



جلد پنجم
تبوش - چاقچور

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



لغت نامہ

تکوش

حقوق



زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شہیدی

(تا آرمہ ۱۳۴۵)



مؤسسہ لغت نامہ دہخدا

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته‌اند:

قهرمان، یزدان‌بخش
لازار، پرفسور ژیلبر
معین، دکتر محمد
موسوی بهبهانی، دکتر سیدعلی

حکیم، دکتر عباس
دوستخواه، دکتر جلیل
صدیقی، دکتر غلامحسین
فیض، دکتر علیرضا

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد
دبیر سیاقی، دکتر سیدمحمد
دهخدا، علامه علی‌اکبر
شهیدی، دکتر سیدجعفر
معین، دکتر محمد
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی
شاهدا و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اعمال آیین‌نامه خاص ویراستاری به‌منظور
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بسته نرم‌افزاری زیر نظر دکتر
غلامرضا ستوده بر عهده نام‌برندگان ذیل بوده است:

مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
نوابی، اعظم‌السادات

حنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
صفرزاده، بهروز

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 5: ISBN 964-03-9612-5

Set: ISBN 964-03-9617-6

شاپک ۵-۹۶۱۲-۰۳-۹۶۴ (جلد ۵)
شاپک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

لغت نامه دهخدا

جلد پنجم (تبوش - چاقچور)
تألیف: علی اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دوره جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه بندی: انتشارات روزنه
صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ گستر
خوش نویس: محمد احصانی

این چاپ از لغت نامه دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسه لغت نامه دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانه اختصاری	مفهوم
ا	اسم
اِخ	اسم خاص
اِصوت	اسم صوت
اِفعال	اسم فعل
اِمرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج	جمع (پیش از لغت جمع)
ج	جمع... (پیش از لغت مفرد)
جج	جمع الجمع
جج	جمع الجمع
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حیط	حیبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِيَ اللهُ عَنْهُ
ره	رحمة الله عليه
س	سطر
(س)	سلام الله عليه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م	قبل از میلاد
م	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن ل	نسخه بدل
ن م ف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
ه.ش.	هجری شمسی
ه.ق.	هجری قمری

تیوش. [تَبَّوْ] (ع مص) درهم آمیختن قوم. (قطر المحيط). درهم آمیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَبَّوْط. [تَبَّوْط] (ع مص) (از «ب» ط) بر پهلو خفتن. || شب کردن بغراخی عیش. || اعراض کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تَبَّاط عنه؛ اعراض نمود از وی. (ناظم الاطباء).

تَبْوَع. [تَبَّوْ] (ع مص) اندازه گرفتن ریسمان با گشادن دو دست. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد). قولاج کردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتباع الحبل و تبوع بمعنی واحد. (تاج المروس ج ۵ ص ۲۸۳). || گام فراخ نهادن ناچه در رفتن. || دراز شدن ریسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || امتداد در چیزی و درک غایت آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || غایت هر چیز و تک. يقال ما یدرک تبوعه^۱. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تبوع للماعی؛ مد باعه. (اقرب الموارد) (تاج المروس). و هو مجاز و هو قصر الباع عاجز و بخیل: قال ابوقیس بن الاسلت الاتصاری:

واضرب القوس یوم الوغی
بالیف لم یقصر به باعی.

(تاج المروس ج ۵ ص ۲۸۴).
تبوع الشمس. [تَبَّوْ سُو عَشْ ش] (ع مرکب) بادی است که بعد طلوع آفتاب در مهاب مختلفه میوزد و در آخر بمهب صبا رجوع میکند. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و عرب آن را ناخوش دارند. (اقرب الموارد).

تَبْوَع. [تَبَّوْ] (ع مص) شوریدن خون. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). برانگیخته شدن خون. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). غلبه کردن خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر شدن خون و در جوش آمدن آن. (آندراج). تیغ. مانند آن. (آندراج). || غالب شدن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تَبْوَق. [تَبَّوْ] (ع مص) تبوق الوباء فی ماشیة؛ فشا فیها و انتشر کانما نفع فیها. (اقرب الموارد). افتادن وبا در مواشی و درگرفتن آنها را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شیوع یافتن و پراکنده شدن وبا در چهارپایان چنانکه گویی در آنها دیده است. (از قطر المحيط). || تبوق؛ تکذب؛ «من القول قول صادق و تبوق». (اقرب الموارد).

تیوک. [تَبَّ] (ل) طبقی باشد بر مثال دف. بقالان مأ کولها در آنجا کنند. (لغت فرس

اسدی ج اقبال ص ۲۵۹)^۲. بمعنی اخیر تپوراک (تینگ) است. (فرهنگ جهانگیری). طبق بین حلوائیان. (فرهنگ رشیدی). طبقی باشد که بقالان اجناس و نایابان نان در آن نهند. (برهان). طبقی باشد مانند دف. (غیبات اللغات) (آندراج). طبقی است مانند دف که بیشتر بقالان دارند و بدان طعام خورند. (شرفنامه منیری). طبق بین چوبی مثال دف که بقالان داشتند. (فرهنگ نظام). طبق پهن که نان و اجناس بقالی در آن نهند. (ناظم الاطباء). طبق چوبین باشد بر مثال دفی که بقالان مأ کولات از دانه و میوه و آنچه بدان ماند در وی کنند حالا آن را تینگ خوانند. (اوبهی):

من فراموش نکردم و نه خواهم کرد
آن تیوک جو و آن ناوه اشنان ترا.

منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۵۹).

خاک بر تارک دوات و قلم
حیذا دبه و جوال و تیوک.

شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۱ و ص ۳۰۶ ورق الف شود.

تیوک. [تَبَّ] (اِخ) نام قلعه‌ای در کنار قلزم که حضرت رسالت (ص) از کفار گرفتند. (برهان). حصنی است بر ساحل دریای قلزم. کذافی عجائب البلدان. (شرفنامه منیری). نام موضعی میان حجر و ناحیه شام که غزوه آنجا مشهور است. (غیبات اللغات) (آندراج). نام جایی است مابین وادی القری و شام که پیغمبر ما تا آنجا برای غزوه با روم تشریف برده بودند. در این صورت این لفظ عربی است. (فرهنگ نظام). شهرکی است به عربستان با مردم بسیار اندر میان بیابان نهاده. (حدود العالم). موضعی است بین وادی القری و شام و گفته‌اند برکهای است پسران سعد را که از بنی عذرماند. ابوزید گوید: تیوک بین حجر و اول شام است بر چهارمنزلی از حجر بجانب نیمه راه شام... گویند اصحاب ایکه که شعیب به آنان مبعوث شد بدانجا بودند... و تیوک بین جبل جستی و جبل شرّوزی است... پیغمبر (ص) بسال نهم هجری برای جنگ بدانجا حرکت کرد. (از معجم البلدان):

این رئیس یار دین کردند خوش
بر عرب اینها سرد و بر جیش
بگذرد این صیت از بصره و تیوک
زانکه الناس علی دین الملوک.
مولوی.
نیم شب دلفی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تیوک
با ملک گفتند شاهی از ملوک
امر اوقیس آمده‌ست اینجا بکد

در شکار عشق خستی می‌زند. مولوی.
رجوع به العرب جولیقی ص ۳۲۶ و قاموس الاعلام ترکی و غزوه تیوک و ماده بعد شود. میدانی آرد: و اثما سمیت تیوک لانه (ص) رأی قوماً من اصحابه یبوکون حسی تیوک ای یدخلون فیها القدح و یحرقونه لیخرج الماء فقال ما زلتم تبوکونها بوکاً فسمیت تلک الغزوة، غزوة تیوک و هی تغفل من البوک یقال هی آخر غزوة غزاه رسول الله (ص). (مجمع الامثال میدانی ج تهران ص ۷۶۸): غزوة تیوک، و گفته‌اند بدان جهت این غزوه را تیوک گویند که آن حضرت (ص) دید گروهی از اصحاب خود را که می‌کاویدند شهای تیوک را تا آب برآید پس فرمود: ما زلتم تبوکونها بوکاً فسمیت تلک الغزوة تیوک. (ناظم الاطباء).

تیوک. [تَبَّ] (اِخ) (غزوه...) محمد بن جریر رحمته الله علیه ایدون گوید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردمان را آگاهی داد که به تیوک روند و توانگران را بفرمود که درویشان را یاری کنید به ستور و نفقه و هر کسی بمقدار خویش چیزی میدادند و عثمان اندرین غزو چندان نیکویی کرد از خواسته خویش که کس نکرد. پس همه کس بیرون شدند. توانگر و درویش و بیمار و درست. و سپاه عرض کرد و بیمار و نایابان و درویشان را که ایشان چیزی نداشتند بازگردانید، و خدای عزوجل در شأن ایشان آیه فرستاد: «لیس علی الضعفاء و لاعلی المرضى و لا علی الذین لایجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله و رسوله ما علی المحسنین من سبیل و الله غفور رحیم» (قرآن ۹ / ۹۱). پس گفت: «ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم» (قرآن ۹ / ۹۲). پس خدای تعالی گفت بر ایشان نیست این، و مردمانی بودند از عرب بنی غطفان بیامدند و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم عذر خواستند و دستوری طلبیدند که ما نمیتوانیم آمدن و آن حضرت ایشان را دستوری داد. پس خدای تعالی گفت: «و جاء المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم» (قرآن ۹ / ۹۰). و گفت: «عفا الله عنک لم اذنت لهم» (قرآن ۹ / ۴۳)؛ گفت: چرا این دستوری دادی که بودی که پسید آمدی که بنو بگرویده است. پس عبدالله بن ابی سلول پیامد با گروهی منافقان و

۱- چنانکه دیده میشود برای وزن مصدر تفعل معنی اسمی ضبط شده و ظاهر آشتیاء است.
۲- معنی این کلمه در نسخ مختلف لغت فرس اسدی بگونه‌های مختلفی آمده است رجوع به حاشیه ۴ لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۵۹ و لغت فرس اسدی ج پاول هورن ص ۷۱ شود.
۳- بر اساسی نیست.

سوگند خورد که اگر توانستی آمدن پیامدی و لیکن توانم آمدن. پس خدای عز و جل گفت: «و سیحلفون بالله لو استعظنا لخرجننا معکم یهلکون انفسهم» (قرآن ۴۲/۹). گفت: خدای داند که ایشان سوگند بدروغ خوردند و این سوره التوبه بیشتر آن است که بدین غزوه فرود آمده است. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم لشکر بیرون برد بدشواری و عبدالله سلول با منافقان بمنزلی آمد با پیغمبر چون پیغمبر صلوات الله علیه لشکر برداشت عبدالله با منافقان بازگشتند و سه تن از مسلمانانی که نه منافق بودند بازگشتند بی عذری یکی کعب بن مالک و دیگر مراره بن الربیع و سیم هلال بن امیه و ایشان آنهاوند که خدای تعالی در شأن ایشان گفت: «علی الثلاثة الذین خلفوا». و پیغمبر علیه الصلوة والسلام سابعین غرظه را بر مدینه امیر کرد و علی بن ابی طالب را فرمود که بعدینه همی باش و عیالان و خانه مرا نگاه میکن. چون به نخستین منزل شد منافقان گفتند که محمد، علی را از بهر آن بازداشت که بر دل گران گرفتیش. علی علیه السلام دیگر روز سلاح برگرفت و از پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر رفت و گفت: یا رسول الله منافقان چنین گفتند. فرمود که یا علی دروغ گفتند که من ترا بجای خویش دارم و بخان و مان خویش دست بازداشتیم و اینهمه بتو سپردم لم تو چنانی مرا که هر دو مرموسی را... پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم به تبوک رسید و تبوک شهریت بزرگ و آنجا ترسایان بودند و آن حضرت چنان دانست که از روم سپاه آمده است و کس نیامده بود و مهتر تبوک عروه بن زویده بود و خواسته پیشمار داشت و اشتران بسیار. پیامد و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم صلح کرد و جزیه پذیرفت و آن حضرت هر کسی را صلح کرد. و بدانجا نزدیکتر حصارى بود استوار بر یک فرسنگی که آن را «دومه» خواندندی و آنجا ملکی بود از عرب از بنی کنده و ترسای بود و او را اکسندربن عبدالملک گفتندی. پیغمبر صلی الله علیه و سلم خالد بن الولید را آنجا فرستاد بالختی سپاه بتاختن و فرمود که او را به شکار یابی که وی شکار دوست دارد. پس خالد بشد و بدر حصار فرزاز رسید و شب ماهتاب بود و او اندر حصار بود و در حصار بسته بود پس خالد برگرد حصار همی گشت تا خبری تواند کردن نتوانست. از پس حصار شد آهوان و نخجیران بر در حصار بگشتند و او بیدار شد و بفرمود تا مرکب او زین کنند و خود برنشت با سه تن از اهل بیت خویش... پس از حصار بیرون آمد و هم بشب بشکار رفت و خالد بن ولید او را بگرفت و سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورد... پس او با

پیغمبر صلح کرد و جزیه پذیرفت و بجای خویش باز شد. و گروهی گویند که این بماه شوال اندر بود و بر رمضان از این غزوه باز آمد... (ترجمه تاریخ طبری نسخه خطی کتابخانه سازمان).

رجوع به عقدا لفرید ج ۱ ص ۲۷۴ و ج ۵ ص ۴۱، ۱۰۲ و ج ۷ ص ۳۰۵ و شد الا زار ص ۳۶۹ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۶۶، ۱۹۱، ۳۲۳، ۴۲۵، ۴۸۹ و نزهة القلوب ص ۲۶۹ و فیه مافیہ ص ۲۹۹ و تاریخ سایکس ترجمه فخر داعی ص ۷۲۱ و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۵۳، ۲۳۸، ۲۴۳ و حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۹۷ و ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۴، ۵۲۴ و ج ۴ ص ۱۹۸ و غزوه تبوک و ماده قبل شود.

تبوکى. [ت] (ص نسبی) منسوب به تبوک. [!] نوعی از انگور. (ناظم الاطباء). قسمی از انگور طائف منسوب به تبوک.

تبوکیه. [ت کی ی] (لخ) نام سال نهم از هجرت رسول صلوات الله علیه و آله به مدینه طیه و آن مطابق با سال بیست و سیم بعثت باشد.

تبول. [!] [!] بهم بر آمدن دل بود از چیزی: اگر تبول گرفت از تو این دلم چه عجب تبول گیرد دل از حدیث ناپدرام. خفاف (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۲۴).

تبول. [ت] [ع] ج تبیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تبیل شود.

تبول. [ت ب و] [ع] (ص) تبول بر کسی؛ بضر و دشنام فرا گرفتن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اشاش کردن. (ناظم الاطباء).

تب و لوز. [ت ب ل] (ترکیب عطفی، [مرکب) تیبی که همراه لوز است. تب توأم با لوز. رجوع به تب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تبون. [ت ب ن] [ع] (ص) در پی راه و نشان قدم شدن. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: تبأنت الطريق و الاثر. جوهری و صاحب اللسان نیآورده اند. و این به معنی تأین است یعنی پی روی و جستجو کردن و مقلوب تأین باشد. (از تاج العروس ج ۹ ص ۱۲۴). در پی راه و نشان قدم شدن. (ناظم الاطباء).

تبون. [ت] [ع] [ج تبین. (منتهی الارب). رجوع به تبین شود.

تب و نوبه. [ت ب ن] / نُوب / ب] (ترکیب عطفی، [مرکب) رجوع به تب، و نوبه و دیگر ترکیبات تب شود.

تبونه. [ت ن] (لخ) نسام قدیمی فرح آباد. رایبوی آرد: فرح آباد که سابقاً به تبونه معروف بود بوسیله شاه عباس در ۱۰۲۰ هـ. ق. /

۱۶۱۱ - ۱۶۱۲ م. ساخته شد. رجوع به سفرنامه مازندران ص ۱۵۹ انگلیسی و ترجمه آن ص ۲۱۲ شود.

تبوی ۶. [ت] [ع] (ص) نکاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [افرود آمدن و مقیم شدن در آن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اجا دادن و فرآوردن کسی را بجایی. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبویب. [ت] [ع] (ص) در بابش نشانیدن. (تاج المصادر بهیقی). باب باب کردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تبویب کتاب: تقسیم آن به ابواب. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). باب باب قرار دادن کتاب و نوشته. (فرهنگ نظام): یقال ابواب میویة كما یقال اصناف مصنفة. (منتهی الارب). و سلکت فی ترتیه و تبویبه مسلکاً غریباً. (مقدمه ابن خلدون ج بهیه ص ۴).

تبویج. [ت] [ع] (ص) ابستیاچ. (منتهی الارب). نیک درخشیدن برق. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبویش. [ت] [ع] (ص) جمع کردن قوم را. [درهم آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبویص. [ت] [ع] (ص) بوس آوردن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنی البوص و هو ثمر نبات. (اقرب الموارد).

[اکلان سرین شدن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اصاف رنگ گردیدن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیش افتادن در مابقه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). درگذشتن اسب در رهان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبویق. [ت] [ع] (ص) دمیدن در بوق. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تبویل. [ت] [ع] (ص) به شاش داشتن. (اقرب الموارد). شاشانیدن: فی القناطیر و استعمالها فی التویل و الزرق. (قانون ابوعلی سینا ج طهران ص ۲۶۸).

تبه. [ت ب] [ع] [ح] حالت سخت. (قطر

۱- مرحوم اقبال در ذیل این کلمه آرد: این لغت فقط در نسخه «نخجیرانی» هست و در سایر نسخ و در فرهنگها یافت نشد، بهمین جهت ضبط آن معلوم نگردید.

۲- چنانکه از ظاهر بیت معلوم است معنی ذکر شده معادل تبول گرفتن است. و در این صورت مصدر مرکب خواهد بود.

المحيط) منتهی الارب). حالت سختی. (ناظم الاطباء).

تبه. [تَبَّه] (ص) مسخف تبه باشد. (برهان) (فرهنگ نظام). تبه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). و باکردن و شدن و گشتن و گردیدن ترکیب شود. رجوع به تبه و دیگر ترکیب‌های تبه و تبه شود. [منهجم. ویران: (برهان) (ناظم الاطباء).] منهدم. ویران: هر آن یوم و برکان نه آباد بود تبه بود و ویران ز بیاد بود. فردوسی. ابد و خراب: چو آن هفت سال تبه بگذرد خداوند نعمت فروگسترده.

شمی (یوسف و زلیخا). بدانست پیغمبر نیکفال

که گبر است پیر تبه‌بده حال. (بوستان). [بیمار. رنجور:

تنش را نگه کرد و آن خستگی تبه دید خسته ز ناستگی.

فردوسی. بنزدیک خاتون شد آن چاره گر تبه دید بیمار او را جگر.

فردوسی. [ضایع شده. (برهان). آنچه باطل باشد و چیزی که بکار نیاید. (آندراج). ضایع و فاسد. (ناظم الاطباء). [گوشت نرم و نازک.

(برهان) (ناظم الاطباء). تبه‌هجه. تبه‌ه. تبه‌ه گوشت نرم و نازک را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تبه‌هجه: که گوشت نرم و نازک است. (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء):

با من چو گل شکفته باشی که گه گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه.

فرخی (از فرهنگ نظام). [قسمت‌کننده. (برهان) (ناظم الاطباء).

رجوع به تبه و تبه‌هجه و تبه‌ه و تبه‌ه شهر

تبه. [تَبَّ] (بخ) تبه. سامی‌بیک تب شهر قدیمی یونان را بدین دو صورت ضبط کرده است. رجوع به تب و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تبه. [تَبَّ] (بخ) سامی‌بیک تب شهر باستانی مصر را بدین صورت ضبط کرده است. رجوع به تب و قاموس الاعلام ترکی شود.

تبه‌بوی. [تَبَّه] (لا مرکب) بوی تبه. تبه‌بوی. رجوع به تبه‌بوی شود.

تبه‌به. [تَبَّه] (ع مص) شریف و بزرگ گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شریف و بزرگ شدن قوم. (قطر المحيط).

تبه پیشه. [تَبَّه] (ش / ص) (ص مرکب) ج. تبه‌پیشگان. تبه‌کار. تبه که پیشه و کارش بر تبه‌ای و فساد باشد. که پیشه‌اش تبه باشد. رجوع به تبه‌کار و تبه کار شود.

تبه‌ج. [تَبَّه] (ع مص) شاد و مسرور شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

شادی نمودن. (آندراج).

تب هجر. [تَبَّه] (ترکیب اضافی). [مرکب] تب هجران. تبهی که از هجران عارض شود. سوز و گداز هجر. درد دوری. حرارت فراق:

تبه‌ای هجر دارم شهای بینوایی تبه‌ای من ببندی لبا چو برگشایی.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۷۰). رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تب هجران. [تَبَّه] (ترکیب اضافی). [مرکب] تب هجر. سوز و گداز دوری. حرارت فراق. تبهی که از هجران عارض شود:

از تب هجران تو ناخن کبود پیش تو انگشت‌زنان کالامان.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۴۴). رجوع به تب و ترکیبات آن شود.

تبه چشم. [تَبَّه] (ج / ص) (ص مرکب) تبه‌چشم. رجوع به تبه‌چشم شود.

تبه حال. [تَبَّه] (ص مرکب) تبه‌حال. حال تبه. بدحال. حال تبه. رجوع به تبه و تبه و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبه حالی. [تَبَّه] (حماص مرکب) تبه‌حالی. بدحالی. به روز بلافتادگی.

تبه خرد. [تَبَّه] (ص مرکب) تبه‌خرد. رجوع به تبه‌خرد شود.

تبه خو. [تَبَّه] (ص مرکب) تبه‌خوی. تبه‌خو. رجوع به تبه‌خو شود.

تبه داشتن. [تَبَّه] (مص مرکب) ضایع کردن. باطل کردن. تبه ساختن: صحبت نادان مگزین که تبه دارد

اندکی فایده را یاره بسیارش. ناصر خسرو. **تبه دست**. [تَبَّه] (ص مرکب) تبه‌دست. رجوع به تبه‌دست شود.

تبه‌ه. [تَبَّه] (ع مص) پیر گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [روشن شدن ایر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبه‌رای. [تَبَّه] (ص مرکب) بداندیشه. بدرای. تبه‌رای. تبه‌خرد:

مغان تبه‌رای ناشسته روی بدیر آمدند از در و دشت و کوی. (بوستان).

رجوع به تبه و تبه و دیگر ترکیب‌های این دو و تبه‌رای شود.

تبه‌رس. [تَبَّه] (ع مص) بناز خرامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): تبه‌رس: تبختر کبیرا. یقال مر یتبه‌رس و یتبه‌رس: ای یتختر. (قطر المحيط).

تبه‌رم. [تَبَّه] (ع مص) تبهرم رأس: بسیار سرخ گردیدن سر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبه‌روزی. [تَبَّه] (ص مرکب) تبه‌روز. که روزش تبه باشد. رجوع به تبه و تبه و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبه‌روزگار. [تَبَّه] (ص مرکب) تبه‌روز. تبه‌روز: که روزگارش تبه باشد. رجوع به تبه و تبه و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تبه‌روزگاری. [تَبَّه] (حماص مرکب) تبه‌روزی. تبه‌روزی. رجوع به تبه‌روزگار شود.

تبه‌روزی. [تَبَّه] (حماص مرکب) تبه‌روزی. تبه‌روزی. بدبختی. رجوع به تبه‌روز و تبه‌روز شود.

تبه‌ره. [تَبَّه] (گوشت نرم و نازک. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به تبه و تبه و تبه شود.

تبه ساختن. [تَبَّه] (مص مرکب) تبه ساختن. رجوع به تبه ساختن شود.

تبهش. [تَبَّه] (ع مص) فراهم آمدن قوم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تبه شدن. [تَبَّه] (مص مرکب) تبه شدن. هلاک شدن. تلف شدن. کشته شدن:

نگه کن که ایران و توران سوار چه مایه تبه شد در این کارزار. فردوسی. بسی نامداران که بر دست من تبه شد بختگ اندر آن انجمن. فردوسی. تبه شد بسی دیو بر دست من ندیدم بداندو که بودم شکن. فردوسی. گردر سموم بادیه لا، تبه شوی آرد نسیم کعبه اللالهت شفا. خاقانی. بیزمرد لاله بیفتاد سرو

بچنگال شاهین تبه شد تذرو. نظامی. [ضایع. فاسد. خراب:

چون نمک خود تبه شود چه علاج چاره چه غرقه را ز رود برک. خسروی. ز خون سیاوش شب و روز خواب تبه گشت بر جان افراسیاب. فردوسی. گرایدوکنکه بخشایش کردگار نباشد تبه شد بما روزگار. فردوسی. حسد برد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من. فردوسی. چو شد معلوم کز حکم الهی به هر مز بر تبه شد پادشاهی. نظامی. چون خدو انداختی بر روی من نفس جنید و تبه شد خوی من. مولوی.

تبه‌کار. [تَبَّه] (ص مرکب) گنه کار و ضایع کار. (ناظم الاطباء). تبه کار:

تبه کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

تبه‌کار را چاره باید گزید که آسان‌ترین چاره آید پدید. (گرشاسبنامه).

رجوع به تبه کار شود.
تبه کاری. [تَبَّهَ] (حماص مرکب) تبه کاری؛ زود میرند از تبه کاری چه سفیدت در سیه کاری. مکتبی. رجوع به تبهکاری شود.
تبه گردن. [تَبَّهَ كَدْ] (مص مرکب) تبه کردن. هلاک کردن. کشتن. نابود کردن؛ بشمشیر از آن لشکر نامدار تبه کرد بسیار در کارزار. فردوسی. تبه خواست کردن خود و مادرم نگهدار شد ایزد داورم. فردوسی. چنین گفت بالشکر خود برآز که ما را تبه خواست کردن گراز. فردوسی. برگ خداوندش آذرتوس تبه کرد مر خویش را^۱ بر فوس. عنصری. [اخراب کردن. ضایع کردن. فاسد کردن؛ ماهر و یا بسر خویش تو آن خیش میند نشیدی که کند ماه تبه جامه خیش. کسانی (از رادیوانی). بیوشید رومی زره رزم را ز بهر تبه کردن بزم را. فردوسی. رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد غم را مگر اندر دل رز راه گذارست. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۴). گمانش آنکه تبه کرد جای بوسه من ز غالیه نشود جایگاه بوسه تبه. فرخی. تو کارها تبه نکنی و تبه کنی از راست کرده‌های جهان به تبه تو. فرخی. از بدان نیک ترس خاقانی نادل و دین تو تبه نکنند. خاقانی. سمندش کشتار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد. نظامی. تبه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز. (بوستان). چون عمر تبه کردم چندآنکه نگه کردم در کنج خرابیاتی افتاده خراب اولی. حافظ. [باطل کردن؛ تبه کرد نیرنگ‌سازی را. نظامی. بهمه معانی رجوع به تبه و ترکیبهای تبه و تبه شود. - تبه کردن چشم؛ کور کردن چشم؛ دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد که خسرو چشم هرمز را تبه کرد. نظامی. **تبهکن.** [تَبَّ كَدْ] (ع مص) بماند بهکنه (زن نازک‌اندام نرم‌تن جوان و شاداب) راه رفتن زن کلان‌سری در راه رفتن خویش. (از قطر المحيط). بهکنه گردیدن زن. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ تبهکت فی مشیتها؛ یعنی همچو زنان بهکنه رفت. (متنهی الارب). **تبه کیش.** [تَبَّهَ كِش] (ص مرکب) تبه کیش. رجوع به تبه کیش شود.

تبه گردانیدن. [تَبَّهَ كَدْ] (مص مرکب) تبه گردانیدن. رجوع به تبه گردانیدن و تبه و تبه و دیگر ترکیب‌های آن دو شود.
تبه گردیدن. [تَبَّهَ كَدْ دِ] (مص مرکب) تبه گردیدن. تبه گشتن. تبه گشتن. هلاک گردیدن؛ همی راست گویند لشکر همه تبه گردد از بی شبانی زمه. فردوسی. نخواهم که چون تو یکی شهریار تبه گردد از چنگ من روزگار. فردوسی. تبه گردد آنهم بدست تو بر بدین کین کشد گزّه گاوس. فردوسی. [اویران گردیدن؛ تبه گردد آن مملکت عنقریب کزو خاطر آزرده گردد غرب. سعدی. [نابود شدن. محو گردیدن؛ ز خورشید و از آب و از باد و خاک نگرده تبه نام و گفتار پاک. فردوسی. تبه گردد این روی و رنگ رخان بیوسد بخاک اندرون استخوان. فردوسی. پند تو تبه گردد در فعل بد او برواره گزه آید چو بود کز میانیش. ناصر خسرو. [دیگرگون گشتن. فاسد شدن؛ گریختن همی کنم قصیر تات بر من تبه نگرده ظن. مسعود سعد. بهمه معانی رجوع به تبه و ترکیبهای تبه و تبه شود.
تبه گشتن. [تَبَّهَ كَتْ] (مص مرکب) تبه گشتن. تبه گردیدن. هلاک گشتن. کشته شدن؛ سیامک بدست چنان زشت دیو^۲ تبه گشت و ماند انجنم بی خدیو. فردوسی (از اسدی). گرایدونکه این شاه گردد تبه تبه گشتن ما سزد زین گناه. فردوسی. [مجازاً فتنه شدن. شیفته گشتن. دل بر کسی بستن؛ عروس عزیز و سرانجنم تبه گشته بر بنده خویشتن. شمس (یوسف و زلیخا). [اخراب و فاسد و ضایع گشتن؛ پراکنده شد لشکر شهریار سیه گشت روز و تبه گشت کار. فردوسی. رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست وز جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر. فرخی. شیفته شد عقل و تبه گشت رای آبله شد دست و زمن گشت پای. نظامی. معلم کتابی را دیدم... ترشروی تلخ گفتار... که عیش مصلحانان بسدیدن او تبه گشتی... (گلستان).

بهمه معانی رجوع به تبه و ترکیبهای تبه و تبه شود.
تبهل. [تَبَّهْهْ] (ع مص) تبهل. یکدیگر را لعنت کردن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). مباحله کردن. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارنج بردن در آنچه طلب شده است: تبهل فلان عنی بما یطلب. (قطر المحيط) (اقراب الموارد). والتبهل النساء بما یطلب. (تاج العروس ج ۷ ص ۲۳۸). کوشیدن در دعا و اخلاص. (شرح قاموس). [اسی نیازی از رغایب. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). **تبهلس.** [تَبَّ لْ] (ع مص) ناگاه رسیدن کسی از جایی بی هیچ چیز. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (متنهی الارب) (آندراج). ناگاه رفتن کسی از جایی بدون آنکه با او چیزی باشد. (ناظم الاطباء). **تبهلص.** [تَبَّ لْ] (ع مص) تبهلص. (قطر المحيط) (متنهی الارب). خارج شدن مرد از لباس خود. (قطر المحيط). برآمدن مرد از جامه. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **تبهلق.** [تَبَّ لْ] (ع مص) دروغ گفتن. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط) (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **تبهلل.** [تَبَّ لْ] (ع مص) خندیدن. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). **تبهلم.** [تَبَّهْهْ] (ع مص) تبهلم امری؛ بسته و گنگ شدن. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). [تبهلم کلام بر کسی؛ بسته شدن سخن بر وی. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). **تبه مغز.** [تَبَّهَ مْ] (ص مرکب) تبه مغز. سبک مغز. مخبول. دیوانه. بی‌خرد. سست عقل. رجوع به تبه‌خرد و تبه و تبه و دیگر ترکیبهای آن شود. **تبه نامی.** [تَبَّهَ] (حماص مرکب) تبه‌نامی. رجوع به تبه‌نامی شود. **تبهنس.** [تَبَّ نْ] (ع مص) خرامیدن. (از زوزنی). تسبختر. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). و منه قول بشر بن عوانه بصف الاسد: تبهنس اذا تقاعس عنه مهری... (اقراب الموارد). خرامیدن و برفتار شیر رفتن. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **تبهی.** [تَبَّهَ] (حماص) «تبه» + «ی» مصدری. تبهایی. فساد. خرابی؛ مُلک را پاسدارم از تبهی پاسبانیت این نه پادشهی. نظامی. [ابدی. پریشانی. تبهایی؛ بهی بنوک قلم جوی اگر همیخواهی

۱- ن: ل: مر خویشتن.

۲- ن: ل: بدست خریدار دیو.

که زان بهی دگری را نیآوری تبهی.

ناصر خسرو.

رجوع به تاه و تبه و دیگر ترکیبهای آن دو در همین لغت نامه شود.

تبهیح [ت] [ع مص] زیبا گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). زیبا و نیکو گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): بهج الله وجهه؛ حسنه. (قطر المحيط).

تبهیم [ت] [ع مص] بی مادر چرانیدن بهم. (تاج المصادر بهیقی). جدا کردن ستورریزگان را از مادرهای آنها بجرا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا کردن پره از مادرش بجرا. (آندراج). اقامت کردن در مکان. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تبهیه [ت هی] [ع مص] فراخ ساختن خانه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبی [ت] [ب بی] [ع] نوعی از خرما. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبی [ت] [ا] جامه درشت و انبوه بافته چون عرقچین و غیره که آن را سوزنی هم گویند. (از لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۶ ب). جامه درشت و کلفت بافته شده. (ناظم الاطباء).

تبی [ت] [ص نبی] مردم تب. رجوع به تب (شهری به یونان) و ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳ و ۱۹۴ شود.

تبی [ت] [ا] [ع] یهودی از اعیان سبط «فتالی»^۱ که بر اثر پرهیزکاری مشهور گشت و در دوران پیری کور شد و بوسیله پسرش و بنا بر اثنی عشری فرشته «رافائل»^۲ بهبودی یافت. **تبیازه** [ت ب ذ] [ع] (مرکب) تیازه. (ناظم الاطباء). رجوع به تیازه شود.

تبیازه [ت ب ز] [ع] (مرکب) تب و لرزه از لطائف. و در بهار عجم نوشته تیازه بزای معجمه معنی تب و لرزه. بلفظ گرفتن و افتادن و زدن مستعمل. (غیاث اللغات). رجوع به تیازه شود.

تبیازه [ت ب ز] [ع] (مرکب) تب و لرزی را گویند که بسبب برآمدگی و بزرگ شدن سپرز منیری. یعنی تبارزه. چه یازده معنی حرکت است. (فرهنگ رشیدی). تب نوبهای که از بزرگ شدن سپرز عارض شود. (ناظم الاطباء). تب صفراوی چه یازده... معنی میل و حرکت است و آن از لوازم این تب بود و با لفظ زدن و بستن و گرفتن و افتادن مستعمل. (آندراج). به این معنی بجای زای نقطه دار ذال نقطه دار هم بنظر آمده است. (برهان). در فرهنگ تب باده، بدال آورده. غضایری گوید،

بیت:

چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد

که گویی گرفته است تب باده او را^۳.

لیکن در این بیت تب یازده نیز توان خوانند.

(فرهنگ رشیدی). رجوع به تب باده و تیازه و تیازه شود.

تبیان [ت] [ت ب] [ع مص] از «تبی» بفتح اول قیاسی و بکسر شاذ است. واضح و آشکار شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

هویدا کردن. (دهار). پیدا و آشکار کردن. (ناظم الاطباء). روشن و هویدا شدن معانی و آشکار کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). بسیار واضح و آشکار کردن. بفتح تا هم صحیح است. (فرهنگ نظام):

بر سر منبر سخن گویند مر او باش را

از بهشت و خوردن و حوران همی تبیان کنند.

ناصر خسرو.

بشرح و تبیان حاجت نیاید به بدی

از آنکه من به بدی شرح شرح و تبیانم.

سوزنی.

|| نوشته اند که گاهی بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود. (غیاث اللغات) (آندراج).

تبیان [ت] [ا] [ع] یکی از نامهای قرآن است. (فتاوی الفنون).

تبییب [ت] [ع] [ا] زیان و هلاکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هلاک کردن. (قطر المحيط) (آندراج).

تبییب [ت ب بی] [ع مص] بازداشتن کسی را از حاجت او. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبییدن [ت ب د] [ع مص] تپیدن و لرزیدن. (ناظم الاطباء). لرزیدن باشد. (فرهنگ

اوبهی). اضطراب و بیقراری کردن و تپیدن بطای خطی رسم متأخرین است. (آندراج):

چو آواز سم ستوران شنید

فلاطوس را دل همی بر تپید. عنصری.

مخلص بزیر تیغ ستم اینقدر متب

عاشق کسی ندیده چنین اضطراب کن.

مخلص (از آندراج).

|| گرم شدن. (آندراج).

تبیور [ت] [ا] تیره. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی)

(ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). دهل باشد. (فت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۴۵) (فرهنگ

اوبهی). دهل و کوس و تقاره و طبل را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). طبل و دهل. (فرهنگ

جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان).

دهل و تقاره. (فرهنگ نظام):

پس تیری دید نزدیک درخت

هر گهی بانگی بجمستی تند و سخت.

رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۱۰۸۲).

گر سته رویاه شد تا آن تیر

چشم زی او برد مانده^۴ خیر خیر.

رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۴۵).

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو

نعره کوس و تیر^۵ و ناله چنگ و ریاب.

امیر معزی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تیره شود. || دهلی که میانشن

باریک و هر دو سرش پهن باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تیره شود. || خانه‌ای را

گویند که در آن سرگین و پلیدها اندازند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ

رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). زبیل دان. (ناظم الاطباء). حافظ

اوبهی در تحفه لفظ مذکور را نوشته است: «خانه‌ای که در آن سرگین میریزند». مقصود

از خانه اطاقی است که در آن سرگین برای سوخت ذخیره میکنند. (فرهنگ نظام).

رجوع به تیره شود.

تبیور [ت ز] [ا] [ع] دهل بود. (فت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۳۹). تیر. (فرهنگ

جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).

بمعنی تیر است که دهل و کوس و طبل و تقاره باشد. (برهان). طبل و کوس و دهل.

(غیاث اللغات). دهل را نیز گویند. (فرهنگ اوبهی). طبل و دامه که آن را کوس نیز گویند.

(شرفنامه منیری). دهل و تقاره. (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان):

تیره ببردند و پیل از درش

ببستند آذین همه کشورش. فردوسی.

برآمد خروش از در پهلوان

ز کوس و تیره زمین شد نوان. فردوسی.

بفرمود اسکندر فیلفوس

تیره بزخم آوریدند و کوس. فردوسی.

ز ره گرد برخاست وز شهر جوش

ز صحرا فغان وز تیره خروش. اسدی.

ز خون پشت صندوق پیلان بنفش

شکسته تیره دریده درفش. اسدی.

همچو شمشیر باش جمله هنر

1 - Tobie. 2 - Nephtali.

3 - Angel Raphaël.

۴- در آندراج «تب یازده» ضبط شده است. بنابراین ضبط فوق محل اشکال است.

۵- ظ: مصحف تپیدن است.

۶- مرحوم دهخدا این کلمه را «بریمانده» تصحیح کرده‌اند.

۷- در انجمن آرا و آندراج «تیره» ولی در فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام بهمان صورت «تیره» ضبط شده است.

چون تیره مشو همه آواز. سنایی.
 خروه غنوده فروگرفت بال
 دهل زن بزد بر تیره دوال. نظامی.
 تیره بفرید چون تندشیر
 درآمد برقص ازدهای دلیر. نظامی.
 ایاشاهی که بر درگاه جاهت
 ز طاس مهر و مه باشد تیره. شمس فخری.
 رجوع به تیر شود. بعضی گویند تیره
 دهلی است که میان آن باریک و هر دو سرش
 پهن می‌باشد. (برهان). رجوع به تیر در همین
 لغت‌نامه شود. || مجازاً بمعنی صدا و آواز
 تیره هم آمده است:
 تیره برآمد ز پرده‌سرای
 همان ناله کوس با کرنای. فردوسی.
 چو شب روز شد بامدادان پگاه
 تیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
 تیره برآمد ز درگاه طوس
 همان ناله بوق و آوای کوس. فردوسی.
 || خانه‌ایکه در آن پلیدها ریزند. (برهان).
 خانه‌ای باشد که در آنجا سرگین و پلیدی
 باشد. (فرهنگ ابویهی). رجوع به تیر شود.
تیره زدن. [تَ رَ / رَ زَ] (مص مرکب)
 طبل زدن. نواختن کوس و دهل و جز آن:
 پذیره شدن را تیره زدن
 سپاه و سپهبد پذیره شدند. فردوسی.
 تیره زدندی همی چند جای
 جهان را نه سر بود پیدانه پای. فردوسی.
 رجوع به تیر و تیره و دیگر ترکیبهای آندو
 در همین لغت‌نامه شود.
تیره‌زن. [تَ رَ / رَ زَ] (ف مرکب) طبال و
 طبل‌زن. (ناظم الاطباء):
 رعد تیره‌زن است برق کم‌تافتکن است
 وقت طرب کردن است، می خورکت نوش یاد.
 منوچهری.
 تیره‌زن بزد طبل نخستین
 شربانان همی بندند محمل. منوچهری.
 تیره‌زن از خارش چرم خام
 لیشه درافکند شب را بکام. نظامی.
 رجوع به تیر و تیره و دیگر ترکیبهای آندو
 در همین لغت‌نامه شود.
تیره‌زنان. [تَ رَ / رَ زَ] (ف مرکب، ق
 مرکب) در حال طبل زدن. در حال نواختن
 تیره:
 تیره‌زنان پیش بردند پیل
 برآمد یکی گرد چون کوه نیل. فردوسی.
 تیره‌زنان از دو پرده‌سرای
 برفتند با پیل و با کرنای. فردوسی.
 تیره‌زنان لشکر آراسته
 بدشت آمد و گرد شد خاسته. اسدی.
 تیره‌زنان طبل بازی کنند
 بیانگ دهل زخمه‌سازی کنند. نظامی.
تیره‌زله. [تَ بَ زَ لَ] (ع ص) تیره‌زله. (منتهی

الارب). تیره‌زله. مرد کوتاه. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء).
تبیع. [تَ] (ع ص) | ناصر. (ا قرب الموارد)
 (قصر المحیط). مددکار. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج). || کسی که ترا بر وی مال
 باشد. (از قصر المحیط) (منتهی الارب)
 (آندراج). کسی که شخص را بر وی مال
 باشد. (ناظم الاطباء). یا کسی که او را بر تو
 مال باشد. (از قصر المحیط). || تابع. (ا قرب
 الموارد) (قصر المحیط). پس‌رو. (منتهی
 الارب) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی)
 (ناظم الاطباء) (آندراج). || قال الله تعالی: ثم
 لاتجدوا لکم به علینا تبیعاً؛ ای ثائرأ و
 لاطسالیأ. (منتهی الارب) (آندراج).
 || گوساله‌ای که در نخستین سال حیات باشد.
 (از اقرب الموارد) (از قصر المحیط). گوساله.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 مؤنت: تبیعه. (ا قرب الموارد) (قصر المحیط)
 (منتهی الارب) (آندراج). گاو یکساله.
 (غیاث اللغات).
تبیع. [تَ] (ع |) گوساله را گویند. مؤنت:
 تبیعه چنانکه در صراح مذکور است و در
 جامع الرموز در کتاب زکوة گوید: تبیع نرینه
 بچه گاو باشد در سن یکسالگی و تبیعه
 مؤنت آن است. بیرجندی نیز قریب بهمین
 معنی آورده ولی متذکر شده که سالش تمام و
 داخل سن دوسالگی گردیده باشد. (کشاف
 اصطلاحات الفنون). ج، تباع و تباع. (ا قرب
 الموارد) (قصر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء)^۳ (آندراج). بچه گاو و چون از مادر
 بزمین آید عجل، پس تبیع تا آنگاه که هشت
 ماهه شود. (تاریخ قم ص ۱۷۸). از سی گاو،
 تبیعی یا جزعی یا تبیعی یا جزعی ای بدهد...
 و چون به شصت رسد دو تبیع یا دو جزع یا دو
 جزع بدهد. (تاریخ قم ص ۱۷۵). || آنکه
 شاخ و گوش وی برابر باشد. (از قصر المحیط)
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
تبیع. [تَ] (ع مص) مصدر تبیع. (ا قرب
 الموارد).
تبیع. [تَ] / [تَ بَ] (ا) نام پدر حارث
 رعینی صحابی است. (منتهی الارب)
 (آندراج).
تبیع. [تَ بَ] (ا) نام ابوحمیرین عامر
 حمیری پسر زن کعب احبار. (منتهی الارب).
 صاحب اصابه در قسم مخضرمین گفته است:
 وی زمان جاهلیت را درک کرده است و
 خلیفه وی را در طبقه نخستین از اهل شام یاد
 کرده و ابوبکر بغدادی او را در طبقه علیا از
 اهل حمص که پس از صحابه بوده‌اند آورده و
 گفته است: پیغمبر (ص) بر او اسلام عرضه کرد
 و وی اسلام نیاورد تا پیامبر درگذشت آنگاه
 در زمان خلافت ابوبکر اسلام آورد و این

یونس گوید: وی سال ۱۰۱ هـ. ق. در
 اسکندریه درگذشت. (حسن المحاضره فی
 اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۸۲).
تبیع. [تَ بَ] (ا) ابن سلیمان ابی‌العبدیس.
 محدث است. (منتهی الارب).
تبیعا. [ا] (ا) بنا بقول خواندمیر یکی از دو
 پسر موسی کلیم‌الله: در سن سی‌سالگی
 باستصواب آسیه جمیله‌ای را در حباله نکاح
 درآورده، آن جناب را از آن منکوحه دو پسر
 در وجود آمد: خرشون و تبیعا. (حبیب‌السیر
 ج خیام ج ۱ ص ۸۳).
تبیعت. [تَ عَ] (ع مص) همراهی و پیروی.
 (ناظم الاطباء).
تبیعه. [تَ عَ] (ع |) مؤنت تبیع. گوساله ماده.
 (ناظم الاطباء). رجوع به تبیع شود.
تبیغ. [تَ بَ یَ] (ع مص) تبیغ امر بر
 کسی؛ شوریده شدن کار بر وی. (از قصر
 المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). || تبیغ دم؛ در هیجان آمدن خون.
 (قصر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). و غلبه کردن آن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فی‌الحدیث:
 علیکم بالعجمه لاتبیغ الدم باحدکم فیتقله.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 فشار خون غلبه دم. دمش خون. || تبیغ ماء؛
 جوش زدن آب در چشمه. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). || تبیغ لبن بسیار شدن شیر.
 (از قصر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء).
تبیغور. [تَ بَ قَ] (ع مص) قراخ و گشاده
 شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تب یک‌بندی. [تَ بَ یَ / یَ بَ] (ع
 ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به تب و
 تب‌بندی و تب لازم شود.
تبیگه. [تَ کَ / کَ] (ا) تبیله. (ناظم الاطباء)
 (لسان‌المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف).
 ابزار نانواپی. (ناظم الاطباء) (لسان‌المعجم
 شعوری ایضاً) (اشتینگاس).
تبیل. [تَ] (ا) (ا) کفر تبیل؛ قریه‌ای است در
 شرق فرات بین رقه و بلس. (معجم البلدان ج
 ۲ ص ۳۶۵).
تبیله. [تَ لَ / لَ] (ا) تبیکه. (ناظم الاطباء)
 (لسان‌المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف).
 رجوع به تبیکه شود.
تبین. [تَ بَ یَ] (ع مص) بجای آوردن.
 (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || آپیدا و
 آشکار کردن. (از اقرب الموارد) (از قصر

۱- قرآن ۶۹/۱۷

۲- در ناظم الاطباء: ای ناصرأ و تابعاً.

۳- ناظم الاطباء: و آتیه‌قه را هم جمع این کلمه
 آورده است، و ظاهراً بر اساسی نیست.

دختر را. (اقرب الموارد) (قصر المحيط).
 کدخداکردن دختر را. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). || روییدن درخت. (از اقرب الموارد)
 (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). || برآمدن شاخ گاو. (اقرب الموارد)
 (قطر المحيط). || برآمدن شاخ. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء).

— تبیین و تفسیر؛ آن است که شاعر چند
 صفت مجمل برشمارد، آنگه در بیت دیگر یا
 در مصراع دیگر بیان آن بیارد و تفسیر آن
 بکند، چنانکه عنصری گفته است:

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد

تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
 آنچ بستاند ولایت، آنچ بدهد خواسته
 آنچ بندد پای دشمن، آنچ بگشاید حصار.

و معزی گفته است و تفسیر کرده:

در مرکه بستاند و در بزم ببخشد
 ملکی بسواری و جهانی بسؤالی.

و ازرقی گفته است و بیان کرده:

با هیبت تو بریزد اندر گه جنگ

تیزی ز سنان زه ز کمان بر ز خدنگ

با جود تو زی کف تو دارد آهنگ

پیروزه ز کان در ز صدف لعل ز سنگ.

و معزی گفته است و تفسیر کرده:

اندین مدت که بودستم ز دیدار تو دور
 جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
 بود اشکم چون شراب لعل در زرین قح
 ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب.

و همو گفته است و بیان کرده:

مخالفان ترا از چهارگوهر هست

چهارطبع نصب چهار چیز مدام

ز نار گرمی جسم و ز باد سردی دم

ز آب تری چشم و ز خاک خشکی کام.

و متکلفی گفته است:

اندر برم و بزیرم ای طرفه ری

در خانه ترا و در قح یش تو می

بیرون کشم و پا کتم اندر پی

از پای تو موزه و ز بنا گوش تو خوی.

(المعجم فی معاییر اشعار المعجم ج ۳۱۴
 صص ۲۷۴ - ۲۷۵).

ت. پ. [ت] (فعل امر) فعل امر از مصدر
 تپیدن. (فرهنگ نظام):

فراغت بین که در بنیاد کار است

متپ کین کارساز استادکار است.

عطار (از فرهنگ جهانگیری).

|| (امص) اسم مصدر تپیدن^۳. (فرهنگ نظام).

۱- بی- الشیء تبیاً (بصیغه‌های باب تفعیل).
 تبیئه و اوضه. (ذیل اقرب الموارد).

۲- قرآن ۱۰۸/۴.

۳- اسم مصدر و حاصل مصدر «تپش» از آن
 ساخته میشود.

چیزی. (تاج المصادر بیهقی نسخه کتابخانه
 سازمان ص ۱۸۸۹).

تبییح. [تَبَّ] [ع مص] به پنهان آگاهانیدن
 کسی را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب).
 || بریدن گوشت و قسمت کردن آن. (از قطر
 المحيط) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
 الاطباء).

تبییش. [تَبَّ] [ع مص] بیش الله وجهه؛
 سید و نیکو گرداند خدا روی او را. (قطر
 المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبییض. [تَبَّ] [ع مص] سپید کردن. (تاج
 المصادر بیهقی) (دهار). ضد سیاه کردن. (تاج
 العروس ج ۵ ص ۱۳) (منتهی الارب). سید
 گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر
 المحيط) (منتهی الارب). || مشک از آب و انا

از شیر پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بنا بنقل
 صاغانی و جوهری مجازاً تبیض مشک، پر
 کردن آن از آب و شیر. (تاج العروس ایضاً ص
 ۱۴) (از ذیل اقرب الموارد). || صاغانی و

صاحب‌اللسان آورده‌اند که تبیض بمعنی
 خالی کردن چیزی است و این معنی هم
 مجازی است و ضد است. (تاج العروس ایضاً
 ص ۱۴). خالی نمودن چیزی را و از لغات
 اضداد است. (از ذیل اقرب الموارد). پر

گردانیدن و خالی نمودن چیزی را و از لغات
 اضداد است. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)
 (آنندراج) (ناظم الاطباء). || انصال افکندن
 بهمی. (قطر المحيط). نصال افکندن گیاه بهمی
 و آن یکسان مانندبست که بر برگ آن ظاهر
 میشود و می‌افتد. || جامه سپید پوشیدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

تبییح. [تَبَّ] [ع مص] فروماندن در راه
 بیسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): بیغ
 به تبییناً؛ انقطع به. (قطر المحيط).

تبیین. [تَبَّ] [ع مص] هویدا شدن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا شدن. (ترجمان
 علامه جرجانی). پیدا و آشکار شدن. (از
 اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). و منه فی المثل: و قد

بین الصبح لذی عینین. (اقرب الموارد) (منتهی
 الارب). || هویدا بکردن. (تاج المصادر
 بیهقی). هویدا کردن. (زوزنی). پیدا کردن.
 (ترجمان علامه جرجانی). پیدا و آشکار

کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیان کردن و
 آشکارا ساختن. (غیاث اللغات) (آنندراج)
 (فرهنگ نظام): ائمه را از برای تعلیم قرایض
 دین و سنن اسلام و تبیین و تبیین حلال و

حرام نصب کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج
 ۱۲۷۲. ق. تهران ص ۲۸۸). || (امص) بیان و
 تفسیر. (ناظم الاطباء). || اوضوح و آشکارایی
 و پیدایی. (ناظم الاطباء). || (امص) شوی دادن

(المحیط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
 پیدا کردن. (ترجمان علامه جرجانی).

|| هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
 پیدا و آشکار گردیدن. (از اقرب الموارد) (از
 قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 آشکار شدن. (آنندراج). || درنگ کردن. (تاج
 المصادر بیهقی). || آتانی و وقار. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: الا ان

التین من الله تعالی و العجلة من الشيطان.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تبیئه. [تَبَّ / نَ / ی / ن] (ل) عنکوت. (لسان‌المجم
 شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف) (ناظم الاطباء):
 درون خانه سیم و زر دفینه
 کشیده بر درش پرده تبیئه.

میرنظمی (از شعوری ایضاً).
 || قی و استفراغ. (انجمن آرا) (آنندراج). قی و
 آنکه قی میکند. (ناظم الاطباء):
 دارم ز تبیئه شبیه

درد کمر و خراش سینه. (مؤلف انجمن آرا).
تبیؤ. [تَبَّ بئ ی] [ع مص] پیدا و آشکار
 کردن^۱. (ناظم الاطباء). || قصد کردن. (ناظم
 الاطباء).

تبیهس. [تَبَّ ه] [ع مص] بناز خرامیدن.
 || جاء بتبیهس؛ آمد و نیست چیزی با او.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تبیی. [تَبَّ بی ی] [ع مص] پیدا و آشکار
 کردن. (از قطر المحيط). تبیؤ. (ناظم الاطباء).
تبیی. [تَبَّ بی ی] [ع مص] تبیت الشیء؛
 قصد کردم آرا. (منتهی الارب). تعدته. (قطر
 المحيط). || شمشیر در غلاف کردن. (منتهی
 الارب).

تبییت. [تَبَّ] [ع مص] شبیخون کردن.
 (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار)
 (ترجمان علامه جرجانی). شبیخون برآوردن
 بر کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)
 (منتهی الارب) || شب کاری ساختن. (تاج
 المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی)
 (آنندراج). شب کاری کردن. (زوزنی)
 (دهار). اراده کاری کردن در شب و تدبیر آن
 نمودن. (اقرب الموارد). تدبیر کاری کردن در
 شب. (قطر المحيط). اراده کاری کردن در شب
 و تدبیر آن نمودن و اندازه کردن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). قال الله تعالی: اذ

یبتون ما لایرضی من القول؛^۲ ای یدبرون و
 یقدرون. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء). || شب انداختن کاری را.
 (اقرب الموارد) (منتهی الارب): کان لاجبیت
 مالاً و لایقئله؛ ای اذا جاء مالاً لایمسکه الی
 اللیل و لا الی القائله بل یجعل قسته. (اقرب
 الموارد) (منتهی الارب). || پیراستن و خشاره
 کردن خرماین را. (از قطر المحيط) (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). || از حال بگردانیدن

فرمودن. || لرزاندن. (ناظم الاطباء).
تپانچه. [ت پ ج / ج] (|| طپانچه. (برهان)
 (انجمن آرا) (آندراج). به عربی لطمه خوانند.
 (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). و آن دست
 زدن بر صورت است در هنگام دلنگی و عزا
 نه بمعنی سیلی است و در جای خود مرقوم
 خواهد شد. (انجمن آرا) (آندراج). زدن با
 دست خود بر صورت در هنگام مصیبت و
 دلنگی. (ناظم الاطباء). زدن با دست بر
 رخسار. (فرهنگ نظام). تپنجه و تپانچه نیز
 گویند. (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان).
 || سیلی و کاج نیز نامند. (فرهنگ خطی
 کتابخانه سازمان). تپانچه و لطمه و سیلی^۸.
 (ناظم الاطباء). چک. کشیده:

یکی زخم تپانچه که بدان روی کزت^۹
 بزدم چنگ چه سازی چه کنی بانگ زغار^{۱۰}.
 بوالمل.

با درفش ار تپانچه خواهی زد
 بازگردد بتو هر آینه بد. عنصری.
 بسم دزد خواندند و کردند خوار
 فراوان تپانچه زدند آستوار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
 نباید تپانچه زدن یا درفش.
 کسی کزو هنر و عیب بازخواهی جست
 بهانه ساز و بگفتارش اندر آر نخست
 سفال را بتپانچه زدن ببانگ آرند
 ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
 رشیدی سمرقندی.

کجا آن تیغ کآتش در جهان زد
 تپانچه بر درفش کویان زد. نظامی.
 شب بخت و دید او یک شیر مرد
 زد تپانچه هر دو چشمش کور کرد. مولوی.
 سیلی که زند تپانچه بر سنگ
 خود ناله کنان رود به فرسنگ. امیر خسرو.
 ولی دو مهره چو هم پشت یکدیگر گردند
 دگر تپانچه دشمن بهیچ رو نخوردند.
 ابن یمن.
 چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه
 تپانچه کردیش رخسار رنجه. جامی.
 - امثال:

سگ سیلی میخورد. گربه تپانچه. نظیر: سگ

که از تن برد رنج و از دل تپاک.
 فخرالدین گرگانی (از فرهنگ جهانگیری).
تپاله. [ت ل / ل] (|| سرگین و فضله گاو.
 (فرهنگ نظام). سرگین گاو. (ناظم الاطباء).
 افکنده گاو. مدفوع گاو. آنگاه که برشند و
 خشک کنند باندازه‌های معلوم سوختن را.
 || تفاله و نقل کنجد و جز آن. (ناظم الاطباء).
تپاله برچین. [ت ل / ل] [ت ب] (نف مرکب)
 که تپاله جمع کند. جمع کنده تپاله.
 تپاله ورچین. رجوع به تپاله شود.

تپاله بستن. [ت ل / ل] [ت ب] (مص مرکب)
 تپاله زدن. سرشتن تپاله. رجوع به تپاله شود.
تپاله بند. [ت ل / ل] [ت ب] (ف مرکب) که
 تپاله را سرشد. تپاله زن. رجوع به تپاله شود.
تپاله بندی. [ت ل / ل] [ت ب] (حامص مرکب)
 سرشتن تپاله. تپاله بستن. رجوع به تپاله شود.
تپاله بینی. [ت ل / ل] [ت ب] (ص مرکب) که بینی
 او بین و بزرگ باشد: قزونی تپاله بینی.

تپاله زدن. [ت ل / ل] [ت ب] (حامص
 مرکب). تپاله بستن. سرشتن تپاله. رجوع به
 تپاله شود.

تپاله زن. [ت ل / ل] [ت ب] (ف مرکب) تپاله بند.
 که تپاله را سرشد.

تپاله گاو. [ت ل / ل] [ت ب] (ترکیب اضافی،
 مرکب) سرگین گاو. رجوع به سرگین گاو و
 تپاله شود. || مجازاً نمونه چیزی بی اثر و
 خاصیت را گویند.
 - امثال:

تپاله گاو است، نه بو دارد نه خاصیت. (یا) نه
 بو دارد نه سوه. نظیر: ما انت بحیه و لاسیه. ما
 انت بلحمة و لاستاه. (امثال و حکم دهخدا ج
 ۱ ص ۵۴۱).

تپاله ورچین. [ت ل / ل] [ت ب] (نف مرکب)
 تپاله برچین. رجوع به تپاله برچین شود.

تپان. [ت] (نف) لرزان. مضرب. بی آرام:
 ز نعره تپان گشت بر چرخ هور
 بدیگر جهان جنبش افتاد و شور.

اسدی (گرشاسبنامه).
 || تپانده. (||) چکشی که بدان کلوخ را خرد
 میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ
 شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب) شود.

تپان. [ت] (اخ) دهی از دهستان باباجانی
 است که در بخش ثلاث شهرستان
 کرمانشاهان و در ۵۰ هزارگزی جنوب
 خاوری ده شیخ و ۲ هزارگزی قلعه میرآباد
 واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰
 تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن
 غلات و حبوبات و توتون و لبنیات است شغل
 اهالی زراعت و گلهدارپرست راه مالرو دارد و
 ساکنان آن از طایفه باباجانی هستند. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپاناندن. [ت ب] [ت ب] (مص مرکب) تپانیدن

تپاک. تپیدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
 رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). اضطراب و
 بی آرامی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
 رشیدی). اضطراب و بیقراری و بی آرامی.
 (برهان). اضطراب و بیقراری. (انجمن آرا)
 (آندراج) (از فرهنگ نظام). اضطراب و
 التهاب و بیقراری و بی آرامی. (ناظم
 الاطباء). تپیدن مصدر آن است چنانکه تپش
 و بر این قیاس تپیدن و تپش معرب آن است.
 (انجمن آرا) (آندراج). || غلبه تب و گرمی
 قلب. (انجمن آرا) (آندراج). گرمی. (فرهنگ
 نظام). گرمی و حرارت. (ناظم الاطباء). در
 اوستا تپ و مشتقات آن تفته^۱ (تپدار) و تفتو^۲
 (تب) بسیار است. در فارسی ناخوشی تب و
 جزء دوم واژه «آفتاب» و [جزء اول] تابه و
 تابش و تافته و تقیدن و تفتیدن و جز اینها از
 همین بنیاد است. (فرهنگ ایران باستان
 ص ۹۰).

تپ. [ت / ت] [ت / ت] (صوت) صدای افتادن
 چیزی.

تپاس. [ت] (||) ^۳ پارسی ریاضت است و
 تپاسی یعنی ریاضت کش^۴ و رنج و کم خوابی
 و کم خواری بر خود نهادن و تپاشیدن...
 ریاضت کشنده و مجاهدت کننده و آن را
 «هرتاسب» نیز گویند و «سرداسب» نیز
 خداجویی است که بی کم خوابی و کم خواری
 و جز تنهایی گزینی بر هرهای خرد پسند یعنی
 دلایل عقلی خدای را جوید و نمان چیز
 آشکارا کند و گروه اول اهل ریاضت و
 مجاهده میباشند و آنها را پرتوی گویند که
 صاحب صفای دل شده اند و گروه دوم را
 رهبری خوانند که بدلیل عقل معرفت یافته اند
 و به اصطلاح این عهد گروه اول صوفیه اند و
 ثانی حکمای مشائیه اند. این لغت از فرهنگ
 دسانیر نقل شده است. (انجمن آرا) (آندراج).
 ریاضت و رنج کم خواری و کم خوابی و
 ایذای نفس. (ناظم الاطباء).

تپاسبند. [ت ب] [ت ب] (ص) ریاضت کشنده و
 مراض و مجاهدت کننده. (ناظم الاطباء).
 رجوع به تپاس شود.

تپاسی. [ت] [ت ب] (ص نسبی) ^۶ منسوب به
 تپاس. ریاضت کش. (ناظم الاطباء). رجوع به
 تپاس شود.

تپاک. [ت] (||) ^۷ تپ. تپیدن. (فرهنگ
 جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)
 (آندراج). بمعنی تپ است که اضطراب و
 بیقراری باشد. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ
 نظام). اضطراب و بیقراری و بی آرامی. (ناظم
 الاطباء):

بیا ساقی آن شیرۀ جان بیار
 همان حاصل عمر دهقان بیار
 همان خون جوشیده در بار تاک

1 - tafta. 2 - tafnu.

۳- از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است.

۴- ظ: ریاضت‌کشی.

۵- از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است.

۶- از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است.

۷- شکل قدیم نعت فاعلی (صفت مشبیه).

(حاشیه برهان ج معین).

۸- در معنی اول سیلی زدن با دست خویش، و

در معنی دوم سیلی یا لطمه‌ایست که شخص

بشخص یا چیز دیگر زند.

۹- ن: کز. ۱۰- ن: زغار.

صاحبش را نمی‌شناسد؛ ازدحام مردم در آنجا بسیار است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۸۵).

— با تپانچه روی خود را سرخ کردن؛ کنایه از حفظ کردن آبرو و پنهان ساختن سختی‌ها است.

|| کوه و موج دریا را نیز گویند و معرب آن طیانجه است با با و جیم ابجد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). کوه و موج دریا. (ناظم الاطباء). || تنگ کوچک را هم تپانچه می‌گویند که در واقع غلط مشهور است چه صحیح: تنفجه، مخفف تنفگیچه است^۱. (فرهنگ نظام). بیشتاب. پیش تو. رولور. پستوله. بهمه معانی رجوع به طیانجه شود.

تپانچه خوردن. [تَ چ / چ خُوَ / خُرَ دَ] (مص مرکب) سیلی خوردن. لطمه خوردن. رجوع به طیانجه خوردن شود.

تپانچه خوری. [تَ چ / چ خُوَ / خُ] (مص مرکب) سیلی خوردن. رجوع به طیانجه و تپانجه شود.

تپانچه زدن. [تَ چ / چ زَ دَ] (مص مرکب) سیلی زدن. چک زدن. کشیده زدن. طیانجه زدن.

وز تپانچه زدن این دو رخ زرانندوم آسمانگون شد و اشکم شده چون پروینا. عروضی.

زنم چندان تپانچه بر سر و روی که یارب یاری بخیزد ز هر سوی. نظامی. تپانچه زد برخ خویش زال و من حیران بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر. (نقل از انجمن آرا).

— تپانچه بر چراغ زدن؛ کنایه از خاموش کردن چراغ کسی است:

شد چشم زده بهار باغش ز باد تپانچه بر چراغش. نظامی. رجوع به طیانجه زدن شود.

تپانچه زدن. [تَ چ / چ زَ] (تف مرکب) ق مرکب) در حال تپانچه زدن؛ بفریاد از ایشان برآمد خروش تپانچه‌زنان بر سر و روی و گوش. (بوستان). رجوع به طیانجه‌زنان شود.

تپانچه کردن. [تَ چ / چ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به طیانجه کردن شود.

تپاندن. [تَ] [مص] تپاندن. چیزی را بزور در ظرفی جادادن. (فرهنگ نظام). مصدر منحوت از تپمک ترکی. بفشار جای دادن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || بیار خوردن. (یادداشت ایضاً).

تپاندنی. [تَ] [ص] لیاقت) (از: تپاندن + یای لیاقت. قابل فروکردن. قابل جای دادن.

تپانده. [تَ دَ] [و] (نصف) فروبرده. داخل شده.

تپانده. [تَ نَ دَ] (نف) فروبرنده. بزور داخل کننده.

تپانی. [تَ] [لخ] دهی از دهستان ذهاب است که در بخش سر پل ذهاب شهرستان قصرشیرین و در هفده هزارگی شمال سر پل ذهاب و دو هزارگی خاور راه فرعی به اویسی واقع است. دشتی است گرمسیر و مالاریائی و ۱۵۰ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه دله‌شیر و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپانیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) تپیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تپانیده. [تَ دَ] (نف) فروشده. بزور داخل شده.

تپ تپ. [تَ تَ] [صوت] حکایت صوت تپش دل بر اثر ترس یا جز آن آواز حرکت قلب. با زدن کردن صرف شود: دلم تپ تپ می‌زد. می‌رسیدم و دلم تپ تپ میکرد. || آواز افتادن انجیر رسیده از درخت و جز آن یکی پس از دیگری.

تپ تپ. [تَ تَ] [صوت] آواز چیزی که بر چیز نرم خورد مانند دست زدن بخوار پنبه و امثال آن. (لغت محلی شوشتر). || مالیدن کوران بچیزی یا به جستن راه و بتاریکی جستجو کردن مطلقاً. (لغت محلی شوشتر). || آواز پای جمعی را گویند که با هم راه روند یا دوند اعم از انسان و حیوان. (لغت محلی شوشتر).

تپ تپو. [تَ تَ] (!) بیماری است که در خواب از گرانی غذا حاصل شود و به عربی کابوس گویند. (لغت محلی شوشتر). || انسان تنگی را که بر تاوه پزند. (لغت محلی شوشتر). **تپمک.** [تَ پُ] (!) باقیمانده ساقه خشک که از اطراف تنه از پایین تا بالا قرار گرفته و بکمک آنها بالای نخل می‌روند. (لغت بلوچ «نیک‌شهر»).

تپو. [تَ پُ] [لخ] رایونی در سفرنامه مازندران و استرآباد آن را جزو تقاطعی آورده که شناخته نشده و جز ظهیرالدین کسی دیگر از آن نامی نبرده است. رجوع به بخش انگلیسی همین کتاب ص ۱۳۲ و ترجمه وحید ص ۱۷۶ شود. **تپراقله.** [تَ قَ] [لخ] محلی است که هیئت آلمانی یکی از کتیه‌های دولت «وان» را در آنجا کشف کرده‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۲ شود.

تپو. [تَ رَ] [لخ] ایالتی در هندوستان. (ناظم الاطباء).

تپو زدن. [تَ رَ / رَ] (نف مرکب) تپیل‌زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تپو زدن شود.

تپو. [تَ پُ] (!) این کلمه فصیح نیست ولی بعید نیست اصل کلمه، دبوس عربی باشد.

(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). مؤلف فرهنگ نظام این کلمه را بفتح پ آورده و بدینسان معنی کرده: گرز که سلاخی است از چوب یا آهن. لفظ مذکور را در تکلم بیشتر با ضم پ خوانند که غلط مشهور است چه در ترکی نیز با ضم پ بمعنی گوی چوگان و تپانجه است نه گرز. — انتهى.

تپوی. [تَ پُ] [ص نسیب] (خال...) در تداول خال بیک ورق بازی را گویند.

تپش. [تَ پ] [مص] پهلوی تپش^۲. اسم مصدر از تپیدن. (حاشیه برهان ج معین). بر وزن و معنی تپش است که اضطراب و حرکت از گرمی و حرارت باشد، و تپش معرب آن است با یای ابجد. (برهان). تپش. (انجمن آرا) (آندراج). ضف و بی‌حالی از گرما. (ناظم الاطباء). || بیقراری و اضطراب مثل تپش قلب. (فرهنگ نظام). تپش قلب؛ ضربان و بی‌آرامی قلب و خلجان و خفقان آن. (ناظم الاطباء). اسم مصدر تپیدن:

لاله ز تعجیل که بشتافته از تپش دل خفقان یافته. نظامی.

|| گرمی و حرارت مثل تپش آفتاب (فرهنگ نظام). مخفف تابش. حرارت. گرمی. تیزی حرارت:

دهانشان چو شیر از تپش مانده باز به آب و به آسایش آمد نیاز. فردوسی.

از فراوان تپش غم که مرا در دل بود گفتی اندر دل من ساخته‌اند آنگاه. فرخی. گویند کز آتش تپش و گرمی باشد پس چون که من از آتش غم با دم سردم. فرخی.

بر روز فضل روز به اعراض است از نور و ظلمت و تپش و سرما. ناصر خسرو.

جان عطارد از تپش خاطر وحید چونان بسوخت کز فلک آبی نماندش.

خاقانی. روی سرخ شده بود از تپش گرمابه. (تاریخ بخارا). || مدهوشی و بیهوشی. (ناظم الاطباء). رجوع به تپش شود.

تپشی. [تَ] (!) بلوشه در تسلیمات جامع‌التواریخ رشیدی آن را لغت مغولی تپشی^۳ دانسته که در زبان اویغوری دخیل شده بمعنی بشقاب گود؛ دیگر در دیار قراقروروم میگذشت [آقان]، نظرش در دکانی پرعتاب افتاد و طبعش بر آن مایل شد چون فرود آمد دانشمند حاجب را فرمود تا بیاشی از آن دکان عناب خرد، او برفت و تپشی عناب آورد. (جامع‌التواریخ رشیدی چ بلوشه

۱- ظ. درست نمی‌آید.

ص ۱۷۲). رجوع به بخش فرانسه کتاب ص ۲۹ و رجوع به تبسی و تبشی^۱ شود.

تیغ زدن. [تُ بَ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به تیغ زدن و تیغ زدن و طبق زدن شود.

تپ فرو. [تُ فِ] (اخ)^۲ رودلف. داستان سرای صحنه پرداز سوئیسی که در

۱۷۹۷ م. در ژنو متولد شد و بسال ۱۸۴۶ م. در همانجا درگذشت. آثار او سرشار از

لطافت و ذوق و مطایبه است. از جمله تصنیفات او است: زنان جدید ژنو^۳. سفرهای

پریچ و خم^۴.

تیق. [تُ قِ] (ترکی). (۱) استخوان شتالنگ. (فرهنگ نظام). لفظ مذکور با مصدر زدن (تیق زدن) استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع

به تیق زدن شود.

تیق زدن. [تُ بَ زَ دَ] (مص مرکب) داعی الاسلام در ذیل «تیق» آرد: بند شدن سر سم

چهارپا بر زمین هنگام رفتن بطوری که نزدیک به افتادن شود. (فرهنگ نظام). از کلمه ترکی

تیق، بمعنی غوزک یا. از اشتالنگ لنگیدن. تیق زدن پای آدمی یا ستور؛ از میج و مفصل

اشتالنگ خم شدن. لنگیدن دفعی و ناگهانی از اشتالنگ. از غوزک یا لنگیدن یا لغزیدن. پیچ

خوردن میج پای و فروافتادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [تیق زدن زبان؛ چیزی جز

مراد و مقصود از زبان جاری شدن. بی اراده بیرون شدن کلمه از زبان. (یادداشت ایضاً).

[تیق زدن زبان؛ لکت آن. شوخیدن زبان. بعضی حرف را بدل بعض دیگر آوردن مانند

راء بجای لام؛ لقم، بجای رفتم. (یادداشت ایضاً). رجوع به تیق و طبق زدن شود.

تپیک. [تُ بِ] (۱) لطف و مهربانی و دوستی. [چکش^۵. اشتنگاس. (ناظم اشتنگاس) (ناظم الاطباء).

تپگا. [تُ پِ] (اخ)^۶ یکی از شهرهای ممالک متحده امریکای شمالی و پایتخت ایالت

کانزاس^۷ است. دارای کارخانه‌های چوب‌بری و تصفیه و استخراج فلزات و تهیه

لوازم راه آهن و چاپخانه است و ۷۹۰۰۰ تن سکنه دارد.

تپکچی. [تُ بِ] (ص نسبی) تفنگچی. (اشتنگاس) (ناظم الاطباء).

تپکچی. [تُ بِ] (ص نسبی) سرمحاسب. رئیس حسابداری. (اشتنگاس).

تپ گرفته. [تُ گِ رَ تَ / تِ] (ن مسف مرکب) محوم. (اشتنگاس). تپ گرفته. که به

بیماری تب مبتلی باشد. رجوع به تب و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تپگلو. [تُ پِ] (اخ) دهی از دهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه و

۶۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۷ هزارگزی شمال خاوری شوسه شاهین‌دژ به

میان‌دوآب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه

و محصول آن غلات و نخود و بزرک و بادام است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

آنها جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد. (این ده را «پنگلو» نیز گویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپل. [تُ پِ] (ص) گرد و فربه.

تپل میل. [تُ پُ مُ پِ] (ص مرکب) از اتباع) از اتباع. رجوع به تپل شود.

تپلوک. [تُ پِ] (اخ)^۸ آسان ششم است بر طبق آدت پسران و باج پسران و بشن پسران. (ماللهند بیرونی ص ۱۱۵).

تپله. [تُ پِ لِ / لِ] (۱) تپاله. رجوع به تپاله در همین لغت‌نامه شود.

تپله. [تُ پِ لِ / لِ] (اخ) سعدآباد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به سعدآباد

شود.

تپلیتوز. [تِ] (اخ)^۹ تلفظ آلمانی تپلیتسه. یکی از شهرهای چکلوواکی (بوهم) است.

دارای آب‌های معدنی و کارخانه‌های شیشه‌سازی و نساجی و چینی‌سازی است و ۴۵۲۰۰ تن سکنه دارد.

تپلیتسه. [تِ سِ] (اخ)^{۱۰} تپلیتزر. رجوع به تپلیتزر شود.

تپلیس. [تِ] (اخ) پایتخت گرجستان. تغلیس (بافتح و قیل بالکمر) مرعب آن. (فرهنگ رشیدی). نام شهریت که پایتخت

گرجستان است... و مرعب تپلیس تغلیس است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تغلیس شود.

تپناک. [تِ] (ص مرکب) جانی که تولید تب کند. (اشتنگاس) (ناظم الاطباء). تپناک.

جایی که مورث تب شود. (ناظم الاطباء).

تپنچه. [تُ پِ چِ / چِ] (۱) مخفف تپانچه^{۱۱} است که به عربی لطمه خوانند. (برهان) (آندراج). تپانچه. (ناظم الاطباء)؛

ز گفتار هر دو پشیمان شدند تپنچه برخسارگان برزدند. فردوسی.

رجوع به تپنچه شود.

تپندگی. [تُ پِ دِ / دِ] (حامص) رجوع به تپندگی شود.

تپنده. [تُ پِ دِ / دِ] (نق) از تپیدن. رجوع به تپنده و تپیدن شود.

تپنگ. [تُ پِ] (۱)^{۱۲} تپنگ و دریچه زرگری. (ناظم الاطباء).

تپنگوز. [تُ پِ] (ص)^{۱۳} احمق و ابله و گول. (ناظم الاطباء). احمق و بی‌خرد و نادان. (آندراج)؛

تپنگوزی بود زال زمانه که دایم میکند ناز خراهنه.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).

رجوع به تپنگوز شود. [ادر بیت ذیل ظاهرأ قوی هیکل. بزرگ جسته:

به پیش جسته من مو بود تپنگوزی ز بس که گشته تن زارم از ضعیفی قاق.

ملا فوقی (ایضاً).

[ابی‌حسن. (ناظم الاطباء).

تپنگ. [تُ پِ] (۱) طبق چوبین بقلان و میوه‌فروشان باشد به این معنی با پای ابجد هم

گفته‌اند. (برهان). در گیلکی تبجه^{۱۴}. طبقی چوبین که در آن برنج ریزند و پاک‌کنند. (حاشیه برهان ج معین). تپنگ. (ناظم الاطباء).

تپنگ. [تُ نِ] (۱) تسالی که زرگران و صفاران چیزها در آن ریزند و به این معنی به

تقدیم نون بر حرف ثانی هم آمده است. (برهان). رجوع به تپیک شود.

تپنگو. [تُ پِ] (۱) ظرفی که اصناف محترفه زرفروخت اسباب و اجناس در آن ریزند.

(برهان). صندوق حلوایان و بقلان و سایر محترفه. که در آن زر گذارند. (فرهنگ رشیدی). تپنگو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). [چونه و دریچه زرگری. (ناظم الاطباء). [زنبیل. [سبد. [کیسه حجام و

عطار. به عربی چونه گویند. (برهان). رجوع به تپنگو شود.

تپنگوز. [تُ پِ] (ص)^{۱۵} آدم نادان و احمق که اکنون در تکلم دبنگوز گویند. (فرهنگ نظام).

تپنگوی. [تُ پِ] (۱) تپنگو. تپنگوی. تپنگو. رجوع بهمین کلمات شود.

۱- بنابراین «تبی» و «تبشی» هم از این ماده هستند.

2 - Rodolphe Tæpffer.

3 - Les nouvelles Genevoises.

4 - Les voyages en zigzag.

۵- اشتنگاس این معنی را با تردید ذکر کرده و مرحوم ناظم الاطباء بدان توجه نداشته است. ظ. این کلمه مصحف پیک است.

6 - Topeka. 7 - Kansas.

8 - tapoloka (سانسکریت).

9 - Teplitz.

10 - Teplice [Téplitsé].

۱۱- در آندراج: «طیانچه».

۱۲- ظ. تپنگ و تپنگ و تپنگ است و این بیت عنصری هم دلیل آن:

تپنگ ارکز نهید کسی بی شک ریخته کز برآید از تپنگ.

رجوع به تپنگ و تپنگ در همین لغت‌نامه شود.

۱۳- داعی الاسلام این کلمه را تپنگوز ضبط کرده رجوع به تپنگوز شود.

14 - tabajja.

۱۵- ناظم الاطباء و صاحب آندراج این کلمه را با کاف تازی آورده‌اند. رجوع به تپنگوز شود.

تپو. [تَ] (۱) مخفف لفظ تاپو است که معنی خمرهٔ گلی است. (فرهنگ نظام);
گرچه بخروار مرا هست فضل
نیست ز دانگانه مرا یک تپو.

کمال اسماعیل (از فرهنگ نظام).
تپورستان. [تَ / رِ] (بخ) طبرستان.
تاپورستان. رجوع به تبرستان و طبرستان. در
همین لغت‌نامه و ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۹
و ۱۵۰۸ و ۱۶۴۰ و ۱۶۴۱ شود.

تپوریا. [تَ] (ص نسبی، ۱) ساکنان
تپورستان، طبرستان، تبرستان. رجوع به
ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۸۶، ۱۵۰۸، ۱۶۴۴،
۱۶۴۶، ۱۶۴۷، و ج ۳ ص ۱۹۲۵ و ۲۰۹۵
شود.

تپوز. [تَ] (پ) (۱) دپوس. گرز. رجوع به تیز
شود.

تپومورت. [تَ] ۱ نام بنات‌النسب در «دَتُّ»
نزد هندوان. یازدهمین «متتر». (مالهند ص
۱۹۷). رجوع به متتر شود.

تپه. [تَ] (پ / پ) (۱) کوه پست و پشته
بلند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
الاطباء). آن را به فارسی دری تبره، تبرک و
گربکاف فارسی نیز گویند. (انجمن آرا)
(آندراج). هر جای از زمین که برآمده و گرد
باشد. (ناظم الاطباء). در ترکی تپه (بفتح اول و
دوم معنی قله و بالای سر است). (حاشیهٔ
برهان ج معین).

برهان ج معین).

تپه‌ای پاک نگذاشته است. دره‌ای پاک
نگذاشته است؛ کنایه از خرابکاری همه جانبه
است.

|| و کلاه زنان را نیز گفته‌اند و آن چیزی باشد
محرابی که زنان از گلابتون و مروارید دوزند
و از طلا و جواهر نیز سازند و بر پیشانی نصب
کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء). و کله و کلاه
را که از ماهوت یا شال پشمینه باشد نیز تپهٔ
کلاه گویند بجهت برآمدگی. (انجمن آرا)
(آندراج). || جای مدور که از خاک کود و نرم
کنند برای کاشتن گلهای. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). || مجازاً چیزی برآمده را
گویند چون: یک تپه ریش داشتن. تپه تپه
پلیدی. پلیدی بسیار کوددیده. گرددیده و
فراهم شده. || مزید مؤخر امکان: آل تپه،
الباس تپه، امام تقی تپه، ایلغار تپه، بیاج تپه،
بنفشه تپه، ترنگ تپه، تقر تپه، تیکان تپه،
دوشان تپه، دیم تپه، سالیان تپه، سنگ تپه،
شالی تپه، شغال تپه، شهرستان تپه، قراتپه،
قراوای تپه، قلی تپه، گل تپه، گمش تپه،
گندل تپه، مراد تپه، یارم تپه. || مزید مقدم امکان.
رجوع به تپه... شود.

تپه. [تَ] (بخ) دهی از دهستان گاودول
است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه و

در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری مراغه و دو
هزارگزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب
واقع است جلگه‌ای است معتدل و مالاریایی
و ۴۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ
مردی و چاه و محصول آن غلات و کشمش و
چغندر است و شغل اهالی زراعت و صنایع
دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه. [تَ] (بخ) دهی جزء دهستان
اجارود است که در بخش گرمی، شهرستان
اردبیل و در ۹ هزارگزی جنوب خاوری
گرمی و ۹ هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار
واقع است جلگه‌ای گرم‌سیر است و ۲۷۸ تن
سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن
غلات و حبوبات و شغل اهالی آنجا گلهداری
و زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴)

تپه. [تَ] (بخ) دهی از بخش نمین
است که در شهرستان اردبیل و ۱۵ هزارگزی
شمال اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به
آستارا واقع است. جلگه‌ای معتدل است و
۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و
محصول آنجا غلات و شغل اهالی آن زراعت
و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه. [تَ] (بخ) دهی جزء دهستان
مرکزی شهرستان لنگرود است که در ۹
هزارگزی خاوری لنگرود متصل به راه فرعی
لنگرود به چمخاله واقع است. جلگه‌ای معتدل
و مرطوب است و ۲۳۵ تن سکنه دارد آب آن
از چاه است و از آب رودخانه هم با تلمبهٔ
برقی استفاده میکنند و محصول آن ابریشم و
برنج و کنف، صیفی‌کاری و لبنیات است. شغل
اهالی آن زراعت و گلهداری است. خرزیه این
قریه بخوبی معروف است ولی با بکار افتادن
تلمبهٔ برقی مزارع صیفی و توت‌زارهای
ابریشم به مزارع برنج‌کاری تبدیل شده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تپه. [تَ] (بخ) قریه‌ای است تابع سنجاغ
از میر از ولایت آبدین که در قضای اوده‌مش
قرار دارد. در اطراف این قریه یک رشته
خرابه‌ها و آثار عتیقه وجود دارد. (از قاموس
الاعلام ترکی).

تپه‌اسماعیل. [تَ] (بخ) دهی از
دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی
شهرستان کرمانشاهان و در بیست و هفت
هزارگزی شمال خاوری دزگران و دو
هزارگزی شمال ویژه واقع است. دشتی است
سردسیر و ۳۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از
رودخانهٔ ویژه و محصول آن غلات و حبوبات
و لبنیات و توتون است. شغل اهالی آنجا
زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم

و گلیم‌بافی است. راه مارلو دارد و در
تابستانها از راه ستر و آگاه میتوان اتومبیل
برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌افشار. [تَ] (بخ) دهی از
دهستان میان دربند است که در بخش مرکزی
شهرستان کرمانشاهان و در سی و پنج
هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان و
یکهزار و پانصدگزی باختری شوسهٔ سنندج
واقع است. دشتی است سردسیر و ۲۱۰ تن
سکنه دارد. آب آن از چشمهٔ سرابله و
محصول آن غلات و حبوبات دیم و چغندر
قند و توتون است و شغل اهالی آنجا زراعت
و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

تپه‌باشی. [تَ] (بخ) دهی از دهستان
فرورق است که در بخش حومهٔ شهرستان
خوی و در یازده هزارگزی باختری خوی و
یکهزار و پانصدگزی جنوب شوسهٔ خوی به
سیه‌چشمه واقع است. جلگه‌ای است معتدل
مالاریایی و ۴۳۱ تن سکنه دارد. آب آن از
رود آند، و چشمه و محصول آن غلات و
کرچک و توتون و زردآلو و شغل اهالی آنجا
زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی
است. در تابستانها از راه اراهه رو خوی
میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

تپه‌باشی. [تَ] (بخ) دهی جزء
دهستان اجارود است که در بخش گرمی
شهرستان اردبیل و در چهارده هزارگزی
شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار واقع است. جلگه‌ای
گرم‌سیر است و ۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از
چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل
مردم آنجا زراعت و گلهداری است. راه مارلو
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌باشی پورناک. [تَ] (بخ) دهی
از دهستان چای‌باسار است که در بخش
پلدشت شهرستان ماکو و دوازده هزارگزی
جنوب باختری پلدشت و پنج هزارگزی
جنوب شوسهٔ پلدشت به ماکو واقع است.
جلگه‌ای معتدل و مالاریایی است و ۱۲۰ تن
سکنه دارد. آب آن از چشمه و زنگیبار و
محصول آن غلات و کنجد و کرچک و بزرک
و برنج است و شغل اهالی زراعت و گلهداری
و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است راه
ارابه‌رو دارد که میتوان از پورناک اتومبیل
برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌بورنگ. [تَ] (بخ) دهی از
بخش پشت‌آب شهرستان زابل است که در
سی و شش هزارگزی شمال پنج‌کنار مرز
افغان واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است

و ۵۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه بور. [تَبَّ بَ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش تکاب است که در شهرستان مراغه و ده هزار و پانصد گزی باختری تکاب و پنج هزارگزی شمال راه اراهره و تکاب به میرانشاه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کرچک و حیوانات است. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه بور. [تَبَّ بَ] [اِخ] ده کوچکی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوه شهرستان سنندج و در پنجاه هزارگزی جنوب راه اتمبیل رو کرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه ترکمان. [تَبَّ بَ تَ کَ] [اِخ] دهی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومه شهرستان ارومیه و در بیست و یک هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و در مسیر راه اراهره و ترکمان واقع است. جلگه‌ای معتدل و سالم است. و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رود باراندوز و محصول آن غلات و توتون و حیوانات است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه تریما. [تَبَّ بَ / پَ بَ / تَ] [ص] مرکب، از اتباع، در تداول خانگی، آدمی فربه و تبیل و آسایش‌جویی که هیچ کار نداند و نکند و دائم بر یک جای نشسته بود. فربهی و نرم و کاهل و سست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تپه جیک. [تَبَّ بَ] [اِخ] دهی از دهستان طاغنکوه است که در بخش فدیسه شهرستان نیشابور و در سی هزارگزی شمال باختری فدیسه واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تپه حسین خان. [تَبَّ بَ حُ سَ] [اِخ] دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان است که در هفت هزارگزی شمال کوزران و یک‌هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث واقع است دشتی سردسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب قره‌دانه و محصول آنجا غلات و حیوانات، لبنیات و

جزئی توتون و چغندر قند است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارو دارد و در تابستان اتمبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه حصار. [تَبَّ بَ حَ] [اِخ] تپه‌ای است به هشت میلی جنوب داسغان که عده‌ای از مستشرقین از آن جمله هوتوم شنیدلر و ویلیام جکن عقیده داشتند که محل شهر صدرروازه در آنجا است و در سالهای ۱۹۳۱ - ۱۹۳۳ م. دکتر شمیدت بخرج دانشگاه فیلادلفیا در آنجا کاوشهای کرد و نتیجه‌ای نگرفت ولی اشیاء زیادی از اسلحه و ادوات بدست آورد. رجوع به ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۲۱ و ج ۳ صص ۲۶۴۵ - ۲۶۴۶ شود.

تپه خرس. [تَبَّ بَ خَ] [اِخ] دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و پنج هزارگزی باختر صحنه و چهار هزارگزی خاور شوسه کرمانشاه به سنقر قرار دارد. دشتی سردسیر و معتدل است و ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دینور و محصول آن غلات و برنج است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه خرگوشان. [تَبَّ بَ خَ] [اِخ] دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان است که در چهل و چهار هزارگزی جنوب خاوری دوشیخ و چهار هزارگزی قلعه میرآباد واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و نهر قلعه میرآباد و محصول آنجا غلات و حیوانات و توتون و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد و ساکنین از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه خلیج. [تَبَّ بَ خَ لَ] [اِخ] دهی جزء دهستان سفلی شهرستان اراک است که در سی هزارگزی جنوب باختر آستانه و شش هزارگزی راه عمومی واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه‌سار است و محصول آنجا غلات و یسنش و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تپه آراب خان. [تَبَّ بَ] [اِخ] دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشرین است که در شانزده هزارگزی شمال باختری سرپل ذهاب و سه هزارگزی باختر راه فرعی به اویسی و چهار هزارگزی مرز ایران و عراق واقع است، دشتی گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از زهاب رودخانه و برف و باران و دله‌شیر است و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات

است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه ۵۷. [تَبَّ بَ] [اِخ] دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است که در پنج هزارگزی جنوب خاوری پنج‌چار کنار راه فرعی بند کهک به زابل واقع است جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۴۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رود هیرمند و محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه ۵۸. [تَبَّ بَ] [اِخ] قصبه‌ای به آلبانی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تپه دلتلی شود.

تپه ۵۹. [تَبَّ بَ] [اِخ] (علی پاشا...) یکی از وزرای مقتدر زمان سلطان سلیم خان ثالث و مصطفی‌خان رابع و محمودخان ثانی. او از قصبه تپه‌دان واقع در آلبانی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۱۹۰ (علی پاشا) و تپه‌لنی شود.

تپه ۵۹ بی. [تَبَّ بَ] [اِخ] دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان است که در چهل هزارگزی باختر رزن و چهارده هزارگزی باختر دق واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتمبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه رش. [تَبَّ بَ] [اِخ] دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میان‌آب شهرستان مراغه و در سی هزارگزی شمال باختری میان‌آب و بیست هزارگزی شمال باختری شوسه میان‌آب به مهاباد واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۴۱۸ تن سکنه دارد آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات و چغندر و حیوانات است و شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه رش. [تَبَّ بَ] [اِخ] دهی از دهستان قلعه (گرمسیر ولدبیک) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان است که در سه هزارگزی شمال باختری سرقلعه و کنار راه فرعی سرپل ذهاب به اویسی و پنج هزارگزی مرز ایران و عراق واقع است. دشتی گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب‌قلعه و چاه و محصول آنجا غلات و حیوانات و برنج و لبنیات است، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌روش. [تَبَّ پَ رَ] [اِخ] دهی از دهستان قلمه کبری بخش ستر کلیائی شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و یک هزار و پانصد گزی خاور ستر و کنار راه فرعی ستر به اسدآباد واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه است و محصول آنجا غلات و حبوبات و دیمی و کثیرا است و شغل اهالی زراعت و قالچه و جاجیم و پلاس بافی است. راه فرعی بستر دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌روش. [تَبَّ پَ رَ] [اِخ] دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین است که در شش هزارگزی شمال سرپل ذهاب و دو هزارگزی سرپله واقع است دشتی گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر و لاش و محصول آنجا غلات و برنج و صیفی و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌روش. [تَبَّ پَ رَ] [اِخ] دهی از دهستان روانسر شهرستان سنندج است که در چهارده هزارگزی جنوب روانسر و یک هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر واقع است. دشتی سردسیر و معتدل است و ۱۰۷ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه قره‌سو و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و چغندر قند است و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌زرد. [تَبَّ پَ رَ] [اِخ] دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان است که در هیجده هزارگزی شمال خاوری کوزران و دو هزارگزی رودخانه قره‌سو واقع است. سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌سبز. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] دهی از دهستان میان‌دربند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در سی و سه هزارگزی شمال باختری کرمانشاه از طریق سراب خشکه و دو هزارگزی احمدآباد واقع است دشتی سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد، آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی است و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌سور. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] دهی از دهستان

شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی است که در چهار هزار و پانصد گزی شمال شیرگاه و برکنار شوسه و راه آهن واقع است کوهستانی و معتدل و مرطوب است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه گلیان و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی آنجا زراعت است. آب‌انباری دارد که میگویند از بناهای دوره صفویه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تپه‌سور. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] دهی از دهستان کلکباد بخش بهشهر شهرستان ساری است که در بیست و پنج هزار و پانصدگزی خاور بهشهر و یک هزار و پانصدگزی جنوب شوسه بهشهر بگرگان واقع است. کوهستانی و جنگلی و معتدل و مرطوب است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج و غلات و مرکبات و توتون و سیگار و صیفی است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تپه‌سوخ. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است که در هفتاد و چهار هزارگزی شمال بنجار و شش هزارگزی باختری راه مالرو شفالک به زابل واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۲۰۵ تن سکنه دارد آب آن از رود هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و چرم‌گاو است و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و گلیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تپه‌سور. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] در قسمت سفلی معبر قزلق جزو کوهستانها و بیلاهای شاه کوه و ساور. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ و ترجمه وحید ص ۱۶۹ شود.

تپه‌سفید. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] تپه سیف. رجوع به تپه سیف شود.

تپه‌سفید. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] رجوع به پیک‌خور شود.

تپه‌سفید. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] نام ایستگاه راه آهن نزدیک پهنه‌ده که بنام آن موسوم است.

تپه‌سی‌دلیک. [تَبَّ پَ دَ] [اِخ] دهی از دهستان گلچرت بخش پلدشت شهرستان ماکو است که در سی و شش هزار و پانصد گزی جنوب خاوری پلدشت واقع است. دامنه‌ای معتدل است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و تا ناریک راه اراپه‌رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۴).

تپه‌سیف. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] دهی جزه دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران و دوازده هزارگزی شمال باختری شهر ری سر راه عمومی رباط کریم به ایستگاه راه آهن واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه شوسه دارد و تپه‌ای قدیمی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). این ده را تپه سفید هم گویند.

تپه‌شارک. [تَبَّ پَ رَ] [اِخ] دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان است که در بیست و هشت هزارگزی فارسینج واقع است. کوهستانی و سردسیر است ۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌شاه طوطیان. [تَبَّ پَ] [اِخ] دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین است که در بیست و یک هزارگزی شمال سرپل ذهاب و یک هزارگزی غربی راه فرعی به اویسی واقع است دشتی گرمسیر و مالاریائی است و ۱۰۰ تن سکنه دارد آب آن از سراب دیزگه و محصول آنجا غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌شعبان. [تَبَّ پَ سَ] [اِخ] دهی از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در سی و پنج هزارگزی سلیمانیه و کنار رودخانه گاماسیاب واقع است دشتی سردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از گاماسیاب و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دازد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌شیرخان. [تَبَّ پَ] [اِخ] دهی از دهستان آبسرد است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد و بیست و یک هزارگزی شمال خاوری چقلوندی کنار باختری راه فرعی چقلوندی به بروجرود واقع است دامنه‌ای سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب میریگ و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان قالی و سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آنجا از طایفه بنورتاری میباشند و در خانه و سیاه‌چادر سکونت دارند و برای تelif احترام به فسلاق میروند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تپه‌صارمی. [تَبَّ بَ ر] [لخ] دهسی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه و در بیست و سه هزار و پانصد گزی شمال باختری میان‌دوآب و نوزده هزار گزی شمال باختری شوسه میان‌دوآب به مهاباد واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین‌رود و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپه‌طاق. [تَبَّ بَ] [لخ] ده کوچکی از دهستان یخاب است که در بخش طیس شهرستان فردوس و در صد و هفتاد و سه هزار گزی شمال خاوری طیس واقع است. کوهستانی و معتدل است. و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تپه‌عربا. [تَبَّ بَ عَ] [لخ] دهسی از دهستان شهرکی است که در بخش شیب‌آب زابل و هیجده هزار گزی شمال خاوری سکوه و هیجده هزار گزی خاور شوسه زاهدان به زابل واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از رود هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه‌علی. [تَبَّ بَ عَ] [لخ] دهسی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند است که در سی و دو هزار گزی باختر شهر نهاوند و چهارده هزار گزی جنوب باختری شهرک واقع است کوهستانی و سردسیر است و ۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گوسفندداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌قشلاق. [تَبَّ بَ قَ] [لخ] دهی جزء دهستان حومه بخش کرج است که در شهرستان تهران و هشت هزار گزی جنوب باختری کرج و یک هزار گزی باختر راه کرج به اشتهارد واقع است جلگه‌ای معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات و چغندرقد و بنشن و صیفی و شغل اهالی زراعت است. ایل میش‌مت در بهار به این ده می‌آیند. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تپه‌گبود. [تَبَّ بَ كَ] [لخ] دهسی از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان که در سی و شش هزار گزی باختر تویسرکان

و چهار هزار گزی شمال راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه واقع است دشتی سردسیر است و ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه خرم‌رود و قره‌چای است و محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از ولاشجرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌گبود. [تَبَّ بَ كَ] [لخ] دهسی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و چهار هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و کنار شوسه روانسر و رودخانه قره‌سو قرار دارد. دامنه‌ای سردسیر است و ۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قره‌سو و محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی و لبنیات است و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌کخا. [تَبَّ بَ كَ] [لخ] دهسی از دهستان بخش میان‌کنگی شهرستان زابل است. که در بیست و چهار هزار گزی شمال باختری ده دوست‌محمد و پانزده هزار گزی راه مالرو ده دوست‌محمد به تخت شاه واقع است. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۶۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تپه‌گل. [تَبَّ بَ كَ] [لخ] دهی از دهستان سنجایی شهرستان کرمانشاهان است که در دوازده هزار گزی شمال خاوری کوزران و کنار رودخانه کهناب واقع است دشتی سردسیر است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از سراب سلطان‌حاجی و محصول آنجا غلات و صیفی و توتون و حبوبات و لبنیات و میوه است و سیب آن بخوبی در سنجایی مشهور است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. در زمستان گلهداران آنجا به گرمسیر حدود قصر شیرین می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌گویک. [تَبَّ بَ یَ] [لخ] دهسی از بخش روانسر شهرستان سنندج است که در هفده هزار گزی جنوب روانسر و یک هزار گزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر. واقع است. جلگه‌ای سردسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از سراب روانسر. محصول آنجا غلات و حبوبات و برنج و صیفی است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

تپه‌گچی. [تَبَّ بَ گَ] [لخ] دهسی از دهستان بابالی، بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است که در دو هزار گزی شمال باختری چقلوندی و یک هزار گزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد واقع است. جلگه‌ای سردسیر و مالاریائی است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بابالی و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان چادربافی است و راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه پیرداده بیرالوند بوده و در خانه سکونت دارند و برای تغلیف احشام به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تپه‌گلله. [تَبَّ بَ گَ ...] [لخ] دهی از بخش کرند شهرستان شاه‌آباد است که در یازده هزار گزی جنوب خاور گهواره و سه هزار گزی راه فرعی گهواره به شاه‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و از تیره گهواره‌ای هستند و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌لری. [تَبَّ بَ لَ] [لخ] دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است که در نوزده هزار گزی جنوب خاوری روانسر و یک هزار گزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر واقع است، دشتی سردسیر است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قره‌سو و محصول آنجا غلات و صیفی است و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌لری. [تَبَّ بَ لَ] [لخ] دهسی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که در بیست و نه هزار گزی شمال باختری کرمانشاه واقع است. دشتی سردسیر است و ۴۱ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه رازآور و محصول آن غلات و حبوبات دیمی و برنج و لبنیات است و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تپه‌لله. [تَبَّ بَ لَ] [لخ] دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان است که در دو هزار گزی جنوب خاوری کوزران و کنار راه فرعی کوزران به چهار زیر واقع است. دشتی سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و حبوبات دیم و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و در

نهایند واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج.)

تپیدگی. [تَ دَ / و] (احامص) تپیدن. رجوع به تپیدگی شود.

تپیدن. [تَ دَ] (مص). تپیدن. به طای خطی نوشتن رسم متأخرین است. (غیاث اللغات).

مغرب آن تپیدن باشد با بای ابجد. (برهان).

بقراری و اضطراب نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). اضطراب و

بقراری. (غیاث اللغات از بهار عجم). || از

جای برجهیدن. (از صحاح الفرس). از جای

جستن و لرزیدن. (برهان) (از فرهنگ نظام)

(ناظم الاطباء). جتیدن و لرزیدن. (شرفنامه

سنیری). لرزیدن باشد مشروط به بیم.

(فرهنگ خطی کتابخانه سازمان). حرکت از

روی عدم اختیار نمودن. || تپیدن دل و

رگ: ضربان نمودن آنها. (ناظم الاطباء):

چو آواز پای ستوران شنید

فلاطوس را دل یکی برتپید.

عصری (از صحاح الفرس یادداشت بخط

مؤلف).

رزبان آمد و حلقوم همه بازبرید

قطره‌ای خون بمثل از گلوی کس نچکید

نه بنالید از ایشان کس، نه کسی بتپید

باز آمد همگان را سوسی چرخشت کشید.

منوچهری (دیوان چ دبیرستانی ص ۱۲۱).

ز تپیدن دل خود شب هجر در عذابم

که درو نمی‌تواند که غمت قرار گیرد.

ولی دشت بیاضی (از فرهنگ جهانگیری).

دل می‌تپدم مدام کایا چه شود

دوریت مباد هرچه بادابادا. ؟ (از انجمن آرا).

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل

عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود.

؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| گرم شدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام).

در اوستا تَب و در سنسکریت تَب و در

پهلوی تپستن موجود است بمعنی گرم شدن و

روشن شدن. (فرهنگ نظام). || بمعنی کمین

کردن هم آمده است. (برهان). کمین کردن و

دام نهادن. (ناظم الاطباء). رجوع به تَب و

تپاک و تپش و تپیدن شود.

تپیدن. [تَ دَ] (مص) (منحوت از تپیق

ترکی) متعدی آن تپاندن. به فشار جای

گرفتن: زنها و بچه‌ها بدیدن آسینه همگی

تپیدند توی آغل‌هاشان. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

تپیدنی. [تَ دَ] (ص لیاقت) (از: تپیدن +

«ی») لیاقت. رجوع به تپیدنی و تپیدن شود.

محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و شغل

اهالی زراعت و گلهداری است صنایع دستی

زنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مارلو

دارد و ساکنان از طایفه بیرالونداد و در خانه و

چادر بسر می‌برند و برای تعلیف احشام به

قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۶).

تپه‌مولا. [تَ پَ مَ] (ایخ) دهی از دهستان

کمازان شهرستان ملایر است که در سی و سه

هزارگزی جنوب شهر ملایر و هجده

هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک

واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۷۶۷

تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول

آنجا غلات و صیفی است و شغل اهالی

زراعت است و صنایع دستی زنان قالی‌بافی

است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۵).

تپه‌میرا احمد. [تَ پَ آ مَ] (ایخ) دهی از

دهستان کند کلی بخش سرخس شهرستان

مشهد است که در هشت هزارگزی شمال

باختری سرخس واقع است. جلگه‌ای

گرمسیر است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد آب آن

از قنات و هریرود و محصول آن غلات و

پنبه است. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری

و قالچه و شال‌بافی است. راه مارلو دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تپه‌نادر. [تَ پَ نَ] (ایخ) دهی از دهستان

پائین‌ولایت است که در بخش فریمان

شهرستان مشهد و در شصت و چهار

هزارگزی خاوری فریمان و چهار هزارگزی

باختر راه مارلو عمومی شاهین‌گرماب به

خارزار واقع است کوهستانی و معتدل است و

۱۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و

محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی

زراعت و مالداری و قالچه‌بافی است. راه

مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۹).

تپهنده. [] (ایخ) قلعه‌ای بهند از نواحی

دهلی. رجوع به تبرمانده و تاریخ حبیب‌السیر

ج خیام ج ۲ ص ۶۲۰ شود.

تپه‌نوشیروان. [تَ پَ نَ] (ایخ) دهی از

دهستان ذهاب شهرستان قصر شیرین است

که در چهارده هزارگزی شمال سرپل ذهاب و

کنارراه فرعی به اویسی واقع است. دشتی

گرمسیر و مالاریائی است و ۲۵۰ تن سکنه

دارد. آب آن از نهر و لاش و محصول آنجا

غلات و لبنیات و برنج و توتون و صیفی است

و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

تپه‌یزدان. [تَ پَ یَ] (ایخ) ده کوچکی

از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که در

سی و شش هزارگزی شمال باختری شهر

تابستان اتومبیل می‌توان برد و در زمستان اکثر

سکنه آنجا به گرمسیر حدود مرز ایران و

عراق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۵).

تپه‌لنی. [تَ پَ لَ] (ایخ) شهری به آلبانی

که بر کنار رود «ویوزا» واقع است و ۲۰۰۰

تن سکنه دارد و موطن علی پاشا است.

سامی‌یک نام این شهر را «تپه‌دن» و ضبط

فرنگی آن را «تپه‌لن» آورده و افزایش:

قصه‌ای است در آلبانی در خطه «طوسه‌قلق»

و این قصه حاکم‌نشین سنجاق «ارگری» از

ولایت یانیه^۴ است و در شمال ارگری بفاصله

۲۷ هزار گز و در شمال غربی نهر یانیه بفاصله

صد هزار گز و در ساحل غربی نهر «ویوسه»^۵

قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تپه‌محمدی. [تَ پَ مَ حَ مَ] (ایخ) ده

کوچکی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار

است که در ده هزارگزی شمال خاوری

نجف‌آباد و کنار شوسه بیجار به سندج واقع

است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

تپه‌مرجان. [تَ پَ مَ] (ایخ) دهی جزء

دهستان بهنام عرب است که در بخش ورامین

شهرستان تهران و بیست و پنج هزارگزی

جنوب ورامین کنار راه شوسه دوازده‌مأم

واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۶۶ تن

سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن

غلات و صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت

است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

تپه‌همگی. [تَ پَ مَ] (ایخ) دهی از دهستان

باراندوزچای است که در بخش حومه

شهرستان ارومیه و در بیست و شش

هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یک‌هزار و

پانصدگزی خاور شوسه مه‌باد به ارومیه واقع

است. جلگه‌ای معتدل و سالم است و ۳۶۹ تن

سکنه دارد. آب آن از درین قلعه و محصول

آن غلات و توتون و انگور و حبوبات و

چغندر است شغل اهالی آنجا زراعت و

صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه

ارابه‌رو دارد و از شوسه مه‌باد می‌توان اتومبیل

برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تپه‌مورندین. [تَ پَ مَ رَ] (ایخ) نام تپه‌ای

به «ولایت» از دهات ساری. رجوع به

سفرنامه مازندران رایینو بخش انگلیسی

ص ۱۲۲ و ترجمه وحید ص ۱۶۴ شود.

تپه‌مولا. [تَ پَ مَ] (ایخ) دهی از دهستان

در کوه است که در بخش چقلوندی شهرستان

خرم‌آباد و در نه هزارگزی خاور چقلوندی و

نه هزارگزی جنوب راه شوسه فرعی خرم‌آباد

به چقلوندی واقع است. کوهستانی و سردسیر

است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و

1 - Tepeleni' Tebelin, tébélen.

2 - Viosa. 3 - Tépélen.

4 - Janina. 5 - Viosa.

تپیده. (تَ / د / د) [ن/مف] از تپیدن. رجوع به تپیدن شود.

تپی نامبوس. [تَ] [ا/خ] ^۱ قسیله‌ای از بومیان برزیل.

تتم. [تَ] [ا/خ] ^۲ (عید...) یکی از مراسم مذهبی است که بوسیله مردم «آنام» رسمیت یافت. این عید در اولین روز سال چینیان (بین سیستم ژانویه و نوزدهم فوریه) برگزار میگردد.

تتم. [تَ] [ا/خ] ^۳ شط کوچکی است در جنوب فرانسه که از پیرنه شرقی سرچشمه گرفته وارد دریای مدیترانه میشود و صد و بیست هزار گز طول دارد.

تتم. [تَ] [ا/خ] ^۴ مرکز بخشی در شهرستان «دیپ» ^۵ است که در ایالت «سن مارتیم» ^۶ و برکنار راه آهن «رون» ^۷ به «دیپ» واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد.

تتا. [تَ] [ا/خ] شهرکی است بمصر از جانب فرودین آن و آن را «کوره تئی» و «تتا» گویند. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۶).

تتاعن. [تَ] [ع/مصر] حیل و فریب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تتاعن صید؛ خدعه و فریب دادن آن چنانکه آمدن شکارچی گاه از این طرف و گاه از آن طرف. (قطر المحيط) (از اقرب الموارد). آمدن شکار را گاه از چپ و گاه از راست آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تتاءن شود.

تتائی. [تَ] [ا/خ] شمس‌الدین محمدبن ابراهیم مکنی به ابو عبدالله تائی مالکی. وی قاضی القضاة مصر و مردی خویشتن‌دار و فاضل و عقیق و متدین بود. مدتی بکار قضا مشغول شد و سپس آن را ترک گفت و به تدریس و تصنیف پرداخت و در فرائض یدی طولی داشت و پس از سال ۹۴۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۶۲۵). در هدیه العارفين وی را محمدبن ابراهیم بن خلیل شمس‌الدین مالکی قاضی ضبط کرده و نوید در ۹۴۲ ه. ق. درگذشت. او راست: الیهجة السنیة. تنویرالمقالة فی شرح الرسالة. جواهرالدرر فی حل الفاظالمختصر. خطط السداد و الرشد فی الفروع. فتح الجلیل فی شرح الفاظ الشیخ خلیل. و جز آن. (هدیه العارفين ج ۲ ص ۲۳۶). رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۳ شود.

تتائی. [تَ] [ا/خ] یوسف بن حسن. او راست «الرساله» که محمدبن ابراهیم آن را بنام «تنویرالمقالة» شرح کرده است. (هدیه العارفين ج ۲ ص ۲۳۶).

تتابع. [تَ] [بَ] [ع/مصر] پشایی درافتادن. (زوزنسی). پشایی شدن. (زوزنسی) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی) (غیث اللغات) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توالی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). توالی و پشت هم درآمدن. (فرهنگ نظام): تتابعت الاخبار اذا جاء بعضها فی اثر بعض. (اقرب الموارد). || با یکدیگر پی‌روی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || متناسب و مشابه بودن. (ناظم الاطباء).

تتاقس. [تَ] [ا/خ] ^۸ خدای اعظم از خدایان مشترک همه مردم گُل ^۹.

تتار. [تَ] [ا/خ] تاتار است که آن ولایتی باشد از ترکستان که مشک خوب از آنجا آورند. (برهان). تتار و تتر همان تاتار و تتری منسوب بدان. (فرهنگ رشیدی). مخفف تاتار است. (فرهنگ نظام). تاتار. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج):

نوک سر کلک او قبله در عدن خاک سم اسب او کعبه مشک تتار. خاقانی. آهو از سنبل تتار چرید

نه به مشک است زنده نام تتار. خاقانی. تتار را موضع اقامت... واد غیر ذی زرع است با طول و عرض. دور آن زیادت از هفت هشت ماهه راه است. طرف شرقی با ولایت خطای دارد و طرف غربی با ولایت ایغور و شمال با قرقیز و سنلکای و جنوب با جانب تنکت و تبت. (جهانگشای جونی).

هیچ شک می‌کنم کاهوی مشکین تتار شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن. سعدی.

|| ترکان آنجا را (تاتار را) نیز تتار خوانند. (از برهان). مردم تاتار. (ناظم الاطباء): تو گفتمی که در خطه زنگبار ز یک گوشه ناگه درآمد تتار. (بوستان). که در سینه پیکان تیر تتار بسی بهتر از قوت ناسازگار. (بوستان). همین دیدم از پاسبان تتار

دل مرده و چشم شب زنده‌دار. (بوستان). همه معانی رجوع به تاتار و تتر شود.

تتار. [تَ] [ا/خ] (از امرای دولت سلطان غیاث‌الدین، مسعود بن محمد سلجوقی است که وی را صاحب بزرگ میگفتند و بسال ۵۴۳ ه. ق. به قتل رسید. رجوع شود به اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰).

تتارچه. [تَ] [جَ / ج] (ل) نوعی از تیر باشد و پیکان خاصی هم دارد. (برهان). نوعی از تیر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از اسامی تیرها به اعتبار پیکان. (شرفنامه منیری).

تتارک. [تَ] [رُ] [ع/مصر] با یکدیگر دست برداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتارک الامر بینهم؛ ترکوه. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تتاری. [تَ] [ص/نسی] منسوب به تتار. (ناظم الاطباء). تتاری. تتری. که از سرزمین

تاتار و یا تار و تتر باشد. مردم تاتار و یا هرچیز منسوب بدان:

گل بهاری بت تاری
نیذ روشن چرا نیاری؟
رودکی (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۲ ص ۵۴۴).

دل باز ده بخوشی ^{۱۰} و رنه ز درگه شه
فردات خیلناشی ترک آورم تاری.
منوچهری.

در قطره باران بهاری چه توان گفت
در نافه آهوی تاری چه توان گفت. سعدی.
چه باد خوش نفس بود اینکه بشکست
به یک دم قیمت مشک تاری. ابن یسین.
رجوع به تاتار و تار و تتر شود.

تتافل. [تَ] [فَ] [ع/ل] (ج) تَنَفُّل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تافل شود.

تتال. [تَ] [ا/خ] دهی جزء دهستان قشلات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان است که در سی و هشت هزارگری جنوب باختری قیدار و بیست و شش هزارگری راه عمومی واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و قالچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

تتالع. [تَ] [ل] [ع/مصر] گردن شیخ کردن و سربلند کردن در رفتار. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتالی. [تَ] [ع/مصر] در پی یکدیگر شدن امور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آمدن سواران پی در پی. (از ناظم الاطباء): جاءت الغیل تتالیا؛ ای متابعه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

تتالیان. [تَ] [ا/خ] ^{۱۱} قومی که پسر پادشاه آن، ارشک بزرگ، بر آن تیوخوس شورید و پارتها را از قید حکومت مقدونها خلاص کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۵ و ۲۵۹۷ شود.

تتام. [تَ] [تام] [ع/مصر] آمدن همه قوم و تمام شدن آنها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). آمدن همه آنها و تمام شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منده‌الحديث؛ فتنامت الیه قریش؛ ای جات‌ته متوافره متابعه. (منتهی

- 1- Topinambous.
- 2 - Tel.
- 3 - Tèl.
- 4 - Tôtes.
- 5 - Dieppe.
- 6 - Seine - Maritime.
- 7 - Rouen.
- 8 - Teutatàs.
- 9 - Les Gaulois.

نظام). تاتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تاتار. (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری). منسوب به آنجا را تتری گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تاتار و تتر شود. || گروهی از مردم که جایگاه آنان میان بحر خزر و چین و هندوستان است. (از المنجد). تاتاری. (ناظم الاطباء). تتر و تاتار. شعبه‌ای از ترکان دشت قباچاق. (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان). قوم مغول. رجوع بتاریخ ابن اثیر ج ۱۲ صص ۱۶۴ - ۱۸۲ و ص ۲۲۹ شود:

بخندید کز روز جنگ تتر

بدر کردم آن جنگجوی بدر. (بوستان). گفت ای خداوند زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چو من گدا آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده‌ام، گفت که بتر میدهم. (گلستان).

تقو. [تَ] [ع] (دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل تَقَرَّرَ و بمعنی چارپا و قاصد^۵ آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تقوا. [تَ] (هزوارش، ! بلغت زند و یازند تابستان را گویند که در مقابل زمستان است. (بسرهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). هزوارش «تتر»^۶ پهلوی همین^۷ تابستان. (حاشیه برهان چ معین).

تقوا. [تَ] (ا) (ا) خروس کولی، ببدنوس. (فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی) نوعی مرغ از خانواده گالی ناسه^۸ که آن را بزبان عامیانه خروس کولی^{۱۰} گویند. از پرندگان نسیه^۹ بزرگ و قوی است با رنگی سیاه که سینه اش سبز زنگاری و شکمش سفید است. این مرغ در جنگلهای کوهستانی زندگی میکند و گوشت آن بسیار مطبوع است.



ترا

رجوع به خروس کولی شود.

1 - Teutberg (forêt de.) ou Teutoburger wald.

2 - Westphalie.

3 - Varus.

۴ - نزل: خائنان را.

5 - Courrier.

6 - Tat(a)râ.

7 - Hamin.

8 - Tétrâs (trâ).

9 - Gallinacés.

10 - Coq de bruyère.

که میگویند پیغمبر خواهد بود. (فارسنامه ابن البلیغی ص ۹۷). روی بحضرت نهاد و جانبیان را^۱ تبع کرد و بعضی را بدست آورد و مثله کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۷۷). و طایفه ایشان را تبع کرد تا همه را نیست گردانید و سیاست فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۹۹). این رئیس جماعت متأکله را تبع کرد و هرچه در ایام فتنه برشوت گرفته بودند از ایشان بستد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۲۷). || پیروی کردن. متابعت:

تبع سخن کس نکرده‌ام هرگز

کسی نکرده بمن فن شعر را تلقین. صائب. **تقییم.** [تَ] [ع] (مص) هلاک کردن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی) (صراح). هلاک کردن کسی را. (اقراب الموارد) (قصر المحيط) (منتهی الارب). || زیان و هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تبا^۱ لک گفتن کسی را. (اقراب الموارد) (قصر المحيط). تبا^۲ تیبیا، بطریق مبالغه است؛ یعنی بسیار هلاکی باد او را. (منتهی الارب).

تقیمو. [تَ] [ع] (مص) هلاک کردن. (تاج المصداق بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی) (از اقراب الموارد) (از قصر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شکستن. (اقراب الموارد) (قصر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقیع. [تَ] [ع] (مص) از پی فرا شدن. (زوزنی). طلب چیزی کردن؛ رفتن در پی آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقبیل. [تَ] [ع] (مص) تابل ریختن در دیک. (اقراب الموارد) (از قصر المحيط). دیک افزار ریختن در دیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقبین. [تَ] [ع] (مص) باریک کردن. (تاج المصداق بیهقی نسخه خطی کتابخانه سازمان ورق ۱۸۰ ب). باریکینی کردن. (قصر المحيط). ریزه کاری و باریکینی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تاج العروس ج ۹ ص ۱۵۲ شود. || کاه در کاهدان گذاشتن. (اقراب الموارد) (قصر المحيط).

تتج الحجری. [] (إخ) مکتبی به ابوالفتح. وی در جمادی الاولی سال ۳۱۴ ه. ق. به اتفاق برادر خود ابوالفوارس مشترکاً عهددار شحنگی قسمت شرقی بغداد شدند و در ذی الحجه همان سال از این شغل معزول گردیدند. رجوع به الاوراق ص ۸۲ و ۸۵ شود. **تقو.** [تَ] [] (إخ) بمعنی تاتار است که ولایتی باشد مشک خیز. (برهان). مخفف تاتار که شهری است در ترکستان. (غیاث اللغات) (آندراج). مخفف لفظ تاتار است. (فرهنگ

الارب) (ناظم الاطباء). **تتاون.** [تَ] [] (ع مص) تتاؤن. (اقراب الموارد) (قصر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هو يتاؤن للصيد اذا جاء مرة عن يمينه و مرة عن شماله. (اقراب الموارد) (قصر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تتاؤن شود.

تتايع. [تَ] [] (ع مص) اقدام کردن در امری برخلاف مردم. (از اقراب الموارد) (از قصر المحيط). || بر روی درافتادن و تمادی و سرعت نمودن در شر. (از اقراب الموارد) (از قصر المحيط). بر روی درافتادن در بدی و سرعت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || استهیدن در چیزی. (از قصر المحيط). ستهیدن و خودرایی نمودن. || ایستاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتايع للقيام؛ استقل لهُ. (قصر المحيط). || جنبانیدن شتر کتفه‌های خود را در رفتن. (از قصر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || یابی درفتادن. || ازدحام نمودن. || خویشتن را سست انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گذشتن باد بر برگ. (از اقراب الموارد) (از قصر المحيط). نوانیدن باد سر گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتام. [تَ] [] (ع مص) تَمُّم. همزاد. (منتهی الارب).

تتبرگ. [تَ] [] (إخ) (جنگل ...^۱ سلسله تپه‌های پردرختی در آلمان که بر جلگه‌های وستفالی^۲ مشرف است. لژیونهای واروس^۳ ببال نهم میلادی در آنجا میهنز گشت.

تتبع. [تَ] [تَ] [] (ع مص) از پی فراشدن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی). پیروی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). پیروی و متابعت. (فرهنگ نظام). || پی در پی طلب کردن. (از اقراب الموارد) (از قصر المحيط). طلب کردن کسی را رفتن در پی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پی چیزی رفتن بطلب آن. (غیاث اللغات) (آندراج). با جد و جهد چیزی را طلب کردن. (ناظم الاطباء). تفحص و تلاش. (غیاث اللغات) (آندراج) (المنجد) (ناظم الاطباء). کوشش. (ناظم الاطباء). جستجو و تفحص. (فرهنگ نظام): تا همت بتحصیل علم و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید. (کلیله و دمنه). از سمرقند بر عزیمت تبع ایشان بر راه بخارا بجانب جند رفت. (جهانگشای جویی).

تتبعات. [تَ] [تَ] [] (ع) (تفحصات و تجسات. (ناظم الاطباء). ج تبع. رجوع به تتبع شود.

تتبع کردن. [تَ] [تَ] [] (ع مص) مرکب، پی‌رویش. پی‌جویی. طلب کردن. تفحص کردن؛ و گفت تبع میکن تا این کیت

تترا. [ت] [یونانی، پیشوند] ^۱ مأخوذ از «تتارا» ^۲ و «تتارا» ^۳ یونانی معنی چهار و پیشاوندی است که با بسیاری از کلمات ترکیب میگردد و بیشتر در اصطلاحات علمی و معنی چهارتائی متداول است. چنانکه در شیمی برای نامگذاری ترکیبات چهارظرفیتی بکار میرود. مثلاً کربن که عنصری است چهارظرفیتی در ترکیب با کلر بصورت تتراکلور کربن ظاهر میشود ^۴ و در کلماتی چون «تترا کورد» معنی نوعی از چنگ‌های قدیم که دارای چهار سیم بود و «تترا دکمیل» چهارانگشتی و «تترادر» چهاروجهی و «تتراسیلاب»، چهارسیلابی و «تترابود» چهارپایا و غیره آشکار میشود. رجوع به ترکیب‌های تترا شود.

تتراستات سرب. [ت ا س ت س] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۵ یکی از ترکیبات سرب که آن را میتوان بجای بی‌کسید سرب بمصرف رسانید. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۱۶۸ شود.

تتراپروموفلوئورستین. [ت ر پ ر ف ل و ر س ت ی ن] (ترکیب هالوژن‌دار که بعنوان مواد رنگین بمصرف میرسد. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۲۴۷ شود.

تتراپروموفل فتالین. [ت ر پ ر ف ل ف ت ا ل ی ن] (ترکیب برای امتحان درمانگاهی کیمه صفر بکار می‌برند. برای این منظور ۰/۰۶ - ۰/۰۸ گرم از محلول ۵ درصد آن را برای هر کیلوگرم وزن بدن در ورید تزریق می‌کنند. امروزه بعلمت عدم تحمل دارویی که تولید میکند تقریباً متروک شده است. (از درمانشناسی احمد عطائی ص ۳۴۱).

تتراپرومیت دوکانوجو. [ت ر پ ر و م ی ت د و ک ا ن و ج و] (ترکیب کائوجو با برم ^۶ بوجود می‌آید. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۸۳ شود.

تتراپلوتید. [ت ر پ ل و ت ی د] (یکی از اشکال کرموزومی موجود زنده است. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ج ۱ ص ۱۶ و بیولوژی وراثت دکتر خیبری ص ۱۸۶ شود.

تتراپول. [ت ر ا پ] (اچ) (چهار قصبه) این اسم از طرف یونانیهای قدیم بیض نواحی اطلاق میشد که شامل چهار قصبه باشد. مشهورترین آنها محلی بود در سوریه شامل قصبه‌های آنطاکیه، لاوقیه، افامیه، سلفکیه و در یونان جز اینها بهمین نام نواحی دیگری نیز وجود داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

تتراد. [ت] (ترکیب) ^۹ گونه‌ای کرموزوم در وهله «دیپلوتن» ^{۱۰} که در این مرحله دو شکاف در طول کرموزومهای هر زوجی ظاهر شده

بقسمی که چهار عنصر کرموزومی نمایان میگردد. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۲۵ و گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۴۶۳ شود.

تترادینام. [ت ر] (ترکیب) ^{۱۱} چهار پرچم طویل از شش پرچم تیره کلم را نامند: نباتات تیره کلم دارای شش پرچم‌اند و چهار پرچم آنها طویلتر از دو پرچم میباشد و تترادینام نامیده میشود. (گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۴۱۳).

تترارم. [ت ر] (ترکیب) ^{۱۲} از اصطلاحات نظامی و بحریمائی یونان: کشتی‌های جنگی که چهار صف پاروزن داشت و در چهار طبقه جایگزینند بعکس تترم که دارای سه طبقه بود. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۷۷ ح).

تترارنگیده‌آ. [ت ر ن گ ی د ه آ] (ترکیب) ^{۱۳} یکی از راسته‌های رده فرعی از رده اصلی سسدها یا کرمهای نواری است. جانوران این راسته دارای چهار خرطوم میباشد و انگل ماهیان هتند. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک دکتر آرم ص ۱۶۹ شود.

تترافیلیده‌آ. [ت ر ف ی ل ی د ه آ] (ترکیب) ^{۱۴} یکی از راسته‌های رده فرعی از رده اصلی سسدها ^{۱۵} یا کرمهای نواری میباشد. جانوران این راسته انگل مهره‌داران خون‌سردند. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک دکتر آرم ص ۱۶۹ شود.

تتراکلراتان. [ت ر ک ل ر ا ت ا ن] (ترکیب) ^{۱۶} یکی از مشتقات هالوژن‌دار که در زمره حلالهای گزاینده بشمار می‌آید و در عین حال جزو کاتالیزرهای کلرواسیون میباشد. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۲۴۷ و ۲۵۶ شود.

تتراکلرور اتیلن. [ت ر ک ل ر و ر ا ت ی ل ن] (ترکیب) ^{۱۶} مایعی است که در ۱۲۱ درجه حرارت بجوش می‌آید. خاصیت سمی و درجه جذب شدن آن از تتراکلرور دوکربن کمتر است و در کرمهای پرندگان مخصوصاً «هتراکس» ^{۱۷} کبوتر بمقدار ۰/۸ - ۰/۲ سانتی‌متر مکعب برای هر کیلوگرم وزن حیوان بسیار مؤثر و بعلاوه در مورد آسکاریس و «ان‌سین» ^{۱۸} سگ و گربه و سایر کرمهای مدور حیوانات نیز تأثیر دارد. (از درمانشناسی احمد عطائی ص ۴۱۸).

رجوع به تتراکلرور دوکربن شود.
تتراکلرور پلاتین. [ت ر ک ل ر و ر پ ل ا ت ی ن] (ترکیب) ^{۱۹} از ترکیب‌های طلای سفید است که توسط فرمل در محلول قلیایی احیاء میشود و «سیاه طلای سفید» ^{۲۰} به دست می‌آید. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۲۱۳ شود.

تتراکلرور دوکربن. [ت ر ک ل ر و ر د و ک ر ب ن] (ترکیب) ^{۲۱} خواص فیزیکی و شیمیایی ^{۲۲}: مایعی است بی‌رنگ، خنثی، قابل اشتعال با طعمی

لب‌گسز و شیرین و سنگین‌تر از آب (وزن مخصوص آن ۱/۶۲ میباشد). با بوی نزدیک بوی اتر یا بوی کلروفرم تقریباً در آب غیرمحلول میباشد. مواد چربی وید و کافور و اسانس‌ها و موم‌ها و لستین‌ها ^{۲۳} و اغلب اجسام آلی را حل میکند این جسم برای خاموش کردن حریق‌ها بکار میرود و در نتیجه احتراق آن گازهای سمی و محرک تولید میشود.

خواص فیزیولوژیکی:
تتراکلرور دوکربن مانند کلروفرم یک عنصر بی‌هوشی میباشد ولی بعلمت خطرناک بودنش مورد استعمالی ندارد زیرا موجب ضعف و بی‌حالی زیاد و اختلالات دستگاه گوارش میگردد. اگر مقدار زیاد آن را در داخل بدن تجویز کنند موجب آثار و علائمی میگردد که نظیر علائم و تأثیرات کلروفرم میباشد یعنی موجب ضعف اعمال سلسله اعصاب مرکزی شده و پس از مدتی باعث مسمومیت مزمن و بروز یرقان میگردد. جذب تتراکلرور دوکربن بیشتر در مجاورت مخاط روده‌های کوچک صورت میگردد و وجود الکل و اجسام چربی در روده‌ها جذب آن را آسان میکند. از این جهت در موقع تجویز آن باید از مصرف الکل و اجسام چربی‌دار خودداری کرد. جذب املاح کالسیم از خاصیت سمی تتراکلرور دوکربن می‌کاهد. باید دانست که دفع

- 1 - Têtra.
 - 2 - Tessara.
 - 3 - Tettara.
- $$\begin{array}{c}
 \text{cl} \\
 | \\
 \text{cl} - \text{C} - \text{cl} \quad (\text{ccl4}) \\
 | \\
 \text{cl}
 \end{array}$$
- 4 -
 - 5 - (CH3COO)4 pb.
 - 6 - Tétrabromofluoreséine.
 - 7 - Tétrabromophénol Phelaléine.
 - 8 - C₁₀H₁₆Br₄.
 - 9 - Tetrad.
 - 10 - Diplotène.
 - 11 - Tetradyname.
 - 12 - Tetrarèmes.
 - 13 - Tetrarhynchidea.
 - 14 - Tetraphyllidea.
 - 15 - Cestodes.
 - 16 - Tétrachlorure éthyène.
 - 17 - Hétérakis.
 - 18 - Unclnaires.
 - 19 - Tétrachlorure platine.
 - 20 - Noir de platine.
 - 21 - Tétrachlorure de carbon.
- $$\begin{array}{c}
 \text{cl} \\
 | \\
 \text{cl} - \text{C} - \text{cl} \\
 | \\
 \text{cl}
 \end{array}$$
- 22 -
 - 23 - Lécithines.

ترا کلرور دوکربن بیشتر از راه ریه صورت میگیرد.

ترا کلرور دوکربن دارای خاصیت ضد عفونی و خاصیت انگل کش (انگل های خارجی) میباشد و آن را برای ضد عفونی کردن زخمها توصیه میکنند. بعلاوه شپش و رشک را نیز از بین میرد. در بیماریها و اختلالات پوستی نیز از آن استفاده میکنند... ترا کلرور دوکربن از جمله داروهای ضد کرم مؤثر میباشد و مخصوصاً در کرمهای گرد از قبیل « آنکی لوستوم»^۱ و آسکاریس و استرونگل تأثیر کرده و برای کشتن لاروهای «استر»^۲ است و برای دفع زالوی کبیدی گوسفند و بز و گاو و بالاخره برای دفع «هامن شوس»^۳ اسب آن را بکار میبرند.

اشکال دارویی: ترا کلرور دوکربن را مخلوط با آب آشامیدنی یا شیر یا قدری روغن (یک در پنج) یا بطور خالص بشکل کاپسول ژلاتینی و غیره میدهند. بهتر است حیوانات را در حالت ناشتا گذارده و سپس دارو را تجویز کنند معمولاً مهل را توأم با دارو و یا بعد از آن میدهند. نوع مهل باید نمکی باشد. در انسان سولفات دومانیزی را تجویز میکنند در مورد «انکی لوستوم دندنالیس»^۴ بهتر است روغن کنوبود را به نسبت یک پنجم و ترا کلرور دوکربن را به نسبت چهار پنجم مخلوط کنند. مقداری برای کیلک: گاو من ۱۰ سانتیمتر مکعب یا ۱۶ گرم.

گوساله بیش از یکسال ۱۰ سانتیمتر مکعب یا ۱۶ گرم.
گوساله یکساله و کمتر از یکسال ۵ سانتیمتر مکعب یا ۸ گرم.
گوسفند و بز ۱ سانتیمتر مکعب یا ۱/۶ گرم.
مقدار دفع برای کرمها:

اسب ۵۰ - ۶۰ سانتی متر مکعب یعنی ۸۰ - ۱۰۰ گرم برای هر کیلوگرم وزن.
کره اسب ۲۰ - ۳۰ سانتی متر مکعب یا ۳۰ - ۵۰ گرم.
گوسفند ۵ - ۱۰ سانتی متر مکعب.

در انسان ۴٪ - ۸٪ سانتی متر مکعب برای هر کیلوگرم وزن بدن یعنی مجموعاً ۲/۵ - ۵ سانتی متر مکعب برای انسان بزرگ.

ترا کلرور دوکربن از جمله سموم کبید میباشد و هر قدر جراحات و بثورات کبیدی شدیدتر باشد خاصیت سمی آن نیز بیشتر ظاهر میگردد. در انسان و حیوانات مقادیر زیاد آن موجب تشنج و تقلیل قند خون میگردد. در حیوانات باید ابتدا با تجویز مقادیر کم حساسیت دامها را مورد دقت قرار داد و حتماً اجسام خالص را تجویز نمود.

منوارد منع شده:

بجز در حیوانات مبتلا به کیلک باید از تجویز

ترا کلرور دوکربن در حیوانات مبتلا به بثورات و جراحات کبیدی و کلیوی و در بیماری سگ جوان و اختلالات معدی و معوی در حیوانات بسیار جوان یا خیلی پیر و گاوهای شیرده خودداری نمود. اخیراً در آمریکا و اروپا و در اغلب ممالک دنیا و ایران اجسامی را که دارای خواص ترا کلرور دوکربن میباشد و عاری از معایب آن است برای دفع کرمهای گرد و زالوی کبیدی بکار برده اند از این جمله ترا کلرور اتیلن است. (از درمانشناسی احمد عطائی صص ۴۱۶ - ۴۱۸). رجوع به ترا کلرور اتیلن شود.

تراکن. [تَ کَ] (۱) چهار فسنده: در نباتات تیره گاوزبان و نعنا از دو حجره تشکیل یافته و هر حجره آن حاوی دو تخمک یا دو دانه میباشد. پس از رسیدن میوه، در جدار تخمدان چین خوردگی ظاهر شده و هر حجره آن بدو حجره منقسم میگردد و بدین طریق در داخل کاسه آن چهاراکن که هر یک از آنها از نیم کاربل بوجود آمده و در داخل هر یک، یک دانه قرار گرفته است دیده میشود. این میوهها را تترآکن مینامند. (گیاهشناسی حبیبالله ثابته ص ۵۲۱).

تراگالاکتورونیک. [تَ تَ] (۱) (اسید...) یکی از ترکیبات گالاکتوز است که از هیدرولیز اسیدپکتیک پولی هولوزیدی که در غشاء چغندر وجود دارد بدست می آید. رجوع به گیاهشناسی حبیبالله ثابته ص ۲۴ شود.

تروالین. [تَ] (۱) از ترکیبهای شیمیایی. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۳۲۲ شود.

تروالین سولفات دوسدیم. [تَ فُ دُ سَ] (۱) از ترکیبهای شیمیایی. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۳۲۲ شود.

تروالین سولفونیک. [تَ فُ] (۱) از ترکیبهای شیمیایی. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۳۲۳ شود.

تروامو. [تَ مَ] (۱) گللهایی که پیرامون آنها چهارقطعه ای باشد: نباتات یکپله ای غالباً دارای گللهای تریمر میباشد یعنی هر پیرامون آنها دارای سه قطعه است. بعضی نباتات تترامر و بعضی (گیاهشناسی حبیبالله ثابته ص ۴۳۵).

تت رام نس. [تَ نَ] (انگ) (۱) (صیدایی). یکی از اشخاص معروف بحریه خشایارشا در جنگ با یونان که پس از فرماندهان بحری قرار داشت. وی پسر آتیوس^۹ بود. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۷۱ شود.

تترانی. [تَ] (انگ) (۱) یکی از ولایات آسیای صغیر در زمان پادشاهی اردشیر دوم.

رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۹ شود.
تترانیترو دی متیل آنیلین. [تَ رُ مَ] (۱) از اجسام آلی. رجوع به روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی ص ۱۴۳ شود.

تتراهیپرید یسم. [تَ] (۱) اصطلاح بیولوژی. رجوع به بیولوژی وراثت دکتر خبیری ص ۵۲ شود.

تتراب. [تَ تَ رُ] (ع مص) خاک آلوده شدن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (المنجد). || خاک گشتن. خاک شدن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد).

تتریو. [تَ رُ / تَ تَ] (۱) تتریو. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تتره. (انجمن آرا) (آندراج). ظرافت و سخره و لاغ. (فرهنگ جهانگیری). ظرافت و لاغ و مسخرگی. (برهان) (فرهنگ نظام) (آندراج) (انجمن آرا). ظرافت و لاغ. (فرهنگ رشیدی). سخره و لاغ. (شرفنامه منیری). لاغ و تمسخر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۹ ب). ظرافت و زیبایی و لطافت و لاغ و مسخرگی. (فرهنگ نظام):

لیکن نه بازگردم از سر دشمنان
کاندر خور تماخره و تتریو شوم. سوزنی.
رجوع به تتریو و تتره شود.

تتریوه. [تَ زَ] (۱) تتریو. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). ظرافت و لاغ و مسخرگی. (برهان). لاغ و تمسخر و مضحکه مجلس شدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ الف):
گشت آنکه شد همیشه پی هزل و تتریوه
از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه.

رجوع به تتریو و تتره شود.
تتروقو. [تَ تَ تَ] (ع مص) تزلزل و تقلقل. (اقراب الموارد). جنیدن و اضطرب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزلزل. (المنجد): الم تعلمی انی اذالدهر مستی

بناتیه زلت و لم اتترت. (اقراب الموارد).
تتروح. [تَ تَ رُ] (ع مص) اندوهگین شدن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تترودن. [تَ رُ دَ] (۱) نوعی ماهی که شکم

1 - Ankylosiome.
2 - Oestre. 3 - Haemonchus.
4 - Ankylostome dundenalis.
5 - Tétrakène.
6 - Téragalactronique.
7 - Tétramère. 8 - Tetramnes.
9 - Anysus. 10 - Teutranie.
11 - Tétrodon.

آن برجسته و متورم است و در آبهای گرم زندگی میکند.

تتروس. [تَ تَزُرُ] (ع مص) سیردار شدن (زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تتریس؛ سیر پیش داشتن. (منتهی الارب) (آندراج). تترت بک من الحدثان و تترت من نبال الزمان. (اقرب الموارد). رجوع به تتریس شود.

تتوستاق. [تَ تَزُرُ] (لج) یکی از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل است. این دهستان در ۲۴ هزارگزی خاور بلده واقع است و هوای آن سرد و آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده آنجا غلات و لبنیات است. این دهستان از سه آبادی بنام رزن، تتریساق و کرسی تشکیل شده و ۸۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تتوع. [تَ تَزُرُ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). بشتافتن. (زوزنی). بیدی شتافتن بکسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در قاموس بمعنی نزاع آمده است. (از اقرب الموارد).

تتوف. [تَ تَزُرُ] (ع مص) تنعم. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بناز و نعمت زینتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتروتنن. [تَ تَزُرُ] (هزاروش. مص) به لغت زند و پازند بمعنی باریدن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آراء) (از آندراج). هزاروش «تتروتنن» آ پهلوی «واریتن»^۳ باریدن. (حاشیه برهان چ معین).

تترونیوم. [تَ تَزُرُ] (لج)^۴ شهری به یونان که در لشکرکشی خسپارشا بتصرف لشکر ایران درآمد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۹۸ شود.

تتروه. [تَ تَزُرُ] (لج) بمعنی مسخرگی و لاغ باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظرافت و لاغ و مسخرگی که الفاظ دیگرش تتربو و تتربوه هم هست. (فرهنگ نظام)؛ لیکن کم بار دگر کدبانوئها بیشتر که زیر باشم که زیر بی‌ریشند و تتروه‌ای. سوزنی (از فرهنگ نظام).

رجوع به تتربو و تتربوه شود.

تتوی. [تَ تَزُرُ] (ع ص. ق). پیاپی. (ترجمان علامه جرجانی). متواتر و متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و مذکور است در «وترن». (منتهی الارب). اصل آن «وتری» و معنی آن آمدن یکی پس دیگری است. (المنجد). یک‌یک پس یکدیگر. در اصل وتری بود مأخوذ از «وتر» است. (آندراج)؛ ثم ارسلنا رسلنا تتری. (قرآن ۲۳ / ۴۴). و منه الحدیث: لا بأس بقضاء رمضان تتری. (منتهی الارب). جاءوا تتری؛ یک‌یک پس یکدیگر

آمدند یا متفرق و پریشان آمدند. (ناظم الاطباء). و تتری نیز آمده است. (المنجد).

تتوی. [تَ تَزُرُ] (ع ص. ق). ساق باشد که از آن آش پزند. (صاح الفرس). ساق. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی) (دهار) (زمخشری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (الفاظ الادویه ص ۷۲). ساق باشد. (فرهنگ جهانگیری). ساق را گویند و آن چیزی باشد ترش که در آشها و طعامها کنند^۵ و بعضی به این معنی بجای حرف ثانی بای ابجد نوشته‌اند. (برهان). ساق که ثمر ترش است. (فرهنگ نظام)؛

خار مدرو تا نگرده دست و انگشتان فگار کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید. ناصر خسرو.

در بساتین ز لطف لهجه او

شاید ار قند آید از تتری. شمس فخری. رجوع به ساق شود. (خشخاش رانیز گفته‌اند. (برهان). خشخاش. (ناظم الاطباء).

تتوی. [تَ تَزُرُ] (ص نسبی). لا^۶ منسوب به تتر را گویند. (فرهنگ جهانگیری). منسوب به تتر باشد که ولایت تتر است. (برهان). منسوب به تتر که مخفف تاتار است و آن ملکی است از ترکستان که ساکنان آنجا در سابق کافر بودند. (غیاث اللغات) (آندراج). تتری منسوب به تتر و تاتار و تاتار. (از فرهنگ رشیدی). منسوب به تتر یعنی تاتار. (ناظم الاطباء)؛

تتری گر کشد مخش را

تتری را دگر نباید کشت. (گلستان). گویند که دوش شحنگان تتری دزدی بگیرفتند بصد حبله گری. سعدی. رجوع به تاتار و تتر و تتر شود.

تتوی. [تَ تَزُرُ] (ع ل). تتر. چایبار. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تتویب. [تَ تَزُرُ] (ع مص) خاک آلود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (صراح‌اللفه) (اقرب الموارد) (آندراج). خاک افشاندن بر چیزی و خاک آلود کردن آنرا. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (خاک ساختن چیزی را. (قطر المحيط). (پوشاندن سقف یا چیز آن را بخاک. (قطر المحيط). (بسیار مال گردیدن و بی‌نیاز شدن مرد چنانکه گوئی مال او بقدر خاک است. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). (بسیار مال گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (کم‌مال شدن و فقیر گردیدن چنانکه از شدت فقر خاک نشین شدن و از لغات اعداد است. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). کم شدن مال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتوی با. [تَ تَزُرُ] (ع مرکب) ساقیه. (دهار). آش ساق. رجوع به تتری شود.

تتویح. [تَ تَزُرُ] (ع مص) اندوهگین کردن. (تاج المصادر بیهقی). اندوهگین کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتویس. [تَ تَزُرُ] (ع مص) با سیر کردن مرد را. (زوزنی). و داشتن او را به سیر گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (پوشاندن مرد خود را به سیر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). سیر پیش داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اسیر بخشیدن بکسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تتویص. [تَ تَزُرُ] (ع مص) استوار کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). محکم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار کردن. (آندراج). (راست گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ ترص‌المیزان؛ راست و متعادل ساختن ترازو را. (قطر المحيط).

تتویع. [تَ تَزُرُ] (ع مص) بستن در را. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتویف. [تَ تَزُرُ] (ع مص) به نعمت پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتویک. [تَ تَزُرُ] (لج) به هندی سحاق. (الفاظ الادویه). رجوع به تتری شود.

تتویة. [تَ تَزُرُ] (ع ل) قبایلی که بطریق تاتار و از ابریشم یکدست تهیه کنند و حاشیه آن را با پارچه زرین تزین نمایند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۱).

تتول. [تَ تَزُرُ] (لج) یوهانس. کشیش و راهب آلمانی که در حدود سال ۱۴۶۵ م. در پیرانا^۸ متولد شد و بسال ۱۵۱۹ م. درگذشت. مواضع او در مورد بخشایش و اغماض گناهان یکی از علل بروز اعتراض لوتر^۹ و هیجان اصلاحات مذهبی، و بالاخره پیدایش مذهب پروتستان در دین مسیح بود.

تتوه. [تَ تَزُرُ] (لج) ناحیتی به یونان. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۲۸ شود.

تتش. [تَ تَزُرُ] (لج) ابن ارسلان بن داود بن

۱- در نسخه بسیار کهن تاج المصادر بیهقی متعلق بکتابخانه سازمان ص ۲۴۹ «تتوس» بدین معنی «سیردار شدن» آمده است. ولی بظن قوی مصحف است.

2 - T(a)trón(i)tan.
3 - Vāritan. 4 - Tétronium.
5 - Rhus coriaria.
(گیاه‌شناسی ثابثی ص ۱۷۲).
۶- از «تتر» (اسم) + «وی» (علامت نسبت).
7 - Tetzel Johannes.
8 - Pirna. 9 - Luther.

میکائیل بن سلجوق بن دقاق سلجوقی ملقب به تاج الدوله و مکنی به ابوسعید. برادر ملکشاه سلجوقی نخستین از سلاجقه شام که در سال ۴۸۸ ه. ق. در جنگ با برکیارق، برادرزاده وی، به حدود ری کشته شد. رجوع به مجمل التواریخ و القمص ج بهار صص ۴۰۸ - ۴۰۹ و غزالی نامه تألیف جلال همایی صص ۱۲ و ۱۶ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به تاج الدوله تتش بن ارسلان... و رجوع به ماده بعد شود.

تثشی. [ثُ تْ] (ص نسبی، إ) منسوب به تتش. رجوع بماده ذیل شود.

تثشی. [ثُ تْ] (إخ) بسیمارستانی به باب الاربع بغداد منسوب به خمارتگین، یکی از غلامان تاج الدوله تتش بن ارسلان بن داود بن سلجوق است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۶). [عقارالتثشی؛ بازاری است نزدیک مدرسه نظامیه بغداد منسوب به خمارتگین. (از معجم البلدان ایضاً).

تثشیه. [ثُ تْ ی ئ] (إخ) مدرسه‌ای نزدیک به عقار التثشی، اصحاب ابوحنیفه را. منسوب به خمارتگین. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۶). رجوع به تتش و تثشی شود.

تثتعم. [ثُ تْ تْ] (ع مص) بی آرام و تفته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تردد در قرائت و بلید بودن زبان در آن. فی الحدیث؛ یقرء القرآن و یتتعم فیہ؛ ای برود فی القراءه و یتلد فیہ لسانه. (منتهی الارب).

تثغ. [ثُ تْ] (إ) تثق. پرده که پارچه حایل باشد و با لفظ کشیدن و بستن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به تثق شود.

تثقل. [ثُ قْ] (ع إ) ج، تتافل. روباه یا روباه‌په. و در آن لغات است: تَثَقْل، تَثَقُل، تَثَقَل، تَثَقَل، تَثَقُل، تَثَقُل، تَثَقُل (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). [مؤنث آن تثقله. (منتهی الارب) (آندراج).] گیاه خشک یا درختی است یا نباتی است سبز تیره رنگ مایل بسرخ زردی آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تثقله. [ثُ قْ لْ] بْ قْ لْ / ثُ قْ لْ / بْ قْ لْ / ثُ قْ لْ / بْ قْ لْ / ثُ قْ لْ [ع إ] روباه ماده و یا روباه‌بچه ماده. (ناظم الاطباء). رجوع به تثقل شود.

تثفور. [ثُ فُ] (إخ) شهری است به انگلستان که در کنت نشین «نورفولک» واقع است و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر در دوران کشورگشایی رومیان ویران و منکوب گردید و در قرون وسطی از مراکز مذهبی مهم بشمار می آمد و بقایای صومعه‌ها و دیرهای کهن در آنجا فراوان است. تجارت غله و صنعت پارچه‌بافی آن بارونق است.

تثفوز. [ثُ فُوز] تثفوز. (ناظم الاطباء). رجوع به تثفوز شود.

تثقیف. [ثُ قْ] (ع مص) گفتن کسی را ثَقْلًا. (از اقراب الموارد). یعنی پلیدی و دوری باد ترا. (از قطر المحيط). گفتن کسی را ثَقْلًا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثقی. [ثُ ثُ] (إ) تثقی بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۹). طلق بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چادر و پرده بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء). سراپرده. (غیبات اللغات). پرده. (شرفنامه منیری) (اوبهی) (دهار). صاحب کشف نوشته که این لفظ عربی نیست. (غیبات اللغات). تنغ. (فرهنگ نظام). و با لفظ زدن و آویختن و بستن و کشیدن و برانداختن متمم. (آندراج). این لفظ عربی نیست و در هیچ کتاب لغت عربی ضبط نشده ترکی هم نیست و فارسی هم نمیتواند باشد برای اینکه حرف قاف دارد که در فارسی نیست پس باقی میماند این احتمال که اصل کلمه فارسی تنغ با غین بوده و اشتهاً با قاف نوشته میشود از این قبیل کلمات بسیار است که فارسی و با حروف مخصوصه عربی نوشته میشود مثل غوری که ظرف چینی ساخته غور افغانستان بوده و اکنون غلط مشهور با قاف، قوری نوشته میشود و مخصوص ظرفی که در آن جای دم کنند چه از گل باشد چه از فلز. (فرهنگ نظام):

بر سر بیری که لاف پرچم گوید منم
تق تق آخاتون صح بر تق روزگار.

عماد عزیزی (از لغت فرس ج اقبال ص ۲۴۹).

از سیاست آسمان بندد تثق
گرچه از اندیشه سازی بارگاه.

انوری (از آندراج).
دل خانه فروش نام و ننگم زو
دلبر ز تثق بدر نیاید. انوری.

ز اول که داشت در تثق صنع منزوی
ارواح را مشیت و اشباح را گهر. انوری.
مخدرات سماوی تثق براندازند
بجای ماند این هفت قلعه مدهون.

جمال‌الدین عبدالرزاق
بر ضمیر غیب‌گوی تو براندازد تثق
بس که تشویش عروس کلمه خضرا دهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق (از آندراج).

جبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خالست
که چو ترکانش تثق رومی و خضرا ببندد.
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۹۲).
اکنون بناز در تثق خلد پیش تو
خندیده گل قینه حمرانگر هسته.

خاقانی (ایضاً ص ۵۴۵).
خونین تثق از بی خجالست
بر چشم خیال بازبستیم.

خاقانی.
فراست تو چو افکند نور در عالم

نماند در تثق غیب هیچ سر مسطور.

ظهر (از شرفنامه منیری).

که مرد در تثق کبریا نیابد راه

مگر که لشکر حرص و هوی کند مقهور.

ظهر.

واجب آمد این بکر دوشیزه در تثق معانی و
سرادق الفاظ جلوه کردن و بی تقاب و حجاب
به عالیمان نمودن. (سندبادنامه ص ۳۰).

ناکرمش در تثق نور بود

خار ز گل نی ز شکر دور بود. نظامی.

چسون جمشید خورشید در تثق اغیاش
محتجب شد بر مرکب اکهب شب روی برو
آورد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ ص ۲۲۰).

دو شاهنامه خوان پس تثق به نوبت تا روز به
آواز خوش شاهنامه میخواندند. (تاریخ
طبرستان).

چون تثق از روی آن شمع جهان برداشتند

همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند.

عطار.

ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید

بس تیغ تیز در تثق مشک ناب بست. عطار.

بهشت آراسته در برگشاده

تثق آویخته مست نهاد. عطار (اسرار نامه).

می برد چون آفتاب اندر افق

با عروس صدق و صوت بر تثق.

(مثنوی ج کلاله خاور ص ۱۹۴).

فرش کشیدند و تثق برزدند

پرده دهلیز بر اختر زدند.

امیر خسرو (از آندراج).

تخت زدند و تثق آویختند

عرش دگر بر زمی انگیختند.

امیر خسرو (ایضاً).

خلوت حسن ترا حاجه شمس نام

بانوی این نسرادر تثق چارمین.

سلیمان ساوجب.

سُر خدا که در تثق غیب منزویست

مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم. حافظ.

ای صفات تو نهان در تثق وحدت ذات

جلوه گردات تو از پرده اسماء و صفات.

جامی.

منشور خرگه و تثق و چتر و سایبان

بر کندلان چرخ مدور نوشته اند.

نظام قاری (دیوان ص ۲۴).

بگرد ریبت خورشید بود این مسطور

که خرگه و تثق و چتر جم نخواهد ماند.

نظام قاری (دیوان ص ۶۱).

ترکیب‌ها و کنایه‌ها:

— تثقی باف. تثقی بند. تثق سپهرگون. تثق
کشیدن. تثقی نلی. رجوع به همین کلمه‌ها

شود.

|| و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد. (آندراج). برده که در جلوه گاه عروس بپندند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| پشه دان. (ناظم الاطباء). || برده‌های پیاز. (ناظم الاطباء).

تتقی باف. [ثُ ثُ] (نف مرکب) تتقی بافنده که برده بافد.

نخرد کاری بین که در مشرق تتقی بافان شب دق مصری را نورد ذیل اکون کرده‌اند. مجری بیلقانی.

رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.
تتقی بند. [ثُ ثُ ب] (نف مرکب) که تتقی بندد که برده کشد.

گهر بخشنده ابر تتقی بند
درافشانده صبح شرکند. خواجو.
گاه نقش آرای آرایش به انگیز خیال
گاه در حمله تتقی بند عروسان بوده‌ام.
نظام قاری (دیوان ص ۹۷).

رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.
تتقیق. [ثُ ثُ ق] (ع مص) بیفتادن از کوه. || فرو شدن چشم بمعناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتقی سپهرگون. [ثُ ثُ ق س پ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از چادر و پرده کبود است. (برهان) (آندراج). پرده کبود. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). || پایاله کودی را نیز گویند که از مینا سازند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تتقی کشیدن. [ثُ ثُ ک / ک / ذ] (مص مرکب) پرده کشیدن. (ناظم الاطباء):
ظلمت به پیش چشمه حیوان تتقی کشید
رفتم و ذوق چشمه حیوان گذاشتم.

رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.
وحشی.

تتقی نیلی. [ثُ ثُ ق ن] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج). آسمان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). || ابر سیاه. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تتق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تتقین. [ثُ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را با آب دفزک تیره تا خوب رویاند. (از اقرب المواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتلع. [ثُ ثُ ل] (ع مص) گردن یازیدن از بهر برخاستن و در پیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). تتلع فی مشیه اذا مد عنقه و رفع رأسه و كذلك تتلع. (تاج العروس ج ۵ ص ۲۹۹).

تتلیمذ. [ثُ ثُ م] (ع مص) تلذیز کسی شدن. (اقرب المواردا).

تتلی. [ثُ ثُ] (هندی، ا) هندی چوچی. (الفاظ الادویه ص ۷۲). نوعی سداب که در دفع نوبه بکار میرند. (ناظم الاطباء).

تتلی. [ثُ ثُ ل ی] (ع مص) تتلیج. (اقرب المواردا) (قطر المحيط). در بی چیزی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتلیتُ حقی؛ ای تتبعته حتی استوفیته. (اقرب المواردا). تتلیتُ حقی حتی استوفیته؛ ای تتبعته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتلیب. [ثُ] (ع مص) پر کردن و لبریز نمودن^۱. (ناظم الاطباء).

تتلیب. [ثُ] (ع مص) جمع کردن مال و بازداشتن آن را از دیگری. (از اقرب المواردا) (از قطر المحيط). گرد آوردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتلیص. [ثُ] (ع مص) نرم و هموار گردانیدن چیزی. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتلیه. [ثُ ثُ ل ی] (ع مص) در بی کسی رفتن. || نزدیک بمردن رسیدن. || نماز نوافل را تابع فرائض ساختن. || ادا کردن نذر خود را. (از اقرب المواردا) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتم. [ثُ ثُ] (ا) بمعنی سماق است که در آش و طعام کنند. (برهان). سماق. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج). ترشادهای است که آن را ترشی نیز خوانند. بتازیش سماق گویند. (شرفنامه منیری). سماق که ثمر ترش ما کول است. (فرهنگ نظام). بفتح اول و ضم ثانی [تتم] نیز همین معنی دارد و بضم اول و سکون ثانی [تتم] هم بنظر آمده است. (برهان). رجوع به تتماج و سماق شود.

تتم. [ثُ ثُ] (ا) رجوع به توتم شود.

تتما. [ثُ] (ا) بلغت زند و پازند خرس و دب. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف تتما. رجوع به تتما شود.

تتمات. [ثُ ثُ م م] (ع) لاج تمه. ضمیمه‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به تمه شود.

تتماج. [ثُ] (ترکی، ا) قسمی از آش است در ترکی. (غیاث اللغات). خوراک معروف ترکان. (کاشغری ج ۱ ص ۳۷۸). از حاشیه برهان چ معین. آشی است که از سماق پزند. (انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (آندراج). و به اصل تتم آش بوده و بعضی آن را ترکی دانند و چنین است. (انجمن آرا) (آندراج). شاید لفظ مذکور مرکب است از تتم ترکی بمعنی سماق و لفظ آج مبدل آش فارسی. (فرهنگ نظام).
فروزانفر در تعلیقات کتاب فییه مافییه آرد:
تتماج بضم اول لفظی است ترکی و آن نوعی از آش خمیر است که با داوغ یا کشک سازند و گفته مولانا در مثنوی:

نه چنان بازیست کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را.

این معنی را تأیید میکند... احمدین منوچهر شست کله از شعرای قرن ششم قصیده‌ای در وصف تتماج گفته است که به قصیده تتماجیه شهرت دارد و تا حدی طرز ساختن آن را روشن میسازد و مطلقش این است:
چو رایت صبح شد درفشان
شد خیل ستارگان پریشان.

و این قصیده را در مونس الاحرار نسخه عکسی متعلق بکتابخانه ملی توان یافت و در دیوان خاقانی چاپ هند نیز به وی نسبت داده‌اند. رجوع بکتاب فیهمافییه ص ۲۴۲ شود؛ در جمله سبب تولد سنگ امتلاست و رطوبتهای لزج که از طعامهای غلیظ تولد کند چون گوشت گاو... و تتماج و رشته^۲ و کرنج و... (ذخیره خوارزمشاهی).

چشم اعدای تو خلیده بخار
هم بر آنسان که سیخ در تتماج. سوزنی.
نی چون تو کسی که آب تتماج خورد
در مصطبه‌ها بغل زند کاج خورد. سوزنی.
همه ترکان فلک را پس از این
خلق تتماجی ایشان شمردند. خاقانی.

آری آن را که در شکم دهل است
برگ تتماج به ز برگ گل است. نظامی.
خار کز نخل دور شد تاجش
به که سازند سیخ تتماجش. نظامی.

آب تتماج است آب روی عام
که سنگ شیطان از او یابد طعام. مولوی.
ز آب تتماجی که دادش ترکمان
آنچنان وافی شده‌ست و پاسبان. مولوی.

رزق ما از کاس زرین شد عقار
وان سگان را آب تتماج از تقار. مولوی.
در منزل شیخ شادی تتماج می‌بختند... بعضی
درویشان تتماج را بغفلت در دیگ
می‌انداختند. خواجہ ما قدس روحه از قصر
عارفان رسیدند... شما تتماج را بغفلت
می‌اندازدید... آن تتماج انگوربا شده بود...
(انیس الطالین). در دست هر یکی کاسه
تتماجی پیدا شد در خاطر من گذشت چه
بودی اگر سیخی بود. (انیس الطالین).

نام تتماج بر زبان راندم
ماست را آب در دهان آمد. بسحاق اطعمه.

۱- در تاج العروس و اقرب المواردا و قطر المحيط و منتهی الارب و اشتیگاس دیده نشد و مشکوک بنظر میرسد.

2 - Totem.

۳- و این عبارت نشان میدهد که تتماج جز رشته است.

جانم از کاجی و تماچ زمستان سیر شد
استخوانهای قدیم در نظر شمیر شد.

بسحاق اطعمه.

وصف تماچ پر از قلیه چه شاید کردن
که بهر برگ نبسته‌ست هزاران اسرار.

بسحاق اطعمه.

||قطعه‌های باریک و نازک و بلند از خمیر که
رشته^۱ نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تتمتا. [تَمَّ] (هزوارش، ا) به لغت زند و
پازند خرَس را گویند و آن جانوری باشد
صحرایی که آن را گرفته دست آموز کنند.
(برهان).

تتمتاج. [تَمَّ] (بخ) دهی از دهستان برزورد
بخش نظن شهرستان کاشان است که در ۴۵
هزارگری شمال باختری نظن و ۱۵ هزارگری
باختر شوسه نظن به کاشان قرار دارد آب آن
از چشمه و نه رشته قنات است محصول آنجا
غلات و حبوبات و میوه و شغل اهالی زراعت
است و راه مالرو دارد. مزرعه هوی مری جزء
این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۳).

تتمتن. [تَمَّ] (هزوارش، ا) شغال را
گویند که برادر روباه است به لغت زند و پازند.
(برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء). دکتر معین در حاشیه برهان آرد:
هزوارش تتمتن^۳، شغال... پس تحتن
مصحف تمسن است. (برهان ج ۱ حاشیه ۸
ص ۴۷۱).

تتمم. [تَمَّ] (ع) (مص) شکافته شدن بی
آنکه جدا گردد یا شکافته از هم جدا گردیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تتم الشیء؛
شکافته شد بی آنکه آشکار گردد شکستگی
آن. یا شکافته شد و سپس آشکار گردید. (از
قطر المحيط). تمیمی شدن در هوا یا رأی یا
محل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاد
هوا؛ او رأیة او محلته تمیماً. (قطر المحيط).
||راه رفتن مرد با شکستی که بدوست و سپس
جدا شدن آن: تتم الرجل؛ کان به کسر یمشی
به ثم آبت. (قطر المحيط). در شرح قاموس
آرد: متمم بصیغه اسم فاعل از باب تفعل
کسی است که به او شکستگی هست، می‌رود به
آن شکست، پس آماده شده است و تمام کرده
شده است آن شکست را. (شرح قاموس
ص ۹۳۰).

تتمة. [تَمَّ] (ع) (ا) تمام. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). تمامی چیز. (ناظم الاطباء).
بقیه و آخر هر چیز. (غیث اللغات) (آندراج).
ضمیمه و ذیل. (ناظم الاطباء). التمة؛ ما ینتم
به الشیء. (المنجد): تتمه حال ایشان در
موضع خویش گفته شود. (ترجمه تاریخ
یعنی ج ۱ تهران ص ۳۳۵). تتمه کفایت و
معیش در خواه کردند. (تاریخ قم ص ۲۵۲).

|| (مص) تمیم. رجوع به تمیم شود.

تتمة دور زمان. [تَمَّ] (بخ) (بخ)
حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و سلم.
(آندراج): رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
و تتمه دور زمان. (گلستان).

تتمیر. [تَمَّ] (ع) (مص) بعد خرما رسیدن
رطب. (منتهی الارب) (از قطر المحيط)
(آندراج) (ناظم الاطباء). || خشک کردن
خرما. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). خشک کردن
چیزی. (از قطر المحيط). || خشک کردن
گوشت. (تاج المصادر بیهقی). گوشت را پاره
پاره کرده خشک گردانیدن. (منتهی الارب)
(قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تتمیم. [تَمَّ] (ع) (مص) تمه. تمام کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیث اللغات)
(آندراج). تمام کردن چیزی را و استمرار
نمودن بروی. تمه و علیه تمیاً و تتمه. || دادن
قوم را حصه تیر قمار خود. || هلاک کردن
چیزی را. || تمیمه (تعویذ) کردن در گلولی
کودک. || خسته را کشتن. یقال: تمم
علی الجریح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| شکافته شدن بی آنکه جدا گردد. یا شکافته
از هم جدا گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). || گردیدن کسی تمیمی الهوا او لرأی
او لسلحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح علم بدیع) نوعی از اطباب است و
آن آوردن زیادتی است در کلام بخاطر
نکته‌ای چنانکه موهب خلاف مقصود نباشد
مانند: و یطعمون الطعام علی حبه؛ ای یطعمونه
مع حبه و الاحتیاج الیه. (از تعریفات
جرجانی).

تتن. [تَنَّن] (ترکی، ا) در ترکی تنبا کورا
گویند. (غیث اللغات). در ترکی تنبا کورا
گویند. (آندراج). تیغ، و معناه بالترکیه دخان.
(المنجد). دزی در ذیل قوامیس عرب این
کلمه را معادل توتون^۴ آورده است. رجوع به
دزی ج ۱ ص ۱۴۱ شود: اول مظاهر
شرب التنب و التنبا که اختراع اساس الشطب و
القلیان کان فی سنة اثنتی عشرة و الف، سنة
استیلاء الشاه عباس الاول علی التبریز.
(روضات در آخر ترجمه ظالم ابوالاسود
دوتلی). رجوع به توتون شود.

تتنای. [تَنَّن] (بخ) (بخ) (بخ) (بخ)
در تاریخ ایران باستان آرد: پس از آن
داریوش فرمانی صادر کرد، بدین مضمون:
«پس حال ای تننای والی ماورای نهر شتر
بوزنای و رفقای شما... که آن طرف نهر
می‌باید از آن دور شوید و بکار این خانه خدا
معرض نباشید اما حاکم یهود و مشایخ
یهودیان این خانه خدا را در جایش بنا کنند و
فرمانی نیز از من صادر شده که شما با این

مشایخ یهود برای بنا کردن این خانه خدا
چگونه رفتار کنید...» (ایران باستان ج ۲
ص ۹۸۸). رجوع به تننای بخشش شود.

تتنای بخشش. [تَنَّن] (بخ) (بخ) یکی از حکام
فرس بود در فلسطین، کتاب عزرا ۳۴۵ و ۶ و
۶: ۱۲. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به
تننای شود.

تتن تنن. [تَنَّن] (صوت) نوعی از
موازین قدما در تقطیع شعر، بجای تقطیع آن به
ارکان عروض معمولی:

بر بحر مضارعت شعرش

طق طاق تنن تنن تناطق.

تتننگ. [تَنَّن] (ا) بمعنی تنبک مرقوم یعنی
قالب ریخته. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق
۲۸۱ ب). بوته و دربیچه زرگری. (ناظم
الاطباء).

تتننگ. [تَنَّن] (بخ) ده کوچکی از دهستان
وشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین است و
۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

تتنم. [تَنَّن] (بخ) شهری است به حومه
لندن و ۱۲۶ هزار تن سکنه دارد.

تتنن. [تَنَّن] (ع) (مص) دوستان را
گذاشتن و با اغیار پیوستن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). تننته؛ یکی مصحف
دیگریست. (قطر المحيط). رجوع به تننته
شود.

تتنیبت. [تَنَّن] (ع) (مص) نیکو یافتن. (ناظم
الاطباء). تننی (بصیغه امر مؤنث)؛ یعنی نیکو
بیاف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتنیخ. [تَنَّن] (ع) (مص) مقیم شدن در جایی.
(منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء).

تتو. [تَنَّن] (ع) (ا) تتوالقنوسه؛ هر دو گسوی
کلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذؤابة و
منه تتوالقنوسه؛ ای ذؤابها.

تتو. [تَنَّن] (ا) رجوع به تاتو شود.

تتوو. [تَنَّن] (ا) (ا) در هندی نام بیست و پنج
قوه است که از لوازم حیوان است. رجوع به
آثارالباقیه بیرونی ص ۲۲ و ۸۸ شود.

تتوآن. [تَنَّن] (بخ) (بخ) (بخ) (بخ) مرکز
مراکش اسپانیا است و ۹۳۷۰۰ تن سکنه
دارد. سامی بیگ در ذیل توان آرد: قصبه‌ای
است که در مغرب اقصا و چهار هزار و پانصد

۱- چنانکه در عبارت ذخیره گذشت ظاهراً
تماچ جز رشته است.

۲- هزوارش (a)tmalâ، پهلوی ars (حاشیه
برهان...).

۳- هزوارش talmeman.

4 - Tabac.

5 - Tottenham {toin(ə)m}.

6 - tattwa (سانسکریت).

7 - Télouan, en esp Teluan {touan}.

نقش آن را تتی تتی خوانند.
سنائی (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).
رجوع به فرهنگ نظام شود. || (صوت)
کلمه‌ای هم باشد که مرغان را بدان طلبند.
(بهران) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ
رشیدی). کلمه‌ای که بدان مرغان را برای دانه
دادن بخوانند تا جمع شوند. (انجمن آرا)
(آندراج). در گیلکی تسی تی، تسی تی گویند.
(حاشیه برهان ج معین):
فخر رازی علم را تیتی کند
پیش مرغان ریزد و تی تی کند.

مولوی (از انجمن آرا).
تیتیز. [تِ تِئِ ئِ] (ع مص) برکنده شدن در
رفتار خود. || برجستن بسوی کسی. (قطر
المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تیسس. [تِ تِ] (خ) سیارهٔ تسکویی شمارهٔ
۱۷ که بسال ۱۸۵۲ م. بوسیلهٔ لوتر^۵ کشف
گردید.

تیسس. [تِ تِ] (خ) دریای بزرگی که در عهد
دوم معرفهٔ الارضی سرزمین ایران را فرا گرفته
بود. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران
ص ۱۱ و ۱۲ شود.

تیسس. [تِ تِ] الههٔ دریا و دختر اورانوس^۷ و
گناه است وی جسمی از نیروی بارآوری آب
است. بر اثر ازدواج وی با اوکه آنوس^۹ نمره^{۱۰}
و اوسه^{۱۱} آید بوجود آمدند. این الهه را نباید با
نوه‌اش تیسس^{۱۲} اشتباه کرد. رجوع بمادهٔ بعد
شود. سامی بیگ آرد: بزرگترین الههٔ دریا در
اساطیر یونانی است یونانیها او را دختر زمین
و آسمان میدانستند گویا با برادرش اقیانوس
(اوکه آنوس) ازدواج کرده سه هزار پری بنام
اقیانیده (اوسه آید) و سه هزار دیگر بنا نهر
(نره) تولید کرده است. (از قاموس الاعلام
ترکی).

تیسس. [تِ تِ] (خ)^{۱۳} در افسانه‌های باستانی
یونان، ربهٔ انوس دریا و دختر «نره»^{۱۴} و
«دوریس»^{۱۵} است. «زنسوس»^{۱۶} و
«پوزیدون»^{۱۷} هر دو خواهان ازدواج با وی
شدند. ولی «تیسس»^{۱۸} پیشگویی کرد، پری
که از تیسس بدینا آید از پدرش بزرگتر و
قوی‌تر خواهد بود. آنگاه خدایان مصمم شدند
که تیسس با انسانی بنام «پله»^{۱۹} پادشاه

گفت:

سروی چو قدت در چمن تته نباشد
گل همچو رخ خوب تو البته نباشد.

(انجمن آرا) (آندراج).
نام یکی از بلاد هند است که در خود هند تته
با های مخفی است. (فرهنگ نظام). تته شهر
معروف سند باشد... قریب چهل فرسخ در
جنوب مولتان و تقریباً در مصب رود سند
واقع است. (تاریخ جهانگشای جوینی ج
قزوینی ص ۱۱۲ ح شمارهٔ ۵). رجوع به
تاریخ شاهی ص ۱۱۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰،
۱۶۸، ۲۴۰ شود.

تته. [تِ تِ] (خ)^۲ قصبه‌ای در افریقای
جنوبی جزو مستعمرات پرتغال است که بر
ساحل خلیج زامبز قرار دارد و مرکز بازرگانی
پرتغالیها در داخل افریقا است. (از قاموس
الاعلام ترکی).

تته‌ها. [تِ تِ] (خ)^۳ قانونگذار معروف آتن
مردم آن شهر را بموجب دارایی آنان بر چهار
طبقهٔ تقسیم کرده که طبقهٔ آخرین تته‌ها یعنی
مزدوران بودند. افراد این طبقه بنا بر قانون
سلن به مقامات حکومت و فرماندهی سپاه و
سایر مشاغل نائل نمی‌توانستند شد. (تاریخ
قدیم فوستل دوکلاتز).

تته پته. [تِ تِ تِ] (م مرکب، از اتباع)
تت و پت. لکت. با کردن و افتادن مستعمل:
تته پته کردن. تته پته افتادن. رجوع به تت و
پت شود.

تته پته افتادن. [تِ تِ تِ تِ] (مص)
مرکب) تته پته کردن. از نادانی یا ترس بیان
مقصود را بخوبی نتوانستن. تت و پت کردن.
رجوع به تت و پت و تته و پته و دیگر
ترکیه‌های آن دو شود.

تته پته کردن. [تِ تِ تِ تِ] (مص)
مرکب) به تته پته افتادن. لکت بیان. رجوع به
مادهٔ قبل شود.

تته رستاق. [تِ تِ تِ] (خ) از توابع نور
است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو
بخش انگلیسی ص ۳۲ و ۱۱۱ و ترجمهٔ وحید
ص ۵۶ و ۱۵۰ شود.

تتههم. [تِ تِ تِ هُ] (ع مص) به تمامه درآمدن
و فروکش شدن در آن. (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتی. [تِ تِ] (ل) صورتهایی باشد که بجهت
بازی کردن و مشغول شدن اطفال از خمیر نان
سازند و یزند. (بهران) (ناظم الاطباء). مخفف
تتی تی یعنی صورت آدم و سایر حیوانات که
برای بازی طفلان از گل و آرد سازند.
(فرهنگ رشیدی). صورتی که برای اطفال از
گل و آرد سازند و رنگین کنند و آنان با آن
بازی کنند. (انجمن آرا) (آندراج):
طفل چون زهر مار کم داند.

گری جنوب شرقی طنجه و در سه هزارگری
ساحل بحر ابیض قرار دارد. دارای جوامع
شریف متعدد است و در سال ۱۸۶۰ م. بوسیلهٔ
اسپانیاییها تصرف شد و پس از یک سال اعاده
گردید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تَوَان. [تِ تِ] (خ) یکی از نقاشان معروف
اسپانیاست. رجوع به الحلل السندی ج ۱
ص ۳۱۲ شود.

تتوبه. [تِ تِ و بِ] (ع مص) از گناه بازگشتن.
(تاج المصادر بیهقی). بازگشتن از گناه. || باز
مهربان شدن خدا بر کسی. توفیق توبه دادن
کسی را خدای. || آسان گردانیدن خدای
دشواری کسی را. (منتهی الارب). رجوع به
توبه شود.

تت و پت. [تِ تِ تِ پِ] (م مرکب، از اتباع)
تته پته. رجوع به تت و پت افتادن و تت و پت
کردن و لکت پیدا کردن شود.

تت و پت افتادن. [تِ تِ تِ پِ] (مص)
مرکب) لکت پیدا کردن. تت و پت کردن.

تت و پت کردن. [تِ تِ تِ پِ کِ] (مص)
مرکب) چون طفل نو زبان باز کرده سخن
گفتن. شکسته سخن گفتن چنانکه اطفال.
شکسته چنان سخن گفتن که بیشتر حروف به
«ت» و «پ» بدل گردد. با زبانی گرفته چون
اطفال سخن گفتن. رجوع به تت و پت و تت و
پت افتادن و تته پته شود.

تتوج. [تِ تِ تِ وُ] (ع مص) تاج برهاندن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افسر پوشیدن.
(منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ناظم
الاطباء). تاج بر سر نهادن. (آندراج). تاج بر
سر گذاشتن. (ناظم الاطباء).

تتوق. [تِ تِ تِ وُ] (ع مص) آرزومندی
نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتویب. [تِ تِ] (ع مص) ذکر خدا کردن پیش
کسی تا توبه کند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

تتویج. [تِ تِ] (ع مص) تاج بر سر کسی
نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی).
افسر پوشانیدن کسی را. (از قطر المحيط)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتویه. [تِ تِ یِ] (ع مص) هلاک گردانیدن
کسی را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || سرگردان ساختن کسی را.
(منتهی الارب). سرگشته شدن. (تاج المصادر
بیهقی).

تته. [تِ تِ تِ] (خ) نام شهری است از بلاد
سند که به هاه هندی تتهه گویند و از جمله
شهر تته یکی دیول است که حکیم دیولی
شاعر از آنجا بوده و دیبل معرب دیول است
باری منسوب به آن شهر را تتوی گویند و از
آنجا بوده رشیدالدین صاحب کتاب منتخب
اللغه و فرهنگ رشیدی. امیر خسرو دهلوی

- | | |
|-----------------|-----------------|
| 1 - Tetuan. | 2 - Tété. |
| 3 - Les Thétés. | |
| 4 - Thétis. | 5 - Luther. |
| 6 - Thétyhs | 7 - Ouranos. |
| 8 - Gaëa. | 9 - Okéanos. |
| 10 - Nérée. | 11 - Océanides. |
| 12 - Thétis. | 13 - Thélis. |
| 14 - Nérée. | 15 - Doris. |
| 16 - Zeus. | 17 - Poseidon. |
| 18 - Thémis. | 19 - Péléée. |

تثابو. [تَبُّ] (ع مص) برجهیدن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثاقف. [تَقُّ] (ع مص) ^۸ خصومت کردن و غلبه کردن بر یکدیگر در حذاقت. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
تثاقل. [تَقُّ] (ع مص) گسرنی کردن. (روزنی) (ترجمان عادلین علی). گسرنی خاطر. (غیث اللغات) (آنندراج). کاهلی کردن و پس ماندن از آن و خویشتر را گران ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثاقل عنه ثقل و تباطؤ. (قطر المحيط). گران نمودن. (از اقرب الموارد). چیزی را با سنگینی لگدمال کردن. (از اقرب الموارد). لگدلی کردن قوم در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گسرنی کردن قوم هنگام یاری خواستن از ایشان. (از قطر المحيط). اگرانبار شدن. (غیث اللغات).^۹

تثاوب. [ثَوُّ] (ع مص) آساکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). فازه کردن. (دهار). فازه کشیدن. حرکت طبیعی است که بجهت دفع بخارات دهن باز میگردد. به فارسی فازه و بهندی جماعی نامند. (غیث اللغات) (آنندراج). دهن باز کردن و کشیدن باشد چنانکه مردم را خواب آلود و ملول کند. (ذخیره خوارزمشاهی). دهن دره و خمیازه و افزا و فتجا. (ناظم الاطباء). دهن دره. فازه. فازه. پاسک. پاسک. دهن دره. خمیازه. خمیازه. آسا. آسا. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تثاؤب شود.

تثاون. [ثَوُّ] (ع مص) حيله کردن و فریب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حيله و خدعه. (قطر المحيط). تثاؤن. رجوع به تثاون شود.

تثاء. [ثَاء] (ع) (پست قاوت) مقل. (ابوست بر خرما. (منتهی الارب) (قطر المحيط).
تثاؤف. [ثَاءُ ثَاءُ] (ع مص) مقام نمودن بعد از آنکه اراده سفر داشت. (از منتهی الارب). مقام نمودن پس از اراده سفر داشتن. (ناظم الاطباء). (تسریدن از کسی. (ابر آبشخور وارد شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تثالل. [ثَلُّ] (ع مص) آرخناک گردیدن جسم. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). پر زگیل شدن تن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تثباق. [ثَبُّ] (ع مص) بسیارآب و تیزرو گردیدن جوی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
تثمت. [ثَبُّ] (ع مص) تانی و شتاب نکردن در امری و در رأیی. (از تاج الفروس ج ۱ ص ۵۳۴). تأنسی در امری. (از قطر المحيط). درنگ. (دهار) (ترجمان عادلین

«فنی»^۱ ازدواج کند. ولی تئیس از پذیرفتن این زناشویی سرباز زد و بصورتهای شیر و مار و آتش و آب درمی آمد و سعی میکرد که پله به او دسترسی پیدا نکند. ولی پله بکمک اسب افسانه‌ای شیرون^۲ علی‌رغم تنفیر شکلهایی که تئیس بخود میداده او را تسلیم ساخت و کامیاب گردید. جشن عروسی آنان در غار شیرون برگزار گردید و خدایان در آنجا حاضر شدند و برای عروس و داماد هدایای فراوانی آوردند. از این ازدواج آشیل پدیا آمد. وی پاشنه پای پسر خود را گرفت و برای مصون ساختن او از جراحات، در شط «ستیکس»^۳ فرو برد. رجوع به آشیل و تئیس^۴ و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۴ شود.

تتبع. [تَتَّئِي] (ع مص) ستهیدن و خودرانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). لجاج ورزیدن. (از قطر المحيط). (بر روی درافتادن در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بر روی درافتادن در بدی و شتاب نمودن بدان. (از قطر المحيط).

تتبیلا. [تَّ] (بخ) ^۵ وی از ۵۴۱ تا ۵۵۲ م. پادشاه «اوستروگوها»^۶ می ایتالیا بود و بدست «نارسس»^۷ سردار ژوستینین منهزم و کشته شد.

تتیسس. [تَّ] (ع مص) رام و منقاد گردانیدن اسب را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تتییع. [تَّ] (ع مص) بیاره نان برداشتن روغن را. (ناظم الاطباء). تیغ السمن؛ بمعنی تاع السمن است. (منتهی الارب) (قطر المحيط).

تتیمیم. [تَّ] (ع مص) بعشق بنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). بنده خود کردن عشق کسی را و رام و منقاد گردانیدن او را. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از ناظم الاطباء) بعشق بنده گردانیدن و رام و منقاد نمودن. (آنندراج).

تتییبه. [تَّ] (ع مص) ضایع و سرگردان کردن کسی را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثاؤب. [ثَوُّ] (ع مص) خمیازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این بر وزن تفاعل است و تثاؤب با او، گفته نشود. (منتهی الارب). فاژیدن.

تثاؤن. [ثَوُّ] (ع مص) تثاون و تئان. (قطر المحيط). تثاون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تئان و تثاون شود. (از قطر المحيط) (آنندراج). رجوع به تثاون و تئان شود.

1 Phthie.

2 - Centaure Chiron.

3 - Styx.

4 - Telhys

5 - Totila.

6 - Ostrogoths.

7 - Narses.

۸- در آنندراج بمعنی راست کردن نیزه بر یکدیگر آمده و در کتب لغت دیگر این معنی دیده نشد.

۹- این معنی در اقرب الموارد و قطر المحيط و منتهی الارب دیده نشد.

[[دامن جامه را دوتا کرده آن را دوختن. (از قطر المحيط).
تثبیت. [ت] [ع] (مص) بر جای برداشتن. (تاج المصادر بیهقی، بر جای داشتن. (ترجمان عادل بن علی) (مجمل اللغة). ثابت گردانیدن و برجسای داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقرار داشتن و ثابت گردیدن. (آندراج). چیزی را ثابت قرار دادن. (از قطر المحيط). عهدنامه نیشتم بدین تثبیت و قاعده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۲). [[نیک شناختن چیزی را. (از قطر المحيط).
تثبیح. [ت] [ع] (مص) فعلی مشوش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج). کاری مشوش کردن. (ناظم الاطباء). مشوش کردن فعلی. (زوزنی). [[تعمیه نمودن در سخن و خط، و بیان ناکردن آن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گذاشتن شیان عصا را بر پشت و هر دو دست را بدان بند کردن و آویختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تثبیح شود.
تثبیر. [ت] [ع] (مص) بازداشتن از حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حبس کردن چیزی بر کسی. (از قطر المحيط). حبس کردن. (شرح قاموس). حبس کردن چیزی را. (تاج العروس ج ۳ ص ۷۲).
تثبیط. [ت] [ع] (مص) درنگی کردن. (ترجمان عادل بن علی). بازداشتن کسی را از کاری و بر تأخیر و درنگ داشتن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشغول کردن و بازداشتن کسی را از کاری و بر تأخیر و درنگ داشتن او را. (از قطر المحيط) (آندراج).
تثبیه. [ت] ب [ی] [ع] (مص) گردآوردن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[در زندگانی کسی [را] درود و ثنا گفتن. (تاج المصادر بیهقی). مدح کردن کسی را و ثنا گفتن بر او در زندگی وی. (از قطر المحيط). ثنا گفتن بر مرد در زندگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[اصلاح کردن چیزی. (از قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[افزودن. [[تمام کردن. [[بزرگ داشتن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[شکایت از حال و نیاز خود کردن. (شرح قاموس). شکایت حال و حاجت خود پیش کسی بردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[بر خوی پدر رفتن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[ادوام کردن بر چیزی. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته بودن در کاری. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[باری

خواستن. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[یدی کردن. (از قطر المحيط) (از شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[نیکوئی کردن. (از قطر المحيط) (از شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از لغات اضداد است. (قطر المحيط) (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تثتم. [ت] ث ث [ت] [ع] (مص) سخن زشت گفتن گرفتن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[پاره پاره شدن جامه. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[مهرآوردن گوشت. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[منهدم شدن حسی. (قطر المحيط). منهدم گردیدن حسی و آن چاه خرد است که به آب نزدیک باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثجیح. [ت] ث ث [ت] [ع] (مص) روان شدن آب. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تثجیر. [ت] [ع] (مص) گشاده و پهناور کردن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[روان کردن آب را. [[لمص) نرمی و فروهشگی، يقال: فی لحمه تثجیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثدین. [ت] [ع] (مص) بسیارگوشت و گرانگوشت گردیدن. (از قطر المحيط). بسیار گوشت گران گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثذیه. [ت] ذ [ی] [ع] (مص) تغذیه. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تغذیه شود.
تثریاوت. [ت] و [ا] (خ) تثریه ونت. از قبیله خیون بشمار میرفته و پیردیوسا بود و در اوستا از او نام برده میشود و بدست گشاسب مغلوب گردید. رجوع به مزدیسنا ص ۳۴۵، ۳۵۶ و ۳۵۹ شود.
تثویب. [ت] [ع] (مص) سرزنش و نکوهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). سرزنش کردن. (ترجمان عادل بن علی) (مجمل اللغة) (صراح اللغة) (فرهنگ نظام). نکوهیدن. (مجمل اللغة). سخت نکوهیدن. (صراح اللغة). سرزنش و ملامت کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). سرزنش کردن و سخت نکوهیدن کسی را بر گناه. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاتشریب علیکم الیوم. (قرآن ۱۲ / ۹۲). حقوقی که مرا و پدرم را در خدمت تخت سلطنت ثابتست بضریب اولیاء و بشریب^۱ اعداء ضایع نباید کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۰۱). [[درونش و طی کردن. (منتهی الارب). [[درونردیدن جامه را. (ناظم

الاطباء) (قطر المحيط). [[تقیح کردن کار کسی را. (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). [[افساد کردن کسی را. (ناظم الاطباء).
تثویده. [ت] [ع] (مص) شکستن در کشتن بیش از آنکه سرد شود. (تاج المصادر بیهقی). شکست کردن مذبح را پیش از آنکه سرد شود و هو منهی عنه. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[کسی را از معرکه خسته و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد. (از قطر المحيط) (آندراج). [[کشتن ذبیحه را بی آنکه رگهای آن را ببرد. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از صواب الارض تفرید من مطر؛ یعنی اندک از باران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رسید زمین را اندکی از باران.
تثویرو. [ت] [ع] (مص) تر و نساگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تثویرة. [ت] ری [ع] (مص) تر کردن. (تاج المصادر بیهقی). تر کردن خاک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). آیزدن مکان را. آب ریختن و لت کردن قروت را. [[دست را بر خاک نهادن چنانکه نمازگزار گاه سجده. (از منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء).
تثویه ونت. [ت] و [ا] (خ) تثریاوت. رجوع به تثریاوت شود.
تثطعم. [ت] ث ط [ع] (مص) فایق برآمدن یاران را در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). بلندی جستن بر یاران بسخن. (شرح قاموس). رجوع به تاج العروس ج ۸ ص ۲۱۷ و ذیل اقرب الموارد ص ۷۴ شود.
تثطعم. [ت] ث ط [ع] (مص) تثطعم. رجوع به تثطعم شود.
تثطیع. [ت] [ع] (مص) شکستن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تثعم. [ت] ث ع [ع] (مص) بشگفتی آوردن. (از قطر المحيط). تثعمتی ارض؛ در شگفت آوردن مرافلان زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوش آمد مرا. (شرح قاموس). رجوع به ذیل اقرب الموارد ص ۷۵ شود.
تثعیط. [ت] [ع] (مص) کوفتن و شکستن. (شرح قاموس). کوفتن^۲ و ریزه ریزه کردن.

۱- در نسخه خطی کتابخانه سازمان ص ۱۶۴: بضریب و تثرب اعداء.
 ۲- در قطر المحيط و شرح قاموس این کلمه تثطعم آمده است.
 ۳- در منتهی الارب چاپ اول تهران بجای ←

سه یکی کردن. (کنزاللغات). || طبخ کردن شراب چنانکه ثلث آن بشود. (از قطر محیط). || نوعی از عطر ساختن که آن را مثلث گویند. (تاج المصادر بیهقی) (مجممل اللغة). معجون از عطر کردن که آن را تثلیث گویند. (کنزاللغات). || سه بخش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). || سه کردن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). || خدای عز و جل را سه دانستن چنانکه مذهب ترسایان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اصحاب تثلیث؛ ترسایان. مسیحیان. قائلین به اقایم.

— اهل تثلیث؛ نصاری، که قائل به سه مبدأ و اقنوم پدر و پسر و روح القدس هستند. (فرهنگ نظام). سه گفتن. (شرح قاموس). || سه خلف اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). ثلث بنافته اذا صر منها ثلاثة اخلاف. (منتهی الارب) (از قطر محیط) (از ناظم الاطباء). || تثلیث بُر؛ رسیدن و پختن سوم حصه خرما. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تثلیث فرس؛ بعد مصلی آمدن اسب. (از قطر محیط) (منتهی الارب). بعد مصلی آمدن اسب رهان. (ناظم الاطباء). || به سه حرکت آمدن حرفی چون قاف در قفوه ستاره‌ای است بچهارم برج که ثلث فلک است از ستاره دیگر و آن نظر سعد است.

(منتهی الارب). واقع شدن ستاره‌ای بچهارم برج که ثلث فلک است از ستاره دیگر. (ناظم الاطباء). در علم احکام نجوم واقع شدن دو ستاره بطوریکه چهار برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تثلیثی گویند و سعد شمارند. (فرهنگ نظام). بودن قمر یا سعدی بمفاصله پنج برج یا نه برج چنانچه قمر در حمل باشد و مشتری در اسد یا آنکه مشتری در قوس باشد در این صورت از حمل تا اسد پنج خانه است و از حمل تا قوس نه خانه و این نظر تمام دوستی باشد و این ستاره سعد ناظر و خادم باشد قمر را و این را تثلیث از آن گویند که میان قمر و سعد بحساب درجات سوم حصه فلک باشد و آن چهار برج بود به این طور که سه برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن

(المحیط). ظاهر شدن پیری در کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || تثقیب عود عریق؛ باران خوردن و نرم شدن؛ تثقیب عود العریق اذا مطر ولان عوده فاذا اسود شيئاً قبل قد قمل فاذا راد قليلاً قبل قد أدبی و هو حیث یصلح ان یوکل فاذا نمت حوصته قیل قد احوص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثقیف. [ت] [ع] (مص) راست کردن نیزه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آندراج). راست کردن نیزه را به ثقاف. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تعلیم و تهذیب و تلطیف کودک را. (قطر محیط).

تثقیل. [ت] [ع] (مص) گران گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (قطر محیط). گران سنگ گردانیدن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و این خصومت و مجادلت در هم پیوست و به تطویل و تثقیل اذا کرد یعنی گزاید. (سندبادنامه ص ۳۰۵). || گرانبار گردانیدن کسی. (از قطر محیط). گرانبار گردانیدن. (آندراج). || شدد ساختن حرفی. (قطر محیط). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: عبارتست از شدد ساختن حرف و این منقله و تون قفیه نیز از این ماده است و گاه اطلاق میشود بر ضم. در فتح الباری شرح صحیح بخاری در باب ماجاء فی صفة الجنة من کتاب بده الخلق المراد بالتثقیل هانها الضم و بالتخفیف الاسکان - انتهى. (کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۱۹۴).

ثقل. [ت] [ع] (ل) نوعی از بوی خوش. (از قطر محیط) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ثقلت. [ت] [ل] [أخ] نام محلی است. (مراد الاطلاع) (از معجم البلدان).

ثقلل. [ت] [ث] [ل] [ع] (مص) ویران گردیدن خانه. (قطر محیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقلیم. [ت] [ت] [ل] [ع] (مص) رخنه دار گردیدن. (قطر محیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه شدن. (زوزنی).

تثلیب. [ت] [ع] (مص) شکسته شدن دندان اشتر از پیری و ریخته شدن موی دنبال وی. (تاج المصادر بیهقی). ثلب گردیدن شتر. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (آندراج). و ثلب؛ شتر یر دندان و موی دم ریخته. (از آندراج).

تثلیث. [ت] [ع] (مص) سه گوشه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجممل اللغة) (قطر محیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). || سبکی کردن چنانکه دو برخ بشود و سه یکی بماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجممل اللغة).

(از قطر محیط) (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

تغیب. [ت] [ت] [ع] [ع] (مص) روان شدن خون از لته^۱. (تاج المروس ج ۱ ص ۱۶۶) (اقرب الموارد) (قطر محیط).

تغزوق. [ت] [ت] [ع] (مص) ماست شدن^۲ شیر. (شرح قاموس). ناخفته ماندن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماست نشدن شیر. (از قطر محیط).

تغفل. [ت] [ت] [ف] [ع] (مص) کوتاهی کردن با کسی از نیکوئیها. (شرح قاموس). کوتاهی کردن از مکارم. (از قطر محیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغفی. [ت] [ت] [ف] [ع] (مص) کوتاهی کردن از مکارم. (از قطر محیط) (ناظم الاطباء). واوی و یایی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تغفل.

تغفید. [ت] [ع] (مص) بطانه کردن زره را. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (آندراج).

تغفیر. [ت] [ع] (مص) از پس راندن خر و استر و جز آنرا. (از قطر محیط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

تغفیل. [ت] [ع] (مص) خوردن طعام را با شیر. (از قطر محیط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || اغفال گسترده آسیا را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تغفیه. [ت] [ع] (مص) دیگر بر دیگر پایه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). دیگر را بر سه پایه نهادن. (قطر محیط). بر سه پایه نهادن دیگر. تأیید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تغیب. [ت] [ت] [ع] [ع] (مص) سوراخ دار گردیدن. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ شدن. (آندراج).

|| سوراخ دار کردن. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ کردن (آندراج). لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || برافروختن آتش را. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نوعی تپاه شدن پیوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغزق. [ت] [ت] [ع] [ع] (مص) تدرود و ناشکیایی. (از قطر محیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تثقیب. [ت] [ع] (مص) سوراخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (قطر محیط) (زوزنی) (دهار) (صراح اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آتش افروختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). برافروختن آتش. (منتهی الارب) (از قطر محیط) (ناظم الاطباء). || آمیختن سیدی یا محاسن. (تاج المصادر بیهقی). پیر شدن. (قطر

→ کوفتن گرفتن آمده و در ناظم الاطباء هم این اشتباه بهمین صورت تکرار گردید.

۱- در منتهی الارب و ناظم الاطباء بمعنی روان شدن خون از سر سینه معنی شده است و ظاهراً تصحیفی روی داده است.

۲- ظ: نشدن.

درجات برج قمر و برج سعد حاصل آنکه میان قمر و سعد مفاصله یکصد و بیست درجه حائل باشد و اگر مفاصله سه برج یا یازده برج باشد و این را نظر تسدیس گویند و این نیم دوستی باشد و اگر مفاصله چهار برج یا ده برج باشد این تریب است نظر نیم دشمنی دارد و اگر مفاصله یک برج یا هفت برج باشد این را مقابله گویند این نظر تمام دشمنی است و اگر دو کوکب در یک برج باشد آن را قران گویند نظر تریب در جمع کار بدگیرند مگر تریب ماه با مشتری بر ابائی مسجد و کندن جاه و جوی بهتر و تریب ماه با عطارد برای تعلیم خوب بود. (از شرح قران السعدین و مؤید و مدار و دیگر رسائل) (غیات اللغات) (آندراج):

پس در آن مجمر که در تریب منقل کرده اند اولین تثلیث مشک و عود و بان افشاندند. خاقانی.

به تثلیث بروج و ماه و انجم به تریب و به تسدیس ثلاثا. خاقانی. و علامات درج و دقایق و ثوانی و... تثلیث و تریب و تسدیس بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۴).

ز تریب و تثلیث گوهر فشان مربع نشین و مثلث نشان. نظامی. ز نورش زهره وز خرچنگ برجیس سعادت داده از تثلیث و تسدیس. نظامی. چون به تثلیث مشتری و زحل شاه انجم ز حوت شد به حمل. نظامی. و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و التهنیم بیرونی ج جلال همائی ص ۳۴۶ و ۳۴۷ و کلمه نظر شود.

تثلیث. [ت] [ا]خ] نام جایی. منتهی الارب). موضعی است به حجاز نزدیک مکه. (از معجم البلدان). [ایوم تثلیث: از ایام عرب است که در آن جنگی بین بنی سلیم و مراد بود. (از معجم البلدان).

تثلیح. [ت] [ع] [ص] آلوده گردانیدن. (قصر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تثلیم. [ت] [ع] (مص) بسیار رخنه درافکندن. (تاج المصادر بیهقی). رخنه کردن. (آندراج). رخنه کردن در آوند و شمشر. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب). رخنه کردن در آوند. (ناظم الاطباء).

تثمش. [ت] [ث] [ع] (مص) متوقف شدن و بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ کردن. (شرح قاموس). توقف. (از قطر المحيط) (تاج العروس ج ۸ ص ۳۱۹). [سخن گفتن. تکلم. (تاج العروس ایضاً). تکلم. (قصر المحيط).

تثمل. [ت] [ث] [م] [ع] (مص) تامل ما

فی الاتاء؛ آشامیدن آنچه را که در خنور است. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تثمید. [ت] [ع] (مص) برکشیدن زنان همه آب وی را از کثرت جماع^۱. (ناظم الاطباء).

تثمیر. [ت] [ع] (مص) بسیار کردن مال. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). افزودن و بسیار کردن. (زوزنی): هر که... مال بدست آورد و در تشریح آن غفلت ورزد زود درویش شود. (کلیله و دمنه). [ایوه چیدن و بمعنی نفع یافتن. (غیات اللغات) (ناظم الاطباء). به ثمر آوردن. (فرهنگ نظام). [اسکه برآوردن شمیر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). [دانه بتن کشت. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (آندراج).

تثمیغ. [ت] [ع] (مص) پوشیدن سر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلاف کردن سر را. (قصر المحيط).

تثمیل. [ت] [ع] (مص) باقی گذاشتن چیزی را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [حرکت دادن مایعی را تا کف کند. (قصر المحيط).

تثمیم. [ت] [ع] (مص) پا سپردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اجدا کردن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (قصر المحيط): ثمتت العظیم تمیماً؛ خدا کردم استخوان شکسته جوش خورده را. (ناظم الاطباء).

تثمین. [ت] [ع] (مص) هشت گوشه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هشت و هشت رخ کردن. (فرهنگ نظام). [قیمت گذاشتن بر کالا. (از قطر المحيط). بحدس و تخمین قیمت کردن کالا. (از ناظم الاطباء).

تثنی. [ت] [ث] [ن] [ع] (مص) دوتاه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج). دوتسا شدن. (زوزنی) (ناظم الاطباء). بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [اگر دیده شدن. (شرح قاموس). بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انصراف. (قصر المحيط). [خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): تثنی فلان فی مشیه؛ تمایل.

تثنیث. [ت] [ا]خ] موضعی است بسراه از اقامت گاههای ازدنشوه. (از معجم البلدان).

تثنیه. [ت] [ن] [ع] (مص) بدو کردن. (تاج المصادر بیهقی). دو تا کردن. (زوزنی) (آندراج). دو گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تثنیه عنق؛ خم کردن گردن را.

[بدو نسبت کردن. [دوم گردانیدن. [ثنا کردن بر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[سبب پیری اراده ایستادن کردن و توانستن نه در اول مرتبه و نه در دوم و نه در سوم:

فی المثل هو لایشی و لایشی و لایشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ببار دیگر کاری کردن. (یادداشت بخط مؤلف). [اصطلاح صرف) و آن را متنی نیز نامند و آن اسمی است که آخر آن الف یا یاء ماقبل مفتوح و نون مکسور شود تا دلالت کند بر دو فرد از یک جنس چون رَجُلَانِ و رَجُلَیْنِ. صغهای از صیغ زبان عرب که در آن دو بودن نیز اراده شود چون ریتین، کمیتین و حرمین... تثنیه در فارسی نیست چه جمع فارسی جمع منطقی است یعنی از دو بیلا اطلاق شود برخلاف عربی که جمع آن جمع صرفی است. و از سه بیلا را شامل است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). [و] (دو تایی و عدد دوم از چیزی. (ناظم الاطباء).

تثنیه. [ت] [ن] [ع] [ا]خ] اسم پنجمین عهد عتیق است و چون شریعت موسوی مجدداً در آنجا ذکر میشود بدون واسطه آن را تشبیه گفتند غالباً گمان دارند که مصنف آن موسی بوده. (قاموس کتاب مقدس).

تثؤب. [ت] [ث] [ؤ] [ع] (مص) خمیازه کردن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهان درده کردن از فرط کسالت. (از قطر المحيط). دهان درده. دهن درده. ثوباء. خمیازه. آسا. تثائب. فاذیدن. خمیازه کشیدن. آسا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [تثؤب خیره؛ تجسس کردن آن. (منتهی الارب). پژوهش و تجسس خبر کردن.

تثوب. [ت] [ث] [ؤ] [ع] (مص) نوافل خواندن بعد از فریضه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کسب ثواب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تثوره. [ت] [ث] [ؤ] [ع] (مص) برانگیخته شدن. (قصر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): ثارت بینهم الفتة. (اقرب الموارد). [برخاستن و برآمدن گردو دود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [برجستن سنگخوار و ملخ^۱. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [بهم برآمدن نفس از ترس یا اندوه. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

۱- در قطر المحيط و منتهی الارب و شرح قاموس و اقرب الموارد و تاج العروس بدین معنی در آن وزن نامیده است.

۲- در اقرب الموارد: برجستن سنگخوار از نشستهگاه خود، و آشکار شدن ملخ.

ثوی؛ بمرء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثی. [ت] [ع] [ا] پست مقل. (از قطر المحيط)
 (ناظم الاطباء). [ا] پوست بر خرما. (از قطر
 المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثیب. [ت] [ث] [ئ] [ع] (مص) ثیب [سی
 شوی] [گردیدن زن. (از اقرب الموارد) (ناظم
 الاطباء).

تثیل. [ت] [ث] [ا] [ع] (مص) ابله نمودن خود
 را بی آنکه باشد، بعد تعاقل کردن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). (تحمق پس از تعاقل.
 (از اقرب الموارد).

تثیب. [ت] [ا] [ع] (مص) کالم شدن. (تاج
 المصادر بسهتی). کالمه شدن زن.
 (مجمل اللفقه). ثیب گردیدن زن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). ثیب شدن زن.
 (آندراج). جدا شدن زن از شوی بسبب مرگ
 یا طلاق. (از اقرب الموارد). رجوع به تثیب
 شود. [کلانسال شدن ناقه. (منتهی الارب).

تج. [ت] [ا] [ع] به هندی، دارچینی را گویند. (از
 مذهب الاسماء). تج بهندی دارچینی است.
 (تحفه حکیم مؤمن). تج دارچینی است.
 (فیروزالغلت).

تج. [ت] [ا] [ع] ده کسوجکی از دهستان
 انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت است
 که در صد و پنجاه و پنج هزارگزی جنوب
 کهنوج و شش هزارگزی باختر راه مالرو
 مارز-انگهران قرار دارد. کوهستانی و
 گرمسیر است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۸).

تجاء. [ت] [ا] [ع] تند و تیز. (برهان) (انجمن
 آرا) (آندراج). برنده. (ناظم الاطباء). تجا و
 تجار و تجاره هر سه لغت بافتح؛ تندوتیز.
 (فرهنگ رشیدی). در طبری؛ تج (تند و تیز).
 «صاب طبری» مازندرانی کنونی تیج^۲
 هم‌ریشه تیز «واژنامه ۱۹۹۸» گیلکی تیج.
 (حاشیه برهان ج معین). [انف] تند و تیز
 رونده. (فرهنگ نظام). در فرهنگ از زند
 بمعنی رونده آورده. (فرهنگ رشیدی):

بر در بارگه رفعت او بدر منیر
 یک الاغیست که از راه تجا می آید.

شرف شفروه (از فرهنگ رشیدی).
 [ا] در اکثر فرهنگها کره آسی که زین نکرده
 باشند و ستاغ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی).
 کره آسی که هنوز زین نشده. لفظ مذکور
 مخفف تجار است. (فرهنگ نظام). ریشه این
 لفظ در سانسکریت تیج موجود است و در
 زبان ولایتی مازندران هم لفظ بهمان معنی
 هست. (فرهنگ نظام). رجوع به تجار و
 تجاره شود.

تجابه. [ت] [ا] [ع] ج تجابه. سنگریزه‌های

پیغمبر صلوة الله و سلامه علیه مرسوم بود که
 [در] [اذان صبح یا بعد از آن دو نوبت میگفتند
 «الصلوة خیر من النوم» سپس تابعین و اهل
 کوفه جمله مذکوره را به حی علی الصلوة و
 حی علی الفلاح تبدیل نمودند و آن را دو مرتبه
 بین اذانین تکرار میکردند. (از کشف
 اصطلاحات الفنون). [ادعوت کردن مؤذن
 مردمان را بنماز با گفتن حی علی الصلوة. (قطر
 المحيط). دعوت بنماز. (تاج العروس ج ۱
 ص ۱۶۹). دعوت بسوی نماز. (شرح
 قاموس). دوبار گفتن دعا را. (قطر المحيط).
 برخی گفته‌اند تثویب تکرار دعا باشد. (کشف
 اصطلاحات الفنون). در جامع الرموز گوید:
 تثویب در لغت مکرر ساختن دعا است.
 (کشف اصطلاح الفنون). [دوبار خواندن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 دوبار خواندن است. (شرح قاموس). [بجامه
 خود اشارت کردن فریاد خواستن را. (قطر
 المحيط). نمایاندن جامه خود را تا دیده شود
 فریاد خواستن را. (اقرب الموارد). بانگ‌کنان
 چادر بر سر کاشتن برای خواندن کسی.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 تثویب دعاء است و این کلمه مأخوذ از ثوب
 میباشد چه آدمی در حال استغاثه جامه خود
 بجنبش درآورد و دستها بلند کند تا کسی که
 بسوی او فریاد می‌فرستد او را ببیند و این
 عمل کیفیت حال داعی باشد و از کثرت هر
 دعائی را هم تثویب نامیدند. (کشف
 اصطلاحات الفنون). [انفاخ خواندن بعد
 فریضه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
 نماز بعد از نماز واجبی هم هست. (شرح
 قاموس). [پیاپی خواندن. (تاج المصادر
 بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل بن علی).
 [اقامت گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (قطر المحيط) (تاج العروس ج ۱
 ص ۱۶۹).

تثویر. [ت] [ا] [ع] (مص) بحث کردن از علم
 قرآن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). حجت کردن از علم و احکام قرآن.
 (آندراج): تثویر کتاب؛ بحث کردن در معانی
 آن و منه؛ من اراد العلم فلیثور القرآن. (اقرب
 الموارد). [برانگیختن کسی یا چیزی را. (از
 اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن گرد.
 برانگیختن فتنه و جنگ. (تاج المصادر بیهقی)
 (زوزنی) (آندراج). شورانیدن. (تاج المصادر
 بیهقی) (زوزنی).

تثویفة. [ت] [و] [ی] [ع] (مص) مقیم گردانیدن
 کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقیم گردانیدن
 (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). [مردن :

بهبجان آمدن دل. [برآمدن آب و روان
 گردیدن آن. (منتهی الارب). [جهیدن بر
 کسی. جهیدن بر کسی و حمله آوردن بر او.
 (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [ظاهر
 شدن خون. (از قطر المحيط) (از منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء). [برآمدن حصه بر
 اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برآمدن
 تیخاله از دهن تپ‌دار. (از اقرب الموارد). بهمة
 معانی رجوع به ثوران و ثور شود.

تثول. [ت] [ث] [و] [ا] [ع] (مص) فروگرفتن کسی
 را بدشنام و قهر و زدن. [گرد آمدن زنبوران
 عمل و انبوه شدن آنان. (از اقرب الموارد) (از
 قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تثوی. [ت] [ث] [و] [ی] [ع] (مص) مهمان کسی
 شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):
 تثویته؛ مهمان او شدم. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

تثویب. [ت] [ا] [ع] (مص) بازگشتن بعد از آنکه
 رفته بود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگردیدن.
 (آندراج). برگشتن است که بعد از رفتن باشد.
 (شرح قاموس). [ایستادن در نماز. (شرح
 قاموس). [پاداش دادن. (تاج المصادر بیهقی)
 (زوزنی) (دهار) (مجمل اللفقه) (از اقرب
 الموارد) (ترجمان عادل بن علی) (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). مزد دادن. (آندراج):
 ثوب‌الله زیداً مثویبة؛ پاداش داد او را. (اقرب
 الموارد). ثوبه الله ثویبة؛ پاداش دهد او را خدا.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثوبه مثویبه؛
 یعنی داد خدای تعالی او را مثویبه و پاداش
 بندگی. (شرح قاموس). [ابدل کردن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). تمویض. (تاج
 العروس ج ۱ ص ۱۶۹) (اقرب الموارد) عوض
 دادن. (شرح قاموس). در قطر المحيط تعریض
 آمده و ظاهراً خطای مطبوعه است. [تثویب
 این است که بگوید بعد از اذان صبح و بامگاه
 الصلوة خیر من النوم دو مرتبه در حالی که
 برگردیدن از او ابتدا کردن باشد به او یعنی
 برگردد بهمان که ابتدا به او کرده و بحث می‌آید
 که لفظ مرتین معنی از این عبارتست و این
 عبارت را درست ازهری ذکر نموده چه در
 معنی تثویب گفته که تثویب مؤذن آن است که
 بعد از اذان گفتن میگوید الصلوة رحمکم الله
 الصلوة پس میخواند مردم را بنماز عوداً بعد
 بدو. (شرح قاموس). اذان گفتن و بعد اذان بار
 دیگر خواندن بهر نماز بکلمة الصلوة
 رحمکم الله یا بکلمة قامت قامت و الصلوة خیر
 من النوم دوبار گفتن در اذان فجر. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). در بانگ صبح دو بار
 الصلوة خیر من النوم گفتن. (آندراج). در اذان
 فجر الصلوة خیر من النوم را دوبار گفتن. (قطر
 المحيط). در محیط مذکور است. که در زمان

سیم که یکبار گذاخته باشند و هنوز سیم در آن باقی باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجاب. [تَ جَاب] (ع مص) نکاح کردن دو مرد خواهر یکدیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجابه. [تَبَّ] (ع ل) یکی تجاب. (منتهی الارب). واحد تجاب. (ناظم الاطباء). رجوع به تجاب شود.

تجائی. [تَ] (ع مص) بر زانو نشستن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجاحد. [تَحَّ] (ع مص) با هم انکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاحف. [تَحَّ] (ع مص) بشمشیر و عصا فرا گرفتن بعضی ایشانیان سر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشمشیر و عصا فرا گرفتن یکدیگر را. (آندراج). || ربودن گوی را به جوگان. || (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تجادع. [تَدَّ] (ع مص) با هم دشنام دادن و خصومت کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترکت البلاد تجادعُ افاعیها؛ ای تآ کل اشراؤها و تمدادی. (از اقرب الموارد)؛ ای تا کل بعضها بعضاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجادل. [تَدَّ] (ع مص) با یکدیگر جدل کردن. (زوزنی). با هم خصومت کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر جدال کردن. (آندراج) (فرهنگ نظام). با هم گشتن در حرب.

تجاذب. [تَدَّ] (ع مص) از یکدیگر درکشیدن. (زوزنی). کشیده شدن و برگردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || با هم کشیدن و تنازع نمودن. (منتهی الارب). تنازع. (اقرب الموارد). تجاذب الرجلان الشیء حوله عن موضعه و تنازعا فیه. (قطر المحيط). جذب کردن و کشیدن همدیگر. (فرهنگ نظام).

تجادل. [تَدَّ] (ع مص) با هم کینه داشتن و دشمنی نمودن. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجادی. [تَ] (ع مص) (از: «ج ذو») زور آزمایی کردن با هم در رفع سنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). || (از: «ج ذی») بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). بیرون آمدن شمشیر. (از قطر المحيط). بیرون رفتن از میان چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجار. [تَ] (ص) تجا. (فرهنگ رشیدی). تجاره. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). در کتاب زند بمعنی رونده مرقوم است مثل نوند. (فرهنگ جهانگیری). بلفت

زند و پازند رونده باشد. (برهان). بلفت زند و پازند رونده. (انجمن آرا) (آندراج). بلفت زند و پازند رونده و مسافر و مسافرت. (ناظم الاطباء). تند و تیز رونده. (فرهنگ نظام). || (ل) در فرهنگها نوشته اند که کره آسی را گویند که زین نکرده باشند و آن را ستاغ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کره آسی را گویند که هنوز او را زین نکرده باشند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). کره آسی که زین نشده باشد. این لفظ مخفف تجاره است یا تجاره مزید فیه آن. (فرهنگ نظام). رجوع به تجا و تجاره شود.

تجار. [تَ] (ع ل) تجار. تجر. تجر. ج تاجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازرگان. (منتهی الارب)؛

بدان ره اندر معروف شهرهایی بود تھی ز مردم و انباشته ز مال تجار.

فرخی (دیوان ص ۶۳). || مسی فروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به تجر و ماده بعد و تاجر شود.

تجاره. [تُجَّ] (ع ل) ج تاجر. بازرگان. (منتهی الارب). سودا گران و این جمع تاجر است. (غیث اللغات) (آندراج). بازرگان و بازرگانان و در زبان فارسی کلمه تجار، گاه بمعنی بازرگان استعمال میکنند و نوعاً بیشتر اوقات جمعهای تازی را مانند اسم عام استعمال مینمایند. (ناظم الاطباء). || مسی فروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به ماده قبل و تجر و تاجر شود.

تجارب. [تَ] (ع ل) ج تجربه. (از غیث اللغات) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). تجارب جمع تجربه که اغلب بضم راء تلفظ میشود، بکسر آن است و این اشتباه شاید از نزدیکی وزن این کلمه بوزن مصدر تفاعل رخ داده باشد. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲)؛

ایشان مرا تجارب کردند بی محابا دیدند قدرت من دیدند کامگاری.

منوچهری. این طیبیان را داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده. (تاریخ بهیقی). و هر که از فیوض آسمانی و عقل غریزی بهره مند است... و در تجارب متقدمان تأمل عاقلانه واجب دید آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکیخت گردد. (کلیله و دمنه). تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان

مایل باشند عوام بسبب هزل هم بخوانند. (کلیله و دمنه). لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگران را دیده باشد و سود تجارب ایشان برداشته. (کلیله و دمنه).

تجارت. [تَ] (ع مص) تجارة. سودا گری و بازرگانی. (ناظم الاطباء). بازرگانی کردن. (آندراج). بازرگانی و خرید و فروش. (فرهنگ نظام). بده بستان معامله. بازرگانی. داد و ستد. ستد و داد. سودا. سودا گری. بیع و شری؛ تاجران و تجار کتاب اشعیا ۲۳: ۲۴. پرواض است که در زمان قدیم متاعهای شهری را بواسطه کاروان بشهر دیگر میردند چنانکه الآن هم در ایران و بعضی از ممالک شرقی معمول است و در کتاب مقدس نیز مذکور است که یوسف را به قافله ای از تجار

فروختند. اول تجارتی که گوشزد ما میشود تجارت اعراب بود که با بلاد هند داشته متاع خود را بواسطه قافلهها بدانجا میفرستادند و از آنجا نیز بهمانطور به بلاد خود می آوردند. البته واضح است که وسایط دیگر مثل دریاها و رود میان مردم این شهر و شهر دیگر بود لکن اسباب تردد هنوز بدان درجه نرسیده بود که بکمال سهولت از آب گذرند و دایره تجارت را وسعت دهند و اول طایفه ای که بواسطه تجارت شهرت یافت فینیقیان بودند که صیدون بندرگاهش بود و هر گاه کسی مایل بدانستن وضع تجارت فینیقیان باشد رجوع به صحیفه حزقیل نبی ۲۷ و ۲۸ نماید. (ملاحظه در سفر). و باید دانست که مصریان در تجارت ید طولانی داشتند و متاعهای هند را بیلاذ خود و متاعهای خود را بیلاذ هند و سایر شهرهایی که مجاور دریای متوسط بودند میفرستادند و یعقوب رسول نیز اشاره به تاجران آن زمان مینماید که شهر به شهر برای جلب منفعت گردش میکنند. رساله یعقوب ۴:

۱۳ (ملاحظه در فیتیقه). و چون طوایف زمین مختلف گردیدند ناچار معیشت اهالی هر شهری وابسته به فلاحان و متاعهای اجنبیان گردید چنانکه این مطلب بطور وضوح از زمان ابراهیم خلیل و حکایت یوسف و قحطی مصر معلوم میگردد. اما یهودیان بواسطه آنکه دست در کشنی سازی نداشتند عمل تجارت ایشان با سایر امم بسیار مشکل بود چنانکه کارها و مساعی که بهوشافاظ برای احداث اسباب تجارت نمود همگی به هدر رفت. اول پادشاهان ۲۲: ۴۸ و ۴۹. لکن میدانیم که متاعهای اجنبیان را میخریدند. کتاب عزرا ۳: ۷ کتاب نحمیا ۱۳: ۲ و ۲۱ و متاعهای خرد را نیز بسایر ممالک مثل فیتیقه و غیره میفرستادند. اول پادشاهان ۵: ۱۱ کتاب حزقیال ۲۷: ۱۷ کتاب اعمال رسولان ۱۲: ۲۰. و یا فانیز بواسطه تجارتش مشهور

بود زیرا که کشتیهای زیاد از آنجا حرکت کرده بجاهای دیگر میرفت کتاب یونس ۱: ۳. اما تجارتی که یهود با خود و در میان شهرهای خود داشتند در زمان وقوع عید و سایر مراسم ایشان بود که در آن وقت حیوانات را برای قربانی میخربند و پهلویهای زیاد در هیکل صرف میکردند چنانکه این مطلب باعث آن شد که عیسی مسیح منجی ما کرسی صرافان و تجارت کنندگان را زیر و زیر کرد. انجیل متی ۲۱: ۱۲ انجیل یوحنا ۲: ۱۴ (قاموس کتاب مقدس صص ۲۴۰ - ۲۴۱): برادر مهتر ایشان روی به تجارت آورده سفری دوردست اختیار کرد. (کلبله و دمنه). مال بی تجارت پایدار نباشد. (کلبله و دمنه). عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده‌ام، نه طاعت، و بدریوزه آمده‌ام، نه به تجارت. (گلستان). ورت مال و جاه است و زرع و تجارت. (گلستان).

دل ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب چه سود دید ندانم که این تجارت کرد. حافظ.

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد. حافظ (از آندراج).

رجوع به بازرگانی و تجارة شود. **تجارخانه.** [ت ز ن / ن] (امرکب) جائیکه در آن عهد داد و ستد متمرکز میگردد. مکانی که بازرگانی در آن صورت میگردد.

تجارت کردن. [ت ز ک د] (مص مرکب) سوداگری کردن. (ناظم الاطباء). بازرگانی. اتجار. تجارة. رجوع به تجارت و تجارة در همین لغتنامه شود.

تجارگاه. [ت ز] (امرکب) محل تجارت و بازرگانی. (ناظم الاطباء).

تجارتی. [ت ز] (ص نسبی) منسوب به تجارت. کلاهی تجارتی. [بازاری. (ناظم الاطباء).

تجارز. [ت ز] (ع مص) با هم دشنام دادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [با یکدیگر بدی کردن بقول و فعل. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجارة. [ت ز] (ع مص) بازرگانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی). بازرگانی نمودن. تجر تجراً و تجارة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به کسر مبادله مال به مال است. مانند وجهی که بر اثر خریداری جنسی مقابل ارزش جنسی پیردازند. و در جامع الرموز در کتاب زکوة گفته است: تجارت تصرف کردن در مالی باشد منظور بردن سود. و گفته اند که در ریشه زبان

تازی جز در لفظ تجارت هیچ لغت و کلمه یافت نشود که بعد از تاء جیم واقع گردد. چنانچه در کتاب المغرب ذکر شده. (کشاف اصطلاحات الفنون). عبارة عن شراء شيء يبيع بالربح. (تعريفات). رجوع به تجارت شود. [المص] بازرگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاره. [ت ز / و] (ص، ل) در کتاب زند بمعنی رونده مرقوم است مثل نوند. (فرهنگ جهانگیری). بلفت زند و پازند رونده را گویند. (برهان) (آندراج). تند و تیز رونده. (فرهنگ نظام):

صاحب سید آفتاب کفات
خواجه بوالقاسم احمدین حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد
بر جهان تجارة توسن. فرخی.
پیام آور فرود آمد ز باره
نه باره بلکه پیلی بد تجاره.

فخرالدین گرگانی.
[در شعر ذیل معنی رفتار میدهد:
برفت از شهر گرگان یکسواره
بزیرش تازی اسبی خوش تجاره.

فخرالدین گرگانی.
[بلفت زند و پازند. مسافر. (ناظم الاطباء).
در فرهنگها نوشته اند که کره اسبی را گویند که
زین نکرده باشند و آن را ستاخ نیز خوانند.
(فرهنگ جهانگیری). بمعنی تجار است که
کره اسب زین نکرده باشد. (برهان) (آندراج).
کره اسبی که زین بر آن نگذاشته باشند. (ناظم
الاطباء) (از فرهنگ نظام):

تو هیدخی و همی نهی مخ
بر کره توسن تجاره. منجیک.
صد اسب تازی و سیصد تجاره
ز گوهر همچو گردون بر ستاره.

فخرالدین گرگانی.
تجاره مادیانان تکاور
همیدون گوسفند و گاو بی مر.

فخرالدین گرگانی.
و آن مصحف «تخار» و «تخاره» است. رجوع
به تجار و تجا شود.

تجاری. [ت ج جا] (ص نسبی) منسوب به تاجر و بازرگان. (ناظم الاطباء).

تجاری. [ت ری] (ع ص نسبی) منسوب به تجارت. رجوع به تجارت و تجارة شود.
تجاری. [ت ع مص] (از: «ج ری») با هم رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [متناظره کردن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): تجاروا فی الحدیث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاریب. [ت ع] (ج تجربه). تجارب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تجرب و تجارب شود.

تجارید. [ت] (ع ل) دسته‌ای از سیاهان بجایی فرستاده شده. (ناظم الاطباء).

تجارز. [ت ز] (ع مص) با هم دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشنام دادن یکدیگر را. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). تجارز.

تجازی. [ت] (ع مص) تجازی دین بر کسی: تقاضای وام خود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تقاضای وام کردن. (آندراج): و کذلک تجازی بدینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پاداش عمل خواستن. (آندراج).

تجاسب کلا. [ت س ک] (لخ) دهسی از دهستان میانرود سفلی است که در بخش نور شهرستان آمل و در یازده هزارگزی باختر آمل و پانصد گزی راه قدیم فرعی نور قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریائی و ۵۵ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه و محصول آن برنج و مختصری غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تجاسر. [ت س] (ع مص) گردنکشی نمودن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خیرگی نمودن. (مجمل اللغة). [دلیر شدن بر کسی. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دلیری کردن و شوخی و گستاخی کردن. (غیاث اللغات). دلیری کردن بر چیزی. (فرهنگ نظام):

چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن
کاین تجاسر سمع اعلا برنابند بیش از این.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۵۲).
بفرمود تا آن غلام را از سر تا پای پوست
بیرون کشیدند تا دیگران اعتبار گیرند و بر قتل
ملوک تجاسر نمایند. (ترجمه تاریخ یعنی ج
تهران ص ۳۱۴). بار دیگر اقرار کرد و از
تجاسر استفار. (گلستان). [جنبش نمودن
بهر کسی بعضاً. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تجاسر لفلان بالعصا؛
تحرك له بها. (اقرب الموارد). [بلند کردن سر
خود را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

تجاشع. [ت ش] (ع مص) با هم تنگی نمودن در آب و تشنه ماندن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاعل. [ت ع] (ع مص) چیزی را در میان خودها گرفتن. (منتهی الارب). چیزی را در میان خود گرفتن. (ناظم الاطباء). گرفتن چیزی میان خودشان. (قطر المحيط).

تجافی. [ت] (ع مص) قرار نا گرفتن بر

جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بر جای خود باقی نماندن و از جانبی بجانب دیگر میل کردن. (از قطر المحيط): تجافی جنوبی عن المضاجع يدعون زهيم خوفاً و طمعاً و مما رزقناهم ينفقون. (قرآن ۳۲ / ۱۶). || یکسو شدن. (ترجمان عادل بن علی). بیک سوشدن. (فرهنگ نظام). || دور شدن. (ترجمان عادل بن علی). (فرهنگ نظام). دوری: و از هر آنچه به خلل خانه و نقصان جاه و غضاقت ملک و شماتت اعداء بازگردد تجافی نمایند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۹۰). تبرا از موقف نهمت و تفادی از سمت طغیان و تجافی از معرض بغی و عدوان. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۲۰۷). از حرکات و سکنات او تبرا نمود و از معرض عصیان و موقف کفران تجافی جست. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۲۴۳). || برداشته شدن چیزی از جای. (منتهی الارب) (آندراج). بلند شدن از جای. (ناظم الاطباء). || برآمدن زمین از پشت اسب. (از قطر المحيط).

تجافیف. [ت] [ج] [ف] [ی] [ع] [ا] [ل] [ج] [تجافیف] (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برگزین و خفتانها. (از آندراج): چهل مریط فیل در محاذات مجلس او بداشتند با تجافیف مَشهر. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۳۲۳).

تجال. [ت] [ج] [ا] [ل] [ع] [م] [ص] [ا] [ز] [ل] [ل] [ع] گزفتن بهتر چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بزرگی نمودن. تجال عنه؛ ای تعظم. || او فی الحدیث جابر رضی الله عنه: تزوجت امرءة تجالت؛ ای اسنت و کسرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجالد. [ت] [ل] [ع] [م] [ص] یکدیگر شمشیر زدن. (دهار). بشمشیر زدن بعضی ایشان مر بعضی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر شمشیر زدن. (آندراج).

تجالس. [ت] [ل] [ع] [م] [ص] همنشین شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بهم (با هم) نشستن. (زوزنی). یا هم محاکمه کردن. محاوره کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد).

تجالی. [ت] [ع] [م] [ص] هویدا شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجالینا؛ ای انکشف حال کل منا لصاحبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجالیا تجالیا؛ انکشف حال کل منهما لصاحبه؛ آشکارا شدن حال هر یک مردوست خود را. (از قطر المحيط). هویدا شدن هر کس مردوست خود را. (از اقرب الموارد).

تجالید. [ت] [ع] [ا] [ن] مردم و کالبد وی. (از

اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): فلان عظیم الاجلاد و التجالید؛ اذا كان ضخماً قوی الاعضاء. (اقرب الموارد).

تجان. [ت] [ج] [ا] [ن] [ع] [م] [ص] دیوانه گردیدن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجانن. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). || خود را دیوانه وانمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دیوانگی از خود نشان دادن. (از اقرب الموارد).

تجانب. [ت] [ن] [ع] [م] [ص] دور شدن از کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجنّب. (زوزنی). دور شدن. (آندراج) (فرهنگ نظام): بعد از الحاح و تجانب، اوکای نیز امثال فرمان پدر و اشارت برادران و عمال را التزام واجب شمرد. (جهانگشای جوینی). || جنب شدن. (فرهنگ نظام).

تجانس. [ت] [ن] [ع] [م] [ص] اتحاد در جنس (اقرب الموارد) (قطر المحيط): و مع التجانس التانس. (اقرب الموارد). همجنس بودن. (فرهنگ نظام). مجانست. همانندی. || (اصطلاح علم کلام) تجانس و مجانست هر دو در اصطلاح علم کلام در مورد اتحاد جنس استعمال میشود. مانند: انسان و فرس که هر دو از اقسام وحدت میباشد. چنانکه در شرح مواقف و اطول بیان شده است و از استعمالات حکما استنباط شده معلوم گردیده است که حکما نیز تجانس را در مورد اتحاد جنس استعمال میکنند. (کشاف اصطلاحات الفنون). **تجانف**. [ت] [ن] [ع] [م] [ص] میل کردن. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (ترجمان عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسچیدن و میل کردن. (آندراج): غیرمتجانف لائم. (منتهی الارب) (آندراج). ماتجانفنا لائم؛ ای لم نحرّف الیه و لم نحل. (اقرب الموارد).

تجانن. [ت] [ن] [ع] [م] [ص] تجان. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). خود را دیوانه وانمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء).

تجانؤ. [ت] [ن] [ع] [م] [ص] بر روی افتادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجانی. [ت] [ع] [م] [ص] رجوع به تجانی شود.

تجاوب. [ت] [ع] [م] [ص] یکدیگر را جواب دادن. (زوزنی). تحاور. (زوزنی) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). با یکدیگر جواب دادن. (دهار). جواب گفتن بعضی مر

بعض را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): و از آن وقت باز، دوامی ادبار تجاوز نمود و قواقل حرمان و خذلان تناوب کرد. (جهانگشای جوینی). || تناسق. نظم: کلام فلان متناسب متجاوب و لایتجاوب اول کلامک و آخره. (اقرب الموارد).

تجاود. [ت] [ع] [م] [ص] تجاوز القوم؛ نگرستن که کدام یک از آنها حجت نیکو دارد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاور. [ت] [ع] [م] [ص] همسایگی کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر همسایگی کردن. (دهار) (ترجمان عادل بن علی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (آندراج). با یکدیگر همسایه بودن. (فرهنگ نظام). || در زنهار یکدیگر در آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در پناه هم در آمدن. (فرهنگ نظام).

تجاوز. [ت] [ع] [م] [ص] عفو کردن گناه کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درگذشتن از گناه. (ترجمان عادل بن علی) (آندراج): سزاوار عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ... که آنچه به اول رفته از بندگان تجاوز فرمایند. (تاریخ یهقی). هر کار بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز... فراختر باشد. (کلیله و دمنه). رسولان بشفاعت تجاوز از زلات اخلاطیان چند نوبت بفرستادند. (جهانگشای جوینی). || چشم پوشیدن و اغماض کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || از حد درگذشتن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از حد درگذشتن. (آندراج). افراط. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). درگذشتن. (دهار) (آندراج) (فرهنگ نظام). از حد درگذشتگی و ریزگ. (ناظم الاطباء). بگذشتن از چیزی. (ترجمان عادل بن علی). تخطی. تعدی. بیرون شدن از حد و حق و عدل.

تجاوزکار. [ت] [ع] [م] [ص] (نق مرکب) که تجاوز کند. تجاوزکننده. مستجاوز. مستعدی. تعدی کننده. که از حد و حق و عدل بیرون شود.

تجاوزکارانه. [ت] [ع] [م] [ص] [ن] [ص] نسبی، ق مرکب) رجوع به تجاوز و تجاوزکار شود.

تجاوزکاری. [ت] [ع] [م] [ص] (حماص مرکب) تجاوز کردن. رجوع به تجاوزکار شود.

تجاوز کردن. [ت] [ع] [م] [ص] [د] [ع] [م] [ص] [ر] [ک] [ب] درگذشتن و از حد خود درگذشتن. (ناظم الاطباء). || تعدی کردن. بگذشتن. پای بیرون نهادن از... بهمه معانی رجوع به تجاوز و دیگر ترکیبهای آن بود.

تجاول. [ت] [ع] [م] [ص] با یکدیگر بگشتن

در حرب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء); تجاولوا؛ اذا جال بعضهم علی بعض فی الحرب. (منتهی الارب).

والخیل تعلم انا فی تجاولنا.
یوم الحفاظ اولو بوسی و انعام.

(اقرب الموارد).

تجاوید. [ت] [ع] [ا] بارانهای نیکو و نافع. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بارانها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مفرد ندارند مانند تماشیب. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). واحد آن نیامده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجاوین. [ت] [ع] [ا] ج تجواز. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تجواز شود.

تجاویف. [ت] [ع] [ا] قاعیر. (قطر المحيط). جمع تجویف. (ناظم الاطباء). کوا کها و مغازه‌ها و جوفها. (ناظم الاطباء). تجاویف اف؛ سوراخهای بینی. (ناظم الاطباء).

تجاه. [ت] [ت] [ث] [ع] [ا] ق) (از: «وج‌ه») اصل آن وجاه / و / و / که واو آن به «ت» تبدیل شده و این بیش از اصل مورد استعمال دارد. (قطر المحيط). رویاروی. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). طرف رو و جانب وجه. (آندراج). مقابل. رویروی. (ناظم الاطباء). قدمت تجاهک. (منتهی الارب).

تجاهد. [ت] [ه] [ع] مصص) بسیار کوشش کردن و قدرت و توانایی را کار بستن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجتهاد. (زوزنی). تکلیف در مجهود. (قطر المحيط).

تجاهور. [ت] [ه] [ع] مصص) تظاهر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). خود را به چیزی آشکار کردن. (فرهنگ نظام): تجاهر بفسق؛ تظاهر بدان. || ظاهر و آشکار شدن در محضر عام. (ناظم الاطباء).

تجاهل. [ت] [ه] [ع] مصص) نادانی نمودن. (زوزنی) (دهارا). با وجود دانستن خود را نادان و نادانسته وانمودن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (غیات اللغات) (آندراج). خویش را نادان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را نادان در امری نشان دادن. (فرهنگ نظام). نادانی را بهانه کردن و ساده‌دلی را وانمودن. (ناظم الاطباء).

تجاهل العارف. [ت] [ه] [ل] [ر] [ع] مرکب) با وجود علمی در امری اظهار جهل کردن و مقولات کثیره از روی استفهام بر زبان آوردن: سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق تخم آه آتشین یا خال غنبر بوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا
سروشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این.
صائب (از آندراج).

نام یکی از صنایع معنویه در علم بدیع است که متکلم در نثر یا شعر خود را جاهل به امری نشان دهد که عالم در آن است برای تأکید مقصود خود. (فرهنگ نظام). این صنعت چنان باشد که شاعر در نثر یا نظم چیزی را بگیرد و گوید ندانم که چنین است یا چنان. هر چند داند اما خویش را نادان سازد و در قرآن عظیم این اسلوب هست: و انا اُو ایا کم لعلی هدی اُو فی ضلال مبین. (قرآن ۳۴ / ۲۴). مثالش در نثر تازی: لا ادری ابدی زاهر، ام جینه و بحر زاخر ام مینه. دیگر پارسی در تعارف مردمان است که گوید: فلان آدمیست یا فرشته. قیس مجنون گوید:

بالله یا طبیات القاع قفن لنا
لیلای منکن ام لیلی من البشر.
دیگر زهیر گوید:

و مادری و سوف اخال ادری
اقوم آل حصن ام نساء.

نصرین الحسن گوید:
احلم ما اری منهم ام الاخوان خوان.

دیگر منتهی راست:
اریتک ام ماء الفصامة ام خمر
بفی برود و هو فی کیدی جمر.
عنصری گوید:

در زیر امر اوست جهان و جهان خود اوست
یارب خدایگان جهانست یا جهان.
مراست:

ز ابر تیره همچون ظلمت مشک
همه عالم پر از نور یقین است

زمین است این ندانم یا سپهر است
سپهر است آن ندانم یا زمین است.

(حدایق السحر فی دقایق الشعر وطواط).
زرد اهل بدیع از محنات معنویه بشمار رود.

سکا کی نام این صنعت را سوق المعلوم ساق
غیره نهاده و گفته است دوست ندارم نام
صنعتی را که در کلام ایزدی وارد شده بتجاهل
تعبیر کنم. علیهذا نام او را «سوق المعلوم
ساق غیره لکنته» میگذارم. و اما قید نکته.

مانند تحقیر در این آیه شریفه حکایت از کفار:
هل نذلکم علی رجل ینبکم اذا مزقتم کل
مزق. (قرآن ۳۴ / ۷). منظور کفار حضرت
خستنی مرتب بوده که گویا او (ص) را
نمیشناختند. یا اگر می‌شناختند مردی عادی
تصور میکردند. در صورتیکه بجمع
خصایص ظاهره و باطنیه آن حضرت چون
آفتاب نیمه روز آشنا بودند. و یا برای
تعریض. مانند: و انا اُو ایا کم لعلی هدی اُو فی
ضلال مبین. (قرآن ۳۴ / ۲۴). و مانند غیر
آنچه ذکر شد از اعتبارات. چنانچه در مطول

ذکر شده. و مثال این صنعت در اشعار پارسی
مانند این بیت:

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من

ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من ؟
(از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به

تعریفات چرجانی شود.

تجاهل عارف. [ت] [ه] [ل] (ترکیب اضافی.
(مرکب) تجاهل العارف. رجوع به ماده پیشین
شود.

تجاهل کردن. [ت] [ه] [ک] [د] (مص مرکب)
تجاهل. خود را بنادانی زدن. رجوع به تجاهل
شود.

تجاجؤ. [ت] [ج] [ع] [ج] (ع مصص) (از:
«جأجا») یا زیاستادن. (از اقرب الموارد) (از
قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
رایتک لاتجأجأ عن صاهما. (اقرب الموارد).

|| ترسیدن از چیزی یا کسی. (از قطر المحيط)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجنیف. [ت] [ع] (مص) ترسانیدن کسی را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از قطر المحيط).

تجباب. [ت] [ع] [ا] خطی از نقره که بر روی
معدن دیده شود. (از اقرب الموارد) (از قطر
المحیط). خط سیم در سنگ معدن. (منتهی
الارب). سیم در سنگ معدن. (آندراج). رگ
سیم در سنگ معدن. (ناظم الاطباء).

تجبار. [ت] [ع] [ا] کبر و سرکشی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). غرور. (ناظم الاطباء).

تججیب. [ت] [ج] [ع] (مص) قدید کردن.
(زوزنی). توشه گرفتن مرد و شقیه را و آن
گوشی است که آن را یک جوش داده قدید
سازند تا دیر ماند. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (آندراج): تججیب الرجل؛ قد اللحم
وشقیه. (قطر المحيط). اذا عرضت منها کهاءة
سینة فلا تهد منها و اتشق و تججیب. (اقرب
الموارد).

تجبر. [ت] [ج] [ب] (ع مصص) گردنکشی
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهارا) (غیات
اللغات). تکبر کردن. (از قطر المحيط) (از
اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکبر و خود را بزرگ شمردن. (فرهنگ نظام):
تهور و تجبر او [شیر] میشناختم. (کلیله و
دمنه). هرگز مقود اتیقاد بکس نداده بود و جز
تعزز و تجبر نشناخته. (ترجمه تاریخ یعنی چ

۱ تهران ص ۴۱۶). || رستن نبات پس از
خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد)
(از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). رستن گیاه بعد از چریدن. (آندراج).

|| سبز و با برگ شدن درخت. (از اقرب
الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). || التیام یافتن
استخوان پس از شکستن. || بازگشتن چیزی

که از دست کسی رفته باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بازیافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازیافتن چیزی که رفته باشد از کسی. (آندراج). (بحال آمدن بیمار. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ادرست و نیکو حال گردیدن. (توانگر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجبیس. [تَجَبَّ بِ] (ع مص) تبختر در رفتار. (اقرب الموارد). خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرامان براه رفتن. (آندراج).

تجیل. [تَجَبَّ بِ] (ع مص) بکوه درآمدن. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در کوه. (شرح قاموس). (جمع شدن خاک. (از قطر المحیط). (تمام گرفتن آنچه نزد کسی بود. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجبن. [تَجَبَّبَ] (ع مص) تجبن شیر. پنبه شدن و یا مانند پنبه منجمد شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). خفته گردیدن شیر و سطر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تجبن مرد؛ سطر گردیدن او. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). زفت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

تجبیب. [تَجَبَّبَ] (ع مص) تا بزبان رسیدن سپیدی دست و پای ستور. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ارمیدن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). (از جنگ بگریختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گریختن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج). گریختن از جنگ. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). (اسیراب کردن شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیراب کردن مواشی. (شرح قاموس).

تجیبو. [تَجَبَّبَ] (ع مص) شکسته و ادربستن. (تاج المصادر بیهقی). شکسته بتن. (منتهی الارب) (آندراج). بتن شکسته را. (ناظم الاطباء). التیام یافتن استخوان شکسته. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). (نیکو کردن حال کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو گردانیدن و نیکو حال شدن. (آندراج). (توانگر گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (نیکو شدن حال فقیر و مستغنی شدن او پس از تنگدستی. (از قطر المحیط). (جَبَّرَ اللهُ بُيُوتَهُ. (اقرب الموارد).

تجیبع. [تَجَبَّبَ] (ع مص) متغیر گردیدن سرین کسی از لاغری. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجبیل. [تَجَبَّبَ] (ع مص) پاره پاره کردن. (از

چشم‌خانه رفتن چشم. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجحفل. [تَجَحَّفَلَتْ] (ع مص) مجتمع شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تجحم. [تَجَحَّمَتْ] (ع مص) سوختن از حرص و بخل. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (دلتنگ گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (تنگ گردیدن جا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجحیط. [تَجَحَّطَتْ] (ع مص) تیز کردن نظر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجحیل. [تَجَحَّيْلَتْ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجحیم. [تَجَحَّمَتْ] (ع مص) تیز در کسی نگرستن. (تاج المصادر بیهقی). تیز نگرستن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (انگریستن و چشم وانگرفتن. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجحین. [تَجَحَّيْنَتْ] (ع مص) تنگ گرفتن بر عیال خود از فقر یا بغل. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجخخ. [تَجَحَّخَتْ] (ع مص) دراز کشیدن با تمکن و استرخا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سست شدن مرد. (از قطر المحیط). (اجماع کردن یا جاریه خود. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). گسایدن کتیزک خود را. (ناظم الاطباء). (افروختن شب تاریکی خود را. (از قطر المحیط) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجخو. [تَجَحَّخَتْ] (ع مص) خشک شدن و شق گردیدن گل حوض و روان شدن آب آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (ناظم الاطباء).

تجخی. [تَجَحَّخَتْ] (ع مص) تجخی بر مجرمه؛ بخور کردن. (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (سرنگون گردیدن کوزه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجخیر. [تَجَحَّخَتْ] (ع مص) فراخ کردن سر چاه را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجخبة. [تَجَحَّخَتْ] (ع مص) بلندکردن نمازگزار شکم را و گشاده داشتن هر دو بازو در سجده. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)

قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **تجبین.** [تَجَبَّبَ] (ع مص) بددل خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بددل گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (منسوب کردن کسی را به بددلی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). (بددل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترسانیدن کسی را. (اترسویافتن کسی را. (از قطر المحیط).

تجبيه. [تَجَبَّبَ] (ع مص) (از: «ج بی ه») سرنگون کردن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد). (نوعی از تشهر و آن چنان باشد که روی هر دو زانی را سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند بطریقی که روی یکی مخالف روی دیگری باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط).

تجبية. [تَجَبَّبَ] (ع مص) (از: «ج بی ه») بر هیأت را کمان باستان. (تاج المصادر بیهقی). پشت خم کرده استادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (نهادهن هر دو دست بر دو زانوی خود. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (نهادهن هر دو دست بر دو زانوی خود بحالت ایستاده. (اقرب الموارد). (نهادهن هر دو دست بر زمین. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اِبر روی افتادن. (قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (سجده درافتادن. (اقرب الموارد).

تجثبث. [تَجَثَّبَتْ] (ع مص) بسیار شدن سوی. (بیشاندن مرغ پر خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجثم. [تَجَثَّمَتْ] (ع مص) بزیر سینه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجثیم. [تَجَثَّمَتْ] (ع مص) بر سینه بخوابانیدن. (زوزنی). بر سینه نشاندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (نشانه گردانیدن جانور را برای کشتن. (زوزنی). بستن جانور و با تیر و مانند آن او را نشانه کردن کشتن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تجحدو. [تَجَحَّدَتْ] (ع مص) جنبیدن و پریدن پرنده. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (از منتهی الارب). در ناظم الاطباء: «جنبید بر آن مرغ» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

تجحدل. [تَجَحَّدَتْ] (ع مص) غلطان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجحو. [تَجَحَّخَتْ] (ع مص) در سوراخ درآمدن سوسمار. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ادر

فانوس در ۱۶۷ ق.م. هیکل رانجس و چرک نمود شروع میشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۴۲).

تجدید ید. [ت] (ب) معاد. در انجیل متی ۱۹: ۲۸ و در رسالهٔ تپس ۳: ۵ یاد شده است. و در خصوص تفسیر این دو آیه مباحثات بسیار اتفاق افتاده است و قصد از لفظی که در انجیل متی یافت میشود یا تولد ثانی میباشد که متابعین مسیح خواهند یافت و یا بر طرف شدن جمیع مطالب و تجدید یافتن آنها است در زمان مراجعت مسیح بدین دنیا یعنی در وقتیکه آسمان و زمین نو شوند؛ و تفسیر آخری بصواب نزدیکتر میباشد. اما غسل تولد نو و تجدید روح القدس که در آیهٔ دوم مذکور است قصد از آن فرمایشی است که مسیح به تیقودیموس فرموده: «اگر کسی از سر نو مولود نشود ملکوت خدا را نمیتواند دید» انجیل یوحنا ۳: ۳ و ۳: ۱۲ و ۱۳ و ایوب ۲۹: ۵ و ۱ و ۴ و نیز رسالهٔ یعقوب ۱: ۱۸ و رسالهٔ اول پطرس ۳: ۲۱ و ۲۳ وارد است که ایشان یعنی مسیحیان از خدا و یا بکلمهٔ خدا مولود شدند و این معنی در رسالهٔ دوم قرتیان ۵: ۱۷ بخلقت جدید و در رسالهٔ رومیان ۲: ۲۱ بازگی ذهن که همان تولد نو و تجدید روح القدس میباشد تفسیر گشته و در رسالهٔ افسسیان ۶: ۲ بقیامت از موت و در رسالهٔ افسسیان ۲: ۵ و ۱۰ بزنده شدن با مسیح معنی شده است، لهذا تازگی آن است که شجر زندگی روحانی بمساعدت روح القدس و کلمهٔ خدا در نفس که بواسطهٔ ارتکاب گناهان مهجور گشته غرس شود تا پدران وسیله قادر بر ادراک امورات روحیه شده بطور تازه بر آنها معتقد گردد و پس از آن در ارتکاب امورات عدالت و مقاصد خیر شروع نماید. پس نفس توبه کار را ناچار است که نتایج تجدید و خوشحالی را که از معرفت الله حاصل میشود دریابد و میل و محبت او نسبت بجمیع بنی نوع بشر تازه گردد. علی الخصوص میل و محبت ورزیدن نسبت برئیس ایمان بدین جهت هر آن نفسی که بمعرتبهٔ تجدید نایل گردید نمیتواند میل و محبت نسبت بسایر تجدید یافتگان بنی نوع خود ظاهر نماید زیرا که همگی، ثانیاً به کلمهٔ خدا مولود گردیده‌اند. (قاموس کتاب مقدس صص ۲۴۱ - ۲۴۲). با رجعت در مذهب شیعه مقایسه شود.

تجدید روح القدس. [ت] [د] [خ] [ز] ترکیب اضافی، مرکب، تولد نو؛ اصطلاحی است مسیحیان را، رجوع به تجدید (معاد) شود.

تجدید ید شدن. [ت] [ش] [د] (مص مرکب) تازه شدن. نو گردیدن. [در تداول امروز

قصر المحيط). تازه و جدید کردن. (فرهنگ نظام). از سر کردن. (زوزنی). از سر نو ساختن. (غیاث اللغات). عوض و تبدیل نمودن. (فرهنگ نظام). از سر نوساختگی و نوکردگی و نو و تازگی. (ناظم الاطباء). و با فعل شدن و کردن و گردیدن مستعمل است. [بیریدن پستان شتر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پستان شتر بیریدن. (آندراج).

— تجدید بشره؛ پوست دادن بشره. (ناظم الاطباء). بر جای پوست فرسودهٔ بدن پوست تازه‌ای بوجود آمدن.

— تجدید بنا؛ دوباره ساختن آن. بنای کهنی را با تغییراتی تازه کردن و یا بر جای آن ساختمان جدیدی بنا کردن

— تجدید شباب؛ بازیافتن جوانی. جوانی را از سر گرفتن. خود را جوان نشان دادن. بار دیگر به نیروی جوانی رسیدن.

— تجدید عهد؛ تازه کردن پیمان. عهد گذشته را مستحکم ساختن و آن را نافذ کردن؛ انفاذ الرسل فی هذه الوقت الی قدرخان لتجدید العهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۳). چون به بست رسید بمطالعهٔ اعمال و تجدید عهد احوال رعیت مشغول شد تا باری تعالی اسباب وصول بمقر عز و مکان ملک میر گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یعنی چ سنگی ۴۰۷).

— تجدید فراش؛ زن تازه گرفتن و نکاح نو کردن. (فرهنگ نظام). کنایه از بار دیگر زن گرفتن. دوباره زن کردن.

— تجدید مرض؛ عود مرض. (ناظم الاطباء). بازگشت بیماری.

— تجدید میثاق و منشور؛ تازه کردن آن؛ حق طاعت و ضراعت او بتیسیر امل و تقریر عمل بادا رسانید و بتجدید منشور ایالت او مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یعنی چ ۱ ص ۳۳۷).

— تجدید نظر؛ بازاندیشیدن. دوباره تعمق کردن در کاری یا چیزی.

— تجدید وضو؛ تازه کردن وضو. بار دیگر وضو گرفتن؛

در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد

آنسان که بود قاعده در مذهب جعفر. قآنی.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اصیل کردن شب. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل کردن؛ و منه الحدیث: کالکوز میجئیا، ای مانلا لانه اذا مال انصب ما فیه. (اقرب الموارد). [پشت خم کردن پیر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجدانو. [ت] [اخ] ده کوچکی از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که در دوست و نود و چهار هزارگزی کهنوج و چهار هزارگزی خاور راه مالروی انگهران به کهنوج قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تجدب. [ت] [خ] [د] (ع مص) ناگوار شمردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیبناک داشتن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [از رسیدن باران زمین را و خشکالی رسیدن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجدد. [ت] [خ] [د] (ع مص) نو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (آندراج). نو گردیدن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آخر بشدن از پستان. (تاج المصادر بیهقی). خشک گردیدن شیر پستان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

تجدد خواه. [ت] [خ] [د] [خوا] / [خا] (نص مرکب) مقابل کهنه پرست. که نوی خواهد. که نوظلبی کند. که رسم کهن را زیر پا گذارد. رجوع به تجدد و متجدد شود.

تجدور. [ت] [د] (اخ) ده کوچکی از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند است که در سی و هفت هزارگزی شمال گل فریز قرار دارد. دامنه‌ای است معتدل و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجدول. [ت] [خ] [د] (ع مص) بزمین افتادن. [بر زمین زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجدیح. [ت] (ع مص) نیکتر کردن پشت و آنچه بدان مانند. (تاج المصادر بیهقی). شورانیدن پست و آمیختن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن. (اقرب الموارد). [تلطیح. (قطر المحيط).

تجدید ید. [ت] (ع مص) نو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). نو کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از

بیشتر درباره‌ی شاگردان مدارس گفته شود که در امتحان خرداد در چند درس و یا همه‌ی درسها پذیرفته نمی‌شوند و باید بار دیگر در شهریور امتحان دهند. رجوع به تجدیدی شود.

تجدید کردن. [تَ كَدَ] (مص مرکب) تازه کردن. نو کردن. رجوع بتجدید و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تجدید گودیدن. [تَ كَدَ] (مص مرکب) تجدید شدن. رجوع به تجدید و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تجدیدی. [تَ] (ص نسبی) منسوب بتجدید. آنکه در امتحان تجدید شده باشد. رجوع بتجدید شدن و تجدید و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تجدید یو. [تَ] (ع مص) سزاوار گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اندودن دیوار از گل و گچ و مانند آن. (قرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آله‌نشان شدن. (تاج المصنوع) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برآمدن بر درخت برابر نخود. (منتهی الارب). برآمدن بار آن درخت باندازه نخود. (ناظم الاطباء). [نمودار شدن سرهای گیاه مانند جلدی. (منتهی الارب). نمودار شدن سرهای گیاه مانند چیچک. (ناظم الاطباء).

تجدیع. [تَ] (ع مص) بدخواه گردانیدن مادر کودک را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [هر دو گوش خر بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [جدعاً لک گفتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب). و آن دعائی است و معنی آن اینست که خداوند او را گرفتار جده کند یعنی خیر را از او قطع نماید و او را ناقص و معیوب سازد. [پژمرده کردن قحط گیاه را بسبب انقطاع باران. (قرب الموارد). [پژمرده کردن قحط گیاه را. (منتهی الارب) (از قطر المحيط):

و غيث مريع لم يجدع نباته
ولنه اقاين السما كين اهل.

این مقل (از اقرب الموارد). [سخت بریدن لب یا گوش یا بینی. (آندراج). [جس کردن. (آندراج).

تجدیف. [تَ] (ع مص) ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن و گفتن که نیست مرا و نیست نزد من. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کافر نعمتی کردن و اندک شمردن نعمتی که خدای تعالی داده باشد. (آندراج). [کفران نعمت کردن. و اموی گفت: کم شمردن است چیزی را که خدا به او

عطا نموده است. و در حدیث: لاتجدفوا بنعم الله. (از اقرب الموارد). [راندن ملاح کشتی را با پارو. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجدیل. [تَ] (ع مص) بر زمین او کندن (افکندن) (زوزنی). بر زمین زدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): طمنه فجدله. (قرب الموارد). [تافتن سوی را. (زوزنی). بافتن موی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجذّب. [تَ جَ ذُ] (ع مص) جذب. (تاج المصنوع) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تجذّب لین: نوشیدن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجذّم. [تَ جَ ذُ] (ع مص) بریده گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجذی. [تَ جَ ذَی] (ع مص) دم‌کشان بانگ کردن کبوتر، ماده را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجذید. [تَ] (ع مص) پاره پاره کردن. (زوزنی). [تبعیت خواستن از قوم و تا کردن ایشان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجذیو. [تَ] (ع مص) از بن برکندن. (تاج المصنوع) (منتهی الارب) (قرب المحيط). بریدن و از بیخ کندن. (ناظم الاطباء). [تجذیر عددی: بدست آوردن جذر آن^۱. (قرب الموارد) (قرب المحيط). رجوع به جذر شود.

تجذیم. [تَ] (ع مص) مبالغه جزم. (تاج المصنوع) (منتهی الارب). بریدن چیزی را. (قرب الموارد) (قرب المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجوه. [تَ جَ] (ع) خانه زمستانی را گویند که در آن تور و بخاری باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). خانه زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). اطاق زمستانی. (فرهنگ نظام).... لیکن در قاموس

تور (برای فارسی) بمعنی خانه تابستانی گفته

«طرز» مغرب آن و زای فارسی بسیار به جیم بدل کنند. (فرهنگ رشیدی). تزر. بهمین معنی می‌آید پس یکی از این دو مبدل دیگری است. (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیه برهان

آرد: پارسی باستان «تَجْرَه»^۲ بارتولیه ۶۲۹. ارمنی «تَجْرَه»^۳ (خانه، معبد) در پهلوی اوزدیس چار^۴ بمعنی معبد بتان (نیرگ ۲۳۰) در پارسی تاجر و تزر. اصلاً بکاخ زمستانی اطلاق میشده. در تخت جمشید، کاخ کوچک

داریوش بزرگ که در ضلع شمالی صحن صدستون بیا شده به تجره موسوم است^۵ و سطح قصر مربع مستطیلی است که بطول قرار گرفته است. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۸۹ - ۱۵۹۰). همین تزر «طرز» است که در کتب لغت عرب مقلوباً طرز آمده. مؤلف تاج العروس ذیل «طرز» در مستدرک آرد: «الطرز بیت الی الطول، فارسی مغرب، و قیل هو البیت الصیفی. قال الازهری اراه مغرباً و اصله تزر». پیداست که هم در تقدیم راه تصحیف شده و هم در معنی خانه زمستانی تابستانی تبدیل یافته و شکی نیست که اصل همان تاجر و تزر است و اینکه گویند: «بیت الی الطول» درست با تجره داریوش تطبیق میکند. در دواوین شعرا نیز «طرز» را «طرز» نوشته‌اند بدو راه مهمله. رجوع به طرز شود.

پورداود در فرهنگ ایران باستان آرد: اما طزر را که یاقوت بتغل از لیث و ابومنصور آن را مغرب از تزر فارسی دانسته و بمعنی خانه تابستانی گرفته چنین تعریف کرده است: شهری است از ناحیه مرج القلمه و یک منزل از راه بزرگ خراسان مسافت دارد و در میان دشتی واقع است. قصر یسزید را جغرافیایوسان طزر هم خوانده‌اند یعنی یک شهر را بدو نام یاد کرده‌اند و این طزر مغرب از تزر بیشک همان واژه فرس هخامنشی تَجْرَه میباشد که بمعنی کوشک (= قصر) است. در زبان ارمنی تاجر بمعنی سرای و پرستشگاه از زبان ایرانی گرفته شده است و همین واژه است که در فارسی تاجر شده... (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۴). رجوع به طزر شود: میان این تاجر و گنبد فلک فرق است که هست این به ثبات آن نباشد آرامش چو تاب آتش می در هوای آن پیچد بتافت خانه از آن تابخانه شد نامش:

نزای قهستانی.
[بزبان قزوینی گنجینه و مخزن را نامند. (برهان). مردم قزوین گنجینه را گویند. (فرهنگ رشیدی). بلفت اهل قزوین گنجینه و مخزن. (ناظم الاطباء).

تجور. [تَ] (ع مص) بازرگانی کردن. (زوزنی) (ترجمان عادل بن علی). (آندراج). بازرگانی نمودن. (منتهی الارب).

تجور. [تَ جَ] (ع) ج تاجر. رجوع به تاجر شود.

تجور. [تَ جَ] (ع) ج تاجر. رجوع به تاجر شود.

۱ - در ناظم الاطباء: ضرب کردن عددی را در نفس خود^{۱۹}

2 - tacara. 3 - tacar.

4 - uzdés - câr.

۵- رجوع به تاجر و تجره (اخ) شود.

شود.

تَجْو [تَجَّ] [اخ] تجر. تجربه. تزر. طرز: قصر کوچک داریوش [تخت جمشید] که در ضلع شمالی صحن پیا شده بنا بر کتیبه‌های بالای دو جرز رواق به تَجْر موسوم است. لفظ تجر، تجر، یا طرز پارسی جدید، اصلاً بمعنی قصر زمستانی است فی‌الحقیقه در میان تمام این‌صفت تنها این بنا رو جنوب می‌باشد و این کیفیت در چنین آب و هوایی پر معنی است. سطح قصر مربع مستطیلی است که بطول قرار گرفته و کف آن صحن است. دو پله کوچک برواقی می‌رود که دارای دو ردیف چهار ستونی است. سه جدار رواق مزین بدر و پنجره و طاقچه‌های متعددی است که حجاریها و کتیبه‌های فراوان بر آنها است و گویاستگهای تراشیده آنها اصلاً صقلی بوده. بهین جهت این قصر را به اصطلاح جدید «آینه‌خانه» نامیده‌اند. در عقب رواق طالار مرکزی است، که بر حسب عادت مربع است، اما سه ردیف ستون دارد که در هر ردیف چهارتا است. بنابراین فاصله میان ستونهای ردیف‌های عمودی کمتر از فاصله میان ردیفهای افقی است. نقشه بطور کلی بطرح هُدش شیبه است و دو طالار اصلی را از سه طرف اطاقهای کوچک احاطه دارد. گرمابه و مستراح در اینجا در دو زاویه شمالی قصر واقع است ستونها از چوب بوده و در کلیه ساختمان نهایت ظرافت بکار رفته. بعض حجاریها که جواهرنشان یا زرنشان بوده داریوش را مینماید، در حالی که از قصر بیرون می‌آید یا طالار درونی می‌رود، یا با شیر پیکار میکند و یا با گاو پنجه درافکنده، و نیز چاکران و پاسبانان را می‌نماید که بخدمت مشغولند. روی جدار درها و پنجره‌ها کتیبه‌هایی زیاد از زمانهای بعد است. این کتیبه‌ها از دو کتیبه پهلوی از زمان شاهپور دوم (۳۰۹ - ۳۷۹ م) شروع میشود، سپس کتیبه‌هایی به عربی تا قرن نهم هجری و به فارسی تا عصر جدید موجود است. فضائی که بین دیوار غربی صحن تجر از یکطرف و حصار صفا از طرف دیگر واقع است شامل باقیمانده ابنیه بی‌اهمیتی است. اردشیر پله کان قشنگی مزین بنقش سان طوایف باجگذار بر جبهه غربی قصر تجر افزوده. تمامی این فضا که میان بنای سه دری و حصار غربی واقع است، اندرونی را تشکیل میداده. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۸۹ - ۱۵۹۰).

عمارت دیگر تَجْر است و آن کاخ کوچکتری بوده است در ضلع شمالی صفت تخت جمشید که آن را قصر زمستانی یا «آفتاب - کده» پنداشته‌اند... و این بنا رو به آفتاب ساخته شده است و امروز این کاخ را آینه‌خانه گویند

و دو کتیبه از سکانشاه پهلوی و یک کتیبه از عضدالدوله فنا خسرو دیلمی بخط کوفی و چند کتیبه دیگر از آل مظفر و تیموریان در آنجا هست. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۳). رجوع به تَجْر (ا) و تَجْره شود.

تَجْو [تَجَّ] [اخ] بیست و سیمین خان خیره از جانب نادرشاه. افشار در ۱۱۴۵. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

تَجْو [تَجَّ] [اخ] یکی از گردنه‌های عمده راه بین بندر گز و استرآباد. رجوع به سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۷۹ شود.

تَجْو [تَجَّ] [اخ] دهی از دهستان ارومه بخش طریقه شهرستان مشهد است که در بیست و یک هزارگی جنوب خاوری طریقه و هیجده هزارگی شمال شوسه عمومی مشهد به نیشابوز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا بنشن و میوه و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تَجْوَع [تَجَّزُّع] [ع مص] اجترآ. دلیر گردیدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجرؤ؛ جرأت کردن و دلیر شدن. این لفظ بطور غلط مشهور تجری با یاء آخر استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به تجربه و تجرؤ شود.

تَجْوَقَة [تَجَّوَق] [ع مص] دلیر کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). مصدر قیاسی از باب تفعیل، دلیر کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). دلیر گردانیدن. (ناظم الاطباء).

تَجْوِبَة [تَجَّوَب] [ع مص] ج، تجارب. تجربه. تجربه. آزمایش. اروند. آزمودن؛ تجریت کردم و دانا شدم از کار تو من تا مجرب نشود مردم دانا نشود. منوچهری. ترکان گرد چنین مردمان گردند و عاقبت نگرند تا ناچار خلل بیفتد چه ایشان را تجریتی نباشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۸). دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بر روزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجریتی و عبرتی حاصل شود. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۲۴۵) ایاز از بس بناز و عزیز برآمده است هر چند عطسه پدر ما است و از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نجشیده و هیچ تجریت نیفتاده است. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۲۴۵).

کون بی تجربه فساد بود تجریت عقل مستفاد بود. سنائی. آنکه حزمی داشت و ... بر بساط خرد و تجریت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه). داروی تجربه مردم را از هلاک جهل برهاند. (کلیله و دمنه). حرمان آن

است که... [شاه] اهل رای و تجربت خوار بگذارد. (کلیله و دمنه). تجربتش کرد چنین چند بار قاعده مرد نگشت از قرار. نظامی. پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است. از نزهت خاطر... و تفرج بلدان... و معرفت یاران و تجربت روزگاران. (گلستان). عقل کو را آنگینه ریزه در پای اوفتاده بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم. سعدی.

شبی پروانه‌ای با شمع شد جفت چو آتش درفتادش، خویش را گفت که پیش از تجربت چون دوست گیری بنه گردن که پیش دوست میری. اوحدی. این تجربت است، آنکه نه زردارد خوار است. قاتنی. رجوع به تجارب و تجربه و تجربه شود. [قاروره‌ای که نزد طیبیان برسد تجربت راه کسی تجربتی پیش او [طیب] نیاورد و معالجتی نخواست. (گلستان).

تَجْرِبَتِ كَوْفَتِه [تَجَّوَب] [ن مف] مرکب) که بسیار تجربت کرده باشد. آنکه از بسیاری تجربت کردن فرسوده بود. در این بیت مسعود سعد بمعنی مجرب، آزموده آمده است:

تجربت کوفته دلیست مرا نه خطایی درو نه طفیانست.

مسعود سعد.

تَجْرِبَة [تَجَّوَب] [ع مص] آزمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجریت. آگاهی یافتن و آزمودن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). رجوع به تجریت و تجربه شود.

تَجْرِبَه [تَجَّوَب] [ع مص] آزمودن. (فرهنگ نظام). تجربه. رجوع به تجربه شود.

تَجْرِبَه [تَجَّوَب] [ع مص] (ازع، اِمص، ا) آزمایش و امتحان. (ناظم الاطباء). آزمایش. و با لفظ گرفتن و کردن مستعمل است. (غیاث اللغات):

بروز تجربه روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید. (منسوب به رودکی از کتاب احوال و اشعار رودکی).

زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست. مسعود سعد.

این همه هست و سبکی عمر من رفت و مرا تجربه‌ها اوفتاد. خاقانی. مرد خردمند هنرپیشه را عمر دو بایست درین روزگار تا بیکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن بکار. سعدی. خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

تا سه روی شود هر که در او غش باشد.
حافظ.
- امثال:
هر تجربه عقلی زیاده کند.
ترکیه:
- با تجربه. بی تجربه. کم تجربه. پر تجربه.
تسجربه دار. تسجربه داری. کم تجربگی.
پر تجربگی. رجوع به تجربت و تجربیات و
تجربه شود.

|| این کلمه در انجیل متی ۲۲: ۱۸ انجیل لوقا
۴: ۱۳ آمده و در کتاب مقدس نیز بسیار وارد
گشته است. معانی مختلفی می بخشد و اکثر
اوقات قصد از جری شدن بگناه و ارتکاب آن
است لهذا شیطان دشمن بنی نوع بشر خوانده
شده است. انجیل متی ۴: ۳. گاهی قصد از
امتحان ایمان و اطاعت شخص است چنانکه
در رساله یعقوب ۱: ۲ و ۳ وارد است. و یا
قصد از تجربه صبر خداوندی می باشد چنانکه
در سفر خروج ۱۷: ۲، رساله اول قرنیان
۱۰: ۹۰ وارد است. اما باید دانست که قصد از
کلامی که در دعای ربانی وارد است که «ما را
در آزمایش می آورد»، این نیست که خداوند
تجربه کننده ما است. رساله یعقوب ۱: ۱۳
و ۱۴. بلکه مقصود اینست که خداوند ما را از
افتادن در تجربه نگاه دارد. اما «تجربه می کند
او را یا تا تجربه کند او را» که در انجیل متی
۱۶: ۱ و ۱۹: ۳ و انجیل مرقس ۱۰: ۲ و انجیل
لوقا ۱۰: ۲۵ وارد است قصد آنست که ایشان
بسیار کوشش نمودند که او را در دامهای خود
گرفتار سازند یا او را بگناه کردن وادارند و
پرواضح است که مسیح چون در زمین آمده
شروع بخدمت خود نمود شیطان خواست که
وی را امتحان نماید لهذا اول حیل او این بود
که او را در صورتی که چهل شب روزه داشته
بود بخوراک وادارد و دوم اینکه او را در امر
دین و تقوی و پرهیز بکبر وادارد. لهذا او را
گفت از کنگره هیکل بزیر انداخته بخداوند
متوکل شود و سومی محض آوازه و نیکنامی
و جمع بود پس پرواضح است در تجربه
نخستین اول نظر شیطان به بشریت مسیح بود
که مثل سایر بنی نوع بشر گرسنه و تشنه
میشود و در تجربه دوم نظرش به پرهیز و
تقدس و دینداری او و در تجربه سوم نظرش
بر این بود که او یهودی است و اعتقاد یهود هم
بر آنست که چون مسیح آید سلطنت خواهد
کرد. اما با وجود همه اینها مسیح بر او غالب
آمده ویرا از حضور خود راند پس بدینطور
آدم دوم بر قوای جهنم ظفر یافت. (قاموس
کتاب مقدس ص ۲۴۶).

تجربه کار. [تَ / رُبْ / پ] [نف مرکب]
ج. تجربه کاران. شخص آزموده و دانای.
(فرهنگ نظام). مردم کارافتاده و کارآزموده.

(آندراج). عالم به شغل و عامل با تجربه.
(ناظم الاطباء). مجرب. بازل:
مراز تجربه کاران نصیحتی یاد است
که توبه نامه بخط شکسته می یابد.
صائب (از آندراج).
یکی ز تجربه کاران بصیدگاه ملالم
رمیده بلبلم از آرزوی انجمن گل.
محمد سعید اشرف (ایضاً).
|| تجربه کاران روزگار؛ آزمودگان کارهای
دنیای. (ناظم الاطباء).

تجربه کاری. [تَ / رُ / بْ / پ] [حامص
مرکب] آزمایش و عمل و مشق. (ناظم
الاطباء).

تجربی. [تَ / رُ / ص] [نسبی] آزمایشی.
منسوب به تجربه. رجوع به تجربه شود.
|| (اصطلاح فلسفه) قضایای تجربی؛ قضایایی
است که عقل بجهت احساس متکرر بدان
حکم کند بی آنکه سبب آن را دریابد مانند
آنکه سقمونیا مهمل صفر است. (از کشف
اصطلاحات الفنون).

تجرثم. [تَ جْ ثُ] [ع مص] افتادن از بالا
به نشیب. (از قطر المحیط) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || فراهم آمدن. (از اقرب
الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || لازم گرفتن جای را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || گرفتن بهتر چیزی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || انقباض
توأم بارزه. (قطر المحیط).

تجرثمی. [تَ جْ ثُ] [ع مص] برآمدن چیرته
(نای. گلو) و یا آماس کردن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). تجربی تجربیاً؛ تئات تجربی.
(اقرب الموارد) (قطر المحیط).

تجرجوه. [تَ جْ جُ] [ع مص] «جرره»
ریختن آب را در حلق. (از الغریین ابو عبید
هروی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جرعه
نوشیدن آب. (منتهی الارب) (از قطر المحیط)
(ناظم الاطباء). || گرداندن شیر بانگ خود را
در گلوگاهش. (قطر المحیط).

تجرجم. [تَ جْ جُ] [ع مص] افتادن مرد.
(اقرب الموارد). افتادن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || بجهت فروافتادن چیزی. (از اقرب
الموارد) (از قطر المحیط). بجهت فرو رفتن.
|| شکسته و ویران گردیدن. به آخر رسیدن
شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| در آمدن وحشی در جای باش خود و فراهم
گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بسیار
نوشیدن و خوردن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

تجرخیل. [تَ جْ] [لخ] دهی از دهستان
هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان

ساری است که در ۵۰ هزارگزی شمال
خاوری کیاسر قرار دارد. کوهستانی سردسیر
است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از
چشمه سار و محصول آن غلات و ارزن و
شغل اهالی زراعت است صنایع دستی زنان
شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تجرده. [تَ جْ زُ] [ع مص] برهنه شدن.
(تاج المصادر بیهقی) (دهار) (فرهنگ نظام).
برهنه گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر
المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه
شدن و برهنگی. (غیاث اللغات) (آندراج).
|| کوشش کردن در کارها. (تاج المصادر
بیهقی). کوشش کردن در کار و از هر چیز
فارغ شدن و بدانکار پرداختن. (از اقرب
الموارد) (از قطر المحیط) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). | تجرد للعبادة اذا انقطع لها.
(اقرب الموارد). || مجازاً بمعنی ترک دنیا و
قطع علائق. (غیاث اللغات) (آندراج). تنها
بودن و گوشه نشین شدن و زن نگرفتن.
(فرهنگ نظام)؛

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر
وز روزگار دامن همت فروشان. خاقانی.
|| فرونشستن جوش عصیر. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). || برآمدن
خوشه از غلاف. (از اقرب الموارد) (از قطر
المحیط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| همچون حاجیان گردیدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از قطر المحیط)؛ منه حدیث
عمر: تجردوا بالحج وان لم تحرموا؛ ای تشبها
بالحجاج وان لم تكونوا حجاجاً. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || حج افراد بجا
آوردن. يقال: فلان تجرد بالحج اذا افرد و
لم یقرن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح فلسفه) غیرمادی بودن وجود مثل
وجود خدا و عقول. (فرهنگ نظام). در لغت
تهی بودن و نزد حکما عبارت است از بودن
شیء بحیثی که نه ماده و نه مقارن ماده باشد
مانند مقارنه صور و اعراض. کذا فی شرح
التجرید. (کشف اصطلاحات الفنون).

- تجردگزین؛ بسرگزیننده تنهایی و
گوشه نشینی و تازک علائق دنیوی. (ناظم
الاطباء).

- حالت تجرد؛ حالت تنهایی و گوشه نشینی.
(ناظم الاطباء).

- عالم تجرد؛ عالم انقطاع از ما سوی الله.
(ناظم الاطباء).

تجرده. [تَ جْ زُ] [لخ] سیدعبدالله لاهوری،
که علوم رسمیه را در برهان پور از مولوی
غلام محمد، یکی از تلامذه ملا نظام الدین
قدس سره خوانده و از آنجا به جذبیه ربانی
رکاب عزیمت حجاز رانده، بعد استعماذ حج

و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و بتکمیل بقیه علوم روی ارادات پیش علمای آن شهر آورد. از اوست:

جز زلف تو جانان که سرش بر قدم تست
آشفته که ایام بکام است کدام است؟

(از صبح گلشن).

تجرده. [تَجْرُدُ] (ایخ) شیخ محمدعلی. از شاگردان شیخ خیرالله فدا گجراتی و هم‌زمان نورالعین واقف بود و خودش لاهوری المولد و اصولش در ملتانیان معدود. اکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه ۱۱۷۹ ه. ق. در زوایهٔ مرقد خزید از اوست:

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش
عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش.

جزای تست زلیخا که روز بد دیدی
قیامت است پسر از پدر جدا کردن.

(از صبح گلشن).

تجرس. [تَجْرُسُ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تکلم. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [بِنَمْتِ] گفتن. (تاج المصادر بیهقی). تنغم. (اقرب الموارد). تزنم کردن. [بِنِازِ] و نعمت زیستن. (آندراج).

تجرورع. [تَجْرُورِعُ] (ع مص) فرو خوردن خشم و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان عادل بن علی). فرو خوردن خشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جَرَعَهُ] جرعه جرعه خوردن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرعه جرعه نوشیدن و اندک اندک نوشیدن. (غیث اللغات) (آندراج). جرعه جرعه نوشیدن. (از اقرب الموارد) (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام). معنی جرعه یکبار نوشیدن است. (فرهنگ نظام): [يَتَجَرَّعُهُ] و لایکاد سیسفه. (قرآن ۱۷/۱۴). هرگاه ملوک را لازم گیرد... و از تجرع شربتهای تلخ تجنب نماید... هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).

تجرع افتادن. [تَجْرُعُ زُكُودًا] (مصص مرکب) نوشیده شدن. جرعه جرعه در گلو فرو رفتن: چندانکه شربت مرگ تجرع افتد... (کلیله و دمنه)... و شربتهای تلخ که آنروز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد کند. (کلیله و دمنه).

تجرع کردن. [تَجْرُعُ زُكُودًا] (مصص مرکب) جرعه جرعه نوشیدن. (ناظم الاطباء): و خود از آب چشمه شربتی تجرع کرد. (سندبادنامه). چون مهرب و ملجأ دیگر نبود بدست خود دارویی مهلک تجرع کرد. (جهانگشای جوینی). رجوع به تجرع و تجرع افتادن شود.

تجرّف. [تَجْرَفُ] (ع مص) به بیل فارفتن گل. (زوزنی). به بیل برکندن گل را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [كَاوِدُنَ] توجیه زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجرق. [تَجْرُقُ] (ایخ) دهسی از دهستان دیزجرود بخش عجبشیر شهرستان مراغه است که در بیست و یک هزار و پانصد گزی خاور عجب شیر و ۱۴ هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه به آذرشهر قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمسار و محصول آن غلات و حبوبات است شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجرق. [تَجْرُقُ] (ایخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان مراغه است که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۳۹ هزارگزی شوسهٔ میانه به خلخال قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و عدس و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجرق. [تَجْرُقُ] (ایخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل است که در ۲۵ هزارگزی باختر اردبیل و یکهزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجرگ. [تَجْرُكُ] (ایخ) ده کسوچکی از دهستان رقه بخش بشرویه شهرستان فردوس است که در ۲۸ هزارگزی باختر بشرویه و ۲۰ هزارگزی شمال راه مالرو بشرویه به طبس قرار دارد. کوهستانی و خشک و گرم‌سیر است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجرم. [تَجْرُمُ] (ع مص) تمام شدن سال. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). گذشتن سال. (اقرب الموارد). گذشتن سال و تمام شدن آن. (قطر المحيط):

دمن تجرم بعد عهد انبیا

حجج خلون حلالها و حرامها.

لید (از اقرب الموارد). [گذشتن شب و تمام گردیدن و کذلک: تجرم النهار و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام شدن و گذشتن شب. (آندراج). گذشتن شب و تمام گردیدن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [اگناه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اگسی را جرمی نهادن. (تاج المصادر بیهقی). دعوی گناه کردن

بر کسی که نکرده است. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اخرمای ریخته را برچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجرمز. [تَجْرَمُ] (ع مص) فراهم آمدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع شدن. (آندراج). [افتادن بر چیزی. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افتادن چیزی بر کسی. (آندراج). [گذشتن و سیری شدن شب. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). رفتن شب. (آندراج): لما رأیت اللیل تجرمز. (اقرب الموارد).

تجرمه. [تَجْرَمَةُ] (ایخ) پدر هایکانا اولین کسی از نواد ارامنه: ارامنه‌نژاد خود را بشخصی میرساند که هایکانا نام داشته و گویند که او پسر همان کسی بود که در تورات او را تجربه نامیدماند. (کتاب پیدایش باب دهم) (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۸).

تجرؤ. [تَجْرُؤُ] (ع مص) دلیر کردن و دلیر شدن. (از زوزنی). رجوع به تجره و تجربهٔ شود.

تجرود. [تَجْرُودُ] (ایخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه است که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به زاهدان قرار دارد. جلگه‌ای است معتدل و ۲۷۱ تن سکنه دارد آب آن از قنات و محصولش غلات و تریاک و پنبه است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجرود. [تَجْرُودُ] (ایخ) دهی از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر است که در ۱۸ هزارگزی باختر ریوش و ۲ هزارگزی شمال مالرو عمومی ریوش به بردسکن قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و میوه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجره. [تَجْرُهُ] (ع مص) منکشف و آشکار گردیدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجره. [تَجْرُهُ] (ایخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران است که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاور ورامین و سر راه نیمه شوسهٔ حصار حسن‌پک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. و

بنای امامزاده عون از آثار قدیمی آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تجره ۵. [(خ)] دهی جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه است که در ۱۲ هزارگزی شمال نوبران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. کوهستانی و سردسیر است و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن و لبنیات و انگور و بادام و گردو است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد و بر بالای کوه تجره بنای امامزاده‌ای بنام شاهزاده مسلم از آثار قدیمی آنجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تجره ۵. [(خ)] دهی جزء دهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک است که در ۲۰ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۱۲ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۳۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هفت و محصول آنجا غلات و انگور و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی‌بافی است. راه مارو دارد و اتومبیل هم میتوان برسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تجره ۵. [(خ)] دهی از دهستان جوشقان بخش میمه شهرستان کاشان است که در ۲۳ هزارگزی شمال میمه و ۹ هزارگزی خاور شوسه اصفهان به تهران قرار دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و سبب زمینی و بادام و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تجره ۵. [(خ)] دهی از دهستان دیمیر بخش حومه شهرستان خرم‌آباد است که در ۱۲ هزارگزی خاور خرم‌آباد و بر کنار جنوبی راه خرم‌آباد به بروجرد واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۹۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه آبستان و محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان آنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آن از طایفه سادات سیه‌وندند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تجره ۵. [(خ)] دهی از دهستان عربستان شهرستان گلپایگان است که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری گلپایگان و بر کنار راه مارو نیشان به رحمت‌آباد قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۷۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تجره ۵. [(خ)] دهی از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان است که در ۷ هزارگزی شمال اردستان و یک‌هزارگزی خاور شوسه اردستان به کاشان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل مسردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تجره ۵. [(خ)] دهی جزء دهستان تیرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه است که در بیست و پنج هزارگزی شمال خاوری بخش ترکمان و دوازده هزارگزی شوسه میانه به تبریز قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود التجارق و محصول آنجا غلات و نخود سیاه و بزرگ و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجری. [(خ)] دهی (ع مص) (از: «جرو») بچه گرفتن جرو را (بچه درندگان). (منتهی الارب).

— امثال:

من تجری جرو سوء اكله: در حق کسی گویند که در غیر محل نیکی کند یا از پرورده خود بدی بیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجری. [(خ)] دهی (ع مص) جرنت و دلبری. (ناظم الاطباء). اصل آن تجره است. رجوع بهمین کلمه شود.

تجری. [(خ)] بنا بگفته رایینو شهری در سه فرسخی بارفروش بوده که اکنون ویران است و آثار آن در مشهد سبز مشاهده شده است. رجوع به تجری اسپ شورپی شود.

تجری ۵. [(ع مص)] (از: «جرو») دلبر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تجری اسپ شورپی. [(خ)] یکی از دهات بارفروش. رایینو آرد: تجری اسپ شورپی یا کاردگر نماور، در نزدکی آن مشهد سبز در سه فرسخی (۱۲ میلی) شهر بارفروش، سر راه آمل واقع است. در آن حدود آثار دیوار و خانه‌هایی پوشیده از علف و بیشه هست که نشانی از شهر تجری سابق است که طول محیط آن یک فرسخ (۴ میل) بوده. درن مینویسد: آن شهر در پی پی واقع و در آنجا مقبره نو امام است. (مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸ و ترجمه وحید ص ۱۵۹).

تجریپ. [(ع مص)] آزمودن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اختیار و امتحان کردن از کسی یا چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد). آزمودن. (از آندندراج). آزمایش و امتحان. (اگرفن عیار. (ناظم

الاطباء).

تجریج. [(ع مص)] موی سر سردن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (جناب و فراخ ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجریج. [(ع مص)] خسته کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء).

تجریده. [(ع مص)] برهنه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). برهنه کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه کردن چیزی را از زوایدی که بر آن باشد. (از غیات اللغات) (از آندندراج). در لغت برهنه کردن. (کشاف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ج ۱ ص ۲۱۳). (پیراستن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیراستن و اصلاح نمودن. (غیات اللغات) (آندندراج). برزیدن شاخهای درخت. (کشاف اصطلاحات الفنون ایضاً). (از باز کردن پوست چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجرید چوب: کندن پوست آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

|| برکندن موی را از پوست. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سؤال کردن از قوم و ندادن آنان یا دادن آنان بناخوشی. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سؤال کردن چیزی از کسی و ندادن یا دادن بکراحت. (آندندراج). || بینه بیرون کردن از پهنه‌دانه. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || برکشیدن شمشیر را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از نیام بیرون کشیدن. (آندندراج). || ضبط نکردن اعراب و نقاط کتاب را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بی قران گزاردن حج را. (از قطر المحيط) (منتهی الارب). بتهایی و بی عمره گذراندن حج را. (ناظم الاطباء). || برهنه کردن زمین را از نبات و جز آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب). || جسمه کهنه پوشیدن. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || معنی مجرد و برهنه مجاز است. (آندندراج). || (اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه تجرید از خلائق و علائق و عوایق و تفرید از خودی. کما فی کشف اللغات. و در لطائف اللغات میگوید: تجرید بمعنی قطع تعلقات ظاهریست و تفرید قطع تعلقات باطنی. (کشاف اصطلاحات الفنون):

از کجا برداشته اول ز بندگان طلب

در کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند.

خاقانی.

اولا تجريد شو از هر چه هست
وانگهی از خود بشو یکبار دست.

اسیری لاهیجی (از آندراج).

تجريد عبارتست از ترك اغراض دنویوی
ظاهرأ و نفی اغراض اخروی و دنویوی باطنأ و
مجرد حقیقی کسی بود که بر تجرد از دنیا
طالب عوضی نباشد بلکه باعث بر آن تقرب به
حضرت باری بود. هر که بظاهر غرض دنیا را
بگذارد و بیاطن بدان عوضی در آجل یا
عاجل طمع دارد بحقیقت مجرد نگشته باشد و
در معرض معاوضه و متاجره بود. (از
نقائس الفنون). (اصطلاح بدیع) به اصطلاح
شعرا صنعتی است و آن چنانست که از امری
که دو صفت خیزد انتزاع امری دیگر مثل او
کند و در آن مبالغه کمال باشد مثلاً گویند: بزم
تو چون باغ لیکن چنان باغی که صد بهشت از
او نمایان باشد.

بزمگاهت از نضارت هست بستانی ولیک
بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم.

این اصطلاح اهل صنایع است و الاتجريد در
لغت با آنکه مجرد کردن است انداختن یک
جزو معنی است از لفظی که معنیش دو جزو
داشته باشد مثلاً: اسری بعبدہ لیلأ (قرآن ۱۷ /
۱)؛ قید شب مجرد شد از اسری که سیر کردن
است در شب و لیل منزل گشت... (آندراج).
|| او دیگر از معانی تجريد چیزست که
مصطلح در علم بدیع است. گویند از محسنات
معنویه یکی تجريد است. و آن عبارتست از
اینکه انتزاع شود از امر ذی صفتی امر دیگری
مانند آن در این صفت. تا در تمامیت آن
صفت در آن امر مبالغه شده باشد. یعنی برای
مبالغه در تمامیت آن صفت. در این امر
ذی صفت تا آن حد که آن امر برسد از اتصاف
به این صفت بجائی که بتوان انتزاع نمود از آن
امر موصوف دیگری را با این صفت.
تجريد بهمین معنی در زبان پارسی نیز
مستعمل باشد. و مثال آن بنابر آنچه در
جامع الصنایع آورده این شعر باشد:

حسن جانت از نضارت هست بستانی ولیک
بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم.

(از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت
صص ۲۱۳ - ۲۱۵).

|| او در نزد علماء عربیت بر معانی چند اطلاق
شود: یکی تجريد لفظی است که دلالت بر
معنی مستغنی کند و از آن بعضی و جزوی از
آن معنی خواهند. چنانچه اسراء را از معنی
شب برهنه کرده. و از آن مطلق بردن
خواسته‌اند. نه بردن در شب را در این آیت از
کلام الله که: سبحان الذی اسری بعبدہ لیلأ
(قرآن ۱۷ / ۱).

دیگر از معانی تجريد عطف خاص بر عام
باشد. و وجه تسمیة آن برای آنست که خاص

را از عام جدا و برهنه کرده باشند. و برای
فضیلت و رجحان معنی خاص آن را بافرا
ذکر مخصوص دارند. مانند این آیت از
فرمودة ایزدی: حافظوا علی الصلوة و الصلوة
الوسطی. (قرآن ۲ / ۲۳۸). و در ضمن معنی
لفظ عطف زیادت توضیحی در این خصوص
داده شود. || دیگر از معانی تجريد تهی بودن
بیت شعر است از ردف و تأسیس. و قافیهای
را که مشتمل بر تجريد باشد مجرده خوانند. و
این معنی فقط در علم قافیت استعمال گردد.
|| دیگر از معانی تجريد ذکر آن چیزی است
که ملامت مستعاره باشد. (کشف اصطلاحات
الفنون ایضاً). || (اصطلاح روانشناسی) تجريد
به آن عمل ذهن گویند که یک صفت از صفات
چیزی یا یک جزء از اجزاء معنایی را بنظر
آورده سبب میشود که سایر صفات و اجزاء
مورد غفلت قرار گیرند. در صورتی که آن
جزء یا آن صفت به تنهایی و مستقلاً نمیتواند
وجود داشته باشد. مثلاً تصور شکل یا قطر یا
رنگ یا وزن... کتاب. قطع نظر از سایر صفات
و خصوصیات آن. تجريد خواهد بود

اقسام تجريد: تجريد با ارادی است یا
غیر ارادی. تجريد غیر ارادی آن است که
توسط حواس صورت میگردد زیرا هر یک از
آنها در ضمن عمل طبیعی خود واسطه انتزاع
و احساس صفتی از صفات اشیاء بوده از
وجود صفات دیگر بکلی غفلت دارد. چنانکه
با حس باصره فقط نور و رنگ. با سامعه فقط
صوت. با شامه فقط بو... ادراک میشود. و از
همین روست که یکی از حکما بدن را
«ماشین تجريد» خوانده است.

تجريد ارادی - آن است که متلزم توجه و
عمل مخصوص نفس بوده تصور معنایی
مجرده را مانند کم و کیف و اضافه میر
میآورد. شخص میتواند از تمام اجزاء و
صفتی که مثلاً «کتابی» را تشکیل میدهند
تنها بشماره صفحات یا به حجم آن توجه کند
(کم) یا فقط رنگ جلد یا سرغوبی کاغذ یا
زیبایی طبع آن را در نظر آورد (کیف) یا آنکه
وضع آن را روی میز و نسبت مکانیش را با
سایر کتابها و اشیاء تصور کند (اضافه) و بر
همین قیاس.

درجات تجريد: برای تجريد درجاتی قائل
شده‌اند زیرا از تصور صفتی از صفات امری
محسوس و جزئی گرفته تا ادراک کلی‌ترین
مفاهیم و همچنین معانی دیگری که میان این
دو طرف نهایی قرار دارند. همه را تجريد
دانسته‌اند. مثلاً تصور سفیدی فلان تکه کاغذ
معین. درجه اول تجريد و تصور سفیدی بطور
کلی (یعنی قطع نظر از کاغذ مزبور و از هر
چیز دیگری). درجه دوم تجريد و تصور رنگ.
درجه سوم تجريد و تصور کیف. درجه چهارم

تجريد خواهد بود. چنانکه تصور شماره
صفحات فلان کتاب معین (۴۰۰ صفحه)
درجه اول و تصور همان شماره بی قید صفحه
یا چیز دیگر. درجه دوم و تصور عدد درجه
سوم و تصور کم درجه چهارم تجريد میباشد.
و بر همین قیاس... تحدید معنی تجريد - اما
جمعی از روانشناسان معنی تجريد را محدود
کرده میگویند تصور صفتی از صفات
محسوسه اشیاء - مثلاً تصور سفیدی فلان
کاغذ. تجريد حقیقی نیست بلکه نوعی دقت
است. زیرا سفیدی آن کاغذ از سایر
خصوصیات این چیز. «بر طبق قانون کلی
مجاورت» جدا نشدنی میباشد. ذهن در
صورتی بمقام تجريد حقیقی نائل میشود که
سفیدی مطلق را - یعنی با چشم پوشی از
اشیاء معین - تصور نماید. تجريد به این معنی
بکار تشکیل مفاهیم کلیه میرود و از تعمیم
تفکیک نشدنی خواهد بود. (علم النفس یا
روانشناسی تألیف دکتر سیاسی صص ۲۱۹ -
۲۲۱).

تجريد. [ت] [اخ] نامش میرحیدر و از
شعرای متأخر هند است. ابتدا در خدمت
قمرالدین اعتمادالدوله بود و سپس به بنگاله
رفت و در سال ۱۱۵۰ ه. ق. درگذشت. از
اوست:

بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلی
در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست.

(از قاموس الاعلام ترکی).
تجريد. [ت] [ع مصر] نیک بکشیدن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد)
(از قطر المحيط). نیک کشیدن و بسپاز
کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تجريس. [ت] [ع مصر] محکم‌رای
گردانیدن. (زوزنی). محکم‌رای کردن.
|| آزمودن. || آزموده کاری. || احاکم گردانیدن
کسی را در مال خویش. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء). || آواز در دادن
کسی را. (از اقرب الموارد). || شستوانیدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || برداشتن گمنامی از کسی و
منتشر کردن ذکر وی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). مشهور ساختن
عیب و نقص کسی را. (از قطر المحيط).

تجريس. [ت] [اخ] مرکز بخش شمیران
شهرستان تهران است که در چهارده هزارگری
شمال تهران قرار دارد. دامنه‌ای است سردسیر
و ده هزار تن سکنه دارد. آب آن از قنات و
محصول آن غلات و بنشن و صیفی و انواع
میوه و شغل اهالی زراعت و باغداری است
در حدود ۸۰۰ باب دکان و مغازه دارد و در
تابستان در حدود ۲ الی ۳ هزار خانوار برای

هاوخری و استفاده از هوای خوب آنجا از تهران به تجریش میروند و پس از سرد شدن هوا مجدداً به تهران بازمیگردند علاوه بر روزهای تعطیل موقتاً جمعیت زیادی بدانجا روی می‌آوردند و در حقیقت یکی از گردشگاههای بیلاقی تهران است و بوسیلهٔ دو راه شوسه به تهران متصل میگردد. دبستان و دبیرستان و کسودکستان و بخشداری و شهرداری و شهرداری و دارایی و آمار و ثبت اسناد و محضر رسمی و کارخانه برق و اداره بهداری دارد. امامزاده صالح تجریش از ابنیه قدیمی است. عمارت باغ فردوس از بناهای دوره قاجاریه است. سفارتخانهٔ بیلاقی آلمان و ترکیه در این قصبه واقع است. پست و تلگراف و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تجربوع. [ت] [ع] (مص) فروخورانیدن خشم و جز آن. (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). آفرو خوراندن آب کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). آفروشدن کسی را جرعه جرعه. (از قطر المحيط). آریختن آشامیدنی در حلق کسی به اکراره. (از قطر المحيط).

تجریف. [ت] [ع] (مص) نیک فزاندیدن (زوزنی). به بیل برکندن گل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). نیک ریزیدن و تمام بدر بردن و به بیل برکندن گل را. (آندراج). نیک برنندیدن. آکاویدن سیل زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجرویم. [ت] [ع] (مص) تمام شدن سال. (تاج المصادر بیهقی). تمام کردن سال. (زوزنی). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آبیرون آمدن از چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آپاره پاره کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). آنسب دادن جرم بکسی. (از اقرب الموارد).

تجریه. [ت] [ع] (مص) وکیل کردن. (تاج المصادر بیهقی). وکیل گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آوا گذاشتن آب و جز آن را تا جاری شود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجریه. [ت] [ع] (مص) آشکارا کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجزئه. [ت] [ع] (مص) پاره پاره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قسمت کردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبسنده

کنانیدن از چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجززه. [ت] [ج] [ز] [ا] [ع] (مص) تجزروا فی القتال؛ بمعنی اجترروا فی القتال است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). کشتن در رزمگاه و پاره پاره نهادن کشته را برای درندگان.

تجزع. [ت] [ج] [ز] [ا] [ع] (مص) قسمت کردن چیزی را. (اقرب الموارد). بخش کرده گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فترق الناس عنہ الی غنیمۃ فجزعواها ای اقتسموها. (اقرب الموارد). شکسته گردیدن عصا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آپاره پاره و متفرق شدن چیزی. (از اقرب الموارد). قال الراعی: رُمحہ فی الدارعین تجزعا. (اقرب الموارد).

تجزف. [ت] [ج] [ز] [ا] [ع] (مص) درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجزم. [ت] [ج] [ز] [ا] [ع] (مص) شکافته گردیدن عصا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجزؤ. [ت] [ج] [ز] [ا] [ع] (مص) پاره پاره شدن. (زوزنی). پاره پاره کردن. (دهار). پاره پاره گردیدن چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبسنده کردن به چیزی. (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تجزی شود.

تجزی. [ت] [ج] [ز] [ا] [ع] (مص) جزء جزء شدن و قبول تجزیه کردن. (فرهنگ نظام). تجزی که در میان فقها بپاء معمول است و گویند تجزی در اجتهاد ممکن است یا نه در اصل تجزؤ به همزه است. (خیام پور. نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲). (اصطلاح علم اصول) تجزی در اصطلاح علمای اصول آنست که کسی در یک یا چند باب از مسائل فقه بحرلهٔ اجتهاد رسیده باشد، نه در تمام ابواب فقه و تجزی نزد اصولیان محل خلاف است و بر فرض امکان متجزی می‌تواند در مسائلی که در آن مجتهد است بعلم خود عمل کند و در مسائل دیگر محتاج به تقلید است.

تجزیمت. [ت] [ع] [ی] [ع] (مص) تجزیه: هیچ صاحب حزم و صافی عزم، بتفرقت ارواح و تجزیت ابدان و اشباح راضی نشود و با خصم جان بجان بکوشد. (سندبادنامه ج احمد آتش ص ۲۲۴). رجوع به تجزیه شود.

تجزیع. [ت] [ع] [ی] [ع] (مص) پخته شدن گوشت و خرما. (زوزنی). نیمه پخته شدن و رسیده گردیدن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رسیدن نصف یا ثلث غورهٔ خرما. (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط). آکم آب مانند حوض. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آدور کردن ناشکیبایی کسی را و تلی دادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آپاره پاره کردن گوشت. (آندراج).

تجزیم. [ت] [ع] (مص) بددلی کردن از چیزی و عاجز گشتن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). عاجز گشتن از چیزی. (اقرب الموارد). آسکوت ورزیدن. آپرکردن مشک. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

تجزیه. [ت] [ع] [ی] [ع] (مص) پاره پاره کردن و تقسیم کردن چیزی را. (غیث اللغات) (آندراج). جزء جزء کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). جزء جزء و پاره پاره کردن. (فرهنگ نظام). تجزئه؛ بخش بخش کردن. حدیث: لاتنضیۃ فی المیراث الا فیما حتمل القسم؛ ای لاتجزیه فی شیء کالحبه من البوهر و لکنه بیاق فیقسم ثمنه. (منتهی الارب). رجوع به تجزیه شود. (در اصطلاح صرف، بیان کردن خصوصیت هر یک از مفردات جمله، از لحاظ نوع کلمه، صیغه، افراد، تشبیه، جمع، تذکر و تأنیث و غیره می‌باشد. آتجزیه عبارت از انحلال مرکبی است به عناصر تشکیل دهندهٔ آن، مقابل ترکیب. تجزیه در هر زمینهٔ علمی و تحقیقی وجود دارد و اهمیت و نقش آن بر حسب مواردی که بکار می‌رود و همچنین بر حسب مسألهٔ مورد تحقیق متفاوت است. اینک بحث تجزیه را در «فلسفه» و «ریاضی» و «شیمی» مورد توجه قرار میدهم:

۱- تجزیه در اصطلاح فلسفه:

این نوع تجزیه را گاهی تجزیهٔ منطقی نیز مینامند و از قدیم یکی از کارهای اولیهٔ هر فیلسوف بوده است. کانت میگوید: «تجزیه عبارت از بیان صریح و روشن محتویات دقیق و سر بستهٔ ذهن ما است». فلاسفهٔ قرن بیستم معتقدند که تجزیه کار فلسفه است (حتی در زمینه‌های غیر فلسفی). و غرض از آن بسط دادن و روشن کردن معلومات انسانی است. یعنی تجزیه آنچه را که میدانیم از زیر پرده‌های ایهام و سربستگی‌های ناشی از فهم غلط و فرضیات ناهنجار (نه ناشی از جهل ما) خارج میکند. از آنجا که حقایق همواره قابل تجزیه و تبدیل به عناصر اولیهٔ خود هستند، کار تجزیه یافتن این عناصر است و گاه ممکن است بوسیلهٔ عمل تجزیه عناصری که مفهوم پیچیده‌ای را تشکیل میدهند دریافت و از مجموع آن عناصر ترکیب دقیق‌تری را بوجود آورد. این نکته را نیز باید گفت که در تجزیه

فلسفی کار ما تعقیب یک سلسله اعمالی است که بر اثر آنها مبهات ذهنی و فروبتگهای مغزی منحل میگردد و بهیچوجه در این مورد با حل مسائل متافیزیکی کار نداریم. البته باز باید بگوئیم که ما واجد فن خاصی بنام فن تجزیه نیستیم و هرگونه قاعده و فنی در این زمینه قابل طرد و نفی است و همین امر موجب شده که بعضی از فلاسفه بگویند این قول که تجزیه کار فلسفه است قولی است که فقط صرف خبر بوده یعنی نه قابل قبول و نه قابل رد میباشد. ولی اگر خواسته شود که تجزیه در طبقه مطالب فلسفی قرار گیرد باید برای موضوع مطالب فلسفی یک امر عام و کلی فرض کرد و در این وقت بسیاری از امور تحت مطالب فلسفی قرار میگیرند.

۲- تجزیه در ریاضیات. لغت تجزیه در ریاضی بوسیله یونانیان بکار رفته و مقصود از آن روشی است که هر قضیه را بقضایای ساده تر، که یا قبلاً ثابت شده و یا از بدیهیات، منحل میکند. گاهی بر اثر عمل تجزیه غموضت مسأله با رسانیدن آن بقضایای ساده تر برطرف و امر راجع بحل یک مسأله بسیار ساده میشود.

پاپوس^۱ (ریاضیدان معروف در ۲۷۵ ق.م.) تعریف زیر دربارۀ تجزیه میکند: تجزیه عبارت از روشی است که ابتداء مجهول معلوم، یا امری که باید ثابت شود ثابت شده فرض میشود و سپس با گذشت از آن و فحوص در نتایج مختلف آن ب نتیجه‌ای که مقصود واقعی مسأله است میرسیم. این عمل از دیرباز بین فیثاغورثیان (قرن پنجم قبل از میلاد) وجود داشته و حتی در مکتب افلاطونیان نیز تدریس میشده است.

پاپوس میگوید بحث معروف افلاطون با لئوداماس^۲ خود نوعی از تجزیه است که بر اثر آن لئوداماس بیک کشف بزرگ هندسی رسید.

در رنسانس روش تجزیه ریاضی یکی از طرق حل مسائل بوسیله معادلات شد چنانکه در هندسه تحلیلی نمودار کاملی از آن دیده میشود و امروزه هم در زمینه‌های مختلف ریاضی مورد استفاده میباشد.

تجزیه غیر معین در ریاضی^۳ این تجزیه که بنام تجزیه دیوقانت^۴ معروف است عبارت از حل یک دستگاه معادلات جبری که در آنها تعداد معادلات کمتر از تعداد مجهولات میباشد.

۳- تجزیه در شیمی:

تجزیه شیمیایی یا کیفی و یا کمی است. کیفی^۵ است وقتی که مقصود تعیین هویت و طبیعت ماده مورد نظر باشد. کمی^۶ است وقتی که منظور تعیین کمیت و نسبت عناصر مشکله

باشد. در تجزیه مواد غیر آلی اطلاعات زیادی بر حسب وضع ترکیب و اکسیداسیون عناصر برای ما حاصل میشود و نیز در وقت تجزیه یک ماده غیر آلی میتوان آن ماده را در محلولهای آبگونة قرار داد و با استفاده از معرفهای شیمیایی و بکار بردن روشهای مختلف تجزیه، تغییرات خاص و عکس‌العمل‌های حاصله را مورد دقت قرار داد تا شیء مجهول شناخته شود زیرا عکس‌العملهای شیمیایی چنین موادی غالباً موجب پدید آمدن «ین»^۷ها میگردد که ذات و طبیعت این «ین»ها بر حسب وضع و اکسیداسیونهای عناصر در ترکیبات مختلف فرق میکند. تجزیه کیفی یا با روش «تر» است و یا با روش «خشک».

۱- روش تر: تجزیه‌هایی که با طریق محلول‌های شیمیایی بعمل می‌آید بنام «روش تر» موسوم است و این روش کاملاً از روش خشک که ذیلاً در آن بحث می‌کنیم متمایز است.

۲- روش خشک: در این روش برای تجزیه شیء مورد نظر از محلولهای شیمیایی استفاده نمیشود و وسیله آزمایش‌گاه حرارت دادن خود شیء است و گاه همراه کردن شیء با یک معرف صلب و حرارت بالنسبه کافی دادن آن دو است تا با ذوب شدن آنها خصوصیات شیء مجهول بدست آید. البته غیر از حرارت دادن اعمال فیزیکی دیگری نیز وجود دارد که غالباً در لابراتوارها از آن استفاده میشود.

روش تجزیه کمی: تجزیه کمی بوسیله امور زیر بعمل می‌آید:

۱- توزینی^۸ - در این روش عنصری را که باید وزنش معین شود ابتداء در محلولی قرار میدهند و سپس آن را از سایر عناصر جدا کرده وزن یابی میکنند. البته گاهی ممکن است شیء مجهول را با ترکیباتی که عناصر مرکبه آن کاملاً شناخته شده توزین کرد و پس از کسر وزن آن عناصر وزن شیء مجهول را بدست آورد. در این روش اگر برای جدایی شیء مورد نظر از سایر مواد از ورود جریان الکتریکی در محلول استفاده شود بنام روش الکترولیتیک موسوم است.

۲- حجمی^۹. در این طریق از معرف استفاده میشود که حجمش کاملاً مشخص است یعنی ابتداء شیء مجهول را به این معرف ترکیب میکنند و سپس عکس‌العمل‌ها را اندازه گیری مینمایند و سرانجام به نتیجه مطلوب میرسند.

۳- اندازه گیری با وسایل دیگر: درین طبقه از بعضی خواص فیزیکی موادی که همراه ماده مورد نظر است استفاده میشود یعنی با وسایل خاص آنها را می‌سنجند و از نتیجه آنها مجهول را در می‌یابند. این خواص و

وسایل اندازه گیری آنها بسیار زیاد و متمم است از آن جمله رنگ و وزن مخصوص و وسایل اندازه گیری آن دو میباشد.

تجسد. (تَجَسُّسُ ش) [ع مص] تاورشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجسس. (تَجَسَّسُ ش) [ع مص] خبر جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). خبر خواستن. (ترجمان عادل بن علی). خبر پرسیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). خبر جستن و بیشتر در بدی باشد و در حدیث است: لاتحسوا و لاتجسسوا! یعنی بگیرید آنچه را آشکار است و وا گذارید آنچه را پوشیده است خداوند عز و جل جستجو میکند و از باطن کار... و گفته‌اند تجسس جستن است برای جز خود و تجسس جستن است برای خود... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تجسس در بواطن امور؛ بحث کردن در آنها. (اقرب الموارد). جستجو کردن. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (آندراج). جستجو و تفحص و تفتیس و پژوهش. (ناظم الاطباء):

از بیم تجسس رقیبان

سازنده ز دور چون غریبان. نظامی. شخصی را به تجسس ایشان برگماشتند. (گلستان). از حال ایلیک خان و برادرش طغانخان تجسس و تفحص فرمود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۳۱).

تجسس کردن. (تَجَسَّسُ ش كَ د) [ع مص] مرکب) بازجستن. تفتیش کردن. پژوهش کردن. کاویدن. تفحص کردن. و کس ندانست که آن تیر از کجا آمد، هر چند تجسس کردند پدید نیامد. (نوروزنامه).

تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را. نظامی. سلطان جاسوسان برگماشت و از مواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۹۸).

تجسس‌گری. (تَجَسَّسُ ش كَ د) [ع محاص] مرکب) عمل تجسس. خبر جستن و خبر خواستن و خبر پرسیدن:

تجسس‌گری شرط این کوی نیست درین پرده جز خامشی روی نیست. نظامی. رجوع به تجسس و تجسس کردن شود.

- | | |
|---------------------------|------------------|
| 1 - Pappus. | 2 - Leodamas. |
| 3 - Analyse indéterminée. | |
| 4 - Diophante. | 5 - Qualitative. |
| 6 - Quantitative. | 7 - Ion. |
| 8 - Gravimetric. | |
| 9 - Volumetric. | |

تجسس نمودن. [تَجَسَّسَ شَئًا / نِ / نَ] (مص مرکب) تجسس کردن: و از موجب ذبول و نحول او تجسی نمود. (سندبادنامه ص ۱۸۹). رجوع به تجسس کردن شود.

تجسس. [تَجَسَّسَ شَئًا] (ع مص) تناور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (اقراب الواردا) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). [اگر بهین فرایش گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط). بر کاری بزرگ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بکار بزرگ شدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام) (آندراج). [بر بلندی ریگ یا کوه برشدن. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). [متوجه زمینی شدن و اراده وی نمودن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). [برگزیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگزیدن کسی را از میان قوم. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط): تجسسته من بینهن برهف. (اقراب الواردا). تجسما من بین العشرة رجلا فارسوه. (اقراب الواردا). [به اصطلاح اهل فلسفه جسم و بدن گرفتن وجود غیرمادی. (فرهنگ نظام). [در تداول فارسی امروز، در نظر آوردن، خیالی را واقعیت دادن.

تجسیرو. [تَجَسَّسَ] (ع مص) دلاور گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجسیم. [تَجَسَّسَ] (ع مص) تناور کردن. (زوزنی). چیزی را بزرگ کردن. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط). قرار دادن و گردانیدن آن را صاحب جسم و کلان تن ساختن آنرا. (ناظم الاطباء). [به جسم نسبت کردن و جسم گردانیدن چیزی را. (آندراج). به جسم نسبت دادن. (فرهنگ نظام). قائل شدن جسم و جوهر برای خدا چنانکه فرقه کرامیه و مجسمه قائل بودند. این فرق عقیده داشتند که خداوند جسم است و از گوشت و خون ترکیب یافته چنانکه مقاتل بن سلیمان و جز او گویند که خدا نوری است مانند نقره سید و طول او باندازه هفت وجب خود اوست. برخی پای فرات گذاشتند و گفتند که خدا بصورت انسان است و چون جوان بی مویی است که موی زلفانش بر جمع و شکن است و یا گویند که چون پیرمردی است با محاسن و موی سری سید و سیاه رنگ. (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ص ۲۸۷ به اختصار): استاد ابوبکر در حضرت بود سخن کرامیان بحیان افتاد و اعتقاد ایشان در تجسیم و تشبیه و اغالیط آن گروه در آیات و اخبار مشابه و مزلت قدم ایشان در اغترار بظواهر نصوص بر رای

سلطان معروض شد... و غیظ و غصه تجسیم و حوالت تشبیه در سینه استاد ابوبکر موج میزد. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران صص ۴۳۱ - ۴۳۲). با تمام این نهی شدید باز جماعتی از متکلمین در تأویل آیات قرآنی و بیان صفات و ذات خداوند تعالی کلماتی استعمال کردند که از آن رایحه تشبیه و تجسیم استشمام شد و فرقه مزبور که مشبهه و مجسمه خوانده شدند مورد اعتراض عامه مسلمین و ارباب نظر و استدلال قرار گرفتند. (خاندان نویختی تألیف اقبال ص ۴۰). رجوع به مجسمه و کرامیه شود.

تجسسه. [تَجَسَّسَ] (ع مص) به آروغ آوردن. (زوزنی). آروغ دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا).

تجشع. [تَجَشَّعَ شَئًا] (ع مص) سخت حریص شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحرص. (اقراب الواردا).

تجشم. [تَجَشَّعَ شَئًا] (ع مص) رنج چیزی بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). تکلف. (زوزنی). رنج کشیدن. (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی). بتکلف کار کردن و رنج آن کشیدن. (منتهی الارب). رنج بردن. (فرهنگ نظام). رنج و مشقت کشیدن. (غیاث اللغات) (آندراج): بی تجشمی زیادت بر زمین توان نداخت (سنگ را). [کلیله و دمنه]. چون برادر مهین را بدید پیاده شد و رکاب او بوسه داد و گفت امیر را این تجشم نیاست فرمود. (تاریخ بیهقی ص ۶۸). خواست که اطراف آنکار فراهم گیرد و اولیاء حشم خویش را از تجشم اعیاء مکاحات ترفیه دهد. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۳۷). امیرالمؤمنین الطایع در حراقه در روی دجله بتعزیت او تجشم فرمود. (ترجمه تاریخ یحیی ایضاً ص ۳۶۱).

گفت روحم بهر تو خود روح چیست
هین بفرما کاین تجشم بهر کیت؟ مولوی.
آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیش چون تجشم کردیست. مولوی.
هر دو تجشم نمودند و به خبیص شدند و بیمن قدم و دم بزرگان. عباس را کاری رفت و آن فتح برآمد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۸۸). خدم را حرکت و تجشم این پادشاه بزرگوار دریغ است. (ایضاً ص ۳۷).

تجشؤ. [تَجَشَّؤَ شَئًا] (ع مص) به آروغ شدن. (زوزنی). آروغ دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آروغ زدن. (اقراب الواردا):

الاطعیان الافراسان عادیة
الآتجشؤکم حول الثنائیر. (اقراب الواردا).

تجشیرو. [تَجَشَّسَ] (ع مص) خالی کردن آوند را. [به چرا گذاشتن ستور را شباروز و ترک

کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط).

تجشیم. [تَجَشَّيْمَ] (ع مص) برنجانیدن و تکلیف کردن. (زوزنی). تکلیف کردن بر کسی در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا). رنجانیدن و تکلیف کردن کسی را در کاری. (آندراج).

تجشیه. [تَجَشَّيَّ] (ع مص) به آروغ آوردن. (تاج المصادر بیهقی). تجشته. رجوع به تجشته و تجشؤ شود.

تجشیص. [تَجَشَّيَّصَ] (ع مص) به گج کردن. (تاج المصادر بیهقی). به گج کردن بناء. (زوزنی). به گج اندودن بناء را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از قطر المحيط). [بر کردن آوند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). [ظاهر شدن آنچه اول از درخت ظاهر می شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جصص الشجر؛ جصص البدهان مایخرج. (قطر المحيط). جصص العنقود؛ هم بالخروج. (اقراب الواردا). [حمله آوردن بر دشمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط). [چشم باز کردن سگ بیجه نوزاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط).

تجشیم. [تَجَشَّيَّصَ] (ع مص) بدهان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (قطر المحيط).

تجشیص. [تَجَشَّيَّصَ] (ع مص) آهنگ کردن به جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جصص علیه بالسيف؛ با چابکی و جلدی حمله ور شدن. (از قطر المحيط). [سخت دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): جصص البعیر تجشیصاً؛ دوید، دویدنی سخت. (از قطر المحيط).

تجعب. [تَجَعَّبَ] (ع مص) اوفتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (قطر المحيط). [تجعب الجعبه؛ تیردان ساختن و بکار بردن تیردان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجعی. [تَجَعَّبَ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب). افکنده شدن. (ناظم الاطباء). جمعیته فتجعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افکنم آن را پس افکنده شد. (ناظم الاطباء). [افتادن بعض لشکر بر بعضی دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (از قطر المحيط).

تجعم. [تَجَعَّبَ] (ع مص) ترنجیدن و درهم کشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فشرده شدن و داخل شدن بعضی در بعض دیگر. تجعمن. (از اقراب الواردا) (قطر المحيط). رجوع به تجعمن شود.

تَجْعِشَن. [تَجَّ شُ] (ع مص) مانند تجمعش بمعنی درگرفته و فشرده شدن و فراهم آمدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). ترنجیده و درهم کشیده شدن و فراهم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَجْجِع. [تَجَّ جُ] (ع مص) (از: «ج ج ع»): خود را بر زمین زدن از دردی که رسیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (آندراج).

تَجْعِد. [تَجَّ عُ] (ع مص) در کشیده شدن و ترنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). جمع شدن. (تاج المصادر بیهقی). جمع شدن موی. (زوزنی) (آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بُشک شدن موی. (مجمّل اللغه) پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَجْعَو. [تَجَّ عُ] (ع مص) رسن در میان بستن در وقت بجه فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). بر میان بستن رسن جمار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر میان بستن بجه رونده چهار را تا در چاه نیفتد. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بر میان بستن رسن جمار را و چهار رستی که آب کش یک سر آن بمیخ استوار کرده، دیگر آن را بر میان خود بندد وقت فرو شدن در چاه. (آندراج).

تَجْعَس. [تَجَّ عُ] (ع مص) پلیدی کردن. [افحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تَجْعِم. [تَجَّ عُ] (ع مص) آواز دادن عود (شتر کلان). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [اطعم کردن در چیزی. (اقرب الموارد). طمع کردن. (منتهی الارب).

تَجْعِيب. [تَجَّ ع] (ع مص) افکندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). [اتیردان ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تجعب شود.

تَجْعِيد. [تَجَّ ع] (ع مص) بُشک کردن موی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمّل اللغه) (دهار). ترجیل. (مجمّل اللغه). مرغول کردن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). جمع کردن موی. (آندراج): بسفاحم زُئنه التَّجْعِيد. (اقرب الموارد).

تَجْجَاف. [تَجَّ ج] (ع مص) خشک کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تَجْجَاف. [تَجَّ ج] (ع ل) تجافیف؛ برگستوان. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (مهدب الاسماء) (آندراج). خفتان.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جوالیقی آرد: تجفاف فارسی معرب و اصل آن به فارسی «تن باه» یعنی حارص بدن است. و فی الحدیث: قال ابو فرقد: و رایت علی تجافیف ابی موسی الدیباج. (المعرب ص ۹۱).

تَجْجِف. [تَجَّ جُ] (ع مص) خشک شدن. (زوزنی). نیم خشک گردیدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): تجفف الثوب ابل ثم جف و فیه ندی فان یبس کل الیسی قیل قف. (اقرب الموارد). تر شد جامه پس خشکید و در او نمی هست. (شرح قاموس). [بر باد گردیدن پرنده. (منتهی الارب). انتفاش. (اقرب الموارد). [افروگرفتن بیضها را زیر پره‌های خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرکت کردن پرنده بالای تخم و پوشیدن آن را با دو بال خود. (اقرب الموارد).

تَجْفَو. [تَجَّ فُ] (ع مص) بزرگ شدن بجه گوسفند و بزرگ شکم شدن آن. (اقرب الموارد). [چهار ماهه شدن بجه گوسفند و از شیر بازماندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). چهار ماهه شدن از شیر بازماندن بزغاله. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [وقتی که گوشت بجه متفخ شود و بخوردن درآید. (شرح قاموس).

تَجْفَف. [تَجَّ فُ] (ع مص) خشک شدن جامه. (قطر المحيط) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تَجْفَل. [تَجَّ فُ] (ع مص) خیزانیدن خروس پره‌ای گردن را از برای جنگ. (شرح قاموس). دروا کردن خروس پره‌ای گردن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تَجْفَو. [تَجَّ فُ] (ع مص) بسی خیر گردیدن بلاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد): و لما رأَت ان اللاد تجفّات تشکت الینا عیشها أم حنبل. (اقرب الموارد).

تَجْفِو. [تَجَّ ف] (ع مص) بازماندن فعل از گشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط).

تَجْجِيف. [تَجَّ ج] (ع مص) خشک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام). خشک کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). [برگستوان پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برگستوان پوشانیدن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). بر پشت اسب انداختن نم زین و برگستوان و آنچه خوی

اسب را بدان پا کنند. (آندراج). **تَجْجِیل**. [تَجَّ ج] (ع مص) پوست باز کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [به بیل برکندن گل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). واداشتن اسب را برگریختن (از بیم). (از قطر المحيط).

تَجْجِین. [تَجَّ ج] (ع مص) بسیار جماع کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اطعام کردن در جفان. (منتهی الارب). [اطعام کردن در کاسه‌های بزرگ. (ناظم الاطباء).

تَجْجَک. [تَجَّ ج] (لخ) دهی از دهستان انگهران بخش کنوج شهرستان جیرفت است که در دویت و نود و چهار هزارگزی جنوب کنوج و چهار هزارگزی خاور راه مارلو انگهران به کنوج قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تَجْجِنَار. [تَجَّ ن] (لخ) دهی از دهستان اهلم رستان بخش مرکزی شهرستان آمل است که در نوزده هزارگزی شمال باختری آمل و پنج هزارگزی جنوب شوسه کناره قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر لکونی هراز و فاضل آب بوده است محصول آنجا برنج و مختصری کنف و غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تَجْجَلَاط فَلْصَو. [تَجَّ لَ ص] (لخ) تیگلات پیلسر. دومین حکمدار در دومین دولت آشوریه‌ها که از تاریخ ۷۴۲ تا ۷۲۴ ق.م. در نینوا حکمرانی میکرد با حکومت‌های همجوار نبرد کرده و بر آنها پیروز شده است در جنگی که با تفاق حاکم یهودی سوریه (آغاز) کرده قسمتی از سوریه و فلسطین را بضبط خود درآورده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تَجْجَلَاط فَلْصَو. [تَجَّ لَ ص] (لخ) سامی‌بیک در ذیل ماده قبل آرد: با توجه به آثاری که از خرابه‌های نینوا بدست آمده است به شخص دیگری بهمین نام که از ۱۱۳۰ یا ۱۱۲۰ ق.م. حکومت میکرد و بدست حکمدار بابل (مردوک آداناهی) مغلوب شده است، برمیخوریم. (از قاموس الاعلام ترکی). **تَجْجِلب**. [تَجَّ ج] (ع مص) جلیب پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). رجوع به جلیب شود.

تَجْجِلب. [تَجَّ ج] (ع مص) بزمین

فروشدن. (زوزنی). فرورفتن بزمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): و فی الحدیث: ان قارون خرج علی قومه یتبختر فی حلة له فامر الله الارض فاخذته یتجلجل فیها الی یوم القیامة. (اقرب الموارد). [جنیدین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): تجلجلت قواعد البیت: ای تضعضت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [تجلجل امر: خطر و اختلاج آن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تجلد. [تَجَلُّ لُ] [ع مصص] به تکلف چابکی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جلدی و چالاکي نمودن در مقابله دشمن. (غیاث اللغات). تکلف الجلادة. (تاج المصادر بیهقی) (قطر المحيط). جلدی کردن. (زوزنی). تکلف جلادت. (مجمّل اللغة). تکلف جلادت و ظاهر نمودن آن. (از اقرب الموارد). اظهار قوت و شدت کردن. (فرهنگ نظام): وی سخت نوید گشت و بدست و پای ببرد اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیاوردند که وی از جای بشده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷). هر چند ناتوانم از این علت از تجلد چاره نیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۱۷).

و تجلدی للشامین اریهم
انی لریب الدهر لا تضعضع. (اقرب الموارد).

تجلس. [تَجَلُّ لُ] [ع مصص] به تکلف جلوس کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [نشستن قاضی در مجلس قضاوت. (ناظم الاطباء).

تجلق. [تَجَلُّ لُ] [ع مصص] نیک خندیدن تا آنکه اقصای دندانها نمایان شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجلل. [تَجَلُّ لُ] [ع مصص] برستور نشستن. (زوزنی). برآمدن بر چیزی. [اگر رفتن معظم چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (از اقرب الموارد). [پوشیدن لباس را. (اقرب الموارد).

تجلة. [تَجَلُّ لُ] [ع حصاص] بزرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). [افله من تجلتک: کرد آن را از بهر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجلی. [تَجَلُّ لُ] [ع مصص] (از: «ج و»)) ظاهر و منکشف شدن. (قطر المحيط) (اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۱۰ ص ۷۵). منکشف شدن کار و هویدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا شدن. (مجمّل اللغة) (ترجمان عادل بن علی). روشن شدن.

(مجمّل اللغة). آشکارا شدن و روشن و آشکارا کردن و جلوه کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). روشنی و تابداری و تابش و رونق و هویدایی و جلوه و نمایش. (ناظم الاطباء). روشن و آشکارا شدن و جلوه کردن. (فرهنگ نظام). به استعمال فارسیان کنایه از غلبه نور الهی که موسی علیه السلام را بر طور ظاهر شده بود و موسی علیه السلام از آن بیهوش شدند. پس تجلی بلفظ داشتن و شکستن و تراویدن و دمیدن و کردن مستعمل. و گاهی فارسیان تجلی را تجلا میخوانند. اگرچه یای ماقبل مکسور را الف خواندن خلاف قاعده عربی است لیکن این تصرف نوعی از تفرس است چنانکه تمنی را تمنّا و تمنّاشی را تماشا میخوانند. (غیاث اللغات) (آندراج). آنچه هویدا شود دلها را از انوار غیب و امهات غیب که تجلیات از بطون آن آشکارا شود هفت است: غیب الحق و حقایقه و غیب الخفا المنفصل من التیب السطوق بالتمیز الاخفی فی حضرة او ادنی و غیب السر المنفصل من التیب الالهی بالتمیز الخفی فی حضرة قاب قوسین و غیب الروح و هو حضرة السر الوجودی المنفصل بالتمیز الاخفی و الخفی فی التابع الامری و غیب القلب و هو موقع تعاقب الروح و النفس و محل استیلا للوجود و منة استجلانه فی کسوه احدیة جمع الکمال و غیب النفس و هو انس المناظره و غیب اللطائف البدنیة و هی مطارح انظار الکشف ما یحق له جمعا و تفصیلا. (از تعریفات). رجوع به تجلی ذاتی شود.

در کشف اصطلاحات الفنون آرد: در مجمع السلوک گوید: تجلی عبارتست از ظهور ذات و صفات الوهیت و روح را نیز تجلی بود. گاه باشد که صفات روح با ذات روح تجلی کند. سالک پندارد که این تجلی حق است. درین محل مرشد باید تا از هلاکت خلاصی یابد. و فرق میان تجلی روحانی و ربانی آنست که از تجلی روحانی آرام دل پدید آید. و از شوائب شک و ریب خلاصی نیاید. و ذوق معرفت تمام ندهد. و تجلی حق سبحانه و تعالی بخلاف این باشد و دیگر آنکه از تجلی روحانی غرور و پندار آید. و در او طلب و نیاز نقصان پذیرد. و از تجلی ربانی برخلاف آن ظاهر آید. حتی به نیستی بدل شود. و درو طلب و نیاز بفریاید. و تجلی ربانی بر دو نوع است. تجلی ذات و تجلی صفات. و هر یک از دو متنوع است. در کتب سلوک مثل مرصاد العباد و اساس الطریقه بتشریح مذکور است. پیر دستگیر شیخ مینا میفرماید که میان مشاهده و مکاشفه و تجلی فرق سخت باریک است. هر سالکی نتواند که فرق کند. اما آنکه

در مرصاد العباد میگوید که مشاهده با تجلی و بی تجلی باشد و تجلی بی مشاهده و با مشاهده باشد چون تجلی از صفات جمال باشد با مشاهده بود. و چون از صفات جلال باشد بی مشاهده بود. که مشاهده از باب مفاعله است. اثنتیبت را میخواند. و تجلی صفات جلال رقع اثنتیبت را اقتضا کند و اثبات وحدت. اما مشاهده و تجلی بی مکاشفه نبود. و مکاشفه باشد که بی مشاهده و تجلی بود. تم کلامه. نیک میگوید لکن نزد من بودن مشاهده بی تجلی مشکل مینماید. چه تجلی عبارت از ظهور ذات و صفات الوهیت است. پس لاجرم مشاهده بی تجلی نبود. (از کشف اصطلاحات الفنون). مؤلف نقائس الفنون آرد: و تجلی انکشاف شمس حقیقت حق است تعالی و تقدس از عیوب غیوم صفات بشری به غیبت از دو استار احتجاب نور حق است بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن و تجلی سه قسم است یکی تجلی ذات دوم تجلی صفات سیم تجلی افعال و اول تجلی که بر سالک آید در مقامات سلوک تجلی افعال بود و آنگاه تجلی صفات و بعد از آن تجلی ذات زیرا که افعال آثار صفاتند و صفات مستدرج در تحت ذات پس افعال بسخلق نزدیکتر از صفات بود و صفات نزدیکتر از ذات و شهود تجلی افعال را محاضره خوانند و شهود تجلی صفات را مکاشفه و شهود تجلی ذات را مشاهده. (نقائس الفنون ج ۱ تهران ص ۱۷۱): و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جمعه دکا و خر موسی صقاً. (قرآن ۱۴۳/۷).

زمین امشب تو گویی کوه طور است
کز او نور تجلی آشکار است. عنصری.
از تجلی چرا نصیب نیست
که همه عمر جای من طور است.
مسعود سعد.
قصور عقل تصور کند جلالت تو
اساس طور تحمل کند تجلی را. انوری.
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
ارنی گفتنش از نور تجلی شنوند. خاقانی.
از تیغ نور افزای تو وز رخس صورت آوای تو
بر گرز طور آسای تو نور تجلی ریخته.
خاقانی.
نشگفت اگر ز هوش شود موسی آن زمان
کایز به طور نور تجلی یرافکنند. خاقانی.
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است
به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را. ظهیر.
اگر یک سر موی برتر برم
فروغ تجلی بسوزد برم. (بوستان).
بیخود از شمعنه پر تو ذاتم کردند

یاده از جام تجلی صفاتم دادند. حافظ.
یار بی پرده از در و دیوار
در تجلیست یا اولی الاضار. هاتف.
||سر برداشتن باز و به تأمل نگرستن. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از قطر المحیط). ||دور شدن از
چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجلی. [تَجَلُّ لِي] [ع مص] (از: «ج لی»)
بالای چیزی برآمدن. (از تاج العروس ج ۱۰
ص ۷۷) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
قطر المحیط) (از اقرب الموارد). ||نگریستن
بسوی چیزی. (منتهی الارب) (از تاج
العروس ایضاً). نگریستن بسوی چیزی در
حال اشراف بدان. (از قطر المحیط).

تجلی. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] دهسی است از
دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد
قاپوس که در سیزده هزارگزی خاور کلاله
قرار دارد کوهستانی و جنگل و معتدل است و
۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تنگ
راه و محصول آنجا برنج و غلات و حبوبات و
صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری
است صنایع دستی زنان آنجا بافتن مختصر
پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد و
در جنگلهای اطراف آن انواع شکارهای
فراوان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

تجلی. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] سامی یک آرد:
محمدحسین، از اهالی کاشان است که به
هندوستان مهاجرت کرد و مدتی در گجرات
اقامت نمود و با مولانا نظیری مشاعره داشت
و در سال ۱۰۴۱ ه. ق. درگذشت و از اشعار
اوست:

بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلی
هر طرف پروانه بر طوفست و هر سو بلبلی.
(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به آتشکده آذر شود.

تجلی. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] آذر بیگدلی آرد:
نامش میرزاعلی رضا اصلش از فارس و
پدرش از دهاقین آنجا بوده نظر بفطرات
اصلی در او ایل حال به اصفهان خاصه در
خدمت آقاحسین خونساری کسب کمالات
کرده بعد بهندوستان رفته آخر الامر مراجعت
کرد و در ایران به نشر علوم پرداخت و
بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه
نشد که بکار کسی آید اگرچه در آن عهد از
مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در
وصف سرابای معشوق گفته در این کتاب ثبت
افتاد. مثنوی^۱:

یاد زلفی سوخت خون در پیکرم

بوی عنبر میدهد خاکم

گردش چشمی چو دور روزگار

صد هزاران فتنه‌اش در هر کنار

زلف و کا کل سنبل گلزار طور
ساق و ساعد ماهی دریای نور
صاف مروارید مه را ریختند
طرح لوح سینه‌اش را ریختند.

(از آتشکده آذر). در قاموس الاعلام ترکی
تاریخ وفات وی بسال ۱۰۸۸ ه. ق. آمده
است.

تجلی. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] (ملا... از اهل
بخارا و در آخر عمر در بلغ فوت شده این
شعر از اوست:

هنوز لب بدعا نا گشوده از صد جا

رسید مژده که درهای آسمان بتند.

(آتشکده آذر).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تجلیات. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] تجلی. رجوع
به تجلی شود.

تجلی الرومی. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] (ع مخ)
ذوالفقارین عبدالله‌الکاتب البرزرنی الرومی
متخلص به تجلی. متوفی سال ۱۱۰۰ در
صوفیه. او را دیوان شمری به ترکی است. (از
اسماءالمؤلفین ج ۱ ستون ۳۴۴).

تجلی اول. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] (ع مخ) کنایه از
سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم.
(آندراج از مظهر المعجایب).

تجلیب. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] گرد آمدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). گرد کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (آندراج). ||بانگ کردن.
(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
(از قطر المحیط). ||زجر کردن اسب را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر
المحیط) (از اقرب الموارد). ||باز داشتن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر
المحیط). ||پستان ناقه به پشم و گل اندودن تا
بچه شیر نخورد. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلیج. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] اقدام شدید. (تاج
المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). پیش
آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از قطر المحیط). ||بقوت گذشتن از
کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).
||حمله کردن دادن. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلیده. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] پوست باز کردن
اشتر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد)
(از قطر المحیط). پوست واک کردن اشتر.
(زوزنی). پوست باز کردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء): جلد الجزور؛ کما
يقال سلخ الشاة و قل ما يقال سلخ الجزور.
(منتهی الارب). ||پوست پوشانیدن چیزی را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ نظام). ||کتاب را پشت کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (مجمل‌اللفه). کتاب را جلد
کردن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر
المحیط) (از فرهنگ نظام).

تجلی داشتن. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] (مصص
مرکب) جلوه داشتن. تجلی کردن. ظهور:
در دل هر ذره چون دارد تجلی حسن او
ترسم اندازه هوایش بر در دلها مرا.

اثیر (از آندراج).

شب که در گلشن تجلی آن قامت پیشه داشت
از شراب رنگ گل شبنم پری در شیشه داشت.

ببخود جامی (از آندراج).

رجوع به تجلی شود.

تجلی ذاتی. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] (تسریب
وصفی). مرکب تجلی است که مبدأ آن ذات
بود بی اعتبار صفتی از صفات، هرچند که این
تجلی جز بواسطه اسماء و صفات حاصل
نمیشود. چه حق تعالی از حیث ذات بر
موجودات تجلی نکند و تجلی او از وراء
حجابی از حجابهای اسم بود. (از تعریفات). و
رجوع به تجلی شود.

تجلیز. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] تمام تیر کشیدن کمان
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از قطر المحیط). ||انوردیدن.
||پیچیدن. ||کشیدن. ||تیز رفتن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ||پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دسته
شمیر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

تجلی زار. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] (مرکب) جایی که
نور و روشایی در آن فراوان باشد. جلوه‌گاه
نور. آنجا که در فروغ و روشنی همچون کوه
طور بود هنگام تجلی نور الهی بر آن:

غنچه‌سان از دست برده غمزه خوبان مرا
هر تجلی‌زار چاک سینه صبح محشر است.

ملا ببخود جامی (از آندراج).

صفحه را کلکم تجلی‌زار کرد از مطلبی
گرفروغش مطلع خورشید باشد چون سها.
شفیع اثر (ایضاً).

تجلی شهودی. [تَجَلُّ لِي] [ع مخ] (ترکیب
اضافی). مرکب عبارت است از ظهور
وجودی که باسم النور مسمی است. و آن
ظهور حق باشد بصور اسماء خود در اکوان،
آنچنانی که خود صور اوست و این ظهور به
نفس الرحمن تمییر میشود که همه موجودات
از فیض وجود او جامه هستی در بر کنند.
چنانکه در اصطلاحات الصوفیه بیان کرده
است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به
آندراج و رجوع به تجلی شود.

۱- سامی یک نام این مثنوی را منظومه
معراج‌الخیال ذکر کرده است.

تجلی صفاتی. [تَجَلَّى لِي ص] (ترکیب وصفی، مرکب) مقابل تجلی ذاتی. جرجانی آرد: تجلی الصفاتی؛ مایکون مبدؤه صفة من الصفات من حيث تعینها و امتیازها عن الذات. (تعریفات). و رجوع به تجلی و تجلی ذاتی شود.

تجلیف. [تَجَلَّى ع] (ع مص) هلاک کردن سال قحط مالها را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلیق. [تَجَلَّى ع] (ع مص) بمنجیق انداختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجلی قیامت. [تَجَلَّى لِي م] (ترکیب اضافی، مرکب) از اسماء محبوب. (آندراج). معشوقهای که در تابرداری و رونق فایق بر دیگران باشد. (ناظم الاطباء)؛

در آتش نشاند تجلی قیامت
پهلوی بشمع طور زند عکس من در آب.

ملا بیخود جامی (از آندراج).

تجلی کده. [تَجَلَّى لِي كَ دَا] (مرکب) تجلی گاه. (ناظم الاطباء). جایی که نور و روشنایی فراوان باشد. (ناظم الاطباء). آنجا که نور در آن تجلی کند؛

تا دلم گشته تجلی کده حسن چو شمع
آرزو جز قدم سجده گهی نیست مرا.
خان آرزو (از آندراج).

و رجوع به تجلی گاه شود.

تجلی کردن. [تَجَلَّى لِي كَ دَا] (مص) (مرکب) ظاهر و آشکار شدن. جلوه کردن؛ گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند. (گلستان باب پنجم).

ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشند اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو.

سعدی.

بدون پرده تجلی چو کرد حضرت حسن
به کفر کفر نیامیخت دین به دین نشست.
واله هروی (از آندراج).

مهر رخت تجلی چون کرد بهر اظهار
مجلای حسن او شد ذرات کون یکسر.

اسیری لاهیجی (ایضاً).

در شبستان محبت جانفشان پر و نهام
هر کجا حسنی برافروزد تجلی می کنم.

علی خراسانی (ایضاً).

تجلی گاه. [تَجَلَّى لِي] (مرکب) تجلی کده. (ناظم الاطباء)؛

هوای تاخت بر جان آه گردید
ولی چون شد تجلی گاه گردید.

محمد زمان راسخ (از آندراج).

طبیبان ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا.
بیدل (ایضاً).

و رجوع به تجلی کده شود.

تجلیل. [تَجَلَّى ع] (ع مص) فرا گرفتن. (صحاح جوهری) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). همه را فرارسیدن و بیوشانیدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). فراز گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیوشانیدن چیزی و فراز گرفتن. (آندراج)؛ جللی المطر الارض؛ اذا عمها و طبقها فلم يدع شيئاً الا غطى عليه. (اقرب الموارد). || جل بر ستور افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (صحاح جوهری) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آندراج). پوشانیدن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بزرگ داشتن مرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). بزرگ گردانیدن. (فرهنگ نظام) (المنجد). تعظیم و تکریم کردن. بزرگ خواندن. بزرگ داشتن. بزرگداشت.

تجلیه. [تَجَلَّى ع] (ع مص) (از: «ج ل و») روشن و هویدا کردن کار را بر کسی. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمل اللغة). پیدا کردن. (ترجمان عادل بن علی) (مجمل اللغة). روشن کردن.

(دهسار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زدودن و مجلی و روشن و آشکار کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). جلا دادن و روشن کردن. (فرهنگ نظام). || دادن عروس را.

شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنیزی که شوی دهد عروس خود را وقت زفاف. (اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || تیز نگرستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برداشتن باز سر را و بتأمل نگرستن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). || چشم انداختن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از قطر المحیط). چشم انداختن به چیزی چنانکه شاهین شکار خود را نگیرد. لید گوید؛

فانتضنا واین سلمی قاعد
کمتیق الطیر یغضی و یجل.

ای و یجلی فحفذ الیا کما فی نحو اذا بلغت
الروح التراق؛ ای التراقی. (اقرب الموارد).
|| تعبیر ضمیر خود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط).

تجلیه. [تَجَلَّى ع] (ع مص) (از: «ج ل و») آشکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ ان الله یجلی الساعة؛ ای یظهرها. (اقرب الموارد). خداوند آشکار می کند قیامت را. (ناظم الاطباء). || پیشی گرفتن در حلبه. (اقرب الموارد).

تجمأ. [تَجَمَّأَ] (ع مص) ترنجیدن و

فراهم آمدن در جامه خود. || فراهم آمدن قوم از هر جا. || گرفتن و پنهان ساختن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). و الظلم یتجمأ علی بیضه. (اقرب الموارد).

تجمجم. [تَجَمَّجَ] (ع مص) سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). سخن ناهویدا گفتن. (زوزنی). || اقدام نکردن بر کاری. (اقرب الموارد).

تجموم. [تَجَمَّمُ] (ع مص) فراهم آمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن مردم. (آندراج). || اواداشته شدن لشکر در ثغر. (تاج المصادر بیهقی). مقیم گردیدن لشکر به دارالحرب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ تجمر الجیش حسب فی الارض العدو ولم یقبل. (منتهی الارب) (قطر المحیط). || بخور دادن با جمهره. (از قطر المحیط).

تجمش. [تَجَمَّشَ] (ع مص) از جمش که به فتح است و در منتخب نوشته که جمش بالفتح، ستردن مو. || بازی و عشق ورزیدن به کسی. (غیاث اللغات) (آندراج). فعل منحوت از جماش، یعنی کسفالگی. دلربائی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

زآن بلاها بر عزیزان بیش بود
کان تجمش یار با خوبان فرود. مولوی.

آن مهابت قسمت بیگانگان
و آن تجمش دوستان را رایگان. مولوی.

همینکه مرد با او تکرمش و تجمش آغاز کرد
زن بر فور گفت نخست ماد را بفرست تا در آرایش و تصنع من دست حلیت و زینت یازد.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۲). || (ا) آواز باریک. (غیاث اللغات) (آندراج).

تجمجم. [تَجَمَّجَ] (ع مص) گردآمدن از هر جای. (تاج المصادر بیهقی). گردآمدن مردم از هر جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). گردآمدن. (زوزنی). فراهم آمدن. ضد تفرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از قطر المحیط). فراهم آمدن و جمع شدن. (فرهنگ نظام). تجمع متفرق؛ بهم پیوستن و فراهم آمدن. (از اقرب الموارد).

تجمجم کردن. [تَجَمَّجَ كَ دَا] (مص) (مرکب) گردآمدن. رجوع به تجمع شود.

تجمل. [تَجَمَّلَ] (ع مص) نکوحالی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). آراسته شدن و جمال و نیکویی روی را بر خود بستن. (شرح قاموس). خود را زینت دادن و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شأن و شکوه و جمال و آرایش خود نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). آراستن و نیک ساختن خود را. (از اقرب الموارد). خود را زیبا

تجمجم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ ان الله یجلی الساعة؛ ای یظهرها. (اقرب الموارد). خداوند آشکار می کند قیامت را. (ناظم الاطباء). || پیشی گرفتن در حلبه. (اقرب الموارد).

تجمأ. [تَجَمَّأَ] (ع مص) ترنجیدن و

تجمجم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ ان الله یجلی الساعة؛ ای یظهرها. (اقرب الموارد). خداوند آشکار می کند قیامت را. (ناظم الاطباء). || پیشی گرفتن در حلبه. (اقرب الموارد).

تجمجم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط)؛ ان الله یجلی الساعة؛ ای یظهرها. (اقرب الموارد). خداوند آشکار می کند قیامت را. (ناظم الاطباء). || پیشی گرفتن در حلبه. (اقرب الموارد).

نمایاندن به آراستن و تکلف در گفتار. (قطر المحيط). آرایش نمودن. (فرهنگ نظام). || (۱) آنچه آراستن را بکار آید. وسایل زینت و آرایش. آنچه موجب نشان دادن شکوه و خودنمایی باشد:

پار از ده اندرآمد چون مفلسی غریب
بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار.

فرخی.
صواب چنان نمود ما را که فرزند امیر سعید را با تو بفرستیم، ساخته با تجملی بسزا. (تاریخ بیهقی). آنچه رسم است که اولیاء عهد را دهند از غلام و تجمل و آلت... ما را فرمود. (تاریخ بیهقی). بی اندازه مال... پیش از حد و از هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود. (تاریخ بیهقی).

چونکه نیندیشی از سرایی کآتجا
با تو نیاید سرای و مال و تجمل.

ناصر خسرو.
نامه‌ای فرمود نوشتن به والی بلخ تا بر مک را به دمشق فرستد و اگر صد هزار دینار در برگ راه و تجمل او را بکار آید بدهد. (تاریخ بخارا). به اختیار به قلعه غزنه رفت و به حبس رضا داد و اسباب تجمل تفصیل کرد و به سلطان فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۶۰). سلطان از جهت رفع درجت و اعلا مرتبت پسر، هرات به او داد با اموال بسیار و تجمل فراوان و زینت و ساز پادشاهانه. (ایضاً ص ۳۹۶). || (مص) خود را مکن و مستمند نشان ندادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): و اذا تصبک خصاصة فتجمل. (اقرب الموارد). || پیه گداخته را خوردن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء): تجملی و تعقیفی؛ یعنی پیه گداخته بخور و مانده شیر را که از پستانست بیاشام. (اقرب الموارد). || به اشتر نشستن. شترسواری:

لک التسع من الثمن و بالکل تحکمت^۱
تجملت تغلت و ان عشت تغلت.
حقر البصری در حق عائشه (از منتهی الآمال ص ۱۷۱).

تجمل. [تَجَمُّمٌ] (لُح) حکمیم سیدعظیم‌الدین حسین. از مردم لکنه‌نوست^۲. فکرش بلند و طبعش نیکو. از وطن مألوف رخت به شهر مدرس کشید و در آنجا به کسب علوم از بحر العلوم ملک‌العلماء شیخ عبدالعلی لکنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بمهده افتای دائر و سائر شهر ترنچاپلی مضاف به ملک مدرس مأمور گردید. در علم طب مهارت کامل داشت و در ۱۲۲۰ ه. ق. جهان گذران را گذاشت.

بسکه لبریز انالحق بود اندیشه ما

خون منصور تراود زرگ و ریشه ما.
جلوه گه‌سهی قدان محشر فتنه‌ها شود
چون تو به جلوه آوری قامت فتنه‌زای را.
(صبح گلشن).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
تجملات. [تَجَمُّمٌ] (ع) ج تجمل. آنچه آراستن را بکار آید. وسایل زینت و آرایش. آنچه موجب نشان دادن شأن و شکوه و زیبایی باشد. وسایل خودآرایی و خودنمایی. رجوع به تجمل شود.

تجهم. [تَجْهَمٌ] (ع) مص) انبوه گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || (ل) متعه زن طلاق‌یافته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجمهر. [تَجْهَرٌ] (ع) مص) درازدستی نمودن بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). تطاول. (اقرب الموارد). || فراهم آمدن قوم. (از قطر المحيط).

تجمی. [تَجْمِيٌّ] (ع) مص) مجتمع شدن قوم با هم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). مجتمع شدن آن گروه با هم. (ناظم الاطباء).

تجمید. [تَجْمِيدٌ] (ع) مص) خواستن که بسته و فرسوده شود. (شرح قاموس). فرسودن و بسته شدن گرفتن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). جَمَدُ الْمَاءِ؛ حَاوِلٌ اَنْ يَجْمَدَ. || جمدها هوا؛ جمعه؛ جمعه یجمد. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بسته و منجمد کردن چیزی. (فرهنگ نظام).

تجمیو. [تَجْمِيؤٌ] (ع) مص) فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). || گره زدن زن گیوان را پس قفا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). موی بر قفا و گره بر زدن. (تاج المصادر بیهقی). موی سر را جمع کردن زن و بر پس سر بستن. (آندراج). || دل خرما بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن پیه خرمابن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || لشکر در ثغر فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). داشتن سپاه در برابر دشمن روزگاری دراز. (مفاتیح). مقیم گردانیدن لشکر را به دارالحرب و بازنگردانیدن آنها را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لشکر را دلیر داشتن بر جای دشمن. (آندراج). حبس کردن لشکر در زمین دشمن و بازنگردانیدن آنان از ثغر. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): لا تجمروا الجیش فتنوهم. (حدیث) (اقرب السوارد). || خوشبوی گردانیدن به بخور. (تاج المصادر بیهقی). بخور دادن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سنگ جمار انداختن. (تاج

المصادر بیهقی). سنگ‌ریزه انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). || گرد آمدن قوم بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجمیش. [تَجْمِشٌ] (ع) مص) بازی کردن و سخن با زنان گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). با جاریه مغازه و ملاعبه کردن. (از قطر المحيط). || مساعدت و معاضدت کردن کسی را. (از قطر المحيط).

تجمیع. [تَجْمِيعٌ] (ع) مص) به یک جا گرد کردن. (زوزنی). گرد کردن. (ترجمان عادلین علی). فراهم آوردن. (دهار). بسیار گرد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک جمع کردن. (آندراج). مبالغه کردن در فراهم آوردن قوم. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). || فرا گرفتن ما کیان بیضه‌ها را در زیر شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). || به نماز جمعه حاضر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به نماز جمعه رفتن. (آندراج). در جمعه و جماعت حاضر شدن و نماز گزاردن. (از قطر المحيط). به نماز آدینه آمدن. (زوزنی).

تجمیل. [تَجْمِيلٌ] (ع) مص) نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). زینت دادن و آراستن و نیکو کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زینت دادن. (اقرب الموارد). زینت دادن و نیکو کردن. (از قطر المحيط): جملک الله و جعل الله علیک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تا دیر مقیم داشتن لشکر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). || پیه گداخته را خوردن. (اقرب

الموارد).
تجمیم. [تَجْمِيمٌ] (ع) مص) انبوه گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || پیمودن پیمانۀ سربرآورده را بعد پری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیمانۀ را لبریز گذاشتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجن. [تَجْنٌ] (ل) قسی از نی میان پر است که در سواحل بحر خزر می‌روید. در سنسکریت هم لفظ تجنه بمعنی خیزران موجود است. (فرهنگ نظام).

تجن. [تَجْنٌ] (لُح) دهی از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران است که در بیست و چهار هزارگزی شمال ورامین و سه هزارگزی راه خراسان قرار دارد. جلگه‌ای

۱- ن: ل: تصرف.

۲- در تداول فارسی: لکنهور.

معتدل است و ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول آنجا صیفی و چغندر قند است و شغل اهالی زراعت است و راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تنجن. [تَجَن] (بخ) دهست جزء دهستان لقمجان در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در هفت هزارگزی باختر لاهیجان و در کنار راه فرعی کیس قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و مرطوب است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. آب آن از نهر کیاجو منشعب از سفیدرود است و محصول آنجا برنج و ابریشم و چای و صیفی و کف است و شغل اهالی زراعت و حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). نام ناحیتی از هفت ناحیت «از این سوی رودیان» است. (حدود العالم ص ۸۷).

تنجن. [تَجَن] (بخ) دهی از دهستان پسکوه در بخش قاین شهرستان بیرجند است که در سی و پنج هزارگزی باختر قاین قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنجن. [تَجَن] (بخ) (رود...) رود تنجن از کوه نیزآباد (در دهستان پشتکوه، بخش دودانگه) سرچشمه میگیرد و رودهای مشهوری که به آن می‌پیوندد عبارتند از: لاجیم‌رود، رود فریم، زارمرو، گرمابود و از جنوب بشمال جریان دارد و در هشت هزارگزی جنوب ساری از کوهستان خارج شده و از خاورشهر گذشته در فرح‌آباد به دریای خزر میریزد و طول آن در حدود ۱۲۰ هزارگزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رابینو در سفرنامه مازندران و استرآباد آرد: از رودخانه تنجن عبور کردیم زیرا دو تا از هفده طاق پل بزرگی را که اغلامحمدخان قاجار در نیم‌فرسخی ساری بر تنجن ساخته بود بهار سال قبل سیل برده بود. تنجن رودخانه زیبایی است، بستر آن سنگ و ریگ فراوان دارد. این رودخانه از کوههای بین پلور و فولادمحله سرچشمه میگیرد. ابتدا دشت هزارجریب را مشروب ساخته در یک فرسخی شهر وارد جلگه ساری و در ۱۸ میلی ساری در فرح‌آباد به دریای خزر وارد میشود. روی هم رفته تقریباً ۱۸ فرسخ طول آنت. در کنار پل کنونی آثار پایه‌های پل قدیمی هست که میگویند شاه عباس ساخته بود. این پل در نزدیکی رودخانه ده آزاد گله واقع است. (سفرنامه رابینو ترجمه وحید ص ۸۶). و رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۱ و سفرنامه استرآباد رابینو ترجمه وحید ص ۲۴

و ۷۲ و ۷۶ و ۸۳ و ۸۴ و ۱۶۴ شود.

تنجن. [تَجَن] (بخ) هریرود پس از عبور از سرحد شرقی ایران، تنجن نامیده میشود و وارد ریگزار خوارزم میگردد. قاموس الاعلام ترکی در ذیل کلمه تنجند آرد: از رودهای آسیای میانه که چون از هرات میگذرد هریرود نام دارد، آنگاه با چند رود دیگر می‌پیوندد و از سرحد ایران و افغانستان میگذرد و سپس به صحرای خوارزم که اکنون در دست روسیه است وارد می‌شود و در ریگزار ناپدید میشود. طولش چهارصد هزار گز است. رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۶ و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۷ و ج ۳ ص ۲۱۸۸ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵ شود.

تنجنب. [تَجَنَب] (ع) (مص) اجتناب. (تاج المصادر بیهقی). به یک سو شدن. (دهار). دور شدن. (ترجمان عادل بن علی). دور شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). دور شدن و یک سو شدن. (غیبات اللغات) (آندراج). اجتناب و دوری کردن. (فرهنگ نظام). و در عموم احوال از غفلت و کاهلی تنجن واجب شناسد. (کلیله و دمنه). خردمندان... از جنگ عزلت گرفته‌اند و از بیدار کردن فتنه... تنجن واجب دیده‌اند. (کلیله و دمنه). از دریا و آتش تحرز و تنجن ممکن است و از خشم پادشاه ناممکن و مستعذر. (سندبادنامه ص ۷۲). [جنب شدن. (تاج المصادر بیهقی). جنب گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنجنب کردن. [تَجَنَبُ كُرْدَن] (مص) مرکب) پرهیز کردن. پرهیزیدن: از این خیال محال تنجنب کن. (گلستان). و رجوع به تنجن نمودن شود.

تنجنب نمودن. [تَجَنَبُ نَمُوْدَن] (مص) مرکب) تنجنب کردن، پرهیزیدن، پرهیز کردن: هرکه درگاه ملوک را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب... تنجنب ننماید... هرآینه مراد خویش... او را استقبال نماید. (کلیله و دمنه). و رجوع به تنجنب و تنجنب کردن شود.

تنجنث. [تَجَنَث] (ع) (مص) نسبت دادن خود را بسوی غیر اصل خود. [دروا کردن مرغ بازوی] [بال] خود را و ناستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [به خود پنهان ساختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [مهربان شدن بر کسی و دوست داشتن او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنجن جاره. [تَجَن جَارَه] (بخ) دهی از دهستان

پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل است که در سه هزارگزی باختر آمل قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از لگونی و تجرود هراز و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو، در بلوک لیت‌کوه، یکی از بلوک هشتگانه آمل دو قریه بنام تنجن جار و تنجن جار لاریجان ذکر گردیده است. رجوع به بخش انگلیسی این کتاب ص ۱۱۲ و ترجمه وحید ص ۱۵۳ شود.

تنجنح. [تَجَنَحُ] (ع) (مص) اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن هر دو بازو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (آندراج). اجتناح.

تنجنده. [تَجَنَدَه] (ع) (مص) لشکری شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [فارغ شدن از کاری. (از اقرب الموارد). با فراغت آماده شدن برای کاری. (از قطر المحيط). [لشکری گرفتن. (از اقرب الموارد).

تنجنده. [تَجَنَدَه] (بخ) سامی‌بیک این کلمه را بجای تنجن آورده است. رجوع به تنجن (دنیاله هریرود) و قاموس الاعلام ترکی شود.

تنجنس. [تَجَنَسُ] (ع) (مص) همجنس بودن. (ناظم الاطباء).

تنجنگه. [تَجَنَگَه] (بخ) دهی از دهستان اهلرستاق در بخش مرکزی شهرستان آمل است که در پنج هزارویانصدگزی باختر آمل و سه هزارویانصدگزی باختر شوسه آمل به محمودآباد قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه آغوزکی و نهر لکونی و محصول آنجا برنج و کف و مختصری غلات است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ترجمه وحید ص ۱۵۱ شود.

تنجنگه. [تَجَنَگَه] (بخ) دهی از دهستان جلال ازرق در بخش نور شهرستان بابل است که در سیزده هزارویانصدگزی باختر بابل قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۴۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کاری و محصول آنجا برنج و صیفی‌کاری و کف و مختصری غلات و نیشکر و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به

۱- در شرح قاموس و اقرب الموارد و قطر المحيط و تاج العروس این معنی در این وزن نیامده است.

(از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ص ۲۵۲). این آن است که درست و شکسته واری از مخرجی آنگاه آن درسها را به مخرج ضرب کنی و آنچه گرد آید بر کسر یفزایی تا جمله از یکی جنس گردند. (الفهم). هر گاه عدد جزو صحیح یک عدد کسری را در جزو کسری آن داخل نمایند این عمل را تجنيس نامند. قاعده برای تجنيس عدد کسری آنست که قسمت صحیح آنرا در مخرج ضرب کرده حاصل را با صورت کسر جمع میکنیم و عدد حاصل را صورت قرار داده همان مخرج سابق را زیر آن مینویسیم. مثال: میخوایم عدد کسری $\frac{6}{7}$ را تجنيس کنیم ۶ را در ۷ ضرب می‌کنیم حاصل میشود ۴۲ سپس این ۴۲ را با دو جمع کرده صورت قرار میدهیم و مخرج همان مخرج سابق است، پس: $\frac{42}{7} = 6$ رجوع به حساب اول صفاری - قربانی ص ۶۶ شود. (اصطلاح علم بدیع) در اصطلاح اهل بلاغت، آوردن دو کلمه متقن اللفظ و مختلف المعنی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در اصطلاح علم بدیع، مشابهت دو لفظ است در تلفظ با مغایرت در معنی، مثل خوار (ذلیل) و خوار (خورنده) و این صنعت لفظیه جناس هم نامیده میشود. (فرهنگ نظام). در اصطلاح، آوردن دو لفظ است یا زیاده که در صورت متجانس باشند و در معنی متباین و این صنعت بر چند نوع است. (آندراج). الفاظ یکدیگر مانند استعمال کردن است و آن چند نوع باشد: تام و ناقص و زاید و مرکب و مزدوج و مطرف و تجنيس خط و همه پسندیده و مستحسن باشد در نظم و نثر و رونق سخن یفزاید و آنرا دلیل فصاحت و گواه اقتدار شمارند بر تنسیق سخن و لکن بشرط آنکه بسیار نگردد و بر هم افتاده نباشد و در بیتی دو لفظ یا چهار لفظ بیش نباید بتقیمی ستوی. (المعجم فی معایر اشعار العجم ج ۱۳۱۴ هـ. ش. ج مدرس رضوی ص ۲۵۱). این صنعت چنان باشد که کلماتی باشند مانند یکدیگر به گفتن یا نیشن. در نثر یا در نظم و این هفت قسم است: تجنيس تام، تجنيس ناقص، تجنيس زاید، تجنيس مرکب، تجنيس مکرر، تجنيس مطرف، تجنيس خط. (حدائق السحر فی دقائق الشعر وطواط). رجوع به انواع تجنيس در همین لفتنامه شود.

تجنيس التحريف. (تَ شُ تَ) [ع] إ مرکب) آنست که اختلاف دو کلمه در هیات بود، چون بزد و بُرد. (از تعریفات جرجانی ص ۳۶). شمس قیس و وطواط این گونه تجنيس را تجنيس ناقص نامیده‌اند. رجوع به تجنيس ناقص شود.

(الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). **تجنيس.** [ت] [ع مص] دور کردن کسی را از چیزی. (شرح قاموس). دور کردن. (ترجمان عادل بن علی). دور داشتن کسی را از چیزی. (دور داشتن گوسپندان و شتران را از فحل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). (نفرستان ز در شتر و گوسفندان. (شرح قاموس). (دور شدن از چیزی. (تجنيس قوم؛ بریده و منقطع شدن شیره‌ای ایشان. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): جنب القوم؛ اذا انقطع البانهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (المص) گوزی سافهای اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کجی و پیچیدگی در پای اسب و این مستحب و دوست داشته شده است. (شرح قاموس).

تجنيس. [ت] [ع مص] میل دادن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اعتماد کردن بر دو کف دست و استاده و گشاده داشتن هر دو بازو در سجده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اقرار دادن مرو را بالای (نسبت دادن کسی را به گناه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجنيس. [ت] [ع مص] لشکر کردن. (تاج المصادر بیهقی). لشکر گرد کردن. (دههار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). لشکر جمع کردن. (آندراج). **تجنيس.** [ت] [ع مص] مرده را بر تخت نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). (انماز گزاردن کاهن مرده را. (از اقرب الموارد).

تجنيس. [ت] [ع مص] رسیده گردیدن همه رطب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (جنس به جنس فراهم آوردن. (منتهی الارب). (یا چیزی مانند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همچنن و مشابه قرار دادن. (فرهنگ نظام). مانند شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). مانند بودن. (آندراج). (اصطلاح ریاضی) در اصطلاح حساب، متحد کردن مخرجهای کسور مختلف الصورة و مختلف المخرج را. (ناظم الاطباء). اما تجنيس نزد محاسبان قرار دادن کسور است از جنس کسر معین. و این عمل را ببط نیز نامند: و عدد حاصل از تجنيس را مجنيس و مبسوط نام نهند. مثلاً خواستیم عدد ۲ و ۳ را تجنيس کنیم. پس از انجام دادن عمل حاصل هشت ثلث بدست آید، پس هشت سوم را مجنيس و مبسوط نام گذاریم. و طریقه عمل در کتب حساب معروف میباشد.

سفرنامه مازندران رابینو ترجمه وحید ص ۱۶۰ شود.

تجنک. [تَ جَ نَ] [ع] دهی از دهستان شهرخواست در بخش مرکزی شهرستان ساری است که در هفت هزار و پانصدگزی شمال ساری و چهار هزارگزی باختر شوسه قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ترجمه وحید ص ۱۶۱ شود.

تجن گوکه. [تَ جَ کَ] [ع] دهی جزه دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان است که در شش هزارگزی باختر آستانه واقع است. جلگه‌ای معتدل و مرطوب است و ۱۱۸۱ تن سکنه دارد. آب آن از نهر کاجبو و استخر است و محصول آن برنج و ابریشم و چای و شغل اهالی زراعت و زنبیل و حصیر بافی است. راه مارو دارد. بنای بقعه امیرسلطان از ابنیه قدیمی آنجا است و سه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ترجمه وحید ص ۲۷ و ۲۲۶ شود.

تجنن. [تَ جَ نَ نَ] [ع مص] خویشتن فاساختن به دیوانگی. (تاج المصادر بیهقی). خود را دیوانه وانمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). (دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). (اشکوفه آوردن گیاه زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رویدن گل و شکوفه از زمین. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجنود. [تَ] [ع] دهی از دهستان زیرکوه در بخش قاین شهرستان بیرجند است که در ۱۵۲ هزارگزی خاور قاین و ۳۷ هزارگزی جنوب شاهرخت قرار دارد. دامنه‌ای گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن، غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و مالداري و قالیچه‌بافی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تجنی. [تَ جَ نَ نِی] [ع مص] جنایت نهادن. (تاج المصادر بیهقی). منسوب کردن کسی را به گناهی که نکرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). گناه بر کسی بستن. (غیاث اللغات) (آندراج): او از سر دالت و انبساط به جواب موحنس قیام می‌نمود و بر دیگری تجنی مینهاد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۵۹). (چیدن میوه. (منتهی الارب) (ناظم

تجنیس التصحیف. [تَ سْتَتْ] [ع] مرکب) جرجانی گوید: آنست که در نقطه دو کلمه اختلاف باشد، مانند: انقی و اتقی. (از تعریفات جرجانی ص ۳۶). شمس قیس و طواط این گونه تجنیس را تجنیس خط خوانده‌اند.

تجنیس التصریف. [تَ سْتَتْ] [ع] مرکب) اختلاف دو کلمه است به ابدال حرفی به حرف دیگر، خواه آن دو حرف هم‌مخرج باشند، مانند کلام خدا: و هم ینهون عنه و یتأون عنه^۱. و خواه قریب‌المخرج، مانند: مفیج و مییح. (از تعریفات جرجانی ص ۳۶).

تجنیس المضارع. [تَ سَلُّمُ ر] [ع] مرکب) آنست که دو کلمه را جز در حرف متقارب اختلافی نباشد، مانند داری و باری. (از تعریفات جرجانی ص ۴۵). و صاحب آندراج برای تجنیس مضارع تعریفی یاد کرده‌است که صاحب المعجم و حدائق السحر آنرا برای تجنیس مطرف یاد کرده‌اند. او گوید: تجنیس مضارع و آن چنانست که در همه حروف مجانست باشد جز در حرف آخر، چنانکه آزاد و آزار. ظهوری گوید:

بی فاخته ماند سرو در باغ
زین سرو که از سرا برآمد. (آندراج).

تجنیس بالتخلیه. [تَ بَتْ تَئِ] [ع] مرکب) دو کلمه که مشابهت داشته باشند جز در حرف اول یا وسط یا آخر. صاحب آندراج گوید: نوع ششم تجنیس بالتخلیه یعنی تجانس تخلیه و آن سه گونه است: اول مضارع، دوم مزیل، سوم مطرف. (از آندراج). رجوع به تجنیس مضارع و تجنیس مزیل و تجنیس مطرف شود.

تجنیس تام. [تَ سِ تَمام] (ترکیب وصفی، مرکب) آنست که دو کلمه متفق‌اللفظ مختلف‌المعنی بکار دارد، چنانکه خاقانی گفته‌است:

مفخر خاقانی است مدح تو تا در جهان
صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب.
و دیگری گفته‌است:

ایا غزال سرای و غزل سرای بدیع
بگیر چنگ به چنگ اندر و غزل سرای.
و در این بیت هم تجنیس تام است و هم تجنیس زاید.

و دیگری گفته‌است:
به یمن تو چرخ داده یسار
به یسار تو ملک خورده یمن.
و در این بیت صنعتی دیگر است که آنرا «ردالصدر الی العجز» خوانند... (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۲۵۲).

این صنعت چنان بود که در سخن دو کلمه یا بیشتر آورده شود که در گفتن و نوشتن یکسان بود و در معنی مختلف، و در ایشان ترکیب و

بدانم که او را سرف تر است.
ریبعی گوید (مضارع):
نام نکو بمان تو بهر برزن
تا فضل تو پدید شود بر زن.
سؤال و جواب (مضارع):

گویند هفت مرد است در پنجه‌برد

ز آن هفت دو مسلمان و آن پنج هیرد

من پنجه‌بردیم و آن پنج هیرد

از پنج هیرد نشود پنجه‌برد.

(هزل) بستی گوید اندر آن وقت که دختر آورد

و آن دختر ببرد (مقارب):

چو دختر بیامد من اندر هزیمت

گه آمل گزیدم گه از شرم ساری

برفت آخر آن مصلحت بر طریقی

که رست او ز طعنه من از شرمساری.

(ترجمان‌البلاغه ج احمد آتش صص ۱۱ - ۱۲).

تجنیس خط. [تَ سِ خَطَط / خ] (ترکیب اضافی، مرکب) این صنعت را

مضارعه و مشا کله نیز خوانند و این چنان باشد که دو لفظ آورده باشد که در خط مشابه یکدیگر باشند و در نطق مخالف، مثالش از قرآن: وَ هُمْ یَحْسِبُونَ أَنَّهُمْ یُحْسِنُونَ صُنْعًا^۲.

دیگر: وَالذی هُوَ یُطَعْمِنِی وَ یَسْقِنِی. وَ اِذَا مَرَضْتُ فَهُوَ یَشْفِنِی^۳. دیگر از کلام نبوی: اِیَّا کُمْ وَ الشَّارَةَ فَأَنَّهُ تَمِیْتُ الْفُرَّةَ وَ تُضْمِی الْفُرَّةَ. و در کتاب شهاب این خبر چنین است: اِیَّا کُمْ وَ مِشَارَةَ النَّاسِ فَأَنَّهُ تَدْفِنُ الْغَرَّةَ وَ تُظْهِرُ الْغَرَّةَ. و دیگر پیغامبر گوید: عَلِیکَ بَالِیَاسِ مِنَ النَّاسِ.

و از سخن امیرالمؤمنین علی قال فی الجرارد: کَلَّةٌ وَ کَلَّةٌ. و از سخن قصحا و بغایت نیکو است و بعضی با امیرالمؤمنین نسبت میکنند:

غَرَّکَ عَزَّکَ فَصَارَ قِصَارٌ ذَلِکَ ذَلِکَ فَآخِشَ فَآجِشَ فِطْلَکَ فَطَلَّکَ تَهْدَا. و دیگر من گویم: رَبُّ رَبِّ غِنِی غِنِی سَرَّتُهُ سَرَّتُهُ فَجَاءَهُ فَجَاءَهُ بَعْدَ عِشْرِتِهِ عِشْرَتُهُ. دیگر: نِعَمَ النَّبِّ النَّبُّ. دیگر: الْمَجَالِیشُ أَحْلَاهَا أَحْلَاهَا. دیگر: کُلُّ مَلْهُوفٍ اِیَّهِ قَرَارُهُ وَ لَدَیْهِ قَرَارُهُ.

پارسی: شب تاریک و راه تاریک.

شعر تازی: نصربین الحسن گوید:

یا حُسْنَ دَارِ تَفْتٌ وَ طِیْبُ تَلْکَ الْمَعْنَانِ
کَأَنَّهَا هُنَّ لَفْظٌ وَ مَا لَهَا مِنْ مَعْنَانِ.

مراست:

به عاد اَعْلَامُ الْعُلُومِ عَوَالِیا

وَ اصْبَحَ اُتْمَانُ التَّنَاءِ عَوَالِیا.

دیگر:

لِقَطْبِ الْمُلُوکِ تَدَلُّ الرِّقَابِ

وَ نَحْوُ هَوَاهُ تَمِیلُ النَّفُوسِ

اختلاف حرکات و تفاوت زیادت و نقصان نباشد. مثالش: زایرالسلطان کزایرالیث الزایر. دیگر: المرأة السلیطة حیه تسعی مادامت حیه تسعی. بیپارسی: چندان خور، کت زیان دارد. چندان مخور کت زیان دارد. مثالش یوالفتح بستی گوید:

سعی و حمی بنی سام و حام

فلیس کمثله سام و حام.

من گویم:

ای چراغ همه بتان خطا

دور بودن ز روی تست خطا.

و طواط (حدائق السحر).

... نوع اول (از اقسام تجنیس) بسیط موافق که آنرا تجنیس تام گویند و این دو طریق دارد، یکی آنکه آن دو لفظ یا زیاده در عدد حروف و حرکات و صورت و تلفظ متوافق باشند و در معنی متباین، مثاله سعید اشرف:

اشرف تو کمیت نکته رانی رانی

اسرار رموز جاودانی دانی

هرچند که مانند نداری در خط

در شیوه تصویر به مائی مانی.

اسماعیل:

اظهار عرض علم به طول کلام نیست

باشی نفس دراز به چون و چرا چرا؟

این تجنیس را تصریح نیز گویند.

طریق دوم که بسیط مختلف نامند چنانکه حرکات الفاظ متجانس متغایر باشند. مثال از اهلی شیرازی:

پیرو ایشان شود در آن جهان

رخش دل اندر صف مردان جهان.

جهان در مصرع اول بفتح جیم و در مصرع ثانی پکسر آن. (آندراج).

صاحب ترجمان‌البلاغه در ذیل تجنیس مطلق آرد: مجانس از الفاظ نامی بود گردنده میان چیزهای مختلف بمعنی، چون بیتی بود بدو اندر دو یا سه لفظ بحروف و اعراب و نقط یکسان گردنده هر لفظی از آن لفظها بمیان چیزهای مختلف بمعنی، آن بیت را مجانس خوانند و بعضی پارسی‌گویان مشابه... (خفیفاً):

بر همه نیکوان شهر شهی

نیست با دو لبانت شهد شهی.

شاعر گوید (هزج):

از بکتورم بر آل مرو آن آمد

کز یوسلم بر آل مروان آمد.

عنصری گوید (رمل):

آن چه رویت آن شکفته گردش اندر گلستان

و آن چه جراره‌ست خفته سال و مه بر گلستان.

ذوقی گوید (مقارب):

کجانام اصحاب دانش برند

ابوالفتح بستی سرد دفتر است

هر آن کو نیاید بفضلس مقر

۱- قرآن ۲۶/۶. ۲- قرآن ۱۸/۴. ۱۰۴

۳- قرآن ۷۹/۲۶ و ۸۰

عواطفه سابقاتُ الظلال
وأنعمه سابقاتُ الكؤوس،
مثالش از شعر پارسی من گویم:
در خدمت تو اسب معالی بتاختم
وز نعمت تو نرد امانی بباختم.
دیگر:

همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی
همان بهتر که بوشی اندرین موسم خز ادکن.
مثال دیگر:

تو مشکین خال و من چنین مسکین حال.
(حدایق السحر ج اقبال صص ۱۰ - ۱۲).

و رجوع به المعجم ج مدرس رضوی ج
۱۳۱۴ ه. ش. ص ۲۵۵ شود. و صاحب
آندراج آرد: نوع هفتم [از انواع تجنيس]،
تجنيس خط، القاطی در کلام آرند که در
کتابت مانند باشند و در تلفظ متفایر:

خوبان که گرد لب خط مشکین کشیده اند
خط بر حیات عاشق مسکین کشیده اند.

مراد مشکین بشین معجمه و مسکین بسین
مهمله است. مثال تجنيس خط در نثر: پوشیده
و پوسیده و نوشیده و جامه و خامه...
(آندراج). صاحب آندراج علاوه بر اینکه
تجنيس خط را نوع هفتم از انواع تجنيس قرار
داده در نوع سوم نیز نظیر همین تعریف را
آورده و بی آنکه نامی برای آن ذکر کند گوید:
نوع سوم متحدالکتابه و متخالف النقاط و
الحركات. مثال ابراهیم حسین نصری:

خنار آلودگان را مزده باد ای دل که آن ساقی
گوارا باده چون خون دشمن در سو دارد.
واله هروی:

سراید ثنا جز تو گر دیگر
کند در دهانم زبانی زبانی.

در شعر اول، چون و خون و در دوم، زبانی و
زبانی متجانس. (آندراج). جرجانی این گونه
تجنيس را تجنيس التصحيف خوانده است.
رجوع به تجنيس التصحيف شود.

تجنيس زاید. [ت س ي] (تسریک
وصفی، مرکب) و مذیل نیز خوانند و آن
چنان باشد که هر دو کلمه متجانس بحروف و
حركات متفق باشند اما در آخر یک کلمه
حرفی زیادت بود، مثال: هو حام حامل
لابعاء الامور و کاف کافل لمصالح الجمهور.
دیگر: انا من زمانی زمانة و من إخوانی فی
حنانة. پارسی: مو سیاهتر از شب و شب.
نصرین الحسن المرغینانی گوید:

فدیناه من خل موافق موافق
و من صاحب وافی مصافق مصافق.
من گویم:

در حسرت رخسار تو ای زیباروی
از ناله چو ناله گشتم از مویه چو موی.
وطواط (حدایق السحر).

آنست که کلمه متجانس از دیگری بحر فی

زیادت باشد. (المعجم ص ۲۵۲). و یکی از
اقسام بلاغت آنست که دبیر و شاعر دو لفظ به
یک معنی بیارند و به آخر لفظ آخرین یک
حرف زیادت کنند، چون نام و نامه و این قسم
بتازی ستوده اند تا بغایت، چنانکه عنصری
گوید (مضارع):

آبست و زعفران حسد تو که حاسدت
بر چشم چشمه دارد و بر چهره زعفران.
مراد چشم و چشمه است.

شاعر گوید (هزج):

از جام بجامه چه شبانگاه

وز جامه بجام چه تو شبگیر

شیر است غذای کودک خرد

شیره است غذای مردم پیر.

عسجدی گوید (هزج):

تا پیل چو یک فریشم پیله

اندر نشود بچشمه سوزن

شاهها تو بزیر فر یزدان

بدخواه تو زیر دست اهرمن.

دهقان فوزی گوید (مضارع):

تا بیل مر سپه را بر تود توده کرد

بنگر که زود مر همه را پاک زوده کرد

بخش زمانه بد علم جان جلیل را

بیرید تار و بود همه پاک بوده کرد

این بادشا بتاخن سود رفته بود

مر تازنده را طمع سود سوده کرد.

عنصری گوید (مجتث):

شده است کام تو بر کامه عطا صورت

شده است نام تو بر نامه ظفر عنوان.

محمد عبده گوید (مقاراب):

سهی سروم از ناله چون ناله گشته

سها مانده از غم سهیل یمانی.

مراد سها و سهیل و ناله و نالت. (ترجمان

البلاغه ج احمد آتش صص ۱۴ - ۱۵).

صاحب آندراج در تعریف تجنيس زاید

شرطی افزوده گوید: تجنيس زاید و ناقص و

آن چنانست که لفظ دوم متجانس در عدد

حروف کم یا بیش باشد، اگر اول است ناقص

والا زاید، مثال ناقص:

در فرقت روی خوب آن طرفه پسر

از ناله چو ناله هستم از مویه چو موی.

موی ناقص از مویه. مثال زاید:

باری نظری ز مردمی کن

کز هجر تو چشم چشمه گشته است.

چشمه زاید از چشم است. (آندراج).

تجنيس مذیل. [ت س م ذئ ئ] (تسریک
وصفی، مرکب) رجوع به تجنيس
زاید شود.

تجنيس مردد. [ت س م رذ ذ] (تسریک
وصفی، مرکب) رجوع به تجنيس مزوج
شود.

تجنيس مرکب. [ت س م رگ ک] (تسریک
وصفی، مرکب) رجوع به تجنيس مزوج
شود.

تجنيس مرکب، [ت س م رگ ک] (تسریک
وصفی، مرکب) رجوع به تجنيس مزوج
شود.

(ترکیب وصفی، مرکب) چنان بود که دو لفظ
متجانس یکی یا هر دو مرکب بود و این دو
نوع است، یکی آنکه در لفظ و خط مشابه
باشند و دیگر آنکه در لفظ مشابه و در خط
مختلف، این باز پسین را علی الخصوص
تجنيس مفروق خوانند، مثال هر دو نوع از نثر
تازی: إن علئت دولة اوغاد فصنع الله رائح او
غاد. دیگر: کنت اطعم فی تجریک و
مطایبالجهل تجری بک. مثال دیگر از نثر
پارسی: تا زنده ام در راه مهر تو تازنده ام، من
مرده نیم و لکن مردنیم. مثال هر دو گونه از
شعر تازی:

جعلت هدی لکم سوا کا

ولم أقصد به احداً سوا کا

بعت الیک عوداً من اراک

رجاء ان أعود و ان اراکا.

دیگر مفروق:

کلکم قد اخذ الجام و لا جام لنا

ما الذی ضر مدیر الجام لو جاملنا.

قطران گوید در دو نوع:

من اندر غم وعده دیدن تو

کنم با دل خویش دایم شمارا

تو از مهر من یک زمان یاد ناری

مگر مهربانی نباشد شما را.

دیگر مفروق:

سروبالایی که دارد بر سر سرو آفتاب

آفت دلهاست و اندر دیدگان زان آفت آب.

وطواط (حدایق السحر).

آنست که الفاظ متجانس یک کلمتی مفرد

باشد و دیگری از دو کلمه مرکب بود، چنانکه

شاعر گفته است:

خورشید که نور دیده آفاق است

تا بنده نشد پیش تو تابنده نشد.

و دیگری گفته است:

در راه تو تا زنده ام

بر بوی تو تازنده ام. (المعجم ص ۲۵۲).

نوع دوم مرکب تمام و آن آوردن لفظ

قلیل الحروف در مقابل لفظ کثیر الحروف است

و این هم دو طریق دارد، یکی مرکب تام متفق

است که یکی بسبب ترکیب متجانس شده و

در همه ارکان موافق گشته. مثال از مثنوی

اهلی شیرازی:

بر لب بحر از همه سو فارغم

رستم از ناوک و سوار غم.

زکی مراغه ای:

من کرده دعا گفته فلک آمینا

تا به شود آن دو چشم با آمینا

از دیده بدخواه ترا چشم رسید

در دیده بدخواه تو باد آمینا.

دوم مرکب تام مختلف است و این بر دو گونه

است، اول آنکه ارکان متجانس متفق باشد

و رای حركات. مثال از اهلی شیرازی:

میل تو گر شد سوی دارالسلام
من شدم اینک سوی دارالسلام.
رای دارالسلام در مصرع اول مضموم و در
مصرع دوم ساکن است. دوم آنکه در کتابت
مختلف باشند و در تلفظ موافق و آنرا تجنیس
مفروق نامند.
ظهوری:
شبه به گلگشت آمد از مه تاب برد
صبحی از هر جلوه‌اش مهتاب برد.

(آندراج).
تجنیس مزدوج. [ت س مُ د و] (ترکیب
وصفی، مرکب) تجنیس مکرر. صاحب
حدائق السحر در ذیل تجنیس مکرر آرد: و
این تجنیس را مردد و مزدوج نیز خوانند. و
این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در
آخر اسجاع یا در آخر ابیات دو لفظ متجانس
پهلوی یکدیگر بیارد، اگر در صدر لفظ اول
زیادتی باشد روا بود. مثالش: التبیُّ بغیر النغم
و غم و بغیر الدسم سم. دیگر: من طلب شیئا و
جَدَّ وَجَدَّ. دیگر: من قرع باباً و لَجَّ و لَجَّ.
پارسی: فلان با سرود و رودست. یا فلان زار
و نزار است. مثالش بوالفتح بستی گوید شعر:

ابالعباس لا تحسب بانی
لشیء عن حلی الاشعار عاری
فلی طبع کسلسال معین
زلال من ذری الاحجار جار
اذا ما اکتبت الادواژ زندا
فلی زند علی الادواژ واری.
شعر پارسی:

افتاد مرا با دل مکار تو کار
و افکنند درین دلم دو گلزار تو نار
من مانده خجیل به پیش گلزار تو زار
با این همه در دو چشم خونخوار تو خوار.
و قطران را قصیده‌ای است ترجیع تا آخر
قصیده این صنعت بکار داشته است و مطلع
آن قصیده اینست:
یافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار
باغ و بستان یافت گویی زابر گوهر بار بار.
منوچهری گوید:

با رخت ای دلبر عیار یار
نیست مرا نیز به گل کار کار
تاریخ گلزار تو رخشنده گشت
بر دل من ریخته گلزار نار. (حدائق السحر).

و صاحب ترجمان البلاغه آنرا بعنوان تجنیس
مردد آورده گوید: و یکی از اقسام صنعت
آنست که پیوسته قافیت کلمه‌های مانند وی
بیاری و صورت و اعراب و معنی مختلف،
چنانکه یزدانی گوید (مقارب):
شهی وقف کرده بر آمال مال
چون او نبی برمدی کسی زآل زال.
غضاری گوید (رمل):
این غم دل برد یک ره چون هزیمت گشت برد

فرخجسته فر فروردین پدید آورد ورد.
کسایی گوید (مضارع):
دائم که هیچکس نکند مرثیت مرا
دائم که مرده بر دل میراث‌خوار خوار.
فرخی گفته (مضارع):
جایی که برکشند مصاف از پس مصاف
و آهن سلب شوند یلان از پس یلان
چون برکشیده تیغ تو پیدا شود ز دور
از هر تنی شود سوی گردون روان روان.
هم در این شعر گوید (مضارع):

روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
آتش ز بیم گشت بسنگ اندرون نهان
اکنون چو آهنی بسر سنگ برزنی
آسیبه گردد و شود اندر جهان جهان.
(ترجمان البلاغه ج احمد آتش صص ۱۲ - ۱۴).

شمس قیس شرط در قافیه یا سجع بودن را
نیاورده ولیکن همه مثالها که آورده برخلاف
صاحب آندراج درباره تجنیس مزدوج در
قافیه میباشد. او گوید: تجنیس مزدوج آنست
که کلمات متجانس مترادف یکدیگر افتند،
چنانکه معزی گفته:

سال سرتاسر چو گلزار است خرم عارضت
چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزار زار
نیمه دینار ماند آن دهان تنگ تو
در دل تنگم فکند آن نیمه دینار نار
ای بت شیرین لبان تا چند از این گفتار تلخ
روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم
کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار.
و باشد که متواتر باشد، چنانکه بیت:
افتاد مرا با دل مکار تو کار
و افکنند درین دلم دو گلزار تو نار.
و معزی گفته است:

ای گوی زین سخن ز گویت گویم
وی موی میان ز عشق موبت مویم
گر آب شوم گذر به جویت جویم
ور سرو شوم به پیش رویت رویم.
و دیگری گفته است:
از خاک کسی عنبر خوش بوی نبوید
وز خار خسک لاله خود روی نروید.
و این جنس را مکرر و مردد خوانند. (المعجم
صص ۲۵۳ - ۲۵۴).

صاحب آندراج نیز شرط قافیه بودن را
برداشته گوید: نوع چهارم از انواع تجنیس،
تجنیس مزدوج متصل و منفصل، و این چنان
است که لفظی آورده شود و در مقابل لفظی
متصل یا منفصل و آن مقابل یک حرف و یا
چند حرف کمترین. مثال متصل، ظهوری
گوید:
یک دیدن است خلقی تقسیم بایدش کرد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد.

گاهی از نگاهی یک حرف کم است. مثال
منفصل، نجیب خالص استریادی گوید، در
تعریف اسب:
بادپا، آتش عنان، صحرا گذر، دریا گذار.
مراد گذر و گذار است که اول یک حرف از
دوم کم است و دریا فاصل است بینهما.
(آندراج).

تجنیس مزیل. [ت س مُ زئی] (ترکیب
وصفی، مرکب) دوم (از نوع ششم، تجنیس
بالتخلیه) مزیل، که آن در حرف اول متغایر و
در بواقی متوافق باشد، چنانکه اشارت و
بشارت و دام و رام. عرب ناصح گوید:
صوفی که قول او همه رمز است و محض خیر
چون گویدت میار بیاری ای پسر بیار.
میار و بیار مختلفه‌اوتند. (آندراج).

تجنیس مطرف. [ت س مُ طَر] (ترکیب
وصفی، مرکب) چنان بود که دو لفظ
متجانس را همه حروف متفق بود مگر حرف
آخر، مثال از سخن نبوی: الخیل معقود
بنواصها الغیر الی یوم النقیامة. دیگر: الخائن
خائف. دیگر: دل کریم از آزار آزاد باشد.
ابوبکر قهستانی گوید:

تمتع بیوم مسعدالنحج مسعف
و دع قول لاح منت الصبح منتف.
و این قصیده از اول تا آخر آراسته است بدین
صنعت و صنعتهای خوب دیگر.
معزی گوید:
از شرار تیغ بودی بadasاران را شراب
وز طعان رمح بودی خاکساران را طعام.
(حدائق السحر ص ۱۰).

تجنیس مطرف آنست که متجانسان در جمله
حروف متفق باشند الا در حرف طرف یعنی
حرف آخرین... و چون هر دو کلمه متقارب
باشند در ترکیب آنرا اشتقاق و اقتضاب
خوانند، چنانکه گفته‌اند:

نوی تو ای خوب چه نو آیین
در آورد در کار من بی نوی
رهی گوی خوش ورنه بر راهوی زن
که هرگز میادم ز عشقت رهایی
ز وصف رسیده‌ست شاعر به شغری
ز نعت گرفته‌ست راوی روایی.

(المعجم ج ۱ مدرس رضوی ص ۲۵۵).
و صاحب آندراج این تعریف را برای تجنیس
مضارع آورده است. رجوع به تجنیس
مضارع شود. و نیز صاحب آندراج برای این
اصطلاح معنی دیگر آورده گوید: سوم (از نوع
ششم، تجنیس بالتخلیه) مطرف یعنی متحد
بودن اطراف دو لفظ و تباین در اواسط،
چنانکه ظهوری گوید:
از آن عارض لطافت می تراود
از آن قامت قیامت می تراود.
مقصود قامت و قیامت است. (از آندراج).

تجنیس مطلق. [ت س مُ ل] (ترکیب

وصفی، مرکب) رجوع به تجنیس تام شود.

تجنیس مفروق. [ت س م] (ترکیب

وصفی، مرکب) رجوع به تجنیس مرکب شود.

تجنیس مکروز. [ت س مُ ک ز ر] (ترکیب

وصفی، مرکب) رجوع به تجنیس مزدوج شود.

تجنیس ناقص. [ت س ق] (ترکیب

وصفی، مرکب) آنست که کلمات متجانس در حروف متفق باشند و در حرکات مختلف، چنانکه قطران گفته است:

پیاده شود دشمن از اسب دولت

چو باشی بر اسب سعادت سوار

بر اسب سعادت سواری و داری

بدهست اندرون از سعادت بیوار.

(المعجم ص ۲۵۲).

این همچو تجنیس تام در اتفاق حروف و لکن بحرکت مختلف باشند. مثالش: جبة البرد جنة البرد، و غرض لفظ بُرد و بُرد است که حرکت یکی ضم است و یکی فتح و ناقص از این جهت خوانند و اگر بحرکت متفق بودندی

چنانکه بحروفاند خود تجنیس تام بودی و

در سخن نبوی است: اللهم حسنت خلقی

فحسن خلقی. و معاذ جبل گوید: الدین یهدم

الدین. و یکی از فصحاء گوید: الجود محتکر بَرُّ

لا محتکر بَرُّ. و ثمالی گوید: الصديق الصدوق

اول العقد و واسطة العقد و در عربیت بسیار

است. پارسی: ای بلا گزیده و پشت دست

گزیده. دیگر: راه کشنده و گرمای کشنده. شعر

تازی من گویم:

لمولانا کمال الدین مجد

أشم و منصب عالی و عِزّه

یحبّ جواره زُهْرَ المعالی

کحبّ کثیر اطلال عَزّه.

(حدايق السحر وطواط صص ۶-۸).

جرجانی این تجنیس را تجنیس بالتحریف

خوانده. رجوع به تجنیس التحریف شود.

|| صاحب آندراج برای اصطلاح «تجنیس

ناقص» معنی دیگری نیز آورده و آنرا برابر

تجنیس زاید قرار داده است. رجوع به

تجنیس زاید تعریف آندراج شود.

تجنیص. [ت] [ع م ص] مردن. اگر یختن از

بیم. || نیز نگریستن. || آگشادن چشم از بیم.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر

المحیط). || ریح زدن. (منتهی الارب): جنص

بسلحه رمی به. (قطر المحيط).

تجنیق. [ت] [ع م ص] سنگ انداختن به

منجیق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجنین. [ت] [ع م ص] دیوانه کردن. (منتهی

الارب) (آندراج) (از قطر المحيط) (ناظم

الاطباء). || اقوافی التجنین: آیاتی که برای جن

سروده شود. مانند:

ألا یا طیب الجن هل لك حيلة

فان طیب الانس اعیاء دایا. (اقرب الموارد).

تجنیه. [ت جُ ن ی] (ایخ) شهری است در

اندلس. (مراسد) (معجم البلدان).

تجواب. [ت ج] [ع م ص] مسافت بریدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || سر کردن

در شب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| گریبان کردن پیراهن را. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجواز. [ت ج] [ع ل ج]. تجاویز. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر

المحیط). نوعی از چادر متقش. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). بُرد متقش. (اقرب

الموارد) (قطر المحيط).

تجوالم. [ت ج] [ع م ص] گشتن. (تاج

المصادر بیهقی). گرد برآمدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). گرد چیزی گردیدن. (از اقرب

الموارد) (از قطر المحيط). رجوع به تجویل

شود.

تجوب. [ت] [ایخ] قبیله ایست از جثیر. و

از آن قبیله است ابن ملجم تجویی قاتل

امیرالمؤمنین علی (ع) و در این شعر ولیدبن

عقبة:

الا ان خیر الناس بعد ثلاثة

قتل التجیبی الذی جاء من مصر.

جوهری لفظ «تجیبی» را تصحیف کرده

«تجوی» خوانده بگمان اینکه از لفظ ثلاثة

خلفای ثلاثة مراد است و مجدالدین گوید که

مراد از آن حضرت صلی الله علیه و سلم و

عمرین است و لفظ تجیبی است و مقتول آن

عثمان رضی الله عنه. (منتهی الارب).

تجویی. [ت] [ص ن س ی] منسوب به قبیله

تجوب. رجوع به ماده قبل و ماده بعد شود.

تجویی. [ت] [ایخ] ابن ملجم تجویی قاتل

امیرالمؤمنین علی علیه السلام. رجوع به

تجوب شود.

تجوخ. [ت ج و] [ع م ص] ریزیده شدن

چاه. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن

کناره های چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد) (قطر المحيط). || کفیدن و

جاری گردیدن ریم قرحه. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). منفرج شدن قرحه. (اقرب

الموارد) (قطر المحيط).

تجود. [ت ج و] [ع م ص] جید اختیار

کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد) (قطر المحيط). || تائق در صنعت.

(اقرب الموارد).

تجوده. [ت د] [ایخ] موضعی است به بلاد

تسم. (منتهی الارب). چنین است در منتهی

الارب ج تهران و صحیح «یجوده» است. در

تاج العروس آمده: «یجوده بفتح الحیة و

ضم الجیم: [موضع] ببلاد تميم».

تجور. [ت ج و] [ع م ص] افتادن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب

الموارد) (از قطر المحيط). سقوط. (فرهنگ

نظام). || منهدم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط). انهدام. (فرهنگ نظام). || بر پهلو

خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجورب. [ت ج و] [ع م ص] پایتابه

پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). جوراب پوشیدن. (از قطر

المحیط).

تجوز. [ت ج و] [ع م ص] آسان فا گرفتن.

(تاج المصادر بیهقی). آسان فرا گرفتن.

(زوزنسی). آسان فرا گرفتن چیزی را و

چشم پوشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط). || عفو کردن گناه کسی را. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از

قطر المحيط). || قبول کردن درم های

مفشوش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(از آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط). || سبک گزاردن نماز را. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب

الموارد) (از قطر المحيط). و در حدیث: اسمع

بکاء الصبى فاتجوز فى صلاتى. (اقرب

الموارد). || سخن بجماز گفتن. (تاج المصادر

بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تجوزاً. [ت ج و] [ع م ص] مجازاً. توسعاً.

وسعت دادن مفهومی را چنانکه بر مصادیق

دیگری نیز که جز مصادیق مندرج در تحت

آن مفهوم است و نحو مناسبی با آن دارد

اطلاق شود: يقال العلم تجوزاً علی الاعتقاد

كيف كان ولو ظناً.

تجوش. [ت ج و] [ع م ص] گذشتن

بهره ای از شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

|| فرورفتن به زمین. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از قطر المحيط).

تجووظ. [ت ج و] [ع م ص] سعی کردن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)

(قطر المحيط).

تجوع. [ت ج و] [ع م ص] گرسنه گردیدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

گرستگی:

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت

صبر و عقلم از تجوع یاره گشت.

مولوی (مثنوی).

گفت دانه کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجان زین کربلا.

مولوی (مشوی).

||خویشتن را گرسنه داشتن. (زوزنی). خود را گرسنه داشتن بقصد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجوف. [تَجَوْوُ] (ع مصص) در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در میان چیزی در شدن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). به اندرون وی درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجتناف الوحشی کنسه و تجوفه. (اقرب الموارد). ||تجوفت الخرسه العرفج و ذلک قبل ان تخرج من جوفه. (قطر المحيط). ||اجوف شدن چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تجوق. [تَجَوْوُ] (ع مصص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تجون. [تَجَوْوُ] (ع مصص) سپید کردن دروازه عروس. ||سیاه کردن دروازه میت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجوهر. [تَجَوْوُ] (ع مصص) جوهر شدن. (قطر المحيط). کلمه تجوهر بمعنای جوهریت و حقیقت جوهری اشیاء است. و اراده میکنند ذاتیات و حقایق جوهری اشیاء را و در حقیقت آنچه جوهریت جوهر به آن بستگی دارد... (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). رجوع به جوهر شود.

تجوویب. [تَجَوْوُ] (ع مصص) گریبان کردن پیراهن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). ||جَوَّبَ الشیءَ؛ قطع وسطه و فی حدیث علی: اخذتُ إهاباً مطوئاً فجوَّبْتُ وسطه و ادخلته فی عقی. (ذیل اقرب الموارد).

تجوویح. [تَجَوْوُ] (ع مصص) پوشیدن پای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تجوویخ. [تَجَوْوُ] (ع مصص) بر زمین انداختن چیزی را. ||کندن سیل کناره رود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تجوید. [تَجَوْوُ] (ع مصص) سره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). نیکو کردن و سره کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). نیکو کردن. (فرهنگ نظام). جید گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو کردن و جید گردانیدن چیزی را. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد): لا تتطلب سرعة العمل و اطلب تجویده... (عیون الانباء). ||رعایت

کردن قاری تجوید را در قرائت خود. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). حرف به مخارج ادا کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). نیک گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). علم ادای حروف از مخارج. (ناظم الاطباء). علمی که در آن کیفیت نیکو خواندن قرآن و امور متعلق به آن ذکر میشود. (از فرهنگ نظام). (در اصطلاح قراء) تلاوت کلام الله است بنحوی که حق هر حرفی از مخارجش اداء و صفتی را که مخصوص اداء هر حرفی است مراعات کنند. از قبیل: همس و جهر و شدت و رخاوت و مانند آن. و ادا کردن حق هر حرفی از آنچه که سزاوار است در موارد بخصوص که باید بجای آورند، مانند: ترفیق مستقل و تفخیم مستعلی و امثال آنها و بازگردانیدن هر حرفی را بسوی اصلش بدون تکلف. و طریق عمل بدین علم آن است که از دهان شیوخ و استادان این فن بشنوند، مخصوصاً کسانی که عارف باشند به طریق اداء تلاوت کلام الله و بدانچه که قاری از مخارج حروف و صفات آنها و وقف و ابتداء و رسم بدان نیازمند است معرفت کامل پیدا کرده باشند. و مراتب تجوید سه است: ترتیل و تدویر و حدر. و تدویر بر حدر و ترتیل بر هر دو مقدم است و ترتیل عبارت از آرامی است به مذهب ورش و عاصم و حمزه و حدر سرعت باشد به مذهب ابن کثیر و ابی عمرو و قالون و تدویر میانه روی بین آندو است به مذهب ابن عامر و کسائی و این ترتیب روش غالب اوقات قارئان مذکور است و الا هر یک از آنان یکی از مراتب مسطوره را جایز دانسته اند. در ترتیل مراعات تمطیط از لوازم است و در حدر اندماج از لوازم باشد. زیرا قرائت مانند رنگ سپیدی است که اگر کم باشد به گندم گونی متمایل شود و اگر از حد زیاده گردد منجر به برص شود. در اتقان گفته است که ترتیل مرادف تحقیق است و کیفیت قرائت بر سه نوع است: اول تحقیق. و آن اعطاء هر حرفی راست حقش را از اشباع مذ و تحقیق همزه و اتمام حرکات و اعتماد اظهار و تشدیدات و بیان حروف و تفکیک حروف و اخراج حروف بعضی را از بعضی. بوسیله سکنه و ترتیل و توده و ملاحظه جایزات وقتها بدون قصر و اختلاس و اسکان متحرک و ادغام و ترتیل برای ورزش زبان و تقویم الفاظ باشد و یستحب الاخذ به علی المتعلمین من غیر ان يتجاوز فيه الی حد الافراط بتولید الحروف من الحركات و تکریر الراءات و تحریک السواکن و نظیف التونات بالمبالغة فی الفئات و نحو ذلک و هذا النوع من القرائة مذهب حمزة و ورش. دوم حذر بفتح حاء و سکون دال است و آن ادراج قرائت بسرعت و

تخفیف قرائت است بوسیله قصر و تسکین و اختلاس و بدل و ادغام کبیر و تخفیف همزه و مانند آنها از آنچه بروایت صحیح رسیده با مراعات برپا داشتن اعراب و تقویم اللفظ و تمکن حروف بدون بتر حروف مد و اختلاس اکثر حرکات و این ترتیب از اکثر پیشوایان این فن از کسانی که منفضل را ممدود ساخته اند و به حد اشباع نرسیده اند. و آن مذهب سائر قراء است و مختار نزد اکثر اهل تجوید باشد. سپس صاحب اتقان گوید فرق بین ترتیل و تحقیق آنست که تحقیق برای ورزش و تعلیم و تمرین و ترتیل برای تدبر و تفکر و استباط باشد. پس هر ترتیلی تحقیق باشد ولی هر تحقیقی ترتیل نیست.

فائده - در شرح مذهب آمده که علماء تجوید اتفاق کرده اند که افراط در اسراع مکروه است و گفته اند تلاوت قرآن یک جزء آن با ترتیل بر دو جزء بدون ترتیل رجحان دارد و استجاب ترتیل برای تدبر است و برای آنست که به بزرگداشت و توقیر کلام ایزدی نزدیکتر و تأثیر معانی در قلب قاری بیشتر خواهد بود و بهمین جهت است که برای کسانی که به زبان تازی آشنا نیستند و از کلام ایزدی بهره ای نمیرند، تلاوت با ترتیل مهذباستحباب دارد.

و در نشر گفته است که اختلاف شده است در اینکه آیا مراعات ترتیل با قلت قرائت افضل است یا ترک ترتیل با کثرت قرائت. و بعضی از پیشوایان ما در پاسخ این پرسش نیکو قضایاتی کرده و ثواب قرائت با مراعات ترتیل از حیث قدر و منزلت پیش است و ثواب کثرت قرائت از حیث شماره افزون باشد. زیرا در ازاء هر حرفی ده حسنه برای قاری منظور است و در برهان زرکشی گوید تمامیت ترتیل بزرگ داشتن الفاظ و روشن ادا کردن حروف و ادغام نکردن حرفی در حرف دیگر باشد و این حداقل تمامیت ترتیل است و حدا کثر آن آنست که منزلت هر لفظی را کما هو حقه بشناسد و ادا کند. چنانکه اگر بلفظی رسید که مبنی بر تهدید بود مانند لفظ مهتدد تلفظ کند. همچنان اگر بلفظی مصادف شد که حاکی از تعظیم بود. آن را با تعظیم ادا کند. چنانکه در اتقناست. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کشف الظنون ذیل علم تجوید شود. ||تیکورو گردیدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجویر. [تَجَوْوُ] (ع مصص) بسو کردن. (تاج المصادر بیهقی). بیفکندن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). انداختن کسی را به زند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||به جور منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نسبت دادن کسی را

تجهم له؛ استقبله بوجه کریمه. (قطر المحيط)
(اقراب الموارد). الدهر يتجهم الكرام. || به
آرزوی خود نرسیدن. (اقراب الموارد).

تجهیز. [تَ] [ع مص] دوانیدن اسب را
بسرری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| ساختن جهاز عروس و لشکر و مرده و
سافر و غازی و مانند آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد)
(از قطر المحيط) (از غیبات اللغات) (از
فرهنگ نظام)؛ و لما جهزهم بجهازهم قال
انثونی بأخ لکم من ایکم. (قرآن ۵۹/۱۲).

تجهیزات. [تَ] [ع] ج تجهیز. ساز و
برگ. جهاز. اسباب کار. ساز جنگ. وسایل
کار و کارزار.

تجهیز کردن. [تَ کَ دَ] [مص مرکب]
ساز دادن. باساز کردن. بر ساختن. ساختن.

تجهیل. [تَ] [ع مص] به جهل منسوب
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به
نادانی منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد)
(از قطر المحيط).

تجهیه. [تَ] [ع مص] (از «ج و») فراخ
گردانیدن زخم سر را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). فراخ گردانیدن
جسارت و شکستگی سر را. (از اقراب
الموارد) (از قطر المحيط).

تجیب. [تَ / تَ] [إخ] بطنی است از کنده و
از آنست کثافتین بشر تجیبی، قاتل عثمان
رضی الله عنه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از
ناظم الاطباء). و رجوع به مرصداطلاع و
معجم البلدان و حلل السندیه ج ۱ ص ۲۹۷.

و رجوع به تجوب شود.
تجیب. [تَ] [إخ] نام دختر ثوبان بن سلیم
است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان
و انساب سمعانی شود.

تجیبی. [تَ] [ص نسبی] منسوب است به
تجیب که قبیله ایست. (انساب سمعانی).
رجوع به تجیب و تجیبی (إخ) شود.

تجیبی. [تَ] [إخ] (امرای ...) تجیبی یکی
از طوایف عرب بودند که بر سر قله^۱ از بلاد
مشهور اندلس حکومت کردند و از آن
سلسله اند: منذر بن یحیی تجیبی، المنصور
(۴۱۰ هـ. ق. / ۱۰۱۹ م.)، یحیی بن منذر،
المظفر (۴۱۴ هـ. ق. / ۱۰۲۳ م.)، منذر بن
یحیی (۴۲۰ هـ. ق. / ۱۰۲۹ م.).

رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمه
عباس اقبال صص ۲۲ - ۲۳ و معجم الانساب
ج ۱ صص ۹۰ - ۹۱ و حلل السندیه ج ۲

۱ - در قطر المحيط تنطرش آمده و ظاهراً
مصفاست.

(ناظم الاطباء). ج تجویف. رجوع به تجویف
شود.

تجویق. [تَ جَ] [ع مص] جمع کردن. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقراب
الموارد) (قطر المحيط) (آندراج). || بانگ
زدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).

تجویل. [تَ جَ] [ع مص] بسی فاوا گردیدن.
(تاج المصادر بیهقی). گرد برآمدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسی
وا گردانیدن. (زوزنی). بسیار گردانیدن.
(آندراج). در تاج العروس آرد: و جَوَّلَ
تجوالاً عن سیویه قال و الفعل بناء موضوع
للکثرة کفعلت فی فعلت و فی العباب جال
تجوالاً و فی التهذیب جَوَّلَ البلاد تجویلاً؛ ای
جال فیها کثیراً... (تاج العروس ج ۷
ص ۲۶۶).

تجویه. [تَ جَ] [ع مص] (از «ج و») و
وَزُنْج در مشک دادن. (تاج المصادر بیهقی).
پیوند کردن خیک را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). رقه زدن خیک را. (اقراب الموارد)
(قطر المحيط).

تجه. [تَ جَ] [ع مص] روی فرا کاری
کردن. (تاج المصادر بیهقی). متوجه شدن
چیزی را. (منتهی الارب). لغتی است در
اتجاه. (قطر المحيط). رجوع به اتجاه شود.

تجهجه. [تَ جَ جَ] [ع مص] بازماندن. (از
منتهی الارب) (آندراج). کَفَّ. امتناع. (اقراب
الموارد) (قطر المحيط).

تجهز. [تَ جَ هَ] [ع مص] ساختن. (تاج
المصادر بیهقی). آماده شدن کار را. (منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد)
(از قطر المحيط). آماده شدن. (غیبات اللغات)
(آندراج). || ساخته شدن جهاز عروس و
لشکر و مرده و مسافر. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). آماده شدن مسافر به سفر. (اقراب
الموارد) (قطر المحيط)؛ ثم تجهز الناس بعد
ذلك الی هذا الجبل [جبل الفضة] فلم يعرفوه.
(اخبار الصين و الهند ص ۵).

تجهضم. [تَ جَ ضَ] [ع مص] بزرگی
نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تعظم. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).
|| تکبر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تنطرس^۱. (اقراب الموارد).
|| تجهضم الفحل علی اقرانه؛ ای علامه
بکلکله. (منتهی الارب) (قطر المحيط). بلند
شدن فحل بر کلکل ماده.

تجهم. [تَ جَ هَ] [ع مص] روی ترش
کردن. (تاج المصادر بیهقی). ناخوش آمدن.
(زوزنی). ترش رویی کردن با کسی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). ناخوش کردن و
ترش رویی کردن با کسی. (آندراج). تجهمة و

به جور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
قطر المحيط) (از اقراب الموارد) (از آندراج).
|| برگردانیدن بنا را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء)؛ جَوَّزَ البناء؛ قلبه و قعره. (قطر
المحیط). برگرداندن و واژگون کردن بنا. (از
اقراب الموارد).

تجویز. [تَ جَ] [ع مص] روا داشتن. (تاج
المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (آندراج).
روا داشتن رای کسی را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). انفاذ. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).
|| روا داشتن امری را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). روا کردن و گذراندن و مجاز قرار
دادن امری. (از اقراب الموارد) (از قطر
المحیط). روا داشتن و جایز گردانیدن.
(فرهنگ نظام). || روا دیدن حکمی. (از قطر
المحیط) (از اقراب الموارد). || آب دادن شتران
خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
قطر المحيط). || کشیدن شتران را یکان یکان.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از قطر
المحیط). || روا گردانیدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). روان یا رایج قرار
دادن دراهم را. (از قطر المحيط) (از اقراب
الموارد).

تجویز کردن. [تَ جَ کَ دَ] [مص مرکب]
اندر کردن. || آزمایش کردن. || فتوی دادن و
اذن دادن و روا گردانیدن و حکم کردن و رای
دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.
تجویظ. [تَ جَ] [ع مص] سعی کردن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد)
(قطر المحيط). || اندک صبر شدن. || اندوهگین
شدن. ملول شدن. (از قطر المحيط).

تجویع. [تَ جَ] [ع مص] گرسنه کردن کسی
را و گرسنه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). گرسنه کردن. (زوزنی). گرسنه
داشتن. (دهار). گرسنه داشتن بقصد.
(آندراج) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).
إجاعة.

تجویف. [تَ جَ] [ع مص] کساوا ک و
میان تهی کردن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). میان تهی کردن. (دهار). خالی کردن.
(غیبات اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام).
جوف قرار دادن چیزی را. || خارج کردن
آنچه که در جوف آن بود. (از اقراب الموارد)
(از قطر المحيط). || (۱) در محاوره، آنچه که در
میان چیزی خالی باشد. (غیبات اللغات)
(آندراج). جوف و کساوا ک و مفاره. (ناظم
الاطباء). نزد اطبا فضایی که در باطن عضو
باشد. (فرهنگ نظام) (از کشاف اصطلاحات
الفنون)؛ و اگر اندر تجویفها و منفذهای دماغ
باشد [ماده نزه] بسیار باشد که سخته آرد.
(ذخیره خوارزمشاهی).

تجویفات. [تَ جَ] [ع] جوفها و مفارهها.

صص ۱۲۳ - ۱۲۴ و دایرة المعارف اسلام ج ۴ صص ۸۶۲ - ۸۶۳ شود.

تجیبی. [ت] [لخ] مکنی به ابوبکر. شعر بربری میگفته. دیوان او صد ورقه است. (ابن التمیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تجیبی. [ت] [لخ] ابوالحسن علی بن قاسم التجیبی مشهور به زقاق. او راست؛ لامیه الزقاق، منظومه‌ای در فقه مالک و اول آن؛ نسایی علی‌المولی اقدم اول. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۹۷۰).

تجیبی. [ت] [لخ] ابوالعباس احمد بن معدین عیسی یا معدان بن عیسی بن وکیل التجیبی الاندلسی. رجوع به احمد بن معدان... در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۸ - ۶۲۹ شود.

تجیبی. [ت] [لخ] ابوعمر محمد بن یوسف بن یعقوب الکندی المصری التجیبی. رجوع به محمد... شود.

تجیبی. [ت] [لخ] حرملة بن یحیی. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۲). رجوع به حرملة شود.

تجیبی. [ت] [لخ] عبدالرحمن بن عبدالعزیز التجیبی. رئیس طایفه تجیبی است که امیر محمد الاموی برای مطیع ساختن بنی قسی از این طایفه کمک گرفت و در سال ۸۶۰ م. عبدالرحمن التجیبی را بر ثغراعلی بولایت گماشت. رجوع به حلال السندی ج ۱ ص ۱۲۳ و دایرة المعارف اسلام ج ۴ ص ۸۶۲ شود.

تجیبی. [ت] [لخ] عتیق بن خلف التجیبی، مکنی به ابوبکر. واعظ و مورخ مالکی و ساکن قیروان بود و از ابی زید و تیان و غیرهم کسب علم نموده و در جمادی الآخر سنه ۴۲۲ ه. ق. درگذشت. او راست؛ کتاب الافتخار و کتاب الطبقات. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۶۵۱).

تجیبی. [ت] [لخ] علی بن احمد بن الحسن بن احمد بن ابراهیم الحرالی التجیبی المالکی الاندلسی، مکنی به ابوالحسن. وی در شام سکونت داشت و در سنه ۶۳۷ ه. ق. درگذشت. او راست؛ اصلاح العمل لاتنظار الاجل. الاماع بطرف من الانتفاع فی علم الحروف. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۰۷).

تجیبی. [ت] [لخ] محمد بن عبدالرحمن التجیبی، ملقب به اتقر که در سال ۸۸۸ م. بدست عبدالله الاموی به ولایت سرقطه رسید. وی محمد بن لب زعیم بنی قسی را مقتول ساخت و امارت را در خاندان خود موروثی ساخت. رجوع به حلال السندی ج ۱ ص ۱۲۳ شود.

تجیبی. [ت] [لخ] محمد بن هاشم تجیبی. یکی از امرای سرقطه که در سال ۹۳۴ م. سر

از طاعت خلیفه عبدالرحمن الناصر باززد و خلیفه سرقطه را محاصره کرد و محمد در فشار افتاد و از خلیفه بخشایش خواست و مورد عفو قرار گرفت.

تجیبی. [ت] [لخ] یحیی بن احمد اندلسی مالکی ادیب، مکنی به ابوزکریا. وی بسال ۷۵۳ ه. ق. درگذشت و دیوان شعر دارد. (هدیه العارفین ج ۲ ص ۵۲۷).

تجیبی. [ت] [لخ] یحیی بن محمد بن هاشم تجیبی. وی پس از پدر به امارت رسید و در زمرة سرداران خلیفه عبدالرحمن الناصر و فرزندش الحکم المستنصر درآمد و در سال ۹۷۵ م. به ولایت سرقطه رسید. رجوع به حلال السندی ج ۱ ص ۱۲۴ شود.

تجیبی. [ت] [لخ] یمن بن احمد بن یمن طلیطلی اندلسی مالکی، مکنی به ابوموسی. در قرطبه بسال ۳۹۰ ه. ق. درگذشت. او راست؛ برالوالدین در پنج جلد. (هدیه العارفین ج ۲ ص ۵۲۸).

تجیر. [ت] [ع] [ل] نفل که بفارسی کنجاره باشد، لغت عامی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجیر. رجوع به تجیر و المعرب جوالیقی ص ۹۳ شود.

تجیر. [ت] [ل] دیوار کرباسی خانه‌خانه‌دار. (ناظم الاطباء). پرده کلفت کرباسی که عموماً در سفر با چادر استعمال میشود. مثال: من در سفر، جلوی چادر تجیر میکشدم و یک حیاط درست میکردم. (فرهنگ نظام). پرده ضخیم که آویخته نیست و بر ستونهای چوبین استوار است. [پسرده و حجاب. (ناظم الاطباء).

تجیش. [ت] [ج] [ئ] [ع] (مص) جمع شدن لشکر. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). گرد آمدن و جمع شدن. (آندراج). [شوریدن دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تجیف. [ت] [ج] [ئ] [ع] (مص) مردار شدن و بسوی گرفتن مردار. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از ناظم الاطباء).

تجیه. [ت] [لخ] تلفظ ترکی تزه شهر باستانی یونان. رجوع به تزه در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تجیبی ۶. [ت] [ج] [ع] (مص) دوختن مشک را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجیبیب. [ت] [ج] [ع] (مص) گریبان کردن پیراهن را. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تجیش. [ت] [ج] [ع] (مص) گرد آوردن لشکر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجیص. [ت] [ج] [ع] (مص) برگشتن از چیزی و میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). برگشتن از چیزی. (آندراج). میل کردن و انحراف و عدول ترس را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تجیص. [ت] [ج] [ع] (مص) مردار شدن. (تاج المصادر بهیجی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بسوی گرفتن مردار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [ازدن کسی را. [ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجیص. [ت] [ج] [ع] (مص) جیم نوشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجر. [ت] [ج] [لخ] تجر. تجربه. نام یکی از قصور استخر فارس. رجوع به تجر شود.

تجره. [ت] [ر] [لخ] تجر. قصر کوچک داریوش. رجوع به تجر و ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۸ و ۱۵۹۸ شود.

تجین آباد. [ت] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش اشویه شهرستان ارومیه است که در دوهزارگزی جنوب خاوری اشنویه در مسیر راه اراپهرو نرژآباد واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۱۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه اشنویه و محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جساجیم بافی است. راه اراپهرو دارد و در تابستان از راه اراپهرو نرژآباد اتوبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تجیه. [ت] [چی] [ئ] [لخ] ده کوچکی است از دهستان ده ملبخش هندبجان شهرستان خرمشهر که در سی‌وسه هزارگزی شمال خاوری هندبجان و پنج هزارگزی جنوب راه اتوبیل رو بهبهار بندر مشور واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تحائف. [ت] [ع] [ا] [ج] تحفه. (آندراج). تحفه‌ها و هدیه‌ها و ارمانها. (ناظم الاطباء).

تحایی. [ت] [لخ] هقعة است که یکی از منازل قمر باشد و بعضی گویند که جز هقعة است. رجوع به آثارالباقیه ایوریحان ج لیزیک ص ۳۴۲ و ۳۵۱ و تحایی و هقعة و هقعة شود.

تحاب. [ت] [حاب] [ع] (مص) یکدیگر را دوست داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحایب. [ت] [ب] [ع] (مص) یکدیگر را دوست گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحات. [ت] [ح] [ت] [ع] (مص) پوست بازکنده شدن. [خراشیده شدن. (منتهی

معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام): رعیت کرمان از شکایت امیر فخرالدین عباس، تحاشی می نمودند. (المضای الی بدایع الزمان ص ۳۵).

— سخن یا دشنام بی تحاشی؛ سخن یا دشنام بی پروا؛ طایفه زندان بخلاف درویشی بدآمدند و سخنان بی تحاشی گفتند و بزدند. (گلستان). دشنام بی تحاشی دادن گرفت. (گلستان).

تحاشی کردن. [تَ حَ دَ] (مص مرکب) انکار کردن و قبول نکردن و نپذیرفتن و امتناع نمودن و به یک سو رفتن. کیبیدن. (ناظم الاطباء).

تحاص. [تَ حَاصِ ص] (ع مص) قسمت کردن و امخوانان مال را میان خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الی الموارد) (از قطر المحيط).

تحاصب. [تَ حَ ص] (ع مص) به یکدیگر سنگریزه انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط): و فی فتنه عثمان تحاصبا فی المسجد حتی ما ابصر اذیم السماء. (اقرب الموارد).

تحاصص. [تَ حَ صِ ص] (ع مص) تحاصص. (ناظم الاطباء). رجوع به تحاصص شود.

تحاض. [تَ حَاضِ ض] (ع مص) برانگیخته شدن گروهی. (منتهی الارب) (آنندراج). برانگیختن بعضی مر بعضی را. (ناظم الاطباء). ^۱ تحاث. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). و منه قراءه بعضهم؛ و لاتحاضون علی طعام المسکین. (قرآن ۸۹/۱۸). (اقرب الموارد).

تحافی. [تَ حَ ا] (ع مص) قضیه پیش حاکم بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترفع نزد سلطان بردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): تحافنا الی السلطان؛ ای ترفاننا. (منتهی الارب). ^۲ ائیکو شدن. ^۳ اجدا شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تحاق. [تَ حَاقِ ق] (ع مص) با هم خصومت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). با هم دشمنی کردن. (آنندراج). ^۴ اترافع. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحاقر. [تَ حَاقِ ر] (ع مص) خوار نمودن نفس خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصاغر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحاک. [تَ حَاکِ ک] (ع مص) خاریدن و

الاطباء): رأیت المطر يتحادر علی لحيته؛ ای بیزل و بقطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

تحادل. [تَ حَ ا] (ع مص) با هم جور کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ^۱ اکو شدن بر کمان وقت تیر زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کز شدن بر کمان. (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

تحادی. [تَ حَ ا] (ع مص) راندن بعض شتر مر بعض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تحادی. [تَ حَ ا] (ع مص) تقابل. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بخش کردن میان خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): بنوفلان يتحاذون الماء؛ ای یقتسمونه بالسویة. (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

تحارب. [تَ حَ ر] (ع مص) احتراب. (روزنی). محاربه. با یکدیگر جنگ کردن. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ^۲ آتش جنگ را برافروختن. (اقرب الموارد). جنگ را برپای ساختن. (قطر المحيط).

تحاریر. [تَ حَ ا] (ع) ج تحریر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحازن. [تَ حَ ز] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحاسد. [تَ حَ س] (ع مص) یکدیگر را حد کردن. (روزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر یکدیگر رشک بردن. (آنندراج). حد و ورزیدن بعضی مر بعض را. (از قطر المحيط).

تحاسی. [تَ حَ ا] (ع مص) با هم آشامیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحاسین. [تَ حَ ا] (ع) ج تحسین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). ^۳ کتاب التحاسین؛ ضد مشق. (منتهی الارب). آنست که با ثانی و مراعات نظام و قاعده نوشته شده باشد. برخلاف مشق. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحاشد. [تَ حَ ش] (ع مص) گرد آمدن قوم برای معاونت. ^۴ ائی القور حاضر آمدن قوم بر آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ^۵ اجتماع شدن قوم بر کاری واحد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحاشی. [تَ حَ ا] (ع مص) به یک سو شدن. (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). تنزه از چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). ^۶ احاشا گفتن و ابا و امتناع و انکار و عدم قبول. (ناظم الاطباء). ^۷ انکاره کردن از چیزی با ترس. مثال: فلان از من تحاشی میکند. این

الارب) (ناظم الاطباء). ^۸ افرو ریختن و پاشیده شدن برگ از شاخه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). ^۹ تحات دندانها؛ تا کل آنها. (از اقرب الموارد). فروریختن و کرم خوردگی دندانها. و رجوع به تحاتت شود.

تحاتت. [تَ حَ ت] (ع مص) فروریختن برگ از درخت. و منه الحدیث: تحاتت عنه ذنوبه؛ ای تساقطت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ^{۱۰} تحاتت دندانها؛ تا کل آنها. (از قطر المحيط). فروریختن و کرم خوردگی دندانها. و رجوع به تحاتت شود.

تحاقن. [تَ حَ ق] (ع مص) برابر و مساوی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحاث. [تَ حَ ا] (ع مص) برانگیخته شدن گروهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): و لاتحاثون علی طعام المسکین؛ ای لاتحاضون. (منتهی الارب) (آنندراج). ^{۱۱} برانگیختن بعضی مر بعضی را بر کاری. (ناظم الاطباء).

تحاج. [تَ حَاجِ ج] (ع مص) با هم خصومت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). ^{۱۲} حاجت آوردن و حاجت گرفتن. (آنندراج). با یکدیگر حاجت آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی).

تحاجز. [تَ حَ ج] (ع مص) از یکدیگر باز شدن دو گروه در حرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر صلح کردن و از یکدیگر باز شدن دو گروه در حرب. (آنندراج). تمنع. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). با یکدیگر صلح کردن. (روزنی).

تحاجی. [تَ حَ ا] (ع مص) با هم چیستان گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تحاد. [تَ حَ ا] (ع مص) با یکدیگر مخالفت کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر یکدیگر خشم گرفتن و با هم دشمنی کردن و بمخالفت برخاستن. (از قطر المحيط). بر یکدیگر خشم گرفتن و با هم دشمنی کردن. (از اقرب الموارد).

تحادب. [تَ حَ ا] (ع مص) گوشت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تحادث. [تَ حَ ا] (ع مص) با هم سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر حدیث گفتن. (آنندراج) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). با یکدیگر حدیث کردن. (روزنی).

تحادر. [تَ حَ ا] (ع مص) ریختن و افتادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم

۱- این معنی بصورت متعدی در دیگر فرهنگهایی که در دسترس ما بود دیده نشد.
۲- معلوم نیست چرا ناظم الاطباء مصدر متعدی آورده است.

سودن یکی مر دیگری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط).
تحاکم. [تَ كُ] (ع مص) بهم [یا هم] به حاکم شدن. (زوزنی). با خصم نزدیک حاکم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). نزدیک حاکم شدن. (آندراج). ترفع.

تحالزه. [تَ لَ] (ع مص) با هم بسخن دربیستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).
تحالف. [تَ لَ] (ع مص) با هم عهد و پیمان بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). [بهم] با هم [سوگند خوردن. (زوزنی). سوگند خوردن با یکدیگر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تحالقی. [تَ لَ] (ع مص) سر تراشیدن یکی دیگری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تحالقی. [تَ لَ] (لغ) (یوم...) و یوم تحلاق اللحم نیز گویند و جنگ مزبور را از این رو بدین نام خوانند که یکی از دو گروه سرهای خویش را تراشیدند تا نشانه میان ایشان باشد و آن جنگ میان بکر و تغلب روی داد. (از مجمع الامثال میدانی ص ۷۴۶).
 و رجوع به تحلاق و یوم شود.

تحاللی. [تَ لَ] (ع مص) با هم فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تحالم. [تَ لَ] (ع مص) حلم نمودن بی حلم. (زوزنی) (آندراج). حلم نمودن از خود که نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). خواب جمل کردن. (ناظم الاطباء).

تحالم. [تَ لَ] (ع ص). [ج تخلّفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به تحلمه شود.
تحالی. [تَ] (ع مص) (از «ح لو») شگفتی و زبسی نمودن کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): تحالی تحالیاً؛ اظهر حلاوة و عجباً. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). تحالت المرأة؛ اذا اظهرت حلاوة و عجباً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحالیل. [تَ] (ع ل) ج تحلیل. (ناظم الاطباء).
تحامقی. [تَ مَ] (ع مص) حقم نمودن بی حقمی. (زوزنی). خویشتر را گول ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).
تحامل. [تَ مَ] (ع مص) تحامل در امر و به امر؛ بخود گرفتن کار را بمشقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط): عوام از تحامل فضول در ابواب تعامل دست برداشتند. ترجمه

تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۳۹). || تحامل بر کسی؛ چسیدن در خصومت و آنچه بدان ماند. (زوزنی). کار فرمودن کسی را فوق طاققت وی و ستم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ستم و جور و بیعدالتی کردن بر کسی و واداشتن او را به کاری که توانائی آنرا نداشته باشد. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). بار کردن بر کسی آنچه توانایی او را ندارد. (شرح قاموس). || تحامل زمان از کسی؛ اعراض کردن زمان از وی و ربودن سال وی. (اقراب الموارد). || تحامل به کسی؛ روی آوردن به وی به دولتی. || گران رفتن شیخ در رفتار خود. || چیزی را بمشقت بر نفس خود تحمیل کردن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). || بخود گرفتن بار را به اجرت: انطلق احدنا الى السوق فتحامل. (از اقراب الموارد). || (المص، ل) مشقت. سختی.

قَدَم چون تیر بود و چفته کمان کرد تیر مرا، تیز و دی. برنج و تحامل.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۵۸).
تحامی. [تَ] (ع مص). نگاهداری مردم خویشتر را از کسی و پرهیز کردن از وی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
 تحامی مردم کسی را؛ نگاه داشتن خود را از وی و اجتناب کردن و دوری جستن از او. (از قطر المحيط): تحاماه الناس تحامياً؛ نگاه داشتند خویش را از وی و پرهیز جستن او را. و منه: يتحامى كما يتحامى الاجرب. (از اقراب الموارد).

تحان. [تَ حان] (ع مص) نیک طرب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تحان به کسی؛ اشتیاق داشتن به وی. (از اقراب الموارد): تحان اليه تحاناً؛ اشتاق. (قطر المحيط).

تحانی. [تَ] (ع مص) به یک سو خمیدن. (ناظم الاطباء).

تحاور. [تَ وَ] (ع مص) تجاوب. (زوزنی). یکدیگر را جواب دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). با یکدیگر سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر گفتگو کردن و جواب گفتن. (آندراج). تحاور قوم؛ تجاوب و رد و بدل شدن سخن میان ایشان. (از اقراب الموارد) (قطر المحيط).

تحاوزه. [تَ وَ] (ع مص) به کرانه شدن دو گروه از یکدیگر. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). تحاوزه دو فریق؛ عدول کردن آنان از یکدیگر. (از اقراب الموارد) (قطر المحيط).

تحاوش. [تَ وَ] (ع مص) تحاوش بر کسی؛ در میان گرفتن وی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد)

(از قطر المحيط).

تحاوص. [تَ وَ] (ع مص) خود را احوص وانمودن. (منتهی الارب). خود را احوص وانمودن کسی، و احوص مردی که دنباله چشم وی تنگ باشد. (آندراج).

تحاویل. [تَ] (ع ل) [تسحاویل الارض؛ زمین هایی است که خطا می کند در سالی و صواب می کند در دادن حاصل. (شرح قاموس). خطا کردن یک سال در زراعت و سال دیگر بصواب آن رسیدن. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در قطر المحيط چنین آمده: تحاویل الارض؛ خطا کردن سالی و درست بهره دادن زمین در سال دیگر، یعنی یک سال کاشته شود و سال دیگر کاشته نشود تا زمین از این راه استراحت کند و بدان قوت یابد. و مفرد آن تحویل است. (از قطر المحيط). اما در اقراب الموارد این معنی چنین آمده است که زمین خطا کند سالی و سالی دیگر بصواب رسد. (اقراب الموارد از قاموس). سپس افزود: «هذه امرأة لا تضع الا تحاویل»؛ سالی زاید و سالی نرسزاید. و از آنت: تحاویل الارض و تحویلاتها که سالی کاشته شود و سالی کاشته نشود برای تقویت. (اقراب الموارد از اساس). و چنانکه ملاحظه میشود صاحب اقراب الموارد دو معنی مختلف برای تحاویل آورده، یکی بنقل از اساس و دیگری از قاموس.

تحایا. [تَ] (ع ل) ج تحیه و تحیت. (اقراب الموارد) (قطر المحيط): ان الساترین الذین یقرعون ابواب غرفات التور مخلصین صابرين یتلقاهم ملائكة الله، مشرقین یحییونهم بتحایا للملوك... (حکمت اشراق صص ۲۴۴ - ۲۴۵). و رجوع به تحیه شود.

تحایی. [تَ] (لغ) تحائی. یکی از منازل ماه و آن سه ستاره است محاذی هفتم. یکی آن تحیه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام صورتیست از صور فلکی دارای سه ستاره که هر یک را تحیه گویند و آن روبروی هفتم است میان مجره و توابع عیوق و گویند در آن ناحیه منزل قمر هفتم نیست بلکه منزل تحایی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سه ستاره اند در مقابل هفتم، واحد آن تحیه است. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). و رجوع به تحانی و هفتم و هفتمه شود.

تجیب. [تَ حَبُّ بٌ] (ع مص) دوستی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). || سیراب شدن. (تاج المصادر بیهقی). سیرابی. (منتهی الارب). سیراب شدن شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجب الحمار؛ امتلاً

من الماء. يقال: شرب حتى تجبرج: أى انتفخ كالجذب. (اقرّب الموارد) (از قطر المحيط).
[[المص] اول سرباى. (قطر المحيط).

تجبرج. [ت ح ج] [ع مص] پیچیدگی روده‌های شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

تجسس. [ت ح ب] [ع مص] وایستادن. (زوزنی). فالیستان. (تاج المصادر بیهقی). خود را در بند داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرّب الموارد).
[[توقف در کلام. (اقرّب الموارد).

تجسس. [ت ح ب] [ع مص] گرد آمدن. (منتهی الارب) (آندراج). جمع قوم. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط). [[گردآوردن مرد چیزی را. (اقرّب الموارد).

تجسک. [ت ح ب] [ع مص] ازار بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از قطر المحيط). کمر بند بستن زن بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء); تجسک مرأة بنطاق. (منتهی الارب). [[جست و آماده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلب. دامن چیدن و آماده کار شدن. (از اقرّب الموارد) (از قطر المحيط).

تجسکو. [ت ح ک] [ع مص] سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (قطر المحيط). در زمین و راه سرگردان شدن. (اقرّب الموارد).

تجبل. [ت ح ب] [ع مص] شکار کردن به دام. (منتهی الارب). گرفته شدن صید در دام. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط). [[فورفتن دست و پای ستور در رسن. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

تجیب. [ت] [ع مص] دوست گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). دوست و حبیب گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از قطر المحيط). دوست‌شدگی. دوستی آوردن میان دو نفر و زیادت و دفع دشمنی و مخاصمت نمودن از میان آنها. (ناظم الاطباء). دوستی آوردن. بدوستی داشتن. دوستی افکندن.

تجیبذ. [ت] [ع مص] حیناً گفتن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قطر المحيط); لاتجیبذنی تجیبذ؛ مگو مرا حیناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تجیوس. [ت] [ع مص] نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو کردن و آراستن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

و منه حدیث ابی موسی: لو علمت انک تسمع لقرآنی لحریتها لک تجیوساً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[نیکو نوشتن خط و آراستن سخن و شعر و غیر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

(المحیط). نیکو و مزین کردن کلام و خط و شعر. (فرهنگ نظام). [[اقرار دادن چیز در دوات. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

تجسس. [ت] [ع مص] بر روی فراش کشیدن میخس را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراش را با میخس و میخس برده بر نقش و نگار [پوشانیدن. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط). [[اصل چیزی را در ملک خود داشتن و ثمره آن را در راه خدا وقف کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از قطر المحيط). تجسس: عمل حبس. و حبس در اصطلاح فقهی و حقوقی عبارتست از اینکه حق انتفاع مالی (منقول یا غیر منقول) برای اعمال بریه با اشخاص معینی واگذار شود و آن اقسامی دارد بدین قرار: وقف، عمری، سکنی، رقبی، و حبس به دو قسم مطلق و مؤبد تقسیم میشود و مراد از مطلق معنای عام کلمه‌ای است که شامل تمام انواع حقوق انتفاعی است و مراد از حبس مؤبد، معنای خاص کلمه یعنی واگذاری منافع مالی برای امور خاص یا افراد معین بدون اینکه عین ملک از ملکیت شخص خارج شود. این عمل حقوقی از جهت تسبیل منافع همانند وقف است و از این جهت عین مال از ملکیت حابس خارج نمیشود و با وقف امتیاز پیدا میکند. تمام اقسام مذکور در فوق تحت حق انتفاع بمعنی عام قرار دارند.

رجوع به قانون مدنی مبحث وقف و حق انتفاع و حقوق مدنی تألیف امامی ج ۱ ص ۵۹ یبعد و حبس شود. [[بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجسس. [ت] [ع مص] گردآوردن چیزی، کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرّب الموارد). گردآوردن. (آندراج). [[کسب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تجسس. [ت] [ع مص] سبک گردانیدن: حیض الله عن تجسساً؛ سبک گرداند خدا از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (اقرّب الموارد).

تجسب. [ت] [ع مص] جمع کردن متاع و محکم کردن کار آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرّب الموارد).

تجسس. [ت] [ع مص] استوار گردانیدن. [[پیچ و تاب دادن. [[خط کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از قطر المحيط).

تجسس. [ت] [ع مص] انداختن بعضی زراعت را بر بعضی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قطر المحيط). [[بستن گردانیدن زن را. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

تجسس. [ت] [ع مص] حمایت کردن و بازداشتن چیزی یا کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حمایت و منع کردن چیزی یا کسی را. (از اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

تحت. [ت] [ع مص] نشستن مردی فرومایه در جایگاهی حقیر. (از قطر المحيط).

تحت. [ت] [ع ا ق] زیر. ضد فوق. ظرف آید و اسم. و چون اسم باشد مبنی بر ضم بود، گویند: مِنْ تَحْتِ، ج. تحت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (قطر المحيط). نام یکی از جهات ششگانه است، تعقیب فوق. (از قطر المحيط). زیر. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). جهت زیر. مقابل فوق. (فرهنگ نظام). گاه ظرف است، چنانکه گویند: هذا تحت هذا و گاه اسم باشد و آنگاه مبنی بر ضم است و گویند: مِنْ تَحْتِ. (از قطر المحيط). و صاحب اقرّب الموارد گویند: چون از اضافه فک شود مبنی بر ضم باشد: لهُ ما فی السمواتِ و ما فی الارضِ و ما بینهما و ما تحت الثرى. (قرآن ۶/۲۰). یوم ینشیه العذابِ مِنْ فَوْقِهِمْ و تحتِ ارجلهم و یقول ذوقوا ما کنتم تعملون. (قرآن ۵۵/۲۹).

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق.
بر سر و بر گردنم مانند طوق.

مولوی (منشی).

تحتانی. [ت نی] [ع ص نسبی] منسوب به تحت یا آنچه در تحت باشد. (از المنجد). منسوب به تحت. زیرین و زیری. (ناظم الاطباء). چیزی که نسبت به چیزی دیگر در زیر واقع شده و عموماً در عمارت استعمال کنند. (فرهنگ نظام). فرودین. مقابل زیرین و فوقانی.

— طبقه تحتانی: مقابل فوقانی. بنای زیرین. اشکوب زیرین.

[[حرفی که دارای یک یا چند نقطه در زیر باشد، چون یا و یاء، مقابل فوقانی که دارای یک یا چند نقطه بر بالاست، مانند تا و خا.

تحتانیه. [ت نی] [ع ص نسبی] تانیث تحتانی. رجوع به ماده قبل شود.

تحت الارض. [ت ت ل / ت ل ا] [از ع] مرکب زیر زمین.

تحت الارضی. [ت ت ل / ت ل ا] [از ع] ص نسبی) منسوب به تحت الارض. زیرزمینی. معدنی. که زیر زمین باشد: آبهای تحت الارضی. دریاچه‌های تحت الارضی. ذخایر تحت الارضی.

تحت البحری. [ت ت ل / ت ل ب] [از ع] ص نسبی) که در زیر آب دریاها باشد، چون

نباتات و کوههای آتش فشان. || (مرکب) اختصاصاً به نوعی کشتی جنگی اطلاق شود که هم بر روی آب حرکت تواند کرد و هم در اعماق دریا. بجای این کلمه در فرهنگستان ایران «زیر دریایی» پذیرفته شده است؛ عوض کشتی و طیاره و تحت البحری حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون. روحانی (فکاهیات).

و رجوع به زیر دریایی شود.

تحت التراب. [تَ تَثُ / تَثُ تَ] [ازع، إ مرکب] زیر خاک. || کنایه از قبر؛

زآنک این مشتی دغل باز سیه گر، تا نه دیر همچو بید بوده میریزد در تحت التراب.

عطار (دیوان چ نفیسی ص ۳۲۶).

تحت الثری. [تَ تَثُ / تَثُ تَ] [ازع، إ مرکب] عبارت از زیر زمین، چه ثری بفتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند. (غیاث اللغات) (آندراج)؛

سخن کآن از دماغ هوشمند است

گراز تحت الثری آید بلند است. نظامی.

تحت الحفظ. [تَ تَلُ / تَلُ ح] [ازع، ق مرکب] مفید، چنانکه مجرمی یا متهمی را که

بیم فرارش باشد و بخواهند از جایی به جایی برند، او را با مأموران انتظامی اعم از مسلح و غیر مسلح حرکت دهند و این حالت را تحت الحفظ گویند؛ فلان مقصر را تحت الحفظ از زنجان به تهران آوردند.

تحت الحمایه. [تَ تَلُ / تَلُ ح ی / ی] [ازع، ص مرکب] ^۱ سلطنتی که در حمایت و تابع سلطنت دیگر باشد. (فرهنگ نظام).

حمایت شده. که در حمایت و زیر نفوذ دیگری باشد. بطور اخص به کشور و دولتی اطلاق گردد که زیر نفوذ دولت دیگری قرار گرفته باشد و مخصوصاً هرگونه روابط خارجی این کشور زیر نظر آن دولت قرار میگیرد، فی المثل تونس از سال ۱۸۸۱ تا ۱۹۵۶ م. تحت الحمایه فرانسه بود.

تحت الحنک. [تَ تَلُ / تَلُ حَ] [ازع، إ مرکب] معمول زهاد است که یک پیچ عمامه

از تحت حنک گذرانده به سر پیچند. (غیاث اللغات). نوعی از بندش دستار و آن چنان است که زهاد در اثنای بستن عمامه یک پیچ را از زیر زنج میگذرانند و این در بعضی از مذاهب منون است. (آندراج). یک پیچ از

عمامه که از زیر زنج گذرانیده به سر پیچند. (ناظم الاطباء). حصه‌ای از عمامه که آویخته

است و گاهی زیر حنک (زنج) بسته میشود. (فرهنگ نظام). دنبالهٔ عمامه که از یک سوی بزیر حنک گذرانند و از دیگر سوی به دوش افکنند. (یادداشت بظ مرحوم دهخدا)؛

کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی مسأله خواند تا بگذرد از شب سه‌یکی

بسته زیر گلو از غایبه تحت الحنکی

پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.

منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۵۳). هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست

این قدر هست که چپان‌تر از این میباید.

صائب (از آندراج).

هرگز نشدم بسوزنی یار کسی

وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی

صد شکر که در جهان نیستم هرگز

تحت الحنکی بقصد دستار کسی.

ز کنای کاشی (از آندراج).

تحت السلاح. [تَ تَسُ / تَسُ س] [ازع، ص مرکب، إ مرکب] زیر اسلحه. سپاهی حاضر خدمت. سپاهی مشغول خدمت نظام.

در تداول ارتش، زیر پرچم.

— دورهٔ خدمت تحت السلاح؛ دورهٔ خدمت زیر پرچم. مدتی که سرباز به فرا گرفتن آموزشهای سربازی مشغول است و دورهٔ آن دو سال است.

تحت الشعاع. [تَ تَشُ / تَشُ ش] [ازع، ص مرکب، إ مرکب] کنایه از دو روز یا سه

روز که در آخر هر ماه میباشند که جرم قمر در آن ایام از غایت باریکی از باعث قرب شمس

بزیر شعاع و روشنی شمس از نظر معدوم میگردد و آن ایام منحوس است. (غیاث اللغات) (آندراج). دو یا سه روز از آخر هر

ماه قمری که در آن ایام جرم قمر ناپدید میگردد. (ناظم الاطباء). زیر شعاع آفتاب

رفتن قمر در دو سه روز آخر ماه که از جهت نزدیکی به آفتاب جرمش دیده نمیشود.

کسانی که اعتقاد به احکام نجوم دارند تحت الشعاع را منحوس میدانند. (فرهنگ نظام).

چون میان کوبکی با آفتاب بقدر نصف جرمین فاصله باشد گویند کوبک در تحت الشعاع آفتاب است. بودن کوبک است با

آفتاب پیش از احتراق یا بعد آن. (یادداشت بظ مرحوم دهخدا)؛

گردون و هفت اجرام او تحت الشعاع جام او فوق الصفة زا کرام او دین مجد والاداشته.

خاقانی (دیوان چ عبدالر سولی ص ۳۹۹).

— تحت الشعاع بودن؛ در تداول معاصر، از خود اثری نداشتن. تحت تأثیر و ارادهٔ دیگری

قرار داشتن. زیر نفوذ و تحت تأثیر افکار و اعمال دیگری بودن.

— تحت الشعاع قرار دادن؛ زیر نفوذ گرفتن کسی یا چیزی. سلب اثر و شخصیت از کسی

یا چیزی کردن. اراده و افکار دیگران را تحت تأثیر افکار و ارادهٔ خود قرار دادن. اثر و نفوذ

و اراده و فکری را تابع چیز دیگری قرار

دادن.

— تحت الشعاع واقع شدن؛ در جایی افتادن که قدر او چنانکه باید پیدا نباشد. تحت تأثیر

کسی یا چیزی، قدر و شخصیت خود را از دست دادن و بی‌اثر واقع شدن.

تحت القهوه. [تَ تَلُ / تَلُ قَ و / و] [ازع، إ مرکب] قدری از طعام که پیش از خوردن

قهوه خوردند، از عالم ناشناختگی. (آندراج). غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه

میخورند. (ناظم الاطباء). ناشناختگی که صبح قبل از خوردن قهوه میخورند...

ایرانیان در سابق قهوه خیلی میخورند، اما حالا جای میخورند، از این جهت لفظ مذکور

متروک شده است. (فرهنگ نظام)؛

ز تحت القهوه، خواهنا آنچنان پر که نتوان کرد مافوقش تصور.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

ز نامردی چنان مافوق این چشم عطا دارم که می‌باشد ز هم از جرخ تحت القهوه بنیادش.

میرزا عبدالفتنی قبول (ایضاً)؛

|| خوردن طعام مذکور را نیز گویند. چنانکه گویند: شما تحت القهوه کرده‌اید. (آندراج).

تحت اللفظ. [تَ تَلُ / تَلُ لَ] [ازع، ص مرکب، ق مرکب] تحت اللفظی. در تداول

فارسی‌زبانان آنست که لفظ به لفظ عبارتی را از زبانی دیگر ترجمه کنند. ترجمه تحت اللفظ

مقابل ترجمه معنی است؛ فلان این قطعه را تحت اللفظ ترجمه کرد.

تحت اللفظی. [تَ تَلُ / تَلُ لَ] [ازع، ص نسی] رجوع به تحت اللفظ شود.

تحت الید. [تَ تَلُ / تَلُ ی] [ازع، ص مرکب، إ مرکب] آنچه را که مالک باشند و هم

کنایه از زیر دستان. (انجمن آرا).

تحت جلدی. [تَ تَ جَ] [ص نسبی] زیر جلدی. زیر پوست؛ تزریق تحت جلدی؛

که مایع را زیر پوست بیمار دواندند.

تحت جلگه. [تَ تَ جَ] [بخ یکی از دهستانهای بخش فدیسه شهرستان نیشابور.

این دهستان در باختر بخش حومهٔ جنوب شوسهٔ عمومی مشهد - تهران و شمال جادهٔ

قدیمی نیشابور به سبزوار قرار دارد و از ۵۷ آبادی تشکیل یافته و در حدود ۱۲۹۴۴ تن

سکنه دارد. بزرگترین دیه‌های این دهستان عبارتند از: توزنده‌جان با ۵۹۳ تن سکنه،

سیدآباد با ۵۴۰ تن سکنه و بازوبند با ۵۹۲ تن سکنه. کلیهٔ ساکنان این دهستان از طوایف

عرب، قاضی و غضنفری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تحتحت. [تَ حَ حَ] [ع مصر] ریختن برگ از درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحت حنک. [تَ تَ حَ نَ] [تسریب اضافی، إ مرکب] تحت الحنک. رجوع به

همین کلمه شود.

تحتحة. [ت ح ح] (ع) آواز رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آواز حرکت دوال پوستی. (قطر المحيط) (از المنجد). [مص] (جنیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرکت. (قطر المحيط) (المنجد) (اقرب الموارد); هو مایتنح من مکانه; یعنی او نمی‌جنبد از مکان خود. (منتهی الارب).

تحتوش. [ت ح ر] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن قوم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [تحتوشوا علیه فلم یدرکوه; شناخته بر وی تا بگیر آورند او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تحترف. [ت ح ر] (ع مص) پریشان و مغرق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تبدد. گویند: تحترف من یدی; پراکنده شد از دستم. (از اقرب الموارد).

تحتک. [ت ح ح ت] (ع مص) شتاب رفتن و گام خرد نهادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [تحتک شتر مرغ ریگ را; تفحص آن. (از قطر المحيط).

تحتیم. [ت ح ح ت] (ع مص) نسکویی خواستن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرزوی خیر و نکویی کردن برای کسی. (آندراج) (از قطر المحيط). [اواجب کردن. (منتهی الارب). چیزی را بر خود واجب کردن. (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). [اواجب شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). واجب شدن امری به نحوی که اسقاط آن مسکن نباشد. (از اقرب الموارد). واجب و لازم شدن. (فرهنگ نظام). [فال نیک زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). فال خیر زدن. (آندراج). [شادمانی و سبکی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نشاط و شادمانی; هو ذوتحتم; ای ذو نشاط و ارتیاح. (ناظم الاطباء). [ان‌ان‌ریزه خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خوردن نان‌ریزه و دیگر ریزه‌های خوان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). خوردن چیزی ریزه و نرم. (ناظم الاطباء). خوردن چیزی که گوارا شود در دهان. (آندراج) (از قطر المحيط). [آریختن نان‌ریزه و جز آن از خوان. (آندراج).

تحتیم. [ت ح] (لخ) شهری است به یمن. لید گوید:
و هل یشتاقل مثلک من دیار
دواریس بین تحتم فالخلال.

(از منجم العرمان).
تحت منظر. [ت ح م ظ] (لخ) ده کوچکی

است از دهستان مازول بخش حومه شهرستان نیشابور که در دوازده هزارگری شمال خاوری نیشابور قرار دارد. دامنه معتدل است و ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و از نزدیکی تقی‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تحت نظر. [ت ح ن ظ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) زیر نظر و مراقبت. مورد مراقبت و نگهداری; اشخاصی که مورد سوءظن باشند تحت‌نظر قرار میگیرند.

تحتی. [ت ح تی] (ع ص نسبی) ^۱ منسوب به تحت. (ناظم الاطباء). رجوع به تحتیه شود.

تحتیت. [ت ح] (ع مص) شکستگی و ناتوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحتید. [ت ح] (ع مص) برگزیدن چیزی را برای خالص و نفیس بودن آن. (منتهی الارب). اختیار کردن چیزی برای خلوص و برتری آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحتیر. [ت ح] (ع مص) مهمانی بناکردن. (تاج المصادر بیهقی). مهمانی خانه نو دادن. (منتهی الارب). فراهم ساختن و کیره. [قال: حتر لنا; ای وکر لنا. (از اقرب الموارد). [تحتیر بیت; چتر برای خانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به چتر شود.

تحتیش. [ت ح] (ع مص) بر یکدیگر آغاییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحتیم. [ت ح] (لخ) رجوع به تحتیم حدشی شود.

تحتیم حدشی. [ت ح ح] (لخ) ^۲ یا تحتیم الی حدشی. مترهاکس امریکانی در قاموس کتاب مقدس، ذیل کلمه «تحتیم الی حدشی» آرد: شهری است که یوآب در زمان تعداد بنی‌اسرائیل بدانجا شد (کتاب دوم سموئیل فصل ۲۴ آیه ۶) و نویسندگان در اصل این لغت اختلاف کرده‌اند، بعضی تمام آن را علم دانسته‌اند، و بعضی دیگر حدشی را اسم دانسته باقی را ترجمه میکنند. اما در خصوص تعیین محل آن پورتر گوید که همان اردن در دامنه غربی کوه حرمون واقع است، لکن مرل گوید که در طرف جنوبی دریای جلیل بوده است. (قاموس کتاب مقدس صص ۲۴۶ - ۲۴۷).

تحتیه. [ت ح تی] (ع ص نسبی) تأنیت تحتی. [اخر حرفی که در زیر آن نقطه باشد

چون یاء (حرف آخر حروف تهجی). تحتانی. رجوع به تحتی و تحتانی شود.

تحتاء. [ت ح] (ع مص) خاک پاشیدن. (تاج المصادر بیهقی). خاک پاشیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). [ریخته و پاشیده شدن. [اعطای اندک دادن کسی را. (منتهی الارب) (از قطر المحيط).

تحتث. [ت ح ح ت] (ع مص) برانگیختن. (آندراج).

تحتیث. [ت ح] (ع مص) برافزولیدن کسی را بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برانگیختن کسی را بر امری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحتیور. [ت ح] (ع مص) حب بستن دوا را. (منتهی الارب). حب ساختن دارویی را. (ناظم الاطباء). حب کردن دوابی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحتجب. [ت ح ج] (ع مص) در پرده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحتجر. [ت ح ج] (ع مص) تبحر گیل; مثل سنگ سخت شدن آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). مثل سنگ سخت گردیدن چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). سخت شدن چیزی مثل سنگ. (فرهنگ نظام). [ادر علم طب، جمع شدن ماده سخت در بیلک چشم. (فرهنگ نظام). ورم صغیر یدمی و یتحجر فی الجفن. (مقاله ثالثه از کتاب ثالث قانون بوعلی ص ۴۹). رمی است کوچک که منجمد و متحجر میشود در چشم، چنانکه در بحر الجواهر گفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). [تحتجر مفاصل; خشک شدن و تصلب مفاصل; چون تحتجر مفاصل که عضوی را از حرکت طبیعی بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). [تحتجر جرح; ریماناک و سخت گردیدن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تحتجر جرح للبره; جمع شدن و التیام یافتن و بهم نزدیک شدن قسمتهای زخم. (از اقرب الموارد); لما تحتجر جرحه للبره انفجر; ای اجتمع و التأم و قرب بعضه من بعض. (تاج العروس). [تنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). تحتجر بر کسی; تنگ گرفتن بر او. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). و

۱- در اقرب الموارد و تاج العروس و قطر المحيط و المنجد «تحتانی» منسوب به تحت آمده است.

۲- این کلمه در نسخه فارسی در کتاب مقدس چ لندن ۱۸۵۶ م. ص ۶۲۸ «تحتیم حدشی» و در نسخه عربی چ بیروت ۱۸۸۷ م. ص ۵۲۶ «تحتیم الی حدشی» آمده است.

گویند: تحجر ما وسعہ الله تعالیٰ؛ اذا ضیقہ علی نفسہ و حرمة. (قطر المحيط). || حجره ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
تحجزو. [ت ح جُ] (ع مص) بر میان بستن ازار. و منه الحدیث: رأی رجلاً متحجراً یجبل و هو محرم؛ ای مشدودالوسط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحجل. [ت ح] (بخ) بقولی همان حَجَلی که نام آسی است، و یا نام آسی دیگر. (از منتهی الارب).

تحجم. [ت ح جُ] (ع مص) صاحب غیاث اللغات نقل از «متخب»: آرد: بیرون برآمدگی از هر چیزی. || حجامت نمودن. || امکیدن. || بازداشتن. || برآمدن بستان^۱.

تحجن. [ت ح جُ] (ع مص) کزی و کز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحجؤ. [ت ح جُ] (ع مص) لازم گرفتن چیزی. || چنگ درزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || شاد گردیدن. || بخیلی کردن به کسی یا چیزی. || مولع و حریص شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحجی. [ت ح جُ] (ع مص) زمزمه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). || مقیم شدن در مکانی. یقال: تحجیت بهذا المكان؛ ای سبقتم الیه و لزمت قبلكم. || قصد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || تحجی به چیزی: حریص شدن بدان و لازم گرفتن آنرا. (اقرب الموارد).

تحجیب. [ت ح] (ع مص) در پرده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحجیو. [ت ح] (ع مص) خرمن کردن ماه یا گرد شدن ماه به خطی باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خطی گرد ماه برآمده شدن و خرمن کردن ماه. (آندراج). گرد شدن ماه به خطی باریک و با شاد فروشیدن در میغ. (تاج المصادر بیهقی). گرد شدن ماه (احاطه شدن) به خط باریکی که در آن غلظت نباشد و یا در پیرامون آن دایره‌ای از ابر پدید آید. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). هاله برآمدن برگرد ماه. || داغ کردن گرداگرد چشم شتر به آهن مدور. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). حجرت عین البعیر؛ اذا وسعت حولها بیسم مستدیر. (منتهی الارب). || تحجیر گل: تحجر آن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || (اصطلاح قفه و حقوق) بمعنی سنگ‌چین کردندست چنانکه در ماده ۱۴۲ قانون مدنی

است: «شروع در احیاء از قبیل سنگ‌چین اطراف زمین یا کندن چاه و غیره تحجیر است و موجب مالکیت نمیشود ولی برای تحجیرکننده ایجاد حق اولویت در احیاء می‌نماید». قانون مدنی برای تحجیر دو مثال بیان نموده و به کلمه غیره از ذکر اقسام دیگر تحجیر از قبیل دیوار کشیدن و نهر کشدن و درخت در دور زمین کاشتن صرف نظر کرده است. منظور ماده از کندن چاه، چاهی است که هنوز به نتیجه مطلوب نرسیده باشد، چنانکه هرگاه چاه برای آب است به آب نرسیده باشد و پس از رسیدن به آب احیاء محسوب میگردد. ماده ۱۶۰ قانون مدنی به این امر تصریح مینماید: «هر کس در زمین خود یا در اراضی مباحه، بقصد تملک، قنات یا چاهی بکند تا به آب برسد یا چشمه‌ای جاری کند، مالک آب آن میشود و در اراضی مباحه، مادامی که به آب نرسیده تحجیر محسوب است». و همچنین است کندن نهر، چنانکه ماده ۱۴۹ قانون مدنی میگوید: «هر کس در زمین مباح نهری بکند و متصل کند به رودخانه، آن نهر را احیاء کرده و مالک آن نهر میشود، ولی مادامی که متصل به رودخانه نشده است تحجیر محسوب است». تحجیری که ایجاد حق اولویت در اراضی موات مینماید دارای شرایط خاصی است که در حقوق مدنی یاد شده است. رجوع به حقوق مدنی تألیف امامی ج ۱ صص ۱۳۱ - ۱۳۵ و فرهنگ حقوقی جعفری شود.

تحجیل. [ت ح] (ع مص) به گو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). فرورفتن چشم به سفاک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گود افتادن چشم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || رنگ کردن سرهای انگشتان را به خضاب. || حجله ساختن برای عروس و درآوردن عروس را در حجله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). || دست و پای اسب سپید کردن (بودن). (تاج المصادر بیهقی). دست و پای سپید کردن اسب. (زوزنی): حَجَلُ الفرس؛ در چهار دست و پای آن سپیدی بود. (از اقرب الموارد). || تحجیل المقرئ؛ اندک شیر در کاسه بزرگ ریخته از آب پر کردن و آن در خشک‌سال و قلت شیر کردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). قراهم بتحجیل المقری. (اقرب الموارد). || (مص، ل) سپیدی دست و پای اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). سپیدی در همه دست و پای اسب. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). سپیدی است در چهار دست و پای اسب یا در دو پا و یک دست است یا در

دو پا فقط یا در یک پا و تحجیل در دو دست تنها نیست مگر آنکه با دو پا همراه باشد و همچنین تنها در یک دست بدون دست دیگر نمیشود مگر بهمه‌راهی دو پا. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب شود. گاهی در دو پا و یک دست و گاهی تنها در دو پا، گاهی تنها در یک پا. (از قطر المحيط). || داغی سپیدی بر پستانهای نافه از پستان‌بند. || داغی است مر شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
تحجیم. [ت ح] (ع مص) تیز نگریستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیز نگریستن بسوی کسی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
تحجین. [ت ح] (ع مص) خماینیدن چوب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || (ل) داغ کج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داغ کزی بر شتر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
تحذب. [ت ح ذ] (ع مص) برآمدن پشت و فرورفتن سینه و شکم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). گوزپشتی و برآمدگی. (ناظم الاطباء). گوزپشت شدن. کوزی. || برآمده بودن. (ناظم الاطباء). || آویختن به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || امهریانی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). نا کدخداماندن زن و نامهربان^۲ شدن بر فرزندان خویش. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نا کدخداماندن زن و مهربان شدن بر فرزندان خویش. (قطر المحيط) (از اقرب الموارد).
تحذاب. [ت ح ذ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). سخن گفتن و خیر دادن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
تحذرو. [ت ح ذ] (ع مص) به نشیب فرودآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرودآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحذرو از کوه؛ فرودآمدن از آن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || تحذرو اشک از چشم؛ فرودآمدن آن. (از منتهی الارب)؛ اری ام عمرو دمهها قد تحذرو؛ ای تنزل. (اقرب الموارد). || ریختن باران از ابر. (از منتهی الارب).

۱- این کلمه و معانی آن فقط در آندراج نقل شده، ولی در تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحيط و منتهی الارب این معانی در این وزن نیامده است.
۲- ط. خطای کاتب است. صحیح: مهربان.

(زوزنی):

جو در تحدید جنبش راهمی فعل و مکان گوئی و یا گردید از حالی به حالی دون یا والا.

ناصرخرو.
|| تیز کردن کار را بستگ یا سوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیز کردن کار. (اقراب الارب) (قطر المحيط). تیز کردن. (تاج المصاير بیهقی) (زوزنی) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). || قصد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب) (از قطر المحيط). || تیز نگریستن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تحدید فلان بر کسی؛ غضب کردن بر وی. (از اقراب الارب) (از قطر المحيط). || به دیر برآمدن زراعت بسجهت درنگی باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب) (از قطر المحيط).

تحدیو. [تَ حَ دُ ی] (ع مص) آماس کردن اندام از زخم چوب. || به شتاب بانگ نماز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شتاب قرائت کردن. (قطر المحيط). || به شتاب راه رفتن. (قطر المحيط).

تحدیقی. [تَ حَ ی قِ] (ع مص) تیز نگریستن. (تاج المصاير بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب) (از قطر المحيط). رجوع به تحدییج شود. || گرد کسی در آمدن. (تاج المصاير بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحدزو. [تَ حَ دُ ز] (ع مص) تحرز. (اقراب الارب) (قطر المحيط). پرهیز کردن. (قطر المحيط). رجوع به تحرز شود.

تحدذقی. [تَ حَ دُ قِ] (ع مص) خود را حاذق و زیرک نمودن بی آنکه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تحدذل. [تَ حَ دُ ذِ] (ع مص) تحدذل بر کسی؛ مهربان گردیدن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب). || ترسیدن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحدذلقی. [تَ حَ لِ قِ] (ع مص) حذاقت خود را ظاهر کردن و لاف زدن در حذاقت و حاذق نبودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اظهار حذاقت نمودن و یا ادعا کردن بیش از آنچه دارد. (از قطر المحيط) (از اقراب الارب) (از فلاناً لیتحدلق علینا و فیه حذلقه و تحدلق و هو من المتحدلقین). (اقراب الارب) (قطر المحيط).

تحدذلم. [تَ حَ لَ مِ] (ع مص) شافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الارب) (قطر المحيط)؛ و مر یتحدذلم؛ ای مر کأنه یتدحرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ادب پذیرفتن و دانا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب) (از قطر المحيط).

تحدذیو. [تَ حَ ی و] (ع مص) ترسانیدن. (تاج

تحدس. [تَ حَ دُ سِ] (ع مص) خبر خواستن در خفیه. (تاج المصاير بیهقی). تحدس اخبار یا تحدس از اخبار؛ تفحص آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء)؛ تخبر آن. (قطر المحيط). اراده دانستن چیزی کردن از راهی که بدان راه نبرند. (اقراب الارب) (قطر المحيط).

تحددی. [تَ حَ دِ ی] (ع مص) قصد و آهنگ چیزی کردن. || برابری کردن در کاری و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب) (از قطر المحيط). از کسی درخواستن تا با تو برابری کند در کاری تا عجز او ظاهر شود و برابری در نبرد کردن. (تاج المصاير بیهقی). از کسی درخواستن تا با تو برابری کند. (زوزنی). معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او. (آنندراج) (فرهنگ نظام).

تحدیب. [تَ حَ ی بِ] (ع مص) برآمده گردانیدن. ضد تقییر. (اقراب الارب) (قطر المحيط). قوسی ساختن پشت چیزی. (فرهنگ نظام).

تحدیث. [تَ حَ دِ ثِ] (ع مص) حدیث کردن. (تاج المصاير بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحدیث کسی چیزی را یا به چیزی؛ خبر دادن او را. (اقراب الارب) (قطر المحيط). || تحدیث فلان از فلان؛ روایت کردن از او. (اقراب الارب) (قطر المحيط). || تحدیث در لغت بمعنی اخبار است. و نزد محدثان اخبار بمعنی خاص، یعنی اخبار به حدیثی که راوی بلفظ شیخ از او شنیده و این معنی نزد محدثان مشرق و پیروان آنان شایع بود، اما محدثان مغرب را چنین اصطلاحی نیست بلکه نزد آنان اخبار و تحدیث را یک معنی است و بنابر آنچه شایع است تحدیث شیخ شنیدن حدیث است از شیخ و اخبار، خواندن حدیث بود بر شیخ. و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. || تحدیث نفس به چیزی؛ امر کردن بدان. (از منتهی الارب)؛ حدیثه نفه بکذا؛ یعنی امر کرد او را نفس وی به این کار. (ناظم الاطباء).

تحدیبج. [تَ حَ ی بِ جِ] (ع مص) تیز نگریستن. (تاج المصاير بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحدیق. (اقراب الارب) (قطر المحيط).

تحدید. [تَ حَ دِ ی] (ع مص) -ند چیزی پدید کردن. (تاج المصاير بیهقی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). تحدید خانه و زمین؛ حدود آنرا تعیین کردن. (از اقراب الارب) (از قطر المحيط). -حدهای چیزی پدید کردن.

المصاير بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (اقراب الارب) (قطر المحيط).

|| تحریز و تنبیه. (قطر المحيط) (اقراب الارب) (از اقراب الارب). || (اصطلاح نحو) تحذیر آنست که مخاطب را به امری که احتراز از آن واجب است متوجه کنند. **احکام تحدیو:** تحذیر یا با «ایا ک» و فروع آنست و یا بدون آن. هرگاه با «ایا ک» باشد محذومنه پس از آن، بحال عطف یا غیر عطف آید و منصوب باشد و یا آنکه بوسیله «مین» مجرور گردد و در هر سه حالت، فعل ناصب و جویاً مقدر میشود، مانند: ایا ک والشئ، ایا ک الشر، ایا ک من الشر. و تقدیر در نخستین و دوم اینست: احذرک و احذر الشر، و در سوم: احذرک من الشر. و اگر بی ایا ک باشد یا محذومنه مکرر میشود بحال غیر عطف یا آنکه بصورت مفرد میماند و در هر حال محذومنه منصوب است، مانند: الشر الشر الشر، الشر والشئ، الکذب. و تقدیر در آنها چنین است: إحذر الشر یا إحذر الکذب. و در صورت تکرار و عطف، فعل ناصب و جویاً حذف میشود و در باقی حذف بطور جواز است. هرگاه «ایا ک» بر فعل در آید واجب است که پس از آن «مین» (حرف جر) مقدر گردد و فعل با «آن» مصدری مقرون باشد، مانند: ایا ک آن تفعل هذا؛ یعنی: ایا ک مین فعل هذا. (از القواعد الجلیة ج ۳ ص ۱۹۳). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تحدیو کردن. [تَ حَ دِ ی] (ع مص) مرکب) ترسانیدن؛ و ایشان را از عاقبت شکستن آن عهد بسی تحذیر کرد. (تاریخ قم ص ۲۵۴).

تحدییف. [تَ حَ دِ ی فِ] (ع مص) راست بگردن. (زوزنی). آماده و نیکو کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب) (از قطر المحيط). شاعر در صفت اسب گوید:

لها جهة کسراه المجن

حذفه الصانع المقدر. (از اقراب الارب).
|| تحذیف شعر؛ تطریر موی و تسویه آن. پیراستن موی و گرفتن از نواحی آن تا برابر شود. (از منتهی الارب). حذَفَ شعره؛ سواه و هو ان يأخذ من نواحيه حتی یستوی. (قطر المحيط) (از اقراب الارب). و کل شيء اخذت من نواحيه حتی سويته و صنعته و هیاته فقد حذفت تحذیفاً. (ناظم الاطباء). تحذیف سر چنانکه معمول زنان تازی است عبارتست از اینکه یک سو میکنند آن قدری از مویها را که در پیش سر واقع شده و نصف آنرا بر بالای گوش برده و نصف دیگر را در گوشه آبرو می چسبانند. (ناظم الاطباء).

تحرش. [تَ حَ رِ شِ] (ع مص) صید کردن سوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط).

تَجْرَج [تَجْرَجُ] (ع مص) از گناه به یک سو شدن. (تاج المصادر بیهقی). پرهیز کردن از گناه و توبه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تأثم. (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط). و حقیقت آن دور شدن از حَرَج است. (اقرب الموارد) تأثم. خارج شدن از حرج و گناه... (تاج العروس ج ۲ ص ۲۶). و رجوع به تأثم شود. || برآمدن از تنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خارج شدن از تنگی. (تاج العروس ایضاً). || بزمند شدن. ^۱ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَحْرَس [تَحْرَسُ] (ع مص) پا کیزه شدن پوست از موها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط). || منفرود و به یک سو شدن از شتران دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَحْرُز [تَحْرُزُ] (ع مص) آزاد گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحرر بنده؛ آزاد گردیدن او. (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط).

تَحْرُز [تَحْرُزُ] (ع مص) خوشستن را نگاه داشتن. (دهخدا). تحرز از چیزی؛ پرهیز کردن و خوشستن را نگاه داشتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). توقی. (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط). احتراز و پرهیز. (فرهنگ نظام)؛ آن دیگری که تحرزی داشت... با خود گفت غفلت کردم. (کلیله و دمنه). خردمندان... از جنگ عزلت گرفته‌اند و از بیدار کردن فتنه... تحرز... واجب دیده. (کلیله و دمنه). دمنه... با دل قوی، بی تردد و تحرز، با وی [گاو] سخن گفت. (کلیله و دمنه). از دریا و آتش تحرز و تجنب ممکن است و از خشم پادشاه ناممکن و متعذر. (سندبادنامه ص ۷۲).

تَحْرَس [تَحْرَسُ] (ع مص) احتراس. خوشستن را از چیزی نگاه داشتن. (زوزنی). تحرس از چیزی؛ خود را پاس داشتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را از چیزی نگاه داشتن. (آندراج). تحفظ. (قَطْر المَحِيط). احتراس. توقی و تحفظ. (اقرب الموارد).

تَحْرَص [تَحْرَصُ] (ع مص) هنگام جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قَطْر المَحِيط)؛ انه لیحرص غداهم و عشاہم؛ انتظار وقت ناشتا و طعام شام آنها میکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تکلف حرص کردن. (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط).

تَحْرَف [تَحْرَفُ] (ع مص) بگردیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن

علی). میل کردن و برگشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قَطْر المَحِيط).

تَحْرِفُص [تَحْرِفُ] (ع مص) ترنجیده گردیدن و درکشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقبض. (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط).

تَحْرِق [تَحْرِقُ] (ع مص) سوخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در آتش افتادن. (از اقرب الموارد) (از قَطْر المَحِيط).

تَحْرُك [تَحْرُكُ] (ع مص) جنبیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهخدا) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنبیدن و حرکت کردن. (فرهنگ نظام). ضد سکون. (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط)؛

گام‌بگام او چه تحرک نمود
میل بملش به تیرک ربود. نظامی.
|| تحرک شظاءة؛ از عیب‌هایی است که برای اسب پدید می‌آید و شظاءة استخوانی است چسبیده به ذراع. و این عیب بر اسب دشوارتر از عیب انتشار (باد گرفتن پی ستور) است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷).

تَحْرُك كُودِن [تَحْرُكُ كُودِن] (ع مص) مرکب جنبیدن. حرکت کردن. از جایی به جایی دیگر شدن؛

سروا گریز تحرک کند از جای به جای
توان گفت که نیکوتر از این میگذرد.
سعدی.

تَحْرَم [تَحْرَمُ] (ع مص) حرمت جستن به صحبت کسی. (تاج المصادر بیهقی). حرمت صحبت با کسی جستن. (زوزنی)؛ تحرم منه بخرمته؛ حرمت جستن به صحبت وی و پناه گرفت. (منتهی الارب). تمنع و تمنی بدمه. (قَطْر المَحِيط) (اقرب الموارد). و در اساس آرد: تحرم فلان بفلان؛ با وی معاشرت کرد و احترام میان ایشان محکم شد. (از اقرب الموارد).

تَحْرَمُز [تَحْرَمُزُ] (ع مص) ذکی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قَطْر المَحِيط). ذکاوت داشتن و زیرک بودن. (فرهنگ نظام). || حرامزادگی کردن و گویند این لفظ را فارسیان وضع کرده‌اند، و از حرامزاده مشتق است. (برهان). حرامزادگی کردن و این موضوع فارسیان است، مشتق از حرامزاده. (شرفنامه منیری). حرامزاده و مکار بودن... در این صورت مصدر جعلی است از لفظ حرامزاده. (فرهنگ نظام)؛ کذب و تزویر را وعظ و تذکر دانند و تحرمز و نیمت را صرامت و شهامت نام کنند. (جهانگشای جوینی). و بواسطه تحرمز و مکیدت او امور ممالکی که به کورکوز مفوض شده است...

(جهانگشای جوینی). زیرکی در تحرمز ابلهی در تبرز. (جهانگشای جوینی).

تَحْرِي [تَحْرِي] (ع مص) قصد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قَطْر المَحِيط) (فرهنگ نظام). توخی و تعهد. (منتهی الارب). و منه قوله تعالی: فاولئك تحروا رشدأ. (قرآن ۱۴/۷۲). (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || قصد کردن بسوی قبله. (غیاث اللغات) (آندراج)؛
از تیمم و ارهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را. مولوی (مثنوی).
همچو قومی که تحری می‌کنند
بر خیال قبله هر سو می‌تند.

مولوی (مثنوی).
چون تحری در دل شب قبله را
قبله نبی و آن نماز او را روا.

مولوی (مثنوی).
|| صواب‌ترین جستن. (تاج المصادر بیهقی). صواب جستن. (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). صواب جستن و سزاوار و بهترین جستن. (غیاث اللغات) (آندراج). رأی صواب‌ترین جستن. (منتهی الارب). طلب چیزی که در غالب گمان درخور استعمال باشد و یا طلب شایسته‌ترین دو امر. (از اقرب الموارد) (از قَطْر المَحِيط). طلب احدی الامرین و اولاهما. (تعریفات جرجانی). چیز شایسته و صواب جستن. (فرهنگ نظام)؛
گفت دلفک من نمیگویم گذار
لیک میگویم تحری پیش آر.

مولوی (مثنوی).
بی تحری واجتهادات هدی
هرکه بدعت پیش گیرد از هوی.

مولوی (مثنوی).
|| (اصطلاح فقه) تحری در شرع طلب چیزی است از عبادات به حقیقت‌گونه هنگامی که دانستن حقیقت آن متعذر باشد و این تحقیق‌گونه را در معاملات توخی گویند و در عبادت تحری... و تحری جز شک و ظن است، چه شک حالت مساوی بودن دو طرف علم و جهل است نسبت به چیزی و ظن ترجیح یکی از دو جانب است بدون دلیل، لیکن تحری ترجیح یکی از دو جانب است بخاطر دلیلی که بدان بطرف علم راه برده شود هرچند بدان به حقیقت علم نرسند. (از کشف اصطلاحات الفنون). || جستجو کردن. جستن. طلبیدن؛ تا این غایت هر کار که از

۱- این معنی در تاج العروس و اقرب الموارد و قَطْر المَحِيط و المنجد نیامده و ظاهراً معنی تأثم، صاحب منتهی الارب و تابعان او را به اشتباه انداخته است.

عزم ماضی او به امضا رسیده... رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی و تحری مرضات او در آن مضمون و مدعی بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۷). و مرا ایثار رضا و تحری فراغ بر جمله مهمات و معضلات مقدم باشد. (سندبادنامه). و طاعت و مطاوعت ایشان با تحری رضای خویش و انبیا که نواب مطلق اند برابر داشت. (سندبادنامه). و بشرایط مرافت و مصادقت در تحری مرضای و توخی مطالب و مباحی آن حضرت قیام نمودی. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران صص ۴۶ - ۴۷). و پسر خواهرزاده را در التزام خدمت و تحری مرضای و توخی مباحی او مثال داد. (ایضاً ص ۲۲۹). [درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). تحری به مکانی؛ درنگ کردن در جایی. (منتهی الارب). درنگ کردن به جایی. (غیاث اللغات) (آندراج). تمکث به مکانی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحری افتادن. [تَ حَزْرَى اُدْ] (مصص مرکب) طلب کرده شدن؛ اگر در معالجت ایشان برای حبت سعی پیوسته آید و صحت و ... ایشان تحری افتد اندازه خیرات و ثبوبات آن که تواند شناخت؟ (کلیله و دمنه).

تحریب. [تَ] [ع مصص] به خشم آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تیز کردن سنان. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [شکوفه خرما خوراندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [برآغسالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به تحریش شود.

تحریج. [تَ] [ع مصص] تنگنا گرفتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تنگی گرفتن بر کسی. (آندراج). تضییق. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [سوغند غلیظ خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تحریر در امری؛ مخالفت در اصرار بر چیزی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [حرام کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تحریر سگ؛ بستن گردن آن به ریسمانها. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحرید. [تَ] [ع مصص] بازداشتن. [تحرید جبل؛ تافتن رسن تا گرد شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). [تحرید چیزی؛ کز کردن و خناییدن آن به هیئت طاق. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد). کز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (قطر المحيط). [پناه گرفتن به ورود کخمیده کش. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تحرید حظیره؛ دست نی بر دیوار حظیره بستن برای زینت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تحرید موی؛ تک روئیدن آن. (از اقرب الموارد).

تحریر. [تَ] [ع مصص] آزاد بگردن. (تاج المصادر بیهقی). آزاد کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تحریر رقبه؛ آزاد کردن بنده را. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تحریر غلام و کنیزک. (غیاث اللغات) (آندراج) (از فرهنگ نظام). آزاد گردانیدن بنده. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)؛ او تحریر رقبه فتن لم یجد فصیام ثلثة ایام ذلک کفارة ایمانکم اذا حلفتم و احفظوا ایمانکم کذلک بین اللہ لکم آیاتہ لعلکم تشکرون. (قرآن ۸۹/۵).

بخشیدن گوهرش به کیل است
تحریر غلام خیل خیل است. نظامی.

رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر. سعدی (گلستان).
[نوشتن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام)؛
به تحریر الفاظ من فخر کرد
همی کاغذ از دست من بر حریر.

ناصر خسرو.
لیکن مینماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است. (کلیله و دمنه).
از پس تحریر نامه کردهام مبدأ بشمر
معجز آوردن به مبدأ بر تباد بیش از این.
خاقانی.

به یار نامه فرستادهام به این مضمون
چنین به خون دل و دیده کردهام تحریر.

سنجر کاشی (از آندراج).
[بمعنی خطهای باریک که از موقوف بر نقوش و تصاویر کشند. (غیاث اللغات).
خطوطی که بر گرد کاغذ خطوط و تصاویر کشند، و با لفظ کشیدن و کردن و یافتن و شدن مستعمل. (آندراج). خطوطی که نقاشی دور تصویر میکشد. (فرهنگ نظام)؛

افسوس که شد دلبر و در دیده گریبان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست.
حافظ.

ییا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال.
حافظ (از مجله یادگار شماره چهارم سال دوم ص ۳۹).

مانی از شرم رخت تصویر نتواند کشید

ور کشد همچون خطت تحریر نتواند کشید.
سالک یزدی (از آندراج).
تا خطت یافته تحریر، رخ ساده رخان
پیش رخسار تو نقش است که بی تحریر است.

سنجر کاشی (از آندراج).
[مهذب کردن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پا کیزه کردن سخن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). کلام را از حشو و زواید پاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (آندراج). پا کیزه گفتن. (غیاث اللغات). پا کیزه گفتن و خوش نوشتن. (فرهنگ نظام). [تحریر کتاب و جز آن؛ راست گردانیدن و زیبا ساختن و خالص کردن آن با اصلاح حروف و افتادگیهای آن. [تحریر وزن؛ ضبط کردن آن با دقت. [تحریر معنی؛ استخلاص آن بطور مجرد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [نوعی از نغمه که به پیچیدگی آواز باشد. بهندی کنگری گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). نوعی از نغمه که عبارت از پیچیدگی آواز باشد. (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تحریر غلام و کنیزک. (غیاث اللغات) (آندراج) (از فرهنگ نظام)؛
از نغمه شاه زهره گنج افتاده است
اینجا نغمات همه هیچ افتاده است
مرغوله شود صدا ز تحریراتش
ز آن روره گوش بیچ بیچ افتاده است.

ظهوری (از آندراج).
رجوع به تحریر صوت و تحریر دادن شود.
[فرزند را نامزد خدمت مسجد و طاعت خدای عزوجل گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از آندراج)؛ رب انی نذرت لک ما فی بطنی محرراً. (قرآن ۳۵/۳). [برداشتن خراج و جسایت و انواع آن از زمین. (یادداشت بظن مرحوم دهخدا).

تحریر. [تَ] [ع مصص] نام کتاب در علم اشکال هندسه از اقلیدس. (غیاث اللغات) (آندراج). تحریر اقلیدس؛ کتابی در اشکال هندسی، از اقلیدس. (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به اقلیدس شود.

تحریر آواز. [تَ] [ع مصص] وقت تحریر و هنگام تحریر. (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). نوع نوشتن.

تحریرات. [تَ] [ع مصص] تحریر مکتوبات و نوشتجات. (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحریرانه. [تَ] [ع مصص] (ص نسبی) ق مرکب) بطور تحریر و هنگام تحریر. (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحریر دادن. [تَ] [ع مصص] (مصص مرکب) پیچیدگی در آواز دادن. (ناظم الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به تحریر شود.

تحریر صوت. [تَ] [ع مصص] / ضو

(ترکیب اضافی، امص مرکب) غلط، یا غلط دادن آواز. پسیچیدگی در آواز دادن. تحریر دادن. رجوع به تحریر شود.

تحریر کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) نوشتن. (ناظم الاطباء)؛ و آنرا من تحریر کردم که بوالفضل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۶). اسناد منشور با کاتبان تحریر کرد. (ایضاً ص ۳۴۵). من که بوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم. (ایضاً ص ۴۰۵).

پادشاه را دبیر چیست زبان که سخنهای را کند تحریر. ناصر خسرو. آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیات در یکی نامه محال است که تحریر کنم.

حافظ.
تحریر کوش. [تَ كَ / كَ] (تلف مرکب) نویسنده و کاتب. (ناظم الاطباء).

تحریری. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تحریر. (ناظم الاطباء). رجوع به تحریر شود.

تحریر ز. [تَ] [ع مص] بسیار نگه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ممانعت و نگاهداری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [پناه دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [استوار گردانیدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحریرش. [تَ] [ع مص] بر یکدیگر برآغیلیدن شکره. (زوزنی). برافزولیدن قوم و سگ بر یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحریرش میان قوم یا سگان؛ برانگیختن آنان به یکدیگر. (از قطر المحيط). تحریرش میان قوم؛ برانگیختن و دشمنی افکندن میان انسان و همچنین است میان سگان. (از اقرب الموارد). برغلانیدن و فساد انداختن میان مردم و در هم انداختن سگان را. (آندراج).

تحریرص. [تَ] [ع مص] آزمند و راغب گردانیدن کسی را بر چیزی. (از اقرب الموارد). آزمند گردانیدن کسی را بر چیزی. (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). در شغف و آز انداختن. (آندراج). ترغیب و تحریک و ورغلانیدگی. (ناظم الاطباء). به حرص و آز انداختن. (فرهنگ نظام). رجوع به تحریرص کردن و تحریرص نمودن شود.

تحریرص کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) ترغیب کردن. حریرص گردانیدن. آزمند ساختن. در شغف انداختن؛ و همه را بر عداوت تو تحریرص کرده است. (کلیله و دمنه). رجوع به تحریرص شود.

تحریرص نمودن. [تَ نَ / نَ / نَ دَ] (مص مرکب) ترغیب نمودن. حریرص گردانیدن. آزمند نمودن. در شغف انداختن؛ و چون سال عمر به هفت رسید مرا بر خواندن

علم طب تحریرص نمودند. (کلیله و دمنه). رجوع به تحریرص شود.

تحریرص. [تَ] [ع مص] برافزولیدن. (زوزنی). برانگیختن. (دهار). برانگیختن بر کاری. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). کسی را بر جنگ برانگیختن. (غیاث اللغات). برآغلانیدن و گرم گردانیدن کسی را بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). برانگیختن کسی را بر چیزی. (اقرب الموارد). گرم کردن و به شوق انداختن کسی را برای چیزی. (فرهنگ نظام)؛ قاتل فی سبیل الله لا تکلف الا نفسک و حُرِّصَ المؤمنین... (قرآن ۸۴/۴). وزیر... پادشاه را بر جنگ تحریرص نماید. (کلیله و دمنه). هر که ملک را بر غدر تحریرص نماید... یاران و دوستان را در منجیق بلا نهاده باشد. (کلیله و دمنه). اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریرص و معاونت روا نداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمنه). اما پادشاه عادل بر تحریرص و تحریک سعی تمام... انصاف من نمی فرماید. (ستادنامه ص ۱۳۴).

بهر تحریرص است بر اخلاص و جد کاندان خدمت فزون شو مستعد. مولوی (مثنوی).

نهی بر اهل تقی تبعیض شد
لیک بر اهل هوی تحریرص شد.

مولوی (مثنوی).
[اشارت خریدن بهمگی بضاعت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [رنگ کردن جامه به گل کاجیره یعنی گل رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). رنگ کردن جامه در گل عصف. (ناظم الاطباء). [آهنگه و پوسیده گردیدن کرانه جامه و طره آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زایل شدن حُرِّصَ از کسی. [اخذاوند حُرِّصَه [امین قصابان] شدن. (از اقرب الموارد).

تحریرصات. [تَ] [ع] ج تحریرص. تحریرصات و ورغلانیدگیها. (ناظم الاطباء). رجوع به تحریرص شود.

تحریرص دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) تحریرص کردن؛ و همه را به تشریفات گرانمایه و مزید اقطاع موعود گردانید و بر قمع و قهر آن سخا ذلیل تحریرص و تحریرص داد. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۴۱). و اولیای دولت را بر اقتصاد و اقتصاد او تحریرص داد. (ایضاً ص ۴۱۸).

تحریرص کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) گرم کردن. تشویق کردن. راغب کردن کسی را برای کاری؛ یکدیگر را بر عرفان قدر و خانه کریم و گرم عمیم او تحریرص و تحریرص کردند. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران

ص ۲۲۶). رجوع به تحریرص و تحریرص دادن شود.

تحریرص. [تَ] [ع مص] بگردانیدن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گردانیدن سخن از جای وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). گردانیدن سخن و چیزی را از وضع و حالت خود. (غیاث اللغات) (آندراج). برگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). برگردانیدن. (دهار) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تغییر هر چیز عموماً و تغییر کتاب خصوصاً. (فرهنگ نظام). تغییر اللفظ دون المعنی. (تعریفات). تغییر الشيء عن موضعه. (کشاف اصطلاحات الفنون). تغییر، تبدیل، انقلاب، سرنوشتی و واژگونی و انحراف سخن و یا چیزی دیگر از حالت و وضع خود و تقلب. (ناظم الاطباء). گفت درخواستم تا مردی مسلمان در میان کار من باشد که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند. (تاریخ بیهقی). روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن. (تاریخ بیهقی). [قط محرف زدن قلم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). کج تراشیدن سر قلم. (فرهنگ نظام)؛

خرد از بیخبران آموزای شاه خرد
که بتحریرص قلم گشت خط مرد قویم.

ابوحنیفه اسکافی.
[تحریرص چیزی؛ حُرِّصَ قرار دادن برای آن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [اسیل دادن چیزی را و قرار دادن چیزی را بر جانب و طرفی. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و طاعون بحرف القلوب؛ ای بیلبها و بجملها علی حرف، ای جانب و طرف. (منتهی الارب). [در اصطلاح محدثان. عبارتست از تصحیف یعنی تخیر حدیث و برخی بین تحریف و تصحیف فرق نهند. (کشاف اصطلاحات الفنون). [در اصطلاح قراء، تغییر دادن الفاظ قرآن است برای مراعات آواز. در اتقان گوید؛ و از جمله بدعتهایی که جماعت قاریان نهاده اند آن است که در یک جای جمع شوند و همگی با یک آهنگ قرآن خوانند و مثلاً در جمله «افلاتقولون» الف را حذف کنند و حرفی را که مد آن سزا نیست ممدود سازند تا آن راهی را که در فن تجوید برای خود برگزیده اند مستقیم کنند. و این عمل را سزاوار است تحریف نامند - انتهی. و در دقائق محکمه گفته است بعد از بیان مخارج حروف، که تحریف آن است که قاریان گردهم آیند و همه به یک آواز خوانند آغاز کنند، یکی از آنان جزئی از کلمه‌ای را قرائت کند، و دیگری جزء دیگر همان کلمه را قرائت و به انجام رساند. و این عمل را

برانگیختن. اغوا کردن. ترغیب. رجوع به تحریک شود.

تحریم. [ت] [ع] مص حرام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار) (آندراج). حرام گردانیدن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قصر المحيط). حرام کردن و ناجایز قرار دادن. (فرهنگ نظام). مقابل تحلیل:

کای عجب نهی از پی تحریم بود

یا بتأویلی بد و توهیم بود. مولوی (مثنوی).
- تحریم الجمع: حرام بودن جمع میان دو خواهر در نزد یک شوهر.

- تحریم العین: حرام بودن عین مال بر کسی بعین، در مقابل تحریم المنعمه که حرام بودن منافع آنست بر وی.

- تحریم بالرضاع: حرام شدن زن به مرد در اثر شیرخوارگی و همشیرگی.

- تحریم بالزنا: حرام شدن زن به مرد در اثر یک زنا، مانند آنکه اگر مردی با زنی زنا کند ازدواج با دختر آن زن برای آن مرد حرام است.

- تحریم بالکفر: حرام شدن مرد به زن بعینت کافر شدن مرد. هر گاه مرد کافر شود زوجة وی بدو حرام میگردد.

- تحریم باللعان: حرام شدن مرد بر زوجة خود پس از اجرای تشریفات لعان. هر گاه مردی به زوجة خود نسبت زنا دهد و شاهد نداشته باشد تشریفات لعان را انجام میدهد و زن بدو حرام میگردد. رجوع به لعان شود.

- تحریم بالمصاهرة: حرام شدن مردی بر زنی بعینت پیدایش یک مصاهرت و ازدواج میان دو کس دیگر، مانند آنکه هر گاه مردی با زنی ازدواج کند، ازدواج او با دختر آن زن ابداً حرام میشود و ازدواج پدر داماد با عروس نیز همین گونه حرام است.

- تحریم بالنسب: حرام بودن زنی به مردی در اثر خویشاوندی نسبی، مانند آنکه فرزندان برادر بر برادر حرام هستند.

- تحریم بالوطی: حرام شدن زنی بر مردی بعینت انجام عمل شنیع و طمی میان دو مرد چنانکه هر گاه مردی دیگر را طمی کند و طمی کننده حق ازدواج با خواهران مرد و طمی شده را ندارد.

- تحریم ما یجب علی الانسان فعله: حرام کردن عملی که بر انسان واجب بوده است یوسيلة نذر و مانند آن. البته این گونه نذر در شرح مجاز نیست تحقق نیابد.

|| تکبیر در اول نماز. (مفاتیح). || در حرم درآمدن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || احرام بستن. (آندراج):

چون همی خواستی گرفت احرام

|| آتشه کردن چراگاه، شتران را. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || تحریق در این مصراع: «و ان تکن الحوادث حرقتی» بمعنی اصابت است. (از اقرب الموارد).

تحریک. [ت] [ع] مص جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). جنبانیدن چیزی را. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). جنبانیدن و به حرکت درآوردن. (فرهنگ نظام). حرکت دادن. (غیثات اللغات) (آندراج). ضد تسکین. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). جنبش و حرکت و هیجان و اضطراب. (ناظم الاطباء):

تو نبینی بر گها با شاخها

کف زنان رقصان ز تحریک صبا.

مولوی (مثنوی).
|| (اصطلاح فلسفه) مرادف فعل، چون فعل و انفعال بحسب اشتقاق از حرکت اعتبار کنند تحریک و تحرک گویند. (اساس الاتقیاس ج مدرس رضوی ص ۵۲). در اصطلاح فلسفه اشراق، امر دائم التجددی است در انوار مدبره که موجب حرکات فلکیه میشود تا از انوار قاهره کسب فیض کرده و به کمالات نوری خود برسند. بنابراین تحریک علت معدة اشراق در متحرک است و بعکس گاهی اشراق موجب تحریک است و تحریک منبث از اشراق از لحاظ عدد غیر از تحریکی است که معد همان اشراق بوده است. و بهمین جهت این امر مستلزم دور نیست، زیرا متوقف و متوقف علیه متغایر هستند. رجوع به حکمت الاشراق و شرح آن شود. || گاهی مجازاً بمعنی رغبت دادن و ورغلائیدن آید. (غیثات اللغات) (آندراج). اغوا کردن و ترغیب دادن کسی را به ضد دیگری. (فرهنگ نظام). تحریص و ورغلائدگی و برانگیختن و اغوا و ترغیب. (ناظم الاطباء): اما پادشاه به تحریص و تحریک ساعی نام انصاف من نمی فرماید. (سندبادنامه ص ۱۲۴).

- بالتحریک: در اصطلاح لغت نویسان، به فتح همه حروف متحرک کلمه مگر حرف آخر. محو کة: السَّحْمَة. بالتحریک: البُرود المخططة بالصفرة. (قاموس).

تحریک آمیز. [ت] [ن] مص مرکب مهیج. که با هیجان و تحریک آمیخته باشد. که موجب برانگیختگی و هیجان باشد. تهییج کننده. و معمولاً تهییجی که مخالف آرامش و نظم اجتماع باشد: فلان، نطقی تحریک آمیز کرد. سخنان تحریک آمیز او مرا بر آن کار واداشت.

تحریکات. [ت] [ع] [ج] تحریک. رجوع به تحریک شود.

تحریک کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب)

بالخاصه برای محافظت و مراعات آواز خود انجام میدهند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت صص ۳۵۷ - ۳۵۸). || در اصطلاح اهل جفر، تحریف عبارتست از تکسیر زمام. در رساله مسمی به انواع البسط میگوید: تکسیر زمام، یعنی تحریف حروف زمام بدین طریق بود که چون تکسیر نمایند حرف آخر زمام را در اول سطر بنویسند. و حرف اول زمام را بجای حرف دوم. و حرف ماقبل آخر زمام را بجای حرف سوم اول سطر بنویسند. و حرف دوم اول زمام را بجای حرف چهارم. و بهمین قاعده تمام کنند. و این تحریف را در هر سطر نمایند. تا آنکه زمام یا ترتیب زمام اول باز آید. و علامت او آنست که چون حرف اول زمام اول در آخر زمام آید و حرف دوم زمام اول در اول زمام آید تکسیر تمام شده باشد. و اگر سطر دیگر خواسته باشند، همان سطر زمام اول خواهد آمد. و در جمیع انواع بسط مادامی تحریف کنند که به زمام اول بازگردد. الا در بسط تمازج که در آن عمل نظر میکنند که حروف مطلوب چند است و بتعداد حروف مطلوب تحریف نمایند. اگر حروف مطلوب پنج حرف باشند تا پنج سطر تحریف، و اگر هفت باشد تا هفت سطر تحریف نمایند، و بر این قیاس. و در بعضی از صور در تحریف ابتدا از حرف اولین کنند یعنی حرف اول زمام را در اول سطر دوم نویسند. و حرف آخرین را در دوم سطر دوم و همچنین عمل را بپایان رسانند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت صص ۳۵۸). || در اصطلاح اهل لغت، تشابه حروف کلماتست بعضی دیگر را در نوع و شکل و عدد و ترتیب و اختلاف آنها در حرکات یا حرکت و سکون، بخلاف تصحیف که آن اختلافست در نقطه ها. رجوع به نشوء اللغه ص ۲۹ به بعد شود.

تحریرات. [ت] [ع] [ج] تحریف. تغییرات و انقلابات. (ناظم الاطباء).

تحریر کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) تبدیل کردن. بگردانیدن سخن یا چیزی. رجوع به تحریف شود.

تحریق. [ت] [ع] مص نیک سوزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیک بسوختن. (زوزنی). سوختن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). نیک سوختن و سوزانیدن. (آندراج). نیک سوزانیدن چیزی را به آتش. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قصر المحيط):

وآن خیالی باشد و ابریقی نی

قصد آن دلاله جز تحریق نی.

مولوی (مثنوی).

چه نیت کردی اندر آن تحریم. ناصر خسرو. [در ماه حرام داخل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).] ناپیراستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناپیراستن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام دباغت ناکردن پوست. (آندراج). [اریاضت تمام ناپافتن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] اشکوه مند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). شکوه مند گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تحریم فلان؛ غلبه کردن بر وی در قمار و جز آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).] [با حرمتی شدن که هتک آن روا نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحریم. [ت] (اخ) سورة شصت و ششمین از قرآن، مدینه و آن دوازده آیت است، پس از طلاق و پیش از ملک.

تحریم شدن. [ت] ش د [ع] (مص مرکب) حرام گشتن. منع شدن. ناجایز شدن. حرام شدن. رجوع به تحریم شود.

تحریم کردن. [ت] ک د [ع] (مص مرکب) حرام کردن. منع کردن. حرام گردانیدن. رجوع به تحریم شود.

تحریمه. [ت] م [ع] (ع) آنچه که موجب حرام گشتن شود. (از کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ص ۴۰۵). [تکبیر اولی یعنی تکبیری که بعد نیت نماز گویند و این تکبیر از همه تکبیرات نماز اول میباشد و معنی اصلی این حرام گردانیدن بر خود کلام دنیا و دیگر حرکات و معاملات را. (غیث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء).] الله اکبر اول نماز بعد از نیت که نام دیگرش تکبیره الاحرام است. (فرهنگ نظام). در شرح، نام تکبیره الاحرام است در هنگام قرائت اذان. و بدین نام خوانده شده است بجهت آنکه پاره‌ای از امور مباح را پیش از شروع به نماز گفتن تکبیره الاحرام حرام میسازد و ثانی که در آخر این کلمه واقع شده تاء وحدتست، و بعضی گفته‌اند این تاء برای نقل کلمه از وصفیت به اسمیت باشد، و برخی گفته‌اند تاء مبالغه است، همچنانکه در کلمه علامه، و قول اول روشتر است چنانکه در بیرجندی در فصل صفت نماز گفته است. (از کشف اصطلاحات الفنون ایضاً): یکی تحریمه عشا بته و دیگری منظر عشا نشسته. (گلستان). بطرف چپ محراب مسجد در وقت تحریمه متوجه می‌باید شد. (انیس الطالبین بخاری). بعد از تکبیر تحریمه فرصتی گذشت. (انیس الطالبین بخاری). چنانکه می‌باید که در زمان تحریمه اکبریت حضرت حق در وجود نمازگزارنده حال شود. (انیس الطالبین

بخاری). و رجوع به تکبیر شود.
تحریمی. [ت] (ص نسبی) هر چیزی غیر مشروع که شرح آنرا نهی کرده باشد. (ناظم الاطباء).

تحرز. [ت] ح ز ز [ع] (مص) گرد آمدن و گروه گروه شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

تحرز. [ت] ح ز ز [ع] (مص) پاره پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی). بریده شدن. (منتهی الارب) (شرح قاموس). تقطع. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحرز. [ت] ح ز ز [ع] (مص) بزرگی نمودن از خود؛ بقول الناس للتکبر هو يتحزفر علينا؛ ای تعظم کانه من آل ذی حزر. [اگردنکشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحرز. [ت] ح ز ز [ع] (مص) سخت بخیل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تقبض. (اقرب الموارد).

تحرزم. [ت] ح ز ز [ع] (مص) تنگ بسته شدن بر اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). [امیان در بستن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلب. میان در بستن به ریسمان و آماده کاری شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحرزن. [ت] ح ز ز [ع] (مص) اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [اندوه نمودن بر کسی و بخشودن او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تحرز بر چیزی و برای امری؛ توجه [رنا گفتن] بر آن. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحرز. [ت] ح ز ز [ع] (مص) فال‌گویی کردن و خبر دادن از غیب. (ناظم الاطباء). تحزی. رجوع به تحزی شود.

تحزی. [ت] ح ز ز [ع] (مص) فال‌گویی کردن و خبر از غیب دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اندازه گرفتن (حزص) خرما. [تحزی السراب الشخص؛ رفعه. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحزیب. [ت] (ع) (مص) گرد آوردن گروهها را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [وارد کردن قرآن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقسیم کردن قرآن به احزاب.

تحزیو. [ت] (ع) (مص) واداشتن کسی را برای تخمین زدن. (از قطر المحيط).

تحزین. [ت] (ع) (مص) رخنه کردن سر دندان، چنانکه سر دندان جوانان باشد. (تاج المصادر بیهقی). تیز کردن سر دندان را، چنانکه دندان جوانان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیز کردن دندان را. (آندراج).

تیز کردن اطراف دندان. (المنجد). قرار دادن اشر در دندان. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). يقال: فی اسنانه تحزیز؛ ای اشر. (منتهی الارب). تحزیز از باب تفعیل؛ یعنی در دندانهای او تیزکردنی هست و قد حرزها از باب مذکور؛ یعنی به تحقیق که تیز کردند دندانها را. (شرح قاموس). خوبی و تیزی دندان. (ناظم الاطباء). اشر در دندان. (قطر المحيط). اثر الحز. (از اقرب الموارد). فرجه تنگی دندان. (بحر الجواهر). تنگی دندان. (مهدب الاسماء). و رجوع به اشر شود. [بر هم سودن دندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم سودن دندان را. (آندراج). [اندازه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تحزین. [ت] (ع) (مص) اندوهگین کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [آواز زار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بگردانیدن آواز. (منتهی الارب). به آواز نرم حزین خواندن. (آندراج). رقیق کردن قاری صوت خود را در قرائت. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). باریکی آواز. (ناظم الاطباء). ترقیق الصوت فی القراءة. (قطر المحيط). هو یقرأ بالتحزین؛ ای یرفق صوته. (ناظم الاطباء). با زای معجمه، نزد بعضی از متأخرین قارئان عبارتست از اینکه شخص هنگام تلاوت و خواندن کلام مجید الهی ترک عادت و با خوی عادی خود مخالفت کند و خواندن را بنحوی دیگر انجام دهد، به این معنی که گویی شخص تلاوت‌کننده اندوهناک است و از کثرت اندوه که در نتیجه خوف عذاب خداوندی و فروتنی در برابر عظمت الهی او را دست داده در حال گریه میباشد. و این عمل بمناسبت آنکه رایحه ریا از آن استشمام میشود، منهی عنه است، چنانکه در دقائق الحکمه بیان کرده است. (کشف اصطلاحات الفنون).

تحس. [ت] (ل) دل بر غصه و آندوه. (اشیت‌گاس) (ناظم الاطباء) (لسان‌المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۸ ب). طالع بد در جهان برعکس بود در همه عمری نصیب تحس بود.

ابوالمعالی (از شعوری ایضاً).

رجوع به تحس شود.

تحسب. [ت] ح س ش [ع] (مص) بالش کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تفحص اخبار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [چستن و صواب چستن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

الاطباء). دفن کردن میت را در سنگ یا دفن کردن او را با کفن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

تحسید. [ت] [ع] (مص) حد بردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط):

ان الراتین تلقاهما محدة
ولن تری للثام الناس حسادا.

(اقراب الموارد).

تحسیره. [ت] [ع] (مص) مانده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آرمان

خورانیدن. تاج المصادر بیهقی. دریغ خوراندن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به حرمت واداشتن کسی را.

(از اقراب الموارد). کسی را در حرمت افکندن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

[حقیر داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحقیر کردن کسی را. (اقراب

الموارد) (قطر المحيط). [آزردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب

الموارد) (قطر المحيط). [بر بیوفتیدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). افتادن پر مرغ. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).

تحسیر. [ت] [ع] (مص) به حَسَّ واداشتن کسی را. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد). [احساس کردن. [ملاحظه کردن.

[یا فتن. [ریختن آتش بر روی خمیر جهت پختن. [پختن گوشت بر روی خاک کتر گرم. (ناظم الاطباء).^۲

تحسیف. [ت] [ع] (مص) تحسیف تمر؛ جدا کردن آن از حُفَافَة [خرمای تپاه و فاسد]. (از

اقراب الموارد) (از المنجد). [تحسیف شارب؛ ستردن موی پروت. (شرح قاموس) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). ستردن شارب. (قطر المحيط).

تحسیل. [ت] [ع] (مص) تقصیر کردن. [ابه پستی واداشتن نفس خود را. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

تحسین. [ت] [ع] (مص) نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [آراستن و نیکو

کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [ابه نیکویی

نسبت دادن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تعریف و تمجید و

استعمال شود و ابو عبید گوید: تحسنت الخیر و تحسیت [یکی است]. (اقراب الموارد). [تحس از چیزی؛ خیر یافتن از آن. (اقراب

الموارد). تعریف و تطلب آن با حواس. (قطر المحيط). [جستجو کردن و خیر کردن و خیر پرسیدن. (آندراج). تحس از: آگهی یافتن

از خبر آن. (قطر المحيط). خیر خواستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی): یا

بنی اذهبوا فتحسوا من یوسف و اخیه. (قرآن ۸۷/۱۲). و تحس در آیه فوق بهمه معانی یاد شده تفسیر گردیده است. (اقراب الموارد).

تحسف. [ت] [ع] [س] [ع] (مص) تحسف اوبار؛ افتادن پشمهای شتر و پریدن آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب

الموارد) (قطر المحيط). رجوع به تحسر شود. [تحسف جلد؛ باز شدن آن؛ لقد رأیت جلده

یتحسف تحسف جلد الحیة؛ ای یقشر. (اقراب الموارد).

تحسن. [ت] [ع] [س] [ع] (مص) نیکو شدن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). زینت دادن و

آراستن و نیکو کردن. (ناظم الاطباء). زینت گرفتن؛ هو یتحسن و یتجمل بكذا. (اقراب

الموارد). [موی ستردن؛ دخل الحمام فتحن؛ ای احتلق. (اقراب الموارد).

تحسی. [ت] [ع] [س] [ع] (مص) (از «حس و» [آشامیدن بدرنگ. (تاج المصادر

بیهقی). تحسی مرق؛ آشامیدن شوربا را اندک اندک بمهلت. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). آشامیدن اندک اندک بمهلت. (آندراج) (اقراب الموارد) (قطر المحيط): و

هی [لحوم حمیر الوحش] تنفع اذا طبخت بماء... و تحسی امرها... (ابن البطار). [در

جمله زیر بمعنی تنفس و به ریه فرو بردن آمده و لکلرک نیز آنرا «آسپیره»^۱ ترجمه کرده

است؛ یتخیر بها فی الیوم ثلاث مرات و یتحسی اللیل دخانها فانه عجیب فی نفعه من

السعال و قروح الریه. (ابن البطار).

تحسیب. [ت] [ع] (مص) سیر خوراندن و سیر نوشاندن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). [کسی را چندان عطا دادن تا خوشنود شود.

(تاج المصادر بیهقی). دادن آنچه شخص بدان خوشنود شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دادن کسی را چیزی که بدان خوشنود شود. (آندراج). [چیزی را بالش کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توسد. (اقراب الموارد) (قطر

المحیط). [بر بالش نشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بر بالش نشانیدن کسی را. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مرده را در کفن پیچیده در گور کردن، یا دفن کردن در سنگستان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

تحسحس. [ت] [ع] [ح] [ع] (مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرک برای ایستادن. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).

[افتادن پشمهای شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن کرکهای شتر. (از قطر المحيط) (از اقراب الموارد).

تحسور. [ت] [ع] [ح] [س] [ع] (مص) آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهاز). دریغ خوردن. (شرح قاموس) (منتهی

الارب). افوس خوردن. (آندراج). تلهف. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). افوس و حرمت خوردن. (فرهنگ نظام)؛ و از سر

تأسف و تحسر گفت. (سندبادنامه ص ۱۵۳). طویان در شکرستان کارمائی میکنند

در تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس. حافظ.

[آکنده گوشت شدن جاریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم رسیدن گوشت در مواضع

بدن کینزک. (شرح قاموس) (قطر المحيط). [افره گردانیدن ربع شتر را به حدی که بسیار

شود پیه در بدن او و بلند شدن کوهان وی، پس سواری کرده شدن چند روز و پس رفتن

جنبش و فروهستگی گوشت وی و سخت شدن گوشت وی که متفرق بوده در جاهای

آن. (شرح قاموس) (قطر المحيط). رفتن آکندگی گوشت شتر و پیه ناکی وی سواری

چندروزه که از خوردن غلف بهار بهم رسیده بود و سخت گردیدن بجای خویش، گوشتهای

فروهسته آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [لاغر شدن ستور. (زوزنی). [امانده شدن

اشتر. (تاج المصادر بیهقی). مانده گردیدن. (ناظم الاطباء). مانده شدن. (آندراج).

[برهنه روی شدن زن. [اریختن پره های کهن مرغ و برآوردن پره های نو. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). ریختن پر مرغ. (اقراب الموارد). [بیفتیدن پشم شتر. (تاج المصادر

بیهقی). ریختن پشم شتر از ماندگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر

المحیط). ریختن پشم شتر و موی حمار. (اقراب الموارد). افتادن پشم شتر از ماندگی. (شرح قاموس).

تحسر خوردن. [ت] [ع] [ح] [س] [ع] [ح] [ع] (مص) مرکب) آرمان خوردن. دریغ خوردن؛ و تحسر میخورد بر آنچه از او

برداشتند بی رضا و ارادت او. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

تحسین. [ت] [ع] [ح] [س] [ع] (مص) شنیدن سخن قوم و پرسیدن خیر و جستن آن برای

نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). و گفته شده است که

تحسین مانند تسمع و تبصر است. یقال: اخرج فتحسین لنا. و با جم (تجسس) در شر

1 - Aspirer.

۲ - پنج معنی اخیر که ناظم الاطباء در ذیل تحسین آورده، در تاج العروس و جمهره و کشف اللغات و منتخب اللغات و اقراب الموارد و قطر المحيط و المنجد و شرح قاموس و منتهی الارب نیامده است.

پسندگی و آفرین. (ناظم الاطباء). نیکو شردن و تعریف کردن... با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام)؛

ابر تخت زربش بنشست شاه

به تحسین بر او لشکری و سپاه. فردوسی.

لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده، به تحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و

یکدست کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۸۵). و این سحرها که بیدبای برهن

کرده است در فراهم آوردن این مجموعهات... از آن ظاهر تر است ... در آن باب به تحسین و

تزکیت حاجت افتد. (کليلة و دمنه). و در

تحسین سخن بزرجمهر مبالغت نمودند.

(کليلة و دمنه).

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول

ناش تحسین ز ملک در صفا اعلیٰ شوند.

خاقانی.

نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند

نعره تحسین ز خاص و عام برآمد. خاقانی.

جمعی از اصحاب ابوعلی در تحسین این رای

و تزئین این اندیشه و تصویب این حرکت

میالفت میکردند و در وی می‌دیدند که دولت

آل‌اسمان به آخر رسیده است. (ترجمه تاریخ

یمینی ج ۱ تهران ص ۱۱۸). زبانها به تحسین

عیارات و تزئین اشارات او روان گشت.

(ایضاً ص ۳۶۷).

سزاور تصدیق و تحسین بود.

سعدی (گلستان).

مشو غره بر حسن گفتار خویش

به تحسین نادان و پندار خویش.

سعدی (گلستان).

یعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده.

(گلستان).

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

حسن تو ز تحسین تو بیستمست زبان را.

سعدی (بدایع).

تا مرا عشق تو تعلم سخن گفتن کرد

خلق را وارد زبان، مدحت و تحسین من است.

حافظ.

تحسین. [ت] [ع] [ج]، تحاسین. نیکویی.

(از قطر المحيط) (اقرّب الموارد). نیکویی و

زیبائی. (ناظم الاطباء).

تحسین. [ت] [اخ] نام وی عبدالعظیم و از

شعراي لاهور و از شاگردان شاه فقیر الله آفرین

بوده. از اوست؛

تحسین، بهار آن گل خورشیدرو بین

تا و انشد نقاب رخ او سحر نشد.

(از صبح گلشن).

تحسین. [ت] [اخ] پانی پتی حافظ قرآن

قاضی عبدالرحمن و از اولاد قاضی شنائالله

پانی پتی بود. وی در شاه جهان آباد هند به

تحصیل پرداخت و مردی درستکار و

پا کدامن بود و شاعری را نزد اسدالله خان

غالب دهلوی آموخت و در سال ۱۲۹۴ ه. ق.

به بیماری ذات‌الریه درگذشت. از اوست؛

مزاج دهر چنان گرم شد به کینه ما

که سوخت باده ز گرمی در آنگینه ما

ز خشکی ره صحرا به تشنگی مردمیم

به موج ریگ روان غرق شد سفینه ما.

(از صبح گلشن).

تحسین. [ت] [اخ] (خواجه حسن... انندی) از دانشمندان متأخر عثمانی و جامع

علوم مقول و منقول بود. وی به زبانهای شرق

و غرب و فنون جدید نیز آشنایی داشت. در

یکی از قرای آلبانی به دنیا آمد و برای تحصیل

زبانها و فنون از طرف رشیدپاشا به پاریس

رفت و در علوم فنی و مخصوصاً در حکمت

طبیعی، شیمی، هیئت، زمین شناسی و دیگر

دانشها تخصص یافت. پس از مدتی به «در

سعادت» آمد و مدیر دارالفنون گردید. وی

بسال ۱۲۹۷ ه. ق. درگذشت. از آثار او

ترجمه بعضی کتابهای علمی و فنی و کتابهایی

درباره حکمت و فلسفه است، ولی هیچیک

چاپ نشده است. وی اشعاری فصیح نیز

میرود. (از قاموس الاعلام ترکی).

تحسین. [ت] [اخ] عبدالعلی کشمیری،

دخترزاده میرزا داراب جویاست. وی در

زمره ملازمان نواب برهان‌الملک

سعادت‌خان بود و در لکهنو درگذشت. از

اوست؛

این شیوه که نامش آشنایی است

در مذهب ما سر جدایی است

در پرده برنگ شمع فانوس

کار تو همیشه خودنمایی است

تحسین ز غمت هلاک گردید

من بعد تخلص فدایی است.

(از صبح گلشن).

تحسین. [ت] [اخ] میر عطا حسین خان

مرصع‌رقم، خلف میر محمدباقر خان شوق. از

سادات رضویه هند بود. او راست؛ ضوابط

انگلیسی، تواریخ قاسمی. انشاء تحسین

نوطرز مرصع. از اوست؛

ای بخت به گریلا وطن میخوام

آغشته به خاک و خون کفن میخوام

از بهر تثار تربت پاک حسین

یک جان دگر قرض حسن میخوام.

وی بسال ۱۲۰۰ ه. ق. درگذشت. (از صبح

گلشن) (از قاموس الاعلام ترکی).

تحسینات. [ت] [ع] [ج] تحسین؛ آنچه

توابع خطابت بود که آنرا تحسینات و تزئینات

خوانند سه صنف بود. (اساس الاقتیاس ج

مدرس رضوی ص ۵۷۴). رجوع به تحسین

شود.

تحسین بگ. [ت] [اخ] (حاج حسن...)

از مردم قبرس بود. وی بسال ۱۲۳۹ ه. ق. به

مکه رفت و به در سعادت رفت و در آنجا به

تدریس پرداخت و به عضویت مجلس والا

رسید و در سال ۱۲۶۹ به قاضی‌عسکری

رسید. و به ترکی شعر میگفت. (از قاموس

الاعلام ترکی).

تحسین بگ. [ت] [ب] [اخ] از شعراي

متأخر عثمانی و چند گاهای منشی صدراعظم

بود و بسال ۱۲۲۳ ه. ق. کشته شد. و به ترکی

شعر میگفت. (از قاموس الاعلام ترکی).

تحسین کوردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب)

آفرین گفتن. آفرین کردن. به زیبایی ستودن؛

ای خداوندی که چون احسنست گوئی بنده را

شعر آنرا مشتری بر آسمان تحسین کند.

امیر معزی (از بهار عجم).

طاووس را به نقش و نگاری که هست، خلق

تحسین کنند و او خجل از بای زشت خویش.

سعدی (گلستان).

طُلع با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا

در قفا عیب کند در نظرتش تحسین کن.

سعدی (گلستان).

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکند

بیلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست.

سعدی

رتبه فکر ترا صائب عروچی دیگر است

میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو.

صائب (از بهار عجم).

تحسینیه. [ت] [ع] [ص] خوراندن شوربا

کسی را اندک‌اندک. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (از قطر المحيط). آشامانیدن به کسی

شوربا را اندک‌اندک. (ناظم الاطباء). رجوع به

تحسی شود.

تحشش. [ت] [ح] [خ] (ع) مص) پراکنده

شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر

المحیط) (اقرّب الموارد). || جنیندن. || (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). جنبش برای

برخاستن. (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط)؛ فلما رأیثا تحشش؛ ای تحرکتا.

(اقرّب الموارد).

تحشده. [ت] [ح] [ش] (ع) مص) فاهم آمدن.

(زوزنسی). گرد آمدن قوم. (منتهی الارب)

(آندراج).

تحشفا. [ت] [ح] [ش] (ع) مص) جامه کهنه

پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || افتادن و

پریدن پشمهای شتر. (اقرّب الموارد). تحسف.

|| خشک و ترنجیده شدن گوش و پستان. ||

(قطر المحيط).

تحشل. [ت] [ح] [ش] (ع) مص) بد شدن

۱- در اقرب الموارد این معنی خاص

استحشاف است.

انجلاء آنرا تحصیل^۲ کند. (تاریخ بهیق ج بهمنیار ص ۴۹). در شواهد ذیل ظاهراً بمعنی حصه حصه کردن و تقسیم کردن میان افراد است، ولی بدین معنی در کتب لغت دیده نشده؛ پادشاه جهان ولایات را بر تمام اقربا و برادران تحصیل فرمود. (جهانگشای جویبی). اما زنان و فرزندان و حواشی و مواشی و صامت و ناطق را تحصیل کردند. (جهانگشای جویبی). صدقات فرستادی و به مساکین و فقراى مسلمانان تحصیل کردندى. (جهانگشای جویبی).

تحصیل. [تَ حَ صُ] (ع مصص) غوره کردن خرمابن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا) (از قطر المحيط). [شکوفه زرد آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). [برآوردن زر از کان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارد کردن کلام به محصول آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الواردا) (قطر المحيط). [اگرد کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی). تحصیل دین؛ جمع آوری آن. (قطر المحيط). ستاندن و جمع نمودن. (فرهنگ نظام). تحصیل علم و چیزی؛ بدست آوردن آن. (اقرب الواردا) (قطر المحيط). کسب و اکتساب. (ناظم الاطباء). در لغت، گردآوردن و در عرف عام گردآوردن دانشها است مطلقاً. (از کشاف اصطلاحات الفنون): نادر تحصیل فضل و ادب همتی بلند و رغبتی صادق نباشد... این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). واحداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موعظت نگرند. (کلیله و دمنه). همت به تحصیل علم و به تبع اصول و فروع آن مصرف گردانند. (کلیله و دمنه).

پس از تحصیل دین از هفت مردان پس از تزیل وحی از هفت قزاق. خاقانی. سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار تحصیل کام دل به تکاپوی خوشر است. سعدی.

تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب. (گلستان). [خلاصه چیزی آوردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). [تمیز. (تاج المصادر بهیقی). پیدا کردن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی) (فرهنگ نظام). تمیز فلان، آنچه را حاصل کرده است. (از قطر المحيط).

۱- در این وزن و معنی، در شرح قاموس و منتهی الارب و اقرب الواردا و قطر المحيط ملاحظه نشد و ظاهراً تصحیفی در این ضبط روی داده است (ظ: تقییر).

۲- مرحوم بهمنیار در ذیل این کلمه آرد: این کلمه بمعنی روشن و آشکار شدن است و مؤلف آنرا بمعنی متعدی استعمال کرده و محتمل است تحضیف باشد نه تحصیل.

(المحیط).

تححصص. [تَ حَ حُ] (ع مصص) برچسبیدن به زمین و مستوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

تححصص. [تَ حَ حُ صُ] (ع مصص) فروریختن موی شتر و حمار. (اقرب الواردا).

تححصل. [تَ حَ حُ صُ] (ع مصص) گردآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تجمع چیزی. (اقرب الواردا) (قطر المحيط). [ثابت گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ثابت شدن چیزی. (اقرب

الواردا) (قطر المحيط). [تحصل از مسأله‌ای؛ رهایی جسته شدن از آن؛ تحصل من مسئله کذا؛ استخلص. (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

تححصن. [تَ حَ حُ صُ] (ع مصص) حصار گرفتن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). در حصن شدن. (منتهی الارب). در حصار شدن. (غیاث اللغات). در حصن داخل شدن. (ناظم

الاطباء). حصن گرفتن مرد برای خود. (اقرب الواردا) (قطر المحيط). [به جایی که مورد احترام است پناه جستن، مانند مزار انمه یا خانه شاهی یا وزیرى یا عالمی. بست نشستن. [حصان گردیدن. (منتهی الارب).

حصان گردیدن اسب. (اقرب الواردا) (قطر المحيط). شایسته و حسان یعنی فعل نجیب گردیدن اسب. (ناظم الاطباء). [عفت نمودن. (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان جرجانی

ترتیب عادلبن علی) (مجله اللغة). حَصَان گردیدن زن. (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

پارسا گردیدن یا شوهر کردن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تححصی. [تَ حَ حُ صُ] (ع مصص) توقی. (منتهی الارب) (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

نگاه داشته شدن و پناه داده شدن. (ناظم الاطباء).

تححصیب. [تَ حَ حُ] (ع مصص) درافکندن و سنگ انداختن. (تاج المصادر بهیقی) (آندراج). [سنگ‌ریزه گسترده در مکان. (اقرب الواردا) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء).

[اساعتی به شب خفتن در مُحَصَّب که مابین مکه و منی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الواردا): ان عَمْرَ كان یری التحصیب شئاً. (اقرب الواردا).

تححصید. [تَ حَ حُ] (ع مصص) مبالفت کردن خَصْد. (تاج المصادر بهیقی).

تححصیص. [تَ حَ حُ صُ] (ع مصص) هویدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیدا و آشکار شدن. (اقرب الواردا) (قطر المحيط). رجوع به تحصیل کردن شود.

تححصیص کردن. [تَ حَ حُ] (ع مصص مرکب) هویدا و آشکار کردن؛ و آفتاب ودایع اسرار دوستان را در کسوف حروف بنگذارد و بتمام

چیزی. (تاج المصادر بهیقی).

تحشم. [تَ حَ شُ شُ] (ع مصص) تنگ داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تذم. (اقرب الواردا) (قطر المحيط). [شرم داشتن [استحیا]. (منتهی الارب) (اقرب الواردا) (قطر المحيط). [اغضب نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). [صاحب چا کران و خدمتکاران شدن. (غیاث اللغات) (آندراج):

حُمَاد تو پیش تو ذلیل و متحیر تو با شرف و حشمت و با جاه و تحشم. سوزنی.

تحشمن. [تَ حَ شُ شُ] (ع مصص) ورزیدن و کسب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کتاب. (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

تحشی. [تَ حَ شُ شُ] (ع مصص) استثناء کردن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الواردا). گفتن حاشا فلان. (شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحيط). [تنگ داشتن از کسی. (شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تذم. (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

تحشید. [تَ حَ] (ع مصص) گردآوردن قوم را. (منتهی الارب) (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

تحشیر. [تَ حَ] (ع مصص) تنگ داشتن نفقه بر اهل و عیال. (غیاث اللغات از لطایف) (آندراج).^۱

تحشیف. [تَ حَ] (ع مصص) تحشیف عین؛ پلکهای چشم بر هم نهاده از رخته‌های مژگان دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الواردا).

تحشیم. [تَ حَ] (ع مصص) به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به غضب آوردن کسی را. (قطر المحيط) (اقرب الواردا). [تکلیف. (تاج المصادر بهیقی). [آزار رسانیدن کسی را. [شرمنده گردانیدن کسی را. (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

تحشیه. [تَ حَ] (ع مصص) (از «حش‌ی») دَمَا بر کسی افکندن. (تاج المصادر بهیقی). تاسه برافتادن و سبب تاسه برافتادن شدن. (ناظم الاطباء). [حاشیه بر جامه قرار دادن. (اقرب الواردا) (قطر المحيط). آرایش کردن کنار جامه را با طراز و جز آن. (ناظم الاطباء). [حاشیه کردن و حاشیه نوشتن. (آندراج). نوشتن حاشیه بر کتاب. (ناظم الاطباء). تعلق حاشیه بر کتاب. (اقرب الواردا) (قطر المحيط).

تحصب. [تَ حَ حُ صُ] (ع مصص) برآمدن کیوتربسوی صحرا در طلب دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الواردا) (قطر

— تحصیل حاصل؛ کنایه از دریافت دریافت بود. (انجمن آرا): این تحصیل حاصل است؛ در مواردی که مورد طلب موجود باشد. تحصیل حاصل محال است؛ چنانکه پر کردن ظرف بر محال است:

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است.

شبتری.

بود در ذات حق اندیشه باطل

محال محض دان تحصیل حاصل. شبتری. گفتن دعای زلف تو تحصیل حاصل است با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد.

الهی.

نظیر:

کی توان کرد ظرف پُر را پُر. سنایی. انایی که پُر شد دگر کی پرد.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۱).

|| (اصطلاح فن معمی) در نزد اهل معمی عبارت از تحصیل حروف اسم است. رجوع به معمی و کشف اصطلاحات الفنون شود.

|| (اصطلاح منطق) نزد متفقین عبارت از قرار دادن قضیه محصله و آن قضیه حمله است که هر یک از موضوع و محمول آن وجودی باشند و سلب نیز از آن خارج باشد یعنی هم از موضوع و هم از محمول، خواه قضیه موجه باشد، مانند: زید کاتب، و خواه سالبه باشد، مانند: زید لیس بکاتب، و بنام محصله آنرا نامیده‌اند برای آنکه هر یک از طرفین قضیه وجودی و تحصیل شده میباشند. و بسا باشد که نام محصله را به قضیه موجه و نام بیسطه را به قضیه سالبه تخصیص دهند. زیرا بیسط شیئی را نامند که آنرا جزئی نباشد و حرف سلب هرچند در قضیه موجودیت دارد لکن جزه هیچیک از طرفین قضیه محسوب نشود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

تحصیلات. [ت] [ع] [ا] ج — تحصیل. کتابیات و محصولات. (ناظم الاطباء). | ادر تداول امروز، درسهایی که در مدارس خوانند و بیشتر در مورد مدارس عالی گفته میشود: تحصیلاتش را در دانشکده... پایان داده است. تحصیلاتم تمام شد.

تحصیلدار. [ت] [ف] مرکب جمع‌کننده مالیات. (ناظم الاطباء). نوکر مخصوص اداره مالیه که مالیات وصول میکند. این لفظ جدیدالاستعمال است و در زمان مشروطه ایران پیدا شده^۱. (فرهنگ نظام): استاد خرج دفتری و مفاصای صاحب‌جمعان و تحویلداران و تحصیلداران و تعلیقجات متناصب جزو و کل به مهر وزراء اعظم رسیده. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۷).

تحصیلداری. [ت] [ح] (حامص مرکب) شغل تحصیلدار. (ناظم الاطباء). عمل تحصیلدار. وصول مالیات و عوارض و امثال آن.

تحصیل ضابطه. [ت] [ل] [ب] [ط] / [ط] [ط] ترکیب اضافی، مرکب، به اصطلاح اهالی هند، حسابی که در آن عمل مالیات به سرکار نموده شود. (ناظم الاطباء).

تحصیل کردن. [ت] [ک] [ذ] [م] (مص مرکب) فراهم آوردن و جمع کردن و اندوختن و بدست آوردن و حاصل کردن و کسب کردن. (ناظم الاطباء): بینی که به اندک مایه رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت کردم؟ (گلستان). | جمع کردن مالیات. | کسب علم و دانش کردن. (ناظم الاطباء).

تحصیل کرده. [ت] [ک] [ذ] [و] [ن] (مص مرکب) شخص عالم و با قاعده درس خوانده. (فرهنگ نظام).

تحصین. [ت] [ع] (مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقراب الواردا). استوار گردانیدن. (ناظم الاطباء). مستحکم کردن. (فرهنگ نظام). | ادر حصن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | انهفته گردانیدن شوهر، زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | اگردا گردشهر را برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باره برآوردن گرد شهر. (آندراج) (از قطر المحيط) (از اقراب الواردا). باره ساختن برای شهر. (فرهنگ نظام). | انجابت اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تحصیه. [ت] [ی] [ع] (مص) حفظ و نگاه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (قطر المحيط). | پناه دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحضب. [ت] [ح] [ض] [ض] [ع] (مص) گرفتن راه سنگ‌ناک دشوارگذار که نزدیک بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (قطر المحيط).

تحضو. [ت] [ح] [ض] [ض] [ع] (مص) حاضر آمدن. (تاج المصادر بیهقی). حاضر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا). | او یتمدی. (منتهی الارب). حاضر کردن. (ناظم الاطباء): تحضره اللهم. (منتهی الارب). تحضر فلان و تحضره. (ناظم الاطباء).

تحضیح. [ت] [ع] (مص) کوتاهی در سخن. (منتهی الارب). کوتاهی کردن در سخن. (ناظم الاطباء). کوتاهی کردن در کلام. (اقراب الواردا) (قطر المحيط).

تحضیض. [ت] [ع] (مص) برافزولیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برافزولیدن یعنی

بارغبت کردن. (دهار). برانگیختن کسی را بر جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن و برغلانیدن. (آندراج). || (اصطلاح نحو) در اصطلاح علم نحو، طلبیدن چیزیست به تحریک و طلب شدید. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به حرف تحضیض شود.

تحطم. [ت] [ح] [ط] [ع] (مص) شکسته شدن. (زوزنی). شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا). | بسوختن از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (قطر المحيط). **تحطیط**. [ت] [ع] (مص) خوردن طعام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحطیط در طعام؛ خوردن آن منقطعاً. (اقراب الواردا) (قطر المحيط). | تحطیط حمل؛ فرود آوردن آن. (قطر المحيط).

تحطیم. [ت] [ع] (مص) نیک شکستن. (تاج المصادر بیهقی). بسیار شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شکستن (آندراج). شکستن و گفته‌اند در مورد اشیاء خشک بکار رود. (اقراب الواردا).

تحظرب. [ت] [ح] [ر] [ع] (مص) پُر گردیدن مشک. | پُر شدن مزد از دشمنی یا طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (از اقراب الواردا).

تحظیر. [ت] [ع] (مص) مبالفت در حَظَر (منع کردن و بازداشتن). (اقراب الواردا) (قطر المحيط).

— زمن التحظیر؛ کنایه از آن زمان است که عمر رضی الله عنه وادی القرری را پس از بدر کردن یهودان میان مسلمانان و بنی‌عذره تقسیم کرد. و این چون تاریخی است نزد آنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تحفه. [ت] [ح] [ع] [ا] ج تحفه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقراب الواردا) (فرهنگ نظام): حتی یتلقا الملائكة بمشره بالفرفران و موصلة الیه کرائم التحف و الرضوان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۱).

هرچه بر لفظ پسندیده او رفت و رود پادشاهان جهان را به از آن نیست تحف. سوزنی.

روز نثار و تحف است این و خلق سیم و زر آرند نثار و تحف. سوزنی. و تحف و مبار بسیار چنانکه لایق علو همت و شرف ایوب او بود به حضرت سلطان فرستاد.

۱ — چنانکه از شاهد معنی پیداست این کلمه در دوره صفویه مستعمل بوده و کتاب تذکره الملوک بین سالهای ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۲ ه. ق. تألیف شده است.

(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۱۹). اما فارسیان این لفظ را که جمع است بمعنی مفرد آوردند^۱:

هر تحفی کز کرم غیب یافت
دامن بر جانب است شافت.

امیر خسرو (از آندراج).

تحفایه. [ت ح ف] (ع مص) حفاوه. (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در مهربانی و نوازش کسی. (منتهی الارب). تطف به کسی. (اقراب الموارد) (قطر المحیط). || مبالغه کردن در اکرام کسی. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (قطر المحیط). || اخراحت و سرور ظاهر نمودن. (منتهی الارب). ظاهر کردن فرح و سرور به کسی یا چیزی. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (قطر المحیط). || بسیار پرسیدن از حال کسی^۲. (منتهی الارب).

تحفزه. [ت ح ف] (ع مص) بر سر پای نشستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحیط). و فی الحدیث: کان یوسع لمن اتاه فاذا لم یجد متعاً تحفزه له تحفراً. (اقراب الموارد).

تحفشی. [ت ح ف] (ع مص) پیوسته بودن در خانه کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقراب الموارد). ملازم شدن زن خانه خود را. (اقراب الموارد). || گرد آمدن. || تحفشی زن مرد را؛ دوستی ظاهر کردن زن برای مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تحفشی زن بر شوی یا اولاد خود؛ پیوسته مواظب و ملازم بودن آنان را. (اقراب الموارد).

تحفظ. [ت ح ف] (ع مص) پرهیز کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). احتراز. (اقراب الموارد). احتراز و تصون. (قطر المحیط). || علیک بالتحفظ من الناس؛ ای بالتوقی. (اقراب الموارد). خود را نگه داشتن. (فرهنگ نظام)؛ و بدین تحفظ و تیقف، اعتقاد من در موالات و مواخات تو صافی تر شد. (کلیله و دمنه). || هشیار و بیدار بودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (صراح اللغه). || عنایت به حفظ چیزی داشتن. (از اقراب الموارد)؛ راز با مرد ساده دل و

بسیارگوی و میخواره و پراکنده صحبت مگوی که این طایفه از مردم بر تحفظ و کتمان آن قادر نباشند. (مرزبان نامه). || یکی یک یاد گرفتن. (منتهی الارب) (صراح اللغه) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحفظ کتاب؛ یکی یک یاد گرفتن آن. (اقراب الموارد). یاد گرفتن. (فرهنگ نظام). || نوع ششم از انواع هفت گانه تحت جنس حکمت و آن عبارت از آنکه نفس صوری که عقل یا وهم بقوت تفکر یا تخیل مخلص و مستخلص گردانده باشد نیک نگاه دارد و ضبط کند. (نفائس الفنون).

حکمت عملی. || خلق وسط است میان عنایتی زائد ضبط آنچه ضبطش بی فایده عقلی بود و میان غفلتی از استنباط صور که مؤدی به اعراض از آنچه حفظش مهم باشد. (نفائس الفنون).

تحفل. [ت ح ف] (ع مص) زدوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). || زینت گرفتن و آراسته شدن. (منتهی الارب). آراسته شدن. (اقراب الموارد) (قطر المحیط). || تحفل آب و لبن؛ گرد آمدن آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تحفل آب؛ تجمع آن. (قطر المحیط). تحفل شیر؛ جمع شدن آن. (اقراب الموارد). || تحفل مجلس؛ پر گردیدن آن از مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحیط).

تحفنجیس. [ت ح ج] (لغ) تحفیس. رجوع به ماده بعد شود.

تحفنیس. [ت ح ج] (لغ) (سر دنیا) زوجة فرعون شهریار مصر که هدد خواهرش را تزویج نمود (کتاب اول پادشاهان ۱۱: ۱۸ - ۲۰) و شوهرش از نسل طبقه ۲۲ ملوک مصر بود. || شهری که در مصر تحتانی بر یکی از جداول رود نیل واقع بوده و تحفنیس (کتاب ارمیا ۱۶: ۲) یا تحفنجیس خوانده شده است (کتاب ارمیا ۴۳: ۷ و ۸ و ۹ و ۴۴: ۱ و ۴۶: ۱۴، کتاب حزقیال ۳۰: ۴) و بعد از آنکه جدلیا کشته شد ارمیا را بدین شهر آوردند و فرعون نیز قصری از خشت در آنجا بساخت. اما بنی نوف و تحفنیس که در کتاب ارمیا ۲: ۲۶ مذکور است قضا از عموم اهالی مصر میباشد و یونانیان آنرا دفته گویند و گمان میرود که موقعش همان تل دفته باشد که در نزدیکی زان است. (قاموس کتاب مقدس).

تحففة. [ت ح ف] (ع ل) ج، تُحَفِّف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (قطر المحیط). ج، تحائف. (قطر المحیط). هدیه و ارمغان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هدیه. (اقراب الموارد) (قطر المحیط). ترفه. (قطر المحیط). تحفه؛ تا آنکه ملائکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که دهند بشارة او را به آموزش و واصل گردانند به او تحفه های کرامت را که فرموده است تبارک و تعالی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱). به چند دفعه بوعلی رسولدار به خدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفهای بردی بفرمان عالی. (ایضاً ص ۵۰۳). این را در سر نزدیک خاقان فرستاد با جواهر و تحفه های بسیار. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۲). گفت هُما این دانه ها را به ما به تحفه آورده است. (نوروزنامه). اسما به مکافات آن باز آمده است و ما را تحفه آورده. (نوروزنامه).

تحفه چگونه آرم نزدیک تو سخن

آب حیات تحفه که آرد بسوی جان.

؟ (از کلیله و دمنه).

نسختی از کلیله و دمنه تحفه آورد. (کلیله و دمنه). کفشگر... بینی زن جمام ببرد و بر دست او نهاد که بنزدیک معشوق تحفه فرست. (کلیله و دمنه).

هدیه بر دل رسان تحفه سوی لب فرست
قول سبکروح راست رطل گران پشت خم.
خاقانی.

خیز به شمشیر صبح سر بر این مرغ را
تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب. خاقانی.
جان تحفه او کردم، هم نیست سزای او
زین روی سر از خجالت افکنده همی دارم.
خاقانی.

ابوجعفر عتبی او را لایق امیر سدید منصورین
نوح دید و به تحفه پیش وی برد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۵۱)... و انواع و اجناس اسلحه با حلی زر و سیم و امثال آن بدو تحفه کرد. (ایضاً ص ۹۴).

منتظر بنشستم تا تحفه آری زود زود
سر بهرم یک شکر از لعل جان افزای تو.
عطار.

ور نسوزی تا سحر هر شب چو شمع
تحفه کی نقد سحر گاهت دهند. عطار.
در این بوستان که بودی ما را چه تحفه
آوردی؟ (گلستان).

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد.
حافظ.

— تحفه طراز؛ نقاشی که از طراز آرند. قیاس
شود با تحفه نظیر و طرفه بنفاد؛
ای خاطر مسعود سعد.

شاید که بجان تحفه طرازی. مسعود سعد.
— تحفه نظیر؛ به طنز. چیزی بس نفیس، نظیر
طرفه بنفاد.

|| پُر و لطف. (اقراب الموارد) (قطر المحیط). ما
اتحف به الرجل من البر. (تعریفات جرجانی).
اصل آن وحقه و در «وحف» مذکور است.
(منتهی الارب). اصل آن وحقه و معنی آن
قرب و نزدیکی است. (قطر المحیط).

۱- این توهم برای مؤلف آندراج از آن جهت
دست داده است که «تحف» پس از کلمه «هر»
واقع شده، چون معمولاً پس از «هر»، اسم مفرد
استعمال میشود، «تحف» را مفرد فرض کرده،
اما نیازی بدین تکلف نیست و پس از «هر»
جمع نیز استعمال میشود:

از هر صنایعی که بخوای در او اثر
وز هر بدایعی که بجویی در او نشان. فرخی.
رجوع به مفرد و جمع تألیف محمد معین ج
دانشگاه صص ۱۶۱-۱۶۵ شود.

۲- این معنی در تاج العروس و اقراب الموارد
و قطر المحیط نیامده است.

تحفه. [تَ فَ] [خ] زنی از اولیات بود. در آغاز کتیز و نوازنده عود بود، پس از آن عاشق پیشه شد و او را بگمان اینکه دیوانه شده است به تیمارستان بردند. سری سقطی از حال وی آگاه گشت و او را از تیمارستان رها نید و آزاد کرد. وی طبع شعر نیز داشت. دو بیت زیر از ابیاتی است که در تیمارستان درباره وضع خود سرود:

معرش الناس ماجنت ولكن
انا سرکراهه و قلبی صاح
اغلنتم یدی و لم آت ذنباً
غیر جهدی فی جدی و افتضاحی.

(از قاموس الاعلام ترکی).
تحقی. [تَ حَ قِ فِی] [ع مص] مبالغت کردن در گرامی کردن و پرسیدن از حال کسی. (تاج المصادر بیهقی). مهربانی نمودن از حال کسی پرسیدن. (زوزنی). مهربانی نمودن و مبالغه نمودن در اکرام کسی و از حال کسی پرسیدن و فرحت و سرور ظاهر نمودن به کسی. (آندراج). نوازش فراوان کردن به کسی و فرحت و سرور ظاهر نمودن به وی و بسیار پرسیدن از حال وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلطف و مبالغه نمودن در اکرام: هو حسن التحقی بقومه. (از اقرب الموارد). [اکوشیدن در کسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحفی در کاری: کوشیدن در آن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [اهتبال. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به اهتبال شود.

تحقیض. [تَ] [ع مص] پیوسته بودن در خانه کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
تحقیض. [تَ] [ع مص] انداختن چیزی را از دست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). پراکندن تخم را و انداختن از دست. (آندراج):
و حُضَّت الذُور و ارددتهم
فضول الله و انتهت القوم.

امیه بن ابی الصلت (در صفت بهشت).
يقول اذا انتهوا الى الجنة تسقط عنهم الذُور.
(اقرب الموارد). [سپس انداختن. [خشک گردانیدن زمین را. [تسخیف کردن خدای تعالی از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

تحفیظ. [تَ] [ع مص] یاد دادن کتاب و جز آن کسی را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). یاد دادن کتاب کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). یاد دادن کتاب و جز آنرا. (صراح اللغه). [کسی را بر حفظ چیزی داشتن. (مجمل اللغه). واداشتن کسی را بر حفظ کتاب. (اقرب الموارد).
تحقیف. [تَ] [ع مص] طواف کردن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). گردا گرد چیزی یا کسی برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پوشیدن چیزی را به جامه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بافتن پارچه را با حَفَّ. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [سخت عیش و کم مال شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحفیل. [تَ] [ع مص] گرد کردن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی را. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [زیست دادن و آراستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زیست دادن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [چند گاه نادوشیدن گوسفند را به جهت فروختن تا بزرگ پستان و پرشر نماید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چند گاه نادوشیدن شتر یا گاو یا گوسفند تا شیر در پستان آن جمع گردد و مشتری بدان مغرور شود. (اقرب الموارد). بستن پستان ناقه. (قطر المحيط).

تحقده. [تَ حَ قِ قُ] [ع مص] کینه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحقیق. [تَ حَ قِ قُ] [ع مص] درست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). صحیح و درست شدن خبر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درست و ثابت شدن خبر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [درست بدانستن. (تاج المصادر بیهقی). درست بدانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقین در امری و ثابت و لازم قرار دادن آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). ثابت بودن و یقین کردن چیزی. (فرهنگ نظام). [اصطلاح علم کلام] نزد اشاعره مرادف ثبوت و کون و وجود است و نزد معتزله مرادف ثبوت و اعم از کون و وجود بود. و تحقیق زا دو قسم است: ۱ - اصلی و آن تحقیقی است که حاصل شود شیئی را فی نفسه و قائم بود بدو. ۲ - تبعی و آن تحقیقی است که برای متعلق بدان حاصل شود بقیاس حرکت ذاتی و تبعی. (از کشف اصطلاحات الفنون).
تحقیقی. [تَ حَ قِ قُ] [ص نسبی] ۱

(فلسفه...) فلسفه‌ای مبتنی بر امور ثابت. در لسان فلسفه اصطلاح تحقیقی در دو معنی عام و خاص اطلاق میشود:

۱ - معنی عام. معنی عام این کلمه به عصر تجربه میرسد. به عصری که بهیچوجه تفکر ماوراء الطبیعی مورد توجه قرار نمیگیرد. فلسفه تحقیقی به این معنی قابل انطباق بر همه افکار فیلسوفان تجربی است. البته با غض و

توسعی در کلام، چه جان لا ک^۲ و دیوید هوم^۳ بزرگان اصحاب تجربه، قائل به مباحث ریاضی بوده‌اند و جرج بارکلی^۴ توجه به خدا و روح داشته است که در زمینه‌های تجربی قابل ورود نیستند.

فلسفه تجربی جان استوارت میل^۵ بوجهی فلسفه تحقیقی است. باری اصحاب تحقیق میگویند مباحث خدانشناسی و ماوراء الطبیعی گرچه همواره موجودند ولی هیچگاه با وسایل موجود در دست بشر قابل جوابگویی نبوده و نمیباشند، البته بین آنها دسته‌هایی نیز وجود دارند که بالمره قابل بچنین مباحثی نیستند و اینگونه بحثها را مطالب فاقد معنی میدانند. در جزو این دسته‌اند پیروان مکتب تحق مطلق^۶ و اصحاب عمل^۷. در فلسفه تحقیقی تأکید زیاد بر پیشرفتهای علمی شده است. ولی همواره کمیت آنها در مسائل مثبت علمی که راه‌حلهای تجربی ندارند لنگ میباشد. ارنست ماخ^۸ سعی کرد که روشی در زمینه اینگونه مسائل نظری علوم به وجود آورد یعنی روشهای تجربی بیاید که بر مباحث نظری قابل انطباق باشد. کارهای او بسیار دقیق و قابل تأمل است.

۲ - معنی خاص. اصطلاح تحقیقی بدین معنی مبین فلسفه اگوست کنت است. کنت قابل بود که تفکر بشر از مرحله ربانی حرکت کرده و با گذشت از مرحله ماوراء الطبیعی فعلاً وارد مرحله علمی یا تحقیقی شده است و آنچه امروز بشر به آن رسیده حجیت و اهمیت دارد. او ضمناً میگفت که انگیزه‌های مذهبی در بشر همواره موجب احیاء آن فساد می‌شود که بر اثر ادیان پیغمبران برای بشر به وجود آمده است، لذا او دین انسانی خود را اعلام کرد و برای آن دیر و تقویم و نظاماتی تأسیس نمود. در انگلیس نیز دیر کنت تشکیل گردید ولی میل که از طرفداران و متمایلین به این مذهب بود بر تشکیلات دیر کنت خرده گرفت و آنرا نفی کرد.

مرحوم فروغی در سیر حکمت آرد: اگوست کنت فلسفه را به سه قسمت یا سه مرحله تقسیم میکند: مرحله ربانی یا تخیلی، مرحله فلسفی که تحققی است، مرحله علمی که تحقیقی است. در این مرحله تخیل و تعقل هر دو تابع مشاهده و تجربه میشوند. آنچه معتبر

1 - Philosophie positivisme.
2 - John Lock. 3 - David Hume.
4 - George Berkeley.
5 - John Stuart Mill.
6 - Logical positivism.
7 - Pragmatisme.
8 - Ernest Mach.

است امر محسوس مشهود است و مراد از این سخن این نیست که علم فقط بر جزئیات تعلق میگیرد، زیرا میدانیم که ادراک جزئیات علم نیست و علم آنست که جزئیات را تحت کلیات درآورد، ولیکن مرحله علمی به امور مطلق نمیرد از آنجا که چون آن امور به مشاهده و تجربه در نمی آیند و فقط به تخیل و توهم و تعقل در آنها بحث میشود و تخیل و تعقلی که مبنی بر مشاهده و تجربه نباشد در علم معتبر و مسلم نیست و تجربه و مشاهده ادراک امور مطلق را نمیکند فقط امور نسبی و اضافی را معلوم میسازد. آنچه بطور مطلق میتوان حکم کرد اینست که بهیچ امر مطلق نمیتوانیم معرفت پیدا کنیم، تنها روابط و مناسبات امور را به یکدیگر میتوانیم بسنجیم، حتی اینکه رابطه علیت و معلولیت حقیقی را نمیتوانیم دریابیم و تنها مناسباتی که مابین امور میتوانیم درک بکنیم مناسبت همبودی (مقارنه) در مکان و پیاپی بودن (تعاقب) در زمان است و این مناسبات است که به قواعد کلی درمی آوریم و علم را میسازیم. از جواهر و امور مطلق مانند جان و روان و عقل و ماده و علت نخستین که به ادراک آنها نایل نمیشویم میگذریم و عارضهها و خاصیتها را که میتوانیم ببینیم و بسنجیم و اندازه بگیریم مورد توجه ساخته قواعد و ضوابط آنها را معلوم میکنیم و محقق میسازیم و از این روست که این مرحله را مرحله تحقیق میخوانیم. (از سیر حکمت در اروپا ج ۳ صص ۷-۸).

تحقیق. [ت] [ع مص] تصغیر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوار کردن. (دهار). خرد و خوار داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیون و خوار کردن. (آندراج). خرد و خوار داشتن. (اقراب الموارد). خوار داشتن. (قطر المحيط). ذلیل کردن. (فرهنگ نظام). خرد و حقیر شمردن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط): هر که دشمن را خوار دارد... پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی. (کلیله و دمنه). مروارید و یاقوت را در سرب و ارزیز نشانند در آن تحقیر جواهر نباشد. (کلیله و دمنه). توقیر من به تحقیر و تعظیم به تو همین بدل گردد. (سندبادنامه ص ۷۲).

تحقیقاً. [تَ رَن] [ع ق] بطور خواری و بطور اهانت و کوچکگی و حقارت. (ناظم الاطباء). با تحقیر.

تحقیقانه. [تَ نَ / ن] (ص نسبی). ق مرکب) بطور حقارت و کوچکگی و خواری. (ناظم الاطباء).

تحقیق. [ت] [ع مص] حقیقت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || درست کردن.

(دهار). درست و راست کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || رسیدگی و واری کردن. (ناظم الاطباء). به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن. (فرهنگ نظام). || بداندستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درست بداندستن. (دهار). بداندستن و تصدیق کردن قولی را. (منتهی الارب). تصدیق کردن قول یا گمانی را. (اقراب الموارد) (قطر المحيط):

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد
کف بر سر بحر آید پیدانه به پایاب. خاقانی.
این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است
کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا. سعدی.
|| واجب کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واجب کردن و تأکید و اثبات کردن چیزی را. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). اثبات مسئله بدلیلهای. (تعریفات). در عرف اهل علم، اثبات مسأله به دلیل است، چنانکه تدقیق اثبات دلیل است به دلیل. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ نظام). || تحقق بخشیدن. بر آوردن. روا کردن: سلطان ایشان را با تحقیق امانی و انجام مسابغی و تشریفات گرانمایه پادشاهانه بازگرداند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۲۵). || تعمق کردن در علوم و ادبیات: با او مناظره کرد. لفظ او را بر سر محک امتحان عیاری نیافت و سخن او را در تحقیق اعتباری ندید. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۰۰). || در نزد قراء، اعطاء حق هر حرفی است بدان. (کشاف اصطلاحات الفنون). || در نزد صوفیه، ظهور حق است در صور اسماء الهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (امص، ا) حکمت و عرفان:

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
که حرفی ندانست از آن عنصری. خاقانی.
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه.
سعدی.

— از روی تحقیق؛ براستی. بدون تردید و شک. بی گمان. به تحقیق:
نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید.

سعدی (گلستان).
— اهل تحقیق؛ فیلسوفان و مجتهدین. (ناظم الاطباء). اهل حقیقت و راستی و درستی. مردمی که جوایب حقیقت و راستی باشند. فرزنانگان و آزادگان. اهل حکمت و عرفان: تا به حلقه اهل تحقیق درآید. (گلستان).

— به تحقیق؛ بدون شک. بی گمان. براستی. از روی تحقیق:

آسایبی راستست این کآبش از بیرون اوست
من شنیدستم به تحقیق این سخن از راستی.
ناصر خسرو (دیوان ص ۴۴۰).

شیرین زمان تویی به تحقیق
من بنده، خسرو زمانم. سعدی.
شیرین جهان تویی به تحقیق
بگذار حدیث ماتقدم. سعدی.
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند.

سعدی (گلستان).
— تحقیق تر؛ صحیح تر و بشرح. خالی از خطا. بدرستی: من که بوالفضلم کشتن قاید منجوق را تحقیق تر از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن سال که امیر مودود به دینور رسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۶).

— عالم تحقیق؛ عالم حق و حقیقت. جهان راستی و وارستگی. عالم روحانی و معنوی. مقابل عالم صوری و نفسانی:
در نگارستان صورت ترک حفظ نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل.

سعدی.
تحقیقاً. [تَ قَسَن] [ع ق] بطور راستی و حقیقت و یقیناً و بدون شبهه. (ناظم الاطباء).
تحقیقات. [ت] [ع ا] واریسها و تفتیشها. (ناظم الاطباء).

تحقیقانه. [تَ نَ / ن] (ص نسبی). ق مرکب) بطور تحقیق و از روی واقعیت و حقیقت. (ناظم الاطباء).

تحقیق شدن. [تَ شَ دَ] (مص مرکب) محقق گردیدن. بی گمان شدن. آشکارا شدن و به حقیقت پیوستن:

تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست
آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند.

ناصر خسرو.
تحقیق ماللهند. [تَ قَ قُ لَ لَ ه] [ع ا] یکی از تألیفات گرانمایه ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی (۳۶۲ - ۴۴۰ ه. ق.). بزرگترین دانشمند و ریاضی دان مشرق است. این کتاب را ابوریحان ظاهراً در غزنه بسال ۴۲۳ ه. ق. بنام عبدالمنعم بن علی بن نوح تفریسی شروع کرده و در سال ۴۲۳ در غزنه پایان رسانید. مطالب این کتاب در ذکر عقاید و آراء هندوان در باب مسائل فلسفه و نجوم و هیئت و عقاید و قوانین دینی و اجتماعی است که استاد از معاشرت با علمای هند و ترجمه کتابهای آن دیار فراهم آورده است. رجوع به مقدمه کتاب التفهیم ج هفتمی و تاریخ ادبیات تألیف ذبیح الله صفا ج ۱ ص ۲۸۷ و رجوع به ابوریحان در همین لغت نامه شود.

تحقیقی. [ت ح ک ک] (ص نسی) حتمی و یقینی و بدون شبهه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تحقیقی شود.

تحکمر. [ت ح ک ک] (ع مص) احتکار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قصر المحيط). احتکار کردن. (ناظم الاطباء). نگاه داشتن غله برای فروختن و گرانی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). افسوس خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط): و انه لیتحکر علیه؛ ای يتحسر. قال رؤیة: و ان لوی لحيیه بالتحکر. (اقرب الموارد).

تحکک. [ت ح ک ک] (ع مص) تحکک به چیزی؛ وادوسیدن. و به «بیا» متعدی شود. (تاج المصادر بیهقی). با کسی واکاویدن. (زوزنی). کاویدن. تمرس. (منتهی الارب). کاویدن. (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی را به بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعرض به شر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط): فلان يتحکک بک؛ ای يتحرش بک و بتعرض لشرك. (اقرب الموارد). تحکک عقرب به افعی؛ مثلی است درباره کسی که با قوی تر از خود ستیزه کند. (از اقرب الموارد).

تحکل. [ت ح ک ک] (ع مص) ستهیدن به جهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

تحکم. [ت ح ک ک] (ع مص) فرمان بردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در خیابان نوشته که تحکم خواه نخواه حکم کسی قبول کردن. (غیاث اللغات). تحکم در امری؛ فرمان روا شدن در آن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). حکم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داوری و حکم و فرمان. اقتضات عادلانه. فتوای شرعی و قضاوت. خواه از روی میل محکوم باشد و یا عدم میل آن. (ناظم الاطباء). حکومت نمودن بر کسی. (آندراج). غلبه کردن و حکومت نمودن به زور. (غیاث اللغات). حکومت و فرمانروائی و غلبه کردن. جور و تعدی کردن. (ناظم الاطباء). حکومت نمودن بر کسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود. (فرهنگ نظام): وزیر را گفت این تحکم و تسبط و اقتراح این قوم از حد بگذشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۴).

روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم ز نار بدم زین تعدی.
خاقانی.
برد آن برات و بازگرفت این غرامت است
داد آن غلام و بازستد آن تحکم است.

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
اندر پناه همت شمشیر دین گریخت.
خاقانی.

گاه‌گاه از انواع تحکم آن حضرت متبرم شدی. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۷). از این تحکمه‌های نالایق که بر ما می‌کند. (ایضاً ص ۴۸). شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بسی مبالائی غلام طیره شد. (ایضاً ص ۴۳۵).

زین جور و تحکمت غرض چیست
بنیاد وجود ما کن و رو.
سعدی.
تحکم کند سیر بر بوی گل
فروماند آواز چنگ از دهل.
سعدی.
ادعوی کردن. (غیاث اللغات). تحکم در مسأله؛ حکم کردن در آن به خودکامی بی آنکه سبب حکم را آشکار کند. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). سفسطه. (مفاتیح). الا حکم الله گفتن بعهده حروریه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). کردن آنچه که دریابد. (اقرب الموارد). کردن آنچه که اراده کند. (از قطر المحيط): تحکم فالحسن قد اعطا کا. (اقرب الموارد).

تحکمات. [ت ح ک ک] (ع) ج تحکم. تعدیات و حکمهای بی جا و حکمهای زور. (ناظم الاطباء).

تحکم بردن. [ت ح ک ک ب د] (مص مرکب) فرمان بردن؛ سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده به ناز، جور مردم بردن.

سعدی (گلستان).
تحکم کردن. [ت ح ک ک ک د] (مص مرکب) حکم کردن. فرمان دادن. تعدی کردن. فرمانروایی کردن به زور. رجوع به تحکم شود.

تحکیک. [ت ح ک ک] (ع مص) نیک بخاریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک خاریدن. (منتهی الارب) (آندراج).

تحکیم. [ت ح ک ک] (ع مص) حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حاکم گردانیدن کسی را در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حاکم گردانیدن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تحکیم در امری؛ فرمان دادن تا در آن حکم کند. (قطر المحيط) (اقرب الموارد): حکموا فلاناً؛ اذا جعلوه حکماً. (اقرب الموارد). حکم کردن کسی را در خصومتی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم. (فرهنگ نظام).

تحکیم الحروریه؛ قول گروه حروریه یعنی گروهی که بر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام خروج کرده و گفتند لاحکم الا لله. (ناظم الاطباء). و این در مورد حکم شدن عمرو و عاص از جانب شامیان و ابوموسی

الاشعری از سوی عراقیان بود پس از جنگ صفین، در مورد خلاف بین علی علیه السلام و معاویه.

||در تداول، مرادف احکام. استوار ساختن؛ تحکیم روابط دوستانه. ||بازداشتن کسی را از آنچه میخواست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بازداشتن کسی را از فساد و آنچه میخواست. (از قطر المحيط). ||اصلاح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحلیله. [ت ب ح] (ع ص) گوسپندی که پیش از گشتی از پستانش اندکی شیر برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). تحلیه.

تحلاق. [ت ح ل] (ع مص) ستردن موی سر خود را. (ناظم الاطباء). موی از بیخ سر ستردن با تیغ. (از قطر المحيط). ستردن موی، و جوهری گوید: حلق مَعَزَه و لا ینقل جزءه الا فی الضان. و ابو یزید گوید: عنز مخلوقه و شعر حلیق و لحيه حلیق. (اقرب الموارد).

تحلاق. [ت ح ل] (ع) یوم تحلاق الیوم؛ روز جنگ قبیله تغلب با بکرین وائل، چه در این روز حلق شعار آنان بود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از ایام بکر و تغلب در جنگ بسوس که جعدر البکری بسبب آن کشته شد. (اقرب الموارد). رجوع به تحالق و یوم شود.

تحلته. [ت ل ی] (ع) ل موی روی پوست و سیاهی آن. (ص) رجل تحلته؛ مردی که به مردم اندوه رساند به آمیزش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحلته. [ت ل ی] (ع مص) از آب وارانیدن. (تاج المصادر بیهقی). از آب وارانیدن. (زوزنی). بازداشتن کسی را از آب و نوشیدن ندادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط): حَلَّه عن الماء تحلیاً و تحلته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حَلَّه الابل و غيرها عن الماء تحلیاً و تحلته؛ طردها و منها عن وروده. (قطر المحيط). ||تحلته درهم؛ درم دادن کسی را. ||اتحلته سویق؛ شیرین ساختن پشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). بهمه معانی رجوع به تحلیه شود.

تحلب. [ت ح ل] (ع مص) دوش دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||تحلب عَرَق؛ روان شدن خوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): تحلب بدنه عَرَقاً؛ جاری گردید خسوی بدن وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). ||روان شدن آب دهن. ||روان شدن اشک

یسیرة مثل تحلة قسم الحالف. (اقراب الوارد).
تحلة القسم واليمين؛ اندك، و منها فتحه النار
الاتحلة القسم؛ ای مة یسیرة. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

تحلیق. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] (از «ح ل ی») پیرایه برکردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهارا). زیور پوشیدن و آراسته شدن. (آندراج). بازیور شدن زن و مستفید گردیدن به آن و پوشیدن زیور و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارد) (از قطر المحيط).

تحلی. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] (از «ح ل و») شیرین دریافتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || شیرین دانستن چیزی را. (اقراب الوارد) (قطر المحيط).

تحلی ۶. [تَ لِ ی] [ع ل] (از «ح ل ع») موی روی پوست و چرک و سیاهی آن. || پوست کاردرسیده و زخم شده وقت باز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط).

تحلی ۶. [تَ] [ع مص] (از «ح ل ع») تحلته. بازداشتن کسی را از آب و نوشیدن ندادن. || درهمی به کسی دادن. || شیرین ساختن پخت را. (منتهی الارب) (اقراب الوارد) (قطر المحيط).

تحلیت. [تَ] (۱) شش موری مستقل مجمع الفرس، این کلمه را مرادف تنبلیت بمعنی بار اندک آورده و بدون تردید تصحیف تنبلیت و یا تللیت است. رجوع به این دو کلمه در همین لغت نامه و لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۲ ب شود.

تحلیف. [تَ] [ع مص] سوگند دادن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (فرهنگ نظام). سوگند دادن کسی را. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط).

تحلیق. [تَ] [ع مص] بسیار ستردن سر. (تاج المصادر بیهقی) (دهارا). موی بستردن. (زوزنی). سر ستردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). نیک ستردن موی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارد) (از قطر المحيط). || انداختن چیزی بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارد) (از قطر المحيط). || به شکل حلقه داغ کردن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اقرار دادن چیزی را بشکل حلقه، و در حدیث است: و حلق باصبعه الايهام و التي تلها و عقد عشرأ؛ ای جعل اصبعه كالحلقة و عقدالعشرة ان يجعل رأس السبابة فی وسط الايهام و هو من مواضع الثناب. (اقراب الوارد). || دور به هوا برشدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). بلندتر رفتن مرغ در هوا. (منتهی الارب) (آندراج)

لم تحلل؛ ای حلفت یمناً مرسله عن التکید و الاستثناء. (اقراب الوارد). || بھلی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ایماز شدن مسافر پس از بازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط). || نزد اطباء، استفراغی است غیر محسوس و آنرا تحلیل نیز نامند. کذا فی بحر الجواهر. و نیز تحلل را در بحران آنچنانی که در مدتی دراز بسوی تندرستی میروید اطلاق کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت). رجوع به تحلیل شود.

تحلیم. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] حلم نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به تکلف بردباری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط). || آکنده و فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

|| تحلم مال؛ فربه شدن شتران. || تحلم صب و صبی و جراد؛ پنهان کردن سوسمار و کودک و ملخ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط). فربه شدن سوسمار و جز آن. (آندراج). || تحلم حلم؛ دعوی دیدن خواب کردن و ندیده بودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تحلم فلان؛ دعوی خواب دیدن بدروغ کردن. حدیث: من

تحلم کلف ان یفقد بین سمیرین. (اقراب الوارد). || تحلم حلم؛ استعمال آن. (اقراب الوارد) (قطر المحيط). بکاشتن خواب را. (شرح قاموس). || خواب دیدن، در خوابیدن. (شرح قاموس). خواب دیدن. (آندراج).

تحلیمه. [تَ لِ ی] [ع ص] ج، تحالم. عتاقی تحلیمه؛ بزرگاله بسیارکنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارکنه. (اقراب الوارد) (قطر المحيط).

تحلله. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] سوگند راست کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). تحله یمین؛ تحلیل یمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشادن سوگند را به استثناء یا به کفاره یا کفاره سوگند دادن. (منتهی الارب). راست کردن سوگند. (آندراج). کفاره سوگند را دادن. (از اقراب الوارد) (از قطر المحيط). || حلال کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). رجوع به تحلیل شود.

تحله. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع ل] (از «ح ل ع») سوگند یا استثنای آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کفاره سوگند یا آنچه بدان عقد سوگند را گشایند. (قطر المحيط). کفاره سوگند. (اقراب الوارد). قد فرض الله لكم تحله ایمانکم. (قرآن ۲/۶۶). || مدت کوتاه. زمان اندک؛ لایموت لمؤمن ثلاثه اولاد و تمه النار الا تحله القسم؛ و المعنی الامه

چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط).
تحلیه. [تَ لِ ی] [ع ص] تحلابه. گوسپندی که از پستانش اندکی شیر برآید پیش از گشایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط).

تحلیج. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] جنبیدن ابرو و درخشیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط). || خلیدن چیزی در دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در دل شک کردن. تخلج. (از اقراب الوارد).

حدیث: لا یحلجن فی صدرک طعام ضارعت فیہ الصرانیة؛ ای لا یدخلن فی قلبک منه شیء فانه نظیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دعا مع تخلج فی صدرک؛ ترک کن آنچه در دل تو خلیل و شک کردی در آن. (از اقراب الوارد) (ناظم الاطباء).

تحلیل. [تَ ح ح] [ع مص] جنبیدن. (زوزنی). جنبیدن از جای. || دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد). ارفقتن. || اقامت کردن و نجنبیدن. (اقراب الوارد).

تحلله. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] باقی ماندن چیزی. || دردناک شدن دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (قطر المحيط) (اقراب الوارد). و آن همچون فشردگی در دل است. (از اقراب الوارد). || دامن به کمر زدن کاری را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (اقراب الوارد) (قطر المحيط). تهلز. (اقراب الوارد).

یرفعن للحاوی اذا تحللا
هاماً اذا هزرته تهرزا.

راجز (از اقراب الوارد).
تحلیس. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] طواف کردن و گردبرآمدن. || مقیم شدن به مکانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقراب الوارد).

تحلیق. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] حلقه بنشستن مردمان. (تاج المصادر بیهقی). حلقه حلقه شدن مردمان. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقراب الوارد). || هاله نمودن ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هاله گرفتن اطراف ماه. (از اقراب الوارد) (از قطر المحيط).

تحلل. [تَ حَلُّ لُ ی] [ع مص] استنا کردن در سوگند. (تاج المصادر بیهقی). تحلل در یمین؛ استنا کردن در سوگند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد) (قطر المحيط). || تحلل از یمین؛ بیرون آمدن از قسم به کفاره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الوارد). و آلت حلقه

(ناظم الاطباء). دور بهوا شدن سرخ و گرد گردیدن آن. (اقراب الموارد) (قطر المحيط):
اذما التقى الجمعان حلق فوقهم
عصائب طير تهتدى بعصائب.

نایفه (از اقراب الموارد).
[[تحلیق بئر؛ پخته گردیدن دو ثلث غوره خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحيط). [[تحلیق ضرع ناقه؛ بلند شدن شیر پستان ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). [[تحلیق عیون ابل؛ فرورفتن چشمهای شتران به مفاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گود افتادن چشم شتران. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). [[تحلیق قمر؛ هاله بطن ماه. [[تحلیق نجم؛ بلند شدن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط):

رُب منهل طایر و ردت و قد خوی
نجم و حلق فی السماء نجوم.

(اقراب الموارد).
[[نفخ آوردن شکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقراب الموارد): شربت صواحاً فحلق بی؛ نوشیدم شیر که آب در آن غالب بود، پس نفخ کرد شکم من. [[برداشتن چشم سوی آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[تحلیق ظرف از آشامیدنی؛ پر شدن آن از شراب، چنانکه قسمت کمی از آن باقی ماند که گویی آب به حلق ظرف رسیده است. (اقراب الموارد).

تحلیل. [ت] [ع] مصص بسی به جای فرو آمدن. (تاج المصادر بیهقی). فرود آمدن در جایی. (زوزنی). تحلیل به مکانی؛ فرود آوردن به جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). به جایی فرود آمدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [[تحلیل عقده؛ نیک گشادن گره را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از هم گشادن چیزی را. (غیاث اللغات) (آندراج). [[حلال بکردن. (تاج المصادر بیهقی). حلال کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). حلال گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حلال گردانیدن خدای تعالی چیزی را. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). حلال کردن. (از غیاث اللغات) (آندراج). [[سوگند راست کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تحلیل یمین؛ گشادن سوگند به استثناء یا به کفاره یا کفارة سوگند دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). تَحْلِلَةٌ. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب). [[تحلیل کسی؛ کسی را حلال کردن به او چیزی را که میان آن دو است. (اقراب الموارد)

(قطر المحيط). [[فانی کردن چیزی را به گذاختن. (غیاث اللغات) (آندراج). گداز و گذاختگی. (ناظم الاطباء). [[انحلال و هضم و انهضام. (ناظم الاطباء). هضم شدن و تبدیل به خون شدن غذا. (فرهنگ نظام). [[التحلل و التحلیل؛ هو استفرغ غیر محسوس. (بحر الجواهر).

— تحلیل بردن؛ هضم نمودن غذا یا چیزی.
— تحلیل پذیرفتن؛ هضم شدن. خرج شدن؛ تا بدین سبب سایه‌ها خام اندر تن ایشان [زنان] بیشتر گرد آید و کمتر تحلیل پذیرد، یعنی کمتر خرج شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— تحلیل دادن؛ هضم کردن. گذراندن.
— تحلیل رفتن؛ هضم شدن. گذشتن.
— تحلیل کردن؛ گواریدن؛ اسباب زکام و نزله... دو نوعست یکی آنست که هر گاه که اندر دماغ سوء المزاج گرم پدید آید یعنی هر گاه که دماغ گرم شود، تری‌ها را به خویشتن کشفزون از آنکه بتواند گواریدن و تحلیل کردن. (ذخیره خوارزمشاهی).

[[تسلیم در نماز. (مفاتیح). سلام نماز گفتن؛ وقت تحلیل نماز ای بانمک
ز آن سلام آورد باید بر ملک.

مولوی (مشنوی).
[[نایدید کردگی. (ناظم الاطباء). [[آنچه در آن میالغه کرده نشود. يقال: ضربه ضرباً تحلیلاً؛ یعنی زد او را اندک بقدر تعذیر و ادب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (از قطر المحيط). [[زرد اطباء همان تحلل است، و نزد محاسبان عبارتست از عکس، و نزد ارباب منطق عبارتست از حذف آنچه که دلالت کند بر علاقه بین دو طرف قضیه از نسبت حکمیه یعنی حذف حرفی که دلالت بر ربط بین دو طرف کند خواه ربط حملی و خواه ربط شرطی باشد. [[زرد ارباب معنی اسم است مر عمل از اعمال تسهیلی را. مولوی جامی در رساله مؤلفه خود میفرماید: تحلیل عبارتست از آنکه به اعتبار معنی شمری مفرد باشد، و به اعتبار معنای مرکب از دو چیز یا بیشتر.

مثاله، شعر:
ز روی عربده تا ما جدال میگردیم
ز جهل سرزنش اهل حال میگردیم.
از این بیت اسم عماد برمیخیزد، یعنی چون از روی لفظ عربده عین گرفته شود، با لفظ ما و با حرف دال که از لفظ جدال بعد انداختن سر او که حرف جیم است ترکیب کنند عماد حاصل شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب غیاث اللغات آرد: به اصطلاح معما، دو بخش کردن لفظی را یا زیاد و از هر بخش معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خود گذاشتن، چنانکه معمای اسم اسد. لفظ اسباب به تحلیل

دو جزو کردند: یکی «اس»، دوم «باب» و هر دو لفظ مرادند نه معنی ایشان، چرا که لفظ «اس» بحال خود ماند و از لفظ باب مرادف او که «در» است خواسته شد، و از لفظ «در» حرف را بعمل اسقاط که کلمه لانهایت اشارت است بدان حذف نمودند، پس لفظ «اس» را به دال که از کلمه «در» باقیمانده ملحق کردند اسم اسد حاصل شد. (غیاث اللغات) (آندراج). به اصطلاح معما، دو بخش کردن لفظی را و یا زیاد و از هر بخش معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خود گذاشتن. (ناظم الاطباء).

تحلیل. [ت] [ع] ج. تحالیل. سوراخ نزه و سوراخ پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحلیل به ابدال. (قطر المحيط).

تحلیل عقلی. [ت] [ل] [ع] [ت] ترکیب وصفی، مرکباً تجزیة عقلی را تحلیل عقلی نامیده‌اند. اجزاء عقلی یعنی همان اجزاء تحلیلی است که به عمل و تجزیة عقلی حاصل میشود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). تجرید. انتزاع عقلی. التجرید فی الوهم.

تحلیل قیاس. [ت] [ل] [ع] ترکیب اضافی، مرکباً آنالوئیقای اول^۱. خواجه نصیر طوسی در اساس الاقیاس آرد: قیاساتی که در علوم و اثناء محاورات از جهت اثبات و ابطال مطالب ایراد کنند بیشتر آن بود که از ترتیبا تحریف یافته باشد. و باشد که مقارن چیزهایی بود که بمشابت حشو بود یا بر نوعی اضرار مشتمل بود. پس چون خواهند که حال قیاس و مقدمات استکشاف کنند لامحاله آنرا به تحلیل یا به ترتیب طبیعی باید برد. و چون خواهند که تحلیل کنند اول مطلوب را از حشو و زواید ملخص باید کرد و حدودش از یکدیگر متمیز، تا کیف و کم تصور کرد. و اگر بعضی حدود مقید بود به قیدهای بسیار یا الفاظ بسیار بود مؤلف به تألیف تقیدی، اولی آن بود که لفظی مفرد بجای آن بنهند تا از تشویشی که فکر را بسبب تکثیر معنایی و لواحق لازم آید ایمن باشند. بعد از آن در اجزای قیاس نظر باید کرد و اجزاء اول قیاس مقدمات بود و اجزاء دوم حدود. و طلب مقدمات بر طلب حدود تقدیم باید کرد، چه عدد مقدمات کمتر بود، پس یافتن آسان‌تر بود، و چون مقدمات یافته شود و از تلخیص اجزاء آن چنانکه در مطلوب گفتیم، حدود یافته شود بی زیادت و کلفتی اما اگر اول حدود طلبیم عدد حدود بیشتر بود تجشم طلب زیادت بود و چون حدود یافته شود در

1 - Abstraction.

2 - Les premiers analytiques.

(اقرّب المواردا). وصف حلیة زن کردن و نعت او. (از قطر المحیط). [انسان کسی بدادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).] [در نشان کسی تأمل کردن. (تاج المصادر بیهقی). تأمل کردن در نشان زن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء).

تحمم. [ت ح م] (ع مص) نگار کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (قطر المحیط).

تحمال. [ت ح م ا] (ع مص) برداشتن بار را و بر خود گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): **تَحْمَلُ الحِمَالَةَ تَحْمَلًا وَ تَحْمَالًا**. (اقرّب المواردا) (قطر المحیط). رجوع به تحمل شود.

تحمّمت. [ت ح م م] (ع مص) خالص گردیدن رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (قطر المحیط).

تحمّم. [ت ح م] (ع مص) آخّم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بانگ کردن اسب آهسته تر از سهل. [بانگ اسب تاناری وقت جو خواستن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (قطر المحیط). **تَحْمَمَةُ** (زوزنی). رجوع به حممة شود.

تحمّد. [ت ح م م] (ع مص) منت بر نهادن. (تاج المصادر بیهقی). تمدح (زوزنی). تمدح و منت نهادن. (آندرداج). تحمد بر کسی؛ منت نهادن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (قطر المحیط).

تحمور. [ت ح م م] (ع مص) در فریبی چون حمار کودن شدن. ^۱ (تاج العروس ج ۳ ص ۱۵۷).

تحمسن. [ت ح م م] (ع مص) تشدد. (تاج المصادر بیهقی). سخت و درشت شدن در دین. (منتهی الارب) (آندرداج). سختی کردن. سخت گردیدن کاری و جز آن. (از ناظم الاطباء).

تحمش. [ت ح م م] (ع مص) برافروختن از خشم. (منتهی الارب). برافروختن از خشم و غضب. (ناظم الاطباء). خشمگین شدن. (شرح قاموس) (اقرّب المواردا) (قطر المحیط).

تحمص. [ت ح م م] (ع مص) ترنجیدن و گرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحمص مرد؛ قبض او. (اقرّب المواردا) (قطر المحیط). [تحمص لحم؛ خشک شدن گوشت

مدرس رضوی صص ۳۰۲ - ۳۰۴).
تحلیلی. [ت ح ل ی] (ص نسبی) منسوب به تحلیل. انتزاعی. مجرد. چون هندسه تحلیلی، احکام تحلیلی.

- احکام تحلیلی؛ اصطلاحی است در تقسیم تصدیقات منسوب به کانت و بر طبق این تقسیم احکام بر دو گونه خواهد بود: تحلیلی و ترکیبی. احکام ترکیبی^۱ آنهایی هستند که در آنها محکوم^۲ به بطور ضمنی در محکوم علیه موجود است. مثال: تمام اشعه دایره با هم مساوی هستند. مثال دیگر: جسم دارای سه بعد است. (از روانشناسی تربیتی تألیف علی اکبر سیاسی صص ۲۴۰ - ۲۴۱).

- هندسه تحلیلی؛ اساس این هندسه بر مبنای مطالعه هندسی بوسیله روشهای جبری قرار دارد که آنرا آنالیز گویند و این گونه تحقیق عبارت از تعیین نقطه و اشکال هندسی و منحنهای گوناگون بوسیله اعداد جبری و دستگاه مختصات است. و رجوع به دایرةالمعارف وان نوترانس ص ۸۶ شود.

تحلیم. [ت ح ل ی] (ع مص) بردباری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندرداج). بردبار گردانیدن کسی را و فرمودن کسی را به حلم کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (قطر المحیط). بردبار گردانیدن کسی را. (اقرّب المواردا). [به حلم منسوب کردن کسی را. (آندرداج). [تحلیم بعیر؛ دور کردن کهنه از شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحلیم جلد؛ جدا کردن کهنه از پوست. (اقرّب المواردا) (قطر المحیط).

تحلیّة. [ت ح ل ی] (ع مص) (از «ح لو») شیرین بکردن طعام. (تاج المصادر بیهقی). شیرین کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آندرداج). شیرین گردانیدن پشت را و به این معنی مهموز گفتن خلاف قیاس است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا) (از قطر المحیط). [چیزی بر چشم کسی شیرین کردن. (تاج المصادر بیهقی). به چشم کسی خوش نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (قطر المحیط).

تحلیّة. [ت ح ل ی] (ع مص) (از «ح لی») بازبور کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیور بکردن. (زوزنی). زیور بستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات). زن را زیور پوشانیدن و زیور برای وی ساختن. (از منتهی الارب) (از آندرداج) (از ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا) (از قطر المحیط). [کسی را صفت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات). صفت حلیة کسی کردن. (زوزنی). وصف حلیة زن کردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء)

ترکیب مقدمات از آن بر هیاتی که مؤدی بود به مطلوب، به نظرهای متأنف احتیاج افتد، چه ترکیب مقدمات از حدود بحسب اختلاف کیفی و کمی و وضع هر حدی در موضع محکوم علیه یا محکوم^۲ به، و همچنین هیات مقدمات بحسب اشکال چهارگانه و ضروب منتج و عقیم هر یک محتمل وجوه بسیار تواند بود، پس طریق تحلیل دراز و دشوار گردد و چون یک مقدمه یافته شود نگاه باید کرد تا با مطلوب هیچ اشتراک دارد یا نه. اگر اشتراک داشته باشد و بهر دو جزو مطلوب بود آن مقدمه شرطی تواند بود و قیاس استثنائی باشد. و دیگر مقدمه را با مقدمه اول اشتراک در آن جزو بود که در مطلوب مفقود بود و آن اشتراک بود پس از حال مقدمه و کیفیت اشتراک با مطلوب که بعین جزو یا تقیض بود، و از حال استنباط معلوم باید کرد که متصله است یا منفصله و کدام ضرب است. و اما اگر اشتراک آن مقدمه که یافته باشیم با مطلوب در یک جزو بود قیاس اقترائی بود. پس نگاه کنیم اگر اشتراک در محکوم علیه مطلوب بود آن مقدمه صغری بود و کبری مؤلف از دو جزو باقی باشد از هر دو و اگر اشتراک در محکوم^۲ به بود آن مقدمه کبری بود و صغری مؤلف از دو جزو باقی باشد از هر دو، و بعد از وجود هر دو مقدمه حال شکل و ضرب به آسانی معلوم شود. و اگر دو مقدمه، یافته شود یا از تألیف آن دو مقدمه مطلوب حاصل تواند آمد یا نتواند آمد. و بر تقدیر اول یکی از آن دو مقدمه شرطی بود و دیگر استثنائی، اگر قیاس استثنائی بود و یا هر دو مقدمه را با یکدیگر اشتراک بود به جزوی و با مطلوب به جزوی دیگر اگر قیاس اقترائی بود. و اگر از تألیف آن دو مقدمه مطلوب حاصل نتواند بود و آن دو مقدمه ضروری بود در مطلوب قیاس مرکب باشد و چون که مقدمه را با مطلوب از سه اشتراک چاره نیست تا منتج باشد. یکی اشتراک صغری با مطلوب در اصغر، و دیگری اشتراک کبری با او در اکبر، و سیم اشتراک هر دو مقدمه با یکدیگر در اوسط. پس هر گاه که دو مقدمه مفید این سه اشتراک باشد مطلوب از آن دو مقدمه حاصل آید اگر بر هیات ضربی منتج بود و آن قیاس لامحاله بسیط بود، چنانکه گفته آمد. اما اگر مفید این سه اشتراک نبود حال آن دو مقدمه با مطلوب خالی نبود از آنکه؛ یا مفید دو اشتراک باشد یا مفید یک اشتراک تنها، یا مفید هیچ اشتراک نباشد. و قسم اول دو گونه بود؛ یکی آنکه اشتراک میان یک مقدمه و مطلوب بود، و دیگر میان هر دو مقدمه. و دوم آنکه هر دو اشتراک میان یک مقدمه و مطلوب بود، و هر دو مقدمه را با یکدیگر اشتراک نبود. (اساس الاقتباس ج

1 - Jugements analytiques.

۲ - ناظم الاطباء معنی این کلمه را «گفتن به کسی یا حمار و تکلم کردن بزبان حیثی» آورده، در صورتی که در کتابهای لغت عربی این معانی برای تخمیر بر وزن تفعیل و تخمیر بر وزن تخرج آمده است. رجوع به این دو کلمه شود.

و ترنجیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحمض. [تَحْمُضٌ] (ع مصص) شوره خوردن. (تاج المصادر بیهقی).

تحمّل. [تَحْمَلٌ] (ع مصص) از منزل برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تحمل قوم؛ کوچ کردن آنان و قرار دادن بارهای خود بر شتران بقصد رحیل. (قطر المحيط) (از اقرب الموارد). ارتحال. (منتهی الارب). کوچ کردن. (ناظم الاطباء). ابار برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). از جای برداشتن چیزی را و بار برداشتن. (آندراج)؛

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت تحمل مار زایند...

سعدی (گلستان).
||بر خود گرفتن امری را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). برداشتن بار کار را و بز خود گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||تحمل الحماله؛ ای حملها. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب). ||بر خود رنج و مشقت نهادن. (آندراج). رنج و مشقت و آزار به خود برداشتن و با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). قبول رنج و مشقت. (ناظم الاطباء)؛ آنکه سنگ در کیسه کنداز تحمل آن رنجور گردد. (کلیله و دمنه).
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت این نوبتش ز دست تحمل عنان گرفت.

سعدی.
||اسپاس گفتن صنعت را. ||به گردن گرفتن صنعت را. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
||انتقل شهادت کسی را کردن بخاطر ادای آن شهادت بجای وی. ||تحمل لفظ ضمیر را؛ در برداشتن ضمیر را. (قطر المحيط). دارای ضمیر بودن لفظ. ||تجدل. (قطر المحيط). به تکلف جلادت نمودن. ||افروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). ||سکوت. ||بردباری و شکیبایی و صبر و شکیب و حلم و طاقت و طاقت بسیار. (ناظم الاطباء)؛

گردنمل مگرد که علم او از طاقت و تحمل بیرون است. ناصر خسرو. رنج تعلم هر چند فراوانتر تحمل نیفتد، در سخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران بدان است این منزلت توان یافت. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب... تجنب ننماید... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). سنگی گران را به تحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد. (کلیله و دمنه). اصحاب از تمت او شکسته خاطر میمانند و جز از تحمل چاره‌ای نبود. (گلستان). پای مسکین پیاده چند زود

کز تحمل سوه شد بُختی. سعدی (گلستان). یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز تحمل دریغ است از آن بی تمیز. سعدی. - با تحمل بودن؛ با صبر و شکیبایی بودن. با طاقت بودن. (ناظم الاطباء).

- بی تحمل؛ بی صبر و بی طاقت. (ناظم الاطباء). بی صبر و ناشکیبا. ناتوان و بی طاقت. - تحمل پذیر؛ قابل صبر و شکیبایی. (ناظم الاطباء).

- تحمل کن؛ بردبار. شکیبا. صبور؛ تحمل کتان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نبرد.

سعدی (بوستان).
- تحمل کتان؛ در حالت بردباری. با صبر و شکیبایی؛

شب سردشان دیده ناپرده خواب چو حربا تحمل کتان ز آفتاب.

سعدی (بوستان).
- تحمل گداز؛ بیشتر از توانایی و طاقت. (ناظم الاطباء). که تحمل را ببرد. که از تحمل برون باشد. فوق تحمل.

تحمل کردن. [تَحْمَلُ كَرْدَنَ] (ع مصص مرکب) صبر کردن و طاقت آوردن. (ناظم الاطباء). تاب آوردن. بردباری کردن. بر تابیدن؛ با این همه تحملهای پادشاهانه میکرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۰). و آنگاه بر زبان راند که اگر من در این خدمت مشقتی تحمل کردم... به امید طلب رضا و فراخ ملک بر من سهل و آسان میگذاشت. (کلیله و دمنه).

ترا تحمل امثال ما بیاید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ. سعدی (گلستان).

سیر صبر تحمل نکند تیر فراق با کمان آبرو اگر جنگ نیازازی به. سعدی. آرزومند کعبه را شرطست که تحمل کند شیب و فراز. سعدی. ||بر خود رنج و مشقت آوردن و رنج کشیدن. (ناظم الاطباء).

تحمّم. [تَحْمَمٌ] (ع مصص) در گرمابه رفتن. (تاج المصادر بیهقی). در گرمابه شدن. ||اَحْمَمَ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیاه شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحموت. [تَحْمُوتٌ] (ع) خیک روغن که در آن رُب انداخته باشند. ||(ص) تمر تحموت؛ خرماي نیک شیرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحمّی. [تَحْمِيٌّ] (ع مصص) سخت سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط).

تحمّی. [تَحْمِيٌّ] (ع) چادرهایی که بر آن خطوط زرد باشد. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
تحمّی. [تَحْمِيٌّ] (ع) ثياب تحمه؛ جامه‌ها که طلاق‌دهنده زن را در متمّ وی دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه طلاق‌دهنده زن را در متمّ وی پوشاند. ثياب التحمه؛ ما بلبس المطلق امرأته اذا تمها. (اقرب الموارد).

تحمّی. [تَحْمِيٌّ] (ع مصص) پرهیز کردن بیمار از مضرات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خویشتن‌داری کردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحمیج. [تَحْمِيجٌ] (ع مصص) چشم در گو افتیدن. (تاج المصادر بیهقی). فروشدن چشم به مفاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به گودی فروشدن چشم. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). به گوی فرورفتن چشم. (آندراج).

||تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (قطر المحيط). تیز نگریستن به کسی چنانکه گویی مبهوت است. (اقرب الموارد). ||در چیزی خرد نگریستن. ||تغییر چهره از خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). تغیر چهره از خشم و جز آن. (اقرب الموارد). ||چشم را گشاده پیوسته نگریستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). چشم را گشاده نگریستن. (اقرب الموارد). ||گرداندن حدقه چشم از بیم و وعید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). ||لاغری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لاغر شدن مرد. (قطر المحيط).

تحمید. [تَحْمِیدٌ] (ع مصص) مبالفت کردن. (تاج المصادر بیهقی). مبالفة حمد. (زوزنی). نیک ستودن. (دهار). نیک ستودن و پی‌درپی ستایش کردن. (غیایات اللغات) (آندراج). نیک ستودن و پی‌درپی ستودن. (فرهنگ نظام)؛

از سخای تو زبان همه کس بر تو جاری به ثنا و تحمید. سوزنی. چو دولت بایدم، تحمید ذات مصطفی گویم که در دیروزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد. سعدی.

||بسیار حمد گفتن خدا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثنا گفتن خدای را پشایی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط)؛

همیشه تا بسر خطبه‌ها بود تحمید همیشه تا زیر نامه‌ها بود عنوان. فرخی. ||الحمد لله گفتن. (قطر المحيط).

تحمیور. [تَحْمِیورٌ] (ع مصص) سرخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). سرخ‌رنگ کردن. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اگفتن کسی را ای حمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط) (تاج السروس ج ۳ ص ۱۵۷). گفتن سر او را یا حمار. (شرح قاموس). حمار خواندن کسی را. (آنندراج).

اسخن گفتن بزبان چثّیریه، مثل تَحَثّیر. (شرح قاموس). سخن گفتن بزبان چثّیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قَطْر المَحِيط). بزبان چثّیریه سخن گفتن و آن در بیشتر الفاظ با زبان سایر عرب مخالف است. (اقرّب الموارد). و رجوع به تَحَثّیر شود. اا بریدن بر هیئت شافه کتان و آن چیزی است که از کتان بافند مانند پشم. (شرح قاموس). بریدن پاره‌پاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بر هیئت هیر بریدن. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا پیراستن پوست به دباغت ردی. (منتهی الارب) (قَطْر المَحِيط). پیراستن پوست به دباغت بد. (ناظم الاطباء). پوست را بد دباغت کردن. (اقرّب الموارد). دباغت کردن پوست است به دباغت زبون. (شرح قاموس). اا اُبر مَحَثّیر [ساقه که بچه در شکم دارد] سوار شدن. (اقرّب الموارد).

تَحْمِیر. [ت ح ی] (ع مص) بزبان چثّیری سخن گفتن. (تاج السروس ج ۳ ص ۱۵۷) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). اا بدخلق شدن. (شرح قاموس). بدخوی گردیدن. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب چ تهران تحمیر بدین معانی آمده و ظاهراً تصحیفی است.

تَحْمِیس. [ت ح ی] (ع مص) احساس. به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا برانگیختن کسی را. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا اندکی از دوا و جز آن بر آتش گذاشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا سخت و درشت گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تَحْمِش. [ت ح ی] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع‌آوری چیزی را. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط) (تاج السروس) (شرح قاموس). اا به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برانگیختن و غضبناک ساختن کسی را. (اقرّب الموارد) (المنجد). اا گذاختن پیه را تا حدی که نزدیک سوختن باشد. (المنجد). اا فراوان کردن آتش دیگر را تا به جوش آید. اا تیز کردن آتش با هیزم تا شعله‌ور گردد. اا تحمیش قوم؛ تحریض آنان. (اقرّب الموارد).

تَحْمِیص. [ت ح ی] (ع مص) سید کردن آهوان

را در نیمروز. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا بریان کردن نخود و غیر آن. (آنندراج). بریان و برشته کردن دانه. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط) (المنجد). جوشاندن است و این کلمه در مورد تخم و دانه نباتات استعمال شود مانند شونیز و امثال آن. و طریق این عمل آنست که تخم نباتات را در دیگی بپند و در زیر دیگ آتش بیفروزند تا زمانی که بوی آنچه در دیگ است بیرون آید. چنانچه از بحر الجواهر و اقسرابی استفاد میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تَحْمِیص. [ت ح ی] (ع مص) اندک کردن از چیزی است. (شرح قاموس). اندک کردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): حمض لنا فی القری؛ ای اقل منه. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط) (المنجد). اا تفضیح در جماع. (منتهی الارب). هم‌زانو شدن در جماع. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اا خوردن شتران از علف شور و تلخ. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط) (المنجد). اا حمض چرانیدن فلان، شتران را. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا تلخ و شور قرار دادن چیزی را. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط) (المنجد). تلخ و شور گردانیدن چیزی. اا تلخ و شور شدن چیزی. (اقرّب الموارد) (المنجد). اا خوشمزگی، مزاج. بیان کلمه‌ای و قصد معنی زشتی از آن کردن. رجوع به شرح حال احمدبن حسین بدیع‌الزمان همدانی شود.

تَحْمِیط. [ت ح ی] (ع مص) مائل کردن درختی بر انگور تا از آفتاب در پناه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قرار دادن درختی بر انگور تا آفتاب بر آن ننابد. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا خوار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). تصغیر چیزی. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا زدن کسی را بی مبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط): اذا ضربت فلاتحمط؛ ای فیالغ فی الضرب لان التحمیط لا یؤذّب. (اقرّب الموارد).

تَحْمِیق. [ت ح ی] (ع مص) احق خواندن. (زوزنی) (دهار) (فرهنگ نظام). به حماقت نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب). نسبت حماقت به کسی دادن. (ناظم الاطباء). کسی را احق خواندن و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). کسی را به حق نسبت دادن. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط):

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
بین که تا به چه حدم همی کند تحمیق.
حافظ (از آنندراج).

تَحْمِیل. [ت ح ی] (ع مص) بار بر نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). چیزی را بر

دیگری حمل کردن. (فرهنگ نظام). بارنهادگی و زیرباربردگی. (ناظم الاطباء). اا فرمودن کسی را به برداشتن و کردن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از قَطْر المَحِيط). کسی را برداشتن فرمودن. (آنندراج). کسی را واداشتن بر چیزی. (فرهنگ نظام). اا شغلی از کسی درخواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تحمیل حاجت؛ برآوردن نیاز خویش از کسی خواستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): چون به خدمت سلطان رسید و آن تحمیلات را ادا کرد استاد یوبکر در حضرت بود. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۴۳۱).

تَحْمِیلات. [ت ح ی] (ع لا) ج تحمیل. تحمیلها. (فرهنگ نظام). رجوع به تحمیل شود.

تَحْمِیل واقع. [ت ح ی] (ق ترکیب اضافی، اِص مرکب) نزد بلغا عبارتست از آنکه وجود عینی را در وقوع حالی حملی لطیف پیدا کند، و سببی در بیان آورد که آن چیز از آن غرض پدید آمده است. و آن حال از این معنی حاصل شده. مثال در صفت ستون سنگین، شعر:

چو نزدیک ستون شه بار آورد
ستون پیشش به یک پای ایستاده.
کذافی جامع الصانع. (از کشف اصطلاحات الفنون).

تَحْمِیم. [ت ح ی] (ع مص) تحمیم ماء؛ گرم کردن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا سیاه کردن روی کسی به انگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سیاه کردن روی کسی به زغال. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا برآوردن زمین نباتهای سبز مایل بسیاهی. اا تحمیم قَرُخ؛ بر برآوردن جوجه. اا متعه دادن زن منطلقه را. اا تحمیم غلام؛ برآمدن ریش او. اا برآمدن سوی سر بعد از ستردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط).

تَحْنِئَة. [ت ح ن] (ع مص) خضاب کردن به حنا. (تاج المصادر بیهقی): رنگ کردن چیزی را به حنا. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). رنگ کردن چیزی را به حنا و خضاب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تحنؤ و تحنی شود.

تَحْنِب. [ت ح ن] (ع مص) گوز گردیدن از پیروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خمیده و کماتی شدن پیرو. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط). اا مهربان گردیدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تحنن بر کسی، و این مجاز است. (اقرّب الموارد) (قَطْر المَحِيط).

تحنبل. [تَحْنَبُ] (ع مص) سر پست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحنث. [تَحْنُثُ] (ع مص) عبادت کردن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)، عبادت کردن شهبای چند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). تعبد. (اقرب الموارد). مثل تحنث. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). حدیث: کان یخلو بغار حراء فیتحنث فیہ. [از گناه حذر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). انداختن گناه را از خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). ابن سیدہ آرد: بعقیدہ من تحنث در اینجا مبنی بر سلب است چنانکه گوی گناه را از خود نفی می‌کند، نظیر

تهدید که مقصود خواب از چشم بیرون کردنست و چنین است تأثم و تحوب و باب فعل بمعنی دور کردن چیزی از خود در شش مورد است: تحنث و تأثم و تحوب و تجس و ترح و تهدد. (اقرب الموارد). [گوشه گرفتن از پرستش بتان. [تحنث از فعل؛ توبه کردن از آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحندس. [تَحْنَدُ] (ع مص) تاریک شدن شب. [افتادن و ضعیف شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحنط. [تَحْنُطُ] (ع مص) حنوط بر خویشتن بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوش بوی شدن مرده به حنوط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). تَمَنَطُ: جُلُّ علیہ الحنوط و منه؛ قد حسر عن فخذیه و هو یحنط؛ ای یستعمل الحنوط فی ثیابه عند خروجه الی القتال اشاره الی الاستعداد للموت. (اقرب الموارد).

تحنطور. [تَحْنَطُ] (ع مص) تردد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تردد. (اقرب الموارد). [گرد گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استدارة. (اقرب الموارد).

تحنط. [تَحْنُطُ] (ع مص) تحنط به...؛

میل کردن بسوی وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [خود را خسته کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط). [اکناره گرفتن از پرستش بتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). [احنیف گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [دین حنیف برزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دین حنیف اختیار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعمال حنیف را کردن یا به مذهب حنیفیت درآمدن. (قطر المحيط). اعمال حنیفیت را کردن. یقال:

شافعی تحنط. (اقرب الموارد). [تعبد. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). اقام الصلوة العابد المتحنط. (اقرب الموارد). [راست‌ترین راه رفتن. [به راست‌ترین دین میل کردن. [بهترین دین ورزیدن. (آندراج).

تحنک. [تَحْنُكُ] (ع مص) عمامه زیر زینخ درآوردن. (تاج المصادر بیهقی). عمامه از زیر زینخ برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلحی. (قطر المحيط). گذراندن عمامه در زیر حنک. تلحی. (اقرب الموارد). تحت‌الحنک انداختن. (ناظم الاطباء). [در ابن الیطار بمعنی کردن و مالیدن دارویی در گلو و حنک و کام؛ و اذا خلط [الحلیت] بالسل و تحنک به حلال ورم‌اللهاء. (ابن بیطار). و قد یقال أنها اذا جففت و خلطت بالسل و تحنک بها نقت من الخناق. (ابن بیطار). و اذا تحنک به او تغرغ به ابرأ اورام‌الحلق. (ابن بیطار). و اذا تحنک به [بالحضض] وافق ورم‌الحلق. (ابن بیطار در کلمة حضض).

تحنن. [تَحْنُنُ] (ع مص) مهربانی کردن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). مهربانی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترحم. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). بخشودن و به علی متعدی شود. (تاج المصادر بیهقی).

تحنؤ. [تَحْنُؤُة] (ع مص) رنگین شدن به حنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). رجوع به تحنیء و تحنئة شود.

تحنی. [تَحْنِي] (ع مص) خمیده و کج گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). خمیده شدن و پیچیدن دست را. [آندراج]. [مهربانی کردن و بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). مهربان شدن بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (از ناظم الاطباء). تحن: تحنی علیک النفس. (اقرب الموارد).

تحنیء. [تَحْنِيءُ] (ع مص) تحنئة. رجوع به تحنئة و تحنؤ شود.

تحنیب. [تَحْنِيْبُ] (ع مص) سر فروافکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگووسار گردانیدن کلانالی کسی را. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [بنا کردن عمارت را طولانی محکم پس خمیده کردن او را. (شرح قاموس). سغ را استوار بنا کرده کج و مایل گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محکم بنا کردن قصر را پس کج و مایل ساختن آنرا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [کجی در لنگ و پشت اسب است. (شرح قاموس). گوژی پشت و دستهای اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر

المحیط). کجی و گوژی در دستهای اسب و پشت آن. (ناظم الاطباء).

تحنیط. [تَحْنِيْطُ] (ع مص) حنوط پاشیدن بر مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حنوط کردن مرده را. با چیز خوشبو مطر کردن. (فرهنگ نظام). بر مرده حنوط نهادن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). بعد از تحنیط و تکفین با جمعی از اصحاب اهل ثقه و اعتماد او را برداشت. (تاریخ قم ص ۲۹۷). [تحنیط رمث: سفید شدن و رسیدن و پخته گردیدن گیاه رمث. (از منتهی الارب). سپید گردیدن و رسیدن گیاه رمث. (ناظم الاطباء).

تحنیف. [تَحْنِيْفُ] (ع مص) احنث کردن. (تاج المصادر بیهقی). احنث گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به احنث شود.

تحنیق. [تَحْنِيْقُ] (ع مص) از غلاف برآمدن و منتشر شدن خارهای خوشهٔ زراعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحنیک. [تَحْنِيْكُ] (ع مص) استوارخرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تحنیک سن کسی را؛ استوارخرد گردانیدن تجربه‌ها او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). استوارعقل گردانیدن. (آندراج). [مهذب ساختن کودک را. (اقرب الموارد). [مالیدن حنک کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). [البیسه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بازگردانیدن کسی را. (اقرب الموارد). [تحنیک صبی؛ خرما و غیر آن خائیدن و کام کودک مالیدن. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). کام کودک مالیدن. (آندراج). کام برداشتن. سغ برداشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ عبدالله زیر اول مولودی بود که در اسلام بعد از هجرت خیرالانام به مدینه متولد شد و رسول (ص) او را تحنیک فرمود.

(حبیب‌السریر ج ۱ تهران جزء ۲ از ج ۲). [تحنیک میت؛ برآوردن خرغه از زیر زینخ مرده. (منتهی الارب) (آندراج).

تحنین. [تَحْنِيْنُ] (ع مص) گُل آوردن درخت. [بازپس گشتن و بددلی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). یقال: حمل فحنن؛ ای هلل و کذب، ای رجس و جبین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

تحنیة. [تَحْنِيْةُ] (ع مص) «از حنی» پیچیدن دست کسی را. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [خم دادن چوب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

|| خراشیدن و پوست باز کردن چوب. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || دوتا کردن پشت. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْنِيَة. [ت ح وَ] [ع م ص] (از «ح ن و») مهربان کردن. (تاج المصَادِر بيهقي).

تَحْوِب. [ت ح وَ] [ع م ص] توبه کردن از گناه. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). اجتناب کردن مرد از گناه. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || دردمندی نمودن و نالیدن از آندوه. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء) (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || بانگ کردن شغال. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). || يا جزع و بانگ گريستن. (اَضْرَع کردن در دعا. (اقرَب الموارِد).

تَحْوَت. [ت ح وَ] [ع م ص] ج تـــــــحت. فرومایگان. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). ارادال سفله. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). مقابل اعالي و اشراف. (قَطْر المَحِيْط). و منه: لا تقوم الساعة حتى تظهر التحوت و تهلك الوعول؛ اي الاشراف. قال ابن الاثير: جعل التحوت الذي هو ظرف اسماً فادخل عليه لام التعريف و جمعه. (اقرَب الموارِد).

تَحْوَج. [ت ح وَ] [ع م ص] حاجت خواستن. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). طلب حاجت. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط)؛ خرج فلان يتحوج؛ اي يطلب ما يحتاج اليه من معيشته. (اقرَب الموارِد).

تَحْوُز. [ت ح وَ] [ع م ص] فاهم آمدن و بر خويشتن پيچيدن. (تاج المصَادِر بيهقي). با هم آمدن و بر خويشتن پيچيدن. (زوزنی). بر خويشتن پيچيدن. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (اَنْدَرَاَج). بر خود پيچيدن مار. (قَطْر المَحِيْط) (اقرَب الموارِد). و برخی آترا مطلق گرفته‌اند و مخصوص مار ندانسته‌اند. (اقرَب الموارِد). || از آن سوی که باشی بر ديگر سوی گردیدن در جنگ. (تاج المصَادِر بيهقي) (زوزنی). يك سو رفتن و گوشه گرفتن. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). تحي مرد. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط)؛ دخل عليه فماتحوز له عن فراشه؛ اي ماتحی. (اقرَب الموارِد).

تَحْوَس. [ت ح وَ] [ع م ص] دلیری نمودن. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). تشجع. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط)؛ فجعل رجل منهم يتحوس في كلامه؛ اي يتشجع. (اقرَب الموارِد). || اقامت کردن به جایی بعزيمت سفر. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء) (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). چنانکه گویی اراده سفر دارد ولی اشتغالات متواتر او راز اين کار بازدارد: سيز قداني لک ايــــها المتحوس. (از اقرَب الموارِد).

|| آندوهگين شدن. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). || تحوس در کلام؛ آماده شدن برای آن. (اقرَب الموارِد). || نالیدن برای چیزی. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوَش. [ت ح وَ] [ع م ص] گوشه گرفتن. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). دور شدن. (تاج المصَادِر بيهقي) (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (اَنْدَرَاَج). تنحي. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || يوه گردیدن زن از شوی. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). || آيم زن. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || اشرم کردن. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء) (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوُط. [ت ح وَ] [ع م ص] نگاه داشتن و پاس داشتن و تمهد کسی کردن. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (قَطْر المَحِيْط). نگاه داشتن و تمهد کسی کردن: فلان يتحوط اخاه حيطه حسنة؛ اي يتعاهد و يهتم باموره. (اقرَب الموارِد).

تَحْوُط. [ت ح وَ] [ع م ص] سال سخت که فراگيرد شتران و گوسفندان را. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). علم است برای سالی خشک که مالها را فراگيرد و آنها را به هلاکت رساند. (از قَطْر المَحِيْط). اسم است برای سالی سخت. (از اقرَب الموارِد). رجوع به تحيط و تحيط و تحيط و يحيط شود. تحوط و تحيط با الف و لام آيد. (مَنْهَى الارْب) (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوُف. [ت ح وَ] [ع م ص] از کناره چیزی بکاستن. (تاج المصَادِر بيهقي). از کناره چیزی کم کردن. (زوزنی) (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). تنقص چیزی. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوِيل. [ت ح وَ] [ع م ص] تحویل. (قَطْر المَحِيْط) (مَنْهَى الارْب). از جای به جای شدن. (تاج المصَادِر بيهقي). از جایی به جایی شدن. (دهار). برگشتن از جایی به جای ديگر. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (اَنْدَرَاَج). انتقال از جایی به جایی ديگر. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). منتقل شدن و برگشتن از جایی به جایی. (فرهنگ نظام)؛

يعني خلاف رای خداوند حکمنست امروز خانه کردن و فردا تحویلی. سمدی. بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند کزوی به دیر و زود نباشد تحویلی. سمدی. || برگشتن از حالی به حالی ديگر. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). تنير. بگشتن. انقلاب. || پشتواره برگرفتن. (تاج المصَادِر بيهقي) (دهار). پشتواره برداشتن. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء) (قَطْر المَحِيْط). || حيله کردن به احوال کسی. (تاج المصَادِر

بيهقي). حيله کردن در کار. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء) (از قَطْر المَحِيْط).

|| برگشتن از چیزی بسوی ديگر. (از مَنهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (از قَطْر المَحِيْط) (از اقرَب الموارِد)؛ تحول عنه تحولاً و تحيلاً...

(قَطْر المَحِيْط). رجوع به تحيل شود. || تحول كساء؛ چیزی در چادر نهادن و بر پشت برداشتن. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء) (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

|| طلب کردن. (تاج المصَادِر بيهقي). طلب کردن آن حال وی که در آن حال به خوشی پندار قبول کند. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (قَطْر المَحِيْط). تحول به نصيحت و وصيت و موعظه؛ خواستن حالی که در آن نشاط قبول

باشد: كان الرسول يتحولنا بالموعظة. (اقرَب الموارِد). || برنشتن بر پشت اسب. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). || فراست خير بردن در کسی. (تاج المصَادِر بيهقي).

|| حذافت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء). تحيل مثل آن. (مَنْهَى الارْب). رجوع به تحيل شود.

تَحْوِن. [ت ح وَ] [ع م ص] خسواری. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). دليل شدن. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || هلاکی.

(مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء). هلاک شدن. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوِي. [ت ح وَ] [ع م ص] حلقه شدن. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (اَنْدَرَاَج). انقباض و استداره چیزی. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || تحوی مار؛ جمع شدن و چنبره زدن و حلقه زدن آن. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط). || گرد آمدن و فراهم آمدن. (تاج المصَادِر بيهقي). گرد شدن. (زوزنی).

گردگی هر چیزی. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (اَنْدَرَاَج). || تحوی چیزی؛ گرفتن آن. لازم و متعدی است. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوِيْب. [ت ح وَ] [ع م ص] زجر کردن اشتر. (تاج المصَادِر بيهقي). زجر کردن شتر نر را به کلمه خوب. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج). زجر کردن جمل و خوب گفتن آنرا. (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوِيْج. [ت ح وَ] [ع م ص] کج گردانیدن کسی را از راه. || گذاشتن طريق خود در هوای وی. (مَنْهَى الارْب) (ناظِم الاطْبَاء) (اقرَب الموارِد) (قَطْر المَحِيْط).

تَحْوِيْو. [ت ح وَ] [ع م ص] نبيد کردن جامه و جز آن. (تاج المصَادِر بيهقي). سبيد کردن جامه. (مَنْهَى الارْب) (اَنْدَرَاَج) (ناظِم الاطْبَاء) (اقرَب الموارِد). || گرد کردن نان در وقت پختن و داغ کردن. (تاج المصَادِر بيهقي).

پهن و گرد ساختن نان را برای پختن، (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || خائب و خاسر گردانیدن خدا کسی را. || داغ کردن گرداگرد چشم شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || برگردانیدن چیزی را و گرد ساختن آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحویز. [تَحْ] [ع مص] اشتر به آب بردن. (تاج المصادر بیهقی). به نرمی و سبکی راندن اشتران را سوی آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): حَوْزُ الْاِبِلِ تحویز؛ وجهها الی الماء لیلة الحوز. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || در حوزه چیزی آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحویش. [تَحْ] [ع مص] بمسبار گردآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحویص. [تَحْ] [ع مص] دوختن در جاهای جامه. (منتهی الارب). دوختن جاهای مختلف جامه را. (ناظم الاطباء). || تضییق. تنگ کردن بین دو چیز؛ و یحسن فی البنال الخصى، و فی الفیلات التحویص^۱. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۲).

تحویض. [تَحْ] [ع مص] حوض کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). حوض ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || محوض ساختن برای درخت خرما. || تحویض بر چیزی؛ راغب و طالب شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گرداگردامی گشتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تحویط. (اقرب الموارد). گرد چیزی برگشتن. (آندراج): انا احوض لک هذا الامر؛ یعنی گرد آن کار منیگردم برای تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحویط. [تَحْ] [ع مص] دیواربست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجلد اللغة) (آندراج). دیوار کردن. (زوزنی) (آندراج). دیوار ساختن. دیواربست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیوار ساختن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). دیوار ساختن گرداگرد. (صراح) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || پاس داشتن و تعهد کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || گرداگرد چیزی برآمدن. (صراح) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرداگرد چیزی گردیدن. (آندراج). گرداگردامی گشتن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تحویف. [تَحْ] [ع مص] گردانیدن چیزی را بر کناره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر

حافة [گاو خرمن کوبی که بر کناره باشد] قرار دادن چیزی را. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). || تحویف وسی میکان را؛ گرد گرفتن علف وسی میکان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || تغییر دادن چنانکه آمده است؛ و سبط علیهم طاعون یُحَوِّفُ القلوب؛ ای یغیرها عن التوکل و یدعوها الی الهرب منه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و یروی یحوف کیفول. (منتهی الارب).

تحویق. [تَحْ] [ع مص] کج کردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعویج کلام بر کسی. (قطر المحيط): حوق علیه؛ عرقل علیه کلامه [معوج ساخت آنرا]؛ و معناه جمله مثل الحواقة فی اختلاطه. (اقرب الموارد). || و فی الحدیث: ستجدون اقواماً محوقة رؤوسهم؛ یعنی میان سر را تراشیده اند و این عمل را به روشتن تشبیه کرده است. (اقرب الموارد).

تحویل. [تَحْ] [ع مص] مُحال گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || برگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). برگردانیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). تحویل چیزی به کسی؛ برگرداندن آن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). تغییر و تبدیل. (ناظم الاطباء): قل ادعوا الذین زعمتم من دونه فلا یملکون کشف الضر عنکم و لا تحویلاً. (قرآن ۵۶/۱۷). سنة من قد ارسلنا قبلك من رسلنا و لا تجد لستنا تحویلاً. (قرآن ۷۷/۱۷). و لن تجد لستنا تحویلاً. (قرآن ۴۳/۳۵). || تغییر شکل و صورت. (ناظم الاطباء). || نقل کردن چیزی از جایی به جایی دیگر. (اقرب الموارد). انتقال. (ناظم الاطباء): دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت می نمودند. (کليلة و دمنه).

نه خاقانیم گر همی عزم تحویل
مصمم از این کلبه غم ندارم. خاقانی.
چون سکندر من و تحویل به ظلمات عراق
که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند.

خاقانی.
|| (اصطلاح دیوان جیش) نقل نام و رزق سپاهی از جریده‌ای به جریده دیگر. (از مفتاح). || (اصطلاح موسیقی) پرده شکستن. رجوع به تحویلات شود. || نزد محاسبان، صرف کسر است از مخرجی به مخرج دیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). || گفته‌اند نزد محدثان انتقال است از اسنادی به استاد دیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). || قلب کردن. ازاله کردن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || سپردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

سپردگی. (ناظم الاطباء). تسلیم کردن چیزی به کسی. (فرهنگ نظام). || حواله نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). حواله. (ناظم الاطباء). در علم استیفاء، حواله کردن. (نفایس الفنون قسم اول ص ۱۰۵). || تحویل عین؛ حواله گردانیدن چشم کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || برگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). برگردیدن و برگشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). برگشتن بسوی چیزی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگشتن. (ناظم الاطباء). || تحویل ناقه؛ آستن نشدن شتر ماده از گشن دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). || تحویل زمین؛ خطا کردن آن یک سال در زراعت و به صواب رسیدن در سال دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). و قول اهل بلادنا: حول التوت؛ اذا ترک اغصانه هو من هذا. (اقرب الموارد).

|| تحویل چیزی؛ منتقل شدن آن. (اقرب الموارد). تحول آن. (قطر المحيط). || (اصطلاح نجوم) توجه کوکی است از آخر برج به اول برج دیگر، مانند انتقال شمس از درجه اخیر حوت به درجه اولی از حمل. (از کشف اصطلاحات الفنون). در علم هیئت، منتقل شدن کوکی از آخر برجی به اول برج و تحویل قمر را انتقال گویند. (فرهنگ نظام). انتقال خورشید از برج حوت به برج حمل و یا از برجی به برج دیگر و یا انتقال هر یک از سیارات از برجی به برجی دیگر. (ناظم الاطباء). در اصطلاح نجومی، انتقال کوکی بر توالی از آخر برجی به اول برج دیگر، مانند انتقال آفتاب از حوت به حمل و آنرا حلول نیز نامند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– تحویل حَمل. رجوع به تحویل (اصطلاح نجوم) و تحویل سال شود.

– تحویل مجره؛ گردیدن کهکشان در وسط آسمان و آن در موسم گرما باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردیدن مجره در وسط آسمان و این در تابستان باشد. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

– ساعت تحویل؛ هنگامی که خورشید از محاذات برج حوت خارج شده و محاذی برج حمل واقع میگردد که اول سال ما فارسیان است. (ناظم الاطباء). رجوع به تحویل (اصطلاح نجوم) و تحویل سال شود.

تحویلات. [تَحْ] [ع] ج تحویل. (ناظم انسلاط) و تغییرات و تبدیلات. (ناظم

۱- التحویص؛ التضییق بین شئین... و الحائض فی الترق کالترقاء فی النساء. (قاموس).

الاطباء، [اجناسی که در انبار سپرده می‌شوند: و قیمت را از قرار قیمت نامچۀ مذکوره از بابت تحویلات خود مهمسازی صاحب مال نمایند. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۱۰).] [ابوابجمعی‌ها: در ذکر تحویلات فرایشی مشعلدارباشی. (تذکره الملوک ایضاً ص ۳۱).] [اصطلاح موسیقی) تحویلات را بفرانه مدولاسیون^۱ گویند و در کتب قدما در عنوان تقدیمات و تأخیرات بحثی مذکور است بدون اشاره به منظوری و متأخرین سربسته، شکستن پرده تعبیر کرده‌اند. دوایر لاین قوی، و قوی لاین نشان می‌دهد که زمینه‌های لاین و قوی را در هم توان آمیخت و باز از زمینه لاین به قوی و از قوی به لاین تحویل توان کرد. طبع لطیف از توقف در یک زمینه خسته می‌شود و چیز تازه می‌خواهد و در موسیقی این مقصود صرف‌نظر از ترصیعات و توسل به گوشه‌ها و نغمه‌ها به تحویلات صورت بندد، اعم از اینکه تحویلات به طبقات باشد یا از زمینه قوی به زمینه لاین و برعکس تحویل از طبقاتی به طبقاتی یکمک ذوالخمسات یا ذوالاربعات شود یا خود ذوالثلاثات... در تحویل از طبقاتی به طبقه اشتراک نعمات دایره مؤثر است و هرچه بیشتر باشد تحویل سهل است. (از مجمع الادوار هدایت نوبت سوم صص ۷۲ - ۷۳). و رجوع به همان کتاب، نوبت دوم صص ۱۲۲ (انتقالات) و نوبت سوم صص ۷۲ - ۸۱ شود.

تحویل افتادن. [تَحْ أَد] (مص مرکب) انتقال یافتن. جای‌بجای شدن. تغییر مکان یافتن: با خود گفت اگر نقل این به ذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود و اندک چیزی تحویل افتد. (کلیده و دمنه).

تحویل دادن. [تَحْ د] (مص مرکب) چیزی را به کسی سپردن و دادن. (ناظم الاطباء). مقابل تحویل گرفتن.

تحویل‌دار. [تَحْ د] (نصف مرکب) آنکه چیزی به تحویل او کند. (آندراج). کسی که نقد و یا جنسی را به وی سپرده و بعد به او حواله کنند. (ناظم الاطباء). [خزانه‌دار. (ناظم الاطباء).

تحویل‌داری. [تَحْ د] (حماص مرکب) شغل کسی که نقد و یا جنس به او سپرده شده است. (ناظم الاطباء). عمل تحویل‌دار. [خزانه‌داری. (ناظم الاطباء).

تحویل سال. [تَحْ ل] (ترکیب اضافی، إمص مرکب) تحویل سنه. سال‌گردش. حلول. داخل شدن در دقیقه اول سال نو به نوروز. تحویل شدن سال. بیرونی در تحویل سالها آمد: سال آن مدت است که آفتاب بدویک بار همه فلک بروج را بگردد و بدانجای بازآید

کجابه اول بود. و سال عالم بحسب اتفاق احکامیان از رسیدن آفتاب بسر حمل [است]. (التفهیم ج هفتم ص ۲۰۷): آنچه من دیدم در این تحویل سال از جود تو نی بهار از ابر دیده‌ست و نه از خورشید کان. فرخی.

ناریده عشرت عید نواز تحویل سال ناگسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان.

تحویل شدن. [تَحْ شَ د] (مص مرکب) واقع شدن خورشید در محاذات حمل. (ناظم الاطباء). تحویل سال. انتقال آفتاب به حمل. رجوع به تحویل سال شود. [سپرده شدن. (ناظم الاطباء).

تحویل کردن. [تَحْ کَ د] (مص مرکب) منتقل شدن. نقل مکان کردن. حرکت کردن. از جایی به جایی دیگر شدن: اگر بدان [آبگیر] تحویل توانید کرد، در امن و راحت... افتید. (کلیده و دمنه). شبانگاه که سیم‌رخ مشرق به نشیمن مغرب رسید، زن به خانه تحویل کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۳). از عرصه ملک خراسان برخاست و بر جانب قهستان تحویل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۵۹). تدبیر موافق تقدیر نیامد و ناصرالدین پیش از عود رسول به سرای خلد تحویل کرد. (ایضاً ص ۲۵۹). تا در سنه احدی و اربعمائة (۴۰۱ ه.ق.) از دار دنیا به دار عقبی تحویل کرد. (ایضاً ص ۳۰۶). [سپردن. (آندراج) (ناظم الاطباء):

شرف خاندان دولت و ملک خانه تحویل کرد و خرقة بدل. سعدی. صحت ذات ترا بهر تصدق هر روز خازن مهر به خورشید کند زر تحویل.

ملاسخی کرمانی (از آندراج). [دادن. [حواله نمودن. (ناظم الاطباء). [بمعنی اظهار کردن مجاز است. (آندراج).

تحویم. [تَحْ ح] (ع مص) تحویم در امری؛ همیشگی کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشتن در اطراف کاری و مداومت در آن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تحویه. [تَحْ ح] (ع مص) گرد کوهان شتر گلیم نهادن نشستن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [مجمع گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [مستدیر کردن. [حلقه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تحیات. [تَحْ ح] (ع) [ح] (ج تحیه). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). درودها و شادباش‌ها: درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل بیت... او باد. (کلیده و دمنه).

گوش در آن نامه تحیت‌رسان دیده در آن سجده تحیات‌خوان. نظامی. رجوع به تحیت و تحیه شود.

تحیاء. [تَحْ ح] (لخ) یکی از سه ستاره تحایی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به تحایی شود.

تحیت. [تَحْ ح] (ع) [ع] (مص). ق. مصفر. ق. مصفر تحت، یعنی تقریباً پایین. (ناظم الاطباء).

تحیت. [تَحْ ح] (ع) [ع] (مص). (تحیه. سلام گفتن. (غیاث اللغات). درود و سلام و دعا و نیایش. (از ناظم الاطباء): و بدر ما امیر ماضی... ویرا سخت نیکو و عزیز داشتی... و امروز ما را بکار آمده‌تر یادگاریست و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است. به رسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را... به خان رساند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۹).

هزاران درود و دو چندان تحیت ز ایزد بر آن جودت روحپور. ناصر خسرو. ای نسیم صبا تحیت من برسان نزد خواجه ابراهیم. مسعود سعد.

برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا. خاقانی. دارالسلام اهل هدی باد صدر او زایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام. خاقانی.

گوش در آن نامه تحیت‌رسان دیده در آن سجده تحیات‌خوان. نظامی. نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به

که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی. سعدی. و تحیت و سلام او را بجا آورد و اعتکاف تمام در تربت وی گذارد [گزارد] و اعتذار از طول مدت همی خواهد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۵۴). [دیر ماندن. [پادشاهی و ملک. (غیاث اللغات). و رجوع به تحیه شود.

تحیور. [تَحْ ح] (ع مص) سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آندراج) (فرهنگ نظام). سرگشته شدن و در حیرت افتادن. (از قطر المحيط). در حیرت افتادن. (اقرب الموارد). تحیر به چیزی؛ دیده سرگشته شدن و بیرون‌شد کار ندانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حیرت و سرگردانی و سرگستگی و آشفتگی. دهشت و تعجب و شکستی. (ناظم الاطباء). چون واقف گشتم گفتمی طشتی بر سر من ریختند پر از آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم. وی اثر آن تحیر در من بدید، گفت چیسست که فروماندی و سخن نمیگویی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۰). و اگر مسلتی افتد مشکلت که ترا در آن تحیری

افزاید و از ما در آن باب مثالی نیافته باشی استطلاح رای ساکنی و نامه‌ها فرستی با قاصدان مسرع. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۱). تحیر و تردد بدو [شیر] راه یافته است. (کلیله و دمنه). چون خوابی نیکو که دیده آید بی‌شک دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحیر و تأسف نباشد. (کلیله و دمنه).

تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک. خاقانی.

مردی غریق گشته بحر تحیر
رندی غریب مانده به کوی قلندرم. خاقانی.
تو خود نهان نباشی کاندر نهان مانی
خاقانی از تحیر پیرسان که تو کجانی.

خاقانی.
واصفان حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب.
(گلستان). و دست تحیر به دندان گزیدن گرفت. (گلستان). [تحیر ماء؛ گرد برگشتن آب. [تحیر مکان به ماء؛ پر شدن جای به آب. [تحیر شباب؛ رسیدن جوانی به جمیع اعضاء بدن. [تحیر سحاب؛ متوجه نشدن ابر به سستی. [تحیر جفته؛ پر شدن کاسه از طعام و چربش گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (فطر المحیط).

تحییز. [ت ح ی] [ع مص] بر خویشتن پیچیدن. (تاج المصادر بهیقی). فراهم آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تحیز حیه؛ بر خویشتن پیچیدن مار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (فطر المحیط). [تحیز مرد؛ رسیدن در مکان. (از اقراب الموارد) (از فطر المحیط). [حیز و جا گرفتن. (فرهنگ نظام). [استولی شدن بر بلدی و ضبط کردن آن. (اقراب الموارد) (فطر المحیط). [حصول در مکان. حصول در حیز. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تحییش. [ت ح ی] [ع مص] رمیدن و ترسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (فطر المحیط).

تحیض. [ت ح ی] [ع مص] حایض شدن زن. (تاج المصادر بهیقی). بازماندن زن از نماز در ایام حیض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازماندن زن از نماز و انجام دادن کاری که زنان حائض میکنند. (از فطر المحیط). بمعنی حیض. خارج شدن چیزی مانند خون از زن. (ذیل اقراب الموارد).

تحیط. [ت ح ی] [ع ل] قحطسال. (ناظم الاطباء). رجوع به تحوط شود.

تحیط. [ت ح ی] [ع ل] رجوع به تحیط و تحوط شود.

تحیط. [ت ح ی] [ع ل] رجوع به تحیط و تحیط و

تحوط شود.

تحییف. [ت ح ی] [ع مص] تحوف. (فطر المحیط). کم کردن چیزی از کرانه چیزی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از فطر المحیط).

تحیفس. [ت ح ف] [ع مص] جنبیدن بر بستر و بی‌قرار بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلطیدن بر خوابگاه. (اقراب الموارد) (فطر المحیط).

تحیل. [ت ح ی] [ع مص] حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [انصراف از چیزی و برگشتن بسوی غیر آن. (از فطر المحیط). رجوع به تحول شود.

تحین. [ت ح ی] [ع ق] هنگام و حین. (ناظم الاطباء). اصل آن حین و تا بر آن افزایشند چنانکه در تلان افزایشند. (از منتهی الارب). و ربما ادخلوا علیه التاء. قال ابووجرة السعدی: العاطفون تحین ما من عاطف والمطمعون زمان این المظم. (اقراب الموارد).

و گاه بر آن [حین] تا زیاده کنند و گویند تحین. (منتهی الارب).

تحین. [ت ح ی] [ع مص] دوشیدن ناقه را در وقت معین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). قرار دادن وقتی در تمام شب و روز برای دوشیدن شیر از ناقه. (از اقراب الموارد) (از فطر المحیط). تحین. (اقراب الموارد). [هنگام جستن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مترصد شدن طفیلی وقت طعام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [مترصد وقت غفلت بودن. [محروم شدن از توفیق و رشاد. (اقراب الموارد) (فطر المحیط). [قال: حینه الله فتحین. (فطر المحیط). [اهلاک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تحیوی. [ت ح ی] [ع ل] علی بن محمد بن عمر، معروف به صاحب و ملقب به موفق‌الدین. مؤید رسولی ویرا بسال ۶۹۶ هـ. ق. و وزارت داد و عزل و نصب قضات را نیز بدو سپرد. وی تا پایان عمر به کار وزارت اشتغال داشت و او را اخباری است. و بسال ۷۱۲ هـ. ق. ۱۳۱۲ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۹۵).

تحیة. [ت ح ی] [ع مص] سلام کردن بر کسی. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). سلام فرستادن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از فطر المحیط). سلام گفتن. (آندراج): فسلموا علی انفسکم تحیة من عندالله مبارکة طیبة. (قرآن ۲۴/۶۱).

یلقون فیها تحیة و سلاماً. (قرآن ۲۵/۷۵). [گفتن به کسی حیا ک الله، یعنی طولانی باد عمر او. (اقراب الموارد) (از فطر المحیط). دعا و نیایش. (ناظم الاطباء). [آزنگانی دادن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات). باقی گذاشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیرگاه ماندن. (آندراج). [آزیدیک پنجاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از فطر المحیط). [امالک گردانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پادشاه گردانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). [لا ح، تحایا، تحیات. سلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سلام و درود. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). درود. (دهار). تحیت و درود. (از ناظم الاطباء). [تحیة المسجد، یا صلوة تحیة المسجد؛ دو رکعت نماز مستحب است که در مسجد خوانند هنگام درآمدن بدان مسجد را. [انتهت و مبارکیادی. (ناظم الاطباء). [الملك و پادشاهی. (غیاث اللغات). ملک. [بقا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تحیت و تحیه شود.

تحیة. [ت ح ی] [ع ل] بنت سلیمان. محدثه است. (منتهی الارب) (قاموس الاعلام ترکی). **تحیة**. [ت ح ی] [ع ل] راسیة. محدثه است. (منتهی الارب) (قاموس الاعلام ترکی). **تحیة**. [ت ح ی] [ع ل] / [ع ل] امص. [تحیت. تحیه. سلام و تعظیم و تواضع. (ناظم الاطباء):

محمد ابن اسماعیل کاهلی
چو همنامان به تحمید و تحیه. سوزنی.
رجوع به تحیت و تحیه شود.

تحیید. [ت ح ی] [ع مص] بریدن دوال را بندی‌دار. [قال: قد السیر فحیده. (منتهی الارب). برجسته کردن و گره‌دار نمودن: قد السیر فحیده تحیداً؛ اذا جعل فیه حیوداً؛ یعنی بنددار برید دوال را. (از ناظم الاطباء). تحید سیر؛ بریدن و قرار دادن گره‌ها در آن. (از فطر المحیط)؛ بریدن آنرا. (از اقراب الموارد). تحیدالشیء؛ جعله علی حیدة؛ بنددار یا گره‌دار کردن آنرا. (از اقراب الموارد).^۱

تحییر. [ت ح ی] [ع مص] سرگشته کردن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). افکندن کسی را در

۱- چنانکه ملاحظه میشود صاحب اقراب الموارد دو معنی جداگانه برای این کلمه آورده است، ولی در تاج العروس آمده و می‌قال: قد فلان السیر فحیده و حرده؛ اذا جعل فیه حیوداً و می‌قال: فی هذا العود حیود و حرود؛ ای عجر. (تاج العروس ج ۲ ص ۳۴۳).

پول را و بعضی دیگر عقارات را. و آنرا اقسام به تخارج نیز گویند. (قطر المحيط). [دو گروه روبروی جنگ کردن. (آندراج).] افی اللغة، تفاعل من الخروج و فی الاصطلاح، مصالحه الوریة علی اخراج بعض منهم بشیء معین من التركة. (تصرفات جرجانی).

تخارستان. [تُ ر] [اخ] طخارستان مرعب تخارستان است. تخارستان علیا و سفلی دارد. در جانب شرقی بلخ و غربی جیحون است و از تخارستان علیا تا بلخ سی فرسنگ است مسافت آن و تخارستان سفلی در شرقی تخارستان علیا ایضاً در غربی جیحون است. پایتخت تخارستان سفلی شهر طالقان است و بدیگری اندر آب و سنگان مییابد و حد شرقی آن به بدخشان متصل میشود و قهندز نام شهر کهنه آن بوده که کهن دژ را مرعب کرده قهندز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). هرگز دوست دشمن نشود. با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند بر آن اعتماد نباشد ناچار کردنیست و چون کرده آمد نواحی تخارستان و بلخ و جفانیان و قبادیان و ختلان به مردم آکنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند. (تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۸۵). گفت عبیدالله زین پیش چه شغل داشت؟ گفت صاحب بریدی سرخس و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان. گفت بازگرد. (ایضاً ص ۱۴۰). پس بوالفتح حاتمی را آواز داد. پیش آمد. امر گفت مشرفی میباید بلخ و تخارستان را وافی و کافی و ترا اختیار کرده ایم و عیدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید. (ایضاً ص ۱۴۱). و در شهر [شهر تون] درخت پسته بسیار بود در سربایها و مردم بلخ و تخارستان پندارند که پسته جز بر کوه فروید و نباشد. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلن ص ۱۴۱). رجوع به تخارها و طخارستان و تخاری شود.

تخارستانی. [تُ ر] [ص نسبی] منسوب به تخارستان. رجوع به همین کلمه شود.

تخارش. [تُ ر] [ع مص] برانگیخته شدن سگان برای جنگ با یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تهارش. (قطر المحيط). تخارش کلاب و سنائر؛ تخادش^۱ و تمزیق بعض آنان مر بعض دیگر را. (اقراب الموارد).

تخارها. [تُ ر] [اخ] طسایفه ای از ایرانیان بودند که در قرون قدیمه و قبل از مهاجرات هونها و ترکان آلتایی به ماوراءالنهر، در حدود

۱- صاحب اقراب الموارد تخادش را معادل تخارش گرفته، ولی در «خدش» تخادش را نیابوده و دیگر لغت‌نویسان از آن جمله صاحب تاج العروس و قطر المحيط و منتهی الارب هم آنرا ذکر نکرده‌اند.

شود. **تخادع**. [تُ د] [ع مص] فریبش نمودن. (دهار). خود را فریب خورده وانمود کردن و فریب خورده نبودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). [فریفتن بعضی مر بعضی را. (از منتهی الارب) (از آندراج).] تختال.

تخادن. [تُ د] [ع مص] با یکدیگر راست شدن در دوستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخاذل. [تُ د] [ع مص] ضعیف شدن. (زوزنی). ضعیف شدن پاها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). [اوپس شدن. (زوزنی): و نسبتی دیگر در هزیمت نیشابور از پیش امیر نصر بدو کردند که از سر منافست و محاسدت به ابوالقاسم سیمجور و آن در آن مصاف جدی نموده و راه تخاذل پیش گرفت و این نسبت مدد آن وحشت شد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۲۴).] [افرو گذاشتن یکدیگر را و بگردن از یکدیگر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).] یکدیگر را فرو گذاشتن. (زوزنی). [مقیم گردیدن ماده آهو برای بچه خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).] اقامت وحشیة بخاطر بچه خود. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). اخذال. (قطر المحيط).

تخاره. [تُ ر] [اخ] نام پادشاه دهستان، که بلخ و بامیان باشد و از مبارزان لشکر کیخسرو بود. (انجمن آرا) (آندراج).

تخاران. [تُ ر] [اخ] کوچه‌ایست در مرو و بعضی آنرا به طای مؤلف نوشته‌اند و نیز برخی آنرا تخاران‌ساد (سار) میخوانند. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۱۹). رجوع به تخاران به شود.

تخاران به. [تُ پ] [اخ] یساقوت آرد؛ تخاران به کوچه‌ای به مرو بود بر سر ماجان که آنرا به این صورت طخاران به نیز نویسند و هم اکنون آنرا طخاران‌ساد گویند. (معجم البلدان). رجوع به تخاری و تخاران شود.

تخاران ساد. [تُ ر] [اخ] رجوع به تخاران و تخاران به شود.

تخارج. [تُ ر] [ع مص] نفقه بیرون کردن هر یک را از همراهان و یاران بقدر یکدیگر. (آندراج). تناهد. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). [گرفتن بعضی شرکاء خانه مبنی را و بعضی شرکاء زمین را. (منتهی الارب) (آندراج).] گرفتن بعضی شریکها خانه نباشده را و بعضی دیگر زمین را. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). قسمت کردن و گرفتن بعضی از شریکان خانه را و بعضی زمین را و بعضی

حیرت. (از قطر المحيط) (از اقراب الموارد). **تحمیس**. [تُ ح] [ع مص] حمیس ساختن. (منتهی الارب). طعام حمیس ساختن. (ناظم الاطباء). رجوع به حمیس شود.

تحمیض. [تُ ح] [ع مص] روان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحمیض آب؛ روان کردن آن. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). [اجماع کردن در حمیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] آمیختن با زن، هنگامی که حائض بود. (قطر المحيط).

تحمین. [تُ ح] [ع مص] تحمین چیزی؛ گردانیدن برای وی وقت. (منتهی الارب). قرار دادن از برای آن وقتی. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). [در یک وقت دوشیدن اشتر. (تاج المصادر بهیجی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] قرار دادن وقتی برای دوشیدن شتر در تمام شب و روز. [اموفق نساختن خدا کسی را به رستگاری. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).] توفیق رشاد ندادن خدا کسی را. (ناظم الاطباء). [اهلاک کردن. (تاج المصادر بهیجی).] هلاک گردانیدن خدا کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تحمین شود.

تخ. [تُ] [لا] ثفل کنجد روغن کشیده. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تَخ شود.

تخ. [تُ / ت] [صوت] کلمه‌ایست که به شیرخوارگان گویند تا چیزی را که در دهان دارد بیفتند.

تخ. [تُ ح] [ع] عصارة کنجد. رجوع به تَخ شود. [اخیر ترش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط).] [دزی در ذیل قوامیس عرب، معنی این کلمه را بزبان بربر، پوسیدن چوب و غیره آورده است. رجوع به ذزی ج ۱ ص ۱۴۲ شود.

تخاتج. [تُ ت] [ع] ج سختج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تختج شود.

تختال. [تُ ت] [ع مص] یکدیگر را فریفتن. (زوزنی) (آندراج). فریفته شدن با یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تختان. [تُ ت] [ع مص] ختن شدن بعضی مر بعضی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ختن شود.

تخاجو. [تُ ج] [ع مص] آهسته‌روی. (منتهی الارب) (آندراج). آهسته‌روی کردن. (ناظم الاطباء). تباطؤ. (قطر المحيط). [دبر را بر باد کرده بر آوردن مؤخر آنرا بسوی ماوراء. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] ورم کردن دبر و بیرون شدن مؤخر آن به ماوراء. (قطر المحيط) (تاج العروس ج ۱ ص ۶۰).

تخادش. [تُ د] [ع مص] رجوع به تخارش

مرزهای ایران و تبت ساکن بودند و زبان آنان شاخه‌ای از زبان ایران بود و مانی پسر فدیک در میان آن جماعت میزیسته و از این رو او را چینی نامیده‌اند و پس از هجوم مردم آلتایی به حدود مذکور که از آن پس به ترکستان موسوم گردید تخارها کوچ کرده به داخل ایران آمدند و در حدود بلخ و بدخشان و غور سکنی گزیدند و نام تخارستان را از خود به آن نواحی دادند. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۵). رجوع به تخارستان و تخاری شود.

تخاری. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به تخار که طخارستان باشد و «ط» را بدل «ت» کرده‌اند. (انساب سمعانی). رجوع به طخاری و تخارستان و طخارستان شود.

تخاری. [تَ] (ص نسبی، ! طخاری. یکی از زبانهای کهن ایرانی که در تخارستان رایج بود. رجوع به تخارستان و تخارها و طخاری شود. || از مردم تخارستان. || نام قومی از ایرانیان باستان که در حدود تخارستان میزیسته‌اند. رجوع به طخار و طخاری شود.

تخاری. [تَ] (اخ) حمادبن احمدبن حمادبن رجاء المطاردی التخاری که در کوی تخاران به سکونت داشت. (معجم البلدان). رجوع به تخاران به شود.

تخاری. [تَ] (اخ) محمدبن علی بن الحسین. محدث است که از مدائنی روایت کند و از وی دارقطنی. (منتهی الارب).

تخاریب. [تَ] (ع) ! ج تخریب. (قطر المحیط). سوراخها مانند خانه‌های زنبوران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحیط). || سوراخ که در آن مگس انگبین نهد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (قطر المحیط) (از ناظم الاطباء). بمعنی تخریب به نون که تا بجای نون آمده است. (از قطر المحیط). صاحب نشوء اللغه آرد: التخریب و التخریب؛ خروق کیوت الزنایر و الشقب التی یصح النحل العسل فجها. (نشوء اللغه ص ۲۳).

تخاریب. [تَ] (ع) ! ج تخریب. ویران کردنها؛ و تعبیه لشکرها و تخریب بلاد و شهرها بر آن شیوه پیش گیرند. (جهانگشای جوبنی).

تخاریص. [تَ] (ع ص) ! دزی در ذیل قوامیس عرب آرد؛ این کلمه را بارعلی (ابن علی) در فرهنگ سریانی - عربی ج هوفمن چ کیل ۱۸۷۴ م. ج ۱ شماره ۴۲۴۲ بجای دخاریص (کاردانان) آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۴۲ و دخاریص شود.

تخازر. [تَ] (ع) (منص) تنگ کردن یک چشم را تا نگاه تیز شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگ کردن پلک چشم را تا نگاه تیز شود. (اقراب الموارد) (آندراج). تنگ

کردن پلک چشم و بهم آوردن، تیز نگریستن را. (قطر المحیط). به گوشه چشم نگریستن. تنگ چشم نشان دادن خود را. (قطر المحیط).

تخازن. [تَ] (ع) ! (خ) خیار و تخلان. (شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب از محمودی). خیار تر. (مؤید الفضا ص ۲۶۹ ذیل لغات ترکی) (آندراج). خیار. (ناظم الاطباء).

تخاس. [تَ] (ع) (منص) گرفتن چیزی را یک بار این و یک بار آن و شافتن بسوی آن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخاس چیزی؛ تداول و تبادل آن. (اقراب الموارد) (قطر المحیط).

تخاسو. [تَ] (ع) (منص) مخاسه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). با هم سنگ‌اندازی کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقراب الموارد). رجوع به تخاسی شود.

تخاسی. [تَ] (ع) (منص) با هم سنگ‌اندازی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سنگ‌ریزه بهم انداختن. (از قطر المحیط) (از اقراب الموارد). رجوع به تخاسو شود.

تخاشع. [تَ] (ع) (منص) تشخع. (قطر المحیط). فروتنی کردن. (دهار) (ناظم الاطباء). خود را فروتن نمایاندن. (از قطر المحیط).

تخاصر. [تَ] (ع) (منص) دست یکدیگر بگرفتن در رفتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن بعضی دست بعضی دیگر را. (از اقراب الموارد) (از قطر المحیط). يقال: ذهب القوم متخاصرين. (اقراب الموارد).

تخاصل. [تَ] (ع) (منص) گرو بستن بر تیراندازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحیط). گرو بستن یکدیگر بر تیراندازی. (آندراج).

تخاصم. [تَ] (ع) (منص) خصومت کردن. (زوزنی). با یکدیگر خصومت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تجادل و تنازع. (قطر المحیط) (اقراب الموارد): إِنَّ ذَلِكَ لِحَقِّ تَخَاصُمِ أَهْلِ النَّارِ. (قرآن ۶۴/۳۸).

تخاطب. [تَ] (ع) (منص) با یکدیگر در روی سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکالم و تراجم کلام. (قطر المحیط).

تخاطر. [تَ] (ع) (منص) با هم گرو بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراهن. (قطر المحیط):

هُمُ الْجِبِلُّ الْأَعْلَى إِذَا مَا تَنَاكَرَتْ
مُلُوكُ الرِّجَالِ أَوْ تَخَاطَرَتِ الْبِزَلُ.
(از اقراب الموارد).
|| بلند کردن گشتم دم خود را برای حملهور

شدن هنگام هيجان. (اقراب الموارد).
تخاطف. [تَ] (ع) (منص) از یکدیگر ربودن. (ناظم الاطباء).

تخاطو. [تَ] (ع) (منص) إخطاء. (تاج العروس) (شرح قاموس ترکی) (صحاح جوهری) (اقراب الموارد) (قطر المحیط). به خطا افتکندن. (شرح قاموس ترکی) (المنجد).
|| تخاطو نبل؛ تجاوز تیر از چیزی. (صحاح جوهری) (تاج العروس) (اقراب الموارد):

الْأَبْلَقُ الْخُلْتِيُّ جَابِرًا
بَانَ خَلِيلِكَ لَمْ يَمُتْ
تَخَاطَبَتِ النَّبِيلُ أَحْشَاءُهُ

وَأَخَّرَ يَوْمِي فَلَمْ يَعْجَلْ. (صحاح جوهری).
|| تخاطو. (منتهی الارب) (المنجد). خطا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || از خویشتن نمودن که من بر خطاام و بر خطا نباشی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تخاطیط. [تَ] (ع) ! در شاهد زیر بمعنی خطوط چهره^۲ آمده است: و كان [هرمس] رجلاً آدم اللون، تام القامة، اجلح، حسن الوجه، كئ اللحية، مليح التخاطیط^۳. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶).

تخاف. [تَ] (ع) (منص) ضد تشاقل. (تاج العروس ج ۶ ص ۹۳) (اقراب الموارد) (قطر المحیط).^۴ و منه حدیث مجاهد و قد سأله حبيب بن ابي ثابت: انی اخاف ان یؤثر السجود جبهتی. فقال اذا سجدت فخفاف؛ ای ضح جبهتک علی الارض وضعاً خفیفاً. (تاج العروس ایضاً).

تخافت. [تَ] (ع) (منص) پنهانی گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پنهانی و آرام سخن گفتن. (از قطر المحیط) (اقراب الموارد): فاتطلقوا و هم یتخافتون. (قرآن ۲۲/۶۸).

تخافف. [تَ] (ع) (منص) سبک شدن. نقیض تشاقل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۵

تخاقوئیل. [تَ] (ع) (ترکی، مرکب) سال مرغ. چه تخاقو در ترکی بمعنی مرغ و ئیل بمعنی سال، چنانکه دوره دوازده ماه را سال باشد. همچنین ترکان را دوره دوازده سال نیز مقرر است و هر سال را نامی علیحده به اسم جانوری است پس تخاقوئیل نام سال دهم است از جمله دوازده سال و کسانی که نام ماه

۱ - ظ: پلک چشم را.

2 - Les traits du visage.

3 - Qui a des traits fins.

۴ - صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء تخافت آورده و چنین معنی کرده‌اند. رجوع به تخافت شود.

۵ - در اقراب الموارد و قطر المحیط و تاج العروس تخاف آمده. رجوع بهمین کلمه شود.

ابن ما کولاً آرد: ابوعلی الحسن بن ابی طاهر عبدالاعلی بن احمد السعدی سعدین مالک التخاوی، منسوب به قریه داروم غزه شام است. وی شاعری امی بود و من او را در محلتی از ریف مصر ملاقات کردم و سریع الخاطر... و مرتجل الشعر بود. (معجم البلدان). رجوع به تخاوه شود.

تخایل. [تَ خَ ی] (ع مص) تکبر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر و بخت. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

تخبیه. [تَ بَ ی] (ع مص) پنهان داشتن و در پرده داشتن زن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان داشتن و در پرده داشتن. (زوزنی). پنهان کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). (سخوی حفظ کردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

تخبث. [تَ خَ ثَ ب] (ع مص) خبیث شدن و پلید بودن. (ناظم الاطباء). تکلف کردن به خبث. (از اقراب الموارد).

تخبیب. [تَ خَ ی ب] (ع مص) فروخته و نرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتقاء. (از قطر المحيط) (از اقراب الموارد). (لاغر شدن بدن بعد قریه). (افروشتن سختی گراما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). (فروشتن مقداری از سختی گراما. (نشوء اللغه ص ۱۴).

تخبیر. [تَ خَ بَ ی] (ع مص) خبر خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خبر پرسیدن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). (گوسپندی را بشراکت خریدن و ذبح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خریدن قوم گوسپندی را و سپس ذبح کردن و تقسیم کردن گوشت آن. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). (آگاهی به چیزی و باخبر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دانستن حقیقت امری. (از اقراب الموارد). دانستن کنه و حقیقت امری. (از قطر المحيط).

تخبیس. [تَ خَ بَ ی] (ع مص) غنیمت یافتن. (آندراج) (ناظم الاطباء). اغتنام. (قطر المحيط). گرفتن و غنیمت یافتن. (از اقراب الموارد). ماتخبست من شیء؛ غنیمت نیافتم از چیزی. (منتهی الارب).

تخبش. [تَ خَ بَ ش] (ع مص) جمع کردن و گرفتن اشیاء. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). تخبش الاشیاء من ههنا و ههنا؛ جمع کرد و بگیر آورد این چیزها را از آنجا و اینجا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

تخصص. [تَ خَ صَ ب] (ع مص) افروشه بختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خصص

کردن. (آندراج). صحیح تخال است. رجوع به تخال شود.

تخامص. [تَ مَ] (ع مص) برداشته شدن از چیزی و یک سو گردیدن. (منتهی الارب). تجافی. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). تخامص لفلان عن حقّه و تجاف له عنه؛ ای اعطه ایاه و نقول مستسه بیدی و هی یبارده فتخامص عن بردیدی؛ ای تجافی. (اقراب الموارد). (دادن حق کسی را. (از منتهی الارب). تخامص عن حقّه علی الامر؛ بده حق او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنک شدن تاریکی شب نزدیک سحر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط):

لیها و لیلی قد تخامص آخره.

فزدق (از اقراب الموارد). **تخان.** [تَ خَ ن] (إخ) دهی از دهستان اورامان در بخش رزاب شهرستان سنندج است که در پانزده هزارگزی شمال باختر رزاب و سه هزارگزی خاور راه اتومبیل رو مریوان به رزاب قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخاو. [تَ خَ و] (إخ) سمعانی در الانساب چنین ضبط کرده و قریه‌ای از داروم غزه شام دانسته، ولی یاقوت در معجم البلدان تخاوه آورده است. رجوع به تخاوه شود.

تخاوذ. [تَ خَ وُ] (ع مص) با هم عهد و پیمان بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعاهد. (قطر المحيط) (اقراب الموارد).

تخاوص. [تَ خَ وُ] (ع مص) بمعنی مفاوضة. (منتهی الارب). به دنبال چشم نگرستن. (آندراج). چشم خوابانیده تیز نگرستن بسوی چیزی، چنانکه هنگام راست کردن تیر و دیدن در جرم آفتاب. (از قطر المحيط).

تخاوض. [تَ خَ وُ] (ع مص) به سخن در پیوستن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر مشورت کردن و به سخن در پیوستن با هم. (آندراج). تفاوض در حدیث. (قطر المحيط) (اقراب الموارد).

تخاوف. [تَ خَ وُ] (ع مص) با همدیگر خوف نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تخاوه. [تَ خَ و] (إخ) قریه‌ای است از داروم غزه شام. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

تخاوی. [تَ خَ وِ] (ص نسبی) منسوب به قریه تخاوه. رجوع به تخاوه شود.

تخاوی. [تَ خَ وِ] (إخ) یاقوت از قول امیر

نهند غلط است. (غیاث اللغات) (آندراج). سال مرغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تخاقوی شود.

تخاقوی. [تَ قَ وِ] (ترکی) (یا) بمعنی مرغ و این ترکی است. (غیاث اللغات). مرغ. (آندراج). و رجوع به تخاقوئیل شود.

تخاک. [تَ قَ] (لا) نوعی از مرغ ماهیخوار. (ناظم الاطباء).

تخال. [تَ خَ اَل] (ع مص) با هم دوستی کردن. (منتهی الارب). تصادق. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

تخالج. [تَ خَ لَ ج] (ع مص) وسواس در دل آمدن. (غیاث اللغات). خلیدن چیزی در دل. (منتهی الارب). خلیدن: تخالج فی صدری؛ خلید در دل من. (ناظم الاطباء). شک کردن در چیزی. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). (تجادب شوق یا اندوه کسی را. (اقراب الموارد).

تخالص. [تَ خَ لَ ص] (ع مص) از یکدیگر ربودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). با یکدیگر ربودن. (شرح قاموس). تالب. (تاج العروس ج ۴ ص ۱۲۸) (صحاح جوهری) (لسان العرب) (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد). (تخالص دو تن یکدیگر را؛ خواستن ایشان کشتن یا ربودن همدیگر را. (از تاج العروس ایضاً) (از اقراب الموارد) (از المنجد):

فتخالصا نفسهما بناوذا کتوافالمبط التي لاترتفع.

ابوذؤیب (از تاج العروس ایضاً).

تخالص. [تَ خَ لَ ص] (ع مص) با یکدیگر دوستی ویژه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکدلی و خلوص دو تن با یکدیگر. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد).

تخالط. [تَ خَ لَ ط] (ع مص) آمیختن با هم به معاشرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشتباک. (المنجد).

تخالع. [تَ خَ لَ ع] (ع مص) سوگند شکستن میان یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد). (ایله و رها کردن زن و شوی یکدیگر را. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد). جدایی کردن زن و شوی از هم بر مسالی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به خلع شود.

تخالف. [تَ خَ اَل] (ع مص) با یکدیگر خلاف کردن. (زوزنی) (دهار) (ناظم الاطباء) (از آندراج). مخالفت و دگرگونی. (غیاث اللغات). ضد توافق. (اقراب الموارد) (قطر المحيط).

تخالل. [تَ خَ لَ ل] (ع مص) با هم دوستی

ساختن. (از اقرب الموارد). خبیص [نوعی حلاوا] ساختن. (از قطر المحيط). رجوع به خبیص شود.

تخبیط. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] زدن شتر دست را بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شدت زدن کسی یا چیزی را. يقال: تخبیط البعیر بیده الارض؛ اذا ضربها. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تباه و ناقص عقل کردن. تاج المصادر بیهقی] (زوزنی). تباه کردن. ناقص کردن. دیوانه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). دیوانه کردن دیو مردم را. (آندراج). به دیوانگی داشتن دیو کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مس کردن آزارآمیز و زدن شیطان کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): كما یقوم الذی یتخبیط الشیطان من المس. (قرآن ۲/۲۷۵)؛ ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه اذا صرع فقط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ او یتخبیط؛ ای یفده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ابی بصیرت فارفتن. تاج المصادر بیهقی] (زوزنی). بر گزاف و بیراه رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تخبیق. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] بلند گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند گردیدن و برآمدن. (از قطر المحيط).

تخبیل. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] تباه و خشک شدن دست. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تخبیی. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] خیاسان ساختن. (تاج المصادر بیهقی). [خیاب. (منتهی الارب). خیاب زدن و خیاب، خرگاه را گویند. (آندراج). خیاسان و خیاب افراختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تخبیب. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] فریفتن کسی را و خیانت کردن و گریزی نمودن با وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فریفتن کسی را و خیانت کردن و افساد با وی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). بنده کسی را تباه کردن. (آندراج).

تخبیبیت. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] خبیث گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخبیو. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] خیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی). خیر دادن و آگاه کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تخبیص. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] افروشه پختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبیص^۱ ساختن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تخبیط. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] خطب و خطا و اشتباه. (ناظم الاطباء).

تخبیل. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] دیوانه گردانیدن حزن کسی را. (منتهی الارب). دیوانه گردانیدن اندوه کسی را. (از ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). [تباه خرد کردن کسی را. (منتهی الارب). تباه خرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). کم خرد گردانیدن. (زوزنی) (آندراج). فاسد عقل کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [تباه اعضا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ناقص اعضا کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). تباه کردن. (زوزنی). [فرومایه کردن. (ناظم الاطباء).

تخبیة. [تَخَبُّ بِ] [ع مص] خیاب کردن. (تاج المصادر بیهقی). خیمه برافراشتن و خیمه ساختن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تخت. [تَخْت] (۱) اریکه و بدین معنی مشترک است در عربی و فارسی. (از آندراج) (از غیاث اللغات بنقل بهار عجم). محل جلوس پادشاه در هنگام سلام. سریر. اورنگ. جرد. اریکه. (ناظم الاطباء). تخت معمولی از چوب و جز آن مخصوص تخت سلطان نیست بلکه بر اثر کثرت استعمال بر آن غلبه کرده است. (از اقرب الموارد)؛

ای زین خوب، زینی یا تخت بهمنی
ای باره همایون، شیدز یا رشی.

دقیقی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۲۳).

چو از شاه شد تخت شاهی تهی
نه خورشید پادانه سرو سهی. فردوسی.

به تختش یکی مهره عاج بود
پراز رنگ و پیکر دگر ساج بود. فردوسی.

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال.

بهرامی، رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و به دست امیر داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱). تختی همه از زر سرخ بود و تماثالا و صورتها چون شاخه های نبات از وی پیرانگیخته. (ایضاً ص ۵۵۰). برانند تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و به امیری خراسان بر وی سلام کردند. (ایضاً ص ۶۴۲).

به من تاج و تخت شهی چون دهی؟
که هست از تو خود تخت شاهی تهی.

اسدی، چنان کن که همواره بر تخت خویش
اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش. اسدی.

ور چون تو جسم نیست چه باید همیشه تخت

معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر.
ناصر خسرو.

این سر گنج بر آورده تخت
و آن به یکی کنج درون بینواست.

ناصر خسرو، زخمه گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر
پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته.

خاقانی.

هم بر این ایوان نور بر تخت خویش
تاجدار و مجلس آرا دیده ام.

خاقانی، جان در این ره نعل کفش آمد بیدارش ز پای
کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن.

خاقانی.

پسر او شاه شار به خدمت تخت سلطان آمد و
از تقریب و ترحیب بهره تمام یافت. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۴۰). و مکاتبه شاه شار از سر گرفت و او را پیش تخت خواند. (ایضاً ص ۳۴۱).

چون نگنجید در جهان تاجش
تخت بر عرش بست معراجش.

نظامی، تخت برین تخته مینا نهاد.
تخت آراسته؛ سریر. (دهار). تخت مزین.

(ناظم الاطباء). اریکه.

تخت خاورخدای؛ خاورخدای، کنایه از خورشید و تخت خاورخدای، آسمان و نیز تابش خورشید. (لغت شاهنامه).

— [کنایه است از پادشاه روم؛
به نخجیر دارد همه روز رای
نیندیشد از تخت خاورخدای. فردوسی.

تخت خدای؛ خدای تخت. مالک تخت.
پادشاه و صاحب تخت؛

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت
خاتم دیوبند او بندگانای مملکت. خاقانی.

تخت خورشید بر سر ضرغام؛ کنایه از بودن آفتاب در برج اسد. (ناظم الاطباء).

تخت زرین؛ اریکه یا اورنگی که از زر میساختند پادشاهان را؛ هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۰). تخت زرین و بساط و مجلس خانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند از پیش این روز راست شده بود. (ایضاً ص ۵۵۰). از تخت محمودی بر این گوشک نو باز آمد و در صفه بر تخت زرین بنشست. (ایضاً ص ۵۵۱).

تخت شاهی؛ اریکه. سریر؛
یوسف آسا چون به دلو از چاه رست
تخت شاهی را مکان کرد آفتاب. خاقانی.

تخت ملک؛ سلطنت؛ چون خدای عز و

۱- نوعی حلاوا که از خرما و روغن سازند و بغاری افروشه گویند. رجوع به خبیص شود.

جل بدان آسانی تخت ملک به ما داد اختیار
آنست که عذر گناهکاران بپذیریم. (تاریخ
بیهقی). خویشان و اولیاء حشم را سوگند
دادند... که اگر او را قضای مرگ فرارسید
تخت ملک ما را باشد. (تاریخ بیهقی). امیر.
جایگاه واعظان و خطیبان:

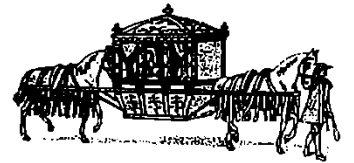
بلبل چو مذکر شود و قمری مقری
محراب چمن، تخت سمن، فاخته خابط.

سوزنی.
پس من بر تخت برآمدم... بوحفص گفت یا
کذاب انزل من العبر. (تذکره الاولیاء عطار).
||کنایه از حوضه بیل و عماری. (آندراج).
||زین. ||تشیمنگاهی چوبین یا آهنین و
دارای چار پایه که بروی آن استراحت کرده
میخوانند. خوابگاه. (ناظم الاطباء):
شاه دیگر روز باغ آراست خوب

تختها بنهاد و برگستر د بوب. رودکی.
از قضای آمده بیفتاد هم بر جانب افکار، و
دستش بشکست. پوشیده او را در سرای پرده
پردند به خرگاه و بر تخت بخوا بایندند. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). دختر تختی داشت،
گفتی بوستانی بود، در جمله جهیز این دختر
آورده بودند. (ایضاً ص ۴۰۳). اگر گوید
حقیقت تخت چیست؟ گویم چوبست با
صورت تخت یکی شده. (جامع الحکمتین
ناصرخسرو).

تخت خواب: تخت که بر وی توشک و
لحاف و بالش است، خفتن را. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).

تخت روان: تخت رونده. تختی که در
سواری پادشاهان باشد و در هندوستان
کهاران بر دوش بردارند و در ولایات بر دو
شتر راهوار هموار تعبیه کنند. (آندراج).



تخت روان

تختی محمل مانند و دارای چهار دسته که بر
دو قاطر آنرا بار کرده و مسافر در آن نشیند،
(ناظم الاطباء). مرکب سرپوشیده‌ای است
مثل هودج که اشخاص را بواسطه آن حمل و
نقل می نمودند و فعلاً هم در شام معمول و
فیما بین دو اسب یا دو شتر بسته میشود.
(قاموس کتاب مقدس): وقت سحر فراش آمد
و مرا بخواند. برفتم. آغاچی مرا پیش برد. امیر
بر تخت روان بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۶۵). رفته بنمودم... امیر... مرا پیش
تخت روان خواند و رفعت به من انداخت.

(تاریخ بیهقی).

شاه اقلیم فخرم بیخودی تخت روان من
نه چون فرهاد مزدورم نه چون مجنون زمیندارم.
معز فطرت (از آندراج).

خبر دوری راه از دگران می شود
هر که چون بیخبری تخت روانی دارد.

صائب (ایضاً).
||کنایه از آسمان باشد. (برهان) (از
انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج)
(از ناظم الاطباء):

بدین تخت روان با جام جمشید
به سلطانی برآمد نام خورشید. نظامی.
جرعه جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم. حافظ.
||تخت حضرت سلیمان را نیز گویند.
(برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی)
(از آندراج) (از ناظم الاطباء).

||کنایه از اسب رونده خوشراه هم هست.
(برهان) (از ناظم الاطباء). مرکب خوشرفتار.
(فرهنگ رشیدی). کنایه از اسب و مرکوب
خوشرفتار باشد. (انجمن آرا). اسب. (از
آندراج).

تخت رونده: به معنی تخت روان است.
(برهان) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از
ناظم الاطباء):

به فیروززایی شه نیک بخت
به تخت رونده برآمد ز تخت. نظامی.
رجوع به تخت روان شود.

تخت عروس: حجله گاه. تختی پر زینت و
آذین که عروس را بر آن نشانند:
ز پر او و عطاهای او همیشه بود
چو تختهای عروسان سرای مدح سرای.

فرخی.
تخت مرده: تخت. کنایه از تابوت است.
رجوع به تخته شود.

تخت نیل: نیلگون تخت ماتم است.
(حاشیه وحید بر نظامی). تخت نیلگون و
تخت نیل، تخت ماتم است:

اگر صد تخت خود بر پشت پیل است
چوبی نقش تو باشد تخت نیل است. نظامی.
||هر جای سرتقی از زمین که در آن

می نشینند و می خوانند و تکیه می کنند. (ناظم
الاطباء). هر جای برآورده، بلندتر از سایر
سطح خانه یا میدان و امثال آن، مانند تخت
تکیه، تخت آبخیزخانه. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).

تخت مهتابی: چبوتره که برای سیر مهتاب
سازند و تنها مهتابی و ماهتابی نیز گویند. (بهار
عجم) (آندراج):

تخت مهتابی حوضش که مربع شده است
ربع مسکون زمین را خلف اولاد است.
میر صیدی (از بهار عجم) (از آندراج).

||دکانه. سکویی که از هیچ طرف به دیوار
متصل نباشد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
چلوخان. پیش خان.

تخت بازرگان: چلوخان وی:

به کلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند

هزار طبله عطار و تخت بازرگان. سعدی.

تخت بزاز: پیش خانی که بزازان اجناس
خود را بر آن می نهادند جلب توجه مشتریان
را:

باغ همچون تخت بزازان پر از دیا شود

باد همچون طبل عطاران پر از عنبر بود.

عنصری.

این جهان را کند از بوی چو طبل عطار

وین زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز.

امیر معزی.

تخت جوهری: تخت گوهر فروش.

پیشخان گوهر فروش.

تخت گوهر فروش: سکویی که

گوهر فروشان متاع خود را بر آن عرضه
میکردند:

همان نکته از روی فرهنگ و هوش

بیاراست چون تخت گوهر فروش.

اسدی (گرشاسبنامه).

صفحه لوح. تخت. چوب به پهنای بریده که
قطر آن کم و طول و عرض آن بسیار باشد.

تخت حاسیان: تخت میل. تختی که بر آن
گویند که معاصیان خاک بر آن ریخته به میل
آهنین یا چوبی حساب بر آن نویسند.
(آندراج):

ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسیان تاجت
و گر تاج سرت بختند سر در دزد و مستانتش.

خاقانی.

تخت حساب: منجمان را تخت حساب

میباشد که بر آن خاک انداخته نقوش حساب
طالع درست کنند. (غیث اللغات) (آندراج).

به اصطلاح نجوم، تختی که بر آن خاک نرم
ریخته و نقوش حساب طالع را بر آن رسم
کنند. (ناظم الاطباء):

تخت حساب شد عدد کرده ز خاک تاج سر
چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری.

خاقانی.

تخت شطرنج: تخت شطرنج. صفحه
شطرنج. صفحه‌ای مربع که در آن ۶۴ خانه
مربع سفید و سیاه به تساوی رسم کرده اند که با
سی و دو مهره سفید و سیاه بازی کنند:

یکی تخت شطرنج کرده برنج

تهی کرده از رنج شطرنج گنج. فردوسی.

کسی کو به دانش برد رنج پیش

بفرمای تا تخت شطرنج پیش. فردوسی.

همان تخت شطرنج و پیغام رای شنیدیم و فرمایش آمد بجای. فردوسی.
رجوع به شطرنج شود.

تخت محاسبان؛ تخته محاسبان. تخت محاسبان. تخت میل. رجوع به تخته محاسبان و تخت حسابان و تخت حساب و تخت میل شود.

تخت محاسب شدن؛ تخت محاسبان شدن. گردآلوده گردیدن. در مؤید الفضلاء ذیل «تخت محاسبان» آمده: ای خاک بر سرافتد و گردآلود گردد:

در تب ربیع او فتد سبع شداد از نهب
تخت محاسبان شود قبه چرخ از غبار.

خاقانی.

تخت میل؛ تخت حسابان. (از آندراج).
رجوع به تخت حسابان و تخت حساب و

تخت محاسبان و تخته و تخته حساب شود.
تخت نرد؛ صفحه‌های چوبین بشکل مستطیل که در هر یک از دو عرض آن ده خانه تعبیه شده و با سی مهره سیاه و سفید بطور تساوی و دو کعبین بازی کنند:

ابا پار و با نامه و تخت نرد
دلش پر ز بازار تنگ و نبرد. فردوسی.

نه نرد و نه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه. منوچهری.

فلک همچو پیروزه گون تخت نردی
ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی.

منوچهری.

زین دو تا مهره سفید و سیاه
که بر این سبز تخت نرد گذشت. خاقانی.

تخت نرد ملک را ز آنسو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلک خانه مشدر ساختند.

خاقانی.

تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام
غفلتی زین هفت رقمه باستان انگیکته

لبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد
چشمها از لبان استخوان انگیکته

رقم همچون قلب و زشش چار و دو بر کعبین
از سه سو پروین و نیش و فرقدان انگیکته

کعبین بر روی رقمه قرعه شادی شده
از یکی تا شش بر او ایچد نشان انگیکته.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۰۲).

رجوع به نرد شود.

تخت نرد آبنوسی؛ یعنی فلک. (فرهنگ

رشدی).

تخت و میل؛ یا تخت حسابان. تخت

حساب و میل آن. در تعلیم علوم نجوم برای

متعلم، تخته و میل آهنین کوچکی که بمنزله

خامه بوده، ضرورت داشته... (حاشیه وحید

دستگردی بر هفت پیکر ص ۶۶):
تخت و میلش نهاد پیش بمر
در وی آموخت رازهای سپهر. نظامی.

باز چون تخت و میل بنهادی
گره از کار چرخ بگشادی. نظامی.

رجوع به تخت میل و تخت حسابان و تخت

حساب شود.

|| زیره کفش. تخت کفش. زیره گوه. مقابل

رویه، در گوه و کفش: گیوه تخت نازک، کفش

تخت لاستیکی.

تخت نازک؛ قسمی گیوه نازک زیره و

لطیف رویه. قسمی گیوه که زیره آن چرم است.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || هر جای

سطح و برابر و هموار. (ناظم الاطباء).

تخت خاک؛ هموار. با خاک یکسان؛

تخت شاه افسر سماک شده است

سر خصمانش تخت خاک شده است. خاقانی.

|| اسجازاً، سلطنت. شاهلی. پادشاهی.

حکومت؛

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت

فرو آمد از تخت و بر بست رخت.

دقیقی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲).

چو یک ماه بگذشت بر تخت او

به خاک اندر آمد سر بخت او. فردوسی.

چون تخت به خداوند سلطان اعظم ابراهیم

رسید... از ابوحنیفه پرسید. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۸۷). امروز چون تخت به ما

رسید... جهد کرده آید تا بناهای افراشته در

دوستی را افراشته تر کرده آید. (تاریخ بیهقی).

به یک تاجور تخت باشد بلند

چو افزون شود ملک باید گردند. نظامی.

هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت مصر

چون دلش بگرفت در زندان نشست. عطار.

|| ابالت. حکمرانی؛ مصلحت وقت آنست که

به ری روی... و منوچهر را در خدمت رایت

تو بفرستم، چه تخت مملکت ری عاقل است

و کار آن نواحی متزلزل. (ترجمه تاریخ یمنی

ج ۱ تهران ص ۲۲۱). || شهر و مقر سلطنت.

(ناظم الاطباء). پایتخت؛

بدان گه که گرد جهاندار نیو

از ایران بیاید سرافراز گیو

مر او را سوی تخت ایران برد

بر نامداران و شیران برد. فردوسی.

گرفتش به بر شهریار زمین

ز شادی بر او برگرفت آفرین

ز ایران پرسید و از تخت شاه

ز گودرز وز رستم کینه خواه. فردوسی.

چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما

غایب بودیم از تخت ملک، ششصد هفتصد

فرسنگ. (تاریخ بیهقی). || مخفف تخته که

شالها و دیبها و امثال آن در آن نهاده اطراف

آنرا به طناب محکم بر بندند تا از وصمت چین

و شکنج محفوظ باشد. (آندراج). توپ

پارچه. بقچه پارچه. صندوق پارچه.

جامه دان؛

ابر بهاری جز آب تیره نبارد
او همه دیبا به تخت و زر به انبان. رودکی.

یکی تخت جامه بفرمود شاه

که آنجا یارند پیش سپاه. فردوسی.

همان جامه و تخت و اسب و ستام

ز پوشیدنها که بردند نام

ببخشید بر فیلسوفان روم

برفتند شادان از آن مرز و بوم. فردوسی.

چه عنبر چه عود و چه مشک و عنبر

چه دیبا چه از تخت‌های حریر. فردوسی.

بخرد جامه بسیار به تخت و چو خرید

نام زوار زند زود بر آن تخت رقم. فرخی.

زائر کز آنجا باز گردد برد

دیبا به تخت و رزمه و زر به من. فرخی.

در تخت بنام ادبا دارد اثواب

در بدره بنام شعرا دارد دینار. فرخی.

پنج اشتر و هزار دینار و ده تخت جامه.

(تاریخ سیستان). ده پاره یاقوت سرخ و ده

تخت جامه... نزدیک وی فرستاد. (تاریخ

سیستان).

به دیبها و زیورهای بسیار

ز تخت و طبل بزازان و عطار.

(ویس و رامین).

و منجوق و علامات و بدره‌های سیم و

تخت‌های جامه در میان باغ بداشته بودند.

(تاریخ بیهقی).

ز دیبای رنگین صدویست تخت

ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت. اسدی.

ابو غالب بی اندازه مال و نعمت... برگرفت از

زرینه و سیمینه و تخت‌های جامه. (مجمل

التواریخ).

ابر بفشاند همی از شاخها گنج درم

باد بگشاید همی در باغها تخت حریر.

امیر معزی (از آندراج).

او را دو یست هزار درم فرمود... و ده تخت

جامه مرتفع از هر لونی. (تاریخ بخارا).

باغ پر تخت‌های سقلاطون

راغ پر فرشهای بوقلمون. سنایی.

پنجاه تخت جامه ملون از جامه‌های ستی

و سقلاطون عضدی. (ترجمه تاریخ یمنی ج

۱ تهران ص ۲۲۱).

جواهر به خروار و دیبا به تخت

پلنگینه خرگاه و زرینه تخت. نظامی.

و از جمله آن غنایم سیمد تخت برد بخزانة

سلطان شاه رسید. (جهانگشای جوینی).

تخت بستخت؛ توپ توپ. بسته بسته.

انبوه انبوه. دسته دسته؛

در سربابی فرو نهادم رخت

بر نهادم ز جامه تخت بستخت. نظامی.

تا ک بر تا ک شاخهای درخت

بسته برواج کله، تخت بستخت. نظامی.

|| قطعه‌ای از پارچه. هر یک از قطعات جامه

یا پرده و امثال آن از سوی پهنه؛ رخانش تخت دیباهای شتر لبانش تنگ شکرهای عسکر.

|| چاق شدن دماغ از نشأه. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تخت شدن شود. || (ص، ق) بی کم و بیش. تمام. کامل: یک سال تخت؛ یعنی بی یک روز کم. هزار تویمان تخت. حوض تخت است؛ یعنی لبالب آب دارد. یک ساعت تخت داریم به غروب؛ یعنی بی کم و زیاده. تخت خوابید تا صبح؛ یعنی کاملاً. علفه یا پوشاک او تخت است؛ یعنی تمام و کامل است. این گلین تخت است؛ یعنی غنچه ناشکفته ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || در دندان اسب، کنایه از هموار شدن تخریس عاجهای دندان است بر اثر پیری. و چون اسب به ده سالگی رسد برجستگی‌های دندانش که وسیله اصلی جویدن است از بین رود و سطح آن هموار گردد و تلیف زمستانی وی سخت گردد؛ این اسب پیر است و دندانهایش تخت شده است. رجوع به تخت شدن شود.

تخت. [ت] (عرب، ا) ج، تَخوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (قطر المحيط). جامه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن رخت نگاه دارند. (آندراج). تنگ و صندوق و جامه‌دان. (ناظم الاطباء). ظرفی که در آن جامه‌ها را نگه دارند. (اقرّب الموارد). ظرفی از چوب... که جامه در آن نگاه دارند. (از قطر المحيط). || تخت از وسایل پادشاهی است و آن سریر است که پادشاهان در تشریفات بر آن نشینند و در قدیم و جدید رسم چنانست که پادشاه به مکانی برتر نشیند تا همسایگانش با وی در نشستن برابر نباشند. و خدای تعالی در قرآن کریم میفرماید که سلیمان را کرسی بود... و من در بعضی تاریخها دیده‌ام که او را تختی از عاج بود به زر پوشیده و این سریرها به اختلاف حال پادشاهان گونه‌گون بود، برخی از مرمر و مانند آن ساخته است و برخی از چوب و پاره‌ای از بالاش‌های پرشده برهم‌نشسته. گفته‌اند که پادشاهان ایران را تختی از زر بود که بر آن می‌نشستند و عمرو عاص امیر مصر با قوم خود بر زمین می‌نشست و چون مقوس نزد او می‌آمد تختی از زر همراه او می‌آوردند و عمرو بن عاص او را از این کار منع نمی‌کرد، چه قرارداد چنان بود که وی در کار ملک به عادت پیشین خود رفتار کند. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۶). - تخت‌الملک: تخت او و عرش او. (قطر المحيط). اریکه و سریر. (ناظم الاطباء).

|| چوب تختخواب. بستر. تختخواب چوبی. تختخواب کوچک. (دزی ج ۱ ص ۱۴۲). || صفة چوبی برای تماشاچیان. || لوحه. صفحه: تخت رمل یا تخت‌الرمی؛ لوحه رمل‌گیران و فال‌گیران. گویند: ضرب لفلان تخت رمل؛ یعنی برای کسی تفأل زدن. || (ص) ضخم. بزرگ: رجل تخت؛ مرد بزرگ. (دزی ایضاً).

تخت. [ت] (ا) بمعنی دُخت که اختصار لفظ دختر است. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۳ الف). دخت و دختر. (ناظم الاطباء). **تخت.** [ت] (ا) بمعنی شش‌دهم نیز آمده است. (شعوری ج ۱ ورق ۳۰۳ الف). وزنه‌ای معادل ۶۰۰ یا ۴۰۰ درم. (ناظم الاطباء). اوقیه را نیز تخت خوانند. (شعوری ایضاً).

تخت. [ت] (ا) دهی از دهستان بزین‌رود در بخش قیدار شهرستان زنجان است که در هفتاد هزارگزی جنوب خاوری قیدار و شش هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۷۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات و انگور و میوه است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تخت. [ت] (ا) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است که در ده هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تخت. [ت] (ا) دهی از دهستان چهاراویماق در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است که در بیست و چهار هزارگزی خاور قره‌آغاج و سی و یک هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این ده از دو محل نزدیک بهم تشکیل یافته که بنام تخت بالا و تخت پایین مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخت. [ت] (ا) دهی از دهستان پیرتاج در شهرستان بیجار است که در دو هزارگزی شمال خاوری بیجار و کنار شوسه بیجار به زنجان قرار دارد. دامنه و سردسیر است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و فردگاه شهرستان بیجار در آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت. [ت] (ا) دهی از دهستان تیلکوه در

بخش دیواندره شهرستان سنندج است که در شصت و یک هزارگزی باختر دیواندره و شش هزارگزی جنوب شوسه دیواندره به سقر قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و روغن و پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت. [ت] (ا) دهی از دهستان شمل در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که در پنجاه و پنج هزارگزی خاور بندرعباس و بر سر راه مالرو کشکوه به بندرعباس قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت. [ت] (ا) دهی از دهستان بنت در بخش نیک‌شهر شهرستان چابهار است که در سی و هفت هزارگزی شمال باختری نیک‌شهر و بر کنار راه مالرو بیجان به بنت قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه، محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت آبنوسی. [ت] (ت) ترکیب وصفی. مرکب) کنایه از شب است که بعضی لیل خوانند. (بهران). کنایه از شب باشد. (انجمن آرا) (از آندراج). شب. (فرهنگ رشیدی).

تخت آرای. [ت] (ت) مرکب) آرایش‌دهنده تخت. که تخت آرایید. که موجب زینت تخت شاهی شونده

چو تخت آرای شد طرف کلاش زشادی تاج سر میخواند شاهش. نظامی.

تخت آزماي. [ت] (ز / ز) (ت) مرکب) مرحوم وحید دستگردی در هفت پیکر ص ۹۶ این ترکیب را بمعنی پادشاه گرفته است:

پیر تخت آزمای تاج پرست تاج بنهاد و زیر تخت نشست. نظامی.

تخت آویز. [ت] (نمف مرکب) که بر تخت آویخته شود، چون افسر شاهان کهن که بر تخت می‌آویختند تا بزرگی و سنگینی تاج بر تاجدار گران نیاید:

به پیروزی و بهروزی همی زی با دل‌افروزی به دولتهای ملکانگیز و تخت‌آویز افسرها. منوچهری.

تختاخ. [ت] (ع ص) مردی که در زبانش لکت باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تختخانی. الکن. (اقرّب الموارد) (قطر المحيط).

تختاخ اینجو. [ت] [اِخ] امیر فارس که در دوران وزارت رشیدالدین فضل‌الله (نیمه اول قرن هشتم) بر آن ولایت حکومت می‌کرد. رجوع به کتاب «از سعدی تا جامی» برون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۱۰۱ شود.

تختار. [ت] [مِركب] جامه سیاه یا سفید که در تخت (تخت جامه) صیانت می‌شود. رجوع به دخمدار شود. (یادداشت بخط دهخدا). جوالیقی در ذیل «دخمدار» آرد: الدخمدار؛ الثوب^۱. و هو بالفارسیه تخت‌دار؛ ای یسکه التخت^۲. (المعرب ص ۱۴۱). رجوع به تخت‌دار شود.

تختامیش. [ت] [اِخ] طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران و مرکب از ۱۵۰ خانوار است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴ شود.

تختان. [ت] [اِخ] دهی از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام است که در بیست و چهار هزارگزی خاور پهل و یک هزارگزی شمال راه مالرو آبدانان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب تختان و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت اردشیر. [ت] [ت] [اَد] [تسركب] اضافی. [مركب] نام نوایی است از موسیقی (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء): بر بید عندلیب زند تخت شهریار بر سر و زندوواف زند تخت اردشیر.

منوچهری. مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان زند امروز و گاهی اشکنه گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گه نوای بکنه.

منوچهری. چون مطربان زند نو تخت اردشیر گه مهرگان خردک و گاهی سپیدان. منوچهری.

فریاد درای خوش صغیر است تاج سر تخت اردشیر است. خاقانی (از رشیدی).

تخت اوه. [ت] [اُ] [اِخ] دهی از دهستان یسعیوندپایی. در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد است که در پنجاه و پنج هزارگزی خاور حسینه و پنجاه و یک هزارگزی خاور راه خرم‌آباد به اندیشک قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تختاره و محصول آن غلات و لبنیات و شغل

اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان آنجا فرش بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت بخت. [ت] [ب] [اِمرکب] اقبال و دولت. (ناظم الاطباء).

— تخت‌بخت مملکت؛ حکومت و فرمانروایی: دختر بهمن اسفندیار که پیش از آمدن اسکندر بدان حدود بر، تخت‌بخت مملکت در تحت تصرف و فرمان او بود اساس و بنای آنرا فرمود. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۶).

تخت پور. [ت] [ب] [نِف] مرکب بَرنده تخت. تخت‌گیر. که تخت رباید و گیرد؛ تخت‌بر، آن سر که بر او پای تست. بختور، آن دل که در او جای تست. نظامی.

تخت بند. [ت] [ب] [اِمرکب] چون کسی را حبس کنند گویند تخته‌بند کرده‌اند. (انجمن آرا). لیکن از شاهددهای ذیل چنین استفاده میشود که تخت‌بند نوعی پای‌بند است شبه عقاب و کند و برادر او را با هفصد کس از وجوه افراد... بگرفتند پیش سلطان آوردند. سلطان بفرمود تا از شمشیر هر یک تخت‌بندی ساختند و بر کعب هر یک نهادند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۹۶). و چون او را به معتمد سلطان سپردند او را با تخت‌بندی که داشت به جانب غزنه بردند... شار را با تخت‌بند پیش خویش خوانند و تکلیف کرد... (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً). آکنایه از آنست که چون دست کسی شکسته شود تخته‌ها را بر او نصب کنند تا دست او کج نشود. (انجمن آرا). به هر دو معنی رجوع به تخته‌بند شود.

تخت بند. [ت] [ب] [اِخ] از محلات آمل. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴ و ترجمه وحید ص ۱۵۳ شود.

تختپوش. [ت] [مِركب] [مِركب] مرکب تخت‌پوش است. [دزی در ذیل قوامیس عرب، ذیل «تختپوش» آرد: فارسی است و در مصر بمعنی یکی از اطباقهای همسطح کوچک و خیابان است که مورد استفاده مردان است. (دزی ج ۱ ص ۱۳۲).

تخت پایه. [ت] [ی] [اِمرکب] پایه تخت. زیر تخت:

همه در زیر تخت پایه شاه صف کشیدند چون ستاره و ماه. نظامی. پایه بر پایه، بر دروید به نام رفت تا تخت پایه بهرام. نظامی. گفتمش همسر تو سایه تست تاج من خاک تخت پایه تست. نظامی.

تخت پل. [ت] [ب] [اِخ] دهی از بخش میان‌کنگی در شهرستان زابل است که در

شش هزارگزی باختر ده دوست محمد و دوهزارگزی راه مالرو تخت‌شاه به ده دوست محمد قرار دارد. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت پوش. [ت] [مِركب] پوشش باشد از اقمشه (آندراج). پوشش تخت. (ناظم الاطباء):

تختی از تخت زر آوردند تخت‌پوشی ز گوهر آوردند. نظامی. تخت‌پوش سبز بر صحن چمن گسترده‌اند چارطاق لاله بر مینای اخضر بسته‌اند. (از ترجمه محاسن اصفهان).

سبزه در اطراف مرغزار تخت‌پوش زمردین بر رواق انداخته و لاله در آکناف جویبار بر چرخ اخضر چهارطاق ساخته. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

تختج. [ت] [ت] [مِركب] مرکب تخته. (منتهی الارب). مأخوذ از تخته فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). مرکب تخته فارسی. (دزی ج ۱ ص ۱۴۲) (قطر المحيط). ج. تختج. (منتهی الارب) (دزی) (ناظم الاطباء). رجوع به تخته شود.

تختجور. [ت] [ج] [اِخ] دهی از دهستان القورات در بخش حومه شهرستان بیرجند است که در بیست و چهار هزارگزی شمال خاوری بیرجند قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوجات و شغل اهالی آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخت جمشید. [ت] [ت] [اِخ] تخت جمشید آثار باقیمانده ارک و کاخ داریوش اول هخامنشی است، که پس از کدشتن ۱۸۹ سال از آغاز بنای آن، اسکندر مقدونی ساختمان‌های آن را در سال ۳۳۱ ق م. سوزانده است. تخت جمشید در ۵۶ کیلومتری شمال شرقی شیراز و ۶ کیلومتری استخر، در جلگه مروشد واقع است. تخت جمشید طبق دو کتیبه‌ای که در بالای دیوار جنوبی آن کنده شده، از بناهایی است که به فرمان داریوش اول هخامنشی، در

۱- الدخمدار، بسفتح الدال و سکون الخاء المعجمه. و فسه فی اللسان بالثوب الابيض المصون و بأنه ضرب من الثياب نفیس و فی القاموس: «ثوب ابيض او اسود». ۲- فی المعیار: «تخت‌دار؛ ای مسک التخت، او ذوتخت». و فی اللسان: «الاصل فيه: تختار؛ ای صین فی التخت». و عند ادی شیر: «فارسیه: دخمدار، و معناه: ذو حسن و جمال».

پشت به پشت داده‌اند. در بالای تمام ستون‌های تالار مرکزی، همین نوع مجسمه گاو بوده ولی روی ستون‌های ایوان شرقی مجسمه دو شیر و در بالای ستون‌های ایوان غربی، مجسمه دو گاو بدون قسمت ماریچ دوگانه و سرستون اصلی بوده است. در ماه شهریور ۱۳۱۲ ه. ش.، چهار لوح زرین و سیمین از گوشه‌های شمال شرقی و جنوب شرقی تالار مرکزی آپادانه به دست آمده است که روی همه آنها عبارتی به یک مضمون، به سه خط میخی پارسی و عیلامی و بابلی تفرگردیده و ترجمه آنها بدین قرار است:

ترجمه لوحها: داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پسر وشتاسپ هخامنشی. داریوش شاه گوید: این است کشوری که من دارم، از سکستان آن طرف سغد، از آنجا تا کوشا (جشمه)، از هندوستان تا سارد (لیدی)، که اهورمزدا، بزرگترین خدایان، به من داده است. اهورمزدا مرا و خاندان مرا نگهداری کند.

پلکان نوپیدا: پش: در جانب شرقی ایوان شرقی کاخ آپادانه، باز دو پلکان دوطرفی نمودار و مشهور به پلکان نو مییاشد که در آبان‌ماه ۱۳۱۱ ه. ش. کشف گردیده است. دور دیوار پلکان ردیف جلو، صورت ۸ تن سرباز نیزه‌دار پارسی و مدی، نقش گردیده و پشت سر آنها، در هر دو سوی، صورت شیری که گاوی را می‌درد با یک ردیف درخت سرو دیده می‌شود. در سمت راست دیوار پیش پلکان ردیف دوم چندین تن از سران سپاه و بزرگان لشکر و سربازان ویژه شاهی، و کماندار و نیزه‌دار نمایان است. در قسمت



کاخ داریوش اول (۵۲۱-۴۸۶ ق. م.)

ساختمان بار عام نامبرده، اکنون دارای ۱۳ ستون مییاشد، و بوسیله دو پلکان دوطرفی شمالی و شرقی، به آن وارد می‌شوند. دو پلکان نامبرده، یکی پلکان کهنه است که سمت شمال متوجه مییاشد، دیگری پلکان نوپیدایش است که در سوی خاوری (شرقی) ساختمان واقع است و شرح آن زیر عنوان «پلکان نوپیدایش» بیاید. دیوار پیش‌بست پلکان کهنه، به نقوش چندین تن از نمایندگان ملل مختلف، مزین و آراسته مییاشد. ساختمان آپادانه عبارت بوده از یک تالار چهارگوشه مرکزی، و چهار ایوان بشکل راست‌گوشه که هر یکی از ایوانها ۱۲ ستون و خود تالار مرکزی ۳۶ ستون، در ۶ ردیف داشته است.

ستونهای بارگاه آپادانه (آپادانا): بلندی ستونهای آپادانه نزدیک به ۱۸ متر و قطر پای

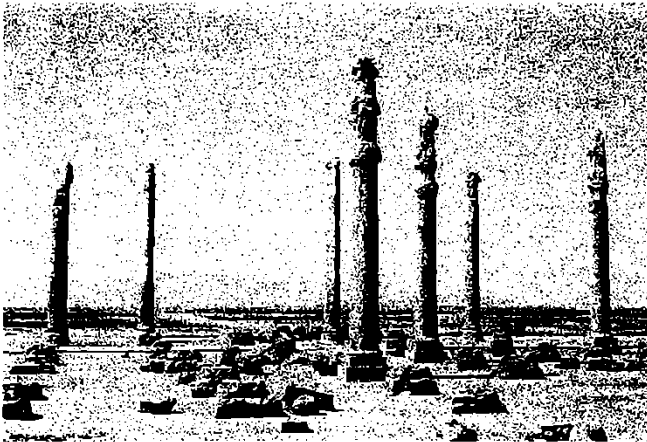
حدود سال ۵۲۰ ق. م. ساخته شده است. **پلکان بزرگ:** راهی که به بالای تخت یا صفه راهنمایی مییاشد، دو پلکانی است که در دو طرف، روبروی هم ساخته شده و شماره هر یک از پلکانها از پائین تا بالای تخت ۱۱۰ و درازای هر یک ۶/۹۰ متر و پهنایش ۳۸ سانتیمتر و بلندی ۱۰ سانتیمتر مییاشد.

سردر بزرگ یا مدخل: برای وارد شدن به درون ارک تخت جمشید، پس از پلکانهای شرح داده‌شده، تنها راه، سردر بزرگ بوده و آن ساختمانی است چهارگوشه که در بالای پلکانهای نامبرده واقع گردیده است. این مدخل دارای ۴ ستون و سردر غربی و شرقی و جنوبی بوده است، که چهار جزو دو درگاه آن، با دو تا از ستونهاش، هنوز برجای باقی مییاشد.

درگاه غربی مدخل: در ورودی بزرگ نامبرده، که در خارجی بوده، رو به مغرب و متوجه پلکان بزرگ مییاشد. در طرفین درونی جزرهای درگاه غربی، تقریباً در بلندی دو متر از کف، دو پیکر حیوان بزرگ که بدن و دستهای آنها شبیه به اعضای گاو و سرشان مانند سر شیر مییاشد، حجاری شده است.

درگاه شرقی: درگاه دومی که درونی بوده بطرف شرق واقع است. جزرهای این درگاه دارای دو گاو بالدار با سر انسان است و تاجی هم بر سر دارند. این نقوش بالدار تقلیدی است از مجسمه‌های دروازه پایتختی که سارگن، پادشاه آشور، در حدود ۷۱۲ ق. م. پس از ترک نینوا، پایتخت قدیم آشور، در ۱۵ میلی شرقی شهر موصل ساخته است.

آپادانه (آپادانا) یا بارگاه: در جنوب سردر بزرگ، بفاصله ۵۰ متر، ساختمان ستون‌داری آشکار و نمایان است که موسوم به کاخ آپادانه یعنی کاخ بار عام مییاشد. تمام



قسمتی از ستونهای باقیمانده از کاخ داریوش اول (آپادانا)

چپ دیوار پیش‌بست پلکان نوپیدایش، در ۲۳ مجلس پیکر و تصویر نمایندگان ملت‌های تابعه خشایارشا نقش گردیده است. این نقوش

آنها دو متر است. قسمت بالای ستونها مرکب از سه جزء است: اول سرستون اصلی، دوم قسمت ماریچ دوگانه، سیم تنه دو گاوی که



تالار کاخ داریوش اول

صورت ملل باجگذاری هستند که در عید نوروز، باج و پیشکشهای خود را آورده میخوانند به پیشگاه اعلیحضرت خشیارشا، شاه توانای آن زمان که سرور ۳۱ کشور باجگذار بوده تقدیم نمایند. پلکان نویدایش قرینه آن که در سمت شمال بارگاه آپادانه واقع است، طبق کتیبه‌ای که در دیوار پیش‌بست آن تفرگه دیده از بناهای خشیارشا میباشد. تا پیش از پیدایش لوحهای زرین و سیمین نامبرده در بالا، بارگاه آپادانه به کاخ خشیارشا مشهور بود، ولی سپس ثابت گردید که فقط پلکانهای دو سمت بارگاه بفرمان خشیارشا ساخته شده و خود کاخ از بناهای داریوش بزرگ بوده است. رجوع به کاخ آپادانا شود.

بارگاه صدستون: در مشرق کاخ آپادانه ساختمانی موجود است بنام کاخ صدستون که دومین کاخ بار، و عبارت است از یک تالار و یک ایوان در شمال آن. در این ساختمان هیچ کتیبه‌ای دیده نمیشود، ولی بنای آن از خشیارشا بوده است و طبق کتیبه خط بابلی، اتمام و به پایان رسیدن آن توسط اردشیر اول هخامنشی پسر خشیارشا بوده است.

ساختمان تالار صدستون: این تالار بشکل چهارگوشه و دارای یکصد ستون تمام‌سنگی در ده ردیف بوده و اکنون پاستونهای بجای خود باقی میماند. در چهار دیوار تالار صدستون هشت در و ۲۶ پنجره و طاقچه سنگی دارد، و بین آنها دیوارهای آجری بوده که فعلاً خراب شده است.

درگاههای شمالی صدستون: در چهار جرز دو درگاه شمالی آن، چهار بار مجلس بار شاهی را نشان میدهد، در بخش بالا شاهنشاه روی کرسی شاهانه نشسته و در جلو او دو عودسوز گذارده شده، پس از آن

یکی از بزرگان کشور ایستاده گزارش میدهد. زیر کرسی شاه پنجاه تن از نگهبانان پارسی و مدی هم ایستاده‌اند.

درگاههای شرقی: در درون دو جرز یکی از دو درگاه شرقی، شاه با گاو کوهی، و در درگاه دیگر با شیر بالرداری که پنجه عقاب و دم عقرب و یک شاخ نیز دارد، در جدال میباشد. این جانور را میتوان به خدای بدی یعنی اهریمن تعبیر نمود که شاه از طرف اهورمزدا با او میجنگد.

درگاههای جنوبی: در داخل هر یک از چهار جرز این دو درگاه باز چهار مجلس بار دیده میشود، یعنی شاه با اعضای سلطنت روی کرسی نشسته است. در اینجا کرسی شاهانه روی تختی قرار دارد. در پایین کرسی شاه پیکر ۱۴ تن از نمایندگان ملت‌های تابع ایران در سه ردیف ایستاده‌اند. در بالای تخت پشت کرسی، یک تن از بزرگان کشور نمایان و چتری بالای سر شاه نگه داشته است. در بالای سر شاه نیز یک ردیف شیر و دو فروهر بزرگتری بوده و اکنون به زمین افتاده است.

درگاههای غربی: جرزهای دو درگاه غربی شاه را نشان میدهد که با دیو بالرداری که دارای سر شیر و یک شاخ است میجنگد.

ایوان کاخ صدستون: این ایوان که تاریخ پیدایش جدید آن مهرماه ۱۳۱۵ ه. ش. بوده در امتداد شمالی کاخ نامبرده واقع و شکل راستگوشه را دارد. در سمت شرق و غرب این ایوان، دو بدنه سنگی که مرکب از سنگهای سیاه صیقلی است موجود، و روی هر یک گاو بزرگی ایستاده و سر و تنه آن شکسته و به زمین افتاده است. ایوان شمالی نامبرده دارای ۱۶ ستون مانند ستون‌های خود تالار بوده است. قسمت بالای ستون‌ها مرکب بوده از سرستون و قسمت ماریچ دوگانه و دو حیوان نشسته پشت به پشت داده که دارای

تنه گاو و سر انسان با ریش دراز میباشد. نیمی از سرستون شبیه به ستونهای نامبرده که در کاخ سه‌دروازه به دست آمده برای نمایش آثار دوران هخامنشی به موزه ایران باستان در تهران برده شده است.

مدخل دوم: در جلوی ایوان کاخ صدستون ساختمان سنگی مختصری نمایان است که دارای تنه ستونهای بزرگی میباشد. یکی از سرستونهای آن که عبارت از دو گاو نشسته پشت به پشت داده است موجود و بزرگی و طرز ساختمان آن باعث بسی حیرت و شگفتی‌انگیز میباشد. سرستون نامبرده در سال ۱۳۱۵ ه. ش. بهمت آقای دکتر «اریک اشمیت» به یکی از تالارهای بزرگ تخت جمشید حمل و برای حفاظت و نمایش در آنجا گذارده شده است. رجوع به کاخ صدستون شود.

کاخ سه‌دروازه: در جنوب شرقی کاخ بار عام داریوش (آپادانه) ساختمان تقریباً چهارگوشه‌ای پدیدار است. در شمال و جنوب آن دو ایوان و چند اطاق بنا شده است. ساختمان مرکزی کاخ سه‌دروازه مربع و دارای چهار ستون بوده و هر یک از ایوانها دو ستون داشته و کف این کاخ پست‌تر از کف آپادانه و تا زاویه جنوب شرقی ساختمان هدیش امتداد دارد. هرچند در کاخ سه‌دروازه کتیبه‌ای دیده نشده ولی از طرز ساختمان آن معلوم میشود که از بناهای داریوش اول و در حدود ۵۱۵-۵۱۲ ق. م. ساخته شده است.

پلکان دو طرفی کاخ سه‌دروازه: در سمت شمال این کاخ دو پلکان در راست و چپ ساخته شده و شماره هر یک ۳۰ دانه و در بالای دیوار پیش‌بست آنها نرده سنگی با کنگره‌های خیلی زیبا وجود دارد. در بخشهای خارجی نرده‌های پلکانها سه نیزه‌دار پارسی و مدی و سپس شیری که گاوی را میدرد نمایان است. دیوار پیش‌بست ایوان شمالی این کاخ در هر دو طرف آراسته به چهار تن نیزه‌دار و کماندار میباشد. در دو سمت نیزه‌داران مجدداً شیری گاوی را میدرد و در بالای اینها نقوش سربازان دیده میشود.

ایوان شمالی سه‌دروازه: این ایوان بشکل راستگوشه و دارای دو ستون تمام‌سنگی است که با و سرستون یکی از آنها هنوز باقیست. در جلوی این ایوان نرده‌ای با کنگره‌های سنگی موجود است و در هر طرف آن نقوش سربازان پارسی حجاری شده است.

تالار مرکزی کاخ سه‌دروازه: پشت ایوان شمالی، تالاری است چهارگوشه و سقف آن روی چهار ستون برقرار بوده است. این تالار در شمالی و شرقی و غربی داشته است. در دو

پیشکش‌های خود را آورده، با راهنمایی دربانان پارسی و مدی از پلکان بالا می‌روند. بنای این پلکان طبق کتیبه‌ای که در وسط دیوار پیش‌بست پلکان دیده می‌شود از اردشیر سوم هخامنشی می‌باشد.

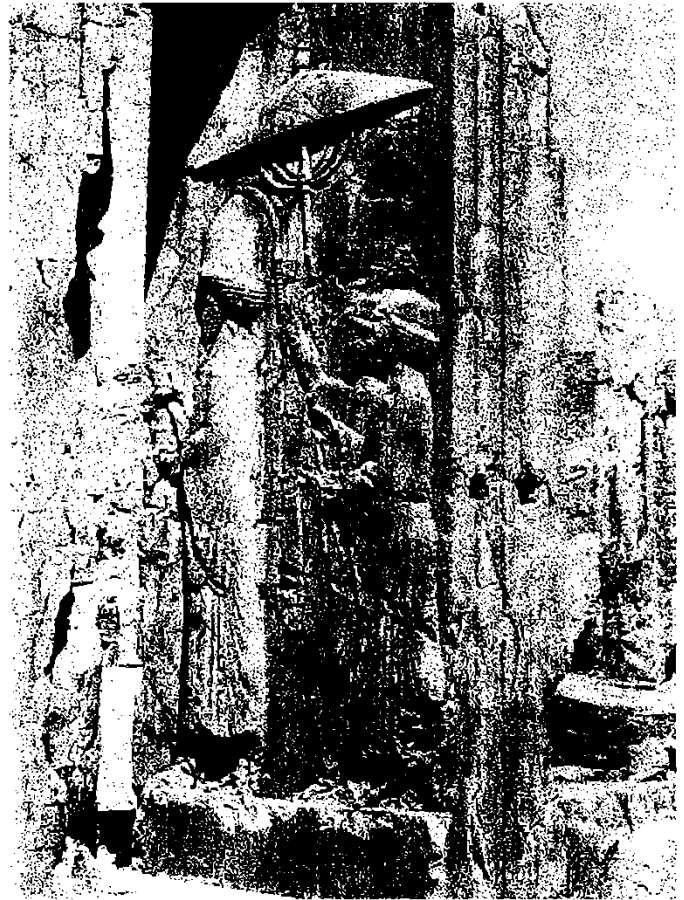
تالار شمالی کاخ تچرا: این تالار بشکل چهارگوشه و دارای چهار ستون بوده است. در جلو یکی از درگاه‌های آن سنگی بشکل مکعب راستگوشه برپاست و روی آن غلامی نقش گردیده که در یک دست هوله و در دست دیگر عطر دان دارد.

تالار مرکزی تچرا: تالار مرکزی همانند تالارهای دیگر چهارگوشه و دوازده ستون در سه ردیف داشته و در چهار دیوار ۶ در و ۸ طاقچه و ۴ پنجره سنگی دارد و دور گیلونی هر پنجره و طاقچه کتیبه‌ای به سه خط میخی پارسی و عیلامی و بابلی نوشته شده و ترجمه آنها از این قرار است: این گیلونی سنگی پنجره در خانه شاهی داریوش ساخته شده است.

ایوان جنوبی: در امتداد جنوبی تالار مرکزی ایوانی است بشکل راستگوشه و شماره ستونهای آن ۸ و در دو ردیف کار گذارده شده بوده است. ایوان نامبرده تا دو طاقچه شرقی و غربی آن بنا بر کتیبه‌ای که دور آنهاست از بناهای داریوش اول می‌باشد، سپس خشیارشا دو پایه سنگی که یکی از آنها شکسته و به زمین افتاده، بر دو گوشه جنوب شرقی و جنوب غربی ایوان افزوده است. رجوع به کاخ تچرا شود.

تیپه مرکزی: در طرف غرب ساختمان سه‌دروازه و مشرق کاخ تچرا تیپه بلند و مرتفعی پدیدار است که سطح آن از تمام نقاط روی تخت بلندتر است. سطح این تیپه تقریباً چهارگوش و به ویرانه‌های برجهای بابل مانند است. احتمال قوی می‌رود که تیپه نامبرده خرابه بنای مخصوص عبادت و پرستش ساکنین صفت تخت باشد. در جنوب تیپه مرکزی فضای مسطحی است که از مشرق و مغرب منتهی می‌شود. جز و پلکان دو طرفی دارای حجارهای زیبا و این دو پلکان طبق کتیبه‌ای که در دیوار آن است از بناهای خشیارشا می‌باشد.

کاخ کوچک خشیارشا یا هدیش: هدیش یا عمارت نشیمن واقع است در جنوب شرقی تچرا و جنوب تیپه مرکزی. ساختمان هدیش مرکب است از یک ایوان شمالی و تالار مرکزی و دو تالار شرقی و غربی. هر یک از این دو تالار ۴ ستون داشته و پاستونهای آن هنوز سر جای خود باقیست و اطاقهائی نیز در راست و چپ این دو تالار ساخته شده و شماره هر یک سه می‌باشد. کاخ کوچک



نقش داریوش اول با خدمتکارانش

مستخدمین و غیره از پلکان بالا می‌روند. پلکان نامبرده برای نمایش صنایع دوره هخامنشی به تهران برده شده است. رجوع به کاخ سه‌دروازه شود.

عمارت آئینه یا کاخ تچرا: پس از گذشتن از سمت جنوب کاخ آپادانه، از جانب جنوبی آن و جنوب غربی کاخ سه‌دروازه، ساختمان سنگی تقریباً سیاه‌رنگی نمودار است و اکنون مشهور به تالار آئینه می‌باشد و کف آن به اندازه سه متر از کف بارگاه داریوش بلندتر است. نام حقیقی کاخ آئینه ب موجب کتیبه‌ای که در جرزهای درگاه جنوبی تالار مرکزی آن نقر گردیده تچرا یعنی قصر زمستانی بوده است، بعلم آنکه در سه سوی در و پنجره دارد و از بامداد تا شام آفتاب از سه طرف در آن می‌تابد. ساختمان تچرا طبق دو کتیبه موجود در آن از بناهای داریوش بزرگ می‌باشد.

پلکان غربی کاخ تچرا: در سمت غرب این کاخ، پلکانی است دو طرفی که در دو طرف داخل و خارج نرده‌های کنار آن، باز نمایندگان ملت‌های باجگذار، تحف و

جانب درونی جرزهای درگاه شرقی تالار، داریوش اول روی سریر نشسته و خشیارشا ولیعهدش در پشت سر او ایستاده است. سریر شاه روی تختی قرار دارد که ۲۸ تن از نمایندگان ملت‌های مختلف پائین تخت را روی دو دست نگه داشته‌اند. جرزهای دو درگاه شرقی و جنوبی تالار مرکزی نامبرده آراسته به نقش داریوش اول می‌باشد و دو تن از غلامان هم در دنبال او روانند. و در بخش بالای درگاه نیز نقش فروهر که در حالت پرواز دیده می‌شود حجاری شده است.

ایوان جنوبی کاخ سه‌دروازه: در جنوب تالار مرکزی، ایوانی است چهارگوشه و دارای دو ستون سنگی مانند ستون‌های کاخ صدستون کمی کوچکتر بوده و اکنون پاستونهای آن‌ها بر جای خود باقی است. در سمت جنوب ایوان، پلکان کوچک و ظریفی از سنگ سیاه وجود دارد که ظرافت حجاری آن، توجه عموم جهانگردان را به خود جلب نموده است. در طرف خارج نرده‌های کنار پلکان، سربازان نیزه‌دار پارسی منقوش گردیده و در طرفین درونی این نرده‌ها،

خشیارشا و تمام منضات آن بر حسب کتیبه‌هایی که روی پایه‌های مکعب‌شکل ایوان و در جزرهای درگاه‌های شمالی و شرقی و غربی نقر گردیده از بناهای خشیارشا پسر داریوش اول است و نامش در کتیبه‌های نامبرده «هدیش» یعنی جای نشیمن گفته شده است و گمان می‌رود در حدود ۴۷۵ ق. م. بنا شده باشد.

ایوان شمالی هدیش: در تمام امتداد شمالی کاخ کوچک خشیارشا ایوانی ساخته شده است بشکل راستگوشه که دارای ۱۲ ستون در دو ردیف بوده است. در دو گوشه شمال شرقی و جنوب غربی این ایوان، دو پایه سنگی برپا است و در روی هر یک کتیبه‌ای به سه زبان پارسی و عیلامی و بابلی بفرمان خشیارشا نوشته شده است.

تالار مرکزی کاخ کوچک خشیارشا: از جای ستون‌هایی که در تخته‌سنگهای کف تالار نمایان است معلوم می‌شود این تالار ۳۶ ستون در شش ردیف داشته و تماماً در هنگام آتش‌سوزی (حریق) از طرف اسکندر مقدونی تبدیل به آهک شده و بتدریج ریخته است. در چهار دیوار این تالار ۵ در و در و در و در و در و پنجره بوده است. در داخل پنجره‌ها صورت کارکنانی که هر یک به کاری مشغولند حجاری شده است. از بودن این نقوش میتوان پی برد که این عمارت حرمرای خشیارشا بوده است. دو در تالار مرکزی به ایوان شمالی باز میشود و در جزرهای آنها خشیارشا با دو غلام که چتری بالای سر شاه نگه داشته‌اند از تالار بیرون می‌آیند. دو در تالار به اطاقهای شرقی و غربی و یک در آن هم به مهتابی جنوبی باز میشود و جزرهای این دو در باز مزین به نقوش شاه و دو غلام است، اما در این جا هر سه داخل تالار میشوند. رجوع به کاخ هدش شود.

بنای اردشیر سوم: بنایی در مغرب ساختمان هدیش و جنوب حیاط جنوبی کاخ آئینه دیده میشود که فقط دارای چند تنه ستون سنگی و یک دیوار شمالی تقریباً بی‌بلندی ۲ متر میباشد و دو پلکان کوچک هم در دو انتهای دیوار وجود دارد. دیوار شمالی نامبرده، مزین و آراسته است به نقوش سربازان و پاسبانان پارس و سرلوحه به یک خط و زبان که مضمون هر سه آنها یکی است و از مفاد آنها چنین معلوم میشود که این بنا و دو پلکان کوچک، از بناهای اردشیر سوم میباشد.

عمارت جنوب شرقی یا حرمرای خشیارشا: برابر گوشه جنوب غربی بارگاه صدستون، و جنوب شرقی کاخ سه‌دروازه، ساختمانی در پست‌ترین سطح صفا نمایان

است که مشهور به کاخ جنوب شرقی میباشد. در سال ۱۳۱۱ ه. ش. از طرف آقای پرفسور «ارنست هرتسفلد» نماینده دانشگاه شرقی شیکاگو، از روی نقشه پیشین در روی پهای اولیه بنا شده است. ساختمان نامبرده که نیز معروف به حرمرای خشیارشا میباشد، از بناهای داریوش بزرگ بوده است و بعداً خشیارشا آن را از طرف شمال و مغرب وسعت داده و سرسرای بین اطاقهای طرفین را وسیع‌تر کرده است، چنانچه این تفرقات از دو جور بودن کف سرسرا و ایوان و طاقهای سکونی بانوان و خانوادۀ سلطنت معلوم میگردد.

ایوان شمالی کاخ جنوب شرقی: در بخش شمالی حرمرای یادشده ایوانی است بشکل راستگوشه و دارای ۸ پاستون از سنگ سیاه‌رنگ شفاف میباشد و روی آنها از قرار معلوم ستونهای چوبی نصب بوده است.

تالار بزرگ حرمصوا: پشت ایوان شمالی تالار بزرگی واقع است و شکل راستگوشه را دارد. این تالار دارای ۱۲ پاستون از سنگ سیاه و صیقلی میباشد و در سال ۱۳۱۲ ه. ش. نیز، هنگام تعمیر آن تنه و سرستون‌های آنرا بدستور آق‌سای پرفسور هرتسفلد مانند ستون‌های زمان خشیارشا از چوب ساخته‌اند. در جزرهای درگاه‌های شمالی و جنوبی تالار بزرگ، صورت شاه با دو غلام حجاری شده است و چنین مینماید که شاه و غلامان از درگاه جنوبی وارد، و در درگاه شمالی از تالار خارج شده از اندرون بطرف کاخ‌بار می‌روند. در درگاه‌های شرقی و غربی، خشیارشا بسمت نمایندگی از طرف اهورمزدا با دو اهریمن که، در یک درگاه، هیکل شیر بالدار با اعضای مختلف و در درگاه دیگر، بشکل شیر است در جدال میباشد. در جنوب تالار مذکور، حیاط خیلی کوچکی دیده میشود و این حیاط باقی عمارت حرمرای را از تالار بزرگ و ایوان شمالی جدا میکند. در کاخ جنوب شرقی هیچگونه کتیبه‌ای دیده نمیشود، ولی در سال ۱۳۱۱ ه. ش. هنگام برداشتن خاک‌های درون آن، لوح سنگی از زیر خاک آوار به دست آمده که خشیارشا خود را معرفی کرده و خلاصه‌ای از کرده‌های خود را نوشته است.

نویافته‌ها: از سال ۱۳۱۴ ه. ش. در جنوب شرقی صفا تخت، از طرف آقای دکتر هاریک اشیت، کاوش و خاک‌برداری شده و در نتیجه آن ساختمان‌های زیادی با دیوارهای خشتی و پاستونهای سنگی و حجاریهای ظریف و ممتاز کشف گردیده، و بنام ساختمان‌های خزانه مشهور گشته است. از آن جمله حیاطی است که در اطراف آن، تالارهای بسیار و

راهروهای دیده میشود.

حیاط نویدایش: این حیاط در میان ساختمانها واقع و در چهار طرف آن ۴ ایوان ساخته شده است. در دو ایوان شرقی و جنوبی حیاط نامبرده، دو مجلس حجاری برجسته باشکوهی بدرزای ۶/۲۹ متر و به بلندی ۲/۷۰ متر به دیوارهای آنها نصب است. در هر یک از حجاریها در میان داریوش بزرگ هخامنشی، روی تخت نشسته، و در پشت سر او پسرش خشیارشا ایستاده است و در عقب او رئیس کیش و آئین آن زمان و اسلحه‌دارباشی داریوش، و بعد دو تن از نگهبانان پارس ایستاده‌اند. در جلوی تخت شاه یک تن از بزرگان کشور، مشغول عرض گزارش و در پایان این مجلس باز دو تن از نگهبانان با تجهیزات دیده میشوند.

تالار صدستون نویافته: یکی از تالارهایی که در نزدیکی حیاط نویافته نامبرده کشف شده و بزرگی آن شگفت‌انگیز میباشد، تالاری است راستگوشه که دارای ۱۰۰ ستون در دو ردیف پنج در بیست بوده و پاستونهایش مرکب از دو سنگ چهارگوشه و گرد است و فعلاً وجود دارند. از توی این تالار، دو وزنه از سنگ مرمر سیاه به دست آمده و روی هر یک از آنها کتیبه‌ای به سه خط میخی پارسی، عیلامی و بابلی کنده شده و ترجمه آن بدین قرار است: داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، شاه این زمین، پسر گشتاسب هخامنشی.

گمان می‌رود این دو وزنه سنگی از وزنه‌های واحد مقیاس بوده و در خزانه دولتی هخامنشی بایگانی میشده است، مانند متری که امروز در کشور فرانسه در «آرشو ناسیونال» ضبط است.

تالار ۹۹ ستون: در جنوب کاخ صدستون و تالار صدستون نویدایش، تالار دیگری پیدا شده که دارای ۹۹ ستون در دو ردیف ۱۱ در ۹ بوده و پاستونهای آنها که از دو سنگ روی هم تشکیل یافته است، هنوز بر جای خود باقی میباشد.

آب‌انبار سنگی: در مشرق صفا تخت قدری بالاتر از ابنیه نویافته، در پای کوه کنده شده است. چون در بالای تخت، آب به اندازه کافی نبوده، ناگزیر این آب‌انبار را در آنجا درست کرده و آنرا از آبهای حاصله از برف و باران جریان‌یافته از همان کوه، پر مینموده‌اند و در بیشتر مدت سال آب آن را به مصرف میرسانیده‌اند. راه آبی نیز در بالای کوه در سنگ کنده شده است که آب مختصری از دره پلوارورد، نزدیک استخر آمده، بوسیله همین مجرا بر روی صفا تخت میرسیده است.

دخمه‌ها (مقبره‌ها): در بالای کوهی که

قرص مه و خور که برتر آمد
از کوه تور او بر آمد
هر جا جلیلی است تا بدخشان
از حیرتیان تخت حیران.

محسن تأثیر (از بهار عجم).

تخت قنخ. [تَبْت] [صوت] در زبان شیرخوارگان، از دهان بیرون کن، از دهان بیرون کن، آواز است که به شیرخوارگان بیرون کردن چیزی را از دهان خواهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت قنخ. [تَبْت] [ع صوت] کلمه‌ای است که ماکیان را بدان زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تخت خانه. [تَبْت] [ن / ن] (لا مرکب) مقر سلطنت و پایتخت. (ناظم الاطباء). تختگاه. (آندراج):

سوی تخت‌خانه زمین در نوشت
به بالا شدن ز آسمان برگذشت.

نظامی (از آندراج).

رجوع به تخت و تختگاه شود.

تختخانی. [تَبْت] [ن ی] [ع ص] مردی که در زبانش لکنت باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به تختخا شود.

تخت خسرو. [تَبْت] [خ ز / زو] (لخ) نام تخت خسرو پرویز که طاق‌مانند بود و مانند آسمان صور بروج و کواکب در آن نقش یافته بود... (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تخت طاقدیس شود.

تخت خسرو. [تَبْت] [خ ز / زو] (لخ) خرابه‌ای در جنگل زیارت خواسته‌رود، از دهات استراباد رستاق. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ و ترجمه وحید ص ۱۷۱ شود.

تختخانه. [تَبْت] [خ / ع] (مص) لکنت زبان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به تختاخ و تختخانی شود. (حکایت آواز. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تخت‌دار. [تَبْت] (لا مرکب) جامه سیاه و سفید را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). جامه سیاه و سفید که پادشاهان ایران ویژه دارا بر روی تخت خود می‌گسترانید. (ناظم الاطباء). (جامه خواب را نیز گفته‌اند و معرب آن دُخدار است. (برهان) (انجمن آرا). جامه خواب باشد که بر بالای تخت بگسترانند و معرب آن دخدار است. (فرهنگ جهانگیری) (از آندراج). جامه خواب. (ناظم الاطباء). جامه خواب که بالای تخت گسترانند، دخدار معرب آن و در قاموس: دخدار، جامه سفید یا

ساختمان‌های زیاد و پاستونهای بزرگ، مانند پاستونهای روی تخت، به انضمام آستانه‌های سنگی کشف گردیده است. احتمال دارد ساختمان‌های نامبرده متعلق به درباریان و بزرگان پارس بوده باشد. (نقل از خلاصه کتاب راهنمای تخت جمشید تألیف حسین بصیری صص ۸۰-۹۷).

تخت جمشید. [تَبْت] [خ] (دهمی از دهستان مرودشت در بخش زرگان شهرستان شیراز است که در سی‌هزارگزی شمال خاور زرگان و در کنار شوشه اصفهان به شیراز قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است. ۵۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه سیوند و محصول آن غلات و حبوبات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. این قریه دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری و تلگراف‌خانه است. و بناهای تاریخی تخت جمشید و قصر خشیارشا که معروف به آپاداناست در نزدیکی آن قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخت چمن. [تَبْت] [خ] (ده کوچکی از دهستان احمدآباد در بخش مرکزی شهرستان آساده است که در شصت و پنج هزارگزی جنوب اقلید و در کنار راه فرعی ده بید به اقلید و احمدآباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخت حاجی‌بیک. [تَبْت] [ب] (لخ) قرارگاهی در هرات: هشتم ماه مبارک رمضان سنه ۵۷۳ ه. ق. موکب همایون خاقان منصور بخت و دولت همزمان اقبال و نصرت در رکاب به شمال کوه بولیکا رسید. سادات و قضات... زبان به دعا و ثنا گشودند و تخت حاجی‌بیک از فر نزول همایون رشک‌افزای سپهر بوقلمون گشت. روز پنجشنبه نهم ماه مذکور امیر مبارزالدین ولی‌بیک از جانب مشهد مقدسه رسید و به سعادت زمین‌بوس مشرف گردید و روز جمعه عاشر در مسجد جامع دارالسلطنه هرات خطبه به نام و القاب خاقان کامیاب تزیین پذیرفته. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۳۴). روز جمعه از تخت حاجی‌بیک به باغ زاغان تشریف برده قدم بر سریر جهانیان نهاد و تختگاه خاقان سمید مغفرت‌پناه از یمین مقدم آن پادشاه... از فلک هفتم درگذشت. چنانکه از مشهد مقدسه در عرض سه روز به دارالسلطنه هرات، در تخت حاجی‌بیک نزول نمود. (حبیب السیر ایضاً ص ۱۴۲).

تخت حیران. [تَبْت] [خ] (لخ) نام کوهی است در حوالی تفت که جایی است در یزد. (بهار عجم) (آندراج):
از لاله و گل چو طفل معجم
بابا خندان همیشه خرم

تخت جمشید در دامنه آن واقع است مقبره‌هایی برای آخرین شاهان هخامنشی، در سینه کوه ساخته شده است که معروف به دخمه میباشند. یکی از دخمه‌ها در شمال و دیگری در جنوب کوه و یکی هم در جنوب تخت جمشید در پیش‌آمدگی همان کوه است که ناتمام میباشند. نمای دخمه‌ها از دو بخش روی یکدیگر تشکیل یافته است: پائین نما شکل ایوانی را مینماید که سقف آن روی چهار ستون قرار گرفته است، بالای سقف ایوان تختی دیده میشود که ۲۸ تن از نمایندگان ملت‌های باجگذار، در دو ردیف افقی آن را روی دو دست نگه داشته‌اند و روی تخت سریر سه‌پله‌ای و یک آتشدان موجود است و شاه روی سریر ایستاده و دست راست خود را بسمت آتشدان دراز کرده مشغول عبادت میباشند. دخمه شمالی متعلق به اردشیر دوم هخامنشی، و دخمه جنوب شرقی به اردشیر سوم، و دخمه جنوبی کوه که ناتمام مانده، متعلق به داریوش سیم آخرین پادشاه هخامنشی است که پیش از اتمام آن مغلوب اسکندر گردید.

برج و بارو: طرف شرق صفت تخت جمشید، که چسبیده به کوه است، دو دیوار داشته، یکی در پای کوه و قدری پائین‌تر از آب‌انبار، و دیگری دیواری بوده که دور کوه می‌گشته است. میان این دو دیوار فضای خیلی بزرگ سرایشی دیده میشود، بهمین جهت بنائی غیر از چند برج و پاسدارخانه در آنجا ساخته نشده است.

مدت آبادی تخت جمشید: برای تمام مدت آبادی تخت جمشید نمیتوان مدت معینی را قائل شد، بعلت آنکه چهار تن از شاهان هخامنشی، مانند داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول و اردشیر سوم، هر کدام یک یا چند ساختمانی را بنا نهاده‌اند، همین قدر میتوان گفت که در مدت ۱۸۹ سال یعنی از آغاز بنای آن که توسط داریوش بزرگ در ق. م. ۵۲۰ ق. م. بوده، تا سوزاندنش در سال ۳۳۱ ق. م. که به دست اسکندر مقدونی انجام گرفته، آباد بوده است.

شهری در جلو تخت جمشید بوده و نام آن پارس و به یونانی پرس‌پلیس یعنی ایرانشهر بوده است. در برزن شمالی شهر، یعنی در دره شمالی پائین تخت، درگاه سنگی دیده میشود که در جزایر آن، صورت دو چاکر حجاری شده است. در سمت غرب برزن شمالی شهر، در جلگه زیر راه شوشه، یک آستانه در و دو جرز سنگی درگاه و چند ساختمان و پاستون پدیدار است. در جرز این درگاه صورت یک مرد و یک زن در حال عبادت نقش گردیده است. در جنوب و جنوب غربی پائین تخت

سیاه، معرب تخت‌دار. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تختار شود.

تخت‌دار. [تَ] [تَف مَرکب] تاجور. پادشاه. دارندهٔ اریکه و صاحب سریر سلطنتی؛ و ذکر محامد اخلاق این پادشاه خوبسیرت و این تخت‌دار جوانیخت همه کس بخواند. (راحة‌الصدور راوندی).

تخت داود. [تَ] [تَ] [و] [اِخ] نام کوهی در حوالی تفت که جایی است در یزد. (بهار عجم) [از آندراج ذیل تخت حیران]؛ نه منظر اختران مسعود اورنگ‌نشین تخت داود.

محسن تأثیر (از بهار عجم).
تخت دیکا. [تَ] [تَ] [اِخ] خرابه‌ای در جنگل زیارت خواسته‌رود، از دهات استرآباد رستاق. رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ شود.^۱

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

تختو. [تَ] [تَ] [اِخ] مص سستی آوردن و بسترخی گردیدن و کاهل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفت و استرخاء. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه ارباب‌رو دارد. از راه ارباب‌رو زیوه بالا، به سعدل ائومیل می‌توان برد. این ده از دو محل تشکیل یافته که پانصد گز با یکدیگر فاصله دارند و به تخت‌روان بالا و تخت‌روان پایین مشهورند و سکنهٔ تخت‌روان پایین ۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخت‌رود. [تَ] [اِخ] در چهارفرسخی میانهٔ جنوب و مشرق آباده است. (از فارسنامهٔ ناصری).

تخت‌زدن. [تَ] [زَ] [دَ] [مَص مَرکب] تخت گزیدن. (آندراج). نصب کردن تخت. تخت را برپا داشتن نشستن را؛

فرش انداختن و تخت زدن راه صیرم زدن و سخت زدن. نظامی. مرا اقبال داد این مزدهٔ بخت زدم اندیشه را بر آسمان تخت.

امیرخسرو (از آندراج).
عشق جایی که تخت قدر زند عقل را پایهٔ تعقل نیست. ظهوری (ایضاً).

تخت‌زمین. [تَ] [زَ] [اِخ] ده کوچکی از بخش رامیان شهرستان گرگان است که در بیست‌وهفت هزارگزی خساور رامیان و دوهزارگزی باختر شوسهٔ گرگان - شاه‌رود واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تخت‌زنگی. [تَ] [زَ] [اِخ] دهی از دهستان بیلوار در بخش کامیاران شهرستان سنج است که در هیجده هزارگزی شمال باختری کامیاران و سه هزارگزی لونه کون قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت‌سبزو. [تَ] [سَ] [اِخ] دهی از دهستان ایوه در بخش ایذه شهرستان اهواز است که در پنجاه‌وهشت‌گزی خساور ایذه قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخت‌سنانی. [تَ] [سَ] [اِخ] (حماص مَرکب) پیروزی بر پادشاهی. غلبه کردن بر سلطانی. ستاندن تخت از پادشاهی و تصرف کردن کشور او؛

چون خلفا گنج‌فشانی کنی تاج دهی، تخت‌سنانی کنی. نظامی.

تخت‌سواج. [تَ] [سَ] [اِخ] نام مدرسهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی است.^۱ گویند شیخ

در آن مدرسه چراغی به دست خود روشن کرده‌اند و اکنون چهارصد سال زیاد باشد، آن چراغ همچنان افروخته است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از سفرنامهٔ منیری) (از آندراج). مدرسهٔ شیخ ابواسحاق کازرونی. (ناظم الاطباء).

تخت سفرو. [تَ] [سَ] [اِخ] جایگاهی در حدود مرو؛ از راه سرخس متوجه مرو گشتند محمدقاسم و ... در شهر توقف کرده

رایات ظفرپیکر، روز جمعه هفتم از تخت سفر به سرکوچه ساقلماق رفت و سه چهار روز در آن مرحله اقامت نموده... (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۲۴۰).

تخت سلیمان. [تَ] [سَ] [اِخ] تخت منسوب به حضرت سلیمان؛

مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش. ناصرخسرو.

بر دل پا کش غباری بیگناه از من چراست دیوبی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست. خاقانی.

و رجوع به تخت سلیمانی شود.
تخت سلیمان. [تَ] [سَ] [اِخ] آثار مشخوبه‌ای است در بیست‌وینج‌فرسخی دریاچهٔ ارومیه بطرف شرقی که عده‌ای از مورخین آنرا پایتخت آذربایجان در زمان پارتیها دانسته و معتقد بودند که آتشکدهٔ آذرگشب هم در آنجا بوده است. پایتخت آذربایجان را در زمان پارتیها یعنی زمان لشکرکشی آن‌تونیوس سردار رومی به این صفحه، مورخین رومی پُرشپه می‌نامند. محل آنرا در تخت سلیمان کنونی یعنی در بیست‌وینج‌فرسخی دریاچهٔ ارومیه از طرف جنوب شرقی باید جستجو کرد. (راولین‌سن، ششمین دولت بزرگ مشرق ص ۲۰۱ از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۴). رجوع به همان کتاب ج ۱ صص ۱۷۸ - ۱۷۹ و ج ۳ صص ۲۲۵۴ و ۲۲۷۳ و ۲۲۷۴ شود.

آقای دکتر معین آرد: کریستنسن در تاریخ ایران در زمان ساسانیان آورده؛ چکسن^۲ گوید این آتشکده [آتشکدهٔ آذرگشب] در جایی برپا بود که اکنون خرابه‌های تخت سلیمان معروف هست و فاصلهٔ آن از ارومیه

۱ - در بخش فارسی «دیکا» و در بخش انگلیسی کتاب رابینو Dika ولی در ترجمهٔ وحید «تخت‌دکه» آمده است.

۲ - شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی معروف به «شیخ مرشد»، از مشاهیر مشایخ فارس، متوفی سال ۴۲۶ هـ. ق. و مدفون به کازرون. (شدالازار ص ۴۹) از حاشیهٔ برهان ج معین).

۳ - Jackson.

۴ - Jackson.

۵ - Jackson.

۶ - Jackson.

۷ - Jackson.

۸ - Jackson.

۹ - Jackson.

۱۰ - Jackson.

۱۱ - Jackson.

۱۲ - Jackson.

۱۳ - Jackson.

شود.

تخت سلیمانی. [تَبَّ تِ سُلْ] (بخ) تختی که حضرت سلیمان علیه السلام بر آن نشسته در هوا می‌رفتند. (آندراج). در اساطیر آورده‌اند که تخت سلیمان بر باد حرکت می‌کرد. (حاشیه برهان چ معین ذیل تخت روان). تخت سلیمان:

از هجوم مرغ دلها نیست ره در کوی عشق
آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست.

سلم (از بهار عجم) (از آندراج).

تخت سمن بو. [تَبَّ تِ سَمْنُ بُو] (بخ) تخت صنم‌پر. کوهی نزدیک شمس آباد چهارمحال. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تخت شاه. [تَبَّ تِ شَاه] (بخ) دهستان کلیایی در بخش اسداباد شهرستان همدان است که در سی‌وسه‌هزارگزی جنوب هوله قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و انگور است و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت شاه. [تَبَّ تِ شَاه] (بخ) دهسی از بخش میان‌کنگی در شهرستان زابل است که در بیست‌وچهارهزارگزی شمال ده دوست محمد و نزدیک مرز افغانستان قرار دارد. جلگه‌ای گرم و معتدل است و ۸۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و صیفی و پنبه و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت شاهی. [تَبَّ تِ شَاهِي] (بخ) ده کوچکی از دهستان رمشک در بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که در صد و هشتاد و چهار هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و هفت‌هزارگزی باختر راه مارلو رمشک به گابریک واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تخت شدن. [تَبَّ تِ شَدْن] (مص مرکب) هموار و مساوی شدن و در دندانه‌های اسب علامت پیری است اسب را. رجوع به تخت شود. [در افیون و تریاک، کنایه از کمال نشسته شدن. (از آندراج):

از محتب نذاریم مانند می‌کشان باک

داریم پادشاهی چون تخت گشت تریاک.

اسماعیل (از آندراج).

— تخت شدن دماغ؛ چاق شدن دماغ از نشاء و مطلق رسیدن دماغ. (آندراج). تخت شدن افیون. (مجموعه مترادفات):

نوشم تا شراب از عیش دوران بی‌نصیم من

دماغ تخت در رفتی که شد اورنگ‌زیم من.

قبول (از آندراج).

چو نیست تخت دماغت سخن مگو تأثیر
که شاه‌بیت بلند تو یاب اورنگ است.

تأثیر (از آندراج).

تخت شیراز. [تَبَّ تِ شِيرَاَز] (ترکیب اضافی، مرکب) در گناباد خراسان، نام صندوقی که در آن ماست و پنیر و نان و دیگر خوردنی‌ها نهند. رجوع به شیراز شود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تخت شیرین. [تَبَّ تِ شِيرِين] (بخ) دهی از دهستان چمچال در بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان است که در نوزده‌هزارگزی جنوب باختری صحنه و سه‌هزارگزی جنوب شوسه کرمانشاه به همدان قرار دارد. دشتی است سردسیر و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه گاماسیاب و محصول آن غلات و حبوبات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد و در تابستان از راه فراش اتوبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تخت صادق. [تَبَّ تِ صَادِق] (بخ) ده کوچکی از دهستان ورکوه در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد است که در هیجده‌هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و دوهزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم‌آباد به برورد واقع است و ۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ و ۶).

تخت صنم‌بو. [تَبَّ تِ صَمْنُ بُو] (بخ) تخت صنم‌پر. رجوع به همین کلمه شود.

تخت طاقدیس. [تَبَّ تِ طَاَقْدِيس] (بخ) نام نوایی از نواهای باربد. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). لحن پنجم از سی لحن باربد. (ناظم الاطباء). [ترکیب اضافی، مرکب] نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). به همة معانی رجوع به تخت طاقدیسی شود.

تخت طاقدیس. [تَبَّ تِ طَاَقْدِيس] (بخ) تخت کبخسرو و پرویز که به صور بروج کواکب منقش بود. (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). تختی دارای چندین طبقه که صور همة بروج و کواکب بر آن نقش بود و از فریدون به خسرو پرویز رسید. (ناظم الاطباء). صاحب انجمن‌آرا در ذیل تخت خسرو آرد: ... و در مثنوی بکتاش‌نامه در مدح خسرو عهد‌گفته‌ام: بر تخت چو تخت طاقدیش

دو صد خسرو چو خسرو خا کلبیش.

و دبس بمعنی مانند است و چون این تخت به ایوان و طاق میماند به این نام موسوم شد. (انجمن‌آرا) (آندراج). رجوع به تخت خسرو شود. آقای دکتر معین در حاشیه برهان ذیل

و همدان یکی است. این اشتباه نخست از راولنسن^۱ سرزده، چه او خرابه تخت سلیمان را در آذربایجان (که در شمال آن محلی است که اکنون به گنج‌آباد موسوم است) شهر قدیم شیز تصور کرده. پس از وی یوستی^۲ پیروی او کرد و جکسن عقیده او را تأیید و تقویت نمود. ولی استاد مارکوارت^۳ در این باب به آقای پورداود نوشته‌اند: گنجشک یا الشیز، اقامتگاه تابستانی خسرو پرویز، اما اقامتگاه زمستانی شهریاران سابق، «آترپات» بود. اقامتگاه تابستانی این شهریاران اخیر موسوم بوده به فرادآسپ یعنی اسب‌خیز، که در کوهی واقع بوده و امروزه این محل تخت سلیمان نامیده میشود برخلاف گنجشک یا الشیز، بنابراین آنچه در سیاحت‌نامه‌ها مندرج است باید در نواحی دریاچه ارومیه، سر راه مراغه و تبریز، در نزدیک لیلان باشد. نظر به تعریف مفصلی که معربن المهلهل کرده در نزدیک آن معدن‌ها و چشمه‌های نفتی بوده که آتشکده آذرگسب بواسطه آن روشن بوده است... (مسزیدینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۰۲). و رجوع به آذرگسب و شیز و صاین قلعه شود.

تخت سلیمان. [تَبَّ تِ سُلْ] (بخ) نام کوهی است در وسط کشمیر که تخت حضرت سلیمان علیه السلام در آنجا فرود آمده و الحال مردم برای زیارت آن می‌روند. (آندراج). مقامی است در کشمیر. (غیاث اللغات). در جهت شرقی افغانستان و نزدیک سرحد هندوستان و در میانه کوه سلیمان قرار دارد که از شمال به جنوب ممتد است و بلندترین قلعه تخت سلیمان ۱۱۰۰۰ پا بلندی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تخت سلیمان. [تَبَّ تِ سُلْ] (بخ) در یکی از بلندیها که در سر راه شیراز و اصفهان واقع است خرابه‌های درهم و برهمی دیده میشود و چنین به نظر می‌آید که آثار شهری است. در اینجا چیزی که مخصوصاً جالب توجه می‌باشد بنایی است از سنگهای تراشیده به ارتفاع ۱۲ متر و سه ریب (در جایی که ارتفاع محفوظ مانده). این بنای سنگی را اهل محل تخت سلیمان نامند و تصور می‌رود پایه ارگ یا قلعه‌ای بوده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۷).

تخت سلیمان. [تَبَّ تِ سُلْ] (بخ) از کوههای دوهزار. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳ و ترجمه وحید ص ۲۰۴ شود.

تخت سلیمان. [تَبَّ تِ سُلْ] (بخ) آثار قلعه‌ای است که در نزدیکی اشاقی قرار دارد. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۶۱ و ترجمه وحید ص ۲۱۷

1 - Rawlinson. 2 - Justi.

3 - Marquart.

تخت طاقدیسی آرد: ثعالبی چنین توصیف کرده: از عجایب مزبور (عجایب عهد خسرو پرویز) تخت طاقدیس است که مرکب از عاج و ساج بود و صفحه‌ها و نرده آنرا از زر و سیم ساخته بودند. طول آن ۱۸۰ ذراع و عرض ۱۳۰ ذراع و ارتفاع آن ۱۵ ذراع بود، و پله‌هایی از چوب سیاه و آبنوس با قاب زرین داشت. تخت را طاقی از طلا و لاجورد بود که صور فلکی و ستارگان و بروج و اقلیم‌های هفتگانه و صورت پادشاهان و حالات مختلف ایشان در مجالس بزم و رزم و شکار و غیره بر آن نقش شده بود و آئینی در آن تمیبه کرده بودند که ساعاتی مختلف روز را تعیین می‌کرد. تخت چهار قطعه فرش زریفت مزین به مروارید و یاقوت داشته است که هر یک معرف یکی از چهار فصل (سال) بوده. (غرر اخبار ملوک‌الفرس ص ۶۹۸ به بعد). کریستن سن نام این تخت را تخت تا کدس^۱ نوشته و گوید معرب آن طاقدیس است. هرتسفلد تحقیقی عالی در باب طاقدیس دارد بنام «تخت خسرو». رجوع به کریستن سن ص ۴۶۶ ببعد شود.

بزر تخت خواهد بود جایم اگر سلطان تخت طاقدیس.

سوزنی (از آندراج).
تخت طاقدیسی. [تَ تَ] [اِخ] تسختی بوده است چندطبقه که صور جمیع بروج و کواکب را بر آن نقش نموده بوده‌اند و آن از فریدون به خسرو پرویز رسیده بود. گویند تمام عسا کر خسرو در طبقات آن جا می‌شده‌اند. (برهان). [انام لحن پنجم است از سی لحن یارید. (برهان):

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقتها در باز کردی. (از آندراج). [اترکیب وصفی، مرکب] نام نوایی هم هست از موسیقی. (برهان). نام نوایی و لحنی. (شرفنامه منیری). به همه معانی رجوع به تخت طاقدیس شود.

تخت طاوس. [تَ تَ] [و] [اِخ] در نزدیکی قبر کورش، آثار دو آتشکده دیده می‌شود. در اینجا دو سنگ یک‌پارچه مکعبی هست که موسوم به تخت طاوس است. درون این سنگها را خالی کرده‌اند. بزرگتر، که یکی از اضلاع قاعده‌اش دو متر و دوازده سانتی‌متر است و ارتفاعش دو متر و ربع، از جلو پلکانی دارد، که در سنگ ساخته و آنرا به این سنگ چسباندند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۶).

تخت طاوس. [تَ تَ] [و] [اِخ] تسخت مرکب به جواهری بود در دوره قاجاریه و صاحب تاریخ عضدی گوید در اول آن تخت را تخت خورشید می‌گفتند و در شب زفاف با

تاج‌الدوله که نامش طاوس‌خانم بوده چون آن تخت را برای فتح‌علیشاه زده بودند بعدها آنرا بنام تخت طاوس نامیدند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت طاوس. [تَ تَ] [و] [اِخ] یک فرسخ و نیم بیشتر مشرفی فتح‌آباد است. نام محلی کنار راه آواده و شیراز میان باغ لردی و تخت جمشید در هشتصد و سی و یک هزار و هفتصد گزی تهران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت طاوس. [تَ تَ] [و] [اِخ] تسختی که نادر از سفر هند آورده و تا اوایل قاجاریه در ایران بوده است.

تخت طاوسی. [تَ تَ] [و] [اِخ] نام تسختی که به امر صاحبقران ثانی شهاب‌الدین محمد شاه‌جهان پادشاه غازی انار الله برهانه مرتب شد و صورت طاوس مرصع به جواهر بر آن تمیبه بوده و بتاریخ هفتم ماه سال ۱۱۵۱ ه. ق. شاه شاهان نادرشاه که از ایران به غصب هند آمده بود و از قلعه دارالخلافه شاه‌جهان‌آباد بر سایر تخت‌ها و جواهر و خزاین و نقایس و تحایف این دیار مصرف شد، چنانچه عبارت «غصب هند» ماده تاریخ این قضیه است؛ دگر چه حاجت کیخسروی و کاوسی است که عشق را دل پرداغ تخت طاوسی است.

خان آرزو (از آندراج).
تخت طاوسی را غالباً بفظ تخت طاوس نویسند و نیز با تخت فعلی که در قصر گلستانست اشتباه شده. برای شرح بیشتر رجوع به مجله نقش و نگار شماره هفتم دوره سوم و مقاله آقای حکمت در فرهنگ ایران زمین ج ۲ شود.

تخت عاج. [تَ تَ] [تسریب اضافی، مرکب] تخت دندان پیل. (آندراج). اریکه و اورنگی که از دندان پیلان سازند پادشاهان را:

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ز هندوستان آوردند خراج.

نظامی (از آندراج).
[کنایه از روز است. [عبارات از سرین و شرمگاه نیز کنند. (آندراج).

تخت عمور. [تَ تَ] [عَم] [اِخ] از آبادیهای زیارت خواسته‌رود. رجوع به سفرنامه مازندران رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ و ترجمه وحید ص ۱۷۱ شود.

تخت فولاد. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان پررود در بخش حومه شهرستان اصفهان است که در سه‌هزارگری جنوب اصفهان و متصل به راه فرودگاه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از زاینده‌رود و چاه، محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی، سردرختی و صیفی است

و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و در حدود ۲۰ باب دکان دارد و فرودگاه هواپیماهای لشکری و کشوری در زمینهای نزدیک به این آبادی واقع شده و گورستان عمومی جنوب خاوری شهر اصفهان در این محل قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تخت فیروزه. [تَ تَ] [ز] [تسریب اضافی، مرکب] کنایه از آسمان است. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). [اِخ] تخت کیخسرو را نیز گویند. (برهان). کنایه از تخت کیخسرو باشد. (انجمن آرا). تخت کیخسرو. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تخت طاقدیس شود.

تخت قراچه. [تَ تَ] [قَ] [اِخ] کوشکی در جعفرآباد شیراز: ... چهارم. اتابک قراچه و او در شیراز مدرسه‌ای ساخته اسباب و املاک فراوان بر آن وقف نمود و در جعفرآباد کوشکی و تسختی بر قلعه کوهی ساخت و آن عمارت به تخت قراچه مشهور است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۵۹). رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۳۸۵ شود.

تختک. [تَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان جاوید در بخش فهلیان و منسبی شهرستان کازرون است که در شانزده‌هزارگری خاور فهلیان و چهارهزارگری شوسه کازرون به بههان قرار دارد. دامنه‌ای گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخت کاشان. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان سوسن در بخش ایذه شهرستان اهواز است که در سی‌وشش‌هزارگری شمال خاوری ایذه قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخت کبود. [تَ کَ] [اِخ] گودنرگسی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به گودنرگسی شود.

تخت کردن. [تَ کَ] [د] [مص مرکب] هموار کردن. تسطیح. مسطح کردن. [اِپر کردن. لبالب کردن. کامل کردن.

تخت کش. [تَ کَ] [ک] [ف مرکب] آنکه زیره گیوه سازد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخت کلاه. [تَ کَ] [ا] [مرکب] کلامی چوبین که بر سر مجرمین و گناهکاران نهند. (ناظم الاطباء).

تخت کبخسرو. [ت ت ک / ک خ ز / زو] ترکیب اضافی، [مرکب] تختة مینا. آسمان. (فرهنگ رشیدی). || (ا) تخت طاقدیس. رجوع به تخت طاقدیس شود.

تختگاه. [ت] [ا] [مرکب] تختخانه. (آندراج). محل تخت و محل جلوس پادشاه. (ناظم الاطباء). دربار. جایی که شاهان بر تخت نشینند اداره کشور را. مکانی که تخت شاهی در آن قرار دارد:

نبین ز شاهان که بر تختگاه
ز داندگان بازجویند راه.
کی‌وار بنشست بر تختگاه
بیاود یک چند خود با سپاه.
چو بنشست بر تختگاه پدر
جهان راهمی داشت بازب و فر. فردوسی.
بیامد نشست از بر تختگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه.
آن عاقلان که مر سر دین را به علم خویش
بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند.
ناصر خسرو.

سرافکنده و برکشیده کلاه
درآمد به پایین آن تختگاه.
برابر در ایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه.
|| شهر، پایتخت و مقر پادشاه که تزر نیز
گویند. (ناظم الاطباء). پایتخت. کرسی،
عاصمه. قاعده. مستقر: تیلیمان: تختگاهی
است به مغرب... تونس: تختگاه بلاد افریقیه...
(منتهی الارب).

و گر او شود کشته بر دست شاه
به توران نماند سر و تختگاه.
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ربودش زمانه از آن تختگاه.
آن بارگاه ملت و آن تختگاه دولت
آن روی هفت عالم و آن چشم هفت کشور.
شرف‌الدین شرفوه (در صفت اصفهان).
پایگه جوی تخت شاه شدند
وز یمن سوی تختگاه شدند.
به هر تختگاهی که بنهاد بی
نگه داشت آیین شاهان کی.
و از تختگاه فارس... به ناحیت شهر یابک...
آمد. (سمط‌العلی ص ۱۲). فرمان روان کرد به
حکیم رومی در اختیار شهری از شهرها
جهت تختگاه معتدل‌ها در فصول چهارگانه و
در مزاج و طبایع به حال میانه. (ترجمه
محاسن اصفهان ص ۲۰).
تختگاه و محط دولت بود
مهبط و بارگاه ایمان شد.
(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

تختگاه جهان‌بخش. [ت ج ه ا م ب] (ا) دهی از بخش گوران در شهرستان اسلام‌آباد غرب است که در بیست‌هزارگزی

شمال گهواره و در کنار راه فرعی تنگچی به سنجایی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی و توتون است. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری است. و از تیره دانایی هستند. ده کوچک تختگاه درویش نزدیک به این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تختگاه حسین سلطان. [ت خ س س] (ا) دهی از بخش گوران در شهرستان اسلام‌آباد غرب است که در هیجده‌هزارگزی شمال گهواره و چهارهزارگزی تختگاه جهان‌بخش قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی تنگچی به سنجایی از کنار این آبادی می‌گذرد و مردم آنجا از تیره دانایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تختگاه درویش. [ت د ز] (ا) ده کوچکی است نزدیک تختگاه جهان‌بخش. رجوع به تختگاه جهان‌بخش شود.

تخت گذاشتن. [ت گ ت] [م] (مرکب) مردن. درگذشتن. سقوط کردن از سلطنت:

جوزاگریست خون که عطارد بیست نطق
عقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت.
خاقانی.

تخت گرفتن. [ت گ ر ت] [م] (مرکب) تخت‌گیری. عمل تخت‌گیری. رجوع به تخت‌گیر و تخت‌گیری شود.

تختگاه. [ت گ ه] [ا] (مرکب) مخفف تختگاه. محل تخت شاهی:

چو شاه جهان ره بدان جام یافت
در آن تختگاه لغتی آرام یافت.
|| پایتخت:

سریری خیر یافت کآن تاجدار
بر آن تختگاه کرد خواهد گذار.
نظامی.

رجوع به تختگاه شود.

تخت‌گیر. [ت] [ن] (نصف مرکب) کنایه از پادشاه. پادشاه قادر و توانا. (ناظم الاطباء). که تخت‌گیر و پادشاهی کند. پادشاه فاتح و پیروز:

سپه راند از آنجا به تخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت‌گیر.
نظامی.

به آیین کبخسرو تخت‌گیر
که برد از جهان تخت خود بر سریر.
نظامی.

کلاه از کیومرث، آن تخت‌گیر
ز جمشید تیغ، از فریدون سریر.
نظامی.

گرچه به شمشیر صلابت‌پذیر
تاج‌ستان آمدی و تخت‌گیر.
نظامی.

تخت‌گیری. [ت] [ح] (حاصل مرکب) تخت

گرفتن. پیروزی یافتن بر پادشاهی. عمل تخت‌گیر. پیروزی بر سلطانی:

جمشید یکم به تخت‌گیری
خورشید دوم به بی‌نظیری.
نظامی.

تختله. [ت ت ل / ل] [ا] (کشف و عسای گردش. (ناظم الاطباء).

تختیم. [ت خ ت] [ع] (مص) انگشتری در کردن. (تاج المصادر بیعی). انگشتری در انگشت کردن. (زوزنی). (آندراج) (اقرب الموارد) (قصر المحیط). انگشتری در دست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بر سر عمامه بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعمم: تختم بالعمامة. (اقرب الموارد). || پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قصر المحیط). || علامه‌الحق علی‌القلب من العارفين. (تعريفات جرجانی در اصطلاحات صوفیه). || تغافل کردن از چیزی و خاموش گشتن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (قصر المحیط).

تختیم. [ت ت] [ت] [ا] (ا) نام کوهی است در مدینه و نصر گوید: «تختیم» با نون کوهی است در بلاد بلخ رحبتین کعب و گفته‌اند به مدینه... طفیل بن الحارث گوید:

قرحت رواحاً من آیاء عشیة
الی ان طرفت الحی فی رأس تختیم.
(از معجم البلدان).

تخت مهرم. [ت ت م] [ا] (ا) تسختی منسوب به کریمخان. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۲ شود.

تختمش. [ت ت م] [ا] (ا) دهی از دهستان مانه در بخش مانه شهرستان بجنورد است که در هشت‌هزارگزی شمال خاوری مانه و دوهزارگزی خاور راه مارلو شعبان به محمدآباد قرار دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخت‌مشک. [ت ت م] [ا] (ا) دهی از دهستان یسار معدن در بخش سرولایت شهرستان نیشابور است که در دوهزارگزی جنوب باختری چکنه بالا قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و ابریشم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تختمشلو. [ت ت م] [ا] (ا) دهی از دهستان کاغذکان در بخش کاغذکان شهرستان هروآباد است که در ۵۵۰۰ گزی شمال‌آرکند و ۲۰۵۰۰ گزی شوسه میانه - زنجان قرار

دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از سه رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و میوه است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخت‌ملک. [تَ مَ لَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان نیکشهر شهرستان چابهار که در سی‌هزارگزی شمال باختری نیکشهر و بر کناره شوسه چابهار به ایران‌شهر واقع است و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تختمه. [تَ مَ] (ع مص) عمامه‌بندی، اسم است تخت‌م را. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). عمامه‌بندی. (ناظم الاطباء). [تغافل]. اسکوت و خاموشی. [پنهانی. (ناظم الاطباء).

تخت‌میل. [تَ] (لخ) از کوهستانها و بیلاقیهای شاه کوه و ساور. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ و ترجمه وحید ص ۱۵۹ شود.

تخت‌نشان. [تَ نَ] (نق مرکب) بخشنده تخت. (ناظم الاطباء)؛

خسرو تاجبخش و تخت‌نشان بر سر تاج و تخت گنج‌فشان. نظامی. **تخت‌نشین.** [تَ نَ] (نق مرکب) پادشاهی که دارای تخت و تاج باشد. (ناظم الاطباء). از عالم مسندنشین. (آندراج)؛ هر که شد تاجدار و تخت‌نشین

تاج او آسمان و تخت زمین. نظامی. گان تخت‌نشین که اوج‌سای است خرد است ولی بزرگ‌رای است. نظامی.

تاج‌بخش شهان تخت‌نشین مشرق و مغربش بر زیر نگین. ؟ (حبیب‌السر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲). و رجوع به ماده بعد شود.

تخت‌نشینان خاک. [تَ نَ] (ت ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از پادشاهانست. (برهان). پادشاهان. (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). [ارواح. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ارواح گذشتگان. (فرهنگ رشیدی). [اهل سلوک. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). درویشان. (آندراج). [اساکنان زمین. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تخت‌نشین. [تَ نَ] (حاصص مرکب) سلطنت و پادشاهی. (ناظم الاطباء).

تخت‌نوروز. [تَ نَ] (لخ) ده کوچکی از دهستان پایین ولایت در بخش فریمان شهرستان مشهد است که در هفتاد و هفت هزارگزی شمال خاوری فریمان و بیست هزارگزی خاور شوسه عمومی

سرخسی به شهد قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تختنوس. [تَ] (لخ) (بسمه فارسی؛ دخت‌نوش) وی دختر قلیطین زواره بود و پدرش او را به اسم دختر کسری نامید و در تعریب، شین به سین بدل شد و معنی آن دختر نوش است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۲).

تخت‌نوه. [تَ نَ] (نق مرکب) در بیت زیر معادل تخت‌نشان آمده است. وی صدای صریر خامه جان‌بخش تو تاج‌ده اردشیر، تخت‌نه اردوان. خاقانی. رجوع به تخت‌نشان شود.

تخت و تاج. [تَ تَ] (ت ترکیب عطفی، مرکب) سلطنت و پادشاهی. تاج و تخت. فرمان‌روایی؛

مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال بینی در آن تخت و تاج.

سعدی (بوستان).

تخت و تبارک. [تَ تَ] (ق مرکب، از اتباع) با تمام استراحت خیال. آسوده و بری از تشویش؛ درویش سبحان دو دست را از پشت روی هم زیر سر گذاشت و تخت و تبارک خوابید. (سر و ته یک کرباس جمال‌زاده ج ۱ ص ۱۷۹). فلان تخت و تبارک نشسته بود. شب به خانه رفت و تخت و تبارک خوابید.

تخت‌وور. [تَ وَ] (ص مرکب) پادشاه. دارنده اورنگ پادشاهی؛

چو دیدم کزین حلقه هفت‌جوش بر آن تخت‌وور شد جهان تخته‌پوش. نظامی.

تخته. [تَ تَ] (ل) پارچه چوب. (آندراج). قطعه چوب پهن و صاف و مسطح که چندان سبیر نباشد. (ناظم الاطباء). تختج مهرب آن. (از منتهی الارب). چوب به پهن‌بریده مطح و عریض. ساختن کشتی، صندوق، کرسی، تخت، در، تابوت، پوشش سقف گور، جمعه و جز اینها را. چوب‌پاره بریده‌ای که قطر آن کم و طول و عرض آن بسیار باشد؛

در این ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار.

سعدی (بوستان).

ز روی عداوت به بازوی زور یکی تخته برکنش از روی گور.

سعدی (بوستان).

بگفتم تخته‌ای برکن ز گوری بین تا پادشاه یا پاسبانند

بگفتا تخته برکنند چه حاجت که میدانم که مثنی استخوانند. سعدی.

است. (آندراج)؛ هر چناری را که عادت کرده با سوز جگر تخته‌اش جز تخته حمام^۱ نتواند شدن.

تأثیر (از آندراج).

— [تخته‌ایست که با آن کثافت‌های روی آب خزانه را از اطراف فراهم کنند و در یک جا جمع سازند، سپس با ظرفی بیرون ریزند. این تخته همیشه در گوشه حمام‌های خزانه‌ای موجود است.

— تخته در؛ قطعه چوب پهن و مطح که در میان لنگه در قرار دهند. (ناظم الاطباء).

— تخته قیبه؛ تخته چوبی که گوشت را بر آن بپزند و قیبه کنند. (آندراج)؛

دلیم دایم از وی سراسیمه است از او سینم تخته قیبه است.

وحید (از آندراج).

— تخته کشتی؛ سطح کشتی. (ناظم الاطباء).

— تخته‌گور؛ پاره‌چوبهایی که بدان سقف گور را پوشند و سپس با خاک و سنگ محکم سازند؛

نپیند مگر تخته‌گور تخت گر آویخته سر ز شاخ درخت. فردوسی.

خروشی برآید که بریند رخت نیایی جز از تخته‌گور تخت. فردوسی.

— تخته‌نرد؛ اسباب بازی نرد. (ناظم الاطباء). رجوع به تخت و تخته‌نرد شود.

— امثال: یک تخته‌اش کم است؛ کنایه از سبکی عقل کسی آید.

[اصفهای که در روی آن بدن مرده را غسل داده کفن می‌کنند. (ناظم الاطباء). چوب که مرده بر آن شویند. لوحی از چوب و جز آن که مرده را بر آن نهاده شویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تختی که مرده را بر آن خوابانند غسل دادن را؛

رقم خانه برارم چنگی روغن بیارم

زنکه زن برارم کردش به زهر مارم

زنکه به تخته بفتی به شوی اخته بفتی. (یادداشت ایضاً).

— تخته‌شور کردن؛ مرده‌شور کردن. نفرین کردن کسی را که بمیرد. یا گفتن به تخته بفتی و مرده‌شورت ببرد.

— تخته‌شوی کردن؛ مرده‌شوی کردن. رجوع به تخته‌شور کردن شود.

— تخته غسال؛ تخته مرده‌شورخانه؛ نتراشند جز به یک منوال

تخت مردان و تخته غسال. اوحیدی.

۱- بعید نیست چرب تون‌تابی حمام منظور باشد.

بدانسی. به یک دو روز که از پس تخته برخاستی میخوانی که به اسرار مردان واقف شوی. (تذکره الاولیاء عطار).

— تخته آداب؛ لوح دبستان. تخته تعلیم؛

به مهر مام و دو پستان و زقۀ خرما به جان باب و دبستان و تخته آداب.

خاقانی.

— تخته آموختن؛ تخته تعلیم. تخته مشق و تخته تعلیم گرفتن است، چه کودکان قدیم بر تخته مشق و درس میخواندند.

— تخته ابجد؛ لوحی کودکان را در تعلیم الفبا؛ ضمیر خرده‌شناسی به خشم گفت خرد را هنوز حفظ نکردی حروف تخته ابجد.

شمس طیبی.

— تخته از سر گرفتن؛ آغاز کاری کردن. ترک کردن خطاهای گذشته را و شروع به کار درستی کردن؛

نقل ارواح گشته نقل از تو

تخته از سر گرفته عقل از تو. سنایی.

خورشید گرفته تخته از سر

بر سر چو قلم دونده‌ تو. عطار.

— تخته بر سر استاد زدن؛ تخته بر سر شکستن. (آندراج)؛

لوح قیرم که می‌کند فرهاد

میزند تخته بر سر استاد. آصف (از آندراج). رجوع به تخته بر سر شکستن شود.

— تخته تعلیم؛ تخته مشق. لوحی که اطفال بر آن مشق کنند، و پسین به اضافه بی‌اضافت نیز آید. (از آندراج). تخته آموختن؛

زاستاد ازل عشق بتان یاد گرفتم

انگشت چو بر تخته تعلیم نهادم.

امیر شاهی سبزواری (از آندراج).

— تخته حساب؛ تخته حساب‌شناسان، ای آن تخته حساب که آنرا تخته خاک میخوانند. (آندراج).

— تخته خاک؛ سطح زمین. (ناظم الاطباء).

زمین. (آندراج)؛

تا تخته خاک است حصارش فضلا را

سر تخته خاک آمد و دل خانه دشمن.

خاقانی.

— || تخته محاسبان. (آندراج). در نسخه شرفنامه در متن معنی نشده ولی در حاشیه بخطی غیر از خط من می‌نویسد: یعنی تخته محاسبان که در آن قدری خاک اندازند و بنویسند، باز هموار کنند و رقم دیگر بنویسند؛

همه جاسوس نجم و افلا کند

همه با میل و تخته خاک کند. سنایی.

خامۀ او کند از تخته تقدیر تپاه. سنایی.

نقش کز محو کن ز تخته دل

تا شود بر تو کشف هر مشکل. سنایی.

همچو مردان در آری در تک‌وپوی

تخته گفت را ز آب بشوی. سنایی.

که خواند تخته عصیان تو که درفتاد

ز تخت پنجه‌پایه به چاه پنجه‌باز. سوزنی.

به عشق طره برهم گسسته خط تست

که ماه تخته سیمین کند ز پیشانی.

اخسیکی.

ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت

از نقطه دولت الف عز و جلایی. خاقانی.

بر تخته صدق بودی آحاد

زان اول اولیات جویم. خاقانی.

و ملوک آفاق تخته مکارم اخلاق در جناب منیع... او میخوانند؛

خوانده عدل تو در همه آفاق

تخته‌های مکارم اخلاق. ؟ (از سندهادنامه).

و بدان که همه چیزها بر تخته جهان حساب می‌کنند. (کتاب المعارف).

شناسایی که انجم را رصد راند

از آن تخت آسمان را تخته بخواند. نظامی.

فکند از هیئت نه حرف افلاک

رقوم هندسی بر تخته خاک. نظامی.

— تخته اول؛ کنایه از لوح محفوظ است.

(برهان) (آندراج). لوح محفوظ. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء)؛

تخته اول که الف نقش بست

بر در محبوبة احمد نشت. نظامی.

— || تخته اطفال را نیز گویند که در آن الف، با،

تا نویسند. (برهان). تخته‌ای که در آن الف، با،

تا نویسند و به اطفال دهند برای آموختن

ایشان. (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). لوحی

که اطفال بر روی آن الف با نویسند. (ناظم

الاطباء).

|| یک ورق از کاغذ. (ناظم الاطباء). || لوح

کودکان دبستان. تخته تعلیم مشق؛ خواجه

بو طاهر مهین پسر شیخ ما کودک بود به

دبیرستان میرفت. یک روز کودکان تخته او را

به خانه شیخ باز آوردند. (اسرار التوحید).

طفلان چرخ تخته مینا بزیر کش

ماه دوتا چو پیر معلم در آن میان.

اخسیکی.

از یکی تخته حرف خواندندی

در یکی بزم دُر فشانددی. نظامی.

اگرچه تخته را بشویند بار دیگر استاد تواند نوشتن. (کتاب المعارف). میردی شیخ را دید

که می‌لرزید. گفت یا شیخ این حرکت تو از

چیست؟ شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم

باید زد و خاک مزابل به محاسن باید رُفت و

سر به زانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان

— تخته مرده شورخانه؛ تخته غسل.

|| جنازه و تابوت و عماری. (ناظم الاطباء).

تابوت. تخته‌پوش. تخته تابوت. تخته

مردگان. تخته مرده کشان؛

بدو گفت کای ترک برگشته‌بخت

همین دم بندشت بر تخته رخت. فردوسی.

ز زابل شه اختر، پیردخت بخت

بدو تخته داد و به شیدوش تخت. اسدی.

یکی جفت تخته یکی جفت تخت

یکی تیره‌روز و یکی نیک‌بخت. اسدی.

— از تخت به تخته افتادن؛ کنایه از مردن پس

از پادشاهی است. مردن صاحب اورنگی.

— تخته تابوت؛ تخته مردگان. تخته

مرده کشان؛

ترا به تخته تابوت هم کشد روزی

اگر خزانه و لشکر هزار خواهد بود.

سعدی (از آندراج).

— تخته مردگان؛ تابوت.

— تخته مرده کشان؛ تابوت؛

تخته مرده کشان بفراشتند

بر کف بوبکر را برداشتند. مولوی.

|| قطعه چوب. کنده خرد. پاره چوب.

— تخته آسیا؛ چوب پهنی که گاواهن را جهت

شیار کردن زمین بدان نصب کنند. (ناظم

الاطباء).

— تخته آشُرش؛ تخته چوبی که گاواهن را

بدان محکم کنند. (ناظم الاطباء). آلتی است

چوبی برزیگری که هندش هل نماند و

استرش، پهل را گویند. (آندراج).

— تخته کفشگر؛ کنده‌ای که کفشگر بر روی

آن چرم را می‌بُرد. تخته کفشگران. کنده

موزه‌دوزان. کالبد کفشگران که بر آن کفش

اندازه نمایند. قُزوم. قُزوم. جِیَاة. (از منتهی

الارب).

— تخته گازر؛ مَقْصَرَة. (منتهی الارب).

پاره چوبی که گازران با آن بر پارچه کویند تا

رنگ بر جسم پارچه نشیند.

— تخته گوی؛ تخته گوی‌بازی. طبطاب.

(منتهی الارب). چوگانی که سرش مانند

چمچه باشد و بدان گوی‌بازی کنند و به بازی

طبطاب گویند. (ناظم الاطباء).

|| لوح. (آندراج) (زمخشری) (دهار). لوح و

صفحه. (ناظم الاطباء)؛

جنگجویی که چو در جنگ شود، لشکرها

خشک بر جای بمانند چو بر تخته صُور.

فرخی.

بر تخته عمر او نوشته

چندانکه ورا هوا بود عام. فرخی.

و آن خال بر آن عارض چون ماهی شیم

همچون نقطی ز مشک بر تخته سیم.

مسعود رازی.

از سر مکرمت و جود همی نام نیاز

۱ - صاحب آندراج «محبوبه» آورده و افزاید:

محبوبه احمد کنایه از الف احمد است، چه

محبوبه بسنی دراز را گویند. این است در

فرهنگها لکن هنوز معنی بیت هیچ مفهوم نشد.

بدخواه تو بر سکنه این تخته خاکی
صرفیت که پیشی ندهد هیچ رقم را.
اتوری (از شرفنامه منیری).
خاک بر سر می‌کند گردون ز دستش گو چرا
تخته خاک از سر کیوان سازد هر زمان.
خاقانی.
- تخته رقوم؛ لوح رسال و منجم. (ناظم
الاطباء).
- تخته سالخورد؛ کنایه از حکایات گذشته
باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
حکایات گذشته. (فرهنگ رشیدی) (ناظم
الاطباء).
گزارنده تخته سالخورد
چنان در کدک نقش بر لاجورد!
نظامی (از انجمن آرا).
- تخته قسمت تقدیر؛ همان لوح تقدیر و
سرنوشت:
خاطری داری و فهمی که به یک لحظه کند
تخته قسمت تقدیر خداوند از بر. سنایی.
- تخته محاسبان؛ زمین. (فرهنگ رشیدی)
(ناظم الاطباء).
- [در اصل بمعنی تخته‌ای است که
محاسبان خاک بر آن گذارند و به میل آهنین
حساب بر آن نویسند و آنرا تخت حاسبان و
تخت میل نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). تخته
حساب:
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
چون تخته محاسب از آن خاک بر سرند.
خاقانی.
- تخته محاسبان شدن؛ خاک بر سر و گرد آلود
شدن. (از ناظم الاطباء).
- صد تخته به پهلوی کسی یا استاد زده
بودن؛ از استاد یا کسی بمراتب در گذشته
بودن. بسی از او برتر بودن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).
[هر چیز مسطح و صاف و پهن. (ناظم
الاطباء). هر قطعه پهن از چیزی:
دگر چارصد تخته از عود تر
که مهر اندرو گیرد اورنگ زر. فردوسی.
هر تخته‌ای از او [باغ] جو سپهر است بیکران
هر رسته‌ای از او جو بهشت است بی‌کنار.
فرخی.
چون آب خواهند داد [نیش را. مبضع را]
تخته‌ای بگیرند از آهن و روی آنرا نرم بغایت
کنند... (ذخیره خوارزمشاهی).
- تخته پست؛ کنایه از اندام پست آدمی است
که از عضلات و استخوانهای نسبتاً پهن
تشکیل یافته است: تمام این تخته پشتم درد
می‌کند.
- تخته پهن؛ پهن یعنی سرگین اسب که بستر
در زیر او گسترند تا جایگاه او بگناه نشستن
نرم باشد. پهن که در زمین پاگاه گسترند نرم

بودن جایگاه اسب را. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).
- تخته زر؛ قطعه زر؛ دوستی فاضل از آن
وی، تخته زر داشت. (کلیله و دمنه).
تختی از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند. نظامی.
- تخته زرنیخ؛ کنایه از انگشت و زغال
افروخته باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء).
- تخته‌سنگ؛ پاره‌های بزرگ هموار از
سنگ:
بکار بردند از هر سویی تقرب را
چو تخته‌سنگ بر آن خانه. تخته تخته زر.
فرخی.
و سر چاه را حظیره کرده‌اند از تخته‌های رخام
سپید. (تاریخ سیستان).
- تخته شطرنج؛ صفحه‌ای که در روی آن
شطرنج بازی کنند. (ناظم الاطباء).
- تخته عاج؛ تخته‌ای که از دندان فیل سازند.
- [کنایه از روز.
- [کنایه از سرین بلورین. (ناظم الاطباء):
غلط گفتم نمودش تخته عاج
که شه را نیز باید تخت یا تاج. نظامی.
- تخته مینا؛ کنایه از آسمان است. (برهان)
(از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):
مملکتش رخت به صحرا نهاد
تخت بر این تخته مینا نهاد. نظامی.
- تخته یخ؛ پارچه یخ که از کمال برودت هوا
در حوض‌ها و رودها می‌بندد و بغایت شفاف
می‌باشد مانند آینه قدی. (آندراج):
وه چه رخ است این که چو در تاب شد
آینه چون تخته یخ آب شد.
یحیی شیرازی (از آندراج).
[هر یک از قطعات جامه یا پرده و امثال آن
از سوی پهن؛ این پرده را چهار تخته بریده‌اند.
- تخته جامه؛ هر یک از تاهای نابریده جامه.
یکی تا، یا یکی لا از جامه نابریده.
[تخت. توپ پارچه. قواره پارچه:
زدیبا و خز چارصد تخته نیز
همه تخته‌ها کرده از چوب شیز. فردوسی.
بیاورد صد تخته دیبای روم
همه پیکرش گوهر و رزّش بوم. فردوسی.
زلزل و ز قیروزه چندین نگین
یکی اسپ و ده تخته دیبای چین. فردوسی.
رجوع به تخت شود. [عدد. تا. یک تخته
قالی. دو تخته زیلو. [تخته جامه؛ اتو و قید
بزرگ و قیدی که بدان پارچه را فشار داده و
هموار نمایند. (ناظم الاطباء). [پیشخان.
سکویی که سوداگران اجناس خود بر آن
گذارند تا خریداران مشاهده کنند.
- تخته جوهری؛ پیشخان گوهر فروش. تخته
گوهری. سکو یا پیشخانی که جوهر فروش
جواهر خود بر آن گذارد.

- [رنگ سرخ و کیود. هر چیز رنگارنگ.
(ناظم الاطباء).
- تخته قناد؛ تخته‌ای که قناد و حلوائی،
شیرینی‌ها را بر آن چیند. (آندراج):
گلرخ غنچه دهان من به گل شد خنده زن
از شکرریزی چمن را تخته قناد کرد.
نصیرای بدخشانی (از آندراج).
[آلتی بوده است از آلات شکنجه. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). آلت شکنجه که بسان
اسب ساخته باشند. (ناظم الاطباء):
برند کيفر از چاه و بند و تخته او
مخالفان خداوند تاج و تخت و نگین.
سوزنی.
به همه معانی رجوع به تخت شود.
تخته. [ت / ت / ت] (نمف) مخفف توخته
است که بمعنی ادا کرده و گزارده باشد. اعم از
قرض و دین و امانت و نماز. (برهان).
تخته. [ت / ت] [بخ] دهی از دهستان خنج در
بخش مرکزی شهرستان لار است که در ۱۲۶
هزارگزی شمال باختری لار و در دامنه
شمالی ارتفاعات لیو قرار دارد. گرمسیر است
و ۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و
محصولش غلات و خرما و پیاز و شغل اهالی
آنجا زراعت است و راه فرعی دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
تخته. [ت / ت] [بخ] دهی از دهستان شاهرود
در بخش حومه شهرستان سنج است که در
بیست و یک هزارگزی جنوب باختری سنج
و پنج هزارگزی جنوب باختری زندان قرار
دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و
لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.
راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).
تخته. [ت / ت] [بخ] دهی جزء دهستان
بشاریات در بخش آبیک شهرستان قزوین
است که در بیست و چهار هزارگزی باختر
آبیک و نه هزارگزی راه عمومی قرار دارد.
جلگه‌ای معتدل است. آب آن از قنات و چاه
و محصولش غلات و هندوانه است و شغل
اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوال بافی
است. راه مارلو دارد و از مقبره می‌توان
ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۱).
تخته. [ت / ت] [بخ] قریه‌ای است هفت
فرسنگ میانه شمال و مغرب خنج. (فارسانه
ناصری).
تخته. [ت / ت] [بخ] ده کوچکی از دهستان
سیاهرود در بخش افجه شهرستان تهران است
و ۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).
۱-ن: نقش را لاجورد.

تخته بازی. [تَبَّ / تَبَّ] (حامص مرکب) بازی نرد. بازی تخته نرد. رجوع به تخته نرد و نرد شود.

تخته بان. [تَبَّ] (اِخ) قرصه‌ای از خرّه شاخن در قایمات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخته بو تخته. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (ق مرکب) صفحه بصفحه. ورق ورق بر روی هم. پاره پاره. لخته لخته. تخته تخته انباشته:

زیبیهای آنگین آب
تخته بر تخته گشته نقره ناب. نظامی.

تخته برداشتن. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (مص مرکب) باز کردن در صندوق و تابوت و جز آن:

ز تابوت زر تخته برداشتن
که گفتار او خیره پنداشتن. فردوسی.
- تخته برداشتن از دکان؛ وا کردن دکان؛
تو بزم ساز بعشتر که صبح یاده فروش
بی صبح تو این تخته از دکان برداشت.
حسین ثنائی (از آندراج).

تخته بردوختن. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (مص مرکب) کنایه از ترک کردن است؛
به آزادی جهان را تخته بردوخت.
نظامی (از گنجینه گنجوی).

ز ظلمات، مشعل برافروختیم
به ظلم جهان تخته بردوختیم. نظامی.
- تخته وقف بردوختن (دوختن)؛ ثابت ماندن. باقی ماندن. پایدار ماندن؛ و هنوز تخته وقف هیچکس بر سقف گیتی ندرخته‌اند. (سندبادنامه چ احمد آتش ص ۱۷).

تخته بر سر شکستن. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (مص مرکب) تخته بر سر کسی زدن. خراب و رسوا کردن. (آندراج) (غیاث اللغات):

خرد مشار که ما قطره طوفان زایم
تخته بر سر شکند شورش ما دریا را.
سالک یزدی.

هر جا کرشمه شیوه تعلیم سرکند
شاگرد تخته بر سر استاد بشکند.
سلیم (از آندراج).

تخته بند. [تَبَّ / تَبَّ] (لا-مرکب) پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بشکند یا از جا بدر رود تخته‌ها بر آن نصب کنند و آن پارچه را بر آن تخته‌ها و دست شکسته بپچند. (برهان). جامه‌ای که بر استخوانهای شکسته بچندند. هندی پتی نامند. (شرفنامه منیری). پارچه را گویند که چون دست کسی شکسته باشد تخته‌ها بر آن بندند تا دست درست شود و کج نرگردد و آن پارچه را بالای آن تخته‌ها بپچند و آنرا خسته‌بند و تریبند نیز گویند و در عربی جیبیره خوانند.

(آندراج). پارچه‌ای که در شکسته‌بندی بکار برند و در روی تخته‌ها بپچند. (ناظم الاطباء).

|| معنی چوبهای کوچک که بر دست و پای شکسته بندند. || حبس و قید. (غیاث اللغات).
کنده و زنجیر:

تخته‌بند آهنین افکند دی بر پای آب
چون ز شیدانی همی بگذشت زنجیر غدیر.

اثیر اخصیستی.
غیر هفتادودو ملت کیش او
تخت شاهان تخته‌بندی پیش او. مولوی.
تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای. مولوی.

|| (نف مرکب) شکسته‌بند. استخوان‌بند. آرویند. مجیر. || (ن-مف مرکب) دست شکسته که به تخته بندند تا کج نشود. (فرهنگ رشیدی). بمعنی دست و پای شکسته که بر آن چوبها بسته باشند نیز آمده است. (غیاث اللغات). تخته‌بسته. || محبوس و در بند افتاده را نیز گفته‌اند. (برهان). محبوس و قیدی. (غیاث اللغات). محبوس. (فرهنگ رشیدی). کسی که او را بر تخته‌ها کشیده باشند. (آندراج). محبوس و در بند افتاده و گرفتار. (ناظم الاطباء):

نعل بینی بازگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار. مولوی.
چو شد باغ روحانیان مسکن
در اینجا چرا تخته‌بند تنم. حافظ.
چگونه طوف کم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم. حافظ.
تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند
چون موج یک سراسر عمانم آرزوست.
صائب (از آندراج).

تخته بند شدن. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (مص مرکب) بسته شدن، چنانکه در دکان و جز آن. || خشک شدن از سرما خوردگی. سخت سرما خوردن که پشت و سینه سخت درد کند. اثر سرمای سخت به سینه و پشت که حرکت آن مشکل کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخته بند کردن. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (مص مرکب) زندانی کردن. در قید و بند انداختن:

در احسان، کنون که بگشاید؟
بوالحسن را چو تخته‌بند کنند. انوری.

تخته بندی. [تَبَّ / تَبَّ] (حامص مرکب) جیبیره‌ای که در شکسته‌بندی با تخته کنند. (ناظم الاطباء). || تخت بزرگ از دو سوی بر سقف با طناب یا زنجیری آویختن و بر آن خورده‌تیا نهادن تا از تجاوز گربه و غیره مصون ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخته بید. [تَبَّ / تَبَّ] (لا-مرکب) ساس. (ناظم الاطباء).

تخته پاره. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (لا-مرکب) تخته‌های جداشده از کشتی شکسته و جز آن:

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها. صائب.
شکستگان ز حوادث غمی نمی‌دارند
که تخته پاره ز طوفان نمی‌کند پروا. وحید.
خردی گزین که خریدی ز آفت مسلم است
کشتی چو بشکند چه زبان تخته پاره را.
وحید.

تخته پاک کن. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (لا-مرکب) قطعه‌ای از استغنی یا نمد و جز آن که تخته‌سیاه مدرسه‌ها را پاک کنند.

تخته پل. [تَبَّ / تَبَّ] (لا-مرکب) جر و معبر چوبی. (ناظم الاطباء). پلی که از تخته‌ها بر خندق قلعه سازند تا در قلعه آمد و رفت واقع شود. (آندراج). پلی از تخته. پل تخته‌ای:

قلعه قهقه دهان کرده
تخته‌پل بر درش زبان کرده.

زلالی (از آندراج).

تخته پوست. [تَبَّ / تَبَّ] (لا-مرکب) همان پوست تخته. (آندراج). پاره پوستی که درویشان و جز آنان با خود دارند زیرانداز را. تخته‌ای از پوست گوسفند که بر آن نشینند و خوابند:

با کلاه نمد به تخته پوست
شهریاریم و تاج و تخت این است.
نصیری بدخشانی (از آندراج).

- تخته پوست انداختن؛ کنایه از مقیم شدن به جایی است.

تخته پوش. [تَبَّ / تَبَّ] (ن-مف مرکب) پوشیده‌شده با تخته‌های چوبین. (ناظم الاطباء). به تخته پوشیده: سقف تخته پوش. || (لا-مرکب) تابوت:

آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم
بی یار ماند تختش در تخت بار ششتر.
خاقانی.

چون گریزد دل از بلا که جهان
بر دلم تخته پوش می‌شود. خاقانی.

چو دیدم کزین حلقه هفت جوش
بر آن تنخور شد جهان تخته پوش. نظامی.

تخته پوش کردن. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (مص مرکب) پوشانیدن سقف و جز آن را با تخته.

تخته تخته. [تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ / تَبَّ] (لا-مرکب، ق مرکب) قطعه قطعه. پارچه پارچه. (ناظم الاطباء). لخته لخته:

چو تخته سنگ بر آن خانه تخته تخته زر.
فرخی.
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم

گهی چون توده توده سوده کافورست بر بالا. معوسعد.

تخته جان. [تَ تَ] (ایخ) دهسی است از دهستان شاخانت در بخش درمیان شهرستان بیرجند که در پنجماه هشت هزارگزی شمال درمیان و هفده هزارگزی خاور شوسه عمومی قاین به درج قرار دارد. جلگه ای گرمسیر است و ۶۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخته چوب. [تَ تَ] (ایخ) دهی از دهستان پشتکوه در بخش اردل شهرستان شهرکرد است که در سیزده هزارگزی جنوب اردل و سه هزارگزی راه دوپلان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و از جنگل بلوط تشکیل یافته و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و بادام و گردو و انگور است. شغل اهالی زراعت است و دارای زیارتگاهی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تخته دوزی. [تَ تَ] (ایخ) دهسی از دهستان قلمه دره سی در بخش حومه شهرستان ماکو که در ۸۵۰۰ گزی باختر ماکو و پنج هزارگزی خاور شوسه ماکو به بازرگان قرار دارد. جلگه ای گرمسیر است و ۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه ساری سو و محصولش غلات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخته زدن. [تَ تَ] (مص مرکب) تخته نرد بازی کردن. نرد باختن؛ یک دست تخته زدم. رجوع به تخته نرد و نرد شود.

تخته زدن. [تَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بنه را حلاجی کردن باشد. (برهان). بمعنی بنه زدن نوشته اند و ظاهراً تصحیف پخته زدن به پای فارسی است، چرا که پخته بمعنی پنبه آمده است. (آندراج). [رسم نصاری است که هنگام پرستش به ضرب و اصول تخته بر تخته زنند. (غیاث اللغات از شرح گل کشتی). تخته زدن ترسا؛ آنست که ترسایان وقت سحر در معبد خود تخته بر تخته می زنند. (آندراج)؛

هست آواز شلنگ تو به این زیبایی که زند تخته بهنگام سحر ترسای. میرنجات (از آندراج). [تخته زدن دکان؛ بند کردن دکان. (آندراج) بستن دکان؛

صرفه توان برد از کاری که شد بسیار دست تخته زد زاهد دکان شید در ماه صیام. مخلص کاشی (از آندراج).

تخته سنگ. [تَ تَ] (ایخ) دهسی از دهستان بیضا در بخش اردکان شهرستان شیراز است که در هفتاد و یک هزارگزی جنوب خاوری اردکان و دوهزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا قرار دارد. دامنه ای معتدل است و ۱۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تخته سیاه. [تَ تَ] (مرکب) صفحه بزرگی از چوب یا جز آن که سیاه رنگ زدن و بر دیوار مقابل نشیمن گاه شاگردان نصب نمایند و هر بار چیزی خواهند بر آن نویسند سپس پاک کنند.

تخته شدن. [تَ تَ] (مص مرکب) مطح و هموار شدن. تخته شدن یاقوت؛ مطح و هموار شدن یاقوت. (آندراج)؛

مفتون راه و رسم هنرور نمیشود یاقوت اگرچه تخته شود در نمیشود.

تخته شلنگ. [تَ تَ] (ش / ش / ل) (مرکب) ورزش کشتی گران است که هفت هشت تخته به دیوار قائم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بر آن شلنگ زنند. (غیاث اللغات). تخته شلنگ زدن، شلنگ تخته زدن؛ نوعی از ریاضت کشتی گران و آن چنانست که تخته را به دیوار می گذارند و از آن جا بر می جهند و یکبار به زور بر آن تخته می زنند. (آندراج)؛

دل دگر گرم تبیدن شده در سینه تنگ می زند آن بت طناز دگر تخته شلنگ.

میرنجات (از آندراج). در مصطلحات مقرر کشتی گران است که هفت هشت تخته به دیوار قائم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بر آن شلنگ زنند و شلنگ جستن و یا افشاندن شاطران و کشتی گران را گویند. (آندراج)؛

چنین گر بر در مردم شلنگ تخته خواهی زد ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد. خان خالص (از آندراج).

تخته قابو. [تَ تَ] (ص مرکب) دهقان. که در خانه زندگی کند. شهری. روستایی. روستانشین. حضری. قراری. شهرنشین. ساکن حضر. ساکن شهر. شهرباش. مدّری. مقابل بدوی و بادی و بادیه نشین.

تخته قابو کردن. [تَ تَ] (مص مرکب) چادر نشینی را در مسکنی جای دادن و او را از بادی گردی و جای بجای شدن به حضرات کشیدن.

تخته قماش. [تَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) آنچه از دو تخته چوب

سازند و در آن قماشها را نگاه دارند و باز به طناب محکم بندند. (آندراج). افتادام به بند نگهداری عیال چون تخته قماش که بندند با طناب.

تأثیر (از آندراج). **تخته کردن.** [تَ تَ] (مص مرکب) بند کردن دکان. (آندراج). بستن دکان.

— دکان خود را تخته کردن؛ از دعاوی علمی و ارشادی خود دست برداشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— دکان کسی را تخته کردن؛ وی را بی اعتبار کردن. دعاوی علمی کسی را باطل ساختن. او را در انتظار بی ارزش و نادارست نمودن.

تخته کشیده. [تَ تَ] (مص مرکب) گسترده شده از تخته. (ناظم الاطباء).

تخته کلاه. [تَ تَ] (مرکب) کلاه چوبینی که زنگها را بدان بندند و بر سر مجرمان گذارند و رسوا کنند و کلاه تخته و کلاه زنگله نیز گویند. (آندراج). قسمی از سیاست که کلاه کاغذی زنگوله داری بر سر مجرم گذاشته و بر خر سوار کرده، گرد شهر می گردانند و گاه میزدندش تا بر قصد. (از ناظم الاطباء)؛

از که آموختی این عدل که از اسپ کسان تو کنی نعل و مرا تخته کلاه فرمایی.

ملا شریف (از آندراج). نازند شهان اگرچه بر تخت و کلاه در مذهب ما تخته کلاه است اینجا.

اشرف (از آندراج). کیفر موسوم به تخته کلاه را شاردن نیز در ج ۶

ص ۱۲۹ ذکر میکند و میگوید: «نوعی تنبیه و کیفر است که در مورد کبهای که در مقیاسها تقلب کنند معمول میگردد». گردن او را از یک صفحه چوبی بزرگ که شبیه خاموت است میگذرانند و این تخته روی شانه های متهم قرار میگیرد و در جلوی آن زنگوله ای آویزان است و روی سر او کلاهی بلند از جنسی کسمپها می گذارند و در محله خود وی میگرداند و مردم بی سروپا یا پانگ و فریاد و آواز بلند او را مورد ملامت و شماتت قرار میدهند. (سازمان اداری حکومت صفوی صص ۱۵۴ - ۱۵۵). و رجوع به تخت کلاه و تخته کلاه کردن و تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۴۹ شود.

تخته کلاه کردن. [تَ تَ] (مص مرکب) چون کسی را خواهند که تمسخر کنند مثنی از عبیر بر روی حضار مجلس ریزند تا چون نوبت او رسد انگشت سیاهی بر رویش کشند یا قدری از دوده بر رویش مالند تا مردم او را به آن حالت دیده

ببختند و گویند تخته کلاش کردند. (آندراج).

تخته کوب. [تَ تَ / تَ] (ن مف مرکب) که با تخته ساخته شده باشد، چون سقفی یا کف اطافی؛ بیشتر سقف اطافهای گیلان و مازندران را تخته کوب کنند.

تخته گردن. [تَ تَ / تَ گَ] (ص مرکب) مرکب سخت عنان که عنان را برتابد. (آندراج). || آنکه دارای گردن پهن و کلفت و راست باشد. (ناظم الاطباء).

تخت هلاکوه. [تَ تَ هَ] (لخ) در عهد سلاطین مغول، تخت هلاکواسم ولایتی بوده میان دربند و بغداد و همدان و آسیای صغیر. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۱۹). عبارتست از دربند بادکوبه تا بغداد و از همدان تا سرحد روم و در حقیقت بایستی مراغه را به این نام خوانند، زیرا که تختگاه هلاکوخان بوده و در آنجا رحلت نمود و قبرش در میاندواب معروف است. (انجمن آرا) (آندراج).

تخته لنگر. [تَ تَ لَ گَ] (لخ) نام محلی کنار راه مشهد به تربت حیدریه، میان شریف آباد و شاه‌تقی است و در ۲۲۵۰ گزی مشهد قرار دارد.

تخته مرغ. [تَ تَ / تَ مَ] (ل مرکب) دارکوب. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تخته مشق. [تَ تَ / تَ مَ] (ل مرکب) تخته مشق. لوحی که کودکان بر روی آن مشق خط کنند. (ناظم الاطباء). بی‌اضافت و با‌اضافت، تخته تعلیم. (آندراج). اهر چیزی که بسیار به استعمال آید. (از آندراج)؛ لوح دلی که آینه راز عالم است حیف است حیف، تخته مشق هوس کنی.

صائب (از آندراج).

تخته نرد. [تَ تَ / تَ نَ] (ل مرکب) تخته که بر آن بازی نرد بازند. (غیاث اللغات) (آندراج). اسباب بازی نرد. (ناظم الاطباء). ظاهراً درست آن تخت نرد، چنانکه در نسخ قدیمی منوچهری نیز همین‌گونه آمده است؛

نه نرد و نه تخت نرد پیش ما نه محضر و نه قباله و بنجه.

(یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

فلک همچو پیروزگون تخته‌نردی ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی.

منوچهری.

منه مهره کز راست‌بازان معنی در این تخته‌نرد آشنایی نیایی. خاقانی در تخته‌نرد عشق فتادم به دستخون مهره بدست و خانه مششدر نکوتر است.

خاقانی.

زلزل و زمرد یکی تخته‌نرد بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد. نظامی. خیز و بساط فلکی درنورد

ز آنک وفا نیست در این تخته‌نرد. نظامی.

رجوع به تخت و تخته و نرد شود.

تخته نرد آبنوسی. [تَ تَ / تَ نَ] (ل ترکیب وصفی، ل مرکب) کنایه از فلک. (انجمن آرا). فلک. (فرهنگ رشیدی). فلک‌البروج. (ناظم الاطباء)؛

بزیر تخته‌نرد آبنوسی

نهان شد کمترین سندروسی. نظامی.

تخته یورد. [تَ تَ] (لخ) دهسی جزء دهستان اوریاد در بخش ماه‌شان شهرستان زنجان است که در چهل‌دو هزارگزی شمال باختری ماه‌تشان و هیجده هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه محلی و محصول غلات و بنشن و یونجه است. شغل اهالی آنجا زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تختی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تخت. || (ل) لوحی که کودکان بروی آن علم و عمل خط می‌آموزند. || خاتم سنگی. || صدر. سینه. (ناظم الاطباء).

تختیور. [تَ] (ع مص) تباه کردن شراب، ذهن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خراب کردن شراب، کسی را. (قطر المحيط). تباه کردن شراب، کسی را و او را به حال سستی انداختن. (اقراب الواردا).

تخت یوه. [تَ یَ] (لخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک در شهرستان دزفول است که در هفت هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و هشت هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک قرار دارد. کوهستانی و گرم است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و مردم آنجا از طایفه لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تختیم. [تَ] (ع مص) نیک مهر کردن، شدد للمبالغة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ختم. ختام. (از اقراب الواردا) (از قطر المحيط). رجوع به ختم و ختام شود. || انگشتی در انگشت کردن. (از متن اللغة) (از المنجد). || تخیم کتاب؛ به پایان رسانیدن آن. (از متن اللغة).

تخت ییلاق. [تَ یَ] (لخ) دهسی جزء دهستان خرقان شرقی در بخش آوج شهرستان قزوین است که در بیست هزارگزی خاور آوج و بیست هزارگزی راه عمومی در کوهپایه قرار دارد. سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مردم آنجا از ایل بغانادی هستند و در

تابستان برای تعلیف گوسفند به کوه آق‌داق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تخشور. [تَ خَ شَ] (ع مص) سطر و سخت شدن شیر. (اقراب الواردا) (المنجد). خاشتر شدن. (از المنجد). ناظم الاطباء این کلمه را «سطبری» معنی کرده است.

تختیمش. [تَ] (ع مص) گرد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی. (اقراب الواردا) (المنجد). || مرمت کردن چیزی. (ناظم الاطباء). ترمیم کردن چیزی. (اقراب الواردا) (المنجد).

تخشیر. [تَ] (ع مص) سطر و چغرات گردانیدن شیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلیظ گردانیدن شیر را. (اقراب الواردا).

تختیم. [تَ] (ع مص) پهناور گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (المنجد) (آندراج).

تخج. [] (ل) صاحب منتهی الارب در شرح «ازبهرار» آرد: برخاستن موی بر اندام و تخج بر آوردن سگ. و این ترجمه عبارت ذیل است: *إِزْبَاهَرُ الْكَلْبِ إِزْبَاهَرًا*؛ تنفش حتی ظهت اصول من ویر شمره. و این کلمه در جایی یافت نشد، ولی چون صاحب منتهی الارب، چنانکه در فمه جا دیده میشود، لغت‌های مترجم قدیمی را در دست داشته که در دست ما نیست، ظاهراً چیزی شبیه به این کلمه وجود دارد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). و رجوع به ازبهرار شود.

تخجم. [تَ جَ] (ع مص) حریص و خداوند شره. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۵). رشیدی آرد: *بفتحن* و *ضم جیم تازی* *مشد*؛ حریص و خداوند شره. خاقانی گوید بیت:

نام همای دولت و شهباز حضرت است

نه کرکس فرخج^۲ و نه زاغ تخجم است.

وله بیت:

پیش دلشان^۳ سپهر و انجم

این بوده ورخج و آن تخجم.

و در فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقانی را چنین نقل کرده^۴ «نه کرکس فرخجه و نه زاغ تخجم

۱- این کلمه در کتابهای لغت عرب مشاهده شده و اگر یقین کنیم که این شکل در اشعار خاقانی و بر وزن فعل آمده است، ناگزیر باید قبول کرد که مصحف تخجم است. رجوع به همین کلمه شود.

۲- در دیوان خاقانی ج عبدالرسولی و ج سجادی «فرخجی» آمده است.

۳- مرحوم دهخدا در یادداشتی، «پیش درشان» ضبط کرده‌اند.

است» و بیت دیگر را ملاحظه نکرده - انتهى صاحب انجمن آرا و آندراج آرنند: بر وزن تحکم؛ بمعنی حریص و خداوند شره و در فرهنگها، خاصه جهانگیری، مختلف و غلط آورده‌اند و عربی است نه پارسی و با حای مهمله صحیح نه به حای معجمه - انتهى. در برهان گوید تخجج بر وزن انجم؛ بمعنی حریص و خداوند شره باشد. ولی از بیت خاقانی بقرینه فرخج این معنی درست در نمی‌آید، خاصه که انجم را به صفت آز و شره صفت نکرده‌اند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخجیل. [ت] [ع] (مص) خجل کردن. (تاج المصادر بیهقی). خجل کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد): در شریعت مروت و طریقت فتوت تخجیل را که ازین تعجیل رفت دافعی نخواهد بود. (سندبادنامه ص ۱۵۲).

تخدب. [ت] [ع] (مص) راه رفتن نه بزودی و نه بدرنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه رفتن نه سریع و نه آهسته. (المنجد). راه رفتنی میانه چنانکه نه سریع باشد و نه بی‌عی. (از اقراب الموارد).

تخدد. [ت] [ع] (مص) تخدد لحم؛ تخدید آن. (منتهی الارب). لاغر شدن و کم گردیدن گوشت کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انجوغ گرفتن و لاغر شدن.

(منتهی الارب). در هم کشیده شدن و لاغر شدن اندام. (آندراج). درکشیدگی و ترنجیدگی گوشت. (اقراب الموارد) (المنجد). متشنج شدن و لاغر شدن. (ناظم الاطباء). [افروشته شدن گوشت کسی از لاغری. [پراکنده شدن قوم. (اقراب الموارد) (المنجد).

تخددر. [ت] [ع] (مص) پردگی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اختدار. (اقراب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب). پنهان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). پوشیده گردیدن و در پیده شدن. استار. (اقراب الموارد) (المنجد).

تخدع. [ت] [ع] (مص) تکلف در خداع. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد). بتکلف فریفتن و خدعه کردن. (ناظم الاطباء).

تخدید. [ت] [ع] (مص) انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). لاغر شدن و کم گشتن گوشت کسی. (منتهی الارب). لاغر شدن و کم گردیدن و درکشیده شدن و ترنجیدن گوشت کسی. (اقراب الموارد) (از المنجد). لاغر شدن. (ناظم الاطباء) (المنجد). [لاغر گردانیدن. لازم و متدی است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اشکافتن چیزی را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخدیر. [ت] [ع] (مص) پردگی گردانیدن زن. (تاج المصادر بیهقی). پردگی گردانیدن. (زوزنی). پردگی گردانیدن دختر. (از اقراب الموارد) (از المنجد). مقیم بودن دختر در خدر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [است گرداندن عضوی. (از اقراب الموارد) (از المنجد). بی‌حسی و خدارت و سستی اندام. (ناظم الاطباء). مقابل لذع و آن ترید است مر عضو را بحیثی که جوهر روحی را که حامل حس و حرکت است خنک و سرد گرداند در مزاج و در جوهر خویش غلیظ گردد. و قوای نفسیه نباید آنرا استعمال کند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به لذع شود. [پنهان کردن ماده آمو بجه خود را در زیر درخت و گودالی. [است گردیدن پا بر اثر نشستن بر نشیمن‌ها. (اقراب الموارد).

تخدیر کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) بی‌حس نمودن و سست کردن اندام و جز آن. (ناظم الاطباء).

تخدیش. [ت] [ع] (مص) مبالغه خدش. (زوزنی) (اقراب الموارد). خراشیدن چیزی را و تشدید آن [به باب تفعلیل رفتن] بخاطر مبالغه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). [وقع فی الارض تخدیش؛ اندکی باران به زمین افتاد. (اقراب الموارد).

تخدیع. [ت] [ع] (مص) زدن غیر نافذ نابرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخدیع به شمشیر؛ زدن زدن غیر نافذ و نابرنده. (از اقراب الموارد). [افریفتن. (مؤید الفضلاء) (آندراج).

تخدیریم. [ت] [ع] (مص) پای‌ورنجن در پای کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خلخال پوشانیدن سرد، زن خود را. (از المنجد). [بیار خدمت کردن. (زوزنی). [سپیدی گردا گرد خزرده گاه اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خُدْمُ الْقَرَسُ؛ قصر بیاض تحجیله عن الوظیف فاستدار یارساغ رجلیه دون یدیه فوق الاشاعر، فهو مُخَدَّمٌ، فان کان برجل واحد فهو أَرْجُلٌ. (اقراب الموارد).

تخدُّد. [ت] [ع] (مص) فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (اقراب الموارد) (المنجد): لو شئتُ لَخَدَّدْتُ علیه اجراً^۱. و این مبنی بر آنست که تاء در اتخاذ اصلی باشد. (اقراب الموارد).

تخدُّوف. [ت] [ع] (مص) انداختن هسته‌های خرما را به کسی. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). [پاره‌پاره شدن جامه. (اقراب الموارد)

(المنجد). رجوع به تخرق در همین لغت‌نامه شود. [انداختن شتران سنگریزه‌ها را با سپل خود از شتاب‌روی. (ناظم الاطباء).

تخدّم. [ت] [ع] (مص) بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). [بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به تکلف بریدن چیزی را. (از اقراب الموارد) (از المنجد).

تخدّیع. [ت] [ع] (مص) پاره‌پاره کردن و بریدن بدنانسان که جدا نگردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از المنجد). پاره‌پاره کردن به شمشیر. (اقراب الموارد). [زدن به شمشیر چنانکه نافذ و کارگر نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تخدّیل. [ت] [ع] (مص) بر خذلان گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوار گردانیدن و بر خواری گذاشتن. (آندراج). [اخذل عنه اصحابه؛ حملهم علی خذلانه. [به بدلی و ترک قتال واداشتن کسی را. (از اقراب الموارد) (از المنجد).

تخدّیم. [ت] [ع] (مص) مبالغه خَدْم. (زوزنی). بریدن و پاره‌پاره کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطع. (اقراب الموارد). سرعت بریدن چیزی را. (المنجد).

تخرب. [ت] [ع] (مص) خوردن کرم چوبخوار، درخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). سوراخ کردن کرم، درخت را. (المنجد).

تخروب. [ت] [ع] (ص) نفاقه نجیب. (منتهی الارب) (آندراج).

تخرج. [ت] [ع] (مص) به علم رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). به علم رسیدن و ادب یافتن. (آندراج). فراره افتادن در علم و ادب و بر ساخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدرّب در علم و تعلم آن. (اقراب الموارد) (المنجد): تخرج علیه فی الفقه خلق کثیر. (اقراب الموارد). رجوع به تخریج شود.

تخرخو. [ت] [ع] (مص) جملی منحوت از خر فارسی بمعنی حمار. مزاج یا بقصد خود را به نادانی (خری) زدن. خری نمودن. خویشتن را خر و نادان نمودن. وانمودن که نادان است و نباشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخرخو. [ت] [ع] (مص) بجنیدن شکم بزرگ. (زوزنی) (از اقراب الموارد) (از

۱- لو شئتُ لَأَخَدَّدْتُ علیه اجراً. (قرآن ۳۷/۱۸)
۲- در این وزن بدین معنی در کتب لغت دیده نشد.

المنجد). جنبان شدن شکم کسی از کلانی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخرود. [تَخْرُؤٌ] [ع مص] خریدۀ گشتن زن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد). شرمندۀ گشتن و ساکت شدن از ترس و پست آواز گشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به خرید و خریدۀ شود.

تخرس. [تَخْرُسُ] [ع مص] طعام ولادت خود پختن زن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). طعام ساختن زانو برای خویشتن. (از اقراب الموارد) (از المنجد). فی‌المثل: تخرسی یا نفس لا مخرسة لك؛ برای مردی مثل زنند که خود به کار خویش پردازد. آنگاه که کسی را نیابد که بدان کار پردازد. (اقراب الموارد).

تخرص. [تَخْرُصُ] [ع مص] دروغ گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افترا کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دروغ گفتن و افترا کردن. (آندراج) (اقراب الموارد) (المنجد). قال ابوتام: تخرصاً واحادياً مُلقَفةً لیست ببع اذا مدفت ولا عَرَب.

(اقراب الموارد). **تخرص.** [تَ] [ع مرع] (یا یکی تخریص. (المرع جوالیقی). رجوع به تخریص شود.

تخرصة. [تَ] [ع مرع] (یا تخرص. یکی تخریص. (المرع جوالیقی). رجوع به تخریص شود.

تخرط. [تَخْرُطُ] [ع مص] به دُمُغَزَه گرفتن روغن از روغن دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). تَخْرُطُ الطائرُ، از باب تفضل؛ یعنی گرفت پرنده روغن را از روغن دان به بزدم خود. (شرح قاموس). تخرط الطائرُ تخرطاً؛ اذا اخذ الدهن من مدنه بزمکاه، کذا نص الصاغانی و الذی فی اللسان: اخذ الدهن من زمکاه. (تاج العروس ج ۵ ص ۱۲۸).

تخرق. [تَخْرُقُ] [ع مص] دروغ فریادتن. (تاج المصادر بیهقی). دروغ برافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تخرق کذب؛ اختلاق آن. (اقراب الموارد) (المنجد). [دریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دریده شدن و پاره پاره شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شدت ورزش باد. (المنجد). [افراخ دستی کردن در عطا. (تاج المصادر بیهقی). فراخی کردن در عطا. (زوزنی). فراخ دستی کردن در سخاوت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد):

فتی ان هو استفتی تخرق فی الغنی و ان عض دهر لم یضع متنۀ الفکر.

(اقراب الموارد).

تخرم. [تَخْرُمُ] [ع مص] از بن بکندن. (از تاج المصادر بیهقی). از بیخ برکندن منیه [مرگ] قوم را و بریدن. (منتهی الارب). ریشه کن کردن مرگ قومی را و از بن بکندن آنان را: فَتَخْرُمُوا و لكل جنب مصرع. (اقراب الموارد). [باز گردیدن درز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد) (آندراج). [بریده شدن تیزی بینی کسی. (از المنجد). سوراخ شدن مروارید و مهره و یا یرده بینی. (ناظم الاطباء). [شکافه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خشم بنشستن. (از تاج المصادر بیهقی). ساکن شدن غضب. (منتهی الارب). ساکن شدن غضب و آرام گشتن خشم کسی. (ناظم الاطباء). فرونشتن خشم کسی. (اقراب الموارد). [امعقد دین خرمی گشتن. (از تاج المصادر بیهقی). معقد دین خرمی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). گردیدن به فرقه خُرْمِیة. رجوع به خرمیة شود. [پیش آمدن کسی، دیگر را به ستم و حماقت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تخرمل. [تَخْرُمُ] [ع مص] پاره پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

تخرور. [تَ] [ع ص] مرد متوسط میان چالاکی و سستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخریب. [تَ] [ع مص] ناباد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ویران کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان) (اقراب الموارد). ویرانی و خرابی و پاره پاره شدن و ویران گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). چون بواسطه دیار هند رسید لشکر به تخریب دیار... دست برگشاد. (ترجمۀ تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۲۱).

صحت این حس ز معموری تن صحت آن حس ز تخریب بدن. مولوی. [تخریب مزاده؛ خُرْبَة قرار دادن توشه دان را. (اقراب الموارد) (المنجد).

تخریب کردن. [تَ] [ع مص] (مصر مرکب) ویران کردن. خراب کردن. هدم.

تخریج. [تَ] [ع مص] بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب). بیرون آوردن. (غیث اللغات) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تخریج چیزی از جایی؛ خارج کردن آن از آن جای. (از اقراب الموارد) (از المنجد). [افراخ راه افکندن شاگرد را. (از تاج المصادر بیهقی). شاگرد را فرا راه او بکنند. (زوزنی). فرا راه افکندن کسی را در علم و ادب و برساختن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). ادب دادن بر نیکی. (غیث اللغات) (آندراج). [نوشتن بعض لوح را و گذاشتن بعض آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). [بر انواع و اقسام گردانیدن عمل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر انواع گرداندن عمل چنانکه بعض آن مخالف بعض دیگر باشد. (اقراب الموارد) (المنجد). [چریدن موایی بعض جای چراگاه را و گذاشتن بعض جای آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). [تقوم زمین و تعیین کردن مالیات آن. (از اقراب الموارد). وضع مالیات زمین. (از المنجد). [توجیه مسئله یا آشکار کردن گونه‌های آن. (از اقراب الموارد) (از المنجد). [تخریج کتابی؛ به رده افکندن و تنظیم و ترتیب کردن مواد و یادداشتهای مهیاشده تألیف مؤلفی بیدست خود یا دیگری. یادداشتهای مهیاشده کتابی را بصورت کتابی منظم و مسوب و بدون درآوردن. مواد گردکرده کتابی را به باب‌ها و فصل‌های آنها نهاده، ترتیب و تنظیم کردن. یا کنویس کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [تخریج

مناط؛ نزد علماء علم اصول بمعنی اخاله و مناسبت است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اخاله و مناسبت شود. [عام فیه تخریج؛ سالی که در وی فراخی و تنگی است. (منتهی الارب). فراخی در جایی و تنگی در جایی دیگر. (ناظم الاطباء). [ا] در حاشیة مثنوی چ علاءالدوله، گریزگاه عمارت معنی شده و نیکلسن در شرح این لغت آورده است:

۱- این معنی در صحاح و زوزنی و لسان العرب نیامده و مرحوم دهخدا در حاشیة منتهی الارب ذیل این کلمه چنین یادداشت کرده است: این مورد هم ترجمه‌ای به فارسی بوده و عربی که تعریب کرده فارسی را غلط خوانده و اصل این بوده است: «تخرط؛ گرفت روغن را بدمگاه از روغن دان» و مترجم عرب بدمگاه را که بمعنی نوک مطلق هر چیز است فهمیده و بزمگاه خوانده و عربی فرض کرده و چون در بزمگاه به یقین بوده افزودن طایر را پشت کلمه تخرط جایز بلکه برای روشن شدن مطلب واجب شمرده است و سپس مترجم دیگری که همین را ترجمه فارسی کرده و خود را در فارسی منخل میدانسته در ترجمه آن به فارسی دمگاه را به دمغه که بمعنی زمکی است ترجمه کرده است و گمان برده چون لفظ طائر هست دمغه انسب از دمگاه است.

۲- در منتهی الارب چ تهران «به ستم و حمایت» آمده و ظاهراً تصحیفی روی داده است. رجوع به اقراب الموارد شود.

۳- در اقراب الموارد آرد: خُرْبُ الجدار؛ ضد هدمه.

صاحب فاتح الایات آنرا نوعی ایوان و بالاخانه یا شاه‌نشین معنی کرده و کنایه از سر و گوشها و دستها و پاها یا اعضای خارجی بدن دانسته است، ولی من (نیکلسن) این معنی را دور از ذهن میدانم و تخریح در این بیت باید معنی مخرج بدهد یعنی سوراخ، دهانه، گذرگاه، دررو و گذر. (از فرهنگ لغات و تعییرات متشوی):

در میان قصرها تخریجها

از سوی این سوی آن صهریجها. مولوی.

تخریجات [ت] [ع] [ا] ج تخریج: و چون آن نوع کلمات را به مواظ و نکت متصوفه آمیخته بود و از تخریجات خویش بحث در این اقوال ریخته. (جهانگشای جویی). رجوع به تخریح شود.

تخریس، [ت] [ع] [م] (ص) زن زاج را طعام ساختن. (زوزنی). برای زنی که زانیده باشد طعام ساختن. (آندراج). طعام مهمانی ولادت پختن برای زن. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء). زین زاج را طعام پختن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریش، [ت] [ع] [م] (ص) برآمدن سر خوشه زراعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد). || خراشیدن چیزی را. || بسوی خود کشیدن شاخه درخت را با عصای سرکج. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریص، [ت] [ع] [م] (ص) خشتک پیراهن و جز آن، معرب تیریز. (منتهی الارب) (آندراج).

تخریصه، [ت] [ع] [م] (ص) معرب، || تخریص، خشتک پیراهن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء).

تخریط، [ت] [ع] [م] (ص) راندن دوا شکم کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد).

تخریف، [ت] [ع] [م] (ص) خرف خواندن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). پیر فاسد عقل و فرتوت خواندن. (آندراج). خرف خواندن کسی را. (منتهی الارب). نسبت دادن کسی را به تباه‌خردی از کلانالی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریق، [ت] [ع] [م] (ص) نیک بدریدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). دیدن و پاره‌پاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء). پاره کردن. (غیبات اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد):

مدح تعریف است و تخریق حجاب

فارغ است از مدح و تعریف آفتاب. مولوی. || بسی دروغ گفتن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). بسیار دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخریم، [ت] [ع] [م] (ص) پاره‌ای از چیزی بریدن. (زوزنی). || تخریم خَرزه؛ باز کردن درز را. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد).

تخزب، [ت] [ع] [ز] [و] [ا] (م) تخزب جلد؛ تهج [آماس] کردن پوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الایطباء). ورم کردن پوست بدون درد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تخزب ضرع ناقه؛ آماس کردن پستان ماده شتر. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الایطباء).

تخزبزه، [ت] [ع] [ب] [و] (م) بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء). تعظم. (از اقرب الموارد). || روی ترش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء). تعیس. (از اقرب الموارد). || بدست زدن شتر، هر آنرا که یافت. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد).

تخزوع، [ت] [ع] [ز] [و] (ع) واپس استیدن. (تاج المصادر بهیقی). تخلف کردن از قوم خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). || پاره گوشت جدا کردن از جزور. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد). || بخش‌بخش کردن مردم چیزی را و گرفتن آن را میان خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الایطباء). قطعه‌قطعه کردن و میان خود قسمت کردن چیزی را. || گرفتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تخزل، [ت] [ع] [ز] [و] (ع) آمدن بعض ابر بر بعض دیگر از گرانی. (از منتهی الارب) (از ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || رفتن به گرانباری و سستی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخزلیج، [ت] [ع] [ل] [و] (ع) شتاب کردن در مشی. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء). شتافتن در رفتن. (از اقرب الموارد).

تخزوم، [ت] [ع] [ز] [و] (ع) خلیدن خار در پای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد).

تخزویو، [ت] [ع] [م] (ص) تنگ کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المنجد). تنگ کردن و بهم کشیدن. (ناظم الایطباء).

تخزیع، [ت] [ع] [م] (ص) بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). || خزغ فلاتاً طلع فی رجله؛ بازداشت او را از رفتار. (از اقرب الموارد). || تقسیم کردن. (المنجد).

تخزیم، [ت] [ع] [م] (ص) خیزامه [حلقه موی] در بینی شتر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الایطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد).

تخس، [ت] [ع] [ت] [و] (ا) تافتن دل باشد از غم

والم و به این معنی بجای حرف اول، بای ابجد نیز آورده‌اند. (از برهان) (انجمن آرا) (آندراج). تافتن دل از غم و الم. (ناظم الایطباء). بمعنی تحس. از غم و غصه دلگیر و متغیر الاحوال شدن. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۸ ب). بَخَس، پَخَس و رجوع به بخسیدن و بخشیدن شود.

تخس، [ت] [ع] [ص] بیجه شرور و شیطان. (فرهنگ نظام). در تداول عوام و زنان، صفت کودکان بی‌آرام و شیطان. سخت مولع به بازی و بهانه گرفتن و اذیت کردن کسان و این صفت را برای کودکان تا چهارده و شانزده سالگی آرند. سخت شریر و شوخ گمان می‌کنم این کلمه از تخشا بمعنی کوشنده و سعی‌کننده مانده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخس، [ت] [ع] [ح] (ا) دلفین و آن جانوری است دریایی که غریق را به پشت خود یاری دهد تا غرق نشود. (منتهی الارب). دلفین که نسوعی از جانوران دریایی باشد. (ناظم الایطباء). جانوری دریایی معروف به دلفین. (از اقرب الموارد). دَخَس، رجوع به دلفین شود.

تخس، [ت] [ع] [ا] (ع) (ل) (ع) شرق وی حدود چگل است و جنوب وی خلخ است و کوهستانهای خلخ، و مغرب وی گروهی از فرخیزیانند و شمال وی چگل است. و این ناحیتی است بسیار بانمق‌تر از چگل و از آنجا مشک و مویهای گوناگون خیزد و خواسته‌شان اسب است و گوسپند و سوی و خرگاه و خیمه و گردنده‌اند به زمستان و تابستان بر چراگاه و گیاخوار و مرغزارها. لازنه و فراخیه، دو قومند از تخس و هر یکی را از ایشان ناحیتی خرد است و دو ده است که بدین دو قوم بازخوانند. سویاب، دهیت بزرگ و از او بیست هزار مرد بیرون آید. بیکلیخ، دهیت بزرگ و بزبان سفدی این ده را سمکنا خوانند و دهگان او را پتالریکن خوانند و یا او سه هزار مرد برنشیند. اورکت، میان دو ده است از تخس و اندر او مردم اندک و بانمق و مردمان توانگر. (حدود العالم).

تخس، [ت] [ع] [ا] (ع) [ا] (ع) کوهی مقدس در ولایت گیم‌نیاس^۲ مشرف بر دریای سیاه؛ روز پنجم یونانیها به کوه مقدس رسیدند. نام این کوه تخس است. وقتی که یونانیهای دسته اول از کوه بالا رفتند به قلدهای رسیدند و دریا را مشاهده کردند [مقصود دریای سیاه است]. فریاد برآوردند دریا، دریا! (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۶).

تخسانجکث، [ت] [ع] [ک] [ا] (ع) [ا] (ع) از قرای سفد سرفند است و ابو جعفر محمد التخسانجکثی از آنجا است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۸).

تخسانجکشی. [تَ كَ] (ص نسیبی) منوب به تخسانجکث. (معجم البلدان).

تخسانجکشی. [تَ كَ] (لخ) ابوجعفر محمد التخسانجکشی. از مردم تخسانجکث است. وی از ابونصر منصورین شهرزاد المروری و از وی زاهرین عبدالله سنجدی روایت کرده. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۸).

تخس کردن. [تَ كُ دَ] (مص مرکب) در تداول معوم، تقسیم کردن. بخش بخش به کسان مختلف دادن. چنانکه پولی را بقرض دادن به چندین کس. توزیع کردن. پراکندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخسم. [تَ سَ] (لخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت که در نه هزارگری جنوب رشت و سه هزارگری لاهان قرار دارد. جلگه‌ای مرطوب است و ۲۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و چاه و محصول آن برنج و چای و شغل مردم زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تخس و پخس. [تَ سَ پَ] (ص مرکب) از اتباع پراکنده. متفرق. و با کردن صرف شود.

تخس و پخس کردن؛ به قسمت‌های نامناسب و دور از هم و نابجا قسمت و بخش کردن. به اشخاص مختلف بوم دادن وجهی را و به کارهای مختلف بکار انداختن مالی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخسی. [تَ] (حاص) در تداول، سخت بی‌آرامی طفل. شیطنت کودک.

تخسیج. [تَ] (لخ) قسریه‌ای است در پنج فرسخی سمرقند. (از انساب سمعانی) (مراد) (معجم البلدان).

تخسیجی. [تَ] (ص نسبی) منوب است به تخسیج. (انساب سمعانی). رجوع به تخسیج شود.

تخسیجی. [تَ] (لخ) ابویزید خالد بن کرده السمرقندی التخسیجی. وی از تخسیج و مردی عالم و حافظ بود و از عبدالرحمن بن حبیب بغدادی و از وی حسین بن یوسف بن الخضر الطواویس روایت کرده است، و گوید که خالد بن کرده او را حدیث گفته است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۶۸).

تخسیو. [تَ] (ع مص) هلاک کردن. (روزنی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (آندراج). خسرۀ سوء عمل؛ ای اهلکۀ. (اقرب الموارد). || زیانکار گردانیدن. (روزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد). || به زیان نسبت دادن کسی را. (اقرب الموارد). || ضرر و زیان؛ ... فماتیزدوتنی غیر تخسیر. (قرآن ۶۳/۱۱).

در عطای ما نه تخسیر و نه کم نه پشمانی نه حسرت نه ندم. مولوی. || کمی. (غیاث اللغات) (آندراج): تو مبین تخسیر روزی و معاش تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش. مولوی.

تخسیرات. [تَ] (ع) (لج تخسیر): وز بخیلان و ز تخسیراتشان از برای خنده داد او هم نشان. مولوی. رجوع به تخسیر شود.

تخسیه. [تَ یَ] (ع مص) (از «خس و») طاق و جفت بازیدن به گردکان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخش. [تَ] (ل) پالا و صدر مجلس. (برهان) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نوعی از تیر. (برهان) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ولف در فهرست شاهنامه از قول نلدکه و پاول هرن این کلمه را بمعنی تیر یاد کرده است. (از حاشیه برهان ج معین). || تیر آتشبازی را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا). تیر آتشبازی را گویند، چون تخشیدن بمعنی بالا نشستن است تیر آتشبازی را بهمین سبب تخش نامند که در هوا بسیار بلند می‌رود. (غیاث اللغات). تیر آتشبازی. (ناظم الاطباء). بعضی گویند تیر تخش به آن که در جنگ‌های هند سر دهند و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده آتش در آن ززند جانب خصم به هوا اندازند، گویند. صاحب برهان قاطع نیز بر این است. مع ذلک اشعار استادان اشعاری بدان دارد. (آندراج):

تو گوئی چو شد تیر تخشش بلند
که کرده‌ست این ریشه در کاربند.

وحد (از آندراج).
از بسکه گرم سوی عدویت روان شود
چون تیر تخش ناوک آتش‌فشان شود.

اشرف (ایضاً).
|| بعضی گویند تخش نوعی از کمان است که تیر بسیار کوچکی دارد. (برهان). نوعی از کمان که تیر کوچک دارد. (غیاث اللغات). نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). نوعی از کمان که تیر بسیار کوچکی دارد. (ناظم الاطباء). نوعی از کمان است. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). کمان تیر ناوک. (غیاث اللغات). ولف در فهرست شاهنامه تخش را بمعنی کمان، قوس نوشته و بدین بیت شاهنامه ارجاع کرده:

همه بنده در پیش رخسار منند
جگر خسته تیغ و تخش منند.

(از حاشیه برهان قاطع ج معین):

کمان تخش از هر سوی میدان
لب زه می‌گرفت از کین به دندان.

وحشی (از آندراج).
به عطری که عطار گیسو دهد
به تیری که از تخش ابرو دهد.

ظهوری (ایضاً).
ز هر سو دواندند پرندۀ رخسار
بدانسان که تیر از کمانهای تخش.

وحد هافتی (ایضاً).
|| الفتی است در تخس:

گشام در گنجهای کهن
که ایدر فکندم به شمشرین...
بخواه آنچه خواهی و دیگر بخش
مکن بردل ما چنین روز تخش. فردوسی.
رجوع به تخس شود.

تخشاه. [تَ] (نق) کوشنده و ساعی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). سعی‌کننده و کوشنده. (برهان) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی (صفت مشبهه) از تخشیدن. پهلوی «توخشا»^۱. پازند «توخشا»^۲. «حاشیه برهان ج معین). دیگر اینکه حرف «ه» «اوستایی... به تاء و سین تغییر می‌یابد، چنانکه «تَهَوُخْش» در فارسی تخشا (کوشا) و تهری در فارسی سه شده. (فرهنگ ایران باستان ص ۳):

بکو تخشا به کاری گرفته پیوست^۳
همی باشد میدارید پیوست.

زراتشت بهرام (از فرهنگ جهانگیری).
تخشانی ارتش. [تَ یَ اَ تَ] (ترکیب اضافی). مرکب فرهنگستان این کلمه را بجای «صاعت ارتش» پذیرفته است.

تخشپ. [تَ خَ شَ] (ع مص) خوردن شتران چوب یا گیاه خشک را. (منتهی الارب) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): تتخشب الابلُ عیدان الشجر؛ ای تناول اغضانه. (اقرب الموارد).

تخشخش. [تَ خَ خَ] (ع مص) آواز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شنیده شدن آواز بهم خوردن زیور یا سلاح یا هر چیز خشک که به یکدیگر خورد. گویند: سمعت خشخشة السلاح و الحلی؛ ای صوته. (از اقرب الموارد). شنیدن صدای برخورد شمشر یا گیاه خشک. (از المنجد). || درآمدن در درختها و غایب شدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در میان

1 - tuxshāk. 2 - luxshā.

۳- در نسخه‌های ص ۲۷۵ این شاهد نیامده ولی در یکی از نسخ خطی کتابخانه سازمان چنین آمده، و شاید: مشو نخشا به کاری گر نیوست.

مردم یا درخت. (اقرّب الموارد) (المنجد).
تخشع. [تَخْشُ شُ] [ع مص] فروتنی نمودن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تضرع. (اقرّب الموارد) (از قاموس). تکلف خشوع. (اقرّب الموارد). فروتنی و عجز کردن. (غیاث اللغات). تخشع و تخاشع؛ تکلف خشوع. (المنجد). تضرع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضرع. (المنجد): فلاتحسی انسی تخشعت بعدکم. (اقرّب الموارد): پس بزبان تضرع و بیان تخشع گفت. (سندبادنامه ص ۵۹). طریق کار جز زاری و تضرع و لابه و تخشع نمی‌دید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۴۲).

تخشّل. [تَخْشُ شُ] [ع مص] فروتنی کردن. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء) || خوارگشتن. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ذلیل شدن. (اقرّب الموارد) (المنجد). || تطامن. (تاج العروس) (اقرّب الموارد) (المنجد). افتاده شدن و به نشیب افتادن. انخفاض. || آتبه و بکارنایمندی شدن. (از اقرّب الموارد) (از المنجد).

تخشّم. [تَخْشُ شُ] [ع مص] بوی گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بوی بد گرفتن گوشت. (المنجد). تفسیر رایحه گوشت. (اقرّب الموارد).

تخشّن. [تَخْشُ شُ] [ع مص] درشت گردیدن و سخت شدن خشونت کسی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). شدت یافتن خشونت کسی. (اقرّب الموارد) (المنجد). || زبیتن به زندگانی سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (المنجد). || پوشیدن لباس درشت غیرالمس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لباس خشن پوشیدن. (اقرّب الموارد) (المنجد). || سخن درشت گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تخشّی. [تَخْشُ شُ] [ع مص] ترسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (المنجد).

تخشیدن. [تَخْشِدُ] [ع مص] بالا نشستن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). صدر مجلس نشستن. (ناظم الاطباء). قیاس شود با؛ پارسی باستان «تخشّی»^۱، «تخششتا»^۲، ریشه اوستایی «توخش»^۳، «توخش»^۴، غیور، باهمت، «توخشه»^۵، «توخششت»^۶، پهلوی «توخشیتن»^۷، هندی باستانی «تواکشس»^۸، قوه، نیرو. (حاشیه برهان ج معین). تخشید، یعنی بالا نشست، چه تخش یعنی بالا و صدر مجلس هم آمده است. (برهان). کسی که بالا نشست گویند تخشید. (فرهنگ رشیدی). || آسای دکتر معین در

مزدینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ذیل کلمه «هوتخش» آرد: هوتخش مرکبت از دو جزء، جزء اول بمعنی خویست و جزء دوم از توخشیتن، تخشیدن بمعنی کوشیدن و ورزیدن است. هوتخش یعنی خوب ورزنده، نیکو کوشنده و مراد از آن طبقه صنعتگر است... (مزدینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۴۰۸). و رجوع به تخشا و تخشانی ارتش شود.

تخشیف. [تَخْ] [ع مص] راهبری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راهنمایی کردن. (اقرّب الموارد) (المنجد).

تخشیم. [تَخْ] [ع مص] بوی شراب در خیشوم کسی رسیدن و مست گردانیدن او را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (المنجد). || دگرگون شدن بوی گوشت. (اقرّب الموارد).

تخشّی محله. [تَخْ حَلَّ] [ع دهی] از دهستان سدن رستاق در بخش مرکزی شهرستان گرگان است که در دوازده هزارگری باختر گرگان و در کنار شوسه قرار دارد. دشتی است معتدل و ۱۸۰ تن بیکته دارد. آب آن از قنات و محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۲۶ شود.

تخشین. [تَخْ] [ع مص] درشت کردن. (زوزنی) (آندراج). خشن کردن چیزی را. (اقرّب الموارد) (المنجد). || بخشم آوردن و کینه‌ور گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر کردن سینه کسی را از خشم و کینه و برافروختن او از خشم. (از اقرّب الموارد) (از المنجد).

تخشّیه. [تَخْ] [ع مص] ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (المنجد): خَشَّ ذَوْلَهُ بِالْحَالَةِ؛ یعنی بترسان گرگ را به مصیده. (اقرّب الموارد).

تخصّو. [تَخْضُ صُ] [ع مص] دست بر تهیگاه نهادن. || یخضرة بدست گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از المنجد). فی الحدیث: المتخصرون یوم القیامة علی وجوههم النور؛ ای المصلون باللیل، از آن رو که چون خفته شوند دست‌های خود بر تهیگاه خویش نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخصّص. [تَخْضُ صُ] [ع مص] خاص گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). || یگانه شدن به چیزی.

(اقرّب الموارد) (المنجد). || (اصطلاح علم اصول) قسیم تخصیص. خروج شیء از حکم بطبیعت و ذات نه بواسطه مخصص لفظی. مثلاً اگر گویند «دانشمندان پرهیزکار را اکرام کنید»، دو گروه از این حکم خارج‌اند: دانشمندان ناپرهیزکار که با قید لفظی «پرهیزکار» خارج شدند و آنرا تخصیص گویند، مردم نادان که بذاته از تحت حکم خارجند و آنرا تخصص گویند و بعبارت دیگر تخصیص را خروج بواسطه دلیل لفظی و تخصص را خروج بواسطه دلیل لسی گویند. رجوع به کتابهای اصول فقه شود.

تخصّص یافتن. [تَخْضُ صُ] [ع مص] مرکب کاردان و ماهر شدن در کاری یا دانش و یا هنری. رجوع به متخصص شود.

تخصّصه. [تَخْضُ صُ] [ع مص] تفضیل دادن چیزی را به چیز دیگر و خاص کردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (المنجد).

تخصّیر. [تَخْ] [ع مص] باریک‌میان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). باریک‌میان کردن. (زوزنی). || باریک کردن. (اقرّب الموارد). || اقرار دادن کمر برای چیزی: كَشَّحُ مَخْضَرٌ رَجُلٌ مَخْضَرًا لِقَدَمین؛ ای قدمه تمس الارض من مقدمها و عقبها و یُخَوِّئُ اخمصها مع دقة فیه و... (از اقرّب الموارد). و رجوع به مَخْضَرٌ شود.

تخصیص. [تَخْ] [ع مص] خاص کردن. (زوزنی). خاص کردن. ضد تعمیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاص گردانیدن. (آندراج). تخصیص چیزی؛ ضد تعمیم آن. (اقرّب الموارد) (المنجد). تخصیص به چیزی؛ تفضیل دادن آن. (از المنجد). یکی از رسومات دینی است که شخص یا مکانی یا شیئی را برای عمل مقدس معین کنند. (قاموس کتاب مقدس): و فایده در تخصیص عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک آنست که تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بی شک نهایی است. (کلیده و دمنه). || بر سر و دوش گردانیدن کودکان، نی را که در سر آن آتش گرفته باشد از بازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). || (اصطلاح علم معانی) تخصیص سند برای اتمیت یا تمامیت فایده است، و

1 - hamataxshaiy.

2 - hamataxshatâ.

3 - thwaxsh.

4 - thwaxsha.

5 - thwaxshah.

6 - thwaxshishia.

7 - tuxshitan.

8 - tvâkshas.

۹ - تازبانه‌مانند. یا آنچه بر آن تکیه کنند. آنچه پادشاه یا خطیب بدست گیرد و بدان اشاره کند گاه سخن گفتن.

تخصیص یا به اضافه است، چون قول سعدی:
زبان در دهان ای خردمند چیست؟
کلید در گنج صاحب هنر!
و چون قول مولوی:
اولیا اطفال حقد ای پسر
غائبی و حاضری بس باخبر.
یا به توصیف است، مثل قول حافظ:
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و اقمی سپیم.
(هتجار گفتار ص ۷۷).

|| (اصطلاح علم اصول) تخصیص علت؛
تخلف حکم از وصف است در بعضی صورتها
بسبب مانعی. (از تعریفات جرجانی) (از
کشاف اصطلاحات الفنون). هرگاه علت
حکمی در موضوعی یافت شود لیکن آن
حکم بر آن موضوع بخاطر مانعی تعلق نیابد،
آزما تخصیص علت نامند، چه مقتضی طبیعت
علت تعلق آن حکم است بر آن موضوع، لکن
دلیل دیگری درباره آن موضوع آن حکم را از
آن برداشته است. || در لغت اختصاص دادن
بخشی از جمله است به حکمی. و در اصطلاح
نحویان، اشتراک نکره‌ها است و تقلیل
اشتراک در مره‌ها توضیح نام دارد. بلکه
توضیح در نظر نحویان رفع احتمالی است که
در معرفه حاصل است و از آنکه گویند وصف
گاه برای تخصیص است و گاه برای توضیح
مقصود نهی معنی است که گفته شده و گاه
تخصیص بر چیزی اطلاق شود که شامل
تقلیل اشتراک و رفع احتمال باشد، مثلاً
«رجل» در «رجل عالم» بعنوان بدلیت،
احتمال شمول جمیع افرادش را داراست و با
ذکر «عالم» این احتمال از میان می‌رود زیرا
دانسته می‌شود که غیر «عالم» مقصود نیست
ولی احتمال نسبت به افراد (مردان عالم) باقی
می‌ماند. اما «زید» در «زید تاجر» مشترک
است میان تاجر و جز آن و محتمل است
نسبت بهر دو و با ذکر صفت «تاجر» این
احتمال زایل می‌شود. و باید دانست که
اشتراک و احتمال یا معنوی است یعنی ناشی
از معنی است چنانکه در نکرات است و یا
لفظی یعنی ناشی از لفظ است. || و تخصیص
در اصطلاح اهل معانی قصر است. || و در
اصطلاح اصولیان بر چند معنی اطلاق شود: ۱
- منحصر شدن عموم بر بعضی از افراد آن و
این اصطلاح شافعی و مالکی است. ۲ -
منحصر شدن عام بر بعضی افراد آن به کلامی
مستقل و متصل یعنی بدون فاصله و این
اصطلاح حنفیان است و بقید کلام مخصص
غیر کلامی خارج می‌شود که آن تخصیص
اصطلاحی نیست و بقید مستقل، غیر مستقل
خارج شود و بقید مقترن و متصل نسخ خارج
گردد زیرا در نظر حنفی دلیل تخصیص اگر

متراضی باشد نسخ خوانده می‌شود نه
تخصیص. ۳ - انحصار عام است به برخی از
افراد بدلیل مستقل. ۴ - انحصار لفظ است بر
برخی از افراد اگرچه آن لفظ عام نباشد و این
اعم است از معنی نخست، چنانکه گویند
عشره عام است به اعتبار آحاد آن یا قطع به
اینکه آحاد آن از سمیات عشره نیستند. و
هرگاه عشره را با استثناء به خمس اختصاص
دهند گویند تخصیص داده شده است و
همچنین است «مسلمون» که مراد از آن افراد
معهودی باشند، در این صورت اگر بگوئی
جائی المسلمون فا کرمت المسلمین الا زیداً
استثنای از آن اصطلاحاً تخصیص نامیده
می‌شود. و نیز باید دانست که تخصیص
همانگونه که بر قول و کلام اطلاق می‌شود در
فعل نیز مجازاً گفته آید و همچنین است نسخ،
و عضدی در مباحث سنت بدان تصریح کرده
است و تخصیص را (بمعنی اول آن) به چند
قسم منقسم کرده‌اند: مخصص یا متصل است
یا منفصل زیرا یا خود فی حد ذاته مستقل
است یا نیست و مخصص متصل پنج قسم
است: استثناء، شرط، صفت، غایت، بدل
بعض، و مخصص منفصل یا کلام است یا
غیر کلام چون عقل و نحو آن و تخصیص به
مستقل تخصیص است به اتفاق مذاهب،
بخلاف تخصیص به غیر مستقل که مورد
اختلاف است. (تلخیص از کشاف
اصطلاحات الفنون). و رجوع به کتاب اصول
و معانی بیان و تعریفات جرجانی شود.

تخصیصات. [ت] [ع] [ج] تخصیص: و اسم
توزیعات و علاوات و سمت توجهات و
محالات و رسم تخصیصات و حوالات حذف
و محو کنند. (ترجمه محاسن اصفهان
ص ۱۴۰). رجوع به تخصیص شود.
تخصیص دادن. [ت] [د] (مص مرکب)
خاص کردن. (ناظم الاطباء). مخصوص
گردانیدن چیزی را برای امری: فلان
سرمایه‌اش را برای توسعه فرهنگ تخصیص
داد.

تخصیص. [ت] [ع] (مص) برابر شدن سپیدی
پیری به سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). برابر شدن سپیدی پیری و سیاهی.
(آندراج). سپید شدن نیمی از موی کسی. (از
اقراب الواردا) (از المنجد). || بدخویی. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدخو شدن.
(اقراب الواردا) (المنجد). || کوشیدن در تکلف
به آنچه ندارد. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (المنجد).

تخصیص. [ت] [ع] (مص) پاره پاره گردانیدن
چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (اقراب الواردا) (المنجد).
|| پیراستن درخت را. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (اقراب الواردا) (المنجد). || بریدن
برای شتر خصله را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (اقراب الواردا).

تخصیض. [ت] [خ] [ض] [ع] (مص)
اختضاب. رنگ کردن یا حنا و مانند آن. (از
اقراب الواردا) (از المنجد).

تخصیض. [ت] [خ] [ض] [ع] (مص) لنگ
گردیدن گوسپند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (اقراب الواردا) (آندراج).

تخصیض. [ت] [خ] [ع] (مص) جنیدن
آب و آنچه بدان مانند. (زوزنی) (از آندراج).
جنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب
الواردا) (المنجد).

تخصیض. [ت] [خ] [ض] [ع] (مص) خمیده
گردیدن چوب. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). شکسته شدن چوب. (اقراب الواردا)
(المنجد).

تخصیض. [ت] [خ] [ض] [ع] (مص) فروتنی
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آندراج).
فروتنی نمودن. (زوزنی). بر خود بستن
فروتنی را. (ناظم الاطباء). به تکلف فروتنی
نمودن. (اقراب الواردا) (المنجد). || زاری
نمودن. (ناظم الاطباء).

تخصیض. [ت] [خ] [ع] (مص) درهم و برهم
شدن کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(اقراب الواردا).

تخصیض. [ت] [خ] [ع] (مص) ضعیف شدن
کار کسی و برهم و درهم گردیدن آن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف شدن کار و
گفته‌اند اختلاط کار. (اقراب الواردا).

تخصیض. [ت] [ع] (ص) سبز. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). یخضور. تخضیر.

تخصیض. [ت] [ع] (مص) خضاب کردن.
(تاج المصادر بیهقی). رنگ کردن چیزی را.
(منتهی الارب). رنگ کردن چیزی را. و
تشدید بخاطر مخالفت بود. (اقراب الواردا)
(المنجد). رنگ کردن. (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تخصیض. [ت] [ع] (مص) مسالفة خضد.
(زوزنی). بریدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (المنجد).

تخصیض. [ت] [ع] (مص) سبز گردانیدن. (تاج
المصادر بیهقی). سبز کردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا)
(المنجد). || برکت داده شدن کسی در چیزی.
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب
الواردا).

تخصیض. [ت] [ع] (ص) تخضور. سبز. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

تخصیض. [ت] [ع] (مص) آراستن کسی را
به مهره‌های خضض. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). آراستن کسی را به مهره‌های خرد و

سفید که کودکان پوشند. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخضیع. [ت] [ع] (مص) فروتن گردانیدن. (زوزنی) (اقرب الموارد) (المنجد). || پاره پاره بریدن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریدن گوشت. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخضیة. [ت] ط [ع] (مص) به خطا منسوب کردن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی) (اقرب الموارد) (المنجد). خطا گرفتن در کار کسی. (غیاث اللغات از کنز). گفتن کسی را که تو خطا کردی. (منتهی الارب). تخطیء. (ناظم الاطباء). خطا گرفتن در کار کسی و نسبت خطا به کسی دادن. (ناظم الاطباء). || بدی از کسی دور کردن. يقال: تخطیء عنه السوء. (منتهی الارب).

تخضیته کردن. [ت] ط [ع] / [ت] ط [ع] (مص) مرکب خطا گرفتن در کار از کسی. نسبت خطا به کسی دادن. بدگویی کردن از کسی. کسی را به بدی منسوب کردن.

تخطر. [ت] خ ط [ع] (مص) گذشتن و تجاوز کردن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخطره شر فلان؛ یعنی گذشت از شر او. چنین است در نسخ و صحیح تخطره است چنانکه در گفته عدی بن زید آمده: و بیبیک کل ذاک تخطرا-

ک و تضیک نلهم فی الببال. گفته اند: تخطرا ک و تخطا ک به یک معنی است و ابوسعید صورت دوم یعنی تخطا ک را روایت کرده و تخطرا ک را رد کرده است و دیگری گفته: تخطرائی شر فلان و تخطائی؛ یعنی شر او از من گذشت. (از تاج العروس ج ۳ ص ۱۸۵). تخطر؛ از خطر گذشتن. گویند: تخطر شر فلان؛ یعنی از شر او گذشت. و در بعضی از نسخ بصورت تخطری آمده است. (از شرح قاموس ترکی). و رجوع به اقرب الموارد و المنجد شود.

تخطرب. [ت] خ ز [ع] (مص) افترا کردن و دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعول و گفتن چیزی را که واقع نشده باشد. (از اقرب الموارد).

تخطرف. [ت] خ ز [ع] (مص) بشتاب رفتن و گام فراه نهادن، یا دو گام را یک گردانیدن به تیزروی. (منتهی الارب) (آندراج). بشتاب رفتن و گام فراه نهادن و در تیزروی، دو گام را یک گردانیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تسندی در رفتار. (المنجد). || استرخشی گردیدن پوست زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || به شمشیر زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تخطفات. [ت] خ ز [ع] (ع) ج تخخرف (بمعنی اول): اما چون متحرکات متوالی پیچ شد و تجاوز آن از حد اعتدال درگذشت... از تخطفات شعراست و آثرا اعتباری نباشد. (المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس رضوی ص ۲۹). رجوع به ماده قبل شود.

تخطروان. [ت] ط ز [ع] (مرب، مرکب) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بجای تخت روان آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۲).

تخطف. [ت] خ ط [ع] (مص) در بیودن. (تاج المصادر بیہقی). ربودن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انتزاع. اجتناب. (اقرب الموارد) (المنجد). || استلاب. (اقرب الموارد) (المنجد). استراق گذشتن بر وی سرعت. (اقرب الموارد).

تختل. [ت] خ ط [ع] (مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر و تلوی در رفتن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تختطو. [ت] خ ط ط [ع] (مص) إخطاء. (اقرب الموارد). نسبت دادن کسی را به خطا. (منتهی الارب). بخطا درافکندن کسی را. (اقرب الموارد). || تختطو سهم؛ گذشتن تیر از صید و تجاوز کردن از آن. || در صدد خطا گرفتن از کسی در مسئله ای بر آمدن. (اقرب الموارد).

تختطی. [ت] خ ط طی [ع] (مص) (از «خطء») خطا کردن. || نسبت دادن کسی را به خطا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تختطو شود.

تختطی. [ت] خ ط طی [ع] (مص) فا گذشتن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی). درگذشتن. (آندراج). تختطی ناس؛ تختطی رقاب مردم کردن و گذشتن از آنها. چون واوی باشد مسلط شدن بر مردم و گذشتن از آنها. (ناظم الاطباء). إخطاء. (اقرب الموارد) (المنجد). تجاوز و درگذشتن. (از المنجد). مسلط شدن بر مردم و تجاوز از آنان. (اقرب الموارد). || (اصطلاح ریاضی) بیرونی در التفهیم آرد: تختطی چیست؟ این آنست که به جذر بیرون آوردن یک مرتبه یا بیشتر، دست بازداری و بگویی در جذر بیرون آوردن یکون لایکون و یکون و به کعب بیرون آوردن یکون لایکون و لایکون یکون. و گروهی بجای یکون یعطی گویند و مراد آنست تا مرتبه دهنده آخرین دانسته آید. (التفهیم ج همایی ص ۴۳).

تختطیء. [ت] [ع] (مص) (از «خطء») گفتن کسی را که تو خطا کردی. (ناظم الاطباء). تخطیئة. نسبت دادن کسی را به خطا. (اقرب الموارد) (المنجد).

تختطیط. [ت] [ع] (مص) مخطط بافتن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || اندک خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک خوردن مرد. (اقرب الموارد). || خطدار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || قرار دادن خطوط و حدود برای بلاد. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخفیف. [ت] [ع] (مص) ربودن. (اقرب الموارد) (المنجد) (آندراج).

تختطی کردن. [ت] خ ط طی [ع] (مص) مرکب تجاوز کردن و گذشتن از حد.

تختطیم. [ت] [ع] (مص) مبالغه خَطْم. (زوزنی) (از تاج المصادر بیہقی). مهار در بینی شتر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تختطیة. [ت] ی [ع] (مص) دور کرده شدن بدی از کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به تختطیء شود.

تختطیة. [ت] ی [ع] (مص) إخطاء. سطر و درشت گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تختفج. [ت] خ ف [ع] (مص) میل کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تختفور. [ت] خ ف [ع] (مص) شرم داشتن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی). سخت شرمگین شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

|| پناه خواستن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). در زینهار کسی شدن. (آندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). || بازداشتن و پناه دادن و ایمن ساختن. (اقرب الموارد). || بدرقه خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواستن از کسی تا بدرقه وی گردد. (اقرب الموارد) (المنجد). || بدرقه و نگاهبان شدن کسی را و نگاه داشتن. || (المص) شرم سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تختفس. [ت] خ ف [ع] (مص) بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || بر پهلو خفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تختفف. [ت] خ ف [ع] (مص) موزه پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تختفی. [ت] خ ف [ع] (مص) نهبان پوشیده گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). پوشیده شدن. || به تکلف پوشیده و پنهان شدن. (اقرب الموارد).

تختفیر. [ت] [ع] (مص) زینهار دادن. (تاج المصادر بیہقی). بدرقه و نگاهبان شدن کسی

تخقین. [تَ] [ع مص] پادشاه و سردار کردن قوم کسی را بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پادشاه و رئیس کردن ترکان کسی را بر خود. (اقراب الموارد) (المنجد).

تخ کردن. [تَ كَ] [ع مص] مرکب در زبان کودکان، بیرون کردن چیزی را که در دهان دارد؛ تخ کن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تخکلوز. [تَ كَ] [ع] تخکلول. تخکلون. نخکله. پوست کلفت. (ناظم الاطباء). رجوع به تخکلول و تخکلون شود.

تخکلول. [تَ كَ] [ع] گردوی سخت که تخکلوز و تخکلون هم گویند. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب). رجوع به تخکلوز و تخکلون شود.

تخکلون. [تَ كَ] [ع] گردوی سختی که مغز آن از پوست خارج نشود. (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۶ ب):
مشو مسک مال و سخت درون
نیاید بکار کسی تخکلون.

میر نظمی (از شعوری ایضاً).
و رجوع به تخکلول و تخکلوز و نخکله شود.
تخگم. [تَ گَ] [ع] خانه تابستانی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۵ الف).

تخگم. [تَ گَ] [ع] نام ولایتی در ترکستان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۸۵ الف).

تخلج. [تَ خَ لَ] [ع مص] جنیندن و لرزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اضطراب و تحرک. (اقراب الموارد) (المنجد). [تفکک و پیچ‌پیچان راه رفتن مفلوج. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیچ‌پیچان راه رفتن مفلوج چنانکه به چپ و گاهی پراست کشیده شود. (اقراب الموارد).
تصايل. (المنجد).

تخلخل. [تَ خَ خَ] [ع مص] خلخال در پای کردن. (منتهی الارب). خلخال در پای زن کردن. (از ناظم الاطباء). [خلخال در پای کرده شدن. [ضد تکائف. (ناظم الاطباء). جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر. ضد تکائف. (غیات اللغات) (آنندراج). زیاد شدن حجم بدون آنکه چیزی از خارج بر آن ضمیمه شود و ضد آن تکائف است. (تعريفات جرجانی).

از زیاد اجزاء جسم است بر نسبت طبیعی بدون آنکه چیزی از خارج بدان منضم شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). تخلخل اصطلاحاً بمعنای از زیاد حجم است بدون آنکه جسمی دیگر به آن ضمیمه شود و بعبارت دیگر تخلخل عبارت از از زیاد حجم و تکائف که مقابل آن است بمعنای نقصان در حجم است بدون آنکه در قسم اول یعنی تخلخل به جوهر آن چیزی افزوده و در قسم

آن مخففه و نون مخففه نیز از این ماده است. و گاه اطلاق میشود بر ساکن ساختن حرف. چنانچه در فتح الباری گفته. (از کشف اصطلاحات الفنون). [تخفیف همزه در نزد صرفیان اطلاق میشود بر تغییر همزه بقلب یا حذف یا اسکان. و همزه مخففه را همزه بین‌بین نامیده‌اند. (از کشف اصطلاحات الفنون). [تخفیف جامه؛ نازک گردانیدن آن. (المنجد). [اصطلاح علم استیفاء] آنچه وضع کنند بر استمرار. (نفايس الفنون قسم اول ص ۱۰۵).

— تخفیف تصدیق؛ کاستن دردسر و مزاحمت.
— تخفیف دردسر؛ رفع زحمت و کاستن رنج و سختی.

— تخفیف زحمت کردن؛ کاستن رنج و سختی. رفع زحمت کردن؛
خاک‌کویت برنابند زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم.

حافظ.
تخفیف دادن. [تَ دَ] [ع مص] آرام دادن. کم کردن. کاستن. (ناظم الاطباء). سبک ساختن. کاستن رنج:

حدیث عشق دراز است و یار نازک طبع
دماغ دردسرش نیست میدهم تخفیف.

طالب آملی (از آنندراج).
تخفیف کردن. [تَ كَ دَ] [ع مص] مرکب) سبک کردن. تخفیف دادن. تسکین دادن. آرام کردن.

در هر آن مجلس که برخیزد نسیم خلق تو
شاید آنجا می‌کند تخفیف ددرسر گلاب.

جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
تخفیفه. [تَ فِ قَ / فِ] [از ع،] [تخفیفه. دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت بر پیچند، نسبت به عمامه سبک میباشد. (آنندراج). عمامه کوچکی که در هنگام خوابیدن و یا در رفتن بیت‌الخلاء بر سر می‌گذارند. (ناظم الاطباء)؛ علی رأسه کوفیه و تخفیفه صغیره. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۷).

بر سر بجای طاقیهام هست کله‌پوش
تخفیفه را جنبیه دستار می‌کنم. نظام قاری.
تخفیفه فراخ‌بر سرفراز من
کوتاه کرد قصه عمر دراز من. نظام قاری.

به گازر از جهت عید داده شد دستار
به ماتم رمضان بسته‌اند تخفیفه. نظام قاری.
اگر خفت نمی‌آرد بر ترک ادب کردن
چرا بر سر نهد تخفیفه هر کس بی تکلف شد.

تأثیر (از آنندراج).
کجاست راحت تخفیفه و سبک‌رو حی
علاقه نیست به دستار اعتبار مرا.

مخلص کاشی (ایضاً).
تخفیه. [تَ یَ] [ع مص] إخفاء. پوشیدن و پنهان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در زینهار قرار دادن کسی را و در ابعنی گذاشتن او را و حمایت کردن از وی. (از اقراب الموارد) (از المنجد). [تسویر. (اقراب الموارد) (المنجد). [شرم‌زده کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به تخفر شود.

تخفیس. [تَ] [ع مص] اندک یا بسیار آب ریختن در شراب. (منتهی الارب). آب ریختن در شراب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خَفَسَ من الماء و أَحْفَسَ اقل او اکثر من شربه. (اقراب الموارد).

تخفیش. [تَ] [ع مص] ویران کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ویران کردن بناه را. (اقراب الموارد) (المنجد). [بر زمین افکندن کسی را و پاسیر کردن او. [ضیف شدن بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقراب الموارد) (المنجد). [چسبیدن به زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).

تخفیض. [تَ] [ع مص] آهسته گفتن سخن. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). خَفَّضَ القول یا فلان؛ آهسته بگو ای فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آسان و سبک کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). (سبک کردن. (المنجد). فرو گذاشتن و آسان کردن. (آنندراج)؛ خَفَّضَ عنک؛ ای هُوَ علیک. (اقراب الموارد). تخفیض چیزی؛ آسان گردانیدن آن. نرم گردانیدن. (المنجد).

[کشیدن سر شتر را بسوی زمین برای سوار شدن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

تخفیف. [تَ] [ع مص] سبک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). یا لفظ دادن و کردن مستعمل است. (از آنندراج). سبکی و سبک‌کردگی. ملایمت و تسکین و کمی و کم‌کردگی و کاستگی. (ناظم الاطباء). آسان گرفتن. فی‌الحديث: خَفَّفُوا الخَرْصَ؛ ای لاتتقصوا عليهم فيه. (اقراب الموارد). گفتند [حصیری و یسرش] فرمانبرداریم بهره‌چشمه فرماید [خواجه احمد] اما مهلتی و تخفیفی

ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۰).
و رعایا را به عدل و تخفیف مخصوص دارم و اگر بخلاف این روم از پادشاهی و ملک بیزار شوم. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۷۶). در دامن امن و فراغت اعتیاد و عادت گرفته‌اند و با تخفیف و ترخیه آلف یافته. (سندبادنامه ص ۴۰). [اختصار کلمه برای سهولت تلفظ و برداشتن تنوین و تشدید از آن. (ناظم الاطباء). تخفیف حرف؛ خلاف تشدید آن. (اقراب الموارد) (المنجد). ضد تشدید است. و

دوم یعنی تکاتف چیزی از جوهر آن کاسته شود. بعضی می‌گویند تخلخل عبارت از انبساط ماده است در کم. بعضی دیگر مانند شیخ اشراق می‌گویند چون وجود خلأ محال است بنابراین تخلخل حقیقی هم محال است و آنچه را تخلخل و تکاتف پندارند عبارت از دخول جسمی (در تخلخل) و خروج جسمی دیگر (در تکاتف) می‌باشد. قطب‌الدین گویند تخلخل با تباعد اجسام باشد بعضی از بعضی، یا آنکه متخلخل شود میان اجزاء اجسامی از آن که مناسب آن اجزاء می‌باشد کل‌النسبه، یا زیادت مقدار جسم بود نه به انصاف ماده دیگر به او، بل به جهت آنکه ماده را مقداری نیست در حد ذات خود، و گاه تخلخل اطلاق میشود بر انتفاش و آن عبارت از تباعد اجزاء و دخول اجزاء مابین در میان فواصل اجزاء آن میباشد. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی صص ۷۷-۷۸):

ز جنبش نمودن به جایی رسید

کز و آتشی در تخلخل میدید. نظامی.

تخلص. [تَخَلُّوْا] (ع مص) اختلاس. (زوزنی). ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تخلص. [تَخَلُّوْا] (ع مص) رهایی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رهایی یافتن و انفصال و تجرد. (اقراب الموارد) (از المنجد): تخلصت قاتبة من قوب؛ ای بیضه من فرخ؛ برای کسی مثل زنده که از صاحب خویش جدا شده است. (اقراب الموارد). انتقال از این بدن. (المنجد). جدا کردن، چنانکه در رشته‌های پشم هرگاه به یکدیگر تابد. (اقراب الموارد): [در اصطلاح شعرا نام مدح آوردن است، چنانکه در جامع‌الصناع آمده، ولی در اساس الفضلا که تصنیف قاضی شهاب‌الدین است مندرج است که حسن تخلص است که خروج از غزل و دخول در مدح به احسن وجه باشد و در این معنی لغوی مرعی می‌شود زیرا چه رستن از غزل است. (آندراج).] (||) نامی که شاعر برای خود مقرر کند و بدان مشهور گردد، مانند فردوسی و سعدی و حافظ و جز آنها. [هر بیتی که شاعر تخلص خود را در آن آورد. (ناظم الاطباء).] بهر سه معنی اخیر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تخلص کردن. [تَخَلُّوْا لُكْ دَا] (مص) مرکب) ذکر نمودن شاعر تخلص خود را در شعر. (ناظم الاطباء). رجوع به تخلص شود.

تخلع. [تَخَلَّوْا] (ع مص) منهک شدن در نوشیدن شراب و لازم گرفتن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). [افراخ رفتن و پاهارادر رفتار از هم جدا نهادن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). تفکک. (اقراب الموارد) (المنجد). [پنهان بیرون شدن و گذشتن. (از اقراب الموارد).

تخلف. [تَخَلَّفَ] (ع مص) واپس ایستادن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بازایستادن. (زوزنی). سپس ماندن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در عقب ماندگی و درنگی و توقف. (ناظم الاطباء). تأخر. (اقراب الموارد) (المنجد). بازپس ایستادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). سپس ماندن از کسی و واپس ایستادن. (آندراج). [خلف و خلاف وعده و عهد و پیمان کردن. (از ناظم الاطباء). خلاف کردن در وعده. (غیاث اللغات): و گرد تخلف و تقاعد برآمد. (کلیله و دمنه).] [وا گذاشتن قوم را و گذشتن از آنان. (ذیل اقراب الموارد).] - تخلف علت از معلول محال است؛ قاعده فلسفی است که گوید معلول همیشه متلازم با علت است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۲).

تخلف افتادن. [تَخَلَّفَ لِأَدَا] (مص) مرکب) خلاف وعده و عهد واقع شدن امری. در این بیت، خطا بودن، تفسیر بخطا کردن، تعبیر نادرست و مانند آنها معنی میدهد؛ بود این نکته پر روشن که در باب جناب تو تخلف تا ابد افتاده در اقوال انسانی.

علی خراسانی (از آندراج).
تخلف کردن. [تَخَلَّفَ لُكْ دَا] (مص) مرکب) خلاف کردن. بازپس ایستادن از وعده و عهد امری؛
بر چهره ما خاک در دوست گواه است
کز طاعت میخانه نکردیم تخلف.

علی خراسانی (از آندراج).
رجوع به تخلف شود.

تخلوق. [تَخَلَّقَ] (ع مص) دروغ فریادتن. (تاج المصادر بیهقی). دروغ گفتن. (زوزنی). بریافتن دروغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). [خلوق بر خوشتن کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را به خلوق خوشبوی گردانیدن. (اقراب الموارد) (از المنجد).] [خوی کسی گرفتن. (منتهی الارب). خلق گرفتن و خو کردن و خوش‌خو شدن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). تخلق به اخلاق دیگری؛ تکلف در آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خویی به خود گرفتن که فطری نباشد و به تکلف خود را بر آن دارد. (از اقراب الموارد) (از المنجد): لیس التخلق بالاخلاق کالتخلق. لا تتخلق باخلاق السفیه. (از اقراب الموارد).

تخلل. [تَخَلَّلَ] (ع مص) به میان گروهی

در شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در آمدن در میان کسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). در میان قوم شدن. (آندراج). در آمدن در میان کسان یا در خلال خانه‌های آنان. (از اقراب الموارد). [در آمدن در حوالی قوم. [سپری شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپری شدن چیزی. (آندراج).] [به یکی از جای مخصوص باریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باران به یک جایی مخصوص باریدن. (آندراج). باریدن باران در جایی مخصوص، نه همه جا. (از اقراب الموارد) (از المنجد).] [اجتن رطب را در میان شاخه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخلل الرطب؛ طلبه خلال السمق بعد انقضاء الصرام. (اقراب الموارد).] [سوراخ نافذ کردن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفوذ کردن چیزی در چیزی؛ تخلل الشيء فیه؛ نفذ. (اقراب الموارد) (المنجد).] [زدن کسی را پیایی به نیزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).] [اخلال کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خلل کردن در دندان. (منتهی الارب). خلل کردن دندان. (آندراج) (ناظم الاطباء). پاک کردن آنچه در میان دندانها است. (از اقراب الموارد) (از المنجد).] [انگشتان در میان یکدیگر آوردن در وضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تخله. [تَخَلَّوْا / تَخَلَّلَ] (ع) (||) نعلین باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲۸) (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). عصا و نعلین. (شرفنامه سنیری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). نعلین و کفش. عصا و چوبدستی. (فرهنگ نظام):

اندر فضائل تو عدم آگویی
چون تخله کلیم پیمبر شد.
منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال).
ایا شاهی که هر سایل که آید
به درگاه تویی دستار و تخله
ز جود و بخشش تو بازگردد
ز زر پر کرده صاع و کیل و پله.

شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).
در لغتنامه اسدی گوید: تخله نعلین باشد و

۱- در نسخه ج اقبال و حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی و «شرن عدم»، ولی در فرهنگ رشیدی و سروری «قلم» و مرحوم دهخدا قلم را صحیح دانسته‌اند. ضبط قرآن و فرهنگ اسدی و... «عدم» هم معنای محصلی دارد که اشاره به «فاخلع نعلیک...» (قرآن ۱۲/۲۰) باشد، یعنی در فضایل تو عدم راه ندارد...
۲- چنین است در همه فرهنگها و مرحوم دهخدا آنرا تخله دانسته‌اند.

(المنجد). || آمیختن بعض کار را با بعض و فساد افکندن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افساد. (از المنجد): همان که داشت برادرت را بر آن تخلیج همو بیست برادرت را به صد سمار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷۶).

چنین تخلیجها کرد به اول که به درگاه آمد، او را متریدگونه باز باید گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). چون مقرر گشت... که بوسهل خیانتی کرده است... تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنین تخلیجها کرد... (تاریخ بیهقی). و سبب وهن کار دارا تخلیج آن وزیر بود. (فارسانه ابن البلخی ص ۵۵). سال سیویک، یزدجرد شهریار کشته شد، به مرو اندر بر دست آسیابانی، بعد از غدر کردن ماهوی، سپاهالارش و تخلیج او. (مجمل التواریخ). و سلطان محمود از خواجه متنها داشت، اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیج در قده جاه او همی انداختند. (چهارمقاله چ معین ص ۷۸). پیش از آنک تضریب و تخلیج او در دل و طبع شاه جای گیرد. (سندبادنامه ص ۷۳).

کرازهره ز حملان راهش

که تخلیجی کند در بارگاهش. نظاضی. گمت دوام درویشی با تخلیج دوست تر دارم از آنکه دوام صفا با عجب. (تذکره الاولیاء عطار).

خانه معمور و سفقش بس بلند

معتدل ارکان و بی تخلیج و بند. مولوی. || آمیزش کردن باطل در کلام. (غیاث اللغات). هذیان گفتن. (اقراب الموارد) (المنجد). بهم آمیختن حکم و سخن و پریشان گوئی:

چونکه مغز من ز عقل و هس تهی است

پس گناه من در این تخلیج چیست. مولوی. باز گفتی دور از آن خوی و خصال

اینچنین تخلیج زاز است و خیال. مولوی. || خوردن مریض چیزهایی که وی را زیان دارد. (اقراب الموارد) (از المنجد). جمع میان

اطعمه مختلفه. (یادداشت بخط مؤلف). و منه قول الاطباء: الجسمة للصحيح كالتخلیج للمریض. (اقراب الموارد).

تخلیج کردن. [تَ] ك [مَص] (مَص مرکب) افساد. فته کردن. دوپهن زنی. مُضَرَّبِي. تضریب کردن: هرچند اگر تخلیجی کند پنهان

نماند. (مجالس سعدی). چون بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیجی کرده. (مجالس سعدی). رجوع به تخلیج شود.

تخلیج. [تَ] [ع] (مَص) رها کردن ستور از قید آن. (ذیل اقراب الموارد). || رفتار مرد

کوهستانی و معتدل است و ۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه آید و غموش و محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخلیج. [تَ] [ع] (مَص) جاویدان کردن. (تاج المصادر بیهقی). جاودانه کردن. (دهار). جاوید کردن. (زمخشری). همیشه داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جاودانه کردن خدای تعالی کسی را. (اقراب الموارد) (از المنجد): خلد الله تعالی فلاناً؛ جمله خالداً. (اقراب الموارد). || به ودیعت نهادن. اهدا کردن: و سلم [احمدین علی بن خیران المصری... للمنتصر] التي ابی منصورین الشیرازی جزئین من شعره و رسائله... ليعرضهما علی الشریف المرتضی ابی القاسم... و یستشر فی تخلیجها دارالعلم... (معجم الادبایه یاقوت چ مارکلیوث ج ۱ ص ۲۴۲). || مقیم گردیدن در جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقامت در مکانی. (از اقراب الموارد) (از المنجد). || دست ورنجن در دست کسی کردن. || گوشواره در گوش کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تخلیص. [تَ] [ع] (مَص) ویژه کردن. (زوزنی) (دهار). ویژه و بی آمیغ کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصفیه و جدا کردن چیزی از غیر آن. (اقراب الموارد) (المنجد). || برهانیدن. (زوزنی) (دهار). رهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک کردن و رهانیدن. (آندراج). نجات دادن. (اقراب الموارد) (المنجد): که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند. (گلستان). || گداخته زر و جز آن دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعطای خلاص و آن مانند چیزی است. (اقراب الموارد) (المنجد). و در حدیث شریع است که: انه قضی فی قوس کرها رجل بالخلاص؛ ای بمثلها؛ یعنی شریع در قضاوت حکم به مثل کرد. (از اقراب الموارد). || خلاصه گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن خلاصه. (اقراب الموارد) (المنجد): و زر از آنجا استخراج کرده به دارالضرب فرستاد. بعد از سبک و تخلیص مقدار هزار دینار حاصل شد. (از ترجمه محاسن اصفهان).

تخلیج. [تَ] [ع] (مَص) برآمیختن. (دهار). آمیخته کردن. (زوزنی) (آندراج). آمیختن. (غیاث اللغات). آمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد)

بیت منجیک را شاهد آرد... و در لغتنامه‌های دیگر در معنی این کلمه عصا را هم افزوده‌اند. لیکن هم لفظ و هم معنی غلط است. تخله در زبان ایرانی بسیار سنگین است و نعلین موسی جز امر خلج آن چیزی از فضائل ندارد بلکه بعکس چون چیزی مکروه و پلید بود خدای تعالی امر به نکلدن آن فرموده است و اگر معنی کلمه، هم نعلین و هم عصا باشد آن دیگر غریب تر است. بی شک این کلمه نخله است و مراد از آن نخله طور و نخله موسی است که گویا شد و کلام خدای را به موسی رسانید، یعنی «إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلُجْ نَعْلِكَ...» (قرآن ۱۲/۲۰) را. و مراد شاعر اینست که چون وصف فضائل تو کردم قلم من مانند آن نخله به زبان آمد و مراد در مدح تو کاری نماند، چه خود قلم فضائل تو می‌شرد و بیان میکند. شعرای ما درخت موسی را در وادی ایمن طوعاً نخله میدانند و صائب تبریزی هم نظر به همین بیت منجیک داشته و مضمون را از منجیک گرفته، آنجا که گوید:

جای حیرت نیست گر کاغذ پد بیضا شود

کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی.

یعنی نخل وادی ایمنی. مضحک اینست که شمس فخری صاحب معیارالجمالی که معتقد فرهنگهای پس از خویش است همین اشتباه را از روی فرهنگ اسدی کرده و قطعهای هم ساخته است... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || ریزه هر چیزی. (فرهنگ جهانگیری). ریزه و خرده هر چیزی. (برهان فرهنگ نظام). تراشه و خرده و ریزه از هر چیز. (ناظم الاطباء).

تخلی. [تَ] [ع] [ل] [ی] [ع] (مَص) خالی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). خالی شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالی شدن و فارغ شدن. (آندراج). || به خلوت نشتن به تنهایی. (المنجد). || تفرغ برای چیزی. (اقراب الموارد) (المنجد). || گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترک کردن چیزی. (اقراب الموارد) (المنجد). || (اصطلاح صوفیه) اختیاراتخلو و الاعراض عن کل ما یسفل عن الحق. (تعریفات جرجانی). || برای خویشتن خلیه گرفتن. (المنجد).

تخلی ۶. [تَ] [ل] [ب] [ل] [ع] (ل) دنیا. || آب و دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراب و طعام. (اقراب الموارد).

تخلی چاق. [تَ] [ل] [ع] (ل) دهی از دهستان چهاراویماق در بخش قره آغاج شهرستان مراغه است که در بیست و هشت هزارگری جنوب قره آغاج و پنجاه و پنج هزارگری جنوب شوسه مراغه به میانه قرار دارد.

«تم»^۲ (بذر، تخم) و «توخم»^۳، «توهم» شکل تلفظ شمال غربی از ایرانی باستان «تخمن»^۴، اوستایی «تخمن»^۵ و «توم»^۶، از پارسی باستان «تما»^۷، از «تہما»^۸ از «تخما»^۹ تلفظ جنوب غربی است. در ارمنی «تہم»^{۱۰}، در یازده «توخم»^{۱۱}، هندی باستان «توخمن»^{۱۲}، کردی «توم»^{۱۳}، وخی «تغم»^{۱۴}، سریکلی «تغم»^{۱۵}، یودغا «توغوم»^{۱۶}... طبری «تیم»^{۱۷} (تخم، بذر)... (حاشیه برهان چ معین). با لفظ کاشتن و افکندن و پریشان کردن و بر خاک افشاندن و ریختن و در خاک کردن و فروکردن و در زمین کردن... همه اینها به یک معنی مستعمل و با لفظ میدین و بالیدن و سبز شدن مشهور است... (آندراج):
ندانم یک تن از [جمع یا جمله] خلائق
که در دل تخم مهر تو نکشته.

بولمثل (از صحاح الفرس).
کسی را کجا تخم یا چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای، فردوسی.
اگر بودن ایدر دراز آیدت
به تخم گیاهان نیاز آیدت، فردوسی.
ز گنج جهاندار دینارخواه
همان تخم و گاو و خر و بارخواه، فردوسی.
این پسر چون پدر آمد به سرشت و به نهاد
تخم چون نیک بود نیک پدید آید بر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲۲).
به صد جای^{۱۸} تخم اندر افکند بخت
بتندید شاخ برآور درخت، عنصری.
نعت گویی جز بنام او سخن ضایع شود
تخم چون در شوره کاری ضایع و بی‌بر شود.
عنصری (از امثال و حکم دهخدا).
چه آن پندی که من بر تو بخوانم
چه آن تخمی که در شوره فشانم.
(ویس و رامین).
یکایک را به دیوان برد و بناوخت
بدادش تخم و گاو و کار او ساخت.
(ویس و رامین).
تا فرزندان... بَر آن تخمها که ایشان کاشتند
بردارند. (تاریخ بیهقی).
بَر این جهان مردم آمد درست
چنان دان که تخمش همین بد نخست.
اسدی.

(الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). ترش و تپاه شدن عصیر. (المنجد). || سرکه گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). سرکه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از المنجد). || سرکه گردانیدن می را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || غوره خرما را در آفتاب نهادن و سرکه در آن پاشیده در خم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || انگشتان در میان یکدیگر برآوردن بوقت وضو تا آب در آن رسد. || انگشتان در میان محاسن کردن برای رسانیدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || دو کناره گلیم را به میل چوبین یا آهنین بهم دوختن بر بدن تا از باد نبرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تخصیص کردن کسی در دعای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخلیص. [ت] [ع مص] برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخلیفة. [ت] [ع مص] گذاشتن کار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || دست برداشتن و راه و دادن. (تاج المصادر بیهقی). رها کردن. (روزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). رها کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رها کردن اسیر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || فرید و وحید قرار دادن چیزی را. || ترک کردن کسی و معرض وی نشدن. || تخلیفة فروشنده بین مشتری و جنس را؛ یعنی تسلیم کردن جنس به او. || ترک کردن کسی، دو تن را که با یکدیگرند. خلی بیتهما؛ ترکهما مجتعمین. (اقرب الموارد) (المنجد): و خلینا بین الشخیخین. (حریری). از اقرب الموارد. || خالی کردن. (غیث اللغات) (آندراج). || فارغ شدن و خالی شدن از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تخلیفة مکان؛ گذشتن از آن. (اقرب الموارد) (المنجد). || تخلیفة شکم؛ کار کردن شکم و خالی شدن و تهی گشتن آن. (ناظم الاطباء). || مردن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخلیفة شدن. [ت] [ع مص] / ی ش د [مص] مرکب خالی شدن. (ناظم الاطباء).

تخلیفة کردن. [ت] [ع مص] / ی ک د [مص] مرکب خالی کردن. (ناظم الاطباء).

تخم. [ت] [ع] (دانه، برهان). تخم درخت و غله. (فرهنگ رشیدی). تخم غله و درخت، چون تخم کدو و تخم ریحان و تخم گل و تخم سنبل و امثال آن. (آندراج). دانه و بزر هر چیز. (ناظم الاطباء). پهلوی «توهم»^۱ و

مُخَلَّعَ الایتین. (منتهی الارب) (آندراج). رفتار مرد مُخَلَّعَ الایتین یعنی آنکه هر دو سریش از هم جدا بود. (ناظم الاطباء). || تفکیک. (اقرب الموارد) (المنجد). || انوعی از تصرفات عروض است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ... چون خَبْن و قَطْع در مستعملن جمع شود مُقْتَبَل بماند، فعولن بجای آن بنهند، و این زحاف را تخلیع خوانند و فعولن چون از مستعملن خیزد آنرا مخلع خوانند یعنی دست بریده. (المعجم ج قزوینی و مدرس رضوی ص ۴۰).

تخلیف. [ت] [ع مص] واپس گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). بازپس گذاشتن. (دهار). سپس انداختن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). حدیث: حتی ان الظائر لیمر بجنبانهم فما یخلفهم؛ ای یتقدم علیهم و یترکهم و راءه. (اقرب الموارد). || گذاشتن امتثال را پس پشت. (منتهی الارب). گذاشتن بارهای خود را پس پشت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || یک خَلْف بیستن. (تاج المصادر بیهقی). بستن یک سر پستان ناقه را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خلیفه گردانیدن کسی را بجای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلیفه گردانیدن کسی را. (آندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخلیق. [ت] [ع مص] به خَلُوق اندودن. (تاج المصادر بیهقی) (از روزنی). طلا کردن کسی را به بوی خوش و زعفران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). معطر گردانیدن چیزی را به بوی خوش. (اقرب الموارد) (المنجد). || تمام خلق گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تمام خلق کردن. (روزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تمام خلقت گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هموار و برابر کردن تیر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نرم گردانیدن تیر را. (اقرب الموارد) (المنجد). نسو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). || برابر کردن چوب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخلیل. [ت] [ع مص] خلال کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). خلال کردن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || سرکه شدن. (روزنی). سرکه گردیدن عصیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || ترش و تپاه شدن می و جز آن از اشربه. (منتهی الارب) (ناظم

- | | |
|--------------|--------------|
| 1 - tōhm. | 2 - tom. |
| 3 - tōxm. | 4 - tauxman. |
| 5 - taoxman. | 6 - tōm. |
| 7 - taumâ. | 8 - tauhmâ. |
| 9 - tauxmâ. | 10 - tohm. |
| 11 - tuxm. | 12 - lōxman. |
| 13 - tōm. | 14 - taghm. |
| 15 - tōghm. | 16 - tōghum. |
| 17 - tīm. | |

نکر آن چه تخمست کامروز کاری
همی بآیدت خورد فردا از آن بر.

ناصر خسرو.

تخم اگر جو بود جو آرد بر

بچه سنجاب زاید از سنجاب. ناصر خسرو.
تا بدانی که تو باری و جهان تخمست
کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان.

ناصر خسرو.

دو سه دانه دیدند آنجا نهاده، برداشتند و پیش
شاه شمیران آوردند... شاه تخم را به باغیان
خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار.
(نوروزنامه منسوب به خیام). یک چندی
برآمد، شاخکی از این تخمها [تخم انگور]
برجست. (نوروزنامه). و آن باغ که در او تخم
انگور بکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه).

تخم تا در زمین نماند سه ماه
بر از او کی خوری به خرمنگاه.

سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

هر که خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر
آن نداند همچنان آن کس است که به امید زرع
در شورستان تخم پرا کند. (کلیله و دمنه).

از آفتاب و هوا دان که تخم باید بالش
ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشانند.

خاقانی.

شوره خاک را کز تخم تھی است
فتح باب از نم مژگان چه کنم.

زیر خاک آساید آن کز تخم ماست
تخم اندر زیر خاک آسود و بس.

نروید هیچ تخمی تا نگردد
نه کاری برگشاید تا نبیند.

تخم خرما به یمن تربیتش نخل باسقت شده،
(گلستان). هر که علم خواند و عمل نکند بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشانند. (گلستان).

گنج خواهی در طلب رنجی بیر
خرمنی میبایدت تخمی بکار.

سعدی.
یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر
چگونه کسی تخم در شوره کارد.

این عین (از امثال و حکم دهخدا).
بد شد آخر جو اصل او بد بود

تخم بد در زمین نیک چه سود. مکتبی.
جز بریشانی نمی‌روید ازو چیزی دگر
عقدۀ زلف تو پندارم که تخم سنبل است.

شوکت (از آندراج).

تخم مهری که به امید وفا کاشته‌ایم
بسر دوست که نا کاشته‌انگاشته‌ایم.

طالب آملی (از آندراج).
دهقان بھر زمین که نشاند نهال تا ک
من هم ز خاک تخم کدویی فرو کنم.

کلیم (از آندراج).
چنین که تخم بتعجیل میدمد از خاک
فریب دانه در این دامگه نخورده شکار.

کلیم (ایضاً).

سوم گرم و خشک است. (از الفاظ الادویه).
رجوع به تخم خلال شود.

- تخم حماض؛ به هندی چوکئی کی پیچ.
(الفاظ الادویه).

- تخم خُرفه؛ دارویی که به هندی
لوتیا کی پیچ نامند. (الفاظ الادویه). دندانسا و
بهری بقله المبارکه خوانند. (از برهان).

- تخم خلال؛ بمعنی تخم جاروب است که
آطریلال باشد. (برهان). تخم خلیل. دارویی

است که به رومی آطریلال و به تازی
رجل الغراب گویند. (ناظم الاطباء). مشهور به

آطریلال. (الفاظ الادویه). رجوع به آطریلال
و تخم جاروب و تخم خلیل شود.

- تخم خلیل؛ تخمی است بمقدار تخم کرفس
و شکل و اندام زیره دارد و کیود رنگ مییابد

و در غایت تلخی بود، و نبات آنرا بهری
رجل الغراب و حرزالشیاطین خوانند.

(برهان). تخم خلال. (ناظم الاطباء). رجوع به
تخم جاروب و تخم خلال و آطریلال شود.

- تخم خیری؛ فارسی زراوشان است. (تحفه
حکیم مؤمن).

- تخم ریحان؛ یعنی امثال الاچی و ایلدانه را
نامند و تخم کبیا نیز گویندش. (شرفنامه

منیری). بهری بزرا ریحان گویند. دوابی است
محلل جمیع اورام. (آندراج):

طین مختوم و تخم ریحان بس
مار و مرغ که خاک و دانه خورم. خاقانی.

- تخم زرداب؛ ثومون. تخمی است شبیه به
خُبّه و به ترکی صفراودی نامند. منبت گیاه او

امکنه سایه‌ناک و او شبیه به سداب، برگش
درازتر و گلش سفید و تخمش تلخ و تند و

ریزه. گویند ترید زرد بیخ اوست و در افعال
مشابه خریق، در سم گرم و خشک و منقی و

مسهل اخلاط غلیظه و اقسام کرم شکم و
مخرج جنین و مدر بول و خویض و محلل

اورام بارده و قدر شربتش نیم درهم و
مصلحش کثیرا است. (تحفه حکیم مؤمن).

- تخم زردک بری؛ دوقو است. (تحفه حکیم
مؤمن).

- تخم سپندان؛ به هندی اسپند است. (الفاظ
الادویه). حب الرشاد. مقلیاتا. کشاء. سپید

اسپند. خردل سفید. نفاء. ثالیقیس. سفید
اسفند. سفید اسپند. رجوع به حب الرشاد شود.

- تخم شاهسفرم؛ بزرا ریحان. (الفاظ
الادویه).

- تخم شربتی؛ تخمی است از قسم ریحان
لیک بسیار کوچک از اوست. (الفاظ الادویه).

آقای گل گلاب آرد؛ ریحان کوهی که دانه‌های
سیاه آن بنام تخم شربتی یا بادروج ابيض

مشهور است. (گیاه‌شناسی ص ۲۴۹). رجوع
به ریحان جبلی شود.

- تخم عروس، تخم عروس، تخم عروس، در پرده؛

درگذر زین عالم پر شور و شر صائب که تخم
در زمین شور بالیدن نمیداند که چیست.

صائب (از آندراج).

هر کسی تخمی به خاک افشاند و ما دیوانگان
دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتم.

صائب (از آندراج).

این تخم توبه را که تو در خاک کرده‌ای
موقوف آبیاری اشک ندامت است.

صائب (از آندراج).

شد بهار و رنگ دیگر گردش افلاک ریخت
دانه‌های اشک بلبل تخم گل بر خاک ریخت.

دانش (از آندراج).

نکو کاری است هر سو تخم نیکی در زمین کردن
پریشان دانه چندی بنام خوشه چین کردن.

دانش (از آندراج).

بسکه با من سازگاری کرد من از درد خویش
تخم خواب اندر دماغ پاسبان افکنده‌ام.

حسین ثنائی (از آندراج).

غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود
ناله بلبل عبث تخم پریشان کرد و رفت.

میرزا بیدل (از آندراج).

- تخم اسپست؛ بزرا رطبه. (الفاظ الادویه).

- تخم اسپول؛ بزرا قنونا. تخم اسپرزه.

- تخم انار کوهی؛ حب القلقل. انار دانه دشتی.
رجوع به حب القلقل شود.

- تخم بلسان؛ حب البلسان. تخم بلسان
مصری. رجوع به حب البلسان شود.

- تخم بنگ؛ آنست که بهری بذرا بلنج خوانند
و آنرا خَدَّاع الرجال نیز گویند و آن سه نوع

میباشد: سفید و سیاه و سرخ. بهترین آن سفید
است، بعد از آن سرخ، و سیاه آن کشنده

میباشد. سرد و خشک است در سوم. (برهان).
بذرا بلنج. (ناظم الاطباء). بزرا بلنج. (ذخیره

خوارزمشاهی). رجوع به بذرا بلنج شود.
- تخم بنگ دیوانه؛ نام هندی دارویی است

که به خراسانی اجوائین گویند. (از الفاظ
الادویه).

- تخم پنج‌انگشت. رجوع به حب الفقد شود.
- تخم ترشه؛ بزرا حماض است. (تحفه حکیم

مؤمن).

- تخم تورک؛ دارویی که به عربی بزرا لخرفه
نامند. (از الفاظ الادویه).

- تخم تیرماهی؛ دارویی که به فارسی زردک
و به هندی مالکنگی نامند. (از الفاظ الادویه).

- تخم جارو؛ نام گیاهی است و از آن جارو
کنند برای باغها و حیاطها. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

- تخم جاروب؛ دارویی است که آنرا برومی
آطریلال خوانند. (برهان). تخم خلال.

آطریلال. (فرهنگ رشیدی). دارویی است.
(ناظم الاطباء). به فارسی تخم خلال و مشهور
آطریلال و به هندی کا کجتنکی و مسی. در

حب النوم، حب الکا کنج، حب اللهو، رجوع به
 حب الکا کنج شود.
 - تخم قنب؛ بفارسی شهدانج است، رجوع به
 حب القنب شود.
 - تخم قنبیل؛ کا کنج.
 - تخم قند؛ قسمی خریزه، (یادداشت مؤلف).
 - تخم کاج؛ بفارسی حب الصنوبر صفار را
 گویند. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به
 حب الصنوبر شود.
 - تخم کاجیره؛ تخم کافشه، قرطم است.
 (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به حب العصفور و
 قرطم شود.
 - تخم کافشه؛ تخم کاجیره، قرطم، رجوع به
 تخم کاجیره شود.
 - تخم کتان؛ به هندی السی و نیسی، (الفاظ
 الادویه). نباتی است که در دواها بکار برند و
 اسپرزه گویند و عرب آنرا معرب کرده
 بذرقطونا خوانند و قطن پنبه است بنابراین آن
 جامه از پنبه می‌بافتند قطن می‌نامیده‌اند.
 گویند درست و نشکسته این نبات نافع و
 شکسته آن سم مهلک است. شاعری گفته:
 مثل بذرقطونا ست دل درویشان
 تا درست است دوا چون شکنی سم باشد.
 (انجمن آرا) (آنتدراج).
 - تخم کدو؛ دانه و هسته کدو که استعمال
 دارویی دارد. تخم کدوی معمولی و یا تخم
 کدوی تنبل و همچنین سایر گیاهان
 کوکوریتاسه که قشر چوبی آنرا برداشته
 باشند دارای طعم شیرین و چرب می‌باشد و از
 آن جسم مؤثری بنام به‌پورزین^۲ و یا
 پی‌ری‌زین^۳ استخراج می‌کنند. از خیلی
 قدیم تخم کدو را بعنوان جوهر کرم بکار
 برده‌اند. در موقع تجویز آن، مغز کدو را بحالت
 آرد درآورده با شیر یا یک جسم صمغی
 مخلوط می‌کنند. در سگ بمقدار ۵۰ گرم و در
 انسان از ۳۰ الی ۶۰ گرم توصیه می‌شود. بعد از
 تجویز آن یک مسهل سبک میدهند. (از
 در-بانشناسی تألیف عطانی ص ۴۰۹).
 - تخم کرفس کوهی؛ فطر اسالیون است.
 (تحفه حکیم مؤمن).
 - تخم کنب؛ شهدانج. (تحفه حکیم مؤمن).
 کنب دانه.
 - تخم کنگر؛ حب الزلم. رجوع به حب الزلم
 شود.
 - تخم کونکار؛ خشخاش. دانه گیاهی است
 که از آن تریاک‌گیرند و استعمال دارویی دارد.
 - تخم کونجه؛ باقلای مصری است. (تحفه
 حکیم مؤمن).
 - تخم گل؛ زردی میانه گل. (الفاظ الادویه).
 گرهی باشد سرخ‌رنگ که بعد از برطرف شدن
 گل بر درخت گل پیدا می‌شود. (غیث الفغات).
 - تخم نیلوفر؛ حب النیل است. (تحفه حکیم

مؤمن). رجوع به حب النیل شود.

- امثال:

بار مانند تخم خویش بود؛ نظیر: از مار نزاید
 جز مار بیچه. (امثال و حکم ص ۱۴۶ و ۳۵۹).
 تخم بد در شوره افشانند؛ رنجی نه در جای
 خویش بردن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۴۲).
 نظیر: تخم چون در شوره کاری... چگونه
 کسی تخم در شوره... چه آن تخمی که در
 شوره...

|| اصل و مایه هر جانور اعم از انسان و غیره.
بیولوژی تخم: تخم سلول کاملی است که
 از آمیختگی یک سلول نر و یک سلول ماده
 بوجود می‌آید و منشأ تشکیل همه جانوران
 پرسلولی است. سلول تخم از غشایی به نام
 غشاء ویستلین^۷ پوشیده شده است و
 سیتوپلاسمی دارد که محتوی مقدار کم یازید
 از ماده‌های غده‌ای بنام لیسیت^۸ است. در هسته
 تخم تعدادی کروموزوم^۹ و مقدار معینی
 کروماتین^{۱۰} برای هر نوع جاندار وجود دارد.
 از تقسیم تخم و تقسیم سلولهای حاصل از
 تخم، پوستهای جنینی (برون پوست،
 میان پوست، درون پوست) به وجود می‌آیند.
 بناسب وضع سلولهای دارای لیت، گاهی
 تخمها را به ساترولسیت و تلولسیت و غیره
 تقسیم و دسته‌بندی میکنند. (از لاروس قرن
 بیتم).

تولید جنسی در حیوانات و نباتات کاملاً شبیه
 یکدیگر و عبارت است از آمیزش دو یاخته
 موسوم به گامت که هر یک از آنها به تنهایی
 قابل زیست نیستند و نمی‌توانند تقسیم شوند،
 ولی همین‌که با یکدیگر بیامیزند یاخته‌ای
 می‌سازند که آنرا تخم می‌گویند و قابل تقسیم
 شدن و ساختن یاخته‌های جدید است. این
 عمل را گشنگیری گویند.

گامت‌ها پیش از آنکه با یکدیگر بیامیزند
 اگرچه چند کروموزوم دارند ولی شماره آنها
 نصف عده کروموزومهای یاخته‌های رویشی
 گیاه است. پس معلوم میشود قبل از آنکه
 گامتی ساخته شود تغییری در آن روی داده که
 شماره کروموزوم‌ها را نصف کرده است. این
 تغییر را کاهش کروموزومی گویند. برای آنکه
 شماره کروموزومها بحالت اصلی باشد و زیاد
 نشود کاهش کروموزومی لازم است، زیرا اگر
 کاهش انجام نگیرد پس از آمیزش دو گامت
 شماره آنها دو برابر شده و از حالت طبیعی
 خود خارج میشوند. در گیاهان پست که
 یاخته‌های آنها با یکدیگر اختلافی ندارند،
 گامت‌ها همان سلولهای معمولی هستند، ولی
 در گیاهان عالی، یاخته‌ها در قسمتهای معینی
 پس از مقدماتی کاهش کروموزومی یافته،
 گامت‌ها را تشکیل میدهند. (از تشریح و
 فیزیولوژی گیاهی تألیف گل‌گلاب و ... ص

(۷۹).

تخم سلول بزرگی است که مالک تمام قدرت
 و قوه گونه^{۱۱} است که به آن تعلق دارد. و در آن
 تمام مواد لازم حیاتی جمع است. در
 پروتوپلاسم مواد ذخیره‌ای به اسم ویتلوس^{۱۲}
 موجود بوده که مقدار آن در وضع نمو رویانی
 مؤثر است. این قسمت از پروتوپلاسم با
 ویتلوس رادوتوپلاسم^{۱۳} گویند، در صورتی که
 بخشی از پروتوپلاسم را که بدون ویتلوس
 است پلاسمای فعال^{۱۴} نامند. بر حسب مقدار
 ویتلوس سه نوع تخم میشناسیم:

۱ - تخم‌های آل‌سیت^{۱۵}: مقدار ویتلوس آن
 کم و در تمام پروتوپلاسم به یک نحو پخش
 است، مانند تخم بیشتر اسفنجها و کبشه‌تان و
 خارپوستان و تمام پستانداران.

۲ - تخم‌های هتروولسیت^{۱۶}: ویتلوس آن
 فراوان بوده و در یکی از دو قطب تخم که به
 اسم قطب رستی نامیده میشود جمع گردیده
 است. در صورتی که قطب دیگر که آن را
 قطب حیوانی گویند بواسطه هسته و
 سیتوپلاسم اشغال شده است، مثل تخم
 شکمپایان و کرمهای حلقوی و بیشتر ماهیان
 تلوستن^{۱۷} و دوزیستان و غیره.

۳ - تخم‌های تلولسیت^{۱۸}: ویتلوس در آن
 فوق‌العاده زیاد است و پروتوپلاسم و هسته
 در بالای تخم در محلی که به اسم قرص
 زاینده یا سیکاتریکول^{۱۹} مینامند رانده
 شده‌اند. اندازه این قبیل تخمها بزرگ و
 مخصوص سرپایان و ماهیان سلاسلین^{۲۰} و
 خزندگان و پرندگان میباشد.

تمام تخمهای حیوانات مختلف را میتوان در
 جزء سه نوع مذکور قرار داد، تنها تخم
 بندپایان که از نوع هتروولسیت میباشد بواسطه
 وضع مخصوص خود از تخمهای دیگر ممتاز
 است، یعنی هسته در مرکز تخم قرار داشته و

- 1 - Cucurbitacées.
- 2 - Péporésine.
- 3 - Pipérísine.

۴- در نسخه چاپی: تخم کنب.

۵- در نسخه چاپی: تخم کریخه.

- 6 - Œ uf.
- 7 - Membrane vitelline.
- 8 - Lécithe. 9 - Chromosome.
- 10 - Chromatine.
- 11 - Potentillité.
- 12 - Vitellus. 13 - Deutoplasme.
- 14 - Plasma formatif.
- 15 - Alécithes.
- 16 - Hétiérolécithes.
- 17 - Téléostéens.
- 18 - Télolécithes.
- 19 - Cicaticule.
- 20 - Sélaciens.

جاندار کاملی درآید، تغییرات بسیاری را متحمل میگردد. مراحل تغییرات در یک تخم کم‌اندوخته بقرار زیر است:

مرحله اول - تشکیل مرولا^۱: ابتدا سلول تخم پرورش تقسیم غیرمستقیم از طول به دو سلول و سپس به چهار سلول و بعداً به هشت سلول تقسیم می‌گردد. این عمل همچنان ادامه می‌یابد تا تعداد کثیری سلولهای کوچک ایجاد شود. چون در اینجا اجتماع سلولها منظره «توت» را دارند این مرحله را مرولا گویند.

مرحله دوم - تشکیل بلاستولا^۲: بتدریج سلولهای وسطی بطرف کناره متوجه شده در وسط حفره‌ای بنام حفره تقسیم به وجود می‌آید که مملو از مایعی است. این مرحله را بلاستولا نامند. از این مرحله حجم مجموعه سلولها از حجم اولیه سلول تخم تجاوز نمی‌کند.

مرحله سوم - گاسترولا^۳: کم‌کم در یکی از نقاط بلاستولا فرورفتگی پیدا شده بطرف حفره تقسیم پیش میرود. در این موقع چنین شبیه کيسه‌ای دوجداره است که جداره خارجی را برون‌پوست و جداره داخلی را درون‌پوست نامند. تمام سلولها در این مرحله همچنان بهم شبیه‌اند. تمام جانوران پرسلولی مرحله گاسترولایی را طی می‌کنند. منتها بعضی از آنها مانند مرجانها تا خاتمه عمر در این مرحله باقی می‌مانند و در سلولهای آنها تکامل و تنوعی حاصل نگردد.

مرحله چهارم - تشکیل مزودرم: در جانوران عالی، بین برون‌پوست و درون‌پوست بر اثر تقسیم سلولهای درون‌پوست، پوست سومی بنام میان‌پوست به وجود می‌آید.

تقسیم‌گزار و عمل بافتها: تا تشکیل میان‌پوست، تمام سلولهای حاصله ظاهراً به یکدیگر شبیه می‌باشند و امتیازی ندارند. ولی از این به بعد در سلولها و پوستهای سه‌گانه تغییراتی روی میدهد، یعنی متناسب با کاری که باید انجام دهند شکل مخصوصی پیدا می‌کند و بافتهای مختلف را به وجود می‌آورند. در واقع تا تغییر شکل سلولها تقسیم کار در آنها عملی می‌شود. برون‌پوست که مجاورت مستقیم با خارج دارد، قسمتهای بشره، پوشش داخلی دهان و بینی، غدد چربی، غدد مولد عرق، پستانها، سلسله

تولیت^۵ که ذخائر فراوان دارند. هسته و سیتوپلاسم بصورت لکه کوچکی در یک قطب سلول قرار گرفته و بقیه سلول را ویتلوس^۶ پر ساخته، مثل اوول پرندگان.

طرز تشکیل اسپرماتوزوئید و اوول: اسپرماتوزوئیدها و اوول‌ها از تقسیم سلولهای ۴۸ کروموزومی بنام سلولهای ژرمینال نتیجه میشوند. سلولهای مولد اسپرماتوزوئید را اسپرماتوگنی^۷ و سلولهای مولد اوولها را اوگنی^۸ می‌گویند. اسپرماتوگنی و اوگنی طی مراحلی چند به سلولهای نر و ماده تبدیل می‌شوند. در طی این مراحل نصف کروموزومهای خود را از دست میدهند و هر یک دارای ۲۴ کروموزوم می‌شود.

عمل لقاح: ترکیب سلول نر و سلول ماده را که منجر به تشکیل سلول تخم می‌گردد لقاح می‌گویند.

مراحل لقاح: جریان لقاح بدین قرار است که اسپرماتوزوئیدها بطرف اوول حرکت میکنند و آنرا در برمی‌گیرند. در این موقع اوول با ایجاد برآمدگی بنام مخروطه جذابه در سطح خود، یکی از اسپرماتوزوئیدها را بطرف خود جلب می‌کند. بمحض برخورد اسپرماتوزوئید به اوول، سر اسپرماتوزوئید وارد شده و دم جدا میگردد. غشاء اوول از این پس غیرقابل نفوذ می‌شود و دیگر هیچ اسپرماتوزوئیدی نمی‌تواند وارد آن شود. هسته اوول و هسته اسپرماتوزوئید بطرف هم پیش می‌روند و در مرکز بهم چسبیده و ترکیب میشوند و یک هسته کامل ۲n کروموزومی ایجاد میکنند. در این موقع اوول تبدیل به سلول تخم شده و آماده برای نمو بهتر می‌شود.

تک‌سلولی و پرسلولی: تک‌سلولی‌ها به موجوداتی گفته می‌شود که پیکرشان تنها از یک سلول درست شده باشد و وقتی که تقسیم می‌شوند سلولهای حاصل، جداگانه به زندگی خود ادامه می‌دهند. پرسلولی‌ها به موجوداتی گفته می‌شود که پیکرشان از اجتماع سلولهای بسیاری تشکیل گردیده است. منشأ این موجودات همان سلول تخم است. سلول تخم پس از تشکیل ابتدا به دو سلول تبدیل میگردد. منتهی دو سلول مزبور بخلاف آنچه در تک‌سلولها ذکر شد، از یکدیگر جدا نشده بلکه بهم چسبیده باقی میمانند. پس از چند تقسیم متوالی سرانجام مجموعه‌ای از سلولها بوجود می‌آید که کاملاً به یکدیگر پیوستگی دارند و بتدریج تغییر شکل و تغییر ساختمان حاصل کرده بافتها و اعضا و دستگاههای جانور کامل را به وجود می‌آورند.

نموسلول تخم: مراحل جنینی در موجود پرسلولی سلول تخم برای آنکه بصورت

دور آنرا پروتوپلاسم بدون ذخیره احاطه مینماید. در بیرون تخم نیز طبقه پروتوپلاسمی عاری از ویتلوس موجود بوده فقط بین آنها دوتوپلاسم قرار دارد. بعلاوه رشته‌های پروتوپلاسمی که از دوتوپلاسم عبور میکند باعث ارتباط دو منطقه پروتوپلاسم میشود. این قبیل تخم‌ها را سانتروولیت^۱ نامند. (از جانورشناسی تألیف فاطمی صص ۱۴۴ - ۱۴۵).

منشأ تشکیل بدن انسان و کلیه جانوران پرسلولی از یک سلول اصلی بنام سلول تخم است.

تعریف سلول تخم: سلول تخم، سلولی است که از ترکیب دو سلول نر و ماده به وجود می‌آید. در هسته آن تعداد ۲n کروموزوم وجود دارد. (انسان دارای ۴۸ = ۲۴ × ۲ کروموزوم است). سلول تخم در صورتی که در محیط مساعد قرار گیرد، بزودی نمو کرده تقسیم میشود. سلول نر بنام اسپرماتوزوئید^۲ و سلول ماده بنام اوول^۳، هیچیک بطور جداگانه قادر به ادامه حیات نیست، بلکه اتحاد آنها که منجر به تشکیل سلول تخم میشود، امری لازم برای ادامه حیات آنها است.

تعریف و مشخصات سلول نر: اسپرماتوزوئید انسان، سلول طویلی بطول قریب ۲۰۰ میکرون است. در آن سه قسمت سر، گردن و دم تمیز داده میشود. در هسته آن ۲۴ کروموزوم وجود دارد. سر: بخش اصلی است و قسمت اعظم آنرا هسته پر کرده و کمی سیتوپلاسم آنرا پوشانده است. گردن: بخش سیتوپلاسمی و شامل دو سانترووزوم است. دم: زائنده طویلی است که بکمک آن اسپرماتوزوئید بسرعت حرکت میکند. اسپرماتوزوئید بوسیله دم مواج خود جنبش دارد و بر اثر حرارت، آب سرد، اسیدها و غیره فلج می‌شود.

تعریف و مشخصات سلول ماده: اوول انسان، سلولی است کروی بقطر ۰/۲ میلیمتر که در هسته آن ۲۴ کروموزوم وجود دارد. اوول دارای هسته درشت ولی فاقده سانترووزوم است. سیتوپلاسم آن محتوی مقدار مختصر ماده ذخیره‌ای است. اطراف اوول را پرده ضخیم شفاف پیوندی پوشانیده است. اوول تمام جانوران پرسلولی، مانند اوول انسان کم‌ذخیره نیست، بلکه در جانوران دو نوع اوول پرذخیره دیده میشود: ۱ - اوولهای هتروولیت^۴ که ذخائر فراوان آن بصورت کرات ریز منتشر در سیتوپلاسم، قسمت اعظم سلول را پر ساخته است و هسته و کمی سیتوپلاسم نیز در قطبی جای گرفته است. مثل اوول دوزیستان. ۲ - اوولهای

1 - Centrolécithes.

2 - Spermatozoïde.

3 - Ovule. 4 - Hétérolécithe.

5 - Télolécithe.

6 - Vitellus.

7 - Spermatogonie.

8 - Ovogonie. 9 - Morula.

10 - Blastula. 11 - Gastrula.

اعصاب و اندامهای حسی را ایجاد می‌نماید. میان پوست بافت پیوندی، استخوانها، غضروفها، ماهیچه‌ها، خون و لنف، کلیه‌ها و مجاری ادرار، غدد تناسلی و بعضی از غدد داخلی مانند غده فوق کلیه را به وجود می‌آورد. درون پوست دستگاه تنفس، جگر و پانکراس، پوشش درونی لوله گوارش و بعضی از غدد داخلی مانند تیروئید را به وجود می‌آورد. در خاتمه، از اجتماع بافت‌های مختلف، اعضا دستگاه‌های بدن تشکیل میگردد. (از بیولوژی حیوانی تألیف بهزاد و ... صص ۵۱ - ۵۹). و رجوع به تخمک شود.

|| اصل هر چیز. (برهان). اصل و نژاد. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). اصل و نسب و نژاد. (ناظم الاطباء). اصل و نسبت و نژاد. (برهان). قوم. نسل. تبار. گوهر:

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشان تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند. منجیک.

گوی بود از تخم جمشیدشاه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه. فردوسی.
که از تخم ایرج یکی نامور
نیزم ایر کینه بسته کمر. فردوسی.
یکی نیکمرد اندر آن روزگار
ز تخم فریدون آموزگار. فردوسی.
فلقراط نام از در مهتری
هم از تخم آقوس بن مشتری. عنصری.
تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قصی.

منوچهری.
و محمد حمدون نبیره مرزبان بود که بر روزگار
جاهلیت سیستان ایشان را بود و ایشان از
تخم رستم دستان بودند. (تاریخ سیستان).

کنونگر تو نباشی جفت و یارم
نیارانی بشادی روزگارم
ز تخم خویش یک دختر به من ده
به کام دل صنم را بر شمن ده.

(ویس و رامین).
بدارم نیز ویرو را چو فرزند
کنم او را ز تخم خویش پیوند.
(ویس و رامین).

به جمشید ماند به چهر و به پوست
گواهی دهم من که از تخم اوست. اسدی.
خوی هر کس از تخمش آید بیبار
ز گل بوی باشد، خلیدن ز خار. اسدی.

و چون طبع هر رمز در قتالی شناخت از آن
فقور گشت و بزرگان را گفت این مرد تخم
همگان بخواهد بریدن. (فارسانامه ابن
البلیخی). می‌خواهم که همگان را بکشم تا تخم
ایشان بریده شود. (فارسانامه ابن البلیخی). و
آفریدون از تخم جمشید بود. (نوروزنامه
منسوب به خیام). ملکان... همه فرزندان

آفریدون‌اند و جهانیان را واجب است آئین
پادشاهان بجای آوردن از بهر آنکه از تخم
ویند. (نوروزنامه). مهران گفتند این نه از تخم
پادشاهان است و گفتار او بغال بد داشته و
براندندش. (مجموع التواریخ).

بخوبیش آسمان خورشید خوانده
زمین را تخمی از جمشید مانده. نظامی.
هر آن کره کز آن تخمش بود بار
ز دوران تک برد وز باد رفتار. نظامی.

به قزوین رفت تا مصلحت بنین و بنات و
اخوان و اخوات او هر کس که از تخم و قوم او
بود... (جهانگشای جوینی).

در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید
کز تخم بنی‌آدم فرزند پری زاید. سعدی.
و رجوع به تخمه شود.

— تخم جهود؛ کنایه از پراکنده و پریشان
است. (برهان) (ناظم الاطباء). یعنی پریشان
و پراکنده نوشته‌اند لیکن وجهش بر فقیر
مؤلف معلوم نیست. (آندراج از بهار عجم).
پریشان و پراکنده. (فرهنگ رشیدی).

— تخم چیزی برفتادن؛ کنایه از ناپودن و
معدوم شدن آن. (غیث اللغات). نیست
و ناپود شدن آن به حیثیتی که نام و نشان
از آن نماند. (آندراج):

تا کف گشودیم بر شاخ عشرت
شد قحطی گل تخمش برفتاد.

ملاطفا (از آندراج).
— تخم حرام؛ ولدالزنا و حرامزاده. (آندراج):
با دختر رز نشین کافی تو ز نام آخر
گیر ددل و دین از تو این تخم حرام آخر.

تأثیر (آندراج) (از بهار عجم).
— تخم سگ؛ زاده سگ. از نژاد و نسل سگ.
این دشنامی است که در تداول امروز بکار
برند.

|| یعنی منی و آب پشت هم هست که ماده
وجود حیوانات است. (برهان). نطفه.
(آندراج). آب پشت و منی. (ناظم الاطباء).
|| مطلق بیضه را نیز گفته‌اند اعم از ماکیان و

غیر ماکیان. (برهان). تخم مرغ. (فرهنگ
رشیدی). بیضه مرغ. (آندراج). بیضه ماکیان
و سایر پرندها. (ناظم الاطباء). فریزندی و
یرنی و نظنزی «تخم»^۱ (تخم مرغ)، سرخه‌ای
و شهیرزادی نیز «تخم»^۲. (حاشیه برهان ج
معین).

— تخم ابلیس؛ خصی ابلیس. بندق هندی^۳.
رجوع به بندق هندی شود.

— تخم سگ‌ماهی؛ خاویار. تخم تاس‌ماهی.
رجوع به خاویار و تاس‌ماهی شود.

— تخم ماهی؛ بیضه السمکه. سبزه. در گیلان
آن را اَشْطَل یا اَشْطَل یا اَشْطَل نامند.

— تخم مرغ؛ یعنی بیضه مرغ که آنرا آستینه و
آستینه نیز گویند. (شرفنامه منیری). مرغانه.

خایه مرغ. بیه. چوزی:

باور مکن بوعده و زنه‌ار، دل مده

از ما کیان نسیه به این تخم مرغ نقد.

ابوالعمالی.

هر کس که دید کوفته‌های به تخم مرغ

این کندهای قلیه به چشمش حقیر شد.

بسحاق اطعمه.

— تخم مرغ‌خوری؛ تخم‌خوری. رجوع به
تخم‌خوری شود.

— تخم نوغان؛ تخم پروانه‌ای که از پیله
ابریشم برآید و از آن تخم کرم ابریشم به
وجود آید و آنرا چون پرورنه و به کمال رشد
رسد بر اطراف خود می‌تند و پیله ابریشم به
وجود آورد. کرم مذکور پس از تیدن اطراف

خود در داخل پیله تغییر شکل و رنگ دهد و
اگر جانور را بطریق مصنوعی (خفه کردن با
حرارت شدید) نکشند پس از مدتی
پروانه‌های نر یا ماده از پیله‌ها بیرون آیند و

ماده‌ها پس از جفت‌گیری شروع به
تخم‌گذاری نمایند و سپس می‌میرند.
پرورش‌دهندگان کرم ابریشم تخم‌ها را جمع
کنند و در جای بسیار سردی نگه دارند تا بهار

سال بعد و چون برگ توت سبز شود و هوا به
گرمی گراید تخم‌ها را از سردخانه‌ها بیرون
آورند و در هوای ملایم یا اطاق‌هایی که

دارای حرارتی معتدل است، دو سه روز
گذارند. در این مدت رنگ تخمها تغییر کرده به
نیلی می‌گراید که کشاورزان گیلان این حالت
را کاس شدن تخم نوغان گویند و سپس

بتدریج کرم‌های ابریشم از تخم‌ها درآیند و
مانند مورچگان خرد حرکت کنند. چون همه
تخمها به یکبار حاصل ندهند، از جهت
جلوگیری از اختلاف رشد، کرمها را که

بتدریج از تخم درآیند جدا سازند و در گیلان
در ظرف‌هایی که از سرگین گاو میسازند و آنرا
«خاس» نامند گذارند و در چند روز اول
برگهای خردشده توت بر آنها ریزند و سپس

برگها و شاخ‌برگهای تازه‌رس برای خورد
کرمها در آن ظرفها نهند. چون کرمها به حد
رشد نخستین رسند با توجه به اختلاف رشد،
آنها را از خانه به یاغهای توت برند و در

تلمبار جای دهند و شاخهای پربرگ و لطیف
توت را با داس‌ها بریده در تلمبارها بر روی
کرم‌های ابریشم قرار دهند و کرمها با تغذیه
برگها برومند گردند و زمانی فرامی‌رسد که

دیگر از خوردن بازمانند و به تیدن پیله
ابریشم پردازند.

— امثال:

از تخم گلین چوزه (چوجه) تزیاید. (امثال و

1 - toxm. 2 - toxm.

3 - Caesal Pinia Bonducella.

حکم دهخدا).

تخم دزد شتر دزد میشود؛ پیری در خردسالی تخم مرغی دزدیده به مادر آورد. مادر او را بناوخت و کرده او را بستود. پسر چون به حد رشد و مردی رسید شتری بسرقت برد. عوانان شحنه او را بگرفتند و پادشاه امر به کشتن او فرمود. پسر هنگام مرگ از جلاد التماس دیدار مادر کرد تا وداع بازپسین بجای آرد. مادر را بیاوردند. پسر به مادر گفت آرزوی من آنست که زبان تو را بوسم. زال زبان بیرون کرد و پسر زبان او با دندان از بن بکند و گفت... (امثال و حکم دهخدا).

تخم دوزرده مسی کند؟ (بیا) تخم دوزرده نمی کند؛ بسیار عزیز و باارز نیست. (امثال و حکم دهخدا).

تخم زرین؛ تخم طلا. خایه طلا.

— اکنایه از هر چیز گرانبها و کمیاب.

— اکنایه از چیز کمیاب که به آسانی حاصل آید و بر اثر شدت آرزو دارنده آن از دست بشود، چنانکه: شخصی را مرغی بدست آمد که هر روز یک بیضه زرین می نهاد و او از آن تخمها بهره بر میداشت، ولی روزی بطعم آن که از اندرون مرغ زری بیشتری فرا چنگ آرد مرغ را بکشت ولی چیزی نیافت و نادم گشت و مثل مرغی که تخم زرین می نهاد کنایه از این است: «مرغی که تخم زرین میکرد ببرد. فیلیوس پدر اسکندر مقدونی هر سال صد هزار خایه زر به دارا برسم باز می فرستاد. چون وی ببرد و اسکندر بر اریکه ملک نشست این پیغام به دارا داد...» (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۳۰).

تخم لغ در دهان کسی شکستن؛ به نویدگونه ای کسی را به طمع خام انداختن. (امثال و حکم ایضاً).

تخم مرغش زرده ندارد؛ مرد شید و دغل و تزویر است. (امثال و حکم ایضاً).

تخم نکرد روزی هم که کرد در کاهدان؛ نظیر: احمدک استاد نرفت. روزی که رفت آدینه رفت. (از امثال و حکم ایضاً).

|| تخم چشم؛ کنایه از مجموع سپیدی و سیاهی و مردمک آن. حدقه.

— مثل تخم چشم، کسی را عزیز داشتن؛ محافظت کردن و دوست داشتن او.

تخم. [تَمْ] (اوستایی، ص) در فرس هاخامنشی و گاتها و سایر قسمتهای اوستا بمعنی دلیر و پهلوان است. این کلمه به این معنی خود جدا گانه مکرراً در اوستا استعمال شده است. در پهلوی و فارسی تهم شده... یکی از سرداران داریوش بزرگ که در کتیبه بیستون از او اسم برده شده موسوم بوده به تخم سپاد، یعنی دارنده سپاه دلیر. در تفسیر پهلوی اوستا تخم به تگ ترجمه شده است.

(بشته ج ۲ ص ۱۳۹). رجوع به تخم سپاد شود.

تخم. [تُخ] (ا) چادری را نامند که نثارچینان بر سر دو چوب بندند و بدان نثار از هوا بگیرند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی) (از ناظم الاطباء). چادر نثارچینان و صحیح پنم است بیای فارسی... و فخم نیز آمده... (فرهنگ رشیدی).

تخم. [تَمْ] (ع مص) تخمه زده گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اصل آن و خم است بمعنی تَخَمَ شدن. یقال: تَخَمَ الرجل و تَخَمَ تخماً از باب دوم و چهارم؛ بمعنی اتخام است. (از شرح قاموس ترکی). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: موجب تخمه یا سوء هضم شدن. (دزی ج ۱ ص ۱۴۲). تعیین حدود زمین یا راهی. (دزی ایضاً).

تخم. [تُخ] (ع) (ا) ج تخوم، بمعنی حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تخوم و تخم [تَمْ] و تخومه شود.

تخم. [تَمْ] (ع) (ا) واحد تَخُم و تخوم است. (منتهی الارب). نشان و حد فاصل میان دو زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حد. (المنجد). ج. تخوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ابن اعرابی و ابن السکیت گویند: واحد آن تَخوم و جمع تَخُم است. مثل رَسُول و رُئُل. (اقرب الموارد). رجوع به تَخُم و تخوم و تخومه شود. جوالیقی در المعرب آرد: ابوبکر گوید: گروهی بر آنند که تخم واحد است و آن حدود زمین بود و عربی صحیح است و ابن شمر را از زنی بشاهد آرد:

یا بنی التَّخومِ لا تظلموها

ان ظلمَ التَّخومِ ذوعقال.

گروهی دیگر نپذیرند و گویند تخم معرب است و گفته نخست برتر و فصیح تر بود. و کسای و ابن اعرابی گفته اند تَخوم بفتح تاء و جمع آن تَخُم است. فراء آرد: واحد آن تَخُم است. ابوعبید گوید: اصحاب عربیه بر آنند که آن تَخوم به فتح تاء است و آنرا مفرد گیرند و شامیان گویند آن تَخوم بضم تاء است و جمع است و مفرد آن تَخُم بود. گویند: هذه القرية تَخُمُ ارض کذا و کذا؛ ای تحادها. (المعرب صص ۸۷ - ۸۸).

تخم. [تُخ] (ع) (ا) ج تَخَمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به تخمه شود. **تخمات.** [تَمْ] (ع) (ا) ج تَخَمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به تخمه شود.

تخمزار. [تَمْ] (ا) تیری که پیکان ندارد و بجای پیکان گرهی دارد. (برهان). تیر

بی پیکان و بی بر که تکمار و تکه گویند. (فرهنگ رشیدی). تیری که بجای پیکان گرهی داشته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تکمار و تکه شود.

تخمزار. [تَمْ] (ا) (ع) دهی از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است که در چهل و نه هزارگری شمال الیگودرز و کنار راه مالرو چهارشنبه به آب باریک قرار دارد. جلگه ای معتدل است و ۴۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آنجا غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان آن کسرباس بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخمحاق. [تَمْ] (ت ترکی). (ا) سیخ کوب و آن چوبی باشد که بدان میخهای خیمه گویند. این لفظ ترکی است. (غیبات اللغات از مصطلحات و لغات ترکی). صحیح بهر دو قاف (تخمحاق)، افزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرورود و استوار باشد. (انندراج از بهار عجم). مأخوذ از ترکی، میخکوب و کرتک. (ناظم الاطباء). اصل کلمه دتمحاق ترکی است. چوبی یا سنگی بر دسته چوبین استوار کرده که بدان گچ گویند. کلوخ کوب. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

تخمحاق کوب کردن. [تَمْ] (ع) (ا) (مص مرکب) کوبیدن و له کردن. تخمقایی کردن: سر فلان را تخمقایی کوب کرد؛ یعنی سر او را به تخمقایی له کرد. رجوع به تخمقایی و تخمقایی کردن شود.

تخمقالو. [تَمْ] (ع) (ا) دهستانی کرچمبو در بخش داران شهرستان فریدن است که در سی و یک هزارگری شمال باختری داران و ده هزارگری راه ازنا به اصفهان قرار دارد. جلگه ای سردسیر است و ۱۲۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه است و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی آنان جاجیم و قالی بافی است. راه ماشین رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تخمقایی. [تَمْ] (ص نسبی) منسوب به تخمقایی. مانند تخمقایی. || (ا) خیال پیک ورق بازی را در تداول تخمقایی نیز گویند. رجوع به تخمقایی شود.

تخمقایی کردن. [تَمْ] (ع) (ا) (مص مرکب) تخمقایی کوب کردن. کوبیدن و له کردن؛ سرش را تخمقایی کردن؛ سر او را با تخمقایی له کردن. رجوع به تخمقایی و تخمقایی کوب کردن شود.

تخم افشان. [تَمْ] (ا) (ف مرکب) که تخم

افشاندن. تخم افشاندن. تخم ریز. تخم پاش. [انف مرکب] محلی که تخم در آن افشاندن شده باشد. محل زراعت. تخم افشاندن. تخم انداخته.

تخم افشاندن. [ثُ] [دَ] [مص مرکب] تخم ریختن. تخم انداختن. تخم در زمین افکندن.

تخم افشانی. [ثُ] [أ] [حامص مرکب] تخم ریزی. تخم پاشی. کاشتن تخم نبات در زمین.

تخم بازی. [ثُ] [حامص مرکب] تخم مرغ بازی. بازی کردن اطفال به بیضه، در روز عید و نوروز. [آندراج]. روز نوروز عید، کودکان به بیضه های رنگین بازی کنند. (غیات اللغات). قسمی بازی کودکان که با تخم ماکیان بازی می کنند. (ناظم الاطباء):

خوش است بر سر کو تخم مرغ بازی یار
نشسته هر طرفی عاشقان قطار قطار.

سیفی (از آندراج) (از بهار عجم).
تخم بهار. [ثُ م بَ] [اخ] در بیت ذیل مراد برج حنّ است:

چرا کوا کب را اول از زحل گفتند
بطبع آتش از بهر چیست تخم بهار.

در جامع الحکمتین آرد: ... اما جواب آنچه همی گوید که چرا تخم بهار بطبع آتش است آنست که گویم: غرضش آنست از این سؤال که همی پرسد که چرا برج حمل که از برجهای بهاریست، آتشی است و ما گوئیم: از دوازده برج که جملگی فلک بدان مقسم است سه برج آتشی است و سه برج خاکی... آتشی حمل و اسد و قوس است... و چو آفتاب که سلطانی بر افلاک طبایع مر او راست به برج حمل آید نباتها همی به جنبش افتد... دانستم که این برج را کز آفتاب این فعل همی اندرو ترازه شود طبعی آتشی است. (از جامع الحکمتین ناصر خسرو صص ۲۷۱ - ۲۷۲).

تخم پاش. [ثُ] [نف مرکب] که تخم پاشد. که تخم افشاندن. تخم پاشنده. تخم افشان.

تخم پاشی. [ثُ] [حامص مرکب] تخم افشانی. رجوع به همین کلمه شود.

تخم پاشیدن. [ثُ] [دَ] [مص مرکب] بزر افشاندن. تخم افشاندن. تخم افشانی کردن.

تخمچه. [ثُ جَ / جَ] [مصغر] سلول ماده که پس از آمیختن با اسپرماتوزوئید تشکیل تخم میدهند. اول. رجوع به تخم و تخمدان شود.

تخم خوری. [ثُ خسَ / خَ] [لا مرکب]^۲ تخم مرغ خوری. ظرفی که تخم مرغ نیم پخته و یا خام را در آن گذارند.

تخمندان. [ثُ] [لا مرکب] زمینی را گویند که در آن شاخهای درختان فرورده باشند، یا

چیزی کاشته باشند که بعد از سبز شدن به جای دیگر نقل کنند. (برهان). جایی که نهالان در آن کارند و بعد از سبز شدن از آنجا کنند و به جای دیگر نشانند و این زبان اهل شیراز است و در هند کهیبه نامند. (آندراج) (بهار عجم). زمینی که در آن تخم گیاهها و درختان را میکارند و یا شاخه های درخت را فرو میرند و پس از چندی به جای دیگر نقل کرده غرس میکنند. (ناظم الاطباء):

زجم مال مسک چون زمین تخمدان باشد
که یک جا مال او آخر نصیب دیگران باشد.
تأثیر (از آندراج).

صاحب انجمن آرا در ذیل کلمه تخمگان آرد: و زمینی که در آن تخمها کارند و بعد از روئیدن سبز شود و به جای دیگر نقل کنند تخمدان گویند. (انجمن آرا). [به اصطلاح تشریح، آلتی در دو طرف زهدان حیوانات پستاندار که تخم در آن تولید می گردد و به تازی میبضه گویند. (از ناظم الاطباء). غده های تناسلی جنس ماده جانوران را گویند. تخمدان سلولهای مخصوصی بنام سلولهای ماده تولید می نماید و شماره

تخمندان در انسان و بسیاری از جانوران دو است. سطح خارجی آن پیش از بلوغ در انسان صاف است ولی پس از بلوغ دارای برجستگی هایی بنام فولیکولهای دودگراف^۳ می شود و در هر ۲۸ روز یک بار از یکی از فولیکولها یک سلول ماده آزاد میشود. در سن یائسگی حجم تخمدانها تقلیل می یابد و سطح آنها صاف می گردد. در کالبدشناسی انسان آمده: تخمدانها^۴ غده های تناسلی زن میباشند که دارای دو ترشح خارجی و داخلی هستند، نتیجه ترشح خارجی تخمچه^۵ می باشد. تخمدانها دو عددند: راست و چپ، که روی جدار طرفی حفره لگنی و در عقب رباط های پهن^۶ قرار دارند. هر یک از تخمدانها بشکل تخم مرغی است که از خارج به داخل مسطح شده است بطوری که محور طول آن در نازا^۷ تقریباً عمودی است. این عضو دارای دو سطح خارجی و داخلی و دو کنار قدامی و خلفی و دو انتهای فوقانی و تحتانی می باشد. منظره خارجی تخمدان صاف است ولی پس از بلوغ کم کم غیر منظم میشود زیرا بعداً برجستگیهایی به اسم فولیکول گراف روی سطح آن به وجود می آید که هر ماه قبل از دوره قاعدگی یکی از آنها پاره میشود و تخمچه به خارج میریزد، و پس از پاره شدن التیام می یابد و بجای آنها جسم زرد رنگ یا لوتئین^۸ ظاهر میشود. پس از یائسه شدن یا قطع قاعدگی، حجم تخمدانها کوچک میشود و برجستگیها از بین می رود و آثار التیامها کمی باقی می ماند. از تنوع هر

یک از تخمدانها ۲/۵ سانتیمتر و عرض آن ۲ سانتیمتر و ضخامت آن یک سانتیمتر می باشد. رنگ تخمدانها در بچه ها سفید صورتی و در اشخاص بالغ قرمز و هنگام قاعدگی رنگ آن تیره میشود. وزن هر یک از تخمدانها ۶ تا ۸ گرم است و پس از قطع قاعدگی ممکن است از یک گرم کمتر باشد. تخمدان تقریباً در حفره لگنی آزاد است و به استثنای کنار قدامی و انتهایش که از یک طرف توسط بند کوتاهی به رباط پهن و از طرف دیگر توسط رباطهایی که بوسیله صفاق پوشیده شده اند به شیور رحمی متصل می گردد...

سطح خارجی تخمدان - در زنان نازا تخمدان بطور قائم قرار گرفته و در روی صفاق جدار حفره لگنی تکیه می نماید. تخمدان ناحیه ای را به اسم حفره تخمدانی^۹ اشغال می کند که حدود آن عبارتست از رباط پهن رحمی در پائین و جلو، عروق خاصره ای خارجی در بالا، و عروق هیپوگاستریک و حالب در عقب. در این حفره تخمدان با شریان نافی و عروق و عصب سدادی که از زیر صفاق عبور می کنند مجاورت دارد. شریان رحمی پس از آنکه از جدار لگن دور می گردد انتهای تحتانی حفره تخمدان را تقاطع می کند و متوجه قاعده رباط پهن می گردد. در زنان چندنزا تخمدان کمی پائین تر قرار گرفته و محور اطول آن بطور مایل بطرف پائین و داخل کشیده می شود، بطوری که سطح خارجی آن تحتانی خارجی می گردد و در حفره کلودئوس^{۱۰} که در زیر و عقب حفره فوق الذکر است قرار می گیرد. عناصری که این حفره را محدود می کنند عبارتند از چین صفاقی که توسط حالب بوجود آمده است (در جلو)، جدار خلفی لگن در عقب، چین رحمی - حاجی^{۱۱} در پایین و داخل. در اطفال و زنهایی که دستگاه تناسلی آنان بحالت طفولیت باقی مانده است تخمدان بالاتر از حفره سابق الذکر قرار گرفته و ممکن است در روی تنگه فوقانی و یا روی عضله پیواس قرار گیرد. سطح داخلی - محدب است و توسط لایه شیور رحمی^{۱۲} و بند شیوری رحمی^{۱۳} پوشیده شده است.

- 1 - Ovule.
- 2 - Coquetier.
- 3 - Follicules de Degraaf.
- 4 - Ovaires.
- 5 - Ovule.
- 6 - Ligaments larges.
- 7 - Nullipare.
- 8 - Lutéine.
- 9 - Fossette ovarienne.
- 10 - Fossette de Claudius.
- 11 - Utéro-sacré.
- 12 - Pavillon.
- 13 - Mésosalpinx.

بهم پییده از آن بیرون می‌آید... (گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۵۴ - ۱۵۵).

تخمس. [ت م ش] (اخ) نام کوهی است که یکی از دو شعبه آب شاهرود از آن خیزد. حمدالله ستوفی آرد: آب شاهرود به رودبار قزوین دو شعبه است یکی از کوه طالقان قزوین برمیخیزد و دیگری از کوه نسر و تخمس و بر ولایت رودبار الموت بگذرد و در ولایت ناحیت بره طارمین با سفیدرود جمع شود. (نزهة القلوب ج ۳ صص ۲۱۷ - ۲۱۸).

تخمسپاد. [ت م د] (اخ) یکی از سرداران داریوش اول که در کتیبه بیستون بند چهاردهم نام وی آمده است: مردی چیرت تخم نام ساگارتی به من یاغی شد و به مردم گفت من شاه ساگارت و از دودمان هووخشر هستم. فوراً من لشکری از پارسیها و مادها بقصد او فرستادم. مردی تخمسیاد نام را که مطیع من است رئیس قشون کرده گفتم بروید و این قشون را که از من برگشته‌اند و خود را سپاهیان من میدانند در هم شکنید. پس از آن تخمسیاد با قشونی حرکت کرد و با چیرت تخم جنگید... به اراده او رزمزد قشون من بر قشونی که از من برگشته بود فایق آمد... (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴۴).

تخم شکستن. [ت ش ک ت] (مبصص مرکب) شکستن تخم. خرد کردن تخم. [اعلمی که زنان برای رفع اثر چشم‌زخم کنند و آن چنانست که تخم مرغی را میان دو کف دست گیرند و فشار دهند و نام یک‌یک کسان و خویشان و همسایگان و آشنایان برند و در بردن آن نام که تخم بشکنند، چشم‌زنده اوست که با شکستن تخم اثر و زهر چشم نابود شود و به چشم‌زخم‌زنده بازگردد. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

تخم شل. [ت م ش] (اخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که در هشت‌هزارگری جنوب باختری لاهیجان قرار دارد. جلگه‌ای مرطوب است و ۷۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از استخر و رودخانه و محصول آنجا برنج و ایریشم و چای است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تخمط. [ت م ط] (ع مص) بانگ کردن اشتر. (تاج المصادر یهقی). بانگ کردن فعل.

باعث نصب تخمدان می‌گردند و دو رباط دیگر در نگاهداری تخمدان چندان دخالتی ندارند زیرا رباطهای رحمی - تخمدانی و شیوری - تخمدانی باعث اتصال تخمدان به اعضای است که خود آنها متحرکند. (از کتاب کالبدشناسی انسان تألیف حکیم و گنج‌بخش صص ۴۴۵ - ۴۴۸).

[[اصطلاح گیاه‌شناسی] در گیاه‌شناسی، قسمت تحتانی گل را گویند. در داخل تخمدان گیاهان پُریاخته، یک یا چند تخمک جای می‌گیرد و از نمو تخمدان، میوه حاصل می‌شود و تخمکهای درون تخمدان دانه‌های میوه را تشکیل می‌دهند. رجوع به تخمک و تخم شود.

تخم دل. [ت م د] (اخ) دهی از دهستان اوژومدل در بخش ورزقان شهرستان اهر است که در ۹ هزارگری شمال خاوری ورزقان و هفت هزارگری شوسه تبریز به اهر قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تخمور. [ت م خ] (ع مص) خمار براوکندن [برافکندن]. (روزنی). معبر پوشیدن. (منتهی الارب). مقعه برافکندن و گفته‌اند معبر برافکنند. (از آندراج).

تخمور. [ت م خ] (ع) از اعلام زنان است. (منتهی الارب).

تخم ریز. [ت] (ف مرکب) زراعت‌کننده. (برهان). تخم‌افشان. [[ن مف مرکب، مرکب) محل زراعت. (برهان). جایی که تخم در آن افشاده شود. تخم‌افشان. [[خاگینه را نیز گفته‌اند. (برهان). خاگینه. (فرهنگ رشیدی). خاگینه که از تخم مرغ سازند. (آندراج). [قیمه‌ای که در وقت بریان کردن تخم مرغ بر آن ریزند و بر هم زند تا همه یکی شود و با نان خورند، و سبوسه هم از آن سازند. قوت باه دهد. (برهان).

تخم ریزی. [ت] (حامص مرکب) عمل تخم فراوان آوردن، مانند تخم‌ریزی ماهیان در وقت معین از سال یا تخم‌ریزی حشرات چون مگس و امثال آن.

تخم زه. [ت] (ف مرکب) که تخم زاید. زاینده تخم. تخم‌دهنده: دوم بستوهای ساده (در فوکوس‌ها) که در آنها نیز رشته‌های زایاست. در سررشته‌های زایای آنها یاخته درشتی است که به هشت قسمت تقسیم می‌شود و هر یک از آنها را یک تخمه می‌گویند و مجموعه هشت یاخته را که پوسته ضخیمی دارد، تخمزا می‌گویند. هر تخمزا پس از رسیدن شکافته شده و هشت یاخته

کنار قدما - این کنار تقریباً مستقیم میباشد و به آن بند تخمدان^۱ می‌چسبید که تخمدان را به رباط پهن مربوط می‌کند. بند تخمدان از یک انتها تا انتهای دیگر تخمدان کشیده شده و در روی این عضو بشكل خط پیچ‌داری به اسم خط فار^۲ متصل می‌شود. در طول این خط صفاق متوقف می‌گردد و بجای آن اپتلیوم تخمدانی ظاهر میشود که تمام وسعت تخمدان را می‌پوشاند. بند تخمدان در طول کنار قدما تخمدان فضای باریکی را به اسم ناف تخمدان^۳ محدود می‌سازد که از آن عروق و اعصاب وارد تخمدان میشوند. در طول و جلو و کنار تخمدان حباب شیپور رحمی^۴ بطرف بالا می‌رود.

کنار خلفی آزاد و محدب ضخیمتر از کنار قدما می‌باشد و در زنان نازا این کنار در خلفی حفرة تخمدانی یعنی مجاور عروق هیوگاستریک و حالب می‌باشد و در چندزا با جدار خلفی لگنی مجاورت دارد.

انتهای فوقانی یا قطب فوقانی تخمدان مدور است و در نازا در زیر عروق خاصه خارجی واقع و روی این انتها رباط کمری - تخمدانی^۵ و لوله‌ای - تخمدانی^۶ می‌چسبند و شیپور رحمی و بند شیپور رحمی آنرا می‌پوشاند. انتهای تحتانی ضخامتش از انتهای فوقانی کمتر است و به آن رباط رحمی - تخمدانی^۷ می‌چسبند.

تخمدان توسط رباطهای ذیل: ۱ - بند تخمدان ۲ - رباط کمری - تخمدانی ۳ - لوله‌ای - تخمدانی ۴ - رحمی - تخمدانی، در جای خود نگاه داشته میشود.

۱ - بند تخمدان کوتاه است و تخمدان در روی آن می‌تواند حرکات لولائی انجام دهد. ۲ - رباط کمری - تخمدانی یا رباط آویزان‌کننده از نزدیکی مبدأ عروق رحمی - تخمدانی شروع و به انتهای فوقانی و قسمتی از کنار قدما تخمدان ختم میشود و در طی مسیرش با عروق خاصه‌های خارجی تقاطع میکند و در زیر صفاق برجسته و چینی را تشکیل میدهد. ۳ - رباط لوله‌ای - تخمدانی رشته ملتحمه و عضلانی صافی است که انتهای فوقانی تخمدان را به سطح خارجی لاله شیپور رحمی مربوط میکند. بدین ترتیب این رباط از انتهای شریبه تخمدانی تا رأس لاله شیپور کشیده شده است. ۴ - رباط رحمی - تخمدانی بشكل طنابی است که از ایفای عضلانی صاف و چین صفافی تشکیل یافته و از انتهای تحتانی تخمدان تا زاویه طرفی فوقانی رحم، در زیر محل اتصال شیپورها کشیده شده است.

از مجموع رباط‌های فوق‌الذکر فقط بند تخمدان و رباط کمری - تخمدانی کاملاً

- 1 - Mésio-ovarium.
- 2 - Ligne de Farre.
- 3 - Hile de l'ovaire.
- 4 - Ampoule tubaire.
- 5 - Lig. lombo-ovarien.
- 6 - Lig. tubo-ovarien.
- 7 - Lig. utéro-ovarien.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || آشوب کردن دریا. (تاج المصادر بیهقی). موج زدن دریا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). گردن‌کنی کردن. (آندراج). || خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غضب کردن. (اقرب الموارد) (المنجد) (آندراج). || تخمط دندانهای نیش بعیر؛ ظاهر شدن و بلند گردیدن آنها. اوس گوید: تخمط فینا نابُ آخر مقرّم. (اقرب الموارد).

تخم فشانندن. [ثُ فَ / فِ دَ] (مصص مرکب) تخم افشانندن؛

تو از فشانندن تخم امید، دست مدار که در کرم نکند اشک نوپهار اسما که.

صائب.

رجوع به تخم افشانندن شود.

تخمک. [ثُ مَ] (لا مصفر) مصفر تخم. رجوع به تخمه شود. || (اصطلاح گیاه‌شناسی) در گیاه‌شناسی، دانه‌های کوچکی است که درون تخمدان به وجود می‌آید و بر اثر رشد به دانه تبدیل می‌گردد.

آقای گل‌گلاب آرد؛ اگر در داخل تخمدان برشی داده شود در داخل آن اجسامی بنام تخمک یافت می‌شود که بوسیله رشته‌ای به دیوارهٔ درونی تخمدان اتصال دارند. طرز اتصال تخمکها به دیوارهٔ تخمدان، در گیاهان اختلاف کلی دارد. چون اجتماع برچه‌ها برای تشکیل تخمدان نیز به اشکال گوناگون است وضع قرار گرفتن تخمکها به چندین شکل دیده می‌شود... هر برچه را می‌توان برگی دانست که در یک طرف یا دو طرف آن تاخوردگی پدید آمده و تخمکی ساخته است... مهمترین قسمتهای برچه تخمک و پیدایش آن چنین است که در سطح داخلی پوستهٔ جفت درونی تخمدان یک برآمدگی کوچک پدید آمده اطراف آن یک حلقه و پس از آن دو حلقه تشکیل می‌یابد که پوشش داخلی و خارجی را میسازند. تکمهٔ نخستین که از زنبوریهایی غذایی تشکیل یافته بود، دارای یاخته‌هایی است که بسرعت تقسیم می‌شوند. قسمتی از آنها تودهٔ غذایی بنام خورش می‌سازند و یکی از آنها که در داخل خورش قرار گرفته کاهش رنگی یافته بتدریج دو، و چهار، و هشت هسته یافته، کیسهٔ رویانی تشکیل می‌دهند که سه یاخته در بالا و سه یاخته در پایین دارد و از بهم پیوستن دو هستهٔ دیگر، هستهٔ دومین بزرگی در وسط آن کیسه دیده می‌شود. مهمترین یاخته‌های کیسهٔ رویانی یاخته‌ای است که در بالا و در وسط

قرار گرفته، و آنرا تخمه می‌گویند. پس در هر تخمک کامل می‌توان قسمتهای ذیل را تشخیص داد:

۱- دو پوستهٔ داخلی خارجی. ۲- سوراخی در بالای آن که سُفتٔ نامیده می‌شود. ۳- تودهٔ بزرگی در وسط که قسمت اعظم مادهٔ غذایی و خورش نامیده می‌شود. ۴- کیسهٔ رویانی که در داخل آن تخمه و یاخته‌های در حال کاهش رنگی قرار گرفته است. ۵- بند یا رشته‌ای که تخمک را به دیوارهٔ درونی تخمدان متصل می‌سازد و اتصال این بند به دیوارهٔ تخمدان ممکن است تخمک را مستقیم یا معکوس یا مورب قرار دهد...

همینکه دانهٔ گرده‌ای بر روی کلاله قرار گیرد ناهمواری سطح آن به ناهمواری‌های چسبندهٔ کلاله می‌چسبد. رطوبت و مادهٔ غذایی و لعابی کلاله در داخل گرده اثر گرده لولهٔ گرده ساخته می‌شود. این لولهٔ گرده در بافت مرکزی خامه فرو میرود، یعنی بوسیلهٔ ترشح دیاستازها، یاخته‌های آن را حل کرده راهی باز میکند و به تخمدان میرسد و از راه سُفتٔ به دهانهٔ یکی از تخمکها راه یافته داخل خورش می‌گردد. در مدتی که این لوله پیش میرود و در راه است هستهٔ رویا پیشاپیش میرود و هستهٔ زایا که در پی آن است به دو قسمت تقسیم می‌شود و هر یک از آنها یک آنتروزوئید (بسا که) می‌سازد. چون لوله به کیسهٔ رویان برسد، دیوارهٔ سلولزی آنرا حل میکند، یکی از بسا که‌ها از میان یاخته‌ها گذشته به هستهٔ دومین میرسد و با آن می‌آمیزد و هسته‌ای در وسط کیسهٔ رویان می‌سازد و بسا که دیگر داخل تخمه شده با هستهٔ آن می‌آمیزد و تخم را تشکیل میدهد. آمیزش بسا که‌ها با هسته‌هایی که در کیسهٔ رویان است هسته‌هایی می‌سازد که ۲n کروموزوم دارند... در کیسهٔ رویانی دو تخم ساخته شده، یکی تخمی که از آمیزش بسا که و تخمه ساخته شده است و دیگری تخمی که از آمیزش بسا که با هستهٔ دومین تشکیل یافته و شمارهٔ کسروموزوم‌های آن از ۲n بیشتر است. تخمه‌های آمیزش یافته مبدل به دانه می‌شوند و هستهٔ دومین که آمیزش یافته، مبدأ بافت مخصوصی است که آنرا آلبومن می‌گویند. دیوارهٔ تخمدان هم در این موقع تغییر شکل یافته ضخیم می‌شود و مواد غذایی در خود اندوخته می‌کند و تبدیل به میوه می‌گردد. پس در هر میوه دو قسمت موجود است: یکی هسته‌ها یعنی تخمکهای گشنیزه و دیگری فرابره که از هر طرف هسته‌ها را فرا گرفته است.

پس از آمیزش تغییراتی در تخمک روی

میدهد که خلاصهٔ آنها از این قرار است: ۱- سه یاخته‌ای که در مقابل تخمه قرار گرفته و دو یاختهٔ طرفین آن مبدل به لعاب شده به مصرف غذای تخم در هنگام تقسیم می‌رسند. ۲- یاخته و تخم بلافاصله تقسیم شده در کیسهٔ جنینی تشکیل جنین می‌دهند. (در بعضی گیاهان تقسیم آن مدتی پس از تشکیل شروع می‌شود). بدین طریق که نخست به دو قسمت بالا و پایین تقسیم می‌شود، آنکه نزدیکتر به سُفتٔ است فقط از طرف درازی تقسیم شده بند را تشکیل می‌دهد که وسیلهٔ اتصال جنین به دیوارهٔ کیسه است. آنکه دورتر از سُفتٔ است از جهات مختلف تقسیم شده توده‌ای از یاخته‌های بهم چسبیده را تشکیل می‌دهد که بتدریج شمارهٔ آنها زیاده‌تر شده کم‌کم تمام فضای درونی کیسهٔ جنینی را پر میکند... ۳- در ضمنی که این تغییرات در یاختهٔ تخم روی می‌دهد هستهٔ دوم که آمیزش یافته تقسیمات متوالی می‌یابد و بافتی می‌سازد که آنرا آلبومن می‌گویند. یاخته‌های آلبومن بتدریج مواد اندوختهٔ خورش را هضم کرده آنها را به مواد آذنی و قطرات چربی و نشاسته تبدیل می‌کنند که اندوخته برای جنین است... ۴- دو پوستهٔ تخمک نیز تغییراتی کرده پوست هسته را تشکیل می‌دهند.

پس از این تغییرات تخمک مبدل به هسته یا دانه شده است که دارای یک یا دو پوسته و یک تودهٔ مرکزی مرکب از لبه‌ها و گیاهکی کوچک می‌باشد. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۸۰-۱۸۶).

|| در جانورشناسی، آنرا اوول^۱ گویند که پس از ترکیب با اسپرماتوزوئید هستهٔ اولیهٔ جنین تشکیل می‌گردد.

آقای دکتر فاطمی آرد: در متازوئرها تولید مثل جنسی بوسیلهٔ سلولهای مخصوصی صورت می‌گیرد که معرف دو جنس مختلفند. این سلولها که به اسم گامت^۲ موسومند بواسطهٔ اعضای مخصوص یا غدد تناسلی به وجود می‌آیند و از اتحاد و ترکیب این دو سلول یعنی گامت نر یا اسپرماتوزوئید با گامت ماده یا تخمک است که فرد جدیدی که تمام صفات گونه را دربردارد تولید می‌شود. حیوانی که مولد اسپرماتوزوئید است حیوان نر و تولیدکنندهٔ تخمک را حیوان ماده گویند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی صص ۲۷). رجوع به تخم و تخمدان شود.

تخم کار. [ثُ] (نف مرکب) که تخم کار. کسانندهٔ تخم. بزرگر. که تخم افشانند. تخم‌کارنده؛

1 - Micropyle. 2 - Ovule.
3 - Gamètes.

میان اقیانوس چنین اتفاق افتاد که باد سه آتشی را که بر پشت گاو روشن بود به آب افکند. اما آنها مانند موجود زنده در مکان سابق خود بر پشت گاو مجدداً روییدند و هوا را روشن کردند. یم^۶ (جم) که جانشین تخمورب شد بر فراز کوه خورومند^۷ در خوارزم آتشکده بنا کرد و آتش فرنیغ را در آن جای داد... (ایران در زمان ساسانیان صص ۱۸۷ - ۱۸۸).

تخمه. [تَخَمَ / مَ / تَمَ] [ع] (ناگوار). (دهار) (منتهی الارب) (زمخشری). ناگوار. (صحاح الفرس) (ربنجنی) (زمخشری). ناگوار. (زمخشری). در عربی معنی بدهضمی طعام که از ابتلای معده پیدا شود. (غیاث اللغات) (آندراج). ناگواری و ناگوار شدن طعام و در شعر حرف ثانی که خای معجمه است ساکن هم می‌آید. (آندراج). ناگوار و فساد غذا در معده که خلاشمه نیز گویند. (ناظم الاطباء). نقل غذا. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ج. تَخْمٌ، تَخْمَاتٌ. (منتهی الارب) (آندراج). بضم تاء دونقطه در بالا و خاء منقوطة مفتوحه، ناگوار شدن طعام و جز آن. و در اصل وخمه بوده و آترالق به تا کرده‌اند و آن در اصطلاح پزشکان عبارتست از تپاه شدن خوراک در معده و استحاله خوراک به کیفیتی غیر صالحه. کما فی بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تخمه شود.

تخمه. [تَمَ / مَ] (لا) اصل و نژاد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). اصل. نسل و بدین معنی تخم هم آمده است. (شرفنامه منیری). از: تخم + ه (نسبت). پهلوی تخمک^۸. (حاشیه برهان ج معین).

تخم. دوده. تیره. خاندان. زیشه. سلسله^۹. بخوردند سوگند یکر سپاه کزین تخمه کس را نخواهیم شاه. فردوسی. هشیوار و از تخمه گیوکان که بر درد و سختی نگردد ژکان. فردوسی. سرافراز وز تخمه کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد. فردوسی. کشم هرچه زین تخمه آرم بدست

۱- زن: بخبند.

2 - Ovipares. 3 - Takhmô-urupa.

۴- در فرهنگ ایران باستان Takhmô-urupa، در مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی Taxmorubh و در متن کتاب ایران در زمان ساسانیان کریستن Takhmôrubh و در فهرست نامهای همان کتاب Takhmôrobh (طهمورث) آمده است.

5 - Këshvar Khvaniras.

6 - Yim.

7 - Khvarrômand.

8 - toxmak.

فاطمی ص ۱۸۸).

تخم گذاری. [تَخَمَ] (حامص مرکب) عمل تخم گذاشتن مرغان و حشرات و ماهیان و دیگر جانوران تخم‌گذار: هنوز فصل تخم‌گذاری مرغان آبی فراز رسیده است.

تخم گذاشتن. [تَخَمَ] (مص مرکب) تخم‌گذاری. بیضه نهادن مرغان و دیگر جانوران تخم‌گذار. رجوع به تخم‌گذار و تخم‌گذاری شود.

تخم گیری. [تَخَمَ] (حامص مرکب) تخم‌کشی. تخم گرفتن از حیوان نر. رجوع به تخم‌کشی شود.

تخمم. [تَخَمَ] [ع] (مص) خوردن ریزه‌های طعام را که بر خوان باقی ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخم موز. [تَخَمَ] [ع] (اخ) دهی از دهمستان میان ولایت در بخش حومه شهرستان مشهد است که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به قوچان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تخم مرغی. [تَخَمَ] (ص نسبی) بیضی. شکل تخم مرغ: چون تخم مرغ از حیث شکل: کلاه تخم مرغی. [در تداول به فروشنده تخم مرغ هم اطلاق می‌شود.

تخم نهادن. [تَخَمَ] (مص مرکب) تخم کردن. تخم گذاشتن جانوران اعم از ماکیان و جز آن:

خود هیچ کرم ید شنیده‌ست هیچکس کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۵۲).

تخم‌اووروپ. [تَخَمَ] [ع] (اخ) رجوع به تخم‌وروپ و فرهنگ ایران باستان ص ۳۳ شود.

تخم و ترکه. [تَخَمَ] [ع] (ک) (لا) مرکب، از اتباع در تداول با تحقیر بمعنی اولاد و احفاد، زاد و رود آرند: از تخم و ترکة فلان: از نسل او. از اولاد او.

تخم‌وروپ. [تَخَمَ] [ع] (اخ) پادشاه افسانه‌ای ایران که جمشید جانشین وی گردید. کریستن در شرح سه آتشکده نامی ایران آرد: بموجب داستان کهنی که در کتاب بندعش مذکور است در زمان پادشاه داستانی تخمورب (طهمورث) نام، جماعتی سوار گاو داستانی موسوم به سرشوخ شده از کشور خونیرس^{۱۰} به شش کشور دیگر سفر کردند و از نوع بشر جز به این وسیله کسی نمی‌توانست به آن شش اقلیم برود. شبی در

این عهدشکن که روزگار است چون برزرگران تخمکار است. نظامی. دل تخمکاران بود رنج‌کش چو خرمن برآید بپندند^۱ خوش.

سعدی (بوستان). **تخمکاری**. [تَخَمَ] (حامص مرکب) کاشتن تخم. تخم کاشتن. زراعت. تخم‌افشانی. برزگری:

کس بر این تخمه آفرین نکند تخمکاری در این زمین نکند. نظامی.

تخم کاشتن. [تَخَمَ] (مص مرکب) تخمکاری. کاشتن تخم. تخم‌افشانی. تخم کشتن. زراعت:

هر دم از شاخ زبان میوه تر می‌رسد بوستانها رسته زان تخم که در دل کاشتی.

سعدی. **تخمکان**. [تَخَمَ] (لا) بمعنی همان تخم ریحان است. (شرفنامه منیری):

بر سر کاجی که دایم میزدم تشیع و طمن این زمان بر عذرخواهی تخمکان خواهم فشاند. بحاق اطعمه.

کتاب نان بگشا تا جواب برخوانی خطی که بر ورقش شد ز تخمکان مسطور. بسحاق اطعمه.

تخم کردن. [تَخَمَ] (مص مرکب) بیضه دادن. (آندراج از بهار عجم). دادن تخم: این مرغ یک روز در میان تخم میکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخم کشتن. [تَخَمَ] (مص مرکب) تخم کاشتن. رجوع به همین کلمه شود.

تخم کشی. [تَخَمَ] (مص مرکب) اصطلاحی است برای گشن‌گیری چارپایان و مواشی، که نران فعل و برگزیده را در میان مادگان اندازند جفت‌گیری را.

تخم کشیدن. [تَخَمَ] (ک) [ع] (مص مرکب) اخته کردن. از مردی انداختن.

تخم‌کشی کردن. [تَخَمَ] (ک) [ع] (مص مرکب) تخم‌کشی. رجوع به تخم‌کشی شود.

تخمگان. [تَخَمَ] (لا) بیضه‌های آدمی را گویند. (برهان) (انجمن آرا). و بربری خصیتن خوانند. (برهان). خصیتن که بیضه‌های آدمی باشد. [تخم رویدنیها را گویند عموماً و تخم خرفه را گویند خصوصاً. (برهان). تخم رویدنیها را نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). تخم روئیدنی و تخم خرفه خصوصاً. (ناظم الاطباء).

تخم‌گذار. [تَخَمَ] (نف مرکب) که تخم نهد. مقابل زاینده. صفت جانورانی که تخم گذارند. مقابل زنده‌زا: [گویچه‌های سرخ خون] در مهره‌داران تخم‌گذار^۲. بیضی‌شکل و دارای هسته‌اند. (جانورشناسی عمومی تألیف

اگر خود بر شاه دارد نشست.
 (گرشاسب نامه).
 بریدم پی و تخمه اژدها
 جهان گشت از جادوینها رها.
 (گرشاسب نامه).
 بت زبالی گفت از این چهار
 نیم من جز از تخمه شهریار.
 (گرشاسب نامه).
 چنان زندگانی کن که سزاوار تخمه پاک تست
 و بدان ای پسر که ترا تخمه و تیره بزرگت و
 شریف، و از هر دو جانب کریم الطرفین.
 (متخب قابوسنامه ص ۳). بسوم آنکه بر
 خاندان و تخمه ما جز آزادگان فرس را ولی
 نگردانی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۵۷). در
 این میانه بهرام هفت کس از پادشاهزادگان که
 از تخمه او بودند و به مرادنگی معروف،
 اختیار کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۹).
 پس به بغداد آمد [مأمون] با رایب و علامات
 سبز، پس آل عباس درخواست... و طاهرین
 الحسن شفاعت کرد و گفت این [رنگ سیاه]
 لونی مبارک است بر این تخمه [بر آل عباس یا
 بنی عباس]. (مجمّل التواریخ). و سلمان
 فارسی را برادرزاده ای بود نام او مادرین
 فروز بن بدخشان و تخمه ایشان به شیراز
 است و عهدی دارند از پیغامبر. (مجمّل
 التواریخ). و بعد از این نام کس بر نیاید از این
 تخمه. (مجمّل التواریخ).
 از نسل حسین بن علی شاه شهیدی
 نز تخمه جمشیدی، نز گوهر مهراج. سوزنی.
 ثنا و مدح تو بر سوزنی فریضه شده است
 ز اتحاد تو با فخر تخمه نبوی. سوزنی.
 تو از نژاد و تخمه سگیان قیصری
 من از نژاد سلمان یار پیمبرم. سوزنی.
 یک تخم به خسروی نشانده
 وز تخمه کقیباد مانده. نظامی.
 تخمه بهمنی و دارابی
 از تو می باید آشکاری. نظامی.
 به گیتی چنین بود بنیادشان
 که تخمه به گیتی بر افتادشان. نظامی.
 تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
 و خود از تخمه جمشید و فریدون باشی.
 حافظ.
 - سر تخمه؛ سر سلسله خاندان. نخستین
 کسی از خاندان. بزرگ خانواده:
 گرازه سر تخمه گیوکان
 زواره نگهبان تخت کیان. فردوسی.
 دروغ آن سر تخمه اردشیر
 دروغ آن جوان و سوار هزیر. فردوسی.
 که آمد ز توران سپهدار شاد
 سر تخمه نامور کقیباد. فردوسی.
 - کیان تخمه؛ تخمه کیان. نسل کیان. نژاد
 کیان. خاندان کیان:

چو سالار چین دید نستور را
 کیان تخمه و پهلوان پور را. فردوسی.
 || مرضی است که آدمی و حیوانات دیگر را از
 چیزی خوردن بسیار بهم میرسد، خصوصاً
 کبوتر را و بهری هیضه خوانند. (برهان).
 نوعی از بیماری باشد، که انواع مرغان را بهم
 رسد خصوصاً کبوتر را... ناگواری بدن طعام
 باشد و بتازی هیضه خوانند. (فرهنگ
 جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). لیکن بتازی
 به فتح خاست و در اصل وخمه بوده مأخوذ
 از وخامت. (فرهنگ رشیدی):
 تخمه چون هاضمه تپاه شود
 معده پژمرده و تپاه شود.
 سنایی (از فرهنگ جهانگیری).
 سنگ کلوجه کوفتی در زیر پا
 تخمه بودی گرگ صحرا از نوا. مولوی.
 از ضعیفی چون تاندر راه رفت
 خلق گوید تخمه است از لوت زفت. مولوی.
 کم خوری خوی بد و خشکی و دق
 پر خوری شد تخمه را تن مستحق. مولوی.
 رجوع به تخمه شود. || علتی است که اسبان
 را شود. (شرفنامه منیری). || بیماری که با قی
 و اسهال همراه است و اکنون به اسم وبا شهرت
 دارد. (ناظم الاطباء). || تخمهای معطری که
 بروی نان در وقت پختن پاشند، مانند
 سیاهدانه و زینیان و نانخواه و تخم خشخاش.
 (ناظم الاطباء): || قول روات ثقات هر روزه
 موازی بیستویک خروار تخمه بر روی نان
 می کرده اند. (تاریخ نگارستان). || تخم
 هندوانه و خربزه و کدو و جز آنها که بو داده
 و مغز کرده مانند تنقل خوردند. (ناظم الاطباء)
 (از حاشیه برهان چ معین).
 - تخمه بو دادن برای کسی؛ تملق او کردن.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - امثال:
 متهای بی پول تخمه سیری سه پول؛ نظیر:
 شتر آمد به یک قاز، کو یک قاز؟
 || مهمترین یاخته های کیسه روئانی
 یاخته ایست که در بالا و در وسط قرار گرفته و
 آنرا تخمه می گویند. (گیاه شناسی گل گلاب
 ص ۱۸۲). رجوع به تخمک شود.
تخمه زده. [تَمْ / مَزْدَ / د] (ن مسف
 مرکب) کسی که مبتلی به بیماری تخمه شده
 باشد. (ناظم الاطباء): مدیقه، گوسپند بیمار و
 تخمه زده. (مستهی الارب). || انانی دارای
 تخمه. (ناظم الاطباء).
تخمه شکستن. [تَمْ / مَشْ / کَتْ] (ن
 مص مرکب) بیرون کردن مغز تخمه با دندان.
تخمه فروش. [تَمْ / مَفْ] (نف مرکب)
 کسی که کسند و سیاهدانه و مصالح نان
 بفروشد. (آندراج) (بهار عجم). فروشد
 تخمه. که تخم کدو و هندوانه و جز آن

فروشد:
 چه گویم ز بیداد تخمه فروش
 که در سینه ام سوخت دل را ز جوش.
 وحید (از آندراج).
تخمی. [تَمْ] (ص نسی) که تخم گذارد:
 مرغ تخمی. || که برای کاشتن تخمه های
 گذارند تا سخت درشت و رسیده شود: خیار
 تخمی. بادنجان تخمی. کدوی تخمی. || که
 برای فعل دادن به ماده نگاه دارند، که از او
 ماده آبتن کنند. مقابل اخته: اسب تخمی.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
تخمیانه. [تَمْ / نَ / ی] (م مرکب) بزر.
 (ربنجی). هر گونه تخم که باشد، چون بؤنّه
 گندم و جو و تخم دیگر سبزیها و الحاصل هر
 دانه ای که قابل کشت در زمین باشد. (از لسان
 العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۹ ورق الف).
 حیواتی که برای تخم کاشتن نگاه میدارند.
 (فرهنگ نظام از مذهب الاسماء).
تخمیر. [تَمْ] (ع مص) پوشانیدن چیزی.
 (متهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشانیدن
 روی. (اقرب الموارد) (المنجد). || مایه کردن
 در خمیر و گذاشتن آرد و گل و مانند آن را تا
 خمیر شود. (متهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (اقرب الموارد). مایه کردن در خمیر. (از
 المنجد). || مطرزی در المغرب آرد: و اما
 حَقَرَت العصیر فتخمیر فمما لم اجده. (اقرب
 الموارد). || در خانه ماندن: خمیر بینه، زامه. (از
 المنجد). || شراب نوشانیدن. || سرشتن.
 (آندراج). سرشته و سرشتگی. (ناظم
 الاطباء):
 چون شوم نابود از غم باز بهر سوختن
 عشق از آب و گل پروانه تخمیر کند.
 منیر (از آندراج) (از بهار عجم).
 - تخمیر اربعین؛ کنایه از مدت خلقت آدم
 است. (انجمن آرا). مأخوذ است از حدیث:
 خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً.
 (احادیث مشوی ص ۱۹۸).
 - ضمیر محبت تخمیر؛ دلی که با محبت
 سرشته شده باشد. (ناظم الاطباء).
 || شرم داشتن. (آندراج از منتخب اللغات).
 || اصطلاح بوشیمی) بعضی از یاخته ها در
 محلهایی زندگی می کنند که اکسیژن به آنها
 نمیرسد یا بمقدار بسیار کم میرسد و آنها را
 «بی هوازی»^۲ نامند. در تجزیه غذایها به
 مولکولهای ساده، اکسیژن هوای آزاد مداخله
 ندارد ولی تجزیه صورت می گیرد و گازهایی
 خارج می شود که یکی از آنها گاز کربنیک
 است. مجموع این اعمال را تخمیر^۳ می گویند.

۱- خلقت آدم چرا چل صبح بود
 اندر آن گل اندک اندک مینمود. مرلوی.
 2 - Anaérobic. 3 - Fermentation.

پس یاخته‌های بی‌هوازی موجب تخمیر می‌شوند... تنفس و تخمیر از نظر شیمیایی اعمالی هستند که گرما خارج می‌کنند و آنها را گرماده^۱ گویند و از نظر فیزیولوژی اعمالی هستند که انرژی لازم را در دسترس یاخته‌ها می‌گذارند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۶).

تقریباً تمام فنون‌های حیاتی به تخمیرات بستگی دارند. ممکن است این مواد تخمیری نتیجه دفع عمل تغذیه‌ای ماده زنده باشد و یا آنکه مواد دفعی، برای تبدیل عناصر مواد غذایی محیط ماده زنده، به مواد قابل جذب مفید واقع شود. عمل هضم در همه موارد عسارت از نتیجه تخمیر است که غذا را قابل جذب و سپس قابل تحلیل می‌سازد. حتی عمل تنفس یک نوع تخمیر است که بوسیله یک اکسی‌داز^۲، آهن هموگلوبینی^۳ و غیره حاصل می‌شود. بسیاری از یاخته‌ها عامل تخمیرند زیرا که آنها در پروتوپلاسم خود، مایه تخمیر را که جاذب شیره غذایی محیط است به وجود می‌آورند. بدین طریق است وضع یا کتری‌ها، ولی با کتری‌ها مایع تخمیری را که به وجود می‌آورند مربوط به طبیعت آنهاست، ولی اگر انگل موجود زنده‌ای شوند نتیجه عمل تخمیر آنها به صورت مختلف است که گاهی به زندگی آن موجود لطمه‌ای نمی‌زنند و زمانی مناسب با آن موجودات زنده هستند و گاهی هم موجب ایجاد بیماریهای عفونی در موجود زنده می‌گردند که این حالت اخیر را تخمیر غیرعادی (تخمیر مرضی) و حالت پیشین را تخمیر عادی گویند، چنانکه اغلب در لوله‌های گوارشی تخمیرهای عادی نقش خاصی برای پیش‌گیری از حملات میکروبهایی پاتوژن دارند. ولی در عفونت‌ها این تخمیرات غیرعادی می‌توانند در جایهای دیگری از نسج‌های مخاطی، نسج‌های عضلانی، نسج‌های غده‌ای و غیره را اشغال کنند و این جذب زیان‌آور مواد تخمیری علائم عمومی امراض عفونی است.

(در شیمی) عمل تخمیر واکنش شیمیایی تحریکی موجودات زنده (مخمرها) می‌باشد. نمونه بارز آن تخمیر الکیلی است که شامل تجزیه قندها در الکل و گاز کربنیک طبق فرمول^۴ است. این فعل و انفعال که موجد حرارت است بطور کلی محصول «لوورها»^۵ بوده و در حدود ۱۶۸۰ م. این موجودات زنده ذره‌بینی بوسیله له‌ون‌هوک^۶ کشف گردید و «شون دو کانیار - لاتور»^۷ در ۱۸۳۵ م. این موجودات را مانند قارچ وصف نمود و مشخص‌ترین آنها مخمر آب‌جو است. پاستور در تعیین شکل یافتن شراب ثابت کرد که در پوست انگور مقداری از مواد تخمیری وجود دارد. انواع دیگری از مواد تخمیری

وجود دارند که چنین به نظر می‌آید در بوی مایعات الکیلی مؤثرند. لوور ممکن است هوازی و بی‌هوازی در مجاورت هوا و برخورد با مایع قندی گیاه مذکور با مصرف کردن قند مایع بدون تشکیل الکل تولید شود و برعکس در یک محیط دور از هوا بسط مختصری پیدا کرده و موجب تخمیر گردد.

برادران «بوکتر»^۸ در سال ۱۸۹۰ م. ثابت کردند که لوور جز بوسیله دیاستازها یا آنزیم‌هایی که وی ترشح می‌کند فعالیتی ندارد. این دیاستازها با نبودن سلولهای زنده عامل تخمیر می‌گردند. این‌ها جوهر ناشناخته ترکیبی هستند که نقش کاتالیزور را در این فعل و انفعال بعهده دارند. دیاستازهای اصلی که بوسیله لوور ترشح می‌شود عبارتند از: زیماز^۹ که گلوکز را تجزیه می‌کند. انورتین یا سوکراز^{۱۰} که ساکاروز را هیدرولیز می‌نماید. دیاستازها در عین حال، مایه تخمیری قابل حل^{۱۱} یا بی‌شکل^{۱۲} نامیده میشوند، در مقابل مایه‌های تخمیری شکل‌دار که موجودات زنده‌اند. (از لاروس قرن بیستم).

پل کاره^{۱۳} در کتاب شیمی آلی خود آرد: تخمیر الکیلی از نظر اقتصاد نقش مهمی دارد و یکی از پدیده‌های جالب شیمیایی است. با وجود اینکه چندین ده سال است که روی این موضوع مطالعات فراوان انجام یافته هنوز هم تمام مراحل آن بخوبی شناخته نشده است. محلول رقیق بعضی از قندهای طبیعی مانند گلوکز و فروکتوز که در عصاره بسیاری از میوه‌ها وجود دارند بر اثر فعالیت قارچهای مخمر، به الکل اتیلیک و گاز کربنیک تجزیه می‌شود.^{۱۴}

این فعل و انفعال تقریباً در اواخر قرن هیجدهم میلادی شناخته شد و بعدها پاستور نشان داد که قارچ‌های مخمر که عمل تخمیر را انجام میدهند بوسیله هوا حمل می‌شود و قندهای استریلیزه و دور از قارچ تخمیر نمی‌شوند یعنی عمل تخمیر ارتباط محدود با مخمر دارد. مدتها تصور می‌کردند که فاکتور عمل تجزیه قند به الکل اتیلیک و اسید کربنیک مربوط به عمل حیاتی مخمر است و روی این اصل به آن «فیگوره» یا «ارگانیزه»^{۱۵} می‌گفتند. ولی پس از مطالعات دانشمندان در سال ۱۸۹۷ م. بوکتر^{۱۶} توانست عضو سلولها را بوسیله کوآرتز پاره کرده و تحت فشار زیاد شیره‌ای به دست آورد که عمل تخمیر را در خارج از خود سلول انجام دهد. این کشف ثابت کرد که عمل تخمیر می‌تواند با نبودن سلول زنده انجام شود و از این روی یک اهمیت اساسی در تغییر مکانیسم تخمیر به وجود آورد و فرضیه تخمیر فیگوره یا ارگانیزه را منزل ساخت و

ثابت نمود که در علم قندها باید به کاتالیزور توجه شود نه به موجود زنده. این شیره و شیره‌های مشابه، فرمانت محلول یا «فرمانت بی‌شکل»^{۱۷} و بالاخره، دیاستاز^{۱۸} و یا آنزیم^{۱۹} نامیده شدند. بوکتر مخمر الکیلی را زیماز^{۲۰} نامیده است. زیماز خاصیت ضد عفونی محسوسی ندارد و می‌توان آنرا خشک کرد بدون آنکه تجزیه شود و اثرش را از دست بدهد. (شیمی آلی صص ۸۶-۸۷).

تخمیر آمونیاکی^{۲۱}: این تخمیر بواسطه با کتری مخصوصی بنام میکروکوس اورویسی^{۲۲} تولید می‌شود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۳۷).

تخمیر اسیدی: تخمیر اسیدی بوسیله میکروکوک شراب که الکل اتیلیک را به اسید استیک تبدیل می‌کند، مایه‌های تخمیری نیتروز و نیتریک که بوسیله نمک‌های آمونیاک، که در حال نترات در خاک وجود دارد، تسخیر شکل می‌یابد. این‌ها را اکیداسیون بوسیله اکیزن هوا گویند. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به تخمیر سرکه‌ای شود.

تخمیر الکیلی: تخمیرهای الکیلی همراه با

- 1 - Catabolisme.
- 2 - Oxydase.
- 3 - Fer hémoglobinique.
- 4 - $C_6H_{12}O_6 \rightarrow 2C_2H_5O + 2CO_2$ (glucose \rightarrow alcool + gaz carbonique).
- 5 - Levures. 6 - Leeuwenhoek.
- 7 - Schwaun, de Cagniard-Latour.
- 8 - Büchner. 9 - Zymase.
- 10 - Invertine ou sucrase.
- 11 - Ferments solubles.
- 12 - Non figurés.
- 13 - Paul Karrer.
- 14 - $C_6H_{12}O_6 \rightarrow 2C_2H_5O + 2CO_2$.
- 15 - Ferment figuré et organisé.
- 16 - Büchner.
- 17 - Ferment non figuré.
- 18 - Diastase. 19 - Enzyme.
- 20 - Zymase.
- 21 - F. ammoniacale.
- 22 - M. uraei 23 - Fusel.
- 24 - F. acétlique.

آستی^۱ بطور کلی تمام مایعات الکلی که دارای اندک مواد غذایی باشند چون در هوای آزاد قرار گیرند، ترش میشوند، زیرا که الکل آنها به جوهر سرکه بدل می‌گردد. با کتریهای سرکه به ابعاد یک میکرون، در هوا پراکنده‌اند، همین‌که بر روی مایع الکلی بیفتند تکثیر یافته پرده نازکی بروی آن تشکیل می‌دهند و چون هوای هتند قسمتی از اکسیژن هوا را گرفته با الکل ترکیب می‌کنند و آنرا مبدل به سرکه مینمایند^۲.

با کتریهای سرکه در مجاورت هوا با چنان سرعتی زیاد می‌شوند که پس از چند ماه می‌توانند در سطح مایع الکلی ورقه زلاتینی ضخیمی بسازند که یکجا از روی سرکه برداشته شود و همین ورقه است که بچه سرکه نامیده میشود. شرابهائی که در شیشه‌ها و بطریها باقی می‌مانند بهمین طریقه مبدل به سرکه می‌گردند.

برای تهیه سرکه باید ابتدا سعی کرد که میکروکک‌ها پرورش یابند و چون فسفات‌های قلیایی بمقدار کم ممکن است بمصرف غذای آنها برسد از این جهت اندکی از این مواد باید اضافه کرد، ولی اگر زیاد شد سرعت تکثیر در میکروکک‌ها بعدی خواهد شد که نه تنها الکل را اکسید کرده مبدل به سرکه می‌سازند بلکه خود اسید استیک را نیز اکسید کرده مبدل به آب و انیدرید کربنیک می‌کنند^۳. و در این حالت می‌گویند سرکه برگشته است. ساختن سرکه غالباً ممکن است بواسطه پیدایش مایه‌های شراب‌ساز که از گروه قارچها هستند و بر روی مایه سرکه اثر میکنند متوقف شود. این قارچ که پرده نازکی بر روی شراب تشکیل میدهد بزرگ سفید است و هم اسید استیک و هم الکل را اکسید و مبدل به آب می‌کند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۳۵-۱۳۶).

تخمیر شیری^۴: با کتری‌های مخصوصی در شیر اثر نموده ابتدا لاکتوز آنرا هیدرولیز کرده مبدل به گلوکز و گالاکتوز می‌کند و این هکروزها به دو ملکول اسید لاکتیک تبدیل می‌شوند، بی آنکه هیچ گازی از آنها خارج شود^۵. بعضی مواد دیگر بمقدار بسیار کم نیز ساخته می‌شوند از قبیل اسید استیک و اسید فرمیک. همینکه اسید لاکتیک در شیر ساخته شد کازئین شیر را منعقد می‌کند و مانع پرورش با کتری می‌شود. برای آنکه اثر اسید خنثی شود کافی است اندکی مواد آهکی به آن اضافه کنند تا گاز کربنیک خارج شود و تخمیر ادامه یابد. شماره با کتریهای تخمیر شیری بسیار زیاد و متفاوت است و در تهیه نوشابه‌هایی که از شیر ساخته می‌شود هر یک از آنها جدا گانه یا با یکدیگر اثر می‌کنند. تأثیر

با کتریهای شیری در اسید ساختن محیط‌های قندی موجب گندزایی امعاء و جهاز گوارش میشود زیرا که با کتریهای گندزا در محیط‌های قلیایی رشدشان سریع تر است و اسید لاکتیک یکی از مواد گندزدا است و ضد عفونی می‌نماید. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۳۶-۱۳۷).

تخمیر. [ت] [ع] [سطحی از گل و گچ کرده و خطوطی به اقتضای حال بر آن کشیده که پاره‌آجرهای خرد و درشت تراشیده‌ای بر آن خطوط نهند و با گچ آن آجرها را بهم استوار کنند و مجموع را چون گلی در نماها نهند زینت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تخمیس. [ت] [ع] [مص] پنچ‌گوشه گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب السوارد). پنچ‌رکن گردانیدن. [در نزد شاعران، افزودن سه مصراع است به یک بیت، که جمعا پنج مصراع باشد. (از اقراب السوارد) (از المنجد). شعر مخمس گفتن. رجوع به مخمس شود.

تخمیش. [ت] [ع] [مص] بمعنی خنثش است یعنی خراشیدن صورت و یا خراشیدن سایر جاهای بدن. رجوع به لسان‌العرب و خنثش شود.

تخمیل. [ت] [ل] [باطل و بیهوده. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۴ ب):
پشیمانی شود در کار تحصیل
که گفتارش شود هذیان و تخمیل.

؟ (شعوری ایضاً).
تخمیل. [ت] [ع] [مص] پست کردن. ناچیز ساختن: به استصفا و استصفا امور... تجمیل ابرار و تخمیل اشرار... پرداخته. (درة نادره ج ۲ ص ۲۴۲).

تخم یله. [ت] [ل] [ل] [مرکب] دارویی که به هندی پلاس پاپرا نامند. (از الفاظ الادویه).

تخمین. [ت] [ع] [مص] به گمان سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء). گفتن در چیزی به گمان و قیاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گفتن در چیزی به حدس. (از اقراب السوارد) (از المنجد). به گمان و قیاس سخن گفتن. (آندراج) (از فرهنگ نظام):

تو چون موری و این راه است همچون موی تو تاری
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا.
سنایی.

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این دیگر خیالاتی به تخمین بستاند^۶.
حافظ.

آنچنان مبدول بوده لطف و احسان عام را
در دل شاعر ننگند هیچ تخمین و قیاس.
ابوالمعانی (از لسان‌العجم شعوری).

|| اندازه کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). تعیین کردن مقدار و ارزش چیزی بحسب گمان. (از اقراب السوارد). تمشین و تقدیر. (المنجد). تقدیر و اندازه بطور حدس و گمان. (ناظم الاطباء). اندازه گرفتن. (فرهنگ نظام). || (مص) گمان. (شرفنامه منیری). حدس و قیاس و گمان. (ناظم الاطباء). گمان و قیاس. (لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۷ الف). از «خمانا»ی فارسی که بمعنی شک و ظن است مأخوذ است. (مفاتیح العلوم). و «خمانا» به احتمال قوی همان «گمان» فارسی است. رجوع به گمان شود.

تخمیناً. [ت] [ن] [ع] [ق] بطور حدس و گمان. تخیض یقیناً. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). کمایش. بیش و کم. نزدیک. رجوع به تخمین شود.

تخمینانه. [ت] [ن] [ص] نسبی، ق مرکب) تخمیناً. (ناظم الاطباء). رجوع به تخمین و تخمیناً شود.

تخمین زدن. [ت] [ز] [مص] مرکب) برآورد کردن. دید زدن در اندازه. رجوع به تخمین و تخمیناً شود.

تخمینی. [ت] [ص] نسبی) منسوب به تخمین، یعنی قیاسی و حدسی و گمانی. (از ناظم الاطباء). بطور حدس و گمان. از روی تقریب. رجوع به تخمین و تخمیناً شود.

تخنب. [ت] [خ] [ن] [ع] [مص] تکبر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکرر. (اقراب السوارد) (المنجد): تخنب فلان؛ تکرر و اصله رفع خنابة الانف. (اقراب السوارد).

تخنث. [ت] [خ] [ن] [ع] [مص] بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). دوتاه و شکسته شدن و دوتاه و خمیده گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نرم و دوتا و شکسته شدن مرد. (از المنجد) (از اقراب السوارد).

انخنث. یقال: فیه تخنث و انخنث. (اقراب السوارد). [افتادن از ضعف. (از ذیل اقراب السوارد). [دوتا و خم شدن چیزی. (از اقراب السوارد). [نرمی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [اسخن نرم مانند زنان گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به نرمی و سستی و شکستگی سخن گفتن. (اقراب السوارد). [دهانه مشک به بیرون خم کرده

1 - M. aceti.
2- 2O+C₂H₆O+m.a.→ C₂H₄O₂+H₂O.
3 - C₂H₄O₂+4O → 2CO₂+2H₂O
4 - F. lactique.
5- C₆H₁₂O₆ → 2CH₃-CHOH - COOH.
۶- در حافظ ج قزوینی - غنی نیامده، ولی در حافظ ج پیمان ص ۱۱۲ آمده است.

آب خوردن از آن. (از اقرب الموارد).
||صورت مردان ولی به احوال زنان بودن.
(المنجد). مأبونی و مخشی. يقال: فيه انخناث
و تخنت و خناثة. (ناظم الاطباء).

تخندف. [تَخَدُ] [ع مصص] خود را به
خندف نسبت دادن. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

تخندب. [تَخَدُ] [ع مصص] خلیج و دلیر
گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به ماده بعد
شود.

تخندذ. [تَخَدُ] [ع مصص] خلیج و دلیر
گردیدن. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم
الاطباء). بی باکی کننده دلیر گردیدن. (شرح
قاموس).

تخنس. [تَخُنُّ] [ع مصص] غایب کردن
چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
تخنس بقلان؛ تیب به. (از اقرب الموارد) (از
المنجد).

تخنم. [تَنِّ] [ع مصص] یا کوهی است
به مدینه. (منتهی الارب). رجوع به تختم [تَ]
تُ / تَبِ [شود].

تخنیث. [تَنِّ] [ع مصص] بدو درآوردن. (تاج
المصادر بیهقی). خم دادن و دوتا گردانیدن
چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء). و منه سمی المخنث. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). دوتا کردن. (از اقرب الموارد)
(از المنجد). خنث فلاناً؛ عطفه. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). || نرم و شکسته
گردانیدن. (المنجد). || نرم گردانیدن سخن.
(اقرب الموارد). رجوع به تخنت شود.

تخنیع. [تَنِّ] [ع مصص] بریدن به تبر. (منتهی
الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد)
(اقرب الموارد).

تخنیق. [تَنِّ] [ع مصص] خبه کردن کسی را.
(منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم
الاطباء). فشردن خلق کسی تا ببرد. يقال:
خنفته الحیرة؛ ای غصص ببالکاء حتی کان
الدموع أخذت بـمخنیق. (اقرب الموارد)
(المنجد)؛ سخت به گریه افتاد چنانکه گویی
گریه گلوی او را گرفته است. || بر کردن خنور
را. || نزدیک شدن سراب که بیوشد سرهای
کوههارا. || نزدیک شدن به چهل سال. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
(المنجد). || (اصطلاح عروض) تخنیق هم
خَزَم است الا آنکه در اشعار عرب این زحاف
جز در اول بیت جایز نمی دارند و چون عجم
در سایر اجزاء بیت نیز روا میدارند آنرا در غیر
صذور نامی دیگر نهاده اند و به گلو بازگرفتن
تشبیه کرده و مفعولون چون در حشو بیت افتد
از مفاعیلن منشمع باشد آنرا مخنیق خوانند.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۶).
رجوع به خَزَم شود.

تخوار. [تَخَوَّ / خَا] [ع مصص] پادشاه دهستان
در عهد کیخسرو. (فهرست ولف). نام پادشاه
دهستان است که از مبارزان لشکر کیخسرو
بود. (برهان) (ناظم الاطباء). نام پادشاه
دهستان است که مبارز و سرلشکر
کیخسرو شاهین سیاوش بود. (آنندراج).
پادشاه دهستان که ملک بامیان باشد و مبارز
کیخسرو. و آن ملک را تخوارستان نیز گویند.
طخارستان مغرب آن. (فرهنگ رشیدی). نام
پادشاه دهستان در زمان کیخسرو. (لغت
شاهنامه). آقای دکتر معین در حاشیه برهان
آرد: این نام در کتب قدیم نخوار با نون ضبط
شده و تخوار غلط است. (یوستی. نام نامه)
(فرهنگ شاهنامه). رجوع به ماده بعد شود.

ابا شاه شهر دهستان. تخوار
که در چشم او بد باندیش خوار. فردوسی.
تخوار. [تَخَوَّ / خَا] [ع مصص] یکی از نجای
توران که رفیق فرود بود. (فهرست ولف). نام
یکی از اعیان توران که همدست فرود بود.
(لغت شاهنامه).

تو ز ایدر بروی سپی به تخوار
مدار این سخن بر دل خویش خوار.

فردوسی.
تخوار. [تَخَوَّ / خَا] [ع مصص] سردار سپاه
خسرو پرویز. (فهرست ولف). نام سردار
خسرو پرویز. (لغت شاهنامه):

تخوار آن زمان پیش خسرو رسید
که گنج و بنه سوی آن یل کشید. فردوسی.
تخواره. [تَخَوَّ / خَا] [ع مصص] تخوار.
(فهرست ولف):

تخواره بدو گفت کای نوجوان
تو گر می ندانی سخن، می بدانی. فردوسی.
رجوع به تخوار شود.

تخواره. [تَخَوَّ / خَا] [ع مصص] فرزند
زواره. صاحب مجمل التواریخ والقصاص در
شرح حال جمشید آرد: ... و از زواره فرهاد و
تخواره^۱ و بعد از این نام کس برنیامد از این
تخمه و دیگر فرزندان بوده اند جمشید را
ولیکن ذکری نگفتست. (مجمل التواریخ ج
بهار ص ۲۵).

تخوت. [تَخَوَّ] [ع مصص] تخت. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج تخت،
بمعنی جامه دان. (آنندراج). رجوع به تخت
شود.

تخوت. [تَخَوَّ] [ع مصص] کم کردن. (تاج
المصادر بیهقی). کم و اندک گردانیدن مال.
|| گرفتن و به یاد آوردن حدیث قوم. || ربودن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
(المنجد). || شکسته شدن و گذاشتن چیزی را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب
الموارد).

تخوخت. [تَخَوَّ] [ع مصص] ترش

گردیدن خمیر. (آنندراج). رجوع به تخوخه
شود.

تخوخه. [تَخَوَّ] [ع مصص] ترش شدن
خمیر. (تاج المصادر بیهقی). ترش گردیدن
خمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب
الموارد) (از المنجد).

تخود. [تَخَوَّ] [ع مصص] دوتا شدن شاخه
درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخوش. [تَخَوَّ] [ع مصص] کم و اندک
کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || لاغر
گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء). لاغر شدن بعد چاقی. (از اقرب
الموارد) (از المنجد).

تخوص. [تَخَوَّ] [ع مصص] گرفتن عطیه
کسی را اگرچه قلیل باشد. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
بخشیده را واستاندن. (آنندراج). || گرفتن از
کسی چیزی پس چیزی را. (از اقرب الموارد).
(از المنجد) (از ناظم الاطباء).

تخوض. [تَخَوَّ] [ع مصص] به تکلف
خوض کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آنندراج) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخوط. [تَخَوَّ] [ع مصص] آمدن کسی را
وقتی بعد وقتی. (منتهی الارب). آمدن وقتی
بعد وقتی مرمکی را. (ناظم الاطباء). آمدن
وقتی بعد وقتی. (آنندراج) (اقرب الموارد)
(المنجد).

تخوع. [تَخَوَّ] [ع مصص] آب بینی بیرون
انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء). تخم. (اقرب الموارد). || کم و اندک
کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || قی کردن به
تکلف و به این معنی لغت بغدادی است.
(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تخوف. [تَخَوَّ] [ع مصص] بترسیدن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان
جرجانی ترتیب عادلین علی). ترسیدن بر
وی چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (از المنجد). ترسیدن. (آنندراج)؛ او
یاخذهم علی تخوف فان ربکم لرؤف رحیم.
(قرآن ۲۷/۱۶). || کم کردن. (تاج المصادر
بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
علی). کم و اندک گردانیدن چیزی را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). تنقص چیزی. (اقرب
الموارد) (المنجد). کم و اندک کردن.

۱- در ص ۹۲ مجمل التواریخ ج بهار این نام
نخاره آمده: و پسران زواره: فرهاد و نخاره و
دختران رستم... ولی در فهرست اعلام تخواره
آمده و به ص ۲۵ و ۹۲ ارجاع شده است.

اگرچه اندک باشد. (تاج المصادر بیهقی).
گرفتن عطیه کسی اگرچه قلیل باشد.
|| آراستن تاج به صفحه‌های زر. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد)
(اقراب الموارد): مَثَلُ الْمَرْأَةِ الصَّالِحَةِ مَثَلُ التَّاجِ
المَخْوَصِّ بالذهب. (اقراب الموارد). || اجدا
ساختن گزیده از مواشی و روان ساختن
بسوی آب و حبس کردن چلاد و شرار از
آنان. (از اقراب الموارد). رجوع به تخوص
شود.

تخویض. [تَخَّ] [ع مص] بسیار در چیزی
شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوض کردن.
(زوزنی). || درآمدن به آب. (از منتهی الارب).
درآمدن در آب. (آندراج) (ناظم الاطباء).
داخل شدن در آب. (المنجد) (اقراب الموارد).
تخویج. [تَخَّ] [ع مص] کم و اندک کردن
چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (اقراب الموارد). || شکسته و سست
گردانیدن کسی را به زدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || شکستن
توجه پهلوهای وادی را. || ادا کردن وام را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(اقراب الموارد).

تخویف. [تَخَّ] [ع مص] ترسانیدن. (تاج
المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی
ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات)
(آندراج). ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء): ... فظلموا بها و مانرئیل
بالآیات الا تخویفاً. (قرآن ۵۹/۱۷).
|| گردانیدن کسی را به جالی که مردم از وی
می‌ترسند. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). ترسناک گردانیدن کسی را.
(المنجد). خَوْفٌ: جعله يخاف و قبل صيره
بحال يخافه الناس... (اقراب الموارد). || راه را
چنان کردن که مردم از آن بترسند. (از
المنجد): ما كان الطريق مخوفاً فخوفاً السبعُ او
العدوُ. || فرستادن گوسفندان را دسته‌دسته.
(اقراب الموارد).

تخویق. [تَخَّ] [ع مص] فراخ گردانیدن
چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). توسع. (المنجد) (اقراب الموارد).

تخویل. [تَخَّ] [ع مص] پادشاه گردانیدن.
(زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
علی). || خداوند چیزی گردانیدن. (تاج
المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از ترجمان
جرجانی ترتیب عادلین علی). دادن و ملک
گردانیدن خداوند برای کسی مال را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): خَوْلَةُ اللَّهِ
مَالاً: اعطاهُ آيَةً متفضلاً و ملكه آيَةً. (اقراب
الموارد) (از المنجد).

تخوین. [تَخَّ] [ع مص] خائن خواندن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به خیانت

المصادر بیهقی) (زوزنی). کم کردن از چیزی.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد)
(اقراب الموارد). کم کردن حق کسی.
(آندراج): تخوین فلان حقی؛ ای تقصی
منه. (اقراب الموارد). || تعهد کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (المنجد) (اقراب
الموارد). تیمار داشتن چیزی را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). تیمار داشتن.
(آندراج): کان يتخونهم بالموعظة. (اقراب
الموارد). || بوقت آمدن تب، کسی را. (اقراب
الموارد). || تغییر حال دادن زمانه از راحتی به
سختی و شدت. (المنجد).

تخویج. [تَخَّ] [لغ] دهسی از دهستان
مؤمن‌آباد در بخش درمیان شهرستان بیرجند
است که در دوازده هزارگزی شمال باختری
درمیان، بر سر راه بیرجند به درمیان قرار
دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۹۱ تن سکنه
دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و
شلم و چغندر و شغل اهالی زراعت است.
راه اتومبیل‌رو دارد. در اطراف این ده شوره
باروت یافت می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

تخوید. [تَخَّ] [ع مص] به شتاب رفتن.
(زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (المنجد). سریع رفتن. (المنجد)
(اقراب الموارد). || انبایل شدن به چیزی از
طعام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
(المنجد) (اقراب الموارد). یافتن اندکی از
طعام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || فرستادن فعل را در شتران ماده.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تخویو. [تَخَّ] [ع مص] ضعیف و منکر
شدن. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).
ضعیف و سست شدن. (از المنجد). ضعیف
شدن مرد. (اقراب الموارد). || است شدن
زمین از کثرت باران و جاری شدن آب بر آن.
(از المنجد) (از اقراب الموارد). || نسبت دادن
کسی را به سستی. (از المنجد).

تخویس. [تَخَّ] [ع مص] فرستادن شتران
را یک‌یکان بسوی آب و یکباره رها نکردن
تا ازدحام نشود. (از منتهی الارب) (آندراج)
(اقراب الموارد). || کاستن چیزی. (اقراب
الموارد) (المنجد). رجوع به تخویش شود.
تخویش. [تَخَّ] [ع مص] کم و اندک
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد).

تخویص. [تَخَّ] [ع مص] آغاز کردن به
اکرام کریمان، بعد از آن به اکرام لئیمان.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (المنجد)
(اقراب الموارد). || هویدا شدن پیری در کسی.
(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء)
(المنجد) (اقراب الموارد). || آفر گرفتن چیزی

(آندراج). تنقص و کمی. (ناظم الاطباء).
|| تهضم حق. (المنجد). تخوف حقه؛ نهضمه
ایاه. || هو یاخذهم علی تخوف؛ ای یصابون
فی اطراف قراهم بالشر حتی یأتی ذلک
علیهم. (اقراب الموارد).

تخوق. [تَخَّ وَ] [ع مص] دور شدن از
یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تباعد از. (اقراب الموارد) (المنجد).
|| فراخ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). اتساع. (اقراب الموارد)
(المنجد).

تخول. [تَخَّ وَ] [ع مص] خال [دایسی]
ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد) (از المنجد). چنانکه گویند
تَعَمَّ عَمَّا. (از اقراب الموارد). || تعهد کردن.
(زوزنی). تعهد کسی کردن و تیمار داشتن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تعهد کسی کردن. (از اقراب الموارد) (از
المنجد). و منه الحدیث: کان النبی (ص)
یتخولنا بالموعظة؛ ای یعهدنا. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || به فراست دریافتن در کسی
خبر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد) (از المنجد).

تخوم. [تَخَّ] [ع ل] واحد تخوم. (از اقراب
الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به تخوم
شود.

تخوم. [تَخَّ] [ع ل] نشان و حد فاصل میان
دو زمین. (منتهی الارب). حد. (المنجد). ج
تَخْمٌ و تَخْمٌ. فواصل میان دو زمین از نشانه‌ها
و حدود. (از اقراب الموارد). نشان‌ها و حدود
میان دو زمین. (غیاث اللغات) (آندراج).
مؤنت است. ج. تَخُوم (علی اللفظ)، تَخْمٌ. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یا تَخْمٌ و تَخْمٌ
و تَخُومٌ و تَخُومَةٌ. واحد تَخُومٌ است. (منتهی
الارب). ج. تَخْمٌ و تَخْمٌ. (المنجد) (اقراب
الموارد). ابن اعرابی و ابن السکیت گویند
واحد تخوم و جمع تَخْمٌ، مثل رسول، رُسل.
(اقراب الموارد). رجوع به تخم و ماده قیل و
المعرب جوالیقی شده؛ چون بهرام گور بجانب
بلاد ارمینیه میرفت اتفاقاً رهگذر او بر دیهی
بود از تخوم ساوه که آنرا طخورد میگویند،
بدین دیه آتشکده بنا نهاد... (تاریخ قم ص
۱۲۳). از نزدیک تخوم موصل است. (تاریخ قم
ص ۱۸۱). || فلان طَبَّ السخوم؛ ای
طَبَّ العروق. || جعلت سِرَّ ک علی تخوم قلبی؛
ای لاغفله. (اقراب الموارد). || حالی که اراده
آن را دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ج. تَخُوم. (ناظم الاطباء).

تخومه. [تَخَّ] [ع ل] واحد تخوم. (منتهی
الارب). نشان و حد فاصل میان دو زمین.
(ناظم الاطباء). رجوع به تخم و تخوم شود.

تخون. [تَخَّ وَ] [ع مص] کم کردن. (تاج

میگویند. قطب‌الدین گوید: تخیل تجرید صورت متنوع از ماده بود، تجریدی بیشتر، چه خیال او را از ماده فرامیگرد بر وجهی که محتاج نمیشود به وجود ماده بلکه چون ماده باطل میشود یا غایب شود صورت ثابت باشد در او ولكن غیر مجرد است از لواحق مادی، و از این است که صور در خیال بر حسب صور محسوسه است از تقدیری و تکلیفی و وضعی، و هیچ فرق نیست میان ایشان الا عدم احتیاج به حضور ماده لاغیر. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). || (اصطلاح بدیع) نزد شعرا آنست که شاعر چیزی را در ذهن تخیل کند بسبب تعقل بعضی اوصاف آن که در آن صورت بندد و این را تصور نیز گویند. مثال شعر:

چو در پیش ستون شه بار داده

ستون پیشش به یک پا ایستاده.

کذافی جامع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تخیلات. [تَخَّيْتُ] [ع] [ج] تخیل. در نفایس الفنون آرد: و آن قضایایی بود که تأثیر کنند در نفس یا انبساطی یا انقباضی یا تهلیل امری یا تهویل یا تعظیم یا تحقیر آن (که مبادی شعر است). رجوع به شعر شود. || موهومات و چیزهای موهومی و خیالی و توهمی. (ناظم الاطباء).

تخیل کردن. [تَخَّيْتُ كَذَا] (مص

مرکب) صورت بستن. در خیال آوردن؛

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت بجز او در نظرش یار تخیل نکند. سعدی.

رجوع به تخیل شود.

تخمیم. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) خیمه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). خیمه زدن در جایی. || خوش‌بوی کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخییب. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) نومید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خائب گردانیدن. (زوزنی). ناامید گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): **تَخَيَّبْتُ اللّهَ**؛ ناامید گردانید او را خدای. (منتهی الارب).

تخییث. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) کلانی شکم و استرخای آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

تخیسو. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) برگزین کردن. (تاج المصادر بیهقی). برگزیدن. (دهار). تفضیل دادن کسی را بر غیر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اختیار کردن. (آندراج). || مخیر کردن.

ترتیب عادلین علی) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تخیط. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) آمیختن سیدی موی با سیاهی، یا مانند خیوط گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن سیدی موی با سیاهی. (آندراج). پدید شدن موی سپید در سر همچون خط. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخیل. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) خُفِّل پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تخیف. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) متغیر شدن رنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تغیر و تنوع رنگ چیزی. (المنجد).

تخیل. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) خیال بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). صورت بستن چیزی مگر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خیال آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). کسی را خیال نمودن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از اقرب الموارد): یکی را تخیل گویند، نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید. (تاریخ بیهقی). گفتم که بر تخیل دل، حسیه چه کرد گفت که پنج حاس نهاده‌ست پنج در.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۸۹).

و آلهای حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سندبادنامه ص ۳۱۵). || به گمان افکندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی): آتمس را تخیل کردند که وطواط از حال کمال‌الدین واقف بوده است. (جهانگشای جوینی). || متوجه کردن تهمت را بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به فراست دریافتن در کسی خیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تفرس خیر در کسی کردن. || اختیار کردن کسی را و تفرس خیر در او کردن. (اقرب الموارد). || سزاوار شدن آسمان به باریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آماده باریدن گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرناک شدن آسمان برای باران. (آندراج). آشکار شدن ابر که دلائل باران در آن بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تکبر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || (اصطلاح فلسفه) نزد حکما ادراک حس مشترک است صور را، و نیز آن را به حرکت نفس در محسوسات، بواسطه قوه مصرفه تعریف کرده‌اند. (کشاف

اصطلاحات الفنون). حرکت نفس را در محسوسات تخیل و در معقولات تفکر

منسوب کردن کسی را. || کم و اندک کردن چیزی را. || تیمار داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تخون شود.

تخویة. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) کشیدن ستاره از پهر فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). بی‌باران شدن ستاره‌ها و نیز میل کردن به فروشدن و غروب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شکم از زمین برداشتن اشتر در حال فروختن و مردان در حال سجده و بال فرو گذاشتن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). شکم بر ران نهادن در خفتن بر روی (زوزنی). از زمین دور واماندن شکم شتر چون خبب و مرد چون سجده کند و مرغ چون بال فرو گذارد. || به نهایت فریبی رسیدن شتران و گوسفندان. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (اقرب الموارد). || کندن گودالی خُرد، زن را و آتش در آن افروختن و زن بر شراره آن نشانیدن بخاطر بیماری که او را بود. (اقرب الموارد). **خَوَّيْهَا**؛ اِذَا حَفَرْتَ حَفْرَةً فَخَوَّدْتَ فِيهَا ثَمَّ اَقْعَدْتَهَا فِيهَا لِدَاءِ بَهَا. (منتهی الارب). || ساختن برای زن **خَوَّيْهَا** ۱. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تخیب. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) ظفر نیافتن به آنچه مطلوب بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخیب. [تَخَّيْتُ ي] [ع] (ل) وقع فی وادی تخیب؛ یعنی افتاد در باطل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و آن غیر منصرف است بخاطر علمیت و وزن فعل. (اقرب الموارد).

تختیه. [تَخَّيْتُ ي] [ع] (ل) دهی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، که در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲ هزارگزی خاوری راه‌آهن اهواز به خرم‌شهر قرار دارد. دشتی گرمسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در تابستان راه‌انومیل‌رو دارد و ساکنین آنجا از طایفه بنی تمیم هستند. این آبادی از دو محل بنام تختیه یک و تختیه دو بفاصله دو هزار گز دور از هم قرار گرفته‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تخیدن. [تَخَّيْتُ] (مص) مصدر منحوت از تخمق یا تخمگ ترکی، خوردن (اهرمینی). نفرین‌گونه‌ایست چون زهر مار کردن، کوفت کردن: **پنخ**: کوفت کن. زهر مار کن. **تخید**: زهر مار کرد. کوفت کرد. (یادداشت بخط مؤلف).

تخیو. [تَخَّيْتُ] [ع] (مص) برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی

(زوزنی)، اختیار دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تخییری. [تَخْ] (ص نسبی) منسوب به تخییر.

— واجب تخییری، رجوع به واجب شود.

تخییس. [تَخْ] (ع مص) رام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). رام کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد); سار معنی علی جمل قد نَوَّهَ و خَيَّه؛ ای راضی و ذلله بالرکوب. [بند کردن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تخییط. [تَخْ] (ع مص) سپیدی در سر پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). آمیختن سپیدی موی با سیاهی، مانند خبوط گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آندراج).

تخییف. [تَخْ] (ع مص) فروآمدن در منزلی. [بدهلی کردن و روی گردانیدن از کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [متفرق و پراکنده شدن گوشت لاشه مابین دندگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [آخفاف [برادران مادری] ^۱ آوردن زن. (المنجد) (اقرب الموارد). [تقسیم کرده شدن کار میان آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقسیم شدن مال میان آنها. (از اقرب الموارد).

تخییل. [تَخْ] (ع مص) کسی را به خیالی و ظنی افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). کسی را در خیال انداختن. (غیاث اللغات) (آندراج):

عین آن تخییل را حکمت کند

عین آن زهراب را شربت کند. مولوی.

[اصطلاح بدیع] تصور وقوع نسبت و لاقوع آن بدون تردد در قسمتی از استعاره. در جامع الصنائع گوید: تخییل آنست که لفظ مشترک مشتمل معانی آورده شود، چنانکه سیاق ترکیب بر یک معنی تام حاکی بود. و مراعات نظیر کرده آید. و بسبب طوق نظیر گمان بر معنی دوم رود. و آن معنی تام نباشد. و این صنعت نزدیک ایهام و خیال است. و فرق آنست که در خیال یک معنی که مجاز و مصطلح و لطفه آمیز و یا ضرب المثل مراد باشد و بر معنی حقیقی خیال رود. و در ایهام هر دو معنی تام باشد، لکن یک قریب، دوم بعید. و بعید بسبب سیاق ترکیب باشد. و مراد معنی بعید بود و اینجا همان یک معنی تام بود. الا آنکه بسبب طوق نظیر گمان بر معنی دوم رود. و ثابت نباشد و این صنعت در غایت دلاویزی است. مثاله شعر:

کوکب از نور ماه پاره از او

دفع خورشید در حراره از او.

لفظ حراره دو معنی دارد، یکی گرمی، دوم دفع زدن معروف که در شادیا رسم باشد. و اینجا مراد معنی اول است. در همین معنی تام است، و لکن بسبب ذکر دفع، گمان بر حراره می‌رود. و آن معنی تام نیست و بسبب طوق نظیر دلاویز است. مثال دیگر شعر:

صد گره طول صفش از مردم

لیک در عرض بیشتر زانجم.

لفظ عرض دو معنی دارد، یکی مناسب طول، دوم لشکر. و این معنی دوم که تمامست مراد است و بمعنی اول که مناسب طول است مراد نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). [متوجه کردن تهمت را بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). خَمَلٌ علیه تخییلاً و تخیلاً و هو مصدر ثان شاذ؛ و جِه التهمة الیه. (اقرب الموارد). و بر تعجیلی که از

توسیل شیطان و تخییل بهتان رفته بود تأسفا خورد. (سندبادنامه ص ۱۵۳). [تفرس کردن در کسی خیر را. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). [آخیال نهادن بهر بیجه ناقه تا گرگ از آن بترسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [آباران ناک شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی). آماده باران گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رعد و برق زدن ابر و آماده باران شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). [آخیال کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [آبازاستادن و بددل شدن از قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تخییلات. [تَخْ] (ع) [ج تخییل: از این تخییلات و توهمات بر خاطرش میگذشت. (سندبادنامه ص ۲۴۰). رجوع به تخییل شود.

تخییلی. [تَخْ] (ص نسبی) تصویری و توهمی و خیالی. (ناظم الاطباء).

تخییم. [تَخْ] (ع مص) داخل شدن در خیمه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). نصب کردن خیمه و اقامت در آن. (از المنجد). نصب کردن خیم را نیز گفته‌اند. (اقرب الموارد). [مقیم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). مقیم گردیدن در جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). [آیوسته مقیم شدن گاودر آغل. (اقرب الموارد) (المنجد). [آچون خیمه شدن تا ک. (المنجد). [آچون خیمه کردن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). چیزی را چون خیمه کردن. (آندراج). [آپوشیدن آنرا به چیزی و چون خیمه کردن تا بسوی خوش گیرد. (منتهی الارب). پوشانیدن آنرا به چیزی تا در آن اقامت کند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پوشانیدن عطر را با پوشش تا اینکه بوی خوش آن بماند.

تخییم. [تَخْ] (لخ) ناحیه‌ای به یمامه. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

تد. [تَد] (ع) [دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: پستان حیوانات. ج. تدود. (دزی ج ۱ ص ۱۲۲).

تدائم. [تَد] (ع مص) انبوهی کردن کاری بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبوهی کردن غصه و کار بر کسی. (از المنجد). انبوهی کردن کار بر کسی و زحمت رساندن بر وی. (از اقرب الموارد).

تدابیر. [تَد] (ع مص) بریده شدن از همدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بریده شدن دوستان از همدیگر. (اقرب الموارد). اختلاف قوم و بریده شدن آنان از یکدیگر. (المنجد). [پشت بر یکدیگر گردانیدن. (زوزنی) (آندراج). مخالفت و دشمنی کردن قوم. (اقرب الموارد) (از المنجد).

تدابیر. [تَد] (ع) [ج تدبیر. تسدیرها و بندوبست و صلاح دید. (ناظم الاطباء): و انواع تدابیر موافق انوار تقادیر نمی‌آید. (سندبادنامه ص ۵۵). رجوع به تدبیر شود.

تدائیر. [تَد] (ع مص) کهنه گردیدن رسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کهنه گردیدن و ناپدید شدن رسم. (اقرب الموارد) (از آندراج) (المنجد).

تداجو. [تَد] (لخ) توداجو. یکی از امرای دوران بایدوخان و منازع امر طغفاجاره امیر طغفاجار بسبب آنکه تداجو با او به قوت و استظهار یابدو، مخالفت و منازعت میکرد از دولت یابدو ملول و نفور شده بود. (تاریخ غازان ص ۸۰).

تداخل. [تَد] (ع مص) بهم درشدن. (زوزنی). بهم درشدن در یکدیگر. (غیاث اللغات) (آندراج). درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن و مخلوط شدن با چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تداخله منه شیء؛ دخله و خارمه. (اقرب الموارد). داخل شدن چیزی در چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). عبارت از دخول چیزی است در دیگری بدون آنکه بر حجم و مقدار آن بیفزاید. (تعریفات جرجانی). در عرف حکما عبارت از نفوذ و دخول اشیاء و اجزاء در یکدیگر می‌باشد بنحوی که در وضع و حجم متحد گردند و بعبارت دیگر داخل شدن چیزی دیگر بدون آنکه به مدخول فیه از لحاظ

۱- إیحوة أخیاف؛ برادرانی که مادر آنان یکی است و پدرها مختلف. (از اقرب الموارد).

۲- ظ. مصحفی از ندی است. رجوع به ندی شود.

حجم و مقدار چیزی افزوده شود و بدیهی است که تداخل به این معنی در جوهر محال است، زیرا لازمه امکان و وقوع این نوع تداخل این است که تمام جهان جسمانی در یک جزء جای گیرد و به حجم و مقدار آن افزوده نشود و چنین امری محال است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی ص ۷۸):

حزمت دو جهان را به یکی دانه دهد جای با آنکه در اجسام روانیست تداخل. قآنی. (اصطلاح منطقی) تداخل اتفاق دو قضیه بود در موضوع و محمول و دیگر لواحق و عوارض... و در کیفیت با اختلاف در کیفیت، یعنی یکی کلی بود و دیگر جزوی و لامحاله جزوی در کلی لازم آید، ولیکن این دخول و لزوم متعکس نشود. (اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۹۷). (اصطلاح ریاضی) تداخل دو عدد آنست که عدد بیشتر، عدد کمتر را عاود شود، مانند ۳ و ۹. (تعريفات جرجانی). (تشابه و التباس امور. (اقراب الموارد). (ابه اصطلاح اطباء، در غذای منهضم، غیر منهضم را آمیختن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تدارج. [تَ رَ] [ع] ج تَدْرِجٌ. (المنجد). رجوع به تَدْرِجٌ و تَدْرِوُشٌ شود.

تداریس. [تَ رَ] [ع] مص. با هم درس خواندن. (زوزنی). با هم درس خواندن کتاب؛ تدارسه حتی حفظه. تدارس الکتاب و إدارسه؛ ای دسه و فی الحدیث: «تدارسوا القرآن»؛ ای اقرأوه و تعهدوه ثلاثسوه. (اقراب الموارد). (اسبق گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تداریق. [تَ رَ] [ع] برادر قیصر روم که با سپاه اسلام در دوران خلافت ابوبکر محاربه نمود. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۴۶۰ شود.

تدارک. [تَ رَ] [ع] مص. در رسیدن آخر ایشان اول ایشان را. (تلاحق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). یقال: تدارکوا؛ ای تلاحقوا. (منتهی الارب). به همدیگر رسیدن. (غیاث اللغات). و منه قوله تعالی: حتی اذا تدارکوا فیها جمیعاً. (قرآن ۳۸/۷). اصله تدارکوا، ادغمت التاء فی الدال و اجتنبت الهمزة لبقی السکون. (منتهی الارب). (اقوله تعالی: بل اذآرک علمهم فی الآخرة. (قرآن ۶۶/۲۷) یعنی بلکه به کمال رسید دانش آنها در آخرت. (تفسیر ابوالفتوح رازی). در همین تفسیر در شرح آیه چنین آمده است: بعضی... گفتند «بَلْ» یعنی «آم» است و عرب هر یک از این دو کلمه بجای یکدیگر بهند، کقوله: وارسلناه الی ماء الف او یزیدون (قرآن ۱۴۷/۳۷)؛ یعنی بل

یزیدون... و معنی کلام آنست که بل متابع استغهای است متضمن جعد یعنی لم بتدارک، علم ایشان به آخرت متدارک شود و متابع، و در آخرت بدانند آنچه امروز نمیدانند و مورد آیه تهدید و وعید باشد و بر این قول، ماضی بمعنی مستقبل بود... و بعضی دیگر گفتند: معنی «اذآرک علمهم» آنست که علم ایشان مستوی شود در آخرت، اگرچه امروز مختلف است علمهای ایشان، بعضی شا کاند، و بعضی مقلند، بر این قول، لفظ علم مجاز باشد برای آنکه تقلید علم نباشد، و ملخص این قول آنست که آنچه ایشان علم می‌پندارند از شک و تقلید، اینجا مختلف است، فردا متتابع و متدارک شوند یعنی متفق شوند... (ارسیدن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (در رسیدن خاک‌کنم باران، خاک‌کنم زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). (ارسانندن خدا به کسی رحمت خود را. (اقراب الموارد) (المنجد). (طلب کردن و نگه داشتن مافات. (اقراب الموارد). دریافتن چیزی که فوت شده باشد. (غیاث اللغات). (در یافتن قوم. (لسان‌العرب) (اقراب الموارد) (المنجد). دریافتن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). دریافتن و به دست آوردن. (آندراج). عین استدارا کاست. (کشاف اصطلاحات الفنون):

تدارکتما عیناً و ذیان بعدما
تفانوا و ذقوا بینهم عطر منضم.

زهیر (از لسان‌العرب) (از اقراب الموارد). (رای خطا را به صواب جبران کردن. تدارک الخطأ بالصواب؛ اتبعه. (از اقراب الموارد) (از المنجد). چاره و تلافی و مرمت و تدبیر. (ناظم الاطباء)؛ وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که برفق... تدارک پذیرد برهان حق... خویش نموده باشد. (کلیله و دمنه). مادام که سخن گفته نیامده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار تدارک ممکن نگردد، هرچه به زرق... ساخته شود... دست تدارک از آن قاصر... باشد. (کلیله و دمنه). و از حضرت بسخارا حسام‌الدوله تاش را بازخواندند تا تلافی آن خلل و تدارک آن حال بکنند... تا مهم آن طرف به آخر رساند و خللی که بتازگی حادث شده است تدارک کند و بادغیس و کنج رستاق بزیادت در اعتدال او فرمود. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران صص ۷۷ - ۷۸). از سره فوات و عثرات ما برخیزد و با سر عاطفت و رحمت آید تا بدگان سرگشته خدمت آیند و تقصیرهای گذشته را بخدمت پسندیده تدارک کنند. (ایضاً ص ۱۵۶). فولایت ارواح را تدارک نباشد. (ایضاً ص ۳۶۹). و به قوانین مملکت و امور رعیت اخلال لاحق شدی چنانک تدارک و

تلافی آن محال بودی. (جهانگشای جویبی). گفت استیلای مرض از آن گذشت که بواسطه معالجت تدارک آن توان نمود. (جهانگشای جویبی). مصلحتی فوت شود که تدارک آن منتع بود. (گلستان). بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم. (گلستان).

دارالشفاء تویه نبسته‌ست در هنوز تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم. سعدی. (تفهیه اسباب حراست از بدی و آفت و یا حصول سعادت. (ناظم الاطباء). (تفهیه کردن. آماده کردن: در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامه سعادت به اسم و صیت او مورخ گشت. (کلیله و دمنه). اگر... در تدارک این کار پشت در پشت نیارید وکیل دریا را جرئت افزایش. (کلیله و دمنه). امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است. (کلیله و دمنه).

تصدیع در تدارک هر ماحضر مکش
داری چو سرکه و نمکی در دسر مکش.

مخلص کاشی (از آندراج). (ذخیره و توشه و بسیج و جمع آوری. (دوربینی و عاقبت‌اندیشی. (پاداش و سزا و عقوبت. (ناظم الاطباء). (اصطلاح بدیع) آنست که معنی از معانی به نفس مطلق یا به اثبات صریح مخصوص گرداند آنگه آنرا بوجهی از وجوه تدارک کند و شرطی در میان آرد که آن صفت بدان شرط متبدل تواند شد، چنانکه شاعر گفته است:

کجا تو نام مالید کمبتین عدو
بلی اگر تو دهی مرا بحق یاری.

و دیگری گفته است:
وای، دریفا که مردم از غم تو من
مگر که وصلت مرا ز غم برهاند.

و نزدیک به همین معنی آنست که شاعر در مدح خویش حرفی از حروف استثناء بیارد چنان که مردم پندارند که بعد از آن ذمی خواهد کرد و آنگه صفتی دیگر مدحی بگوید آنرا. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۸۲).

تدارکات. [تَ رَ] [ع] ج تدارک. بسنجها و تهیه‌ها. (ناظم الاطباء).

— اداره تدارکات؛ اداره‌ای است که احتیاجات وزارتخانه‌ها و دیگر بنگاههای دولتی را برمی‌آورد؛ اداره تدارکات آرتش. اداره تدارکات وزارت دارائی.

تدارو. [تَ رَ] [ع] مص. با یکدیگر خلاف کردن. (تاج المصاغر بهیمی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). همدیگر را دفع نمودن در خصومت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب

الموارد) (المنجد). و إداراتم، اصله تداراتم؛ ای اختلافتم و تداقتم. ادغمت التاء فی الدال و اجلبت الالف لیصح الابداء بها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تداری. [تَ] [ع مصص] دفع کردن در خصومت. (منتهی الارب). تدافع در خصومت و اختلاف قوم. (اقرب الموارد). || حفاظت نمودن از خود. (ناظم الاطباء).

تداعیب. [تَ ع] [ع مصص] با هم مزاح کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمازح. (اقرب الموارد) (المنجد): انه لیتداعب علی الناس؛ ای یرکبهم بمزاح و خُیلاء و یغتمهم و لاینسبهم. (اقرب الموارد).

تداعیکه. [تَ ع] [ع مصص] سوده و خاریده شدن در کارزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تمارس در جنگ. (المنجد). || شدت یافتن خصومت میان قوم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تداعیه. [تَ ع] [ع امص] آرامش و آسودگی و راحت. (ناظم الاطباء) (از المنجد).

تداعی. [تَ] [ع مصص] پیش آمدن دشمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). || جمع شدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع شدن قوم بر کسی و به دشمنی برخاستن با وی. || الاغر شدن یا مردن شتر فلان. || محاجه کردن. (اقرب الموارد). || چیستان گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خواستن چیزی را. (اقرب الموارد). || شکسته شدن و ویران گردیدن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تَدَاعَى البُدران؛ انْقَضَتْ و تَهَادَمَتْ و قیل بلیت و تصدعت من غیر ان تقط. (اقرب الموارد). || یکدیگر را خواندن. (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تداعی معانی شود. || ویران کردن: تداعینا علیهم الحیطان من جوانبها؛ یعنی دیوارها را از اطراف، به روی ایشان ویران کردیم. (از اقرب الموارد).

تداعی معانی. [تَ ی م] (تسریب. اضافی، امص مرکب) یکی از اعمال نفس، که بدان تصور یک معنی، معنی دیگر را به خاطر آرد. آقای دکتر سیاسی آرند: ... این طور برمی آید که بعضی نفسانیات با روابطی مخصوص چنان پیوستگی بهم پیدا میکند که هرگاه یکی از آنها در صحنه وجدان نمایان گردد، فوراً دیگران را در آنجا حاضر میکند. این کیفیت، تداعی معانی نام دارد.

در کتب عربی جدید، لفظ اروپایی تداعی معانی^۱ را به کلمات «اشتراک افکار»، «اشتراک خواطر»، «تسلل خواطر یا افکار» و نظایر آن نیز ترجمه کرده اند، غافل از اینکه خود اصطلاح اروپایی

«آسویسیون دزیده»^۲ از رساندن معنی عاجز و مورد انتقاد حکمای مغرب است. زیرا «آسویسیون» یا اشتراک، بطور ضمنی میرساند که میان دو امر، روابط منطقی ادراک شده است، در صورتی که میان اموری که یکدیگر را به خاطر می آورند شاید هیچگونه رابطه منطقی و معقول موجود نباشد و اگر هم باشد ذهن بی توجه به آن رابطه از بعضی منتقل به بعضی دیگر بشود. لفظ افکار هم نمیتواند بر تمام مقصود دلالت کند، زیرا تنها افکار نیستند که متداعی میشوند، بلکه تمام نفسانیات از احساسات و صور گرفته تا انفعالات و افعال همگی دارای این خاصیت میباشند. کلمه تسلسل نیز این عیب را دارد که دعوت دوجانبه نفسانیات را نیرساند. از این رو کلمه تداعی معانی مناسب به نظر آمده انتخاب گردید، چه اولاً معنی لفظی عام است و ثانیاً تداعی بخوبی میرساند که دعوت و اخضار از دو طرف صورت میگیرد، یعنی همچنانکه مثلاً به خاطر آوردن پاره‌های اشعار شاهنامه ما را به عظمت ایران باستان و دوره‌های پهلوانی و آیین زرتشت توجه میدهد، تصور یکی از کیفیات نیز میتواند اشعار فردوسی را به یاد بیاورد و بر همین قیاس.

روابط [نفسانیات] را معمولاً عبارت از مجاورت و مشابهت و تضاد دانسته و در نتیجه کیفیت تداعی و توالی نفسانیات را تابع اصول سه گانه مجاورت و مشابهت و تضاد ذکر کرده اند.

۱- اصل مجاورت: اینست که هر گاه دو امر با هم یا در پی هم ذهن را عارض شوند، بعدها بازگشت یکی از آنها در نفس سبب بازگشت دیگری میشود. مثالهایی که در بالا آورده شده مؤید این اصل هستند... باید دانست که اولاً مجاورت اعم از آنست که مکانی باشد یا زمانی. مجاورت زمانی، مانند نزدیکی انوشیروان و بزرگمهر، فردوسی و محمود غزنوی که از به خاطر آمدن یکی از این دو نام، دیگری نیز به یاد می آید. ثانیاً مجاورت باید ذهنی باشد یعنی ذهن آنرا ادراک کرده باشد تا تداعی ممکن شود، چنانکه مثلاً اگر کسی به تهران آمده و میدان سپه را دیده لیکن متوجه بانک... که در ضلع شرقی آنست نشده باشد، با وجود مجاورت واقعی میدان با مؤسسه مزبور، تصور آن باعث تصور این نخواهد شد...

۲- اصل مشابهت: اموری که ذهن میان آنها مشابهتی تشخیص داده باشد متداعی میشوند، یعنی حضور یکی از آنها در نفس، دیگری را در آنجا حاضر میکند، چنانکه عکس، صاحب عکس را، و پسر، پدر را و بهار،

جوانی را و خزان، پیری را... به یاد می آورند. هر اندازه مشابهت بیشتر باشد میل به تداعی زیادتیر خواهد بود. لیکن گاهی مشابهتی اندک هم موجب تداعی میشود، چنانکه شاید ما از دیدن شخصی به یاد شخصی دیگر بقیتم فقط برای اینکه آهنگ صدا یا لیخند آنها به هم شبیه است. دو نویسنده شاید از حیث افکار و اندک مشابهت در شیوه چیزنویسی و انشاء کافیت که ذهن ما از یکی به دیگری منتقل بشود.

۳- اصل تضاد: امور متضاد، یکدیگر را در ذهن احیاء میکنند، چنانکه سفیدی، سیاهی را و پیری، جوانی را به خاطر می آورد.

قانون کلی مجاورت: تحویل مشابهت و تضاد به مجاورت: از آنجا که مشابهت و تضاد قابل تحویل به مجاورت هستند میتوان صورت گرفتن تداعی معانی را بر طبق قانون کلی مجاورت و متناسب با تعلق خاطر یا زمینه انفعالی دانست. اما تحویل تضاد به مجاورت چنین است که دو امر متضاد غالباً تشکیل یک مجموعه را میدهند که هر لحظه در زبان و ذهن با هم مجاورت و اتحاد دارند، چنانکه گفته میشود: بزرگ و کوچک، پست و بلند... این اتحاد به اندازه‌ای است که یکی از دو امر، شخص را بی اختیار به یاد دیگری می اندازد، بی آنکه توجهی به تضاد آنها داشته باشد. از همین روست که جنبه خودبخودی تداعیهای بواسطه تضاد، از سایر تداعیها غالباً زیادتیر است. بیان تحویل مشابهت به مجاورت این است که متداعی شدن دو امر مشابه، بواسطه وجه شبه، یعنی خصوصیتی است که در آنها مشترک است و آن دو امر با آن دارای مجاورت هستند. پس تداعی بواسطه مشابهت در واقع تداعی بواسطه مجاورت مضاعفی خواهد بود. ولیم جیمس در تأیید همین نظر میگوید: «مشابهت را نباید عامل مستقیم تداعی پنداشت، زیرا تا دو امر قبلاً با هم در ذهن پیدا نشوند نمیتوان میان آنها مشابهتی دریافت نمود. مشابهت رابطهای است که مانند مناسباتی دیگر از قبیل برتری و فاصله و علیت... بعداً در آنها ملحوظ می افتد... تمام این مناسبات در صورتی میان دو امر ادراک میشوند که آنها قبلاً بواسطه تداعی با هم به ذهن آمده باشند».

تحویل تضاد و مشابهت نه مجاورت با بیان فوق قابل قبول است، بشرط آنکه از مجاورت معنی محدودی که تداعی مذهبان به آن داده اند خواسته نشود، زیرا از پاره‌ای تداعیهای که از

1 - Association des idées.

2 - Association des idées.

دو امر تشکیل یافته و کاملاً جنبه خودبخود دارند، مانند تداعیهای بواسطه تضاد، که بگذریم، دیگران را دارای پیچیدگی زیادتری خواهیم یافت. علت این جمله آنست که زندگی نفسانی در یک سطح معین جریان ندارد و نفسانیات مانند حلقه‌های یک زنجیر پهلوی هم ردیف نشده‌اند، بلکه در جهات مختلف سیر میکنند و آنچه یک حالت نفسانی خوانده میشود، در واقع مجموعه و ترکیبی است از عناصر مختلف و متنوع ادراکی و انفعالی و تحریکی که زمان حالش برگزیده است. انکاء دارد و زیر جریان سطحی وجدانیات صریحه مقداری از عناصر وجدانی ضعیف و مغفول در سیر و حرکت میباشند.

باری مفهوم حقیقی مجاورت عبارت از مجموع مناسباتی است که یک جزء از اجزاء حالت نفسانی با سایر اجزاء آن حالت دارا میباشد و بنابراین قانون کلی مجاورت که آنرا بهمین لحاظ «قانون بازگشت کل گذشته»^۱ نیز خوانده‌اند چنین بیان خواهد شد: هر عنصر نفسانی که به قسمت روشن وجدان بازگردد میل دارد کل حالت نفسانی را که خود جزء آن بوده است در آنجا احیاء نماید، چنانکه مثلاً از تصور قیافه دوست اروپائی که در اصفهان با وی ملاقات شده، ممکن است تمام حالات نفسانی دیگری... که با رؤیت مجدد شاه و ... همراه بوده و با احساس آن قیافه با هم ذهن را عارض شده‌اند همگی به قسمت روشن وجدان بیایند. در اینجا این اشکال به نظر میرسد که قانون کلی مجاورت لازمه‌اش اینست که گذشته با تمام خصوصیات و جزئیاتش احیاء گردد، در صورتی که این امر روی نمیدهد مگر برای بعض کسانی که دچار اختلال دماغ یا ضعف نفس هستند. اینگونه از مریضها نمیتواند کوچکترین چیزی را یاد کرده بر زبان آورند مگر آنکه همه خیالات و افکار و انفعالات و حرکاتی را که با آن همراه بوده است نیز به خاطر آورده بیان کنند. این ضعف ذهن بدرجه سبکتر در پیرزنان پرگو و مردهای سبکمز که در ضمن گفتگو از ذکر جزئیات امور چشم نمی‌پوشند و صبر و حوصله مخاطبان خود را معروض آزمایشی سخت قرار میدهند، نیز ملاحظه میشود. لکن این موارد استثنایی است و اشخاص سالم که قوای دماغشان حالت اعتدال دارد هیچگاه تا این درجه مشمول قانون «بازگشت کل گذشته» نیستند، چنانکه مثلاً هر یک از این کلمات، اسب، باغ، کتاب... در ذهن ما با بسیاری الفاظ و معانی مختلف بستگی و ارتباط دارد و قانون کلی مجاورت یا «بازگشت کل گذشته» ایجاب میکند که شنیدن یا خواندن یا تصور آن کلمه همه الفاظ

و معانی مربوط را به خاطر آورد و حال اینکه چنین نیست و فقط معدودی از آنها نفس را عارض میگردد. پس ناچار باید قائل به وجود موجباتی شویم که امر تذکر را محدود میسازند و میان نفسانیات احیاء شدنی، به انتخاب میردازند. این انتخاب را تا حدی میتوان با قوانین ذیل توجیه نمود:

الف - شیوع یا تکرار. هر اندازه که شیوع یا تکرار یا استمرار مجاورت ذهنی دو امر بیشتر باشد میل آنها به تداعی یکدیگر زیادتر خواهد بود، چنانکه مثلاً هر قدر شماره دفعاتی که حسن و قبح را با هم دیده‌ایم زیادتر باشد رؤیت یا تصور یکی از این دو نفر آسانتر ما را به یاد دیگری می‌اندازد.

ب - شدت تأثیر. از تمام نفسانیاتی که ممکن است بواسطه امری معین احیاء گردند، آنها که تأثیرشان در شخص بیشتر بوده است زیادتر میل به خودنمایی خواهند داشت، مثلاً شنیدن لفظ «دندان» میتواند بسیاری چیزها، از قبیل خمیرهای مختلف دندان، مسواک و قیافه دکترهای دندانساز... را به خاطر بیاورد، لکن از میان همه آنها مجلس دندانکشی زودتر به یاد می‌آید زیرا تأثیرش زیادتر بوده است.

ج - قرب تحصیل. اموری که جدیداً با هم در ذهن پیوستگی حاصل کرده‌اند معمولاً زودتر از اموری که ارتباط قدیمی‌تری دارند تداعی واقع میشوند، مثلاً چنانچه داستان رستم و سهراب را بتازگی خوانده باشیم، اگر گفتگو از شاهنامه به میان آید فوراً به یاد این داستان می‌افتیم، نه به یاد قسمتهای دیگر شاهنامه، هرچند که آنها بیشتر معروف ما باشند.

د - فقدان یا ضعف تداعیهای مخالف. یک تداعی به همان اندازه بیشتر مایل است صورت بپذیرد که تداعیهای دیگری که یک جزء آنرا دارا هستند با آن کمتر معارضه نمایند، مثلاً چنانچه در آستانه ورودی دانشکده همیشه شخص معینی را مشغول درباری دیده باشیم از تصور آستانه ورودی، صورت آن شخص آسانتر به یاد می‌آید تا اگر دربارهای دیگری نیز گاه‌بگاه در آنجا دیده شده باشند.

قانون تعلق خاطر یا زمینه انفعالی: اصولی که یاد گردید البته تا اندازه‌ای کیفیت انتخاب نفسانیات را بیان میکنند، لکن ما را از جنبه خودبخودی تداعی بیرون نسیرند و معلوم نمیدارند چرا شما مثلاً از تصور دکان سماری که دیروز با دوست خود به آنجا رفته بودید به یاد میز و صندلی و فلان قسمت از بیانات سماری می‌افتید، در صورتی که دوست شما چیزهای دیگر آن دکان، مثلاً گلدها و چراغهای مختلف... و قسمتی دیگر از اظهارات سماری را از خاطر می‌گذرانند.

بیمارت دیگر اصول مذکور از توجیه کامل انتخابی که میان نفسانیات احیاء شدنی بعمل می‌آید عاجز می‌باشند. این توجیه ناچار باید از قانون تعلق خاطر و یا زمینه انفعالی خواسته شود. این قانون که مکمل کلی مجاورت است چنین خلاصه میشود: میان تمام نفسانیاتی که ممکن است بواسطه حالتی احیاء گردند، آنهایی آسانتر احیاء میشوند که با زمینه انفعالی نفس موافقترند، یعنی بمناسبتی تعلق خاطر به آنها بیشتر است.

زمینه انفعالی یا دائم است یا موقت: ۱ - زمینه انفعالی موقت: آرزوها و تمایلات گذران و حالت مزاجی هر کس زمینه انفعالی موقت او را تشکیل میدهند و آن در چگونگی تداعی و توالی نفسانیات دخیل و مؤثر است. ... پاره‌ای از رویاها را میتوان با همین قانون زمینه انفعالی موقت توجیه نمود...

۲ - زمینه انفعالی دائم: تمایلات همیشگی و آسالم و هدفهایی که در زندگی تعقیب میشوند و همچنین سن و شغل و حرفه و ساختمان بدنی و کیفیت مزاجی، زمینه انفعالی دائم هر کس را تشکیل میدهند. از این رو است که اشخاص مالخویلی غالباً خیالات و افکار حزین را دنبال میکنند و بدین‌ها فقط تاریکی‌ها و بدبیا را می‌بینند.

فعالیت ابداعی ذهن: از این تحقیقات این نتیجه گرفته میشود که ذهن در عمل تداعی معانی، برخلاف قول تداعی‌مذهبان به احیاء سلسله نفسانیات گذشته قناعت نکرده از خود فعالیت ابداعی نیز نشان میدهد و معانی تازه و نو میسازد. یعنی یک عنصر نفسانی فقط میان عناصر دیگر یک کیفیت یا واحد نفسانی^۲ قرار ندارد بلکه در چندین کیفیت یا واحد نفسانی دیگر نیز وارد است. بدین جهت همه آنها بر طبق قانون کلی مجاورت یا بازگشت به کل گذشته، توسط آن عنصر قابل تداعی یعنی احیاء شدنی هستند، لکن عنصر نفسانی مزبور از میان همه این نفسانیات فقط آنها را بیدار کرده به یاد می‌آورد که با زمینه انفعالی موقت یا دائم ذهن دارای مناسبت و موافقتی هستند و از این رو است که در تداعیها جنبه ابداع و ابتکار ملاحظه میشود و پاره‌ای از آنها بسیار تازگی دارند.

اهمیت و تأثیر تداعی معانی - مذهب تداعی: تداعی معانی در تمام اعمال نفسانی،

1 - La loi de réintégration.

۲ - مراد از واحد نفسانی، یک ادراک حسی، یک تصور، یک حکم... است (مانند رؤیت یک منظره، تصور آن منظره، مقایسه آن با مناظر دیگر) که خود از چندین حالت نفسانی جزء (یا عنصرهای نفسانی) تشکیل شده است.

از ادراک حسی گرفته تا حکم و استدلال، دارای دخالت و تأثیر است. توجه به این نکته بعضی حکما را بر آن داشته است که درباره اهمیت این عمل ذهن غلو کرده اعمال دیگر نفس را به آن تحویل کنند، یعنی برای توجیه تمام استعدادهای نفسانی حتی عالیترین آنها، مانند قیاس عقلی آنرا کافی بدانند. این مذهب را «مذهب تداعی»^۱ میخوانند و آنرا در واقع پیروان مذهب اتمی نفسانی^۲ در تکمیل این مذهب و برای توجیه چگونگی ترکیب ذرات یا اتمهای مجرد با یکدیگر آورده‌اند. اتمی نفسانی اجمالاً آنست که حیات نفسانی را تحلیل کرده به اجزایی میرساند. یا عبارات دیگر نفس را مرکب از عناصری مجرد ممتاز از یکدیگر میدانند که فقط بر روی هم سوار شده باشند، عیناً مانند تیکه‌های کاشی یا آینه که در کاشیهای مرقق و در آینه کارها پهلوی هم گذاشته میشوند. «لک»، «دیوید هیوم»، «اسپنسر» انگلیسی، «کندیاک» و «بن» فرانسوی از پیروان مذهب اتمی نفسانی میباشند. پیروان مذهب جدید یعنی تداعی‌مذهبان، توالی نفسانیات و جریان افکار و بدیع‌ترین ترکیبات ذهنی را عبارت از تداعی میدانند و این عمل را هم فقط تابع قانون مجاورت ذکر میکنند و اجمالاً میگویند: علت ترتیب مخصوص توالی نفسانیات را تنها باید در مقدمات خارجی آنها جستجو نمود، یعنی اگر دیدیم فلان امر بدنبال فلان امر دیگر به خاطر آمد نباید قائل به دخالت و تصرف ذهن شویم بلکه باید بدانیم که علت این توالی آنست که آن دو امر در خارج توأم یا در پی یکدیگر وقوع یافته‌اند. پیشوایان این مذهب مانند هیوم و ستوارت میل قانون تداعی را در عالم نفسانی به قانون تجاذب در عالم فلکی مانند کرده‌اند و آنرا دارای همان آثار اعجازانگیز تجاذب یا جاذبیت عمومی پنداشته‌اند. باری بتابیر مذهب تداعی، فکر جنبه رمزآسایی خود را از دست میدهد و عبارت میشود از انعکاس ذهنی تجربی که هر کس در محیط خارج حاصل کرده است. البته این نظر مبالغه‌آمیز نمیتواند کاملاً مورد قبول باشد، زیرا تبدیل و تحویل فکر منطقی و معقول به توالی خودبخودی نفسانیات ممتنع است...

اینک دخالت واقعی تداعی در سایر کیفیات نفسانی و استعدادهای ذهنی بیان میشود:

الف - ادراک حسی: چنانکه میدانیم ادراک حسی عبارت از معرفت به اشیاء خارجی است. این معرفت را اگر تحلیل کنیم آنرا مرکب از احساسات و صوری چند خواهیم یافت. هر گاه که یکی از این احساسات و صورتهای ذهنی، مثلاً رؤیت یا تصور چیزی

در ذهن پیدا شود، سایرین را بر طبق قانون تداعی به یاد می‌آورد و بدین طریق از شیء مزبور ادراک حسی حاصل میشود.

ب - عمل حافظه نیز بی یاری تداعی نمیتواند مفید واقع شود زیرا اگر نگاهداری امور در ذهن و به یاد آمدن آنها با عمل تداعی توأم نباشند، امور مزبور با یکدیگر ارتباطی نخواهند داشت و ممکن نخواهد بود که ذهن از یک امر منتقل به امر دیگر شود، مثلاً از رنگ گل، بوی آن و از فلان لفظ خارجی، کلمه فارسی معادل آن و از فلان کلمه فارسی، معنی آن... به یاد آید.

ج - اندکی تأمل و تحقیق معلوم میدارد که تداعی معانی در سایر اعمال نفسانی (انتباه، تخیل، تجرید و تعمیم...) هم کم و بیش، دخالت و تأثیر دارد.

د - از اینها گذشته، تداعی معانی بطور کلی در چگونگی افکار و عقاید و افعال و عواطف مردمان دارای تأثیر کلی است و در واقع صحت و سقم هر ذهنی را میتوان وابسته به چگونگی تداعیهای آن، یعنی ترتیب توالی ارتباطی که نفسانیات یا هم پیدا کرده‌اند دانست. ذهن صحیح آنست که نفسانیات را حتی‌الامکان بر طبق روابط معقول به هم پیوستگی داده باشد و ذهن سقیم عکس آن خواهد بود.

تأثیر تداعی در افکار و عقاید: بسیاری از احکام غلط که نسبت به اشخاص و اشیاء صادر میکنیم و بسیاری از خرافات و اوهامی که ذهنمان را فرا گرفته، نتیجه پیوستگی و ارتباط نامعقولی است که نفسانیات ما با هم پیدا کرده‌اند، مثلاً چون فلان روز سیزده نفر سر سفره حاضر بودند و در همان ماه یا سال یکی از آنها وفات کرد، پس عدد سیزده را نحس میدانند...

تأثیر تداعی در عواطف: بسیاری از حب و بغضهای ما در نتیجه تصادفات مجاورت و مشابهت ایجاد میشود. محبت یا نفرت ما نسبت به بعضی اشخاص یا به پاره‌ای اشیاء، برای مصاحبت یا مشابهت آنها با اشخاص یا اشیائی است که مورد محبت یا نفرت ما بوده‌اند. اشیائی را ما محترم و مقدس میشماریم، برای اینکه با اشخاص محترم و مقدس، مجاورت داشته‌اند.

تأثیر تداعی در اقوال و افعال: ما از کودکی عادت کرده‌ایم به اینکه دنبال فلان فکر یا عاطفه، فلان حرکت یا فلان سخن را بیآوریم. این نزدیکی و مجاورت باعث میشود که بعدها هر گاه آن فکر یا آن عاطفه پیدا شود، حرکت یا سخن مربوط فوراً دنبالش بیاید... حس خشم که در کسی معمولاً با ادای الفاظ خشن و رکبک و با

حرکاتی زشت همراه بوده است، همواره آن الفاظ و حرکات را به دنبال می‌آورد. همچنین است فرار که با ترس، و خیم شدن که با حس احترام... توأم است و بر همین قیاس حرکات کودکانه و اعمال زشت و ظالمانه‌ای که تحت تأثیر تداعیهای نامناسب یعنی خرافات و زعوم باطل صورت گرفته و میگیرند بیشمار هستند و هر کس میتواند در تاریخ اقوام و ملل، و در زندگی روزانه از مطالعه هموعان خود نمونه‌های برجسته آنرا ملاحظه نماید...

(نقل به اختصار و با تصرف از کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف علی‌اکبر سیاسی صص ۱۵۶ - ۱۶۹).

تداعش. [تْ دَاعْ] (ع مص) در آمیختن با همدیگر در کارزار یا در سانگ و فریاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).

تداف. [تْ داف] (ع مص) بر یکدیگر نشستن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد).

تدافع. [تْ فُ] (ع مص) یکدیگر را دفع کردن. (زوزنی). یکدیگر را دور کردن در کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || تدافع دو مسئله؛ تناقض آنها. (از اقراب الموارد). || دفع نمودن با همدیگر چیزی را و حواله کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تدافع چند تن چیزی را؛ دفع کردن آنرا هر یک از آنان به دیگری. گویند: ضیف بتدافعه الحی؛ یعنی حواله میکند و دفع میکند مهمان را هر یک به دیگری. (از المنجد) (از اقراب الموارد).

تدافعی. [تْ فُ] (ص نسبی) منسوب به تدافع.

- حمله تدافعی؛ مقابل حمله تهاجمی.

تدافف. [تْ فُ] (ع مص) بر یکدیگر نشستن. (ناظم الاطباء). رجوع به تداف شود.

تدافن. [تْ فُ] (ع مص) یکدیگر را دفن کردن. (زوزنی). پنهان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکاتم قوم. (اقراب الموارد) (المنجد): لو تکاشتم لماتدافتم؛ ای لو تکشف بضمکم لبعض. (منتهی الارب).

تدافی. [تْ] (ع مص) بسویت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گشاده رفتن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). || ادراقتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدارک چیزی را. (اقراب الموارد) (المنجد).

تدایق. [تْ دایق] (ع مص) با همدیگر دقت کردن. (منتهی الارب) (آندراج). تعارض در

1 - L'Associationnisme.

2 - L'Atomisme psychologique.

دقت. (اقرَب الموارِد). تعارض و تغالب دو مرد در دقت. (المنجد).

تداقیق. [تَدَقَّقَ] (ع مص) همدیگر را دقت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تداقیق شود.

تداکک. [تَدَاكَكَ] (ع مص) تداکک بر چیزی؛ ازدحام بر آن. (از اقرَب الموارِد) (از المنجد). و در مستدرک تاج العروس آمده است: فی حدیث علی رضی الله عنه: ثم تداککتهم علی تداکک الابل الهمیم علی حیاضها؛ ای ازدحامت. (تاج العروس ج ۷ ص ۸۳۰).

تداکم. [تَدَاكَمَ] (ع مص) همدیگر را راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدافع قوم. (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تداکؤ. [تَدَاكؤُ] (ع مص) گسرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازدحام. (تاج العروس). [ازحمت دادن. [راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدافع. (تاج العروس): و قریوا کلَّ صَهْمِمْ منا کیه اذا تداکأ منه دفعه شفا.

ابن مقبل (از تاج العروس).

تدالح. [تَدَالَحَ] (ع مص) چیزی بهم به چوبی برداشتن. (زوزنی). برداشتن چیزی را بر چوب میان خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برداشتن دو تن چیزی را بر چوبی. (اقرَب الموارِد) (از المنجد). حدیث: ان سلمان و ابالدرء اشتريا لحمًا ففدالحاه بينهما علی عود؛ ای طرحاه علی عود و احتملاه آخذین بطرفیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدالح عِکْمٌ؛ داخل کردن چوب در گوشه جوال و گرفتن طرفین چوب و حمل کردن آن. (اقرَب الموارِد).

تدامج. [تَدَامَجَ] (ع مص) یکدیگر را یاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تعاون قوم. (اقرَب الموارِد) (المنجد). [تدامج قوم بر فلان؛ تألب آنان. (اقرَب الموارِد). [تدامج بر چیزی؛ اجتماع بر آن. (اقرَب الموارِد) (از المنجد).

تدامل. [تَدَامَلَّ] (ع مص) با همدیگر صلح نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تصالح قوم. (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تدامیر. [تَدَامَیْرَ] (ع مص) (ناظم الاطباء). ج تدمیر. هلا کسی‌ها. (آنندراج). رجوع به تدمیر شود.

تدانی. [تَدَانَى] (ع مص) به یکدیگر نزدیک شدن. (زوزنی). با همدیگر نزدیک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نزدیک شدن بعض قوم به بعضی دیگر. (اقرَب الموارِد) (المنجد). [اصطلاح صوفیه] معراج مفرباتست و معراج عالی آنان بالاصاله یعنی بدون وراثت به حضرت قاب قوسین منتهی

شود و بحکم وراثت محمدیه به «حضرت او ادنی» رسد... (تعریفات جرجانی). [قلیل و ضعیف شدن شتر کسی. (از ذیل اقرَب الموارِد) (از المنجد).

تداوکک. [تَدَاوَكَكَ] (ع مص) با هم تنگ شدن در خصومت و شر، یا در حرب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تضایق در شر و خصومت. (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تداول. [تَدَاوَلَّ] (ع مص) فرا گرفتن چیزی را نوبت به نوبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج). [از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در حرب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ینوبت گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج). تداوله الایدی؛ تعاقبت؛ ای اخذته هذه مرة و هذه مرة و منه قولهم: تداولوا الشيء بينهم؛ ای تناقلوه و قلبوه بین ایدیه و تناویوه. (المنجد) (از اقرَب الموارِد). [دست بدست گشتن. از زبانی به زبانی رفتن. رواج یافتن کلمه یا کلامی در زبانی.

تداوم. [تَدَاوَمَ] (ع مص) انبوهی کردن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). تداوم رجوع به تداوم شود.

تداوم. [تَدَاوَمَ] (ع مص) گرد برگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [تداوم مرغ در هوا؛ تحلیق آن. (ذیل اقرَب الموارِد) (از الاساس).

تداوی. [تَدَاوَى] (ع مص) خویشان را به چیزی دارو کردن. (زوزنی). خویشان را دارو کردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوا کردن و درمان نمودن. (غیاث اللغات). خود را به چیزی دارو کردن. (آنندراج). خود را علاج کردن. (المنجد):

اگر سنبل از ضعف دل شد سقیم
تداوی به عنبر کند از شمیم.

ملاطفا (از آنندراج).

تداویر. [تَدَاوِیْرَ] (ع مص) (ناظم الاطباء):

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
تدویر زمین را و تداویر زمان را.

ناصر خسرو.
رجوع به تدویر شود.

تداین. [تَدَايِنَ] (ع مص) به وام یا یکدیگر فروختن. (زوزنی). به یکدیگر فروختن به وام. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). به تسه و وام خرید و فروخت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تبایع به قرض. [وام گرفتن بمضی از بعض دیگر. (اقرَب الموارِد) (المنجد): یا ایها الذین آمنوا اذا تداینتم بدین الی اجل مسمی فاکتبوه...

(قرآن ۲/۲۸۲).

تداؤد. [تَدَاوَدُ] (ع مص) پنهان شدن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیده شدن به چیزی. (اقرَب الموارِد). [آواز گردانیدن شتران در جوف. [درنگ کردن خبر در رسیدن. [خمیدن و کج گردیدن بار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد). [جمیدن و خراسمان راه رفتن. [برگشتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (المنجد). [غلطیدن و درگردیدن از جایی بسوی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سقوط از اسب. (المنجد). منه الحدیث: فتدأدأ عن فرسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تدحرج سنگ. [تزاخم قوم. [جنیدن. [اساکن گردیدن. (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تدأم. [تَدَاؤَمَ] (ع مص) فروگرفتن چیزی را آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرا گرفتن و بالا آمدن آب بر چیزی. (اقرَب الموارِد) (از المنجد). [برجستن گشن بر ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن فحل بر ناقه. (ذیل اقرَب الموارِد). [برجستن و سوار شدن کسی بر کسی. (از ذیل اقرَب الموارِد).

تدبؤ. [تَدَبَّؤُ] (ع مص) به اندیشه از پی کاری فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بسندیشدن. (دهار). پس کار اندیشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اندیشه کردن و حقیقت چیزی دریافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عاقبت کار نگریستن و تفکر کردن در آن. (از المنجد) (از اقرَب الموارِد). تبصر و تأمل و تفهم در امری. (از اقرَب الموارِد): أفلا تدبرون القرآن لو کان من عند غیراه لوجدوا فیه اختلافاً کثیراً. (قرآن ۴/۸۲). أفلم یدبّروا القول أم جاءهم ما لم یأت آباءهم الاولین. (قرآن ۲۳/۶۸). و اصل یدبّروا. یدبّروا است. (اقرَب الموارِد). عبارتست از نگریستن در پایان کارها و این نزدیک به تفکر است الا اینکه تفکر تصرف قلب است یا نگریستن در دلیل و تدبیر تصرف آنست یا نگریستن در عواقب. (از تعریفات جرجانی): ... او را پیش خواند و فرمود که پس از تأمل بسیار و استخارت و تدبیر و مشاورت، ترا به مهمی بزرگ اختیار کردیم. (کلیله و دمنه). شیر... پس از... تدبیر... او [گاو] را مکان اعتماد داد. (کلیله و دمنه).

تدبِق. [تَدَبَّقَ] (ع مص) شکار شدن بر سریشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکار شدن مرغ با دَبِق. (اقرَب الموارِد) (المنجد). [تدبِق چیزی؛ تلزج آن. (المنجد).

تدبیری.ع. [ت] [ع مصص] (از «دب»)
پوشیدن چیزی را و پنهان کردن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از
المنجد).

تدیبیب. [ت] [ع مصص] نشاختن در رفتن.
(زوزنی). به آرامی راه رفتن. (متن اللغة). نیک
نرم رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدبیج. [ت] [ع مصص] مزین ساختن باران
زمین را به نبات. (متن اللغة) (از اقرب
الموارد). آراسته و نیکو ساختن چیزی را.
(اقرب الموارد) (از المنجد). زمین ساختن
اطراف جامه به دیبا. (متن اللغة). مزین
ساختن طیلان به دیبا. (اقرب الموارد).
تجیر شاعر قصیده را. (از متن اللغة). و آن
عبارتست از اینکه در مدح یا ذم یا غیر اینها
الوان را ذکر نمایند و معنی حقیقی آنها مراد
نباشد... چنانکه در شعر خاقانی:

دندان نکنی سفید تالب
از تب نکنم کیود هر دم.

دندان سفید کردن کنایه از خندیدن و لب کیود
کردن کنایه از شدت تب نمودن است. چنانکه
در ابیات مسعود سعد:

فلک در سندس نیلی، هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری، که اندر حُلَّة خضرا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن، جهان پیر شد برنا.

و در ابیات رودکی:

همیشه تابود از لاله کوه شنگرفی
همیشه تابود از سبزه باغ زنگاری
سر تو بادا چون مورد برگ بسبزی
رخ تو بادا چون لاله برگ کهساری.
(هنجار گفتار صص ۲۲۲ - ۲۲۳).

و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تدبیج. [ت] [ع مصص] سر فرود آوردن در
رکوع. (زوزنی). گستردن پشت را و سر پست
فرود آوردن در رکوع و جز آن. [از لازم گرفتن
خانه را و جدا نشدن از آن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از
اقرب الموارد) (از المنجد).] مستفخ شدن
زمین از سماروغ و هنوز برنیامدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب
الموارد). [ذلیل و خوار شدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).] خوار شدن مرد.
(اقرب الموارد). [سوار شدن بر حمار
زخم‌دار که از تالم آن دست و پایش سست
گردد و خم کردن حیوان پس و پشت خود را
از درد. [نوعی بازی که کودکی پشت خود
خم کند و دیگری از دور بر آن می‌چهد و
سوارش میگردد. (از متن اللغة).

تدبیج. [ت] [ع مصص] گوژ کردن پشت را و
سر پست فرود آوردن و سرین بیرون کردن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدبیج.

(المنجد). پشت خم دادن و سر زیر افکندن.
مرادف تدبیج است. (آندراج) (از متن اللغة)
(از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

تدبیر. [ت] [ع مصص] اندیشه کردن در
عاقبت کار. (تاج المصادر بیهقی). پایان کار
نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در
پس کاری درآمدن و در عقب کاری غور
کردن. پایان کاری نگریستن. (غیاث اللغات).
نیکو اندیشیدن، و خصم بند ولایت‌گشای از
صفات اوست و با لفظ آوردن و دادن و کردن
و ساختن مستعمل. (آندراج). پایان کار را
نگریستن و اندیشیدن و توجه کردن و نظم و
ترتیب دادن آن. (از اقرب الموارد) (از
المنجد). تأمل و تفکر و اندیشه. (ناظم
الاطباء). چاره‌جویی. معالجه. مداوا. جستن
راه علاج و چاره. راه بردن به رفع مشکلات.
حل مسائل غامض. بکار بردن رای است در
کار سخت، و گفته‌اند تدبیر نگریستن در پایان
است به شناخت خیر، و باز گفته‌اند تدبیر
اجرای امور است بر علم عواقب، و این
درباره خدای تعالی حقیقت است و برای بنده
مجاز. (تعریفات):

چه سازیم و تدبیر این کار چیست
در اندیشه با ما در این یار کیست؟ فردوسی.
کدشه کرد در کوه شنگان درنگ
هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ. فردوسی.
چو سه روز بگذشت افراسیاب
همی زد بتدبیر در آتش آب. فردوسی.
از بزرگان و ز تدبیرگران
پیشدست است به تدبیر و به رای. فرخی.
ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری.

رزیان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
مادر، این بیچگانگان را ندهد شیر همی.

منوچهری.
پانصد سال ملک یونان که در امان بماند در
روی زمین از یک تدبیر راست بود. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۹۱). ایشان را تجربتی
نباشد هر چند بتن خویش، کساری و سخی
باشند و تجمل و آلت دارند اما در تدبیر راه
نبرند، امروز از فردا ندانند. (تاریخ بیهقی ایضاً
ص ۲۱۸). اکنون با این جمله نگذارند تدبیری
راست برود و این سلجوقیان را بشوهراند و
توان دانست که آنگاه چه تولد شود. (تاریخ
بیهقی ایضاً ص ۴۷۹).

جوان کینه را شاید و جنگ را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را. اسدی.
و اکنون تدبیر چیست تام نیاید
بد چو برون بایدم همی شد از این دار.

ناصر خسرو.
به تقدیر باید که راضی شوی
که کار خدایی نه تدبیر ماست. ناصر خسرو.

از اول و آخرش بیرسیدم و آنگاه
از علت تدبیر که هست اصل مذبر.

ناصر خسرو.

چند روز بدین تدبیر مشغول باید بود تا این
شود که حمی یوم، جنسی دیگر از جنسهای
تپها نخواهد شد. (ذخیره خوارزمشاهی)... که
این علامت‌ها پدید آید، طبیعت را به
تدبیرهای پزانشده یاری باید داد. (ذخیره
خوارزمشاهی). و اگر [دایه] آبیستن شود
تدبیر دایه دیگر باید کرد. (ذخیره
خوارزمشاهی). آنگاه بنای کارهای خویش
در تدبیر معاش و معاد، بر قضیت آن نهاد.
(کلیله و دمنه). از فریاض احکام جهاننداری
آنتست که... تدبیر کارها بر قضیت سیاست
فرموده آید. (کلیله و دمنه). تدبیر آنتست که ما
همه بر شتر فراهم آیم. (کلیله و دمنه).

تدبیر کرای خر رهی کن

هم با سبکی هم به تاز مهر وحی. سوزنی.

گفتی که بجوی تا یابی

جستم و نیافتم تدبیر. خاقانی.

هم به تیر و هم به تدبیر ار بخواهد هر زمان

بر سر خوان بچه سیمرخ بریان آورد.

خاقانی.

ای بر قرار خوبی یا تو قرار من چه

از سکه گشت کارم، تدبیر کار من چه؟

خاقانی.

تدبیر موافق تقدیر نیامد. (ترجمه تاریخ یمنی
ج ۱ تهران ص ۲۵۹). خواست تا ناحیت
غرستان را بتدبیر خویش گیرد. (ترجمه
تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۲۸). به حسن تدبیر و
لطف رعایت مالی فراوان حاصل کرد.
(ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۵۹).

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار

چه میدانی کون تدبیر این کار؟ نظامی.

در آن غم که تدبیر چون آورد

کز آن سایه خود را برون آورد.

نظامی (از آندراج).

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست

در چنین غم موجب تأخیر چیست؟ مولوی.

گفت تدبیر آن بود کآن مرد را

حاضر آریم از بی این درد را. مولوی.

هین چه سازم مرا تدبیر چیست

زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟

مولوی.

ملک گفتا هرآینه ما را خردمندی باید تا تدبیر
مملکت را بشاید. (گلستان).

تدبیر صواب از دل خوش باید جست

سرمایه عافیت کفافت نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست

یعنی ز دل شکسته تدبیر درست.

سعدی.

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست.

سعدی.
شب سه ساعت به امر حق کن صرف
سه حساب و کتاب و دفتر و حرف
سه به تدبیر ملک و رای صواب
سه به آسایش و تعمر و خواب. اوحدی.
پس سراسیمه بؤد از دم تیغ شه دین
دشمنش را ندهد حادثه تدبیر فرار.
علی قلی بیک (از آندراج).

||اصطلاح پزشکی قدیم| تصرف در اسباب و
اختیار سببی که میبایست بکار رود (از جهت
نوع و مقدار و قیمت). ||تصرف در غذا از
جهت لطافت و غلظت و قلت و کثرت.
||حقته. ||اصطلاح فلسفه| اصلاح جوهر
روح به ترویج و تنقیه. (کشاف اصطلاحات
الفتون).

— بی تدبیر؛ بی فکر. سمت اندیشه؛

با جوانی سر خوشست این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را.

سعدی.
— تدبیر المدینه (علم تدبیر المدینه): آن
سیاست است... که یکی از سه قسم حکمت
عملی است. (کشف الفتون). رجوع به
سیاست و تدبیر شهر شود.

— تدبیر المنزل؛ تدبیر منزل. تدبیر خانه.
صاحب کشف الفتون آرد: یکی از سه قسمت
حکمت عملی است و آن علم اعتدال احوال
مشترک میان انسان و زن و فرزند و
خدمتکاران و علاج کردن امور خارج از
اعتدال است و موضوع آن احوال اشخاص
مذکور است از حیث انتظام بمصالح جمعی که
در منزل با یکدیگر شریک‌اند. و فایده آن
شناخت چگونگی مشارکت اهل منزل است.
و مقصد از منزل خانه‌ای نیست که از سنگ و
چوب ساخته باشد بلکه مقصود سازواری
مخصوصی است که بین شوهر و زن و پدر و
فرزندان و خادم و مخدوم و صاحب مال و
مال وجود دارد اعم از اینکه شهر نشین باشند
و یا بادیه گرد.

— تدبیر خانه؛ تدبیر منزل. یکی از سه قسم
حکمت عملی است. بوعلی سینا آرد: و اما
علم دیگر، علم تدبیر خانه است تا آن ابتیازی
که اندر یک خانه افتد، زن و شوی را و پدر و
فرزند را و خداوند و رهی را، بر نظام بود.
(دانشنامهٔ علائی چ خراسانی ص ۶۹. رجوع
به تدبیر المنزل شود).

— تدبیر خود (علم تدبیر خود): سوم علم
تدبیر خود است که مردم بنفس خویش
چگونه باید که بود. (از دانشنامهٔ علائی
ص ۶۹).
— تدبیر سلطان؛ پوختیک و علم سیاست.
(ناظم الاطباء).

— تدبیر شهر؛ تدبیر المدینه. سیاست. علم
تدبیر عام. یکی از سه قسم حکمت عملی.
علم عملی سه گونه است، یکی علم تدبیر عام
مردم تا آن ابتیازی که ایشان را بدو نیاز است
بر نظام بود و این دو گونه است: یکی علم
چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاسات و
نخستین اصلست و دوم شاخه و خلیفه.
(دانشنامهٔ علائی چ خراسانی صص ۶۸ -
۶۹): لاجرم علم عملی سه گونه بود: یکی
علم تدبیر شهر... (دانشنامهٔ علائی چ
خراسانی ص ۶۹). رجوع به تدبیر المدینه و
سیاست شود.

— تدبیر غذا؛ ترتیب غذا و پرهیز. (ناظم
الاطباء).

— تدبیر کار؛ انتظام کار و بند و بست آن.
(ناظم الاطباء).

— تدبیر معاش؛ تدبیر منزل. خانه‌داری. (ناظم
الاطباء). رجوع به تدبیر منزل و تدبیر المنزل
شود.

— تدبیر منزل؛ از اقسام حکمت عملیه و بنام
«علم تدبیر منزل» و «حکمت منزلیه» مشهور
است. (از کشاف اصطلاحات الفتون). رجوع
به تدبیر خانه و تدبیر المنزل شود.

— نیک تدبیر؛ خوش فکر. عاقبت اندیش. ضد
بی تدبیر؛

الا ای نیک‌رای نیک تدبیر
جو نمرده جهان طبع و جهانگیر. سعدی.
||بند و نصیحت. ||پیشن. ||کنگاش.
||جدگاره. جگاره. جلدکاره. ||مشورت و
رأی و تصور و تجویز. شرط و بند و بست.
||هنر و زیرکی و هشیاری. (ناظم الاطباء).
||پس از سرگ بنده را آزاد کردن. (تاج
المصادر بیهقی). بنده را آزاد گردانیدن.
(روزنی). آزاد کردن بنده پس از مرگ. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). تعلیق الحق بالموت.
(تعریفات جرجانی). آزاد ساختن محلولک
پس از مرگ، تعلیق، آزاد شدن وی بمرن
مالک. (کشاف اصطلاحات الفتون). ||از کسی
چیزی روایت کردن. (تاج المصادر بیهقی).
روایت کردن حدیث از دیگری. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد)
(المنجد). ||حیل و کوشش کردن در هلاک
کسی. (از اقراب الموارد) (از المنجد). ||نیک
داشتن والی سیاست اقطاع خود را. (از اقراب
الموارد).

تدبیرات. [ت] [ع] ج تدبیر، بمعنی اندیشه
و رای و حسن ترتیب. (از ناظم الاطباء).
تدبیر ساختن. [ت] [م] (مص مرکب)
تدبیر کردن. اندیشیدن. چاره کردن؛ اگر
صواب بینند به بهانهٔ شکار بر نشینند... تا وی
با ابوعبدالله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و
این کار را تدبیری سازند. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۲۲۰). بر حسب آنچه خوانیم تدبیر
دیگر می‌سازیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۶).
تدبیر کدخدایی دیگر باید ساخت. (تاریخ
بیهقی ایضاً ص ۳۹۶).

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم.

سعدی (از آندراج).
تدبیر ساز. [ت] (نصف مرکب) مدبیر.

چاره جو. متفکر. عاقبت اندیش؛

نزدید او همی مردم رای ساز
رسیدش به تدبیر سازان نیاز. فردوسی.
سقراط هفت سیر نهاد این را

تدبیر ساز و کارکن و رهبر. ناصر خسرو.

تدبیر شناس. [ت] [ش] (نف مرکب) زیرک
و دانا و هوشیار. (ناظم الاطباء) (آندراج).
صاحب آندراج ذیل «تدبیر شناسدگان» آرد:
ای عاقلان و حکیمان - انتهی.

تدبیر کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب)
وضع کردن و اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء).

||تدبیر ساختن. اندیشیدن. چاره‌جویی کردن.
عاقبت اندیشی؛ ایشان تدبیر کردند که سوی
خاقان، رسول فرستند و هدیه و ساو و باج
پذیرند تا او باز گردد و در مملکت ایشان
فساد نکند. (ترجمهٔ طبری بلمعی). و محمد بن
علی اندر شهر آمد روز آدینه، و بر مردمان
تدبیر کرد که چه باید کرد. (تاریخ سیستان).
جواب داد که نه وقت عتابت قضا کار کرده
است تدبیر تلافی باید کرد. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۱۶۳). بوسهل نیکو نکرد و حق
نعمت خداوند را شناخت بدین تدبیر خطا که
کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۵). روزی چند
پیاوسد با لشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها
به اطراف فرستد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص
۶۰۲).

تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم

زین چاه زشت و ژرف، برین بی‌قرار بام.

ناصر خسرو.

تدبیر بکن میاش عاجز

سر خیره میبچ بر قرآ کند. ناصر خسرو.

گر می‌بگرد خواهی تدبیر کار خویش

بس باشد ای بصیر خردمند را وزیر.

ناصر خسرو.

نامه‌ای نبشت با پرویز که لشکر روم بسیارند
بدین قدر لشکر تدبیر ایشان نتوان کرد.
(فارسنامهٔ ابن‌اللیخی ص ۱۰۵).

زاده هیچ نداریم چه تدبیر کنیم

سفری دور و دراز است ولی بی‌خبریم.

خاقانی.

هر دو تشویر کار او خوردند

باز تدبیر کار او کردند. نظامی.

چه تدبیر، از بی تدبیر کردن

نخواهم خویشتن را پیر کردن. نظامی.

بدینسان روزها تدبیر کردند
 گهی عشرت گهی نخجیر کردند. نظامی.
 هرکه بی مشورت کند تدبیر
 غالبش بر هدف نیاید تیر. سعدی.
 گفتا بجرم آنکه به هفتادسالگی
 تدبیر سوز می کنی و وقت ماتم است.
 سعدی.
 گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست
 چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟
 سعدی.
تدبیرگر. [تَ گَ] (ص مرکب) نیکواندیش.
 (آندراج). تدبیرساز:
 از بزرگان و ز تدبیرگران
 پیشدست است به تدبیر و به رای. فرخی.
 مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است
 مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیرگر.
 ناصر خسرو.
 سپس من نتواند که آینه هگرز
 چون خرد باشد، تدبیرگر و پیشروم.
 ناصر خسرو.
 آباد بر آن کلکت کز بخت لقب دارد
 تدبیرگر دولت تصویرگر دوران.
 امیر معزی (از آندراج).
تدبیرگری. [تَ گَ] (حامص مرکب) تدبیر
 کردن. عمل تدبیرگر:
 پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
 از نکواری و دانایی و تدبیرگری. فرخی.
تدبیس. [تَ] (ع مص) پوشیدن چیزی را و
 پوشیده شدن، لازم و متعدی است. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). مخفی شدن و مخفی کردن. (از
 المنجد). || موزه خود را زدن بر چیزی تا آواز
 برآید از آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || شدت یافتن
 شیرینی انگور چنانکه همانند عسل گردد.
 || دبس. شیره شدن عصیر جو شیده. || شیره
 ساختن مرد عصیر را. (از المنجد).
تدبیق. [تَ] (ع مص) به سریش استوار
 کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکار
 کردن به سریشم. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). شکار کردن یا دبِق. (اقرب
 الموارد) (المنجد). رجوع به تدبِق شود.
تدبیل. [تَ] (ع مص) گرد کردن چیزی.
 (تاج المصادر بیهقی). گرد کردن و جمع کردن
 چیزی، چنانکه لقمه را با انگشتان جمع کنند.
 (از المنجد). پیچیدن و بزرگ کردن لقمه را
 برای فرو بردن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). بزرگ کردن لقمه. (از المنجد).
تدبیه. [تَ یَ] (ع مص) کاریگری. (منتهی
 الارب). صنعت. (تاج العروس). تدبیه چیزی؛
 ساختن آنرا. (از اقرب الموارد). صنعت و
 کارگری. || تجارت کردن. کسب و تجارت.

(از ناظم الاطباء).

تدبیه. [تَ یَ] (ع مص) در ریگستان
 افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (اقرب الموارد). در دبه [دَ / دُ / دُبُ
 بَ / پَ] یعنی در جای پر زمل افتادن.
 (متن اللفه). || اختیار کردن راه نیک را. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لازم گرفتن
 راه خیر را. (اقرب الموارد) (متن اللفه).
تدثو. [تَ دُ ثَ] (ع مص) جامه بخویشتن
 در گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان
 جرجانی ترتیب عادلین علی). جامه
 بخویشتن فا گرفتن. (زوزنی). پوشیدن جامه.
 (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد) (از المنجد). || پوشیدن دثار. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). پوشیدن دثار یعنی
 جامه بالا. (آندراج). || بر ستور نشستن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی). برجستن مرد بر
 پشت اسب و برنشستن. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد) (المنجد). برجستن مرد بر
 پشت اسب. (آندراج). برجستن مرد بر پشت
 اسب و سوار شدن بر آن. (ناظم الاطباء).
 || بردن ستور بر ستور. (تاج المصادر
 بیهقی). بر آمدن گشن بر ماده. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). بر آمدن ز بر ماده. (آندراج).
تدثیو. [تَ] (ع مص) آشیان نیکو بکردن
 مرغ. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).
 درست ساختن مرغ آشیانه خود را. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || برهم
 نهاده شدن سنگها بر قتل. (منتهی الارب).
 سنگ نهادن بر روی کشته. (ناظم الاطباء).
 || پوشانیدن به دثار. (المنجد). پوشانیدن خفته
 به روی پوش. (اقرب الموارد). جامه در کسی
 پوشاندن. (دهار). || کشتن کسی را. (المنجد).
 کشتن قوم یکدیگر را. (اقرب الموارد).
تدثین. [تَ] (ع مص) پیریدن و بشتاب
 فرود آمدن مرغ جای جای مقارب. (منتهی
 الارب). پیریدن مرغ و بشتاب فرود آمدن
 جای جای نزدیک بهم. (ناظم الاطباء).
 || آشیان گرفتن مرغ در درخت. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).
تدجج. [تَ دُ جَ] (ع مص) در پوشیدن
 تمام سلاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 المنجد) (از اقرب الموارد). || ابرناک گردیدن
 آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تدجدج. [تَ دُ دَ] (ع مص) تاریک شدن
 شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).
تدجی. [تَ دُ جَ یَ] (ع مص) تاریک
 گردیدن شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).
تدجیج. [تَ] (ع مص) ابرناک شدن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی). ابرناک گردیدن

آسمان. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).
 || پوشانیدن سلاح. (تاج المصادر بیهقی).
 پوشانیدن به سلاح. (زوزنی). مسلح ساختن
 کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد). || پوشیدن
 سلاح. (زوزنی).
تدجیل. [تَ] (ع مص) پوشیدن به چیزی.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 پوشیدن چیزی را. (اقرب الموارد) (المنجد).
 || زرانود کردن شمشر. (تاج المصادر
 بیهقی). زرانود کردن برای فریب. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زرانود
 کردن ظرف. (اقرب الموارد). دَجَلُ الاناء طلاه
 بالدجال؛ ای ماء الذهب و به شبه الدجال لانه
 يظهر خلاف ما یبطن. (المنجد). || اجمله
 اعضاء به قطران بیالودن. (تاج المصادر
 بیهقی). همه اندام شتر را قطران مالیدن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 (المنجد) (اقرب الموارد). ابو عیید گوید: اذا
 هنیء جسد البعیر اجمع فلذک التدجیل، و اذا
 جعلته علی المشاعر فذلک الدس. (اقرب
 الموارد). || نیکو کردن زمین را با سرگین. (از
 المنجد) (ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس).
 || اقامت کردن در مکان. (از المنجد).
تدجیه. [تَ] (ع مص) خفتن در کازه صیاد.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللفه).
 خفتن مرد در کازه صیاد. (از اقرب الموارد).
 خفتن صیاد در دجیه، یعنی در کازه. (از ناظم
 الاطباء).
تدحدو. [تَ دُ دَ] (ع مص) غلطیدن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 تدرج. (متن اللفه) (اقرب الموارد). رجوع به
 تدرج شود.
تدحوج. [تَ دُ حَ] (ع مص) در گردیدن.
 (مجمعل اللفه). گزد گردیدن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 رجوع به تدرج شود.
تدحی. [تَ دُ حَ یَ] (ع مص) (از
 «دحی») وارفتن بهر طرف. (منتهی الارب).
 تبسط. (المنجد) (اقرب الموارد) (متن اللفه)
 (تاج العروس). يقال: نام فلان فتدحی؛ ای
 اضطجع فی سعة من الارض. (تاج العروس).
تدخدخ. [تَ دُ دَ] (ع مص) منتقبض و
 گرفته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

۱ - ناظم الاطباء چنین آورده: چون واوی باشد
 گسترده شدن و غلطیدن، يقال: دحا الله الارض
 فتدحت؛ گسترانید خدا زمین را پس گسترده
 شد، و چون یایی بود وارفتن بهر طرف - انتهى.
 ولی در منتهی الارب و المنجد و اقرب الموارد
 و متن اللفه و تاج العروس تدخی از «دح»
 (واوی) نیامده است.

الاطباء). گرفته شدن سرد. (المنجد) (اقراب الواردا) (متن اللغة). لغت متروک شده است. || اختلاط تاریکی شب. (متن اللغة).

تدخل. [تَدْخُلُ] (ع مصص) در آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضد خروج. (المنجد) (اقراب الواردا). || اندر آمدن اندک اندک. (تاج المصادر بیهقی). اندک اندک در آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن چیزی اندک اندک. (المنجد) (اقراب الواردا).

تدخین. [تَدْخِنُ] (ع مصص) دود کند شدن. (تاج المصادر بیهقی). بوی دود گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دود آگین شدن روی چیزی. (المنجد). دود آگین شدن دیگر. (اقراب الواردا).

تدخیل. [تَدْخِيلُ] (ع مصص) در آوردن. داخل ساختن. (از المنجد) (اقراب الواردا).

تدخین. [تَدْخِينُ] (ع مصص) دود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). دود بر آمدن از آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند شدن دود آتش. (اقراب الواردا). تدخِن. (المنجد). دود آگین ساختن چیزی را. (اقراب الواردا).

تدرو. [تَدْرُو] (ع ص) تُدْرَأُ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا) (المنجد): رجل ذوتدرا؛ یعنی دفع کننده خصم است با قوت و شوکت، و چنین است پادشاه که صاحب ساز و برگ جنگ و نیرو باشد در دفع دشمنان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مدافع با شوکت و قدرت. (از المنجد) (اقراب الواردا). رجل تدراً و تدراً؛ ای ذوعزة و منعمة و قوة، و التاء زیدت فیه علی حد زیادتها فی ترتیب و تنضیب. (اقراب الواردا). و التاء زائده کما زیدت فی ترتیب و تنضیب و تنقل. (منتهی الارب). قوت و توانایی تمام. (آندراج).

تدرو. [تَدْرُو] (ع مصص) پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان شدن از صیدی برای فریفتن آن. (از اقراب الواردا). پنهان شدن صید از صید برای فریب دادن آن. (المنجد). || دست ظلم دراز کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تطاول و تجبر بر کسی. (المنجد). تطاول و تجبر و تکبر بر کسی. (اقراب الواردا).

تدروپ. [تَدْرُوپُ] (ع مصص) خو کردن و حریص گردیدن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت کردن و مواظب شدن بر کاری. (آندراج). عادت کردن به چیزی. (المنجد) (اقراب الواردا) (از متن اللغة): تدرب

بالامر؛ ضری به و اعتاده. تهدأ. (متن اللغة). **تدروپ.** [تَدْرُوپُ] (ع مصص) غلظیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الواردا) (از متن اللغة). گرد گردیدن چیزی و غلظیدن آن. (ناظم الاطباء).

تدرویس. [تَدْرُوپِسُ] (ع مصص) پیش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقدم. (اقراب الواردا) (متن اللغة).

تدروج. [تَدْرُوجُ] (ع مغرب) تَدْرُوجُ، ج. تَدَارِجُ. پسرندهای خوش نقش و نگار و بلنددم. (المنجد). دراج، فارسی است که معرب شده و اصل آن تَدْرُو است. (از المعرب جوالیقی ص ۹۶). معرب از تَدْرُو فارسی است، و بسترکی قرقاول و در تنکابن و مازندران تورنگ نامند. در دوم گرم و در اول خشک و به غایت لطیف و سریع الهضم و مولد خون، صالح و مقوی فهم و دماغ و رافع وسواس و اکتحال. زهره و خون او جهت بیاض و نزول آب، و ذرور استخوان او جهت رفع قروح مجرب و طلای سرگین او جهت بهق و برص و کلف و اصلاح بشره زنان حامله نافع و سعوط زهره او مفتوح سده دماغی و در رفع نسیان مفید و اکتار او مصدع و مولد مرة الصفا در محروبین و مصلحش سکنجین است.

(تحفة حکیم مؤمن). و آنرا در نزد ما و در مصر سمان گویند و این اسم بزبان عراقی است و پسرندایست بزرگتر از گنجشک و کوچکتر از کبوتر و در ماههای تشرین (پائیز) در حدود ما فراوان گردند و بیشتر بر روی زمین مانند جمل راه روند و چون آواز جنس خود شنوند جمع گردند و در عراق تخم گذارند و نقاط سرد را دوست دارند. و نیکوتر آنها آن است که پر گوشت و ملون باشد. در دوم گرم است. غذایی مقوی است و خون خوب تولید کند و چون خون او را در حال گرم بودن در چشم بچکانند سفیدی آن روشن میشود و خوردن آن دماغ بارد را نیک سازد و نسیان را از بین می برد. و همچنین اگر کبک صفرای او را در بینی بریزند دماغ را اصلاح و فراموشی را زایل میکند. و اگر سرمه کنند سفیدی چشم و آب آنرا جلا دهد. و استخوان آنرا بکوبند و مانند سرمه نمایند و روی زخم ریزند بهبودی دهد و خاکستر پر او موی را دراز کند لیک سبب سرعت پیری گردد. و سرگین او بهق و برص و لکه های زنان حامله را بر طرف میکند و زیاد روی در استعمال آن سبب سردی و اخلاط صفرای در محروبین میشود، و مصلح آن سکنجین است. (تذکره ضریر انطاکی ص ۹۳). و رجوع به تدرو شود.

تدروج. [تَدْرُوجُ] (ع مصص) اندک اندک قریب گردیدن. (منتهی الارب). اندک اندک نزدیک گردیدن. به تدریج پیش آمدن. (ناظم

تدرو. [تَدْرُو] (ع مغرب) تَدْرُوجُ، ج. تَدَارِجُ. (دهار). نام مرغی است صحرایی شبیه به خروس. در نهایت

خوش‌روشی و خوش‌رفتاری، و آن را تذرو نیز گویند و معرب آن تدرج است و به تذرو معروف است، گویند با درخت سرو رغبتی دارد... و آن را به دری تورنگ گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تذرو و تورنگ و تدرج شود.

— تدرو بهاری؛ از اسمای معشوق است. (آندراج).

تدرویه. [تُی] [اِخ] دهی از دهستان گوده، در بخش بستک شهرستان لار است که در چهل‌هزارگزی شمال خاوری بستک و ۲۶ هزارگزی خاور شوسه لار به بستک قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۸۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه شور و چاه و باران است و محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تدروه. [تُ رَه] [ع اِص] دفع و مدافعه. (المنجد) (اقراب الموارد). یقال: هو ذو تدره القوم؛ ای المدافع عنهم. (اقراب الموارد). هو ذو تدره؛ اذا كان هجماً علی اعدائه من حیث لا یשמرون. (المنجد). هو ذو تدرهم؛ یعنی او راننده و دورکننده است از آن‌ها و حمایت‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدرة. [تُ دَر] [ع ا] شیر بسیار. (منتهی الارب) (المنجد) (اقراب الموارد).

تدوی. [تُ دَوِی] [ع مص] فریفتن. (تاج المصادر بیهقی). فریب دادن صید را. (منتهی الارب) (آندراج) (المنجد) (اقراب الموارد). فریب دادن شکار را. (ناظم الاطباء). [اصوی فروگردن زن. (تاج المصادر بیهقی). شانه کردن زن موی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تدویب. [تُ] [ع مص] تدریب به چیزی (بر چیزی، در چیزی)؛ خوگر گردانیدن کسی را بر آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). یقال: دَرَبْتَه الشدائد حتی قوی و مرن علیها. (منتهی الارب). [اشکیانی نمودن در کارزار، وقت شدت و فرار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد) (المنجد)؛ صاروا الی التدریب وقف الحرب. (اقراب الموارد). [مواظبت کردن کسی را بر کاری. (آندراج). [برآغلانیدن و حریص ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: دَرَبْت البیازی علی الصید؛ یعنی برآغلانیدم باز را بر شکار. (ناظم الاطباء).

تدویج. [تُ] [ع مص] درنوردیدن. (دهار). درنوردیدن نامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب الموارد) (از المنجد). [پسله قرار دادن بنا را. (اقراب الموارد) (المنجد). [بسر کاری داشتن

اندک‌اندک. (تاج المصادر بیهقی). قریب گردانیدن کسی را بسوی چیزی بتدریج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). پایه‌پایه چیزی را بسوی چیزی بردن. (آندراج). درجه به درجه و پایه پایه چیزی را بسوی چیزی بردن یعنی آهسته‌آهسته کار کردن. (غیاث اللغات). [تنگ‌روزی و بسی طاقت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد).

— بتدریج؛ کم‌کم. خردخرد. اندک‌اندک. مرور. متدرجاً؛ تا هر کسی که خرد دارد... و پادشاهی وی را برکشد حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیاده کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳). و بگوی صلاح تو آنست که یکچند پیش ما نباشی و بغربت مقام کنی که چنین خطایی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۵).

نشاطی نیم‌رغبت می‌نمودند بتدریج اندک‌اندک می‌فزودند. نظامی. تأمل در آینه دل کنی صفایی بتدریج حاصل کنی. سعدی (بوستان). ولیکن بتدریج تا انجمن بستنی نخبندند بر رای من.

سعدی (بوستان). مایه عیش آدمی شکم است تا بتدریج می‌رود چه غم است؟ سعدی (گلستان).

رجوع به تدریجاً و متدرجاً شود. **تدویجاً.** [تُ جَن] [ع ق] متدرجاً و بطور تدریج و آهستگی. (ناظم الاطباء). به تدریج. خردخرد، کم‌کم. رفته‌رفته.

تدویجی. [تُ] [ص نسبی] منسوب به تدریج.

— تدریجی کردن کاری را؛ عملی را به آهستگی و دوام انجام دادن.

— عمل تدریجی؛ کاری که به آرامی و آهستگی و کم‌کم اجرا شود. (ناظم الاطباء). مقابل دفعی.

تدویس. [تُ] [ع مص] سبق گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبق دادن. (آندراج) (غیاث اللغات). درس دادن کتاب. (از اقراب الموارد) (از المنجد). تعلیم و گفتن درس و سبق. (ناظم الاطباء)؛ و با بوضوح در نشابور گفته‌که مدرسه‌ای خواهد کرد سخت به تکلف به سر کوی زنبیل باغان تا وی را آنجا بنشاند آید تدریس را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۶).

منصب تدریس خطن‌گردید بدانک^۱ فرع‌الدین بوعمیران نماند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷۶).

منصب تدریس و تربیت فتوای دارالملک غزنه بدو آراسته بود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۳۲).

تدویس کردن. [تُ کُ دَا] [مص مرکب] تعلیم دادن. درس دادن؛ فلان در دانشگاه تدریس میکند.

تدویع. [تُ] [ع مص] زره پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد) (از المنجد). و نیز مدرعه و درازه پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب). [ایران پوشانیدن زن را. [پیش برآمدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد) (از المنجد). [خبه کردن. (منتهی الارب) (آندراج). خفه کردن فلان را. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). [ظاهر نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (المنجد). ظاهر نمودن آن چیز را. (ناظم الاطباء).

تدویق. [تُ] [ع مص] نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد)؛ ملسی الرجل بلسانه و ملقنی و درقنی؛ ای لیبنی و اصلح منی. (اقراب الموارد).

تدویکت. [تُ] [ع مص] پیاپی باریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد). شدد للمبائنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدویم. [تُ] [ع مص] برابر و هموار گردیدن ناخنها بعد بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد).

تدویه. [تُ] [ع مص] زیاده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). [دگرگون و ناشناخت ساختن خود را برای کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناشناخت ساختن خود را برای کسی. (اقراب الموارد).

تدسیس. [تُ دَسْ ش] [ع مص] مخفی شدن و مخفی کردن خود را. (ناظم الاطباء). حيله و مکر ساختن. (از اقراب الموارد) (از المنجد)؛ تدسیس به الی اعاده؛ ای دَس علیه. (اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به تدسیس شود.

تدسکوه. [تُ دَسْ کُ] [اِخ] زبان‌شناسی که اختلاف پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی را مورد شرح و تفصیل و تأیید قرار داد. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ص ۶۳ شود.

تدسیس. [تُ] [ع مص] پنهان کردن و در

۱-ن: از آنک.

۲-در متن: P. Tedesco. در فهرست اعلام: Tadseco.

جرجانی ترتیب عادلین علی). بسیار ریختن هر دو دست کسی عطا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریختن بر دستهای کسی عطا را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). شده للمبالغه. (اقرب الموارد).

تدفین. [تَ] [ع مص] مرده را در گور کردن؛ در فرزه نیشابور قرب صد هزار آدمی هلاک شد و کس به تکفیل و تکفین و تدفین ایشان فراموشی رسید و همه را با آن جامه که داشتند در زیر خاک میکردند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۲۶).

تدقیق. [تَ] [ع مص] نیک بگوفتن. (زوزنی). نیک کوفتن. (غیاث اللغات) (آندراج). نیکو بگوفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

||باریک کردن. (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج). باریک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دقیق گردانیدن چیزی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||تدقیق در چیزی؛ بکار بردن دقت در آن. (از اقرب الموارد). تدقیق در حساب و غیره؛ دقت نظر در آن بکار بردن. (از المنجد). باریکی و دقت و غوررسی کردن. (ناظم الاطباء). اثبات المسئلة بدلیل در طریق ناظر به. (تعریفات جرجانی). اثبات دلیل باشد بوسیله دلیل، چنانکه تحقیق اثبات موضوع باشد بوسیله دلیل. چنانکه صادق حلوانی در حاشیه بدیع المیزان ذکر کرده. ||نرم کردن آرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||و مدقق در اصطلاح صوفیان، کاملیست که حقایق اشیاء کامیابی بر او ظاهر گشته باشد. و این معنی کسی را میر است که از حجت و برهان گذشته و بمرتبه کشف الهی رسیده باشد و بین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیاء حق است و بغیر از وجود واحد مطلق موجود دیگر نیست. و موجود به اشیاء دیگر مجرد اضافت بیش نه. کذا فی لطایف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تدقیق کردن. [تَ] [ع مص] مرکب پایان کار را نیک نگریستن و باریک بین شدن و غوررسی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تدقیق شود.

تدکک. [تَ] [ع] مرغی که آنرا دراج گویند؛ باز قهرش که بال بگشاید. خصم در پیش چون تدک آید. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ ب). **تدکدک.** [تَ] [ع مص] دکاوات شدن کوهها. (منتهی الارب). از هم پاشیدن کوهها و نرم شدن خاک و هموار شدن زمین. (از ناظم الاطباء). تهدم کوهها. (اقرب الموارد)

(المنجد). راه رفتن به رفتار پیر کلانسال که مستقیم راه نرود. (اقرب الموارد). ||پر کردن چیزی را. (المنجد) (اقرب الموارد).

تدعور. [تَ] [ع مص] زشت گون و پیه گردیدن روی کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||خبیث و ناپاک شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد):

اخالد هلاذ سفهت عشره
كففت لسان الموء ان يتدعرا.

(از اقرب الموارد). **تدعص.** [تَ] [ع مص] تباها و ریزه ریزه گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدعكس. [تَ] [ع مص] دستبند بازیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). بازی دعهكك کردن و آن بازی مجوسان است. (از اقرب الموارد). بازی دستبند بازیدن یعنی دست یکدیگر را گرفته رقص کردن. (ناظم الاطباء).

تدعة. [تَ] [ع] / تَدْعُ [ع] (تسن آسانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسایش. (المنجد). ||فراخی عیش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدعیس. [تَ] [ع مص] نشان کردن و نیزه در زدن بجائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیزه زدن بجائی. (المنجد). ||تذلیل زن. (المنجد).

تدقؤ. [تَ] [ع] (ع مص) جامه گرم پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدقق. [تَ] [ع] (ع مص) ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (المنجد) (اقرب الموارد). ریخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به شتاب رفتن چارپا. (المنجد) (از اقرب الموارد). يقال: فلان يتدقق في الباطل؛ اذا كان يسارع. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدقن. [تَ] [ع] (ع مص) پنهان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استار و تواری. (المنجد) (اقرب الموارد). ||شتاب کردن شتر در رفتار. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدقیف. [تَ] [ع مص] زود بکشتن خسته. (زوزنی). شتاب کردن در کشتن خسته. ||شتاب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دفع زدن مرد. (المنجد).

تدقیق. [تَ] [ع مص] نیک ریختن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). نیک بر ریختن. (زوزنی). سخت ریخته شدن آب. (ترجمان

زیر خاک دفن کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). شدت للمبالغة. فیکال دسی کما قیل تظنی فی تظنن و فی القرآن و قد خاب من دسها؛ ای دسها مع الصالحین. (اقرب الموارد). ||مبالغه نکردن در قطران مالیدن شتر. (از اقرب الموارد).

تدسیم. [تَ] [ع مص] چرب کردن. (زوزنی). چرب دادن. (مجلد اللغة). بروغن تر کردن. ||تر گردانیدن باران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سیاه کردن کومان زنج بچه را تا چشم زخم به وی نرسد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیاه کردن. (اقرب الموارد) (المنجد). دسما نونه الصبی. (اقرب الموارد). ||چرب شدن. (مجلد اللغة). چربش دادن. (زوزنی).

تدسیه. [تَ] [ع مص] (از «دس») پنهان کردن و بی نام کردن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان کردن. (دهار). پنهان و گمنام کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). پوشانیدن و گم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ و قد خاب من دسها؛ ای دسها، فأبدل من احدى السینین یاء کتظنیت فی تظننت لأن البخیل یخفی منزله و ماله او معناه؛ دس نفسه مع الصالحین و لیس منهم او خاب نفس دسها الله. (منتهی الارب). رجوع به تدسیس شود.

تدسیه. [تَ] [ع مص] (از «دسی») و درغلانیدن کسی را و تباها کردن وی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباها کردن و گمراه کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||برداشتن حدیث را از کسی و نقل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تدسیه نفس؛ ضد تزکیه آن. تدسیس آن. (از اقرب الموارد). گمنام و بی قدر ساختن آن. (از المنجد). رجوع به تدسیس شود.

تدشن. [تَ] [ع مص] گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (المنجد). گرفتن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدعال. [تَ] [ع] (پسر بزرگ) یکی از پادشاهانی است که با کدر لاعر همعهد شد. (سفر پیدایش ۱۴: ۱ - ۹) (قاموس کتاب مقدس).

تدعیب. [تَ] [ع مص] ناز کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). (المنجد). ناز کردن. (آندراج).

تدعش. [تَ] [ع مص] پسر از کینه شدن سینه کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تدعدع. [تَ] [ع مص] رفتار پیر کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(المنجد).

تذکر. [تَذْکُرُ] (ع مص) ناز نمودن بر کسی. اگتسخی کردن. ا خود را برداشتن و بزرگ پنداشتن و عزت گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). تکبیر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا درنگی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تذکیک. [تَذ] (ع مص) آمیختن حنظل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تذکیک حنظل با تمر؛ مخلوط کردن آن، يقال: ذککوا لنا. (اقرب الموارد). تذکیک چیزی به چیزی؛ مخلوط کردن آن. (المنجد).

تذکیل. [تَذ] (ع مص) در خاک غلطانیدن دابه را. (منتهی الارب). در خاک غلطانیدن ستور را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). در خاک غلطانیدن اسب را. (آندراج).

تذکیم. [تَذ] (ع مص) در آوردن چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ا سر خود در خشکتهای فلان زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سر خود را در وسط حنجره کسی زدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تذکین. [تَذ] (ع مص) بر هم نهادن رخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر هم نهادن متاع را. (اقرب الموارد) (المنجد). ا ساختن دکان را. (المنجد).

تذکویه. [تَذْیُ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان در بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۲ هزارگزی راه مالرو بسافت به ساردوئیه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تذکث. [تَذْثُل] (ع مص) درآمدن و بر روی افتادن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). تقحم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تذذل. [تَذْذُل] (ع مص) فروخته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهدل. (المنجد) (اقرب الموارد). ا آویزان جنبیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ا دودله و مضطرب شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اضطراب. (اقرب الموارد). اهتزاز و اضطراب. (المنجد).

تذلس. [تَذْذُل] (ع مص) پوشیده داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکتتم. (اقرب الموارد) (المنجد). اختفاء. (المنجد). ا اندک اندک گرفتن طعام. ا لیسیدن

شران بزبان، اندک چیز را در چراگاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ا در تاریکی فرود آمدن قوم. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تذلف. [تَذَلُّ] (ع مص) رفتن و نزدیک شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذلق. [تَذَلُّ] (ع مص) یکبار رسیدن سیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناگاه رسیدن سیل. (از المنجد) (از اقرب الموارد): تذلق السیل علیه؛ اندف. (اقرب الموارد).

تذلک. [تَذَلُّ] (ع مص) خویشتن بمالیدن. (تاج المصادر بیهقی). خود را مالیدن. (آندراج). خویشتن مالیدن بوقت شستن اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ا دلوک مالیدن بدن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی خوش مالیدن بخود. (اقرب الموارد) (المنجد).

تذلل. [تَذَلُّ] (ع مص) ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آندراج). ناز کردن بر کسی و گستاخی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): افاطم مهلاً بعض هذا التذلل.

امروالقیس (از اقرب الموارد). **تذلمز**. [تَذَلُّ] (ع مص) آهنگ کردن بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذلمص. [تَذَلُّ] (ع مص) موی پیش سر افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذله. [تَذَلُّ] (ع مص) بیخود و دلربوده و عقل رفته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تذلی. [تَذَلُّ] (ع مص) (از «دلو») فروآوریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). فروخته شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی) ترتیب عادلین علی) (آندراج). آویخته شدن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعلق و فروخته شدن میوه از درخت. (اقرب الموارد) (المنجد). ا سخت نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی) ترتیب عادلین علی) (آندراج). قریب گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ا فرود آمدن از بالا به نشیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرود آمدن. (از المنجد).

تذلی. [تَذَلُّ] (ع مص) (از «دلی») نزدیک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): ثم دنی فتذلی. (قرآن ۵۳ / ۸). ا فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تواضع. (اقرب

(الموارد) (المنجد). ا تدلل، یعنی خرامیدن. بمعنی تدلل است یعنی خرامیدن، مانند تمطی که بمعنی تمطط است. (ناظم الاطباء). معنی آن تدلل است مانند: ثم ذهب الی اهله یتمطی^۱؛ ای یتمطط. (از اقرب الموارد). ا (اصطلاح عرفان) در اصطلاح عرفا، عبارت از نزول وجود مقربین است از مقام بیخودی و فناء در جبروت الهی به مرتبت هوشیاری که بعد از ارتقاء به نهایت مقام و مرتبت خود است و بعبارت دیگر صحو بعد از محو و هشیاری از بیخودی است و این خود نزول است از مقام فناء فی صفات الله و سفر از حق بخلق است و گاه در مقابل نزول تجلیات حق است از مقام قدس ذات خود (که هر کس را بدانجا راهی نیست و لایمه الا المظهرین^۲) بمراتب نازله وجودی بر حسب استعدادات وجود در کسب فیض و تجلی. (از تعریفات جرجانی). ا نزول مقربین است و اطلاق شود در مقابل نزول حق بمقربین در مقام قرب و نزدیکی مقربین به او. (از تعریفات جرجانی). ا در آویختن بدرخت و جز آن. (آندراج).

تدلیس. [تَذ] (ع مص) پنهان کردن عیب متاع بر خریدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیدن عیب کالا بر خریدار. (آندراج). کتمان عیب کالا بر مشتری. (از اقرب الموارد) (المنجد). کتمان عیب کالا. ا پنهان کردن. (متن اللغة). ا (اصطلاح فقه) عیب متاعی را پوشاندن چنانکه باع متوجه نشود مانند تدلیس ماشطه که زن زشت را زیبا نماید تا شوی راغب شود. (از شرایع ص ۸۴). و آن چنان است که عاقد نسبت بمورد عقد صفت کمالی را اظهار کند که در آن نپاشد. (فرهنگ اصطلاحات حقوقی). ماده ۴۳۸ قانون مدنی میگوید: «عبارتست از عملیاتی که موجب فریب طرف معامله شود». اصطلاح حقوقی از معنی لغوی دور نیفتاده است زیرا بر اثر تدلیس حقیقت امر را می پوشانند تا غیر از آنچه هست او را بنمایانند. رجوع به حقوق مدنی تألیف امامی ج ۱ صص ۵۱۳ - ۵۱۶ و شرح تبصره علامه ج ۱ صص ۳۶۴ شود. ا پنهان کردن اسناد حدیث. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تدلیس در اسناد آنست که از شیخ بزرگ حدیث حالی که خود او ندیده باشد و از کسی حدیث شنیده باشد که در مرتبه مادون اوست یا از کسی شنیده باشد که او از آن شیخ شنیده باشد، و جمعی از ثقات چنین کرده اند. (منتهی الارب). نزد محدثان آنست که راوی اسناد حدیث را بیندازد و این اسقاط چنان نا آشکار باشد که جز کسانی که بر طرق حدیث مطلعند

(از ناظم الاطباء). نخل. شهر بسیار قدیمی است که از نیکوترین شهرهای دنیا بوده است. گویند سلیمان حکیم بانی آن میباشد و بسافت بکصد میل بشمال شرقی دمشق و شصت میل پفری فرات و یکصدویست میل بجنوب حلب واقع است. موضع شهر شبیه به جزیره‌ای است که در دشت واقع شود و دشت از هر طرف آنرا احاطه نموده است. چون اسکندر ذوالقرنین بر این شهر دست یافت اسمش را به پالمیرا یعنی شهر نخل میدل کرد زیرا درختان نخل تاور بسیاری بر آن سایه افکنده بود، و کوه و دشت این شهر بواسطه عظمت و نیکویی و آثار قدیم و ستونهای عظیم قابل ذکر است. از جمله ردیفی از ستونهای عظیم شهر را از مشرق بمغرب قطع میکند و ردیف دیگری نیز ردیف فوق را تقاطع کرده است. بسیاری از ستونهای این دو ردیف تا بحال هم برپا میباشد و در یک طرف از دو ردیف هلالی از سنگهای منقوش بنا شده است و در محل اتصال و تقاطع این دو ردیف که چهار زاویه تشکیل میابد چهار ستون از سنگ سماق دارد که دو تای آن افتاده و دو تا برپا میباشد و علاوه بر اینها ستونهای بسیار و آثار هیكلها و قبرهای مزین و هیكل آفتاب نیز در آنجا موجود است و قرینه تدمر اکنون در میان دیوارهای یادشده واقع است. خلاصه در نیکویی و آثار قدیمی و جلال و رونق جز بعلبک هیچ شهری در تمام سوریه با آن

لغات دخیل سریانی است. (متن اللغة).
تدلّیه. [تَ دِ لَ] (ع مص) کسی را در کاری افکندن به حیلتی. (تاج المصادر بیهقی). کسی را بحیلت در کاری افکندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). انداختن یا نزدیک کردن کسی را بفرور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): فدلّیهما بفرور. (قرآن ۲۲/۷): یعنی نزدیک ساخت آنان را بنافرمانی، یا نزدیک ساخت آنان را از بهشت بزمین یا جرأت داد آنان را بر خوردن. از دل، و دالّه، یعنی جرأت. (از منتهی الارب). [چیزی بجای فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی).

تدلّیه. [تَ] (ع مص) ربودن عشق دل کسی را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) در حیرت و دلربودگی افکندن عشق کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة): اسفی علی اسفی اذی دلهتی
 عن علمه فیه علی خفاء.

متنی (از اقرب الموارد).
 [در حیرت افتادن زن بسبب از دست دادن فرزند. (از متن اللغة).^۱

تدمور. [تَ مَ] (اخ) نام دختر حسان بن اذینّه است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تدمور. [تَ مَ] (اخ) ^۲ پالمیر ^۳ شهری به شمال شرقی دمشق در واحه بادیه الشام که پایتخت

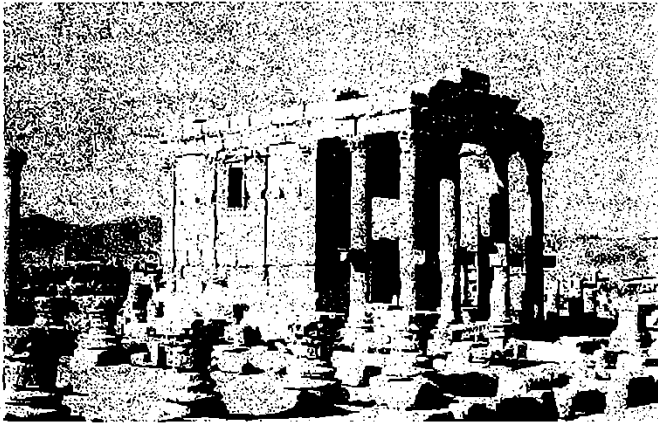
آنرا درنیابند. و چنین حدیثی را مدلس بفتح لام و فاعل این فعل را مدلس بکسر لام خوانند. و مدلس بر سه گونه است: نخست آنکه شیخ خویش را که این حدیث از او شنیده است بیندازد و نام شیخ شیخ، یا آنکه در مرتبه مقدم بر اوست ذکر کند و لفظ را چنان آورد که مقتضی اتصال نباشد و موهم آن بود. چنانکه اخیرنا یا امثال آن ذکر نکند بلکه بگوید از فلان یا بگوید فلان گفت و چنان نمایند که روایت را از کسی که از آن شیخ حدیث شنیده است نقل می‌کند. و در تدلیس شرط است که مدلس هم عصر کسی باشد که از او حدیث کند یا او را دیده باشد اما حدیث او نشنیده باشد یا جز او شنیده باشد.

دوم تدلیس شویه است چنانکه راوی ضعیف را از سلسله حدیث اسقاط کند، چنانکه مثلاً راوی حدیثی را از شیخی تفه نقل کند و آن تفه حدیث را از راوی ضعیف شنیده باشد آنگاه مدلس نام ضعیف را از سلسله سند حذف کند و حدیث را به تفه دیگری که قبل از آن ضعیف است اسناد دهد. سوم تدلیس شیوخ است چنانکه مدلس شیخ خود را که حدیث از او شنیده است بنامی جز آنچه بدان معروفست بنامد چنانکه شناخته نشود و آن بخاطر انتباه طالب حدیث و اختیار او بخاطر بسحت از رواه جاستر است. (از کشف اصطلاحات الفنون). [ازد اسماعیلیان، یکی از مراحل دعوت است و آن دعوی موافقت بزرگان دین و دنیاست با ایشان تا آنکه میل مدعو را بسیار سازند. (از کشف اصطلاحات الفنون). [اصطلاح عرفان) در لباس صلاح فساد کردن باشد و در زیر جبه عبادت شرک ورزیدن. (فرهنگ علوم عقلی). [ارسیدن شتر به گیاه قلیل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تدلیس. [تَ] (اخ) شهری بمغرب اقصی، بر کنار بحر محیط. (معجم البلدان).

تدلّیص. [تَ] (ع مص) نرم و تابان گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تملیس و تفریق چیزی. (اقرب الموارد). تملیس چیزی. (المنجد): دلص السیل الحجر؛ اذا لمسه، کقولہ صفاً دلصته السیل اخلق. (اقرب الموارد). [ازم گردانیدن زره. (المنجد) (اقرب الموارد). نرم و تابان گردانیدن زره. (متن اللغة). درفشان گردانیدن زره. (زوزنی). درخشان و مذهب ساختن زره. (از متن اللغة). [برکندن موی پیشانی. (اقرب الموارد) (المنجد). [گاییدن بیرون کس. (منتهی الارب) (آندراج). گاییدن بیرون کس و درمالی کردن. (ناظم الاطباء).

تدلّیل. [تَ] (ع مص) مرفه ساختن کسی را. (اقرب الموارد). [جددا کردن و دور ساختن گیاه از هم و پراکنده کردن آنرا، از



خرابه‌های معبد بالاشامن (از آثار باستانی تدمر)

برابری نتواند نمود. قناتهای قدیمی در این شهر بسیار و بزرگترین منبع‌های آن قنات طبیعی است که از زیر کوه جنوبی شهر خارج میشود، و درجه حرارت آبهای گوگردار این

ملکه زینب و محل تجارت و راه بازرگانی بود. امپراطور اورلیانوس بسال ۲۷۲ م. آنرا گشود و ویرانها و ستم‌های زیادی بر آن دیار و مردمش روا داشت و تا سال ۶۳۳ م. که عرب بدست خالد بن ولید آنرا گشود در تحت حکومت رومیان بود. (از المنجد). شهری است بشام که بنام تدمر دختر حسان بن اذینّه که بنایه آن است نامیده شده. (منتهی الارب)

۱- در لسان العرب این معنی در تدمه آمده است. رجوع به تدمه شود.

شهر ۸۸ درجهٔ فاره‌نهایت می‌باشد. اکثر قبرهای این شهر در خارج واقع در نهایت استحکام است و بعضی از آنها را در سنگهای زیر زمین تراشیده‌اند و بعضی دیگر را مثل برجها و دخمه‌ها بنا کرده‌اند و در میان آنها تمثالهای منقوش و اجساد مومیایی بسیار است. نظر بوقوع تدمر در میانهٔ سوریه و الجزیره معلوم میشود که قبل از زمان سلیمان دایرهٔ تجارتش وسیع بوده بعدی که خود سلیمان هم بهمین قصد آنرا تعمیر کرد (اول پادشاهان ۱۸:۹ و دوم تواریخ ۴:۸)، و زونویا یعنی زینب ملکه آنرا پایتخت مملکت خود قرار داد و لیکن ادریانیان آنرا در ۲۷۳ ق.م. خراب کرد. (از قاموس کتاب مقدس)، رجوع به معجم البلدان و التفهیم و تاریخ اسلام و نزهة القلوب و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۲ و ۲۷۲۱ و پالمیر شود.

تدمری. [تَمْ رِی] (لُخ) منسوباً، نام اسب بنی ثعلب بن سعد است. (منتهی الارب). اسی است. (اقرب الموارد).

تدمری. [تَمْ رِی] (ص نسی) منسوبت به تدمر که شهر است در طرف بری شام. (انساب بسمانی). رجوع به تدمر شود.

تدمری. [تَمْ رِی] (ع ص) مرد ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لثیم. (المنجد) (اقرب الموارد). [ایربوع تدمری؛ کلا کموش خرد و کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد).] اما بالذات تدمری، و یض؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). و گویند مر زن حسناء را؛ مارایت تدمریاً احسن منها؛ یعنی ندیدم کسی را نسکوتر از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسگ تدمری؛ از سگها، سگی که نه سلوقی (شکاری) باشد و نه کبدری. (اقرب الموارد).

تدمری زاده. [تَمْ رِی] (لُخ) محمد درویش (قیب الاشراف بلاد روم). از علمای قرن چهاردهم هجری است. او راست؛ الاسامف لتقیب السادة الاشراف (رساله‌ای در نحو) که بسال ۱۲۹۹ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت و بسال ۱۳۱۲ ه. ق. در مطبعة علمیه به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۶۲۹).

تدمریة. [تَمْ رِی] (ع ص) اذن تدمریه؛ گوش خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (رینجی).

تدمس. [تَمْ مِ] (ع ص) آلوده گردیدن زن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). آلوده گردیدن. (المنجد).

تدمشق. [تَمْ شِ] (ع ص) محاصره کردن دمشق^۱. (ناظم الاطباء). [ابدمشق

در آمدن. (المنجد) (ذیل اقرب الموارد).

تدمل. [تَمْ مِ] (ع ص) صالح گردیدن زمین و نیرو یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صالح گردیدن زمین با کود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدملک. [تَمْ لِ] (ع ص) گرد تابان گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم و تابان گردیدن. (المنجد). نرم و تابان و گرد گردیدن. (متن اللغة). مدملک شدن. (اقرب الموارد). [اگر شدن و بر آمدن پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (متن اللغة) (اقرب الموارد).

تدمن. [تَمْ مِ] (ع ص) پرسرگین شدن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). پرسرگین شدن زمین و آب و جز آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

تدمیث. [تَمْ ثِ] (ع ص) نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نرم گردانیدن خوابگاه. (المنجد) (اقرب الموارد). دمت لجسک قبل النوم مضجماً؛ یعنی بگستران و آماده و مهیا ساز آنرا. (اقرب الموارد). نرم و آسان گردانیدن مکان. (المنجد). [اذا کرکردن حدیث. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)؛ دمت لی ذلک الحدیث حتی اطمن فی خوضه؛ ای اذ کرلی اوله حتی اعرف وجهه فاعلم کیف اخذ فیه و هو قریب من التمهید. (اقرب الموارد). ذکر کردن حدیث یا تمهید آن. (المنجد).

تدمیح. [تَمْ حِ] (ع ص) فرود آوردن و پست نمودن سر خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). فرود آوردن سر و پست خود را. (متن اللغة). رجوع به مزاد^۲ شود.

تدمیور. [تَمْ یُ] (ع ص) هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). هلاک کردن و هلاکی افکندن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از غیاب اللغات) (از المنجد)؛ و اذا اردنا ان نهلک قرية امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیراً. (قرآن ۱۷/۱۶). ... فدمرناهم تدمیراً. (قرآن ۲۵/۳۶).

بدعت فاضلان منحوس است

این صنعت برای هر تدمیر. خاقانی. [پشم دود کردن صید کازه را تا صید بوی وی در نیاید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تدمیور. [تَمْ یُ] (لُخ) یکی از نواحی اندلس و بر مشرق قرطبه و دارای قراء و قلاع فراوان و مسقط الرأس بسیاری از مشاهیر اسلامی است. رجوع به الحلل السننسیه و منجم

البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود. **تدمیری.** [تَمْ یُ] (ص نسی) منسوبت به تدمیر که از بلاد اندلس می‌باشد. (انساب بسمانی).

تدمیری. [تَمْ یُ] (لُخ) ابراهیم بن موسی بن جمیل تدمیری. رجوع به ابراهیم شود.

تدمیری. [تَمْ یُ] (لُخ) ابوالقاسم طیب بن هارون بن عبدالرحمن التدمیری الکتانی. بسال ۳۲۸ ه. ق. در اندلس درگذشت. (از معجم البلدان).

تدمیس. [تَمْ یُ] (ع ص) پنهان کردن چیزی در خاک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پنهان کردن. (المنجد). دفن کردن. (المنجد). پنهان کردن چیزی را. (اقرب الموارد). [اذا خمره را برای شراب. بستن. (از اقرب الموارد).

تدمیغ. [تَمْ یُ] (ع ص) سخت رفتن اشک از چشم. (آندراج) (از مؤید الفضلا).

تدمیغ. [تَمْ یُ] (ع ص) نرم کردن اشکنه را به چرب. (منتهی الارب) (آندراج). نرم گردانیدن اشکنه را به چربی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). چربی در طعام کردن. (از المنجد).

تدمیق. [تَمْ یُ] (ع ص) پوشیدن خمیر را به آرد تا خمیر در دست نجسید. [اذا آوردن چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تدمیم. [تَمْ یُ] (ع ص) طلا کردن دمام را بر چشم‌خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛ دم العین الوجیعة؛ دمها. (متن اللغة). طلا کردن ظاهر چشم را به دمام. (اقرب الموارد). مالیدن ظاهر چشم را بچیزهای مالیدنی مثل دممه، از باب تفعیل. (شرح قاموس).

تدمیم. [تَمْ یُ] (ع ص) «از «دمو» خون آلوده گردانیدن کسی را^۳. [آسان کردن برای کسی راه را. [دادن کسی را راهی. [ساختن برای کسی راه را. [انزدیک گردانیدن راه را برای کسی، یا عام است. حیاک الله و قرب دارک گفتن مر کسی را. [ظاهر شدن برای کسی و بلاعوض دادن کسی را از مال خود. (منتهی الارب).

تدمین. [تَمْ یُ] (ع ص) سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی). سرگین ناک گردانیدن ماشیه مکان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). و کذا دمن القوم الدار و دمن الشاء الماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- در تاج العروس و لسان العرب دیده نشد.

۲- باری است از بازیها.

۳- ظ. به این معنی مصحف تدمیه است.

|| دستوری دادن کسی را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
|| لازم گرفتن در خانه کسی را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
(المنجد).

تدمیه. [تَی] [ع مص] خون آورد کردن
کسی را. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء).
بیرون آمدن خون از زخم. (از اقرب الموارد).
خارج کردن خون از کسی بضره. (از متن
اللغه). || آسان گردانیدن از برای کسی راهی.
(شرح قاموس). آسان کردن راه را برای کسی.
(از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از ناظم
الاطباء). راه قرار دادن برای کسی. (از اقرب
الموارد) (از ناظم الاطباء). || نزدیک گردانیدن
برای کسی. ظاهر شدن برای کسی. (از متن
اللغه) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (از
ناظم الاطباء). || بلاعوض کسی را از مال
خود دادن. ^۱ (ناظم الاطباء). || فربه ساختن
شیان ماشیه را بچرا. (از متن اللغه).

تدن. [تَ دَ] (مص) تیدن ^۲:
وسواس بدسگال تو گشته کفن بر او
چون تار کرم پيله که بر خود ز خود تده.
نزاری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تدن. [] [اخ] لقب عام ملوک شاش (چاچ).
(آثار الباقیه)... شماره این خانواده‌های
محلی در ماوراءالنهر که پس از تجزیه دولت
ساسانی رایت استقلال افراشته‌اند به شماره
نواحی مهم بوده است و هر خاندانی لقبی و
عنوان سلطنتی داشته که تمام افراد آن خاندان
بدان مشهور بوده‌اند چنانکه... پادشاهان
شاش یا چاچ «تدن»... نامیده می‌شدند.
(رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۷۶).

تدنؤ. [تَ دَنُؤ] [ع مص] برانگیختن کسی
را بر فرومایگی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد); نفس
فلان تندناه. (اقرب الموارد).

تدنفس. [تَ دَنُف] [ع مص] شوخن شدن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریناک
گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
چرکین شدن. (آندراج). ریناک و شوخن
شدن جامه. (اقرب الموارد) (از المنجد).
|| زشت و معیوب گردیدن عرض. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد) (از المنجد).

تدنی. [تَ دَنُ] [ع مص] در شاهد ذیل
ظاهرا تدنیق و بمعنی دقت نظر در معاملات و
نفقات آمده است: با غلامان ترک و معارف
لشکر در مواجب و جامگیات و اقطاعات
طریق شطط و مناقشت و تدنیق پیش گرفت
لاجرم روزی بر دست دو سه غلام کشته شد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۹۹).

رجوع به تدنیق و مدتیق شود.

تدنی. [تَ دَنُ] [ع مص] نزدیک درآمدن
اندک اندک. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک
آمدن. (زوزنی). اندک اندک نزدیک شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(اقرب الموارد) (المنجد). بعد یزدنی خیر من
قریب یبعد. (اقرب الموارد) (المنجد).

تدنیج. [تَ] [ع مص] رام گردیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سر
فروود آوردن و رام گردیدن. (از المنجد) (از
اقرب الموارد).

تدنیخ. [تَ] [ع مص] فروتنی کردن. || رام
گردیدن. || بست نمودن سر خود را. || ملازم
خانه گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).
|| انشیب و فرار پذیرفتن خربزه. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دَنَخَتْ
البطیخه: انهم بضعها و خرج بعضها، كقوله
ان رأسی الشعراء دنخوا. (اقرب الموارد).
|| اشرف شدن قَمَحْدُوَه کسی بر بلندی پس
هر دو گوش و درآمدن پس هر دو گوش.
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلند گردیدن
قَمَحْدُوَه کسی بلندی پس هر دو گوش را و
درآمدن پس بلندی پس هر دو گوش. (منتهی
الارب).

تدنیو. [تَ] [ع مص] درخشیدن روی
کسی. (ناظم الاطباء). درخشیدن روی کسی
مانند دینار. (اقرب الموارد) (المنجد).
|| صاحب دینار گردیدن کسی. (ناظم الاطباء).
بسیار دینار شدن مرد. || دینار سکه زدن.
(اقرب الموارد) (المنجد).

تدنیس. [تَ] [ع مص] شوخن گردانیدن.
(زوزنی). بچرک آوردن. (غیاث اللغات)
(آندراج) (المنجد). ریناک گردانیدن جامه
کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب
الموارد). || معیوب و زشت کردن آبروی کسی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاری
کردن که آبرو و اخلاق رازشت کند. (المنجد).
|| زشت ساختن سوء خلق، کسی را. يقال:
دنسه سوء خلقه: ای عابه. (اقرب الموارد).

تدنیق. [تَ] [ع مص] استصفا کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (المنجد).
نیک نگریستن در کاری و استصفا کردن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قال
الحسن: لاتدنقوا فیدنق علیکم. (اقرب
الموارد). || بدانگ شماره کردن. (زوزنی)
نسخه خطی کتابخانه سازمان ص ۲۶.
|| نزدیک گشتن. (تاج المصادر بیهقی).
نزدیک شدن خورشید به فروشدن. (زوزنی).
نزدیک شدن آفتاب به فروشدن. (منتهی
الارب). نزدیک شدن آفتاب بغروب.
(آندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). || نزدیک

شدن بمرگ. (المنجد) (اقرب الموارد).
فی الحدیث لا بأس للأسیر از خاف به ان یدنق
للموت: ای يظهر الاشفاء علی الموت فراراً من
ان یمثل به. (اقرب الموارد). || چشم بگود
فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). فروشدن
چشم بمفاک و ست نگریستن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمفاک
فروشدن چشم. (اقرب الموارد) (المنجد).
|| بیسته سوی چیزی نگریستن. (تاج
المصادر بیهقی). همواره نگریستن در چیزی.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
(المنجد). || ظاهر شدن در وجه کسی لاغری
از رنج یا مرض. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد).

تدنیم. [تَ] [ع] فرومایگی. || آواز کمان.
آواز طشت، مانند ترنم به راه مهمله. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

تدنین. [تَ] [ع مص] بانگ کردن مگس.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد) (از المنجد).

تدنیة. [تَ ی] [ع مص] ضعیف شدن و در
کار خیس فروشدن. (تاج المصادر بیهقی).
|| جستجو کردن هر کار خرد و بزرگ را.
|| نزدیک گردانیدن کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
(المنجد).

تدو. [تَ] [ع] جانوری باشد سرخ‌رنگ که
بیشتر در حمامها پیدا شود. (فرهنگ
جهانگیری). کرم سرخ‌رنگ که بیشتر در
حمامها باشد. (فرهنگ رشیدی). جانوری
است سرخ‌رنگ و پردار که اغلب در حمامها
میباشد و آنرا ببری این‌وردان گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). سوسک قرمز که بیشتر در
حمامها پیدا شود. (فرهنگ نظام). جانوری که
در حمامها متکون شود، و تاتو نیز گویند.
(ناظم الاطباء). || نام مرغی است صحرائی
شبه بخروس در نهایت خوشرونی و
خوشرفتاری. (برهان). تذرو. (ناظم الاطباء).
رجوع به تذرو شود.

تدوار. [تَ دَ] [ع مص] دور گردانیدن:

و عرف الخزامی و عرف التمامی
و تدوار خمر و انوار جمر.

؟ (از سندبادنامه ص ۲۲).

تدوح. [تَ دَوْ] [ع مص] نفع آوردن و
فروافتادن شکم از چاقی یا مرض. (از اقرب

۱- منتهی الارب این معانی را در تدمیم (دتیته
تدمیم) آورده و بدون شک تصحیفی روی داده
است.

۲- ظ. لهجه محلی است.

۳- در برهان تدو ضبط شده. رجوع به تدو
شود.

حامل خود در اینجا شکل فلک قمر نوشته میشود که از آن سوی فلک عطارد شکل پنج فلک دیگر بقیاس آورد چون از جوزهر قطع نظر کنند صورت فلک زهره و مریخ و مشتری و زحل مشخص می شود و چون جوزهر و تدویر هر دو را از نظر اندازه شکل فلک شمس ظاهر میگردد. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون

ذیل تدویر و فلک شود:
باد بر رای تو تدویر فلک

بر همین باد ملک را تقدیر. سوزنی.
تا که باشد فلک بر شده را

از بر خاک مسطح تدویر. سوزنی.
تاج تو تدویر چرخ تخت تو تربیع عرش

در تو به تلیث ذات صولت و عدل و حکم.
خاقانی.

جانم بزبان عذر گوینا
کای عکس نمای چرخ تدویر.

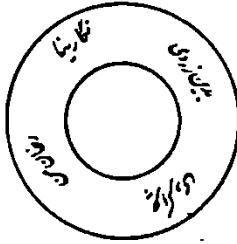
اثر اخیکتی.
همت او که با فلک تدویر و چرخ اثر برابری
می کرد بدست تقدیر زبون گشت. (ترجمه
تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۳۹۲). (اصطلاح
علم قرأت و تجوید) توسط میان ترتیل و
حدر. (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به
تجوید و ترتیل و حدر شود.

تدویر خوردن. (تَدْ خَوْرُ / خُسْر دَا)
(مص مرکب) چرخ زدن. (آندراج):
فلک ز شکل دوآتش همی خورد تدویر
قمر ز رفتن کلکش نمی بود^۱ سیار.

امیر معزی (از آندراج).
تدویرص. (تَدْ) (ع مص) فرود آمدن از بالا
به نشیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطیاء) (اقرب الموارد).

تدویم. (تَدْ) (ع مص) پیوسته باریدن
آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء)
(المنجد) (اقرب الموارد). (دور رفتن و دور
دویدن سگان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)
(ناظم الاطیاء). سخت گریختن سگ.
(آندراج). (استادان آفتاب در میان آسمان.
(تاج المصادر بهیقتی). برگردیدن آفتاب.
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). گرد برآمدن
آفتاب در آسمان. (از آندراج). گردیدن
آفتاب در میانه آسمان. (اقرب الموارد)
(المنجد): الشمس خیر فی لها فی الجو تدویم.
(اقرب الموارد). (دور زدن حدقه چشم.
(منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (اقرب الموارد)
(المنجد). (اینک برآمدن مرغ در هوا یا پریدن
و هر دو بال را حرکت ندادن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطیاء). گرد برآمدن مرغ در هوا و

(اقرب الموارد) (المنجد). (گردانیدن چیزی.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). دور
گردانیدن چیزی را و طواف دادن آنرا. (از
ناظم الاطیاء). (اصطلاح ادب) پارسی
گردانیدن بود و شعرا. مدور بینی را گویند که از
هر طرف که آغاز کنی بتوان خواندن و این
بازی کودکان بود. مثالش اینست که نموده
شد:



تدویر

(از حدائق السحر فی دقایق الشعر). (||)
مأخوذ از تازی، گردی و دور. (ناظم الاطیاء):
تدویر آن از مقوس فلک حکایت می کرد.
(ترجمه تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۴۲۱).
[القلاب و گردش، و به اصطلاح هیئت، فلک
کوچکی که در میان فلک بزرگتر واقع باشد.
(ناظم الاطیاء). به اصطلاح علم هیئت فلک
کوچک که میان فلک دیگر باشد؛ بدانکه هر
فلکی از افلاک هفتگانه مرکب است از چند
افلاک یعنی از چند اجزای مدور و همه
اسمای اجزا این است: ممثل و مائل و جوزهر
و مدیر و خارج المركز و حامل و تدویر. پس
در حامل و خارج المركز تفاوت همین است
که در فلک شمس خارج المركز نامند و در
افلاک دیگر حامل گویند و ممثل و مائل و
مدیر هر سه بر یک شکل باشند یعنی هر یکی
از این هر سه بعد مرکوز شدن حامل آنچه
باقی ماند بدو متمم مختلف الشخن تمامیت
میگردد و یکی حاوی بحامل و دیگر محوئ
حامل و رقت حاوی و غلظ محوئ بجانب
اوج و بسوی حسیض همچنین برخلاف
یکدیگر. بدان که فلک قمر مرکب است از
چهار اجزا، یکی مائل دوم حامل سوم تدویر
چهارم جوزهر که محیط هر سه اجزای
مذکوره اوست و فلک عطارد مرکب از چهار
فلک یکی ممثل دوم مدیر سوم حامل چهارم
تدویر و فلک شمس مرکب از دو فلک یکی
ممثل دوم خارج المركز و تدویر ندارد و
شمس در تخن خارج المركز خود بجای
تدویر مرکوز است و فلک زهره و مریخ و
مشتری و زحل هر یکی از اینها مرکب است
از سه فلک یکی ممثل دوم حامل سوم تدویر
و سوی شمس هر یکی از سیاره در کناره
تدویر خویش مرکوز است و تدویر در تخن

الموارد). انتفاخ و تدلی یطن. (المنجد).
تدور. (تَدْ وَ) (ع مص) مدور بودن
چیزی. (اقرب الموارد). مدور بودن. (المنجد).
تدوره. (تَدْ وَ) (ع ل) ریگ گرد. (منتهی
الارب) (ناظم الاطیاء). ما استدار من الرمل.
(اقرب الموارد).

تدوره. (تَدْ وَ) (ع ل) سرایی است میان
کوهها. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). دارة
بین جبال بیلاذ العرب. (اقرب الموارد).

تدوم. (تَدْ وَ) (ع مص) انتظار نمودن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).
انتظار کشیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تدون. (تَدْ وَ) (ع مص) استغنی تام و
کامل یافتن مرد. (اقرب الموارد) (المنجد).
غناى تام و کامل. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطیاء): تدون الرجل: استغنی استغناء
تاماً. (اقرب الموارد).

تدوه. (تَدْ وَ) (ع مص) متغیر شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء)
(اقرب الموارد) (المنجد). (سطر گردیدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء).
[پسی اندیشه بکاری درشدن. (از اقرب
الموارد) (از المنجد).

تدویح. (تَدْ) (ع مص) پراکنده نمودن
شتران خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).
پراکنده کردن مال خود را. (از اقرب الموارد)
(از المنجد). [نفخ آوردن شکم و فروافتادن
آن. (المنجد).

تدویخ. (تَدْ) (ع مص) خوار کردن کسی.
(تاج المصادر بهیقتی). رام گردانیدن کسی را.
(اقرب الموارد) (المنجد) (از آندراج).
[راست گردانیدن کسی را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطیاء). [در شهرها گردیدن.
(زوزنی). گشتن در شهرها و شناختن آن و
دانستن راههای آن. (از اقرب الموارد) (از
المنجد). [چیره شدن بر بلاد و دست یافتن بر
اهل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (اقرب
الموارد) (المنجد). [گنج ساختن درد سر
کسی را. (اقرب الموارد) (از المنجد).
برگیزه افتادن و ضعیف کردن گرما کسی
را. (اقرب الموارد).

تدوید. (تَدْ) (ع مص) گرم درافتادن
طعام. (تاج المصادر بهیقتی). گرم در طعام
افتادن. (زوزنی). گرم ناک شدن طعام. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطیاء) (اقرب
الموارد) (المنجد). [بر بانوج نشستن و بر هوا
آمد و رفت نمودن غلام. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطیاء) (ذیل اقرب الموارد).

تدویر. (تَدْ) (ع مص) گرد کردن. (تاج
المصادر بهیقتی) (دهار). گرد و مدور گردانیدن
چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء). گرد
گردانیدن چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج)

۱- در دیوان (چ عباس اقبال ص ۴۰۰): همی
بزد تدویر - ... همی شود سیار.

(اقرَب الموارِد). || اخلاف نمودن و گردنکشی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد).

تدهن. [تَدَهَّنُ] [ع مص] خویش چرب کردن بروغن. (تاج المصادر بیهقی). بروغن خویشتن چرب کردن. (زوزنی). چرب شدن و طلا کردن روغن بر خود. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). روغن بر خود مالیدن. (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تدهور. [تَدَّهَرُ] [ع مص] بآخر رسیدن شب و پشت دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد).

تدهی. [تَدَّهَى] [ع مص] (از «دهی») کار مردمان زیرک و تیزهوش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تدهیش. [تَدَّهَشَ] [ع مص] در حیرت انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مدهوش ساختن کسی را. (از اقرَب الموارِد) (از المنجد).

تدهیم. [تَدَّهَمَ] [ع مص] سیاه کردن آتش دیگ را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تدهین. [تَدَّهِنَ] [ع مص] چرب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). تر کردن چیزی را. (از المنجد) (اقرَب الموارِد). روغن مالیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). چرب کردن بروغن و روغن مالی. (از ناظم الاطباء).

تدهیه. [تَدَّهَى] [ع مص] زیرک گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد). || عیب و نقص کردن کسی را. || آفت رسانیدن بکسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سختی و بلا رسانیدن بکسی. (اقرَب الموارِد).

تدی. [تَدَى] [لخ] (سینه) لقب یهودای حواریست (انجیل مرقس ۳: ۱۸). در بعضی از نسخه‌های قدیمی متی تدیوس و یکی لباوس و دیگری «لیوس که اسم دیگرش تدیوس است» می‌نویسد. لوقا در هر دو نسب‌نامه‌اش او را یهودا خطاب میکند. (انجیل لوقا ۶: ۱۶) کتاب اعمال رسولان ۱: ۱۳. رجوع به یهودا شود. (از قاموس کتاب مقدس).

تدیانه. [تَدَّيَانَه] [لخ] قریه‌ای از قرای نسف. (سعمانی).

تدیانی. [تَدَّيَانِي] [ص نسبی] منسوب است به تدیانه. (سعمانی).

تدیث. [تَدَّيْثُ] [ع مص] زن جلیبی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تدیو. [تَدَّيْوُ] [ع مص] سرای گرفتن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه

الموارِد). رجوع به تدویم شود. || بالای آب چیزی نمودار شدن که باد آن را ببرد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد). || شنیده شدن بانگ هدیر فحل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد).

تدویه. [تَدَّوِي] [ع مص] (از «دوو») در بیابان درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بسوی بیابان رفتن و اقامت نمودن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد). || بیابانی گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدویه. [تَدَّوِي] [ع مص] شتر را بسوی بیچه خواندن بلفظ دابو، بالکریا به تکین یا بلفظ دَهْدَه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد).

تده. [تَدَّ / د] [ن مف] بمعنی تنیده باشد که از تیدن مشتق است. (برهان). بمعنی تنیده باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). بمعنی تنیده آمده. (آندراج). تنیده و بافته و پارچه. (ناظم الاطباء). رجوع به تدن و تیدن شود. || خانه عنکبوت. (آندراج).

تده. [تَدَّ] [ع مص] (از «وت ده») کوفتن میخ. (منتهی الارب). استوار کردن میخ را. (از المنجد) (اقرَب الموارِد). رجوع به وتد شود.

تدهدم. [تَدَّدَمَ] [ع مص] یفتادن. (منتهی الارب) (آندراج). افتادن و ساقط شدن. (ناظم الاطباء) (المنجد). ساقط شدن بنا و جز آن. (اقرَب الموارِد).

تدهده. [تَدَّدَه] [ع مص] درگردیدن. (زوزنی). غلطیدن سنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (المنجد).

تدهدی. [تَدَّدَى] [ع مص] غلطیدن سنگ و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و قد تبدل من الهاء ياء فيقال تدهدی الحجر و غیره تدهدیاً، و دهدیه دهداء و دهداء. (منتهی الارب).

تدهقن. [تَدَّهَقُنُ] [ع مص] کشاورزی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دهقان شدن. (اقرَب الموارِد) (المنجد). رجوع به دهقان شود.

تدهکو. [تَدَّهَكُو] [ع مص] غلطیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلطیدن سنگ. (اقرَب الموارِد). || مستولی شدن بر چیزی و شناختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جنیندن و لرزیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لرزیدن و اضطراب زن. (اقرَب الموارِد).

تدهکم. [تَدَّهَكُمُ] [ع مص] بناخواست درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در کار سخت درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

پردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک برآمدن و چرخ زدن مرغ در هوا. (از اقرَب الموارِد) (از المنجد). || بازی کردن به دوامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (المنجد). || اگر د برگشتن و همیشه بودن بر جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیچیدن عمامه در سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (ذیل اقرَب الموارِد). || بسیار کوبیدن در شوربا چربش گوشت را تا آنکه بگردد چربش بالای شوربا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد). || تر کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (المنجد). || زعفران در آب سودن. (تاج المصادر بیهقی) (المنجد) (اقرَب الموارِد).

سودن زعفران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جوش دیگ به آب نشاندن. (تاج المصادر بیهقی). فرونشاندن جوشش دیگ به آب سرد یا شکتن جوشش دیگ را به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (از المنجد) (از آندراج). و گفته‌اند نشاندن جوشش دیگ را بچیزی. (اقرَب الموارِد). || ساکن گردانیدن. (آندراج).

|| است کردن می و سر برگشتن از مستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگیچه درآوردن شراب مرد را. (آندراج) (از اقرَب الموارِد) (المنجد). || زبان بر گرد دهن برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زبان گرد دهن گرداندن شتر تا آب دهن آن خشک نشود. (اقرَب الموارِد) (از آندراج).

تدوین. [تَدَّوِيْنُ] [ع مص] در دیوان نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || نام کسی را در دیوان سپاهیان نوشتن. (اقرَب الموارِد). || ترتیب دادن دیوان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آوردن دیوان را. (اقرَب الموارِد) (المنجد). || ترتیب و تألیف فراهم آوردگی. (ناظم الاطباء). جمع نمودن و تألیف کردن. (آندراج) (غیاث اللغات): اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدوین زمین را و تداویر زمان را.

ناصر خسرو.
تدویه. [تَدَّوِي] [ع مص] (از «دوی») بایوست شدن شیر. (تاج المصادر بیهقی). پوستکی سبک فاسر شیر آوردن. (زوزنی). سر بستن جغرات و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرَب الموارِد). سر بستن جغرات و شیر و دادن سرشیر. (آندراج). || نیک دیدن سگ در زمین و گرد چیزی برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دودن سگ در زمین، چنانکه تدویم پریدن مرغ است در هوا و تدویم در زمین نیست چنانکه تدویه در آسمان نیست. (اقرَب

کودک. (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرّب المواردا). || ذئبة ساختن برای پالان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا). || تفریح. (المنجد).

تذبال. [ت] [ع] (منص) پزیریدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و اما الزهر فیجب ان یجتی بعد الفتح التام قبل التذبال و السقوط. (کتاب دوم قانون ابوعلی سینا ص ۱۵۲ س ۱۲). و کلمات الاصول ... اقل تذبالاً ... فهو فاضل جداً. (همان کتاب ص ۱۵۲ س ۲۳).

تذذب. [ت] [ذ] [ع] (منص) جنبیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرك. (اقرّب المواردا) (المنجد). جنبیدن چیزی که بهوا آویخته باشد. (غیث اللغات) (آندراج). جنبیدن و متحرک شدن. (ناظم الاطباء). || دودله شدن و متردد بودن. (غیث اللغات) (آندراج). متردد بودن میان دو کار. (ناظم الاطباء).

تذبل. [ت] [ذ] [ب] [ع] (منص) رفتار مردان رفتن زن با آنکه باریک بدن است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا). خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیخت و تفر در راه رفتن. (المنجد) (اقرّب المواردا).

تذیبت. [ت] [ع] (منص) خشک شدن لب کسی از تشنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (المنجد). || بسیار دفع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (المنجد).

تذیج. [ت] [ع] (منص) بسیار کشتن: (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان چرجانی ترتیب عادل بن علی) (المنجد) (اقرّب المواردا). بسیار کشتن حیوانات را. (آندراج). گستردن پشت و پست نمودن سر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تذیور. [ت] [ع] (منص) نشستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوشتن کتاب را. (المنجد) (اقرّب المواردا).

تذحلم. [ت] [ذ] [ل] [ع] (منص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا).

تذور. [ت] [ذ] [ع] (منص) است از دهستان سنخواست، در بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۵۰ هزارگزی باختر اسفراین و بر سر راه مالرو عمومی میان آباد به جاجرم قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مال‌داری است. راه مالرو دارد. (از

تصاغر. (المنجد) (اقرّب المواردا). **تذاون**. [ت] [ء] [ع] (منص) گیاه دژنون چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تذایج. [ت] [ب] [ع] (منص) گلوی یکدیگر را بریدن. (زوزنی). همدیگر را ذبح نمودن: (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرّب المواردا). یکدیگر را گلو بریدن. (آندراج).

تذاری. [] [] [ع] (منص) یکی از مترجمین و نقله کتاب از زبانهای دیگر به زبان عربی. رجوع به فهرست ابن‌التیم ج مصر ص ۳۴۱ و رجوع به تدرس در همین لغتنامه شود.

تذاکر. [ت] [ک] [ع] (منص) بهم یاد گرفتن. (زوزنی). بهم یاد کردن. (آندراج). بیاد یکدیگر آوردن. (ناظم الاطباء). یاد آوردن چیزی. (المنجد). || تفاوض در امری. (المنجد) (اقرّب المواردا).

تذامر. [ت] [م] [ع] (منص) یکدیگر را برانگیختن بر جنگ و برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یکدیگر را برانگیختن بر قتال. (از المنجد). || تلاوم. (المنجد). رجوع به تذرر شود.

تذامم. [ت] [م] [ع] (منص) همدیگر را نکوهیدن. (منتهی الارب) (آندراج). (اقرّب المواردا) (المنجد).

تذاقق. [ت] [ق] [ع] (منص) همدیگر فرا گرفتن نیزه‌ها را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تناول نیزه‌ها. (المنجد) (از اقرّب المواردا). || چشیدن چیزی. (المنجد). چشیدن متاع را. (اقرّب المواردا).

تذایل. [ت] [ئ] [ع] (منص) فرودتر گردیدن حال: تذایلت حاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرّب المواردا).

تذآب. [ت] [ذ] [ء] [ع] (منص) همچو گرگ شدن در خبث و دها. (منتهی الارب). همچو گرگ شدن در خبث. (از المنجد) (از اقرّب المواردا). || همچو گرگ ساختن مرد خود را بلباس و پوشیده شده ترسائیدن ناچه را تا بر بچه غیر مهربان گردد. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا) (از المنجد). || از این سو و از آن سو جستن باد. (زوزنی) (از المنجد) (از اقرّب المواردا). نرم و مختلف وزیدن باد. (منتهی الارب) (از المنجد). || گرفتن چیزی بنوبت. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرّب المواردا). || ترساندن جن کسی را. (المنجد). رجوع به تذآب شود.

تذآذؤ. [ت] [ذ] [ذ] [ع] (منص) بازداشتن و نهی کردن. || دست‌انداختن راه رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مضطرب راه رفتن. (اقرّب المواردا).

تذئیمب. [ت] [ع] (منص) گیسو ساختن برای غلام. (منتهی الارب). گیسو ساختن برای

سازمان. ورق ۲۶۱ ب) (متن اللغه): تدير البقعة: خانه گرفت آنرا. (اقرّب المواردا): و معاوية (الاصفر) اول من تدير كوفن و هي قصة بين نسا و ابوررد. (معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۶ ص ۳۴۲).

تذیل. [ت] [خ] (منص) پسر حشم است از قبیله جذام. (منتهی الارب).

تدین. [ت] [ئ] [ع] (منص) دیندار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (غیث اللغات) (اقرّب المواردا) (المنجد). دین‌دار شدن و راستکار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دین‌داری و درستکاری. (ناظم الاطباء). || اوام خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تدیوس. [] [] [ع] (منص) رجوع به تدی شود.

تدیة. [ت] [ی] (فرانسوی) ۱) نوعی مرغ در جزایر آنتیل که با چنگال از درخت بالا رود.

تدیث. [ت] [ث] [ع] (منص) رام کردن. (تاج المصادر بیهقی). رام و نرم گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا) (المنجد). || مجرب ساختن روزگار کسی را. (المنجد). || دیوث گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تدیخ. [ت] [ذ] [ع] (منص) خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المنجد). تذلیل. لغتی است در «دوخ» و اصمعی گوید: دِخْة، دِخْة، ای ذَلْة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || چیره شدن در بلاد و دست یافتن بر اهل آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تدیید. [ت] [ذ] [ع] (منص) گرم افتادن در طام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تدییم. [ت] [ذ] [ع] (منص) پیوسته شدن باران. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیوسته کردن عطا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تدیین. [ت] [ذ] [ع] (منص) کسی را وادین او گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). بر دین خود گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرّب المواردا). || مالک شدن امر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مالک کردن کسی را چیزی را. (المنجد).

تذآؤب. [ت] [ء] [ع] (منص) بلباس مانند گرگ شده پوشیدن. برای ناچه تا بر بچه غیر مهربان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرّب المواردا). || نرم و مختلف وزیدن باد. || گرفتن چیزی بنوبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تذآؤب شود.

تذآؤل. [ت] [ء] [ع] (منص) خرد و حقیر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹.

تذراف. [تذ] [ع مص] رفتن اشک و جز آن. (روزنی). روان گردیدن سرشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد) (تاج العروس) (متن اللغة). || ریختن اشک را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (متن اللغة) (المنجد) رجوع به تذرفه و تذریف شود.

تذرب. [تذ] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

تذرج. [تذ] [ع مراب] مراب تذرو است و آن مرغی بود صحرائی شبیه به خروس. (برهان). تذرج لغتی است در تذرج. (از المنجد). رجوع به تدرج و تذرو و تورنگ و قرقاول شود.

تذرس. [] [اخ] رجوع به تدرس السقل و ماده بعد شود.

تذرس السقل. [] [اخ] نام یکی از مترجمین و نقله کتب از زبانهای دیگر عبری. رجوع به فهرست ابن الندیم ج مصر ص ۳۴۱ و رجوع به تدرس السقل در همین لغتنامه شود.

تذروع. [تذ] [ع مص] پر گفتن و زیاده کردن کلام. || پاره پاره شدن چیزی بر قدر ذراع در طول. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد). || تا ذراع درآمدن شتران در آبشخور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). || اندازه کردن چیزی را به رش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندازه کردن چیزی را به ذراع. (المنجد) (اقراب الموارد). || توسل گرفتن و ذریعت ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توسل جستن به وسیله. (اقراب الموارد) (المنجد). || شکافتن زن برگ درخت خرما را تا از آن بوریا بسافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

تذروفه. [تذ] [ع مص] ریختن اشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد) (متن اللغة) (تاج العروس). || جاری ساختن چشم اشک را. (تاج العروس). رجوع به تذراف و تذریف شود.

تذروق. [تذ] [ع مص] سرمه درکشیدن با اسپست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (آندراج).

تذرو. [تذ] [ع] (۱) مرغی سخت رنگین است. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲۰) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). مرغی است رنگین و نیکو. (صاح الفرس). نام مرغ دشتی باشد. (فرهنگ جهانگیری). تذرج است که مرغ صحرایی شبیه به خروس باشد. (برهان). مرغ معروف خوشرفتار که اکثر در پای سرو گردد، از این جهت عاشق سرو

گویند. (فرهنگ رشیدی). بمعنی خروس صحرایی، و بدال مهمله نوشتن و خواندن و بمعنی کبک گفتن خطا است، از جهانگیری و فرهنگ حکیم نورالدین، و در سراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل کرده که تذرو بدال معجم مرغی از جنس ماکیان و خروس که در بیسه استرآباد و مازندران بسیار باشد و بغایت خوشرنگ بود و باز سراج‌الدین علیخان آرزو، قول قوسی را پسند نموده نوشته که مرا اعتماد بر قول قوسی است که صاحب زبان است. (غیبات اللغات). پسرنده‌ای است آتشخوار و خویرفتار که بکوهپایه بود و آنرا تورنگ و ترنگ و جورپور و کبک نیز گویند. (شرفنامه منیری). تذرو. (انجمن آرا). کبک، و آن جانوری است سرخ‌قام و خوشرفتار، بعضی گویند پرنده کوهی است که آنرا آتشخوار نامند و قبل دراج و بدال مهمله نیز گویند و مراب آن تدرج است و با درخت سرو رغبتی دارد... و آن را به دری تورنگ گویند. (آندراج). دراج. قرقاول. (زمخشری). مرغ صحرایی شبیه بخروس، نیک خوشروی و خوشرفتار که تذرو و قرقاول و جورپور و جورپور و چور نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تدرج و تذرو و قرقاول و تورنگ و ترنگ شود.



تذرو (قرقاول)

تذرو تا همی اندر خرنده خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.

بگاه سایه بر او بر تذرو خایه نهد
بگاه شیب بدزد کند رستم زال. منجیک،
چه نامست این مرد بر سان سرو
بسرخی رخانش چو خون تذرو. فردوسی،
چو از آمدنشان شد آگاه سرو
بیاراست لشکر چو پز تذرو. فردوسی،
برقم ز درگاه شاهی به مرو
بگشتم چو اندر گلستان تذرو. فردوسی،
مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار
پز تذروان خرامنده و کیکان دری. فرخی،
خرم تر از بهاری زیباتر از نگاری
چاپک تر از تذروی فرخ تر از همائی. فرخی،
کاخ او پریشان آهو چشم
بزم او بر تذرو کبک خرام. فرخی،

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروس غریق درین دریای چین.

بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو
ورشان نای زند بر سر هر مفروسی.

پیش او کی شوند باز سپید
چون تذروان سرخ و چون سرخاب؟

که جفتی کیوتر چو رنگین تذرو
بدیوار بام آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان آبر یکدگر
بکشی کرشمه کن و جلوه گر.

اسدی (از انجمن آرا).
خرامان چو با ماه پیوسته سرو
ز گیسو چو در دام مشکین تذرو.
(گر شاسبنامه).

وا کنون تذرو با من کی سازد
کز عارضین نیسته چو شاهینم. ناصر خسرو،
بقاش بود نود سال در جهان روزی
عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش سر.

ناصر خسرو،
چون نیابد بگه گزستگی کبک و تذرو
چه کند گر نخورد شیر ز مردار کباب؟
ناصر خسرو.

و آزمون دیگر [تریاق] آنست که خروس
دشتی را بگیرند یعنی تذروی، و او را شربتی
تریاق دهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز؟
مسعود سعد (از کلیله و دمنه).

همای عدل تو چون پر و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی،
از بی آن تذرو زرین پر
آهین آشیان کنید امروز. خاقانی.

ای تذروان من آن طوق ز غیب بیرید
تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشاید.

خاقانی،
کو تذروان بزم و کوثر جام
کز سمن زار بشکند گلزار. خاقانی،
چنگل دراج بخون تذرو

سلسله آویخته در پای سرو. نظامی،
گوزن و شیر بازی می نمودند
تذرو و باز غارت می نمودند. نظامی،
بپز مرد لاله بپتاد سرو

بچنگال شاهین تبه شد تذرو. نظامی،
دی تازه تذروی بدم، اندر چمن لطف
امروز فروریخت همه بال و پر من. عطار،
مگر از شوخی تذروان بود

۱- در منتهی الارب: تذراف، ولی در کتب
دیگر بفتح تاء.

که فرو دوختند دیده باز. سعدی.
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند.

حافظ.
تاکی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم وانتظار وقت فرصت می‌کنم.

حافظ.
— پَرّان تذروه؛ تذروه پَران. تذروه تیز پرواز؛

سپاه از بخارا چو پَران تذروه

یک هفته آمد سوی شهر مرو. فردوسی.

— تذروه رنگین؛ آفتاب، که ترازوی زر و
ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند. (فرهنگ
رشیدی).

— تذروه زرینخ؛ کنایه از انگشت و زغال
افروخته باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

— تذروه زرین؛ کنایه از آفتاب است و آنرا
ترازوی زرین و ترک نیرووز و ترنج زر و
ترنج مهرگان نیز خوانند. (انجمن آرا).

— تذروه زرین‌پر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب
است. (برهان) (آندراج). آفتاب. (ناظم
الاطباء).

— آتش. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تذروه. [تَ ذَ رَو] (ع مص) برداشتن باد
خاک را و پُراندن و بردن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرّب الموارِد).

تذروی. [تَ ذَ رُو] (ص نسی) منسوب به
تذروه. (ناظم الاطباء).

تذرووی. [تَ ذَ رُو] (لغ) آذر بیگدلی آرد؛
همشیره زاده نرگی است، اصلش از دیار ابهر
است... مولانا در اکثر اوقات بهندوستان بوده
و هم در آنجا فوت شده و از هر مقوله شعر
بسیاری گفته اما دیوانش بنظر نرسید، گویا به
ایران نیامده، نظر به این شعر که در وصف
طلوع صبح در مثنوی گفته، طبع خوشی
داشته است:

در پنبه صبح آتش افتاد
خاکتر شام رفت بر یاد.

(از آتشکده آذر چ بیمنی ص ۲۲۴).

در قاموس الاعلام ترکی آرد... اکثر اوقات
در هندوستان بر می‌برد و بسال ۹۷۵ ه. ق.
در اکره درگذشت و علاوه بر سائر اشعار
منظومهای بنام «حسن و یوسف» دارد... (از
قاموس الاعلام ترکی).

تذروی کردن. [تَ ذَ رَ کَ] (مص)
مرکب، برفشار خوش تذروه خرامیدن. (ناظم
الاطباء).

تذروی. [تَ ذَ رَ ی] (ع مص) بر ذروه چیزی
شدن. (تاج المصادر بیهقی). در آمدن بر بالای
ذروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
المنجد) (از اقرّب الموارِد). || از سرمای شمال

به صخره و مانند آن پناه بردن. (اقرّب
الموارِد). الشول اذا است بالبرد تذرت بالمضاه.
(اقرّب الموارِد). || از کاه جدا و پاک گردیدن
گندم. || زن از برتران قبیله خواستن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارِد).

تذویب. [تَ] (ع مص) تیز کردن. (تاج
المصادر بیهقی). تیز کردن شمشیر و مانند آن.
(اقرّب الموارِد). تیز کردن شمشیر. (المنجد).

تیز کردن سان را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). || زهر دادن شمشیر و جز آن
را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| برداشته داشتن زن بجهه را تا قضای حاجت
کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرّب الموارِد).

تذویح. [تَ] (ع مص) کاهله در طعام
کردن. (تاج المصادر بیهقی). ذراع انداختن در
طعام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). ذرایح که نوعی سم است. در طعام
ریختن. (از اقرّب الموارِد) (از المنجد).

|| اندکی زعفران و جز آن در آب کردن. (تاج
المصادر بیهقی). زعفران در آب تر کردن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(اقرّب الموارِد) (از المنجد). || گل آلود کردن
مطهره چرمین نور تا بوی خوش گیرد.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب الموارِد).

|| ریختن آب در شیر تا بسیار شود. (از اقرّب
الموارِد) (از المنجد).

تذویح. [تَ] (ع مص) خبه کردن کسی را
به ذراع از پس وی. (منتهی الارب) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرّب
الموارِد). || خیر دادن کسی را به چیزی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از
اقرّب الموارِد). || بستن ذراع شتر را بر سر
زائد از جهاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرّب الموارِد). || بیلند کردن مرد دست را
برای ترسانیدن یا مژده دادن. (المنجد) (اقرّب
الموارِد). || افراخ کردن بازو را در شنآوری.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارِد)
(المنجد) (متن اللغة): ذرع الرجل فی ساحته
تذریماً اتسع و مد ذراعیه. (لسان العرب).

|| اقرار نمودن به چیزی. (منتهی الارب)
(المنجد) (اقرّب الموارِد). || امدد خواستن بدو
دست خود و جنبانیدن هر دو دست را در آب

کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| دست‌اندازان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (اقرّب الموارِد) (المنجد). || بدست

اشاره کردن مژده‌ور. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (اقرّب الموارِد): سوابق خیل لم یذرع
بشیرها. (اقرّب الموارِد). خیر دادن کسی را به

چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب
الموارِد) (المنجد). || زیاده‌روی کردن
مژده‌دهنده در کلام خود. (اقرّب الموارِد).

|| سخت دشنام دادن کسی را مقابل مردمان:
ذرعه پینتا؛ ای سبیه. (المنجد).

تذریف. [تَ] (ع مص) افزون شدن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). قزون
آمدن بر صد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب
الموارِد) (تاج العروس). قزون آمدن بر پنجاه.

(متن اللغة) (المنجد) (منتهی الارب). و منه
قول علی رضی الله عنه: قد ذرفت علی السین^۱

و فی روایة علی الخمسین. (تاج العروس).
|| ریختن اشک را. (منتهی الارب) (آندراج)
(اقرّب الموارِد) (المنجد) (متن اللغة).

|| آگاهانیدن کسی را بر چیزی. (اقرّب
الموارِد). || مشرف گردانیدن کسی را بر مرگ.
(منتهی الارب) (اقرّب الموارِد) (متن اللغة)

(تاج العروس). نزدیک ساختن کسی را بر
مرگ. (المنجد). رجوع به تذراف و تذرفه
شود.

تذریة. [تَ ی] (ع مص) برداشتن باد خاک
را و پُراندن و بردن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از آندراج) (اقرّب الموارِد)

(المنجد). || بر باد دادن خاک کان را، بطلب
زر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
جستن زر از خاک معدن. (از متن اللغة). || بر

باد کردن خرمن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (متن اللغة) (المنجد). || افریز
کردن گوسپند و مانندن پاره‌ای از پشم بر

گوسپند جهت نشان. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرّب
الموارِد) (از المنجد). || ستودن کسی را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).
|| حسب خویش راستودن. (تاج المصادر
بیهقی) (آندراج). ستودن حسب خود را و

برداشتن خود را. (از آندراج). ستودن حسب
خود را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تذغیب. [تَ ذَ غَ] (ع مص) ترسانیدن
پری، کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(اقرّب الموارِد) (المنجد).

تذغذغ. [تَ ذَ ذَ] (ع مص) پراکنده و جدا
گردیدن مال و جز آن. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج) (اقرّب الموارِد) (از
المنجد).

تذغور. [تَ ذَ غَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب
الموارِد) (المنجد).

تذعلب. [تَ ذَ لَ] (ع مص) پنهان رفتن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(اقرّب الموارِد). || بر پهلوی خفتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارِد).

|| جامه سبک پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم
الموارِد).

۱- ها انا الآن قد ذُفْتُ علی الخمسین. (اقرّب
الموارِد).

بحا کم نویسند تا جواب بستانند. (نفاثی الفنون قسم اول، در علم استیفا ص ۱۰۴): رسول گفت این سخنها همه حقت، تذکره‌ای باید نشت تا مرا حجت باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۴). گفت ناچار بونصر نامه‌ای نویسند و تذکره و پیغامها، و بر رای عالی عرضه کند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۵). تذکره‌ای نوشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۷). تذکره‌ای که شیخ ابوالحسین فرا من داده بود مشتمل بر ملتسماتی معین به وی داد. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۴۸). گفت تذکره‌ای که داشتی مثال دادیم تا به اتمام رسانند و نخواستیم که بدین قدر شیخ ابوالحسین را غیاری بخاطر رسد و وحشتی به اندرون او راه یابد. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۹). آنچه بدان حاجت یاد آید. (منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد). آنچه بدان حاجت بیاد آید و یاد کرده شود حاجت. (ناظم الاطباء). [نزد مولدین، شهادت سفر، ج، تذکیر. (المنجد). اندامه، چک مسافر. (ناظم الاطباء). گذرنامه، پاسپورت. [کتابی که در آن خصوصاً احوال شعرا نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء): تذکره‌الاولیاء عطار. تذکره‌الشعراى دولت‌شاه سمرقندی.

تذکیر - (ت) [ع مص] با یاد دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیاد آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). یاددهی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). یاد دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خاطر داشتن چیزی را. (اقرب الموارد) (المنجد):

چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قادرند.
مولوی.
[پند دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (آندراج). پند کردن و نصیحت دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). موظت. ارشاد گمراهان: فذکر فما انت بنعمة ربک بکاهن و لا مجنون. (قرآن ۵۲ / ۲۹). فذکر انما انت مذکر. (قرآن ۸۸ / ۲۱). سالها آنجا بماند در نیکوداشتی هرچه نیکوتر که مرد یگانه روزگار بود در علم و تذکیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۶).

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی.
مولوی.
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن.
مولوی.
گفت زان فصلی حذیفه با حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن.
مولوی.
[احسوف را مذکر کردن. (تاج المصادر

فرط استعراض که اقتضای تضحیح روزگار و کلات آلت کند و میان نیسانی که از اهمال آنچه مراعات او واجب بود لازم آید و هم بر این نسق در انواع دیگر اجناس میباید گفت. و در جای دیگر گوید: و اما تذکر. آن بود که نفس را ملاحظه صور محفوظه بهر وقت که خواهد باسانی دست دهد از جهت ملکه‌ای که اکتساب کرده باشد... (فرهنگ علوم عقلی صص ۱۵۳ - ۱۵۴). هفتم تذکر و آن عبارتست از آنکه نفس را ملاحظه صور محفوظ بهر وقت که خواهد باسانی دست دهد از جهت ملکه‌ای که اکتساب کرده باشد. (نفاثی الفنون قسم دوم، در علوم اوائل، مقاله اولی در حکمت). شیخ اشراق گوید: هرگاه انسان چیزی را فراموش کند چه بسا یادآوری آن برایش دشوار باشد حتی با جهد و کوشش زیاد نیز تواند بیاد آورد لکن شده است که برحسب اتفاق همان امر بیادش آید بدون سعی و کوشش در این صورت آن امری که او بیاد آورده است در یکی از قوای بدن او نبوده است و گرنه از نفس ناطقه او بعد از کوشش دریافتن آن غایب نمی‌ماند. یعنی اگر در قوای بدنش ثابت بوده و یا اثری از آن بود هر موقع که میخواست بیادش می‌آمد و چنین نیست که گفته شده اثر آن در یکی از قوای بدن او هست و لکن مانعی از یادآوری آن جلوگیری کرده است و توان این ایراد را کرد زیرا جوینده نفس ناطقه است و آن امر مجرد است و برای او مانعی نمی‌تواند باشد و بنابراین تذکر از عالم نفوس مجرد فلکبه است. (از شرح حکمت اشراق). [نگه داشتن چیز را در ذهن. (اقرب الموارد) (المنجد). [پند گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مذکر شدن کلمه‌ای که مؤنث باشد. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **تذکره**. [ت ک ز] [ع مص] بیاد آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). یاد آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [پند دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تذکیر شود. [لا] یادگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

در بوستان جاه تو شد بنده سوزنی
با ده زبان چو سوسن آزاد مدح‌خوان
تا نام وی بتذکره مدحت تو در
روی آشنا شود چو طفیلی بهمیمان. سوزنی.
نقل کردند از خدمت خواجه محمد حافظی بخاری که او را از زمان و تذکره خانواده خواجگان. (انسیس الطالبین ص ۱۲۴). [یادداشت. (غیاث اللغات) (آندراج). آنچه

(الاطباء) (اقرب الموارد). **تذقیف**. [ت] [ع مص] زود و سبک بکشتن خسته. (تاج المصادر بیهقی) (از آندراج) (المنجد). [سبک گردانیدن رخت و بار اشتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). [به شتاب رفتن اسب. (اقرب الموارد).

تذقیح. [ت ذ ق] [ع مص] مضمه کردن کسی را بگناهی که او مرتکب آن نشده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذقیط. [ت ذ ق] [ع مص] گرفتن چیزی را اندک‌اندک. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تذقین. [ت] [ع مص] نهادن زنج خود را بر دست یا بر عصای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تذکار. [ت] [ع مص] یاد کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نگه داشتن چیزی در ذهن. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد). [اذکر نمودن، و بکسر خطاست، چرا که سوی بیان و تلقای، هیچ مصدری بر وزن تفعال بکسر نیامده مگر اسم جنس و صفات، برین وزن اکثری آید چنانکه تمثال و تمساح و تلعاب بمعنی بسیار بازی‌کننده. (غیاث اللغات) (آندراج).

تذکار پای خاتون. [ا] [ع] زن مسلک ظاهر بیبرس بندقدر که یکی از ممالیک بحریه مصر بود. وی خانقاه «رباط بغدادیه» را در قاهره بسال ۶۸۴ ه. ق. تأسیس کرد. این خانقاه تنها عبادت اختصاص نداشت بلکه زنی که بعنوان شیخه تعیین میشد میبایست به تدریس علوم متنوع قادر باشد. از شیخه‌های معروف این خانقاه «ام‌زینب فاطمه بغدادیه» بود که بعلم و زهد شهرت داشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تذکر. [ت ذ ک ک] [ع مص] یاد کردن و با یاد آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از غیاث اللغات). یاد کردن. (دهار). با یاد آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). یاد آوردن و ذکر کردن. (آندراج) یاد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و آلهای حفظ و ذکر و تخیل و وهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سندبادنامه ص ۳۶۵). [اصطلاح فلسفه] این اصطلاح هم اخلاقی و هم فلسفی و عرفانی است. تذکر بمعنی یادآوری است و در اصطلاح صوفیان ذکر خدا گفتن و بیاد خدا بودن و از خلق بریدن و بدو پیوستن است و آن برتر از تفکر است... و از لحاظ اخلاقی یکی از انواع فضایل تحت حکمت بود. خواجه طوسی گوید: اما تذکر وسط بود میان

بیهقی. مذكر گردانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). به نری منسوب کردن. خلاف تأیث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد تأیث. (اقراب الموارد). مذكر گردانیدن کلمه. (المنجد). || یولاد نهادن بر سر تیر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

تذکبة. [تذ ب] [ع مص] تیز کردن آتش. (زوزنی) (آندراج). برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). || گلو بریدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). گلو بریدن گوسپند و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). || (اصطلاح قه) ذبح شرعی است و آن رفتن خون متعارف است از حیوان بسبب قطع اوداج اربعه در حیوانی که او را نفس سانکه بود. رجوع به ذبح شود. || برافروخته شدن آتش جنگ. (المنجد). || کلانسال گردیدن مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کلانسال و تاوور گردیدن مرد. (اقراب الموارد) (المنجد).

تذذال. [تذ ذ] [ع مص] مضطرب شدن و فروشته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد) (آندراج). جنبیدن چیزی که آویخته باشد. (آندراج). || فروتنی نمودن. || ازاری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تذلل. [تذ ل] [ع مص] فروتنی کردن و نمودن. (تاج المصادر بیهقی). فروتنی و تواضع نمودن. (اقراب الموارد) (المنجد). فروتنی نمودن و عجز کردن و خود را خوار داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). فروتنی نمودن و خود را خوار داشتن. عجز و درخواست کردن. (ناظم الاطباء)؛ او را دیدند قطرات حرارت بر رخساره با تملل و تذلل و توجع و تقجع. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۴). تو آن کمند ناداری که من خلاص بیابم اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل. سعدی.

|| ارام شدن. (زوزنی).

تذلی. [تذ ل ی] [ع مص] فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تواضع. (اقراب الموارد) (المنجد).

تذلیق. [تذ ل ی ق] [ع مص] تیز کردن کناره چیزی. (تاج المصادر بیهقی). تیز کردن. (زوزنی). تیز کردن کارد را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). || لاغر گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (المنجد). || آب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).

تذلیل. [تذ ل ی ل] [ع مص] خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). رام کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). خوار پنداشتن کسی را و نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). خوار کردن کسی را. (اقراب الموارد) (المنجد). || نهاده شدن خوشه‌های خرمایین بر شاخ بی‌برگ آن تا بردارد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). || آویخته و قریب یا برابر و هموار کرده شدن خوشه‌های انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد)؛ و دانیه علیهم ظلالها و ذلت قطفوها تذلیلا. (قرآن ۷۶ / ۱۴).

تذمو. [تذ م] [ع مص] افزولیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). اوژولیده شدن. (زوزنی). || خویشتر را ملامت کردن. (تاج المصادر بیهقی). نکوهش کردن نفس خود را بر غضب یا بر چیزی که فوت کرد. || دیگرگون و ناآشنا گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). || خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغضب. (اقراب الموارد) (المنجد). کان یتذمر علی ربه؛ یعنی دلیری می‌کرد بر وی و بر میداشت آواز خود را در عتاب او. (اقراب الموارد) (المنجد). || ترسانیدن و وعده بد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). تهدید. (المنجد). || برانگیختن بر قتال. (اقراب الموارد).

تذمیم. [تذ م م] [ع مص] تنگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی). عیب کردن و تنگ داشتن از کسی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). استنکاف و استحیا از کسی. (اقراب الموارد) (المنجد). تذمم الرجل؛ استکف. لو لم اترك الكذب تأثماً تركته تذمماً؛ ای مجانبه للذم. (اقراب الموارد).

تذمیر. [تذ م ی ر] [ع مص] اندازه کردن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). اندازه کردن چیزی. (المنجد). || دست در فرج اشتر کردن تا بچه نر است یا ماده. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || المس کردن مذمه^۱. (اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به مذمر شود.

تذمیل. [تذ م ی ل] [ع مص] برانگیختن کسی را بر رفتار نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). برانگیختن اشتر را بر رفتار نرم. (المنجد).

تذمیم. [تذ م ی م] [ع مص] مبالغه دم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج) (اقراب الموارد) (المنجد). || ذم. ضد مدح. (اقراب

الموارد).

تذنب. [تذ ن ب] [ع مص] گرفتن راه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد) (از متن اللغة). || سر عامه فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). دنباله گذاشتن عامه خود را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). || تعدی و تجنی بر کسی. (المنجد). تجنی و تجرم بر کسی. (اقراب الموارد). تجرم و تجنی بر کسی. (متن اللغة). || آمدن وادی را از جانب آخر آن. (اقراب الموارد).

تذنوب. [تذ ن ب] [ع] غوره خرمای نیم‌رس که از دنباله. رسیدن آغاز کرده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

تذنوبه. [تذ ن ب] [ع] یکی تذنوب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). واحد تذنوب. (اقراب الموارد). رجوع به تذنوب شود.

تذنیب. [تذ ن ی ب] [ع مص] دنبال ساختن. (تاج المصادر بیهقی). دنبال کردن. (زوزنی). دنباله‌دار کردن. (زوزنی). دنباله‌دار کردن عامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنباله پیدا کردن چیزی را. (غیاث اللغات) (آندراج). رها کردن یک سر عامه و مانند دم ساختن آنرا. (اقراب الموارد) (از المنجد). || دم فرو بردن ملخ در زمین برای تخم‌گذاری. (از اقراب الموارد) (المنجد). || بیرون نهادن سوسمار دم خود را در حالی که سر آن در داخل شکاف سنگ باشد. (از المنجد). || دم سوسمار گرفتن. (المنجد). || پختگی پدید آمدن در خرما از جهت دنبال. (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب الموارد). پدید آمدن پختگی خرما از سوی دنبال. (زوزنی). رطب شدن گرفتن غوره خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نزد شعرا آنست که در لفظی حرفی زیاده کنند تا وزن شعر درست گردد، چون حرف واو در لفظ «سخن» درین شعر:

بودنی بود می بیار کون

رطل پر کن بگو به پیش سخون.

و این از قبیل الف اشباع است که در آخر بعضی کلمات زیاده کنند، چون لفظ «کاخا» در این بیت:

بسا کاخا که محمودش بنا کرد

که از رفعت همین نامه مرا کرد

کذافی مجمع‌الصنایع.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

|| قرار دادن چیزی را دنبال چیز دیگر بخاطر

۱- مذمه؛ دوش، گردن و آنچه پیرامون آن است.

مناسبتی که بین آن دو جزء است بی احتیاج یکی از دو طرف. (تعریفات جرجانی).

تذنین. [تذ] [ع مص] روان شدن آب بینی. (اقراب الموارد) (المنجد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تذو. [تذ / ذُو] (ا) جانوریست سرخ‌رنگ و پر دار که بیشتر در حمامها و متوضا میباشد و او را بحرایی ابن‌وردان گویند. (برهان) (آندردراج). ابن‌وردان، که جانوریست سرخ‌رنگ و پر دار و بیشتر در گرمابه‌ها میباشد. (ناظم الاطباء). سوسک سرخ که بیشتر در حمامها و در بالوعه‌ها باشد. سنگم. (مذهب الاسماء). سوسکه. (خلاص نظری) (حاشیه برهان ج معین). رجوع به تذو و ابن‌وردان شود.

تذوق. [تذ وُ] [ع مص] چشیدن. (زوزنی). پاره‌پاره چشیدن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). تذوق طعم فراقه. (اقراب الموارد).

تذون. [تذ وُ] [ع مص] صاحب ثروت و نعمت بودن. (اقراب الموارد). توانگری و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تذون. [تذ وُ] [ع مص] گیاه دژنون چیدن. (منتهی الارب). رجوع به تذاون شود.

تذویب. [تذ وُ] [ع مص] بگدازاندن. (تاج المصادر بیهقی). گدازاندن^۱. (زوزنی) (منتهی الارب). گداختن روغن را. (المنجد) (اقراب الموارد). [تذ وُ] [ع مص] ساختن برای کسی. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). گیسو ساختن برای کودک. (المنجد) (اقراب الموارد). والاصل ذاب، فابدلت الهمزة واو علی غیر القیاس، و کان یتذوب امه؛ ای یضفر ذؤابنها. (اقراب الموارد).

تذویح. [تذ وُ] [ع مص] پراکنده کردن شتران را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد). [تذ وُ] [ع مص] متفرق گرداندن مال را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). کل ما فرقه فقد ذؤحه. (اقراب الموارد).

تذوید. [تذ وُ] [ع مص] میالغه ذود. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد).

تذویل. [تذ وُ] [ع مص] نوشتن ذال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

تذهیب. [تذ] [ع مص] زراندود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد) (غیاث اللغات): تذهیب و تزویق آن بجایی رسانید که صنعت صنایع رصافه به اضافت تصنع و تنوق نقاشان آن روزگار در

مقابله آن ناچیز شد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۲۱).

تذهیبی. [تذ] [ص نسبی] منسوب به تذهیب. رجوع به تذهیب شود.

تذهیبی. [تذ] [ع] (اخ) (مولانا...) (از اصفهان است. شخصی است درویش‌نهاد و مصاحب و شوخ‌طبع در کار تذهیب و جدول‌کشی و افشان و کاغذ الوان و ابری‌سازی مهارت دارد. موقعی که حقیر به اصفهان رفتم بمناسبت همکاری ملاقات واقع شد. در مدت چند روز که آنجا بودم یک ساعت از احوال من غفلت نکرد و مساعدت از من دریغ نداشت، در واقع مصاحب خوبی است. این رباعی از اوست:

ای آتش عشق در دل‌افروختگان

وی خرمن عافیت ز غم‌سوختگان

دانید که همت ز کیان باید خواست

از بستلیان و از نظر دوختگان.

(از تذکره مجمع‌الخواص ص - ۲۴).

تذیو. [تذ وُ] [ع مص] پاره‌پاره و تپاه شدن جراحت یا جدا شدن گوشت از استخوان بفساد خون و جز آن. (منتهی الارب) (از آندردراج) (از ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). [آماسیدن روی. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

تذیل. [تذ وُ] [ع مص] خرامیدن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). [گستاخی کردن و میل نمودن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). گستاخی کردن در کلام بدون احتشام. (از اقراب الموارد) (از المنجد). [سایه افکندن شاخ. (منتهی الارب) (آندردراج). [حرکت دادن دابه دم را. (اقراب الموارد). حرکت دادن اسب دم خود را از روی نشاط و در حال توسنی. (از اقراب الموارد) (از المنجد).

تذیی. [تذ وُ] [ع مص] پختن گوشت را چنانکه بریان و نیک پخته شود یا از استخوان جدا گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تذییخ. [تذ وُ] [ع مص] رام گردانیدن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). تذلیل کسی. (اقراب الموارد). [اقبول نکردن نخله گشن را. (منتهی الارب) (آندردراج) (اقراب الموارد) (المنجد).

تذیو. [تذ وُ] [ع مص] لویشه بر سر ستور کردن. (تاج المصادر بیهقی). [بستن پستان ناقه را پیارچه تا از چوب‌پاره‌ها که بر پستان بندند آسیبی نرسد. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). [آلودن سر پستان ناقه را به سرگین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سر پستان شتر به سرگین آلودن تا بچه شیر

نخورد. (از اقراب الموارد) (از آندردراج). [سپاه کردن علت دندان را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

تذیل. [تذ وُ] [ع مص] درازدامن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقراب الموارد) (از المنجد). چیزی را دامن چیزی کردن. (آندردراج). [نوشتن در ذیل صحیفه علاوه بر آنچه در آن هست. (از اقراب الموارد) (از المنجد). [ا) آنچه پس از تمام کردن کتابی در تکمیل یا توضیح آن نویسد. ذیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ضمیمه. (ناظم الاطباء). [اصطلاح معانی) تعقیب جمله‌ای است بجمله دیگر که مشتمل باشد بر معنی جمله اولی برای تأکید منطوق یا مفهوم آن، اول چنانکه در آیه شریفه: و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً. جمله اخیره بمعنی جمله ماقبلش و تا کید منطوق آن است، چنانکه در بیت ناصر خسرو علوی:

باز جهان تیزیز و خلق شکار است

باز جهان را بجز شکار چه کار است؟

دوم چنانکه در قول نابغه ذبیانی:

ولست بمستیقی اخیلاً لامله

علی شعث ای الرجال المهذب.

جمله اولی دلالت می‌کند از روی مفهوم بر اینکه برادر مهذب نیست. و از قبیل اول است این شعر:

مریز خون من ای بت پرورگار خزان

مساعت کن با من بریز خون رزان

چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی

که غم فراید از این و طرب فراید از آن.

و از قبیل دوم است قول مولوی:

پس بد مطلق نباشد در جهان

بد نسبت باشد این راه هم بدان.

(از هنجار گفتار صص ۱۳۵ - ۱۳۶).

و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

قو. [تذ] [ص] نقیض خشک باشد. (برهان). آب رسیده. (فرهنگ رشیدی). ضد خشک. (انجمن آرا). آیدار. (آندردراج). چیزی که دارای بسلت باشد. مقابل خشک. نمدار و مرطوب. (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیه برهان آرد: گورانی تر^۴. خیس. فریزندی و نظری و یرنی، تر^۵. سمنانی و سنگری و لاسگردی و شهیمرزادی و

۱ - در آندردراج و ناظم الاطباء «گذرانیدن» آمده و بدون شک ناصوابست.

۲ - چنین است در تاج المصادر، ولی لویشه بمعنی پوزه‌بند است.

۳ - قرآن ۸۱/۱۷

سرخای، تر. دزفولی تر، خیس، مرطوب؛
گذاره شد از خسروی جوشش
بخون تر شد آن شهریاری تش. دقیق.
تر است زمین ز دیدگان من
چون پی بنهم همی فرولغزم. آعاجی.
چنان تنگ شد روزگار نبرد
گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد. فردوسی.
ز بویش جهانی پر از مشک شد
دو دیده مرا تر و لب خشک شد. فردوسی.
تا نکردهی خاک را با آب تر
چون نهی فلغند بر دیوار بر؟ طیان.
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر
گهی به تیغ زمین کن ز خون دشمن تر.
فرخی.
دریاب که تر میکند از خون جگر
هجران تو از هر مژه دستارچه‌ای.
ابراهیم بن حسین نسفی.
مرد چون پیر شد جبان گردد
تیر چون تر شود کمان گردد. سنائی.
دود تیره ز چوب تر باشد.
خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش
خصم تو شد چو آب تر خاک بر سر آن تری.
خاقانی.
هر کس را جام درخورش ده
از سوخته فرق کن تران را. خاقانی.
از طمطراق این کره تر ترس از آنک
باد است کو دهل زن خیل سحاب شد.
خاقانی.
گیر زشت و از گدایان زشت تر
روز سرد و برف و آنکه جامه تر. مولوی.
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش همه همچو دف تر شود.
سعدی.
چشم تر؛ چشم گریان؛
از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ای در آتشم نیمه در آب. سعدی.
ناخن تر نشدن؛ مجازاً در بیت ذیل، چیزی
نکاستن. بحساب نیاوردن و ارزش بحال
بخشیده نهادن؛
بیخشد دست او صد بحر گوهر
که در بخشش نگرده ناخنش تر. نظامی.
|| بسیار مرطوب. آغشته (بخون و آب)؛
ز خون دلیران شده خاک تر
بسی کشته افکنده بی پا و سر.
فردوسی.
|| (اصطلاح پزشکی قدیم) ضد خشک، و آن
بر دو قسم است: تر بالقوه و تر بالفعل. تر بالقوه
آنست که هرگاه از حرارت غریزی متفعل
شود تری را در بدن بوجود آرد که نبوده است،
و تر بالفعل آنست که تری آن بلمس دریافته
شود؛
در ایشان گرم و خشک و سرد و تر هست

چنان چون سردتر و خشک تر هست.
ناصر خسرو.
تر مزاجی مگرد در سقلاب
خشک مغزی میوی در تاتار. سنائی.
|| کتایه از بحر، مقابل بز. در باها؛
ز بازارگانان که بر تر و خشک
درم دارد و دز و خوشاب و مشک.
فردوسی.
کسی کو بزد بر تر و خشک رنج
ز ماهی درم خواهد از گاو گنج. نظامی.
|| تازه و آبدار. (غیاث اللغات) (آندراج).^۱ هر
چیز تازه و آبدار و تازه و سبز و نرم و هر چیز
که پلاسیده و پزمرده نشده باشد، مانند گیاه تر
و میوه تر و جز آن. (از ناظم الاطباء). تازه و
نورس. که تازه از درخت چیده باشند و هنوز
خشک نشده باشد. شاداب و پرطراوت؛
بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار؟
رودکی.
و اندر وی خرمای تر باشد سخت نیکو.
(حدود العالم).
خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
زخمه غوش ترا به فندق تر گیر. عماره.
سرو را سبز قبایی بمان در بندند
بر سر رنگس تر، سازند از زر کلاه.
منوچهری.
ترگی همی در باغ در، چون صورتی در سیم و زر
و آن شاخهای موزد تر، چون گیسوی پریغالبه.
منوچهری.
بر برگ سبید یاسمین تر
بر ریخت قرابه می حمری. منوچهری.
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بیطعم چو در کام حمار آید.
ناصر خسرو.
یا گشنیز تر اندر هاون بمالند تا چون سرهم
شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و هر بامدادی
سی سوس در سنگ آب کدوی تر. (ذخیره
خوارزمشاهی).
گلین مهر تو در باغ دل است
آب از آن گلین تر باز مگیر. خاقانی.
گر بهاران شکوفه میوه کند
من شکوفه کم ز میوه تر. خاقانی.
باد مشک آلود گویی سیب تر بر آتش است
کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند.
خاقانی.
اگرچه طبع جوید میوه تر
اگرچه میل دارد دل بشکر. نظامی.
بسا گل را که نغز و تر گرفتند
بیفکنند چون یو برگرفتند. نظامی.
در آن گلشن چو سرو آزاد میباش
چو شاخ میوه تر شاد میباش. نظامی.
عاشقی زین هر دو حالت برتر است

بی بهار و بی خزان سبز و تر است. مولوی.
هر دم از شاخ زبانه میوه تر می رسد
بوستانها رسته ز آن تخم که در دل کاشتی.
سعدی.
ورقی کز آن سعدی سخنی بدو نویسی
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد؟
سعدی.
چوب تر را چنانکه خواهی بیج
نشود خشک جز به آتش راست. سعدی.
کسی کز حلاوت ندارد خبر
هلیله نهد نام خرمای تر. امیر خسرو.
- تر دادن بر ستور؛ علف تازه بجای گاه به
ستور دادن.
|| آبدار؛
کبابی تر بخوردی اول روز
بر او سوده یکی دز شب افروز. نظامی.
کباب تر به اخگر آنچنان هرگز نمی چسبد
که می چسبد ز خون گرمی بدلا لعل خونخوارت.
صائب (از آندراج).
|| صاف و پاکیزه. (غیاث اللغات). تازه و
لطیف و خرم و ناب و بی غش و دلپسند، از هر
جنسی؛
فراوان بیار اندرون سیم و زر
چه از مشک و از عنبر و عود تر. فردوسی.
از بوی بدیع و از نسیم خوش
چون نافه مشک و عنبر تزی. منوچهری.
رخ او هست همچو آتش خشک
لب او هست همچو شکر تر.
امیر معزی (از آندراج).
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چه کنم زر ترم بایستی. خاقانی.
طبق های کافور با بوی مشک
ز کافور تر بیشتر عود خشک.
نظامی (از آندراج).
گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در دینه خشک. نظامی.
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین. مولوی.
چشم او را سرمه ناز آهوی مشکین کند
ابروش را وسمه تر مصرع رنگین کند.
ملا فید بلخی (از آندراج).
|| جوان. نوجوان. تازه جوان. محمد معین در
حاشیه برهان آرد: اوستایی توروئه^۲، جوان.
هندی باستان تارونه^۳، جوان. یونانی ترن^۴،
۱- صاحب آندراج، ابر تر و برسه تر و شعر تر
و شربت تر و شکر تر و کباب تر و نغمه تر و ناله
تر و کافور تر و وسمه تر را شاهد این معنی
آورده است. رجوع بمعانی بعدی شود.
۲- ن: ای خواجه کن همین و همی بر رهی
شمار.
3 - tauruna. 4 - táruna.
5 - Térén.

استی تارین^۱، پسر بچه، فارسی تر و تازه، پهلوی تر^۲. از همین ریشه است، ترائه فارسی (جوان خوش روی و دویستی و سرود) و توله فارسی (بچه سگ) و توره (شغال)، (حاشیه برهان):

دست و کف پای تزان پر کلنج
ریش پیران زرد از بس دود نخج. طیان.
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنای تر
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین.

موجهری.
پادشاه تازه و تر و جوان
همچو شاخ ارغوان پردرد باد. خاقانی.
عدلش بدل کینه ور گرگ ستمگر
در پرورش بره تر، مهر شبان داد. ابن یمن.
ا در فن بلاغت، شعر سلیس را گویند که در
وی تقید نباشد، و مقابل اوست خشک که
منافی فصاحت و سلاست بود... (کشاف
اصطلاحات الفنون)، فصیح، شیوا، نغز، لطیف.
دلچسب و تازه و آبدار:

اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک
نماند آب سخن را چو رائی از پی نان.

سنایی.
... شمر خوش گفنی و چنگ تر زدی.
(چهارمقاله).

فرخی را شعری دید تر و عذب. (چهارمقاله).
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چکنم زر ترم بایستی. خاقانی.

ای عذلیب جانها طاوس بسته زیور
بگشای غنچه لب برای غنّه تر. خاقانی.
شعر تر خاقانی چون در لبت آویزد
گویی که همی آتش با آب در آمیزی.

خاقانی.
چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاقتر. مولوی.

از هوای سر زلف تو در آویخته بود
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم. سعدی.
گرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سقیفه نبینند تر سخن. سعدی.

سخن این است گو بگوی جواب
هر که را اندرین سخن نظر است
کج نشین راست گو بده انصاف

با جزالت نگر چگونه تر است. ابن یمن.
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این دفتر گفتم و همین باشد.

حافظ (از آندراج).

|| خوش و دلنشین و شیرین:
چو بر چرم آهو براندود مشک
نوبایی تر انگیخت از رود خشک. نظامی.
به بریط چون سر زخمه در آورد
ز رود خشک بانگ تر در آورد. نظامی.

|| لطیف، سلیم:
ز طبع تر گشاده چشمه نوش

بزه خشک بسته بار بر دوش. نظامی.
|| خشمگین، ناراضی:

هست بابات اسپ و ماما خر
تو مشو تر چو خوانمت استر. سنائی.

به ره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم
به خشک پاسخ گویی علیک و تر
گردی.^۳ خاقانی

|| کنایه از شخصی است که به اندک چیزی از
جا در آید. (برهان). کنایه از اشخاص سبکسار
که به اندک چیزی از جای در آیند. (انجمن
آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || شخصی که

در قمار منازعت کند یا آنچه باخته باشد پس
گیرد. (برهان). شخصی که در قمار منازعت
کند تا آنچه باخته باشد باز گیرد. (آندراج).

کسی که در قمار منازعت کند و یا کسی که
باخته خود را پس گیرد. (ناظم الاطباء).
|| کنایه از مردم ملوث و مردار و فاسق هم

هست. (برهان). مردم ملوث و ناپاک و
بی شرم و مردم فاسق. (ناظم الاطباء):
یا قوتی جولا به مرد و دو پسر ماند

یک تا بچه غر ماند و دگر تا بچه تر ماند.
سوزنی.

در عشق تو تر نیامدن شرط است
کآینه سیه شود چو تر گردد. خاقانی.

در خدمت تو تر توان آمدن از آنک
گردد سیاه روی چو گردد تر آینه. خاقانی.

این دو سه یاری که تو داری ترند
خشک تر از حلقه در بر درند. نظامی.

|| بمعنی خجل و منفعل و ناخوش و بیدماغ، و
این مجاز است، و با لفظ آمدن بمعنی خجالت
کشیدن، چه در وقت انفعال عرق می آید و با
لفظ شدن و کردن نیز مستعمل. تر آوردن

متعدی آن. (آندراج). نامد و شرمنده. (غیاث
اللغات). (||) بمعنی توهین و تحقیر. رجوع به
تر منشت شود. (حاشیه برهان چ معین).

تو. [ت] (||) مرغی است کوچک و کم سکون و
خوش آواز که بعریبی صعوه خوانندش، و به
این معنی با زای نقطه دار هم آمده است.

(برهان). مرغی است کوچک و کم سکون که
بعریبی صعوه خوانند. (انجمن آرا) (آندراج)
(از ناظم الاطباء).

تو. [ت] (||) میخ. وتد. (ناظم الاطباء).
تو. [ت] (پسوندا) باید دانست که کلمه تر که
تفضیل است در فارسی با کلمه ای که ملحق او
شود در صورت ترکیب افاده معنی مبالغه کند

چون بهتر و بهترین و خوشتر و خوشترین و
نوابین ترین و مانند آن و بتوسط کلمه «از» در
میان او و مفضل علیه افاده معنی تفضیل کند،
چون فلانی بهتر از فلانی است و در اولتر و
اهمتر و امثال آن محض زایده است چرا که

مایلحق خود اسم تفضیل است لیکن چون
فارسیان را اعتنا به اصل وضع او نیست بطور

کلمات خود کلمه ای بدان ملحق نموده بمعنی
مذکور استعمال کند و این نوعی از تصرفات
ایشان بود. (آندراج). برای تفضیل آمده چون

خوشتر و بهتر و بی کلمه ای دیگر مستعمل
نشود. (از فرهنگ رشیدی). یکی از حروف
اسمی که همیشه در آخر کلمات درمی آید و

معنی اکثریت و افضلیت به آنها میدهد مانند
سرخ تر یعنی بسیار سرخ و داناتر یعنی بیش
از همه دانا و بزرگتر یعنی بسیار بزرگ، و این

کلمه از علامات میزه صفت است از اسم
یعنی چون در آخر کلمه ای در آید که دارای
معنی اسمی و صفتی هر دو باشد آنرا

مخصوص بمعنی صفتی میکند یعنی عالم که
در اسم و صفت هر دو استعمال میشود ولی
چون گوئیم عالمتز تنها دارای معنی صفتی
خواهد بود. (ناظم الاطباء). نشانه صیغه

تفضیلی. در پارسی باستان تره^۴ (در ابرته)^۵،
اوستایی و هندی باستانی تره^۶، پهلوی تره^۷،
کردی تره^۸، استی دره^۹ و دره^{۱۰}، گیلکی تره^{۱۱}.

(حاشیه برهان چ معین):
چرا عمر کرکس دوصد سال و یحک
نماند ز سالی فروتر پرستو؟ رودکی.

ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر
او باشگونه و تواز او باشگونه تر.

شهاد بلخی.
که از ما هر آنکس که جنگی تر است
بهنگام سختی درنگی تر است. فردوسی.

بدارم ترا هم بان پدر
وز آن نیز نامی تر و خویتر. فردوسی.
بدین منزلت کار دشوارتر
گراینده تر باش و بیدارتر. فردوسی.

ز دوست ترم هیچکسی نیست و گر هست
آنم که همی گویم بازند قران است. فرخی.
اگر چند از نامور تر تباری
و گر چند کز بهترین خاندانی. فرخی.

از مار کینه ورتر ناساز تر چه باشد
گفتار چریش آرد بیرون ز آشیانه. لیبی.
زرد و دراز تر شد از غاوشوی خام
نه سبزه چون خیار و نه شیرین چو
خر بوزه. لیبی.

تا دولت ما به رأی و تدبیر وی آراسته تر گردد.
(تاریخ بیهقی). بهر چه که بپایست که باشد
پادشاهان بزرگ را از آن زیاد تر بود.

(تاریخ بیهقی). از عراق گروهی را با خویشن
۱ - tārin. 2 - larr.

۳ - کذا در دیوان چ سجادی ص ۶۷، ولی در
نسخه عبدالرسولی: به تلخ پاسخ گویی علیک و
برگردی.

4 - tara. 5 - apatara.

6 - tara. 7 - tar.

8 - ter. 9 - der.

10 - dār. 11 - tar.

قسی که ترا نیافریدند
گرسمی کنی میسرت نیست. سعدی.
||تو. با تو:
آنچه بخور و ترا داده اند
با تو به پیمانماند و قفیز. کسایی.
تروا. [ت] [اخ] دهی از دهستان امیری بخش
لاریجان است که در شهرستان آمل و
هیجده هزارگزی شمال خاوری رینه قرار
دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۵ تن
سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول
آنجا غلات و لبنیات و گردو است. راه مالرو و
زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).
تروا. [ت] [اخ] ^۱ ربه النوع هندی، زوجة
«بری هیتی» ^۲ خدای ستاره مشتری است.
تروا. [ت] [اخ] ^۳ از جزایر یونان است که شهر
سیرنا از جمله بلاد آن بود. این جزیره اکنون
ساتورن ^۴ نام دارد. (تاریخ قدیم فوستل دو
کولانتز).
تروا. [ت] [اخ] ^۵ یکی از شهرهای اتحاد
جماهیر شوروی سابق در سیریه آسیا است
که بر ساحل ایرتیش ^۶، یکی از شعب رود
اوبی ^۷ واقع است و ۸۶۵۰ تن سکنه دارد.
ترواقب. [ت] [ع] استخوانهای سینه،
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانهای
سینه، و این جمع تریبه است و مجازاً بمعنی
سینه آید. (غیاث اللغات). ج تریبه. (ترجمان
جرجانی ترتیب عادلین علی) (اقرب
الموارد) (دهار) (المنجد) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء): یخرج من بین الصلب و
الترائب. (قرآن ۷ / ۸۶).
معنیز ذوات معقد عقائض
مسلسل عذایر سجنجل ترائب.
نصراثة غزنوی.
از ترائب و بطن فاطمة زهرا (ع) امام حسن و
امام حسین (ع) و محسن سقط و زینب کبری
و ام کلثوم کبری. (تاریخ قم ص ۱۹۸). || جای
قلاده از سینه، یا آنچه نزدیک دو ترقوه بود از
آن، یا مابین دو پستان و دو ترقوه، یا چهار
دنده است از جانب راست سینه و چهار دنده
از جانب چپ آن، یا دو دست و دو پا و دو
چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
ترواقی. ^۸ [ت] [ع] ج ترقوه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).
تروانک. [ت] [ع] ج تریکه. رجوع به
تریکه شود.
تروانی. [ت] [ع] (مص) یکدیگر را دیدن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار)
(ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی)
(آندراج). دیدن بعضی آنها مر بعضی را، کذا:
تراء الجمعان؛ یعنی دچار شدند آن دو جمعیت
بهم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیدن

بعض قوم بعض دیگر را. (اقرب الموارد) (از
المنجد). || خود را در آینه دیدن. (منتهی
الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب
الموارد) (المنجد). || نمودار شدن چیزی و
پیش آمدن کسی را از پریان. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || خود را نمایاندن بکسی.
(المنجد): و لما تراءت عند مرو منیتی؛ یعنی
هنگامی که در نزدیک مرو مرگ خود را بمن
نمایاند. (از اقرب الموارد). نمودار شدن
چیزی. (آندراج): ترائی لی؛ ظاهر شد تا که
دیدم یا پیش آمد بپیم او را. || سرخ و زرد
شدن غوره خرما. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). ظاهر شدن رنگهای غوره خرما.
(اقرب الموارد). || نگرستن در کار. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
(المنجد). || در برابر یکدیگر افتادن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی): داراهما تراءیان؛
ای تقابلان. (اقرب الموارد). فی الحدیث:
لارئانی ناراهما؛ یعنی لازم است مسلم را که
همایگی نکند با مشرک و خانه خود را از
خانه مشرک دور دارد بحدی که اگر برافروزد
آتش را نیند آنرا آتش مشرک، و اصل آن
تراءئی است و یکی از دو «ت» برای تخفیف
حذف شده است. (از منتهی الارب). || امایل
شدن به رأی کسی و اقتدا بدو کردن. (المنجد).
|| نمودار و ظاهر شدن کیفیت کار: تراءئی لی
ان الامر کیت و کیت؛ ای ظهر لی. (المنجد).
|| زحمت هلال را نگرستن که دیده می شود
یا نه. (المنجد).
ترواب. [ت] [اصص] ترشح بود از آب و
روغن که اندک اندک از کوزه و غیره پالایش
گیرد و بترابد بیرون. (لغت فرس اسدی ج
اقبال ص ۲۲). تراءیدن آب بود. (حاشیه همان
کتاب). پالائیدن آب بود از جانی. (ایضاً
حاشیه همان کتاب). فروچکیدن روغن بود از
ظرف چنانکه بوطاهر خسروانی گفته: از
شیشه همان برون تراءید که دروست. (ایضاً
حاشیه همان کتاب). ترشح و چکیدن آب و
شراب و روغن و امثال آن باشد از مشک و
سیو و مانند آن. (فرهنگ جهانگیری). ترشح
و تراویدن و کم کم چکیدن آب و شراب و
روغن و امثال آن باشد از کوزه و سیو و مشک
و مانند آن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).
چکه آب و تراوش آن. (ناظم الاطباء).
تراءیدن و تراویدن مصدر آنست. (آندراج).
رشحه و چکه آب و شراب و روغن و مانند
آن، و تراءیدن و تراویدن مصدر آن. (فرهنگ
رشیدی) (از انجمن آرا). رفتن روغن از آوند
پیلالایش. (شرفنامه منیری). آبی یا روغنی
باشد که به پالایش از کوزه یا از خم
اندک اندک میچکد. (اوبهی):
اگر تراب ز دست تو آیدی بزمن

بجای سبزه زبرجد برویدی ز تراب.
امیرمعزی.
خوش آب نگه دار همچو مشک درست
ور از شکاف بریزی تراب، معویبی.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).
|| بعضی گویند شمشیر باشد، چون گویی این
شمشیر تراب است یعنی آب دارد و
روشنست. (اوبهی). || بمعنی حیل و
زبان آوری هم بنظر آمده است. (برهان).
ترواب. [ت] [ع] خاک. (منتهی الارب)
(آندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
علی) (ناظم الاطباء). بربی خاک را گویند.
(برهان) (جهانگیری). خاک خشک. (غیاث
اللغات). زمین نرم. (از اقرب الموارد) (از
المنجد). ج، اتریه، تریان، و در آن ده لغت
دیگر است: ترب، تریبه، تریاب، تریاب، تریب،
تیراب، تورب، توراب، تریب و تریب ^۹.
(منتهی الارب) (آندراج). رجوع به همین
کلمات شود. بفارسی خاک نامند و آن
عبارتست از آنچه از زمین بسبب آفتاب و
صدمات نرم شده باشد سرد باعتدال و خشک
مخفف و رادع است. (تحفة حکیم مؤمن): ...
فضله کمثل صفوان علیه تراب فأصابه و ابل...
(قرآن ۲ / ۲۶۴). ان مثل عیسی عند الله کمثل
آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون.
(قرآن ۳ / ۵۹).
جان و تن حجت تو مر ترا
باد تراب قدم ای بو تراب. ناصر خسرو.
که شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بو تراب تراب. ناصر خسرو.
سر یافته ست نرمترین بالش از حجر
تن یافته ست پاک ترین بستر از تراب.
مسعود سعد.
اگر تراب ز دست تو آیدی بزمن
بجای سبزه زبرجد برویدی ز تراب.
امیرمعزی.
زهرة اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگر ابر را سده بیست از تراب. خاقانی.
ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
کآن بو تراب علم به زیر تراب شد. خاقانی.
ترواب. [ت] [ع] بن دست گوسپند. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). منه
حدیث علی علیه السلام: لئن ولیت بنی امیة
لانفضهم القصاب التراب الوذمة. (منتهی

1 - Tara. 2 - Briharapati.
3 - Thera. 4 - Santorin.
5 - Tara. 6 - Irtych.
7 - obi.
۸- در اقرب الموارد و المنجد و متن اللغة،
ترایش جمع ترقوه آمده. رجوع به ترایش و تراقی
و ترقوه شود.
۹- و تریب:

الارب). [آن یا جمع تَرَب بالفتح است مخفف تَرَب یا صواب الودام التربه است و آن وذام (روده و شکبه‌ها) است که بخاک افتاده باشد. (منتهی الارب).

تواب. [تُ] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد (اسلام‌آباد غرب) است که در دوازده‌هزارگزی جنوب باختری شاه‌آباد و یک‌هزارگزی شمال شوسه شاه‌آباد به ایلام قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه ذغال و هیزم است و در زمستان عموماً به گرمسیر دیره گیلان غرب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تواب. [تُ] [اخ] (ابن عمرین عبید کاتب مصری، مکنی به ابوالنعمان. از ابواحمد بن الناصح روایت کند. او در ذی‌قعدة ۴۲۷ ه. ق. بسن ۸۵ سالگی درگذشت. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۷۱).

تواب آباد. [تُ] [اخ] دهی از دهستان اتار است که در شهرستان رفسنجان و هشتادوسه‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان و چهارهزارگزی شوسه رفسنجان به یزد قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تواب آلوده. [تُ] [د / ذ] (نصف مرکب) خاک آلوده. (آندراج) (ناظم الاطباء): پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بداری که صفایی ندهد آب تراب آلوده. حافظ.

پوسه از تشنه‌لبی سینه گذارد بر خاک تا شد از خط، لب لعل تو تراب آلوده.

صائب (از آندراج).
تواب‌نایدن. [تُ] [د] (مص مرکب) تراوانیدن: و آن را که همه تن و همه رگها پرز خون باشد طبیعت اندر دفع خون همی کوشد تا بدان طریق که نزدیکتر و آسانتر باشد دفع کند، اما از رگ بیرون تراباند، یا رگی را بشکافد، یا بوجهی دیگر دفع کند چنانکه خون حیض و بواسیر و مانند آن. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به تراوانیدن شود.

تواب‌نشارده. [تُ] [ش] [د] [ع] [ع] مرکب^۱ خاک جزیره‌ایست. (الفاظ الادویه). جزیره‌ایست در روم که در آنجا هوام متکون نمی‌گردد و خاک او جهت اسقاط زلونی که در حلق چسبیده باشد آزموده است حتی گندم و جو مزروع آنجا همین خاصیت دارد. (تحفه حکیم مؤمن).

تواب‌الصیدا. [تُ] [ب] [ص] [ع] [ع] مرکب^۲

خاک مفاره صیدا است که در بلاد شام است و خوردن یک مثقال آنرا با تخم نیم‌رشت جهت التیام استخوان شکسته مجرب دانسته‌اند. (تحفه حکیم مؤمن).

تواب‌الطرف. [تُ] [ط] [ز] [ع] [ع] مرکب) خاکی که از چهارراه برگیرند. (آندراج).

تواب‌الفار. [تُ] [ب] [ل] [ع] [ع] مرکب) تراب‌الهالک. اسم سم‌الفار است. (تحفه حکیم مؤمن).

تواب‌القی. [تُ] [ب] [ل] [ق] [ع] [ع] مرکب) کنگرز است. (تحفه حکیم مؤمن). صغ‌العرشف^۲.

تواب‌المربعات. [تُ] [ب] [ل] [م] [ز] [ب] [ع] [ع] مرکب) خاک چهارراه است و از تراب‌الطرف که خاک راههای غیر چهارراه باشد لطف و اعدل است و بسبب مصادمات مختلفه بقایت مجفّف و منقّی جراحات چرک‌دار و باعث التیام او، و جهت استحکام اعضای مسترخیه نافع و جزو بعضی از معاجین قدیمه است، و از خواص اوست که چون قبل از طلوع آفتاب روز شنبه بدست چپ بردارند و در خرقة کبود بسته تعلیق کنند سحر را باطل نماید و چون در ساعت سیم از روز چهارشنبه بردارند جهت رفع عداوت و تفریق مؤثر است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تراب‌الطرف شود.

تواب‌الهالک. [تُ] [ب] [ل] [ه] [ل] [ع] [ع] مرکب) تراب‌الفار. سم‌الفار است. (تحفه حکیم مؤمن). مرگ‌موش. شک. رهج‌الفار: و به انفساس ممک‌الارواح از تراب‌الهالک حافظ‌الاجساد برانگیزد. (دره نادره ج شهیدی ص ۹۱)

تواب‌خان چکنی. [تُ] [ن] [چ] [گ] [اخ] از سرکردگان سپاه کریمخان زند. رجوع به مجمل‌التواریخ ص ۲۳۹ و ۲۵۷ شود.

تواب‌خان‌نهایندی. [تُ] [ن] [ن] [د] [اخ] در ابتدا با کریمخان زند مودت و اخلاص داشت و سپس به دشمن او علیم‌رادخان پیوست. رجوع به مجمل‌التواریخ ص ۱۶۸ و ۲۲۱ - ۲۲۳ شود.

توابل. [تُ] [ب] [ع] [مص] شیری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هجوم کردن بر مردم و شیری نمودن. (از المنجد). يقال: هو یترابیل؛ یعنی او شیری می‌نماید (منتهی الارب). مانند شیر می‌غرد. (ناظم الاطباء).

توابنده. [تُ] [ب] [د / ذ] [ن] [ف] تراوش‌کننده. آنکه تراوش کند: و زمینها ترابنده که بزبان خوارزم زناف گویند و بخار و پالیزها تره. (ذخیره خوارزمشاهی). و سوزش شیرینته بیشتر از سوزش سغه باشد و ترابنده‌تر از سغه بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— بافتهای ترابنده: در قسمتهای مختلف

رستی بافتی است که از پرتویلاسم آنها موادی ترشح میشود و در نقاط مخصوصی جمع میشود... (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۴).

— بشره ترابنده: بسیاری از شیره‌ها دارای اسانسهایی هستند که پیوسته ساخته و تبخیر شده، موجب پراکنده شدن بوهای مختلف در هوای شود... (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۴).

— پسرده ترابنده: رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۳ شود.

— کیسه‌ها و آوندهای ترابنده: رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۳ شود.

— یاخته‌های ترابنده: رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۴۳، و ترابیدن و تراویدن شود.

توابیه. [تُ] [ب] [پ] [ع] (طعامی که آب بیش از حد در آن کرده باشند. با آبی بسیار، در حالی که کمی آب مطلوب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توابیه. [تُ] [ب] [اخ] موضعی است به یمن. (منتهی الارب). شهری به یمن، و خوارزنجی گوید وادبی است. (معجم البلدان).

تواب‌هالک. [تُ] [ب] [ل] [ع] مرکب) هالوک. رهج‌الفار. سم‌الفار. مرگ‌موش. شک. رجوع به تراب‌الهالک شود.

توابی. [تُ] [ص] [نسی] در زمان بنی‌امیه دوستداران حضرت علی‌بن ابیطالب را ترابی می‌گفتند. (اللباب فی تهذیب الانساب ص ۱۷۱).

توابی. [تُ] [ص] [نسی] جمعی در مرو به این نسبت انتساب کنند و بداد و ستد حیویات اشتغال دارند. (اناب سمعانی).

توابی. [تُ] [اخ] از اهالی قسطنون و از شعرای قرن دهم هجری است و به‌وعظ و تدریس اشتغال داشت. اشعار او عارفانه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

توابی. [تُ] [اخ] تقی‌الدین بن اسماعیل بن یوسف السندی حصکفی الشافعی، مکنی به ابوبکر، مشهور به ترابی. بسال ۹۲۰ ه. ق. در عمادیه درگذشت. او راست: شرح القصاری فی‌التصرف. (از اسما المؤلفین ص ۲۳۸).

توابی. [تُ] [اخ] زاهد نخشی، ابن احمد. محدث است. (منتهی الارب).

توابی. [تُ] [اخ] — عبدالکریم بن عبدالرحمن. محدث است. (منتهی الارب).

توابی. [تُ] [اخ] محمد بن ابی‌الهیثم. محدث است. (منتهی الارب). ابوبکر بن ابی‌الهیثم محمد بن عبدالصمد ترابی. ابن ما کولوا گوید وی ابوبکر محمد بن ابی‌الهیثم

1 - Terre de Charda (Formanlera (جزیره فرمانترا)
2 - Terre de sidon.
3 - Gomme d'artichaut. (فرانسوی).

عبدالصمد الترابی المروری است. از ابومجد عبدالله بن احمد بن حمویه السرخسی روایت کند و از او حسین بن مجد الفراء البغوی و ابوالمظفر سمانی که هر دو تن شافعی اند و جز آن دو روایت دارند. وی در ماه رمضان ۴۶۳ هـ. ق. در سن ۹۶ سالگی درگذشت. (اللباب فی تہذیب الانساب ص ۱۷۱).

توایی. [ت] [ا]خ] محمد بن مرزوی، ابن احمد. محدث است. (منتهی الارب).

توایی. [ت] [ا]خ] مصطفی افندی. از شعری عثمانی در قرن دهم هجری و از اهالی کلیل است. دارای اشعاری لطیف است و در ذکر تاریخ مهارتی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

توایی. [ت] [ا]خ] نصر بن یوسف. محدث است. (منتهی الارب).

توایدن. [ت] [د] [م]ص] رفتن آب بیالایش، اندک اندک. و روغن نیز که از انا بیالایش گیرد. (حاشیة فرهنگ اسدی نجخوانی). چکیدن آب از کوزه بود. (ابوهی). تراویدن و ترشح کردن باشد مطلقاً، اعم از آب و شراب و روغن و امثال آن از ظروف. (برهان) (آندراج). چکیدن آب از ظروف. (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان). تراویدن و ترشح کردن و تراوش کردن و بطور رشحات کوچک خارج شدن مایعی از سطح ظرفی که متخلخل باشد. (ناظم الاطباء). رفتن آب بیالایش اندک اندک و چکیدن بنرمی و آهستگی. (شرفنامه منیری). زهیدن آب و روغن از مسام و سوراخهای خرد، از سفالینه و چرمینه و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بخل همیشه چنان تراید از آن روی کاب چنان از سفال نو تراید.

ابوطاهر خسروانی. از کوزه همان برون تراید که در اوست.

ابوطاهر خسروانی. از جام انگبین تراید جز انگبین

از نفس او نباید الا لطف کنی. منوچهری. اندر سفال نو کردن (آب را) تا از او بتراید، مضرتهای آب ببرد. (ذخیره خوارزمشاهی). رگها بدان سبب سست و... گردد و خون از رگها ترابیدن گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و آنچه از سفته تراید، ریمی غلیظ و لزج باشد که قوام آن همچون انگبین بوده باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). حوضی که پیوسته آب در وی می آید و آنرا بر اندازه مدخل، مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید و بتراید. (کلیله و دمنه).

از مسام ایر تراید بجز آب حیات

بس که می گردد ز بحر دست رادش شرمسار. ابن یمن.

||مجازاً، پدید آمدن از. آشکار شدن از: هر که پنج قدح شراب ناب بخورد آنچه اندر اوست از نیک و بد، از او بتراید و گوهر خویش پدید کند. (نوروزنامه منسوب به خیام). رجوع به تراویدن و تراوش شود.

توایزه. [ت] [ز] [ا]ح] در تداول مردم مصر میز را گویند. (نشوء اللغة ص ۹۵).

تواییه. [ت] بسی ی / ی] (ص نسبی) (حروف...) مقابل حروف آتشین است و آنرا حروف خاکی و ارضیه نیز گویند و عبارت از: د، ح، ل، ع، ر، خ، ش میباشند. رجوع به حروف آتشین شود.

توایب. [ت] [ا]خ] [ت] [ا]خ] بلوکی از ایالت «بین اواز»^۳ در ولایت ورسای^۴ است. ۴۹۵۰ تن سکنه دارد و راه آن از این نقطه می گذرد.

توایفانی. [ت] [ا]خ] [ت] [ا]خ] شهر و بندری است در جزیره سیسل. نام باستانی آن «دربان»^۶ بود. ۷۳۲۰۰ تن سکنه دارد و معادن نمک و سنگ مرمر آن معروف است. قاموس الاعلام ترکی آرد: در هشتاد هزارگزی مغرب ایالت پارم واقع است. دارای ابنیه زیبا و تجارت پررونق است. محصولات مرجانی و عاجی و مخصوصاً لیمو و شراب آنجا مشهور است و معبد کهن و ویرانی دارد که به زهره، خداوند جمال منسوب است.

تواتو. [ت] [ت] [ا]ع] کارهای بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شداند. (اقرب الموارد) (المنجد). ان اصل الحرب فیها التراتر. (اقرب الموارد).

تواتی. [ت] [ت] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان بنت، در بخش نیکشهر شهرستان چاهبهار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

تواتیر. [ت] [ت] [ا]ع] دختران خویله. (منتهی الارب) (آندراج). جاربه های رعنا. (تاج العروس).

تواتیزک. [ت] [ت] [ز] [ا] سیزئی است که به تره تیزک اشتهار دارد و ترندنکس نیز گویند، و بعبری جرجیر خوانند. (برهان). تره تیزک جرجیر. (ناظم الاطباء). سیزئی است که بعبری جرجیر گویند، و اصل آن تره تیزک است. (انجمن آرا) (آندراج). تر تیزک تره تندک. شاهی. انداو. تره میره. تره اسپندین (در بندر پهلوی^۷). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توات. [ت] [ع] [ا] میراث. (آندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). آنچه از مرده بکسی رسد. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). و اصل التاء فیه واو. (منتهی الارب). ترکه میت. مرده ریگ.

توارج. [ت] [ا] [ا] دزاج است و آن پرندهای باشد صحرایی و آنرا شکار کنند و خورند.

(برهان). دراج است و آن مرغی است که شکار کنند و گوشتی نیکو دارد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به دزاج شود.

توارج. [ت] [ص] [ت] ترجمه لفظ آمین است که بعد از دعا بجهت استجابت گویند. (از آندراج). کلمه ای که جهت استجابت بعد از ختم دعا گویند مانند کلمه آمین، و تراج باد یعنی آمین یاد. (ناظم الاطباء).

توارجزه. [ت] [ج] [ع] مص] خصومت کردن با هم در شعر خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تاشد رجز بین یکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد).

توارجع. [ت] [ج] [ع] مص] بهم بازگشتن. (زوزنی). با یکدیگر واپس آمدن. (دهار).

یکدیگر بازگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). سپایگی بازگشتن و از همدیگر بازستدن هر دو خلیط تا آنچه عامل گرفته است میان هر دو برابر گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگشتن و منقلب شدن و با یکدیگر رجوع کردن. (غیاث اللغات) (آندراج): خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع نهاده است. (کلیله و دمنه). چون کار او در علوشان و نفاذ فرمان و کمال اقبال و حصول امال بغایت رسید روی در تراجع نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۷۲). و چون هنگام کار و تراجع روزگار آن طایفه آمد. (جهانگشای جویی). ||رجعت کردن کواکب از حرکات اکثری خود که از مغرب بسوی مشرق میباشند. (غیاث اللغات) (آندراج).

توارجم. [ت] [ج] [ع] مص] با یکدیگر سنگ انداختن. (زوزنی). سنگ اندازی کردن با هم. (منتهی الارب) (از آندراج) (اقرب الموارد) (المنجد): تراجموا بالبحجاره سنگ اندازی کردند با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توارجم. [ت] [ج] [ع] [ج] [ت] [ج] [ع] تراجمان و ترجمه. (از منتهی الارب). ج ترجمان که به ترکی قیلماجی باشد. (آندراج). ج ترجمان و ترجمان. (از ناظم الاطباء).

توارجمه. [ت] [ج] [ع] [ا] تراجم. ج ترجمان و ترجمان. (المنجد).

توارجی. [ت] [ع] [ع] مص] با هم مراد داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج).

توارجی کلا. [ت] [ک] [ا]خ] دهی از دهستان بیهه است که در بخش مرکزی شهرستان بابل

۱- نل: بتراید.

2 - Trappes.

3 - Seine - et - Oise.

4 - Versaille. 5 - Trapani.

6 - Drépane.

۷- بندر انزلی.

و در دوازده هزارگزی جنوب خاوری بابل قرار دارد. دشت و جنگل مرطوب است و ۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از فاضلاب چشمه جنید است. محصول آنجا برنج و صیفی و پنبه و کف و مختصری غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تواخیل. [ت] [خ] [ک] [ر] [ف] [ص] [م] [ن] [ه] [ا] [ر] [ب] (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).

تواخیم. [ت] [خ] [ع] [م] [ص] با یکدیگر ببخشود. (زوزنی). بر یکدیگر بخشود. (دهار). یکدیگر را مهربانی کردن. (منتهی الارب). یکدیگر را مهربانی کردن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر رحم کردن. (آنندراج) (اقراب الموارد) (المنجد).

تواختن. [ت] [ت] [ت] [م] [ص] [ش] [ت] [ب] بسیار کردن. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۱ الف): اگر نیاز وفا میکنند از آن خونی بقتل عاشق نالان تراختن گیرد.

ابوالعالی (از شعوری ایضاً) **تواخیم.** [ت] [خ] [ا] (از فرانسوی).^۱ مرضی است مسری و مزمن که در همجو، مخصوصاً در قسمت لاپلکی آن دانه‌هایی تولید می‌کند که کم‌کم به قسمت همجوی بن‌کیسی و حتی روی یامه (قرینه) رسیده و بالاخره منجر به پژمردگی همجو میگردد که بشکل نوارهای التیامی در پشت پلک دیده میشود.

نشانه‌ها: مانند اغلب امراض مزمن شروع تراخیم نیز بی‌سروصدا و مخفی است، بطوری که غالباً ممکن است شخص ماهها و سالها مبتلا به تراخیم باشد بدون این‌که مختصر توجهی به کسالت خود نموده باشد. به این ترتیب ابتدای این کسالت را غالباً هنگام معاینه پچه‌ها قبل از ورود به کودکستان یا دبستان و یا معاینه سربازان میشود دید. گاهی نیز برحسب اتفاق در موقعی که شخص برای چیز دیگر مثلاً ضربه چشم یا همجوئید حاد مراجعه می‌کند، پزشک به تراخیم او پی میبرد، و اگر از این بیماران که در روی همجوی پلکی آنان پر از دانه‌های تراخیمی است تحقیقاتی از سابقه چشم آنها بعمل آید معمولاً اظهار میدارند که تا کنون چشم درد نکشیده‌اند. فقط گاهی برخی از اشخاص خیلی حساس برای سنگینی پلکها و تاب‌ترسی (خوف‌النور) رجوع کرده و اظهار میدارند که صبحها خیلی بزحمت چشمها را باز می‌کنند، یا در موقع کار چشمهایشان آب ریزش دارد بنابراین نشانه‌های نهشتی^۲ در ابتداء همان آبریزش و تاب‌ترسی و سنگینی و خستگی چشمهاست. علایمی که چشم‌پزشک می‌تواند ببیند، در دوره سیر

اگر تصادفاً پلک شخص مبتلا را برگرداند روی مخاط گلی‌رنگ، دانه‌های رنگ‌پریده‌ای که همان دانه‌های تراخیمی هستند دیده میشوند و اگر به آنها همجوئیدهای دیگر ضمیمه نشده باشند ممکن است دانه‌ها را شمرده که گاهی در حدود سی دانه میشوند. در همین موقع غالباً دانه‌های تراخیمی به همجوی پلکی تحتانی هم رسیده و بشکل دورج دانه، یکی بلافاصله زیر کنار آزاد پلک و دیگری در ته بن‌کیسی همجو دیده می‌شوند. در معالجه تراخیم باید همیشه این دانه‌ها را در نظر داشت. در

هنگامی که دانه‌ها به همجوی پلک پایینی رسیده‌اند دانه‌های همجوی پلک بالایی کاملاً رسیده و شباهت زیادی به تخم ماهی و خاویار دارند و غالباً در موقع برگرداندن پلک و یا در تحت مختصر فشار انگشت این دانه‌ها ترکیده و مایع لزج خون‌آلودی از آنها بیرون می‌آید. این مایع مخصوص تراخیم بوده و در سایر همجوئیدها دیده نمی‌شود. علایم شخصی بیمار (نشانه‌های نهشتی) نیز در این موقع شدت یافته و سنگینی پلک زیادتر شده و گاهی یک نوع افتادگی پیدا می‌کند که اگر تراخیم یکطرفی باشد از دور بهترین مشخص مرض خواهد بود. با همه این احوال همجو (ملتحمه) تحریکات زیادی نداشته ترشحات آن منحصر به اشک‌ریزی خیلی کم و ترشح مختصری که صبحها در گوشه‌های چشم منعقد شده است می‌باشد... این بود نشانه‌های معمولی تراخیم، ولی باید دانست که در اینجا مثل اغلب بیماریها که علائم همواره یکسان نبوده و برحسب مزاج و اشخاص تغییر می‌کند. مثلاً بعضی اوقات سطح همجو کاملاً قرمز رنگ بوده و در روی آن عده زیادی برجستگیهای سرخ‌رنگ دیده میشوند که به آن منظره مخطلی یا توت‌فرنگی میدهند. گاهی این دانه‌ها در بن‌کیسی همجو خیلی بزرگتر از معمول شده و برجستگیهای بزرگی درست می‌کنند که ممکن است با همجوئید بهاری اشتباه گردد... بعضی اوقات در همجو اصلاً دانه‌ای دیده نمی‌شود، فقط یک نوع سرخی و کلفتی مخصوص در آن یافت میشود که با دواهای معمولی همجوئیدها اورام (ملتحمه) بهبودی نمی‌یابد و در این حال تنها دلیل وجود تراخیم، فراهم بودن وسایل سرایت یعنی وجود تراخیم در نزد معاشین و نزدیکان بیمار میباشد.

حالت التیامی: موقعی است که دانه‌های تراخیمی از بین رفته و نسج التیامی جای آنرا

تراخیم متفاوت است و بهمین جهت دانشمندان تراخیم را به حالت‌های مختلف تقسیم کرده و دوره دوم را که دوره تراخیم کامل است برحسب اینکه با همجوئید فصلی یا همجوئید سوزاکی توأم باشد بدسته‌های فرعی منقسم نموده‌اند. در اینجا برای سهولت امر از دسته‌های فرعی صرف‌نظر میشود و برای اینکه علائم تراخیم را در حالات و دوره‌های مختلف آن شرح دهیم آنرا بشرح زیر تقسیم می‌کنیم: ۱- تراخیم اولیه یا مشکوک. ۲- تراخیم عمومی یا قطعی. ۳- تراخیم التیامی.

تواخیم اولیه: این دوره از تراخیم را چون هیچ نوع نشانه خارجی ندارد بیشتر در هنگام معاینه دانش‌آموزان دبستانها می‌توان دید، در این حال اگر پلکهای کودک مبتلا را برگرداند دقت کنیم دانه‌هایی بقطر چهار تا هشت دهم میلیتر در روی همجوی لاپلکی (ملتحمه ظفره) مخصوصاً در کنار بالایی آن خواهیم دید و چون در کودکان لنگاوی مزاج نیز دانه‌هایی شبیه پدانه‌های نامبرده متها قدری کوچکتر دیده میشود و این خود باعث اشتباه در تشخیص است، به این مناسبت این حالت از تراخیم را برخی از دانشمندان تراخیم مشکوک نامیده‌اند. فرق میان دانه‌های تراخیمی و دانه‌های طبیعی در این است که دانه‌های تراخیمی را همیشه رگهای کوچک احاطه کرده‌اند و مختصری هم از دانه‌های طبیعی بزرگتر میباشد و از طرف دیگر عده دانه‌های طبیعی شش تا هشت عدد بیشتر نبوده و معمولاً در ثلث داخلی و خارجی کنار بالائی لاپلک (غضروف ظفره‌ای) جا دارند، در صورتی که عده دانه‌های تراخیمی بزرودی زیاد شده و تمام کنار بالایی لاپلک را میگیرد. دانه‌های داخلی غالباً بهم چسبیده و توده بزرگی را درست می‌کنند، در صورتی که دانه‌های خارجی مدتها از یکدیگر جدا هستند. این حالت از تراخیم ممکن است ماهها و سالها بدون تغییر مانده و بیمار از وجود آن آگاه نشود، فقط اشخاص حساس مختصر سنگینی در چشم خود احساس خواهند کرد.

تواخیم عمومی: چنانکه اشاره شد ممکن است تراخیم مدتها بحالت اول مانده و دانه‌ها از یک رج زیادتر نشوند ولی اغلب اوقات بیماری پیشرفت کرده و رجهای دوم و سوم از دانه‌های تراخیمی پیدا شده و کم‌کم این دانه‌ها گوشتهک (لحمیه دمیه) و جینه‌های نیم هلالی و زاویه داخلی چشم را احاطه کرده و سطح همجوی لاپلکی (ملتحمه ظفری) را نیز پوشانیده و از آنجا هم گذشته به همجوی بن‌کیسی بالایی رسیده و حتی به قسمت بالایی سطح قرینه نیز میرسد. در این هنگام

1 - Trachome [kom].

2 - Subjectifs (فرانسوی).

پس یکدیگر نشستن. (آندراج). در پس یکدیگر سوار شدن. (اقرب الموارد) (از المنجد). [یک چیز را دو اسم بودن، و این لغت مولده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] در اصطلاح عبارت است از اتحاد در مفهوم، و گفته‌اند توالی الفظ است که دلالت آنها مفرد بود، بر شيء واحد به اعتبار واحد. (تعريفات جرجانی). [به اصطلاح، آوردن دو لفظ مترادف در کلام و آن بقول رشیدالدین طوطا دو قسم است یکی هنر و دوم عیب، هنر آنست که میان مترادفین در استعمال تفاوت مائی باشد. مثالش از شیخ شیراز:

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار چون رفت نیاید بکمت آن دم و ساعت. و از این قبیل است وعد و وعید که با وصف ترادف تخالف استعمال دارد و عیب آنست که میان هر دو مترادف فرقی نباشد چون حرص و آز و جام و ساغر، لیکن آنچه به تبع معلوم شد در متأخرین بلکه در قدما هم استعمال چنین مترادفات عیب نیست. کمال اسماعیل گوید:

حرامزاده و عیار را نداری دوست مکارم تواز آن ترک جام و ساغر کرد. ظهوری گوید:

چمن چمن سمن از باغ و بوستان بدن دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند. بدیعی سمرقندی که اشعار او را صاحب رشیدی بمثل آورده:

شکر خدا که نیست چو آریاب حرص و آز گاهی هوای بیدر و گه فکر ساغریم. (از مطلع السعدین) (از غیث اللغات از آندراج).

رجوع به مترادف شود.

توادف. [ت: واد / د] (ا) قایق و کنجسی و گمی. (ناظم الاطباء). رجوع به طراده شود.

توادیف. [ت: اد / ف] قرینه‌ها، یعنی دو چیز یا بیشتر که با هم مشابه باشند. (غیث اللغات) (آندراج).

ترا دی لاورو. [ت: ورا / و] (ا) یکی از ایالات جنوبی ایتالیا در شمال غربی ناپولی و از ناحیه کامپانیه (کامپانیا) است. از شمال به آبروجه، از شمال شرقی به سانیو و از مشرق به پرنچیاتو اولتریوره و از جنوب به ایالت‌های پرنچیاتو چیتیریوره و ناپولی و از مغرب به دریاچه تیرن و از شمال غربی نیز به رم محدود است. طول آن ۱۴۰ هزار گز و عرض آن ۶۵ هزار گز است و سکنه آن ۶۹۷۵۰۰ تن‌اند. مرکز آن فازرته و اسکله درجه اول آن

نبارید. (ناظم الاطباء). تأخیر کردن. (غیث اللغات). تأخیر کردن و دیر باریدن باران. (آندراج). تأخر. (آندراج) (المنجد). تباطؤ. (المنجد). تقاعس. (اقرب الموارد). تراخت السماء؛ ای ابیطالمطر. (المنجد). [ابطول انجامیدن و به تمویق افتادن کاری. (المنجد)؛ هر کاری را غایتی است و هر مبدای راهنایتی که تراخی و تأخیر در توهم نمی‌گنجد. (جهانگشای جویی). و چون مدتی از موعد بگذشت و در وصول تراخی تمام افتاد. (جهانگشای جویی). و در آن چند روز خبر مغول تراخی گرفته بود. (جهانگشای جویی).] استی اسب در تاختن. (المنجد). [تباعده. (اقرب الموارد) (المنجد).] (اصطلاح اصول) واپس انداختن عمل از اول وقت آن، تاگاهی که ظن فوت آن رود، و تراخی ضد فور است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تواخی. [ت: اخ] (ا) خ قریه‌ای به بخارا. (اللباب فی تہذیب الانساب ص ۱۷۱).

تواخی. [ت: اخ] (ص نسبی) منسوب به تراخی. رجوع به ماده قبل شود.

تواخی. [ت: اخ] (ا) محمد بن موسی بن حلیم بن عطیة بن عبدالرحمن تراخی بخاری، مکنی به ابوعبدالله. از ابوسعید حرانی و جز او روایت کند در سلخ ذی الحجۃ سال ۳۵۰ ه. ق. درگذشت. (اللباب فی تہذیب الانساب ص ۱۷۱).

تواخیس. [ت: ا] (ا) ناحیتی به یونان. رجوع به ایران باستان ص ۷۷۷ شود.

تواخی فہ. [ت: ا] (ا) ناحیتی در یونان که در جنوب شرقی تسالی قرار دارد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۹ و ۷۹۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تواخینی. [ت: ا] (ا) ناحیتی است به یونان. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۷۷ شود.

تواد. [ت: رادد] (ع مص) از یکدیگر رد کردن. (آندراج). فسخ معاهده کردن و بر هم زدن معاهده. (ناظم الاطباء). فسخ کردن بیعی با رضایت طرفین. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [تراخ کردن و مجادله کردن. (ناظم الاطباء). شکوختن زبان در جواب. (اقرب الموارد).] [بازگشتن آب از مجرای خود به حاجزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد)].

توادف. [ت: د] (ع مص) یار یکدیگر و بی یکدیگر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعاون. (اقرب الموارد) (المنجد). [استا کحت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترویج هر یک از دو دوست زنی را از کسان خود بدیگری. (از اقرب الموارد).] [پییایی شدن. (زوزنی) (دهسار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] تابع. (اقرب الموارد) (المنجد). [در

می‌گیرد، در همجوی پلکی مخصوصاً در قسمت لاپلکی آن خطوط سفیدرنگی نازک دیده میشود که بطور نامرتب یکدیگر را قطع کرده‌اند ولی با این حال بنظر می‌آید که غالباً همه بطرف یک مرکز انیامی که کمی پائین تر از وسط لاپلک (غضروف ظفرهای) قرار دارد متوجه می‌باشند. معمولاً وقتی که سیر تراخم نزدیک به تمام شدن است این مرکز بزرگتر شده و یک ناحیه کوچک انیامی درست می‌کند که کمی فرورفگی داشته و شیار درازی نیز در وسط که به آن خط انیامی آرت^۱ می‌گویند، در این محل همجو بقدری نازک شده است که بنظر می‌آید لاپلک (تارس) از چیزی پوشیده نیست. همجو در این حالت کاملاً به لاپلک چسبیده و شفافیت خود را از دست داده است بطوری که جوژه‌های میومیوس دیگر دیده نمی‌شوند مگر وقتی که خراب شده و بشکل دانه‌های زردرنگی در روی همجوی گلی‌رنگ (رنگ گل هلو) دیده شود، این حالت انیامی در همجوی بن‌کیسی نیز اثر کرده و گاهی آنرا بقدری جمع میکند که برگرداندن پلکها را مشکل می‌سازد. این حالت آخرین مرحله تراخم و گاهی دلیل بر بهبودی کامل است و منظره آن بقدری ثابت و مشخص مرض است که غالباً آنرا جزء تعریف این بیماری بیان می‌کنند. مهمترین و خطرناکترین عوارض تراخم ترکیبات یامه (قرنیه) آن هستند که ممکن است گاهی به کوری انجامد. (از چشم و بیماریهای آن دکتر باستان ج ۱ ص ۱۵۹ - ۱۶۵). و رجوع به همان کتاب ص ۱۶۵ و ۱۸۳ شود.

تواخمی. [ت: خ] (ص نسبی) بیماری که دیدگانش علت تراخم داشته باشد. که چشمش تراخم گرفته باشد.

تواخور. [] (ا) نوعی ماهی. (دزی ج ۱ ص ۱۴۳).

تواخونیس. [] (ا) (زمین سنگلاخ) (لوقا ۳: ۱۳). شهر کوهستانی پرستگی است که در طرف شرقی اردن واقع است و فعلاً آن را با قدری از آن کوه دروزاللمجاء گویند. رجوع به ارجوب شود. و اغطس امپراطور، این شهر را به هیروودیس کبیر داد بشرط آنکه نسل دزدان و راهزنان را از آنجا قطع کند و چون هیروودیس درگذشت در تحت تسلط پسرش فیلیس درآمد. (قاموس کتاب مقدس).

تواخی. [ت: اخ] (ع مص) تقصیر کردن. (دهسار). کاهلی و تقصیر نمودن. (غیث اللغات) (آندراج). [درنگی و سستی و درنگ کردن، يقال: تراخی السماء؛ ای ابطأت. (منتهی الارب). درنگی و سستی و درنگی کردن: تراخی السماء؛ درنگی کرد آسمان و

غائنه (گائنه) است. زمینهای آن حاصلخیز و حیوانات گوناگون دارد و محصول آن کتان، کنویر، زیتون، توت و جز آن می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تَوَازَة، [تَ / ز] (ع مص) پَرگوشْت شدن. (زوزنی). فربه و با گوشت شدن جسم کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). فی بدنه ترازه؛ ای سمن و بضاضه و امتلاء. (اقرب الموارد). تاژ نعمت است از آن. (آندراج). تَر تَر و تَر و رَو و تَر و رَا. (ناظم الاطباء). رجوع به تاژ شود.

تَوَازِی، [تَ / ز] (ص، ل) تَرَس و تَرَسو و جَبَان. [مزبله. (ناظم الاطباء) (استیگاس).

تَوَازِیَه، [تَ] (ع) [ل] ج تَرَّه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به ترهه و ترهات شود.

تَوَازِی، [تَ / ت] (ل) رَشْتَه رِیْمَان خَام. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). رَشْتَه رِیْمَان خَام و تَار اِیْرِیْم. (انجمن آرا) (آندراج). اِیْرِیْم خَام. (ناظم الاطباء).

به جهدگر بجهانی ز سر کوه بکوه به دودگر بدوانی ز بَر تار تراز. منوچهری. بیچپ و راست مدو، راست برو بر ره دین ره دین راست است ای پسر از تار تراز. ناصر خسرو.

و رجوع به تار تراز شود. [جمال و زیبایی. (ناظم الاطباء). علم جامه. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). بمعنی علم و جامه خصوصاً. (انجمن آرا) (آندراج). نقوش جامه. (غیاث اللغات):

تراز زرین بر جامه ملوک بود که ماند او را زرین تراز بر دیوار.

عنصری (از انجمن آرا). [بمناسبت عَلم جامه، مطلق زینت و آرایش را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). زینت و آرایش عموماً. (انجمن آرا) (آندراج). مجازاً. زینت و آرایش. (غیاث اللغات). زینت و آرایش. (ناظم الاطباء):

غزلی خوان چو حله‌ای که بود نام خسرو برو بجای تراز. فرخی. [سجاف جامه و طراز آستین و گریبان و زینتی است که قبل از این می‌کردند. رجوع به طراز شود. [درخت صنوبر. (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). [سرحوم دهخدا در این بیت، برابری و تعادل معنی کرده‌اند:

کرد از گل تراز را پاستنگ تا شکر بدهدش برابر سنگ. سنائی. - هم‌تراز؛ برابر. هم‌شان. دو کس که در مقام و منزلت یا قدرت و قوت برابر باشند، همپایه و هم‌قوت. رجوع به ترازو (هم‌ترازو)، و بهمه

معانی رجوع به طراز شود.

تَوَازِی، [تَ] (نق مرخم) مَخْفَف تَرَازَنْدِه. زیبا و نیکو کننده. زینت و جمال دهنده. سازنده و کار ساز:

هیچ شه را چنین وزیر نبود مملکت دار و کار ملک تراز. فرخی.

- در ع تراز؛ سازنده در ع و جوشن؛ ز چین زلف مه نیکوان چین و تراز^۱ همیشه سلسله‌ساز است باد و در ع تراز.

قطران (از انجمن آرا). - سپاه تراز؛ سپاهسالار. نگهدارنده و سازمان دهنده سپاه. فرمانده سپاه و لشکر؛ ندیده هیچ حصار می‌چو تو حصار گشای

ندیده هیچ سپاهی چو تو سپاه تراز. قطران.

- نقش تراز؛ سازنده نقش و نگار. نقاش؛ چو آهوان ختن آن چراست مشک‌فشان

چو بت‌گران تراز^۲ این چراست نقش تراز؟ قطران (از انجمن آرا).

تَوَازِی، [تَ] (ل) (اصطلاح فیزیک) اِسْبَابِی است که بوسیله آن سطوح افقی را می‌توان تشخیص داد، برای تعیین اختلاف ارتفاع دو

نقطه نیز بکار می‌رود. از اقسام آن تراز آبی، تراز هوایی و تراز بنائی است. تراز آبی از دو لوله تشکیل یافته که بیکدیگر مربوطند و

داخل آنها مملو از آب می‌باشد، سطح آب در هر لوله بواسطه خاصیت ظروف مرتبطه در

روی یک سطح افقی است. تراز هوایی لوله خمیده‌ایست که در داخل آن مایع

سریع‌الحرکتی ریخته‌اند و حباب هوایی نیز در داخل مایع در حرکت است، چون آلت را بر

روی سطح افقی قرار دهند در منتهی حد انحنا که علامتی دارد می‌ایستد. تراز بنائی مثلی

است متساوی‌الساقین که از رأس آن شاقولی آویخته شده که چون قاعده مثلث بر سطح

افقی قرار گیرد انتهای شاقول بر وسط قاعده واقع میگردد.

تَوَازِی، [تَ] (ل) حَاصِلْ جَنَسِی که از گاو و گوسفند و بز و گاو میش ماده، عاید صاحب آن

شود، چنانکه به تراز دادن گاو و گوسفند و غیره، دادن آنها بکسی، با شرط آنکه او سالی

فلان مقدار روغن و غیره بصاحب آن بپردازد. دندانی دادن.

تَوَازِی، [تَ] (ع) (ل) بَیْمَارِی گوسفند که در حال کُتَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اموت ناگهانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد).

تَوَازِی، [تَ / ت] (ل) شَهْرِی است در ترکستان که منسوب است بخوبان، و معرب آن طسراز باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). شهری است از ترکستان نزدیک اسپجانب. (فرهنگ رشیدی). شهری است از ترکستان. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم

الاطباء). شهری است از ترکستان که اهل آن بکمال حسن شهره آفاق‌اند. (غیاث اللغات): یاد باد آن شب کآن شمس خویبان تراز بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز. فرخی.

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار با بتان چگل و غالیه زلفان تراز. فرخی.

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن و گر نگشت زمین جای بتگران تراز.

قطران (از انجمن آرا). چو آهوان ختن آن چراست مشک‌فشان

چو بتگران تراز این چراست نقش تراز؟ قطران (از انجمن آرا).

ز چین زلف مه نیکوان چین و تراز همیشه سلسله‌ساز است باد و در ع تراز.

قطران (از انجمن آرا). سخنم ریخت آب دیو لعین

به بدخشان و جام و تون و تراز. ناصر خسرو. رجوع به طراز شود.

تَوَازِی، [تَ] (ل) اِخْتِلَافِ دَارِیْمِی و بدهی در حساب. بالانس^۳. (فرهنگستان).

تَوَازِی، [تَ] (ل) اِخ) از دهات هزارجریب و دودانگه. رجوع به سفرنامه مازندران رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۲ و ترجمه وحید ص ۱۶۴ شود.

تَوَازِی، [تَ] (ل) اِخ) اِیْکِی از ولایات قدیمی یرتقال که در شمال شرقی این کشور قرار دارد.

تَوَازِی، [تَ] (ل) اِخ) دَهِی است از دهستان کاکاوند در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد.

در ۲۴ هزارگری باختر نورآباد و ۴ هزارگری باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد.

تپه‌ماهور و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن

غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفه دلاوند

می‌باشند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تَوَازِی، [تَ] (ل) اِخ) مِصَص مَرکَب) هموار و مستوی کردن چیزی. [قرار دادن

تسراز در آخر حساب. بالانسه^۵. (فرهنگستان). معادل کردن دو ستون دخل و

خرج در دفاتر حساب. اعم از دفاتر بانکی یا بازرگانی. [نقش و نگار کردن:

گهی ز میخ زدن بر مه دوهفته رقم گهی ز مشک کند بر گل بنفشه تراز.

قطران (از انجمن آرا). ۱- رجوع به تراز (ل) شود.

۲- رجوع به تراز (ل) شود.

3 - Balance.

4 - Traz - os - Montes.

5 - Balancer (فرانسوی).

ترازمند. [تَ مَ] (ص) فرهنگستان ایران این کلمه را بجای متادل^۱ گرفته است. صفت جسمی که در حالت تعادل باشد.

ترازن. [تَ زَ] (ع مص) با همدیگر مقابل و برابر شدن، یقال: الجیلان یترازنان؛ ای ینتاوحان. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). تقابل. (المنجد). تناوح و تقابل دو کوه. (اقرب الموارد).

ترازنامه. [تَ مَ / مَ] (م مرکب) صورتی که خلاصه‌داری و بدهی در آن نوشته شده باشد. فرهنگستان ایران این کلمه را بجای بیان^۲ اختلاف داری و بدهی قبول کرده است.

ترازنده. [تَ زَ دَ] (ن ص) سازنده. کارساز. زیبا و نیکو کننده. زینت و جمال دهنده. آرایش کننده. رجوع به تراز (مخفف ترازنده) و ترازیدن شود.

ترازو. [تَ] (ا) آلتی باشد که چیزها را بدان وزن کنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). آلتی که بدان وزن چیزها را معین کند. و بتازی میزان گویند. (ناظم الاطباء).

پیدایش ۱۶:۲۳ وارد است که ابراهیم خلیل برای بنی‌حِت چهارصد مثقال نقره برای قیمت مغاره مکفیله رد نمود. و تِجار را عادت این بود که ترازو را با خود حمل کنند و نیز محک و عیار را همراه خود داشته باشند و موسی هم امر فرمود که ترازو و سنگ و «ایفه» و «هین» باید حق باشد. (سفر لایوان ۱۹:۳۶). اما بسا میشد که تِجار ترازوی ناراست و کیسه‌سنگهای مغشوش میداشتند. (کتاب هوشع ۷:۱۲، کتاب میکاه ۱۱:۶). و فعلاً صورت ترازوها در دیوارهایی هیا کل مصر موجود است. (قاموس کتاب مقدس): جز برتری ندانی گویی که آتشی جز راستی نجویی مانا ترازوی رودکسی (از دیوان فرخسی چ دبیرسیاتی ص ۴۰۱).

شنگینه برمدار ز چا کر تاراست ماند^{۱۲} او چو ترازو. لیبی. نارنج چو دو کفّه سیمین ترازو هر دو ز زر سرخ طلّی کرده برون سو. منوچهری.

در ترازو بارت اندر یک پله. ناصر خسرو. بنزد عقل حکمت را ترازوست ز یک من تا هزاران بار صد من.

ناصر خسرو. گفته‌اند عدل ترازوی خداست در زمین. (عقدالعلی).

زر به ترازو بخواه از من و با من مشو گاهی چون زر دوروی گه چو ترازو دوسر. مجیر بیلقانی.

آویخته کی بدی ترازو گرز آنکه زبان بریده بودی؟ خاقانی.

بوسه‌ای کردم آرزو، گفתי که ترازو بیار و زر برکش. خاقانی.

اگر صد گنج زر دارد چه حاصل که سخت را ترازوی ندارد. خاقانی.

جمله نهفهای تو ای بادسنج کیل زیانست و ترازوی رنج. نظامی.

مانده ترازوی تویی سنگ و دُر کیل تهی گشته و پیمانہ پر. نظامی.

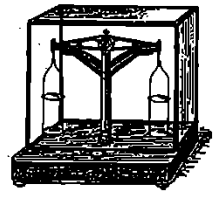
دین که قوی دارد بازوت را راست کند عدل، ترازوت را. نظامی.



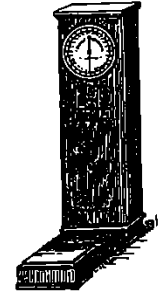
(۱)



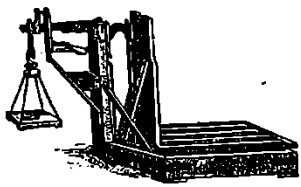
(۲)



(۳)



(۴)



(۵)



(۶)

(۱) ترازویی که علافان و بقالان و جز آنها به کار برند و بتدریج منسوخ میشود. (۲) ترازویی که اکنون در کاروانسراها، بکار برند، توزین اشیاء کلان را. (۳) ترازویی که در دکانهای خواربارفروشی به کار رود. (۴) ترازوی طبی که در داروخانه‌ها و آزمایشگاهها بکار رود. (۵) ترازوی ماماها، که نوزادان را بدان وزن کنند. (۶) ترازوی توزین انسان، که در داروخانه‌ها نصب کنند و بر آن ایستند و از روی حرکت عقربه بر صفحه مدرج وزن خود را دریابند.

- 1 - Équilibre. (فرانسوی).
- 2 - Bilan. (فرانسوی).
- 3 - tarâzûk.
- 4 - tarâzu.
- 5 - tara - âzu.
- 6 - tara.
- 7 - tulati.
- 8 - tulya.
- 9 - âz.
- 10 - az.
- 11 - aj.

۱۲- ن: باشد.

چنان دو کفّه سیمین ترازو که این کفّه شود ز آن کفّه مایل. منوچهری. هر کس... مرکب است از چهار چیز... و هرگاه یک چیز از آنرا خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت. (تاریخ بیهقی). چون حجت گویم به ترازوی من اندر گرینج هزارید پیشیزی نگرانید. ناصر خسرو. کاری باناش مکن چون خرمنه

محمد معین در حاشیه برهان آرد: پهلوی «ترازوک»^۳، ایرانی باستان «ترازو»^۴، «تره» - آزو»^۵، «تره»^۶ از سانسکریت «تولتی»^۷، «تولیه»^۸ و «آز»^۹، از «از»^{۱۰} سانسکریت «اج»^{۱۱} (راهنمائی کردن، راندن، پیش بردن) - انتهی. بدان که چون مردمان قدیم از سکه خبری نداشتند لهذا لابد بودند که در تجارت خود نقره و طلا را وزن کنند. چنانکه در سفر

ور ترازو نیست اگر افزون دهیش
از قسم راضی نگرده زابلهیش. مولوی.
من ترازویی که میخوامم بده
خویشتن را کر مکن هر سو مجه. مولوی.
هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست.
(گلستان).

همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو. سعدی.
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
کتر از هیچ برآمد به ترازوی توأم. سعدی.
ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران
بیا ای مشتری بنگر قمر در خانه میزان.

و حشی،
- ترازو برافراختن؛ ترازو روان کردن. ترازو
نهادن. کنایه از ترازو نصب کردن. (آندراج):
به سیر سپهر انجمن ساختن
ترازوی انجم برافراختن.

نظامی (از آندراج).
و رجوع به ترازو نهادن شود.
- ترازو بر سنگ زدن؛ ظاهراً بمعنی ترازو بر
زمین زدن است. (آندراج):

فلک یک شه برون ناورد همسنگش بموزونی
مگر زهره کنون بر سنگ خواهد زد ترازو را؟
میر حسن دهلوی (از آندراج).

- ترازو به (بر) زمین زدن؛ کنایه از ابرام و
سماجت طلب شدن. در حق معشوق
عاشق کش می گویند. (از آندراج):
بدور او فلک خود فروش چند زند
ز مهر و ماه عبث بر زمین ترازو را؟

محمد قلی سلیم (از آندراج).
- ترازو چشمه داشتن؛ کنایه از زیادتی و
سنگینی یک پله ترازوست از پله دیگر.
(برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی)
(از انجمن آرا) (از آندراج). عرب گوید بقال
فیه عین. (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

چو غرنجی بمحشر زنده گردد
بسجد طاعتش ایزد بهیزان
کم آید طاعتش گوید خدایا
ترازو چشمه دارد سر بگردان.

؟ (از انجمن آرا).
- ترازو روان کردن؛ ترازو نهادن. ترازو
برافراختن. کنایه از ترازو نصب کردن.
(آندراج):

ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم.
نظامی (از آندراج).

و رجوع به ترازو نهادن شود.
- ترازوی آسمان سنجی؛ ترازوی انجم.
اصطراب:

در ترازوی آسمان سنجی
بازچستند سیم ده پنچی. نظامی.
و رجوع به ترازوی انجم شود.

- ترازوی آهنین دوش؛ یعنی آن ترازو که
دسته وی آهنین باشد. (آندراج).

- ترازوی انجم؛ کنایه از اصطراب.
(آندراج) (ناظم الاطباء):
بسیر سپهر انجمن ساختند
ترازوی انجم برافراختند. نظامی.

- ترازوی پولادسنگان؛ کنایه از نیزه و سنان
مبارزان است. (برهان) (ناظم الاطباء). نیزه
مبارزان. (فرهنگ رشیدی) (غیث اللغات)
(فرهنگ خطی کتابخانه سازمان). مزید علیه
ترازوی پولادسنگ که ترکیب توصیفی است،
و ترازو کنایه از نیزه که صورت ترازو دارد در
حق آنکه در وسط آن جای قبض میباشد و هر
دو طرف آنرا که یکی را بزبان هندی پهل
خوانند و دوم را بوری نامند، بدو کفه ترازو
مناسب است، و می توان گفت که الف و نون در
این ترکیب علامت جمع است و پولادسنگ
کنایه از مردم مباشر به اسلحه، و بر این تقدیر
ترازوی پولادسنگان کنایه از نیزه مبارزان
بود:

ترازوی پولادسنگان به میل^۱
ز کفه بکفه همی راند سیل.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).
- ترازوی دوسر؛ ترازوی قلب. ترازوی
خلاف عدل:

گروزانکه چون ترازوی دونان دوسر نئی
زان شیرزاد سنبله بالا چه خواستی؟ خاقانی.
و رجوع به ترازوی عدل و ترازوی سنگ زدن
شود.

- ترازوی راستانه؛ ترازو که در هر دو کفه آن
کمی و بیشی نباشد. ترازوی عدل:
این عالم سنگ است و آن دگر زر
عقل است ترازوی راستانه. ناصر خسرو.
و رجوع به ترازوی عدل شود.

- ترازوی زر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است.
(برهان). کنایه از آفتاب، و ترک چین و ترک
نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان مترادف
آنست. (آندراج). ترک چین و ترک نیمروز و
ترنج زر و ترنج مهرگان کنایه از آفتاب است.
(انجمن آرا). آفتاب. (ناظم الاطباء).

- ترازوی سخن؛ وسیله سنجش سخن.
دانش و علمی که سخن صواب را از ناصواب
بازشناسد. منطق. علم میزان:
آنکه ترازوی سخن ساخته کرد

بخشوران را بسخن پخته کرد. نظامی.
- ترازوی سنگ زن؛ ترازو که یک پله آن
زیاده باشد و دیگر کم. (غیث اللغات). مثل
ترازوی قلب، و آنرا تنها سنگ زن نیز گویند.
(آندراج):

زنان را ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازوشکن.^۲
نظامی (از آندراج).

- ترازوی شرح؛ میزان دین. محک شرح.
اصولی که به آن وسیله در شرح صواب را از
ناصواب بازشناسد. محکم شرعی. حکم
خدایی. دین:

در ترازوی شرح و رشته عقل
فلسفه فلس دان و شعر شعر. خاقانی.
- ترازوی عاشقی؛ محک عاشقی. وسیله
آزمایش عاشق:

اینجا و در دمشق ترازوی عاشقی است
لاف از دمشق بس که ترازوت بی زراست.
خاقانی.

- ترازوی عدل؛ ترازو که به سنجیدن در هر
دو پله آن کمی و بیشی نباشد بلکه برابر باشد.
(غیث اللغات) (آندراج).

و رجوع به ترازوی راستانه شود.
- ترازوی قلب؛ ترازوی که یک طرفش کم
بود و طرف دیگر زیاده. (آندراج):

ای کرده ترازو نمایان
میزان و حمل دو کفه آن
سنجیده دغل همیشه بازوت
قلب است بهر دو سر ترازوت.

واله هروی (خطاب به آفتاب، از آندراج).
- ترازوی قیامت؛ ترازوی که روز قیامت
اعمال مردم بدان بسنجند. (آندراج). ترازوی
محشر. ترازوی یوم الحساب. میزان:

تا چو عمل سنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی. نظامی.
در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را.

صائب.
مها شو دلا در عشق انواع ملامت را
که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را.
صائب (از آندراج).

- ترازوی کلام؛ میزان شعر. (ناظم الاطباء). و
رجوع به ترازوی نظم شود.

- ترازوی محشر؛ ترازوی قیامت. میزان:
سنگی است حلم او که نگرده ز سیل خشم
آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است.
خاقانی.

و رجوع به ترازوی قیامت شود.
- ترازوی تاریخ؛ اطفال جهت بازی از
پوست ترنج و لیمو و غیره میسازند:
بر مه آن روز ترنج ذقتش می چربید

۱- در آندراج: به کیل.
۲- محققین بر آنند که در این بیت بمعنی
مذکور نیست زیرا که در مصرع دوم بیان زور و
دلبری است، پس معنی بیت آن باشد که ترازو
زنان را سنگ زن است یعنی زنان همین قدر زور
دارند که ترازو بردارند و ترازو اینها را سنگ
میزند و سنگ و قدر مردان چنانست که ترازو را
میشکنند. یعنی زن چنان باید و مرد چنین. پس
این انشائی است در صورت اخبار. (آندراج).

در آن حلقه ترازودار، بیاعان روحانی.

خاقانی.

فرستم تا ترازودار شاهان
جوی چندم فرستد عذرخواهان. نظامی.
سنگ کم گر نزدی ماه ترازودارم
بار دل همجو ترازو نشدی بیارم.^۱
سیفی (از آندراج).

ترازوداری. [ت] [حاص مرکب] عمل
ترازودار. شغل کسی که در دکانه و
کاروانسراها و جز آنها کار توزین اشیاء را
بهبده دارد:

نیمش در بها همسنگ جان بود
ترازوداری زلفش بدان بود. نظامی.
ترازودان. [ت] [م مرکب] کسیه ترازو.
(ناظم الاطباء). [غلاف ترازو. غلاف میزان.
طرزادان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترازو زدن. [تَ زَوَدَ] (مص مرکب)
چون روستائی در شهر وارد شود بازاریان
ترازوی مس یا برنج بردارند و در قفای او
روان شده آن ترازو را بهم زند تا آوازی از آن
برآید و مردم شهر مطلع شده هنگامه ریشخند
گرم کنند. (آندراج):

از بی عقل، چون گرم ترازو زدن است
شهر دیوانه کند مردم صحرایی را.
ملا سالک قزوینی (از آندراج).

ترازو ساختن. [تَ سَخَتَ] (مص مرکب)
ترازو کردن. ساختن و درست کردن ترازو:
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو
که نارنج و زر هر دو یکسان نماید. خاقانی.
رجوع به ترازو کردن شود.

ترازوسنج. [تَ سَنَجَ] (ف مرکب) سنجنده
ترازو. وزان. ترازودار:

دست کیوان شده ترازوسنج
سخته از خاک تا به کیوان گنج. نظامی.

ترازو شدن. [تَ شُدَ] (مص مرکب)
کنایه از برابر شدن دو غنیم باشد در شجاعت
و زور. (برهان). برابر و مقابل شدن دو غنیم
چنانکه هیچ یک بر دیگری غلبه نکند و ظفر
نیابد. (فرهنگ رشیدی). کنایه از برابر شدن
دو غنیم باشد چنانکه هیچکدام بر دیگری
غلبه نتواند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت.

(انجمن آرا). مقابل شدن و برابر شدن. (غیاث
اللغات). کنایه از برابر شدن دو فوج چنانکه
هیچکدام بر دیگری غلبه نتواند کرد و ظفر
نتواند یافت. (آندراج). برابر شدن دو غنیم در
شجاعت و زور با هم. (ناظم الاطباء). [در
بعضی از فرهنگها بمعنی افتادن و پیچیدن و
گره‌بختن از جنگ مرقوم است. (انجمن آرا).

۱- ترازو برج میزان را هم گویند، از این جهت
با لفظ ماه طرف ایهام پیدا کرده است.
(آندراج).

گر بهمه ترازویی زر خلاصی درخورد
خور به ترازوی فلک هست چو زر به درخوری.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۹).
باز چو زر خالص سخت ترازوی فلک

تا حلی خزان کند صنعت باد آذری. خاقانی.
بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته. خاقانی.
[قوت و پایه. (ناظم الاطباء).

— همترازو؛ هم قوت و هم‌پایه. (انجمن آرا)
(آندراج) (ناظم الاطباء):

سیه کوله‌گردبازو منم
گران کوه را همترازو منم. نظامی.
بداد و دهش چیره‌بازو بود
جهانبخش بی همترازو بود. نظامی.

بکوشید با همترازوی خویش. نظامی.
[سقوط. [قلع و قمع. [افراز از جنگ. (ناظم
الاطباء). [ادراک و درک. (برهان). عقل.

(انجمن آرا) (آندراج). فهم و دریافت. (ناظم
الاطباء). [عدل و عدالت. (برهان) (انجمن
آرا) (آندراج). عدل و عدالت و اعتدال. (ناظم
الاطباء). بهمه معانی رجوع به میزان شود.

ترازوبره. [تَ بَر] (بخ) دهی از دهستان
دینور است که در بخش صحنه شهرستان
کرمانشاه و ۵۰ هزارگری شمال باختری
صحنه و چهارزارگری جنوب کندوله قرار
دارد. دامنه‌ای سردسیر است و ۳۲۷ تن سکنه
دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و
حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت
است. راه مارو دارد و در تابستان اتومبیل
می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۵).

ترازوج. [تَ] [بخ] دهسی از دهستان
خورش رستم بخش شاهرود است که در
شهرستان هروآباد و در ۱۶ هزاروپانصدگری
شمال هشجین و ۸ هزاروپانصدگری شوسه
هروآباد قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و
۲۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته
چشمه و محصول آنجا غلات و سردرختی
است. شغل اهالی گلهداری و صنایع دستی
آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ترازوخانه. [تَ نَ] [ن] [م مرکب] قباب
ترازو، پله ترازو، کفه ترازو، (یادداشت بخط
مؤلف). و از وی [از آمل طبرستان] آلت‌های
جوین خیزد چون کفچه و شانه و شانه نیام و
ترازوخانه و کاسه و طنبوری... (حدود
العالم).

ترازودار. [تَ] [ف مرکب] وزان.
سنجنده. وزن‌کننده. آنکه دارای ترازوست و
اشیاء را سنجد و وزن کند. آنکه چیزها را در
ترازو کشد و تعیین وزن آنها کند. ترازوسنج:
سرم زان جفت زانو شده که از آن حلقه‌ای سازم

که بیازبجه نارنج ترازو میساخت.

جامی (از آندراج).
— ترازوی نظم؛ کنایه از علم عروض که

اوزان و بسحور شعر بدان معلوم میشود.
(آندراج). و رجوع به ترازوی کلام شود.

— ترازوی یوم‌الحساب؛ ترازوی محشر.
ترازوی قیامت. میزان:
جانشان گران چو خاک و سر بادسنجشان
بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان.
خاقانی.

و رجوع به ترازوی قیامت شود.
— علم ترازو؛ علم منطقی:
یکی علم منطقی که او علم ترازوست.
(دانشنامه‌ی علانی).

رجوع به منطقی شود.
— کیچ ترازو؛ آنکه ترازویش کیچ و ناراست
باشد. آنکه ترازوی او دوسر و قلب باشد:
سوم کیچ ترازوی ناراست‌خوی
ز فعل بدش هرچه خواهی بگویی.

سعدی (بوستان).
[نام برج میزان هم هست که از جمله دوازده

بسرچ فلسکی است. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج). برج هفتم از دوازده برج فلکی که
بتاری میزان گویند و چون خورشید در مقابل
آن درآید اول فصل پاییز و استوای لیل و نهار
بود. (ناظم الاطباء). خوارزمی، ترازک. (از
حاشیه‌ی برهان ج معین):

چو کیهان برچ ترازو شود
جهان زیر نیروی بازو شود. فردوسی.
ز برج هر که تا ترازو جهان
دمی تیرگی دارد اندر نهان. فردوسی.

باز دویبکر و ترازو و دول
ز هوا یافت بهره پیش ممول. سنائی.

گوئی‌بهای باده عیدی است آفتاب
زان رفت در ترازو و سختند چون زرش.

خاقانی.
فلک طفل‌خویی است، کاندر ترازو

ز خورشید نارنج گیلان نماید. خاقانی.
چون زر سرخ سپهر، سوی ترازو رسید

راست برابر بداشت کفه لیل و نهار. خاقانی.
چو زهره برگشاده دست و بازو

بهای خویش دیده در ترازو.
نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۱۰۶).

تا شب او را چقدر قدر هست
زهره شب‌سنج ترازو بدست. نظامی.

کنون که خور به ترازو رسید و آمد تیر
شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر.

؟ (از سندیادنامه ص ۱۶۳).
— ترازوی چرخ؛ برج میزان باشد. (آندراج)

(ناظم الاطباء).
— ترازوی فلک؛ برج میزان. (آندراج).

ترازوی چرخ. (ناظم الاطباء):

|| یک سر تیر و نیزه از چیزی گذشتن و ماندن
نصفی از آن بطرف کماندار. (غیاث اللغات).
صاحب آندراج در ذیل «ترازو شدن تیر از
چیزی» آرد: بیرون رفتن و گذشتن یک نصف
تیر از نشانه، و بر این قیاس ترازو شدن شاخ و
مژگان و مانند آن:

تا اشارت کرده‌ای دل صید ابرو میشود
این کمال را تا کشی تیرت ترازو میشود.

اشرف (از آندراج).
چون کمان هر چند مشت استخوانی گشته‌ایم
می‌شود از جوشن گردون ترازو تیر ما.
صائب (ایضاً).

کشیده ز هر سو بچرخ برین
ترازو شده شاخ گاو زمین.

میرزا طاهر وحید (در تعریف متان، ایضاً).
— ترازو شدن کمان: محض ادعا است، مثل
مادربختن، و حال آنکه مادربختن لفظی است
مشهور و این نوعی از تفتن بوده:

نه خال است آنکه ظاهر از میان آن دابرو شد
ز شوخی این کمان بیش از خدنگ از دل ترازو شد.

سیدعبدالله حالی (از آندراج).
ترازووشکن. [تَ شِ کَ] (نصف مرکب)
شکننده ترازو. وزنه و باری که در سنجش
ترازو را شکند. سنگین. وزین:

زنان را ترازو بود سنگ‌زن
بود سنگ مردان ترازووشکن. نظامی.
ترازو کردن. [تَ کَ] (مص مرکب)
ترازو ساختن. ترازو درست کردن:

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
نارنج از آن خَرَد که ترازو کند ز پوست.
خاقانی.

گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
لیک نسجد بدان زیرک زَر عیار. خاقانی.
صاحب آندراج در ذیل «ترازو کردن تیر»
آرد: متعدی ترازو شدن تیر:

در همان گرمی کشد بر سیخ تا نخجیر را
ناوکش را شصت صاف او، ترازو کرده است.
معز فطرت (از آندراج).
رجوع به ترازو شدن شود. || در تداول عامه،
وزن کردن. سخن و سنجیدن.

— دل را ترازو کردن: کنایه از قضاوت صحیح
کردن و درست اندیشیدن:
بیانیم و دل را ترازو کنیم
بسنجیم و نیرو بیازو کنیم. فردوسی.

ترازو گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب)
ترازو شدن:
نیم آگاه از زلف بلندش اینقدر دانم
که از دلها ترازو گشت مژگان رسای او.
صائب (از بهار عجم و آندراج).

و رجوع به ترازو شدن شود.
ترازوله. [تَ لَ] (لخ) دهسی از دهستان
سورسور است که در بخش کامیاران

شهرستان سنج و در ۳۲ هزارگزی شمال
خاوری کامیاران و کنار رودخانه گاورود
قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۳
تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه
گاورود و محصول آنجا غلات و لبنیات است
و شغل اهالی زراعت و گلهداریست. راه
مال رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۵).

ترازومثقال. [تَ مَ] (لا مرکب) ترازوئی
خرد در جعبه چوبین که در آن سنگهای
فلزین با جاهای مخصوص تعبیه کنند و
وزنه‌ها غالباً دوازده مثقال تا ربع مثقال باشد،
و نیز در درون آن جعبه برای قرار دادن نخود
و جو و غیره جهت کشیدن جواهر و طلا و
داروهای سمی و مانند آن جایی باشد.

ترازو نهادن. [تَ نَ / نَ] (مص مرکب)
ترازو برافراختن. ترازو روان کردن. کنایه از
ترازو نصب کردن. (آندراج):
بزرگان ایران بفرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او.

نظامی (از آندراج).
و جناب خیرالمدققین در شرح بیت...
می‌فرماید یعنی ترازو نصب کردند به امید
سنگ و وقر او، یعنی خواستند که موازن و
مقلد او شوند و عقل و فِراستی که او دارد
ایشان را هم حاصل باشد یا آنکه ترازوی
امتحان در دست داشتند و سنگ خرد هر یکی
را امتحان می‌نمودند چون نوبت بعقل وی
رسید و آن را زبردست خریدهای خویش
یافتند دانستند که ترازوی قیاس ما تحمل آن
نمی‌تواند کرد و خواهد شکست، ترازو ز
دست افکندند و از آن اندیشه بازآمدند.
(آندراج).

ترازه آس. [تَ زَا] (لخ) یکی از
ساتورهای روم که علیه نرون برخاست و
محکوم بمرگ شد و در سال ۶۶ م. اعدام
گردید.

ترازوی بول. [تَ رَا] (لخ) ژنرال آتئی
که سی تن از حکام خودسراتن را برانداخت
و رژیم دموکراسی را در آتن برقرار ساخت و
در سال ۲۸۸ ق. م. کشته شد.

ترازیدن. [تَ دَ] (مص) ساختن و
آراستن. (آندراج). ساختن و زینت دادن و
آرایش کردن. (ناظم الاطباء). نیکو کردن، و
طراز نیز گویند. (از لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۱۴۸ ذیل تراز. فعل امر از ترازیدن).
چنانکه میدانیم در رسم الخط متأخرین به طاء
مهمله می‌نویسند. (آندراج):

مجلس زهت بسیج و چهره معشوق بین
خامه رامش تراز و فرش دولت گستران.
؟ (از لغت فرس اسدی ایضاً).
|| زردوزی نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به

طرازیدن شود.

تراژان. [تَ رَا] (لخ) ۳ مارکوس
اولیوس تراژانوس کروتیوس^۱. یکی از
امپراتوران بزرگ روم است که بسال ۵۲ م. در
ایتالیا^۵ (اسپانیا) متولد شد. پدرش مردی
نخواستار بود و مورد حمایت امپراتور
و سپازین^۶ قرار گرفت و بمقام کنسولی رسید.
تراژان ابتدا در خدمت سپاهی پدر قرار داشت
و سپس او هم بمقام کنسولی و بفرماندهی
سپاه رسید، آنگاه امپراتور نروا^۷ او را
بجانشینی خود برگزید. وی پس از درگذشت
نروا بسال ۹۸ م. به امپراتوری روم رسید. او با
کارهای مفیدی که انجام میداد سنای روم را
بشدت پیرو خویش ساخت و مانند امپراتور
نروا به حمایت کودکان فقیر همت گماشت.

وی در پیشرفت امور کشاورزی کوشش
فراوان کرد و نسبت به تفرقه‌اندازان
بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. مردی زیرک و
کارزدان و بلندپرواز بود و از مکانات او
برمی‌آید که در فرا گرفتن مطالب، جدی بلیغ
داشت. تراژان نسبت به مسیحیان ظلم و
بیدادگری فراوان کرد. وی در ساختن ابنیه
عسلافة فراوان داشت و در عین حال
تشکیلات دهنده قابل توجه و سرداری کم‌نظیر
بشمار می‌آمد. او بماوراء دانوب حمله برد و
داکی‌ها یا داس‌ها^۸ را شکست داد و بسال
۱۱۴ م. بطرف مشرق حمله برد و ارمنستان را
بتصرف درآورد و مقدمات جنگ بزرگی را با
خسرو (اشک بیست و چهارم) فراهم ساخت و
در سال ۱۱۶ م. پارتها را شکست داد و از
دجله گذشت و شهر تیسفون را تصرف کرد.
خسرو اشکانی با خانواده و خزانه از شهر
گریخت زیرا صلاح نمیدید که در دشت با
قشون روم درآویزد. در آخر سال ۱۱۶ م.
طنفیان مردم ایران بر ضد لشکریان تراژان
شروع شد و کوشش‌های امپراتور روم مفید
واقع نگردید و ناگزیر به عقب‌نشینی گشت و
هنوز کار بسامان نرسیده بود که تراژان در
سال ۱۱۷ م. درگذشت و آن همه کوشش‌های
امپراتور بلندپرواز روم که می‌خواست مانند
اسکندر جهانگشایی کند بی‌نتیجه ماند. و
رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳
صص ۲۴۶۹ - ۲۴۸۷ شود.

تراژدی. [تَ رَا] (فرانسوی، ل) واقعه
هلاکت و حادثه‌ای که آخرش مصیبت سخت

- 1 - Thraséas.
- 2 - Thrasybule.
- 3 - Trajan.
- 4 - Marcus Ulpius Trajanus Crinitus.
- 5 - Italica.
- 6 - Vespasien.
- 7 - Nerva.
- 8 - Daces.
- 9 - Tragédie.

— بت تراش؛ کسی که بت سازد. بتگر. سازنده صنم: آزر بت تراش که جواب حجت پسر نداشت بچنگش برخاست. (گلستان).
 — بهانه تراش؛ بهانه گیر. کسی که بهانه گیرد؛ چون بهانه تراش است و شوق طفل مزاج ز رقص ذره مرا وجد و حال می گیرد.
 صائب (از بهار عجم).
 — پنیتر تراش؛ آلتی برای تراشیدن پنیتر از خیک.
 — پیکر تراش؛ مجسمه ساز. بتگر.
 — خارا تراش؛ که سنگ خارا تراشد و هموار سازد؛
 ز خارا تراشان احکام کار که بر کوه داند بستن حصار. نظامی.
 — خاصه تراش؛ دلاک مخصوص شاه یا امیر یا حاکم. رجوع به خاصه تراش شود.
 — خود تراش؛ آلتی که تیغه نازک و خردی در آن تلبیه کنند. تراشیدن موی صورت یا جز آن را.
 — ریش تراش؛ تراشیده ریش.
 — آبتغ و جز آن که موی صورت را بدان تراشند.
 — سخن تراش؛ شاعر. (ناظم الاطباء). سخن پرداز.
 — سر تراش؛ سلمانی. کسی که سر دیگران را تراشد.
 — سُم تراش؛ تیغه آهنی با دسته بلند که نعلبندان سم ستوران را بدان تراشند و هموار سازند.
 — سنگ تراش؛ حجار. کسی که سنگ را به شکل های مختلف تراشد و هموار سازد.
 — شانه تراش؛ کسی که شانه چوبین سازد.
 — قاشق تراش؛ سازنده قاشق چوبین.
 — قلم تراش؛ چاقویی خرد که بدان قلم را تراشند.
 — مضمون تراش؛ کسی که معنی را از پیش خود گوید و جعل کند. (ناظم الاطباء).
 — هنر تراش؛ در بیت زیر بمعنی ضعیف کننده و ناچیز گیرنده هنر است؛
 به حسن و قبح جهان ت چه کار افتاده است

1 - Tragōidia (یونانی)

Tragœdia (لاتینی).

2 - Médique. 3 - Dionysos.

4 - Renaissance.

5 - Thrace.

۶- ظ: تراسیا.

7 - Thrax.

۸- ظ: رومانی.

9 - Thracybule.

10 - Thrasybule.

۱۱- در انجمن آرا: در تراش اهل دل.

۱۲- در انجمن آرا: همواره.

تراس^۶ و یا تراکس^۷ یکی از نواحی یونان قدیم بود که امروز بلغارستان و روملی «^۸» از آن تشکیل یافته است. یونانیان قدیم زمانی تمام سرزمین اروپا را که در شمال یونان واقع بود تراس می گفتند. رجوع به تراکیا شود.

تواسل. [ت س] (ع مصر) بیکدیگر پیغام و رسول فرستادن. (زوزنی). همدیگر نامه فرستادن و جز آن، يقال تراسلوا؛ از ارسال بعضهم الی بعض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). همدیگر فرستادن نامه و جز آن. (آندراج): تراسل القوم؛ ارسال بعضهم الی بعض و فعل مثلما یفعل الآخر علی وجه التابع. (اقراب الموارد) (المنجد).

تواسنی. [ت س] (از اسماء هور است بسبب رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۷۴ شود.

تواسه. [ت س] (ع) سپهر سازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).

تواسی. [ت س] (ص نسبی) منسوب به ترسه، که سپرفروش و سپهر سازی را افاده می کند. (سمعانی).

تواسیا. [ت س] (اخ) رجوع به تراس (اخ) و تراکیا شود.

تواسی بول. [ت س] (اخ) از بزرگان آتن در دوران اسکندر مقدونی و طرفدار ایرانیها بود. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۱ و ترازوی بول^{۱۱} و قاموس الاعلام ترکی شود.

تراش. [ت] (مص، ل) طمع و توقع. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). کتابه از طمع باشد. (انجمن آرا)؛

همه یار تو از بهر تراشند پی لقمه هوادار تو باشند. ناصر خسرو.

در تراش اهل طمع^{۱۱} خوش دل خراش افتاده اند میکند هموار^{۱۲} خود را در تراش دیگرم.

ظهوری (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج).

||شکل تراشیدن. شکل تراشیدگی. طرز تراشیدن چیزی، چون تراش قلم و تراش الماس و تراش شانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ و بزمن عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر. (نوروزنامه

منسوب به خیام). ||تراشیدن چیزی. (آندراج). اسم مصدر از تراشیدن. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). ||انف مرخم تراشیده. (بهار عجم) (آندراج). تراشیده، و همیشه

بطور ترکیب استعمال می شود. (ناظم الاطباء).
 — اشکال تراش؛ کسی که کاری را بر دیگران سخت و مشکل سازد و مانع پیشرفت کاری

گردد.
 — الماس تراش؛ آلت یا کسی که الماس را تراش دهد. تراشنده الماس.

است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از «تراگوئیدیا» ی یونانی است، و آن اشعار حزن انگیزی است که بطور کلی اساس داستان آن بر افسانه ها، یا حوادث تاریخی قرار دارد. قهرمانان داستان های مذکور از اشخاص نامدار و مشهور انتخاب می شوند و حادثه مهمی ابداع می گردد که آن حادثه اعم از این که عشقی یا جنگی باشد غالباً دارای نتایج تأثر انگیز و دردناکی است و صحنه های داستان بنحوی طراحی می شود که انعکاس بدیختی ها و رنج های آن، روح خواننده را بشدت متقلب می سازد. داستانهای غم انگیز و غم انجام. تراژدی نخست بوسیله مردم یونان پس از حماسه سرایی و اشعار غنایی بوجود آمد، و بطور قطع می توان گفت که تراژدی در دوران جنگهای مدیک^۲ گسترش یافت و در قرن پنجم ق.م. عالیترین آثار آن بوجود آمد و سپس در قرن چهارم ق.م. دوره زوال و اضمحلال آن در یونان شروع شد.

اصولاً تراژدی از مراسم مذهبی دیونیوس^۳ (ذنیوسی) ناشی گشت، زیرا نیایش و پرستش خدا در این مذهب چنان بود که مطالب و شیوه های تازه و جالبی در اشعار غنائی وارد می شد که از آن جمله است ستایش و تهییج احساسات و تاتوب در ناله ها و آوازهای سرور انگیز. همچنین نیایش در این مذهب با بیان حالات عاطفی و بوسیله حرکات چهره و اندام انجام می گرفت. رجوع به اسخیلوس در همین لغت نامه شود. تراژدی روم عمر چندانی نداشت و در پایان قرن سوم ق.م. جلوه ای کرد و خاموش گشت. آنگاه در دوره رنسانس^۴ تراژدی در فرانسه و آلمان و ایتالیا و اسپانیا و انگلستان بار دیگر وارد میدان هنر گشت و آثار درخشانی پدید آمد.

تواس. [ت] (ع ل) ج تراس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). رجوع به تراس شود.

تواس. [ت س] (ع مصر) با یکدیگر راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از المنجد) (از اقراب الموارد).

تواس. [ت س] (ع مصر) سسیر ساز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد). سپردوز. (مذهب الاسماء) ||خداوند سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد). سپردار. (مذهب الاسماء).

تواس. [ت س] (اخ) قسمت شمالی یونان قدیم که امروز در قسمت جنوب بلغارستان قرار دارد، و آن قسمت از تراس که اکنون در یونان واقع است ناحیه ایست که بلغارستان را از دریای مدیترانه جدا می سازد و ۳۳۶۷۰۰ تن سکنه دارد. نصرالله فلسفی در تاریخ قدیم فوستل دو کولانوژ آرد: تراس یا

به عیب خلق مبین و هنر تراش مباح.
سالک یزدی (از بهار عجم).
- یخ تراش؛ آلتی که برای تراشیدن یخ پالوده بکار رود.
|| (ن مف مرخم) تراشیده را گویند. (برهان).
تراشیده شده. (ناظم الاطباء).
- آجر تراش؛ آجری که صیقلی شده باشد.
- الماسی تراش؛ الماسی که آنرا تراش داده باشند.
- پاتراش؛ که کاملاً تراشیده شده باشد، چون سر و روئی که موهای آن از بن تراشیده شده باشد.
- ناتراش؛ ناتراشیده. کنایه از بی ادب و ناهموار. (آندراج).
|| (لا) زاندی که هنگام آراستن چیزی برزده و تراشیده جدا کرده باشند، و آنرا تراشه و خراش و خراشه نیز گویند. (شرفنامه منیری):
عرش او بود محمد که شنودند از او سخشن را دگران هیزم بودند و تراش^۱.
ناصرخسرو.
|| افتخار. || نفع. (غیاث اللغات):
تیغ بلارک ارچه ز گوهر توانگر است پیوسته هم ز پهلوی تیغ کند تراش.
سپاهانی (از شرفنامه منیری).
|| اسیل. || تیغ دلاکی و چاقو. || حک و محکوک. (ناظم الاطباء). || آرایش. (غیاث اللغات).
تراش خراش. [تَشْخَ] (ص مرکب) خوش شکل و خوش نما. (ناظم الاطباء).
تراش دادن. [تَشْ دَ] (مص مرکب) تراشیدن. || بریدن شاخهای زاید و کوچک درخت را تا شکلی بهتر گیرد. (یادداشت مؤلف).
تراش زدن. [تَشْ زَ] (مص مرکب) تراشیدن و ستردن موی. (آندراج):
خط را زدی تراش و جهان در ندامت است مصحف سیدگشت نشان قیامت است.
عبدالرزاق فیاض (از آندراج).
تراشش. [تَشْ شِ] (مص) تراشیدن. || (لا) صورت حکاکی شده. || قطعه‌ای از حجاری. || تراشه هر چیز و ستردگی. (ناظم الاطباء):
سیم و سنگ است پیش دیده آنک
هر تراشش ز کلک او گهر است. خاقانی.
تراشش قلم. [تَشْ شِ قَ لَ] (ترکیب اضافی. | مرکب) میدان قلم. چلغنه.
تراشکار. [تَشْ] (ص مرکب. | مرکب) آنکه در کارخانه تصدی تراشیدن آهن و پولاد است.
تراشکاری. [تَشْ] (حامص مرکب) عمل تراشکار، چون خواهند ابزار سازند و یا قطعه فرسوده ماشینی را عوض کنند قطعه آهن یا پولادی را در ماشینهای مخصوصی

قرار دهند و با دقت کافی و تراشیدن آن قطعه از آهن و پولاد ابزار مورد نظر را سازند. رجوع به تراشکار شود.
تراش کردن. [تَشْ کَ دَ] (مص مرکب) عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود، بعینه مانند منقول عنه گردد. (آندراج). || تراش کردن درخت؛ بریدن شاخه‌های زاید آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || تراشیدن ریش. (ایضا). || تراشیدن. برداشتن از روی چیزی با آلتی برنده. (ایضا):
بغوت تو من از جمله بنی آدم
تراش کردم چیزی چو کفشگر زادیم.
سوزنی.
تراشنده. [تَشْ دَ / دَ] (نصف حلاق. | ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).
سرتراش. سلمانی:
مگر کان غلام از جهان درگذشت
بدیگر تراشده محتاج گشت. نظامی.
تراشده استادی آمد فراز
پیوشدگی موی او کرد باز. نظامی.
تراشده کاین داستان را شنید
به از راست گفتن جوابی ندید. نظامی.
|| تراش دهنده، چون تیشه سنگتراشان، یا درودگران و جز آنها:
هم طبع او چو تیشه تراشده
هم خوی او برنده چو منشارش. خاقانی.
تراشه. [تَشْ / شِ] (لا) (از: تراش + ه، یسوند نسبت) تراشیده شده و آنچه از تراش برآمده باشد. (از برهان). آنچه از تراشیدن چیزی بهم رسد چون تراشه چوب و تراشه قلم و تراشه خربزه و مانند آن. (آندراج). آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد. (فرهنگ رشیدی). آنچه از تراشیدن چوب و جز آن فرو ریزد. (ناظم الاطباء). تراش. (شرفنامه منیری). آنچه هنگام تراشیدن قلم و چوب فرو ریزد. (انجمن آرا): قلامه، تراشه و چیده ناخن. نُحاته: تراشه. (منتهی الارب).
حکیم الملک محمد حسن شهرت بدین معنی تراشیده بسته، چنانکه گوید:
مه نو که بر آسمان جای اوست
تراشیده ناخن پای اوست
و در این تأمل است، چه آنچه از ناخن گیرند آنرا تراشه خوانند و تراشیده صفت ناخن و سم و امثال آن واقع میشود و حیدر در تعریف نعلبند:
مه بدر تا دید از آن ماهرو
تراشیده شد چون سم اسپ ازو.
(از آندراج).
کمتر تراشه قلم او عطارد است
زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش.
خاقانی.

هر تراشه^۲ کز سر اقلام او انداخت تیغ
سربهای تاجداران نسیبش یافتم. خاقانی.
گفت هر دینی که درو بنفس غریزی تراشه قلم
زر شود آن دین باطل نبود، ایمان آورد و قبيله
ایمان آورد. (تذکره الاولیاء عطار).
گر این مقله دگر باره در جهان آید
تراشه قلمت را بدیده بزیاید.
؟ (از انجمن آرا).
چنان خطی که اگر این مقله زنده شود
تراشه قلمت را به مقله بردارد.
؟ (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
|| هلال‌واری از خربزه و هندوانه را نیز گویند. (برهان) در گیلکی تریشه^۳. حاشیه برهان ج معین. هلال‌واری که از خربزه و هندوانه جدا کنند. (ناظم الاطباء): بگینند تراشه کدو، تراشه خیار و شکوفه بید و برگ خبازی همه را بگویند. (ذخیره خوارزمشاهی). || آلتی است آهنی که از سنگ را می تراشد. (غیاث اللغات). قیاساً از این کلمه که مرکب از تراش مفرد امر حاضر تراشیدن و «ه» علامت اسم آلت است چون کلمه مناسب بر سر آن درآیند اسم آلت توان ساخت. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
تراشه. [تَرا / تَ شِ] (فرانسوی، |) آلت تنفس حیوانات. این کلمه در بعضی کتب علمی زبان فارسی آمده؛ و دیگری کشتن لارو است و چون در این مرحله تنفس بواسطه تراشه‌هایی که توسط سوراخها در سطح بدن باز میشوند و مستقیماً مجاور هوای خارج هستند هرگاه بطریقهای مانع دم نوزاد شوند حشره دیگر نمی تواند زندگی کند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۳۲).
تراشه چین. [تَشْ / شِ] (نصف مرکب) ریزه چین. (آندراج). خوشه چین. (ناظم الاطباء). ریزه خوار:
تراشه چین سخایش سهر بی سرو پای
نواله خوار نوالش جهان بی بی و بار.
کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری).
خورشید رخس بخواب دیدم
صد همجو قمر تراشه چین داشت.
طالب آملی (از آندراج).
دلش چو بحر، دوصد ابر را نواله دهد
گکش هزار چو دریا تراشه چین دارد.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از آندراج).
|| آنکه تراشه چوب برمی چیند. (ناظم الاطباء).
۱ - مرحوم دهخدا در حاشیه دیوان این کلمه را بدینصورت: «هیزم پوده‌ند و تراش» تصحیح کرده‌اند.
۲ - نل: هر تراشش.
3 - tarisha. 4 - Trachée.

تراشیدن. [تَ دَ] (مص) ستردن موی و جز آن. (ناظم الاطباء). از تراش + یدن (مصدری). پهلوی «تاشین»^۱... سغدی «تش»^۲ (بریدن)... گورانی «تاشن»^۳، گیلکی «بتاشتن»^۴، طبری «بتاشین»^۵. ستردن موی و جز آن. (حاشیه برهان چ معین):

ز شوخی و مردم خراشیدنش

فرج دید در سر تراشیدنش. (بوستان).
[رَندیدن. (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوشتر). رنده کردن. (حاشیه برهان چ معین). خراشیدن. خراطی کردن. (ناظم الاطباء):

تیر را تا تراشی نشود راست همی

سرو را تا که نیرانی والا نشود. منوچهری.
[با آلتی از روی جسمی جزء جزء برگرفتن چنانکه با رنده از روی چوب یا با کمچه از روی خیار و هندوانه و جز آنها. (یادداشت بخت مؤلف):

از زمی این پشته گل بر تراش

قالب یک خشت زمین گو مباحش. نظامی.
همه در بند کار خویش باشد

همه در کار خون دل تراشد. نظامی.

[حک کردن. (حاشیه برهان چ معین) (ناظم الاطباء). [محو کردن. (ناظم الاطباء). ستردن چنانکه گل خشک شده را از جامه با کاردی یا تخته لبه تیز. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
چو گاو ریخن آلوده، طبع او در شعر
همی تراشد آرایش از سرین و سروز.

سوزنی
[درست کردن. (ناظم الاطباء):

کمال، وصف میانش اگر کنی تحریر
قلم باید باریکتر تراشیدن. کمال خجندی.
[ساختن و ایجاد کردن. (آندراج). با آلتی بصورت مقصود در آوردن جسمی را چنانکه خراط قلیان را و بتگر و بت تراش بت را. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

تراشید تابوتش از عود خام
بدو بر زده بند زرین ستام. فردوسی.
در حال نجاری طلب کرد تا صندوق بر تراشد. (قصص ص ۹۰).

ز چوب خشک خوبان می تراشد آشنا قدسی
مگر چون زلفشان از شاه هر سو محرمی دارد. (از آندراج).

از سخن حاصل او آینه سان دست تهی است
ساده لوحی که تراشد سخن از روی سخن.

محسن تأثیر (از آندراج).
[جعل کردن و بر ساختن. ایجاد کردن و به تصنع ساختن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— بهانه تراشیدن؛ ایجاد کردن دلیل و علتی که نبوده است.

— دروغ تراشیدن؛ ساختن و جعل کردن خبری.

— سخن تراشیدن؛ صاحب انجمن آرا آرد؛ و سخنگویی و شاعری را نیز سخن تراشی گویند چنانکه خاقانی گفته:

ختم است بر غم چند تاشی

بر خاقانی سخن تراشی.

— انتهى.

رجوع به تراش (ترکیب سخن تراش) شود.

— سرخر تراشیدن؛ بحیثت کسی را موجب زحمت و از کار بازداشتن کسی دیگر کردن. ایجاد مزاحم کردن برای کسی.

— مدعی تراشیدن؛ بحیله ایجاد کردن مدعی برای کسی.

تراشیدنی. [تَ دَ] [اص لیاقت] لایق و قابل تراشیدن. آنچه باید تراشیده شود. رجوع به تراشیدن شود.

تراشیده. [تَ دَ] [د / ان مفع] سترده و خراشیده و رندیده. (ناظم الاطباء). [آنچه پس از تراشیدن بحاصل آید. چوب تراشیده، ریش تراشیده، سنگ تراشیده؛ صاف و هموار.

— ناتراشیده؛ خشن. ناهموار. نادرست. خلاف عقل و ادب:

بیک ناتراشیده در مجلسی

بر نجد دل هوشمندان بسی. (گلستان).
تراشیده شدن. [تَ دَ] [د شَ دَ] (مص) مرکب لاغر شدن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تراص. [تَ راص ص] [ع مص] چسبیدن و ملصق شدن مردم یکدیگر را. (ناظم الاطباء). رجوع به تراصص شود.

تراصص. [تَ صُ] [ع مص] نگاهی کردن دو تن مر یکدیگر را. (المنجد) (از اقرب الموارد).

تراصص. [تَ صُ] [ع مص] مر یکدیگر چسبیدن مردم در صف، يقال: تراصوا فی الصف؛ اذا تلاصقوا وانضموا. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ملصق شدن و پیوستن قوم یکدیگر. (المنجد). ملحق شدن و پیوستن قوم یکدیگر در صف. (اقرب الموارد). رجوع به تراصص شود.

تواصع. [تَ صُ] [ع مص] برجستن گنجشک نر بر ماده. يقال: تراصعت الفصافیر؛ اذا تصافت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برجستن گنجشک نر بر ماده. (آندراج) (اقرب الموارد).

تواصف. [تَ صُ] [ع مص] تنگ بر یکدیگر آمدن. (زوزنی). با یکدیگر نزدیک ایستادن قوم در صف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). يقال: تراصفا فی الصف؛ یعنی بر یکدیگر چسبیدن قوم در صف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تواصة. [تَ صُ] [ع مص] محکم و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد). فهو تریص؛ ای محکم شدیدی. (المنجد) (از اقرب الموارد).

تواض. [تَ] [ع مص] با یکدیگر راضی شدن. و در اصل تراضی بود. یاء بجهت تخفیف حذف شده است. (غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از تازی، خشنودی و رضامندی. (ناظم الاطباء). رجوع به تراضی شود.

تواضح. [تَ صُ] [ع مص] همدیگر را سنگ و جز آن انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). يقال: تراضخنا، ای تراضینا. (منتهی الارب). تیر انداختن قوم بیکدیگر. (اقرب الموارد).

تواضی. [تَ] [ع مص] از یکدیگر خشنود شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از همدیگر رضامند و خوشنود شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). از یکدیگر راضی شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). [المص] يقال: وقع به التراضی. (منتهی الارب).

تواطن. [تَ طُ] [ع مص] لوترا گفتن نه به لغت عرب. (زوزنی). همدیگر سخن بزبان عجم گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد). يقال: رأیت اعجمین یتراطنان. (اقرب الموارد).

تواع. [تَ وَا] [ع] دربان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بَوَاب. (المنجد) (اقرب الموارد). [سبلی که وادی را پرگرداند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقرب الموارد).

تواعیة. [تَ / تِ عِ ی] [ع] ترعی. ترعیة. ترعیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست کننده شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مردی که شتربانی پیشه او و پیشه پدران او باشد. (منتهی الارب).

تواغ. [تَ] [صوت] تراق. آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن یا افتادن یا بهم زدن دو چیز سخت برآید. مجازاً، صدای رعد و امثال آنها. مثل: صدای تراغ از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از درپچه افتاده و شکسته است. این لفظ در قدیم تراک بوده و در تکلم حال مبدل به تراغ شده، چون زبان علمی ایرانیان بعد از اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بسیاری از الفاظ فارسی را با

1- lāshītan.

2 - tash.

3 - tāshin.

4 - ba - tashlan.

5 - ba - āshīyan (?).

۶- رجوع به لوترا شود.

تِراَقِه. [تَ قِ] (لُخ) دهسی از دهستان ایل تیمور است که در بخش حومه شهرستان مهاباد و ۳۸ هزارگزی خاور مهاباد و ۲۳ هزارگزی باختر شوسه بونکان به میاندوآب قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از دره و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی آنان جاساجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

تِراَقِی. [تَ] (لَا صَوْت) صدای برخورد دو چیز و یا شکستن چیزی سخت: آورده اند که روزی جبرئیل بخدمت مصطفی آمد و این آیه را آورد و قوله تعالی: فخلف من بعدهم خلف اضعوا الصلوة و اتبعوا الشهوات. زمین بجنبید و کوهها بلرزید و تراقی برآمد چنانکه رنگ از روی حضرت پرید. (قصص ص ۷). حق تعالی یک ذره تجلی بکوه افکند، تراقی صدایی از کوه برآمد و ذره ذره شد. (قصص ص ۱۱۱).

تِراَقِی. [تَ] (ع) (لَا صَوْت) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ج ترقوه، بمعنی چنبره گردن. (از آندراج). و قبل التراقی اعالی الصدر حیثما یترقی فیه النفس. (اقرب الموارد): کلا اذا بلفت التراقی. (قرآن ۲۶/۷۵). رجوع به تراق و تریاق و ترقوه شود.

تِراک. [تَ] (لَا صَوْت) (چاک و شکاف. (برهان). شکاف، که الحال طراق گویند. (فرهنگ رشیدی). شکاف. (فرهنگ جهانگیری). مصدرش ترکیدن بود. (از انجمن آرا) (از آندراج). چاک و شکاف و شقاق. (ناظم الاطباء). چاک و شکاف در جسم سخت که در تکلم تَرَک است. (فرهنگ نظام): از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک کززه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عسجدی.

... و تراکی که بر اندام پدید آید از سرما. (الابنیه عن حقایق الادویه). و باید دانست که کمترین شکستگی استخوان آنست که اندر وی تراکی پدید آید که دیگر روی استخوان درست مانده باشد و تراک بدو نارسیده، و بتازی آنرا صدع گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک که به شست تو برآید ز کمان تو ترنگ.

خاقانی (از فرهنگ نظام).
|| طراق بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال

(زوزنی) (دهار) (آندراج). بهم یار بودن. (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آندراج). همدیگر همراه شدن در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به اصطلاح، گفتن شعر است بر وجهی که هر مصرع او را با مصرع بیی از آن شعر که منضم سازند معنی تمام و قافیه در ردیف مستقل باشد. (آندراج). نزد شعرا عبارتست از انشاء شعر بر وجهی که اگر هر مصرع اول را با مصرع دیگر ضم کنند بیی متقیم باشد از همان شعر و در لفظ و معنی و قافیه هیچ خلل نیفتد. (مجمع الصنایع از کشف اصطلاحات الفنون). مانند:

دجله صفت دو چشم خونین من است
آتشکده وصف دل غمگین من است
جانم تف و تب بستر و بالین من است
غرقه شدن و سوختن آیین من است.

امیر معزی (از آندراج).
از زلف برون کنی اگر تاب شوم
بر لب نهی اگر می ناب شوم
در چشم نیامی اگر خواب شوم
از دست بریزم اگر آب شوم.

(از کشف اصطلاحات الفنون).
تِراَفُوه. [تَ فَا] (ع) (مصر) یکدیگر موافقت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توافق قوم. (اقرب الموارد). توافق قوم بر چیزی. (المنجد). || قوت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نظاهر قوم. (اقرب الموارد). تعاون قوم بر چیزی. (المنجد): تِراَفُوا؛ اذا توافقوا و تظاهروا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تِراَفِیم. [] (لَا) (خوشبختان) لفظ عبری است که گاهی بدون ترجمه وارد شده است چنانکه در کتاب داود ۵:۱۷ و اول سموئیل ۲۳:۱۵ و ۱۶:۱۹ مذکور است و گاهی بلفظ بت ترجمه می شود. (کتاب پیدایش ۱۹:۳۱ و ۲۴ و ۳۵). و ظاهراً قصد از بت‌ها و خدایان صاحب خانه می باشد مثل الیلناتیس که خدای رومیان بوده و از آیهای که در اول سموئیل ۱۳:۱۹ واقع است یعنی که میکائیل شاول را فریب داده تِراَفِیم را در رختخواب داود گذارد معلوم می شود که تِراَفِیم بهیشت آدم بوده است و چون غیر از بت پرستان در نزد سایرین هم یافت می شد می توان گفت که اشاره به بعضی از آلات یا مطالب نجوم فلکی می باشد. و از آیدای که هوشیغ نبی در ۴:۳ از صحفه خود می فرماید معلوم می شود که بنی اسرائیل بطوری در حالت کفر و دریای ضلالت غرق می شوند که نه تنها عبادت خدا بلکه تمامی عبادات را فراموش می نمایند. (قاموس کتاب مقدس).

تِراَقِی. [تَ] (لَا صَوْت) تراغ، رجوع به تراغ و تَرَغ و تراقی شود.

حروف عربی می نوشتند از جمله این لفظ را هم «طراق» می نوشتند و تراق هم با قاف آخر. لیکن این لفظ عربی نیست باید تراغ نوشته شود. (فرهنگ نظام).

تِراَغای. [] (لُخ) پدر امیر تیمور گورکانی. رجوع به تاریخ ادبیات برون (از سعدی تا جامی) ص ۲۰۸ شود.

تِراَغِم. [تَ غَ] (لُخ) مالکین معاویة بن ثعلب بن عقبه بن سکون. از کنده. (اللباب ج ۱ ص ۱۷۲).

تِراَغِمِی. [تَ غَ] (ص) (نسب) منسوب به تراغم که بطنی از سکون است. رجوع به تراغم شود. (اللباب ج ۱ ص ۱۷۲).

تِراَغِمِی. [تَ غَ] (لُخ) سلمة بن نفیل السکونی التِراغِمِی. در شام سکونت داشت و او را با پیامبر (ص) صحبتی بوده. (اللباب ج ۱ ص ۱۷۲).

تِراَغِی. [تَ] (ع) (مصر) با یکدیگر بیانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: تراغوا؛ اذا رغا و واحد هیئنا و واحد هیئنا. (منتهی الارب).

تِراَغِیف. [تَ] (ع) (لَا) (ع) (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به رغیف شود.

تِراَفالکِار. [تِرا / ت] (لُخ) شهری در جنوب غربی اسپانیا بر ساحل اقیانوس اطلس که در ساحل ۱۸۰۵ ناوگان جنگی انگلستان به فرماندهی نلسون کشتی های فرانسه و اسپانیا را که متحداً وارد جنگ شده بودند شکست داد، و مدتی انگلستان بر آن حوالی حکومت کرد.

تِراَفِد. [تَ فَا] (ع) (مصر) یکدیگر را یاری دادن. (زوزنی). همدیگر را یاری دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعاون. (اقرب الموارد) (المنجد). || یخنی نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تِراَفِض. [تَ فَا] (ع) (مصر) با هم نوبت کردن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). با هم به تناوب برداشتن آب. (از اقرب الموارد): تِراَفِضُوا الماء؛ اذا تناوبوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تِراَفِع. [تَ فَا] (ع) (مصر) بهم چیزی برداشتن. (زوزنی) (آندراج) (المنجد). بلند کردن چیزی را بواسطه اتفاق در جهد و کوشش دو نفر. (ناظم الاطباء). || با هم عرض کردن چیزی را پیش حاکم. (آندراج). رجوع مدعی و مدعی علیه به قاضی مَرَضِی الطرفین. (از ناظم الاطباء). قصه برداشتن خصمین بداور. (المنجد). تِراَفِعَا الی الحاکم؛ تحاکما. (اقرب الموارد).

تِراَفِیق. [تَ فَا] (ع) (مصر) همراهی کردن. (اقرب الموارد).

تراکمه پائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تراکمه بالا. [تَ کِ مِ ی] (بخ) دهسی از دهستان تراکمه در بخش کنگان شهرستان بوشهر است که در ۱۸۹ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و در کنار راه فرعی گلهدار به لار قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن جلاغات و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تراکمه پائین. [تَ کِ مِ ی] (بخ) دهی از دهستان تراکمه، در بخش کنگان شهرستان بوشهر است که در ۱۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و بر کنار راه فرعی لار به گلهدار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات، خرما، تبا کو و پیاز است و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تراکومدوز. [تَ رَا / تِ م] (فرانسوی، ^۱) پنجمین راسته از ردهٔ نیدرزرها و نمونهٔ این جانوران پسر^۲ و تراکی^۳ میباشند. رجوع به جانورشناسی تألیف آژرم ص ۱۲۴ شود.

تراکمه. [تَ کِ / کِ] (ازع، ^۱) ارث و میراث و ترکه. (ناظم الاطباء).

تراکی. [] (بخ) تلفظ ترکی تراس ^{۱۱}. رجوع به تراس و تراکیا و تراکیه و تراقیه شود.

تراکیا. [] (بخ) تراس ^{۱۲}. تراکی. تراکیه. تراقیه.

از کشورهای قدیمی ناحیهٔ بالکان و در قسمت جنوب شرقی بالکان واقع است، و در آغاز حدود شمالی آن به طوفه منتهی میشد ولی بعد سلسلهٔ جبال بالکان حدود آن شناخته شد. سرزمینی که در شمال تراکیا، روبروی صربستان قرار داشت «صیا» نامیده میشد. از مشرق بدریای سیاه، از جنوب به بسفور و داردانل و مرمره، از مغرب به ماکدونیا (مقدونیه) محدود بوده است. در زمان فیلیپ و اسکندر قسمت غربی تراکیا به مقدونیه الحاق شد... در هر حال ناحیهٔ تراکیا عبارت بوده است از ولایت ادرنهٔ حالیه و روم ایلی شرقی. «در سعادت» نیز جزء این خطه بشمار

گردیدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تراکتور. [تَ رَا / تِ شُ] (فرانسوی، ^۱) ماشین کشش. نوعی اتومبیل با چرخهای بزرگ و ضخیم و قدرت کشش فراوان که در راهسازی و کشاورزی و جز آن‌ها بکار رود.
تراکس. [تَ] [خ] ^۲ پسر آله‌آس ^۳ و از اشخاص بنام لاریس ^۴ که با مردونیه فرمانده قشون خشایارشا در جنگ با یونان همکاری کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۴ شود.

تراکس. [تَ رَا / تِ] (بخ) رجوع به تراس شود.

تراکض. [تَ کُ] [ع مص] بهم ستور دوانیدن. (زوزنی). دوانیدن اسپان را بسوی چیزی؛ تراکضوا لیه خیلهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب دوانیدن قوم با یکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تراکل. [تَ کُ] [ع مص] پای بیکدیگر زدن. (زوزنی). جنگ لگد کردن با یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پای بیکدیگر زدن قوم؛ تراکل القوم؛ رکل بعضهم بعضاً بالارجل. (از اقرب الموارد) (المنجد).

تراکل. [تَ کِ] [] ^۵ دزی در ذیل قوامیس عرب آرد؛ قوش، از نوع پرنندگان بسیار بزرگ، و تراکل ^۶ و عارم، مادهٔ ارکک ^۷ طوغان، نوعی از باز. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۲).

تراکم. [تَ کُ] [ع مص] بر هم نشستن. (زوزنی) (دهار). گرد آمدن و بر هم نشستن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). ارتکام، فراهم آمدن با ازدحام و کثرت. || چاق و فربه شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || مجازاً بمعنی هجوم و انبوه. (غیاث اللغات) (آندراج). هجوم و انبوهی و تکاتف و هنگفتی. (ناظم الاطباء).

تراکمه. [تَ کِ مِ / م] (ازع، ص، ^۱) ج ترکمان. (ناظم الاطباء). طایفه‌ای از ترکان که در حدود مرزهای شمال شرقی ایران سکونت دارند. رجوع به ترکمان شود.

تراکمه. [تَ کِ مِ] (بخ) یکی از دهستان‌های ۹ گانهٔ بخش کنگان، در شهرستان بوشهر است که از جنوب به دهستان حومهٔ گاوبندی و از شمال به دهستان علامرودشت و از خاور به دهستان بیرم و از باختر به دهستان آل حرم و ثلاث محدود است. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و هوای آن گرم است. آب آن از چشمه و قنات است و محصول آن عبارتست از غلات، خرما، تبا کو و پیاز. شغل اهالی زراعت است و از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۷۲۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: لارمرد، که مرکز دهستان است، زنگنه، تل خندق، تراکمه بالا و

ص ۲۹۵) (اوبهی). آوازی را گویند که از شکستن یا شکافته شدن چیزی بگوش رسد. (برهان) (از ناظم الاطباء). آواز ترکیب است. (انجمن آرا) (آندراج). آواز شکستن و شکافتن چیزی. (فرهنگ رشیدی). آوازی باشد که از شکستن یا شکافته شدن بگوش رسد. (فرهنگ جهانگیری). آواز بلندی که از شکافتن یا شکستن چیزی بگوش رسد که مبدلش تراغ است. (فرهنگ نظام)؛ و آن شب تیره کان ستاره برفت و آمد از آسمان بگوش تراک.

خسروی (از لغت فرس اسدی). همانگه بفرمان یزدان پاک از آن بارهٔ دژ برآمد تراک. فردوسی. تراک دل نشود خصم تو ز سینهٔ خویش چو از کمان تو آید بگوش خصم، ترنگ. فرخی.

کُ و دشت و دریا بلرزید پاک درافتاد بر چرخ گردون تراک.

شمسی (یوسف و زلیخا). || صدای رعد را نیز گفته‌اند. (برهان). صدای رعد. (ناظم الاطباء). مجازاً، آواز رعد و امثال آن. (فرهنگ نظام). طراق معرب آنست. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). کاف را قاف کرده‌اند چنانکه حکیم سنائی گفته:

چوب را بشکنی طراق کند
آن طراق از سر فراق کند.
مولوی گفته:
تو ناز کنی و یار تو ناز
چون ناز دو شد طلاق خیزد
یار است نه چوب مشکن او را
گر بشکنیش طراق خیزد.

و چون در فارسی غین و قاف بیکدیگر تبدیل یابند ترکیه را ترغیده نیز گویند. (انجمن آرا).

تراک. [تَ کِ] [ع فعل] اسم فعل است، بمعنی بگذار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم فعل است و معنی آن یعنی ترک کن، چنانکه شاعر گوید:

تراکها من ایل تراکها
اما تری الموت لدی ادراکها.

؟ (از اقرب الموارد).
تراک. [تَ رَا] [ع ص] بسیار ترک کنند. (المنجد).

تراکستن. [تَ تَ] [ع مص] چکیدن و تقطیر شدن. || عرق کردن و خوی نمودن. (ناظم الاطباء).

تراکب. [تَ کُ] [ع مص] بر هم نشستن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (آندراج) (ناظم الاطباء). تراکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مطاوعهٔ را کب و را کبه فتراکب. (اقرب الموارد). || استوار

- | | |
|--------------------|------------------|
| 1 - Tracteur. | 2 - Thoraxe. |
| 3 - Aléas. | 4 - Larisse. |
| 5 - Terakel. | 6 - Terakell. |
| 7 - Laneret. | |
| 8 - Trachomedusae. | |
| 9 - Persa. | 10 - Trachymena. |
| 11 - Thrace. | 12 - Thrace. |

می‌آید. سکنه قدیمی آن از اقوام «پلاسج» بودند و با سایر اقوام پلاسجی که در نواحی غربی آناتولی ساکن بودند مناسبات و قرابت داشتند. مردمی شجاع بودند و از راه چوپانی زندگی می‌کردند، با این همه تمدن آنان از یونانیان قدیمتر بنظر میرسد زیرا یونانیان خود معتقدند که شعر و موسیقی و بعضی چیزهای دیگر در آغاز در تراکیا بوجود آمده است. عقاید ایشان مانند عقاید سایر پلاسجیان و یونانیان بوده، و بزرگترین معبود آنان بندیس (کنایه از قمر) و قوتینو بوده است و رب‌النوع نیز بنام ساباز که رب‌النوع جنگ بوده، داشتند. در سواحل تراکیا قصبه‌ها و اسکله‌های بسیاری توسط یونانیان بنا شده بود که بعضی از آنها از مستعمرات یونانیان بود و بعضی بطور مستقل اداره میشد. تراکیا بناوخی کوچک بسیار تقسیم شده بود و همچنین در زمان قدیم بین قبایل مستقل بسیاری مقسم گردیده بود. در قرن پنجم ق.م. تحت حکومت ایرانیان اداره می‌شد، حکمرانان ایرانی بسیاری که تابع ایران بودند بظهور رسیده بودند. در عهد فیلیپ و اسکندر تراکیا بمنزله ایالتی تابع دولت مقدونیه بشمار می‌آمد و پس از مرگ اسکندر جزء حصه لیسماخوس گردید و این شخص در ۳۰۷ ق.م. عنوان حکمدار تراکیا را گرفت و پس از آن در ۲۷۲ ق.م. بسدست سلفقوس شکست‌دهنده لیسماخوس و در ۲۸۱ ق.م. بدست بطلمیوس کراونوس افتاد، و مدتی نیز گروهی از حکمرانان بر آنجا تسلط داشتند تا در ۴۶ ق.م. بتصرف رومیان درآمد و یکی از ایالات روم محبوب گردید و در تقسیم دولت روم بالطبع جزو امپراطوری شرق قرار گرفت و بعد جزء دولت عثمانی شد. از این پس نام «تراکیا» متروک شده و قسمت شرقی روم ایلی را تشکیل میداد و از زمان قدیم یونانیان که بسواحل تراکیا نزدیک شده‌اند و پس از ایشان رومیان و بلغارها و اسلاوها که از شمال شرقی به این ناحیه آمده‌اند بتدریج اهالی قدیمی تراکیا از میان رفته‌اند. سکنه امروز آن را ترکان، بلغاریان، رومیان و جز آنان تشکیل میدهند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تراس شود.

تواکیب. [ت] [ع] [ج] ترکیب. (آندراج) (ناظم الاطباء).

زین است تراکیب نبات و حیوان پاک بی‌حاصل همچون پدر خویش و چو مادر.

ناصرخسرو.

رجوع به ترکیب شود.

تواکیدن. [ت] [د] (مص) شکافتن و شکافته شدن. || صدا کردن در شکافتن. (ناظم الاطباء).

تراکی هفا. [ثرا / ت] [ن] [فرانسوی،] (ا) نمونه‌ای از راسته تراکومدوز. رجوع به تراکومدوز شود.

تواکیه. [ت] [ی] [اخ] تراکی. تراکیا. تراکیه. تراس. رجوع به تراکیا و تراس شود.

تواگل. [ت] [گ] [اخ] از دهسات مجاور بارفروش است. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹ و ترجمه وحید ص ۱۶۰ شود.

توال. [ثرا / ت] [اخ] (۲) از شهرهای لیدی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۷، ۱۱۰۲، ۱۲۶۲ و ج ۳ ص ۲۳۲۵ و ترالی شود.

توالس. [ثرا / ت] [ر] [ل] [اخ] ترالی. رجوع به ترال شود.

تواله. [ثرا / ت] [ر] [ل] [اخ] (جرعه نوشیدن) یکی از شهرهای بن‌یامین است که در میانه یرفئیل و صیلع واقع میباشد. (صحیفه یوشع ۱۸: ۲۷) (قاموس کتاب مقدس).

توالی. [ثرا / ت] [اخ] (۳) یکی از شهرهای ناحیه قدیمی لیدی از آناتولی است که در حوالی رودخانه میاندز (مندر) قرار دارد و اکنون بنام سلطان حصار معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ترال شود.

توالیه. [] [اخ] تلفظ ترکی ترهلی. (۴) رجوع به ترهلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

توالیی. [] [اخ] الکساندرنام. طبیب معروفی است از شهر ترالی. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ترالی شود.

توام. [ت] [ع] (۱) این کلمه بعلمت مهجور بودن وزن و الفاظ کلمه «تراموای» در زبان عرب، در فرهنگستان پادشاهی مصر بجای تراموای پذیرفته شده است. رجوع به نشوء اللغة و رجوع به تراموای شود.

تواهبلاذ. [ثرا / ت] [اخ] (۵) مرکز بخشی در ناحیه روشه‌فور (۶) واقع در مغرب ایالت شارانت ماریتم (۷) فرانسه است.

تواهمله - له - گونس. [ثرا / ت] [ل] [گ] [ن] [اخ] (۸) بلوکی است در ناحیه پونتواز (۹) واقع در شمال ایالت «پسن‌لاواز» (۱۰) فرانسه با ۹۵۰۰۰ تن سکنه.

تواهبلی. [ثرا / ت] [اخ] (۱۱) یکی از مشاهیر علوم طبیعی است که در سال ۱۷۸۴ م. در شهر ژن ایتالیا درگذشت. وی در تاریخ طبیعی اثر چندی تدوین کرد و در این فن به کشفیات متعددی موفق گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

توازم. [ت] [م] [ع] (مص) ایما و اشاره کردن گروهی بیکدیگر: دخلت علیهم فتغامزوا و ترامزوا. (اقترب الموارد) (المنجد).

توازم. [ت] [م] [ع] (ص) شتری که قوتش بنام و کمال رسیده باشد. (منتهی الارب) (المنجد). || یا آنکه وقت خوردن سرش بلرزد. (منتهی

الارب).

توازم. [ت] [م] [ع] (ص). (۱) توانا و سخت که توانائی او به آنها رسیده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد).

توامس. [ت] [م] [ع] (۱) مهرهای سیمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توامن. [ت] [م] [اخ] (۱۲) یکی از افرادی مشهور آتن در قرن پنجم ق.م. است و در محاصره آتن بوسیله اسپارتها وی مأمور مذاکره صلح شد و سپس در واژگون ساختن رژیم دمکراتیک بال ۴۱۱ ق.م. شرکت نمود و در ردیف مردان سنی‌گانه درآمد. قاموس الاعلام ترکی آرد: وی یکی از مشهورترین ناطقین و سرداران آتن بود و در ۴۰۰ ق.م. می‌زیست. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۸۴ و ۹۸۵ شود.

توامنس. [ت] [م] [ن] [اخ] (۱) یکی از رجال لاسدمونیا است که مأمور تنظیم صلحنامه‌ای از طرف لاسدمونیا و متحدین آنان با تیسافرن فرمانده داریوش‌شاه گردید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۷ شود.

توامو. [ت] [م] [اخ] (۱۳) یکی از ولایات مرکزی ایتالیا که در ایالت آپروزوالتزیور (۱۴) و در حدود سواحل دریای آدریاتیک و شمال شرقی روم قرار دارد. سرزمینی کوهستانی و مردم آن بکار کشاورزی و تربیت مواشی اشتغال دارند. کارخانه‌های پارچه‌بافی و چرمسازی آن قابل توجه است. این قصبه یکی از نواحی پسروروق دوران باستانی روم بود و اکنون در حدود ۱۹۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز این ولایت شهر ترامو است.

توامو. [ت] [م] [اخ] شهری در ایالت آپروزو و مرکز ولایت ترامو است و ۲۵۰۰۰ تن سکنه دارد. درین شهر کلیسای بزرگی از دوره روم بر جای است. رجوع به ماده قبل شود.

تراموای. [ثرا / ت] [را] [انگلیسی،] (۱۵) بطور اعم بمعنی راه‌آهن است و واگنی برقی یا جز آن از روی آن عبور می‌کند و مسافرن را از نقطه‌ای به نقطه دیگر شهری می‌رساند.

1 - Trachymena.

2 - Tralles. 3 - Talles. Tralli.

4 - Tralee [treli].

5 - Tremblade. 6 - Rochefort.

7 - Charente - Maritime.

8 - Tremblay - lès - Gonesse.

9 - Pontoise.

10 - Seine - et - Oise.

11 - Trembley. 12 - Théràmène.

13 - Teramo.

14 - Abruzzes ullérieure.

15 - Tramway.

واگون برقی. واگون شهری. خط آهن شهری. صاحب فرهنگ نظام در ذیل تراموای آرد: اربابه اسبی یا آتشی یا برقی که روی خط آهن راه می‌رود. لفظ مذکور انگلیسی است. در ابتدا که در تهران راه مذکور را ساختند آنرا تراموای و ترامو می‌گفتند و اکنون واگون گویند که آن هم از زبان انگلیسی است. رجوع به ماده بعد شود.

تراموای برقی. [ترام / ت را م ی ب] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از واگونهای شهری است که بوسیله نیروی برق و بر روی ریلهای آهن حرکت کند و در اغلب شهرهای بزرگ دنیا یکی از وسائل مهم رفت و آمد مردم است. رجوع به ماده قبل شود.

تراموای. [ترام / ت را م] (انگلیسی، ل) رجوع به تراموای شود.

ترامه. [ترا / ت م] (انگ) مرکز بلوکی است در ناحیه ماگون^۲ از ایالت ساون - ل - لوار^۳ فرانسه.

ترامی. [ت] (ع مص) همدیگر را تیر انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیر انداختن قوم یکدیگر را و سنگ انداختن آنان بیکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد). اندوخته شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون شدن از وطن. و به «ب» متعدی شود، يقال: ترامی به البلاد؛ ای اخرجته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون شدن از بلاد. (اقرب الموارد) (المنجد). ادرنگ کردن کار. امایل گردیدن بسوی پیروزی و بسوی هزیمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد): ترامی امره الی الظفر او الخذلان. (منتهی الارب). ااتباه گردیدن زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایبوستن بعض ابر یا بعض و فراهم آمدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). ااتباع. يقال: مازال الشر یترامی بیهیم؛ ای یتابع. (المنجد). ااتباع کس را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توان. [ت] (انگ) ده کوچکی است از دهستان کنارک در شهرستان چاه‌بهار که در ۷۲ هزارگزی شمال باختری چاه‌بهار و هفت هزارگزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توانبلاد. [ترام / ت را م یلا / ب] (انگ) مرکز بخشی از ولایت روشه‌فور^۶ است که در ایالت شارانت ماریتم^۷ فرانسه واقع است و ۴۳۵۰ تن سکنه دارد.

توانپوک. [ت را م] (انگ) دهی از دهستان کنارک است که در شهرستان چاه‌بهار و هشتاد هزارگزی شمال باختری چاه‌بهار و بر کنار راه مالرو بیر به بنت واقع است. جلگه‌ای

گرم‌راست و ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران و محصول آنجا غلات و ذرت و خرماست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توانت. [ت] (انگ) رجوع به تارانت و فرهنگ ایران باستان ص ۱۴۹ شود.

توانت. [ترا / ت] (انگ) ترنت. رودی به انگلستان که با اوز^{۱۱} می‌پیوندد و هامبر^{۱۱} را تشکیل می‌دهد.

توانت. [ترا / ت] (انگ) شهری است در ایتالیا که ۶۳۰۰۰ تن سکنه دارد. در قرن ۱۶ م. اصلاحات و برقراری انضباط‌های جالبی در مذهب کاتولیک در این شهر پی‌ریزی گردید.

توانتن. [ترا / ت ت] (انگ) ترنتینو. یکی از ولایات شمالی ایتالیاست که در سال ۱۹۱۹ م. از امپراطوری اتریش جدا گردید و ۳۹۴۷۰۰ تن سکنه دارد.

توانچه. [ت چ] (انگ) دهی است از دهستان دیگله. در بخش هورانده شهرستان اهر که در ۲۶ هزارگزی جنوب هوراند و ۱۰ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی گله‌داری و زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توانز آتلانتیک. [ترا / ت] (فرانسوی، ص) ۱۲ ماوراء آتلانتیک. ماوراء اقیانوس اطلس، مانند کشورهایی که در آن طرف اقیانوس اطلس قرار دارند. [نوعی کشتی که بین دنیای قدیم (اروپا) و دنیای جدید (امریکا)، از راه اقیانوس اطلس رفت و آمد میکند.

توانزیت. [ترا / ت] (فرانسوی، ل) مأخوذ از لاتینی، بمعنی عبور کالا از کشوری به کشوری دیگر بدون پرداخت حقوق عبور. صاحب فرهنگ نظام آرد: عبور مال‌التجاره از مملکتی برای مملکت دیگر، مثال: دولت روس برای مال‌التجاره ایران در مملکت خود ترانزیت قبول کرده است.

توانس. [ت] (انگ) یکی از شرای فکاهی‌سرای لاتینی که در سال ۱۹۰ ق.م. در کارتاژ متولد شد. وی ابتدا بردم‌ای بیش نبود و سپس آزاد گشت. او هم مانند پلوت^{۱۸} از نویسندگان یونان، خصوصاً از مناندر^{۱۹} پیروی میکرد. شش اثر کم‌دی که از وی باقی مانده عبارتند از: لاندردین^{۲۰} بلونوک^{۲۱} لیسیر^{۲۲} لوتوتی موروموس^{۲۳}، لو فورمیون^{۲۴}، لژادلف^{۲۵} در این نمایشنامه‌ها آثار مضحکه و استهزاء براتب کمتر از نمایشنامه‌های پلوت

است. داستانهایی ترانس بسیار معتدل ولی بعلمت تصویرهای زیبا و ظریفی که از شخصیت‌های داستان بدست می‌دهد. آنها را ارزنده و جالب ساخته است. بطور کلی آثار این شاعر قصه‌پرداز، محتوی ادب و نزاکت و علاقه شدیدی به اخلاق است.

ترانسبایکال. [انگ] تلفظ ترکی ترانسبایکالی است. رجوع به همین کلمه شود.

ترانسبایکالی. [ترا / ت] (انگ) یکی از ولایات امپراطوری روس است و چنانکه از نامش پیداست در ماوراء دریاچه آدریاتیک قرار دارد و بوسیله رودهای سلنگا^{۲۸} و آنکارای^{۲۹} علیا که وارد دریاچه بایکال میگردند آبیاری میشود. این ولایت وسیع دارای معادن فراوانی از طلا و سرب و نقره و جز این‌هاست و در این سرزمین شکار حیوانات رایج است و چند کارخانه ذوب فلزات هم در این ولایت وجود دارد. پس از برقرار شدن دولت اتحاد جماهیر شوروی سابق سال ۱۹۲۲ م. به جمهوری مغولستان پیوست. وسعت این سرزمین ۲۹۶۴۳۰ کیلومتر مربع است و ۵۲۵۲۴۰ تن سکنه دارد و مرکز این ولایت چیتا^{۳۰} است و در سال ۱۹۲۶ م. این ولایت در قلمرو خاور دور قرار گرفت. (از لاروس کبیر). قاموس الاعلام ترکی در ذیل «ترانسبایکال» آرد: یعنی ماوراء بایقال (بایکال) یکی از سه ایالت شرق سیری

- 1 - Tramway électrique (فرانسوی).
- 2 - Tramayes [mê].
- 3 - Macon.
- 4 - Saône - et - Loire.
- 5 - Trenblade (La).
- 6 - Rochefort.
- 7 - Charente - Maritime.
- 8 - Tarente. 9 - Trent.
- 10 - Ouse. 11 - Humber.
- 12 - Trente. 13 - Trentin.
- 14 - Transatlantique [zal].
- 15 - Transit (فرانسوی و انگلیسی).
- 16 - Terence.
- 17 - Poète comique (فرانسوی).
- 18 - Plaute. 19 - Ménandre.
- 20 - L'Andrienne.
- 21 - L'Eunuque.
- 22 - L'Hécyre.
- 23 - L'Heautontimoroumenos.
- 24 - Le Phormion.
- 25 - Les Aedifes.
- 26 - Transbaikal.
- 27 - Transbaikalie.
- 28 - Sélanga. 29 - Angara.
- 30 - Tchita.

است که در مشرق دریاچه بایکال و در حدود شمالی کشور چین و مغرب ایالت آمور واقع است. مساحت آن ۶۲۳۵۹۶ کیلومتر مربع است و ۵۰۹۶۳۳ تن سکنه دارد و رود آمور از میان این ولایت میگذرد و قصبه کاخته مرکز آن است و نیز سه قصبه دیگر بناهای ترچینک، سلیتیک و چینه دارد.

ترانستامار. [تُرَا / تِ] [اِخ] هانری دو، رجوع به هانری دوم پادشاه کاستیل^۲ شود.

ترانسلوکاسیون. [تُرَا / تِ] [لِ سِیْن] (فرانسوی، ^۱) تعویض. جایجا شدن: مولروپتر (۱۹۲۹ م.) از راه بیولوژی و ژنتیک کیفیت تعویض و جایجا شدن (ترانسلوکاسیون) را در کروموزومها مورد مطالعه قرار داده نتایجی که حاصل کردهاند بر تمرکز فاکتورها گواهی میدهد. (از بیولوژی وراثت خبیری ص ۱۷۵). رجوع به ص ۱۵۱ همان کتاب شود.

ترانس لیتانی. [تُرَا / تِ] [اِخ] نسامی است که در دوران امپراتوری «اتریش - هنگری»^۵ به هنگری اطلاق می‌گردد و اتریش را سسیلیتانی^۶ می‌نامیدند. لیتا^۷ رودی است که در آن دوران بعنوان مرز بین این دو کشور متحد که امپراتوری بزرگی را تشکیل داده بودند، قبول شده بود.

ترانسمو تاتور. [تُرَا / تِ] [تُرَا] (فرانسوی، ص، ^۱) از ترانسمو تاسیون^۹ فرانسوی. دگرگون‌کننده: فاکتورهای ترانسمو تاتور از فاکتورهایی هستند که در بروز یا عدم بروز صفتی مداخله ندارند ولی می‌توانند صفت یارزی را تغییر دهند. این دسته فاکتورها را فاکتورهای دگرگون‌کننده (ترانسمو تاتور) می‌نامند. (از بیولوژی وراثت خبیری ص ۹۱).

ترانسوال. [تُرَا / تِ] [اِخ] مملکتی است در جنوب آفریقا. (فرهنگ نظام). نام کشوری است در جنوب آفریقا دارای معادن طلا و الماس. جمعیت آن متجاوز از دو میلیون نفر است و پایتختش شهر پرتوریا. این کشور سابقاً مستقل بوده ولی اکنون جزو اتحادیه جنوب آفریقا یعنی از مدیسون‌های انگلیسی می‌باشد. (ناظم الاطباء). یکی از ایالات متحده آفریقای جنوبی است که ۲۸۶۰۵۲ کیلومتر مربع وسعت و ۴۸۰۲۰۰۰ تن سکنه دارد. اهالی این سرزمین از بونرها^{۱۱} هستند و مرکز این ایالت پرتوریا^{۱۲} و شهر عمده آن ژوهانسبورگ^{۱۳} است. معادن طلا و الماس و نفت این ناحیه معروف است. در ابتدای سال ۱۸۳۶ م. جزو مستعمرات هلند قرار گرفت و در سال ۱۸۴۹ جمهوری آفریقای جنوبی را تشکیل داد و دولت انگلیس در سال ۱۸۵۲ آن را برسمیت

شناخت و از سال ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۱ تحت حمایت بریتانیای کبیر بود و بسال ۱۸۸۱ مستقل گردید ولی جزو خراج‌دهندگان انگلستان بشمار می‌آمد. در سال ۱۸۸۴ که معادن طلای این سرزمین کشف گردید گروه بی‌شماری به آنجا روی آوردند و تقاضاهای مهاجرین تازه‌وارد که مورد حمایت دولت انگلستان نیز بودند هیجانات شدیدی را بسال ۱۸۹۵ در آن سرزمین بوجود آورد.

تحریکات بی‌دری دولت انگلستان کروگر^{۱۴} رئیس جمهوری ترانسوال را ناگزیر ساخت که وضع کشور خود را با امپراطوری انگلستان یکسره سازد، از این روی با دولت اتریش متحد شد و بدولت انگلستان یکسره اعلان جنگ داد و بالغ بر دو سال و نیم این جنگ طول کشید. در سال ۱۹۰۲ بدون آنکه ترانسوال شکست خورده باشد از جنگ خسته شد و ناگزیر به قبول خراج‌پردازی بدولت انگلستان گردید. در سال ۱۹۱۰ این کشور مانند ایالتی وارد جرگه اتحادیه آفریقای جنوبی گردید. در قاموس الاعلام ترکی آمده:.... ترانسوال میان رودخانه وال و لیوپو ممتد گردیده است... و از جنوب به اراثر و ناتال و از مشرق به زولو و موزامبیک و از شمال و مغرب به پچوانه محدود است... رودهای متعددی دارد که بیشتر آنها به خلیج لیوپو میریزد. بزرگترین آنها رودخانه اولیفانت است...

ترانسیلوانی. [تُرَا / تِ] [اِخ] یکی از ولایات کشور رومانی که بین سلسله جبال کارپات و آلپ واقع است و ۳۴۲۰۹۰۰ تن سکنه دارد. این ولایت را بزبان مردم رومانی آردآل^{۱۶} نامند و مرکز آن کلوز^{۱۷} است. این ولایت در قرن یازدهم م. جزو قلمرو هنگری قرار داشت و از سال ۱۵۲۶ تا ۱۶۸۶ م. جزو یکی از شاهزاده‌نشین‌های مستقل درآمد و در این سال به سلطه هابسبورگ درآمد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ترواکبار. [تُرَا / تِ] [اِخ] شهر است در ساحل شرقی هندوستان، که در ایالت تانجور و ۲۲۵ هزارگزی جنوب غربی مدرس و در مصب یکی از شعب رودخانه کاوروی واقع است. ۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد و تجارت آنجا رایج و پررونق است. بسال ۱۶۱۶ م. دانمارکها این شهر را از راجه تانجور خریداری کردند و بسال ۱۸۴۵ م. به انگلیسها فروختند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانلو. [تُرَا / تِ] [اِخ] دهی است از دهستان پچرانلو که در بخش باجگیران شهرستان قوچان و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۱۰ هزارگزی باختر شوسه

قوچان به باجگیران واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم و جوراب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تران فن. [تُرَا / تِ] [اِخ] ولایتی است در لاتوس که ۸۴۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن گزیانگ - کوآنگ^{۲۰} است.

ترانوا. [تُرَا / تِ] [اِخ] قصبه‌ایست در خطه قلاپره از ایتالیا، و در ۲۲ هزارگزی شمال غربی چراچه واقع است. بسال ۱۷۸۳ م. بر اثر زلزله خراب شد و امروزه فقط ۵۰۰ سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانوا. [تُرَا / تِ] [اِخ] قصبه‌ایست. در ایالت قلاتانیسته^{۲۲} از سیسیل که در جنوب غربی قنانه^{۲۳} بفاصله ۵۵ هزارگزی واقع است. سکنه آن ۱۰۰۰۰ تن هستند. قلعه‌ای و تجارتی رایج دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانوا. [تُرَا / تِ] [اِخ] قصبه کوچکی است در جزیره ساردنی. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترانوا. [تُرَا / تِ] [اِخ] تلفظ ترکی ترانوا. رجوع به ترانوا شود.

ترانه. [تُرَا / تِ] [اِخ] جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و صاحب جمال. (برهان) (ناظم الاطباء). جوان خوش صورت و صاحب کمال. (فرهنگ جهانگیری). جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). شاهدان تر و تازه. (شرفنامه مستیری) (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان). جوان خوشگل و شاهد تر و تازه. (فرهنگ نظام). از ریشه اوستائی

- 1 - Henri de Transtamare.
- 2 - Castille.
- 3 - Translocation (فرانسوی و انگلیسی).
- 4 - Transleithanie.
- 5 - Autriche - Hongrie.
- 6 - Cisleithanie.
- 7 - Leitha.
- 8 - Transmutateurs (فرانسوی).
- 9 - Transmutation (فرانسوی و انگلیسی).
- 10 - Transvaal.
- 11 - Boers. 12 - Pretoria.
- 13 - Johannesburg.
- 14 - Krüger (Krugher).
- 15 - Transylvania.
- 16 - Ardeal. 17 - Cluj.
- 18 - Tranquebar.
- 19 - Tran - Ninh.
- 20 - Xieng - Kouang.
- 21 - Terranova.
- 22 - Caltanissetta (کالتانیستا).
- 23 - Catane (کاتان، کاتانیا).

«تورونه»^۱ یعنی خرد، تر و تازه. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به تر، توره و توله شود:

هر نسفته دُری، دُری می‌سفت
هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت. نظامی.
||دوبیتی. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۷) (برهان). (صحاح الفرس) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان). رباعی. (غیث اللغات). دوبیتی یعنی رباعی. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوبیتی که نام دیگرش رباعی است و از اقسام شعر است که دارای چهار مصرع است. در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم لازم نیست. بعضی گویند در مصرع سوم هم باید قافیه باشد و الا همان دوبیتی و رباعی است. (فرهنگ نظام). اهل دانش ملحونات این وزن [رباعی] را ترانه نام کردند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم):

از دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید
وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوظلب.

فرخی و یکی بود از ندیمان این پادشاه [امیر محمد] شعر و ترانه خوش گشتی. (تاریخ بیهقی).

حکمت توانی شود از ایرا
فتنه غزل نغزی و ترانه. ناصر خسرو.
چون آتش خاطر مرا شاه بدید
از خاک مراب زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشید
چون باد یکی مرکب خاصم بپشید.

امیرمزی.
- ترانه‌های خزانگی؛ مراد از ترانه‌های عمده و ترانه‌هایی که پادشاه یا امیری تصنیف کرده باشد. (غیث اللغات). (آندراج).

||نقش. ||صوت. (برهان). ||به اصطلاح اهل نغمه، تصنیفی است که آن سه گوشه داشته باشد هر کدام بطریقی: یکی بیتی و دیگر مدح و یکی دیگر تلا و تلالا. (برهان) (آندراج).

در موسیقی یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است و آن چهار قسمت قول است و ترانه و فروداشت. ||نغمه. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). سرود. (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان) (برهان). نغمه و خوانندگی و سرود. (ناظم الاطباء). سرود و نغمه و نوعی از سرود. (غیث اللغات). نغمه و خوانندگی. (انجمن آرا) (آندراج). نغمه و نوا. (فرهنگ نظام).

سرود و اشعار ملی و وطنی، مثال: هر مملکتی ترانه‌ای ملی دارد. (فرهنگ نظام). موج از تشبیهات اوست و با لفظ گفتن و زدن و بستن و سرودن و سنجیدن و بلند کردن مستعمل. (آندراج). نوعی از اجناس سرود. (شرفنامه منیری): خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف

بیار و ندیمانش [طاهر دبیر] بجامند و مطربان ترانه‌زنان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲).

بدانی چو درمانی آنجا که آنجا
نه بربط رها ند ترا، نه ترانه. ناصر خسرو.
کاج صمصام را سزد بریال
سوزنی را ترانه بر ره چاچ. سوزنی.
جز بنده که در ترانه مدحت
دارد صفت رباب رامشگر. اثیر اخیسکتی.
هر نسفته دُری، دُری می‌سفت
هر ترانه، ترانه‌ای می‌گفت. نظامی.
در پرده این ترانه تنگ
خارج بود از ندانی آهنگ. نظامی.
خیزای رفیق خفته که صوت نشیدمان
آتش فکند بر شتران از ترانه‌ای. اوحدی.
بلندآواز شد موج ترانه
مبارک باد کوس و شادبانه.

محمدخان راسخ (از آندراج).
لبم به عشق نسجد ترانه اظهار
ولی ز اشک من این مدعا برون آمد.

طالب آملی (از آندراج).
||بمعنی دهن خوانی و طنز و خوش طبعی نیز هست. (برهان). دهن خوانی و خوش طبعی. ||بدله و طعنه. (ناظم الاطباء). ||بدخوبی. (برهان) حیلهوری. (برهان). حیلهوری. (ناظم الاطباء). ||بعضی این لغت را بضم اول مخفف تورانه دانند یعنی خوبان منسوب به توران. (انجمن آرا) (آندراج).

تورانه برداشتن. [تَ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) رسا ساختن و بلند کردن سرود و نغمه و ترانه. بلند کردن: نشسته شاه عالم مهترانه

شکر برداشته چون مه ترانه. نظامی.
تورانه بستن. [تَ نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) سرود و نغمه ساختن. نغمه‌سرایسی و سرودگویی کردن:

ز گل به سینه بلبل هزار خار شکست
کنون ترانه بوصف بهار می‌بندد.
محمدحسن خان حسن (از بهار عجم) (از آندراج) (از ارمغان آصفی).

تورانه بلند کردن. [تَ نَ / نِ بَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) ترانه برداشتن. رسا و بلند کردن سرود و نغمه:

مطرب بیا بلند کن امشب ترانه را
آتش فکن ز شعله آواز خانه را.
میرزا عبدالفتی (از بهار عجم) (از آندراج).

تورانه پرداز. [تَ نَ / نِ بَ] (نصف مرکب) ترکیب‌کننده آوازه‌ها. (ناظم الاطباء).

تورانه تراش. [تَ نَ / نِ تَ] (نصف مرکب) ترانه‌ساز: خرک ترانه تراش است و من خرانه تراش

خرانه‌هاست که در خر همی کم آشاء. سوزنی.
تورانه زدن. [تَ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) نغمه‌سرایسی کردن:

سودای زهد خشکم بر یاد داده حاصل
مطرب بز ن ترانه ساقی بیار باده. جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

آتش زدم زبانه می‌زد
شوق از قلم ترانه می‌زد. فیضی (از آندراج).

تورانه زدن. [تَ نَ / نِ زَ] (نصف مرکب) مغنی. (ناظم الاطباء). ج. ترانه‌زنان: از نوای ترانه‌زنان هر دو تن خاستند نازکنان.

امیرخسرو (از بهار عجم).
تورانه ساختن. [تَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) آهنگ ساختن: خونم ز دیده مطرب امشب روانه ساخت
یا رب چه درد داشت کسی کآن ترانه ساخت؟

باقر کاشی (از ارمغان آصفی).
تورانه ساز. [تَ نَ / نِ] (نصف مرکب) ترانه‌سرای. نغمه‌سرای و سرودگویی. (ناظم الاطباء):

چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدست از سماع آن محرم آه و ناله باد. حافظ.

تورانه سرای. [تَ نَ / نِ سَ] (نصف مرکب) ترانه‌ساز (از ناظم الاطباء): شراب‌خوار و ترانه‌سرای و نادره گوی
شگرف و چاپک و خرم‌خرام خدمتگار.
مختاری غزنوی (از ارمغان آصفی).

تورانه سرا بیدن. [تَ نَ / نِ سَ دَ] (مص مرکب) آهنگ ساختن. آواز خواندن. نغمه برداشتن. رجوع به ترانه‌سرای شود.

تورانه سنج. [تَ نَ / نِ سَ] (نصف مرکب) کسی که عالم به چگونگی نغمه‌ها و سرودها باشد. (ناظم الاطباء).

تورانه سنجیدن. [تَ نَ / نِ سَ دَ] (مص مرکب) سرود گفتن. نغمه سراییدن: لبم بعشق نسجد ترانه ز نهار
ولی ز اشک من این مدعا برون آید.

طالب آملی (از ارمغان آصفی).
تورانه شدن. [تَ نَ / نِ شَ دَ] (مص مرکب) بجای افسانه شدن که عبارت از کمال شهرت گرفتن است. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به ترانه گشتن شود.

تورانه گشتن. [تَ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) کمال شهرت یافتن. (ارمغان آصفی). افسانه شدن. به کمال شهرت رسیدن. رجوع به ترانه شدن شود:

در کسوت اغیار چو بنمود رخ، آن یار
این قصه در آفاق جهان گشت ترانه.
اسیری لاهیجی (از بهار عجم) (از آندراج).
ترانه گفتن. [تَن / نَ / نِ / نَ] (مصص
مرکب) نغمه ساختن. سرود گفتن:

هر نغفته دُری دُری می سفت
هر ترانه ترانه‌ای می گفت.
ترانه گویی. [تَن / نَ / نِ / نَ] (مصص مرکب)
ترانه ساز. نغمه پرداز. سرود گویی.

ترانی. [تَرا / تَ] [اِخ] شهری است در
ایتالیا بر ساحل دریای آدریاتیک و ۲۴۰۰۰
تن سکنه دارد. محصول آن پنبه است.

تراویدن. [تَ] [دَ] (مص) تراکاستن و خوی
نمودن و چکیدن. (ناظم الاطباء).

تراو. [تَ] (ا) بسمعی تراوش است که از
تراویدن و ترشح کردن باشد. (برهان). ترشح
و تراوش. (ناظم الاطباء). رجوع به تراوش و
تراویدن و تراب شود.

تراو. [تَرا / تَ] [اِخ] رودی در شمال
آلمان که از لویک^۲ می گذرد و وارد دریای
بالتیک می شود و ۱۱۲ هزار گز طول دارد.

تراوا. [تَ] [نِ] (مص) تراوش کننده. چون:
پرده‌های تراوا و پرده‌های نیم تراوا. رجوع به
گیاه شناسی گل گلاب صص ۴۹ - ۵۰ شود.

تراوان. [تَ] [نِ] (ق) در حال تراویدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تراوانگر - کشن. [تَرا / تَ] [کُ / کُ] [شَ]
[اِخ]^۵ ایالتی در جنوب غربی هند است که
۹۲۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن
تریواندرور^۶ است. رجوع به تراونکور شود.

تراوانیدن. [تَ] [دَ] (مص) روان کنانیدن.
[تراوش کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تراوچه. [تَ] [ج] [اِخ] (از روستاهای بخارا:
و از آن جمله [روستاها] یکی نور بود و
خرقان رود و وردانه و تراوچه. تاریخ بخارا
ص ۵). در آن زمان هنوز شهر بخارا نبود ولی
روستاهای آن آباد بود مانند... و تراوچه.
(خزاین‌المولوم از احوال و اشعار رودکی ص
۶۲).

تراوچ. [تَ] [و] [ع] (مص) بنویت کاری را
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بهر
دو دست بخشش کردن، يقال: یداه تراوچان
بالمعرف؛ یعنی گاهی از این دست می‌بخشد
و گاهی از آن دست. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد) (المنجد).

تراورس. [تَرا / تَ] [و] [اِ] (فرانسوی).^۷
چوبها و تخته‌هایی که در راه آهن زیر خطوط
آهن در عرض می‌گذارند. لفظ مذکور
فرانسوی است و جزء زبان فارسی نشده
است. (فرهنگ نظام). اما امروزه در فارسی به
کار می‌رود.

تراوس. [اِخ] (از مردم تراکیه: مردمان
تراکیه اسامی مختلف دارند و باستانی گت‌ها
و تراوس و تراکیا که بالاتر از کرس تن‌یانها
سکنی گزیده‌اند باقی مردمان تراکیه همه
دارای یک نوع عادات و اخلاق می‌باشند...
اخلاق تراوس‌ها مانند اخلاق تراکیا است

باستانی این دو مورد: وقتی که طفلی بدنیا
می‌آید دور او جمع شده نوحه‌خوانی کرده
یکیبک مشقات و بلیاتی را که در این دنیا
باید تحمل کند می‌گویند و تأسف از زادن او
می‌کنند، بعکس، وقتی که کسی می‌میرد
شادی می‌کنند از این‌که متوفی از چه بلیاتی
رسته و حالا در چه احوال خوشی است.
(ایران باستان ج ۱ ص ۶۱۹). رجوع به تراس
و تراکیه شود.

تراوش. [تَ] [و] (مص) تراویدن. (ناظم
الاطباء). چکیدن. با لفظ کردن مستعمل.
(آندراج). [ترشح و تطهیر. (ناظم الاطباء).
رجوع به تراوش کردن و تراوش نمودن شود.
تراوش کردن. [تَ] [و] [ک] [دَ] (مص مرکب)
چکیدن. تراویدن:

نیست در دست سویی من عنان اختیار
راز عشق از دل تراوش گر کند معذور دار.
صائب (از بهار عجم) (از آندراج).
از خرامت بس که کیفیت تراوش می‌کند
نقش با رطل گران می‌گردد از رفتار تو.

تراوش نمودن. [تَ] [و] [نَ / نِ / نَ] [دَ]
(مص مرکب) تراویدن. تراوش کردن:
تو بدسگالی و نیکی طمع کنی، هیئات
ز خیر خیر تراوش نماید از شر شر. قاتنی.

تراوض. [تَ] [و] [ع] (مص) تراوض در کالا؛
اختلاف و خصومت در آن. (اقرب الموارد).
تراوض در بیع و شری؛ تجاذب و کشمکش
در آن، و آن چنانست که بین دو معامله‌گر در
امر فزونی و کمی جاری میشود. (المنجد).
تجاذب در بیع بزیادی و نقصان. (متن اللغة).
[تناظر گروهی در کاری. (المنجد). [امشق
تعلیم و تربیت. (ناظم الاطباء).^۸

تراووغ. [تَ] [و] [ع] (مص) همدیگر کشتی
گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تصارع. (اقرب الموارد) (المنجد).
[دستان آوردن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تخادع. (المنجد).

تراول. [تَ] [و] [اِ] (برگ گیاهی است نامعلوم.
برهان). برگ گیاه، و در زقان گویا با زای
تازی مرقوم است. (شرفنامه منیری). برگ
گیاه، در این زمان بدین معنی با زای تازی نیز
آمده است. (آندراج). برگ و شاخه یک قسم
گیاهی. (ناظم الاطباء).

تراونکور. [تَرا / تَ] [و] [اِخ] نام امارتی
است در جنوب هندوستان. (فرهنگ نظام).

رجوع به تراوانگر کشن شود.
تراوو. [تَرا / تَ] [و] [اِخ]^۹ پیر. ژنرال
فرانسوی که بسال ۱۷۶۷ م. در یولینی^{۱۰} متولد
شد و در جنگ واند^{۱۱} معروف گشت و در سال
۱۸۳۶ درگذشت.

تراوی. [تَ] [ع] [اِ] [و] [د] (ق) رکت
نماز نافله. در شهبای ماه رمضان معمول عامه
که تراویح و ترویحه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تراویح. [تَ] [ع] [اِ] [ج] ترویحه، و آن در
اصل اسم است مر یک جلسه مطلق را، و
جلسه‌ای را که بعد از رکت چهارم در شهبای
ماه مبارک رمضان بر سبیل استراحت
می‌گذرانند نیز ترویحه گویند. چه در آن جلسه
استراحت میکنند. سپس هر چهار رکت نماز
را مجازاً ترویحه گفتند، چه در پایان هر چهار
رکت نماز اندک استراحتی کنند. (کشاف
اصطلاحات الفنون از درر). و در شرح اسم
چهار رکت نماز نافله‌ای که در شهبای ماه
رمضان می‌گذرانند و آن از سنن مؤکده است، و
تراویح بصیغه جمع اسم است هر مجموع
بیست رکت نماز را در لیالی ماه رمضان. (از
همان کتاب از بیرجندی). ج ترویح، و بیست
رکت نماز نقل که در شهبای ماه رمضان
گذرانند. آنرا ترویح بهمین سبب گویند که بعد
از هر چهار رکت خود را راحت و آرام
میدهند. (غیاث اللغات) (آندراج). بیست‌ودو
(۲) رکت نماز نافله که در شهبای ماه رمضان
معمول عامه است، و آنرا تراویح بدان جهت
گویند که بعد از هر چهار رکت خود را راحت
و آرام میدهند... (ناظم الاطباء):

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر
من و سبکی و سماع خوش، آن ماه دگر.
فرخی.

تراوید. [تَ] [اِ] [و] [د] عصیر و شیرۀ جاری شده
از چیزی. (ناظم الاطباء).
تراویدن. [تَ] [دَ] (مص) چکیدن.
(جهانگیری). چکیدن و تراوش کردن آب و
امثال آن باشد. (برهان). رفتن آب به بالا
اندک‌اندک و چکیدن بنرمی و آهستگی.
(آندراج). چکیدن و تراوش کردن و ترشح

۱- Trani. 2- Trave.
3- Lübeck.
4- Perméaboy. (فرانسوی).
5- Travancore - Cochlin.
6- Trivandrum.
7 - Traverse (فرانسوی و انگلیسی).
۸- در مأخذ دیگری یافت نشد.
9 - Travot, Pierre.
10- Poligny. 11- Vendée.

۱۲- مصحف تراویح. رجوع به تراویح شود.
۱۳- ظ. نمف مرخم است. رجوع به تراویده
شود.

نمودن و رشحه رشحه خارج شدن آب و شراب و جز آن. (ناظم الاطباء). ترشح. (مجله اللغة). ترشح. (دهار). ترابیدن. زهیدن. پالاتیدن:

چه خوش بزمی که باشد جلوه گر آن رشک ماه آنجا تراود آفتاب از سایه برق نگاه آنجا.

ملا حاجی (از آندراج).
آب می گردد دل سنگین خصم از عجز من می تراود آتش از انگشت زهارم چو شمع. صائب (از آندراج).

نه ز کم ظرفیت گم رازم تراوید از درون خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب.

تراویده. [تَد / دَو] (نمف / نف) چکیده. تراوش کرده: جمعة السفيه؛ جایی از کشتی که آب تراویده درها در آن جمع شود. (منتهی الارب).

تراهات. [تُرُّرَا] (ع) در بیت ذیل بجای تَرَهَات ج تَرَهَة آمده است بمعنی باطل و سخن بی فایده:

خاص در بند لذت و شهوات
عام در بند هزل و تراهات. سنائی.
رجوع به تراهات و ترهه شود.

تراهص. [تَاهُ] (ع) بر هم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراصاف ثابت صخره ها. (المنجد).

تراهن. [تَاهُ] (ع) با هم گرو کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخاطب قوم. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به تخاطر شود.

تراهی. [تَاهِي] (ص) (ا) نوبواوه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). میوه نوبواوه و نورسیده را گویند. (برهان). میوه نوبواوه و نوبر است. (انجمن آرا) (آندراج). نوبواوه و میوه نورسیده. (غیاث اللغات):

برد بوستانیان به ایوان شاه
تراهی^۱ ولی هم ز بستان شاه. سعدی.

تراهی. [تَاهِي] (ع) هم دیگر صلح نمودن و آرمیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توادع، و آن از معنی وداعه است. (اقرب الموارد). رفتار قوم به آرامش و رفق با یکدیگر. (از المنجد): تراهی القوم؛ تعاملوا برفق و وداعه. (المنجد).

ترایان. [تَرَايَان] (نمف، ق) در حال ترابیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترابیدن شود.

ترایان. [تَرَايَان] (لج) تلفظ ترکی ترازان. رجوع به ترازان و قاموس الاعلام ترکی شود.

توایق. [تَوَايِق] (ع) (ا) ج تَسْرَقُوهُ. (اقرب الموارد) (المنجد) (متن اللغة). رجوع به تراق شود.

توایمان. [تَوَايِمَان] (ا) نام مرض اسهال است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تواییدن. [تَوَايِدَان] (مص) تراویدن و تراوش کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). ترشح نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترابیدن و تراویدن شود.

توایل. [تَوَايِل] (ع) (مص) دزد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تلصص. (اقرب الموارد) (المنجد). (ابی سردار و حاکم کارزار کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اشیری نمودن و مانند شیر غریدن. (از المنجد). رجوع به ترایل شود.

توایه. [تَوَايَه] (ع) (مص) (از «رب» بردن و دور گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). اذهاب. (اقرب الموارد) (المنجد).

توایه. [تَوَايَه] (ع) (مص) بحرکت آمدن و وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحرکت آمدن باد و به چپ و راست متمایل شدن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

||برخاستن، پس لرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||سایه افکندن و میل کردن شاخ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل کردن شاخ درخت. (منتهی الارب) (المنجد). ||پیچیده شدن گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). ||شادمانی نمودن از نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||در چاشت بودن: تَرَاد الضحی؛ کسان فی الرأد. (اقرب الموارد) (المنجد).

توایس. [تَوَايِس] (ع) (مص) رئیس شدن. (زوزنی) (اقرب الموارد) (المنجد). مهتر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توایم. [تَوَايِم] (ع) (مص) بخشودن و مهربان شدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترحم بر کسی. (اقرب الموارد) (المنجد). ||ناله کردن و آرزومند شدن ناچه به بچه. (از اقرب الموارد). ||اشفاق شدن به چیزی. (از المنجد).

ترانگین. [تَرَانْگِيْن] (ا) ترنگین. ترنجبین. دارویی باشد شیرین، گویند مانند شبنم بر خارشتر می نشیند و بربری مَن خوانند و ترنجبین معرب آنت. گویند روزی دم صبحی بود که از آسمان مانند برف بر قوم موسی علیه السلام بارید. (برهان). دارویی است که طعم آن شیرین باشد و آن چنان بود که شبنم بر خارشتر نشیند و ترنگین شود، و آنرا بتازی مَن خوانند و معرب آن ترنجبین است. (فرهنگ جهانگیری). دوایی است شیرین مثل شکر که مانند شبنم بر درختی

خاص که خاردار می باشد منجمد می گردد. (غیاث اللغات). شیرهای که از خار بدرآید مانند شهد، کذا فی الشرفنامه. و در مدارک مذکور است که آسمان همچو برف می بارید بر قوم موسی علیه السلام وقت صبح، و آنرا بتازی مَن می گویند. (آندراج). ترنجبین است و آن شبنمی است که بر خارشتر نشیند و شیرین باشد... و آنرا بربری مَن گویند. (آندراج). شیرهای که از خار شترخوار بدرآید. (شرفنامه منیری). شبنمی که بر خارشتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بربری مَن گویند و ترنجبین معرب آن. (فرهنگ رشیدی). دوایی است شیرین که صمغ گیاهی است و معربش ترنجبین است. (فرهنگ نظام). طرانجبین. (دهار). مَن. (بحر الجواهر). فرازی گوید او را بربری ترنجبین و طلبجین گویند و اگر به طاء گویند مرکب از ظل و انگبین خواهد بود. و زه گوید اشترخار را در خراسان تو گویند و به فرغانه تونی و بغارسی آر و به اصفهان اشترخار گویند. و بنفشه گوید ترنجبین را از یک نوع از انواع خار حاصل کنند و بدین سبب در میان ترنجبین چوب و خار بینند. (دیگری) گوید معتدلس در گرمی و سردی تراست. در اول شکم نرم کند و سرفه را سود دارد و تب گرم را منقعت کند. (از ترجمه صیدنه): موسی علیه السلام دعای کرده، خدای عزوجل دعای او مستجاب کرد و بر سر هر خاری ترانگین بار آورد و ایشان، آن همی خوردند. (ترجمه طبری بلعمی). و از او [شهر کش] استرآن نیک خیزد و ترانگین و نمک سرخ که بهمه جهان بیرند. (حدود العالم).

بطعم شکر بودم طبع ماذریون
چنان شدم که ندانم ترانگین از ماژ.

مجلدی.
صد خروار برنج و صد خروار خرما و صد خروار عسل و نارदान و چندین هزار سرخ سمن و چندین مغز بادام و ترانگین و کشمش همه بر شترآن بار کرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و مَن و سلوی از برای ایشان بسخواست، و آن ترانگین است و سمانه. (مجله التواریخ).

با خار خشک خاطر م آرد ترانگین
بادی که پژورَد ز نی عسکر سخاش.

خاقانی
که گرز شکر و گل با تو تلختر گوید

۱- لیکن این مصرع چنین مشهور است: به تحفه ثمر هم ز بستان شاه. (فرهنگ رشیدی). آنانکه گفته اند: تحفه ثمر هم... خواسته اند که و تراهی غیر معروف بمعرف تبدیل کرده شود. (انجمن آرا) (آندراج).

نهد زمانه بسان ترانگینش و خار.

ظهیر فاریابی.

خارکان انگین بر او رانند

زیر کانش ترانگین خوانند.

اندر بلا چو نیشکر اندر رجا، نبات

تلخی برای تست چو خار ترننگین.

مولوی (از آندراج).

ترانگین وصالم بده که شربت هجر

نمی کند خفقان فؤاد را تسکین.

سعدی (از آندراج).

بنده ای از بندگان خاص حق را ترانگین

می باید تا چندان که ترانگین خریدم...

(انیس الطالین بخاری ص ۸۸).

توای. [تَ رَ ئِ] [ع مص] دیدن در آینه.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد).

|| پیش آمدن کسی تا دیده شود. (از منتهی

الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). پیش

آمدن کسی را تا ببیند او را. || مایل شدن به

رأی کسی: هو یترأی برای فلان. (اقرب

الموارد). مایل شدن به رأی کسی و اقتدا کردن

به آن. (المنجد).

توئیس. [تَ] [ع مص] مهتر کردن.

(زوزنی). مهتر گردانیدن کسی را بر قومی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رئیس

گردانیدن. (اقرب الموارد) (المنجد).

تولیگا. [تُ / تَ] [ر روسی] (۱) قسمی اربابه

بزرگ که آتراسه اسب موازی کشند.

توفیه. [تَ] [ع مص] بنمودن کسی را

خلاف اعتقاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد) (المنجد). || پیش کردن کسی

را آینه، یا پیش داشتن او را تا ببیند در آن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد). || (مص) خوبی. || (۱) دیدار خوب.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توب. [تَ] [ع حیلت و زباندانی. (صحاح

الفرس). مکر و حیل و زرق و تزویر و گزاف و

زبان آوری. (برهان). مکر و حیل و گزاف و

تزویر. (فرهنگ جهانگیری). حیل و مکر و

فریب و تزویر و فصاحت و زبان آوری. (ناظم

الاطباء). حیل و زبان آوری. (انجمن آرا)

(آندراج). زرق و حیل و مکر و گزاف و

محال و تزویر و هرزه. تند و ترکند و ترقند و

تروند و دستان مترادف این‌اند. (شرفنامه

منیری). مکر و حیل. (فرهنگ رشیدی).

حیل و زبان دانی. (حاشیه لغت فرس اسدی

چ اقبال ص ۲۸). || گردن را پیچ دادن بود

بکن یا بعبج. (لغت فرس اسدی چ اقبال

ص ۲۸):

اندرآمد مرد با زن چرب چرب

گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب.

رودکی (از لغت فرس اسدی ایضاً).

|| چون شکنجه و قبح (کذا) بود در رفتن به

تری. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (حاشیه لغت

فرس اسدی ج اقبال ص ۲۸). شکنجه و رفتار

تند و شتاب. (ناظم الاطباء). || کشک سیاه که

بترکی قراقرت گویند. و با را با فای تبدیل کرده

ترف و ترفه گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

کشک سیاه باشد، و آنرا ترف نیز گویند.

(فرهنگ جهانگیری). رجوع به ترف شود.

توب. [تَ / تَ] [ر] (۱) معروف است که

عربان فعل خوانند. (برهان). ریشه گیاهی از

طایفه خاجی شکل ما کول و تند و تیز، و

بتازی فعل گویند. (ناظم الاطباء). از تیره

چلیانیان که ریشه ضخیم آن خوراکی و

خرچینگ آن بندند است. (از گیاهشناسی

گل گلاب ص ۲۰۸):

چون در حکایت آید بانگ شتر کند

و آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی.

بی تو همه ظریفان بی ترب و تره آند

تو همچو ترب غانقری زینت تره. سوزنی.

مددوح را به ترب صفت هیچکس نکرد

چون من که شاعر سخن آرایم و سره.

سوزنی.

از دکانی گر کسی تری برد

کاین ز حکم آیزد است ای باخرد. مولوی.

در افواه افتاده بود که در مشرق پادشاهی از

نل مغول نشسته است که ترب و تبر نزد او

یکسان است. (جهانگشای جویی). سینه

فلان زمین بلند است، آنرا می باید هموار کرد

تا آب خورد و ترب کشته شود و بی کشت

نماند. (انیس الطالین بخاری ص ۱۹۴).

گُرو و شلغم و چندر، کلم و ترب و کدو

تره‌ها رسته تر و سبز بسان زنگار.

بسحاق اطعمه.

توب. [تَ] [ع مص] خاک آلوده شدن.

(زوزنی). بسیارخاک شدن و خاک آلوده شدن.

گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاک

رسیدن بر چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد).

خاک آلوده شدن. (آندراج). || زیان کار شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درویش

شدن. (زوزنی). محتاج گردیدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). فقیر شدن، گویی که

خساک نشین شده است. (اقرب الموارد)

(المنجد). بلسفت بربر، عزلت گزیدن و

خساک نشین شدن. (دزی ج ۱ ص ۱۴۳).

|| تربت یساده؛ یعنی او بخیر نرسد. و این

کلمه ایست که عربان گاه در مدح و گاه در ذم

آرند، مانند لا اب لک و لا ام لک و لا ارض

لک و نحو آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

صاحب اقرب الموارد گوید این از سخنانی

است که عرب آن را بصورت دعا استعمال

کنند ولی مرادشان دعا نیست بلکه تحریک و

تشویق است و گویند: فعلیک بذات الدین

تربت یداک. و در صحاح آمده که این جمله

دعائیه است یعنی بخیر نرسی، ولی معنی اول

صحیح است - انتهى. || تعب و رنجور شدن.

(زوزنی). || دوسیدن بخاک. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). خاک بر چیزی کردن. (تاج

المصادر بهقی) (زوزنی). گل و آهک بر

چیزی یا دیواری مالیدن. (از دزی ج ۱ ص

۱۴۳).

توب. [تَ] [ع] (۱) خاک. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج) (المنجد) (اقرب

الموارد). توب. (اقرب الموارد) (المنجد). ج.

اتسره، تریان. (اقرب الموارد) (المنجد)

(آندراج).

توب. [تَ] [ع] (۱) تتراب. تتراب. (اقرب

الموارد) (المنجد). رجوع به تتراب و تتراب

شود.

توب. [تَ] [ع ص.] (۱) همزاد و همسن و توأم.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)

(المنجد). هم عمر که بفارسی همزاد گویند.

(غیاث اللغات). همزاد. (زمخشری) (ترجمان

جرسانی ترتیب عادل بن علی). غالباً در

مؤنت استعمال شود. (اقرب الموارد)

(المنجد). يقال: هذه ترب فلانة؛ یعنی این زن

همسال فلان زن است. (اقرب الموارد) (از

منتهی الارب). ج. اتراب. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). رجوع به اتراب شود.

توب. [تَ] [ع ص.] محتاج. (از منتهی

الارب). محتاج و فقیر. (ناظم الاطباء). فقیر.

(اقرب الموارد) (المنجد). یکی آن تریه است.

(اقرب الموارد) (از المنجد). || اریح ترب؛ بادی

که خاک را برانگیزد. (المنجد). || الحم ترب؛

گوشت خاک آلوده. || اسکان ترب؛ جای

بیارخاک. (۱) گیاهی است. (اقرب الموارد)

(المنجد).

توب. [تَ] [ع] (۱) حمدالله مستوفی در ذکر بلاد

خوزستان آرد: ترب از اقلیم سیم است و شهر

کوچک است و گرمسیر، بر کنار دریا افتاده

است چنانکه جزر و مد ماهیان را در خشکی

اندازد و قوت ایشان از آن بود و مردمش

قسوی هیکل و درازبالا و صاحب قوت و

سیاه چهره باشند. باغستان بسیار دارد، نارنج

و تریج و لیمو و خرما خوب در او بسیار

بود. (نزّه القلوب ج گای لیترانج ج ۳

ص ۱۱۰).

توب. [تَ] [ع] (۱) نام کوهی است. (معجم

البلدان).

توباء. [تَ] [ع] (۱) خاک. تتراب. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). تتراب. (اقرب

الموارد) (المنجد).

۱ - Troika. 2 - Raphanus.

۳- در شرح قاموس و منتهی الارب تتراب هم

بهمین معنی آمده است. ولی در تاج العروس و

←

الموارد) (المنجد): لا ضربه حتى يعصّ بالترباء. (اقرب الموارد). زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفس زمین: بینهما مابین الجریاء التریاء؛ ای مابین السماء و الارض. (از اقرب الموارد) (المنجد). || یک نوع گیاهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرانگشتان. (ناظم الاطباء).

تربابان. [تَبَّان] (تَبَّان) یونانی غاغت. (الفاظ الادویه).

تربیات. [تَبَّان] (تَبَّان) ج تَرَبَّیة، سرانگشتان. (از منتهی الارب). سرانگشتان. (المنجد).

ترباض. [تَبَّان] (تَبَّان) عصفرا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کافشه و عصفرا. (ناظم الاطباء).

ترباغ. [تَبَّان] (تَبَّان) نام جایی است، و بعضی ترنان (به نون) گفته‌اند. رجوع به معجم البلدان ج ۲ شود.

ترباغة. [تَبَّان] (تَبَّان) کفش تابستانی مسافرین، و آن از پوست گاو یا شتر تهیه می‌شود که بوسیله چهار یا پنج بند بر پا گره می‌خورد و استوار میگردد. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۳).

تربالی. [تَبَّان] (تَبَّان) نام عمارتی است بسیار عالی بنا کرده اردشیر بابکان در شرق شهر گون^۱ که از شهرهای فارس است و چون^۲ مرعب آن است. گویند که بر سر آن بنا آتشکده‌ای ساخته بودند و در برابر شهر کوهی است و از آن کوه آبی به آن آتشکده می‌آمده. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی). عمارتی عالی از بناهای اردشیر بابکان. (ناظم الاطباء). آنچه در این لغت مرقوم شد از فرهنگها نقل افتاد و در آن چند خطاست، اول آنکه طربال به طای مؤلف عربی و بمعنی عمارت عالی که بنا کنند یعنی هر کوه و سنگ و هر پاره‌ای از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند و چینه بالاین دیوار است. طربایل الشام. صومعه‌های ملک شام، و اینکه نوشته‌اند نام شهر گون است هم خطا است، جور است و آن نام قدیم شهر فیروزآباد بوده و در جور مرقوم خواهد شد. (انجمن آرا) (آندراج). تربال مساوی با طربال، همان فیروزآباد یا گور (جور) است. شکل آن مدور است چنانکه دایره پرگار باشد و در میان شهر آنجا که مثلاً نقطه پرگار باشد دکامی انباشته برآورده است [اردشیرین بابک] نام آن ایران کرده و عرب آنرا طربال گویند و بر سر آن دکه سایه‌ها ساخته و در میان‌گاه آن گنبدی عظیم برآورده و آن را گنبد کسیرمان گویند. (فارستامه از حاشیه برهان ج معین).

ترباهان. [تَبَّان] (تَبَّان) بیونانی نام گلی است لا جوردی و برگهای آن دراز می‌باشد و گل و

شاخ و برگ آن همه تلخ است، و آن را غاغت بر وزن آفت نیز گویند، و بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است. (برهان) (آندراج). گیاهی است که بتازی غاغت گویند. (ناظم الاطباء). اغاغت را گویند و رازی گوید بر سر نبات گلی است که به بنفشه ماند و از آن بزرگتر است و بزمه تلخ بود و در حرف الف گفته‌است. (ترجمه صیدنه).

تربان. [تَبَّان] (تَبَّان) ج تَرَبَّان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تَرَبَّان شود.

تربان. [تَبَّان] (تَبَّان) قریه‌ای به پنج فرسخی سرقتند. (از معجم البلدان).

تربان. [تَبَّان] (تَبَّان) نام وادسی است میان ذات الجیش و ملل و السیالة، آبهای فراوانی دارد. رسول خدا در غزوه بدر بدانجا فرود آمد و منزل عروبة بن اذینه شاعر کلایی بدانجا بود. کثیر راست:

... و قد مرت علی تربان تحدی بها بالجرح من ملل و سحج.

و شارح ابیات آرد: تربان قریه‌ای است از ملل بمسافت یک شب از مدینه... (از معجم البلدان). و استقبل طلحة و سعید بن زید رسول الله صلی الله علیه و سلم تربان (فیمابین ملل و السیالة) و هو منحدر من بدر یرید المدینه. (امتاع ص ۹۹). و رجوع به ص ۶۵ همان کتاب شود.

تربان. [تَبَّان] (تَبَّان) این نام در شعر متنبی آمده، شارحان دیوان نویسد: جایی است در عراق، و این قول اشتباه است و صحیح این است که نام نقبی است پیش از حسی از جانب مصر، و نصر گوید ناحیتی است بین سماء کلب و شام. (از معجم البلدان).

تربانتین. [تَبَّان] (تَبَّان) (فرانسوی، ^۱) جوهر تربانتین. هیدروکربور از اسانس تربانتین. رجوع به تربانتین و هیدروکربور شود.

تربانتین. [تَبَّان] (تَبَّان) (فرانسوی، ^۱) در زبان فرانسه عصیر سفزی طیاری را گویند که بخودی خود و یا به اعانت شکافهای مصنوعی از اشجار مختلف الطایفه اخذ می‌کنند و در طب استعمال می‌نمایند و بفساری آنرا زنگباری می‌نامند. (ناظم الاطباء). صمغ‌البلطم. تربنتین. سقر نیمه‌مایعی که از ساقه درخت بَطْم^۵ یا درختان دیگر که از طایفه کاج و تربتانه^۶ باشند جاری می‌گردد. تربانتین دارویی است که چون بر عضوی دردناک مانند بر اثر قدرت تحریکی درد را دور گرداند.

— اسانس تربانتین: اسانسی است که از تقطیر تربانتین بدست آید و برای محلول ساختن چربها و پیه‌ها و ساختن رنگهای روغنی و روغن جلا و جز آن بکار می‌رود. رجوع به

صمغ‌البلطم شود.

تربانی. [تَبَّان] (تَبَّان) (ص نسبی) منسوب است به تربان که قریه‌ای از قراءه فرمک در پنج فرسخی سرقتند در سفند. (انساب سمرانی).

تربانی. [تَبَّان] (تَبَّان) (اخ) محمد بن یوسف بن ابراهیم تربانی، مکنی به ابوعلی، از قریه تربان سرقتند. فقیه و محدث است. از محمد بن اسحاق سمرانی الصفانی روایت دارد و به سال ۲۲۳ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

تربای. [تَبَّان] (تَبَّان) قریه‌ای تقی. از امراء چنگیزخان که به تعاقب سلطان جلال‌الدین منکبرنی مأمور شد. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۳، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۱ شود.

تربفة. [تَبَّان] (تَبَّان) ع (مص) بردن کسی را و دور گرداندن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بردن و دور گرداندن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تربوب. [تَبَّان] (تَبَّان) ع (مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). تربوب کودک؛ پرورد کردن او را تا بالغ شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). || فاهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). گرد آمدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرد آمدن قوم. (المنجد). || خواهانی چیزی نمودن: تربوب الارض؛ یعنی دعوی کرد که او مالک آنست، و کذا تربوب العبد و نحوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ارتباب شود.

تربومت. [تَبَّان] (تَبَّان) ع (ک) خاک. (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات) (آندراج). مطلق خاک. (فرهنگ نظام). تربة:

بر آن تربت که بارد خشم ایزد بلا روید نبات از خاک مسنون. ناصر خسرو. || خاکی که از حوالی مرقد مطهر حضرت سیدالشهدا صلوات‌الله علیه می‌آورند، و هر خاک مقدس مطهری. (ناظم الاطباء). خاک قبر حسین بن علی علیه‌السلام که شیعه بخوردن آن استشفای کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خاک اطراف قبر امام حسین (ع) که برای شفای بیمار و مهر نماز استعمال می‌شود، و این معنی مأخوذ از معنی اول

→ اقرب الموارد و المنجد و متن اللغة تَرَبَّاء ضبط گردیده است.

- ۱- گور صحیح است. (حاشیه برهان ج معین).
- ۲- جور صحیح است. (حاشیه برهان ایضاً).
- 3 - Térébenthène.
- 4 - Térébenthine.
- 5 - Térébinthe. (فرانسوی).
- 6 - Térébinthacées. (فرانسوی).

است. (فرهنگ نظام)

تربت خوردن بیمار؛ آنست که چون بیماری از دوا زائل نشود خاک تربت امام علیه السلام به نیت شفا میخورانند. و خاک شفا عبارت از آنست. (آندراج). مجازاً، خوردن خاک گور را به نیت شفا از هرکه باشد؛

نه گرد سرمه باشد جلوه گر آن رنگس جادو ز خاک تیره بختان خورده تربت چشم بیمارش. تأثیر (از آندراج).

||مجازاً بمعنی قبر. (غیاث اللغات). بمعنی گور مجاز است. (آندراج). گور. (شرفنامه منیری). گور و مقبره و مرقد. (ناظم الاطباء). مجازاً، گور. (فرهنگ نظام): و تربت شقیق بلخی^۱ رحمه الله علیه آنجاست یعنی به شهر ویشگرد. (حدود العالم). و تربت محمدبن

الحسن الفقیه و کسائی مفری و فراخری هم از آنجاست [یعنی از ری] (حدود العالم)... وی پیر شده است و از وی کاری نمی آید، مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و به تربت امیر ماضی بنشیند. (تاریخ بیهقی). تربت پدر را زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند به بیست هزار درم فرمود.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷). اولیا و حشم و بزرگان همراه وی به افغان شال درآمد و به تربت امیر عادل سبکتکین ... فرود آمد.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۷). روزی بسر تربت ابراهیم و اسحاق رفت. (قصص ص ۸۶). آن جماعت فرشتگان بودند بر وی نماز کردند و تربت وی را با زمین هموار کردند. (قصص ص ۱۲۸).

به سر آیم بسوی تربت تو زین سپس رشک میرد پایم. سعود سعد. بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری بخیزد احسنت از تربت نیرۀ سام.

سعود سعد. تربتهای ملوک و سلاطین سامانیان بیشتر بماوراءالنهر خراسان است. (مجمل التواریخ). سلطان ظفر لیبیک را بشهر ری وفات رسید و تربتش آنجا بر جاست. (از مجمل التواریخ). و تربتهای همه به اصفهان و همدانست. (مجمل التواریخ).

بر تربتش که تبت چین شد چو بگذری از بوی نافه عطسه مشکین زند مشام.

خاقانی.

در ره دمی به تربت بسطام برزتم وز طوس و روزه آرزوی جان برآوردم.

خاقانی.

بر تربت هر دو زار نالید

در مشهد هر دو روی مالید.

که حسن باشد مرید و امتم

درس گیرد هر صباح از تربتم. مولوی.

تناگفت بر سعد زنگی کسی

که بر تربتش یاد رحمت بی. (بوستان). بر بالین تربت یحیی یغمبر (ع) معتکف بودم. (گلستان).

مهربانی ز من آموز گرم عمر نمائند بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را. سعدی.

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم. حافظ.

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم دود از کفن برآید. حافظ.

نسیم زلف تو چون بگذرد تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید. حافظ.

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود. حافظ.

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباحش

بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است.

مراد باقی.

تربت اولیاء؛ کنایه از مقابر آنان است. (انجمن آرا).

تربت جام. [تُ بَ ت] [اِخ] نام یکی از

بخشهای هفتگانه شهرستان مشهد است. از

طرف خاور محدود است برودخانه هریرود

که مرز ایران و افغانستان را تشکیل میدهد. از

باختر به بخش طیبات و فریمان، از شمال به

بخش جنت آباد و فریمان، از جنوب بمرز

ایران و افغانستان و دهستان یوسف آباد از

بخش طیبات محدود می باشد. تربت جام در

یک دهلیز بین کوههای شاهنشین و کجروود و

کوه بزرگ واقع شده. هوای آن گرم و در

نزدیکی پل جام و قلعه حمام، سوزان و

غیر قابل تحمل است. از طرفی بخواف باختر

اتصال داشته، بادهای سختی جریان داشته

تولید گرد و غبار نموده به این جهت نودوپنج

درصد اهالی مبتلا به تراخم هستند. این بخش

از رودخانه، چشمه سار و قنوات مشروب

میشود. آب مشروبی شهر از دورشته قنات که

از شمال باختری بطرف جنوب جریان دارد

فراهم می گردد و در سالهای خشکالی آب

بقدری کم است که در هر ۱۵ روز یک مرتبه

بشهر آب داده میشود. بین بخش تربت جام و

جنت آباد رشته ارتفاعاتی است که از شمال

باختری بطرف جنوب خاوری امتداد داشته

که قلۀ آن معروف به کوه شاهنشین است و

۲۰۸۰ گز ارتفاع دارد. عرض این کوه

۴۸ هزار گز و دارای دره های متعددی است که

بهم اتصال دارد و قابل عبور است. کوه بیزک

که دنباله کوههای بینالود می باشد و در باختر

تربت جام واقع است جلگه باخرز را از جلگه

جام جدا می کند. قرائتی که در دامنه این کوه

قرار دارند دارای هوای سالم و آب شیرین

می باشند. جامرود که در شمال بند فریمان و

بالاجام و میان جام سرچشمه گرفته پس از

مشروب نمودن جلگه جام از شمال خاوری جام عبور نموده در نزدیکی پل جامرود (دو آب) بهریرود متصل می گردد. آب این رود در قسمت بالا جام فقط در ماه اول سال

جریان داشته لیکن در قسمت پائین جام همیشه آب جریان دارد. هریرود که مرز ایران

و افغانستان و شوروی سابق را تشکیل می دهد از خاور این بخش جریان دارد. بخش

تربت جام از سه دهستان بنام بالا جام و میان جام و پائین جام تشکیل یافته است.

دارای ۱۵۴ آبادی بزرگ و کوچک است.

جمعیت آن در حدود ۶۲۳۲۵ نفر است.

طوایفی که در حدود این بخش سکنی دارند

عبارتند از طایفه کودانی، کریم دادی، طاهری،

قوری، مسته باز، باطوری، سنگچولی،

ترکمن، بربری، مریدار، خلیلی، علی خوجه،

قلعه گاهی، میش مست، محمددرویش، بریز،

قرائسی، سیستانی، بلوچ، زوری، کرد،

یعقوبخانی، عرب، شیخی. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

تربت جام. [تُ بَ ت] [اِخ] شهر کوچک

و مرکز بخش تربت جام شهرستان مشهد است

که در ۱۴۴ هزارگزی مشهد و ۶۶ هزارگزی

مرز ایران و افغانستان و بر سر راه شوسه

عمومی مشهد و هرات واقع است. جلگه ای

گرمسیر است و ۶۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از

رودخانه جام و قنات است و محصول عمده

آن غلات و بنشن و زیره و انواع میوه جات

است. اهالی آنجا بکسب و تجارت و زراعت

اشتغال دارند و در حدود ۱۲۰ باب مغازه

مختلف در آنجا دایر است و دارای دو خیابان

است که هم دیگر را در فلکه قطع می نمایند.

ادارات دولتی آنجا عبارتند از: تیپ جام،

بخشداری، آسار، ثبت املاک، پست و

تسلطراف، کشاورزی، دارائی، بهداشتی،

فرهنگ، ژاندارمری، شهربانی و بانک ملی. و

از ابنیه قدیمی مقبره شیخ جام است که

بدستور سلطان سنجر ساخته شده است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تربت حیدریه. [تُ بَ ت] [حَ دَ رِ ی] [اِخ]

شهرستان تربت حیدریه یکی از

شهرستانهای استان نهم کشور است که از

طرف خاور به خط مرزی ایران و افغانستان

(که از ۷ هزارگزی شمال خاوری خوشابه

بطرف جنوب امتداد پیدا می کند) محدود

می باشد و از طرف شمال به ارتفاعات جنوبی

تربت جام و از قریه چهار تکاب تا نزدیکی

سنگ نگر و گردنه قافله و کوههای چار دخت

امتداد دارد و حد فاصل بین دهستان مرکزی

فریمان و دهستان زاوه است و از آن به بعد

کوههای کم ارتفاع سرجام تا رباط سفید، جلگه رخ را از دهستان احمدآباد و سرجام جدا می کند و سپس میل رود کال شور تا مدخل اصلی کال شور جلگه رخ را از نیشابور جدا مینماید. از شمال باختری به شهرستان نیشابور و از باختر بشهرستان کاشمر و از جنوب به بخش قاین از شهرستان بیرجند و شهرستان گناباد محدود می باشد. شهرستان تربت حیدریه نسبت به وسعت خاک و تعداد بخشها و کوهپایه و جلگه های وسیع اختلاف زیادی در فصول چهارگانه با هم دارند. ناچار وضعیت طبیعی هر محلی جداگانه ذکر می شود:

الف - بخش کدکن، در سراسر شمال شهرستان تربت حیدریه واقع و نسبت به تمام بخشها و دهستانها سردسیر است.

ب - جلگه زاوه و دهستان بالا ولایت و حومه شهر که هوای آنها معتدل است و انواع میوه جات در آنها بعمل می آید و بیلافتی بسیار خوبی دارند و پائین ولایت نسبتاً گرمی است.

ج - بخش رشخوار که شامل دهستان رشخوار و سنگان است و بواسطه نزدیکی با خنوف و گودی اراضی از جلگه زاوه گرمی تر است.

د - جلگه محولات (بخش فیض آباد و محولات)، تمام منطقه گرمسیر است، محصول میوه جات آن یک ماه زودتر از سایر مناطق تربت میرسد. انار و انجیر در تمام دهات محولات بعمل می آید، آبهای تربت عموماً شیرین و گواراست، فقط در قسمت رشخوار قسمتی از آبادیها که آب آنها شور و غیر قابل شرب میباشد. رشته ارتفاعات بزرگ که از ۴۰ هزارگزی جنوب باختری تربت جام شروع می شود و جلگه جام را از جلگه طیبات جدا نموده تا دهانه سنگ نگر و قریه چهار تکاب در یک رشته امتداد پیدا میکند ازین به بعد بدو رشته شمالی و جنوبی تقسیم میشوند: ۱- رشته شمالی از قریه چهار تکاب تا آبادی قرقناتویک به تپه ماهورهای مختلف تقسیم میشود و از این به بعد رشته اصلی سرجام را تشکیل می دهد و در نتیجه جلگه رخ را از دهستان سرجام و پیوه زن جدا میکند، این کوه دنباله کوههای نیشابور و شاه جهان است. ۲- رشته جنوبی، که از دهانه سنگ نگر شروع میشود در شمال دولت آباد معروف بکوه جام و بالاخره دنباله این کوه بسرخ کوه و کوه میش که در جنوب سبزوار است اتصال پیدا میکند. کوههای خاور و جنوب خاوری که از چاه قلمه نزدیکی هشتادان شروع میشود پس از طی ۱۶۸ هزار گز در جنوب بوری آباد و ۸ هزارگزی جنوب

باختری تربت جام خاتمه پیدا میکند. این کوه در جنوب خاوری تربت جام بین بخش خنوف و بخش طیبات باختر واقع است که امتداد آن جلگه رشخوار و جلگه سنگان را از جلگه تربت جدا نموده در هر محلی اسم مخصوصی دارد. در جنوب رشخوار بکوه منرو در جنوب جنگل معروف بکوه شتران میباشد. در شمال خاوری جلگه رخ یک سلسله تپه ماهورهای از گردنه یاقوت (بالابند فریمان) شروع میشود. بدو تپه ماهورهای خاکی است و در ۷ هزارگزی خاور آق کمر کوه سنگی را تشکیل داده تا گردنه محمد میرزا و شکه علاقه و شکه سیاه در جلگه رخ امتداد دارد.

معادن: معادن سنگ مرمر در ۲۴ هزارگزی خاور تربت حیدریه در جلگه زاوه دامنه کوه سرخ واقع است که اغلب سنگ آنرا به تهران حمل می نمایند. معدن مس در کوه جعفر مشهدی در جنوب خاوری تربت حیدریه واقع است. معدن ذغال سنگ در کوه ساق که در ۶۶ هزارگزی تربت است و راه آن صعب العبور میباشد و معدن زاج سیاه بین محولات و ازغند قرار دارد.

رودها: رودخانه معروف به کال سالار از ۲۴ هزارگزی شمال تربت حیدریه از گذار سرخ بالای کامه بالا، سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن کامه بالا و پائین و ترسک، رودخانه کسگک داخل این رودخانه میشود. پیل آجری در روی آن ساخته شده و قابل عبور ماشین است. در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری تربت رودخانه ای است موسوم به صبی که از خاور به باختر جاری است و از شمال شیخ آباد در جلگه زاوه سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن قسمتی از جلگه زاوه داخل رودخانه سالار میشود و آبادیهای را که در اطراف آن واقعند مشروب ساخته بطرف جنگل سرازیر می گردد و قسمت عمده ناحیه جنگل از این آب مشروب میشود. رود مهجن یا رود معجن معروف به رود ازغند در ۵۴ هزارگزی شمال باختری تربت از چشمه زندگی سرچشمه گرفته از باختر بطرف خاور جریان پیدا کرده و در ۴ هزارگزی آبادی رود مهجن در مسیر خود آبشاری را تشکیل میدهد که ۲۸ گز ارتفاع دارد و این رودخانه آبادیهای مسیر خود را مشروب می سازد و در ۴ هزارگزی جنوب رود مهجن داخل رودخانه حصارچه میشود که هر دو بطرف جنوب جریان پیدا کرده به کال ازغند معروف می شود. رودخانه سرخ آباد، سرچشمه آن از ۱۴ هزارگزی باختری تربت و دو هزارگزی جنوب بایک میباشد که بطرف شادمهر جریان دارد. رودخانه قلمه جق در ۲۴ هزارگزی

شمال باختری تربت از کوههای بایک و ۲ هزارگزی جنوب فدیبه سرچشمه گرفته بطرف جنوب سرازیر میشود و پس از مشروب کردن زرمهر و خوشدره، در پائین ظهر آباد داخل رودخانه سرخ آباد شده بطرف محولات جریان پیدا میکند. رودخانه شصت دره از ۱۲ هزارگزی شمال باختری تربت سرچشمه گرفته بطرف جنوب سرازیر می گردد، و پس از گذشتن از کوههای شصت دره آب آن بواسطه بسته شدن بجویبارها کم شده ولی در بهار و پاییز سیل زیادی از آن جاری میشود، بطوری که معروف است در سابق سدی در کوههای شصت دره جلو این رودخانه بسته شده بود، الحال آثاری از آن وجود ندارد ولی در دهه رودخانه در پانصدگزی شمال باختری آبادی صنوبر محل بسیار مناسبی جهت بستن سد دیده میشود.

سازمان اداری: شهرستان تربت حیدریه از ۵ بخش بنام حومه خنوف، رشخوار، کدکن، فیض آباد و محولات تشکیل می گردد و مجموع آبادیهای شهرستان ۵۴۲ عدد است و در حدود ۱۹۷۰۲۷ تن سکنه دارد. جمعیت شهر تربت ۲۳۸۱۶ نفر است. بطوری که مطلقین محل اظهار میدارند در زمان نادر شاه افشار شه هزار خانوار از طوایف بلوچ و چهار هزار خانوار از طوایف قراقراتار و یک هزار خانوار عرب و بعضی طوایف مختلف بنواحی تربت کوچانده شده با طوایفی که قبلاً در اطراف تربت سکونت داشتند مخلوط شدند لیکن زبان خود را حفظ کرده بزیبانهای فارسی، بلوچی، عرب افغانی و ترکی تکلم می نمایند. محصولات عمده شهرستان تربت عبارتست از غلات دیمی و آبی، پنبه، زیره سبز و انواع میوه جات سردسیری و گرمسیری و بادام و گردو و انار و ریواس بحد وفور دارد و محصولات دامی و روغن و پنیر و پشم و غیره در آنجا بدست می آید.

راه: ۱- راه شوسه مشهد به زاهدان از گردنه محمد میرزا از شمال تربت حیدریه تا گال شور، بین رباط کسائی و عمرانی که آخرین حد تربت است استان نهم را بزاهدان اتصال میدهد. ۲- جاده اتومبیل رو از طرف تربت بخنوف از دهه درپال، ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه گذشته از جلگه رشخوار و سنگان عبور کرده از خوشابه، نزدیک مرز ایران گذشته، بمرز افغانستان اتصال پیدا میکند. دیگر جاده شوسه تربت بکاشمر است که از ۴۸ هزارگزی منطقه تربت عبور مینماید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تربت حیدریه. [ت ب ح ذ ری ی]

شدن. (آندراج). تعسی. (اقرب الموارد) (المنجد): تربد وجه فلان. (منتهی الارب). | سیخ نا ک شدن. (تاج المصادر بیهقی). میخنا ک شدن آسمان. (زوزنی). ابرنا ک گردیدن آسمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): تربدت السماء. (منتهی الارب). | تفسیر یافتن رنگ. (اقرب الموارد) (المنجد). | دیدن در پستانهای مواشی نقطه‌های سیاه و سفیدی که پیش از زادن پدید آید. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توبده. [تَبْ] (بخ) نام شهری است غیر معلوم. (بهران). نام شهری. (ناظم الاطباء). صاحب برهان گوید نام شهری است غیر معلوم. فقیر گوید همانا تمز را به تصحیف تربد خوانده‌اند در این صورت معلوم است که شهر غیر معلوم خواهد شد. ترمذ شهریست مشهور و معروف در ماوراءالنهر... (انجمن آرا). ظاهراً مصحف ترمذ. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به ترمذ شود.

توبده. [تَبْ / تَبْ] (ا) دوا یسی است معروف که اسهال آورد. (بهران). نام دوا یسی سهل، بهندی نسوت گویند. (غیث اللغات) (آندراج). دوائست که اسهال آورد، و آن را تربد مجوف خوانند. (انجمن آرا). ریشه سهل که از هند آورند. (ناظم الاطباء). بهترین آن چینی بود و بیض مدور مصغ مجوف و در سودن مفید تر گردد و زود کوفته و بر سرهای صغ بود و کهن و باریک نبود و بسطبری میان خنصر و بنصر بود و چون بگویند و یزند هیچ ریشه بر سر پرویزن نماند و تک سوراخ بود و باید که بوقت خرج کردن اول بخرانند و بروغن بادام چرب کنند آنگاه بگویند. طبیعت وی گرم و خشکست در سیم، نافع بود جهت مرضهای عصبانی و سهل بلغم بود تمام و اندکی از خلط سوخته از هر دو ورک، و ماسرجویه گوید سهل اختلاط غلیظ و لزج بود و اصح آنست که تنها سهل بلغم رقیق بود و اگر تقویت کند سهل بلغم غلیظ بود و استعمال کردن بیوست و صفاف در بدن پیدا کند و مضر بود به امعاء و مصلح بود در آنکه خراشیده باشند و بروغن بادام چرب کرده و کنیرا اضافه کنند و اگر تحویت وی بزنجبیل کنند سهل بلغم غلیظ و خام بود اما تنها سهل غلیظ نبود. و تربد زرد و سیاه زهر بود مانند خریق سیاه و غاریقون سیاه و مداوات کسی که آن خورده باشد مانند کسی که خریق سیاه خورده باشد کنند و همان تدبیر

حومه شهر تربت حیدریه دارای ۹ آبادی و ۵۲۳۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توبت خانه. [تَبْ تَبْ / تَبْ] (مرکب) مقبره. (آندراج). تربت. گور: ایاز از ششم مرگان وضو کرد به تربت خانه محمود رو کرد.

حکیم زلالی (از آندراج). **توتو**. [تَبْ تَبْ] (ص مرکب) بسیار تر و کاملاً مرطوب و نمدار. (ناظم الاطباء). کاملاً مرطوب. (الستیکاس).

توبت شیخ جام. [تَبْ تَبْ شَخْ] (بخ) رجوع به تربت جام شود.

توتی. [تَبْ] (ص نسبی) منسوب به شهر تربت. (ناظم الاطباء). که از تربت حیدریه یا از تربت جام باشد. | منسوب به مرقد. (ناظم الاطباء).

توتی. [تَبْ] (ص نسبی) خاک سی و منسوب به مقبره. (ناظم الاطباء).

توتی. [تَبْ] (بخ) رجوع به مجالس الفنائس ص ۱۰۲ شود.

توتب. [تَبْ تَبْ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنگ کردن و باز ایستادن. (آندراج). تمکث. (اقرب الموارد). تمکث و تساطو. (المنجد): خدیو گیتی ستان را در اوقات تلبث در آن کشور و تربت در آن بوم و یر، هر روز سالی و هر ماه نو گزنده تر از هلالی می نمود. (دوره نادره چ شهیدی ص ۴۸۶).

توبج. [تَبْ تَبْ] (ع مص) مهربان شدن بر بچه خود: تَبَّجَتْ علی ولدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهربان شدن ناقه بر بچه خود. (اقرب الموارد). | | تبدل. (اقرب الموارد) (المنجد). | کند شدن. (تاج المصادر بیهقی). | تحیر. (اقرب الموارد) (المنجد).

توبچه. [تَبْ تَبْ / تَبْ] (مصفر) ترب از قسم خردگونه، و از آن پاره‌های سپید و برخی سرخ باشد. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

توبج. [تَبْ تَبْ] (ع مص) سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحیر. (اقرب الموارد). | طلب ریح کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): هو یتربح و یتربح. (اقرب الموارد).

توبج. [تَبْ تَبْ] (ع مص) نرم و فروخته گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) (از المنجد): منی حتی تربیح؛ ای استرخنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

توبده. [تَبْ تَبْ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی). متخیر گردیدن روی کسی از غضب و ترش رو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از غضب ترش رو

(بخ) شهر تربت حیدریه در ۱۸۵ هزارگزی مرکز استان مشهد و ۹۰۰ هزارگزی زاهدان بر سر راه شوسه تجارته جنوب خاوری کشور ایران قرار دارد. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: ۳۶ درجه و ۱۳ دقیقه طول، ۵۸ درجه و ۱۵ دقیقه عرض نسبت به گرینویچ. هوای شهر تربت معتدل و مرطوب مالاریائی است، بیشتر آب آن بواسطه املاح گچی سنگین است و فقط قناتی در ۴ هزارگزی شمال باختری شهر وجود دارد که آبش گواراست و نظر به دوری راه برای همه مقدور نیست که برای شرب از آن استفاده کنند. شهر تربت حیدریه یکی از شهرهای قدیمی است که در سال ۱۲۱۱ ه. ق. اسحاق خان قراتاتار، به امر نجفعلیخان رئیس طایفه تاتار در جنب مقبره قطب‌الدین حیدر بنا نموده و خندقی دور آن کشیده، چون بنای تربت در جوار قطب‌الدین حیدر ساخته شده بود به اسم تربت حیدریه نامیده شد و بواسطه این‌که در سر راه هندوستان واقع شده، بسرعت ترقی کرده کوچه‌ها و بازاری به آن اضافه گردید و بصورت شهر درآمد.

در زمان سلطنت رضاشاه یک خیابان شمال - جنوبی که از وسط شهر عبور میکند احداث شد و یک خیابان از باختر بخاور کشیده شده که دبایغ ملی منتهی میشود. شهر تربت بواسطه نزدیکی بکوه و باغات زیادی که در اطراف آن است از زیباترین شهرهای ایران است، مخصوصاً احداث باغ ملی در روی تپه بزبانی شهر افزوده است. این شهر در حدود ۲۵۰ باب مغازه و ۴ باب گاراژ دارد. آب مشروب شهر از چند رشته قنات است ولی چون کفایت شهر را نمی‌کند از آب چاه و آب‌انبار استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توبت حیدریه. [تَبْ تَبْ حَ دَ رِ ی] (بخ) بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است که از ۶ دهستان تشکیل میشود و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بخش کدکن و بخش فریمان از شهرستان مشهد و از خاور به بخش خواف و دهستان شهرنو از بخش طیبات و بخش رشخوار و از جنوب به بخش رشخوار و فیض آباد محولات و از طرف باختر به بخش فیض آباد محولات و کدکن محدود است. موقعیت طبیعی: بخش حومه، در شمال خاوری تا اندازه‌ای کوهستانی و هوای آن معتدل می‌باشد. محصول عمده آن غلات و بنشن و انواع میوه‌جات و پنبه و ابریشم است. جمع قراء بخش ۹۸۵ آبادی بزرگ و کوچک است و جمعیت آن در حدود ۱۰۹۶۲۴ نفر است. راه شوسه تجارته مشهد بزاهدان ازین بخش عبور میکند. دهستان

۱ - صاحب آندراج این کلمه را به تصحیف خوانده و چنین آورده: تربح به حای حطی...! مهربان شدن زن بر بچه خود.

کنند، و ترید سفید مجوف چنانکه وصف کرده شد نافع بود جهت درد مفاصل که بلغمی بود و رحم را پاک گرداند تنقیه تمام و حقتن کردن نافع بود جهت درد آن نزدیک حیض آمدن و نافع بود جهت درد پشت و دماغ را پاک کند در بلغم لزج و مفلوج و مصروع را نافع بود و سرفه را که از رطوبات فم معده بود سود دهد، و علامات این زحمت آن بود چندانکه سرفه بیاید تا قی کند یا خلطی لزج بیرون آید بعد از آن ساکن شود و اگر با هیله کابلی خلط کنند دوی نافع بود مصروع را و بدل آن نیم وزن آن غاریقون و دانگ نیم آن صبر و دانگ نیم آن حنظل، و گویند بدل آن ترمس است، و صاحب جامع در مفرده آورده است که بدل آن پوست درخت توت است بوزن آن، و شربت از ترید از نیم درم تا یک درم بود. (از اختیارات بدیمی). او را بلغت رومی البشون گویند و بعضی الطریون و سندریون هم گویند و بریانی طربل گویند و طونید نیز گویند و پیارسی توپل و بهندی تریح و بسندی تروج گویند و آن چوب پاره‌ها بود مجوف خاک‌فام و نیکوتر انواع آن سفید است که آنرا ترید نایزه گویند و بدان اسم بدان خوانند که در وقت تری میان او را بیرون کرده باشند و پوست باز کرده و بر جرم او... و صغ بود و این نوع را از نهر واله به اطراف هند و غیر آن برنده، و نوعی دیگر آزو هست که سفید است و مثبت او هم در هند است اما مجوف باشد و چوب او را صغ نبود و این نوع سطرتر بود و آسان شکسته شود، و آورده‌اند که در کوه‌های نوزاد تریدی هست که در منفعت کم از نوع اول نیست، و نوعی دیگر آزو آنست که لون او زرد است و جرم او پهن و مجوف نبود و این نوع بیخ نبات... و او را در ادویه قی استعمال کنند. و این ماسویه گوید نیکوترین انواع آن آنست که میانه او سفید باشد و بیرون او هموار و چرب بود و بر بعضی مواضع او صغ باشد و بر پوست او کرم خوردگی نباشد. در جرم او رشته‌ها نبود و چوب او تنک باشد و توپرتو نبود و زود شکسته شود و بتحقیق او سفید بود و چون مدتی بر او بگذرد خورده شود و آنچه از او نیک بود چون به این صفت نباشد منفعت او باطل بود. و ارجانی گوید گرمست در دوم و بلغم را دفع کند و قالنج و لقوه و برص و بهق را سود دارد و اگر او را همچنان استعمال کنند اسهال بلغم کند و اندک خلط سوخته نیز دفع کند، و نیکوترین انواع او آنست که لوله‌ای و سفید بود و مجوف بود بشکل نی باریک و آنچه از او خورده شده باشد و سوراخها شده قوت او اندک باشد. (از ترجمه صیدنه).

ترید^۱ که از تیره پیچکیان است^۲، ریشه‌های ضخیم آن مسهل است. رجوع به گیاه‌شناسی

گل‌گلاب ص ۲۴۱ و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۴ و دزی ج ۱ ص ۱۴۳ و تذکره ضریز انطاکی ص ۹۴ و فهرست مخزن الادویه ص ۱۷۱ و الفاظ الادویه ص ۷۳ و تحفه حکیم مؤمن شود:

جستی بسی زهر تن جاهل
سقونیا و ترید و افستین. ناصرخرو.
چون غازیقون کریه و منکر
وز ترید هم میان‌تهی تر.

خاقانی (تحفةالعراقین ص ۲۱۰).

ورنه در عالم کرا زهره بدی
کوربودی از ضعیفی تریدی. مولوی.
||چوب و نی میان‌خالی را نیز گویند. (برهان).
نی میان‌کاوا ک. (ناظم الاطباء).

توید زرد. [تَبْ / تَبْ / تَبْ] (ترکیب وصفی، | مرکب) تخم گیاهی خاردار که جیرآهنگ گویند. (ناظم الاطباء).

توپوز. [تَبْ] (تف مرکب) تبرنده، و قسمی آره که بدان درختان تر برند. (یادداشت بघط مرحوم دهخدا). || (نصف مرکب) غله‌ای که پیش از زرد شدن و رسیدن، برای آفتی چون زنگ و ملخ و جز آن درو شده باشد. (از یادداشت بघط مرحوم دهخدا). رجوع به تربر کردن شود.

توپوز. [تَبْ] (بخ) تیره‌ای از شعبه جباره ایل عرب از ایلات خمسه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به جباره شود.

توپوز بالا. [تَبْ] (بخ) دهسی است از دهستان دودج و داریان در بخش مرکزی شهرستان شیراز و ۲۸ هزارگزی خاور شیراز و ۳ هزارگزی راه فرعی بردج به خرامه. جلگه‌ای است معتدل و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

توپوز پائین. [تَبْ] (بخ) دهی است از دهستان دودج و داریان در بخش مرکزی شهرستان شیراز و ۳۲ هزارگزی شیراز و ۶ هزارگزی راه فرعی شیراز به خرامه. جلگه‌ای معتدل است و ۴۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

توپوسادات. [تَبْ] (بخ) دهی است از دهستان دودج و داریان در بخش مرکزی شیراز و ۳۰ هزارگزی خاور شیراز و ۳ هزارگزی راه بردج به خرامه. دامنه‌ای است معتدل و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و چغندر و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
توپوش. [تَبْ] (بخ) زرار (تسربورگ، تربورخ).^۱ نقاش هلندی که در رنگ‌آمیزی هم‌آهنگ و نقاشی ظریف دست داشت. وی بسال ۱۶۰۸ م. در زوول^۲ بدینا آمد و بسال ۱۶۸۱ درگذشت.

توپوز کورن. [تَبْ] (مص مرکب) حصاد زرع پیش از کمال آن بعلت آفتی چون ملخ و غیره. (یادداشت بघط مرحوم دهخدا). رجوع به تربر شود.

توپوزه. [تَبْ] (بخ) نوعی از انگور است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از انگور است، و آنرا تربرک با اول مضموم نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). تربرک. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تربرک شود. در گناباد خراسان تربرزه به انگوری گویند که در فصل پائیز میرسد و رنگ دانه‌های آن برخی سرخ مایل بسیاهی و پاره‌ای سفید مایل به سرخی، یعنی دانه‌های آن دورنگه است.

توپوزه. [تَبْ] (بخ) تریزه. هندوانه. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء):
بود تخم دنیا و دین کاشتن
دو تربر بیک دست برداشتن.

طفا (از آندراج).
||بادرنگ. ||خیار. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به تریزه شود.

توپوزه. [تَبْ] (بخ) ترب را گویند و عبری فجل خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). با ضم اول و کسر ثالث، مخفف تریزه است که بمعنی ترب کوچک است. رجوع به ترب و تریزه و تریزه شود.

توپوزه. [تَبْ] (بخ) تریزه. هندوانه. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). میوه شیرین مردی که بقدر خربزه و نام دیگر تکلمیش هندوانه است. این لفظ در سنکریت ترموجم است. در هندوستان این میوه را تربروز گویند. (فرهنگ نظام).

— امثال:
تریزه‌خور را به جالیز چه کار، نظیر: بخوان کسان کدخدایی مکن. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۳).

||بادرنگ. ||خیار. ||ترب. (برهان) (فرهنگ

1 - Convolvulus lurpeum.
2 - Convolvullacées (فرانسوی).
3 - Terborch.
4 - Gérard Terborch (Terburg).
5 - Zwolle.

رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تربیز. (فرهنگ نظام):

آنچه نبیند نمودن که چه تربیزه بی مزه بودن که چه؟

ضیاء بخشی (از انجمن آرا). رجوع به ترب و تربیزه شود.

توبسه. [ت / تَبْ / س / س] (قوس قزح. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). تَرَسَه. (فرهنگ رشیدی). کمانماندی که بعد از باران از اثر شماع آفتاب در آسمان پیدا می شود، و نامهای دیگرش قوس قزح و کمان مرتضی علی و کمان رستم است. جهانگیری و رشیدی گوید با ضم اول هم صحیح است. (فرهنگ نظام).

توبص. [ت زَبْ بُ] [ع مص] چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیاث اللغات) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی) (آندراج). چشم داشتن و انتظار چیزی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتظار. (اقرب الموارد) (المنجد): للذین یؤلون من نسانهم تربص اربعة اشهر... (قرآن ۲ / ۲۲۶). قل کلّ متربص فتربصوا فستعلمون من اصحاب الصراط السوئ و من اهدی. (قرآن ۲۰ / ۱۳۵). [ادرنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توقف کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). درنگ کردن در مکانی. (اقرب الموارد) (المنجد). [بند کردن غله به انتظار گرانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غله نگاه داشتن برای فروختن. (غیاث اللغات) (آندراج). نگه داشتن متاع برای گرانی. [بازایستادن در کاری. (اقرب الموارد) (المنجد).

توبصی. [ت زَبْ بُ] [ع مص] اندک اندک روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). [برخاستن مرد از جای خود و بعلت ضعف بسی حرکت ماندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اشکنه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توبع. [ت زَبْ بُ] [ع مص] مربع بنشستن. (زوزنی). به چهارزانو نشستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوتا کردن قدمها را بزیر ران مخالف یکدیگر. (اقرب الموارد) (المنجد). [کوهان دراز بر آوردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ببریا شدن و درست گردیدن کاری. (از اقرب الموارد). تربعت بهم الامور فی ظلّ سلطان قاهر. (حضرت علی ع). از اقرب الموارد). [بهاران جایی بودن. (زوزنی). بهاران جای بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اقامت کردن بمکانی در بهار. (اقرب الموارد). [بهار

بخوردن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). خوردن شتر علف بهاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [برداشتن سنگ را. (اقرب الموارد). [ببریدن شاخه های درخت خسرا و چیدن آن: تربیع الشخیل؛ حُرُفت و حُرُمت. (اقرب الموارد).

توبق. [ت زَبْ بُ] [ع مص] درآویختن چیزی را بگردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). معلق ساختن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توبقان. [تَبْ] [اخ] دهسی از دهستان بالاولایت در بخش حومه شهرستان کاشمر است که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری کاشمر بر سر راه مالرو عمومی کاشمر قرار دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و میوهجات و انگور و پنبه و زیره است و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است و راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جنرافیائی ایران ج ۹).

توبک. [تَبْ] (ل) نوعی از انگور است. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). تربره. (فرهنگ رشیدی). رجوع به تربره شود.

توبکک. [تَبْ] (ل) تربه و ترف. کشک سیاه را گویند که بترکی قراقوت و آنرا ترف نیز گویند، و معرب تربه طریق است. ^۱ (انجمن آرا). ترب و تربه و ترف. کشک سیاه که بترکی قراقوت و بتازی مصل گویند، طریک معرب آن. (فرهنگ رشیدی):

چو نویسم ز تماجش فرو گوید چون سیرم
چو تربک رو ترش کردم کر آن شیرین بریدستم
مولوی (از انجمن آرا و فرهنگ رشیدی).

توب کندن. [تَبْ] [ع مص] مرکب) کنایه از جماع کردن. (آندراج):

چه تربها که نکندم بطر خود که فلک
زین هزل بمن داد خط ترخانی.

ملا فوقی (از آندراج). [ادر بیت زیر از گلستان بمعنی رفع زحمت کردن و نظایر آن آمده:

امروز دو مرده پیش گرد میز کن
فردا گوید تربی از اینجا برکن.

سعدی (گلستان چ فروغی ص ۱۹۴).

توبل. [ت زَبْ بُ] [ع مص] خوردن گیاه ربل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). خوردن آهو گیاه ربل را. (منتهی الارب). [چرا کنانیدن نبات ربل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): خرجوا یتربلون. (اقرب الموارد). [شکار کردن و تفحص و جستجوی نبات ربل نمودن، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصید. (المنجد) (اقرب الموارد): خرجوا یتربلون؛ ای یصیدون.

بی جوئی مرد گیاه ربل را. (اقرب الموارد). [سبز شدن نبات پس از خشکی. (تاج المصادر بیهقی). برگ بر آوردن و سبز گردیدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [سبز شدن زمین پس از خشکی، هنگام آمدن پائیز. (اقرب الموارد) (المنجد). نبات آوردن و سبز گردیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [افریه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). پرگوشت شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). [انزد پزشکان، نفخیت که عارض اطراف و غیر آن شود و سبب آن ریختن بلم رقیق است بر اثر ضعف هاضمه چنانکه در استسقاء رخ دهد، میگویند: تربلت المرأة؛ اذا کثر لحمها. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). در علم طب، ورم کردن اطراف بدن یعنی دست و پا و غیر آنست. (فرهنگ نظام).

توبل. [تَبْ] (ل) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: تورم، یادکردگی اعضاء و اطراف بدن بدنبال سوء هاضمه و استسقا و جز آن. (دزی ج ۱ ص ۱۴۳). رجوع به بماده قبل شود.

توبل. [تَبْ / تَبْ / تَبْ] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (مراصد).

توبلیوس. [تَبْ / تَبْ] [اخ] ... پولیو. نویسنده تاریخ قیصران روم که در عهد دیوکلین میزیست است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن سن شود.

توبن. [تَبْ] (ل) زمین بسیار سخت. (برهان) (ناظم الاطباء). زمین سخت. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا).

توبن. [ت زَبْ بُ] [ع مص] روان کردن کشتی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رُبّان شدن. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به رُبّان شود.

توبنت. [تَبْ] (ل) نام گیاهی: برای مراسم تاجگذاری اردشیر دوم منخها دعوت شده بودند و گیاهی که پلوتارک آنرا تربنت می نامد استعمال میشد (ظن قوی این است که این گیاه همان هونمه بوده که در قرون بعد در موقع مراسم مذهبی استعمال میکردند). (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۷).

توبنتین. [تَبْ] (ل) تربنتیا. دزی در ذیل قوامیس عرب این دو کلمه را معادل تربانتین آورده است. رجوع به تربانتین شود.

۱- در برهان تربک به این معنی آمده. رجوع به تربک شود.

توبیتینا. [تَب] [ب] (۱) ترباتین. رجوع به ماده قبل و ترباتین شود.

توبنده. [تَب] [ب] (۱) پارچه‌ای باشد که آترا تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و امثال آن بندند. (برهان) (از ناظم الاطباء). پارچه‌ای باشد که آترا تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و مثال آن بندند تا خون بایستد. (انجمن آرا) (آندراج).

توبنیج. [تَب] [ب] (۱) [بخ] ^۱ تربنتس. مرکز قضای قصبه‌ای است در سلیزیای پروس که در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی بروسلا واقع است و ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد و کلیسای بزرگی در آنجا وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

توبو. [تَب] [ب] (۱) پارچه سفید و سفت و باریک را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). جامه باریک سفت. (شرفنامه منیری) (آندراج). جامه باریک سفت. (فرهنگ رشیدی). جامه باریک سفته را خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا).

توبوزه. [تَب] [ب] (۱) تریزه. (ناظم الاطباء). رجوع به تریزه شود.

توبوت. [تَب] [ب] [ع] (ص) شتر رام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). یتوی فیه المذکر و المؤنث. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن کلمه یکسان است، يقال: جعل تربوت و ناقة تربوت. (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء).

توبورخ. [تَب] [ب] [بخ] تلفظ ترکی تبربورگ، نقاش آلمانی. رجوع به تبریرش و قاموس الاعلام ترکی شود.

توبورگک. [تَب] [ب] [بخ] رجوع به تبریرش ^۲ شود.

توبول. [تَب] [ب] [بخ] بلوکی است در ایالت فی‌نیستر ^۳ فرانسه که در مشرق فرانسه و بر ساحل دریا قرار دارد و محل حمام دریایی است.

توبوله. [تَب] [ب] [بخ] قلمه‌ای در جزیره صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی).

توبه. [تَب] [ب] [ب] (۱) توب و تَوبک و ترف. کشک سیاه. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). رجوع به تریک و تریک و تریه شود.

توبه. [تَب] [ب] [ع] (مص) پروردن کودک را تا بالغ شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).

توبه. [تَب] [ب] [ع] لغتی است در تُراب. (منتهی الارب). خاک و تراب. (ناظم الاطباء). تراب. (اقراب الموارد) (المنجد). || مقیره. ج: تَرب. (اقراب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء): تربة الانسان؛ رسه. (المنجد). رجوع به تراب و تربت شود.

توبه. [تَب] [ب] [ع] (۱) سرانگشت. ج: تَربات. || ربیع تریه؛ بادگردناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به تَرب شود.

توبه. [تَب] [ب] [ع] (۱) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). ج: تَرب. (المنجد).

توبه. [تَب] [ب] [ع] (مص) ضعیفی. (منتهی الارب). ضعف و ذلت. (ناظم الاطباء).

توبه. [تَب] [ب] [بخ] وادی است بر دو منزل از مکه که آبش در بستان امی عامر میریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یا قوت آرد: عرام گوید وادی است نزدیک مکه بفاصله دو روز از آن که در بستان ابن عامر منتهی شود ^۵ و بنی هلال در آن سکونت دارند و کوه‌های سراه و یسوم و فرقد در اطراف آن قرار دارند و دارای معدن برم است.

در اخبار عمر (رض) آمده است که هنگامی که رسول خدا او را به غزا فرستاد وی به تریه رفت. اصمعی گوید تریه وادی است به ضباب و طول آن سه شب است و در آن نخل و زرع و درختان میوه است و هلال و عامر بن ربیع در آن شرکت داشتند. احمد بن محمد همدانی گوید: تریه و زیه و بیسه سه وادی بزرگانند، مسیر هر یک از آنها بیست روز است، پائین آنها نجد و بالای آنها سراه است. هشام گوید: تریه وادی است از سراه شروع میشود و به نجران پایان می‌یابد، و باز گوید: خشم مابین بیسه و تریه فرود آمدند و هنوز مستقر نشده بودند که اسلام ظهور کرد. مردی از ساکنان جبلین گفته که تریه آبی است در جانب غربی سلمی. (از معجم البلدان).

توبه‌بور. [تَب] [ب] [بخ] دهی جزء دهستان چهارفریضه است که در بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی و ۲۵ هزارگزی بندر انزلی بر کنار مرداب واقع شده است. جلگه‌ای مرطوب است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه اوویلا و محصول آن نوتون سیگار و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت و صیادی و حصیریافی است. راه مارو دارد و با قایق هم میتوان به بندر انزلی رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

توبی. [تَب] [ب] [بی] [ع] (مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). غذا دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غذا دادن کودک را تا رشد کند. || تهذیب کودک. (المنجد).

توبی. [تَب] [ب] [بی] [بخ] حسین بن مقبل که از روایت حدیث است، چون بر تربت امیر قیروان مقیم بود بدان لقب ملقب گردید. (منتهی الارب).

توبی. [تَب] [ب] [بخ] ^۶ تریا. رودیست در ایتالیا که وارد شط ^۷ می‌شود و آنیبال ^۸ در

آنجا بر سمیرونوس ^۹ قنول روم بسال ۲۱۸ ق.م. پیروز گردید و سوووف ^{۱۰} سردار روسی بسال ۱۷۹۹ م. ما کدونالد ^{۱۱} را در آنجا شکست داد.

توبیا. [تَب] [ب] [بخ] ^{۱۲} تری. رجوع به تری و قاموس الاعلام ترکی شود.

توبیمپ. [تَب] [ع] (مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). پروردن کودک را تا بالغ گردد. || خوشبو کردن روغن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد).

توبیمت. [تَب] [ع] (مص) پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد): چون بقدرت بیچون تربیت تربیت و تربیت و تربیت عالم امکان بدرجه رابع رسند. (درة نادره ج شهیدی ص ۱۲). || دست نرم بر انزلی بیچه زدن تا بخواب رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

توبیمت. [تَب] [ع] (مص) تریه. پروراندن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن. (دهسار) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). پروردن و آموختن، و با لفظ دادن و کردن مستعمل. (آندراج):

بی تربیت طیب رنجورم

بی تقویت علاج بیمارم. مسودسعد. ... و بمزیت تربیت و ترشیح مخصوص شدم. (کلیله و دمنه).

یزدانش زلفت آفریده

وز تربیتش جهان پشیمان. خاقانی. خاک را زنده کند تربیت باد بهار سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم.

سعدی.

دریغ آدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران. (گلستان). تربیت یکسان است ولیکن طابع مختلف. (گلستان). فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد... تا بعدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد فضیلتی که بر من دارد از روی بزرگیست و حق تربیت، و گسرنه بقوت ازو کمتر نیست. (گلستان).

حقوق تربیت را که در ترقی باد

زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم؟ صاحب.

1 - Terbnitz. 2 - Terborch.
3 - Trébouf. 4 - Finistère.
۵- عبارت معجم البلدان و مراد این است: واد... یصیب فی بستان بنی عامر.
6 - Trébie. 7 - Pô.
8 - Annibal. 9 - Sempronius.
10 - Souvorov. 11 - Macdonald.
12 - Trebia.

- با تربیت؛ با ادب و بادانش. (ناظم الاطباء).
- بسی تربیت؛ بسی ادب. بسی دانش. (ناظم الاطباء).

- تعلیم و تربیت؛ آموزش و پرورش.
|| تأدیب و سیاست. (ناظم الاطباء):
اگر از سختی ایام شود آدم نرم
روی من تربیت سیلی استاد کند. صائب.
رجوع به تربیه و «تعلیم و تربیت» شود.
|| ترقی و برتری. (ناظم الاطباء). || احسان و تقفد نسبت به شاعر و دیگر زبردستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): امیر [مسعود] وی [خواجہ احمد حسن] را گرم پرسید و تربیت ارزانی داشت و به زبان نیکوئی گفت. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۱۴۴). تا حضرت خلافت با وی [فضل بن ربیع] بسر رضا آمد... و امیدوار تربیت و اصطناع فرمود. (تاریخ بیہقی). و این تشریف کہ خلیفہ فرمود بدو رسانید... و امیدوار دیگر تربیت ہا گرداند. (تاریخ بیہقی). با آنکہ ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و تربیت خدمتکاران حاصل است می بینیم کہ کارہای زمانہ میل بہ ادبار دارد. (کلیلہ و دمنہ). ہر کہ ہست بر اندازہ تربیت ملک از او فایدہ بر تواند داشت. (کلیلہ و دمنہ). تربیت پادشاہ بر قدر منفعت باید. (کلیلہ و دمنہ).

گریابد از تو تربیتی کان خاطرش
خندد ز قدر گوہر نظمش بر آفتاب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۰).
|| اغذا و روزی دادن. (ناظم الاطباء).

تربیت. [ت] [ی] [ا] [خ] میرزا محمد علیخان تبریزی (۱۲۵۶ - ۱۳۱۸ ه. ش.). سردی فاضل و متبحر بود و کتابخانہ مفصل معتبری از کتب خطی و چاپی فراہم کرد... در اثناء جنگ جہانگیر اول ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م. آن مرحوم با جمعی ایرانیان مہاجر دیگر بہ برلین آمدہ بودند و راقم این سطور نیز در آن اوقات در آنجا بود و مدت سہ چہار سال با ہم معاشر بودیم، تولدش در ششم خرداد ۱۲۵۶ ه. ش. در تبریز اتفاق افتاد و در بیست و ششم یا بیست و یکم یا بیست و ہفتم دیماہ سنہ ۱۳۱۸ ه. ش. مطابق بیست و یکم یا بیست و دوم جمادی الآخر سنہ ۱۳۵۸ ه. ق. در تہران فوت کرد. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلہ یادگار سال ۳ شماره ۴).

تربیت بدنی. [ت] [ی] [ب] [د] (ترکیب وصفی، مرکب) پرورش جسمی. آنچه مربوط بہ تربیت تن باشد، چون بازیہا و اقسام ورزش. || (لایح) نام سازمان بزرگی است در ایران کہ امور ورزش را ادارہ میکند و از جہت اداری زیر نظر وزرات فرهنگ قرار دارد.

تربیت پذیو. [ت] [ی] [ب] (نصف مرکب) قابل تعلیم. (ناظم الاطباء). مستعد تربیت و تعلیم. قابل پرورش.

تربیت دادن. [ت] [ی] [د] (مص مرکب) پرورش دادن. آموختن. پروردن؛ تا طفل رضیع را کہ رشک گل ربیع بود چون صبا تربیت میداد. (سندبادنامہ ص ۱۵۱). || تقفد کردن. برتری دادن؛

اگر مسعود ناصر تربیت داد
عیاضی را بہ خلعتہای فاخر. انوری.

تربیت روانی. [ت] [ی] [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) تربیت روحی. پرورش روانی. آنچه مربوط بہ تربیت روان باشد. اصولی کہ بر اساس آن می توان روان کودکان را تا سرحد کمال از انحراف و گرفتار شدن بہ عقدہہای روانی و جز آن بازداشت و استعداہای مختلف آنان را در جہت صحیح ہدایت کرد.

تربیت روحی. [ت] [ی] [ر] (ترکیب وصفی، مرکب) تربیت روانی. رجوع بہ همین کلمہ شود.

تربیت شدن. [ت] [ی] [ش] [د] (مص مرکب) پروردہ شدن. (ناظم الاطباء). بار آمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || با علم و ادب شدن. (ناظم الاطباء).

تربیت کاری. [ت] [ی] [ک] (حاصل مرکب) تقفد و بزرگداشت؛

نصرت این را بہ تربیت کاری
فلک آن را بہ تقویت داری. نظامی.

تربیت کردن. [ت] [ی] [ک] [د] (مص مرکب) پرورش دادن و کردن و تعلیم کردن. (ناظم الاطباء). پروردن. پروریدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع بہ تربیت و تعلیم شود؛ یکی از وزرا پسری کودن داشت، پیش دانشمندی فرستاد کہ مر این را تربیت کن مگر عاقل شود. (گلستان).

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
ور تربیت کنی بہ ثریا رسد ثری. سعدی.

|| آموختن و درس و سنجیدن دادن. ادب آموختن. (ناظم الاطباء)؛ این فرزند را چنان تربیت کن کہ یکی از فرزندان خویش را. (گلستان).

و آدمی را کہ تربیت نکند
تا بصدسالگی خری باشد. سعدی.

نفس را عقل تربیت می کرد
کز طبیعت عنان بگردانی. سعدی.

رجوع بہ تعلیم شود. || بہ منصب رسانیدن. (ناظم الاطباء). بر آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برکشیدن و بہ ترقی و کمال رسانیدن. تقفد و بزرگداشت و برتری دادن؛

مرا حق از بی مدح تو در وجود آورد
تو نیز تربیتی کن کہ دارم استحقاق. خاقانی.

|| سرشتن. (ناظم الاطباء). بہمہ معانی رجوع بہ تربیت شود.

تربیتی. [ت] [ی] (ص نسبی) منسوب بہ تربیت. پرورشی.

- علوم تربیتی؛ پداگوژی^۲. علومی کہ مربوط بہ آموزش و پرورش باشد. ہنر آموزش و پرورش اطفال. رجوع بہ «تعلیم و تربیت» شود.

تربیت یافتن. [ت] [ی] [ت] (مص مرکب) پروردہ شدن. تعلیم گرفتن؛ ولیکن اگر در سلک صحبت اینان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی. (گلستان). || تقفد و بزرگداشت دیدن. توجہ و مرحمت و لطف و اکرام یافتن؛ گر این دشمنان تربیت یافتند

سر از حکم و رایب نمیر یافتند. (بوستان).

تربیت یافتہ. [ت] [ی] [ت] (نصف مرکب) پروردہ. تعلیم گرفته؛ تربیت یافتگان مہد امکان و گذشتگان بنی نوع انسان. (حبیب السراج ص ۳).

تربیت یافتہ. [ت] [ی] [ت] (ع مص) درنگی کردن. (تاج المصادر بیہقی). درنگی نمودن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). درنگی. (آندراج). || سازداشتن کسی را از حاجت. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی را. (المنجد). بازداشتن کسی را از چیزی. (اقرب الموارد) (المنجد).

تربیح. [ت] [ی] [ع] (مص) جای دادن کسی را. (منتہی الارب). جای دادن رُباع را کہ کبی باشد در منزل خود. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || بہ سود رسانیدن کسی را. (اقرب الموارد) (المنجد).

تربید. [ت] [ی] [ع] (مص) پستان کردن گوسپند و جز آن. (منتہی الارب) (آندراج). لغتی است در ترمید. (منتہی الارب). پدید گشتن پستان گوسپندیش از نتاج و مشاہدہ شدن نعل سیاہ و سفید در پستان آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترمید. (اقرب الموارد) (منتہی الارب). رجوع بہ ترمید شود.

تربیزہ. [ت] [ی] [ع] (مص) پر کردن مشک را. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد)؛ و تربیزی شاعر در مقام تربیز ہنر تربیز ساغری تواند نمود. (درہ نادرہ چ شہیدی ص ۷۰). و از کف بلور مانند سقاة لعلی شفاہ تربیزی تربیز ساغر یا قوت فام و تربیز معنی خون آشامی نمودہ. (درہ نادرہ چ شہیدی ص ۶۵۷). و رجوع بہ تربیس شود.

تربیزہ. [ت] [ی] [ز] [ہ] (ل) در جنوب ایران تربیجہ را گویند و در زبان فارسی لفظ «بیزہ» ہم مثل لفظ «بجہ» علامت تصغیر است، و تربیزہ

مخفف تربیزه است. (از فرهنگ نظام). رجوع به ترب و تربز و تربزه شود.

تربیس. [ت] [ع مص] درآ کردن شک و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن مشک. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تربیز شود.

تربیض. [ت] [ع مص] جای دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقرار کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آنقدر آب در مشک کردن که قمر آن را بپوشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تربیع. [ت] [ع مص] چهارسوی کردن. (زوزنی). چیزی را چهارسو ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چهارگوشه کردن چیزی را. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). چهارگوشه ساختن چیزی را. (فرهنگ نظام). مربع ساختن خانه یا حوض را. (المنجد). مربع ساختن حوض را. (اقرب الموارد):

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز کعبتین جانها و نژاد انسی و جان آمده.

خاقانی
پس بر آن مجمر که در تربیع منقل کرده اند
اولین تثلثت مشک و عود و بان افشاندند.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۱۴).
تاج تو تدویر چرخ تخت تو تربیع عرش
در تو به تثلثت ذات صولت و عدل و حکم.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۷).
تقطیع و توسع عرصه جامع تعیین رفته بود و
تأسیس و تربیع آن تمام گشته. (ترجمه تاریخ

یسمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۰). || (اصطلاح نجوم) بیرونی آرده نیم برید آنت که قمر

بچهارم برج باشد از برج آفتاب و درجات قمر چند درجات او و این را تربیع اول خوانند

و به شب هفتم بود به تقریب از ماه. (التفهیم چ همایی ص ۲۱۰). ... و چون قمر نیز برج دهم باشد از برج آفتاب و درجه‌های هر دو

نیمبرید نام کردند که نور قمر اندر این دو وقت به نیمه آنچه دیده آید از تن وی راست باشد،

پنداری که بدو نیم بریده است و این دو تربیع [تربیع اول و تربیع دوم] را هم جزو دوم طالع بیرون آورده‌اند همچنانکه اجتماع و استقبال

را. (التفهیم چ همایی ص ۲۱۰). || (اصطلاح نجوم) از چهارمین خانه نظر کردن کواکب

بیکدیگر. (منتهی الارب). به اصطلاح نجوم، از چهارمین خانه نظر کردن کواکب از برج سوم که ربع فلک است بکواکب دیگر. (غیاث اللغات) (آندراج). در علم نجوم، بودن دو کواکب است بطوری که ربع منطقه البروج یعنی سه برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تربیعی نیز گویند. (فرهنگ نظام). رجوع به

نظر شود. در میان قمر و ستاره دیگر تفاوت چهار برج یا ده برج باشد، مثلاً اگر قمر در

خَمَل باشد و زهره در سرطان و یا قمر در جوزا باشد و زهره در حوت این نظر دلیل دشمنی است از مدار، و این را تربیع از آن

گویند که در میان قمر و کواکب دیگر بحساب درجات مفاصله نود درجه که چهارم حصه

فلک بود و آن سه برج باشد به اینطور که دو برج سالم و بقدر یک برج از جمع کردن درجات برج قمر و برج دیگر کواکب. (غیاث اللغات) (آندراج):

به تثلثت بروج و ماه و انجم
تربیع و به تسدیس ثلاثا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸).

و علامات درج و دقائق و ثوانی و... تربیع و تسدیس بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۴).
جز کسی کاندرا قضا اندر گریخت

خون او را هیچ تربیعی نریخت. مولوی.
سخت میتولی ز تربیعات آن^۱
وز وبال^۲ و کینه و آفات آن. مولوی.

تربیع. [ت] [ع مص] بزرگان را رسن‌ها ساختن که در گردن ایشان کنند. (زوزنی) (آندراج). در ربه استوار کردن. (المنجد). در

رَبِّه استوار کردن سر بز یا گوسفند را. (اقرب الموارد). || آرایش سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تلفیق کلام.

(اقرب الموارد) (المنجد): و فصاحت تلویح و براعت ترتیب... و متانت تربیع و رزانت ترمیق... (دره نادره چ شهیدی ص ۳۲).

|| آماده کردن حلقه‌های ریحمان را برای بستن بزرگاله‌ها. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تربیع. [ت] [ع] (۱) رشته‌ای که بدان گوسپندان را ببندند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (متن اللغه) (لسان العرب).

تربین. [تُر / ت] [ع] [ع] قصبه‌ایست مرکز قضای ترین، واقع در هرسک در ۸۰ هزارگزی جنوب غربی موستار و

۱۵ هزارگزی شمال شرقی را گوزه^۵ و در ساحل رود کوچکی بهمان نام قرار دارد. سکنه آن ۱۰۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تربین. [تُر] [ع] قضائی است میان قره‌طاغ و دالماسی. زمینهای آن سنگستان است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تربیعه. [ت] [ع] [ع مص] غذا دادن و پروردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تربیت شود.

|| تهذیب کسی. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تربیت شود. || قوام آوردن تریج را با عمل و گل و شکر. (از اقرب الموارد). قوام

آوردن سیب را بشکر. (المنجد). || آسایش دادن و خلاص بخشیدن کسی را از خیه گلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تربیعه. [ت] [ع] [ع] [ع] در بیت زیر بمعنی مربئی، یعنی پرورده:

تربیعه آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آن دو می‌زیم^۶. مولوی.

تربیعه. [ت] [ع] [ع] [ع] گندمی است سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و التریعه، حنطه حمراء و سنبلها ایضاً احمر ناصع الحمرة، و هی رقیقه تنتشر مع الدنی برد او ریح... (لسان العرب).

تربپ. [ت] [ع] کشک سیاه را گویند و به ترکی قراقروت خوانند. (برهان). تربیک و تریه و ترف. کشک سیاه که بتکی قراقروت

گویند، به تازی مصل گویند. (از فرهنگ رشیدی). تَرْبِر. تَرْبِر. کشک سیاه و قراقروت و ترف. (ناظم الاطباء). قروت سیاه

که آنرا به ترکی قراقروت گویند. (آندراج). ساده‌ای است ترش که از آب دوغ گرفته می‌شود و نام ترکیش قراقروت است و در

تهران بهمان نام ترکی گفته می‌شود و در اصفهان مخفف آن قارا گفته می‌شود. در کتب طب نام این ماده مصل است. ترب ضبط نشده

است. (فرهنگ نظام):
از او دید چون آب لب نوشخند
سیه‌پوشی چون ترب گردید قند.

و حید (از آندراج).
رجوع به تربیک و تریه و ترف شود.

تربیاخلو. [ت] [ع] دهستان خدابنده‌لو در بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی جنوب قیدار و

۳ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و بافتن قالیچه و گلیم است. راه

سارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ترباندر. [ت] [ع] [ع] شاعر و موسیقی‌دان یونانی است که در لریسی^۸ یکی از جزایر بحرالروم متولد شد و در حدود سال ۶۷۵ ق.م.

مسی‌زیست. وی ابداع‌کننده اصطلاحات مربوط به چنگ است.

۱- در ج نیکلن دفتر ششم ص ۳۷۱. ار (ردیف).
۲- در ج نیکلن ایضاً: دلال.
۳- در منتهی الارب و ناظم الاطباء بکسر تا آمده.

4 - Trébigne. 5 - Ragusa.
۶- ن: از آن بر می‌زیم.
7 - Terpandre. 8 - Lesbos.

ترپسیخوره. [تْ] [؟] [اِخ] تلفظ ترکی ترپسی کور. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترپسی کور. [تْ کُز] [اِخ] ^۱ رب‌النوع رقص و آواز یونان قدیم که بسا چنگی کهن نمایش داده می‌شود.

توپک. [تْ پ] [؟] کشک سیاه را گویند و به ترکی قراقروت خوانند و معرب آن طریق باشد. (برهان). ترب. تربه. ترف. کشک سیاه... طریق معرب آن. (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). کشک سیاه و قراقروت و ترف. (ناظم الاطباء):

چو نوشیدم ز تماچش فروکید چون سیرم
چو تربک رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم.
مولوی (از آندراج).

رجوع به ترب و تربه شود.

توپن. [تْ پ] [فرانسوی،] ^۲ نام عمومی هیدروکربورهای تربانتین و کامفن ^۳ و جز آنهاست: اثرهای گزانتوژنی مخصوصاً در سری ترین‌ها نتایج قابلی دارند. (روش تهیه مواد آلی ص ۳۹۲).

توپو. [تْ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان اشکور علیا، در بخش رودسر شهرستان لاهیجان که ۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توپو. [تْ / تْ زُ پ] [اِخ] ^۴ نام آلمانی ایساوا ^۵. یکی از شهرهای چکسلواکی، ۱۸۲۰ م. با حضور پادشاه پروس و امپراطور اتریش، روسیه، انگلستان و فرانسه تشکیل گردید و در مسائل ایتالیا و مخصوصاً ناپل که مردم آن ناحیه علیه پادشاه خود فریباند پنجم قیام کرده بودند رسیدگی کرد.

توپه. [تْ پ / پ] [؟] [اِخ] معنی تربیک است که کشک سیاه و قراقروت باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). رجوع به ترب و تربیک و ترف شود.

توپهلا. [تْ پ] [هندی،] [اِخ] لفظی است هندی که معرب او اطرپفل است و آن عبارت از ترکیب هلیله و آمله است. (الفاظ الادویه). رجوع به اطرپفل شود.

توپی. [تْ] [فرانسوی،] ^۶ قسمی از ماهی که تازیان فِتْر و فِتره گویند و رعنا نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام ایتالیائی آن ترپلا و نوعی ماهی یهن است که به سفره ماهی شباهت تام دارد و در انتهای سراین جانور عضوی وجود دارد که بوسیله آن امواج الکتریکی انتشار می‌یابد و اگر حیوان در معرض خطر قرار گیرد بکمک امواج الکتریکی از خود دفاع میکند. [نوعی از در خودرو، یا موشک است که بوسیله هواپیماها و زیردریایی‌ها در نبردهای دریایی بکار می‌رود.

توپیلا. [تْ] [فرانسوی،] ^۷ رجوع به تربی شود.

توت. [تْ] [ص] پریشان، و مرت متابع این است، مثل دغل مغل و قریش و دریش مترادف این است. (شرفنامه سنیری) (آندراج). پراکنده. (اوبهی). مفشوش و مخلوط. مزوج. (ناظم الاطباء). بنزیان آمده باشد یعنی تباه. (اوبهی). رجوع به توت و مرت شود.

توت. [تْ] [؟] گیاه گاوزبان است و آنرا چون دیگر سبزیهای خوردنی صحرایی در بهار، در آشها و خورشها ریزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توت. [تْ / تْ ر] [اِخ] ^۸ مرکز بخشی است در شهرستان اکس ^۹ واقع در ایالت بوش - دُ - رن ^{۱۰} فرانسه که ۲۶۵۰ تن سکنه دارد و سرزمین فلاحی است.

توتاب. [تْ] [اِخ] دهی است از دهستان ابوالفارس در بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ ماماتین به هفتگل قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ابوالفارس و محصول آن غلات و لبنیات و برنج است و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توتاک. [تْ] [اِخ] (خداوند تاریکی) نام یکی از خدایان عمونیان است، شلمناسر ایشان را به سامره آورد تا عوض بنی اسرائیل در آنجا سکونت ورزند. (کتاب دوم پادشاهان ۱۷: ۳۱) (از قاموس کتاب مقدس).

توتقان. [تْ] [؟] [اِخ] اسمی است که در کتاب دوم پادشاهان (۱۷: ۱۸) دلالت بر رئیس لشکر می‌نمود. (از قاموس کتاب مقدس).

توتقب. [تْ رتْ] [ع مص] بسر جای ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بر جای ایستادن و بی حرکت بودن. (از المنجد). [اراست و درست شدن. (غیات اللغات) (آندراج).] [اِخ] (اصطلاح فقه) آنست که در آن واحد طلب نسبت بدو شیئی که با هم تضاد دارند فعلیت پیدا کند، به این صورت که فعلیت طلب نیست بهم، مشروط و مرتب بر عصیان امر به اهم یا مرتب بر بناء بر عصیان امر به اهم باشد. بعبارت دیگر تعلق طلب بالفعل بدو امر از قبیل ازالهٔ نجاست از مسجد و اقامهٔ صلوة در یک زمان که اصطلاحاً ازالهٔ نجاست را اهم و اقامهٔ صلوة را مهم گویند، در صورتی معقول و متصور است که امر کردن بهم مشروط باشد به این که امر به اهم عصیان شده باشد و چون امر بهم مشروط و مرتب بر عصیان امر اهم است آنرا

ترتّب گویند. در مباحث فقه مواردی یافت میشود که در یک زمان بدو خیر امر شده است که انجام هر دو غیر ممکن است، مثلاً جائی که عده‌ای در حال غرق شدن یا سوخته شدن هستند مکلف مأمور است همهٔ کسان را که در خطر مرگ هستند نجات دهد، در صورتی که در آن واحد نمیتوان بیش از یک تن را نجات داد و امر بغیر مقدور هم عقلاً محال است. برای رفع اشکال فرضانی تصویر شده است که یکی از آنها فرض ترتّب است، به این تقریب که طلب نسبت بهم در مأموریه فعلیت دارد لیکن نه در عرض هم بلکه نسبت یکی از دو مأموریه اطلاق دارد و آنرا مأموریه اهم گوئیم و بدیگری که آنرا مأموریه مهم گوئیم مشروط است و اطلاق ندارد بلکه امر به مهم مشروط و مرتب است بر عصیان کردن یا بنا بر عصیان گذاشتن امر با هم، و به این ترتیب امر بهم در عرض امر با هم نیست بلکه بیک مرتبه یا دو مرتبه متأخر است و آنچه عقلاً محال است این است که طلب نسبت بهم در دو ضد فعلیت داشته باشد. فرض ترتّب را میرزای بزرگ شیرازی و برخی از متأخران معقول و متصور دانستند ولی مرحوم انصاری و صاحب کفایه آنرا غیر معقول و متصور میدانند، راه دیگری غیر از فرض ترتّب برای رفع اشکال مزبور اندیشیده‌اند. (از کفایه و تقریرات مرحوم نائینی و حاشیهٔ سیدمحسن حکیم بر کفایه).

توتقب. [تْ] [ع ص،] [اِخ] رجوع به توتُتْب شود. [همیشه. (منتهی الارب). همیشه. (ناظم الاطباء). اید. (اقرب المواردا). [روزگار. (منتهی الارب). [بند. بد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توتقب. [تْ] [ع ص،] [اِخ] ثبات و پای برجای. (ناظم الاطباء). مقیم و ثابت. (اقرب المواردا) (از المنجد). [خاک. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (المنجد). [جاؤوا ترتباً: ای جمعاً (اقرب المواردا) یعنی همه آمدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اید. (المنجد). [بند. که سه کس بی‌دری او را به ارث برند بخاطر ثبات او در بندگی و اقامت وی در آن، او را بدین نام خوانند. (المنجد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

1 - Terpsichor [kor].

2 - Terpènes.

3 - Camphène (فرانسوی).

4 - Troppau. 5 - Opava.

6 - Torpille [piy].

7 - Torpilla. 8 - Trets.

9 - Aix.

10 - Bouches - du - Rhône.

توتوبه. [تُ تَبْ بَ] [ع] (رامانندی کوفته و پاسبرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رامانندی که مرد آنرا پیماید. (اقرب الموارد) (المنجد). يقال: اتخذ ترتبه؛ ای شبه طریق بطأه. (منتهی الارب).

توتیبیدن. [تُ تَ دَ] (مص مرکب) مرتعش شدن و لرزیدن. (ناظم الاطباء) (استگاس). رجوع به تپیدن شود.

توتیبیک. [تُ تَ] [ع] (ابزار برای تراشیدن سنگها. (دزی ج ۱ ص ۴۳).

توتو. [تَ تَ] (صوت) نام آواز بیرون شدن فضول، چنانکه از مسهل خورده یا بیمار اسهال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توتو. [] [اخ] رودی است در بردع. رجوع به نزهة القلوب ص ۱۰۵ شود. پورداود آرد: یکی از شهرهای بزرگ و معروف اراک که امروزه دهی است در میان خرابه، در کنار رود ترتر موسوم است به بردع (برذعه، بردعه)، این اسم عربی پرتومی باشد... (بناج ۱ ص ۴۱).

توتوک. [تَ تَ] [] (مرغی که آنرا در ماوراءالنهر دختر صوفی میگویند و بعضی صموه می خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). مرغی سرخ که در ماوراءالنهر دختر صوفی و بنازی صموه گویند. (ناظم الاطباء). همان ترندک یعنی صموه. (فرهنگ رشیدی). پرنده‌ای است سپید و سبز و نوک دراز. ترندک و سربچه نیز گویندش. به تازیش صموه نامند و هند موله. (شرفنامه منیری).

توتوک. [تَ تَ] [ص] (مردم سبک و بی تمکین. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توتوک. [تُ تَ زَ / زُ] [اخ] (در کوه بابا کوهی شیراز جایی ساخته‌اند که در روزهای سیر مردم به آنجا روند و سنگی در زیر نهاده از بالا لغزیده به پائین آیند. (فرهنگ جهانگیری). جایی است در کوه چل‌مقام شیراز که به آنجا روند و سنگی در زیر خود نهاده از بالا لغزیده به پائین آیند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). در فرهنگ و برهان آمده که در کوه چل‌مقام شیراز که روزهای سیر مردم بدانجا میروند، جوانان بر کمر آن کوه رفته سنگی در زیر خود نهاده بر آن نشسته پاها دراز کنند و چون آن محل از کثرت این عمل سوده و صاف شده بهولت از آن بالا بیزیر آیند و بزمین رسند و دیگر باره بی‌بالا شوند و چنین کنند و فقیر مؤلف در ایام سکونت شیراز آنجاها را دیده ولی نام آن کوه را چل‌مقام نشنیدم. کوهی است قریب به باغ دلگشا که مرقد شیخ مصلح‌الدین سعدی در آن واقع شده، و آن را سرسرک

گویند و بجای تا. سین آورند چه بلفظ شیرازی سیردن بمعنی لغزیدن است. (انجمن آرا) (آندراج).

توتو. [تَ تَ] [ع] (مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد) (المنجد). تترتروا السكران؛ جنبانیدن مست را و حرکت دادند تا هه کند و بوی دهان آن معلوم نمایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تترتروه؛ ای حرکوه و زعزعه و استهکوه حتی توجده منه الريح. (اقرب الموارد). رجوع به تترتو شود. (بسیارگویی. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار سخن گفتن. (ناظم الاطباء). بسیار سخن گفتن. (اقرب الموارد). بسیار سخن گفتن و شتاب کردن در گفتار. (از المنجد). (استستی گوشت بدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سستی در بدن. (المنجد) (اقرب الموارد). (استی سخن. (منتهی الارب) (آندراج). کذلک الکلام ترتره، فی کلامه ترتره؛ در سخن او استرخا و سستی است. (ناظم الاطباء). سستی در کلام. (المنجد) (اقرب الموارد).

توتوی. [تَ] [اخ] (بلوکی است در ناحیه پرون^۲ در ایالت سوم^۳ فرانسه. در این نقطه پین^۴ هریستال بر تیری^۵ سوم پادشاه نستر^۶ پیروز شد.

توتسا. [تَ تَ] [اخ] (شهری است به اسپانیا بر کنار رود ابره که و ۴۵۷۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به طرطوشه شود.

توتقچی. [تَ تَ] [ترکی، ص] (اسب گام‌رو. (مؤید الفضلا) (آندراج).

توتک. [تَ تَ] [] (کبک را گویند و آن پرنده‌ای است که او را مرغ آتشخواره هم می‌گویند، و بعضی گفته‌اند تذرو است که خروس صحرایی باشد، و به این معنی بجای حرف ثانی زای نقطه‌دار نیز آمده است. (برهان). کبک را نامند، و آنرا مرغ آتشخواره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کبک، و صحیح ترنگ است که مخفف تورنگ است. (فرهنگ رشیدی). جانوری است خوب رفتار آتشخوار و اندک پرد. در کوههای نواحی هند بود، و آنرا ترنگ و تورنگ و تذرو و چورچور و چور و کبک نیز گویند. (شرفنامه منیری). تذرو و قرقاول و کبک. (ناظم الاطباء). رجوع به ترنگ شود.

توتل. [تَ زَ تَ] [ع] (مص) آهسته خواندن کلام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترسل در کلام. (اقرب الموارد) (از المنجد).

توتلس. [] [اخ] تصغیر ترتلیوس است. (کتاب اعمال رسولان ۲۴: ۱). شخصی بود که یهود بواسطه جهالت و بی‌خبری از قوانین رومیان، از جانب خود فرستادند تا شکایت

پولس را بحضور فیلکس برد. (قاموس کتاب مقدس).

توتهم. [تَ زَ تَ] [ع] (مص) ارتتام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). بسته شدن رشته‌ای بر انگشت جهت یادداشت. (ناظم الاطباء). بسته شدن رتیمه، و رتیمه رشته‌ای باشد که بر انگشت بستند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آندراج). رتیمه بر انگشت بستن. (از اقرب الموارد). رتیمه بستن مرد بر انگشت خود. (از المنجد).

توتهم. [تَ تَ / تَ] [ع] (ص) شر توتهم (توتهم)؛ شرر ثابت و دائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دائم. (اقرب الموارد) (المنجد).

توتهمیز. [تَ تَ] [ص] (مرکب، از اتباع) (از: تر، تازه + تمیز، پاک) با بودن و کردن و شدن صرف شود. رجوع به «تر و تمیز» شود.

توتفاه. [تَ تَ] [اخ] (شهری بر شمال غربی ایتالیا که مرکز فلاحی است. در این شهر کلیسایی از دوره ارمن و کاخی از قرون وسطی وجود دارد.

توتفند. [تَ تَ] [ص] (بیهوده و بی‌فایده و بی‌مصرف. (ناظم الاطباء). و رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۵ شود. ظاهراً مصحف ترفند است. رجوع به ترفند شود.

توتفنی. [تَ تَ نا] [ع] (ص) کنیز وزن فاجره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به توتنی شود.

توت و پرت. [تَ تَ] [] (اسب مرکب، از اتباع) هذیان. پرت و پلا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ص مرکب، از اتباع) تار و مار. توت و مرت. پنخش و پلا. (یادداشت ابضاً).

توت و پرت شدن. [تَ تَ] [بَ] [ش د] (مص مرکب) پرت و پلا شدن. پریشان شدن. پراکنده شدن.

توت و پرت کردن. [تَ تَ] [بَ] [ک د] (مص مرکب) پراکندن. پرت و پلا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به «توت و پرت» و «توت و مرت» شود.

توت و پرت گفتن. [تَ تَ] [بَ] [گ ت] (مص مرکب) هذیان گفتن. پرت و پلا گفتن. بیهوده گفتن در اثر بیماری یا مستی یا جنون. پراکنده گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

1 - Terry. 2 - Péronne.
3 - Somme.
4 - Pépin d'Héristal.
5 - Thierry. 6 - Neustrie.
7 - Tortosa [lossa].
8 - کذا، و ظ: ترنگ.
9 - Tortona.

ترتور. [ت] [ع] (ا) پایکار و دامن بردار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چلواز. (تاج العروس) (متن اللغة). [بیاده سلطان که بی وظیفه همراه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [امرغی است. (منتهی الارب). فاخته و قمری. (ناظم الاطباء). صاحب نشوء اللغة آرد: ترتور که بمعنی جلواز است و بصورت‌های ثرتور و ثورور و یورور و اتورور آمده است از ماده یونانی ترکور^۱ مأخوذ است و ترتور که نوشته‌اند مرغی است، ظاهرأ اسمی است حکایت آواز مرغ را و آن همان است که در فارسی صلصل نامند... (نشوء اللغة صص ۱۳۶-۱۳۷).

توتولیان. [ت] [ع] (ا) ۲ تورتولیانوس^۳. ستایشگر مسیحی که حدود سالهای ۱۵۵-۲۲۰ م. متولد شد. ناپنه‌ای توانا و خودسر و سخت‌گیر بود، معذک این مدیحه‌سرای بالارزش بوسیله موتانوس^۴ متهم به کفر و بدین وسیله لکه‌دار گردید. آثار فراوانی از وی باقی ماند و نوشته‌های او شاهکار فصاحت و بلاغت زبان لاتینی است. قاموس الاعلام ترکی آرد: از پیشوایان قدیم نصاری که به سال ۱۶۰ م. در قارتاح (کارتاز، تونس قدیم) دنیا آمد و ببال ۲۴۵ م. درگذشت. وی کتابی در دفاع از مسیحیت و چند رساله تألیف کرد و به روم سفر نمود و پس از بازگشت به آفریقا گوشه‌نشین شد، و مذهبی مخصوص بخود تأسیس کرده.

توتولیانوس. [ت] [ع] (ا) رجوع به توتولیان شود.

توت و موت. [ت] [ع] (ص مرکب، از اتباع) تبه و تبست باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۱). این لغت از اتباع است بمعنی تاخت و تاراج و زیر و زیر و پراکنده و پسریشان و بزیان‌رفته و نقصان‌آمده و ازهم‌افتاده. (برهان) (از ناظم الاطباء). زیر و زیر، مرادف تار و مار. (فرهنگ رشیدی). تاخت و تاراج و زیر‌زیر باشد و آنرا تار و مار نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از آنجمن آرا) (از آندراج). زیر و زیر. (غیاث اللغات). پراکنده و بزیان‌آمده. (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان):

آن مال و نعمتش همه گردید توت و مرت
آن خیل و آن حشم همه گشتند زاروار.
خجسته (از لغت فرس اسدی).
زین یکی ناصر عبادالله خلقی توت و مرت
از دگر حافظ بلادالله جهانی تار و مار.
سنایی (دیوان ج مصفا ص ۱۰۹).
ای بسا باد و بوش تکسینان
توت و مرت از دعای مسکینان.
سنایی (حدیقه، از انجمن آرا).

و خیل قفچاق را بشکست و لشکر ایشان را توت و مرت کرد. (راحة الصدور راوندی).
در زمانیشان سازد توت و مرت
کس نیارد گفتش از راه پرت. مولوی.
توتوقه. [ت] [ع] (ا) گرفتگی زبان، و آن عیب است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توتیب. [ت] [ع] (مص) ثابت و استوار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد) (از المنجد): و بحضرت سلطان رفت و سلطان در ترتیب و تبجیل قدر و تمثیت کار و تمهید روتق او بهمه غایتی برسید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۳۸). [یک از پس از دیگر فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). از پس یکدیگر واک کردن. (روزنی). راست کردن درجات هر چیزی. (منتهی الارب) (صراح) (ناظم الاطباء). راست کردن درجه هر چیز و نهادن چند چیز را بمقام و مرتبه خود. (غیاث اللغات). یکی از پس دیگری فرا کردن. (مجلل اللغة). نهادن چیزی بر موضع آن چیز، و با لفظ کردن و دادن مستعمل. (از المنجد) (آندراج). قرار دادن چیزی در مرتبه خود. (اقرب السوارد) (آندراج). رتب الظلائع فی المراقب و المراتب. (اقرب السوارد). قرار دادن هر چیزی است در مرتبه آن، و اصطلاحاً قرار دادن چیزهای بسیار است بدان‌گونه که بر همه آنها یک اسم اطلاق شود. و بعضی اجزاء آنرا نسبتی باشد با بعضی دیگر بسبب تقدم و تأخر. (تعریفات جرجانی): لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول به ترتیب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۶). و بترتیب اسباب حرکت مشغول گشت و از اصناف ترک و خلیج و هند و افغانی و حشم غز لشکری فراوان فراهم کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۹۷).
بماند سالها این نظم و ترتیب. (گلستان).
[درجه و مقام. (ناظم الاطباء): چون حرمت بارگاه بیاید یا خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب، بخوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۶). کافه مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت بر اندازه بداشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۵).

ترتیب عناصر را بشناس که دانی
اندازه هر چیز مکین را و مکان را.
ناصرخسرو.
[ارسم و طور و طریق. (ناظم الاطباء): بر این ترتیب بمسجد جامع آمد [مسعود] سخت آهسته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۲). اگر خداوند سلطان بیند، این ولایت را بر کالنجار بدارد که بزرگوار منوچهر کارها همه او راندی

ترتیبی بجایگاه باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۵). خواجگی سخت بزرگ بودی در روزگار، اکنون خواجگی طرح شده است و این ترتیب گذشته است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۳). و بزرجمهر این باب بر آن ترتیب که مثال یافته بود پرداخت. (کلیله و دمنه).
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید. (بوستان).

سعید آورد قول سعدی بجای
که ترتیب ملکست و تدبیر و رای. (بوستان).
- به ترتیب؛ پایه به پایه. اندک اندک. خرد خرد؛ صلاح تو [غازی] آنست که یک‌چند پیش ما نباشی و به غزنین مقام کنی... تا به تدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۵). اصحاب سلطان به تدریج و ترتیب و جد و جهد آن درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه).

توتیبات. [ت] [ع] (ا) ج ترتیب. رجوع به ترتیب شود.

توتیب دادن. [ت] [ع] (مص مرکب) راست کردن و آراسته کردن. (ناظم الاطباء): تا مصارعت کردند و مقامی منبع ترتیب دادند. (گلستان).

آنچه بر شاهدان حسن رواست
جمله ترتیب داده بر اندام.
سنجر کاشی (از آندراج).

[هر چیزی را در جای و مقام خود نهادن و نظم دادن. [تسویه کردن. [استوار کردن. (ناظم الاطباء).

توتیب دادن. [ت] [ع] (ن مف مرکب) منظم و نیوراداده. (ناظم الاطباء). مرتب. ترتیب داده‌شده. (فرهنگ نظام).

توتیب کردن. [ت] [ع] (مص مرکب) ترتیب دادن. (ناظم الاطباء). [در شواهد زیر بمعنی فراهم کردن، گرد آوردن و نظم دادن آمده است؛ و چون ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را بازگرفت. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۵۸). و قومی را از اهل علم و حکمت ترتیب کنی که هر روز بنوبت آیند و ندیمی من کنند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۰۰). و خلائق را ترتیب کرد تا چون سولخ شود آن نبیل را زود برکشند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۳۸).
پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش. نظامی.
[راست کردن؛
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در درزش نمی‌گنجید مویی. نظامی.

1 - Torquere. 2 - Tertullien.
3 - Tertulianus.
4 - Montianus.

شبی خانه از عود بر طیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد.
سلاحی ملک‌وار ترتیب کرد
به جوشن بر از تیغ ترکیب کرد.
نظامی (از آندراج).
بفرمود ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف میهمان. (بوستان).
ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد.
(گلستان).
نی کاروان برقت تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده‌اند ترانزین محملی.

سعدی.
|| منظم کردن و هر چیزی را در جای و مقام خود نهادن:

شاه که ترتیب و ولایت کند
حکم رعیت بر عایت کند. نظامی.
|| آراسته کردن: و چون جمع شدند لشکر را
عرض داد و ترتیبها کرد و گودرز را با سه تن
از مقدمان و اصفهیدان لشکر خواند.
(فارنامه ابن‌البختی ص ۴۵).

تَرْتِیبِ نِهَادَن. [تَ نَ / نَ دَا] (مص مرکب)
نظام نهادن. رسم گذاردن و انجام دادن کاری
بر آئین نظم؛ خواجه احمد بدیوان آمد و
بشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش
گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و
شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و
معاملت‌دان بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص
۳۸۲).

تَرْتِیبِ وَاَر. [تَ] (ص مرکب) مرتب و
باترتیب. (ناظم الاطباء).

تَرْتِیبِی. [تَ] (ص نسبی) مرتب و منظم و
باترتیب. || ابتدایی. (ناظم الاطباء).

— اعداد ترتیبی؛ اعدادی که مرتبه را بیان کنند
چون نخستین، دوم، سوم، چهارم و جز آنها.
— غسل ترتیبی؛ مقابل غسل ارتحاسی.
غلی که نخست سر و گردن و آنگاه جانب
راست و سپس جانب چپ را بدان دستور که
در شرح آمده است شویند.

تَرْتِیبِ زَک. [تَ زَ] (امرب) مخفف تره‌تیزک.
(آندراج). قسمی از بقولات خوردنی است
که مزه‌اش تیزی کمی دارد. از این جهت به تره
(سبزی) تیزک، نامیده شد و در اصفهان آن را
شاهی گویند و در عربی جرجیر. این لفظ
مخفف تیره‌تیزک است. (فرهنگ نظام).
تره‌تیزک. جرجیر. (ناظم الاطباء). تره‌تندک.
خردل بری. شاه‌تره. کوله‌تر. خصه‌تره. رشاد.
و رجوع به تره‌تیزک و جرجیر شود؛

سخن ترتیزک بستان فکر است
سخن طوطی هندستان فکر است.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).
تَرْتِیبِ زَ. [تَ زَ / زَ] (امرب) ترتیزک؛
ترتیزه تیز و برگ فنجی تیز و سرکه تیز

بریان ستیزه چند کنی با چنین سه تیز؟
بسحاق اطعمه.

رجوع به ترتیزک و تره‌تیزک شود.

تَرْتِیل. [تَ] (ع مص) هویدا کردن. (تاج
المصادر بهیقی). هویدا کردن سخن. (زوزنی)
(دهار). پیدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل‌بن علی). نیکو کردن تألیف کلام را و
هویدا کردن آنرا بی تکلف. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). نیکو کردن تألیف کلام. (اقراب
الموارد) (المنجد). || هموار و آرمیده و پیدا
خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
گشاده خواندن. (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل‌بن علی). در عبارت زیر بمعنی بدقت
فرا گرفتن آمده است: طلبه علم روی بدان
نهادند و بتحصیل و ترتیل علم مشغول شدند.

(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۲۲).
|| قرائت قرآن به ادای مخارج حروف به
آهستگی و آرامیدگی. (غیاث اللغات)
(آندراج). تأنق در تلاوت قرآن. (اقراب
الموارد) (المنجد). || رعایت مخارج حروف و
حفظ وقف‌ها، و گفته‌اند بست کردن صدا و
غم‌انگیز کردن و با حزن قرائت کردن است.

(تعریفات جرجانی): او زد علیه و رتل القرآن
ترتیلًا. (قرآن ۷۳ / ۴). مراد از نزول قرآن
تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت
مکتوب. (گلستان). || رعایت موالات حروف
مرکب. (تعریفات جرجانی). || فرستادن آیات
از بی یکدیگر. (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل‌بن علی) (از مجمل‌اللفه): كذلك لئست
به فؤادک و رتلناه ترتیلًا. (قرآن ۲۵ / ۳۲).

تَرْتِیْن. [تَ] (ع مص) پیه آکنندن. (تاج
المصادر بهیقی).
تَرْتِیْوس. [] (لخ) (سوم) شخصی بود که به
امر پولس رساله رومیان را نوشت. (رساله
رومیان ۱۶: ۲۲) (قاموس کتاب مقدس).
تَرْتِیْه. [] (لخ) یکی از امرای سلطان محمد
خوارزمشاه که با گورخان برخلاف سلطان
هم‌عهد شده در جنگ سلطان با گورخان از
سلطان محمد برگشت. جوینی آورد: و ترتیه
که امیری بود از اقربای مادر سلطان به نیابت
خود بسا سلطان سمرقند نامزد کرد.
(جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۶). و ترتیه را
که امیری بود از جمله اقارب ترکان‌خاتون به
شحنگی سمرقند نامزد فرمود و سلطان
متوجه خوارزم گشت. (جهانگشای جوینی ج
۲ ص ۸۱). اصفهید و ترتیه... با یکدیگر
برخلاف سلطان هم‌عهد شدند و نزدیک
گورخان در خفیه رسولی فرستادند که ما با
لشکر، روز مضاف از سلطان برگردیم بقرار
آنک چون غالب شود خوارزم، ترتیه را مسلم
باشد و خراسان اصفهید را. گورخان نیز به
اضعاف آن ایشان را موعود گردانید...

(جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۴).
تَرْتِیْن. [تَ رَتْ نَ] (ع مص) طلا کردن روی
را به غُثره که نوعی از طلاست که زنان بر
روی مالند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). طلا کردن زن روی را به غُمره. (از
لسان العرب).

تَرْتِیْنِی. [تَ رَتْ نِی] (ع مص) ستودن میت
را و گریستن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). رجوع
به ترتیه شود.

تَرْتِیْن. [تَ] (ع مص) نیک باریدن باران و
تر کردن زمین را. (منتهی الارب) (آندراج).
شده للمبالغه. (منتهی الارب).

تَرْتِیْه. [تَ ی] (ع مص) ستودن میت را و
گریستن بر وی. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). و رجوع به ترئی شود.

تَرْتِیْج. [تَ] (ع مص) پنهان شدن. (منتهی
الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). استار. (ذیل
اقراب الموارد).

تَرْتِیْج. [تَ رَ] (ع مص) شبه شدن بر کسی
چیزی از علم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد).

تَرْتِیْج. [تَ] (لخ) بیشه‌ای است شیرینا که در
یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مأسده.
(از اقراب الموارد). يقال فی المثل: هو اجرأ من
الماشی بترج. (اقراب الموارد) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). نام کوهی است در حجاز،
شیران بسیار دارد. ابواسامه هولی گوید:

الا یا بؤس للدهر الشعوب
لقد اعیای علی الصنع الطیب
یحط الصخر من ارکان ترج
و یشعب المحب من الحیب.

بعضی گفته‌اند: ترج و «بیشه» دو قریه متقابل
در وادی میان مکه و مدینه‌اند. اوس‌بن
مدرک گوید:

یحدث من لاقیت انک قاتلی
قراقر اعلی بطن امک اعلم
تباله و العرضان ترج و بیشه
و قومئ تیب اللات و الاسم ختم.

و گفته‌اند: ترج وادی است در کنار «تباله» بر
طریق یمن. (از معجم البلدان)؛ خشخاش
بفدا که اجرأ من الماشی به ترج بودند از
شوق دانه ارزن طالب «ارزنة الروم» و از کمال
توحش متوحش و متجاشی گشتند... (دره
نادره ج شهیدی ص ۳۱۰).

تَرْتِیْج. [تَ] (لخ) (یوم...) یومی مشهور از ایام
عرب است و در آن لقیظین زراره بدست
کمیت‌بن حنظله اسیر گردید. (از معجم
البلدان).

تَرْتِیْجَاله. [تَ لَ] (لخ) شهریست اندر اندلس
سردسیر، قدیم تر جایی است اندر این ناحیت.
(حدود العالم). قصبه‌ایست در حدود اندلس،

منصور از ملوک اندلس آنجا را فتح کرد و بجای اهالی اصلی که مهاجرت کرده بودند مسلمانان را در آنجا سکونت داد. این قصبه موطن ابو جعفرین هارون ترجمالی است. و در معجم البلدان بصورت ترجیله آمده است. قصبه تروکیلو، یا تروجیلو، واقع در استرومادوره، همین ترجماله یا ترجیله است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳)، و رجوع به ترجیله و عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۲ ص ۷۵ شود.

تَرجالی. [ت] [لخ] ابوجعفرین هارون. رجوع به ابوجعفر در این لغتنامه و عیون الانباء ج ۲ ص ۷۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تَرجان. [ت] [لخ] خسرهای از مهاباد آذربایجان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۲۲۵ و ۴۶۹ و تورجان شود.

تَرجان. [ت] [لخ] قضایی است تابع ارضروم «ارزنة الروم»، و این نام را بمناسبت رودخانه ترجان که در آن جاری است بدان داده‌اند. مرکز آن قریه ماماخاتون است که از ارضروم ۱۴ ساعت فاصله دارد. محصول آن حبوبات مختلف و بعضی از میوه‌ها و سبزیهاست. سکنه آن ۲۴۳۶۸ تن، مرکب از سلمان و ارمنی است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به همان کتاب شود.

تَرجان. [ت] [لخ] نام رودی است در ارضروم «ارزنة الروم» که از قضای ترجان میگذرد و سرانجام به رود فرات میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تَرجح. [ت] [لخ] [ع مص] بگرییدن. (تاج المصادر بیهقی). گرییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مایل شدن چیزی بطرفی، و بوسیله باه جر متعدی شده معنی مایل گردانیدن دهد چنانکه گویند: ترجمت الارجوحة بالفلام؛ تاب کودک را مایل گردانید. (از شرح قاموس ترکی). در اقرب الموارد: ترجمت الارجوحة بالفلام، و ارجوحه را مرفوع ضبط کرده است؛ یعنی تاب بسبب کودک متمایل شد. [جنیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تذبذب. (از اقرب الموارد). [آمد و شد چیز آویزان. (از شرح قاموس ترکی). [اراجع شدن رأی بر دیگر رأیها. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَرجوج. [ت] [ر] [ع مص] لرزیدن و جنیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اضطراب. (اقرب الموارد) (المنجد). [لطیدن و جنیند. (از اقرب الموارد). تحرك. (المنجد). [آمدن و رفتن چیزی. (منتهی الارب): ترجمج الشيء؛ اذا جاء و ذهب. (منتهی الارب).

تَرجوز. [ت] [ر] [ج] [ع مص] آواز کردن تندر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پشت هم غریدن رعد. (از اقرب الموارد). بی‌درپی شنیده شدن صدای رعد. (از المنجد). [جنیند ابر به آهستگی و درنگ جهت کثرت آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [حدی کردن حادی به رجز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [برخواندن شعری از بحر رجز. (المنجد).

تَرجوع. [ت] [ر] [ج] [ع مص] فروختن ناقه و بیهای آن دیگری خریدن مثل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ ترجمع الناقة؛ اشتریها بثمان اخری مثلها. (منتهی الارب) (المنجد). [انا لله و انا الیه راجعون گفتن در مصیبت. (از المنجد). [آمد و شد کردن (آواز). (از المنجد). رجوع به ترجیع شود.

تَرجل. [ت] [ر] [ج] [ع مص] پیاده شدن. (تاج المصادر بیهقی). پیاده رفتن. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیاده شدن از ستور و پیاده رفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [اروز بفرخ چاشنگاه رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن و بلند شدن روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند شدن روز و خورشید. (از منتهی الارب). بلند شدن خورشید. (از المنجد). و حاج به لما ترجمت الضحی. (اقرب الموارد). [سوده‌ها گردیدن از پیاده رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بند دست در زیر هر دو پا گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [در چاه فرود آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). کذا ترجم فی البئر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرود آمدن در چاه بی‌آنکه آویزان کرده شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [همچو مرد گردیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [اموی بشانه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَرجلة. [ت] [ج] [ل] [لخ] قریه مشهوری است بین اربل و موصل و از اعمال موصل است و در آنجا بسال ۵۰۸ هـ. ق. میان لشکر زین‌الدین مسعودین زنگی‌بن اقسقر و یوسف‌بن علی کوچک صاحب اربل جنگی اتفاق افتاد که در آن یوسف پیروز گردید. و در این قریه چشمه پیرآبی است. (از معجم البلدان).

تَرجمان. [ت] [ج] [ع] / [ت] [ج] / [ت] [ج] [ع] (ع ص، ل) شخصی را گویند که لغتی را بزبان دیگر- تقریر نماید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). بیان‌کننده زبانی بزبانی، بفتح و ضم

یکم و بضم و فتح سوم، پس دو در دو چهار بود و این محقق است از دیوان ادب. و پارسیان پچواک و ترزفان نیز گویندش. (شرفنامه منیری). تعریب ترزفان است، و در وی سه لغت است... (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بمعنی تاجرآن است. (فرهنگ جهانگیری). کسی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند، و این لفظ عربی است و اصل آن در فارسی ترزبان بوده آنرا نیز معرب کرده‌اند ترزفان گفته‌اند ولی در پارسی بآه و فای تبدیل می‌یابد... (انجم آرا). کسی که داننده دو زبان باشد. که صاحب یک زبان را بصاحب دیگر زبان بفهماند، و این معرب ترزبان است و ضم جیم از آنست که زبان بضم اول است و بفتح نیز آمده و بمعرب کردن این لفظ، مصدر و افعال و اسماء از آن اخذ کردند چون ترجم بترجم ترجمه فهو مترجم چون دحرج یدحرج درحجه فهو مدحرج. از رساله معربات ملا عبدالرشید صاحب رشیدی و در کشف و مدار و منتخب نیز بضم و بفتح جیم است و در مؤید بفتح جیم و در صراح بضم و فتح جیم بمعنی تیلماچی. (غیث اللغات) (آندراج). تیلماچی. (منتهی الارب). دیسلماچی و پچواک و تاجرآن و ترزفان و دیسلماج و تیلماچی، یعنی آنکه زبانی را بزبان دیگر بیان کند. (ناظم الاطباء). ج. تراجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درگمان^۲ فرانسه از این کلمه مأخوذ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از ترگمانا^۳ سربانی و آن هم از ترگومانو^۴ آ کادی است و فعل آرامی ترگم^۵ است (از بررکلمان، لکسیکون سیریا کوم)^۶، از کلمه آرامی ترگوم^۷، ترگومین^۸. تصور می‌رود ترجمان مأخوذ از آرامی یا ترگمان را بصورت ترژمان و ترزمان نقل کرده‌اند و بعد کاتبان بشباهت لفظی و معنوی کلمه ترزبان و ترزفان خوانده‌اند و فرهنگ‌نویسان هر دو صورت اخیر و مخفف و مبدل آن ترزفان را ضبط کرده‌اند. (تعلیقات معین بر برهان قاطع ج ۵ ص ۱۲۰ و یادداشت‌های ایشان):

یکی ترجمان را ز لشکر بجست که گفتار ترکان بداند درست. فردوسی.
بترسید و پرسید از این ترجمان
که‌ای مرد بیدار نیکی‌گمان. فردوسی.

۱- فيه ثلاث لغات، قال الجوهري مثل زعفران ای [ت] [ج] [ع] و کمفروان ای [ت] [ج] [ع] و مثل ربهقان ای [ت] [ج] [ع]... (از تاج العروس).

2 - Drogman. 3 - targmaná.
4 - targ(u)mánu.
5 - targem.
6 - Brockelmann: Lexicon Syriacum.
7 - targum. 8 - targumin.

بیرسید از آن ترجمان پادشا
 کدای مرد روشندل پارسا.
 فردوسی.
 ملک زنگیان به زبان ترجمان، مرا دلخوشی
 داد. (مجمل التواریخ والقصص).
 چنین گفت با رای زن ترجمان
 که در سایه شاه دایم بمان.

نظامی (از آندراج).
 تو نیز آنچه گویی به رومی زبان
 بداند نبوشده بی ترجمان.
 نظامی.
 چون طمع یک سو نهادم پایمردی گو مخیز
 چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو میاش.

سعدی.
 - ترجمان بودن؛ ترجمانی کردن. مترجم
 بودن. تقریر بیان دیگری کردن؛
 اگر هارون ز موسی ترجمان بود
 که حجت گفت بر فرعون و هامان؟
 ناصر خسرو.

رجوع به ترجمان شود.
 |افصح و تیز زبان و خوش تقریر. (غیاث
 اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). این کلمه را
 تازیان از ترزبان فارسی گرفته‌اند. (ناظم
 الاطباء). مفسر. شارح. سخنگو. بیان‌کننده؛
 علی را ترجمان وحی پندار
 هم آن معنی هم این معنی در او دان.

ناصر خسرو.
 باز یست پیش، حکمت یونانم
 زیرا که ترجمان طواسینم.
 ناصر خسرو.
 ترجمان دلست نطق و زبان
 مرزبان تن است سود و زیان.
 سنائی.
 وصف تو آنست کز زبان تو گفتم
 من بمان ترجمان راست بیانم.
 سوزنی.
 اهل زبان را به زبان خرد
 از ملکوت و ملکم ترجمان.
 خاقانی.
 عمر ابد را شده، مدت او پیشکار
 سزازل را شده، خامه او ترجمان.
 خاقانی.
 ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم
 کآب نیل از تارک آن ترجمان افشاندند.
 خاقانی.

زن بر قاضی برآمد با زنان
 مرزنی را کرد آن زن ترجمان.
 مولوی.
 ترجمان هر چه ما را در دل است
 دستگیر هر که پایش در گل است.
 مولوی.
 غیر نطق و غیر ایما و سبیل
 صد هزاران ترجمان خیزد ز دل.
 مولوی.
 طوطی من مرغ زیرک‌سار من
 ترجمان فکرت و اسرار من.
 مولوی.
 |خبر دهنده. منهی؛
 تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را
 خصمت سخن ز خلق نبوشد بترجمان.

فرخی.
 تیغ او ترجمان فیروز یست
 نوک پیکان او زبان ظفر.
 فرخی.

و گفت رسول ترجمان ضمیر و عنوان سریرت
 مرسل باشد و رسولی که بدینجا سفير بود
 رسید و امارت نفاق و علامات شقاق او ظاهر
 گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران
 ص ۱۷۵). |ایمجاز، رسول. واسطه: زبان را او
 می‌گرداند بدانچه خواهد و من در میان
 ترجمانی‌ام، گوینده بحقیقت اوست نه منم.
 (تذکره الاولیاء عطار).

سخن سربهر دوست بدوست
 حیف باشد به ترجمان گفتن.
 سعدی.
 |بمعنی تاوان نیز آمده است چنانکه در بهار
 عجم یافته شد. (غیاث اللغات) (آندراج).
 |نیازی را گویند که از گناه و تقصیر گذرانند.
 (برهان). درین ایام بمعنی نیاز و تحفه هرکه
 بعد از گناهی گذرانند استعمال می‌شود.
 (آندراج). با لفظ کردن مستعمل است.
 (آندراج).

ترجمان الاسرار. [ت ج ن ل] (اخ) لقب
 حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد شیرازی
 شاعر معروف ایران. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). رجوع به حافظ شیرازی شود.

ترجمان. [ت ج] (اخ) المیورقی. رجوع به
 ترجمان تونسوی شود.

ترجمان تونسوی. [ت ج ن ی / ن] (اخ)
 صاحب معجم المطبوعات آرد: المیورقی
 (عبدالله بن عبدالله) از فضالی قرن هفتم
 هجری است. او راست تحفه الاربی فی‌الرد
 علی اهل الصلیب... و صاحب اسماء المؤلفین
 آرد: وی نصرانی بود و سپس اسلام آورد و
 بسال ۸۲۳ ه. ق. از نوشتن کتاب تحفه
 الاربی... فارغ گشت. (از اسماء المؤلفین ج ۱
 ص ۴۶۸).

ترجمان دادن. [ت ج د] (مص مرکب)
 تاوان دادن؛
 گفتنش افراسیاب تیغ و گشتم منفعل
 خواندمش نوشیروان عدل و دادم ترجمان.
 ظهوری (از آندراج).

ترجمان داشتن. [ت ج ت] (مص
 مرکب) تاوان داشتن؛
 کاربرد قانون ساقی کن در ایام بهار
 ترجمان داری، نهی گر بر زمین پیمانم را.
 سلیم (از آندراج).

ترجمان شدن. [ت ج ش د] (مص
 مرکب) مقرر شدن. مفسر شدن. شارح شدن.
 بیان‌کننده شدن؛
 جهان چو مادر گنگ است خلق را و تو باز
 پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده‌ای.
 ناصر خسرو.

ترجمان کشیدن. [ت ج ک / ک د]
 (مص مرکب) تاوان کشیدن؛
 عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین

لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من.
 ظهوری (از آندراج).
ترجمان گرفتن. [ت ج گ ر ت] (مص
 مرکب) تاوان گرفتن؛
 بر سندی اگر نشاند گل نشاط
 گیرد صبا ز بلبل تصویر ترجمان.
 ملا طغرا (از آندراج).

ترجمان. [ت ج] (اخ) مَحْمَدین ینال. از
 امرای دولت عباسی بود و چندی شحنگی
 بغداد را داشت. رجوع به الاوراق شود.

ترجمانی. [ت ج] (حماص) ترجمه و
 تفسیر و تعبیر. (ناظم الاطباء). سخن‌گزاری.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به
 معانی ترجمان شود.

ترجمانی کردن. [ت ج ک د] (مص
 مرکب) سخن را از لغتی به لغت دیگر گرداندن.
 بیان کردن سخن کسی را بزبانی دیگر: امیر
 دانشمندی را برسولی آنجا فرستاد با دو مرد
 غوری... تا ترجمانی کنند. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۱۱۱).

ماجرای دل نمی‌گفتم بکس
 آب چشم ترجمانی میکند.
 سعدی.
 و رجوع به ترجمان شود.

ترجمانی. [ت ج] (اخ) محمدین محمودین
 محمدین حسن خوارزمی، علاءالدین حنفی
 (۵۹۳ - ۶۵۵ ه. ق.). او راست «بیضة الدهر
 فی فتاوی اهل العصر». (هدیه العارفين ج ۲
 ص ۱۲۵). در اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۶۰ نام
 مؤلف کتاب مذکور عبدالرحیم بن عبدالله، و
 مرگ وی بسال ۶۴۵ ه. ق. آمده است.

ترجمانیة. [ت ج نسی ئ] (اخ) محلله‌ای
 است بمغرب بغداد متصل به سراروه، و به
 ترجمان‌بن صالح منسوب است. (از معجم
 البلدان).

ترجمت. [ت ج / ج م] (ع مص) ترجمه؛
 آن لغت دل که بیان دل است
 ترجمتش هم بزبان دل است.

نظامی:

رجوع به ترجمه و ترجمه شود.
ترجمه. [ت ج م] (ع مص) تفسیر کردن
 زبانی را بزبان دیگر. (ترجمان جرجسانی
 ترتیب عادل بن علی). بیان کردن سخن کسی
 را بزبان دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): ترجم
 کلامه و عن کلامه. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). تفسیر کتابی به لغت دیگر. (از اقرب
 الموارد): ترجمه بالترکیه؛ ای نقله الی اللسان
 التركي. (المنجد). بیان کردن مطالب زبانی
 بزبان دیگر، و مأخذ این ترجمان است که
 معرب ترزبان باشد و ترجمان بمعنی کسی که
 کلام دو شخص متغایر اللسان را بیکدیگر

ص ۲۹۷). بونصر مشکان نامه بخواند و به پارسی ترجمه کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۸).

بفرمود تا فیلسوفان همه

کنند آنچه دانش بود ترجمه. نظامی.

ترجمه نویس. [تَجَّ / جُ / م / مِ ن] (نصف مرکب) مترجم و آنکه ترجمه چیزی را می نویسد. (ناظم الاطباء).

ترجهاره. [تَجَّ ز / ر / ا] (ترجهاره. رجوع به ترجمه است).

ترجھاله. [تَجَّ ل / ل / ا] (ل) کیف. تکاو. تکاب. تکاه. بتو. راحتی. ترجمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمه و ترجمه‌ای است.

ترجھالی. [تَجَّ ح] (ص نسبی) منسوب به ترجمه. قیفی. حلقوی: غضروف ترجمه‌ای که آنرا غضروف حلقوی نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمه است.

ترجھی. [تَجَّ ج] (ع مص) امید داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امید داشتن چیزی که ممکن باشد. (غیاث اللغات)

(آنندراج). امید داشتن به چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اظهار خواستن چیزی ممکن یا کراهت از آن. (از تعریفات جرجانی). امید داشتن به چیزی که حصول آن اطمینان نبود، و فرق ترجی با تمنی آنست که در تمنی گاه آنچه مورد تمنا بود محالست چون لیت الشباب یعود (کاش جوانی باز می‌گشت) لیکن در ترجی آنچه مورد رجاء است ممکن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ترجھی. [] (اخ) شهرکیست آبادان و قدیمترین شهر است اندر طبرستان. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۴۵).

ترجیب. [تَجَّ] (ع مص) بزرگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ و باشکوه داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) (از المنجد). تعظیم. (غیاث اللغات). بزرگ داشتن و شکوه داشتن. (آنندراج). چیزی را زیر درخت نهادن تا نشکند از بسیاری بار. (تاج المصادر بیهقی). ستون نهادن درخت پر بار را، و گاه باشد که بر آن دیواری بنا نمایند تا بر آن دیوار اعتماد نمایند و این از جهت ضعف درخت و کثرت بار آن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنا کردن دکان و دیوار یا ستون نهادن زیر درخت پر بار تا نیفتد و این از جهت ضعف درخت و کثرت

شرح حال کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [نام‌گذاری. تسمیه. نامیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [رمز. معما:

حکیم [ارسطو] نامه‌ای بخط خویش به ترجمه‌ای که میان او و اسکندر بود بنوشت، چنانکه هیچکس نتوانستی خواندن، الا شاه و حکیم. (اسکندرنامه قدیم نسخه سعید نفیسی). [اصطلاح بیان] در اصطلاح بلفاه

عبارت از آن است که معنی بیت عربی را به فارسی نظم کنند، یا بالعکس. یعنی بیت پارسی را به تازی نظم کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). این صنعت چنان باشد که شاعر معنی بیت تازی را پارسی نظم کند یا پارسی را بتازی، مثالش ناصر خسرو گوید:

کردم بسی ملامت مرد دهر خویش را
بر فعل بد ولیک ملامت نداشت سود
دارد زمانه تنگ دل من ز دانش
خرم دلا که دانش اندر میان نبود
و ترجمه این مرامت بتازی:

عذلت زمانی مده فی فعاله
ولکن زمانی لیس یردعه العدل
یضیق صدری الدهر بفضاً لفضله
فطوبی لصدر لیس فی ضمنه فضل.
قاضی یحیی بن صاعد گوید از شعر تازی:

اقول کما یقول حمار سوء
و قد ساموه حلاً لا یطبق
سأصبر و الامور لها اتساع
کما ان الامور لها مضیق
فاما ان اموت او المکاری
و اما ینتهی هذا الطريق
و ترجمه این مرامت بیارسی:

من همان گویم گمان لاشه خرک
گفت و می‌گفت بسختی جانی
چه کنم بار کشم راه برم
که مرا نیست جز این درمانی
یا بعیرم من یا خریدنه
یا بود راه مرا پایانی.

وطواط (حدایق السحر فی دقایق الشعر ص ۶۹).

و رجوع به مترجم شود.

ترجمه کردن. [تَجَّ / جُ / م / مِ کَ دَ] (مص مرکب) گفتاری یا نوشته‌ای را، از زبانی بزبانی دیگر برگرداندن. بیان کردن کلامی یا عبارتی را از زبانی بزبان دیگری: پس دوات خاصه آوردند و در زیر آن بخط خویش، تازی و فارسی عهدنامه‌ای که از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود نوشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۵).

تذکره نبشته آمد و خواجه ابونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد به پارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو بخواند سخت پسند آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً

بهمانند چون عربان ترزبان را معرب کرده ترجمان ساختند پس از آن مصدر و افعال و اسماء اشتقاق کردند چون ترجم مترجم ترجمه فهو مترجم چون دحرج یدحرج دحرجه فهو مدحرج. اگرچه در لفظ ترجمان بفتح و ضم جیم بعضی اختلاف کرده‌اند چنانچه منتخب و صراح مگر در لفظ ترجمه بحرکت جیم اختلاف نباید کرد چرا که بر وزن دحرج است، سوای این بحر الجواهر و کشف و منتخب و کنز و مزیل الاغلاط همه بفتح جیم ثابت میکنند. (غیاث اللغات). لغتی را بلغت دیگر آوردن مثلاً تازی را بیفارسی یا پارسی را بتازی ترجمه کنند. (آنندراج). بیان کردن زبانی است بزبان دیگری. (کشاف اصطلاحات الفنون از صراح و کنز اللغات).

[یاد کردن شرح حال کسی. (از اقرب الموارد). ذکر سیرت مردی. (از المنجد). ذکر سیرت و اخلاق و نسب شخص. ج. تراجم. (اقرب الموارد) (المنجد). [اصص] تعبیر و تفسیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): رساله ناظر بدین ترجمه و بیان است. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۴۴۲). [] (اول نامه: ترجمه کتاب؛ فاتحه. (اقرب الموارد) (المنجد). چند سطر

که در بالای نامه نوشته میشود و شامل نام کسی است که نامه را نوشته است، و همچنین نام کسی که نامه را دریافت می‌دارد. (دزی ج ۱ ص ۱۴۴). عنوان نوشتن بر سر نامه که شامل نام نویسنده و مخاطب نامه است: من حسن بن علی الی معاویه بن ابی سفیان. [رقم غیر مترجمه: نامه‌ای که نویسنده آن معلوم نشده باشد. بدون امضاء: و اکتب معها رقعة غیر مترجمه و قال فیها... (معجم الادیاء ج مارگلیوت ج ۱ ص ۲۲۵ س ۱۵).

ترجمه. [تَجَّ / جُ / م / مِ] (ازع، لاصص، ل) بیان کلامی از زبانی بزبان دیگر. (ناظم الاطباء): فرمانها بخواسته و فرونگریته و ترجمه‌های آن راست کرده... باز فرستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳). امیر خواجه بونصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه بستند... و خریطه بگشاد و نامه بخواند، چون پایان آمد امیر گفت ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱). نسخت بیعت و سوگندنامه را استادم پارسی کرده بود ترجمه‌های راست چون دبیا. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۵).

— ترجمه آزاد: آن است که مترجم معنی را در نظر گیرد و بیان کند و از ترجمه کلمه بکلمه چشم پوشد و نیز اگر تقصی بیند رفع و اگر فضولی بیاید حذف کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[سرگذشت. تاریخ حیات کسی. کارنامه.

۱- رجوع به ترجمان شود.

۲- ناظم الاطباء کلمه‌های چم و پای خوان و پچوه و نورند و همیراز را معادل این کلمه آورده است.

بار آن است. (آندراج). ساختن دکانی در زیر نخلة تا بر آن اعتماد نماید از جهت ضعف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). منه المثل: انا جزیلها المحکک و عذیبتها المرجب؛ یعنی من رجیة ایشانم که بمقل و فکر من تقویت حاصل می نمایند و از مکروهات نجات می یابند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خوشه های خرمابن را یا شاخه های وی به برگ های آن بستن تا بباد خوشه ها را نریزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || در حوالی خرمابن خار نهادن تا دست کسی بدان نرسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از المنجد). || شاخه های انگور را برابر و هموار کرده بجای آن گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ترجیب العترة: ذبح کردن قربان است در ماه رجب. (منتهی الارب). کشتن قربانی در ماه رجب. (آندراج) (از المنجد). ذبح کردن گوسفند قربانی در ماه رجب که در جاهلیت معمول بود. (ناظم الاطباء).

توجیح. [ت] [ع مص] افزونی دادن. (تاج المصادر بیهتی). افزونی نهادن. (مصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آندراج). دادن کسی را راجح و مانل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از حقوق رعیت بر پادشاه آنست که... کسانی را که در کارها عاقل... باشند بر کفایان هنرمند... ترجیح و تفضیل روا ندارد. (کلیله و دمنه). هر طایفه ای که دیدم در ترجیح دین... خویش سخن می گفتند. (کلیله و دمنه). و فایده در تخصیص عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک آن است که تمامی ابواب مکارم و انواع عوطف را بیشک نهایی است. (کلیله و دمنه). || راجح قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). افزونی نهادن و غالب شدن. (غیاث اللغات). افزونی کردن، و با لفظ داشتن و دادن و کردن و نهادن به صله «بر» مستعمل. (آندراج). || (اصطلاح اصول) زیادتی یکی از دو مثل متعارض بر دیگری از جهت وصف. (از کشف اصطلاحات الفنون). اثبات رجحانی در یکی از دو دلیل بر دیگری. در اصطلاح اصول فقه، رجحان دادن یکی از چند دلیل متعارض بر بقیه بموجب مرجحاتی که در اخبار و روایات ذکر شده است. توضیح آنکه هرگاه میان چند دلیل بحسب مدلول یا در مرحله اثبات تنافی و تضاد باشد و جمع میان آن اده از نظر عرف و اصطلاح میسر نباشد، بموجب قواعد کلی طرفین متعارض از حجیت می افتند لیکن در اخبار و روایات برای رجحان یکی از متعارضان بر دیگری مرجحاتی ذکر شده که در صورت وجود یکی از مرجحات مزبور آن دلیلی که خصوصیت

مرجح دارد بر دلیل دیگر مقدم داشته میشود و این عمل را ترجیح نامند و تنها در مورد تراحم ادله بقواعد دیگری عمل میشود. (از کفایة الاصول ملا کاظم خراسانی و تقریرات میرزا حسین نائینی).

- ترجیح بلامرجح؛ چیزی را برتری و فضیلت دادن که سزاوار نباشد. (ناظم الاطباء). مقدم داشتن شخصی یا چیزی یا حکمی را بر دیگری بدون هیچگونه رجحان و برتری.

توجیح دادن. [ت] [د] (مص مرکب) رجحان و برتری و فزونی و فضیلت دادن کسی یا چیزی را بر دیگری. سبقت و تقدم بجزی یا بکسی دادن:

ترجیح میدهد پیدر اوستاد را هر کس شناخته ست بیاض و سواد را.

توجیح یافتن. [ت] [ت] (مص مرکب) رجحان و فزونی و فضیلت بدست آوردن:

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف زان دو یک را برگزید زان کف. مولوی. در دلش تأویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت. مولوی.

توجید. [ت] [ع مص] لرزیدن. رُجِدَ توجیداً (مجهولاً) شدت للمبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ارتعاش. (از المنجد).

توجیز. [ت] [ع مص] ارجوزه خوانندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد) (آندراج). و ارجوزه قصیده مانندی از بحر رجز است. (آندراج).

توجیح. [ت] [ع مص] انا لله و انا الیه راجعون گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در مصیبت انا لله و انا الیه راجعون گفتن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). || گام زدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || اخط کردن زن و ایشمه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بلند گفتن شهادتین را و بعد آهسته گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تعریفات جرجانی). شهادتین در پانگ نماز دوباره گفتن چنانکه مذهب شافعی است. (آندراج). اعاده و تکرار اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله در اذان، و آن مذهب اصحاب حدیث است. (مفاتیح). || نغمه گردانیدن. (زوزنی). بگردانیدن آواز. نغمه زدن در آواز. (زمخشری). بازگردانیدن آواز در حلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز گردانیدن در حلق. (آندراج) (از اقرب الموارد). || بازگردانیدن ستور دستها را در رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

|| نگار را دوباره تازه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || اده را بازگرفتن. (آندراج). || بازگردانیدن. (آندراج). || بازگردیدن. (غیاث اللغات). رجعت و بازگشت. (ناظم الاطباء). || (۱)

ترجیح بند: بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد رجعت نوروز ترجیح من و تقویم او.

خاقانی.

رجوع به ترجیح بند شود.

توجیح بند. [ت] [ب] (مرکب) معنی این در لغت برگردانیدن بند است و در اصطلاح آن که شاعر چند بند در بحر موافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد هر بند، یک بیت معینی را که متفق الوزن و مختلف بقوافی هر دو بند باشد باربار بیارد بشرطی که آن بیت مکرر بمضمون بیت آخر هر بند مربوط باشد. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). پارسی نغمت گردانیدن است، و شعرا ترجیح شعری را گویند که خانه خانه بود و هر خانه ای پنج بیت یا زیادت ده بیت و قافیت هر خانه مخالف قافیه خانه دیگر بود و هر خانه ای که تمام شود بیتی بیگانه بیارند آنگاه بخانه دیگر شوند، و این بیت بیگانه را ترجیح خوانند و این بیت بیگانه بر سه نوع بود بعینه که در آخر خانه همان را بازآرند یا بیت های مختلف بود هر یکی بر قافیتی خاص یا بیتهائی بود بر یک قافیت بعدد ابیات خانه ترجیح چنانکه چون این ابیات را جمع کنند خانه ای دیگر گردد. (حدائق السحر فی دقائق الشعر ص ۸۵). شمس قیس رازی آرد: ترجیح آنست که قصیده را بر چند قطعه تقسیم کنند، همه در وزن متفق و در قوافی مختلف و شعرا هر قطعه را از آن خانه ای خوانند آنگاه فاصله میان دو خانه بینی مفرد سازد و آن بیت را ترجیح بند خوانند پس اگر خواهد همان بیت را ترجیح بند همه خانه ها سازد و در آخر هر قطعه و اول مابعد آن بنویسد و اگر خواهد هر خانه را ترجیح بندی علیحده گوید و اگر خواهد ترجیح بندها بر یک قافیت [ینا] نهد تا قطعه ای مفرد باشد، و جمال الدین محمد عبدالرزاق را در نعت پیغامبر صلوات الله علیه و آله قصیده ای ترجیح هست و الحق سخت نیکو آمده است و بیشتر ابیات آن لفظاً و معناً عذب و مطبوع افتاده...

ای از بر سدره شاهراست
وی قبه عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا
بشکسته ز گوشه کلاهد
هم عقل دویده در رکابت
هم شرح خزیده در پناهت
این چرخ کبود زنده دلقی

در گردن پیر خاتقاقت
 مه طاسک گردن سمندت
 شب طره پرچم سپاهت
 چرخ ارچه رفیع، خاک پایت
 عقل ارچه بزرگ، طفل راحت
 جبریل مقیم آستانت
 و افلاک حریم بارگاہت
 خوردهست قدر، ز روی تعظیم
 سوگند بروی همچو ماهت
 ایزد که رقیب جان خرد کرد
 نام تو ردیف نام خود کرد.

ای نام تو دستگیر آدم
 وی خلق تو پایمرد عالم
 فراش درت کلیم عمران
 چاوش رخت مسیح مریم
 از نام محمد است میمی
 حلقه شده این بلند طارم
 تو در عدم و گرفته قدرت
 اقطاع وجود زیر خاتم
 در خدمت انبیا مشرف
 وز حرمت آدمی مکرم
 از سعی مبارک تو رفته
 هم با سر حرفه خود آدم
 نابوده بوقت خلوت تو
 نه عرش و نه جبرئیل محرم
 نایافته عز التفاتی
 پیش تو زمین و آسمان هم
 کونین نواله‌ای ز جودت
 افلاک طفیلی وجودت.

(از المعجم فی معایر اشعار العجم چ دانشگاه
 صص ۲۹۵-۲۹۶).

و رجوع به نفاثات الفنون ص ۴۹ و مرآت
 الخیال ص ۱۱۰ و کشف اصطلاحات الفنون
 شود.

توجیل. [ت] [ع] (مص) جمع کردن موی و
 فرو کردن موی. (تاج المصادر بیهقی)
 (زوزنی). بشک کردن. جمعید. (مجل اللغة).
 فروهشته گردانیدن موی را یا میان فروهشته و
 سرغول گردانیدن آنرا. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). تسریح کردن موی:
 رَجَّلَ جمعها ماشطة الصبا. (از اقرب الموارد).
 [اقوی گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [سپیدی
 که در یک پای ستور باشد. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

توجیله. [ت] [ل] [ع] (مص) شهری به اسپانیا، و
 نسبت بدان ترجیلی باشد. رجوع به ترجاله و
 اسپانی و حلال السنسبیه ص ۵۳ و ۱۰۰ و
 مراد اطلاع شود.

توجیم. [ت] [ع] (مص) سنگ بر سر گور
 نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). جُمعة بر گور
 نهادن. (از المنجد). [به پنداشت سخن گفتن.
 (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء): رجم بالغیب؛ ای
 تکلم بما لا یعلمه. (اقرب الموارد) (المنجد).

توجین. [ت] [ل] [ع] (مص) رجوع به گالی شود.
توجین. [ت] [ع] (مص) بازداشتن ستور را
 در منزل بر علف. (منتهی الارب) (آندراج)
 (از اقرب الموارد) (از المنجد). بازداشتن
 ستور را در خانه جهت علف. (ناظم الاطباء).
 بازداشتن ستور از علف و نفرستادن آن به
 چراگاه. (از شرح قاموس ترکی). بازداشتن
 چهارپا را از علف. (متن اللغة).

توجیه. [ت] [ی] [ع] (مص) امید داشتن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (از
 آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب
 الموارد): و در ترجمه این اُمنیت و تعلیل به
 ادراک این سُنیت روزگار می‌گذاشتم.
 (سندبادنامه ص ۲۰). [کسی را امید افکندن.
 (تاج المصادر بیهقی). کسی را امید دادن.
 (زوزنی) (از المنجد). امیدوار گردانیدن.
 (دهار).

توچلو. [ت] [چ] [ل] / [ل] [و] (مرکب) چلوی
 روغناپ داده و بی خورش که بیشتر بیماران را
 یزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توجین کردن. [ت] [ک] [د] (مص) (مرکب)
 زودتر چیدن و درو کردن زراعت بسبب آفتی
 که رسیده است چون ملخ و جز آن. گندم و
 جو و حبوب دیگر را برای آفتی، زودتر از
 وقت چیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توجینوئییه. [ت] [ن] [ی] [ع] (مص) ده کوچکی است
 از دهستان حرچند در بخش مرکزی
 شهرستان کرمان که در ۷۰ هزارگزی شمال
 کرمان و بر سر راه مالرو کرمان به راور واقع
 است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).

توج. [ت] [ر] [ع] (مص) اندوه گین شدن. (از
 تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). محزون
 گشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).
 [افرو آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

توج. [ت] [ر] [ع] (ل) اندوه. خند فرح. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). اندوه و غم که ضد
 فرح است. (غیث اللغات) (آندراج). حزن و
 غم. (المنجد). غم. (اقرب الموارد): ما الدنيا الا
 فرح و ترح؛ ای سرور و غم. (اقرب الموارد).
 ج. اتراح. (المنجد):

گه شرف گاهی سعود و گه فرح
 گه وبال و گه هیوط و گه ترح. مولوی.
 ما التصوف قال وجدان الفرح
 فی القواد عند اتیان الترح. مولوی.

و زمانی مزدوج به فرح و ساعتی منزه از برح
 و ترح نیر برج برج سعادت با زهره زهرا اقران
 یافت. (درة نادره چ شهیدی ص ۲۵۶).

توج. [ت] [ع] (ل) فقر و درویشی. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): و از
 حصول آن استمداد، فرحی بی برح و فرجی
 بی ترح... دریابند. (درة نادره چ شهیدی
 ص ۱۲).

توج. [ت] [ر] [ع] (ص) کم‌خیر. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد).
 [اسپارانده. (از المنجد).

ترحاب. [ت] [ع] (مص) دعای نیک و
 خوش. (از اقرب الموارد) (از المنجد): الدعاء
 الی الرحب. (اقرب الموارد). مرحبا گفتن.
 (ناظم الاطباء): من نیز بدین بشارت استبشار
 نمودم و مقدم او را به ترحاب و اهتراز جواب
 دادم. (سندبادنامه ص ۲۰). از بادرار افادات
 سردهش «میرد» بترحاب خود را خنک گوید.
 (درة نادره چ شهیدی ص ۶۳).

ترحال. [ت] [ع] (مص) کوچ کردن. (غیث
 اللغات) (آندراج). سفر و کوچ و رحلت.
 (ناظم الاطباء): و امن و امان بر سبیل ترحال
 در حال کمر بست. (جهانگشای جوینی). در
 نزدیکی شهر نزول کردند مترددحال میان
 اقامت و ترحال. (جهانگشای جوینی).

که بگوید گر بخواید حال طفل
 او بدانند منزل و ترحال طفل. مولوی.

از شدت تهطال شد رحال و حل و ترحال در
 آن وحل... تسمر یافت. (درة نادره چ شهیدی
 ص ۴۹۳).

توجح. [ت] [ر] [ح] [ع] (مص) مرحبا گفتن.
 (غیث اللغات) (از آندراج). خوش آمد گفتن
 و مرحبا گفتن. (ناظم الاطباء): ترحب به؛ دعاه
 الی الرحب و السعة؛ قال له مرحبا. (متن اللغة).
 رجوع به ترحاب شود.

توخرج. [ت] [ر] [ع] (مص) فراخ کردن
 اسب پایها را تا کمیز اندازد. (منتهی الارب)
 (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

توخل. [ت] [ر] [ع] (مص) کوچ کردن.
 (متن اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). انتقال قوم از مکانی. (از اقرب
 الموارد) (از المنجد). [سوار شدن ستور را.
 [پیش آمدن کسی را به ناپسند. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): ترحل
 فلانا؛ رکیه بمکروه. (اقرب الموارد) (متن
 اللغة) (المنجد).

ترحلوا. [ت] [ح] [ل] (مرکب) ترک حلواکه از
 آرد برنج و شکر و روغن درست کنند:
 چون کارد زینش آنگه پیش تو یفتد
 مانند دو کاسه که بود پر ترحلوا.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۴۹۹).

تَرْحِمُ. [تَرْحُ حَ] [ع مص] بخشودن. (تاج المصداق بیهقی) (دهارا). ببخشودن. (زوزنی). بخشودن و مهربان شدن، و با لفظ کردن و آمدن و فرستادن به صلۀ «بیر» مستعمل. (آندراج). مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رحم و شفقت و نرم دلی و مهربانی و ملاطفت و خاطر نوازی. (ناظم الاطباء): و در حلم و ترجم بمنزلی بود چنانکه یک سال بگزین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد... امیر حاجب سرای را گفت این فراشان را بیست تند فرموده ایم بیست چوب می باید زد... حاجب پنداشت که هر یکی از بیستگان چوب فرموده است. یکی را بیرون خانه فروگرفتند و چون سه چوب بر آن بزدند بانگ برآورد امیر گفت هر یکی را یک چوب فرموده بودیم بیست تند و آن نیز بخشیدایم مزیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۱۲۵ - ۱۲۶).

نال و ترسم که او باور کند
وز ترجم جور را کمتر کند. مولوی.
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترجم بود بر فقیر. (بوستان).
ترجم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان. (گلستان).
آخر بترجم سر موفی نگر آن را
کاهی بُودش تعبیه در هر بن موفی. سعدی.
اگر به پرشم آن بیوقا نمی آید
ترجمش ز چه بر حال ما نمی آید؟
مخلص کاشی (از آندراج).

- بی ترجم؛ بی رحم. سنگدل. ظالم؛
این گُزسته گرگ بی ترجم
خود سیر نمی شود ز مردم. سعدی.
[رحمک الله گفتن کسی را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (المنجد). و این
معنی در ترجم بیشتر است. (منتهی الارب)
(آندراج): هارون پوشیده کسان گماشته بود
که تا هر کس زیر دار جعفر گشتی و تندی و
توجعی نمودی و ترجمی، بگرفتندی... و
عسویت کردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب
صص ۱۹۰).

بر خاک از حواری و حورا ترجم است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است.
خاقانی.

تَرْحِمُ فَرَسْتَادَن. [تَرْحُ حَ فِ رِ دَ]
(مص مرکب) طلب آموزش کردن. رحمک
الله گفتن کسی را:
شو ترجم فرست خاقانی
خاصه کو عالم ترجم شد. خاقانی.
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترجم فرستند بر تربتش. (بوستان).
و رجوع به ترجم شود.
تَرْحِمُ کُودَن. [تَرْحُ حَ کُ دَ] (مص

مرکب) رحم کردن. بخشیدن و مرحمت
نمودن. (ناظم الاطباء). رحم آوردن. شفقت
کردن. دلسوزی کردن؛ حکایت امیر عادل
سبکتکین با آهو ماده و بچه او و ترجم کردن
بر ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۱۹۹). این
بخشایش و ترجم کردن بس نیکوست.
(تاریخ بیهقی ایضاً صص ۲۰۱). هر چند در ازل
رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود، بدین
ترجم که بگرد نبوت وی مستحکم تر شد.
(تاریخ بیهقی ایضاً).

خیبش که بر کس ترجم نکرد
ببخشود بر وی دل نیکمرد. (بوستان).
ای کاش زخم سینه ما وا کند کس
شاید ترجمی بدل ما کند کس.
سلیم (از آندراج).

دزد دار داد کند راست ترجم بکنید
که عصا را ز کف کور گرفتن ستم است.
صائب (ایضاً).

زانظار وعده وصلی توان کشتن مرا
آه، آن بی رحم با من این ترجم هم نکرد.
میریحیی شیرازی (ایضاً).
بسیار مخور که نان هراسان از تست
بر خویش ترجمی کن این جان از تست.
میرالهی همدانی.

تَرْحَةَ. [تَرْحَ حَ] [ع لا] غم. (از اقراب الموارد)؛
و ما من فرحة الا و بعدها ترحة. (اقراب
الموارد): ابدأ یولد ترحة من فرحة و یصب
غماً منتهاه سرور. (سندبادنامه صص ۳۲).
رجوع به تَرْحَ شود.

تَرْحِی. [تَرْحِ حِ] [ع مص] گرد شدن.
(تاج المصداق بیهقی) (زوزنی) (آندراج). گرد
شدن مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد) (از المنجد).

تَرْحِیْمَه. [تَرْحِ حِ] [ع مص] مرحبا گفتن. (تاج
المصداق بیهقی) (دهارا) (آندراج). مرحبا
گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقراب الموارد) (از المنجد):... دید بناوخت
و تقریب و ترحیب ارزانی داشت. (سندبادنامه
صص ۲۹۸). اگر این عزیمت بنفاذ رسانی... هر
آنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و
انعام... درباره تو به اتمام رسد. (ترجمه تاریخ
یعنی چ ۱ تهران صص ۲۶۴). پسر او شاه شار
بخدمت تخت سلطان آمد و از تقریب و
ترحیب بهره تمام یافت. (ترجمه تاریخ یعنی
ایضاً صص ۳۴۰).

پس سلامش کرد گرم آن اوستاد
جست از جا، لب بترحیش گشاد. مولوی.
[افراخ گردانیدن کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء): رحب بالرجل
ترحیبا؛ قال له مرحباً. رحب به؛ دعاهُ الی
الرحب و السعة. (لسان العرب). [افراخ
گردانیدن مکان را. (از اقراب الموارد) (از

المنجد). [خواندن کسی را به سوی فراخی.
(شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد).
تَرْحِیْبُ کُودَن. [تَرْحِ حَ] [ع مص] (مرکب)
خوش آمدگویی کردن. گرم پرسیدن. برخورد
خوش کردن؛ چون مرا بدید حالی از اسب
پیاده شد و ترحیبی کرد و اهتزاز می تمام
بمشاهده من اظهار نمود. (جهانگشای
جوینی). و بتخصیص سلطان عثمان را
ترحیب بسیار کرد. (جهانگشای جوینی).
چون مرا دیدند ترحیب تمام کردند و در آن
مشاورت مرا امین ساختند. (ترجمه تاریخ
یعنی چ ۱ تهران صص ۷۵).

تَرْحِیْبُ نَمُودَن. [تَرْحِ حِ] [ع مص]
(مرکب) گرم پرسیدن. برخورد خوش نمودن؛
دمنه بدید که شیر در تقریب گاو... ترحیب
می نماید. (کلیله و دمنه). شتر به ترحیبی تمام
نمود. (کلیله و دمنه).

تَرْحِیْل. [تَرْحِ حِ] [ع مص] روان کردن کسی از
جای خویش. (تاج المصداق بیهقی). کوچ
فرمودن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (آندراج). بیرون کردن کسی را از بلد
خویش و از جای برکندن و بی آرام ساختن
وی را برای کوچ. (از اقراب الموارد) (از
المنجد). [برداشتن بر کسی شمشیر را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
[انگار کردن جامه را. (ذیل اقراب الموارد).
[لا] سیدی سیاهی آمیخته یا سرخی بر هر دو
شانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). سفیدی غالب یا سرخیست در شانه.
(شرح قاموس). شبهه او حمرة علی الکفتین
موضع ما یقع علیه الرحل. (متن اللغة).

تَرْحِیْمَه. [تَرْحِ حِ] [ع مص] مهربانی کردن بر
کسی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم
الاطباء). [رحمک الله گفتن کسی را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترجم.
(المنجد) (اقراب الموارد). طلب آموزش کردن
بر کسی، و ترجم در این مورد فصیح تر از
ترجم است. (از اقراب الموارد). و رجوع به
ترجم شود.

- مجلس ترجمه؛ در تداول فارسی امروز
بمعنی مجلس سوگواری، عزاخانه، مجلس
ختم و پره است.

تَرْحِ. [تَرْحِ حِ] [ع] گیاهی است. و در بعضی از
فرهنگها بمعنی ترنج نیز مسطور است.
(فرهنگ جهانگیری). گیاهی است غیر معلوم،
و ترنج را نیز گویند و آن میوه ایست معلوم که
پوست آنرا مریا کنند. (برهان) (آندراج).
گیاهی است، و بعضی بمعنی ترنج گفته اند.
(فرهنگ رشیدی). نام گیاهی، و قیل ترنج لفة
فیه. (شرفنامه منیری). طرخون و ترنج و
نارنج. (ناظم الاطباء).

تورخ. [ت] [ع مص] اندک نشتر زدن حجام. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (۱) اندک نشان حجامت که بر پوست باشد. (متهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تورخاص. [ت] [ع] دهسی از دهستان اریقای است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور و ۱۴ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا واقع است. جلگه‌ای است معتدل و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورخاله. [ت] [ل] (اخ) ترجیله. رجوع به ترجیله شود.

تورخان. [ت] [ل] شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از غیث اللغات). لقبی است از القاب که سلاطین ترکستان که ایشان را خان گویند به کسی دهند که هر وقت خواهد بحضور پادشاه رود و اگر تقصیری و خطایی کنند او را بمؤاخذه نگیرند. (انجمن آرا) (آندراج). و مجاز باشد هرگاه که بخواهد بنزد سلطان رود، و به این معنی ترکی است و معرب آن ترخان. (حاشیه برهان چ معین). کسی را گویند که از جمیع تکالیف دیوانی معاف و مسلم باشد و آنچه در معارف از غنایم بدست او افتد، بر وی مقرر دارند و بدون رخصت بیارگاه پادشاه درآید و تا نه گناه از او صادر نشود پرش ننمایند... و وجه تسمیه آن است که وقتی اونک‌خان به تحریک سنکون پسر خود به گرفتن چنگیزخان مصمم گشته اراده کرد که سحرگاه بر سر او رفته او را از میان بردارد، یکی از امرای صورت واقعه را نزد خاتون خود تقریر میکرد. در آن زمان دو کودک که از گله شیر آورده بودند از بیرون خرگاه این سخن را شنیده متوجه اردوی چنگیزخان گشته او را از این مواضع مطلع ساختند و چنگیزخان آن دو کودک را که خبر قصد اونک‌خان آورده بودند تا نه بطن ترخان ساخت، و طایفه ترخان که خان در ولایت ماوراءالنهر خراسانند از نسل ایشانند. (سنگلاخ ص ۱۵۵): ترخان آن بود که از همه مؤنات معاف بود و در پهر لشکر که باشد هر غنیمت که یابند ایشان را مسلم باشد و هرگاه که خواهد در بارگاه بی اذن و دستوری درآیند. (جهانگشای جویی). و کسک را ترخان کرد و از اموال چندان فرمود. (جهانگشای جویی).

ملک خان و میان و بدر و ترخان به رهواران تازی بر سوارند. سدی. شیبک او را (مغول عبدالوهاب را) تربیت کرده منصب شغاولی بدو ارزانی داشته ترخان ساخت. (مجالس الثغاس). (از زبان خراسان رئیس و شریف را گویند، و ترخان معرب آن. (فرهنگ رشیدی). رئیس و شریف را نیز گویند. (غیث اللغات). (در تداول شوستر معنی رئیس و اداره کننده بازیهای کودکان و جوانان است. رجوع به لغت محلی شوستر نسخه خطی ذیل «دول‌گرس»، نوعی بازی شود. (در منتخب اللغة که ترجمه قاموس است گفته ترخان لغت خراسان است و عرب آنرا معرب کرده و طراخنه جمع پنهاند، بلی چنین است ولی لغت ترکی مغولی است نه خراسانی، و معنی بی‌باک و دزد و اوباش نیز در فرهنگ و برهان آورده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به ترخان شود. (ماخوذ از یونانی، سردار پنجهزار لشکر. (مسخره. (ناظم الاطباء). در سراج اللغات نوشته که ترخان بمجاز در عرف حال معنی مسخره نیز مستعمل میشود. (غیث اللغات). (انواعی از سیزی باشد که با طعام و غیر طعام خورند. (برهان). نوعی از سیزی بود که آنرا مانند پودنه و نمناع با نان و طعام بخورند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از غیث اللغات) (از شرفنامه منیری). سیزی معروف که طرخون گویند. (ناظم الاطباء). و اصل آن چنانست که سیند را در سرکه تیز بیآغارند تا طبع وی بگردد آنگاه بکارند، ترخون روید (?). (انجمن آرا) (آندراج). این لفظ در برهان ترخون آمده. (شرفنامه منیری). و ترخوان با او معدوله در اصل تره خوان بوده و عاقرقرحا بیخ ترخوان کوهی است، و ترخوان را ترخون و ترخونی نیز گویند و طرخون معرب آنست. (انجمن آرا) (آندراج):

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشانند
بر مزعفر حلقه‌چی در دوران خواهم فشانند.
بسحاق اطعمه.

می‌نهم از شاخ ترخان زلف بر روی پتیر
می‌کشم از یرگ نمنع و سسه بر ابروی نان.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

[[(اخ) قومی باشند از ترکان جفتایی. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (غیث اللغات). نام طایفه‌ای از ترکان. (ناظم الاطباء). نام طایفه‌ای است از اعظام اولوس جفتای. (سنگلاخ ص ۱۵۵).

تورخان. [ت] [ع] (اخ) لقب معلم ثانی ابونصر فارابی. (انجمن آرا) (آندراج). لقب ابونصر فارابی. (فرهنگ رشیدی) (غیث اللغات). نام پدر حکیم بزرگوار ابونصر فارابی. (ناظم

الاطباء). نام ابونصر فارابی. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

تورخان. [ت] [ع] (اخ) ناحیتی در اقلیم هفتم. خواندمیر آرد: الاقلیم السابع. این اقلیم که به قمر منسوب است و... از آنجا بیلاذ یا جوج و مأجوج گذرد پس بر بلاد کیمیا ک و شمال بلاد خلیج و جنوب بلدان ترخان گذرد... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۵۹).

تورخان. [ت] [ع] (امر...). از امرای دوره مغول و معاصر شاهرخ و سلطان ابوسعید. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۱۸ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۴۱ شود.

تورخان. [ت] [ع] (اخ) خدیجه سلطان. از زنان سلطان ابراهیم خان و مادر سلطان محمدخان چهارم بود. بنای «یکی جامع = ینی جامع یعنی جامع نو» و کتابخانه و مدرسه و سایر مؤسسات مربوط بدان جامع بدست او اتمام پذیرفت. وی سال ۱۰۹۴ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تورخان آباد. [ت] [ع] (اخ) دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سستنج و ۶۸ هزارگزی شمال رزاب و ۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تورخان بیگم. [ت] [ب] [ع] (اخ) یکی از شش زن سلطان احمد میرزا بود و نسیب به امرای ترخانی میرسید. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۹۶ شود.

تورخان فرمودن. [ت] [ف] [د] (مصص مرکب) بمنصب ترخانی رسانیدن؛ و اتفاقی را که دلالت امیر ایتقو کرده بود و آن جماعت را می‌شناخت، او را ترخان فرمود و یرلیغ فرمود تا همواره به تفحص مشغول باشد. (تاریخ غازانی ص ۲۸۰). و رجوع به ترخان کردن و ترخان و ترخانی شود.

تورخان کردن. [ت] [ک] [د] (مصص مرکب) ترخان فرمودن. بمنصب ترخانی رسانیدن؛ به شکر آن دو هفته ماه تابان سپه را کرد چندین سال ترخان.

یحیی‌بن سبیک نیشابوری.
و رجوع به ترخان فرمودن و ترخان و ترخانی شود.

تورخانلار. [ت] [ع] (اخ) دهسی از دهستان

۱- نام جد ابونصر فارابی (نه فارابی)، چه نسبت او چنین است: ابونصر مهران اولوغ‌بن طرخان. (عبرون الانباء از حاشیه برهان چ معین).

این سمعانی آنرا بفتح تا و ضم خا ضبط کرده است. اعشی راست:

عجبت لآل الحرفین کأنا

راونی نیامن ایاد و ترخم. (تاج العروس).

تورخمه. [تَخْ مَ / تَخْ مَ / تَخْ مَ] [ع] (ا)

مادری ای ترخمه هو؛ یعنی نمی دانم که کدام

کس است آن. (منتهی الارب). رجوع به ترخم

شود.

تورخنده. [تَخْ دَ / دِ] (ا) طعنه و طنز و

بیهوده و مکر و حيله باشد. و به این معنی

بجای خای تُخَد «ف» و «ق» هر دو نیز آمده

است. (برهان). در برهان قاطع معنی طعنه و

طنز و بیهوده و مکر و حيله آورده. همانا

ترفند و ترفنده را تبدیل و تصحیف کرده. در

ترفند با شاهد بیاید. (انجمن آرا) (آندراج).

رجوع به ترفند و ترقند شود.

تورخنه. [تَخْ نَ / نِ] (ا) ترسخانه.

(زمخشری). ترخنه دوغ؛ آب کشک. ترخینه.

رجوع به ترخینه و ترخوانه شود.

تورخوان. [تَخْ وَا / خَا] (ا) ترخان. رجوع

به ترخان و ترخون شود.

تورخوانه. [تَخْ وَا / خَا نِ] (ا) نوعی از

طعام باشد که مردم فقیر و نامراد بجهت

زستان سازند و آن چنانست که گندم را

بلنور کنند و با داروهای گرم در آب بجوشانند

تا نیک پزد و قوام گیرد و قدری آب غوره در

آن ریزند و اگر میر نباشد شیر گوسفند. و آنرا

گلوله ها سازند و خشک کنند و بوقت حاجت

قدری از آن بجوشانند و بخورند. (برهان) (از

انجمن آرا) (از آندراج). و آنرا ترخینه خوانند

و بحذف خا ترینه نیز گویند. (انجمن آرا)

(آندراج). نام دیگرش ترخینه است.

(فرهنگ نظام). رجوع به ترخانه و ترخنه و

ترخینه شود. نوعی از طعام بوده که فقرا از

بلنور و شیر و چیزهای دیگر پخته و قوام

آورده می خشکانند برای زمستان. (فرهنگ

نظام):

عاشق نامم اگر ترخوانه نیؤد گو مباحش

بلکه با نان نیز اگر بریان نباشد گو مباحش.

بسحاق اطعمه.

تورخوران. [تَخْ] (اخ) دهی جزء بخش

دستجرد. در شهرستان قم است که در

۲۲ هزارگری شمال دستجرد و ۱۱ هزارگری

ظفرود که راه فرعی به قم دارد واقع است.

کوهستانی و سردسیر است و ۵۹ تن سکنه

دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و

بشن و انار و شغل اهالی زراعت است. راه

مالرو دارد و از ظفرود میتوان ماشین برد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تورخوم. [تَخْ] (ع) (ا) کرسنگ نسر. (منتهی

کرداست که در حدود راوند مسکن دارند.

رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷

شود.

تورخانی. [تَخْ] (اخ) (مولانا...) بصورت

سپاهی بود و به سیرت نیکو، شهرت داشت و

این مطلع مولانا جامی را بیتی گفته. مطلع:

ای ز مشکین طرهات بر هر دلی بندی دگر

رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر.

جامی.

مرغ دل پرکندم و از سینه بریان ساختم

تا کشم پیش سگت هر لحظه بر کندی دگر.

(از مجالس النفاست ص ۴۱ و ۲۱۴).

تورخته. [تَخْ تَ / تَا] (ا) نوعی از ماهی

بغایت عریض و پهنادار را گویند. این ماهی

در رودخانه اندلس مییابد و آن شهرست در

حدود مغرب. (برهان) (آندراج).

تورخجه. [تَخْ جَ / جِ] (ا) هتنگ انگور که

تکاک هم گویند. (از لسان المعجم شعوری ج ۱

ورق ۲۹۲ ب).

تورخو. [تَخْ رَ] (ا) نوعی از بدران باشد که

ترب صحرایی است و تخم آنرا به یونانی

قردمانا و قرطمانا گویند. (برهان) (آندراج).

رشاد بڑی. خردل صحرایی. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). رجوع به رشاد بری شود.

تورخرانه. [تَخْ خَ نَ / نِ] (ا) شعوری این

کلمه را معادل ترخینه آورده است. رجوع به

لسان المعجم ج ۱ ورق ۲۹۲ ب شود.

تورخش. [تَخْ شَ] (ع مص) جنیندن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تورخص. [تَخْ خَ] (ع مص) آسان

فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از

زوزنی). آسان گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). آسانی گرفتن و رخصت یافتن.

(آندراج): رخص له ترخیماً فترخص؛ ای

میهتقص. (منتهی الارب).

— حد ترخص؛ در تداول فقه. مسافتی که

چون مسافر از آن بگذرد روزه از او بیوفتد و

نماز کوتاه گردد. رجوع به حد شود.

تورخفنج. [تَخْ فَ] (ا) مصحف برخفنج.

خواب سنگین که بعبی کابوس گویند. (از

لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ ب).

رجوع به برخفنج شود.

تورخل. [تَخْ خَ] (ع مص) صاحب بز

ماده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

تورخم. [تَخْ / تَخْ / تَخْ] (ع) (ا) يقال

مادری ای ترخم هو؛ یعنی نمی دانم که کدام

کس است آن. (منتهی الارب). رجوع به

ترخمه شود.

تورخم. [تَخْ / تَخْ] (اخ) وادی است به

یمن. (معجم البلدان). اقبیله ایست از حیثی.

(منتهی الارب). ترخم بالضم. قبیله ای است از

حیمیر. و حافظ گوید بطنی است از یحصب.

آتش بیگ است که در بخش سراسکند

شهرستان تبریز و در ۳۰ هزارگری جنوب

باختری سراسکند و ۱۸ هزارگری شوسه

سراسکند به سیاه چمن و ۱۵ هزارگری

راه آهن میانه به مراغه قرار دارد. کوهستانی و

متدل است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از

چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل

اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورخانه. [تَخْ نَ / نِ] (ا) ترخنه. (زمخشری).

ترخینه. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به

ترخینه و ترخنه شود.

تورخانی. [تَخْ] (حاصص) منصبی در دربار

پادشاهان که صاحبش از همه تکالیف و ادای

باج و خراج معاف باشد. (ناظم الاطباء).

منصبی بود در عهد سلاطین ترک که صاحب

آن منصب را تقصیرات معاف بود مگر معدود

یا مخصوص. (آندراج). منصب مقرری پیش

سلاطین ترکستان که صاحبش از جمع

تکالیف نوکری معاف باشد. (غیاث اللغات).

ریاست. مطلق العنانی؛

اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی پرسد

مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری.

نزاری (جهانگیری).

رجوع به ترخان شود. || سجازاً بمعنی

مسخرگی نیز آمده است. (غیاث اللغات).

معنی طنز و تسخر. مجاز است. (آندراج).

مسخرگی. (ناظم الاطباء)؛

کاربر ترخانی و طنز و مزاح افتاده است

خدمت صدساله و فضل و هنر منظور نیست.

تأثیر (از آندراج).

تورخانی. [تَخْ] (ص نسبی) منسوب بحکام

ترخان؛

ندانی ای بعقل اندر خرکجه بنادانی

که با تر شیر برناید سترون گاو ترخانی.

غضابری رازی (از لغت فرس ص ۵۱۰).

بنابر آن امیر شیرجایی و امیر نظام الدین

احمد فیروزشاه... و امراء ترخانی طریق

مشورت ملوک داشته. (حییب السیر ج

خیام ص ۶۴). عرض نمود که امیر مشارالیه

می گوید که با وجود قتل امراء ترخانی مادام

که گوهرشاد آغا در سلک احیا انتظام داشته

باشد من به ملازمت نمی توانم رسید. (حییب

السیر ایضاً ص ۶۸). و رجوع به همان کتاب

ص ۷۴ و ۲۲۳ و ۲۲۴ شود... بسیاری از

سکنه قزوین و همچنین عده کثیری از

ایلات... ساروقی. ترخانی (اعقاب حکام

ترخانی) و میران را به ری و شهریار کوچ

دادند. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو

بخش انگلیسی ص ۱۵۲ و ترجمه وحید

ص ۲۰۲).

تورخانی. [تَخْ] (اخ) نام طایفه ای از ایلات

الارب) (از اقرب الموارد).

ترخون. [ت] (ا) سردم خونی و تونی و بیباک و دزد و اوباش را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری):

تو ترخان و ترخون از جور تو خواجو دل از غم جو خانی و رخ زر خانی.

خواجوی کرمانی (از آندراج).
||چوب بقم را نیز گفته‌اند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند. (برهان). بقم. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج):

گیاه‌بازد از خون و ترخون شده^۱
دل خاره زیر و زیر خون شده.^۲

اسدی (از فرهنگ جهانگیری).
||نام داروییست که آنرا کلکرا نیز خوانند و بتازی عاقر قرحا گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). گیاهی است که آگرگروه گویند و عاقر قرحا معرب آن است. (انجمن آرا) (آندراج). ||سبزی‌ایست معروف که آنرا با طعام و حاضری خورند. گویند چون تخم سپند را در سرکه کهنه پیاغارد مدتی، تا طبع و مزاج آن بگردد بعد از آنکه بکاردن ترخون برآید (۴)، معرب آن طرخون است. قوت بهار را نقصان دارد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). و رجوع به ترخان و طرخان و طرخون و تبرخون و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۶ شود.

تورخص. [ت] (ع مص) رخصت دادن (زوزنی) (دهار). رخصت دادن مرکبی را در کساری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخصت کردن و اجازت دادن. (غیث اللغات) (آندراج).

تورخیم. [ت] (ع مص) نرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). نرم گردانیدن. (غیث اللغات). نرم کردن آوا. نازک کردن آواز. ترقیق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بیفکندن. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). آخر اسم را بیفکندن در ندا. (از زوزنی). انداختن حرف آخر کلمه در ندا و در غیر آن بضرورت لانه تسهل للتلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انداختن حرف آخر از کلمه منادی و غیر منادی. (غیث اللغات). حذف آخر اسم برای تخفیف. (از تعریفات جرجانی). در لغت معنی بریدن دم باشد و نزد علمای نحو، حذف آخر اسم است برای تخفیف و بس، بدون هیچ علت دیگری. و این حذف جائز است در منادی و غیر منادی آنهم بر حسب ضرورت و با شرطهای معین، و آن شرطها بدین تفصیل است: منادی مضاف و شبه مضاف نباشد، مستغاث و مندوب نباشد،

جمله نباشد، منادی عکمی زیاده بر سه حرف باشد یا با تاء تأیث باشد. مانند: یا حار، در یا حارث و یا مرو، در یا مروان. و تصغیر ترخیم آن است که حروف زائد از حروف اصلی کلمه را حذف و آن کلمه را بصیغه تصغیر تبدیل میکنند، مانند: حُمید در تصغیر احمد، کذا فی الضوء و العباب و غیرهما. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به الموشح ص ۹۷ و ۹۸ شود. ||بیضه را در زیر بال ما کیان دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تورخین آباد. [ت] (لج) دهی از دهستان افشار است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان و ۵هزارگزی شمال قصبه اسدآباد و ۵هزارگزی شوسه اسدآباد به همدان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۷۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آنجا غلات و لبنیات و انگور زیاد و گردو و فندق و دیگر میوه‌ها و عسل است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تورخینه. [ت] ن / ن [ا] طرخانه. (برهان) (آندراج). ترخانه. ترخوانه. (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ترینه. (انجمن آرا). نوعی از طعام ماحضری باشد که مردم فقیر نامراد بجهت زمستان بسازند، و آن چنان بود که گندم را بلغور نمایند و با ادویه حاره در آب پندازند تا نیک فرغار شود و ترش گردد و آنگاه گلوله‌ها سازند و در آفتاب خشک نمایند و در هنگام حاجت قدری از آن بپزند و بکار برند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی).

تود. [ت] (ص) شکنده و نازک و رقیق و بی‌دوام. (ناظم الاطباء). زودشکن. شکنده. سست. مقابل چغفر.

توداد. [ت] (ع مص) بازگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بسیار گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||دودله نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رد و تردید شود.

تودادن. [ت] د [مص مرکب] به قصیل بستن مواشی را. سبز دادن چارپا را.

توداشتن. [ت] ت [مص مرکب] تازه و آبدار کردن.

— تراشتن زبان؛ رطب اللسان؛

تا زبان دارم زبید که زبان

به ثنا گفتن او دارم تر.

روز و شب پیش همه خلقی زبان

به ثنا گفتن او دارد تر.

فرخی، زبید و واجب بود و هست سزا

که همه سال بدین شکر زبان داری تر.

فرخی،
و رجوع به تر شود.

تودامن. [ت] م [ص مرکب] کنایه از فاسق و فاجر و بدگمان و عاصی و مجرم و گناهکار و آلوده مصیبت و ملوث باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از فاسق و فاجر. (غیث اللغات) (آندراج). فاسق. (فرهنگ رشیدی). آلوده مصیبت. (اوبهیی) (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان). گنهکار و معیوب و ملوث. در چیزی. (شرفنامه منیری). کنایه از فاسق و عاصی و گنهکار بود. (انجمن آرا): در کلمه مصاف پیوستن... کار لنگان و لوکان و بی‌فرهنگانست و کار تردامنان و نامردان. (مقامات حمیدی).

تردامنی که ننگ وجود است گوهرش دریا نشسته خشکلب از دامن‌شترش.

مجرب ییلقانی (از آندراج).

تردامنان چو سر بگریبان فروبرند

سحر آورند و من ید بیضا برآورم. خاقانی.

ملکت گرفته رهنان برده بکین اهریمنان
دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته.

خاقانی.

آتین داری زبان زان دل‌سایه چون چراغ
گردخودگردی از آن تردامنی چون آسیا.

خاقانی.

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست

عاشقان را عقل تردامن گریبانگیر نیست.
نظامی (از انجمن آرا).

بود تردامن در اول چون زنان

و آخر اندر کار تو مردانه شد. عطار.

چه خیر آید از نفس تردامنت

که صحبت بود با مسیح و منش؟ (بوستان).

برآمد خروش از هوادار چست

که تردامنان را بود عهد ست. (بوستان).

چرا دامن‌آلوده را حد زتم

چو خود را شناسم که تردامنم؟ سعدی.

در درون ریاض او نرود هیچ تردامنی جز آب
زال. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹). و

تردامنی سبک‌سر در ایام بهار بهر سوی روان
و دوان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲).

سر سودای تو در دیده بماندی پنهان

چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم. حافظ.

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد

هر پا کروی که بود تردامن شد.

حافظ.

منزل تردامنان نبود حریم کوی دوست

۱- تو ترخون و ترخان (۴).

۲- در گرشاسب‌نامه اسدی ص ۴۰۶: از خون تیرخون شده.

۳- ایضا: زیر تیرخون شده.

هرکه تَبُوَد با کدامن در حرم نامحرم است.
فیض دکنی.
تودامنی. [تَم] (حامص مرکب) ملوئی.
گناهکاری. میجویی. (شرفنامه منیری).
گناهکاری و فاسقی. (غیاث اللغات)
(آندراج). گناهکاری و فاسقی و فسق و
زنا کاری. (ناظم الاطباء):

و آنجا که نور عارض او پرده برگرفت
تودامنی بود که دم از صبحدم زند. خاقانی.
بر بی دونان شوی از بی دون همتی
باز مرادم کنی از سر تودامنی. خاقانی.
چه عذر آرم از ننگ تودامنی

مگر عجز پیش آورم کای غنی. (بوستان).
تودامنی کردن. [تَم کَ د] (مصص
مرکب). تودامنی: پلوی را که جهت عبور لشکر
بر آب بسته بودند. فرمود تا فرا آب دادند. تا
لشکر ذل در آب گذارند و تودامنی نکنند و
آب از کار نبرند و آب اسلام که از مدتی باز از
جویبار آن دیوار انداخته بودند باز آرند.
(جهانگشای جویی چ قزوینی ج ۲ ص ۷۷).
و رجوع به تودامن و تودامنی شود.

تودان. [ت] (انج) دهی جزء دهستان کزاز
سفلی است که در بخش سرسبز شهرستان
اراک و ۱۲ هزارگری شمال خاور آستانه و
۷ هزارگری راه عمومی قرار دارد. کوهستانی
و سردسیر است و ۵۶۸ تن سکنه دارد. آب آن
از قنات و محصول آنجا غلات و انگور و
چغندرقد است. شغل اهالی زراعت و
گلهداری و قالیبافی است. راه مالرو دارد و
اتومبیل بسختی میتوان برد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

تودب. [تَز دُ] (ع مص) مهربانی و نرمی
نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مهربانی و تطفل کردن. (از اقرب الموارد).
ملاطفت کردن بکسی. (از المنجد).

تودد. [تَز دُ] (ع مص) شد و آمد کردن.
(تساج المصادر بهقی) (زوزنی) (منتهی
الارب). آمد و شد کردن. (ترجمان جرجانی
ترتیب عادلین علی) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از المنجد). گردیدن و رفتن و آمد و
شد کردن. (غیاث اللغات) (آندراج):

جز به تردد سر و کاریت نیست
بر سر یک رشته قراریت نیست. نظامی.
چون مسافت از رودبار الموت به اردوی
پادشاه نزدیک بود بردوام ایلچیان تردد
می داشتند. (جهانگشای جویی). مریدی
گفت پیری را، چه کنم که خلائق به رنج اندرم
از بس که به زیارت همی آیند و اوقات مرا از
تردد ایشان تشویش همی باشد. (گلستان).
[دودله شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد) (از المنجد). بی قراری و
بی ثباتی و عدم ثبات در رای و توقف در حکم

و فتوا و تشویش و پریشانی و اضطراب و
اختلال خاطر. (ناظم الاطباء): تحیر و تردد
بدو [شیر] راه یافته است. (کلیله و دمنه). با
این فکرت در بیابان تردد و حسرت یک
چندی بگشتم. (کلیله و دمنه).

تویی رایت از نصرت آراسته
تردد ز رای تو برخاسته. نظامی.
وفای وعده خود امکان ندارد اما او
در انتظار و تردد فتنه مهی سه چهار.
کمال اسماعیل.

در تردد مانده ام اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار؟ مولوی.
این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بابل روم. مولوی.
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان. مولوی.
- بی تردد و تحرز؛ بدون پروا و دولی؛
دمنه... با دل قوی، بی تردد و تحرز با وی
[گاو] سخن گفت. (کلیله و دمنه).

- بی تردد و تکلف؛ بدون شبهه و ریا. (ناظم
الاطباء).

[[بص] انکار و امتناع. [[عتراض و تعرض.
[[مزاحمت. [[عدم قبول. [[نزاع. [[سعی و
کوشش و جهد. [[محنت. [[ترقی و ازدیاد.
[[آمد و شد. [[اسهال. (ناظم الاطباء).
[[مجازاً، یعنی فکر و اندیشه. (غیاث اللغات)
(آندراج). تدبیر. (ناظم الاطباء).

توددات. [تَز دُ] (ع) کوشش و
زحمات. (ناظم الاطباء).
- ترددات دنیوی؛ مشاغل دنیوی. (ناظم
الاطباء).

تودد ضابطه. [تَز دُ دُ ب ط / ط] [ط]
(ترکیب اضافی، مرکب) به اصطلاح اهالی
هند، دفتر و یا حسابی که مینماید اقسام و
حالات بذری که کاشته شده و حد زمینی که
کاشته شده و آنچه بی کشت باقی مانده. (ناظم
الاطباء).

تودس. [تَز دُ] (ع مص) فروافتادن از
مکان خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد) (از المنجد).

تودست. [تَز دُ] (ص مرکب) مردم جلد و
چست و چابک را گویند. (برهان). چست و
چابک. (فرهنگ رشیدی). کنایه از چست و
چالاک و چابک بود. (انجمن آرا). جلد و
چابک و چالاک و ماهر. (ناظم الاطباء).
چست و چالاک. (غیاث اللغات). در این
ترکیب لفظ تر بمعنی چست و چالاک است.
(آندراج). [[غایتش کنایه از کسی هست که
عمل بدست کند چون نقاش و مصوّر و امثال
آن. (آندراج). بعضی از محققان نوشته اند که
بمعنی مَشَاق و کامل هنر و مستعمل در کاری
که بدست تعلق دارد، و در سراج اللغات

بمعنی چالاک دست، و اطلاق این لفظ بر
کسانی کنند که عمل بدست نمایند چنانکه
نقاش و کاتب. (غیاث اللغات). [[شعبده باز که
با سرعت عمل، حقیقت را از بیننده منع کند.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [[که با سرعت
رباید، بی آنکه کسی آگاه شود. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا):

کشتزار ایزد است این خلق و این تردست مرگ
داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا.
ناصر خسرو.

رجوع به تردستی شود.
[[تسرصد. ترنغمه. خوش نوا. (مجموعه
مترادفات ص ۱۵۲). رجوع به ماده بعد شود.
تودستان. [تَ دَ] (ص مرکب)
خوش آهنگ. خوش نغمه:

گل سر پستان نموده در آن پستان چیست
این نواهای خوش بلبل ترستان چیست؟
منوچهری.
و رجوع به تردست شود.

تودستی. [تَ دَ] (حامص مرکب) جلدی و
چابکی. (برهان). جلدی و چالاکی و چابکی.
(انجمن آرا) (ناظم الاطباء). ماهری. (ناظم
الاطباء):

بی باده از این سمنند سرمستی بین
وز کوه به جنب رفعتش پستی بین
از بحر کند به خشک لعلی معبر
در فن سبک رویش تردستی بین.

ظهوری (از آندراج).
زاهدان خشک می ترسند از برق فنا
ما بر این آتش ز تردستی کباب افکنده ایم.
صائب (از آندراج).

[[شعبده یا قسمتی از آن، و عرب آنرا خِفَّة
گویند و عامل مهم در آن چستی و جلدی کار
مشعب است که با سرعت عمل حقیقت را از
بیننده منع کنند. شعبده بازی. چشم بندی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
تردست شود.

تود شدن. [تَش دُ] (مص مرکب) لطیف و
نرم شدن، چنانکه گوشت را در برف یا پیاز و
انجیر رنده شده خوابانند تا نرم و ترد شود و از
حالت چغری بیرون آید. رجوع به ترد شود.

تودک. [تَ دَ] (کرم گندم خوار را گویند.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی).
و به این معنی با زای فارسی هم آمده است.
(برهان). رجوع به تودک شود. بعضی بجای
عجمی و زای متقوله گفته اند. (فرهنگ
رشیدی). رجوع به پزداک و تودک شود.

تودلا. [تَ دِلَ لَ] (توله. رجوع به تردله
و ترده شود.

تودله. [تُ دِلْ لُ] [ع] [ج، ترادل. نوعی از باسترک^۱ بزرگ است. تُوْدنشا. تُوْدلا. رجوع به تُوْدله شود. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۴).

تودم. [تُ زْدُ] [ع مصص] وژنگ دادن جامه. (تاج المصادر بیهقی). دربی کردن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وصله کردن جامه را. (اقرب الموارد) (از المنجد). [به فزنگ شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). کهنه و به پاره آمدن جامه. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [مهربانی نمودن و مایل گشتن مادر بر فرزند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [متطف ناقه به بچه خود. (از اقرب الموارد) (المنجد). [پس روی کسی کردن و از پس وی درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اطلاع یافتن بر چیزی که در آن بود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترم فلان راه دنبال کردن و آگاه شدن بر چیزی که در آن است. (از اقرب الموارد) (المنجد). [دور و دراز کشیدن خصومت و پیکار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طولانی شدن خصومت. (از المنجد). بدرازا کشیدن و طولانی شدن دشمنی. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تودماغ. [تُ دُ] [ص مرکب] سرخوش و نیم مست. (غیاث اللغات). تازه دماغ. (آندراج). خوش. خوشحال. خوشدل. شنگول. پر از نشاط و خرمی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تودماغی و تودماغ شدن و تودماغ کردن شود.

تودماغ شدن. [تُ دُ شُ] [مص مرکب] سرخوش و پرنشاط شدن. خرم و خوشدل گشتن.

ز فواره نی در کف آورده باغ که از نغمه او شود تودماغ.

ملاطفا (از آندراج و بهار عجم). رجوع به تودماغ شود.

تودماغ کردن. [تُ دُ کُ] [مص مرکب] پرنشاط و سرخوش کردن کسی را. خرم و خوشدل ساختن کسی را؛

بیا که گر نکنم تودماغت از جامی کم ضیافت خشکی به آب حمای.

مسح کاشی.

و رجوع به تودماغ شود.

تودماغی. [تُ دُ] [حامص مرکب] حالت عقل و شعور و بمعنی فرحت و سرور و مستی معتدل. (غیاث اللغات) (آندراج). [بمعنی تازگی نیز آمده. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به تودماغ شود.

تودنشا. [تُ دُ] [ت] تردله. رجوع به تردله و ترده شده.

تودو. [تُ دُ] [ت] به اسپانیایی تُوْدله است. رجوع به تُوْدله شود.

تودوفو. [تُ دُ فُ] [لخ] یا مجمع الجزایر مازلان. چند جزیره نزدیک بهم می باشد که در منتهی الیه جنوبی آمریکای جنوبی قرار دارند. این جزایر بر اثر تغییرات معرفه الارضی از قسمت جنوبی آمریکای جنوبی که اکنون بنام مازلان نامیده می شود جدا شده اند و در حدود ۲۵۰۰ تن سکنه دارند.

تودون. [تُ دُ نُ] [لخ] شهری در کلدۀ قدیم که بر مصب غربی رود فرات و در حوالی بصره قرار داشت، و بضبط یونانی تیری دوتیس^۴ آمده. (از قاموس الاعلام ترکی).

تودو. [تُ دُ] [د] [ت] قبالة باغ باشد، آنرا ترزده و چک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). قبالة باغ و خانه و امثال آن را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). قبالة و چک. (فرهنگ رشیدی). بیاری چک خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). ترزده. رجوع به ترزده شود. [مزد راست کردن آسیا بود. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (آندراج). اجرت آسیا کردن گندم و مزد آسیا نیز کردن هم هست. (برهان). مزد و اجرت آسیا کردن گندم، و ترزده و ترزده نیز گویند. (ناظم الاطباء). به این معنی با زای نقطه دار نیز آمده است. (برهان). به زای تازی نیز لغت است. (شرفنامه منیری).

تودۀ. [تُ دُ] [ع] [ت] به اسپانیایی تردو، نوعی مرغ که آنرا باسترک^۷ گویند؛ و فتح الحجاب فأخرج منه مندلیا فیه اثنتا عشر ترده مارأیت مثل بیاض شحومها و هی مسلوقة. در این عبارت ترده برابر با زرزور ابیض است. و الکالا^۸ تردو را زرزور میدانند. رجوع به تردله شود. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۴). و رجوع به تردلا و تردنشا شود.

تودی. [تُ دُ دُ] [ع مصص] از جای درافتادن و یا در جاهی افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درافتادن در چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). از جایی درافتادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). از جای بلند افتادن. (آندراج). به گودی درافتادن. (از اقرب الموارد). [هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج). مردن. (از لسان العرب). [و در آیه شریفه ذیل مفسران این معانی را آورده اند، قوله تعالی: و ما یفتی عنه ماله اذا تردی. (قرآن ۹۲ / ۱۱)؛ گفت مال او از او غنا نکند چون افتاده باشد. مجاهد گفت چون بمیرد، قناده و

ابوصالح گفتند چون بدوزخ فرو شود. (تفسیر ابوالفتح). [ردا برافکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آراستن جاریه خود را به حمایل و چادر برافکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ردا بسر افکندن. (آندراج). ردا پوشیدن جاریه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تودی. [تُ] [لخ] تیره ای از طایفه عالی و جمالی هفتلنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

تودید. [تُ] [ع مصص] بسی واگرداندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسیار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) بازگرداندن و باز آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به ردّ و مردّ و مردود و ردیدی شود. [اتردید قول؛ تکرار آن. [از اقرب الموارد) (از المنجد). [ازد اصولیان و منطقیان، همان سر و تقسیم است یعنی ایراد اوصاف مقیس علیه و ابطال بعض آن اوصاف تا باقی اوصاف در علت بودن متعین شود چنانکه گویند؛ علت حدوث خانه یا فراهم آمدن [اجزاء آنست یا یکدیگر] و یا امکان، اما امکان نمیتواند علت حدوث باشد بدلیل خلف زیرا صفات واجب الوجود، بذاتها ممکن است و در واجب الوجود حادث نیست، پس چون امکان، علت حدوث نیست متعین است که فراهم آمدن [اجزاء] علت حدوث خانه است. و نیز گویند، علت حرمت خمر یا صفت مست کنندگی آنست یا آب انگور بودن آن یا هر دو و چون عنوان غیرماده و غیرمکر بودن چنان نیست که علت [سکار را باطل سازد، پس مکر بودن در علت متعین میشود. [اصطلاح بدیع] عبارت است از این که لفظی را مکرر نمایند و معانی متعدده از آن قصد کنند چنانکه در این ابیات شیخ صفی الدین الحلّی (ره):

له السلام من الله السلام و فی دارالسلام تراه شافع الامم.

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم.

زین دست که دیدار تو دل می برد از دست ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را.

(از هنجار گفتار ص ۲۵۷). [دودله نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [زبون و فاسد گرداندن.

1 - Grive (فرانسوی).
2 - Tordencha.
3 - Tordo. 4 - Terre de feu.
5 - Térédon. 6 - Tiridolis.
7 - Grive (فرانسوی).
8 - Pedro de Alcala.

(غیاث اللغات) (آندراج). || عدم موافقت و تعرض و مخالفت. (ناظم الاطباء). || (مص) شک و دودلی: و بی تردید بیاید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافتی اندیشد، خلل آن به اطراف و نواحی مملکت او بازگردد. (کلیله و دمنه).

— امثال:

تردید بین نفی و اثبات شق ثالث ندارد؛ چون گویی یا این باشد یا غیر این، سببی در میان نتواند بود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۴).

تَرْدِیدِ کُردَن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) موافقت نکردن و دودله شدن. (ناظم الاطباء).

تَرْدِیْف. [تَ] (ع مص) از پس درآوردن. (تاج المصادر بیهقی). از پی درآوردن. (زوزنی). پس خود سوار کردن کسی را. (آندراج). از پی درآمدن. (دهار).

تَرْدِیْم. [تَ] (ع مص) جامه را وزنگ دادن. (تاج المصادر بیهقی). پاره در دادن جامه. (زوزنی). وصله کردن جامه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || مهربانی نمودن و مایل گشتن بر فرزند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مهربانی نمودن و مایل گشتن ناقه بر بیچه خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَرْدِیْن. [تَ] (ع مص) جامه را بن آستین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ردن ساختن برای پیراهن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (المنجد). تریز ساختن برای پیراهن. (ناظم الاطباء).

تَرْدِیْنَه. [تَ یَ نَ] (لُح) تاردیاته. رجوع به همین کلمه شود.

تَرْدِیَ. [تَ یَ] (ع مص) ردا برافکندن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از ذیل اقرب الموارد از تاج المروسی). || در چاه انداختن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَرْدِک. [تَ دَ] (لُ) تردک. کرم گندم خوار. (ناظم الاطباء). رجوع به تردک شود.

تَرْدَه. [تَ دَ] (لُ) همان ترده مرقوم است. (شرفنامه منیری). رجوع به ترده شود.

تَرْدَه. [تَ] (ع مص) تازز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت و صلب گردیدن. (ناظم الاطباء). خشک و سخت و صلب گردیدن چیزی. (از المنجد). غلیظ و خشک و سخت شدن. (از اقرب الموارد). || بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). || خوردن گوشت گدازه تر و منقطع گردیدن بدان اجواف آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). || افتادن موی دم شتر از بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تَرَز شود. || (مص) گرسنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَرَز. [تَ رَ] (ع مص) گرسنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بر زمین افکندن. (منتهی الارب). || خوردن گوشت گدازه تر و منقطع گردیدن بدان اجواف آن. (منتهی الارب). || افتادن موی دم شتر از بیماری. (منتهی الارب). و رجوع به تَرَز شود. || بسته شدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از ذیل اقرب الموارد).

تَرَز. [تَ رَ] (لُح) نام زنی از شاهزادگان اسپانیایی و دختر آلفونس ششم که سفیه و حيله گر بود. وی پس از جنگ و جدال با هانزی و آلفونس هشتم و پس از آن با پسرش آلفونس مغلوب و اسیر شد و بسال ۱۱۳۰ م. در زندان درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تَرَز. [تَ رَ] (لُح) ^۲ دَویلا (سنت...) (۱۵۱۵ - ۱۵۸۲ م). زنی عارف و اصلاح کننده وضع کارمل فلسطین که در ویلای اسپانیا متولد شد. وی بسال ۱۵۳۳ م. از ویلا به کارمل رفت و ۱۷ دیر برای زنان و ۱۵ دیر برای مردان در آنجا تأسیس کرد. نوشته‌های او در میان شاهکارهای زبان اسپانیایی همانقدر مطلوب است که آثار مذهبی و عرفانی در میان مسیحیان. ذکران وی ۱۱۵ کثیر است.

تَرَز. [تَ رَ] (لُح) ^۳ ۱۸۷۳ - ۱۸۹۷ م. وی از زنان مذهبی دین مسیح در لیزیو^۴ بود و بسال ۱۹۲۵ م. در شمار مقدسان درآمد. ذکران وی سوم کثیر است.

تَرَزادَه. [تَ دَ] (ص مرکب) جدیدالولاده. نوزاد... آواز باریک باشد و لرزان چون آواز سگ بیچه ترزاده. (ذخیره خوارزمشاهی).

تَرَزَقَه. [تَ زَ] (ع مص) بسی زیان کردن. (مصادر زوزنی). مصدر رزه از باب تفعیل است ولی در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد، جز این که السَّرَزُون (اسم مفعول از ترزقه) بمعنی «کریمان یا مردمی که برگزیدگانشان مرده باشند» آمده است.

تَرَزفان. [تَ زَ] (ص مرکب) ترزفان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). زبان آور و شخصی که گرم گفتگو شود و سخنها تر و تازه بگوید. (برهان). کنایه از خوش بیان. (از انجمن آرا). ناطق و به فصاحت سخن گوینده. (غیاث اللغات). خوش زبان. (فرهنگ رشیدی). زبان آور و کسی که سخنان تر و تازه گوید. فصیح. (ناظم الاطباء). خوش زبان. و در این ترکیب لفظ تر بمعنی چالاک و چست، بلکه بدین معنی مرکب نیز آمده.

غایتش کنایه از کسی که سخن با آب و تاب گوید. (آندراج): امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزبان است بشکر الهی. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۰۸). || بمعنی ترجمان هم هست. یعنی شخصی که لغتی را از زبانی به زبان دیگر تقریر کند. (برهان). ترجمان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). کسی که زبانی را بزبان دیگر بگرداند. ترجمان معرب آنست. (آندراج). و رجوع به ترزفان و ترجمان شود.

تَرَزفان شدن. [تَ زَ شَ دَ] (مص مرکب) زُطب اللسان گردیدن. خوش بیان شدن. زبان آور و فصیح شدن. رجوع به ترزبان شود. **تَرَزفان گوردیدن.** [تَ زَ گَ دَ] (مص مرکب) زُطب اللسان شدن. خوش بیان گردیدن. زبان آور گردیدن. سرداران قلعه همگی در یک جا جمع شده بذکر... با یکدیگر ترزبان گردیدند. (تاریخ گلستانه). فرستادگان عبدالعلیخان ترزبان گردیده بعرض مطالب پرداخته. (تاریخ گلستانه).

تَرَزفانی. [تَ زَ] (حماص مرکب) شیرین زبانی. خوش بیانی: بگو قاصد ار دانی این ترزبانی زلال وصال از خیر می تراود. (ظهوری (از آندراج).

رجوع به ترزبان شود.

تَرَزَه. [تَ زَ دَ] / [تَ زَ دَ] (لُ) قبالة خانه و باغ باشد. (برهان). قبالة و چک. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). قبالة. (صاح الفرس) (اوبهی) (شرفنامه منیری). حالا ترزه گویند بحذف رای مهمله. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از اوبهی). درین ایام او را ترزه گویند بحذف زای هوز. (آندراج):

قاضی گردون چو دیده عدل و ملک و رای او مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزه.

شمس فخری.

و رجوع به ترده و ترزه شود.

تَرَزفان. [تَ زَ] (ص مرکب) ترجمان. یعنی شخصی که لغتی را از زبانی دیگر بیان کند. (برهان). ترجمان. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). ترزبان. (ناظم الاطباء). کسی که لغتی را به لغتی دیگر تقریر

۱- تارز؛ سخت و صلب.

2 - Thérèse d'Avila (Sainte).

3 - Thérèse de L'enfant Jésus

(Sainte) [Thérèse Martin].

4 - Lisieux.

۵- در تاج المصادر بیهقی (نسخه قدیمی کتابخانه سازمان ورق ۱۹۳ ب)، بصورت ترزبه و متعدی آمده و بسی زبان رسانیدن معنی کرده است.

نماید برای فهمانیدن کسی، و عبری ترجمان (ج. تراجمه) گویند و تزرزان نیز گویند و تحقیق آنست که ترجمان عرب تزرزان است و اصل عربی نیست. و بعد از آن از او اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ. (از فرهنگ رشیدی). همان ترجمان مرقوم. (شرفنامه منیری):

ز لشکر یکی تزرزان برگزید
که گفتار ایشان بداند شنید.
فردوسی.
وصف تو آنست کز زبان تو گفتم
من بیان راست تزرزان بیاوم.
سوزنی.
رجوع به ترجمان شود. [تزرزان را نیز گویند و آن شخصی باشد که سختهای تر و تازه نقل کند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به تزرزان شود. [ت] (تاون و جریمانه. [ر] شوه و پاره. (ناظم الاطباء).

توزل. [ت / ز] [لخ] اکامیل. ژنرال فرانسوی که بسال ۱۷۸۰ م. در پاریس متولد شد و در سال ۱۸۴۷ به وزارت جنگ فرانسه رسید و بسال ۱۸۶۰ درگذشت.

توزن. [ت / ز] [ع] (مص) وقار پیدا کردن در چیزی و ثبات ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توزن. [ت / ز] [لخ] از شهرهای یونان قدیم واقع در ساحل شرقی شبه جزیره بلوبونز^۳ بر جنوب یونان. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۰۱ و اعلام تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمه نصرالله فلسفی شود.

توزنق. [ت / ز] [لخ] دهی جزء دهستان خاناندبیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد و در ۹۵۰۰ گزی جنوب باختری هروآباد و دوهزارگزی شوسه هروآباد به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

توزن. [ت / ز] [لخ] قریه‌ای است کوچک در کوه قیابین بسطام دامغان. و در آنجا مدفونند بسیت و یک کس از اولاد عمادالدین عبدالوهاب بارسینی که بمقیده شیخ علاءالدوله سمنانی از اولیای آن عهد بوده و هفتادوشش سال عمر نموده... (انجمن آرا).

توزه. [ت / ز] [لخ] ده کوچکی است از دهستان موگویی در بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۱۷ هزارگزی باختر آخوره و متصل به راه مالرو کرمان واقع است و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

توزیانوپول. [ت / ز] [لخ] شهری است در مجارستان که ۵۷۰۰ تن سکنه دارد.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
توزیح. [ت] [ع] (مص) لاغر کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی) لاغر و نزار گردانیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لاغر کردن ناقه. (از اقرب الموارد) (المنجد).

توزیز. [ت] [ع] (مص) آسان و بسرمد کردن کسار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آسان و آماده کردن کسار را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رزوت ذلک الامر تریزاً! اذا وطأته و مهدته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آ] آهار دادن و مهره زدن کاغذ. (تاج المصادر بیهقی). مهره و آهار کردن کاغذ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صیقل کردن کاغذ را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بر کاغذ مهره کردن و چیزی را صیقل زدن. (آندراج).

توزیف. [ت] [ع] (مص) پیش درآمدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [آ] بانگ کردن شتر. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). [آ] شتاب کردن شتر. (از متن اللغة) (از المنجد).

توزیم. [ت] [ع] (مص) پرونده بستن. (تاج المصادر بیهقی). پرونده کردن جامه‌ها. (روزنی). پشتواره بستن جامه‌ها. [آ] بر زمین زدن خود را و دوسیدن بزمین و از جای نرفتن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزین. [ت] [ع] (مص) آرمیده گردانیدن. (آندراج). [آ] تعظیم و تفخیم. (از متن اللغة). باوقار گردانیدن و محجوب نمودن و قایل احترام کردن. (ناظم الاطباء).

توزیه. [ت] [ع] (مص) رجوع به تزئین شود.

توزا. [ت / ز] [لخ] ۵ تروا^۵. تریا. یکی از شهرهای آسیای صغیر نزدیک ساحل داردانل بود که نخست آنرا «پرگاما» میگفتند. نام سلاطین این شهر از ۱۶۱۴ سال ق.م. در آثار قدیم یونان ذکر شده است. در زمانی که پریاموس پادشاه تروا بود، پاریس پسر او، هلنوس، زن منلاس پادشاه اسپارتا را پرورد. و بدین واسطه مردم یونان همگی به سرداری آگاممنن تسخیر تروا را کمر بستند و شهر مزبور پس از ده سال محاصره مفتوح و ویران گشت (۱۲۷۰ یا ۱۱۸۳ ق.م.). امروس (هومر)^۶ شرح محاصره تروا را در کتاب ایلیاس^۸ به تفصیل سروده است. یکی از تجار آلمانی موسوم به «شلی‌نان» از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۳ م. در محل تروا کشفیاتی کرد و آثار قدیمی گرانهایی بدست آورد. (از اعلام تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

تروس. [ت] [ل] پارسی باستان و اوستایی ترس^۹، اشکاشمی تراس^{۱۰}، گورانی ترس^{۱۱}، گلیکی ترس^{۱۲} (حاشیه برهان ج معین). خوف و بیم. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بیم و هراس. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). مصدر آن ترسیدن است و اسم^{۱۳} آن ترسا و ترسان. (انجمن آرا) (آندراج). با کردن و خوردن مستعمل. (آندراج):

بیامد دوان پهلوان سپاه
پر از ترس و امید نزدیک شاه. فردوسی.
بدو گفت سهراب کاندرا گذشت
ز من ترس و تیمار سوی تو گشت.
فردوسی.

روم من بیدان کینه دلیر
که از ترس من افکند چنگ شیر. فردوسی.
ایا کرده در پنیات حرص و رس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس؟ لیبی.

با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو به دل حسد برد ترسا. ناصر خسرو.
سخن بسیار باشد جرأت نیست
نفس از ترس نتوانم کشیدن. ناصر خسرو.
می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب.
ناصر خسرو.

ای شاه دو معنی را مانند بتو خاقانی
کاندر دل از آن هر دو، ترس است که جان کاهد.
خاقانی.

لیکن بدان دیار نیام ز ترس آنک
پراپه‌است دره و من سگ‌گزیده‌ام. خاقانی.
- با ترس و با ک، با ترس و بیم؛ ترسان و متوحش:

چو یک هفته در پیش یزدان پاک
همی بود گشتاسب با ترس و پاک. فردوسی.
از او پاک یزدان چو شد خشمناک
بدانست و شد شاه با ترس و پاک. فردوسی.
- با ترس و بیم؛ ترسان و متوحش. نگران و ناآرام. مضطرب و پریشان:
دل مادر از درد گشته دونیم
همه شب همی بود با ترس و بیم. فردوسی.
- بی ترس و با ک؛ پردل و باجرات. جسور و باشاهمت. قوی دل و بی‌اضطراب:

بیامد سیه دیوبی ترس و پاک
همی با آسمان بر پرا کند خاک. فردوسی.
تویی آفریننده آب و خاک

1 - Trézel, Camille.
2 - Trézène. 3 - Péloponnèse.
4 - Thérésianopol.
5 - Troja. 6 - Troie.
7 - Homère. 8 - Iliad.
9 - tars. 10 - trás.
11 - tars. 12 - tars.
۱۳ - کذا، و صحیح: صفت.

برین نزه دیوان بی ترس و باک. فردوسی.
 - پیش ترس؛ مدافع. بلاگردان
 به عنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
 همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب.

خاقانی.

- ترس و باک؛ خوف و هراس. وحشت و
 نگرانی. ترس و بیم
 بد و نیک داند ز یزدان پاک
 وز او دارد اندر جهان ترس و باک.

فردوسی.

بزور جهاندار یزدان پاک
 بیفکنم از دل همه ترس و باک. فردوسی.
 بیک روی بر نام یزدان پاک
 کزویست امید و هم ترس و باک. فردوسی.
 - خدا ترس؛ ترسند از خدا. آنکه در اعمال و
 رفتارش خدا را ناظر و حاضر قرار دهد. کسی
 که بر شریعت و عدالت باشد. خلاف
 ناخدا ترس:

خدا ترس را بر رعیت گمار. (بوستان).
 - ناخدا ترس؛ بی باک از خدا. آنکه از غضب
 خدا نهراسد و هر عملی را مرتکب شود. کسی
 که از شریعت و عدالت عدول کند. گناهکار.
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
 بر آن ناخدا ترس بی نام و تنگ.

سعدی (بوستان).

سباحان^۱ برانند کشتی چو دود
 که آن ناخدا ناخدا ترس بود.

سعدی (بوستان).

- امثال:

ترس برادر مرگ است، نظیر: از بند گیرد
 بداندیش بند. لایقوم الناس الا بالسیف. (امثال
 و حکم دهخدا).

توس. [ت] [ع] [دزی در ذیل قوامیس عرب
 این کلمه را بند و مانع^۲ در معنی کرده است.
 (دزی ج ۱ ص ۱۴۴).] یکی از سه غضروف
 بالای حنجره... و اوله رأس الحنجره من
 ثلاث غضاریف. احدها الترس. (از تذکره داود
 ضریر انطاکی ج ۲ ص ۸۵).

توس. [ت] [ص] سخت و محکم. (برهان)
 (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). چیز سخت.
 (غیبات اللغات). سخت. (فرهنگ
 جهانگیری):

بر و سینه‌ای همچو پولاد ترس
 حدیث تو مندی آن میرس.

نظامی (از جهانگیری).

آنچه صاحب جهانگیری بضم اول بمعنی
 سخت آورده و شعر نظامی را شاهد کرده، در
 پولاد ترس معنی اضافی را بوصفی قلب
 نموده‌اند. دال را کسر داده‌اند و پولاد سخت
 فهمیده‌اند و حال آنکه «پولاد سیر» مراد
 نظامی بوده، یعنی پسر و سینه مانند سیر
 پولادین. (انجمن آرا) (آندراج). [از زمین

سخت. (برهان) (شرفنامه منیری). زمین
 سخت که کلند بر آن کار نکنند. (فرهنگ
 رشیدی). زمین درشت. (منتهی الارب)
 (آندراج). زمین سخت و درشت. (ناظم
 الاطباء).

توس. [ت] [ع] [سیر. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج). صفحه فولاد مستدیری که
 برای نگهداری از آسیب شمشیر و جز آن
 بردارند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج.
 اُتراس، تُراس، یَرسه، تُروس. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). سیر
 را گویند که ترکان قلقان خوانند. (برهان).
 سیر. (غیبات اللغات) (انجمن آرا) (فرهنگ
 رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). فرق آن با
 حجیف و درق این است که درق و حجیف از
 پوست است که در آن چوب نیست و ترس
 اعم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 آلتی است که بدان ضرب و تیر را دفع کنند، و
 آنرا جُنه نامند مأخوذ از اجستان بمعنی اخفا.
 و گاه حَجَفه گویند و آن گاه از چوب بود و گاه
 از آهن و گاه چوبها با نخ پنبه بیکدیگر بافتند و
 اگر از پوست بود آنرا درقه خوانند. (از صحیح
 الاعشى ج ۲ ص ۱۳۶).

- ترس التدر؛ (سیر حبله) نوعی سیر است که
 جنگاور بگردن اندازد و با سوراخی که در
 وسط آن تعبیه شده است می‌تواند تیراندازی
 کند. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۴).

- [سنگر سبک جهت حفاظت مستحفظان
 قلعه، و آن نوعی ماشین است که با الوار
 سازند و در پشت آن تیر و سنگ قرار دهند و
 در پناه آن جنگ کنند. (از دزی ایضا).

- سمک الترس؛ ماهی است دریایی و پهن.
 (از دزی ج ۱ ص ۱۴۴).

[اقرص خورشید، يقال: غاب ترس الشمس.
 (از المنجد).

توس. [ت] [ز] [اخ] دهسی در مازندران در
 حوالی بارفروش یا مشهدسر. و رجوع به
 سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی
 ص ۱۱۹ و ترجمه وحید ص ۱۶۰ شود.

توس. [ت] [ز] [اخ] [تنگه...] بغازی است
 در اقیانوس هند، میان استرالیا و گینه جدید.

توس. [ت] [ز] [اخ] [لونس] وانسز د.
 دریانورد اسپانیولی در قرن هفدهم م. که
 دریا‌های جنوب را کشف کرده است.

توس آباد. [ت] [اخ] دهسی از دهستان
 قطور است که در بخش حومه شهرستان
 خوی و ۵۸۵ هزارگزی جنوب باختری خوی
 و ۱۰ هزارگزی جنوب راه ارا به رو قطور به
 خوی قرار دارد. دره‌ای است سردسیر و ۴۷
 تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن
 غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است
 و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه

مالرو دارد و ساکنان آن از ایل شکا کند. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ترس‌آباد، نام
 محلی است و از آنجاست ابو محمد ترس‌آبادی
 نحوی معاصر زجاج و ابن کیان. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا).

توس آقان. [ا] [اخ] رودی است در
 سیواس از ولایت آماسیه آسیای صغیر که
 طول مجرای آن ۷۰ هزار گز است و به
 یشیل ایرماخ (رود سبز) میریزد. (از قاموس
 الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به آماسیه شود.

توسا. [ت] [نف / ص، ی] ترسند و بیم‌برنده و
 واهمه کننده را گویند. (برهان). ترسند.
 (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

[انصرانی. (برهان) (دهار). عابد نصاری که
 بتازی راهب گویند. (فرهنگ رشیدی) (از
 انجمن آرا) (از آندراج). پهلوی ترسا ک. لفظ
 بمعنی ترسند و خائف از خدا و مجازاً به
 مسیحیان اطلاق شده، چنانکه راهب نیز در
 عربی بهمین معنی است و در فارسی ترسکار
 نیز بهمین معنی آمده. استاد هینگ ترسا را
 ترجمه از سریانی دانند. (حاشیه برهان ج
 محمد معین): جهودان و ترسایان ندانستند که
 آن چه چیز بود که مریم از آن بار گرفت و
 قدرت خدای بعقیقت نشاناختند. (ترجمه
 طبری بلعمی). ترسایان امروز آن شب را

بزرگ دارند که عیسی اندر آن شب از آسمان
 فرود آمد و باز به آسمان شد و آن شب عید
 کنند. (ترجمه طبری بلعمی). [و اندر شهر
 دون] ترسایان بسیارند. (حدود العالم). و اندر
 وی [دههای بکتکین] ترسایان و گبرکان و
 صایبان نشینند. (حدود العالم). و این [مردم
 ناحیت مرو] مردمانند ترسا و بدو زبان سخن
 گویند، به تازی و رومی. (حدود العالم).

جمال گوهر آگین است چون زهی^۵ قبله ترسا
 میان زر گهر اندر چنانکه کوکب رخشا.^۶
 دقیقی (از فرهنگ اسدی).

امروز بامداد مرا ترسا
 بگشود باسلیق به شگرده. کسایی.

چو بر جامه ما چلیپا بود
 نشست اندر آئین ترسا بود. فردوسی.

جهودان و ترسا ترا دشمنند
 دو رویند و با کیش اهریمنند. فردوسی.

هر آنکس که ترساست بالشرکش
 همی از پی کیش پیچد سرش. فردوسی.

۱- نل: سیاهان.

2 - Barre d'une porte. (فرانسوی).

3 - Torrès.

4 - Torrès, Luis Vaez de...

۵- نل: جمال گوهر آگینت چو زرین.

۶- نل: گهر بیان زر اندر چنان چون زر بود
 رخشا.

فضل تو چیست بنگر بر ترسا
از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را
او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند
چون دشمنی تو بیده ترسا را؟ ناصر خسرو.
گوزی تو قول ترسا مجهول است
معروف نیست قول تو زوی ترسا.

ناصر خسرو.
ترسا، پر خدای گفت او را
از بی‌خردی خویش و نادانی. ناصر خسرو.
نخستین پادشاهی که دین ترسایان گرفت از
روم، وی بود و رعیت را به ترسائی باز خواند.
(مجمل التواریخ و القصاص).
گوید که نسبت سامانیم
سامان ترسا بده باشد مگر. سوزنی.
دم عیسوی جوی کآسیب جان را
ز داروی ترسا شفای نیابی. خاقانی.
چون موی خوک در زن ترسا بود چرا
تار ردای روح پدر زن در آورم؟ خاقانی.
ترسا صنما همدم عیسی است دمت
روح القدسی چگونه خوانم صمت؟ خاقانی.
خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟ (بوستان).
ای کریمی که از خزانه غیب
گیر و ترسا وظیفه خور داری. (گلستان).
من آنرا آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
مرا چه مصلحت با آن که این گنیز است و آن ترسا.
سلمان.

این حدیث چه خوش آمد که سرگرمی گفت
بر در میخانه ای با دف و نی ترسائی. حافظ.
— جامه ترسا؛ چادر ترسا؛
از برف نو بنفشه گر اینم گشت
ایدون چرا چو جامه ترسا شد؟ ناصر خسرو.
رجوع به ترکیب بعد و ترسا جامه شود.
— چادر ترسا؛ جامه زرد و کبود در هم بافته.
(ناظم الاطباء).
— آفتاب و شفق و روشنایی آفتاب. (ناظم
الاطباء):
از پشت کوه چادر احرام بر کشید
بر کتف ابر چادر ترسا بر افکند.

خاقانی.
صبح که رهیان این کبود کلیسا
بر سر گیتی کشید چادر ترسا.
وصال شیرازی (از انجمن آرا).
و رجوع به ترسا جامه شود.
— خط ترسا؛ خط یونانی است که از چپ
براست نوشته میشود. (تعلیقات ضیاء الدین
سجادی بر دیوان خاقانی از ترجمه رساله
مینورسکی در فرهنگ ایران زمین). خطی که
بازگونه نوشته شود.
مسبح و ابر پی راستی گرفت آن دل

که بازگونه روی داشت چون خط ترسا.
خاقانی.
کز رشک سحرهاش ز حیرت رود به عجز
رای مسیح چون خط ترسا ز کجروی.

خاقانی.
فلک کز روتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا. خاقانی.
|| آتش پرست. (فرهنگ جهانگیری) (برهان)
(غیث اللغات). طایفه آتش پرست که در دین
حضرت عیسی علیه السلام اند. بتازیش
نصرانی خوانند و جمع این ترسایان که با یاء
مینویسند غلط است بلکه ترسان بهمزه باید
نشت و یک نسخه جمال حسینی برین نمط
کتابت دیده شده است. (شرفنامه منیری).
صاحب جهانگیری بمعنی آتش پرست نوشته
و آن خطا است زیرا که ترسا پیروان حضرت
مسیح را گویند و آتش پرست را کبر خوانند.
(انجمن آرا) (آندراج). بمعنی آتش پرست در
کلام فصحا دیده نشد. (حاشیه برهان چ
معین). || بمعنی مطلق کافر بلکه بت پرست
استعمال کرده اند. (آندراج):
توان کم ز پیر ترسا بود
میرد از کف صنم برون ندهد.

نظری (از آندراج).
|| (اصطلاح صوفیان) نزد صوفیه مرد روحانی
را گویند که صفات ذمیمه نفس اماره او متبدل
شده باشد و صفات حمیده گراییده گردد. و نیز
ترسا بمعنی مرد موحد آمده است. (از کشف
اصطلاحات الفنون). || بیاله شراب. (مجموعه
مترادفات).

توسائنی. [ت] (حماص) مسیحیت.
عیسویت. نصرانیت؛ و اندر روم ملکی بود نام
او الیانوس و از اهل قسطنطنین بود بر دین
ترسائی و دین خویش را دست باز داشت.
(ترجمه طبری بلعمی). و آن ملوک روم بر
دین عیسی بودند و ترسائی همی کردند و
شریعت انجیل پای همی داشتند. (ترجمه
طبری بلعمی). و دین عرب رها کرده بود و
دین ترسائی گرفته. (ترجمه طبری بلعمی).
تاویل در سیه شب ترسائی
شمع و چراغ عیسی و شمعونست.

ناصر خسرو.
و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید
کیش ترسائی تازه گردانید. (فارسانامه
ابن بلخی ص ۷۱).
به آگاهی مرد یزدانشناس
به ترسائی عقل صاحب قیاس. نظامی.
|| (ص نسبی) منسوب به ترسا. (ناظم
الاطباء).
توسابادی. [ت] (ص نسبی) منسوب به
ترس آباد. رجوع به ترس آباد شود.
توسابادی. [ت] (اخ) ابومحمد. رجوع به

ابومحمد... شود.
توسابچه. [ت بَ / ج] (ا مرکب) طفل
نصرانی. (ناظم الاطباء). پسر نصرانی که
آتش پرست اند (؟) و دین عیسی. (آندراج).
بیچه ترسا:

نفر گفت آن بت ترسابچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد.
حافظ.
و رجوع به ترسازاده شود. || (اصطلاح
صوفیان) نزد صوفیه وارد غیبی را گویند که بر
دل سالک فرود آید. (از کشف اصطلاحات
الفنون). در اصطلاح سالکان، ترسابچه، مرشد
کامل و پیر مکمل را گویند و وجه تسمیه
مرشد کامل به ترسابچه به آن معنی که در
ولادت معنی نسبت کامل او بکامل دیگر که
متصف بصفات ترسائی و تجرد و انقطاع بوده
باشد میرسد و آن کامل را باز بکاملی دیگر
بطناً عن بطن که طریق اولیاء الله تا سلطه
منتهی بحضرت رسالت بنام محمد مصطفی
علیه الصلوٰه و السلام می شود علم وراثت جز
به این طریق میر نمی گردد. (آندراج).
جاذبه ربانی و جالیه روحانی را ترسابچه
خوانند. بعضی واردی را که از عالم ارواح
بقلوب و نفوس بطریق غلبه و استیلا فائض
گردد و همه را مشغول سازد و از تفرقه نفوذ
خلاصی دهد ترسابچه گویند. شاعر گوید:

ترسابچه ای دیدم زنار کمر کرده
صد معجزه عیسی بیدرس ز بر کرده
ترسابچه ام افکند از زهد به ترسائی
زین پس من و زناری در دیر به تنهایی.
و بعضی گویند ترسابچه عبارت از وارد غیبی
است که بر دل سالک فرود آید، و بمعنی مرد
موحد نیز آید. فرخی گوید:^۲
ترسابچه ای کز می جامش خیرم نیست
خواهم که برم نام، ولی آن جگرم نیست.
عطار گوید:
ترسابچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر و جان دارد
ترسابچه آن دارد، دیوانه از آنم کرد...
(از فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۱۰۸).

توسابلاغ. [ت بَ] (اخ) دهسی است از
دهستان دشت بیل که در بخش اشنویه
شهرستان ارومیه و ۱۹ هزارگزی خاوری
اشنویه و هزارگزی خاور راه ابراهیمو آغ بلاغ
۱- غلط بودن ترسایان مورد تردید است، چه
آوردن «ی» هنگام جمع بستن کلمه های مختوم
به الف و «و» (مصوت) قاعده مطردی در زبان
فارسی است.
۲- تصور نمی رود ترسابچه در شعر فرخی
معنی عرفانی داشته باشد.

قرار دارد. دامنه و سردسیر است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توساجامه. [تَ مَ / مَ] (مرکب) جامهٔ ترسا. چادر ترسا. جامهٔ زرد و کیوده:

نوک پیکانها چو در هم خانهٔ عیسی رسید
چرخ ترساجامه را دجال اعور ساختند.

خاقانی.
و رجوع به جامهٔ ترسا و چادر ترسا ذیل ترکیبات «ترسا» شود.

توسازاده. [تَ دَ / دَ] (ص مرکب، !مرکب) ترسابعه. (آندراج):

حریف آن مسیحا مشرم کز ساغر عشرت
به ترسازاده‌ای نوشد شراب پرتگالی را.
فیضی (از آندراج).

و رجوع به ترسابعه شود.
توسا شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) نصرانی شدن. به دین مسیح درآمدن. تصره:

چون بهرام‌بن هرمز به پادشاهی بنشست همه
عمال هرمز را بجای گذاشت و نعمان‌بن منذر
را بملک عرب دست بازداشت و نعمان ترسا
شده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

وگر پوشم این نامداران همه
بگویند کاین شهریار رمه
نگر کز پی چیز ترسا شده‌ست
که اندر میان چلیپا شده‌ست.

فردوسی.
دگر گفت کاین شهریار جهان
همانا که ترسا شد اندر نهان.
فردوسی.

مبادا کسی از نیا کان خویش
گزیده نیا کان و پا کان خویش
گذام به دین مسیحا شوم
نگیرم بخوان باز و ترسا شوم.

فردوسی.
توساگردانیدن. [تَ گَ دَ] (مص مرکب) مسیحی گردانیدن کسی را. کسی را به کیش نصاری درآوردن.

توسان. [تَ] (نصف، ق) خائف. (نظامم الاطباء). ترسنده. در حال ترسیدن. بیم‌زده. هراسان:

مباشید ترسان ز تخت و کلاه
گشاده‌ست بر هر کسی بارگاه.
فردوسی.
نشست از بر تازی اسب سمند
همی تاخت ترسان ز بیم گزند.

فردوسی.
شنیدم سخنها ناسودمند
دلم نیست ترسان ز بیم گزند.
فردوسی.

دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نگر دیش بدان زلفک چون زنگی بیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۸۹).
در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد او

است از ثواب و ترسانست از بدی حساب.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). خواجه
بوترس مشکان سخت ترسان می‌بود. (تاریخ
بیهقی).

از آن ترس کوز تو ترسان بود. اسدی.
گر مار نه‌ای، مردمی، از بهر چرانند
مؤمن ز تو نالین و ترسان ز تو ترسا؟

ناصر خسرو.
موسی ترسان از پیش مادر بیرون آمد.
(قصص ص ۹۲). چو پیوسته ترسان بود و از
هر چیزی گریزان. (نوروزنامهٔ منسوب به
خیام).

عجب ترسانم از هر مادهٔ طبیعی
اگرچه مبدع فحلم درین فن.
خاقانی.
نیک ترسانم از فساد جهان
مهر کار از صلاح بفرستد.

خاقانی.
گرگ ظم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنک
عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته.

خاقانی.
ز غم ترسان به هشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چویدستی.

نظامی.
یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و
همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان
مشغولم و هنوز از عقوبت ترسان. (گلستان).
دلش داد گویندهٔ راه‌بین

که ترسان بود مرد کوتاه‌بین.
امیر خسرو.
آنچه فخرالدوله از آن خانف و ترسان بود از
او بکفایت کرد. (تاریخ قم ص ۸).

توسان. [تَ زَ] (لخ) رجوع به ترسانی شود.
توسان. [تَ سَ / تَ] (لخ) ^۱ نویسندهٔ
فرانسوی که به سال ۱۷۰۵ م. در مان ^۲ متولد
شد و داستانهای فراوانی از قرون وسطی به
رشتهٔ تحریر در آورد و بمعصویت آکادمی
فرانسه نائل گشت و به سال ۱۷۸۳ درگذشت.

توساندر. [تَ] (لخ) ^۲ یکی از اشخاص
عمدهٔ ولایت ارخمن ^۳ یونان که معاصر
هردوت بود و تاریخ‌نویس یونانی مطالبی از
وی نقل کرده‌است. رجوع به ایران باستان ج
۱ ص ۸۳۹ شود.

توسانیدن. [تَ دَ] (مص) ترسانیدن. تهدید.
ارهاب. بیم دادن:

به لشکر ترسان بداندیش را
به ژرفی نگه کن پس و پیش را.
فردوسی.

همی کودکی بی‌خرد داندم
بگرز و بشمشیر ترساندم.
فردوسی.

کردند وعدهٔ دیگری زین به نیامد باورش
از غدر ترساند همی پرغدر دهر کافرش.

ناصر خسرو.
از گرم دان آنکه میترا ساندت
تا بملک ایمنی بشاندت.
مولوی.

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش

که سیل از سرگذشت آن را که می‌ترسانی از باران.
سعدی.

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش.
سعدی.

توسان دل. [تَ دَ] (ص مرکب) هراسان.
بیم‌زده. خائف. آنکه دلش ترسیده باشد:
چو از خنجر روز بگذشت شب
همی تاخت ترسان‌دل و خشک‌لب.

فردوسی.
توسان شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب)
بیمناک شدن. خائف شدن:
کودکان اول بیانگ زندگان ترسان شوند
چون بر آید روزگاری طبع در هیجا شود.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۱۲۲).
توساتک. [تَ نَ] (لخ) (مرکب) مَترسِ خرمن و
مزرعه و باغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مَترسَک.

توسان گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب)
خائف شدن. ترسیدن. مرعوب گشتن. ترسان
شدن:

ز هر دو غریبوی برآمد که کوه
بدرید و گشتند ترسان گروه.
فردوسی.

توساننده. [تَ نَ نَ دَ / دَ] (نق) بیم‌کننده.
ذامر. مهتد. موحش. ترس‌آور. رعب‌انگیز.
||نذیر: برانگیخت او را در حالی که بود چراغ
نوردهنده و بشارت‌دهنده و ترساننده. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸).

توسان و لوزان. [تَ نَ لَ] (تسریب
عطفی، ص مرکب) مرعوب، وحشت‌زده و
مضطرب. بیمناک. خائف.

توسائه. [تَ نَ] (مرب، !ا) مرعب دارسناهی
ایتالیایی است که آن هم از دارالصناعه گرفته
شده‌است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵). ترسخانه.
متودع الذخائر و ادوات الحرب. (المنجد).
معمل المراكب (دخیله). (المنجد). جزجی
زیدان آرد: دارالصناعه آترا گویند که ما امروز
ترسانه یا ترسخانه گویم و ترسانه یا ترسخانه
از این کلمه نقل شده است. هنگامی که
فرنگیان، بلاد عرب را گشودند از جمله چیزها
که از آنان اقتباس کردند کشتی‌سازی بود،
چنانکه عربها نیز آنرا از اسلاف آنان اقتباس
کردند و اسپانیائیا دارالصناعه را «دارسه»
نامیدند و دیگر اروپائیان آنرا از ایشان گرفتند
تا آنکه ایسن کلمه بصورت منحوت
«آرسانال»^۷ درآمد، سپس عرب آنرا از طریق

1 - Tressan, Louis de La Vergne (comte de).
2 - Mans. 3 - Thersandre.
4 - Orchomène [ko].
5 - Darsena. 6 - Darcinah.
7 - Arsenal.

ترکیه از اسپانیائیا گرفته و آرا ترکی پنداشته و به ترسخانه یا ترسانه^۱ معرب کردند، و بهتر است دارالصناعة خوانده شود. (از تاریخ تمدن اسلام ص ۱۶۱). و رجوع به ترسخانه شود.

ترسانی. [تَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به ترسان که بگمان من قریه‌ای است از قرای حمص. (سمعانی).

ترسائیدن. [تَ دَ] (مص) خائف کردن و سبب ترسیدن شدن. وعده بد دادن و خوف و بیم وارد آوردن. (ناظم الاطباء). ترساندن. تهدید کردن. بیم کردن. تحذیر. هراسانیدن. اخافه. ارهاب. اذعاب. تهدید. تهدد. ترهیب. بیم دادن. تخویف. تهویل: زن درحال رقعی نیست و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در غزری افتاد که کسان دیگر بترسانیده بودند وی را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۱). و امیر خالی کرد با عبدوس گفت نیک جهد کردی تا آلتوناش را در توانستم یافت که وی را نیک ترسانیده بودند... اما بدان نامه بیارمید. (تاریخ بیهقی).

ترسائیده. [تَ دَ] (ن/مف) معرب.

ترسایان. [تَ] (ل) ج ترسا. مسیحیان. پیروان دین مسیح: یکی گروه آند که گویند صانع یکی بیشت، چون ترسایان. (جامع الحکمتین ناصرخرو ص ۳۱) و دیگر صف ترسایانند که گویند که خدا سه است و هر سه یکی است. (جامع الحکمتین ص ۳۲). هر گروهی به پیغامبری بیستاندی چنین که ایستاده‌اند که ترسایان بر پنج روز ایستاده‌اند. (جامع الحکمتین ص ۱۶۵). اهل‌الکتاب؛ جهودان و ترسایان. (ترجمان القرآن).

ترسایبی. [تَ] (حامص) رجوع به ترسائی شود.

ترس استودان. [تَ أ] (ل مرکب) دعا و زند و پازند خواندن فارسیان است سه روز بر سر دخمه میت، بواسطه آنکه گویند چون روح از قالب مفارقت نماید سه شبان روز ترس و بیم بسیار است. لهذا در این سه شبانه روز بر سر دخمه گور آن. (ناظم الاطباء). و ستودان نیز ایمن گردد. و معنی ترکیبی این لغت خوف قبر است، چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد، و استودان دخمه و مقبره را گویند. (بهران) (از انجمن آرا) (از آندراج). خواندن دعا و زند و پازند تا سه روز پس از مرگ کسی بر سر دخمه گور آن. (ناظم الاطباء). و ستودان نیز آمده، اصلش استخوان‌دان است. (انجمن آرا) (آندراج). در پندهش (فصل ۲۸ بند ۱۸) آمده: «در روزها و شبهایی که هنوز روح در زمین پسر می‌برد و بواسطه دیو ویزرش (در اوستا ویزرش)^۲ در بیم و هراس و معذب است، دیو ویزرش بر در دوزخ آرام دارد. این

روزها و شبها عبارتست از سه روز و سه شب که بنابه آیین مزدیسنا روان پس از فوت در سر بالین مرده می‌ماند و در روز چهارم از جسد مرده جدا شود. (حاشیه برهان ج معین از یشتهج ۲ ص ۱۶۲).

ترسوزه. [تَ سَ زَ / زِ] (ل مرکب) سیزه تر. قصیل:

چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان خشک‌آخِر و ترسوزه چو^۳ در بند چرابی.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۳۵). **تروست.** [تَ رَ] (ل) یک نوع اندازه‌های. (از ناظم الاطباء) (الشینگاس). || عدد سصد. (ناظم الاطباء) (الشینگاس) (شعوری ج ۱ ورق ۲۹۷ ب). || انورد جولاهگان. (ناظم الاطباء).

ترستسون. [تَ سُن] (لخ) ^۴ لشارت. ژنرال سوئدی که به سال ۱۶۰۳ م. در ژوژینا متولد شد و با فتوحاتی که در جنگهای سی‌ساله کرد مشهور گشت و به سال ۱۶۵۱ درگذشت.

ترستوج. [تَ رَ] (ل) مولوس بارباتوس^۵ نوعی ماهی. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵). طرستوج. طریفلا. رجوع به طرستوج شود.

ترسوخ. [تَ سَ] (لخ) قریه‌ای است بین باکسایا و بندنجین و از اعمال بندنجین است و در آنجا نم‌زار وسیعی است. بیشتر نمک بغداد از آن جاست. (از معجم البلدان).

ترسخانه. [تَ نَ] (م-عرب) (ل) مصریان در سنای ایتالیایی را که آن هم از دارالصناعه، یعنی زرادخانه گرفته شده است، تغیر داده ترسخانه درست کرده‌اند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵). و رجوع به ترسانه شود.

ترسخن. [تَ سَ خَ] (ص — مرکب) خوش‌بیان. شیرین‌زبان. فصیح. ترزبان:

ای ترسخن چرب‌زبان ز آتش عشقت من آب شدم آب ز روغن چه نویسد؟ خاقانی.

رجوع به تر و ترزبان و ترزفان شود. **ترس خوردن.** [تَ خَوَ زَ / خَزَ] (مص مرکب) بیم داشتن. هراسان شدن. ترسان بودن:

سپهدار بد آنقدر ترس خورد که پیش از عنان تافتن جان سپرد.

ملاطرا (از آندراج).

ترسخی. [تَ سَ] (ص نسبی) منسوب به ترسخ که قریه‌ای است از نواحی بغداد. رجوع به ترسخ و ماده بعد شود.

ترسخی. [تَ سَ] (لخ) عسنان‌بن مردک الترسخی، مکنی به ابو عبدالله. وی در بغداد اقامت جست و بدانجا مؤذن بود و از ابویبکر احمدبن علی الطریثی و ابومنصور محمدبن احمدبن علی الخیاط المقری روایت کند و این

ابوسعد از وی حدیث نوشت. وی پس از سال ۵۲۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

ترس دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) بیم دادن. متوحش ساختن. ترساندن. ترسائیدن. رجوع به ترس و دیگر ترکیبات آن شود.

ترس داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) بیم داشتن. هراسناک بودن. وحشت داشتن:

ترس چاه و غم جان دارم و زین هر دو سبب بخراسان سوی اخوان شدم نگذارند.

خاقانی.

ندارم ز کس ترس در هیچ کار مگر ز آن کسی، کو بود ترسکار. نظامی.

ترسک. [تَ سَ] (ل) سنگ‌ریزه در گل که در میان نهر آب و اطراف نهر بسیار صلب و محکم شده که با کلنگ فولاد آنرا می‌شکنند و بعضی از آن را سنگ آسیا می‌سازند و بسیار دوام می‌کند، و آنچه بسیار صلب و محکم نشده و زود می‌شکند آنرا سُکُج گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

ترسکار. [تَ] (ص مرکب) کسی که از خدا می‌ترسد. مقدس و پارسا. (ناظم الاطباء). خاشع. متقی. ترسنده از خدا. ترسکار:

یکی جامه ترسکاران بخواست بیامد سوی داور داد راست نیایش همی کرد خود با پدر بدان آفریننده دادگر. فردوسی.

دگر آنکه گفتی تو ای دلربای که من ترسکارم ز کیهان‌خدای که گفتت که من نیستم ترسکار نیم از گنه عاجز و شرمسار؟ فردوسی.

تا غمگن و شادان بود ز آن ترسکاران پارسا. ناصرخرو.

ندارم ز کس ترس در هیچ کار مگر ز آن کسی کو بود ترسکار.

نظامی. و گفت مردمان تا ترسکار باشند بر راه باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند. (تذکره‌الاولیاء عطار). گفتند چونست که ما هیچ ترسنده نمی‌بینیم؟ گفت اگر شما ترسنده بودی ترسکاران از شما پوشیده نبود که ترسنده را نبیند مگر ترسنده و ماتم‌زده، ماتم‌زدگان را تواند دید. (تذکره‌الاولیاء عطار). یکی گفت در گوشه‌ای نشینم در کسب کردن چه گوئی؟ گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که بکسب محتاج شده. (تذکره‌الاولیاء عطار).

همه جا ترس خویش یارم دار

۱ - Tarsanah. 2 - Vizaresha. ۳- نزل: چه. 4 - Torstenson [Ténson], Lennart. 5 - Mullus barbatus.

بر در خویش ترسکارم دار.
امیر خسرو (از آندراج).
|| خائف. ترسنده. ترسو:
چنان چون بود مردم ترسکار
بر آید بکام دل مرد کار.
فردوسی.
از آن گریه و زاری شهریار
شدند آن همه لشکرش ترسکار.
فردوسی.
گرفتند لختی در آنجا قرار
ز میل محیطی همه ترسکار.
نظامی.
ترسکاری. [ت] (حامص مرکب) ترس از
خدا و تقوی و پرهیزگاری. (ناظم الاطباء):
گداز آموختن سخن گستری
گداز ترسکاری حدیث آوری.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سر از عالم ترسکاری بر آر
بترس از کسی گو نشد ترسکار. نظامی.
فضایل پسندیده و سیرت عاقله و پرهیزکاری
و ترسکاری شمار و دثار او بود. (تاریخ قم
ص ۶). بعلم و ورع و ترسکاری و... راجع
آمده. (تاریخ قم ص ۹). || رهبانیت. (مهذب
الاسماء).
ترس کردن. [ت] ک [د] (مص مرکب) بیم
کردن. وحشت کردن:
نه خوفی از اثر آه خسته‌ای خوردی
نه ترسی از گذر اشک سایلی کردی.
عماد فقیه (از آندراج).
ترس کوودو. [تُر کُو و د] [لخ] ^۱
لئوناردو. ریاضی‌دان و مهندس اسپانیولی که
بسال ۱۸۵۲ م. در سانتا کروز^۲ دنیا آمد و در
تهیه ماشین حساب و ماشین خودکار حساب
نتایج درخشانی بدست آورد و در سال ۱۹۳۶
درگذشت.
ترسکار. [ت] (ص مرکب) ترسکار. رجوع
به ترسکار شود.
ترسکاری. [ت] (حامص مرکب)
ترسکاری. رجوع به ترسکاری شود.
ترسگین. [ت] (ص مرکب) خائف از خدا.
مستقی. زاهد. || خائف. ترسنده. بیم‌زده.
وحشت‌زده:
کی مار ترسگین شود و گریه مهربان
گرموش، مازموژ کندگاه درهمی.
(منسوب به رودکی).
توسل. [ت] رَس [س] [ع] (مص) به‌آهستگی
خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
آهسته و پیدا خواندن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). به‌آهستگی سخن
گفتن. (از اقرب الموارد). || آهستگی و
گراپناری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). ترفق و تمهل. (اقرب الموارد)
(المنجد). || گشادان دو پای خویش بر ستور
هنگام سواری و افکندن جامه‌ها بر پاهای
خود. || مربع نشستن و افکندن جامه بر روی

پاها و پیرامون خود. (از المنجد). || رسالتها
اتشا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
انشاء کردن. (دهار). نامه و رسالت ساختن از
خود. (منتهی الارب). انشاء رساله. (از
المنجد). || دعوی رسالت کردن. (از المنجد)
(آندراج). || از فروع علم انشاء است، و آن
علمی است که در آن نکات احوال نویسنده
نامه و گیرنده آن ذکر شود از جهت ادب و
اصطلاحات مخصوص و مناسب هر طایفه، و
از جهت عباراتی که باید از آنها احتراز کرد
مانند احتراز از دعای زنان بدین جمله: ادامه
الله سبحانه و تعالی حراستها، بعلت بودن لفظ
«حر» و «است» و نیز احتراز از ذکر لفظ قیام
در این ترکیب: الی قیام الساعة، و امثال اینها.
(از کشف الظنون). و رجوع به انشاء و
نامه‌نگاری شود: مردی سخت فاضل و ادیب
بود و نیکو سخن و ترسل ولیکن سخت
بی‌ادب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۲).
مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل.
(چهارمقاله).
چون بختری و اصمعی و جاحظ و صابی
هر یک که شعر و ادب و فضل و ترسل.
عبدالواسع جبلی (دیوان ص ۲۴۶).
|| (۱) بهار عجم نوشته که ترسل مکاتیب که
برای اطفال بهم چپانده دهند تا سواد روشن
گردد. (آندراج). کتاب نظم و نثر که بخطوط
مختلف نوشته شده به اطفال دبستان تعلیم
کنند تا از هر قسم خط مطلع گردند. (ناظم
الاطباء):
رحل خطش راز دور چهره مصحف در کنار
وز سر زلف خم اندر خم ترسل در بغل.
اشرف (از آندراج).
توسیم. [ت] رَس [س] [ع] (مص) نشان چیزی
بنگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی).
نشان سرای جستن و نظر کردن بسوی آن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به سرای
درنگریستن و نشانهای آنرا نظر کردن. (از
المنجد) (از اقرب الموارد). || نظر کردن. بنا
کننده و کننده که کجا بنا یا کنده شود. (از
المنجد) (از اقرب الموارد). || درس دادن و
بیاد آوردن: ترسم هذه القصيدة: یعنی درس
بگو آنرا و بیاد آر. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || تذکر چیزی. (از المنجد).
توسیم. [ت] س [ع] (ع) ترشم. نام مسهلی
است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵).
توسناک. [ت] (ص مرکب) مخوف و
خوفناک و خطرناک و هولناک. (ناظم
الاطباء). || بیمناک. هراسناک. وحشتناک.
خائف: و پارسیان از وی سخت ترسناک
بودند و هرگاه رجوع به بهرام کردند و
شکایتی نمودندی ایشان را تسکین دادی.
(فارسنامه ابن‌البختی ص ۷۸).

پیل شاهی است لیک باهیت
همه کس ترسناک از این صولت. سنائی.
بدل گفت آن به که شیری کنم
در این ترسناکان دلیری کنم. نظامی.
توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک. نظامی.
بر آسود بر خاک از آن ترس و باک
غم و درد برد از دل ترسناک. نظامی.
نعام از هجوم عرب ترسناک
ز بسیاری وحش صحرا چه باک؟
هاتفی (از آندراج).
و رجوع به ترس و ترسناکی شود.
توسناکی. [ت] (حامص مرکب) خوف و
بیم و ترس و خطرناکی و وحشت. (ناظم
الاطباء):
سه ماه از ترسناکی بود بیمار
نخفتی هیچ شب زانده و تیمار. نظامی.
توسناکی کردن. [ت] کسی ک [د] (مص)
مرکب) وحشت کردن. بیسناک شدن:
بدرگاه من پای خاکی کنی
ز جوشیدن ترسناکی کنی. نظامی.
توسندگی. [ت] س [د] [د] (حامص) توهم
و تخوف و وحشت. (ناظم الاطباء).
توسنده. [ت] س [د] [د] (نف) آنکه ترس و
خسوف دارد. (از ناظم الاطباء). خائف.
ترسکار: گفتند چونست که ما هیچ ترسنده
نمی‌بینیم، گفت اگر شما ترسنده بودی...
(تذکره الاولیاء عطار). || جبان و کم‌جرت.
(ناظم الاطباء):
ز دانا بود شاه با ترس و باک
ز ترسنده مردم بر آید هلاک. فردوسی.
بترسید شیروی و ترسنده بود
که در جنگ ایشان یکی بنده بود. فردوسی.
کنده‌ریک آیین ترس آشکار
نیاید ز ترسندگان هیچ کار. نظامی.
توسنده شدن. [ت] س [د] [د] (مص)
مرکب) بیسناک شدن. وحشت‌زده شدن.
خائف شدن:
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان
بی وصل لبتم کیم قالب خالی. سعدی.
- ترسنده دل شدن: متوحش شدن: لشکر شاه
از آن رنگبان ترسنده دل شدند و همچنان
جنگ میکردند. (اسکندرنامه نسخه سعید
نقیسی). و رجوع به ترسنده شود.
توسوس. [ت] (ص نسبی) (از: «ترس» + «و»،
ظاهراً علامت کثرت) جان و صاحب جین و
کم جسرئت. (ناظم الاطباء). پرترس.
بسیار ترس. در تداول عوام، بز دل آنکه از هر
چیزی کوچک و مختصر ترسد.

1 - Torrés Quevedo.

2 - Santa Cruz.

اهلمرستاق که در بخش مرکزی شهرستان آمل و در ۱۵ هزارگزی باختر آمل و هزارگزی باختر شوسه آمل به محمودآباد قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هراز و فاضل آب طالش پیل و محصول آن برنج و کتف و مختصری غلات است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۲ شود.

توسیان. [ت] [ا]خ) ترسیان و ایفور. از اقلیم ششم و پنجم و در نصف شرقیه قرار دارند. و رجوع به تزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۶ شود.

توسیمپ. [ت] [ا]خ) یکی از رسولان اسکندر به داریوش. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ شود.

توسیدن. [ت] [د] (مص) خوف داشتن و خوف کردن و بیم داشتن و بیم کردن و جرت نکردن و جبن کردن. (ناظم الاطباء). وجبل. تهیب. بیم کردن. هراسیدن. اندیشیدن. با ک داشتن:

بنا، نگارا، از چشم بد ترس و مکن
چرا نداری یا خود همیشه چشم بنام؟ شهید.
یشک نهنگ دارد، دل را همی شخاید
ترسم که نا گوارد، کایدون نه خرد خاید.
رودکی.

کسی کاندر آبت و آب آشناست
از آب ار چو آتش بترسد سزاست.
ابوشکور.

فاش شد نام من بگیتی فاش
من ترسم ز جنگ و از پرخاش.
طاهرین فضل چغانی.

تو چه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی و تشت. خسروی.
ساده دل کودکا، مترس ا اکنون
نزیک آسب خرفگانه کند. ابوالعباس.
که شیری نرسد ز یک دشت گور
ستاره هزاران تابید چو هور. فردوسی.

سپاهش بترسد از بیم شاه
گرفتند ترکان همه کوه و راه. فردوسی.
از آن راز بیرون نیارم همی
که بر جان بترسم که آرم غمی. فردوسی.
چو او را برزم اندرون دیدمی
همیشه ازین روز ترسیدمی. فردوسی.

ای بچه حمدونه غلیواژ، غلیواژ

غلات و ارزن و لینیات و حبوب و ابریشم است. شغل مردم آنجا زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و شال است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۹ و ترجمه وحید ص ۱۷۲ شود.

توسی. [ت] [ا] ترسا. مؤلف انجمن آرا آرد: بعضی لغات را که مختوم به الف است اماله نموده با قوافی یایی قافیه کرده‌اند و بالعکس چنانکه بنت کعب رایعه قزداری که از مقدمین شعرا و معاصر رودکی بخارایی است ترسا را ترسی ساخته و با ماوی و مانی قافیه کرده چنانکه گوید:

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت
زمین رنگ ارتنگ مانی گرفت
چو رهبان شد اندر لیا س کیود
بنفشه مگر دین ترسی گرفت.

(از انجمن آرا) (از آندراج).

و رجوع به ترسا شود.
توسی. [ت] [ص] نسبی) هر چیز که بصورت سیر مشابه باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). منسوب به ترس که سیر باشد و سیرماتند. (ناظم الاطباء). [ا] نام غضروفی باشد از غضروفهای حنجره که به لمس در زیر زنخدان پیدا باشد، و آنرا درقی نیز گویند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به ترأس شود.

توسی. [ت] [ز] سی [ع] ص نسبی) منسوب به ترسه. (از معجم البلدان). و رجوع به ماده بعد و ترسه شود.

توسی. [ت] [ز] سی [ا]خ) رجوع به این قطع و معجم البلدان ذیل ترسه شود.

توسی. [ت] [ا]خ) از رجال سیاسی و دولتی فرانسه بود که در سال ۱۶۶۵ م. در پاریس متولد شد و در جنگ جانشینی اسپانیا و قرارداد با اتریش موقع خاصی بدست آورد. به سال ۱۷۴۶ درگذشت.

توسی. [ا]خ) شیخ عبدالرحیم الترسی قادری. از خلفای اشرف زاده رومی است که به سال ۹۱۶ ه. ق. درگذشت. او راست دیوان الالهیات ترکی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۶۳).

توسی. [ا]خ) عبداللطیف بن ابی طاهر احمدین محمدبن هبة الله الهاشمی الصوفی بغدادی، معروف به ترسی. پس از سال ۶۱۵ ه. ق. در اشبیلیه درگذشت. از تصانیف اوست: ۱- الدلیل فی الطريق من اقوال اهل التحقيق. ۲- تزهة الناظر فی مناقب الشیخ عبدالقادر گیلانی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۶۱۴).

توسیباب. [ت] [ا]خ) دهی است از دهستان

توسو. [ت] [ا]خ) دهی در کلارستاق. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸ و ترجمه وحید ص ۱۴۶ شود.

توس و پاک. [ت] [س] (ترکیب عطفی، مرکب) وحشت. بیم. خوف.
- بی ترس و پاک؛ بی ترس و بی پاک. خالی از وحشت و بیم:

که تا گیتی از هر بدی پاک کرد
جهان جمله بی ترس و بی پاک کرد.

فردوسی.
توس و بیم. [ت] [س] (ترکیب عطفی، مرکب) ترس و پاک. خوف و هراس. و رجوع به ترس و «ترس و پاک» شود.

توس و دراس. [ت] [ز] [و] [ا]خ) شهری است در یرتغال که بر شمال لیبون واقع است و ۸۶۰۰ تن سکنه دارد. ولینگتون^۲ در سال ۱۸۱۰ م. برای تصرف لیبون آنرا تبدیل به قلعه نظامی کرد.

توسوس. [ت] [ا]خ) نام باستانی تونس. (از فهرست نخبة الدهر دمشقی).

توسوس. [ا]خ) ناحیه‌ای در سیلیبای صغیر، نزدیک آذنه. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۷ و یشتها ج ۱ ص ۴۰۹ و طرسوس شود.

توس و لوز. [ت] [س] [ل] (ترکیب عطفی، مرکب) خوف و هراس. اضطراب و بیم؛ با هزار ترس و لرز آن شب را در مقابل گلوله توپ دشمن صبح کردیم. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

توسه. [ت] [س] / س [ا] قسوت و اهمه. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توسه. [ت] [س] / س [ا] قوس قزح. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ابویی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). آؤفندا ک. (ناظم الاطباء). آنرا تریه و تریسه و سرویه نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

توسه. [ت] [س] [ع] [ا] ج ترس، بمعنی سیر. (از منتهی الارب) (آندراج) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

توسه. [ت] [س] [ع] [ا] لاک پشت. (دزی ج ۱ ص ۱۴۴). [ا] نوعی ماهی پهن و شبیه سیر که کسروکودیلهای کوچک را میخورد. (دزی ایضا).

توسه. [ت] [س] [ا]خ) از قسریه‌های الش است از توابع طلیطله در اندلس. (مراصد) (از معجم البلدان).

توسه. [ت] [س] [ا]خ) دهسی از دهستان کوهسارات است که در بخش مینودشت شهرستان گرگان و در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت و ۳ هزارگزی دوزین قرار دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن

1 - Torrès Védras.

2 - Wellington.

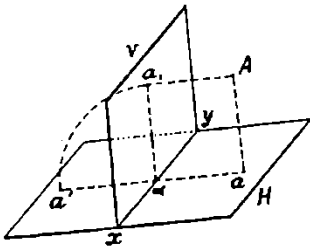
۳- رابینو این کلمه را بفتح تا و سین آورده است.

4 - Torcy.

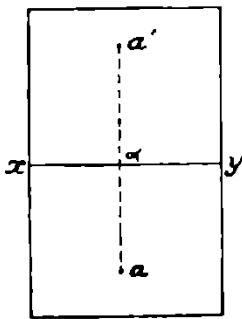
5 - Thersippe.

۶- نل: ترس و بترس.

صفحه. برای این کار دستگاه دو صفحه عمود بیکدیگر را بکار میرند یکی از این دو صفحه افقی است که معمولاً بموازات صفحه افق فرض میشود. دیگری قائم که عمود بر صفحه اول است و آنها را صفحات تصویر گویند. در این دستگاه هر نقطه بوسیله دو تصویر افقی و قائم نمایش داده می شود، و سایر اشکال هندسه با تصویرهای افقی و قائم آنها مشخص خواهد شد. از این جهت هر شکل دارای دو تصویر افقی و قائم خواهد بود. محل برخورد دو صفحه افقی و قائم یاد شده را خط الارض گویند. در این هندسه ارتفاع هر نقطه فضائی، فاصله تصویر قائم آن تا خط الارض میباشد و بعد نقطه، فاصله تصویر افقی تا خط زمین است.



شکل ۱



شکل ۲

چنانکه در شکل H₁ نماینده صفحه افقی و V نماینده صفحه قائم و xy همان خط زمین یا خط الارض است و نقطه فضائی A در روی این دو صفحه دارای تصاویر a و a' خواهد

۱- نل:

ای بجه حمدونه ترسم که غلیراج ناگه بریادت، درین خانه نهان شو.

۲- نل: بگرد دنب نگرود.

3 - Terceira. 4 - Açores.

5 - Angara.

6 - Descriptif (فرانسوی).

7 - Géométrie descriptive (فرانسوی).

8- Monge.

چسیدن پلکهای چشم. (از المنجد). ||دوال را شکافته و در آن دوال دیگر داخل کردن جهت بندش چیزی، چنانکه در مصاحف میباشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||اقامت کردن مرد در منزل و خارج نشدن از آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||مهره بستن به پا یا دست کودک جهت دفع چشم. ||فاسد شدن اندام و استرخاء آن. (از المنجد). ||توسیع. [ت] [ع مص] فراخ گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراخ گردانیدن زندگی. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دو سخن را بهم آوردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تملیق بین کلام. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||تر کردن باران زمین را تا به رسغ رسیدن آب باران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تر کردن باران زمین را و آنقدر زیاد شدن که تا به رسغ چهارپا برسد. (از المنجد).

||توسیل. [ت] [ع مص] بیبارشیر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیبارشیر گردیدن قوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). یعنی شیر مواسی آنان (قوم) فراوان شدن. (از متن اللغة). ||هوار و آرمیده و پیدا خواندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ترتیل و تانی در قرائت. رجوع به ترتیل شود. ||تیر دادن شتر بیچگان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). شیر دادن. (ناظم الاطباء).

||توسیم. [ت] [ع ل] ملازمان تمنادار، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

||توسیم. [ت] [ع مص] جامه بخت کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). جامه را مخطط کردن. (آندراج). مبالغه زشم. (زوزنی). ||نشانه کردن و نیک نوشتن. (آندراج). نشان گذاشتن و نقش کردن. (فرهنگ نظام). ||گماشتن ناقه را چنانکه بر زمین اثری بگذارد. (از اقرب الموارد). ||گماشتن ترسیم را، لغت مغربی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ||خطوط خفیه کشیدن. (از متن اللغة).

||توسیمی. [ت] [ص نسبی] منسوب به رسم و ترسیم. تشریحی. توصیفی. رجوع به رسم و ترسیم و ترکیب زیر شود.

— هندسه ترسیم^۷؛ یکی از فصول علم هندسه. و واضح آن موزن^۸ است. و مقصود از این هندسه مشخص کردن شکل فضائی است با تصویرهای آن در روی سطح مستوی یا

ترسم بریادت بطاق اندرجه.^۱ لیبی. ترسی که کسی نیز دل من بریاید کس دل نریاید به ستم چون تو ربایی. منوچهری. چوباز دانا، کوگرد از حباری سر بگرد دم بنگردد^۲ بترسد از پخال. زنبی. از آن ترسم که فردا رخ خراشی که چون من عاشقی را کشته باشی. (ویس و رامین).

از پادشاهان ترسیدن همی صورت نبتد. (کلیله و دمنه). یا دینداری بود که از عذاب بترسید یا کرمی که از عار اندیشید. (کلیله و دمنه).

ترسم ترسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستان است.

سعدی. از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد برآیی بجنگ. سعدی. نالم و ترسم که او باور کند از ترحم جور را کمتر کند. مولوی. ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ (از آندراج).

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر نهفته بعالم سر شود. حافظ (ایضاً).

کند پوشیده رخ مه را نظاره که ترسد بندش چشم ستاره. جامی. — ترسیدن چشم و دیده از چیزی؛ نفرت کردن چشم از دیدن وی. (آندراج).

||توسیدنی. [ت] [د] [ص لیاقت] وحشتناک. رعبانگیز. ترس آور.

||توسیده. [ت] [د] [و] [نمف / نف] مرعوب. وحشت زده؛

چونست زهره، چون رخ ترسیده مریخ همچو دیده شیر نر. ناصر خسرو. ||توسیده کار. [ت] [د] [و] [ص مرکب] ترسیده گار. کسی که بترساند و ترس دهنده. (ناظم الاطباء).

||توسیده گار. [ت] [د] [و] [ص مرکب] رجوع به ترسیده کار شود.

||توسیرا. [ت] [لخ] ترسیره. جزیره ای در مجمع الجزایر آسور^۴ است که ۹۴۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن انگار^۵ است. و شراب و میوه محصول آنجاست. و رجوع به ترسیره و قاموس الاعلام ترکی شود.

||توسیرا. [ت] سی [ر] [لخ] ترسیرا. رجوع به ترسیرا شود.

||توسیع. [ت] [ع مص] تباه شدن چشم. (زوزنی). درد مندی نیام چشم و پرچسیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تباه شدن کنج چشم. (از اقرب الموارد). بهم

بود. اگر صفحه ۷ در حول xy در جهت خلاف گردش ساعت (جهت مثلثاتی) ۹۰ درجه دوران دهم سطح ۷ بر سطح H منطبق میگردد و این عمل را تسطیح صفحه قائم روی صفحه افقی می‌گویند. در این صورت میتوان تصویری را که روی دو صفحه داشتیم بر روی یک صفحه نشان دهیم.

چنانکه در شکل دو xy نمایش خط‌الارض و $Aa = a a$ ارتفاع نقطه و $a a = a a$ بعد نقطه از صفحه قائم است، نقطه حاصل روی صفحه افق (که همان صفحه کاغذ است) عبارتست از تصویر افقی و خط‌الارض و تصویر قائم «اپور» یا ملخص جسم تصویر شده نامند. این هندسه در صنعت برای مشخص کردن اشیاء بوسیله مقاطع قائم و افقی و در نجاری، معماری و حجاری و کارهای نظامی و مهندسی و عموم کارهای مکانیکی مورد استفاده قرار میگیرد. (از لاروس قرن بیستم) (از هندسه تریسمی تألیف عصار) (از دیکسیونر فرانسه ایلوستره دوپینی دو وریر).^۱

توش. [تُ / تْ / ژُ] (ص) مزه معروف که بمربی حامض گویند. (غیاث اللغات). طعم معروف. (آندراج). حامض و هر چیز که حموضت داشته باشد و دارای مزه نامطبوع بود. (ناظم الاطباء). محمد معین در حاشیه برهان آرد... پهلوی ترش^۲، کردی ترش^۳، بلوچی ترشپ^۴، ترپش^۵، وخی ترشپ^۶، سریکلی توجب^۷، یودغا ترشپ^۸، افغانی تریو^۹ (ترش)، حامض. هر چیز که حموضت داشته باشد. ضد شیرین.

آن کودکی چون انگبین شد
و آمد پیری ترش چو رخیین.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۱۲).
کز خاک‌دو تخم می پدید آید
این خوش خرما و آن ترش لیمو.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۸۰).
شراب تلخ و تیره [را] ... به آب مزوج و با
طعامهای ترش خورند و نقل میوه‌های ترش
کنند تا زیان ندارد. (نوروزنامه منسوب به
خیام).

هر کسی در بهانه تیزهش است
کس نگوید که دوغ من تَرش است. نظامی.
[[زمخت و تند و تیز. (ناظم الاطباء). [[درشت
و سخت‌رو. زشت و زشت‌رو. (ناظم الاطباء).
زشت و زمخت و تلخ:

بس تَرش و تنگ جایست این زیر امر ترا
خُم سرکه‌ست این جهان بگر بقل ای بی‌بصر.
ناصر خسرو (دیوان ص ۳۶۱).

[[بمجازه غمگین و افسرده، و اغلب با بودن
آید.

— ترش بودن؛ غمگین و افسرده و گرفته

بودن. عبوس بودن. آزرده بودن؛
رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی
چون ترش باشی بتو شیرین روان خواهم فشانم.
خاقانی.

ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید.

سعدی (کلیات ج مظاهر مصفا ص ۴۶۶).
— [[ناگوار بودن. زشت و قبیح بودن؛
ترش بود پس هفتاد شرک استغفار.

مختاری.
— روی ترش بودن؛ گرفته و غمگین بودن.
ترش روی بودن؛

جهان‌سوز و بیرحمت و خیره کش
ز تلخیص روی جهانی ترش. (بوستان).
گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش. (بوستان).
رجوع به ترش روی شود.

[[به اصطلاح قهوه‌خانه‌ها، لیمو یا تمر دم‌کرده.
(فرهنگ نظام). در تداول عوام، لیموی ترش و
گل‌گاوزبان دم‌کرده چون چای را ترش
گویند. چای‌مانندی که از مغز لیموی عمانی
کنند آشامیدن را. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

توش. [تُ / تْ / ژُ] (ع مص) سبکی کردن و
بدخلق گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). سبک شدن و بدخو شدن. (از
المنجد). [[بخل نمودن. (از منتهی الارب)
(آندراج). بدخلق بودن. (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء) (از آندراج). تَرش و تارش
نعت است از آن. (منتهی الارب) (آندراج).
رجوع به تَرش و تارش شود.

توش. [تُ / تْ / ژُ] (ع ص) سبک و بدخلق.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدخلق. (از
اقرب الموارد) (از المنجد). [[بخیل. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از ترش
[تُ / تْ / ژُ]. رجوع به همین کلمه و تارش
شود.

توش. [تُ] (ع!)^{۱۰} تخته‌سنگ کنار دریا، ج.
تروش. (دزی ج ۱ ص ۱۲۵).

توش آب. [تُ] (بخ) دهی از دهستان
پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان
سیرجان و ۱۰۰ هزارگزی شمال خاوری
سعیدآباد و بر سر راه مارلو مقصود به
پوجان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر
است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و
محصول آنجا غلات و حبوب، شغل اهالی
زراعت است. راه مارلو دارد. ساکنان آنجا از
طایفه لری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

توش آب. [تُ] (بخ) دهی است از دهستان
کوشه که در بخش خاش شهرستان زاهدان و
۲۵ هزارگزی شمال خاش و ۱۸ هزارگزی

خاور سوسه زاهدان به خاش قرار دارد.
کوهستانی و گرم و معتدل است و ۳۰۰ تن
سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول
آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و
گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

توش آب. [تُ] (بخ) دهی از دهستان
حشمت‌آباد است که در بخش دورود
شهرستان بروجرد و ۱۵ هزارگزی خاور
دورود و ۴ هزارگزی شمال راه آهن دورود به
اراک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۶۰
تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و
محصول آنجا غلات و لبنیات و صیفی است و
شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی
زنجان قالی‌بافی است. راه مارلو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توش آب. [تُ] (بخ) دهی از دهستان
عربخانه است که در بخش خوسف شهرستان
بیرجند و ۵۹ هزارگزی شمال باختری خوسف
۱۲ هزارگزی شمال خاوری کسلان قرار
دارد. دره‌ای معتدل است و ۲۱۵ تن سکنه
دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و
شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توش آب. [تُ] (بخ) دهی است از دهستان
گل‌فریز که در بخش خوسف شهرستان
بیرجند و ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری
خوسف قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و
۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول
آنجا غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است.
راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

توش آب بالا. [تُ ب] (بخ) دهی از
دهستان شهاباد است که در بخش حومه
شهرستان بیرجند قرار دارد. کوهستانی و
معتدل است و ۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از
قنات و محصول آنجا غلات و میوه و عنباب
است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی
است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

توش آب پائین. [تُ ب] (بخ) ده کوچکی
است از دهستان شهاباد که در بخش حومه
شهرستان بیرجند و ۲۴ هزارگزی جنوب
خاوری بیرجند قرار دارد. کوهستانی و

1 - Dictionnaire Français illustré
Dupiney de Vorpiere.
2 - turush. 3 - tirsh.
4 - trushp. 5 - trupsh.
6 - treshp. 7 - tūxbe.
8 - trishp. 9 - Iriv.
10 - Écueil (فرانسوی).

معدل است و ۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. دو مزرعه و چشمه یعقوبلی و ترش آب جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توش آبه. [تُ] [ع] [تُ] [ب] [ا] مرکب) آبی که بصورت قی برآید با طعم ترش. لعابی ترش که از دهان سرازیر شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشاء. [ت] [ع] [ا] رسن دلو. و مذکور است در «رش» و «منتهی الارب» (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ریسمان دلو. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

توشانی. [تُ] [تُ] [ا] (حامص) حموضت. [ا] گناخی و درشتی. (ناظم الاطباء).

توشاب. [تُ] [تُ] [ا] (بمعنی مرکبات است که عبارت از نارنج و ترنج و نارنگی و پرتقال و بالنگ و توسرخ و سلطانالمرکبات و لیموی ترش و لیموی شیرین و لیموی عمانی و فتاوی و دارابی و امثال آنها باشد. و این کلمه فارسی در هندوستان معمول و گاه ترشه گویند و همین معنی اراده کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشاب. [تُ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان بریاجی که در بخش سردشت شهرستان مهاباد و ۴ هزارگزی جنوب سردشت و ۳ هزارگزی شوسه سردشت به مهاباد قرار دارد. کوهستانی و جنگلی و معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آنجا غلات و توتون و مازوج و کتیراست. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توشاب. [تُ] [ا] (بخ) دهی از دهستان گلچرات است که در بخش پلدشت شهرستان ماکو و ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و پانصد گزی شمال راه اراپه رو نازیک قرار دارد. دامنه‌ای معتدل است و ۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. این قریه آب معدنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توشاب. [تُ] [ا] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مشیز است که در شهرستان سیرجان و ۱۲ هزارگزی جنوب مشیز بر سر راه فرعی مشیز به بافت قرار دارد. جلگه‌های سردسیر است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).
توشاب. [تُ] [ا] (بخ) آبی در راه قزوین و رشت که طعمی نزدیک به ترشی دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشابه. [تُ] [تُ] [ب] [ا] مرکب) ترشاه. سماق را گویند و آن معروف است و از آن آش پزند و خورند و آن آش را تنجاج گویند، و تتم ترکی است. (انجمن آرا).

توشانا. [ت] [ا] (بخ) [ا] (آق‌سای ولایت) لقب حکام فرس بود. (کتاب عزرا ۶۳۲:۲. کتاب نحما ۶۵:۷ و ۷۰ و ۹۰۸ و ۹۱۰) (قاموس کتاب مقدس).

توشاش. [ت] [ع] (مص) چکیدن آب و خسون و اشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توشاف. [ت] [ع] (مص) مصدر بمعنی رشف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به رشف شود.

توشاله. [تُ] [تُ] [ل] [ا] مرکب) زردآویی که هفته آنرا بیرون آورده خشک کرده باشند. (فرهنگ نظام). برگه زردآلو. از جنس بد و نامرغوب که کمی مزه ترش دارد. آلوآنک. زردآوی نارس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشان. [تُ] [ا] قسمی بادام به جهرم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشاندن. [ت] [تُ] [د] [ا] (مص) ترشانیدن. احماض. ترش کردن چیزی را. رجوع به ترش شود.

توشانیدن. [ت] [تُ] [د] [ا] (مص) ترش کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ترشانیدن. احماض. تحمیز. رجوع به ترش شود.

توشاوه. [تُ] [تُ] [و] [ا] مرکب) سماق. (فرهنگ رشیدی). ترشابه. و رجوع به ترشابه شود.

توشایه. [تُ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش رودسر. در شهرستان لاهیجان که در ۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری رودسر و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسه رودسر به تنکابن واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه پلرود و محصول آنجا برنج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توش آبه. [تُ] [ا] (بخ) قریه‌ای نزدیک فیروزبهرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشیا. [تُ] [تُ] [ا] مرکب) ترش‌با. آش ترش و بلغور ترش. (ناظم الاطباء):

من سیانخ توام هر چم بزی
یا ترش‌با یا که شیرین می‌سزی. مولوی.

توشبالا. [تُ] [تُ] [ا] مرکب) ترشبالا. ابزاری فلزی و سوراخ‌سوراخ جهت پالایش بالوده و صاف کردن برنج پلاو و سایر چیزها.

(ناظم الاطباء).

توشبالا. [تُ] [تُ] [ا] مرکب) ترشبالا. (ناظم الاطباء). رجوع به ترشبالا و ترشی‌بالا شود.

توشمت. [تُ] [تُ] [ا] بیل و ابزاری که باغبانان بدان شاخه‌های درخت را می‌برند. (ناظم الاطباء).

توشمت. [ت] [ا] (بخ) درشت. دهی است نزدیک شهر طهران. (ناظم الاطباء). اکنون یکی از محلات جنوب غربی و متصل به تهران شده است. رجوع به طرشت شود.

توشتر شیم. [تُ] [تُ] [ا] مرکز بخشی است در ایالت یا-رن^۴ فرانسه که بر شمال غربی استراسبورگ^۵ واقع است و ۶۹۰ تن سکنه دارد.

توشیح. [ت] [ر] [ش] [ا] (مص) قوت رفتار گرفتن شتربچه با مادر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترشح الفصیل؛ اذا قوی علی‌المشی مع امه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] جاری شدن آب از میان سنگها. (از المنجد). تراویدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آندراج) (غیاث اللغات). تراوش و تراویدگی. (ناظم الاطباء). بتراویدن آب. (زوزنی). [ا] لیسیدن مادر رطوبت بچه را پس از تولد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [ا] شایسته شدن مرد بکاری. (از المنجد). [ا] و نیز ترشح در همه معانی ترشیح بطور مطاوعت استعمال می‌گردد. رجوع به ترشیح شود. (ناظم الاطباء). [ا] رطوبت. نم؛ لب از ترشح می‌پاک‌کن برای خدا که خاطرهم به هزاران گنه مؤثوس^۱ شد.

حافظ.
[ا] مجازاً بمعنی اندک بارش. (غیاث اللغات) (آندراج). باران اندک. (ناظم الاطباء). [ا] (مص) خوی‌کردگی. (ناظم الاطباء). [ا] (اصطلاح طب) خارج شدن هر مظهر مایعی از جدار ظرف خود بطور قطره‌های بسیار کوچک، مانند ترشح خون و ترشح صفرا و جز آن. (ناظم الاطباء).

توشحات. [ت] [ر] [ش] [ا] (ع) [ا] ج ترشح. تراوشها. (ناظم الاطباء). رجوع به ترشح شود.

توش خاستن. [تُ] [تُ] [ا] (مص)

۱- در قاموس کتاب مقدس «ترشانا» آمده است.
۲- به احتمال قوی عبری شده کلمه پارسی باستان «خشتره‌پاون» (شهربان) است که در یونانی ساتراپس گردیده.

مرکب) ترش برخاستن. عبوس از خواب برخاستن، چنانکه کودکان:

صفرا همه به ترش نشانند و من ز خواب چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسلوی ص ۲۵۰).

تور شدن. [تُ شُ دَ] (مص مرکب) نمودار شدن. (ناظم الاطباء). مرطوب شدن. خیس گشتن:

گذاره شد از خسروی جوشش

بخون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی.

اگر آب بودی مگر تر شدی

همی بر تنش جامه بی بر شدی. فردوسی.

چه جویی آب ز دلوی که آب نیست در او چگونه تر شود ار نیستش بر آب گذر؟

مسعود سعدی.

بر دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی. (گلستان).

سگ بدریای هفتگانه بشوی

چونکه تر شد پلید تر باشد. (گلستان).

ز آب دیده من فرش خاک تر می شد

ز بانگ نوحه من گوش چرخ کر می گشت.

سعدی.

و رجوع به تر شود. [اکنایه از اعراضی شدن و

آزرده گردیدن باشد به سبب ظرافت کسی.

(برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

شرمنده و منفعل شدن. (غیث اللغات)

(آندراج). اعراض که به سبب شرمندگی از

ظرافت و هزل روی دهد. (فرهنگ رشیدی):

هست مامات اسب و بابا خر

تو مشو تر چو خوانمت استر. خاقانی.

در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا

آقدر کردم که قمری تر شد از بالای سرو.

میرزا صادق دست غیب (از آندراج).

رجوع به تر شود.

تور شدن سخن. [تُ شُ دَ نِ شُ خَ]

(مص مرکب) رَطَبُ اللسان شدن. شیرین و

شیوا شدن سخن:

آب شوق از چشم سعدی می رود بر دست و خط

لاجرم چون شعر می آید سخن تر می شود.

سعدی.

و رجوع به تر و ترکیبات آن شود.

تورش رخساره. [تُ / تُ رُ رُ / رِ] (ص

مرکب) ترشرو. (مجموعه مترادفات).

ترشروی:

ملک را بود زنگی پاسبانی

ترش رخساره ای کج مع زبانی.

امیر خسرو (از آندراج).

و رجوع به ترشرو و ترشروی شود.

تورشوش. [تُ رُ رَ] (ع لا نسوعی درخت

خاردار. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵).

تورشو. [تُ / تُ رُ و] (ص مرکب) آنکه

دارای روی درهم کشیده بود. (ناظم الاطباء).

ترش رخساره. (مجموعه مترادفات):

ترشرونی، ابوالعباس نامی

نشسته بر بساط آل عباس. سوزنی.

چو مرد ترشروی تلخ گفتار

دم شیرین ز شیرین دید در کار. نظامی.

می دود بی دهشت و گستاخ او

خشمگین و تند و تیز و ترشرو. مولوی.

زین ترشرو خاک صورتها کنیم

خنده پنهانش را پیدا کنیم. مولوی.

— ترشرو بودن: بدخلق بودن. روی در هم

کشیده بودن:

گر ترشرو بودن آمد شکر و بس

همچو سرکه شکرگوئی نیست کس. مولوی.

تورشویی. [تُ / تُ رُ و] (حامص مرکب)

ترشروی. رجوع به همین کلمه شود.

تورشو شدن. [تُ / تُ رُ و شُ دَ] (مص

مرکب) بدخلق شدن. گرفته روی شدن.

خشمگین شدن. آزرده و اندوهگین شدن:

همنشینی کو ترشرو شد ز من

هست خوشر از جبین او قفا. مولوی.

تورشروی. [تُ / تُ رُ و] (ص مرکب)

ترش رخساره، کتابه از ناخوش و بیدماغ.

(آندراج). ترشرو. عبوس:

ما سبکی خوار نیک، تاز برخ و صلحجوی

تو سبکی خوار بد، جنگ کن و ترشروی.

منوچهری.

مدبر روی و پلیدجامه و ترشروی مباش.

(منتخب قابوسنامه ص ۲۱۶). و خداوند

قطرب... ترشروی و گرفته و اندوهمند باشد.

(ذخیره خوارزمشاهی). و خداوند علت

[آماس سپرز] ترشروی و با غم و وسواس و

اندیشه های بد بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

اگر حنظل خوری از دست خوشجوی

به از شیرینی از دست ترشروی. (گلستان).

ز دست ترشروی خوردن تیززد

چنان تلخ باشد که گویی تبر زد.

سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص ۸۱۷).

گو ترشروی باش و تلخ سخن

زهر شیرین لبان شکر باشد.

سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص ۴۲۴).

و رجوع به ترش و ترشرو شود.

— ترشروی نشستن: ترش نشستن. کج خلق و

گرفته در مجلس بودن. گرفته و عبوس

نشستن:

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو

بسیار ترشروی نشیند ز بخت خویش.

سعدی (از آندراج).

تورشویی. [تُ / تُ رُ و] (حامص مرکب)

درهم کشیدگی روی و درشتی. (ناظم

الاطباء). ترشرونی. بداخمی:

نه بس شیرین شد این تلخ دو تابشت

چه شیرین کز ترشروی مرا کشت. نظامی.

از آن آتش که بر خاطر گذر کرد

ترشروی به شیرین در اثر کرد. نظامی.

همان ساعت که ایشان بیای قلمه رسیدند،

روز از ترشروی نقاب سحاب فرو گذاشت.

(جهانگشای جویبی).

از ترشروی دشمن در جواب تلخ دوست

کم نگرده شورش طبع سخن شیرین من.

سعدی.

بهر محکم شود ز خوشخویی

دوستی کم کند ترشروی. اوحدی.

ترشروی های صبرم تلخی حسرت فزود

غالباً امداد صفرا می کند لیموی من.

طالب آملی (از آندراج).

ترشروی کردن. [تُ / تُ رُ و کُ دَ]

(مص مرکب) بدخلقی کردن. درهم کشیدگی

روی نمودن. تمییس. لبها و ابروان در هم

کشیدن، چندانکه صورت خشن و هولناک

گردد

یکی چون ترشی آن غوره خوردی

جو غوره زان ترشروی نکردی. نظامی.

ز شورش کردن آن تلخ گفتار

ترشروی نکردم هیچ در کار. نظامی.

با شراب تازه زاهد ترشروی می کند

کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را.

صائب.

تورش سو. [تُ شُ سِ] (ا مرکب) در طولش،

ازگیل. رجوع به ازگیل شود.

تورشوش. [تُ رَشُ شُ] (ع مص) ورچکیدن

و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی).

چکیدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). ترشش آب و خون بر چیزی؛ تفرق

آن. (از اقرب الموارد). چکیدن و جاری شدن

آب. (از المنجد). برچکیدن یا گل تر یا

مثل آن. (آندراج).

تورش شدن. [تُ / تُ رُ شُ دَ] (مص

مرکب) ترشیدن. حموضت. مزه ترش گرفتن.

ترش گشتن. [افاسد شدن با گرفتن بوی یا

طعم ترش. [خشمگین شدن:

کسان که تلخی زهر طلب نمیدانند

ترش شوند و بتایند روز اهل سؤال

ترا که می شوی طاقت شنیدن نیست

مرا که می طلبم خود چگونه باشد حال؟

رودکی (از احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۰۶).

و رجوع به ترش شود.

تورش شیرین. [تُ شُ شِ / تُ رُ شِ]

(ص مرکب) طعمی که از امتزاج ترشی و

شیرینی بهم رسد و آن را میخوش و بتازی مُرُّ

خوانند. (از آندراج). میخوش و نیم ترش.

(ناظم الاطباء). ترش و شیرین. مَسَس.

[سجازا، دارای خشونت آبیخته با

خوش طبعی. بظاهر خصمانه و بباطن

شادمان:

آن شاهی و خشم گرفتن بینش
و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش.
(گلستان).

در تبسم به چینش چین است
حسن شوخش چه ترش شیرین است.
امام‌الدین ریاضی (از آندراج).

و رجوع به ترش و شیرین شود.
توش طبع. [ث / ت / ژ ط] (ص مرکب)
ترش خو و گستاخ و سخت. (ناظم الاطباء).
بدخوی و گرفته‌روی.

توش طعم. [ث / ت / ژ ط] (ص مرکب) که
طعم ترش دارد. ترش مزه. نامطبوع؛
انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.
(گلستان).

توشف. [ث / ژ ش] [ع مصر] مکیدن.
(زوزنی). مکیدن آب و جز آن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار
مکیدن آب. (از اقرب الموارد) (المنجد).

توشک. [ث ش] (ل) پرنده‌ای سبزرنگ.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [برگ گیاهی است ترش مزه.
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا). و آنرا
ترش‌گیاه نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
گیاهی که بتازی حماض گویند. (ناظم
الاطباء). قسمی سبزی صحرایی بهاره
خوردنی با طعمی نزدیک به ترش که در آنها
کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ترشه
(از ترش)، طبری یژشه. (حاشیه برهان قاطع
چ معین). ترشک، رومکس^۱، از انواع تیره
ترشکها^۲ که بحالت خودرو در نقاط مرطوب
بسیار دیده میشود و برگهای آن دارای
اکسالات دو کلسیم زیاد است. انواع دیگر
تیره ترشکها عبارتند از گندم سیاه و ریوند. و
رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۲ و
۲۷۳ شود؛

بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت
که تلخک را ز ترشک باز نشناخت. نظامی.

توشک. [ث ش] (لخ) دهسی است از
دهستان کوهپایه بخش نوبران که در
شهرستان ساره و ۳۲ هزارگزی شمال خاوری
نوبران و ۱۸ هزارگزی راه عمومی قرار دارد.
کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۷ تن سکنه
دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا
غلات و پنبه و بادام و شغل اهالی زراعت و
گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم است. راه
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۱).

توشک. [ث ش] (لخ) دهسی است از
دهستان سوسن که در بخش ایزه شهرستان
اهواز و در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایزه
قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۴۰

تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول
آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۶).

توش کردن. [ث / ت / ژ ک د] (مصص
مرکب) چیزی را با چیزی ترش مخلوط
کردن. طعم ترش بچیزی دادن. ترشی به طعام
آمیختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
[اقوی شدن ماده حوضت در معده و طعم
ترش گرفتن غذا در آنجا. ترشی در معده پدید
آمدن و ناراحت شدن شخص از آن. ترش
شدن غذا در معده که نوعی از سوءهاضمه
است. (یادداشت ایضاً).] [اسکدر ساختن.
ملول ساختن. افسرده کردن؛
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آنرا ملالست.

سعدی (کلیات ج مظاهر مصفا ص ۳۶۶).
- ابرو ترش کردن؛ گره بر ابروان افکندن.
ابروان را بعلامت خشم در هم کشیدن.
خشمگین شدن؛
وز آن نیمه عابد سری پرغرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور. (بوستان).
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی. سعدی.
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید.

سعدی.
- رو ترش کردن؛ روی ترش کردن. مجازاً.
در هم شدن. تیره و تار شدن؛
نه چو ابری که در زمستانها
رو کند ترش وقت بارانها. مکتبی.

- روی ترش کردن؛ روی را بعلامت خشم در
هم کشیدن. تمسب. یا ملامح و جنات خشم
نمودن. چین بر ابرو افکندن. اخم کردن. روی
فراهم کشیدن. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا)؛ روی ترش کرد و سر بجنبانید.
(متخب قابوسنامه ص ۴۶). شربتی از این (از
آب انگور مخمر [بخونی دادند چون بخورد
اندکی روی ترش کرد. (نوروزنامه منسوب به
خیام). چون سوی عبدالله خطیب آمد او را
ملاط نمود و روی ترش کرد و گفت اگر نه
آنستی که تو هنوز خریدی.... ترا امروز مالشی
دادمی. (نوروزنامه ایضاً). یکی تیزتر در وی
نگریست، پس روی ترش کرد و بخشم گفت
برخیز از پیش من. (تاریخ بخارا).
مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفستی که زنبور مسکین مکش.

(بوستان).
تیغ جفاگر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین‌گوار.
سعدی.
کسان که تلخی حاجت نیاز مودستند

ترش کنند و بتابند روی زاهل سؤال.
سعدی.
تا آنگاه که به عمد و قصد اظهار ملاطت کرد و
روی بر ایشان ترش کرد و جوال جوز آنجا
بریخت. (تاریخ قم ص ۷۲).

رو ترش کرد از سؤال بوسه و لب پیش داد
داد شفتالو چو دندنام ز آلو کند شد.
سنجر کاشی (از آندراج).

رجوع به ترشو و ترش شود.
توش کلی. [ث ک] (لخ) ده مسخروبه‌ای
است از بخش اترک شهرستان گنبدقاپوس که
در ۶ هزارگزی شمال داشلی‌پرون و پسر کنار
رودخانه اترک، نزدیک مرز ایران و شوروی
سابق قرار دارد. قبل از وقایع شهریور عده‌ای
در آنجا ساکن بودند و فعلاً در نواحی مختلف
دشت متفرقتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

توش کنس. [ث ک ن] (ل مرکب) ازگیل
وحشی (در رامسر و تنکابن و بعضی از نقاط
گیلان). رجوع به ازگیل، و جنگل‌شناسی
ساعی ص ۲۲۴ شود.

توشکوه. [ث] (لخ) دهی است از دهستان
رحیم‌آباد که در بخش رودسر شهرستان
لاهیجان و در ۱۳ هزارگزی جنوب رودسر
قرار دارد و متصل به رحیم‌آباد است و ۹۵ تن
سکنه دارد. آب آن از پل رود و نهر برزهرود
است و محصول آنجا برنج و چای و لبنیات و
شغل مردم کشاورزی است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توشکوه. [ث] (لخ) دهی است از دهستان
شیرامین که در بخش دهخوارقان شهرستان
تسبیز و در ۸ هزارگزی جنوب بخش
دهخوارقان و ۵ هزارگزی شوسه آذرشهر به
مراغه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۶۲
تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول
آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و
گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

توش گودیدن. [ث / ت / ژ گ د] (مص
مرکب) ترش گشتن. ترش شدن.
حوضت پیدا کردن شیر و شراب و جز آنها.
توش گشتن. [ث / ت / ژ گ ت] (مص
مرکب) حوضت پیدا کردن. (ناظم الاطباء).
و رجوع به ترش گردیدن شود.

توش گفتن. [ث / ت / ژ گ ت] (مص
مرکب) سخن ناخوش آیند گفتن؛
ورکت شیرین بگوید یا ترش

بر لب انگشتی نهی یعنی خمش. مولوی.
توش گیا. [ث / ت / ژ] (ل مرکب) ترش‌گیاه.

1 - Rumex. (لاتینی).

2 - Polygonées. (فرانسوی).

گیاهی است ترش خصوصاً و هر گیاه ترش را توان گفت عموماً. (برهان). حماض بری و هر گیاه ترش. (ناظم الاطباء).

ترش گیاه. [ث / ث / ژ] (لا مرکب) ترش گیاه. رجوع به همین کلمه شود.

ترش لگام. [ث / ث / ژ] (ص مرکب) بدلگام و سرکش. رجوع به ترش لگامی و ترش لگامی کردن شود.

ترش لگامی. [ث / ث / ژ] (حامص مرکب) بدلگامی. توستنی. سرکشی کردن است.

ترش لگامی کردن. [ث / ث / ژ] (ک د) (مص مرکب) توستنی کردن. بدلگامی کردن.

سرکشی کردن: با وی [اسب] به چربی گوی و رخساره او بمال تا بر دست تو خوکند، آنگه پاره‌ای نمک اندر دست بده تا بخورد و مزه یابد و خوکند و ترش لگامی نکند. (فرسنامه).

ترشیم. [ث / ش / ح] (لا) ترسم. رجوع به ترشیم شود.

ترش مازو. [ث / ث / ژ] (لا مرکب) نامی است که در کول گرگان به اوری دهند. رجوع به اوری شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترش مزاج. [ث / ث / ژ] (ص مرکب) گستاخ و ترشخو و سخت. (ناظم الاطباء).

ترش مزگی. [ث / ث / ژ] (حامص مرکب) ترشی و حموضت. (ناظم الاطباء).

ترش مهزه. [ث / ث / ژ] (ص مرکب) چیزی که ذائقه احساس ترشی از آن کند. (ناظم الاطباء). لب ترش.

ترشنبه. [(اخ) دهی است جزء دهستان غار، در بخش شهری شهرستان تهران که در ۱۶ هزارگزی باخر شهری و ۲ هزارگزی

شمال راه رباط کریم قرار دارد. جلگه‌ای است معتدل و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آنجا غلات و صیفی و چغندرقد و شغل اهالی کشاورزی است. راه

سالمرو دارد و از فیروزبهرام راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ترش نشستن. [ث / ث / ژ] (ن ش ت) (مص مرکب) ترشروی کردن و زشت نشستن. (ناظم الاطباء). گرفته و روی درهم کشیده در مجلسی حاضر شدن:

چون کشیدندش به شه بی اختیار شست! در مجلس ترش چون زهر مار. مولوی.

لعبت شیرین اگر ترش نشنید مدعیانش طمع کنند بجلوای.

سعدی (کلیات ج مظاهر مصفا ص ۳۴۲). قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفته‌ست تو گر ترش بنشین قضا چه غم دارد؟

سعدی (ایضاً ص ۴۱۵).

ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماید چه بیگونی چنین شیرین. که ثوری در من افکندی.

سعدی (ایضاً ص ۵۸۳). **توشو.** [ث / ث / ژ] (اخ) آلونی زول (۱۸۱۵) -

۱۸۹۶ م). ژنرال فرانسوی که به سال ۱۸۷۰ به ریاست دولت دفاع ملی رسید و چندی در بسیاری فرماژوایی کرد و پیش از کاپیتولاسیون استعفا داد.

ترش و شیرین. [ث / ث / ژ] (ص مرکب) ترش شیرین. میخوش. ملس. و نیشو اندر سردی بیش از همه است و ترش و شیرین او طبع را نرم کند. (ذخیره

خوارزمشاهی). و رجوع به ترش شیرین شود. **توشه.** [ث / ث / ژ] (ش / ل) نام میوه‌ای است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم

الاطباء). || رستی باشد که تخم آنرا به بری بزوالحماض و حبالرشاد خوانند. اگر قدری از آن تخم در خرقة بپزند، وزن بر بازوی چپ

بندد مادام که با خود دارد آبتن نشود. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). و آنرا ترشیک نیز نوشته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).

گیاهی است که گل سرخ دارد، برگش مانند برگ کاسنی، قسمی ترش و قسمی تلخ، و هر دو مسکن تشنگی و صفرا و غشیان و خفقان و

حار و درد دندان و یرقان است. و عرب آنرا حماض و شکوفه آنرا نایر گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || خمیرمایه.

ترشه خمیر. مایه. ترش خمیر. خمیر ترش. فتاق. (یادداشت ایضاً). همه معانی رجوع به ترش و ترشک شود.

توش هلو. [ث / ث / ژ] (لا مرکب) نامی است که در رامسر به برقوق دهند. رجوع به برقوق شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترشه واش. [ث / ث / ژ] (ش / ل) (مرکب) به لغت تنکابن حماض است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ترشه و حماض شود.

ترشی. [ث / ث / ژ] (حامص) حموضت. (ناظم الاطباء). مقابل شیرینی: بزرگووارا دانی کز آفت نقرس

ز جمله ترشها همی پیرهیزم. انوری. یکی چون ترشی آن غوره خوردی

چو غوره زان ترشروی نکردی. نظامی. همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضی را که به شیرینی. (گلستان).

- ترشی دل: ترش شدگی معده و دل سوخته. (ناظم الاطباء). رجوع به ترش کردن شود. || سختی و ترشروی. (ناظم الاطباء):

از شیر شتر خوشی نجویم چون ترشی ترکمان بینم. خاقانی. نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین

همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری. سعدی.

ترشیح

|| حزن و اندوه. (ناظم الاطباء). || (آ) آچار و مخلل و چیزی که در سرکه حفظ کنند و با غذا جهت گوارد و تحریک اشتها تناول نمایند،

مانند ترشی بادنجان و ترشی لیمو و ترشی انبه، و هر چیزی که ترش باشد. (ناظم الاطباء):

هر دوستی که خوانش من اندر نهم به پیش شیرینش مدیح بود ترشیش هجا. سنوزنی.

ترشی. [ث / ث / ش] (ع مص) نرمی کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نرمی کردن. (از اقرب الموارد) (المنجد).

ترشی آلات. [ث / ث / ژ] (لا مرکب) مخلات و آچارها. (ناظم الاطباء). بخلط بمعنی انواع ترشی. ترشیا.

ترشی انداختن. [ث / ث / ژ] (مص مرکب) ترشی گذاشتن. آچار ساختن. پروردن آنچه از میوه‌ها در سرکه آچار طعام را. آچار کردن سرکه با سبزیها و میوه‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- دختر را ترشی انداختن: بمزاج، بشوی ندادن و در خانه داشتن او را. (یادداشت ایضاً).

ترشی بادی. [ث / ث / ژ] (ص مرکب) هر چیز ترشی و هر چیز نفاخی. (ناظم الاطباء).

ترشی پالا. [ث / ث / ژ] (لا مرکب) ترشی پالان. ترش پالا. (ناظم الاطباء). زازل. (جهانگیری). آبکش. پرویزن. رجوع به ترشیا شود.

ترشیجات. [ث / ث / ژ] (لا مرکب) در تداول عوام، ج ترشی. رجوع به «مفرد و جمع» محمد معین ج دانشگاه صص ۱۰۰ - ۱۰۱

شود. **ترشیح.** [ث / ح] (مص) تربیت و نیکو سیاست شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || نیک مراقبت کردن مال را.

(از اقرب الموارد) (از المنجد). || اصلاح نمودن درخت تا بار آورد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): و درختان را که از سالهای دراز و

مدتهای مدید تربیت و ترشیح کرده بودند. (جهانگشای جوینی). || رسیدن آهوماده چرک و ریم بجهت نوزاد را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || اندکاندک شیر دادن مادر

فرزند را تا آنگاه که بمکیدن قوت یابد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پروردن و کساری را فایز آوردن. (تاج

المصادر بیهقی). پروردن و ادب دادن: و هو

۱- شستن، شستن، نشستن.

یرشح للوزارة او الملك؛ ای بریبی و یؤدب و یؤهل. (از منتهی الارباب) (از آندراج). (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ و به مزیت تربیت و ترشیخ مخصوص شدم. (کلیله و دمنه)... و به تأدیب و تهذیب و ترشیخ خواجۀ خویش مهذب الاخلاق گشته. (ترجمۀ تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۵۱). و امیر سدید، منصورین نوح، در ترشیخ و ترجیح او بر دیگر خدمتکاران مبالغتها نمود. (ایضا ص ۵۷). || چکانیدن. (دهار). آب دادن. (غیاث اللغات) (آندراج). || نام صنعتی است. (اقرب الموارد) (آندراج). || (اصطلاح بیان) بر چند معنی است، یکی ترشیخ تشبیه است و آن ذکر چیزی است که با مشبهه ملاتم باشد مانند انشاپ در گفتار فصحا که در مورد چنگال مرگ نسبت به آدمی استعمال کرده‌اند، که تشبیه نموده‌اند آنرا به درنده‌ای که در حال استیلاء بر شکار خود چنگالها را برای دریدن شکار بیرون آورده باشد. دیگر ترشیخ تخیل است و آن ثابت کردن چیزی است که ملازم درنده است برای مشبه که مرگ می‌باشد. و دیگر ترشیخ مجاز لغوی است و آن عبارت است از ذکر چیزی که ملاتم معنی حقیقی باشد، مانند کلمۀ «اطولکن» در این حدیث: اسرعن لحوقاً بی اطولکن یداً. که لفظ اطولکن ترشیخ است مر مجازی را که لفظ ید باشد، که مجاز در مورد نعمت استعمال کنند. و نیز ترشیخ مجاز عقلی است و آن «ملاتم ما هوله» است، مانند این بیت:

و اذا الفتنه انشبت اطرافها
لاصبت کل تیممة لا تنفع.

که ذکر «انشبت» در این بیت ترشیخ است مر اثبات چنگال را برای مرگ. دیگر ترشیخ استعاره مصرحه است و آن عبارت است از ذکر چیزی که ملاتم مستعارنه باشد و در این مورد واجب باشد شیء ملاتم مستعارنه مقرون باشد بلفظ مشبهه. و همچنین ترشیخ استعاره به کنایت، چه آن نیز ذکر چیزی است که ملاتم باشد با مستعارنه، چه انشاپ در بیت مذکور ترشیخ است مر استعاره بالکنایه را. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به استعاره مرشحه در همین لغت‌نامه و کشف اصطلاحات الفنون شود.

توشی خوری. [تُ / تُ رُ خُ / خُ] (مرکب) کاسه کوچکی که از مرابخوری. کاسه خرد چینی و غیره، برای نهادن ترشی بر خوان.

توشیدنه. [تُ / تُ رُ دُ / دُ] (نمف / نمف) ترش شده. || دختر ترشیده؛ در تداول عامه، دختری که بسیار سال شده و هنوز به شوهر نرفته است.

توشیزو. [تُ] [اخ] طرشیش. (اسمانی). شهرکی است از حدود کوهستان و نساپور با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). عرب آن طرشیش یا ترشیش. قصبه کوچکی است که در خراسان و نزدیک نساپور واقع است و موطن بعضی از شعرا می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی). طرشیش بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم، نام ترشیز است و ترشیز را یاقوت در معجم البلدان ترشیش ضبط کرده و آنرا تحریفی از طرشیش دانسته است، و طرشیش در عربی مصغر طُرشوث بر وزن عصفور، و آن نباتی است شبیه به قارچ. (تعلیقات بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۴۰). شهرست مشهور از بلاد خراسان مشتمل بر دهات و قری و قصبات، پای‌تخت آنرا سلطانیه گویند که حا کم‌نشین آنجاست. سمت شرقی آن ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت سلطان خراسان صلوات‌الله‌علیه است. جنوب آن ولایت طبرستان کیلک است. غربی آن پائین ولایت تربت‌حیدریه و سمت قبله آن سبزوار. شمال آن ولایت نساپور است، و شهر ترشیز واقع است در اوسط شهرهای خراسان، اتفاقاً غربی است که قرب بُعد آن نسبت بهمه شهرهای آنجا تساوی دارد. قنوات و میاه جاریه و دهات بسیار دارد و بسیار خوش آب و هواست. میوه‌های ولایت به آن لطافت و خوبی، هیچ جای بر نیست. چنان معلوم می‌شود که پادشاه ایران آنجا را تختگاه کرده بودند و گشت در آنجا با زردشت ملاقات نموده‌نرو کشمیری را در آنجا کشته بود، چنانچه است:

یکی شاخ سرو آورد از بهشت
به پیش در شهر کشر بکشت.

گویند ترشیز از بناهای گشتاب براسب است. (از انسجمن آرا) (از آ: ولایت کوچکی از ولایت خراسان این آنجا موسوم به سلطانیه است (طباء). کاشمر. رجوع به کاشمر؛ مزدینا ج ۱ ص ۱۸۸، ۳۳۰ و ۲ ص ۴۶ و ۴۲۱ و جهانگشای ۲ ص ۴۹ و ۴۷ و ۷۰ و ۷۱ و لیاپ ۱۲ و ۴۵۷ و التفسیر به معجم التواریخ ص ۲۳۴، ۱۵۴، ۲۱۸۶ و تاریخ ص ۲۹۲، ۴۰۷ و ۱۷، ۶۴، ۶۷، ۸۰، ۹۸، ۱۰۰، ۱۴۶، ۱۴۳ ص ۵۱۸

و تذکره السلوک ص ۸۰ و حبیب‌السیر و سبک‌شناسی بهار و تاریخ مغول و تاریخ ادبیات برون و تاریخ عصر حافظه، و طرشیش در همین لغت‌نامه شود.

توشی زدن. [تُ] [تُ رُ دُ] (ممسص مرکب) طعام یا جز آن را با ترشی آمیختن. **توشیزوک.** [تُ] [اخ] دهسی است از دهستان مهوید که در بخش حومه شهرستان فردوس و ۲۷ هزارگزی شمال خاوری فردوس و ۳ هزارگزی شمال راه مارو عمومی گناباد به فردوس قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و زیره و میوه و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. مزارع سنگ‌آوا، خندان، سنگ سیاه کوهی، خانیک‌محمد، بیلکی و گروروشک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توشیش. [تُ] (ل) یک نوع سنگ قیمتی. (ناظم الاطباء).

توشیش. [تُ] [اخ] یاقوت آرد؛ ناحیه‌ای از اعمال نساپور است که اکنون در دست ملاحظه قرار دارد، و آنرا در ماده طرشیش یاد کرده‌ام. (معجم البلدان). ترشیز. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به طرشیش و ترشیز شود.

توشیش. [تُ] [اخ] در بعضی از کتب و اشعار عرب، این نام به شهر تونس داده شده است. (از قاموس الاعلام ترکی). نام شهر تونس است در افریقا. ابوالحسن بن رشق گویند نام شهر تونس است در رمیتا. (از معجم البلدان). رجوع به تونس شود.

توشیش. [تُ] [اخ] (زمین سنگلاخ) اول: در کتاب مقدس مذکور است که کشتیهای سلیمان و حیرام هر سه سال یک بار بمکانی که ترشیش نام داشت و در ساحل شرقی افریقا یا در بندر جنوبی آسیا واقع بوده می‌آمدند و از آنجا طلا و نقره و عاج و مسیونها و طاسوس‌ها را می‌آوردند. (اول پادشاهان ۲۲:۱۰ و دوم تواریخ ۹: ۲۱). و چون سه سال برای رفتن و آمدن کشتیها لازم بود می‌توان گفت که احتمال می‌رود که ترشیش از زمین یهودا دور بوده و یا این‌که کشتیها بعد از رسیدن بدانجا، بجای دیگر رفته بعد از اتمام شغل به ترشیش می‌آمدند. و لفظ ترشیش نیز دلالت بر شهر و بندر معروف می‌نمود که در جنوب اسپانیا واقع بود، و هم اسم نهری است. خلاصه در وجه تسمیه آن آراء مختلف است و ترجمه هفتگانه آن را فرطجه نامیده است... و قایمی که در کتاب مقدس درباره ترشیش مذکور است یکی این است که یونس پیغمبر بدانجا وارد می‌شد و بسیاری از اوقات باد شرقی به آن دریا وزیده

کشتیهای ترشیا را که دارای امتعهٔ نسیفه و گرانها بود در امواج آبیهای دریای روم در هم می شکست. (کتاب مزامیر ۷:۴۸، کتاب حزقیال ۲۶:۲۷) و ترشیش را معادن زیاد از قبیل نقره و آهن و حلبی و قلع بسیار بود. (کتاب حزقیال ۱۲:۲۷). و نویسندگان قدیم در خصوص دولت و مکتب ترشیش گفتگوها بسیار نموده‌اند، چنانکه گویند در زمان سلطنت رومیان چهل هزار کس سمدنجی داشته و بیست و پنج هزار درهم به رومیان میدادند و چون از جغرافیای آن زمان اطلاعی نداریم نمی‌توانیم در میان این دو قول ذیل ربط دهیم زیرا در اول پادشاهان (۴۸:۲۲) می‌گوید یهوشافاط کشتیهای ترشیش را در بحر قلزم ساخت تا به اوفر روند، و در دوم تواریخ (۳۶:۲) می‌گوید که آن کشتیها ساخته شدند تا به ترشیش روند، و بهیچوجه ذکر اوفر را نمی‌نماید. (مقابل اول پادشاهان ۲۸:۹ و دوم تواریخ ۲۱:۹). لہذا تأویلات زیاد نموده‌اند بلکه در میان دو قول فوق ربط و علاقه دهند، منجمه می‌گویند کشتیهای ترشیش یعنی کشتیهای بزرگ... دوم: یعنی قلعه و او مردی از بن‌یامین بوده. (اول تواریخ ۱:۷). سوم: یکی از رؤسای هفتگانهٔ فارس و مادی. (کتاب استر ۱:۱۴) (از قاموس کتاب مقدس).

ترشیف. [ت] [ع مص] مکیدن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکیدن آب. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توشی فروش. [ت] / [ت] / [ت] (نق مرکب) فروشندهٔ ترشی.

توشی فروشی. [ت] / [ت] / [ت] (حامص مرکب) عمل ترشی‌فروش. [کنایه از اخم کردن.] (مرکب) دکان ترشی‌فروشی.

توشیق. [ت] [ع مص] تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

توشیم. [ت] [ع مص] نیشن و نگار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توشینک. [ت] / [ت] / [ت] (ر) رستنی باشد بوستانی که به عربی حماض گویند و تخم آن را بذرحاماض خوانند. (برهان). حماض بوستانی. (ناظم الاطباء). رجوع به ترشک و ترشه شود.

توصاه. [ت] [ع] (شادی) اول: یکی از شهرهای کنعانیان بود که یوشع متصرف شده به اسباط بنی‌اسرائیل داد (صحیفهٔ یوشع ۲۴:۱۲) و تا پنجاه سال پایتخت مملکت شمالی ایشان بود. وقتی که عمری سامره را بنا نمود (اول پادشاهان ۱۷:۱۴ و ۲۱:۱۵ - ۲۳:۶) و در زمان سلطنت منجم ۷۷۲ ق.م. نیز مذکور است. (دوم پادشاهان

۱۶:۱۵). ترصه در نهایت نیکویی و رونق بود. (غزلهای سلیمان ۴:۶). بعضی بر آنند که ترصه همان تلوزه می‌باشد و آن بر تلی که به شمال شرقی کوه عیال دو میل مسافت دارد واقع است و درختان زیتون زیادی بر اطراف آن می‌باشد لیکن «کاندر» و «ولسون» بر ضد این رای هستند و گمان می‌برند که موقع آن نیز تیسار می‌باشد و آن به راهی که در میانهٔ نابلس یعنی شکیم و بیان یعنی بیت‌شان می‌باشد واقع است و در اطراف شمالی این قریه مغاره و قبرهای چندی هست که گمان می‌برند قبر چهار پادشاه اول اسرائیل است. (اول پادشاهان ۶:۱۶). دوم: اسم دختر کهتر صلفحاد است. (سفر اعداد ۲۴:۲۳ و ۲۷:۱ و ۳۶:۱۱، صحیفهٔ یوشع ۱۷:۲) (از قاموس کتاب مقدس).

توصده. [ت] [ع مص] چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). ترقب. (المنجد). چشم داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توصدا. [ت] [ع] / [ص] (ص مرکب) ترنغمه. کسی که صدا و نغمهٔ سیراب داشته باشد. (آندراج). خوش صدا. کسی که صدای دلنشین و گیرا داشته باشد. خوش‌لحن:

به ترنغمگی در چمن آشبار
نمی‌افتد از پایهٔ اعتبار

شده خطبه‌خوان بلبل ترصدا
گرفته بمقار در کف عصا.

ملاطفا (از آندراج).
توصع. [ت] [ع مص] نشاط و خوشدلی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نشاط کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توصه. [ت] [ع] (لخ) ترصاه. رجوع به ترصاه شود.
توصیص. [ت] [ع مص] استوار کردن بنا و منضم ساختن بعضی از بعضی دیگر. (از متن اللغة). استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار کردن چیزی به وجه کمال. (غیاث اللغات) (از آندراج). ملصق و منضم ساختن بیکدیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [نقاب تنگ در بستن زن، چنانکه جز چشم باز توان دید. (تاج المصادر بیهقی). روی بنده را نزدیک چشم نهادن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنگ بستن زن نقاب را، چنانکه جز دیدگان وی دیده نشود. (از متن اللغة). [به ارزیز بیندودن. (تاج المصادر بیهقی). به قلمی و ارزیز درگرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به ارزیز گرفتن چیزی را. (از متن اللغة) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (از

المنجد) (آندراج). [الخاح مرد در پرسش. (از متن اللغة) (از المنجد).

توصیع. [ت] [ع مص] جواهر درنشانیدن. (دهار). درنشانیدن جواهر در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جواهر نشانیدن در چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). جواهر در زر نشانیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بسرشته در آوردن گوهر در گردن بند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گوهر به رشته کردن. (ترجمان البلاغهٔ رادویانی). [به ترتیب نیک درست درنشانیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم بافتن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رصع الطائر عثهٔ بالقضبان: نزدیک هم قرار داد و بهم بافت شاخه‌های لانه را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [اندازه کردن و یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [شادمانی و خوشدلی کردن. [اصطلاح بدیع] سخن را بخش‌بخش کردن هر کلمه‌ای بمقابل خود و وزن و زوی یکسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در سخن مقابله هر لفظ، لفظی دیگر آوردن که قافیه به آن تواند شد. و بعضی محققان چنین نوشته‌اند... و به اصطلاح، شاعر یا منشی در برابر هر کلمه، کلمه‌ای دیگر بیارد که متقن‌الوزن و موافق‌القوافی باشد... (از غیاث اللغات) (از آندراج). مثال از نظم، شاعر گوید:

ای مصور ز تو کمال وفا
وی منور ز تو جمال صفا.

اهلی شیرازی:

گوهر او یافته درج شرف
اختر او یافته برج شرف.

در این شعر با وصف ترصیع، تجنیس هم یافته میشود، والا گوهر و اختر متجانس نیست. مثال نثر مرصع از اعجاز خسروی: امام معظم اعظم همام مکرم اکرم خیر ادریس عمل منیر برجیس محل حا کم والامقام حاتم دریاغلام شهاب الملة الظاهرة نصاب الدولة القاهرة مرجع الفحول والاجلة متبع العقول والادلة ... (از آندراج). آن است که الفاظ در وزن مساوی و در عجزها متفق باشند مانند قول خدای تعالی: ان الینا ایابهم. ثم ان الینا حسابهم. (از تعریفات جرجانی)... آن است که دبیر و شاعر اندر نظم و نثر بخشهای سخن خانه‌خانه آرند چنانکه هر کلمه برابر بوده و متفق بوزن و حرفی از اول وی هم همچون آخر بوده. همچنانکه ابوطیب مصعبی گفت

۱- در قاموس کتاب مقدس «ترصه» آمده است.
۲- قرآن ۲۵/۸۸ و ۲۶.

(هَزَج):

شکر شکست یا سخنگوی منت
عبرذقت یا سنبوی منت.

اندر این بیت هر دو کلمه برابر افتادند و یکسان به وزن چون شکر با عنبر و شکن با ذقن و سخن با سمن و گوی با بوی. و چون اقسام سخن بدین مثال بود که یاد کردم آن را ترصیع خوانند، و این قسم را اندر بلاغت درجه‌ای بلند است و منزلی شریف، زیرا که بدام هر خاطری اندر نیاید و دست هر خردی به وی نرسد. مثال دیگر عنصری گوید (مُجْتَثًا):

گره گذاشته از قیر بر صحیفه سیم
زره نگاشته از مشک بر گل بادام.

رودکی گوید (رَمَل):

کس فرستاد به سر اندر عیار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا.

عبدالجبار زینبی گفت (رمل):

روز بزم نامدارا فاخته انباز باز
روز رزم کامکارا شیر شاگردشبان.

عنصری گوید (مقارِب):

بدیداز ماهی بگرداژ شاهی
بفرهنگ پیری بدولت جوانی

بفرمان قضایی بمیدان بلایی
بنعمت زمینی بقدر آسمانی.

بیتی سراسر مرصع بر سبیل دعای پایان
قصیده، قمری جرجانی گوید (هزج):

علو تخت کفو بخت فری کارت بری یارت
کزین (؟) شکن کزین مکن قرین خوبان معین یزدان.

عنصری گوید (هزج):

بایسته یمن دول آن قاعده ملک
شایسته امین ملل آن خسرو دنیا.

منجیک گفت (قریب):

نگذاشت چو تو هیچ رزم رستم
ناراست چو تو هیچ بزم دارا.

هم منجیک گوید (مجثث):

بروی شمع فروزی مرا بگرد سرای
بموی عنبر سوزی ز فرق تا بقدم.

(از ترجمان البلاغة رادویانی).

رجوع به المعجم فی معایر اشعار العجم ج
دانشگاه ص ۲۵۰ و کشف اصطلاحات الفنون
و تعریفات جرجانی و مرآة الخیال ص ۱۱۵ و
نفایس الفنون ص ۴۶ و اساس الاقتباس
ص ۵۹۷ و حدایق السمرج اقبال صص ۳ -
۵ و ترصیع مع التجنیس و مرصع شود.

تَرَصِيعٌ مَعَ التَّجْنِيسِ. [تَ رَ صِ عٌ مَعَ التَّ جْنِيسِ] [ع] (مرکب) آن است که کلام مرصع و متجانس باشد، مثال از سعید اشرف:

عالم از من شد تو تا از من شدی
عالم از من شد تو تا از من شدی.

یکی از قدما هم دارد:

چون از او گشتی همه چیز از تو گشت

چون از او گشتی همه چیز از تو گشت.

ملا عبدالمحسن کاشی:

با من بودی منت نمی دانستم
با من بودی منت نمی دانستم.

... نورالعین واقف:

از سر ما چرا نمی گذری

از سر ما چرا نمی گذری؟

(از مطلع السعدین از آندراج).

و ترصیع مع التجنیس، مثاله (شعر):

من نیازم از تو آزاری

من نیاز آرم از تو ناز آری.

هكذا فی مجمع الصنایع مثاله ایضاً (شعر):

چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت

چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

وطواط آرد: هر چند صنعت ترصیع بزرگست

چون با او عملی دیگر مثل تجنیس و غیر آن

یار شود بلندتر گردد، مثالش تازی:

قد وطئت الدهماء اعتابهم

و خشیت الاعداء اعتابهم.

دیگر: الکیوس فی الراحةات و النفوس

فی الراحةات. پارسی: یار سرگشته و کار

برگشته.

شعر تازی، مؤملی کاتب گوید:

لم نزل نحن فی سداد نفور

اصطلام الابطال من وسط لام

واقترام الاهوال من وقت حام

واقترام الاموال من وقت سام.

مراست:

جلالک یا خیر الملوک ماعیاً

علی منیر المجد المؤئل خاطب

فلملخطه التکراء سبیک دافع

وللملخطه العذراء سبیک خاطب.

و متکلفان گفته اند:

بیمارم و کار زار و تو درمانی

بیم آرم و کارزار و تو درمانی.

گویم که بر آتشم همی گردانی

گویم که بر آتشم همی گردانی.

دیگر:

فغان من همه ز آن زلف و غمزگان که همی

بدین زره ببری و بدان زره ببری.

(حدایق السمرج اقبال ص ۵).

و رجوع به ترجمان البلاغة رادویانی ج احمد

آتش ص ۱۰ شود.

تَرَصِيفٌ. [تَ رَ صِ ي فٌ] [ع] (مص) مبالغة رصف. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی). بخوبی بهم ملصق

کردن سنگها را در سنگفرش. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح علم خط) آن است که نسبت هر

حرفی را با حرف دیگر در وضع رعایت کنند.

(نفایس الفنون). || بستان پی نازک به اطراف

سر تیر. (ناظم الاطباء). رجوع به رصف شود.

تَرَصِينٌ. [تَ رَ صِ ي نٌ] [ع] (مص) چیره شدن به

شناخت چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد): رصن لی هذا النجر؛ ای حقه. (اقرب الموارد) (المنجد).

تَرَضِبٌ. [تَ رَضِبٌ ضٌ] [ع] (مص) مکیدن آب دهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَرَضِخٌ. [تَ رَضِخٌ ضٌ] [ع] (مص) کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ریزه ریزه شدن سفال

خرما و جز آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تکسر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تَرَضِضٌ. [تَ رَضِضٌ ضٌ] [ع] (مص) شکسته شدن سنگ ریزه. (از المنجد). || ریزه ریزه کردن نان و خوردن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || شنیدن خبری که باور ندارند آن را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَرَضْرَضٌ. [تَ رَضْرَضٌ ضٌ] [ع] (مص) شکسته و ریزه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن سنگ. (از اقرب

الموارد) (از المنجد): الحجارة ترضض علی وجه الارض؛ ای تکسر. (منتهی الارب). || جنیندن بی درنگ کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَرَضِضٌ. [تَ رَضِضٌ ضٌ] [ع] (مص) کوفتن و شکستن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به ترضض شود.

تَرَضِضِيٌّ. [تَ رَضِضِيٌّ ضِيٌّ] [ع] (مص) خشودی کردن پس از جهد. (تاج المصادر بیهقی). خشود شدن. (زوزنی). خشود کردن.

(آندراج). خواستن خشودی کسی را و خشود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خواستن رضای کسی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). و در اساس: «تَرْضِيْتُهُ بمال»:

اذا طلبت رضا بجهد منك. (اقرب الموارد).

تَرَضِضِيٌّ. [تَ رَضِضِيٌّ ضِيٌّ] [ع] (مص) نیک خوردن. (آندراج) (از اقرب الموارد). شکستن به قطعات بزرگ. (ناظم الاطباء).

تَرَضِيهِ. [تَ رَضِيٌّ يٌّ] [ع] (مص) خشود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (مجمّل اللفه) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). خشودی و طلب رضا و خشودی و معذرت. (از ناظم الاطباء).

— ترضیه خاطر؛ خشودی خاطر. (ناظم الاطباء).

تَرَضِيهِ خَواستن. [تَ رَضِيٌّ يٌّ / خَوا / خَوا] [ع] (مص) طلب رضا و خشودی کردن و معذرت خواستن. (ناظم الاطباء).

تَرَطِبٌ. [تَ رَطِبٌ طٌ] [ع] (مص) بسیار مرطوب و نمدار شدن. (ناظم الاطباء). تَر شدن، و منه: ترطب لسانی بذکرک. (از اقرب

الموارد) (از المنجد).

المصادر بیهقی) (زوزنی). بخوبی بهم ملصق کردن سنگها را در سنگفرش. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح علم خط) آن است که نسبت هر حرفی را با حرف دیگر در وضع رعایت کنند. (نفایس الفنون). || بستان پی نازک به اطراف سر تیر. (ناظم الاطباء). رجوع به رصف شود.

تَرَصِينٌ. [تَ رَ صِ ي نٌ] [ع] (مص) چیره شدن به

شناخت چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد): رصن لی هذا النجر؛ ای حقه. (اقرب الموارد) (المنجد).

تَرَضِبٌ. [تَ رَضِبٌ ضٌ] [ع] (مص) مکیدن آب دهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَرَضِخٌ. [تَ رَضِخٌ ضٌ] [ع] (مص) کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). ریزه ریزه شدن سفال

خرما و جز آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تکسر. (اقرب الموارد) (المنجد).

تَرَضِضٌ. [تَ رَضِضٌ ضٌ] [ع] (مص) شکسته شدن سنگ ریزه. (از المنجد). || ریزه ریزه کردن نان و خوردن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || شنیدن خبری که باور ندارند آن را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

(آندراج). پایه منبر. (ناظم الاطباء). پلکان منبر. (از تاج العروس). || پایه نردبان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرغزار در زمین بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ترعه. [ث ع] (اخ) دهی است بشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نصر گوید: موضعی است به شام، بعضی روات بدان منوبند. (معجم البلدان).

ترعه. [ث ع] (اخ) دهی است به صعد اعلی که صبر از آنجا آرند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترعه عامر. (معجم البلدان). رجوع به ترعه عامر شود.

ترعه آتس. [ث ع / ع ی ث] (اخ) ترعه‌ای است که در حدود سال ۴۸۱ ق.م.

بوسیله خشایارشا بین دریای مغرب و بحر احمر در دامنه کوه آتس حفر گردید و این عمل یکی از تدارکات لشکرکشی بزرگ خشایارشا بشمار آمد. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۴ و ۷۱۵ شود.

ترعه سوئز. [ث ع / ع ی ء] (اخ) قنات الویس. (المنجد). ترعه‌ای که بحر احمر

را به دریای متوسط متصل میکند و طول آن ۱۶۸ هزار گز است و به سال ۱۸۶۹ م. از بورسعد (پورت سعید) تا بندر سوئز حفر گردید. (از المنجد). ترعه سوئز بوسیله «فردینان دو لیس» سیاستمدار معروف فرانسوی پایه گذار حفر ترعه پاناما احداث شد. این ترعه فاصله بین لندن تا بندر بمبئی را

چهل درصد کوتاه کرده در سال ۱۸۷۵ انگلستان توانست با خرید مقداری از سهام این ترعه، خود را در اداره و نظارت ترعه سوئز سهم سازد. پس از جنگ دوم جهانی و

کشمکش‌های طولانی در سال ۱۹۴۵ دولت بریتانیا ناگزیر گردید که نیروی نظامی خود را از ترعه سوئز خارج نماید. با آنکه قرارداد بهره‌برداری از این ترعه تا سال ۱۹۶۸ معتبر بود، پس از روی کار آمدن سرهنگ عبدالناصر و بدست گرفتن تمام قدرت در مصر (۱۹۵۴)، در ۱۹۵۶ ملی شدن ترعه سوئز را اعلام و از کمپانی ترعه سوئز خلع ید کرد و اداره ترعه را دولت مصر در دست

گرفت. با آنکه دولتهای فرانسه و انگلیس برای حفظ منافع خود و جلوگیری از ملی شدن این ترعه مداخله نظامی کردند و مدتی هم بین نیروهای مصر و انگلیس و فرانسه تصادفات شدیدی روی داد، بر اثر دخالت مجذانه دولت امریکا و مخصوصاً سازمان ملل متحد قوای فرانسه و انگلیس خاک مصر را ترک گفتند و در سال ۱۹۵۸ بین دولت مصر (جمهوری متحد عرب) و کمپانی سابق ترعه سوئز موافقت‌نامه‌ای امضا شد که بر طبق آن

قرار شد که دولت مصر مبلغ ۲۳ میلیون لیره بمدت پنج سال از بابت جریان خسارت به سهامداران ترعه سوئز بپردازد.

ترعه عامو. [ث ع / ع ی م] (اخ) ترعه‌ی عامر. جایی است در صعد بالا، بر کنار نیل. در آنجا یک قسم ماهی کوچکی که آن را صریری نامند بعد فراوان یافت می‌شود و این ماهی خار (تیغ) زیادی در داخل ندارد. (از معجم البلدان). رجوع به ترعه شود.

ترعی. [ث ع ی] (ع مص) چریدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترعت الماشیه و ارتعت ترعیاً و ارتعا. (از اقرب الموارد).

ترعی. [ث ع ی] (ع ص) مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست‌کننده شتران. یا آنکه شتربانی پیشه‌او و پیشه پدران اوست. (منتهی الارب). رجل ترعیه. (ناظم الاطباء). بزغایه. ترعیه [ث / ث ی]. نیکو چراننده شتر. (از اقرب الموارد). و رجوع به ترعیه و ترعیه شود.

ترعیب. [ث] (ع مص) ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد); رعبه ترعیباً فرعب رعباً. یعنی

ترسانیدم او را پس ترسید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بریدن کوهان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || راست و نیکو کردن جای پیکان نشاندن تیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بانگ بلند کردن کیوتر. (از اقرب الموارد);

عندی حمام له تطریب و التریعب; ای هدیر شدید. (اقرب الموارد). || پر کردن ظرف. (از المنجد).

ترعیب. [ث] (ع) ج ترعیه^۲ تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترعیه شود.

ترعیبه. [ث ب] (ع) || پاره‌ای از کوهان. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، ترعیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، ترعیب. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به ترعیب شود.

ترعیده. [ث] (ع مص) در اصطلاح قاریان، مرتعش کردن صدا هنگام تلاوت قرآن کریم. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: نزد پاره‌ای از متأخران قاریان آن است که قاری در حین تلاوت کلام‌الله آواز خود را بنحوی از حنجره خود بیرون آورد که گویی از فرط سرما یا شدت درد صدای او مرتعش مییابد و این صفت در موقع تلاوت کلام‌الله زشت و منهی عنها است. کذا فی الاتفاق. (از کشف اصطلاحات الفنون).

ترعیش. [ث] (ع مص) لرزاندن. (زوزنی). || لرزیدن. (آندراج). ارعاد. (ذیل اقرب الموارد).

ترعیض. [ث] (ع مص) ست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || برانگیختن و شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتابانیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). از اعداد است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جنبانیدن میخ تا بزنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || جنبانیدن انگشتان تا درد آن معلوم شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حرکت دادن انگشتان تا ببینند آیا با کمی دارد یا نه. (از اقرب الموارد).

ترعیف. [ث] (ع مص) خون انداختن. به رعاف آوردن. ^۲ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترعیم. [ث] (ع مص) آب از بینی گوسپند پاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترعیه. [ث / ث ی] (ع ص) ترعی. رجوع به ترعی شود.

ترغ. [ث ز] (صوت) مخفف ترغ. آوازی که از شکستن یا افتادن چیز سخت یا بهم خوردن دو چیز سخت یا مانند آنها پیدا شود... وقتی که صدا مکرر باشد ترغ ترغ یا ترغ و ترغ می‌گویند و لفظ ترغ بدون ترغ استعمال نمیشود... این لفظ را با قاف (ترغ) هم می‌نویسند که حرف عربی است لیکن صحیح همان با غین است. (فرهنگ نظام).

ترغ. [ث ز] (ا) اسبی باشد سرخ‌رنگ که آن را کهر خوانند. (برهان) (انجمن آرا). برهان چنین نوشته و در فرهنگها نیافتم. (انجمن آرا). اسب کمیت. (آندراج). اسب کهر که سرخ‌رنگ است. (ناظم الاطباء).

ترغازه. [ث ز / ص] غالب و سرکش. (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). غالب و صاحب حکم و سرکش. (برهان):

همی کوشم به خاموشی ولیکن زین شکرنوشی شدم همخوی آن غمزه که آن غمزست غمازه بهل می‌را به میخواران بهل بت را به بت‌خواهان که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه که کنز‌الکنت مخفياً فأجبت بأن اعرف

1 - Ferdinand de Lesseps.
۲- در اقرب الموارد و المنجد «ترعاب» جمع ترعیه آمده است.
۳- در المنجد ترعیه آمده است.
۴- این کلمه بدین معنی در تاج العروس، لسان العرب، اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد لکن مولف آن را با علامت «م» که اختصار مسلم است ضبط کرده است.

برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه.

مولوی (از آندراج).

|| کسی که حکمها از روی غلبه و سرکشی کند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). || (۱) حکمی که از روی تغلب و تسلط و سرکشی شود. (ناظم الاطباء). || سرکشی کردن را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). **تورغاق**. [ت / ت] (۱) پاس داشتن و خبردار بودن. (برهان). پاسبانی و نگهبانی. (غیث اللغات) (آندراج). پاس داری در شب برای رفع دشمن یا دزد. (ناظم الاطباء).

صاحب سنگلاخ در ذیل تورغاق آرد: بدو معنی آمده اول پاسبان و نگهبان و کشیکچی را گویند و بمعنی پاسبانی و حراست هم باشد چنانکه شاعر بفارسی گفته:

بر درگه میمون تو در نوبت تورغاق^۱

میران و مهان بر عددریگ برآری.

|| دویم نام طایفه‌ایست از اوزبک، و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع این لفظ را به فتح تا نیز بر وزن چخماق خوانده و فارسی تصور کرده و به این معنی نوشته‌اند.

(سنگلاخ ص ۱۷۲). و رجوع به ترغاک شود.

تورغاک. [ت / ت] (۱) پاسبان و پاسداری شب.

(غیث اللغات) (آندراج). این لفظ ترکی

است. (غیث اللغات). پاسی که در شب دارند

تا دزد دست نیابد. مظهر گوید... و ترغاق نیز

آمده لیکن این لغت فارسی است پس قاف از

استعمال متأخرتر است چه قاف در اصل

فرس نیامده. (فرهنگ رشیدی). رجوع به

ترغاق شود.

تورغان. [ت / ت] (۱) دلیل و رهبر و آنکه راه را

هویدا می‌کند. (ناظم الاطباء). رهبر که بعضی

دلیل باشد. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق

۳۰۷ ب). || اباج و خراج. (ناظم الاطباء). باج.

(لسان العجم ایضاً).

تورغامیشی. [ت / ت] (ترکی). || تورغامیشی.

اخراج و دور کردن باشد. چنانکه در جلد

خامس تاریخ و صاف مذکور است اگر سیور

سیورغامیشی کند و اندیشهای دور از

خاطرش تورغامیشی. (سنگلاخ ص ۱۷۲):

بر این موجب معین فرموده ترغامیشی کردند

والسلام. (تاریخ غازانی ص ۱۴۰).

تورغای. [ت / ت] (ترکی). || ترکی است.

صاحب سنگلاخ در ذیل «تورغای» آرد:

پرنده‌ای از گنجشک بزرگتر که آن را به

فارسی شان‌بیر و بعضی هدهد گویند...

(سنگلاخ ص ۱۷۲). و رجوع به ترغی شود.

تورغای. [ت / ت] (بخ) (امیر... ابن امیر

برکل. از سرداران مغول و پدیر امیر تیمور

گورکان بود. رجوع به حبیب السراج خیام ج

۲ ص ۲۹۲ شود. صاحب سنگلاخ در ذیل

«تورغای» آرد: ... و نیز نام پدر امیر تیمور

گورکانست، و بفتح راه هم مستعملست...

(سنگلاخ ص ۱۷۲).

تورغچی. [ت / ت] (ترکی). ص مرکب، ||

مرکب) به ترکی، کشاورز. (مؤید القضاة).

کشاورز. (آندراج).

تورغده. [ت / ت] (ع / د) (ص)

گرفته‌شده و ترنجیده. (برهان). کوفته‌شده و

ترنجیده. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم

الاطباء). || هر عضوی و بندی و مفصلی که

ببب دردمندی و آزار آن حرکت نتوان کرد.

گویند «ترغده شده است». (برهان) (از

فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامه منیری) (از

فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج)

(از ناظم الاطباء):

ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت

همه اعضای او گشته ترغده.

منجیک (از فرهنگ جهانگیری).

|| افاده معنی ترکیده میکند. (انجمن آرا)

(آندراج).

تورغده شدن. [ت / ت] (ع / د) (ش / د)

(مص مرکب) رجوع به ترغده شود.

تورغش. [ت / ت] (ع / د) نوعی از زردآلو و قیسی

باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)

(آندراج) (از فرهنگ رشیدی). و قیسی باشد

بیه دهی از نواحی مشهد. (انجمن آرا)

(آندراج). || اقسی از خرما خشک. (ناظم

الاطباء).

تورغل. [ت / ت] (ع / د) (ع / د) ترغله. قُمری.

(دزی ج ۱ ص ۱۴۵). || کبوتر وحشی. (دزی

ایضاً). و رجوع به بَزْغَلَه شود.

تورغله. [ت / ت] (ع / د) کبوتر دشتی. (از

المجدد).

تورغلو. [ت / ت] (بخ) ^۲ ترگلو. کوهی است در

سلسله جبال جویانه ^۳ آلپ که در ایالت

لایباخ ^۴ آتریش ^۵ قرار دارد و ۳۳۹۸ گز بلندی

آن است. (از قاموس الاعلام ترکی).

تورغم. [ت / ت] (ع / د) (ع / د) خشم گرفتن.

(روزنی) (آندراج). خشم کردن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). تفضب بر کسی. (از

اقرب الموارد) (از المنجد). || ترغم کسی

دیگری را! انجام دادن کاری نسبت به وی که

از آن اکراه داشته باشد. (از اقرب الموارد) (از

المجدد).

تورغند. [ت / ت] (ع / د) (ص) عضو یا مفصل که بر

اثر غلبه بلفم یا رطوبت از حرکت بازماند، و

بعضی فلج گویند و نتیجه یک علت مزمن

است. (از لسان العجم شعوری ورق ۲۷۴ ب).

فصالح و مفصل عاری از حرکت. (ناظم

الاطباء). و رجوع به ترغده شود.

تورغوش. [ت / ت] (مغولی). || نوعی از بافته

ابریشمی سرخ‌رنگ باشد. (برهان) (آندراج)

(از ناظم الاطباء). صاحب سنگلاخ در ذیل

تورغو آرد: حریر نفیس و بافته ابریشمی را

گویند... و مجازاً قماش را نامند که بر سر

احکام و ارقام چسباند... مؤلف برهان قاطع

ترغو به فتح تا خوانده و فارسی تصور کرده و

بمعنی حریر نازک نوشته. (سنگلاخ

ص ۱۷۹): از قماشات قلب مثل کمنا و

صوف و کتان و ترغو و قیفک، امید نبات و

توقع دوام مدارید. (البسة نظام قاری).

گه حصیری گشاد و صندل‌باف

گاه ترغو و قیف و لا کمنا. نظام قاری.

چو ترغو و چون قیفک و تافته

از آنان که قلبند و وربافته. نظام قاری.

تورغوش. [ت / ت] (مغولی). || طعام و شراب. (ناظم

الاطباء). کلمه مغولی، بمعنی نزل. (از

یادداشت بظط مرحوم «دهخدا»؛ که بوقت

توجه به جانب مشتاة و مراجعت گذر بر آن

باشد تا بدان موضع از شهر نزل آردند که آنرا

ترغو گویند، و آن موضع را ترغو‌بالیغ نام

نهاده‌اند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۷۰).

چون چنگیزخان برسد بخدمت استقبال قیام

نمودند و درخور ترغو و نزل پیش بردند.

(جهانگشای جوینی). پیش آمدند و اظهار

ایلی و بندگی کردند و انواع ترغو و پیش‌کش

پیش کشیدند. (جهانگشای جوینی). عزیمت

شکار فرمود. خانه صاحب یلواج بر ممر او

افتاد ترغویی پیش آوردند. (جهانگشای

جوینی). به دامغان نزول فرمود هیچ آفریده‌ای

پیش نیامدند و ساوری و علوفه و ترغو

ترتیب نکرده بودند، غازان‌خان غضب فرمود.

(تاریخ غازان ص ۳۰). بامداد بایدو، پسر

خود قیچاق را با جماعتی امرا به بندگی

حضرت فرستاد با آش و ترغو. (تاریخ غازان

ص ۷۱). در این چند سال هرگز دانگی زر و

یک تفاز و خرواری گاه و گوسفندی و یک

من شراب و مرغی بزواند و نساری و یام و

ساوری و ترغو و علفه و علوفه و غیره بر هیچ

ولایت حواله نرفته و نسته‌اند. (تاریخ

غازان ص ۲۵۵). خواتین امیر ارغون و

خواجه عزالدین طاهر آنجا ترغو داشتند.

(ذیل جامع التواریخ رشیدی). سنداغو ترغو

بخورد و او را پیش خود راه نداد. (ذیل جامع

التواریخ رشیدی). || آذوقه و ذخیره. (ناظم

الاطباء).

۱ - مرحوم دهخدا این بیت را از لغت‌نامه

یوسف ضیاء‌الدین نقل کرده و شاعر آن را مظهر

شیرازی و کلمه تورغاق را «ترغاق» ضبط

کرده‌اند.

2 - Terliou. 3 - Les Juliennes.

4 - Laybach.

۵ - شهری است در یوگسلاوی.

ترغوبالغ. [ت] [إخ] (دیه نزل) قصبه‌ای است به دوفرستگی قراقورم. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ دیگر به دوفرستگی قراقوم بر جانب مشرق بر گوشه پشته‌ای کوشکی ساخته‌اند که بوقت توجه به جانب مشتا و مراجعت گذر بر آن باشد... و آن موضع را ترغوبالغ نام نهاده‌اند. (جهانگشای جونی ج ۱ ص ۱۷۰). و رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۳ شود.

توغود. [تُور / ت] [إخ] یکی از سرکردگان عثمانی که طرابلس را در ۹۵۹ ه. ق. تخریب کرد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توغویشته. [] [إخ] قضای است در ترکیه که از شمال به «یکی بازار» (نی بازار = بازار نو)، از مغرب به برانه و از جنوب غربی به ایک و از مشرق به متروچیه محدود است. این قضا شامل ۶۲ قریه است. چراگاههای بسیار دارد. سکنه آن ۲۵۰۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

توغویشته. [] [إخ] قصبه‌ای کوچک است در سنجاق ایک از ولایت قوصوه. سکنه آن ۳۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

توغه. [تُغ / غ] [] پرنده‌ایست از گنجشک بزرگتر و مثل بلبل آواز میخواند. (فرهنگ نظام). رجوع به ترقه شود.

توغه. [تُغ / غ] [] آتبازی کوچک است که از زدن بر زمین یا آتش دادن قتیله آن متفجر شده صدا می‌کند. وجه تسمیه صدای ترغ آن است. پس باید با غین نوشته شود نه قاف که اکنون معمول است. (فرهنگ نظام). و رجوع به ترغ و ترقه شود.

توغه شدن. [تُغ / غ] [غ ش د] (مص مرکب) ناگهان به غضب آمدن. (فرهنگ نظام). و رجوع به ترقه شود.

توغی. [ت] [ترکی،] بترکی، گنجشک. (مؤید الفضلا). گنجشک. (آندراج). رجوع به ترغای شود.

توغیب. [ت] [ع مص] راغب گردانیدن و رغبت نمودن. (تاج المصادر بیهقی). رغبت نمودن. (وزنی). خواهانی نمودن. (دهار). راغب کردن کسی را و خواهان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در رغبت و خواهش انداختن کسی را. (آندراج). برانگیختگی و تحریض و تحریک و اغوا. (ناظم الاطباء). اعطای چیزی به کسی که خواهان آن است. (از المنجد).

توغیب کردن. [ت] [ک د] (مص مرکب) برآغلانیدن. (ناظم الاطباء).

توغیف. [ت] [ع مص] کماج ساختن.

(ناظم الاطباء).

توغیم. [ت] [ع مص] گفتن کسی را رغماً رغماً. (منتهی الارب) (آندراج). خوار ساختن و گفتن کسی را رغماً رغماً. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اذلال و خواری. (ناظم الاطباء). حدیث: سجدت السهو کانتا ترغیماً للشیطان؛ ای اغماظ له و اذلالاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ترغیم انف کسی؛ چسباندن آنرا به رغام. || خوار ساختن کسی. || اخاض شدن. (از المنجد).

توغینان. [ت] [إخ] دهی از دهستان جوخواه بخش طیس است که در شهرستان فردوس و ۱۷ هزارگزی شمال باختری طیس، بر سر راه شوسه عمومی طیس به یزد قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله و خرما و گاورس و پنبه است و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توغیه. [ت] [ع مص] کفک برآوردن شیر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): رغی اللبن ترغیه، و یقال: است ایلم ترغی و تشف؛ ای بها نشافة و رغوۃ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بخشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توف. [ت] [] کشک سیاه باشد، و آن را بترکی قراقروت نامند. (فرهنگ جهانگیری). کشک سیاه را گویند، و آن را بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند. (برهان). همان کشک سیاه که از دوغ ترش حاصل کنند و بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده و خشک‌کرده راست کنند تا هنگام حاجت حل کرده پزند. (شرفنامه منیری). ماده ترشی که از شیر می‌گیرند و سیاه و سفید می‌باشد و سفید آن سبک و متخلخل و مخصوص بکرمان و در آنجا به ترف کرمانی و یا ترف گل‌سرخی معروف است. (ناظم الاطباء). و این غیر رخیب است، چه السامی فی‌الاسامی رخیب را کیح ترجمه میکند و مصل را ترف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و از وی [خوارزم] روی منخده و قرآ کندو کرباس و نم و ترف و رخیب خیزد. (حدود العالم).

هیچ ندانم بجه شغل اندری ترف همی غنچه کنی یا شکر.

ابوالعباس عباسی،
دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.
ابوالعباس عباسی،
جز از ترف و شیرین نبودی خورش

فزونیش روغن بدی پرورش. فردوسی.
ز شیراز^۲ و از ترف سیددهزار
شتروار بود اندر آن کوهسار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷
ص ۲۱۸۳).

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان
ترف خود خوش خور و از طمع مَرگاز به قند.
ناصرخسرو.
و نوشار سوده، گر با رخیب، گر با ترف
بسرشد و اندر بن زفان، همی مانند. (ذخیره
خوارزمشاهی).

ما و همین دوغبا و ترف و ترینه
پخته امروز یا ز باقی دینه. (اسرار التوحید).
تشیب این قصیده ترفند و ترف طعم
مخلص به مدح او شد و شد طعم ترف قند.
سوزنی (از انجمن آرا).

بشر ترفند از ترف بودم و رخیب
پند و حکمت اکنون چو شکر و قندم.

سوزنی.
- ترش نشدن ترف کسی؛ تعبیری یا مثلی
است بمعنی به مراد نرسیدن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):

ترف عدو ترش نشود زآنکه بخت او
گاویت نیک‌شیر ولیکن لگدزنت. انوری.
|| کشک سفید و پنبه خشک را نیز گویند.
(برهان). پنبه و جفرات خشک... صاحب
برهان قاطع نوشته که نان خورشی است که از
جفرات می‌پزند. (غیث اللغات). و رجوع به
تُرب و تربک و تره شود.

توف. [ت] [] ترب و فجل. (ناظم الاطباء).
و رجوع به تُرب شود.

توف. [ت] [ع مص] بنممت و آسایش
زندگانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). تتم. (اقرب الموارد) (المنجد).

توف. [ت] [ع ص] بنممت و آسایش
زندگانی کننده. نعمت است از ترف. (از المنجد
از اقرب الموارد).

توف. [ت] [] [إخ] کوهی است یا
موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
نام کوهی است از آن قبیله بنی‌اسد... و
اصعی بفتح اول و ثانی^۳ ضبط کرده است.
(معجم البلدان).

توفاس. [ت] [] نوعی از کمات است، و آن
را هکل نیز گویند و آن رستی باشد که از زیر
خمها و جاهای نمناک روید. (برهان) (انجمن
آرا) (آندراج). قارج و ساروخ که در جای

1 - Tragute.

۲- شیراز؛ نوعی خوردنی است. و رجوع به
شیراز شود.

۳- منتهی الارب هم بفتح اول و ثانی آورده
است.

نناک روید. (ناظم الاطباء). دزی در ذیل قوامیس عرب به فتح و ضم و کسر تا ضبط کرده و آنرا دبلان^۱ و ریشه این کلمه را بربری میدانند. و رجوع به همان کتاب ج ۱ ص ۱۴۵ شود.

تر فان. [تَ] (ص مرکب) مخفف ترزفان است که ترجمان و شخص زبان آور باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج). ترزفان و فصیح و طلیق اللسان و نطق و ترزبان. (ناظم الاطباء). رجوع به ترزبان و ترجمان شود.

توفته. [تَ فِ ءَ] (ع مص) ترفته بالرفاء و البین: گفتن بوجه دعا در زناشویی: یعنی مجتمع و برچسبان و با آرام و طمانیت (کذا) باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاکسی [یکسی] گفتن بالرفاء و البین در وقت نکاح. (از زوزنی). گفتن «بالرفاء و البین» برای کسی: یعنی اتفاق و یگانگی را خواستن برای او و آرزو کردن این که وی فرزندان داشته باشد، و این دعایی است که برای متأهل کند، و تقدیر «بالرفاء» «لیکن الامر بالرفاء» است و رفاء یعنی اتحاد و یگانگی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توفته. [تَ فِ ءَ] (اخ) سنة الترفته: نام سال چهارم از هجرت بزمان رسول (ص). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توفبا. [تَ] (ا مرکب) آشی را گویند که قاقق آن از قراقروت باشد، چه ترف بمعنى قراقروت و با به معنی آش باشد. (برهان). آشی که از قراقروت درست کنند چنانکه سکبا آشی است که از سرکه سازند، و سک مخفف سرکه است. (انجمن آرا) (آندراج). آش کشک. (ذخیره خوارزمشاهی). آش ترف. (ناظم الاطباء).

توفت. [تَ زَفْ فُ] (ع مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توفد. [تَ فُ] (ا) مرغی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

توفرف. [تَ زُ] (ع مص) بال گسترده پرندهگان: مرغان بسیار بر شکل پرستو و بر بالای آن معلق جمع شوند و محاذی آن همیشه بطیران و ترفرف بر سر آن آب مشول. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴).

توفروش. [تَ فُ] (نص مرکب) کنایه از کسی است که بظاهر خود را خوب وانماید و بیاطن بد باشد. (برهان). (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء): کم شنیدم چو تولتانی

ترفروشی و خشک جنبانی. ستانی.

|| ریا کار و منافق و محیل و مکار و غدار و شریر. || خودبین. (از ناظم الاطباء).

توفس. [تَ زَفْ فُ] (ع مص) به افراط

خوردن. پرخوری کردن و بعد افراط چاق گردیدن. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۵).

توف سیاه. [تَ فِ] (ت ترکیب و وصفی، ا مرکب) رخیب. قره قروت. کج. (زمخسری).

توفض. [تَ زَفْ فُ] (ع مص) برشاشیده و پریشان شدن. (منتهی الارب). پراکنده و پریشان شدن. (از ناظم الاطباء). || تفرق و جاری شدن اشک. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || رفتن. || شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکرر و تدد. (اقرب الموارد) (المنجد).

توقع. [تَ زَفْ فُ] (ع مص) برتری نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برتری کردن. (دهار). بلندی گرفتن و بالا شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بلندی جستن و کنایه از غرور و تکبر. (غیاث اللغات) (آندراج): ترفعت بی همتی عن کذا. (از المنجد): تا کار وی [بوسهل] بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۴). و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او [نصرین احمد سامانی] بود و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت ساختگی. (چهارمقاله ص ۳۶).

این فروع است و اصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود. مولوی. پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ گشته باشد از ترفع تیزتگ. مولوی. || بلند کردن مرد چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توفغ. [تَ زَفْ فُ] (ع مص) فراخ زیستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فراخی نمودن در عیش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از المنجد). || اسبان هر دو ران زن نشستن جهت جماع. یقال: ترفع المرأة: اذا قعد بین فخذیها لیطها. (منتهی الارب) (از آندراج) (از منتهی الارب).

|| پیمانیدن دو پای بر شکم شتر از ترس افتادن. (از اقرب الموارد). جمع کردن سوار دو پای خود را نزدیک منتهای ران شتر از ترس افتادن: ترفع الرجل فوق البعیر: لف رجله عند رفقی فخذیه خشیه ان یرمی به. (از متن اللغة). ترفع فلان فوق البعیر: ای خشی ان یرمی به خلف^۲ رجله عند ثبله^۳. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توف قور. [تَ و / تَ و فُزُ] (اخ) مرکز بخشی است در شمال ناحیه بورگ^۴ واقع در ایالت آن فرانسه که ۱۱۳۰ تن سکنه دارد.

توفق. [تَ زَفْ فُ] (ع مص) رفیق کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مهربانی کردن. (دهار). مهربانی کردن و نرمی نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). نرمی کردن یا کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد) (از المنجد). || منکی شدن بر کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توفل. [تَ زَفْ فُ] (ع مص) تسود و تملک. (متن اللغة).^۷ تسود و تراس. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

توفل. [تَ فُ] (اخ) ابن داود. محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

توفل. [تَ فُ] (اخ) ابن عبدالکریم. محدث است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

توفلان. [تَ فُ] (اخ) موضعی است بشام در شعر نعمان بن بشیر انصاری که گوید:

یا خلیل و دعا دار لیلی
لیس مثلی یحل دارالهیوان
ان قتیة تحل حفرأ
و محبأ فجتی ترفلان...

(از معجم البلدان).

توفله. [تَ فُ ل] (ع مص) به تکبر خرامیدن: ترفل توفله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) (از متن اللغة).

توفنج. [تَ فُ] (ص) راه باریک و دشوار باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۶۹) (فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (ابوهی) (فرهنگ رشیدی). باریک و دشوار. (انجمن آرا) (آندراج):

راهی کو راستست بگزین ای دوست
دور شو از راه بی کرانه و ترفنج.

رودکی (از لغت فرس اسدی ایضاً).

ره دوزخ خوش و نغر و وسیع است
ره مینوست پس دشوار و ترفنج.

شیخ روزبهان بقلی (از انجمن آرا).

توفند. [تَ فُ] (ا) محمد معین در حاشیه

1 - Truffes (فرانسوی).

۲ - صاحب تاج العروس آرد: ترفع فلان علی فوق البعیر: یعنی ترسید که شتر او را پشت دو پایش (نزدیک نرینه اش) بیفکند. در همه نسخه های قاموس «خلف رجله» آمده و همچنین در نسخ عیاب و تکمله. و این غلط تصحیف است و صواب «فلف رجله» است. ۳ - صواب «ثیلة» است بمعنی غلاف نرّه شتر و نرّه آن.

4 - Treffort.

5 - Bourg.

6 - Ain.

۷ - آندراج و ناظم الاطباء معنی ترفله (به تکبر خرامیدن) را در ذیل این لغت آورده اند ولی در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب و المنجد «توفل توفله» بمعنی تبختر کبیر آمده است. و رجوع به ترفله شود.

۸ - در عیاب به ضم تا آمده است. (تاج العروس).

۹ - در عیاب به ضم تا آمده است. (تاج العروس).

برهان آرد: از اوستایی تریب، ترفیات^۱ (دزدیدن، با تقلب سرقت کردن)، پهلوی ترفیتین^۲ (به حيله ربودن)، هندی باستان تریب - تراپته^۳ (انتقال یافتن، تغییر دادن)، قیاس کنید با تره پوی^۴ یونانی، در فارسی تریب (حيله و مکر) - انتهی، دروغ و تزویر و مکر و حيله باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزویر و دروغ و مکر بود. (فرهنگ جهانگیری). تزویر و مکر و حيله و زرق. (اوبهی). دروغ. (صحاح الفرس). زرق. (فرهنگ اسدی نخجوانی): این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق که سقر باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۸).

ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی هرگز نکنی سیر دل از تپیل و ترفند. کسانى. مر مرا ای دروغگوی سترگ نالواسه گرفت از این ترفند. خفاف. یکی مهره باز است گیتی که دیو ندارد به ترفند او هیچ تیو. عنصری. مکر و ترفندت کنون از حد گذشت شرم دار اکنون از این ترفند چند.

ناصر خسرو. چون خود نکنی چنانکه گویی پند تو بود دروغ و ترفند. ناصر خسرو. نخستین پند خود گیر از دل خویش و گرنه نیست پندت جز که ترفند.

ناصر خسرو. گراهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو وگر زین خانه بیرونی بر افسونی و ترفندی. ناصر خسرو.

پس چه کفارت این چه کفر بود یا چه بیهوده باشد و ترفند؟

انوری (از شرفنامه منیری). به تلیس دست ابلیس فروستی و به ترفند پای دیو در بند کردی. (سندبادنامه ص ۲۳۸). امحال. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۸) (اوبهی) (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی نخجوانی). اترفنده. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری). سخن بیهوده. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۸). بیهوده. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری):

با هنر او همه هنرها یافه با سخن او همه سخنها ترفند.

فرخی^۵ (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۸). آری چو سخنهاى جفاى تو شنودم در گوش نگیرم سخن یافه و ترفند.

امیر معزی^۶. نزد من قبله دوست، عقل و وفاست^۷ هرچه زین بگذردی همه ترفند. سنایی.

جز مدح تو ترفند بود هرچه نویسم کردم قلم از نامه ترفند شکسته. سوزنی. بشعر ترفند از ترف بودم و رخیب به پند و حکمت اکنون چو شوکر و قندم. سوزنی.

به پند و حکمت پیرانه سر بدولت تو بود که محو شود شعرهای ترفندم. سوزنی. نبود در کلام تو جز عدل نرود بر زبان تو ترفند. فخری.

ترفند نیز بهمین معنی است. ترونده تبدیل فا و واواست و ترکند و ترکنده نیز از تبدیلات فا و کاف است. (انجمن آرا) (آندراج). ترفنده و ترکند و ترکنده. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به همین کلمات شود.

ترفند کردن. [تَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) مکر و حيله کردن. زرق و دستان کردن. تزویر کردن:

بسی چاره ها جست و ترفند کرد سرانجام پنهان یکی پند کرد. (گرشاسبنامه). و رجوع به ترفند و ترفنده شود.

ترفنده. [تَ فَ دَ / دَ] (لا) بمعنی ترفند است که دروغ و بیهوده و تزویر و مکر و حيله باشد و به این معنی بجای حرف ثالث، قاف هم بنظر آمده است. (برهان). بیهوده باشد. (اوبهی). همان ترفند مذکور. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفند و ترفند و ترکند و ترکنده شود. [بمعنی ترس و بیم هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری).

ترفنیوس. [تَ رَ فَ نِ یَ سَ] (یح)^۸ معمار لایق و سازنده معبد دلف. ^۹ مدخلی که محل آمد و رفت او بود بر اثر معجزاتش مشهور گردید. کسانی که ترفنیوس را ملاقات میکردند در تمام عمر افسرده و غمگین می شدند.

ترفوا. [تَ رَ فَ وَا] (مرکب) ترفیا و آش ترف. (ناظم الاطباء).

توقه. [تَ فَ] (ع) (لا) تازگی از نعمت و آسایش. (منتهی الارب) (آندراج). نعمت. (اقراب الموارد). نعمت و فراخی عیش. (از المنجد). طعام خوشمزه. اتحفه و ارمغان. (منتهی الارب) (آندراج). اتحفه و چیز تازه. (منتهی الارب). اتندی میانۀ لب برین. (منتهی الارب) (آندراج) (بحر الجواهر) (از اقراب الموارد) (از المنجد). [دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را مجسر، بخوردان، عنطرسوز^{۱۰} معنی کرده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵).

توقه. [تَ رَ فَ فَ هَ] (ع مص) آسودگی و دولتندی. (غیایات اللغات) (آندراج). برآسوده و تن آسان شدن. (ناظم الاطباء). استراحت و تنعم. (از اقراب الموارد) (از المنجد): و تمتع و ترفه بغایت کشیده و راهها

ایمن و فتنه ساکن شده. (جهانگشای جونی). **توقی.** [تَ رَ فَ یَ] (ع مص) ترفیه. (منتهی الارب). بالرفاء و البین گفتن بطور دعا در زناشویی. (از ناظم الاطباء). رجوع به ترفیه و ترفته و ترفی شود.

توقی ۶. [تَ] (ع مص) ترفیه. (منتهی الارب). بالرفاء و البین گفتن به آنکه زن گرفته بود: رفاً المتزوج ترفته و ترفیاً. (ناظم الاطباء). تهنت گفتن بکسی. (المنجد): هتاه فقال له بالرفاء و البین: ای بالانثام و الاتفاق و استیلاذ البین، و هو دعاء للمتاها. (المنجد) (اقراب الموارد). و رجوع به ترفی و ترفته و ترفیه شود.

توفیح. [تَ] (ع مص) بالرفاء و البین گفتن کسی را، و هزبه به حا قلب شده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). بمعنی ترفیه است. (از المنجد). و رجوع به ترفی و ترفی و ترفیه شود.

توفیه. [تَ] (ع مص) مهتر و بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن، يقال: رَفَّ فُلانٌ (مجهولاً)؛ ای سؤد و عظم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از المنجد). [انوعی از رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از رفتار شبه هزولته. (از اقراب الموارد).

توفیش. [تَ] (ع مص) ترفیش ریش؛ شانه کردن آن را و راست نمودن، چنانکه به بیل ماند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد) (از المنجد).

توفیض. [تَ] (ع مص) واداشتن آب اندک در مشک. (وزوزی). باقی گذاشتن آب اندک را در مشک: رَفَضَ فی القربة ترفیضاً. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [ترفیض وادی؛ انصاع آن. (از اقراب الموارد). [ترفیض شتر؛ بچرا گذاشتن شتران را تا متفرق چرند در چراگاه در نظر گله بان. (از اقراب الموارد). [آبر آوردن نره را اسب تا برجهد و محکم نشدن انعاط آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توفیع. [تَ] (ع مص) برداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

1 - trap, terefiyat.
2 - tarfiyatlan. 3 - tra-, trapatel.
4 - trefot.
5 - رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۹۰ شود.
6 - رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۹۵ شود.
7 - در جهانگیری و انجمن آرا: عقل و هوا.
8 - Trophonios.
9 - Delphes.
10 - Cassolette (فرانسوی).

اقرّب (الموارد) (از المنجد). || دور شدن و دور نمودن، يقال: رفعهم؛ ای باعدمه فی الحرب. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از المنجد). || مختلف دویدن خر، يقال: رفع الحمار؛ اذا عدا عدواً بعضه ارفع من بعض. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد). || نیک راندن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اشکایت بردن پیش حا کم و نزدیک آن شدن با خصم؛ رفعه الی العا کم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (۱) در تداول امروز رتبه و درجه بالاتری که به کارمندان کشوری و لشکری دهند. ج، ترفیعات.

ترفیع دادن. [تَ دَ] (مصص مرکب) در تداول امروز، رتبه و درجه دادن.

توقیل. [تَ] [ع مصص] پر کردن چاه را از آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد)؛ رفع الریة ترفیلاً. (منتهی الارب). || بزرگ داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (از المنجد). || خوار و حقیر نمودن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از المنجد). || مالک چیزی گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). || سهر نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || فروهستن ازار را و خرامامیدن در آن. (از اقرّب الموارد) (از المنجد). || (اصطلاح عروض) زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر مُتفاعِلن پس مُتفاعِلاتن گردد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد). افزودن سبب خفیف است، چنانکه متفاعِلن پس از آنکه نون آنرا به الف تبدیل کنند، تن بر آن افزاید تا متفاعِلاتن شود، و آن را مرفّل نامند. (از تعریفات جرجانی). زیادت کردن سببی است بر و تَد مُتفاعِلاتن تا مُتفاعِلاتن شود و آن را مرفّل خوانند یعنی دامن دراز کرده، و با خین متفاعِلاتن شود، و با طَیّ مُتفاعِلاتن شود. و ترفیل در اشعار عرب خوش آیند بود اگرچه بعضی عروضیان عجم بر ترفیل حرفی زیادت کرده اند در شعر یارسی و آنرا تطویل نام نهاده اند و متفاعِلاتن را مُتفاعِلاتن کرده و آن را ضرب مطوّل خوانده... (المعجم فی معاییر اشعار المعجم چ دانشگاه ص ۴۱). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. || (ص) مرد خرامان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد). و این وصف بمصدر است. (از اقرّب الموارد).

توقینه. [تَ نَ / نَ] (ص نسبی، مرکب) (از: ترف + ینه، پیوند نسبت) آشی را گویند که

فاتق آن را قراقروت کرده باشند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آشی است که فاتق آن از تَزَف کنند. (فرهنگ رشیدی). آش قراقروت. (انجمن آرا) (از آندراج). آش تَزَف و تَزَفیا. (ناظم الاطباء)؛

من مست ابد باشم نی مست ز باغِ رز
من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
و رجوع به ترف و ترفیا شود.

توقیه. [تَ] [ع مصص] با کسی گفتن بالرفاء و البین در وقت نکاح. (از تاج المصادر بیهقی). بالرفاء و البین گفتن به وجه دعا در زناشویی یعنی مجتمع و برچسبان و با آرام و طمانیت (کذا) باشند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بالرفاء و البین گفتن کسی را. (از اقرّب الموارد) (از المنجد).

و رجوع به ترفی و ترفی و ترفته شود.

توقیه. [تَ] [ع مصص] آسان گردانیدن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). آسوده داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). رهایش دادن از غم و اندوه و آسایش دادن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). آسودگی و آسایش دادن و خوشوقت گردانیدن. (غیاث اللغات) (از آندراج). يقال: رفعه عنی ترفیها؛ ای نَفَس ترفیاً. (منتهی الارب)؛

و غصه صدر اظهارها فرهنگ
حرازه حرفی الجوانح و الصدر.

(از اقرّب الموارد).

و ترفیه درویشان و تمهید اسباب معیشت... بعدل متعلق است. (کلیله و دمنه). ما را نظر بر ترفیه احوال رعایاست نه بر توفیر اموال خزاین. (جهانگشای جوینی). برکنار رودخانه قم سراها و کوشکها بودند که به جهت تزهت و تفریح و ترفیه خاطر در آن می نشستند. (تاریخ قم ص ۳۵). || رَفِهَهُم اللهُ ترفیها؛ برآسوده و تن آسان دارد ایشان را خدای. || بر آب آوردن شتران را هرگاه که خواهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد).

توق. [تَ] [ع صوت] ترخ. رجوع به تراخ و ترخ شود.

توقاة. [تَ] [ع مصص] زدن ترقوة کسی را؛ ترفیته ترقاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از المنجد).

توقب. [تَ] [ع مصص] گوش داشتن. (تاج المصادر بیهقی). چشم داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). چشم داشت. (غیاث اللغات) (آندراج). انتظار داشتن کسی را. (از اقرّب الموارد) (از المنجد)؛ از آب برآمدند و در بارگاه افتادند و

او از ترقب و ترصد حساد مکار غافل. (جهانگشای جوینی).

توقبه. [تَ] [ع] (اخ) رجوع به مرآت البیلدان ج ۱ ص ۴۲۳ و طریقه در همین لغت نامه شود.

توق توق. [تَ] [ع] (صوت) حکایت آواز تیر سقف آنگاه که شروع به شکستن کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حکایت آواز برخورد دو چیز عموماً.

توقح. [تَ] [ع] (مصص) کسب کردن. (تاج المصادر بیهقی) ورزیدن و فراهم آوردن برای عیال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن برای عیال. (از اقرّب الموارد) (از المنجد). هو یتَرَقَّحُ لعیاله؛ یکتسب لهم. (اقرّب الموارد).

توقده. [تَ] [ع] (اخ) دهی است از دهستان طریقه که در بخش طریقه شهرستان مشهد و یکهارگری جنوب باختری طریقه، بر سر راه مالرو عمومی نیشابور واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و خشکیار و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورق. [تَ] [ع] (مصص) چیدن چیزی. || درخشیدن. || آمدن و رفتن. || برگشتن آب در چشم و بهر سو رفتن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردیدن اشک در چشم خانه. (از متن اللغة) (از اقرّب الموارد). || اشک ریختن چشم. (از متن اللغة) (از اقرّب الموارد) (از المنجد). || گردان معلوم شدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرّب الموارد) (از المنجد). صارت کانه تدور. (اقرّب الموارد) (المنجد). خیلت انها تدور. (متن اللغة).

توقش. [تَ] [ع] (مصص) زینت دادن و آراستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

توقص. [تَ] [ع] (مصص) بلند شدن و برآمدن و پست گردیدن و فروشدن (ضد). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند شدن و پست گردیدن. (از اقرّب الموارد). بلند شدن و پست گردیدن سرعت. (از المنجد). اذا ترقصت المسافرة غادرت؛ ای ارتفعت و انخفضت و انما یفعل بها ذلک السراب. (اقرّب الموارد).

۱- در اقرّب الموارد و المنجد بدینسان آمده: ترقق الشیء؛ جری جریاً سهلاً و تلاً؛ ای جاء و ذهب. و در متن اللغة آرد: ترقق الماء؛ تحرک و جاء و ذهب. و ترقق السراب؛ تلاً و لمع. و ترقق فلان؛ جاء و ذهب.

ترقص. [تَرْقَى] (ع) مأخوذ از تازی، رقصندگی. (ناظم الاطباء).

ترقط. [تَرْقُتُ] (ع) مص) چکیدن بر جامه کسی خجکهای سیاه یا مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقع. [تَرْقُقُ] (ع) مص) ورزیدن و فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن در بلاد یا کسب کردن در فراوانی نعمت. (از متن اللغة) (از المنجد). تکسب. (از اقرب الموارد).

ترقف. [تَرْقُفُ] (ل) (ل) نام زنی یا شهری است که از آن شهر است عباس بن ولید. (منتهی الارب) نام زن اود، و از اوست عباس بن ولید ترقفی. و در تکملة ازهری موافق نیست که آن اسم زنی باشد. (از تاج العروس). بگمان من از اعمال واسط است. (سمعی). ازهری گوید: شهری است و من گمان دارم از نواحی بندنجین است از بلاد عراق، و ابو محمد عباس بن عبدالله بن ابی عیسی ترقفی الباسکسانی بدان نسبت دارد. و گفته اند ترقف نام زنی است که این شهر بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). و رجوع به ترقفی شود.

ترقفی. [تَرْقُفِي] (ص) نسبی) منسوب است به ترقف که بگمان من از اعمال واسط میباشد. (انساب سمعی). و رجوع به ترقف شود.

ترقفی. [تَرْقُفِي] (ل) (ل) (ع) عباس بن عبدالله بن ابی عیسی الترقفی الباسکسانی، مکنی به ابومحمد. یکی از ائمه اعیان و از مکثرین است و از مجتهدان کثیر الحدیث و واسع الروایة و ثقة و صدوق و حافظ است. بطلب حدیث به شام رفت و از گروهی حدیث شنید، از آن جمله محمد بن یوسف الفریابی است و از وی ابوبکر بن ابی الدنیا و اسماعیل بن محمد الصفار نحوی روایت دارند. او در سال ۲۶۸ یا ۲۶۷ ه. ق. درگذشت. و گفته اند ترقف اسم زنی است که این بدان نسبت دارد. (از معجم البلدان). و رجوع به ترقف شود.

ترققی. [تَرْقُقِي] (ع) مص) مهربانی نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ارقیق شدن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اکتدل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اافتون کردن زن زیا کسی را چنانکه ست و بی تاب گردد. (از اقرب الموارد).

ترقن. [تَرْقَنُ] (ع) مص) خضاب کردن به حنا یا بزعفران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خضاب کردن با رقان... که زعفران یا حنا باشد. (از المنجد). و فی الحدیث: ثلاثة لاتقرههم الملئكة

المترقن: ای المتلطخ بالزعفران. (منتهی الارب).

ترقنج. [تَرْقَنُ] (ل) (ل) آماس بیضه و فتق. (ناظم الاطباء). بادخایه یعنی دبه که غر و تسج نیز گویند، حکیم سوزنی:

عجب آید مرا ز تو که همی چون کشتی بادخایه و ترقنج.

(لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ ب). **ترقند.** [تَرْقَنُ] (ل) (ل) بیهوده و بی معنی. (ناظم الاطباء). ترقد. (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۴ ب):

طبع پسر مسعود از گفتن ترقند چون طبع پدیر گشت به اشعار طرف بود.

سوزنی (از لسان المعجم ایضاً). **ادروغ و مکر و فریب و حیل و تزویر.** (ناظم الاطباء). و رجوع به ترقد شود.

ترقنده. [تَرْقَنَدُ] (ل) (ل) هرزه. بیهوده. **ادروغ و محال.** **مکر و حیل.** (برهان). ترنده. و رجوع به ترقنده شود.

ترقو. [تَرْقُو] (مغولی) (ل) یافته ابریشمی سرخ رنگ. (ناظم الاطباء):

بست زبرای قدم خسرو خاور بر بام افق شکل سر پرده ترقو.

آزری (از لسان المعجم شعوری ورق ۲۸۹ ب). رجوع به ترغو شود.

ترقوس. [تَرْقُوسُ] (ل) (ل) دریاچه‌ای است در نزدیکی ساحل دریای سیاه که قریه ترقوس در ساحل جنوبی آن قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترقوس. [تَرْقُوسُ] (ل) (ل) ناحیه‌ای است در شمال شرقی چتالجه از کشور ترکیه که در ساحل دریای سیاه واقع است و ۱۹ قریه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترقوس. [تَرْقُوسُ] (ل) (ل) قریه‌ای است و مرکز ناحیه‌ای در سنجاق چتالجه از ترکیه، که در شمال غربی در سعادت بفاصله ۴۲ هزارگزی واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ترقوۀ. [تَرْقُوَةٌ] (ع) (ل) چنبر گردن. (ترجمان جرجانی: ترتیب عادل بن علی)

(غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانی است مابین ثغرة النحر و عاتق. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، تراقی، ترائق. (منتهی الارب). مأخوذ از تازی، استخوان چنبر گردن. جناغ سینه. چاهک. (ناظم الاطباء). ترقه یا چنبر، یک جفت استخوان باریک و نسبة بلندی است که دو سر هر یک دارای انحنای مخالفی است^۱ و در بالای قفسه سینه در هر طرف بدن بطور افقی قرار دارند که از یک سر به کف و از سر دیگر به استخوان جناغ متصل می‌شوند.

صاحب برهان، آخر و آخور و آخرک را معادل ترقه آورده است. و رجوع به همین

کلمات شود. **ترقه.** [تَرْقِي] (ل) (ل) طریقه. مرغی است سیاه رنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترغه شود.

ترقوی. [تَرْقُوي] (ع) ص) نسبی) منسوب به ترقه: شریان تحت ترقوی. رجوع به تشریح میرزا علی ص ۴۰۸ شود.

ترقه. [تَرْقِي] (ل) (ل) کاغذی به چند تایی مثلث تاشده در میان آن باروت سیاه و در شکم آن سوراخی و در سوراخ، فیتله‌ای باروت آلوده تعبیه کنند و چون آن فیتله را آتش دهند کاغذ بترکد و آوازی سخت برآرد، و این نوعی آتش‌بازی است، و ترقه‌فرنگی نوعی از آن است که استوانه‌ایست و فیتله‌ای بر سر دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

- ترقه شدن؛ خشمگین شدن. در ساعت از جا در رفتن.

- مثل ترقه، مثل ترقه‌فرنگی؛ بخشم و غضب و خدتی بیار از جای جستن.

- مثل ترقه از جا در رفتن؛ به‌فور سخت خشمگین شدن.

و رجوع به ترغه و ترغه شدن شود.

ترقی. [تَرْقِي] (ع) مص) بی‌بالا بردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (دهار). بلند شدن. (آندراج). **برآمدن بر نردبان.** (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **برآمدن بر نردبان پله‌پله.** **بالا رفتن بر کوه.** (از اقرب الموارد) (از المنجد). گاهی با الی و گاهی با فی متعدی میشود، فیکال: ترقی و ارتقی الی الجبال و فیه. (از اقرب الموارد). **ار رسیدن به غایت کاری:** ترقی به الامر؛ بلغ غایت. (از اقرب الموارد) (المنجد). **یقال:** مازال فلان یترقی به الامر حتی بلغ غایته مازال یتنقل به من حال الی حال. (از المنجد). **مأخوذ از تازی، ارتفاع و بالا رفتگی.** **برتری و سرافرازی و سربلندی.** **پیش‌رفتگی و ازدیاد و افزونی و چمک و رسیدن به درجات بلند.** (ناظم الاطباء). **پیشرفت.** **مقابل تنزل.** **پیش رفتن.** و همچنین **نجم سعادتش در ترقی بود.** (گلستان).

حقوق تربیت را که در ترقی یاد

زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم؟

صائب

مرا همیشه مریب چو طالع دون بود

ترقیم چه عجب گر جو شمع واژون بود.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

- ترقی خواستن؛ میل به پیشرفت داشتن؛

دل عاشق ترقی در دیار عشق می‌خواهد

۱- اسم امرأة اوده، و منه...

۲- در اقرب الموارد و المنجد: ترائق.

۳- کمی شبیه به حرف S.

۴- در اقرب الموارد و المنجد: ترائق.

۵- در اقرب الموارد و المنجد: ترائق.

۶- در اقرب الموارد و المنجد: ترائق.

۷- در اقرب الموارد و المنجد: ترائق.

۸- در اقرب الموارد و المنجد: ترائق.

عقیق ما امید نیکامی از یمن دارد.
تأثیر (از آندراج).

— ترقی داشتن:

گهرا در صدف نشو و نما تأثیر می‌باشد
اگر دارد ترقی پاک‌طینت در وطن دارد.
تأثیر (از آندراج).

— ترقی معکوس؛ تنزل.

|| هنرمندی. (ناظم الاطباء). درجه درجه در علم بالا شدن؛ ترقی فی‌العلم؛ ای رقی فیہ درجه درجه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (اصطلاح صوفیه) تنقل در احوال و مقامات و معارف. (تعریفات جرجانی). || آسیب دیدن ترقوه کسی. (از المنجد).

ترقی. [ت] [اخ] دهی از دهستان پایین‌رخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه و بر ۱۲ هزارگزی شمال کدکن و ۶ هزارگزی شمال جاده ماشین‌رو کدکن به رباطسنگ قرار دارد. تپه‌ماهوری سردسیر است و ۲۹۳ تن سکنه دارد. آب آن قنات و محصول آنجا غله و جالیزکاری و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترقیات. [ت] [رقی] [ع] [ج] ترقی. مأخوذ از تازی، سربلندیها و سرافرازیها و ترقیها. (ناظم الاطباء).

ترقیح. [ت] [ع] (مص) اصلاح کردن مال را. یقال: فلان یرقیح ماله و عیسه؛ ای یصلحه. (از اقرب الموارد). نیکویی سیاست و تیمار داشتن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به اصلاح آوردن معیشت. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

ترقیخواه. [ت] [رقی] [خ] [خا] [ن] (نصف مرکب) خواهنده ترقی. کسی که دارای فکر بلند اجتماعی باشد. کسی که با عقب‌ماندگی اجتماع مبارزه کند. کسی که موجب پیشرفت اجتماع باشد.

ترقید. [ت] [ع] (مص) تخم بر زیر مرغ گذاشتن برای بدست آوردن جوجه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقی دادن. [ت] [رقی] [د] (مص مرکب) بالا بردن و بدرجات عالی رسانیدن و سرافراز کردن. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ترقی شود.

ترقیدن. [ت] [ر] [د] (مص) شکافته شدن و ترکیدن. (ناظم الاطباء). شکافته شدن و ترکیدن، و این مبدل ترکیدن است. (غیاث اللغات) (آندراج).

ترقیش. [ت] [ع] (مص) بیاراستن. (از

زوزنی). آراستن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || سخن‌چینی کردن. (زوزنی). بریستن و سخن‌چینی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن‌چینی کردن، زیرا تمام کلام خود را آرایش دهد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نوشتن سخن را. || نوشتن صحیفه را. || عتاب کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقیص. [ت] [ع] (مص) برجھانیدن مادر کودک را و جز آن. (زوزنی). برجھانیدن و بپازی داشتن کودک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برجھانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). || برقص واداشتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نزد متأخران از قاریان، قصد سکوت است بر سکون و سپس اعراض از آن با حرکت دادن حرف به شتاب، و آن منهی عنه است زیرا از بدعتهایی است که قاریان نهاده‌اند، چنانکه در دقائق المحکمة و ائقان بیان شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ترقیط. [ت] [ع] (مص) آب پاشیدن بر جامه، چنانکه نقطه‌ها از آب بر آن پدید آید. (از اقرب الموارد). || (اصطلاح بدیع) صاحب نفائس الفنون در فصاحت لفظی آوردند... هفندم، ترقیط، و این عبارت است از آنکه کلماتی بیازند که یک حرف از آن منقوط باشد و یکی عاطل، و آن کلمات را رقطا خوانند چنانکه حریری گفته... و از پارسی: غمزه شوخ آن صنم خسته بهزل جان من. (مقاله اولی در علوم ادبی ص ۴۶).

ترقی طلب. [ت] [رقی] [ط] [ل] (نصف مرکب) ترقیخواه. رجوع به ترقیخواه شود.

ترقیع. [ت] [ع] (مص) پاره در جامه دادن. (زوزنی). درپی نهادن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). و منه و یقال: رقع دنیا به آخرته. (اقرب الموارد). پینه زدن جامه را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || جاهای گری شتر را به قطران مالیدن. (از اقرب الموارد). || تیمار کردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ترقیع. (اقرب الموارد).

ترقیق. [ت] [ع] (مص) کُتک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تنک گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۱ ضد تغلیظ. (اقرب الموارد) (المنجد). || نیکو کردن سخن را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دههار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آکنایه کردن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| ترقیق لفظ؛ ضد تغفیم آن. || افساد میان قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آسان رفتن. (از اقرب الموارد).

ترقی کردن. [ت] [رقی] [د] (مص) مرکب) بدرجات عالی رسیدن و سرافراز گردیدن. بلند و بزرگ شدن.

فلک سرسبزت از سازد، مرید ید مجنون شو که هرچند او ترقی می‌کند سر بر زمین دارد. محمودبیک فدائی (از آندراج).

ترقییم. [ت] [ع] (مص) مختلط باقنن جامه را و خطدار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || کتابت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نزدیک با هم نمودن سطور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || داغ کردن شتر را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترقین. [ت] [ع] (مص) خضاب کردن. (تاج المصادر بیهقی). خضاب کردن ریش را به حنا یا زعفران. || نزدیک با هم کردن سطور را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترقیم. || رقم زدن و نوشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). العلم درس و تلقین لا طرس و ترقین. (از اقرب الموارد). ترقیم. || نقطه زدن خط را تا واضح گردد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ترقیم. || آراستن و زینت دادن خط را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زینت دادن و نیکو کردن کتاب را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آرایش دادن کتاب را. (آندراج). || در افراد حساب سیاه کردن مواضع آن باشد تا توهم نشود که کجای خالی و سپید است تا در آن حساب واقع شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیاه کردن موضعی و دفتر حساب تا گمان نشود که این‌جا را سفید گذاشته‌اند برای نوشتن حساب. (آندراج). سیاه کردن موضعی را بفرده حساب بخط زایده تا گمان نشود که این‌جا را برای نوشتن سفید گذاشته‌اند. (غیاث اللغات). ترقیم. (اقرب الموارد). || باطل کردن عبارتی از دفتر حساب دیوانی. (برهان) (ناظم الاطباء). صاحب نفایس الفنون گوید: خط کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده بود، بعد از آن گردانیده شد... (آندراج). || (ا) در حساب، نشان و علامت‌ست مراحل دیوان خراج را که

۱ - آندراج و ناظم الاطباء بتصحیف «تنگ» خوانده‌اند.

بر رفاع و توقعات و در افراد حساب کنند تا گمان نباشد که جای سپید و خالی است که در آن حساب واقع شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

مسند تست بحق بارز مجموع وجود و آن دگرها همه ترقین عدم را تفضیل. انوری (از شرفنامه منیری).

ور قلم در جهان کشد قهرش بارز کون را دهد ترقین. انوری. کرده ترجیع حشو اشعارت بارز صیت دیگران ترقین. انوری. بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو بنور بارز اعداد تو مگر ترقین.

محمد عوفی صاحب لباب. گر کند آن زلف مشکین بارز مجموع حسن صفحه ارزنگ را در حشو ترقین آورد. کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری).

و بر بارز روایات سلف که سرسرس سهو بوده ترقین می‌نهاد. (جهانگشای جونی). منم ز جمع محبان تو فذلك و تو کشیده بر سر من بی سبب خط ترقین. ابن یمن.

رای او چون بارز مجموع انوار آمدهست خط ترقین بهر آن بر روی ماه انور است.

این یمن. دفتر فضل ترا تریست یک ترقین طراز مجلس عیش ترا ناهید یک رامش گزین. مفید بلخی (از آندراج).

|| (۱) به لغت نبطی، خطی است که محرران در بعضی محل میان دو حرف بی‌مد کشند. (برهان) (ناظم الاطباء). خطی که محرران در بعضی محل میان دو حرف دراز کنند، و این لغت نبطی است. (شرفنامه منیری).

توقیة، [توقیة] (ع مص) بلند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [برداشتن کلام از کسی و نقل نمودن و برخواندن پیش وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رقی علیه کلاماً؛ رفع. (اقرب الموارد).

تورک، [تورک] (ص، ا) نقیض تازیکی باشد. گویند ترکان از اولاد یاقث بن نوح‌اند. (برهان). نام طایفه‌ای است در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه‌اند و زبان ایشان معین است. (النجمن آرا) (آندراج). گروهی از اولاد یاقث بن نوح. (ناظم الاطباء). نام قومی منسوب به ترک که مردی بود از فرزندان نوح علیه السلام. (غیاث اللغات). ج. اتراک. (ناظم الاطباء). نقیض تازیکی طایفه بزرگی از طوایف انسانی را گویند. ج. ترکان. (ناظم الاطباء). نام ترک بعنوان قومی بدوی نخستین بار در قرن ششم میلادی دیده میشود. در همان قرن ترکان

دولتی نیرومند و بدوی تأسیس کردند که از مغولستان و سرحد شمالی چین تا بحر اسود امتداد داشته است. مؤسس حکومت مزبور که چینیان او را «تومین»^۱ نامند. در کتیبه‌های ترکی بومن^۲ در سال ۵۵۲ م. درگذشت و برادرش «ایستامی»^۳ (در طبری ج ۱ ص ۸۹۵ و ۸۹۶: سنجیوخاقان) که در مغرب فتوحاتی کرده، ظاهراً تا سال ۵۷۶ م. زیسته است این دو برادر گویا از آغاز مستقل از یکدیگر حکومت می‌کردند. چینیان از دولت مزبور بنام امپراطوری ترکان شمال و مشرق یاد کرده‌اند. در سال ۵۸۱ م. تحت نفوذ سلسله چینی «سویی»^۴ این دو امپراطوری بطور قطع از یکدیگر جدا شدند و بعدها هر دو تابع سلسله چینی «تانگ»^۵ (۶۱۸ - ۹۰۷ م.) گردیدند. در حدود سال ۶۸۲ م. ترکان شمال موفق شدند استقلال خود را بدست آورند. درباره روابط این ترکان قدیم و اخلاق آنان بحث‌های بسیار شده است... برای اطلاع بیشتر رجوع به دائرة المعارف اسلام ذیل ترک^۶ شود. سلسله‌های ترک که در ایران دوره اسلامی سلطنت کرده‌اند غزنویان (۳۵۱ - ۵۵۵ ه. ق.)، سلجوقیان (۴۲۹ ه. ق. - اواخر قرن ششم) خوارزمشاهیان (۴۷۰ - ۶۲۸ ه. ق.) (از حاشیه برهان ج معین):

کسی را ز ترکان نباشد خرد^۷ کز اندیشه خویش رامش برد. فردوسی. بخندید و آنکه بافوس گفت که ترکان ز ایران نیاند جفت. فردوسی. که ترکان بدیدن پریچه‌راند بچنگ اندرون پاک بی بهره‌اند. فردوسی. میخ چون ترکی آشفته، که تیر اندازد برق تیر است مر او را مگرو رخش کمان. (از لغت فرس ص ۲۱۵).

کیست از تازک و از ترک در این صدر بزرگ که نه اندر دل وی دوستری از زر و سیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). چون شراب نیرو گرفتگی ترکان این دو سالار را به ترکی ستودندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۰). کسان گماریم تا ترضیها می‌سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراختر زیادتیا می‌کنند و بازمی‌نمایند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۱). و این ترک ابله [طغرل، حاجب امیر یوسف] این چریک بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۰). وفا ناید از ترک هرگز پدید و ز ایرانیان جز وفا کسی ندید. (گرشاسبنامه). ترکان رهی و بنده من بودند من تن چگونه بنده ترکان کنم. ناصر خسرو. عشق آمد و عقل کرد غارت

ای دل تو بجان بر این بشارت ترکی عجب است عشق، دانی کز ترک عجیب نیست غارت.

خواجہ عبدالله انصاری. ما خود ز تو این چشم نداریم از آیراک ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار. سنایی. و شاه ندانست که ترکان را وفا نباشد. (اسکندر نامه قدیم نسخه سعید نفیسی).

رسم ترکان است خون خوردن ز روی دوستی خون من خورد و ندید از دوستی در روی من. خاقانی.

خونم همی خوری که ترا دوستم بلی ترک این چنین کند که خورد خون بدوستی. خاقانی.

ترک چون هست به انداختن زوبین جلد چه زیان دارد اگر مولد او دیلم نیست. خاقانی.

صواب آن است که آن را بیبارتی که به افهام نزدیک باشد و ترک و تازی را در آن ادراک افتد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۴). و از خوف مضرت ترکان غز از امل کوچ کرد، به در مرو رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۲۸).

غارتی از ترک نبردهست کس رخت به هندو نبردهست کس. نظامی. چونکه تو بیدادگری پروری

ترک نه‌ای هندوی غارتگری. نظامی. ز بس آورده‌ام در چشمها نور

ز ترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام دور. نظامی. روی ترکان هست نازبیا و گست زرد و پرچین چون تریخ آبخست. فردوسی. آن کیست کاندر رفتن صبر از دل ما می‌برد ترک از خراسان آمده‌ست از پارس یغما میرد.

سعدی. نگفتمت که به ترکان نگه مکن سعدی چو ترک ترک نگفتی تحملت باید. سعدی. و آنکه تو محصلی فرستی

- | | |
|---------------|------------|
| 1 - Tu - men. | 2 - Bumen. |
| 3 - Istami. | 4 - Sui. |
| 5 - T'ang. | 6 - Türks. |

۷- مرحوم دهخدا در امثال و حکم ذیل اتراک الشروک پس از ذکر علل و جهات تاریخی بیزاری و نفرت ایرانیان و گویندگان پارسی زبان از ترکان آورد... این نیز تا گفته‌مانند که نظر شعرا و عامه ایرانی در نظایر این امثال و تعبیرات به ترکان نژادبست، نه همشهریان زردشت و فرزندان قطران و حسین خلف و نه به قسمت عمده قفقاز و بخشی بزرگ از ترکستان امروزی که زبان ترکی را آموخته‌اند و به شهادت دقیقترین تجسهای تاریخی و بگواهی دانش نژاد شناسی، خالص ترین ایرانیان و بلکه خود اصل و ریشه تمام نژاد آریایی می‌باشند.

ترکی که ازو بتر نباشد. سعدی.
 ||کنایه از مطلوب و معشوق و غلام باشد. (برهان). مجازاً معشوقان را ترک گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج) مجازاً بمعنی معشوق. (غیث اللغات). معشوق. (ناظم الاطباء). معشوق بی باک و نامهربان. (فرهنگ رشیدی). غلامان و کنیزان ترک نژاد زیبا بودند بدین مناسبت ترک بمعنی معشوق زیباروی بکار رفته است. (حاشیه برهان چ معین). کنیزی یا غلامی جمیل از ترکان: نورد بودم تا ورد من مورد بود برای ورد مرا ترک من همی پرورد کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم از آن سبب که بخیری همی بیوشم ورد. کسایی.
 نشان به تارم اندر مرترک خویش را با چنگ سفدیانه و با یالغ و کدو. عماره. ترک من بر دل من کارمرا گشت و رواست از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست. فرخی (دیوان ص ۲۱).
 گرچون تو بترکستان ای ترک نگاری است هر روز بترکستان عیدی و بهاری است. فرخی.
 ای ترک به حرمت مسلمانی کم پیش بوعدهها نپخشانی. معروفی.
 ای ترک من امروز نگوئی بکجایی تاکس بفرستیم و بخوانیم و بیایی. منوچهری.
 گویی برخ کس منگر جز به رخ من ای ترک چنین شیفته خویش چرایی. منوچهری.
 ترک چو تو ترک نبود آسان ترکی تونه دوغ ترکمانی. سنائی.
 یکی ترک تازی زبان آمدستم بهمان پی عشرت و زبج^۱ و بازی. سوزنی (از یادداشت دهخدا).
 بسیم و بمی کرد خواهم من اشب بر آن ترک تازی زبان ترک تازی. سوزنی.
 تو ترک سیه چشمی، هندوی سپیدت من خواهی کلهم سازی خواهی کرم بخشی. خاقانی.
 ترک من کآفتاب هندوی تست عید جانها هلال ابروی تست. خاقانی.
 جهان پرشور از آن دارد لب شیرین ترک من که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را. مغربی (از امثال و حکم دهخدا).
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برفتش زیاد. (بوستان).
 سعدی از پرده عشاق چه خوش می نالید^۲ ترک من پرده برانداز که هندوی توام. سعدی.
 - ترکان چرخ؛ کنایه از سبعة سیاره که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و

ماه باشد. (برهان) (آندراج). هفت ستاره سیاره. (ناظم الاطباء):
 شب که ترکان چرخ کوچ کنند کاروان حیات بر حذر است. خاقانی.
 - ترک آشقر؛ مریخ. (ناظم الاطباء).
 - ترک بدخواه؛ از اسمای محبوب است. (آندراج).
 - ترک پنجم حصار. رجوع به ماده بعد شود.
 - ترک پنجمین؛ ترک پنجم حصار. مریخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 گر شود ناظر به سقف نیم ترک آسمان بر زمین افتد کلاه از فرق ترک پنجمین. سلمان ساوجی.
 - ترک جفا گر؛ ترک بدخواه. از اسمای محبوب است. (آندراج).
 - ترک چین؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان). کنایه از آفتاب. (غیث اللغات) (آندراج). آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء).
 - ترک چینی طراز؛ زیبارویی که در زی و هیأت چینیان باشد: دخت سقلاب شاه نسرین نوش ترک چینی طراز رومی پوش. نظامی.
 - ترک حصاری؛ کنایه از ماه است و آفتاب را نیز گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). ماه و آفتاب. (ناظم الاطباء). آفتاب. (مجموعه مترادفات). قمر. (مجموعه مترادفات):
 چو ترک حصاری ز کار اوفتاد عروس جهان در حصار اوفتاد. نظامی.
 - ترک خرگاهی؛ کنایه از معشوق. از این روی که کار ترکان یعنی سپاهیان نیزه بازی و تیراندازی در میدان جنگ است و محبوبان، آن سپاهیان اند که به تیر مزه و کمان ابرو و شمشیر غزه با شیفته خود در عین خرگاه جنگ می اندازند و مظفر و منصور می شوند. (بهار عجم) (آندراج):
 در آن ترک خرگاهی آورد دست شکنج نقابش ز رخ برشکست.^۳ نظامی (شرفنامه ص ۴۶۷).
 - ترک خطای؛ از اسمای محبوب است. (آندراج). و رجوع به ترک بدخواه و ترک جفا گردد.
 - ترک خو؛ کنایه از بدخو. بسی وفا و بدعهد است: گشاداین ترک خو چرخ کیانی ز هندوی دو چشمش پاسبانی. نظامی.
 - ترک دلستان؛ ترک خطای. از اسمای محبوب است. (آندراج):
 ای ترک دلستان ز شیبستان کیستی خوش دلبری ندانم جانان کیستی. خاقانی.
 - ترک دلکش؛ ترک دلستان از اسمای

محبوب است. (آندراج). و رجوع به ترک ظلم پیشه و ترک طناز و ترک هندو خال شود.
 - ترک روستایان؛ کنایه از سیر برادر پیماز است که به عربی ثوم و فوم خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 - ترک زاده؛ ترک زاده که زنی ترک او را زاده باشد. فرزند ترک:
 بدو گفت بهرام ای ترک زاد به خون ریختن تا نباشی تو شاد. فردوسی. و بتصرف ماه جمیدی الاخرة سنة ثلاثین پسر دیگر آورد هم ترک زاد. ابونصور بویه نام کردش. (مجله التواریخ و القصص). و رجوع به ترک و ترک زاده (راخ) شود.
 - ترک زاده؛ ترک زاد. این ترک. فرزند ترک: که این ترک زاده سزاوار نیست کسی او را بشاهی خریدار نیست. فردوسی.
 یکی ترک زاده چو زاغ سیاه برین کوه بگرفت راه سپاه. فردوسی. و رجوع به ترک و ترک زاد شود.
 - ترک زرد کلاه؛ آفتاب. (مجموعه مترادفات).
 - ترک سلطان شکوه؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).
 - ترک سان گذار؛ آفتاب. (مجموعه مترادفات).
 - ترک شیرازی؛ ترکی که در شیراز بسر برد و گویا مانند ترک خطایی از نامهای محبوب است:
 ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین نمی برد که من از دست ترک شیرازی. سعدی.
 اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را حافظ.
 - ترک طناز؛ از اسمای محبوب است. (آندراج). رجوع به ترک بدخواه و ترک دلکش شود.
 - ترک ظلم پیشه؛ از اسمای محبوب است. (آندراج). و رجوع به ترک خطای و ترک دلکش و ترک هندو خال شود.
 - ترک فلک؛ کنایه از کوکب مریخ است و آفتاب را هم گفته اند. (برهان) (از غیث اللغات). مریخ و آفتاب. (ناظم الاطباء):
 بیا که ترک فلک^۴ خوان روزه غارت کرد هلال عید بدور قدح اشارت کرد. حافظ.

۱- عیش. سوزنی چ شاه حسینی ص ۲۸۶.
 ۲- نل: چه خوش می گوید: (کلیات ج مصفا ص ۵۰۳).
 ۳- در بهار عجم سلاح نقابش و در آندراج سلاح نقابش.
 ۴- و ممکن است از ترک فلک مراد شاعر خود فلک باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در این صورت ترک فلک اضافه مثبه به است بمشبه.

— ترک گردون؛ کنایه از مریخ است. (آندراج).

— ترک معرب؛ یعنی مریخ. (فرهنگ رشیدی):

— ترک معرب؛ بمعنی ترک فلک است که کنایه از کوکب مریخ باشد. (برهان). مریخ. (آندراج) (ناظم الاطباء). ترک فلک. (فرهنگ رشیدی).

— ترک نشین؛ جایی که ترکان سکونت کنند، چون دیهی ترک نشین یا محلی ترک نشین، یا قرای ترک نشین.

— ترک نیمروز؛ کنایه از آفتاب جهان آراست. (برهان). ترک چین، کنایه از آفتاب است. (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی).

— ترک‌واره؛ ترک مانند، مثل ترک:

تهمت یکی جامه ترک‌وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار. فردوسی.

— ترک هندوخال؛ از اسمای محبوب است. (آندراج). و رجوع به ترک طنز و ترک خطای و ترک دلستان شود.

— رخ ترک؛ رخ زیبا و دل‌انگیز:

هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
گر به چین سر زلفت به خطا مینگرم. سعدی.

||در فهرست ولف اشعار زیر از فردوسی بمعنی غلام^۱ آمده است:

چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال
به ترک آنگهی گفت زان سو گذر
بیاور تو آن مرغ افگنده‌پر
بکشتی گذر کرد ترک سترک
خرامید نزد پرستنده ترک.

فردوسی (شاهنامه چ برویخ ج ۱ ص ۱۷۵).

ورا پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود. فردوسی.

— ترک دواتدار؛ غلامی که دوات و قلم مشیان درباری را حمل کند؛ و بونصر ترجمه معما به ترک دواتدار داد، امیر بخواند و بنوشند و به بونصر باز دادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۵).

||سجازا بمعنی سپاهی. (غیاث اللغات). ||در ترکی بمعنی شجاع و دلیر و سخت... در چنی تو کو^۲ در یونانی تورخویی.^۳ (حاشیه برهان چ معین):

دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیلناشی ترک آورم تтары.

منوچهری.

تُرکک. [تُر] [ح] (ح) حلقه‌ای که در گوش کند و قسمت داخلی آن با قلم زنی تزیین شده باشد ج. تراک. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۵).

تُرکک. [تُر] (ل) کلاه خود. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)

(آندراج). خود آهنی. (غیاث اللغات). کلاه خود باشد یعنی کلاه آهنی که در روزهای جنگ بر سر نهند و بعرابی سفیر خوانند. (برهان) (از شرفنامه منیری). و آنرا خود و خوی و سرپایان و کیر و لیرت نیز گویند. (شرفنامه منیری). کلاه خود و مفکر که در روز جنگ بر سر نهند. (ناظم الاطباء). فارسیان برای معنی خود آهنی در بعض محل بکاف فارسی نیز استعمال کرده‌اند. (غیاث اللغات). و رجوع به ترک شود:

برافکنند بر مایه برگسوان
ابا جوشن و تیغ و ترک گوان. فردوسی.

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترک پولاد برسان موم. فردوسی.

که جز ترک رومی نیند سرم
مگر کین بهرام باز آورم. فردوسی.

این بدرد ترک روین را چو هیزم را تبر
وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار.

منوچهری.

جرس مانند دو ترک زرین
معلق هر دو تا زانوی بازل. منوچهری.

پدر شادمان شد گرفتیش بیر
زره خواست با ترک و زرین سپر.
(گرسبانه).

بروز جنگ ز یک میل ترک دشمن تو
دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال.

ازرقی (از فرهنگ رشیدی).

در آن ره رفتن از تشویق تاراج
به ترک تاج کرده ترک را تاج. نظامی.

— نیم‌ترک؛ کلاه خود را گویند و آن کلاهی باشد از آهن که در روزهای جنگ بر سر نهند. (برهان) و رجوع به معنی بعد و ترکیب آن شود.

||سوزة کلاه و خیمه. (فرهنگ جهانگیری) بخشها و سوزهای کلاه و خیمه و امثال آن را نیز گفته‌اند. (برهان). سوزة کلاه. (شرفنامه منیری). بخش و سوزة کلاه و خیمه و مانند آن همچو کلاه سه‌ترک و چهارترک. (ناظم الاطباء). و ترک ترک قطعه قطعه کلاه و عرقچین را گویند چنانکه چهارترک و دوازده‌ترک در عرقچین و کلاه درویشی متداول بوده چه شاه اسماعیل صفوی مروج طریقه شیعة اثناعشری برای تمیز این طبقه از دیگران از ماهوت سرخ کلاه‌های دوازده ترک درویشانه دوختن فرموده بود و هر ترکی نام یکی از ائمه اثناعشر دوخته و این اعلا خلعتی و افسری بود که به بزرگان شیعی داده میشد و به جهت این کلاه سرخ لقب آن طایفه قزلباش باش گردید... (انجمن آرا) (آندراج):

که این هفت اختر تابان مطیعند
کلاهی را که ترک او چهار است. مسعود سعد.

در کلاه فقر می‌باشد سه ترک
ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک. عطار.

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو. حافظ.

طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی.
حافظ.

خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تو
کلامی (از یوسف ضیاء الدین در لغت‌نامه فارسی به ترکی).

— نیم‌ترک؛ در تاریخ بیهقی (چ فیاض ص ۲۴) آمده: «و دیگر روز چون بار بگست و اعیان ری به جمله آمده بودند بخدمت [مسعود] با این مقدمان، و افزون از ده هزار زن و مرد به نظاره ایستاده و اعیان را به نیم ترک نشانند». محشی در ذیل همان صفحه گوید: نیم‌ترک نوعی بوده از خیمه، و بنابه حاشیه یب (ادیب پیشاوری) نوعی از خیمه کوچک بوده و در هر حال بفتح تا و سکون است، و کاف آن تازی یا فارسی هر دو محتمل است چه اگر کلمه مستعار از نیم ترک بمعنی کلاه خود باشد چنانکه در برهان قاطع است قاعده یا کاف فارسی است (چون ترک با مرگ قافیه شده است) و اگر از ترک بمعنی قطعه‌های کلاه و خیمه باشد با کاف تازی است بنا تلفظ جاری. (حاشیه برهان چ معین ج ۴ ص ۲۲۳۲): و دبیران بر این جمله بنشستند وی در طارم آمد و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیم‌ترک چنانکه در میانه هر دو مهتر افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹). و حاجب بزرگ بلکاتکین ایشان را به نیم‌ترک پیش خویش نشانند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۴۰). و رجوع به ترک و ترک و معنی پیشین و ترکیب آن شود.

||کله کلاه و خیمه و امثال آن. (انجمن آرا) (آندراج). کلاه و گوشه کلاه. (غیاث اللغات):

نجم کلاه‌دوز که ترک کلاه او
بر تارک غلام نهی شه شود غلام. سوزنی.

بدو چگونه کسوتی که از شرفش
کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم.
انوری.

سیوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده. حافظ.

||امیان بند عمامه. ||آن جای از پشت ستور سواری که در خلف سوار واقع شود و آنچه سوار در خلف خود از بار و اسباب سفر می‌بندد. (ناظم الاطباء). آنجای از پشت ستور که ردیف نشیند.

— ترک‌بند؛ خرچین یا ابزار که به ترک

مرکب بندند. بند و دوالی که بر پشت زین است تا اشیایی را که حمل آن خواهند، بر ترک استوار کنند.

— ترک نشستن؛ بر پشت سوار بر نشستن.

— ترک نشین؛ ردیف، مرتدف. آنکه بر پشت سوار نشیند.

تَوَكُّفٌ [تَوَكُّفٌ] (ل) خندقی را گویند که بر دور حصار و باغ و قلعه و امثال آن بکنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

قدرت تست یاغبان ربع زمینش مزرعی فیض یحور سبعمه را ساخته گرد او ترک.

خواجه عمید لویکی (از فرهنگ جهانگیری)،

|| بمعنی رخنه و تراک باشد. (برهان). رخنه و شکاف. (ناظم الاطباء). شکستگی بی انفصال در چینی و شیشه و دیوار و سقف و جز اینها با خوردن و برداشتن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کاسهٔ آسمان ترک دارد؛ کنایه از آن است که هیچکس و هیچ چیز، منزه و بی عیب مطلق نیست، نظیر:

همه حمل عیب خویشتم

طعنه بر عیب دیگران چه زنیتم. سعدی. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۱۸۳ و ج ۴ ص ۱۹۹۶ شود.

— ترک خوردگی؛ ترک و شکاف برداشتن چیزی.

— ترک خوردن؛ شکاف و شکستگی بی انفصال برداشتن. شکافته شدن سقف یا دیوار یا ظرفی سفالین.

— ترک خورده؛ که شکاف و ترک برداشته باشد. که شکستگی بی انفصال در آن پدید آمده باشد.

— ترک دادن؛ شکاف دادن. شکافی بی انفصال.

— ترک دار؛ ترک خورده. که ترک خوردگی داشته باشد چون کاسه‌ای یا دیواری ترک دار.

— ترک داشتن؛ شکاف و ترک خوردگی داشتن؛

در زمانهٔ مجوی مرد درست کاسهٔ آسمان ترک دارد.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زهره ترک شدن؛ کنایه از شدت ترس و به شدت ترسیدن. تا گهگان مردن بسبب بیم بسیار. از شدت ترس مردن؛ زهره‌اش ترکیه و بمرد.

|| صدای رعد و هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید. (برهان). تراک و صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید و صدای رعد. (ناظم الاطباء). اسم صوت از ترکیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). || حلوایی که از قند و نشاسته و تخم

ریحان پزند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). از تر + ک (پسوند پدید آورندهٔ اسم از صفت)

ترحلوایی در آذربایجان. (ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ «کاف» بقلم کسروی). و در گیلان هم معمول است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ترحلوا، قسمی حلوا که آنرا از آرد برنج و زعفران و شکر کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تخم ریحان این ترک برده‌ست

از دلم غصهٔ خط دلبر. بسحاق اطعمه. از مشک و قند و روغن و بادام و تخمکان

این رمز بر ترک بختی تر نوشته‌اند.

بسحاق اطعمه.

|| مصغر تر هم هست که نقیض خشک است (برهان). مصغر تر، نقیض خشک یعنی کمی تر.

(ناظم الاطباء). || دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دوشیزه.

(فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

دختر دوشیزه. (انجمن آرا) (آندراج).

تَوَكُّفٌ [تَوَكُّفٌ] (ع مص) دست برداشتن. (تاج المصدا ربیهتی). گذاشتن چیزی یا کسی را.

(منتهی الارب). گذاشتن. (آندراج). رها کردن، خلاء و منه؛ ترک فلان مالاً و عیالاً. (از

اقرب الموارد) و اگذار کردن چیزی را و رها کردن آن را. (از ناظم الاطباء). رها کردن.

(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). با لفظ گرفتن و کردن و دادن و گفتن مستعمل.

(آندراج). فرو گذاشتن؛ و هر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند، هر آینه

مقابع آن را بنظر بصیرت بیند و به ترک حد بکوشد تا در دلها محبوب گردد. (کلیله و

دمته).

به ترک شر و باتیان خیر دارم امر

همه مخالف امر است ترک و اتیانم. سوزنی.

ترک احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان. سعدی.

تعا کند عارف یا کباز

به در یوزه از خویشتن ترک آز.

سعدی (بوستان).

— امثال:

ترکت الرأی بالری؛ مثلی است در مورد ابومسلم مروزی؛

آنکه می‌انداخت سر چون خیمه برگردد به ری شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب

کرد رو بر آسمان کای آسمان تدبیر چیست آسمان گفتش ترکت الرأی بالری در جواب

سلمان ساوجی.

و اشاره است بدین داستان که منصور، ابومسلم را از مرو به بغداد طلبید و او نرفت منصور سوگندها خورد و عهدها گرفت که او را آزاری نرساند و از مرو به نیشابور و از آنجا

به ری شد مؤلف مجمل التواریخ نویسد «چون به ری رسید، رأی و خرد آنجا بگذاشت و به همدان شد» و سرانجام به بغداد رفت و به امر منصور کشته شد.

ترک عادت موجب مرض است؛ نظیر: باشر اندرون شده با جان بدر شود. و رجوع بامثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۵۷ شود.

— برک فرمودن؛ بازداشتن. پرهیز دادن کسی از چیزی. منع فرمودن کسی از کاری؛ چندان که مرا... برک سماع فرمودی. (گلستان چ یوسفی ص ۹۴).

— برک گفتن؛ رها ساختن. ترک گفتن. گذاشتن و درگذشتن از چیزی. دست برداشتن از خود یا چیزی یا کسی رجوع به ترک کردن و ترک گرفتن و ترک گفتن شود.

— ترک اولی؛ گناه پیغمبران در مذهب شیعه. گناه معصومین. چون انبیاء باید معصوم باشند

از اینرو خطاهای آنان را گناه نمی‌گویند و ترک اولی می‌نامند مثلاً خطئه آدم و ذوالنون و امثال آن همه ترک اولی باشد. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

— ترک تکبیر؛ کنایه از چهار تکبیر نماز جنائز است. اشاره بفنای آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی. (انجمن آرا).

— ترک جان دادن؛ دست از جان بستن. رها ساختن جان؛

تو برو مصلحت خویش نگهدار که من

ترک جان دادم از آن پیش که دل بپردم. سعدی.

و رجوع به ترک دادن شود.

— ترک دنیا؛ زهد. زهدات. رهبه. رهبانیت. دست از علایق دنیا برداشتن. از دنیا و تمتعات آن دست کشیدن؛

ترک دنیا به مردم آموزند

خویشتم سیم و غله اندوزند. (گلستان).

|| (اصطلاح عرفانی)... خلاصی از تعلقات جسمانی و خواهش نفسانی و گشتن از

ماسوی الله بجذبات حقانی و ترک به این معنی عربی هم هست. (برهان). از عربی وارد

فارسی شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی جذبۀ الهی است که سبب کشش و کشش (؟)

می‌گردد و موجب رفع دوشتمت و جدایی و

ایقاز از خواب غفلت گردد؛

معنی ترک راحت گوش کن

بعد از آن جام بلا را نوش کن. مولوی.

|| کردن کاری، از لغات اضداد است. یقال ترکت الحبل شدیدا؛ ای جعلته. (منتهی

الارب). و نیز بمعنی جعل کردن کاری، یقال ترکت الحبل شدیدا؛ ای جعلته و قوله تعالی و

ترکتا علیه فی الآخِرین (قرآن ۱۰۷/۳۷)؛ ای اجرینا. (ناظم الاطباء). ابقای چیزی. (از

اقرب الموارد). || بمعنی آنچه از راه سهو مانده

باشد و بر کنار صفحه نویسد مجاز است. (آندراج):

گم‌گشته ز تنگی دهش همچو میانش
ترکیست از آن مصحف رخسار دهانش.

محسن تأثیر (از آندراج).

تُرکک. [تُر] [ع] (مص) در نکاح آوردن زن
تریکه را. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (از متن اللغة).

تُرکک. [تُر] [ع] (ع) ج تُرکک. (منتهی‌الارب).
واحد ترک. (از متن اللغة). تخمهای شتر مرغ

که جوجه از آنها درآید و در پایان ترک شود.
(از متن اللغة). و رجوع به تُرکک و تُرکک شود.

تُرکک. [تُر] [ع] (اخ) ترکستان بود. (لغت فرس
اسدی ج اقبال ص ۲۹۸). ولایت ترکستان را

نیز بطریق مجاز ترک می‌گویند. (بهران).
ترکستان. (ناظم‌الاطباء):

اکنون فکنده بینی، از ترک تا یمن

یک چندگاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.
که شد ترک و چین شاه را یکسر

به آبخور آمد پلنگ و بره. فردوسی.
بدانگه که بهرام شد جنگجوی

از ایران سوی ترک بنهاد روی. فردوسی.
چه از روم و از چین و از ترک و هند

جهان شد مرا و چو رومی برند. فردوسی.
آنگاه کوههای سردسیر با برهها که میان

هندوستانند و میان زمین ترک. (التفهیم ج
همانی ص ۱۹۴).

افریدون که از جباران پارسیان بوده است.
زمین را بخشش به سه قسم کرده است... پاره

مشرقی که اندر او ترک و چین است پسرش
را داد تور... (التفهیم ایضاً).

همی نگون شود از بس نهب هیبت تو
بترک، خانه خان و به هند، رایت رای.

عصری.
گر روم بدو سپاری و گر ترک

شاهنشه ری کنی غلامش را. ناصر خسرو.
در هری این ساحری دیدی به ترک و روم شو

تا جلیبا سوختن بینی تو در چین و خزر.
سنایی.

کانعام شه که باج ستان ز ترک و هند
بخشد هم اسب ترکی و هم قیل هندویی.

خاقانی.
رجوع به ترکستان شود.

تُرکک. [تُر] [ع] (اخ) نام رودخانه‌ای است
نزدیک دربند شروان. (بهران) (از فرهنگ

جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن
آرا) (آندراج) (از ناظم‌الاطباء). رود بزرگی

است که از ارتفاع چهار هزارگزی کوههای
قفقاز سرچشمه گرفته از چرکستان و قبرطای

می‌گذرد و وارد دره وسیع و عمیقی می‌گردد
آنگاه چند رود بآن می‌پیوندند و پس از عبور

از نواحی مختلف منجمله از قصبه موزدوق و

قیزلر، بسوی شرق جاری می‌گردد سپس دو
شعبه شده با تشکیل دلتایی وارد دریای خزر

می‌گردد. طول این رود، ۵۹۲ هزار گز است و
بزیان ارمنی این رود را ترخ^۲ نامند. (از

لاروس کبیر و قاموس الاعلام ترکی): ... این
عده (الشکر برکای) از دربند قفقازیه گذشته

بطرف شروان سرازیر گردیدند هولاً گوهم در
شوال ۶۶۰ ه. ق. بشماخی آمد و قشون

برکای را منهزم نمود ولی برکای باز تهیه
جمعیتی دیده در حوالی نهر تُرک بر لشکر

اباقاخان (پسر هلا گو) زد و ایشان را در
جمادی‌الاولی ۶۶۱ ه. ق. در هم شکست و

اباقاخان بداغستان برگشت و هولاً گو به تبریز
آمد. (تاریخ مغول اقبال ص ۱۹۷).

تُرکک. [تُر] [ع] (اخ) رودی است در ترکستان
که وارد سیحون می‌گردد. لسنرئج در شرح آن

آرد: رودخانه ترک که امروز به رودخانه
چرچک موسوم است و از جنوب خاوری

چاچ میگذرد چنانکه این حوقل گوید از
کوههای جدغل در شمال رودخانه نرین و از

منطقه ترک‌نشین خرلج که آنرا بسکام نیز
می‌نامند برمیخیزد. در جنوب این رودخانه،

رودخانه دیگری کم و بیش به موازات آن
می‌گذشت و موسوم بود به رودخانه ایلاق

امروز. (ترجمه سرزینهای خلافت شرقی
ص ۵۱۲). و رجوع به همین کتاب ص ۵۰۷

شود:
چو باشد مناره به پیش ترک

بزرگان به پیش من آرند^۳ چک.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۲۷۰).

بگویش که تا پیش رود ترک
شما را فرستاد بهرام جک.

فردوسی (ایضاً ص ۲۲۷۱).
چو بگذشت خاقان ز رود ترک

تو گفتی همی تیغ بارد فلک
فردوسی (ایضاً ص ۲۴۱۴).

تُرکک. [تُر] [ع] (اخ) سرزمین ترک یکی از
ایالات قدیمی روسیه است که شامل آووه و

دره رود تسرک می‌باشد و مساحت این
سرزمین ۶۹۴۶۷ هزار گز مربع است که

۹۳۳۰۰۰ تن سکنه دارد این سرزمین در
شمال غربی داغستان واقع است و مرکز آن ۵

ولادی قفقاز^۴ است در سال ۱۹۲۰ م. ایالت
مستقلی بهمین نام تشکیل یافت و سپس در

سال ۱۹۲۴ م. جزء قفقاز شمالی گردید. (از
لاروس کبیر و قاموس الاعلام ترکی). و

رجوع به ترک (رود) شود.
تُرکک. [تُر] [ع] (اخ) نام یکی از بخشهای سه گانه

شهرستان میانه است که در شمال خاوری
شهرستان مزبور قرار دارد. این بخش از شمال

به شهرستان سراب و از جنوب و خاور به
شهرستان خلخال و از باختر به بخش ترکمان

محدود است. آب و هوای این بخش بواسطه

کوهستانی بودن، بیلاقی و سردسیر است و

آب قسمتی از دهات بخش از رودخانه گرم و

رود ترک و سفیدرود تأمین میشود. محصول

عمده آنجا غله و حبوبات و درختان بی‌میوه

مانند تبریزی، چنار و قره آغاج و مختصری

پنبه و بزرک است. و تمام راههای روستاهای

بخش بجز ترک که مرکز بخش است و تا میانه

۲۴ هزار گز است و راه ماشین‌رو دارد سایرین

دارای راه مارلو است.
تقسیمات اداری بخش عبارتست از: دهستان

گرم با ۵۸ آبادی و ۱۶۴۸۰ تن سکنه. کندوان

با ۳۲ آبادی و ۱۴۱۹۱ تن سکنه. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
تُرکک. [تُر] [ع] (اخ) نسام قصبه‌ای است از

مضافات آذربایجان. (بهران) (فرهنگ

جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن

آرا) (از آندراج) (ناظم‌الاطباء). قصبه‌ای

است از دهستان کندوان که در بخش ترک

شهرستان میانه و ۲۳ هزارگزی شمال میانه و

۱۴ هزارگزی شوسه میانه به تبریز قرار دارد.

این قصبه مرکز بخش ترک و دارای اداره

پست و بهداری و دبستان و چند دکان است.

مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول ۴۷ درجه و ۲۶ دقیقه. عرض ۳۷ درجه

و ۲۷ دقیقه و ۵۰ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا

تقریباً ۱۴۵۰ متر و اختلاف ساعت آنجا با

تهران ۱۴ دقیقه و ۲۲ ثانیه است یعنی ساعت

۱۲ در قصبه ترک، ساعت ۱۲ و ۱۴ دقیقه و

۲۲ ثانیه تهران است. کوهستانی و معتدل

است و ۲۸۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از

چشمه و رود ترک و محصول آنجا غلات،

عدس، نخود، و بزرک است و شغل اهالی

زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تُرکک. [تُر] [ع] (اخ) دهی جزء دهستان خان

اندبیل است که در بخش مرکزی شهرستان

هروآباد و در ۶ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب

باختری هروآباد و دو هزارگزی شوسه

هروآباد به میانه قرار دارد. کوهستانی و

معتدل است و ۲۲۶ تن سکنه دارد آب آن از

سه رشته چشمه است و محصول آنجا غلات

و سردرختی است شغل مردم زراعت و

گلهداری و کارگری است راه اراه‌رو دارد. (از

۱- در اقرب‌الموارد ترک آمده است.

۲- در لاروس کبیر به کسر اول و دوم (Terek)

آمده است.

3 - Terkh.

۴- در جهانگیری: بزرکان ز ترکان ستاند

چکی.

۵- در قاموس الاعلام ترکی «قیزلر».

6 - Vladikaukaz.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تُرک. [ت] [لخ] یکی از دهستانهای پنجگانه شهرستان ملایر است که در شمال شهرستان ملایر قرار دارد و از شمال و شمال باختر به شهرستان همدان و از جنوب به دهستانهای حومه و آور زمان و از خاور به بخش شراه شهرستان اراک و از باختر به شهرستان تویرکان محدود است. قسمت عمده دهستان کوهستانی است و قریه‌های آن در دره‌های خاوری کوه الوند واقع است و آب و هوای آن خوش و دارای تابستان معتدلی است. راه شوسه ملایر به همدان تقریباً از وسط دهستان می‌گذرد و از اکثر قریه‌های مهم آن اتومبیل می‌توان برد. آب قریه‌های دهستان از قنات‌ها و چشمه‌سارهای کوهستانی تأمین می‌شود. محصول عمده آنجا غلات دیمی و آبی و لبنیات و مختصری انگور و دیگر میوه‌ها است. یافتن قالیچه و جاجیم بین زنان دهستان مرسوم و قالیچه بافت قریه قوزان بهتر از سایر قریه‌های دهستان است. سنگ سفید که در بلورسازی مصرف دارد در زمینهای ازندریان استخراج می‌گردد. در ۵۰ آبادی تشکیل دهنده این دهستان ۳۲ هزار تن سکونت دارند. مرکز دهستان علی‌آباد دسق و قریه‌های مهم آن بشرح زیر است: ازندریان، ازمنگاوی، کمری، کردخورد، قوزان، اشاق قلعه علوی، طاسبندی، طبرج علوی، دهنوعلی‌آباد، دهنه اسدالله‌خان، ارزانفوت، الفاوت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تُرک. [ت] [لخ] دهسی است از دهستان تکمران در بخش شیروان شهرستان قوچان که در ۱۷ هزارگزی شمال باختری شیروان و بر سر راه مالرو عمومی زیارت به قوری دربند قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداري و یافتن قالیچه و گلیم است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تُرک. [ت] [لخ] بگفته برخی از نسابان از فرزندان یافث بن نوح و جد اقوام تورانی است، و ظاهراً دو مرد بنام مغول و تاتار که دو قوم نیز بهمین نام شهرت یافته‌اند از احفاد وی هستند ولی این قول محل تأمل است.^۱ (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تُرک. [ت] [لخ] نام کوهی است میان ترکستان شوروی و ترکستان شرقی متعلق به چین. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تُرک آباد. [ت] [لخ] دهسی از دهستان پشت رود است که در بخش فهرج شهرستان بسم و در ۱۸ هزارگزی باختر فهرج و ۲

هزارگزی راه شوسه بم به زاهدان است جلگه و گرمسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا خرما، حنا و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تُرک آباد. [ت] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان یزد که در ۴ هزارگزی شمال باختری اردکان و متصل به جاده یزد قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و معتدل است و ۱۱۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن پسته و غلات و کنجد و شغل مردم زراعت است و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه اراپه‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تُرک آباد. [ت] [لخ] از دیهائی است که امیر مبارزالدین و فرزندان او در سالهای ۷۳۴ - ۷۳۶ ه. ق. در یزد احداث کرده بودند. و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۷۳ شود.

تُرک آباد. [ت] [لخ] از دیهائی وازکرد قم، و یقال، مزرعه مبارکآباد. (تاریخ قم ص ۱۲۷).
تُرکات. [ت] [ع] [ج] تَرَکَة. (ناظم الاطباء): سلطان مثال داد تا ترکات او به پسر او، امیر ابوحنیف سپردند. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه سازمان).

تُرکاتُرک. [ت] [ت] (صوت) صدای برخورد دو چیز سخت. آواز شکستن و ترکیدن چیزی. صداهای موحش چون رعد؛ جهان پر بانگ و آواز شد و ترکاتُرک بخاست (تاریخ بیهقی). و رجوع به تَرَک شود.

تُرکاتوس. [ت] [لخ] مانلیوس...^۳ در سال ۳۵۳ ق. م. فرمانروای مطلق روم بود و بسال ۳۴۹ ق. م. سه بار به سمت کنسولی رسید و در سال ۳۴۰ ق. م. بر لاتینی‌ها پیروز گشت.

تُرکاتوس. [ت] [لخ] مانلیوس...^۲ در سال ۲۲۵ ق. م. کنسول روم بود. وی ساردنی را^۵ بتصرف خود درآورد.

تُرکادرو. [ت] [د] [لخ] بندر نظامی اسپانیا بر ساحل اقیانوس اطلس که بسال ۱۸۲۳ م. بر اثر هجوم قوای فرانسه سقوط کرد.

تُرکادرو. [ت] [د] [لخ] (قصر...) بنای عظیمی است که در ارتفاعات پاسی^۷ در سال ۱۸۷۸ م. برای نمایشگاه ساخته شد و سپس بسال ۱۹۳۷ م. تجدید بنا گردید و بنام قصر شایو^۸ مشهور است.

تُرکاری. [ت] [حامص مرکب] بزبان مردم هند باغبانی. (ناظم الاطباء).

تُرکاش. [ت] [ع] [ل] به فارسی تَرَکَش ج. تراکش، تیردان؛ بالقسی و التراکش. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۵). مأخوذ از ترکش فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکش شود.

تُرکاشه. [ت] [ش] [لخ] دهسی است از دهستان بهی در بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۶ هزارگزی خاور بوکان و ۲۶ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میانداوب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۵۰۱ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غله و چغندر و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تُرکالکی. [ت] [ل] [لخ] دهسی است از دهستان عقیلی در بخش عقیلی شهرستان شوشتر که در ۶ هزارگزی شمال باختری ساحله و ۲۵ هزارگزی شمال باختری راه شوسه شوشتر به مسجد سلیمان قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون و چاه و محصول آن غله و پنبه است. شغل مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی است. راه مالرو و دبستان دارد و ساکنین آن از طایفه بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تُرکام. [ت] [لخ] دهسی است از دهستان پشتکوه سورتجی در بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۷ هزارگزی خاوری کیاسر قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه عالیکا و محصول آن غلات و مختصری برنج است و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران رایبو بخش انگلیسی ص ۱۲۴ شود.

تُرکان. [ت] [ع مص] گذاشتن. (متنی الارب) (آندراج). تَرَک. (ناظم الاطباء). وا گذاشتن. (از اقرب الموارد). ترک کردن (از اضداد). (متنی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به ترک شود.

تُرکان. [ت] [ل] لقب زنان از عالم بی‌بی و بیگمه. (غیاث اللغات) (آندراج): کار ترکانست نی ترکان برو

جای ترکان خانه باشد، خانه شو. مولوی. ||سلکه یا از نزدیکان زنانه شاه از مادر و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).^۹ || از

۱- بر اساسی نیست.
۲- در نسخه چاپ سنگی (ص ۲۲۵) متروکات و بالای کلمه متروکات ترکات ضبط شده است.

3 - Torquaius (manlius).
4 - Torquatus (manlius).
5 - Sardaigne. 6 - Trocadero.
7 - Passy. 8 - Chaillot.

۹- در نسخه خطی فرهنگ اوبهی ترکان (بفتح ←

القاب سلاطین ماوراءالنهر بوده اعم از مرد یا زن. (یادداشت ایضاً).

توکان. [ت] [اِخ] دهی است از دهستان الموت که در بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین و در ۹ هزارگزی جنوب خاوری معلم کلاویه و ۴۶ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۶۹ تن سکنه دارد آب آن از چشمسار و محصول آن غلات و شغل مردم آنجا زراعت است. راه مالرو صعب‌العوبوری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توکان. [ت] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و ۲ هزارگزی شوسه شیراز به جهرم و فیروزآباد واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله و صیفی‌کاری است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

توکان. [ت] [اِخ] دهی معروف به مرو. (از معجم البلدان).

توکان. [ت] [اِخ] قریه‌ای است به یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق شیراز. (از فارسنامه ناصری).

توکان. [ت] [اِخ] رجوع به ابی صالح ترکان شود.

توکان. [ت] [اِخ] (بی‌بی...). رجوع به بی‌بی ترکان شود.

توکان. [ت] [اِخ] ترک، ترکستان؛ گریبدوکنه گویی که ترکان و چین... بگیرم زخم آسمان بر زمین میندار کین نیز نابودنیت نشاید کسی کو نفرمودنیت. فردوسی. رجوع به ترکان شود.

توکان آباد. [ت] [اِخ] دهی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان که در ۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و پنبه و پسته و شغل مردم آنجا زراعت است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توکان خاتون. [ت] [اِخ] بنت طغماج خان‌بن بوغراخان و زوجه ملک‌شاه سلجوقی بود. چون وی خواهان آن بود که فرزندش محمود با وجود صغر سن به ولایت عهدی ملک‌شاه برگزیده شود و خواجه نظام‌الملک وزیر به فرزند دیگر ملک‌شاه، برکیارق نظر داشت غبار کدورت و نزاع میان خواجه و ترکان خاتون برخاست. وی زبان به سعایت و

بدگویی از خواجه بگشاد و در ملک‌شاه مؤثر افتاد تا آنکه تاج‌الملک ابوالنعمان قمی را که صاحب دیوان ترکان خاتون بود بجای نظام‌الملک برگماشت و ترکان خاتون بسال ۴۸۰ هـ. ق. همراه دخترش که بعقد مقتدی خلیفه عباسی درآمده بود به بغداد رفت و خلیفه او را با اعزاز و اکرام بسیار پذیرفت و چون ملک‌شاه سلجوقی درگذشت برکیارق در اصفهان افسر پادشاهی بر سر نهاد. اما ترکان خاتون از خلیفه التماس نمود که محمود فرزندش را قائم مقام پدر گرداند. نخست خلیفه بسبب صغر سن از این کار اعراض نمود ولی بالاخره اصرار و الحاح ترکان خاتون مؤثر شد ترکان خاتون سرهنگی باصفهان روان کرد برکیارق به ری گریخت و چون ترکان خاتون این خبر شنید به اصفهان شتافت و محمود را به سلطنت رسانید. برکیارق پس از چندی باصفهان حمله برد و ترکان خاتون پانصد هزار دینار از متروکات ملک‌شاه بوی تسلیم کرد که دست از محاصره و جدال بردارد. ترکان خاتون در حدود سنه ۴۸۶ هـ. ق. درگذشت. و رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۱۴، ۴۹۳ و ۵۰۱. و تاریخ الخلفا ص ۲۸۲ شود.

توکان خاتون. [ت] [اِخ] دخستتر ارسلان‌خان و زوجه سلطان سنجرین ملک‌شاه سلجوقی بود که بسال ۵۳۵ هـ. ق. پس از استیلای گورخان پادشاه قراخای بر سنجر، باسارت گورخان درآمد و گورخان او را حریف مجلس بزم خویش ساخت وی بسال ۵۵۱ هـ. ق. در اسارت ترکان درگذشت. و رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۰۹ و ۵۱۲. و اخبار دولت سلجوقی ص ۹۲ و ۹۴ شود.

توکان خاتون. [ت] [اِخ] مادر سلطان محمد خوارزمشاه دختر یکی از امرای ترک بود و چون قبول همسری سلطان تکش نمود کان و نزدیکان خود را در کارهای دولتی دخالت داد و هر ناحیه‌ای که بدست تکش یا سلطان محمد گشوده می‌شد، یکی از خواص ترکان خاتون بحکومت آن منسوب می‌گشت. این زن با آنکه از کفایت و تدبیر بهره کافی داشت بواسطه قربت با ترکان قتلگی و دخالت دادن ایشان در امور مملکت و استبداد رای و علاقه‌ای که به خونریزی و عیاشی داشت موجبات زوال دولت سلطان محمد خوارزمشاه را فراهم می‌ساخت. خاصه آنکه غایرخان که گویا برادرزاده ترکان خاتون و از نزدیکان وی بود بکمک عمه خود تجار مغول را بکشت و اسواال آنان را تصرف کرد و موجب شعله‌ور ساختن آتش جنگ چنگیزخان در ایران گردید و هم این زن

خونریز و خودخواه و اقارب وی بودند که اسباب عمده شکست کار خوارزمشاه را فراهم ساخته‌اند ترکان خاتون پس از انهزام سلطان محمد و فرار وی به جزیره آبسکون از خوارزم حرکت کرده به خراسان و سپس به مازندران گریخت و در قلعه ایلال از قلاع ولایت لاریجان متحصن گردید. مغول این قلعه را در سال ۶۱۷ هـ. ق. محاصره کرد و پس از چهار سال ترکان خاتون تسلیم گردید و باسارت لشکریان چنگیزخان درآمد و بامر چنگیزخان به قراقرم گسیل گردید و در آن شهر بسال ۶۲۰ هـ. ق. درگذشت. و رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۵۳ و ج ۳ ص ۴۵ شود.

توکان خاتون. [ت] [اِخ] خواهر اتابک یزد علاءالدین و زوجه اتابک محمدبن سعدبن ابی‌بکر (۶۵۸ - ۶۶۰ هـ. ق.) بود چون ابوسعید درگذشت پسر صغیرش محمد نامزد اتابکی شد و بعلت خردسال بودن مادر او ترکان خاتون بتدبیر ملک قیام کرد و با کفایت بسیار زمام امور مملکت اتابکان سلغوری را در دست گرفت و به هلاکوخان مغول اظهار خدمت نمود و هلاکوهم فرمان حکومت فارس را بنام پسرش محمد صادر کرد ولی محمد بعد از دو سال درگذشت ترکان خاتون و امرای دولت محمدبن سلغورین سعد زندگی را به اتابکی برداشتند و چون دست به ستم و لهو و لعب گشاد ترکان خاتون با آنکه دختر خود را بعقد وی درآورده بود با امرای قوم همدست شد و محمد را دستگیر کرد و بخدمت هلاکوه فرستاد و امرا را به آوردن سلجوقشاه که در قلعه اصطخر محبوس بود گسیل داشت سلجوقشاه با احترام به شیراز آمد و بر کرسی اتابکی نشست و ترکان خاتون را بزوجیت گرفت و بهنگام مستی غلامی را به کشتن ترکان خاتون که خیال نفاق در سر داشت مأمور کرد و غلام هم ترکان خاتون را بقتل رسانید. و رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۶۴ - ۵۶۷ شود.

توکان خاتون. [ت] [اِخ] دختر سلطان جلال‌الدین منکرنی بود که هلاکوخان مغول در سال ۶۵۶ هـ. ق. بیاس خدمات الملک الصالح پسر بدرالدین لؤلؤ یکی از ملوک ایوبی، او را بزوجیت به الملک الصالح داد. هنگامی که قویلابی قان بر تخت خانی مغول جلوس کرد و سلطنت مسالک بین جیحون و شام و مصر را به هلاکوخان سپرد، هلاکوخان حکومت کرمان را به ترکان خاتون داد. و

→ (ناه) را بمعنی گدایان نوشته است و بر اساسی نیست.

رجوع به تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السیرج ۲ ص ۹۷ شود.

ترکان خاتون. [ت] [لخ] قتلق ترکان^۱ دختر براق حاجب و زوجه قطب‌الدین سلطان بود و پس از درگذشت شوهرش قطب‌الدین محمد سلطان بن حمیر تاینکو بامر هلا کوتاج ایالت کرمان را به فرزند خود حجاج سلطان توفیض کرد و خود به ضبط امور ملک و مال پرداخت تا آنگاه که حجاج سلطان نسبت به ترکان خاتون بی‌حرمتی آغاز نهاد ترکان خاتون متوجه اردو گشت و حجاج سلطان متوحش و متواری شد و به هند روی آورد و با سپاهی از هندیان متوجه کرمان گشت و در بین راه درگذشت و ترکان خاتون نزدیک بیست و شش سال حکومت کرمان را در دست داشت. (۶۵۶ - ۶۸۲ ه. ق.) و رجوع به حبیب‌السیرج خیم ج ۳ ص ۲۶۸ - ۲۶۹ و قتلق ترکان و جهانگشای جوبنی ج ۲ شود.

ترکان خدیو. [ت] [خ] [ا] (مرکب) خدیو ترکان. شاه ترکان. امیر قوم ترک. فرمانروای ترکستان:

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو

فرود آمد از گاه ترکان خدیو. دقیقی.
ترکاندن. [ت] [د] / [ت] [د] (مص) کافتیدن. شکافتن. کفتن. کافتن. غاج دادن. ترک‌کایدن. ترک دادن. شکاف دادن.

ترکانده. [ت] [د] [لخ] دهی از دهستان سلطانیه است که در بخش حومه شهرستان زنجان و ۵۴ هزارگزی زنجان و ۱۲ هزارگزی راه قیدار به سلطانیه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است. و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه محلی است. محصول آنجا غله و بنشن و انگور است و شغل مردم آنجا زراعت و بافتن گلیم و قالیچه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ترکان رود. [ت] [لخ] رودی است که از کوه‌های خرقان برمی‌خیزد و بولایت قزوین می‌ریزد. و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۲ شود.

ترکانشاه. [ت] [لخ] [ا] ابن طغرل شاهین محمدشاه که بدست برادر پهرامشاه کشته شد. و رجوع به تاریخ افضل ص ۳۱ و ۳۳ و ۴۱ شود.

ترکانشاه. [ت] [لخ] دوازدهمین از سلاجقه کرمان (۵۵۱ - ۵۶۳ ه. ق.) و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۶.

ترکانه. [ت] [ن] [ن] (مص مرکب) منسوب به ترک. [ترک و مانند ترک. (ناظم الاطباء): پیچیده یکی لاکی می‌راند بسز در برسته یکی گزلک ترکانه کمر بر. سوزنی. بر شکن کا کل ترکانه که در طالع تست

بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۳۲).

|| سریع و تند و خشونت‌آمیز و بیرحمانه و خلاف ادب. خارج از لطافت:

ترکانه یکی آتش از لطف برافروز در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه‌کار. سنائی.

خون خوری ترکانه کاین از دوستی است خون مخور ترکی مکن تازان مشو. خاقانی.

خرگاه عیش درشکنید و به نف آه ترکانه آتش از در خرگه برآورید. خاقانی.

نان ترکان مخور و بر سر خوان به ادب نان خور و ترکانه مخور. خاقانی.

ترکی صفتی وفای ما نیست ترکانه سخن سزای ما نیست. نظامی.

ترکانه ز خانه رخت بریست در کوچگه رحیل بنشست. نظامی.

ترکان هوا برجان. [ت] [ه] [ب] [لخ] دهی است از دهستان بونانات بخش بونانات و سرجهان شهرستان آباده که در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ۵۴ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان واقع است. جلگه‌ای معتدل است و ۶۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و پنبه و میوه است. شغل مردم آنجا زراعت و باغداری و کرباس‌بافی و تربیت کرم ابریشم است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ترکانی. [ت] [ص] (نسی) پاپوشی را گویند از جنس فرجی که زنان ترک پوشند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (بهران) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء):

چون رفت خبر سوی ملک‌شاه

حالی ز طرب کفن بیخشد

ترکان^۲ بمواقفت درآمد

ترکانی و پیرهن بیخشد.

شرف شفروه (از انجمن آرا).

ترکانی. [ت] [لخ] ده کوچکی است از دهستان شهاباد شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ترکانیدن. [ت] [ز] / [ت] [د] (مص) ترکاندن. کفتن. کافتن. شکافتن. غاج دادن.

- لب ترکانیدن؛ اندک سخنی گفتن.

ترکانیده. [ت] [ز] / [ت] [د] (نصف) ترک خورده. کفته. شکافته. ترکیده. غاج خورده.

ترکایش. [ت] [ی] [لخ] دهسی است از دهستان خانمرو در بخش هریس شهرستان اهر که در سه هزار و پانصدگزی شوسه تبریز قرار دارد. جلگه و معتدل است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قوری چای و چشمه و محصول آن غله و حبوبات و میوه

است. شغل آنان فرش بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترک الله. [ت] [ز] [ک] [ل] [لخ] از القاب امیرخسرو دهلوی. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۵۱۷ شود.

ترکوب. [ت] [ز] [ک] [ع] (مص) بر هم نشستن. (از تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مطاوعه ترکیب. (اقراب العوارد) (المنجد): چو فراشی و کناسی است، که هر امتزاجی که میان اجزاء اسهات افتد بر آن قدر کز آن امتزاج آید، چیزی بسازد نیانی یا حیوانی، بدان مرین سرای را پاک همی دارد و طینتها را از بهر آنک تا ازو ترکب مردم آید. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۱۳۰). || استوار شدن بر چیزی. (از تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب شود.

ترکنا. [ت] [ک] [ا] (لفظی است هندی که ترکیبی از زنجبیل و فلفل گرد، سازند. (از الفاظ الادویه ص ۷۳).

ترکنا. [ت] [لخ] (از دیده‌های سدن رستاق مازندران. و رجوع به مازندران رایتو بخش انگلیسی ص ۱۲۶ و ترجمه وحید ص ۱۶۹ شود.

ترکناز. [ت] [ا] (مص مرکب) ترکنازی. (آندراج) (ناظم الاطباء). مطلق تاختن. (غیاث اللغات) (از آندراج). تاخت آوردن بیخبر و ناگاه بر سبیل تاراج بود و غارت. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). مثل تاخت ترکان. (فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (آندراج). تاخت کردن. (اوبهی). و با لفظ آوردن و زدن و برداشتن و کردن مستعمل است. (آندراج). تاخت و تاراج سپاه بطور تعجیل و شتاب و بی‌خبر و ناگاه و جولان. (ناظم الاطباء):

ز باران هوا خشک شد هفت سال

دگرگونه شد بخت و برگشت حال

شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز

همی بود از هر سوئی ترکناز. فردوسی. چون موی زنگیم سیه و کوته است روز از ترکناز هندی آشوب گترش. خاقانی.

۱ - علامه محمد قزوینی در حاشیه شد الأزار ۱۲۱ و ۱۹۰ نام وی را چنین آرد: عصمة‌الدین قتلغ ترکان خاتون از ملوک قراختای کرمان (۶۵۵ - ۶۸۰ ه. ق.).

۲ - ترکان خاتون نام زن او (ملک‌شاه) بود. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به ترکان خاتون شود.

جان از پی گرد مرکب تو
بر شه ره ترکاز بتیم
در ترکاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هندوی اطلس تقاب شد.

خاقانی.
خاقانی.
موی بمویت ز حبش تا طراز
نازی و ترک آمده در ترکاز.
سوی خانه خود بیک ترکاز
بچشم فرو بشتش آورد باز.
روز قیامت ز من این ترکاز
باز بپرسند و بپرسند باز.
هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست
ترکاز طره هندوی تست.
هندوی یکسوارة کلکت چو بر نشست
بر خیل خانه قدرش ترکاز باد.
کمال اسماعیل (دیوان ص ۱۸۵).
شرط تسلیم است نی کار دراز
سود ندهد در ضلالت ترکاز.
و رجوع به ترکازی شود.
- از ترکاز افتادن؛ از حرکت و تاختن باز
ماندن:
هم رفیقش ز ترکاز افتاد
هم براقش ز پویه باز افتاد.
نظامی.
- ترکاز آوردن؛ ترکازی آوردن.
کردن. حمله آوردن. هجوم کردن.
چون به جمعه می شد او وقت نماز
تا نیارد گرگ آنجا ترکاز.
سپه دار غمش در سینه ام زان ترکاز آرد
که تسخیر بلاد، آیین بود لشکریناهان را.
طالب آملی (از آندراج).
- ترکاز برداشتن؛ ترکازی کردن حمله و
هجوم آوردن:
عشق چون ترکاز بردارد
نی سوارند، آسمان فرسان.
ملاسالک قزوینی (از آندراج).
و رجوع به ترکاز شود.
- ترکاز داشتن؛ در حال ترکازی بودن
حمله و هجوم کردن. تاخت کردن:
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکاز.
مولوی.
- ترکاز زدن؛ تاخت آوردن. یما گری حمله
و هجوم ناگهانی کردن:
بهر دایره کو زده ترکاز
ز پرگار خطش گره کرده باز.
نظامی (از آندراج).
قربان آن زمان که نگاهش به تیغ ناز
بر قلب عاشقان زنده از عشو ترکاز.
مخلص (از آندراج).
- ترکاز ساختن؛ تاختن به ناگاه
گرگشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکاز.
مولوی.
- ترکاز کردن؛ ترک تازی کردن. حمله و

غارث و هجوم کردن:
اصحاب فیل بین که به بیرامن حرم
کردند ترکاز و نه درخورد کرده اند.
خاقانی.
و باز سوار شدند و بر ایشان ترکاز کردند و از
چاشت تا شب جنگ بود. (تاریخ غازان
ص ۱۲۸).
ترک تاز. [تُ] (نصف مرکب) ترکازنده.
غار تگر. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات):
دل ترکازان در آن دار و گیر
بر آورد از نای ترکی نفیر.
نظامی (از آندراج).
زنگی بیچۀ کدام سازی
هندوی کدام ترکازی.
نظامی.
ترکازی تن گذاری بی حیا
در بلا چون سنگ زیر آسیا.
مولوی.
|| آکنایه از جور و غارت باشد. (انجمن آرا).
حمله و هجوم:
آنج از آن چاره نیست آنرا باش
بر سرت گرچه ترکاز رسد.
انوری.
ترکاز غمزۀ تو غارت جان در گرفت
رای قربان کرد و اول زخم ز ایمان در گرفت.
خاقانی.
گرد راهش به ترکاز سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر.
نظامی.
|| (ا مرکب) کرشمه از روی شهوت. (ناظم
الاطباء). || مرد سپاهی. (غیاث اللغات). مردم
چالاک و مبارز. (آندراج). و به همة معانی
رجوع به ترکازی شود.
ترک تاز. [تُ ز / ز] (ا مرکب) ترکاز و
ترکازی. (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکاز
و ترک تازی شود.
ترک تاز. [ا] (ا مرکب) نزد صوفیه جذبه
الهی را گویند که سالک مجاهده و رنج بسیار
می کند و گشادگی نمی یابد. ناگاه جذبه الهی
در رسد و او را به مقصود رساند. (کشف
اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۵۵).
ترک تازی. [تُ] (حامص مرکب) ترکاز.
(ناظم الاطباء) (آندراج). تاخت آوردن به
شتاب و تعجیل و بی خیر و ناگاه باشد بر سیل
تاراج و غارت نمودن. (برهان). غارتگری.
(فرهنگ رشیدی). تاختن آوردن. (صحاح
الفرس). بمعنی ناگاه تاختن بر سیل غارت
مثل تاختن ترکان. (غیاث اللغات):
ز زلفت بس نبود این ترکازی
که هندوی دگر را برکشیدی.
خاقانی.
بر آن شیشه دلان از ترکازی
فلک را پیشه گشته شیشه بازی.
نظامی.
گفت ای پسر این چه ترکازی است
بازی است چه جای عشق بازی است.
نظامی.
چه فرزندی تو با این ترکازی
که هندوی پدرکش را نوازی.
نظامی.
- ترکازی آوردن؛ حمله و هجوم آوردن.
سیل یغما و غارت:
یکچند دلم به هجر آموخته بود
وز ذوق وصال دیده بر دوخته بود.
یاد تو شبانه ترکازی آورد
بر باد بباد آنچه اندوخته بود.
خان هندی (از انجمن آرا).
- ترکازی کردن؛ حمله و هجوم ناگهانی.
بر سیل غارت و یغما گری. غارتگری و تجاوز
کردن به ناگاه
ترکازی کنیم و بر شکیم
نفس زنگی مزاج را بازار.
سنایی.
به سیم و بمی کرد خواهم من امشب
بر آن ترکازی زبان ترکازی.
سوزنی.
گاه بر بپیر ترکازی کرد
گاه با شیر شربه بازی کرد.
نظامی.
بر آن مه ترکازی کرد توان
که بر مه دست یازی کرد توان.
نظامی.
می کرد بوقت غمزۀ بازی
بر تازی و ترک، ترکازی.
نظامی.
ترکازی کن بنا بر جان و دل
تا زجان و دل شوم هندوی تو.
عطارد.
هنگام فصل خریف بود، یزک وی ترکازی
کرد. (جهانگشای جوینی).
غیر آمده دیدم جیب و دامان گل و سنبل
حیاخوش ترکازی کرده است امروز بر رویت.
میرزا صادق (آندراج).
|| جویان کردن. (برهان). مطلق تاخت.
(غیاث اللغات) (آندراج):
لیکن به گرد عسجدی او از کجا رسد
چون هست ترکازی او با خران لنگ.
سوزنی.
رجوع به ترکاز شود. || (ا مرکب) مرد چالاک
و سپاهی و به این معنی یسای نسبت باشد.
(غیاث اللغات).
توک جوش. [تُ] (ا مرکب) گوشت
نیم پخته. (برهان) (ناظم الاطباء). لحم نیم خام
چه ترکان نیم خام گذارند و می گویند گوشت
مهرا قوت نمی باشد. (فرهنگ رشیدی) (از
آندراج). کنایه از پختنی نیم خام است. چه
ترکان گوشت را نیم خام خورند و نمی گذارند
که مهرا سازند و می گویند گوشت مهرا شده را
قوت نمی باشد. (انجمن آرا):
ترک جوشی کرده ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام.
مولوی.
بس بجوشیدی در این عهد مدید
ترک جوشی هم نکردی ای قدید.
مولوی.
توک چشم. [تُ ج / ج] (ص مرکب) چشم
گیرا. (ناظم الاطباء). زیبا چشم. دارای چشم
جذاب. که چشم او بیننده را بخود کشد:
کرد را بود دختری بجمال
لعبتی، ترک چشم و هندو خال.
نظامی.

ترک چال. [ت] [خ] از کوهستانها و بیلاقیهای شاه کوه و ساور است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ شود.

توکچه. [ت] [ج] / [ص] (ص مرکب) ترکی و مانند ترک. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

توکج. [ت] [ک] [ع] (ع مص) فراخ شدن و فراخ نشستن در مجلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). [دست در کاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دردنگ نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). [تصرف کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا): [خطار خطیر و اغنام کثیر... بحیثه ترکج درآمد اکراد... مطیع امر گردون مطاع گشتند. (دره نادره چ شهیدی ص ۲۳۴).

توک دادن. [ت] [د] (مص مرکب) قطع کردن. پایان دادن. خاموش ساختن. رها کردن.

تنت عشق سعدیا ترک نعدیه بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم.
سعدی.

یا کمدار سعدیا گر به فدا رود سری
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری.
سعدی.

نشست شعله آواز بلیان صائب
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده.
صاحب (از آندراج).

توکدار. [ت] [ف] (ف مرکب) کسی که خود بر سر نهاده باشد. (ناظم الاطباء). [دارنده ترک خود پوشیده.

بریده ز هر سو سر ترکدار
پراکنده خفتان همه دشت و غار. فردوسی.
به هر گام بی تن سری ترکدار
بد افکنده چون مجمر زرنگار.
(گرشاسبنامه).

چو جنگی سواران فزون از شمار
ز ره پوش و جوشن ور و ترکدار.
(گرشاسبنامه).

توک دوه. [ت] [د] [خ] (دخی است از دهستان گوی آغاج که در بخش شاهین دژ شهرستان مراغه و بر سی و هشت هزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاهین دژ و یکهزارگزی شمال راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. دره ای معتدل و سالم است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و کسچک و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان جساجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

توک دشت. [ت] [د] [خ] از دهات هزار جرب است. رجوع به مازندران رابینو بخش

انگلیسی ص ۱۲۴ و ترجمه وحید ص ۱۶۶ شود.

توک ۵۵. [ت] [د] [خ] از دیسهای کسجور است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹ و ترجمه وحید ص ۱۴۷ شود.

توکوان. [ت] [ک] [خ] (از محلات ناحیه آمل است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴ شود.

توک رخساره. [ت] [ر] [ر] / [ص] (ص مرکب) خوبروی.
مهی ترک رخساره هندو سرشت
ز هندوستان داده شه راهبشت. نظامی.

توکردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) خیسانیدن و سرشتن چیزی به چیزی. (آندراج). [نم کردن و خیسانیدن و آب دادن. (ناظم الاطباء): [سماق و عدس و گل سرخ اندر گلاب تر کنند و بدان گلاب مضمضه کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). همه را یک شبانه روز اندر آب باران تر کنند. پس به آتش نرم بپزند تا یک نیمه آب برود. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند مویز متقی دانه بیرون کرده صد درم سنگ و به جلاب پخته تر کنند. یک شبانروز. (ذخیره خوارزمشاهی). [امروطوب و نمدار کردن:

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد می کند با لب ترش. مولوی.

— ترک کردن پوز؛ ترک کردن لب. رفع عطش کردن.
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
ترکی اندر شراب خلد پوز. مولوی.

و رجوع به ترک کردن لب شود.
— ترک کردن چهره؛ در بیت زیر مجازاً ترک کردن چهره بخون جگر کنایه از گریستن بدرد و رنج کشیدن و رشک بردن است:

آندم که باد صبح بزلفت گذر کند
مشک ختن بخون جگر چهره تر کند.
سلمان (از آندراج).

— ترک کردن دماغ؛ سر خوش شدن با قلیلی شراب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کمی شراب نوشیدن. (ایضاً). سرمت و شادمان کردن خاطر. فارغ داشتن مغز از گرفتگیها. خرم شدن. شاد خاطر گشتن و شاد گرداندن:

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز
پیاله ای بدهش گو دماغ را تر کن. حافظ.
لب پیاله بیوس انگهی بستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن. حافظ.

— ترک کردن دهان؛ ترک کردن لب. رفع عطش کردن با آب و می و جز اینها:
جوانشیری برآمد تشنه از راه
بدان چشمه دهان ترک کرد ناگاه. نظامی.
[اجر عمای بلب رساندن:

مگر چون بدان می دهان تر کنم
بدو بخت خود را جواشتر کنم. نظامی.
— ترک کردن لب؛ جرعه ای بلب رساندن رفع تشنگی را. در بیت زیر مجازاً آب خوردن. سیراب شدن:

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
کدلب تر نکردند زرع و نخیل. (بوستان).
[کنایه از شرمسار کردن و عرق آوردن به خجلت:

زاهد که کسب کرده همه عمر زهد خشک
نامردم ار به یک سخنش تر نمی کنم.
باقر کاشی (از آندراج).

منم آنکه چون هرزه سرمی کنم
فلک را ز یک حرف تر می کنم.
سلیم (از آندراج).

شوخ چشمی های خوبان هم بلاست
خنده گل ابر را تر کرده است. سلیم (ایضاً).
و رجوع به تر شود. [معنی ترک کردن ذکر به آب دهن و جز آن، برای دخول مجاز است. (آندراج):

از متر اگر مار ز سوراخ کشند
من تر کنم و مار بسوراخ کنم.
اشرف (از آندراج).

توکوک. [ت] [ر] [ع] (مص) جنبانیدن مشک شیر و مسکه آن گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). [قال ترکرک السقاء. ای تمخضه بالزبد. (منتهی الارب).

توک رود. [ت] [خ] (رودی است در مازندران و ظاهراً دهی هم بوده است بهمین نام در حوالی رامسر و آخوند محله کنونی. چه رابینو پس از ذکر نام رودخانه های مازندران (ص ۶) بشرح سفر خویش می پردازد و آرد: ده دریا پشته داری سی خانه و یک مسجد... است بعد از عبور از ترک رود از میان آخوند محله که... داشت گذشتم. (ص ۱۸) و در ۱۰۶ در ذکر نام دیسهای تنکابن (بخش ۵) سخر^۱ از ترک رود بمانند دیه یاد میکند از این روی ممکن است نام رودخانه یاد شده و دیه مذکور بسبب مجاورت یکی شده باشد.

توکوز. [ت] [ک] [ز] (از مرعه کاشته و درو شده و شخم و یا چین دویم. [ازمین سایر. [ازمین شخم شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکوز شود.

توکزاد. [ت] [ن] (ن مص مرکب) زاده ترک. ترک زاده. فرزند ترک. ابن ترک. که زنی ترک او را زاده باشد:

سخن بس کن از هر مز ترکزاد
که اندر زمانه میاد آن نژاد. فردوسی.
بدو گفت بهرام ای ترکزاد

به خون ریختن تا نباشی تو شاد. فردوسی.
و به سنه ثلاثین پسر دیگر آورد هم ترکزاد.
(مجم‌التواریخ).

رجوع به ترک‌زاده شود.

تُرک‌زاد. [تُر] (اخ) لقب هرمزین انوشیروان،
چه مادر او دختر خاقان ترک بود. (مفاتیح).
هرمزین نوشیروان ملقب به ترک‌زاد بود...
(حبیب‌السیرج خام ج ۱ ص ۲۴۴):

سخن بس کن از هرمز ترکزاد

که اندر زمانه مباد آن نژاد. فردوسی.
تُرک‌زاده. [تُر] (ا) (مرکب) فرزندان
ترک. ترک‌زاد. که زنی ترک او را زاده باشد:

که این ترک‌زاده سزاوار نیست

کس او را به شاهی خریدار نیست. فردوسی.
یکی ترک‌زاده چو زان سپاه
برین کوه بگرفت راه سپاه. فردوسی.
رجوع به ترک‌زاد شود.

تُرکُوه. [تُرک] (ا) تخم و بزر. (ناظم الاطباء).
تخم که در عربی بذر گویند. (لسان‌المعجم
شعوری ج ۱ ورق ۲۷۸ الف). [مزرعه‌ای که
برای کشتن آماده شده باشد. (ناظم الاطباء).
در بعضی از نسخه‌ها مزرعه‌ای که برای کشت
آماده شده باشد و بعربری فلحان گویند. (از
لسان‌المعجم ایضاً) و رجوع به ترک‌زاد شود.

تُرکستان. [تُرک] (اخ) سرزمین ترکان.
جایگاه قوم ترک. این نام اصولاً به سرزمینی
اطلاق می‌شده که مسکن اصلی قوم ترک در
آنجا بوده و تقریباً ایالت سین کیانک یا
ترکستان چین کنونی است ولی بر اثر
مهاجرت مستمر این قوم بطرف شرق و
غرب^۱ رفته رفته قسمت اعظم آسیای مرکزی
نام ترکستان بخود گرفت چنانکه دامنه‌های
جبال تیانشان و دره‌های علیای جیحون و
سیحون یعنی حوضه دریاچه‌های بالخاش و
قره‌گول و ایسی‌گول و دره وانهار ایلی و چوو
قزلسو که در عهد باستان توران می‌گفتند^۲
بتدریج ترکستان نامیده شده و هم اکنون
ترکستان غربی یا ترکستان روس نام دارد.
رجوع به ترکستان شرقی و ترکستان غربی و
تاریخ مغول اقبال و حماسه‌سرایی در ایران
شوده و ملوک همه ترکستان اندر قدیم از
تغزغز بودندی. (حدود العالم).

گر چون تو به ترکستان ای ترک نگاریست
هر روز بترکستان عیدی و بهاریست. فرخی.
وگر خان را بترکستان فرستد مهر گنججوری
پیاده از بلا ساغون دوان آید به
ایلاقش. منوچهری.

و از آن خانان ترکستان و ملوک اطراف بر
خط مسن رفتی. (تاریخ بهیمنی ج ادیب
ص ۲۹۶). بفراتکین که پسر یزرگر بود و
ولیمهد، بخانی ترکستان بنشست. (تاریخ
بهیمنی ایضاً ص ۴۳۲). بر اثر شما لشکری

دیگر فرستیم با سالاران و خود بر اثر آسیم با
خان ترکستان. (تاریخ بهیمنی ایضاً ص ۶۴۳).

ایست همان درگه کورا ز شهان بودی
دیلیم ملک بابل هندو، شه ترکستان. خاقانی.
بترکستان اصلی شو برای مردم معنی
به چین صورتی تاکی پی مردم گیا رفتن.
خاقانی.

از چنین گوهر زکاتی داد نتوان پهر آنک
باچ ترکستان نه باچ ترکمان آورده‌ام.

خاقانی.
و او را اسیر بترکستان بردند ملک بخارا از
نظام بیفتاد و وهنی فاحش ظاهر شد. (ترجمه
تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۱۵). و معاشرت
خویش جز هوای ترکستان نشناخت او را در
عماری بر صوب ترکستان سپردند. (ایضاً
ص ۱۲۱). ابوجعفر ذوالقرنین را بدین سفارت
تعیین فرمود و بر دست او حملی از تحف
خراسان و مجلوباب ترکستان به فخرالدوله
فرستاد. (ایضاً ص ۱۲۹).

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
این ره که تو میروی به ترکستان است.
(گلستان).

— ترکستان روی؛ به حالت اضافی کنایه از
روی زیبا و دل انگیز:
غربی سخت مطبوع اوقتا دهست
به ترکستان رویش خال هندو. سعدی.
— ترکستان شاه؛ ایضاً کنایه از کاخ و جایگاه
زیبا و عالی. قصر شاه:

وزان چون هندوان بردن ز راهش
فرستادن به ترکستان شاهش. نظامی.
— ترکستان طبع؛ ایضاً کنایه از فسحت و
وسعت میدان طبع باشد. بهینه وسیع طبع:

چون تویی خاقان ترکستان طبع
مه رخی با مهر عذرایی فرست. خاقانی.
— ترکستان عارض؛ ایضاً ترکستان روی.
کنایه از روی زیبا و گیرا. چهره خوش و
دلنشین:
گرد ترکستان عارض صف زده
آن سپاه هندوان بدرود باد. خاقانی.
— ترکستان فضل؛ ایضاً کنایه از وسعت
دانش:

زمین تا آسمان خورشید تا ماه
به ترکستان فضلش هندوی راه. نظامی.

تُرکستان چین. [تُرک] (ن) [اخ] رجوع به
ترکستان شرقی شود.

تُرکستان روس. [تُرک] (ن) [اخ] رجوع به
ترکستان غربی شود.

تُرکستان شرقی. [تُرک] (ن) [ش] [اخ]
ترکستان چین سرزمین وسیعی است که در
مغرب چین قرار دارد و سلسله جبال تیانشان
آنرا دو قسمت کرده است. رود تاریم از آن
می‌گذرد و وارد دریاچه لُبُنُر می‌گردد.

شهرهای معروف آن کاشغر و یارکند و
زونگاری است. این ناحیه که ایالت سین
کیانک چین را تشکیل می‌دهد باندازه خاک
ایران وسعت دارد و در قسمت زونگاری
معادن نفت و آهن دارد. این ناحیه در پیش
مسلمین باسم کاشغر و ختن معروف است. و
رجوع به سین کیانک شود.

تُرکستان غربی. [تُرک] (ن) [غ] [اخ]
ترکستان روس. قسمت اعظم این منطقه در
قدیم بنام سرزمین تور، توران و خوارزم
معروف بود که امروز بین افغانستان و شمال
شرقی ایران و قزاقستان روس و ترکستان
شرقی و مغولستان خارجی قرار دارد. و
جمهوریهای ترکمنستان و ازبکستان در این
ناحیه است. رود سیحون و جیحون در آن
جاری است و در حقیقت می‌توان آنرا حوضه
دریاچه ارال و دو رود یسار شده دانست.
قسمت شمال غربی این سرزمین را پیش از
مغول ترکستان و قسمت جنوب شرقی آنرا
فرغانه می‌نامیدند. و رجوع به توران و
ترکستان و تاریخ مغول اقبال و حماسه سرایی
در ایران شود.

تُرک سلویه. [تُرک] (ن) [ی] [اخ] دهسی از
دهستان میمند در بخش مرکزی شهرستان
فیروزآباد و ۴۹ هزارگزی شمال خاوری
فیروزآباد و نزدیک راه عمومی میمند به
سیمکان قرار دارد... کوهستانی و معتدل است
و ۶۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و
محصول آنجا روغن و پشم و پوست و کمی
غسله و شغل اهالی گله‌داری و زراعت و
باغداری و صنعت دستی زنان گلیم‌بافی است
و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

تُرک‌سوار. [تُرک] (ص) مرکب) فارس و
اسب سوار. (ناظم الاطباء).

تُرکش. [تُرک] (ا) (مرکب) تیردان. (لغت
فرس اسدی ج اقبال ص ۲۱۸). مخفف
تیرکش است که تیردان باشد. (برهان). در
اصل تیرکش بود بمعنی جای تیرکشیدن
بجهت کثرت استعمال کسره برای تخفیف
یفتح بدل شده و یا را حذف کردند. (غیایات
اللغات) (آنتدراج). بمعنی تیردان است و آن را
مخفف تیرکش دانسته‌اند و آنرا شفاوشگا، به
کاف فارسی نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). تیردان
و تیرکش. (ناظم الاطباء). ظرفی است که
تیرها و پیکانها را در آن گذارند. (قاموس
کتاب مقدس). کیش. فضه. جعبه. خوله:
گرکوک ترکشت ریخته شد

۱- وجود نجد وسیع و مرتفع و جبال عظیم
همیالیا مانع نفوذ ترکان بطرف جنوب گردید.
۲- رجوع به توران شود.

من دیده بترکشت برنشانم،
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کماند گزین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش آگنده تیر خدنگ. فردوسی.
پیاده بگردار آتش بدند
سیردار با تیرو ترکش بدند. فردوسی.
کماندار با تیر و ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار. فردوسی.
کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک
وز شکسته دست بت، بر دست بت رویان سوار.
فرخی.
گر ملک تیر و کمان در خور بازو کندی
بر سر که پردی ترکش او ترکشگر
از برو بازوی او چشم همی خیره شود
چشم بد دور کتاد ایزد از آن بازو و بر.
فرخی.
ترکش ای ترک یکسو فکن و جامه جنگ
چنگ برگیر و بنه درعه و شمشیر از چنگ.
فرخی.
هوارزمگه کوهش این ابرش است
درخشش کمان آسمان ترکش است. اسدی.
چنان دست زی تیغ و ترکش کشید
که یارد بنزدیک تیغش چخید. اسدی.
از بر جود تو پر تیری
که بر آرد زمانه از ترکش. سوزنی.
امیدم باندازه دل رسیده است
خدنگم^۱ بیالای ترکش فتاده است. خاقانی.
وز قم الحوت نهادی دندان
بر سر ترکش ترکان اسد. خاقانی.
ترکش خیری تھی از تیر خار
گاه سیر خواسته گه زیهان. نظامی.
تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شود در چمنجو. مولوی.
چون به ترکش بگرید آن بی نظیر
دید کم از ترکشش یک چوب تیر. مولوی.
ترکش عمرش تھی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت. مولوی.
— آخرین تیر ترکش؛ آخرین چاره. آخرین
وسيله.
— ترکش انداختن؛ دو وجه می تواند باشد یا
از جهت خالی شدن ترکش از تیر بسبب
تیراندازی یا از جهت حمله بر دشمن زیرا که
وقت جنگ هر چه بدست آید بر دشمن
انداخته شود. (از آندراج). حمله کردن از
روی خشم. (ناظم الاطباء).
سواران همه تیر پرداخته
گهی تیر و گه ترکش انداخته. نظامی.
— احتمال دارد که ترکش انداختن بمعنی
انداختن کیش قدا بود و آن چنانست که امرا و
سلاطین ترکش مرصعی با خود دارند تا اگر
حریف قصد ایشان بکند و ایشان بر او دست

نمایند و بگیرزند ترکش مزبور را در راه
پندازند تا دشمن مشغول گرفتن آن شود و
آنها در این فرصت از چنگ دشمن رهایی
یابند. (از آندراج).
— ترکش بستن؛ آماده جنگ و خونریزی
شدن.
ندیدمش روزی که ترکش بست
ز پولاد پیکانش آتش نجست. (بوستان).
— افراغ شدن از جنگ و پیکار. (ناظم
الاطباء).
— ایزار شدن از زندگانی. (از ناظم الاطباء).
— ترکش جوزا؛ ستاره هائی را گویند در برج
جوزا که بصورت ترکش واقع شده اند.
(برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):
ز کیش ماست که بر تیر ترکش جوزاست
ز آس ماست که شد آسمان بمه انور.
نظام قاری.
— || تارهای روی سازها را نیز گفته اند.
(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
— ترکش دوز؛ آنکه ترکش می سازد و ترکش
مرت می کند. (ناظم الاطباء):
ماه ترکش دوز قربان شد دل زارم از او
سینه همچون ترکش قیبه است افکارم از او.
سینی (از آندراج).
— ترکش ریختن؛ مغلوب گشتن و تسلیم
شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیر ترکش
ریختن در پایان این ترکیها شود.
— ترکش سهم الغیب؛ آفت ناگهانی. (ناظم
الاطباء). کنایه از بلای ناگهانی. (آندراج):
کیست کز غمزه تو تیر نهانی نخورد
صف مؤگان کجبت ترکش سهم الغیب است.
تأثیر (از آندراج).
و رجوع به سهم الغیب شود.
— ترکش کش؛ کسی که ترکش می بندد. (ناظم
الاطباء).
— || کسی که ترکش پر تیر را با امیران و
سواران و دلبران برد تا در هنگام حاجت بدان
دسترسی یابند؛
چو گوگرد تک باد و ابر، ابرشم
سزدگر شود ماه ترکش کشم.
(گر شاسب نامه).
یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش کش و تیرزن. (بوستان).
— ترکشگر؛ که ترکش همراه سرداران و
شاهان برد؛
گر ملک تیر و کمان درخور بازو کندی
بر سر که پردی ترکش او ترکشگر
از برو بازوی او چشم همی خیره شود
چشم بد دور کتاد ایزد از آن بازو و بر.
فرخی (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۵۰).
— ترکش نهادن؛ گذاشتن ترکش را از پیش
خود بباراده، آنکه من بعد جنگ نکنند.

(آندراج). پرهیز کردن از جنگی که پس از
این واقع گردد. (ناظم الاطباء). تسلیم شدن.
دست از جنگ کشیدن:
ببنداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست برکش نهاد. (بوستان).
— تیر ترکش ریختن؛ تسلیم شدن. دست از
مبارزه برداشتن. مغلوب شدن. غلبه خصم را بر
خود پذیرفتن:
چو دانست کز خصم توان گریخت
همان جایگه تیر ترکش بریخت. (بوستان).
و رجوع به ترکش انداختن و ترکش ریختن
شود.
تُرکُش. (تُرک) [(اخ) دهی است از دهستان
منگور واقع در بخش حومه شهرستان مهاباد
و ۵۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و چهل
و پنج هزار و پانصدگزی باختر شوسه مهاباد
به سردشت. کوهستانی و سردسیر است و
۲۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بادین
آباد و چشمه است. محصول آنجا غله و
توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و
گله داری است. صنایع دستی آنان
جساجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
تُرکُشیه. (تُرکُش) [(اخ) دمشق از قول
صاحب کتاب نزهة المشتاق این کلمه را نام
یکی از قبایل ترک آورده است. و رجوع به
نخبه الدهر ص ۲۶۲ شود.
تُرکُضاء. (تُرک) [(ع) رکض و بقولی راه
رفتگی که در آن تیختر باشد. (از اقرب
الموارد). التُرکُضی زمانی که مقصور باشد
مفتوح است و چون محدود شود مکسور
باشد. راه رفتنی که در آن ترفل و تیختر باشد.
(از متن اللغة). صاحب منتهی الارب^۲ نویسد:
بنظر من بمعنی رکض است.
تُرکُضی. (تُرک) [(ع) ترکضاء. رجوع به
همین کلمه شود.
تُرکُک. (تُرک) [(اخ) دهی است از دهستان
طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان
بهبهان که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه
رئسی مرکز دهستان قرار دارد. کوهستانی و
سردسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد آب آن از
چشمه و محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات
است شغل اهالی زراعت و گله داری است و
صنایع دستی زنان قالیچه و پارچه بافی برای
چادر است و مردم آنجا از طبایفه بهمنی
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
تُرکُک کُودن. (تُرک) [(م) (مص مرکب)
بهشتن. رها کردن. هشتن. وا گذاشتن. یله
۱- نل: خدنگی.
۲- در منتهی الارب بفتح نا و ضم کاف هم
آمده است.

کردن، بگذاشتن، بینداختن و گذشتن از چیزی. صرفنظر کردن از هر چه موجود است. (از یادداشت‌های دهخدا). هجران: هر چیزی که هست ترک می‌باید کرد و ترک اساس برگ می‌باید کرد.

خواجه عبدالله انصاری. صورتگر زیبای چین، گو صورت و رویش بین یا صورتی برکش چنین، یا ترک کن صورتگری^۱ سعدی

جمله مرغان ترک کرده چیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک. مولوی. یک دو روز چه که دنیا ساعتی است. هر که ترکش کرد اندر راحتی است. مولوی یار جسمانی بود رویش چو مرگ صحبتش شوم است باید کرد ترک. مولوی - ترک آزار کردن؛ نرنجانیدن. آزار نرساندن. کسی را آزرده نکردن: بگفت ای فلان ترک آزار کن یک امشب به نزد من افطار کن.

سعدی (بوستان). - ترک پارسائی کردن؛ از زهد کناره گرفتن. بی‌پروائی کردن در ناشایستها. - ترک تصابی کردن؛ دست برداشتن از لهر و لب:

چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی. (گلستان). - ترک خط نفس کردن؛ ترک کامروائی. ترک هوی و هوس. دست برداشتن از لذت نفسانی:

در نگارستان صورت ترک خط نفس کن تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل.

سعدی (خواتین) - ترک خدمت کردن؛ دست کشیدن از خدمت. رها کردن وظیفه:

وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکرکش از وی بری. (بوستان). - ترک دنیا کردن؛ دست از دنیا کشیدن. رهاییت:

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش پیش آمد پیش او دنیا و بیش. مولوی. - ترک رضا کردن؛ ایثار. از خودگذشتگی. ترک علائق و هوی کردن. ترک کام کردن. ترک حفظ نفس کردن: یار آن بود که صبر کند بر جفای یار. ترک رضای خویش کند در رضای یار.

سعدی - ترک سفر کردن؛ از رفتن به سفر چشم پوشیدن. خودداری و وزیدن از سفر: پس از آن ترک سفر کنم و به دکانی بنشینم. (گلستان).

- ترک صحبت کردن؛ ترک یاری و صاحبت کردن. ترک دوستی و معاشرت

نمودن:

ما همانیم که بودیم و محبت باقی ترک صحبت نکند دل که به مهر آکنند.

سعدی (خواتین) - ترک صفت کردن؛ رها کردن نام و نشان. اعتنا نکردن به رنگ و صفت:

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست.

سعدی (طیبات) - ترک مبالغه کردن؛ در کار و سخن زیاده‌روی نکردن. تلهوق. لهوق. (منتهی‌الارب).

- ترک کام کردن؛ ترک هوی و هوس کردن. از خودگذشتگی. دیگران را بر خود مقدم داشتن. از امیال خود دست کشیدن:

طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن کلاه‌سروری آنست کز این ترک بردوزی.

حافظ - ترک محال کردن؛ ترک کردن کاری که نتیجه آن محال و ناشدنی و ناممکن و منتع باشد. (از یادداشت‌های دهخدا)

- ترک مستوری کردن؛ از شرم و حیا دست برداشتن. آبروریزی: هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند آبروی نیکامان در خرابات آب جوست.

سعدی (طیبات). - ترک مناصحت کردن؛ دست از نصیحت برداشتن. پند بازگرفتن؛ ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم. (گلستان)

- ترک نکاح کردن؛ دست از مزاجت برداشتن.

- چون رهبانان از زناشویی پرهیز کردن و خود را برای خدا وقف کردن. تَبَلُّ:

|| انداختن. بینداختن چیزی را. || ماندن. بجای ماندن. || بریدن از کسی. || فراموش کردن. (از یادداشت‌های دهخدا). و رجوع شود به: از دست نهادن. دست بازداشتن. سردادن. ول کردن.

ترک کشی ایلاقی [1] (بخ) مراد از ترک کشی... همان شاعریت که ترک یا ترکی کشی ایلاقی نام داشته و از شاعران زمان سامانیان بوده است. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۲۸). دکتر صفا آرد: عوفی نام او را ترکی کشی ایلاقی^۲ آورده و هیچگونه اطلاعی از حال او در دست نیست^۳ شاید بود

ترک کشی که منوچهری در قصیده خود باو اشاره کرده است^۴ همین شاعر باشد. و نیز شاید، حسین ایلاقی که رادویانی به نام و شعر او اشاره کرده است^۵ همین ایلاقی منسوب به ایلاق، نزدیک چاق در ماوراءالنهر باشد. این آیات از اوست:

امروز اگر مراد تو برناید

فردا رسی به دولت آبار

چندین هزار امید بنی آدم. طوقی شده بگردن فردا بر.

رادمردی^۶ مرد دانی چیست با هنر ترز خلق گویم کیست.

آنکه با دوستان بداند^۷ ساخت و آنکه با دشمنان بداند^۸ زیست.

و رجوع به تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ج ۱ صص ۴۰۸-۴۰۹ شود.

ترک کالا. [تُرکْ] (بخ) دهی است از دهستان دشت سر که در بخش مرکزی شهرستان آمل و ۴ هزارگزی خاور آمل قرار دارد. دشتی است معتدل و مرطوب و ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هزار و محصول آنجا برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سازندگان رایینو بخش انگلیسی ص ۱۱۲ شود.

ترککی. [تُرکْ] (بخ) دهی است از دهستان شبانکاره که در بخش برازجان شهرستان بوشهر و ۲۱ هزارگزی شمال باختری برازجان و ۶ هزارگزی رودخانه شاپور قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غله و تنباکو و صیفی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی کمتر جنوب ده کهنه. (فارسنامه ناصری).

ترک گرفتن. [تُرکْ] (بخ) (مص مرکب). رها ساختن. دست برداشتن. هشتن. دست بستن از چیزی: خوشا آن کس که پیش از مرگ میرد

۱- زن: صورتگر دیبا... یا توبه کن... (کلیات ج مصفا ص ۵۸۴). و در این صورت شاهد ترک کردن نیست.

۲- در مجمع الفصحا ص ۱۷۶: «ترک کشی ایلاقی» آمده است.

۳- عوفی آرد: ترکی کشی ایلاقی، که شراب فضل را ساقی بود می‌گردد... (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۶).

۴- منوچهری در قصیده معزوف خود در ستایش عنصری بدین مطلع: ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن. چنین آرد:

از خراسان بر شعب و بوذر آن ترک کشی و آن صبور پارسی و آن لوکری چنگ زن. ۵- ترجمان البلاغه ص ۱۰۸-۱۰۹.

۶- در مجمع الفصحا ص ۱۷۶: رادمردی بدهر و در لباب الالباب ج ۲ ص ۶۲ رادمردی و مرد.

۷- در مجمع الفصحا ایضاً: توانند... ۸- در مجمع الفصحا ایضاً: توانند...

دل و جان هر چه باشد ترک گیرد. عطار.
دلی گر بدست آیدت دلپذیر
به اندک دل آزار ترکش مگیر.

سعدی (بوستان).

— به ترک کسی گرفتن؛ از او جدا شدن و دور شدن. او را رها کردن. از او دست برداشتن؛
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان به ترک همچو توئی کی توان گرفت.

امیر خسرو (از آندراج).

— ترک آسایش گرفتن؛ از آسودگی و راحت
اعراض کردن. تن به سختی دادن. با رنج و
سختی ساختن. دل به سختی و رنج خوش
داشتن؛

رنجها بریدم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتم این زمان آسوده‌ایم.

سعدی (بدایع).

— ترک آشنائی گرفتن؛ بیگانه شدن. بریدن از
آشنایان؛

تا ترک آشنائی عالم گرفته‌ایم
عالم تمام معنی بیگانه من است.

صائب (از آندراج).

— ترک جان گرفتن؛ از جان گذاشتن. دست از
جان کشیدن؛

سعدیا گر به جان خطاب کند
ترک جان گیر و دل بدست آرش.

سعدی (طیبات).

دل بردی و ترک جان گرفتم
جفاها کردی و آسان گرفتم.

مجد (از آندراج).

— ترک خویش گرفتن؛ ترک خویش گفتن.
خود را نادیده انگاشتن. به هستی خود
بی‌اعتنا بودن؛

جفا و جور توانی یکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟

سعدی (خوانیم).

— ترک کسی گرفتن؛ او را رها کردن و از او
دور شدن، روی از مصاحبت او برتافتن؛

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
بدین در سر بنه یا غیر ما جوی.

سعدی (طیبات).

ترک مراد گرفتن؛ از آرزوی خود چشم
پوشیدن. بدنبال مراد خود نرفتن. از هوای دل
اعراض کردن؛

آن را که مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر. سعدی (طیبات)

ترک گفتن. [تُرکَ تَ] (مص مرکب). رها
کردن. دست برداشتن. افکندن. ترک کردن.
چشم پوشیدن. (از یادداشت‌های دهخدا)

— بترک گفتن؛ رها کردن. روی برتافتن؛
من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
که دل ببرد به چوگان زلف چون گویم.

سعدی (خوانیم).

— بترک جان گفتن؛ از جان گذاشتن. دست از
جان شستن؛

سهل باشد بترک جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن.

سعدی (طیبات از شرفنامه منیری).

— بترک جور گفتن؛ دست از جور برداشتن.
جور نوزیدن؛

یا بترک جور گوی سرکش نامهربان
بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگویی.

سعدی (طیبات).

— بترک خویش گفتن؛ خود را نادیده
انگاشتن. بترک خود گفتن. به هستی خود
بی‌اعتنا بودن؛

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوئی بترک خویش بگویی.

سعدی (طیبات).

— بترک دین و دنیا گفتن؛ از هر تعلق آزاد
شدن. از همه چیز اعراض کردن؛

بترک دین و دنیا بایدت گفت
اگر خواهی که گردی محرم راز.

اسیری لاهیجی (از آندراج).

— بترک سخن گفتن؛ خاموشی گزیدن. ساکت
ماندن؛

بترک سخن گفت خاقانی ایرا
طراز سخن را بس آبی نبیند. خاقانی

— بترک سر گفتن؛ از جان گذاشتن. دست از
زندگی شستن؛

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۱۶).

— بترک صحبت گفتن؛ ترک مصاحبت کردن.
از یاری بریدن؛

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.

حافظ

— بترک کسی یا چیزی گفتن؛ از او دست
برداشتن. آن را ترک کردن؛

ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم
چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم.

سعدی

— بترک همگی گفتن؛ از دنیا و مافیها
درگذشتن. از همه چیز دست برداشتن؛

خیز نظامی نه‌گه خفتن است
وقت بترک همگی گفتن است. نظامی.

— ترک ترک گفتن؛ ترک یار گفتن. از محبوب
دست برداشتن؛

گویند بگویی ترک ترک
تا بازرهی ز پاسبانی

ترک چو تو ترک نبود آسان
ترکی تو نه دوغ ترکمانی

سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

— ترک جان گفتن؛ چشم پوشیدن از جان.

دست از جان کشیدن؛
یکی تیغ زد بر سر ترک او
که او ترک جان گفت و جان ترک او.

فردوسی.

خوش است زیر مقیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان ببايد گفت.

سعدی

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته.
(گلستان).

ای دل رفته از بر من حکم از آن تست
گرنیز گوئیم بمثل ترک جان بگویی. سعدی.

— ترک جانان گفتن؛ از محبوب دست
برداشتن. از مصاحبت یار روی برتافتن؛

سهل باشد بترک جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن. سعدی (طیبات)

— ترک جهان گفتن؛ دست از جهان برداشتن؛
کسترا از آن موبد هندو مباحی

ترک جهان گوی و جهان گو مباحی. نظامی.
حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نینداری که احوال جهانداران خوش است.

حافظ.

— ترک درمان گفتن؛ رها کردن درمان. پا درد
ساختن. از علاج درد چشم پوشیدن؛

من و مقام رضا بند از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خور کرد و ترک درمان گفت.

حافظ

— ترک دستان گفتن؛ زرق و حیل و مکر را
رها ساختن؛

به مهلتی که سیهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت.

حافظ.

— ترک دوست گفتن؛ دوست را رها کردن.
ترک دوستی؛

محال است اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی، ای دشمن تو می‌گویی.

سعدی.

— ترک سر گفتن؛ از جان گذاشتن. دست از
جان شستن؛

ترک سر گفتم از آن پیش که بهنام پای
نه به زرق آدم‌ها تا به ملامت بروم. سعدی.

— ترک صحبت گفتن؛ ترک یاری و
مصاحبت کردن. ترک دوستی و معاشرت
نمودن. انزوا و گوشه‌گیری. بریدن از مردم؛

خوی بهانم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی.
(گلستان).

— ترک عشق گفتن؛ دست از محبت کشیدن.
ترک عاشقی کردن؛

به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگرید
که ترک عشق نکفتی سزای خود دیدی.

سعدی.

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت که قاضی از پس اقرار نشود انکار. سعدی.
- ترک عمل گفتن؛ دست از کار کشیدن. منصب و شغلی را رها کردن:

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.
- ترک وصال گفتن؛ در انتظار وصال نبودن. دست از امید وصل کشیدن. ترک مصاحبت و همنشینی کردن:

من ترک وصال تو نگویم
الاً به فراق جسم و جانم. سعدی.
- ترک وصل گفتن؛ ترک مصاحبت کردن. قطع امید کردن از وصال:

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را.
سعدی (خواتیم).

- ترک هستی گفتن؛ از خود گذشتن. دست از هستی کشیدن:

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی.
سعدی.

توکل. [تَ رَکُکُ] (ع مص) پای بر بیل نهادن تا زمین فرو شود. (تاج المصادر بهیقی) لگد زدن بر بیل تا فرو رود بر زمین. (مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). [کننده شدن زمین با سهامی چارپایان. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورکماندا. [تُک] (لخ)^۱ توماس دو. از معروفترین نقاشی‌کنندگان عقاید در اسپانیا بود، که بسال ۱۴۲۰ م. در والا ولید^۲ متولد شد و بر اثر اعمال ضد بشری شهرت فراوان یافت چنانکه نام وی با نقاشی عقاید یکی گردید. وی در سال ۱۴۹۸ م. درگذشت.

تورکمان. [تُ] (ف مرکب) بمعنی ترک مانند است. (برهان). ترک مانند و مانا ترک. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلمه بعد شود.

تورکمان. [تُک] (لخ) لقب طایفه‌ای هم هست از ترکان بی‌اعتدال. گویند این طایفه از اولاد یسافش‌بن نوح نیستند. (برهان). نام طایفه‌ای است معروف و مشهور از گرگان استرآباد تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخارا و سمرقند و مرو و سرخس. ایلات ایشان صحرائشینی کنند و به خیمه و خرگاه و الاچق، ییلاق و فسلق گزینند و چندین طایفه‌اند و بعضی از ایشان در آذربایجان ساها سلطنت داشتند و در تواریخ مسطور است. (از انجمن آرا) (آندراج). لقب طایفه‌ای معروف که در پایه فروتر از ترکان‌اند. (آندراج) (بهار عجم). نام قومی از ترک... و در سراج نوشته که چون اینها از ترکان پایه کمتر دارند چنین موسوم شدند یعنی مانند ترکان و بعضی نوشته که مرکب نیست. (غیاث

اللغات). اصلی است ترکانرا بغایت نامردم و نداشتند و قبل به فتح تا. (شرفنامه منیری). طایفه‌ای از ترکان صحرائشین که اکنون مطیع و مستقاد و محکوم دولت روس‌اند و در ترکستان متفرق باشد. (ناظم الاطباء). ترکمان یا ترکمن نام قومی است ترک در آسیای مرکزی. این نام از قرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) نخست بشکل جمع فارسی «ترکمانان» توسط نویسندگان ایرانی مانند گردیزی و ابوالفضل بهیقی استعمال شده و بهمان معنی که اغز در ترکی و غز در عربی و فارسی بکار رفته. میدانیم که غزان نخست در مغولستان سکونت داشتند و در کتیبه‌های ارخون^۳ متعلق به قرن هشتم میلادی، ذکر ایشان در مغولستان رفته. اغزان مزبور را ترک محسوب داشته‌اند نه ترکمان، ترکمانان، را فقط در جانب مغرب یاد کرده‌اند، نخست با تلفظ «توکو مونگ^۴ در دایرة المعارف چینی قرن هشتم میلادی (تونگ تین^۵ فصل ۱۹۳). بقول تونگ تین، کلمه توکومنگ نام دیگریست که بکشور سوک تا ک^۶ یعنی کشور آلتان اطلاق شده و ایشان در آغاز تاریخ میلادی در مشرق تا مسیر سفلی سیر دریا مستقر بودند و آنجا در قرن چهارم ه. ق. (دهم میلادی) مقر اصلی اغزان بود. در کتب جغرافیایی عرب، ترکمان (الترکمان یا الترمکمانیون) فقط توسط مقدسی^۷ در شرح چند شهر واقع در شمال و شمال غربی «اریجباب» یا «سیرام» که موقع آن درست معلوم نیست، آمده در باب اصل کلمه ترکمان در قرن پنجم اطلاعی نداشته و اینکه آنرا از ترکیب فارسی «ترک مانند» گرفته‌اند. (محمد کاشغری ج ۳ ص ۳۰۷). وجه اشتقاقی عامیانه است (همین وجه اشتقاق در متن برهان نقل شده است). بعلت مهاجرت‌های ترکمانان بسوی مغرب، زبان و قیافه آنان تعدیل شد، بقمی که بین ایشان و بقیه ترکمانان فقط شباهتی مختصر باقی ماند. امروزه ترکمانان در آسیای مرکزی و شمال گرگان و خراسان سکونت دارند.^۸ سلسله‌های ترکمان که در ایران دوره اسلامی حکومت کرده‌اند: قراقونلو (۷۸۰ - ۸۷۴ ه. ق.)، آق قونلو (۷۸۰ - ۹۸۰ ه. ق.)، قاجاریه (۲۱۰ - ۱۳۰۴ ه. ق.)، (حاشیه برهان ج معین). ج، ترا کمه... را فرموده‌ایم با جمله ترکمانان نیشابور نزدیک تو آیند... و ترکمانانرا دل گرم کرده. بخمارتاش سیرد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۷). از خراسان بحديث ترکمانان و آمدن ایشان به حدود مرو و سرخس و بادغیس و باورد و فسادهای بافراط که می‌رود. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۴۰). و دو سالار محتشم نیز با لشکرها به بلخ و

نخارستان‌اند. چگونه ممکن گردد ترکمانان رودبار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۵۳).
مر طغرل ترکمان و جغری را
با بخت نبود و با مهبی کاری. ناصر خسرو.
از شیر شتر خوشی نجوم
چون ترشی ترکمان بینم. خاقانی.
و تاختن ترک و ترکمان از دیگر جانب و آنچه
یافتندی بغارت بردندی. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۲۳).

مشری را ماهنی صید و کمانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگبخته. خاقانی.
ترکمان را گر سگی باشد پدر
بر درش بنهاده باشد رو و سر. مولوی.
بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان. مولوی.
تا نشان پای نسبت کم کنند
ترکمانا نعل را وارونه زن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترکمانی نام جنت می‌شنید
گفت آنجا غارت و تاراج هست.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

خطه ایران زمین را چون سلیمان زمان
یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان
کاین زمان شمشر کین بر ترک ترکان آزما
در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان^۹.

سلمان (از شرفنامه منیری).
تورکمان. [تُک] (لخ) یکی از بخشهای سه گانه شهرستان میانه که از شمال محدود است به شهرستان سراب و از جنوب به بخش مرکزی و از خاور به بخش ترک و بستان آباد شهرستان تبریز. این بخش عموماً کوهستانی و سردسیر و دارای آب و هوای سالم است. قراء آن همه در دره‌های ارتفاعات بزرگش واقع است و آب این بخش از رودخانه‌های کوچک محلی بزرلیق، ایشلیق و النجارق تأمین میگردد. راه شوسه تبریز از دهستان

1 - Torquemada [ké] (Thomas de).

2 - Valladolid. 3 - Orkhon.

4 - T'ò-kü- möng.

5 - T'ung - Tien.

6 - Suk - Tak.

7 - بعد 274 و III، BGA.

۸- رجوع شود به دایرة المعارف اسلام: Turkmenes بقلم W. Barthold.

۹- صاحب شرفنامه افزایش: و چون بهر سه محل بضم تا بخوانند آن هنگام برین نمط کتابت باشد: در دیار ترکمان نه ترکمان نه ترک مان. پس معنی چنان باشد: در دیار ترکیان نه ترکمان و نه ترک را بگذار. و معنی ترکیب ترک را بگذار و گذارنده ترک و ترک باش است. و بافتح خود را بگذار و گذارنده خود بود.

تیرچایی و بروانان این بخش میگذرد و غیر از دهات ایشلیق کلاله، خواجه ده، اونیلوق و ترکمان که دارای راه ماشین رو تطبیح شده می باشند و دیگر آبادیهای واقع در کنار شوسه، بقیه دهات آن دارای راه مالرو است و خط آهن میانه به مراغه از جنوب دهستان اوچ تپه بخش عبور می نماید. تقسیمات اداری بخش بشرح زیر است:

دهستان تیرچایی ۳۴ آبادی و ۱۷۲۳۹ تن سکنه
 بروانان ۲۸ " ۲۵۶۱۶
 اوچ تپه ۵۸ " ۱۶۳۳۴

جمع ۱۲۰ آبادی با ۵۹۰۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ترکمان. [تُ کَ] [اِخ] قصبه‌ای از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان

میانه و ۳۳ هزارگزی شمال باختری میانه و ۳ هزارگزی شوسه میانه تبریز قرار دارد. مرکز بخش دارای پست بهداشتی، شعبه تلفن و دبستان است و مختصات جغرافیایی آن برابر زیر است: عرض ۲۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۱ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا تقریباً ۱۶۰۰ گز و اختلاف ساعت آن با تهران ۲۰ دقیقه یعنی ساعت ۱۲ در ترکمان برابر با ساعت ۱۲ و ۲۰ دقیقه تهران است. عهدنامه مشهور ترکمان‌چای بین ایران و روس در این محل بسته شد. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رود ترکمان^۱ و محصول آنجا غله و نخود سیاه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به ترکمان چای شود.

تُرکمان. [تُ کَ] [اِخ] دهسی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومه

شهرستان ارومیه و ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه قرار دارد. جلگه و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از باراندوزچای و محصول آنجا غله و توتون و برنج و انگور و دیگر حیوانات و چغندر است شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه ابراهو دارد، که اتومبیل هم میتوان برسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تُرکمان چای. [تُ کَ] [اِخ] قریه‌ای از اعمال تبریز. (مرآت‌البلدان). قصبه‌ای است در مغرب میانه بر سر راه زنجان به تبریز. رجوع به ترکمان (قصبه ترکمان) و کلمه بعد شود.

تُرکمانچای. [تُ کَ] [اِخ] (عهدنامه...) در اواخر سال ۱۲۴۱ ه. ق. (۱۸۲۸ م.) قشون دولت روس علی‌رغم عهدنامه گلستان که بر اساس آن بیش از نیمی از سرزمین قفقاز را در تصرف خود در آورده بود با حمله ناگهانی

بطرف ایران سرازیر شدند و لشکریان ایران با همه کوشش عباس میرزای نایب‌السلطنه نتوانست در مقابل هجوم اشغالگران پایداری نماید و بشکست مجدد ایران و انعقاد عهدنامه‌ای که سنگین تر از عهدنامه گلستان بود منجر گردید. این عهدنامه که در قریه ترکمان چای منعقد گردید. بهمین نام معروف شد و بموجب آن بقیه خاک قفقاز تا ساحل رود ارس به دولت روس تسلیم گردید. بموجب همین عهدنامه انحصار کشتی رانی در دریای مازندران و حق قضاوت کنسولی در داخل ایران بدولت روس تفویض شد و تحمیلات سنگین دیگری بر دولت وارد گردید. و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۱۰ و عهدنامه ترکمانچای شود.

تُرکمانستان. [تُ کَ] [ن] [اِخ] مملکت ترکمان‌نشین. (ناظم‌الاطباء). ترکمنستان و رجوع بهمین کلمه شود.

تُرکمان کنندی. [تُ کَ] [اِخ] دهی از دهستان بهی است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد و ۸ هزارگزی خاور بوکان و هفت هزار و پانصد گزی شوسه بوکان به میان دو آب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۳۸ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و حیوانات است شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تُرکمانی. [تُ کَ] [ص] (نسب) منسوب به ترکمان. (ناظم‌الاطباء). چون اسب ترکمانی، دوغ ترکمانی و جز اینها؛ یکی زبغ دیدم فکنده در او نمد پاره ترکمانی سیاه. معروفی.

تُرکمانی. [تُ کَ] [اِخ] قاسم‌بن محمد ترکمانی‌الدمشقی ملقب به زین‌الدین الحنفی. سال ۸۸۸ ه. ق. درگذشت. او راست «مختصر‌الضوء من شروح السراجیة فی الفرائض». (اسماء‌المؤلفین ج ۱ ص ۸۳۱).

تُرکمانی. [تُ کَ] [اِخ] محمدبن احمدبن عثمان‌بن ابراهیم‌بن مصطفی‌ساردینی جلال‌الدین ترکمانی حنفی متولد ۷۱۴ ه. ق. او راست «البحان فسی مختصر و فیات الایمان» و «کشف‌الکاشف» در شرح معنی خیازی در اصول. (از هدیة العارفین ج ۲ ص ۱۵۷).

تُرکمانیه. [تُ کَ] [ن] [اِخ] دزی در ذیل قوامیس عرب آرد؛ نوعی لباس زنان است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵). ظاهراً لباسی منسوب به ترکمان و این کلمه شکل عربی ترکمانی است. و رجوع به ترکمانی شود.

تُرکمانیه. [تُ کَ] [ن] [اِخ] شکل عربی

ترکمانان: و قاجاریه استرآباد با ترکمانیه متفق شده سرکشی آغاز نمودند. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۸). از انتشارات اخبار سرکشی جماعت اکراد و ترکمانیه و قاجار و ... کشتی حوصله‌اش بگرداب بلا... افتاده. (مجمل‌التواریخ ایضاً ص ۱۰). و رجوع به ترکمان و اخبار دولت سلجوقیه شود.

تُرکمبوره. [تُ کَ] [اِخ] (ترکان بر) دهسی از دهستان مهرانروز است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز و پانزده هزارگزی شمال بستان آباد و ۵ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز قرار دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و یونجه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تُرک محله. [تُ کَ] [ل] [اِخ] دهسی از دهستان جلال ازرگه است که در بخش مرکزی شهرستان بابل و در ۴ هزارگزی باختری بابل و کنار شوسه بابل به امل قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۲۴۰ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه کاری و کلارود و خران و محصول آنجا برنج و پنبه و غله و کتف و صیفی و سبزی و شغل اهالی زراعت است. مرتع کوه دشت جزء این ده است که در زمستان عده‌ای از گلهداران بند پی برای تسلیف باین محل می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) و رجوع به مازندران رابینو شود.

تُرک محله. [تُ کَ] [ل] [اِخ] دهسی از دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان ساری و ۸ هزارگزی شمال خاوری جویبار، بر کنار رودخانه سیاهرود قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سیاهرود و چاه و محصول آنجا برنج و پنبه و غله و کتجد و صیفی است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به مازندران رابینو شود.

تُرک مزاج. [تُ م] [ص] (ص مرکب) شرور و محیل و فریب‌دهنده. (ناظم‌الاطباء).

تُرکمن. [تُ کَ] [م] [اِخ] ترکمان. رجوع به ترکمان شود.

تُرکمن خیل. [تُ کَ] [خ] [اِخ] دهسی از دهستان بالانجن است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی و ۶ هزارگزی باختر شاهی قرار دارد. آب آن از نهر حبیب‌الله و رودخانه تالار و محصول آنجا برنج و غله و پنبه و صیفی و نیشکر است. شغل مردم آن زراعت است و راه مالرو دارد. از مراتع این دیه گلهداران ییلاقی استفاده میکنند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳.

تُرکمنستان. [تُ کَ مَ نِ] (لُخ) یکی از جمهوریهای دولت اتحاد جماهیر شوروی که در ترکستان غربی و برکنار دریای مازندران و شمال گرگان و خراسان و قسمتی از مرز شمالی افغانستان قرار دارد. وسعت خاکش در حدود ۴۹۱۰۰۰ مترمربع است و بالغ بر یک میلیون تن سکنه دارد و پایتخت آن عشق‌آباد است که نزدیک مرز ایران واقع است.^۱

تُرکمنی. [تُ کَ مَ] (ص نسبی) منسوب به ترکمن، ترکمانی. چون قالیچه ترکمنی، اسب ترکمنی و جز این‌ها. و رجوع به ترکمان و ترکمانی و ترکمن شود.

تُرکمنی. [تُ کِ مَ] (لُخ) ده کوچکی از دهستان سیرج است که در بخش شههاد شهرستان کرمان و ۵۴ هزارگزی باختر شههاد بر سر راه مالرو سیرج به کرمان است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تُرک میدان. [تُ مَ] (لُخ) از کسوهایی شاهکوه و ساور که ۶۸۰۰ پا بلندی دارد و در ۲۵ میلی چارده و ۱۱ میلی زیارت قرار دارد. (از مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

تُرکُن. [تُر کُ کَ] (ع مص) استوار گردیدن و صاحب و قمار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تُرکند. [تُ کَ] (ص، ل) دروغ و تزویر و مکر و حيله و فریب باشد. (برهان) (آنندراج). بیهوده و بی‌معنی و مکر و حيله و فریب. (ناظم الاطباء). ترفند. و رجوع به ترفند و ترفنده و ترفنده شود.

تُرکند۵. [تُ کَ دَ] (ص، ل) بمعنی ترکند است که مکر و حيله و فریب و تزویر و دروغ باشد. (برهان) (آنندراج). گول و سبک و صحبت بیهوده و فریب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترفند و ترفنده و ترفند شود.

تُرک نشستن. [تُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) پشت سر کسی بر مرکبی سوار شدن. دو پشته سوار مرکبی شدن؛ ردف؛ از پی کسی بر مرکبی درنشتن.

تُرکونویه. [تُ کُ نُ وِ ی] (لُخ) ده کوچکی از دهستان حرجند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان و ۵۰ هزارگزی شمال کرمان و ۷ هزارگزی راه فرعی کرمان به راور واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تُرک نیقولا. [تُ] (لُخ) رجوع به ترکی نیقولا شود.

تُرکوک. [تُ] (لُخ) ده کوچکی از دهستان رود زرد است که در بخش جانتکی گرمسیر شهرستان اهواز و ۲۰ هزارگزی باختر باغ و

ملک و ۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تُرکوک. [لُخ] (لُخ) بدیع‌الدین سجزی. رجوع به بدیع‌الدین شود.

تُرکوب کردن. [تُ] (مص مرکب) هنوز بعد سزاوار خشک نشده، حیوانات را کوفتن در خرمن تا دانه از گاه جدا شود. و اینکار را در سالهای قحط کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تُرکون. [تُ] (لُ) رجوع به ترگون شود.

تُرکوفه. [تُ رَ نِ] (لُخ) رجوع به تاراگون^۲ و طرکونه و نخیه‌الدهر دمشقی ص ۲۴۵ شود.

تُرک ویران. [تُ] (لُخ) دهی از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ است که در شهرستان مراغه و پانزده هزار و پانصدگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۳ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و کرچک و بادام و حیوانات است. شغل مردم آنجا کشاورزی و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تُرکویی. [تُ] (لُخ) دهی است از دهستان کنارک که در شهرستان چاه‌بهار ۴۲ هزارگزی شمال باختری چابهار به ایرانشهر و ۱۳ هزارگزی باختر شوشه چابهار به ایرانشهر قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه باران و محصول آنجا غله و لبنیات و خرماست. و شغل مردم آنجا کشاورزی و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تُرکوه. [تُ کَ] (ع) خود آهنین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خود آهنین. (از اقرب الموارد). خود آهنین که جنگجویان بر سر نهند. (از المنجد). بیضه شترمرغ که گذاشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). بیضه شترمرغ و یا هر مرغی که جوجه از آن بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء). بیضه بعد از خارج شدن جوجه. (از اقرب الموارد). تریکه؛ بیضه متروکه شترمرغ و بیضه بعد از خارج شدن جوجه (از المنجد). ج، تُرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [ازن میانه قد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ازن بیه‌ای که در خانه پدرش بماند و کسی با وی ازدواج ننماید. (از المنجد). و رجوع به تریکه شود. [و در حدیث است: جاء الخلیل الی مکه یطالع ترکه، یعنی هاجر و اسماعیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و اگر بکسر راه روایت شود. آنرا وجهی است، بمعنی

شیء متروک. (منتهی الارب). چیزی که شخص آنرا ترک کند و باقی گذارد. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح بمعنی تُرکَه آمده و رجوع به تعریفات جرجانی و ترکه شود.

تُرکوه. [تُ رَ کَ] (ع) میراث مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه مال و متاع از مرده ماند. (غیاث اللغات) (آنندراج). میراث. (آنندراج)... و تُرکَه الشیء المتروک و منه: تُرکَه الميت. (اقرب الموارد) (المنجد). آنچه را که آدمی در این جهان می‌نهد و خود برای دیگر رود. (از کشف اصطلاحات الفنون). ج، تُرکات. (ناظم الاطباء). متروکه میت. (از تعریفات جرجانی). [در اصطلاح مالی را گویند که از تعلق حق دیگران بعین آن مال صافی باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون): و فی الاصطلاح الترهه ماترک الانسان صائياً خالیاً عن حق الغير. (تعریفات جرجانی).

تُرکوه. [تُ رَ کَ] (ع) مأخوذ از تُرکَه تازی، میراث و آنچه از شخص متوفی باقی ماند. پس نهاد. (ناظم الاطباء). مرده ریگ؛ پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از تُرکَه عمان بدست افتاد. (گلستان). چون از آن آگاهی یافتند به قم آمدند و ترکه او برداشتند. (تاریخ قم ص ۲۱۶). و رجوع به تُرکَه شود.

— تُرکَه خانه؛ اثاث الیت. (ناظم الاطباء).

تُرکوه. [تُ کَ / کِ] (لُ) شاخه بلند و باریک و سبز از هر درختی مانند تُرکَه انار و تُرکَه بید. (ناظم الاطباء). شاخ تر و باریک درخت. شاخ باریک و لمس بی‌گره، یکساله یا دو ساله درختی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): که ایشان را مثل زدن و تشبیه کردند در این کتابها به زرمی و کشتی (اخراج شطاه) که ترکه برآرد. (ابوالفتح ج ۹ ص ۷۶۹ ذیل تفسیر کزرج اخراج شطاه سوره ۴۸ آیه ۲۹).

تُرکوه. [تُ کِ] (لُخ) دهی است از دهستان جوانرود که در بخش پاوه شهرستان سندج و ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه و ۴ هزارگزی جنوب قلعه جوانرود قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و تسوتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تُرکوه. [تُ کِ] (لُخ) ده کوچکی از بخش

۱- پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ترکمنستان به عنوان یکی از جمهوری‌های مستقل شناخته شده است.

۲- در تداول فارسی ترکه تلفظ میشود.

ای به ترک دین بگفته از سر ترکی و خشم دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری.

سنانی.

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
به ترکی داده رختن را بتاراج.

نظامی.

بدین هندو که رختن را گرفته ست
به ترکی تاج و تخت را گرفته ست.

نظامی.

بدان غمگین که ملک از دست رفته
به ترکی هندویی ملکش گرفته.

نظامی.

— ترکی تاز کردن؛ ترک تازی کردن. با سرعت و شدت حرکت کردن. جولان کردن؛ طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد. مولوی.

و رجوع به ترک تاز کردن و ترک تازی کردن شود.

— ترکی تمام شدن؛ غرور کسی آخر شدن. (غیاث اللغات). کنایه از غرور کسی آخر شدن و ظاهر گشتن عزیز در فنی که دعوی کند و کاری که در پیش صاحب آن کار عظمتی و وقعی داشته باشد. (از آندراج):

چو در ترک تازی کند اهتمام
شود ترکی ترک گردون تمام.

ظهوری (از آندراج).

... و بر این قیاس ترکی تمام کردن. (آندراج).

— ترکی تمام کردن؛ پایان دادن غرور. و رجوع به ترکی تمام شدن شود.

— ترکی خواندن؛ دعوهای مخالف و ناحق کردن. در گذاردن حقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— ترکی رفتن؛ قتل و غارت رفتن. تاراج رفتن:

کس نداند تا چه ترکی می رود
با جهان از طره هندوی تو. اثر اخسیکی.

— ترکی صفی؛ بدعهدی. خشونت؛ ترکی صفی وفای ما نیست
ترکانه سخن سزای ما نیست.

نظامی.

— ترکی ضرب؛ نوعی از اصول نواختن سازها. (غیاث اللغات) (آندراج).

— ترکی کردن؛ اشلتم. (فرهنگ رشیدی). کنایه از اشلتم باشد. (انجمن آرا). ظلم و اشلتم کردن. (آندراج). جور و خشونت کردن. زمختی و اعصاب. ستم کردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یک زمان با عاشق خود می خور و دلشادی
ترکی و مستی مکن، چندانکه خواهی ناز کن.

سنایی.

می بینید آن سفیهانی که ترکی کرده اند
همجو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ باد.

سنایی.

از چشمم ار بر آن چه که تو چکد سرشک

ترکی مکن بکشتن من بر مکش نجک. سوزنی.

حلقه زلف مجنبان جز بانگشت ادب
هان و هان ترکی مکن با طره هندوی او.

شرف الدین شفروه.

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین در آبرو میار. نظامی.

مکن ترکی ای میل من سوی تو
که ترک توام بلکه هندوی تو. نظامی.

— سخت وزیدن. تند وزیدن. شتاب کردن؛ ز ترکی کردن یاد بجهند

به ترکستان فتاد آن نیم زنده^۱. عطار.

|| نادانی. جهل. سادگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || در بیت زیر به معنی زیبایی آمده است:

مگر دید شب ترکی روی من
که چون خال من گشت هندوی من. نظامی.

ترکی را در این جیش نخرند
لاجرم دوغیای خوش نخورند.

نظامی (هفت پیکر و حید ص ۴۶).

توکمی. [ث] [ا] [خ] خارانداز را گویند و آن جانوری است از خزندگان «؟» (آندراج بنقل از هفت قلزم). خارپشت تیرانداز. (ناظم الاطباء).

توکمی. [ث] [ز] [ص] ترک داره: حاجت به کلاه ترکی داشتنت نیست. (گلستان).

با دلق کیود و با کلاه ترکی
پیوسته کلاه ترکی بی برکی

دعوی چه کنی که رهروی جلا کم
نه نه غلطی ز راه آن سوترکی. بابا افضل.

ظاهرأ صورتی از ترک. رجوع به ترک در همین لغت نامه شود.

توکمی. [ث] [ا] [خ] ده کوچکی از دهستان بازفت است که در بخش اردل شهرستان شهر کرد و ۸ هزارگزی شمال باختری اردل واقع است و ۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰):

توکمی. [ث] [ا] [خ] بکش بن عبدالله. مکنی به ابوالحسن. بسال ۲۲۶ ه. ق. درگذشت. او راست: مطیة الفرق. (از هدیه العارفین ج ۱ ص ۲۴۲).

توکمی. [ث] [ا] [خ] سالتین بن اسلان التركي مکنی به ابومنصور، نحوی مالکی و مقیم در قدس بود و بسال ۴۸۷ ه. ق. درگذشت. او راست: مقدمای در نحو. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۸۰).

توکمی. [ث] [ا] [خ] محمد معاویة بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسین بن بابا محمد تونسی حنفی رئیس العلماء ب تونس بود. مردی عالم و متکلم متوفی ۱۲۹۴ ه. ق. اوراست.

«نزهة الفكر فی اسرار فواتح السور» در شرح رساله ابن ملوک. (هدیه العارفین ۲: ۳۸۱).

۱- ن: آن ترک زنده.

۲- ضبط کلمه در متن نبود و ظاهراً بضم تا باید باشد.

۳- ظ بضم تا.

کرد و در مفهوم ترکیب نسبت بخاطر تقدیم و تأخیر و مناسبت اجزا معتبر نیست و چنانکه در مفهوم ترتیب حفظ مرتبه از لحاظ تقدیم و تأخیر لازم است و نیز در تألیف باید که بین اجزاء مناسبت بود. (از کشف اصطلاحات الفنون)، رجوع به مرکب شود. || (مص) آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج. (ناظم الاطباء):

عقل در ترکیب مردم بافرینش حاکم است
گر نه عقلستی ترا نه چون و نه ابراستی.
ناصر خسرو.

از آغاز چون بود ترکیب عالم
چه چیز است بیرون از این چرخ گردان.
ناصر خسرو.

اگر سازنده ایشانند مر ترکیب انسان را
چرا هر چار را با هم عدوی کینه ور دارد.
ناصر خسرو.

همه ترکیب عمرش در فنا یافت
همه بنیاد سودش بر زیان دید. مسعود سعد.
نه روح را پس ترکیب صورت است نزول
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیاء.
خاقانی.

در ساخت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عاقبت ز مزاج جهان مخواه. خاقانی.
گر نبات از دست راد او نما یابد همی
ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد.
خاقانی.

همانا که بر جای ترکیب خاک
ز ترکیب گوگرد بود آن مفاک. نظامی
پیشروان پرده برانداختند
پرده ترکیب درانداختند. نظامی.
- ترکیب پذیر؛ که قابلیت آمیختن با دیگری
را داشته باشد. اختلاط یافتی. مزوج
شدنی:

یک جوهر ترکیب دهنده است و بصور
یک جوهر ترکیب پذیر است و مصور.
ناصر خسرو.

- ترکیب پذیرفتن؛ مرکب شدن. اختلاط
یافتن. مزوج شدن. بهم آمیختن دو یا چند
چیز.

- || جای گرفتن چیزی بر چیزی؛ چنانکه
بتی زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته باشد.
(کلیله و دمنه).

- ترکیب دادن؛ بهم آمیختن. پیوستن دو یا
چند چیز بیکدیگر:

چو از دوران این نیلی دوائر
زمانه داد ترکیب عناصر...
اگر نه برج ثور و شاخ انگور
دو موجودند از یک مایه صادر
چرا پس خوشه انگور و پرین
یکی صورت پذیرفت از مصور.
انوری (از آندراج).

- ترکیب دهنده؛ که بهم ترکیب کند. که چند
چیز را با هم آمیزد:

یک جوهر ترکیب دهنده است و مصور
یک جوهر ترکیب پذیر است و مصور.
ناصر خسرو.

- ترکیب کردن؛ ترکیب دادن. بهم پیوستن و
آمیختن چیزها:
روی و ریش و گردنش گنتی برای خنده را
در بیابان زافه ای ترکیب کردی با کشف.
(از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

- || چیزی را بچیزی یا بجایی اندر نشانیدن:
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد. سعدی.

- || در اصطلاح نحویان، معلوم کردن حال
یک یک کلمات عبارتی که فعل است یا فاعل
یا مفعول. مبتدا یا خبر. مضاف یا مضاف الیه و
غیرها. چنانکه در عبارت «ضرب زید عمرواً
فی یوم الجمعه» ضرب، مفرد غایب مذکر از
ثلاثی مجرد. زید، فاعل. عمرواً، مفعول، فی،
حرف جر. یوم اسم مضاف. ال، حرف تعریف.
جمعه، مضاف الیه. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

- ترکیب گرفتن؛ شکل گرفتن:
بگو جام را لاله بیجا گرفت
که هر سبزه ترکیب مینا گرفت.
ملاطرا (از آندراج).

- ترکیب نسبت؛ رجوع به نسبت و التفهیم
بیرونی ص ۲۰ شود.
- ترکیبی؛ منسوب به ترکیب. (ناظم الاطباء).

- || مصنوعی و عملی. (ناظم الاطباء).
|| اسب را بر نصف غنیمت عاریت دادن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بعاریت دادن اسب برای جنگ که نصف
غنیمت از آن وی باشد. (از اقرب الموارد).

|| سوار گردانیدن. (از المسجد). || برکندن و
بردن مرد فسیل نخل را تا در جای دیگر آنرا
غرس کند. (از اقرب الموارد). || به اصطلاح
کیما دو ماده و یا زیادتر را که از حیث
صورت و طبیعت مختلف باشند با هم آمیختن
تا ماده دیگری تولید گردد که از هیچ جهت با
مواد اصلی مشابهتی نداشته باشد مانند جوهر
گوگرد و براده آهن که چون این دو را مخلوط
کرده ترکیب نمایند جسم دیگری تولید گردد
که زاج سبز گویند و از حیث صورت و
طبیعت مشابهتی با دو ماده اصلی ندارد. (ناظم
الاطباء). || در اصطلاح نحویان جمع کردن
کلمه است چنانکه بین آنها اسنادی بود.
رجوع به مرکب شود. || لغت. ساختن یک
کلمه از اجزاء دو یا چند کلمه دیگر. از دو
کلمه یا بیشتر جزئی گرفتن و یک لغت
ساختن. و رجوع به نشوء الفه ص ۱۵۹ شود.
|| نزد صرفیان جمع کردن یک حرف یا

حروفی است چنانکه کلمه بر آن اطلاق شود.
(از کشف اصطلاحات الفنون). || (ماده.
ریشه لغت. ابانتاس گوید: هر کلمه دو
حرفی را که دارای یک هجاء (سیلاب) بود و
افاده معنی کند. ماده یا ترکیب، یا اصل یا
ترجمه نام دهند و همچنین است اگر هجاء
کلمه از یکی تجاوز کند. (از نشوء الفه ص ۳).
|| نهاد. (الاسماء فی الاسامی) (مهذب
الاسماء):

عذاب و رنج به ترکیب دشمنانش درند
چو حرص و زهر به ترکیب مور و مار اندر.
ادیب صابر.

|| هیئت و شکل و صورت. (ناظم الاطباء).
هیكل و اندام؛ و مردمان [به خراسان] با
ترکیب قوی و تندرست. (حدود العالم). زن
کثیران داشت... یکی... قوی ترکیب. (کلیله
و دمنه). گمان می برم که قوت و ترکیب
صاحب آن فراخور آواز باشد. (کلیله و دمنه).
شمایلی که در اوصاف حسن و ترکیبش
مجال نطق نباشد زبان گویند را. سعدی.
- خوش ترکیب؛ خوش شکل. (ناظم الاطباء).
خوش اندام. که هیكلی زیبا داشته باشد.

- بد ترکیب؛ بد شکل. (ناظم الاطباء). زشت
هیكل. که اندامی ناموزون داشته باشد.
ترکیبات. [ت] [ع] [ج] ترکیب. ترکیبها و
امتزاجها. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب و
ترکیبها شود.

ترکیب بند. [تَبَّ] (مرکب) آنکه شاعر
چند بند به بحر موافق و به قوافی مختلف
تصنیف نماید و مابین هر بیتی علیحده غیر
مکرر متفق الوزن و مختلف القوافی حایل کند.
(غیات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).
قسمتی است از اقسام ترجیع بند. (از کشف
اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترجیع بند
شود.

توکی بن سعید. [تُوی بنس] (ابن) (... -
۱۲۰۵ ه. ق.)... بن سلطان حاکم عمان بود و
در زمان امارت برادرزاده اش سالم بن ثوینی
از عمان برفت و در هند اقامت کرد و چون
حکومت به عزان بن قیس رسید به مسقط
بازگشت و گروهی از مردم نجد که در آن جا
بودند از او پیروی کردند آنگاه عزان به قتل
رسید و او بر اکثر مملکت عمان مستولی شد و
مابقی در دست کسانی که پیش از عزان
ریاست داشتند باقی ماند. (از اعلام زرکلی
ج ۲ جزء ۲ ص ۶۵).

ترکیبها. [ت] (|| ترکیبات. ج ترکیب.
رجوع به ترکیب و ترکیبات شود. در اصطلاح
این لغت نامه ترکیبها یا مرکبات عبارت از اسم
یا مصدری است که با مزید مؤخر یا مزید
مقدم مرکب شود و معنی جدا گانه دهد جز
معنی اصل یکایک دو یا چند کلمه ترکیب.

فلسطین و عربستان در آسیا و مصر و طرابلس در آفریقا بود.

پس از جنگ جهانگیر اول از متصرفات اروپایی فقط ناحیه تراکیه شرقی تا مارتینا^۴ و ادرنه باقی ماند و از متصرفات آسیایی فقط آسیای صغیر یا اناطولی که از شمال محدود بدریای سیاه و دریای مرمره، از مغرب بدریای اژه، از جنوب به بحرالروم، سوریه و عراق از مشرق به ایران و قفقازیه روس محدود است. رودهای عمده عبارتست از: ایزل ایرماق^۵ و قنزل ایرماق^۶ ساکاریه، مدرس^۷ سیحون و منبع دجله و فرات در ترکیه است. محصولات فلاحتی آنجا غلات،

توتون، میوه‌ها، پنبه، کتجد، پشم و غیره، معادن آن زغال سنباده، کف دریا، صنایع نساجی آن پنبه، ابریشم، قالی و چرمسازی، حکومت سابقاً در دست سلطان عثمانی بود. و او خلیفه مسلمین نیز شناخته می‌شد. ولی از سال ۱۹۲۳ م. جمهوری اعلام گردید و مؤسس جمهوریت و نخستین رئیس جمهوری مصطفی کمال پاشا ملقب به آتاترک (پدر ترک) (۱۹۲۳ - ۱۹۳۸ م) است. و رجوع به مقاله دکتر شفق در مجله دانشکده ادبیات شماره ۱ سال ۱۱، مهر ۴۲ صص ۱ - ۱۵ شود.

تورگمه. [ت] (ا) همان ترک با کاف تازی است که گذشت. (شرفنامه منیری). ترک و خود و مغفر: (ناظم الاطباء):

خدنگی که پیکانش بد بیدبرگ فرو دوخت بر تارک ترک ترگ. فردوسی. چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ بر او بگذرد چنگ و دندان مرگ. فردوسی.

۱- نزل: چشم.

۲- نیقولا مغرب نیکلا است.

۳- آنکارا بـضـط قدیم Ancyra که بهمان مناسبت در کتب ما بشکل انقوره = انکور = انکوریه آمده، یکی از قدیمترین شهرهای اناطولی یا آسیای صغیر است و در حدود ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد مرکز یکی از نواحی دولت هیتی معدود می‌شد. سپس به تئوب دولت‌ها فریگیه ولیدیه و دولت شاهنشاهی کورش کبیر در آنجا فرمانروایی داشت تا آنکه در قرن سوم پیش از میلاد اقوام «گل» از مغرب اروپا با آنجا مهاجرت کردند و بهمان جهت غلاطیه Galatia نامیده شد. آثار باستانی در این شهر خوش هوا... نظیر قلعه قدیم معبد امپراطور آوگوستوس و برج بولیائوس و خرابه‌های حمامهای رومی و مساجدی مانند علاءالدین حاجی بایرام و موزه هیتی به ارزش تاریخی آن می‌افزاید. (از مقاله دکتر شفق در مجله دانشکده ادبیات شماره مسلسل ۴۱ ص ۳).

4 - Maritza.

5 - Iris.

6 - Halys.

7 - Méandre.

کشی ایلاقی. رجوع به همین کلمه شود. **تورکیل.** [ت] (ع مص) به سمها یا پایها کوفتن. (تاج المصادر بیهقی). کویدن آسیان زمین را به سمهای خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||معنی رکل، یعنی با یک پای زدن بر اسب تا تاختن گیرد. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورکی نیقولا. [ت] [ا] (بخ) یا «ترک نیقولا» (۱۷۶۳ م - ۱۸۲۸ م) نیقولا ترک بن یوسف اسپنوبلی یا نیقولا بن یوسف التورک یا نقولا التورکی. پدر وی از قسطنطیه بود سپس در دیرالقرم سکونت جست نیقولا به ادبیات علاقه وافر داشت تا آنکه از نظم و نشر بهره فراوان یافت و جودت قریحه و نبوغ قابل ملاحظه‌ای در شعر از وی پدید گشت لیکن چون نزد استاد تحصیل نکرده بود اشعارش از نظر صنایع ادبی ضعیف داشت مدتی دراز در خدمت امیر بشر شهابی زیست و در مدح او قصائد فراوانی گفت. سپس بمصر شد و با گروهی از سوریها از جمله میخائیل صباغ و غیره مأمور تدوین تاریخ حمله فرانسویها در ایلام کشور گشایی ناپلئون اول در نواحی مصر گردید او را مصنفاتی است از آن جمله تاریخ امپراطور ناپلئون اول و دیگری تاریخی است خطی که ضمن آن اخبار احمدالجزار را آورده است. نسخه‌ای از دیوان اشعارش که خطی است در کتابخانه شرقیه نزد اباء الیسوعین در بیروت است. و نسخه دیگر با یازده مقاله در خزانه تیموریه مانده است و همچنین قسمتی از مزامیر داود نبی را بشمر درآورده که نسخه آن در خزانه ادیب قیلان عبدالله کرامه در قاهره است. استاد هوار در کتاب خود (الاداب العریبه ص ۴۰۶) آورده: نقولا در اواخر عمر کور شد و اشعاری را که می‌سرود دختر وی «ورده» تخریر میکرد و در دیرالقرم درگذشت. او راست:

۱ - تملک جمهور الفرانساویه الاقطار المصریه و البلادالاشامیه. ۲ - مجموع حوادثالعرب. (از معجم المطبوعات ص ۶۳۰ - ۶۳۱).

تورکیه. [ت کی ی] (ع) (ا) تأیث ترکی از مردم ترک. ترکیه: گفت که کیزیکی داشتم ترکیه، دو سال است که از من غایب شده است. (انیس الطالبین بخاری).

تورکیه. [ت کی ی] (بخ) کشور عثمانی سابق، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیره بالکان، مساحت آن ۷۶۲۷۳۶ هزار گز مربع و جمعیت آن ۱۷۰۰۰۰۰ تن و پایتخت آن آنکارا (آنقره = انگوریه) شهرهای عمده: استانبول (قسطنطیه قدیم) از میره، ادرنه، بروسه و قونیه. مملکت عثمانی سابق شامل ممالک بالکان و هنگری در اروپا و سوریه و

این گونه ترکیها با علامت - (تیره) از یکدیگر ممیز می‌شوند: - بد ترکیب؛ بد شکل.

تورکی تونسسی. [ت ی ن] (بخ) شیخ محمد معاویه بن محمود بن محمد بن مصطفی بن حسن بن بابا محمد تونسسی رئیس العلما متکلم، متوفی بسال ۱۲۹۴ ه. ق. اوراست «نزهةالفکر فی اسرار فواتح السور» که شرح رساله ابن ملوکه میباشد. (از هدیه العارفین ج ۲ ص ۲۸۱).

تورکیدیگی. [ت ز د / د] (حصاص) شکافتگی و ترک داری. (ناظم الاطباء). ترک. کفتگی. کافتگی. غاچ. شکاف. شکافتگی: ترکیدیگی لب، شقاق الشفه. ترکیدیگی مقعد، شقاق المقعد. و رجوع به ترکیدن شود.

تورکیدن. [ت ز د] (مص) کفیدن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). شکاف و ترک وارد آمدن و شکافته شدن. (ناظم الاطباء). کفتن. ترک برداشتن. شکاف برداشتن. منشق شدن؛ توگفتی همی آسمان بترکد ز خورشید خون بر هوا برچکد. فردوسی. بس شگفتی نیست گرچون آبگینه بترکد هر دلی کز شاه ایران اندر آن بفض است و کین. فرخی.

بترکد جسم^۱ پلنگ و بفسرد خون نهنگ بشکند چنگ هزیر و بگسلد بال عقاب.

عبدالواسع جبلی.

||شکافتن شکم و مانند آن از پری و انباشتگی. بتزکی [ب ت ت ز] نفرین است آنرا که بسیار خورد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- ترکیدن دل؛ کفتن دل. تپیدن شدید دل از ترس یا غصه و رنج.

- ترکیدنی؛ که قابل ترک برداشتن باشد - ترکیده؛ شقاق برداشته، ترک خورده، شکافته، کفته. کفیده چون لب و کاسه و آینه و جز اینها.

- ||ترکیده را ترغیده نیز گویند و مخفف آن ترغده آمده... یعنی درد کردن عضوی است. اصل آن ترغیدن استخوان اعضاء بوده اکنون درد را ترغده گویند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به ترغده شود.

||آهر یعنی زائیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||قضاء حاجت. (یادداشت ایضاً). قضاء حاجت کسی را، دشنام گونه بیان کردن.

تورکیوز. [ت] (ع مص) سیوختن نیزه را در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورکیکت. [ت] (ع مص) باران ریزه باریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||ملازم کردن کسی را بکاری. (از اقرب الموارد).

تورکی کشی ایلاقی. [ت کی] (بخ) ترک

میان دو نماز بارانکی خرد خرد می بارید چنانکه زمین ترگونه می گردید. (تاریخ بیقی ج ادیب ص ۲۶۱) و رجوع به تر شود.

توگروی. [تَ] [نَ] (ص مرکب) شیرین بیان. شیرین سخن. رطب اللسان:

شاعر توگروی شدم لاجرم تری شرم به جهان شد سر. سوزنی. و رجوع به تر شود.

توگویست. [تَ] [گَ] [اِخ] قصبه‌ای است در شمال غربی «بکرش» واقع در رومانی که از شهر بکرش ۸۰ هزارگز فاصله و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تولال. [تَ] [اِخ] بلوکی است که بر جانب جنوب شهر کشمیر افتاده و اصل آن تین لال بوده زیرا که از قیمت سه لعل آنجا آباد شده و بلغت کشمیری تین. سه را گویند و لال نام پارسی اصل لعل است و لعل معرب لال است و این لغت از لغت کشمیری و پارسی مرکب شده و این بلوک مشتعل بر چهل پاره قریه و مزرعه خوب و دلگشا است خاصه قریه شیخ زین الدین که مرقد شیخ مذکور مغفور است. (انجمن آرا) (آندراج).

تولان. [تَ] [اِ] (مِ) مرغی از جنس باز شکاری است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تولپ. [تَ] [اِ] (مِ) مرکب) دنبه بریان شده. ۸ و در فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه چنین آمده است: تزلق تزلق. دنبه بریان شده که بروی آش آرد ریزند. (دیوان بسحاق ص ۱۷۶). [اروغن داغ. همان مأخذ و همان صفحه]:

دوغش خوش و روغنش مروق سیر اندک و تزلش فراوان.

فخرالدین منوچهر. **تولپ.** [تَ] [لَ] [اِخ] (آتونی). نویسنده انگلیسی که بسال ۱۸۱۵ م. در لندن متولد شد و بسال ۱۸۸۲ م. درگذشت. وی داستان نویس بود و بیشتر اساس داستانهای خود را بر زندگی ولایتی‌ها تنظیم میکرد.

تولغ. [تَ] [لَ] (تسری). [اِ] در تسری، کشاورزی. (مؤیدالفضلا). کشاورزی. (آندراج).

تولک. [تَ] [لَ] [اِ] (جامه آستین کوتاه پیش‌وازی. (برهان) (ناظم الاطباء). قبا و جامه

خم می به ناشستن آسوده‌تر که هرچند تر گردد آسوده‌تر. امیر خسرو. **تورگل و رگل.** [تَ] [گَ] [اِ] (ص مرکب). از اتباع) در تداول عامه تر و تازه. تر و تمیز. خوش و خرم

تورگمان. [تَ] [گَ] [اِ] (ترجمان. رجوع به ترجمان شود.

تورگور. [تَ] [گَ] [اِ] (لخ) نسام یکی از دهستانهای سه گانه بخش سلوانای شهرستان ارومیه است. این دهستان در قسمت شمالی بخش واقع و هوای آن سردسیر و کوهستانی است. از شمال بدهستان بردوست، از جنوب به دشت، از خاور به روضه چای و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود است. رودخانه نازلوچای از کوههای مرزی این دهستان سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن زمینهای زراعتی به دهستان نازلو سرازیر می‌شود. آب مزروعی این منطقه بوسیله رودخانه یاد شده و چشمه‌سارها تأمین میگردد. دهستان ترگو از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۴۷۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است. موانا، تولی، انبی، بالولان، خانگاه. محصول عمده آن غله و توتون و محصولات دامی است. شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری است این دهستان فقط یک راه نیمه شوسه به ارومیه دارد و مابقی راههای این منطقه مارو است. ساکنین دهستان در فصل تابستان احشام خود را به کوههای مرزی جهت ییلاق می‌برند. مرکز دهستان موانا می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). یکی از بلوک دوازده گانه ارومیه. (از جغرافیای غرب ایران). خسرهای از ارومیه است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). و رجوع به تذکره الطوک ص ۷۸ و جغرافیای غرب ایران ص ۶۶، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۵۰ شود.

تورگون. [تَ] [اِ] (دوال فتراک. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۸) حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس) (برهان) (فرهنگ رشیدی). فتراک. (فرهنگ جهانگیری). دوال و فتراک. (آندراج) (ناظم الاطباء). و به ترکی قنجهه گویند. (برهان). منسکی از فرهنگ شعوری نقل کرده که این لغت تاتاری است و آنرا قنچوغه به زیادت واو قبل از غین نیز نویسند. (حاشیه برهان چ معین):

تا پدر پادشاه عادل رفتند

بسته به تورگون درون، فضول و خطارا.

منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۸).

تورگونه. [تَ] [نَ] [اِ] (ص مرکب) اندکی مرطوب. کمی نمندار: روز شبه نهم ماه رجب

که تا کی بود در جهان مرگ اوی کجا تیره گردد سر و ترگ اوی. فردوسی. به شمشیر شیران پراز ماز ترگ ز گرز دلیران به پرواز مرگ. اسدی.

ز مرگ از برسی پنه تیغ و ترگ که جنگ او کند، کونترسد ز مرگ. اسدی.

بهم بر شده خاک و خون، خود و ترگ بکف تیغشان گشته مشهور مرگ. اسدی.

نه چندان تیر شد بر ترگ ریزان که ریزد برگ وقت برگ ریزان. نظامی.

شود مرگ بر فرق خصم تو ترگ که در رزم تو نیستش ساز و برگ.

مؤلف شرفنامه منیری. — ترگدار؛ ترگدار. سلحشور و رزم آور که ترک بر سر نهد. دارنده خود:

بریده ز هر سو، سر ترگدار پراکنده خفتان همه دشت و غار. فردوسی.

— تیره ترگ؛ کلاه خود سیاه.

— [کنایه از خاک تیره. خاک کورگه؛ بر او ناخن کرد ناگاه مرگ

بسر بر نهادش یکی تیره ترگ. فردوسی. و رجوع به ترک در همین لغت نامه شود.

تورگائو. [تَ] [اِ] (لخ) شهری است در قسمت «ساکس» آلمان و برکنار الب ۱۷۷۰۰ تن سکنه و کارخانه ماشینهای کشاورزی و کاغذسازی دارد. در آوریل سال ۱۹۴۵ م. ارتش روس و امریکا در این شهر با یکدیگر ملاقات کردند.

تورگ پمبه. [تَ] [بَ] [اِ] (لخ) تاریخ نویس لاتینی در زمان آگوست بودن است که در «گل» متولد شد. وی نویسنده «تاریخ عمومی» است و خلاصه‌ای از آن که بوسیله ژوستن تهیه شده بود باقی مانده است. (از لاروس قرن بیستم). و رجوع به اشعار و احوال رودکی ج ۱ ص ۱۷۴ شود.

تورگوبه. [تَ] [اِ] (بدرنجوبیه. (الفاظ الادویه). رجوع به بدرنجوبیه و بادرنگ بویه شود.

تورگودیدن. [تَ] [گَ] [اِ] (مص مرکب) لطیف و تازه شدن:

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده خاریبی طعم که در کام حمار آید.

ناصر خسرو. || مرطوب و نمندار شدن. و رجوع به تر و تر گشتن و ترکیبهای آن شود.

تورگوز. [تَ] [گَ] [اِ] (تاغ. رجوع به تاغ شود.

تورگشتن. [تَ] [گَ] [اِ] (مص مرکب) مرطوب و نمندار شدن:

سرپرده و خیمه‌ها گشت تر ز سرما کسی را بند پای و پر. فردوسی.

چو ایر زلف تو پیرمان قمر می‌گشت ز ایر دیده کنار به اشک تر میگشت. سعدی.

- 1 - Torgau (gaou).
- 2 - Elbe.
- 3 - Trogue - Pompée.
- 4 - Auguste. 5 - Gaule.
- 6 - Histoire universelle.
- 7 - Tergovist.

۸- از فیشهای بی مأخذ.
9 - Trollope (Anthony).
۱۰- دزی به فتح تا آورده است.

است به بحرین. (از معجم البلدان).
توم. [ت] [اِخ] ^{۱۱} یکی از خدایان اساطیری روم و محافظ مرزها است و آنرا با مجسمه نیم تنه‌ای که غالباً بی دست بود بر بالای ستونی از سنگ نشان میدادند.

توم. [ت] [اِخ] ^{۱۲} نام باستانی سالونیک امروزی. رجوع به سالونیک و ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۵، ۷۵۲ و ۷۷۰ شود.

توم. [ت] [اِخ] ^{۱۳} صاحب منصب نظامی فرانسه که بسال ۱۴۸۲ م. در «کوزران» متولد شد و در سال ۱۵۵۴ م. از «پارم» در مقابل قشون امپراطوری آلمان دفاع کرد و در سال ۱۵۶۲ م. درگذشت.

توم. [ژ] ^{۱۴} [اِخ] دریانورد هلندی است که بسال ۱۵۹۷ م. در بریل ^{۱۵} متولد شد و در ۱۶۳۹ م. اسپانیولی‌ها را در جنگ دون ^{۱۶} شکست داد و بسال ۱۶۵۳ درگذشت.

توم. [ژ] [اِخ] ^{۱۷} فرزند مارتین ترم دریانورد سابق‌الذکر که به سال ۱۶۲۹ م. متولد شد و با انگلیسیها و اسپانیولی‌ها جنگید و پیروز شد.

توم. [ت] [ر] [اِخ] دهی است از دهستان کلیجان رستاق که در بخش مرکزی شهرستان ساری و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ساری و یکهزارگزی باختر راه عمومی ساری به دو دانگه قرار دارد کوهستانی و معتدل و مرطوب است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود تجن و چشمه و محصول آنجا برنج و غله و پنبه و میوه و عسل است و شغل مردم زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توم. [ت] [اِخ] طرم. نامی است که اهل محل به ناحیه کیره‌ای در جبال مشرف بر قزوین در بلاد دیلم دهند. (از یادداشت بخط مرحوم

چنین اشتباهی در موارد استعمال اصطلاحات تریون و کاتریون وجود دارد. و همین کتاب در ذیل کلمه تریون آرد: در فرانسه و آمریکا هزار بلیون (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) و در انگلستان و آلمان (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) است - انتهى.

در سیستم فرانسه نمره‌ای است که معمولاً در امریکا هم متداول است و آن سه بار هزار را در یک هزار ضرب کنند. (۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰) و در سیستم انگلستان ده به قوه ^{۱۸} (۱۰^{۱۸}) است ^{۱۷}.

تولییه. [] [اِخ] ناحیه‌ای است در قسمت غربی «مدانیه» از کشور ترکیه، مرکب از ۱۸ هزار قریه است و در حدود ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تولییه. [] [اِخ] قصبه کوچکی است در ولایت خداوندکار از سنجاغ بروسه از کشور ترکیه که تابع «مدانیه» است و در ساحل دریای مرمره واقع و دارای اسکله است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳).

توم. [ت] [ع] مصص. درد کردن گذرگاه سرگین است. (شرح قاموس). [] [ع] وجع‌الخوران ^۸. (تاج العروس). وجع‌الخوران الدبر و این بیماری است که شتر میگیرد. (از متن اللغة). دردی که در کون حیوان عارض می‌شود. (ناظم الاطباء).

توم. [ت] [ع] ^۹ ترم. ترمه. نشیمن‌گاه ^۹. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

توم. [ت] [ع] ^{۱۰} ترم. رجوع به ترم و ترمه (نشیمن‌گاه) شود.

توم. [ت] ^{۱۱} آن بخار که مانند ابر بود لکن بیشتر به زمین نزدیک باشد و آن مثل دود است که هوا را تاریک گرداند و آنرا ترم تژ و تروتر نیز گویند. به تازیش ضباب خوانند. (شرفنامه منیری). بخار و نزم. (ناظم الاطباء). مصحف ترم و نزم. (برهان قاطع ج معین). رجوع به نزم و نزم شود. در تداول گناباد خراسان نیز کلمه ترم بهمین معنی بکار رود.

توم. [] [] نوعی است از انواع تره‌ها و از سیسبیر تیزتر است. (از ترجمه صیدنه).

توم. [ت] [ر] ^{۱۲} ظاهراً لقبی عام است چون قان و ایلخان و اتابیک، نوعی از شاهان و امرای ترک را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خطاب به عنوانی است برای تگینان و فرزندان افراسیاب از خاتونان و جز ایشان و بر غیر پادشاهان خاقانیه اطلاق نکنند. (دیوان لغات ترک ج استانبول ص ۳۳۱).

ز سرستی ^{۱۳} و طراز است مادر و پدرت مگر نبیره خان و نواده ترمی. حقوری.

توم. [ت] [اِخ] نصر گوید نام قدیمی اوال

آستین کوتاه را گویند و چون این لغت در فرهنگها نیست و در برهان آورده ظن غالب این است که پارسی نباشد و ترکی باشد. اما چند بیت در جهانگیری یافته شد و نگاشته میشود و گفته که باول مکسور است و لام مکسور. (انجمن آرا) (آندراج)؛

ترک تیلی قبای ترلک پوش
 آفتابی است مشتری در گوش.

ابن یعین (از آندراج).
 گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار.

از بند ترلک تو بدوزد قبای ما (از آندراج).
 دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ترلک یا ترلیک (فارسی) جمع ترلیک. در سوریه جردقه ^۱ یا لباس زنانه کوتاه آستین دار ^۲ یل، شکم بند آستین دارد. ^۳ [] در مصر کفش ساغری، بدون پاشنه گیوه از پوست ^۴ و رجوع به ترمیک شود. (دزی ج ۱ ص ۱۴۵).

تولنگان. [ت] [] () درخواست عمر و زندگی از خدا. (ناظم الاطباء). [] زنده کننده و پدیدآورنده همه تعالی و تقدس؛ یعنی محیی و خالق. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۱ ب از شرفنامه).

تولوه. [ت] [و] / [] راهی که گاه مرتفع و گاه مایل باشد. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب).

تولیزی. [ت] [اِخ] ^۵ شهری در ایتالیا است که ۲۲۶۰۰ تن سکنه دارد.

تولیک. [ت] [] () بمعنی ترلک است که قبای آستین کوتاه پیش واز باشد. (برهان). ترلک. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛
 معطر است دماغم ز بوی ترلیکش
 ملازمم بدل و جان ز دور و نزدیکش.
 نزاری (از انجمن آرا).

و رجوع به ترلک شود.

تولیون. [ت] [ر] ^۶ (فرانسوی،) تریلیون در علم حساب نام طبقه پنجم است که عدد سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم باشد به این شکل:

طبقه اول طبقه دوم طبقه سوم طبقه چهارم طبقه پنجم
 ۳۲۱ ۳۲۱ ۳۲۱ ۳۲۱ ۳۲۱

لفظ مذکور فرانسوی است. (فرهنگ نظام).
 این عدد در کتابهای لغت فرانسه متفاوت درج شده از آن جمله در لاروس کبیر (لاروس قرن بیستم) و لاروس کوچک چاپ ۱۹۵۲ یک میلیون میلیون (۱۰^{۱۲}) آمده ولی در لاروس کوچک چاپ ۱۹۵۹ یک میلیون بیلیون (۱۰^{۱۸}) و در لاروس کوچک چاپ ۱۹۶۴ یک میلیارد میلیارد. (یک با هیجده صفر ضبط شده است. صاحب کتاب لغت و بستر در ذیل کلمه بیلیون آرد: در انگلستان و آلمان یک میلیون میلیون است و در فرانسه و آمریکا و جاهای دیگر هزار میلیون است و

- 1 - Gilet.
- 2 - Camisole à manches.
- 3 - Corset à manches.
- 4 - Chausson en peau.
- 5 - Terlizzi.
- 6 - Trillion.
- 7 - New standard dictionary English Language.
- 8 - در متهی الارب در دخرواران معنی شده و درست در دخرواران است.
- 9 - Anus.
- 10 - این کلمه در بتی از حقوری در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۵ شاهد کلمه نواشه به صورت سرستی آمده است. متن از معجم البلدان تصحیح شد.
- 11 - Terme.
- 12 - Therme.
- 13 - Thermes (Paul de la Barh Seigneur de).
- 14 - Tromp. (martin).
- 15 - Brille.
- 16 - Dunes.
- 17 - Tromp (Cornéfiis).

دهخدا). و رجوع به طرم شود.

توما. [تَ رَ] (ع) این کلمه را همیشه مرکب با «لا» استعمال کرده «لاترما» گویند یعنی لاسیما. (ناظم الاطباء). و رجوع به لاترما شود.

توما. [تَ] (ع) شاله توما و بقیه توما، شال کشمیر. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶) رجوع به ترمه شود.

توماء. [تَ] (ع مص) تیر انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیر انداختن یکی دیگری را. (اقرب الموارد).

تومائیک. [تَ] (ع) [اخ] ^۱ (خلیج...) نام باستانی خلیج سالونیک. رجوع به ترم و سالونیک شود.

توماود. [ر] (فرانسوی، ل) ^۲ رماتودها نوعی کرم باشند که بشکل انگل در بدن حیوانات ذی فقار زندگی می‌کنند و از تیره ستازوئرها می‌باشند. و رجوع به جانورشناسی دکتر فاطمی ج ۱ ص ۶۱ و ۶۲ و بیولوژی دکتر جنیدی ج ص ۲۸۱ شود.

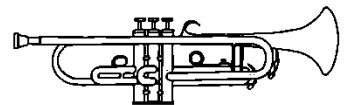
تومان. [تَ] (ع) (اخ) دهی است از دهستان تراکمه که در بخش کنگان شهرستان بوشهر و ۱۱۷ هزارگزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۱۱۷ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و خرما و پیاز است. شغل مردم آنجا کشاورزی است. و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تومائیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) افکندن فرمودن و افکندن کنائیدن. (ناظم الاطباء).

تومایقی. [تَ] (ع) (اخ) تلفظ ترکی ترمائیک. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ترمائیک شود.

تومبه. [تَ رُبَ / بَ] (ع) ایستایی «ترما» ^۳ یعنی پمپ. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶). تلمبه. رجوع به پمپ و تلمبه شود.

تومپت. [رُ پَ] (ل) ^۴ شیپور. سازی است بادی که در قدیم از شاخ گاو و دیگر حیوانات می‌ساختند و در معابد و کنیسه‌ها و شکارگاهها و میدانهای جنگ از آن استفاده میکردند. سپس آنرا از فلز ساخته. و بر دو گونه است یکی مخصوص سوار نظام و نظامیان و شکارچیان و دیگری که دارای اجزاء و ترکیبات مفصل تری است مخصوص نوازندگان موسیقی است. این سازها عموماً دارای صدای بلند و مهیج است.



ترمپت (شیپور) موزیک

تومپیل. [تَ مَ] (ع) (اخ) رجوع به ترموپیل شود.

تومتاز. [تَ] (ع) از امرای زمان الجایتو بود که روحانیان و کشیش‌های مغول را به قبول طریقه امامیه تشویق کرد. و رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۵۵۵ شود.

تومتای. [تَ / تَ مَ] (ل) پسرندهای است شکاری بمقدار پیفو از جنس سیاه چشم. (برهان). مرغی شکاری از جنس سیاه چشم. (ناظم الاطباء). جانوری است شکاری در جبه بمقدار پیفو اما ظن غالب این است که این لغت ترکی باشد که صاحب جهانگیری پارسی گمان کرده چه رشیدی نگاشته. (انجمن آرا) (آندراج):

نزد سیمرخ جلال رفت

نر طایر کمتر است از ترمتای.

نزاری فهستانی ^۵ (از انجمن آرا).

تومتای. [تَ] (ع) (اخ) از امرای دوران منکوقآن است که بفرمان منکوقآن به نوکاری امیر ارغون منصوب گشت. و رجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۵۵ و ۲۵۸ شود.

توهده. [تَ مَ] (ع) (اخ) موضعی است در بلاد بنی‌اسد که پیغمبر (ص) آنرا به حصین بن نضله الاسدی به اقطاع واگذار فرمود... محمد بن موسی آمد: و صحیح این کلمه ترمده است. سپس یاقوت گوید: بنظر من ترمذ جز ترمده است چه ترمده آبی است بنی‌سعدین زید مناهن تمیم را در ستارین و دیگری در یمامه و ترمذ آبی است بنی‌اسد را. (معجم البلدان).

توهده. [تَ مَ] (ع) (اخ) ترمذ. نام شهری است مشهور به خراسان از جمله ولایات چغانیان از بلاد ماوراءالنهر که قاعده ولایات چغانیان و حاکم‌نشین آن بلاد است... (انجمن آرا) (آندراج). نام شهری. (ناظم الاطباء). یاقوت نویسد: در ضبط این نسبت باختلاف سخن گفته‌اند بعضی بفتح تا، و بعضی بضم تا، گویند و بعضی بکسر تا گویند و متداول بر زبان مردم این شهر فتح تا و کسر میم است و ما در قدیم آنرا بکسر تاء و میم میدانستیم و اهل دقت و معرفت آنرا بضم تا، و میم دانند و هر کدام برای این نام بر حسب آنچه تلفظ میکنند معنی آرند. شهری معروف از شهرهای بزرگ است بر کنار نهر جیحون از جانب شرقی آن و عمل آن به صفانیان متصل است و آنرا کهنذری است و دیواری گرداگرد آن شهر است که بارویی آنرا فرامیگیرد و بازارهای آن باجر فرش شده است... (معجم البلدان):

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت

بفر جهاندار با تاج و تخت

سه روز اندر آن جنگ شد روزگار

چهارم ببخشد پروردگار

سپهرم به ترمذ شد و بارمان
بکر دار ناوک بجست از کمان
کنون تا به جیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست.

(شاهنامه فردوسی بر جروخیم ج ۳ ص ۵۶۱).
و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که
سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فساد
انگیزد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۸۴).

سمرقند یشرب شد و مکه ترمذ
ز مکه به یشرب خرامیدید. سوزنی.

گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمذ
گفت راضی مشو از روضه رضوان به گیاه.

انوری (از آندراج).
و در تهنیت قدم بر دست او مثالی اصدار کرد

و بلخ و هرات و ترمذ و بست بر اعتماد او
تقریر کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران

ص ۲۰۱). چون بحر موج و ابر تجاع ببلخ
آمد و جعفر تکین چون دیو از لاجول گریزان
بجانب ترمذ بیرون شد. (ترجمه تاریخ یمینی
ج ۱ تهران ص ۲۹۴) و رجوع به ترمذ شود.

سنجر تدبیر کرد... و بر سیبل شکار بکنار
جیحون رفت امیر احمد قماچ صاحب ترمذ

کشتها ترتیب کرد. (تاریخ گزیده ص ۴۶۲).

امیر شیخ علی قوشچی را با لشکرگران به
انتقام فرستاد ایرانیان از جیحون بگذشتند و
در ترمذ و ماوراءالنهر خرابی عام کردند.
(تاریخ گزیده ص ۵۹۸).

توهدهن. [تَ مَ دَ] (ع) (اخ) رودی در شمال
شرقی آسیای صغیر. و این نام قدیمی ترمه
چایی بود. رجوع به ترمه چایی و قاموس
الاعلام ترکی شود.

توهده. [تَ مَ] (ع) (اخ) ترمذ. شهری است به
خراسان. (منتهی الارب). نام شهری که
سادات آنجا بالاتفاق صحیح‌النسبند.
(شرفنامه منیری). صاحب حدود العالم آمد:
ترمذ شهری است خرم و بر لب جیحون افتاده
و او را قهندزیت بر لب رود، این شهر بارگه
ختلان و چغانیان است و از وی صابون نیک
و یوریای سبز و بادبیزن خیزد. (حدود العالم
ج ستوده ص ۱۰۹):

ز ختلان و از ترمذ و ویه گرد

زهر سو سپاه اندر آورد گرد. فردوسی.

که باشد مرا ترمذ و ویه گرد

که خود عهد این دارم از یزدگرد. فردوسی.

1 - Themaïque (golfe).

2 - Trématodes.

3 - Tromba. 4 - Trompette.

5 - نزاری بغل یوسف ضیاءالدین در لغت‌نامه
فارسی برتری. لیکن شعر به اشعار فخری شبیه
است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

6 - Thermodon.

چو آمد به ترمذ در و بام و کوی
 بان بهاران پر از رنگ و بوی. فردوسی.
 و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز
 نمودم نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ
 بر عادات پدرش سلطان محمود... (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۳۹). امیر به شراب
 بنشست و کسوتوال ترمذ و سرهنگان
 در رسیدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۴۰).
 دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند کنند
 و دو سه منزل از سرقتد برفته بودند. (تاریخ
 بیهقی ایضاً ص ۵۰۱). و آب نیل چون زیادت
 می شود دو بار چندان می شود که جیحون به
 ترمذ. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۴۸). و
 اصحاب و احزاب او را بانواع قتل... هلاک
 کردند و فائق چون بشط جیحون رسید کشتی
 یافت و بحینتی خود را از مخلب اجل بیرون
 انداخت... و بعد از چند روز به ترمذ رفت.
 (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۱۱۴). و
 رجوع به ترمذ شود.

تومذی. [ت م] (ص نسبی) یا ترمذی به
 حرکات ثلاثه و کسر سیم یا ضم آن دو قول و
 ذال معجمه، منسوب به شهر ترمذ که آن طرف
 جیحون است. (غیاث اللغات) (آندراج).
 منسوب است به ترمذ که شهری است در
 ساحل نهر بلخ که جیحونش خوانند جمعی
 کنیزان علما و مشایخ و فضلا از این سرزمین
 ظهور کرده. (از سماعی). از ترمذ یا ترمذ:
 جاجم ترمذی است لایق وقت
 من در این باب دارم استادی. سوزنی.

تومذی. [ت م] (بخ) احمدین الحسن بن
 جئید مکنی به ابوالحسن از حفاظ بود بشام
 و عراق سفر کرد و در مصر از سعیدین حکیم
 بن ابی مریم و کثیرین عفر و در شام از آدم بن
 ابی ایاس و در عراق از ابانعم و احمد بن
 حنبل و کسانی که در طیفه آنان بودند حدیث
 شنید... بخاری در صحیح و ترمذی در جامع
 و ابوبکرین خزیمه و دیگران از وی روایت
 کرده اند. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۳۸۳).

تومذی. [] (بخ) محمدین احمد بن
 نصر الترمذی مکنی به ابوجعفر از فقهای
 شافعی بود که در زمان خویش از فقهای
 شافعی کسی در دیانت و ورع و زهد بمانند او
 نبود. در بغداد اقامت داشت و در آنجا از
 یحیی بن بکیرالمصری و یوسف بن عدی و
 کثیرین یحیی و جز آنها حدیث گفت و از وی
 احمد بن کامل القاضی و عبدالباقی بن قانع و
 دیگران روایت کرده اند... سال ۲۰۰ یا ۲۱۰
 ه. ق. متولد شد و در ۱۱ محرم ۲۹۵ ه. ق.
 درگذشت. (وفیات الاعیان ج ۳ ص ۳۳۴).

تومذی. [ت ز] (بخ) محمدین اسماعیل بن
 یوسف سلمی مکنی بابواسماعیل ترمذی
 متوفی ۲۷۰ ه. ق. و ابن اثیر در «الکامل» او

را صاحب تصانیف شمرده است. (از هدیه
 العارفین ۲: ۲۰).

تومذی. [ت م] (بخ) محمدین علی بن
 حسن (یا حسین) بن شیرالمؤذن الحکیم
 الترمذی الصوفی مکنی به ابوعبدالله از بزرگان
 مشایخ خراسان است از پدر خود و از تقیبن
 سعید و صالح و جز آنان روایت کند و در
 خراسان و عراق و دیگر نواحی بسیار کسی از
 او حدیث شنیدند. ابوعبدالرحمان سلمی گوید
 وی را از ترمذ بیرون کردند و بر کفر او شهادت
 دادند. کتابی که بنام ختم الوالیه و کتابی بنام
 علل الشریعه تصنیف کرد... سپس به بلخ شد و
 چون با مذهب مردم بلخ موافقت داشت او را
 پذیرفتند.

از اوست: کتاب الفسروق. کتاب
 غرس الموحدین و کتب دیگر. (از معجم
 المطبوعات ج ۱ ص ۶۳۳).

تومذی. [ت م] (بخ) محمدین عیسی بن
 سوره بن موسی بن ضحاک سلمی ضریر بوغی
 ترمذی، حافظ مشهور، مکنی بابی عیسی.
 یکی از امامانی است که در علم حدیث به
 آنان اقتدا کنند. کتاب جامع و علل را در
 نهایت اتقان تصنیف کرد چنانکه بدو مثل
 زنند. وی شاگرد بخاری است و نزد بعضی از
 شیوخ او نیز تلمذ کرد. در سیزدهم رجب سال
 ۲۷۹ ه. ق. به ترمذ درگذشت.

سماعی گوید مرگ او در قریه بوغ بود بسال
 ۲۷۵ ه. ق. نام او را در الانساب ذیل نسبت
 بسوغی آورده است. (وفیات الاعیان).
 اوراست: ۱ - جامع صحیح یا جامع ترمذی.
 ۲ - شمائل النبویه و الخصال المصطفویه. (از
 معجم المطبوعات). و رجوع به تاریخ گزیده
 ص ۷۶۰ و هدیه العارفین ص ۱۹:۲ و الاعلام
 زرکلی ج ۳ ص ۱۶۲ شود.

توموا. [ت م] (ل) در هندی جرجیر را گویند.
 رجوع به الفاظ الادیوه و جرجیر شود.

توموم. [ت ز] (ع مص) جنبانیدن لبها
 بجهت سخن و گویند ترموموا یعنی جنبیدند
 برای گفتار اما دم نزدند. (منتهی الارب) (از
 آندراج). جنبانیدن لبها جهت تکلم. (ناظم
 الاطباء). حرکت دادن لبان برای سخن گفتن و
 تکلم نکردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توموه. [ت م ز] (ل) ترموره. تاب.
 ارجوحة. (از لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق
 ۲۹۲ ب).

توموه. [ت ز م] (ع مص) اضطراب کردن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد) (از المنجد). [] جنبیدن. (تاج
 المصادر بیهقی). يقال ترموا لقوم فی مجالسهم؛
 جنبیدند جهت برخاستن یا برای خصومت.
 [] آماده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

|| سخت تیز دادن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
توموه. [ت م] (روسی، ل) آلتی است در
 ماشین که هر وقت بخواهند با آن ماشین را
 نگه میدارند گویا لفظ مذکور مأخوذ از زبان
 روسی است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از
 روسی، آلتی است در اتومبیل و دوچرخه و
 موتورسیکلت و بعضی از ماشینهای دیگر
 که با فشار دادن آن حرکت ماشین را کند و یا
 آنرا بکلی متوقف می سازند. و بر چند قسم
 است و بیشتر بوسیله هوا یا آب و یا روغن
 کار می کند. ترمزهای روغنی که بیشتر در
 اتومبیلها بکار می برند، هنگامی که راننده
 پای خود را روی اهرم بگذارد و فشار دهد
 روغن از لوله های مخصوصی وارد استوانه
 می شود و بوسیله فنر صفحه های را به پیش
 می راند و چرخها را از حرکت باز میدارد و یا
 آنکه حرکت چرخها را کند می سازد. (از
 فرهنگ عمید).

- ترمز کردن؛ متوقف کردن. ماشین را از
 حرکت بازداشتن.

- [] استهزاء، ترمز کن، از خشم باز آی.
 بسیار دعوی دروغین و بی جا مکن. بسیار
 مگوی.

- ترمز نداشتن؛ در تداول عامه فاقد نیروی
 خویشتن داری بودن. فلانی ترمز ندارد در
 مورد کسی گویند که نتواند هیجان و خشم
 خود را بضرورت فروشانند.

توموه. [ت م] (بخ) دیهی از دهستان مشک
 آباد است که در بخش فرمیهن شهرستان اراک
 و ۳۸ هزارگزی جنوب فرمیهن قرار دارد.
 دشتی سردسیر است و ۷۷۸ تن سکنه دارد.
 آب آن از قنات و محصول آنجا غله و ارزن و
 چغندر قند و بنشن و انگور و لبنیات است.
 شغل مردم آنجا زراعت و گله داری است و
 صنایع دستی آنان قالی بافی است راه شوه
 به اراک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۲).

تومودن. [ت م] (مص) ساکت شدن.
 (ناظم الاطباء) (از استیگاس).

توموی. [] (ل) بهار عجم و آندراج بیت زیر
 را از سیفی شاهد این کلمه آورده اند بدون
 معنی کردن کلمه، و ظاهراً آوندی است شراب
 را:

یک ترمزی شراب که خوردم حکیم وار
 آمد بجوش بحر دل و در فغان شدم.
تومس. [ت م] (بخ) گیاهی ترش مزه که در
 آشها کنند. (بهران) (انجمن آرا) (ناظم
 الاطباء).

تومس. [ت م] (ع) [] بار درختی است که دانه

آن پهلودار یا رخنه باشد. (منتهی الارب) (آندراج). خرنوب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۵).
تومس. [ت / ت م] (۱) باقلای مصری و باقلای شامی را نیز گفته‌اند گرم و خشک است در اول و دوم. اگر قدری از آن بجوشانند و آب آنرا با عسل بخور دهند گرمهای کوچک و بزرگ که در معده است بیرون آورد و بهق و برص را نیز نافع باشد. (برهان).
 باقلای مصری و شامی را نیز گفته‌اند که گرم معده را آب مطبوخ آن بکشد و بهق و برص را سود دارد و آن را ترمس نیز گویند. (انجمن آرا). باقلای مصری (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام دارویی است. (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۷۹). بفارسی باقلی مصری نامند و از باقلی کوچکتر و سفید و اندک فرو رفته و مایل به زردی و بری او ریزه‌تر و زردتر و تلخ‌تر، در دویم گرم و در آخر آن خشک. و بستانی در آخر اول گرم است مدر بول و حیض و جالی و مفتح و محلل و مسقط چنین و کشته اقسام گرم شکم و ضماد او جهت بهق و عرق‌النساء و ورک و آثار ضربه و سقطه، و با آرد جو آب و سرکه جهت تسکین اوجاع حاره و مطبوخ آن در سرکه و آب خاکستر جهت اورام بارده و تهیج بلغمی و مفاصل، و باقلمونیا جهت نایل و بروز مقعد و شقاق او و قطع دانه بواسیر، و آب طیب او با حنظل قاتل کبک و پشه و مجربست و غسل بشره باو باعث سرخی لون و تنقیه او ساخ و مصلح احوال موی، و خوردن او صباح و مساجعت قوه باصره و قطع صداع مزمن و امان از نزول آب، و با عسل جهت ضیق‌النفس و سرفه مزمن و استسقاء و تقویت سپرز و مثانه و رفع حصاة و حمول او به امر ساقط چنین و اکثار او باعث زردی رخسار و ردی الغذا و دیر هضم است و مصلحش شیرینها و قدر شربت با ادویه از سه درهم تا پنج درهم و مفرد آن تا پنج مثقال و بدلتش در جلای روی ده وزن آن با باقلی و تخم خربزه، و در دفع کرم بوذن آن درمته ترکی و در سایر افعال افستین است. و مشهور است که چون ترمس را مقشر کرده در ظرف مس با شیر بقدر پوشیدن آن بجوشانند تا شیر را جذب کند، پس با دو وزن آن روغن گاو بجوشانند تا منعقد گردد و بهمان گرمی برکنج ران ضماد کنند اسهال صفا نماید و بر بالای ناف اسهال سودا و بر ورکین و تهیگاه اسهال بلغم کند و هرگاه موضع را به آب سرد بشویند قطع اسهال شود و ترمس بری در جمیع افعال قویتر از بستانی است. (تحفه حکیم مؤمن).
 شلیمر در ذیل ترمس^۲، باقلای مصری آرد: این دارو که امروز^۳ در اروپا نامتعل است

در طب عملی ایران موارد استعمال کلی دارد. در طب ایران نظر بر این است که ترمس باقلی مدر طم، مسقط کننده جنین، مدر و قویاً کشته گرمهای معده و روده است. ضمادهای آرد ترمس که با عسل یا با شراب ترکیب یافته باشد در کجلی و گال و در قرحه‌های بسیار سخت و قرحه‌های دیگر و تصلب نسج‌ها و آماس‌ها مورد ستایش است. محلول خاکستر ترمس اگر با مطبوخ حنظل ترکیب شود از بین برنده دانه‌های بواسیری است. آب خاکستر ترمس کشته کبک و پشه‌ها است اندازه آن در مصرف خوراکی ۲ تا ۵ درهم (۶ تا ۱۵ گرم) و مخلوط شده با عسل است. ایرانیان ترمس را برای مداوی آسم و سرفه و استسقاء بکار می‌برند. (از فرهنگ لغات طبی شلیمر ج دانشگاه ص ۳۵۰): و خداوند یرقان طحالی را یک ترمس در طیبخ اسارون دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). و خداوند تب بلغمی را یک ترمس در سه اوقیه شراب دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). و خداوند ضیق‌النفس را یک ترمس در یک اوقیه سنگین... دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به مفردات ابن‌البیطار و ترجمه فرانسه این کتاب ج ۱ ص ۳۰۴ و ترجمه صیدنه و تذکره ضریر انطاکی ص ۹۳ و باقلای مصری و ترمس شود.
تومس. [ت م] (بخ) از شهرهای باستانی پسیده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ شود.
تومس. [ت / ت م] (بخ) آبی است از آن بنی اسد. (منتهی الارب) (آندراج). موضعی است نزدیک قتان از ارض نجد. نصر گوید آبی است از آن بنی اسد. (از معجم البلدان).
تومساری. [ت م] (بخ) دهسی است به حصص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابوسعید گوید بگمان من از قراء حصص است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).
تومسو. [ت م] (بخ) شهری است به نروژ که شمالی‌ترین بنادر این کشور را تشکیل میدهد و ۲۹۹۰ تن سکه دارد.
تومسه. [ت م] (ع مص) غایب شدن از جنگ یا از شور و شغب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تومسه. [ت م] (س / س) (۱) وزنی معادل دو قیراط. (مفاتیح). وزنه‌ای که معادل هشت گندم و یا دو نخود باشد. (ناظم الاطباء). نصف دانگ که دو قیراط می‌شود. (از لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۲ ب).
تومسه. [ت م] (ع) (۱) سردابه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: حفر ترمسه تحت الارض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حفر ترمسه:

ای سرداباً. و در تاج العروس نویسد تاه زائد است. چه آن از زَمَسِ الشیء است؛ پوشانید آنرا... (از اقرب الموارد).
تومش. [ت م] (۱) غلاف باقلا و خرنوب. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترمس شود.
تومش. [ت م] (۱) یعنی... ترمس است که گیاهی باشد ترش‌مزه که در آنها کنند. (از برهان) (از آندراج). گیاهی ترش‌مزه که ترمس نیز گویند. (ناظم الاطباء).
تومش. [ت / ت م] (۱) باقلای مصری. (از انجمن آرا). باقلای قطبی. باقلای نیطی. باقلای شامی. باقلای مصری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترمس [ت / ت م] شود.
تومشیو. [ت م] (۱) گویند که دارویی است از اجزای اکسیر. (فرهنگ جهانگیری). دارویی است از اجزای اکسیر و کیمیا. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). دارویی که از آن اکسیر خالص سازند. (شرفنامه منیری). اقسام الکسیر^۴ (ناظم الاطباء).
تومشیوین. [ت] (بخ) ترمه شیرین. رجوع به همین کلمه شود.
تومض. [ت م] (ع مص) شوریدن دل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آهو گرفتن در گرما. (تاج المصادر بیهقی). صید کردن آهو بوقت گرمگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکار آهو کردن در وقت تابش آفتاب. (آندراج). شکار کردن صیاد آهو را در شدت گرما. (از اقرب الموارد) (از المنجد): گویند خرج یترمض الظباء یعنی آهوان را در گرما راند تا آنکه سم آنها پرافتاد و پراکنده شد سپس آنها را گرفت. (از اقرب الموارد).
تومع. [ت م] (ع مص) جنبیدن یا تهدید کردن از خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنبیدن یا لرزیدن از خشم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). جنبیدن از خشم. (از متن‌اللغه). لرزیدن از شدت غضب. (از متن‌اللغه): رأیسته کأنه یرعد من شدة الغضب. (متن‌اللغه). || حیران و سرگشته شدن در گمراهی: دعه یترمع فی طمته؛ یعنی بگذارد او را تا حیران و سرگشته باشد در گمراهیهای خود و یا آلوده در پیکال خویش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

1 - Lupin.
 2 - Lupin = Lupinus Albus.
 ۳ - چاپ فرهنگ شلیمر به سال ۱۸۷۴ م. برده است.
 4 - Termesse. 5 - Tromsö.
 ۶ - ظ: اقسام الکسیر.

الموارد) (از متن اللغة).
ترمز گشتن. [تَمَّ كَتْ] (لا مركب) آب به بینی افتادن. تر شدن بینی چنانکه به عطسه افتد.
 از گرد راهش آسمان ترمز گشته آنگنان کز عطسه مغزش جهان پر مشک تانار آمده.
 خاقانی.

تومق. [تَمَّ مُم] (ع مص) خوردن شیر را اندک اندک. و نیز ترمق آشامیدن آب و جز آن و یقال: ترمق الماء اذا حساء حسوة بعد حسوة. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).
توهک. [تَمَّ م] (لا) بمعنی قساوت باشد و آن آن است که چون زحمتی بدیگری برسد بر او آسان گذرد و در او رحم و شفقت نباشد. (برهان). قساوت و سخت دلی و عدم رحم و شفقت. (ناظم الاطباء).

تومنجی. [تَمَّ م] (لخ) دهی از دهستان گوی آغاج است که در بخش شاهین دژ شهرستان مراغه و در ۴۹ هزارگزی جنوب خاور راه اراپهرو شاهین دژ و یکهزارگزی خاوری راه اراپهرو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. دره و معتدل است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بادام و نخود و کرچک است. شغل مردم آنجا زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاسجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تومگان. [تَمَّ م] (لخ) (کاروانسرای سنگی) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان که در ۳۰ هزارگزی جنوب ماهان و ۲۵ هزارگزی شوسه کرمان به بم واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تومل. [تَمَّ مُم] (ع مص) آلوده شدن به خون. (تاج المصادر بهقی) (از المنجد) (از اقرب الموارد). آلوده و حقیر گردیدن. (منتهی الارب). خاک آلوده شدن و حقیر گردیدن. (آندراج).

تومم. [تَمَّ مُم] (ع مص) متفرق و پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اصلاح کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [تترق. (اقرب الموارد) جدا کردن گوشت را از استخوان. (از المنجد).
توهنان. [] (دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل اویاتوار^۱ فرانسه آورده است که گیاهی از نوع کمپوزاسه^۲ و از رسته شاهدانه آبی^۳ است. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۶).
توهنتی. [] (لخ) جمع فرین یحیی بن جعفر المحزومی المصری ظهیر الدین الترمذی الشافعی که بسال ۶۸۲ ه. ق. درگذشت. او راست: شرح الوسائل للفرزی فی الفروع. (از

اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۵۴).
تومنتین. [تَمَّ م] (لا) تریاتین. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶). رجوع به تریاتین^۴ شود.

تومند. [تَمَّ م / تَمَّ م] (لخ) نام شهری است. (ناظم الاطباء).

تومنش. [تَمَّ م ن] (امص) ترمشت. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به ترمشت شود.

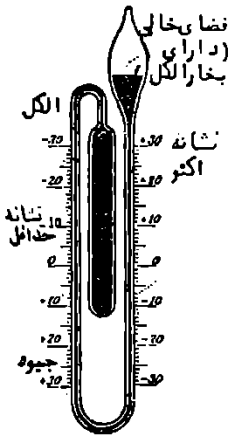
تومنشت. [تَمَّ م ن] (امص) بدکرداری را گویند. (برهان) (آندراج). بدی و بدکرداری. (ناظم الاطباء). دکتر معین در حاشیه برهان آرد: در پازند ترمینش^۵ برابر است با ترومی^۶ اوستایی بمعنی بادسری و خیره سری و ناسازگاری و برتی و سرکشی، مقابل آرمی^۷ (فروتنی و بردباری) (جزء دوم کلمه می^۸ از مصدر من^۹ اوستایی بمعنی اندیشیدن است). در اوستا و نوشته های دینی پهلوی ترومی دیوی است رقیب آرمی. و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۸۳ شود.

تومنی. [تَمَّ م] (لخ) دهی است از دهستان برگشلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه و ۷ هزارگزی شمال راه اراپه رو امامزاده به ارومیه قرار دارد جلگه و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد که عده ای از آنها ارامنه و آسوری می باشند. آب آن از شهر چای و چشمه و محصول آنجا غله و انگور و توتون و چغندر و حبوبات است. شغل مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه اراپهرو دارد و تابستان از آن راه می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تومویل. [تَمَّ م] (لخ) (بستاند گرم^{۱۱}) تنگه ای است در تسالی^{۱۲} بین کوه آتوپه^{۱۳} و خلیج مالیا ک^{۱۴} که قریب یک فرسنگ طول آن و ده ذرع عرض آن است و در این محل لئوئیداس^{۱۵} پادشاه اسپارت با سید تن از سپاهیان خود و چهار یا پنج هزار نفر یونانی با سپاهیان خشایار شا مصادف داده بیست هزار نفر از لشکریان ایران را به هلاکت رسانید و خود نیز بقتل رسید. (۴۸۰ ق. م. ...)

تنگه ترمویل امروز به لیس کش تُمس یا بوکادی لوپو^{۱۶} معروف است. (از اعلام تاریخ قدیم فوستل دوکلاتر ترجمه نصرالله فلسفی). ترمویل محلی است که بین کوهی بلند و غیرقابل عبور از طرف مغرب و دریا و باتلاقها از طرف مشرق واقع شده. این محل چشمه های آب گرم دارد و در معبری واقع است که از تراخی نه^{۱۷} به یونان وسطی می رود و پنجاه یا عرض آن است ولی در پس و پیش ترمویل معبر مزبور تنگ می شد تا حدی که فقط یک اراپه از آن می توانست بگذرد... (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۹). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۷.

- 1 - Eupatoire. 2 - Composacées.
- 3 - Chanvre d'eau.
- 4 - Térébenthine.
- 5 - tar manishn.
- 6 - taromati. 7 - armati.
- 8 - mati. 9 - man.
- 10 - Thermopyles.
- 11 - Les portes - chaudes.
- 12 - Thessalie. 13 - Anopée.
- 14 - Maliaque. 15 - Léonidas.
- 16 - Bocca di lupo.
- 17 - Trachinée.
- 18 - Thermomètre.
- 19 - Thermos. 20 - Meltron.



شکل ۲- ترمومتر مرکب

باید توجه داشت که با ترمومترهای جیوه‌ای نمی‌توان سرماهای کمتر از ۳۵ درجه زیر صفر را اندازه‌گیری کرد زیرا جیوه در ۳۹- درجه سانتی‌گراد منجمد می‌شود. از این روی برای اندازه‌گیری سرماهای شدید از ترمومترهای الکلی استفاده می‌کنند زیرا الکل در ۱۲۰- درجه سانتی‌گراد مایع است و بالعکس در ۷۸- درجه سانتی‌گراد بجوش می‌آید از این روی ترمومتر ماگزیما و مینما را بطور مرکب بکار می‌برند که از الکل و جیوه تشکیل می‌یابد این نوع میزان الحرارة می‌تواند حداکثر درجه حرارت و حداقل آنرا در مدت معینی مثلاً یک شبانه روز تعیین کند و مطابق شکل (۳) از یک میزان الحرارة الکلی دراز تشکیل شده است و برای اینکه جای زیاد نگردد ساقه آنرا دو مرتبه خم کرده‌اند و در قسمت خمیده آن که بشکل «ایو»ی فرانسه می‌باشد جیوه ریخته شده و بدین ترتیب الکل به دو قسمت تقسیم می‌شود: یک قسمت در طرف راست لوله باقی می‌ماند که بالای آن حباب خالی از هواست کمی الکل در آن بخار می‌شود و طرف چپ آن منتهی به مخزن الکل است. در بالای دو طرف جیوه دو سوزن فولادی موسوم به نشانه قرار دارد.

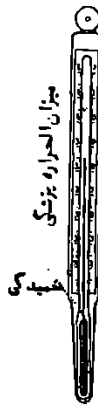
طرز عمل - وقتی هوا گرم می‌شود الکل مخزن وسطی منبسط می‌گردد و جیوه را در شاخه چپ بطرف پائین می‌راند و در نتیجه جیوه در شاخه دومی بالا می‌رود و نشانه را همراه می‌برد. وقتی هوا سرد می‌شود الکل منقبض می‌شود و بجای خود برمی‌گردد. ولی نشانه طرف راست بکنار لوله می‌چسبد و پائین

فارنهایت برابر با ۵ درجه سانتی‌گراد خواهد بود (شکل ۱) و چون بخواهند درجه سانتی‌گراد را به فارنهایت تبدیل کنند حاصل تناسب ۵ را با ۳۲ جمع کرده عدد مطلوب بدست می‌آید: مثال: ۲۵ درجه سانتی‌گراد برابر است با:

درجه فارنهایت $9 \times 25 = 45 + 32 = 77$
برعکس در تبدیل فارنهایت به سانتی‌گراد ابتدا ۳۲ را از مقدار درجه فارنهایت کم می‌کنند و تناسب را حل مینمایند.

مثال: ۸۶ درجه فارنهایت برابر است با:
 $30 = \frac{5}{9} (86 - 32) = 30$
ترمومترها از جهت شکل کار هم مختلفند و مهم‌ترین آنها عبارتند از:

۱- ترمومتر پزشکی، این گرماسنج جهت اندازه‌گرفتن حرارت بدن بکار می‌رود و چون حد متوسط حرارت بدن انسان ۳۷ درجه سانتی‌گراد (۹۸/۵) درجه فارنهایت است در ترمومترهای پزشکی بر اساس سانتی‌گراد بین ۳۳ تا ۴۲ درجه‌بندی می‌شود (شکل ۲)



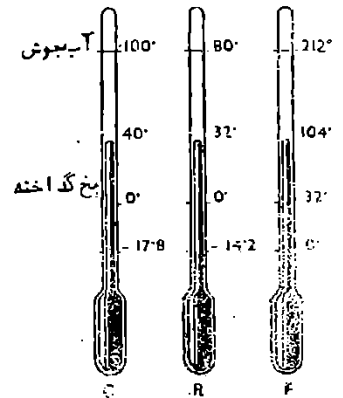
شکل ۲- ترمومتر پزشکی

و برای اینکه بمجرد جدا شدن ترمومتر از بدن انسان (زیر زبان - زیر بغل - داخل مقعد...) و برخورد با حرارت یا برودت محیط، جیوه داخل ترمومتر تفسیر مکان پیدا نکند، خمیدگی مخصوصی در انتهای لوله ترمومتر نزدیک مخزن جیوه قرار میدهند و هر بار که بخواهند آنرا بکار برند چندین بار ترمومتر را بطرف مخزن تکان شدید میدهند تا جیوه داخل لوله از خمیدگی بگذرد و کاملاً وارد مخزن گردد.

۲- ترمومتر ثبات، که تفسیرات حرارت را بر روی صفحه کاغذ ثبت می‌کند.
۳- ترمومتر ماگزیما که حداکثر حرارت محیط را در زمان معینی نشان میدهد.
۴- ترمومتر مینما که حداقل حرارت را در زمان محدودی نشان میدهد.

۱۰۰ علامت می‌گذارند. سپس مخزن جیوه را در خرده یخ در حال گداز می‌گذارند. جیوه از لوله پائین می‌آید و در نقطه‌ای متوقف می‌شود که آن را، نقطه صفر میزان الحرارة فرض می‌کنند و در حقیقت نقطه انجماد آب یا نقطه ذوب یخ است. آنگاه میان این دو رقم را با اعداد علامت گذاری نموده که هر قسمت را یک درجه نامند. و اینگونه ترمومترها که بصد درجه تقسیم شده‌اند ترمومتر سانتی‌گراد می‌نامند. چه غیر از این درجه‌بندی انواع دیگری نیز وجود دارد که از آنجمله است ترمومتر رئومور^۱ و ترمومتر فارنهایت^۲. ترمومتر رئومور - در این گرماسنج نقطه یخ یا صفر درجه سانتی‌گراد برابر است ولی نقطه غلیان آب در این گرماسنج ۸۰ درجه است چه دانشمند فرانسوی در گرماسنج خود بین نقطه انجماد آب یا ذوب یخ و نقطه غلیان آب را ۸۰ درجه تقسیم کرده و بالتبع ۸۰ درجه ترمومتر رئومور برابر با صد درجه ترمتر سانتی‌گراد می‌باشد.

ترمومتر فارنهایت - فارنهایت دانشمند انگلیسی سردترین درجه حرارتی را که در زمان خود می‌توانست در آزمایشگاه تهیه کند (سرماي مخلوط برف و نوشادر) در میزان الحرارة خود با علامت صفر مشخص ساخت که در میزان الحرارة سانتی‌گراد ۱۷/۸ درجه زیر صفر است و درجه حرارت آب جوش را در این میزان الحرارة ۲۱۲ گرفت. بدین ترتیب، درجه صفر در میزان الحرارة فارنهایت برابر است با ۱۷/۸ درجه سانتی‌گراد و درجه ۳۲ در میزان الحرارة فارنهایت برابر است با صفر درجه سانتی‌گراد و درجه ۲۱۲ فارنهایت برابر است با ۱۰۰ درجه سانتی‌گراد است. چون بین ۳۲ درجه فارنهایت (برابر با صفر درجه سانتی‌گراد) و ۲۱۲ درجه آن (صد درجه سانتی‌گراد) ۱۸۰ درجه قرار دارد از این روی یک درجه



شکل ۱- ترمومترهای فارنهایت رئومور و سانتی‌گراد^۳.

۱- Reaumur. ۲- Fahrenheit.
۳- علامت F شاخص ترمومتر فارنهایت، R رئومور و C سانتی‌گراد است.

نمی آید. در صورتی که جیوه در طرف چپ، نشانه را بالا می برد و اگر دو مرتبه هوا گرم شود این نشانه به کنار لوله می چسبد و این عمل در مدت معینی چندین بار ممکن است تکرار شود. هنگام بازدید ترمومتر نشانه طرف راست حداکثر درجه حرارت و نشانه طرف چپ حداقل آن را نشان می دهد در صورتی که سطح جیوه در این موقع در هر شاخه را که بگیریم درجه حرارت همان زمان را تعیین میکند. مثلا در شکل (۳) حداصلی درجه حرارت ۲۱/۵ + و حداقل آن ۱۰/۵ - و درجه حرارت موقع بازدید ۱۲ درجه است و برای بازگرداندن نشانه های آهنی تا سطح جیوه از یک آهن ربای نعلی شکل استفاده میشود.

ترمومتر دیگری در صنایع بکار می رود بنام: پیرومتر یا ترموالکتریک - اساس این ترمومتر بر این خاصیت است که اگر فصل مشترک دو سیم فلزی مختلف را حرارت دهیم جریان برق در آنها برقرار میشود و بوسیله یک «میلی آمپرتر» دقیق میتوان ثابت کرد که هرچه درجه حرارت زیادتر شود شدت جریان حاصل نیز بیشتر خواهد شد و با اندازه گرفتن شدت جریان درجه حرارت را معلوم می سازند. باید دانست که اختراع ترمومتر را به بسیاری از دانشمندان نسبت میدهند ولی حقیقت آن است که گالیله دانشمند ایتالیایی پیش از سال ۱۵۹۷ م. این ابزار را اختراع کرده و سپس تکامل یافته است. (از لاروس قرن بیستم و کتاب فیزیک تألیف رهنما). و رجوع به گرماسنج و میزان الحراره شود.

ترمومتر. [ت م] [فرانسوی، لا] مأخوذ از یونانی، افزاری که در تعیین تغییرات درجه حرارت استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). ترمومتر. و رجوع به ترمومتر و میزان الحراره شود.

ترموند. [ت م] [انگ] شهری است در بلژیک و ۹۳۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا کابل و پارچه های نخی است.

ترمه. [ت م] [لا] نمد زین را گویند که تکتلو باشد. (برهان). دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند و آنرا ادرم و ادرمه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). تکتلو که نمد زین باشد. (ناظم الاطباء). دوپاره نمد که در زیر زین دوزند و صحیح آترمه است مرادف ادرمه. (فرهنگ رشیدی). رشیدی این لفظ را غلط گفته و صحیح آترمه بمعنی ادرمه دانسته شاید مقصودش این است که لفظ مذکور لغت علیحدهای نیست بلکه مخفف آترمه است... (فرهنگ نظام). زیر باترمه^۲ نگه کن چو خوهی گشت سوار

تا نیتی چو شوی حمله برو حمله پذیر. سوزنی (از فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا). | اترب را هم گفته اند که از بقول است. (برهان). ترب. (ناظم الاطباء). **ترمه.** [ت م] [لا] تیرمه و پارچه نخی که از کرک بافتند. (ناظم الاطباء). قسمی پارچه سطر ابریشمین. شال کشمیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارچه پشمی که قسمی از شال است و دارای رنگ های متعدد و گل و بوته است. (فرهنگ نظام). و رجوع به ترما شود. | کاغذ ترمه: قسمی کاغذ آهاردار زرافشان گرانهای مشرقی شفاف و گاهی با خالهای زرین خرد که قباله ها بر آن نوشتندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترمه. [ت م] [ع] رجوع به ترم و دزی ج ۱ ص ۱۴۸ شود.

ترمه. [ت م] [انگ] دهی است از دهستان و بخش سیمکان در شهرستان جهرم است که بر ۷ هزارگزی شمال باختری کلا کلی و یک هزار و پانصدگزی باختر راه عمومی سیمکان به خفر قرار دارد. دامنه های گرمسیر است و ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غله و برنج و خرما و مرکبات است. شغل مردم آنجا زراعت و باغداری و صنعت دستی انسان گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ترمه. [ت م] [انگ] قصبه ای است در ولایت طبریزون از کشور ترکیه واقع در ساحل رود ترمه. سکنه آن ۴۰۰۰ تن است. رجوع به قاموس اعلام ترکی ج ۳ شود.

ترمه جای. [ت م] [انگ] نام رودی است در سنجاع جانیک از ولایت طبریزون (ترکیه) مجرای تقریبی آن ۸۰ هزار گز است و به دریای سیاه میریزد. نام قدیمی آن ترمودون بود و از شهر تمبکور که بقول مورخان قدیم یونان مرکز حکومت آمازونها بوده میگذشته است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳).

ترمه زو. [ت م ز] [انگ] از دیبه های نور مازندران است. رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱ و ترجمه وحید ص ۱۵۰ شود.

ترمه شیرین. [ت م] [انگ] ترمشیرین. پسر دواخان بن براق بن یسوخان از امرای مغول که پس از ایلجیکتای به پادشاهی رسید و مسلمان گشت و اکثر قوم او به تبعیت او باسلام روی آوردند و کار دین اسلام در ولایت ماوراءالنهر و بعضی از نواحی خوارزم و بلاد ایغور قوت تمام گرفت. هنگامی که امیر چوپان به خراسان رسید پسر مهتر خود حسن را بولایت زابل و کابل به جنگ ترمه شیرین فرستاد ترمه شیرین از او مهزمت شد. (از تاریخ گزیده ص ۵۷۷ و ۶۰۷). و رجوع به ذیل

جامع التواریخ رشیدی ص ۱۲۱ و ۱۲۲ و حبیب السیر ج ۳ ص ۹۱، ۹۰ و ۲۱۰ شود.

توهی. [ت م] [ع] مص) تیر در نشانه و جز آن انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): يقال خرجت اترمی اذا خرجت تسمى فی الاغراض و فی اصول الشجر. (منتهی الارب). خرج یترمی، ای یرمی القنص و فی الاساس، یرمی فی الاغراض. (اقرب الموارد).

توهیاء. [ت] [انگ] جزیره ای از مجمع الجزایر سیکلاذ^۱ یونان در ولایت تزیا^۲ است که ۷۵ هزار گز مربع وسعت و ۲۲۰۰ تن سکنه دارد. این جزیره دارای آبهای معدنی و گرم است و محصول آن شراب و ابریشم و پارچه های کتان است.

تومیانک. [ت] [انگ] دهی از دهستان خرمود شهرستان تویرکان است که بر ۳۰ هزارگزی شمال باختری شهر تویرکان و ۹ هزارگزی خاور شوشه کرمانشاه به همدان قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه خرمود و قنات و محصول آنجا غلات و صیفی و توتون و لبنیات و قلمستان است. شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی قالبیافی است. راه مالرو دارد و در تایتان از والاشجره اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تومیث. [ت] [ع] مص) آرامش. (تاج المصادر بیهقی). باقی گذاشتن در پستان ناقه شیر را. | زیاده شدن بر پنجاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیاده شدن بر صد. (از المنجد).

تومیج. [ت] [ع] مص) کسه کردن سطور بعد نوشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباه کردن نویسنده سطرهای خود را پس از نوشتن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تومید. [ت] [ع] مص) خاک کترآلود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). در خاکستر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (اقرب الموارد). و منه المثل: شوی اخوک حتی اذا انضح رمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | در خاکستر بریان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | پستان کردن شتر ماده و کذا رمدت الضان والبقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

1 - Termonde.

۲ - در دیوان ج شاه حسینی: زیر پا تیزنگه کن....

3 - Thermia. 4 - Cyclades.

5 - Tzia.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تومیدن. [تَ دَ] (مص) تیرانداختن و افگندن. (ناظم الاطباء). یعنی تیرانداختن، کذا در فرهنگ جهانگیری. (لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۷ ب).

تومیض. [تَ] (ع مص) چرانیدن گوسپندان را در زمین تسفیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماشیه را در رمضاء چرانیدن. (از اقرب الموارد). [آیت روزه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).] [آندک انتظار کرده رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد): آیت فلاناً فلم اجدهُ مُرْمَضَةً. (از اقرب الموارد).

تومیع. [تَ] (ع مص) زرد شدن روی زن از بیماری فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بیجه ناتمام افگندن ساده. (منتهی الارب) (آندراج). بیجه ناتمام افگندن سیاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهیغ. [تَ] (ع مص) بهم آوردن سخن بر لب یا باطل گفتن و بر یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلفیق کلام. (اقرب الموارد). [سر را به روغن نیک تر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).] [نیک تر کردن طعام را به نان خورش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تومیق. [تَ] (ع مص) دایم نگرستن. (تاج المصادر بهیقی). پیوسته نگرستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند تریق. (از اقرب الموارد): رَمَقَةٌ ترمیقاً و گویند رمدت المعزى فرمق رمق بالامر ای اشرب لئنها قليلا قليلا لانها تصنع بعد مدة و رجوع به تریق شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رمدت الابل فرمق رمق ای در لئنها قبل التاج فاشرب منه قليلا قليلا لانها تضع بعد مدة. (از اقرب الموارد). [کار را نیکو محکم ناکردن که کافی و پسند باشد. [بهم آوردن سخن و بر بستن دروغ و باطل گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلفیق کلام. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تومیل. [تَ] (ع مص) بافتن یا باریک بافتن بسوریا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک بافتن بافته را. (اقرب الموارد) (المنجد). [اخون آورد کردن. (تاج المصادر بهیقی). زبون و آلوده و آلوده بخون و ناچیز گردانیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [انسارسه کردن سخن را. (از المنجد). تزییف کلام. (اقرب الموارد). [ارمل بر خط پاشیدن. (از المنجد). ریگ پاشیدن

نویسنده بر نوشته خود تا مرکب آن خشک شود. و این از لغات مولده است. (از اقرب الموارد). [آلوده شدن تیر به خون. (از اقرب الموارد). آلوده شدن جامه به خون. (از المنجد). [ارمله گردیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی شوی شدن زن با مرگ شوهر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تومیل. [تَ] (اخ) نام قدیمی مردم کسی لیکه که اصلاً از جزیره کریت بودند. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۰ و ۷۴۱ و لیکها و هی پاخیان شود.

تومیم. [تَ] (ع مص) اصلاح کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). اصلاح کردن بنا را. (از المنجد). مرمت کردن چیزی را. (آندراج): رمم الحائط ترمیماً؛ اصلاح کرد آن دیوار را. (ناظم الاطباء).

تومینوس. [تَ] (اخ) ۳ ترم. رجوع به قاموس اعلام و ترم در همین لغت نامه شود.

تومینی. [تَ] (اخ) ۵ شهر و بندرست در ایالت پالم در جزیره سبیل که ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

تون. [تَ] (ل) گل نسرین باشد. (فرهنگ جهانگیری) (غیایات اللغات) (فرهنگ رشیدی). گل نسرین و نسترن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). در جهانگیری و رشیدی یعنی گل نسرین آورده اند و ظن فقیر آن است که مخفف نسترن باشد. (انجمن آرا) (آندراج). نام گلی است منسوب به رخ خویان و شاهدان و آنرا نسترون و نسترن نیز گویند و تازیش نسرین است. (شرفنامه مینری). [در بعضی فرهنگها بمعنی دشت و بیابان است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) بمعنی دشت و بیابان هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء).

تون. [تَ] (ل) ۶ قطار راه آهن. (از ناظم الاطباء). قطار اطاقهای ماشین که بر راه آهن می رود لفظ مذکور انگلیسی و در فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزء زبان نشده است. (فرهنگ نظام). مجموع چند واگون اعم از باری و سواری بالوکوموتیو که بر روی خط آهن حرکت میکند. قطار.

تون. [تَ] (اخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب). ناحیه ای است بین مکه و عدن که پس از آن موزع قرار دارد و آن منزل پنجم است برای حاجیان عدن. (از معجم البلدان).

تون. [تَ] (اخ) ۷ برادر هاملکار^۸ پادشاه قرطاجنه (کارتاز) و معاصر خشایارشا. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۶ شود.

تون. [تَ] (اخ) ۹ یکی از سرداران اسکندر که در حمله به ایران شرکت داشت. و رجوع

به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۱۱ شود.
تون. [تَ] (اخ) ۱۱ مرکز بخشی در ولایت ارژانتان^{۱۱} است که در ایالت اورن^{۱۲} فرانسه واقع است و ۱۳۴۰ تن سکنه دارد.

تون. [تَ] (اخ) ۱۳ رودی است در فرانسه که از سن ماریتم سرچشمه میگیرد و نواحی بوه^{۱۴} را مشروب میسازد.

تون. [تَ] (اخ) دهی از دهستان ایوان است که در بخش گیلان شهرستان شاه آباد، و در ۲۴ هزارگزی شمال باختری جوی زر و ۹ هزارگزی باختر شوسه شاه آباد به ایلام قرار دارد. دامنه ای معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر چشمه و محصول آنجا غله و برنج و حبوبات و توتون و لبنیات است شغل مردم آن دبه که چادر نشین هم هستند، زراعت و گله داری است و زمستانها به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومای میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تورفا. [تَ] (ل) جامه بهم تافته و مانند طناب کرده که چون تر کنند و بدان زنند، سخت مولم بود و گمان می کنم از کلمه دژّه نازی آید. [ترنا بازی، بازی از آن کودکان که بازنده را با آن زنند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

توناب. [تَ] (اخ) دهی از دهستان بهمنی گرمسیر است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان و در ۲۱ هزارگزی شمال باختری لک لک، مرکز دهستان قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است. و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه ترناب و محصول آنجا غله و پشم و لبنیات است. شغل مردم آن دبه که از طایفه بهمنی میباشند زراعت و گله داری است و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجیم و پارچه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توناس. [تَ] (ل) صدای را گویند که هنگام تیرانداختن از چله کمان برآید. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). صدا و آوازی باشد که بوقت تیرانداختن از چله کمان برآید. (برهان) (ناظم الاطباء). صدای انداختن تیر از چله کمان را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند سراسی دیده شده به معنی گرز و الله اعلم. (فرهنگ رشیدی):

دل سرکشان پر ز سواس بود

۱- ظ: بسند.

- | | |
|----------------|----------------|
| 2 - Termiles. | 3 - Terminus. |
| 4 - Terme. | 5 - Termini. |
| 6 - Train. | 7 - Théron. |
| 8 - Hamilcar. | 9 - Tauron. |
| 10 - Trun. | 11 - Argentan. |
| 12 - Orne. | 13 - Theraïn. |
| 14 - Beauvais. | |

هومیبر^۷ را تشکیل میدهد. طول مجرای آن ۲۴۰ هزار گز است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ترانت شود.

تورتن. [رِت] [اِخ] یکی از شهرهای صنعتی ممالک متحده امریکای شمالی و مرکز نیوجرسی^۹ است. که بر کنار رود دلاوار^{۱۱} واقع است و ۱۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

تورتو. [تُر] [اِخ] شهری است در کاناداکه مرکز ولایت حاصلخیز اونتاریو^{۱۲} است که بر کنار دریاچه‌ای به همین نام قرار دارد و یکی از شهرهای صنعتی کانادا است و ۱۱۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد.

تورتیوس. [تُر] [اِخ] ترانس^{۱۳}. رجوع به ترانس و قاموس الاعلام ترکی شود.

توتج. [تُر] [اِخ] تنج باشد. (فت فرس اسدی چ اقبال). بمعنی فراهم نشانندن. (برهان). فراهم نشاننده. (ناظم الاطیاء). و رجوع به تنجیدن و ترنجیدن و ترنجیده شود. || معبر تنگ و راه دشوار. (از ناظم الاطیاء). و رجوع به تنجیدن، ترنجیدن و ترنجیده شود.

توتج. [تُر] [اِخ] چین و شکنج باشد... (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطیاء) (غیث اللغات). چین و شکنج و امر بدین معنی. (فرهنگ رشیدی). || سخت درهم فشرده و درهم کشیده باشد و امر به این معنی هم هست. (برهان). محکم بستن میان و تنگ برکشیدن کمر بند و امر بدین معنی نیز است. (انجمن آرا) (آندراج). خشک و درهم کشیده و درهم فشرده و چین دار. (ناظم الاطیاء). || سخت و درشت. (ناظم الاطیاء). و رجوع به ترنجیدن و ترنجیده شود. || بوته کلان که بر هر چهار گوشه چادر و دوشاله و بعضی از جاهای قبا و غیره از گلابتون و ابریشم الوان نقش کنند. (غیث اللغات). || نقش گل بزرگی مدور یا چند گوش که در میان قالی بافند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توتج. [تُر] [اِخ] میوه‌ای است معروف که پوست آنرا مریا سازند و بعربری تفاح مائی خوانند. (برهان). میوه‌ای است معروف و مشهور. همانا که بواسطه کثرت چین و شکنج باشد که در پوست آن است که به این اسم موسوم است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). میوه‌ای است معروف و مشهور از نارنج بزرگتر و همانا برای کثرت چین و شکنجی که بر روی آن است بدین اسم موسوم شده. (انجمن آرا) (آندراج). میوه‌ای از جنس مرکبات و بسیار مطهر که دبال و دباله و متک نیز گویند. (ناظم الاطیاء). میوه‌ای است معروف به تازیش متکاه خوانند. (شرفنامه مشیری). میوه‌ای است از

همه دشت پر بانگ ترانس^۱ بود. فردوسی (فرهنگ جهانگیری). کمان ابر و بارانش الماس بود همه کوه پر بانگ ترانس بود. اسدی (ایضاً). **تورنانه**. [تَن] [اِخ] (امرکب) نانخورش را گویند و آنرا به نازی ادم خوانند. (فرهنگ جهانگیری). نانخورش را گویند یعنی هر چیز که آن را با نان توان خورد همچو ماست و پنیر و دوشاب و مانند آن و به عربی ادم خوانند. (برهان). ادم، ادم و نانخورش. (ناظم الاطیاء). بمعنی نانخورش است یعنی چیزی که نان را ترکند و بربی ادم خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). نان با نانخورش. (فرهنگ رشیدی) (غیث اللغات). ضد خشکنانه. (فرهنگ رشیدی):

سائلی آمد بسوی خانه‌ای خشک نانی خواست با ترنانه‌ای. مولوی (از فرهنگ جهانگیری). چون روز گردد می رود از بهر کب و بهر کد تا خشکنانه او شود از مشتری ترنانه‌ای. مولوی (از فرهنگ رشیدی).

توناوڈ. [تَو] [اِخ] یکی از قراء بخاراست. (از معجم البلدان). و رجوع به ترناوڈی شود.

توناوڈی. [تَو] [اِخ] (ص نیبی) منسوب است به ترناوه^۲ که قریب‌ای است از قراء بخارا. (از سمعانی).

توناوڈی. [تَو] [اِخ] احمد بن عیسی المؤدب مکنی به ابو حامد. از ابی الیث نصر بن الحسین و محمد بن المهلب و یحیی بن جعفر روایت دارد و ابو محمد عبدالله بن عامر بن اسدالمستعلی از او روایت کرده است. (از معجم البلدان).

توناوڈی. [تَو] [اِخ] ده کوچکی از بخش مراوه تپه است که در شهرستان گنبد قابوس و ۱۱ هزارگزی خاور مراوه تپه و در کنار رودخانه اترک قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تونیوخ. [تَن] [اِخ] صورت عربی ترنیرگ است. رجوع به ترنیرگ شود.

تونبرگ. [تَن] [اِخ] مستشرق سوئدی (۱۸۰۷ - ۱۸۷۸ م) که کتابهای ذیل را منتشر کرده است: ۱ - جزء من کتاب المحاضره از سیوطی. ۲ - الانیس العرب فی اخبار المغرب از ابن ابی زرع الفاسی. ۳ - فهرست تاریخ الکامل ابن اثیر. ۴ - خریدة العجائب و فريدة الفرائب از ابن الوردی. (از معجم المطبوعات).

تورفت. [اِخ] شهری به ایتالیا. رجوع به ترانت شود.

تورفت. [اِخ] رودی است در انگلستان که پس از بهم پیوستن با رود اوز^۵ رود

۱ - در فهرست رلف این کلمه نیامده است.
 ۲ - در انساب سمعانی ترناوه آمده است.
 ۳ - در معجم البلدان ترناوڈ آمده است.
 4 - Tornberg (Carl John).
 5 - Trent (èn.t).
 6 - Ouse. 7 - Humber.
 8 - Trenton (Tren'ten).
 9 - New Jersey.
 10 - Delaware. 11 - Toronto.
 12 Ontario. 13 - Terenius.
 14 - Terence.
 ۱۵ - در فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۹۵ کنج را بمعنی زاویه گرفته و همین شعر را شاهد آورده است از این روی ترنج به ضم اول و دوم هم هست.

گرانبار شاخ ترنج و بهی.

اسدی (گرساسب نامه).

بیاورد پس کاردها با ترنج

بر هر زنی کش بود لطف و غنج.

شمسی (یوسف زلیخا).

چو میخواست هر کس بریدن ترنج

یکی کارد بگرفته با ناز و غنج.

شمسی (یوسف و زلیخا).

خزما و ترنج و بهی و لوز بسی هست

این سبز درختان نه همه بید و چنارند.

ناصر خسرو.

درخت ترنج از بر و برگ رنگین

حکایت کند کله قیصری را. ناصر خسرو.

مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا

که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمه تود.

ناصر خسرو.

در هر باغی درخت گوز و ترنج و نارنج و ...

بهم باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۰).

درختان میوه دار و نهال آنها ترنج و نارنج و

بادرنگ و لیمو و گل بنفشه و نرگس و نیلوفر و

مسانند این در بوستان آورد. (نوروزنامه

منسوب به خیام).

ای تو تبتی مشک و، خسودت زرغنج

با بور تو رخس پوردستان خرمنج

بادارخ حاسدت ترنجیده و زرد

سر بر طبقی نهاده پشت چو ترنج. سوزنی.

جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت

که نخل زار معانی به بوستان من است.

خاقانی.

از اشکشان چو سبب گذرها منقطع

وز بوسه چون ترنج، حجرها مجدرش.

خاقانی.

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر

در یرقان شده ست رز همجو ترنج از اصری.

خاقانی.

برگ نارنج و شاخ تازه ترنج

نخلبدنی نشانده بر هر کنج. نظامی.

سبز تر از برگ ترنج آسمان

آمده نارنج بدست آن زمان. نظامی.

رسم ترنج است که در روزگار

پیش دهد میوه پس آرد بهار. نظامی.

ز بسکه دیده عشاق بر تو حیرانست

ترنج و دست بیکبار میرد مسکین. سعدی.

اگر بینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را. سعدی.

کاش آنانکه عیب من گفتند

رویت ای دستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت

بی خیر دستها بریدندی. (گلستان).

به شیخ و، سیب مفتی و، ریوأس محتب

بالنگ شد کلو و، ترنجش ظهیر گشت.

بسحق (دیوان ص ۴۳).

- ترنج آسا؛ مانند ترنج:

کسی کو با ترنجم کار دارد

ترنج آسا قدم بر خار دارد. نظامی.

- ترنج افشار؛ آلتی بلورین که با آن آب

مرکبات، مانند پرتقال و جز آن را گیرند.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- ترنج بازی؛ ظاهراً بازی با ترنج که بشکل

گوی است. ترنج زدن. و رجوع به ترنج زدن

شود.

بلبل ز سر ترنج بازی

کردی ز دورخ ترنج سازی. نظامی.

لیلی ز سر ترنج بازی

کردی ز زنج ترنج سازی. نظامی.

- ترنج بویی؛ خوشبویی. عطر پراکنی.

مهربانی. لطف:

ترشی کند از ترنج خوبی

اما نکند ترنج بویی. نظامی.

- ترنج پیکر؛ به شکل و هیئت ترنج. مانند

ترنج، مدور. ترنج دیس؛

کردی فلک ترنج پیکر

ریحانی او ترنجی از زر. نظامی.

- ترنج جلد کتاب؛ صورت ترنج که بر روی

مقوا و جلد کتاب، از طلاء محلول بر قالب

زنتد. (آندراج)؛

وقا ز قید علائق فاده چشم مدار

ترنج جلد کتاب است بونمی دارد.

محسن تأثیر (از آندراج).

- ترنج خوبی؛ بدخویی. ترشویی؛

ترشی کند از ترنج خوبی

اما نکند ترنج بویی. نظامی.

- ترنج دست انبوی؛ ظاهراً همان ترنج

شمامه باشد که صاحب حدود العالم در شرح

محصول عام خوزستان یاد کرده است.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): شوش

شهری است [از خوزستان]، توانگر و جای

بازرگانان و بارکده خوزستان است و از وی

جامه و عمامه خز خیزد و ترنج دست انبوی.

(حدود العالم). رجوع به ترنج شمامه شود.

- ترنج دیس؛ چون ترنج و ترنج پیکر.

- ترنج ذقن؛ ذقن خوبان را به ترنج هم تشبیه

میدهند مثل سبب ذقن. (از آندراج)؛

صائب گزیده ای شود از میوه بهشت

دستی که با ترنج ذقن آشنا شود.

(از آندراج).

- ترنج زدن؛ صاحب آندراج در ذیل ترنج و

نارنج زدن عروس بر داماد آرد؛ رسم است در

ولایت، که چون داماد عروس را بخانه خواهد

که بیاورد بر سر دروازه که میرسد داماد بر

عروس و عروس بر داماد ترنج میزند چنانکه

از مردم ایران به تحقیق رسیده و این ترنج را از

طلا میسازند... در هندوستان زدن ثرها مثل

این، روز چهارم بعد عروسی است و در

قدیم الایام رسم بوده که دختر پادشاهی چون

به سن تمیز میرسد بر لب بامی برمی آمد و

پادشاهزاده هایی که از اطراف به خواستگاری

می آمدند پای دیوار حلقه می بستند، هر کرا

خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش

میزد، بهمان جوان عقد او می بستند و صاحب

نگارستان مینویسد که گشتاسب از پدرش

رنجیده در لباس مجهول به روم شتافت در آن

وقت توره سلاطین آنجا آن بود که چون دختر

را وقت شوهر شدی هجوم خلائق را جمع

آوردندی تا دختر یکی را منظور ساخته ترنج

طلا به جانب او انداختی قضا را در آن ایام

همین هجوم بود. دختر قیصر واله جمال

گشتاسب شده ترنج بر او انداخت:

نشان سنگ جفا سازدش ز محرم راز

عروس دهر به هر کس که زد به مهر ترنج.

باباقفانی (از آندراج).

ای آفتاب دم، شب وصل از وفا من

ز نهار این ترنج طلا را به ما من.

محسن تأثیر (ایضاً).

- ترنج زر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است.

(برهان). ترنج طلا. (مجموعه مترادفات).

ترنج زر و ترنج طلا، کنایه از آفتاب عالمتاب.

(آندراج). ترنج مهرگان. آفتاب. (ناظم

الاطباء). ترنج زرین.

- آگوبند پرویز ترنجی از زر دست افشار

ساخته بود که هرگاه میخواست باندک زور

دست چون موم نرم میشد. (آندراج)؛

کسری و ترنج زر، پرویز و تره زرین

بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان.

خاقانی.

زمانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم

بکام خود بطرازم چنانکه میدانی.

عرفی (از آندراج).

- ترنج سازی؟

بلبل ز سر ترنج بازی

کردی ز دورخ ترنج سازی. نظامی.

لیلی ز سر ترنج بازی

کردی ز زنج ترنج سازی. نظامی.

- ترنج سر تابوت:

بر ترنج سر تابوت تو خون می گریم

تاش چون سیب به بیجاده مگر در گریم.

خاقانی.

- ترنج سلطانی؛ نوعی از این میوه (ترنج)

ترنج سلطانی نام دارد. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

- ترنج شمامه؛ من در بغداد میوه ای از نوع

مرکبات دیده ام، چند نارنجی کلان، اندکی

خفته و به شلغم مانند، به پوست املس،

۱- نزل: گرد فلک...

۲- رجوع شود به یادداشت مرحوم وحید ذیل

ص ۶۲ لیلی و مجنون.

سخت خوشبوی. و مردم بغداد آنرا چون عطری در جامه‌داناها نهادندی تا جامه‌ها بوی خوش گیرند و هم در بغل داشتندی، بردن بوی عرق را. و آنرا ترنج خواندندی مطلق، و گمان برم که ترنج دست انبوی و ترنج شمامه همین ترنج است والله اعلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و از وی (خوزستان) شکر و جامه‌های گوناگون و پرده‌ها و سوزن کرده‌ها و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد. (حدود العالم)، و رجوع به ترنج دست انبوی شود.

— ترنج منبر؛ شکلی که بر منبر بصورت ترنج سازند. (آندراج):

الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت چون سیب نخلبندان یا چون ترنج منبر. خاقانی (از آندراج).

چون ترنج منبر از لذت ندارد بهره‌ای و عظم من بشنو مچین بیهوده زین بستان انار. ملاطرا (از آندراج).

— ترنج مهرگان؛ بمعنی ترنج زر است که کنایه از آفتاب جهانتاب باشد. (برهان) (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء):

من سپهر گر بهار باغ شب گم کرده‌ام روز را بین کاین ترنج مهرگان آورده‌ام.

خاقانی. — ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن؛ نهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در تیفه سمور پنهان شود... (آندراج):

سمور خط مشکین چنان خوش تیفه افتاده که می‌گردد ترنج غیب او در میانش گم. اشرف (از آندراج).

— ترنجی؛ به رنگ ترنج. (ناظم الاطباء). و آن غیر نارنجی است:

چون قاروره صبح نارنج بوی ترنجی شد از آب این سبز جوی. نظامی (اقبالنامه ج وحید ص ۱۸۹).

— ||بشکل ترنج؛ ترنج دیس. ترنج بیکره؛ در او قرصه خور ز چرخ ترنجی جو نارنج در شیشه بینی مصور. خاقانی.

چرخ ترنجی به صبح ساخته نارنج زر از پی دست ملک مالک رق و رقاب.

خاقانی. — ||با شکل ترنج که شکل ترنج بر آن نقش کرده‌اند. یا برنگ ترنجی:

ور همچو خز و بز پیوستد گلیمی خزت چه همی باید و دیبای ترنجی. ناصر خسرو.

— زرین ترنج؛ ترنج زر؛ زرین ترنج خیمه افلاک میخ‌وار در خاک باد کوفته سرکز تو یازماند. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۴۲). رجوع به ترنج زر شود.

تَرَنجَان. [تُرُجُ / زُرُ] (ل) مرعب ترنگان است که بادرنجبویه^۱ باشد که آنهم بادرنجبویه است. (برهان) (آندراج). ترنگان و بادرنجبویه. (ناظم الاطباء). در کتب طبی بادرنجبویه هم میگویند و عوام آنرا گیاه قیوان نامند. رایحه‌ای خوش و قریب به ترنج دارد.

(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ الف) از اقسام ریحان و گیاه خوشبویی است و بادرنجبویه و بادرنبویه و بادربویه هم میگویند چنین است در اختیارات بدیعی. (شعوری ایضاً ج ۱ ورق ۲۸۷ ب). نوعی از بادرنجبویه است که بجای سبزی میخورند.

(تحفه حکیم مؤمن). بقله اترجیه. (تحفه حکیم مؤمن). نام عامیانه بادرنجبویه است. (کلرک ج ۱ ص ۱۸۴). و رجوع به بادرنجبویه و لکلرک ج ۱ ص ۱۸۳ و ۳۱۰ شود. || کرفس. (ناظم الاطباء).

تَرَنجَانِی. [تُرُجُ] (ص نسبی) صفت ترنجان است که بادرنجبویه باشد؛ حقیq الترنجانی. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

تَرَنجَانِیْدَن. [تُرُجُ] (مص) درهم کشیدن. بسختیدن. مستعدی ترنجیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترنجیدن شود.

تَرَنجَبِیْلِ. [ع] (ل) گل طاموسی. رتم. رتمه. لزان. وزال. دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: گل طاموس اسپانی^۲ یا گل‌های زرد و معطر. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

تَرَنجَبِیْن. [تُرُجُ / جُ / جُ] (مرعب، ل مرکب) مرعب ترانگبین یا ترنگبین است. ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خارشتر که از لحاظ شیمیایی نوعی از «من»^۳ میباشد. در ترکیب ترنجبین ساکارز^۴ و ملزیزوز^۵ موجود است و آن در تداوی به عنوان ملین استعمال میشود. (فرهنگ فارسی معین):

ترنجبین و سالم بده که شربت صبر نمی‌دهد حفقان فؤاد را تسکین. سعدی. من ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان بود. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳). و رجوع به ترانگبین و ترنگبین شود.

تَرَنجَج. [تُرُجُ] (ع مص) برگردانیدن سخن. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). ترنجج الرجل؛ آواز الکلام فی فیه. (اقراب الموارد).

تَرَنجَکَه. [تُرُجُ] (ل) به ترکی چادر. (مؤیدالفضلا) (از آندراج).

تَرَنجَه. [تُرُجُ] (ع) (ل) ترنج. مرعب از ترنج فارسی است. (منتهی الارب). یک دانه ترنج. (ناظم الاطباء). || در ترجمه صیدنه بصورت ترنججه^۶ و بمعنی بادرنگبویه آمده‌است و مؤلف گوید آنرا مفرقه‌القلب گویند رجوع به

ترجمه صیدنه و بادرنگبویه و بادرنجبویه و ترنجان شود.

تَرَنجَه. [تُرُجُ] (لخ) شهرکی است میانه امل و ساری از نواحی طبرستان. (مرآة البلدان ج ۱ ص ۴۲۶) (مراد الاطلاع) (از معجم البلدان).

تَرَنجِی. [تُرُجُ] (حامص) نشکنج و فشردگی با نوک انگشتان موضعی از بدن را. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۱۰ ب). نشگون. وشگون. نیشگون.

— ترنجی کردن؛ نشگون گرفتن: رفیق سگ صفت در بزم دلدار ترنجی میکند پنهان که برخیز.

ابوالمعانی (از شعوری ایضاً). || اثری که از آن (ترنجی) باقی ماند. (ناظم الاطباء).

تَرَنجِی. [تُرُجُ] (ص نسبی) به رنگ ترنج. (ناظم الاطباء). به رنگ و هیأت ترنج.

— ترنجی‌نمای؛ مانند ترنج. ترنجی. بگونه و شکل ترنج:

ز پیروزه جامی ترنجی‌نمای که یک نیمه نارنج را بود جای. نظامی.

تَرَنجِیْدِگِی. [تُرُجُ] (حامص) اسم مصدر از ترنجیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخت درهم‌کشیدگی و فشرده‌شدگی. (ناظم الاطباء). مرحوم دهخدا آرد: ایسن کلمه را صاحب ذخیره خوارزمشاهی همه جا با طاء مؤلف نویسد: و تمد را بیارسی ترنجیدگی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). || درشت‌گشتگی و دارای چین. (ناظم الاطباء).

تَرَنجِیْدَن. [تُرُجُ] (مص) از ترنج^۷ + ییدن، پسوند مصدری. (حاشیه برهان ج معین). سخت درهم کشیده و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی سخت و درهم کشیدن و تنگ گرفتن و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن. (انجمن آرا) (آندراج). انقباض. درهم آمدن. فراهم فشرده شدن. تخدین:

جان ترنجید از غم هجران مرا از نسیم وصل کن درمان مرا. ابوالعباس.

ترنجیده رویش بسان ترنج دراز است و باریک قد چون ترنج. طیان.

بنتجید عذرا چو مردان جنگ

۱ - Mélisse.

۲ - Genêt d'Espagne.

۳ - Alhagi Camelorum.

۴ - Saccharose.

۵ - Mélézitose.

۶ - [تُرُجُ] بی نقطه آخر که گویا مأخوذ از ترنججه یا لهجه‌ای در ترنج است.

۷ - در هم فشرده.

ترنجید بر بارگی تنگ تنگ^۱
عنصری (از لغت فرس اسدی، ج اقبال ص ۴۹).

لختی برنج از قبل دینت^۲ میان سخت
از بهر تن ای^۳ سست میان چند ترنجی.

ناصرخرو.
شده بر آتش پیکار گوشت پخته و تف
ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام.
مسعود سعد.

سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیدای
گفت من از چشم بد می شوم خود جدا.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به ترنجیدن شود. || درشت گردیدن.
(برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از
آندراج)، و رجوع به ترنجیده و ترنج شود.

تونجیدسه. [تَ / تَ / زَ / زَ / دَ / دَ] (نمف) اسم
مفعول از ترنجیدن. (حاشیه برهان ج معین).
چین و آژنگ و انجوخ گرفته را گویند.
(فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از
آندراج)، چین و شکن بهم رسانیده. (برهان
ناظم الاطباء). چین و شکن گرفته. (فرهنگ
رشیدی):

ای توتبی مشک و حودت زرغنج
بابور تو، رخس پور دستان خرمج
بادارخ حاسدت ترنجیده و زرد

سر بر طبعی نهاده پیشت چو ترنج. سوزنی.
|| آغالیده و ریشیده، درهم آمده بود چون
پیراهن و غیره که بدست جمع کنند و بشکنند

چون شسته باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۴۵۰). بمعنی کشیده است. (فرهنگ
جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)

(آندراج). درهم کشیده شده. (برهان) (ناظم
الاطباء). در فشار و فشرده. درهم آمده:
جان ترنجیده و شکسته دلم

گوی از غم همی فروگلم.
رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۴۵۰).

سکنجیده همی داردم بدر
ترنجیده همی داردم برنج. ابوشکور.
بیاراست خود را چو مردان جنگ
ترنجیده با بارگی^۴ تنگ تنگ^۵.

عصری (از فرهنگ جهانگیری).
جهان بر دلم زین ترنجیده شد
بگو کر که جان تو ترنجیده شد.

(گرشاسب نامه).
و رجوع به ترنجیدن شود.
تونجیل. [تَ / تَ] (ب) بادرنجیویه است که
سرنجان باشد. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۶). و
رجوع به ترنجان و بادرنجیویه شود.

توفج. [تَ / رَ / نَ] (ع مص) یابودن از مستی
و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). متمایل شدن از مستی و ج: آن. (از

اقرب الموارد) (از المنجد). || میل کردن بر
کسی به ترفع و تطاول. (از المنجد) (از اقرب
الموارد). || اندک نوشیدن شراب. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توفخ. [تَ / رَ / نَ] (ع مص) سست و حقیر
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چنگ
در زدن و در آویختن بکسی. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). تمسک و تثبیت بجیزی. (از
المنجد) (از اقرب الموارد).

توفد. [تَ / رَ] (ب) مرغی است کوچک و کم
پرواز و متحرک و خواننده که او را در عربی
صوه خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از

انجمن آراء) (از آندراج). ترندک نیز گویند.
ترترک نیز نوشته اند همانا مصحف است.
(انجمن آراء) (از آندراج). ترندک و ترندر

[تَ / تَ / رَ] مرغی است کوچک که بعربی
صوه و در ماوراءالنهر دختر صوفی^۶ گویند.
(فرهنگ رشیدی) ثَمْرَةُ یا ابن ثَمْرَةَ که مرغی
است کوچکتر از گنجشک. (منتهی الارب).

ترندر. (متمم برهان). مرغی است که آنرا
فرجان گویند و از گنجشک خردتر است. (از
لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۸ الف):

لاف دعوی چه کند سرور هند
پیش شاهین چه زند بال ترند.
میرنظمی (شعوری ایضاً).

در نوانال و در ترانه ترند. (از انجمن آرا).
- امثال:

ترند هفت بچه میگذارد یکی بلبل است.
|| بعضی گفته اند نوعی از طوطا است که
بعربی وضع گویند. (برهان). بعضی گویند

طوطا است. (از انجمن آراء) (آندراج).
|| بمعنی گفته اند قسمی است از پرستو و به
عربی وضع خوانند. (فرهنگ رشیدی). و

رجوع به ترندر و ترندک و ترترک شود.
توفد. [تَ / رَ] (ب) دمی از بخش سرباز است
که در شهرستان ایرانشهر و ۳۰ هزارگزی
خاور سرباز، بر کنار راه مارو سرباز به آشار

قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۵۰
تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول
آنجا ذرت و خرما و شغل اهالی زراعت است.

راه مارو دارد و مردم آنجا از طایفه سرباز
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توندجم. [تَ / رَ / جَ] (ب) شهر و بندری در
نروژ است که بر کنار اقیانوس اطلس قرار
دارد و در قدیم نیداروس^۷ نام داشته و
۵۶۷۰ تن سکنه دارد. شهری است صنعتی و

دارای یک کلیسای بزرگ و کهنی است که از
قرن دوازدهم میلادی بر جای مانده است و
در قدیم پایتخت پادشاهان نروژ بوده و قشون
آلمان در سال ۱۹۴۰ م. برای هجوم به کشور

نروژ نخست این شهر را اشغال کرده بود.
توندور. [تَ / رَ / دَ] (ب) بمعنی ترند است که

صوه باشد. (متمم برهان). صوه را گویند.
(آندراج). یکنوع گنجشکی که کله اش سرخ
است. (ناظم الاطباء). رجوع به ترند و ترندک.

و ترترک شود.
توندک. [تَ / رَ / تَ / رَ / دَ] (ب) مرغی است
که آنرا در ماوراءالنهر دختر صوفی گویند و
عربان صوه خوانند. (برهان) (آندراج).

همان ترترک. (شرفنامه منیری) (لسان المعجم
شعوری ج ۱ ورق ۲۸۱ ب). نام جانوری
است که آن را ترترک نیز گویند و در

ماوراءالنهر دختر صوفی می نامند. (فرهنگ
جهانگیری). یکنوع حیوان وحشی. (ناظم
الاطباء). و رجوع به ترند و ترندر شود.

تونسن دوکودری. [تَ / رَ / سَ / رَ] (ب) (خ)^۹
وکیل مدافع و سیاستمدار فرانسوی که بسال
۱۷۵۰ م. متولد شد و دفاع ماری آنتوانت

ملکه فرانسه را به عهده گرفت. آنگاه بوسیله
دیرکتوار^{۱۰} به گینه تبعید شد و بسال ۱۷۹۸ م.
در آنجا درگذشت.

توفسیا. [تَ / رَ] (ب) (خ)^{۱۱} زن پول پرست و
تندخوی و خودخواه سبرون که بوسیله وی
مطلقه گردید.

توفش. [رُ / تَ] (ب) (خ)^{۱۲} بلوکی است در حومه
شهر گرنوبل^{۱۳} در ایالت ایزر^{۱۴} فرانسه که
۸۳۰۰ تن سکنه دارد.

توفشان. [] (ب) (خ)^{۱۵} دزی در ذیل قوامیس عرب
این کلمه را معادل گل دکمه آورده است. و
سعید نفیسی در فرهنگ فرانسه بفارسی در

ذیل «بلوئه» آورد: گل دکمه (تهران) بوته
نسان روغنی (خراسان) حسن بک اودی
(خرقان) ترنجان. - انتهی. گیاهی

است با گلهای آبی در میان کشتزارها از
خانواده کمیوزاسه^{۱۷}.

توفشن. [تَ / رَ / شَ] (ب) (خ)^{۱۸} ژان رویسرت
مستشار حقوقی سوئیسی که بسال ۱۷۸۰ م.
در ژنو متولد شد و بعضویت مجمع بزرگ

۱- رجوع به ترنجیده شود.
۲- نل: جانن. ۳- نل: این.
۴- بربارگی. (فرهنگ رشیدی).

۵- رجوع به ترنجیدن شود.
۶- رجوع به ترندک شود.

7 - Trondhjem. 8 - Nidaros.
9 - Tronson du Coudray.
(شورا یا محکمه ای که بامور

10 - Direcatoire عمومی میردازد).
11 - Terenlia (sia).
12 - Tronche. 13 - Grenoble.

14 - Isère.
15 - Aubfoin, Bluet.
16 - Bluet ou Bleuët.
17 - Composacées.
18 - Tronchin.

مشاوران قضایی سويس در آمد و نامه‌هایی در مخالفت با عقاید ژان ژاک روسو نوشت و دانشمند یاد شده در ضمن نامه‌هایی به وی پاسخ داد. تروشن در سال ۱۷۸۱ م. درگذشت.

تروشّه. [تُرُش] (لخ) ^۱ — قوقدان فرانسوی که بسال ۱۷۲۶ م. در پاریس متولد شد و در محاکمه لویی شانزدهم پادشاه فرانسه در مقابل کنوانسیون وکالت و دفاع او را بعد گرفت. و پس از چندی در تدوین قوانین مدنی فرانسه وظیفه مهمی برعهده داشت و بسال ۱۸۰۶ م. درگذشت.

توقای. [تُرُ] (لخ) از اسرای بزرگ غازان خان و یکی از معتدانی است که وصول و ایصال موقوفات غازان خان را اداره میکرد. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۰۶ شود.

توقمه. [تَم / م] (ص مرکب) ترصدا. (آندراج). آنکه سرود تازه میخواند. (ناظم الاطباء). کسی که صدا و نغمه سراب داشته باشد. (آندراج):
به ترنمگی در چمن آبشار
نمی‌افتد از پایه اعتبار.

ملاطفا (از آندراج).
و رجوع به تر و ترکیبهای آن و ترصدا شود.
توقسی. [تَن قَا] (حامص مرکب) در محاوره مراد ترزیبانی. (آندراج). ترزیبانی. (مجموعه مترادفات). تازه نفسی و زبان آوری و فصاحت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تر و ترکیبهای آن شود.

توقق. [تَن نُن] (ح مص) تیره شدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کدر شدن آب. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورنگه. [تَن] (لخ) شهری است در ناحیه بست و ذکر آن در کتاب فتوح آمده و در کتاب نصر ترنگ و ادی است بین سجستان و بست و به بست نزدیکتر است (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان). تنوخ. (مرآت البلدان).

توتکر. [ت] (ح مص) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: به اسپانیولی «اترا کار؟»^۱ بساحل رسیدن سفینه، سوار شدن بر آن به زور و جبر.
توتکیت. [تُر] (ح) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: اسپانیولی «ترینکت»^۲ دگل جلو کشتی.

تورنگه. [ت / تَر] (صوت) بانگ کمان است. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸۱). صدا و آوازه کمان باشد به وقت تیرانداختن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). آوازه زه کمان. (انجمن آرا) (آندراج). آواز کمان. (ابویی). صدا و آواز کمان بوقت تیرانداختن.

(ناظم الاطباء) (غیاث اللغات):
تراک دل شود خصم تو ز سینه خویش
چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ.

فرخی.
از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸۱).

ترنگ تیر و چا کچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهره شیر. نظامی.
ترنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق را برده از خویشتن. نظامی.
ترنگ کمان رفته در مغز کوه
شفافش کتان تیر بر هر گروه. نظامی.

کمان جفایم کنی سخت و ترسم
گریزان شوی چون ترنگی برآید. اوحدی.
|| آواز تار به هنگام نواختن ساز. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). آواز تار و ریاب و امثال آن. (انجمن آرا) (آندراج). مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به ترنگیدن شود:
پیش تو آن راست قدر کو شنواندت

پیش ترنگ چفانه لحن ترانه. ناصر خسرو.
به هنگام آموختن فتنه بودی
تو دیوانه سر بر ترنگ چفانه. ناصر خسرو.
نگشاید نیز چشم و گوشم
رنگ قدح و ترنگ تنبور. ناصر خسرو.
|| صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر به جای. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). || صدای شکستن تیغ. (از برهان) (از ناظم الاطباء). || (از مطلق زخم باشد خواه زخم شمشیر و کارد و خواه دنبل و امثال آن. (برهان) (از ناظم الاطباء):
ز زخم تیرزین و از بس ترنگ
همی موج خون خاست از دشت جنگ.

فردوسی.
|| غرقاب. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). و به زبان هندی موج آب را نامند. (برهان) (جهانگیری). غرقاب و موج. (ناظم الاطباء). || تارک سر. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). تارک سر و فرق سر و میان سر را هم گویند. (برهان) (ناظم الاطباء):

ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلوی
ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ.
منصور شیرازی (از فرهنگ جهانگیری).
|| انگیز و جست و خیز. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). ترنگانیدن مصدر آن

است... (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). برانگیزنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنگانیدن شود.

تورنگه. [تُر] (ل) مرغ دشتی را گویند و آنرا تورنگ نیز نویسند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). مرغ و خروس صحرایی باشد که آنرا تذرو خوانند. (برهان). تورنگ و تذرو و کبک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تورنگ و تذرو شود. || بمعنی بندی خانه و زندان هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). زندان. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

تورنگه. [تَب] (ص) خوب و خوش و زیبا و نکو را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). خوب و خوش و زیبا. (فرهنگ جهانگیری). خوش و زیبا. (فرهنگ رشیدی). خوب و خوش و زیبا و سر و تازه را گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

لاجرم چون چنین گران جانم
ناخوش و ناترنگ و نادانم.
مسعود سعد (از جهانگیری).

تورنگا تورنگه. [تَر تَر] (صوت مرکب) اسم صوت از ترنگ + الف واسطه + ترنگ. (حاشیه برهان ج معین). صدای انداختن تیرهای پی در پی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). || آواز چله کمان. (برهان) (ناظم الاطباء). آوازی که از چاشنی دادن کمان خیزد. (شرفنامه منیری). || آواز تارهای ساز. (برهان) (ناظم الاطباء):

ترنگا ترنگی که زد ساز او
به از زند زردشت و آواز او. نظامی.
و در این بیت بمعنی آواز سنج یا چنگ آمده است:

سنج در آمد به ترنگا ترنگ
زهره به یکبار فرو ریخت چنگ.
مولوی (از انجمن آرا).

|| آواز تیغ بوقت زدن بر چیز سخت. (غیاث اللغات) (آندراج):
ترنگا ترنگ درخشنده تیغ
به مه دره‌ها را بر آورده میغ. نظامی.
|| در شاهد زیر بمعنی مطلق آواز و صدا آمده است:

بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ
هوا پر کند ناله بور و خنگ. دقیقی.

تورنگان. [تُر / ز] (ل) بسادرنگوبه و بالنگوبه باشد و ترنجان معرب آن است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از

آندراج). و آن را به عربی منفرح القلب المحزون خوانند. (برهان). و رجوع به ترنجان شود.

ترنگانیدن. [تُر / زُد] (مص) مصدر ترنگ است و بمعنی بصداء درآوردن چله کمان باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| ترنگ کردن و برانگیزانیدن و جهانیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترنگ شود:
باز شریش بر ترنگانی
به تقاضا قدم بلنگانی.

اوحدی (از فرهنگ رشیدی).
ترنگین. [تُر گ] (ل) ترنجبین. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی ترنجبین است: و آنرا به عربی من گویند و معرب آن ترنجبین است. (از انجمن آرا). و رجوع به ترانگین و ترنجبین شود.

تورنگ تپه. [تُر ت پ] (لخ) دهی از دهستان استرآباد رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان و ۲۰ هزارگری شمال خاوری گرگان قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا برنج و غله و توتون سیگار است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مالرو دارد. از طرف دانشگاه پسیلوانی و موزه کانسپتی، در بهار و پاییز سال ۱۹۳۱ م. و بوسیله آقای ولسن باستانشناس امریکا حفاریاتی در نزدیک تپه بعمل آمده و اشیاء مکشوفه آن متعلق به ۲ و ۳ هزار سال قبل از میلاد بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفیرنامه مازندران رایینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷ و ترجمه وحید ص ۱۷۰ شود.

تورنگ سر. [تُر س] (لخ) نام کوهی به مازندران. و رجوع به مازندران رایینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳ و ترجمه وحید ص ۲۰۴ شود.

تورنگیدن. [تُر / زُد] (مص) صدا و آواز کردن چله کمان و شمشیر و گرز و مانند آن. (ناظم الاطباء). صدای رسیدن گرز و شمشیر و جز آن به چیزی:
ز کوب گرز و ترنگیدن حسام بود
فضای معرکه همچون دکان آهنگر.

انیرالدین امانی (از فرهنگ جهانگیری).
|| ترنم. (ناظم الاطباء).

تورنلی. [تُر ن] (ل) نوعی از گیاهان پر شاخ و برگ در امریکای استوایی این گیاه مطبوع و زیبا تا ۸۰ گز ارتفاع دارد و میوه آن بسیار خوشبو و خوراکی است.

تورنم. [تُر ن] (ع مص) سراییدن. (دهار) (مجلس اللغة). سراییدن و برگردانیدن آواز.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سراییدن و سرود. (غیاث اللغات) (آندراج). و با لفظ رستن مستعمل. (آندراج). غنا، خواندن نیکو و خوش گردانیدن صدا. (از اقرب الموارد) (از المنجد):
ما لاح برق او ترنم طائر.

متنی (از اقرب الموارد).
|| بانگ کردن کمان درکشیدن و جز آن، يقال: ترنم الحمام یعنی بانگ کرد کبوتر و كذلك الجندب والقوس و کل ما استلذ صوته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || نیکو کردن آواز در تلاوت قرآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تورنم. [تُر ن] (ع ل) آواز نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سرود و نغمه و ترانه و خوش خوانی. (ناظم الاطباء):
ترنشان خمار از گوش میرد
یکی دل داد و دیگر هوش میرد.
از تنم نخفتی و به ترنم گفتی. (گلستان).

تعم روید از کام و زبانی
که با آه و فغانی هدمد افتد.
ظهوری (از آندراج).
|| مطلق آواز:
به ترنم هجای من خوانی
سرد و ناخوش بود ترنم خر.
سوزنی.
|| مطلق آهنگ: و هر قومی را نوعی است از موسیقی، کودکان را جدا و زنان را جدا و مردان را جدا، چون ترنم کودکان را و نوحه زنان را و سرود مردان را و ویله دیلمان را و دست بند عراقیان را. (مجلس الحکمه). || نام یکی از چهار قطعه تألیفات موسیقی. و رجوع به مجمع الادوار نوبت سوم ص ۸۱ شود

تورنم سرای. [تُر ن س] (نصف مرکب) سرودگویی. معنی، سراینده.
ترنم سرای تهی مایگان
پیام آور دیگ همسایگان.
نظامی.
تورنم شناس. [تُر ن ش] (نصف مرکب) دوستدار سرود و نغمه. عالم و علاقمند به سرود و موسیقی: موسیقیدان. آهنگ‌شناس که در نعمات بصیرتی دارد:
ترنمشناسان دستان نبوش
ز بانگ منی گرفتند گوش.
نظامی.
تورنم فشان. [تُر ن ف] (نصف مرکب) معنی و سرودگویی. (ناظم الاطباء). کنایه از بسیار سراینده. (آندراج):
صنم پیکران از لباس زری
ترنم فشان وقت جولانگری.

ملاطفرادر تعریف رقاصان (از آندراج).
تورنم کردن. [تُر ن ک د] (مص مرکب) سرود گفتن: اگر در ریاض نعم ایشان [آل سامان و آل بویه] چون عنذلب نوای خوش

میزدند و یا چون سار بر گلزار ترنمی به نوا می‌کردند بدیع نبود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۱۷).

تورنم گری. [تُر ن گ] (حامص مرکب) آوازخوانی و سرودگویی و نغمه‌پردازی. (ناظم الاطباء). سرود کردن. (آندراج). ترنم کردن:
چکاوک ز حسن ترنم گری
ز مقار خود میستاند پری.

طغرا (از آندراج).
تورنموت. [تُر م] (ع ص) (ل) بمعنی ترنم کردن. (منتهی الارب) (آندراج). ترنم. (ناظم الاطباء): له رنمة حسنة: ای ترنم حسن. (اقرب الموارد). || قوس ترنموت، کمان که بانگ کند درکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). «ت» را در اول آن افزایش چنانکه در تذنوب افزایش و «واو» تا را ایضا در آخر اضافه کنند چنانکه در ملکوت اضافه میکنند. (از اقرب الموارد).

تورنم. [تُر ن] (ل) توج و موجزدگی و لطمه دریا. (ناظم الاطباء).
تورنوم. [تُر ن] (لخ) ۲ بارون گیوم. کارخانه‌دار و مرد سیاسی فرانسه که بسال ۱۷۶۳ م. در سدان ۴ متولد شد و نخستین کسی است که دستگاه بافندگی شال کشمیری را در فرانسه تأسیس کرد و بسال ۱۸۳۳ م. درگذشت.

تورنواز. [تُر ن] (نصف مرکب) مطرب تردست، خوش‌خوان:
نغمه دلکش نیست تا مطرب باشد ترنواز.
مخلص کاشی (از آندراج).
و رجوع به تر و ترنوازی شود.

تورنوازی. [تُر ن] (حامص مرکب) خوش‌خوانی مطرب. (غیاث اللغات). خوشخوانی و نیز بمعنی خوش‌زبانی از اهل زبان به تحقیق پیوسته که عبارت از کار خوب کردن است اما بیشتر استعمال ترنواز بمعنی مطرب تردست بود. (از آندراج):
زدی رود روان در پرده سازی
به گوش خشک مغزان ترنوازی.

و رجوع به تر و ترنواز شود.
تورنوا. [تُر ن ن] (ع مص) رنگ کردن با حنا و جز آن. (ناظم الاطباء).
تورنوط. [تُر ن] (لخ) قریه بزرگ و آبادانی است بین مصر و اسکندریه که در ایام فتوح بین عمروبن عاص و روم بدانجا جنگی

۱ - در انجمن آرا: بر تلنگانی آمده و توضیح داده است که «راه با» لام تبدیل می‌یابد.
2 - Tornélie.
3 - Ternaux (baron Guillaume).
4 - Sedan.

درگرفت. بر ساحل نیل واقع است و در آنجا بازارها و مسجد جامع و کنیسه خراب بزرگی است که کتنامه و قاسم بن عبدالله آن را خراب کردند. در آن قریه دستگاه شیر گیری نشکر و بستنهای میوه است و بیشتر میوه های اسکندریه از آنجا است و گویند: لا تظول الاعمار کما تظول بترنوط و فرغانه. (از معجم البلدان ج ۲ جزوه ۵ ص ۲۷).

ترنوق. [ت] / [ث] [ع] [ا] گل تک وقتی که آب نهر یا آب آبرو فرو شود در زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترنوق [ت] / [ث] و ترنوقا، گل در نهرها. (اقرب الموارد). [اسیل گاهی که آب آن فرو نشیند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به ترنوقاء شود. **ترنوقاء.** [ت] [ع] [ا] ترنوق. رجوع به همین کلمه شود.

ترنوک. [ت] [ع] [ص] حقر و لاغر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ترنومه. [ت] / [ث] [م] [ع] [ا] آواز نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ترونه. [ت] / [ن] [ا] کلنگ. (آندراج از مؤید الفضلا).

ترنهادن. [ت] / [ن] [د] [م] (مص مرکب) آغستن و خیانتیدن. (ناظم الاطباء). آغوندن. خیانتدن. خیس کردن. تقوع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تقع الدواء فی الماء؛ ترنهادن دوا را در آب. (منتهی الارب).

ترنهادگی. [ت] / [ن] [د] [ا] [ح] (حماص مرکب) خیاندگی؛ لغاء، ترنهادگی نان. (منتهی الارب). بلت و تقوع آغستگی در آب. (ناظم الاطباء).

ترنهاده. [ت] / [ن] [د] [ا] [ن] (نمف مرکب) خبیثه شده و مرطوب شده و آغشته شده. (ناظم الاطباء).

ترنوی. [ت] / [ن] [سی] [ع] (مص) پیوسته نگرستن به سوی محبوب خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترنوی. [ت] [نا] [ع] [ا] کنیز و زن فاجر و حرانکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این ترنی؛ لیم و ناکس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یقال؛ ترنی و این ترنی، ولدالبغی. (تاج العروس). زن فاجره زن زنا کار؛ این ترنی؛ فرزند زن زنا کار که پدرش معلوم نباشد. (از متن اللغه ج ۱ ص ۳۹۵).

ترنوی. [ت] [ا] [ع] [ا] شهر و مرکز ولایتی است در ایالت اومبری^۱ ایتالیا که ۸۴۴۰۰ تن سکنه دارد. این شهر در حوالی آبشار ولینو^۲ واقع است و دارای کارخانه تصفیه فلزات میباشد.

ترنیان. [ت] [ا] مصحف تریان. (حاشیه برهان ج معین). طبقی باشد که از شاخهای بید

ببافتند و آنرا جهیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سبوی و طبقی باشد پهن که از چوب شاخهای بید بافتند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و به تقدیم تحتانی بر نون هم بنظر آمده است که بر وزن نریمان باشد. (برهان) (از انجمن آراء) (از آندراج). و رجوع به تریان و ترینان شود.

تورمیب. [ت] [ا] گل سرخ پژمرده. (ناظم الاطباء).

تورمیب. [ت] [ا] خاک کانداز آهنین. (ناظم الاطباء).

تورفیح. [ت] [ع] [م] [ص] بیهوش شدن^۴ یقال ریح (مجهولاً) اذا غشی علیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [انوا ناوان رفتن از سستی استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [عارض شدن سستی در استخوانها و ناتوانی در جسم هنگام گریختن یا خز و بسا که این حالت بعب اندوه بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [استی و مست کردن شراب و مانند آن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناتوان ساختن و زایل کردن قوت کسی را. (اقرب الموارد). [مایل ساختن باد شاخه را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورفیح. [ت] [ع] [م] [ص] خوار و دلیل گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دلیل گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورفیع. [ت] [ع] [م] [ص] سر جنبانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرکت دادن سر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورفیق. [ت] [ع] [م] [ص] تیره کردن آب را. [اصاف کردن آب را. از اعداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [حرکت دادن لواء برای حمله. (از المنجد). [استی تن و بینایی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و منه لقیث فلاناً مرتقه عیناه؛ ای منکر الطرف من جوع و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [است کسار و شوریده رأی شدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پیوسته نگرستن در چیزی و انتظار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ و منه قولهم رمدت المعزی فرنی رنی؛ ای انتظار ولاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [شکستن بازوی مرغ به تیر یا به بیماری، چندانکه بیفتد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [واداشتن و بلال جنبان و ثابت ماندن مرغ در هوا. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یقال: رفق الطائر اذا حلق بجناحه فی الهواء و ثبت و لم یطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آرامیدن به جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقامت کردن قوم به جایی و احتیاس بدان. (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ یقال رنیق و لاتعجل؛ ای توقف و انتظار. (المنجد). [خواب در چشم رفتن کسی را. (از اقرب الموارد). [حرکت کردن لواء. (از المنجد). [به دور خود گشتن سفینه و براه نیفتادن آن. (از المنجد).

تورفیکه. [ت] [ا] [ع] دهسی از دهستان جعفرآباد فاروج است که در بخش حومه شهرستان قوچان و ۲۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۳ هزارگزی شمال شوسه عمومی قوچان به شیروان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۳۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تورفیم. [ت] [ع] [م] [ص] آواز گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنسی). ترنم. آواز گردانیدن. (بحر الجواهر). کشیدن و نیکو کردن و برگردانیدن آواز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بانگ کردن کبوتر و ملخ و کمان و آنچه که آوازش لذیذ و خوش آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترنم شود.

تورفین. [ت] [ع] [م] [ص] به بانگ آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به چریت آوردن کمان و جز آن. (زوزنسی). به بانگ آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

تورفیه. [ت] [ی] [ع] [م] [ص] سرود کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] ناله سرود. ناله. شادمانی (ناظم الاطباء). [اناله کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [شادمان کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [بر پیوسته نگرستن داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). شگفت آوردن کسی را حسن کسی و پیوسته نگرستن داشتن او را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تورفیه. [ت] [ی] [ا] [ع] [ا] بلوکی در ولایت لان^۶

1 - Terni. 2 - Ombrin.
3 - Velino.
۴ - در تاج المصادر بیهقی و المصادر زوزنسی متعدی آمده، بیهوش گردانیدن و سرگشته. (تاج المصادر بیهقی). بیهوش گردانیدن. سرگشته گردانیدن. (زوزنسی).
5 - Tergnier. 6 - Laon.

فرانسه که بر کنار کانال سن کانتن^۱ واقع است و دارای کارخانه قند و ۵۹۰۰ تن سکنه است. **ترو**. [ت] [ص] شکنده و باریک و دقیق و نازک و تنک. (ناظم الاطباء).

تروو. [ت] [ر] [و] [خ] به آلمانی تریر^۲. رجوع به تریر شود.

تروو. [ت] [ر] [و] [خ] مرکز بخشی در ولایت و یگان واقع در ایالت گارد فرانسه است.

تروآد. [ت] [ر] [و] [خ] خیره باستانی در آسیای مرکزی که بوسیله رودهای سکاماندر^۶ و سیموایس^۷ مشروب میگردد و مرکز آن تروای سابق الذکر بود. و در سال ۳۳۵ ق. م. قشون مقدونیا به سرداری کالاس در این شهر از ایرانیان شکست خوردند. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۲-۷۲۳، ۸۷۶ و ج ۲ ص ۱۲۲۲ و ۱۲۴۳ و ماده قبل شود.

تروآده. [ت] [ر] [و] [خ] تلفظ ترکی تروآد. رجوع به تروآد و قاموس اعلام ترکی شود.

تروآرن. [ت] [ر] [و] [خ] مرکز بخشی از ولایت کان^۹ است که در ایالت کالوادو^{۱۰} واقع است و در سال ۱۹۴۴ م. جنگ سختی در آنجا روی داد.

تروآس. [ت] [ر] [و] [خ] شهری است که از توابع میسه میباشد که در ساحل روم واقع است و موقعی در نزد تروپا بود که در تاریخ یونانیان مذکور است و پولس رسول چند دفعه بدانجا رفت. کتاب اعمال رسولان ۵:۲۰ - ۱۲ و دوم قرتیان ۱۶:۲ و دوم تیموتاس ۱۳:۴. (قاموس کتاب مقدس): یک وزنه ایرانی که به شکل شیر ساخته شده در آیدس^{۱۲} در سرزمین ترواس نزدیک داردانیل پیدا شده و خط و زبان آرامی در آن کنده گری شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۵۸).

تروا. [ت] [و] [خ] شهری در آسیای صغیر که آنرا ایلپون^{۱۴} و پرگرام^{۱۵} نیز می نامیدند. یونانیان ده سال این شهر را محاصره کردند و در آخر پس از تسخیر آن را آتش زدند. این جنگهای ده ساله موضوع داستانهایی شد که همر شاعر معروف یونان آنها را سرود و ایلیاد و اودیسه دو شاهکار او شرح همین جنگها است و نام این شهر بوسیله همر جاودانی گردید. شلیمان^{۱۶} معتقد است که آثار و بقایای این شهر کهن را در حوالی حصار لیق کشف کرده است. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۹ و ص ۷۲۳ شود.

تروال. [ت] [و] [خ] برگ گیاه باشد و در فرهنگ زمان گویا بجای راه، زای منقوله مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). برگ گیاه را گویند و با زای نقطه دار هم باین معنی آمده است. (انجمن آرا) (آندراج). برگ گیاه را گویند و با زای نقطه دار و زای فارسی

هم باین معنی آمده است. (برهان). شاخه های نازک و باریک. (ناظم الاطباء). و رجوع به تروال و تروال و تروال شود.

تروالدسن. [ت] [س] [خ] [ن] پیکر تراش دانمارکی که بسال ۱۷۷۰ م. متولد شد. وی مبتکر ایجاد نقوش برجسته در دکورسازی است و اثر معروفش شیر لوسرن^{۱۸} است وی سالها در روم توقف کرد و در ۱۸۴۴ م. درگذشت.

تروانکرکوشن. [ت] [ر] [ک] [ش] [خ] یکی از نواحی جنوب غربی هند که حاکم نشین آن تری و اندروم است و ۹۲۶۵۰۰ تن سکنه دارد و گروهی از عیویان نسطوری در این ناحیه سکونت دارند. و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۶۷ شود.

تروئل. [ت] [و] [خ] شهری است در ایالت اراگون^{۲۱} اسپانی که ۲۱۰۰۰ تن سکنه دارد. کلیسای سان پدرو [پ] [ر] در آنجاست و در دوران جنگهای داخلی اسپانیا (۱۹۳۶ - ۱۹۳۹ م.) این شهر نقش مؤثری داشت و جنگهای شدیدی در آنجا روی داد.

تروئل. [ت] [و] [خ] یکی از ولایات ایالت اراگون اسپانی که مساحت آن ۱۴۸۱۸ هزار گز مربع است و ۲۵۴۹۱ تن سکنه دارد. و مرکز آن شهر تروئل است. و رجوع به حلال السندسیه ج ۶۹۲ و ۱۰۰ و قاموس اعلام ترکی شود.

تروئه. [ت] [و] [خ] رجوع به ترویء شود.

تروپ. [ت] [خ] (ص) مستمند و فقیر، چنانکه گویی به خاک چسبیده است. (از المنجد).

تروپاکوئین. [ت] [ر] [ک] [و] این جسم الکلولید کواکئین زاوه است و از نظر شیمیایی همشکل تروپین^{۲۳} یا پودوتروپانول^{۲۴} می باشد. خاصیت بی حسی موضعی آن از کواکئین زیادتر است و موجب اتساع مردمک چشم نمی شود. بشکل ملح کلریدرات و به غلظت کمی کمتر از کواکئین آنرا بکار می برند. (درمان شناسی عطیایی ج ۲ ص ۸۱۲). و رجوع به درمان شناسی سپهر ص ۱۱۲ شود.

ترو تازه. [ت] [ر] [ز] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ضد پزمرده. شاداب. سبز و خرم. خوش:

روزگاری چنین تر و تازه
نوبهاری چنین خوش و خرم. مسعود سعد.
گرهمی خواهی ترانخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا باد. مولوی.

تروجن

و رجوع به تر و تازه کردن شود.
ترو تازه کردن. [ت] [ر] [ز] / [ز] [ک] [د] (مص مرکب) سرد کردن. (ناظم الاطباء). || آراستن و پیراستن و به صفا و جلوه آوردن. خوش و شاداب کردن. رجوع به تر و تازه و تر شود.

تروتسکی. [ت] [ر] [س] [خ] لیا برونستن^{۲۶} که لودا ویدوویچ^{۲۷} هم گفته اند. انقلابی روسی که بسال ۱۸۷۹ م. در ایانوگا^{۲۸} متولد شد و بسال ۱۹۴۰ م. در مکزیک بوسیله تروریست های روسی کشته شد. وی از همکاران لنین بود و در جنگهای داخلی (۱۹۱۸ - ۱۹۲۵ م.) ریاست کمیاریای جنگ روسیه را داشت و از پایه گذاران ارتش سرخ بشمار می آید و به امر استالین در سال ۱۹۲۹ م. تبعید گردید تروتسکی واضع تئوری انقلاب مسلسل بود.

ترو تمیز. [ت] [ر] [ت] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول عوام پاک و پاکیزه. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

ترو تیل. [ت] [ر] (ص مرکب. از اتساع) خیس و تر شده بر اثر آب یا باران: همچو قبطی بر کشیده ز نیل
سر و تن خیس خورده و تر و تیل.

دهخدا (دیوان ص ۲۷).

تروج. [ت] [ر] [و] (ع مص) روایی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد حوض گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تروجن. [ت] [ج] (خ) دهی از دهستان قره طغان است که در بخش بهشهر شهرستان ساری و پنج هزارگزی باختر بهشهر بر کنار شوسه بهشهر به ساری قرار دارد. دامتهای

- 1 - Saint - Quentin.
- 2 - Trèves. 3 - Trier.
- 4 - Trèves. 5 - Troade.
- 6 - Scamandre.
- 7 - Simois. 8 - Troarn.
- 9 - Caen. 10 - Calvados.
- 11 - Troas. 12 - Abydos.
- 13 - Troie. 14 - Ilion.
- 15 - Pergame. 16 - Schliemann.
- 17 - Thorvaldsen (Bertel).
- 18 - Lion de Lucerne.
- 19 - Travancore - cochin.
- 20 - Teruel. 21 - Aragon.
- 22 - Tropacocaine.
- 23 - Tropine.
- 24 - Pseudotropanol.
- 25 - Trotsky.
- 26 - Leiba Bronstein.
- 27 - Lev Davidovitch.
- 28 - lanovka.

معتدل و مرطوب است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا برنج و غله و پنبه و مختصر ابریشم و صیفی و مرکبات است شغل مردم زراعت و عده‌ای کارگر کارخانه بهشهر می‌باشند تپدای از ابنیه قدیمی و معدن سنگ ساختمانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۶۲ و ۱۲۵ شود.

تروجه. [تَ جَ] (بخ) قریه‌ای است به مصر از کوره بحیره، از اعمال اسکندریه که بیشتر در آن «کمون» زراعت می‌شود و آنرا ترنجه گویند. (از معجم الیلدان). نام قریه‌ای بفاصله شش ساعت از اسکندریه. (ابن بطوطه). رجوع به مرصداطلاخ شود.

تروجی. [تَ] (بخ) عبدالکریم بن احمد بن فراج التروجی مکنی به ابومحمد از قریه تروجه مصر از محدثان است و از سلفی حدیث شنید و در معجم خود گوید: شیخ اجل او ابوبکر بن محمد بن ابراهیم بن الحسین الرازی حنفی است و افتخار او بدو بود. (از معجم البلدان).

تروجیلونه. [] (بخ) قصبه‌ای است که در ایونیا، نزدیک کوه میکالی و روبروی ساموس واقع است و پولس حواری وقتی که از تراوس به ملیس می‌رفت یکشب در آنجا توقف کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

تروچپال. [تَ] (بخ) یکی از پادشاهان و امیران هند بود که از سلطان محمود غزنوی شکست خورد و متولری شد. در الجماهر ص ۵۵ تروچپال شاه آمده است: تروچپال سپه را بشپ گذاشته بود به پیل از آب و از آن سو گرفته راه گذار.

تروچسب. [تَ رُ جَ] (ص مرکب، از اتباع) فرزند. چابک. چالاک. سریع. و بی تأمل.

تروچپنال. [تَ] [؟] (بخ) تروچپال. رجوع به همین کلمه شود.

تروح. [تَ رُ وُ] (ع مص) شبانگاه رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || شبانگاه آمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبانگاه سیر کردن یا کاری کردن و راحت یافتن. (آندراج). || بسوی چیزی گرفتن آب از جهت قرب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آب بسوی چیزی فرا گرفتن. || برگ یا آوردن درخت در خریف و دراز شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی). دوباره بزرگ درآوردن درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوباره برگ باز کردن درخت بعد از ادبار تابستان. (از اقرب

الموارد) (از المنجد). || ابه مروحه باد زدن. (تاج المصادر بیهقی). به مروحه باد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تروخ. [تَ رُ وُ] (ع مص) در گل و لای افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تروخشک. [تَ رُ خُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نمدار و بی‌نم. (ناظم الاطباء): بیابان همه آتش افروختند

ترو و خشک هیزم همی سوختند. فردوسی. || سبار و اندک. (ناظم الاطباء): بسوختی تر و خشک و مرا بیاسخ سرد که دید هرگز سوزنده‌ای بدین سردی.

ترو و خشک هر چه داشت وزیر گفت بازاهد آن تست بگیر. نظامی. || بی‌گناه و گناهکار. در مثل گوید: تر و خشک با هم می‌وزند.

تروخشک کردن. [تَ رُ خُ کَ] (مص مرکب) در تداول عامه کودک یا بیماری را پرستاری کردن.

تروده. [تَ دَ] (ا) توده و پشته و تپه. (ناظم الاطباء). || جفت و زوج و دوگانه. (ناظم الاطباء). مصحف ترووه است. رجوع به همین کلمه شود.

تروده. [تَ دَ] (بخ) نام مزرعه‌ای در نزدیکی شهر کرمان. (ناظم الاطباء).

تروره. [تَ] (ع مص) بریده شدن و بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). لازم است و متعدی. (آندراج). || دور افتادن از شهر خویش. || بیرون افتادن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج). || اساقط شدن دست. (منتهی الارب). || آفریه و با گوشت شدن. (آندراج). به همه معانی. رجوع به تر [تَ رَ] شود.

تورور. [تَ رُ] (فرانسوی، ا) مأخوذ از فرانسه^۱ و بمعنی قتل سیاسی بوسیله اسلحه در فارسی متداول شده است. تازیان معاصر اِهراق را بجای ترور بکار برند و این کلمه در فرانسه بمعنی وحشت و خوف آمده و حکومت ترور هم اصول حکومت انقلابی است که پس از سقوط زیروندنها (از ۳۱ مه ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۴ م.) در فرانسه مستقر گردید و اعداهای سیاسی فراوانی را متضمن بود. رجوع به تروریست شود.

تورور کردن. [تَ رُ رُ کَ] (مص مرکب) قتل سیاسی با اسلحه. و رجوع به ترور شود.

تورریست. [تَ رُ رِ] (فرانسوی، ص، ا)^۲ مأخوذ از ترور^۳ فرانسه، کسی که طرفدار اصول تشدد باشد. طرفدار شدت عمل و ایجاد رعب و ترس. این کلمه در زبان فارسی متداول به شخصی اطلاق میشود که با اسلحه

مرتکب قتل سیاسی شود. و رجوع به ترور و تروریسم شود.

تورریسم. [تَ رُ رِ] (فرانسوی، ا)^۴ اصل حکومت وحشت و فشار. || اصول حکومتی که در فرانسه از ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۴ م. مستقر بود. || در زبان فارسی این کلمه باصلی اطلاق می‌شود که در آن از قتل‌های سیاسی و ترور دفاع گردد. و رجوع به ترور و تروریست شود.

توروز. [تَ] (ع مص) سخت شدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت شدن گوشت. (منتهی الارب). سخت گردیدن و هنگفت شدن چیزی. (ناظم الاطباء). خشک شدن و سخت و محکم شدن چیزی. (از المنجد). غلیظ و سخت شدن چیزی. (از اقرب الموارد). یقال: ترزاللحم تروراً؛ صلب. (اقرب الموارد). || بسته شدن آب. (از المنجد). || افتادن مویهای دم شتر بر اثر بیماری. (از اقرب الموارد).

توروزیلو. [تَ رُ وِ لُ] (بخ)^۵ شهری است در پرو که ۶۲۲۰۰ تن سکنه و معادن مس و کارخانه‌های دیباغی دارد.

توروس. [تَ] (ع) ج تَرُوس بمعنی سپهر. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به تَرُوس شود.

توروس. [تَ] (بخ)^۶ رشته کوهی است در ترکیه که بدریای روم مشرف است. این رشته کوهها که قسمت جنوبی ساتراپی کاپاداس را تشکیل می‌دهد (آسیای صغیر)، ایالت سوریه از شمال باین کوهها محدود بوده است.

توروسک. [تَ] (بخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که در ۲۲ هزارگزی شمال شوسه مشهد به تربت حیدریه واقع است دامنه‌ای معتدل و ۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و میوه و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توروسو. [تَ سُ] (بخ)^۷ آرماسند. طیبیب فرانسوی که بسال ۱۸۰۱ م. در تورتور بدنیا آمد و در سال ۱۸۶۷ م. درگذشت وی کتاب در تریپوتیک^۸ تدوین کرد که مدهای درازی از کتابهای کلاسی دانشکده‌های پزشکی بود.

تروش. [تَ] (ص) حمام. (ملخص اللغات). تَرُش و تَرُش لُجهای است که در

1 - Terreur. 2 - Terroriste.
3 - Terreur. 4 - Terrorisme.
5 - Trujillo. 6 - Taurus.
7 - Trousseau (Armand).
8 - Traité de Thérapeutique.

جنوب خراسان بهمین صورت متداول است. رجوع به ترش شود.

تروغ. [تَ رَوُؤْ] [ع مص] ترسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغزغ. (اقرب الموارد) (المنجد).

تروغ. [تَ رَوُؤْ] [ع مص] غلظیدن ستور در خاک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغغ. (اقرب الموارد) (المنجد).

تروغ. [تَ] [خ] رجوع به تروق شود.

تروغید. [تَ بَ] [خ] قریه‌ای به چهار فرسنگی طوس. جمعی از زهاد و محدثان از این مکان برخاسته‌اند. (از سمعانی) (از معجم البلدان). هم اکنون قریه مزبور را طریقه یا ترغبه نامند و رجوع به طریقه در فرهنگ جغرافیایی ایران و همین لغت‌نامه و تروغیدی شود.

تروغیدی. [تَ بَ] [ص نسبی] منسوب به تروغید. رجوع به ترغید شود.

تروغیدی. [تَ بَ] [خ] محمدبن محمدبن حسین، مکنی به ابوعبدالله. یکی از شیوخ تصوف و معاصر المتقی المستکفی و المطیع و امیر نوح سامانی بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تروغیدی. [تَ بَ] [خ] نعمان‌بن محمدبن احمدبن الحسین‌بن النعمان طوسی مکنی به ابوالحسن که از محمدبن اسحاق خزیمه استماع کرد و از وی الحاکم ابوعبدالله روایت کرد. وی از مکتوبین (فزون حدیثان) است و پیش از سال ۳۵۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

تروغلودیت. [تَ رُؤْ] [ل] تلفظ ترکی تروغلودیت است. و رجوع به همین کلمه شود.

تروفرز. [تَ رُفَ] [ت ترکیب عطفی،] [و ص مرکب] به چابکی. به چالاکی. به تندگی. بی‌فاصله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تروفونیوس. [تَ رُفُؤْ] [خ] ^۱ مسمار یونانی و سازنده معبد «دلف» ^۲. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تروفیم. [تَ رُفَ] [خ] ^۳ تروفیموس. و رجوع به ماده بعد و قاموس اعلام ترکی شود.

تروفیموس. [تَ رُفَ] [خ] مسردی است از اهالی افسس کتاب اعمال رسولان ۴:۲۰ و ۲۹:۲۱ که گمان می‌برند به دست پولس ایمان آورده رفیق و مساعد پولس شد رساله دوم تیموتائوس ۴:۲۰. (قاموس کتاب مقدس) و رجوع به تروفیم شود.

تروق. [تَ] [خ] پشته‌ای است. (منتهی الارب) (معجم البلدان). در کتب جغرافیایی عرب نام تروق یافت نشد. احتمال قوی می‌رود، دشت تروق همان موضع است که اکنون قریه طُرق واقع است و آن قریه‌ای است

ترومتی. [تَ رُمُ] [م] (مص) ترومنت. مقابل آرمتی. بادرسی و خیره‌سری و ناسازگاری و برتنی و سرکشی. رجوع به ترومنت و فرهنگ ایران باستان ص ۸۳ شود.

تروموسو. [رُ سَ] [خ] ترمسو. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

ترومیده. [تَ] [دَ] [د] ^۵ (ن-مص) تروهیده. (فرهنگ رشیدی). آمیخته. (اندوخته. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اورزیده. (ناظم الاطباء).

تروون. [تَ] [خ] ^۶ شهری است در لهستان که ۱۰۴۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر مرکز مهم تغییرات اساسی لهستان قرار داشت.

تروون. [تَ رُ] [خ] ^۷ حکمران می‌مر که در مقابل حمله آمیلکار سردار مشهور قرطاجنه (کارتاژ) از گُئِن جبار سیل کمک خواست و پس از آتش زدن کشتی‌های آمیلکار و شکست لشکر او در حدود ۱۵۰ هزار تن از افراد سپاه کارتاز کشته شد. رجوع به ایران باستان ص ۸۷۸ و ۸۷۹ شود.

ترووند. [تَ] [ل] (ل) ترونده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). میوه نارس و نوباره را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). میوه‌ای را گویند که نخست رسیده باشد و آنرا نوباره نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نوباره. (فرهنگ رشیدی). میوه رسیده که آنرا نوبر و نوباره نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). (بمعنی ترفنده است. (فرهنگ جهانگیری). مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). ترب. (شرفنامه منیری). بمعنی مکر و حیله و تزویر و دروغ و فریب باشد. (برهان). مکر و حیله و تزویر. (افسانه. (مسحاح. (بجهوده و وعده دروغ و شکستن عهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترونده شود.

تروونده. [تَ] [دَ] [د] (ل) تروند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). میوه نارس و نوباره. (ناظم الاطباء):

ترونده یالیز جان هرگاو و خر را کی رسد زان میوه‌های نادره زیرک دل و گریز خورد. مولوی (کلیات شمس ج فروزانفر ج ۲ ص ۴).

معتبر، صاحب پانصد خانوار بر دو فرسنگی مشهد رضا علیه‌السلام و یکی از منازل راه تهران به مشهد است این نام را بصورت تروغ هم نوشته‌اند. عباس اقبال درباره اسم مذکور چنین توضیح داده‌اند. همان منزلی که امروزه مردم به املائی طرق میگویند و می‌نویسند واقع در هفت کیلومتری جنوب شهر مشهد بر کنار جاده مشهد به نیشابور و راه عمومی مشهد به تهران، جزء بلوک تبادلگان و از قراری حومه مشهد. (تعلیقات چهار مقاله نظامی ج معین ص ۱۹۴): ... پادشاه اسلام سنجر بن ملکشا... بعد طوس به دشت تروق بهار داد. و دو ماه آنجا مقام کرد. (چهار مقاله نظامی عروضی ص ۶۵). و رجوع به طرق شود.

تروک. [تَ] [ل] در مثل عامیانه ذیل جمع ترک آمده است و جمع ترک اتراک است: اتراک التروک و لوکان ابوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تروک پومپه. [ل] [خ] مورخی از اهالی گسل، فرانسه کنونی و معاصر اوگوست امپراطور روم بود (۳۱ ق. م. - ۱۴ م). ولی کتابهای خود را بزبان لاتین نوشت. او خواست تاریخ عمومی بنویسد و از زمان نینوس پادشاه داستان آسیور شروع کرده پس به تاریخ ماد و پیارس پرداخت ولی معلوم است که مهمترین کتابهای او راجع به دولت مقدونیه بوده، زیرا تاریخ عمومی خود را «فیلیپک» نامیده. از ۴۴ کتاب او فقط مقدمه‌های باقی مانده و سایر کتابها گم شده و از فهرستی که در مقدمه ذکر کرده، مندرجات کتابهای او معلوم است. و بعلاوه «ژوستن» مورخ رومی اقتباساتی از او کرده که تا زمان ما باقی است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۹). و رجوع بهمین کتاب ج ۱ ص ۴۷۰ و ج ۳ ص ۲۰۵۳، ۲۰۷۱، ۲۱۷۴، ۲۱۷۵، ۲۱۹۲، ۲۲۰۹، ۲۲۴۷، ۲۲۵۷، ۲۲۷۶ شود.

تروکلو. [ل] [خ] محلی است در کنار دریای اخمر. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۷۴).

تروکلودیت. [تَ رُؤْ] [ل] نامی است که به انسانهای غارنشین پیش از تاریخ و دوران تاریخی اطلاق میکنند.

تروول. [تَ] [خ] تروئل. رجوع به همین کلمه و الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۹ و ۱۰۰ شود.

تروولپ. [تَ رُؤْ] [ل] [خ] تروولپ. رجوع بهمین کلمه و قاموس اعلام ترکی شود.

ترووم. [تَ رَوُؤْ] [ع مص] سخریه کردن به کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تروومیت. [تَ رُ پَ] [ل] ترویت. رجوع به همین کلمه شود.

1 - Trophonios.
2 - Delphes. 3 - St. Trophime.
4 - Troglodytes.
5 - مرحوم دهخدا ترومیده و تروهیده را مصحف پژوهیده میدانسته است. رجوع به ترومیدن و تروهیده شود.
6 - Torun. 7 - Théron.

میوه شیرین یکام دوستان زان تازه شاخ از بی تلخی عیش دشمنان آمد بدید زان چنان آزاده شاخی این چنین ترندهای هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد بدید.

ابن یسین (از فرهنگ جهانگیری).
||مکر و حيله و دروغ و فریب. (ناظم الاطباء). ||تجدد و نورسیدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تروند شود.

ترووو. [ت ر] [لخ] ^۱ مرکز شاهزاده نشین قدیمی دمب ^۲ و اکنون مرکز بلوکی در ولایت بورگ است که در ایالت ان ^۳ فرانسه واقع است و ۳۹۰۰ تن سکنه دارد.

ترووو. [] [لخ] ^۴ تروا. رجوع به همین کلمه و ایران باستان ج ۱ ص ۳۲۲، ۶۶۰، ۶۶۱، ۷۲۳، ۷۶۵ و ج ۲ ص ۱۰۹۲، ۱۲۱۳، ۱۲۴۶، ۱۲۵۱، ۱۷۵۵، ۱۹۴۸ و ج ۳ ص ۲۰۶۲ و ۲۰۹۶ شود.

ترووو. [ت / و / و] [] ^۵ جفت را گویند و به عربی زوج خوانند. (برهان) (از آندراج). زوج و جفت و دوگانه و دوتایی. (ناظم الاطباء). ||فرد و یکتا. (ناظم الاطباء). رجوع به تروه در همین لغت نامه شود.

تروویل - سور - م. [ت م] [] ^۶ مرکز بخشی است در ولایت لیزیو واقع در ایالت کالوادوس فرانسه که ۶۸۰۰ تن سکنه دارد. بندر کوچکی که مرکز فروش موز می باشد.

تروه. [ت / و / و] [] ^۷ (بمعنی تروهه است که جفت باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع به تروهه شود.

تروهه. [ت ر و] [] ^۸ معبر سنگ و راه دشوارگذار. (ناظم الاطباء).

تروهیدین. [ت د] [م ص] ... من گمان میکنم تروهیدن و تروهیدن مجعول است. اصل پژوهیدن بوده در هر دو بیت عصری ^۷ و بدر جاجرمی ... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هر که را باز تروهی ^۸ تو دشمن گیری که بگیتی همه خائن تن و با نقصان است. بدر جاجرمی (از شعوری).

رجوع به تروهیده شود.

تروهیده. [ت / و / د] [ن م ف] بمعنی اندوخته و آمیخته باشد. (برهان). (ناظم الاطباء). بر وزن ترومیده که سابقاً مرقوم شد و بهمان معنی آمده بدر جاجرمی گفته ... ^۹ (انجمن آرا) (آندراج). محشی فرهنگ اسدی نخجوانی که تحفه هم از او نقل میکند می نویسد: تروهیده (و) ترومیده آموخته و اندوخته بود. عصری گوید:

مرگ فرهنگ از تروهیده است. تیز مغزی از او نکوهیده است. ^{۱۰} و شعوری می نویسد: ترومیده، آمیخته و

اندوخته ^{۱۱} و سپس در کلمه تروهیده می گوید این تروهیده مذکور است یعنی آمیخته. بدر جاجرمی گوید ^{۱۲} ... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تروهیدن و ترومیده و پژوهیدن شود.

ترووی. [ت ز و] [ع م ص] سیراب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سیراب شدن و تازه گردیدن درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیراب شدن درخت. (از المنجد). سیراب شدن و تازه گردیدن مرد یا درخت. (از اقرب الموارد). ||اندیشیدن در کار. ||اعتدل و سطر و درشت گردیدن بندی مرد یقال: تروت مفاصله اذا اعتدلت و غلظت. ||بازگفتن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ترویه شود.

ترووی. [ت ز] [لخ] ^{۱۳} پایتخت قدیمی شامیانی ^{۱۴} و مرکز کنونی ایالت اوب ^{۱۵} است که بر کنار سن و ۱۵۸ هزارگزی جنوب شرقی پاریس واقع است و ۶۸۹۰۰ تن سکنه دارد کلیسای بزرگ سن پیر و سن پل که در قرنهای ۱۲-۱۷ میلادی ساخته شده است در این شهر واقع است و نیز کلیساهای سن مادلین و سن ژان و سن اوربن که متعلق بقرن ۱۲ میلادی است در این شهر قرار دارد. این شهر یکی از مراکز صنعتی و فلاحتی است در سال ۱۴۲۰ م. در این شهر قراردادی امضا گردید که نایب سلطنت هانزی پنجم پادشاه انگلستان در فرانسه شناخته شد و در سال ۱۴۲۹ م. ژاندارک قهرمان ملی فرانسه این شهر را از اشغال خارجیان رها ساخت. رجوع به ماده بعد شود.

ترووی. [ت ز] [لخ] ولایستی است در شامیانی (ایالت کنونی اوب) که شهر ترووی سابق الذکر در آن واقع است. این ولایت دارای ۱۶ بخش و ۲۵۴ بلوک است و ۱۷۵۴۰۰ تن سکنه دارد. و رجوع به ماده قبل شود.

تروویا. [ت ز] [لخ] ^{۱۶} تروا. رجوع به همین کلمه و فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰ وینا ص ۹۲، ۹۳، ۹۴ و ۱۰۶ شود.

تروی. [ت ز] [ع م ص] اندیشیدن در کار و نگرستن پایان آن و در جواب تعجیل نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگرستن در کار و اندیشیدن در ظروف و پایان آن. (از المنجد). رجوع به تروئه شود.

ترویپ. [ت ز] [ع م ص] ماست گردانیدن (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جغرات ساختن شیر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||عاجز و مانده گردانیدن. ||مست کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ترویت. [ت ر] [لخ] ده کوچکی است از دهستان اسفندقه در خبش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ده هزارگزی شمال راه فرعی جیرفت به بافت واقع است و سه تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ترویج. [ت ز] [ع م ص] رایج کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). روان کردن. (تاج المصادر بیهقی). روایی دادن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (غیث اللغات). رواج دادن کالا. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||آرایش دادن کلام و مهم ساختن آن چنانکه حقیقت آن درک نشود. (از المنجد). ||تعجیل کردن چیزی را. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ||دوام یافتن غبار بر سر شتر. (از اقرب الموارد).

ترویج. [ت ز] [ع م ص] راحت دادن. (زوزنی) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). راحت دادن و منه: ترویجه شهر رمضان سمیت بها لاستراحة بعد كل اربع ركعات. (منتهی الارب). ||جماعت نماز تراویح را خواندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||خوشبوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوشبوی گردانیدن. (زوزنی) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوشبو دار کردن. (غیث اللغات). خوشبوی کردن روغن. (از اقرب

1 - Trévoux. 2 - Dombes.

3 - Ain. 4 - Troie.

۵- در ناظم الاطباء بگونه های: [ت و و] و [ت و و] و [ت و و] آمده است.

6 - Trouville - sur - mer.

۷- رجوع به تروهیده شود.

۸- به عقیده مرحوم دهخدا: باز پژوهشی.

۹- در شاهد تروهیدن آمده است. صاحب انجمن آرا پس از نقل آن بیت آرد: در این بیت مرا تأمل است چه پژوهی «معنی تفحص نیز توان خواند.

۱۰- مرحوم دهخدا این بیت را بدینسان تصحیح کرده اند:

هر که فرهنگ او پژوهیده است تیز مغزی از او نکوهیده است.

ولی در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۵۶ این بیت عصری شاهد فرومیده بمعنی پسندیده بدینصورت آمده است:

هر که فرهنگ از او فرومیده است

تیز مغزی از او نکوهیده است.

۱۱- البته آموخته به تصحیف آمیخته شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۱۲- در شاهد تروهیدن نقل شده است.

13 - Troyes. 14 - Champagne.

15 - Aube.

16 - Troia. Troya = Troie.

المنجد). اندیشیدن در کار و نگرستن پائیان آن را و تعجیل نکردن در جواب. (مستهی الارب). و رجوع به تروی شود.
ترویه. [تَرْوِي] [ع] (ل) یوم الترویه، روز هشتم از ماه ذیحجه. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لاتهم كانوا يمترون فيه من الماء لما بعدوا لان ابراهيم (ع) كان يترى ويتفكر في رؤياه فيه وفي التاسع عرف وفي العاشر استعمل. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء):

وان نارها بين ده رده بر نارون گرد آمده چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویه.

منوچهری.
 بوجعفر منصور فرمان یافت روز سه‌شنبه پیش از ترویه به روزی. (تاریخ سیستان).

تروفه. [تَرْوُفٌ / تَرْوُفٌ / تَرْوُفٌ] (ل) از «تر» + «ه»

(پسوند پدید آورنده اسم از صفت) پهلوی ترک^۱ معرب آن ترف و طرف در شاهرج. (حاشیه برهان ج معین). هر سیزی که با طعام خورند عموماً و گندنا را گویند خصوصاً. (برهان). سیزی باشد که آن را با خوردنیا بخورند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). هر سیزی یستانی عموماً و چغندر و اسفنج و جرجیر و کرفس و گندنا خصوصاً. (ناظم الاطباء). تره در تهران نوعی از سیزیهای خوردنی است... معروف است و در مصر بسیار مشهور بود. (سفر اعداد ۵: ۱۱) لکن لفظی که در عبرانی به تره ترجمه شده است و در سایر جاها به سیزی ترجمه شده است لهذا بعضی برآند که در اینجا هم قصد از سیزی‌هایی است که خورده میشود که تره نیز به همان معنی است. (از قاموس کتاب مقدس). گیاهی است از تیره سوسنیا جزو دسته گل سوسن که گیاهی است دو ساله و در اروپا و آسیا و افریقا می‌روید ارتفاعش در بعضی گونه‌ها ممکن است تا ۶۰ سانتی‌متر برسد. ساقه گلدارش منفرد است. گل آذینش چتری است و گلها به شکل کراهی در انتهای ساقه قرار دارند. برگهای این گیاه جزو سیزیهای خوردنی مصرف می‌شود. گندنا، بقل. (فرهنگ فارسی معین):

بیاورد خوانی بر شهریار
 برو خایه و تره جویبار.
 بیاورد زن خوان و بنهاد راست
 برو تره و سرکه و نان و ماست.
 بفرمود تا آب نار آورند
 همان تره جویبار آورند.
 ای حجت، پند نشود جاهل

فردوسی.
 فردوسی.
 فردوسی.
 فردوسی.

اقرب الموارد). نیک آمیخته کردن نان را به روغن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترویغ شود.
ترویغ. [تَرْوِغٌ] [ع] (مص) چرب کردن لقمه. (تاج المصادر بیهقی). نیک تر کردن ترد را به روغن. (مستهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به ترویغ شود.

ترویق. [تَرْوِيقٌ] [ع] (مص) صافی کردن شراب. (تاج المصادر بیهقی). صافی گردانیدن شراب. (دهار). پالودن و روشن و صاف کردن شراب و جز آن. (افروختن چیزی و خریدن بهتر از آن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). (بالا کردن در قیمت چیزی و نخواستن آن را. (افروختن شب تاریکی را. (کمیز کردن مست در جامه خود. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ترویل. [تَرْوِیلٌ] [ع] (مص) نیک بمالیدن نان به روغن. (تاج المصادر بیهقی). پیه گذاخته نانخورش ساختن یا چرب کردن نان را به روغن و یا سخت و بسیار تر کردن آن را به روغن و یا سخت و بسیار تر کردن آن را به روغن یا به مکه. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخت مالیدن نان را به روغن. (از المنجد). (برآوردن اسب نره را تا کمیز اندازد یا ایستاده کردن آن را. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرو گذاشتن اسب اندام را از بهر بول. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). (افرو گذاشتن اسب آب دهن در توبره. (تاج المصادر بیهقی) (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). (انزال کردن مرد پیش از رسیدن به زن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ترویم. [تَرْوِیمٌ] [ع] (مص) درنگ کردن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). (اجویان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). طالب و جوینده چیزی گردانیدن کسی را. (اراده چیزی نمودن بعد از چیزی. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترویه. [تَرْوِیةٌ] [ع] (مص) سیراب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آندراج). سیراب گردانیدن. (زوزنی) (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). (کسی را بر روایت شعر داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بر روایت شعر داشتن کسی را. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). (در کاری اندیشه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). اندیشه کردن در کار. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

الموارد) (از المنجد). (با مآوی کردن چهار پای را شبانگاه. (تاج المصادر بیهقی). به خوابگاه بازآوردن ستور را. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). (خوش ساختن دل کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و از این معنی است قول فسارض: «روح القلب بذکر المنحنی». (اقرب الموارد). (شبانگاه رفتن نزد کسان. (مستهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). (با یادزن خود را یاد زدن. (منجد).

ترویحه. [تَرْوِیحَةٌ] [ع] (ل) ج، ترویح. رجوع به همین کلمه شود؛ به جمله ملکت نامه‌ها رفت در معنی ترویحه مساجد و عرض مجالس. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۳). و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۸۰۴، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۱۷، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۲۸، ۳۰ و رجوع به تراوی و ترویج در همین لغت‌نامه شود.

تروید. [تَرْوِیدٌ] [ع] (ل) دهی از دهستان چنانچه است در بخش شوش شهرستان دزفول و در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوش دزفول به اهواز قرار دارد. دشتی است گرم و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آنجا غله و برنج و کنجد است و شغل اهالی زراعت است. و راه آن در تابستان قابل اتومبیل رانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ترویز. [تَرْوِیزٌ] [ع] (مص) قصد کردن چیزی را بعد چیزی. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). تأمل کردن کلام یا رأی را اندک اندک تا نیکو کند تقدیر او را. (از المنجد). رَوُزٌ رأیه و کلامه؛ هم پیشه منه بعد پیشه. (اقرب الموارد).

ترویز. [تَرْوِیزٌ] [ع] (ل) شهری است در ایتالیا و بر کنار رود سیل واقع است. ۶۳۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های فلزات و چینی سازی دارد.

ترویض. [تَرْوِیضٌ] [ع] (مص) نیک رام کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ریاضت دادن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (مرغزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مرغزار ساختن زمین را. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مانند روضه ساختن باران، زمین را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). (روضه ساختن زمین بی آب و گیاه را. (از اقرب الموارد). (لازم گرفتن مرغزار را. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ترویغ. [تَرْوِیغٌ] [ع] (مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسانیدن کسی را. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). (نیک سیراب کردن نان را به روغن. (مستهی الارب) (آندراج) (از

چون سبز کنی به پیش او تره؟ ناصر خسرو.
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا ک
خوش نباشد بی نان تره و آوشن.

ناصر خسرو.

تره و سرکه هست و نانت نیست
قامت کوتاه است و جاه طویل. ناصر خسرو.
و بخار پالیزهای تره چون گرنب و کبکرو و
سیر و باقلی و مساند آن. (ذخیره)
خوارزمشاهی. و طعامهای سنگین و گوشت
جانوران بزرگ و ... جمله تره‌ها زیان دارد.
(ذخیره خوارزمشاهی).

ابلهی کن برو که تره فروش
تره نغروشدت به عقل و تمیز. مسعودمد.
بی تو همه ظریفان بی آب و تره‌اند
تو همچو ترب غافگری زینت تره. سوزنی.
بجای میوه همی میخورم زقوم و حمیم
بجای تره و گل مار باشد و خارم. سوزنی.
به نان نارسیده مرا تره پس او
عزیزی دگر نیز مهمان فرستد. انوری.
خوش نمکی شد لبش، تره تر عارضش
بر نمک و تره بین، دلها مهمان او. خاقانی.
همچون فلک که بر سر خان قبول و رد
آن راهمی که تره دهی نان نمیدهی.
خاقانی.

نه هر زن بود هر زاده فرزند
بود تره به تخم خویش مانند. نظامی.
گرچه در خدمت صدر تو هنرمندانند
وین رهی بار دل و زحمت خاطر باشد
لیک رسم است که بر خوان ملوک ایام
تره اول بود و حلوا آخر باشد.

کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتراز برگ تره برخوان است.
سعدی (گلستان).

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره. (گلستان).
ولیک با همه جرم امید مغفرت است
که تره نیز بود در مواید سلطان. سعدی.
شاعری نیست پیشه‌ای که از آن
رسدت نان به تره، تره به دوغ. ابن یمن.
بهای تره یگروزه خوان هست اوست
هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزن.
ابن یمن (از فرهنگ جهانگیری).

عدوی بی کرمش گر کس و گر کس نیست
بهیچ تره نشاید نهاد برخوانش.
سلمان ساجی (کلیات چ رشید یاسمی
ص ۱۴۵).

به هر جریب از بقول و... پیاز و سیر و تره و
دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۲). تره‌ها و
خیارزارها و جالیزها... و سایر خضریات.
(تاریخ قم ص ۱۲۱).

کز رو شلم و چندر، کلم و ترب و کدو

تره‌ها رسته ترو سبز، بان زنگار.

بحاق اطعمه.

باشند خورندگانش فارغ

از زحمت تره و نمکدان. فخرالدین منوچهر.

— تره زرین؛ زرین تره:

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان.
خاقانی.

— امثال:

تره در کوه بریان است، در جایی که چیزی
خوردنی یافت نشود هر طعام سهل حکم
بریان دارد چون تره که صورت بره پیدا
می‌کند. (آندراج).

توره. [تَوْرَه] (ع ص، ج، ح) تراریه. (اقرب
الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). باطل.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)
(اقرب الموارد) (المنجد). ناس تره؛ مردم
باطل. (ناظم الاطباء). و رجوع به تَرَه و
تُرَهات شود:

چون زین زمانه کوفت یالت را

کمتزکنی این دویدن تره. ناصر خسرو.

توره. [تَوْرَه] (دندانهای کلید را گویند. (برهان)
(ناظم الاطباء). [گیاه تیزی را نیز گفته‌اند که
بر سرهای دانه‌های جو و گندم در خوشه
میباشد. و باین دو معنی با زای فارسی هم
آمده است. (برهان). موه‌های تیزی که در
خوشه بر سر دانه‌های جو و گندم است. (ناظم
الاطباء). و رجوع به تَره شود.

توره. [تَوْرَه] (ع ص، ج) زن حسین خویله.
(منتهی الارب). زن صاحب جمال رعنا.
(ناظم الاطباء). التره، الجاریه الحسنة الرعنا.
(تاج العروس).

توره. [تَوْرَه] (ع مص) کینه‌ور کردن کسی را.
(شرح قاموس). نسیدن کینه را (۲). (منتهی
الارب). کینه یا ستم رسانیدن به کسی. (از
اقرب الموارد). [ترسانیدن. [مکروه و بدی
رسانیدن. [کم کردن مال و حق کسی را.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

توره. [تَوْرَه] (ع مص) در تره‌ها افتادن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
المنجد) (ذیل اقرب الموارد).

تورهات. [تَوْرَهات] (ع ج) تَرَهه. ^۱ (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). سخن‌های باطل
لهوآمیز. چ تره‌ت که بمعنی باطل است.
(غیبات اللغات) (از آندراج). سخنان بیهوده و
خرافات. (شرفنامه منیری). چ ترهه. اباطیل و
دواهی. (المنجد). فارسی معرب است آنگاه به
باطل استعاره شد پس گویند الترهات
الباس و الترهات الصحاح و از اسمای
باطل است:

تطاول لیلی و اعترتی وسواسی

لا تاتی بالترهات الباسی.

(از اقرب الموارد).

و ربما جاء مضافاً یقال: اخذ فی ترهات
الباسی. (اقرب الموارد). بمعنی بیهوده و
هرزه و خرافات و مهملات باشد. گویند عربی
است. (برهان). ترهه بر وزن قیره بمعنی ناچیز
و باطل است... و جمع آن ترهات بالف و تا و
تراریه بر وزن قنادیل می‌آید و سنایی آنرا
ترهات آورده و شمس قیس بر او اعتراض
کرده است:

خاص در بند لذت و شهوات

عام در بند هزل و ترهات ^۲

(حاشیه برهان چ معین).

زین چنین ترهات دست بدار

کارکن بگذر از ره گفتار. سنایی.

زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار...

نبودی... به ترهات دزد فریفته نگشتمی.

(کلیله و دمنه).

مشو ترهات او که بیمار

پر گوید و هرزه روز بحران. خاقانی.

چندین هذیانات و ترهات که مردود عقل و

نامقبول خرد است ایراد کردم. (سندبادنامه

ص ۷۱).

ترا خدای گزیز از جهان و شاهی داد

حدیث خصم فسانه‌ست و ترهات محال.

ظهیری (از شرفنامه منیری).

این همه ترهات میدانم

من برای تو تو برای منی. عطار.

عقل شیدا شد چه خوانی ترهات

راه پیدا شد چه پای بی ثبات. مولوی.

نخوت و دعوی و کبر و ترهات

دور کن از دل که تا یابی نجات. مولوی.

بر سرت چندان زعم ای بد صفات

تا بگویی ترک شید و ترهات. مولوی.

اما آنچه گفته است که «پیش از قیامت یزید

... را زنده کنند و بکشند» اصلی ندارد و از

جمله خرافات و ترهات باشد. (کتاب النقض

ص ۳۰۶). [راه خرد که از راه بزرگ منشعب

شود واحد آن ترهه است. (از اقرب الموارد).

راه‌های کوچک. (از المنجد). و رجوع به ترهه

شود.

توره‌ها. [تَوْرَهات] (لخ) سومین و آخرین پادشاه

سلسله بیست و پنج مصر که معروف به
سلسله حبشی هستند. هم خودش و هم اسم
خانواده‌اش حبشی است. وقتی که سانخریب

۱- راه‌های کوچک و فرعی که از راه اصلی و
بزرگ منشعب شود.

۲- سنایی در این بیت نظر باصل کلمه داشته
است و رجوع به حاشیه ج ۱ الف ص ۴ شود.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

پادشاه آشور برای تصرف فلسطین در قلب آن مملکت بطرف مصر در ۷۰۱ ق.م. حرکت میکرد شید تره‌افه پادشاه حبشی برای مقابله او می‌آید (دوم پادشاهان ۱۹:۱۹) سناخریب در شرح کارهای خود بدون ذکر نام پادشاهان چنین می‌گوید که: «پادشاهان مصر و اسپان جنگی پادشاه حبشه در جنگ التکه حاضر شدند». (قاموس کتاب مقدس).

تره‌هب. [تَ رَهْهَ] (ع مصص) راهب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیث اللغات) (آندراج). راهب گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد):

وان دگر بهر تره‌ب در کشت

وان یکی بهر حریمی سوی کشت. مولوی. || پرستش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تبد کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || وعده بد کردن کسی را و ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توعده. (اقرب الموارد) (از المنجد).

تره‌بار. [تَ رَ] (لا مرکب) مقابل خشکیار میوه‌های تازه و احراق البقول مانند: خربزه، هندوانه، خیار، گرمک، طالبی، گیلاس، زردآلو، کاهو و سبزیهای خوردنی و جز اینها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تره‌بارفروش. [تَ رَ / رُ ف] (نف مرکب) فروشنده تره‌بار که بقول فروشد.

تره‌بارفروشی. [تَ رَ / رُ ف] (حامص مرکب) عمل تره‌بارفروش. دادوستد تره‌بار. || (لا مرکب) محل داد و ستد تره‌بار. جایی که در آن تره بار داد و ستد کنند.

تره‌باغی. [تَ رَ] (لا مرکب) گسندنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تره شود.

تره‌بل. [تَ رَ بَ] (ع مصص) به روش رهله رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به روش رهله رفتن. و رهله نوعی از رفتار است. (آندراج) (از اقرب الموارد). به روش رهله رفتن و آن نوعی رفتار است مانند هروله. (از المنجد).

تره‌بن. [تَ رَ بَ] (ع مصص) رهبانیت گرفتن: الا ان یذکر عن عباد بنی اسرائیل ما حملوا علی انفسهم من التشدید او عن عیسی علیه السلام و اصحابه ما یقتضیه الترهین. (صفة الصوفیة ابن جوزی). رجوع به تره‌ب و رهبانیت شود.

تره‌پور. [رَ بَ] (لخ) بلوکی است در ولایت دیپ^۱ که در ایالت سن ماریتیم^۲ فرانسه و برکنار دریای مانش واقع شده است و ۵۴۰۰ تن سکنه دارد. و توقفگاه حمام دریایی است.

تره‌تن. [] (لخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین که ۳۷

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تره‌تندک. [تَ رَ / رَ تَ دَ] (لا مرکب) تره‌تیزک را گویند و آن سبزیی باشد که به عربی جیرجیر خوانند. (برهان) (آندراج). تره تیزک. جیرجیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تره تیزک و شاهی شود.

تره‌توت. [تَ رَ] (لا مرکب) در بیت ذیل ظاهرآ به معنی برگ درخت توت یا میوه تر آن آمده است:

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت

صد بدن پیش نیرزد تره‌توت. مولوی.

و رجوع به تره شود.

تره‌تیزک. [تَ رَ / رَ] (لا مرکب) از تره + تیزک (پسوند) تریزک یا شاهی^۴ گیاهی است از تیره چلیپانیان^۵ (حاشیه برهان چ معین). یعنی سبزه‌ای که تخمش به هند، هالم و چندمور نام دارد. (شرفنامه منیری). و رجوع به تره‌تیزک و تره‌تندک و شاهی و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۸ شود.

تره‌تیزک. [تَ رَ] (لخ) دهی است جزء دهستان گنجگاه در بخش سنجد شهرستان هروآباد که در ۱۲ هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و ۳ هزارگزی شوسه اردبیل به هروآباد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۴۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن حبوبات و غلات و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تره‌حویحک. [تَ رَ / رِ حَ] (لا مرکب) گیاهی خوردو درشتی است که برگ آن به برگ حویج (زردک) ماند و در آنها کنند و این نام در کرج معمول است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تره‌خراسانی. [تَ رَ / رِ حَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رستی باشد ترش مزه و آنرا در خراسان ساق ترشک خوانند، چه ساق آن بسیار ترش می‌باشد و در عربی حامضه گویند. سرد و خشک است و قیاض. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). ساق ترشک و مرزه. (ناظم الاطباء).

تره‌خرد نکردن. [تَ رَ / رِ خَ نَ کَ] (مصص مرکب) در تداول مردم، بی اعتنائی کامل. کمترین ارزشی برای کسی قابل نبودن: فلان برای توتره خرد نمیکند، یعنی کمترین اعتنائی به تو نمیکند.

تره‌دان. [تَ رَ] (لخ) دهی است از دهستان نودان در بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون، که در ۷ هزارگزی شمال نودان، در دامنه شمالی کوه تل مرگ و رودخانه شاپور قرار دارد. دامنه و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه شاپور و

محصول آنجا غلات و برنج است. شغل مردم آنجا زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تره‌دوغ. [تَ رَ / رَ] (لا مرکب) سبزی که در دوغ ریزند. (ناظم الاطباء).

تره‌هه. [تَ رَ رُ هَ] (ع مصص) سرخ و سپید شدن تن کسی از نعمت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سپید شدن تن کسی از نعمت. (از اقرب الموارد). سپید و نرم و لطیف شدن تن کسی از آسایش زندگی. (از المنجد). || بی هم درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تره‌زار. [تَ رَ / رَ / اَ تَ / رَ] (لا مرکب) بستنی که همه جور تره در آن کارند و سبزی زار. (ناظم الاطباء). آنجا که بقولات کاشته‌اند. آنجا که صیفی کارند. || آنجا که تره یعنی گندنا کارند

خواجه در تره زار انسانی

هست از روی ناخوشش کنسی

خانه‌ای کو بود در او تنها

خانه‌ای باشد اندر او کس نی. ابوبکر خال. **تره‌س.** [تَ رَهْهَ] (ع مصص) جنبیدن و حرکت نمودن و مضطرب شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحرک و اضطراب. (المنجد). تمخض و تحرک و اضطراب. (اقرب الموارد).

تره‌شتن. [تَ رَ هَ] (مصص مرکب) خشمناک شدن و قهر کردن. (ناظم الاطباء).

تره‌شیر. [تَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) تره‌ای است که بغایت تلخ بود. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

تره‌ای باشد شبیه تبرخون (تبرخون) لیکن به غایت تلخ است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تره‌صحرايي. [تَ رَ / رِ صَ] (ترکیب وصفی، مرکب) تره کوهی. گندناي ببری. گندناي صحرايي. رجوع به تره و تره کوهی و طبطان شود.

تره‌غیه. [رِ يَ] (لخ) مرکز بخشی است در ولایت لانیون^۶ واقع در ایالت کوت دونور^۸ که چندان از ساحل دریای مانش دور نیست و ۳۶۰۰ تن سکنه و یک کلیسای بزرگ دارد که متعلق به قرنهای ۱۴ - ۱۵ میلادی است.

1 - Tréport. 2 - Dieppe.

3 - Seine - Maritime.

4 - Lepidium. 5 - Crucifères.

6 - Treguier [ghie].

7 - Lannion.

8 - Côtes - du - Nord.

موطن ارنست رنان^۱ نویسنده معروف فرانسه در اینجاست.

تره فروش. [تَزَزْ / رِفْ / تَزْ / رِفْ] (نمک مرکب) سیزی فروش. (ناظم الاطباء). فروشنده تره. فروشنده گندنا. بقال:

ابلهی کن برو که تره فروش
تره نفروشدت به عقل و تمیز.

چیز باید که کار در عالم
چیز دارد که خاک بر سر چیز. مسعود سعد.

و رجوع به تره شود.

توره کوهی. [تَزْ / رِی] (ترکیب وصفی، مرکب) طیطان. طیطانه. گندناهی بری. گندناهی جلیلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به طیطان و طیطانه و تره صحرایی شود.

توره گربه. [تَزْ / رِی گُت / پ] (ترکیب اضافی، مرکب) بادنرجبویه را گویند و آن تره‌ای باشد که گربه را بآن محبت بسیار باشد. (فرهنگ جهانگیری). بادنرجبویه است، و گربه را باین تره محبت بسیار است. (برهان). بادنرجبویه زیرا که گربه آنرا بسیار دوست میدارد. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). بادنرجبویه. (ناظم الاطباء). سنبل الطیب، و اینکه در جهانگیری به آن معنی بادنرجبویه داده‌اند غلط است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توره گوز. [تَزْ / رِگ] (مرکب) در مازندران حشره‌ای است شبیه به مورچه با شکمی دراز و چوب خوار و گزیدگی آن آماس آرد و تا قریب یکماه بپاید و آزار دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تورهل. [تَزْ هُ] (ع مص) نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو. (از کتز). و در منتخب بعضی ست شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). ست و جنبان شدن. (ناظم الاطباء). ست و جنبان گوشت شدن اسب و مرد. (از اقرب الموارد). زهل (ست و جنبان گوشت شدن. (از المنجد). رخاوت و استرخاء گوشت. (بحر الجواهر). و رجوع به ترهیل شود.

تورهلا. [تَزْ هُ] (ا) تره‌لان. طَبَاق. طَبَاقَه. قونیزا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به طَبَاق و طباقه و تره‌لان شود.

توره لازه. [تَزْ / رِ] (ع) بلوکی است در ولایت آنز^۲ فرانسه که ۹۶۰۰ تن سکنه دارد. و مهم‌ترین معادن سنگ فرانسه در آن واقع است.

توره‌لان. [تَزْ هُ] (ا) قونیزه. قونیزا. طَبَاق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این نامی است که مردم بربر به گیاهی اطلاق کنند که به یونانی قونیزه^۵ گویند. (از لکلرک ج ۱ ص ۳۱۰). تره‌لان و تره‌لا اسم بربری گیاهی است که به یونانی فوئیرا گویند و آن را به

عربی طَبَاق گویند. (از مفردات ابن‌البیطار ص ۱۳۸). و رجوع به تره‌لا و طَبَاق و طباقه شود.

توره‌لن. [تَزْ لُن] (ع) مرکز بخشی است در ولایت آوسن^۷ فرانسه که ۳۳۵۰ تن سکنه و کارخانه بافتندگی دارد.

تورهله. [تَزْ لُ] (ا) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد؛ گیاهی است که آنرا در مغرب بجای غافت^۸ بکار برند پیش از آنکه این گیاه اخیر شناخته شده باشد. ولی مستعینی نام بربری غافت^۹ را ترملان یا تره‌لان آورده است. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به تره‌لان شود.

توره لی. [تَزْ لِ] (ع) شهر و مرکز ناحیه‌ای است در ایالت کیوی و در قلمرو دولت آزاد ایرلند قرار دارد. صاحب قاموس اعلام ترکی در ذیل تراله آرد: قصبه‌ای است در ناحیه مونستر از ایرلند که در ساحل رود لبه قرار دارد و از مصب همین رود که در ساحل اقیانوس اطلس واقع است ۲ هزار گز فاصله دارد. این قصبه مرکز ایالت کیوی است و ۱۲۵۰۰ تن سکنه دارد.

توره میوه. [تَزْ / رِ / رِ] (ا) (مرکب) سزه‌ای است که آنرا به تازی ایهقان خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منبری). سیزی و تره‌ای است که آنرا ایهقان خوانند و آن خردل صحرایی است. (برهان). خردل صحرایی. (ناظم الاطباء). تره‌ای است که تازی ایهقان گویند و آن تره‌ای است که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به ایهقان شود.

تورهنده. [تَزْ هُ / د] (ص) چسبزی آراسته و با طراوت را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). آراسته و منظم و با طراوت و ظرافت. (ناظم الاطباء):

شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز
چون ز خیل^{۱۱} خسرو سیارگان روی فلک.

عمید لوبیکی (از فرهنگ جهانگیری).

این بیت را در فرهنگ جهانگیری و رشیدی از خواجه عمید شاهد آورده‌اند... و این لغت در برهان هست ولی از این شعر چنان بخاطر میرسد که صاحب فرهنگ خط و خطا کرده‌اند و ترهنده را مرادف آراسته دانسته‌اند و شاعر گفته باشد در مدح ممدوح:

شد ز یمن مقدمت آراسته تر، هند باز
چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلک.

ممدوح به خسرو سیارگان و هند را بفلک تشبیه کرده باشد و اگر غیر این باشد و آراسته و ترهنده مرادف باشد شعر ناقص گردد.

(انجمن آرا) (آندراج).

تره‌هوط. [تَزْ] (ع ص) بسیار خوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد بزرگ‌لقمه و بسیار خوار. (از اقرب الموارد).

تره‌هوک. [تَزْ وَ] (ع مص) جنبان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): مر فلان یترهوک؛ ای کانه یموج فی مشیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تورهه. [تَزْ زْ هُ] (ع) باطل و سخن بی فایده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آراه خرد که از راه بزرگ بیرون رود. || بلا. || باد. || البر. || زمین هموار. (منتهی الارب) (آندراج). || زمین بی آب و گیاه. || جسانوری است کوچک در ریگستان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. ترهات. تراریه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به ترهات و تراریه در همین لغت‌نامه شود.

تورهیب. [تَزْ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات) (آندراج). || بد حال شدن ناچه از رفتن بعد از آن بحال آمدن آن از خوردن علف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تورهید. [تَزْ] (ع مص) سخت نادانی و حماقت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تورهیط. [تَزْ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || لقمه را بزرگ گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || روی مرکب باقی ماندن و پیاده نشدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || در درون منزل خود ماندن و خارج نشدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تورهیق. [تَزْ] (ع مص) تهمت کردن کسی را به بدی. (تاج المصادر بیهقی). منتهم داشتن کسی را به بدی و ستمکار گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منتهم به شر

1 - Ernest Renan.

2 - Trélaté. 3 - Angers.

۴ - لکلرک [ب] ه Conyza, Terhelan ضبط کرده است.

5 - Kouniza. 6 - Trélon.

7 - Avesnes.

۸ - غافت.

9 - غافت.

10 - Tralee [Trel].

۱۱ - در انجمن آرا و آندراج دو بار این شعر تکرار شده است نخست: ز سیر خسرو... سپس: ز خیل...

زان نشد فاروق را زهری گزند که بد آن تریاق فاروقیش قند. مولوی. و رجوع به تریاق و تریاق اکبر و تریاق کبیر و تریاق الافاعی و ترجمه صیدنه و تذکره ضریب انطاکی و فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۳ صص ۱۰۵ - ۱۱۰ و تریاق شود.

تریاق کبیر. [ت / تَزْ قِ ک] (ترکیب وصفی، مرکب) معجون است مرکب از هفتاد اودیه و این را تریاق فاروق نیز گویند. دافع جمیع زهرها و مقوی دل و دماغ. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به تریاق و تریاق فاروق و تریاق اکبر شود.

تریاق کوهی. [ت / تَزْ قِ] (ترکیب وصفی، مرکب) مخلصه. نوش گیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به نوش گیاه و تریاق الجبل شود.

تریاق لان. [ت / تَزْ قِ] (مرکب) محل تریاق. مکان پادزهر. (فرهنگ فارسی معین): سروری زهر است جز آن روح را که بود تریاق لانی ز ابتدا. مولوی.

و رجوع به فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۳ صص ۱۱۰ - ۱۱۳ و لان و ماده بعد شود.

تریاق لانی. [ت / تَزْ قِ] (ترکیب وصفی، مرکب) پادزهر لان و لان نام کوهی است. (غیاث اللغات) (آندراج) (از بهار عجم). و رجوع به ماده قبل شود.

تریاقه. [تَزْ قِ] [ع] می. (منتهی الارب). شراب و می. (ناظم الاطباء). و رجوع به تریاق شود.

تریاق هروی. [ت / تَزْ قِ هَرْ] (ترکیب وصفی، مرکب) نباتی است در نواحی هری و برگ او به برگ سوسن مشابهت دارد و گل او چون گل سوسن است و بوی او به ایرسا ماند. خاصیت وی آن است که زهر افمی دفع کند... (از ترجمه صیدنه). و رجوع به تریاق شود.

تریاقی. [تَزْ] (ص نسب) منسوب است به تریاق که قریه‌ای است از قرای هرات. (سمانی). و رجوع به تریاق و ماده بعد شود.

تریاقی. [تَزْ] (بخ) عبدالعزیز بن محمد بن ثمامة التریاقی مکتبی به ابونصر از ابی محمد عبدالجبار بن محمد بن عبدالله الجراحی الهمزوی و ابی القاسم ابراهیم بن علی و دیگر همریان روایت دارد. و از وی ابوالفتح عبدالملک بن عبدالله کروخی (و این آخرین کسی است که از وی در بغداد حدیث کرد) و ابوجعفر حنبل بن علی بن الحسین صوفی سنجرى و غیره روایت کرده‌اند. تریاقی در ماه رمضان ۴۸۳ هـ ق. در هرات درگذشت و در باب خشک دفن شد. (از معجم البیلدان). و رجوع به ماده قبل شود.

تریاقک. [ت / تَزْ قِ] (ب) (بمعنی پادزهر است. (فرهنگ جهانگیری). معجون است که

معریش تریاق است. و مطلق پادزهر را گویند. (فرهنگ رشیدی). پادزهر را گویند و مرعب آن تریاق است. (برهان). پادزهر بتنازیش تریاق و دریاق گویند. (شرفنامه منیری). معجون معروف که دفع زهر کند... و مطلق پادزهر را تریاق ک گویند و تریاق مرعب آن است. (النجمن آرا). مطلق پادزهر و پادزهر بسزی که حجرالسیس باشد. (ناظم الاطباء): و اندر بوشنگ [بخراسان] گیاهی است که شیر او تریاق است زهر مار و کژدم را. (حدود العالم).

که این آشتی جستن از بهر چیت نگه کن که تریاق این زهر چیت. فردوسی.

نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاق کشد. فردوسی.
سرانجام بستر جز از خاک نیست
از او بهره زهر است و تریاق نیست. فردوسی.

اگر چند از مار گیرند زهر
هم از وی توان یافت تریاق کبیر. (گرشاسبنامه).

ز تریاق ک لختی ز بیم گزند
بخورد و گره کرد بر زین کند. (گرشاسبنامه).

سخرهای بود که او را متوکل پیوسته عذاب
داشتی و مار بیابوردندی تا او را بزدی و
تریاق دادی تا بخوردی و شیر را بیابوردندی
تا او را عذاب دادی و متوکل از آن خندیدی.
(از مجمل التواریخ).

یک جهان زیر گنبد افلاک
کام پر زهر و خانه پر تریاق. سنائی.
اگر چه با همه خارم، ترا شدم تریاق.

مهرة افمی است آن لب، زهر افمی پاک نیست
ای گوزن آسا، نه من فرزند تریاق توام. خاقانی.

ندانی که تریاق چشم گوزنان
ز دندان هیچ اژدهائی نیاید. خاقانی.
هست تریاق رضاش از دم فردوس چنانک
زهر چشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند. خاقانی.

چو تو در گوهر خود پاک باشی
بجای زهر او تریاق باشی. نظامی.
نوش گیا پنخت و بدو در نشست
رهگذر زهر به تریاق بست. نظامی.

گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مزگان زهر پالاید ز تریاق. نظامی.
زهر و تریاق هر دو از یک معدن می‌آید.
(مرزبان‌نامه).

بدو گفتم آخر ترا یاق نیست
کشد زهر جایی که تریاق نیست. (بوستان).

تریاق ک در دهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جانگزار. سعدی.

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاق. حافظ.

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت
از لب خود به شفاخانه تریاق انداز. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۹).

گرت یکدم نبیم می‌دهم جان
بلی افیونیم تریاق کم اینست. باقر کاشی (از آندراج).

و رجوع به تریاق شود. || و در این روزگار
افیون را گویند. (فرهنگ جهانگیری). و افیون
را نیز تریاق خوانند. (برهان). بمعنی افیون
مستحدث است و در قدیم نبود. (فرهنگ
رشیدی). و معنی افیون لغتی است مستحدث
و آن خود زهر و نام پارسی آن «؟» هیبون^۱
است... (النجمن آرا). بمعنی افیون اصطلاح
جدید افیونیان است که شهرت گرفته. (غیاث
اللغات). مهابل و اپیون^۲. (ناظم الاطباء).

تریاق ک یا افیون را از خیلی قدیم می‌شناخته‌اند
بقراط و معاصرین او ذکر از آن نموده و
پزشکان یونانی و رومی آن را بکار می‌برده‌اند
ابوعلی سینا و رازی اولین پزشکانی هستند
که افعال و خواص تریاق ک را بوجه کاملی
تعریف و تفسیر نموده و این دارو را وارد
«تراپوتیک» نموده‌اند و در تمام کتب طب
قدیم ایران فصول جامعی از خواص
تراپوتیکی و فرمول معجونهای گوناگون این
دارو می‌توان یافت که بعنوان مسکن قوی
بکار می‌رفته است.

معجون بر شمع را قدما بعنوان آرام کننده درد
و دافع سرعت انزال بکار می‌برده‌اند از این
معجون ترکیبی است از فلفل سفید و
بزرالبنج^۳ هر کدام ۲۰ قسمت، تریاق ک ۱۰
قسمت، زعفران ۵ قسمت فریون^۴ و سنبل
الطیب و عاقر قرها^۵ از هر کدام یک قسمت،
عل ۱۵۰ قسمت. مقدار خوراکی این معجون
۲۰ تا ۶۰ سانتی‌گرم (۱ - ۳ نخود) است.
تریاق ک شیرهای است که در پوست کونکار^۶
وجود دارد. در آخرین روزهایی که هنوز این
پوست سبز و تازه است به آن تیغ می‌زنند،
تریاق ک بصورت شیره سیال که سفید مایل به
زرد است از آن خارج شده و پس از اینکه

۱- بیرونی opium و به فرانسه.
۲- بیرونی opium و به فرانسه.

3 - Jusquiame.
4 - Eup horbe.
5 - Pyrethra.
6 - Papaver Somniferum.

مدتی در هوا مانند منقذ و تیره رنگ می‌گردد. ارزش دارویی تریاک بسته به میزان مرفین آن است. تریاک اقیانال^۱ تریاک از میر است که ۱۰-۱۲ درصد مرفین دارد. میزان مرفین تریاک سایر نقاط آسیای صغیر و اسلامبول بین ۷-۱۲ درصد است. تریاک مصر ۶-۷ درصد مرفین دارد... ترکیب شیمیایی تریاک بسیار غامض و در حدود ۱۸ آلکالوئید از آن بدست آمده و از آنها خواص و آثار الکلوئیدهای زیر کاملاً شناخته شده است: مرفین ۲۱۰-۱ درصد، نارکوتین ۶-۷ درصد، پاپاورین ۱ درصد، بتاین ۱۵-۵/۵ درصد، کدئین ۷-۵۰/۵ درصد، نارسین ۱۰-۵۰/۵ درصد. آثار و خواص این آلکالوئیدها با یکدیگر مختلف است ولی چون مقدار مرفین از همه بیشتر است تریاک نیز از حیث خواص با آن مشابه یعنی آرام کننده درد و خواب آور است. با وجود این همیشه نمی‌توان مرفین و تریاک را بجای یکدیگر بکار برد مثلاً اثر مرفین در اسهال به هیچوجه قابل مقایسه با آثار جالب توجه تریاک نیست.

جذب و دفع - تریاک بسهولت از راههای معدی و معوی و زیر جلدی جذب می‌شود ولی از راه جلد جذب آن بمقدار بسیار ناچیز و با نهایت اشکال صورت می‌گیرد. تریاک در درجه اول بوسیله مدفوع و ادرار و تا اندازه‌ای هم از راه تنفس و شیر دفع می‌شود. و رجوع به درمان شناسی دکتر غربی ج ۱ صص ۷۵-۱۰۱ شود.

تریاک، [تَز] (اخ) ده کوچکی از دهستان هسای جان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز و ۱۱ هزارگزی خاور اردکان و هزارگزی شوسه اردکان به شیراز واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی تریاق ایران ج ۷).

تریاک اکبر، [تَز کِ اَب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پازهر بری، (ناظم الاطباء). تریاق اکبر. تریاق کبیر:

کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان صفریایی لیک از دهان قی کرده سودا ریخته. خاقانی.

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاک اکبر بود زهر دوست. (بوستان). و رجوع به تریاق و ترکیبهای آن شود.

تریاک برگردان، [تَز بَر گَدان] (نف مرکب) برگرانده تریاک. داروها که تریاک خورده را دهند تا تریاک خورده را قی کند. فادزهر و تریاق تریاک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تریاک بریدن، [تَز بَر دِن] (مص مرکب) نشاء افیون زایل شدن. (از آندراج).

خشتی شدن حالت تخدیری تریاک بر اثر خوردن چیز ناموفق. و این حالت در کسانی که معناد بدن هستند رنج آمیز است:

یاران نکشید تیغ بیبا کی را

مهجور سنازید من خاک کی را

دشوارتر از بریدن شاهرگ است

تریاک اگر برید تریاک کی را.

شرف (از آندراج).

بریدن از تو برنگ بریدن تریاک

رسانده است بلب جان ناتوان مرا.

شفیع اثر (از آندراج).

|| تریاک گذاشتن. (آندراج). ترک کردن

استعمال تریاک

یک لطف نمایان تو در حق من این بود

کز وعده تریاک تو تریاک بریدم.

عشرتی (از آندراج).

تریاک بزرگ، [تَز بَر گَ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) تریاک اکبر. تریاک

کبیر: ... و بلم طب نیز رنج برد و تریاک

بزرگ او بدست آورد. (ترجمه طبری بلعی).

و رجوع به تریاق و ترکیبهای آن شود.

تریاک خوردن، [تَز خَوَرَن] / خَز

دَ] (مص مرکب) در هلاک خود کوشیدن.

(آندراج). خود را بتریاک مسموم کردن:

بمن گفتی ای آفتاب غلام

که افیون حلال است و صها حرام

چنانم حدیث تو از کار برد

که خواهم از این قصه تریاک خورد.

طاهر وحید (از آندراج).

محبت کرد از بس تلخ بر من زندگانی را

اگر زهرم نمیداد آسمان تریاک میخوردم.

سلیم (از آندراج).

تریاک دار، [تَز دَار] (نف مرکب) دارنده

تریاک بمعنی پادزهر. کسی که تریاق دارد:

بدین بنده پاسخ چنین داد شاه

ز تریاک دار و ز تریاک خواه

که گر مار گشته بمیرد بزهر

نیاید از آن مرد تریاک بهر.

(شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۹۵).

چنین داد پاسخ ورا شهیار

که خونیت آن مرد تریاک دار.

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۹۴).

تریاک ده، [تَز دِه] (نف مرکب)

تریاک کدهنده، دارودهنده، شفا دهنده:

تریاک کده اوست مشکده او

چون چشم گوزن و ناف آهو.

(از ص ۱۱ ترجمه محاسن اصفهان).

رجوع به تریاک شود.

تریاک رسیدن، [تَز رَسِیدَن] / رَدَ]

(مص مرکب) متکیف شدن به تریاک.

(آندراج). سرایت کردن تشاء تریاک در

کسی.

تریاک روستا، [تَز رُوسَتَا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) تریاق روستا. رجوع به همین کلمه شود.

تریاک زن، [تَز زَن] (نف مرکب). آنکه

خشخاش را تیغ زند تا تریاک آن را بگیرند.

خشن زن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تریاک سای، [تَز سَا] (نف مرکب)

تریاک مال. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین

کلمه شود.

تریاک کاری، [تَز کَارِ] (حامص

مرکب) کشت خشخاش برای تریاک.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تریاک کوز، [تَز کُوز] (نف مرکب) از بین

برنده و خشتی کننده پادزهر. زایل کننده و

سوزاننده تریاق و اثر آن:

به رزم اندرون زهر تریاک کوز

به بزم اندرون ماه گیتی فروز. فردوسی.

تریاک مال، [تَز مَال] (نف مرکب)

تریاک سای. کسی که تریاک را اوله می‌کند

برای فروش. (ناظم الاطباء).

تریاکن تو، [تَز کُن تَو] (ا کشتی

سی پارویی. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۸۱۹).

تریاک کی، [تَز کِ] (ص نسبی) افیونی را

تریاک کی خوانند. (فرهنگ جهانگری). کسی

که به افیون خوردن عادت دارد. (غیبات

اللغات) (آندراج). افیونی است. (برهان).

آنکه میتلا به خوردن یا کشیدن تریاک است.

تریاک کش. وافوری. || (اصطلاح) تریاک کسی

چیزی شدن و کردن، کنایه از مالوف و معناد

چیزی شدن و کردن. (آندراج). تریاک کسی

چیزی بودن، سخت بودن معناد بودن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شقایق از آن بر لب جوشده

که تریاک کی صحبت او شده.

ملا طغرا (در تعریف گل کوکنار از آندراج).

در مذاقم سخن تلخ گوارا گردید

تالب لعل تو تریاک کی دشنام کرد.

مزم فطرت (از آندراج).

|| به رنگ تریاک، قهوه‌ای.

تریاک کی، [تَز کِ] (اخ) ده کوچکی است از

دهستان انگوران در بخش ماه نشان

شهرستان زنجان و ۱۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تریال، [تَز اِل] (دزی در ذیل قوامیس

عرب آرد: دَف دورویه ۲ و ۳. م. سیمونه^۴

می‌اندیشد این کلمه بمعنای زنگهایی که

۱- ترکیبی که در داروخانه‌ها ساخته و حاضر است، Officialin.

2 - Triacontere.

3 - Tambour de basque.

4 - M. Simonet.

بتوالی و طبق موازین و آهنگ نواخته شود. این اسم را از جهت صداهای متوالی و زنگوله‌یی با دف دورویه تطبیق کرده‌اند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۶).

تریامان. [ت] [ا] غافت است. (تحفه حکیم مؤمن). نام گلی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به غافت شود.

تریاملون. [ا] [ا] حلفا است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به حلفا شود.

تریان. [ت] [ت] [ا] [ا] طبعی بود که از یید بافند بر مثال سله. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۷). چیزی باشد از شاخ یید بافته بر مثال طبعی. (حاشیه همین کتاب). چیزی باشد بر مثال طبعی از یید. (فرهنگ اسدی نخبوانی). طبعی بافته که از شاخ یید بافند. (صحاح الفرس). تریان. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). طبعی را نیز گویند که از شاخ یید بافند. (برهان). طبعی که از شاخه‌های یید بافند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج). و چنین نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد مثال طبعی از شاخ درخت بافند. (اوهبی). سیدی که از شاخه‌های یید سازند. (ناظم الاطباء). تریان. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج):

بیرون شد بیرزن سوی سبزه
و آورد پزند چیده^۱ بر تریان.
اسماعیل رشیدی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۲۷).

برای مطبخت از کشتزار چرخ آرند
بقول بر طبق مه بصورت تریان.
فخری (از انجمن آرا).

[[طبق چوبین. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به تریان و تریان شود.

تریان. [ت] [ا] [ا] دهی از دهستان چهار اویسماق است که در بخش قره آغاج و شهرستان مراغه و ۳۸ هزارگزی قره آغاج و ۲۷ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غله است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تربیته. [ت] [ی] [ع] مص) رهانیدن کسی را از خبه. (منتهی الارب). رهانیدن کسی را از خنگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [[اندیشیدن در کار و فکر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تربیپ. [ت] [ر] [ی] [ع] مص) تربیب بکسی، دیدن از وی چیزی که به شک اندازد وی را. (از اقرب السوارد) (از المنجد). [[تربیب از کسی یا چیزی، ترسیدن از آن. (از اقرب

الموارد) (از المنجد).

تربیپ. [ت] [ع] ص) درویش، چنانکه به خاک زمین چسبیده است. (از المنجد). در اصطلاح فارسی خاک‌نشین. محتاج.

تربیپ. [ت] [ب] [ی] [ع] لغتی در تراب. (از تاج العروس) (منتهی الارب). تراب و خاک. (ناظم الاطباء). خاک و زمین. (از اقرب السوارد).

تربیپ. [ت] [ع] [ا] سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تربیال‌ها. [ت] [ا] [خ] نام قومی کهن که در تراکیای قدیم، مشرق بلغارستان کنونی سکونت داشته و بوسیله فیلیپ دوم حکمران مقدونیه مغلوب شدند و سرزمین آنان مضبوط قشون مهاجم شد. (از قاموس الاعلام ترکی). یکی از اقوام کوچک و آزادی بودند که در تراکیا می‌زیستند و پادشاه آنان سیرموس^۳ بود که از اسکندر منهنم گردید. و رجوع به ایسران باستان ج ۲ ص ۱۲۲۸، ۱۲۳۰، ۱۲۴۷، ۱۶۳۸ و ۱۸۰۷، تراکیا شود.

تربیون. [ت] [ا] [ا] مؤلف فرهنگ نظام در ذیل کلمه «تربیون» (؟) آرد: این لفظ فرانسوی است لیکن در خود فرانسه بمعنی سکو و منبر است نه میز خطابه. (فرهنگ نظام ج ۲). مأموری که حفظ حقوق مردم را بر عهده داشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۹۷). این کلمه از تریبونوس^۵ لاتینی اخذ شده و در روم قدیم به صاحب منصب قضایی اطلاق می‌شده که وظیفه او دفاع از حقوق و منافع ملت بود. و شاید همین جهت و بطور اخص در ایران به میز خطابه مجلس شورای ملی اطلاق گردید و رفته رفته به میز خطابه و سخنرانی هم گفته‌اند. و رجوع به تریبونوس شود.

تربیوناتوس. [ت] [ا] [ا] مقام تریبونوس. (از اعلام تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی). و رجوع به ماده بعد شود.

تربیونوس. [ت] [ا] [ا] فلسفی در اعلام تمدن قدیم آرد: نامی بود که رومیان قدیم بر جمعی از صاحبمنصبان لشکری یا کشوری اطلاق می‌کردند. صاحبمنصبان لشکری را «تربیونوس سپاهی» می‌خواندند و صاحبمنصبان کشوری را نیز بنا بر وظایف مختلف آنان عناوینی مانند «تربیونوس ملی»، «تربیونوس طرب» بود. تربیونوس سپاهی به رؤسای لژیون‌های روم اطلاق می‌شد. و هر لژیونی را نخست سه تربیونوس بود ولی در سال ۳۴۵ ق. م. پیش از میلاد برای هر لژیونی شش تربیونوس تعیین کردند. تربیونوس کنسولی فقط از سال ۴۴۴ ق. م. تا ۳۶۶ ق. م. وجود داشت و این مقام بواسطه

تمایل طبقه عوام به احراز مقام کنسولی پدید آمد.

تربیونوس‌های مزبور شش نفر بودند و اختیارات آنان با کنسولان روم برابر بود. لیکن چون افراد طبقه «پلیس» بمقام کنسولی نایل آمدند تربیوناتوس کنسولی برافتاد. تربیوناتوس خزانه، به صاحبمنصبانی گفته میشد که مأمور مالیه عمومی بودند و تاریخ ایجاد این مقام معلوم نیست.

سپاهی را در موقع انجام وظیفه لباس مخصوصی بود و همگی مطیع فرمان سپهسالار بودند. در دوره سلطنت روم معمولاً تربیونوس‌های سپاه را سلاطین انتخاب می‌کردند لیکن در زمان جمهوری انتخاب آنان از جانب کنسولان انجام می‌یافت. احراز مقام تریونوس سپاه بر کسانی میسر بود که پنجسال در سپاه خدمت کرده یا در ده جنگ شرکت نموده باشند. تربیونوس طرب، بر کسانی اطلاق می‌شد که مأمور مراقبت و ترتیب بازیها و اعیاد ملی و عمومی بودند و این مقام اهمیت بسیار داشت. در باب تریونوس ملی یا تریونوس پلیس و طرز انتخاب آنان که بوسیله مردم و با تشریف خاصی انجام می‌شد: رجوع به کتاب تمدن قدیم قستل دوکلاثر ترجمه نصرالله فلسفی ص ۲۰۸-۳۱۲ شود.

تری بونوس. [ت] [ا] [ا] بنقل پروکوپس طبیعی معروف که طبابت دربار روم میکرد. پس از شکست رومیان از انوشیروان، پادشاه ایران، برای تارکه موقت بانصد ستناری و طبیب مذکور را مطالبه کرد. رومیان آن مبلغ و طبیب را بخدمت نوشیروان گسیل داشتند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تری بوئین. [ت] [ب] [ی] [ا] [ا] مستشار حقوقی روم در قرن ششم میلادی بود که بدست ژوستین اول بریاست دیوان ایالتی روم رسید و در تدوین مجموعه تصمیمات معروفترین علمای حقوق روم و همچنین تدوین اصول حقوق، بر هیئت مأمور این کار سمت ریاست را داشت.

تربیته. [ت] [ب] [ع] [ا] واحد ترائب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوان سینه. (زمخشری) (از المنجد) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). واحد ترائب و آن استخوان سینه است. (از اقرب السوارد). و رجوع به ترائب شود.

تربیته. [ت] [ر] [ب] [ا] [ا] موضعی است به یمن.

۱- در حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی: چند
2 - Triballes. 3 - Symros.
4 - Tribun. 5 - Tribunus.
6 - Tribonian.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، صاحب تاج العروس آرد: قریبای است نزدیک زبید در یمن و در آن آرامگاه ولی مشهور طلحه بن عیسی بن اقبال که به هتار معروف میباشد و من آن را چندین بار زیارت کردم و او را کرامات معروفی است. (از تاج العروس).

تری پارادیزوم. [ث بُ] [لخ] ^۱ سرزمینی است واقع در سوریه علیا. پس از آنکه نیابت سلطنت به آن تی پاتر خواهرزاده اسکندر متوفی رسید وی وارد این سرزمین شد و او ری دیس را که بر ضد او مشغول دسایس بود گرفته توقیف کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۹۲ - ۱۹۹۳ شود.

تریپ تولم. [ث ث ل] [لخ] ^۲ پادشاه افسانه الوری ^۳ (سرزمینی در آتیک). که گاوآهن را اختراع کرده و کشاورزی را به مردم آتیک یاد داد.

تریپولی. [ث بُ] [لخ] (بخ) شهر و بندری در شمال لبنان است که ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از بنادر نفتی است.

تریپولی. [ث بُ] [لخ] (بخ) طرابلس شرق. طرابلس شام. کنت نشینی در سوریه که در دوران جنگهای صلیبی یوسیل کنتهای تولوز ایجاد گردید. آقای پیرنیا آرد: در فنیقه شهری بود که یونانیها آنرا تریپولیس ^۴ یعنی سه شهر می نامیدند این شهر به قول دیودور ترکیب شده بود از آراد (آرودا؛ تورات کتاب حزقیال باب ۲۷)، صیدا و صور که هر یک بمساحت یک استاد (۸۵ متر) از دیگری واقع بود. عبارت دیودور قاصر است و از آن چنین استنباط می شود که از شهر مزبور یک شهر تشکیل شده و مسافت بین آنها این اندازه بوده ولی مقصود او چنین نبوده و میخواست بگوید شهری بنا شده بود که اهالی آراد و صیدا و صور بدانجا رفته و هر کدام محلهای تأسیس کرده و دور آن دیواری کشیده مجزا از یکدیگر زندگانی می کردند و مسافت این محله از یکدیگر باین اندازه بود زیرا این نظر موافق اطلاعات جغرافیایی و تاریخی است.

تریپولیس نزدیک جبل لبنان و در مصب رودی واقع است که به دریای مغرب می ریزد. بعدها شهر مزبور در موقع جنگهای صلیب بدست فرانکها افتاد و پس از آن مسلمان شهری در نزدیکی تریپولیس قدری دورتر از دریا ساخته که موسوم به طرابلس شرق گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۷ - ۱۱۶۸). و رجوع به طرابلس شام شود.

تریپولی. [ث بُ] [لخ] ^۵ طرابلس غرب، پایتخت کشور لیبی است که در کنار دریای مدیترانه واقع است و ۱۸۴۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر مرکز امور اداری و تجارت است و در سال ۱۹۱۱ م. دولت ایتالیا آنرا از

تصرف ترکهای عثمانی بدر آورد و سپس در سال ۱۹۴۳ م. دولت انگلیس آنرا اشغال کرد. و رجوع به طرابلس غرب و تریپولین شود.

تریپولین. [ث بُ ت] [لخ] ^۶ سرزمینی است در افریقای شمالی و بر کنار دریای مدیترانه و ۲۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع و ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد این سرزمین یکی از نایب السلطنه نشینهای ترکان عثمانی بود که با قرارداد اوشی در سال ۱۹۱۲ م. تسلیم ایتالیا گردید. و در سال ۱۹۳۴ م. با سیرنایتیک متحد شد و لیبی ایتالیا را تشکیل داد و پس از جنگ جهانی دوم و استقلال لیبی یکی از استانهای لیبی بشمار آمد مرکز آن تریپولی است که پایتخت این کشور هم هست. در سالهای ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ م. جنگهای سختی بین ارتش انگلستان از طرفی و ارتش متحد ایتالیا و آلمان از طرف دیگر در این سرزمین روی داد که به پیروزی ارتش انگلیس منجر گردید. و رجوع به تریپولی و طرابلس غرب شود.

تریپولیس. [ث بُ] [لخ] ^۷ نام قدیمی تریپولیترا ^۸ و یکی از مراکز کاردی قدیم است که ۱۷۶۰۰ تن سکنه دارد.

تروت. [ث / ت] [لخ] ریزه کردن نان باشد در میان دوغ و شیر و شربت و آبگوشت و مانند آن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). نان ریزه شده در میان آبگوشت و شیر و دوغ و کشک و مانند آن جهت تناول کردن. (ناظم الاطباء). ترد و آن را اشکنه نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) که بتازی شرید گویند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). نان ریزه کردن در میان دوغ و شیر و شربت و آبگوشت و آنرا به پارسای اشکنه و به تازی ترد را ترد گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

بس کن و این سر تنور بنه
تا که نانهات را تریت کنند.

مولوی (از جهانگیری و انجمن آرا).
روغنی کز پاچه جمع آورد پیر کله پز
کفچه کفچه بر تریت شیردان خواهم فشاند.
سبحاق اطعمه (از جهانگیری و انجمن آرا).
اگر چه مطبخت انتظار مهمان داد
تو از تریت سر دیگ عذر خواهی کن.
سبحاق اطعمه (ایضاً).

و رجوع به ترد و ترید شود.
توتیا. [ث] [لخ] ^۹ در سانکریت نام فریدون است و رجوع به فریدون و یسانا ج ۱ ص ۵۷ و تری تته شود.

تری تان تخم. [ث ت] [لخ] ^{۱۰} پسر اردوان و یکی از فرماندهان بزرگ خشایارشا است که مخالف جنگ با یونان بود. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۱، ۷۲۸ و ۷۶۷

شود.

تری تخم. [ث ت] [لخ] ^{۱۱} پسر ویدرن و برادر استاتیرا (زن اردشیر پسر داریوش دوم). که آس تریس دختر داریوش را بزنی گرفت و چون پدرش درگذشت به جای او والی شد و عاشق خواهر خود کُسانه گردید و در صدد قتل آس تریس برآمد ولی توطئه او کشف شد و داریوش یکی از ندیمان وی را مأمور نجات آس تریس کرد. تری تخم بدست وی کشته شد. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۱ و تریتن تخمس شود.

تریث شک. [ث ز ک] [لخ] ^{۱۲} یکی از تاریخ نویسهای مشهور آلمان است که بسال ۱۸۳۴ م. در رسد ^{۱۳} متولد شد و تاریخ قابل توجهی بنام «تاریخ آلمان در قرن نوزدهم» نوشت و در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت.

تریث قشلاقی. [ت ق] [لخ] دهی است از دهستان خروسلو در بخش گرمی اردبیل که ۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تریتن تخمس. [ث ت م] [لخ] ^{۱۴} یسورداود آرد: تریتن تخمس در فرس هخامنشی چهره تخم ^{۱۵} این نام در سنگ نبشته بهستان نیز آمده و نام یکی از سرکشان بوده که به داریوش بشورید و لفظاً یعنی تهم چهر یا دلیر. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۹). ظاهراً این همان کسی باید باشد که پیرنیا در ایران باستان او را تری تخم ضبط کرده، نه تری تان تخم که یکی از فرماندهان خشایارشا بود.

تری قنه. [ث ت ن] [لخ] ^{۱۶} در افسانه نزاع با مار سه سر که در اوستا بصورت «شراهه اوئه» ^{۱۷} یعنی فریدون آمده است. و رجوع به مزدیسنا ص ۳۶ و تریتا و فریدون شود.

تریتون. [ث ت] [لخ] ^{۱۸} یکی از خدایان دریا، در اساطیر یونان قدیم است. وی پسر پزئیدون ^{۱۹} و امفی تریت ^{۲۰} بود.

- 1 - Triparadisium.
- 2 - Triptolème.
- 3 - Eleusis.
- 4 - Tripolis.
- 5 - Tripoli.
- 6 - Tripolitaine.
- 7 - Tripolis.
- 8 - Tripolitza.
- 9 - Trita.
- 10 - Tritantlaechme.
- 11 - Tritantlaechme.
- 12 - Treitschke (Heinrich von).
- 13 - Dresde.
- 14 - Tritantakhmes.
- 15 - Cithran Takhma.
- 16 - Traitana.
- 17 - Thraelaona.
- 18 - Triton.
- 19 - Poseidon.
- 20 - Amphitrite.

تريث. [تَ رِئِ ئِ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تريج. [تَ] (ع ص) ريح تريج؛ باد تند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باد شديد. (از المنجد). [رجل تريج؛ مرد سخت اعصاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شديد الاعصاب. (اقرب الموارد) (المنجد).

تريز. [تَ] (!) تريز. تريز: به تريج قبای کسی بر خوردن، بصورت استهزاء؛ کمترین بی جرمی شدن به کسی که جرمی ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تريز و تريز شود.

تريچولی. [تَ ج] (لخ) ^۱ دانشمند معروف ایتالیایی که مخترع بارومتر است. تولدش در شهر فائینزا در سال ۱۰۱۷ و وفاتش ۱۰۵۷ ه. ق. (از ناظم الاطباء). فیزیکدان ایتالیایی و یکی از شاگردان گالیله بود که به سال ۱۶۰۸ م. در فائینزا^۲ متولد شد و در سال ۱۶۴۳ م. موفق به اختراع بارومتر گردید و اندازه گیری فشار جو را بدست آورد. و در سال ۱۶۴۷ م. در جوانی درگذشت. و رجوع به بارومتر شود.

تريچلی. [تَ] (لخ) ده کسوجکی است از دهستان میان آب در بلوک البرورایه بخش مرکزی شهرستان اهواز و ۳۰ هزارگزی شمال اهواز به اندیشک واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تريچیناپالی. [تَ] (لخ) تريچینوپولی. رجوع به همین کلمه شود.

تريچینوپولی. [تَ نَ ب] (لخ) ^۳ امروز آنرا تریوچیراپالی^۴ نامند. شهری است به جنوب هندوستان و ولایت دکن، در ایالت مدرس واقع است و ۲۵۰۰۰۰ تن سکنه و کارخانه بافندگی و توتون سازی دارد. صاحب قاموس الاعلام ترکی در ذیل تريچیناپالی^۵ آورده: شهری است که در خطه کرنه و اداره مدرس هندوستان و ساحل راست رودکاوروی و ۱۵۰ هزارگزی مغرب تسانجاور قرار دارد زمانی یکی از راجه نشین های مستقل هند بود و دارای بتخانه ای است.

تريده. [تَ] (لخ) تريث است که ریزه کردن نان باشد در شیر و دوغ و غیره. و آن را به عربی ترید گویند با نای مثله. (برهان). تريث. (ناظم الاطباء)؛ هاشم عمرو نام داشت و عبدمناف او را از همه دوستتر داشتی و هاشم او را از پس پدر نام کرد که رسم تريث اندر رفاده او آورد. (ترجمه طبری بلمعی). عبدمناف هر مردی را چهارنان و عصاره خوردنی و یک لخت گوشت بدادی و هاشم تريث يفرزد تا نان بیشتر شد و او را بدین سبب

هاشم نام کردند لانه هشم التريث. (ترجمه طبری بلمعی).

ور به شرع سیدی آگاهی از سر خدای آب ختا بر تريث و سنگ بر رخسار کو.

سنایی.
بر در آن نعمان چرب دیک
می دوی بهر تريث مرده ریگ. مولوی.
گفتند اگر میخواهی درد سا کن شود آن سگ را
تريث بخوران. (منتخب لطایف عبید زاکانی ص ۱۶۶ چاپ برلن).

کشبک آنچه غلیظ است تريثش باید
پند ما گوش کن و در عمل آور زنهار.

بسحاق اطعمه.
و رجوع به تريث شود.

تريده. [تَ] (لخ) صاحب تاج العروس آرد: در نسخ چنین است و اکثر لغویان آنرا فرو گذاشته اند و آنچه را که شیخ ما بنفل از صاحب قاموس تصحیح کرده این است که کلمه **تريث** و آن جایگاهی است در دیار بنی اسد... و من میگویم این کلمه در اللسان و نهایه در ترمذ ضبط شده و نام آن در حدیثی هم آمده است که پیامبر به حصین بن نضله نوشت که او را ترمذ است و شارحان کلمه را چنین تفسیر کرده اند که موضعی در دیار بنی اسد است و ترمذ لغتی در آن است. (از تاج العروس).

تري دأشتن. [تَ] (مص مرکب) رطوبتی بودن. رطوبت مزاج بودن: شراب نو، شاید مردمانی را که تری دارند و باد بر ایشان غلبه دارد. (نوروزنامه منسوب به خیام).

تريدرآ. [د] (لخ) ^۶ رودی در شمال غربی روسیه است که کورلاند^۷ و لیونی^۸ را مشروب میسازد و ۱۵۰ هزار گز طول دارد و در خلیج لیونی میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

تريد کردن. [تَ] (مص مرکب) اشکنه کردن. شکستن نان را در طعام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تريث و تريث شود.

تريدن. [تَ] (مص) بیرون کشیدن. (فرهنگ جهانگیری). کشیدن و بیرون آوردن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). تزییدن. (برهان). و اصح بمعنی کشیدن. تزیدن باشد. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به تريدن شود.

تريدن. [تَ] (مص) رمیدن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). رمیدن و گریختن. (ناظم الاطباء). رمیدن و شوریدن، مرادف توريدين. (فرهنگ رشیدی).

تريدی. [تَ] (لخ) منسوب به تريث

عمرو بن محمد (در همه نسخ قاموس چنین است). وی شاعر بود و آنچه بیشتر به گمان من رسد وی تریذی است منسوب به شهری در یمن که در آنجا پارچه های راه راه می یافتند. و شاعر منسوب به تريث عمرو بن مالک گویند این شعر است:

وليتها بأمد لم تنها
کليتنا ببيافارقينا. (از تاج العروس).

تريو. [تَ] (ص) ترسانده را گویند. به عربی نذیر خوانند با نون و دال نقطه دار. (برهان). ترسانده که به تازی نذیر گویند. (ناظم الاطباء). خود کلمه هم مصحف نذیر است. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به نذیر شود.

تريو. [تَ ي] (لخ) ^۹ ترو^{۱۰}. شهری است در آلمان، بر کنار رود موزل که ۸۱۷۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر آثاری از ساختمانهای مخروب دوره تسلط روم متعلق به قرن اول و کلیسای بزرگی متعلق به قرن ۱۴-۱۱ م. وجود دارد. این شهر در قرون وسطا مرکز یک مطران انتخابی بوده است. و رجوع به ترو شود.

تري رم. [تَ ر] (!) در آن زمان (زمان داریوش بزرگ) کشتی بزرگی بود که پاروهای آن به سه صف در سه طبقه جا میگرفتند (ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۱). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۶۶۸، ۷۴۰ ج ۲ ص ۹۲۶، ۱۰۰۶، ۱۱۱۲، ۱۱۳۵، ۱۱۷۴، ۱۲۴۲، ۱۴۸۵، ۱۹۲۳ و ج ۳ ص ۱۹۷۱، ۱۹۷۶، ۱۹۷۸، ۲۰۰۶ شود.

تريزو. [تَ] (!) شاخ جامه و قبا را گویند و آن دو مثلث باشد از دو طرف دامن جامه. (برهان). قطعه ای از جامه و قبا و آن مثلث باشد. (غیاث اللغات). شاخ جامه و قبا یعنی دو مثلث واقع در هر طرف دامن آن. (ناظم الاطباء). شاخ جامه که تريز گویند. (فرهنگ رشیدی). صاحب انجمن آرا در ذیل تريز آرد: بر وزن حریر، شاخ جامه باشد و آن دو مثلث است از دو طرف دامن جامه و آنرا تريز نیز گویند... و اینکه برهان تريز بر وزن حریر گفته^{۱۱} و من نیز چنان نوشته ام خطاست و تريز است با زاء نقطه دار در آخر و آن مخفف تريز است... (انجمن آرا) (آنندراج):

- 1 - Torricelli (Evangelista).
- 2 - Faenza.
- 3 - TrichinoPoly.
- 4 - Tiruchirapalli.
- 5 - Trichinapali.
- 6 - Treider - Aa.
- 7 - Courlande.
- 8 - Livonie.
- 9 - Trier.
- 10 - Trèves.
- 11 - Tiresmes.

پر برکت و بخشنده داشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تربیع. [تَ رَبَّیُّ] [ع مص] تر گردیدن تری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تر گردیدن تری به نان خورش. (از اقرب الموارد). تروخ. (اقرب الموارد). رجوع به مصدر مزبور شود.

تربیف. [تَ رَبَّیُّ] [ع مص] به زمین علفناک رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آندراج).

تربیف. [تَ] [ع ص] تَرَبِّف. (المنجد). و رجوع به ترف شود.

تری فرزای. [تَ] [ف] (نف مرکب) که در مزاج تری افزاید؛ و غذاهای لطیف زودگوار و تری فرزای باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). و طعامهای تری فرزای باید خورد چون شوربای گوشت بره و گوشت مرغ و مانند آن. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به تر و تری شود.

تری فون. [تَ] [ف] [ع] (لخ) ^{۱۲} مرحوم پیرنیا در ایران باستان ج ۳ از دو نفر بنام تری فون ذکر میکند یکی در ص ۲۰۸۹ در شرح سلسله سلوکی های سوریه که او را تری فون یادبودت (۱۴۲ - ۱۳۸ ق.م) ذکر کرده و در حاشیه آورده: (که بعضی «فیلوپاتر» نوشته اند) این تری فون پس از آن تیوخوس سوم نهمین پادشاه سلوکیه است که در سوریه سلطنت کرده است (پس از آن تیوخوس ششم و پیش از آن تیوخوس هفتم). و رجوع به ماده بعد و ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۶۹ و ۲۲۲۹ شود.

تری فون. [تَ] [ف] [ع] (لخ) ^{۱۳} پیرنیا در شرح حال بطالسه آرد: پس از بطلمیوس سوم بطلمیوس چهارم، فیلوپاتر به تخت نشست (۲۲۱ - ۲۰۴ ق.م) ... فیلوپاتر پادشاهی بود سخت عیاش و دائم الخمر... از این جهت او را تری فون نامیده اند که بمعنی سست یا گرم و نرم است. در زمان او معشوقه اش آگاتوکل،

تروش. [تَ] [ع] (ل) خدمت. (آندراج). به ترکی ^{۱۴} خدمت. (مؤیدالفضلا).

تروش. [تَ] [ع] [ع مص] به نیکی رسیدن و بدنیال آن، اثر آن بروی دیده شدن. (از اقرب الموارد). ارتیاش. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود. || ابوالفتح در تفسیر خود کلمه «ریشا» را به نقل از عبدالله عباس، مجاهد و ضحاک و سدی به مال ^{۱۵} تفسیر کرده و اضافه میکند: بقول اعراب، تروش را رجسول اذا تمول. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۴ ص ۳۵۶).

تروشیه. [تَ] [ع] [ع] (ل) تروش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

جلدی به تن خسته این زار نمانده است سراج غمت بسکه کشیده است تریسه.

سلیم (از فرهنگ نظام). و رجوع به تروش شود. || تراشه و خرده ^{۱۶} که از تراشیدن چوب بیرون می آید. (از فرهنگ نظام). چوب خرد نوک تیز که گاه شکستن همزم، از همه جدا شود. چوب نسیبه خرد که از شکستن چوبهای خشک پیدا آید یا نوک و اطراف خنده و برنده: تریسه اجاق گیرانه خوبیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترویصی. [تَ] [ع] [ع ص] محکم و استوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || میزان التریص، ترازوی راست و محکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). میزان تریص و شترص ترازوی برابر و همان چنانکه توان از هیچ پله آن چیزی کاست یا بر آن افزود. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

ترویج. [تَ] [ع] [ع ص] خود را در کارهای بزرگ اندازنده، نفست است از تزع مصدر. (از منتهی الارب). کسی که خود را در کارهای بزرگ اندازد. (آندراج) (ناظم الاطباء).

ترویج. [تَ] [ع] [ع مص] درنگ کردن و توقف نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مکث و توقف. (از المنجد) (از اقرب الموارد) ^{۱۷} (از تاج العروس از عیاب). مکث و درنگ یا توقف. (از متن اللغة) (از تاج العروس از لسان). درنگ کردن و ایستادن. (شرح قاموس). || نمایان شدن و ناپدید شدن سراب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس). || سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحیر. (اقرب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). || فراهم آمدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اجتماع قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از تاج العروس). || جنیدن و درخشیدن روغن بر سر طعام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جاری شدن چربی و روغن در طعام هنگامی که مقدار زیادی در غذا ریخته شود. (از اقرب الموارد). || جاری شدن آب. || دست

زین خام که دارد جگر پخته تریزش پریزی به هزار اطلس معلم تروشم. خاقانی. ای ازل بر قد تو جست قیای ابدت دامن کشان بر پای هفته هفت بند از چپ و راست شش تریزت ز شش جهت پیر است.

ملا ملک قمی (از انجمن آرا). || بال و پر مرغان را نیز گفته اند. (برهان انجمن آرا) (آندراج). بال مرغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تریز و تریج شود.

ترویست. [تَ] [ع] [ع] (لخ) ^۱ شهر و بندری است در ایتالیا و بر کنار دریای آدریاتیک، در خلیجی به همین نام واقع است و ۲۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد. یکی از مراکز پرفعالیت تجارتی و دارای پالایشگاه نفت است. این بندر پیش از سال ۱۹۱۸ م. تحت تسلط دولت اتریش بود و پس از بنایان جنگ جهانی ضمیمه ایتالیا گردید و در سالهای ۱۹۴۷ م. و ۱۹۵۴ م. با وسعت ۷۰۰ کیلومتر مربع و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه بشکل شهر و بندری آزاد درآمد و سپس مجدداً به ایتالیا پیوست.

ترویستام. [تَ] [ع] [ع] (لخ) ^۲ دریانورد پرتغالی قرن پانزدهم م. که سه مسافرت کامل و موفقیت آمیز به آفریقا کرده بود.

ترویستان دکنها. [تَ] [ع] [ع] (لخ) ^۳ گروهی از جزایر انگلستان است که در اقیانوس اطلس و در مقرب دماغه امیدواری قرار دارد. در این جزایر کارخانه های کنسروسازی از ملخ دریایی تأسیس یافته و جمعاً ۲۷۵ تن سکنه دارد که کار اکثر آنان تولید همین کنسرو است.

ترویستان لومیت. [تَ] [ع] [ع] (لخ) ^۴ از مارشالهای فرانسه و از افسران دربار شارل هفتم و لویی یازدهم و از مردان بی رحم بود که به قوانین و عدالت اعتنائی نداشت. هنگامی که بی نظمی های شدیدی بر اثر جنگهای صد ساله در فرانسه روی داد او کمترین اقدامی در ایجاد آرامش از خود نشان نداد وی کتابی بنام دانستی های ضروری پلیس تدوین کرد.

ترویسیلی. [تَ] [ع] [ع] (لخ) ^۵ تریچلی رجوع به همین کلمه شود.

ترویسینو. [تَ] [ع] [ع] (لخ) ^۶ شاعر ایتالیایی که در سال ۱۴۷۸ م. در ویسانس متولد شد و بسال ۱۵۵۰ م. درگذشت وی از نخستین نویسندگان تراژدی است که آثار او به سوفونیس ^۷ معروف است.

تروییش. [تَ] [ع] [ع] (ل) پاره بلند کم عرض که از پارچه یا پوست یا امثال آنها جدا کنند. (فرهنگ نظام). قطعه ای از پارچه و یا پوست و جز آن که بلند و باریک باشند. (ناظم الاطباء). تریسه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و رجوع به تریسه شود.

1 - Triesle. 2 - Tristam (Nuno).
3 - Tristan Da Cunha.
4 - Tristan L'Hermite.
5 - Torricelli. 6 - Trissino.
7 - Sophonisbe.
8 - در قاموس عثمانی این کلمه نیامده است.
9 - ریش در عربی بمعنی مال است و تروش بمعنی تمول. شباهت آن با کلمه Reichه آلمانی که اصل کلمه Riche، Richesse فرانسوی است غریب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۱۰ - در متن خورده است!
۱۱ - صاحب اقرب الموارد درنگ کردن و توقف کردن را بصورت دو معنی آورده است.
12 - Triphon. 13 - Tryphone.

نفوذ زیادی در امور دولتی داشت. از کارهای او معبدی است که برای هومر شاعر حماسی معروف یونان ساخت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۵). و رجوع بماده قبل شود.

توریق. [تَ رَیْ ئِ] (ع مص) نمایان شدن و درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روان شدن و جنبیدن و درخشیدن سراب روی زمین. (از اقرب الموارد). روان شدن و جنبیدن سراب روی زمین. (از المنجد).

توریک. [تَ] (ع) [ل] خوشه انگور که دانه آنرا خورده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوشه خرما یا خوشه انگوری که هر چه در آن بوده خورده باشند یا چیز کمی از آن باقیمانده باشد. (از المنجد). خرمایی که بار آنرا گرفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوشه خرمائی که فروشاندن شده باشد، هر چه در آن بوده. عذق یا خوشه خرما از نخل مثل عقود است از انگور. (از اقرب الموارد).

توریک. [تَ] (ع) [ج] تریکه. رجوع به تریکه شود.

توریک. [تَ] (ع) [ا] مرغزاری است به یمن. (منتهی الارب). موضعی است در پایین یمن که در آنجا رودخانه‌ها و آبگیرها و باغی وجود دارد. (از معجم البلدان).

توریک. [تَ] [ز] [لا] (مضمر) مضمر ترک است. (سمعانی). و رجوع به تریکی شود.

توریک. [تَ] [ز] [ا] (ع) [ا] (ع) طرابلسی محدث است. (منتهی الارب). وی یکی از شیوخ این جمعی غسانی بود و او از طرابلسی شام است. در معجم شیوخ ابوعتبه چنین دیدیم که تریک از وی حدیث کرده است. (از تاج الروس).

توریک. [تَ] (ع) [ا] (ع) پدر محسن که از محدثان است. (منتهی الارب).

توریکوپیس. [تَ] (ع) [ا] (ع) از نویسندگان و اعضای دولت یونان است (۱۷۸۸ - ۱۸۷۳ م). وی کتابی در تاریخ انقلاب یونان نوشت. و پسرش از رجال سیاسی یونان بود. و رجوع به ماده بعد شود.

توریکوپیس. [تَ] (ع) [ا] (ع) فرزند سابق الذکر است که از رجال سیاسی یونان بشمار می‌آید. وی در سال ۱۸۳۲ م. در نوبلی^۱ متولد شد و در سال ۱۸۸۵ م. درگذشت. او رئیس حزب لیبرال یونان بود. و رجوع به ماده قبل شود.

توریکه. [تَ] [ک] (ع ص). [ا] زنی که مانده باشد و کسی او را نخواهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنی که فروگذاشته شود و هیچکس یا او زناشویی نکند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). زنی که شوهر نکند. (آنندراج). [ا] مرغزاری که ناچریده مانده باشد. (منتهی

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] آبی که از سیل باقیمانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [ا] بیضه‌ای که بچه از آن برآمده یا بیضه شترمرغ که گذاشته باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بیضه متروک شتر مرغ، بیضه‌ای که جوجه از آن خارج شده باشد. (از المنجد). بیضه‌ای که جوجه از آن خارج شده باشد و بقولی بیضه شترمرغ بخصوص. (از اقرب الموارد). [ا] خود آهنین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خود آهنینی که در جنگها بر سر نهند. (از المنجد): اقتحم فی المعركة و علی رأسه تریکه. (اقرب الموارد). ج. ترائک و تریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تریک و ترائک شود.

توریکی. [تَ] [رَیْ] (ص نسبی) منسوب است به تریک که مضمر ترک میباشد. (سمعانی).

توریلون. [تَ] [یُن] (ع) [ا] (ع) فرانسوی، عدد) ترلیون. رجوع به همین کلمه شود.

توریم. [تَ] (ع ص) [ا] فروتنی نماینده برای خدا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [ا] مرد ملوث به معایب یا ملوث به چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

توریم. [تَ] (ع) [ا] (ع) شهری است به حضرموت. (منتهی الارب) (از متن اللغة). نام یکی از دو شهر حضرموت است زیرا حضرموت اسم تمام ناحیه‌ای است که دو شهر شیبام و تریم در آن قرار دارد و در هر یک قبیله‌ای است که هر شهر بنام همان قبیله نامیده میشود. (از معجم البلدان).

توریم. [تَ] [ی] (ع) [ا] (ع) موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام وادی است میان مضایق و وادی یبع... این السکیت گوید نزدیک مدین است. (از معجم البلدان).

توری مورقی. [تَ] (ع) [ا] (ع) تثلیث هندو، که مرکب است از «برهما»، بعنوان خدای خالق، «ویشنو» خدای حافظ و نگهبان و «سیوا» خدای ویران کننده و از بین برنده. و این معرف سه نیروی ابدی طبیعت است.

توریمی. [] (ع) [ا] (ع) عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی عبدالتریمی الحضرمی الیمنی. در سال ۶۱۳ م. درگذشت. او راست کتاب‌الا کمال. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۵۹).

تورین. [تَ] (مزید مؤخر تر، تفضیلی +ین نسبت) علامت صفت عالی. پساوندی است که چون بر صفتی افزون گردد آنرا ممتاز سازد. چون بد +ترین = بدترین. به +ترین = بهترین. بزرگ +ترین = بزرگ‌ترین: از عباد ملک العرش نکو کارترین

خوشخویی، خوش‌سخنی، خوش‌منشی، خوش‌حسی، منوچهری.

چنان دان که نادان‌ترین کسی تویی اگر بند داندگان نشنوی.

(از سندبادنامه ص ۲۳۴).

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز
خاصه‌ترین گوهر دریای راز. نظامی.
مبارکتر شب و خرمترین روز
که دوشم قدر بود. امروز نوروز. سعدی.
و رجوع به صفت شود.

تورینا قریا. [] (ع) [ا] (ع) ترینا کسری. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

تورینا کوری. [تَ] (ع) [ا] (ع) نام باستانی جزیره سیسیل که تازیان آن را صفلیه میخوانند. رجوع به سیسیل و صفلیه شود.

تورینان. [تَ] (ع) [ا] (ع) طبق پهن چوبین باشد. (برهان) (آنندراج). طبقی است. (شرفنامه منیری). طبق چوبین. (ناظم الاطباء). [ا] طبق و سب پهنی را نیز گویند که از شاخهای باریک چوب بید بیافتند. (برهان) (آنندراج). سبیدی است که از بید بیافتند. (شرفنامه منیری). سبیدی که از شاخه‌های باریک بید سازند. (ناظم الاطباء). و بکسر تحتانی هم آمده است که بر وزن سختیان باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به تریان و تریان شود.

تورینه. [تَ] [ن] [ن] (ع) [ا] (ع) مرکب نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشپزی آرد کنند و طریق ساختش آن است که نان نیم پخته را ریزه ریزه کرده با فلفل و زیره و سیاه‌دانه، نیم کوفته، و سبزیهای ریزه کرده مانند شلغم و چغندر و گندنا و پودینه و امثال آن، مجموع را در تنغاری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و مشت بسیاری بزنند تا خوب خمیر شود، و در آفتاب نهند، و همچنین تا چهل روز بدین دستور هر روز سرکه و دوشاب بر آن ریزند و بر هم زنند و در آفتاب نهند تا بقوام آید، و بعد از چهل روز قرصها از آن سازند و خشک کنند و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود، قاتق آش کنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نوعی از قاتق که مردم نامراد و درویش در آشپزی کنند. (ناظم الاطباء). مخفف تریبا بود. (فرهنگ خطی کتابخانه سازمان لغتنامه). صاحب آنندراج در ذیل ترخوانه آرد: ... و آنرا بحذف خا، تریقه نیز گویند:

1 - Tricoupis (Spyridon).
2 - Tricoupls (charilaos).
3 - Nauplie. 4 - Trimourti.
5 - Trinacrie.

شمس دنیا تو فخر دین منی
فخر دنیا تو شمس دین منی
گر همه نیکوان^۱ ترینه شوند

تو کیتای کتجدین منی. طیان.
شکر چه نهی به خون بر چون ندراری
به نطع اندر مگر سرکه و ترینه. ناصر خسرو.
ترینه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ
پس از وفات چه لذت ز تره^۲ و حلواش.
سانی.

ما و همین دوغبا و ترف و ترینه
پخته امروز یا ز باقی دینه.

(از اسرارالتوحید ص ۲۷۶).
و رجوع به ترخوانه شود. || اقسام سبزیها را
نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). انواع
سبزیها را مانند مانتد تره‌بادام و تره‌تیزک و
بادرنجوبویه و ترب و گندنا و امثالهم. (فرهنگ
جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی): دیگر آنکه
بیشتر خوردنیها پوسانند، پس میخورند
چون ترینه و چغندر آب و شلغم آب؟ و غیر
آن. (ذخیره خوارزمشاهی). || و طعمی باشد
که آنرا با گوشت و گندم و سرکه بپزند و آنرا
بعربی عویشه^۳ خوانند با عین بی‌نقطه، بر وزن
همیشه. (برهان). نان خورش که به تازی
عویشه گویند. (ناظم الاطباء). جنسی از طعام
که به تازیش عویشه خوانند. (شرفنامه
منیری).

تورینه‌با. [تَ نَ / نِ] (مربک)^۴ آش ترینه.
صاحب ذخیره خوارزمشاهی این کلمه را
آورده است و گوید: ترف با و ترینه با هر دو
همچون دوغ با باشند. (بادداشت بخت مرحوم
دهخدا). رجوع به ترینه‌وا شود.

تورینه‌وا. [تَ نَ / نِ] (مربک) ترینه‌با: شیخ
را گفتند باران نمی‌بارد، دعا کن تا باران بارد.
آن شب برفی بزرگ بارید روزی دیگر گفتند
چه کردی گفت ترینه‌وا خوردم یعنی که من
قطم چون من خنک شدم همه جهان که بر من
میگردد خنک شد. (تذکره الاولیاء عطار).
رجوع به ترینه‌با شود.

تورینیاک. [تَ] (بخ)^۵ بلوکی است در
ولایت سن نازر^۶ که در ایالت لوار اتلانتیک^۷
فرانسه واقع است ۶۹۰۰ تن سکنه و کارخانه
استخراج فلزات دارد.

تورینیته. [تَ] (بخ)^۸ یکی از جزایر آنتیل
است که ۴۸۲۲ کیلومتر مربع وسعت و
۷۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن «پورت
آف سین»^۹ است. در این جزیره زراعت
نیشکر و کاکائو و مرکبات رواج کامل دارد
معدن نفت و قیر آن قابل توجه است. این
جزیره با جزیره توباگو^{۱۰} یکی از دولتهای
مشترک المنافع بریتانیای کبیر را تشکیل
میدهند.

تورینیدا. [تَ] (بخ)^{۱۱} شهری است در

ساحل جنوبی جزیره کویا که ۱۵۰۰۰ تن
سکنه دارد و یکی از مرکز تجارت کشور کویا
است.

توریو. [تَ] (ا) با واو مجهول پارچه و جامه
سفید باریک را گویند. (برهان) (انجمن آرا).
(از آندردراج). پارچه و جامه سبک نازک.
(ناظم الاطباء).

تری و اندروم. [ا] (بخ) حاکم‌نشین
تروانکر - کوشن (یکی از نواحی جنوبی هند)
است. و رجوع به تروانکر - کوشن در همین
لغت‌نامه شود.

تریولت. [تَ یَ] (بخ)^{۱۲} والی پاراپامیز که
اسکندر او را معزول کرد. و کنت کورث گوید
که اسکندر این والی خسارچی را از جهت
تعدیاتی که کرده بود کشت. و رجوع به ایران
باستان ج. ۲ ص ۱۸۴۲ شود.

تریون: [ا] (ا) به یونانی دلفی است. (تحفه
حکیم مؤمن). رجوع به دلفی و خرزهره شود.
تریوه. [تَ و] (ا) راهی بود بر شبه پشته^{۱۳}.
(لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸۲). راه پشته
پشته ناهموار پست و بلند را گویند. (برهان)
(از ناظم الاطباء). راه پشته پشته بود.
(فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندردراج)
(شرفنامه منیری). راهی پشته پشته. (صحاح
الفرس):

بر که و بالا چو جه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون جه؟ همچو بر صحرا شمال.
شهید (از لغت فرس اسدی).

چون باز پرنده برگریوه
چون باد رونده بر تریوه. لطیفی.

توریه. [تَ رِ یَ] (ع) [ا]: «وری» آنچه
حائض وقت اغتسال بپند از زردی اندک و
خفی. (منتهی الارب). آنچه حائض بپند
بهنگام غسل کردن و آن چیزی است خفی و
اندک و کمتر از زردی و تیرگی و اصل آن
وریه است. (از محیط المحيط).

توریه. [تَ رِ یَ] (ع مص) شد و آمد کردن
سغ و کوراب. (تاج المصادر بیهقی).
درخشیدن و ناپدید شدن سراب. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). نمایان و ناپدید شدن
سراب. (از اقرب الموارد).

توریه. [تَ یَ] (بخ)^{۱۴} از نسویندگان
خوش طبع و شیرین‌بویان فرانسوی است. وی
بسال ۱۸۲۳ م. متولد شد و در سال ۱۹۰۷ م.
درگذشت. او راست را بسمند^{۱۵} و
سواژتون^{۱۶} وی به عضویت آکادمی فرانسه
نایل آمد.

تری یاریوس. (بخ)^{۱۷} یکی از سرداران
مغرب رومی و رئیس ساخلو قشون روم در
پنت بود که از مهرداد ششم پادشاه پنت
شکست خورد و فراری شد. و رجوع به ایران
باستان ج ۲ ص ۲۱۴۳ و ۲۱۴۷ شود.

توریث. [تَ] (ع مص) نرم گردانیدن.
|| عاجز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد) (از المنجد). || بطنی گفتن
کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توریخ. [تَ] (ع مص) سست کردن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
سست و ضعیف کردن. (از المنجد).

توریو. [تَ] (ع مص) غالب شدن فریبی بر
قوم. || با ارزانی و فراخ‌سالی شدن شهرها.
|| فریه شدن شتربیگان بحدی که از جنبش
عاجز گردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). || فریه شدن و غالب شدن
فریبی بر قوم. || در ارزانی و فراخی رسیدن
قوم (مجهولا). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توریس. [تَ] (ع مص) مهتر گردانیدن. (تاج
المصادر بیهقی). و رجوع به تریس شود.

توریس. [تَ] (ع مص) پرنهادن تیر را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از المنجد). || ضعیف کردن بیماری
کسرا. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توریع. [تَ] (ع مص) فراهم آمدن قوم.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب
الموارد). || با کیزه و افزون شدن طعام و جز
آن. || با کیزه و افزون گردانیدن طعام و جز آن.
(از اقرب الموارد).

توریغ. [تَ] (ع مص) تر کردن ترید را
بروغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تورییم. [تَ] (ع مص) مکان کردن جایی.
(تاج المصادر بیهقی). مقیم بودن به جایی.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از المنجد). || پیوسته شدن باران.
(تاج المصادر بیهقی). || تیره بودن و مقیم
بودن ابر بی باران. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || پیوسته بودن ابر و از جای نرفتن
آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || افزون
شدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب

۱- نل: ریدکان. ۲- نل: زیره. ز زیره.
۳- عویشه در منتهی الارب. اقرب الموارد و
تاج العروس و لسان‌العرب و محیط المحيط
دیده نشد.
۴- از ترینه + با، بمعنی آش.
5 - Trignac. 6 - Saint - Nazaire.
7 - Loire - Atlantique.
8 - Trinite. 9 - Port of Spain.
10 - Tobago. 11 - Trinidad.
12 - Teriolle.
۱۳- نل: راهی بود پشته.
14 - Theuriet (Andre).
15 - Raymonde.
16 - Sauvageonne.
17 - Triarius.

الموارد) (از المنجد).

تَوَزْ [تَ] (ا) مرغکی بود کوچک و لوش خشینه بود و نیک تواند پریدن و در گلستانها بیشتر بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۷۰). نام مرغی بود که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آوازک حزین داشته باشد. و در جثه و لون مانند خشینه بود. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نام مرغکی است خوش آواز و کم سکون و بیشتر در گلستانها می‌باشد و آنرا به عربی صوه می‌گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرغکی است خوش آواز در بوستان آوازی حزین دارد. (انجمن آرا) (آندراج). مرغکی باشد کوچک و بانگی برنگ گنجشک کند و برچهنده و نیک نتواند پرید و نشاطی بود و در گلستانها بیشتر بود و نوای خوش زند و در بعضی مواضع آنرا توذ گویند و به زبان اصفهانی ترمد گویندش. (فرهنگ اوهبی): چون^۱ لطیف آید^۲ بگاه^۳ نوبهار به بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز.

رودکی (از لغت فرس).
اکل و کچل را گویند یعنی سری که زخم یا جای زخم در آن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). کچل. (فرهنگ رشیدی). کل و کچل. (ناظم الاطباء). ریختگی موی سر از ضعف یا پیری... و امروز تاس گویند با تبدیل فتحه به الف و زاء به سین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نخواهم مزگوز از بهر آترا

که مزگوز خوردن سر کند تز. سوزنی. [دندان کلد را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوهبی). یعنی دندان کلد به نون و زای فارسی است. (فرهنگ رشیدی). دانه کلد که در برهان آورده غلط است به نون و زای فارسی است یعنی نژ... (انجمن آرا) (آندراج):

دهکار بی دهست و شتریان بی شتر
بالان بی خراست و کلیدی تهی ز تز.

(از فرهنگ اوهبی).
و رجوع به تز و تزه و تز شود. [برگ نویر را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). برگ نو برآمده از درخت را هم گفته‌اند. (برهان). یعنی برگ نو برآمده در برهان است. در رشیدی نیست. (انجمن آرا) (آندراج).

تَوَزْ [تَ] (فرانسوی، ا)^۴ مأخوذ از یونانی^۵ یعنی پیشنهاد، تکلیف، موضوع و مسئله، مطلب، مبحث، موضوع بحث. [موضوعی که کسی برای اثبات آن کتاباً یا شفاهاً بکوشد. (فرهنگ فارسی معین). موضوعی که در ملاء عام در مدارس و مدارس عالی طرح کنند و به ثبوت آن بپردازند. (فرهنگ فرانسه بفارسی

نقیسی). [رساله‌ای که دانشجو پس از فراغ تحصیل تألیف کند و از مطالب آن در جلسه‌ای دفاع نماید. پایان نامه. رساله دکتری. (فرهنگ فارسی معین).

تَوَازُر [تَ] [زُ] (ع مص) بانگ کردن شیر. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). غریدن شیر. (ناظم الاطباء).

تَوَازَعُك [تَ] [ع] (ع مص) شرم داشتن. (منتهی الارب). رجوع به توازوک شود.

تَوَازِی [تَ] [ع] (ع مص) تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [نوعی از رفتار آهسته با تکبر و ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): یقال هو یزایبی: ای یمنی فی تمدد و بطء. (اقرب الموارد).

تَوَازِج [تَ] [ج] (ع مص) زجر کردن بعضی مر بعضی را از منکر. (ناظم الاطباء). بازداشتن بعضی مر بعضی را از منکر. (از اقرب الموارد). بازداشتن گروهی مر گروهی را از شر. (از المنجد). [یکدیگر را به هیجان آوردن لشکریان. (ناظم الاطباء).

تَوَاجِف [تَ] [ح] (ع مص) بسا یکدیگر نزدیک گردیدن در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوَاحِک [تَ] [ح] (ع مص) بهم‌دیگر نزدیک شدن و دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). از لغات اضداد است.

تَوَاحِج [تَ] [ح] (ع مص) انبوهی کردن. (روزنی) انبوهی نمودن قوم بر چیزی و گرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبوهی و انبوهی کردن. (غیث اللغات) (آندراج). تنگ گردیدن قوم. (از المنجد): و در دفع تراکم حوادث و تراحم افواج خصوم و تلاطم امواج هموم تفاعل و تخاذل پیش ساخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۵۸). و از [نارت غبار و تراحم امطار متسوقه و اهل معاملات متأذی میشدند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۳۹). [تداغ قوم. (از المنجد). [تلاطم امواج. (از المنجد). [اصطلاح اصول فقهی].

علماء اصول فقه را در باب تراحم دو اصطلاح است، عام و خاص اول - منافات میان دو حکم یا دو دلیل است بطور مطلق. بنابراین اصطلاح تراحم مرادف تعارض است و امتیازی با آن ندارد. دوم - آن است که دو حکم در اصل با یکدیگر منافات نداشته باشند و هر دو دارای مصلحت و علت تشریح باشند اما انجام دادن آن دو دستور با هم در برخی از موارد غیرممکن یا غیرمشروع گردد. بر طبق اصطلاح خاص این دو حکم را در مورد مذکور تراحم و نسبت میان آن دو را تراحم

گویند. در مقابل تعارض که منافات دو حکم است در اصل، بدینگونه که تنها یکی از آنها دارای اقسامی جداگانه، ترجیح یکی از دو حکم متزاحم بوسیله مرجحاتی ویژه است که در باب تعارض بکار نمی‌رود. تراحم بمعنی خاص از مباحث جالب و دقیق اصول فقه است که در قرن اخیر ابتکار شده است. رجوع به اجودالتقریرات سیدابوالقاسم خوبی (مبحث اجتماع امر و نهی) و مبحث تعادل و تراجم از کتاب فوائدالاصول شیخ محمدعلی کاظمینی شود.

تَوَاحِی [تَ] [ا] (ع) از قراء بخاراست. (از معجم البلدان).

تَوَاز [تَ] [ا] (ع) تار^۶. کلمه روسی مشتق از سزار لاتینی. عنوان امپراتوران روسیه.

تَوَازِی [تَ] [ا] (ع) شاعر روسی که سال ۱۸۹۶ م. در موانست^۸ متولد شد. وی پایه گذار مکتب دادانیسم^۹ بود.

تَوَازِید [تَ] [ع] (ع) چین‌ها و شکن‌ها که مشابه بافتن زره باشد. (غیث اللغات) (آندراج). غصون الدماغ لان نظمها شبه نظم زردالجوشن. لکن زردالمقدم اکثر افراداً من زردالمؤخر. (بحر الجواهر).^{۱۰}

تَوَاضِع [تَ] [ع] (ع مص) با همدیگر سخن ناموتوق بگفتن و اختلاف نمودن. (منتهی الارب). با همدیگر سخن غیر موتوق گفتن و اختلاف کردن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر سخن غیر موتوق گفتن. (از المنجد) (از متن اللغه). [تضافر در کاری. (از المنجد) (از متن اللغه): تراعموا، تضافروا، ان کان بعضهم لبعض زعیماً. (متن اللغه). رجوع به تضافر شود.

تَوَاضِع [تَ] [ع] (ع مص) انبوهی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراحم قوم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

تَوَازِی [تَ] [ا] (ع) نام مبارزی بوده تورانی داماد افراسیاب و گیو او را زنده گرفت و به انتقام برادرش بقتل آورد و با زای فارسی هم آمده است. (برهان). نام یکی از پهلوانان تورانی است که داماد افراسیاب بوده و گیو او را زنده بکشد گرفته و بخون برادرش بهرام به قتل رسانید و آن با زای فارسی نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج). مبارزی تورانی که

۱- نل: بس. ۲- نل: آمد.

۳- نل: بوقت.

4 - Thèse.

5 - Thesis.

6 - Tsar.

7 - Tzara (Tristanti).

8 - Moinest.

9 - Dadaisme.

۱۰- این کلمه در لسان العرب و تاج العروس و متن اللغه و اقرب الموارد و دیگر کتب لغت عرب که در دسترس بود ملاحظه نشد.

داماد افراسیاب بود. (ناظم الاطباء):
چنین گفت با گیو جنگی تزاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.
فردوسی (از انجمن آرا).

و رجوع به تزاو شود.
تزاوج. [تَ وَ] (ع مص) با یکدیگر جفت شدن. (زوزنی). با یکدیگر جفت کردن. (دهار). جفت و قرین شدن با هم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تشابه سخن یکدیگر در سجع و وزن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزاور. [تَ وَ] (ع مص) یکدیگر را زیارت کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [برگشتن از چیزی و مسایل شدن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). میل کردن و انحراف نمودن. (آندراج).

تزاوف. [تَ وَ] (ع مص) بازی کردن کودکان بیازی مخصوص. (ناظم الاطباء). آمدن یکی از کودکان است بپایهٔ دکان و گذاشتن دست خود بر تیزی آن و گذردن بدن خویش را و چرخیدن در هوا. تا بجای نخسین بازگردد و آن ترمیزی است ورزشی. (از اقرب الموارد). ممارست کردن در پاره‌ای از حرکات بدنی برای تمرین اعضا و چابک گشتن. (از المنجد).

تزاوک. [تَ وَ] (ع مص) شرم داشتن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به تزاءک شود.

تزاول. [تَ وَ] (ع مص) اشتغال نمودن در کاری و یا هم وا کوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعالج قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تعالج و تحاول. (از متن اللغه).

تزاویق. [تَ وَ] (ع ل) ج تزویق. (ناظم الاطباء): و رنگهای گوناگون آمیخت از بهر تزاویق دیوارهای سارها. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۲). رجوع به تزویق شود.

تزاهد. [تَ هَا] (ع مص) حقیر شمردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزاید. [تَ یَ] (ع مص) افزون شدن. (زوزنی) (غیث اللغات) (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). افزونی و ازدیاد و زیادتی. (ناظم الاطباء). [به تکلف افزودن در سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزید در سخن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [افزودن قیمت کالا هر یک مقابل دیگری تا به نهایت رسد. (از المنجد). مزایده. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). (۱)

(اصطلاح پزشکی) افزایش بیماری و گذشتن مرض از دوران ابتدایی: چون نفی اندک همی باشد نشان آن بود که طبیعت آغاز پزائیدن علت کرده است و بیماری از ابتدا، در گذشته است، و هنوز اندر فرو نیست و طیبیان این وقت را تزاید گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تزایغ. [تَ یَ] (ع مص) بچسبیدن. (زوزنی). سوی یکدیگر کشاندن و تمایل کردن. (ناظم الاطباء). سوی یکدیگر کشاندن، و کشاندن بمعنی بر جهانیدن و کشاندن باشد. (آندراج). تمایل. (متن اللغه) (المنجد) (اقرب الموارد). تزیافت استانه؛ ای تمایلت. (اقرب الموارد).

تزایل. [تَ یَ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (اقرب الموارد). [جدایی و جدا شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شرم داشتن از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزار. [تَ رَ] (ع مص) بانگ کردن شیر و غریدن. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). بانگ کردن و غریدن شتر. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزار شود.

تزازو. [تَ رَ] (ع مص) جنبیدن و از جای رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرک و تزعزع. (متن اللغه) (المنجد). تزعزع. (اقرب الموارد). [سرین جنبان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطراف جنبان رفتن. (از المنجد). اطراف جنبان رفتن به هیئت قصار. (از اقرب الموارد). پنهان گردیدن و اطراف جنبان رفتن به هیئت قصار. (از متن اللغه). [ترسیدن و پنهان شدن. (زوزنی) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ترسیدن و پوشیده گردیدن. [آخرد نمودن خود را از ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را جمع و کوچک کردن و دور شدن. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

تزاییم. [تَ یَ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه).

تزییب. [تَ یَ] (ع مص) با کف شدن دهن وقت سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تزید در کلام. (از اقرب الموارد). خارج شدن کف از گوشهٔ دهان در کثرت سخن. (از المنجد). [مویز شدن انگور. (از اقرب الموارد) (از المنجد): لقد تزیبت لکن فانتک العتب. (اقرب الموارد). [پر خشم شدن مرد. (از المنجد).

تزیور. [تَ یَ] (ع مص) تکبر کردن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تزییر علیهم تکبر. (متن اللغه).

تزیید. [تَ یَ] (ع مص) فرو بردن مکه (کره) را یا خلاصهٔ آن گرفتن. [مص ل) شتابی نمودن در سوگند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [با کف شدن دهن. (تاج المصادر بیهقی). کفک بر آوردن دهن کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). خشمناک شدن مرد و ظاهر شدن کفک از گوشهٔ لبان وی. (از متن اللغه). [خشمناک شدن مرد و ترسانیدن. (از المنجد).

تزیور. [تَ یَ] (ع مص) لرزیدن از خشم. (از متن اللغه). [خود را به زیر منسوب کردن. (از متن اللغه).

تزیوره. [تَ یَ] (ع ل) خط. (منتهی الارب). خط و کتابت. (اقرب الموارد) (متن اللغه). اصمعی گوید: سمعت اعراباً یقول انا اعرف تزیرتی؛ ای خطی و کتابتی. (اقرب الموارد). نبشته و خط. (ناظم الاطباء). [مص نبشتن. (منتهی الارب). نوشتن. (ناظم الاطباء). زیره. تزیوره. (ناظم الاطباء).

تزییع. [تَ یَ] (ع مص) خشمگین شدن. [بدخلقی نمودن. [عبریده نمودن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغه). [ذیبت رسانیدن بمردم و آزردهٔ آنان. (از متن اللغه). [سخن درشت و رنجش و رنج گفتن گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). مداومت داشتن بر سخن رنج آمیز و مستقیم نشدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). سخن درشت و رنجش آمیز گفتن گرفتن. (ناظم الاطباء). [براه راست و فاق و نیکو اخلاق رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). براه راست رفتن و نیکو اخلاق نبودن. (ناظم الاطباء). [مغیر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تزییی. [تَ یَ] (ع مص) کوی ساختن صیاد خویشتن را تا در آنجا پنهان شود. (تاج المصادر بیهقی). خانه ساختن صیاد خویشتن را تا در آنجا پنهان شود. (زوزنی). زیبه ساختن برای شکار دده. (منتهی الارب) (آندراج). زیبه ساختن برای شکار حیوانات سبع. (ناظم الاطباء). و زیبه مفا کسی جهت شکار شیر و دده. (آندراج). کندن مفاک جهت شکار شیر و حیوانات سبع. (از متن اللغه) (از المنجد) (از اقرب الموارد). [پنهان شدن در زیبه برای صید. (از المنجد).

تزییب. [تَ یَ] (ع مص) قریب به فرو شدن

گردیدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). میل کردن و نزدیک شدن آفتاب به غروب. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). || با کف شدن دهن. (تاج المصادر بیهقی). کف بر دهن آوردن. (زوزنی): تکلم فلان حتی زبب شدقاف؛ یعنی کفک بر آورد دو کنج دهن او. (منتهی الارب) (آندراج). خارج شدن کف از دو گوشه دهان مرد از پرحرفی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). || مویز شدن و مویز کردن. (تاج المصادر بیهقی). مویز شدن انگور. (زوزنی). مویز گردانیدن انگور را. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). خشک و مویز گردانیدن انگور. (از المنجد). مویز گردانیدن انگور و انجیر. (از اقرب الموارد).

توزید. [ت] [ع مص] و اچیدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی). پنبه زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و اچیدن و از هم جدا کردن پنبه تا پاک شود و برای رشتن آماده گردد. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). || فا کو^۱ شدن دهن. (تاج المصادر بیهقی). کفک بر آوردن کنج دهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تزید: کف بر آوردن دو گوشه لب از خشم. (از متن اللغة). || کف فرا گرفتن شیر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزیو. [ت] [ع مص]^۲ نوشتن. (ناظم الاطباء).

توزیل. [ت] [ع مص] بار آوردن زمینی را به کود دادن. (از المنجد) (از متن اللغة). نیرو دادن زمین را به سرگین. (ناظم الاطباء).

توزیه. [ت ب ی] [ع مص] از پس راندن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راندن آنرا. (اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). || گوشت را در زبیه گذاشتن جهت شکار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

توزت. [ت رت ت] [ع مص] آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آراسته شدن و آراسته شدن عروس. (آندراج). آراستن عروس را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): زت العروس فنزت هی؛ یعنی آرایش کردم عروس را پس آراسته شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از لعمه آن دو گوهر گرانبها جراید جواهر مجردات. تزت بزبب تکثر یافت. (دره نادره چ شهیدی ص ۲).

توزتک. [ت ت] [ع مص] (ل) تفک دهن را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تفک دهن را گویند و آن چوبی باشد میان خالی به درازی نزه که با

گلوله گل و زور نفس گنجشک و امثال آن را بدان بزنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

توزیت. [ت] [ع مص] آراستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): چون بقدرت بیچون ترتیب تربیت و تربیت و تزیت عالم امکان بدرجه رابع رسید. (دره نادره چ شهیدی ص ۱۱۲).

توزجی. [ت زج جی] [ع مص] به اندکی روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بس کردن و اکتفانمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به چیزی بس کردن. (آندراج). بیچیزی اکتفا کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تزج من دنیا ک بالبلاغ؛ ای اکتف منها بیلغه العیش. (عدی بن رقاع از اقرب الموارد). کار او بدان رسید که به خفارت کاروانها و تجار بازار ایستاد و از جمالات ایشان تزجی میکرد. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۳۱۴). و شوهر زن را میکشت و میجوشانید و با اجزا و اعضای او تزجی و تغذی میکرد و مردم را از شوارع درمی ربودند و میکشند و میخورند. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۳۲۷).

توزجیح. [ت] [ع مص] باریک کردن ابرو. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دراز و باریک گردانیدن ابرو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || راست و برابر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد): نقر خبیه ثم زجج موضع النقر. (اقرب الموارد) (المنجد).

توزجیه. [ت ج ی] [ع مص] روزگار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). به نرمی رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کیف تزجی الایام؛ ای کیف تدفنها. (اقرب الموارد): اگر رغبتی هست تا ساعتی بناولت آن تزجیه روزگار کنیم. (مرزبان نامه ص ۸۴). رکن الدین چون دید که در دست بجز خسران نخواهد داشت و در این مدت که به سوف و لعل تزجیه وقت میکرد. (جهانگشای جونی).

توزحور. [ت زح ح] [ع مص] پیچا ک کردن شکم و دم بر آوردن و به بیماری زحیر مبتلا شدن. || روان شدن شکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ازادن زن بیچه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزحج. [ت ز ح] [ع مص] دور شدن.

(زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزحف. [ت زح ح] [ع مص] رفتن. (تاج

المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). به تکلف رفتن بسوی کسی یا عام است. (منتهی الارب). به تکلف رفتن بسوی کسی. (آندراج) (از ناظم الاطباء). || با سرین خرامیدن کودک بر زمین پیش از آنکه راه رود. (از ناظم الاطباء).

توزحل. [ت زح ح] [ع مص] دور شدن از جای (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزحلف. [ت ز ل] [ع مص] غلطیدن و دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به تزحلق شود.

توزحلق. [ت ز ل] [ع مص] غلطیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تزحلف. (المنجد). رجوع به تزحلف و تزحلق شود.

توزحلك. [ت ز ل] [ع مص] غلطیدن (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزحلق. (اقرب الموارد). رجوع به تزحلق و تزحلف شود.

توزحن. [ت زح ح] [ع مص] درنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تقبض. || تحرك از جای. (از المنجد). || بنایسندی کار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گویند تزحن الشراب و علیه اذا تکاره علیه بلاشوه؛ یعنی به اکراه و بی خواهش خورد آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توزحول. [ت ز و] [ع مص] درگشتن از جای خود و دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغزیدن و دور شدن از جایگاه خود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

توزحیر. [ت] [ع مص] سخت پیچان کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا گردیدن به علت پیچا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشاده شدن شکم به سختی پیچش شکم چنانکه خون میرفته باشد و سخت مبتلا گردیدن به علت پیچا ک. (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || مردن بیجه ناقه یکماه پیش از ایام ولادت پس گوی را در مخلاعه کرده یک شب در شرمگاه او گذارند و بینی وی را بند کنند، سپس آن گوی را... برآزند و بیجه نوزاد دیگری را به وی بنمایند، پس ناقه گمان میرد که حالا بیجه زاده است و بینی آن را بکشایند.

۱- ظ: فا کف. (باکف).

۲- در اقرب الموارد و محیط المحيط: زبرالکتاب تزئیر و در المنجد، زبر و از دبرالکتاب کتبه.

پس آن ناقه بوی کند آن بچه را، و مهربان شود پس میدوشند آنرا و این فعل ترحیز است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توزحیل. [تَ حَ] (ع مص) دور گرداندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزخو. [تَ زَخُ حَ] (ع مص) پر شدن دریا از آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). پر شدن و بالا آمدن آب دریا و رودخانه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزخواب. [تَ خَ] (لخ) دهسی است از دهستان روضه‌چای، در بخش حومه شهرستان ارومیه و ده هزار و پانصدگزی شمال باختری ارومیه و ۲ هزارگزی شمال راه اراهره و ارومیه به موانا قرار دارد جلگه‌ای معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از روضه چای و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و انگور و حبوبات است. شغل مردم زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

توزخواب. [تَ خَ] (لخ) دهسی است از دهستان آجرلو در بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و هشت هزار و پانصدگزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ به میاندوآب قرار دارد. دره‌ای معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از دره جان آقا و محصول آنجا غله و حبوبات بادام و کرچک است. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توزخواب دهنه. [تَ خَ دَهَن] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای در بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و چهار هزار و پانصدگزی شمال شوسه ارومیه به مهاباد قرار دارد جلگه‌ای معتدل است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از باراندوزچای و محصول آنجا غله و چغندر و انگور و توتون و حبوبات است. شغل مردم زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توزخف. [تَ زَخُ حَ] (ع مص) نیکو و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

توزخور. [تَ زُ حَ] (ع مص) فخر کردن مرد به چیزی که دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) || تکبر. توعد. (از متن اللغة).

توزخیف. [تَ] (ع مص) بسیار گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد) (از المنجد). || به تکلف فصاحت نمودن. || به انگشتان از کسی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به انگشتان خود چیزی را از کسی گرفتن بمانند شاهین. (از اقرب الموارد).

توزد. [تَ زَ] (ل) ملخ سیاه. (ناظم الاطباء). صراراللیل. جَزَد. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توزدخ. [تَ زَدُ حَ] (ع مص) نازبالش گرفتن و نازبالش خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخده را زیر صدغ گذاشتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

توزده. [تَ دَ] (ل) مطلق اجرت را گویند عموماً. (برهان). مزد. (فرهنگ جهانگیری). تزده و اجرت. (ناظم الاطباء). عموماً اجرت را گویند. (انجمن آرا). مزد مطلق. (فرهنگ رشیدی). || اجرت راست کردن آسیا خصوصاً. (برهان). (از ناظم الاطباء). مزد راست کردن آسیا، لکن به رای مهمله نیز گذشت. (فرهنگ رشیدی). خصوصاً اجرت راست کردن آسیا و در نسخه سروری به زای فارسی است و به رای مهمله غلط است. (انجمن آرا). طسق. بُرکه. (السامی فی الاسامی) تزده. و رجوع به تزده شود. || قبالة خانه و باغ و امثال آنرا نیز گفته‌اند. (برهان). تزده^۱ و قبالة خانه و باغ و مانند آن. (ناظم الاطباء).

توزو. [تَ زَ] (ل) خانه تابستانی و ییلاقی. || کرسی سلطنت و تختگاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تجر و طزر شود.

توزوج. [تَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان رابر، در بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۶ هزارگزی خاور بافت و ۲ هزارگزی راه مارلو بافت به رابر قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غله و حبوبات است شغل مردم آنجا زراعت و از طایفه فلاخی هستند. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توزوج. [تَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان طارم، در بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی باختری حاجی آباد، بر سر راه مارلو طارم به درگاه قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا خرما و غله و شغل مردم آنجا زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توزوج. [تَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان حصن در بخش زرند شهرستان کرمان که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۰ هزارگزی باختر زرند رفسنجان قرار دارد.

جلگه‌ای معتدل است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غله و حبوبات و پسته و پنبه است. شغل مردم آنجا زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توزوج. [تَ زَ] (لخ) دهی است از دهستان سربان در بخش زرند شهرستان کرمان که در ۴۸ هزارگزی خاوری زرند و ۶ هزارگزی خاور راه مارلو زرند به راور قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوبات است شغل مردم آنجا زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توزوج. [تَ زَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سلولویه در بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۰ هزارگزی باختر راه مارلو زرند به رفسنجان واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توزور. [تَ زُ حَ] (ع مص) گویک بستن پیراهن. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از ذیل اقرب الموارد). || (مص) استوار کردن گویک پیراهن را. (ذیل اقرب الموارد).

توزوز. [تَ زُ حَ] (ع مص) جنبیدن و متحرک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرك. (متن اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد).

توزوخ. [تَ زُ حَ] (ع مص) شافتن به سوی بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

توزوک. [تَ زَ] (لخ) قسریه‌ای است در دو فرسنگی شمال طارم، در بلوکات سبفه. (از فارسنامه ناصری).

توزرفق. [تَ زَ حَ] (ع مص) منفر و دیگرگون گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پوشیدن جامه و پوشیده شدن در آن. || او بر زرنوق (نهر کوچک) به اجرت آب کشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || به سلف خرید کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

توزرو. [تَ زُ حَ] (ل) شجرف. (ناظم الاطباء).

توزرو. [تَ زُ حَ] (ل) تذرو و قرقاول. (ناظم الاطباء).

توزره. [تَ زَ] (ل) محور آهنی سنگ آسیا. (ناظم الاطباء).

توزری. [تَ زَ حَ] (ع مص) عتاب کردن و عیب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از

۱- تزده باین معنی نیامده است. رجوع به تزده شود.

المنجد).

تزوید. [ت] [ع مص] تنگ کردن چشم یعنی ترشروی و غضب کردن بر کسی. (از متن اللغة).

تزویرف. [ت] [ع مص] پاک کردن و دور نمودن. || افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب المواردا). || زیاده کردن در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب المواردا). زیاده کردن در سخن و دروغ گفتن. (از المنجد). و فی الحدیث: کان الکلکی یزرف فی الحدیث. (اقرب المواردا). || نفوذ کردن تیر در چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد). || فرقه فرقه گردانیدن قوم. (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تزریق. [ت] [ع مص] ریا و نفاق و دروغ و کسی را به ریا و نفاق و دروغ نسبت کردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تزریق. [ت] [ع مص] درچکانیدن. داخل کردن داروی مایع در زیر پوست بدن یا در داخل رگ بوسیله سوزن مخصوص آمبول زدن. (فرهنگ فارسی معین).

تزویرقات. [ت] [ع] ج تزریق. درچکانیدنها. و رجوع به تزریق شود.

تزویریق بیان. [ت] [ب] [ص مرکب] کاذب و دروغگو. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به تزریق شود.

تزویریق کردن. [ت] [ک] [ع مص مرکب] درچکانیدن داروی مایع در زیر جلد، یا در داخل عضله یا ورید انسان و حیوان بیمار. تزریق. و رجوع به تزریق شود.

تزویریم. [ت] [ع مص] قطع کردن کمیز بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قطع کردن. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد): زرمه الدهر؛ ای قطع عنه الخیر. (المنجد). || قطع کردن اشک و سخن و جز آن بر کسی. || مخیل نمودن (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نسبت دادن کسی را به بخل. (از متن اللغة).

تزویره. [ت] [ر] [ع مص] بسی زیان رسانیدن. (مجمال اللغة. یادداشت بخط مؤلف).

تزویر. [ت] [ز] [ع] تزه. رجوع به همین کلمه و فهرست اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلاتو ترجمه نصرالله فلسفی شود.

تزویرب. [ت] [ع مص] شتافتن. (از متن اللغة). || شادمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنشط. (متن اللغة). نشاط داشتن. (از اقرب المواردا) (از متن اللغة). || خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغیظ. (متن اللغة) (اقرب المواردا) (المنجد). || در اکل و شرب کثرت کردن و

زیادت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خوردن و آشامیدن زیاده روی کردن. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد). || مال را در خود تقسیم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقسیم کردن قوم سال را در میان خود. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تزویرع. [ت] [ع مص] جنینیدن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج). جنینش. (غیاث اللغات). تحرك و تنقل چیزی. (از اقرب المواردا) (المنجد). تحرك. (متن اللغة). || بهم خوردن یا لقی دندانها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (حالی در دماغ که چنان نماید که حرکت کند با درد. حالی در مغز که گویی چنان است با دوار و دردی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تزویرع. [ت] [ع مص] شادمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنشط. (اقرب المواردا) (المنجد). شاد شدن. (از متن اللغة).

تزویرم. [ت] [ع مص] دروغ بر بستن و کاذب گفتن. (منتهی الارب) (آندراج). تکذب. (اقرب المواردا) (متن اللغة). || به تکلف زعامت بر خود بستن و خود را زعیم دانستن. (از متن اللغة).

تزویرم. [ت] [ع مص] خواندن خر نر را تا بر ماده جهد. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

تزویرف. [ت] [ع مص] هلاک کردن. (غیاث اللغات نقل از صراح) (آندراج).^۲

تزویرغ. [ت] [ع] چوب تاغ^۵ را گویند و آن هیزمی است که آتش آن بسیار بماند و بضم اول هم بنظر آمده است. (برهان) (آندراج). در برهان بمعنی چوب تاغ آورده (انجمن آرا). هیزم را گویند. (اوهبی). چوب تاغ که آتشش مدتی میماند. (ناظم الاطباء). رجوع به تاغ و تاغ در همین لغت نامه شود.

تزویرم. [ت] [ع مص] برگردانیدن شتر بانگ را در گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازگردانیدن شتر بانگ را در لهازیم خود. (از اقرب المواردا) (از متن اللغة) (از المنجد). بازگردانیدن شتر بانگ را در لهازیم خود. (از المنجد). || سخن گفتن در خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). چون غضبنا که سخن گفتن. (از اقرب المواردا) (از متن اللغة). || نالیدن شتر بچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آرام نالیدن شتر بچه. (از اقرب المواردا). || [ع] (آوازی ضعیف یا بانگ وحدت، یا ناله آرام، مانند ناله بچه شتر. (از متن اللغة).

تزویرو. [ت] [ع] ذخییره و آذوقه^۶ و تزوق. (ناظم الاطباء). بلوشه در شرح لغات و اصطلاحات جامع التواریخ رشیدی این کلمه

را معرب توسخوی مغولی و بمعنی نزل آورده است. رجوع به توضیحات بلوشه درج ۲ ص ۲۷ جامع التواریخ رشیدی و ترغو در همین لغت نامه شود.

تزویربالیق. [ت] [ع] ترغوبالیق. رجوع به ترغو و ترغو و ترغوبالیق شود.

تزویرب. [ت] [ع مص] با کننده مویه «؟» شدن. (تاج المصادر بیهقی). موی ریزه زرد بر آوردن چوزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). موهای زرد بر آوردن جوجه. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تزویرف. [ت] [ع] ریجالی باشد که از کشک سازند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به معنی تری و تازگی هم گفته اند. || نعمت و آسایش را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). باین معنی ظاهراً مصحف ترف عربی بمعنی ناز و نعمت و به ناز زیستن است. (حاشیه برهان ج معین).

تزویرفان. [ت] [ع] مخفف ترفزان است که ترجمان باشد، و آن شخصی است که لغت زبانی را بزبان دیگر تقریر کند. (برهان) (آندراج). همان ترجمان است. (شرفنامه منیری). ترفزان، ترجمان. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجمان در همین لغت نامه شود.

تزویرف. [ت] [ع مص] سخت جنینیدن از سرما و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزویرفی. [ت] [ع مص] ترسانیدن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزویرفیت. [ت] [ع مص] بزفت بیندودن. (تاج المصادر بیهقی). بزفت اندودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). بزفت اندودن و زفت بالکسر. قمر که در خون و کشتی ماند تا آب تزه از وی. (آندراج). به قیر اندودن کشتی و جز آن. (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تزویرف. [ت] [ع مص] به شتاب ربودن چیزی را و فرو خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرو خوردن چیزی را. (از اقرب المواردا). بلعیدن لقمه را. (از المنجد). || ربودن گوی بدست از هوا.

۱- در فرهنگهای معتبر عرب از جمله لسان العرب، قطر المحيط، متن اللغة، اقرب المواردا و جز اینها این وزن و معنی نیامده است.

۲- این وزن و معنی در عربی نیامده است. 3 - Thésée.

۴- در غالب کتب لغت عربی چون لسان العجم، متن اللغة، اقرب المواردا، منتهی الارب و المنجد این وزن نیامده ولی این معنی در اوزان دیگر چون ازعاف و ازدعاف و جز اینها آمده است.

۵- نل: ناق. ۶- صحیح: آزوقه.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به شتاب ریودن چیزی را. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ریودن گوی را به چوگان. (از اقرب الموارد). قال ابوسفیان لبنی امیه: تزفوها تزف الکرة؛ یعنی الخلافه. (اقرب الموارد).

توزم. [تَزَمُّ] (ع مص) بسیار خوردن و لقمه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزَم لقمه، بلیدن آن و تزَم چیزی تلقم آن. (از متن اللغة). تلقم. [از قوم خوردن (از المنجد) (از اقرب الموارد)]. افراط نمودن در شیر نوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زیاده روی در نوشیدن شیر. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

توزقو. [تَزَقُو] (لا) ذخیره و آذوقه. (ناظم الاطباء). رجوع به تزغو و ترغو شود.

توزقیم. [تَزَقِیم] (ع مص) در آواز درآوردن مکه را و آن مرغی است خوش آواز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در آواز درآوردن مکه و آن پرندای است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزقیق. [تَزَقِیق] (ع مص) موی بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ستردن موی پوست را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [پوست کشیدن از جانب سر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کندن پوست از جانب سر بطرف پا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). پوست کندن. (از المنجد).

توزک. [تَزُک] (ترکی، یا) ترتیب و انتظام و ضابطه لشکر و مجلس و این لفظ ترکی است. گاهی توزک به زیادت و او نویسد مطابق رسم خط ترکی. (غیاث اللغات) (آندراج). [ترکش. (آندراج) (بهارعجم):

فوج صد بوالهوس از ناوک آهی شکم تزک سینه بر از ناوک دلدوز من است.

سنجر کاشی (از آندراج).

توزکو. [تَزُکُو] (ع مص) فراهم آمدن شراب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن شراب در خیک. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [کلان گردیدن شکم کودک و نیکو حال شدن او. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کلان و مانند خیک شدن شکم کودک و نیکو حال شدن وی. (از متن اللغة). [پر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [پر شدن شکم کودک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توزکوک. [تَزُکُک] (ع مص) گرفتن سباز و سامان خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن زکته خود را. (از اقرب

الموارد). گرفتن زکه یعنی سلاح خود را. (از المنجد). گرفتن عده خود را. (از متن اللغة).

توزکی. [تَزُکِی] (ع مص) گوالیدن و افزون گردیدن. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد). گوالیدن. (آندراج). [پا کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پا ک شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). زکی شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [زکوة بدادن. (زوزنی) (آندراج). [صدقه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). صدقه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

توزکیمت. [تَزُکِیمت] (ع مص) پر کردن مشک. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). [به خشم و غضب آوردن کسی را. (از متن اللغة). [سخت خشمنا کردن کسی را. (از متن اللغة).

توزکیمت. [تَزُکِیمت] (ع مص) تزکیه، ستودن و این سحرها که بیدپای برهن کرده است در فراهم آوردن این مجموعهات... از آن ظاهرتر است که در آن باب به تحسین و تزکیت حاجت افتد. (کلبله و دمنه). و یا هیچ تکلف را در تزکیت آن مجال وصفی تواند بود. (کلبله و دمنه). و رجوع به تزکیه در همین لغتنامه شود.

توزکیوم. [تَزُکِیوم] (ع مص) پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [مص ل] کلان گردیدن شکم کودک و نیکو شدن حال او. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و رجوع به تزکر در همین لغتنامه شود.

توزکیم. [تَزُکِیم] (ع مص) پنهان داشتن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج). لغتی است در تزکین. (جوهری از اقرب الموارد). و بعدی بعلی یقال زکم علیه اذا لبس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تزکین شود.

توزکین. [تَزُکِین] (ع مص) پوشیده و پنهان داشتن کار بر کسی و مشبه گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). تشبیه و تلبیس. (اقرب الموارد). [جای دادن حدیث نفس را در دل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اندازه کردن و بگمان گفتن چیزی را. (از متن اللغة). [ع] (یا) حدیث نفس. (منتهی الارب) (آندراج). حدیث نفس و وقوع ظن در دل. (ناظم الاطباء). گمانهایی که در نفسها واقع شوند. (از اقرب الموارد).

توزکیه. [تَزُکِیه] (ع مص) زکات مال بدادن. (زوزنی). زکات دادن از مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آندراج)

(از مجمل اللغة) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). [زکات مال بستن. (زوزنی). زکات ستدن. (مجمّل اللغة). زکات از کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [پا ک گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). (غیاث اللغات) (مجمّل اللغة). پا ک کردن. (دهار) (آندراج). پا کیزه گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بستودن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). ستودن خود را. (منتهی الارب) (مجمّل اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تزکیه المرء نفسه قبیح. [اگوالیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [اگوالیدن و افزون شدن. [تشنه گردیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [گواهی بر عدالت گواه دادن. (از متن اللغة). [تزکیه شهود، (در تداول فقه؛ تعدیل گواهان. در صورتی که عدالت شاهد در نزد حاکم محرز نبود یا جرح شود ممکن است عدالت گواه جرح شده بوسیله گواهی افسراد عادل دیگر اثبات گردد و این گواهی دادن بر عدالت گواه جرح شده را در فقه تزکیه گویند؛

تزکیه باید گواهان را بدان تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان. مولوی. [لا] (یا) کیزگی و پا ک گرداندگی. (ناظم الاطباء). بمعنی زکات است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به زکات و زکوة شود.

توزلم. [تَزَلَم] (لا) دنبه برشته شده را گویند که بر روی آشهای آرد ریزند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انسجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). فخرالدین منوچهر در صفت لاشخه که نوعی از آش آرد است گوید:

از چشمه ماهتاب کن صحن

وز قرصه آفتاب نه خوان.

دوغش خوش و روغنش مروق

سیر اندک و تزلیش فراوان.

(فرهنگ جهانگیری).

ظاهراً تزلب مصحف این کلمه است و رجوع به تزلب در همین لغتنامه شود.

توزلج. [تَزَلِج] (ع مص) بلغزیدن پای. (تاج المصادر بیهقی). لغزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزلج. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد): تزلج السهم عن القوس؛ یعنی تیر از کمان لغزید و گذشت. (از اقرب الموارد). [ایستادن و اصرار کردن بر

شرب نید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحاح در نوشیدن شراب. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلجب. [تَ زَجُّ] [ع مص] لغزیدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تزلج. [تَ زَلُّ لُ] [ع مص] چشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چشیدن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلجب. [تَ زَجُّ] [ع مص] لغزیدن از چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). (از المنجد). در منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه به تصحیف تزلجب آمده است. رجوع به تزلجب شود.

تزلحف. [تَ زَحُّ] [ع مص] یکسو گردیدن و دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن و عقب ماندن. (از متن اللغة). دور شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلج. [تَ زَلُّ لُ] [ع مص] لغزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزلج. (از اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تزلج شود.

تزلزل. [تَ زَزُلُ] [ع مص] جنبیدن. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لرزیدن و جنبیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). اضطراب و تحرك. (از متن اللغة). (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از قطر المحيط). (بازگشتن نفس در سینه هنگام مرگ. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). لرزیدن نفس در سینه هنگام مرگ. (از المنجد). (لا). جنبش و اضطراب و آشفتگی و لرزش (ناظم الاطباء):

ای دوست دل منه تو در این تنگنای خاک تا بمکن است عافیی بی تزلزلی. سعدی.
بنیاد خاک بر سر آب است از این قبل^۲ خالی نباشد از خللی یا تزلزلی.

سعدی (بوستان).
تزلزل در ایوان کسری فتاد.

سعدی (بوستان).
[اهول و هراس و ترس و وحشت. (ناظم الاطباء). [آوارگی از راه راست و لغزش. (ناظم الاطباء). [ازمن لرزه و زلزله. (ناظم الاطباء).

تزلع. [تَ زَلُّ لُ] [ع مص] شکافته شدن. (تاج المصادر بهقی). بشکافتن. (زوزنی). کستن پا و کستن دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تشقق پا. (از متن اللغة). تشقق پوست پا. (از اقرب الموارد). و شکافته شدن ظاهر یا باطن پا. شکافته شدن ظاهر کف دست. (از المنجد). [شکستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکسر. (متن اللغة). [سوخن پوست به آتش.

(از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). [اریختن پسر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [فاسد شدن جراحت. (از المنجد).

تزلع. [تَ زَلُّ لُ] [ع مص] کفته گردیدن پای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافته شدن پای کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). صواب آن است که با عین مهمله باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). افضل آن است که تزلع باشد. (از المنجد). و رجوع به تزلع شود.

تزلف. [تَ زَلُّ لُ] [ع مص] فرایش شدن. (تاج المصادر بهقی). پیش درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تقدم. (از اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). [تقرب. (متن اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). [استفرق شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تزلق. [تَ زَلُّ لُ] [ع مص] زینت گرفتن و خوش عیش شدن تا آنکه گونه سرخ و سپید درخشان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

تزلق. [تَ لُ] [لا] تزلب. تزلب: این تزلق شوریا که باشد با منصب و جاه جوش بره. بسحاق اطعمه. و رجوع به تزلب و تزلب و بسحاق ص ۱۷۶ شود.

تزلقی. [تَ لُ] [لا] آچار و ترشی آلات. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری).

تزلل. [تَ زَلُّ لُ] [ع مص] لغزش و لغزیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تزلج. [تَ] [ع مص] برآوردن سخن را و روان گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیرون کردن سخن و روان گردانیدن آن یعنی افشای آن. (از اقرب الموارد). افشای سخن بین مردم. (از المنجد). [به اندک چیزی زندگی را بسر بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلج. [تَ] [ع مص] هموار گردانیدن و تابان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تملیس چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تملیس در همین لغت نامه شود.

تزیف. [تَ] [ع مص] زیاده کردن در سخن و افزودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیاده کردن در سخن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). تزیف. (از متن اللغة). [فرایش شدن. (مجمعل اللغة). تقدم چیزی. (از المنجد). و رجوع به تزیف و تقدم در همین لغت نامه شود.

تزیلق. [تَ] [ع مص] موی ستردن. (تاج

(المصادر بهقی) (زوزنی). ستردن موی سر را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [انزان گردانیدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [نیک آلودن بدن به روغن و مساند آن به حدی که دست را بلغزاند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [لبسته تیز داشتن حدیده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزلیم. [تَ] [ع منص] راست تراشیدن و نیکو کردن. (تاج المصادر بهقی). راست و درست گردانیدن تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راست و برابر گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). [انرم و تابان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرم گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بگردانیدن آسیا را و گرفتن کنارهای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بدر کردن غذای کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). [اصلاح کردن سنگ جهت آسیا و هر چیز که کنارهای آنرا بگیرند. (از متن اللغة). [پس کردن ظرف. (از متن اللغة). [انندک کردن عطاء. (تاج المصادر بهقی) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزم. [تَ] [لا] میخ را گویند و آن بخاری و ابر تنکی باشد که بر روی زمین پهن شود و آنرا به عربی ضباب خوانند و باین معنی بجای حرف اول نون و بجای حرف ثانی زای فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). میخ و بخار. (ناظم الاطباء). رجوع به تزم و تزم شود.

تزم. [تَ] [ع] [لا] تزمه. دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل بُت فرانسه آورده و ظاهراً از جزمه ترکی بمعنی موزه مأخوذ شده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

تزمت. [تَ زَمُّ مٌ] [ع مص] آهسته شدن. (تاج المصادر بهقی). آهستگی و وقار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

۱- در اقرب الموارد و متن اللغة و قطر المحيط و المنجد: تزلجب نیامده و تزلج بدین معنی آمده است. رجوع به تزلج شود.

۲- نل: سب.

جواب. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). عاجز شدن از جواب. (از المنجد). سألته مسئله فسترد؛ ای فستمر الجواب علیه. (المنجد). | تنگ شدن سینه. (از متن اللغه). گرفتار شدن در امری و (به تنگ آمدن) و تنگ سینه شدن. (اقرب الموارد) (از المنجد). | خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تفضب. (اقرب الموارد) (المنجد). خشم گرفتن و بهم سائیدن دندانها چنانکه آواز برآید. (از متن اللغه).

تَوَدُّو. [تَوَدُّ] (تَوَدُّ) (از متن اللغه). عربی صعوه گویند. (برهان) (آندرداج) (ناظم الاطباء). رجوع به ترد و تز و صعوه در همین لغت نامه شود

تَوَدُّق. [تَوَدُّ] (تَوَدُّ) (ع مصص) ملحد شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). زندیق شدن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). یا تخلق به اخلاق زندیق (از اقرب الموارد). من تمنطق زندیق، ای من تعلم علم المنطق تهور فی الزندقه لانه يتوسط فی الاقيسه و النتائج بما يفسد العقاید الدينية التي مارها على التسليم. (المنجد).

تَوَفُّو. [تَوَفُّ] (تَوَفُّ) (ع مصص) باریک و کوفته گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک شدن چیزی. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). | زنار پوشیدن - از لغات مولده است - (از متن اللغه). زنار بر میان بستن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوَفُّف. [تَوَفُّ] (تَوَفُّ) (ع مصص) خشمگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد).

تَوَفُّك. [تَوَفُّ] (تَوَفُّ) (ع مصص) دهی است از دهستان حومه بخش سروستان در شهرستان شیراز که در دو هزارگزی جنوب خاوری سروستان، بر کنار شوسه شیراز به فسا قرار دارد. جلگه‌ای معتدل است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غله و تبا کوو میوه و صیفی است. شغل مردم آنجا زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تَوَفُّج. [تَوَفُّ] (ع مصص) کم دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ذیل اقرب الموارد نویسد: عطاء مزین کمعظم، اندک. و در تاج آرد: کسی از انعمه لغت این کلمه را نوشته و ظاهراً تحریف مزلیج است. (ذیل اقرب الموارد).

تَوَفُّج. [تَوَفُّ] (ع مصص) بار بار آب خوردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوَفُّج. [تَوَفُّ] (ع مصص) برداشتن بزغاله ستر

الناقة؛ رُعمت. (اقرب الموارد). رجوع به ترمع شود. | ترمع بر کاری، اراده استوار کردن بر آن. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). | بانگ کردن زنبور. (از متن اللغه).

تَوَفُّيل. [تَوَفُّ] (ع مصص) در جامه پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). خود را در جامه پیچیدن. (مجمل اللغه). در پیچیدن به جامه و پنهان کردن. (منتهی الارب) (از آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد).

تَوَفُّيم. [تَوَفُّ] (ع مصص) بسیار ماهر بر کردن. (تاج المصادر بیهقی). مهار در بینی شتر کردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد).

تَوَفُّة. [تَوَفُّ] (ع مصص) تنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تزنیه شود.

تَوَفُّو. [تَوَفُّ] (ع مصص) تکبر نمودن و گردنکشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب الموارد) (المنجد). | روی ترش نمودن. تقطیب. (اقرب الموارد) (المنجد).

تَوَفُّو. [تَوَفُّ] (ع مصص) خرامیدن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تبختر. (من اللغه) (اقرب الموارد) (المنجد).

تَوَفُّو. [تَوَفُّ] (ع مصص) از زنگار کلمه فارسی: زنگار گرفتن. زنگ زدن. زنگاری شدن. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). و اذا رش علیه النخل تنجر. (ابن البطار ج ۱ ص ۱۴۵ شش سطر بآخر مانده). و هو ای النحاس | یتنجر بالنخل و الروسختج المحرق منه بالایقال اوفی اتون الزجاج. (الجماهر فی الجواهر للبیرونی یادداشت ایضاً).

تَوَفُّو. [تَوَفُّ] (ع مصص) وا گشاده شدن در سخن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). رجوع به تزنیج شود. | امرة بعد اخری آب خوردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). | ایرداشتن و بلند کردن نفس خود را زائد از مرتبه خود و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). بلند کردن نفس خود فوق مرتبه خود. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). رجوع به تزنیج شود. | تنگ گرفتن بر کسی در داد و ستد یا وامی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغه).

تَوَفُّو. [تَوَفُّ] (ع مصص) وا گشوده شدن در سخن. | تکبر نمودن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوَفُّو. [تَوَفُّ] (ع مصص) تنگ آمدن به

توقر. (اقرب الموارد). آهستگی در وقار. (از متن اللغه). سالمند و باوقار بودن. (از المنجد). و رجوع به توقر در همین لغت نامه شود.

تَوَمَّجُو. [تَوَمَّجُو] (ع مصص) غریدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). | آواز بر آوردن یا آنکه در آواز خشونت و درشتی داشتن. (از متن اللغه).

تَوَمَّخُو. [تَوَمَّخُو] (ع مصص) در خشم آمدن و بانگ برزدن یلنگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). شکوفه آوردن و بلند شدن گیاه. (از متن اللغه). | استلاء و اکتهال شباب. (از متن اللغه). انبوه شدن و بهم در پیچیدن درخت. (از متن اللغه).

تَوَمَّزُو. [تَوَمَّزُو] (ع مصص) بانگ کردن شتر. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از المنجد). | گفتن چیزی را؛ ماترمت به شفتای؛ یعنی نگفتم آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). | از مزمه کردن برس مسجوسانه؛ فجلس ابن المقفع یا کتل و یززم علی عادة المجوس. فقال له عیسی اتزرم و انت علی عزم الاسلام. فقال اکره ان ابیت علی غیر دین (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

تَوَمَّل. [تَوَمَّل] (ع مصص) خویشتن در جامه پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). خود را در جامه پیچیدن. (مجمل اللغه). در پیچیده شدن به جامه. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تلفف و تدثر. (من اللغه). پیچیده شدن به جامه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوَمَّنت. [تَوَمَّ] (ع مصص) قریه‌ای است از توابع بهنسا در مغرب نیل از صعید. (از معجم البلدان).

تَوَمَّه. [تَوَمَّ] (ع مصص) رجوع بهمین کلمه شود.

تَوَمَّج. [تَوَمَّ] (ع مصص) کشتن زماح را که مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). رجوع به زماح شود.

تَوَمَّيو. [تَوَمَّ] (ع مصص) نای زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از المنجد). | پسر کردن مشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). | اغل کردن کسی را به جامه. (از متن اللغه).

تَوَمَّج. [تَوَمَّ] (ع مصص) شتابی کردن و تیز رفتن ناقه. (منتهی الارب). | بیجه ناتمام افکندن ناقه. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). زعمت الناقه؛ القت ولدها. (من اللغه). زعمت

خود را وقت شیر مکیدن، از گرفتگی گلو یا خشکی حلق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || در آویختن کنه در آنچه مورد علاقه است. (از متن اللغة).

تزیید. [ت] [ع مص] دروغ گفتن. || عذاب کردن زاید از جرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || تنگ نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بخل ورزیدن. (از متن اللغة). || پیر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیر کردن مشک را. (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). || آتش بر آوردن از آتش زنه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). || افزودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قالوا: ما یزیدک و ما یزیدک و ما یزیدک احد علی فضل زید ای ما یزیدک. (متن اللغة) (از المنجد). || با هم دوختن کناره‌های فرج نافه را به میل‌های خرد وقتی که زهدان آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || تنگ گرفتن بر خانواده خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تنگ شدن سینه در کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). به تنگ آمدن از آن. و رجوع به ترند شود.

تزییق. [ت] [ع مص] بر عیال خود در نطقه تنگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنگ گرفتن بر عیال خود بر اثر بخل یا فقر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || زناق بستن در زیر حنک اسب. || استر را به پای بند بستن. (از المنجد).

تزییم. [ت] [ع مص] وکیل مخاصمت فرستادن بسوی کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی را به دشمنی کسی برانگیختن. (از متن اللغة) (المنجد) (اقرب الموارد).

تزیین. [ت] [ع مص] پیوسته ماش خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

تزییه. [ت] [ع مص] به زنا منسوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمع اللغة). به زنا منسوب کردن و زانی خواندن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). || کار بر کسی تنگ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). تنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). و رجوع به تزئنه در همین لغت‌نامه شود.

تزواج. [ت] [ع] (تزوایج) (ناظم الاطباء). این کلمه در کتب

لغت عربی دیده نشده است.

تزوالم. [ت] [ع] (تزوالم) (برگ گیاه را گویند و با زای فارسی هم آمده است. (برهان) (آندراج). برگ و شاخ گیاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزوال و تزاوالم شود.

تزوج. [ت] [ع] [ع مص] زن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || شوی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نکاح کردن در قومی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). زن گرفتن از قومی. (از المنجد). || داماد آنان شدن. (از متن اللغة). || در آمیختن خواب کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزوؤ. [ت] [ع] [ع مص] توشه برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). توشه برگرفتن. (زوزنی) (آندراج). توشه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). زاد سفر برگرفتن. || برای آخرت عمل کردن. (از متن اللغة). رسیدن نیزه به پشت گوش کسی: تزوؤ منی طعنه بین اذنیه؛ اصیب بها. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). || داغ بر میان دو چشم کسی گذاشتن: تزوؤ سفة فاضحة بین عینیه؛ اتمم بها بسی فیه. (اقرب الموارد). || بردن نامه از امیر به عامل وی تا باندازه شأن و وظیفه‌اش برنده نامه را یاری دهد: تزوؤ من الامیر کتاباً الی عامله، حمله منه الیه لیستمن به علی شأنه. (اقرب الموارد).

تزوؤر. [ت] [ع] [ع مص] بانگ کردن شیر و غریدن. (آندراج). رجوع به تزأر و تزأر در همین لغت‌نامه شود.

تزوؤر. [ت] [ع] [ع مص] دروغ گفتن. (از متن اللغة) (از المنجد). || تزویر. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد): تزوؤر الشیء؛ زوؤره لنفسه. (اقرب الموارد) (المنجد). تزوؤر الکلام؛ زوؤره لنفسه. (متن اللغة):

ابلیغ امیر المؤمنین رساله تزویرها من محکمات الرسائل. (اقرب الموارد).

تزوؤرق. [ت] [ع] [ع مص] خالی نمودن شکم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). انداختن آنچه در شکم بود و ریخ زدن. (منتهی الارب).

تزوؤع. [ت] [ع] [ع مص] دور شدن گوشت از پی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور گشتن گوشت از عصب. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزوول. [ت] [ع] [ع مص] نیک زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به نهایت در زیرکی و ظرافت رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || امتزاز شدن. || نیکو کردن و اصلاح نمودن کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عبارت تاج الفروس چنین است: و تزوله و زوله اجزاءه و هکذا فی النسخ و الصواب اجزاءه و هکذا حکما الفارسی عن ابی زید - انتهى. در محیط المحيط، اقرب الموارد، المنجد، معجم متن اللغة نیز اجزاء ضبط شده است. فعل اجزاء متعدی است از جاء یعنی آورد آنرا (معنی مناسب با ثلاثی، و جز این معنی معانی دیگر نیز دارد). مؤلف منتهی الارب تنها بقاموس اعتماد کرده و کلمه را بمعنی اجزاء گرفته است و ناظم الاطباء و دیگران نیز از او پیروی کرده‌اند.

تزووی. [ت] [ع] [ع مص] زاویه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشه گرفتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تقبض. (اقرب الموارد) (المنجد).

تزوویج. [ت] [ع] [ع مص] سرد را زن دادن و زن را شوی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از دهار) (منتهی الارب) (از غیبات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و زوجناهم بحور عین. (قرآن ۴۴ / ۵۲ / ۲۰). || جفت و قسرن کردن. (زوزنی) (غیبات اللغات) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی را به چیزی قرین کردن. (از المنجد). فردی را قرین فرد دیگر کردن:

خطبه تزویج پراکنده کن

دختر خود نامزد بنده کن. نظامی. || در بیت زیر، ظاهراً بمعنی بهم آمیختن، همبستر شدن:

به پای کی مریم از تزویج یوسف

به دوری عیسی از پیوند عیسا. خاقانی.

تزوؤید. [ت] [ع] [ع مص] توشه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عطا کردن زاد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تزوؤو. [ت] [ع] [ع مص] بیاراستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آراستن و بر پای داشتن چیزی را و راست و نیکو کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیاراستن و نیکو گردانیدن و راست کردن چیزی. (آندراج از کنز). آراستن و بر پای داشتن چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). آراستن دروغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مکر و فریب کردن

و یاراستن دروغ. (غیاث اللغات). تزئین دروغ. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). فهو مزور؛ ای سموه بالكذب. (متن اللغة). || (ا) فریب و مکر و دروغ و دورویی و نفاق و غدر و حيله و ريو. تلبیس. (ناظم الاطباء)؛ تمويه و تزویر آنها مرا در خشم او افکند. (کلیله و دمنه).

ترا حرفی به صد تزویر در مشت منه بر حرف کس بیهوده انگشت. نظامی. زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار پرده از سر بر گرفتیم اینهمه تزویر را. سعدی. گره بر سر بند احسان مزن که این زرق و شید است و تزویر و فن. (بوستان).

از آن تصویر و تزویر استکشاف فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۳۱). || اصلاح و نیکو کردن هر چیزی از خیر و شر. (از متن اللغة). || اسایل گردانیدن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). || گرامی داشتن زائر را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد)؛ استضات بهم فنورونی و زرتهم فنورونی. (اقرب الموارد). || احسان کردن قوم بصاحب و بزرگ خود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || باطل گردانیدن شهادت را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). || نشان و علامت کردن به زور و بهتان. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد)؛ زور نرفته اذا رشحا بالزور. (متنی الارب). || دروغ بستن به کسی. || همت زدن بر کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || دروغ ظاهر کردن. (آندراج از منتخب). || آماده کردن کلام را در نفس خود. || چیزی را بخاطر نیکویی آن خاص خویش کردن. (از اقرب الموارد). || خوردن مرغ تا آنجا که چینه‌دانش برآید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || تزویر خط، ساختن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مانند کسی خط نوشتن. خط کسی را تقلید کردن؛ مزور بحسن خطه علی ابی عبدالله من مقله تزویراً لیکاد یفطن له. (معجم یاقوت ج ۱ ص ۴۱۱).

تزویر خیز. [تَزْوِیْرَ] (نق مرکب) که بر اساس تزویر و غدر و فریب باشد. که از تزویر خاسته باشد؛
نباشد چنین نامه تزویرخیز
نبشه به چندین قلم‌های تیز.
و رجوع به تزویر شود.
تزویر داشتن. [تَزْوِیْرَتَ] (مص مرکب) و دورویه بودن و مکر داشتن. (ناظم الاطباء). و

چیزی مالیده سپس آنرا در آتش گذارند تا جیوه فرار کند و طلا باقی ماند. و نیز هر نقش و زینتی را گویند اگرچه جیوه در ساختن آن بکار نرفته باشد و همچنین تصویر و تماثیل زینتی را گویند. ج. تراویق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منقش کردن به سیماب. (زوزنی). طلا کردن در هم را به سیماب. (از المنجد). || نسو کردن. (زوزنی). و رجوع به تراویق شود.

تزویر. [تَزْوِیْرَ] (ع مص) دور کردن کسی را از جای. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). دور کردن کسی را. (از متن اللغة) (از المنجد). || برگردانیدن کسی را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نیکو کردن و اصلاح نمودن چیزی. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تزه. [تَزَه] (ا) دندانۀ کلید بود که از چوب کنند. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۲). دندانۀ کلیددان باشد. (صاح الفرس) تزه و مدنگ دندانۀ کلید بود. (نسخه‌ای از اسدی یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دندانۀ کلید باشد. (اوبهی)؛

دهقان بی ده است و شتریان بی شتر
پالان بی خراست و کلیدان بی تزه.
لیبی (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۲).
و رجوع به تزه، و رجوع به مدنگ و تزه شود.

تزه. [تَزَه] (بخ) یکی از قهرمانان یونان قدیم، پسر اژه^۲ و پادشاه آن بود که شخصیت نیمه افسانه‌ای داشت و اعمالش از بعضی جهات به هراکلس^۳ شباهت داشت در لایرنه کرت^۴ دختر مینوس^۵، پام آریان^۶ رشته‌ای به او داد و او را راهنمایی نمود تا وی با مینوتور^۷ دیو آدم‌خوار جنگید و او را کشت. وی آنگاه شاهزاده خانم مذکور را در جزیره‌ی ناکروس^۸ از دست داد و چون به هادس^۹ خدای دوزخ حمله کرد بدوزخ محکوم گشت که بطور ابدی و نشسته در دوزخ بماند، تاریخ نویسان یونان او را اولین تشکیلات دهنده آتیک و تنظیم کننده قوانین اولیه آن میدانند و رجوع به ترس شود.

تزهده. [تَزَهْدَه] (ع مص) عبادت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (متنی الارب) (ناظم الاطباء). زهد نمودن. (زوزنی). پارسایی کردن. (دهار). زهد نمودن و عبادت کردن.

رجوع به تزویر شود.
تزویر کردن. [تَزْوِیْرَ کَرْدَنَ] (مص مرکب) دورویی کردن و نفاق کردن و مکر کردن و فریب دادن و غدر کردن و دروغ گفتن. (ناظم الاطباء). سخن دروغ را آرایش دادن. دروغی را راست نمودن؛
اینجا بگناه توان تزویر شعر کردن
اقسوس کرد توان بر شیر مرغزاری.

منوچهری.
گفت چه گویند اندر مردی که نامه مزور از من به عبدالله خزاعی برده است و بر من تزویر کرده از بهر فائده خویش. (تاریخ بخارا)؛
خواهند جماعتی که تزویر کنند
از حيله طریق شرع تغیر کنند.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۹۰۳).
از سر زلف تو، همه هیچ بود
هرچه دلم حيله و تزویر کرد.
عطار.
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر میکنند. حافظ.
تزویر گوی. [تَزْوِیْرَ گَوِی] (ص مرکب) مزور. غدار. حيله گز. دروغگو. دروغ‌پرداز؛
تزویرگر نیم من، تزویرگر تو باشی
زیرا که چون منی را تزویرگر شماری.
منوچهری.

تزویرط. [تَزْوِیْرَطَ] (ع مصص) بزرگ و کلان کردن لقمه را. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تزویرع. [تَزْوِیْرَع] (ع مص) برگردانیدن شتران را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || پراکنده و متفرق ساختن شتران را. (از المنجد). || فراهم آوردن بادکاه ریزه را تا بپراند. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تزویرق. [تَزْوِیْرَقَ] (ع مص) آراستن. (دهار). آراستن و درست کردن سخن و کتاب را. (متنی الارب) (آندراج). آراستن و نیکو گردانیدن. (ناظم الاطباء). آراستن کلام و کتاب. (از متن اللغة). آراستن و نیکو کردن سخن. (از المنجد). تقویم کتاب. (از متن اللغة). نیکو گردانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد)؛
|| بمعنی نقش کردن مطلق نیز آمده از این جهت هر چیز منقش را مزوق گویند و نقاش را مزوق. (از آندراج). نقش کردن مسجد و خانه. (از اقرب الموارد) (المنجد). نقش کردن و اصل آن از زاووق و آن زئبق (جیوه) است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جوهری گوید: قدیقم فی التزویق لانه یجعل مع الذهب علی الحدیدة ثم یدخل النار فیذهب منه التزئبق و یتقی الذهب ثم قبل لكل منقش مزوق و ان لم یکن فیه زئبق. (متن اللغة). تزئین یا طلا با اینکه طلا را با جیوه مخلوط کرده و بر روی

1 - Thésée. 2 - Egée.
3 - Heracles.
4 - Labyrinthe de Crète.
5 - Minos. 6 - Ariane.
7 - Minolaure. 8 - Naxos.
9 - Hades.

تَزْهَاجُ. [تَزْهَاجُ] (ع مص) درگذشتن نیزه و راست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَزْهَلِقُ. [تَزْهَلِقُ] (ع مص) سپید شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). سفید شدن جامه. (از اقرب الموارد). اوصاف و روشن گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افریه گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فربه گشتن حیوان. (از اقرب الموارد).

تَزْهَنْعُ. [تَزْهَنْعُ] (ع مص) لباس پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آماده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَوْهَيْدُ. [تَوْهَيْدُ] (ع مص) خلاف ترغیب. تاج المصداق بیهقی) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بر ناخواهانی برانگیختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه کردن نخل. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اکم کردن و کم شمردن چیزی را. اگرامی داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادر بعضی از نسخ قاموس یعنی تبخیل آمده است. (منتهی الارب). تبخیل. (از اقرب الموارد).

تَوْهِيْمَةٌ. [تَوْهِيْمَةٌ] (ع مص) رنگ گرفتن غوره خرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). (مص م) به حرکت آوردن بادزن یاد را. (از متن اللغة). به حرکت آوردن و برانگیختن بادزن یاد را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوْهِيْمٌ. [تَوْهِيْمٌ] (ع مص) فراهم آمدن و مجتمع گردیدن گوشت کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوْهِيْمٌ. [تَوْهِيْمٌ] (ع مص) جدا گردیدن و پراکنده شدن و از جای رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اذلال. (متن اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تذل شود.

تَوْهِيْدٌ. [تَوْهِيْدٌ] (ع مص) گران شدن نرخ. (تاج المصداق بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ادرع گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ادر سخن افزون کردن. (تاج

المصداق بیهقی). به تکلف افزودن در سخن و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ایازیدن شیر در بانگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج). اراه رفتن شتر به تکلف بیشتر از طاقت خود. (از متن اللغة). اگردن کشیدن ناقه و رفتن مافوق رفتار تند. (از اقرب الموارد).

تَوْهِيْدٌ. [تَوْهِيْدٌ] (ع م) نوعی از رفتار و آن فوق عَنَقُ است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

تَوْهِيْدٌ. [تَوْهِيْدٌ] (ع م) تزیدین حلوان پدر قبیله ای است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تزیدیه شود.

تَوْهِيْدٌ. [تَوْهِيْدٌ] (ع م) بیرون کشیدن و برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تریدن شود.

تَوْهِيْدٌ. [تَوْهِيْدٌ] (ع م) رجوع به تریدی و انساب سمعانی شود.

تَوْهِيْدِيَّةٌ. [تَوْهِيْدِيَّةٌ] (ع م) چادرهاست با خطوط سرخ منسوب به تزیدین حلوان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تزیدین حلوان شود.

تَوْهِيْغٌ. [تَوْهِيْغٌ] (ع مص) خود را آراستن زن. (منتهی الارب) (آندراج). خود را آرایش کردن زن. (ناظم الاطباء). تبرج و تزین. (متن اللغة) (المنجد) (از اقرب الموارد). اتلیس. (از اقرب الموارد). اتمایل دندانان: تزئین اسنان؛ تمایلت. (متن اللغة). رجوع به تزایغ شود.

تَوْهِيْغٌ. [تَوْهِيْغٌ] (ع مص) ناروان شدن درهم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ردی و ناسره گردیدن. (از اقرب الموارد). ثبت و لاتبع ماتزیف. (حریری از اقرب الموارد).

تَوْهِيْغٌ. [تَوْهِيْغٌ] (ع مص) سرمه کردن و آراستن زن خود را. (منتهی الارب) (آندراج). سرمه کردن در چشم و خویشتن را زینت دادن و آراستن. (ناظم الاطباء). تزین و اکتحال زن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوْهِيْكَ. [تَوْهِيْكَ] (ع م) تازیک که غیر عرب و ترک باشد. و رجوع به تازیک و تاجیک و تازیک و تازی شود.

تَوْهِيْلٌ. [تَوْهِيْلٌ] (ع مص) پراکنده و متفرق شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (تاج المصداق بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). تفرق. (متن اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد).

تَوْهِيْمٌ. [تَوْهِيْمٌ] (ع مص) متفرق و پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده گردیدن خیل و شتران و جز اینها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). امتفرق

شدن و سخت آنگنده و با هم پیوسته گردیدن گوشت. از لفات اعداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوْهِيْنٌ. [تَوْهِيْنٌ] (ع مص) آراسته شدن. (تاج المصداق بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خویشتن را بیاراستن. (زوزنی). خویشتن را برآراستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از مجمل اللغة). نیک و آراسته شدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تزین اصلاها و تصون فرعاها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۹).

تَوْهِيْنٌ. [تَوْهِيْنٌ] (ع مص) پوشش گرفتن و آراسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشش گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تزیا بزای قوم؛ ای بس کامایلسون. (از اقرب الموارد). تزیا بزای الصلحاء؛ لباس نیکان گرفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَوْهِيْمَةٌ. [تَوْهِيْمَةٌ] (ع مص) روغن زیت دادن کسی را. (تاج المصداق بیهقی) (از زوزنی). روغن زیت توشه دادن. (منتهی الارب) (آندراج). روغن زیتون توشه دادن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ادر روغن زیتون در چراغ ریختن. (از اقرب الموارد). اذلال کردن چیزی را به روغن زیتون. (از اقرب الموارد).

تَوْهِيْمَةٌ. [تَوْهِيْمَةٌ] (ع مص) افزون کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوْهِيْمَةٌ. [تَوْهِيْمَةٌ] (ع مص) لوبشه برکردن ستور را. (زوزنی). با لوبشه استوار کردن ببطار لب ستور را. (از اقرب الموارد). با لوبشه پیمانیدن ببطار لب ستور را. (ناظم الاطباء).

تَوْهِيْمَةٌ. [تَوْهِيْمَةٌ] (ع مص) راست کردن میل کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راست کردن زین (میل از حق. شک) کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). راست کردن خمیدگی چوب. (از متن اللغة).

تَوْهِيْمَةٌ. [تَوْهِيْمَةٌ] (ع مص) نهره کردن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی). ناسره و ناروان گردانیدن درهم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناسره کردن درم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و چون پدرش از این شیوه عاری بود پسر بدین تلیسات و تزئینات در جنب او عالمی متفوق می نمود. (جهانگشای جویسی). اذحقیر و تصغیر کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اذبلند و مرتفع ساختن بناء. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تَوْهِيْلٌ. [تَوْهِيْلٌ] (ع مص) جدا واکردن. (تاج

المصادر بیهقی). جدا وا شدن. (زوزنی). جدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). جدا کردن و پراکنده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفریق. (متن اللغة) (اقراب الموارد) (المنجد). جدا کردن. (از متن اللغة): فزینا بیتم و قال شرکاؤهم... (قرآن ۲۸/۱۰).

تزیین. [تَ زَ] (ع مصص) آراستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیارستن. (زوزنی) (از متن اللغة) (از اقراب الموارد) (از المنجد). آرایش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ای جان ترا بیاغ دهقان
از علم و عمل جمال و تزیین. ناصرخرو.
آنکه ز خاک سیه حورالعین گشت
حورازو یابد بر خلد برین تزیین.

ناصرخرو (دیوان ص ۳۴۲).
زبانها به تحسین عبارات و تزیین اشارات او روان گشت. (ترجمه تاریخ یعنی ۱ تهران ص ۳۶۷). کمال براعت و بلاغت او در تزیین و تحسین مقالات خویش معروف. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۲۷۴).

گازر مباحش از بی تزیین دیگری
جامه سپید کرد و را و مسود است.

ابن یمن.
تزیینات. [تَ زَ] (ج تزیین. آرایشها. زینتها. و رجوع به تزیین در همین لغت نامه شود.

تزیین دادن. [تَ زَ] (مصص مرکب) آراستن. آرایش دادن. زینت دادن؛ مسافری تو و گرد جهان مسافروار
همی شوی و جهان را همی دهی تزیین.

امیر معزی (از آندراج).
ادب ملاحظه می کرده ام که تا غایت
نداده ام به ثنای تو شعر را تزیین.
آصفخان جعفر (از آندراج).

و رجوع به تزیین در همین لغت نامه شود.
تزیین نفس. [تَ زَ نَ] (ترکیب اضافی). مرکب) کنایه از تخلق به اخلاق حمیده است. (انجمن آرا). و رجوع به تزیین شود.

تزییه. [تَ زَ یَ] (ع مصص) چیزی را زئی کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). پوشش دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد). || او یقال: هذه زای فزیه؛ ای اقراها بالزای. (المنجد).

تزو. [تَ] (|| دندان کلیددان بود. (لغت فرس اسدی بی اقبال ص ۱۸۰). و رجوع به تز و تزه و تزه در همین لغت نامه شود. || برگ درخت نوپراآمده و گیاه نورسته را گویند و آن را به عربی حقل بر وزن عقل نامند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). برگ گیاه

نوپراآمده بود. (فرهنگ جهانگیری) (شهرنگ رشیدی). برگ درخت نوپراآمده. (انجمن آرا). برگ گیاه که از نو برآید. (شرفنامه منیری); الاحقال: تز بیآوردن کشت. (تاج المصادر بیهقی). || مرغکی باشد حقیر جسته و آواز حزینی هم دارد و عربان صعوه خوانند. (برهان) (آندراج). مرغکی باشد کوچک جسته. (فرهنگ جهانگیری). صعوه. (انجمن آرا). مرغی کوچک که آواز حزین دارد. (ناظم الاطباء). رجوع به تز شود.

تزوآتی. [تَ زَ] (بخ) ساکنان و مردم تزه. تزه آت: خشایارشا در ولایت ملیان اردو زد و یونانها تنگه تروموبیل را اشغال کردند... قوه یونانی در اینجا عبارت بوده از سید نفر اسپارتی... هزار نفر تزواتی و ... (ایران باستان ج ۱ ص ۷۷۷). رجوع به تزه و تزه آت شود.

تزاو. [تَ] (بخ) نام یکی از پهلوانان تورانی است که داماد افراسیاب بود و او بر دو گروه پادشاهی داشته و گیو او را زنده به کند گرفت و به انتقام برادر خویش بهرام به قتل رسانید. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). تزاو:

چنین گفت باگو جنگی تزاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۷۶۰).

همی کرد خواهش مرا او را تزاو
همی خواست از کشتن خویش تاو. فردوسی.
که تاج تزاو آورد پیش من
و یا پیش این نامدار انجمن. فردوسی.
و رجوع به تزاو در همین لغت نامه شود.

تزاوول. [تَ و] (|| بمعنی تراوال است که برگ گیاه باشد. (برهان) (آندراج). برگ و شاخ گیاه. (ناظم الاطباء). برگ گیاه لیکن تراول به رائق مهمله و به تقدیم او بر الف گذشت. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به تراول و تراول و تراول در همین لغت نامه شود.

تزوآوردن. [تَ بَ] (مصص مرکب) برآمدن برکنه تازه از درخت و گیاه و کشت. و رجوع به تز شود.

تزووف. [تَ زَ] (بخ) ویلهلم فن آ میرال اتریشی (۱۸۲۷ - ۱۸۷۱ م) که در نزدیکی لیا آ با نیروی دریایی ایتالیا که به فرماندهی پرسانو بود در سال ۱۸۶۶ م. جنگید.

تزوگ. [تَ] (|| کرم گندم خوار باشد. (فرهنگ جهانگیری). کرم گندم ضایع کن را گویند. (برهان) (آندراج). کرم گندم خوار لیکن به رای مهمله گذشت. (فرهنگ رشیدی). کرم گندم خوار و قیل بازای تازی (شرفنامه منیری). شپشک گندم. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترک و پزدک و تززدک

شود.

تزو. [تَ زَ] (|| مزد گندم آسیا کردن. || اجرت آسیا ساختن و تیز نمودن آسیا باشد. || دندانهای کلید. || غنچه گل. || غنچه زدن برگ باشد از درخت یعنی سربرآوردن از درخت. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تزه و تزه و تزه و تزه شود.

تزوگ. [تَ] (بخ) دهی از دهستان خوسف در بخش خوسف شهرستان بیرجند است که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری خوسف قرار دارد. دامنه‌ای است معتدل و ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش پنبه و شغل مردم آنجا زراعت و کرباسیافی است. راه مالرو دارد و اهل محل تجک نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تزو. [تَ /] (|| میغ را گویند و آن بخاری باشد ملاحظه زمین و به کسر اول هم آمده است. (برهان). میغ و تزم و بخار. (ناظم الاطباء). بر وزن عزم که در برهان آورده تصحیف و خطا است و اصل تزم است و خواهد آمد و بمعنی میغ است. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به تزم و تزم شود.

تزون. [تَ] (بخ) در تاریخ غازان اگر تصحیفی روی نداده باشد نام ناحیه و نام رودی بوده در خراسان، در حوالی خبوشان و رادکان: ... تابستان و پاییز غازان در حدود خبوشان و رادکان به شکار مشغول بوده و امرا بکار لشکر... و ترتیب تقار لشکر و قیشلایتی در تزون باورد فرمود و بر آبی که آنرا کال تزون می‌گویند بندی فرمود. (تاریخ مبارک غازانی مصحح کارل یان ص ۲۳).

تزوآل. [تَ زَ] (|| برگ گیاه را گویند. (برهان). تزوال. (ناظم الاطباء). و رجوع به تزاول و تزوال و تراول و تزوال در همین لغت نامه شود.

تزو. [تَ زَ] (|| غنچه گل باشد. (فرهنگ جهانگیری). غنچه درخت و غنچه گل باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی غنچه گل خصوصاً و غنچه هر درخت عموماً. (انجمن آرا) (آندراج). غنچه گل چنانکه در فرهنگ گفته. (فرهنگ رشیدی). غنچه درخت. (شرفنامه منیری). || دندان کلید را نیز گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). دندان کلیددان. (شرفنامه منیری).

تزه:

دهقان بی ده است و شتران بی شتر
پالان بی خراست و کلیدان بی تزه. لیبی.
و رجوع به تز و تزه و تزه در همین لغت نامه

1 - Tégeates.

2 - Tegettoff Wilhelm von.

3 - Lissa.

شود. || او چوب بزرگی را هم گفته‌اند که اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند. (برهان). چوب بزرگی که آن را تیر گویند و اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند. (انجمن آرا) (آندراج). چوب بزرگ و حمالی که از اطراف چوبها سقف خانه را بر آن نهند. (ناظم الاطباء). و فی السامی الجایزة. تزه یعنی شاه تیر. (فرهنگ رشیدی). || او خسهای سر تیزی که بر سر دانه‌های گندم و جوی که در خوشه است می‌باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). خسهای سر تیز برنج و جو و گندم که در خوشه باشد. || احشفه و سرزهره. || چوبی که بدان دوغ را می‌شورانند جهت گرفتن مسکه. (ناظم الاطباء).

تزه. [تِ زِ] (اخ) شهری باستانی به یونان که در قسمت شرقی آرکادی قرار دارد و دارای معبد بزرگی است که از آثار باستانی یونان است. و رجوع به تزه‌آبی و تزه‌آت و ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۵۵، ۸۶۰، و ج ۲ ص ۹۴۲ و ج ۳ ص ۲۰۲۲ و ۲۰۲۳ شود.

تزه‌آت. [تِ زِ] (اخ) ساکنان تزه. اهالی تزه. رجوع به تزه‌آبی و تزه در همین لغت‌نامه شود.

تس. [تِ] (ا) پس باشد همانا بود. (کذا).. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۰) (فرهنگ اسدی نخبوانی). بادی را گویند. که از طرف اسفل بی‌صدا رها شود. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). بادی که از مقعد بیصدا برآید. (فرهنگ رشیدی) گوز بیصدا مقابل ضراطه. (آندراج) (از غیث اللغات). ریح مذموم اسفل که بیصدا باشد. (انجمن آرا). بادی که از راه پایین بیصدا رها شود. (ناظم الاطباء):

خواجه یکی غلامک رُس دارد
کز ناگواردخانه چو تس دارد.
سنجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۰).

دستت به خبو تر کن و بر دست تسی ده
و آنکه به سر و ریش برادرش همی مال.
لامی.

دایم ز بی‌گنده‌تر از خویش رود
مانند تسی که از پس سنده بود.
طغرا (از آندراج).

رسیده‌ست صیت تو تا اندلس
که بادا به ریش حسود تو تس.
(از مؤلف شرفنامه منیری).

|| در عربی آب دهن انداختن به سوی کسی. (فرهنگ جهانگیری). آب دهن به جانب کسی انداختن را نیز گویند و بعضی به این معنی عربی میدانند. (برهان). تقی که به جانب کسی اندازند. (ناظم الاطباء).

تس. [تِ] (ا) طیانچه و سیلی باشد. (برهان)

(ناظم الاطباء). طیانچه باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی):

رخ اعدات از تس نکبت
همجو قیر و شبه سیاه آمد.
رودکی (از فرهنگ جهانگیری).

اگر تو یادگیری یککی بس
وگر با دوکنی یارت نبی کس
وگر بی سه کنی بی یار گردی
وگر افزون کنی بر سر زنی تس.

(یکی از پارسیان از انجمن آرا).

تسال. [تِ] (ع) مص) سال سؤال و مسأله و سألته و سألته و تسأل. خسواستن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد):

قال مؤلف الكتاب ولقد طال تطواقی
و کثر تسالی عن المسکرین. (معجم الادیب)
یاقوت ج ۳ ص ۱۲۶. و رجوع به سؤال شود.

تساعل. [تِ] (ع) مص) یکدیگر را پرسیدن و از یکدیگر خواستن. (زوزنی). از یکدیگر پرسیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). همدیگر خواستن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). از یکدیگر پرسیدن قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساب. [تِ ب] (ع) مص) از یکدیگر پرسیدن. (مسجل اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقاطع. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || یکدیگر را دشنام گفتن. (مجل اللغة). یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد) (المنجد).

تسایغ. [تِ ب] (ع) ج تسبیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به تسبیغ شود.

تسابق. [تِ ب] (ع) مص) بر یکدیگر پیشی گرفتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد) (از المنجد): اصناف خلایق به خدمت او تسابق و تسارع نمودند. (جهانگشای جویی). || تناضل در تیراندازی. (از متن اللغة). || آگرو بستن در اسب دوانی. (از متن اللغة).

تسابی. [تِ] (ع) مص) بندی کردن بعضی مر بعضی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسیر کردن بعضی قوم مر بعضی را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). || دل بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسیر کردن کسی با محبت (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

تسابیح. [تِ] (ع) ج تسبیح. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تسبیح شود.

تسائل. [تِ] (ع) مص) سپای شدن. (زوزنی). یکی بعد دیگر بر آمدن قوم. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خارج شدن بعض قوم بر اثر بعضی دیگر. (از متن اللغة). خارج شدن قوم متابع یکدیگر. یکی پس از دیگری. (از المنجد). || قطره قطره جاری شدن اشک. (از متن اللغة) (از المنجد). || پاره شدن رشته لؤلؤ. (من اللغة). پراکنده شدن لؤلؤ متابع یکدیگر. (از المنجد).

تساجل. [تِ ج] (ع) مص) با یکدیگر فخر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تباری. (اقرب الموارد). تباری و تباخی. (المنجد).

تساجم. [تِ ج] (ع) مص) روان شدن اشک. (المنجد). تسجیم. (من اللغة). اسجام. (المنجد).

تساجه. [تِ ج] (ا) تسامح و نهنگ و دوزن و مگر میج. که بزبان فرانسه کروکودیل به زبان رومی کروکودیلس گویند. حیوانی است. ذوالعاشین، از طایفه لزارد و آنچه از این حیوان در رودخانه‌های بزرگ آفریقا دیده می‌شود، از شش تا هشت متر طول دارد و کله آن دارای وضع مخصوصی است که درازایش دو مرتبه زیادتر از پهنای وی می‌باشد و ۳۸ دندان در بالا و ۳۰ عدد در پایین دارد و پنجه‌های آن از طرف خلف مانند پنجه اردک می‌باشد و دم این حیوان پهن و مخصوص به سیاحت آن است و این حیوان در روی خاک به اشکال و زحمت حرکت می‌کند ولی در آب بسیار جور و متهور است به انسان حمله می‌نماید و گلوله‌هایی را که به اطراف آن می‌اندازند بواسطه بی‌وشش دفع می‌کند و اهالی مصر در قدیم این حیوان را پرستش می‌کردند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تساح شود.

تساخین. [تِ] (ع) موززه‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیفاف. (اقرب الموارد) (من اللغة) (المنجد). کفش راحتی و تسبخ. صاحب متن اللغة افزایشید... واحد آن تسخان یا تسخن است و این درید گوید: ولاعرف صحة ذلك. || قدور. (من اللغة). مراجل. (اقرب الموارد) (المنجد). || او چیزی است مانند چادر که علما و دانشمندان آن را بر سر انداختی (کذا) واحد ندارد یا واحد آن تسخن و تسخان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی مانند طیلسان است و واحد ندارد و گویند واحد آن تسخن و تسخان

1 - Tégée. 2 - Tégeate.
۳- در زوزنی و ترجمان القرآن و آندراج تساؤل آمده و رجوع به تساؤل در همین لغت‌نامه شود.
۴- ظ: تصحیف پهبای شدن است.

است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). چیزی مانند طیلان است که بدان سر را پوشند و مخصوص دانشمندان و موبدان که آنرا بر سر نهند و تسخان معرب تشکن «؟» است. (از متن‌اللفه).

تسارو. [ت ر] [ع مص] با کسی راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم راز گفتن. (آندراج) (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد). با هم راز گفتن و آگاهی یافتن بعض قوم از سز بعضی دیگر. (از المنجد). اذلت بردن از آنچه که تو ناخوش داری آنرا مانند خاراندن و قلقلک دادن قسمتی از بدن. (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تسارُ زید الی ما تکره، استلذّه و اذا حک بعض جده او غمز فاستلذّه قیل هو یسارُ الی ذلک. (اقرب الموارد). و رجوع به تسارر شود.

تسارو. [ت] [ا] (بخ) تزار. رجوع به تزار در همین لغت‌نامه شود.

تسارو. [ا] (بخ) گای لیترانج مصحح فارسنامه ابن البلخی این اسم را که در متن فارسنامه مصحح وی آمده تحریفی از سام می‌داند و در نسخه چاپ سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۴۸ تیسار آمده است. او وزیر اردشیرین بابک است: ... وزیری داشت نام او تسار و پیش از آن از جمله حکیمان بوده و این وزیر با رای صایب و مکر و حیله بسیار بود... (فارسنامه ابن البلخی چاپ گای لیترانج ص ۶۰).

تسارو. [ت رز] [ع مص] تسار. رجوع به تسار شود.

تسارس. [ت ر] [ا] (بخ) قصری در برقه. و رجوع به معجم البلدان ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

تسارسکویی - سلو. [ک س ل] [ا] (بخ) از شهرهای روسیه که امروز نامش پوشکین است و از ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۷ م. آن رادسکویی سلو^۲ می‌نامیدند. این شهر در حوالی لین‌گراد واقع است و در گذشته اقامتگاه تابستانی تزارهای روسیه بود و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تساروع. [ت ر] [ع مص] بهم (با هم) شتافتن. (زوزنی). شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیشی گرفتن و شتافتن. (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اصناف خلایق به خدمت او تسابق و تسارع نمودند. (جهانگشای جونبی).

تساروئند. [ت و] [ا] (بخ) تیره‌ای از طایفه مزرانی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

تساعی. [ت ی] [ع ص] کامل کننده عدد نه را. (ناظم الاطباء). دارای نه تایی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). التساعی ذوالثمنه من کل شیء. (از اقرب الموارد).

تسافح. [ت ف] [ع مص] زنا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسافده. [ت ف] [ع مص] بر یکدیگر گشنی کردن. (زوزنی). برجهیدن دادن. (منتهی الارب). برجهیدن دادن بروی یکدیگر. (ناظم الاطباء). جماع کردن بهانم. (غیاث اللغات) (آندراج). برجتن نر بماده. (از متن‌اللفه). قدیقال فی غیرالانسان کالتکاح والباشرة و المجامعة فی الانسان. (بحر الجواهر).

تسافه. [ت ف] [ع مص] نادانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجاهل. (اقرب الموارد) (المنجد).

تساقب. [ت ق] [ع مص] نزدیک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغارب. (از متن‌اللفه) (اقرب الموارد) (المنجد).

تساقط. [ت ق] [ع مص] بیوفتادن (زوزنی). بیفتادن (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پی در پی افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تابع سقوط چیزی. (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). خود را بر چیزی افکندن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد). افتادن. (بیفکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تساقی. [ت ق] [ع مص] یکدیگر را شراب دادن. (زوزنی). یکدیگر را آب و جز آن دادن. (مجله‌اللفه). یکدیگر را آب خورانییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساکو. [ت ک] [ع مص] مستی نمودن بی مستی. (زوزنی). مستی نمودن. (دهار). خود را مست وانمودن بغیر مستی و نشأه. (غیاث اللغات) (آندراج). مستی نمودن از خود بی‌مستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه). مستی نمودن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). استعمال سکر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساکین. [ا] (بخ) از دیه‌های طبرش^۳. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

تسال. [ا] [ع ل] دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را سیم آهنی معنی کرده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

تسالب. [ت ل] [ع مص] تخالس. رجوع به تخالس در همین لغت‌نامه شود.

تسالف. [ت ل] [ع مص] همدیگر شوی دو خواهر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللفه). به زنی گرفتن مردی خواهرزن دیگری را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به یسلفان شود.

تسالیم. [ت ل] [ع مص] با یکدیگر صلح کردن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از غیاث

اللغات) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). توافق. (المنجد). تصالیح. (متن‌اللفه) (اقرب الموارد) (المنجد). تسألما؛ تصالحا. «هو لایتسالم خیلا»؛ او سخن راست نمیگوید که شنیده شود از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد). با هم رفتن. (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و اذا تسألمت الخیل تسایرت لا یهیج بعضها بعضاً. (از متن‌اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسالوس. [ت س ل] [ا] (بخ) یکی از اطبا و محارم اسکندر که از طرف وی به دربار پیکسودور، پادشاه کاریه رفت تا مانع ازدواج دختر پیکسودور، با برادر اسکندر گردد. و همین امر باعث گردید که فیلیپ وی را زندانی کند. تسالوس تا زمانی که فیلیپ زنده بود در زندان بسر برد و پس از قتل فیلیپ مورد توجه فراوان اسکندر قرار گرفت. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱).

تسالونیک. [ت ل] [ا] (بخ) سالونیک^۴ بندری است در مقدونیه یونان که ۳۷۷۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز صنعتی و تجارت یونان است. ها کس در قاموس کتاب مقدس، ذیل تسالونیکی آرد؛ معنی این لفظ غلبه بر تسلی می‌باشد. آن بندری است از قسمت دوم مقدونیه که در سر خلیج ترمای به مسافت ۲۷ میل از پلا و ۶۷ میل از امفیولس واقع است. اعمال رسولان ۱:۱۷. خلیج مسطور بواسطه وجود گرمابه‌های طبیعی ثرما خوانده شد و چون بر راه کناتیا واقع بود بدان واسطه نیکو گشته بود و راه اتصالی بین شهر رومیه و تمام اطراف شمالی دریای یوجان بود بنابراین برای تجارت خوب و برای انتشار انجیل هم بر خشکی و هم بر دریا خیلی مناسب داشت و در جذب سلونیان و بلغاریان به دین مسیح اسباب عمده‌ای بود. کسدر پراتی پتر این شهر را تخمیناً در سال ۳۱۵ ق.م. دوباره بنا نمود و آن را به اسم زوجه خود تسالونیکا که خواهر اسکندر کبیر بود موسوم ساخت. در زمانی که امیلیوس پالس بعد از غلبه بر مقدونیه آن سرزمین را به چهار قسمت تقسیم کرده این شهر حاکم نشین قسمت دوم و پایتخت رومیان گردید... پولس فعالیت‌های دینی قابل توجهی در این سامان معمول داشت و چند بار باین شهر رفت. این شهر در سال ۹۰۴ م. بدست قشون اسلام فتح شد و پس در سال ۱۳۳۹ م. بدست ترکها افتاد و

1 - Tsarskoie - Selo ou Tzarskoie - Selo.

2 - Detskoie - Selo.

۳- ظ: نفرش.

4 - Thessalonique. Salonique.

در تمام این ادوار ممکن گروهی از یهودیان و مسیحیان بود. این شهر اکنون دارای ستونهای شکسته از آثار قدیم و قطعات حجاری شده است و مساجدی که اکنون در آنجا یافت میشود قبلاً از کلیساهای مسیحیان بوده است.

هنگامی که پولس، مقدونیه را بقصد آن ترک کرد، تیموتیوس (تیموتائوس، رجوع به همین کلمه شود)، و سیلاس را در تسالونیک گذاشت تا مؤمنان را در ایمان ثابت و برقرار گردانند و بعد از آن به کلیسای این شهر دو نامه نوشت. اولی بسال ۵۲-۵۳ م. در قرنتس نگاشته شد. و رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۲۵۴ و سالونیک و سلانیک شود.

تسالی. [ت] [ایخ] از نواحی شمال یونان است. از طرف شمال به اولیمپ و از مغرب به پند و از جنوب به کوه اوتا و از مشرق به اوسا و پهلون محدود است. شهرهای اصلی این ناحیه عبارتند از ولو^۱ و لاریسا^۲. این سرزمین را تسالیا نیز نامند و در حدود پنجاه هزار تن از سکنه آن مسلمانند ناحیه بسیار آبادان و پرمحصول است و عمده محصولات آنجا زیتون و توتون و غله است. در دهتهای سرسبز این سرزمین پرورش مواشی بسیار رایج است. در سال ۱۴۶۰ م. بصرف ترکهای عثمانی درآمد و سپس بر طبق قرارداد برلن به دولت یونان واگذار گردید. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۶۷، ۷۰۴، ۷۲۷، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۵، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۳، ۱۵۱۴، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۰، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۲۴، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۳۵، ۱۵۳۶، ۱۵۳۷، ۱۵۳۸، ۱۵۳۹، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵، ۱۵۴۶، ۱۵۴۷، ۱۵۴۸، ۱۵۴۹، ۱۵۵۰، ۱۵۵۱، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۵۷، ۱۵۵۸، ۱۵۵۹، ۱۵۶۰، ۱۵۶۱، ۱۵۶۲، ۱۵۶۳، ۱۵۶۴، ۱۵۶۵، ۱۵۶۶، ۱۵۶۷، ۱۵۶۸، ۱۵۶۹، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۷۷، ۱۵۷۸، ۱۵۷۹، ۱۵۸۰، ۱۵۸۱، ۱۵۸۲، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷، ۱۵۸۸، ۱۵۸۹، ۱۵۹۰، ۱۵۹۱، ۱۵۹۲، ۱۵۹۳، ۱۵۹۴، ۱۵۹۵، ۱۵۹۶، ۱۵۹۷، ۱۵۹۸، ۱۵۹۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲، ۱۶۰۳، ۱۶۰۴، ۱۶۰۵، ۱۶۰۶، ۱۶۰۷، ۱۶۰۸، ۱۶۰۹، ۱۶۱۰، ۱۶۱۱، ۱۶۱۲، ۱۶۱۳، ۱۶۱۴، ۱۶۱۵، ۱۶۱۶، ۱۶۱۷، ۱۶۱۸، ۱۶۱۹، ۱۶۲۰، ۱۶۲۱، ۱۶۲۲، ۱۶۲۳، ۱۶۲۴، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶، ۱۶۲۷، ۱۶۲۸، ۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۶۳۱، ۱۶۳۲، ۱۶۳۳، ۱۶۳۴، ۱۶۳۵، ۱۶۳۶، ۱۶۳۷، ۱۶۳۸، ۱۶۳۹، ۱۶۴۰، ۱۶۴۱، ۱۶۴۲، ۱۶۴۳، ۱۶۴۴، ۱۶۴۵، ۱۶۴۶، ۱۶۴۷، ۱۶۴۸، ۱۶۴۹، ۱۶۵۰، ۱۶۵۱، ۱۶۵۲، ۱۶۵۳، ۱۶۵۴، ۱۶۵۵، ۱۶۵۶، ۱۶۵۷، ۱۶۵۸، ۱۶۵۹، ۱۶۶۰، ۱۶۶۱، ۱۶۶۲، ۱۶۶۳، ۱۶۶۴، ۱۶۶۵، ۱۶۶۶، ۱۶۶۷، ۱۶۶۸، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۶۷۳، ۱۶۷۴، ۱۶۷۵، ۱۶۷۶، ۱۶۷۷، ۱۶۷۸، ۱۶۷۹، ۱۶۸۰، ۱۶۸۱، ۱۶۸۲، ۱۶۸۳، ۱۶۸۴، ۱۶۸۵، ۱۶۸۶، ۱۶۸۷، ۱۶۸۸، ۱۶۸۹، ۱۶۹۰، ۱۶۹۱، ۱۶۹۲، ۱۶۹۳، ۱۶۹۴، ۱۶۹۵، ۱۶۹۶، ۱۶۹۷، ۱۶۹۸، ۱۶۹۹، ۱۷۰۰، ۱۷۰۱، ۱۷۰۲، ۱۷۰۳، ۱۷۰۴، ۱۷۰۵، ۱۷۰۶، ۱۷۰۷، ۱۷۰۸، ۱۷۰۹، ۱۷۱۰، ۱۷۱۱، ۱۷۱۲، ۱۷۱۳، ۱۷۱۴، ۱۷۱۵، ۱۷۱۶، ۱۷۱۷، ۱۷۱۸، ۱۷۱۹، ۱۷۲۰، ۱۷۲۱، ۱۷۲۲، ۱۷۲۳، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۱۷۲۶، ۱۷۲۷، ۱۷۲۸، ۱۷۲۹، ۱۷۳۰، ۱۷۳۱، ۱۷۳۲، ۱۷۳۳، ۱۷۳۴، ۱۷۳۵، ۱۷۳۶، ۱۷۳۷، ۱۷۳۸، ۱۷۳۹، ۱۷۴۰، ۱۷۴۱، ۱۷۴۲، ۱۷۴۳، ۱۷۴۴، ۱۷۴۵، ۱۷۴۶، ۱۷۴۷، ۱۷۴۸، ۱۷۴۹، ۱۷۵۰، ۱۷۵۱، ۱۷۵۲، ۱۷۵۳، ۱۷۵۴، ۱۷۵۵، ۱۷۵۶، ۱۷۵۷، ۱۷۵۸، ۱۷۵۹، ۱۷۶۰، ۱۷۶۱، ۱۷۶۲، ۱۷۶۳، ۱۷۶۴، ۱۷۶۵، ۱۷۶۶، ۱۷۶۷، ۱۷۶۸، ۱۷۶۹، ۱۷۷۰، ۱۷۷۱، ۱۷۷۲، ۱۷۷۳، ۱۷۷۴، ۱۷۷۵، ۱۷۷۶، ۱۷۷۷، ۱۷۷۸، ۱۷۷۹، ۱۷۸۰، ۱۷۸۱، ۱۷۸۲، ۱۷۸۳، ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۶، ۱۷۸۷، ۱۷۸۸، ۱۷۸۹، ۱۷۹۰، ۱۷۹۱، ۱۷۹۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۴، ۱۷۹۵، ۱۷۹۶، ۱۷۹۷، ۱۷۹۸، ۱۷۹۹، ۱۸۰۰، ۱۸۰۱، ۱۸۰۲، ۱۸۰۳، ۱۸۰۴، ۱۸۰۵، ۱۸۰۶، ۱۸۰۷، ۱۸۰۸، ۱۸۰۹، ۱۸۱۰، ۱۸۱۱، ۱۸۱۲، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴، ۱۸۱۵، ۱۸۱۶، ۱۸۱۷، ۱۸۱۸، ۱۸۱۹، ۱۸۲۰، ۱۸۲۱، ۱۸۲۲، ۱۸۲۳، ۱۸۲۴، ۱۸۲۵، ۱۸۲۶، ۱۸۲۷، ۱۸۲۸، ۱۸۲۹، ۱۸۳۰، ۱۸۳۱، ۱۸۳۲، ۱۸۳۳، ۱۸۳۴، ۱۸۳۵، ۱۸۳۶، ۱۸۳۷، ۱۸۳۸، ۱۸۳۹، ۱۸۴۰، ۱۸۴۱، ۱۸۴۲، ۱۸۴۳، ۱۸۴۴، ۱۸۴۵، ۱۸۴۶، ۱۸۴۷، ۱۸۴۸، ۱۸۴۹، ۱۸۵۰، ۱۸۵۱، ۱۸۵۲، ۱۸۵۳، ۱۸۵۴، ۱۸۵۵، ۱۸۵۶، ۱۸۵۷، ۱۸۵۸، ۱۸۵۹، ۱۸۶۰، ۱۸۶۱، ۱۸۶۲، ۱۸۶۳، ۱۸۶۴، ۱۸۶۵، ۱۸۶۶، ۱۸۶۷، ۱۸۶۸، ۱۸۶۹، ۱۸۷۰، ۱۸۷۱، ۱۸۷۲، ۱۸۷۳، ۱۸۷۴، ۱۸۷۵، ۱۸۷۶، ۱۸۷۷، ۱۸۷۸، ۱۸۷۹، ۱۸۸۰، ۱۸۸۱، ۱۸۸۲، ۱۸۸۳، ۱۸۸۴، ۱۸۸۵، ۱۸۸۶، ۱۸۸۷، ۱۸۸۸، ۱۸۸۹، ۱۸۹۰، ۱۸۹۱، ۱۸۹۲، ۱۸۹۳، ۱۸۹۴، ۱۸۹۵، ۱۸۹۶، ۱۸۹۷، ۱۸۹۸، ۱۸۹۹، ۱۹۰۰، ۱۹۰۱، ۱۹۰۲، ۱۹۰۳، ۱۹۰۴، ۱۹۰۵، ۱۹۰۶، ۱۹۰۷، ۱۹۰۸، ۱۹۰۹، ۱۹۱۰، ۱۹۱۱، ۱۹۱۲، ۱۹۱۳، ۱۹۱۴، ۱۹۱۵، ۱۹۱۶، ۱۹۱۷، ۱۹۱۸، ۱۹۱۹، ۱۹۲۰، ۱۹۲۱، ۱۹۲۲، ۱۹۲۳، ۱۹۲۴، ۱۹۲۵، ۱۹۲۶، ۱۹۲۷، ۱۹۲۸، ۱۹۲۹، ۱۹۳۰، ۱۹۳۱، ۱۹۳۲، ۱۹۳۳، ۱۹۳۴، ۱۹۳۵، ۱۹۳۶، ۱۹۳۷، ۱۹۳۸، ۱۹۳۹، ۱۹۴۰، ۱۹۴۱، ۱۹۴۲، ۱۹۴۳، ۱۹۴۴، ۱۹۴۵، ۱۹۴۶، ۱۹۴۷، ۱۹۴۸، ۱۹۴۹، ۱۹۵۰، ۱۹۵۱، ۱۹۵۲، ۱۹۵۳، ۱۹۵۴، ۱۹۵۵، ۱۹۵۶، ۱۹۵۷، ۱۹۵۸، ۱۹۵۹، ۱۹۶۰، ۱۹۶۱، ۱۹۶۲، ۱۹۶۳، ۱۹۶۴، ۱۹۶۵، ۱۹۶۶، ۱۹۶۷، ۱۹۶۸، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰، ۱۹۷۱، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۱۹۷۴، ۱۹۷۵، ۱۹۷۶، ۱۹۷۷، ۱۹۷۸، ۱۹۷۹، ۱۹۸۰، ۱۹۸۱، ۱۹۸۲، ۱۹۸۳، ۱۹۸۴، ۱۹۸۵، ۱۹۸۶، ۱۹۸۷، ۱۹۸۸، ۱۹۸۹، ۱۹۹۰، ۱۹۹۱، ۱۹۹۲، ۱۹۹۳، ۱۹۹۴، ۱

نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین
پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمد.

خاقانی.

حرمی دارد چنان توفیق او کاندز بهشت
صیح ذلک گشت تسبیح زبان اعتبار.

خاقانی.

به صد تسلیم گفت ای من غلامت

زبانم وقف بر تسبیح نامت.

پرده سوسن که مصابیح تست

جمله زبان از بی تسبیح تست.

خانه پر از دزد، جواهر بیوش

بادیه پر از غول، به تسبیح کوش.

ای یاد تو یادگار جانان

تسبیح زبان بی زبانان.

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

پیش تسبیح ملایک نرود دیورجیم. سعدی.

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور

گدارا نیاید که باشد غرور. سعدی (بوستان).

دگر دستها را ز مرفق بشوی

ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی.

سعدی (بوستان).

اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و

من به غفلت خفته. (گلستان).

همه شب نبودش قرار و هجوع

ز تسبیح و تهلیل و، ما را از جوع.

سعدی (بوستان).

|| نماز کردن. (تاج المصادر بهیقی) (غیث

اللغات) (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (از

المنجد) (ناظم الاطباء). || (ا). صلات و ذکر و

تحمید. (متن اللغة). نماز. (متنی الارباب).

|| صاحب قاموس مقدس در ذیل تسییحات

آرد: در عهد جدید این لفظ با مزامیر و

سروهای روحانی ذکر گشته است افسیان

۱۹:۵ کولیمان ۱۶:۳ و چنانکه در کتاب

اعمال ۲۵:۱۶ مسطور است که پولس در

زندان فیلی تسبیح نمود و همچنین تنجی ما

با شاگردان خود بعد از صرف شام آخرین

تسییح خواند انجیل متی ۲۶:۳۰. || مجازاً

بمعنی یکصد دانه در رشته کشیده نیز آمده.

(غیث اللغات). سبجه و بلون و دانه‌های

رشته کشیده. (ناظم الاطباء) ... و نیز کلمه

مولدی است بمعنی سبجه، و آن مهره‌هایی

است مدور، به رشته کشیده از گل پخته یا پسر

یا چیزی دیگر که بدان شمار تسبیح و دیگر

اذکار و اوراد نگاه دارند. و عدد آن مهره‌ها

غالباً صد باشد و کمتر و بیشتر نیز بود، چون

تسییح هزار دانه و غیر آن. و تسبیح جمع آن

است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معمولاً

استعمال این کلمه را به معنی سبجه یعنی

منظومه مهره‌های معروف، جزو غلطهای

مشهور می‌شمارند ولی چنانکه علامه محمد

قزوینی در مقاله خود به عنوان «تسییح به

معنی سبجه صحیح و فصیح است» تحقیق
فرموده‌اند^۱ کلمه تسبیح علاوه بر ادبیات

فارسی در ادبیات خود عرب نیز در معنی

سبجه استعمال شده است. (نشریه دانشکده

ادبیات تبریز سال اول شماره ۲):

فلک به گردن خورشید بر شود تسبیح

مجره رشته تسبیح و مهره هفتورنگ.

مشغوری (از لغت فرس اسدی ج اقبال

ص ۲۹۲).

باز تسبیح آشکار افکنده‌ام

باز زار از نهان دربستم. خاقانی.

اشک داود چو تسبیح بر آید از چشم

خوش بنالید که داود نوانید همه. خاقانی.

دانه دانه گهر اشک بیارید چنانک

گره رشته تسبیح ز سر بکشائید. خاقانی.

بر شکل زاهدای تعویذها در گردان افگند، و

تسییح برگرفت و عصا و رکوه به دست کرد.

(سندبادنامه ص ۱۹۱).

غولی است جهان فرشته پیکر

تسییح به دست و تیغ در بر. نظامی.

مرغ هوا در دلم آرام کرد

دانه تسبیح مرا دام کرد. نظامی.

ور زلف پریشان را بر هم فکنی حلقه

تسییح همه مردان ز نار کنی حالی. عطار.

به جای حلقه ابریشمین به کف تسبیح

به جای زخمه، به دشتش دعای تمخشا.

کمال اسماعیل (دیوان ص ۲۰۵).

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق پیچ ار مردی

تسییح هزار دانه بر دست میبچ. سعدی.

عبادت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده و دلق نیست.

سعدی (بوستان).

گوییهای صدرهات تسبیح خیرات حسان

گوشه‌های دامت سجاده روح الامین.

سلمان ساوجی.

ما قلب را شکسته و پیمانہ ساخته

تسییح را گسته و ز نار کرده‌ایم.

سلمان ساوجی.

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح

که چو مرغ زیرک افتد، نقد به هیچ دامی.

حافظ.

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

تسییح شیخ و خرقة رند شرایخوار. حافظ.

رشته تسبیح اگر بگست معذورم بدار

دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود. حافظ.

خطت که بر خط یا قوت می‌نهم ترجیح

نوشته است بر آن لعل لب که آنت ملیح

گرفته‌اند به گردن تعلقی هر کس

من آن کمند دلاویز و پارسا تسبیح.

کمال خجندی.

از لب شور ما خوش است آری

کل شی من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغی است

دام کرده ز دانه تسبیح. جامی.

چو آبگوشت بدوش افگند سجاده نان

به گردنش کمز از دانه نخود تسبیح.

بسحاق اطعمه.

منه زهار دل بر مهلت صد ساله دنیا

که آخر می‌شود چندانکه یک تسبیح گردانی.

صائب.

صد عقده زهد خشک به کارم فکنده بود

ذکرش به خیر باد که تسبیح می‌گیخت.

صائب.

زاهد چه بلایی تو که این دانه تسبیح

از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد.

میرزا ابوقاسم قائم مقام دوم.

طایر قدسی به تسبیح فقیه از ره مرو

دانه می‌ریزد اسیر دام میسازد ترا.

لسانی شیرازی.

— تسبیح چشم بلبل؛ سبجه که مهره‌های آن

خالهای گرد، غیر رنگ خود داشته باشد،

نزدیک هم. مانند جامه‌های چشم بلبل که

قسمی از پارچه است. (آندراج) (بهار عجم)؛

گره‌ام در آستین تسبیح چشم بلبل است

تا کدامین شاخ گل را دست بر دامن زدم.

ثایر (از آندراج).

— تسبیح کربلائی؛ سبجه که از خاک کربلائی

معلی سازند. (بهار عجم) (آندراج)؛

در کوی بیوفایان دانی شریک من چیست

چون پیش اهل کوفه تسبیح کربلائی.

سلیم (آندراج).

تسییحات. [ت] [ع] [ج] تسبیح. اذکار و

اوراد. (ناظم الاطباء)؛

صبر کردن جان تسییحات تست

صبر کن کان است تسبیح درست. مولوی.

رجوع به تسبیح شود.

تسییحات اربعه. [ت] [ب] [ع] / [ع]

(ترکیب وصفی، مرکب) عبارت است از:

سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر.

که در رکتهای سوم و چهارم از هر نماز سه

بار خوانند و سپس به رکوع روند.

تسییح ثویا. [ت] [ح] [ث] [ز] [ی] [ا] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از پروین. عقد ثویا؛

بشکنند از قدح مه تن گردون زهار

که بدست همه تسبیح ثریا بینند. خاقانی.

تسییح خانه. [ت] [ن] [ن] [ا] (مرکب)

عبادتگاه و معبد و نمازگاه. (ناظم الاطباء).

تسییح خوان. [ت] [خ] / [خ] [ا] (نف مرکب)

آنکه ذکر خدا را به صوت خوش میخواند.

(ناظم الاطباء)؛

بنامیم دوازده صف، راست همه تسبیح خوان بی آواز. ناصر خسرو. اگر مرغ زبان تسبیح خوان است چه تسبیح آرد آن کو، بی زبان است. نظامی. نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است که هر خاری به تسبیحش زبان است. (گلستان).

گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش. (گلستان).
 || آنکه نماز برای کسی میکند و اجرت میگیرد. (ناظم الاطباء).

تسبیح ساز. [ت] [ث] (نق مرکب) آنکه سببه را بسازد. (بهار عجم) (آندراج). سازنده سببه. (ناظم الاطباء):
 چه گویم من از مهر تسبیح ساز که رویم بود سوی او در نماز. وحید (از آندراج).

تسبیح سال. [ث ح] (ترکیب اضافی، مرکب) رشته سالگره. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء):
 چه حاجت است به تسبیح سال عمر مرا که میشود به یک انگشت این حساب تمام. صائب (از آندراج).

تسبیح سلیمان. [ث ح س ل / ل ی] (ترکیب اضافی، مرکب) ذکر و اوراد و مناجات حضرت سلیمان. سروده‌های حضرت سلیمان. (از قاموس مقدس):
 بهر تسبیح سلیمان عصمتی اشک داودی ز قرائت فرست. خاقانی. و رجوع به تسبیح شود.

تسبیح شمار. [ث ش] (نق مرکب) کنایه از زاهد. (آندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء):
 غافل مشو از حلقه تسبیح شماران زان دام بندیش که از دانه گذارند. صائب (از آندراج).

تسبیح کردن. [ث ک د] (مص مرکب) خدا را به پاکی یاد کردن. صلوات و ذکر و تحمید و تقدیس کردن خدا. تزیه کردن: تسبیح می‌کنندش پیوسته در زیر این کیود و تنک چادر. ناصر خسرو. و ماهی چهل شبانه روز دهن بر هم نهاد تا نفس یونس را نگیرد و یا یونس تسبیح می‌کرد، از آن تسبیح که پیشتر از آن می‌کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۵).
 سزدگر عیسی اندر بیت معمور کند تسبیح از این آیات غرا. خاقانی. و رجوع به تسبیح شود.

تسبیح گفتن. [ث گ ت] (مص مرکب) تأویب. عبادت خدا. نام خدا را به پاکی بر زبان آوردن:
 یارب بدست او که قمر زد دو نیم شد تسبیح گفت در کف میمون او حصا. سعدی.

و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن شود. **تسبیح گوی.** [ث] (نق مرکب) عابد. کسی که نام خدای تعالی را به پاکی بر زبان آورد. گوینده سبحان الله:
 چو بادند پنهان و چالا کپوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی. (بوستان).

و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن شود. **تسبیح گویان.** [ث] (نق مرکب، ق مرکب) در حال تسبیح گفتن:
 بر زمین الحمد لله خون حیوان بسته نقش بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده. خاقانی. نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت. سعدی.

و رجوع به تسبیح و دیگر ترکیبات آن شود. **تسبیح.** [ث] (ع مص) سبک گردانیدن. (روزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آرام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اوچیدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی). و اوچیدن پشم و پنبه. (روزنی). پیچیدن پنبه و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیچیدن پنبه بعد از کمان زدن برای رشتن. (از اقرب متن اللغة). تنفیش و توسیع پنبه. (از اقرب الموارد). تنفیش پنبه. (از المنجد). || سبک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): «اللهم سبح عنی الحمی والشدۃ والاذی: ای ا کشفه عنی و خففه و اما قوله «فسبح علیک اللهم»: فعلی فیه بمعنی عن. (اقرب الموارد). || بیارمیدن رگ از درد و جست (ضربان) دردگین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آرمیدن رگ. (از المنجد): سمع اعرابی یقول: «الحمد لله علی تسبیح العرق و اساعۃ الریق». (اقرب الموارد). || بیارمیدن ست گسردیدن گرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). آرمیدن و سست شدن گرما و غضب و جز آنها. (از متن اللغة). سست شدن گرما. (تاج المصادر بیهقی). || نیک خفتن. (تاج المصادر بیهقی). در خواب سنگین و طولانی شدن. (از متن اللغة). بخواب سنگین خفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).^۱ || فارغ بودن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).^۲ || تباعد در زمین. (از متن اللغة).

تسبیبه. [ث] (ع مص) موی ستردن و از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از بیخ برکندن موی چنانکه به پوست بچسبد: سبب شوره: استأصله حتی

الزقه بالجلد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || چرب ناکردن سر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چرب ناکردن و شستن سر. (از متن اللغة). || گشاده و تر رها کردن موی سر. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). شانه کردن مرد سر خود را و رد کردن مویها را و رها کردن آنها را. (از ناظم الاطباء). || نمایان شدن پرچوزه و موی سر بعد ستردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نمایان شدن پرچوزه مرغ و موی سر پس از ستردن. (ناظم الاطباء). برآمدن موی ریزه زرد جوچه. (از متن اللغة). || پر آوردن جوچه و سیخ شدن پر آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || رویدن موی پس از تراشیدن و آغاز شدن سیاهی آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رویدن موی پس از تراشیدن. (از المنجد). || نو برآمدن گیاه نصی در قدیم آن. (منتهی الارب) (آندراج). نو برآمدن گیاه نصی در ریشه کهنه آن. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). از نو رویدن گیاه تازه بین قدیم آن. (از المنجد).

تسبیبه. [ث د] (مص) دارای شکاف و ششاق و بست شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس) || خفه کردن و خفه شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس) (از شعوری): زیاد گرم شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس). || تیز گشتن. (ناظم الاطباء).

تسبیط. [ث] (ع مص) باطل کردن ناقه آبستی خود را و بجه افکندن میش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بجه ناتمام افکندن ناقه و میش. (از متن اللغة). افکندن ناقه و میش بجه را پیش از آنکه خلقت آن تمام شود و یا پیش از آنکه خلقت بجه آشکار شده باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تسبیح شود.

تسبیع. [ث] (ع مص) هفت عدد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هفت تایی کردن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). || بر هفت رکن ساختن چیزی را. || شستن آوردن هفت بار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || وظیفه کردن قرآن را در هفت شب. || اقامت نمودن نزدن خود هفت

۱- منتهی الارب و به پیروی آن آندراج و ناظم الاطباء بجای معنی مصدری، معنی اسمی از آن گرفته و خواب سنگین معنی کرده‌اند.
 ۲- در منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطباء بمعنی اسمی: فراغ معنی شده است.

شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || هفتاد کامل کردن درمهای خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاذا اردت سبعین قلت كمله سبعین او يقال سبع دراهمه، ای كملها سبعین (مولده) (من اللغة). || هفتصد كس شدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): سَبَّحَ الْقَوْمُ؛ تَمَوَّا سَبْعَمَآةَ رَجُلٍ. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || در هفت ماه زاییدن زن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || سبع الله لك، خدای اجر دهد ترا هفت مرتبه و یا هفت ضعف دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبع الله لك، اعطاك اجر ك مرات او سبعة اضعاف وفي اللسان: «سَبَّحَ اللهُ لَكَ رِزْقَكَ سَبْعَةَ اَوْلَادٍ وَهُوَ عَلِيُّ الدَّعَاءِ». (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

تسبیغ. [ت] [ع مص] بجه افكندن شتر كه به زادن نزدیک آمده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). افكندن ناقه بجه^۱ ناتمام خود را. (از متن اللغة). بجه انداختن آبتن. (از اقرب الموارد): سبغت الناقه ولدها؛ القته لغیر تمام و قد اشعر فهی مسبغ، و هی مسباغ اذا كان ذلك لها عادة. (من اللغة). و رجوع به مسبغ و مسباغ و تسیط شود. || نوعی از تصرفات عروض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نزد عروضیان افزوده کردن حرف ساکن باشد در سبب خفیفی که در آخر جزء واقع است مانند افزودن الف در لن از مفاعیلن که مفاعیلان شود و مانند فاعلاتن که افزوده شود در آخر آن نون دیگری، بعد از آنکه نون آن تبدیل به الف شده باشد که فاعلاتان گردد و جزئی که عمل تسبیغ در آن بکار برده شده مسبغ نامند و تسبیغ در لغت تمام کردن است پس از این زیادتی گویا که آن جزء تمام و منقطع می شود از زیادتی دیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

تسبیق. [ت] [ع مص] ناتمام افكندن گوسفند بجه خود را. || گرفتن آنچه را که گرو بسته بود و بردوانیدن اسب یا دادن آنرا. از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). || بند پای بر پای مرغ گذاشتن. (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). || مسابقه گذاشتن بین خیل. (از متن اللغة). || بدمه گذاشتن میان شعراء تا هر کدام که غالب آیند جایزه را دریافت کنند. (از متن اللغة) (از المنجد). و رجوع به سبق و مسابقه شود.

تسبیك. [ت] [ع مص] گذاختن زر و نقره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ذوب کردن نقره و جز آن و ریختن در قالب.

(از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نیکو کردن ترصیف و تهذیب کلام. (از المنجد).

تسبیل. [ت] [ع مص] سبیل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در باختن در راه خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قرار دادن چیزی در راه خیر و در راه خدا. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): يقال سبَّل ضیعةً و فی الحدیث: احبس اصلها و سل ثمرتها. (اقرب الموارد). چنانکه در تعریف وقف گویند. هو حبس العین و تسبیل الثمرة. و رجوع به وقف و حبس شود. || امباح کردن چیزی را چنانکه گویی راهی برای رسیدن بدان قرار داده اند. (من اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || است کردن جامه. (من اللغة). افكندن پرده و از آن معنی قول مردم که «سبیل شره» یعنی رها کرد آنرا. (المنجد).

تسبی. [ت] [ع] شهر قدیمی یوسی^۳ که در دامنه کوه هلیکون^۴ یونان قرار داشت و رجوع به تسبیان و تسبیه شود.

تسبیان. [ت] [ع] (۱) ساکنان پسی. گروهی از مردم یونان که با خشیارشا جنگیدند و قشون ایران محل آنها را آتش زدند. و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۳، ۷۸۲، ۷۸۴ و ۸۰۲ و تسبی شود.

تسبیس. [ت] [ع] شاعر یونان قدیم است که در قرن ششم پیش از میلاد می زیست و او را بوجود آورنده تراژدی یونان می پندارند. و رجوع به تراژدی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تسبیه. [ت] [ع] تلفظ ترکی تسبی. رجوع به تسبی و تسبیان شود.

تست. [ت] (۱) پیاله و مشربیه. (ناظم الاطباء). شاید مصحف طست باشد.

تست. [ت] (انگلیسی، ۷) کلمه ای است انگلیسی که اخیراً در زبان فارسی متداول شده و بمعنی امتحان و آزمایشی است که در مورد شناسائی استعدادهای طبیعی یا اکتسابی افراد بکار برند. و امتحان شونده باید از طریق جستن قرائن و شواهد موجود در تست پسرش ها را تکمیل کند و جواب صحیح بدهد. این نوع امتحان بر مبنای پرسش های کوتاه و فراوان استوار است.

تستور. [ت] [ع مص] در پرده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || پرهیز کردن. || دور داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تستور. [ت] [ع] بزرگترین شهر کنونی

خوزستان و این معرب شوشتر است... (معجم البلدان). شهری است و آن را ششتر به دو شین گفتن لحن است. گویند نخستین باره ای که بعد طوفان احداث یافته باره آن شهر است. (منتهی الارب). شهری است مشهور از آنجاست سهیل بن عبدالله تستری... و ششتر به هر دو شین خطاست چنانکه صاحب قاموس گفته و می تواند بود که ششتر فارسی باشد و شتر عربی و در فارسی آنرا شوشتر نیز گویند. (آندراج). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۳۸ و ص ۹۱ پ و تاریخ سیستان ص ۷۵، ۱۱۵ و ۲۴۸ و تاریخ گزیده ص ۵۵۴ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۸۹، ۲۱۵ و ۲۱۸ و شمس الاراز ص ۵۳۵ و تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۵ و ج ۲ ص ۱۵۳، ۲۰۴ و رودکی ص ۱۳۱ و تاریخ عصر حافظ ص ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۰۷ و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و شوشتر شود.

تستوری. [ت] [ع] (ص نسبی) منسوب است به شتر که شهری است از کوره اهواز از بلاد خوزستان. (سماعی) منسوب است به تستر معرب شوشتر. و رجوع به تستر و تستری شود.

تستوری. [ت] [ع] ابوالقاسم هبة الله بن احمد عمر الحریری التستری المقری (منسوب به تستریون بغداد) که از ابوطالب اعشاری و ابواسحاق برمکی و جز آنان حدیث شنید و از وی گروه کثیری روایت کنند که آخرین آنان ابوالیمین الکنندی است. (از معجم البلدان).

تستوری. [ت] [ع] احمد بن عیسی بن حسان مکنی به ابو عبدالله المصري، معروف به تستری. گویند وی تجارت لباسهای تستریه (شوشتری) می کرد یا آنکه به تستر مسافرت کرده. از مفضل بن فضاله و مصری و رشید بن سعیدالمهری حدیث کرد. و از وی مسلم بن حجاج نیشابوری و ابراهیم حربی و ابن ابی الدنيا و عبدالله بن محمد بغدادی روایت کردند در سامرا بسال ۲۴۳ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

تستوری. [ت] [ع] (۱) برکتهن نزار بن عبدالواحد. مکنی به ابوالحسن که از ابی القاسم حریری و جز وی حدیث کرد و بسال ۶۰۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

۱ - باغین مشهورتر است. (از متن اللغة) (از المنجد) و رجوع به تسبیغ شود.

2 - Thespies. 3 - Beotie.
4 - Helicon. 5 - Thespiens.
6 - Thespis. 7 - Test.

تستوی. [تُتَ] (اخ) سهل بن عبدالله بن یونس بن عیسی بن عبدالله بن رفیع، مکنی به ابومحمد رجوع سهل... شود.

تستوی. [تُتَ] (اخ) شجاع بن علی الملاح التستری که از ابی القاسم الحریری حدیث شنید و از وی محمد بن مشق استماع کرد. (از معجم البلدان).

تستوی. [تُتَ] (اخ) عبدالرزاق بن احمد بن محمد البقال التستری که مردی با ورع و صالح بود و در رمضان سال ۴۶۸ ه. ق. در جوانی درگذشت. (از معجم البلدان).

تستوی. [تُتَ] (اخ) عبدالواحد بن نزار، برادر برکت بن تزار شیشتری مکنی به ابونزار که از عمر بن عبدالله حریری و ابی الحسن علی بن محمد بن ابی عمر بزاز حدیث کرد. و امام حافظ بن نقطه از وی حدیث شنید. (معجم البلدان).

تستوی. [تُتَ] (اخ) محمد بن اسعد بدرالدین التستری الشافعی که در قزوین متولد شد. بمصر سفر کرد آنگاه به بغداد و سپس به همدان رفت. وی شیعی مذهب بود و بسال ۷۳۲ ه. ق. درگذشت. اوراست: تئورالمطالع یعنی شرح مطالع ارسوی، حل عقد مطالع الانوار کذا، کاشف الاسرار شرح طوالم الانوار و محاکمه بین فخرالدین رازی و خواجه نصیر طوسی در شرح اشارات ابن سینا. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۱۴۸).

تستویون. [تُتَ رِ یو] (ع ص نسبی) جمع تستری. (معجم البلدان). منسوبان به تستر (شوستر). و رجوع به تستر شود.

تستویون. [تُتَ رِ یو] (اخ) محله‌ای به بغداد، در جانب غربی بین دجله و باب البصره بود که در آن اهالی تستر (شوستر) سکونت داشتند و لباسهای شوستری درست می‌کردند. (از معجم البلدان).

تستریه. [تُتَ رِ یو] (ع ص نسبی) مؤنث تستری (منسوب به تستر) رجوع به دزی ذیل قوامیس عرب شود. (از معجم البلدان). شوستری. تستری: انه کان یجرف فی الثیاب التستریه. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۸۹). [نام گیاهی که آنرا بعمری ظفره نیز گویند. در نسخه‌ای از ابن بیطار ذیل ظفره^۱ آمده، و تسمی التستریه لانهما کثیراً ما توجد بیلاذ تستر. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶).

تس تس. [تُتَ] (ع | صوت) کلمه‌ای است که بدان تکه را زجر کنند تا بازگردد. (منتهی الارب).

تست کردن. [تُتَ کَ ذ] (مص مرکب) امتحان کردن، آزمایش کردن. رجوع به تست در همین لغت‌نامه شود.

تستور. [تُتَ] (ع) ^۲ درم نسیهره. (منتهی الارب).

تستوق. [تُتَ] (ع) ^۳ درم نهرة مفشوش و قلب. (ناظم الاطباء). پول قلب یا روکشی از نقره. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تستوی. [تُتَ] (ع مص) پردگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). پردگی گردانیدن. (زوزنی). پردگی کردن دختر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیده کردن و برده بستن. (غیث اللغات) (آندراج). پنهان ساختن. (از متن اللغة). پوشیده کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسجام. [تُتَ] (ع مص) تسجیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (من اللغة). روان کردن اشک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روان کردن آب. (از المنجد). و رجوع به تسجیم شود.

تسجیح. [تُتَ] (ع مص) تعریض کردن کسی را بسخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بانگ کردن کیبوتر. (از متن اللغة).

تسجیوم. [تُتَ] (ع مص) روان کردن آب را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [پز کردن تور از هیزم برای گرم کردن آن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [آتش افروختن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). و در قرآن است: و اذبحبحار سجرت (قرآن ۶/۸۱). در تفسیر این کلمه بعضی گویند گرم گردید و بعضی گویند پر شد به روان شدن بعضی به بعضی دیگر تا آنکه دریای واحدی تشکیل داد. (از اقرب الموارد). [مقلب شدن دریا و بلند شدن امواج آن. (از المنجد). [ناله کردن ناقه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). در صدای رعد هم بکار برند. (از متن اللغة).

تسجیس. [تُتَ] (ع مص) تیره گردانیدن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). [ابد بو و ضایع شدن آشخور. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسجیع. [تُتَ] (ع مص) سخن با سجع گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بانگ کردن کیبوتر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به سجع و مسجع شود.

تسجیف. [تُتَ] (ع مص) برده فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرو گذاشتن برده را بر خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسجیل. [تُتَ] (ع مص) سجل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سجل نوشتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). قباله و تمسک نوشتن قاضی. (آندراج). [اقضوات کردن و

حکم کردن و اثبات کردن در سجل. (از متن اللغة). تقید اوراق در محاکم و مجالس. (از المنجد): تسجیل الاوراق لتقیدها فی المحاکم و المجالس. (اقرب الموارد).

[حکم کردن قاضی علیه کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [انسان گذاشتن بر چیزی و شهره ساختن آنرا. (از متن اللغة) (از المنجد). [تقریر و تثبیت کردن حق کسی را برای وی. (از المنجد). [ایستاده کردن نره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انعاظ. (من اللغة). [از بالا بزیار افکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). با تیر از بالا افکندن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و با «با» متعدی شود چنانکه گویند سجل به: ای رمی به. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [عهده و پیمان نمودن. [پز کردن حوض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تسجیم. [تُتَ] (ع مص) روان کردن اشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). روان کردن اشک و آب باران و جز آن. (از متن اللغة) (المنجد). و رجوع به تسجام شود.

تسجین. [تُتَ] (ع مص) نیک شکافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [گرداگرد خرمابن گوئیدن تا آب در آن ایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسجیه. [تُتَ ی] (ع مص) کسی را در جامه پیچیدن و جامه مرده درکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشانیدن مرده را به جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و از این معنی است، سجع معایب اخیک، یعنی بیوشان و برده برفاکن آنرا. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسحب. [تُتَ ح] (ع مص) ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی) ^۴ (مجمع اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و با علی متعدی شود چنانکه گویند: تسحب علیه: ای ادل علیه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناز. (ملخص اللغات حسن خطیب). ناز که مشوقان را به

1 - Hieracium Pilosella.

۲ - مصحف تستوق است. رجوع به همین کلمه شود.

۳ - در منتهی الارب این کلمه تستور آمده و بدون تردید تصحیفی روی داده است.

۴ - در حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۳۰ این کلمه بدینسان: ناز کردن و دلبری کردن از تاج المصادر معنی شده است.

عاشقان باشد. (غیاث اللغات) (آندراج): آن باد که در او شده بود بوسهل از آنجا دور نشد و از تحب و تبسط باز نیستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۴). بوسهل را نیز به شغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تحب و تبسط برآساید. (تاریخ بیهقی ایضاً). رسولی. فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ تحبها و تبسطها که سلطان از او بیازرد. (تاریخ بیهقی). چون لشکر قصور و فتور او بدیدند دامن تحکم و تحب کشیدن گرفتند و در مراتب و مناصب بیش از مقادیر خویش مطالبت کردند. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران ۱۸۸۸).

تسحیح. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) بسیار خراشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تسحیح. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) روان شدن آب از بالا. تسحیح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن آب و جز آن. (از متن اللغة). روان شدن آب و اشک و باران از بالا. (از اقرب الموارد). فراوان روان و جاری شدن. (از المنجد).

تسحور. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) سحور کردن. (تاج المصادر بیهقی). سحور خوردن. (زوزنی) (دهار) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). طعام سحری خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تسحیح. [تَ سَ شُ] (ع مصص) تسحیح. روان شدن آب از بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). روان شدن آب و جز آن. (از متن اللغة). و رجوع به تسحیح شود.

تسحیح. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) نیکو دیدن هیئت مال را و نیکو یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نگرستن به هیئت و رنگ و نهاد مال. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). تسحیح المال: نظر الی سَحَائِهِ. (متن اللغة).

تسحیح. [تَ] (ع مصص) خراشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). || بدندان گرفتن گورخر یکدیگر را و نیک خراشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بدندان گرفتن چنانکه تأثیر کند در آن. (از متن اللغة).

تسحیر. [تَ] (ع مصص) محتاج گردانیدن به طعام و شراب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بسی جادویی کردن. (زوزنی) بسیار جادویی کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلبن علی). جادو کردن. (دهار) (از اقرب الموارد) (از المنجد). جادویی کردن. || فریفتن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء). خدعه کردن. (از متن اللغة). || مشغول کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غذا دادن و سرگرم کردن کسی را به طعام و شراب. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سحره بالطعام و الشراب؛ غَذَاءٌ و عِلَّةٌ. (از متن اللغة). || سحری دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

تسحیم. [تَ] (ع مصص) سیاه گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تسحیة. [تَ سَ حِ] (ع مصص) مهر کردن نامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد).

تسخان. [تَ] (ع) واحد تساخین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). به قولی واحد تساخین است. (از المنجد). و رجوع به تساخین شود.

تسخنة. [تَ سَ حِ] (ع مصص) قرار دادن مخرجی از برای آتش در زیر دیگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به سَخٌّ شود.

تسخور. [تَ سَ حُ] (ع) مسخرگی و تسخر باشد. گویند عربی است. (برهان). مأخوذ از تازی، استهزاء و بذله و مسخرگی و سخریه. (ناظم الاطباء). بمعنی تَسَخَّرَ فارسیان استعمال کرده اند. (شرفنامه منیری):

آن دهن کز کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کز بماند. مولوی.

سألهآ جسم ندیدم یک نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان. مولوی.

گفت رو خواجه مرا غریب نیست
گفت میزان ده بر این تسخر مایست. مولوی.

تیر را چرخ ار بدروش خواند کاتب باک نیست
پیش امی می نهاد آری پی تسخر دوات.
کاتبی (از شرفنامه منیری).

برخ همی نشاند خصم ترا به عتف
هر روز سخره وار پی تسخر آسمان.
(مؤلف شرفنامه منیری).

و رجوع به تَسَخَّرُ شود.

تسخور. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) به سخره گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرمان بردار کردن دیگری را و رام کردن و بی مزد کاری گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی مزد کاری را بر دیگری تکلیف کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || چارپای کسی را بدون مزد سوار شدن. (از متن اللغة). || استهزاء و ریشخند کردن کسی را: تسخر به و منه؛ هزیء به. (از المنجد). و رجوع به تَسَخَّرُ شود.

تسخیر زدن. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) (مصص مرکب) ریشخند زدن. استهزاء کردن. تسخیر کردن: پر ز سر تا پای، زشتی و گناه تسخر و خنک زدن بر اهل راه. مولوی.

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان
نیم ز ترکستان نیم ز فرغانه.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۵ ص ۱۲۰).

پرهیز دارید که تسخر زنید بر یک کودک.
(دیاتسارون ص ۱۴۰) یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). و رجوع به تَسَخَّرُ و تَسَخَّرُ شود.

تسخیر کردن. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) (مصص مرکب) مسخره کردن. استهزاء کردن. (ناظم الاطباء). ریشخند کردن:

بر همه ئی تسخر کنان اهل خیر
بر همه ئی کافر دلان اهل دیر. مولوی.

و رجوع به تَسَخَّرُ و تَسَخَّرُ در همین لغت نامه
شود.

تسخت. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) اندک شمردن. (تاج المصادر بیهقی). کم شمردن || بناجیگاه دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندک شمردن و بنا جایگاه دادن عطا. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || خشم گرفتن و ناخشنود شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناخشنود شدن و خشم گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). خشم گرفتن. (از متن اللغة). || مکروه و ناخوش داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). || ناپسند گردیدن. (از متن اللغة).

تسخم. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) کینه گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغضب. (متن اللغة). تحققد. (اقرب الموارد). کینه و خشم گرفتن بر کسی. (از المنجد). || روی را سیاه کردن. (از متن اللغة). و رجوع به تسخین و تسحیم شود.

تسخن. [تَ سَ حُ حُ] (ع) واحد تساخین. تسخان. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تساخین شود.

تسخی. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) تکلف کردن در سخاوت. (تاج المصادر بیهقی). سخاوت کردن. (زوزنی). به تکلف جوانمردی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسخی. [تَ سَ حُ حُ] (ع مصص) تسخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تسخته شود.

تسخیح. [تَ] (ع مصص) ^۱دنبال به زمین فرو بردن ملخ. (تاج المصادر بیهقی).

تسخید. [تَ] (ع مصص) نم گرفتن اوراق و

۱- در تاج العروس و متن اللغة و اقرب الموارد و منتهی الارب و المنجد در این وزن نیامده است.

چفسیدن بعض آن بر بعض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نم گرفتن برگهای درخت و نشستن بعض آنها بر بعض دیگر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد): شَجْدُ ورق الشجر، بصیغه المجهول؛ ندی و رکب بعضه بعضاً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسخیر. [ت] [ع مصص] رام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (آندراج) (مجل اللغة). مطیع و متقاد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). فرمانبردار کردن. (صراح اللغة). رام کردن و فرمانبردار کردن. (غیاث اللغات). [کسی را کاری بی مزد تکلیف کردن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را بر کاری تکلیف کردن بی مزد. (مجل اللغة). تکلیف کردن کاری را بی مزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بی مزد کار فرمودن. (آندراج). و سخر لکم الشمس و القمر دانین. (قرآن ۳/۱۴) (از اقرب الموارد).

تسخیر کردن. [ت] کَ دَا [مص مرکب] رام گردانیدن و بطور قهر و جبر مطیع ساختن. (از ناظم الاطباء):

توکز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چرا غزال قناعت نمی کنی تسخیر خاقانی.
[فتح کردن. (ناظم الاطباء). تصرف کردن. مسخر ساختن. گرفتن:
چون آفتاب گرچه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر یا ک کرده ایم. صائب.
به این دماغ که از سایه اجتناب کنیم
چه لایق است که تسخیر آفتاب کنیم.
ابوطالب کلیم (از آندراج).

[در بیت زیرا مجازاً بمعنی نهفتن، محفوظ کردن چنانکه دیگران بدان دست نیابند:
راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فناد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد.
صائب (از آندراج).

تسخیف. [ت] [ع مصص] لاغر کردن
گرسنگی کسی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [سبک کردن چیزی را. (از المنجد).
تسخیل. [ت] [ع مصص] عیب کردن.
[ضعیف شمردن و به ضعف نسبت کردن
کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و این لغت هذیله است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [است هسته بار آوردن خرمای و صاحب یاردانه سخت نشده گردیدن و بار آوردن یا بیفگندن بار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسخیم. [ت] [ع مصص] سیاه کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). سیاه گردانیدن. (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی). سیاه گرانیدن و یا به سیاهی دیگ سیاه کردن آنرا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). سخم الله وجهه؛ سوده (اقرب الموارد) (از المنجد). [به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). [گرم کردن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسخین آب. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به تسخین شود. [بو گرفتن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بوی گرفتن و از حال برگردیدن گوشت. (از متن اللغة).

تسخین. [ت] [ع مصص] گرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از اقرب الموارد). ضد تبرید. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). گرم کردن که مقابل سرد کردن باشد. (غیاث اللغات) (آندراج).

تسخین. [ت] [ع] [ع] یعنی کنش که در پا کند. (غیاث اللغات) (آندراج).
تسدج. [ت] سَ دُ [ع مصص] دروغ گفتن و بریافتن دروغ را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکذب و تخلق. (متن اللغة) (اقرب الموارد). دروغ گفتن و اباطیل بهم بریافتن. (از المنجد).

تسدس. [ت] سَ دُ [ع مصص] بسته شدن رخنه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). [مطواعه تشدید. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [استقامت یافتن. (از اقرب الموارد).

تسدی. [ت] سَ دِ [ع مصص] بر زیر چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بر ناقه قراخ گام سوار شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بیروی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [غلبه یافتن بر امری. (از متن اللغة). [یافتن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسدیح. [ت] [ع مصص] کشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسدید. [ت] [ع مصص] توفیق دادن. (تاج المصادر بیهقی). توفیق صواب و سداد دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو کردن و توفیق صواب و سداد دادن خدا کسی را در قول و عمل. (از متن اللغة). توفیق دادن و ارشاد کردن کسی را بر سداد یا در صواب در

تسدیس. [ت] [ع مصص] شش رکن ساختن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چیزی را به شکل شش گوشه ساختن و به شش جزء تقسیم کردن (ناظم الاطباء). شش گوشه کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). [ع] (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منجد) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [کشاف اصطلاحات الفنون]. [متخب کشاف اصطلاحات الفنون]. باصطلاح اهل تنجیم اگر میان دو ستاره تفاوت به سه برج و یا یازده برج باشد، چنانکه قمر در حمل باشد و مشتری در جوزا، و یا آنکه قمر در جوزا باشد و مشتری در حمل و این نیم دوستی است (از مدار) و این را تسدیس از آن گویند که میان قمر و کوکب دیگر مفاصله شصت درجه که سدس یعنی ششم حصه فلک باشد واقع بود. (غیاث اللغات) (آندراج). واقع شدن ستاره ای از برج دوم از برج ستاره دیگر. (ناظم الاطباء). در اصطلاح احکام نجوم یکی از نظرات خمس است. هرگاه میان دو برج یا دو کوکب سدس فلک یعنی ۶۰ درجه فاصله باشد این حالت را تسدیس خوانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مه به تسدیس زحل کرده نظر با آفتاب
وصلتی کرده برسم بخردان باستان. انوری.
به تثلث بروج و ماه و انجم

به تریب و به تسدیس ثلاثا.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۵).
و علامات درج و دقیایق و... و تسدیس
بنوشت (سندبادنامه ص ۶۴). و رجوع به نظر
(اصطلاحات نجوم) شود.

زئوروش زهره و ز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس. نظامی.
گفت وقتی چو زهره در تسدیس

با سلیمان نشسته بد بقیس. نظامی.
تسدیکه. [ت] [ع مص] خنورهای خرما
را بر همدیگر نهادن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). بر هم نهادن سبدهای خرما. (از
متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسدیم. [ت] [ع مص] دهن اشتر بیستن.
(تاج المصادر بیهقی): فنیق مُسَدِّمٌ، کمعظم؛
جعل علی فمه الکمام. (ذیل اقرب الموارد از
صحاح). تغییر یافتن و بدبو شدن آب بسبب
دیر ماندن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسدیفة. [ت ی] [ع مص] بود در دادن
چیزی را. (زوزنی). بافتن جامه را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
آنیکویی نمودن به سوی کسی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب
الموارد) (از المنجد). اگر رفتن معروف را نزد
خود، اعمال نیک را پیشه ساختن: سَدَى
مروفاً؛ اتخذه عنده. (از المنجد). و رجوع به
تسدی شود.

تسران دوپور. [ت دُ ب] [ثون]. دانشمند
آنارجوی (۱۸۵۵ - ۱۹۱۳ م). است وی در
پاریس متولد شد و «استراتوسفر»^۱ را کشف
کرد و پایه گذار رصدخانه تراب^۲ بود. (از
لاروس).

تسرة. [ت ر ء] [ع مص] بسیار اولاد
گردیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از
المنجد). ابيضه نهادن ملخ. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ببيضه
نهادن ملخ و ماهی. (از اقرب الموارد) (از
المنجد).

تسروب. [ت س رُ ر] [ع مص] در سوراخ
درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). در سوراخ شدن وحشی. (از
متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
انتراب (متن اللغة) (اقرب الموارد). ابر
گردیدن آب و شراب. (از متن اللغة) (از اقرب
الموارد) (از المنجد).

تسویل. [ت س ب] [ع مص] پیراهن
پوشیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). جامه پوشیدن. (از متن اللغة)
(از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به
سربال شود.

تسرح. [ت س رُ ر] [ع مص] گشاده شدن و
فرو رفته شدن موی^۱. (ناظم الاطباء).
اخراج شدن و رفتن مرد از مکان. (از
متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).
اخراج کتان، تخلص بعض آن از بعضی
دیگر. (از المنجد). اذ زوده شدن اندوه از
کسی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از
المنجد).

تسروه. [ت س رُ ر] [ع مص] سریه گرفتن
کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از
المنجد): تسرر فلان؛ اتخذ سریه و يقال تسری
ایضاً علی الابدال... (اقرب الموارد). ایزنی
گرفتن مردی مالدار و لیم دختری را، یا بزنی
گرفتن دختری بی چیز را بخاطر شرافت نسب
او. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از
المنجد). اشکافته شدن جامه. (از متن اللغة)
(از اقرب الموارد) (از المنجد): تسررالشوب؛
تشقق.

تسریسو. [ت س س] [ع مص] تنگنایی جامه
و به اندک ریسمان بافتن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). تهلل. (اقرب الموارد). تهلل و
تشقق. (متن اللغة).

تسروط. [ت س رُ ر] [ع مص] فروریدن
چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) بلعیدن چیزی را. (از اقرب الموارد)
(از المنجد). آسان درحلق فرو بردن. (از
متن اللغة).

تسرع. [ت س رُ ر] [ع مص] شتافتن بسوی
بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی)
(زوزنی) (آندراج). ایزنی گرفتن و شتافتن
به چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از
المنجد). اشتاب کردن. (از المنجد).

تسرعف. [ت س ع] [ع مص] نیکو پرورش
یافتن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
نیکو کردن غذاء کودک. (از اقرب الموارد) (از
متن اللغة).

تسروف. [ت س رُ ر] [ع مص] مکیدن و
خوردن^۵ (کشف اللغات) (آندراج). اگر
درست باشد قلب ترشف است. و یا تصحیف
آن.

تسوق. [ت س رُ ر] [ع مص] اندک اندک
دزدی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).
اخذ زده نگریستن و شنیدن. (از متن اللغة) (از
اقرب الموارد) (از المنجد).

تسوم. [ت س رُ ر] [ع مص] پاره پاره شدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از المنجد).

تسرمصه. [ت س م] [ع مص] اندک و تنک
گردیدن موی. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). کم و سبک شدن موی. (از
متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تسروک. [ت س رُ ر] [ع مص] سرورک.
(منتهی الارب). بد روشی و درنگی و سستی
در رفتار از لاغری یا مانندی. (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد) (از المنجد): تسروک فلان و
تسروک، مشی مشیه رديه اوبطیه من هزال او
اعیاء. (قصر المحيط).

تسروول. [ت س رُ ر] [ع مص] شلوار
پوشیدن. (زوزنی). ازار پوشیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سراویل
پوشیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
سروال پوشیدن. (از المنجد). و رجوع به
سروال و شلوار و سراویل شود.

تسرة. [ت س رُ ر] [ع مص] شادمانه کردن.
(تاج المصادر بیهقی). شاد کردن کسی را. (از
منتهی الارب). سرور ساختن کسی را. (از
متن اللغة). خوشحال و شادمان ساختن کسی
را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسری. [ت س ر ی] [ع مص] به تکلف
مردمی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
ااسریت خریدن. (زوزنی). سریه گرفتن
کنیزک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). سریه گرفتن. (از المنجد) (از
متن اللغة) (از اقرب الموارد). اعداد الامة ان
تكون موطوه بلاعزل. (تعريفات جرجانی).
ااسردادن کسی را. (از متن اللغة). زوده شدن
اندوه. (از متن اللغة).

تسریب. [ت] [ع مص] گله گله گردانیدن
اسب و اشتر. (تاج المصادر بیهقی). گله
گردانیدن اسب و اشتر. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). اگلگه گله فرستان.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
اعطا کردن چیزها را یکی بعد دیگری. (از
اقرب الموارد) (از المنجد). ااز این سو و زان
سو کندن چاه و جز آن. (تاج المصادر بیهقی)
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

1 - Teisserenc de Bort Léon.

2 - Stratosphère.

3 - Trappes.

۴- به این معنی در متن اللغة و اقرب الموارد و
منتهی الارب و المنجد در تسریع آمده و رجوع
به تسریع در همین لغتنامه شود.

۵- این معنی در این وزن در غالب کتب عربی
منجمله لسان العرب و قطر المحيط و متن اللغة و
اقرب الموارد و منتهی الارب و المنجد دیده
نشده است.

۶- در متن اللغة: سردک و تسردک و تسارک،
آمده و ظاهراً تصحیفی روی داده است.

افکندن جامه را از خود. (از اقرب الموارد). از خود افکندن چیزی را. (منتهی الارب).

تسّس. [ت س] [ع] (اصول رديه). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تس سگک. [ت س س] [ع] (مركب) گياهی است دوايي که آنرا به تازی بنفش کلاب خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجم آرا). گياهی است دوايي که شباهنگ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). شباهنگ و به عربی بنفش کلاب. (الفاظ الادويه). رجوع به شابهنگ شود.

تسطح. [ت س ط] [ع] (مص) مساری شدن سطح (مطالعه تطبیح). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). گسترده شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [افرو خفتن ناقه. (از المنجد).

تسطیح. [ت] [ع] (مص) پهن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ابراير و هموار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تسطح القمر، خلاف تسنیمه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). برابر و هموار کردن خانه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [افرو خوابانیدن ناقه را. (از المنجد). و رجوع به تسطح شود.

تسطیح کردن. [ت ک د] (مص) (مركب) برابر کردن. (ناظم الاطباء). هموار کردن. یکسان کردن. صاف و مططح کردن زمین و جز آن. و رجوع به تسطح و تسطح در همین لغت‌نامه شود. [اعلم تسطح کره، دانستن چگونگی نقل کره است به سطح با حفظ خطها و دائره‌ها که بر آن رسم شده است و چگونگی نقل این دائره‌ها از دائره‌ها به خط. (از کشف الظنون). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. از جمله کتابها که در این علم نوشته شده کتاب تسطح الكرة منسوب به بطلمیوس است.

تسطیر. [ت] [ع] (مص) نوشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد). [افراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تألیف نمودن. (آندراج) (از متن اللغة). [ابا هم آوردن چیزی که آنرا اصلی نباشد. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تألیف اساطیر. (المنجد). چیزهای باطل آوردن. (آندراج). سخن‌های پریشان و بی‌اصل گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [احادیث شبیه باطل آوردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). گفته‌ها را برای کسی آراستن و زینت دادن. (از اقرب الموارد). [برگماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

فرستادن بسوی کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [افرستاند قوم. (از المنجد). و دیگری را از صاحبان وزیر به قهستان تسریح دادند به طلب حاکم آنجا. (جهانگشای جویی). و در تجهیز و تسریح عساکره قمع و قهر ایشان مبالغت می‌نمود. (جهانگشای جویی). [گشودن و گشایش دادن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسریده. [ت] [ع] (مص) درز دوختن ادمیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). دوختن کفش. (از متن اللغة). [سوراخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). [انیکو روان و نقل کردن سخن را. [پی در پی داشتن روزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دارای سراد شدن درخت خرما. (از المنجد). رجوع به سراد شود. [یافتن زره را و استوار کردن بعض حلقه‌های آن به بعض دیگر. (از متن اللغة).

تسریزه. [ت] [ع] (مص) تا به ناف رسیدن آب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [شادمان کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بزنی دادن سریه را به کسی. (از المنجد).

تسریع. [ت] [ع] (مص) تسریع بمعنی شتافتن اصلا در کتب لغت دیده نمی‌شود، بجای آن اسراع بر وزن اکرام است که سرعت مانند قدرت نیز اسم آن میباشد. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال دوم). شتابانیدن. (دهار). [عبادت کردن بسوی چیزی و سرعت کردن. (از متن اللغة). [و نیز تسریع زادن گو سفنداست بجهت خود را زنده پیش از تمام شدن وضع. و چنین حمل را تسریع خوانند. این کلمه را از بعض بادیه‌نشینان شنیدم و در کلام ائمه لغت ندیدم و چنان می‌بینم که فصیح است. (از متن اللغة).

تسریق. [ت] [ع] (مص) منسوب کردن به دزدی. (تاج المصادر بیهقی). به دزدی منسوب کردن. (زوزنی). به دزدی منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). [دزدی کردن. (بمعنی سرق) (اقرب الموارد) (از المنجد). «لاتحسین دراهماً سرتها». (اقرب الموارد).

تسریم. [ت] [ع] (مص) پاره پاره کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسریه. [ت ی] [ع] (مص) از: «سری» سریه برآوردن و سریه فرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زدودن اندوه را از کسی. (از متن اللغة).

تسریه. [ت ی] [ع] (مص) از: «سریه»

متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [آب در مشک نو کردن تا طعم آن خوش گردد. (تاج المصادر بیهقی). آب در مشک نو ریختن تا درزها استوار گردند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). آب در قریه ریختن. (از المنجد). و یسرب من یتبعه لکی یجهل مربعه؛ ای برده فی سربه ای طریق. (اقرب الموارد). [در مال کسی تصرف کردن چنانکه خواهی. (تاج المصادر بیهقی). [اروان کردن آب. (از متن اللغة) (از المنجد). [در اصطلاح عامه، بازگشتن مرد به خانه‌اش. (از المنجد).

تسریح. [ت] [ع] (مص) موی بافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة). [انیکو گردانیدن روی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). زیبا و نیکو گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). آراستن و نیکو گردانیدن روی را. (از متن اللغة). نیکو کردن چیزی را. (از المنجد). سرج الله امرک؛ ای حسنه و نوره. (اقرب الموارد) (المنجد). [توفیق یافتن در چیزی. (از متن اللغة). موفق ساختن خدای کسی را. (از المنجد). [در تداول عامه دور دور بخیه زدن جامه را و صواب تشریح است. (از المنجد). رجوع به تشریح شود. [ابه دروغ بافتن حدیث را گویند: «سرج علی اسروجه» و انه لیرج الاحادیث تسریحاً». (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [ادروغ گفتن در هر چیز تا بدانجا که هیچ گفته او را براست ندارند. (از متن اللغة).

تسریح. [ت] [ع] (مص) رها کردن. (زوزنی). طلاق دادن زن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رها کردن زن. (آندراج). طلاق دادن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). الطلاق مرتان فاسک بمعروف او تسریح باحسان... (قرآن ۲/۲۹۹). [ابه چرا گذاشتن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). چرانیدن. (آندراج). چرانیدن چاربا. (از متن اللغة). [آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). آسان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). [توفیق دادن خدا کسی را در چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و ازهری گویند: که این حرفی غریب است. (از متن اللغة). [اموی فروگردن. (زوزنی). گشادن موی و فروهشتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). گشادن موی و فروهشتن آن پیش از شانه زدن یا بشانه. (از متن اللغة). شانه زدن موی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [رسول

تسطیع. [ت] [ع] (مص) داغ کردن گردن شتر را در درازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || اساطع کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به سَط و سطوع شود.

تسطین. [ت] [ع] (مص) استوار کردن و سنگین نمودن چیزی را. (از ناظم الاطباء).^۱

تسع. [ت] [ع] (مص) نه بگردن. تاج المصادر بیهقی. نه گردانیدن ایشان را به اینکه خود نهم ایشان گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یا خود، آنها را نه گردانیدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نهم شدن. (زوزنی) (آندراج). نهم ایشان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعنی نه برابر کردن آورده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۴۷ شود. || نه یک بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نه یک گرفتن از اموال کسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از آندراج).

تسع. [ت] [ع] (عد، ص، ل) تسع نوسه؛ نه زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این کلمه همیشه در مؤنث استعمال میشود. (ناظم الاطباء). تسعة برای معدود مذکر و تسع برای معدود مؤنث است چنانکه گویند تسعة اقلام و تسع صحائف و همچنین است در مرکب چنانکه گویند تسعة عشر رجلا و تسع عشرة امرأة. تسعات. (از اقرب الموارد). و رجوع به تسعة شود.

- آباء تسع؛ نه فلک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تسع آیات؛ یعنی نه آیات؛ یکی عصا دوم قحط سیم دریا چهارم ملخ پنجم شیش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم غوگان نهم طوفان و شاعری همه را به نظم آورده:

عصا ستة بحر جراد و قمل
دم و ید بعد الضفادع طوفان.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
- تسع مائة؛ [ت] [ع] م ت ن [ت] [ع] (ناظم الاطباء).

و رجوع به تب در همین لغتنامه شود. || مدت تنگی شتران. (آندراج) (ناظم الاطباء). ظمء من اظماء الابل و هو ان لا تبرد الی تسعة ایام. (از اقرب الموارد). (تسع و مسع از اسماء شمال است). (معجم متن اللغة).

تسع. [ت] [ع] (ل) نیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج. اتساع. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تسع. [ت] [ع] (ل) سه شب از ماه. شب هفتم و هشتم و نهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از متن اللغة).

تسعاف. [ت] [ع] (ل) ج تسع و تسعة رجوع به تسع شود.

تسعب. [ت] [ع] (مص) دراز شدن مانند رشته از آب لزج و نحو آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کشیده و دراز شدن. (از متن اللغة) (از المنجد).

تسعده. [ت] [ع] (مص) گیاه سعدان جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد). || ضد تشؤم. (المنجد). و رجوع به تشؤم شود.

تسعر. [ت] [ع] (مص) افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اتقاد. رجوع به همین کلمه شود. || مشتعل شدن هیزم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || برانگیخته شدن جنگ. (از متن اللغة).

تسعسع. [ت] [ع] (مص) سپری شد زندگانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || پیر و خرف شدن مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || بیشتر گذشتن از ماه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیشتر روزهای ماه سپری شدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || نزدیک نهادن پیرمرد گامها را و لرزیدن از پیری. (از متن اللغة). نزدیک نهادن گامها. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || پرهنه شدن دندان از لب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || افرو افتادن حال کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انحطاط حال کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || بد حال شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دگرگون و فاسد شدن هر چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسعون. [ت] [ع] (مص) پیر شدن از فریبی یا نیک فزیه گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تسعون. [ت] [ع] (عد، ل) نمود. (آندراج) (ناظم الاطباء).

تسعة. [ت] [ع] (عد، ل) یعنی نه که عدد معروف است. (غیبات اللغات) (آندراج). مذکر تسع. (متن اللغة). این کلمه همیشه در مذکر استعمال می شود و تسعة رجال، یعنی نه مرد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تسع در همین لغتنامه شود.

- تسعة عشر؛ در مذکر استعمال می شود یعنی پانزده. (ناظم الاطباء).

تسعیر. [ت] [ع] (مص) نرخ نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). قرار دادن نرخ برای چیزی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آتش نیک افروختن. (تاج المصادر بیهقی). آتش افروختن. (دهار) (آندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). برافروختن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || برانگیختن حرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن جنگ. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || استغف کردن گروه بر نرخی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || تعمیم یافتن شر در قومی. (از متن اللغة): سمرالقوم شرأ؛ عمهم به. قال الجوهری: و لا يقال اسعرهم. (متن اللغة).

تسعیر. [ت] [ع] (ل) فارسیان بمعنی نرخ استعمال کنند. (آندراج). نرخ. (ناظم الاطباء):

بازگشت و گفت هفتم از رجب

گفت در ری چیست تسعیر ای عجب.

مولوی.
... چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت به بهای گران به بقالان به طرح داده بود. (مجالس سعدی).

گرز باران می شود تسعیر نازل از چه رو
شد ز اشکم حن گندمگون جانان قیمتی.
(از آندراج).

|| تقویم و تعیین نرخ و ارزش و بهاء و قیمت. (ناظم الاطباء). قیمت نهادن و نرخ معین کردن. (فرهنگ نظام). هر ماه قیمت آن از قرار تسعیر صاحب نق و محتسب الممالک و ریش سفیدان صنف که بمهر ناظر رسد ابتاع شود. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۳۱) و رجوع به همین کتاب ص ۴۷ و ۵۰ شود. || اخراج. (ناظم الاطباء).

تسعیرات. [ت] [ع] (ل) ج تسعیر. مأخوذ از تازی، نرخها و تسعیرها. (ناظم الاطباء): در باب تسعیرات اجناس که اصناف به مردم شهر می فروشند اگر احدی از اهل حرفه از قرارداد تخلف نماید او را تخته کلاه نماید تا موجب عبرت دیگران گردد. (تذکره الملوک چاپ دوم ص ۴۹).

تسعیر نامجیات. [ت] [ع] (ل) (اسمربک) ج تسعیرنامه. اوراقی که در آنها نرخهای اجناس تعیین و ثبت می گردیده و التزام مزبور را ضبط و از روی آنها تسعیر نامجیات نوشته بمناسبت به ناظر بیوات عرض و به

۱- این کلمه در اقرب الموارد، متن اللغة، قطر المحيط، منتهی الارب و المنجد و لسان العرب و دیگر کتب لغت دیده نشده.

(منتهی الارب). فریب دادن از مال. (آندراج).
 فریفتن کسی را از مال خود. (ناظم الاطباء)
 (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
 || سفاهت کردن. (زوزنی). سفاهت بر خود
 بستن و اظهار سفاهت کردن. (از ناظم
 الاطباء). تندی و نادانی کردن. (آندراج).
تسفیح. [ت] [ع مص] کنار بیهوده کردن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)
 (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تسفید. [ت] [ع مص] گوشت را در سیخ
 درآوردن برای بریان کردن. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد) (از
 اقرب الموارد).
تسفیور. [ت] [ع مص] به سفر فرستادن کسی
 را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).
 || میان مغرب و عشا چرانیدن شتران را.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 میان دو عشا و سفیدی صبح چرانیدن شتران
 را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
 || ابرافروختن و شعله ناک گردانیدن آتش را.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
 || اسفار بر پشت بینی شتر نهادن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سفار بر
 پشت بینی شتر نهادن و مهار کردن در بینی
 شتر. (از متن اللغة). سفار در بینی شتر کردن.
 (از اقرب الموارد) (از المنجد). || نزدیک شدن
 آفتاب به غروب و آن محرف تشفیر است. (از
 متن اللغة). رجوع به تشفیر شود.
تسفیط. [ت] [ع مص] گل اندودن حوض
 را و اصلاح کردن آن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).
 تشریف و اصلاح و گل اندودن حوض. (از
 اقرب الموارد). تشریف و اصلاح حوض. (از
 المنجد).
تسفیع. [ت] [ع مص] سوختن آتش و باد
 گرم روی را و رنگ گردانیدن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از
 اقرب الموارد).
تسفیل. [ت] [ع مص] به زیر فرو بردن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی). به نشیب آوردن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 تصویب چیزی. (از متن اللغة). تصویب
 چیزی. یعنی به زیر آوردن آن از بالا به پایین.
 (از اقرب الموارد). (از المنجد). و رجوع به
 تصویب در همین لغت نامه شود.
تسفیه. [ت] [ع مص] سفیه خواندن.

۱- در اقرب الموارد آمده: سفت حوض، شرفه
 و اصلحه و لاطفه. و این «لاطفه» تصحیف
 «لاطفه» است. یعنی گل اندود کردن.

(الارب) (ناظم الاطباء). || تدارک حاجت
 کسی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 تدارک حاجت کسی نمودن پیش از فوت آن.
 (از متن اللغة): تسفر شيئاً من حاجته؛ تداركهُ.
 (اقرب الموارد). || طلب کردن انکشاف روی
 زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسفر
 النساء عن وجوههن. طلب سفورهن لیختار
 اشرفهن وجهاً و جمالاً. (متن اللغة).
 || خواستن از کسی نصف چیزی را که بر
 طریق تاوان و جرمانه بر ذمه او بود. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب
 الموارد). || در سفیده صبح یا سفیده روز یا
 سفیده عصر آمدن. (از متن اللغة) (از اقرب
 الموارد). در اوائل شب آمدن. (از المنجد).
 || (مص م) پذیرفتن پوست اثر چیزی را.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)
 (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تسفسط. [ت] [ع مص] سفته.
 سوفطایی شدن:
 این تسفط نیست تقلب خداست
 می نماید که حقیقتها کجاست. مولوی.
 پس تسفط آمد این دعوی جبر
 لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر. مولوی.
 و رجوع به سفته و سوفطایی شود.
تسفت. [ت] [ع مص] اندک اندک
 گرفتن و بر خویشتن چیدن آب و مانند آن.
 (منتهی الارب) (آندراج). || نوشیدن. (از
 اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).
 آشامیدن همه آنچه در آوند بود. (ناظم
 الاطباء): تسفطت الدنان الخمر؛ تشریبتها.
 (متن اللغة).
تسفع. [ت] [ع مص] گرم شدن به
 آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد):
 ایتنی فی غداة یزّو و انا اتفّع بالنار. (اقرب
 الموارد).
تسفل. [ت] [ع مص] به زیر فرو
 شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرو
 شدن و پست گردیدن و به نشیب آمدن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
 تصوب. (متن اللغة) (اقرب الموارد). تنزل.
 (المنجد). به نشیب آمدن. (از متن اللغة).
تسفه. [ت] [ع مص] سفاهت
 شنوایدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی
 الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 || جنبانیدن باد درخت را. (تاج المصادر
 بیهقی) (آندراج). کج و سایه دار گردیدن باد
 شاخها را و جنبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از
 المنجد). || زشت گفتن کسی را. (ناظم
 الاطباء). || [ع مص] کسی را به چیزی فریفتن.

حقیقت واقع آن برسد. (تذکره الملوک ص
 ۱۰). و رجوع به تسعیر و تسعیر نامیچه شود.
تسعیر نامیچه. [ت] [ع / ج] [لا مسرکب]
 تسعیر نامه: مشرفان بیوتات موافق اخراجات
 بعد از وضع باقی صاحبجمان سند اتباع. به
 انضمام ده نیم رسومات بر ضمن تسعیر نامیچه
 قلمی و ناظر مهر نموده به خرج خود مجری
 دارند. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۱۰).
تسعیف. [ت] [ع مص] آمیختن مشک و
 مانند آن به خوشبوهای دیگر. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب
 الموارد).
تسعین. [ت] [ع عدد، ص، لا] نود. (ناظم
 الاطباء). تسعون. || مجازاً است. در تداول
 هجا گویان دُبر. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا):
 ز تسعین خرخمخانه سازم خمره مرهم
 بریزم اندر او سیما و زرچوبه برون آرم.
 سوزنی.
 از در تسعین به جایگاه حجامت. سوزنی.
 چو من بختم برخاست او به قصد قصاص
 خیار بر در تسعین من نهاد و فشار. مختاری.
تسغبل. [ت] [ع مص] پوشیدن زره
 را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 متن اللغة) (از اقرب الموارد).
تسغفخ. [ت] [ع مص] در آمدن در
 خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل
 شدن در زمین. (از اقرب الموارد) (از
 متن اللغة) (از المنجد): ان لم یعقنی عائق
 التسغفخ، که مقصود در شدن در زمین است.
 (لیث از اقرب الموارد). || جنیندن دندان تئیه.
 (منتهی الارب). جنیندن دندان ثنایای کسی.
 (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || خلاصی یافتن
 از امری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از
 المنجد).
تسغیم. [ت] [ع مص] فروخورانیدن خشم
 و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). فروخورانیدن آب. (از اقرب
 الموارد) (از المنجد). تجریم. || فربه و بناز
 پرورده کردن کودک. (از اقرب الموارد) (از
 المنجد).
تسغد. [ت] [ع مص] در راه تنگ
 رفتن. (منتهی الارب). || اتعرب. (از اقرب
 الموارد) (متن اللغة) (المنجد). رجوع به تعرب
 شود. || از پس سوار اشتر شدن. (از متن اللغة).
 استفاد. (متن اللغة).
تسغو. [ت] [ع مص] بفر رفتن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 || میان مغرب و عشا چریدن شتران. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب
 الموارد). چریدن در اوائل شب. (از المنجد).
 || چریدن شتران بر گهای افتاده را. (منتهی

شهرستان آمل و ۱۳ هزارگزی شوسه آمل به لاریجان قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است. و ۳۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از تجرود هراز و محصول آنجا برنج و مختصری غله و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال بافی است. راه مالرو دارد و عده‌ای از سکنه آنجا در تابستان به ییلاق کمرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۴ شود.

تسکاتک، [تْ تْ] (بخ) دهسی است از دهستان بلده کجور که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر و ۱۵ هزارگزی باختر المده و ۲۷ هزارگزی خاور نوشهر و برکنار شوسه نوشهر به المده قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کلرود و محصول آنجا برنج و شغل مردم زراعت و تهیه زغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تسکان، [تْ] (بخ) مرکز حکومت و قدرت ایتالیای مرکزی بود و در جنوب فلورانس واقع است و ۳۲۶۷۰۰ تن سکنه دارد و در سال ۱۸۶۰ م. ضمیمه ایتالیا گردید. **تسکانینی**، [تْ] (بخ) موسیقی‌دان و رهبر موسیقی که در سال ۱۸۶۷ م. در پاریس ایتالیا متولد شد. وی رهبری موسیقی میلان و نیویورک را بعهده داشت و در سال ۱۹۵۷ درگذشت.

تسکسکک، [تْ سْ سْ] (ع مص) تضرع. (متن‌اللفه) (اقراب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد): تسکک الیه؛ تضرع. (قطر المحیط).

تسکع، [تْ سْ کْ کْ] (ع مص) سرگشته شدن. (زوزنی). سرگشته گردیدن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرگشته شدن در کاری. (از اقراب الموارد) (از المنجد). بی راه رفتن. (از متن‌اللفه). بسیار مدت بودن در کار باطل و تمادی نمودن در آن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمادی در باطل. (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد) (از المنجد). (از متن‌اللفه) (ناظم الاطباء). (از اقراب الموارد) (از المنجد). (از متن‌اللفه) (ناظم الاطباء). (از اقراب الموارد) (از المنجد).

۱- صواب تضرع است و در متن‌اللفه به تصحیف آمده است.

2 - Ainus Subcardata

(جنگل‌شناسی سامی ج ۲ ص ۱۷۷).

3 - Toscare.

4 - Toscanini (Arturo).

۵- در متنی الارب و به پیروی آن در ناظم الاطباء به تصحیف تسکک آمده است و رجوع به تسکک شود.

(المصادر بیهقی) (زوزنی) (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سقیم و مریض کردن کسی را. (از اقراب الموارد) (از متن‌اللفه) (از المنجد).

تسقیة، [تْ قْ] (ع مص) بسیار آب دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمع‌اللفه). آب دادن کسی را. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از متن‌اللفه). (باران خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمع‌اللفه). سقا ک‌الله یا سقیاً لک گفتن کسی را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). (چند بار جامه را در صغ (صیغ؟) فرو بردن. (از اقراب الموارد) (از متن‌اللفه).

تسکک، [تْ] (ل) در تداول عوام به معنی بخش و قسم و سهم خرد و کم باشد و نیز بمعنی صدقه و زکوة؛ باجی تسکم ده. و گمان می‌کند طوق عربی که می‌گویند معرب از فارسی است از همین کلمه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (اجرت. خراج کشت و زرع به هر جریبی. (یادداشت ایضا). و رجوع به طوق شود.

تسکا، [تْ] (ل) یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران که رنگ برگ و پوستش تار است. (فرهنگ نظام). چوب این درخت کم دوام و غالباً جهت سوخت بکار رود و بیشتر در کنار رودخانه‌ها و آبگیرها و باتلاقها می‌روید و در باره‌ای از روستاهای گیلان آنرا توسه و توسکا، نامند و رجوع به توسکا و توسه شود.

تسکا، [تْ] (بخ) دهی است از دهستان کالج در بخش مرکزی شهرستان نوشهر و دو هزارگزی جنوب المده، برکنار شوسه المده به گلندرود قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کچرود و محصول آنجا برنج است و شغل مردم آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹ شود.

تسکا، [تْ] (بخ) دهی است از دهستان نشتا، که در شهرستان شهسوار و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۳ هزارگزی شوسه شهسوار به چالوس قرار دارد. دشتی معتدل و مرطوب است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کاسظم‌رود و محصول آنجا برنج است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تسکاب، [تْ] (ع مص) ریختن آب را. (متنی الارب) (از اقراب الموارد). ریختن آب و اشک و مانند آن. (از متن‌اللفه) (از المنجد).

تسکابن، [تْ بْ] (بخ) دهسی است از دهستان بالا خیاپان که در بخش مرکزی

(زوزنی). بی‌خرد خواندن. (مجمع‌اللفه). نسبت نادانی کردن به سوی کسی. (متنی الارب) (از ناظم الاطباء). نادان و سفیه خواندن. (آندراج). به سفاقت منسوب کردن کسی را. (اقراب الموارد) (از المنجد). (نادان گردانیدن کسی را. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد) (از المنجد). نادان و سفیه کردن. (آندراج).

تسقط، [تْ سْ قْ] (ع مص) خطا جستن. (تاج المصادر بیهقی). خطا و لغزش جستن کسی را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خطا و سقوط کسی را خواستن. (از متن‌اللفه). خواستن، درافتادن کسی را. (از اقراب الموارد) (از المنجد). تسقط فلاناً؛ تبع عشرته و آن پندار منه مایؤخذ علیه. (اقراب الموارد). (اندک اندک گرفتن خیر را. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از متن‌اللفه) (از المنجد). (اسخن چینی نمودن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ادروغ برستن. (برانگیختن کسی را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تسقف، [تْ سْ قْ] (ع مص) حاکمی ترسایان کردن. (مجمع‌اللفه). اسقف شدن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد) (از المنجد).

تسقی، [تْ سْ قْ] (ع مص) خوردن ختران حودان تر را و فربه شدن از آن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد). (آخون و مانند آن در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی).

قبول کردن چیزی آب را و سیراب شدن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد) (از المنجد). تسقی الماء و الصبغ اذا تشرّب (اقراب الموارد).

تسقید، [تْ] (ع مص) لاغر گردانیدن اسب را بعد فربه کردن. (متنی الارب) (ناظم الاطباء). تحمیر^۱ (متن‌اللفه). تضمیر. (اقراب الموارد) (المنجد).

تسقیع، [تْ] (ع مص) رفتن. (متنی الارب) (ناظم الاطباء). ما ادري اين سَقَعٌ و سَقَعٌ ای این ذهب. (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد). نیدمان کجا رفت. (ناظم الاطباء).

تسقیض، [تْ] (ع مص) خانه سقف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). خانه پوشیدن. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سقف کردن خانه را. (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد) (از المنجد). (اسقف گردانیدن کسی را. (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللفه) (از اقراب الموارد) (از المنجد). و رجوع به اسقف و تسقف شود.

تسقیم، [تْ] (ع مص) بیمار کردن. (تاج

المنجد): الا انه فی غمرة يتسکف. (اقرب الموارد). [در تداول مردم تعلق گفتن به کسی و تذلل کردن برای کسی. (از المنجد).

تسکف. [تَ سَ کُ کُ] (ع مص) پاشنه در ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [از بر آستانه در گذاشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): والله لا تسکف له بیتا؛ ای لا ادخل له بیتاً. (اقرب الموارد).

تسکک. [تَ سَ کُ کُ] (ع مص) ^۱ زاری کردن. (منتهی الارب). زاری کردن و تضرع نمودن. (ناظم الاطباء).

تسکل علف. [تَ کِ عَ لَ] (م مرکب) گیاهی است در دره کسول، دارای شیرۀ نارنجی رنگ که زگیل را بدان مداوا کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تسکن. [تَ سَ کُ کُ] (ع مص) بیچاره شدن. (تاج المصادر بهیقی). درویش شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مسکین شدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [امانتد مسکین گشتن: تسکین الرجل؛ اذا تشبه بالمسکین. (منتهی الارب). مانتد مسکین گشتن. (از ناظم الاطباء). و رجوع به تسکن شود. [مطمئن شدن و وقار یافتن. (از المنجد).

تسکنج. [تَ کُ] (ب) بزبان مردم اصفهان، نشکنج. (ناظم الاطباء).

تسکی. [تَ] (ب) ^۲ آنچه صاحبخانه را از مال قمار باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تسکیت. [تَ] (ع مص) خاموش کردن. (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسکیر. [تَ] (ع مص) چشم بستن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج). چشم بستن و مانع دیدن شدن و سرگشته ساختن کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): قوله تعالی، سَكَّرَتْ ابصارنا (قرآن ۱۵/۱۵)؛ ای مدت و نعمت النظر اوغشیت او حیرت او لحقها مایلحق شارب المسکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خوه (خبه، خفه) کردن. (تاج المصادر بهیقی). خبه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خفه کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بستن در را. (از المنجد). [مانند شکر شدن چیزی. (از المنجد).

تسکین. [تَ] (ع مص) بیارامیدن. (تاج المصادر بهیقی). آرام دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از کشف اصطلاحات الفنون). ساکن و آرام قرار دادن کسی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). با لفظ دادن و کردن مستعمل.

(آندراج). سکون و عدم حرکت. آسایش و راحت و آرامی. تلا و دلنوازی و ملامت. اطمینان و آسایش خاطر. (ناظم الاطباء): برادر ما امیر محمد را... بر تخت ملک نشاندند... و اندر آن تسکین وقت دانستند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۷۳). امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد و سخت بینوا عیدی. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۶۴۳).

کندی مکن، بکن چو خردمندان صفرای جهل را به خرد تسکین.

ناصر خسرو. بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکین جان هم گلاب از دیده و هم نارदान افشاندۀ اند.

خاقانی. تیغ تو تسکین ظلم، نزد تکین آب خورد تیر تو طفرای فتح، پیش طغان مفتنم.

خاقانی. از هیچ کسی به هیچ دردی تسکین سفارسان ندیده‌ست.

خاقانی. درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقة به خرقة همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت...

(گلستان). [پوسته بر خر سریع و تیز سوار شدن. [اراست کردن نیزه را به آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اساکن گرداندیدن حرفه. (از المنجد). [اصطلاح اهل رمل بمعنی جای

دادن هر شکل است به ترتیب مخصوص و تکیات اشکال در علم رمل بسیار است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تسکین. [تَ] (اخ) دهی است از دهستان رودبار که در بخش معلم کلایه شهرستان قزوین و بر ۵۴ هزارگزی باختر معلم کلایه و ۳۰ هزارگزی راه عمومی قرار دارد.

کوهستانی و سردسیر است و ۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه فشم و محصول آنجا غله و لبنیات و عمل و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه صعب دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تسکین. [تَ] (اخ) دهی است از دهستان طارم علیا که در بخش سیردان شهرستان زنجان و ۳۶ هزارگزی شمال باختری سیردان و سر راه عمومی مارلو طارم بالا به منجیل قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غله و بنبه است. شغل مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تسکین بخش. [تَ بَ] (نسف مرکب) آرام‌کننده. [نامه تمزیت. (ناظم الاطباء).

تسکین دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) آرام

دادن. تسلی دادن. ملایم کردن. (ناظم الاطباء): یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید به عاجل الحال این کار را رختی تسکین توان داد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۲۹).

به ده کا کرد ملک را ثابت به دها داد فتنه را تسکین. مسعود سعدی.

به وقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان که داد جز تو به تدبیر فتنه را تسکین؟ امیر معزی (از آندراج).

چند گویی که مهر از او برگیر خویشتن را به صبر ده تسکین. سعدی.

ترنجبین وصال بده که ضربت صبر نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین. سعدی.

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید به حرف و صوت توان داد تسکین اضطرابم را. صائب (از آندراج).

یک یار آمد و تسکین دل نالان داد برگ گل در قفس مرغ گرفتارم ریخت. دانش (از آندراج).

[دلنوازی کردن. (ناظم الاطباء).

تسکین ساز. [تَ] (نف مرکب) آرام‌کننده. آسایش‌رساننده. تسلی‌دهنده. درمان‌کننده درد. طبیب:

در این علت‌سرای دهر خرسندی طبیعت بس چو تسکین‌سازت این باشد کند درد تو درمانی. خاقانی.

تسکین فزا. [تَ فَ] (نسف مرکب) تسلی‌بخش. افزاینده آرامش:

چو تیخال کوب تب یرد درد دل را به از درد، تسکین فزایی نبینم. خاقانی.

تسکین گده. [تَ کِ کَ دَ] (م مرکب) آرامگاه. (ناظم الاطباء). از عالم تجلی‌کده. (آندراج). جای آرامش و آسایش:

کعبه تسکین‌کده و دیر تسلی‌گاه است ناله سرکن همه جا خانه فریادرس است. دانش (از آندراج).

تسکین کردن. [تَ کِ کَ دَ] (مص مرکب) آرام کردن و از حالت هیجان چیزی را انداختن. (ناظم الاطباء):

بزن نشتر ز چشم مست بر شریان تاک دل به این شربت مگر تسکین توان کردن تب ما را. خان واضح (از آندراج).

تسگ. [تَ] (ب) پسولی از همه خردتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [کوچکترین قسمتی از چیزی: باجی تسگی بده، یا باجی

بزن نشتر ز چشم مست بر شریان تاک دل به این شربت مگر تسکین توان کردن تب ما را. خان واضح (از آندراج).

تسگ. [تَ] (ب) پسولی از همه خردتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [کوچکترین قسمتی از چیزی: باجی تسگی بده، یا باجی

بزن نشتر ز چشم مست بر شریان تاک دل به این شربت مگر تسکین توان کردن تب ما را. خان واضح (از آندراج).

تسگ. [تَ] (ب) پسولی از همه خردتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [کوچکترین قسمتی از چیزی: باجی تسگی بده، یا باجی

بزن نشتر ز چشم مست بر شریان تاک دل به این شربت مگر تسکین توان کردن تب ما را. خان واضح (از آندراج).

۱- در متن اللغة و اقرب الموارد و قطر المحيط و المنجد تسکک بمعنی تضرع آمده و ظاهر تسکک تصحیف این کلمه است و رجوع به تسکسک شود.

۲- در یادداشت دیگر تسگی با گاف فارسی هم به همین معنی آمده است.

تسگم ده؛ تعبیری مثلی است و از آن نکوهش کسی است که آرزوقه خانه‌ای را یکجا نخرد و به تقاریق و اجزاء خریداری کند. (یادداشت ایضاً).

تسگی. [ت] [ا] تسگی. رجوع به همین کلمه شود.

تسلا. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] [ص] (دلا مایی و خاطر نوازی. آسایش و اطمینان و خشنودی و شادکامی. (ناظم الاطباء). صاحب آندراج در ذیل تسلی آرد: سنجر کاشی تسلا و همچنین تعداد، هر دو به الف استعمال کرده:

گرزانکه در این خجسته مطلب

اقبال توام دهد تسلا.

پنشینم و بر مراد خاطر

آسوده ز قیل و قال دنیا.

رجوع به تسلی شود.

تسلب. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) جامه سوگ پوشیدن زن بر شوی و غیر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تسلج. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) دوام کردن بر خوردن شراب و بسیار خوردن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

[[بلیدن طعام بدون دشواری. (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تسلح. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) سلاح پوشیدن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

[[خوش آمدن شتر حامل سلاح بیدار و چاق نمودن آن در چشم. تسلحت الابل بأسلحتها؛ سمت و حنت فی عینک. (از متن اللغة).
تسلخ. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) خراشیده شدن پوست از بیماری و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[انلاخ. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به انلاخ شود.

تسلس. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) سالوسی و مکاری. (لطایف از غیث اللغات) (آندراج). سالوسی کردن:

تا به ناموس مسلمانی زیند

در تسلس تا ندانی که کیند. مولوی.

نور آن گوهر چو بیرون تافته‌ست

زین تسلسا فراغت یافته‌ست. مولوی.

تسلس کردن. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) مرکب، ریا و مکر کردن. سالوس فروشی کردن. سالوسی کردن:

او ندارد خود هتر الا همان

کو تسلس میکند با مردمان. مولوی.

و رجوع به تسلس شود.

تسلسل. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) پیوسته رفتن

آب و آنچه بدان ماند. (زوزنی). در هم پیوسته روان شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). پیوسته شدن و روان شدن. (غیث اللغات) (آندراج). [[اتصال و پیوستگی بهم مانند زنجیر. زنجیربندی و توالی و انتظام و هر امری که وجود آن موقوف به وجود دیگری باشد. (ناظم الاطباء). [[اصطلاح فلسفه عبارت است از وجود امور غیرمتناهی در یک وقت بر سبیل توقف یکی از آن موقوف بر دیگری باشد و آن دیگری موقوف بر دیگری از آنها، و همچنین الی غیر نهایت. چنانکه مراتب اعداد که غیرمتناهی اند، اگر در یک وقت جمع شوند از جانب انتهای فرضی. (غیث اللغات) (آندراج). [[نزد محدثان عبارت است از توارد رجال حدیث است یکی پس از دیگری بر حالت و صفت واحد، هنگام روایت حدیثی خواه این صفت قولی باشد یا فعلی یا قولی و فعلی هر دو... رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. ... در اصطلاح فلسفه عبارت از ترتب امور غیرمتناهی است به نحوی که مرتبت لاحق مرتب بر مرتبت سابق و به دنبال آن باشد. و بالاخره اموری که در ترتب وجودی به یکدیگر پیوسته باشند. «و هو وجود علل و معلولات فی سلسله واحده غیرمتناهیة». (کشف المراد ص ۶۷). تسلسل از لحاظ امور متسلل بر چند نوعند:

الف - تسلسل در امور اعتباری که بر حسب اعتبار معتبر و اعتبارکننده است و آن را تسلسل یقفی نامیدند که با توقف و عدم اعتبارکننده متوقف میشود. این نوع از تسلسل را باطل ندانند چون در حقیقت تسلسل نیست و شخص میتواند هر اندازه که بخواهد اوها و تخیلات خود را دنبال هم ادامه دهد.

ب - تسلسل در حوادث و زمانیات. این نوع تسلسل نیز باطل نیست زیرا اجزاء آن بطور متدرج موجود و معدوم می‌شوند و مجتمع در وجود نمی‌باشند و حوادث زمانی هر یک در ظرف خود موجودند...

ج - تسلسل در علل و معلول که عبارت از ترتب امور غیرمتناهی است که هر مرتبتی علت لاحق و معلول سابق خود باشد. صدرا گوید: تسلسل در علل و معلول عبارت از ترقای عروض علیت و معلولیت است الی غیرالهایه به آنکه آنچه معروض علیت است معروض معلولیت باشد پس اگر معروضات متناهی‌العدد باشند دور است و الا تسلسل است... و رجوع به فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی صص ۱۵۷ - ۱۵۸ شود. [[در پنهان پدید آمدن برق و سحاب. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). [[طولانی شدن درخشیدن برق. (از متن اللغة). [[برق زدن شمشیر. (از المنجد). [[تنک شدن جامه از استعمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد): تسلسل الثوب؛ اذا لبس حتی رق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسلط. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) گماشته شدن. (تاج المصادر بهیقی). بر گماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[دست یافتن. (زوزنی). بر کسی دست یافتن و غلبه کردن. (غیث اللغات) (آندراج). غالب گشتن و چیره شدن. (ناظم الاطباء). غالب شدن و دست یافتن بر کسی با قوت و قدرت. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مسلط شدن بر کسی. (از المنجد): سلطه الله علیهم فطسط؛ چیره کرد و غالب نمود خدای او را بر ایشان پس چیره شد. غلبه و چیرگی و دست‌یافتگی. (ناظم الاطباء): تسلط و اقدام شیر مقرر است. (کیله و دمنه). [[استقلال و تصرف با قدرت و حکومت مستقل. (ناظم الاطباء).

تسلطن. [ت] [س] [ط] [ا] [ع] (مص) سلطان شدن. (ناظم الاطباء).

تسلع. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) سرگشته شدن. (تاج المصادر بهیقی). [[شکافته شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). شکافته شدن پاشنه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

تسلف. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) سلف فاستدن. (تاج المصادر بهیقی). سلف راستدن. (زوزنی). بها پیش گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[وام گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استقراض. (متن اللغة) (اقرب الموارد). قرض گرفتن. (از المنجد). [[سلفه خوردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلق. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) به دیوار بر شدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بالا رفتن بر دیوار صاف. (از متن اللغة). [[بی‌آرامی و اضطراب از درد یا اندوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد): تسلق علی فراشه تغلب ظهراً لیطن قلقاً و هما او وجعاً. (متن اللغة). [[به پشت خوابیدن. (از المنجد).

تسلل. [ت] [س] [ل] [ا] [ع] (مص) از میان گروهی بدرآمدن. (تاج المصادر بهیقی). بیرون آمدن از میان گروهی. (زوزنی). پنهان بیرون آمدن از میان چیزی یا عام است. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). به آهستگی و استخفاف از میان ازدحام یا تنگنا بیرون آمدن. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (از المنجد). از میان مردم بیرون آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). [در پشها پنهان شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).] (اضطراب. (متن اللغة).

تسلم. [تَ سَلُّ لُ] [ع مص] فپذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی). پذیرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فاستدن. (زوزنی). گرفتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [اسلام آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن در اسلام. (از متن اللغة). اسلام آوردن و مسلمان شدن: سلم فلان، اسلم یقال کان «وَتِئْتَا ثُمَّ تَسَلَّمُ»؛ ای صار مسلماً كما یقال کان بدویاً فتحضر. (از اقرب الموارد). مسلمان شدن. (از المنجد). [راه سپردن و خطا ناکردن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تسلیم الطریق؛ اذ رکبته و لم یخطیء. (منتهی الارب).] [تبری کردن. (از المنجد). دور بودن از کسی چنانکه رابطه خیر و شری میان آنان نباشد: تسلیم منه تیراً لا خیر بینهما و لا شر. (از متن اللغة).

تسلم. [تَ لَ] [ع] (ا) کلمه‌ای است که همیشه مضاف «ذی» واقع شود و معنی آن «به سلامت» می‌باشد، یقال اذهب بذی تسلیم اذهباً بذی تسلیمان و اذهبوا بذی تسلمون؛ یعنی بروید به سلامت. و لا بذی تسل ما کان کذا و کذا و در مثنی لا بذی تسلیمان و در جمع لا بذی تسلمون و در مؤنث لا بذی تسلیمین و در جمع لا بذی تسلمین ای لا والله الذی یسلمت ما کان کذا و کذا و سلامتک ما کان کذا. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).

تسلی. [تَ سَلُّ لُ] [ع مص] سلوت افتادن و واشدن آندوه و تاریکی و آنچه بدان ماند. (مجله اللغة) (سلوف اسلوت؟) افتادن و واشدن آنبوه (آندوه؟) و تاریکی و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). واشدن آندوه. (دهار). خورسند و بی‌غم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دلخوشی یافتن و خوش‌عیش شدن. (آندراج). انکشاف هم. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد): اسلاة عنه فسلی؛ بی‌غم کرد او را، پس بی‌غم گردید. (منتهی الارب). [به تکلف خود را آرام نمایاندن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تلاشود.

تسلی. [تَ سَلُّ لُ] [ع] (ا) بی‌سی‌غمی و خرسندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اص] دلخوش و خوش‌عیش. مجاز است. (آندراج). آسوده. مطمئن. خشود. شادکام.

مگر نسیم چمن همزه آورده ورنه مشام شوق تسلی به جذب بو نشود.

طالب آملی (از آندراج).
ز حسن شوخ تسلی مشو به دیدن خشک گلی که می‌رود از دست ازو گلاب مگیر.
صائب (از آندراج).

هرگز آهوی نگاه تو نشد رام اسیر
دل خود را به چه صیاد تسلی دارد.

اسیر (از آندراج).
اگر چنانکه تسلی به حرف من نشوی
برم ز دست تو افغان به خسرو آفاق.
طاهر وحید (از آندراج).

دلم بوصل تسلی نبود زآنکه تمام
گل وصال ترا بوی از جدایی بود.

علی تقی کمره (از آندراج).
و رجوع به تسلا و تسلی و ترکیبات آن شود.
تسلی. [تَ سَلُّ لُ] [ع] (ا) (بخ) تخلص ابراهیم شیرازی شاعر متأخر ایران است، وی به هندوستان سفر کرد. از اوست:

در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت
آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت.
(از قاموس اعلام ترکی).

تسلی. [تَ سَلُّ لُ] [ع] (ا) (بخ) تخلص میرزا معصوم استرآبادی از شاعران متأخر ایران است. از اوست:

آنچنان کز صفر گردد رتبه اعداد بیش
پایه این ناگان از هیچ بالا رفته است.
(از قاموس اعلام ترکی).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۷۰ شود.

تسلی. [تَ سَلُّ لُ] [ع] (ا) (بخ) ابوالحسن پسر میرزا جعفر از سادات شیراز معروف به دست‌غیب است و تولیت امامزاده محمد بدست نیاکان او بود. ابتدا در شیراز و سپس به اصفهان نزد حکیم هدایت تحصیل کرد و بقرآ سفر کرد و با حکیم صدرالدین الهی به حج رفت. و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۷۰ شود.

تسلیب. [تَ] [ع مص] سلاب پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). لباس عزا پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب). سلاب و جامه ماتم پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). لباس عزا پوشانیدن زن را. (از متن اللغة). [مردن بجهت زن یا ناهه یا بجهت ناتمام انداختن زن یا ناهه. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلی بخش. [تَ سَلُّ لُ] [ب] [ع مص] (مرب) تسلی دهند. آرام‌کننده. آرامش‌دهنده. مسکن. تسکین‌بخشنده. و رجوع به تسلی و ترکیبات آن شود.

تسلیت. [تَ ی] [ع مص] تسلیه. آندوه و ابردن. (مجله اللغة). مأخوذ از تازی، پند و نصیحتی که در بیرون کردن غم و آندوه از دل کسی گویند، ویژه چون آن کس مصیبت‌زده

باشد. دلاسانی و خاطر‌نوازی و آسایش. (ناظم الاطباء). دل‌داری. آندوه بردن. غم‌زدایی. و رجوع به تسلی و تسلیه و تسلیت کردن شود.

تسلیت دادن. [تَ ی] [ع مص] (مرب) تسلیت گفتن. دل‌داری دادن. سرسلاخی.

تسلیت کردن. [تَ ی] [ع مص] (مرب) آرام کردن و غم و آندوه از دل کسی بیرون نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسلیت و تسلی و تسلیه شود.

تسلیت نامه. [تَ ی] [ع مص] (مرب) سوگ‌نامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تسلیخ. [تَ] [ع مص] رُب شلخ را بر خیک روغن مالیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [شمشیر را سلاح کسی گردانیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).] [سلاح پوشانیدن کسی را. (از المنجد).] [به ریخ زدن انداختن گیاه تر، شتر را. (از متن اللغة). به ریختن واداشتن شتر یا حیوان دیگر را. (از متن اللغة) (از المنجد).

تسلیخ اخلاقی. [تَ ح] [ع] (ا) (بخ) جمعیتی است که اساس آن بر چهار اصل استوار است و آن چهار اصل عبارتند از: ۱- راستی مطلق. ۲- پاکیزگی یا صفای مطلق. ۳- محبت مطلق. ۴- عدم خودخواهی مطلق. پیروان این عقیده گمان دارند که بشر با قبول این چهار اصل به صلح و صفا و سعادت واقعی خواهد رسید.

تسلیخ. [تَ] [ع مص] پوست کندن. (غیاث اللغات) (آندراج). پوست باز کردن. (از متن اللغة) (از المنجد): سلخ الجرب الجلد؛ قشره. (متن اللغة). سلخ الحر جلده فانسلخ؛ کشطه. (المنجد). و رجوع به انسلخ شود.

تسلیخ. [تَ] [ع] (ا) (بخ) سجاده و جانماز را گویند و به این معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). سجاده است که فارسی آن جای‌نماز است و این لغت چون غیرمشهور است در اشعار به مناسبت تشبیه، تسبیح خوانده‌اند و مرکز لام را با، تصور کرده‌اند. شمس فخر اصفهانی در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با توییخ و زرنیخ قایقه کرده... و اینکه در شعر خواجه حافظ خوانده‌اند: «تسبیح و طلیسمان به می و میگار بخش» مصحف شده چه تسبیح بمعنی سبحان‌الله^۱ گفتن است. چنانکه تکبیر، الله^۲ کبر و تحمید، الحمد لله^۳ گفتن. و آنکه در این ایام به تسبیح مشهور شده سیخه به ضم سین

۱- بمعنی سیخه هم آمده. و رجوع به تسبیح شود.

است و سبحات به ضمتین جمع آن است و در قاموس گفته سبحة به ضم، مهرها که عدد تسبیح به آن گیرند و نماز نافله و ذکر حق تعالی و سبحات و سبحات به ضمتین مواضع سجود و سبحات وجهه الله انوار جلال حق تعالی... علی ای حال تسلیخ در اشعار خواجه نیز اصح و احسن است از تسبیح چنانکه گفته:

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقة رند شرایخوار.

قطع نظر از اینکه تسبیح بمعنی مشهور اطلاق بر آن مهرها کرده صحیح نیست به حسب معنی نیز سجاده شیخ و خرقة رند شرایخوار عنان بر عنان روند، مناسبتر است و رب مشهور الاصل له و در این کتاب غلطهای مشهور بسیار ذکر شده و خواهد شد... تسلیخ را تسلیخ نیز گفته اند... (انجمن آرا) (آندراج). سجاده و جانماز و تسلیخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسلیخ شود.
تسلیخ چه می باید و سجاده چه باشد
بر مرکب بیطاقت تن اینهمه بار است.

عمق.
دلقت به چه کار آید و تسلیخ و مرقع
خود را ز عملهای نکویده بری دار. سعدی.
ز بیم محتب قهر تو نهد زهره
بجای چنگ و دف و جام و مصحف و تسلیخ.
شمس فخری (از انجمن آرا).

ای اشهری، ای به فارسی شهره
اندرخور صد هزار تو بیخی
با موی سفید و زردی گونه
همچون گنج منتقش به زرنیخی
در دست خسان چو سبجه گردانی
در زیر مرآتیان چو تسلیخی.

(یکی از استادان سلف از انجمن آرا).
تسلی دادن. [ت] سَلِّ لِي [د] (مصص
مرکب) آرامش بخشیدن. دلگرمی دادن. در بیت زیر معنی اقتناع کردن، خود را به ندانستگی زدن ظاهر است:

به رغم من کند با هر کسی گرمی و من خود را
تسلی داده می گویم که استغنا نمی داند.

حاجی اسماعیل یحیی (از آندراج).
تسلیس. [ت] [ع] مصص در نشاندن جوهر و ترکیب دادن زیور غیر شبه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترصیع و تألیف زیور با جوهر غیر خَرَز. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ترصیع زیور. (از متن اللغة). ترصیع زیور با جوهر. (از المنجد).

تسلی شیرازی. [ت] سَلِّ لِي [لخ] اسمش آقا رجبعلی و شغلش مذهبی در تذهیب اوراق و تذهیب اخلاق. مقبول و مطبوع اهالی آفاق بوده، گاهی شعری می گفته. از اوست:

تسلی گر می خواهی به کام خویش دوران را

ترا فلاک دیگر باید و سیاره دیگر.
ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل
نشد آسانتر از این چاره بیماری دل.

(مجمع الفصاح ۲ ص ۸۲).
تسلیط. [ت] [ع] مصص برگماشتن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگماشتن کسی را بر کسی. (آندراج). || چیره گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || روان کردن حکم و قدرت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوت و قهر دادن کسی را بر دیگری. (از متن اللغة). قهر و قدرت کسی را بر دیگری روان کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلیع. [ت] [ع] مصص شکافتن. (زوزنی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || اویزان کردن سَلْع. (اقرب الموارد) (از المنجد). در منتهی الارب و متن اللغة شرحی در معنی تسلیع آمده است که خلاصه آن چنین است: در جاهلیت به هنگام خشکالی و قحطی هیزمهایی از درخت سلع و عُشر به پشت و دم گاو می بستند و آتش بر آن میزدند و گاو را به کوه بر میگرداند و از این کار باریدن باران می خواستند.

تسلیف. [ت] [ع] مصص پیش فرستادن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || انهاری دادن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی). ناشناختن دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || ناشناختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناشناختن خوردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || اسهیا کردن ناشناختن کسی را. (از اقرب الموارد). || بها پیش دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اقراض دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسلیک. [ت] [ع] مصص اسلاک. (متن اللغة). || داخل شدن در مکان. (از المنجد). پیچاندن رشته را بر مسلکة. (از المنجد).

تسلیک. [ت] [ع] ل. || روانگسی. || در سلک کشیدگی. (ناظم الاطباء).
تسلی کردن. [ت] سَلِّ لِي [ک] [د] (مصص مرکب) آرامش دادن. آرام کردن: آنچه عشق تو، بدخوی بر آورد مرا که تسلی به دو عالم توان کرد مرا.
صائب (از آندراج).

اسیر ناز تو گردد اثر بس است تعافل
به یک جواب تسلی کند هزار جوابش.
شفیع اثر (ایضاً).
در قفس دل را به نویدی تسلی کرده ام

بوی گل گر بر مشام میخورد جان میدهم.
محسنای شیرازی (ایضاً).

تسلی گاه. [ت] سَلِّ لِي [ا] (مرکب) جای دنلوازی و مکان تسلا. (ناظم الاطباء). از عالم تجلی گاه چنانکه در لفظ تسکین کده گذشت. (آندراج). و رجوع به تسکین کده شود.

تسلیم. [ت] [ع] مصص سلام کردن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سلام دادن. (دهار). سلام و تحیت و تکریم. (ناظم الاطباء). || آفسیردن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی). سپردن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات). سپردن ودیعه را به صاحبش. (ناظم الاطباء). سپردن کردن (کذا) کسی را بسوی چیزی. (منتهی الارب). اعطای چیزی به کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سپردن، چنانکه گویند فلانی جان به حق تسلیم کرد. (آندراج). || گردن نهادن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج). راضی شدن به چیزی. (از اقرب الموارد) (از المنجد):

کنون پندار مُردم، آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم. مولوی.

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت
تا چه اندیشه کند رأی جهان آرایت. سعدی.
ناسزایی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار. سعدی.

|| آرام شدن به کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). توانا کردن اجیر مستأجر را بر نفس خویش. اطاعت و انقیاد و فرمانبرداری. سرسپردگی. (ناظم الاطباء):

به صد تسلیم گفت ای من غلامت

زیانم وقف بر تسبیح نامت. نظامی.
|| با خشنودی به پیشواز قضا رفتن. و گویند تسلیم، پایدارماندن و دگرگون نگشتن در ظاهر و باطن هنگام نزول بلا. (از تعریفات جرجانی). الانقیاد لامر الله تعالی و ترک الاعتراض فیما یلائم. (تعریفات جرجانی). عبارت است از آنکه به فعلی که به باری سبحانه و تعالی تعلق داشته باشد یا به کسانی که بر ایشان اعتراض جائز نباشد رضا دهد و به خوش منشی و تاز رویی آنرا تلقی نماید، اگرچه موافق او نبود. (نفایس الفنون). گردن دادن به حکم قضا و راضی بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راضی بودن به حکم خدا. (از متن اللغة). رضای به قضای خدا. (ناظم الاطباء): و اختصه بالطریق الرضیة التي من اوجیها و اولاهها و احقها و احراها التسلیم لامر الله تعالی و قضائه. (تاریخ بیهقی ج ادب

ص ۲۹۹).

از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم.
 (از تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۹۰).
 کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد بلی
 مرتبت بفرود اسماعیل را تسلیم او. خاقانی.
 اولش کردم تسلیم به حق
 باز تسلیم دگرسان چکنم. خاقانی.
 از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر
 حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن.
 خاقانی.

نیست کسی از توکل خویر
 چیست از تسلیم خود مجویتر. مولوی.
 طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و
 طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و
 تسلیم و تحمل. (گلستان).

||برهاندین. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
 رهانیدن کسی را از آفت و بی‌گزند داشتن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رهانیدن و
 نجات دادن خدا کسی را از آفتها و عیبها.
 (از متن اللغة). رهانیدن خدا کسی را از آفت.
 (از اقرب الموارد) (از المنجد). سلامت دادن.
 (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
 علی). به سلامت داشتن. (غیاب اللغات).
 سلامت و امنیت و عاقبت. (ناظم الاطباء).
 ||سلم دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بها
 پیش دادن در بیع. ||اعتراف کردن به صحت
 دعوی. (از متن اللغة). اعتراف و اقرار و
 پذیرفتاری. ||قبول دین اسلام. (ناظم
 الاطباء). ||خالص کردن چیزی را برای کسی.
 (از متن اللغة). خالص کردن چیزی. (از
 المنجد). ||اصطلاح قهه گفتن السلام علینا و
 علی عباد الله الصالحین، یا السلام علیکم و
 رحمة الله و برکاته یا هر دو. که تسلیم آخرین
 جزء نماز محسوب است و با تلفظ آن نماز
 خاتمه می‌یابد که مشهور است ابتداء نماز
 تکبیر و آخر آن تسلیم است. ||در علم جدل
 عبارت از این است که امری محال یا منفی
 یا مشروط به حرف امتناع فرض شود، سپس
 به قانون جدل این امر مسلم فرض شود آنگاه
 در صورت تقدیر وقوع این امر مدعا فایده آنرا
 رسانند، مانند قول خدا: ما اتخذ الله من ولد و
 ما کان معه من اله اذاً لذهب کل اله بما خلق و
 لعل بعضهم علی بعض. (قرآن ۹۱/۲۳). که
 معنی این است: خدا نه فرزندی گرفته و نه
 جز او خدای دیگری همراه اوست. اگر چنین
 بود خدایان بعضی بر بعض دیگر برتری
 می‌جستند و کار عالم به‌سامان نمی‌شد. (از
 کشف اصطلاحات الفنون ص ۷۶۹).

تسلیم. [ت] [ا]خ] تخلص محمد هاشم
 شیرازی است که در زمان عالمگیر به
 هندوستان رفت و در سال ۱۱۰۹ ه. ق.
 درگذشت. از اوست:

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا
 سپرده‌ام به تو خود را بمن چه کار مرا.
 (از قاموس الاعلام ترکی).
 و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۷۱ شود.
تسلیم. [ت] [ا]خ] محمد طاهر شیرازی که به
 شغل صحافی اشتغال داشت از اوست:
 از بس ز آشنایی مردم ریمیده‌ام
 دایم تلاش معنی بیگانه می‌کنم.

(از قاموس الاعلام ترکی).
تسلیمات. [ت] [ا]خ] [ت] تحیات و تکریمات.
 (ناظم الاطباء). ج تسلیم.

تسلیم اصفهانی. [ت] [م] [ف] [ا]خ] حسن
 صدرا الافاضل. شاعری ادیب بود. او راست:
 رساله صبح صادق و دیوان اشعارش بالغ بر
 پنجهزار بیت است. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۰).

تسلیم اصفهانی. [ت] [م] [ف] [ا]خ] میرزا
 زین‌العابدین، پسر میرزا معین‌الدین وزیر
 بک‌تاش خان حاکم بنداده. وی منشی
 محمد زمان حاکم کوه کیلویه بود. بیت اول
 دیوان وی این است:

به نامش می‌کنم اول رقم منشور دیوان را
 چو^۱ تاج شمع زرین می‌کنم طغری عنوان را.
 (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۱).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
تسلیم اصفهانی. [ت] [م] [ف] [ا]خ] میرزا
 صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت
 افراشته ارادت غلام علی‌شاه هندی را
 گزیده... گویند مردی صاحب ذوق بود اما به
 طریق سلسله جلالیه رفتار می‌نمود ملاقاتش
 اتفاق نیفتاد. چند سال قبل از این (تاریخ
 تصنیف کتاب) فوت شد دیوانش به نظر رسید
 قریب پنجهزار بیت است. این دو بیت از
 اوست:

صوفی که گوید بر ملا روی تو دیدم بارها
 گرو راست می‌گوید چرا بانگ انالحم می‌زند.
 ترا با خلقت اشیا چه کار است
 همان بهتر که اشیا را ندانی.

(ریاض العارفین ص ۲۴۶).
تسلیم خراسانی. [ت] [م] [خ] [ا]خ] نام وی
 شاهرضا و مرید میرزا حسین سیزواری بود.
 (از الذریعه ج ۹ ص ۱۷۱).

تسلیم سهستانی. [ت] [م] [س] [ا]خ] محمد
 انوار حسین. اوراست: تاج المدائح فی
 مدائح کلب علیخان بهادر، حاکم رامپور. (از
 الذریعه، ج ۹ ص ۱۷۱).

تسلیم شدن. [ت] [ش] [د] [م] [ص] مرکب تن
 دادن. گردن نهادن. گردن دادن. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا): از جمله واجبتر و بهتر
 و حقتر و سزاوارتر آنهاست تسلیم شدن مر
 فرمانهای خدا را. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۰۸).

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

چاره عاشق بجز بیچارگی.
 تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان
 بردند گنج عاقبت از کنج صابری. سعدی.
 هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
 تو چه یاری که چو دیک از تف دل جوش کنی.
 سعدی.

تسلیم قضا شوم کز این قید
 کس را به خلاص رهنمون نیست. سعدی.
 ||به زانو درآمدن. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). ||دست از جنگ کشیدن و خود را در
 اختیار دشمن قرار دادن.

تسلیم کردن. [ت] [ک] [د] [م] [ص] مرکب
 وا گذاشتن. دادن. سپردن. درسپردن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و تسلیم کرد
 مرا آنکس را که امر و خلق از اوست باز
 گردیده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰). این
 همه در آن مجلس به من تسلیم کرد. (تاریخ
 بیهقی ایضاً ص ۳۷۷).

کردی از صدق و اعتقاد و یقین
 خویشی خویش را به حق تسلیم.
 ناصر خسرو.

ای به هر مفخرت که در گیتی است
 کرده فرزندانگان ترا تسلیم. سعدی.
 به جهد شیشه سیماب گر در او ریزی
 به شیشه تو کند شوشه‌های زر تسلیم.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۰۱).
 چون فخرالدوله وفات یافت به قابوس کس
 فرستاد... و او را بخواند تا ولایت بدو تسلیم
 کند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران.
 ص ۲۶۰).

مرا تا عشق تو تسلیم کردند
 دل و جانم به غم تسلیم کردند. نظامی.
 اگر جریمت اینک تیغ و گردن
 ز تو کشتن ز من تسلیم کردن. نظامی.
 شاه دید او را و بس تعظیم کرد
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد. مولوی.
 تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند.
 (گلستان چ یوسفی ص ۹۸).

این بگفت و نمره بزد و جان به حق تسلیم کرد.
 (گلستان).

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
 همچون زمام اشتر در دست ساریبانان.
 سعدی.

کرد تسلیم به می‌سند بی تابی را
 هر سندی که در این انجمن از جا برخاست.
 صائب (از آندراج).

بر مهر بت ای برهنم دیگر در دعوی مزین
 تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را.
 ظهوری (از آندراج).

ز دور می‌نهد انگشت بر زمین خورشید

چو پیش رأی منیر تو میکند تسلیم.
ظهوری (ایضاً).
||گردن نهادن. قبول کردن. مسلم داشتن:
من آن مثل را تسلیم کردم و گفتم
حکیم را ز کریم و کریم را ز حکیم.
حکیم وار چو تسلیم کردم و گفتم
کریم وار ز من و زین دین کند تسلیم. سوزنی.
لطیفه‌ای بشنو از کمال خود که در آن
ملوک نی که ملک هم مرا کند تسلیم.
انوری (از آندراج).
تسلیمی. [ت] [اخ] (از سادات آن دیار
(کاشان) است. به غیر از این مطلع شعری از او
مسموع نشده:
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت
ما بی تو نادیم که کی آمد و کی رفت.
(آتشکده آدرج شهیدی ص ۲۴۸).
تسلیمه. [ت ی] [ع مص] از: «تسلو» (اندوه
ببردن و سلوت فرمودن. تاج المصادر
بیهقی). سلوة دادن و سلوة فرمودن. (زوزنی).
خرسندی و بی پژمانی دادن. (منتهی الارب).
چون اوای باشد خرسندی و بی پژمانی دادن.
(ناظم الاطباء). دور کردن آندوه از کسی. (از
متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تکین و تلا و تسلیت. (ناظم الاطباء). و
رجوع به تسلیت شود. || (از سلی) بیرون
کشیدن سلای ناقه را از رحم آن. (منتهی
الارب). و چون یایی باشد بیرون کشیدن
سلای ماده شتر را از رحم آن. (ناظم الاطباء).
جدا کردن یارک گوشت. (از متن اللغه) (از
المنجد): سلی الشاة و تلیة، نزع سلاها.
(اقرب الموارد).

تسلیه بخش. [ت ی ب] (نف مرکب) هر
چیز که موجب تسکین و تسلی گردد. (ناظم
الاطباء). آرام کننده. تسکین دهنده درد و غم.
آرامش دهند. و رجوع به تسلیت و تسلی و
تلیة شود.

تسلی یاب. [ت سل لی] (نف مرکب)
تسلی یابنده. آرام. آسوده. تسکین یافته:
عادلشاه بدین سخنان فریب آمیز تسلی یاب
شد (تاریخ شاهی ص ۳۵۴).

تسمالی. [ت] [اخ] (دهمی از دهستان
برگشلوست که در بخش حومه شهرستان
ارومیه و ده هزار و پانصدگزی جنوب
خاوری ارومیه و سه هزار و پانصدگزی شمال
خاوری شوسه ارومیه به مهاباد واقع است.
جبلگله‌ای معتدل است و ۱۳۰ تن سکنه دارد.
آب آن از شهر چای و محصول آنجا غله و
توتون و انگور و چغندر و حبوبات است.
شغل مردم زراعت است و راه اراپهرو و پنج
باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

تسمت. [ت س م] [ع مص] میانه راه رفتن

و نیکو سیرت شدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || آهنگ و قصد کردن راهی. (از
متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
تسمج. [ت س م] [ع مص] مسامحه و
سهل کاری. (فرهنگ نظام). سهل گرفتن در
چیزی. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از
المنجد).
تسمطه. [ت س م] [ع مص] آویخته شدن
به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تعلق به چیزی. (از متن اللغه) (از
اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تعلق
شود.

تسمع. [ت س م] [ع مص] فانیوشیدن.
(زوزنی). گوش دادن. (دهار). شنودن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شنیدن صدا
یا گفتار کسی را. (از متن اللغه) (از اقرب
الموارد) (از المنجد). و گویند «اسمعه و اسمع
ایه» ای تسمعه پس ابدال و ادغام می شود
چنانکه در تزیین ازین گویند. (از اقرب
الموارد) (از منتهی الارب). || اندک اندک
شنیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از متن اللغه). || گوش داشتن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).
گوش نهادن بسوی کسی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). گوش داشتن سوی
کسی تا آنچه را پوشیده گوید بشنود.
(المنجد).

تسمعه. [ت م ع] [ع مص] تسمیع. (منتهی
الارب). تشبیه کردن و تشبیه نمودن و
متشر کردن ذکر کسی. || شنوایدن آواز کسی
چو. || برداشتن گنجامی از کسی. (ناظم
الاطباء). و رجوع به تسمیع در همین لغت نامه
شود. || [ع] [ا] شنوایی. فعلته تسمعتک و تسمعه
لک یعنی کردم آنرا تا بشنوی. (منتهی الارب)
(از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
مردم تسمیعه گویند. (از متن اللغه). فعلته
تسمعتک، کردم آنرا برای شنوایی تو یعنی تا
بشنوی و کذلک فعلته تسمعه لک. (ناظم
الاطباء).

تسمل. [ت س م] [ع مص] خوردن آب
باقیمانده را یا برگرفتن آنرا. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از
اقرب الموارد). نوشیدن آب قلیل. (از
المنجد). || استهیدن در نوشیدن نیز. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پافشاری
کردن در نوشیدن شراب. (از اقرب الموارد)
(از متن اللغه) (از المنجد).

تسملو. [] [ا] (نوعی لباس) سلسله دوز و
زنجیرهای. (دیوان البسه نظام قاری):
چو بنمود در تسملو آن زره
گریبان از اوحدی گفت زه.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۲).

یکی زره بیر از تسملو درافکنده
یک از قواره جیش به پیش روی سپر.
نظام قاری.
تسمن. [ت س م] [ع مص] فربه شدن.
(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از
اقرب الموارد) (از المنجد). || مبالغت کردن
شخص در آنچه در او نیست. از خوبی. (از
متن اللغه). ادعا کردن شخص آنچه را از
خوبی که دارای آن نیست. (از المنجد).
|| فخرآخی دوست داشتن در خوردنی و
نوشیدنی. (از متن اللغه).

تسمه. [ت م] [ع مص] (ترکی، ا) چرم خام و دوال
چرمی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). چرم
خام و رشته‌های دراز چرم و دوال چرمی
باشد. (آندراج). از ترکی تاسمه و معرب آن
طسمه. (حاشیه برهان ج معین):
کنون آن باز پریده‌ست و مانده‌ست
بدهستش تسمه‌ای و جفت زنگی.
سلطان ابویزید آل مظفر.

چو رگ زن ساعد سحین او دید
به خود چون تسمه زین اندیشه پیچید.
شفائی (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
تسمه‌ای در سبال او می‌بست و او را بر بالای
مردم در چرخ می‌آورد. (مزارات کرمان
ص ۳۰).

— تسمه از گرده کسی کشیدن؛ دوال از پشت
کسی برکشیدن. رجوع به دوال شود.
|| زغره پوستین و دوال نعلین. (دیوان البسه
نظام قاری):

پوستین بخیه چو از جیب نماید بپندند
تسمه از گوز گره برین ریشش ناچار.
نظام قاری (ایضاً ص ۱۱۳).

بر گرد قاقم تسمه ز قندز
چون آبنوس است بر تخته عاج.
نظام قاری (ایضاً ص ۵۳).

خلیلدان چو در آید به نطق با چمته
سلق ز تسمه زند بند بر زبان فصیح.
نظام قاری (ایضاً ص ۵۴).

|| دوال نعلین. (البسه نظام قاری). || اموی شانه
کرده بالای پیشانی را نیز گویند. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). مصحف کسمه.
(حاشیه برهان ج معین).

تسمه بازه. [ت م / م] (نف مرکب) کنایه از
دغاباز و فریب‌دهنده. (آندراج):
تسمه بازی نیست چون سراج در بازار دهر
زین اسپی چون بسازد کم ز پالان خر است.
ملاطفا (از آندراج).

و رجوع به تسمه بازی شود.

تسمه بازی. [ت م / م] (حامص مرکب)

دغلی و فریب و نوعی از قمار. (غیبات اللغات) (ناظم الاطباء). دغلی از قماربازی که مردم در آن بسیار فریب خوردند و ظاهراً دوال بازی همین است. (آندراج). و رجوع به تسمه باز شود.

تسمی. [تَ سَمِی] (ع مص) خویشان را نام کردن یا نام نهادن. (زوزنی). نام نهادن. (دهار). خویشان را نام نهادن. (آندراج). نامیده شدن به آن. || منسوب شدن به قومی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمیت. [تَ سَمِی] (ع مص) نام خدای گفتن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || دعا کردن کسی را که عطسه زند. (تاج المصادر بیهقی) یرحمک الله گفتن عطسه دهنده را. (منتهی الارب) (از المنجد) (آندراج) (ناظم الاطباء). دعا کردن عطسه کننده را چنانکه گویند: یرحمک الله. ابوعبید گوید تشیت اعلی است و ثعلب گوید اصل تشیت است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به تشیت شود. || ملازم بودن میانه روی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ملازم راه بودن: سَمْتُ فُلَانٍ؛ لزم السمت ای الطريق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

تسمیج. [تَ سَمِج] (ع مص) زشت گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از متن اللغة).

تسمیح. [تَ سَمِیح] (ع مص) نرم رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسان رفتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || راست کردن نیزه. (تاج المصادر بیهقی). راست کردن نیزه به ثقاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسراع. (من اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). || گریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی). آسانی کردن یا کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). آسانی و نرمی کردن و منه المثل: اذالم تجد عزاً فسمع ای فکن لیناً و منةً، و سَمَحٌ للفریفة بالقیاد. (از اقرب الموارد). آسانی و نرمی کردن. (از المنجد).

تسمیده. [تَ سَمِید] (ع مص) نسیب. (زوزنی). از بن برکندن موی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). از بن برکندن یا تراشیدن موی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تسمید شود. || انیک سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی).

بار دادن زمین را به سعاد و سعاد سرگین خاکتر آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || به بازی گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسمیور. [تَ سَمِیور] (ع مص) استوار کردن چیزی را. و سیخ دوز نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی را به سیخ استوار کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). در، یا جز آنرا به سیخ استوار کردن. (از المنجد). || ادامن برزدن و رها کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || زود رها کردن تیر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). تشمیر چیزی یعنی رها کردن آن یا رها کردن تیر به شتاب. (از اقرب الموارد). رها کردن تیر. (از المنجد). || بسیار آب کردن شمر. (تاج المصادر بیهقی). تک کردن شمر به آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تک و رقیق کردن شمر به آب. (آندراج). رقیق کردن شمر را با آب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). || نوشیدن خمر را. (از المنجد). || نوشیدن خمر را. (از المنجد). || کور کردن چشم کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آتش در دیده کشیدن یا کور کردن آن. (از متن اللغة). || چسبیدن چسارپا نبات را. (از المنجد). || شتابانیدن شتر را. (از متن اللغة). و رجوع به تشمیر شود.

تسمیط. [تَ سَمِیط] (ع مص) رها کردن قرض دار خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || بر فتراک آویختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر فتراک زین چیزی بستن. (آندراج). آویختن چیزی بر پشت اسب خود. (از متن اللغة). || آویختن به سوط^۱. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || شعر مسط نظم کردن. (از متن اللغة) (از المنجد). سَطُّ الشاعر، نظم الشعر مسطاً ای مقشاً علی اجزاء عروضیة مقفاة علی غیر روی القافیة. (اقرب الموارد). آن است که بنای ابیات قصیده بر پنج مصراع متفق القوافی نهند و مصراع ششم را قافیه مخالف قوافی اول آرند که بنای شعر بر آن باشد چنانکه منوچهری گفته است:

خزید و خز آرید که هنگام خزانست

باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست

گوئی به مثل پیرهن رنگرزانست

دهقان به تعجب سرانگشت گزانست

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار^۲.

... و باشد که در عدد مصارع بیفزاید چنانکه گفته است:

ایا ساقی المدام. مرا باده ده مدام
سمن بوی لاله فام، که تا من در این مقام
زمن یک نفس بکام، که کس را ز خاص و ز عام
در این منزل ای غلام امید قرار نیست
و این مسط را اگر بسب رعایت قوافی
از مربع مضارع دارند ببناء آن بر هشت مصراع
باشد و اگر از شمن مسجع نهند ببناء آن بر
چهار مصراع باشد و آنچه معزی گفته است:
ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن
ربیع از دلم بر خون کم اطلال را جیجون کنم
خاک و دمن گلگون کنم از آب چشم خویشان.
آرما مسجع خوانند و مسط جز چنان است که
گفتم و تسط در رشته کشیدن مهرها است
و این شعر را از بهر آن مسط خوانند که چند
بیت را در سلک یک قافیت کشیده اند. (از
المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۸۷ -
۲۸۸). شعر گفتن بر وجهی که چهار قافیه
متماثل در هر بیتی آورده شود چنانکه سعدی
گویند

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشان دیدم که جانم میروند.
(آندراج).

|| ضم کردن شاعر به هر شطر از قصیده شاعر
دیگر شطری از خود را چنانکه صدی از
شعر خود به عجز شعر او یا عجزی از شعر
خود به صدر شعر او ضم کند. (از اقرب
الموارد) (از المنجد). || خاموش شدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
من اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
اسماط. (از المنجد). || لازم گردیدن: سَطَطُ؛
لزمه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از
المنجد). || سوغند یاد کردن کسی بر حقی. (از
من اللغة). || (اصطلاح طبی) التهایی است که
در بن درون رانها پدید آید بر اثر ساییده شدن،
از بسیار راه رفتن. (از المنجد).

تسمیع. [تَ سَمِیع] (ع مص) تشیع کردن و تشهیر
نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). افشا و آشکار کردن عیب کسی و
مشهور و رسوا کردن او را. (از اقرب الموارد)
(از المنجد) (از متن اللغة): و من الحدیث «من
سمع بعدی سمع الله به» سمع الله به اسمع خلقه.
شهره و شنع علیه. (از متن اللغة). || منتشر
کردن ذکر کسی. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). زائل ساختن گمنامی از کسی
یا پراکنده ساختن ذکر او. (از اقرب الموارد)
(از المنجد). || شنوایدن آواز کسی را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

۱ - سوط ج سبط رشته مروارید یا شبه و جز
آن و گردن بند. و رجوع به همین کلمه شود.

۲ - ن: گلزار

شدن و گره گرفتن و فاسد شدن طعام و نان و جز آن. (از متن اللغة). || تنگسالی کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || زیان رسانیدن. تنگسالی نخله را. (از متن اللغة). || اسال کردن، نزدیک کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اسال گذراندیدن. (آندراج). || یکسال اقامت کردن نزد کسی. (از المنجد) (از متن اللغة). || تنی عنده اقام سنین. (من اللغة). || اسال سال بار نیارودن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || میباشدن. (از اقرب المواردا). || ارواج یافتن طعام. (از اقرب المواردا). || برشدن بر چیزی. (از متن اللغة) (از المنجد). || برجهیدن شتر بر ناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تنی البعیر الناقه، تسداها لیضربها. (من اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || گشاده شدن قتل. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تسنی. [تَ سَنَ نِی] (ع مص) بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). از حال بگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بگردیدن و متغیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اصل آن تسنن و یکی از نونها به یاء بدل شده است. مثل تفضی از تفضض. (منتهی الارب). تغیر. (من اللغة) (المنجد). تغیر و فی الاساس «و لم یستن لم تغیره السنون». (اقرب المواردا). || آسانی و نرمی کردن در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تَشَهَّل و تیسر شخص در کار خود. (از اقرب المواردا) (از المنجد). آسان کردن کسی در کار خود. (از متن اللغة). || افسون کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب المواردا). || خوشنود کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راضی کردن کسی را. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد). || آسانی چیزی؛ تیسر آن. (از متن اللغة).

تسنیت. [تَ] (ع مص) زیره در دیگ افکندن. (تاج المصادر بیهقی). دیگ افزار در دیگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تسنیح. [تَ] (ع مص) جستن چیزی را و خواهانگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواستن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا).

تسنید. [تَ] (ع مص) چوب فرا دیوار گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). چوب به دیوار اندر وانهادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). چوب را زیر

(آندراج) (ناظم الاطباء). ذکر نام خدا. (از متن اللغة). آوردن شروع کننده کار نام خدا را. (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تسمیه. [تَ] (ع مص) بر سر خود گذاشتن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تسننت. [تَ سَنَ نَ] (ع مص) خواستن مرد، زن کریمه را به وقت توانگری خود و درویشی زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزنی خواستن مرد نیم و مالدار زن گرمای نسب بی چیز را. (از اقرب المواردا). بزنی گرفتن مرد، زنی را از قحطسال بخاطر بی چیزی بودن زن، در حالی که شوی کفو زن نباشد. (از متن اللغة).

تسنح. [تَ سَنَ نَ] (ع مص) بازکاودن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استفحاص چیزی. (از متن اللغة) (از المنجد). || گردیدن در چیزی. (منتهی الارب). || پشت کردن بباد یا خود را پوشانیدن از آن. (از اقرب المواردا).

تس نفسی. [تَ نَ فَ] (ح ماص مرکب) هرزه گوئی. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تسنم. [تَ سَنَ نَ] (ع مص) ناگاه فرو گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب المواردا) (از المنجد). || برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد). || برجستن فعل بر ماده شتر. || رفتن بر دیوار، از جانب آن. (از متن اللغة). || افزون گشتن و منتشر شدن پیری در کسی. (از متن اللغة) (از المنجد). || نیک باریدن ابر بر زمین. (از متن اللغة).

تسنن. [تَ سَنَ نَ] (ع مص) متغیر شدن. || به راهی درشدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گذشتن از عذوه. (از متن اللغة). || عمل کردن به سنت. (از المنجد). || مذهب اهل سنت را در اختیار کردن. (از متن اللغة). سنی گری، سنی شدن. مقابل تشیع چاریاری.

— از اهل تسنن؛ از اهل سنت و جماعت، سنی. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). و رجوع به سنت شود.

تسنه. [تَ سَنَ نَ] (ع مص) سال زده شدن و گره گرفتن خوردنی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). سال زده شدن. (زوزنی). از حال بگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). گره بستن نان و شراب و جز آن و برگردیدن و تباہ شدن و سال زده شدن خرمابن و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تباہ شدن و گره گرفتن یا متعفن شدن نان و شراب و جز اینها. (از اقرب المواردا). بوی گرفتن نان. (از المنجد). دگرگون

المواردا) (از المنجد) (از متن اللغة). || گفتن «سمع الله لمن حمده». تسمع پس از رکوع هر نماز مستحب است.

تسمیک. [تَ] (ع مص) نام یکی از طوایف ترکمن ایران و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳ شود.

تسمیل. [تَ] (ع مص) اندک آب شدن حوض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خارج نشدن از حوض و دلو جز آب کمی. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد). آب اندک آوردن دلو. || گل و لای آوردن دلو از چاه. || گل و لای آوردن دلو از چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پاک کردن حوض را از گل و لای. || نرمی کردن با کسی به سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تسمیم. [تَ] (ع مص) زینت دادن تنگ اسب یا شتر با شبه های سفید دریایی منظوم. (از متن اللغة). عروه برای آن ساختن. (از متن اللغة). || زهرریختن در چیزی. (از اقرب المواردا). زهرریختن در طعام. (از المنجد). || در اصطلاح طب سم خوردن (خوراندن؟) (ناظم الاطباء).

تسمین. [تَ] (ع مص) فربه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب المواردا). || چرب کردن طعام را به روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درست کردن طعام را با روغن. (از اقرب المواردا) (از متن اللغة) (از المنجد). || روغن دادن. (تاج المصادر بیهقی). روغن توشه دادن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد). روغن به خورد کسی دادن. (غیاث اللغات) (آندراج). || سرد کردن. (تاج المصادر بیهقی). خنک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمی سرد کردن، به زبان مردم طائف و یمن. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا): اُتِی الْحِجَاجِ الثَّقَفِ بِسَمَكَةِ قَقَالٍ لِلطَّيَاحِ سَمَهَا؛ اِی بَرَدَهَا وَ كَانَتْ مِنْ اَهْلِ الطَّائِفِ. (اقرب المواردا). || بسیار حمد گفتن؛ وَ سَمَّئْتُ فِي الْحَمْدِ حَتَّى سَمِئْتُ. (اقرب المواردا) (از المنجد). || عطای بسیار کسی را دادن. (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تسمیه. [تَ] (ع مص) نام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار). نامیدن و به نامی خواندن و نام نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نام نهادن. (غیاث اللغات) (آندراج). نام گذاشتن برای کسی. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد). || بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ كَقَفْتِ. (غیاث اللغات)

دیوار گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از) ناظم الاطباء. استوار کردن و راست کردن چیزی را؛ سندا الشيء وثقه و دعمه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). است. بودن کسی را (از متن اللغة). || پوشانیدن چادر سَند را به کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پوشیدن سند. (از متن اللغة) (از المنجد). پوشیدن سند که آن نوعی بُرد است. (از اقرب الموارد).

تسنیم. [ت] [ع مص] بزرگ کوهان کردن گیاه، شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || پر کردن آوند را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن ظرف. (آندراج). پر کردن ظرف چنانکه از سر آن بگذرد و مانند کوهان برآمده گردد. (از متن اللغة). پر کردن آوند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || پر کردن کیل چنانکه ستامی بر فوق آن درست شود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || برداشتن چیزی را؛ سَنَم الشيء؛ زعفه. (از متن اللغة). || چیزی برسان خریدته کردن. (تاج المصادر بیهقی). خریدته کردن قبر راه خلاف تسطیح. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسنیم. [ت] [لخ] چشمه‌ای است در بهشت. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از زمخشری). آبی است در بهشت که بالای غرفه‌ها روان است، یا چشمه‌ای است که بالای اهل جنت برآمده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چشمه‌ای است در بهشت که آب آن از بلندی فرو ریزد. (از متن اللغة). آبی است در بهشت. (از متن اللغة) (از المنجد)؛ مزاجه من تسنیم عیناً یشرّب بها المقربون. (قرآن ۲۷ / ۸۳ و ۲۸).

شفای تبه‌زدگان بود شربش گویی که برد شربش از سلبیل و از تسنیم.

سوزنی.

بشارتی برساند به گوش مجلسیان ز خمر و حور و قصور و ز کوثر و تسنیم.

سوزنی.

قربه‌ای پرکن ز تسنیم ضمیر روح را با آن به سقایی فرست. خاقانی. **تسنیم.** [ت] [ع مص] تیز و روشن و تابان کردن کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج). تیز کردن کارد و جز آن با سنگاب. (از متن اللغة). تیز کردن و صیقلی دادن کارد را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آراستن و نیکو کردن سخن را. || راست کردن نیزه را به سوی کسی. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || اسنان گذاشتن نیزه را. (از متن اللغة) (از المنجد). || تسویک دندانها. (از متن اللغة) (از المنجد). || رستن دندانهای بدنه (شتر یا گاو) قربانی که بیکه فرستند. (از متن اللغة).

تسنیه. [ت] [ع مص] واگشادن و آسان کردن. (تاج المصادر بیهقی). آسان کردن چیزی را و بگشادن گره و مانند آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آسان کردن و گشادن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). سهل و آسان گردانیدن کاری. (از المنجد). || برنشتن و برآمدن چیزی را. (از متن اللغة). || خوشنود گردانیدن کسی را. (از متن اللغة).

تسو. [ت] [ل] پهلوی تسوک^۱ و معرب آن طسوج (محل و ناحیه) یشتهج^۲ ص ۳۳۰ ح بنقل از ایرانشهر مارکوارت ص ۷۴ (حاشیه برهان ج معین). رجوع به تسوک شود. || مقدار و وزن چهار جو باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). || قیراط. (مهذب الاسماء). یک حصه از بیست و چهار حصه شیانه روز که عبارت از یک ساعت باشد و یک حصه از بیست و چهار حصه چوب گز استادان خیاط و همچنین یک حصه از بیست و چهار حصه سیر استادان بقال و معرب آن طسوج است. (برهان) (از ناظم الاطباء). حصه‌ای از بیست و چهار حصه گز باشد. و سیر و روز و شب و غیره را نامند. و مثلاً از بیست و چهار حصه گز یک حصه تو باشد و سیر را که بیست و چهار توله است یک توله را تسو گویند و معرب آن طسوج باشد. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). ربع دانگ. طسوج به فتح و تشدید سین معرب آن و در فرهنگ حصه‌ای از بیست و چهار حصه گزو سیر و روز و شب. مثلاً از بیست و چهار حصه گز یک حصه تو باشد و از بیست و چهار توله سیر یک توله و از بیست و چهار ساعت از شب و روز یک ساعت. اما این معانی در فرس دیده نشده. (فرهنگ رشیدی). رشیدی گفته این معانی که صاحب جهانگیری نوشته در فرس دیده نشده و مستعمل هند است و حق با اوست. (انجمن آرا) (آندراج). یک بیست و چهارم حصه هر چیز. (غیث اللغات)؛ ... از مقدار یک درم که زمین است پنج دانگ و سه تو گفته‌اند اهل کفر و شرک و بدعت و ضلالت‌اند. (کتاب النقص ص ۴۹۲). از اقصی بلاد روم و فرنج و ... تا سد یاجوج و ماجوج و ... سومات یک تو مسلمان است. (کتاب النقص ص ۴۹۲).

گرچه به خروار مرا هست فضل نیست ز دانگانه مرا یک تو. کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری). || ربع دانگ درهم. دو حبه از درهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ نوحه گرکز پی تسو گرید او نه از چشم، کز گلو گرید. سنایی. مزد حق کو مزد آن بی مایه کو این دهد گنجیت مزد و آن تسو. مولوی. هیچکس نسیه بنفرود بدو قرض ندهد هیچکس او را تسو. مولوی. خواجه فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو. مولوی. || در بیت زیر معنی دبه. حق الرضا. غرامت؛ گفت صوفی پس روا داری که او سلیم زدی قصاص وی تسو. مولوی. || اندک. ذره. بر خیال و خواب چندین ره کنی نیست عقلت را تسویی روشنی. مولوی. **تسوفه.** [ت] [ع مص] تباه کردن چیزی را. (از المنجد). || عیب کردن کسی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). عیب کردن و توبیخ کردن کسی را. (از المنجد)؛ **لِنْ أَسَأْتُ فَتَوُؤَى عَلَيَّ؛** ای ان فعلت سوءاً فوبخنی علیه. (اقرب الموارد). و رجوع به تسوی و تسویه شود.

تسوج. [ت] [ل] اصل آن تسو و فارسی است که تعریب شده و جیم به آخر آن الحاق گشته، و معنی آن نیم دانگ است. (لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳ ب)؛ **چو دیناریست شش دانگ ای برادر و دانگی چار تسو جت شهر.**^۱ شمس فخری (از شعوری ایضاً). و رجوع به تسو و طسوج شود.

تسوج. [ت] [لخ] یکی از دهستانهای پنجگانه بخش شتر شهرستان تبریز است که در شمال باختری بخش و ساحل دریاچه ارومیه واقع است. از شمال به شهرستان مرند و از جنوب به دریاچه ارومیه و از خاور به دهستان شرفخانه و از باختر به ولایان محدود است. قراء ساحلی آن دارای هوای معتدل و مرطوب و راه آن آراسته است که میتوان اتوبیل برد. ولی قراء کوهستانی که دارای آب و هوای سالم است راه مارلو دارند. آب این دهستان از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی تأمین میشود. و محصول عمده آن غله و حبوبات و زردآلو و سیب میباشد. این دهستان از چهارده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعاً ۱۳۴۸۰ تن سکنه دارد.

۱ - Tasuk.

۲- کذا و در معیار جمالی چ کیا دیده نشد.

و مهم‌ترین قراه آن تسوج که مرکز دهستان است و قره‌تپه و امستجان می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

تسوج. [تَ] (لُح) قصبه‌ای از دهستان تسوج در بخش شبستر شهرستان تبریز است که در ۲۳ هزارگزی شمال باختری شبستر در میر شوسهٔ صوفیان به شاهپور قرار دارد. جلگه‌های معتدل است و ۴۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و حیوانات است شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه شوسه و فرهنگ و شعبهٔ آمار و بهداشتی و پست و دبستان و ۲۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تسوج. [تَ] (لُح) دهی از دهستان کوار در بخش سروستان شهرستان شیراز است که در ۹۵ هزارگزی باختر سروستان و ۲ هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد واقع است، جلگه‌های معتدل است و ۹۴۸ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ قره‌آجاج، و محصول آنجا غله و چغندر و صیفی است. شغل مردم آنجا زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تسوخ. [تَ سَ وُ] (عِص) در گل و لای افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة). در گل افتادن. (از ارب الموارد) (از المنجد).

تسود. [تَ سَ وُ] (عِص) نکاح کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزوج. (از متن‌اللغة) (ارب الموارد) (المنجد). مطاوع تسوید. (از المنجد). و رجوع به تسوید شود. [اکارزار کردن قوم: تسودالقوم اقتلوا. (از متن‌اللغة).

تسوزه. [تَ سَ ءَ] (عِص) بقیهٔ نیند را خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد): تسأر النیند؛ شرب سوره و بقایاها. (متن‌اللغة).

تسور. [تَ سَ وُ] (عِص) به دیوار بردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). بر دیوار برآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بر دیوار بردن. و از راه دیوار به خانه شدن. (مجم‌اللغة). بر بالای دیوار شدن. (از ارب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). تسلق. و رجوع به تسلق شود.

[دست آورنجن در دست کردن. (تاج المصادر بیهقی). یاره بر دست خود نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دست برنجن به دست کردن. (از متن‌اللغة) (از المنجد) (از ارب الموارد). و رجوع به سوار شود.

تسوس. [تَ سَ وُ] (عِص) گرم افتادن

در طعام. (از ارب الموارد) (از قطر المحيط): و اذا عتق السوسن المعروف بالایرس، تسوس و تقب غیر انه یکون حیثذ اطیب رائحة منه قبل ذلک و قوته مسخنة ملطفه و یصلح للسعال. (ابن البیطار ج ۱ ص ۷۱).

تسوشیما. [لُح] ^۱ مجمع‌الجزایری در مدخل جنوبی دریای ژاپن و جزء کشور ژاپن است که بین کشور کره و ژاپن واقع است و ۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد. و در سال ۱۹۰۵ م. امیرال توگو یکی از فرماندهان نیروی دریایی ژاپن نیروی دریایی روسیه را در سواحل این مجمع‌الجزایر منهدم ساخت.

تسوق. [تَ سَ وُ] (عِص) بازار جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خرید و فروخت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خرید و فروش کردن قوم. (از متن‌اللغة) (از ارب الموارد) (از المنجد). [آخود را بازاری نمودن به خرید و فروخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): و ممکن است این سخن... در معرض تسوق پیش ضمائر آید. (کلیده چ مبنوی ص ۱۷). و اگر این بنده، کتاب از تازی به پارسی برد بدان تسوقی نمی‌جوید. (کلیده ایضاً ص ۴۲۱). [خریدن کالا از بازار. (از متن‌اللغة). و رجوع به سوق شود.

تسوک. [تَ سَ وُ] (عِص) مسواک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (از ارب الموارد) (از المنجد).

تسوک. [تَ] (لُ) تو: ابر شهر. دارای... و چهار طسوج (معرب از تسوک پهلوی، در فارسی تسو) یعنی محل است. ریوند یکی از آن چهار طسوج است. (یشتهاج ج ۲ ص ۳۳۰) و رجوع به تسو و تسوج و طسوج شود.

تسول. [تَ سَ وُ] (عِص) استرخای آن قسمت از شکم که در زیر ناف است. (از متن‌اللغة). رجوع به تسون شود.

تسوم. [تَ سَ وُ] (عِص) خویشتن را نشان کردن در جنگ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نشان حرب بستن بر خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). علامت جنگ بر خود بستن تا بدان شناخته شود. (از متن‌اللغة). نشان گرفتن. (از ارب الموارد) (از المنجد).

تسون. [تَ سَ وُ] (عِ) [ا] استرخای شکم و آن تسول است بر ابدال. (از متن‌اللغة). استرخای شکم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسول شود.

تسومه. [تَ مَ] (عِ) [ا] تملین. (ناظم الاطباء). **تسوی.** [تَ سَ وُ] (عِص) [ا] (عِص) راست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برابر

شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تسوی و برابر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تماثل. (متن‌اللغة) (از ارب الموارد). تسوی شدن. (از المنجد). [اهلاک شدن در آن زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از ارب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تسویه شود.

تسوی ۶. [تَ سَ ءَ] (عِص) تسویه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (المنجد) (ارب الموارد). عیب کردن کسی را و منسوب به بدی نمودن و بد گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیب کردن کسی را (از ارب الموارد) (از متن‌اللغة). عیب کردن کسی را بر عملی و توییح کردن. (از المنجد). [بدی کردن: ان اسأت فسؤی علی؛ یعنی اگر بدکنم بگو که بد کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). افساد. (المنجد). و رجوع به تسوئه و تسویه شود.

تسویت. [تَ سَ یَ] (عِص) تسوئیه: دوازده خانه را تسویت چگونه باید کردن. (التفهیم بیرونی ص ۳۰۹). و رجوع به تسویه و تسوئیه الیوت^۲ و التفهیم چ جلال همایی صص ۳۰۹ - ۳۱۱ شود.

تسوید. [تَ سَ] (عِص) مهتر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آندراج). مهتر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سید و رئیس کردن کسی را. (از متن‌اللغة). سید گردانیدن کسی را. (از ارب الموارد) (از المنجد). [سیاه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). سیاه کردن و کنایه از نوشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). رنگ چیزی را سیاه گردانیدن. (از ارب الموارد) (از المنجد). [مهتران قومی را کشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ قومی را کشتن. (از متن‌اللغة). کشتن بزرگ و مهتری را. (از ارب الموارد) (از المنجد). [اکوفتن پلاس کهنه را جهت تدایو پشت ریش شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از ارب الموارد). [دلیر گردانیدن کسی را. (از متن‌اللغة). [دلیر شدن. (از ارب الموارد).^۳

تسویر. [تَ سَ] (عِص) دست ورنجن پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). یاره بر دست کسی نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

1 - Tsou - Shima.

۲ - در غیاث اللغات و به پیروی از او در آندراج به تصحیف تسویدالیوت آمده است.

۳ - در منتهی الارب و به پیروی از آن در آندراج و ناظم الاطباء معنی اسمی از این کلمه گرفته و دلیری معنی کرده‌اند.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
آراستن کاری را در نفس. (از متن اللفه).
آراستن و سهل و آسان کردن کاری را در

نفس. (از اقرب الموارد) (از المنجد). |بیره
کردن شیطان کسی را؛ سول له الشیطان؛ ای
اغوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
متن اللفه). آراستن شیطان گناهان را در نفس
مردم. (غیات اللغات) (آندراج). گمراه کردن
شیطان کسی را؛ سول له الشیطان، اغوا و
سهل له من السؤل؛ ای الاسترخاء. يقال هذا من
تسویلات الشیاطین و ما تطلبه و تسأله. (از
اقرب الموارد) (از المنجد)؛ و بر تعجیلی که از
تسویل شیطان و تخییل پنهان رفته تأسفها
خورد. (سندبادنامه ص ۱۵۳). شیطان تسویل
دماغ... را به سودای محال آگنده کرد.
(جهانگشای جوینی).

اهل الهام خدا عین الحیات

اهل تسویل هواسم الصمات. مولوی.
تا بدیدم روی عزرائیل را
باز آوردی فن و تسویل را. مولوی.
|سؤال کردن و خواستن به زبان. (غیات
اللغات) (آندراج). |افترا و سخن آرایسی.
(غیات اللغات) (آندراج).

تسویلات. [ت ش] [ع ج] تسویل. مأخوذ
از تازی، فریب و اغوا. (ناظم الاطباء).

— تسویلات شیطانی؛ فریب و مکر و اغوای
شیطان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تسویل
شود.

تسویم. [ت ش] [ع مص] به چرا گذاشتن
ستوران. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رها
کردن اسبان را به چرا. (منتهی الارب) (از
آندراج) (ناظم الاطباء). رها کردن ستوران و
راندن آنها را به چراگاه. (از متن اللفه). گسیل
کردن گله. (از اقرب الموارد). گسیل کردن و
رها کردن گله به چرا. (از المنجد). |با نشان
کردن ایشان (ستوران). (تاج المصادر بیهقی).
نشان کردن. (زوزنی) (آندراج). نشان و
علامت گذاشتن اسب را. علامت گذاشتن
اسب را (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد) (از المنجد). علامت گذاشتن
اسب را به چیزی که بدان شناخته شود. (از
متن اللفه). |داغ کردن. (زوزنی). داغ کردن
ستوران. (دهار). |غارت کردن بر قوم.

(تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تسویل. (از متن اللفه) (از المنجد). (غیات اللغات).
روان کردن و روان نمودن. (غیات اللغات).
|دادن کسی را چیزی و روا کردن عطا را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعطای مال.
(از متن اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
بعد از آن سعدالملک سعدبن محمدآمی وزیر
محترم و مشیر حضرت سلطنت بوده و

اصحاب فریقین از علماء و ائمه ایشان و... از
وی صلات و عطایا و تسویغ و ادراک سندهاند.
(نقص الفوائذ ص ۲۲۱).

تسویغات. [ت ش] [ع ج] تسویغ.
تسویغات السلاطین، عطایای پادشاهان.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغت مولده
است. (منتهی الارب). و رجوع به تسویغ
شود.

تسویف. [ت ش] [ع مص] کار واپس
افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (مجل اللفه).
تأخیر کردن و درنگ انداختن. (غیات
اللغات) (آندراج) (از متن اللفه) (از اقرب
الموارد) (از المنجد). در تأخیر انداختن چیزی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). |باربار
سوف افعال گفتن کسی را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
سوفت الرجل. اذا قلت لمرءة بعد اخرى سوف
افعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
وعده‌های فریب دادن. (غیات اللغات)
(آندراج). امروز و فردا کردن. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا):

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف

جرم حالی و، توبه در تسویف. سنایی.
تمامت آنچه اشارت رفت بی تعویق و تسویف
بدو دهند. (جهانگشای جوینی). باز اندیشه
تعویق و تسویف و انتظار. وقوع... با معاذیر
ایلچیان را بازگردانید. (جهانگشای جوینی).

|مالک کار خود گردانیدن کسی را و حاکم
گردانیدن او را در آن کار. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از متن اللفه) (از اقرب
الموارد) (از المنجد).

تسویق. [ت ش] [ع مص] تهم دار گردیدن
درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). ساقه دار شدن درخت. (از متن اللفه)
(از اقرب الموارد) (از المنجد). |مالک
گردانیدن کسی را بر کار خود. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللفه) (از
اقرب الموارد) (از المنجد). |راندن چارپا را.
(از اقرب الموارد). تحریک کردن چارپا بر
عقب رفتن. (از المنجد).

تسویک. [ت ش] [ع مص] مساوک کردن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مساوک
بدندان ماییدن. (آندراج). ماییدن دهان را با
مساوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ماییدن و از آن است تسویک دندان به
مساوک. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه) (از
المنجد). تسوک. (آندراج).

تسویل. [ت ش] [ع مص] بیاراستن. (تاج
المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی
ترتیب عادلین علی). آراستن کاری را.
(منتهی الارب) (غیات اللغات) (آندراج)
(ناظم الاطباء). يقال سولت لرفسه؛ ای زینت.

الاطباء). دست بند پوشیدن. (از متن اللفه) (از
اقرب الموارد) (از المنجد). بر دیوار برآمدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
متن اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
|بیره بر دیوار قرار دادن. (از متن اللفه). باره
برآوردن بر چیزی. (از اقرب الموارد). |دیوار
برآوردن برگرد شهر. (از متن اللفه) (از
المنجد). و رجوع به تسور و سوار و سور
شود.

تسویس. [ت ش] [ع مص] شبیه در طعام
افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از
متن اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). سو
درافتان در چیزی. |آراستن و زینت دادن
کاری را برای کسی و مرتکب آن شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تسویس فلان امری را برای فلان آراستن و
زینت دادن آن امر. (از متن اللفه). آراستن و
زینت دادن امری. (از اقرب الموارد). زینت
دادن کاری را برای کسی. (از المنجد).
|سیاست در گردن کسی افکندن. سوس فلان
امورالناس (مجهولاً)؛ ای صیرملکاً. (منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از
متن اللفه). پادشاه شدن بر قومی. (از اقرب
الموارد) (از المنجد). |ارئیس قرار دادن کسی
را برای قومی. (از متن اللفه). |اگویند سوس
عظمی یعنی از اندوه هلاک شدم. (از
متن اللفه).

تسویط. [ت ش] [ع مص] بسیار بیامیختن.
(تاج المصادر بیهقی). بیامیختن. (از زوزنی).
آمیختن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). محتوی دیگر را بهم
آمیختن. (از متن اللفه). |ازملوق از شاخ گندنا
برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از متن اللفه) (از اقرب الموارد) (از
المنجد)؛ سوط الکراث. اخراج سیاطه و هی
قضبانه التي علیها زمالقه و هی مایخرج من
الزهر فی الرأس القضیب. (متن اللفه). |خلط
کردن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تسلیط در کاری. (از
متن اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
|بشارت کردن در جنگ. (از متن اللفه) (از
اقرب الموارد) (از المنجد).

تسویغ. [ت ش] [ع مص] روا داشتن. (تاج
المصادر بیهقی) (دهار). روا داشتن چیزی را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجویز چیزی.
(از متن اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
روان کردن و روان نمودن. (غیات اللغات).
|دادن کسی را چیزی و روا کردن عطا را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعطای مال.
(از متن اللفه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).
بعد از آن سعدالملک سعدبن محمدآمی وزیر
محترم و مشیر حضرت سلطنت بوده و

زای غمزه، پس به نفی نقطه و نفی‌ها، عمر حاصل شد.

تبدیل عبارت است از آنکه بعض حروف را از کلمه به جهت صورت گرفتن اسم مطلوب به حرف دیگر بدلاتهای لطیف بدل نمایند چنانچه در اسم عوض:

بر لب حوض چون دهان شستی
چشمه خضر شد کناره حوض.

چون کناره لفظ حوض را که حای حطی است به مرادف چشمه که لفظ عین باشد به مناسبت تجانس لفظی به حرف عین بدل سازند، عوض پیدا می‌گردد. (از غیاث اللغات) (از آندراج).

تسهیم. [ت] [ع] (مص) بُرد به خط بافتن. (تاج المصادر بیهقی). منقش کردن جامه. [از روزنی]. چادر منمظ بافتن: سهم البرد؛ خططها بصور کالهام. (از متن‌اللغة).

[اصطلاح علم بدیع] آن است که شاعر نق شعر بر وجهی نهد که بعضی از آن بر بعضی دلالت کند و چون صاحب طبعی یک مصراع از آن بشنود بداند که مابعد آن چه تواند بود چنانکه شاعر گفته است:

خون عاشق میاح داشت بتم
باز وصلش حرام داشت مدام

نه مباحث آنچه داشت میاح
نه حرامت آنچه کرد حرام.

چون شاعر بشنود که:

نه مباحث آنچه داشت میاح،
هر آنچه دریابد که تمامی آن، آن باشد که:

نه حرامت آنچه کرد حرام.
و همچنین آنچه بر قافیت دلالت کند هم از

این قبیل باشد چنانکه عمادی گفته است:

در غم یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی.

اندرین بوستان که عیش منست
گل طمع نیست، خار بایستی.

و این صنعت را از آن جهت تهیم خوانند که شاعر، دیگری را در دانستن بعضی از آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک گردانیده است. (از المعجم فی معانی اشعار العجم ج مدرس رضوی ج دانشگاه ص ۳۷۴). و رجوع به ارباصد و کشف اصطلاحات الفنون شود.

تسیی. [ت] [ع] حقی که قماربازان صاحب خانه را دهند از برده‌های خویش. و این کلمه با تسو و تسگ از یک اصل است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). و رجوع به تسگ و تسو شود.

تسیی. [ت] [ع] تشیی و خارپشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشی شود.

تسیی. [ع] (بخ) دسی در ناحیه چرام‌کوه گیولویه است که در هفت فرسخ و نیم مشرق نل‌گرد واقع است. (از فارسانامه ناصری

بخش دوم ص ۲۷۲).

تسیار. [ت] [ع] (مص) رفتن. (تاج المصادر بیهقی). سیر. (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به سیر شود.

تسییی. [ت] [ع] (بخ) تسیی^۱ نصراله فلسفی در فرهنگ اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولاتز این کلمه را «تسیی» ضبط کرده و نوشته است: از بلاد قدیمی بئوسیالیه است که امروز آن را نوکوریو^۲ یا دمیوکاسترو^۳ مینامند. مردم این شهر در جنگهای ایران و یونان با سپاهیان لئونیداس یاری کردند و بدین واسطه مشهورند. و رجوع به تسیی شود.

تسییی هارو. [ع] (بخ) شهری در شمال شرقی چین است و ۶۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد. **تسیج**. [ت] [س] [ع] (مص) گرد گرفته شدن.^۵ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسیدن. [ت] [د] (مص) رها کردن حیوان هوای گنده معده را از فرود سوی با آوازی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). گویا لهجهای در کلمه چسیدن باشد که بی‌آواز است.

تسیو. [ت] [س] [ع] (مص) باز شدن پوست کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقشر جلد. (متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). [به روش کسی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سیر کردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تسی رانانا. [ع] (بخ) فیلی برت^۶ از اعضای دولت مادا گاسکار بود در سال ۱۹۱۲ م. متولد شد و به ریاست جمهوری مادا گاسکار انتخاب گردید.

تسیطر. [ت] [س] [ط] (ع) مصص) برگماشته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مسلط شدن بر چیزی و اشراف داشتن و نگرهانی کردن بر آن و متعهد احوال آن شدن. (از متن‌اللغة). [اسلط کردن. (ناظم الاطباء).

تسیطل. [ت] [س] [ط] (ع) (مص) تنها و بی‌هیچ چیز بودن: جاء تسیطل؛ اذا جاء وحده و لیس معه شیء (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد).

تسیع. [ت] [ع] [ع] (نه یک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تسع. (اقرب الموارد) (المنجد). ج. اتساع. (ناظم الاطباء).

تسیین. [ت] [ع] (بخ) یکی از بخشهای کشور سویس است که ۱۵۷۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن بلزنونا^۹ است.

تسیین. [ت] [ع] (بخ) ^{۱۰} به ایتالیایی تسیینو^{۱۱} رودی است به سویس و ایتالیا که پس از عبور از برکه مازور، از پایوی میگذرد و داخل پو می‌شود و ۲۴۸ هزار گز طول دارد. آبیال در سال ۲۱۸ ق. م. پلی بر روی آن ساخت.

تسینان. [ت] [ع] (بخ) ^{۱۲} شهری در چین و مرکز ولایت شان تونگ^{۱۳} است و ۸۶۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه پافتدگی دارد.

تسینگ. [ت] [ع] (بخ) ^{۱۴} سلسله‌ای از فرمانروایان چین که در سالهای ۱۶۴۴ - ۱۹۱۱ م. حکومت داشتند.

تسینگ تائو. [ت] [ع] (بخ) ^{۱۵} شهر و بندری در شان تونگ است که سابقاً در تصرف آلمان بود. این شهر یکی از مراکز صنعتی چین است و ۱۱۲۱۰۰۰ تن سکنه دارد.

تسینگ کیانگ. [ت] [ع] (بخ) ^{۱۶} شهری در کیانگ سوی چین است که ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تسینگ هه. [ت] [ع] (بخ) ^{۱۷} ولایتی در چین غربی که مرکز آن سسی نینگ^{۱۸} است و ۲۰۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تسیو. [ت] [س] [ع] (مص) دوشیدن شیر گردآمده ناقه را. (از متن‌اللغة). [افرو گذاشتن شتر ماده، شیر را از پستان بدون دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از المنجد). [مختلف شدن کارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مختلف شدن کارها پر کسی چنانکه نداند کدام را دنبال کند: تسیات علی فلان الامور؛

اختلفت فلایدی ایها یتبع. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [اقرار کرن فلان پس از انکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اقرار کردن فلان به حق کسی بعد از انکار: تسیات فلان بحقی؛ اقر به بعد انکار. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسییی ۶. [ت] [س] [ع] (مص) دوشیدن شیر گردآمده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [افرو گذاشتن شتر ماده، شیر را از پستان بدون دوشیدن: سیات و تسیات الناقه، ارسلت اللبن من غیر حلب. (از المنجد). و رجوع به تسیو شود. [ابراوردن اسب نره را.

1 - Thespies. 2 - Néocorio.

3 - Dermio Castro.

4 - Tsitsihar.

5 - این کلمه در لسان‌العرب، متن‌اللغة، اقرب الموارد و المنجد نیامده است.

6 - Tsiranana (Philibert).

7 - اتساع، جمع تسع است نه تسع. رجوع به اقرب الموارد و المنجد و فطر محیط شود.

8 - Tessin. 9 - Bellinzona.

10 - Tessin. 11 - Ticino.

12 - Tsi - Nan. 13 - Chan - tong.

14 - Ts'ing. 15 - Tsing - Tao.

16 - Tsing - Kiang.

17 - Tsing - Hai.

18 - Si - ning.

بدون استواری انماظ آن: سیأ الفرس ادلی ولم یستحکم انماظه. (از متن اللغة).

تسیب. [ت ش] (ع مص) پله کردن ستور و آنچه بدان مانند. (تاج المصادر بیهقی). پله کردن گوسفند و آنچه بدان مانند. (روزنی). گذاشتن ستور را بر سر خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تسیب کسی؛ به سر خود رها کردن او را آنچه‌تاکه هر جا بخواهد بسورد. (از متن اللغة). || سائنه کردن یا فرو گذاشتن ناقه را. (از متن اللغة). و رجوع به سائنه شود.

تسیبج. [ت ش] (ع مص) احاطه کردن باغ را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیاج ساختن دیوار را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). احاطه کردن مو را. (از المنجد). و رجوع به تسیج و سیاج شود.

تسیبج. [ت ش] (ع مص) برد بافتن بخت. (تاج المصادر بیهقی). چادر مخطط بافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخطط بافتن جامه با خطوط مختلف که یکسان نباشد. (از متن اللغة). || اروان ساختن. (از اقرب الموارد). || فروزی یافتن کلام کسی. (از متن اللغة). || آراستن کلام کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بر آوردن اسب نره را بدون استواری انماظ. (از متن اللغة). و رجوع به تسیبی شود.

تسیبو. [ت ش] (ع مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || از شهر بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از غیث اللغات) (از آندراج) (ناظم الاطباء). اخراج کردن کسی از شهری به شهری دیگر. (از متن اللغة). اخراج و اجلائی کسی از شهری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || جامه مخطط بافتن به خطها چون دوال. (تاج المصادر بیهقی). جامه خطدار بافتن مانند دوال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرار دادن مرد خطهای چون دوال را بر جامه‌اش. (از متن اللغة). قراردادن خطهای چون دوال بر جامه و نیزه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || جل از پشت ستور ساز کردن.

(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || مثل پدید کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). روان کردن مثل میان مردم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || احادیث اوائل آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || حنای مخطط بستن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خضاب کردن زن. (از متن اللغة). || روان کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || اسیر دادن.

(غیث اللغات) (آندراج). || (اصطلاح احکام نجوم) در اصطلاح منجمان تسیر استخراج بعد است از درجهٔ دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست و در بیشتری از تسیرات که رانند مدت هر درجه‌ای را سالی شمردند و گاهی ده یا صد یا هزار سال و گاهی یکروز یا کمتر (ح التفهیم. ص ۵۲۵. ج جلال همایی). تسیر، سیر دادن درجه است بمقدار معینی و در احکام نجوم مقرر است که چون درجهٔ طالع مولودی را سیر دهیم و به درجه‌ای از درجات سهامات یا جایگاه سیارات رسد اثر خاصی بر آن مترتب است. (یادداشت از سیدجلال‌الدین تهرانی). نزد منجمان نام عملی است و بیانش در لفظ حد بگذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون)؛

از طالع میلاد تو دیدند رسدها
اختر شمران، رومی و یونانی و مانی
تسیر برانندند و براهین بفرودند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی. خاقانی.
هر که را تسیر درجهٔ طالع دولت به جرم قاطع
محنت رسید. (جهانگشای جوینی).

تسیبج. [ت ش] (ع مص) بکاه گل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). گل اندودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گل اندودن دیوار. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || آلودن بدن به پیه و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیه مالیدن چیزی را. (از اقرب الموارد). طلا کردن سفینه به قیر. (از متن اللغة). قیر اندودن سفینه یا خیک را. (از اقرب الموارد). روغن یا قیر اندودن چیزی را. (از المنجد).

تسیبیل. [ت ش] (ع مص) روان کردن مایع. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). روان راندن آب و آنچه بدان مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راندن آب و مانند آن. (آندراج). جاری ساختن آب و مانند آن. (از متن اللغة). جاری ساختن. (از اقرب الموارد). جاری ساختن آب. (از المنجد).

تش. [ت] (ل) آتش را گویند که عربان نار خوانند. (برهان). آتش. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

از آن پس نید زندگانش خوش
ز تیمار زد بر دل خویش تش. فردوسی.
ز رستم دل نامور گشت خوش
زرد نیز بر دل ز تیمار تش. فردوسی.
موسی اندر درخت هم تش دید
سبزه می شد آن درخت از نار.

مولوی (از جهانگیری).
|| تیشه‌ای بزرگ بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۷). تیشه‌ای بزرگی که بدان درخت شکافتند. (برهان) (از اوبهی) (ناظم الاطباء). تیشه‌ای بزرگی که درخت بدان

شکافتد و پاره کنند، بیشتر درودگران دارند. (شرقامهٔ منیری). تیشه. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج). مخفف تیشه. (غیث اللغات). و تیشهٔ درودگری را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). اوستائی تیشه^۱. تبر. (حاشیهٔ برهان ج معین)؛

به هیچ روی تو ای خواجه برقی نه خوشی
بگناه نرمی گویی که آبداده تشی.

منجیک (از لغت فرس اسدی).
از گراز^۲ و تش وانگشته و بهمان و فلان
تا تبرزین و دبوسی و رکاب و کمری.

کسایی
با دوات و قلم و شعر چکار است ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پیشگ.
ابوحنیفه اسکافی.

ای سوزنی به سوزن توحید حرب کن
کان سوزنی که از تو تبرها کند و تش.

سوزنی (از آندراج).
وقتی با محمد زاهد که درویشی صادق بود در
صحرا بودیم بکاری بیرون آمده بودیم و تشها
با ما بود، حالتی پدید آمد، تشها را گذاشتیم و
روی در بیابان آوردیم. (انیس الطالبین بخاری
ص ۹۳). شیخ امیرحسین و شیخ محمد
نزدیک باغی... ایستاده بودند و تشها و زنبیر
پیش ایشان بود. (انیس الطالبین بخاری
ص ۱۶۰).

خرم چگونه باشد خصمت که چرخ دارد
از بهر حرق و خرقش پیوسته آتش و تش.
(شمس فخری).

تش. [ت] (ل) عطش و تشنگی را گویند.
(برهان) (ناظم الاطباء). تشنگی. (جهانگیری)
(رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). دکتر معین
در حاشیهٔ برهان آرد: بمعنی تشنه. اوستا،
ترشنه^۳، تشنگی. پهلوی، تیشن^۴. هندی
باستان، ترشنا^۵. ارمنی، ترشامی^۶، پژمرده
شدن. کردی، تی، تنی^۷ افغانی، تژهای^۸.
بلوچی، تونگی^۹ وخی، تیخ تخی^{۱۰}. سریکلی،
تور، توری^{۱۱}. شغنی، تشنه، تشنگی^{۱۲}. یودغا،
تروشه^{۱۳}. سانسکریت ترشنا^{۱۴} (تشنگی).

|| شیش را نیز گفته‌اند، و آن جانورکی است
خونخوار که بیشتر در سرکار کونکاری و
تسریا کسی بهم میرسد. (برهان). شپش.
(جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج)

1 - tasha.

۲- نل: گواز.

3 - tarshna.

4 - tishn.

5 - Irshna.

6 tarshamim.

7 - ti. *Teni.

8 - lazhai.

9 - tunnag, lunag.

10 - tax' Taxi.

11 - tur'Turi.

12 - tashna'Tashnagi.

13 - trushna.

14 - trshna.

(ناظم الاطباء).

تش. [ت] (ا) حرارت و اضطرابی باشد که بسبب غم و اندوه عظیم در دل کسی پدید آید. (سرهان) (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). قلی و اضطرابی که از غم در دل پدید آید. (انجمن آرا) (آندراج):

|| یعنی تو او را، مخفف تو اش، مرکب از لفظ تو به صیغه خطاب و شین. (آندراج):

رو به پیش دیگلیس ای کاسه لیس
تش خداوند و ولی نعمت نویس. مولوی.
چشم حس افسرد بر نقش ممر
تش ممر می بینی و او مستقر. مولوی.
بیخودی نامه بخود تش خوانده ای
اختیار از خود نشد تش رانده ای. مولوی.
اگر در عدم رفته باشد قفری
امید تش از نیمه راه خوانده.

خسرو (از آندراج).

روزها شد که بنده می آید
بر در، ره نمی دهد چاوش
ایمن از عدل تو زمانه چنان
که نیاید ضرر ز آتش تش.

پور بهای جامی (از آندراج).

تش. [ت] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۱ هزارگزی شمال رشت و ۴ هزارگزی شمال خاور پیر بازار واقع است و ۵۳۴ تن سکنه دارد آب آن از تش رود سفید رود و محصول آنجا ابریشم و برنج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تش. [ت] (اخ) رودی است که از پیرنه سرچشمه میگیرد. و سه ره^۱ را مشروب میازد و وارد دریای مدیترانه میشود و ۸۲ هزارگز درازا دارد.

تشائی. [ت] (ع مص) متفرق و پریشان شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). || تسابق قوم. (متن اللغة) (المنجد). || باهم دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباعد. (اقرب الموارد) (المنجد): تشائی مابینهما؛ تباعد. (متن اللغة).

تشابور. [ت ب] (ع مص) با یکدیگر نزدیک شدن دو گروه در حرب، گویی میان ایشان اندازه شبری مانده است. (منتهی الارب). نزدیک شدن دو گروه در جنگ چنانکه میان آنان فاصله وجبی باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). تقارب در جنگ. (از متن اللغة).

تشابک. [ت ب] (ع مص) برجهیدن ددان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حمله کردن ددان. (از متن اللغة). یا هم در آمیختن یکدیگر و چیزها در یکدیگر آوردن و بهمیدگر کردن انگشتان و غیر آن. (غیاث اللغات) (آندراج).

|| درهم و مختلط شدن کارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاط و تداخل و التباس امور. (از اقرب الموارد) (از المنجد). انبوه و ازدحام چیزها. (غیاث اللغات) (آندراج).

تشابه. [ت ب] (ع مص) بهم مائیدن. (روزنی) (دهار) (مجله اللغة). بیکدیگر مانند شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). مانند شدن يقال تشابها یعنی به همدیگر مانند شدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهمیدگر مانند شدن. (آندراج) (از متن اللغة). بیکدیگر مانند شدن به حدی که موجب اشتباه گردد. (از اقرب الموارد). بیکدیگر شبیه بودن. (از المنجد). || پوشیده شدن. (مجله اللغة). || مشابه یعنی غیر محکم شدن کار. (از المنجد). || نزد متکلمان اتحاد در کیفیت است که آن را مشابهت نیز گویند همچنین است در شرح مواقف و در اطول آمده است که در اصطلاح علم کلام تشابه اتحاد در اعراض است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و تشابه اطراف، نزد بلغا قسمتی از تناسب است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تناسب شود.

تشاتم. [ت ت] (ع مص) یکدیگر را دشنام دادن. (روزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دشنام دادن قوم بیکدیگر. (از المنجد).

تشاجب. [ت ج] (ع مص) بهم در شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشار. [ت ج] (ع مص) با یکدیگر خلاف کردن. (روزنی) (دهار). منازعت و خلاف کردن دو گروه با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزاع کردن دو کس با هم. (آندراج) (از متن اللغة). تخالف و تنازع قوم. بیکدیگر درآمدن آنان در نزاع بمانند اشتباک درختان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بر یکدیگر نیزه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || چریدن ستور تمام گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به خوزدن رسیدن درخت. (منتهی الارب). || درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد).

تساجی. [ت] (ع مص) استوار و قوی شدن. || اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمنع و تحازن. (متن اللغة). تحازن یعنی تظاهر به آندوه. (از المنجد). تساجی زن بر شوی خود، تمنع و تحازن وی. (از اقرب الموارد). || گام نزدیک گذاشتن چپا در رفتار. تشاجت الدابة؛ تقرمط فی مشها. (از متن اللغة).

تساجه. [ت ج] (ا) تساجه و تساج. (ناظم الاطباء).

تساج. [ت ح] (ع مص) بنا همدیگر حریمی کردن بر کاری تا فوت نشود یقال: تساج الرجلان علی الامر ای لایریدان یفوتهما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنازع دو نفر در کاری که هیچیک نخواهند آنرا از دست بدهند. (از متن اللغة). حریمی کردن قوم بر یکدیگر، در امری و یا بر امری. (از المنجد). حریمی کردن بعضی بر بعضی دیگر در امری و سبقت گرفتن آنان بر یکدیگر چنانکه هیچیک نخواهند آن را از دست بدهند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). پیش گرفتن قوم بر یکدیگر در مختص ساختن چیزی بخود. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || پیشی گرفتن دو خصم در جدال بخاطر غلبه بر یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساجزه. [ت خ] (ع مص) اختلاف و خصومت افتادن میان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساجس. [ت خ] (ع مص) بسپایش شدن دندانها. (روزنی). بسپایش شدن دندانها و ریخته شدن بعضی آن از پیری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || اختلاف و خصومت افتادن میان قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد). || تباه و پریشان شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پریشان شدن کار. (از اقرب الموارد). || دو پاره شدن سر، از ضرب و مایل و کژ شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مایل شدن سر. (از متن اللغة). || گشادن خر دهان خود را وقت خمیازه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || دوری افتادن بین گروهی و تباه شدن. (از اقرب الموارد). || پراکنده گردیدن امر قوم. (از اقرب الموارد).

تشار. [ت] (اخ) دهسی است از دهستان اورامان لیهون در بخش پاوه شهرستان سنندج که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری پاوه و هزارگزی باختر راه اتومبیل رو پاوه به نوسود قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه محصول آنجا توت گردو و انار و مختصری غلات است. شغل اهالی مکاریگری و باغبانی و زغال فروشی است. و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

تشارس. [تَ رُ] (ع مصص) همدیگر دشمنانگی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). با همدیگر دشمنانه رفتار نمودن. (ناظم الاطباء). با یکدیگر عداوت و خصومت ورزیدن. (از متن اللغة). با یکدیگر عداوت کردن قوم. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشارک. [تَ رُ] (ع مصص) با یکدیگر انبازی کردن. (دهار). انبازی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

تشارین. [تَ] (ع لاج تشرین. المنجد). و رجوع به تشرین شود. [کلمه‌ای است که بر فصل خریف (پاییز) دلالت کند. (از المنجد).] در نزد مردم برگ درخت توت است که در این دو ماه (تشرین اول و تشرین دوم) از درخت چیده و بمصرف تغذیه گاو و غیره رسانند. (از المنجد).

تشارب. [تَ رُ] (ع مصص) چشم داشتن بهره خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چشم داشتن هر یک بهره خود را. (از متن اللغة). تشارب قوم بر آب و جز آن، انتظار داشتن هر کس بهره خود را. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشارز. [تَ رُ] (ع مصص) همدیگر نظر کردن به دنبال چشم. (منتهی الارب) (آندراج). همدیگر را بدنبال چشم نظر کردن (ناظم الاطباء). یکدیگر را با نظر عداوت و بغض نگریستن. (از متن اللغة). یکدیگر را با گوشه چشم نگریستن. (از اقرب الموارد). یکدیگر با گوشه چشم با اعراض و غضب نگریستن. (از المنجد).

تشارع. [تَ عَ] (ع مصص) شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد. (زوزنی). خود را شاعر وانمودن. (آندراج). ادعای شاعری نمودن و خود را شاعر پنداشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشارغل. [تَ عَ] (ع مصص) خویشتن را مشغول کردن از چیزی. (دهار) (زوزنی). تشغل به چیزی. (از المنجد). اشتغال به چیزی. (اقرب الموارد). شغلی بخود بستن و خویشتن را ببدان مشغول ساختن. (از متن اللغة).

تشاف. [تَ ف ف] (ع مصص) همه چیزی را گرفتن و استقصای آن کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [خوردن همه باقی آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آشامیدن همه آنچه را که در خنور است. (اقرب الموارد). [ایردن فضل و فزونی چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و در

مثل گویند: «لیس الری من الشاف» و تشاف آن است که بیاشامد همه آنچه که در خنور است. مأخوذ است از شفاقة و آن مانده است و معنی مثل این است که «لیس من لایشف لایروی» یعنی نه هر که همه آنچه را که در خنور است نیاشامد، سیراب نگردد. چه گاه سیراب شدن بکم از این نیز دست دهد و این مثال را بخاطر قناعت کردن مرد آرند هر گاه به پاره‌ای از حاجت خود برسد، یعنی چنان نیست که حاجت تو آنگاه روا گردد که به همه آنچه خواهی برسی، بلکه هرگاه نصیب بیشتری از آن یافتی به آن قناعت کن. (مجمع الامثال). و در اقرب الموارد و المنجد مثال به نحو دیگری معنی شده است.

تساکس. [تَ کَ] (ع مصص) با یکدیگر بدخویی کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). با یکدیگر بدخویی کردن و مخالفت نمودن (آندراج). با یکدیگر تضاد و اختلاف داشتن. (از متن اللغة). تخالف قوم. (اقرب الموارد) (المنجد). اللیل والنهار یتشاکسان؛ ای یتضادان. (اقرب الموارد) (المنجد).

تساکل. [تَ کَ] (ع مصص) با یکدیگر مانیدن. (زوزنی). بهم مانیدن. (دهار). مشابه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همدیگر مانند شدن. (آندراج) (از متن اللغة). تماثل. (اقرب الموارد) (المنجد). [امواقت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توافق. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تساکه. [تَ کَ] (ع مصص) همدیگر مشابه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال تشاکها، اذا تشابهها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشابه. (اقرب الموارد) (المنجد).

تساکي. [تَ] (ع مصص) همدیگر را گله کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گله کردن بعض قوم از بعض دیگر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تسام. [تَ م م] (ع مصص) یکدیگر را بسویدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). الارواح تتشام کما تتشام الخیل. (اقرب الموارد). و رجوع به تسام و تشمیم شود. [در نظر حریف آمدن. (ناظم الاطباء). این معنی در متن دیگر دیده نشد.

تسامم. [تَ م م] (ع مصص) همدیگر را بسویدن. [زردیک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تسام و تشمیم شود. **تشان.** [تَ ن ن] (ع مصص) درآمیخته شدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). امتزاج دو چیز. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [کهنه گردیدن مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از متن اللغة). [درکشیده شدن. [خشک شدن پوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خشک شدن و درکشیده شدن پوست بی آنکه کهنه باشد. (از متن اللغة).

تشان. [تَ] (ع مصص) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۲۸ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو بهبهان به اهواز واقع است. دامنه‌ای گرمسیر است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. در این آبادی خرابه‌هایی از دوره ساسانیان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تشان. [تَ] (ع مصص) دهی است از دهستان ریز در بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج، در دامنه کوه ریز واقع است. دامنه‌ای گرمسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات و چاه و محصول آنجا خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تشافو. [تَ نَ] (ع مصص) مثل تباغض. (زوزنی). یکدیگر را دشمن داشتن. یقال: تشافوا اذا تباغضوا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تباغض. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد).

تشاور. [تَ وُ] (ع مصص) مشورت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). کنکاش کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تداول رأی و مشورت. (از متن اللغة). با یکدیگر مشاورت کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ... فان ارادا فصلا عن تراضی منهما و تشاؤر فلا جناح علیهما... (قرآن ۲۳۲/۲).

تشاوس. [تَ وُ] (ع مصص) نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا غضب و رخساره کز کردن در آن حال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از گوشه چشم نگریستن از کبر یا غضب. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [کوچک کردن چشم و کشیدن پلکها در نگاه کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و هو یتشاوس فی نظره اذا نظر بمؤخر عینه و مال

۱- در منتهی الارب و ناظم الاطباء مخالفت نمودن است و ظاهراً مخالفت نمودن صحیح است و این اشتباه از نسخه چاپ تهران است که ناظم الاطباء هم از آن نقل کرده ولی آندراج از نسخه صحیح دیگری از منتهی الارب مخالفت نموده آورده است.

بوجهه فی شق العین التي یظن بها. (متن اللغة).
|| اظهار تکریر و نخوت کردن. (از متن اللغة) (از
اقرب الموارد) (از المنجد). || برگرداندن سر و
با یک چشم به آسمان نگریستن. (از اقرب
الموارد) (از متن اللغة).

تساوش. [ت و] [ع مص] درآمیخته شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
اختلاط قوم. (از متن اللغة). تهاوش. (اقرب
الموارد) (المنجد). صاغنی گوید: که تساوش
مانند تشوش است و ابومنصور گوید آنرا در
عرب اصلی نیست و از کلام مولدین است و
اصل آن تهویش است بمعنی تخلیط و
جوهری گوید تشویش تخلیط است. (از اقرب
الموارد). و رجوع به تهاوش و تشویش شود.
تساوذه. [ت و] [ع مص] با هم دشنام دادن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
یکدیگر را دشنام دادن و تشاتم. (از متن اللغة).
دشنام دادن به یکدیگر. (از اقرب الموارد) (از
المنجد).

تساول. [ت و] [ع مص] به نیزه و جز آن
بسوی یکدیگر حمله کردن در جنگ. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تساوّم. [ت و] [ع مص] قال بد زدن بچیزی.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تظیر و ترقب شر. (از متن اللغة). تظیر و آن ضد
تیمن است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).
|| سوی دست چپ کسی شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). بسوی چپ گرفتن
کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از
متن اللغة). || گرفتن ناحیه شام را. (از المنجد)
(از متن اللغة). || خویش را بملک شام نسبت
کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). و رجوع به تشام شود.

تساوده. [ت ه] [ع مص] با هم گواهی دادن.
(غیاث اللغات) (آندراج). گواهی دادن با هم.
(ناظم الاطباء). || با هم حاضر شدن و ملاقات
کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تساوهو. [ت ه] [ع مص] کسی را شهره
ساختن. (از متن اللغة).

تساھیر. [ت ا] [ع] [ج] تشھیر. (ناظم
الاطباء).

تساویخ. [ت و] [ع مص] خواجه و پیر
نمودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تساویظ. [ت و] [ع مص] همدیگر را دشنام
دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تساوظ.
(متن اللغة). و رجوع به تساوظ شود.

تساویع. [ت و] [ع مص] همدیگر شریک
شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). همدیگر شریک شدن در خانه.
|| توافق بر کاری. || پراکنده شدن. (از اقرب

الموارد) (از المنجد). || خود را شیعی نمودن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تساوشو. [ت ش و] [ع مص] متفرق و
پریشان شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). تفرق قوم. (از متن اللغة) (از اقرب
الموارد). || مضطرب و پریشان شدن کار قوم.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پست شدن
کار قوم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).
پست شدن کار. تشاوشاً امرهم اتضع. (از
متن اللغة). || قبول نکردن نخله لقاح را و
نبودن خسته در غوزه آن. (از متن اللغة).

تشیب. [ت ش ب] [ع مص] غزل گفتن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تشیب. رجوع به تشیب شود. || افروخته
شدن آتش. سخت در گرفتن جنگ. (از اقرب
الموارد) و رجوع به تشیب شود.

تشیبث. [ت ش ب] [ع مص] چنگ
درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث
اللغات). درآویختن به چیزی و چنگ درزدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
دست درزدن به چیزی و تمسک شدید. (از
متن اللغة). دست درزدن به چیزی. (از اقرب
الموارد) (از المنجد): بکتوزون روی بدو آورد
تا خاطه از تشبث^۱ او بیرون کند. (ترجمه
تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه سازمان
ص ۱۶۲) روی به نیشابور نهاد تا منصب قدیم
خویش نگاهدارد و تشبثی که به نااستحقاق
به شغل او حادث گشته است زائل گرداند.
(ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۰۳).

تشیح. [ت ش ب] [ع مص] بیازیدن
آفتاب پرست بر چوب و مانند آن. يقال: تشیح
الحرباء علی العود؛ ای امتد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از المنجد).

تشیبو. [ت ش ب] [ع مص] بزرگ شدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطاوعه
تشیر؛ بمعنی تعظیم. (از متن اللغة). تعظم.
يقال: شیّره فتشیر؛ ای عظیمه فتعظم. (اقرب
الموارد) (از المنجد).

تشیص. [ت ش ب] [ع مص] بهم درشدن
درختان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اشتباه کردن و داخل شدن بعضی آن در
بعضی دیگر. (از متن اللغة). اشتباه کردن درخت.
(از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به
تشبک و تشابک و اشتباه شود.

تشیح. [ت ش ب] [ع مص] بکلف سیر
نمودن خود را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). خود را سیر نشان دادن بدون
سیر بودن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد)
|| خود را آراستن بچیزی که ندارد و بسیار
نمودن. (از متن اللغة). || افزون شدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بار بار
خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). بدنبال هم خوردن. (از متن اللغة) (از
اقرب الموارد). بسیار خوردن. (از المنجد).
|| ادعا کردن زن بهره‌ای را نزد شوی خود
بیش از آنچه وسنی‌های او دارند. تا آن را
بخشم آورد. (از متن اللغة).

تشیبک. [ت ش ب] [ع مص] یکدیگر
درآمدن چیزی و درآویختن از چیزی. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در همدیگر
کردن انگشتان و چیزهای طولانی در یکدیگر
درآوردن. (غیاث اللغات). مطاوعه شبک؛
درآویخته شدن و درآمدن بعضی چیزی در
بعضی دیگر. (از اقرب الموارد). اشتباک و
اختلاط؛ داخل شدن بعضی چیزی در بعضی
دیگر. (از المنجد). || درهم شدن کارها.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
اختلاط و تداخل و التباس امور. (از اقرب
الموارد). التباس سخن و کارها. (از المنجد).
اختلاط. (از متن اللغة).

تشیبه. [ت ش ب] [ع مص] مانندگی
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)
(مجله اللغة). مانندگی. (بحر الجواهر) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). مانند شدن. (آندراج)
(از متن اللغة). شبیه گشتن و در عمل همانند
شدن: تشبه به، مائله و جاراها فی العمل. (از
اقرب الموارد) (از المنجد).

تشیبی. [ت ا] [ع] اول پسادشاهان. ۱۷: ۱.
منسوب به تشبه و آن قریه‌ای بود که ایلیای
تشیبی در آنجا تولد یافت و بعید نیست که
همان استیب پالتیت حالیه باشد که بمسافت
۱۲ میل به جنوب دریای جلیل. و ۱۰ میل به
شرقی اردن، در وادی که در میان تلهای
جلعاده می‌باشد واقع است. (قاموس کتاب
مقدس).

تشیبیب. [ت ا] [ع مص] صفت جمال زن و
حال خود با وی بگفتن. (تاج المصادر بیهقی).
وصف جمال زن و حال خود با وی در شعر
بگفتن. (زوزنی). غزل گفتن یعنی صورت و
جمال زنی و حال خود با وی در عشق گفتن.
(منتهی الارب). غزل خواندن به زنان و اظهار
تعشق کردن به ایشان. (شرح قاموس). ذکر
احوال ایام شباب کردن و صفت معشوق.
(غیاث اللغات) (آندراج). غزل گفتن برای
فلان زن و به کنایه سخن گفتن در حب آن.
(ناظم الاطباء). غزل و نیب گفتن زن را در
شعر و تعریض به دوستی وی کردن. (از
متن اللغة). نیب گفتن شاعر زن را و وصف
محاسن وی کردن. (از اقرب الموارد) (از
المنجد). ذکر روزگار جوانی و لهو. (از
متن اللغة). ذکر ایام شباب و لهو و غزل. (از

۱- در نسخه ج ۱ تهران ص ۱۹۸ به تصحیف
تشبب آمده است.

المنجد) (از اقرب الموارد). در لغت، ذکر ایام شباب و صفت معشوق و شرح حال خویش است. (کشاف اصطلاحات الفنون). البته اصطلاح شعرا آنچه در ابتدای قصیده قبل از مدح مدح بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند، چرا که شاعر بذكر معشوق آتش شوق را اشتعال میدهد. (غیث اللغات) (آندراج). زینت دادن قصیده خود را به ذکر زنان. (ناظم الاطباء). ایراد کردن در ابتدای قصیده قبل از مدح مدح بیتی چند در عشق و حال معشوق. (ناظم الاطباء). تشبیه در شعر، آراستن و نیکو کردن ابتدای آن به ذکر زن و اشتیاق به وی و این از تشبیه آتش و افروختن آن است و مجازاً ابتدای قصاید را بطور مطلق تشبیه می‌نامند حتی اگر در آن ذکر شباب هم نشده باشد. (از متن اللغه). عادت بر این جاری شده که ابتدای قصائد مدح را تشبیه بگویند و سپس بدان جا کشید که ابتدای هر امری را تشبیه بگویند اگرچه محتوی ذکر شباب نباشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). صفت حال معشوق و حال خویش در عشق او گفتن باشد. و این را نسیب و غزل نیز خوانند اما مشهور مستعمل آن است که در میان مردم صفت هر چه کنند، در اول شعر و هر حالی را که شرح دهند الا مدح مدح، آن را تشبیه خوانند. (حدایق الشعر فی دقائق الشعر وطواط). ... در استعمال شعرا آن است که صفت هر چیز که کند مثل عشق و معشوق و فراق و امثال آن و شرح هر حال که دهد مانند حال مکان معشوق و حال خود و حال زمان و حال زمانیان و نحو آن، تا مدح مدح آن را تشبیه گویند. بالجملة ایاتی که اوائل قصیده باشد تا مدح مدح مشتمل بر آنچه خاطر خواهد آن را تشبیه نامند. و هر قصیده که مشتمل باشد بر آیات تشبیه لازم است که آن را تخلص آورند یعنی گریز و انتقال است از اسلوب تشبیه سوی مدح مدح به وجهی مناسب و طریزی لطیف. و هر قصیده‌ای که تخلص نبود آن را، مقتضب گویند و هر قصیده که از تشبیه خالی بود چنانچه ابتدا بمدح کند، آن را مجدد نامند... صاحب جامع الصنائع تشبیه را مرادف غزل ساخته و در ... ترجمه صحیح بخاری گفته تشبیه آن را گویند که شاعر پیش از ذکر مدایح ایاتی می‌آورد که در آن ذکر حسن و جمال محبوبی کنند و بعضی مطالب می‌آورد غیر از مدایح. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

ثنای حران نیکو بسر تو نام برد
هر آنگهی که تو تشبیه شعر من بویا.
آغاچی شاعر (از المعجم ص ۱۸۲).
شاعری تشبیه داند، شاعری تشبیه و مدح

مطربی قالوس داند، مطربی شکر توین.

منوچهری.
و رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان جزء ۵ ص ۶۳ شود. || آغاز به نوشتن کتاب کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد): فی الحدیث فلما سمع حسان شعر الهاتفا، شب بجوابه؛ ای ابتدا فی جوابه. (اقرب الموارد). آغاز کردن در مقصود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقدمه؛ عهدنامه بنامش بدین تشبیه و قاعده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۲). شرح رموز و اشارات تقدیم نموده آمد و ترجمه و تشبیه آن کرده شد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۲۵). ایزد تبارک تعالی نهایت همت ملوک عالم را مطلع دولت و تشبیه اقبال و سعادت این پادشاه بنده پرور کند. (کلیله و دمنه ص ۲۷). || ابرافروختن آتش. (از متن اللغه). در لغت ابرافروختن آتش. (غیث اللغات) (آندراج).

تشبیه. [ت] [ع] (مص) پهن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از المنجد). پهناور گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بزرگسال شدن، پس یک کالبد را دو دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). پیر شدن و بر اثر ناتوانی چشم، شخصی را دو شخص دیدن. (از المنجد).

تشبیه. [ت] [ع] (مص) اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یا شبر سنجیدن. (از متن اللغه). تقدیر کردن چیزی. (اقرب الموارد) (از المنجد). || بزرگ داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). بزرگ داشتن قدر کسی و نزدیک گردانیدن او را. (از متن اللغه).

تشبیه. [ت] [ع] (مص) سیر شدن. (دهار) نزدیک سیری رسیدن گوسپندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد): شبعتم غنمه تشبیهاً اذا قاربت الشبع و لم تشبع. (منتهی الارب). || اصطلاح علم بدیع) نزد بلغا از محسنات لفظیه است و آن چنان است که لفظ قافیه را ابتداء بیت دوم کنند و اگر در هر مصراع همچین کنند خوبتر و لطیفتر آید مثاله:

ز من دل ببردی و خستی جگر
جگر عاشقان را بدین سان نگر
نگر کز غمت شد پریشان دلم
دلم به چنین زد جو دیدم خطر.

... و این اعم است از معاد... (کشاف اصطلاحات الفنون). و به اصطلاح تشبیه چنان است که لفظ قافیه را ابتدای بیت دوم آرند و همچنین اگر در جمع آیات آرند بهتر

بود... (آندراج).

تشبیه. [ت] [ع] (مص) انگشتان بهم درگذاشتن و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهار). در آمیختن و بیکدیگر درآوردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در همدیگر کردن انگشتان و غیر آن. (آندراج). انگشتان در یکدیگر درافکندن. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد): ... و مبانی موالات میان هر دو پادشاه مستحکم و مشایخ هر دو دولت در تشبیه اسباب عصمت و توشیح دعای قربت و ... قواعد الفت بمسایر مظاهرت... بایستادند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۳۲۰). || افروکردن یاد اعضاء آنان را در یکدیگر و منقبض ساختن آن همچون شبکه. (از اقرب الموارد). || به دشمنی‌ها دست در کردن و فرورفتن در آن. (از متن اللغه).

تشبیه. [ت] [ع] (مص) شبام در دهان بزغاله کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به شبام شود.

تشبیه. [ت] [ع] (مص) مانند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). مانند او کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانند کردن چیزی را به چیزی و با لفظ کردن و دادن مستعمل. (آندراج). مشابهت و تمثیل و یکسانی و مانندگی. (ناظم الاطباء). || اصطلاح علم بیان، دیگر از جمله بلاغت تشبیه گفتن است و راست‌ترین و نیکوترین آن است که چون باشکونه کنیشت تباه نگردد و نقصان نیزیرد و هر یکی از مانده کردگان بجای یکدیگر بایستد بصورت و بمعنی. تشبیه بر چند گونه است: یکی آن است که چیزی به چیزی مانده کنند به صورت و به هیات. یا چیزی بر چیزی مانده کنند به صفتی از صفتها، چون حرکت و سکون و لون و رنگ و شتاب و درنگ، چون اتفاق افتد به چیزی مانده کرده‌دو معنی یا سه معنی از وصفهای تشبیه، آنگه قوی گردد... و من اکنون بپتاهی این باب یاد کنم تا نگرند تأمل کند و وی را روشن شود کیفیت انواع این بابها.

معروفی گوید (رمل):

می بر ساعدش از ساتکنی سایه فگند
گفتی از لاله پیش‌زستی بر ماهی شیم.

عماره گوید (هزج):

جای کمرت شعر عماره‌ست همانا
کز یافتنش خیره شود وهم خردمند.

هم عماره گوید (قرباب):

پیراهنم از خون و آب دیده

چون توز کمان گشت و من کمانم.
شاعر گوید (هزج):
زین آمدن دیرت و غایب شدن زود
شادی ز دلم گم شد و اندوه بیفزود
چون تشنهٔ مخمور که آب سحری سرد
ساقی به بلور اندر بنمودش و بر بود.
تشبیه بلیغتر آن بود که چیزی پوشیده ظاهر
گردانی به تشبیه چنانکه خسروی گوید
(قریب):

اندر دل تو زفتی و بخیلی
معروفتر از کرده‌های دیگر.
عنصری گوید (هزج):

هزیمت رفتگان جوان همی رفتند روی از پس
چو اندر رستخیز آن کس کجا گویندهٔ پنهان
دو دست اندر عنان جوان چو اندر سلسله دوزخ
دو پای اندر رکاب ایدون چو اندر کندهٔ زندان.
هم عنصری گوید (مجتث):

اگرچه یاد^۱ ندارد ز نقش و عطر خیر
بیابش^۲ اندر نقاش گردد و عطار
گهی بگسترش همجو مشک بر لاله
گهش توده کند چون بنفشه بر گلزار
گهش چو سلسله دارد شکسته بر پیوند
گهش چو دایره دارد کشیده بر پرگار
ازوست رونق آن روی و این چنین نشگفت
که ابر تیره بود رونق شکفته بهار.

کسای گوید (مجتث):

دو دیدهٔ من و از دیدهٔ اشک دیدهٔ من
میان دیده و مزگان ستاره‌وار پرید
به جزم ماند یک بر دگر، سیاه و سپید
به رشته کرده همه گرد جزم مروراید.
ابوالحسن عراقی گوید (مضارع):

زلفین تو به عاشق تو ماند
خو کرده در نگون و نگوناری
پنداریا که روز فراقستی
آشفته و سیه شده و تاری.
شاعر گوید (قریب):

ماهی که بدو بنگری. تو یک ره
آن سال نباشد خسوف مه را
چونان که دل من ربود چشمت
بیجاده ندادند ربود که را.
کسای گوید (مجتث):

میانهٔ دل من صورت تو بیخ زده‌ست
چو مهر کش نتوان بازکندن از دیوار.
منجیک گوید (مجتث):

همی هر آنچه نه آزادگیت پیشه کنی
سر تو از در آن است که زیر تیشه کنی
یکیت رویی بینم چنانکه مر خرا
به گاه ناخن برداشتن لویشه کنی.
فرخی گفت (رمل):

ازدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون بعصای موسی اندر کف موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان موردگیسو تاب خورد

همچو عهد دوستان سالخورده استوار.
میرعلی پورتگین گوید (مجتث):
به پنج حال به عاشق همی بماند شمع
که برشردم هر پنج را بگری شمار
به گونه و به سرشک و گداز و سوزش دل
بسان عاشق تا روز هر شبی بیدار.
عنصری گوید (هزج):

الا تا نرگس خوبان همی بر مشتری تابید
بودشان در شکنج زلف رخ چون ماه جوشن در.
فی التشبیه المکنی:

و این خوش بود. چون شاعر از چیزی
مانده کرده خیر دهد، عبارت کند بنام چیزی
مانده کرده بر سیل کنایت بی ادات تشبیه. و
ادات تشبیه چون بود و همچون و گویی و
پنداری و حکایت کند آنچه از وی آید به
الفاظ تشبیه چنانکه شاعر گوید (رمل):
سی و دو قطره سرشک سحری ای عجبی
که نهفته‌ست به دو قطره می قطریلی.
ابوالعلاء (مجتث):

همی گریست و همی نرگانش لاله گذاخت
به زیر لالهٔ بگداخته نهفته زیر.
فرخی گوید (رمل):

چون پرند بیدگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.
عنصری گوید (رمل):

گاه بر ماه دوهفته گرد مشک آری پدید
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
گاه بی جوش از بر گلبرگ برجوشی همی
گاه بی مشک از بر کافور مشک‌افشان کنی.
منجیک گوید (مضارع):

ار انگبین لبی سخن تلخ مر چراست
ور یاسمن پری تو به دل چون که آهنی
منگر به ماه نورش خیره شود ز مشک
مگذر بیخ سرو سهی پاک‌بشکنی.

چند تصرف نیکو کرده است: یکی لب را به
انگبین مانند کرده است و برش به یاسمین و
دلش به آهن و رویش به یاسمین و دلش به
آهن و رویش به ماه و قامت به سرو.

فی التشبیه المرجوع عنه:

و این چنان بود که شاعر از تشبیه کرده،
بازایستد و بازگرداند و چیزی ثابت کرده را
نفی گرداند به قلب، برسیل مبالغت، چنانکه
روی را به ماه قیاس کند، و رخ را به لاله، و
آنکه بازگوید ماه را کسوف است و لاله ناپید،
چنانکه فرخی گوید (مجتث):

به قد، گویی سروست در میان قیای
به روی، گویی ماهست بر نهاده کلاه
چو ماه بود و چو سرو نه ماه بود و نه سرو
کمر نیندند سرو و کله ندارد ماه.

فی التشبیه الشرطی:

چون شاعر چیزی را به چیزی تشبیه کند به
شرط و گوید ار چنان بودی چنین بودی و

مانند وی این عمل را از جمله بلاغت دارند و
منطقیان این قیاس را شرطی خوانند، چنانکه
عنصری گوید (مضارع):

سروست و بت نگار من آن ماه جانور
ار سرو سنگدل بود و بت حریربر.
رودکی گوید (مجتث):

به سرو مانند، گر سرو لاله‌دار بود
به مورد مانند، گر مورد روید از نرین.

فی التشبیه المعکوس:

و چون شاعر متضاد را یکدیگر قیاس کند و
صفت آن این را دهد، و صفت این مر آن را،
منطقیان این را قیاس عکس خوانند. و این
نوع اندر جمله تشبیهات بغایب بدیع است.
مثالش چنانکه عنصری گوید (مقارب):

ز سم سواران و گرد سیاه

زمین ماه‌روی و زمی روی ماه.

شاعر گوید (هزج):

زبس کشته زبس غرقه ز خیل دشمنان گفتی
چه شد هامون چه شد جیحون که این چونین
شد آن جوان.

فی التشبیه المزدوج:

چون شاعر یک صفت از صفات خویش و
یک صفت از صفات مقصودش را بهم کند و بر
یک چیز قیاس کند اندر یک بیت، آن را از
جمله بدیع صنعت شمرند. و بر این حال بیشتر
غزل آید چنانکه منطقی گوید (مضارع):

یک لفظ ناید از دل من وز دهان تو

یک موی ناید از تن من وز میان تو

شاید بدن که آید جفتی کمان خوب

زین خم‌گرفته پشت من و ابروان تو

شیز و شبه ندیدم مشک سیاه و قیر

مانند روزگار من و زلفکمان تو

مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن

هم‌رنگ این سرشک من و دو لبان تو.

و پیش از آن که این فصل را ختم کنم فرق
بگویم میان تشبیه و استعارت. ایرا که هر دو به
یکدیگر نزدیکند بمعنی. بدان که استعارت
تشبیهی بود بی تحقیق و تشبیه استعارتی
بی اضطراب. و اندر جمله نباید دانستن که

تشبیه از استعارت به حروف تشبیه مانده
بود. و حرف تشبیه آن است که یاد کردم. هرکه
تأمل کند بداند و بشناسد. (ترجمان‌البلاغهٔ
رادویانی ج احمد آتش صص ۴۴ - ۵۴).
شمس قیس رازی در المعجم و رشیدالدین
وطواط در حدائق البحر و صاحب آندراج
بنقل از مطلع السعدین و جواهرالحروف و
صاحب مرآت‌الخیال تشبیه را به هفت قسم
منقسم کرده‌اند بدین سان: تشبیه صریح

۱- در متن: یاد، تصحیح از دکتر محمد معین.
۲- در متن: بتابش، تصحیح از دکتر محمد معین.

(مطلق). تشبیه کنایت. تشبیه مشروط. تشبیه معکوس (عکس). تشبیه مضر (اضمار). تشبیه تسویت (تسویه). تشبیه تفضیل. و رجوع به المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۶۲ و حصدایق السحر و کشف اصطلاحات الفنون و مرآت الخیال ص ۱۱۶ و الموشح ص ۸۶ و آندراج و تعریفات جرجانی و اساس الاقتباس ص ۱۱ شده: شاعری تشبیه داند شاعری تشبیه و مدح مطربی قالوس داند مطربی شکر تونین. منوچهری.

|| طریقت مشبهه. (یادداشت مرحوم دهخدا). طریقه فرقی که در توحید به تشبیه قائل بودند:

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست پاک و پاکیزه تشبیه و ز تعطیل چو سیم. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۰۰). او تشبیه به من حوالت کرد و من اعتزال بدو. (ترجمه تاریخ یعنی چ اول تهران ص ۴۳۳). و رجوع به مشبهه و خاندان نوبختی چ اقبال شود. || مشکل شدن کار بر کسی: شبهه علیه الامر مجهولاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشکل شدن و التباس کار بر کسی. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تشبیهات. [ت] [ح] [ج] تشبیه. رجوع به تشبیه شود.

تشبیه کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) چیزی را به چیزی شبیه و مانند کردن. (ناظم الاطباء): و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند به خانه ای که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۶). تا بدان حد که سلاطین روزگار را در نیکوکاری بدو تشبیه کنند. (کلیله و دمنه).

تشبیه روی تو نکتم من به آفتاب کاین مدح آفتاب به تعظیم شأن تست.

سعدی.
تا کرده ام به روی تو تشبیه ماه و خور دارم ز روی تو همه دم انفعالها.
اسیر لاهیجی (از آندراج).

تشبیه توان کرد به صحن چمنش لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است. ملا نصیرای همدانی (از آندراج).

و رجوع به تشبیه شود.
تشبیه گور. [ت] [گ] (ص مرکب) مانندکننده چیزی به چیزی دیگر:

تشبیه گران سخن آرای به صد قرن شبه تو نیابند ز اقران و ز اشباه.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۳۴۵).

تشبیهی. [ت] (ص نسبی) منسوب به تشبیه. رجوع به تشبیه و تشبیهی (ارج) شود.

تشبیهی. [ت] [ارج] (از سادات کاشان است و به هند سفر کرد و سالها در آن دیار در سلک

فقر می زیست. از او است:

دودست این جهان و آن جهان بوج کیه (؟) پیش من است این بوج و آن بوج. بیدلی کش طعن رسوایی زدم عمری کجاست تا در این رسوایی از من انتقام خود کشد. بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان یا رب دگر چه دارد تا آرمیده ای چند. به سنگ یار اگر نسبت اغیار کنم این جفایی ست که نسبت به سنگ یار کنم. شکرست ای ضعف چه گویم که در آن کو شیها پی آسایش او راه فغانم بستی.

یکی بر خود بیال ای خاک گورستان به شادایی که چون من کشته ای زان دست و خنجر در لحد داری.

کلید خلد می دادم بهای مزده وصلش کسی گر میخرد اینجا متاع آن جهانی را.

کف پا به هر زمینی که رسد تو نازنین را به لب خیال بوسم همه عمر آن زمین را.

به این یک می فروشد عشره زان یک می خرد حیرت به ذرات جهان خورشید من گرم است بازارش.

تا نرسند ز من واسطه خاموشی به رفیقان بضرورت لب من در سخن است.

(از آتشکده آذر) (از مجمع الخواص) (از ریاض العارفین) (از قاموس الاعلام ترکی).

تشت. [ت] [ا] (از آوند معروف و طشت مرعب آن است. (غیبات اللغات) (از انجمن آرا) (از آندراج). معروف. طشت و تست مرعب آن. (فرهنگ رشیدی). ظرف فلزی بزرگ و پهن که گودیش کمتر از لگن است و به تازی طشت گویند و نیز لگن و طبق و خوان را گویند. (ناظم الاطباء). مرعب آن طشت، اوستا تشته^۱ (ظرف)، پهلوی تشته^۲، ارمنی تاس، تشتک^۳، افغانی تشته^۴، بلوچی تاس^۵، نیز در عربی طاس از همین ریشه است. ایتالیایی تزه^۶، فرانسه تاس^۷... (از حاشیه برهان چ معین):

تو چه پنداریا که من ملخم که برسم ز بانگ سینی و تشت. خسروی. بفرمود تا دردمیند بوق بیاورد پس تشتهای خلوق. فردوسی.

سر کو ز فدا دریغ باشد شایسته تشت و تیغ باشد. نظامی.

تشت طلب کرد و یکی تیغ تیز تشت دگر کرد بر آن گنج ریز. امیر خسرو. و رجوع به طشت و طست و ترکیبهای تشت شود.

— تشت از بام افتادن؛ کنایه از رسوا شدن باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). کنایه از فاش شدن راز. (آندراج):

بار دگر فتنه را تشت ز بام افتاد خواب مرا باز بست دلبر بیدار من.

مولوی (از انجمن آرا).

چون بدید او را خلیفه مست گشت پس ز بام افتاد او را نیز تشت. مولوی. چو رازی در دهان عام افتاد مکن پنهان که تشت از بام افتاد.

صاحب انجمن آرا.
تشت من چون آفتاب از دامن چرخ افتاد ساده لوح آن کس که می خواهد کند رسوا مرا.

صائب (از آندراج).
— تشت از بام افگندن؛ کنایه از فاش کردن راز. (آندراج):

رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم از بام آسمان فلک، افگندت تشت.

سلیم (از آندراج)
— تشت و آب خواستن؛ کنایه از سفر باز آمدن. یا از گرد راه شستن. (آندراج):

دنیا خراب و دین بخل بود، عدل تو آباد کرد هر دو کتون تشت و آب خواه.

انوری (از آندراج).
— تشت و سبو؛ طشت و سبو. رجوع به همین کلمه شود.

— تشت و طبق؛ طشت و طبق. رجوع به همین کلمه شود.

— تشت و طبق چیدن.

رجوع به طشت و طبق چیدن شود. و رجوع به تشت آتش، تشت بلند، تشچه، تشت خان، تشتخانه، تشتخانه، تشتخوان، تشتدار، تشت زدن، تشت زر، تشت زرین، تشت سرنگون، تشت سیمین، تشت نگون، تشت و خایه و تشته شود.

تشت آتش. [ت] [ت] [ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان). آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). و رجوع به تشت زر و تشت زرین شود.

تشتاقه. [ت] [ا] (در فرهنگ ترکی سنگ پشت. (آندراج) (بهار عجم):

چو قرباقه (کذا) اکنون صدا میزنی چو تشتاچه این دست و پا میزنی.

یحیی کاشی (از آندراج) (بهار عجم). رجوع به تباعه شود.

تشت بلند. [ت] [ت] [ب] [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). [کنایه از آفتاب هم هست. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

تشتت. [ت] [ت] [ت] [ت] (ع مصر) پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (دهار)

1 - lashta. 2 - tasht.
3 - tas, tashlak.
4 - tasht. 5 - tâs.
6 - tazza. 7 - tasse.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن و پربشانی. (غیاث اللغات) (آندراج). تفرق. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (المنجد). انتشار. (از متن اللغة).

تشتچه. [تَ / جَ] [مصفر] تشت خرد. ظرفی از برنج که صرافان در آن پول ریزند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تشتچه شود.

تشت خان. [تَ] [مربک] بمعنی خانی که بر آن طعام و نان نهند. (انجمن آرا) (منتهی الارب).

تشتخانه. [تَ] [مربک] تشتخانه. رجوع به همین کلمه شود.

تشتخانه. [تَ / نَ] [مربک] جامه خواب را گویند، از توشک و لحاف و نهالی و مانند آن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی و غیره (فرهنگ رشیدی) (آندراج). [توشکخانه را هم گفته‌اند. (برهان). خانه‌ای که رختخواب در آن نهند. (ناظم الاطباء). در فرهنگ جهانگیری ... بمعنی توشکخانه گفته و شعر اخسیکی را شاهد آورده ... (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). لیکن در این بیت معنی اول (آفتابچی‌خانه، خانه‌ای که آفتابه و لگن در آن گذارند) مناسبتر است و مبالغه‌اش بیشتر است. (فرهنگ رشیدی):

آنجا که تشت‌خانه مدحت کنند باز
تن در دهد و طای ملایک به مفرشی.

اخسیکی (از فرهنگ جهانگیری). [خانه‌ای را نیز گویند که تشت و آفتابه در آن گذارند و آن را آفتابچی‌خانه نیز میگویند. (برهان). آفتابچی‌خانه (فرهنگ رشیدی). آفتابچی‌خانه یعنی خانه‌ای که آفتابه لگن در آن گذارند. (ناظم الاطباء). خانه‌ای که آفتابه و لگن در آن گذارند. (انجمن آرا) (آندراج):

شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر
زیرا که تشت‌خانه او چرخ اخضر است.

شرف سفروه (از فرهنگ رشیدی). [گاهی از روی تعظیم بر ادب‌خانه هم اطلاق کنند که عربان مبرز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). و از روی ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). متوضی. (انجمن آرا) (آندراج). مبال:

در جمع هرزه گویان ارگفت بد چه عیب
شرمندگی ندارد در تشتخانه تیز.
امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به تشتخانه شود.

تشتخوان. [تَ] [مربک] خانی را گویند که به جهت نان و طعام گذارند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سینی. مجموعه میز

طعام از رخام و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). سینی. (لفت‌نامه اسدی ذیل کلمه سینی). خوانی که بر آن طعام و نان نهند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به تشتخوان شود.

تشتدار. [تَ] [نصف مرکب] آفتابه‌چی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). و او را آبدستان‌دار نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آفتابچی را گویند یعنی شخصی که تشت و آفتابه را نگاه دارد و پاکیزه سازد. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). پیشخدمت و آفتابه‌چی. (انجمن آرا) (آندراج). آن کسی که آبدست پیش و پس از خوان می‌آورد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

مصطفی استاده خوان‌سالار و رضوان تشت‌دار
هدیه دندان‌مزد خاص و عام یکسان آمده.
خاقانی.

شاید که تشت‌دار سرایش شود خضر
زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است.
شرف سفروه (از انجمن آرا).

و رجوع به تشتدار شود.
تشتور. [تَ] [اخ] نام میکائیل علیه‌السلام. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوپهی). در فرهنگ اسدی بستر آمده و غلط است و صحیح تشت است. (یادداشت مرحوم دهخدا). در فرهنگها می‌نویسند نام میکائیل است ... ولی در ترجمه آن به میکائیل تاسع است و تشت سواره شعری است^۱ و نزد ایرانیان تشتت ایزد باران است. (یادداشت ایضاً). در بهلوی تیشتر^۲، اوستا تیشتریه^۳؛ از توصیف اوستا شکی نمی‌ماند که مراد از تیشتریه، سواره شعری یمنی است که در زبانهای اروپایی سیریوس و کانی‌کولا^۴ گویند. «سار تولمه صص ۶۵۱ - ۶۵۲».

فلو طرخس مورخ نویسد: [بر طبق عقیده ایرانیان] هر مزد سیریوس را ننگهان و پاسبان ستارگان قرار داد. در «تیشتریش» بند ۴۴ آمده: «ما ستاره تشت درخشان و باشکوه را تعظیم می‌کنیم که اهورمزدا، او را سرور و ننگهان همه ستارگان بزرگزیده، چنانکه زردتشت را برای مردمان. » تیشترینی^۵ در اوستا نام جمعی از ستارگان است که در نزدیک تشت هستند و او را یاری میکنند. هوگ، تشت را با تیر (عطارد) یکی دانسته ولی معلوم نیست که تشت و تیر هر دو دارای یک ریشه لغوی باشند اگرچه تیشتریه اوستایی در پارسی «تیر» گفته میشود. یشت هشتم (تیشتریشتم) را معمولاً «تیریشتم» گویند و چهارمین ماه سال و سیزدهمین روز هر ماه که بنام فرشته تیشتر است، تیرماه و تیرروز گویند. شایان توجه است که در بندهش، فصل پنجم آمده که سبعة سیاره، با

سبعة شابه در جنگ و ستیز است، «تیر (عطارد) بر ضد تشت ...». تشت در فرهنگها بمعنی فرشته باران ضبط شده و بسا او را با میکائیل تطبیق کرده‌اند. لابد بمناسبت آنکه تشت فرشته باران و بالتیجه ایزد ارزاق است و میکائیل هم فرشته روزی است. (حاشیه برهان ج معین):

تشت^۶ راد خوانتم پرگست
ار چو تو کی بود به گاه عطا. دقیق.
گرچه تشت^۷ را عطا باران بود
مر ترا در و گهر باشد عطا.

(از فرهنگ اسدی).
و رجوع به یشتها ج ۱ صص ۳۲۴ - ۳۲۵ و مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی صص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۲۹ شود.

تشتور. [تَ] [اخ] تستر. (سمعانی). نام شهر. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تستر در همین لفت‌نامه شود.

تشت زدن. [تَ] [ذ] (مص مرکب) کنایه از گرفتن آفتاب و ماه بود. (انجمن آرا). کوفتن مس و جز آن به هنگام گرفتن ماه و آفتاب و این رسم ولایت است و در هندوستان هنگام آبله برآوردن کودک اگر رعد و برق در خروش آید، همین عمل میکنند. (آندراج):
روی تو چو ماه است و مرا سینه چو تشت
من تشت همی زرم که مه بگرفته.

(از انجمن آرا).
بر ماه گرفته تشت میزد. زلالی (از آندراج).
و رجوع به تشت شود.

تشت زور. [تَ] [بَ] [تسربک] اضافی، [مربک] کنایه از آفتاب جهاتتاب. (برهان) (آندراج). تشت زرین. آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):

مگر روز قیفال او راند خواهد
که تشت زر از شرق رخشان نماید.
سراج‌الدین سگری (از انجمن آرا).

[تشتی از طلا. و رجوع به تشت زر شود.

تشت زوین. [تَ] [بَ] [تسربک] (تسربک) وصفی، [مربک] کنایه از خورشید است. (برهان) (آندراج). تشت زر. آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشت زر و تشت آسمان شود.

تشت سرنگون. [تَ] [سَ] [تسربک] (تسربک) وصفی، [مربک] کنایه از افلاک و آسمان بود.

- 1- Sirius. 2 - tishtar.
3 - tishтары. 4 - Canicula.
5 - tishryeni.

۶- در فرهنگ اسدی ج اقبال صص ۱۵۲ بستر. و رجوع به بستر شود.

۷- در فرهنگ اسدی ج اقبال صص ۱۵۲ بستر. و رجوع به بستر شود.

(انجمن آرا).

تشت سیمین. [ت ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از ماه است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)، ماه، (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء).

تشتک. [ت ت] (مصرف) تشت کوچک. (یادداشت مرحوم دهخدا). ظرفی سخت بزرگ از چوب، شبیه به ناوه که خبازان آرد یکروزه و نیمروزه در آن خمیر کنند. (یادداشت ایضاً). و رجوع به طشتک شود.

تشتکی. [ت ت] (امرکب) رکابی. (آندراج).

تشتگر. [ت گ] (ص مرکب) تشتساز. (ناظم الاطباء). آنکه تشتها بسازد. (آندراج). طاس. (منتهی الارب). و رجوع به طشتگر شود.

تشت نگون. [ت ت ن] (ترکیب وصفی، مرکب) تشت سرنگون. طشت نگون. رجوع به این دو کلمه شود.

تشت و خایه. [ت ت ی] (ترکیب عطفی، مرکب) آن نوعی بازی است که خایه مرغ را خالی کرده به شبنم پر کنند و راهش ببندند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر گرم نباشد در زیر تشت آتش کنند و شبنم مستحیل بهوا شود، بالطبع میل به بالا کند و چندان رود که از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماط کنند همین اثر دارد. (برهان) (از انجمن آرا) (از غیث اللغات) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج). یک نوع بازی که تخم مرغ آکنده از پاره‌ای داروها را در میان تشتی در آفتاب گذارند تا بالا رود. (ناظم الاطباء): تشتی است این سپهر و زمین خایه‌ای در آن گر علم تشت و خایه ندانسته‌ای بدان.

خاقانی (از انجمن آرا).
[نام طلسمی هم بوده است. (برهان). نام طلسمی. (ناظم الاطباء).] [کنایه از زمین و آسمان هم هست چه زمین در میان آسمان است. (برهان) (آندراج). زمین و آسمان. (ناظم الاطباء).] [علم نجوم را نیز علم تشت و خایه میگویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).] و رجوع به طشت و خایه شود.

تشته. [ت ت / ت] (ناوه. (صاح الفرس). [تشتک. (یادداشت مرحوم دهخدا).] [تشت و طبق و خوانجه. (ناظم الاطباء).] و رجوع به تشتک و طشتک شود.

تشتی. [ت ت ی] (ع مص) زمستان جای مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). زمستان کردن. (زوزنی). به جایی در زمستان اقامت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد). اقامت کردن در شهر ایام سرما. (از متن اللغه) (از المنجد). [در زمستان دامنه کوه را چراگاه کردن. (از

متن اللغه). و رجوع به شتا شود.

تشتیمت. [ت] (ع مص) پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفریق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از المنجد): شته لله؛ فرقة؛ (متن اللغه): و التماس کردند که نظام الفت و اجتماع کلمت ایشان از تشتیت و تفریق صیانت فرماید. (ترجمه تاریخ یمنی). تا روزگار که مفرق احباب و مزق اصحاب است در میان آمد و جمع ایشان به تفریق و تشتیت رسانید. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۳۰۸).

تشتیور. [ت] (ع مص) تقیص نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عیب کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیب کردن و بد گفتن و بد شنواییدن کسی را. (از المنجد). بد گفتن کسی را. (از متن اللغه).] [پلک چشم گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشتیوان. [ت] (ل) به لغت یونانی بسفایج را گویند و آن دارویی است مهسل سودا و به عربی کثیرالرجل و ثاقب الحجر و اضراض الکلب خوانند. (برهان) (آندراج). گیاهی است دارویی که بسفایج نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

تشتیه. [ت ی] (ع مص) اقامت کردن در زمستان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقامت کردن در شهری به زمستان. (از المنجد). و رجوع به تشتی شود. [بسنده بودن زمستان را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از المنجد).

تشتجب. [ت ش ج] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحزن. (متن اللغه) (اقرب الموارد) (المنجد).

تشتجع. [ت ش ج] (ع مص) دلیری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشتج شود.

تشتجن. [ت ش ج] (ع مص) به یاد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [بهم درشدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم در آمدن و در یکدیگر شدن شاخه‌های درخت. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).] [غمگین شدن بر کسی. (از متن اللغه). اندوهگین شدن. (از المنجد).

[تحرك. (متن اللغه) (المنجد).

تشتجیح. [ت] (ع مص) درگذشتن در عزیمت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تصمیم گرفتن بر امری. (از اقرب الموارد). تصمیم. (متن اللغه). [بسیار سر شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار سر شکستن و مجروح کردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشتجیور. [ت] (ع مص) منقش کردن به درختان. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقش کردن به صورت درخت و از اینجا است جامه مشجر. (آندراج). [درخت شدن گیاه. (از اقرب الموارد) (از المنجد).] [ازراعت درخت کردن مکانی را و این مستحدث است. (از المنجد).] [بالای شاخ نهادن خوشه خرمابن را تا شکسته نگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشتجیع. [ت] (ع مص) دلیر کردن کسی را. (زوزنی). دلیر کردن و دل دادن کسی را. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دلیر کردن و قوت قلب دادن کسی را. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). [به شجاعت صفت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد).] [دلیر گردانیدن و پیش فرستادن کسی را بر کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد).] [شجعه علی الامر؛ جرأه و أقدامه. (المنجد).

تتشح. [ت ش] (ع) [ترش و بیم معنی تشحه است. رجل أتشح؛ مرد تشحه‌ناک. (منتهی الارب). مردی است بددل یا خستناک یا پلیدنفس و حریص. تشح به تحریک مثل تشحه. (از شرح قاموس).] [اجد و حمیت. (آندراج). رجوع به تشحه شود.

تتشحاء. [ت] (ع ص) مؤنت اتشح؛ یعنی زن خبیث‌النفس و حریص. (ناظم الاطباء). رجوع به تشح و تشحه شود.

تتشحذ. [ت ش ح] (ع مص) راندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طرد کردن کسی را. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد). تشحذنی فلان و ترعفتی؛ ای طردنی و عنانی. (اقرب الموارد). [الحاح کردن کسی را در سؤال. (از متن اللغه) (از المنجد).

تتشحط. [ت ش ح] (ع مص) جنبیدن بچه در سلا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). [در خون گردیدن. (تاج المصادر بیهقی).] [طییدن کشته در خون. (منتهی الارب) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تتشحه. [ت ش ح] (ع) [جد و درستی است که در مقابل هزل و بازی باشد. (شرح قاموس).

فصاحت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || با کج کردن گوشه دهان مردمان را ریشخند کردن. (از المنجد). || بدون احتیاط و احتراز گفتار را بسط دادن. (از المنجد). || چون اشدق سخن گفتن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تشدید. [ت] [ع مص] سرشکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشدید شود. || غوره خرما را تر نهادن تا شکسته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشدید. [ت] [ع مص] استوار کردن. (تاج المصادر بهیعی) (زوزنی) (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج). قوت دادن و گران نمودن، خلاف تخفیف. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سختی نهادن بر کسی. (تاج المصادر بهیعی) (زوزنی). سختی نمودن. (غیاث اللغات). بر کسی سختی کردن. (آندراج). تگ گرفتن بر کسی (از اقرب الموارد) (از آندراج); خفتها و تشدیدها رفت. (تاریخ بهیعی ج ادیب ص ۲۶۱). از درگاه امیران محمد و مسعود در باب غاشیه و جناح فرمان رسید و تشدیدها رفت. (تاریخ بهیعی ایضاً ص ۳۶۶). طوطی را به چه همت چنین تمذیب و تشدید فرمودی. (سندبادنامه ص ۹۹). و از طرفین تا کجد و تشدید در آن یاد کرد. (تاریخ قم ص ۲۵۲).

|| سخت احتراز کردن از کمیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || امشدد کردن حرف. (تاج المصادر بهیعی) (زوزنی). حرف را امشدد ساختن. (آندراج). تخفیف ندادن حرف. (از اقرب الموارد). نقیض تخفیف حرف. (از المنجد). نام کیفیتی است که عارض شود حرف را بوسیله ادغام و تخفیف مقابل آن است. (از کشف اصطلاحات الفنون). حرفی را سخت تلفظ کردن چنانکه دو حرف نماید چون واو در تنوع و دال در عده و لام در علت (یادداشت مرحوم دهخدا). شعرای ماهمه جا مطرداً هر تشدید را برای ضرورت مخفف آرند و تقریباً استثنایی در این قاعده نیست. (یادداشت

ایضاً). در فارسی بسیاری از کلمات، امشدد و هم مخفف آیند چون امید، دره، زر، پشه؛ پشه ز چه یک روز زید ییل چه صد سال زیراز پشه بیلان بارنج و عنانند. ناصر خسرو.

و این قاعده را فارسی زبان در شعر نسبت به کلمات عربی هم معمول میدارد چون حد، مر، حق، رب و...:

گر عادلای طاعت بگذارد حق رزق

تشدید نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || با کج کردن گوشه دهان مردمان را ریشخند کردن. (از المنجد). || بدون احتیاط و احتراز گفتار را بسط دادن. (از المنجد). || چون اشدق سخن گفتن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

تشدید. [ت] [ع مص] سرشکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشدید شود. || غوره خرما را تر نهادن تا شکسته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشدید. [ت] [ع مص] سرشکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشدید شود. || غوره خرما را تر نهادن تا شکسته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشخیص. [ت] [ع مص] گلیم از پشت ستور برگرفتن از جهت رحاله. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). جل از پشت ستور برگرفتن جهت گذاشتن زین و پالان. (ناظم الاطباء). || خوشه خرما و مانند آن را بر شاخ نهادن تا شکسته نگردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشخیص. [ت] [ع مص] معین کردن چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). معین کردن و تمیز دادن چیزی از جز آن و از این است تشخیص امراض در نزد پزشکان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بازشناختن از یکدیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است. حافظ. || یعنی اجازه گرفتن نیز مستعمل است. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به تشخیص شود.

تشخیص. [ت] [ع مص] تباه کردن طعام. (تاج المصادر بهیعی) (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). فاسد کردن طعام را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد). || تغییر کردن رایحه دهان. (از متن اللغة) (از المنجد).

تشدید. [ت] [ع مص] شکسته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن سر. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد). انشداخ. (متن اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشدید. [ت] [ع مص] سخت شدن. (تاج المصادر بهیعی) (زوزنی). سخت و دشوار شدن کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سختی نمودن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سختی کردن در کار. (از المنجد). سختی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). شدت و قوت آشکار کردن. (از متن اللغة). || تقوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از المنجد). || (امص) درشتی و سختی و تندی و تعدی و ظلم. سختی در غضب. (ناظم الاطباء): دست رد بر روی التماس سلطان نهاد و راه ترمذ و تشدید پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۲۹۰).

تشدید کردن. [ت] [ع مص] سختی کردن در کار و به سختی تغییر و غضب کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشدید شود.

تشدید. [ت] [ع مص] لب پیچیدن در شیوازیبانی. (تاج المصادر بهیعی). بتکلف

جد و حمیت، در اصل وشعه بوده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ننگ و عار داشتن و اصل آن وشعه است... (شرح قاموس). || بسدلی و ترس است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترس و بیم. (از ذیل اقرب الموارد). || خشمناک شدن و پلیدنفس شدن و حریم بودن است. مثل تشح به تحریک در همه آنها که گذشت. (شرح قاموس). خبث نفس و حرص. || آزاری است که در پایهای شتر عارض شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشح شود.

تشحی. [ت] [ع مص] گشاد و فراخ کردن زبان را در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تشحی بر کسی؛ فراخ کردن زبان را در آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از المنجد).

تشحید. [ت] [ع مص] تیز کردن کارد را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیز کردن کارد و شمشیر و جز آن. (آندراج) (غیاث اللغات). تیز کردن. جلا دادن: نه از تأمل اشارات و تجارب این کتاب خاطر انور قاهری را تشحیدی صورت بندد و نه از مطالعه این عبارات، الفاظ درافشان شاهنشاهی را مددی تواند بود. و کلیله و دمنه). و به تصعب و هواداری به فراخان برخاستد و در تصویب رای و تشحید عزم او سعی میکردند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۱۱۳).

تشحیط. [ت] [ع مص] در خون طپاندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به تشحط شود.

تشحیم. [ت] [ع مص] شحم خوراندن قوم را: شحم القوم؛ اطعمهم الشحم. (از المنجد).

تشخانه. [ت] [ع مص] (مرکب) آشکده. (یادداشت مرحوم دهخدا):

حصار بستد و تشخانه را بکند و بسوخت ز شهر و دشتش گلزار کرد آتشدان.

مختاری (دیوان چ همایی ص ۳۵۸).

تشخص. [ت] [ع مص] جدا و ممتاز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعین یافتن و معین گردیدن. (غیاث اللغات). تعین یافتن و معین گردیدن و جدا و ممتاز شدن. (آندراج). انفراد و شخصیت و بزرگی و بزرگ منشی. (ناظم الاطباء). مطاوع تشخیص است یقال شخصه و فتشخص. (از اقرب الموارد) (از المنجد). آنچه بدان چیزی از غیر خود ممتاز شود چنانکه چیز دیگر در آن چیز مشارک آن نباشد. (از ترفیقات جرجانی). || بصورت شخص نمایان شدن خیال چیزی برای کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تشخیص. [ت] [ع مص] رسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

بنگر به بصیرت که بران ره بصرااند.
ناصر خسرو.
آنها که ندانند به طاعت حق روزی
بر جور و جفاند نه بر عدل و وفاند.
ناصر خسرو.
یارب چه شد این خلق که با آل یحیر
چون کزدم و مارند و چو گرگان فلاند.
ناصر خسرو.
و رجوع به ماده بعد شود.
تشدید. [ت] [ا] علامتی چون سرسین «
که بر روی حرفی گذارند تا مشد تلفظ شود.
(یادداشت مرحوم دهخدا). نام علامت املائی
مانند دندانهای سین که چون آن را بر بالای
حرفی گذارند آن حرف دو مرتبه خوانده شود.
(ناظم الاطباء). و رجوع به ماده قبل شود.
تشذب. [ت] [ش] [ذ] [ع] (مص) متفرق و
پریشان شدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تفرق قوم. (اقراب الارب).
تشذرو. [ت] [ش] [ذ] [ع] (مص) جنگ را
ساختن. (زوزنی). آماده جنگ شدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مها شدن
برای قتال و حمله. (از اقراب السوار).
|| شادمان شدن. || سرعت نمودن بسوی
کاری. || جنبیدن. || کج شدن تازیانه.
|| پریشان و متفرق شدن قوم. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار).
|| از حد درگذشتن در جنگ. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). تطاول قوم در
جنگ. (از اقراب السوار). || ادا من به میان پای
گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). استفتار. (اقراب السوار). || بیم
کردن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). توعده. (اقراب السوار). || تهدید
نمودن. || خشم گرفتن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). تخضب. (اقراب
السوار). || سر جنبانیدن شتر ماده از نشاط به
دیدن علف. || از پس برنشتن ستور را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقراب السوار).
تشذیب. [ت] [ع] (مص) باز کردن پوست
درخت. || اراندن و دفع کردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار).
|| درخت پیراستن. (زوزنی). خشاوه کردن
درخت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب السوار). || پراکنده کردن
شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تفریق و تمزیق مال. (از اقراب
السوار). || آکار و تراش اول در تیر قمار.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تشذیب. [ت] [ع] (مص) تنها و نادر کردن آن
را. (منتهی الارب) (از اقراب السوار). تنها و
نادر کردن کاری را. (آندراج).

تشو. [ت] [ش] [ا] (ع) عتاب. توپ. پرخاش.
گفتاری درشت با آوازی بلند و تهدید کسی را.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
تشوآباد. [ت] [ش] [ا] (ع) ده کوچکی است از
دهستان نهارجانان در بخش حومه
شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹ شود.
تشوآب. [ت] [ع] (مص) نوشیدن آب را.
(منتهی الارب) (از اقراب السوار). شرب.
(ناظم الاطباء).
تشوآب. [ت] [ش] [ر] [ا] (ع) (مص) نوشیدن و
آشامیدن. (غیث اللغات) (آندراج). || در
خوشیدن چیدن. (تاج المصادر بیهقی).
در خوردن جامه خوی را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار).
|| سرایت کردن و درگذشتن از چیزی بهیژی.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
سرایت کردن رنگ در جامه. (از اقراب
السوار).
تشوآج. [ت] [ش] [ر] [ا] (ع) (مص) بهم در شدن
چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء): تشریح اللحم بالشحم؛ یعنی
تداخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقراب السوار).
تشوشو. [ت] [ش] [ش] [ا] (ع) (مص) مصدر
منحوت عربی از شرشر فارسی. حکایت
صوت فروریختن آب. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
تشوشو کردن. [ت] [ش] [ش] [ک] [د] (مص)
مرکب) در تداول، بمزاح شاشیدن. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
تشوژدن. [ت] [ش] [ژ] [د] (مص) (مص) (مرکب)
توپیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). عتاب
کردن. پرخاش کردن. و رجوع به تشر شود.
تشوژ. [ت] [ش] [ر] [ا] (ع) (مص) نیک نگریستن
در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تأق در عمل. (از اقراب السوار).
|| بتکلف پذیرفتن شروطی را که بزبان او
باشد. (از اقراب السوار).
تشوژ. [ت] [ش] [ر] [ا] (ع) (مص) شرف جستن.
(زوزنی). بزرگ پنداشتن و بزرگ منش
گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || دارای شرف شدن خانه. || شرف
یافتن کسی از غیر خود. (از اقراب السوار).
|| شرف دانستن. يقال: تشرف بكذا، ای عده
شرفاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از اقراب السوار). || آکشته شدن
اشراف قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || دست را بالای ابرو قرار دادن تا
بتواند چیزی را ببیند و نیک تشخیص دهد. (از
اقراب السوار). || ایلا بر آمدن چیزی را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

تشرف للشيء؛ تطلع اليه. (اقراب السوار).
|| سموی چیزی نگریستن و چشم آن داشتن و
از این معنی است حدیث لا تشرفوا البلاء؛ ای
لا تطلعوا اليه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).
تشوژ. [ت] [ش] [ر] [ا] (ع) (مص) در آفتابگاه
نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از
منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)
(از اقراب السوار).
تشوژ. [ت] [ش] [ر] [ا] (ع) (مص) شکافته شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تشق. (اقراب السوار). پاره پاره گردیدن. (از
اقراب السوار).
تشوژ. [ت] [ش] [ر] [ا] (ع) (مص) خوارج
شدن. (تاج المصادر بیهقی). شاری گردیدن یا
نبت کردن خود را بسوی شراه از خوارج.
(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
از شراه شدن. (از منتهی الارب). || متفرق و
پریشان شدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).
تشوژب. [ت] [ع] (مص) خوراندن. || در مال
کسی تصرف نمودن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). || مشک جدید را
گل اندود کردن تا خوش بوی گردد. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب
السوار).
تشوژج. [ت] [ع] (مص) دوختن نه محکم.
(تاج المصادر بیهقی). دوردور بخیه زدن
جامه را. || بند بستن خریطه را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب
السوار). || ادوال در گوشه جامه دان کردن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تشوژج. [ت] [ع] (مص) نیک شرح کردن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک بیان
کردن. (دهار). نیک هویدا کردن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). به کمال وضاحت بیان
کردن و آشکار کردن. (غیث اللغات). نیک
بیان کردن سخن را. (آندراج). اظهار و
آشکار کردن چیزی است. می گویند شرحت
الغامض؛ یعنی مشکل را تفسیر و روشن
ساختن. (از کشف اصطلاحات الفنون):
تشریح نهاد خود درآموز
کاین معرفی است خاطر افروز. نظامی.
با فکر او چو سر به گریبان فرو کنم
تشریح زلف خم بخرمش مویمو کنم.
کلیم (از آندراج).
|| شرحه کردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی)
(زوزنی). کفانیدن و پیدا کردن فریبی گوشت.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطع کردن و
جدا کردن فریبی بعض چیزی از بعض دیگر و
از آن است تشریح در نزد اطباء. (از اقراب
السوار). || (اصطلاح پزشکی) بیان کردن

حقایق و اشکال اعضای درونی و برونی و شمار استخوانها و بیان محل و پیوند هر عضو و بیان رگها و عصبها. (غیاث اللغات). به اصطلاح اطباء بیان کردن حقیقت اعضای بدن انسان را علم تشریح گویند. (آندراج). علمی که در آن بحث می‌کنند از آلات و ادوات بدن حیوانی. (ناظم الاطباء). بر خلاف علم فیزیولوژی که وظایف الاعضا می‌باشد. تشریح، علم به چگونگی اعضای جسم است. (الموسوعة العربية). بازشناختن اعضا و جوارح کالبد انسان یا حیوان را از راه شکافتن بدن، تشریح یا کالبدشکافی گویند و این دانش پایه دانش پزشکی جدید را تشکیل میدهد. تشریح از دوران باستانی در میان اقوام ایرانی و هندی و مصری متداول بود و جای‌جای بر اثر نفوذ مذهبی شدت و ضعف داشته است. امروز در مراکز پزشکی، موضوع تشریح به چند قسمت تقسیم می‌شود. اگر در بیمارستان و برای تشخیص بیماری مریض، پس از مرگ کالبد را بشکافتند تشریح مرضی نامند و اگر متعلق به دانستن کلیات اعضا و نسجهای و عناصر اولیه بدن باشد، آن را تشریح عمومی گویند و اگر برای شناختن جزء جزء اعضا و اسامی و اشکال آنها و روابطی که با هم دارند و بالاخره ترتیب نسج و ظاهر و باطن و خصوصیات آنها باشد، آن را تشریح تفصیلی خوانند. رجوع به کتاب تشریح میرزا علی صص ۶-۱۷ و مقدمه دکتر امیر اعلم بر کتاب کالبدشناسی توصیفی (کتاب اول) و کالبدشکافی شود.

تشریح کردن. [تَ] [کَ] [دَ] (مص مرکب) بازنمودن مطلبی. تفسیر کردن. شرح و بیان موضوعی غامض. || (اصطلاح پزشکی) کالبدشکافی. رجوع به تشریح شود.

تشریحی. [تَ] [ص] (نسبی) منسوب و متعلق به علم تشریح. (ناظم الاطباء).

تشریفاً. [تَ] [ع] (مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی). رمانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). راندن و پراکنده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طرد کردن. رمانیدن. تفریق. (از اقرب المواردا). || شنوانیدن عیب کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشریفه. [تَ] [ع] (مص) راننده و رمیده گردانیدن و پریشان و متفرق ساختن و منته؛ فشرذبه من خلفهم فی قراءة الاعمش، و ابن جنی گوید ترکیب «ش ر ذ» را در کتب لغت ندیده و «ذال» باید بدل از «دال» باشد. (منتهی الارب). و رجوع به تشریف شود.

تشریفه. [تَ] [ع] (مص) به آفتاب خشک کردن. (تاج المصادر بیهقی). به آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود. || مشهور و معروف

کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشریفه. [تَ] [ع] (مص) عذاب کردن. || دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشریف. [تَ] [ع] (مص) بیان کردن راه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || به آب آشخور آوردن. (روزنی). به آب آوردن شران را که احتیاج به کشیدن دلو و ریختن آن در حوض نباشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || فرورفتن در آب. || شراع قرار دادن سفینه را. (از اقرب المواردا). || در عرف فقهای و حقوق دانان، قانون نهادن.

وضع قانون. قانون‌گذاری. || در تداول خاص مشرعه، امر غیر مشروعی را بشرح منسوب داشتن، چنانکه امر غیر محرمی را حرام یا عمل غیر واجب را واجب شمردن. بدعت نهادن. امر غیر دینی را در دین وارد ساختن.

تشریف. [تَ] [ع] (مص) بزرگواری کردن. بزرگ قدر گردانیدن. (از اقرب المواردا). بزرگداشت. بزرگ داشتن. بزرگواری داشتن. حرمت داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

یویشر تبانی رحمه الله هم امام بزرگ بود و به روزگار سامانیان، و ساخت زر داشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۵). فرمود تا او را [فضل ربیع را] هم در سراسی که اعیان نشستی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطلاح. در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید. (تاریخ بیهقی). و وی این تشریف را [نعت حمید امیرالمؤمنین را] در روزگار مبارک امیر مودود یافت. (تاریخ بیهقی).

شرف چیز بهنگام پدید آید از او چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر.

ناصر خسرو. علی آن یافت ز تشریف که در روز غدیر شد چو خورشید درخشته در آفاق شهر. ناصر خسرو.

از خلیفه اندرخواست که او را گرمی کند و به خانه وی رود به مهمانی ... تا او را اندر میان عرب تشریف بود. خلیفه اجابت کرد. (تاریخ بخارا). اما چون سوگند در میان است از جامه‌خانه خاص برای تشریف و مباحثات ... برگیرم. (کلیله و دمنه).

تشریف ضربت او، ارواح وحشیان را تعلیم شکر دادی، هنگام انفضالش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۹). بر در او چون درش حلقه بگوشی رفته‌ام تا پی تشریف سر، تاج کیان آورده‌ام. خاقانی (ایضاً ص ۲۵۷).

اگر تشریف شه ما را نوازاد کمر بندد رهی، گردن فرازد. نظامی.

به تشریف حدیث از گنج میرفت غلام از ده، کنیز از پنج میرفت. نظامی.

میم و او و میم و نون، تشریف نیست لفظ مؤمن جز بی تعریف نیست. مولوی.

ملک بهم برآمد و کشف خبر فرمود، قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند. نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرمودند، بنده را امکان اجابت آن نیست. (گلستان).

اجزای خاک مرده به تشریف آفتاب بستان میوه و چمن لاله‌زار کرد. سعدی.

— تشریف آوردن؛ آمدن شخص بزرگ. (ناظم الاطباء). آمدن. (آندراج).

— تشریف بردن؛ رفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج):

شام هجران تو تشریف به هر جا ببرد در پس و پیش هزاران شب یلدا ببرد.

ملا وحشی (از آندراج). به روزنم همه ذرات نور در چنگند

از آن زمان که از این کلبه برده‌ای تشریف. طالب آملی (ایضاً).

— تشریف دادن؛ بزرگ گردانیدن. بزرگی و فخر دادن. قدر دادن. شأن و مقام دادن کسی را:

درخواه کز آن زبان چون قند تشریف دهد به بیکی چند. نظامی.

چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسد، از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست. (تذکره الاولیاء عطار).

گر پای بر فرقم نهی، تشریف قربت میدهی جز سر نمی‌دانم نهاد از عذر این اقدام را.

سعدی. ز پشت پدر تا به پایان شیب

نگر تا چه تشریف دادش ز غیب. (بوستان). هیهات که چون تو شهابازی

تشریف دهد بر آستانم. سعدی. میدهد تشریف غم هر که که میخواهد به دل

هیچ مانع نیست در باز است مهمان آشناست. شاپور طهرانی (از آندراج).

و رجوع به تشریف آوردن شود.

— تشریف داشتن؛ حضور داشتن. این کلمه را از جهت اکرام و احترام گویند؛ فلان در آن مجلس تشریف داشتند که این حادثه پیش آمد.

— || حرمت داشتن. فخر داشتن. بزرگی داشتن:

تشریف شهادت ز دم تیغ تو داریم فرض است در ارواح طواف جسد ما.

طالب آملی (از آندراج).

— تشریف شریف ارزانی داشتن؛ آمدن شخص بزرگواری بخانه شخصی کوچکتر از خود. (ناظم الاطباء).

— تشریف فرما شدن؛ آمدن یا رفتن شخص بزرگ و گرانقدری به جایی.

— تشریف فرمایی؛ ورود شخص بزرگ یا سلطانی بجایی.

— تشریف فرمودن؛ تشریف دادن؛ و بنا فرمانبرداران چه تشریفها فرمود، تا تو زبان را پیوسته به شکر و ثنای خداوند مشغول سازی. (قصص الانبیاء ص ۳).

— رئیس تشریفات؛ رسولدار. (بیادداشت بخت دهخدا). در خارج شخصی است که امور مهمانان سیاسی خارجی را از جهت پذیرایی و دید و بازدیدهای رسمی زیر نظر دارد. رجوع به تشریف و تشریف دادن و دیگر ترکیبهای تشریف شود.

|| بالا بر آمدن جای دیده بان. || کنگره ساختن خانه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الوارد). || (فارسیان بمعنی خلعت آرنده که امرا و سلاطین به کسی دهند برای بزرگ گردانیدن او و لفظ تشریف به لفظ پوشیدن و داشتن، و برای رفتن به لفظ بردن و دادن و آوردن و فرمودن مستعمل. (غیاث اللغات). و فارسیان به معنی خلعت با لفظ پوشیدن و در بر افکندن و داشتن و خواستن و به معنی رفتن با لفظ بردن و به معنی آمدن با لفظ دادن و آوردن و فرمودن استعمال نمایند. (آندراج). خلعت و پایزه و پوشی که امرا و پادشاهان برای بزرگ گردانیدن کسی به وی دهند. (ناظم الاطباء). تشریف بمعنی خلعت، یا لفظ پوشیدن و در بر افکندن و داشتن و خواستن و به معنی رفتن با لفظ بردن و به معنی آمدن با لفظ دادن و آوردن و فرمودن استعمال نمایند. (آندراج). خلعت و بجز انواع جامه بر همه بخششها، چون اسب و غلام و کنیز و حتی ملک و امثال اینها اطلاق می شده و هر طبقه یا گروهی خلعتی خاص داشتند چون خلعت وزیران یا خلعت قضات یا خلعت دبیران و جز اینها؛ پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم به خانه اندر دلتنگ شدی به کوه حرا رفتی و همی گشتی و به شب به خانه آمدی دل تافت و از این حال خدیجه سخت اندوهگین بودی تا آن روزی که خدای عزوجل خواست که او را تشریف رسالت پوشد. (ترجمه طبری بلعمی).

خجسته یادت تشریف و خلعت سلطان فرونت بادا هر روز خلعت و ایجاب.

مسعود سعد.

امیر علی گفت پسر برهانی در این تشریفی که خداوند جهان فرمود [مراد اسبی است که سلطان سنجر به معزی بخشیده است] هیچ

نگفتی. حالی دو بیستی بگویی. (چهارمقاله نظامی).

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو از برای تو کنم، نزیبی تشریف و نواز. انوری. مرا مشرف دارد به خلعت و تشریف چو آستانش بیوسم به حرمت و تعظیم. سوزنی.

دارد سر و تنم سر و پای و دل هوات تشریف تو، سلاح تن و سر، نکوتر است. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶). دستار خز و جبه خارا نکوست، لیک تشریف وعده دادن استر نکوتر است. خاقانی (ایضاً ص ۷۷).

از حضرت بخارا تشریفی و خلعتی چنانکه به رسم اصحاب جیوش معناد بود روانه کردند. (ترجمه تاریخ یمنی چ اول تهران ص ۱۰۹). امیر المؤمنین الصادق علیه السلام خلعتی نفیس و تشریفی گرانمایه به سلطان فرستاد که در هیچ عهد، هیچ کس را از ملوک و سلاطین، مثل آن... مشرف نگردانیده بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷۶). سلطان او را با تشریف لایق و خلعت گرانمایه گسیل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی چ اول تهران ص ۳۴۱).

به تشریف حدیث از گنج میرفت غلام از ده، کنیز از پنج میرفت. نظامی. پس آن گه داد با تشریف و منشور همه ملک مهین بانو به شاپور. نظامی. درم داد و تشریف و بناوختش به قدر هنر مرتبت ساختش. (بوستان). نگو نام را جاه و تشریف و مال بیفزود، بدگوی را گوشمال. (بوستان). چه خوب است تشریف شاه ختن وزان خوینتر زنده^۱ خویشتن. (بوستان). به طهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده. حافظ.

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست. حافظ.

از سپهر سفله تشریف تن آسانی مخواه پیرهن از چاه دارد یوسف کنعان درو. صائب (از آندراج).

گرد چو غنچه تنگ برش چتر سبز چرخ تشریف جاهت ار فکند در بر آفتاب. حسین ثنائی (از آندراج).

چرا نبوشد تشریف امتیاز از حق برهنه نیست به عهدش مگر که تیغ جهاد. کلیم (ایضاً).

— تشریف بخشیدن؛ اهدا کردن خلعت؛ اگر بیگانگان تشریف بخشند

هنوز از دوستان خوشتر گدایی. سعدی.

— تشریف پوشیدن؛ خلعت و پایزه پوشیدن.

(ناظم الاطباء).

— تشریف دادن؛ خلعت دادن. (بیادداشت مرحوم دهخدا). دادن پوششی به کسی بزرگداشت را.

دادن تشریف تو از پی تعریف شاه بر سر اینای عصر کرد مرا نامدار. خاقانی.

ملک تشریف خاص خویش دادش ز دیگر وقتها دل بیش دادش. نظامی.

قد چون سروش از دیوان شاهی به گلبن داده تشریف سپاهی. نظامی.

— تشریف فرستادن؛ خلعت فرستادن. دادن پوشش و جز آن به کسی بزرگداشت را؛

خواجه تشریف فرستادی ز مال مالت افزون باد و خصمت پایمال. سعدی.

تشریفات. [ت] [ح] [ع] آرایش و زینتی که جهت پذیرائی مهمان محترم در خانه دهند و آنچه از ما کول و مشروب برای وی حاضر نمایند. (ناظم الاطباء). تکلفی که میزبان جهت خوشگذرانی مهمان کند.

تشریفا تچی. [ت] [ع] (مربک) کسی که برای پذیرایی مهمان محترم میگذارند. (ناظم الاطباء). مهماندار.

تشریق. [ت] [ع] (مص) گوشت قدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قدید کردن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قدید کردن گوشت در آفتاب. (از اقرب الوارد). || بسوی مشرق شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سوی مشرق شدن و روی به شرق کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الوارد). || نماز عید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

لاتشریق الا فی مصر جامع. (منتهی الارب). || خوبی و درخشش روی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زبنا و تابان روی بودن. || اندودن بنا با شارق (ساروج). (از اقرب الوارد). || ایام تشریق سه روز است بعد از روز نحر. و یا این ایام را بدان جهت تشریق گویند که تا آفتاب تابان نشود. قربانی را نحر نکنند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). ایام تشریق سه روز بعد از عید

اضحی است و ایام نحر سه روز است از عید اضحی و کلاً چهار روز شود که اول آن نحر است و لاغیر و آخر آن تشریق است نه جز آن و دو روز میانگین را نحر و تشریق نامند. (از کشف اصطلاحات القنون نقل از هدایه). || (اصطلاح نجومی) اما ستارگان علوی دوری ایشان را از آفتاب هیچ حدی نیست

ولکن آفتاب از ایشان سبکتر است و بر ایشان بگذرد و از ایشان دور شود تا ستاره علوی از

دو کرانه رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشطیب. [ت] [ع] (مص) بریدن پوست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و كذلك السام. (منتهی الارب) (آندراج).

تشطیح. [ت] [ع] (مص) بی حیایی کردن. ایه اصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع گفتن. (غیبات اللغات) (آندراج).

تشطیر. [ت] [ع] (مص) مال را به دو نیمه کردن با کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نصف کردن چیزی. (از اقرب المواردا). ا یک نیمه پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا دو خلف اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی). دو پستان نافه را بستن و دو دیگر گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ا (اصطلاح بدیع) افزودن بر کل شطری از شعر. شطر دیگری (مولده). (از اقرب المواردا). قسمی از سجع است و آن قرار دادن هریک از دو نیمه شعر است مسجع به سجعی مخالف سجع نیمه آخر. و این که در این تعریف قید شده است که هر یک از نیمه شعر دارای سجعی باشد مخالف سجع دیگر برای آن است که جایز است هر دو نیمه را مسجع خوانند. از قبیل تسمیه جزء به اسم کل مانند این بیت شعر:

تدبیر معتمد بالله متقم
قه مرتقب فی الله مرتقب.

مرتقب یعنی راغب در آنچه وسیله نزدیکی برضای حق باشد و مرتقب یعنی انتظاردارنده ثواب یا پیمنا ک از عقاب حق که در سجع اول مسجع میمی و در ثانی مسجع بایی آورده. (از کشف اصطلاحات الفنون).

تشطیط. [ت] [ع] (مص) درگذشتن از حد و اندازه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشطیة. [ت] [ع] (مص) پوست از شتر باز کردن و جدا کردن گوشت آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ا کم کردن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشطی. [ت] [ع] (مص) توتو از هم برخاستن نی و آنچه بدان ماند چون بشکنند. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ا انشاقق پی: «کالدترین تشطی عنهما الصدف». (از اقرب المواردا). کفتن پی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا برجستن پاره چوب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ا پراکنده شدن قوم. (از اقرب المواردا). و رجوع به تشطیظ شود.

سوم پاییز. (السامی فی الاسامی). یا تشرین ثانی، اول آن مطابق است تقریباً با غره نوامبر قیصری و آدوکنیش ایرانی باستانی و بیست و هشتم آبانماه جلالی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— تشرینان؛ مثانی تشرین. تشرین الاول و تشرین الثانی هس قبل الکانونین. (از تاج العروس).

— تشرین اول؛ میزان. (بحرالجمواهر). ماه دوم پاییز. (السامی فی الاسامی). غره آن مطابق است با نوزده درجه و چهل و هشت دقیقه میزان و بیست و هفتم مهراه جلالی و سیزدهم اکتبر و باغیادیش ایرانی باستانی. و در توقعیات تقاویم این روز را روز جستن باد جنوب نویسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). تشرین اول برابر است با ماه اکتوبر. (فرهنگ فارسی معین).

تشرزه. [ت] [ع] (مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ا آماده شدن برای جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا آماده قتال شدن. (از اقرب المواردا).

تشرزن. [ت] [ع] (مص) سخت شدن و درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اشتداد. (اقرب المواردا). ا راست درایستادن با کسی در خصومت و

جز آن. (تاج المصادر بیهقی). برپا و آماده شدن برای کسی جهت خصومت و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ا مهیا شدن برای سجود؛ تشرزن للِسجود؛ ای تهبأ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ا آماده سفر شدن. (از اقرب المواردا). ا بر زمین زدن صاحب خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ا دشوار و سخت گردیدن چیزی بر کسی. (از اقرب المواردا). ا خوابانیدن گوسفند برای ذبح کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشرزب. [ت] [ع] (مص) باریک و پزمرده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوار و باریک ساختن اسب. (از اقرب المواردا).

تشرزن. [ت] [ع] (مص) بر زمین زدن؛ شزن صاحبه تشرزینا؛ بر زمین زداو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تشرزن شود.

تشریح. [ت] [ع] (مص) نعلین را شح کردن. (زوزنی). دوال ساختن برای نعل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشرصیر. [ت] [ع] (مص) چوب شصار در بینی نافه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشطی. [ت] [ع] (مص) روان شدن هر

زیر شعاع او بیرون آید و بامدادان بمشرق دیده آید و آن را تشریح خوانند. (التفهیم همایی ص ۸۱).

تشریک. [ت] [ع] (مص) شراک در نعلین کردن. (تاج المصادر بیهقی). نعلین را شراک کردن. (زوزنی). شراک ساختن برای نعلین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراک بستن نعلین را. (آندراج). بند انداختن کفش را. (از اقرب المواردا). ا فروختن بعضی خریده را به قیمت خریده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا هباز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). انباز کردن کسی را. (آندراج). چون بسیاری از کتب لغت این کلمه را به شراک قرار دادن یعنی بند کفش انداختن تفسیر کرده و متعرض معنی دیگری برای آن نشدهاند از اینجا تصور شده است که استعمال آن در معنی شریک ساختن مانند تشریک مساعی و امثال آن جزو غلطهای مشهور است ولی حقیقت آن است که در بعضی لغتها برای کلمه مزبور این معنی نیز قید شده است چنانکه فیومی در المصباح المنیر گوید: «و شرکت بینهما فی المال تشریکاً». بنابراین امثال تشریک مساعی را نمیتوان جزو غلطهای مشهور شمرد. (دکتر خیامپور، نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲).

تشریم. [ت] [ع] (مص) شکافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافتن چیزی. (از اقرب المواردا). ا خسته رسیدن صید. (منتهی الارب) (آندراج). نجات یافتن شکار زخمدار. (از اقرب المواردا).

تشرین. [ت] [ع] (مص) نام ماه رومی از ماههای پاییز. (از تاج العروس). نام دو ماه است از ماههای رومی. (منتهی الارب). دو ماه خریفی اند که ترکان یکی را تشرین الاول و دیگری را تشرین الاخر گویند. (شرفنامه منیری). نام دو ماه در زبان رومی یکی را تشرین اولی گویند و آن را به هندی تقریباً کاتک گویند و دیگر را تشرین آخری نامند و آن را به هندی تقریباً آگهن خوانند. (غیبات اللغات) (آندراج). نام دو شهر است بین ایلول و کانون اول و آن دهمین ماه است و شمارة روزهایش ۳۱ است و تشرین دوم و آن ماه یازدهم است و عده ایامش ۳۰ روز است. ج. تشارین. (از المنجد). تشرین اول، ماه اول از سال رومی و تشرین دوم ماه دوم آن. (ناظم الاطباء):

تا چون مه آبان نباشد مه آذار

تا چون مه آذار نباشد مه تشرین. فرخی.

بسیار شمرد بر تو گردون

آذار و دی و تموز و تشرین. ناصر خسرو.

— تشرین آخر؛ عقب. (بحرالجمواهر). ماه

تشظیظ. [ت] [ع مص] پریشان و متفرق ساختن قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشظی و تشظیة شود.

تشظیة. [ت] [ع مص] پریشان و متفرق کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشعب. [ت] شَخْغُ [ع مص] پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شاخ شاخ گردیدن راه و درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشمت شود. || شاخ در شاخ شدن و گروه در گروه شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || همدیگر دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تباعد از چیزی. (از اقرب الموارد). || انیکو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انصلاح چیزی. (از اقرب الموارد). || مردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشعث. [ت] شَخْغُ [ع مص] پراکنده شدن و شاخ شاخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). پراکنده و پریشان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشعب شود. || ابر همدیگر نشستن موی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشمت ماله؛ اخذ و منه؛ تشمت الدهر فلاناً. (اقرب الموارد). || کم خوردن طعام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || داخل کردن تشمت در شعر. (از اقرب الموارد). و رجوع به تشعیت شود.

تشعور. [ت] شَخْغُ [ع مص] باموی گشتن. (تاج المصادر بیهقی). موی برآوردن بچه در شکم و باموی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). موی برآوردن جنین. (از اقرب الموارد).

تشعشع. [ت] شُ [ع مص] اندک ماندن از ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپری شدن روزهای ماه جز مقدار کمی از آن؛ تشعشع الشهر تقضی الاقله. (از اقرب الموارد). || شعاع انداختن. پرتو افکندن. پرتو افکنی. درخشندگی. ج. تشعشعات. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح فیزیک) در فیزیک تشعشع بمجموعه عناصری اطلاق میشود که همواره ایجاد موجی می کنند و با موج در فضا انتقال می یابند.

توضیح: از آنجا که اساس تشعشع بزم موج است، همواره دو تشعشع از یکدیگر - بر اثر فرکانسی که امواج آنها ایجاد می کنند - متمایز می گردند. اگر سرعت انتشار موج

تشعشی «v» و طول موج آن «λ» و فرکانس آن F باشد این رابطه بین آنها برقرار است:

$$v = F \cdot \lambda$$

در این رابطه λ طول موج است و v بر حسب آن تغییر می کند.

در تلفنهای بی سیم تشعشعات هر تزی ای^۱ بکار می رود که با طول موجهای متغیر از چند دسیمتر تا دوهزار متر اندازه آن تغییر می کند و سرعت انتشار نور و تشعشعات الکترومغناطیسی با طول موج بلند سیصد هزار کیلومتر در ثانیه است و این سرعت برای اشعه a صادر از پاره ای از اجسام رادیواکتیو در حدود بیست هزار کیلومتر در ثانیه می باشد و از آن اشعه B که معمولاً بیشتر است و اشعه کاتودیک^۲ از ۲۲۰۰۰ کیلومتر تا ۵۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه تغییر می کند. همواره می توان با استفاده از منشوری بوسیله انکسار یا انحرافی در یک شبکه طیفی از یک دسته شعاعی نورانی^۳ که نور آن مونوکروماتیک^۴ نباشد بوجود آورد و وضع آن دسته شعاعی نو را مطالعه نمود و بهمین طریق ممکن است در سایر تشعشعات عمل کرد یعنی با استفاده از منشورهایی که جنس اجسام سازنده آن بخاصیتی است که کمتر تشعشعات آن را بخود می گیرد و یا با به کاربردن شبکه هایی بسیار ظریف و متناسب با طول موج تشعشع طیف تشعشع بوجود آورد و در آن مطالعه کرد. این عمل که اساس اسپکتروسکوپی^۵ نور است بتازگی برای تبیین وضع ساختمانی کریستالهایی بکار میرود که از آن اشعه ای با طول موج بسیار کوتاه می گذرانند. میدانهای الکتریکی و مغناطیسی بر تشعشعات اثر می گذارند و موجب میشوند که بتوانیم از آن بوسیله ثبت عکاسی طیفهایی بدست آوریم از روی کیفیت یک تشعشع همواره می توان شدت آن را ملاحظه کرد و این شدت بطریق فوتومتری - مستقیم و یا غیرمستقیم - قابل اندازه گیری است.

تشعشی. [ت] شُ [ص نسبی] منسوب به تشعشع.

- حرارت تشعشی؛ حرارتی است که بر اثر تشعشع از جایی به جای دیگر منتقل می گردد مانند دستگاههای حرارتی تشعشی که با نصب لوله های مخصوص در جدار ساختمان و گذراندن آب یا هوای گرم از آنها موجب گرم شدن اتاقهای ساختمان می شود. و رجوع به کتاب علم و زندگی صص ۱۶۷ - ۱۶۹ و تشعشع شود.

تشعیب. [ت] [ع مص] جدا و متفرق کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). متفرق کردن چنانکه قابل بازگشت نباشد. (از

اقرب الموارد). || کاسه وابستن. (تاج المصادر بیهقی). کاسه وا در بستن. (زوزنی). در بستن کاسه شکسته را (از لغات اضداد است). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشعیث. [ت] [ع مص] پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). پریشان کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دور کردن و دفع نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دفع کردن و راندن از کسی. (از اقرب الموارد). || نکوهیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به نیکی رسانیدن کسی را. || خوردن مقدار کمی از طعام. || آوردن شاعر تشعیث را در شعر خود. (از اقرب الموارد). || (اصطلاح عروض) آن است که فاعلاتن را مفعولن کنند و در این تغییر عروضیان را اختلاف است. بعضی گفتند که عین انداخته اند فالاتن مانده است مفعولن بسجای آن نهاده اند و بعضی گفته اند لام انداخته اند فاعلاتن مانده است مفعولن به جای آن نهاده اند. زجاج که یکی از ائمه نحو و لغت بوده است می گوید: پیش من بصواب نزدیکتر آن است که گوئیم فاعلاتن را خین کرده اند فعاتن بمانده است آنکه عین را ساکن گردانیده اند فع لاتن شده است، مفعولن بجای آن نهاده اند از بهر آن که ما را در بحر کامل تسکین متحرک دومین از فاصله، مهود است و هیچ جایگاه خرم وتد در میان جزوی نداریم و مفعولن چون از فاعلاتن خیزد آن را مشمت خوانند یعنی ژولیده و آشفته گردانیده. (المعجم فی معانی اشعار العجم ج مدرس رضوی ص ۳۸). و رجوع به تعریفات چرجانی شود.

تشعیور. [ت] [ع مص] موی برآوردن بچه در شکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). موی برآوردن جنین. (از اقرب الموارد). || سوی را داخل موزه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آستر کردن موزه به موی. (از اقرب الموارد).

تشعیل. [ت] [ع مص] برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشعیور. [ت] شَخْغُ [ع مص] بیجان وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تشغزب شود.

تشغور. [ت] شَخْغُ [ع مص] بحد نهایت

1 - Hertzienne.
2 - Rayons cathodiques.
3 - Faisceau de lumière.
4 - Monochromatique.
5 - Spectroscopie.

رسیدن در بدی. [بفایت جهد و امکان رفتن شتر و سخت دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تشفرب. [تَشْرِبُ] [ع مصص] پیچان وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به تشفیر شود.

تشفیب. [تَشْفِيبُ] [ع مصص] شغب کردن. (تاج المصادر بیهقی). برانگیختن فتنه و بدی و تباهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشفیة. [تَشْفِیة] [ع مصص] قطره قطره چکانیدن کمیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطره قطره بول کردن مرد. (از اقرب المواردا).

تشفع. [تَشْفَعُ] [ع مصص] شفاعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). شفاعت خواستن. (زوزنی) (از اقرب المواردا). [در جمله زیر به معنی درخواست و خواهش کردن آمده است: و از من اندرخواست به وجه تشفع و تضرع و تقرب ... و نرم تر قولی التماس کرد تا سؤالاتی که اندر آن قصیده است، به نام او حل کرده شود. (جامع الحکمتین ناصر خسرو ج معین ص ۱۷۷).

تشفی. [تَشْفِی] [ع مصص] شفا جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). شفا یافتن: تشفی بکذا و اشفی به اشتفاء؛ نال به الشفاء. (از اقرب المواردا). [اشفا یافتن از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بری شدن از خشم. (از اقرب المواردا). از غضب و کینه رستن. (آندراج): علی ریاض حسنک را به بند می برد و استخفاف می کرد و تشفی و تعصب و انتقام می بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۷). چون بازجستی نبود کار او را و حال او را [حسنک را] انتقامها و تشفی ها رفت. (تاریخ بیهقی ایضا). و تشفی و تلافی خلل جز بمظاهرت و مضافت آن دولت مسکن نگردد. (ترجمه تاریخ یحیی ج اول تهران ص ۶۸). جز به عده نار و عده کفار و تشفی به درک ثار راضی نشدند و سه روز متواتر در پی ایشان می رفتند. (ترجمه تاریخ یحیی ایضا ص ۴۱۸).

- تشفی جستن؛ شفا یافتن. تسکین و آرامش یافتن از درد و خشم و جز آنها؛ از درد آن تشفی جوید و هر یک را از آن زمره مکفاتی واجب دارد. (جهانگشای جونی).

- تشفی خاطر؛ آسایش خاطر از غیظ و خشم. (ناظم الاطباء).

- تشفی دادن؛ تسکین دادن. شفا دادن. آرام کردن کینه و خشم و جز آنها؛ و کینه قدیم را که در دل داشت تشفی داده. (جهانگشای

جونی).

تشفیوه. [تَشْفِیوَه] [ع مصص] کم و قلیل شدن مال و رفتن آن. (از اقرب المواردا). [انزدیک فروشدن گردیدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به غروب نزدیک شدن خورشید. (از اقرب المواردا). [اطلاع یافتن مرد بر کاری و آگاه شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اشراف مرد بر امری. (از اقرب المواردا). [آگایدن زن را بر کناره فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشفیع. [تَشْفِیعُ] [ع ص] شفاعت کسی بدادن. (زوزنی). شفاعت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: شفیع شفاعته؛ ای طلب المعاونة قبلت شفاعته ای طلب الشفاعة. (اقرب المواردا). [شفع یا جفت چیزی گردانیدن. (از اقرب المواردا).

تشفیف. [تَشْفِیفُ] [ع مصص] سودمند شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [افزون گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [است و ضعیف گردیدن آندوه. (از اقرب المواردا).

تشفیق. [تَشْفِیقُ] [ع مصص] کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم کردن چیزی را. (از اقرب المواردا). [ابد یافتن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشفیة. [تَشْفِیة] [ع مصص] سودمند گردیدن. [افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشفق. [تَشْفِقُ] [ع مصص] شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دههار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). شکافته شدن هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مطاوعة تشقیق؛ شکافته شدن هیزم. (از اقرب المواردا). و حال زهره فی تشقیقه کحال السوسن فی اول انتفاحه. (ابن البیطار). حجر خزفی، حجر شبیه بالخزف، سریع التشقق. (ابن البیطار). ثم یتشق وجهه و یفور منه الماء. (نخبة الدهر دمشقی). [نیک پیدا گردیدن برق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [لاغر گردیدن اسب. (از اقرب المواردا).

تشفیح. [تَشْفِیحُ] [ع مصص] رنگ بر آوردن غوره خرما. (زوزنی). رنگ کردن غوره خرما و سرخ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشفیص. [تَشْفِیصُ] [ع مصص] اعضای ذبیحه را جدا کرده در میان شرکاء بخشهای برابر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). جدا کردن اعضای ذبیحه بخش کردن آن بین شرکاء به بخشهای مساوی. [پاره پاره کردن گوشت را برای فروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشفیق. [تَشْفِیقُ] [ع مصص] نیک بشکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکافتن هیزم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). هیزم و جز آن شکافتن. (آندراج). [سخن را به نیکوروش بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن را نیکو بیرون آوردن. (آندراج). سخن را به نیکوترین مخرج بیرون آوردن و در حدیث «تشفیق الکلام علیکم شدید»؛ ای التطلب فیه لیخرجه احسن مخرج. (از اقرب المواردا).

تشفیة. [تَشْفِیة] [ع مصص] رنگ کردن غوره خرما. یقال: شفه النخل تشقیها؛ ای شقیها. رنگ گرفتن غوره خرما. یقال: شقه النخل تشقیها؛ ای شقیها. (منتهی الارب). رنگ گرفتن غوره خرمایم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تشقیق شود.

تشکک. [تَشْکَکُ] [ع مصص] طسق معرب تشک فارسی است و معنی آن وظیفه ای است که بر اضاف زروع نهند بر هر جریبی و آن را به فارسی تشک گویند، یعنی اجرت. (مفاتیح خوارزمی). و رجوع به طسق شود.

تشک. [تَشْکُ] [ع مصص] دوشک و نهالی و بستر و فراش. (ناظم الاطباء). و رجوع به توشک شود.

تشکر. [تَشْکُرُ] [ع مصص] سیاست داری نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سیاست داری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). با لام متعدی شود. یقال: تشکر له بلائیه؛ ای شکر له بلاء. (منتهی الارب). سیاست داری کردن.

تشکک. [تَشْکَکُ] [ع مصص] بگمان افتادن. (تاج المصادر بیهقی). گمان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شک افتادن. (تاج المصادر بیهقی). گمان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شک افتادن. (غیاث اللغات) (آندراج). شک کردن در امری. (از اقرب المواردا).

تشکل. [تَشْکَلُ] [ع مصص] صورت گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب المواردا). [بعضی از میوه پخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). به پختن درآمدن انگور و رسیده شدن بعضی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). نیم رس شدن انگور. (آندراج).

تشن. [تَشْنُ] [ع مصص] دهی از دهستان نساق، بخش چگنی شهرستان خرم آباد. کوهستانی و معتدل است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب رفسنجان و محصول آنجا غلات و لبنیات است و مردم آنجا به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. و در چادر و خانه ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تشکی. [تَشْ كُ كِ] [ع مص] گله کردن. (تاج المصادر بهیقی). گله کردن از کسی. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکوه کردن. (آندراج) (از اقرب السوارد). [شکوه^۱ ساختن زن تا دوغ زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشکی. [تَشْ شْ] [لخ] دهی از دهستان سرطا، بخش رامهرمز شهرستان اهواز. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه رامهرمز محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تشکید. [تَشْ] [ع مص] دادن و بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشکیدزه. [تَشْ دَزَا] [لخ] از قسریه‌های سمرقند است که احمدین محمد تشکیدزی از آن جا است. (از معجم البلدان).

تشکیدزی. [تَشْ دَزَا] [لخ] احمدین محمد از مردم تشکیدزه سمرقند است که از وی امام السید ابوالمظفرین ابی اسعد حدیث کرد. (از معجم البلدان).

تشکیور. [تَشْ] [ع مص] سپاس داری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشکر شود.

تشکیک. [تَشْ] [ع مص] به شک افکندن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). در گمان افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). در شک افکندن کسی را. (غیث اللغات). در شک انداختن. (آندراج). [اصطلاح منطقی] تشکیک در

لغت به معنی شک و تردید است و به این معنی است که یک لفظ دارای مفهوم واحدی باشد ولیکن اموری که آن مفهوم شامل آن میشود، متفاوت می‌باشند به تقدیم و تأخر و بالجمله کلی را مشکک می‌گویند در صورتی که افراد و مصادیق آن به یکی از جهات یا یکدیگر مختلف باشند به نحوی که اطلاق آن بر هر فرد به یکی از جهات اولویت داشته باشد تا اطلاق آن بر فردی دیگر چنانکه اطلاق مفهوم نور بر نور قوی و شدید، مقدم است تا اطلاق آن بر نور ضعیف و اطلاق آب، بر آب دریا، مقدم است، تا اطلاق آن بر آب موجود در ظرف کوچک. و اطلاق عالم، بر شخصی که جامع علوم باشد اولویت و تقدم دارد تا اطلاق آن بر کسی که یک مسأله از علوم را بداند. و بهین طریق تمام موجودات از لحاظ مراتب وجودی یکسان نمی‌باشند و هر یک در مرتبت خاصی قرار گرفته‌اند که از لحاظ شدت و ضعف متفاوتند. بعضی از لحاظ وجودی مقدم و بعضی مؤخر و همین طور از لحاظ کمی و کیفی و غیره متفاوتند. در هر حال تمام موجودات عالم، وجوه مشترکی دارند و وجوه امتیازی و همان مابه‌الامتیاز

است که در انواع و افراد، نوعی و صنفی موجب تشکیک است. و هر فردی از نوعی را موجود جدا از سایر افراد همنوع خود نشان میدهد. و تشکیک به همین اعتبار گفته می‌شود. (فرهنگ علوم عقلی). و رجوع به اسفار ج ۲ ص ۱ شود.

- تشکیک اتفاقی: این اصطلاح را آخوند ملاصدرا در مواردی بکار برده است و ظاهراً مراد او از این نوع تشکیک نحوه تشکیک خاص است که در وجوه قائل است. که نه از قبیل تشکیک عامی است و نه خاصی. و شاید نظر او این باشد که وجود یا آنکه در حقیقت نوعی یکسانند در مراتب مشککند و در عین اتحاد در نوع به کمال و نقص میکند و تشکیک آنها در مراتب است. و آن مراتب هم امور عدمی هستند و بنابراین در عین اتفاق در نوع، مشکک می‌باشند. (از اسفار ج ۱ ص ۱۴).

- تشکیک خاص: تشکیک را در موردی خاص گویند که مابه‌الاختلاف در آن عین مابه‌الاتحاد باشد نه به امور زائده بر ذات. (فرهنگ علوم عقلی).

- تشکیک عامی: تشکیک را در موردی عامی گویند که مابه‌الاختلاف در آن غیر مابه‌الاتحاد باشد. و در حقیقت تشکیک به امور زائده بر ذات باشد از قبیل عوارض و قوایل. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی صص ۱۶۱ - ۱۶۲). و رجوع به تعریفات جرجانی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تشکیل. [تَشْ] [ع مص] صورت کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صورت دادن. (غیث اللغات) (آندراج). تصویر چیزی. (از اقرب السوارد). شکل کشیدن. (غیث اللغات). [ساختگی و صورت‌بستگی و انتظام و ترتیب. (ناظم الاطباء).] موی پیش سر را در حوضه بافتن زن، چپ و راست. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد). بافتن زن موی پیش سر را که مجتمع کرده باشد بچپ و راست. (از ناظم الاطباء). [به پای‌بند بستن پای ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).] [مشتبه گردیدن کار و پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] التباس کاری. (از اقرب السوارد). [رسیدن انگور یا به رسیدن در آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).] [((هیكل، کالبد. (ناظم الاطباء).

- تشکیلات: سازمان^۲. (فرهنگستان).

- تشکیل دادن: صورت دادن. شکل دادن. سازمان دادن.

- تشکیل شدن: صورت گرفتن. شکل گرفتن. سازمان گرفتن. و رجوع به سازمان

شود.

تشکیه. [تَشْ كِ] [ع مص] شکوه ساختن زن تا دوغ زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکوه ساختن برای دوغ زند. (آندراج) (از اقرب السوارد). و رجوع به تشکی شود.

تشلشل. [تَشْ شْ] [ع مص] چکانیدن و ریختن شمشر خون را؛ تشلشل السیف بالدم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). حدیث: یتشلشل دماً؛ ای یتقاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ریختن و چکانیدن کمیز. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تشلیح. [تَشْ] [ع مص] برهنه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تشلیح. [تَشْ] [ل] سجاده بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۷۷) (اوبهی). سجاده و جای نماز باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). سجاده و مصلی. (شرفنامه منیری). همان تسلیح که سجاده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). دکتر محمد معین در حاشیه برهان آرد: در سه نسخه از لغت فرس اسدی هم کلمه تسلیح بمعنی سجاده آمده و بیتی نامفهوم از ابوالعباس شاهد آمده، بگمان ما این هیأت غریب، که هیچ شباهتی با وزن و هیأت معهوده کلمات فارسی و قیافه آنها ندارد یا احتمالاً از یکی از السنه سامی و آرامی از قدیم‌الایام در زبان فارسی داخل شده بوده است و بعدها مهجور و متروک شده یا آنکه صاف و ساده تصحیف کلمه تسبیح بوده است که کسی در عبارتی بواسطه کم و زیادبود تقاط آن این کلمه را بد خوانده و به تسلیح یا تسلیح تصحیف کرده بوده و از پیش و پس عبارت هم معنی سجاده برای آن حدس زده بوده است. در هر حال صحت و اصالت این کلمه تا درجه زیادی قرین شک و تردید در ذهن انسان جلوه گرمی شود. (نقل به‌اختصار از مقاله علامه مرحوم قزوینی بعنوان «تسبیح بمعنی سبحة صحیح و فصیح است» در مجله یادگار سال ۲ شماره ۵):

این سلب من در ماه دی

دیده چون تسلیح در کیشان (۵)

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به تسبیح و تسلیح شود.

تشمث. [تَشْ مْ] [ع مص] نائب بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خائب و بدون غنیمت بازگشتن قوم. (از اقرب السوارد).

۱- شکوه بفتح اول و سوم و سکون دوم پوست بره شیرخوار که در وی شیر و آب نهند. (منتهی الارب).

تشمیر. [تَشْمُومٌ] [ع مص] خرامیدن در رفتن یا به سرعت رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شکرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). آماده شدن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). اراده کردن و مهیا شدن برای کاری. (از اقرب الموارد): شیر تشمر او [شتر به] را مشاهده کرد. (کلیله و دمنه). ابوعلی به مرو رفت و بحضرت بخارا کس فرستاد و بحقوق اسلاف و توفیر بر شرایط عبودیت و تشمر بر لوازم خدمت و تکاثر به اقارب و موالی خویش توسل ساخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۱۱۰). [بشتاب رفتن اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تشمیر شود.

تشموز. [تَشْمُوزٌ] [ع مص] برگردیدن گونه روی کسی و ترنجیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمع و تقبض روی. (از اقرب الموارد).

تشمس. [تَشْمُسٌ] [ع مص] در آفتاب ایستادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در آفتاب نشستن و ایستادن. (از اقرب الموارد). [بخل ورزیدن بر کسی. (از اقرب الموارد).

تشمس. [تَشْمُسٌ] [ع مخ] شهری است قدیمی در مغرب و باره کهنی در آنجا باقی است ... (از معجم البلدان). صاحب الحلل السندیه میم را مکسور ضبط کرده و نویسد: شهر بزرگی بود. باره‌ای از سنگ دارد که بر نهر سفدر مشرف است و بین آن تا دریا قریب یک میل فاصله است. این شهر قراء آبادی دارد که بربرها در آن زندگی می‌کنند. بر اثر فتنه‌ها و جنگ‌های متوالی ویران گردید. (از حلل السندیه ج ۱ ص ۴۵).

تشمص. [تَشْمُصٌ] [ع مص] ترنجیده و درگرفته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشمعل. [تَشْمَعٌ] [ع مص] متفرق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق قوم. (از اقرب الموارد).

تشمق. [تَشْمُقٌ] [ع مص] شادمان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشط مرد. (از اقرب الموارد). اغیرت و رشک خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تشمق الرجل اذا تشط و غار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشملم. [تَشْمَلٌ] [ع مص] چادر مشمل پوشیدن و صاحب آن شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تشمم. [تَشْمَمٌ] [ع مص] بویدن بدرنگ. (تاج المصادر بیهقی). بویدن. (زوزنی)

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بویدن و گویند بویدن به آهستگی. (از اقرب الموارد).

تشمیت. [تَشْمِيتٌ] [ع مص] دعا کردن کسی را که عطسه زند. (دهار). دعای عطسه گفتن یا عام است و منه حدیث: زواج فاطمة علیها الصلوة والسلام فانها دعا لهما و شمت علیهما ثم خرج. و دعای عطسه مسنون است نزد شافعی و دیگران مر شونده را و مشهور از مالکیه و جوب آن است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دعا کردن عطسه کننده را. (از اقرب الموارد). [خانث و خاسر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشمیر. [تَشْمِیرٌ] [ع] دواپی است که آن را بسفایج خوانند و به این معنی با فوقانی مابین شین و میم هم بنظر آمده است که تشمیر باشد. (برهان) (آندراج). بسفایج. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسفایج و بسپایه شود.

تشمیر. [تَشْمِیرٌ] [ع مص] جامه فراهم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). جامه فاهم گرفتن. (زوزنی). جامه را فراهم گرفتن. (دهار). برداشتن جامه را و برچیدن: شمر الثوب عن ساقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دامن بر میان زدن. (آندراج). [درایستادن در. (تاج المصادر بیهقی). عزیمت کاری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خرامیدن در رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شتابانیدن کسی را در راه رفتن. (از اقرب الموارد). [کوشیدن و سرعت نمودن در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوشیدن در رفتن. (از آندراج) (از اقرب الموارد). [فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سبکی و شتابی کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سبکی کردن در کار. (از اقرب الموارد). مجازاً چستی و چالاکی. (غیاث اللغات). چست شدن در کاری. (آندراج). [رها کردن کشتی و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشتی و غیر آن روان کردن. (آندراج). ارسال کشتی و جز آن. (از اقرب الموارد). [اراده کردن کاری را. (از اقرب الموارد).

تشمیزج. [تَشْمِيزَجٌ] [ع] چشمیزک است که شیرازیان چشم خوانند و آن تخمی است سیاه و املس که با نبات سایند و در چشم کشند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). معرب از فارسی، دانه‌های سیاهی است که در یمن برآید و آن را در شفای بیماریهای چشم بکار برنند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۷). معرب از

چشمیزک فارسی است و او را چشمک و چشم نامند. دانه‌ای است بقدر به‌دانه مثک و سیاه و براق در آخر دویم گرم و خشک و جالی و با اندک حدت و بغایت قایض و محلل و مقوی باصره و جهت دمه و غشاوه و جراحت قضیب و اعضای عصبانی نافع و چون در جوف پیاز یا خمیر گذاشته در زیر آتش پخته پس مقرر کرده با نبات و زعفران و مامیران کحل ترتیب دهند در اکثر امراض چشم قوی‌الاثراست. (تحفه حکیم مؤمن).

تشمیس. [تَشْمِيسٌ] [ع مص] چیزی را به آفتاب سوختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [در آفتاب گستردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آفتاب دادن و به آفتاب خشک کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و یشمس [عصارة الحصرم] فی اناء من نحاس. (ابن البیطار). اذا اغرقت [ذراعیج] فی دهن و شمت فیه اسبوعاً. (ابن البیطار). [برستیدن آفتاب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شماس شدن و ممارست کردن در عمل شماسه. (از اقرب الموارد). و رجوع به شماس شود. [تسفر داشتن: الا ان شمس من ظلم؛ ای تسفر. (از اقرب الموارد).

تشمیص. [تَشْمِیصٌ] [ع مص] بدرستی راندن ستور را یا عام است: شمس الدواب تشمیصاً. [درختن ستور را به چوب تا شتاب رود. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشمیع. [تَشْمِيعٌ] [ع مص] بر بازی انگختن کسی را و بازی کنانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بر بازی برانگختن کسی را. (از اقرب الموارد). [غوطه دادن جامه را در موم گذاخته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشمیل. [تَشْمِیلٌ] [ع مص] دامن برچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [صاحب چادر مشمل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [به شمله پیچیدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تشمیم. [تَشْمِیمٌ] [ع مص] بویدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشن. [تَشْنٌ] [ع] جا کشواست و آن دانه باشد نرم و سیاه و لغزنده از عدس بزرگتر که در داروهای چشم بکار برنند. (برهان)

۱- در منتهی الارب ج تهران و به تقلید آن در ناظم الاطباء بدرستی راندن آمده ولی صحیح بدرستی است چنانکه در اقرب الموارد آمده است: شمس الدواب؛ طردها طردها عیناً.

(آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء).

تشن. [ت ش ن] (بخ) شهری در نیلری که در سال ۱۷۷۹ م. در این شهر قرارداد صلحی بین فردریک دوم پادشاه پروس و ماری ترز ملکه اتریش منعقد گردید و جنگ بر سر باویر خاتمه یافت. این شهر در سال ۱۹۲۰ م. به دو قسمت تقسیم شد. قسمتی با ۳۴۹۰۰ تن سکنه به چکلووا کسی و قسمت دیگر با ۲۰۰۰۰ تن سکنه به لهستان واگذار شد.

تشنج. [ت ش ن ن] [ع مص] انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بهیقی). درکشیدگی و ترنجیدگی پوست. یقال: تشنج جلده، ای قبض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشیده شدن عضو که از حرکت انبساطی بازماند، خواه از برودت، خواه از بیوست. (غیاث اللغات) (آندراج). بهم باز آمدن و کوتاه شدن عضله‌ها و عصب‌ها باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). تقلصی است که بر عصب عارض گردد و مانع انبساط اعضاء شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر):

بود کمپیری نودساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران. مولوی.
از تشنج رو چو پشت سوسمار
رفته نطق و طعم دندنها ز کار. مولوی.
برف گشته موی همچون پر زان
وز تشنج روی گشته داغ داغ. مولوی.
||الرزیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||ادر فارسی معاصر بهم ریختگی، هيجان و آشوب را گویند: بازار متشنج است. اوضاع متشنج است. اوضاع دچار تشنج شده. و رجوع به تشنج شود.

تشنج. [ت ش ن ن] [ع مص] کوشیدن ستور و جز آن در رفتن: تشنج البعر اذا عدا عدواً شدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن جنگ را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آماده شدن برای کاری. (از اقرب الموارد). ||اسلاح درپوشیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اغارت پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده کردن غارت. (از اقرب الموارد). ||کهنه و پاره شدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکافته شدن جامه. (از اقرب الموارد). ||زشت گردیدن حال قومی بر اثر اختلاف و پریشانی رای آنان. ||اراده کاری شنج کردن. (از اقرب الموارد).

تشنف. [ت ش ن ن] [ع مص] با برگوشی شدن. (تاج المصادر بهیقی). ورگوشی در گوش کردن. (زوزنی). با ورگوش شدن.

(دهار). گوشواره نهادن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تشنگ. [ت ن] [ا] (از پیش سر، جایی را گویند که در کودکی نرم و چهنده میباشد و آن را به عربی یافوخ خوانند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). و جاندا نه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به یافوخ و جاندا نه شود.

تشنگ. [ت ش ن] [ا] [سوا کالنبي. ناعمه. ابوشوشه. قویسه. مریمیه. سلبه. مریم گلی. ۲ و امروز باغبانهای ما سلبی گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).



تشنگ

تشنگی. [ت ن / ن] (حماص) عطش. (آندراج). پهلوی تیشه کیک^۴ حاصل مصدر از تشنه. عطش. (حاشیه برهان ج معین). عطش و آب طلبیدن طبیعت. میل به نوشیدن آب داشتن. (ناظم الاطباء):

ز بس تشنگی چاک گشته زبان
پر از خاک آورد گشته دهان. فردوسی.
شد از رنج و از تشنگی شاه مات
چنین یافت از چرخ گردان برات. فردوسی.
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک. فردوسی.
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر. فرخی.
چو بسیردم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یک قطره باران. (ویس و رامین).

شور است آب او نشاندت تشنگی
گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور.
ناصر خسرو.
وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو
در آرزوی قطرگی آب زمزمی. ناصر خسرو.

تشنگی، آب شور نشانند
مخور آن، کت از او شکم راند. سنایی.
آب کم جو تشنگی آور به دست
تا بپوشد آیت از بالا و پست. مولوی.
از غایت تشنگی که بر دم
در حلق نیروود زلام. سعدی.
تشنگی. [ت ش ن] [ا] (ع) عسلنی است (در کودکان) که زنان او را تشنگی گویند و آن آماسی باشد گرم که اندر غشاء مغز پدید آید و نشان این علت آن است که جایگاه مغز فرونشسته تر شود و درد به چشم و حلق فرو همی آید و چشم و همه تن زرد شود. باید که کدوی تر تراشند و خیار و به آب غنبل الغلب و آب بقله الحماق و آب گشنیز تر و روغن گل و سرکه چند قطره و بهم زنند و بر سر او می نهند و اگر این چیزها نباشد، سبیده خایه مرغ با روغن گل بهم بزنند و ضمد کنند نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت مرحوم دهخدا).

تشنی. [ت ش ن ن] [ع مص] درکشیده و ترنجیده شدن. ||کهنه گردیدن مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ایرا گرفتن و خشک شدن اندام بر استخوان از پیری. (منتهی الارب) (آندراج). ترنجیده شدن پوست انسان از پیری. (از اقرب الموارد).

تشنه. [ت ن / ن] [ا] (ع) ترجمه عطشان. (آندراج). کسی که میل و خواهش نوشیدن آب را دارد و عطشان. (ناظم الاطباء) ... پهلوی تیشک^۵ از تیش^۶ از تیش^۷ اوستایی ترشنه^۸، سانکریت ترشنه^۹، اورامانی تشنه^{۱۰}، گیلکی تشنه^{۱۱}، فریزندی و یرنی تچنا^{۱۲}، تپتزی تاشنا^{۱۳}، سمنانی تشون^{۱۴}، سنگری تششون^{۱۵}، سرخه‌ای تشند^{۱۶}، لاسگردی تشن^{۱۷}، شه میرزادی تاشنه^{۱۸}.

- | | |
|--|----------------|
| 1 - Teschan. | 2 - Saug. |
| 3 - سعید نفیسی در کتاب لغت فرانسه ذیل «سوزه» آرد: گیاه تشنگ، مریم گلی. بهمین. بهمین احمر. بهمین سرخ. بیریمیه. بهمان. شالیبه. قویسه. ناعمه - انتهی. لاتینی «سالویا» نوعی از این گیاه که دارای گل‌های سرخ رنگ است جهت زینت بکار آید. نوع دارویی آن دارای گل‌های بنفش است و از خانواده لایامه (Labiaceae) می باشد. (از لاروس). و رجوع به واژه نامه گیاهی دکتر زاهدی صص ۱۶۲ - ۱۶۳ شود. | |
| 4 - tishnakik. | 5 - tishnak. |
| 6 - lishn. | 7 - trishn. |
| 8 - tarshna. | 9 - trshna. |
| 10 - taeshnae. | 11 - laeshnae. |
| 12 - tajnā. | 13 - läshnā. |
| 14 - tashun. | 15 - tashshon. |
| 16 - tashand. | 17 - tashan. |
| 18 - täshna. | |

عطشان، که تشنگی دارد ... (از حاشیه برهان چ معین). ج، تشنگان؛ تشنه چون بود سنگدل دلبد خواست آب آن زمان به خداخند داد در دست او مرندۀ آب خورد آب از مرند او بشتاب. منجیک. ز ترکان کس از بیم افراسیاب لب تشنه نگذاشتندی بر آب. فردوسی. بدان گونه شادم که تشنه به آب دگر سبزه از نایش آفتاب. فردوسی. بیفکنند بس گور جنگی ز تیر دل تشنه هامون ز خون کرده سیر. فردوسی. هر که مر این آب را ندید در این خاک تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون. ناصر خسرو. یارانش تشنه یکر، وز دوستی ریاست هر یک همی به حلیت دعوی کند سقانی. ناصر خسرو (دیوان چ منوی ص ۳۲۲). ای تشنه ترا من رهی نمودم گرمست نبی راست زی لب یم. ناصر خسرو. چنددر این بادیه خوب و زشت تشنه بتازی به امید سراب. ناصر خسرو. تشنه است خاک کاو ز سرچشمۀ جگر خون سوی حوض دیده به کاریز میرید. خاقانی. تشنه بمانده سیح شرط حواری بود لاشۀ خر ز آب خضر سیرشکم داشتن. خاقانی. امروز که تشنه زیر خاکی فیض از کرم خدات جویم. خاقانی. همیشه با دل تشنه در آن غم که گر آبی خورم دریا شود کم. عطار. چشمۀ آب حیات بی لب سیراب تو تشنه دایم شده خشک دهان آمده. عطار. تشنه می نالد که کو آب گوار آب می گوید که کو آن آبخوار. مولوی. تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوی آب. مولوی. تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید به عالم تشنگان. مولوی. تشنه سوخته بر چشمۀ حیوان چو رسید تو میندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی. تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سکنج. سعدی. آب از پی مرگ تشنه جستن هم کار آید ولی بشتن. امیر خسرو دهلوی. بر آن تشنه باید زار بگریست که بر کف آب و باید تشنه اش زیست. جامی. ||بمعنی آرزومند مجاز است. (آندراج). — به خون یا بر خون کسی تشنه بودن؛

خواهان مرگ کسی بودن؛ به چنگ اندرش آنگون دشنه بود به خون پریچه رگان تشنه بود. فردوسی. گرفتم که بر خون این مرد [حسنگ]. تشنه ای، مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). گفت بویکر دبیر به سلامت رفت ... دلم از جهت وی مشغول بود، فزارغ شد و به دست این بی حرمتان نیفتاد، خاصه بوسهل روزنی که بخون وی تشنه است. (تاریخ بیهقی). ... مهتر لشکر کجاست و بخون خوارزمشاه تشنه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). — تشنه بودن؛ میل به آب کردن و عطش داشتن. (ناظم الاطباء)؛ هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای بی گمان راضی نباشد گر بیابد آبکند. شهید بلخی. کنون بی گمان تشنه باشد ستور بدین ده بود آب یک روی شور. فردوسی. دل گرسنه است، قوت فرماید روح تشنه است، راح بفرستد. خاقانی. — ||میل به هر چیزی از روی شوق نمودن. (ناظم الاطباء). — تشنه چیزی بودن؛ کنایه از اشتیاق هر چیز است. (برهان). اشتیاق به چیزی داشتن. (ناظم الاطباء). ||بمعنی تشنگی آمده است چنانکه گرسنه بمعنی گرسنگی و آلوده بمعنی آلودگی. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ ز پات اسب کنی چونت راه باید رفت به گاه تشنه کف دست جام باید کرد. ناصر خسرو. خوردن بی تشنه نخواهم ز آب بی سفرم نیست بکار اسب و زین. ناصر خسرو. کجاست خسته که آماده گشت مرهم جود کراست تشنه که آب کرم زلال شده است. رضی الدین نیشابوری. **تشنه آبزا.** [تَ نَ / نِ ی] (تسریک) وصفی، (مرکب) بمعنی مستقی است که هرچه آب خورد رفع تشنگی او نشود و زرداب در شکمش افزایشد و این لغت در فرهنگ و لغت ها نبود. از این شعر عنصری بدست آمد. (انجمن آرا) (از آندراج)؛ چو تشنه آبزا از بیم و از رنج. هلاک خویش را گشته خریدار. عنصری (از انجمن آرا). **تشنه اشک.** [تَ نَ / نِ ا] (ص مرکب) اشک خواه؛ بیض از این کارش مکن با دل که چشم تشنه اشک از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت. صائب (از آندراج).

تشنه جگر. [تَ نَ / نِ جَ گ] (ص مرکب) کنایه از اشتیاق باشد. (برهان). کسی که اشتیاق چیزی را داشته باشد. (ناظم الاطباء). تشنه دل. کنایه از مشتاق است. (انجمن آرا)؛ تشنه جگر و غریق آبیم شبکور و ندیم آفتابیم. نظامی. ای که از آب عقیق تو فلک سرسبز است نیست انصاف بر این تشنه جگر خندیدن. صائب (از آندراج). صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر که چو دل آب شود، چشمۀ حیوان گردد. صائب (ایضاً). **تشنه چشم.** [تَ نَ / نِ چَ] (ص مرکب) حریص آزند؛ تشنه چشم افتاده است آینه اسکندری ورنه آب زندگانی دل ساهی بیش نیست. صائب (از آندراج). **تشنه خوار.** [تَ نَ / نِ خَا / خَوَا] (نف مرکب) که تشنگان را کشد. که تشنگان را در خود فروبرد. تشنه کش. بسیار سوزان؛ خاصه در این بادیه دیوار دوزخ محروک تشنه خوار. نظامی. و رجوع به تشنه کش شود. **تشنه خون.** [تَ نَ / نِ] (ص مسرکب) خونخوار. (ناظم الاطباء). تشنه بخون. **تشنه دل.** [تَ نَ / نِ د] (ص مرکب) بمعنی تشنه جگر است که کنایه از اشتیاق باشد. (برهان). تشنه جگر. (مجموعۀ مترادفات) (ناظم الاطباء)؛ خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک کاریز دیده بی نم خونین چه مانده ای. خاقانی. به شیران آمد نوشداروی معنی ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن. خاقانی. از تو نشاید که بدین سان روم تشنه دل از چشمۀ حیوان روم. امیر خسرو (از آندراج). **تشنه دلی.** [تَ نَ / نِ د] (حامص مرکب) آرزومندی. اشتیاق داشتن؛ چه اسانت ز من آمد که بدین تشنه دلی به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند. خاقانی. **تشنه زبان.** [تَ نَ / نِ زَا] (ص مسرکب) تشنه لب. عطشان؛ آب روان بود فرود آدم تشنه زبان بر لب رود آدم. نظامی. و رجوع به تشنه لب شود. **تشنه زده.** [تَ نَ / نِ زَ د] (ف مرکب) عطشان. مشتاق آب؛ زمین شور را مانی که پاره ای آب شور می داری تا مرغان کور ۱-ن: به سیران.

تشنه زده گرد تو درآمده اند. (کتاب المعارف).
تشنه شدن. [تَبَنَ / نَشَدَ] (مصص مرکب) عطشان شدن. خواهان نوشیدن شدن؛ چون تشنه شوم به رشته جان آبی ز جگر کشید خواهم. خاقانی. || سخت خواهان و آرزومند شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ از مرده بود گوینده شد. مولوی.
تشنه گام. [تَبَنَ / نَبَنَ] (ص مرکب) کسی که کام وی از تشنگی خشک شده باشد. (ناظم الاطباء). سخت تشنه. تشنه لب. || آرزومند خواهان چیزی:
 ز فیض یاده جوش گل بیاد است چراغان تشنه کام یک چراغ است. محمد زمان راسخ (از آندراج).
تشنه گامی. [تَبَنَ / نَبَنَ] (حامص مرکب) آرزومندی. خواهان چیزی بودن؛ دگر از تشنه کامی های مشتاقان چه می برسی به رنگ لاله تنها جام می نوشد نیز اینجا. ناصر علی (از آندراج). رجوع به تشنه کام شود.
تشنه کش. [تَبَنَ / نَبَنَ] (نص مرکب) کشته؛ خواهان آب. که تشنگان را کشد. که تشنه را بفریبد بطلب آب و بکشد؛ زین سراب تشنه کش برهیز کن تشنگان بسیار کشته ست این سراب. ناصر خسرو.
تشنه گشتن. [تَبَنَ / نَبَنَ] (مصص مرکب) عطشان شدن. خواهان نوشیدن آب شدن. طالب شدن؛ کاربوسه، چو آب خوردن شور بخوری بیش، تشنه تر گردی. رودکی (یادداشت مرحوم دهخدا با تردید).
تشنه لب. [تَبَنَ / نَبَنَ] (ص مرکب) عطشان و سوخته لب. (ناظم الاطباء)؛ دوستان تشنه لب را زیر خاک از نسیم جرعه دان یاد آورید. خاقانی. من گل خون به دهان آمده و تشنه لبم بر گل تشنه، که زاله هوایید همه. خاقانی. تشنه لب بر در دریا چو صدف سر و تن بی سیری خواهم داشت. خاقانی. رطب بر خوان و رطب خواری نه بر خوان سکندر تشنه لب بر آب حیوان. نظامی. من آن تشنه لب غمناک اویم که او آب من و من خاک اویم. نظامی. بدو گفت نابالغی کای عجب چو مردی، چه سیراب و چه تشنه لب. (بوستان).
 رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کسی گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت. حافظ.

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
 گر تشنه لب از چشمه حیوان به در آیی.
 حافظ.
 زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی. حافظ.
تشنیا. [تَبَنَ / تَبَنَ] (ل) تشنگی؛ یکی از انبیا بیست سال به گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلا... بسیار مبتلا بود. (کیمیای سعادت). تا بیم آن بود که از گرسنیا و تشنیا بمرد. (کیمیای سعادت). گفت از دنیا سه چیز دوست دارم؛ شبهای دراز و تشنیا در روزهای دراز و نشستن یا قومی که سخن ایشان همه گزیده و حکمت بود. (کیمیای سعادت).
تشنیج. [تَبَنَ] (ع مصص) بانوجوغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). ترنجبده ساختن پوست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیض. (اقراب الواردا).
تشنیج. [تَبَنَ] (ع مصص) زشت گفتن بکسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشنیع. (اقراب الواردا). و رجوع به تشنیع شود.
تشنیخ. [تَبَنَ] (ع مصص) خرمایان را از خار آن صاف و پاکیزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا).
تشنیور. [تَبَنَ] (ع مصص) عیب کردن. (زوزنی). عیب کردن کسی را یا شنوایدن عیب او را و رسوا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الواردا).
تشنیور. [تَبَنَ] (ع مصص) دهی از دهستان کیار. بخش بروجن شهرستان شهرکرد. ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غله و برنج و حبوب و انگور و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تشنیط. [تَبَنَ] (ع مصص) بریان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تشنیع. [تَبَنَ] (ع مصص) نیک زشت کردن و زشت گفتن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زشت گفتن به کسی و ملامت کردن کسی را. (غیاث اللغات). زشت گفتن به کسی. (آندراج). بسیار سرزنش و بدگویی کردن کسی را؛ شنع فلاناً؛ کشر علیه الشاعة. (از اقراب الواردا):
 همانا خروس است غماز مستان که تشنیع او را، ز ایشان نماید. خاقانی. شاه تشنیع ترک خود بشناخت هندی کرد پیش او در تاخت. نظامی. زمانه ایمن از غوغا و فریاد زمین آسوده از تشنیع و بیداد. نظامی. بودش ز تشنیع یاران خیر که غرقه ندارد ز باران خیر. (بوستان).
 به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر

سفید از سیه فرق کردم چو فجر. (بوستان).
 و گر قانع و خویشن دار گشت به تشنیع خلقی گرفتار گشت. (بوستان).
 و غلبه و آواز برداشتند و تشنیع آغاز نهادند. (جهانگشای جوینی).
 کش کشانش آوریدند آن طرف او فغان برداشت بر تشنیع و تف. مولوی. من نیم در امر و فرمان نیم خام تا بیندیشم من از تشنیع عام. مولوی. || زشت شمردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا). || آشکارا نمودن. || خویشن درچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به ستوه آمدن. (منتهی الارب) (آندراج). || کوشیدن و سرعت نمودن در رفتار. (از اقراب الواردا). || کوشیدن ستور و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). انکماش و کوشش بعبر در رفتار. (از اقراب الواردا). کوشیدن در رفتار و شتابی کردن. (ناظم الاطباء). || خسرامیدن ماده شتر در رفتار. (ناظم الاطباء).
تشنیع زدن. [تَبَنَ] (مصص) زشت گفتن. (آندراج):
 ای تو قدیم میکده، هم مستی و هم می زده تشنیع های بیهوده چون می زنی ای بدگهر. مولوی (از آندراج).
 چون جری کم آمدش در وقت چاشت زد بسی تشنیع او، سودی نداشت. مولوی. همچنین این ماجرا بازرفت باز زد آن مدعی تشنیع زفت. مولوی. دشنام دهد دشمن تشنیع زند دوست. چندان شنوم از که و چندین به که گویم. میر خسرو (از آندراج).
تشنیع زدن. [تَبَنَ] (نص مرکب) بدگویی سرزنش کننده. ملامت گر:
 مرغ سحر تشنیع زن، بر قتل مرغ بازن مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته. خاقانی.
 و رجوع به تشنیع و تشنیع زدن شود.
تشنیف. [تَبَنَ] (ع مصص) گوشواره در گوش کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ورگوشی در گوش کسی کردن. (زوزنی). گوشواره نهادن زن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا). || آرایش کردن کلام را. (از اقراب الواردا).
تشنیق. [تَبَنَ] (ع مصص) چوب شنیق در خانه کبت انگین کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تقطیع بالطول. (تاج المصادر بیهقی). پاره پاره نمودن و آراستن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). در معنی این مصدر در کتب لغت اختلافی بدین سان دیده میشود: در

پوشش مانند تنک و بی آب گردا گرد آن شدن. || عمامه بر سر بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشویر. [تَشْ] (ع مص) ریاضت دادن اسب را یا سوار شدن بر آن و برگرداندن در وقت عرض بیع تا بنگرند روش و حسن و نجابت آن را. || با کسی کاری کردن که موجب شرم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خجل کردن. (دهار) (از اقرب المواردا). خجل و شرمگین کردن. (ناظم الاطباء). شرمنده کردن. (آنندراج). || خجلت و شرماری. (غیاث اللغات). خجلت و شرماری کشیدن. (ناظم الاطباء). شرمنده شدن. (آنندراج). خجالت و انفعال. (آنندراج):

پرازنگ و تشویر شد مادرش

زگفتن پیشانی آمد برش. فردوسی.

سکندر به رخ رنگ تشویر یافت

زگفتار او بر جگر تیر یافت. فردوسی.

بدو آسیابان تشویر گفت

که جز تگدستی مرا نیست جفت. فردوسی.

خواست که از تشویر و رسوایی ... هلاک شود. (کیمیای سعادت).

شد ز تشویر ماه رویش سرخ

در غم جامه گشت چشمش تر. مسعود سعد.

بشویر گفتم که از بی ستوری

به بیگانگی می کشد آشنایی. انوری.

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست

تکین روان از لب خندان تو خاست. خاقانی.

جام خم کن جرعه بر خامان بریز

عذر تشویر از پشیمانی پخواه. خاقانی.

هم در تو به صدهزار تشویر

دارد رقم هزار تقصیر. نظامی.

و اگر در این باب با ما مفاوضتی رفتی پیش از

نفاذ تدبیر بدین تشویر و تقصیر مأخوذ

نگشتی. (سندبادنامه ص ۱۲۷). و اگر این

خدمت در معرض تقصیر و تشویر جلوه

کرده ست و ... در بارگاه اعلا، اعلا، اعلا، شرف

ملاحظتی و استماعی یابد. (سندبادنامه ص

۳۴۳).

از خواب و خور خویش چه گویم که نمانده

جز حسرت و تشویر ز خواب و ز خور

من. عطار.

زهی ماه در مهر سرو بلندت

شکر درگذارد ز تشویر قندت. عطار.

جوان گفت از میان موج تشویر

مرا بگذارد و دست یار من گیر. (گلستان).

باقی اسیران سر در پیش انداختند و از تشویر

و خجالت جواب ندادند. (ترجمه تاریخ یبسی

(تاج المصادر بیهقی). انتظار خبری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || سر بفرآشتن از برای نگرستن. (زوزنی). سر دروا نگرستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). يقال: النساء یتشوفن من السطوح؛ ای بظنن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا).

تشوق. [تَشَوْ] (ع مص) آرزومند شدن و آرزومندی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). آرزومندی نمودن. (زوزنی) (از غیاث اللغات). ظاهر کردن شوق را و بتکلف آرزومندی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آرزومندی نمودن و ظاهر کردن شوق را بتکلف. (آنندراج). بتکلف اظهار شوق کردن. (از اقرب المواردا).

تشوکه. [تَشَوْكَة] (ع مص) باخار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به تشویک شود.

تشوّم. [تَشَوْم] (ع مص) خویشترن را به شام نسبت کردن. || بسوی چپ گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بسوی دست چپ کسی شدن. || قال بد زدن بچیزی و بعدی بالباء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضد تمین. (اقرب المواردا).

تشون. [تَشَوْ] (ع مص) سبکی عقل و رای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سبک شدن عقل کسی. (از اقرب المواردا).

تشوه. [تَشَوْ] (ع مص) گوسفند صید کردن. (تاج المصادر بیهقی). شکار کردن شاة را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || ناشناس کردن خود را برای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکر و تفول برای کسی: اتشوهت علی قومی ان هدامه الله؛ ای اتنکرت و تقبحت لهم. (از اقرب المواردا). || زشت شدن. (آنندراج). مطاوعه تشویه. (از اقرب المواردا).

تشویب. [تَشَوْ] (ع مص) نرم راندن. || دفع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): شوب عنه؛ دافع و نضح عنه فلم یبالغ. (اقرب المواردا).

تشویح. [تَشَوْ] (ع مص) ناشناختن و انکار کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناشناختن چیزی را. (از اقرب المواردا).

تشوید. [تَشَوْ] (ع مص) برآمدن آفتاب و بلند شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشود. برآمدن آفتاب. (از اقرب المواردا). و رجوع به تشود شود.

تشوید. [تَشَوْ] (ع مص) مایل به غروب شدن آفتاب. || درگرفتن ابر آفتاب را و

ترجمه فارسی قاموس آمده تشیق پاره پاره کردن و آراستن. و در معنی اسم مفعول آن (مشق) آمده خمیری است که پاره پاره کرده شده است در روغن زیتون. صاحب منتهی الارب در ذیل مشق آرد: گوشت پاره پاره و خمیر مقطع مایده با زیت است. صاحب تاج العروس آرد: التشقیق التقطیع و ایضاً التزین و در ذیل مشق عیناً مطالب صحاح را در این باره نقل کرده است. در صحاح تشیق آورده نشده است ولی در ذیل مشق آرد: قال الکسانی لحم مشق؛ ای مقطع و هو مأخوذ من اشتاق الیدیه و قال الاموی للعجین الذی یقطع و یعمل بالزیت مشق. در اقرب المواردا ذیل مصدر چنین آرد: شق الشيء قطعه و زینه و در ذیل مشق آرد: المقطع و العجین المقطع المعمول بالزیت. از این روی تنها در اقرب المواردا معنی اسم مفعول با مصدر هم آهنگی دارد.

تشوخ. [اِخ] (شهرکی است (به ماوراءالنهر) از فرغانه. و از وی سیماب خیزد. (حدود العالم ج سیدجلال الدین تهرانی ص ۶۸). در ج دانشگاه ص ۱۱۲ «بیموخ» و ذیل صفحه «شوخ؟» و در متن انگلیسی ص ۱۱۶ شماره ۴۹ «شوخ (?)» آمده است.

تشود. [تَشَوْ] (ع مص) برآمدن آفتاب یا بلند شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشوید. برآمدن آفتاب و ابومنصور گوید که صواب با ذال است. (از اقرب المواردا).

تشوذ. [تَشَوْ] (ع مص) عمامه در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی). عمامه بر سر بستن خویش را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

تشور. [تَشَوْ] (ع مص) تشویر خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شرمند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شوریده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به تشویر شود.

تشوش. [تَشَوْ] (ع مص) شولیده شدن. (مجلد اللفه). شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشوط. [تَشَوْ] (ع مص) نیک راندن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک راندن اسب را تا مانده شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشوف. [تَشَوْ] (ع مص) خویشترن را آراستن. (تاج المصادر بیهقی). خود را آراستن دختر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تزین. (اقرب المواردا). || برآمدن بر چیزی تا بنگرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || چشم داشتن.

(اقرَب الموارِد). || پراکنده شدن قطره‌های شیر در آب. || اهلاک شدن در هوای چیزی. || سبک‌عقل و پرافروخته کردن خشم کسی را. || پراکنده شدن [آثار] پیری در کسی. (از اقرَب الموارِد).

تشییع. [تَشَّيْئٌ] (از ع، لا) مذهب شیعه. (ناظِم الاطباء). و رجوع به شیعه شود.

تشییم. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) در چیزی درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء). داخل شدن چیزی در چیزی دیگر و از این معنی است: «تشم الحریق القصب». (از اقرَب الموارِد). آتش بجایی درشدن. (تاج المصاَدِر بیهقی). || درآمدن پیری. (از منتهی الارب) (آندراج). برآمدن پیری بر کسی. (از اقرَب الموارِد) (از منتهی الارب). || مانند پدر شدن در خوی و طبیعت و در شکل و روش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد).

تشیؤف. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) ساکن شدن خشم کسی. (منتهی الارب) (از ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد) (از آندراج).

تشیی ۶. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) برانگیختن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد). || تفرین کردن کسی را که خدا زشت گرداند روی او را. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد).

تشییب. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) سپیدموی کردن. (تاج المصاَدِر بیهقی) (زوزنی). سپید کردن اندوه سر کسی را. || پیر کردن اندوه کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد).

تشییح. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) ترسانیدن. || بنظر مضایقه نگریستن خصم را. (منتهی الارب) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد).

تشییح. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) پیر شدن. (تاج المصاَدِر بیهقی) (زوزنی). خواجه و پیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد). || کسی را پیر خواندن از بهر تبجیل. (تاج المصاَدِر بیهقی). خواجه و پیر خواندن کسی را بیزرگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد). || عیب کردن. (منتهی الارب) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد). و با علی متعدی شود. (منتهی الارب). || آرسوا نمودن. (منتهی الارب) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد):

شیخ به ای فضحه. (منتهی الارب).
تشیید. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) بلند کردن بنا. (تاج المصاَدِر بیهقی) (زوزنی). پرافراشتن چیزی.

تو این را سوی پارسی چون کشی
یکی شکته خوانند و دیگر تشی
همه مرزهای خراسان تمام
مرنگوش خوانند و بیهن تمام. اسدی.
تشیاء. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) تشیؤ. رجوع به همین کلمه شود.

تشیئة. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) برانگیختن کسی را بر کاری. || زشت گردانیدن خدای روی کسی را. (ناظِم الاطباء). و رجوع به تشیء شود.

تشیخ. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) خواجه و پیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء). پیر شدن. (از اقرَب الموارِد). || پیری نمودن. (تاج المصاَدِر بیهقی) (زوزنی) (دهاز) (مجلل اللغة):

شیخان عجیبان هما ابرد من یخ
شیخ یصبی و صبئی تشیخ.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

تشیید. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) پوست را خوشبوی مالیدن. (منتهی الارب) (ناظِم الاطباء). و رجوع به تشید شود.

تشیوم. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) سایه گاهی که در آن کسی راحت کند. (ناظِم الاطباء). سایه گاه. (اللسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۷۷ الف).
سایه گاهی برای استراحت. (از اشتیگاس).

تشیوه. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) گلوله‌ای را گویند که از سنگهای الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند. (برهان) (ناظِم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج). و آن را تیره با پای مجهول نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

تشیط. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) سوخته شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظِم الاطباء). احتراق. (اقرَب الموارِد). || الاغر و نزار گردیدن از بسیاری جماع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء).

تشیطن. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) دیو شدن و نافرمان و سرکش گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظِم الاطباء). کار شیطان کردن. (از اقرَب الموارِد).

تشیظم. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) شتاب کردن بر کسی در سخن. (منتهی الارب) (ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد): تشیظم علیه بالکلام؛ تخرطف. (از اقرَب الموارِد).

تشیع. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) دعوی شیعت کردن. (تاج المصاَدِر بیهقی). دعوی مذهب شیعت کردن. (زوزنی). دعوی مذهب شیعه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظِم الاطباء). خود را شیعه نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظِم الاطباء). دعوی شیعیت کردن. و خود را شیعی نمودن. (منتهی الارب): تشیع الرجل؛ ادعی دعوی الشیعة.

را چنانکه کسی را بر خر سوار کرده بشهر
گردانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج).
|| شمشیر برکشیدن از نیام و برداشتن آن بر مردم یا عام است. (منتهی الارب) (ناظِم الاطباء). شمشیر از نیام برکشیدن. (آندراج). برکشیدن شمشیر و برداشتن آن بر مردم. (از اقرَب الموارِد).

تشییزج. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) تشمییزج. (ناظِم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

تشییة. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) کسی را گفتن چه آرزو کند تا ترا بدهم. (تاج المصاَدِر بیهقی). فا کسی گفتن ترا چه آرزو می‌باشد تا ترا آن بدهم. (زوزنی). بر خواهانی چیزی انگیختن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظِم الاطباء) (از اقرَب الموارِد).

تشی. [تَشَّيْئٌ] (ع مصص) خارپشت کلان را گویند که خارهای خود را مانند تیر اندازد و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان). خارپشت بزرگ را گویند که خارهای ابلق سیاه و سفید دارد و چون کسی را بیند خود را حرکتی دهد، خارهای خود را مانند تیر براند و فرورود و آن را چوله نیز گویند و صاحب برهان گفته بعضی گویند تشی عربی است و خطا کرده و فارسی دری است و در کل تبرستان این لفت و نام شایع است. (انجمن آرا) (آندراج). خارپشت کلان تیرانداز. (ناظِم الاطباء). بمعنی سفر است. (اوهبی). همان اسفر یعنی خارپشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی مردم اندازد. (فرهنگ رشیدی). جانوری است ... که در پشتش مانند دوک خارهای سرتیزند. چون کسی قصدش کند خود را ببیناند، خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند و آن را جبروز و چزک و چیزو و چکاشه و ریکاشه و ریکاسه و زکاسه و سفر و سفر و سیخول و سفرته و سکاشه و سکر و سکرته و روباه ترکی نیز گویند. بتازیش قفد ... نماند. (شرفنامه منیری). اسدی در لفت فرس در ذیل «سکنه» آرد: خارپشت بود و دارو^۱ نیز گویندش و تشی و مرنگو و جیخو و بیهن و کوله نیز گویندش. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۶):



تشی

زهر جانور کان شناسد کسی
بند چیز الاتشی بدسی. (گرشاسبنامه).

1 - Porc - épic.

۲ - راورا. (تصحیح در حاشیة کتاب بخط مرحوم دهخدا).

مقتول ساختن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || میل کردن بسوی کودکی و بازی و لهو. (منتهی الارب) (نظام الاطباء) (از اقرب المواردا). || امردپرستی. (غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از تازی، امردپرستی و بچه بازی. (ناظم الاطباء). || عشق ورزیدن. عشق بازی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). پارسی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر، نه یاری گفتار. چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی. (گلستان).

تصاف. [تَصَافَت] (ع مص) همدیگر جنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصاحب. [تَصْحَاب] (از ع. مص) مالکیت و صاحب شدگی. (ناظم الاطباء). صاحب و مالک شمردن و شدن... این لفظ که به شکل عربی است در عربی استعمال نشده و جعل فارسی زبانان است از لفظ صاحب. (فرهنگ نظام). در لغت معنی مصاحب و دوستی^۲ است ولی معمولاً آن را از کلمه صاحب بمعنی مالک میگیرند و بجای تملک استعمال می کنند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲).

تصاحب کردن. [تَصْحَبُكَ] (ع مص) مرکب) مالک شدن. در تصرف خود درآوردن. (ناظم الاطباء). فلان زمین مرا تصاحب کرده است. (فرهنگ نظام). و رجوع به تصاحب شود.

تصاحب. [تَصْحَاب] (ع مص) همدیگر فریاد کردن و همدیگر رازدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصادف. [تَصَادَفَ] (ع مص) مقابل و روبرو شدن بدون قصد. (فرهنگ نظام). باز خوردن. برخوردن. برخورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). تقابل. (اقرب المواردا). || (مص) سانحه. حادثه. ج. تصادفات. || در تداول امروز مرگ یا جراحت ناشی از واژگون شدن یا بهم خوردن وسایط نقلیه تندرو مانند هواپیما، اتومبیل و جز اینها.

تصادفاً. [تَصَادَفًا] (ع ق) ناگهان. (یادداشت مرحوم دهخدا). بناگاه.

تصادفی. [تَصَادَفِي] (ص نسبی، ق) ناگهانی. اتفاقی.

تصادق. [تَصَادَقَ] (ع مص) با یکدیگر راست گفتن. (زوزنی). با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). با یکدیگر

کندو را با بمنزلش برساند. (از اقرب المواردا). || دلیر گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). شجاع و دلیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آتش به هیسریزه تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برافروختن آتش را به هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). فروزاندن آتش را. (آندراج). || به آتش سوختن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). سوختن چیزی را به آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آشکارا کردن. (دهارا). || چیزی را به چیزی نیرو دادن. || ادعوی شیعه بودن کردن. (از اقرب المواردا).

تشییع کردن. [تَشْيِيعُكَ] (ع مص) (مرکب) مشایعت و بدرقه کردن جنازه یا مسافر را؛ و آن روز که خواست که به سندن رود از برادر اندرخواست که مردمان را گویند تا مرا تشییع کنند. پس ... فرمان داد تا منادی کرد که باید با برادر امیر مشایعت کنند که او به ولایت سندن همی رود. (تاریخ سیستان). و رجوع به مشایعت شود.

تشییف. [تَشْيِيفُ] (ع مص) دوا را شفاف ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تشییم. [تَشْيِيمُ] (ع مص) اندازه کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دست خود را بر سر یا جامه کسی زده کشتن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتن سر یا جامه کسی را برای کشتن وی. (از اقرب المواردا). || درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشیین. [تَشْيِينُ] (ع مص) نوشتن «شین» نیکو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصافی. [تَصَافِي] (ع مص) بانگ کردن و آواز نمودن چوزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تصفی شود.

تصایب. [تَصَابِي] (ع مص) باقی آب خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || زیستن بقیه عمر:

لقوم تصایب المعیشة بعدهم

اعز علی من عفاء تقیرا.

ای فقدم اشد علی من الشیب. (از اقرب المواردا).

تصایح. [تَصَابِحُ] (ع مص) به سخنی خود را زیبا نمودن. فیقال: فلان يتصایح و تحاسن. (از اقرب المواردا).

تصابور. [تَصَابِرُ] (ع مص) با یکدیگر صبر کردن دو گروه در جنگ. (زوزنی) (یادداشت مرحوم دهخدا).

تصابی. [تَصَابِي] (ع مص) فریب دادن کسی را و

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برافراشتن بنا. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب المواردا). || مجازاً بمعنی استوار و محکم کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). استواری و افراختگی. (ناظم الاطباء): و در تشدید آن معانی قاعدهای مهمل گردانید. (جهانگشای جوینی). و اتباع سرگردان او از غایت شقاوت و جهالت، تشدید آن اساس و اتمام آن ابتدا نکردند. (جهانگشای جوینی). || شنیدند و کردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندانیدن دیوار با آهک و گچ و جز آن. (غیاث اللغات) (آندراج). || بوی خوش به تن مالیدن. (از اقرب المواردا). و رجوع به تشدید شود.

تشییز. [تَشْيِيزُ] (ع مص) چادر مخطط به خطوط^۱ سرخ بافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برد مخطط به خطوط قرمز بافتن. (از اقرب المواردا).

تشییص. [تَشْيِيسُ] (ع مص) رنج و اذیت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکنجه دادن قوم یا رنج و اذیت. (از اقرب المواردا).

تشییط. [تَشْيِيطُ] (ع مص) سر و پاچه گوسفند سوختن و پاک کردن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در شعله آتش گرفتن کلهیز سر و پاچه گوسفند را تا هرچه موی و پشم در آن است سوخته شود. (از اقرب المواردا). || گوشت را بر آتش انداختن تا بسوزد و گند و بوی کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گوشت به آتش قرار دادن تا از آن دود برآید و قسمتی بسوزد ولی پخته نشود. (از اقرب المواردا).

|| سوزاندن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || جوش دادن دیگ را مانند تشویط آن. (از اقرب المواردا).

تشویط. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به تشویط شود. || برگردانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ کردن شیان شتران را تا برگردند. (از اقرب المواردا).

|| روزه داشتن بعد رمضان شش روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شش روز بعد از رمضان روزه داشتن. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). || تابع و پیرو کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آمدن شیان، نی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تشییع. [تَشْيِيعُ] (ع مص) از پی مسافر و جنازه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآمدن با کسی تا وداع کند او را و برساند او را بمنزل و گسیل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پس مسافر و جنازه رفتن. (آندراج). خارج شدن با کسی تا با وی وداع

۱- در نسخه چاپ تهران: بخطوطهای.

۲- المنجد.

راستی نمودن در دوستی و سخن. (غیاث اللغات). || با یکدیگر دوستی داشتن. (زوزنی). با هم دوستی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصادم. [تَدْ] (ع مص) بهم وا کوفتن. (زوزنی). بهم زدن و با هم کوفتن و انبوهی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهم وا کوفته شدن. (مجمل اللغة). بهم وا کوفتن. و گاهی مراد از آن انبوه باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). خود را بیکدیگر زدن سواران و انبوهی کردن. (از اقرب الموارد): تصادم الجیشان و اصطداما. (اقرب الموارد). || تصادف، رجوع بهمین کلمه شود.

تصادم کردن. [تَدْ] (ع مص) (مص مرکب) بهم برخوردن و دوچار شدن. (ناظم الاطباء).

تصادیع. [تَدْ] (ع) زحمات و دردسرها. (ناظم الاطباء). ج تصدیع.

تصارخ. [تَرْ] (ع مص) با هم بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصارع. [تَرْ] (ع مص) کشتی گرفتن: تصارع الرجلان و اصطراعا؛ حوالا ایها یصرع صاحبه. (از اقرب الموارد).

تصارف. [تَرْ] (ع مص) داد و ستد کردن. مبادله کردن: و کانت دنائیر الفرس و دراهمهم بین ایدهم بردونها فی معاملتهم الی الوزن و یتصارفون^۱ بها بینهم الی ... (نقد الصریة ص ۱۰۴).

تصارف. [تَرْ] (ع) (از ع) احکام و اوامر خودسرانه، با قدرت کامله و اوامر پادشاهی. ج. تصارفات. (ناظم الاطباء).

تصاروم. [تَرْ] (ع مص) از یکدیگر بریدن. (زوزنی). با هم بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقاطع. (اقرب الموارد).

تصاریف. [تَرْ] (ع) ج تصریف. احکام و اوامر خودسرانه. (ناظم الاطباء). || تبدیلات و انقلابات و حوادث زمانه. (ناظم الاطباء). گردانیدنها و گذشتن‌ها و برگشتن‌ها. (غیاث اللغات) (آندراج). تصاریف دهر: نواب آں حدثان آں. (یادداشت مرحوم دهخدا): بر این فن متبحر و ریان گشته و بر تصاریف احداث واقف شده و رای او به ممارست این فن متانت یافته. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۲۰). گمان بسته که مجال حوادث ایام در آن محال محال باشد و دست تصاریف روزگار بدامن دولت او نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضا ص ۳۳). تا مگر ث... و انقیاد و طواعیت را از تصاریف زمان سایه‌بان سازد. (جهانگشای جوبنی).

تصاعد. [تَعْ] (ع مص) دشوار شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بالا بردن. (ترجمان جرجانی ترتیب

عادل بن علی) (از اقرب الموارد). بالا برآمدن بر جای بلند. (غیاث اللغات) (آندراج). || (مص) بالا روی و بالا رفتگی و صعود. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح ریاضی) تصاعد در علم ریاضی بر دو قسم است:

الف - تصاعد حسابی: هرگاه سلسله‌ای از اعداد پیایی یکدیگر نوشته شده باشد هر یک از آنها مساوی باشد با عدد ماقبل یا اضافه یک مقدار ثابت گویند که این اعداد یک «تصاعد حسابی» را تشکیل میدهند و در این صورت مقدار ثابت مزبور را قدر نسبت تصاعد حسابی و هر یک از اعداد مزبور را یک جمله از تصاعد حسابی مینامند.

مثال اول: در سلسله اعداد ۱۵ و ۱۱ و ۷ و ۳ ...

هر عدد مساوی است با جمله سمت راست خود به اضافه عدد ثابت «۴» (قدر نسبت).

مثال دوم: در سلسله اعداد ۱۰ و ۴ و ۲ و ۸ ...

هر جمله برابر است با جمله سمت راست خود به اضافه عدد ثابت «۶». پس قدر نسبت این تصاعد «۶» میباشد.

$$\dots و ۸X + ۲a و ۵X + ۲a و ۲X + ۲a$$

هر جمله برابر است با جمله سمت راست خود به اضافه مقدار ثابت ۲X (قدر نسبت تصاعد). هرگاه در یک تصاعد حسابی قدر نسبت عددی مثبت باشد آن تصاعد را «صعودی» گویند و هرگاه قدر نسبت تصاعد عدد منفی باشد تصاعد مزبور را «نزولی» می‌نامند.

ب - تصاعد هندسی: هرگاه سلسله‌ای از اعداد پیایی یکدیگر نوشته شده باشند بطوری که هر یک از این اعداد مساوی باشد با عدد مابعد خود ضرب در یک عدد ثابت، گویند این اعداد یک «تصاعد هندسی» را تشکیل داده‌اند و در این صورت مقدار ثابت مزبور را «قدر نسبت» تصاعد هندسی، و هر یک از اعداد مزبور را یک جمله از تصاعد می‌نامند.

مثال اول: در سلسله اعداد ۱۰۰۸ و ۳۶ و ۱۲ و ۴ ...

هر عددی مساوی است با عدد سمت راست خود ضرب در عدد ثابت «۳» (قدر نسبت تصاعد هندسی مفروض).

مثال دوم: در سلسله اعداد ۵ و ۸ و ۱۲ و ۱۸ و ۲۷ ...

هر جمله مساوی است با حاصل ضرب جمله سمت راست خود در عدد ثابت ۱/۲ - (قدر نسبت تصاعد هندسی).

جمله‌های هر تصاعد را میتوان از راست و چپ هر قدر که بخواهند ادامه دهند. لیکن هرگاه جمله‌های تصاعد را از راست و چپ محدود کنند، تصاعدی بدست می‌آید که

دارای یک جمله اول و یک جمله آخر می‌باشد و چنین تصاعدی را محدود می‌نامند. غالباً قدر نسبت تصاعد هندسی را با علامت «n» و در تصاعد هندسی محدود، جمله اول را «a» و آخر را «b» و غده جمله‌ها را با علامت «n» نمایش میدهند. محاسبه جمله nام تصاعد هندسی محدود اگر جمله اول a باشد جمله دوم ar و جمله سوم ar^۲ و جمله دهم ar^۹ است و بهمین ترتیب معلوم میشود که جمله nام عبارت است از «ar^{n-۱}». و رجوع به کتاب متمم حساب تألیف قربانی صفاری شود.

تصاعدی. [تَعْ] (ص نسبی) منسوب به تصاعد. رجوع به تصاعد شود.

- مالیات تصاعدی: از انواع مالیات مستقیم است که بر اساس افزایش سود مقدار مالیات افزایش می‌یابد.

تصاغور. [تَعْ] (ع مص) خرد نمودن بخویشتن. (منتهی الارب) (آندراج). خویشتن را خوار نمودن. (ناظم الاطباء). تحاقر. (اقرب الموارد). || حقیر آمدن بچشم کسی. (زوزنی). خوار شدن و حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصاف. [تْ ص ف] (ع مص) همدیگر صف بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تصاف القوم؛ اجتماعاً صفاً مثل تباطروا. (اقرب الموارد). || دو رسته گردیدن با هم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تصافح. [تْ ف] (ع مص) یکدیگر را دست گرفتن. (زوزنی). همدیگر دست گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست یکدیگر گرفتن و این قائم مقام معانقه است. (غیاث اللغات) (آندراج). گرفتن هر یک دست یار خود را و گذاشتن کف دست خود بر کف دست دیگری چنانکه در ملاقات و تسلیم عمل کنند. (از قطر المحيط). || بهم آمدن بعضی مژگان بر بعضی دیگر. (از اقرب الموارد).

تصافق. [تْ ف] (ع مص) با یکدیگر بیعت کردن. (زوزنی). همدیگر دست زدن در بیع و بیعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تبایع قوم. (اقرب الموارد).

تصافن. [تْ ف] (ع مص) بخش‌بخش کردن آب را. (منتهی الارب) (آندراج). بخش‌بخش کردن آب را به حصه‌ها؛ چنانکه ریگی در ته آوند افکنند و آب بر آن ریزند چندانکه ریگ را بیوشانند، آنگاه یکی آن را

۱ - در کتب لغت تصارف وجود ندارد لکن از افعالی است که بر قیاس گرفته شده است. (از حاشیه همین کتاب).

بیاشامد و همچنین تا همگی آب نوشند و این کار را در هنگام تنگ آبی کنند. (از اقرب المواردا).

تصافی. [ت] [ع] [ص] یا یکدیگر دوستی ویژه داشتن. (زوزنی) (از اقرب المواردا).
||همدیگر را صادقانه کار کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصالح. [ت] [ل] [ع] [ص] با هم کوی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به تصالح شود.

تصالح. [ت] [ل] [ع] [ص] اصطلاح. (زوزنی). با یکدیگر صلح کردن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). با هم آشتی کردن و نیکی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خلاف تخاصم و اختصام. (اقرب المواردا).

تصالح کردن. [ت] [ل] [ک] [ذ] [ع] [ص] (مصر مرکب) آشتی کردن: چون ... از مجاورت ایشان و بازگشتن از این سخن و تصالح کردن از جهت ایشان نوید شد و هیچ حیلت نماند ایشان را گفت ... (تاریخ قم ص ۲۵۵).

تصالح. [ت] [ل] [ع] [ص] خویش را کس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). و رجوع به تصالح شود.

تصالیب. [ت] [ع] [ل] [ج] تصلیب. (ناظم الاطباء). قوش صلیب و نقش هر صورتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصلیب شود.

تصامم. [ت] [م] [ع] [ص] خویش را کس نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): تصام فلان عن الحدیث؛ اری من نفسه انه اصم. (منتهی الارب) (اقرب المواردا): و عبدالله بن عزیز راه تغافل و تصامم از آن معاذیر و اعراض از مضمون آن طوایر پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۸۹). و از دعوت مرگ تغافل و تصامم میبایزم تا کند قضا در گردن افتد و بند اجل محکم گردد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضا ص ۱۸۰). محمد امین حماد را گفت شنیدی تصامم نمود. (جهانگشای جوینی).

تصانیف. [ت] [ع] [ل] [ج] تصنیف. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). آنچه از کتابها تصنیف میشود. (از اقرب المواردا). جمع تصنیف است بمعنی کتاب. (فرهنگ نظام). آثار و نوشته‌ها: بنام قیصران سازم تصانیف

به از ارتگ چین تنکلوشا. خاقانی. در تصانیف حکما آورده‌اند که کزدم را ولادت معهود نیست. (گلستان). و رجوع به تصنیف شود. || مأخوذ از عربی، کلمات انشایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصنیف شود.

تصاؤل. [ت] [و] [ع] [ص] بر یکدیگر حمله

بردن. (زوزنی). بیکدیگر حمله نمودن و برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توائب. (اقرب المواردا).

تصاویر. [ت] [ع] [ل] [ج] تصویر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). صورتهای پرانگیزه از چوب و گل و جز آن. (منتهی الارب). تئاتیل. (اقرب المواردا). نگارها و صورتهای و نقشها و تصویرها. (ناظم الاطباء):

وگر آذر بدانستی تصاویرش نگاریدن نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.

منوچهری. و مبارات بر عمارات بازارها خرج کردند. و چنان معمور شد که چشم از تصاویر و تعاریج آن سیر نگشتی. (ترجمه تاریخ یعنی چاپ اول تهران ص ۴۳۹).

ز یک عکس شمشیرش این هفت‌رقعه تصاویر این هفت‌ایوان نماید. خاقانی. روی گندم‌گون او بوده تصاویر بهشت آدم از سودای گندم زان پریشان آمده.

خاقانی. در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او.

سعدی. نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر. سعدی. بان بکنده شد باغ و راع کانون گشت در آن ز نور تصاویر و اندرین از نار.

حکیم غمناک. و رجوع به تصویر شود.

تصاویرخانه. [ت] [ن] [ن] [ع] [ص] (مرکب) خانه تصاویر. جایی کویدر آن تصاویر نهند: دل تصاویرخانه نظر است شهدالله نوشته گرد عذار.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۹۷).
تصایح. [ت] [ع] [ص] بر یکدیگر بانگ زدن. (زوزنی). یکدیگر را آواز دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||گفتن نیام شمشیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشقق غلاف شمشیر. (از اقرب المواردا).

تصاصو. [ت] [ص] [ع] [ص] [ع] [ص] ترسیدن از کسی. ||رام گردیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

تصنی. [ت] [ص] [ع] [ص] بانگ و آواز کردن جوجه. (از اقرب المواردا). و رجوع به تصانی شود.

تصبیب. [ت] [ص] [ب] [ع] [ص] ریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به تشیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

فرود آمدن آب از کوه. (از اقرب المواردا). تحدر. رجوع به همین کلمه شود.

تصبیح. [ت] [ص] [ب] [ع] [ص] بامداد خفتن. (تاج المصادر بیهقی). بگناه خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||شراب بامداد خوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||در آن وقت (بگناه) به چیزی تعلق کردن و خوردن. (منتهی الارب). تعلق بجزی به بامداد یعنی چیز کمی خوردن تا آنکه طعام آماده شود. (از اقرب المواردا). خوردن چاشت.

تصبو. [ت] [ص] [ب] [ع] [ص] شکیبایی کردن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||خود را بستم بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||بتکلف صبر کردن. (از اقرب المواردا): و تصبر و اصطبار می‌برزندند و بر چندان تذبذب و تشدید صبر و جلالات مینمودند. (سندبادنامه ص ۳۲۹).

تصبصب. [ت] [ص] [ص] [ع] [ص] پریشان و نیست گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): صبصه فصصب؛ ای فرقه و محقه فترق و انمحق. (اقرب المواردا). ||رفتن اکثر شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شدت دلیری و خلاف و نزاع. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). ||شدت گرمی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

تصبیح. [ت] [ص] [ب] [ع] [ص] در دین و ملت درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در دین درآمدن کسی و نیکو شدن دین او. (از اقرب المواردا).

تصبی. [ت] [ص] [ب] [ع] [ص] فریفتن مرد زن را و در فتنه انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||دل ببردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خواندن زن کسی را به سوی بازی (صبا) و مشتاق گردانیدن وی را آن زن. (از ناظم الاطباء).

تصبیح. [ت] [ع] [ص] بامداد نزدیک کسی آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). بامداد آمدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). آمدن کسی را در بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||صبحی دادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نوشانیدن صبح که شراب بامدادی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صبح نوشانیدن قوم را. (از اقرب المواردا). صبحی دادن که شراب بامدادی است. (آندراج). ||گفتن کسی را عم صباحاً. (منتهی الارب). صباح بخیر گفتن. (آندراج). صبحک الله بخیر گفتن فلان مر فلان را. (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). درود گفتن کسی را به صبح. (یادداشت مرحوم دهخدا). در دعا گویند صبحک الله بخیر؛ یعنی صبح با خیر دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسیر کنانیدن قوم را تا این که صبح کنند بر آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ع] (ا) طعام چاشت، اسم است بر تفعل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کان یقرب الی الصیان تصیحهم فیختلون. (اقرب الموارد).

تصبیو. [ت] [ع] (مص) شکیبایی فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر کردن کسی را به شکیبایی. (از اقرب الموارد). خواستن از کسی شکیبایی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکیبایی خواستن. (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] بدون وزن و کیل گرفتن طعام را. (از اقرب الموارد). و رجوع به صُیْرَة شود. [ت] تصبیر میت؛ قرار دادن صبر در بطن آن برای جلوگیری از سرعت بوی گرفتن جسد و تاکنون دیده نشده. (از اقرب الموارد). مومیایی کردن اجساد مردگان را چنانکه در مصر قدیم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تصبیغ. [ت] [ع] (مص) انداختن ناچه بیچّه سویی برآورده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ع] غوره خرمابن به یختن درآمدن و از دنباله رنگ برآوردن گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ع] مبالغه صبح. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رنگ کردن جامه را شدد للمبالغه. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به صبح شود.

تصبین. [ت] [ع] (مص) مالیدن با صابون و صابون زدن. (ناظم الاطباء).

تصنع. [ت] [ع] (مص) دودله شدن در کاری یا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر و یا برهنه آمدن یا آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جاء فلان يتصنع لنا و علينا. (اقرب الموارد). **تصنم.** [ت] [ع] (مص) سخت دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصتیم. [ت] [ع] (مص) تمام کردن و استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمام کردن چیزی و استوار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکمیل کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

تصتیبه. [ت] [ع] (مص) خوار و حقیر گردانیدن کسی را و رام گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصحب. [ت] [ع] (مص) شرم

داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): هو يتصحب من مجالتنا؛ ای یستحیی. (اقرب الموارد). و رجوع به ماده بعد شود.

تصحت. [ت] [ع] (مص) شرم داشتن و شرنا کشدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد): تصحت الرجل عن مجالتنا تصحاً؛ استحی کتصحب. (اقرب الموارد). رجوع به تصحب شود.

تصحف. [ت] [ع] (مص) بسخا خواندن نبشته را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خطا کردن قاری در خواندن. (از اقرب الموارد).

تصحن. [ت] [ع] (مص) خواستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصحیح. [ت] [ع] (مص) از بین بردن بیماری مریض. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). در لغت از بین بردن بیماری از مریض است. (از تعریفات جرجانی). مصدر باب تفعل و مشتق از لفظ صحت است که بمعنی ضد بیماری از بدن بیمار است. (از کشف اصطلاحات الفنون). [د] درست کردن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راست و درست کردن. (غیاث اللغات): به تصرف صاحبویان رقمه‌ها عرض دادند و سلطان به تصحیح آن حال مثال فرمود. (ترجمه تاریخ یعنی چ اول تهران ص ۳۶۶). [ع] غلط گرفتن. غلط گیری کردن. غلط گیری در مطبعه. (یادداشت مرحوم دهخدا): تصحیح کتاب؛ از بین بردن افتاده‌های آن. (از اقرب الموارد). [د] درست

گفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [د] اصطلاح از بین بردن کسور واقعه بین سهام و افراد (وارث) است. (از تعریفات جرجانی). نزد علمای علم فرائض، عبارت است از این که سهام ورثه را از کمترین عددی که ممکن باشد گیرند بنحوی که کسری به هیچیک از وارثان نیفتد. (شریفی از کشف اصطلاحات الفنون). [از] محدثان عبارت است از نوشتن کلمه «صح» بر کلامی که احتمال شک در آن رود. مانند آن که لفظی تکرار شود و حذف آن مکرر، اخلاقی در آن کلام نرساند. (کشف اصطلاحات الفنون).

تصحیح دادن. [ت] [ع] (مص) مرکب درست کردن. تصحیح کردن:

نهاد به رخ گل نقطه‌های شک شینم بیاغ روکن و تصحیح این رساله بده. صائب (از آندراج).

بس که دارد خط تو اصلاح او را در نظر

در میان خواب هم تصحیح قرآن میدهم.

صائب (از آندراج).

و رجوع به تصحیح کردن شود.

تصحیح کردن. [ت] [ع] (مص) مرکب

اصلاح کردن و درست نمودن. (ناظم الاطباء). درست کردن. [ع] غلط گیری کردن. (یادداشت

مرحوم دهخدا). و رجوع به تصحیح شود.

تصحیح‌حه. [ت] [ع] (مص) نظر و ملاحظه و تفتیش. (ناظم الاطباء).

— داغ تصحیحه؛ جایی که اسپهای سیاهی را داغ کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتیگامی).

تصحیف. [ت] [ع] (مص) خطا کردن در صحیفه یعنی خطا کردن در کتاب. (مجمل

اللغة یادداشت مرحوم دهخدا). خطا در نوشته. (منتهی الارب) (بهر الجواهر) (ناظم

الاطباء). خطا کردن در کتابت. (غیاث اللغات) (از آندراج): صحفه تصحیفاً

فتصحف؛ تغییر داد آن را بنحوی که مثبته گردید پس تغییر داده شد. (ناظم الاطباء).

[خطا کردن در قرائت. (زوزنی). خطا کردن در قرائت کلمه و روایت آن در کتاب و گویند

تحریف کلمه است از وضع آن و در مصباح آمده که تصحیف، دگرگونی لفظ است بدان

گونه که معنی مراد تغییر کند و اصل آن خطاست. (از اقرب الموارد). قرائت چیزی

است برخلاف آنچه که کاتب آن اراده داشته است و یا برخلاف آن که بر آن اصطلاح

کرده‌اند. (از تعریفات جرجانی). و تصحیف در احادیث فراوان وارد شده است خواه در متن

و خواه در سند و کتابها در این فن نوشته‌اند که از آن جمله است: التصحیف تألیف حسن بن

عبدالله بن سعید عسکری متوفی بسال ۳۸۲ هـ. ق. [ب] اصطلاح معنا تغییر کردن در نقاط

و حروف به اثبات یا به محو کردن و بعضی چنین تصریح کرده که تصحیف به اصطلاح

معنا لفظی را به بردن نقطه، یا به آوردن نقطه یا به نقل نقطه. لفظی دیگر مقرر گردانند چنانکه

بوسه را به تغییر نقاط توشه گردانند. (غیاث اللغات) (آندراج). در مطلع السعدین نوشته که

تصحیف آن است که بر تبدیل نقاط الفاظ مصرع یا فخره از مدح به ذم کشد. شاعر گفته:

به کویت ناگهان گیری درآمد

زدی تیری که بشکست آن سرگیر.

(از آندراج).

که هرگاه لفظ کویت و گیر و تیر را تصحیف کنند شعر از مدح به هجو کشیده میشود.

همچو تصحیف قبا باد و جو مقلوب کلاه دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا.

سنائی

آن روز رفت آب غلامی که یوسفی

تصحیف عید شد بیهای محقرش. خاقانی.

با هر که انس گیری از او سوخته شوی

بنگر که انس نیز به تصحیف آتش است.

خاقانی.

مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس در تصور آن کیمیای جان جان افشاندند.

و از آن جایگاه بگذشت بر عزم قنوج، و به تصحیف آن (فتوح) فال گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۴۱۲).

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده

که درویش را توشه از بوسه به. (بوستان).

تصحیف خوانی. [تَ خِصْوَا / خِا]

(حامص مرکب) بد خواندن کلمه‌های بنحوی که معنی آن تغییر پذیرد. (ناظم الاطباء).

تصخیر. [تَ] (م مصص) فرمانبردار کردن دیگری را و رام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسخیر کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تصدفة. [تَ وِءَ] (ع مصص) زنگ زدودن زن آینه را تا بدان چشم را بسرمه کند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زنگ زدودن آینه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تصدد. [تَ صَ دُ] (ع مصص) پیش آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعرض. (از اقرب الموارد).

تصدور. [تَ صَ دُ] (ع مصص) سینه راست کرده نشستن در مجلس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [در پیشگاه نشستن. تاج المصادر بیهقی]. در صدر نشستن. (زوزنی). در صدر جای نشستن از مجلس. (منتهی الارب) (آندراج). در صدر مجلس نشستن. (ناظم الاطباء). نشستن در صدر مجلس که اول قوم باشد. (از اقرب الموارد). [درگذشتن اسب به دویدن از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

تصدع. [تَ صَ دُ] (ع مصص) پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). متفرق و پریشان گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اگر ریخته غایب شدن در زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)]. [شکافته شدن و پاره پاره شدن. ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی]. شکافته شدن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تصدف. [تَ صَ دُ] (ع مصص) رو برگردانیدن از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعراض از کسی. (از اقرب الموارد).

تصدق. [تَ صَ دُ] (ع مصص) صدقه دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). صدقه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). بخشیدن صدقه بر مسکینان: تصدق و لو یظلم محرق؛ ای اعط صدقه ولو خسیة کاظلف المحرق و لاترد السائل. (از اقرب الموارد): از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸). [۱] مأخوذ از نازی صدقه و خیرات و هر چیز که دفع بلا کند و بلاگرداند. (ناظم الاطباء). ج. تصدقات: وجوه بزر و تصدقات را پادشاه نزد او می فرستاد که به مستحقین رساند. (تذکره الملوک ج دبیرساقی ص ۲). زکوة و خمس و تصدق و روشنایی مسجد ... (تذکره الملوک ایضاً ص ۹۶).

— وجه تصدق: خیرات دفع بلا: ملخص این که برسانیدن وجه تصدق خوف و کسوف در روز مولود به جماعت مستحقین به منجم پاشی یا ملباشی بی نسبت نیست. (تذکره الملوک ایضاً ص ۲۰).

تصدق دادن. [تَ صَ دُ] (ع مصص) (مرکب) صدقه دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به تصدق شود.

تصدق شدن. [تَ صَ دُ] (ع مصص) (مرکب) بلاگردان شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصدق شود.

تصدق فرمودن. [تَ صَ دُ] (ع مصص) (مرکب) تصدق کردن و رجوع به ماده بعد شود.

تصدق کردن. [تَ صَ دُ] (ع مصص) (مرکب) صدقه دادن و خیرات کردن. [عفو فرمودن و بخشیدن. (ناظم الاطباء). عفو کردن، چنانکه دبه قاتل را اولیای مقتول. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تصدق و ترکیبات آن شود.

تصدقی. [تَ صَ دُ] (ص نسبی) منسوب به تصدق.

— وجوه تصدقی: پولهای دفع بلا. پولهای صدقه: و روز مولود سلاطین وجوه تصدقی که قورچی بانیان بنظر آفتاب اثر می رسانیده اند ... به مستحقین تقسیم می نمودند. (تذکره الملوک ص ۲۰). و رجوع به تصدق و ترکیبات آن شود.

تصدؤ. [تَ صَ دُ] (ع مصص) پیش آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعرض به کسی. (از اقرب الموارد).

تصدی. [تَ صَ دُ] (ع مصص) پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیث اللغات) (آندراج). پیش باز آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). پیش آمدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و چون خبر واقعه او به سلطان غیث الدین رسید، تفکر و تحیر به احوال او تهدی کرد و عجز و ضعف تصدی نمود. (جهانگشای جوینی). [تعرض نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعرض نمودن به چیزی و آن استشراف بر آن است تا ناظر بر آن چیز باشد. (از اقرب الموارد). [سر به سوی کاری برداشتن. (از اقرب الموارد). تصدی کاری: مباشرت آن. (یادداشت مرحوم دهخدا)].

تصدید. [تَ] (ع مصص) دست بر دست زدن چندان که آواز آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دست بر دست زدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به تصدیه و تصفیق شود. [رینا ک گردیدن جراحات. (از اقرب الموارد)].

تصدیر. [تَ] (ع مصص) نوشتن عنوان و صدر نامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیباچه نوشتن. (غیث اللغات). سر نامه نوشتن. (آندراج). نوشتن مؤلف صدر یعنی دیباچه کتاب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از اقرب الموارد).

[ظاهر کردن اسب سر خود را و درگذشتن و پشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وا گردانیدن. (زوزنی). [درگذشتن اسب در دویدن از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [در پیشگاه نشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[اول گردانیدن. (دهار). مقدم گردانیدن. (آندراج) (غیث اللغات). [افتتاح کردن به عبارتی. (از اقرب الموارد). [پیشگاه نشستن. (دهار). [آن رسن که بر سینه اشتر بندند. (مذهب الاسماء). [ازد علمای فن بدیع از محسبات شعر است و ردالعجز الی الصدر

نیز نامیده میشود و آن در نثر چنان است که قرار داده شود یکی از دو لفظ مکرر یا متجانس یا ملحق به هر دو در اول قفیه و لفظ دیگر در آخر قفیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب و ردالعجز الی الصدر شود.

تصدیع. [تَ] (ع مصص) پراکنده کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). جداجدا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [شکافتن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از اقرب الموارد). [در دسر رسانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در دسر دادن. (دهار) (آندراج) (غیث اللغات). و به لفظ دادن و کشیدن مستعمل. (غیث اللغات) (آندراج):

مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را.

مولوی.

شوق تصدیع عرض حالی داد

تا ز نا گفته گفت واله بس.

واله هروی (از آندراج).

تصدیق در تدارک بر ماحضر مکش داری چو سرکه با نمکی در دسر مکش.

مخلص کاشی (ایضا).

|| در مفسر شدن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || (امص) در دسر

و آزدگی خاطر. مزاحمت و آزار. و رنج و

محت و اضطراب. (ناظم الاطباء).

- تصدیق خاطر؛ آزدگی خاطر. (ناظم

الاطباء).

تصدیق دادن. [تَ دَ] (مص مرکب)

در دسر دادن:

دادمش تصدیق نثر و میدهم ابرام نظم

دائم ابرام مثنا بر تابد بیش از این. خاقانی.

تصدیق ده. [تَ دَ] (نصف مرکب) رنج و

مخنت رساننده. دلآزار و زحمت دهنده. (ناظم

الاطباء).

تصدیق بعه. [تَ عَ] [عَ اَ] (ماخوذ از

تازی تصدیق. رجوع به تصدیق شود. (ناظم

الاطباء). زیادت «ها» در آخر این لفظ غلط

است و صحیح تصدیق است بدون «ها». (بهار

عجم از غیث اللغات و آندراج). فقیر مؤلف

گوید که اگر در آخر لفظ تصدیقه تایی فوقانی

کداز جهت وقف «ها» شده است برای مرة

قرار دهند و بمعنی یک بار در دسر دادن ای

یک بار تکلیف دادن مستعمل نمایند، درست

است و این مستفاد است از فصول اکبری.

(غیث اللغات) (آندراج). و رجوع به تصدیق

شود.

تصدیق بعه. [تَ] [عَ] (مص) بر صدغ شتر داغ و

نشان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصدیق بقی. [تَ] [عَ] (مص) راستگویی داشتن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان

جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). راستگو داشتن و راست

پنداشتن. (غیث اللغات). راست گردانیدن و

بیاور داشتن و با لفظ کردن مستعمل.

(آندراج). ضد تکذیب. (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد): اگر کسی از آن اعلام دهد

بضرورت او را بر آن تصدیق باید داشت.

(کلیله و دمنه). و آن این است که یاد کرده

می آید، ضایع گردانیدن فرصت ... و تصدیق

اخباری که محتمل صدق و کذب باشد. (کلیله

و دمنه). سزاوار تصدیق و تحسین بود.

(گلستان).

عیسی توان گشت به تصدیق خری چند.

صائب.

|| (ا) گواهی و جوازی که دلیل مهارت و

خبرگی و یا آمادگی و عدم آمادگی شخصی در

انجام کاری باشد از مرجع صلاحیتدار.

- تصدیق رانندگی؛ تصدیقنامه یا

گواهی نامه‌ای که شخص را در رانندگی اتومبیل، موتورسیکلت و جز آن مجاز می‌سازد و مرجع رسمی صدور آن اداره راهنمایی و رانندگی است و اشخاص واجد شرایط پس از گذراندن امتحانات لازم بدریافت آن نائل میگردند.

- تصدیق شش ابتدایی؛ گواهینامه خاتمه تحصیل شش ساله ابتدایی است. و رجوع به تصدیقنامه شود.

- تصدیق طبیب؛ شهادت طبیب. (ناظم

الاطباء). گواهی و یا تصدیقنامه‌ای است

مشرع بر بیماری و یا صحت و سلامت

شخص. چنانکه پیش از ازدواج زن و شوی

باید هر یک از طبیب جواز یا تصدیق صحت

مزاج و آمادگی برای این عمل را دریافت

دارند وگرنه محاضر رسمی از جاری ساختن

صیغه نکاح خودداری خواهند کرد. و یا اگر

شخصی مکلف باشد در وقتی معین در

محکمه یا مرجع دیگری مانند جلسه امتحان

حاضر گردد و به علت بیماری قادر به حضور

در آن محکمه یا مرجع رسمی نباشد، باید

طبیب معتمدی بیمار بودن و عدم آمادگی او را

در حضور در آن محکمه تصدیق نماید. و

ارائه این تصدیق طبیب از وی رفع مسئولیت

خواهد کرد.

- تصدیق متوسطه؛ گواهینامه گذراندن و

خاتمه دادن به تحصیلات شش ساله متوسطه

است. دیلم متوسطه. و رجوع به دیلم و

تصدیقنامه شود.

- تصدیق مدرسی؛ تصدیقی است که

صلاحیت دارنده تصدیق را در تدریس علوم

معقول و منقول و مقدمات آن از ادبیات

(صرف، نحو، معانی بیان و منطق) را گواهی

میکند و مرجع صدور این تصدیق وزارت

آموزش و پرورش است. و رجوع به

تصدیقنامه شود.

|| (مص) دودیدن وحشی و التفات نکردن آن

وقتی که حمله آورند بر وی. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب السواردا). || زکوة

گوسفندو جز آن به صدقه شدن. (تاج المصادر

بیهقی). صدقه بستدن. (زوزنی). صدقات

گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صدقه

گرفتن، مصدق کمحدث صدقاتگیرنده نعمت

است از آن. (آندراج). || (امص) (اصطلاح

منطق) در علم منطق تصور یا حکم باشد،

چنانکه گویی زید نویسنده است یا نویسنده

نیست. (غیث اللغات) (از آندراج). عبارت

است از صورت حاصل در ذهن یا حکم.

(یادداشت مرحوم دهخدا). تصدیق عبارت از

اذعان به نسبت میان امور است و در هر

تصدیقی بنابر مشهور سه تصور لازم است: ۱-

- تصور موضوع. ۲- تصور محمول. ۳-

تصور نسبت میان موضوع و محمول. بعضی از محققان متعلق اذعان را نسبت حکمی می‌دانند بلکه «وقوع و لاقوع» میدانند و بنا بر آن تصدیق را مرکب از چهار جزء میدانند و در این که این اجزاء شرط تصدیق میباشد یا شرط، نیز اختلاف است، بعضی تصدیق را امری بیسط میدانند و آن همان حکم بوقوع و لاقوع است و اجزاء را شرط حصول اذعان به وقوع و لاقوع میدانند. و بعضی دیگر میگویند اجزاء شرطند و تصدیق مرکب از آن اجزاء است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی ص ۱۶۳). و رجوع به

اساس الاتیاس چ مدرس رضوی صص ۲۴۰ - ۲۴۴ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

تصدیق کردن. [تَ كَ] (مص مرکب)

اقرار به راستی کردن. (ناظم الاطباء). راست

شمردن. راستگویی شمردن. راست داشتن.

راستگویی داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

به هر پیام که آورد کرده‌ام تصدیق

به هرچه از تو رسیده است گفته‌ام صدق.

انوری.

نرسد نامه سعیدی به کسی در همه عالم

که نه تصدیق کند کز سر دردی است افغانش.

سعیدی.

و آن که او را نبود از اسرار داد

کی کند تصدیق او ناله جماد. مولوی.

تصدیق مهربانی ما جمله کرده‌اند

انکار تا کی از دل نامهربان بپرس.

ظهوری (از آندراج).

تصدیقنامه. [تَ مَ] [مَ] (مص مرکب)

گواهی نامه تعلیم در دوس ابتدائی و

متوسطه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تصدیقیم. [تَ] [عَ] (مص) مبالغه صدم. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به صدم

شود.

تصدیقۀ. [تَ صَ] [عَ] (مص) (از «ص

دی») دست بر هم زدن. (تاج المصادر بیهقی)

(زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب

عادل بن علی). دست بر دست زدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || (از «ص د») پیش آمدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصریح. [تَ صَ] [عَ] (مص) آواز برداشتن

در عطه دادن. (تاج المصادر بیهقی). تکلف

کردن در فریاد. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب السواردا). التصرخ

بالمطاس حمق. (بحر الجواهر) (منتهی

الارب).

تصرف. [تَ صَ] [عَ] (مص) دست در

سال. || انقطاع و سکون جنگ. (از اقرب المواردا).

تصريف. [ت] [ع مص] صغ سرخ را خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صغ خوردن. (از اقرب المواردا). || شیر ترش نوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصريف. [ت] [ع مص] به صاروج کردن. (تاج المصادر بهیقي). صاروج اندودن حوض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصريف. [ت] [ع مص] هویدا گفتن. (تاج المصادر بهیقي) (زوزنی) (مجمل اللغة). آشکار گفتن. (دهار). گشاده و روشن گفتن. خلاف تعریض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). خالص و روشن گفتن. (آندراج): و حسن از اینها هم^۲ گفته است.

چه بتعریض و چه بتصریح. (جهانگشای جویی). وقت وقت بتعریض و گه گاه بتصریح چنان فرانسودی. (جهانگشای جویی). || هویدا کردن. (زوزنی). پیدا و آشکار کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || هویدا شدن. (تاج المصادر بهیقي) (زوزنی). پیدا و آشکار شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). لازم و مستعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ظاهر و آشکار کردن چیزی را که در دل داشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار کردن حق، لازم و متعدی است. (از اقرب المواردا). || ویژه شدن شراب پس از کف انداختن. (تاج المصادر بهیقي). رفتن کفک شراب و روشن و پاکیزه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رفتن کفک شراب. (از اقرب المواردا). || خطا کردن تیرانداز و نرسیدن تیر او به هدف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نیک سخت شدن سال قحط و صریح و خالص گردیدن در شدت و تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

تصريف. [ت] [ع مص] اندک کردن. (زوزنی). کم کردن عطا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || کم از سربازی آب دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ابریدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطع کردن چیزی را: سرد شربه: اذ قطع. (از اقرب المواردا). || پیدا شدن دانه گندم و جو پیش از خوشه. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا).

تصريف. [ت] [ع مص] پیش گرفتن ناقه در

کعبه بر یک پیشیز تصرف نمایند. (بوستان). از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست. سعدی. و او مملکت خویش به حکم استحقاق و وصایت و مسالک برادران به حق وراثت با تصرف گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۸۵). و کلیدهای خزاین از او بستند و ذخایر و دفاين قلعه به تصرف گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۰۱). لشکر او را بفریفت و روی به ولایت او نهاد تا بتصرف^۱ خویش گیرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۶۴). با لشکر بسیار از ترک و عرب و دیلم روی به جرجان نهاد. هر کجا رسید از ولایت قاپوس خراب کرد و عمال خویش را بر سر ولایت فرستاد و با تصرف گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۶۶).

|| حکومت و اختیار و قدرت و اقتدار و توانایی فوق العاده. (ناظم الاطباء): آن گنج و خزینه و تجمل و پادشاهی و تصرف و ولایت و خدم و حشم و لشکر و فرمانروایی که امروز مرامت در همه جهان کرامت. (تاریخ بخارا). || اربودگی بکارت دختر. (ناظم الاطباء). در تداول بکارت دختر را برداشتن: دختر را تصرف کرد. || ایراد گرفتن. اعتراض کردن: چو ظاهر به عفت بیاراسم

تصرف مکن در کز و کاستم. (بوستان). || تأثیر. دخالت. نفوذ: و من بعد هرگز نتوانست بطریق گذشته در من تصرف کند. (انيس الطالين بخاری ص ۱۲۰). خواجه فرمود باغ شما این است حال عجیبی در من تصرف کرده بود. (انيس الطالين بخاری ص ۲۴۲).

تصرفات. [ت] [ص ز ر] (از ع، ا) معامله جات و تملکات و اموال و جمع کل اخراجات. (ناظم الاطباء).

تصرف داشتن. [ت] [ص ز ر ت] [مص مرکب] مالک بودن. بدست آوردن. قدرت داشتن. (ناظم الاطباء):

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم. ناصرعلی (از آندراج).

تصرف کردن. [ت] [ص ز ر ک د] [مص مرکب] مالک شدن و دخالت کردن. (ناظم الاطباء). اکتساب. (تاج المصادر بهیقي). به تملک درآوردن.

تصرف. [ت] [ص ز ر] (ع مص) جلدی کردن. (تاج المصادر بهیقي). چابکی کردن و نیک ربا شدن در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجلد. (اقرب المواردا). || پاره پاره شدن. (تاج المصادر بهیقي). بریده گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تقطع. (اقرب المواردا). || سبزی شدن

کاری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دست در کاری زدن. (آندراج). || ابرگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دگرگون شدن روزگار بر کسی. || حیله و تقلب کردن در کاری. (از اقرب المواردا). || به اصطلاح تصرف آن است که مثلاً شاعری شعری منظوم ساخته و معنی مقصود را به لطافتی که می باید ادا نکرده، دیگری به قوت طبع دخلی در آن بکار برد و به تغییر الفاظ، معنی را لطیف سازد یا مصرع دیگری مناسب تر از مصرع اول موزون نماید مثال تغییر لفظ تصرف خان سراج المحققین است در دو شعر طاهر وحید. اول:

اعتبارات جهان رفته است پیش از آمدن نامها در وقت کندن از نگین افتاده است. تصرف: نامها در کندن، از چشم نگین افتاده است. دوم:

مستحق را زین بخیلان چشم احسان داشتن همچو خون کم کردن فساد از روین تن است. لفظ «ریزش» بجای «احسان» تصرف است. مثال تبدیل مصرع، قاسم مشهدی:

به دیر و کعبه میرقصند سرستان آزادی که روز جمعه بازی گاه طفلان است مکتبها. شاه ناصرعلی مصرع اول را چنین گفته:

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان. تصرفی که شاه صفی در شعر آصفی نموده مثل ندارد. شعر این است:

می توانی که دهی اشک مرا حسن قبول. شاه صفی بجای «می توانی» چشم دارم تصرف نمود. (از مطلع السعدین بنقل آندراج). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. || توجه و تملک و ضبط و قبض. (ناظم الاطباء):

آگاه شی کزین تصرف بر سود منم تو بر زبانی. ناصر خسرو. اگر مثال باشد تا عمال بعضی را در قبض و تصرف خود گیرند. (کليلة و دمنه). اول آنکه در سخن مجال تصرف یافتند. (کليلة و دمنه). دست تصرف قلم اینجا شکست

کین همه گنجینه در این پرده هست. نظامی. و من متحیر بودم که به چه کیفیت این حال مرا بگیرند. خواجه فرمودند که من متصرفم، اگر میخواهم میدهم و اگر میخواهم میگیرم و این حال ترا به جذب پیدا شده است. از آن جهت محل تصرف است و حالی که به متابعت سلوک می بود هر صاحب تصرفی آن را نمی تواند تصرف نمود. (انيس الطالين بخاری ص ۲۱۹). تا مالک از تصرف او به در رفت و بر آنان مقرر شد. (گلستان). برخی از بلاد از قبضه تصرف او به در رفت. (گلستان).

چنان روزگارش به کنجی نشاند

۱- ن: با تصرف.

۲- ن: جایها.

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
||جنبايدن باد درخت را. (آندرداج). ||بهم
زدن مرغ بالهای خود را چنانکه صدا دهد. (از
اقرب المواردا).

تصفین. [تَ] [ع مص] ترتیب دادن زنبور
خانه خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب المواردا).

تصفیه. [تَ] [ع مص] صافی کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب المواردا).
روشن و صافی کردن. (از ترجمان جرجانی
ترتیب عادلین علی). روشن کردن. (منتهی
الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). صاف کردن و
پاک نمودن. (غیاث اللغات). روشن کردن و

پاک نمودن. (آندرداج). پالودن. پالایش.
(یادداشت مرحوم دهخدا). ||(مص) در تداول
فارسی صافی و روشن. (از ناظم الاطباء).
||پاکی و پاکیزگی. ||صلح و آشتی. ||بند و

بست. ||ترتیب و انتظام و آرایش. (ناظم
الاطباء). و پاک کردن و شدن و نمودن بکار رود.
- تصفیه ادارات یا سازمانها، اعضای ناصالح
را معزول کردن و کسان شایسته بجای آنان
آوردن.

تصفیه خانه. [تَ] [ع ن / ن] ||(م مرکب)
پالایشگاه. جایی که تفت یا جز آن را صاف
کنند.

تصفیه کردن. [تَ] [ع م] (مص مرکب)
صاف کردن و روشن و پاکیزه نمودن. (ناظم
الاطباء). پالودن. ||مأخوذ از تازی و در
تداول امروز اصلاح سازمانها از نظر اعضای
صالح و ناصالح.

تصفور. [تَ] [ع م] (مص) درنگ کردن.
||افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب المواردا). ||شکار کردن به
چرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکار
کردن یا مرغ شکاری. (از اقرب المواردا).

تصفیر. [تَ] [ع مص] افروختن آتش را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
المواردا).

تصفیح. [تَ] [ع مص] سوگند خوردن برای
کسی به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب المواردا).

تصلب. [تَ] [ع م] (مص) سختی کردن.
(منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء).
||سخت و محکم شدن. (آندرداج). سخت
شدن. (از اقرب المواردا).

- تصلب شراین؛ سخت شدن شریانها که
نوعی بیماری است.

تصلصل. [تَ] [ع م] (مص)
بازگرداندن آواز را در حلق. ||خشک شدن
گل و لای غدير. (منتهی الارب) (آندرداج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||بانگ
کردن زبور. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم

بر شکم. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم
الاطباء). پشت بر شکم گردیدن ناقه هنگام
زاییدن. (از اقرب المواردا).

تصفیح. [تَ] [ع مص] بین کردن چیزی.
(تاج المصادر بیهقی). بین گرداندن چیزی را.
(منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا). ||افرش کردن مکانی با
سنگهای بین. (از اقرب المواردا). ||دست بر
هم زدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندرداج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
المواردا). تصفیق، چیک، چه، چه زدن.
چیک زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و
رجوع به تصفیق شود.

تصفیه. [تَ] [ع مص] بند کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک بند کردن و
محکم ساختن. (منتهی الارب) (آندرداج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصفیر. [تَ] [ع مص] زردرنگ کردن چیزی
را. (از منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب المواردا). ||رنگ زرد کردن
جامه را. (از اقرب المواردا). ||خالی کردن
خانه را. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب المواردا). ||بانگ و فریاد
کردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم
الاطباء). ||صدا کردن ستور را با دو لب. (از
اقرب المواردا). ||خواندن خر را به سوی آب.
(منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا).

تصفیف. [تَ] [ع مص] رسته کردن. (تاج
المصادر بیهقی). به صف ایستادن و ایستاده
کردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به صف
شود.

تصفیق. [تَ] [ع مص] پر گرداندن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). ||آمیختن شراب با
آب. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی).
||شراب از انابی به انابی بردن. (تاج المصادر
بیهقی) (از غیاث اللغات) (از آندرداج). شراب
را یا شراب مزوج را از خنوری به خنور
دیگر کردن تا صاف گردد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||دست بر
هم زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)
(آندرداج). دست بر دست زدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). زدن دو دست بر
یکدیگر چنانکه آواز برآید. (از اقرب
المواردا). ||به کف دست بر دست دیگر زدن.
(از اقرب المواردا). ||اشتر از چراگاهی به
چراگاهی بردن. (تاج المصادر بیهقی). ستور
را از چراگاه به چراگاه دیگر گرداندن. (منتهی
الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). اشتر را از
جای چریده به جای ناچریده بردن. (از اقرب
المواردا). رفتن. ||اگر د چیزی گردیدن. (منتهی

مفتوح و چون در آخر کلمه درآید، نشانه
کوچکی و خردی است چون پسرک،
موشک. و «هاء» تصغیر که باز نشانه کوچکی
است چون پسر و «جه» نیز علامت تصغیر
است چون باغچه، ایچه، سرایچه، دریچه و
بنیچه و «واو» مضموم در بعضی از لهجه‌ها
همین معنی دهد: پسر، دختر، (یادداشت
مرحوم دهخدا).

مادر این بچه‌گان را ندهد شیر همی.

منوچهری.

شررکهای دود مشعل فکر
گهرکهای دانه دانه ماست.

علی‌تقی کمره (از آندرداج).

زبس کوچک دلم از خیل طفلان یارکی دارم
ز معشوقی و عاشق بیخبر دلدارکی دارم
نه شادم می‌توان گفتن ز شادی نی زغم غمگین
که با سود و زیان ناآشنا غمخوارکی دارم.
شهرت (از آندرداج).

علامت تصغیر گاهی افاده گزیدگی و
محبوبیت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو

بآزیر بهم باز نهاده لب هر دو. منوچهری.

آن غلامک را چو دید اهل ذکا

آن دگر را کرد اشارت که بیا.

کافر رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد جو گوید طفلکم تحقیر نیست.

(مثنوی ج خاور ص ۹۲ ص ۲۵).

تصفت. [تَ] [ع م] (مص) چالاک و
توانا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا).

تصفتت. [تَ] [ع م] (مص) چالاک و
توانا شدن. (منتهی الارب). بمعنی تصفت
است که توانا و چالاک گردیدن باشد. (ناظم
الاطباء). و رجوع به ماده قبل شود.

تصفیح. [تَ] [ع م] (مص) چیزی
باستقصا بنگریستن. (زوزنی). نگریستن
چیزی باستقصا. (تاج المصادر بیهقی). نظر
کردن در ظاهر کار و جستجوی آن نمودن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در کاری به
خوب وجه نظر کردن و حاصل این تلاش
تفحص و جستجو است. (غیاث اللغات)
(آندرداج). ||صفحه صفحه نگریستن. (غیاث
اللغات) (آندرداج). تأمل کردن در چیزی و
نگریستن در صفحات آن. (از اقرب المواردا).
||درقه ورقه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
و هو [ای الطلق] تصفیح اذا دق صفائح بیض
دقاق. (ابن بیطار).

تصفیق. [تَ] [ع م] (مص) دودله شدن.
(منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء).
تردد. (اقرب المواردا). ||بیش آمدن و متعرض
شدن کار را. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب المواردا). ||برگردیدن ناقه

الاطباء). صدا کردن زیور. (از اقرب الموارد).
تصلع. [تَ صَلُّ لُ] (ع مص) بالا برآمدن آفتاب، یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر بیرون آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). انصلاح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ابرطرف شدن ابر آسمان. (از اقرب الموارد).

تصلف. [تَ صَلُّ لُ] (ع مص) لاف زدن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). لافزنی نمودن و چاپلوسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تملق. (اقرب الموارد): آفت عقل تصلف است ... و آفت دل ضعیف، آواز قوی. (کلیله و دمنه). و ممکن است که این سخن در لباس تصلف بخاطر گذرد. (کلیله و دمنه).

مرد صوفی تصلفی بنمود خود تصوف تکلفی بنمود. ستائی. از تکلف و تصلف تجنب نمایی. (ترجمه تاریخ یعنی). املول شدن شتر از علف شیرین و میل نمودن بسوی شوره گیاه. ادر زمین درشت افتادن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلق. [تَ صَلُّ لُ] (ع مص) فریاد کردن زن از درد زه. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن زن از درد زه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ادر خاک غلطیدن ستور و جز آن از مشقت و اندوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اهلوه به پهلوه شدن هر دردمند از درد. (از اقرب الموارد) (آندراج). اآمد و شد در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردیدن و تاب خوردن ماهی در آب. (از اقرب الموارد).

تصلی. [تَ صَلُّ لُ] (ع مص) گرم شدن به آتش. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن گرمی آتش را و تابیدن به آتش. اراست کردن عصا را بر آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیب. [تَ صَلُّ لُ] (ع مص) بر دار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (دهار) (آندراج). بر دار کشیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصلیب ساختن مسیحی با دست بر خود. (از اقرب الموارد). چلیبا ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اصلیب گرفتن رهبان. (از اقرب الموارد). اابه نگار چلیبا نگارین کردن جابه و جز آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسخت محکم گردیدن. سخت و محکم گردانیدن لازم و متعدی است. ااخشیک شدن خرمای تر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ااچربش گرفتن از گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اا هیث خمار که پوشش است مر زنان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السواردا). ج. تصالیب. فی الحدیث: لم یکن فیه تصالیب الا بنفضه و هی جمع تصلیب و هو تصویر الصلیب و المراد الصور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصلیح. [تَ] (ع مص) نیکو کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تصلید. [تَ] (ع مص) نیک بخیل گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیط. [تَ] (ع مص) برگماشتن. لغتی است در تسلیط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیح. [تَ] (ع مص) عذر آوردن. اظاهر شدن حبه و نبودن خاک بر آن. اهر دو دست را برابر بر زمین گسترده ریخ زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اروشن و تابان شدن آفتاب. از اقرب الموارد). اابهن و گشاده کردن پوست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تصلیک. [تَ] (ع مص) بستن سر پستان ناچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصلیل. [تَ] (ع مص) نیک گنندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). ابانگ کردن لگام و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تصلیم. [تَ] (ع مص) از بن بریدن گوش. (تاج المصادر بیهقی). از بن بریدن گوش و بینی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریدن و گفته اند بریدن گوش و بینی از بن. (از اقرب الموارد).

تصلیه. [تَ] (ع مص) (از «صلوه») دوم آمدن اسب در سبق. (تاج المصادر بیهقی). دوم اسب رهان گردیدن یعنی تالی شدن سابق را. ااراندن خرم ماده را و در آوردن بر راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اانماز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). نماز گزاردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ادرود دادن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). درود فرستادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). درود گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ااز «صلی») در آتش افکندن و سوختن. (تاج المصادر بیهقی). در آتش در آوردن. (روزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). به آتش در انداختن و به آتش در آوردن

و مقیم گردانیدن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و تصلیه جحیم. (قرآن ۵۶ / ۹۴). اراست کردن چوب به آتش. (تاج المصادر بیهقی). راست کردن عصا و چوب را به آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تصمع. [تَ صَمُّ مٌ] (ع مص) خون آلود شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصمیمت. [تَ] (ع مص) خاموش کردن. (تاج المصادر بیهقی). خاموش بودن و خاموش گردانیدن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصمید. [تَ] (ع مص) استوار و آگنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). آگنده کردن. (روزنی). ااسریند پیچیدن. ااهنگ کردن. (از اقرب الموارد).

تصمیم. [تَ] (ع مص) بخل کردن و منع نمودن. ادر وقت غروب آفتاب درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصمیم. [تَ] (ع مص) برگزیدن بر عزیمت خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابرآوردن سر اشکنه را و بازیگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تصمیغ. [تَ] (ع مص) داخل کردن صمغ در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ااصمغ به سر مالیدن تا موی بسته گردد. (از اقرب الموارد).

تصمیم. [تَ] (ع مص) کر گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). اگزردن کسی را و دندان فرور بردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اابگذشتن شمشیر و تیر از آن چیز که بر آن آید. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). درگذشتن شمشیر از استخوان و آهن و جز آن از آنچه بر وی آید یا رسیدن پیوندها را و بریدن. ااقادر کردن مرد اسب را بر گیاه. پس فریه و کلان شکم گردیدن. اایاد کسی دادن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ااخالص کردن و استوار کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). اابگذشتن در رفتن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). بگذشتن در کاری. (روزنی). گذشتن در کار و در عزیمت. (از منتهی الارب). برای خود در کاری رفتن و عزم بر آن کردن. (از قطر المحيط). اامص) مأخوذ از تازی در فارسی امروز یعنی اراده، عزم، قصد و بیشتر با داشتن و گرفتن استعمال شود. ااصطلاح نجوم) در اصطلاح احکامیان دوری کوکب از آفتاب بمقدار

شانزده درجه و نیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). تصمیم آن است که ستاره با آفتاب باشد و یا بمقارنه او کمتر از شانزده دقیقه مانده بود و یا بمقارنه بر او گذشته بود به کمتر از شانزده دقیقه. (التفهیم بیرونی چ همایی ص ۴۶۱).

تصمیم داشتن. [ت ت] (مص مرکب) عزم داشتن. اراده داشتن. قصد داشتن: او تصمیم دارد که این کار را بکند. **تصمیم گرفتن.** [ت گ ت] (مص مرکب) اتخاذ تصمیم. اراده کردن. قصد نمودن: مگر تصمیم نگرفته اند که نژاد بشر نابود شود؟ (سایه روشن هدایت ص ۱۹).

تصنیدل. [ت ص د] (ع مص) سخن گفتن با زنان و عشق بازی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغزل با زنان. (از قطر المحيط).

تصنع. [ت ص ن] (ع مص) خویشتن برآراستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آراستن خویشتن. (دهار). روش نیکو نهادن از خود و خویشتن را آراستن و بتکلف نیکو سیرتی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روش نیکو نمودن از خود. (غیاث اللغات) (آندراج): شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور. که آن به تصنع نزدیک است و ایسن از تکلف دور. (گلستان). [آراستن زن حسن خود را. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). [خوش آمد و چابلوسی نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). **تصنعی.** [ت ص ن] (ص نسبی) ساختگی. (یادداشت مرحوم دهخدا). خلاف حقیقی. و رجوع به تصنع شود.

تصنّف. [ت ص ن] (ع مص) خراشیدن و پوست کنده شدن لب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شکافته شدن ساق. (از اقرب الموارد). [آماده شدن گیاه و درخت برگ آوردن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصنی. [ت ص ن] (ع مص) نشستن نزدیکی دیگ برحصر که گوشت را کفنایده کباب سازد و بریانی کند بعدی که خاکستر بدو رسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصنیع. [ت] (ع مص) نیکو تربیت یافتن جاریه تا فریه شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و از این معنی است: تصنیع الشیء لتحصینه و تزیینه بالصناعة. (اقرب الموارد).

تصنیف. [ت] (ع مص) گونه گونه ساختن چیزی را و جدا کردن بعضی آن را از بعضی

تمیز دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). صنف صنف کردن و نوع نوع گردانیدن و جدا ساختن بعضی نوع را از بعضی و در بعضی کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن و جمع کردن. مأخوذ از صنف که بالکسر است. (غیاث اللغات) (آندراج). تصنیف کتاب از آن است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [کتابی را از خود نوشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [بزرگ برآوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در اساس آمده: «صنف النبات و الشجر و تصنف؛ صار اصنافاً». (از اقرب الموارد).

[نوع نوع کردن مطالب و جمع آوری آنها. (ل) ایجاد و اختراع و انشاء مباحث علمی. ج. تصانیف. (از ناظم الاطباء). کتاب. نامه. که باباب و فصل فصل کرده اند مطالب آن را. ج. تصانیف و تصنیفات. (یادداشت مرحوم دهخدا): در تاریخی که میکنم سخنی ترانم که آن به تصنی و سبلی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۵). پس از یک چند رسولان ... بخوبی یازگردانیدند سوی ترکستان سخت خوششود و نامهها بررفت در این باب سخت نیکو و همه در رساله‌های که تصنیف من است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۳۴). در این تصنیف مردان کار بر چه جمله فرمود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۶۲). خراسان چو بازار چین کرده ام من به تصنیفهای چو دیبای چینی. ناصر خسرو. مرا جز به تأیید آل رسول نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال.

ناصر خسرو. و او را [انوشیروان را] خود تصنیفات و صایاست که تأمل آن سخت مفید باشد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹).

زیشان شنو دقیقه قفر از برای آنک تصنیف را مصنف بهتر کند بیان. خاقانی. [ترکیب و ترتیب نواهای موسیقی. (ناظم الاطباء). در تداول امروزین، قول، حراره، کبخ، کبخ، حال، کاری، موالیا، قوما، کان و کان، عروض البلد، ملعبه، زجل، موشح، موشحه، شرفی، سرود، ملمع. (یادداشت مرحوم دهخدا): حافظ شربی در علم موسیقی علم بوده و نقشها و تصنیفهای او در میان مردم مشهور است. (مجالس الفانس ص ۲۶۷).

تصنیف ساز. [ت] (ف مرکب) کارسرای، حراره گوی، وشاح، زاجل، زجال، موشح. (یادداشت مرحوم دهخدا). سازنده سرود و تصنیف. که تصنیف و نواهای موسیقی سازد:

تو شاعر نیستی تصنیف سازی.

و رجوع به تصنیف شود.

تصنیف کردن. [ت ک د] (مص مرکب) نوشتن کتابی را: کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد. (گلستان). و رجوع به تصنیف شود.

تصنیف. [ت] (ع مص) تصویر کردن و نقش بستن. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (آندراج) (ناظم الاطباء)^۱. [آواز کردن مرد. (از تاج العروس) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). [به هر دو نوبت یک بار دوشیدن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تصوب. [ت ص و] (ع مص) به نشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرود آمدن از بالا به نشیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فروشدن، ضد برآمدن. (از اقرب الموارد). [فرو آوردن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرود آمدن باران. (آندراج).

تصوح. [ت ص و] (ع مص) شکافته شدن موی و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن و پراکنده گردیدن موی. (از اقرب الموارد). کفیدگی و پراکندگی موی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خشک شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خشک شدن تره از سر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تصوّر. [ت ص و] (ع مص) صورت شدن. (تاج المصادر بیهقی). صورت و پیکر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افتادن: ضربه تصور: زد او را پس بیفتاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [از نزدیک شدن به افتادن: و طعنه تصور: ای مال الی السقوط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [صورت کردن با خویشتن. (تاج المصادر بیهقی). با خود صورت کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [صورت بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در دل خود صورت چیزی بستن. (غیاث اللغات) (آندراج). پنداشتن. انگاشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [پندار و گمان و خیال و هم و فکر و قیاس و اندیشه و تفکر و تأمل و دریافت و فهم و ادراک. (ناظم الاطباء): و آلتهای حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سندبادنامه ص ۳۱۵).

گفتم اگر نینعمت مهر فرامش شود

۱- در تاج العروس و قطر المحيط و اقرب الموارد و متن اللغة به این معنی نیامده است...

میروی و مقابلی، غایب و در تصویری. سعدی.
گفتم تصور مرگ از خیال به در کن و وهم بر طبیعت مستولی مگردان. (گلستان). آنچه من دیدم تصور بود آیا در خیال وین که می بینم به بیداری است یارب یا خواب.

سلمان ساوجی.
[[اصطلاح منطقی] حصول صورت چیزی در عقل. (از تعریفات جرجانی). به اصطلاح اهل منطق حصول صورت شیء در عقل بغیر حکم چنانکه تصور زید و عمرو و بکر و تصور غلام زید. (غیاث اللغات). ادراک ماهیت چیزی است بدون آنکه حکمی به نفی یا اثبات بر آن صادر شده باشد. (از تعریفات جرجانی). هر علمی و ادراکی که چون آن را اعتبار کنند، مجرد باینند از حکم، چه به اثبات و چه به نفی. مثال: حیوان ناطق. (از اساس الاقتباس).

تصور بستن. [تَ صَوُّوْ بُتَ] (مص مرکب) تصور کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تصور و تصور کردن شود.

تصور کردن. [تَ صَوُّوْ کَدَ] (مص مرکب) خیال کردن و توهم کردن. (از ناظم الاطباء). پنداشتن. گمان بردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نه سخن گفتن نباشد هرچه آن را نشنوی این چنین در دل تصور مردم شیدا کند. ناصرخسرو.

تا نه تصور کنی که بی تو صورت هر نفسی میزنم ز بازپسین است. سعدی.
چند خرامی و تکبر کنی دولت یارینه تصور کنی. (گلستان). دور نباشد که خلق روز تصور کنند گریزمایی بشب طلعت خورشیدوار. سعدی.

تصوری. [تَ صَوُّوْ] (ص نسبی) منسوب به تصور. خیالی. وهمی. (ناظم الاطباء). [[مقابل تصدیقی. رجوع به تصور (اصطلاح منطقی) شود.

تصوریدن. [تَ صَوُّوْ دَ] (مص جعلی) پنداشتن و اندیشیدن. (ناظم الاطباء).

تصوع. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) خشک شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [[پراکنده و پریشان شدن موی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکافه و ترنجبیده و درکشیده شدن موی و گویند پراکنده شدن و ریختن آن. (از اقرب المواردا). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). همدیگر دور و متفرق شدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصوف. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) به مذهب صوفیه درآمدن مرد. (ناظم الاطباء). صوفی شدن مرد. (از اقرب المواردا). [[خوی صوفیه

گرفتن و متصوف شدن. (از اقرب المواردا). [[پشمینه پوشیدن. مأخوذ از صوف بالضم که بمعنی پشم و نوعی از پشمینه و به اصطلاح از خواهش نفسانی پاک شدن و اشیاء عالم را مظهر حق دانستن. (غیاث اللغات) (آندراج). نام مذهب طایفه‌ای از اهل حقیقت که از خواهش‌های نفسانی پاک شده و اشیای عالم را مظهر حق میدانند و گویند در زمان سابق این طایفه صوف میپوشیدند لهذا کلمه تصوف را بر افعال و اعمال آنان اطلاق نموده‌اند و یا آنکه آن کلمه می‌تواند مشتق از صوف باشد که بمعنی یکسو شدن و رو گردانیدن است چه انسان از ماسوی‌الله یکسو شده و رو گردانیده‌اند. (ناظم الاطباء). رجوع به صوفیه شود یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ گفت پیش از این طایفه‌ای بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز طایفه‌ای‌اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده. (گلستان).

گرد دیگر آن نگار قباپوش بگذرد ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم. سعدی.
او را در زئی تصوف ریاستی یتمکن و حکمی به اعلاء علیین راست شد. (ترجمه تاریخ یعنی ج اول تهران ص ۴۲۹).

— اهل تصوف؛ صوفیه. (ناظم الاطباء).
— علم تصوف؛ علمی که در آن بحث میشود از اعراض از ماسوی‌الله و وصول به حق. (ناظم الاطباء).

تصوق. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): تصوق بجزیره؛ یعنی آلوده گردید به پلیدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تصوکه. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) آلوده شدن به سرگین خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصون. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) خویشن صیانت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خود را از معایب حفظ کردن. (از اقرب المواردا): گلشن معانی را از خار و خاشاک خلاف توفی و تصون واجب بیند. (سندبادنامه ص ۶۳). و پشت پشای به روی تصون و تدین زد. (سندبادنامه ص ۲۱۷). و هرآینه هر کس که شروعی پیوندد، از بیم صولت او احتیاس و تصون کند و آتش بلا به نفس خود نکشد. (جهانگشای جوینی). و هرچه موجبات نقصان و ماده خیران او خواهد بود در دنیا و دین تحرز و تصون از آن واجب داند. (جهانگشای جوینی).

تصویب. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) کسی را در کاری به صواب منصوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). راستگوی دانستن کسی را و

راستگوی شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). راست و درست داشتن و راستی. (غیاث اللغات) (آندراج). [[به نشیب فرود آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرود آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [[پست داشتن سر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [[مایل گردانیدن آوند را بسوی فرودین تا آنچه درون آن است روان گردد. (از اقرب المواردا). [[رها کردن اسب را تا تیزتر رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [[امص) راست کردن تیر بسوی نشانه. (از اقرب المواردا). ((ا)) در فارسی امروزین صواب‌دید و صواب‌شمردگی و راست و درست‌شمردگی. (از ناظم الاطباء). با «کردن و شدن و گردیدن» صرف شود.

تصویب شدن. [تَ صَوُّوْ شُدَ] (مص مرکب) تصویب گردیدن. روایی یافتن. مورد قبول اکثریت مراجع قانون‌گذاری واقع شدن امری به منع یا ایجاب.

تصویب کردن. [تَ صَوُّوْ کَدَ] (مص مرکب) روا کردن. صحیح گذاشتن. صواب شمردن. پسندیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رأی دادن اکثریتی از مراجع اداری یا قانون‌گذاری چون مجلس شورا یا در اجرا یا عدم اجرای امری.

تصویب‌نامه. [تَ صَوُّوْ مَ / م] (ا مرکب) صورت نوشته‌شده‌امری که در هیأت دولت با رأی اکثریت اعضای دولت مورد قبول قرار گرفته و ظاهراً بشکل قانون درآمد باشد.

تصویت. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) آواز کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تصویح. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) خشک گردانیدن آفتاب نبات را. (تاج المصادر بیهقی). خشک گردانیدن نبات را. (زوزنی). خشک ساختن گیاه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خشک گردانیدن آفتاب و باد چیزی را. (از اقرب المواردا): صوحه الريح؛ اذا بیسه. (منتهی الارب). [[خشک شدن به گرما. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خشک شدن. لازم است و متعدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تصویده. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) نوشتن صادر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تصویرو. [تَ صَوُّوْ] (ع مص) صورت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دههار) (زوزنی). صورت کردن چیزی را و آفریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). صورت کردن و این مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل است. (غیاث اللغات). صورت و شکل قرار دادن چیزی را و نقش کردن و رسم نمودن. (از

اقراب (الموارد):

کین محال است و فریب است و غرور
زانکه تصویری ندارد وهم کور. مولوی.
|| صورت کردن چنین در رحم مادر:
جاننی تو بستند و دادند
فرزند ترا بگاه تصویر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۷۷).
|| (۱) صورت برانگیخته از چوب و گل و جز
آن. (منتهی الارب). صورتی که از چوب و گل
و امثال آن سازند یا بر دیوار و غیر آن نگارند
و این مجاز است و با لفظ کشیدن و کردن
مستعمل. (آندراج). صورت و نقش و رسم و
شبهه و پیکر و نگار و بت و شکل و صورت
کشیده شده‌ای بر روی صفحه کاغذ و یا پرده
نقش شده. تندیس و تندسه و تندس. (ناظم
الاطباء). ج. تصاویر. (منتهی الارب)
(آندراج) (اقراب الموارد):

بسان فالگویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دخترها.
منوچهری.

نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می
تشیل های عزه و تصویرهای می. منوچهری.
به دمه‌ای سنجاب نقاش آبان
به زرنیخ تصویر بستان نماید. خاقانی.
|| در بیت زیر بمعنی نظر، حکم، کيفر، امر آمده
است:

دار کی ماند بدزدی لیک آن

هست تصویر خدای غیب دان. مولوی.

تصویرات. [تَصَوْرَات] (ع) (۱) ذر فارسی
امروزین تصویرها. صورتها. شکلها. بت‌ها و
تندیس‌ها. (از ناظم الاطباء). و رجوع به
تصاویر و تصویر شود.

تصویرخانه. [تَصَوْرِيخَانَه] (۱) (امرکب)
اطلاقی که در آن پرده‌های نقاشی صورت‌دار
باشد. (ناظم الاطباء).

تصویر سایه دار. [تَصَوْرِي سَايَه دَار] (ترکیب
اضافی، مرکب) بتی که از سنگ و جز آن
باشد. (ناظم الاطباء). صورتی که سایه‌اش
افتد. مثل تصویر سنگ و آهن و طلا و غیره و
این بمذهب امامیه شکستی است بخلاف
تصویر رنگ و ته‌شان. (آندراج). بت که از
سنگ و آهن و غیره باشد و در مذهب شیعه
شکستن آن واجب است بخلاف تصویر رنگ.
(غیاث اللغات):

شد زین سایه لطفش هما مردود خلق
در جهان مانند تصویری که باشد سایه دار.
اثر (از آندراج).

هر کس به سایه دگری از درش رود
می‌بایدش شکست چو تصویر سایه دار.

شفیع اثر (از آندراج).

تصویر کردن. [تَصَوْر كَرْدَن] (مص)
مرکب صورت کشیدن و نقش کردن. (ناظم

الاطباء):

شمس در خارج اگر چه هست فرد
مثل او هم می‌توان تصویر کرد. مولوی.
خیال قد تو در آبگیر دیده من
بجای هر مژه سر روی همی کند تصویر.
نجیب‌الدین جبرادقانی (از آندراج).

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم.
حافظ.

مصورى که شبهه ترا کند تصویر
ز خامه‌اش سرانگشت در دهان ماند.

صائب (از آندراج).
|| به خیال آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
تصور کردن:

بجز این هر چه کیمیا گویند
آن سخن مشنو و مکن تصویر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۸۸).

گر کام دل از زمانه تصویر کنی
بیفایده خود را ز غمان سیر کنی. سعدی.

تصویرکش. [تَصَوْر كَش] (ک) (نف مرکب)
تصویرگر. مصور. (آندراج). صورت‌گر.
نگارنده صورت، که صورت کشد و شکل
چیزی را نگارد:

شوخ تصویر کشم جلوه رنگین دارد
نقش پایش چو قلم صورت گلچین دارد.

مفید بلخی (از آندراج).

تصویر کشیدن. [تَصَوْر كَشِيْدَن] (ک) (مص)
مرکب صورت کردن. رسم کردن صورت
چیزی:

اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را
مصور میکشید از بونگ گل تصویر بلبل را.
غنی (از آندراج).

در چشم مور جلوه ندارم ز لاغری
تصویر من به موی میانی کشیده‌اند.

قاسم مشهدی (از آندراج).

تصویرگر. [تَصَوْر كَر] (ص مرکب)
تصویرکش. مصور. (آندراج). و رجوع به
تصویرکش و تصویر شود.

تصویح. [تَصَوْح] (ع مص) تصویح.
(زوزنی). خشک کردن باد نبات را. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به
تصویح شود. || تیز کردن سر چیزی را و گرد
ساختن از اطراف و جوانب آن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد). || بر راه فرود آوردن خر ماده خر را
و چپ و راست وی رفتن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || آماده
کردن زن جایی را برای پنبه زدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || حرکت
دادن پرده سر خود را. || سرکشی کردن اسب.

(از اقراب الموارد).

تصویغ. [تَصَوْغ] (ع مص) مبالغه صوغ.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تصویل. [تَصْوِيل] (ع مص) بر آوردن چیزی
را به آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). شستن و آب‌سایی
کردن جواهر. (بحرالجمواهر) (یادداشت
مرحوم دهخدا). شستن داروها به آب بطریقی
خاص. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به

ذخیره خوارزمشاهی باب پنجم از جزو
نخستین از گفتار دوم از کتاب ششم شود و:
تدبیر بعض سنگهای دیگر چون اقلیمیا و
زاجات آن است که نخست آن را بسوزند،

پس تصویل کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).
|| روغن اطراف خرمن را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

|| سوختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تصویم. [تَصْوِيم] (ع مص) روزه گرفتن
داشتن کسی را. (از اقراب الموارد).

تصویه. [تَصْوِيء] (ع مص) خشک شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). || خشک کردن پستان ناقه ز

بهر فریبی. (تاج المصادر بیهقی). شیر
نادوشیدن ناقه و مانند آن را تا فریب شود.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقراب الموارد). || بار نا کردن شتر را و برآمد او
گذاشتن تا گشن قوی گردد. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

شتر برای گشنی پروردن. (زوزنی).

تصهال. [تَصْهَال] (ع مص) بانگ کردن اسب.
(تاج المصادر بیهقی).

تصهیم. [تَصْهِيْم] (ع مص) کار سهمیم
کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب
الموارد). رجوع به سهمیم شود.

تصیئه. [تَصْيِيء] (ع مص) تصیؤ. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به
همین کلمه شود.

تصیح. [تَصْوِيْح] (ع مص) خشک شدن
گرفتن تره از سر. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تصوح تره. (از اقراب الموارد).

و رجوع به تصوح شود.

تصیح. [تَصْوِيْح] (ع مص) «صوح» پراکنندگی موی و پریشانی آن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در
تصوح. (منتهی الارب). و رجوع به تصوح
شود.

تصید. [تَصْوِيْد] (ع مص) شکار
جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). صید کردن. (تاج
المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه سازمان

ص ۲۶۱ ورق ب). و رجوع به تصید شود.

تصیور. [تَصْوِيْر] (ع مص) به پدر خود
مانا شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب المواردا).
تصیبر. [تَصَبْرٌ ط] [ع مص] برگماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصیبر. (از اقرب المواردا). رجوع به تسیبر شود.
تصییع. [تَصَيُّعٌ ئ] [ع مص] جنبیدن آب بر زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). خشک شدن گیاه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا).
تصیف. [تَصَيِّفٌ ئ] [ع مص] تابستان جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). بمعنى اصطیاف است. (منتهی الارب). تابستان به جایی اقامت نمودن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ییلاق کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تصیف شود.
تصیوة. [تَصْوِيَةٌ ئ] [ع مص] درشوراندن سر را به شستن چنانکه چرک از وی پاک نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تصییع ۶. [تَصَيُّعٌ ض] [ع مص] اندک تر کردن سر را یا نیکو نشستن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از متن اللغة).^۱ || سرخ شدن گرفتن غوره خرما. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از متن اللغة).
تصییح. [تَصْيِيحٌ ض] [ع مص] خشک گردانیدن آفتاب گیاه را. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). خشک گردانیدن باد و آفتاب گیاه را. تصویح. (از اقرب المواردا). و رجوع به تصویح شود. || سیاه کردن در صیاح. (از اقرب المواردا). رجوع به صیاح شود. || شکستن و شکافتن چیزی. (از اقرب المواردا).
تصییذ. [تَصْيِيذٌ ض] [ع مص] صید کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به تصید شود.
تصییور. [تَصْيِيْرٌ ض] [ع مص] گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). میل دادن و بازگردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گردانیدن و تغییر دادن از صورتی یا حالتی به صورت یا حالت دیگر. (از اقرب المواردا).
تصییص. [تَصْيِيْصٌ ض] [ع مص] بلاهه بار آوردن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تصییغ. [تَصْيِيْغٌ ض] [ع مص] طعام را در نان خورش تر کردن و چرب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تصییف. [تَصْيِيْفٌ ض] [ع مص] بسنده بودن تابستان را. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). گویند هذا الطعام بصیفتی؛ یعنی برای تابستان مرا بسنده است. || تابستان به جایی اقامت کردن. (از اقرب المواردا). و رجوع به تصیف شود.

تضاجر. [تَضَاجُرٌ ج] [ع مص] اندوهناک نمودن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تضاجع. [تَضَاجِعٌ ج] [ع مص] همدیگر بپهلوی بر زمین نهادن و بر پهلوی خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تعافل از امری. (از اقرب المواردا).
تضاجم. [تَضَاجِمٌ ج] [ع مص] اختلاف کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تضاحک. [تَضَاحٌ ح] [ع مص] خندیدن. (زوزنی). خندیدن و با هم خندیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تکلف خندیدن قوم. || یکدیگر را خندانیدن. (از اقرب المواردا).
تضاد. [تَضَادٌ دد] [ع مص] با یکدیگر دشمنی کردن. (زوزنی). با یکدیگر مخالفت کردن. (از اقرب المواردا). با همدیگر ضد بودن و با همدیگر دشمنی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). مخالف یکدیگر بودن و با هم خصومت کردن. (ناظم الاطباء). || ناهمسانی کردن. (زوزنی). ناهمنا شدن و بی همسانی کردن. (دهار). || (امص) در فارسی امروزی، تناقض و تخالف و عدم توافق و ضدیت و ناسازگاری. (از ناظم الاطباء). دشمنی. مخالفت؛ سگ صیاد بر سیل عادت راسو مشاهده کرد، تضاد طبیعی و خلاف صیعی در وی بسنجید درجست و راسوی را بکشت. (سندبادنامه ص ۲۰۲). و تضاد و تنافی از مزاج طبایع اربعه برخیزد و دور نبود که عقرب شان نیکند و خلیز بهشت تیر نیندازد. (سندبادنامه ص ۳۴۳). || (اصطلاح منطقی) و تضاد آن بود با وجود تقابل اجتماع ایشان بر صدق محال بود، اما بر کذب ممکن بود. چه ضدان جمع نیایند اما مرتفع شوند. (اساس الاتقیاس ج مدرس رضوی ص ۹۷). و رجوع به همین کتاب ص ۵۶ و ۵۸ و تقابل شود. || یکی از صنایع معنوی و آن جمع بین ضدین یا اضداد است و این صنعت را مطابقه و طباق و تکافؤ نیز نامیده اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به متضاد شود.
تضارب. [تَضَارِبٌ ز] [ع مص] با یکدیگر شمشیر زدن از نیرومندی. تجالد. (زوزنی). با هم خصومت نمودن و جنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجالد و زدن بعضی بعض دیگر را. (از اقرب المواردا).
تضاروس. [تَضَارُوسٌ ز] [ع مص] ناهموار آمدن بنا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || با یکدیگر خصومت ورزیدن و جنگ کردن قوم. (از اقرب المواردا).
تضازن. [تَضَاوِزٌ ز] [ع مص] فرا گرفتن با هم و

همدیگر غلبه نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تضازنا؛ تعاطیا فتالیبا. (اقرب المواردا).
تضاعف. [تَضَاعُفٌ ع] [ع مص] دوچند شدن آنچه کسی را بود و دوچندان کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوچندان شدن چیزی که از پیش بود. (از اقرب المواردا).
تضاعیف. [تَضَاعِيفٌ ع] [ع] ج تضعیف. (آندراج) (ناظم الاطباء). || تضعیف الشيء؛ ماضف منه و لیس له واحد و تضاعیف الكتاب؛ اضعافه. (یادداشت مرحوم دهخدا). تضعیف چیزی؛ اثناء آن. مطاوی آن. (یادداشت ایضا)؛ در تضعیف این مکاتب از مجاری احوال خویش و کید حساد و اعمال حقوق ... بندی ایراد کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). چون مأمون طاهرین الحسین و علی بن عیسی را به محاربه برادر خود محمد امین به بغداد فرستاد. در تضعیف آن. محمد امین حساد راویه را که از نمای او بود میگوید که امروز تماشا کنیم و بنشاط شراب مشغول شویم. (جهانگشای جوینی). در تضعیف این حالات هنوز کیوک باز نرسیده بود. (جهانگشای جوینی).
تضاعط. [تَضَاعُطٌ ع] [ع مص] فراهم آمدن و انبوهی کردن و فزودن همدیگر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تضاحم. (اقرب المواردا).
تضاضن. [تَضَاضُنٌ ع] [ع مص] بر یکدیگر کین گرفتن. (زوزنی). با هم کینه ورزیدن و پنهان داشتن کینه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تضاضی. [تَضَاضِيٌّ ع] [ع مص] گریستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گریستن و ناله کردن از ضرب یا از آزار. (از اقرب المواردا). || بانگ و فریاد کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گریستن و بانگ و فریاد کردن از گرسنگی. (از اقرب المواردا).
تضاف. [تَضَافٌ ف] [ع مص] (از «ض ف»)) انبوهی کردن و گرد آمدن بر آب و جز آن وقت سبک گردیدن حال آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سبک گردیدن احوال قوم و انبوهی کردن و گرد آمدن آنها بر آب. (از قطر المحيط).
تضافر. [تَضَافِرٌ ف] [ع مص] با هم مدد کردن و یاری نمودن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

۱- منتهی الارب این کلمه را ذیل «صوه» و اقرب المواردا در «صیاه ضبط کرده است.
 ۲- در اقرب المواردا «اموال» آمده است. در محیط المحيط نویسد: تضاف القوم خفت احوالهم (او الصواب اموالهم).

کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ضیه ساختن برای کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || فرا گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ضیاب ساختن برای در. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضبیده. [ت] [ع مص] بیاد کسی چیزی را دادن که موجب غضب او باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضییب. [ت] [ع مص] فراهم آوردن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از ناظم الاطباء). || سخت استواری استخوانها و پری گوشت و گرداندانی. (منتهی الارب). || سخت استوار شدن استخوانها و گرد آمدن گوشت مزده. (از قطر المحيط).

تضییع. [ت] [ع مص] بددل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترسیدن. (از اقرب الموارد). || یازیدن ستور بازوها را در رفتن. || حائل گشتن میان کسی و میان آن چیزی که او قصد رمی او کرده بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تضجور. [ت ض ج] [ع مص] نالیدن و بی‌قراری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دلنگی و بی‌آرام شدن. (غیاث اللغات).

تضجج. [ت ض ج] [ع مص] در کاری تقصیر کردن. (وزنی). فروایستادن از کار. (منتهی الارب). استادان از کاری. (آندراج). فروایستادن از کار و اقامت نکردن در آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اقامت کردن بجایی. (منتهی الارب). مقیم بودن بجای. (آندراج). || پیوسته بودن ابر در جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضجیح. [ت] [ع مص] رفتن و مایل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن و بقولی مایل گردیدن. (از اقرب الموارد). || اسم دادن پرنده یا درنده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ابر بانگ و فریاد انگیختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضجیع. [ت] [ع مص] تقصیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). کوتاهی نمودن در کار.

۱- در منتهی الارب تضامم ضبط شده ولی در تاج العروس و لسان العرب و اقرب الموارد و متن اللغة تضام آمده و در قطر المحيط تضام القوم تضاماً ضبط شده است.

۲- ضیه، مکه و آنچه از مکه سازند برای خوردن کودک. (آندراج).

سهم‌الشرکه خود در مقابل دیون شرکت مسؤلیت دارند. و رجوع به تضامن شود.

تضاول. [ت ؤ] [ع مص] نزار شدن. (تاج المصادر بیهقی). نزار و حقیر و خرد و باریک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرد شدن. (از اقرب الموارد). || پوشیدن شخص خود را به نشستن و حقیر و خرد نمودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان ساختن خود به نشستن و خرد و حقیر نمودن از ترس. (از اقرب الموارد).

تضایف. [ت ئ] [ع مص] تنگ شدن رودبار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اذا تضایف علیه انسل: ای اذا صرن قریباً منه الی جنبه. (اقرب الموارد). || از دو جانب آمدن قوم رودبار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || از دو جانب آمدن سگان شکار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح فلسفه) بودن دو چیز چنانکه تعقل یکی از آن دو جز بقیاس با دیگران ممکن نباشد. (کشاف از مطول). و گفته‌اند بودن دو چیز چنانکه تعلق یکی از آن دو سبب تعلق دیگری بدو باشند مانند ابوت و نیوت. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۵۸ شود.

تضایق. [ت ئ] [ع مص] تنگ شدن. (وزنی). تنگ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد اتساع. (اقرب الموارد) (قطر المحيط): و عرصه جولان بر سلطان تضایق میگرفت. (جهانگشای جوینی). || ابا همدیگر تنگ شدن و در یک جا ننگیندن. (غیاث اللغات) (آندراج). ننگیندن قوم در مکانی یا با هم تنگ شدن در اخلاق: تضایق القوم لم یسعوا فی خلق او مکان. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

تضیب. [ت ض ب] [ع مص] فربه گردیدن کودک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فربه شدن کودک و گشاده گردیدن بغلای او و کوتاه شدن گردن او و در الیاس آمده که تضیب کودک شروع بفره شدن اوست. (از اقرب الموارد).

تضیبط. [ت ض ب] [ع مص] به قهر و بندی گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). گرفتن کسی را به حبس و قهر. (از اقرب الموارد). به قهر و اسیری گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء). || به پاره گیاه رسیدن گوسپندان و شتابی کردن آنان در چرا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آقوی و توانا گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توانا و فربه گردیدن. (از اقرب الموارد).

تضییب. [ت] [ع مص] ضیه^۲ خوراندن

(الاطباء). هم‌پشت شدن و یکدیگر را یاری دادن. (آندراج). با هم مدد و یاری کردن در کار. (از اقرب الموارد): عجبت من تضافهم علی باطلهم و فشلکم عن حقکم. (اقرب الموارد). بهم رسیدند و در تظاهر و تظاهر مجتمع و متفق شدند. (ترجمه تاریخ یعنی ج اول تهران ص ۶۸).

تضافط. [ت ف] [ع مص] پر گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضافن. [ت ف] [ع مص] با هم مدد کردن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تعاون بر چیزی. (از اقرب الموارد).

تضال. [ت ل] [ع مص] عذر گم کردن راه آوردن. (ناظم الاطباء). ادعای ضلال کردن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تضام. [ت م] [ع مص] فراهم شدن قوم. (منتهی الارب)^۱ (ناظم الاطباء). فراهم آمدن. (آندراج). فراهم شدن بعض قوم بر بعضی دیگر. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد): تضاموا حتی تماموا مائة رجل. (اقرب الموارد). || کشیده شدن به سوی چیزی و فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضامم. [ت م] [ع مص] تضام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاهم آمدن. (مجلد اللغة) (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تضام شود.

تضامن. [ت م] [ع مص] در اصطلاح فارسی امروزین، ضامن یکدیگر شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تضامن در «شرکت تضامنی» و امثال آن از کلمات مجعول است. در کتب لغت بجای آن تضمین و تضمن را قید کرده‌اند. (نشریه دانشکده ادبیات سال اول شماره ۲). || (اصطلاح حقوقی) نوعی از تعهد است که: ۱- در صورت تعدد طلبکاران هر یک از آنان حق دریافت تمام طلب را از بدهکاران داشته باشند و این تضامن مثبت نامند. این نوع تضامن عملاً کم اتفاق می‌افتد. ۲- در صورت تعدد بدهکاران هر یک از آنان مسؤل پرداخت تمام دین باشند و این را تضامن منفی نامند. (از فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

تضامنی. [ت م] [ع مص] منسوب به تضامن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- شرکت تضامنی: نوعی شرکت تجاری است که هر یک از شرکاء مسؤل تمام بدهی شرکت در مقابل طلبکاران است و بعبارت دیگر طلبکار حق دارد تمام طلب خود را از هر یک از شرکاء مطالبه نماید. مقابل شرکتهای غیرتضامنی که شرکاء بنسبت

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آندزدیک به غروب شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

تضحیح. [تَضَّضَ] (ع مص) جنیدن سراب و درخشیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفرق سراب. (از اقرب الموارد).

تضحک. [تَضَحَّحُ] (ع مص) خندیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضحی. [تَضَحَّحَ] (ع مص) چاشت خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خوردن وقت چاشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آقربانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نماز چاشت گزاردن. [در چاشت چریدن گرفتن شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

تضحیک. [تَضَحَّكُ] (ع مص) خندانیدن. (ناظم الاطباء).

تضحیه. [تَضَّحَى] (ع مص) در وقت چاشت خورائیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آقربان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ذبح کردن گوسفند در چاشتگاه روز اضحی پس از کثرت استعمال به ذبح کردن در روز اضحی گفته‌اند حتی اگرچه در آخر روز باشد. (از اقرب الموارد). ذبح کردن گوسفند را وقت چاشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آقربانیدن گوسفند در چاشتگاه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [آقربانیدن مواشی و جز آن را در چاشتگاه. (از اقرب الموارد). [آرفق کردن. (تاج المصادر بیهقی). شتاب نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ضح رویداً، یعنی شتاب مکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

تضحیم. [تَضَّحِمُ] (ع مص) کلان و بزرگ کنانیدن. (ناظم الاطباء). سطر و کلان گردانیدن. (از اقرب الموارد).

تضرب. [تَضْرَبُ] (ع مص) جنبش نمودن و حرکت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضوج. [تَضْرُجُ] (ع مص) خون آلود شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آلوده شدن جامه و جز آن به خون. (از اقرب الموارد). [آراستن زن خود را. [شکفته شدن شکوفه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آمتشر درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شکافته

شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن جامه و برق. (از اقرب الموارد). [آسرخ گردیدن رخسار و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

تضور. [تَضْرُؤُ] (ع مص) رنجور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). [آگزندیافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گزند و و آسیب یافتن. (آندراج).

تضوع. [تَضْرُؤُ] (ع مص) زاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات) (آندراج). زاری نمودن به سوی خدا و عجز و خواری کردن و حاجت خواستن از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): خود را آندرافکن و به خواهش و تضرع و زاری پیش این کار شو. (تاریخ بیهقی). بسیار تضرع نمودند [ماهیا]. [کلیده و دمنه.

آنکه به نوحه باز پس آید پیش حق بهر بقای شاه تضرع برآورد. خاقانی. چپال جز به معاودت و مراجعت رسول و تضرع و زاری چاره‌ای ندید. (ترجمه تاریخ یسینی ج اول تهران ص ۳۷). رسولان فرستادند و زنهار خواستند و در مصالحه تضرعی تمام پیش گرفتند. (ترجمه تاریخ یسینی ایضاً ص ۲۰۷). به وقت حاجت پیرامن آن طوف کرده و تضرع و زاری نموده و معظم آن قوم از خوف لشکر سلطان اوطان بازگذاشته بودند. (ترجمه تاریخ یسینی ایضاً ص ۴۱۵).

زان که خواهی کز بلایش و آخری جان او را در تضرع آوری. مولوی. دگر بارش بتضرع و زاری بخواند. (گلستان). دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل. (گلستان).

[آبرآمدن سایه و برگردیدن. [آقرب به پویه دیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضوع کردن. [تَضْرُكُ] (ع مص) مرکب نالیدن. زاری کردن. به خدای بنالیدن؛ در آن حالت به سه حاجت سبک مؤنت بدیشان تضرع کرد. (ترجمه تاریخ یسینی ج اول تهران ص ۲۰۵).

تضرع‌کنان را به دعوت مجیب. (بوستان). گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر بازپس نخواهد داد. (گلستان). من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم. (انسیس الطالین بخاری ص ۱۰۴).

تضوع کنان. [تَضْرُكُ] (ق مرکب) در

حال تضرع:

بدان تا ز باغ تو یابد بری
تضرع‌کنان هر کسی بر دری. نظامی.
زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان. (بوستان).
تضوعهم. [تَضَّعُ] (ع مص) شیری کردن
دلواران و شیر شدن آنان. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضرفط. [تَضْرَفُ] (ع مص) نشستن بر پشت کسی و برآوردن هر دو پای را از زیر بغل او و نهادن آنها را بر گردنش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر پشت کسی نشستن یا خارج کردن هر دو پای را از زیر بغل وی و نهادن آنها را بر گردن او. (از اقرب الموارد). [آمحکم و استوار شدن چیزی به ریسمان مطاوع ضرفطه. (از اقرب الموارد).

تضروم. [تَضْرُؤُ] (ع مص) زیانه زدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آفسروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آخشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآفروخته شدن از خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشم گرفتن. (آندراج). برآفروخته شدن از خشم بر کسی. (از اقرب الموارد).

تضرة. [تَضْرُؤُ] (ع) [تَضْرُؤُ] (ع) تنگی و بدحالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدی حال. (از اقرب الموارد). تنگ و کمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقصان و کمی که در چیزی درمی آید. (شرح قاموس).

تضریب. [تَضْرِبُ] (ع مص) زدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آنوشیدن شیر دوشیده بعد آآبستن. (منتهی الارب). [آنوشیدن شیر آآخته‌شده از شیر چند شتر. (ناظم الاطباء). شرب الضرب، و الضرب اللبن یحلب من عدة لفاح فی اثناء. (اقرب الموارد). [آفرورفتن چشم کسی به مفاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [آآمختن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آنکنده زدن. (تاج المصادر بیهقی). نکنده زدن جامه را. (منتهی الارب). بخیه زدن جامه را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آمیان قومی بهم برآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (مجلل اللغه). برآغالانیدن و سخن‌چینی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر آنگیختن و برآغلانیدن. (آندراج). بر آنگیختن و دشمنی آنداختن میان دو کس. (از اقرب الموارد): بوسهل زوزنی ... فسادی کرده بود در باب خواری‌مشاه آلتوتاش، و تضریبی

را و بد کردن بدو. (از اقرب الموارد). || خوار و گمنام شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تضعیف. [ت] [ع مص] سست و ناتوان پنداشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعیف شمردن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به تضعف شود. || ضعیف خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به سستی و ضعف منسوب کردن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منسوب به ناتوانی کردن. (آندراج). به ضعف منسوب کردن حدیثی را. (از اقرب الموارد). || اضعیف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ناتوان کردن. (دهار). || ناتوان ساختن سفر کسی را. (از اقرب الموارد). || افزون کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). یک چیز را دوچندان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دوچندان کردن و افزون کردن. (آندراج). دوچندان کردن چیزی. (از اقرب الموارد). دوچند گردانیدن. (غیث اللغات). || نزد محاسبان، افزودن عددی باشد بر خودش مانند افزودن چهار بر چهار که حاصل عمل هشت باشد. و چنین عددی را مضفف نامند و حاصل عمل را تضعیف خوانند. مانند هشت در مثال مذکور، و گاه تضعیف را بمعنی ضرب استعمال کنند. چنانکه در پاره‌ای از حواشی تحریر اقلیدس بیان شده. (از کشف اصطلاحات الفنون).

تضعیف بیوت شطرنج؛ دوچندان گردانیدن خانه‌های شطرنج یعنی در هر خانه شطرنج دوچند کردن اعداد چیزی از اعداد خانه‌ای که بالای اوست مثلاً اگر در خانه اول یک برنج نهد در خانه دوم دو برنج نهد و در خانه سوم چهار برنج و در خانه چهارم هشت برنج ... و علی هذا القیاس تا خانه شصت و چهارم ... (غیث اللغات) (آندراج). و رجوع به غیث اللغات شود:

لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج
گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند. خاقانی.
|| (۱) غش کیمیا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غش و فساد کیمیا. (ناظم الاطباء).

تضعیف. [ت] [ع مص] تر کردن باران زمین و گیاه را. (از منتهی الارب). تر کردن باران. (ناظم الاطباء). نمدار کردن گیاه را جمله اضعافاً. (از اقرب الموارد). || (۲) زمین و گیاه تر از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از باران زمین و گیاه را نمناک سازد. (از اقرب الموارد) (از قطر محیط).

تضییف. [ت] [ع] (اصطلاح عروض)

کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). || بدندان گزیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آندانهای در یاقوت یا لؤلؤ یا چوب، گویند فی‌الیاقوته تضریس. (از المنجد).

تضریب. [ت] [ع مص] بانگ تیز برآوردن از دهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بانگ گوز از دهن برآوردن. شیشکی بستن. (یادداشت مرحوم دهخدا). شرطه دادن یا دهن. (از اقرب الموارد). || آفوس کردن به کسی. (منتهی الارب) (آندراج). استهزاء کردن کسی را. (از اقرب الموارد). || گوز کنانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضریح. [ت] [ع مص] نزدیک گشتن آفتاب به فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). غروب کردن یا نزدیک به غروب رسیدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خوب ناپختن شیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || وقت فرودآوردن از دیگدان رسیدن دیگ را. || قریب به پویه دوییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضریم. [ت] [ع مص] نیک برافروختن آتش. (تاج المصادر بیهقی). آتش برافروختن. (زوزنی). برافروزانیدن آتش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شعله‌ور ساختن و برافروزانیدن آتش را. (از اقرب الموارد). افروختن. (آندراج).

تضریه. [ت] [ع مص] برآغلانیدن کسی را به چیزی و حریر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اتافتن کناره جوال یا خرچین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تضع. [ت] [ع مص] (از «وضع») در آخر یا کمی آبتن شدن. (تاج المصادر بیهقی). در آخر طهر و ابتدای حیض آبتن گردیدن زن. يقال: ما حملته امه وضاً و تضعاً. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضعضع. [ت] [ع مص] فروتنی کردن و عاجز گردیدن و نیازمند شدن بسوی کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فروتنی کردن و خوار و نیازمند شدن. || ضعیف و نزار شدن جسم کسی از بیماری و اندوه. || کم شدن مال کسی. (از اقرب الموارد). || فرونشتن بنا و افتادن و جنیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تضعف. [ت] [ع مص] ضعیف شمردن و سست پنداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوار شمردن کسی

قوی رانده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹). در این باب دو نامه نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن، تضریبی بوده که ابوالفتح میان دو مهر ساخته. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۲). دست وی را از شغل عرض کوتاه کرده او را نشانند تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۱) به تضریب تمام خاین بنای آن [دوستی] خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). آنچه شیر برای تو میگالد از آن معانی که بر شمردی، چون تضریب خصوم نیست. (کلیله و دمنه). پیش از آن که تضریب و تخیل او در دل و طبع شاه جای گیرد. (سندبادنامه ص ۷۳). تا ایای دولت و انشاء حضرت زبان وقعت دراز کردند و در تشریب و تضریب مجال فسیح یافتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۵۷). چون این مثال به تاش رسید بدانست که حاسدان مجال تضریب یافته‌اند و مکیدت خصمان به نفاذ رسیده است. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۸۱). || برانگیختن دلاور را در جنگ. (از اقرب الموارد).

تضریب کردن. [ت] [ع] (مص مرکب) تفتین کردن. دشمنی انداختن. سخن‌چینی کردن؛ همیشه چشم نهاده بود [بوسهل زوزنی] تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتگی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتگی این مرد... و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۶). چون به غزنی بودند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه آلتونشاح حیلتی ساخته بود و تضریبی کرده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۷). و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۲). و رجوع به تضریب شود.

تضریح. [ت] [ع مص] فراخ و فروهشته کردن گریبان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سخت دوانیدن شتران را در غارت. || آراستن سخن و زینت دادن آن را. || آرنج سرخ کردن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خون‌آلود کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خون‌آلود کردن بینی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تضریس. [ت] [ع مص] مجرب و آزموده نمودن و استوار و محکم ساختن جنگ کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سخت گرفتن زمانه مردمان را. (از اقرب الموارد). || آندانده‌دندان

مأخوذ از ضفو یعنی تمام. شمس قیس رازی آرد: و همان عروضی متکلف بجای فاع، متحرکی و دوسا کن بر فاعلاتن افزوده است و آن را فاعلیاتان کرده و این تغیر را تفضیت نام نهاده و اصل آن ضفو است به ضاد معجمه و گویند درح ضاف یعنی زرهی تمام و این متکلف از این فعل بناء فعلیه بکرده است ... (المعجم فی معایر اشعارالمعجم ص ۳۹).

تَضْفِیر. [ت] [ع] (مص) موی بافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بهم بافتن موی. (از اقرب الموارد).

تَضْكُضْكَ. [ت] [ض] [ض] [ع] (مص) گشاده روی و شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انبساط و ابتهاج. (اقرب الموارد).

تَضَال. [ت] [ع] (مص) منسوب کردن کسی را به ضلالت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بگمراهی درانداختن کسی را. [راه نیافتن ب مکان شتر عقال کرده خویش. (از اقرب الموارد). و رجوع به تضلیل شود.

[!] ضل بضلال؛ ای باطل. (منتهی الارب). باطل را گویند. (ناظم الاطباء). باطل. (از اقرب الموارد). وادی تضلل و وادی تضلل و ضل تضلال؛ الباطل. (اقرب الموارد).

تَضْلَع. [ت] [ض] [ل] [ع] (مص) سیر بخوردن. (زوزنی). پر شکم شدن از سیری یا سیراب گردیدن تا آنکه به اضلاع رسد آب و یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کان يتضلع من زمزم. (اقرب الموارد).

تَضْلَل. [ت] [ض] [ل] [ع] (ع) [!] باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به تضلال شود.

تَضْلِي. [ت] [ض] [ل] [ع] (مص) لازم گرفتن گمراهان و اختیار کردن صحبت آنان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَضْلِع. [ت] [ع] (مص) بر هیئت پهلو نقش کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). نگارین کردن جامه را به شکل اضلاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اصطلاح علم ریاضی و نجوم] پهلو کردن است و معنی او آن است که مکعب داری و همی خواهی که آن عدد دانی که از او بجای آمد چون او به دو بار به دو درزدند همچون آن مکعب (۳ × ۳ × ۳) که بیست و هفت است که ضلع او سه است که از وی آمد چون دو بار بر سه زده آمد و گاهگاه این ضلع را کعب خوانند. (التفهیم بیرونی ج همامی ص ۴۳). و رجوع به تکمیب شود.

تَضْلِيل. [ت] [ع] (مص) تضلال. (اقرب الموارد). بی راه خواندن. (تاج المصادر بیهقی)

(زوزنی). منسوب کردن کسی را به ضلالت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بیراه گردانیدن. (دهار). ضایع گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). و رجوع به تضلال شود. [گمراهی: المیهجعل کیدهم فی تضلیل. (قرآن ۲ / ۱۰۵)؛ آیا نگردانید حیلۀ ایشان را در گمراهی. (تفسیر ابوالفتح ج ۱۰ ص ۳۷۵).

تَضْمُخ. [ت] [ض] [م] [ع] (مص) بوی خوش بر خویشن آلودن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). آلوده شدن بجوی خوش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَضْمَد. [ت] [ض] [م] [ع] (مص) مرهم بر جراحت خویش بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ضماد بسته شدن جراحت. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَضْمُو. [ت] [ض] [م] [ع] (مص) چسبیدن و ترنجیده شدن پوست کسی از لاغری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَضْمِن. [ت] [ض] [م] [ع] (مص) پذیرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار). [لازم گرفتن چیزی را از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [در میان خویش آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). میان اندرگرفتن. (دهار). فراهم گرفتن چیزی را و مشتمل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشتمل گردیدن بر چیزی. (از اقرب الموارد). [فراهم گرفتن مکتوب و لفظ و معنی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم گرفتن لفظ معنی را و چیزی را در ضمن گرفتن. (آندراج). [اصطلاح منطقی] دلالت تضمینی، دلالت لفظ است بر جزء موضوع له چنانکه از لفظ انسان که برای حیوان ناطق وضع شده، حیوان خواهند. (از اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۷).

تَضْمِنِي. [ت] [ض] [م] [ع] (ص نسبی) مقدر و محذوف. (ناظم الاطباء).

تَضْمِيخ. [ت] [ع] (مص) بیوی خوش آلودن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). آلودن بدن را به بوی خوش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَضْمِيح. [ت] [ع] (مص) جز از دستار چیزی در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). عصابه بستن سر را جز عمامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بر جراحت ضماد بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضماد بر جراحت و خشکی کردن. (از اقرب

الموارد). [آلودن چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَضْمِيْر. [ت] [ع] (مص) لاغر کردن فربه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاغر گردانیدن. (از اقرب الموارد). [انداک علف دادن اسبان را بعد فربهی. (منتهی الارب). اسبان را در رباط جای دادن و آب و علف آنها را افزودن تا فربه شوند و سپس آب و علف را بمدتی کاستن و تاختن آنها را تا لاغر گردند و مدت تضمر در نزد عرب چهل روز است. (از اقرب الموارد).

تَضْمِيْر. [ت] [ع] (مص) خاموش گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَضْمِيْن. [ت] [ع] (مص) چیزی را به پایدانی^۱ قرار کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). چیزی را به ضمان دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). [پذیرانیدن و تاوان دادن او را آن چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پذیرانیدن و ضامن گردانیدن کسی را. (غیاث اللغات) (آندراج). غرامت دادن کسی چیزی را. (از اقرب الموارد). [در پناه و جای آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پناه خود در آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [در میان چیزی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در ظرف قرار دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ظرف قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). چیزی در میان چیزی نهادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). چیزی را در میان نهادن. (غیاث اللغات) (آندراج). [اصطلاح قافیه] در فن عروض وابسته بودن قافیه بیت است به مابعد خود بدان سان که بیت بالاستقلال فایده (معنی) نکند و آن عیب است. (از اقرب الموارد). نوع اول آن است که تمام معنی بیت اول به بیت دوم متعلق باشد و بر آن موقوف. و آن بیت را مضمّن خوانند و ضمان مال در شریعت آن است که کسی ذمت خویش را در تعلق دین با ذمت مدیون پیوندد و گویند در ضمان خدا باش یعنی به حفظ و کلاکت خدا پیوسته باش و بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان میباید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تسبیح سخن بیکدیگر محتاج نباشد. بدین جهت تضمین را عیب شمرده اند. پس هر چند این احتیاج و تعلق بیشتر بود، بیت معیبت تر باشد و فی الجمله این معنی در اشعار عرب بیشتر تواند بود برای آن که در شعر تازی می افتد که از یک کلمه بعضی قافیت مصراع اول میشود و بعضی اول مصراع دوم چنانکه

گفته‌اند:

لم یبک للاطمان ولت ام لرس
م مقفر اوخش منهم ودرس.

کلمه لرسم را دو نیمه کرده است و رس را قافیة درس ساخته و میم را از آخر اسم به اول مصراع دوم برده. و شک نیست که این جنس مضمّن قبیح باشد اما چون در اشعار پارسی این جنس تفریقات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد چنانکه سوزنی گفته است:

شادمان باد مجلس مستو

فی مشرق حمید دین الجو

هری آن صدر کز جواهرالا

فاظ او اهل دین و دانش و دو

لت تفاخر کنند و جای تقا

خر بود زانک از آن جواهر طو

ق مرصع شود بگردن اب

نای ارباب فر و زینت و رو

نق آن طوق هرکه یافت براه

حاب دیوان و دین بود مستو

لی به اقبال و جاه و مجلس می

مون او زانک کلک اوست صنو

بر بستان نظم و نثر و معا

ملت ملک و دین و از هر نو

عی که جویی دروست جمله و با

ز به آنست مثل او مستو

فی زهی خط و خامه تو مط

سل و مشکین چو زلف لعبت نو

شاد و نوشاد شد بو دی

وان شاه نو اینست شادی نو.

....

توقیف معانی ابیات بر یکدیگر چندان قبیح نباشد که آن را در معایب شعر باید آورد بلکه از این جنس افتد که سخت بدیع و نادر باشد چنانکه مسعود سعد گفته است:

جوادکنی عادل دلی که در قسمت

ز ظلم و بغل نیامد نصیب او الا

که جام باده به ساقی دهد ز دست تھی

به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا.

و دیگری گفته است:

راست گویی که در دل شعرا

راست گویی که در دو چشم بشر

از پی مدحت تو رست زبان

وز بی دیدن تو خاست بصر.

و از جنس مضنات آنچه متکلفان شعرای متقدم فراهم نهاده‌اند و آن را استدراک نام کرده سخت قبیح است هم از روی تضمین و هم از وجه استدراک چنانکه متکلفی گفته است:

نخواهم که باشد ترا خان و مان

نه نیت که باشد دیه و دودمان

جز آنگداه از نعمت و سیم و زر

جز آراسته از کهان و مهان.

|| (اصطلاح بدیع) در آوردن بیت دیگران در

شعر خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تضمین کردن شاعر در شعر خود. (از اقرب

الموارد). در آوردن شعر مشهور دیگری را در

شعر خود. (غیث اللغات) (آندراج). و نوع

دوم از تضمین آن است که بیٹی یا مصراعی از

شعر دیگران در شعر خویش درج کند و این

نوع اگر در موضع خویش متمکن باشد و در

عذوبت و رونق ماقبل بیفزاید آن را پسندیده

دارند چنانکه رشید گفته است و مصراع

عنصری را تضمین کرده:

نمود تیغ تو آثار فتح و گفت فلک

چنین نماید شمشیر خسروان آثار.

و باشد که شاعر تیه کند در بیت خویش که

در این شعر چیزی از گفته دیگران تضمین

میکند چنانکه انوری گفته است:

در این مقابله یک بیت ازرقی بشنو

نه از طریق تحل بوجه استدلال

ز مرد و گبه سبز هر دو هم رنگند

و لیک زین به ننگین دان کشند و زان بجوال.

و همو گفته است و هم شعر خویش تضمین

کرده:

از گفته‌های خویش سه بیت از قصیده‌ای

کانبجانه معتبر بود اینجانه مستعار

آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیخ

نز بهر آنک بر سختم نیست اقتدار

لکن چو سستی است قدیمی، روا بود

احیاء سنت شعرای بزرگوار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده، دی

وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت

فایض به جود بر همه کس آفتاب‌وار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند

دست تھی برون ندمد هرگز از چنار.

و اگر مثلی سایر در شعر خویش تضمین کند

آن را ارسال المثل خوانند چنانکه بلعمالی

رازی گفته است:

نادیده روزگارم، از آن رسم‌دان نیم

آری بروزگار شود مرد رسم‌دان.

و چنانکه عنصری گفته است:

چنین نماید شمشیر خسروان آثار

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

و همو گفته است و بیشتر مصاریع امثال است:

فعل آوده گوهر آلاید

از خم سرکه سرکه پالاید

هر کجا گوهری بدست بدی‌ست

بدگهر نیک چون تواند زیست

بد ز بدگوهران پدید آید

هر کسی آن کند کزو زاید.

(از المعجم فی معایر اشعار المعجم چ مدرس

رضوی صص ۲۱۸ - ۲۲۲):

و شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال و تلیق

آیات ... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه).

آورده‌ام سه بیت به تضمین ز شعر خویش

در مرثیه بنام نریمان برآمده. خاقانی.

این قطعه کنم بمدح تضمین

کاستادمم سخنوران را. خاقانی.

ز گفته قدما بیٹی از رهی بشنو

که هست تضمین بر آستین شعر طراز.

کمال اسماعیل.

و رجوع به ترجمان البلاغه چ آتش صص ۱۰۳ و

حدایق السحر چ مرحوم اقبال صص ۷۲ و

مرآت‌الخیال و آندراج شود.

تضمین مزدوج. (بِتْ نِ مَ دَوَّ) (ترکیب

وصفی، مرکب) این صنعت چنان بود که دبیر

یا شاعر بعد از آن که حدود اسجاع و قوافی

نگاه داشته باشد و شرایط آن بجای آورده، در

اثنای ابیات دو لفظ مزدوج یا بیشتر بکار

بندد. مثال از قرآن: وَ جَنَّاتٍ مِّنْ سَبَأٍ وَ بَنَاتٍ

يَقِينِ. (قرآن ۲۷/۲۲). از قول نبوی: المؤمنون

هینون لیسون. دیگر: المؤمن دعب لعب. از

سخن بلقا: فلان زین بعلمه الجسم و مجده

الاشم زمانه وفاق بفضله الباهر و حسیه الزاهر

اقرانه. در این دو قرین زمانه و اقرانه که به

آخر هر یک افتاده‌اند سچند و اعتماد

قرینه‌ها بر آن است که آن لفظها متفق‌الواخر

که در اثنای هر قرینه‌ای افتاده است چون

علمه الجسم و مجده الاشم و فضله الباهر و

حسیه الظاهر مزدوجند و این مزدوج آوردن

از جهت زیادت آرایش است و در حدود

اسجاع اصلی بدان حاجت نیست. پارسی:

فلان به سیرت گزیده و عادت پسندیده

معروف است و به خدمتکاری دولت و

طاقتداری حضرت موصوف. مثال در مرثیه

اسماعیل عباد گفته‌اند:

مضى صاحبُ الكفای و لم یبق بعدهُ

کریم بروی الارض فیض عمامه

ققدناه لمامت و اعتم بالعلی

کذاک خسوفُ البدر عنه تمامه.

غرض لفظ تم و اعتم است از این قطعه که

مزدوجند. مثال دیگر مراسم:

تمود رسم الوهب و التهب فی العلی

و هذان وقت اللطف و النصف دابه

ففی اللطف ارزاق العفاه هیاته

و فی العفاه اعماز العفاه نهابه.

غرض از این بیتها وهب و نهب و لطف و عنف

است که مزدوجند. فرخی گوید:

چو چنین قرطه بهم برشکسته جعد گشن

چو حقله‌های زره بر گره دو زلف دوتاه.

دیگر شاعر گوید:

هزاران چنبر از عنبر به روی روز بر بندی.

مثال دیگر:

ز دینارگون بید و ابر سپید

زمین گشته زرین و سیمین سما.
غرض از این بیتها زره و گره و چنبر و عنبر و
سید و بید است که مزدوجند. در اثنای آیات
افشاده است. (از حدایق السحر ج اقبال
صص ۲۷ - ۲۸).

تَضْوَع . [تَضَوْؤُ] (ع مص) ایستادن در
تاریکی تا ببیند در روشنی آتش اهل آن را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تَضْوَعَة . [تَوَّء] (ع مص) روشن کردن
چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
روشن کردن. (آندراج). روشن کردن خانه
را. (از اقرب الموارد). امیل کردن از کاری و
برگردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از
اقرب الموارد). مایل گردیدن و میل کردن از
کاری. (ناظم الاطباء).

تَضْوَج . [تَضَوْؤُ] (ع مص) بسیار گردیدن
خههای رودبار. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد).

تَضْوَر . [تَضَوْؤُ] (ع مص) آماده گریستن
شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). فریاد کردن از درد
ضرب یا از گرسنگی. (از اقرب الموارد). ابر
خویشتن پیچیدن از گرسنگی یا از زخم. (تاج
المصادر بهیقی). بر خویشتن پیچیدن.
(زوزنی). در پیچیدن و غلطیدن بر پشت و
شکم. از گرسنگی و اندوه و الم و جز آن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و
منه الحديث: دخل علی امرة و هی تصور من
شده الحمی. (منتهی الارب). ابلانگ کردن
گرگ و سگ و شیر و روباه از گرسنگی. (از
اقرب الموارد). انگشادن چوزه هر دو بازو را
پیش مادر تا خورش دهد. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تضریر
شود.

تَضْوَع . [تَضَوْؤُ] (ع مص) جنبیدن نافه و
دمیدن بوی آن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آماده
گریستن گشتن کودک. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
انگشادن چوزه هر دو بازو را پیش مادر تا
خورش دهد او را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). ابلانگ کردن ضَوْع. (اقرب
الموارد).

تَضْوَك . [تَضَوْؤُ] (ع مص) آلوده شدن
در پلیدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَضْوَك . [تَضَوْؤُ] (ع مص) گران گردیدن
از بی کفشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تَضْوَن . [تَضَوْؤُ] (ع مص) بسیار بچه
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

تَضْوِیج . [تَضَوْؤُ] (ع مص) نوشانیدن کسی
را شیر تنک به آب آمیخته. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آمیختن
شیر را با آب. (از اقرب الموارد). و رجوع به
تضییح شود.

تَضْوِیط . [تَضَوْؤُ] (ع مص) اندوختن و
فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَضْوِیة . [تَضَوْؤُ] (ع مص) مایل کردن
چیزی را به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

تَضْهِیْب . [تَضَوْؤُ] (ع مص) نیک بریان نا کردن
بریانی. (تاج المصادر بهیقی). بر سنگ تفسان
بریان کردن گوشت را یا نیم پخته کردن آن را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). امکان و نیزه را آتش دادن.
(تاج المصادر بهیقی). در آتش داشتن کمان و
نیزه و مانند آن را وقت راست کردن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به آتش
داشتن کمان را برای راست کردن آن. (از
اقرب الموارد).

تَضْهِیة . [تَضَوْؤُ] (ع مص) مشابه گردیدن چیزی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تَضْئِیة . [تَضَوْؤُ] (ع مص) بسیار بچه شدن
زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع
به تَضْوَن شود.

تَضْیِج . [تَضَوْؤُ] (ع مص) تنک گردیدن
شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). رقیق شدن شیر آب آمیخته. (منتهی
الارب). نوشیدن شیر آب آمیخته را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تَضْیِر . [تَضَوْؤُ] (ع مص) بانگ کردن
گرگ و سگ و شیر. (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). و رجوع به تصور شود.

تَضْیِیج . [تَضَوْؤُ] (ع مص) جنبیدن نافه
و دمیدن بوی آن و پراکنده گردیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تَضْوَع.
(زوزنی) (اقرب الموارد). و رجوع به تَضْوَع
شود.

تَضْیِیف . [تَضَوْؤُ] (ع مص) مهمان
شدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). مهمان
گردیدن نزدیک کسی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). بهمانی آمدن
کسی را. (از اقرب الموارد). اخواستن از
کسی تا او را مهمان کند. (از اقرب الموارد).
اوه غروب نزدیک شدن آفتاب. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). اخمیدن و میل کردن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تَضْیِیق . [تَضَوْؤُ] (ع مص) تنگ شدن.
(زوزنی) (آندراج). تنگ گردیدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). ضد اتساع. (اقرب
الموارد).

تَضْیِیح . [تَضَوْؤُ] (ع مص) شیر به آب آمیخته
کسی را دادن. (تاج المصادر بهیقی). نوشانیدن
کسی را شیر تنک آب آمیخته. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). شیر تنک آب آمیخته
نوشانیدن. (آندراج) (از اقرب الموارد).
شیر به آب آمیختن. (از زوزنی) (از تاج
المصادر بهیقی). آب آمیختن شیر را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). آمیختن شیر به آب.
(از اقرب الموارد).

تَضْیِیح . [تَضَوْؤُ] (ع مص) ضایع کردن. (تاج
المصادر بهیقی) (زوزنی) (غیاث اللغات)
(آندراج). مهمل و هیچگاه گردانیدن چیزی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ضایع کردگی و اتلاف. (ناظم
الاطباء). و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب
آن جایز نشمرد. (کلیله و دمنه). و تضییع
منفعی از آن جهت. (کلیله و دمنه). تضییع
تفایس اموال و احتمال تحکمت فاسد لشکر
بر تحفظ خانه و موافقت برادر و رعایت
صلحت کلی راجح دید. (ترجمه تاریخ
یسنی ج اول تهران ص ۱۹۰). اسی تیمار
گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادر
مثل: الصیف ضیعت اللین، بکر تاه اگر چه
بدان به مذکر و جمع خطاب کنند. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). و در مجمع الامثال،
فی الصیف ضیعت اللین نیز روایت شده. برای
کسی مثل زنده که خود فرصتی مناسب را از
دست داده است. سپس در پی بدست آوردن
آن برمی آید.

تَضْیِیف . [تَضَوْؤُ] (ع مص) مهمان فرود
آوردن و مهمانی کردن. (تاج المصادر بهیقی)
(از اقرب الموارد). مهمان را فرود آوردن.
(زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن
علی). مهمانی کردن. (دهار). مهمان داشتن
کسی را. ایه فرودن نزدیک گشتن آفتاب.
اسل دادن چیزی را به چیزی. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تَضْیِیق . [تَضَوْؤُ] (ع مص) تنگ کردن. (تاج
المصادر بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی
ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). ضد توسیع. (اقرب
الموارد). اکار تنگ فرا گرفتن. (تاج المصادر
بهیقی). کار تنگ گرفتن. (از زوزنی) (دهار)
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).
تنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

تضییقات. [تَضُّقٌ] [ع] [ج] تضییق. در فارسی امروزین سخت‌گیری‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تطابق. [تَطَابُقٌ] [ع] (مص) اتفاق کردن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ائتلاف و اتفاق و تساوی. (اقراب المواردا). مطابقه و موافقت و اتفاق و اتحاد و یک‌جهتی و برابری و یکسانی و مشابهت و پیوستگی. (ناظم الاطباء).

تطارد. [تَطَارَدٌ] [ع] (مص) بر یکدیگر حمله آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تطارش. [تَطَارَشٌ] [ع] (مص) خود را کر نمودن و بستکلف کسر ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تطارق. [تَطَارِقٌ] [ع] (مص) در پی یکدیگر رفتن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا) (آندراج).

تطاریف. [تَطَارِيفٌ] [ع] [ج] تطریف. اطراف و جوانب انگشتان: اختصبت المرأة تطاریفها؛ ای اطراف اصابعها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطاعم. [تَطَاعَمٌ] [ع] (مص) داخل کردن کبوتر نزدن در دهن کبوتر ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تطاعن. [تَطَاعَنٌ] [ع] (مص) با یکدیگر نیزه زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تطال. [تَطَالٌ] [ع] (مص) گردن دراز کردن تا دور نگیرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). و رجوع به تطاول شود.

تطاوح. [تَطَاوِحٌ] [ع] (مص) دور انداختن آنها را جدایی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). تطاوحت بهم النوی. (منتهی الارب). بیداختن. (آندراج). [استازعت کردن. (از اقراب المواردا).

تطاوع. [تَطَاوَعٌ] [ع] (مص) نرم‌گردنی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) فرمانبرداری نمودن و نرم‌گردنی نمودن. (ناظم الاطباء). تطاووع لهذا الامر حتی يستطیع؛ تکلف استطاعته. (اقراب المواردا).

تطاول. [تَطَاوُلٌ] [ع] (مص) گردن دراز کردن بوقت نگرستن به چیزی. (منتهی الارب). کشیده‌ایستادن مرد برای نگرستن دور. (از اقراب المواردا). [گردن‌کشی کردن. (دهار) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (آندراج). گردنکشی و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا) (از غیث اللغات). و مراداً بمعنی ظلم مستعمل میشود و در خیابان نوشته که تطاول

معنی درازدستی و کتایه از ظلم و تعدی. (غیث اللغات). تکبر و خودبینی و غرور و گستاخی و درشتی و بی‌شرمی و ظلم و جور و تعدی و زبردستی و دستبرد و درازدستی و تصرف ناحق. (ناظم الاطباء). فارسیان بمعنی ظلم و پیداد با لفظ کردن و کشیدن استعمال نمایند. (آندراج)؛ و چون حال چنین بودی دستهای تطاول کوتاه بودی و عمال بر هیچ کس ستم نیارستندی کردن. (نوروزنامه منسوب به خیام). به تغلب و تطاول شهر بدست گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۳۷۱). یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بعال رعیت دراز کرده بود. (گلستان). قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند. (گلستان).

تا تطاول نپندی و تکبر نکنی که خدرا چو تو در ملک بسی جانورند.

سعدی. گفت در خدمت پادشاه اشتهاری یافته‌ام و کسی بر من تطاول ننموده. (جبهانگشای جویخی).

نی من تنها کشم تطاول زلفت کست که او داغ آن سیاه ندارد. حافظ. گذارکن چو صبا بر بنفشه‌زار و بین که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند. حافظ. این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید. حافظ.

[بلند گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). [افزون شدن. [افخر نمودن در درازی بنا و بلندی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطاول پیشه. [تَطَاوُلٌ بِشْئٍ] [ع] (ص مرکب) جابر و متعدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تطاول شود.

تطاول کردن. [تَطَاوُلٌ بِشْئٍ] [ع] (ص مرکب) ظلم و جور کردن. معامله کردن با درشتی و گستاخی. (ناظم الاطباء). تجاوز و تعدی؛

پسندیده کاران جاویدنام تطاول نکردند بر مال عام. (بوستان). تطاول که تو کردی به دوستی با من من آن بدشمن خونخوار خوشی نپسندم. سعدی.

چو از زلفش بدین روز او فنادم بمن ای شب مکن چندین تطاول. امیر خسرو (از آندراج).

و رجوع به تطاول شود. **تطاوین.** [تَطَاوِینٌ] [ع] (لذخ) رجوع به نتوان و اعلام المنجد شود.

تطایر. [تَطَايِرٌ] [ع] (مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تفرق چیزی. (از اقراب المواردا). [ادراز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا)؛ و فی الحدیث «خذ ما تطاول من شعرک»؛ ای طال. (اقراب المواردا) (از منتهی الارب). [درگرفتن اینر همه آسمان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تطایر. [تَطَايِرٌ] [ع] (مص) (از «طوه») گران گردیدن نرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تطاطو. [تَطَطَاوٌ] [ع] (مص) سر فروداشتن. (زوزنی). پست کردن سر را و فرود افگندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). تطاطوات لهم تطاطو الدلالة؛ ای خضعت لهم نفسی کتطامن الدلالة. و دلالة جمع دال است و آن از دو گرفته شده است. (از اقراب المواردا).

تطیب. [تَطْيِبٌ] [ع] (مص) پزشکی نمودن. (زوزنی). طبابت و پزشکی کردن کسی که علم طب نینداند. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). [علاج کردن. [پزشک خواستن برای کسی. (از اقراب المواردا).

تطیج. [تَطْيِجٌ] [ع] (مص) سخنهای گوناگون و رنگارنگ گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفتن و تنوع در کلام. (از اقراب المواردا).

تطیطب. [تَطْيِطٌ] [ع] (مص) بانگ کردن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطیع. [تَطْيِعٌ] [ع] (مص) خوی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). [پیر کردن مشک و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). پیر گردیدن آوند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تطیع الهی کذلک. (منتهی الارب). پیر گردیدن نهر. (از اقراب المواردا). [بستکلف و بخلاف طبع کردن کار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و يقال: الطیع یغلب الطیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطبق. [تَطْبِقٌ] [ع] (مص) با پوشش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تو بر تو پوشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [برابر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا): يقال: «اطبقة فطبق و طبقة فانطبق»؛ ای جمله مطابقاً فصار کذلک. (اقراب المواردا).

تطیب. [تَطْيِبٌ] [ع] (مص) مشک را به چوب خانه آویختن و دود زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). [انبه بر دیبا دوختن تا فراخ شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طبابه یا

بنیقه افزودن خیاط بر جامه جهت فراخ شدن. (از اقرب المواردا). || درز مشک را به دوال دوختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطبیح. [ت] [ع مص] بیختن. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا). || جنیدن و بالیدن کودک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترعرع و عقل یافتن کودک. (از اقرب المواردا). || پیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بزرگ شدن بچهٔ سوسمار. (از اقرب المواردا).

تطیس. [ت] [ع مص] گل اندود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطبیع. [ت] [ع مص] پر کردن مشک و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن مشک و دلو را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن دلو. (از اقرب المواردا). || پلید گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نجس کردن ظرف را. (از اقرب المواردا).

تطبیق. [ت] [ع مص] درگرفتن تمامهٔ چیزی را و شامل گشتن. || پوشیدن ابر هوا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || روی زمین فرا گرفتن باران. (تاج المصادر بیهقی). فروگرفتن آب زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). همه جا رسانیدن ابر باران را و همهٔ زمین فروگرفتن آب باران. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || هر دو دست در میان ران نهادن در رکوع. (تاج المصادر بیهقی). دست میان دو ران نهادن در رکوع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بر بندگان آمدن شمشیر یا جدا کردن عضو.

(تاج المصادر بیهقی). رسیدن شمشیر بر پیوند وقت زدن و جدا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یضم احياناً و حیناً یطیق، و قولهم للرجل اذا اصاف الحجة انه یطیق المفضل. (اقرب المواردا). || هر دو دست معاً برداشتن و نهادن اسب در دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). قریب. (از اقرب المواردا). || اسم بر سم نهادن در رفتن و دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || برابر کردن و موافق نمودن. (منتهی الارب). مطابقه و مقابله و موافقت و برابر کردن دو چیز با هم. (ناظم الاطباء). موافق گردانیدن چیزی با چیزی و با لفظ دادن مستعمل. (آندراج). || طباق. مطابقه. (تعمیرات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به طباق شود. || ایراد دلیل بر وجه مدعی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تطیل. [ت] [ع مص] دهل نواختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). طبل زدن. (از اقرب المواردا).

تطجین. [ت] [ع مص] سرخ کردن در روغن بر تابه پس از آب‌پز کردن چنانکه مرغ را. و اصل این کلمه عربی نباشد چه «ط» و «ج» در یک کلمهٔ عرب جمع نشود. (یادداشت مرحوم دهخدا): قلیهٔ مُطَجَّنَه؛ بریان‌شده با طاجن. (از ذیل اقرب المواردا).

تطحین. [ت] [ع مص] آرد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطرفة. [ت] [ع مص] تازه کردن. (زوزنی) (از اقرب المواردا). و رجوع به تطریهٔ شود.

تطرب. [ت] [ع مص] به طرب آوردن. (تساج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). سرود گفتن و در طرب آوردن و شادمان کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تطرقم. [ت] [ع مص] آلوده به گل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب المواردا تطرقم ضبط شده است.

تطرت. [ت] [ع مص] گیاه طرثوث چیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطرح. [ت] [ع مص] مثنی متطرحاً؛ به رفتار ماندگان رفت. (منتهی الارب). متناظراً. (از اقرب المواردا) (متن اللغة).

تطروز. [ت] [ع مص] نگارین شدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مُعَلَّم شدن جامه. (از اقرب المواردا).

تطرس. [ت] [ع مص] چیزی پاک و نفیس خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): حویطرز فی اللباس و یطرس فی المَطعم؛ ای یتنوق فلا یلبس الا فاحراً و لایأ کل الا طیباً. (از اقرب المواردا). || بری گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). پرهیز کردن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطرش. [ت] [ع مص] به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آوردن و بردن چارپایان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اختلاف و اختلاط شتر با چارپایان. (از اقرب المواردا).

تطرف. [ت] [ع مص] نوگرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). گزیدن چیزی را. (از ذیل اقرب المواردا). || در اطراف چراگاه چریدن ناقه و نیامیختن با دیگران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || از حد اعتدال گذشتن در

مسأله‌ای. || آمدن به طرف. || گرفتن از اطراف چیزی. تحجف. || غارت بردن. (از اقرب المواردا).

تطرق. [ت] [ع مص] راه کردن و راه یافتن. (غیاث اللغات) (آندراج). || سیر کردن بسوی کسی و رسیدن بدو. || راه خواستن برای امری. (از اقرب المواردا). || عبور کردن از یکدیگر در راه و مزاحم شدن و اذیت کردن. || مسافرت نمودن. منشعب شدن و جدا شدن. (ناظم الاطباء). || شکسته شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). مقابلی و جدایی و بی‌قراری و مقابلی الفاظ مترادف. (ناظم الاطباء).

تطروم. [ت] [ع مص] خفی و نهان گفتن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). التیات در سخن. (از اقرب المواردا).

تطریب. [ت] [ع مص] آواز خوش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (مجمل اللغة). نیکو کردن آواز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازگردانیدن و کشیدن و نیکو کردن آواز. (از اقرب المواردا). کشیدن و نیکو کردن آواز. (صراح). || در طرب آوردن. || سرود گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخنی. (اقرب المواردا). || کشیدن بجانب چیزی. دراز کردن آواز و قرائت. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). استعمال قاری تطریب را در قرائت خود. (از اقرب المواردا). || نزد متأخران قراء، یا آواز قرائت کردن قرآن است بنحوی که در غیرمورد، مقصور را مسدود خواند یا مسدود را به قسمی طولانی سازد که قانون قرائت آن را جائز نشمارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || بانگ کردن مرغی که طوق دارد. (تاج المصادر بیهقی).

تطریح. [ت] [ع مص] بسیار اوکندن. (تاج المصادر بیهقی). بسیار بیوکندن. (زوزنی). افکندن و دور کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بلند کردن بنا. (تاج المصادر بیهقی). طولیل و دراز ساختن بنا را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطریده. [ت] [ع مص] دراز کشیدن تازیانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دور کردن فرمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تطریف. [ت] [ع مص] بر جامه طراز کردن. (زوزنی). طراز کردن جامه. (دهار). نگارین کردن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطریس. [ت] [ع مص] سیاه کردن سیاه.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازنوشتن بر نوشته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعاده کتابت بر مکتوب. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا). نوشتن کتابی نیمه زوده بر جای آن. (یادداشت ایضاً) (از اقرب المواردا). || بالفت نمودن در زدودن نوشته. (از اقرب المواردا).

تطريف. [ت] [ع] (مص) بجسیدن آفتاب به فروشدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). به غروب میل کردن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میل کردن آفتاب به غروب. (آندراج). نزدیک شدن خورشید به غروب. (از اقرب المواردا). || نزدیک شدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || روی فرا کردن تاریکی شب. (تاج المصادر بهیقی). پیش آمدن تاریکی شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن شب و پیش آمدن با تاریکی خود. (از اقرب المواردا). اندیشه کردن و دریافتن حقیقت کلام را. || خاک آلوده گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). || نیکو اصلاح و پرورش کردن نافع بجهه را. || شتر بایچه را آهسته و نرم راندن تا بجهه از مادر جدا و دور نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرم راندن شتریان چنانکه بجهه‌ها جدا نشوند. (از اقرب المواردا). || طفیلی کردن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). ناخوانده بر مهمانی آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طفیلی گردانیدن. (آندراج).

تطاول. [ت] [ع] (مص) تفتیش و تجسس و تفحص. (ناظم الاطباء).

تطلب. [ت] [ط] [ل] [ع] (مص) بیایی جستن یا جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیایی و با تکلف جستن. (از اقرب المواردا).

تطلب. [ت] [ط] [ل] [ع] (مص) پاک و محو شدن نبشته. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). || طیلان پوشیدن خود را. (تاج المصادر بهیقی) (از قطر المحيط) (از اقرب المواردا). خرج منتقلاً. (از اقرب المواردا).

تطلع. [ت] [ط] [ل] [ع] (مص) چشم داشتن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پیوسته در چیزی نگریستن و انتظار کردن. || واقف و آگاه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). || خرامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ابا اندام فروشته راه رفتن. (از اقرب المواردا). || بر شدن پیمانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || چیره شدن مرد. (از اقرب المواردا). کسی را. (از اقرب المواردا).

تطلق. [ت] [ط] [ل] [ع] (مص) بگذشتن. (تاج

(ناظم الاطباء). || بگشادن بوی خوش را و آمیختن به چیز دیگر تا مطر گرداند آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و چنین است طبری الطعام. و طبری الفسلة؛ پروردن دست‌شستی را به بوی خوش و همچنین است طری العود؛ ای ربا؛ بالطلب لیتبخر به. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تطرئة شود.

تطسيس. [ت] [ع] (مص) رفتن در جهان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: مادری این طس هو؛ ای ذهب. (منتهی الارب)؛ نمیدانم به کجا رفته است او. (ناظم الاطباء).

تطعم. [ت] [ط] [ع] (مص) چشیدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (آندراج). چشیدن. یقال: تطعم تطعم؛ یعنی بپوش تا اشتها پیدا شود. پس بخور. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

تطعيم. [ت] [ع] (مص) شاخی را به شاخ درخت دیگر پیوند دادن. || برمغز گردیدن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطعم. [ت] [ط] [ع] (مص) خویشتن را نادان نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجاهل. (از اقرب المواردا).

تطفئة. [ت] [ف] [ع] (مص) فرونشاندن آتش را. (ناظم الاطباء). میراندن و سرد کردن آتش. (غیاث اللغات) (آندراج). فرونشاندن چنانکه تشنگی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به اطفاء شود.

تطفش. [ت] [ط] [ف] [ع] (مص) پلیدی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطفل. [ت] [ط] [ف] [ع] (مص) طفیلی کردن. (تاج المصادر بهیقی). ناخوانده به مهمانی آمدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طفلی شدن. (آندراج) (از اقرب المواردا). || خوی کودکان گرفتن مرد. (از اقرب المواردا).

تطفیح. [ت] [ع] (مص) پر کردن حوض. (تاج المصادر بهیقی). پر کردن. (زوزنی). لریز گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطفیر. [ت] [ع] (مص) کفک برآوردن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || برجهانیدن اسب از نهر. (از اقرب المواردا).

تطفیف. [ت] [ع] (مص) کم پیمودن کیل. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). کم پیمودن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). کم پیمودن پیمانه را و آن تالب پیمانه باشد نه با طفاغه. || گستردن مرغ هر دو بازو را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازنوشتن بر نوشته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعاده کتابت بر مکتوب. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا). نوشتن کتابی نیمه زوده بر جای آن. (یادداشت ایضاً) (از اقرب المواردا). || بالفت نمودن در زدودن نوشته. (از اقرب المواردا).

تطريف. [ت] [ع] (مص) کارزار کردن بر گرد لشکر. (تاج المصادر بهیقی). بر کرانه لشکر زدن و برگردانیدن خصم را در حرب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنگ کردن در کرانه لشکر. || اقرار دادن کسی یا چیزی را در کرانه. (از اقرب المواردا). || افتادن دندان اشتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازگردانیدن شتران و جز آن را بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازگردانیدن اوایل خیل را بر اواخر آن. (از اقرب المواردا). || خضاب کردن زن سر انگشتان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). نگار و نگارین کردن زن سر انگشتان را به حنا و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تطريق. [ت] [ع] (مص) وقت کفانیدن بیضه سنگ‌خوار رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رسیدن وقت کفانیدن بیضه سنگ‌خوار. (آندراج). نزدیک شدن خروج بیضه قطاة. (از اقرب المواردا). هذا الفعل خاص لها ولا يقال لغيرها. (منتهی الارب). || بجهه در شکم شتر و زن گرفتن. (تاج المصادر بهیقی). دشوار گردیدن زایدن بجهه، نساقه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و همچنین است برای زن. (از منتهی الارب). بسته شدن شکم ناقه و زن و هر بارداری و دشوار گردیدن خروج بجهه از شکم. (از اقرب المواردا). || انکار کردن حقی را و سپس اقرار نمودن به آن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازداشتن اشتر از گیاه و جز آن. (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

|| راه بازآوردن. (تاج المصادر بهیقی). راه ساختن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه قرار دادن برای شتر. (از اقرب المواردا). || کشیدن حیدیه را به مطرقة (شُدّ للمبالغة). (ناظم الاطباء). کشیدن و نازک کردن زرگر زر را. (از اقرب المواردا).

تطرية. [ت] [ی] [ع] (مص) تازه کردن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار) (مجمع اللغة). تر و تازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تم کردن جامه را. (صراح) (منتهی الارب)

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

المصادر بیهقی). به سرعت گذشتن آهو و روی نگرداندن آهو. || شاشیدن اسب پس از رفتار. || آگشاده رویی کردن در روی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). خلاف تقبض. (از اقرب الموارد).

تطلوس. [ت] [ع] [ج]. تطلسات. طیطلوس. احکام و دستورهای کلیسا. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۷ و ج ۲ ص ۸۱).

تطله. [ت] طَلَّ لَهْ [ع] (مص) مختلف شدن. (منتهی الارب).

تطلی. [ت] طَلَّ لِي [ع] (مص) لازم کردن بازی و شادمانی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آندوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). قطران مالیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قطران به خویشتن مالیدن. (از اقرب الموارد).

تطلیب. [ت] [ع] (مص) به مهلت خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطلیث. [ت] [ع] (مص) افزودن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطلیح. [ت]. [ع] (مص) ستمیدن بر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانده گرداندن شتر مرد را. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). مانده گرداندن شتر را و هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تطلیس. [ت] [ع] (مص) محو کردن نوشته را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تطلیع. [ت] [ع] (مص) برآمدن غوره خرمابن. || پر کردن پیمانه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تطلیف. [ت] [ع] (مص) افزودن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تطلیق. [ت] [ع] (مص) گشتی دادن خرمابن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || باازگردیدن روح مارگزیده در بدن او و سلامت یافتن و آرمیدن درد او. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || طلاق دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رها کردن زن. (آندراج) (از اقرب الموارد): پس دوستی به وی نامه نوشت و از وی استفسار حال کرد و تعجب نمود از تطلیق وی آن زن را بحکم جانبی که او را با آن زن بوده بود. (تاریخ بیهق مج بهمنیار ص ۱۶۷). || مفارقت کردن از شهر. || ترک کردن قوم را. (از اقرب الموارد).

تطلیم. [ت] [ع] (مص) دست زدن بر نان تا برابر و پهن گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پاک کردن با حوله و دستمال و جز آن عرق و مانند آن را. (یادداشت مرحوم دهخدا). پاک کردن عرق از پیشانی. (از اقرب الموارد).

تطلیة. [ت] لِي [ع] (مص) قطران مالیدن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طلا کردن و روغن مالیدن. (ناظم الاطباء). || بیماروانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیمارداری کردن و تیمار نمودن. || سرود گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دشنام دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

تطمس. [ت] طَمَّ مُ [ع] (مص) پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || استرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). محو و ناپدید شدن خط و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). محو و ناپدید گردیدن چیزی. انطماس. (از اقرب الموارد).

تطمع. [ت] طَمَّ مُ [ع] (مص) آرزومند و حریص شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تطمل. [ت] طَمَّ مُ [ع] (مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تطمیح. [ت] [ع] (مص) برداشتن اسب هر دو دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بلند انداختن کمیز را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). انداختن. (از اقرب الموارد).

تطمیر. [ت] [ع] (مص) نوردیدن و فروهشتن پرده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نوردیدن و درنوشتن چیزی. (از اقرب الموارد) (آندراج).

تطمیع. [ت] [ع] (مص) طمع افکندن. (تاج المصادر بیهقی). امیدوار کردن و آرزومند گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به طمع آوردن کسی را. (از ذیل اقرب الموارد). ترغیب و تحریض. (ناظم الاطباء): بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه آلتوتاش حیلتنی ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطمیعی نموده بود ... آلتوتاش در سر آن شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۷). بوسهل زوزنی فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتوتاش و تضریبی قوی رانده بود و تطمیعی نموده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۹).

تطمیم. [ت] [ع] (مص) فرود آمدن مرغ بر شاخ درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). **تطنثر.** [ت] طَثُّ [ع] (مص) گران شدن جسم از بسیار خوردن پیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطنف. [ت] طَنُّ نٌ [ع] (مص) آگاه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || انتظار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر محیط). || پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطنی. [ت] طَنُّ نِي [ع] (مص) داغ کردن در پهلوی شتر خود. (ناظم الاطباء).

تطنیب. [ت] [ع] (مص) به طناب محکم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کشیدن چیزی را به طناب و بستن به آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بجایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). اقامت نمودن در جایی. || آواز برآوردن گریگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر محیط). || درازپشت شدن اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || استوار کردن خانه را با طناب. (از اقرب الموارد) (از قطر محیط). || دوختن مشک را به دوال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر محیط).

تطنیح. [ت] [ع] (مص) بنا گوارد آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): طنخه اذا تخمه. (منتهی الارب).

تطنیف. [ت] [ع] (مص) با آز و حرص قریب کردن نفس خود را. || تهمت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خار و خشک بر دیوار نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تطنین. [ت] [ع] (مص) بیانگ درآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز کردن. (از اقرب الموارد).

تطنیة. [ت] نِي [ع] (مص) علاج کردن از طنا. (تاج المصادر بیهقی). علاج طنی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || داغ کردن در پهلوی شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تطو. [ت] طَوْ [ع] (مص) ستم کردن و جور نمودن. (منتهی الارب).

تطواف. [ت] [ع] (مص) گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تطواف. [ت] / [ع] (ج) جامه‌ای که در آن طواف کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطوان. [ت] [اخ] تطواين. توان رجوع به توان شود.

تطوح. [ت ط و] [ع مص] سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سرگردان گردیدن در جهان و اینجا و آنجا انداختن خود را و آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || فروافتادن در چاه. (از اقرب المواردا).

تطود. [ت ط و] [ع مص] گرد گردیدن و رفتن در جهان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تطویف. تطوید. (اقرب المواردا). و رجوع به این دو کلمه شود.

تطور. [ت ط و] [ع مص] تنوع و قسم قسم بودن. این لفظ در کتب لغت معتبر عربی نیست لیکن در عربی جدید «؟» استعمال شده و در فارسی هم استعمال گشته. (فرهنگ نظام).

تطوس. [ت ط و] [ع مص] آراستن زن خود را و زینت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خود را چون طاووس آراستن زن. (از اقرب المواردا).

تطوس. [] [اخ] پسر اشکانوس ملک روم. وی چهل سال پس از ارتفاع مسیح (ع) به ایلیاء رفت و کشتار کرد و ویران نمود و اسیران فراوان گرفت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۱).

تطوع. [ت ط و] [ع مص] چیزی که فریضه نباشد بکردن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی که نه فریضه باشد و نه سنت، کردن. (زوزنی). (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی). عبادتی نه فریضه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). طاعت که نه فریضه بود و نه سنت. (مهدب الاسماء). فرمان بردن و آنچه بر خود لازم نباشد بجا آوردن یعنی مستحبات و نوافل. (غیاث اللغات) (آندراج). آنچه نه فریضه باشد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکلف طاعت. (از اقرب المواردا): هر ساعت به طاعت مشغول شدی و نافله‌ای و تطوعی برآوردی. (سندبادنامه ص ۱۹۹). یکی در مسجد سنچار به تطوع بانگ نماز گفتی. (گلستان).

- صلوة التطوع؛ نماز نافله. (منتهی الارب). نماز نافله و هر چیز که فریضه نباشد. (ناظم الاطباء).

|| توانایی نمودن از خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطوف. [ت ط و] [ع مص] گرد برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). گردیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). گرد چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطوق. [ت ط و] [ع مص] طوق در گردن خویش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از آندراج). گردن بند پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || مانند گردن بند شدن مار بر گردن کسی. (از اقرب المواردا).

تطول. [ت ط و] [ع مص] منت نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || فضل و فزونی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فضل کردن. (زوزنی).

تطول. [ت و] [ع] رسن دراز که ستور را به راف علف بپندند و رسن که بدان پای ستوران بپندند. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

تطوی. [ت ط و] [ع مص] حلقه زدن مار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به تحوی شود.

تطویح. [ت ط و] [ع مص] انداختن کسی را در هوا و هوس. || سرگشته و پیرشان نمودن و آواره کردن در جهان و پیرشان نمودن و آواره کردن و اینجا و آنجا بردن. || هلاک ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || به عصا زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). با عصا زدن کسی را. (از اقرب المواردا). || فرستادن بجایی که از آن آمدن نتواند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطوید. [ت ط و] [ع مص] بسی فاوا گشتن در کوهها و خفتن و مت گردانیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی). سرگردان گردیدن و رفتن و در آمدن در کوهها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تطود. تطویف. (اقرب المواردا).

تطویس. [ت ط و] [ع مص] رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): ما ادری این طوس به؛ ای این ذهب به. (منتهی الارب). نمی دانم کجا برد او را. (ناظم الاطباء). || طاوس کشیدن نقاش. || بیکر بکردن. (تاج المصادر بیهقی). || آراستن چیزی و این معنی اخیر در کتابهای لغت نیست ولیکن در کلام بعضی مولدین وارد شده است. (از اقرب المواردا). || رنگ طاوس گرفتن. رنگ پر طاوس گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا): و بعضی وسه تنها برهنند و رنگ او طاوسی آید و رنگ وسه هندی زودتر گیرد و تامتر آید لکن طاوسی تر آید و رنگ وسه کرمانی دیرتر گیرد و لکن سیاه تر بود و تسطویس او کمتر بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

تطویس. [ت ط و] [ع مص] امروز و فردا کردن غریب خود را. (منتهی الارب) (از

آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || از بیخ بریدن شرم مرد. (یادداشت مرحوم دهخدا): طوش الذکر؛ خصاء. (اقرب المواردا).

تطویع. [ت ط و] [ع مص] فرمانبردار گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). آسان کردن کار بر کسی و توانا کردن بر کاری. منته قولہ تعالی: فطوعت له نفسه قتل اخیه (قرآن ۵ / ۳۰). یعنی آسان کرد و توانا نمود و یا دلیر کرد او را و اعانت کرد و پذیرفت حکم وی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). آسان کردن کاری را و توانا کردن کسی را بر کاری. (آندراج). || سزاوار گردانیدن چیزی را. (زوزنی).

تطویف. [ت ط و] [ع مص] بسی فاوا گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گرد چیزی گردیدن (شده للمبالغه). (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). طواف کردن چیزی. (از اقرب المواردا). تطواف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمه شود. || بر کردن ملخ و مردم زمین را چون طوفان. (از اقرب المواردا).

تطویق. [ت ط و] [ع مص] توانا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). توانا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): طوقی الله اداء حقه؛ توانا کند مرا خدای بر ادای حق او و یا توانا کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || راضی شدن و اجازت دادن و آسان نمودن. لغتی است در تطویع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || تکلیف دادن کسی را بر چیزی که فوق طاقت وی باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تکلیف کردن به چیزی. (آندراج). تکلیف کردن ایشان را. (از اقرب المواردا). مکلف به فوق طاقت کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || طوق دار گردانیدن. (زوزنی). در گردن کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). گردن بند پوشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). طوق در گردن کسی کردن. (آندراج). || والی گردانیدن و امین ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فرمانبردار گردانیدن. (آندراج).

تطویل. [ت ط و] [ع مص] دراز و فروهشته کردن رسن ستور را در چراگاه و چنین است «طول فرسه». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دراز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج). دراز نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

قصه کوتاه بهت از تطویل.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸).

و سرگذشت او بسیار است و در این کتاب پیش از این تطویل نتوان کردن. (فارسنامه ابن البخی ص ۸۳). و تطویل از حد می‌گذرد. (کلیله و دمنه). || زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی). مهلت دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح عروض) بعضی عروضیان عجم بر ترفیل حرفی زیادت کرده‌اند در شعر پارسی و آن را تطویل نام نهاده و مستفغان کرده ... (المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس رضوی ص ۴۱). || (اصطلاح معانی بیان) زائد بودن لفظ است بر اصل مقصود. (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون).

تطهر. [تَطَهَّرَ] (ع مص) سر و تن شستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پاک شدن و غسل آوردن زن از خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک شدن و سر و تن شستن. (آندراج). پاک شدن از ریم و آلودگی و غسل کردن زن. (از اقرب المواردا). || بر چیز کردن از گناه و از هر زشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را بازداشتن از گناه. (آندراج). خودداری کردن از گناه. (از اقرب المواردا).

تطهل. [تَطَهَّه] (ع مص) برگردیدن رنگ و مزه آب. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). فاسد شدن و برگشتن بوی آب. (از اقرب المواردا).

تطهیم. [تَطَهَّه] (ع مص) کراهیت داشتن طعام. (تاج المصادر بیهقی). ناخوش داشتن طعام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). اندوهگین گردیدن از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناخوش داشتن صحبت کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). فلان بیطهم عتاء؛ ای بی‌توحش. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

تطهمل. [تَطَمَّ] (ع مص) بی هیچ چیز رفتن. || حيله انگیزن برای گرفتن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطهیر. [تَطَهَّرَ] (ع مص) پاک کردن. (منتهی الارب) (دهار) (غیث اللغات) (آندراج). پاک گردانیدن و از همین است تطهیر خستان. || خسته کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

کاراو و تو تاگه تطهیر
کار طفل است و آن حجامش
شکرش در دهان نهد و آنکه

ببرد پاره‌ای ز اندامش. خاقانی. و رجوع به تطهیر کردن شود. || خستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غسل دادن چیزی به آب. (از اقرب المواردا). پاک کردن از معصیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). - تطهیر سائر؛ عبارت است از لب لباب و غایت علم سلوک. (کشف اصطلاحات الفنون).

- تطهیر قلب؛ راه ندادن خیالات فاسد در دل. (انجمن آرا).

تطهیر دادن. [تَطَهَّرَ] (ع مص) مرکب) غسل دادن. پاک کردن. آب کشیدن:

بس که آلوده عسیان شده دل تا محشر
دامش را نتوان داد به مزم تطهیر.

علی خراسانی (از آندراج). و رجوع به تطهیر شود.

تطهیر کردن. [تَطَهَّرَ] (ع مص) مرکب) پاک کردن. شستن. || خسته کردن: مثال داد تا کوشک کهن محمودی زاوولی بیاراستند تا از امیران، فرزندان چند تن تطهیر کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۶). و رجوع به تطهیر شود.

تطهیر گرفتن. [تَطَهَّرَ] (ع مص) مرکب) تطهیر یافتن. پاک شدن. طهارت یافتن: صادق آن مهبط اسرار لدنی که گرفت دامن شرع ز سرچشمه علمش تطهیر. علی خراسانی (از آندراج).

و رجوع به تطهیر شود.

تطهیر یافتن. [تَطَهَّرَ] (ع مص) مرکب) پاک شدن. تطهیر گرفتن. طهارت یافتن: پیش از این بود پر از لوث خطا چون زمزم یافت از آب کف شرع پیمیر تطهیر.

علی خراسانی (از آندراج). و رجوع به تطهیر و ترکیبات آن شود.

تطهیم. [تَطَهَّمَ] (ع مص) رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || همه یک بار فراهم آمدن به کاری. || کلان و پرگوشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطیاب. [تَطَابَ] (ع مص) خوش شدن و خوشبوی شدن و پاکیزه شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوشمزه و پاک و پاکیزه گردیدن و حلال شدن. || گیاهنا که گردیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). || خوش کردن و پاک و پاکیزه ساختن نفس و جز آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خوش و گشاده کردن نفس را به چیزی. (از اقرب المواردا). و رجوع به طیب شود.

تطیب. [تَطَابَّ] (ع مص) خود را خوشبوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خویشتن را خوشبوی کردن. (زوزنی). آلودن خود را به بوی خوش و خود را خوشبوی

تطیخ.

کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). خوشبودار کردن و خوشبودار شدن. (غیث اللغات) (آندراج).

تطیخ. [تَطَيَّخَ] (ع مص) آلوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). به زشتی آلوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تطیور. [تَطَيَّرَ] (ع مص) فال بد گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فال بد زدن به چیزی. (از اقرب المواردا). و در اصل فال گرفتن به مرغ است و آن را عرب به فال بد می‌دانند. (آندراج): و در سرایمی که شب وصول نزول کرد، سر سرای فرود آمد. سلطان از آن تطیر کرد و دانست که علامتی است. (جهانگشای جوینی).

تطیلة. [تَطِيلٌ] (لج) شهری بر ساحل رود ابره، در آسیاینا. و رجوع به معجم البلدان و الحلل السندیه و عقدالفرید و تزهة القلوب و اعلام المنجد شود.

تطین. [تَطَيَّنَ] (ع مص) بگل کردن. (تاج المصادر بیهقی). آلوده گردیدن به گل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به گل آلودن چیزی را. (از اقرب المواردا).

تطیب. [تَطَابَّ] (ع مص) خوش کردن. (زوزنی) (غیث اللغات) (آندراج). خوش گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پاک و پاکیزه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). پاک کردن. (غیث اللغات) (آندراج). || پاک یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خوشبوی کردن. (زوزنی) (غیث اللغات) (آندراج): بازرگانی بوده است که در تطیب اطعمه و ترتیب اغذیه مبالغتها نمودی. (سندبادنامه ص ۲۰۵). || بخشیدن نیمی از وام را به وام‌دار. || آسوده ساختن والی خاطر کسی را. (از اقرب المواردا).

تطییح. [تَطَيَّحَ] (ع مص) انداختن جامه را جایی که ضایع و تباه شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || ضایع گردانیدن چیزی. (از اقرب المواردا). || سرگشته کردن. (تاج المصادر بیهقی). حیران گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || هلاک و تباہ کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تطییح. [تَطَيَّحَ] (ع مص) پر کردن کسی را به پیه و گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || پاییدن و مداومت کردن

عذاب بر کسی چندان که او را بکشت و هلاک کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاییدن و مداومت کردن شکنجه کسی را تا هلاک وی. (از اقرب الموارد). || آلوده کردن کسی را به قولی یا به فعلی زشت. (تاج المصادر بیهقی). بکار زشت آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دشنام دادن و سبیدن. (از اقرب الموارد). **تظهير**. [تَطُّ] (ع مص) پیرانیدن. (زوزنی). پیرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بخش بخش کردن چیزی را. || باردار کردن گشن همه مادیان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تظیف. [تَطُّ] (ع مص) بسیار طواف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تظین. [تَطُّ] (ع مص) بگسل کردن. (زوزنی). بگل اندودن بام و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بگسل اندودن. (آندراج) (از اقرب الموارد): هر آن پادشاهی که بیت المال خود به مال رعایا که به جور و ظلم و غیر راستی از ایشان سده باشد و گرفته بر کند و معمور سازد حال او همچو حال کسی باشد که گل از ستونهای سرای و بنیاد خانه بکند و بدان سقف و طرح آن را تظین کند. (تاریخ قم ص ۱۴۸).

تظارف. [تَرَفُّ] (ع مص) خود را بتکلف ظریف نمودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بتکلف زیرکی نمودن. تظرف. (از اقرب الموارد).

تظافر. [تَفُّ] (ع مص) هم پشت شدن. تظاهر. (زوزنی). تضافر. تعاون. (ذیل اقرب الموارد).

تظالم. [تَظْلُمُ] (ع مص) مظلومی نمودن بی مظلومی. (زوزنی) (یادداشت مرحوم دهخدا). || همدیگر راستم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شاخ زدن بزها یکدیگر را از نشاط: و جدنا ارضا تظالم مغراها. (از اقرب الموارد).

تظاھر. [تَظْهَرُ] (ع مص) هم پشت شدن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). یارمند شدن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکدیگر را یاری نمودن. مددکاری و با هم پشت دادگی. (ناظم الاطباء). با هم پشتی دادن و مددکاری کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). || به پشت درآوردن (از لغات اصداد است). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || نمودن. (زوزنی). وانمود کردن. وانمودن. نمودن چیزی را بی آنکه او را اصلی باشد. (یادداشت مرحوم

دهخدا).

تظاھرات. [تَظْهَرُ] (از ع) || ج تظاھر. نمایشها. این کلمه بیشتر در مورد تجمع و حرکت سیاسی مردم در خیابانها و میدانهای شهر اطلاق می شود.

تظاھر نمودن. [تَظْهَرُ] (ع مص) مرکب) هم پشتی کردن. یاری نمودن. مددکاری نمودن: ابوعلی همچنان به شمار دعوت نوح تظاھر می نمود و در ولایات خویش خطبه و سکه بنام او می کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۱۱۲). مشایخ بخارا بر عقب او بفرستاد و تضرعها بسیار نمود و او را با مقرر ملک خویش خواند و به طاعت و متابعت او تظاھر نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۱۸۵). به طاعت او تظاھر نمود و از صدق موالات در انتظار وصول روایات او اعلام داد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۶۲). || در اصطلاح امروز ظاھر سازی کردن. نمودن چیزی را بی آنکه او را اصلی باشد. و رجوع به تظاھر شود.

تظیظب. [تَظْظِبُ] (ع مص) اندک اثر کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تظیظب الشیء کان له وقع یسیر. (اقرب الموارد).

تظرف. [تَظْرَفُ] (ع مص) ظرافت نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بتکلف زیرکی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیرکی نمودن. (آندراج). تظارف. (از اقرب الموارد). و رجوع به تظارف شود.

تظرمط. [تَظْمُطُ] (ع مص) در گل و لای افتادن و آلوده گردیدن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در گل افتادن. (از اقرب الموارد).

تظریب. [تَظْرِبُ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن سم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تظفیر. [تَظْفِرُ] (ع مص) خوشبوی کردن جامه را به ظفار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پیروزی دادن و پیروزمند ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیروز گردانیدن خداوند کسی را بر دشمن وی. (از اقرب الموارد). || ظفرک الله گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دعا کردن کسی را به پیروزی. (از اقرب الموارد). || ناخن فرو بردن در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرو بردن ناخن در روی کسی. فرو کردن ناخن در سیب و مانند آن. (از اقرب الموارد). || بقدر ناخن برآمدن عرفج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برآوردن زمین گیاه را چندان که به

انگشت کنده شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مالیدن پوست را تا ظفار آن تابان گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مالیدن و نرم و تابان کردن پوست. (از اقرب الموارد). **تظلل**. [تَظَلُّ] (ع مص) سایه گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تظلم. [تَظْلُمُ] (ع مص) از بیدادی کسی بنالیدن. (تاج المصادر بیهقی). بنالیدن از بیدادی کسی. (زوزنی) (دهار). شکایت نمودن از ظلم کسی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی. (غیاث اللغات) (آندراج). و با لفظ کردن و زدن و برآوردن مستعمل. (آندراج). شکایت از ظلم و ستم و دادخواهی. (از ناظم الاطباء). از بیداد کسی نالیدن. (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی): اگر به تظلم پیش تو آید حواله بمن باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۸).

شبروان بار ز منزل به سحر بریندند
من سریار تظلم به سحر باز کنم. خاقانی.
تا کی از هجر او تظلم ما
عمر ما در سر تظلم شد. خاقانی.

شد زبانم موی و شد مویم زبان
از تظلم این چه بیداد است باز. خاقانی.
داد کن از همت مردم بترس
نیمب از تیر تظلم بترس. نظامی.

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. || کم کردن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || حواله کردن ظلم را بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احاله کردن ظلم بر نفس خود. (از اقرب الموارد).

تظلم آوردن. [تَظْلُمُ] (ع مص) مرکب) تظلم برآوردن. داد خواستن. دادخواهی کردن:

بترس ز آه دل بینوا که روز جزا
تظلم آورد و از تو داد بستاند. سعدی.

تظلم برآوردن. [تَظْلُمُ] (ع مص) (ع مص) مرکب) تظلم آوردن:

چون شاه حبش دم تظلم
پیش قزلارسلان برآورد. خاقانی.

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند. (بوستان).
و رجوع به تظلم و ماده پیش شود.

تظلم بردن. [تَظْلُمُ] (ع مص) (ع مص) مرکب) دادخواهی. شکایت پیش بزرگی بردن. از بزرگی داد خواستن:

خط سیه کرده تظلم به در چرخ برید
که شما در خط این سبز و طایند همه.
خاقانی.

و رجوع به تظلم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تظلم دار. [تَظَلُّنٌ] (نصف مرکب) دادخواه:

چون رباب است دست بر سر عقل

از دم وصل تو تظلم دار. خاقانی.

تظلم زدن. [تَظَلُّنٌ زَدَنٌ] (مص مرکب) شکایت کردن از ظلم و تعدی کسی. داد خواستن. دادخواهی کردن:

دل شد از دست نه جای سخن است

نز توام جای تظلم زدن است. خاقانی.

ور در عذاب خشم تو دل زد تظلمی

بس پادش این عذاب دگر کز تو بازماند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۳۲).

تظلم زنانند بر شاه روم

که بر مصریان تنگ شد مرزبوم.

نظامی (از آندراج).

زمن چندان تظلم در زمانه

که هم تیری نشانم بر نشانه.

تظلم کردن. [تَظَلُّنٌ لُكَّ دَا] (مص مرکب)

مرکب) شکایت نمودن از تعدی و ظلم و ستم

و زیان. (ناظم الاطباء). دادخواهی کردن. داد

خواستن؛ کار بدان منزلت رسید که رشید

سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند

آن کس را نزد وی فرستد. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۴۲۳).

مر از انصاف یاران نیست یاری

تظلم کردنم زان نیست یارا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵).

بر در آن کسی تظلم کن

که فلک شکل حلقه در اوست. خاقانی.

هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ

کان تظلم گوش من بشنود بس.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۰۹).

گفته ای شاهی برین در کیت با چندین فغان

داد خواهم بر در سلطان تظلم می کنم.

امیرشاهی سزواری (از آندراج).

و رجوع به تظلم و ترکیبهای آن شود.

تظلم کنان. [تَظَلُّنٌ لُكَّ دَا] (ق مرکب) در

حال دادخواهی. در حال تظلم. دادخواهانه:

تظلم کنان سوی راه آمدند

عنانگیر انصاف شاه آمدند. نظامی.

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم

مزوت به یونان و مردی به روم. نظامی.

و رجوع به تظلم و ترکیبهای آن شود.

تظلمگاه. [تَظَلُّنٌ لُكَّ دَا] (م مرکب) جایی که

در آن دادخواهی کنند. محل تظلم و

دادخواهی:

زو مظالم توز و ظالم سوزتر، شاهی نبود

تا تظلمگاه این میدان اغبر ساختند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۴).

وز بی آنکه در تظلمگاه

این تظلم نیورم بر شاه. نظامی.

و رجوع به تظلم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تظلی. [تَظَلُّنٌ لُي] (ع مص) لازم گرفتن سایه و تن آسانی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). و رجوع به تظلل شود.

تظلیف. [تَظَلُّفٌ] (ع مص) افسزون نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تظلیل. [تَظَلُّلٌ] (ع مص) سایه بان کردن و در سایه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی).

سایبان کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). سایه انداختن و سایه داری.

(غیاث اللغات) (آندراج). پوشاندن و در سایه افکندن. (از اقرب الواردا). (آترسائیدن

به تازیانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا).

تظلم. [تَظَلُّمٌ] (ع مص) ظالم خواندن. (تاج المصادر بیهقی). به ظلم نسبت کردن کسی را.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا).

تظمنه. [تَظْمَنَةٌ] (ع مص) تشنه کردن. (لاغر کردن اسب فربه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). تضمیر

اسب. (از اقرب الواردا). و رجوع به تضمیر شود.

تظنن. [تَظْنُنٌ] (ع مص) گمان بردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). و رجوع به تظنی شود.

تظنی. [تَظْنُنٌ نِي] (ع مص) گمان بردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). اصل آن ظنن است و یکی از

نونها تبدیل به یاء شده. (از منتهی الارب). و رجوع به ماده قبل شود.

تظنور. [تَظْنُورٌ] (ع مص) دایگی کردن و مهربان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تظهر. [تَظْهَرٌ] (ع مص) در نیمروز بجایی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اظهار کردن از زن. (تاج المصادر

بیهقی). انت علی کظهر امی گفتن مرد زن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الواردا). ای انت علی حرام کظهر امی فکتی بالظهر عن البطن تأدبا و عدی بمن

لضمن معنی التجنب لاجتناب اهل الجاهلیة عن المرأة المظاهر منها اذ الظهار طلاق

عندهم. (اقرب الواردا).

تظهر. [تَظْهَرٌ] (ع مص) فراموش کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراموش کردن حاجت. (از اقرب الواردا).

||به وقت ظهیره در آمدن و در آن وقت به جایی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در ظهیره بجایی شدن قوم. ||پر

بلندی شدن. (از اقرب الواردا). ||مرد، مرزن خود را انت علی کظهر امی گفتن و بعدی بمن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). و رجوع به ماده قبل شود. ||اصطلاح قافیه) نزد شعرا تکرار حرفی است که پیش از حرف اعتاب باشد. مثال:

خان اعظم ستوده آنکه بشر

از کرهای اوست مستبشر.

راه روی است و شین اعتاب و بء تظهر. (از جامع الصنائع بقتل کشاف اصطلاحات الفنون).

تظیی. ۶. [تَظْیٌ] (ع مص) اندوهگین گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا).

تع. [تَ] (علامت اختصاری) بجای تعالی نویسند. (ناظم الاطباء). رمز است از تعالی. و رجوع به همین کلمه شود.

تع. [تَ ع] (ع مص) درماندن در سخن. ||در شوخیدن ستور در ریگ. ||است شدن و فروهستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ست شدن. (از اقرب الواردا). ||اقی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا).

تعایی. [تَ] (ع مص) میل کردن یکی به جانب قومی و دیگری به جانب قومی دیگر و این وقتی باشد که هر دو قوم برای هر یکی از آن هر دو طعامی خیار کرده باشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). ||علمی است که از آن کیفیت

ترتیب سپاهیان در جنگ، و چگونگی صف بندی آسان معلوم میشود. (از کشف الظنون ذیل علم التعایی).

تعاییر. [تَ] (ع) در تداول فارسی، چ تعبیر. و رجوع به تعبیر شود.

تعاقب. [تَاقِبٌ] (ع مص) با یکدیگر عتاب کردن. (زوزنی). با یکدیگر خشم گرفتن و همدیگر خشمگینی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعاقب. [تَاقِبٌ] (ع) اخبار دروغ بیسناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اراجیسف و تخلیط. (اقرب الواردا).

||شوریدگی کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تعاضث. [تَاقِثٌ] (ع مص) سخت راندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا).

تعاجل. [تَاقِجٌ] (ع مص) همدیگر شافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعاجیب. [تَاقِیْبٌ] (ع) شگفتی ها، و آن را واحد از لفظ خود نباشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا).

تعاد. [تَاقَادٌ] (ع مص) زائد از هزار بودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الواردا) (ناظم الاطباء)

الاطباء). تعدد. (اقراب الموارد): القوم يتعدون على الف؛ یعنی آنها زانند از هزار. (منتهی الارب). و رجوع به تعدد شود.

تعادل. [تَدُّ] (ع مص) با یکدیگر راست آمدن. (زوزنی، یادداشت مرحوم دهخدا). با یکدیگر برابر شدن. (آندراج). هم‌سنگی. با یکدیگر راحت شدن. با هم برابر شدن. با هم راست شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [اصطلاح فیزیک] حالت سکون جسمی را تعادل گویند که تحت تأثیر چند قوه واقع شده باشد که یکدیگر را خنثی کنند. شرط تعادل در اجسام متکیه آن است که خط قائم‌مآز بر مرکز ثقل در درون یا بر محیط کثیرالاضلاع اتکاء واقع شود و در اجسام معلقه آن است که خط قائم‌مآز بر مرکز ثقل بر محور تعلیق بگذرد.

— تعادل بی‌فاوت؛ آن است که جسم را به هر وضع که قرار دهیم دارای تعادل باشد.

— تعادل پایدار؛ تعادلی است که چون جسم اندکی از حال تعادل خارج شود مجدداً بوسیله حرکات نوسانی بصورت اول درآید.

— تعادل ناپایدار؛ در موقعی است که چون جسم را از حال تعادل خارج کنیم بوضع تعادل پایدار درآید. و رجوع به مقاومت مصالح ص ۱ و فیزیک اردلان شود.

تعادی. [تَدُّ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد). [همدیگر دشمنی کردن]. [اختلاف گردیدن میان کسان]. [مردن یکی بعد دیگری]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [ایجابی شدن نواب]. (از اقراب الموارد). [برابر نشدن جای]. [با هم دویدن و نبرد کردن در دویدن]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [() جایهای ناهموار]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [تجاهی]. [دوری]. [افساد]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعاره. [تَعَارُ] (ع مص) بیدار ماندن و پهلو به پهلو گردیدن بر بستر در شب با بانگ و آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیداری و عبارات اساس «برخاستن از خواب است با گفتاری». (از اقراب الموارد).

تعار. [تَعَارَ] (ع) زخمی که خون آن منقطع نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعاره. [تَعَارَ] (ع) کوهی است به بلاد قیس. (منتهی الارب). نام کوهی است. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۸۸ و معجم البلدان شود.

تعارج. [تَعَارَجَ] (ع مص) لنگان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بتکلف لنگ نمودن خود را بسی آنکه لنگ

باشد. (از اقراب الموارد).

تعارزه. [تَعَارَزَ] (ع مص) منقبض و ترنجیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعارض. [تَعَارَضَ] (ع مص) یکدیگر را پیش آمدن. (زوزنی). خلاف یکدیگر آمدن خیر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). معارضه کردن یکی با دیگری. (از اقراب الموارد): کفشگر در معرض تعارض درحال سر تفکر به گریبان حیرت فروبرد. (ترجمه محاسن اصفهان). [اصطلاح اصول] هرگاه یکی از دو دلیل حکمی را اثبات کند و دیگری نفی آن را به طوری که جمع بین مدلول آن دو دلیل ممکن نباشد گویند بین آن دو دلیل تعارض است و آن دو را نسبت به یکدیگر متعارض گویند. چنانکه یکی از دو دلیل وجوب و دیگری حرمت عملی خاص را بیان کند. بنابراین هرگاه بتوان بین مدلول دو دلیل بنحوی سازواری داد چنانکه مثلاً مدلول یکی از دو دلیل عام و دیگری خاص باشد یا مدلول دیگری حاکم بر مدلول دیگری یا رافع آن بود بین آنها تعارضی نیست.

تعارف. [تَعَارَفَ] (ع مص) یکدیگر را شناختن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاب اللغات) (آندراج). همدیگر را شناختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). شناختن دو نفر یکدیگر را. (فرهنگ نظام). [در تدلول امروزی، خوش‌آمدگفتن در اول ملاقات، پس از درود. (یادداشت مرحوم دهخدا). اظهار آشنایی و احوالپرسی. (ناظم الاطباء). احوالپرسی کردن از یکدیگر. (فرهنگ نظام): در ادب ایران به دوست باید سلام و تعارف کرد. (فرهنگ نظام). [تکلف و اسباب ضیافت فراهم کردن: فلان با مهمان خیلی تعارف میکند. (فرهنگ نظام). [کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن. (فرهنگ نظام): هرچه تعارف کردم فلان ناهار نخورد. (فرهنگ نظام). دعوت کردن به ضیافتی یا گرفتن چیزی و تحفه‌ای. [() تحفه و هدیه که به کسی داده می‌شود. (فرهنگ نظام). هدیه و پیشکش. (ناظم الاطباء). معنی دوم و سوم و چهارم و پنجم محدث است در فارسی و در عربی نیست. (فرهنگ نظام).

— امثال:

تعارف آب حمام؛ تعارف شاه‌عبدالعظیمی. (امثال و حکم دهخدا)؛ دعوت کردن کسی را به چیزی بی‌ارزش چون آب خزینه حمام را به تازه وارد اهداء کردن.

تعارف آمد و نیامد دارد؛ اگرگمان کرده بودید که او احسان شما را نمی‌پذیرد بر خلاف پذیرفت. (امثال و حکم دهخدا). و این مثل را در موردی زنند که خواننده و دعوت‌کننده

بدروغ و ریا چیزی را به اصرار هدیه میکنند یا دعوتی را پیشنهاد می‌نماید بگمان آن که دعوت‌شونده از قبول آن سر باز خواهد زد ولی در عمل خلاف این فکر پیش آید.

تعارف شاه‌عبدالعظیمی است؛ این که بزبان گوید بمنزل من آید یا فلان متاع از شما باشد و از دل راضی نیست. (امثال و حکم دهخدا).

تعارف کم کن و بر مبلغ افزای؛ نظیر از بارک الله قیای کسی رنگین نشود. و نشود بز به پیچ‌پیچی فریه. (از امثال و حکم دهخدا).

تعارف دادن. [تَعَارَفَ] (ع مص) تعارف فرستادن. هدیه و پیشکش فرستادن و دادن. (ناظم الاطباء).

تعارف فرستادن. [تَعَارَفَ] (ع مص) مرکب) تعارف دادن. رجوع به همین کلمه شود.

تعارف کردن. [تَعَارَفَ] (ع مص) مرکب) کسی را به مهمانی یا گرفتن چیزی خواندن. و رجوع به تعارف شود.

تعاریح. [تَعَارِيحَ] (ع) نوعی موزائیک. (دزی). قسمی ترین در بنا؛ چنان معمور شد که چشم از تصاویر و تعاریح آن سیر نگشتی. (ترجمه تاریخ یعنی چ اول تهران ص ۴۳۹). [آواری از پارچه چین‌دار. (دزی). از عبارتی که دزی نقل کرده است، نوعی دالان پیچ در پیچ. [پیچ خوردن روده‌ها بر یکدیگر. (از بحر الجواهر). رجوع به تعریح شود.

تعازل. [تَعَازَلَ] (ع مص) از همدیگر گوشه گرفتن و به یک سو دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تعازی. [تَعَازَى] (ع مص) همدیگر را بصیر فرمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [() حج تعزیه از دامن درکشید. (ترجمه تاریخ یعنی چ اول تهران ص ۴۳۴). رجوع به تعزیه شود.

تعاسره. [تَعَاَسَرَ] (ع مص) سخت و استوار گردیدن. [دشوار شدن. [مستوی گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [با یکدیگر دشوار گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). با هم دشواری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [عدم توافق خریدار و فروشنده و یا زن و شوی. [به بدبیه سخن گفتن بی آنکه قبلاً آن را آماده ساخته باشد. (از اقراب الموارد).

تعاسیف. [تَعَاَسَفَ] (ع) در مصباح آرد؛ گویا چ تعساف است. بر وزن تفعال که در ثلاثی مجرد مطرد است. (از اقراب الموارد). یقال: «عسفت الطريق»؛ اذ اسلکتک علی غیر قصد و «هو را کب التعاسیف»؛ یعنی بدون قصد رامی‌مانند است. (ناظم الاطباء).

بی خردمندی. (زوزنی) (از اقرب الموارد).
 خردمندی نمودن بی خرد. (منتهی الارب)
 (آنندراج) (ناظم الاطباء). [ادیت را میان
 همدیگر قسمت نمودن. (منتهی الارب)
 (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعاظم. [تَ ظُ] (ع مصص) پیروی نمودن.
 (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
 تعاقب. (اقرب الموارد).

تعاکرو. [تَ کُ] (ع مصص) بر یکدیگر نیزه زدن
 قوم در پیکار و با هم در آمیختن. (منتهی
 الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اختلاط و
 تشاجر قوم در خصومت. (از اقرب الموارد).

تعاکس. [تَ کُ] (ع مصص) نزد محاسبان
 مترادف با معنی عکس است. (از کشف
 اصطلاحات الفنون). رجوع به عکس شود.

تعاکض. [تَ کُ] (ع مصص) با هم پیکار کردن
 و حجت آوردن. [با هم نازیدن و فخر کردن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از
 اقرب الموارد).

تعال. [تَ لَ] (ع فعل) فعل امر است از
 تعالی یعنی بیا. (از منتهی الارب). کلمه امر
 مشتق از تعالی یعنی بیا. (آنندراج). قتل امر از
 تعالی و اصل آن در موردی است که مردی در
 بالا باشد و کسی را که در پایین است بخواند
 پس گوید تعال. و بر اثر کثرت استعمال معنی
 بیا به خود گرفته بی آنکه موضع دعوت شونده
 مورد توجه باشد، پائین یا بالا و یا مساوی ...
 (از اقرب الموارد):

بل چو هزیمت شدم از پیش دیو
 گفت مرا بختم از اینجا تعال.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۵۲).
 به عالی فلک بر کند سر سخن
 ز بس فخر چون مثن گویم تعال.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۵۶).
 هین رها کن بدگمانی و ضلال
 سر قدم کن چون که فرمودت تعال. مولوی.
 بانگشان در میرسد زان خوش خصال
 کای ز ما غافل هلا زوتر تعال. مولوی.
 یا پرید الحمی حماک الله
 مرجیا مرجیا تعال تعال. حافظ.
 رجوع به تعالی شود.

تعالج. [تَ لَ] (ع مصص) عمل کردن و
 مشغول شدن به چیزی. (ناظم الاطباء).
 [یکدیگر را علاج کردن. تعاطی علاج. (از

یکدیگر رفتن سگان و ملخ و جز آن به گشتی.
 (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

تعاظم. [تَ ظُ] (ع مصص) بزرگی نمودن.
 (زوزنی). تکبر. (اقرب الموارد). بزرگ شدن
 بر کسی: تعاضمه بزرگ شد بر وی، و يقال: امر
 لا یتعاضمه شیء؛ یعنی کاری است که چیزی
 نسبت به آن بزرگ نیست. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاقر. [تَ قُ] (ع مصص) سید گردانیدن ترید
 را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

تعافس. [تَ فُ] (ع مصص) کشتی گرفتن.
 يقال: تعافوا اذا تعالجو فی الصراع. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 کشتی گرفتن و آوده گردیدن به خاک.
 (آنندراج).

تعافف. [تَ فُ] (ع مصص) دوا کردن بیمار؛
 تعاف یا مریض؛ یعنی دوا بکن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 [دوشیدن ناقه را بعد اول. (منتهی الارب)
 (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 تعاف ناقتک؛ یعنی بدوش ناقه خود را بعد
 دوشیدن اول. (منتهی الارب).

تعافی. [تَ فُ] (ع مصص) صحت یافتن. (ناظم
 الاطباء). به عافیت رسیدن. (از اقرب
 الموارد). [ترک کردن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). ترک کردن چیزی. (از اقرب
 الموارد).

تعاقب. [تَ قُ] (ع مصص) پیروی کردن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از پس
 یکدیگر درآمدن. (زوزنی) (از دههار) (از
 آنندراج)؛ لا یتعاقب علیه اللیل والنهار.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۸). تعاقب هر دو
 [شب و روز] بر فانی گردانیدن جان ...
 مصروف است. (کلیله و دمنه). [در پس
 گریخته دویدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

تعاقد. [تَ قُ] (ع مصص) تعاهد. (زوزنی)
 (اقرب الموارد). با یکدیگر عهد بستن.
 (زوزنی). با همدیگر عهد و پیمان نمودن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر گره
 بستن و پیمان بستن. (آنندراج). [در زیر
 یکدیگر رفتن سگان در پی ماده. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).

تعاقر. [تَ قُ] (ع مصص) با هم پی زدن ستور
 را جهت آزمایش پی زنی. (منتهی الارب)
 (آنندراج) (ناظم الاطباء). [مبارات کشتن
 شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: تعاقرا؛ ای
 عفر! اهلها لیری ایها اعقر لها. و منه الحدیث:
 تأ کلو امن تعافر الاعراب فانی لآمن من ان
 یکون مما اهل به لفراته. (منتهی الارب).

تعاقل. [تَ قُ] (ع مصص) خردمندی نمودن

تعاشر. [تَ شُ] (ع مصص) آمیختن همدیگر
 را آن گروه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
 الاطباء). تخالط و تصاحب قوم. (از اقرب
 الموارد).

تعاشق. [تَ شُ] (ع مصص) با همدیگر عشق
 نمودن. (منتهی الارب). با همدیگر عشق
 نمودن و عشق ورزیدن. (ناظم الاطباء).

تعاشی. [تَ شُ] (ع مصص) شبکوری نمودن.
 (زوزنی). شبکوری نمودن از خود. (منتهی
 الارب) (آنندراج). شبکوری نمودن و
 شبکوری بر خود بستن. (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). [تجاهل. (اقرب الموارد).

تعاشیب. [تَ شُ] (ع مصص) پاره های متفرق زمین
 گهاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). و يقال: ارض فیها
 تعاشیب؛ ای عشب. و آن جمعی است
 بی واحد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد).

تعاض. [تَ عَضُ] (ع مصص) یکدیگر را
 گزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاضد. [تَ عَضُ] (ع مصص) یاری نمودن
 همدیگر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
 الاطباء). تعاون و تناصر. (اقرب الموارد).

تعاطس. [تَ طُ] (ع مصص) بتکلف عطسه
 دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعاطف. [تَ طُ] (ع مصص) بر یکدیگر
 مهربانی کردن. (زوزنی) (از دههار). بر همدیگر
 مهربانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد)
 (از آنندراج). [سر جنبانیدن در رفتار و نرم
 رفتن و خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاطی. [تَ طُ] (ع مصص) بدست گرفتن.
 (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
 گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
 علی). تناول. (اقرب الموارد). [بناحق گرفتن
 چیزی را. [همدیگر نبرد کردن در گرفتن. (از
 منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). [بر سر انگشتان پای استاده
 دست بسوی چیزی دراز کردن. [خوض
 کردن در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دلیری
 کردن. [مرتب کاری شدن. (منتهی الارب)
 (آنندراج) (ناظم الاطباء). [کار نیکو و گزیده
 کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
 الاطباء). [ماخوذ از عربی، سیردن یکدیگر
 و به همدیگر دادن و عطا کردن. (ناظم
 الاطباء). یکدیگر دادن. (ترجمان جرجانی
 ترتیب عادلین علی)؛ تعاطی افکار. تعاطی
 اقداح.

تعاظل. [تَ ظُ] (ع مصص) در پی ماده بر زیر

۱- در فارسی و شعر به سکون هم آمده است.
 و صاحب اقرب الموارد می نویسد: و ضمائر
 بدان می پیوندند و بر فتح باقی میماند چنانکه
 گویند: تعال یا رجل و تعالیا یا رجلان و تعالوا یا
 رجال و تعالی یا امرأة و تعالیا یا امرأتان و تعالین
 یا نساء و چه بسا که لام را در جمع مذکر ضمه
 دهند تعالوا و در جمع مؤنث کسره، تعالی.

اقراب (ناظم الاطباء) از اقرب المواردا. || با هم کوشش کردن. (ناظم الاطباء). || تعالج دو مرد؛ تراول و تقابل آنها. (از اقرب المواردا).

تعالمی. [ت ل] (ع مص) یا ک گردیدن زن از نفاس. || تا غایت رفتار راندن ناقه را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || مکیدن کودک شیری را که در پستان مادر بود. (از اقرب المواردا).

تعالمی. [ت ل] (ع مص) بهم دانستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دانستن. يقال: تعالمة الجميع؛ یعنی دانستند آن را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

تعالمی. [ت] (ع مص) بلند شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بس بلند شدن و برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتفاع (برآمدن). (از اقرب المواردا). و رجوع به تعال شود.

تعالمی. [ت لا] (ع فعل ماضی) ^۱ صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال ^۲ واقع می شود چنانکه خدای تعالی و حق تعالی؛ یعنی برتر است خدا. (غیاث اللغات) (آندراج). کلمه فعل مأخوذ از تازی یعنی بلند شد و اگرچه صیغه ماضی است ولی بیشتر حال واقع میشود مراسم الهی را مانند الله تعالی و خدای تعالی و حق تعالی؛ یعنی برتر است خدا و همچنین تعالی الله؛ یعنی برتر است خدا و تعالی شانه؛ برتر است شأن او. (ناظم الاطباء)؛ حاسدان را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای تعالی دایم بجنگ باشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۹). ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۱). هرون سخت خویشتن دار است ان شاء الله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۹).

دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند قضا و رأی تو ملک ملک تعالی را. انوری. وبعد از آن به قدرت ایزد تعالی، آن فرّ و اقبال ابرویز و پارسیان نقصان گرفت. (فارسانه ابن البلیخی ص ۱۰۴). و اول نعمتی که خدای تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود. (کلیله و دمنه). و نباید دانست که ایزد تعالی هر کاری را سببی نهاده است. (کلیله و دمنه). ایزد تبارک و تعالی به کمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه).

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند تالقای ملک العرش تعالی بینند. خاقانی. عالم به اقطاع آن او نزل بقا بر خوان او فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته. خاقانی.

ما همه فانی و بقایس تراست ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی. ایزد تعالی در وی نظر نکند. (گلستان).

او خدایست تعالی ملک الملک قدیم که تغیر نکند ملکت جاویدانش. سعدی. گرد خداوند تعالی به گناهیت بگیرد گویامرز، که من حامل اوزار تو باشم. سعدی.

— تعالی الله؛ ^۳ ووه. خهخه. زهزه. بهبه. بیخ بیخ. تبارک الله. ماشاء الله. بنام ایزد. بارک الله. زهزه. احنت. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ رویت بنام ایزد یا ماه تمام است آن زلفست تعالی الله یا تافته دام است آن.

خاقانی. تعالی الله چه روی است این که گویی آفتابنی و گر مه را حیا بودی، ز حشش در نقابستی. سعدی.

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب. (منوب به حافظ، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— || برتر است خدا. (ناظم الاطباء)؛ تعالی الله یکی بی مثل و مانند که خوانندش خداوندان خداوند. نظامی. گفتم تعالی الله دوران باخیر در حضور و نزدیکان بی بصر دور. (سعدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعالمی. [ت] (ع ل) ج تعلیق. تعلیقات. رجوع به تعلیق شود.

تعالمی. [ت] (ع ل) ج تعلیم. تعلیمات. رجوع به تعلیم شود.

تعالمی. [ت م] (ع مص) بقصد غافل نمودن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || مشتبه گذاشتن بر دیگران کار خود را و نادانسته آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعالمی. [ت م] (ع مص) تغافل ورزیدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). و رجوع به ماده قیل شود.

تعالمی. [ت م] (ع مص) با یکدیگر داد و ستد کردن. (از اقرب المواردا)؛ فی سنة ۸۰۰، ابتدای ضرب النحاس و التعامل به. (تقوالمعریه ص ۷۱). عوام از تعامل فضول در ابواب تعامل دست برداشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۳۴۹).

تعالمی. [ت م] (ع مص) سرگشته و متردد شدن در گمراهی و منازعت و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعالمی. [ت] (ع مص) خویشتن را کور ساختن. (زوزنی). کوری نمودن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). خود را کور نمودن. (آندراج). کوری را بخود بستن. (ناظم الاطباء).

تعاونی. [ت ن] (ع مص) با یکدیگر عناد داشتن. (از اقرب المواردا). || (اصطلاح فلسفه) نزد حکما عبارت است از تقابل بین دو امر وجودی، بنحوی که تعقل یکی از آن دو امر، موقوف به تعقل امر دیگر نباشد و بین آن دو امر نیز اختلاف و تباعد بسیار وجود نداشته باشد و در این حال این دو امر بنام متعاندین نامیده می شوند. مانند سرخی و زردی که هر دو را نسبت به یکدیگر متعاندین خوانند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

تعاونی. [ت ن] (ع مص) دست در گردن یکدیگر افکندن در محبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بفعلگر شدن. (غیاث اللغات) (آندراج)؛ تماقتوا عند الوداع. (از اقرب المواردا).

تعاونی. [ت] (ع مص) ج تعنوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). و رجوع به تعنوق شود.

تعاونی. [ت و] (ع مص) بر یکدیگر برگردیدن هر فریق در جنگ و جز آن و میل نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعاونی. [ت و] (ع مص) بهمدیگر پناه بردن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ اعتماد کردن قوم به یکدیگر و پناه بردن بعضی بر بعضی دیگر. (از اقرب المواردا).

تعاونی. [ت و] (ع مص) دست به دست گردانیدن چیزی را و به نوبت گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعاونی. [ت و] (ع مص) با هم کارزار کردن و کشت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقتال. کارزار کردن قوم. (از اقرب المواردا).

تعاونی. [ت و] (ع مص) هم پشت شدن. (زوزنی). یکدیگر را یاری کردن. (دهسار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاری کردن بعض قوم بعضی دیگر را. (از اقرب المواردا). با هم مددکاری یکدیگر کردن. (غیاث اللغات) (آندراج)؛ از خار و خاشاک و شاخ و بال

۱- ناظم الاطباء تعالی به کسر لام ضبط کرده است.

۲- کلمه حال نوعی مسامحه است و صحیح «صفت» است و در ترکیب حق تعالی جزء دوم صفت مرکب و در تعالی الله صوت است.

۳- در اینجا و در معنی بعد کلمه در فارسی به صورت صوت تحسین و تعجب بکار رود.

بیشه‌ای که در آن حوالی بود دستهای فراوان به تعاون دستها فراهم آوردند و غور آن خندق بیناشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۲۵۰).

تعاونی. [ت و] (ص نسبی) منسوب به تعاون.

— شرکت تعاونی. رجوع به شرکت شود.

تعاونی. [ت] (ع مص) گرد آمدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاونی. [ت] [ع] [ج] تعویذ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعاهد. [ت ه] (ع مص) تیمار داشتن و نگاهداشت امور نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقفد و تحفظ. (اقرب الموارد). || با یکدیگر عقد بستن. (زوزنی). و عهدنو کردن. (دهار). تعاهد. (زوزنی). و عهدنو بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجدید عهد کردن. (از اقرب الموارد). با همدیگر عهد کردن و ضامن شدن. (آندراج).

تعاوی. [ت و] (ع مص) یکدیگر را عیب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفیج کردن و منسوب به ننگ نمودن یکدیگر را و در اساس معنی تعاتب آمده است. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعاتب شود.

تعالیش. [ت و] (ع مص) با یکدیگر زیستن. (زوزنی). با همدیگر زیست کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر دوستی و یگانگی با یکدیگر زندگی کردن. (از اقرب الموارد).

تعالی. [ت] (ع مص) درماندن در کار و عاجز گشتن. || تیکو و استوار توانستن کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دشوار شدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعبد. [ت ع] (ع مص) مانده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ب) ماندگی و مشقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رنج و ماندگی. (غیث اللغات) (آندراج). رنج و محنت و زحمت و سختی و ماندگی. (ناظم الاطباء):

به رنج و غم و درد و سوز تعب
ببردند آن روز دیگر به شب
وزان روی وز مارها در تعب
که ناخورده چیزی سه روز و سه شب.
فردوسی.

تهمتن به کشتی دو روز و دو شب
همی بود با کک به رنج و تعب.
فردوسی.
دشمن و دوست به کام دل این خسرو یاد
مرساناد خداوند به رویش تعبی.

«وچهری،
ای طلبکار طربها مطربی را عمروار

چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب.
ناصر خسرو.

در این مقام طرب بی تعب نخواهد دید
که جای نیک و بد است این سرای پاک و بلید.

سنائی.
و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج
و تعب آن بسیار باشد. (کلیله و دمنه). فایده
آن [شهد] اندک است و رنج و تعب آن بسیار
باشد. (کلیله و دمنه).

بس تاریخ است روز خاقانی
تاکی ز تعب همی به شب دارد. خاقانی.
باش همراه من اندر روز و شب
تا بنید از عطش لشکر، تعب. مولوی.

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب حدتو شود. مولوی.
تعبد. [ت ع] (ع ص) مانده. نعت است از
تعبد یعنی مانده گردیدن. (از منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء). و رجوع به تعب شود.
تعبدی. [ت ب] (ع ص) آماده و ساخته کردن سامان
لشکر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماده
و ساخته کردن متاع و کار و لشکر و جز آن را
و یونس آرد عبت الجیش تعبیه و بلاهزمه.
(از اقرب الموارد). و رجوع به تعبیه شود.

تعبدی. [ت ع] (ع مص) ستمیدن در
خوردن نیزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). الحاح در نوشیدن شراب. (از اقرب
الموارد): ترکیه تعبتب النبیذ؛ ای یخترعه
بکثرة. (اقرب الموارد).

تعبد. [ت ع] (ع مص) عبادت کردن.
(تاج المصادر بیهقی). بندگی کردن. (دهار).
پرستش کردن خدای را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). بندگی کردن و عبادت کردن.
(غیث اللغات) (آندراج). پرستیدن و یگانه
شدن در عبادت. (از اقرب الموارد): آنجا
شوند با نپید و رود و سرود و پای کوفتن و
آنجا حاجتها خواهند از خدای و آن را چون
تعبدی دارند. (حدود العالم). تعبد و تصف در
دفع شر، جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه).
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم.
(گلستان).

منشور در نواحی و مشهور در جهان
آوازه تعبد و خوف و رجای تو. سعدی.
|| تکلف در عبادت. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || به طاعت خواندن کسی را. (از
اقرب الموارد). || به بندگی گرفتن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی). بنده خود ساختن
کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). به بندگی گرفتن و خوار کردن.
(آندراج). || سرکشی کردن شتر. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). باز ایستادن و سرکشی
کردن شتر. (از اقرب الموارد). || راندن شتر را
چندانکه عاجز و مانده گردد. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تعبد آ. [ت ع] (ع ق) از روی تعبد
و بندگی و بطور بندگی و اجبار. نه بطور
آزادی و خواهش. (ناظم الاطباء). بی دلیل و
بی پرسش از چون و چرا. از راه بندگی. به امر.
چون بندگان. (یادداشت به خط مرحوم
دهخدا). و رجوع به تعبد شود.

تعبد دادن. [ت ع] (ع مص) (مص مرکب)
آزردن و مانده کردن و خسته نمودن. (ناظم
الاطباء):

مثال گزسته چشمان شکم پرست مباح
که میده تعب آن پرهن که دارد آش.
اسماعیل ایما (از آندراج).

تعبدی. [ت ع] (ع مص) روی ترش
کردن. (تاج المصادر بیهقی). آرام کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی). ناخوش و ترشروی
گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تبهیم و تقطب. (اقرب الموارد).

تعبدی. [ت ع] (ع مص) دعوی باطل
کردن بر کسی: تعبدی دعوی باطل؛ ادعاها
علی. (اقرب الموارد).

تعبدی. [ت ع] (ع مص) عیشی شدن.
(منتهی الارب). عیشی یعنی از طایفه
عبدشمن شدن. (ناظم الاطباء).

تعبدی. [ت ع] (ع مص) هلاک کردن
کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). || تعبد فلان الشیء؛ اتی علیه
کله. (اقرب الموارد).

تعبد فروش. [ت ع] (ع مص) (نصف مرکب) «؟»
فروشنده تعب. آنکه تعب دهد. رنج و سختی
محنت و زحمت دهنده:

آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش
نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب.
ناصر خسرو (دیوان ص ۴۲۲).

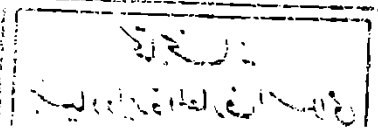
و رجوع به تعب شود.
تعبدی. [ت ع] (ع مص) عیبی یعنی از
طایفه عبدالقیس شدن و ادعای خویشی و
قربت کردن. (ناظم الاطباء).

تعبد گاه. [ت ع] (ع مص) (نصف مرکب) گاهنده و
کم کننده رنج و سختی. آنکه زحمت و محنت
مشقت را میکاهد:

هستند به بزم تو کمر بسته قلم وار
بیجاده لبان طرب افزای تعب گاه. سوزنی.
تعبد کشیدن. [ت ع] (ع مص) (مص
مرکب) رنج بردن. درد کشیدن. سختی و
محنت کشیدن:

کوحصی که بار شب کشیدم
در راه بلا تعب کشیدم. خاقانی.

۱- مرحوم دهخدا مصراع اول را چنین
تصحیح کرده‌اند: ای طلبکار طربها مر طرب را
غمروار.



تو از گرانی خود می‌کشی تعب صائب
ز خار باد صبا ایمن از سبکباری است.
صائب (از آندراج).
گیزاست حاصلی که ز خرمن گذشته است
کی مور خواهش تعب دانه می‌کشد.
اسیر (از آندراج).

باقی به عبث تو زحمت خویش مکش
پیوسته تعب ز صحبت خویش مکش.

ملاعبدالباقی (از آندراج).
تعبی. [تَّعَبَ بِي] (ع مص) آراستن و آماده
کردن لشکر و سامان آن را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). و رجوع به تعبیه شود.

تعبی ۶. [تَّ] (ع مص) تعبئه. (منتهی
الارب). آماده و ساخته کردن سامان لشکر را.
(ناظم الاطباء). و رجوع به تعبئه و تعبیه شود.

تعبیله. [تَّ] (ع مص) رمیدن و گریختن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). [دیری نکردن در کار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن. (از اقرب
الموارد). [به بندگی گرفتن. (تاج المصادر

بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب
عادلین علی) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). به بندگی گرفتن و بنده قرار

دادن. (از اقرب الموارد) (زوزنی) (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خوار
داشتن. خوار داشتن کسی چندانکه کار

بندگان را کند. (از اقرب الموارد). [خوار
داشتن راه و جز آن را. (از اقرب السواری).

[گرامی کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرامی
داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [به قطران آلودن. (تاج المصادر

بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). [به قیر
اندودن کشتی و جز آن. (یادداشت به خط
مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

تعبیو. [تَّ] (ع مص) بیان کردن خواب را و
آگاه کردن از انجام کار. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). بیان کردن و بیان

نمودن معنی خواب و به لفظ کردن و نهادن و
راندن و رفتن و زدن مستعمل. (غیاث
اللفات). بیان خواب کردن و خبر دادن از مراد

آن. (آندراج). خواب گزاردن. (دهار).
خواب‌گزار می‌کردن. (نفایس الفنون). ظاهر
کردن معنای حقیقی رؤیاهای فوق‌الطبیعه.

(سفر پیدایش ۴۱ کتاب دانیال ۳:۲) (قاموس
کتاب مقدس). [علم تعبیر رؤیا، علمی است
که از آن مناسبت بین تخیلات نفسانی و امور

غیبی شناخته شود تا از نخستین به دومین
انتقال یابند و بدان بر احوال نفسانی در خارج
یا بر احوال خارجی در آفاق و منفعت بشری
و انداز استدلال کنند بسبب آنچه در خواب

دیده شده است. (از کشف الظنون). و رجوع به
کشف اصطلاحات الفنون شود:

ببیند گفتا که تعبیر چیست

چه سازیم او را و تدبیر چیست. فردوسی.
بخواب دیدمی که من به زمین غور بودمی... و
ایشان [طاوس و خروس] در زیر قیای من

همی پریدندی... و تو هر چیز بدانی تعبیر این
چیست؟ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۸).

پریشان می‌شوی حال دل عاشق چه میبیری
نمی‌داند اجل تعبیر یک خواب پریشانش.
خاقانی.

الوداع ای کعبه کاینک هفتدای در خدمت
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده.
خاقانی.

همه حکما از تعبیر آن [خواب] فروماندند
مگر درویشی. (گلستان). [تفسیر کردن سخن
را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معنی را

بگونه الفاظ درآوردن. (نفایس الفنون). تفسیر
و تأویل و بیان و توصیف و گزاره و گزارش.
(ناظم الاطباء):

و جداهای بود مرا زنی پارسا و خویشان دار و
قرآن‌خوان و نیشن دانست و تفسیر قرآن و
تعبیر اخبار پیغامبر صلی الله علیه و اله و سلم.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۶). کما شاهد
فی الالواح العالمیه صریحاً فلابتحتاج الی تأویل
و تعبیر. (حکمت اشراق ص ۲۳۷). [سخن از

کسی یا از دل خود گفتن. [نمودن آنچه در دل
باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). [استفسار نمودن غیری پس

بیان کردن از او. [درگذشتن از آب و
درگزرائیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
درگذشتن از آب. (از اقرب الموارد).
گذرائیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

پرس پرسان کین به چند و آن به چند
از پی تعبیر وقت و ریشخند.

مولوی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
[نمودن کسی را گرمی چشم. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). [دشواری شدن کار بر کسی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [به اندیشه خواندن نامه را بی آواز.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [هلاک

گردانیدن کسی را. [به یک بار سنجیدن درم
بعد از آنکه به تفاریق سنجیده باشد. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[بیمودن گندم و مانند آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

تعبیو وقتن. [تَّ رَتْ] (مص مرکب) تعبیر
شدن:
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.

حافظ.
تعبیر زدن. [تَّ رَدَ] (مص مرکب) تعبیر
کردن:

تعبیر خواب بر که ز من هر شبی ز تو

خوابی دروغ راست کنم بهر جان خویش.
امیر خسرو (از آندراج).

تعبیر کردن. [تَّ كَدَ] (مص مرکب) بیان
کردن به عبارت دیگر که واضح‌تر باشد. (از
ناظم الاطباء). تأویل و تفسیر و شرح و بیان.

[بیان کردن خواب. تفسیر کردن خواب.
شرح رؤیا و خواب و خبر دادن از مراد آن:
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب
معرفش همه نیک‌اختری کند تعبیر.

امیرمزی (از آندراج).
در خواب شوم روی تو تصویر کنم
بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم. خاقانی.

گردانید که تعبیر کنی آتش و آب
رمز تعبیر ز آیات و سور بگشاید. خاقانی.

هر که سر زلف تو در خواب دید
کافریش زلف تو تعبیر کرد. عطار.

با دل بی‌خبر اظهار ندامت زگناه
همجو خوابی است که در خواب کنی تعبیرش.
صائب (از آندراج).

من یکی خواب پریشانم ولی ناگفتی
جز خموشی کس نمی‌یابم که تعبیر کند.
منیر (از آندراج).

تعبیر گو. [تَّ] (نف مرکب) معبر. (آندراج).
معبر و آنکه تعبیر خواب بیان کند. گزارشگر و
گزارش‌کن. (ناظم الاطباء). خواب‌گزار. و
رجوع به تعبیر شود.

تعبیر نامه. [تَّ مَ] (م مرکب) تعبیر نامه.
خواب‌نامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و
رجوع به تعبیر نامه شود.

تعبیر نامه. [تَّ مَ / مَ] (م مرکب) کتابی که در
آن تعبیر خوابها را نوشته‌اند. [گزارش‌نامه و
گزارنامه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعبیر
شود.

تعبیس. [تَّ] (ع مص) مبالغه عیوس.
(زوزنی). ترش‌روی کردن. شده للمبالغه.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ترش‌روی کردن و درکشیدن لبها را. (از اقرب
الموارد). درهم کشیدن ابروان و روی ترش
کردن. (از اقرب الموارد).

تعبیق. [تَّ] (ع مص) گلو بریدن و ذبح
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [برافروختن (پراکنده ساختن) بوی
خوش. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تعبیل. [تَّ] (ع مص) فروافکندن برگ
درخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعبیه. [تَّ بِي] (ع مص) تعبئه. (اقرب
الموارد). لشکر بترتیب بیداشتن جنگ را.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تعبی. (منتهی

الارب). آراستن و آماده کردن لشکر و سامان
آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

(آندراج) (ناظم الاطباء)، آراستن. (غیاث اللغات). تعبیه، آرایش جنگی؛ پیرایه عالم تویی، فخر بنی آدم تویی داناتر از رستم تویی، در کار جنگ و تعبیه.

منوچهری، خوارزمشاه چون بشنید، ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختن آورد و خود به تعبیه رفت و راهها از چپ و از راست بگرفت تا از کمین خللی نزیاید. (تاریخ بیهقی ج ۱، ادب ص ۳۴۸). آلتوتاش چون به دبوسی رسید طلیعة علی تکین پیدا آمد، فرمود تا کوس فروگرفتند و بسوقها بدمیدند با تعبیه تمام برانند و لشکرگاهی کردند برابر خصم. (تاریخ بیهقی ج ۱، ادب ص ۳۵۰). چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیهها بر حال خویش. گفت ای آزاد مردان چون روز شود خصمی سخت... پیش خواهد آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۱). و بسجیده آن شده که بر این تعبیه در صحرائی مابسط آیم. (کلیله و دمنه). ابوعلی هم بر آن منوال تعبیه لشکر بیاراست. (ترجمه تاریخ یمنی). چون به نزدیک دشمن رسید به تعبیه لشکر مشغول شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱، اول تهران ص ۳۴۹). (غیاث اللغات). (آندراج) آماده کردن و ترتیب دادن چیزی. این دولت و این ملک بیازی توان داشت بازی نبود تعبیه اختر سیار.

امیرمزمی (از آندراج). بفرمود تا بزمگان او به تعبیه خیول و تشیة فیول بیاراستند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱، اول تهران ص ۳۳۲). (مقرر نمودن، متمکن کردن، قرار دادن، استوار کردن. (حیلة جنگی. خدعه جنگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین [یعنی جنگ با علی تکین] تعبیه است [و قصد این لشکر فروگرفتن خوارزمشاه است]، خود را فراهم گرفت^۱ و کشتی از میان جیحون بازگردانیده بود تا کدخدایش احمد عبدالصمد وی را قوت دل داد. (تاریخ بیهقی، یادداشت مرحوم دهخدا). (پنهان کردن و پوشیدن چیزی را. (غیاث اللغات). پنهان داشتن. به حیله و مکر در جایی قرار دادن؛ و در میان ما به عباری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند. (گلستان). چه داند اگر این هم از جمله دزدان است به عباری در این کاروان تعبیه شده. (گلستان). (بمجاز مطلق حیله؛ قومی که در این سفر مرا همراهند.

از تعبیه زمانه بس آگاهند. انوری. رویاهی در شارع راهی ماهی دید با خود اندیشید این موضع دریا و رود نیست و نه دکان صیاد و ماهی فروش است که ماهی تواند بود. این بی بهانه‌ای و تعبیه‌ای نباشد. (سندبادنامه ص ۴۷). گفتند گوسفندی است با زنی بازی میکند. گفت این کار بی تعبیه‌ای نیست. (سندبادنامه ص ۸۱). گرچه بمویی آسمان داشته‌اند بر سرم موی به موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان.

خاقانی. صحبت این خاک ترا خوار کرد خاک چنین تعبیه بسیار کرد. نظامی. (یعنی تحکم و تسلط نیز دیده می‌شود؛ مباحث غره بیازوی خود که از رخ تست هزار تعبیه پادشاه حسن انگیز.

حافظ (از آندراج). (عطرها آمیختن. (تاج المصادر بیهقی). عطر بیامیختن. (زوزنی، یادداشت مرحوم دهخدا). (ص) ساخته و ترتیب داده و مقرر شده و جای گرفته؛

دهرسبه کاسه‌ایست ما همه هممان او بی‌نمکی تعبیه است در نمک خان او خاقانی. هر بار نفس که برگشایم غم تعبیه در میان بینم. خاقانی. دائم که هر آنچه ساز کردند بر تعبیه‌ایش باز کردند. نظامی. اول که نه آفریده بودم وین تعبیه‌ها ندیده بودم. نظامی. تعبیه‌ای را که در او کارهاست جنبش افلاک نمودارهاست. نظامی. سعدی غرض از حقه تن آیت حقست صد تعبیه در تست و یکی بلانجستی. سعدی.

آخر به ترجم سر مویی نگر آن را گاهی بودش تعبیه در هر بن مویی. سعدی. بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در مقارارش. حافظ.

تعبیه ساختن. (تَ ی / ی تَ) (مصص مرکب) مرتب و منظم کردن و قرار دادن. (ناظم الاطباء): دیر است که بر چرخ همین تعبیه سازند هفت اختر سیاره در این شغل و در این کار. امیرمزمی (از آندراج).

تعبیه شدن. (تَ ی / ی شَ دَ) (مصص مرکب) واقع شدن و قرار گرفتن. (ناظم الاطباء).

تعبیه شکستن. (تَ ی / ی شَ کَ تَ) (مصص مرکب) نامرتب کردن و تغییر دادن. (ناظم الاطباء):

بر آن سو تعبیه زان گونه بشکست که مهر رایگان شد دست بر دست. امیرخسرو (از آندراج). **تعبیه کردن.** (تَ ی / ی کَ دَ) (مصص مرکب) آماده کردن و آراستن. (ناظم الاطباء). آراستن لشکر. آرایش جنگی. آماده کردن لشکر و سامان آن را؛ بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه.

منوچهری. باز آمدند تا آن صحرا... و پیاده و سواره خود تعبیه کرد و بمنه و میره و قلب و جناحها... (تاریخ بیهقی ج ۱، ادب ص ۴۳۵). اکنون یا ظفر ما را باشد یا به شمشیر کشته شویم و تعبیه کردند و هر یکی از ایشان پادشاه‌زاده‌ای بود که به مردانگی مثل نداشت. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۹۶).

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد کمین گشاد ز هر جانبی طلیعة داد. مسعود سعد.

لشکری تعبیه کنی که به جنگ کوه صحرا کنی و صحرا غار. مسعود سعد. (حیله کردن. فریفتن. بکار بردن حیله و فریب در کسی؛ حاجیش را طفل را که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بر وی مشرف باشد. (تاریخ بیهقی ج ۱، ادب ص ۲۵۰). قاید منجوق را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته. (تاریخ بیهقی ج ۱، ادب ص ۳۳۴). (مقرر نمودن و نصب کردن و محکم نمودن. (ناظم الاطباء). جای دادن. قرار دادن. متمکن کردن. استوار کردن؛ و درست آن است که... ماده او [دندان] اندر استخوانها که دندان از وی برآید تعبیه کرده‌ست و آماده نهاده. (ذخیره خوارزمشاهی).

در جسم خاک تعبیه کرده است باد و روح گویی که باد چون دم عیسی مریم است. انوری (از آندراج). پس روزی قرصی چند ساخت و پلبل و سپندان در آن تعبیه کرد. (سندبادنامه ص ۱۹۲). و هر کس که به کاشان... رسیده باشد... داند که علوهمت... تا چه حد بوده است و بر قدرت باری تعالی استدلال کند که جهانی در جوانی و عالمی در عالمی و بهشتی در سرشتی... تعبیه تواند کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱، اول تهران ص ۲۲).

در تنش جست و یافت آن دو گهر تعبیه کرده در میان کمر. نظامی. چون پلیناس به بلاد جبل رسید به شهر قم

۱- در بیهقی ج ۱، ادب ص ۳۴۸، نگرفت. ۲- ایضاً: در میان.

طلمسی از بهر دزدی کردن تمیبه کرد. [تاریخ قم ص ۸۷]. و رجوع به تمیبه شود.

تعتاب [ت] [ع مص] یک پای برداشته جهان جهان رفتن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد].

تعتیب [ت] [ع ث] [ع مص] خشم گرفتن.

[تاج المصادر بیهقی] [زوزنی]. با هم خشم گرفتن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. خشم را با هم وصف کردن. [از اقرب الموارد]. [ایناز خطاب کردن]. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. به ناز و کرشمه یکدیگر را خطاب کردن. [از اقرب الموارد]. [اعیب کردن]. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد].

تعتبط [ع] [ع] [ع] نوعی از کبوتر وحشی. [دزی ج ۱ ص ۱۴۷].

تعتت [ت] [ع ث] [ع مص] استقرار نگرفتن بر سخن خود و نرفتن بر آن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. استمرار نداشتن بر کلام خود و تردد فراوان کردن. [از اقرب الموارد].

تعتد [ت] [ع ث] [ع مص] ریزه کاری نمودن در کار خود. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء]. ریزه کاری کردن در صنعت خویش. [از اقرب الموارد].

تعتوف [ت] [ع] [ع مص] بزرگ منشی کردن. [خلاف تفتوت]. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد].

تعتع [ت] [ع] [ع مص] سخن فانا کگوینده. [ناظم الاطباء] [آندراج] [منتهی الارب]. تمتع فی الکلام؛ تردد فی من عی. [منتهی الارب]. تردد فی من حضر اوعی. [از اقرب الموارد].

تعت [ت] [ع] [ع] امر است به فروتنی کردن. [منتهی الارب].

تعتعة [ت] [ع] [ع مص] درماندن در سخن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [درشکوخیدن ستور در ریگ]. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء] [آندراج]. [ای آرام و تفته کردن کسی را. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [درآمدن در سخن گوینده و او را به تمب افکندن. [یادداشت بخط مرحوم دهخدا].

— تمتع شهود؛ نزد فقها آن است که هنگامی که کسی شهادت میدهد قاضی کلماتی گوید که شاهد را از ادای شهادت بازدارد. [یادداشت ایضا]. در ادای شهادت دخالت کردن. تمتع بدن طریق صورت می‌گیرد که در موقع ادای شهادت کلمات چندین گفته شود که سبب تردید شاهد یا انحراف او از تعقیب مقصود یا غیر آن گردد و این امر بر قاضی حرام است. [اسخت جنبانیدن. [منتهی

[الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء].

تعتعة [ت] [ع] [ع] واحد تعانع. [ناظم الاطباء]. رجوع به تعانع شود.

تعتعم [ت] [ع ث] [ع مص] درنگ و تأخیر کردن. [غیث اللغات] [آندراج]. [دوشیدن شتران در شامگاه. [از اقرب الموارد].

تعتور [ت] [ع] [ع مص] مانان یا منوب گردیدن به ایشان [قبیلة عتواره]. [منتهی الارب]. مانا گردیدن به قبیلة عتواره یا منوب شدن به آنها. [ناظم الاطباء] [از تاج العروس] [از اقرب الموارد]. و رجوع به عتواره شود.

تعته [ت] [ع ث] [ع مص] خویشتن را نادان نمودن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء].

تجاهل و تقافل. [از اقرب الموارد]. [خود را دیوانه نمودن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء].

تجنن. [از اقرب الموارد]. [الحق و سست گردیدن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [استی کردن. بددل شدن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء]. [دلشدگی و بی‌عقلی. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. [زیادتی کردن در طعام و لباس. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء]. [مباله در پوشیدنی و خوردنی. [از اقرب الموارد]. [پاک شدن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء].

تظف و تحسن و تزیین. [از اقرب الموارد].

تعتی [ت] [ع ث] [ع مص] نافرمانی کردن. [تاج المصادر بیهقی]. بزرگ کردن و درگذشتن از حد. [منتهی الارب] [از آندراج] [ناظم الاطباء]. استکبار و درگذشتن از حد. [از اقرب الموارد].

تعتیب [ت] [ع] [ع مص] نیفه آزار برچیده از پیش واپستن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. جمع کردن نیفه شلوار و درهم پیچیدن آن از پیش. [از اقرب الموارد]. [آستانه در ساختن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [درنگ کردن مرد. [از اقرب الموارد].

تعتید [ت] [ع] [ع مص] ساختن. [تاج المصادر بیهقی]. آماده کردن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء]. مهیا و آماده کردن و بسیج کردن چیزی برای روزی. [از اقرب الموارد].

تعتیق [ت] [ع] [ع مص] کهنه کردن. [تاج المصادر بیهقی]. کهنه کردن خمر. [زوزنی]. کهنه و دیرینه کردن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. کهنه کردن جامه. [از اقرب الموارد]. [بسیار شاخ خرما بریدن. [تاج المصادر بیهقی]. [آگزیدن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. [پدن گزیدن کسی را. [از اقرب الموارد].

تعتیم [ت] [ع] [ع مص] جنبانیدن مرغ بال را بر سر مردم و دور نرفتن. [منتهی الارب]

[آندراج] [ناظم الاطباء]. [از اقرب الموارد].

[بازایستادن از کاری. [تاج المصادر بیهقی]. [بازایستادن از کاری و بازداشتن از آن. [از

منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [درنگ کردن در مهمانی.

[منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [دیر واداشتن و درنگی شدن.

[تاج المصادر بیهقی]. درنگ کردن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [اسپا یکی رفتن و گریختن.

[منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. [در وقت عتمه رفتن. [تاج

المصادر بیهقی]. در وقت عتمه رفتن یا آمدن یا بازگشتن در آن وقت. [منتهی الارب]

[آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد].

تعتور [ت] [ع ث] [ع مص] بسر درآمدن. [تاج المصادر بیهقی] [زوزنی]. شکوختن و

بسر درآمدن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. لغزیدن و بسر درافتادن. [از اقرب

الموارد]. [شکوختن زبان در سخن. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء]. تلشم.

[از اقرب الموارد].

تعتکل [ت] [ع] [ع مص] بسیارخوشه

گردیدن عذق. [منتهی الارب] [از اقرب الموارد]. بسیارخوشه گردیدن عذق یعنی

خرمابن با بار. [ناظم الاطباء]. عذق متعکل و متشکل و نخلة متعکله، نعت است از آن.

[منتهی الارب] [از اقرب الموارد].

تعتلب [ت] [ع] [ع مص] زشت شدن حال و لاغر و نزار گردیدن از پیری یا عام است.

[منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد].

تعتیش [ت] [ع] [ع مص] خوش کردن آواز را در سرود و خوش سراییدن. [منتهی الارب]

[ناظم الاطباء]. ترم در غنا. [از اقرب الموارد].

تعتیور [ت] [ع] [ع مص] بسر درآوردن و خوار و هلاک گردانیدن. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء].

[بلفزش درآوردن و بسر درآوردن. [از اقرب الموارد].

تعتین [ت] [ع] [ع مص] دود برآوردن آتش. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء] [از

اقرب الموارد]. [بوی دود دادن جامه را. [منتهی الارب] [آندراج] [ناظم الاطباء].

[بخور دادن جامه را. [از اقرب الموارد]. [آمیختن و برانگیختن تباهی. [منتهی الارب]

[آندراج] [ناظم الاطباء]. انداختن تخلیط و برانگیختن فساد در میان قوم. [از اقرب الموارد].

تعتابه [ت] [ع] [ع مص] رجل تعجابه؛ مرد به‌شگفت آورنده. [منتهی الارب] [ناظم الاطباء] [از اقرب الموارد]. و از خدای تعالی

متصور نباشد. چه بر حضرت او تعالی چیزی پوشیده نبود. و اینکه در حدیث آمده است: عجب ربک من قوم یساقون الی الجنة فی السلاسل، محمول بر مجاز است و معنی آن عظم ذلک عنده و کبر لدیه باشد. اعلم انه انما یتعجب الادمی من الشئ اذا عظم موقعه عنده و خفی علیه سببه. و له صفتان: ما اقله و افضل به: ما احسن زید و احسن بیزید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعجب. [تَعْجَبُ] (ع مص) شگفت داشتن. (دهار). به شگفت آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در شگفت افتادن. (آندراج). [اقریب دادن و در فتنه انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)]. [ا] انفعال نفس از آنچه سببش پوشیده باشد. (از اقرب الموارد). انفعالیست نفس راگه شور به امری که سبب آن پوشیده بود و چون سبب ظاهر شود تعجب بر طرف گردد. [شگفتی. حیرت. (ناظم الاطباء):

دهقان به تعجب سر انگشت گزانت.

منوچهری.

مر ندما را از آن فرود تعجب

کردند از وی سؤال از سبب آن.

ابوحنیفه اسکافی.

استادم بنور را بخواند تا آنچه از اربار ق رفته بود از تهور و تعدیها، چنانکه دشمنان اللقاء کنند و باز نمایند وی همه باز نمود، چنانکه غازی به تعجب بماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۹). سخت آن به رشید عرضه کردند سخت شاد شد و به تعجب بماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۴).

من به تعجب به خود فرو شده زین خواب

کز خضر آواز السلام برآمد. خاقانی.

انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما به دندان. (گلستان).

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

[اصطلاح بدیع] این صنعت چنان باشد که

شاعر در بیت از چیزی تعجب و شگفتی

نماید. مثالش ادیب ترک گوید:

یا شمعاً یضیء بلا انطفاء

و یا بدرأ یلوح بلا محاق

فانت البدر ما معنی انتقاصی

و انت الشمع ما سبب احتراقی.

مثالش از شعر پارسی، عنصری را:

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلثی همی

نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی.

دیگر من گویم:

من چرا دارم نگویی آب در دیده مقیم

گر تو داری چاه دانه در زرخدان ای پسر.

(حدائق السحر فی دقایق الشعر ص ۸۴).

تعجب آوردن. [تَعْجَبُ] (ع مص)

مرکب) حیرت کردن و شگفت نمودن. (ناظم الاطباء). ابراز شگفتی کردن. شگفتی نمودن. و رجوع به تعجب و ترکیبهای آن شود.

تعجب داشتن. [تَعْجَبُ] (ع مص) مرکب) تعجب کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجب کردن شود.

تعجب کردن. [تَعْجَبُ] (ع مص) مرکب) تعجب داشتن. تعجب نمودن. شگفتی کردن و آشفته شدن. (ناظم الاطباء). شگفتی کردن. حیرت کردن. در شگفتی و حیرت شدن. حیران ماندن: تعجب کردند از عمر دراز و تأسف همچنان بر حیات دنیا. (گلستان). از آن حالت تعجب کردم که در اوقات امکان اقوات چون باری تعالی حکمی رانده باشد و برات وفات قومی روان کرده. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۳۳۱).

تعجب. [تَعْجَبُ] (ع مص) پرود شدن خانه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). از دود برگردیدن خانه، مطاوع تعجیب است، یقال: عجب الیت فتعجب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجیب شود.

تعجز. [تَعْجَزُ] (ع مص) باشکون شدن شکم. (تاج المصادر بیهقی). نورد گرفتن شکم از فریبی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمکن شکم. (از اقرب الموارد). و رجوع به تمکن شود.

تعجرف. [تَعْجَرُ] (ع مص) بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعجرف بر کسی: تکبر بر او. [استم کردن بر کسی. (از اقرب الموارد)]. [به اکراه بر کاری داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعجرف بر قوم: و داشتن ایشان را بر آنچه از آن اکراه دارند. (از اقرب الموارد). [ابی با کسی و شتابزدگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: جمل فیه تعجرف: ای قلة مبالاة برعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعجز. [تَعْجَزُ] (ع مص) برنشتن بر عجز شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بر کونسته سستور نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بر عجز شتر نشستن، چنانکه تنم بر کوهان سوار شدن است. [ادعای عجز کردن. (از اقرب الموارد).

تعجس. [تَعْجَسُ] (ع مص) از بی چیزی فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). در پی کاری شدن و پیروی نمودن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیجویی و تعقیب کار کسی. (از اقرب الموارد). [ابی هم یاریدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بند کردن و بازداشتن و بعدی بالباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بازداشتن و بتأخیر انداختن قوم را. (از اقرب الموارد). [در آخر شب برآمدن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ساعتی از شب یا به هنگام سحر بیرون رفتن. (از اقرب الموارد). [درنگ نمودن و بازایستادن. [سرزنش نمودن کسی را. [تکبر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسپس انداختن کاری را و یقال: تعجسه عرق سوء؛ ای قصر به عن المکارم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعجل. [تَعْجَلُ] (ع مص) برانگیختن و شتافتن فرمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی). شتافتن و شتابی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پینو را بنظف کف دست دراز کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کشک را بنظف و درازی کف دست دراز ساختن. (از اقرب الموارد). [بها سردست دادن. (منتهی الارب) (آندراج). [به شتاب فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). زود گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کرایه را بشتاب گرفتن. (از اقرب الموارد).

تعجله. [تَعْجَلُ] (ع مص) بزرگ گردیدن کار و سخت و دشوار گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعجن. [تَعْجَنُ] (ع مص) قره به شدن اشتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [عجین شدن چیزی. (از اقرب الموارد).

تعجه. [تَعْجَهُ] (ع مص) خود را نادان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تجاهل. (اقرب الموارد). [دیری گردیدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار شدن. (از اقرب الموارد).

تعجنه. [تَعْجَنُهُ] (ع مص) لازم گرفتن زن را چندانکه به خانه خود آورد و زفاف برد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لازم گرفتن عروس را تا او را بزفاف برد. (از اقرب الموارد). [خوانسالار شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عجاوهن یا آشپز کسی شدن. (از اقرب الموارد). [اسفیر و رسول کدخدائی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعجیب. [تَعْجِبُ] (ع مص) کسی را به شگفتی آوردن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را شگفتی نمودن. (زوزنی). کسی را به شگفتی افکندن. (دهار). به شگفت آوردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در شگفت انداختن. (آندراج). برانگیختن شگفتی کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعجب شود.

تعجیب. [تَعْجِبُ] (ع مص) خانه پرود کردن. (تاج المصادر بیهقی). از دود پر کردن خانه و

جز آن، یقال: عجز الیبت دخانا و من الدخان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
 پر کردن خانه از دود. (از اقرب السوارد).
 ||برانگیختن باد غبار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).
 ||برانگیختن باد چیزی را. (از اقرب السوارد).
تعجیز. [ت] [ع مص] درنگی گردانیدن کسی را. (زوزنی). درنگی کردن. (مجمعل اللغة). بازداشتن از چیزی و بر درنگ داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیط. (اقرب السوارد). ||عاجز گردانیدن (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب السوارد). ||به عجز منسوب کردن (زوزنی) (مجمعل اللغة). منسوب به عجز کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به عجز و عدم اقتدار منسوب کردن کسی را. (از اقرب السوارد).

— اهل تعجیز: کسانی که نسبت عجز به خدا میدادند. عباس اقبال در ذیل ص ۱۲۲ خاندان نوبختی آرد: تعجیز در این مورد نسبت عجز دادن بخداوند تعالی است و اهل تعجیز به اصطلاح مخالفین کسانی بوده‌اند که خداوند را فقط در جواهر قادر میدانستند نه بر جواهر و اعراض کلاً و در میان معتزله مخصوصاً ابو عمر و معمر بن عبید سلمی از معاصرین ابراهیم نظام و علاف طرفدار این عقیده بوده است. (مقالات اشعری ص ۱۹۲ و ۵۴۸ و تعریفات جرجانی ص ۹۷). و معمری گفته است که اعراض از قبیل رنگ و طول و عرض و طعم و بو و خشونت و نرمی و حسن و قبح و صورت و قوت و ضعف و مرگ و زندگی و رستخیز و مرض و صحت و عافیت و کوری و کری و بینایی و شنوایی و فصاحت و فساد و صحت میوجات کار خداوند نیست بلکه ساخت اجسامی است که این اعراض در آنها وجود دارد و دهریون نیز با او در این عقیده که نهایی برای اشیاء موجود نیست موافقت داشتند. (ابن حزم ج ۴ ص ۱۹۴). و این‌الراوندی با این که بر بسیاری از عقاید معمر طعن مزیده در «افعال طبیائع» با او همعقیده بوده و مثل معمر می‌گفته است که آنچه را فلک بر آنها شامل است مثل حرکت و سکون و تألیف و افتراق و تماس و مابینت، فعل خداوند نیست. (الانتصار ص ۵۴). احتمال کلی دارد که ابو عیسی وراق نیز مثل این‌الراوندی در پاره‌ای از این عقاید با معمر اشتراک داشته و کتابی در آن خصوص نوشته بوده که ابو محمد (ابومحمدحسن بن موسی نوبختی) آن را تقض کرده است. و رجوع به کتاب خاندان نوبختی ص ۸۷ شود. ||پیر شدن. (زوزنی). پیر شدن زن. (مجمعل اللغة). عجزو شدن زن. (از اقرب السوارد). گنده‌پیر

شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||کلان‌سیرین گردیدن. يستعمل مجهولاً. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعجیف. [ت] [ع مص] از قوت خویش واگرفتن از برای کسی. (زوزنی). بازداشتن خود را از طعام با وجود اشتها تا دیگری خورد یا سیر خوراندن هم طعام را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد). عَجَف. عَجُوف. (اقرب السوارد). ||الا کل دون الشبع. (تاج المصادر بیهقی). کمتر از سیری خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوردن کمتر از سیری. (از اقرب السوارد).

تعجیل. [ت] [ع مص] شتافتن در کاری. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). شتافتن و پیشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجله و شتاب و شتاب‌زدگی و چالاکی و جلدی. (ناظم الاطباء). شتاب کردن در کاری. (غیاث اللغات) (از اقرب السوارد):

وان قطرة باران که فرود آید از شاخ بر تازه بفشه نه بتعجیل به ادرار. منوچهری. مثالها رفت به خراسان بتعجیل، ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانه خدای عزوجل بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). امیر بتعجیل رفت و راهبری بر ما کرد، اینک میرویم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۴۰). صواب آن است که بتعجیل رسول فرستیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۵). ملک را مقرر شود که در کار شتر به تعجیل واجب است. (کلیله و دمنه). دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت می‌نمودند. (کلیله و دمنه). چندانکه نامه به نزدیک پروزیه رسید بر سبیل تعجیل بازگشت. (کلیله و دمنه).

می‌درده و مهره نه بتعجیل این ششدره ستگران را. خاقانی. بتعجیل میراند بر کوه و رود کجاسیزه‌ای دید، آمد فرود. نظامی. لاله ز تعجیل که بشتافته از تپش دل خفقان یافته. نظامی. مگر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب. مولوی. که تانی هست از یزدان یقین هست تعجیل ز شیطان لعین. مولوی.

— امثال: تعجیل بد است لیک در خیر نکوست. تعجیل‌کننده پیرو شیطان است؛ العجلة من الشيطان و التأني من الرحمن؛ تندی و شتاب از دیو و آهستگی از یزدان است... شتاب‌زدگی کار شیطان و بی‌صبری از باب نادانسی. (مرزبان‌نامه). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۵۸ و ۵۴۸ ترکیبهای این کلمه

شود. ||بشتابانیدن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). برانگیختن و شتافتن فرمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب السوارد). ||بها زودتر دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||گوشت را بشتاب پختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ||زودتر گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عجالة یا ماحضر ساختن برای قوم. (از اقرب السوارد). ||پیش کردن کسی را؛ عجلت له من التمر؛ پیش کردم او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مقدار دیز کف دست دراز کردن پنبه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تعجیلاً. [ت] [ن] [ع ق] مأخوذ از تازی، بطور تعجیل و بطور شتاب و بجدلی و بچالاکی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجیل شود.

تعجیلانه. [ت] [ن] [ص نسبی] ق مرکب) بطور تعجیل و بچابکی و جلدی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعجیل شود.

تعجیل دادن. [ت] [د] [مص مرکب] شتاب فرمودن. برانگیختن به شتاب و پیشی گرفتن:

خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل. انوری (بهار عجم) (آندراج).

و رجوع به تعجیل و ترکیبهای آن شود.

تعجیل فرمودن. [ت] [ف] [د] (مص مرکب) تعجیل کردن: هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده باشد... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجناب خصم. (کلیله و دمنه). و رجوع به تعجیل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعجیل کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) شتاب کردن و چالاکی و جلدی کردن. (ناظم الاطباء). عجله کردن. تعجیل فرمودن: بر وی توان کردن تعجیل به به کردن تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری.

منوچهری. بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند طفرل نیک تعجیل کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۷).

جز که در کار دین و جستن علم در دگر کارها مکن تعجیل. ناصر خسرو. من آن دانم که تعجیل کار گاو کرده آید. (کلیله و دمنه). ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید، آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل. (گلستان). هر آنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد،

به پرسیدن آن تعجیل مکن. (گلستان). و در امثال هدایا تعجیل کند. (مجالس سعدی ص ۲۰).

مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکنند کارت که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته. صائب (آندراج).

و رجوع به تعجیل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تعجیم. [تَ] [ع مص] سخن گفتن بزبان عجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عربی را عجمی ساختن. || عجم بزدن. (تاج المصادر بیهقی). نقطه نهادن نوشته را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کتاب را نقطه کردن. (آندراج).

تعجیه. [تَ] [ع مص] درچیدن و کج کردن روی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکلک ساختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تعجیه. [تَ] [ع مص] عیب کردن دو کس را پس فرق کردن میان هر دو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || چشم کردن دو کس را و فراق افتادن میان آنان. (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از معجم متن اللغة).

تعدا. [تَ] [ع مص] به معنی ظلم، در اصل این لفظ تعدی به یای تحنانی است مگر فارسیان به تصرف خود اکثر، یای الفاظ این وزن را بدون قاعده عربی به الف بدل نمایند چنانکه: تینی و تولی و تجلی و تماشی را تما و تولا و تجلا و تماشا خوانند و این نوعی از تفریس است. (غیاث اللغات) (آندراج). بجای تعدی استعمال شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم ز نار بندم زین تعدا. خاقانی.
دشمن به نیزه‌ای که علی‌الرؤس اژدهاست
اقلیم روس را به تعدا برافکند. خاقانی.
رجوع به تعدی شود.

تعدا ۱. [تَ] [ع مص] دویدن اسپ. دویدن خواستن آن: عد الفرس عدوًّا و عدوًّا و عدوًّا بالتحریک و تعدآء و عدی... (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعدا ۲. [تَ] [ع مص] مصدر است بمعنی عد (شمردن). (از اقرب الموارد). شمار کردن (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به عدّ شود.

تعدا ۳. [تَ] [ازع] ۱) در فارسی امروزی شماره و حساب و شمردگی و شمار. (ناظم الاطباء).

تعداد کردن. [تَ] [ع مص] (مص مرکب) شمار کردن و شمردن. (ناظم الاطباء). ابوبکر هذلی تعداد اشرف بصره و فقها بصره و

اصحاب رسول که در آنجا بودند کرد. (تاریخ قم ص ۲۹۴).

تعدد. [تَ] [ع مص] زیادت آمدن در عدد. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). زیاده از هزار بودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هم بتعددون علی الف؛ ای یزیدون علی ذلک فی العدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ۱) در فارسی امروزی افزون از یک. عدد بسیار. و متعدد و فراوانی و بسیاری. (از ناظم الاطباء). کثرت. بسیاری. چندتائی.

تعدف. [تَ] [ع مص] اندک چشیدن چیزی را. یقال: ماتعدفت؛ ای ماذقت قليلاً فضلاً عن کثیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعدی. [تَ] [ع مص] فا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درگذشتن از کار و ترک دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجاوز کردن از حد خود. (غیاث اللغات). از حد درگذشتن. (آندراج). گذشتن. (از اقرب الموارد). || افزونی جستن بر کسی.

(تاج المصادر بیهقی). افزونی جستن. (زوزنی). || ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ظلم و ستم و زبردستی و ستمگری و جور و ریوک و جبر و زور و زورآوری و سختگیری و درازدستی. (از ناظم الاطباء). مجازاً به معنی ستم و ظلم آید. (غیاث اللغات): استادم بونصر را بخواندند تا آنچه از ارباب رفتی بود از تهوور و تعدیها باز نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۹). پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهوور و تعدی از شما بوده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۴). تعدی سلجوقیان از حد و اندازه می‌بگذرد و ولایت خوارزمشاه ملک را باید داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۷۰۴).

دست تعدی گشاد و بضرورت تنی چند را فروکوفت. (گلستان). و بظلم و تعدی معروف بود. (گلستان). || گرفتن مهر را: تعدی مهر فلان؛ گرفت آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به شیر، از می بی‌نیاز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بی‌نیاز گردانیدن چراگاه از شراغ گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بی‌نیاز گردانیدن چراگاه از خریدن گیاه. (ناظم الاطباء). || متعدی کردن فعل لازم را به یکی از ادوات تعدیه. (ناظم الاطباء): تعدی الفعل کان متعدياً. (از اقرب الموارد). تجاوز فعل از فاعل به مفعول به، مقابل لزوم.

تعدی یات. [تَ] [ع مص] مأخوذ از تازی اجحافات و ظلمها و ستمها و زبردستها. (ناظم الاطباء).

شمردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شمردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). شمار کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). || شمار کردن مناقب مرده. (از اقرب الموارد). || مالی که آن را عدد بسیار نباشد جمع کردن. (تاج المصادر بیهقی). || مال بسیار جمع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساز و سامان زمانه ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). || (اصطلاح بدیع) عبارت است از صنعت سیاقه‌الاعداد و آن ایراد اسما مفرد به یک روش است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به سیاقه شود.

تعدیق. [تَ] [ع مص] ترجیح دادن رأی خود را در اندازه و تخمین کاری که یقین آن نداشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || انداختن عدوقه [چنگ قلاب] را در چاه تا برآورد از آن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعدی کردن. [تَ] [ع مص] (مص مرکب) ستم کردن. ستمگری. ظلم کردن. زورآوری و سختگیری کردن. درازدستی کردن؛ در نازعتی که میرفت میان بختیار و عضدالدوله، بی‌ادبها و تعدیها و تهوورها کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۱). خداوند آنچه بایست فرمود در آن تعدی که وی کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۳۶). تا تعدی نکند از نفسی بیشتر. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۲۷۲). فلان عامل را که فرستاده بولایت تعدی نکندی. (مجالس سعدی ص ۲۲). و رجوع به تعدی شود.

تعدیل. [تَ] [ع مص] راست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). راست کردن. یقال: عدل الحکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- در تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحيط چنین آمده
: عجه بینهما تعجیجاً؛ عانهما ففرق بینهما. و در لسان العرب آمده است: عجهت بین فلان و فلان؛ معناه انه اصاهبهما بعینه حتی وقعت الفرقة بینهما. قال و قال اعرابی اندر الله عین فلان لقد عجه بین ناقتی و ولدها. و در معجم متن اللغة تعجیه نظیر لسان العرب چنین معنی شده: اصابهها بعینه فوقعت الفرقة بینهما. از این روی گمان میرود که صاحب منتهی الارب عانهما را به تصحیف عابهما خوانده و بهمین جهت جدایی افتادن میان دو کس را فرق کردن معنی کرده است.

۲- صاحب غیاث اللغات و آندراج.
۳- کس تاه تلفظ امروز فارسی‌زبانان است و صحیح آن بفتح تاه است. رجوع به تعداد شود.

مرکب) اصطلاح نجومی. رجوع به التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص ۱۲۵ شود.
تعدیل کردن. [تَ كَدَ] (مص مرکب) برابر کردن و از روی عدالت چیزی را تقسیم کردن. (ناظم الاطباء). [در فارسی امروزین کاستن از شدت و حدت چیزی یا عملی: فلان کس نظر خود را تعدیل کرد. رفتار خود را تعدیل کرد.]

تعدیلین. [تَ ع مَص] شکافتن زمین را به کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بر شدن شکم آبخور از آب. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [نیرو دادن زمین و کشت را به سرگین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).]

تعدیه. [تَ ع مَص] بازگردانیدن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مشغول ساختن کسی را بکاری. [بازگرداندن کسی را از کاری. او را گذاشتن کسی کاری را. (از اقرب الموارد). [فا گذراندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درگذراندن. (دهار). گذراندن. (غیاث اللغات) (آندراج). روا داشتن و نافذ گردانیدن و یقال: عد عنه؛ ای اصراف بصرک عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا داشتن و نافذ ساختن چیزی. (از اقرب الموارد). [فعل را متعدی کردن به مفعول. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فعل لازم را متعدی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [اصطلاح اصول) نقل حکم از اصل به فرع. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تعدیه. [تَ عَدَّ ذُ] (ع مص) استوار نگردیدن امر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استوار نگردیدن و مشکل و دشوار و تنگ شدن کار. (از اقرب الموارد). [امتنع بودن و از این معنی است تعدی ابتداء به ساکن. (از اقرب الموارد): و رسیدن آن بر خواص و عوام تعدی ظاهری دارد. (کلیده و دمنه). [مدرس شدن رسم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). کهنه و محو شدن نشان سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سپس ماندن و درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آلوده شدن به عذرة. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [دشخوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دشوار شدن کار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). [عذر خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). عذر و حجت آوردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). حجت آوردن برای نفس

تقویم. عبدالعلی بیرجندی در حاشیه جفمنی میگوید که این در خورشید و ماه صحیح است ولی در متحیره مابین وسط معدل و تقویم تعدیل اول است ولی ما بین وسط غیر معدل و تقویم در نزد آنان نامی ندارد. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و التفهیم بیرونی چ جلال همایی ص ۱۲۵ شود.

تعدیل دوم. [تَ لِي دُوْ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به تعدیل اول شود.

تعدیل سوم. [تَ لِي سُوْ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به تعدیل اول شود.

تعدیل شمس. [تَ لِي شْ] (ترکیب اضافی، مرکب) بیرونی نویسد: آفتاب که بر اوج باشد یا بر حضيض، آن دو خط که سوی او بیرون آید از مرکز عالم و از مرکز فلک اوج یکی گردند و میانشان اختلاف نبود و چون بجز این دو جای باشد از محیط فلک اوج آن دو خط یکی نشوند و لکن چون بر آفتاب تقاطع کنند یکی بجایی رسد از محل و دیگری بجای دیگر. پس آن قوس از مثل که میان این دو خط بود تعدیل اوست بر آن روی که بصورت بستن مبتدی نزدیک تر است نه بتحقیق اما اگر حقیقتش خواهی بدان که اندر علم هندسه پیدا شد که زاویه‌ها که بر مرکز دایره باشند یا بر محیط او به اندازه آن قوسها باشند که برابر باشند از محیط. وزین جهت بیشتر حاصلها زاویه، بجای قوس بکار همی داریم زیرا که بزرگ نسبت‌اند و چون رفتن بر محیط فلک اوج راست بود اندر مدتها راست آن زاویه‌ها که بر مرکز او برابر آن وقتها باشند نیز راست بوند یک مرید دیگر را وز قبل این اندر وسط شمس همان است. اگر گوئیم که قوس دوری آفتابست اندر فلک اوج از آن نقطه که برابر حمل است یا اگر بگوئیم که آن زاویه است بر مرکز فلک اوج که یکی خط او به سر حمل رسد و دیگر به آفتاب و بر این قیاس حصه میانه را گوئیم که زاویه‌ای است بر مرکز فلک اوج که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب و نیز بحصه موقوم، ای راست کرده، که آن زاویه‌ای است بر مرکز عالم که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب و چون هر دو حصه بر این مثال دانسته آید، [تعدیل شمس] آن فضله بود که میان این هر دو حصه بود و مقدارش آن زاویه بود که از تقاطع آن دو خط آید که از مرکز فلک اوج وز مرکز عالم سوی آفتاب آیند وزین جهت او را همیشه زاویه تعدیل خوانیم... (از التفهیم بیرونی چ جلال همایی صص ۱۱۷ - ۱۱۸). و رجوع به حاشیه صص ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ همین کتاب و کشف اصطلاحات الفنون و کشف الظنون شود.

تعدیل طول. [تَ لِي] (ترکیب اضافی،

الاطباء). راست و درست کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). راست کردن چیز یا حکمی. (از اقرب الموارد). راستی و درستی و برابری و صحت و عدالت. (ناظم الاطباء). [عدل خواندن. (تاج المصادر بیهقی). عادل خواندن. (زوزنی). شایسته گواهی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). پاک گردانیدن شاهد. (از اقرب الموارد). [تسویه. (کشف اصطلاحات الفنون). [برابر کردن ترازو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برابر کردن چیزی را به چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). برابر کردن ترازو و کیل را. (از اقرب الموارد). [عدلین قرار دادن کالا را. (از اقرب الموارد). [یقال: شرب حتی عدل؛ یعنی نوشید چندان که شکمش مانند تنگبار گردید. [بدرستی نمودن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).]

— جرح و تعدیل؛ رجوع به جرح و جرح و تعدیل شود.

— علم تعدیل؛ صاحب کشف الظنون بتقل از مولی این‌الخیر در ذیل علم تعریف آرد که: علمی است که بدان تفاوت شب و روز و تداخل ساعات در شب و روز بهنگام اختلاف آنها در تابستان و زمستان شناخته شود و سپس آرد که این‌الخیر این دانش را از فروع علم هندسه دانسته و شاید آنچه وی یاد کرده همان تعدیلات مستعمل در دستوری است که برای استخراج تقویم از زیج وضع شده و در آن جدول تعدیل ایام است و در زیج جدولهایی در این باره یافت میشود و پیداست که اگر مراد وی این معنی باشد آنگاه تعدیل از مسائل علم زیج و تقویم است ... و خلاصه علم بودن آن درست نیست. رجوع به کشف الظنون و تعدیل شمس شود.

تعدیل ارکان. [تَ لِي أ] (ترکیب اضافی، مرکب) به اصطلاح فقه به‌آهنگی. راست و درست ادا کردن رکوع و سجود و غیره. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تعدیل النهار. [تَ لِي نَهَار] (ترکیب اضافی، مرکب) نیمه فضل‌النهار بود. رجوع به فضل‌النهار و التفهیم بیرونی چ همایی شود.

تعدیل اول. [تَ لِي أَوْ] (ترکیب وصفی، مرکب) آن را اختلاف اول هم نامند چه نخستین تفاوتی است که یافت شود و آن تعدیل مفرد نیز خوانده شود بسبب انفراش از غیر آن برخلاف تعدیل دوم که با اول درآمیخته است. و این اصطلاح در نزد اهل هیأت است ولی اهل عمل یا اصحاب زیج آن را تعدیل دوم خوانند چه بر حسب عمل مؤخر از تعدیل سوم است که زیج‌دانان آن را تعدیل اول مینامند و آن قوسی است میان وسط و

خود. (از اقرب السواری):
 اگر مطلب بدو رخ بردن ماست
 تعذر چند باید آوردین.
 ناصر خسرو.
 بفرمای تعذر تا برندم
 چرا باید ز چشم عمرو دیدن.
 ناصر خسرو.
 [تَعْذِرُ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [بیزار شدن از گناه. (از اقرب السواری).
تَعْذِرُ [تَعْذِرُ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعذب. (اقرب السواری).
تَعْذِلُ [تَعْذِلُ] (ع مص) نکوهش پذیرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [اعتاب. (اقرب السواری).
تَعْذِلُ [تَعْذِلُ] (ع مص) جنبیدن در رفتار خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنبان و متحرک رفتن. (از اقرب السواری).
تَعْذِيبُ [تَعْذِيبُ] (ع مص) عذاب دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). در شکنجه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به رنج افکندن. (از اقرب السواری). شکنجه کردن. (آندراج). شکنجه و عذاب و عقوبت و آزار. (ناظم الاطباء): طوطی را به چه همت چنین تعذیب و تشدید فرمودی. (سنن بادنامه ص ۹۹). هر که به تأدیب دنیا، راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان). بعضی از دایع او پیش یکی از تجار ظاهر شد و او را بدین سبب به انواع تعذیب و تسیب فرا گرفتند. (ترجمه تارخ یسعی ج اول تهران ص ۳۶۰). [بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن از چیزی. [حس کردن چیزی. [علاقه قرار دادن تازهانه را. (از اقرب السواری).
تَعْذِيبُ [تَعْذِيبُ] (ع مص) ثابت نشدن کسی را عذری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [عذر بدروغ آوردن. (زوزنی). عذر آوردن. (آندراج). [مبالغه کردن در عذر کسی. (از اقرب السواری). [امیدن سیزه رخسار غلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مو بر عذار کودک بر آمدن. (از آندراج). [بهدن موی بنا گوش پسر. (از اقرب السواری). [به عذره بیالودن. (زوزنی). آلودن چیزی را به پلییدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عذره یعنی به سرگین آلودن چیزی را. (آندراج) (از اقرب السواری). [ناپدید کردن نشان سرای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [مهمانی خخته ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). طعام جهت خخته و بنای خانه پختن. (آندراج). [به مهمانی

خخته خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب السواری). [تقصیر کردن. (زوزنی). [تقصیر کردن و سستی کردن در کار. (دهار). [تقصیر کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاهی کردن در کاری بعد از کوشش. (از اقرب السواری). [تقصیر کردن. (آندراج). [ادروش کردن چشم شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: عذر عین بعیرک؛ ای سمه بغیر سمه بعیری لیعارف من ابلنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [زخم کردن گوش شتر از برای نشان. (آندراج).
تَعْذِيبُ [تَعْذِيبُ] (ع مص) بریدن شاخهای خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری).
تَعْذِيلُ [تَعْذِيلُ] (ع مص) بسی ملامت کردن. (زوزنی). نکوهیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ملامت کردن. (از اقرب السواری).
تَعْوُ [تَعْوُ] (ع مص) بانگ برزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تَعْوُ [تَعْوُ] (ع) اشتعال جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تَعْوِبُ [تَعْوِبُ] (ع مص) بیابانی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در بادیه جای گرفتن و بیابانی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [خوشتن را به عرب مانند کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخلق به اخلاق عرب و تشبه به آنان کردن. [دوستی نمودن زن برای شوی خورد. (از اقرب السواری).
تَعْوِجُ [تَعْوِجُ] (ع مص) بسند نمودن چهارپایه را در خانه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسند کردن بارگی را در خانه و برپای داشتن. (از اقرب السواری). [کج شدن بنا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری).
تَعْوِزُ [تَعْوِزُ] (ع مص) سخت و دشوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استعصاب (دشواری شدن). (از اقرب السواری).
تَعْوِی [تَعْوِی] (ع مص) دوستی کردن با زن و فریفته گشتن بر وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوستی کردن با زن. (از اقرب السواری).
تَعْوِشُ [تَعْوِشُ] (ع مص) پاییدن و ثبات ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثبات ورزیدن به مکان. (از اقرب السواری). [ملازم کار گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری).
تَعْوِصُ [تَعْوِصُ] (ع مص) اقامت نمودن بجای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب السواری).
تَعْوِضُ [تَعْوِضُ] (ع مص) پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). پیش آمدن و در پی کسی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی را و به چیزی در پرداختن. (غیبات اللغات). پیش آمدن کسی را. (آندراج). پیش آمدن و طلب کردن. (از اقرب السواری). [چپ و راست رفتن شتر بر کوه از دشواری راه. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [اکثر گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [کراهه و ناحیه ظاهر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرمان بردن اسب که در بند بود، راننده خویشتن را. [تاباهی در شدن بچیزی. [عراضه از همسفران خواستن. [طلب معرفت نمودن و متصدی آن شدن. (از اقرب السواری). ممانعت و زبردستی و جور و ظلم و ستم و دست‌درازی و زیان و نقصان. (از ناظم الاطباء). [مزاحمت. (ناظم الاطباء): آورده‌اند که در آبگیری از راه، دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون، سه ماهی بودند. [کلیله و دمنه). اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار... بطیخ ملک فرستیم. [کلیله و دمنه). [اعتراض و مخالفت. (ناظم الاطباء). ملامت. نکوهش: اگر هشیار اگر مخمور باشی چنان زی کز تعرض دور باشی. نظامی. گفتم زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد. (گلستان). یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند. یکی زن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز. (گلستان). [روی آوردن. تصدی پرداختن به ... خردمندان ... از جنگ عزلت گرفته‌اند و از ... تعرض مخاطره ... تجنب واجب دیده. [کلیله و دمنه). حال بگفت، روی از توقع او در هم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد. (گلستان).
تَعْوِضُ كَرْدُنْ [تَعْوِضُ كَرْدُنْ] (ع مص) مرکب، مخالفت و ممانعت نمودن و بازداشتن و دست‌درازی کردن. (ناظم الاطباء). آسیب رسانیدن. آزار دادن. گزند رسانیدن: آواز دادم قوم خویش... ایشان را گفتم گواه باشید که من بیخام امیر المؤمنین معصم میگذارم، بر این امیر بوالحسن افشین که میگوید بولدق قاسم را مکش و تعرض مکن و بیخانه بازفرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۳). [انسان کردن در

۱- ظ: چهارپای به صواب نزدیک‌تر است چنانکه اقرب السواری معنی کرده است.

حساب، در جایی که احتمال سهو و خطا باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعرض شود.
تعرع [تَعْرَعُ] (ع مص) گش‌ناک شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اگر گردیدن شتر: تعرعت الاجل؛ اصابها داء العرة. (از اقرب الموارد).

تعرّف [تَعْرَفُ] (ع مص) معرفت جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شناختن. (آندراج):

من که باشم با تعرفهای حق که برآرد نفس من اشکال و دق. (منثوی).
 [[پژوهیدن. (فرهنگ فارسی معین). بازجست و تحقیق از کار کسی: رعایای خراسان قصه‌ها به درگاه سلطان روان کردند و بتعرف صاحب‌دیوان رقمه‌ها عرض دادند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۳۳۶).
 [[معرفه ساختن اسم، ضد تنکر. [[معروف شدن نزد کسی. [[خواستن چیزی را از کسی چندانکه بشناسد آن را: تعرف فلان عنه فلان؛ ای تطلبه حتی عرفه. (از اقرب الموارد).
 معرفت ماعتدک؛ خواستم و جسم چیزی را چندانکه شناختم آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[خواستن چیزی: تعرف الضالّة؛ طلبها و منه قول حریری: «فغدوت غدو المتعرف»؛ ای طالب المقود. (از اقرب الموارد).

تعرّفگری [تَعْرَفُگ] (حامص مرکب) وضع و فرض کردن. (وحید دستگردی). شناساندن:

بود مه و سال ز گردش بری
 تا تو نکرده‌اش تعرفگری.

نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۱۱۲).
تعرفه [تَعْرِف] (ع) صورت قیامت و ارزش متاع یا صورت مالیاتی که به کالا تعلق میگیرد چون تعرفه گمرکی^۱. دکتر خیام‌پور در نشریه دانشکده ادبیات تبریز آرد: در «تعرفه گمرکی» و امثال آن که بزبان فرانسه نیز تاریف^۲ گویند در اصل تعریفه است که مصدر «عرف» به تشدید «راء» را گرفته و تاء نقلی بر آن افزوده‌اند^۳ ولی اغلب گمان کنند که آن خود مصدری است مانند تکمله و تبصره و از این رو آن را بشکل تعرفه بدون یاء استعمال کنند و حال آن که نه لفظ «تعرفه» در لغت هست و نه صیغه «فعله» در فعل سالم قیاسی است ولی چون کلمه مزبور از طرف فرهنگستان نیز بتصویب رسیده است شاید مانعی از استعمال آن نباشد. (سال اول شماره دوم ص ۱۸).

تعرّی [تَعْرِي] (ع مص) گوشت از استخوان بازبریدن. (تاج المصادر بیهقی). گوشت از استخوان بریزیدن. (روزنی). گوشت از استخوان باز کردن و بخوردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدندان کشیدن گوشت از استخوان: ماترکت السنة لهم عظماً لا تترقت. (از اقرب الموارد).
 [[متفع شدن به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[در سایه شتر راه رفتن و کم کم از آن متفع شدن: تفرق فی ظل ناقتی؛ امش فی ظلها و انتفع به قليلاً قليلاً. (از اقرب الموارد). [[بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[اندک آب ریختن در شراب و مزوج کردن. [[اریشه دوآیندن درخت در زمین. (از اقرب الموارد).

تعرّیب [تَعْرِبُ] (ع مص) براه پشت رفتن از کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). براه پشت کوه رفتن. (آندراج) (از اقرب الموارد). [[از خلف اسب سوار شدن. (از اقرب الموارد). [[بازگردیدن از کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[در دروغ و اخلاف به عرقوب شبیه شدن: فلان اذا مظل تعرقب و اذا وعد تعرقب. (از اقرب الموارد).

تعرّوم [تَعْرُومُ] (ع مص) گوشت از استخوان باز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جدا کردن گوشت از استخوان. (از اقرب الموارد).

تعرّوش [تَعْرُوشُ] (ع مص) متعلق کاری شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[درنگ کردن بکافی. (از اقرب الموارد). [[بر ستور سوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر چارپا سوار شدن. (از اقرب الموارد).

تعرّی [تَعْرِي] (ع مص) برهنه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[خالی گردیدن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تعریه شود.

تعرّیب [تَعْرِبُ] (ع مص) پاک کردن زبان از غلط گویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک کردن سخن از خطا. (آندراج). مهذب ساختن سخن از لحن. (از اقرب الموارد). [[سخن پیدا گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[بریدن شاخ خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریدن شاخ خرما و آشکار کردن و تشذیب آن. (از اقرب الموارد). [[نشر کردن اشاعر ستور را سپس آن داغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[زشت نمودن قول یا فعل کسی را و بازگرداندن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). عرب علیه قبح علیه کلامه. (الاساس از اقرب الموارد). [[از قوم گفتن و حجت آوردن برای ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

(آندراج) (از اقرب الموارد). [[نیک نوشیدن آب صافی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراوان نوشیدن آب صافی را. (از منتهی الارب). [[آزمندگش گرداندن گاو، بز، ماده را. [[به انکار بازگرداندن. [[سخن عجمی را عربی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم عجمی را بر روش عرب بیان کردن و عربی کردن آن. (از اقرب الموارد). [[کمان عربی ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اتخاذ کمان یا اسب عربی را. (از اقرب الموارد). [[آتباه گسردیدن ذرات معده (۴). (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). بیمار ساختن فساد معده کسی را: عربه العرب؛ مرضه الذرب. (از اقرب الموارد). [[افحش گفتن و سخن زشت بر زبان راندن. [[بیعانه دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعرّیج [تَعْرِجُ] (ع مص) خماییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمیل بنا و نهر. (از اقرب الموارد). جناییدن (چماییدن؟) بنا. (تاج المصادر بیهقی). [[میل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خم شدن از جانی بجانب دیگر. (از اقرب الموارد). [[ایستادن. (تاج المصادر بیهقی). بر پای داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[بند کردن مطیه را در خانه و جز آن و با علی متعدی شود. [[بوقت غروب درآمدن. [[توقف نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعرّیده [تَعْرِيده] (ع مص) درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفوذ کردن. (از اقرب الموارد): عرد الهمم فی الریة تعریده. (منتهی الارب). [[گذاشتن راه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترک کردن راه و منحرف شدن از آن. (از اقرب الموارد). [[بلند شدن ستاره و نزدیک بغروب رسیدن، بعد برآمدن در میانه آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[گریختن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): عرد عن قرنه أحجم و نکل. (از اقرب الموارد). [[قوی شدن جسم مرد پس از بیماری. (از اقرب الموارد). [[برنیارودن حاجت: عرد فلان بحاجت اذالم یقضها. (از

1 - Tarif. 2 - Tarif.
 ۳- التعریفة المرة و فی اصطلاح ارباب السیاسة تطلق اولاً علی ما یؤخذ من الرسم علی الداخل و الخارج من الضانف. ثانیاً علی الكتاب المضمن بیان ما یؤخذ علی کل صنف منها. ثالثاً علی لائحة اسعار العملة المعینة من الحكومة یقال عملة تعریفه لتتمیز عن العملة الرائجة فی البندر. (محیط المحيط).

اقراب (الموارد).

تعویض. [ت] [ع مص] سرگین در زمین زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقراب الموارد). بار افکندن زمین را. (منتهی الارب). بار افکندن زمین را. و بار سرگین حیوانات را گویند که بجهت قوت زراعت به زمین کم‌زور ریزند. (آندراج).

تعویض. [ت] [ع مص] گرفته و ترنجیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بوشیدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [تعریض^۱ کردن در خصومت و در خطبیت. (آندراج) (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تعریض شود.

تعویض. [ت] [ع مص] تعویبه. (تاج المصادر بیهقی). در آخر شب فرود آمدن. هذا اکثر بخلاف اعراس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از غیث اللغات) (از آندراج). [استون قرار دادن خانه را. (از اقراب الموارد).

تعویض. [ت] [ع] (لغ) لیلۃ التعریض؛ شیئی که آن حضرت در آن بخواب رفتند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اللیلة التي نام فيها الرسول. (اقراب الموارد)؛

مصطفی بخیوش شد زان خوب صوت

شد نمازش از شب تعریض^۱ فوت. مولوی.
تعویض. [ت] [ع مص] حمله کردن و سپس سر برداشتن و دهن گشادن خر؛ عرش الحمار برآسه تعریض؛ حمله کرد خر پس برداشت سر را و گشاد دهن را. [درنگ نمودن در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [پیوسته افسروخته ماندن همیزم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اوادیج بستن رز را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [بنا ساختن از چوپ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اساختن سقف خانه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد)؛

جوشن و خود است مرچالیش را

وین حریر و برد، مر تعریض را. مولوی.
در مدت دو ماه سراسر بازارها به تعریضات پاکیزه و تسقیفات رایق سر پیوشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۴۳۹). [بر تخت یا بر کوشک بردن. (غیث اللغات) (آندراج).

تعویض. [ت] [ع مص] گوشت در میان سرای افکندن تا خشک شود. (از زوزنی) (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پاره پاره کردن گوشت. [گوشت بر خدرک انداختن و یا خاکستر آلودن و نیک ناپختن. (ناظم الاطباء). [تیر بر خانه نهادن تا

را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [پیوسته خوردن بز یکساله را. [صاحب عارضه و کلام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). خداوند عارضه شدن. (آندراج). [بشوییده نشستن. (دهار).

تعیه نمودن کاتب نشسته را و بیان نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). در هم نوشتن کتاب را چنانکه نیک نتوان خواند. (آندراج). [چیزی را عرض چیزی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد). [فقد عرض التعمه للزوال. (اقراب الموارد). [تمام ناپختن گوشت را و نیم جوشانیدن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [نشان یهن بر چهارپای نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد). [پیش آوردن کسی را بر کاری. و قول سمره: من عرض عرضنا له و من مشی علی الکلا قذفتا؛ یعنی هر که دشنام صریح ندهد پیش آیم او را بضر خفیف و هر که دشنام صریح دهد، حد قذف جاری می‌کنم بر او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعویض. [ت] [ع مص] بیا گاهانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). شناسا گرداندن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار). شناسا کردن و آگاهانیدن؛ خلاف تکبیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد)؛

همه تعریف همی خواند از این جای خراب آنکه بשרشت چنین شخص ترا زآب و تراب ناصر خسرو.

میم و واو میم و نون تشریف نیست لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست. مولوی. فارغ است از مدح و تعریف آفتاب. مولوی. [استودن و صفات خوب کسی را گفتن؛ تعریف زیاده بدتر از دشنام است. (مجموعه امثال مختصر ج هفتم). [ذکر چیزی است که شناختن آن مستلزم شناختن چیز دیگر باشد. (تعریفات جرجانی).

۱ - در منتهی الارب چاپ تهران وبه تقلید آن در ناظم الاطباء «تعریض» آمده است و صحیح همان تعریض است که آندراج از نسخه مصحح دیگر از منتهی الارب نقل کرده است و اقراب الموارد آرد: و فلان فی الخصومة و فی الخطبة کان کانه عرض.

۲ - اشارت است به این که حضرت رسول پس از رجعت از غزوه خبیر به بلال فرمود پاسبانی ما کن تا ما راحت کنیم. بلال تا اذان صبح نماز میخواند تا قریب به صبح خواب او را دربرید، حضرت پس از طلوع آفتاب بیدار شد و سؤال کرد چرا برای ادای فریضه بیدار نکردی؟ گفت مرا دربرید آنچه شمارا.

سقف سازند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [پشت خماندن و سر فرود نیابردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تعویض. [ت] [ع مص] سخن سرریسته گفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار). بکتابیه سخن گفتن. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). خلاف تصریح. متعبد بآباء و باللام. و از این معنی است معاریض در گفتار و آن توریه است بچیزی از چیزی و در مثل است که در معاریض گریزگاهی است از دروغ گفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دلالتی را در گفتار تضمین کردن که لفظی در آن برای آن دلالت نباشد. چنانکه گوئی زمستان رفت و روسیاهی به زغال ماند؛ بدی تو بر ما گذشت و تو خجل ماندی. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). سخنی نامصرح که شنونده بدان مراد گوینده را داند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود؛ با وزیران در این باب سخن گفته آید هم بتمریض. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۵). خیر مگر خویش میداد بر تعریض و ایشان نمیدانستند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۲). یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک. با یکی از بزرگان... بگفت. روی از توقع او در هم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد. (گلستان). و حسن جایها گفته است چه بتعریض و چه بتصریح که همچنان که در دور شریعت اگر کسی طاعت و عبادت نکند. (جهانگشای جوینی). وقت وقت بتعریض و گه گاه بتصریح، چنان فرامودی. (جهانگشای جوینی). بتعریض... نقش آن معنی را، در دل دیگر پسران کالتش فی الحجر مینگاشت. (جهانگشای جوینی). [گوشه زدن. (فرهنگ فارسی معین). سرزنش گونه سخن گفتن؛ و حاسدان و دشمنان ما که به حیل و تعریض اندر آن سخن پیوستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۴).

بتعریض گفتی که خاقانیا چه خوش داشت نظم روان عنصری.

خاقانی.
چون سایه شده به پیش من مست
تعریض مرا گرفته در دست. نظامی.
[یهن نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد). [افروختن رخت را بر عرض و به غیر جنس آن. (منتهی الارب). فروختن کالا به کالا. (آندراج) (از اقراب الموارد). [خورانیدن راه آورد را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [دادن راه آورد

تعريف حقيقي؛ بيان حقيقت شيء است. (از تعريفات جرجاني). و رجوع به كشاف اصطلاحات الفنون شود.

تعريف لفظي؛ آن است كه لفظي را بلفظ ديگري تفسير كند. چنانكه گویند غضنفر اسد است.

||گمشته را جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||اسم نكره را معرفه گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوار). ||ایستادن به عرفات. (تاج المصادر بیهقي) (آندراج). به عرفات بایستادن. (زوزنی). به عرفات وقوف نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). ||خوشبوی گردانیدن. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار): منه قوله تعالى: عرفها لهم^۱ ای طیبا. (منتهی الارب).

تعريفات. [ت] [ع] [ا] ج تعريف. توصيفات. بيانات و ستودگيها. (ناظم الاطباء).

تعريف کردن. [ت] [ك] [ذ] (مص) مركب ستايش كردن و توصيف كردن و بيان نمودن و صفات پسنديده و اخلاقي حسنه و كمالات صوري و معنوي كسي را بيان كردن و شناس نمودن و شناسا كردن. (ناظم الاطباء؛ بينم و تعريف كنم. تعريف خود كردن پنبه خايندن است.

تعريفی. [ت] [ع] (مص) شراب با آب اندك پياميختن. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی). مزوج گردانیدن شراب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||رگدار كردن شراب را از آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). ||پرنا كردن دلو. (تاج المصادر بیهقي). پرنا كردن دلو و شك را از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوار). ||خوی آوردن. (از اقرب السوار). خوی كردن و عرق كردن. (ناظم الاطباء). ||كشيده شدن ريشه درخت در زمين. (از اقرب السوار). ||پي گوشت كردن. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی).

تعريفیك. [ت] [ع] (مص) نشكنج گرفتن و سخت فسردين و فسردين. (ناظم الاطباء). ||گوشال دادن و مايلدن چيزی. (آندراج): و از برای تقديم و تعريك مفسدان و قمع و تأديب متعديان و زجر و تشديد جاهلان عقل و اجتهاد داد. (سندبادنامه ص ۳). تأديب اين تعدی و بی‌حرمتی و تعريك این خيانت و بی‌خويشتنی كه كرد به حد اعتبار رسانند. (سندبادنامه ص ۷۷). پشت و پهلوی زن درهم شكست و تعريك و تأديبی بلغ بجای آورد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). او را ببينداخت و به

تازيانه تأديب و تعريك و مالش دادند. (ترجمه تاريخ يعنى چ اول تهران ص ۳۴۶). تأديب و تعريك او جز به شمشير قاطع و سان ساطع نبودى. (ترجمه تاريخ يعنى ايضاً ص ۳۶۹). نصر به تأديب و تعريك همه قيام نمود. (ترجمه تاريخ يعنى ايضاً ص ۲۸۷). تسيه و تعريك هر قومى را فراخور طفيان و نسبت كفران. تأديبی تقديم مى‌رفته. (جهانگشای جويى). تعريك و تأديب آن جماعت فراخور جریمت بتقديم رسد. (جهانگشای جويى).

تعريم. [ت] [ع] (مص) آميختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوار).

تعريفة. [ت] [ع] (مص) (از «عرو») عروة ساختن توشه‌دان را: عرى المزة تعرية: عروة ساختن توشه‌دان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). || (از «عرى») برهنه كردن. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی). برهنه نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). ||خلاص كردن كسى را از كسارى. (از اقرب السوار). ||(اصطلاح عروض) بودن جزء است سالم از زيادتى. (كشاف اصطلاحات الفنون).

تعزى. [ت] [ع] [ز] [ا] (اخ) تختگاه و دارالسلطنة يعنى. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قلعة بسزركى از قلاع مشهور يعنى. (از معجم البلدان). در زمانى كه ابن بطوطه به يعنى مسافرت كرده اين شهر دارالامارة يعنى بوده است. (يادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به قاموس الاعلام تركى و اعلام المنجد و الجماهر ص ۲۳۳ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۳ شود.

تعزيب. [ت] [ع] [ز] [ا] (مص) عزب شدن. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی). ترك نمودن نكاح را. يقال: تعزب فلان ثم تأهل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار).

تعزوز. [ت] [ع] [ز] [ا] (مص) عزيز شدن. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی). ارجمند گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). تشرف. (اقرب السوار). ||انگ شدن سوراخ پستان اشتر. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). ||سخت شدن. (تاج المصادر بیهقي) (زوزنی). سخت و درشت گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار).

تعزوزى. [ت] [ع] [ز] [ا] (مص) يكسو شدن و زجر پذيرفتن بز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزول. [ت] [ع] [ز] [ا] (مص) به يكسو شدن و

كناره گزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). **تعزوم.** [ت] [ع] [ز] [ا] (مص) آهنگ كردن بر كسارى. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). ||دل نهادن و كوشش نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزوة. [ت] [ع] [ز] [ا] (مص) شكيبايى يا خوبى آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزى. [ت] [ع] [ز] [ا] (ع) عزوى. كلمه‌اى است جهت عطفوت و مهربانى خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعزى. [ت] [ع] [ز] [ا] (مص) شكيبايى نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصير. (اقرب السوار). ||بازيستن و نسبت پذيرفتن راست باشد يا دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوار). و منه الحديث: من تعزى بعزاء الجاهلية فاعضوه بين ابيه و لا تكثروا. اى من انتسب الى الجاهلية باحياء سنة اهلها و اتباع سيلهم فى الشتم و اللعن او افتخر بالاباء. (منتهی الارب).

تعزيب. [ت] [ع] (مص) دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوار). ||دراز شدن غيبت كسى. (از اقرب السوار). ||دور بردن به چرا. (تاج المصادر بیهقي). بسوى چراگاه دور بردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||استى كردن در آنچه كه بدان آغاز كرده است. ||بردن زن عزويت مرد را. (از اقرب السوار).

تعزيبت. [ت] [ع] (مص) تعزيت. به صبر فرمودن. (تاج المصادر بیهقي) (دهار). بصبر فرمودن مصيبت زده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسلى دادن و امر كردن بصبر. (از اقرب السوار). صبر فرمودن و پرنش كردن خويشان مرده را. (آندراج). ماتم پرسی كردن. (غياث اللغات). ماتم پرسی كردن و سرسلامتى و پرسش خويشان مرده و امر به شكيبائى آنان. (ناظم الاطباء). تليت گفتن به عزادار. به شكيبائى خواندن. مقابل تهيت. (يادداشت بخت مرحوم دهخدا): از اينجا نامه‌ها رفت به تهيت و تعزيت. (تاريخ بیهقي ج اديب ص ۴۲۲). وزيرى با بسزركى احمد حسن به تعزيت و دعوت نزديك وى [بونصر مشكان] رفتى. (تاريخ بیهقي ايضاً ص ۳۴۶). امير... فقيه عبدالملك طوسى نديم را نزديك وى فرستاد به پيغام تعزيت. (تاريخ بیهقي ايضاً ص ۴۸۳). ||سوكوارى. عزادارى: ديگر روز خداوند بشنيد و رسم تعزيت بجای آورد. سه روز پس از آن روز آدينه بمسجد آدينه... (تاريخ بیهقي ج اديب ص ۲۸۸). رسم تهيت

و تعزیت را آنجا بجزاقت توان کردن. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۹).

تعزیت پرسی. [تَی پُ] (حسامص مرکب) ماتم پرسی. (ناظم الاطباء).

تعزیت خافه. [تَی ن / ن] (امرکب) ماتم خانه. (آندراج). مجلس فاتحه خوانی. (ناظم الاطباء). تعزیت سرا. جای پرسه. محل سوگواری.

نام آن شهر. شهر مدهوشان تعزیت خانه سیه پوشان. نظامی.

تعزیت خانه ما منت نوری نکشد فارغ از پرتو خورشید بود روزن ماه.

طالب آملی (از آندراج).

تعزیت دادن. [تَی دَ] (مص مرکب) سرسلاتی دادن و امر فرمودن ماتم زدگان را به شکیبایی. (ناظم الاطباء).

تعزیت داشتن. [تَی تَ] (مص مرکب) سوگواری داشتن. عزاداری کردن: چون دارا گذشته شد او را به رسم پادشاهان فرس دفن کرد و تعزیت داشت. (فارسانامه ابن البلخی). [کتابت از چیزی را از دست رفته دانستن. دل از چیزی برگرفتن بخاطر از کف رفتن آن:

شو تعزیت کرم همی دار رو مرتبه وفا همی گوی. خاقانی.

اگر در این باب تهاونی رود و آنچه سزاوار جزای او باشد تقدم فرموده نیاید. تعزیت این ملک بیاید داشت و طمع از این مملکت بیاید برید. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران صص ۸۹ - ۹۰).

تعزیت کردن. [تَی کَ] (مص مرکب) ماتم پرسی کردن و شفقت و مهربانی کردن بسان مرده. (ناظم الاطباء): روز چهارشنبه بخدمت رفت [بوضر مشکان] امیر به لفظ عالی تعزیت کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۶).

تعزیت کردگی تواند صبر مرثیت گفت کی تواند غم.

مسعود سعد (دیوان ج یاسمی ص ۶۱۶).

تعزیت گفتن. [تَی گَ] (ع مص) امر فرمودن ماتم زدگان و خویشان مرده را بصبر و شکیبایی. (ناظم الاطباء): خرچنگ تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت. (کلیله و دمنه). گفت ای یار عزیز تعزیتم گوی که نه جای تهنیت است. (گلستان).

تعزیتنامه. [تَی نَ / م] (امرکب) نامه ای که در ماتم پرسی می نویسند. (ناظم الاطباء): چون سیف الدوله از حادثه پدر خبر یافت به شرایط عزای قیام نمود و به برادر تعزیتنامه نوشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

تعزیت یو. [تَی] (ع مص) نکویدن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). سلامت کردن. (از

اقراب الموارد):

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوید

تعزیر دلارام به از ذل شفاعت. سعدی.

به لشکر نامه فرستاد و ایشان را به تعزیر و

تمویه و مواعید زود برفت. (ترجمه تاریخ

یعنی چ اول تهران ص ۸۳). [اصطلاح فقه]

شرعاً تأدیبی است مادون حد شرعی... و فرق

بین تعزیر و حد آن است که حد معین است اما

تعزیر منوط به رأی امام یا حاکم می باشد و

حد در شبهات بر طرف و تعزیر با شبهات

واجب میگردد و حد بر کودک واجب نشود

اما تعزیر شرعاً بر کودک هم وارد است. و حد

بر زنهاریان اطلاق میشود اگر معین باشد و

تعزیر درباره زنهاریان غیر وارد است. و علت

آن که تعزیر را عقوبت نامیده اند برای آن است

که: التعزیر شرح للتطهير والكفر لیس من اهل

التطهير وانما یسمى فی حق اهل الذمه اذاکان

غیر مقدر عقوبه. (از کشف اصطلاحات

الفنون). هو تأدیب دون الحد و اصله من العزر

و هو المنع. (تعریفات جرجانی). ادب دادن. (اقراب

مستهی الارب) (ناظم الاطباء). تأدیب. (اقراب

الموارد). زدن گناهکار کمتر از حد یا

سخت ترین ضرب. (از اقراب الموارد). کمتر از

حد زدن و اقل درجه حد چهل دره است و

بعضی گفته سیاست کردن کسی را آن مقدار

که مصلحت وقت باشد. (غیث اللغات).

ضربی است کمتر از حد یا سخت ترین ضرب. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء):

بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد

نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد.

مولوی.

[بزرگ داشتن و بزرگ کردن (از اضداد).

(مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب

الموارد). [یاری دادن و توانا کردن و مدد

نمودن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). یاری

دادن و توانا کردن. و پیروزی دادن به زبان و

شمیر کسی را. (از اقراب الموارد). [اگرنیار

کردن ستور را. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء).

اگرنیار کردن خر. (از اقراب الموارد). و در

اساس آمده: زمانک العبد فی محزر موقر و

الحر محزر موقر. اول بمعنی منصور المعظم و

دومی بمعنی المضروب المهزم. (از اقراب

الموارد).

تعزیت یو. [تَی] (ع) ضربی که کمتر از حد باشد

و یا سخت ترین ضرب. (ناظم الاطباء). تأدیب

کمتر از حد. (از اقراب الموارد). سیاست و

عقوبت.

تعزیر کردن. [تَی کَ] (مص مرکب)

عقوبت کردن. (ناظم الاطباء):

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند

پنهان خورید باده که تعزیر می کنند. حافظ.

تعزیت یو. [تَی] (ع مص) ارجمند گردانیدن.

(مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

عزیز گردانیدن. (از اقراب الموارد) (ترجمان

جرجانی ترتیب عادل بن علی). عزیز کردن.

(دهار). [تنظیم. (اقراب الموارد). [انیرومند

کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). قوی

کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن

علی). توانا کردن. و منه قوله تعالی: فمعزنا

بثالث^۱. (مستهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقراب الموارد). [پر هم نشانیدن

باران زمین را. [ادشوار کردن. (مستهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تعزیت یو. [تَی] (ع مص) یکسو ساختن و جدا

نمودن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقراب الموارد).

تعزیت یو. [تَی] (ع مص) خواندن آیات قرآنی

در عزائم. (ناظم الاطباء). عزائم خواندن

راقی. (از اقراب الموارد).

تعزیت یو. [تَی] (ع مص) تعزیت. رجوع به

همین کلمه شود.

تعزیت یو. [تَی] (ع مص) تعزیت. تعزیه. سوگواری.

عزاداری: امیر عضدالدوله در... وفات یافت...

و امیر المؤمنین... در حراقه بر روی دجله به

تعزیه او تجشم فرمود و عامه اهل بغداد نظاره

آن مجمع و محفل بودند. (ترجمه تاریخ یمنی

ج اول تهران صص ۳۱۰ - ۳۱۱). [تعزیت و

برپاداری عزای حضرت سیدالشهدا صلوات

الله علیه و روضه خوانی و شبیه. (ناظم

الاطباء). شبیه. و آن هر نمایشی است منظوم

بتوسط عدمای از اهل فن و با موسیقی، که

بعضی مصائب اهل البیت علیهم السلام را

مصور سازند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تعزیه خوان. [تَی / ی / خوا / خا] (نف

مرکب) هر یک از عدمای که بعضی مصائب

اهل البیت علیهم السلام را مصور کند.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خواننده

تعزیه. و رجوع به تعزیه شود.

تعزیه دار. [تَی / ی] (نسف مرکب)

ببرپادارنده تعزیه و روضه خوان. (ناظم

الاطباء). و رجوع به تعزیه شود.

تعزیه داری. [تَی / ی] (حسامص

مرکب) روضه خوانی. (ناظم الاطباء). عمل

تعزیه دار. برساختن شبیه و نمایش بعض

مصائب اهل البیت (ع). و رجوع به تعزیه شود.

تعزیه گردان. [تَی / ی] (نف مرکب)

آن که مجلس تعزیه را اداره کند. مانند

رژیسور^۲ در تئاترها. (یادداشت مرحوم

دهخدا). [در اصطلاح فارسی امروزی،

بشخصی اطلاق شود که در امور همگانی اعم

۱- قرآن ۱۴/۳۶.

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عمل ساختن زنبوران عمل. (از ارب الواردا).
تعسین. [ت] [ع] (مص) سبک گردانیدن تنگی سال پیه شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ارب الواردا).
تعشِب. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) گیاه تر چریدن و فربه شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ارب الواردا).
تعشِق. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) عشق نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عاشقی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکلف عشق. (از ارب الواردا).
 عشق و عشق ورزی و محبت و دوستی. (ناظم الاطباء).
تعشِم. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) خشک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا).
 الواردا). سخت پیر شدن و خشک شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
تعشِن. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) پیروی و تلاش نمودن اصل شاخ خرما را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اعتشان. تبع کرابه خرما را. (از ارب الواردا).
تعشِنط. [ت] [ع] [ن] [ع] (مص) با شوی درآویختن زن و خصومت نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا).
تعشِی. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) شام خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طعام شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا).
 [شیکور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تعشِیب. [ت] [ع] (مص) گیاه تر رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا).
تعشِیو. [ت] [ع] (مص) ده یک اموال قوم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا). [ده تن ساختن قوم چنانکه نه بودند و یکی بر آنها افزود و عده به ده تمام گشت. (از ارب الواردا). [په ده زبان بیانگ کردن خر و زاغ به یک دم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به یک دم ده بار بانگ کردن خر و کلاغ. (از ارب الواردا). [ده ماه برآمدن بر آبستی اشتر. [ده آبت کردن مصحف را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا). [شکستن و دوباره شدن قدح. [بیمار کردن دوستی دل کسی را. (از ارب الواردا).
تعشِیش. [ت] [ع] (مص) اندک برگ و باریک ساق شدن خرما را. (تاج المصادر بیهقی). کم شاخ و باریک تنه گردیدن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا).

درباره او حمل بر تکلف و تعسف نکند. (تاریخ قم ص ۵). [حمل کلام بر معنی که بر آن دلالتی ظاهر ندارد. (از ارب الواردا) (از تعریفات جرجانی). [استم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستم کردن و انصاف ندادن. [گرفتن چیزی بناحق. [بدون تدبیر و رویه کاری کردن. (از ارب الواردا). [بر قوت چیزی ملول شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تعسِق. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) آزمنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حریص شدن. (از ارب الواردا). [چفیدن و لازم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چسبیدن و لازم گرفتن. (آنندراج) (از ارب الواردا). [استهیدن در طلب چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الحاح و اصرار کردن در طلب چیزی. (از ارب الواردا).
تعسِم. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) طمع داشتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
تعسِن. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) به پدر خود مانستن. [انسان و مکان چیزی را جستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا). [رویانیدن زمین اندک از گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تعسَة. [ت] [س] [ع] [ع] (مص) بدبختی و نحوست. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۷).
تعسِیو. [ت] [ع] (مص) دشخوار گردانیدن. (زوزنی). دشوار کردن. (دهار) (از ارب الواردا). دشوار کردن. قیض تسبیر و منه: اللهم یر و لاتمر. [خلاف کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خلاف کردن بر کسی. [تضیق. (ارب الواردا). [دنب برداشتن شتر در وقت دیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [از سوی چپ آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا).
تعسِیف. [ت] [ع] (مص) مانده گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تعسِیل. [ت] [ع] (مص) به انگبین پیرویدن. (تاج المصادر بیهقی). به انگبین پیرویدن. (زوزنی). طعام ساختن با انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [مانند عمل شدن چیزی. (از ارب الواردا). [انگبین توشه دادن. (تاج المصادر بیهقی). با انگبین توشه دادن. (زوزنی). توشه دادن انگبین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عمل دادن قوم را و یا خوراندن عمل به آنان. (از ارب الواردا). [انگبین فراهم آوردن زنبوران در خانه. (منتهی

از سیاسی و غیره حادثه آفرینی یا میدان داری کند و از آن حوادث بفع خود بهره برداری نماید. گرداننده یک دستگاه. اداره کننده یک کاربطن.
تعزیه گردانی. [ت] [ی] [ک] [ع] (مص) مرکب، عمل تعزیه گردان. (بیادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تعزیه گردان و تعزیه شود.
تعزیه گیر. [ت] [ی] [ک] [ع] (مص) (نسف مرکب) تعزیه دار. (ناظم الاطباء).
تعس. [ت] [ع] (مص) بر روی دریافتان و هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک شدن و بر روی دریافتان و خوار گردیدن و الفعل من فتح و سمع یعنی اذنا خاطبت قلت: «تمت» کفتح. و اذنا حکیت قلت: «تعس» کسم. و گویند تمه الله؛ یعنی هلاک گرداند او را خدا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ارب الواردا).
تعس. [ت] [ع] [ع] [ع] (مص) بدی و دوری و نگون ساری و هلاکی. یقال: تعسا له. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدی و بدبختی و نحوست. (دزی ج ۱ ص ۱۴۷). تعسا له؛ یعنی هلاک گرداند خداوند او را و این مفعول مطلق است و عامل آن محذوف. (از ارب الواردا). تعسا له؛ هلاکی یاد بر او. (دهار).
تعس. [ت] [ع] [ع] (مص) تاعس. نعت است از تعس. (منتهی الارب). هلاک شونده و بر روی دریافتان. (ناظم الاطباء). و رجوع به تاعس و دو ماده قبل شود.
تعساع. [ت] [ع] [ع] [ع] [ع] (مص) بی رزق ها. فقیران. تیره ختان. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۷).
تعسو. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) دشخوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دشوار شدن. (دهار). دشوار و سخت گردیدن کار بر کسی و ملتوی گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الواردا). [ملتس و شته گردیدن سخن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از ارب الواردا).
تعسَس. [ت] [ع] [ع] [ع] (مص) بوییدن بوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بوییدن چیزی. (از ارب الواردا). [په شب شکار جستن گرگ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکار جستن گرگ به شب. (از ارب الواردا).
تعسِف. [ت] [ع] [ش] [ع] (مص) بر بیره رفتن. (زوزنی). بیره رفتن و خمیدن از راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیره رفتن. (غیاث اللغات). به یکسو شدن از راه. (از ارب الواردا) (از تعریفات جرجانی). [آغاز سخن کردن با تکلف و بی هدایتی و دریستی. (از ارب الواردا): و اعتقاد من

الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). استخراج آب انگور و جز آن. مطاوع تعصیر است و يقال: عصره فتعصر. (از اقرب المواردا). || پناه با کسی یا چیزی دادن. (تاج المصادر بیهقی). پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پناه بردن به کسی. (آندندراج) (از اقرب المواردا). || بمعنی تمسک با سینه مهمله است. (از اقرب المواردا). و رجوع به تمسک شود.

تعصفره. [تَ عَ فُ] (ع مص) رنگ گرفتن جامه به عسفر. || کج شدن گردن و مایل گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب المواردا).

تعصود. [تَ عَ وُ] (ع مص) آواز کردن و کارزار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعصوصة. [تَ صُ] (ع ل) جانوری است کوچک و سپید و درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعصی. [تَ عَ صِ] (ع مص) دشوار و در پیچان شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نافرمانی کردن و عناد ورزیدن. (از اقرب المواردا).

تعصیب. [تَ] (ع مص) عصابة بسر باز بستن. (تاج المصادر بیهقی). عصابة بر سر بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). || تاج بر سر نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || شمشیر بستن فلان را مانند تعمیم. (از اقرب المواردا). || شکم بستن از گرسنگی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || گرسنه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجویج. (اقرب المواردا). || هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || مهتر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسوید. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). || امیراث عصبه گردانیدن برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اصطلاح فقه) ارث بردن خویشاوندان پدری میت است (مانند برادران و برادرزادگان و اعمام و عموزادگان آنان) مازاد بر سهام صاحبان سهام را. تعصیب نزد علماء شیعه باطل است ولی اهل سنت و جماعت آن را قبول دارند. در فرهنگ حقوقی آمده است از عصبه گرفته شده و عصبه در لغت بمعنی فامیل پدری است و در اصطلاح فقه و قانون مدنی عبارتست از رد مقداری از ترکه (که از سهام صاحبان سهام زیادتر است) به اقربا پدری. این طرز تقسیم ترکه در فقه اهل سنت پذیرفته شده ولی در فقه شیعه و حقوق مدنی ایران قبول نشده است بلکه مقدار زائد مذکور بصاحبان سهام (غیر از زوج و

زوجه و مادر اگر اخواه حاجب او باشند) رد

اتابکی تعصب نمود و حق‌گزاری کرد. (ترجمه تاریخ یعنی چ اول تهران ص ۸۱).

تعصب را کمر در بسته چون شیر شده بر من سیر بر خصم شمشیر. نظامی.

خلقی به تعصب بر وی گرد آمدند. (گلستان).

|| ادعوی اعصبت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || حمایت کردن و یاری دادن و پشتیبان کردن و خویشاوندی کردن. (غیاث

اللغات) (آندندراج). || مایل شدن بسوی کسی و دفاع کردن از حریم او و دامن بکمر زدن و جدیت نمودن در پیروزی وی. (از اقرب المواردا).

|| مخالفت و مقاومت کردن با کسی و مشاهده عناد و عصیت در نفس خود بر

علیه کسی کردن. (از اقرب المواردا). عداوت. کینه‌ورزی. دشمنی: سلطان را نیک درد آمده بود که حسک را قرمطی خوانده بودند و به

آن وحشت و تعصب خلیفه زیاده می‌گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۰). علی رابض

حسک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام مینمود. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۱۷۷). فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته تعصب آل برمک را.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۲۴). || نپذیرفتن گفتار حق در مقابل دلیل بر اثر تمایل به

جانبی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || سخت غیور بودن در دین و مذهب و دفاع

کردن از آنها. (از اقرب المواردا). حمایت مذهبی. (ناظم الاطباء):

تا گوش خو برویان با گوشوار باشد تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد.

منوچهری. || قناعت نمودن بچیزی و راضی شدن به آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || میان بستن از گرسنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعصب کردن. [تَ عَ صُ كَ دَ] (مص مرکب) جانب‌داری کردن. طرفداری شدید

کردن. حمایت بدون چون و چرا کردن. عصیت کردن:

گفت ای بردک خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه او چنین تعصب می‌کنی. (منتخب لطائف عبید زاکانی

چ برلن ص ۱۴۷). رجوع به تعصب شود.

تعصب گری. [تَ عَ صُ كَ] (حامص مرکب) تعصب کردن. تعصب ورزیدن: این بود آمدن و رفتن ایشان... نه آنکه خواهی مصنف بیان کرده است و سخنان رکبیک

بسی معنی به عشق مذهب جبر و هوا و تعصب‌گری آورده. (کتاب النقص ص ۲۷۷). و

رجوع به تعصب و تعصب کردن شود.

تعصرو. [تَ عَ صُ] (ع مص) شیره شدن. (تاج المصادر بیهقی). فشرده شدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خشک شدن گیاه و زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || کره گرفتن نان و خشک شدن وی. (تاج المصادر بیهقی). کره بستن نان و خشک گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان داشتن نان در گوشه‌ای و خشک شدن نان. (آندندراج). تپاه شدن و خشک شدن نان. (از اقرب المواردا). || او در حدیث است: و لاتملا بیتنا تعشیها؛ یعنی دغلی و خیانت در طعام نکنید که پنهان نماید در هر گوشه خانه چیزی و خانه مانند آشیانه

گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعشین. [تَ] (ع مص) بخواست خود گفتن و اندازه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به رأی خود گفتن مرد و تخمین زدن. (از اقرب المواردا).

تعشیه. [تَ عِ] (ع مص) آتش افروختن زیر آشیانه تا مرغان کور گردند و شکار کرده شوند. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || کسی را شام دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طعام شیانگامی خوراندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || به شب چرانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || ارفق کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). نرمی و ملاطفت نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعص. [تَ عَ] (ع مص) دردگین شدن اعصاب کسی از بسیاری رفتن: **تَعَصَّ**. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نزد بعضی بمعنی برگشتن پیی پاست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعصیب. [تَ عَ صُ] (ع مص) بستن عصابه. (تاج المصادر بیهقی). عصابه بر سر بستن. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || عصیت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). حمت و عصیت و بسرنایستی و جانب‌داری و طرفداری و حمایت. (ناظم الاطباء): عمر من به شصت و پنج سال آمده و بر اثر وی [یوهول] می‌بیاید رفت و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرنام که آن به تعصیب و میلی کشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵). به قدمی راسخ و عزمی ثابت در هوداداری و حفظ خاندان کریم

می‌شود. (ماده ۹۱۴ قانون مدنی).

تعصیر. [ت] [ع مص] در عصر آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || به جوانی رسیدن و رسیده گردیدن دختر و در حیض درآمدن و نزدیک بیست‌سالگی رسیدن آن و بچه آوردن. یا حبس کرده شدن دختر وقت حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بالغ شدن جوانی زن یا بالغ شدن وی یا گذشتن بیست‌سالگی و یا زاییدن او. (از اقرب الموارد). || غلاف خوشه برآوردن کشت. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعصیص. [ت] [ع مص] ستهیدن بر غریب. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). الحاح کردن بر بدهکار. (از اقرب الموارد).

تعصیل. [ت] [ع مص] درنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بیچیدن تیر در انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || در سرشت چیزی کج نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تعصیه. [ت] [ع مص] عصا دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عطا کردن عصا به کسی. (از اقرب الموارد).

تعصل. [ت] [ع ض] (ع مص) چیره گردیدن بیماری بر طبیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه کردن بیماری بر اطباء. (از اقرب الموارد).

تعصوض. [ت] [ع] (خرمایی است سیاه شیرین و خرمایی شیرین که به هجر منسوب است. و تعصوضه یکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تمر سیاه پشیرینی و معدن آن در هجر است. (از اقرب الموارد).

تعصوضه. [ت] [ع] (زن سنگ‌شرم. || داهیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || یکی تعصوض. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعصید. [ت] [ع مص] به چپ و راست رفتن تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعصیص. [ت] [ع مص] خوار خوراندن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || از آه عضوض آب خوراندن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || با دختر فوسوس کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بسیار گزیدن لب از خشم و نیک گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تعصیل. [ت] [ع مص] به ستم بازداشتن زن را از نکاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازداشتن زن را از نکاح. (از اقرب الموارد). || تنگ آمدن خاک بر مردمان. (تاج

المصادر بیهقی). تنگ آمدن جای بر مردمان. (زوزنی). تنگ آمدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سختی کردن زمین بر اهل خود از انبوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || استوار شدن بچه در شکم مادر چنانکه بیرون نتواند آمد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دشوار برآمدن کودک و بره و بیضه از رحم زن و گوسفند و ماکیان و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کار بر کسی تنگ فرارگرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). تنگ گرفتن کار بر کسی و حایل شدن بین او و مقصود وی. (از اقرب الموارد).

تعصیه. [ت] [ع مص] (از «ع ض») عضو کردن و پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی). اندام‌اندام کردن و جدا نمودن و منه الحدیث: لاتعصیه فی المیراث الا فیما حمل القسم؛ ای لاتجزیه فی الشئ کالجبه من الجوهر ولكنه بیاع فیکم ثمنه. (منتهی الارب). پاره‌پاره کردن و جدا نمودن و پراکنده کردن و در حدیث است: لاتعصیه فی المیراث، مراد بدان، جدا کردن چیزی است که جهت ورثه زیان باشد مثل کارد و شمشیر و حیوان و مانند آن. (آندراج). اندام‌اندام کردن، عصیت الشاة تعصیه و عصیت الشئ؛ جدا کردم آن چیز را. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن گوسفند را. (از اقرب الموارد).

تعصیه. [ت] [ع مص] (از «ع ض») خوار بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن عشاء را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعصیر. [ت] [ع ط] (ع مص) خویشتن را عطر برکردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوشبو شدن. (غیاث اللغات). خوشبو شدن و عطر آوردن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اقامت نمودن زن بخانه مادر و پدر خود و نکاح ناکردن و منه الحدیث کان صلی الله علیه و سلم: یکره تعطر النساء و تشبهن بالرجال؛ ای تظهن من خلی و الخصاب ابدال الرء باللام او اراد عطرًا یظهر ریحه کما یظهر عطر الرجال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعطش. [ت] [ع ط] (ع مص) تشنه نمودن بتکلف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشنگی نمودن بی تشنگی. (از اقرب الموارد). || تشنگی و تشنه شدن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تعطط. [ت] [ع ط] (ع مص) به درازا شکافته شدن جامه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکافته شدن جامه. (از اقرب

الموارد).

تعطف. [ت] [ع ط] (ع ص) مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آندراج) (غیاث اللغات). مهربانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شفقت و مهربانی کردن بر کسی و راحت رسانیدن بر وی. (از اقرب الموارد): ابوالفتح بستی به انواع لطف و تعطف در ازاله آن وحشت و ازاحت آن تهمت سعی می‌نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۲۰۴). || ردا برافکندن. (از تاج المصادر بیهقی). ردا برافکندن بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در جامه یا ردا درآمدن. (از اقرب الموارد).

تعطل. [ت] [ع ط] (ع مص) بی‌زور شدن. (تاج المصادر بیهقی). بی‌پایه ماندن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || بیکار شدن. (تاج المصادر بیهقی). بیکار ماندن. (غیاث اللغات) (آندراج). بیکار بودن مرد و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیکاری. (نصاب).

تعطن. [ت] [ع ط] (ع مص) سیلاب‌گردیده فروختن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعطی. [ت] [ع ط] (ع مص) عطشا خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مرتکب کاری گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرتکب کاری شدن و فرو رفتن در آن. (از اقرب الموارد). || آغاز نمودن کار زشت و ذلت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعطیمپ. [ت] [ع مص] علاج کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بر رسیدن شراب را تا بوی خوش گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علاج کردن شراب برای تطیب بوی آن. (از اقرب الموارد). || پدید آمدن گردیدن برآمدن نگاه خوشه انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعطیر. [ت] [ع مص] خوشبوی کردن. (دهار) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از آندراج). مطر ساختن و پراکنده نمودن بوهای خوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعطر شود.

تعطیس. [ت] [ع مص] عطسه برانگختن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به عطسه داشتن کسی را. (از اقرب الموارد).

تعطیش. [ت] [ع مص] افزودن در اطمای

(تشنگی) شتران و بند نمودن از آب (شدّد للمبالغة). (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [افزودن بر تشنگی شتران و بند نمودن از آب. (ناظم الاطباء).

تعطیلت. [ت] [ع] (ص) بدرزا دریدن جامه را بی جدا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعطیفت. [ت] [ع] (ص) مهربان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مهربان نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [از نیک به دو در آوردن. (تاج المصادر بیهقی). بدو در آوردن. (زوزنی). دو تا کردن بالش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [جامه خود را چادر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعطیل. [ت] [ع] (ص) فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). خالی کردن و ضایع و مهمل گذاشتن چیزی را و منه؛ و اذا المشاعر عطلت^۱. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ترک کردن چیزی را و خالی و ضایع گذاشتن آن. (از اقرب المواردا). [ارها کردن شتر و بی چراگاه گذاشتن آن. (از اقرب المواردا). [ضایع و متروک گذاشتن چاه و جز آن چنانکه تعطیل غلات و مزارع؛ عمران و کشاورزی نکردن آن. (از اقرب المواردا). [تعهد ناکردن. (تاج المصادر بیهقی). بی تیمار گذاشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). متوقف کردن کاری و عملی؛ حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند. (گلستان). [این زیور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهزار) (از اقرب المواردا). زیور برکشیدن از کسی و منه حدیث عایشه رضی الله عنها فی امرأة توفیت فقالت عطلها؛ ای از عوا حلیها و اجعلوها عاطلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ابی وتر ساختن کمان را. (از اقرب المواردا). [بیکار کردن کسی را. (غیبات اللغات). [ابی بیکار. (آندراج). بازماندگی از کار. بیکاری. زمان فراغت و بیکاری. (ناظم الاطباء). [متوقف. متروک؛

چو خط یار دمد درس عشق تعطیل است مگر کنند سبّهای خوانده را تکرار. شفیع اثر (از آندراج). ج. تعطیلات: تعطیلات تابستانی، تعطیلات مدارس. [اصطلاح بدیع] نزد بلغا قسمی از حذف است و آن این است که منشی یا شاعر، نثری یا نظمی نویسد که تمام حروف آن معطل بود، یعنی هیچ یک از حروف آن نقطه‌دار نباشد.

مثال:

محمد احمد و محمود عالم
محمد سرور و سردار عالم.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

[اعتقده گروهی که از خداوند نفی صفات می‌کردند و آنان را معطل و معطله می‌نامیدند؛ بدین دولت زیادت شد به اسلام اندرون قوت بدین دولت پدید آمد به تعطیل اندرون نقصان.

فرخی.

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم.

ناصر خسرو.

آن شناخت خداست سبحانه و تعالی
یوحدانیت محض و اثبات توحید مطلق دور
از تشبیه و پاک از تعطیل. (جامع الحکمتین

ناصر خسرو ج کرین ص ۳۰). یکی فرقت
دهریان اند که اهل تعطیل اند و گویند عالم قدیم
است. (جامع الحکمتین ایضاً ص ۳۱).

علم تعطیل شنوید از غیر

سر توحید را خلل نمهد. خاقانی.

و رجوع به معطله و معطل و کفر و کشاف
اصطلاحات الفنون و خاندان نویختی تألیف
عباس اقبال ص ۱۱۸ ذیل شماره ۲ و ص ۲۵۹
و ۲۶۴ شود.

تعطیلین. [ت] [ع] (ص) خوابگاه شتران و
آغل گوسفندان ساختن نزدیک آب. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

[سیراب فروختن شتران در عطن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). سیراب کردن شتر و
سپس فروختن آن. (از اقرب المواردا).

[پوست را در دیاغ نهادن بجهت دیاغت تا
موی بریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا).

تعطیلة. [ت] [ع] (ص) خدمت کردن. (تاج
المصادر بیهقی). خدمت نمودن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یقال:

یعطینی؛ ای یعضفی و یخدمنی. (از اقرب
المواردا). [اشتبا بنیدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعطیلت. [ت] [ع] (ص) تعطلت الیه؛
برگشت بسوی آن و قولهم لاتعظینی و
تعطیلتی. اولی بصیفة نهی از وعظ یعظ و
دومی به صیفة امر از عظم؛ یعنی اندرز مکن

من را و برگرد بسوی نفس خود و آن را پسند
بده و تعظیلتی بضم تاء نیز گفته‌اند؛ ای لایکن
منک امر بالصلاح و ان تفسدی انت فی
نفسک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا).

تعطل. [ت] [ع] (ص) گرد آمدن بر
کسی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(از آندراج) (ناظم الاطباء). جمع شدن قوم بر
کسی و گفته‌اند گرد آمدن بر کسی برای

مضروب ساختن وی. (از اقرب المواردا).

تعظیم. [ت] [ع] (ص) تاریک شدن
شب و سخت تاریک شدن آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب المواردا).

تعظیم. [ت] [ع] (ص) بزرگی نمودن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بزرگی نمودن
و بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). تکیه. (اقرب المواردا).

تعظیم. [ت] [ع] (ص) در تأخیر انداختن
کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). تسویف. (اقرب المواردا).

تعظیم. [ت] [ع] (ص) مجتمع شدن بر
چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). اجتماع قوم بر کسی. (از اقرب
المواردا).

تعظیم. [ت] [ع] (ص) بزرگ داشتن و بزرگ
گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ داشتن
و بزرگ کردن. (زوزنی). بزرگ داشتن.

(ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی).
بزرگ کردن و بزرگ داشتن و به بزرگی صفت
نمودن و بزرگ شمردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). توقیر و احترام و

حرمت و تکریم و ادب و سلوک متواضعانه و
کرئش. (ناظم الاطباء). تفخیم و تکبیر و
تسبیل. (اقرب المواردا). بزرگداشت.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شادمان باد و بر هر مهبی او را تبجیل
کامران باد و بر هر شهبی او را تعظیم. فرخی.
چون به مجلس خان حاضر شوی سلام ما
[مسموع] بر سبیل تعظیم و توقیر به وی

رسانی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰).
حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم. ناصر خسرو.

هنر از رای او برد تعظیم
خرد از طبع او کند تلقین. مسموع‌سعد.

در آن جانب هیت او به رعایت رسانیده‌ام و
شرط تعظیم... هرچه تمامتر بجای آورده.
(کلیده و دمنه).

همتی دارد چنان کافلاک با لوح قلم
کمترین جزوی است اندر دفتر تعظیم او.
خاقانی.

بی فراو چه سجد تعظیم سنجر
بی پادشاه این چه بود پادشای خاک.
خاقانی.

تو خسرو خاوری وز امرت
تعظیم به خاوران ببینم. خاقانی.
توقیر من بتحقیق و تعظیم به توهین بدل گردد.
(سندبادنامه ص ۷۲).

بسوزند و ریزند یکسر بیچاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه. نظامی.

تعفیه. [تَ عَ ئِ] [ع مص] (از «عفو») نیک مدروس بکردن. (تاج المصادر بیهقی). مدروس و کهنه کردن باد منزل را. (از اقرب المواردا). || مردن: عفی علیهم الخبایل تعفیه؛ مردند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب المواردا). کشتن مرض بیمار را. (از اقرب المواردا). || ناپدید کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نیکو گردانیدن بعد فساد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || فراوان شدن پشم شتر و پوشاندن پس و پشت او را. (از اقرب المواردا).

تعقیب. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] از بی درآمدن و کسی را به گناه وی بگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). مؤاخذه نمودن کسی را بر گناهی که داشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || از چیزی پرسیدن. (تاج المصادر بیهقی). دوباره پرسیدن خبر را جهت شک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (آندراج). || پایان رای خود را به سوی تنگی یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پایان رای کسی را نیک یافتن. (از اقرب المواردا). || عورت و شکوخته خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). طلب کردن از کسی عورت یا لفرش او را. (از ناظم الاطباء).

تعقل. [تَ عَ قَ بٌ] [ع مص] پس کسی آمدن و پیروی او نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعقب کسی کردن. (از اقرب المواردا). پس آمدن و پیروی نمودن. (آندراج).

تعقد. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] بسته شدن. (زوزنی). دفترک گردیدن دوشاب و ستر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلیظ شدن دوشاب. (از اقرب المواردا). || مانند عقده بنا گشتن قوس قزح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || برآمدن نورد زیرین چاه و درآمدن زیرینش در پهنایی و گشادگی چاه. || سطر شدن و گره بستن ریگ و رشته و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تراکم ریگ. || مشکل شدن کار. || استحکام برادری. (از اقرب المواردا).

تعقر. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || مکتنز شدن پیه شتر ماده در همه اندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اکتناز پیه در همه اندام نافه. (از اقرب المواردا). || دراز گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعفف. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] خمیدن و کج گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). تسوج و انعطاف. (از اقرب المواردا): تعفف بازگشتن و تشنج (ک) ناخن را گویند و باشد که بطرقه. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعقر. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] هلاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعقل. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] در یکدیگر آوردن انگشتان هر دو دست را تا بر شتر ایستاده سوار شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || پای را دوتا کرده بر بن ران یا پیش مقدم زین نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بند آوردن دوا شکم کسی را. || بستن وظیف و ساق شتر را با هم. (ناظم الاطباء). || هوش بخود آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فکر نمودن. (غیاث اللغات). درک کردن. (از اقرب المواردا). دریافت و ادراک و تفکر و تفهم. (ناظم الاطباء). قسمتی از ادراک باشد و آن عبارت است از ادراک شیئی در حال تجرد و برهنگی از لواحق مادی و آن را عقل نیز نامند و بعضی علم هم گویند و گاه بر مطلق ادراک اطلاق شود خواه شیء ادراک شده مجرد و خواه مادی باشد... (از کشف اصطلاحات الفنون): و آلهای حفظ و ذکر و تخیل و توهم و تعقل و تذکر و تصور موجود کرد. (سیندبادنامه ص ۳۱۵). || خردمندی نمودن. (دهار). تکلف عقل. (از اقرب المواردا). و رجوع به عقل شود.

تعقل کردن. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] مرکب فکر کردن در کاری و دریافتن و هوشیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعقل شود.

تعقم. [تَ عَ قَ ئِ] [ع مص] چاه کندن. (تاج المصادر بیهقی). || شد و آمدن کردن. (تاج المصادر بیهقی). آمد و شد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعقیب. [تَ عَ قِ بٌ] [ع مص] زرد شدن میوه عریض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || از پی برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). از پس کسی درآمدن و در پس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنبال کردن. (از اقرب المواردا). چیزی را در پس چیزی کردن. (آندراج). تردد و آمد و شد نمودن بکوشش در طلب چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). واپس نگرستن و متردد شدن در جستجوی چیزی. (آندراج). || در سال دو بار غزو کردن. (تاج المصادر بیهقی). دو بار در جنگ کفار رفتن در یک

سال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دوباره کردن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بازگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). و اگسردیدن. (تاج المصادر بیهقی). || بازگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). و اگوشه دهان افکندن سخن. (تاج المصادر بیهقی). || حکم کسی را فسخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). فسخ کردن حاکم حکم حاکم پیشین را با حکم دیگری. (از اقرب المواردا). || ابدل چیزی گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آشکار کردن عیب کسی و بیان کردن اغلاط وی. (از اقرب المواردا). || نشستن بعد نماز جهت دعا و انتظار و درنگی و التفات کردن در آن و منه الحدیث: من عقب فی الصلوة فهو فی الصلوة و نماز بعد تراویح و قوله تعالی: ولی مدبراً و لم یعقب یا موسی! ای لم یعطف و لم یتنظر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || استثناء: لیس فی صدقه تعقیب: ای استثناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بعد تراویح نافله خواندن. (از اقرب المواردا). نماز بعد تراویح. (ناظم الاطباء).

تعقیب. [تَ عَ قِ بٌ] [ع] از کار و اورادی که پس از ادای نماز خوانند. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تعقیبات. [تَ عَ قِ بَاتٌ] [ع] تعقیبهای پس از نماز. (ناظم الاطباء). حج تعقیب. رجوع به ماده قبل شود.

تعقیب کردن. [تَ عَ قَ بٌ] [ع مص] مرکب پی کردن. دنبال کردن مجرم یا منتهی را جهت دادرسی.

تعقید. [تَ عَ قِ دٌ] [ع مص] بسته شدن. (دهار). ستر گردانیدن دارو و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). جوشانیدن و سطر کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جوشانیدن چیزی تا غلیظ شود. (آندراج). جوشانیدن عسل و رب و جز آن تا غلیظ گردد. (از اقرب المواردا). || مستحکم کردن پیمان و جز آن. (دهار) (از اقرب المواردا). || بسیار گره کردن و استوار کردن. (از تاج المصادر بیهقی). بسیار گره کردن. (زوزنی). گره دار ساختن بنا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || سوگند بقصد خوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). سوگند کردن بی لغو و استثناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مهم کردن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پوشیده سخن گفتن چنانکه

نیک نتوان یافت. (غیاث اللغات) (آندراج). پیچیده ساختن کلام چنانکه آسانی معنی آن آشکار نگردد. (از تعریفات جرجانی). آن است که دلالت لفظ بر معنی مقصود آشکار نباشد، بخاطر خللی که در نظم عبارست چنانکه بسبب تقدیم یا تأخیر یا حذف یا اضمار یا جز آن ترتیب الفاظ بر وفق ترتیب معانی نباشد و موجب دشواری فهم مقصود گردد و خللی که در انتقال ذهن بمعنی مقصود بود از جهت ایراد لوازم بید که محتاج وسایط بسیار بود و قرینه بر مقصود خفی باشد. (تعریفات جرجانی). || (اصطلاح معانی) تأخیر و تقدیم کردن الفاظ بجهت رعایت وزن و آن دو نوع است لفظی و معنوی. اما لفظی نبودن ترتیب لفظی است موافق ترتیب معنی بسبب تقدیم و تأخیر یا حذف آنچه بیاید مثالش قزلباش خان امید گوید:

غیر را جایی که من از دیدنش بد میرم
بد نمی آید نمیدانم چرا خوب مرا.

مقصود شاعر آن است که هرگاه من دیدن غیر را مکروه میدانم و بد میرم معشوق را، دیدنش چرا بد نمی آید لیکن بنا بر تقدیم و تأخیر الفاظ ذهن سامع بدریافت معنی آن سریعاً انتقال نمی کند. شاعری راست:

ترسم مجنون خیر ندارد
آنکه دارد که سر ندارد.

تعمید ظاهر است. مثال دیگر از محسن تأثیر:
ای آفتاب دم شب وصل از وفا مزن
ز نهار این ترنج خلا را بما مزن.

در مصرع اول تعمید ظاهر است واقع شده نا فهم. اما تعمید معنوی آن است که کلام غیر ظاهر الدلالات باشد. بنابراین صعوبت انتقال ذهن به ادراک مضمون از جهت آوردن لوازم بیده که محتاج بوسایط کثیره باشد با وجود اخفای قرائن مدل مثلاً:

من نمی آیم از آن در کوی تو
تا تو انم دید دایم روی تو.

از نا آمدن دایم در کوی معشوق دوام بودن خود را در آنجا اراده کرده و این بعید الفهم است از عبارت اگر چه علمای تازی و پیشوایان عجمی هر دو قسم تعمید را از معایب نوشته اند لیکن در کلام استادان بیشتر واقع میشود چنانکه متنب دیوان خاقانی شروانی میدانند که اکثر اشعار آن معنی یاب معقد واقع شده و از این محسن تأثیر گفته:

ز رشک مهر تابان بس که در دل عقده ما دارد
معدد مصرعی از شعر خاقانی است پنداری.

و همین سبب است که خان سراج المحققین در بحث وقوع غلط از زیباندن بر این شعر شیخ شیرازی:

تو نیکو رویش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال.

بی محابا حکم به غلط کرده با آنکه تعقید از باب غلط نیست. (از آندراج). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تعقیر. [ت] [ع مص] نیک خسته کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بریدن چهار دست و پای شتر. (از اقرب الموارد).

تعقیف. [ت] [ع مص] گوز گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کز گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعویج. مأخوذ من العقاف و هو داء يأخذ الشیث فی قوائمها حتی یعوجها. (بحر الجواهر. یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعقیل. [ت] [ع مص] بسیار عقال بر پای اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بستن وظیف و ساق شتر را بهم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || عاقل گردانیدن کسی را و منسوب کردن او را بسوی عقل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عاقل گردانیدن کسی را. || بالغ شدن پسر جوان. (از اقرب الموارد). || بر آوردن مو، غوره را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). غوره بر آوردن تا ک. (از اقرب الموارد).

تعقیم. [ت] [ع مص] نازابنده گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نازا گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد). || خاموش کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عقیم شود.

تعقیه. [ت] [ع مص] خوراندن چیزی به بچه نوزاده تا بیرون آورد آنچه در شکم وی باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تیر به هوا در انداختن. (تاج المصادر بیهقی). انداختن تیر در هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دور بر شدن مرغ در پریدن. (تاج المصادر بیهقی). بلند پریدن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکب. [ت] [ع مص] پیش آمدن اندوه بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکس. [ت] [ع مص] بر هم نشستن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر هم نشستن بعضی بر بعضی دیگر. (از اقرب الموارد). || تراکم چیزی. (از اقرب الموارد).

تعکیش. [ت] [ع مص] درآویختن شاخ یا خار درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکز. [ت] [ع مص] بر چویدستی آهن دار تکیه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عکاز. (از اقرب

الموارد). رجوع به عکاز شود.

تعکس. [ت] [ع مص] به رفتار مار رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). به رفتار افعی راه رفتن. (از اقرب الموارد).

تعکش. [ت] [ع مص] دشوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فراهم آوردن تنده پایهای خود را جهت بافتن تارها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || با هم درآمده و درکشیده شده چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پیچیده گردیدن موی و بر هم نشستن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکص. [ت] [ع مص] زفتی نمودن به چیزی بر کسی: تعکص به علی؛ زفتی نمود به آن بر من و نداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکظ. [ت] [ع مص] پیچیده و دشوار شدن کار و سخت گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن و مانع شدن. (از اقرب الموارد). || دشوار گردیدن سفر بر کسی و دور شدنش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || خود را در بند داشتن قوم تا فکر و تأمل در کاری نمایند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اجتناع و ازدحام کردن در جایی. (از اقرب الموارد).

تعکف. [ت] [ع مص] خود را بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اعتکاف. (اقرب الموارد).

تعکن. [ت] [ع مص] باشکنج شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نوردنا ک گردیدن شکم و توپرتو شدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیب. [ت] [ع مص] دود بر آوردن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعکیو. [ت] [ع مص] در آمدن دردی به شراب و روغن و شیر و مانند آن. || تیره گردانیدن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیز. [ت] [ع مص] عکازه در بن نیزه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیش. [ت] [ع مص] کره بر آوردن نان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تعکیطه. [ت] [ع مص] برگردانیدن و بازداشتن از نیاز. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). بازگرداندن کسی از حاجت وی. (از اقرب الموارد). || بازداشتن حاجت کسی را و بند نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زیادتی کردن در اندرز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیف. [ت] [ع مصص] گوهر به رشته درکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اموی یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بازداشتن قوم. (از اقرب الموارد).

تعکیم. [ت] [ع مصص] نیک فریه شدن. (تاج المصادر بیهقی). فریه شدن شتر چندانکه تو بر تو شود پیه وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعکیة. [ت] [ع مصص] (از «عک» و) بر شمیر و نیزه، پی ترا بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (از «عک» و) مسردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلى. [ت] [ع] (ع!) سوزش حلق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حرارت و سوزش حلق خشک. (از اقرب الموارد).

تعلامة. [ت] [ع ص] نیک دانا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زیرک نسیب دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسابه. (اقرب الموارد). و رجوع به تعلمة شود.

تعلى. [ت] [ع] [ع مصص] مکر نمودن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحمل. (اقرب الموارد). و رجوع به تحمل شود. || آویختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعلق. (اقرب الموارد). و رجوع به تعلق شود. || استوار ناکردن کاری را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلى. [ت] [ع] [ع مصص] درنگی در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعلى. [ت] [ع] [ع مصص] پیام بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: ماتعلجت بعلوج صدق: ای ساتألك بألوك صدق. (اقرب الموارد). و رجوع به الوك شود. || فراهم آمدن ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پریشانی گرفتن شتر: تعلى الابل اصابت من الملجان. (از اقرب الموارد). || درشت گردیدن پوست. (ناظم الاطباء).

تعلى. [ت] [ع] [ع مصص] دودله شدن و نرم و فروشته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تعلى الرجل: اضطراب و استرخی. (اقرب الموارد).

تعلى. [ت] [ع] [ع مصص] چنگ درزدن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). درآویختن. (تاج المصادر بیهقی). درآویختن به چیزی و دوست داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیوستگی و دوستی و محبت و دبستگی و اتصال و ارتباط. (از ناظم الاطباء):

در قطع تعلق از بدن راحت هاست از خواب قیاس مرگ میباید کرد.

خواجه عبدالله انصاری. چندانکه تعلق آدمی به روزی است، اگر به روزی ده بودی، به مقام از ملانک درگذشتی. (گلستان).

تعلق حجابست و بی حاصلی چو پیوندها بگسلی اصلی.

سعدی (بوستان).

از این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد.

سعدی.

و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. || قربت و خویشی و انساب. || علاقه تجارتمی و معامله و علاقه شغلی و علاقه ملکی. || عهده و تصرف و ملک و مال و تملک و مالکیت. (ناظم الاطباء). || به اندک چیزی قناعت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح نحو) نسبت فعل به سوی غیرفاعل. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح کلام) در اصطلاح متکلمان، نسبتی است، بین عالم و معلوم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تعلىقات. [ت] [ع] [ع] (ع!) مأخوذ از تازی، علایق و دبستگی و ارتباط. (ناظم الاطباء). || متعلقات و ارتباطات و عقار و تملکات. (ناظم الاطباء).

- تعلقات دنیوی: علایق دنیوی و دبستگی به این جهان. (ناظم الاطباء).

تعلىدار. [ت] [ع] [ع] (ع!) (ف) مرکب مالک و خداوند ملک و زمین دار. (ناظم الاطباء).

تعلى داشتن. [ت] [ع] [ع] [ع مصص] مرکب پیوند داشتن. بستگی داشتن علاقه و دبستگی داشتن. دوستی و محبت داشتن. خواهانی. کشش و پیوستگی:

دلی که با سر زلفت تعلق دارد

چگونه جمع شود با چنین پریشانی. سعدی.

با چو تو روحانی تعلق خاطر

هرکه ندارد دواب خویش پرست است.

سعدی.

در آن فرصت مرا به خاتونی تعلق شده بود... چرا نمیگویی که بر فلان فلان خاتون تعلق دارم و عاشق شده‌ام؟ (انیس الطالین بخاری ص ۱۱۹). و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلى کردن. [ت] [ع] [ع] [ع مصص]

مرکب پیوستگی. توجه کردن. روی آوردن: زمت و نیت، خداوند مت و نیت، بری است بدین دو، خلق تعلق کند، نه خالق بار.

ناصرخسرو.

من به اعتماد تو تعلق به گواهی درخت کردم. (کللیله و دمنه). رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلى گرفتن. [ت] [ع] [ع] [ع مصص] مرکب اتصال و ارتباط داشتن. پیوستگی داشتن. سعی نکنم در شکست هیچ چیز که بیعت به آن تعلق گرفته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶).

و خدا چنانکه داناست بر آنکه من آن را بگردن گرفتم داناست بر آنکه من وفا خواهم کرد و به همه آنچه بیعت به آن تعلق گرفته است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۷).

و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلى گسل. [ت] [ع] [ع] [ع] [ع مصص] (س) [ع] (س) مرکب آنکه به چیزی درنیامیزد. (آندراج) (بهار عجم). آزاد از علایق دنیوی و بی تعلق و بی علاقه. (ناظم الاطباء):

نه تن ز جان تعلق گسل توان پرداخت

نه فرصتی که به این مشت گل توان پرداخت.

رضی دانش (از آندراج).

و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلى یافتن. [ت] [ع] [ع] [ع] [ع مصص] مرکب پیوستگی و اتصال و ارتباط یافتن. تعلق گرفتن. پیوند گرفتن:

چون تعلق یافت نان با بوالیشر

نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی.

و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلى. [ت] [ع] [ع] [ع] (ع!) (از عربی، ع) خویشی و قربت و ارتباط و اتصال. || مالکیت و تصرف زمین و یا ملک. || حق زحمت و اجرت. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلى دار. [ت] [ع] [ع] [ع] [ع مصص] مرکب خداوند ملک و مالک و زمین دار. (ناظم الاطباء). تعلق دار. و رجوع به تعلق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تعلى. [ت] [ع] [ع] [ع] [ع مصص] مشغول داشتن در کار یا بستن کردن به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشغول شدن به کاری. (آندراج). || روزگار گذاشتن و به چیزی بهانه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

بهانه کردن. (زوزنی) (دهار). علت انگیزتن و سبب پرسیدن و معنی تأخیر و بهانه جویی از آن مراد باشد... حجت انگیزتن و چون حجت باعث درنگ باشد و تأخیر میشود لهذا مسجراً بمعنی درنگ و تأخیر مستعمل می شود. (غیث اللغات) (آندراج). تأخیر و درنگی و دفع الوقت. عذر و بهانه و ایراد و اعتراض. (ناظم الاطباء)... حجت آشکار

علف الطح تعلیقاً، و هذا نادرة لانه انما یجیء لهذا افعال. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || گره بستن و پاشیده شدن شکوفه طلع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || علف دادن به ستور. (ناظم الاطباء). علف خوراندن ستور و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا).
— ایام تعلیق: هنگام علف دادن. (ناظم الاطباء).

تعلیق. [ت] [ع مص] درآویختن. (زوزنی) (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). درآویختن چیزی را به چیزی و متعلق گردانیدن. یقال: علقه فتعلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). درآویختن چیزی را به چیزی و بر چیزی، درآویختن و معلق گردانیدن آن. (از اقرب المواردا). آویختن چیزی را. (غیاث اللغات). و بمجاز علاقه و دلبستگی:

داده شه را به نام نیک غرور

و او ز تعلیق نیکنامی دور. نظامی.

|| بند کردن در را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نصب کردن و سوار کردن در بر خانه. (از اقرب المواردا). || عاشق گردانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || دوستی نمودن. یقال: علق فلان امرأة مجهولاً. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || ترک و قطع نکردن کاری را و تعلیق افعال القلوب از آن است. (از اقرب المواردا). || همراه میاره شتر فرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || انداختن مهار شتر بر گردن آن، برای کسی گویند که از شتر فرود آید و مهار آن را بگردنش افکند. (از اقرب المواردا). || نوعی از خط که از رقاع و توقع برآمده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در شواهد زیر بمعنی یادداشت آمده: خواجه [احمد حسن] خلعت بیوشید و به نظاره ایستاده بودم آنچه از معاینه گویم و از تعلیق که دارم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۰). چنان صواب دیدم که بر سر

تاریخ مأمونیان شوم چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۱). و رجوع به تعلیق کردن شود. || به اصطلاح شعرا تعلیق عبارت است از مرتب کردن حکمی بر ثبوت یا نفی حکم دیگر. حکم اول را جزا و حکم ثانی را شرط گویند و این شش قسم است یکی آنکه ثانی و حکم اول هر دو ممکن باشد عادةً و عقلاً چنانکه:

اگر بر رفیقان نباشی شفیق

به فرسنگ بگریزد از تو رفیق.

دوم آنکه حکم ثانی ممکن و حکم اول مستحیل عادةً و عقلاً:

تعلّمه. [ت] [ل م] [ع ص] نیک دانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || زیرک نسب‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تعلّما. (اقرب المواردا). رجوع به همین کلمه شود.

تعلوّط. [ت] [ع و] [ع مص] آویختن و به خود چسباندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعلة. [ت] [ع ل] [ع و] آنچه بدان بهانه کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از طعام و جز آن که بدان تعلل کنند. (از اقرب المواردا). و رجوع به تعلل شود. || [ع] نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعلی. [ت] [ع ل] [ع مص] بلند شدن به درنگ. (تاج المصادر بیهقی). بلند شدن. (زوزنی). بالا رفتن به آهستگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || پا ک شدن از نفاس و به شدن از بیماری. (تاج المصادر بیهقی). پا ک شدن زن از نفاس. (زوزنی). به سلامت ماندن زن از نفاس. و کذا تملت عن المرض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خارج شدن زن از نفاس و بیماری و سلامت یافتن. (از اقرب المواردا).

تعلیب. [ت] [ع مص] بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خراشیدن و نشان نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نشان و اثر گذاشتن در چیزی یا مخدوش ساختن آن. (از اقرب المواردا). || قبضه شمعی و مانند آن را به پی گردن شتر بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعلیس. [ت] [ع مص] خوراندن: ما علّوه: ای ما اطموه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). || سخت شدن بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خروج و بانگ کردن مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعلیص. [ت] [ع مص] درد شکم آوردن. تخمه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعلیط. [ت] [ع مص] گشادن عیال از گردن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || داغ کردن بر گردن شتر. (زوزنی). بسیار داغ کردن بر پهنای گردن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || به بدی یاد کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تعلیق. [ت] [ع مص] علقه برآوردن طلع:

کردن و تمسک به آن. (از اقرب المواردا): اگر آنچه مثال دادیم و به تعلل و مدافعتی مشغول شده‌اند ناچار ما را باز باید گشت. تعلل به کار جهان کی رواست که تأخیر را فتنه‌ها در قناست.

(از خزان بهار کاشف شیرازی). || بازی کردن با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بیرون آمدن زن از ایام نفاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || علالت ناهق دوشیدن و آن شیر جمع شده میان روز، بعد از دوشیدن اول است. (از اقرب المواردا). || به اصطلاح اطباء اندک اندک خوردن چیزی را. (غیاث اللغات) (آندراج).

تعلل آوردن. [ت] [ع ل] [و د] [ع مص] مرکب دفع‌الوقت کردن. بهانه آوردن. روزگار گذراندن: به حکم فرمان... آمدند مگر قلعه الموت و لم‌سر، که تعلل آوردند و التماس نمودند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تعلل و ماده بعد شود.

تعلل کردن. [ت] [ع ل] [و د] [ع مص] مرکب عذر انگیزتن. بهانه آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تأخیر کردن. سستی کردن. و رجوع به تعلل و ماده قبل شود.

تعلم. [ت] [ع ل] [ع مص] بیاموختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). آموختن و دانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از کسی آموختن. (غیاث اللغات) (آندراج). مطاوعه تعلیم است، گویند علمته فتعلم. (از اقرب المواردا): و چون ایام رضاع به آخر رسید در شفقت تعلم و تأدب افتد. (کلیله و دمنه). و چندانکه اندک مایه و قوف افتاد... به رغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن میکوشیدم. (کلیله و دمنه). و زنج تعلم هرچه فراوانتر تحمل نیفتد در سخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران بدانست این منزلت نخوان یافت. (کلیله و دمنه). و رجوع به تعلیم و اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۳۴۴ شود. || استوار کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و یقال: تعلّم بلفظ الامر بمعنی اعلم و اذا قيل لك اعلم ان زیداً خارج قل علمت و اذا قيل تعلم لاتقل تعلمت و هی من التواضع قال تعلم شفاء النفس قهر عدوها فیالغ بلفظ فی التحیل و المکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هو فی موضع اعلم و هو مختص بالامر کقولہ: تعلم انه لا طیر الاعلی مطیر و هو الثیور. (اقرب المواردا). و به فتح اول و ثانی و لام مشدد مفتوح در این صورت صیغه امر است بمعنی بیاموز از سباب تفعل. (غیاث اللغات) (آندراج).

کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی را چیزی آموختن. (غیاث اللغات) (آندراج). آموختن و تربیت و تأدیپ. (ناظم الاطباء): وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری در آن باید تا او را در توان یافت و از هر دو خداوند پشیمانست. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۲۹).

چون نیاموختی چه دانی گفت
 که به تعلیم شد جلیل جریر. ناصر خسرو.
 پس تعلیم دیگران، که اگر به افتاد دیگران مشغول شود و در نصب خویش غفلت ورزد همچون چشمه‌ای باشد که از آب او همگان را منفعت حاصل می‌آید و او از آن بی‌خبر. (کلیله و دمنه).

در این تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
 ندانم کی رقوم آموز خواهم شد به دیوانش.
 خاقانی.

کوهکن تعلیم خارا سفتن از فرهاد داشت
 هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت.
 کلیم (از آندراج).

ز سرو خوش خرام او که غافل می‌تواند شد
 که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد.
 صائب (از آندراج).

و رجوع به تعلیم در اساس اقتیاس ج
 مدرس رضوی ص ۳۴۴ شود. || نشان
 لشکریان بر خود بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گذاشتن علامت و نشانی بخاطر شناسائی او. (از اقرب الموارد). || فارسیان معنی لازم نیز آورده‌اند.

(غیاث اللغات) (آندراج). آموختن:
 گروهی دید گردا گردیوسف
 پی تعلیم دین، شاگردیوسف.

جامی (از غیاث اللغات).
 و رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تعلیمات. (ت) [از ع] (از ج) (از فارسی امروز درس و چیزهای آموختنی. (ناظم الاطباء). آموزش:

- تعلیمات دینی؛ درس شرعیات و علوم دینی.

- تعلیمات عالیہ: آموزش عالی.

- تعلیمات متوسطه: آموزش متوسطه.

تعلیم خانہ. (ت) [ن / ن] (مرکب) مدرسه. دبستان. (ناظم الاطباء): در تعلیم خانہ «قل ان کنتم تحبون الله» این آموخته. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۶).

تعلیم دادن. (ت) [د] (مصص مرکب) آموزانیدن. بیا گاهانیدن. آموختن چیزی بکسی:

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
 تعلیم شکر دادی هنگام انفضالش. خاقانی.

تعلیق معزولی ناز تو رقم شد.
 زکی ندیم (از آندراج).
 رجوع به «سازمان صفوی» ص ۲۷۱ و تذکره الملوک شود. || قسمی سوهان که دو سر دارد سری فنیله‌ای و سری پهن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تعلیقک. (ت) [ع مصص] نیک پیراستن مشک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لجادما علقتموها. (اقرب الموارد). || نیکو خدمت کردن شتران را. || از مال دست بستن جهت بخل و تصرف نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعلیل. (ت) [ع مصص] به چیزی مشغول کردن. (تاج المصادر بیہقی). مشغول کردن کسی را به طعام و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج): فلان یعلل نفسه بتعلی: ای یشلها و یطعمها. (اقرب الموارد): او را بر سیل تعلیل به کار رمه خاص فرستاد. (جهانگشای جوینی). || پیاپی شراب دادن. (تاج المصادر بیہقی) (روزنی). سیراب کردن بعد سیرابیی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیاپی خوردن آب. (آندراج). || باربار میوه چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیاپی میوه چیدن. (آندراج). || پیاپی رفتن. (تاج المصادر بیہقی). || نیکو خدمت کردن شتران را. (از اقرب الموارد). || بیان علت و سبب. (ناظم الاطباء). سبب نهادن چیزی را. (آندراج). چیزی را علت نهادن. (تاج المصادر بیہقی) (روزنی). بیان علت چیزی و اثبات کردن بدلیل. (از اقرب الموارد). || علت زایل کردن. (تاج المصادر بیہقی). || ذکر وجه اعلال کلمه. || داخل کردن اعلال در کلمه و این از اصطلاحات صرف است. (از اقرب الموارد). || انتقال ذهن است از مؤثر به اثر مانند انتقال ذهن از آتش به دود مقابل استدلال که انتقال ذهن است از اثر بمؤثر و گفته‌اند تعلیل اظهار علت بودن چیزی است خواه علت تامه باشد خواه علت ناقصه و صواب آن است که تعلیل تقریر ثبوت مؤثر است برای اثبات اثر. و استدلال تقریر ثبوت اثر است برای اثبات مؤثر. (از تعریفات جرجانی). || ذکر علتی است بخاطر نشان دادن این که حکم بموجب این علت مخالف نص است مانند آنچه در قرآن از ابلیس یاد شده است که پس از امر او به سجده آدم گفت: انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقتہ من طین^۱. (از تعریفات جرجانی).

تعلیم. (ت) [ع مصص] بیاموختن و بیا گاهانیدن. (تاج المصادر بیہقی). آموزانیدن و بیا گاهانیدن. (دهها). آموزانیدن و آگاه

اگر نهب دهد چرخ واژگون گردد
 و گر عتاب کند آفتاب خون گردد.
 سوم آنکه حکم ثانی ممکن و حکم اول مستحیل عاده و ممکن عقلاً چنانکه:
 اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
 حافظ.
 چهارم آنکه هر دو حکم محال عقلاً و عاده چنانکه:
 گر چرد در چمن حسن تو زنبور عمل
 چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب.
 پنجم آنکه حکم اول ممکن و حکم ثانی مستحیل عقلاً و عاده چنانکه:
 گرتیغ بارد در کوی آن ماه
 گردن پیچیم الحکم شه.
 ششم آنکه حکم اول ممکن و حکم ثانی مستحیل عاده و ممکن عقلاً چنانکه:
 گرز آب زندگانی بهره یابم چون خضر
 روز و شب افتاده بامم همچو سگ در کوی دوست.
 و باید دانست که حکم اول در لفظ از حکم ثانی مؤخر باشد و حکم ثانی که بعد حرف شرط که گر و چون و غیره واقع شده در لفظ از حکم اول مقدم باشد و گاه بر عکس هم آید. (آندراج نقل از رساله عبدالواسع). || (اصطلاح نحو) نزد نحویان باطل ساختن عمل افعال قلوب است لفظاً نه محلاً بخلاف الفاء، چه آن ابطال عمل فعل است لفظاً و محلاً. (از کشف اصطلاحات الفنون). || نزد محدثان خلاف یک راوی یا بیشتر از اوائل اسناد حدیث. (از کشف اصطلاحات الفنون).

تعلیق کردن. (ت) [ک د] (مصص مرکب) یادداشت کردن: نامه نبشته آمد بر این نسخه
 که تعلیق کرده آمده است. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۸۱). این همه دیدم بر تقویم این سال
 تعلیق کردم. (تاریخ بیہقی ایضا ص ۲۲۴).
 فاضلی از خاندان منصور خاسته بود نام وی مسعود. در حین مذاکره هرچه از این بابت رفتی تعلیق کردی. (تاریخ بیہقی ایضا ص ۶۰۶). و رجوع به تعلیق شود.

تعلیقہ. (ت) [ع] (ع) (دفعه). || آنچه بر حاشیہ کتاب از شرح و نحو آن افزاید. ج. تعلیق. (از اقرب الموارد). چیزی چون حاشیه که برای تکمیل یا توضیح یا تصحیح کتابی نویسند. ج. تعلیقات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || در تنم و حاشیه و فهرست. (ناظم الاطباء). || در تداول فارسی، نامه. (یادداشت مرحوم دهخدا). دفتر و مکتوبی که از جانب شخص بزرگی نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء). در ایران نوشته پادشاهان را رقم گویند و نوشته امرای عظام مثل وکیل و وزیر و غیره را تعلیقہ. (آندراج):

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خط آمد و کیفیت رخسار تو کم شد

خری را ابلهی تعلیم میداد. (گلستان).
نشست و خاست بهاشق که میدهد تعلیم
اگر نباشد در بزم آن نگار سپند.

صائب (از آندراج).
تعلیم ناز چند دهی چشم مست را
دل آنقدر بیر که توانی نگاه داشت.

اختری یزدی (ایضاً).
کاش یک حرف وفا نیز بگوش تو زدی
آنکه چندین به تو تعلیم ستمکاری داد.

سهر کاشی (ایضاً).

تعلیم فرما. [تَ فَا] (تف مرکب) تعلیم‌گر.
(آندراج) (ناظم الاطباء). معلم و آموزگار.
(آندراج). استاد و معلم. (ناظم الاطباء):

بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را.
میان ناصر علی (از آندراج).

و رجوع به تعلیم و تعلیم‌گر شود.

تعلیم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب)
آموزانیدن. آموختن چیزی را به کسی.
بیا گاهانیدن:

زلف تو کیت که او بیم کند چشم ترا
یا کنی تو که کنی بیم کسی را تعلیم.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

در وزیر نکی جز همه حزی تلقین
در ندیمی نکی جز همه رادی تعلیم. فرخی.
ترا به روز عطا دادن و به روز وفا
ساختند تعلیم و هنر کند تلقین.

فرخی (دیوان ص ۲۹۶).

گر تو خواهی که حج کنی پس از این
این چنین کن که کردمت تعلیم. ناصر خسرو.
در دبستان نوازه کرده ام تعلیم کفر
کاولین حرف است لا مولی لهم بر دفترم.

خاقانی (دیوان ج سجدی ص ۲۴۹).
خواهی که پنج نوبت الصابین زنی
تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن.

خاقانی (ایضاً ص ۳۱۱).
مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم به غم تسلیم کردند. نظامی.

گهی بر نامرادی بیم کردن
گهی مردانگی تعلیم کردن. نظامی.
یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی.
(گلستان). روزگاری تعلیمش کرد، مؤثر نبود.

(گلستان).
مرا تعلیم کن پیرانه یک بند. (گلستان).
بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن. (بوستان).

و رجوع به تعلیم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تعلیم‌گر. [تَ گَ] (ص مرکب) تعلیم فرما:

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش
به رازی که آمد پذیرای گوش.
نظامی (از آندراج).

تعلیم‌گر تو شد که اینجای

آتشکده است دودبماید. نظامی.
و رجوع به تعلیم و تعلیم فرما و دیگر
ترکیبهای تعلیم شود.

تعلیم گرفتن. [تَ گَ رَ تَ] (مص مرکب)
فرا گرفتن. آموختن چیزی از کسی:
همه شیران بیشه بیم گیرند
که مردان از زنان تعلیم گیرند. نظامی.

درمندی از فلک تعلیم می باید گرفت
هر سر مه ناخنی بر سینه می باید زدن.

صائب (از آندراج).

خاکساری نقش پا تعلیم میگیرد ز ما
در فن خود گرچه بی قدیم شهرت کرده ایم.
کلیم (ایضاً).

و رجوع به تعلیم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تعلیم نمودن. [تَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب)
آموزانیدن. آموختن چیزی به کسی:

به هر سالی که دولت می فرودش

خرد تعلیم دیگر مینودش. نظامی.

و رجوع به تعلیم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تعلیم و تربیت. [تَ تَ تَ] (لا مرکب).
ترکیب عطفی آموزش و پرورش. فنی که
آموزانیدن صحیح و متکی بر اسلوبهای علمی
و معرفه‌النفسی بر آن استوار است و هر
معلمی برای احراز حرفه خود به فرا گرفتن آن
نیازمند است و بهین دلیل یکی از رشته‌های
تحصیلی بزرگ دانشکده‌ها و دانشگاه‌های
جهان را تشکیل میدهد.

تعلیمی. [تَ] (ص نسبی) آنچه قابل تعلیم
باشد. درخور تعلیم. رجوع به تعلیم شود.
— جسم تعلیمی. رجوع به همین کلمه شود.
— علم تعلیمی یا علم اوسط: علم ریاضی که
قسمی از علم نظری است.

تعلیمی. [تَ] (لا) تسمه که بر سر لجام باشد.
(غیاث اللغات) (آندراج). تسمه‌ای که بر سر
لگام بندند. (ناظم الاطباء):
ز تعلیمی همیشه بیم دارد
ندانم از که این تعلیم دارد.

طغرا (از آندراج).
ز تعلیمش بخیه چارجل
بود نزد فارس خط چارقل. طغرا (ایضاً).
|| اعصای کوچکی که در دست گیرند. (ناظم
الاطباء).

تعلیمی. [تَ] (ص نسبی) منسوب است به
تعلیم که جمعی از فرقه معروف به باطنی و
اسماعیلی میباشند. اینان قائل به تعلم از امام
معصوم هستند. چون که غیر امام را مصون از
خطا نمیدانند. (از انساب سماعانی). —
تعلیمیان: اسماعیلیان: و تعلیمیان گویند که
طریق معرفت صانع و ذات و صفات وی را
اشکالات بسیار است و ادله متعارض و عقول
در آن متحیر و عاجز، پس اولیتر آن باشد که
از قول صادق طلبند. (از کلیات حکیم عمر

نظامی).
تاج المصادر بیهقی. دور درشدن در چیزی.
(زوزنی). دور اندیشیدن در سخن و در کار و
به مع سخن رسیدن. یقال: تعمق فی الکلام: ای
تسنع و کذا تعمق فی لیاسه اذا تنوق و
استقصی. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء).
غور کردن و به کنه چیزی رسیدن. (غیاث
اللغات) (آندراج). تطع در سخن. (از اقرب
الموارد). غوررسی و دوراندیشی و فراست و
زیرکی. (ناظم الاطباء). ژرف‌اندیشی.
ژرف‌بینی. ژرف‌نگری. به ژرفی دیدن در....
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعمق. [تَ عَمُّ مٌ] (ع مص) دور درشدن.
(تاج المصادر بیهقی). دور درشدن در چیزی.
(زوزنی). دور اندیشیدن در سخن و در کار و
به مع سخن رسیدن. یقال: تعمق فی الکلام: ای
تسنع و کذا تعمق فی لیاسه اذا تنوق و
استقصی. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء).
غور کردن و به کنه چیزی رسیدن. (غیاث
اللغات) (آندراج). تطع در سخن. (از اقرب
الموارد). غوررسی و دوراندیشی و فراست و
زیرکی. (ناظم الاطباء). ژرف‌اندیشی.
ژرف‌بینی. ژرف‌نگری. به ژرفی دیدن در....
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعمد. [تَ عَمُّ مٌ] (ع مص) قصد کردن.
(زوزنی). (از اقرب الموارد). آهنگ کردن.
(متهی الارب) (ناظم الاطباء). آبه قصد
کاری کردن. (آندراج). بعد کردن. (المنجد).
کاری از روی قصد و اراده و از روی غرض
کردن. (ناظم الاطباء).

تعمداً. [تَ عَمُّ مٌ] (ق) دیده دانسته و از
روی قصد و بقصد و با اراده. (ناظم الاطباء).
قاصداً. عامداً. عمداً. عالماً.

تعمد. [تَ عَمُّ مٌ] (ع مص) رنج بردن در کار.
(تاج المصادر بیهقی). سختی کشیدن جهت
کسی. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || عثانت و کوشش کردن در
برآوردن حاجت مردم. (از اقرب الموارد).
|| کاری گرفتن از خود. (متهی الارب) (ناظم

تعلیم‌گر تو شد که اینجای

الاطباء). از خود کاری گرفتن. (آندراج).
تعمیم. [ت ع م] [ع مص] عمامه در سر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عمامه بر سر بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عمامه پوشیدن و پیچیدن آن بر سر. (از اقرب الموارد). اعم خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 يقال: تممته النساء؛ ای دعوته عمأ. (منتهی الارب).

تعمی. [ت ع م] [ع مص] کور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پنهان ساختن معنی بیت و معما در شعر از این است. (از اقرب الموارد).

تعمیت. [ت] [ع مص] باغنده ساختن پشم و صوف را بهر رشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعمید. [ت] [ع مص] بخاک و جز آن بازداشتن توجه را چندان که به یک جا گردد آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ائ غسل دادن کودک به آب «معمودی». (از اقرب الموارد). غسلی مر ترسایان را که کودک را در آب معمودانی فرو برده غسل دهند و آن را بمنزله خشته میدانند و میگویند کودک را پا یک میگرداند. (ناظم الاطباء). یکی از قواعد مقدسه دینیه است که قبل از ظهور مسیح معروف بود و آن جناب آن را از جمله فرائض کلیسا قرار داد. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به تعمد برای اموات و (تعمد) یحیی تعمیددهنده در همین کتاب شود.

تعمیر. [ت] [ع مص] زندگانی دادن. (زوزنی) (دهارا) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج). زندگانی دراز دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لعمری لئن عمرتم لسنج خالداً؛ ای ادمم سجنه کانهم جعلوا خالداً للسجن عمری. (اقرب الموارد). ائ تادیر داشتن کسی را خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی گذاشتن کسی را خدای. (از اقرب الموارد). ائ به بقای دراز موصوف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عمر دراز متصف گشتن یا کردن. (آندراج). ائ بقای دراز خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمر دراز خواستن. (آندراج). و تقول: اعترک الله ان تفعل تحلفه بالله و تسئل الله بطول عمره. (منتهی الارب). ائ اندازه کردن برای نفس خود حدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقدیر کردن مقدار محدودی از عمر برای نفس خود. (از اقرب الموارد). ائ به عمری دادن کسی را چیزی. ائ اعترک الله کذا اصله عمرتک الله تعمیرأ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ائ نیکو

باختن و نیکو رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیکو باختن جامه و نیکو رشتن. (ناظم الاطباء). ائ سگوند دادن کسی را. ائ تعمیر المسجد؛ ذکر کردن خدای در مسجد و درس دادن علم را در آن و بازداشتن خود را از کلام دنیا. ائ با کداشتن و روشن کردن بچراغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ائ معمور داشتن خدای به جای کسی را: عمر الله بک منزلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ائ امرت کردن شکسته را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرمت بنای شکسته. (ناظم الاطباء). آباد ساختن. یا لفظ کردن مستعمل. (آندراج). تعمیر که معمولاً بمعنی اصلاح و درست کردن استعمال میشود در اصل بمعنی طول عمر دادن است و برای اصلاح در زبان عربی ترمیم و مرمت بر وزن مذمت را بکار میبرند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲).

تعمیر کردن. [ت ک د] [ع مص] مرکب بنای شکسته یا جز آن را مرمت کردن؛ ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن. صائب (از آندراج).

خضر وقتی گو که تعمیر خراب ما کند زان که گنجی هست پنهان در ته دیوار ما. نظیری (ایضاً).

و رجوع به تعمیر و ماده بعد شود.
تعمیرگاه. [ت] [ع مص] محل مرمت. جایی که اشیاء شکسته چون ماشین و جز آن را که دارای نقیصی شوند، اصلاح و مرمت نمایند: تعمیرگاه اتومبیل.

تعمیش. [ت] [ع مص] فربه گردانیدن و بحال نمودن جسم بیمار را. ائ بقصد در کاری غفلت نمودن. ائ اصلاح و دور کردن عیش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعمیق. [ت] [ع مص] ژرف کردن. (تاج المصادر بیهقی). ژرف گردانیدن. (زوزنی). مفاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). ائ به استقصا نگریستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دور اندیشیدن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور اندیشیدن در کاری و غور کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). عمق النظر فی الامور؛ بالغ. (اقرب الموارد).

تعمیل. [ت] [ع مص] مزد کارکن دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزد کاری دادن. (آندراج) (از اقرب الموارد). ائ اسارت دادن کسی را و مستولی گردانیدن بر قومی. يقال: عمل فلان علیهم (مجهولاً). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تعمیم. [ت] [ع مص] مهتر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ائ عمامه پوشانیدن. (دهارا) (آندراج). عمامه پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). عمامه پوشانیدن و عمامه بر بستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: عمم الرجل (مجهولاً)؛ ای سود لأن المعامم تیجان العرب کما قیل فی المعجم توج و کذا عمم رأسه؛ ای الفت علیه عمامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ائ کف بر آوردن شیر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشبهاً بالعمامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ائ همه را فرارسیدن. (تاج المصادر بیهقی). همه را فرارسیدن. (زوزنی). همه را رسانیدن. (دهارا). همه را فرارسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خد تخصیص. (از اقرب الموارد). عام و شامل گردانیدن چیزی را. (غیاث اللغات) (آندراج).

تعمین. [ت] [ع مص] بمعنی اعمان. به عمان روی آوردن و یا داخل شدن در عمان و ثابت شدن بجایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعمیه. [ت ی] [ع مص] پوشیده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهارا). پوشانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پوشیدن: عمی معنی الیبت تعمیه پوشید آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیدن چیزی را و بمعنی معما گفتن... مجاز است. (غیاث اللغات) (آندراج). پوشیدن معنی بیت را و معما در شعر از آنست. (از اقرب الموارد). ائ کور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). کور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کور گردانیدن. (از اقرب الموارد). ناپینا کردن. (غیاث اللغات)؛ کسانی که با اسماعیل انتساب میکردند، گفتند اسماعیل نمرده بود و اظهار سرگ او کردند تعمیه مردم را. (جهانگشای جونی).

تعمیه. [ت] [ع مص] بناحق ستم کردن بر کسی و دشمنی و سختی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعمیه کردن. [ت ی ک د] [ع مص] مرکب ایراد کردن سخن خواه نظم باشد و یا نثر بطور معما. (ناظم الاطباء). و رجوع به تعمیه شود.

تعمیه گفتن. [ت ی گ ت] [ع مص] مرکب معما گفتن. (ناظم الاطباء). کلام مشکل و پیچیده گفتن. گفتن کلامی که معانی آن پوشیده و ناصریع باشد. و رجوع به تعمیه و ماده قبل شود.

تغناک. [ت] [ع مص] (ریگزار...) صحیفه یوشع ۲۱:۱۲ و ۲۵:۲۱. یکی از شهرهای منسی است که اصلاً مال یسا کار بود و پس از

دهخدا). || برخوردن چیزی بر استخوان تازه جوش خورده و بنار دیگر شکستن آن. (از اقرب الموارد).

تعنیس. [ت] [ع مص] دیر ماندن دختر در خانه بی شوی. يقال: عنت الجارية و کذا عنت (مجهولاً)؛ ای طال مکنها فی اهلها بعد ادراکها حتی خرجت من عداد الايکار و لم تتزوج بعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نادادن نکاح دختر را و دیر داشتن در خانه بعد رسیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنیف. [ت] [ع مص] درشت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشتی کردن. (آندراج). نرمی نکردن با کسی. (از اقرب الموارد). || سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی). ملامت نمودن. (زوزنی). سرزنش و ملامت نمودن به درشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به عفت و شدت و عتاب کسی را سرزنش کردن. (از اقرب الموارد). سرزنش نمودن. (آندراج). با من خطاب و عتاب و تشدید و تعنیف فرماید. (سندبادنامه ص ۱۰۸).

تعنیق. [ت] [ع مص] بر زمین بلند و درشت رفتن و برآمدن بر آن. || بلند برآمدن سرین. || سالییدن شکوفه خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نزدیک رطب شدن رسیدن غوره از قمع آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نومید کردن کسی را و بگردن کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه قوله صلی الله علیه وسلم، لام سلمة رضی الله عنها ما کان یبغی لک ان تعنیها؛ ای تاخذی بعنتها و تعصریها^۱ و تخیبا من عنته خبیه و روی تعنیها (من تعنیک و هو المشقة و التمیف) و لو روی بالقاء لکان وجهاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تعنیم. [ت] [ع مص] خضاب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

تعنین. [ت] [ع مص] عنوان کردن کتاب را. (تاج المصادر بیهقی). عنوان کتاب نوشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || عتاق کردن لگام را. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). عتاق ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اقاضی بر کسی حکم نامردی کردن یا با افسون نامرد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || عاجز شدن مرد از نزدیکی. (زوزنی). || (المص) نامردی. (منتهی الارب).

۱- ظ: می شد.

۲- در اقرب الموارد: و تعصری بها.

باز نشانی فرست تا برساند باقی آن خط بمن بغیر تعنت. سوزنی.

تعنّفص. [ت ع ن] [ع مص] لافزنی و سبکی و بزرگ منشی و گردنکشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنق. [ت ع ن] [ع مص] در سوراخ خود درآمدن کلا کموش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن خرگوش در لانه خود. (از اقرب الموارد). || سر و گردن در سوراخ درآوردن خرگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دست در گردن همدیگری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنقش. [ت ع ن] [ع مص] در پیچیدن و سختی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنک. [ت ع ن] [ع مص] بسته گردیدن ریگ و بسلند شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقد و ارتقاع ریگ بحدی که راهی در آن نباشد. (از اقرب الموارد).

تعنک. [ت ع ن] [ع مص] در نزدیکی مجدو بود که بسیار از اوقات با مجدو ذکر میشود و چهار میل به لجون و ۱۲ میل به ناصره و ۴۸ میل به قدس مانده واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

تعنکش. [ت ع ک] [ع مص] فراهم آمدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنکش. [ت ع ک] [ع مص] در هم پیچیدن موی و بر هم نشستن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنوق. [ت] [ع] زمین آسان و نرم. ج. تعانق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعنی. [ت ع ن] [ع مص] رنجانیدن و رنجور شدن. (تاج المصادر بیهقی). رنج بردن. (زوزنی). رنج کشیدن و رنجانیدن لازم و مستعدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رنج دیدن مرد. (از اقرب الموارد). || منازعت نمودن. || رنج دیدن جهت دیگری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به عنیه آوده شدن شتر گرگین و منه الحدیث الشعی: لئن اتعنی بعینه، احب الی من اقول فی مسئله برأیی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعنیتم. [ت] [ع مص] خوشه برآوردن انگور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بانگور شدن مو. (از اقرب الموارد).

تعنیتم. [ت] [ع مص] گران نمودن و در گردن کسی انداختن کاری دشوار که ادبش نتواند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (اصطلاح فقه) تعنیتم شهود؛ مشقات و تکالیف سنگین بر شهود تحمیل کردن. (یادداشت بخط مرحوم

آن به منسی و بعد از آن به لاویان انتقال یافت و صحیفه یوشع ۱۱:۱۷ سفر داواران ۲۷:۱ و در ضمن سکنانهایی بود که معاش سلیمان ملک از آنها مهیا شود^۱ و دور نیست که همان عاتیر باشد اول تواریخ ایام ۶:۶. ۷. (قاموس کتاب مقدس).

تعنت. [ت ع ن] [ع مص] اذیت رسانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خواستن لغزش و مشقت کسی. || تعنت در سؤال؛ پرسیدن بجهت تلبیس بروی. (از اقرب الموارد). || عیب جوئی از کسی و بدگویی. (ناظم الاطباء). عیب کسی جستن و بدگویی. (غیاث اللغات). خطا و سهو بر کسی جستن. (آندراج). ذلت جستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار)؛ و دیگر از تعنت و متکبری خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع نهاداند. (منتخب قابوسنامه ص ۱۷). بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در وسط، و هر روز مطالبه کردی و سخنهای باخشونت گفتمی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند. (گلستان). باری زبان تعنت دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ باخرید. (گلستان).

رها نمی کند این نظم چون زره درهم که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام. سعدی. **تعنت زدن**. [ت ع ن] [ع مص] (مض مرکب) طعنه زدن. سرزنش کردن. تعنت کردن:

بروزین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مزین، جای دیگر بعیر. (بوستان).

و رجوع به تعنت و تعنت کردن شود.

تعنت کردن. [ت ع ن] [ع مص] (مض مرکب) سرزنش کردن. بدگویی کردن. ملامت کردن. عیب جوئی از کسی کردن:

گرفتم که خود هستی از عیب یا ک
تعنت مکن بر من عیناک. (بوستان).

تعنت کندندش گر اندک خور است
که مالش مگر روزی دیگر است. (بوستان).

اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت ز دست نگذارم.

سعدی
کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
تو در کناری و ما اوقاده در غرقاب.

سعدی

تعنده. [ت ع ن] [ع مص] عناد کردن و ستیزه کردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تعنّو. [ت ع ن] [ع مص] اجتناب از مردم و دوری گزیدن از آنان. (از اقرب الموارد).

تعنّش. [ت ع ن] [ع مص] جمع کردن از تمام وجه. (از اقرب الموارد).

تعنّف. [ت ع ن] [ع مص] سرزنش کردن و درشتی و ستم نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج):

تعنیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نامردی و عدم میل به زن. (ناظم الاطباء). عین. (از اقرب الموارد).

تعنیة. [ت ن ا] (نامردی. (منتهی الارب). تعین. عتانة. عین. عتیة. عینیة. (اقرب الموارد). و رجوع به تعین شود.

تعنیة. [ت ن ا] (ع مصص) (از «ع ن و») و داشتن. (تاج المصادر بیهقی). بندی کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حبس کردن. (از اقرب السوارد). [اطلا کردن به بول. (تاج المصادر بیهقی). طلا نمودن اشتر گرگین را به کمیز سرگین آمیخته.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [رینجانیدن. (تاج المصادر بیهقی). [بسرنجانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [از «ع ن ی»]

رنجانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رنج و اذیت رسانیدن و غمگین ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). [تکلیف کردن چیزی بر کسی که بر وی سخت و شاق باشد. (از اقرب الموارد). [اسرنامه نوشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [قولون عنیت الکتاب تعنیة فیبدلون

من احدی التونات بآء. (اقرب الموارد در ذیل تعین الکتاب). [اشنان کردن کتاب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مشاجره و منازعت کردن با کسی. (از اقرب الموارد). [عنة آوردن شتر گرگین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تیمار کردن مال را. (از اقرب الموارد).

تعنیة. [ت ن ا] (ع) [مخلوطی از پشکل شتر و کمیز آن که بدان شتران گرگین را طلا میکنند و عنة نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عنة شود.

تعویث. [ت ع و] (ع مصص) نسرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تحریر. (اقرب الموارد).

تعویج. [ت ع و] (ع مصص) کژ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). کج گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعویج خوب و مانند آن؛ خلاف اعتدال آن. (از اقرب الموارد). [انطاف ناقه. (از اقرب الموارد).

تعوود. [ت ع و] (ع مصص) خو کردن. (تاج المصادر بیهقی). عادت کردن. (زوزنی) خوی گرفتن. (دهار). عادت کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). عادت گرفتن و خوگر شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [آخسنا کی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [عبادات کردن بیمار را. (از اقرب الموارد).

تعوذ. [ت ع و] (ع مصص) اندخیدن. (منتهی الارب). اندخیدن و پناه دادن و پناه

گرفتن. (ناظم الاطباء). پناه گرفتن و اعوذ بالله گفتن و اندخیدن. (آندراج). اعتصام و پناه گرفتن به چیزی. (از اقرب الموارد). بازداشتن خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تعور. [ت ع و] (ع مصص) عاریت گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عاریت خواستن. (از اقرب الموارد). [همدیگر به نوبت گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افرسوده شدن کتاب. (از اقرب الموارد).

تعوض. [ت ع و] (ع مصص) عوض فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). عوض گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افرسوده شدن کتاب. (از اقرب الموارد).

تعوط. [ت ع و] (ع مصص) درازگردن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سالها باردار نگردیدن شتر ماده بی آنکه نازاینده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعوف. [ت ع و] (ع مصص) شب در پی شکار گردیدن دد و شکار کردن وی در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شنب گردیدن و شکار افکندن شیر. (از اقرب الموارد).

تعوق. [ت ع و] (ع مصص) بازایستادن از نیاز و حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن. (از اقرب السوارد). [امشغول شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بازگردانیدن کسی را از اراده‌ای که داشت و بازداشتن وی را از آن. (از اقرب الموارد).

تعویث. [ت ع] (ع مصص) بازداشتن و بزر تأخیر و درنگ داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی را. (از اقرب السوارد). [بزرگردانیدن کسی را از کار چندانکه سرگشته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تعویج. [ت ع] (ع مصص) گوژ کردن. (زوزنی). کژ کردن. (دهار). کژ گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کج کردن. (آندراج) (از اقرب السوارد). [به عاج ترکیب دادن چیزی را و مرصع ساختن به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تعویذ. [ت ع] (ع مصص) خوی فاس کردن کسی را و یاد شدن. (تاج المصادر بیهقی). خو فاس کردن کسی را. (زوزنی). عادت کنانیدن به چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [از دهار]. [اطعام عواده خوردن. [کلاسال گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [اغوا کردن و خو دادن مردم را به ستم کردن بر کسی. (از اقرب السوارد).

تعویذ. [ت ع] (ع مصص) بازداشتن خواستن کسی را. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعاده؛ اعاده و اعواذ؛ دعا کرد وی را به محافظت و قال له اعیذک بالله و رقا. [قال: تعوذ بالله و استعاذ فاعاده و عوذه. (از اقرب السوارد). [ملتجی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پناه دادن و در پناه آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج). پناه بردن. (قاموس کتاب مقدس). [حرز آویختن کسی را. (از اقرب السوارد).

تعویذ. [ت ع] (ع) [آنچه از عزائم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهت حصول مقصد و دفع بلاها یا خود دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسامی الهی نوشته در گلو و بازو بندند بجهت پناه دادن از بلیات. (غیاث اللغات) (آندراج). حرز. (مهذب الاسماء). رقیه. ج. تعاویذ. و منة؛ و قمرها کتعوید من لجین. (اقرب السوارد). تا به حال در افریقا و مغرب زمین مستعمل است. در زمان قدیم همچون گوشواره و گردن بند و سنگهای گرانبهایی که دارای علامات و قوه موهومات بود استعمال میشد. (قاموس کتاب مقدس). عوذة. معاذة. تولة یا تولة. (منتهی الارب). دعاهایی که جهت دفع بلا در گلو و بازو بندند و کماهه و پنام و هر چیزی که جهت دفع چشم زخم و دفع بلا بر بازو بندند و یا بر گردن آویزند. (ناظم الاطباء). و قیاش [اریاق] باز کردند زهر یافتند در بر قباى و تعویذها، همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۲۹).

بر دل از زهد یکی نادر تعویذ نویس تا نیایدش ازین دیو فریبنده نهب. ناصر خسرو.

تعویذ وفا بیفکن^۱ از گردن. ورنه به جفا گلو ت بشارد. ناصر خسرو. این ماله و خراجها نمی باید که... و قفل ابلیس و تعویذ سگ... رسد. (کتاب النقص ص ۴۷۲).

چون روی پری بینی و آن سلسله زلف تعویذ خردگم کنی و سلسله خایى. خاقانی. رایش جو دست موسوی در ملک برهانی قوی دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده. خاقانی.

خاک پای تو چو تسبیح به رخ درمالم خط دست تو چو تعویذ به بر درگرم. خاقانی.

زنجیر همی برم، تعویذ همی سوزم دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم. خاقانی.

۱- ن: ل: برون کن.

بر شکل زاهده‌ای تعویذها در گردن افگند. (سندبادنامه ص ۱۹۱).

تعویذ میان هشتیان درخورد کنار نازنینان.

مثالم داد کاین توفیق شاهست
همت سخته همت تعویذ راهست. نظامی.

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
به تعویذ احسان زبانش بیند. (بوستان).

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب بیین آن را در گردنت حمال. حافظ.

تعویذ آسمان. [تَخْ ذ] [اِخ] کنایه از
جوزا است و آن برج سوم است از جمله

دوازده برج فلک. (برهان). برج جوزا. (ناظم
الاطباء).

تعویذ سیمین. [تَخْ ذ] [تَرْکِب] وصفی، [مَرْکِب] ستاره‌ها. (ناظم الاطباء).

تعویذ کورن. [تَخْ کَ ذ] [مَص] مرکب
دعای دفع بلا کردن. حرز بستن. محفوظ

کردن. در پناه قرار دادن. دعای دفع بلا قرار
دادن:

از این دیو تعویذ کن خویشتر را
سخنهای صاحب جزیره خراسان.

ناصرخسرو.

تعویذ کند گیتی هر نامه که آن را
محمود براهیم بود بر سر عنوان. مسعود سعد.

از زعفران روی من و مشک زلف دوست
تعویذ کرده‌ام، ز من آن دیو از این گریخت.
خاقانی.

و رجوع به تعویذ شود.

تعویز. [تَخْ ع] [مَص] یک چشم کردن.
(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). یک چشم گردانیدن
فلان را. (از اقرب الموارد). کور کردن چشم

کسی. (زوزنی). [اندازه کردن پیمانه را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). [پیش آوردن گوسپند را
جهت آزمندی آن نر را. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء): عَوْر الراعی الغنم؛
عرضها للضیاع و التلف. (اقرب الموارد).

[دروغ گفتن و بازگشتن از آن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). [بازداشتن و برگردانیدن، یقال:
عوره عن فلان؛ ای کذب عنه، و عورته عن

الامر؛ ای صرفته. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [آب

نخورانیدن کسی که آب از تو خواهد. (از
اقرب الموارد). [پیناشتن چشمه. (زوزنی).

آگندن چشمه و مانند آن، یقال: عورت الرکیه؛
یعنی آگندم چشمه‌های آن را چندان که

خشک شد آب او. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از آندراج). یا خا که بر کردن چشمه
تا آنجا که آب خشک گردد. (از اقرب

الموارد).

تعویص. [تَخْ ع] [مَص] سخن و بیت
دشوار معنی آوردن بر کسی. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

تعویض. [تَخْ ع] [مَص] عوض دادن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). عوض کردن.
(آندراج). بدل دادن. (از اقرب الموارد):

عوضت من هبه خیراً. (اقرب الموارد): و
احسن امیرالمؤمنین انتقاله الی دارالقرار لعلمه

بتعویض الله... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص
۳۰۰).

تعویض کردن. [تَخْ کَ ذ] [مَص] مرکب
بدل کردن. تبدیل کردن. تغیر دادن. تاخت

زدن. و رجوع به ماده قبل شود.

تعویق. [تَخْ ع] [مَص] بازداشتن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). بر

درنگ داشتن و بازداشتن و مشغول کردن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). بازداشتن و در بند کردن و در کتابی
نوشته که تعویق منع ساختن و بازداشتن و در

درنگ افکندن، مشتق از عوق بالفتح که بمعنی
بازداشتن است. (غیث اللغات) (آندراج).

درنگی و تأخیر و توقف و منع. (ناظم
الاطباء): سلطان از جهت وفات پدر و تشویق

حال غزنه از آن مهم بازماند و به غزنه رفت و
آن مراد در تعویق افتاد. (ترجمه تاریخ یعنی

چ اول تهران ص ۲۱۶).

تعویق. [تَخْ اِخ] [مَص] دهسی از دهستان
کوهستان بخش داراب شهرستان فسا

محصول آن توتون، گل سرخ، بادام، گردو و
انجیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

تعویل. [تَخْ ع] [مَص] به آواز گریستن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به آواز بلند

گریستن و آواز زدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[یاری خواستن از کسی و کذا عول به عوله
یق عول علی ما شئت (به صیغه امر)؛ ای

استعن به کانه یقول احمل علی ما شئت.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). [نازیدن. [بار نهادن بر کسی.
(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). [آمله ساختن از بهر باران.
(تاج المصادر بیهقی). باران‌گریز ساختن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساختن
سایبان تا از باران بدو پناه آورند. (آندراج).

عاله ساختن. (از اقرب الموارد). [اعتماد
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اعتماد

هوخواهی و مروت باطل گردد. (سندبادنامه
ص ۱۷۲).

تعویم. [تَخْ ع] [مَص] دسته‌دسته نهادن
کشت دروده را. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اسال بر
شدن خرماین و جز آن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعوین. [تَخْ ع] [مَص] یاری نمودن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). [ایمانه‌سال شدن زن، یقال:
عونت المرأة؛ ای صارت عواناً. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد). کدبانو شدن زن. (تاج المصادر

بیهقی) (زوزنی). [ایباربار جستن خر، بر
ماده خر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [در

بهره دیگری درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعویفه. [تَخْ وِی] [مَص] (از «عوی») [خم
دادن و پیچیدن حلقهٔ بینی شتر و کمان را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [ارسن تافتن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). [دروغ داشتن
سخن کسی را و رد کردن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعویفه. [تَخْ ع] [مَص] خداوند شتر و کشت
آفت‌رسیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تعریس.
(تاج المصادر بیهقی). به آخر شب فرود آمدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تعریس قوم و کم خفتن آنان. (از اقرب

الموارد). [بجایی بند گردیدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). احتیاس کسی در
جایی. (از اقرب الموارد). [خرخره را به لفظ

عوه‌عوه خواندن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آفت

رسیدن بکسی. (از اقرب الموارد).

تعهه. [تَخْ ع] [مَص] تَعَّ. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سست شدن و

فروهشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
[آسی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). و رجوع به تع شود.

تعهد. [تَخْ هَا] [مَص] عهد نو کردن.
(زوزنی). تازه کردن پیمان. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دیدار تازه
کردن. (تاج المصادر بیهقی). تازه کردن

چیزی. (آندراج). [سرانجام کار کسی به ذمه
خود گرفتن و ضامنی کردن. (غیث اللغات)

(انجمن آرا). شرط و عهد و پیمان و قرارداد و
معاهده و ضمانت و کفالت و اجاره. (ناظم

الاطباء). [نگاه داشتن چیزی. (تاج المصادر
بیهقی) (از زوزنی). نگاه داشتن چیزی و تیمار

داشتن. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). تفقد و تحفظ. (اقراب الموارد). نگاهداری. پرستاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا!؛ و تذکره که با تو فرستاده آمده است تودد و تمهد را سبکی آن بازنمایی. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۲۱۰).

از تو بودی همه تمهد من گاه محنت به حصنهای حصین. مسعودی. بازرگان مزدوری گرفت و از برای تمهد او [شتر به] نصب کرد. (کلیله و دمنه). و او در ابواب تفقد و تمهد. ایشان را انواع تکلف و تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه). هر که از کسب و حرفت اعراض نماید، نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تمهد تواند داشت. (کلیله و دمنه). اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد، اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تمهد او قریضه و تفقد او لازم. (چهارمقاله عروضی ج ۳ کتبر محمد معین ج زوار ص ۴۸).

زنده ماند از تمهد جو منی نام او بالمشی و الابکار. خاقانی. ابوبراهیم چادر کتیزی که به تمهد و تفقد ایشان قیام مینمود در سر کشید و در خفارت آن زی از مجلس خویش بیرون گریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۲۱۹). چون ابوعلی به بخارا رسید در تمهد و تفقد و اجلال و اکرام قدر او مبالغه رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۱۶). راه اولاد و احفاد او باز دادند تا به تمهد او قیام مینمودند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۶۰). تمهد ضمیمی و هو افصح من فولک تعاهدتہ لان التعاهد انما یکون بین اثنتین و فلان یتمہدہ صرغ ای یسجدہ. (منتهی الارب). زمین و آب را رسیدگی و اصلاح کردن. فارابی گوید تمهد فصیح تر از تعاهد است زیرا مصدر تفاعل جز بین اثنتین واقع نگردد. (از اقراب الموارد).

تعهددار. [تَعَاهِدًا] (ف مرکب) اجاره دار و دارنده شرط و عهد. (ناظم الاطباء).

تعهد کردن. [تَعَاهَدُکَ] (مص مرکب) به گردن گرفتن شرط و پیمانی. خود را ملزم ساختن به عملی یا پرداخت چیزی. تضمین عهد و میثاقی. پذیرفتاری. || پرستاری کردن. نگاهداری کردن. تیمارداری کردن. نواختن؛ سپاه را بنگریست و ایشان را روزی‌ها داد و صلت بخشید و آتش‌خانه‌ها را تمهد کرد. (بلعمی ترجمه تاریخ طبری). نامه‌ها رسید که سلیمانی رسید به شورقان و از ری تا آنجا ولایه و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تمهد کردند. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۲۸۸). پس همچنین از موجب خرد بر فرزند واجب است سبب بودن خود را حرمت داشتن و تمهد کردن. (منتخب قابوسنامه ص ۲۵). و استاد

فصاد آن است که پس از آنکه رگها را شناخته باشد مبضع را نکوب باید داشت و آن را هر روزی از پس هر فصدی تمهدی کند و از آب نگاهداری و نیک خشک کند تا زنگ نگیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). هر که را بگزد [سار بلوطی] پوست بازگذارد و آنکه او را تمهد و علاج کند هم پوست بازگذارد. (ذخیره خوارزمشاهی). آن برادر که طیب و معالج بود دختر را تمهد کرد و به معالجت بقرار مهود بازبرد. (سندبادنامه ص ۳۲۰).

خیث را چو تمهد کنی و بنوازی بدولت تو نگه میکند به انبازی. (گلستان). **تعهدنامه**. [تَعَاهِدُ م / م] (لا-مرکب) اجاره‌نامه و معاهده‌نامه. (ناظم الاطباء). سندی که محتوی بگردن گرفتن شرط یا پیمانی باشد.

تعهی. [تَعَاهَى] (ع-مص) دویدن. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب الموارد). || اذف. (ذیل اقراب الموارد).

تعیب. [تَعَاهَى] (ع-مص) عیب کردن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی). تعیب. (از اقراب الموارد). به عیب نسبت دادن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || باعیب قرار دادن کالا را و عیب‌ناک ساختن آن را. (ناظم الاطباء). باعیب قرار دادن چیزی را. (از اقراب الموارد). و رجوع به تعیب شود.

تعیث. [تَعَاهَى] (ع-مص) کم و سیری آب خوردن شتران. (منتهی الارب). کمتر از سیری آب خوردن شتران. (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تعیید. [تَعَاهَى] (ع-مص) چشم‌زخم رسانیدن و سخت مبالغه نمودن در چشم‌زخم رسانیدن: تعید الصاین بالمعیون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || او تعیدت المرأة اذا اندرات بلسانها علی ضراتها و حرکت یدیها. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ای خرجت فجاءت بلسانها علی ضراتها و حرکت یدیها؛ یعنی ناگهان درآمد آن زن به بدگویی بر بنانجهای خود در حالی که تکان میداد دستهای خود را. (ناظم الاطباء).

تعییس. [تَعَاهَى] (ع-مص) سپید سیاهی مایل شدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سپید شدن در سیاهی. (از اقراب الموارد).

تعییس. [ت] (لا) ج. تمساء. و رجوع به همین کلمه و دزی ج ۱ ص ۱۴۷ شود.

تعیش. [تَعَاهَى] (ع-مص) به حیلت زیستن. (تاج المصادر بیہقی). || بتکلف اسباب معیشت ساختن و طلب کردن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکلف اسباب زندگی. (از اقراب الموارد). اسباب معیشت ساختن. (غیاث اللغات).

تعیشات. [ت] (ع) دهی از دهستان میان آب بخش شهرستان شوشتر است که در حدود یکصد تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تعیط. [تَعَاهَى] (ع-مص) درازگردن شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || اسالها باردار نگر دیدن شتر ماده یا زن بی آنکه نازآینده باشد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || جوش زدن سنگ و چوب و آب مانند برآمدن از آن و ستر گردیدن و یا روان شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || خشم گرفتن مرد. (از اقراب الموارد). || فریاد کردن و خروشیدن متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آمدن و آواز دادن قوم، او الشعیط صیاح الاشر. (از اقراب الموارد). || روان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تعیل. [تَعَاهَى] (ع-مص) خرامیدن و خمیدن و نازیدن در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (آندراج).

تعیین. [تَعَاهَى] (ع-مص) ناشناس نمودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درنگ کردن جهت رسیدن بچیزی. || یقین دیدن کسی را. || نزدیک آمدن جهت اعانت. || چشم‌دار گردیدن چرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || مخصوص شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخصوص شدن چیزی از میان چیزها. (غیاث اللغات). یعنی تشخیص است. (از کشف اصطلاحات الفنون). آنچه چیزی بدان از دیگر چیزها ممتاز شود. (از تعریفات جرجانی). || تعین علی الشیء؛ لازم شد بر وی بعینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || نرم و تنک گردیدن مشک از دیرنگی. (از اقراب الموارد). || (لا) گاهی مراد از هستی و وجود نیز باشد. (غیاث اللغات). وجود و هستی. (ناظم الاطباء). || حصه و بهره و هر چیز مخصوص به کسی. (ناظم الاطباء).

تعیینات. [تَعَاهَى] (لا) چسبیزهای مخصوص و حصه‌ها و بهره‌ها. || حق خدمت و حق زحمت و خدمت و منصب. (ناظم الاطباء).

تعیین اول. [تَعَاهَى] (ن اؤ و) (ترکیب وصفی). مرکب اصطلاح صوفیه و عبارت است از مرتبه وحدت. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ مصطلحات عرفا). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تعیین ثانی. [تَعَاهَى] (ن) (ترکیب وصفی).

مرکب) نزد صوفیان عبارت از مرتبه و حدانیت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا) (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

تعییر. [تَعْيِيرُ] (ع مصص) سبک و بدکار گردیدن زن و زنا نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به عاهر و عاهرة شود.

تعییی. [تَعْيِيٌّ] (ع مصص) درماندن در کار و راه نیافتن در آن و استوار و نیکو کردن نتوانستن و دشوار شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درماندن در کار و قادر نبودن به نگهداشت آن. (از اقرب الموارد).

تعییب. [تَعْيِيبُ] (ع مصص) معیوب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عیبناک ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [به عیب منسوب نمودن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به تعیب شود.

تعییث. [تَعْيِثُ] (ع مصص) در تاریکی چیزی جستن و جستن اعمی چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). بدست جستن چیزی را در تاریکی: عیث فلان تعیثاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جستن چیزی را با دست بی آنکه آن را ببیند. (از اقرب الموارد). کورمال کورمال کردن در یافتن چیزی. [آمیخته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دست به تیردان بردن برای جستن تیر. [اثر گذاشتن با کارد بر کوهان شتر. (از اقرب الموارد). [عیث یفعل کذا: ای طفق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تعیید. [تَعْيِيدُ] (ع مصص) (از «عود») حاضر آمدن و عید کردن. (تاج المصادر بیهقی). عید کردن. (زوزنی). فراهم آمدن به روز عید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شهادت دادن قوم عید را. (از اقرب الموارد).

تعییر. [تَعْيِيرُ] (ع مصص) سرزنش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمع اللغة) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء):

و تلك فضيلة فيها تأش
تبع عتك تعير العدات.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۲). و به زبان تعیر این شکایت تقریر کردن گرفت. (سندبادنامه ص ۹۱). [عیبناک ساختن کار کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعییب کردن و منسوب کردن کسی را به عار. (از اقرب الموارد). لاقتل غیر بالامر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جداجدا سنجیدن هر یک دم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [چنزلو

برآوردن آب. (آندراج) (ناظم الاطباء).
تعییش. [تَعْيِيشُ] (ع مصص) زنده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعییط. [تَعْيِيطُ] (ع مصص) عیط گفتن یک مرتبه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بانگ کردن و یک بار عیط گفتن. (از اقرب الموارد). و عیط آواز جوانان چابک و سبک چون همدیگر را آواز کنند و یا کلمه‌ای است که به وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشد. (آندراج).

تعییع. [تَعْيِيعُ] (ع مصص) عاجز گشتن قوم از کاری که قصد آن داشتند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعییق. [تَعْيِيقُ] (ع مصص) بانگ برزدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تعییل. [تَعْيِيلُ] (ع مصص) (از «عول») عیال‌داری و نفقه دادن آنان. [عیال خود گردانیدن قوم را یا فروگذاشتن آنان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [از «عیل»] بد پروردن. (تاج المصادر بیهقی). بدخوارگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گذاشتن اسب را در بیابان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گم کردن ضلالت را به نهجی که جایش معلوم نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بسیار شدن عیال مرد. [عیال‌داری و نفقه دادن آنان. [عیال خود گردانیدن قوم را یا رها کردن آنان را. (از اقرب الموارد).

تعیین. [تَعْيِينُ] (ع مصص) وام بی‌نفع گرفتن و دادن وام بی‌نفع. [سبز شدن درخت. [شکوفه برآوردن درخت. [به میعاد بها فروختن رخت را پس بازخریدن آن را به کم قیمت پیشین. [دایر گردانیدن جنگ میان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سوراخ کردن مروارید. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مساوی کسی در روی وی گفتن. (تاج المصادر بیهقی). در روی کسی بدبهای وی را گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[آب در مشک نوسور بیختن تا درزه‌هایش استوار شود. (تاج المصادر بیهقی). آب در مشک نوسور بیختن تا چشم‌های آن بند گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [عین نوشتن. [مخصوص کردن چیزی را از جمله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مخصوص نمودن چیزی را از میان چیزها. (غیاث اللغات) (آندراج). [تفضیل دادن دزدی را از میان مهمین دیگر. [مخصوص گردانیدن مالی را

برای کسی. [روزه معینی را نیت کردن. (از اقرب الموارد). [عین چیزی فرامودن. (تاج المصادر بیهقی). [چیزی نمودن و آشکار ساختن. [مقدمه لغت میرسد شریف جرجانی). واضح کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مسعین کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). ... با لفظ شدن و کردن مستعمل است. (آندراج): اندیشید که اگر کشیده بفروشم و در تعیین قیمت احتیاط کنم روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه).

تعیین دال و ذال که در مفردی فند
ز الفاظ فارسی بشنوزان که مهم است
حرف صحیح و ساکن اگر پیش از او بود
دالست هرچه هست جز این دال معجم است. ؟

تعیینات. [تَعْيِيناتُ] (ع) ج تعین. فارسیان بمعنی تعین استعمال کنند و این مجاز است. (غیاث اللغات) (آندراج). [مواجب‌ها و مقرریها و مناصب. (ناظم الاطباء).

تعیین افتادن. [تَعْيِينُ الْاِفْتَادِنِ] (ع مصص) مرکب معین شدن. مشخص شدن. اختصاص یافتن: آنگاه آن را موضعی بفرمان ملک تعین افتد. (کلیله و دمنه).

تعیین کردن. [تَعْيِينُ الْكُودِنِ] (ع مصص) مرکب معین و مشخص نمودن و هر نیز نمودن. (ناظم الاطباء): آنگاه مثال داد تا روزی مسعود طلسمی میمون برای حرکت او تعین کردند. (کلیله و دمنه).

کردم از جفد طلب نسخه گمنامان را
گر شود یافته تعین تو خواهم کردن.
واله هروی (از بهار عجم).

ز قید عشقم آزادی اسیری تا ابد نبود
چو بهر عاشقی حکم ازل کرده است تعین.
اسیری (ایضاً).

تعییه. [تَعْيِيةُ] (ع مصص) سخن دشوار آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقع. [تَعْيِيقُ] (ع مصص) آواز خوردن تخته به تخته‌ای یا چیز دیگر. (یادداشت مرحوم دهخدا). [آواز ترقه یا چاشنی که کم و خفیف باشد. (یادداشت ایضاً).

تقاء. [تَعْيِيقُ] (ع) خنده بلند. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد).

تغابن. [تَغَابِنُ] (ع) به ترکی برادر مادر را گویند که بھندی مامون نامند. از لغات ترکی نوشته شده. (غیاث اللغات ج هند).

تغابن. [تَغَابِنُ] (ع مصص) یکدیگر راغبین آوردن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). در زبان افگندن بعضی مر بعض را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را در زبان افگندن و به زبان یکدیگر را فریفتن و گاهی تجرید نموده بمعنی زیانکاری و زیان‌زده شدن و

از... به تغار و علوفه مدد کرده بود. (از روضةالصفا یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اگریرلیغ شرف نفاذ یابد من لشکر پادشاه را بقدر احتیاج تغار و علوفه دهم. (حبیب السیر یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از برای مطیخ انعام او کیوان ز چرخ ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار.

ملاسعید هروی (از فرهنگ جهانگیری).

||و بمعنی بیمانه هم هست و تغاره... هم گویند. (برهان). پیمانته. (ناظم الاطباء).

جوینی در شاهد زیر اندازه آن را صد من ذکر کرده و مرحوم دهخدا در یادداشتی با تردید چنین آورده: «هم امروز در عراق عرب بمعنی کیلی است برای پیمودن گندم و جو.

(گویادو خروار و نیم): فرمان شد تا هر سری یک تغار آرد که صد من باشد و یک خنیک شراب که پنجاه من بود مرتب کنند.

(جهانگشای جوینی). و از تمامت ممالک به هر سری یک تغار آرد و یک خنیک شراب جهت علوفه لشکر آماده دارند. (رشیدی). و رجوع به تغار دادن و تغاره شود. ||ادریخت اولس را در گرگان و علیآباد رامیان و حاجی لر تغار گویند. و آن از تیره بهتولاستا^۱

و از جنس کاریبوس^۲ است. و رجوع به اولس و جنگلشناسی کریم سعادی ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

تغار. [تَغ غا] [ع] جرح تغار: زخمی که خون آن بند نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زخمی که خون از آن جاری باشد. (از اقرب الموارد).

تغاریبک. [تَغ / تَب] [اِخ] محمدبن سلیمان الکاشغری که در محرم سال ۵۱۶ هـ ق. بمنصب وزارت سلطان سنجر رسید و ۲ سال وزارت کرد و بر اثر سوء رفتار مورد عناد قرار گرفت و آنگاه معزول شد و اموالش مصادره گشت و سپس در سانه سقوط مرکوب درگذشت. و رجوع به دستورالوزراء صص ۱۹۱-۱۹۴ و لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

تغارچه. [تَغ / ج] [اِص] (مصرف) تغار خرد. نیم خم کوچک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

تغار دادن. [تَغ د] [مصص مرکب] و در اصطلاح اتراک مثل تغار دادن مهمانی بزرگ و آش دادن است و آن را تغاره نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). مهمانی بزرگ دادن و آش دادن. (ناظم الاطباء): مدت پانزده روز لشکر به آن کثرت را تغار داده. (روضهالصفا یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به تغار شود.

همین کلمه شود.

تغار. [تَغ] [اِ] طشت گلی را گویند. (برهان) (غیاث اللغات). طشت گلین است که در آن آب کند و غذا نیز خورند یا گندم و جو پیر کنند. (انجمن آرا) (آندراج). طشت گلین و سفالین و آوندی که سواران در آن خوراکی اسب خود را ریزند. (ناظم الاطباء). تیغار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

زبان چون ... و دهن چون تغار یکایک پراکنده بر دشت و غار. (گرشاسبنامه).

وان کاسه‌های سرشان بینی که مضاف بر ره فکنده همچو پر از خون تغارها. لامعی جرجانی.

مترس از محالات و دشنام دشمن که پر زاژ باشد همیشه تغارش. ناصر خسرو. ای دهان باز نهاده بجفای من راست گویی که یکی کهنه تغارستی.

ناصر خسرو. خون عدو را جو روی خویش بدو داد دیگ در قصر او بزرگ تغار است. ناصر خسرو.

گشاده از بی لقمه نهاده از بی نفع یکی دهان چو تغار و یکی شکم چو مغار. سوزنی.

بینی چون تنور خشت بیزان دهنی چون تغار رنگرزان. نظامی.

آب تصافی نریزی در تغار تا سنگ چندی نباشد طعمه خوار. مولوی. تا قیامت میخورد او پیش غار عارفانه آب رحمت بی تغار. مولوی.

و رجوع به تیغار شود. - امثال:

تغاری بشکند ماستی بریزد شود دنیا بکام کاسه لیسان. نظیر هایی شد و هویی شد و کبل به نوایی رسید. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۸).

گوز داده تغار شکسته طلاق هم میخواهد. در مورد کسی زنت که زبان آورد و بی فایده و پر ادعا باشد.

||خوردنی و آزوقه و راته باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از نساظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج): و ایلچیان بممالک رفتند تا جهت علوفه حشم تغارها و چهارپای بسیار از ذبایع و مراکب ترتیب سازند. (جهانگشای جوینی). فرمان شد تا چارپای هر کسی... به اولاغ گرفتند و تغارها روان کردند. (جهانگشای جوینی). و امیر ارغون چون بخراسان رسید بکار ساختگی تغار و شراب ایلچیکای مشغول شد. (جهانگشای جوینی). در وقت محاصره بغداد ابن عمران لشکر پادشاه [هولاکو] را

چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس خوانند. (غیاث اللغات) (آندراج). ||زیانکاری و زیان‌افکنگی و افسوس. (ناظم الاطباء):

سخت تغابنی بود حور حریرسینه را لافزنی خارپشت از صفت سمیری. خاقانی.

سفله مستغنی و سخی محتاج این تغابن ز بخشش قدر است. خاقانی.

بسی از خویشتن بر خویشتن زد فرو خورد آن تغابن را و تن زد. نظامی.

دو کسی را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برناید. (گلستان).

بخندید و گفتا به صد گو سفند تغابن نباشد رهایی ز بند. (بوستان).

به دندان گزید از تغابن یدین بماندش در او دیده چون فرقدین. (بوستان).

بیم آنست دمامد که چو پروانه بسوزم از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی. سعدی.

جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خرف می‌شکند بازارش. حافظ.

تغابن. [تَغ ب] [اِخ] سوره‌ای از سوره‌های قرآن. (از اقرب الموارد). سوره شصت و چهارم از قرآن کریم. مکیه و آن هجده آیت است و آغاز آن: بسم... یسبح لله ما فی السموات... پس از مناقین و پیش از طلاق.

تغابن. [تَغ ب] [اِخ] (یوم ال...) روز قیامت است بدان جهت که اهل جنت اهل دوزخ را در زیان و غین اندازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): یوم یجمعکم لیوم الجمع ذلک یوم التغابن... (قرآن ۶۴/۹).

تغابی. [تَغ] [ع مصص] غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغافل. (اقرب الموارد).

تغافران. [تَغ ت] [اِخ] طغافران. رجوع به همین کلمه شود.

تغایمور. [تَغ ت] [اِخ] از اسرای مغول رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۴۵ و ۲۰۵ و طغایمور شود.

تغاجار. [تَغ] [اِخ] طغاجار. رجوع به همین کلمه شود.

تغاجارگورکان. [تَغ] [اِخ] دامساد چنگیزخان مغول. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۴۰ و تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۰ شود.

تغاجارنویان. [تَغ] [اِخ] تغاجار. طغاجار. رجوع به طغاجار شود.

تغاخان. [تَغ] [اِخ] طغاخان. رجوع به

1 - Betulaceae.

2 - Carpinus.

تغار سبز. [ت س] (مرکب) غضاره. (بحر الجواهر). قسی خزف که عرب آن را غضارة گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به غضاره شود.

تغارة. [ت غ غا ز] (ع ص) ناته‌ای که در دویدن کفک از دهان برآورد و تند و تیز رود. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغاره. [ت ز / ر] (ل) پیمان‌ه و طشت سفالین. (ناظم الاطباء)؛ میرکس؛ تغارة بزرگ که در وی جامه شویند. (منتهی الارب). و یخضب؛ تغاره و لکن. (منتهی الارب). و رجوع به تغار و تیغار شود.

تغاری. [ت] (ل) ناو کوچک و ناوه. (ناظم الاطباء).

تغارید. [ت] (ع ل) ج تغرید. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

تغاریز. [ت] (ع ل) آنچه برگردانیده شود از نهال خرما و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه برگردانیده شود از نهال خرما و جز آن بجای اصلی که در آن کاشته شود و در حدیث آمده: و ینتون کما تثبت التغاریز. (از اقرب الموارد). و واحد آن تغریز است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تغاز. [ت غاز ز] (ع ص) خصومت و پیکار نمودن. (آندرداج) (ناظم الاطباء). تنازع. (اقرب الموارد) (المنجد) (از محیط المحيط).

تغازل. [ت ز] (ع ص) با یکدیگر عشق برزیدن. (زوزنی). عشق ورزیدن. (دهار). با هم به غزل سخن گفتن و عشق ورزیدن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تکلف غزل. (اقرب الموارد).

تغازی. [ت] (ع ص) با همدیگر جنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغاضی. [ت] (ع ص) بیخبری نمودن از کسی و تغافل کردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تغافل از کسی. (از اقرب الموارد). [ل] پلک را بر یکدیگر گذاشتن چنانکه چیزی مشاهده نگرردد. (از اقرب الموارد).

تغاط. [ت غا ط] (ع ص) همدیگر را در آب فروبردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تماقل. تفاسی. (اقرب الموارد). و رجوع به این دو کلمه شود.

تغاطس. [ت ط] (ع ص) غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تغافل. (اقرب الموارد). همدیگر را در آب فروبردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تماقل در آب. (از اقرب الموارد). و رجوع به ماده قبل شود.

تغاطس. [ت ط] (ع ص) غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). [خویشتن را کور ساختن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). تعامی. (اقرب الموارد). و رجوع به تعامی شود.

تغافل. [ت ف] (ع ص) غفلت نمودن بی غفلت. (زوزنی). بقصد غافل شدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نا آگاهی نمودن. (دهار). خود را غافل وانمودن. (آندرداج). غفلت و بی‌خبری و بی‌تفاتی. (ناظم الاطباء). تیغ و شمشیر از تشبیهات اوست و با لفظ داشتن و کردن و زدن مستعمل. (آندرداج):

اثر نعمت تو بر ما، زان بیشتر است که توان آورد آن را به تغافل کفران. فرخی. ای متغافل بکار خویش نگه کن چند گذاری چنین جهان به تغافل.

ناصر خسرو.

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا چون شمع به بزم درد افروخت مرا من گریه سوز دل نمی‌دانستم استاد تغافل تو آموخت مرا. خاقانی.

رفت جوانی بغافل بسر جای دریغ است دریغی بخور. نظامی.

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحتی همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل.

سعدی.

بمیر از درد ای دشمن که هم در عرصه محشر نسازم خشک از خون تو شمشیر تغافل را.

ظهوری (از آندرداج). خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند در گردن نگاه نهان خونهای ما.

ظهوری (ایضاً).

[چشم‌پوشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سوگند دروغ یاد کردن. (از اقرب الموارد).

تغافل پسند. [ت ف پ س] (ف مرکب) تغافل پیشه. تغافل شمار. (آندرداج) (ناظم الاطباء). تغافل شوه. تغافل دستگاه. (آندرداج). غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء). از اسامی محبوب است. (آندرداج):

حیران بی‌نیازی خوبان کسی میباد چون شد دل از نگاه تغافل پسند او.

میرزا بیدل (از آندرداج).

رجوع به تغافل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تغافل پیشه. [ت ف ش / ش] (ص مرکب) تغافل‌پسند:

ای تغافل‌پیشه، ناپروا ز ما دل بد مکن خاک پا افتادگان در شهر بند دام تست.

صائب (از آندرداج).

تغافل داشتن. [ت ف ت] (مص مرکب) غفلت داشتن. خود را بی‌خبر داشتن از چیزی. تغافل کردن:

کدام مطلب عالیست در نظر دل را که بر مراد دو عالم تغافلی دارد.

صائب (از آندرداج).

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تغافل زدن. [ت ف ز د] (مص مرکب) غفلت ورزیدن و توجه نکردن. (از آندرداج). تغافل کردن: شیتگی و بهوشی برادرش می‌دید [سلطان محمود] و بر تغافل می‌زد تا آنکه ساعتی بگذشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۲).

درد دل را می‌کنم با صبر پیوندی دگر بر طبیب خود تغافل می‌زنم چندی دگر.

نظیری (از آندرداج).

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تغافل ساختن. [ت ف ت] (مص مرکب) تغافل کردن:

تغافل نسازی که سیلاب تیز بجوش است در ابر سیلاب‌ریز. نظامی.

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تغافل شعار. [ت ف ش] (ص مرکب) تغافل‌پسند. و رجوع به همین کلمه شود.

تغافل شعاری. [ت ف ش] (حامص مرکب) غفلت و بی‌خبری. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغافل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تغافل شیوه. [ت ف و] (ص مرکب) تغافل‌پسند. و رجوع به همین کلمه شود.

تغافل کردن. [ت ف ک د] (مص مرکب) بقصد بی‌خبری کردن. بی‌اعتنایی کردن. غفلت کردن. بی‌تفاتی کردن. تغافل ساختن.

تغافل ورزیدن: تغافل کردن به هیچ وجه روی ندارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۲).

گرامروز چون وی تغافل کنی به فرات امروز تو دی کنی. ناصر خسرو.

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم.

ابراهیم شوکتی (از آندرداج).

کی تغافل می‌تواند عاشق بیتاب کرد چون توان با تشگی قطع نظر از آب کرد.

کلیم (ایضاً).

مکن تغافل از این بیشتر که ترسم خلق گمان برند که این بنده بی‌خداوند است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به تغافل و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تغافل کش. [ت ف ک] (ف مرکب) غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

تغافل نمودن. [ت ف ن / ن د] (مص مرکب) غفلت نمودن از چیزی. نا آگاهی نمودن از چیزی یا موضوعی: سلطان از کثرت لفظ و سورت شطط ایشان تغافل نمود. (ترجمه تاریخ یمینی ج اول تهران ص ۳۳۲).

تغافل ورزیدن. [ت ف و د] (مص مرکب) تغافل کردن. و رجوع به تغافل و دیگر

ترکیبهای آن شود.
تغالب. [ت ل] [ع مص] غلبه کردن بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).
تغالی. [ت] [ع مص] گوالیدن گیاه و بلند و درهم پیچیدن آن و انبوه شدن وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند شدن گیاه و بزرگ و درهم پیچیده شدن درخت. (از ارب الموارد). [رفتن گوشت و زرار گردیدن ناقه و جز آن. یقال: تغالی لحم الناقه ای ذهب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رفتن گوشت ناقه. یقال: تغالی الوبر عن الناقه و اللحم اذا تحسر. (از ارب الموارد). [گران شدن نرخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [اشتافتن چارپا در رفتار. (از ارب الموارد). [با هم نبرد کردن در دوراندازی تیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد) (از محیط المحيط).
تغام. [ت غام] [ع مص] اظهار غم کردن بی آنکه غم در دل داشته باشد.
تغامج. [ت م] [ع مص] نوشیدن و مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): تغامج بین ارفاخ امه؛ لهنها. (ارب الموارد).
تغامز. [ت م] [ع مص] یکدیگر را به چشم اشارت کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). با یکدیگر بچشم اشارت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). اشاره کردن بعض قوم مر بعض دیگر را با چشمهای خود. یقال: تغامزوا به. (از ارب الموارد). و منه قوله تعالی: و اذا مروا بهم يتغامزون^۱. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغامس. [ت م] [ع مص] یکدیگر را در آب فروبردن. (ناظم الاطباء).
تغالی. [ت] [ع مص] از یکدیگر بی نیازی نمودن. (زوزنی). از همدیگر بی نیاز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی نیاز شدن بعض قوم از بعض دیگر. (از ارب الموارد). [غنی شدن کسی. (از ارب الموارد).
تغاور. [ت و] [ع مص] یکدیگر را غارت کردن. (زوزنی). بر همدیگر غارت آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تاراج کردن بعض قوم مر بعض دیگر را. (از ارب الموارد).
تغاوط. [ت و] [ع مص] همدیگر را در آب فروبردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغامس. (ارب الموارد). و رجوع به تغامس شود.
تغاوی. [ت] [ع مص] بر بدی و بیراهی گرد آمدن و یارمندی نمودن بر آن. یقال: تغاواو علی العثمان فقتلوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تجمع و تعاون قوم بر

کسی و کشتن او. (از ارب الموارد). [یا از اینجا و آنجا گرد آمدن و کوشش و حرب نکردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).
تغایب. [ت ی] [ع مص] بهم غایب شدن. (زوزنی). غایب بودن. یقال: بنوفلان یشهدون احیانا و یتفایون احیانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد) (از آندراج).
تغایده. [ت ی] [ع مص] دوتا و کج گردیدن از نرمی و نزاکت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوتا و کج گردیدن زن در رفتار از نرمی. (از ارب الموارد).
تغایو. [ت ی] [ع مص] تغایر زوجان؛ یکدیگر را هسر دیگر خواستن یعنی بهشک آوردن دیگری را. (از ارب الموارد). [تغایر اشیاء: اختلاف آنها. (از ارب الموارد). غیر همدیگر شدن. (آندراج).
تغایی. [ت] [ع] به ترکی برادر مادر را گویند که بهندی مامونانه. (غیاث اللغات) (آندراج).
تغایرو. [ت] [ع] ج تغیره: هر کس که بر تصاریف ایام و تغایر ازمان صبر کند بسی گردنکشان را اسیر مقود مذلت و مهانت بیند و بسیار اسیران را در کنف امن و راحت یابد. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۴۲۰). رجوع به تغیر شود.
تغعب. [ت ع] [ع مص] هلاک شدن. (تاج المصادر بیقی). هلاک گردیدن و فاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردن. (از ارب الموارد). [چرکین شدن. [گرسنه گردیدن. [عیناک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [قطع. [چرک. (منتهی الارب) (آندراج) (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء). [گرسنگی. [عیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [هلاکت. (ناظم الاطباء). هلاک. (ارب الموارد).
تغعب. [ت] [ع] امر زشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قبیح. (ارب الموارد). [اهمت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تغیور. [ت ع] [ع مص] فرزند حاصل کردن از زن. [ابقه شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [باقی مانده چیزی را گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تغیبش. [ت غ ب] [ع مص] ستم کردن و دعوی باطل بر کسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [خدعه کردن بر کسی کما یقال اوطاه المشوهه. (از ارب الموارد).
تغیبی. [ت غ ب] [ع مص] شبانگاه دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تغغ. [ت ت] [ع] نام قیزی است به ساوآه النهر، غله پیمودن را. (از صحاح

تغبه. [ت ع ب] [ع مص] بمعنی تَب است. (منتهی الارب). و رجوع به تب شود.
تغبه. [ت غ ب] [ع] [گواهی دروغ. (منتهی الارب). شهادت زور. (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء).
تغیبب. [ت] [ع مص] ترک دادن مبالغه را در امری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مبالغه نکردن در حاجت. (از ارب الموارد). [گرفتن گرگ گلوی گو سپند را. [دور کردن از قوم امری را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [فاسد شدن چیزی. (از ارب الموارد).
تغیبو. [ت] [ع مص] غبار آوردن بچیزی. گردانگیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [والله الله گفتن باربار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهلیل و یا تردید صدا به قرائت و جز آن. (از ارب الموارد). [برانگیختن بر کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [غیران خوراندن مهمان را. (از ارب الموارد).
تغیضی. [ت] [ع مص] اشک نادادن چشم هنگام گریستن خواستن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغیبط. [ت] [ع مص] آرزومند گردانیدن کسی را و منه الحدیث: انه جاء و هم یصلون فجعل یغیظهم او یحلمهم علی النبط و یجعل هذا الفعل عندهم مما یغیظ علیه هكذا روی ان روی التخیف فیکون قد غیظهم یستهم الی الصلوة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).
تغیبن. [ت] [ع مص] در غبن انداختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغیبه. [ت ی] [ع مص] پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). فروپوشانیدن سر چاه و قرار دادن خاک بر آن. (از ذیل ارب الموارد). [کوتاه گردانیدن موی. [از بیخ برکندن موی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).
تغغغ. [ت ت] [ع] تفتز. نان تنک ساجی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفتز شود.
تغغرف. [ت غ ر] [ع مص] بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر. تغترف. (ارب الموارد). و رجوع به تغترف شود.
تغغز. [ت ت] [ع] تغغز. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغغز و ماده بعد شود.
تغغغ. [ت ت / ت ت] [ع] نام قیزی است به ساوآه النهر، غله پیمودن را. (از صحاح

الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چیزی باشد مانند کيله و قفیزی که غله را بدان پیمانه نمایند. (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). پیمانه‌ای است بزرگ که بدان غله پیمایند. (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد مانند کيله و قفیزی که غله بدان پیمایند و بعضی گویند پیمانه‌ای باشد که چهار خروار غله بگیرد و به فتح اول و ثالث که تالی قرشت باشد و به این معنی بجای حرف ثالث نون هم بنظر آمده است و بعضی گویند پیمانه‌ای که یک خروار غله بگیرد. (برهان). در فرهنگ جهانگیری گفته با هر دو «تای» فوقانی مضموم به غین زده. چیزی مانند کيله و قفیزی که غله را بدان پیمایند. شمس فخری گفته... و در لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو «تا» به ضم نیست به فتح است. به تاء نیست هر دو به نون است. شعر فخری است صاحب کتاب معیار الجمالی و آن حاضر است که چنین تصحیح یافته که تغغ^۱ بمعنی تغار است که بدان غله و غیره پیمایند و آن قطعه این است:

حاتم دهر شیخ ابواسحاق
که دهد زر به دامن تغغ
دشمنش را کشد سنگ و روست
گریچه در آبکن بود چو وزغ.

و این اشتباه برای صاحب برهان نیز روی داده و او گفته که پیمانه بزرگ که چهار خروار بگیرد. (انجمن آرا) (آندراج):
ای میر ترا گندم دشت است^۲ بسنده
با تفتنکی^۳ چند ترا من انبازم. ابوالعباس.
حاکم عهد شیخ ابواسحاق
که دهد زر به دامن و تغغ.

شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری). انسان تنک را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). و به این معنی بجای غین آخر خای قطعه دار هست که تفتن باشد. (برهان). و رجوع به ماده پیش شود.

تغغ قغ. [ت ت / ت غ ت غ / ت غ ت غ / ت غ ت غ] (ع) [اقبلوا تغغ یعنی نیکو خندان. (منتهی الارب). یعنی نیکو خندان آمدند. (ناظم الاطباء).

تغغغه. [ت ت غ] (ع) (مص) سخن واضح نگفتن. (منتهی الارب). سخن گفتن بطریقی که فهمیده نشود و سخن واضح نگفتن. (ناظم الاطباء) (از دزی ج ۱ ص ۱۴۷). [آواز کردن: سمعت لهذا الحلی تغغغه: ای اصحاب بعضه بعضاً سمعت صوته. (از ارب الموارد). [ع] [آواز پیرایه. [آواز خنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [تنگی و درسانگی در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغغیمش. [ت] (ع) (مص) اندک فربه گردیدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندک اندک فربه شدن شتر: غث بحیری ثم غثت: ای هزل ثم من قلیلاً قلیلاً: یعنی ازال غثاشته بیض السن... (از ارب الموارد).

تغغوری. [ت د] [مأخوذ از ترکی. هویره. (ناظم الاطباء).

تغغدن. [ت غ د] (ع) (مص) خمیدن و میل نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمایل و تعطف شاخه. (از ارب الموارد).

تغغدی. [ت غ د ی] (ع) (مص) چاشت خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). طعام صبح خوردن. (آندراج).

تغغید. [ت] (ع) (مص) طاعون زده گردیدن شتران. [انصیب خود را گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). یقال: غدد فلان؛ یعنی بهره خود را یافت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغغیه. [ت ی] [ع] (مص) کسی را چاشته دادن. (زوزنی). چاشت دادن. (تاج المصادر بیهقی). چاشت خورانییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). و رجوع به تغدی شود.

تغغروم. [ت غ ر] (ع) (مص) سوگند خوردن و تردد و اندیشه نکردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تغغضه. [ت غ غ] (ع) (مص) برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برجهیدن آهو. (از ارب الموارد).

تغغدم. [ت غ د م] (ع) (مص) چشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تطعم. (ارب الموارد). [بسیار خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یقال: هو یتغدم کل الشئ، اذا کان کثیر الاکل. (ارب الموارد). [بیریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تغغمو. [ت غ م] (ع) (مص) بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بانگ و فریاد کردن در مجلس و فی حدیث علی (ع). قاموا ولهم تغدم و بربره. (از ارب الموارد). [درآمیختن کلام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و تغدم الغضب و سوءاللفظ و التخلیط فی الکلام و کذا البربره. (اللسان از ارب الموارد).

تغغذی. [ت غ ذ ی] (ع) (مص) خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): شوهر زن را میکشد و می جوشانید و با اجزا و اعضا او تزجی و تغذی میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج اول تهران ص ۳۲۷). [مطاول تغذیه. (از ارب الموارد). رجوع به تغذیه شود.

تغغذی کردن. [ت غ ذ ی ک د] (مص) مرکب) غذا خوردن. (ناظم الاطباء).

تغغذیه. [ت ی] [ع] (مص) خورش دادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

[پروراندن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [بیریدن شتر کمیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). بریدن و روان شدن بول شتر. (آندراج). و در اساس غذی بیوله: رمی به دمه. یقال: حتی یدخل الکلب و یغذی علی سواری المسجد. (از ارب الموارد). بول انداختن سگ. (تاج المصادر بیهقی). [دویدن آب و خون. (تاج المصادر بیهقی). جاری گردیدن خون از رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). روان شدن خون رگ. (آندراج).

تغغذیه دادن. [ت ی د] (مص) مرکب) غذا دادن. (ناظم الاطباء).

تغغذیه کردن. [ت ی ک د] (مص) مرکب) غذا خوردن و پرورش دادن. (ناظم الاطباء).

تغغور. [ت] (ع) (مص) برجستن خون از رگ و جاری گشتن آن. [برجستن آب از درز مشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تغغوان. [ت غ] (ع) (مص) جوش زدن دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مجدالدین گوید: صواب به نون (تغغوان) است و تفر به تاء شنیده نشد و خلیل به تصحیف آورده و جوهری پیروی کرده است. (منتهی الارب).

تغغوب. [ت غ ز] (ع) (مص) از سوی غرب آمدن. [دوری گزیدن. و دور رفتن و جدا شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). [به غربت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

تفرجاق. [ت غ غ] (ع) (مص) ساختن بود، نجیبی گویند

ترک خرد دیرش^۴ و زین و تفرجاق

۱- این کلمه در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۳۷ «تغغ» و در صحاح الفرس ج طاعتی ص ۱۶۲ «تغغ» و در معیار الجمالی «تغغ» آمده و در دو کتاب لغت نخست شعر ابوالعباس را با تغییر کلمه شاهد آورده اند و در برهان کلمه تغغ بدون اشاره به تغغ بمعنی پیمانه و قفیزی که معادل چهار خروار باشد معنی شده است. و رجوع به تغغ شود.

۲- ن: دشتی است.
۳- در لغت فرس اسدی ج اقبال «تغغکی» و در حاشیه برهان ج معین «تغغکی».

۴- ن: دیوش.

میوه غرقه^۱ بکوه و ساده بزنگار.
(لفت فرس اسدی ج اقبال) (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
ساخته. (سان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۸۰ ب و ۳۰۰)^۲.

تغرد ۵. [تَغْرُزُ] (ع مص) بلند و طرب‌انگیز ساختن مرغ آواز خود را و در گلو گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوانندگی طرب‌انگیز مرغان. (حاشیه حافظ ج قزوینی ص ۳۳۰):

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تغرد عن روضها اتین حمامی. حافظ.
تغرض. [تَغْرُزُ] (ع مص) شکسته شدن شاخ و جدا نگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن شاخهٔ درخت و جدا نگردیدن آن. (از اقرب الموارد).

تغرزو. [تَغْرُزُ] (ع مص) آب در حلق گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آب در حلق گردانیدن چنانکه نه فروداده شود و نه از دهان خارج گردد. (از اقرب الموارد). اشک در چشم گردانیدن. (از اقرب الموارد). [بگشتن آواز در گلو. (زوزنی). گردانیدن شبان صدا را در حلق خود. (از اقرب الموارد).

تغرزو. [] (ایح) ناحیتی بر مغرب چین و شمال تبت و خلیج. تغرزو: اما اقلیم ششم از خرگاههای قایقون آغاز و بر خرخیز و تغرزو بگذرد سوی زمین ترکمانان و... (التفهیم ج جلال همایی ص ۲۰۰). رجوع به تغرزو شود.

تغرف. [تَغْرُزُ] (ع مص) همه را فرا گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد).

تغرة. [تَغْرُزُ] (ع مص) در خطر و هلاک افکندن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفریز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفریز شود.

تغری. [تَغْرُزُ] (ع مص) اعضاء و صدهٔ پادشاهی و طغرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به طغرا و طغری شود.

تغریب. [تَغْرُزُ] (ع مص) دور در شدن به سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امان در زمین. (از اقرب الموارد). [پنهان و غایب گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [بچه سیاه و بچه سفید آوردن (از افساد است). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سرف و پشک بهم آمیخته خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بجانب مغرب رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از

منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [از شهر بیرون کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از وطن دور کردن. (از اقرب الموارد). [انفی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفی بلد کردن از شهری که خیانت در آن واقع شده است. (از اقرب الموارد). [دور نمودن. [به جانب مغرب شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اصطلاح نجوم) نزدیک شدن کواکب علوی به آفتاب بدان حد که چون از آن گذرد در نور آفتاب پنهان شود تا به کرانهٔ شعاع آفتاب شود به مغرب ناپدید شدن را و آن را تقریب خوانند. (از التفهیم بیرونی ص ۸۱).

تغریود. [] (ایح) یکی از امرای بزرگ دولت ممالیک مصر که در زمان الملک الناصر فرج اتابک شام بود و به سال ۸۱۱ ه. ق. درگذشت. و پسرش ابن تغریودی (امیر جمال‌الدین ابوالمحاسن یوسف) از مورخان و دانشمندان است. او راست: «حوادث الدهور فی مدی الایام و الشهور» و «مورد اللطافه فی من ولی السلطه» در تاریخ. وی در سال ۸۷۴ ه. ق. در حران درگذشت. رجوع شود به کتاب از سعدی تا جامی ص ۶۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۲.

تغریث. [تَغْرُزُ] (ع مص) گرسنه کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرسنه گردانیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغریذ. [تَغْرُزُ] (ع مص) آواز بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اغراد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تغرد. (اقرب الموارد). بلند برداشتن آواز و طرب‌انگیز ساختن و در گلو گردانیدن آواز را. (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اغراد و تغرد شود.

تغریو. [تَغْرُزُ] (ع مص) در خطر و هلاک افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در خطر و هلاکت افکندن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفس و مال خود را به هلاکت افکندن. (از اقرب الموارد). مغرور کردن خود را و نفس را هلاک ساختن. (آندراج). [پس کردن مشک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آهنگ بریدن کردن مرغ و بازو گشادن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). [برآمدن دندان کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تغریزو. [تَغْرُزُ] (ع) واحد تغارین. رجوع به همین کلمه شود.

تغریزو. [تَغْرُزُ] (ع مص) ترک دادن و دوشیدن

ناقه را یا آب سرد پاشیدن بر پستانش تا شیر منقطع گردد یا یک نوبت میان دو نوبت دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دنبال بر زمین فروردن ملخ. (زوزنی). دم فروردن ملخ بر زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افروگردن سوزن در چیزی. (از اقرب الموارد).

تغریض. [تَغْرُزُ] (ع مص) تر و تازه چیدن چیزی را یا تر و تازه بریدن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [از شیر بازداشتن بچه را پیش از وقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گوشت تازه خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تفکک و گویند آن از فکاهه است بمعنی مزاج. (از اقرب الموارد). تفکه نمودن از آن (۲). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [نیمه کردن خنور. (ناظم الاطباء). [ای لاملء و هو بحر لایغرض؛ ای لایترج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تغریق. [تَغْرُزُ] (ع مص) غرقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غرقه گردانیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). [سخت کشیدن کمان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اکستن. اصله ان القابله کانت تفرق المولود فی الماء السلی^۳ عالم القحط لیموت ثم جعل کل قتل تفریقاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغریم. [تَغْرُزُ] (ع مص) بر کسی تاوان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وام‌دار و تاوان‌زده گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ملزم ساختن کسی را به ادای دین یا تاوان و جز اینها. (از اقرب الموارد).

تغریقه. [تَغْرُزُ] (ع مص) آزمندی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اطلا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غری الشیء تغریقه؛ طلاء بالقراء و الصقه به. (اقرب الموارد).

تغزغز. [تَغْرُزُ] (ایح) ناحیتی بود در آسیای مرکزی میان چین و تبت و خلیج و خرخیز.

۱- ن: عرقه.

۲- شعوری در ذیل تفرجاق. (ج ۱ ورق ۲۸۰ ب) بقل از تحفه غین را مفتوح و در ذیل تفرجاق (ج ۱ ورق ۳۰۰) بقل تحفه الاحباب ۹۹ غین را مکسور آورده است.

۳- در منتهی الارب ج تهران: السلی.

صاحب حدود العالم آرد: مشرق او ناحیت چین است و جنوب وی بعضی تبت است و بعضی خلخ و مغرب وی بعضی خرخیز است و شمال وی هم خرخیز است. اندر همه حدود او برود و این ناحیت مهتر ناحیت است از ترک و بیشترین قومی بودند در اصل و ملوک همه ترکستان اندر قدیم از تغزغز بودندی و مردمان جنگی اند و با سلاح بسیار. و ایشان به تابستان و زمستان از جای بجای همی گردند بر گیاهوارها و هواهایی که خوشتر بود و از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنک و سیبجه و ختو و غزاغ و خیزد. و جایی کم نعمت و خواسته ایشان این آلات است که گفتم و گو سپند و گاو و اسب است و اندر این نواحیت آنها بسیار است و بسی عدد و توانگرترین ترکانند و تاتار هم جنسی از تغزغزانند... (حدود العالم من المشرق الی المغرب ج دکتر ستوده ص ۷۶). و رجوع به همین کتاب ص ۷۷ و ۷۸ و تغزغز و فهرست ابن الندیم و نسخه الدهر دمشقی و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۱ شود.

تغزل. [تَغْزَلُ] (ع مص) عشق نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بتکلف مفازلت نمودن و عشق کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (۱) تغزل بر قسمت اول قصیده‌ای اطلاق شود که در آن مضامین غزلی و عشقی باشد و سپس شاعر به مدح یا موضوع دیگری گریز بزند و غزل ۵ تا ۱۳ یا ۱۵ بیت است که همه مضامین آن عاشقانه باشد. قسمت نخست همچون تغزلات فرخی و انوری و عنصری و جز آنان که بویژه فرخی در تغزل سراسری سرآمد همگان است و قسمت دوم همچون غزلیات سعدی و حافظ و دیگران و رجوع به غزل شود.

تغزیو. [تَغْزِیو] (ع مص) به هر دو نوبت یک بار دوشیدن شیر را هنگام کم شیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذاشتن یک دوشیدن میان دو دوشیدن ناقه هنگام کم شیری. (آندراج) (از اقرب الموارد).

تغزیفة. [تَغْزِیفة] (ع مص) برانگیختن بر کارزار دشمن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تغص. [تَغْص] (ع) ابر اندک و تنک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغصو. [تَغْصو] (ع مص) شنبه و آمیخته گردیدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). التباس و اختلاط کار. (از اقرب الموارد). || پیچیده و درهم گردیدن رشته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چوب در

پارگین افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: نسر الغدیر اذا وقع فیه المیدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغسل. [تَغْسل] (ع مص) غسل آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغسیل. [تَغْسیل] (ع مص) مبالغه نمودن در شستن اندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پاک گردانیدن گناه و جز آن: غسل الله حویک؛ ای طهرک. (از اقرب الموارد). || بسیار گاییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغسیم. [تَغْسیم] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به غاشم شود.

تغشمو. [تَغْشمو] (ع مص) به قهر گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغشن. [تَغْشن] (ع مص) بر سر آب آبگیر و مانند آن آمدن پشکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

تغشی. [تَغْشی] (ع مص) پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خویشتن را به جامه پوشیدن. (زوزنی). خویشتن را بجامه درپوشانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد). || فروگرفتن کار کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || غش آوردن. (غیاث اللغات). || مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار) (از اقرب الموارد). جماع کردن. (آندراج).

تغشیش. [تَغْشیش] (ع مص) آشکار کردن بر خلاف آنچه در دل است. || پند خالص نادادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغشیة. [تَغْشیة] (ع مص) چیزی در کسی پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشانیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). خویشتن را بجامه درپوشانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی): بفرمود تا بزنگاه او به تعبیه خبول و تشبیه قبول بیاراستند. (ترجمه تاریخ یعنی ج اول تهران ص ۳۳۲). || فروگرفتن و پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غشی الله علی بصره تغشیه؛ پرده اندازد خدای بر چشم او و کور سازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرده انداختن. (آندراج). || مجامعت کردن. (ترجمان

جرجانی ترتیب عادل بن علی).

تغصب. [تَغْصِب] (ع مص) مجبور شدن. (ناظم الاطباء).

تغضب. [تَغْضِب] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). به خشم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغضو. [تَغْضو] (ع مص) بازگردیدن از چیزی. یقال: تغضو عنه اذا انصرف و عدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تغضض. [تَغْضُض] (ع مص) کم گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کم کردن آب. (تاج المصادر بیهقی). کم کردن و کم گردیدن آب و جز آن مات فلان بطلنته لم يتغضض منها شیء. (از اقرب الموارد).

تغضف. [تَغْضِف] (ع مص) پوشیدن شب کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغضف علینا اللیل؛ مال و البنا. (از اقرب الموارد). || پیش آمدن دنیا و افزون گردیدن خیرش: تغضف علینا الدنیا. || آژنگ روی گردیدن. و خمیدن و دوتا و کژ شدن. || شکستن و فرودریدن چاه. || حلقه بستن مار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تغضن. [تَغْضِن] (ع مص) آژنگ روی شدن و ترنجیده پوست گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشنج و تشنی: تغضت الدرع علی لابسها. (اقرب الموارد).

تغضوض. [تَغْضُوض] (ع) یک نوع از خرما می شیرین. (ناظم الاطباء).

تغضیض. [تَغْضِیض] (ع مص) چیز تازه خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || با ناز و نعمت گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تغضض. [تَغْضُض] (ع مص) ربودن عشق خرد را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تدلیة. (اقرب الموارد).

تغضین. [تَغْضِین] (ع مص) بجهه ناتمام افکندن شتر ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آژنگ روی گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترنجیدن و درکشیده شدن چیزی و فی الاساس: دخلت علیه فغضن لی من جبهته. (از اقرب الموارد). || از یک نوع سیر بازگردیدن ناقه: غضنت الناقه؛ راجعت. || همیشگی شدن باران آسمان. (از اقرب الموارد).

تغطرس. [تَغْرُسُ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
 تسختر. (اقرب المواردا). [بیراه رفتن. خشناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).] ستم نمودن. [ازفت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخل ورزیدن. (از اقرب المواردا).] [بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب المواردا).]

تغطرش. [تَغْرُسُ] (ع مص) کوری نمودن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تغطف. [تَغْرُفُ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تکبر. (اقرب المواردا). [خرامیدن و بناز رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب المواردا).]

تغطش. [تَغْطُطُ] (ع مص) کوری نمودن و تاریک شدن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تاریک گردیدن و ناتوان شدن چشم کسی. (از اقرب المواردا).
تغطفط. [تَغْطُطُ] (ع مص) جوشیدن موج دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [پراکنده گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تپد. (اقرب المواردا).]

تغطمط. [تَغْطُمُطُ] (ع مص) جوشیدن دیگ و خروش آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [خروش موج و اضطراب آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).] [بانگ کردن یا گرفتگی گلو. (روزنی). آواز که در آن گرفتگی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).] [بانگ شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).] [پراکنده گردیدن چیزی. (از اقرب المواردا).]

تغططی. [تَغْطُطِي] (ع مص) پوشیده شدن. (تاج المصادر بیہقی) (روزنی) (ناظم الاطباء). پوشیدن و تعدی بالباء. (منتهی الارب) (از آنندراج). استار. اغطاء. (اقرب المواردا).

تغطیش. [تَغْطِيشُ] (ع مص) رای زدن و تدبیری و سخنی اندیشیدن؛ غطش لی شیناً تغطیش؛ رایب بزنی و تدبیری و سخنی اندیشی بهر من. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تغطیة. [تَغْطِيَة] (ع مص) بیپوشانیدن. (روزنی) (از تاج المصادر بیہقی). فروپوشانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [افروگرفتن شب کسی را در

تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تغفرو. [تَغْفِرُ فَا] (ع مص) مغفر چیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیدن مغفیر از درخت. (از اقرب المواردا).
تغفق. [تَغْفُقُ فَا] (ع مص) همه روزه شراب خوردن، يقال: ظل یتفق الشراب اذا شربه یومه اجمع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب المواردا).
تغفل. [تَغْفُلُ فَا] (ع مص) غفلت ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [تغفله تحین غفله و تعدمها. (اقرب المواردا).]

تغفیق. [تَغْفِيْقُ] (ع مص) خفتن به شکرخواهی که در آن سخن مردم شنیده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوابیدن مرد چنانکه سخن قوم بشنود و گویند خوابیدن در خرابی چون آرق. (از اقرب المواردا). [علاج مارگزیده کردن و بیدار داشتن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).] [لا] نوعی از خواب غفلت که در بیداری طاری گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغفیل. [تَغْفِيْلُ] (ع مص) به غفلت منسوب کردن. (تاج المصادر بیہقی). بی‌خبر خواندن و غافل شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به غفلت نسبت کردن. (آنندراج). غافل نامیدن کسی را. (از ذیل اقرب المواردا). [احق گردانیدن. (تاج المصادر بیہقی). گول گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غافل گردانیدن کسی را. (از ذیل اقرب المواردا).] [کافی بودن ترا غیر تو با وجود غفلت تو. [پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).]

تغل. [تَغْلُ] (لا) آغل و جای باش گوسپندان. (ناظم الاطباء).
تغلا. [تَغْلًا] (از ع. لا) شدت عطش و اضطرابی که در بیمار، ویژه بیماری تب پیدا شود. (ناظم الاطباء).

تغلب. [تَغْلِبُ] (ع مص) به چیرگی تمام دست یافتن به چیزی؛ تغلب علیه؛ ای استولی علیه قهراً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به قهر استیلا یافتن بر بلادی. (از اقرب المواردا). غلبه کردن و چیره شدن. (غیایات اللغات). زیردستی و چیرگی و استیلا بقهر. (ناظم الاطباء): افراسیاب عمر دراز و ملک بیار داشت اما مملکت ایران بعد از منوچهر دوازده سال داشت بتغلب. و چندانکه توانست در عراق و بابل و قهستان خرابی میکرد. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۳۸). از فریاض احکام جهاننداری آنست که به تلافی خللها پیش از... تغلب دشمن مبادرت نموده شود. (کللیه و دمنه). از کثرت تحکم و

تغلب در حل و عقد و امر و نهی یا لشکر ديلم سخن میراند. (ترجمه تاریخ یعنی چ اول تهران ص ۳۷۳). کسی را بر او قوت تغلب ناپوده. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۱۰). در تغرز و تغلب بسته شد. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۳۹).

تغلب. [تَغْلِبُ] (لخ) این وائل بن قاسط. (از منتهی الارب). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۲ و الحلل السننسیه ج ۱ ص ۲۹۴ و العرب جوالیقی ص ۱۲۴ شود.

تغلب. [تَغْلِبُ] (لخ) احمد مکتبی به ابوالعباس از اعظام علما و پرهیزکاران و امام کوفه بود. در سال ۲۹۰ ه. ق. در بغداد درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

تغلبی. [تَغْلِبِي] (ص نسبی) نسبت به قبیله تغلب. (منتهی الارب). منسوب به قبیله تغلب. (ناظم الاطباء). تغلبی جهت استیحاء از دو کسره با یای نسبت و گاهی بکسر هم آید. (منتهی الارب). منسوب است به تغلب که قبیله معروفی است. (سعدانی).

تغلبی. [تَغْلِبِي] (لخ) ابراهیم بن حمدان. یکی از امرای دوران المقتدر عباسی در دیار ربیعه ولایت یافت ولی این امر چندان دوام نداشت چه بزودی درگذشت. (۳۰۸ ه. ق. / ۹۲۰ م). وی مردی شجاع و نیکوسیرت بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲).

تغلبی. [تَغْلِبِي] (لخ) حافظ ابویاسر عماربن رجاء التغلبی استرآبادی که در سال ۲۶۷ ه. ق. در گرگان درگذشت. او راست؛ السنند فی الحدیث. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۷۹).

تغلبی. [تَغْلِبِي] (لخ) محمدبن الحارث. از اطرافیان فتح‌بن خاقان و کتاب اخلاق الملوک از اوست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تغلبت. [تَغْلِبْتُ] (ع مص) بر غفلت گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تغلبج. [تَغْلِبْجُ] (ع مص) ستم کردن و بی‌فرمانی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [آب خوردن خر، و زبان در دهن گردانیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).]

تغلس. [تَغْلَسُ] (لخ) [ع] (لا) وقع فی وادی تغلس (مننوعة مضافة)؛ یعنی در بلا و سختی زشت افتاد و الاصل فيه ان الغارات كانت تقع بكرة بغلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغلط. [تَغْلُطُ] (ع مص) به غلط افکندن و به غلط افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغلشاه. [تَغْلِشَاهُ] (لخ) خواهر مبارکشاهین قراولها کو. رجوع به تاریخ غازان ص ۱۳ شود.

تغلغل. [تَغْلِغُلُ] (ع مص) در شدن.

ریش خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغلیق. [ت] [ع مص] در بستن. (زوزنی)
 (از تاج المصادر بیهقی). بستن درها را؛ غلقت
 الابواب تغلیقاً شدت للكثرة و ربما قالوا غلقت
 الابواب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). در بستن. (آندراج).

تغلیل. [ت] [ع مص] بفرغاله بیالودن.
 (زوزنی). نیک غالیه بکار داشتن. (تاج
 المصادر بیهقی). غالیه مالیدن بر موی کسی؛
 غلله بالغالیه تغلیلاً. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از آندراج). غالیه بر ریش مالیدن.
 (از اقرب الموارد). || منسوب بخیانت کردن
 کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). || غلّالة. (نوعی زیرپوش) در زیر
 لباس پوشیدن. (از اقرب الموارد).

تغلیة. [ت] [ع مص] جوشانیدن دیگ را.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). || از دور سلام گفتن و اشاره
 کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد).

تغماضی. [ت] [ع مص] ما استحتلت
 تغماضاً؛ یعنی نخواستیم. (از منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). و رجوع به اغتماض شود.

تغماق. [ت] [ع مص] یکی از امرای دربار
 البجایتی و ابوسعید یهادرخان بود و به اتهام
 توطئه‌ای علیه ابوسعید گرفتار امیرچوپان شد
 و اموالش را مصادره کردند. و رجوع به تاریخ
 مغول اقبال ص ۳۲۶ شود.

تغمد. [ت] [ع مص] فروپوشیدن و
 پنهان داشتن و منه تغمدالله برحمته؛ ای غمره
 بها و تغمد فلاناً؛ ای ستر ما کمان منه. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گناه
 پوشیدن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی)
 (زوزنی). غریق رحمت کردن حق تعالی بنده
 را و گناه و عیب و جز آن را پوشیدن.
 (آندراج): تغمد الله برحمته؛ فروپوشاند او را
 خدای تعالی به بخشایش خویش. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). تغمد الله بالرحمة و الرضوانه
 جمله‌ای است که بجای رحمة الله آرند؛ و
 چون ضعیفتر شد نیمه‌ای از قرآن بر خواندی تا
 از دنیا برفت. تغمد الله بالرحمة و الرضوان.
 (تاریخ بخارا ص ۶۶).

تغمر. [ت] [ع مص] آب اندک
 خوردن. (زوزنی). بکاسه خرد آب خوردن یا
 کمتر از سیری آن خوردن. يقال: تغمر البعیر؛
 ای لم یرو؛ یعنی سیراب نشد. (از منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). || رنگ کردن به زعفران. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غمره بر
 روی مالیدن زن جهت صفای رنگ. || گیاه
 غیر چریدن سوز. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغمل و تغلف شود.
تغلیب. [ت] [ع مص] چیره گردانیدن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد) (از آندراج). || مستولی ساختن
 کسی را بر بلا بقیه. (از اقرب الموارد). || به
 اصطلاح از روی غلبه چیزی را در تحت
 حکم چیز دیگر آوردن. يقال: عرب علفها تیناً
 و ماء بارداً. چه معنی تغلیف چرانیدن است و
 این متعلق به تین است نه ماء. در فارسی
 محسن تأثیر هم گفته:

تا بگیرد منصب دیدار جانان دیده‌ام
 آب جارو میکشد از اشک و مزگان دیده‌ام.
 کشیدن به جارو متعلق است نه به آب. (مطلع
 السعدین بنقل آندراج).

و مانند یالت بینی و بینک بعد المشرقین؛
 یعنی مشرق و مغرب. و رجوع به کشف
 اصطلاحات الفنون شود. ترجیح یکی از دو
 معلوم بر دیگری و اطلاق آن بر هر دو. و قید
 اطلاق آن بر هر دو بنسب احتراز از مشاکلت
 است. (از تعریفات جرجانی).

تغلیس. [ت] [ع مص] به آخر شب کاری
 کردن. (زوزنی). || در تاریکی آخر شب رفتن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 || در تاریکی آخر شب بر آب وارد گردیدن،
 يقال: غلّسنا الماء؛ ای بردنا بغلس. || در
 تاریکی شب نماز گزاردن؛ و غلّسنا الصلوة اذا
 فعلنا الصلوة بغلس. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: کنا
 نغلس من جمع الی منی، ای نسر الیها ذلک
 الوقت. (از اقرب الموارد).

تغلیط. [ت] [ع مص] کسی را به غلط
 منسوب کردن. (زوزنی) (صراح). به غلط
 منسوب کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). در غلط انداختن کسی را. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). در غلط انداختن کسی
 را و به غلط منسوب کردن. (آندراج). غلط
 کسی را گفتن یا به غلط منسوب کردن او را.
 (از اقرب الموارد).

تغلیظ. [ت] [ع مص] درشت کردن.
 (زوزنی). ستر کردن. (دهار). درشت کردن بر
 کسی چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (صراح). ستر کردن چیزی را.
 (از اقرب الموارد). || تأکید و تقویت و تشدید
 و تأکید سوگند: غلط علیه فی الیمین؛ شدت و
 اكد و منه قولهم اخذ منه میثاقاً غلیظاً. (از
 اقرب الموارد). و رجوع به غلیظ و سوگندان
 غلیظ شود.

تغلیف. [ت] [ع مص] در غلاف کردن
 شیشه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). در غلاف کردن قناروره و کتاب و
 جز آنها را. (از اقرب الموارد). || غالیه
 برکردن. (تاج المصادر بیهقی). غالیه مالیدن بر

(زوزنی). در آمدن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). به سختی و رنج داخل شدن
 در چیزی... تغلف حبة فی فؤادی. (از اقرب
 الموارد). || شتابی نمودن. || خود را غالیه
 مالیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || رفتن آب میان
 درختان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

تغلف. [ت] [ع مص] غالیه بکار
 داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). غالیه
 کردن موی و ریش را. (منتهی الارب)
 (آندراج). رجوع به تغلی شود. (ناظم
 الاطباء). || غلاف یافتن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغلق. [ت] [ع مص] (بمعنی سردار از لغات ترکی
 نوشته شد و نام پادشاهی. (غیاث اللغات)
 (آندراج).

تغلق. [ت] [ع مص] (بخ) نام حکمرانان دهلی و
 رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تغلق شاه و
 سلسله تغلقیه شود.

تغلق شاه. [ت] [ع مص] (بخ) (... اول)
 غیاث‌الدین اولین از سلاطین تغلقیه هند که از
 ۷۲۰ تا ۷۲۵ ه. ق. حکومت داشت و رجوع
 به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال
 ص ۲۶۸ شود.

تغلق شاه. [ت] [ع مص] (بخ) (... ثانی)
 چهارمین از سلاطین تغلقیه هند که از ۷۹۰ تا
 ۷۹۱ ه. ق. حکومت داشت و رجوع به تاریخ
 طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال ص ۲۶۸
 شود.

تغلقیه. [ت] [ع مص] (بخ) نام سلسله‌ای از
 سلاطین دهلی در هندوستان که از سال ۷۲۰
 ه. ق. تا ۸۱۵ ه. ق. در آن سرزمین حکومت داشتند.
 نخستین آنان غیاث‌الدین و آخرین آنان
 دولت خان لودی و رجوع به تاریخ طبقات
 سلاطین اسلام ترجمه اقبال صص ۲۶۸ -
 ۲۶۹ و تغلق شاه شود.

تغلال. [ت] [ع مص] غالیه بکار
 داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار).
 خود را خوشبوی مالیدن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || در آمدن در
 چیزی. (از اقرب الموارد).

تغلی. [ت] [ع مص] (ب) بره یکساله. (تحفه حکیم
 مؤمن) (یادداشت مرحوم دهخدا). در گناباد
 خراسان بره یکساله، از نوع میشه را گویند.
 - بره تغلی؛ بره فربه. (یادداشت مرحوم
 دهخدا).

تغلی. [ت] [ع مص] غالیه بکار
 داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
 خضاب کردن در غالیه و آلودن آن را. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). تغلل. (اقرب الموارد). و رجوع به

تغمر. [ت غ م] از قلاع محکم نخجوان بود و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۹ شود.

تغمط. [ت غ م] (ع مص) در خاک فروپوشیدن کسی را؛ تغمط علیه التراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خاک پوشیدن کسی را تا کشته شود؛ تغمط علیه التراب؛ ای تراب البیت: غطاء حتى قتلک. (از ارب) (ناظم الاطباء).

تغمغم. [ت غ غ] (ع مص) سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (اللغة) (کلام ناپیدا و آواز و یسانگ دلوران در کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغمل. [ت غ م] (ع مص) فراخ نشستن در مجلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (توسع چیزی. (از ارب) (فراخی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغمه. [ت م / م] (اللغة) علامتی که صنعتگر بر روی صنعت خود گذارد. (علامت افتخار و احترام. (اقبه روی سیر و مدال. (ناظم الاطباء).

تغمید. [ت] (ع مص) پوشیدن و پنهان داشتن آنچه از کس آشکار گردد از ننگ و عیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (پوشش گرفتن و پوشانیدن کسی را. (از ارب) (الموارد).

تغمیر. [ت] (ع مص) دور کردن یا دور انداختن چیزی را؛ غمر به تغمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب) (غمره مالیدن بر روی جهت صفای رنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (آب کاسه آب دادن اسب را برای تنگی آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد).

تغمیس. [ت] (ع مص) کم نوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (فروبردن چیزی در آب. (آب دادن شتر را و گذشتن. (از ارب) (الموارد).

تغمیض. [ت] (ع مص) سخن را مشکل گردانیدن. (زوزنی). دور و یاریک معنی کردن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (میهم کردن سخن را. (از ارب) (الموارد). (در معامله سهل گرفتن. (زوزنی). آسان داشتن از کسی بیع و شرا را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (غمض لی فیما بعتنی: یعنی گویا اراده میکنی که میبهم ای را قیمت کم کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (چشم فروخوابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چشم

فروخوابانیدن از بدی. (از ارب) (الموارد). (چشم فروخوابانیده حمله کردن شتر رانده شده از آبخور بر راننده و بازرسیدن آن بر آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الملکهای چشم را بر هم گذاشتن. (از ارب) (الموارد). (حقیقت کاری را دانسته درگذشتن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (چشم واکردن. (زوزنی): ما اکتحلت تغمیضا؛ یعنی نخوابیدم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغمیم. [ت] (ع مص) نیک بیوشانیدن. (تاج المصداق) (منتهی الارب) (زوزنی). پوشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تغمیة. [ت] (ع مص) خانه راسقف کردن. (زوزنی). آسمان خانه ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با گل و چوب پوشانیدن خانه را. (از ارب) (الموارد). (چیزی بر زیر چیزی پوشیدن. (زوزنی).

تغنث. [ت غ ن] (ع مص) برجسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (لازم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اگران گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد).

تغنشو. [ت غ ش] (ع مص) بی خواهش خوردن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی میل آب خوردن. (از ارب) (الموارد).

تغنج. [ت غ ن] (ع مص) ناز کردن. (از تاج المصداق) (منتهی الارب) (زوزنی). ناز و کرشمه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغندس. [ت غ د] (ع) رجوع به تاغندست و دزی ج ۱ ص ۱۲۷ شود.

تغنم. [ت غ ن] (ع مص) غنیمت گرفتن. (زوزنی) (از ارب) (الموارد). (غنیمت شمردن. (دهار) (مجمّل اللغه) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد).

تغنی. [ت غ ن] (ع مص) سراییدن. (تاج المصداق) (منتهی الارب) (زوزنی). (دهار) (مجمّل اللغه). سراییدن و سرود گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سراییدن و خوانندگی کردن به آواز. (از ارب) (الموارد). (با زن عشقبازی کردن. (استودن یا نکوهیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (بی نیاز شدن. (تاج المصداق) (منتهی الارب) (زوزنی). (دهار). (بی نیاز نبودن. (زوزنی). (بی نیاز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). و رجوع به تغنیة شود.

تغنیمت. [ت] (لغ) دهی است از دهستان چادران در بخش سید چشمه شهرستان ما که ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
تغنیم. [ت] (ع مص) غنیمت دادن. (تاج المصداق) (منتهی الارب) (مجمّل اللغه). غنیمت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عطیه دادن یا زاند بر سهم بکسی چیزی دادن. (از ارب) (الموارد).
تغنین. [ت] (ع مص) آغز گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). و رجوع به اغن شدن درخت. (از ارب) (الموارد).
تغنیه. [ت غ] (ع مص) کسی را سرود آموختن. (تاج المصداق) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (بی نیاز گردانیدن خداوند کسی را. (از ارب) (الموارد). (عشق بازی نمودن با زن. (استودن یا نکوهیدن کسی را. (با بانگ کردن کیوتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد).
تقو. [ت غ و] (ع مص) تغت الجارية الضحک؛ خواست که خنده را بیوشاند و نتوانست. (منتهی الارب) (از ارب) (الموارد). (هلاک گردیدن. (منتهی الارب).
تقوج. [ت غ و] (ع مص) دوتا گردیدن و خمیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد).
تقوور. [ت] (ع مص) کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (باران ریختن ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (برجستن آب از درز مشک. (منتهی الارب).
تقوور. [ت غ و] (ع مص) چشم دور فروشدن. (تاج المصداق) (منتهی الارب). چشم به گودی فروشدن؛ تقوور ظاهر العين؛ دخل فی الرأس. (از ارب) (الموارد). (آب غور آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب) (الموارد).
تقوط. [ت غ و] (ع مص) حدث کردن. (تاج المصداق) (منتهی الارب). در مفاکی رفتن قضای حاجت را و غایب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قضی الحاجة کابدی و احدث، يقال: تقوط و یبال. (ارب) (الموارد).
تغول. [ت غ و] (ع مص) از حال بگردیدن. (تاج المصداق) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (تنگر. (ارب) (الموارد). (هلاک کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب) (الموارد). (اگره کردن؛ تغولهم الفیلان؛ اضلهم عن المحجة. (از ارب) (الموارد). (فلاة تغول؛ ای لیست بینه الطريق تضلل اهلها و تغولها اشتباها و تلونها. (ارب) (الموارد).

تغ و لغ. [تَغُّغٌ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه غیرمخکم (آلتی از آلات، یادداشت بخط مرحوم دهخدا)، ست و بی استحکام: بین دو تعطیل ادارات تغ و لغ میشود. [بی رونق، خالی از اسباب، سخت کاسد و بی مشتری (بازار)، دکانی تغ و لغ و بی فروختی. بازاری تغ و لغ؛ کاسد و بی مشتری و بی مردم و آمد و شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تغون. [تَغُّوُنٌ] (ع مص) ستهیدن بر گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد)، [پیش درآمدن و شجاعت نمودن در جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغویث. [تَغُّوِثٌ] (ع مص) فریاد خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)، واغواثه گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغویرو. [تَغُّوِرو] (ع مص) به غور شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، به غور آمدن. (تاج المصادر بیهقی)، [در زمین فروشدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، رفتن آب در زمین و فرورفتن در آن. (از اقرب الموارد)، [فروشدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، غروب کردن خورشید و همچنین غروب کردن ماه و ستارگان. (از اقرب الموارد)، [در نیمروز درآمدن، [در غایره فرود آمدن، یقال: غوروا؛ ای انزلوا للقاءة. [در نیمروز رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، [اقبلوه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ناظم الاطباء)، خفتن در نیمروز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)، [شکست خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، [درگذشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغویط. [تَغُّوِطٌ] (ع مص) فروخوردن لقمه را و لقمه را کلان گرفتن. [دوریک ساختن چاه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغویة. [تَغُّوِیة] (ع مص) گمراه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، [درفز و جفراات گردانیدن شیر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، ماست گردانیدن شیر را. (از اقرب الموارد).

تغی. [تَغُّی] (ع) [خسته بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تغییم. [تَغُّیْمٌ] (ع مص) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج).

ناپدید گشتن: تغیب عنی؛ ناپدید گشت از من. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، و در ضرورت شعر تغیبی گفته شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغیث. [تَغُّیْثٌ] (ع مص) فرهی و فره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغیور. [تَغُّیوْرٌ] (ع مص) از حال بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)، برگردیدن از حال خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج): تغیر به همه چیزها راه یابید. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۱۲۵). باز چون گرم شود تغیر پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی)، بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بیوفایی توان کرد. (گلستان).

چو باز آدم زان تغیر به هوش ز فرزند دلبدم آمد به گوش. (بوستان).

همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است که در حدیث نمی آید اشتیاق درون. سعدی.

اگر زیادت قدر است در تغیر نفس نخواستم که به قدر من اندر افزایی. سعدی.

[در اصطلاح انتقال چیزی از حالتی بحالت دیگر. (از تعریفات جرجانی)، گردیدن شیئی است بحالتی که پیش از آن بدان حالت نیوده است و در اصطلاح بر دو معنی اطلاق میشود یکی تغیر دفعی و آن آن است که شیئی از

حیث ذات تغییر یابد و آن را کون و فساد نیز گویند مانند... که بعد از خورده شدن گوشت

میشود و دیگر تغیر تدریجی است و آن آن است که شیئی از حیث کیفیت تغییر یابد اما

صورت نوعی آن باقی ماند و این تبخیر را مخصوصاً استحاله نامند. پس تغیری که در

ذات غذا رخ دهد در حالی که به جگر آدمی رسد از قبیل تغیر دفعی باشد. زیرا صورت

غذا را از خود خلع کند و صورت خلطیه در خود پوشد و تغیری که برای دارو حاصل آید

در حالی که به اندرون آدمی رسد از قبیل تغیر تدریجی باشد. زیرا کیفیت دوا بی از دارو

برطرف شود ولی صورت نوعی آن باقی ماند. (بحر الجواهر از کشف اصطلاحات الفنون).

تحول و بدل. (از اقرب الموارد). [خروج از حالت طبیعی و تبدل و خشم و غضب. (ناظم الاطباء). [ارشک خوردن بر اهل خود: تغیر

علی اهل؛ غار علیها. (از اقرب الموارد).

تغیر آمدن. [تَغُّیْمٌ] (ع مص) (مصر مرکب) راه یافتن دگرگونی:

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را که پیر بود و تغیر در او نمی آید. سعدی.

تغیروا. [تَغُّیوْرٌ] (ع) [ماخوذ از تازی،

تغییرات و تبدلات و خشم و غضب بسیار. (ناظم الاطباء).

تغیر پذیرفتن. [تَغُّیْمٌ] (ع مص) (مصر مرکب) قبول دگرگونی:

آنچه تغیر نپذیرد تویی آنکه نمرده است و نمرید تویی. نظامی.

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد بوستانی است که هرگز نزنند باد خزانش.

تغیر کردن. [تَغُّیْمٌ] (ع مص) (مصر مرکب) دگرگون شدن. برگردیدن. تبدل یافتن: تا... منوچهرین قابوس... آن عهد که او را بسته است... نگاه دارد و چیزی از آن تغیر نکند، من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی) چ ادیب ص ۱۳۲).

او خدایست تعالی ملک الملک قدیم که تغیر نکند ملکت جاویدانش. سعدی.

تا نکند وفای تو در دل من تغیری چشم بخود نمیکند تا چه رسد به دیگری. سعدی.

تغیظ. [تَغُّیْظٌ] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی)، بخشم شدن. (صراح اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سخت گرم

گردیدن نیمروز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، [قوله تعالی ذکره: تغیطاً و زفیراً. تغیط صوتی که از بسیاری خشم برآید و زفیر صوتی که از صدر برآید. [شدت گرمی و غلیان. (ناظم الاطباء).

تغیف. [تَغُّیْفٌ] (ع مص) بچپ و راست نسویدن شاخ درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[میل کردن اسب به جانبی از چپ و راست در رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، [بازایستادن از کاری. (از اقرب الموارد).

تغیق. [تَغُّیْقٌ] (ع مص) تاریک شدن چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغیل. [تَغُّیْلٌ] (ع مص) درهم پیچیده شاخ، و سایه افکن شدن درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، [بسیار مال

گردیدن قوم و بسیار انبوه گشتن آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تغییم. [تَغُّیْمٌ] (ع مص) میفناک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجمّل اللغة)، ابرناک شدن آسمان و پوشیدن ابر آن را. (از اقرب الموارد). ابر بهم رسانیدن هوا. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تغیبهق. [تَغْه] (ع مص) ست گردیدن چشم از تاریکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تغییب. [تَغْ] (ع مص) غایب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نهان گردانیدن و ناپدید کردن، یقال: غیبه غیابه؛ ای دفن فی قبره. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغییر. [تَغْ] (ع مص) از حال بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). از حال بگشتن. (دهار). از حالی به حالی برگردانیدن و گردانیدن و دیگرگون کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از حال خود گردانیدن و با لفظ کردن و دادن مستعمل. (آندراج). هو احدثات شئی لم یکن قبله. (تعریفات جرجانی). دگرگونی و تبدیل و تعویض و تحویل و انتقال و انقلاب. (ناظم الاطباء)؛ و هر چند این همه بود نام ولیهدی از ما بر نداشت و آنرا تغیر و تبدیلی ندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). از بدلقا آن است که شاعر لفظ را از صورتی که دارد بصورتی دیگر گرداند تا وزن بیت یا قافیه درست گردد. چنانکه ابوشکور جهت قافیه در این بیت نیلوفر را به نیلوفل تغیر داده است: آب انگور و آب نیلوفل مر را از عبیر و مشک بدل. و این از عیوب است. اما اگر اشارتی بدان تغیر رود از عیب دور گردد و به لطافت نزدیک شود. مثاله:
 پرو، از معرفتهای پر از ریو سر ما را مکن ای شیخ کالیو غلط کردم در این معنی که گفتم ز نخدان نگار خویش را سیو.
 سیب را سیو گفته و با کالیو قافیه ساخته. (از مجمع الصنایع از کشاف اصطلاحات الفنون).
 - تغیر بالین؛ گردانیدن بالین از طرفی بطرفی. (آندراج)؛
 جلوه برق است در میخانه هشیاری مرا از پی تغیر بالین است بیداری مرا.
 صائب (از آندراج).
 - تغیر حالت؛ برگشتن از حالت. (ناظم الاطباء).
 - تغیر شکل؛ دگرگونی شکل.
 - تغیر لباس؛ عوض کردن لباس.
 - تغیر مکان؛ جای بجای شدن. از خانه یا جایی بخانه دیگر رفتن. عوض کردن محل سکونت و اقامت؛
 نه زین دیار ز اهل دیار دلگیرم نه از تعصب دین میکنم مکان تغیر.
 سنجر کاشی (از آندراج).

- امثال:

تغیر اسم تغیر سمی ندهد. نظیر سه نگرده بریشم را و را پریان خوانی و حریر و پرند.
 هاتف (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۸).
تغییرات. [تَغْ] (ع!) تبدیلات و تغیرها. (ناظم الاطباء). و رجوع به تغیر شود.
تغییر افتادن. [تَغْ اَدْ] (مصص مرکب) دگرگونی روی دادن. دگرگون کردن. برگردانیدن؛ البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغیر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱). و رجوع به تغیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تغییر دادن. [تَغْ دَ] (مصص مرکب) گردانیدن. از حالی به حالی دیگر برگردانیدن. دگرگون ساختن؛
 در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغیر ده قضا را. حافظ.
 چشم شوخش را از این پس فتنه میخوانیم ما هر که بر بیمار شد تغیر نامش میدهند.
 تأثیر (از آندراج).
 و رجوع به تغیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تغییر کردن. [تَغْ کَ دَ] (مصص مرکب) دیگر شدن. دگر گشتن. گردیدن. تغیر دادن؛ روا نیست در تاریخ تحریف و تغیر و تبدیل کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۳).
 بی سرانجامی و موزونی هم آغوش هم اند سر و رخت خویش را تغیر نتوانست کرد. صائب (از آندراج).
 آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من رنگ آب تیغ را تغیر نتوانست کرد. صائب (ایضاً).
 و رجوع به تغیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تغیض. [تَغْ] (ع مصص) کم کردن و بازداشتن اشک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ لید عجایبه و غیض مجاجته؛ ای ما کان یسل من عینه و انفه عندالبکاء. (اقرب الموارد). ادر جنگل جای گرفتن شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اکم شدن آب یا کم شدن قیمت چیزی. (از اقرب الموارد).
تغییض. [تَغْ] (ع مصص) بخشم آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تغییف. [تَغْ] (ع مصص) بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی). گریختن و بددل گردیدن و از راه گذشتن، یقال: حمل فلان فی الحرب فغیف؛ ای کذب و جبن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابازیستاند از کاری. (از اقرب الموارد).

تغییق. [تَغْ] (ع مصص) تباه کردن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تباه کردن. (آندراج). ااخیره کردن بینائی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). اا مختلطرای گردیدن و ثابت نماندن بر چیزی. (منتهی الارب).
تغییم. [تَغْ] (ع مصص) ابرناک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ابر آوردن آسمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابرناک شدن آسمان و پوشانیدن ابر آسمان را. (از اقرب الموارد). اا همچون ابر آمدن شب. یقال: غیم اللیل اذا جاء کالغیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تقف. [تَف / تَفَف] (ع!) حرارت بود یعنی گرمی. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۶). بخار و گرمی باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (غیبات اللغات). بخار و حرارت و گرمی را گویند. (برهان). گرمی باشد. (اوپهی). گرمی آتش و جز آن. (شرفنامه منیری). گرمی و حرارت و بخار. (ناظم الاطباء)؛
 میان معرکه از کشتگان بخیزد زود ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر. خسروانی (پادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 که از تف آن کوه آتش پرست همه کامه دشمنان کرد پست. فردوسی.
 بجایی که باشد زیان ملخ و گر تف خورشید تابد به شخ. فردوسی.
 که یارد شدن پیش او رزمخواه که از تف تیغش نگرده تباه. فردوسی.
 سپه برکشید از دورویه دو صف درخشید خورشید و برخاست تف. فردوسی.
 زینم همه سنگ است و از آنم همه خاک زانم همه دود است و از اینم همه تف.
 منجیک (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۶).
 نسبی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود. فرخی.
 خوی گرفته لاله سیرابش از تف نبیذ خیره گشته نرگس موزانش از خواب و خمار. فرخی.
 ملک را عونی و اندیشه به وی یافته است که تف هیش از خاره کند خاکستر. فرخی (دیوان ص ۱۵۷).
 گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف گفتاکه دود دارد با تف خویش تاب. عنصری.

جز بوی خلق او نشانند سموم تیر جز تف خشم او نبرد زمهریر دی. منوچهری.	تایخانه جگری خواهم داشت. خاقانی. بل شمع هفت چرخ گدازان شود چو موم از بس که تف رسد ز نفسهای بیمرش. خاقانی.	زمن او چو دوزخ و ز تف آن چو موی رنگیان شده گیای او. منوچهری. دید آتش از خشکی و تف و تاب ز سردی و تری پدید آمد آب. اسدی (گرشاسبنامه).
به چین آتشی کاید از آسمان برند از تف تیغ تیزم گمان. اسدی (گرشاسبنامه).	آتش صبحی که در این مطبخ است نیم‌شراری ز تف دوزخ است. نظامی. نه هر کس کاتشی گوید زبانش بوزاند تف آتش دهانش. نظامی.	به خوشه درون چون گهر در صدف نه با کش ز نم بود و بيش ز تف. شمسی (یوسف و زلیخا).
سود ندارد ت این نفاق چو داری بر لب باد دی و به دل تف مر داد. ناصر خسرو.	بر لب آمد وز تف دل هم زبان هم لب سوخت آه‌های آتشینم پرده‌های شب سوخت بر لب آمد وز تف دل هم زبان هم لب سوخت. عطار.	نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم آنجا ز تف علم بپوزد پر و بالش. ناصر خسرو.
کس به دانش نرسد جز که بنادانی از آنک نیود جز که تف دود به آغاز سحاب. ناصر خسرو.	گفت اگر داری ز رنجوری تفی چون نرفتی جانب دارالشیفی. مولوی. آرام‌بخش جان شد از آن می که از تفش صبر و قرار و توبه و آرام میرود. مولوی (از فرهنگ جهانگیری).	در این حصار از جهان کیست؟ آن کس که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش. ناصر خسرو.
چو پر شود به دماغم ز تف عشق بخار ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم. مسعود سعد.	بفرسودم از رقمه بر رقمه دوخت تف دیگران چشم و مغزم سوخت. (بوستان).	روز وداع از در اندر آمد دلیر لب ز تف عشق و دیده ز خون تر. مسعود سعد.
ز تف آتش سوزان ب‌أس سطوت تو همی نیابد گردون گردگرد آرام. مسعود سعد. و روایت است که از کنار دریا گل برداشتند خدای تعالی تفی از دوزخ بفرستاد بر آن وزید و اندر هوا سنگ گشت. (مجم‌التواریخ و القصص).	ز گلی رونق باغی که شناخت وز تفی نور چراغی که شناخت. جامی. و رجوع به تاب و تافتن و تب و تبش و تفسیدن شود. [بمجاز و در بیت زیر بمعنی تندی و حرارت و شدت آمده یعنی از معنی حرارت بمجاز معنی تندی و شدت رفته است:] کشکشانش آوریدند آن طرف او فغان برداشت بر تشنیع و تف. مولوی. [اروشنی و پرتو را نیز گفته‌اند. (سرهان) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). شعله و تابش و روشنایی و رونق و پرتو. (ناظم الاطباء):	دو عرض کاندروست تف و شعاع به سه جوهر نثار خواهد کرد. سنائی. خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط گر پدیدار شود ز آتش خشم تو لهب. سنائی.
گر امروز آتش شهوت بکشتی یگمان رستی و گرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا. سنائی.	چو دو آینه در تف آفتاب. اسدی. آه من چندان فروزان شد که کوران نیمه‌شب از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند. خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).	آفتاب همه سادات که با طلعت او آفتاب فلکی را نه فروغ است و نه تف. سوزنی.
به فسق و عصیان اندر تف سمیر شدم که دم نشد ز ندامت چو زمهریر مرا. سوزنی. به زمستان چو تموز از تف آه	غیغب سیمین که کمر بست از آب قوس قرح شد ز تف آفتاب. نظامی.	

گرفت خورشید عشق یافته‌ای ذره‌ای
زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد.
عطار.

تف تیغ؛ درخشندگی تیغ. صاحب بهار
عجم و آندراج آرنه؛ بمعنی آواز برکشیدن
تیغ از نیام نوشته‌اند و این بیت خواجه نظامی
به سند آورده... لیکن ظاهر آن است که لمعان
و درخشانی تیغ باشد زیرا که تف مبدل تب
است که مخفف تاب است^۱ و تاب بدین معنی
آمده چنانکه گذشت. (بهار عجم) (آندراج):
درآمد بفریدن ابر سیاه
ز ماهی تف تیغ بر شد بماه.
نظامی (از بهار عجم) (از آندراج).
|| عفونت. (برهان). عفونت و پوسیدگی و گند.
(ناظم الاطباء).

تقف. [ت] (ا) آب دهن انداختن باشد.
(برهان). دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه
را بشکل مصدر^۲ معنی کرده است. رجوع به
ج ۱ ص ۱۴۷ شود. آب دهان و با لفظ افگندن
و زدن و کردن به صلۀ بر مستعمل. (آندراج):
آب دهان انداختن... آب دهن و بلفظ افگندن
و زدن و کردن مستعمل. (غیث اللغات). آب
دهن و خبو و تفش و ته و تهو و تقو و تینه و
خوی و گالیار. (ناظم الاطباء). دکتر محمد
معین در حاشیۀ برهان آرد: در هندی باستان
شتیو^۳، شتیوه^۴. به گنی سپیون^۵. به ارمنی
توک^۶. به لاتینی سپو^۷. به یونانی پتونو^۸. به
کردی تف^۹، تیو^{۱۰}، توو^{۱۱}، تو^{۱۲}، توک^{۱۳} (تف
کردن). به افغانی تو^{۱۴}، توک^{۱۵}، توکال^{۱۶}
(تف کردن). به استی، تو^{۱۷}. به وحی،
توف سرک^{۱۸}. به سریکی توسیگنو^{۱۹} (تف
کردن). به گیلکی توف [کودن]^{۲۰} (تف کردن):
تف بر آن طایفه مرده‌دلان
در هوی و هوس افسرده‌دلان. جامی.
- تف به روی تو آ زهی بی‌شرم که تویی.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
- امثال:
تف سر بالا به ریش بر می‌گردد:
سوی گردون تف نیابد مسلکی
تف په رویش باز گردد بیشکی.
مولوی (بقل امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۹).

۱- رجوع به تافتن و تب و تاب و تفتن شود.
2 - Cracher. 3 - shiv.
4 - shifvail. 5 - speivan.
6 - luk. 7 - spuð.
8 - ptuð. 9 - tef.
10 - tiw. 11 - tuw.
12 - lu. 13 - luk.
14 - tû. 15 - lûk.
16 - lûkal. 17 - lu.
18 - tufcerak. 19 - lûceigao.
20 - tuf [kudan].

تف تف نفع ترخوانی به ریش زالزالکی. نفع و ترخوان در اول بهار و زالزالک در مقدمه زمستان آید و از این تعبیر، نمودن کراهت از خریف و شوق به ربیع خواهند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۹).

تَفَف. [تَفَف] (ع) چرک ناخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یا اتباع أَف است. ج، تَفَفَّة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند تَفَا لک؛ یعنی دور بادی و پلید بادی. (از اقرب المواردا). آنچه بماند از طعام در دندان. ج، اتفاف، تفوف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَفَاتِح. [تَفَاتِح] (ع) (مص) سخن پوشیده بهم گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). تخافت. (از اقرب المواردا).

تَفَاتِف. [تَفَاتِف] (ع) ج، تفتاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که تلفظ کند احادیث زنان را. (آندراج). [نوعی از شعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)].

تَفَاتِي. [تَفَاتِي] (ع) (مص) جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [به فتوی نزدیک مفتی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)]. [بکلف فتوت کردن و تشبه به جوانان نمودن] (از اقرب المواردا). (از اقرب المواردا).

تَفَاتِيْف. [تَفَاتِيْف] (ع) ج، تفتاف. (ناظم الاطباء). رجوع به تفتاف شود.

تَفَاج. [تَفَاج] (ع) (مص) گشاده داشتن میان هر دو پا در رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَفَاجِي. [تَفَاجِي] (ع) (مص) شکافدار گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَفَاح. [تَفَاح] (ع) (ل) سبب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی سبب که میوه معروف است. (غیاث اللغات) (آندراج). میوه معروف. ج، تفافح واحد آن تفاحه و تصغیر آن تفیفحه. (از اقرب المواردا). به فارسی سبب نامند. شیرین او در اول گرم و در دویم تر. و ترش او در اول دویم سرد و خشک و ترش شیرین او که میخوش نامند در حرارت و برودت معتدل و در اول خشک و مجموع او مقوی دل و دماغ و جگر و جهت خفتان و عسرالنفس نافعدن و شیرین او مفرح و ملطف روح حیوانی و سریع الاستحاله و به صفرائی که در معده باشد و با قوه تریاقیه و پخته او جهت سرفه... و آب او یا شراب و گوشت آب، جهت رفع عشی مجرب. و آب او در معاجین مفرحه مقوی فعل آن و اکثار خوردن او باعث تبهای مرکبه و نسیان و مولد ریاح و مصلحش اغذیه لطیفه است و ترش او قابض و مسکن عطش و موافق معده صفاوی. و پخته او در

خمر جهت اسهال و مصلح ادویه سیمه و خشک کرده او با آب انار و ادویه مناسبه جهت تقویت معده و اسهال صفاوی و تسکین قی نافع. و اکثار او مضر سینه و موروث ذات الریه و ریاح عروق و مصلحش گلقدن و دارچین است. ترش و شیرین او مولد خلط صالح و در افعال مثل ترش است و نارس او بیضه و مولد خلط خام و ضاد او در ابتدای اورام حاره نافع. و سیب تلخ قابضتر از همه و عصاره سیب و عصاره برگ او جهت سموم مفید و قدر شربتش تا هفت مثقال است و شکوفه او با ادویه مفرحه جهت رفع اخلاط متعنته سینه و با ادویه مفرحه جهت تفریح مؤثر است و گویند اقسام سیب هر گاه بخلط حار، که در معده باشد برسد دفع او میکند. و رب سیب ترش که آب آن را بدون شیرینی به قوام آورده باشند، در آخر اول سرد و در رطوبت و پوسته معتدل و جهت غلبه صفا و غلیان خون و اسهال صفاوی و قی آن، و رفع غم و الم سوداوی نافع. و مضر اسهال دموی و شش و رب شیرین او در افعال قویتر از سیب شیرین است و شربت سیب جهت سموم و وبا و تفریح قلب بسیار مؤثر و مریای او در جمع افعال بهتر است از مفرد او. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به ترجمه صیدنه و بحرالجمواهر و اختیارات بدیعی و ترجمه ابن البطار ج ۱ ص ۳۱۱ شود:

گهی ز گریه تو زرد دیده ترگس

گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح.

معهود سعد.
تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست
کاین دو به سازه هست سپاهان شناسمش.
خاقانی.

ز گلشکر لفظ و تفاح خلقتش

شماخی نظیر صفاهان نماید. خاقانی.

تَفَاح اَرْمَنِي. [تَفَاح اَرْمَنِي] (ترکیب وصفی، مرکب) شمش است. (تحفه حکیم مؤمن). زردآلو. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترجمه ضریر انطا کی شود.

تَفَاح الارض. [تَفَاح اَلْاَرْض] (ع) (مرکب) بابونج است. (تحفه حکیم مؤمن). بابونه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بابونه شود.

تَفَاح الجن. [تَفَاح اَلْجَن] (ع) (مرکب) ثمر تفاح است. (تحفه حکیم مؤمن). مهرگیاه. (ناظم الاطباء). جان گویند ذکر تفاح الجن... در ادویه مفرده کرده است و در... ذکر کرده است و بدین قدر اقتصار کرده است بطریق نقل از ابن البطار که تأثیر سردی در ادویه از آن نوع باشد که در... و تفاح الجن هست و کیفیت او را تعریف نکرده است و غیر او از اطباء در تعریف او سخنی نگفته اند و قسطا گویند وی را لفاح گویند و

آنچه کشنده است از تفاح الجن تخم اوست و قلوبطره ملکه مصر او را از جمله زهرها شمرده است. (از ترجمه صیدنه). و رجوع به لفاح شود.

تَفَاح الدرف. [تَفَاح اَلدَّرْف] (ع) (مرکب) جان گویند او نیز از جمله ادویه است که اطباء هیش او را تعریف نکرده اند و او را به رومی تقومیلان گویند. (از ترجمه صیدنه).

تَفَاح بَرِي. [تَفَاح بَرِي] (ترکیب وصفی، مرکب) زعرور است. (تحفه حکیم مؤمن). کندس. (ناظم الاطباء). مثلک السجم. علف خرس. علف شیران. نمک. تفاح البری. شجره الدب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تفاح دشتی شود.

تَفَاح تان. [تَفَاح تان] (ع) (ل) سرهای هر دو ران نزد سرین. (منتهی الارب). به صیفه تشبیه دو سر استخوان فخذ نزدیک سرین. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَفَاح دشتی. [تَفَاح دشتی] (ترکیب وصفی، مرکب) در ترجمه صیدنه آرد؛ تفاح دشتی زعرور بود و اطیوس گویند تفاح نوعی است از پودنه و مثبت آن در نواحی موصل است و نبات او در کوهها و سنگستان باشد. او را بدست بمانند و نمک بر او ریزند و بخورند و اهل موصل او را تفاح بری گویند... و رجوع به تفاح بری شود.

تَفَاحش. [تَفَاحش] (ع) (مص) فحش گفتن و آشکار کردن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [سخن زشت شدن. (دهار)]. از حد درگذشتن بدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزیاید در بدی. (از اقرب المواردا).

تَفَاح فارسی. [تَفَاح فارسی] (ترکیب وصفی، مرکب) خوخ است. (تحفه حکیم مؤمن). هلو. (ناظم الاطباء). و رجوع به خوخ شود.

تَفَاح ماهی. [تَفَاح ماهی] (ترکیب اضافی، مرکب) نارنج یا لیمو. (ناظم الاطباء). این ماسوبه گویند تفاح مائی را بعضی از اعراب اترج گویند و دوس گویند تفاح مائی نوعی است از ترنج در هر چهار فصل سال پربار باشد و ترنج او «؟» به هیئت دراز باشد و اطراف او متساوی نباشد و رنگ او زرد باشد و خوشبوی بود و دانه او به دانه اسرود مشابهت دارد. (از ترجمه صیدنه). منسوب به شهر ماه نه به ماه. لیموترش^۱. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترجمه ضریر انطا کی و ترجمه ابن البطار ج لکلرک شود.

تَفَاحَة. [تَفَاحَة] (ع) (ل) یکی سبب. (از منتهی الارب). واحد تفاح. (از اقرب المواردا).

واحد تفاح یعنی یک سیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفاح شود. [سر استخوان فخذ. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفاحتان شود.

تفاحی. [تَفْ فَا] (ص نسبی) منسوب است به تفاح که سیب باشد. منسوب به تفاحه و آن نام شخصی است. (از انساب سمعانی).

تفاحیه. [تَفْ فَا حِی ی] [ع] سیب فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفاخر. [تَفْ خُ] [ع مص] با یکدیگر فخر کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). همدیگر نازیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مباحات و فخر کردن بعض قوم بر بعضی دیگر و یا نازیدن همه آنان به مفاخر خویش: تفاخرت انا و صاحبی الی فلان فافخرنی علیه. (از اقرب الموارد). با هم نازیدن به صلهای ازو. با لفظ بودن و کردن مستعمل. (آندراج). فخر و فخریه و لادش و نازش و لاف. (ناظم الاطباء): اعلموا انما الحیوة الدنيا لمب و لهو و زینة و تفاحر بینکم و تکاثر فی الاموال. (قرآن ۵۷ / ۲۰). همه تفاحر آنان به جود و دانش بود همه تفاحر اینان بفاشیه است و جناح.

منجیک.

و آن نامه کان بنام ملک ارسلان بود دست شرف از آن به تفاحر نشان کند.

مسعود سعد.

گر تفاحر بود ز خدمت تو
آن تفاحر علی الخصوص مراست.
امیر معزی (از آندراج).

قاف تا قافم تفاحر میرسد
کز حجاب قاف عقدا دیده ام.
چرخ را خود همین تفاحر بس
کآخور خاص ابلقش دانند.
این تفاحر نقطه دل راست وین دم زان اوست.
ورنه من خود را در این میدان ز مردان نشمرم.
خاقانی.

از تفاحر همچو گردون فارغیم
وز تغیر همچو دریا ایمنیم.
عطار.
چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاحر
به جواهری که از دل به سر زبان فرستی.
عطار.

بر خلق جهان تفاحر امروز
خاقانی را مسلم آمد. امام مجدالدین خلیل.
تفاخر آوردن. [تَفْ خُ وَ دَ] [مص مرکب]
مباحات نمودن. تفاحر کردن. نازیدن:

مجدالدین افتخار اسلام
کاسلام بدو تفاحر آورد.
بمردی کمر بر میان آورد
تفاخر به نسل کیان آورد.
تفاخر کردن. [تَفْ خُ کَ دَ] [مص مرکب]
مباحات کردن. نازیدن. فخر کردن. بخود
بالیدن:

همین کنند تفاحر ز خدمت سلطان
یکی سپهر دوم انجم و سوم ارکان.
عبدالواسع جبلی (از آندراج).

چه تفاحر کنی بنام پدر
چون ندانی نهاد گام پدر.
اوحدی.
تفاخرکنان. [تَفْ خُ کُنْ] [فی مرکب] در حال نازیدن و مباحات کردن:

.... به زور سر بنجه شیرگیر از بیخ برکندی و
تفاخرکنان گفتی. (گلستان). و رجوع به تفاحر
و فخر شود. [افخرکننده. نازان:

تفاخرکنان هر یکی در فنی
به فرهنگ خود عالمی هر تنی. نظامی.

تفادی. [تَفْ] [ع مص] خویشتن را نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وقایه ساختن بعضی بعض دیگر را چنانکه گویی هر کس رفیق خود را فدای خویش میسازد. (از اقرب الموارد). [پرهیز نمودن و یکسو شدن و رهایی جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرهیز کردن و انزوا از چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد): تفادی الاسود الغلب منه تفادی. (اقرب الموارد): بحکم تفادی و تقاعد ملک نوح از کفایت آن مهم بصلح تن درداد. (ترجمه تاریخ یمنی). به مدارات و مجانبت جانب... و تفادی از وحشت و تجافی از کراهیت او پیش باز رفت. (ترجمه تاریخ

یمنی ج ۱ تهران ص ۳۱۲). از وزارت استعفا خواستی و از شغل تفادی و تیرا نمودی. (ترجمه تاریخ یمنی ایضا ص ۳۵۹). [یکدیگر را فاخریدن (بازخریدن). (زوزنی). سر بهای همدیگر دادن و واخریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فدا شدن قوم بعضی بعض دیگر را. (از اقرب الموارد).
تفازره. [تَفْ زُ] [ع مص] از همدیگر گریختن دو گروه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهارب قوم. (از اقرب الموارد).

تفارص. [تَفْ رُ] [ع مص] بر یکدیگر به نوبت کردن گروهی چیزی را. (زوزنی) به نوبت داشتن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). هم یتفارصون الماء. (از اقرب الموارد).

تفارط. [تَفْ رُ] [ع مص] رسیدن کسی را اندوه در افراط یا سبقت نمودن اندوه بسوی کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). [یشی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). سابق قوم. (از اقرب الموارد). [اشتافتن. (منتهی الارب) (آندراج). سبقت و تسرع. (اقرب الموارد). [ادرنگ کردن چیزی از وقت خود چندانکه بخواهند. نرسد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): تفارطت الصلاة عن وقتها؛ اذا تأخرت عنه. (اقرب الموارد).

تفاریح. [تَفْ] [ع] [ج تفریح]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکاف قبا و شکاف درازین. (آندراج). تفاریح قبا و تفاریح درازین. شکافهای آنها. (از اقرب الموارد). [شکاف انگشتان. (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفریح شود.

تفاریق. [تَفْ] [ع] [ج تفریق]. (ناظم الاطباء). جدا نمودن و تفرقه کردنها و این جمع تفریق است. (غیات اللغات) (آندراج) پراکنده. (مهذب الاسماء). متفرق: نهرهای بزرگ معروف بیرون از نهرهای تفاریق. (فارسانه ابن البلیخی ص ۱۵۰). [در شواهد زیر از بیهقی بمعنی چریک و لشکریان غیرمظم آمده است: و فوجی غلام قوی، مقدار هزار و پانصد با ما باید و سواری هشت هزار از تفاریق گزیده تر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۴). امیر ضجر شد. اسب خواست و از پیل بر اسب سلاح پوشیده برنشت. و کس فرستاد بکفندی تا از غلامان هزار مبارز زره پوش نیکاسبه که جدا کرده آمده است، بفرستاد. و بسیار تفاریق نیز گرد آمدند. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۵۸۰). [در شواهد زیر با افزایش «ب» ادات قید و صفت در اول، قید مرکب و بمعنی بتدریج، اندک اندک. نوبت بنوبت آمده است:

نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر.

فرخی.
مردم پیر را غذا بیکار نشاید خوردن. لیکن بتفاریق باید خوردن. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر در قوه ضعیفی باشد فصد باید کرد لکن خون بتفاریق بیرون باید کرد.... و غرض از این تفاریق آن است که غشی بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و این غذاها را بتفاریق، اندک اندک باید داد تا معده گران نشود. (ذخیره خوارزمشاهی). یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد. (گلستان). چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند. (گلستان).
تفاززه. [تَفْ زُ] [ع مص] بیرون آمدن دو حریف برای جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبارز. (از اقرب الموارد).

تفاسح. [تَفْ سُ] [ع مص] در مجلس فراخ وانشستن. (زوزنی). فراخ نشستن در مجلس. یقال: تفاسحوا فی المجلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفسح. (اقرب الموارد). و رجوع به تفسح شود.

تفاسخ. [تَفْ سُ] [ع مص] از دو طرف شکستن عهدی. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). موافقت دو طرف در فسح عقدی. (از اقرب الموارد). [اتناقض گفتار: تفاسخ الاقوال؛ تناقضت. (از اقرب الموارد).

تفاسد. [تَفْ سُ] [ع ص] بریدن ارحام را.

يقال: تفاسدوا؛ ای قطموا الارحام. (منتهی الارب) (از آندراج). بریدن ارحام و قطع رحم کردن. (ناظم الاطباء). بریدن و قطع ارحام: تفاسد القوم؛ تدابروا و قطموا الارحام. (از اقرب الموارد).

تفاسی. [تَ] [ع مص] کون برآوردن خیزدوک تا گند کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاسیر. [تَ] [ع] [ج تفسیر]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تفسیر شود.

تفاسح. [تَ] [ع مص] شیوازیبانی نمودن که نباشد. (زوزنی). تفصح. (منتهی الارب). به تکلف فصاحت نمودن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [به زبان عرب سخن گفتن مرد عجمی. [زبان آور شدن مرد عربی. (ناظم الاطباء). به همة معانی رجوع به تفصح شود.

تفاضل. [تَ] [ع مص] از هم جدا کردن و فرق نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تفاسیل. [تَ] [ع] [ج تفصیل]. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفصیل شود.

تفاضل. [تَ] [ع مص] از یکدیگر افزون آمدن. (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آندراج). [ادعوی فزونی کردن هر یک بر دیگری. (از اقرب الموارد). [افزونی جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [برتری و افزونی چیزی بر چیزی. (ناظم الاطباء).

- تفاضل دو عدد؛ فزونی یکی بر دیگری. چنانکه ۳ تفاضل عدد ۸ است بر ۵.

- دارای تفاضل بودن؛ دارای فزونی و برتری بودن. (ناظم الاطباء).

تفاضل داشتن. [تَ] [ع مص] مرکب افزونی داشتن. برتری داشتن. (ناظم الاطباء).

تفاضلی. [تَ] [ع] (ص نسبی) منسوب به تفاضل.

- حساب تفاضلی؛^۱ حساب تفاضلی، حسابی است که برای تعیین مقادیر بی نهایت کوچک امری که تابع امر دیگر است بکار می رود. توضیح آن که اگر در تابع $y = f(x)$ به متغیر x چون Δx بدهیم و نمو نظیر آنرا برای y بدست آوریم چون Δy بدین طریق:

$$y + \Delta y = F(x + \Delta x)$$

$$\Delta y = y + \Delta y - y = f(x + \Delta x) - f(x)$$

در این جا می گویم اگر نمو تابع را به نمو متغیر تقسیم کنیم حاصل این کسر میشود:

$$\frac{\Delta y}{\Delta x} = \frac{f(x + \Delta x) - f(x)}{\Delta x}$$

در این کسر بنا بر تعریف حد $\frac{\Delta y}{\Delta x}$ را وقتی که Δx میل بسمت صفر کند مشتق تابع $y = f(x)$

می نامند و آنرا بصورت $\frac{dy}{dx}$ یا $f'(x)$ نمایش می دهند.

$\frac{dy}{dx} = f'(x)$
حال اگر در این رابطه طرفین را در dx ضرب کنیم نتیجه میشود:

$$dy = f'(x) \cdot dx$$

بر حسب تعریف dy در دفرانسیل تابع $y = f(x)$ می نامند. البته برای دفرانسیل یک تابع، شرایطی لازم است که توضیح مفصل درباره آن مناسب این مقام نیست. محاسبات تفاضلی بمعنای اعم خود شامل «معادلات دفرانسیلی» می باشد و اگر بحث مشتقات را نیز در این محاسبه ملحوظ کنیم باب مشتقات جزئی نیز باید در محاسبات تفاضلی بیاید ولی از آنجا که رعایت اختصار واجب بود لذا بحث درباره هر یک از دو مورد فوق به حرف مربوط آن ارجاع شد.

تاریخچه مختصر: اگر از کارهای ارشمیدس درباره تعیین حجم بعضی اجسام صرف نظر کنیم و نیز ادعای فرانسویان را در محاسبات پاسکال نادیده بگیریم بقرن هفدهم میلادی دو شخصیت بارز علم و فلسفه مقارن هم، در آلمان و انگلیس موفق بمحاسبه دفرانسیلی شدند. فیلسوف آلمانی گئترفید ویلهلم لایبنیتز^۲ نام داشت و او یکی از برجسته ترین مغزهای بشر در کارهای فلسفی و ریاضی بوده لایبنیتز سال ۱۶۸۴ م. کار خود را در این زمینه بنام آنالیز انتشار داد. دانشمند انگلیس بنام اسحاق نیوتون ۱۶۴۲ - ۱۷۲۷ م. بوده. نیوتون کارهایی که در زمینه آنالیز کرده بود Methode des Fluxions نامید و کار او در این زمینه سال ۱۶۸۷ م. بنام Philosophiae Naturalis Principia Mathematica. انتشار یافت. سالها بین این دو دانشمند و طرفداران آن دو این بحث بوده که کار یکی متخذ از دیگری است ولی امروز ثابت شده است که هر یک از آنها بدون اطلاع از کار دیگری بمحاسبه دفرانسیلی دست یافته اند ولی قابل ملاحظه این جا است که علائم موجود در محاسبات دفرانسیلی امروز بیشتر آن علائمی است که لایبنیتز ابداع کرده است.

تفاضلم. [تَ] [ع مص] شیفته به شیر گردیدن شتربیچگان قوم بعد بازگردن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاضل. [تَ] [ع مص] درآمد پست و برآمده سینه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خویشتن را کشیدن از کاری و سرکشی نمودن. [بازپس گردیدن. [منکسر شدن و بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاعل. [تَ] [ع] یکی از ده باب ثلاثی مزیدفیه. این باب بمعنای زیر آید. مشارکت. مطاوعه فاغله اظهار آنچه در باطن نیست مانند تمارض. وقوع تدریجی فعل بمعنی فعل مجرد.

تفاسح. [تَ] [ع] قسحف، یعنی قدح. (صحاح الفرس، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیمان، و قدح شرابخواری را گویند. و به این معنی بجای حرف اول نون هم گفته اند. (برهان) (آندراج). قدحی باشد که از آن شراب خورند. (اوبهی). پیاله و جام شرابخواری. (ناظم الاطباء)؛

دل شاد دار و پند کسائی نگاهدار
یک چشم زو جدا مشو از رطل و از تفاع.
کسائی.

و رجوع به تفاع شود.

تفاسح. [تَ] [ع] کاسه سر و جسمه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

تفافه. [تَ] [ع] شحس. بقله اليهودیه. خس الحمار. تفاف. و آن قسمی دشتی یا بغل دشتی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در ترجمه ابن البیطار آرد: این نامی است بربری که به گیاهی اطلاق می شود که بعضی آنرا بقله اليهودیه نامند و بعضی دیگر آنرا حبس الحمار گویند. و به یونانی سونثوس^۳ است و دو نوع از آن یافت شود که نوعی وحشی و دارای برگهای خاردار است و نوع دیگر خوراکی و کشت شونده و شیرین و خوشمزه است. در تحفه حکیم مؤمن تفاق آمده است. رجوع به تفاق شود.

تفاسح. [تَ] [ع] ج تفاع. (اقرب الموارد). و رجوع به تفاع شود.

تفاسح. [تَ] [ع] نوعی از هندبای بری است که بقله یهودیه نامند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تفاف شود.

تفاسح. [تَ] [ع] پست بسوی یکدیگر کردن. (از منتهی الارب) (آندراج). پست بر پست یکدیگر قرار دادن گروه، کما تقول: تقابلوا و تظاهروا. (از اقرب الموارد).

تفاقد. [تَ] [ع] یکدیگر را گم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

۱ - حساب تفاضلی ترجمه ایست که بعضی ریاضی دانان متأخر از اصطلاح فرانسوی: «Calcul différentiel» کرده اند و بدین مناسب تعریف آن در ذیل تفاضل آمده و مترجمان نخستین آنرا حساب فاضله ترجمه کرده اند و امروز در کتب ریاضی فارسی به حساب فاضله یا محاسبه فاضله از آن بحث میشود.

2 - Gottfried, Wilhelm Leibnitz (1646 - 1716).

3 - Sonchus.

(آندراج) (از اقرب الموارد).

تفاقر. [تَفَقَّرَ] (ع مص) بهانه فقر و درویشی آوردن. || یکدیگر تفاقر کردن در فقر خویش. || زیون و پست نمودن خویشتن. (ناظم الاطباء).

تفاقس. [تَفَقَّسَ] (ع مص) سر یکدیگر بزرگ کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بموی سر گرفتن یکدیگر را و بزرگ کشیدن. (از اقرب الموارد).

تفابع. [تَفَاعَلَ] (ع مص) سپیدگردیدن چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاقم. [تَفَاعَمَ] (ع مص) بزرگ گردیدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ و سخت قوی شدن کار. (از اقرب الموارد): چون این خبر به ناصرالدین رسید به سیفالدوله نوشت تا روی به نیشابور نهد و برادر خویش بفرج را بمدد او فرستاد تا کار ایشان دریابد و پیش از تفاقم شر و اشتعال نایره ایشان بکفایت مهم ایشان قیام کند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۷۴).

تفاکه. [تَفَاكَهَ] (ع مص) همدیگر را لاغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمازح قوم. (از اقرب الموارد).

تفال. [تَفَالًا] (ع) نقل. (از اقرب الموارد). خدو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بصادق. (از اقرب الموارد). || کفکف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفالج. [تَفَالَجَ] (ع مص) خود را بمفلوجی زدن. مفلوجی به خود بستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهانه فالج بودن نمودن و اظهار فالج بودن کردن. (ناظم الاطباء).

تفاله. [تَفَالَةً] (ل) (از مرکب) از تف، آب دهان و آله، ادات نسبت. لفاظه، ثفل، کنجاره هر چیزی. بقیه میوه و امثال آن که آب آن را به کوفتن یا فشردن یا مکیدن و خاییدن گرفته باشند. جزء بیکاره و بیفایده از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

— تفاله آهن؛ ریم آهن. (ناظم الاطباء).

— تفاله انگور؛ چوب و پوست و هسته انگور که پس از خوردن از دهان بیرون اندازند. (ناظم الاطباء). آنچه ماند بی آبی از انگور پس از فشردن در چرخشت و معصره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تفاله به؛ آنچه ماند در دهان بی آبی، آنگاه که بیهی را نیک بخایند و آب آن فروبرند. — تفاله چغندر؛ ثفل چغندر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تفاله کنجد؛ تخ کنجد روغن کشیده. (ناظم الاطباء).

تفالی. [تَفَالَى] (ع مص) شپش جستن

خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تفان. [تَفَانًا] (ع) (از) هنگام، يقال: اتیتک بتفانه و علی تفانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حین و اوان. (از اقرب الموارد).

تفانی. [تَفَانَى] (ع مص) یکدیگر را نیست و سپری گردانیدن در جنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نیست گردانیدن بعض قوم سر بعضی دیگر را. (از اقرب الموارد):

این تفانی از ضد آید، ضد را

چون نباشد ضد، تَبَوَّدَ جز بقا. مولوی.

تفاوت. [تَفَاوُتٌ] (و) (و) (ع مص) از هم جدا و دور شدن دو چیز. و هو علی غیر القیاس لان المصدر من تفاعل بضم العین الا ما روی فی هذا الحرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به هر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه اضعف است بمعنی دوری میان دو چیز و این خلاف قیاس مخصوص به همین لفظ است. (غیاث اللغات) (آندراج). تباعد و اختلاف بین دو چیز، ضم و او بر قیاس است مکسور یا مفتوح خواندن نادر بود. و بمعنی تباین دو چیز در فضل بود و از این معنی است قول پروردگار: الذی خلق سبع سموات طباقاً مائری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل ترى من فطور. (قرآن ۶۷ / ۳) (از اقرب الموارد). || عیب. قوله تعالی مائری فی خلق الرحمن من تفاوت. (ایضاً) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود. || اختلاف و عدم موافقت و فرق و امتیاز و نقاضت و جدایی و دوری و مسافت و فاصله. (ناظم الاطباء). فرق. اختلاف:

میان خواجه تو و میان خواجه من

تفاوت است چنان چون میان زر و گمست.

فرخی. اگر مادرش [حسنک] جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که آن تواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۰).

و گریه‌گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر تفاوت از چه سان باشد میان صورت و اسماء.

ناصر خسرو. در روی تو روی خویش بیند این است تفاوت نشاها. خاقانی.

لشکر چون تفاوت هر دو طرف مشاهده کردند از خدمت الیسع دور و نفور شدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۱۷).

صلاح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت ره از کجاست تا کجا.

حافظ.

— امثال:

تباین است ز شاخ نبات تا بوره

تفاوت است ز آب حیات تا غسلین.

بدر جاجرمی (از امثال و حکم دهخدا ص ۵۴۹). نظیر: چه نسبت خا ک را با عالم پاک... چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا... (امثال و حکم ایضاً ج ۱ ص ۳۳۰).

تفاوت داشتن. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) (مرکب) اختلاف داشتن و موافق نبودن و فرق و امتیاز داشتن و نقاضت داشتن. (ناظم الاطباء): غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست.

سعدی.

تفاوت کردن. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) (مرکب) فرق کردن و مختلف شدن و موافق نبودن و امتیاز حاصل کردن. (ناظم الاطباء):

پنجه در صید برده ضیفم را

چه تفاوت کند که سگ لاید. (گلستان).

گردون سوخته‌های تا تو برآرد نفسی

چه تفاوت کند اندر شکرستان مگی.

سعدی.

وانکه در بحر قلم است غریق

چه تفاوت کند ز بارانش. سعدی.

تفاوت. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) همدیگر فایده دادن از علم و هنر و صواب تفایده است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفاوتی. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) از یکدیگر جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباین و در اللسان «تفاوتی الکلام». (از اقرب الموارد).

تفاوتی. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) با یکدیگر انباز شدن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر انباز و برابر شدن در کار و مال. (از اقرب الموارد). || برابری؛ شرکت تفاوتی؛ انبازی برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تفاوتی. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) فال گرفتن بچیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فال نیک گرفتن. (آندراج). خلاف تطیر. (از اقرب الموارد). تفاهل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به تفاهل و تفؤل شود.

تفاوتی. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) پرگشتن دهان شتر از گیاه سبز. (منتهی الارب). و رجوع به تفؤم و تقسیم شود.

تفاوتی. [تَفَاوُتٌ] (ع مص) باهم سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکالم قوم. (از اقرب الموارد).

تفاهم. [تَفَاهَمًا] (ع مص) یکدیگر را فهمیدن و معرفت حاصل کردن. (از اقرب الموارد).

— سوء تفاهم؛ اشتباه و عدم درک مقاصد حقیقی.

تفاهه. [تَفَاهَةً] (ع) (ل) در خوردنی‌ها آن طعام که نه شیرین و نه ترش و نه تلخ باشد. (از اقرب الموارد).

تفایا. [ت] [ع] نوعی از غذای پختنی که ترکیب یافته است از گوشت و آب و ادویه و پرسیاوشان و نمک و در «تفایا الخضراء» پرسیاوشان «تر» است و در حالیکه در «تفایا البیضاء» «خشک» میباشد. (از دزی ج ۱ صص ۱۴۷-۱۴۸).

تفاید. [ت] [ع] (مص) یکدیگر را فایده دادن. يقال: هما يتفایدان بالمال: ای یقید کل صاحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بهره رسانیدن قوم بیکدیگر و تقاود استعمال نکنند. (از اقرب الموارد). رجوع به تقاود شود.

تفأ. [ت] [ع] (مص) سخت خشمگین شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط محیط).

تف افکندن. [ت] [ع] (مص مرکب) تف انداختن. تف کردن. نشان دادن کراهتی سخت:

نیست دندان اینکه پیران از دهان می افکنند
تف به روی اعتبار این جهان می افکنند.

واعظ قزوینی (از آندراج).
رجوع به تف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفال. [ت] [ع] (مص) اختر نیک گرفتن. (روزنی). فال گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فال نیک زدن، خلاف تطییر. (از اقرب الموارد). فال و شگون و فال نیک. (ناظم الاطباء): تَفَالُوا بِالْخَيْرِ تَجِدُوهُ فَال نیکو زیند تا نیکتان پیش آید. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۹). رجوع به تَفُولُ شود.

تفالاً. [ت] [ع] [ن] (ق) بطور شگون و بطور فال نیک. (ناظم الاطباء).

تفال زدن. [ت] [ع] [د] (مص مرکب) فال گرفتن. (ناظم الاطباء). شگون خوب زدن. فال نیک زدن.

تف انداختن. [ت] [ع] (مص مرکب) تف افکندن. و رجوع به تف افکندن شود.

تفنیل. [ت] [ع] (مص) فال گیرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفنییم. [ت] [ع] (مص) افزودن. (روزنی). افزودن حرفی یا بیشتر در اول یا میان یا آخر کلمه‌ای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ...

ثم فتمت (ای زید فيها حرف او اکثری الصدر او القلب او الطرف) فنصرف المتكلمون بها تصرفاً... (نشوء اللغة ص ۱). رجوع به ص ۳ و ۱۵۹ همین کتاب شود. || برگردیدن دهان شتر از گیاه تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فراح کردن. (روزنی). فراختر ساختن و افزودن پالان را از آنچه که بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تف باد. [ت] [ع] (مرکب) سموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفت. [ت] [ع] گرم. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). گرم و گرمی و حرارت باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). در اوستا تفته^۱ (گرم شده). (حاشیه برهان ج معین). گرم و سوخته. (غیاث اللغات). سوختن و سوزش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و آنچه گفته اند که غمناک را شراب باید خورد تا تفت غم نبشاند، بزرگ غلطی است. بلی در حال نبشاند و کمتر گرداند اما چون شراب دریافت و بخفت، خماری منکر آرد. (تاریخ بیهقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ای آنکه نتیجه^۲ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائماً در تفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتی
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی.

(منسوب به خیام).

از آرز و طعم بی خور و خفتیم همه
وز حرص و حسد در تب و تقسیم همه.

عطار.
صالح از خلوت بسوی شهر رفت

شهر دید اندر میان دود و تفت. مولوی.
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

سر نهاد اندر بیابانی و رفت. مولوی.
چو جلاب آخر از یک قطره آبش

بجای آمد دل پرتفت و تابش. نزاری.
|| مشتق از تپ^۳ در اوستا بمعنی تیدار. (از

فرهنگ ایران باستان ص ۹۰). || گرم رفتن و گرم آمدن و گرم گفتن را نیز گفته اند. (برهان).
روش و آیش گرم و گفتار گرم. (ناظم الاطباء).

|| تعجیل و شتاب. (برهان) (ناظم الاطباء).
شتاب. (شرفنامه منیری). || سبک. چسپاک.

جلد. تند. زود. پشتاب. معجلاً. به عجله. فرزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تند و تیز.

(حاشیه برهان ج معین):
آتشی نبشاند از تن تفت و تیز

چون زمانی بگذرد گردد گمیز. رودکی.
چو دانی که ناچار بایدت رفت

همان به که کاری بسازی بتفت. فردوسی.
فرستاده از پیش کودک برفت

بر تخت کسری خرامید تفت. فردوسی.
دوان اورمزد از میانه برفت

به پیش جهاندار چون باد تفت. فردوسی.
سپهدار از و هر سه پذیرفت و رفت

همی شد شب و روز چون باد تفت. اسدی.
و صاحب دیوان رسالت بسونصر مشکان

همچنین تفت برفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸). بکتکین بستفت میراند بحدود

شورقان و بدیشان رسید و جنگ پیوستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۶). امیر رضی

الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و به سرای به پرده که به باغ فیروزی برده بودند

آمد و دو روز آنجا بود تا لشکرها و قوم جمله

برفتند پس در کشید و تفت برانندند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۸).

بر این بست پیمان و چون باد تفت
بر دختر آمد بگفت آنچه رفت. اسدی.

فرستاده پیغام بشنید و رفت
سپهد بشد نزد مهراج تفت. اسدی.

جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت. مولوی.

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دودین در شکار سایه تفت. مولوی.

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از بیخ من او تیز و تفت. مولوی.

از درختی که مام بالا رفت
دخت بر شاخه‌اش غیزد تفت. دهخدا.

|| بمعنی خرام و خرامان هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). || آقهر و غضب و گرم شدن از

خشم و قهر را نیز گویند. (برهان). || آقهر و غضب و گرمی از خشم و قهر. (ناظم الاطباء).
غضبناک. (غیاث اللغات). غضب. (شرفنامه

منیری). || گیاهی است دوابی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد و آنرا شوکران نیز

خوانند و صاحب اختیارات بدیمی آورده که چون سه شقال از آن بخورند عقل بکلی زایل

گردد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). گیاهی است دوابی که

خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد. (برهان). ریشه دوابی که بتازی لفاع گویند.

(ناظم الاطباء). و رجوع به تفاح شود || اسدی که برای نهادن گل و میوه سازند. (غیاث

اللغات). خوان و سید و طبق و امثال آن که میوه و گل در آن گذارند. (آندراج). سبیدی

مدور و کم عمق که از ترکه تر با برگ کنند و میوه در آن نهاده و سر آن نیز برترکه تر برگدار

بافتند و محکم کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || سجازاً بمعنی مفلس نیز آمده.

(غیاث اللغات).

تفت. [ت] [ع] (بخ) نسام موضعی است از مضافات یزد. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث

اللغات). (انجمن آرا) (از آندراج) (برهان). از کمال صفای هوا جامع گرمسیر و سردسیر

باشد. (برهان). در آنجا نمند نیکو ماندند و تفتی مشهور است. (انجمن آرا). مولد علامه

تفتازانی است و آنرا تفت نصیری هم گویند. (آندراج). نام قصبه‌ای از توابع یزد. (ناظم

الاطباء). یکی از بخشهای شهرستان یزد است که در جنوب باختری این شهرستان قرار

دارد. منطقه‌ای است کوهستانی که مهمترین ارتفاعات آن عبارتند از کوه فخرآباد.

1 - tafta.

۲- در سندبادنامه ص ۳۹: ای آنک تو در زیر...

3 - tap.

شیرکوه. کوه سنگستان که در پشتکوه واقع است و در حدود ۱۰۰۰ گز ارتفاع دارد. آب زراعتی این بخش از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و میوه و پنبه است. این بخش دارای ۲۳ آبادی است و در حدود ۲۱۳۰۰ تن سکنه دارد و مرکز این بخش قصبه تفت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع بماده بعد شود.

تفت. [ت] [ا]خ] قصبه مرکز بخش تفت در شهرستان یزد است. این قصبه در دامنه‌ای که ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۱۲۰۰ گز است قرار دارد. آب آنجا از قنات و شغل مردم زراعت و گلهداری است و در حدود ۷۱۰۰ تن سکنه دارد. در این قصبه بخشداری و شهرداری و آمار و بهداری و ژاندارمری و آموزش و پرورش و بیمه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع بماده قبل شود:

تفت رشک ریاض رضوان است که در او جای میر قرآن است.

وحشی (از آندراج). چون بیان معنی از تفت نصیری می‌رود هست صد چا کر چو سعدالدین تفتازانی. محسن تأخیر ایضاً.

تفت است فرشته بلبل او سررفته ز آتش گل او یک تفت گل است این گلستان چون حلقه خط لاله رویان یا در نظر حقیقت آیین

تفتی است ز میوه‌های شیرین. (ایضاً). **تفتازان.** [ت] [ا]خ] دهی است از دهستان قوشخانه در بخش باجگیران شهرستان قوچان. کوهستانی و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تفتازانی. [ت] [ا]خ] سعدالدین مسعود بن عمر بن عبدالله الهروی خراسانی. وی فقیه و ادیب حنفی بود و در سال ۷۲۲ ه. ق. متولد شد و در محرم ۷۹۲ ه. ق. در سمرقند درگذشت. او راست: ارشاد الهاوی در نحو. الاصحاح فی شرح دیباجة المصباح در نحو. ترکیب الجلیل در نحو. التلویح فی کشف حقایق التفتیح در اصول. تهذیب‌المنطق و الکلام. الجذر الاصم فی شرح مقاصد الطالبین. حاشیه بر کشف زمخشری. دفع النصوص و القوص. رساله الاکراه. شرح تصریف زنجانی. شرح الکشاف. المطول در معانی و بیان... (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۴۲۹). و رجوع به همین کتاب و دانشوران خراسان ص ۲۴۴ و معجم المطبوعات و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۱۲ و انساب سمعانی شود.

تفتاف. [ت] [ع] [ا] کسی که تلفظ کند احادیث زنان را. ج. تفتافون و تفتاف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تفتافون. [ت] [ع] [ا] ج تفتاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفتان. [ت] [ص] [ا] آنچه از آفتاب یا آتش گرم شده باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). هر چیز گرم شده از آفتاب یا آتش. (ناظم الاطباء). || و قسی از نان که آنرا به هندی پراشتا گویند. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تفتان. [ت] [ا]خ] نام کوهی آتشفشانی به مکران که هم امروز دامنای ابرهه و گاهی مواد سوزان از آن خارج میشود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفتانیدن. [ت] [د] [ع] (مص مرکب) حرارت دادن. گرم کردن. سوزاندن: و فرموده بود [مفت] تا سه روز باز تور تفتانیده بودند به نزدیک آن تور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تور انداخت. (تاریخ بخارا ص ۸۸). و او را بدوزخ بازتفتانیم یعنی بدوزخ بسوزانیم او را. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۴۵ س ۶). رجوع به تفت و تفتن و تفته و تاب شود.

تفتنت. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) ریزریز شدن. (تاج المصادر بهیقی). ریزریزه شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکتُر چیزی. (از اقرب الموارد).

تفتح. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) گشاده شدن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مطاوع تفتح ابواب. یقال: فتح الابواب فتفتحت. (از اقرب الموارد). || شکفتن گل. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). || بلند کردن آواز در سخن به افتخار علم و ادبی که دارد. (از اقرب الموارد). || برتری جستن بر کسی به مال یا به دانش. (از اقرب الموارد).

تفت دادن. [ت] [د] [ع] (مص) کمی در تابه برشته کردن. کمی سرخ کردن. بی‌روغن و آبی حرارت دادن به چیزی، در ظرفی بر آتش نهاده. در آشپزی بودادن چنانکه آرد حلوا را در تابه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفتور. [ت] [ت] [ع] [ا] دفتر و نامه‌های فراهم آورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دفتر، لغت بنی‌اسد. (از اقرب الموارد).

تفتور. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) مست شدن از شراب. || با قدم بطئی رفتن. || ضعیف ست شدن. (ناظم الاطباء). || آرمیدن پس از جوشش و ست شدن بعد از درشتی. (از اقرب الموارد). || رنج و تعب از تب داشتن. (ناظم الاطباء).

تفتغ. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشدخ. (اقرب الموارد): تفتغ تحت الفُرس؛ ای تشدخ. (منتهی الارب).

تفتف. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) عمل تردیدآمیز. سرگرم کاری بیوده شدن. با تردید سخن گفتن. (دزی ج ۱ ص ۱۴۸).

تفتقی. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) گشاده شدن و شکافته گردیدن. (تاج المصادر بهیقی) (از زوزنی). شکافته و گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشقی چیزی. متاوع تفتقی. (از اقرب الموارد). || گشاده گردیدن تهیگاه و سر سرین شتر از کثرت چرا. (از اقرب الموارد). || گشاده گردیدن زبان کسی به سخن. (از اقرب الموارد).

تفتک. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) بخود درآمدن کاری و مشاورت نمودن با کسی. (منتهی الارب). بدون مشورت از دیگری در کاری درآمدن. تفتک الامر از مضی علیه لایؤامر احداً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتگی. [ت] [ت] [ب] [ع] (حماص) گرمی. کوفتگی و تکدر. (ناظم الاطباء). رجوع به تفته شود.

تفتل. [ت] [ف] [ت] [ع] (مص) تافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتن. [ت] [ت] [ع] (مص) مخفف تافتن است که گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء):

چو از روز رخسند نیی برفت دل هر دو جنگی ز کینه بفت. فردوسی. جز از دیدنی چیز دیگر نرفت میان من و او خود آتش بفت. فردوسی. روز سخت گرم شد و ریگ بفت. (تاریخ بهیقی ج ادب ص ۴۹۳).

ز تیش همی دشت و گردون بفت ز بانگش همی کوه و هامون بکفت. اسدی. || اشتافتن و دویدن و خرامیدن. (ناظم الاطباء):

چو زال سپهد ز پهلو برفت دمام سپه روی بنهاد تفت. فردوسی. و رجوع به تافتن و تابیدن و تفت و تفته و تاب شود.

تفته. [ت] [ت] [ب] [ع] (نمف) گرم باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸۸) (اوهبی). یعنی بسیار گرم شده باشد. (برهان) (آندراج). سخت گرم شده. (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات). بسیار گرم شده و تافته... و گداخته شده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از تفتن. (حاشیه برهان ج معین):

با کام خشک و با جگر تفته درگذر
اکنون که در سراسر این سبز گلستان.
(منسوب به رودکی).

زواره پیامد به نزدیک اوی
فرامرز را دید تفته دو روی. فردوسی.
دایم ز دم سرد و آتش دل
چون کوره تفته بود دهانم. مسعود سعد.
پُر نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر
شرب عزلت هم تیاشرش دهد هم ناردان.
خاقانی.

به دست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.
یکی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب. سعدی.
|| مسخف تافته هم هست که آزرده و
کوفته شده و مکدر باشد. (برهان) (آندراج)
(از ناظم الاطباء) (آندراج). تافته و تفسیده.
(شرفنامه منیری):

بیدار چون نشست بر خفته
خفته ز عیب خویش شود تفته^۱.
ناصر خسرو.

دل تافته، کو زمن تفته بود
بجاسوسی آسمان رفته بود. نظامی.
اگرچه زره تافتن تفته بود
رهی رفت کان راه نارفته بود. نظامی.
|| (لا) پرده عنکبوت. (فرهنگ جهانگیری)
(اوبهی) (الفاظ الادویه). تار عنکبوت. (ناظم
الاطباء). تنیده عنکبوت:
عشق او عنکبوت را ماند
بتنیدهست تفته، گرد دلم.

رشیدی^۲ (از فرهنگ جهانگیری).
|| نام گیاهی است که خوردن بسج آن جنون
آورد. (برهان) (آندراج). ریشه دوابی که لفاع
نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تفت و
لفاع شود.

تفته. [ت] [ت] (اخ) از مشاهیر شاعران
فارسی گوی هند و منشی هرکوبال
سکندر آبادی است. دیوان بزرگی دارد و از
گلستان سعدی هم استقبال کرده است. این
بیت از اوست:

چند گویی که نشان نیست ز خونین کفنان
مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست؟
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

تفته جگر. [ت] [ت] / [ت] [ج] [گ] (ص مرکب)
کنایه از عاشق باشد. (برهان). عاشق مهجور.
(انجمن آرا). عاشق. (ناظم الاطباء).
|| جگر سوخته:

قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف
بهر تفته جگران کافت گرمایند. خاقانی.
|| کسی را گویند که علت دق داشته باشد.
(برهان). گرفتار بیماری دق و تب لازم. (ناظم
الاطباء).

تفته دل. [ت] [ت] / [ت] [د] (ص مرکب)
تنگدل و غمناک و دل ننگار. (ناظم الاطباء):

از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک
طوفان آب آتش زای اندر آمده. خاقانی.
|| که دل سوخته و بر التهاب دارد. که درون
سوزان و پر آتش دارد:
روشن درون تفته دل گرم زاوهای
آتش نهاد خاکی و معمور دودمان.

خواجوی کرمانی [در صفت حمام].
تفتی. [ت] [ت] [ت] [ت] [ع] (مص) جوانی نمودن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || بازایستادن
دختر از لهر و بازی با کودکان. یقال: تفتی
البت ففتت. (منتهی الارب) (آندراج) (از
ناظم الاطباء). در خانه مقیم شدن و پردگی
گردیدن و بازایستادن دختر از بازی با صبیان.
(از اقرب الموارد). || جوانمردی برزیدن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی). جوانمردی نمودن.
(آندراج).

تفتیت. [ت] [ع] (مص) خردمرد کردن. (تاج
المصادر بیهقی). شکسته و ریزه شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیح. [ت] [ع] (مص) گشاده کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی
ترتیب عادل بن علی). گشادن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
بازشدگی و گشوده گردیدن مانع و سد. (ناظم
الاطباء). || بشکافانیدن. (تاج المصادر بیهقی).
بشکافانیدن. (زوزنی).

تفتیح. [ت] [ع] (مص) پهنا ساختن و نرم
گردانیدن انگشتان را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیدن. [ت] [د] (مص) گرم شدن از آفتاب
و آتش. (ناظم الاطباء). پورداود در ذیل کلمه
تپ^۳ آرد: ... در فارسی ناخوشی تب و ... تافته
و تفسیدن و تفتیدن و جز اینها از همین بنیاد
است. (فرهنگ ایران باستان ص ۹۰). رجوع
به تابه و تابش و تاب و تب و تفت و تفته و
تفسیدن و تافته شود.

تفتیده. [ت] [د] / [د] (منف) آنچه از آفتاب و
آتش گرم شده باشد. (غیاث اللغات)
(آندراج).

تفتیور. [ت] [ع] (مص) سست گردانیدن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد). || برانگیختن عامل بر سستی
در عمل وی. (از اقرب الموارد). || پراکنده و
پریشان گردیدن ابر، و آرمیدن و آماده شدن
به باریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیش. [ت] [ع] (مص) واپزوهیدن. (دهار)
(زوزنی). کافتن. (نصاب). جستن و کاویدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاویدن و

کندیدن و جستجو کردن. (غیاث اللغات).
نیک جستجو کردن و کاویدن و با لفظ کردن
مستعمل. (آندراج). نظر کردن در ظاهر
چیزی و جستجوی آن نمودن. (از اقرب
الموارد). تفحص و تجسس و کاوش. (ناظم
الاطباء). بازرسی. واریسی. پی جویی. بررسی.
پژوهش. بازرسیدن. بررسییدن. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا): نشانندند حررها را در
عمارها... و بسیار نامردی رفت در معنی
تفتیش و زشت گفتندی. (تاریخ بیهقی).

چون به بدنامی برآمد ریش او
دیو را ننگ آمد از تفتیش او. مولوی.
تفتیش کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب)
واپزوهیدن. کاویدن سخن و زمین و جز آن.
تجسس. پی جویی:

هین روش برگیر و ترک ریش کن
در فنا و نیستی تفتیش کن. مولوی.
کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من
کند. (گلستان).

آشفته شو که کا کل و زلف پری رخان
تفتیش حال زار ترا مویو کنند.

محمدرضا خان ساری (از آندراج).
تفتیق. [ت] [ع] (مص) شکافتن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاره کردن و
شکافتن. (آندراج):

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
هرچه او می دوخت آن تفتیق بود. مولوی.
|| گشادن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات)
(آندراج) (ناظم الاطباء). || تکثیر. || تلخیص
و بیان شعر و یقال للشاعر: ففق و لاشفق. (از
اقرب الموارد).

تفتیکه. [ت] [ک] (لا) پشمی باشد نرم که آنرا از
زیر موی بز بشانه برآرند و از آن شال و تکیه
نمد و امثال آن سازند. (برهان) (از ناظم
الاطباء) (آندراج). پشم نرم که کرک و گلنر
گویند و از آن شال بافند. (فرهنگ رشیدی):
قاری حقیقتی دان کردن بیر سقر لاط
تفتیک را و ماشا، هر دو شمر مجازی.

نظام قاری.
|| بخاری که از جوشش دیگ پدید می آید.
(ناظم الاطباء).

تفتیکه. [ت] [ع] (مص) پنبه زدن. (منتهی

۱- ظ. به مجاز شرمنده. شرمسار و خجل و
آشفته هم معنی میدهد و رجوع به دیوان
ناصر خسرو ص ۳۸۸ و حواشی مرحوم دهخدا
شود.

۲- این بیت در احوال رودکی تألیف سعید
نقیی ج ۳ ص ۱۲۳۰ از شهید بلخی و به همین
معنی آمده است.

الارب) آندراج (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیل. [ت] [ع] (مص) نیک یافتن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی). تافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیلہ. [ت] [ل] [اخ] (دهسی است در بخش دیواندرہ شهرستان سندھ که ۱۱۵ تن سکنہ دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غله و توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تفتین. [ت] [ع] (مص) به فتنہ افکندن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی) (دهار). در فتنہ افگندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [فتنه و آشوب برانگیختن و هنگامه و غوغا برپا نمودن و برآغالاییدن. (از ناظم الاطباء).

تفتین کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) سعایت کردن. برآغالیدن کسی را. کسی را بر علیه دیگری برانگیختن. میان دو کس دشمنی و عناد بوجود آوردن. رجوع به تفتین شود.

تفتیہ. [ت] [ی] [ع] (مص) بازداشتن دختر را از بازی با کودکان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خود را مستور داشتن و در حجاب آوردن و خودداری کردن از بازی با صیان. (از اقرب الموارد). [ادر پرده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تفتش. [ت] [ف] [ع] (ل) چرکین و ژولیده موی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ف] آنچه محرم بعد از ادای حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و قصر بروت و مانند آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بروت و ناخن و موی بغل و سر را تراشیدن و غسل کردن در روزهای حج و رمی و نحر. (غیاث اللغات). قوله تعالی: ثم لیقضوا تفتهم. (قرآن ۲۹/۲۲). عن الرضا علیه السلام: التفت، تقلم الاظفار و طرح الوسخ و طرح الاحرام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتش. [ت] [ف] [ع] (ص) چرک. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). کسی که چرکین و ژولیده موی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفتیج. [ت] [ع] (مص) گران گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفتیہ. [ت] [ع] (مص) آستر ساختن زره را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آستر حریر دادن زره را. (از اقرب الموارد).

تفجج. [ت] [ج] [ع] (مص) گشاد راه رفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تفاج و تفجیع شود.

تفجور. [ت] [ج] [ع] (مص) روشن شدن

صبح. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اروان شدن آب. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). روان گشتن آب. [جوانتردی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفجس. [ت] [ج] [ع] (مص) تکبر و فخر. (تاج المصادر بیہقی) بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکبر و تعظیم. (از اقرب الموارد).

تفجع. [ت] [ج] [ع] (مص) اندوه نمودن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی). اندوه و دردمندی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). دردمند شدن از سختی و بلا و اندوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): و استکان و استرجع بعد ان ارتاع و تفجع قال انا لله و انا... (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۰۰). او را دیدند قطرات حسرات بر رخساره با تملل و تذلل و توجع و تفجع. (تاریخ بیہق ص ۱۷۴). و در آن مصیبت آثار تفجع و توجع ظاهر کرد و از سرای عمارت بیرون آمد. (ترجمہ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۷۲). به توجع و تأسفی هرچه تمامتر و تفجع و تلہفی هرچه بیشتر فراهم آمدند. (ترجمہ تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۵۴).

تفجج. [ت] [ع] (مص) گشاد راه رفتن. (ناظم الاطباء). [خام و نارس بودن. (ناظم الاطباء).

تفجیر. [ت] [ع] (مص) آب راندن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (آندراج). آب روان کردن. (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): او تکون لک جنة من نخيل و عنب تفجیر الانهار خلافاً تفجیراً. (قرآن ۱۷ / ۹۱). عیناً یشرّب بها عبادُ الله یفجرونها تفجیراً. (قرآن ۷۶ / ۶). [بہ فجور نسبت کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تفجیع. [ت] [ع] (مص) به درد آوردن. (تاج المصادر بیہقی). دردمند نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [بسی اندوه و مصیبت رسانیدن. (زوزنی). مصیبت زده ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

تفجیل. [ت] [ع] (مص) پهن ساختن چیزی را و پیش آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفجیہ. [ت] [ی] [ع] (مص) گشاده و بیرہنہ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [یکسو گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنحیہ. (اقرب الموارد).

تفچین. [ت] [ع] (مص مرکب) که حرارت برچیند مانند پاره‌ای ضامداها و رفاده‌ها. رفادۃ شکر سرب تفچین است. (یادداشت بخط مرحوم دہخدا).

تفحاح. [ت] [ح] [ع] (ل) تفحاح الانعی. آواز مار که از دهانش برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فحیح. (اقرب الموارد).

تفحج. [ت] [ح] [ع] (مص) هر دو پا را گشاده داشتن در رفتن و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفحش. [ت] [ح] [ع] (مص) فحش گفتن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گفتار زشت بگوش مردم رساندن. (از اقرب الموارد).

تفحص. [ت] [ح] [ع] (مص) واپژوہیدن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی) (دهار) (مجلد اللغة). پژوہش. (صحاح الفرس). بازکاویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کاویدن. (غیاث اللغات). و ارسسی و جستجو کردن. (از اقرب الموارد): و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۹۹). و تفحص کردند جملۃ خردمندان مملکت را. (تاریخ بیہقی ایضاً ص ۱۰۲). شیر... روی بہ تفحص حال... او آورد. (کلیہ و دمنہ).

توکز تفحص عنقا غبار خواهی شد

چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر خاقانی. سبب تردد لشکر و تفحص از مواضع غلات و اقوات و تاراج کردن آن بی‌عوضی و شمنی. (ترجمہ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۶۹). از حال ایملک خان و برادرش طغانخان تجسس و تفحص فرمود. (ترجمہ تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۳۱). کسان بہ تفحص حال او برانگیخت. (گلستان).

تفحص کردن. [ت] [ح] [ع] [ک] [د] (مص) مرکب) پژوہش کردن. تجسس کردن. پی‌جویی کردن. کاوش کردن. بازجستن: بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد و معترف شد. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۵۳۷). در آن ایام مردمی دیدمی که در مساقط اوراث تسبیح و تفحص دانه‌ها میکردندی و در آن یکدانه ممکن و منصور نگشتی. (ترجمہ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۲۶).

تفحص کنان. [ت] [ح] [ع] [ک] [ق] (مرکب) در حال جستجو. در حال پژوہش: از خانه بیرون آمد تفحص کنان، که طیب عشق را دکان کدام است. (سندبادنامه ص ۱۸۴).

تفحل. [ت] [ح] [ع] (مص) تشبہ کردن بہ فحل. (تاج المصادر بیہقی). با گشمانستن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| تعقر، یعنی عاقر شدن درخت. (از اقرب
الموارد).

تفحیح. [ت] [ع] (مص) میان پای از هم باز
نهادن. (تاج المصادر بیهقی). پیش پایها
نزدیک نهادن و پاشنه‌ها دور در رفتار.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تفحیم. [ت] [ع] (مص) نارفتن اول شب تا
تاریکی شب بشود. (تاج المصادر بیهقی).
سیرنا کردن در تاریکی اول شب. || سیاه
گرداندن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). با زغال سیاه کردن. (از اقرب
الموارد).

تفحیه. [ت] [ع] (مص) توایل در دیگ
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نیک
دیگ‌افزار انداختن در دیگ. || کلام را بسوی
مضمونی بردن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفخت. [ت] [ع] (مص) به رفتار
فاخته رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). به رفتار فاخته رفتن زن یعنی با
تبختر و تمایل راه رفتن. (از اقرب الموارد).
|| شگفت داشتن از چیزی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). تعجب. || تکذب.
(اقرب الموارد).

تفخذ. [ت] [ع] (مص) درنگ نمودن
و سپس ماندن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تأخیر از امری. (از اقرب
الموارد).

تفخر. [ت] [ع] (مص) بزرگی نمودن.
(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). تعظم و تکبر مرد.
یقال: فلان متفخر متفخر. (اقرب الموارد).

تفخر. [ت] [ع] (مص) فسریدن و
بزرگی نمودن و بزرگ‌منشی کردن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکبر و
تعظم. (اقرب الموارد).

تفخل. [ت] [ع] (مص) آشکارا کردن
آهستگی و بردباری را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). وقار و حلم آشکار کردن. (از اقرب
الموارد). || آماده شدن. || جامهٔ نیکو و بهترین
پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تفخید. [ت] [ع] (مص) گروه گروه را خواندن.
(تاج المصادر بیهقی). خواندن خویشاوند را
الاقرب فالاقرب. منه الحدیث: بات یفخذ
عشیره؛ ای بدعوهم فخذاً فخذاً. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب
الموارد). || ادرگرفتن. || پراگندن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || نسبت کردن هر فخذ را بسوی

قبیله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || در ران کردن چیزی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

تفخیر. [ت] [ع] (مص) حکم کردن به غلبهٔ
کسی بر کسی در فخر. (زوزنی). افزون داشتن
یکی را بر دیگری در فخر. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). تفضیل. (از اقرب
الموارد).

تفخیم. [ت] [ع] (مص) بزرگ گرداندن. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی). بزرگ داشتن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بزرگ کردن. (غیاث اللغات). بزرگ داشتن و
بزرگ‌قدر گرداندن کسی را. (از اقرب
الموارد): و اگر این عزیمت به نقاذ رسانی و به

مضامت جانب او و انحراف در سلک خدمت
او رغبت نمایی هر آنچه توقع افتد از ترتیب و
ترحب و اکرام و انعام و تفضیم و تقدیم دربارهٔ
تو تمام رسد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران
ص ۲۶۴). || اماله نا کردن حرف را. (زوزنی).
حرف را بی اماله خواندن و الف تفضیم ضد
الف اماله است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از آندراج). || (||) عبارت است از فتح که از
مصطلحات علم قرائت است. گویند مستحب
است که کلام الله را با مراعات تفضیم قرائت
کنند. چنانکه در حدیث آمده که: نزل القرآن
بالتفخیم. حلیمی گفته یعنی باید قرآن را
بنحوی قرائت کرد که آهنگ آواز خواننده به
چندان به آهنگ ریز برآید که شنونده گمان
برد که صدای زن است. و کراهتی که در اماله
مختار پارهای از قراء است در تفضیم نباشد.
برخی گفته‌اند: ممکن است قرآن با مراعات
تفضیم نازل شده باشد. تا در مواقعی که اماله
مستحسن است دفع کراهت آن نیز بشود. و
ترقیق مقابل با تفضیم است. (از اقرب الموارد)
(از کشف اصطلاحات الفون).

تف دادن. [ت] [ع] (مص) مرکب در ظرفی
مسین و جز آن، چیزی بر آتش نهاده
نیم‌پرشت کنند. و امروز تف دادن گویند.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرخ کردن.
بریان کردن.

تفدید. [ت] [ع] (مص) متکبرانه رفتن و
غیریدن در رفتار. || بانگ و فریاد کردن در
فروختن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدیو. [ت] [ع] (مص) ست گردیدن.
|| بازاریستادن از گشتی. || شکستن سنگ و جز
آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
سنگ را بزرگ و کوچک شکستن. (از اقرب
الموارد).

تفدیع. [ت] [ع] (مص) افدع گردانیدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). و افدع؛ مرد کف دست و پای
درون رویه‌رفته و باریک‌شکم کف پا که
بزمن نرسد. (آندراج).

تفدیگ. [ت] [ع] (مص) پشه زدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تفدیم. [ت] [ع] (مص) فدام بستن جای
شراب را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
سریوش ساختن خنور و جز آن را و سریوش
نهادن بر ابریق. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دهان‌بند
بر دهان نهادن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). دهان‌بند بر دهان گذاشتن
مجوس. (از اقرب الموارد).

تفدین. [ت] [ع] (مص) فربه گرداندن شتر
را. || دراز ساختن بنا را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدیة. [ت] [ع] (مص) کسی را گفتن من
فداء تو باد. (تاج المصادر بیهقی). کسی را
گفتن که جان من فدای تو باد. (زوزنی). سر
بهای تو باد بهای من، گفتن. یقال: فداء؛ اذا قال
لهُ جعلتُ فداک. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفدح. [ت] [ع] (مص) گشاده نمودن
ناقه پایها را جهت کمیز انداختن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تفدذ. [ت] [ع] (مص) ستهیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || بخودی خود بکار پرداختن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تففر. [ت] [ع] (مص) مرد چرکین. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به
تفران شود.

تففرجه. [ت] [ع] (مص) مرد بددل سست.
تفرجاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تففرق. [ت] [ع] (مص) پراکنده گردیدن و
پریشان شدن و جدا گردیدن. (منتهی الارب).
ضد تجمع. (اقرب الموارد). رجوع به تفرق
شود.

تففران. [ت] [ع] (مص) مرد چرکین. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفر شود.

تففرث. [ت] [ع] (مص) شوریدن دل،
زن بردار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || تفرق: شد علیهم
ففرثوا. (اقرب الموارد).

تففرج. [ت] [ع] (مص) انس جستن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گشایش یافتن
و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و
خوشحالی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).
تکشف غم. (اقرب الموارد). || در استعمال

فارسی سجازاً بمعنی سیر و تماشا... و در «خیابان» نوشته که تفرج در لغت بمعنی گشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب گشادگی گرفتن خاطر تنگدلان است. (غیاث اللغات). سیر و تماشا و خوشحالی و گشادگی خاطر تنگدل. (ناظم الاطباء):

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر از وطنش. سعدی. باری بحکم تفرج، با تنی چند از خاصان به مصلاى شیراز بیرون رفت. (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر... و تفرج بلدان و مجاورت خلدان. (گلستان).

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا به تفرج گذری بر لب دریا نکنى. حافظ. برکنار رودخانه قم سراها و کوشکها بودند که بجهت نزهت و تفرج و ترفیه خاطر در آن می نشستند. (تاریخ قم ص ۳۵).

تفرجاء. [ت فر ج] (ص) تفرجاء. رجل تفرجاء؛ مرد بددل است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفرج جای. [ت فر ز] [ا مرکب] تفرج گاه نزهتگاه شهیدایان و تفرج جای بی سروپایان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶). رجوع به تفرج و ترکیبهای آن شود.

تفرج زدن. [ت فر ز ز د] (مص مرکب) تفرج کردن. (آندراج):

دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز هنگامه بازچید و در جستجو بیست. حافظ (از آندراج).

رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج کردن. [ت فر ز ک د] (مص مرکب) سیر کردن و گردش نمودن جهت گشادگی خاطر. (ناظم الاطباء). تماشا کردن. سیاحت کردن: ... پسر آلتوتاش خوارزمشاه روزی زمستان بیام برآمد تا تفرج کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰).

برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی. (گلستان).

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ چون دست میدهد نفسی نوبت فراغ سعدی.

یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت. سعدی.

در روی خود تفرج صنع خدای کن کاینه خدای نما می فرستمت. حافظ.

رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج کنان. [ت فر ز ک ن] (ق مرکب) در حال تفرج. در حال سیاحت و سیر. در حالت تماشا:

تفرج کنان پروها و هوس

گذشتیم بر خاک بسیار کسی. سعدی. بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم. (گلستان).

همی گفت و خلقی بر او انجمن برایشان تفرج کنان مرد و زن. (بوستان).

رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج گاه. [ت فر ز] [ا مرکب] جای تفرج و جایی که شادمانی آورد. و جای گشت و گذار مانند باغ و مرغزار و جز آن. (ناظم الاطباء). تفرج جای. جای سیر و تماشا. تفرج گه: و هرد به تفرج گاهی از نعم دنیا متمتع گردد. (گلستان). رجوع به تفرج و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرج گه. [ت فر ز گ ه] [ا مرکب] مخفف تفرج گاه. رجوع به تفرج گاه شود.

تفرجچه. [ت فر ج] (ع) [ا] شکاف قبا و شکاف داربازین و شکاف انگشتان. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. تفرجیح.

تفرجچه. [ت فر ج] (ع ص) رجل تفرجچه؛ مرد بددل است. و بالون لفته فیها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) و رجوع به تفرجچه و تفرجاء شود.

تفرجچاخ. [ت فر ج] (ص) بمعنی ساخته و پرداخته و متعدد و مهیا باشد و به این معنی بجای غین نقطه دار قاف هم آمده است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تفرود. [ت فر ز] [ع مص] یگانه شدن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی). یگانه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در امری یگانه و بی مانند شدن. (از اقرب الموارد): وی را دیدند از شهامت و بزرگی و تفرود وی در همه ادوات سیاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۹). || تنها شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): چنین خواست که تفرود در این نکته او را بودی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۷).

گشایم راز لاهوت از تفرود نامیم ساز ناسوت از هیولا. خاقانی.

اذا تفرود عن ذی الاراک طائر خیر فلا تفرود عن روضها این حمامی.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۳۰).

تفرور. [ت فر ز] [ع مص] خندیدن؛ تفرور بی؛ خندید بر من. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خندیدن بچیزی. (از اقرب الموارد). || اگر بخشن و ترسیدن و پرهیزگاری^۱. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تفرار شود.

تفرورزع. [ت فر ز] [ع مص] قطعه قطعه گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفرورن. [ت فر ز] [ع مص] فرزین شدن پیاده در بازی شطرنج؛ تفرورن البیدق؛ صار

فرزاناً من الفرزان و هی الملكة فی لعبة الشطرنج معرب فرزین بالفارسیة. (از اقرب الموارد). رجوع به فرزین شود.

تفرس. [ت فر س] [ع مص] فراست بردن. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی). دانستن

بعلامت و نشان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دریافتن چیزی را در نظر اول بعلامت و آثار. (غیاث اللغات). ترف به ظن صائب. (از اقرب الموارد). دریافتن یفراس و زیرکی و ادراک و فهم و هوشیاری. (ناظم الاطباء): به نظر تفرس از احوال باطن او تفحصی کرد. (سندبادنامه ص ۱۸۹). از آنجا که صدق تفرس فطانت پادشاه بود دانست که... (جهانگشای جوینی). و چون چنینای به حس عقل تفرس کرده بود... (جهانگشای جوینی). || نبات ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نبات ورزیدن و درنگ کردن. (از اقرب الموارد). || نمودن برمرد که او سوار ماهر سواری است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلان لیس بفارس و لکنه یففرس. (از اقرب الموارد).

تفرسوخ. [ت فر س] [ع مص] فرونشستن سردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شکستن سورت سرما. (از اقرب الموارد). || فرونشستن تب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زائل شدن غم و اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || انفراج و انکشاف اندوه. (از اقرب الموارد).

تفرس کردن. [ت فر ز ک د] (مص مرکب) بفراس ت دریافتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به فراست و تفرس شود.

تفرش. [ت فر ز] [ع مص] پروازدن مرغ. (تاج المصداق بیهقی). بال باز کردن مرغ و گسترده آن بخواهش فرود آمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بال گسترده و فرود آمدن مرغ بر چیزی. (از اقرب الموارد).

تفرش. [ت فر] [ع] یکی از دهستانهای بخش طرخوران شهرستان اراک است و منطقه آبادان و حاصل خیزی است. این دهستان از ۲۹ قریه تشکیل شده، ۲۱ هزار تن سکنه دارد و طرخوران مرکز بخش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). قریه طساد از قراء تفرش است که بزم عدهای مولد حکیم نظامی گنجوی میبشد. رجوع به نظامی و گنجینه گنجوی چ وحید دستگردی و شدالازار ص ۲۷۳ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۸

۱ - این معنی در این وزن در کتب لغت عربی دیده نشد.

و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۶۷ و جهانگشای جونی ۲ ص ۱۹۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۵۳۹، ۳۸۹ و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

تفریح. [تَ فَرِحَ] (ع مص) پایها فراخ گشاده نهادن شتر ماده وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفریح ناقه برای دوشیدن شیر وی. (از اقرب الموارد). رجوع به تفریح شود.

تفریسی. [تَ فَرَسَ] (ص نسی) منسوب به تفرس و معرب آن طبرسی است و طبرس معرب تفرس است. رجوع بطبرسی شود.

تفرص. [تَ فَرَصَ] (ع) زبوری است لگام را از تفره یا آهن بشکل مربع یا مربع مستطیل و لغت نویسان این کلمه را نیاورده‌اند و فقط ابن درید در ذیل ماده فلس آنرا آورده گوید: «کل حلیة فی اللجام من فضة او حديد مستدير، فهي الفلوس و... و ان كانت مستطيلة او مربعة فی التفارص و الواحد تفرص». پس تفرص از پیشرها است مربع یا مستطیل. (از نفود العربیة ص ۱۴۵). رجوع به همین کتاب ص ۶۸ و ۱۴۶ شود.

تفرطح. [تَ فَرَطَ] (ع مص) این کلمه در ترجمه فرانسسه ابن البیطار (ج ۱ ص ۱۲۱) بمعنی صاف کردن و سراسر کردن^۱ و در دزی (ج ۲ ص ۲۵۵) بمعنی پهن کردن^۲ آمده و گونه‌های دیگر این کلمه را تفرطح و تفرطب و مفرطح و مبلطح آورده است. ابن البیطار آرد: الرازی فی کتاب ابدال الادویه هو دواء هندي يشبه البندق الا ان فيه تفرطحاً قليلاً الى الغبرة ما هو و اذا حركته تحرك في وسط لبه و اذا كسرته انفلق عن لب شبيه بلب البندق... (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۵۱).

تفریح. [تَ فَرَزَ] (ع مص) بر زیر چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی). بر زور چیزی شدن. (زوزنی). بر بر چیزی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر سر چیزی شدن. (آندراج) (از اقرب الموارد). شاخ بسیاری زدن. (تاج المصادر بیهقی). شاخ زدن. (زوزنی). شاخ بر زدن. (بسیار شاخ شدن درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار گردیدن شاخه‌ها. (از اقرب الموارد). (مهمترین قومی را به زنی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). سیده قومی را بزنی خواستن. (برآمدن بر قوم و درآمدن در آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به شتم برآمدن بر قوم. (ابرترا شدن بر قوم. (از اقرب الموارد). (ابیرون آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دور شدن مسائل از اصل موضوع و خارج شدن. (از اقرب الموارد).

تفرعن. [تَ فَرَعَنَ] (ع مص) زشتخوی شدن و شتمکار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). تفریح و طغیان کردن بر کسی. (از اقرب الموارد). (تخلیق به اخلاق فراعنه کردن. (مانستن به فرعون در تکبر و ستم. (ناظم الاطباء). (بلند و قوی گردیدن نبات. (از اقرب الموارد).

تفریح. [تَ فَرَزُ] (ع مص) واپرداختن. (تاج المصادر بیهقی). پرداختن. (زوزنی) (دهار). پرداختن از کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (افراغت کردن خود را به جهت کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بذل کوشش و جهد کردن در کاری. (از اقرب الموارد).

تفریق. [تَ فَرَزُ] (ع مص) پراکنده شدن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پراکنده گردیدن و پریشان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضد تجمع. (اقرب الموارد): جمعند بر تفرق عالم ولی ز ضعف موران با پرند و سپاه پرن نیند.

خاقانی. (جدد گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— تفرق اتصال: به اصطلاح طبیبان بمعنی زخم و جراحت. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گستن پیوسته‌ای اعم از دریدن، شکستن و شکافتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— (جدد شدن چیزی از دیگری یا به بریدن یا به گستن و امثال آن. (یادداشت ایضا).

تفرقت. [تَ فَرَقَ] (ع مص) تفرقه. تفرقه: هیچ صاحب‌حزم صافی عزم به تفرقت ارواح و تجزیت ابدال و اشباح راضی نشود. (سندبادنامه ص ۳۲۴). رجوع به تفرقه و تفرقه شود.

تفرقع. [تَ فَرَقَ] (ع مص) تَرَكَ از انگشتان بیامدن. (زوزنی). بانگ آمدن از انگشتان بخمانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (انقباض. (اقرب الموارد).

تفرقه. [تَ فَرَقَ] (ع مص) پراکنده کردن. (دهار) پراکنده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پراکنده و جدا جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جدایی. پراکندگی. (ناظم الاطباء).

تفرقه. [تَ فَرَقَ] (ع مص) تفرقه. تفرقت. جدایی. پراکندگی. پریشانی و اختلاف: با این همه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد. (کلیله و دمنه).

ز صف تفرقه برخیز و بر صف صفا بگذر

که از رندان شاه آسا سپاه اندر سپاه اینک. خاقانی.

بدرقه چون عشق گشت از پس تاختن تفرقه چون جمع گشت با کم کم ساختن.

خاقانی. ندارم دل جمعیت، تفرقه به بین تا چه بیند مه از اجتماعی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۴۰). تا نرسد تفرقه راه پیش

تفرقه کن حاصل معلوم خویش. نظامی. جاننت در توحید دایم معتکف بنشسته است تو چرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی.

عطار. حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌یابد با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید. سعدی.

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت. سعدی.

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد. حافظ.

لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است دفتر شیرازه نا کرده بیادی ابر است. جامی.

«هلاکت نفس نفیس و ذات شریف ما در معرض تلف و تفرقه بود. (سندبادنامه ص ۲۷۲). (بخش کردن. قسمت کردن: و بر دارالرضی و فارقه‌های ثمین و انواع ادویه و معاجین و تفرقه آن بر فقرا و مساکین اطلاع یافته داند که علو همت او... تا چه حد بوده است. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۲). (افرق کردن میان دو چیز یا چند چیز. (غیاث اللغات) (از آندراج). جدا کردن. امتیاز کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تشخیص. تمیز: در نوادر الاصول مذکور است که تفرقه میان حق و باطل مخصوص علماء باطن است. (انیس الطالین بخاری ص ۹). (به اصطلاح سالکان تفرقه عبارت از آن است که دل را بواسطه تعلق به امور متعدد پراکنده سازی و جمع و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد پردازای و بعضی گفته‌اند که این وجود پیدای تو تفرقه تو شده است که «وجودک ذنب لایقاس بها ذنب» را اشارت از آن است و سیدحسینی در معنی تفرقه و جمع چه خوش فرموده است:

یک دل و صد آرزو بس مشکل است یک مرادت بس بود چون یک دل است

تفرقه ز افعال تو آمد پدید جمع شد آنکو به اوصافش رسید.

(آندراج). پراکندگی خاطر، بخاطر اشتغال از عالم غیب

1 - Aplatir. 2 - Évaser.

بهر طریق که باشد. (از تعریفات جرجانی).
تفرقه عبارت است از وجود مبایت و اثبات عبودیت و ربوبیت و فرق حق از خلق. پس جمع بی تفرقه عین زندقه بود و تفرقه بی جمع عین تعطیل و جمع با تفرقه حق صریح و اعتقاد صحیح. پس سالک باید که پیوسته بروح که محل مشاهده است در عین جمع بود و بد قالب که آلت مجاهده است در مقام تفرقه. (از نفایس الفنون در فن تصوف). لفظ تفرقه اشارت است بوجود مبایت و اثبات عبودیت و ربوبیت و فرق خلق از حق و جمع بی تفرقه عین زندقه بود و تفرقه بی جمع محض تعطیل و جمع حق بود و اگر در طاعت بکسب خود نگرید در مقام تفرقه باشد و اگر بیفضل حق نگرید، در مقام جمع بود. و هر که از خود و اعمال خود بکلی فانی شود در مقام جمع الجمع بود. (مصباح الهدایه ص ۹۸). صاحب لمع گوید: تفرقه لفظ مجملی است و جمع و تفرقه دو اصلند که هیچیک از دیگری بی نیاز نیست و کسی که اشاره کند به تفرقه بدون جمع خدای را منکر است و کسی که اشاره کند به جمع بدون تفرقه قدرت خدای را منکر است و کسی که جمع کند میان آن دو موحد است. هجویری گوید: تفرقه در حکم افعال خداوند است که جمله مردم در حکم متفرقند یکی را حکم وجود است و یکی را حکم عدم که ممکن الوجود باشد. و یکی را حکم بقاست و یکی را حکم فنا یعنی گویند «جمع» علم توحید است و تفرقه علم احکام و گاه مراد از تفرقه مکاسب است و از «جمع» مواهب یعنی مجاهدت و مشاهدت. پس آنچه بنده از راه مجاهدت بدان راه باید جمله تفرقه باشد و آنچه صرف عنایت و هدایت حق باشد جمع بود. جامی گوید: تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق به امور متعدد پراکنده سازی و جمعیت، آنکه از همه بمشاهده واحد پردازد. شاعر گوید:

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
دل را بیکی سیار و بگذر ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه
(فهرنگ مصطلحات عرفاء صص ۱۱۲-۱۱۳).

گفت جمع عین حق است. آنکه جمله اشیاء بدو قائم بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است به نسبت با حق. و هر صفت که باطل کند حق را، آن تفرقه بود. (تذکره الاولیاء عطار). جمع آن است که بقلم داد آدم از اسماء و تفرقه آن است که از آن پراکنده شد و منتشر گشت در باب او. (تذکره الاولیاء عطار).

تفرقه افتادن. [تَ رِقْ / قِ اُ دَا] (مص

مرکب) روی نمودن جدایی و پراکندگی: چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش. (گلستان). رجوع به تفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه انداختن. [تَ رِقْ / قِ اُ تَا] (مص مرکب) جدایی انداختن و پراکنده و متفرق نمودن و برپاش انداختن. (ناظم الاطباء). ایجاد پریشانی و پراکندگی. رجوع بتفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه انداز. [تَ رِقْ / قِ اُ] (نص مرکب) کسی که پراکندگی و جدایی و پریشانی و اختلاف ایجاد کند. دو بهم زن. نفاق افکن. رجوع به تفرقه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفرقه کردن. [تَ رِقْ / قِ کَ دَا] (مص مرکب) پریشان کردن. پخش کردن. پراکنده کردن.

باد سحرگاہیان کرده بود تفرقه

خرمن دَر و عقیق بر همه روی زمین.

منوچهری.

|| افرق کردن. تشخیص دادن. متمایز کردن:

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد

آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو. صائب.

|| تقسیم کردن. بخش کردن: و سیاری بداد

تمام آن مال عثمان بن عفان و حسین عمرو را

که قتهای فریقین بودند تا تفرقه کردند بر ضعفا و اهل بیوتات. (تاریخ سیستان). و بعد از آن

بر همان قاعده هر چه از خمس بریدی تفرقه کردندی. (مجمل التواریخ و القصص). خزاین

موروث و ذخایر مدفون بر جماعت اتباع تفرقه کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۸۳).

تا نرسد تفرقه راه پیش

تفرقه کن حاصل معلوم خویش. نظامی.

و اموال را که حاصل کردندی بر این و بر آن

بخش کرد و بر لشکر و خواص تفرقه کرد.

(جهانگشای جویی). رجوع به تفرقه و دیگر

ترکیبهای آن شود.

تفرق. [تَ فَرَّقَ] (ع مص) شکستگی پیدا گردیدن در کلام و رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفرقه. [تَ فَرَّقَ] (ع) به لغت بربر، قوش ماده. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

تفرق. [تَ فَرَّقَ] (ع مص) تباه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بلند شدن گوش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند برآمدن گوش بعیر. (از اقرب الموارد).

تفرقه. [تَ فَرَّقَ] (ع) شهری است در مغرب، میان برقه و محمدیه. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۹۶).

تفروقی. [تَ فَرَّقَ] (ع) غلاف بر خرما و مانند آن. (منتهی الارب). خوشه خرما. (ناظم

الاطباء).

تفره. [تَ رَ / تَ رَ / تَ فَرَّ / تَ فَرَّ] (ع) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفره ای بر وسط لب بالا. (از اقرب الموارد). دایره ای که زیر بینی، در وسط لب زیرین است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفره. [تَ فَرَّ] (ع) گیاهی است. (منتهی الارب) (آندراج). یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). || سبزه نودمیده و گیاه ریزه که زیر درخت روید یا گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتواند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تفری. [تَ فَرَّی] (ع مص) شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

يقال: تفری اللیل من صبحه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || برآمدن و روان گردیدن چشمه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

تفریب. [تَ فَرَّی] (ع مص) بدوا تنگ نمودن زن. ... خود را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تنگ کردن زن ... خود به

دارو. (از محیط المحيط).

تفریث. [تَ فَرَّی] (ع مص) بر جگر حیوان زنده زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفریح. [تَ فَرَّی] (ع مص) آندوه واپردن. (تاج المصادر بیهقی). بردن و دور کردن آندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از دشواری و غم بیرون آوردن. (آندراج). دور کردن خداوند غم را از کسی. (از اقرب الموارد): یا

ایوب قم باذن الله فان الله فرجک من الغم. (قصص الانبیاء).

درس گوید شب به شب تدریح را

در تائی بردهد تفریح را. مولوی.

|| گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشایش دادن. (آندراج). گشادن و وسیع ساختن چیزی را. (از اقرب الموارد). || پسر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفریح. [تَ فَرَّی] (ع مص) شاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (آندراج). شادمانه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمان کردن. (از اقرب الموارد). || فرح و خوشی و عیش و تماشا و تفرج و گشت و لهو و بازی. (ناظم الاطباء): و بدان تنزهی و تفریحی میجستم. (کلیله و دمنه).

تفریحا. [تَ فَرَّی] (ع) برای بازی و تفرج و تماشا و گشت و گذار. (ناظم الاطباء). || بطور لهو و لعب. (ناظم الاطباء).

تفریحات. [تَ فَرَّی] (ع) در فارسی امروزی

سرگرمیها. شادمانیها.
تفریح کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) سرگرم شدن. شادمانی کردن.
تفریح. [تَ] (ع مص) به خوشه نزدیک گشتن کشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نوگیاہ برآمدن از ریشہ درخت. (از اقرب الموارد). || بیچہ برآوردن مرغ. (تاج المصادر بیہقی). چوزہ برآوردن مرغ و بیضہ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جوجہ دار شدن مرغ و شکافتہ شدن بیضہ و برآمدن جوجہ از آن. (از اقرب الموارد). || از دل بدر رفتن ترس و بیم. || ترسیدن و رعیناک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || است گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آشکار شدن کار بعد اشتباہ. (از اقرب الموارد).
تفریڈ. [تَ] (ع مص) فقیہ شدن. (منتهی الارب). فقیہ و دانا شدن. (آندراج). تفقہ. (اقرب الموارد). || اگرانہ گزیدن از مردم برعایت و محافظت بر امر و نہی خدای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یگانہ کردن و گوشہ گرفتن و خلوت گزیدن جهت رعایت امر و نہی. (آندراج). یگانہ کردن و تنها ماندن. (غیاث اللغات). گوشہ گرفتن و کرانہ گزیدن. (ناظم الاطباء). نفی اضافت اعمال است بہ نفس خود و غیبت از ربوبیت آن بمشاهدہ نعمت و منت حق سبحانہ و تعالی پس حقیقت تجرید کہ ترک توقع اغراض است لاجرم لازم حال تفرید بود. (از نفایس الفنون در علم تصوف). تفرید از فرد است. فرد کسی است کہ یگانہ باشد. و تفرید آن است کہ از اشکال خود فرد گردد یعنی از امثال و اقربان خود فرد گردد و با هیچ انسان نیارآمد چنانکہ مجنون کہ از محبت لیلی با وحوش و سیاح مجانست گرفت و از مردمان نفرت داشت. و بالجملہ سر در هیچ کس نبندد و نفس خود را مفرد دارد و در احوال نیز مفرد باشد یعنی احوال انبیاء و صدیقان بر او پدید آید و از خلق منزول شدہ و اشارت دل خود را متوجہ حق کند و بہ حق کند و از حق کند. و تفرید بعد از تجرید است. زیرا تجرید انقطاع از اغیار است و تفرید افراد حق است بہ ایشان. و کسی کہ منحصرأ اشارہ بحق کند از مخلصان است و کسی کہ اشارہ او از حق باشد از میلفان است. قسم اول اخلاص در اعمال است. و قسم دوم رویت فضل الہی است. و قسم سوم غیبت از نفس است. و عید در مقام تفرید از احوال خود چنان باشد کہ خود را هیچ حال نداند و در افعال نیز یگانہ باشد و خلق را مراعات نکند و عوض را ملحوظ ندارد. و تفرید در احوال، آن باشد کہ تنها محول

الاحوال را نگیرد، نہ خود احوال را. (فرہنگ مصطلحات عرفا صص ۱۱۳-۱۱۴). رجوع بہ تعریفات جرجانی شود.
تفریز. [تَ] (ع مص) جدا نمودن و قطع کردن کاری بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تفریس. [تَ] (مص جعلی) بعضی این صورت را بمعنی فارسی کردن استعمال کردہ اند مانند تعریب بمعنی عربی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دہخدا). فارسی کردن مانند تعریب کہ عربی کردن است و عبارت است از اینکه لفظ غیر فارسی را خواہ تازی باشد یا جز آن فارسی کردن و موافق زبان فارسی تصرفات چند در آن نمودن مثل اینکه مصدر باب فعیل را کہ بر وزن فَعَال باشد فارسیان در آن تصرف کردہ بہ کسر می خوانند و وقار^۲ و دمار^۲ و وداع^۲ و رواج^۲ و... را بہ کسر فا میگویند و همچنین است حذف تازی مفاعلة در کلماتی مانند مدارات و مواسات و محاکات و محاببات کہ مدارا و مواسا و محاکا و محابا میخوانند. و بعضی الفاظ مضموم الفاء، مانند صندوق و زنبور را مفتوح میخوانند. و نیز از همین قبیل است کہ تازی آخر بعضی کلمات مانند خدعة و خدشة و کلمة و خزانة و خطبة را بہ های غیر ملفوظ بدل کردہ و خدعه و خدشه و کلمه و خطبه میگویند... و نیز از این قبیل است کہ الف ماقبل آخر کلمه را بہ یای مجهول بدل میکنند و اعتماد را اعتماد و تقاد را تقید میگویند. (از ناظم الاطباء).
تفریش. [تَ] (ع مص) بال گستردن مرغ و جنبانیدن جهت فرود آمدن بر چیزی. || فرش گستردن جهت دیگری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سنگ گستردن در صحن خانہ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آجر و سنگهای صاف گستردن صحن خانہ را. (اقرب الموارد). || برگ گسترانیدن کشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تفریح. (اقرب الموارد). رجوع بہ تفریح شود.
تفریسی. [تَ] (اخ)^۵ فیض اللہ بن مسیر عبدالقاهر بن ابی المعالم الحنی. متوفی بسال ۶۰۲۵ هـ. ق. او راست: انوار القمریة فی شرح الاثنی عشریة از کتابهای شیعه. (اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۸۲۳).
تفریص. [تَ] (ع مص) بہ نوک آهن نقش کردن زیر کفش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
تفریض. [تَ] (ع مص) رخنہ نمودن. || اندک اندک واجب گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| افریضہها مختلف کردن. (زوزنی).
 || جدا جدا کردن. || بریدہ کردن چیزی را. || آشکار نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تحزیر. (اقرب الموارد). || واجب شدن زکوٰۃ در شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
تفریط. [تَ] (ع مص) هیچکارہ گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضایع کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). || پراکنده و پریشان کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). || فرستادن پیش کسی. رسول را. || عجز پیش آوردن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) || تقصیر کردن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوتاهی و کمی کردن در کاری. (غیاث اللغات). کوتاهی و کمی در کار و کمتر از یابست. ضد افراط. (ناظم الاطباء).
 - اهل تفریط یا مشبہہ یا اهل تقصیر؛ فرقی از شیعه کہ خداوند را بیک تن از مخلوقان تشبہ میکنند. (شهرستانی ص ۶۵ از خاندان نویختی ۲۵۰). رجوع بہ مشبہہ شود.
 || دلیر شدن در خصومت. || پیش درآمدن در خصومت. (از اقرب الموارد). || ادر گذشتن از کسی و گذاشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترک کردن و گذاشتن و درگذشتن از کسی. (آندراج). ترک کردن و پیش آمدن کسی را. (از اقرب الموارد). || زمان دادن و تأخیر کردن. (از اقرب الموارد). || نیک افزودن در ستایش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). افراط در ستایش کسی و همچنین است در ہجو کسی. ضد است. (اقرب الموارد). قیل و قلما یستعمل الا فی الشعر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || دور کردن ناپابست از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || فراموش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تفریط کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن و کمی کردن در کاری و ضایع کردن. (ناظم الاطباء).

- ۱- وقار مصدر ثلاثی است.
- ۲- دمار، مصدر ثلاثی است.
- ۳- وداع [و] اسم است از موادعة و وداع اسم است از تودیع.
- ۴- رواج مصدر ثلاثی است.
- ۵- منسوب بہ تفرش است کہ در فارسی تفرشی است و این صورت تعریبی از آن است چنانکہ طبری ہم بجای تفرشی در تعریب آمده است.

تفریح. [ت] [ع مص] بیلا برشدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). |به نشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). از بالای کوه فرود آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). |چیزی را فرع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). |برآوردن مسئلهها را از اصل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |اَفْرَحَ کشتن. (تاج المصادر بیهقی). کشتن فرع را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ذبح کردن فرع را. |افزونی و فخر کردن در قوم خود. |تفریق بین قوم خود و دیگران. (از اقرب الموارد). |اصطلاح بدیع) آن است که شاعر وصفی آغاز کند به صیفت نفی و گوید نیست فلان چیز که چنین و چنین است و نیست فلان چیز که چنین و چنین است بهتر از فلان. یا بیشتر از فلان. و این صنعت در اشعار عرب بسیار است و اما در اشعار عجم چنان باشد که صیفت نفی در تشبیه تفضیل بکار دارند چنانکه گفته‌اند:

سبز دریا که برآشوبد و برخیزد موج
که زیم غرقش خلق بود اندروا
نه عطابخش تر از خواجه که خوشنود بود
آن وزیر ملک مشرق تاج الامرا.

و این صنعت در شعر فارسی رونقی ندارد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۷۹). قرار دادن چیزی پس از چیز دیگر بخاطر احتیاج شیء سابق به لاحق. (از تعریفات جرجانی).

تفریح. [ت] [ع مص] بریختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریختن آب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |اریختن خون. (از اقرب الموارد). |خالی کردن خنور را از آنچه در وی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالی کردن ظرف را از آنچه در وی باشد. (آندراج) (از اقرب الموارد). |فراغ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فراغ گردانیدن. (آندراج). فراغت. (ناظم الاطباء): سیفالدوله و بزازجق بعد از فراغ از مهم ابوالقاسم و صاحبش و تفریح خراسان از فساد ایشان با حضرت ناصرالدین آمدند. (از ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۱۷۴).
- تفریح حساب: پرداخت حساب و فارغ شدن از آن. (ناظم الاطباء).
|اشکیایی فروفرستادن خدا بر کسی. (از اقرب الموارد).

تفریق. [ت] [ع مص] پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (آندراج). پراکنده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین

علی). پراکنده و جدا جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جدایی و جدا کردگی. (ناظم الاطباء): ان الذين فرقوا دينهم وكانوا شيعا لست منهم في شيء انما امرهم الي الله... (قرآن ۱۵۹ / ۶). قال يابن اُمّ لا تأخذ بلحيتي و لا برأسي انسى خشيتُ ان تقول فرقت بين بني اسرائيل و لم ترقب قولی. (قرآن ۹۴ / ۲۰). در جمله موجودات یک خانه بود بزرگ از سیم ساخته که جمع و تفریق و طی و نشر و حط و نصب آن آسان بودی. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۳۰۴).

فرش و سقف و قبله‌اش آراستد
لیک تفریق جماعت خواستد. (مثنوی).
بیزاری دوستان دمساز
تفریق میان جسم و جانست. سمدی.
دست فلک آن روز چنان آتش تفریق
در خرمن ماز که چون گندم بطیدیم.

سمدی.
|ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |به تفاریق گرفتن حق خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فریقه خورائیدن نساء را. (از اقرب الموارد). |مدت و فاصله. |جزء علیحده و ممتاز. ج. تفاریق. |اصطلاح حساب) بیرون کردن احاد عدد کوچکتر را از احاد عدد بزرگتر تا باقیمانده معلوم گردد. (ناظم الاطباء). بیرون کردن شماری خرد از شماری کلان، چون سه را از پنج تفریق کنیم دو بر جای ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|اصطلاح بدیع) در نزد علمای علم بدیع چنان است که دو چیز را در یک معنی وارد سازند و بین جهت ورود آن دو فرق نهند و «طبیعی» این آیه را از مصادیق آن دانسته است: **الله يتوفى الانفس حين موتها والتي لم تمت في منامها فيسك التي قضى عليها الموت و يرسل الاخرى الي اجل مسمى...** (قرآن ۳۹ / ۴۲).

که جمع کرده است دو نوع نفس را در حکم درگذشتن سپس بین جهت ورود آن دو در درگذشتن فرق نهاده به اساک و ارسال یعنی خدای تعالی می‌میراند نفوسی را که قبض شوند و نفوسی را که قبض نشده‌اند و اساک را بر اول و ارسال را بر دوم حمل کند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و طواط در ذیل «تفریق تنها» آرد: این صفت چنان بود که شاعر در بیت میان دو چیز جدایی افکند بی آنکه جمع کرده باشد. مثالش از شعر تازی مراست:

مانوال الغمام وقت ربیع
کنوال الامیر یوم سخاء
فنوال الامیر بدره عین

و نوال الغمام قطرة ماء.

هم از اول بیت جدایی افکندهام میان عطای ابر و عطای ممدوح باز آن جدایی شرح داده‌ام. مثال دیگر از شعر پارسی خسروی راست:

ابر چون توکی است نسانی
زرکی بارد ابر نسانا.

او نیز اول در بیت جدایی افکنده است میان ابر و ممدوح پس شرح داده. و در ذیل «بیان جمع با تفریق» آرد: این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز جمع کند در تشبیه یک چیز. باز میان ایشان جدایی افکند بدو صفت متضایر. مثالش از شعر تازی مراست:

فوجیک کالثار فی صونها
و قلبی کالثار فی حرها.

در این بیت جمع کرده‌ام میان روی معشوق و دل خویش در ماندگی به آتش و باز تفریق کرده‌ام به روشنائی و سوزانی:

من و تو هر دو از گل زردیم
چه من از رنگم و تو از بویی.

در این بیت جمع کرده است میان خویش و معشوق به بودن گل زرد و تفریق کرده است به رنگ و به بوی. و در «بیان جمع با تفریق و تقسیم» آرد: جمع این هر سه حال بسی مشکل است و من هیچ نظم ندیدم که این هر سه حال را جامع بود مگر شعری یکی از شعراء دو بیت پارسی و این است:

آنچه ترا بند کرد بندهد ترا نیز
بندی کرده است، نه بندی، چه پنهان

بند تو از آهن است و بند من از غم
بند تو برپای و بند بندهد بر جان.

در این بیت نخست جمع کرده است شاعر میان معشوق و میان خویش به بند کرده شدن. باز آن بند کرده شدن را تفریق کرده به پیدایی و پنهانی و باز در بیت دوم تقسیم کرده که هر بند بر کجا و چگونه است: (حدایق السحر ج اقبال صص ۷۵-۷۷). رجوع به ترجمان البلاغه چ آتش صص ۶۴-۷۲ و نفایس الفنون قسم اول در علوم اواخر ص ۴۱ شود.

تفریقاً. [ت] [ق] جدا گانه و متفرقانه. (ناظم الاطباء).

تفریقانه. [ت] [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) جدا گانه و متفرقانه. (ناظم الاطباء).

تفریق کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) جدا کردن عدد و عدد کوچکتر را از عدد بزرگتر بیرون نمودن. (ناظم الاطباء). کاهش عددی خرد از عدد کلان، خلاف افزایش.

تفریقک. [ت] [ع مص] مبالغت در فرک. (اقرب الموارد). رجوع به فرک شود.

تفریق. [ت] [ر] [ع مص] کفانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بریدن و شکافتن. (از اقرب الموارد).

تَفْرِیْه. [تَ] [ع مص] بجهت زیرک آوردن ناسقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقرب الموارد آرد: فرهه الناسقه و افرهت اذا كانت تتنج الفره. و فره جمع فاره است و در معنی فاره آرد: الحاذق بالشیء و الملیح التشیط. و ظاهراً معنی دوم در این مورد مناسب است.

تَفْرِو. [تَ فَرُو] [ع مص] از هم بشدن جامه و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی). پاره و شکافته شدن جامه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَفْرِو. [تَ فَرُو] [ع مص] چسیره شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بی نیاز شدن: تفرز الرجل: غنی، بالفن المعجمه. (از اقرب الموارد). در تاج العروس آمده است: تفرز الرجل در نسخهها «عنی» آمده است و در بعضی نسخهها «تغنی» است و درست «غنی» است.

تَفْرِو. [تَ فَرُو] [ع مص] پترسیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بهقی). ترسیدن و دهشت داشتن. (ناظم الاطباء).

تَفْرِیْع. [تَ] [ع مص] ترسانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بی بیم گردانیدن. و صلۀ آن، عن باشد. قوله تعالی: حتی اذا فرغ عن قلوبهم^۱ ای کشف عنها الفزع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اندوه و ابردن. (زوزنی).

تَفْس. [تَ] [ع مص] گرمی و حرارت. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی گرمی و حرارت و تفسیده و تفسیدن از آن اشتقاق یافته. (انجمن آرا) (آندراج):

ور از او غافل نبودی نفس تو کی چنان کردی جنون و نفس تو. مولوی. آبرو خواهی چو خاک افتاده باش نی چو آتش در هوا از تاب نفس. ابن عیین. رجوع به تاب و تب و تف و تفسیدن و ترکیبهای آنها شود.

تَفْسَان. [تَ] [نفس] به غایت گرم. (جهانگیری) (غیاث اللغات). گرم. (آندراج). تفسیده یعنی گرم شده. (فرهنگ رشیدی). گرم و تابدار و به غایت گرم. (ناظم الاطباء):

اگر میرد چراغ درد و داغم بی احیا دم تفسان برآرم.

ظهوری (از آندراج). **تَفْسَانِدَن**. [تَ دَ] [ع مص] خیلی گرم کردن. لفظ مذکور متعدی تفسیدن است. (فرهنگ نظام). گرم کردن. سوزاندن:

ز آب دیده گریان چو تیغ آب دهند

کز آتش دل سوزان مرا بتفانند.

معود سعد. چو تیغ نیک بتفاندم ز آتش دل در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا.

معود سعد. هرگاه ستارگان با شمع آفتاب پیوسته گردد و فروتابد عنصر آتش گسترده تر شود و لختی از حیز هوا یعنی جای هوا بگیرد و هوا را و زمین را بتفانند. (ذخیره خوارزمشاهی). ... تفانند او را و بسوزانند در آتش. (تفسیر الفتوح ج ۵ ص ۶۰۵). رجوع به تفس و تفسیدن و تفسیده و تب و تاب و تف و تفسانیدن شود.

تَفْسَانِدَن. [تَ دَ] [ع مص] تسانیدن. گرم کردن اثر نزدیکی آفتاب اندر گرم کردن هوا چندان نیست که اثر مداومت تفسانیدن او... (ذخیره خوارزمشاهی). و چون آفتاب بگردد هر ساعت دورتر میشود و عکس تفسانیدن او بشهر باز آید. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به تفسانیدن و تسانیدن و تب و تاب و تف و تفس و تفسیدن شود.

تَفْسَمَة. [تَ سَ] [ع مص] درانیدن جامه را و کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درانیدن جامه را و در «عیاب» کشیدن تا آنکه پاره و شکافته شود. (از اقرب الموارد).

تَفْسَح. [تَ فَسَ سَ] [ع مص] فراخ باز نشتن. (تاج المصادر بهقی) (از زوزنی). فراخ نشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (آندراج). || گشاده کردن و وسعت دادن از برای کسی مجلس را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || گشاد کردن جای را و وسعت دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تَفْسَح. [تَ] [ع مص] همان تپکس است که بر ساحل غربی فرات در شام واقع است و منتهای حدود املاک سلیمان میباشد. اول پادشاهان ۴: ۲۴. (قاموس کتاب مقدس).

تَفْسَح. [تَ فَسَ سَ] [ع مص] از هم بریزیدن. (تاج المصادر بهقی). برفاتادن موی از پوست و بهم پراکنده شدن خاص بالمیت. || است گردیدن شتر چهارساله و درمانده شدن زیر بار. || ریزه ریزه گردیدن موش در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَفْسَو. [تَ فَسَ سَ] [ع مص] بیان شدن. واضح و آشکار ساختن. (ناظم الاطباء). || بیان کردن خواستن. (از اقرب الموارد). رجوع به استفسار شود.

تَفْسَوَة. [تَ سَ] [ع مص] نگاه کردن طیب بول را تا بعرض پی برسد. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بول نگرستن طیب جهت پی بردن بعرض. (آندراج). [ع] (قاروره نیز نامند چه احوال علامت مرض. (ناظم الاطباء). آب بیمار که از آن بیماری او را شناسند و گویند که قاروره ای است که بول بیمار در آن است برای نشان دادن بطیب و آنرا دلیل نیز نامند چه احوال بدنی بیمار را برای طیب آشکار سازد. گویند: نظر الطیب فی تفسره المرض. و در «بصائر» آمده است. هرچیز که حال چیزی را بیان کند تفسره آن است. (از اقرب الموارد). تفسره، قاروره ای که در نزد طیب برسد. (ناظم الاطباء). پیشاب بیمار که طیب برای تشخیص علت بیند و آزمایش، شیشه ای که در آن پیشاب بیمار کنند تا بطیب عرضه دارند و آن را قاروره و دلیل نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نزد پزشکان ظرفی از آبگینه را گویند که بول بیمار در آن ریزند تا به پزشک عرضه دارند. و آنرا دلیل نیز گویند و وجه تسمیه آن به تفسره برای آن است که احوال جسمانی بیمار را در نظر پزشک تفسیر میکند و روشن میسازد. (کشاف اصطلاحات الفنون): در تفسره صرفت او نگرستن بدانست که جوان در تب منطبق عشق است. (سندبادنامه ص ۱۸۹). تفسره دل بدو نمود و نبض عشق پیش او داشت. (سندبادنامه ص ۲۳۸).

تَفْسَطَط. [تَ فَطَط] [ع مص] منحوت) احمق شدن و حذیان و انکار حقایق کردن و سوظایی شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به سوظایی شود.

تَفْسَو. [تَ فَسَ سَ] [ع مص] کهنه شدن و پاره و دریده گردیدن جامه. || به چوب دستی بر پشت کسی زدن. || پراکنده شدن بیماری در قوم. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تَفْسَه. [تَ / تَ سَ] [ع مص] سیاهی است که به سبب زیادتی بر بشره پدید آید. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). و آنرا تاش نیز خوانند و به تازی کلفه و به هندی جهاتی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سیاهی و داغی را گویند که در بشره و اندام آدمی میباشد و آنرا عوام ماه گرفت گویند و بعربی کلف خوانند. || اندوه و بقراری. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || میل و خواهش به هر چیزی که دیده شود هرچند که سیر باشد و این صفت بیشتر عارض زنان آبستن و مردان تریاکی و افیونی میشود. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تاش و تاسه شود.

تَفْسِیَاء. [تَ] [ع مص] صغ سداب دشتی

که تأیید ابدیباد عزالدین بوعرمان. خاقانی. شمیرا نام دارد آن جهانگیر شمیرا را همین بانوست تفسیر. نظامی. آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ. [ادر نزد نحوینا بر تمیز اطلاق شود. رجوع به تمیز شود. [بگفته برخی از ماده «تفسره» است و آن نام چیزی است که پزشک بدان بیماری را تشخیص دهد. (از کشف اصطلاحات الفنون). [مقلوب «سفر» است از ماده سفر الصبح؛ یعنی بامداد روشنائی بخشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). [ادر اصطلاح اهل رمل تفسیر عبارت از شکلی است که از بستن یا گشادان شرح حاصل شود. (از کشف اصطلاح الفنون). و رجوع به همان مأخذ شود. [شرح کردن کلام خدا را. کشف کردن ظاهر قرآن. بیان ادراک معانی و حقایق قرآن. آشکار کردن غوامض سخن بطور کلی؛ نبشستن دانست و تفسیر قرآن. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۱۴۶). علمای عصر و فضایی دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید و کلام مخلوق باری جل جلاله و عظم قدرته و کماله تصنیفی مستوفی کردند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۵۳). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۳۹۸). - تفسیر و تأویل؛ صاحب فنائس الفنون آرد: تفسیر را بعضی اینطور معنی کرده‌اند که تفسیر کشف ظاهر قرآن است و تأویل کشف باطن و بعضی دیگر گفتند تفسیر آن است که بروایت تعلق داشته باشد و تأویل آنکه بدرایت و بعضی گفتند تفسیر محکمات را باشد و تأویل مشابهات را. و بعضی دیگر گفتند هرچه ادراک بشر در معانی و حقایق آن برسد تفسیر است و هرچه نرسد تأویل خوانند و بهمین جهت خداوند فرمود و ما یعلم تأویله الا الله (قرآن ۷/۳) و نگفت و ما یعلم تفسیره الا الله. و طایفه دیگر گفتند تفسیر آن است که در او خلاف نکرده‌اند و تأویل آنکه خلاف کرده باشند. و بعضی دیگر گفتند تفسیر بیان حقیقت است و تأویل بیان مقصود و بعضی دیگر گفتند رأی بر دو قسم است یکی آنکه در کمال عقل و وفور فضل باشد و بتأیید ربانی و انوار روحانی ناشی شود و دوم آنکه از هواجس نفس بود و آنرا ظن و جنان خوانند و منهی عنه این قسم است نه اول. و جمعی گفتند منهی عنه تفسیر است نه تأویل چه تفسیر آنست که در او بغیر از یک وجه نامده باشد همچون قوله تعالی: و من الناس من بشری نفسه ابتغاء

به بادافره آنکه شتایدمی که تفسیده آهن بتاییدمی. فردوسی. تو شادمان^۱ و آنکه به تو شادمانه نیست چون مرغ برکشیده به تفسیده بایزن. فرخی. ز یولاد سندانئ اندر شتاب ببردئ چو تفسیده اخگر ز تاب. اسدی. ای کردگار دوزخ تفسیده ترا از آدمی و سنگ بود هیزم و زرنگ. سوزنی. همواره بود از نفس سرد حوسدش از دوزخ تفسیده تف نار شکسته. سوزنی. از تو چه حاصل زیان کیه به دنیا دوزخ تفسیده سود روز قیامت. سوزنی. داغ فرمانش چو تفسیده شد از آتش یأس نسخه اول از آن شانه ایام گرفت. انوری. همچو گرما به که تفسیده بود تنگ آبی جانن بخسیده شود. مولوی. دل نگیرد یک نفس در سینه گرم قرار تا به تفسیده از خود دور دارد دانه را. صائب. تفسیده بود ریگ بیابان دلم ترسم قدم ناله شود آبله دار. مولاناملک قمی (از فرهنگ جهانگیری). - تفسیده لیلان؛ لهای ترکیده. (ناظم الاطباء). رجوع به تب و تاب و تف و تفت و تفته و تفه و تفسیدن و ترکیهای دیگر تفسیده شود. **تفسیده شدن.** [تَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) گرم شدن. تفسیدن؛ شمع آفتاب عنصر آتش را از حیز خویش بجناند و هوا و زمین تفسیده شود. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به تفسیده و تفسیدن شود. **تفسیده گشتن.** [تَ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) تفسیده شدن. گرم گشتن. تفسیدن؛ و جوانان از جانبین چالش و سواران بر رقصه حرب پیاده فرو میگردند تا تور حرب تفسیده گشت. (جهانگشای جوینی). رجوع به ماده قبل شود. **تفسیره.** [تَ] (ع مص) هویدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). آنچه که معنی را روشن کند. (مهدب الاسماء). ترجمه. (از المنجد). پیدا و آشکار کردن و بیان نمودن معنی سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیدا کردن و وا کردن خبر پوشیده و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). بیان و آشکار ساختن چیزی. (از اقرب الموارد). شرح و بیان. (ناظم الاطباء). گزارش. (صحاح الفرس). گزاره. گشاده کردن. پیدا کردن. شرح کردن غامضی را. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). در اصل بمعنی آشکار ساختن و هویدا کردن. (از تعریفات جرجانی). کلمه تفسیر مصدر باب تفعیل است از «فسر» بمعنی ظهور و کشف. (از کشف اصطلاحات الفنون):

است. (ذخیره خوارزمشاهی). به یونانی صمغ سداب کوهی است. و بعضی گویند صمغ سداب صحرایی. (برهان). تاپساکه صمغ سداب کوهی است. تافساکه. (از ناظم الاطباء). رجوع به تافساکه شود. **تفسیح.** [تَ] (ع مص) هر دو پا را و گشادن برای کمیز انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گشادن مرد دو پا را برای بول کردن. مانند تفسیح. (از اقرب الموارد). رجوع به تفسیح شود. **تفسیح.** [تَ] (ع مص) وسعت دادن در مجلس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افراخ کردن و فراخی. (غیث اللغات) (آنندراج). توسیع. (اقرب الموارد). **تفسیدن.** [تَ دَ] (مص) گرم شدن. (برهان) (غیث اللغات) (آنندراج). گرم شدن و سوختن. (ناظم الاطباء). تفسیدن. تفتیدن. (حاشیه برهان ج معین): چو خورشید تابان ز گنبد بگشت بگردار آهن بتفسید دشت. فردوسی. زبان بر گشاداند بر یکدیگر که اکنون ز گرمی بتشد جگر. فردوسی. گهی ز سردی نجم زحل همی فسری گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی. ناصر خسرو. اگر کوه سوی مشرق باشد گرما، گرمتر باشد از بهر آنکه تفسیدن آفتاب بر این کوه پس از زوال قوی گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). گه بچو شد بر تو در جوشن گه بتفسد سر تو در مغفر. مسعود سعد. پس چون از آتش سخن بتفسید و از جاده آزرم بچسبید. (مقامات حمیدی). از گرمی آفتاب سوزان تفسید بوقت نیم روزان. نظامی. تا تفسید از آفتاب سرش نه ز خود بود و تز جهان خیرش. نظامی. و مردمان بخارا بجنگ حصار راندند و از جانبین ستوره جنگ بتفسید از بیرون سنجیقها راست کردند. (جهانگشای جوینی). [اتباه گردانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) در ذیل تفسید. [ادر بیت زیر بمعنی آزاده شدن. رنجیدن و بخشش آمدن که لازمه گرم شدن از خجلت میباشد آمده است: ز دار و ز کشتن ترسم همی ز گردان ایران بتفسم همی که نامرد خواند مرا دشمن ز ناخسته بر دار کرده تم. فردوسی. **تفسیده.** [تَ دَ / دِ] (ن صغ) گرم شده. (فرهنگ جهانگیری). بغایت گرم شده. (برهان) (غیث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تفته. تافته. افروخته:

مرضاة الله (قرآن ۲/۲۰۷) که به اتفاق جمهور مراد بناس صهیب است و بس و در این صورت حمل ناس بر دیگران نتوان کرد و تأویل آن است که در وجوه بسیار آمده باشد همچون قوله تعالی: انفرؤا خفاً نقلاً (قرآن ۹/۴۱) که مراد بخفاف و نقال بقولی جوانانند و پیران و بقولی درویشان و توانگران و بقولی عزاب و متأخران و بقولی تندرستان و بیماران و در این صورت بر هر کدام که خواهند عمل جایز بود. (نفایس الفنون ذیل علم تفسیر). التفسیر والتأویل واحد و قبل التفسیر کشف المراد عن المشکل والتأویل رد احد المحتملين الی ما یطابق الظاهر. و الاشهر ان التفسیر هو ایضاح معنی اللفظ والتأویل هو سوجه الی ما یؤویل الیه کتأویل قولک حین تجیس النعمان بحین تجسه. ج. تفاسیر. (اقراب الموارد) (از منتهی الارباب). دانشمندان اصول فقه درباره تفسیر و تأویل اختلاف نظر دارند ابو عبیده و گروهی بر آنند که هر دو لفظ دارای یک معنی است، اما راغب گوید: تفسیر اعم از تأویل است و اکثر استعمال تفسیر در الفاظ و مفردات آن است اما استعمال تأویل بیشتر در معانی و جمله‌ها است و اغلب درباره کتب آسمانی تأویل بکار رود، در صورتی که تفسیر در همه موارد خواه کتب آسمانی و خواه جز آنها استعمال شود. ابوطالب ثعلبی گوید: تفسیر بیان وضع بر سبیل حقیقت یا بر طریق مجاز است مانند تفسیر کلمه «صراط» به راه و «صیب» به باران. و تأویل معنی باطن لفظ است مأخوذ از «اول» یعنی رجوع به عاقبت امر. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان متن در معنی تفسیر و تأویل شود. در شرح عبارات است از: توضیح معنی آیه و شأن و قصه آن و سبب نزول آیه با لفظی که دلالت ظاهر و آشکار بر آن داشته باشد. (از تعریفات جرجانی).

— علم تفسیر؛ دانشی است که بدان نزول آیات (قرآن) و شؤن و قصه‌های آن و اسباب نازل شونده آیات در آنها شناخته شود و آنگاه دانستن ترتیب مکی بودن و مدنی بودن و محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ و خاص و عام و مطلق و مقید و مجمل و مفصل و حلال و حرام و وعد و وعید و امر و نهی و جز اینها. و ابو حیان گوید: تفسیر دانشی است که در آن از کیفیت تلفظ و نطق الفاظ قرآن و مدلولهای آنها و احکام افرادی و ترکیبی آن و معنی‌هایی که حالت ترکیب و تشمت آن بر آنها حمل میشود. عالمان درباره روا بودن تفسیر کردن قرآن اختلاف نظر دارند گروهی گویند روا نیست هیچکس به تفسیر هیچیک از مطالب قرآن دست یازد هر چند عالم و ادیب متبحر در معرفت ادله و فقه و نحو اخبار

و آثار باشد. و در این باره بجز آنچه به روایت از پیامبر (ص) منتهی شود او را راه دیگری نیست و برخی بر آنند تفسیر کردن قرآن برای کسی که در دانشهای مورد نیاز مفسر جامع باشد رواست و علوم مزبور ۱۵ دانش است: لغت. نحو. تصریف. اشتقاق. معانی. بیان. بدیع. علم قرأت (تجوید). اصول دین یا کلام. اصول فقه. اسباب نزول و قصص. ناسخ و منسوخ. فقه. احادیث مبین تفسیر. مبهم و مجمل. دانش موهبت. (از کشف اصطلاحات الفنون به اختصار). و رجوع به همان متن شود. و صاحب کشف الظنون آرد: دانشی است که در آن از معنی نظم قرآن بر حسب طاقیت بشری و بر حسب اقتضای قواعد و مبادی عربی و اصول کلام و اصول فقه و جدل و دیگر علوم بسیار گفتگو میشود. و غرض از آن معرفت معانی نظم است و فایده آن حصول قدرت بر استنباط احکام شرعی بر وجه صحت است و موضوع آن کلام خدای سبحانه و تعالی که منح هر حکمت و معدن هر فضیلت است و غایت آن توسل به فهم معانی قرآن و استنباط حکمت‌های آن است برای فائز شدن به سعادت دنیوی و اخروی. (از کشف الظنون). و رجوع به همان متن شود. و ابن خلدون تفسیر را بدو گونه تقسیم کرده است: یکی تفسیر روایتی، مستند به آثار و روایات نقل شده از سلف که عبارت از شناختن ناسخ و منسوخ و موجبات نزول مقاصد آیهاست و برای دانستن کلیه این مسائل هیچ راهی بجز نقل از صحابه و تابعان وجود نداشت و مستقدمان در این باره مجموعه‌های کاملی فراهم آوردند. ولی با همه اینها کتب منقولات ایشان مشتمل بر غث و سمین و روایات پذیرفتنی و مردود است. گونه دوم تفسیر، مائلی است که به زبان باز میگردد مانند شناختن لغت و اعراب و بلاغت در ادای معنی بر حسب مقاصد و اسلوبها، و اینگونه تفسیر کمتر ممکن است از نوع نخست جدا شود و مستقلاً تألیف گردد. زیرا گونه نخست مقصود بالذات بوده است و این نوع هنگامی متداول شده است که علوم مربوط به زبان جنبه تعلیمی بخود گرفته است و فقط گاهی در بعضی از تفاسیر گونه دوم بر گونه نخستین غلبه دارد و بهترین تفسیرهایی که مشتمل بر آن فن میباشد کتاب زمخشری است که مؤلف آن از مردم خوارزم عراق «ایران» است. ولی زمخشری پیرو عقاید معتزله است... و به همین سبب محققان مذهب سنت از آن دوری میجویند. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۲ صص ۸۹۸-۹۰۰). (۱) کتاب‌هایی که محتوی کشف معانی و حقایق قرآن مجید

باشد:

یکتزون الذهب نکردی درس

یوم یحیی نخواندی از تفسیر. خاقانی.

نسخه این تفسیر در مدرسه صابونی به

نشابور مخزون بود. (ترجمه تاریخ یعنی ج

۱. تهران ص ۲۵۲). (اصطلاح بدیع) در

اصطلاح نام صفتی است و آن چنان است که

شاعر اولاً چند صفت بر سبیل اجمال ذکر کند

و ثانیاً تفصیل نماید و آن دو قسم است جلی و

خفی. جلی آن است که شاعر در مصرعی یا

بیتی الفاظی آرد که مبهم باشد و در مصرع یا

بیت دیگر تفسیر کند و همان الفاظ را

عندالتفسیر بیارد، مثال از نظری نیشابوری:

بخت مادرکش، یتیم در غریبی کرده است

کرده گردون را یکی آیین و دوران مادری

دایه گردون تکشیر است، گوید خاک خور

مادر دوران گران خواب است گوید خون گری.

هر چند یتیم در لغت بمعنی طفلی است که پدر

از سرش رفته باشد لیکن شعرا هر کودک که

مادرش بمیرد نیز اطلاق کنند... (از آندراج).

رشیدالدین طوطا آرد: تفسیر جلی چنان

باشد که شاعر لفظی مبهم بگوید چنانکه به

تفسیر محتاج بود و به وقت تفسیر همان لفظ

باز آرد و تفسیر کند، مثالش از تازی من گویم:

یحیی و یردی بجدواه و صارمه

یحیی العفاه و یردی کل من حداء.

مثال دیگر فیاض راست:

یعطی و یمنع یعطی المان زائرهُ

و یمنع الحار من ذل و ارهاق.

در این هر دو بیت یحیی و یردی و یعطی و

یمنع اعادت کرده آمد و تفسیر کرده شد.

پارسی، عنصری گوید:

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد

تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار

آنچ بستاند ولایت آنچ بدهد خواسته

و آنچ بندد پای دشمن و آنچ بگشاید حصار.

بر حسب گفته صاحب مجمع الصنایع، تفسیر

آن است که شاعر نخست چند صفت مجمل

برشمارد و سپس تفسیر آنها را در ابیات بعد

بیآورد و آن بر دو گونه است: تفسیر جلی و

تفسیر خفی. تفسیر جلی آن است که به هنگام

تفسیر الفاظ مجمل آنها را اعاده کند... (از

کشف اصطلاحات الفنون). و خفی آن است

که تفسیر مجمل بی اعاده الفاظ مذکور نماید.

علی رضای تجلی:

خشک و تر، هر یک برنگی در رهش جان میدهند

گشته صحرا از غمش مدهوش و دریا می طبد.

(از آندراج).

و تفسیر خفی چنان باشد که لفظ مبهم را که به

تفسیر محتاج بود بوقت تفسیر باز آورده نشود

و پوشیده گذاشته آید، مثالش عنصری گوید:

همه فام کین و بیرخاش مرد

دل جنگجوی و بسج نبرد
همی توختند و همی تاختند
همی سوختند و همی ساختند.
و مثال دیگر محمدین عبده راست:
چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود
چو من صبور و چو من زاروار یرنایی
ترا و من رهی و خواجه را کسی بجهان
بحسن و صبر و سخاوت ندید همتایی.
(حدایق السحر فی دقائق الشرح اقبال ص
۷۸). تفسیر خفی چنان است که بهنگام تفسیر
الفاظ مجمل آنها را اعاده نکند، بدینان:
همی آرند پیوسته ز بهر جشن تو پیدا
همی زایند همواره ز بهر بزم تو آسان.
رطب نخل و عسل نحل و بریشم کرم و مشک آهر
دُر دریا، و زر خارا و شکر نای و گوهر کان. ؟
(از کشف اصطلاحات الفنون).
|| در نزد علمای بیان نوعی از اطناب زیاده
است. چنانکه در سخن نوعی پوشیدگی باشد
و برای روشن گردانیدن آن، سخنی دیگر ایراد
کنند تا سخن پوشیده ماقبل را روشن سازند
مانند این آیات: ان الانسان خلق هلوعا اذا
سه الشر جزوعاً و اذا سه الخير منوعاً^۱. که
«هلوع» در آیه نخست چون نیاز به تفسیر
دارد در دو آیه بعد آنچنان تفسیر شده است که
در واقع پوشیدگی مرتفع شده و معنی آن
روشن گشته است. (از کشف اصطلاحات
الفنون). رجوع به ج ۲ ص ۱۱۶ همان متن و
کتاب الاقنانه در ذیل کلمه اطناب شود.

تفسیر دان. [ت] [ن] (نم مرکب) کسی که علم
تفسیر داند. عالم به علم تفسیر. مفسر.
زبان میکند مرد تفسیر دان
که علم و ادب میفرشد به نان. (بوستان).
رجوع به تفسیر و ترکیب‌های آن شود.

تفسیر کردن. [ت] [ک] [د] (مصص مرکب)
آشکار و هویدا کردن سخن. ترجمه کردن.
شرح کردن و بیان کردن سخنی از زبانی
بزیبانی دیگر و یا توضیح کردن سخنی غامض
را بزبانی روشن و آشکار.
ز سینه تا به لب آیین نیست دردم
حدیث از جگر پاره میکنم تفسیر. خاقانی.
کنم تفسیر سربانی زانجیل
بخوانم از خط عبری معما. خاقانی.
میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها.
صائب (از آندراج).
عقل نتواند ادا کردن ادای حسن را
عشق میخواهد که تفسیری کند این آیه را.
واله هروی (از آندراج).
دارد گل ریاض حقیقت گلاب راز
مصحف به پیش دارم و تفسیر میکنم.
اسیری (از آندراج).
تفسیر گوی. [ت] [ن] (نم مرکب) کسی که

کلام خدا را شرح کند. مفسر. آشکارکننده
سخنان غامض. شرح‌کننده مدلول‌ها و الفاظ
قرآن کریم و فحواوی آیات و اسباب نزول و
تأویلات و سایر احوال و احکام و غرائب و
بدایع آن.
از من بگوی عالم تفسیر گوی را
گر در عمل نکوشی نادان مفسری. سعدی.
تفسیری. [ت] [خ] (محمدين شيخ علي
الرومي الحنفي القاضي باسكوب. متوفی به
سال ۱۰۷۷ ه. ق. او راست. رسائل علی انوار
التزليل للبيضاوي. (از اسماء المؤلفين ج ۲
ص ۲۹۱).
تفسیق. [ت] [ع] (مص) فاسق خواندن. (تاج
المصادر بیهقی). به فسق نسبت کردن کسی را.
(از اقرب الموارد). || نارساست گردانیدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تفصیل. [ت] [ع] (مصص) فیصل خواندن.
(زوزنی). نپهره خواندن و ردل شعرن.
|| ناروان ساختن متاع و درهمها. (از اقرب
الموارد).
تفصیله. [ت] [ل] [ل] (ل) جنسی از پارچه
ابریشمی باشد که از آن قبا و چیزهای دیگر
دوزند. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از
فرهنگ جهانگیری).
تفش. [ت] [ل] (ل) سرزنش و طعنه را گویند.
(برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). تفشه.
تفش. بیفار. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).
تفش. [ت] [ف] [ا] (مصص) ! حرارت و گرمی
باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). حرارت و
گرمی و تپش است. (انجمن آرا). بغایت
گرمی. (آندراج) (غیث اللغات). || کف و تف
و آب دهن. (ناظم الاطباء).
تفشج. [ت] [ف] [ش] [ع] (مصص) پایها را از
هم دورنهادن نشستن و رفتن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). تفشج. (از اقرب
الموارد). || تفشج ناقه: پایها از هم گشاده
داشتن ماده شتر برای دوشیده شدن یا بول
کردن. (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد
شود.
تفشح. [ت] [ف] [ش] [ع] (مصص) گشاده
داشتن میان هر دو پای در رفتن و کمیز
انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || گشاده داشتن میان هر دو پای در
گایدن دختر را. (منتهی الارب) (از آندراج)
(از ناظم الاطباء).
تفشو. [ت] [ش] [و] [ع] (مصص) قلیه‌ای که
از سیزی آلات پزند. (ناظم الاطباء). رجوع به
تفشله شود.
تفشغ. [ت] [ف] [ش] [ع] (مصص) جامهٔ نیکو
پوشیدن یا پیری و سفیدمویی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفشه زدن. [تَش / شِ / زَا] (مص مرکب) طعنه زدن. سرزنش کردن. رجوع به ماده بعد شود.

تفشه زدن. [تَش / شِ / زَا] (ف مرکب) طعنه زدن. (آندراج). آنکه سرزنشی می‌کند و طعنه می‌زند. متری؛

به جنگ دعوی داری و سخت تفشه زنی درشت‌گویی و پرخوار و خستوانه‌تی.

ابوالعباس (از آندراج) (از بهار عجم).

تفشی. [تَفْشِ شِ] [ع مص] زیاده گشتن بیماری در قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || پراکنده شدن و گسترده شدن. گویند: هذا قرطاس يتفشی فیه المداد؛ ای بیشتر. (از اقرب الموارد). || افراخ شدن و تباه شدن ریش. (تاج المصادر بیهقی).

بزرگ شدن و تباه شدن ریش. (زوزنی). فراخ گشتن ریش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتاع. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (ل) عند اهل العریبه عبارة عن تفخیم الحروف عند النطق به. (از اقرب الموارد). در اصطلاح قاریان انتشار یاد است تا بدان حد که به مخرج طاء معجمه پیوسته شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تفشیج. [تَفْ] [ع مص] پا از هم دور نهادن جهت شاشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تفشج. (اقرب الموارد). رجوع به تفشج شود.

تفشیج. [تَفْ] [ع مص] پایها از هم دور نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بازگردیدن از کسی و روی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفشیخ. [تَفْ] [ع مص] نرم و ست گردانیدن بندهای اندام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نرم و ست گردانیدن مفاصل را. (از اقرب الموارد).

تفشیو. [تَفْ] [ع مص] مصدر جعلی از فشار فارسی. مصدر از فشردن فارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

ور تیز بگادن خرنای دندان بفش بگاہ تفشیو.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۶).
تفشیو ه. [تَفْ / رِ] (ل) عدس سبز پخته نرم کوفته که مردم تهران عدسی گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به تفشله شود.

تفشیغ. [تَفْ] [ع مص] فروگرفتن کسی را و پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مثل فشغ است. (از اقرب الموارد). رجوع به فشغ شود. || چیره شدن خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفشیل. [تَفْ] [ع مص] فشل ساختن بزن. (منتهی الارب) (آندراج). فشل ساختن برای

زن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بر فشل نشستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || [ع ل] شیر که در پستان باقی مانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

تفشله. [تَفْ / لِ] (ل) گوشت و گندنا و گوز مغز و خایه درهم هریک اندر کنند و بپزند و تفشله خوانند. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۴). گوشت و گندنا و گشنیز و مغز گوز و انگبین به دیگ اندرکنند و بپزند و تفشله گویند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تفشله. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). قلیه‌ای که با گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل باشد و بعضی گندم و مویز و کردکان و گشنیز هم داخل کرده‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری) (از اوبهی) (از انجمن آرا) (آندراج)؛

غزلی آ‌ی نابکار چون غلبه روی چونانکه، پخته تفشله.

منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۴).

|| در کتب طبی، آ‌سی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار. طفشیل مراب آن. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج)؛ سالکان مسالک تحقیق فارغند از شراب و تفشله.

فخری (از فرهنگ رشیدی).
|| عدس سبز پخته را نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به تفشله شود.
تفشیه. [تَفْ] [ع مص] آشکار کنانیدن. (ناظم الاطباء).

تفصیح. [تَفْضِ صُ] [ع مص] شیوایابی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). زبان آور شدن مرد عربی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || به زبان عرب سخن گفتن اعجمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به تکلف فصاحت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تفاصح شود.

تفصیح. [تَفْضِ] (لخ) دوم پادشاهان ۱۵:۱۶ بگمان «کاندر» در موقع تفسیح حالیه که در جنوب نابلس می‌باشد، واقع بوده است لکن سایرین گمان برده‌اند که در نزدیکی رود اردن یا در نزدیکی ترصه بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

تفصید. [تَفْضِ صُ] [ع مص] روان شدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفصیص. [تَفْضِ] [ع مص] پراکنده شدن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفصیم. [تَفْضِ صُ] [ع مص] شکسته گردیدن بی جدایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

تفصیص. [تَفْضِ صِی] [ع مص] از دشواری و تنگی بدر آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از غیاث اللغات) (از آندراج). خلاص شدن انسان از مضیقه و بلیه و دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ اگر استبداد و استقلال تو... و تفصیص از عهده این کار محقق بودی من از همه مطیع‌تر و راضی‌تر بودم. (ترجمه تاریخ یسعی ج ۱ تهران ص ۱۸۹). و از مضایق مداخل و مخارج تفصیص نتواند نمود. (جهانگشای جوینی). و از ملامت و تفریق مسلمانان بکدام بهانه تفصیص نمایم. (جهانگشای جوینی). و هیچکس از مضایق آن تفصیص نتواند بود. (جهانگشای جوینی). || راهی یافتن از هرچه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا شدن از کسی. (از اقرب الموارد). یعنی اقصی من فلان؛ ای تخلص منه و کل شیء. باین شیءاً فقد تفصیص عنه. (اقرب الموارد). || به نهایت چیزی رسیدن. تفصیص الشیء استقصاء. (از اقرب الموارد).

تفصیح. [تَفْ] [ع مص] بی‌کفک گردیدن شمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفصید. [تَفْ] [ع مص] به آب اندک سیراب شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اثر نهادن چیزی در آب اندک. (از اقرب الموارد). || کفنگی و انجوخیدگی. يقال فی الارض تفصید؛ ای تشق و تحدد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تفصیص. [تَفْ] [ع مص] گشادن چشم و نیک نگریستن مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سوار کردن نگین بر انگشتری. (از اقرب الموارد).

تفصیح. [تَفْ] [ع مص] دادن. (منتهی الارب) (آندراج). دادن چیزی. (ناظم الاطباء). بخشیدن مالی را بکسی. (از اقرب الموارد). || نیز دادن یا کند کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن کودک سر نره را از غلاف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیرون

۱ - زدنی. تصحیح از مرحوم دهخدا. و در نسخه آقای سعید نفیسی این شعر چنین آمده است:

مردی نابکار چون غلبه
مردی از آرزوی تفشله.

کردن چیزی را از چیزی. (از اقرب الموارد).
تفصیلی کردن. [تَفَضُّ صِ كَ دَ] (مص مرکب) بدر آمدن از دشواری. خلاصی یافتن از (تنگی) مشکلات. رهایی یافتن از مضيقه و بلیه؛ و او چند فرزند شهر از شهرهای هند بازگذاشت... تا از عهده این مشروطات تفصیلی کند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۹).

و رجوع به تفصیلی شود.

تفصیل. [تَفَضُّ] (ع مص) جدا کردن. تاج المصادر بیهقی. جدا جدا کردن از یکدیگر. (زوزنی). جدا نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [پاره پاره کردن. (زوزنی). قطعه قطعه کردن پارچه برای دوختن لباس. (از اقرب الموارد). [فصل فصل ساختن کتاب و سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از زوزنی). [اندام اندام کردن قصاب گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [قرار دادن میان هر دو دانه از گردن بند که هم رنگ باشند، دانه دیگری یا مرجانی یا گوهری برنگی دیگر. (از اقرب الموارد). [هویدا کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی). پیدا و بیان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). مقابل اجمال. (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ ما کان هذا القرآن... و لكن تصدیق الذی بین یدیه و تفصیل الکتب لاریب فیہ من رب العالمین. (قرآن ۱۰ / ۳۷)... و لكن تصدیق الذی بین یدیه و تفصیل کل شیء و هدی و رحمة لقوم یؤمنون. (قرآن ۱۱۱/۱۲). [شرح و بیان. (ناظم الاطباء)؛

این نکته چند نیشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فراهم در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). علی الخصوص غرر سیر الملوك که ابومنصور ثعالبی جمع کرده است بر تفصیل آن مشتمل است. (کلیله و دمنه). اما شرح و تفصیل اسامی آن ممکن نیست. (کلیله و دمنه). حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان بازگویی. (کلیله و دمنه). قاضی روی به زاهد آورد تا تفصیل نکته بشنود. (کلیله و دمنه).

- تفصیل نسبت؛ اصطلاحی است در علم هندسه قدیم. بیرونی در التفهیم آورده این نسبت افزونی نخستین بر دوم بدون چون نسبت افزونی سوم بر چهارم بچهارم و به نموده ما نخستین خردتر است از دوم پس تفصیل نسبت میان ایشان نباشد مگر از پس عکس کردن. ای نسبت نخستین تا دوم نخستین شود و به نسبت مقدم. آنگاه نسبت به تفصیل چهارپار باشد. (التفهیم ج هفتم ص ۲۰). رجوع به نسبت و کشف اصطلاحات الفنون شود.

- علی التفصیل؛ مفصلاً و مشروحاً و به

تفصیل. (ناظم الاطباء).

[اصطلاح خط) اصطلاح فن خط آن که هر حرفی را از حروف متصله که مد او حسن باشد بکشد و مد هر حرف جهت سه چیز تواند بود: از برای تحسین کلمه. مثل میم محمده یا برای ازاله اشکال مثل سین سبع، یا از برای تمامی سطر همچون نون عالین. (نفایس الفنون).

تفصیلاً. [تَفَضُّ] (ق) مشروحاً و مفصلاً. (ناظم الاطباء). مقابل اجمالاً.

تفصیلات. [تَفَضُّ] (ع) [ج تفصیل. شرح و بسطها.

تفصیلانه. [تَفَضُّ] (ص نسبی). ق مرکب) علی التفصیل و مشروحاً و با شرح و بیان. (ناظم الاطباء).

تفصیل کردن. [تَفَضُّ] (مص مرکب) سیاهه کردن. نوشتن. بقلم در آوردن؛ به اختیار بقلعه غزنه رفت و به حبس رضا داد و اسباب تجمل تفصیل کرد و به سلطان فرستاد. سلطان از این حرکت در خشم شد و او را به جنایت خرابی ولایت... مؤاخذه کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۶۰).

بدر از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی گرد در آنجا نام من بینی قلم در سر زنش.

تفصیل نامه. [تَفَضُّ] (م) [م] (م مرکب) یادداشت نامه و اعلان نامه. (ناظم الاطباء).

تفصیل وار. [تَفَضُّ] (ق) مرکب) به تفصیل مشروحاً مفصلاً و با دقت. (ناظم الاطباء).

تفصیله. [تَفَضُّ] (ل) [ل] (ل) ظاهر نوعی صوف آهاردار است؛

صوف سته عشری قیرسی و تفصیله کستانی حلبی حبر و غزی بسیار.

(نظام قاری ص ۱۵).
 آش بر صوف تفصیله مرزید که آن خود آش خود دارد. (نظام قاری ص ۱۶۷).

تفصیلی. [تَفَضُّ] (ص نسبی) مقابل اجمالی. منسوب به تفصیل. مشروح. مفصل. به تفصیل.

تفصیله. [تَفَضُّ] (ع مص) رهایی دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [گوشت از استخوان جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد)؛ فصیت اللحم عن العظم. (از اقرب الموارد).

تفضیح. [تَفَضُّ] (ع مص) تر بودن بن موها از خوی و عرق. (ناظم الاطباء). خوی کردن بن موی بقدر که روان نگردد. (از اقرب الموارد). [پر شدن بدن از وسومت. (ناظم الاطباء). نیک بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عروق لحم در مداخل شحم. بین مضایع گفته گردد. [لاغر و کم گوشت شدن اندام نافه. (از اقرب الموارد). [منبسط شدن. (ناظم الاطباء). گشاده و فراخ شدن چیزی.

(از اقرب الموارد).

تفضیض. [تَفَضُّ] (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن چیزی یا قومی. (از اقرب الموارد).

تفضیل. [تَفَضُّ] (ع مص) افزون شدن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برتری و فزونی. (ناظم الاطباء). [افزونی نمودن. [نیکویی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). لطف و مرحمت و احسان و مهربانی و خاطر نوازی. (ناظم الاطباء)؛

بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و ناز
 بهر عنایت ازو عالمی به جامه و جام.

فرخی.

مرکب نیکت را به جل و فاها
 پیش خداوند کش به دست تفضل.

ناصر خسرو.

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
 او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من.

سعدی.

سعدی گر آسمان به شکر پرورد ترا
 چون می کشد به زهر ندارد تفضلی. سعدی.

- به تفضل دادن؛ به تبرع دادن. نه به بیع و مکافات و قرض. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[افضل کردن و دعوی فضل کردن بر اقران. (تاج المصادر بیهقی). فضل کردن. (زوزنی). دعوی فضل نمودن بر اقران خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

افزونی جستن بر اقران خود. (آندراج). فضل و سروری جستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)؛ هو یفضل علی قومه. (اقرب الموارد). [یک جامه پوشیدن برای کار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). جامه بادروزه پوشیدن برای کار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یک جامه بی آستین پوشیدن زن در خانه از برای انجام کار. (آندراج) (از اقرب الموارد). [یک جامه پوشیدن و اطراف آن را بر خلاف بر دوش انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بصیغه امر: تَفَضُّ؛ در اصطلاح امروز خواستن از کسی دیدار یا جلوس و مانند آن بر سبیل تجمل. (از اقرب الموارد). بفرمای. پیش شو. درآی. بسم الله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۱ - منتهی الارب این معانی را در ذیل ماده تفضیح آورده ولی در تاج العروس و لسان العرب و دیگر کتب لغت بر وزن تفضیل نیامده است.

تَفَضُّلاً. [تَفَضُّضٌ أَنْ] (ق) مقابل وجوباً. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تَفَضُّلات. [تَفَضُّضٌ ضٌ] (ع) (ا) در فارسی امروزی نعمتها و نیکیونها و عنایتها و بخششها و ملاطفتها. (ناظم الاطباء).

- تفضلات الهی؛ نعمت‌های الهی و الطاف خداوندی. (ناظم الاطباء). رجوع به تفضل شود.

تفضل داشتن. [تَفَضُّضٌ ضٌ تٌ] (مص) مرکب) فزونی داشتن. (ناظم الاطباء). || نیکیوی داشتن. لطف و احسان و خاطر نوازی داشتن در حق کسی:

منت پذیر او نه منت در زمین پارس در حق کیست آنکه ندارد تفضلی. سعدی.

تفضل کردن. [تَفَضُّضٌ ضٌ کٌ دٌ] (مص) مرکب) لطف کردن. احسان کردن. نیکیوی کردن:

احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک فردا به روز جنگ و جفا بر کشی حسام. ناصر خسرو.

سبک باش ای نسیم صبحگاهی تفضل کن بدان فرصت که خواهی. نظامی. رجوع به تفضل شود.

تفضیح. [تَفَضُّضٌ حٌ] (ع) (مص) خوی کردن بن موی بقدری که روان نگردد. || نیک بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عروق لحم در مداخل شحم گفته گردد. || ترنمیدن. || کم گوشت شدن اندام ناقه. || گشاده و فراخ شدن هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفضح شود.

تفضیح. [تَفَضُّضٌ حٌ] (ع) (مص) نیک رسوا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فضیحت و رسوا کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). || برآمدن بامداد. (از اقرب الموارد).

تفضیض. [تَفَضُّضٌ ضٌ] (ع) (مص) به سیم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سیم کوب و سیم اندود کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از صراح) (از اقرب الموارد).

تفضیل. [تَفَضُّضٌ لٌ] (ع) (مص) افزونی دادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). فضل نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فزونی نهادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) فزونی و برتری و فضیلت. (ناظم الاطباء): انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض و للأخرة اكبر درجات و اكبر تفضیلاً. (قرآن ۱۷/ ۲۲)... و رزقاهم من الطیبات و فضلناهم علی العالمین. (قرآن ۴۵/ ۱۶).

در هیچکس به چشم حقارت نظر مکن تا در تو هم به دیده تحقیر مگرند زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه چون نیک بنگری ز یکی اصل و گوهرند

تفضل پس میانه این هر دو جنس چیست؟ در خورد و خواب چون همه باهم برابرند.

خواجه عبدالله انصاری. هر طایفه‌ای که دیدم در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی میگفتند. (کلیله و دمنه).

از بر حق می‌رسد تفضیلهای باز هم از حق رسد تبدیلهای مولوی.

|| حکم کردن بر فضل کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فاضل گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

فاضل و افزون گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برگزیدن کسی را بر دیگری. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تفضیل بردن. [تَفَضُّضٌ بٌ دٌ] (مص) مرکب) افزونی یافتن. برتری یافتن. مزیت بردن:

به آب و رنگ تیغش برده تفضیل چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل. نظامی. رجوع به تفضل شود.

تفضیل نهادن. [تَفَضُّضٌ نٌ] (ع) (مص) مرکب) برتری دادن. برگزیدن کسی را بر دیگری. افزونی نهادن یکی بر دیگری:

یگانه بار خدایی که از فضائل او همی نهند زمین را به آسمان تفضیل. امیر معزی (از آندراج).

تفطح. [تَفَطُّحٌ طٌ] (ع) (مص) پهن شدن و واگشوده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفطر. [تَفَطُّطٌ طٌ] (ع) (مص) شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || آشکار شدن برگ شاخ درخت. (از اقرب الموارد). || شکافته شدن زمین بهنگام سر برآوردن رستیاها از آن. (از اقرب الموارد).

تفطن. [تَفَطُّطٌ طٌ] (ع) (مص) دریافتن. دانستن. به فطانت درک کردن. (||) (زیرکی. هوشمندی. ج. تفتنات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تظنن.

تفضیح. [تَفَضُّضٌ حٌ] (ع) (مص) پهن گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پهن گردانیدن چیزی را. یقال: فطح الحديد؛ اذا عرضها و سواها لمسحا او مفرق او غيره. (از اقرب الموارد).

تفطیر. [تَفَطُّطٌ طٌ] (ع) (مص) روزه بگشادن کسی را. (زوزنی). روز گشادن. (دههار). روزه گشایانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || افطاری دادن کسی را. || شکافتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تفطیس. [تَفَطُّطٌ طٌ] (ع) (مص) سخن را بر روی سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| سخن را بر روی کسی گفتن. (از اقرب الموارد). || اماته؛ میرانیدن. (از اقرب الموارد).

تفطین. [تَفَطُّطٌ نٌ] (ع) (مص) فهمانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دانا و زیرک خاطر ساختن معلم کسی را به تأدیب و تثقیف او. (از اقرب الموارد).

تفطع. [تَفَطُّطٌ طٌ] (ع) (مص) زشت یافتن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تففع. [تَفَفُّعٌ فٌ] (ع) (مص) شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفعل. [تَفَعُّعٌ عٌ] (ع) (مص) یکی از اوزان ابواب ثلاثی مزیدیه و معنی آن بیشتر بر مطاوعت و قبول فعل است. و رجوع به نشوء اللغة ص ۱۵ شود.

تفعی. [تَفَعُّعٌ عٌ] (ع) (مص) بدخوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). مانند افعی گردیدن در بدی و خبیثت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چون افعی در میان مردم ناپسند شدن و در اساس آمده که مانند افعی شدن در بدی و خبیثت. (از اقرب الموارد).

تفعیل. [تَفَعُّعٌ لٌ] (ع) (مص) یکی از اوزان ابواب ثلاثی مزیدیه و این باب بیشتر برای تعدیه فعل آید. و رجوع به نشوء اللغة ص ۱۵ شود.

تفغم. [تَفَغُّغٌ غٌ] (ع) (مص) شکفتن گل. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تففة. [تَفَفُّفٌ فٌ] (ع) (ا) جِ تَفُّفٌ. رجوع به تَفُّفٌ شود.

تففة. [تَفَفُّفٌ فٌ] (ع) (ا) کرمکی است خرد. (منتهی الارب) (آندراج). کرمکی خرد که چرم را می‌خورد. (ناظم الاطباء).

تففتة. [تَفَفُّتَةٌ تٌ] (ع) (مص) برکندن و شکن چشم و آبله و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || چشم کور کردن. (تاج المصادر بیهقی). کور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تَفَفُّوٌ شود.

تففع. [تَفَفُّعٌ عٌ] (ع) (مص) شکفتن گل. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بشکفتن. (زوزنی). || گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفتع در کلام؛ و منهم من عم فقال التفتع التفتع. (از اقرب الموارد). || چشم باز کردن سگ بجهه. (زوزنی).

تفقد. [تَفَقُّدٌ قٌ] (ع) (مص) واجستن.

(زوزنی)، جستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)، گمشده را جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گمشده را واجستن و واپرسیدن و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج)، گم شده را بازجستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مهربانی و غمخواری. (غیاث اللغات)، غمخواری و دلجوئی و ملاطفت و مهربانی و ترحم. (ناظم الاطباء)؛ و او در ابواب تفقد و تهدد، ایشان را انواع تکلف و تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه)، چون ابوعلی به بخارا رسید در تهدد و تفقد و اجلال و اکرام قدر او مبالغت رفت. (ترجمه تاریخ یمنی)، ابوابرهم چادر کنیزی که به تهدد و تفقد ایشان قیام می نمود در سر کشید و در خفارت آن زی از مجلس خویش بیرون گریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۱۹).

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به تفقدی دوا کن.
سعدی.
بر حالت ببخشید و کسر حالت را به تفقدی
جبر کرد. (گلستان).

تفقد فرمودن. [تَ فَقَدَ قُ فَا] (مص
مرکب) تفقد کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به
تفقد کردن شود.

تفقد کردن. [تَ فَقَدَ قُ کَ] (منصص
مرکب) تفقد فرمودن. دلجوئی و غمخواری
کردن. (ناظم الاطباء)؛ مدت دو سال است تا
تفقدش میکنم و تهدد واجب می دارم.
(سندبادنامه ص ۱۹۵).

شکر فروش که عمرش دراز باد، چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخارا.

حافظ (دیوان چ غنی ص ۴).
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بیوا را.
حافظ (ایضاً ص ۵).

رجوع به تفقد و دیگر ترکیب های آن شود.
تفقد نمودن. [تَ فَقَدَ قُ نَ / نَ / نَ] (د
مص مرکب) تفقد کردن؛ کاروان زده و
کشتی شکسته و مرد زبان رسیده را تفقد نماید.
رجوع به تفقد و دیگر ترکیب های آن شود.

تفقع. [تَ فَقَعَ قُ] (ع مص) شکافه و پاره
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
[تحرک]. قال جریر: یجر المخازی من لندن ان
تفقاً. (اقرب الموارد).

تفقهم. [تَ فَقَعُوا قُ] (ع مص) به سر بینی
گرفتن کسی را. (منتهی الارب). گرفتن فقم
یعنی چانه و یا سر بینی کسی را. (از ناظم
الاطباء). چانه یعنی ریش کسی گرفتن. (از
اقرب الموارد).

تفقوا. [تَ فَقَعُوا قُ] (ع مص) کور گردیدن.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [ایرکندن و شکسته شدن چشم و

آبله و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
مطاول تفقته است. (از اقرب الموارد). رجوع
به تفقته شود. [شکافته شدن. (زوزنی).
برکنده و شکافته شدن ابر. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شکافته
شدن لافانف گیاه بهمی از میوه آن. (از اقرب
الموارد). و يقال: تفقأت البهیمی اذا تشققت
لفانفها عن ثمرها. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [بر شدن اندام کسی از پیه چنانکه
پوست او شکافته گردد. (از اقرب الموارد).

تفقّه. [تَ فَقَّحَ قُ] (ع مص) فقه آموختن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب
الموارد). يقال: هو یفقّه فی العلم؛ ای یتعلم.
(اقرب الموارد). [افقیه شدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). [اداننا شدن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).
فهمیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). فهمیدن سخن و جز آن. (از اقرب
الموارد).

تفقیح. [تَ فَقَّحَ قُ] (ع مص) چشم باز کردن
سگ بچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث:
«فقیحنا و صأصأتم»؛ ای فتحنا عیوننا و انتم
حرکتیم عیونکم بدون ان تفتحوها و مراده انا
ابصرنا الحق و لما تبصروه. [باز شدن گل.
[باز شدن برگ درخت. (از اقرب الموارد).

تفقیر. [تَ فَقَّرَ قُ] (ع مص) کندن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [گوها بزین فرو
بردن برای درخت نشانیدن. (زوزنی). حفره
کندن برای غرس نهال خرما. (از اقرب
الموارد). [جوی نهال کندن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). [سوراخ کردن
مهره و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفقیح. [تَ فَقَّحَ قُ] (ع مص) به تکلف فصاحت
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تشدد در کلام. [سخن بی معنی
گفتن. (از اقرب الموارد). [بانگ از انگشتان
بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). از انگشتان
بانگ بر آوردن به خماینیدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
[به انگشت زدن برگ گل را تا پاره گردد و
آواز دهد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). به کف دست زدن برگ گل که بر
دست دیگر است تا پاره شود و آواز دهد. (از
اقرب الموارد). [سرخ کردن چرم را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [کج کردن نوک موزه را با زدن
نوک آن. (از اقرب الموارد).

تفقیه. [تَ فَقَّحَ قُ] (ع مص) زیرک و فقیه گردانیدن.
(تاج المصادر بیهقی). آموزانیدن و آگاه
گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفک. [تَ فَا] (لا مرکب) چوبی باشد
میان تهی به درازی نیزه که گلوله ای از گل
ساخته در آن نهند و پف کند تا بزور نفس، آن
بیرون آید و جانور کوچک مانند گنجشک به
آن ززند و بندق را بمشایهت آن تفک گویند.
(فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از
برهان) (از ناظم الاطباء). همان پفک است...
مخفف تفنگ. (از انجمن آرا). [معنی بندوق...
مبدل تپک که تضغیر و تخفیف توب است...
(از غیاث اللغات) (از آندراج). سبطانه.
(دهار). نی نیزه خالی کرده که بدان غلوله
اندازند. (شرفنامه منیری)؛

جان خصم از تیغ سیرمخ افکنت بر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان بنجشگ از تفک.

مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو تفک

همچو سیرمخ که طوفان نبرد از جایش
نه چون گنجشک که افتد بدم باد تفک.
ابن یمن (از فرهنگ جهانگیری).

تفک بی خطای شاه جهان
نقطه از روی حرف بردارد

راسترو موشکاف صدافکن
در یک انگشت صد هنر دارد. کلم.

ای میر که شرم سیدان باختی
صد وجه برای پیست ساختی
گویی دستم سوخته داروی تفک
گویا که به پایم تفک انداختی
باقر کاشی (از آندراج).

دلاوری تفک انداز، ز آستین قبا
که خوانیش مله شد در ملا ملا منکر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۹).

[تفنگ آهنی را نیز گفته اند. (برهان). تفنگ و
بندوق. (ناظم الاطباء). رجوع به تفنگ شود.
تفک. [تَ فَا] (ع مص) دهی است از دهستان زهرا در
بخش بوئین شهرستان قزوین که در حدود
۳۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱ شود.

تفکده. [تَ فَا] (ع مص) کتایه از
پساره و آشندان و مانند آن. (آندراج).
آشندان و منقل و پرکین. (ناظم الاطباء)؛
داغت به مفر رفته فرو، حال جسم و جان
از شعله های تفکده استخوان مهرس.

ظهوری (از آندراج).
تفکر. [تَ فَا] (ع مص) اندیشه کردن.
(تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان
جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج).
تأمل. (تاج العروس). اندیشیدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). نظر کردن و تأمل در
چیزی. (از اقرب الموارد). اندیشه و فکر و
تمعق. (ناظم الاطباء). تصرف دل است در

معانی اشیاء بخاطر درک مطلب. (از تعریفات جرجانی). اندیشه کردن. اندیشیدن؛ در این تفکر بودند کاتب ملوک شماع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار. ابوحنیفه اسکافی (از بیستی ج ادیب ص ۲۷۸).

حیران و دلشکسته چنین امروز از رنج و از تفکر دوشینم. ناصر خسرو. در آن تفکر مانده دلم که فردا را بگاه این شب تیره چه خواهد زادن.

معمود سعد. و به تأمل و تفکر. محاسن این کتاب بهتر جمال داد. (کلیده و دمنه). تفکر در مناجات الهی تضرع شد به مقصودی که خواهی. نظامی (الحاقی).

نمودش گر نمود آسمان است تفکرها تضرعهای جان است. نظامی (ایضاً). بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با گردنده، گرداننده هست. مولوی. سر به جیب تفکر فروبرد. (گلستان). ای که گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی. سعدی.

رجوع به تفکر کردن شود.

تف کردن. [تَفَّ كُتَ] (مص مرکب) تف انداختن. بیرون افگندن آب دهان. کراهت و نفرتی سخت نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پس گرفتن یک صیاد ارجمند بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند. مولوی. آبرو و ننگ است بهر بکر دنیا ریختن خصم مردان است تف برایش این قطامه کن. تأثیر (از آندراج).

دشمن که رخم به چنگ غم بفرشاید تف کرد بر آسمان و بر خود پاشید. باقر کاشی (از آندراج).

رجوع به تف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفکر کردن. [تَفَّ كُتَ كُتَ] (مص مرکب) اندیشیدن و فکر کردن. (ناظم الاطباء):

چو در عادت او تفکر کنی همه غدر و مکر و فریب و دهاست. ناصر خسرو.

تفکر کن از این معنی تو در شاهین و مرغابی گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد.

ناصر خسرو. باز در عواقب کارهای عالم تفکر کردم. (کلیده و دمنه).

تفکر شیئی یا دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد.

(بوستان).

گفت هر که من تفکر می کنم خلق عالم را تصور می کنم.

اسیر لاهیجی (از آندراج). رجوع به تفکر شود.

تفک ساز. [تَفَّ كُتَ] (تف مرکب) آنکه تفکها بسازد. (آندراج). سازنده تفک:

تفک ساز^۱ تا کرد دل را نشان نباشد دلم چو تفک بی فغان.

وحید (از آندراج). **تفکک.** [تَفَّ كُتَ كُتَ] (ع مص) از هم وا شدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی).

نزدیک زادن رسیدن ناقه، پس فروهسته و سست گردیدن گرداگرد فرج وی و بزرگ گشتن پستانش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اینیک آرزومند تر گردیدن ساده شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفکن. [تَفَّ كُتَ كُتَ] (ع مص) به شگفت آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعجب. (اقرب الموارد). [اندیشیدن و پشیمان شدن و دریغ خوردن و اندوهگین شدن بر گذشته، به گمان حصول آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد): بقی قومه یتفکون، و قیل تندم. (اقرب الموارد).

تفکه. [تَفَّ كُتَ كُتَ] (ع مص) شگفتی نمودن. (از تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از آندراج). به شگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعجب. (از اقرب الموارد). [پشیمان بودن. (تاج المصادر بهیقی). پشیمان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تندم. (اقرب الموارد): قوله تعالی: فظلمت تفکون^۲: ای تندمون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [برخورداری گرفتن. (تاج المصادر بهیقی). برخورداری یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لذت گرفتن از چیزی و برخورداری یافتن. (آندراج). تمتع. (اقرب الموارد): مدتی در این زرع و ضرع تفکه و تنزه نمودی. (سندبادنامه ص ۱۷۰). [میوه خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پرهیز کردن از میوه. از اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفکیه. [تَفَّ كُتَ] (ع مص) درگشتن چیزی از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [رهایی یافتن. (از اقرب الموارد): و

۱- در این بیت معنی تفکا انداز، آنکه تفک اندازد ظاهر است تا تفک ساز.

۲- قرآن ۶۵/۵۶.

تفکیک. [تَفَّ كُتَ] (ع مص) از هم بگشادن. (تاج

المصادر بهیقی) (زوزنی). جدا کردن دو چیز از یکدیگر. (آندراج). جدا کردگی چیزی از دیگری. (ناظم الاطباء). [رهائیدن و خلاص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدا کردن و خلاص کردن. (از اقرب الموارد).

تفکیه. [تَفَّ كُتَ] (ع مص) خوش منشی نمودن یا کسی به سخن شیرین و لطیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [میوه آوردن جهت قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میوه خورائیدن قوم را. (از اقرب الموارد).

تفل. [تَفَّلَ] (ع مص) خدو انداختن و افکندن از دهان چیزی. تفل تفلًا تفلًا اقل من البرق و اوله البرق ثم التفت ثم التفتخ. و منه تفل الراسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تفل. [تَفَّ] (ع مص) ناخوش شدن بوی تن از ناپاک داشتن عطر. (از تاج المصادر بهیقی). بدبوی گردیدن و بدبویی که از ترک طیب باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تفلت المرأة: خوشبوی گردید آن زن. (از اضداد است). (ناظم الاطباء).

تفل. [تَفَّ] (ع مص). [رجل تفل: مرد بدبوی. نعمت است از تفل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفل. [تَفَّ] (ع) لغتی است در تفل به معنی رویا یا رویابچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفل و تفتله شود.

تفل. [تَفَّ] (ع) خدو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفلال. بصادق. (اقرب الموارد). [کفک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تفل. [تَفَّ] (ع) تفلال. تفل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اغلب بجای تفل آید. (دزی ج ۱ ص ۱۴۹). [افضله: شکمش درد گرفت و بسی تفل از زیر او بیرون آمد. (ترجمه تفسیر طبری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفلات. [تَفَّ] (ع) [ج تفلتة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفتله شود.

تفلایس. [تَفَّ] (ع) [لا تفلایس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تفتله شود.

تفلت. [تَفَّ] (ع مص) درگشتن چیزی از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [رهایی یافتن. (از اقرب الموارد): و

۱- در این بیت معنی تفکا انداز، آنکه تفک اندازد ظاهر است تا تفک ساز.

است بی آتش. (حدود العالم). نام شهری بوده از اجزای ایران و پایتخت مملکت خارجه یعنی گرجستان. و در تصرف سلاطین صفویه و از شهرهای آن (گرجستان) کاخ و کارتیل و غیره اکنون در تصرف دولت روسیه است و در بای پارسی (تبلیس) گذشت و تفلیس معرب آن است و گویند شهری آبادان و منظم است. (انسجنن آرا) (آندراج). شهری که دارالملک ارمن است. و در رسالهٔ معربات تفلیس بآلتغ و فا معرب تبلیس نوشته. (غیاث اللغات). نام شهری که رود ارس^۴ کنارهٔ آن میگذرد. (شرفنامهٔ منیری). شهری از قفقازیهٔ روس که در قدیم مقر سلطنت گرجستان و در دورهٔ تزاری محل حکومت عمومی قفقاز بود و اینک پایتخت گرجستان و مرکز حکومت جمهوریهای ماوراء قفقاز و در کنار رود کر واقع است. (از ناظم الاطباء). بزبان گرجی «تی لیس کولاشی»^۵ شهری است در ماوراء قفقاز اتحاد جماهیر شوروی و پایتخت جمهوری گرجستان و بر ساحل کور^۶ قرار دارد و اسقف نشین ارتدکسها و ارامنه است و از شهرهای کهن است و کوه داود مقدس بر آن مشرف است. و نام این شهر از چشمه‌های آب گرم آن ناحیه بوجود آمده است. و در حدود سالهای ۴۵۵ م. مرکز حکومت گرجستان گردید و در سال ۱۷۹۹ م. بوسیلهٔ دولت روس اشغال گردید و از سال ۱۹۱۷ پایتخت گرجستان جدید و منتقل شد و در سال ۱۹۲۲ در شمار سویت‌های فدراتیو ماوراء قفقاز درآمد. این شهر در حدود ۶۳۵ هزار تن سکنه دارد و از مراکز صنعتی است. (از لاروس):

خاقانی و خاقان و کنار کر و تفلیس

چیحون شده آب کر و تفلیس سمرقند.

خاقانی.

چنین گفت با پور دهقان پیر

که تفلیس ازو^۷ شد عمارت‌پذیر. نظامی.

رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵۹، ۲۵۹۰،

۲۶۱۵ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۶۹، ۴۷۳،

۴۸۲، ۴۸۶، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴ و تاریخ

سیستان ص ۷۷ و تاریخ جهانگشا ج ۲

ص ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۷، ۲۶۱، ۲۶۲ و نزهة

القلوب ص ۹، ۹۳، ۹۴، ۱۸۲، ۲۱۸، ۲۴۴ و

1 - Nous en avons vu Peu y

échapper. (لکلرک ج ۱ ص ۲۹۹).

۲ - ضبط دزی [ت ف].

3 - Tiflis. Tbilisi.

۴ - ظ: کربا کور.

5 Thilis-Kolakhi (شهر آبهای گرم).

6 - Kour.

۷ - از اسکندر.

(الموارد).

تفلک. [ت ف ل] [ع مص] بادریسه شدن پستان زن. (تاج المصادر بیهقی). پستان دختر گرد شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلل. [ت ف ل] [ع مص] رخنه شدن تیغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). رخنه شدن. [اخفتن روی تیغ و کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [شکست خوردن لشکر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلة. [ت ف ل] [ع ص] نعت مؤنث است: امرأة تفلة: زن بدبوی. از: تفل، بمعنی بدبوی گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) رجوع به تفل شود.

تفلی. [ت ف ل ی] [ع مص] بر آوردن شیش از سر و لباس. (از اقرب الموارد). [کاویدن پرند با مقدار میان پرهای خود را. (از اقرب الموارد).

تفلیج. [ت ف] [ع مص] گشاده کردن دندان. (تاج المصادر بیهقی). [قسمت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلجوا الجزية بينهم. (اقرب الموارد). [انظر کردن در کاری و تقسیم و تدبیر کردن در آن. (از اقرب الموارد).

تفلیج. [ت ف] [ع مص] فوس و لاغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسهزاء کردن. (از اقرب الموارد). [افریقتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکر کردن با کسی. (از اقرب الموارد).

تفلیخ. [ت ف] [ع مص] زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیذ. [ت ف] [ع مص] پاره‌پاره کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فلذت اللحم. (از اقرب الموارد).

تفلیس. [ت ف] [ع مص] مفلس خواندن. (زوزنی). به افلاس منسوب کردن و حکم نمودن قاضی بر افلاس کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیس. [ت ف / ت] [ع مص] عامه بکسر خوانند ولی به فتح است. نام شهری است که آب دریای ارس از کنار آن میگذرد و آن دو سور دارد و آب حمامهای آن گرم می‌برآید بدون آتش. شهری است که در زمان خلافت عثمان بن عفان مفتوح گشته. (منتهی الارب). شهری است به اران، بزرگ و خرم و استوار و آبادان و با نعمت بسیار و دو باره دارد و ثمر است بر روی کافران و رود کر اندر میان وی بگذرد و اندر وی یک چشمه آب است سخت گرم که گرمابه‌ها بر وی ساخته‌اند و دائم گرم

قُل من رأیناه نقلت منه^۱. (ابن البیطار ج ۱ ص ۱۳۳). [بیکار نمودن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [برجستن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیج. [ت ف ل] [ع مص] شکافته شدن قدم. (تاج المصادر بیهقی). کفته گردیدن پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تفلیحس. [ت ف ح] [ع مص] ناخوانده به مهمان آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تطفل. (اقرب الموارد).

تفلهدان. [ت ف] [ع مرکب] ظرفی که در آن آب دهن و خلط سینه اندازند. (ناظم الاطباء). این کلمه^۲ عربی و فارسی است بمعنی خلطدان و ظرف مخصوص آب دهان. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تفلسف. [ت ف ش] [ع مص] بمعنی حکمت. (غیاث اللغات) (آندراج). تعاطی فلسفه کردن و حکمت داشتن و مهارت در چیزی. (از اقرب الموارد).

تفلس. [ت ف ل] [ع مص] رهایی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخلص. (اقرب الموارد).

تفلیطس. [ت ف ط] [ع مص] فراخ گردیدن بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفعل. [ت ف ل] [ع مص] شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته و بریده شدن و ترکیدن پشای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشقی: تفلعت البیطیخته. و از ابن فارس: تفلعت البیضة: ای انفلقت. (از اقرب الموارد).

تفلفل. [ت ف ف] [ع مص] گام نزدیک نهادن در رفتار و خرامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): جاء فلان یتفلفل؛ اذا مشی مشیة المتبختر. (اقرب الموارد). [اندندان مالیدن به سواک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [سر دو پستان پیش سیاه شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پریپچان شدن موی سیاه. (از اقرب الموارد).

تفلق. [ت ف ل] [ع مص] شکافته شدن. (زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). شکافته و پاره گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سخت کوشیدن در دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت کوشیدن در دویدن چندانکه از تیزی سرعت بشکفت آورد مردم را. (آندراج) (از اقرب الموارد).

تفلفح. [ت ف ق] [ع مص] مژده دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

تاریخ گزیده ص ۵۰۱، ۵۸۲ و اخبار دولت سلجوقیه ص ۴۵ و ۱۵۷ و مجمل التواریخ ص ۳۴۸، ۳۴۹ و سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۱۶۰، ۴۰۲ و حبیب السیر ج خیام و مراد الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان و تاج العروس شود.

تفلیسی، [ت] [ص نسبی] منسوب است به تفلیس آخرین شهر آذربایجان. جمعی از دانشمندان و محدثان از این مکان بظهور رسیده‌اند. (سمعی). رجوع به تفلیس و تفلیسی (لخ) شود.

تفلیسی، [ت] [لخ] حیث. رجوع به حیث تفلیسی بن ابراهیم بن محمد شود.

تفلیسی، [ت] [لخ] عیسی‌الرفی از پزشکان مشهور بود و در دانش پزشکی و مداوای بیماران هنر‌نمایی‌های بدیع از او دیده شد و در خدمت سیف‌الدوله بن حمدان بود و از جمله طبیبان وی بشمار می‌آمد. در مذهب و جز آن کتاب‌هایی تصنیف کرد و از ترجمان بنام سریانی به عربی در زمان خود بود. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۴۰ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۹۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۶۵۸ شود.

تفلیسی، [ت] [لخ] مبارک بن محمد بن علی موسوی که پس از سال ۵۶۴۴ ه. ق. درگذشت. سبکی در طبقات شافعیه از تصنیفات او یاد میکند ولی اسم کتاب را نمی‌برد. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳).

تفلیص، [ت] [ع مص] رهایدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفلص. انقلاص. تملص. تخلیص. (از اقرب الموارد).

تفلیح، [ت] [ع مص] شکافتن چیزی را و نیک بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیق، [ت] [ع مص] شکافتن. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیک، [ت] [ع مص] بادریسه در پستان دختر پدید آمدن. (زوزنی). گرد شدن پستان دختر و گردپستان شدن دختر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد); فلک ثدی الجاریة و فلکک البصاریة. (ناظم الاطباء). [ع] چیزی را برسان بادریسه کردن. (زوزنی). [ع] استییدن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لجاج کردن در کاری. (از اقرب الموارد). [ع] گشکن‌خواه شدن ماده‌سگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ع] خون آوردن ماده‌سگ. (منتهی الارب). حیض شدن ماده‌سگ. (ذیل اقرب الموارد). [ع] دهان‌بند ساختن از سوی و پشم، شترچیچه راه تا شیر نخورد. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد).

تفلیل، [ت] [ع مص] بسی رخنه کردن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی). رخنه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفلیة، [ت] [ع مص] شپش جستن در سر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفن، [ت] [ع] چسک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تفناک، [ت] [ص مرکب] بدبو و متعفن. (ناظم الاطباء); بخراه; تفناک. (منتهی الارب).

تفند، [ت] [ع] کاری از کسی خواستن. [ع] پشیمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفنشخ، [ت] [ع] گشاده کردن زن پایها را وقت جماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تفندق، [ت] [ع] به ناز زیستن. (تاج المصادر بهقی). با ناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تتمع. [ع] تمیق و ریزه کاری کردن در امری. تأتیق. تنطع. (از اقرب الموارد).

تفنگ، [ت] [ع] (۱) بمعنی بندوق. در کلام متأخرین است و در کلام متقدمین تفک واقع است. (فرهنگ رشیدی). بندوق و مرکب است از تف بیدل تب به پای فارسی که مخفف توپ است... و تفق معرب آنست و به لفظ انداختن و افکندن و سر دادن و خوردن مستعمل است نه بلفظ گذاشتن. (از آندراج). سلاح آتشی دراز و حمل‌پذیر. (ناظم الاطباء); و عرصه را وسعت نبود که کثرت را از قلت فرق باشد. سواران لشکر بخارا بر زیر یکدیگر می‌راندند و از بالای سر ایشان تیر و تفنگ و نیزه و سنگ روان. فی‌الجمله اکثر آن لشکر هلاک گشتند. (از اندرنامه منسوب به خواجه نظام الملک). به زخم ناوک دلدوز و تفنگ جانوز به دفع و منع مخالفان پرداخت. (حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰).

در معرکه این تفنگ فریادرس است خصم افکن و گرم‌خوی و آتش‌نفس است. ابوطالب کلیم (از آندراج).

دارد آن عزت تفنگ ثانی صاحبقران کز شرف خاقان اگر باشد بدوشش میرد. (ایضاً).

- تفنگ بادی; نوعی تفنگ خرد و مخصوص کودکان که با اهرمی هوای داخل لوله فشرده شود و با نیروی آن ساچمه را پرتاب کند.

- تفنگ تهر; مقابل تفنگ سریر. تفنگ‌هایی که با فشنگ بکار برند و بیشتر به تفنگ‌های شکاری اطلاق شود.

- تفنگ جنگی; تفنگ نظامی. رجوع به همین کلمه شود.

- تفنگ دولول; که بجای یک لوله، دو لوله دارد که هم از نوع سریر بود و هم از نوع تهر.

- تفنگ سرپر; در این نوع تفنگها بجای فشنگ، باروت و گلوله یا ساچمه را از سر لوله بداخل تفنگ می‌گذاشتند و سپس با سبهای آنها را می‌فشرده و سپس مقداری کهنه در داخل لوله کرده مجدداً با سبه آزاد در انتهای تفنگ می‌فشرده بودند که باروت بمحل چاشنی تفنگ که پستانک نامیده میشد برسد آنگاه که چاشنی آتش میشد تفنگ خالی میگردد.

- تفنگ شکاری; مقابل تفنگ جنگی. این تفنگها مخصوص شکارچیان و اعم است از تفنگ سرپر و تهر و دولول و جز اینها.

- تفنگ کمرشکن; تفنگی است که با فشنگ بکار برند و برای بکار گذاشتن فشنگ یا بیرون آوردن پوکه آن، محل اتصال لوله تفنگ به قنداق را با اندک فشار خم کنند چنانکه بتوان فشنگ در آن نهاد و سپس باز گرداند تا بحالت نخست برگردد و آماده تیراندازی شود.

- تفنگ نظامی; این گونه و بعضی از انواع تفنگهای شکاری جدید از پهلوی و بوسیله گلنگدن باز میشوند و چون شانه تفنگ زادر مخزن قرار میدهند با بستن گلنگدن آماده تیراندازی میشوند و بمجرد آنکه تیری انداخته شد پوکه فشنگ بخارج پرتاب میشود و فشنگ دیگری در لوله جای میگردد و آماده تیراندازی مجدد میگردد و این گونه تفنگها که هنوز هم متداول است به پنج تیر و سه تیر معروفند.

- امثال:

تفنگ کار قلی است هیچکس نخورده است که بگوید خیرش را ببینی; غذایی ناپخته و ثقیل یا معاشری خشن و ناتراشیده است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۴۹).

از تفنگ خالی دو تن ترسند. در قدیم از کمان شکسته دو تن ترسند، می‌گفته‌اند:

عجب‌تر زین ندیدم داستانی
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی.

(ویس و رامین از امثال و حکم ایضاً ص ۱۱۲).

تفنگا، [ت] [ع] (لخ) دهی است بر کنار سیاه رودبار و بر سر راه محمودآباد به فرح‌آباد. (از سازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۷ و ترجمه فارسی آن ص ۷۲).

تفنگا، [ت] [ع] (لخ) دهی است در آمل و رجوع به سازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۲، ۱۵۷ و ترجمه فارسی آن ص ۱۵۲ و ۲۰۹ شود.

تفنگ انداختن. [تَفَّ أَتَ] (مص مرکب) تیر انداختن. تیراندازی. خالی کردن گلوله تفنگ.

تفنگ چی. [تَفَّ] (ص مرکب، ! مرکب) تفنگ بردار. (آندراج). مأخوذ از ترکی کسی که دارای تفنگ است و تفنگ را بر دوش حمل میکند. (ناظم الاطباء). تفنگدار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تفنگچی آقاسی؛ منصبی از مناسب امراء دولت صفویه. رئیس تفنگداران. رئیس فوج تفنگدار. و رجوع به تذکره الملوک ص ۵، ۹، ۳۹، ۵۳. شود.

تفنگ خوردن. [تَفَّ تَفَّ خُوْرُ / خُوْرِدَ] (مص مرکب) تیر خوردن. گلوله خوردن. فرود آمدن گلوله تفنگ بر بدن؛

به اشتهای غرض پندان
زیان ندارد تفنگ خوردن.

بیدل (از آندراج).
ز توپ آید سلامی هر مقامش
خورد یارب تفنگی بر سلامش.

محمد سعید اشرف (ابضاً).
تفنگدار. [تَفَّ] (ف مرکب) آنکه تفنگ بر میدارد و نگاهبان تفنگ. (ناظم الاطباء). تفنگ چی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| دستهای از نظامیان بمهد قاجاریه. (یادداشت ابضاً).

- تفنگداران دریایی؛ یکی از رسته‌های سپاه انگلستان.
- تفنگدارباشی؛ از مناصب قشون در دوره قاجاریه.

- تفنگدارخانه؛ اسلحه‌خانه. جایی که تفنگهای قشون در آن نگهداری میشد.

تفنگ ساز. [تَفَّ] (نصف مرکب) تفنگ سازنده و صانع تفنگ. (ناظم الاطباء).

تفنگ سازی. [تَفَّ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به ساختن تفنگ. (ناظم الاطباء). || (مرکب) جایی که در آن تفنگ سازند. کارگاهی که در آن تفنگ ساخته میشود. || (حامص مرکب) صنعت تفنگ ساختن. (ناظم الاطباء). تفنگ ساختن. ساختن تفنگ.

تفنین. [تَفَّنَ] (ع مص) نوع نوع شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گونه گونه شدن. (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنوع فنون چیزی. (از اقرب المواردا). || شاخ در شاخ شدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). || چون شاخ لوزان شدن کسی. || گونه گونه سخن گفتن و از هر گونه سخن گفتن. (از اقرب المواردا). || در فارسی زبانان امروزین، تفرج و تماشا و وقت گذرانی و بازی و لهو و لعب. کردن کاری از روی هوا و هوس. (از ناظم

الاطباء).

تفنو. [تَفَّ] (|| مشتق از تَفَّ). تب. تفت. رجوع به تپ و تپ و تفت و فرهنگ ایران باستان ص ۹۰ شود.

تفنود. [تَفَّ] (||) نجدت باشد و آن استواری نفس است در مقام خوف به حیثیتی که جزع و فرح بر او غالب نشود. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تفنه. [تَفَّ] (||) پرده عنکبوت. (صحاح الفرس) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنته عنکبوت. (شرفنامه منیری). تفنی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

پرده عنکبوت را ماند
که تنیده است^۱ تفته گرد دلم.

شهید (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).
بحق کردگاری کو نگه داشت
ز دشمن احمد مرسل به تفته. شمس فخری.
رجوع به تفنی شود.

تفنی. [تَفَّ] (||) تفته باشد که پرده عنکبوت است. (برهان). رجوع به تفته شود.

تفنیخ. [تَفَّ] (ع مص) چیره شدن. || خوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || کوفتن استخوان بدون شکستگی و خونریزی. (از اقرب المواردا).

تفنیفه. [تَفَّ] (ع مص) به دروغ، به ضعف، به عجز، به جهل، به خرفی منسوب کردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نسبت کردن کسی را به دروغ و به ضعف و خطای رأی و دانش و به عجز. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). به دروغ و خرفی نسبت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). به دروغ نسبت کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). نسبت کردن کسی را به دروغ و ضعف و پیری و نقصان عقل و خطای رأی و دانش و به عجز. قوله تعالی: انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفنودن. (قرآن ۱۲ / ۹۴) از ناظم الاطباء. || نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). نکوهیدن کسی را به ضعف رأی. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب المواردا). فلان ملوم مفند کل لسان علیه سیف مهند. (اقرب المواردا). || خواستن کاری را از کسی. || پیوسته خوردن شراب را. || بر سر کوه نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || علف دادن اسب را بعد قریهی و لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضریر اسب. (از اقرب المواردا).

تفنیش. [تَفَّ] (ع مص) سست شدن در کار و فرو هشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تفنیق. [تَفَّ] (ع مص) بناز و نعمت پروردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تفنین. [تَفَّ] (ع مص) گوناگون کردن. (تاج المصادر بیهقی). نوع نوع کردن. (زوزنی). گونه گونه ساختن مردم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || درآمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || آمیختن چیزی را به چیزی. (از اقرب المواردا). || کهنه شدن جامه بی دیدگی. || یافتن^۲ جامه را جایی تنگ و جایی سطر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تلون رای داشتن و ناپایدار بودن بر رایسی واحد. (از اقرب المواردا). || (||) خطوط جامه: و ثوب^۳ فیه تفنین؛ یعنی جامه‌ای که در آن خطها از غیر جنس اوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تقو. [تَفَّ] (||) خیار انداختن بود در چیزی. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۸). خیار باشد، یعنی انداختن آب دهان بچیزی یا به روی کسی. (اوبهی). آب دهن را گویند و آب دهن انداختن را نیز گفته‌اند. (برهان). آب دهن را گویند و آب دهن انداختن را نیز گفته‌اند... (از انجمن آرا) (آندراج). بمعنی تف یعنی آب دهان. (غیاث اللغات). آب دهان و خدو و تف و تقش. (ناظم الاطباء). آب دهن مرادف تف. (فرهنگ رشیدی). آب دهان چون پراکنند. خیار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

به نشکرده بپیرد زن را گلو
تفو بر چنان ناشکیبا تفو.

ابوشکور (از لفت فرس ج اقبال ص ۴۰۸).
تفو یاد بر این گزند جهان

بتر آشکارا مر او را نهان. فردوسی.
بدو دوک و پنبه فرستد تثار

تفو بر چنین بی وفا شهریار. فردوسی.
ز شیر شتر خوردن و سوسمار

عرب را بجایی رسیده‌ست کار
که دهییم شاهی کند آرزو

تفو بر تو ای چرخ گردون تفو.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بر آن صفت که خر پشت ریش را بر ریش
تفو زنده به تو باد صد هزار تفو. سوزنی.

تفو بر چنین ملک و دولت که راند
که شغمت بر او تا قیامت بماند. (بوستان).

قرین عیش محب تو باد راحت و روح
انیس جان عدو تو باد رنج و تفو.

(از شرفنامه منیری).
تفوت. [تَفَّ] (ع مص) درگذشتن در

البقع؛ بریدلما دخل فمه. (اقراب الموارد).
تفویض. [ت] [ع مص] فالت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). || اراها کردن و رخصت دادن. (ناظم الاطباء).

تفویض. [ت] [ع مص] سرد و خنک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 تبرید. (اقراب الموارد).

تفویض. [ت] [ع مص] فیره ساختن زجه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فیره خوردنی زجه که از دانۀ شنبلیله و خرما و دیگر دانه‌ها بزند. (آندراج). فیره ساختن، نُفساء یا نَفْساء را. (از اقراب الموارد).

تفویض. [ت] [ع مص] بردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || پیدا و آشکار گردیدن راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || درگذشتن و بیابان بریدن با شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گذشتن مرد. (از اقراب الموارد).

تفویض. [ت] [ع مص] کار با کسی گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). کار به کسی بازگذاشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). بازگذاشتن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از صراح اللغه). حاکم گردانیدن کسی را در امری. (از اقراب الموارد). سپردن و بازگذاشتن کار خود به کسی یا بخدا. (غیاث اللغات). واگذاری و تسلیم سپردگی. (ناظم الاطباء). اختیار مقابل جبر.

— تفویض بخدا؛ توکل بخدا و پناه بخدا. (ناظم الاطباء). تسلیم بخدا. رجوع به تفویض کردن شود.

|| زن دادن بی دست پیمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تفویض کردن. [ت] [ع مص] (مص مرکب) تسلیم کردن. بخشیدن؛ عنان کارمندی و زمام جهاننداری به ایالت و سیاست او تفویض کرد. (کلیله و دمنه). وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در این شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض تخت و ممالک به وی کنند. (گلستان).

تفویض. [ت] [ع مص] برد با خطهای سپید بافتن. (تاج المصادر بیهقی). برد با خطها و نقطه‌های سفید بافتن. (روزنی). نگارین کردن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برد مفوف؛ رقیق و قیل فیه خطوط بیض علی الطول و فی حدیث کعب؛ ترفع للمعبد غرفة مفوفة تفویضها لبتة من ذهب و اخری من فضة. (اقراب الموارد): معترف شدند که مثل آن جامه‌ها در حسن صنعت و تظلف تفویض ندیده بودند. (ترجمۀ تاریخ

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || نوشیدن چیزی بعد چیزی. (از اقراب الموارد). || افواق به فواق دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || اتفاق کردن بر مهل. || ترفع بر قوم. (از اقراب الموارد). برتری نمودن. (غیاث اللغات). افزونی داشتن بر چیزی. (آندراج). برتری و بالایی. (ناظم الاطباء).

تفوق جستن. [ت] [ع مص] (مص مرکب) بالاتر رفتن و بالاتر شدن. (ناظم الاطباء). برتری جستن. غلبه یافتن. تفوق یافتن. رجوع به تفوق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفوق داشتن. [ت] [ع مص] (مص مرکب) برتری و رجحان داشتن بر کسی یا چیزی. مزیت داشتن؛

ز نقش پای تو معراج سربلندیهاست زمین هزار تفوق بر آسمان دارد.

سیرنجات (از آندراج). رجوع به تفوق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفوق یافتن. [ت] [ع مص] (مص مرکب) برتری یافتن. غلبه یافتن. فایق شدن. رجوع به تفوق و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفؤل. [ت] [ع مص] [ع مص] فال گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف تطیر. (از اقراب الموارد). فال نیک گرفتن و این مقابل تطیر است و با لفظ کردن به صلۀ بر مستعمل. (آندراج). فال نیک زدن. و شگون نیک گرفتن. (غیاث اللغات). رجوع به تفؤل شود.

تفؤل کردن. [ت] [ع مص] (مص مرکب) فال نیک گرفتن. فال نیک زدن؛ عشق بر کشتن عشاق تفؤل میکرد اول قرعه که زد بر من بدنام آمد.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج). **تفؤم**. [ت] [ع مص] [ع مص] پرگشتن دهان شتر از گیاه سبز. (از اقراب الموارد) (از محیط).

تفؤن. [ت] [ع مص] (ع مص) افزایش و افزون شدن و حسن‌نما و گوالیدگی نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تفوه. [ت] [ع مص] تفه تفهأ و تفوهاً و تفاهة (از باب نصر و سعم). اندک و حقیر گشتن و لاغر شدن و کهنه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || تفه تفوهاً (از باب سعم). احمق گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تفوه. [ت] [ع مص] (ع مص) سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || به دهانۀ جایی درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد): فلما تفوه

مال کسی بی او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقوت علیه فی ماله؛ فائهُ و به. و به علی متعدی شده است مستضمن معنی غلبه باشد. (از محیط المحيط) (از اقراب الموارد).

تف و تاب. [ت] [ع] (ترکیب عطفی، مرکب) از تف بمعنی گرمی و حرارت و تاب به همین معنی؛

از بهر که بایدت بدینسان شو و گیر و ز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب. کسایی.

نسوزد تنش زآتش و تف و تاب ز دریاست خود بیم نایدش ز آب. اسدی. رجوع به تف و تاب و تب و تفت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تفوح. [ع] [ع] (درخت سیب) اول، مردی از نسل یهودا. اول تواریخ ۲:۴۳ دوم، اسم دو شهر بود که یکی در دشت یهودا بطرف دریای روم واقع بود. صحیفۀ یوشع ۱۵:۲۴ و آن غیر از بیت تفوح می‌باشد که در نزدیکی حبرون واقع و دیگری متعلق به سبط افرائیم و در مرز و بوم منسی واقع بود صحیفۀ یوشع ۸:۱۶ و ۸:۱۷. و دور نیست که همان عین تفوح باشد ایضاً ۷:۱۷. خود شهر به فرانسیم و زمین به منسی تعلق داشت ایضاً ۸:۱۷ اما تفوح که در صحیفۀ یوشع ۷:۱۲ مذکور است نیمانیم کدایک میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

تفؤد. [ت] [ع مص] سوخته شدن و افسروخته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرق و توقد آتش. (از اقراب الموارد).

تفؤد. [ت] [ع مص] برآمدن بالای کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تفوز. [ت] (||) گل باشد و آن را بتازی طین گویند و بعضی با زای منقوطة نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). گل باشد که بعربری طین خوانند. (برهان). بمعنی گل است که بعربری طین خوانند و در برهان تفوز بر وزن تموز نیز آورده. (انجمن آرا) (آندراج). گل. و قیل با زای تازی. بتازی طین خوانند. (شرفنامه منیری). گل و طین و سفال. (ناظم الاطباء). رجوع به تفوز شود.

تفوز. [ت] (||) بمعنی تفور است که گل باشد. (برهان). همان تفور است... (شرفنامه منیری). تفور و گل و طین و سفال. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

تفوف. [ت] [ع] (||) ج تَفَّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تَفَّ شود.

تفوق. [ت] [ع مص] فراخی نمودن در عیش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || افواق فواق مکیدن بچه شیر را.

یعنی. || (اصطلاح علم بیان) تفویف آن است که بناء شعر بر وزنی خوش و لفظی شیرین و عبارتی متین و قوافی درست، ترکیبی سهل و معانی لطیف نهند چنانکه به افهام نزدیک باشد، و در ادراک و استخراج آن به آندیشه، بسیار و اسعان فکر احتیاج نیند و از استعارات بید و مجازات شاذ و تشبیهات کاذب و تجنیسات مکرر خالی باشد و هر بیت در لفظ و معنی به نفس خود قایم بوده و جز از روی معانی و تنقیح کلام به دیگری محتاج و بر آن موقوف نباشد و الفاظ و قوافی در مواضع خویش مستکن باشد و جمله قصیده یک طرز و یک شیوه بوده و عبارت گاه بلند و گاه پست نشود و معانی گاه متسق و گاه مضطرب نگردد و مجاورت الفاظ و لیاقت آن یکدیگر مرعی باشد و از غرایب الفاظ و مهجورات لغت الفرس در آن مستعمل نباشد بلکه از صحیح و مشهور لغت دری و مستملات الفاظ عربی که در محاورات و مراسلات پارسی گویان فاضل متداول باشد مرکب بود چنانکه انوری گفته است: ای در ضمان عدل تو معمور بحر و بر وی در مسیر کلک تو اسرار تقع و ضر ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور.

(از المعجم فی معانی اشعار المعجم ج مدرس رضوی صص ۲۴۵-۲۵۰).

تفویق. [ت] [ع] (مص) تیر را فوق کردن و فوق تیر بر زه کمان نهادن. (وزونی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سوفار ساختن تیر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فوق قرار دادن تیر را. (از ارب الوارد). || افواق فواق خوراندن شیر، فصلی را. و فی الحدیث علی: و ان یسئامیه لیفوقونی تراث محمد تفویقاً ای یعطونی من المال قلیلاً قلیلاً. (از ارب الوارد). || تفضیل دادن کسی را بر قوم. (از ارب الوارد).

تفویم. [ت] [ع] (مص) نان گندمین پختن. (تاج المصادر بیهقی) (از وزنی). نان پختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد): قوموا لنا؛ ای اختیزوا لنا. (ارب الوارد).

تفویه. [ت] [ع] (مص) زفان آور کردن و فراخ دهن کردن. (تاج المصادر بیهقی). فراخ دهان و دراز دندان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد).

تفه. [ث] [ث] [ف] [ع] (ص). || زن خوار و ذلیل. (منتهی الارب). || سیاه گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذیب الاسماء). جانورکی چون بچه سگ یا موش. (از ارب الوارد). عناق الارض. غنچل. قراقلاخ. تمیله. قره قولاخ. برید. قرنائق. قره قولاخ.

پروانه. پروانک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || فی المثل: استفتت التفه عن الرفه. (منتهی الارب). مثلی است که درباره لثیم زنده هنگامی که سیر باشد و زُقه گاه است؛ یعنی چهارپا از گاه بی نیاز گردید. (از ارب الوارد).

تفه. [ت] [ف] [ع] (مص) اندک و حقیر و کهنه و لاغر گردیدن. (منتهی الارب). اندک و زبون شدن. (آندراج).

تفه. [ت] [ف] [ع] (ص). || اندک. (منتهی الارب) (از ارب الوارد). رجل تفه؛ مرد حقیر و خسیس و دون. (ناظم الاطباء). || طعامی که مزه حلاوت و ترشی و تلخی نداشته باشد. (منتهی الارب) (از ارب الوارد). و بعضی نان و گوشت را از آن شمارند. (منتهی الارب). تفاهة. بی مزه. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹). طعام تفه؛ طعام بی مزه که نه شیرین باشد و نه تلخ و نه ترش و تند و نه شور و نه چرب و نه عقیص. (ناظم الاطباء). بعضی چیزی که هیچ مزه نداشته باشد مثل خیار و کدو. (غیاث اللغات) (آندراج). تفه چیزی را گویند که مزه او پیدا نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

تفهیر. [ت] [ف] [ه] [ع] (مص) فراخ حال گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراخ حال گردیدن: تفهیر الرجل فی المال: اتسع فیه. (از ارب الوارد). || فراخ سخن گردیدن: تفهیر فی الکلام: اتسع فیه کانه مبدل من تبخیر. (از ارب الوارد).

تفهیق. [ت] [ف] [ه] [ع] (مص) فراخ و گشاده گردیدن برق و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد). || روان گردیدن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پیر گردیدن ظرف. (از ارب الوارد).

تفهیم. [ت] [ف] [ه] [ع] (مص) دریافتن به دریک. (تاج المصادر بیهقی). دریافتن. (وزونی) (دهار). اندک اندک دریافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد). ادراک. دریافت و بازیافت. (ناظم الاطباء): که اگر در خواندن فروماند به تفهیم معنی کسی تواند رسید. (کلیله و دمنه).

تفهنا. [ت] [ف] [ن] [ع] (مخ) شهری است بمصر در ناحیه جزیره قوسینا. (از معجم البلدان).

تفهة. [ت] [ف] [ه] [ع] (ص) امراة تفهة؛ زن حقیر و دون و خسیس. (ناظم الاطباء). || اطعمة تفهة؛ طعامهای بی مزه. (ناظم الاطباء).

تفهیر. [ت] [ع] (مص) تاسه برافشان اسب را و درماندن و مانده شدن از ضعف و سستی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد).

تفهیرم. [ت] [ع] (مص) دریاوانیدن. (تاج

المصادر بیهقی) (وزونی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج). فهمانیدن. (منتهی الارب) (از ارب الوارد).

فهمانیدن و دریافت کنانیدن. تدریس و تعلیم و آموختگی. (ناظم الاطباء). و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). تفهیم و تفهم؛ فهمانیدن و فهمیدن. (ناظم الاطباء). رساندن معنی به فهم شونده بوسیله لفظ. (از تعریفات جرجانی): و چون در عزیمت این کار پیوست، آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... در شرح و بط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه). و خوانندگان این کتاب را باید که همت بر تفهیم معانی مقصور گردانند. (کلیله و دمنه). لیکن می نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت. (کلیله و دمنه). و رجوع به تفهم شود.

تفهیمه. [ت] [ع] (مص) درمانیدن. (تاج المصادر بیهقی). کند گردانیدن از سخن گفتن. (وزونی). درماننده گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تفهی. [ت] [ع] (ص) انجیلی (در گرگاترود). رجوع به انجیلی و جنگل شناسی ساعی ص ۱۸۲ شود.

تفیأة. [ت] [ی] [ع] (مص) سایه انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد). فیات الشجرة تفیأة و فیاة تفیأة؛ با سایه قرار داد او را و برگردانید او را. (از ناظم الاطباء). || حرکت دادن باد شاخهها را. (از ارب الوارد). || حرکت دادن زن موی خود را. (از ارب الوارد).

تفیئة. [ت] [ع] (ع) نفیئة الشيء؛ هنگام آن چیز. (منتهی الارب). وقت آن چیز و اول آن چیز. (ناظم الاطباء). || داخل علی نفیئة فلان؛ ای اثره. (منتهی الارب). درآمد در اثر فلان. (ناظم الاطباء).

تفیحمس. [ت] [ف] [ح] [ع] (مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر. (ارب الوارد).

تفیحة. [ت] [ح] [ع] (ع) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد؛ طلسم، یا دعای دفع اجنه و شیاطین و دیون و رجوع به همان کتاب ج ۱ ص ۱۴۸ شود.

تفیدنه. [ت] [ف] [ئ] [ع] (مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر. و قیل هو ان یحذر شیئاً فیعدل عنه جانباً. (ارب الوارد).

تفیدن. [ت] [د] [ع] (مص) گرم کردن و گرم شدن با آتش و نشستن در آفتاب و گذاشتن

۱ - مصدر منحوت از تف بمعنی حرارت و گرمی رجوع به تف و تب و تاب و تفت شود.

در آفتاب یا به روی آتش. || ترکیدن و شکاف خوردن از گرما. || اندک‌اندک جمع کردن. || حفظ منافع خود نمودن. (ناظم الاطباء).

تفیدیه. [تَ دَ / و] (ن‌مف) گرم شده. تابیده. دعصاء: زمین نرم تفیده به آفتاب. (منتهی الارب). و رجوع به تف و تب و تاب و تفت و تفته شود.

تفیرا. [تَ / تَ فَا] (ا) تفیرک. (ناظم الاطباء).

تفیرک. [تَ رَ] (ا) تفیرا. سنگ نرم سپید و سنگ‌ریزه. (ناظم الاطباء).

تفیض. [تَ فَيَّئِ] (ع‌مص) لاف زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادعای باطل کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). || برگردیدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی گرداندن از چیزی به سبب عجز و ضعف. (از اقرب الموارد).

تفیضا. [تَ فَيَّئِ] (ع‌مص) جان دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفیل. [تَ فَيَّئِ] (ع‌مص) بهایت رسیدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اکتعال نبات. (اقرب الموارد). || زیاده را فروز شدن جوانی. || آفره گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اضعیف شدن و خطا کردن رای کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اضعیف شدن رای کسی. (از اقرب الموارد). || بر فیل نشستن. فیل سواری: و ان عشت تغفلت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفیلق. [تَ فَلَ] (ع‌مص) سطر شدن و فریه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کوشیدن در دویدن چندانکه از شدت سرعت شگفت آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفیللم. [تَ فَلَ] (ع‌مص) فریه و سطر گردیدن غلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفین. [تَ] (ا) تفینه. (ناظم الاطباء).

تفینه. [تَ نَ / نِ] (ا) تفین. عنکیوت و پوده عنکیوت. (ناظم الاطباء).

تفیو. [تَ فَيَّئِ] (ع‌مص) سایه گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تتبع سایه کردن. (از اقرب الموارد). || آواگشتن سایه. (زوزنی). بازگشتن سایه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). برگردیدن سایه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفیهان. [] (لخ) قسریه‌ای است به چهارفرسنگی میانه جنوب و مشرق شیراز.

(فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز که ۳۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تفهیر. [تَ فَهْ] (ع‌مص) فراخ‌حال شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تاسه گرفتن اسب را و مانده گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تفهیر شود.

تفهیق. [تَ فَهْ] (ع‌مص) فراخی کردن در سخن و پرگرداندن دهن را بخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توسع و تنطع در سخن. (از اقرب الموارد). || تفحیم و تفتح. يقال: یفهیق علینا بمال غیره. (اقرب الموارد). || تبختر در رفتار. (از اقرب الموارد).

تفیدیه. [تَ] (ع‌مص) فال بد گرفتن از آواز بوم نر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فید فلان اذا نظیر من صوت الفیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تبختر مرد. || آگریختن از حریف خود. (از اقرب الموارد).

تفیلل. [تَ] (ع‌مص) ضعیف‌رأی خواندن. (تاج المصادر بیهقی). زشت کردن رای کسی را و منسوب کردن به خطا و سستی رای و سست‌رأی گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مدحت بقول صادق لم‌تفیل: ای لم‌تفیل رأیک. (اقرب الموارد).

تقاء. [تَ] (ع‌مص) پرهیز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقاب. [تَ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند است و ۶۳۶ تن سکنه دارد. محصول آنجا غله و پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقابل. [تَ بَ] (ع‌مص) با یکدیگر هم‌پوشیدن. (زوزنی). با یکدیگر هم‌روی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). با هم رویاروی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر روبرو شدن. (آندراج). تواجبه. (اقرب الموارد). || (اصطلاح بدیع) تقابل آن است که شاعر اسماء متلازم و متقابل در شعر خویش بیارد، چنانکه بلفرج گفته است:

خم دهی حرص را به بخشش پست
برکتی آزر را به بذل شکم.
و نظری گفته است:

شاه کیوان‌کین هرمزداختن بهرام‌رزم
مهرچهر تیرتیر زهره‌طبع مه‌نشان.
و بلفرج گفته است:

صلح و جنگ تو شادی آمد و غم
خشم و خشم تو تپه آمد و باز.

و ظهیر گفته است:

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خور است
خوش کن عبارت که خطت هرچه خوشتر است.

و در این ابیات پشت و شکم و خم دهی و برکتی و خصم و خشم و کین و رزم و اختر و تیز و چهر و طبع و خط و عبارت تقابل است و صلح و جنگ و شادی و غم و تلخ و شیرین از باب مطابقه و تپه و بازو کیوان و بهرام از صنعتی است هم نزدیک بدین که آنرا مراعات‌النظیر خوانند. (المعجم فی معاییر اشعار المعجم ص ۲۸۳). و رجوع به مقابله و کشف اصطلاحات الفنون شود. || (اصطلاح منطقی) خواجه نصیرالدین طوسی در معرفت اقسام تقابل آرد: مقابلمان دو چیز را گویند که یک موضوع را در یک زمان مجتمع نتوانند بود بالفعل و اگرچه بالقوه هر دو آن موضوع را

توانند بود و آن چهار قسم بود. تقابل سلب و ایجاب: اول مقابلمان به سلب و ایجاب و آن دو نوع بود: مفرد، مانند فرس و لافرس. و مرکب، مانند زید فرس است. زید فرس نیست، چه اطلاق این دو معنی بر یک موضوع در یک زمان محال بود. دوم مقابلمان به تضایف. مانند ابوت و بنوت و دیگر انواع مضایف، چه اجتماع این دو نوع در یک موضوع به یک وجه در یک زمان محال بود. سیوم مقابلمان به تضاد. مانند سواد و بیاض و حرارت و برودت. و ضدان دو متقابل را گویند که در یک موضوع جمع نتوانند آمد. و انتقال موضوع از هریکی به یکی محال نبود، و لامحاله اضافه عارض تضاد باشد، چه ضد به اضافه با ضدی دیگر تواند بود. چهارم مقابلمان به ملکه و عدم و ملکه را قنیه نیز خوانند مانند تقابل بصر و عمی، و مراد به بصر اینجا، نه آن قوت ابصار است که بمعنی امکان بود و چنین را در شکم مادر حاصل بود نه آن فعل ابصار که در حال مشاهده مبصر است حاصل بود، بل آن قوت که حیوان بی‌نا را در همه احوال چه در حالت دیدن و چه در حالت چشم برهم نهادن حاصل باشد و با وجود آن قوه قادر بود بر فعل ابصار، هرگاه که خواهد. و عدم ملکه نه عدم مطلق بود، بل عدم بصر بود در موضوعی که از شأن او بود ابصار، مانند حیوانی که کور باشد و بینایی از شأن او بود، نه مانند حیوانی که او را در خلقت چشم نبود، مانند کزدم و یا مانند عدم تذکیر در اناث. و اگر کسی آن را عدم خوانند، در صورت اول موضوع عدم و ملکه جنس حیوان را نهاده باشد، و در صورت دوم نوع را و بحسب اعتبار مذکور این معانی نه از باب عدم ملکه باشد و همچنین ناپیائنی حیوانی را که هنوز وقت بینایی او نبود، مانند بچه سباع پیش از آنکه چشم باز کند عدم ملکه نباشد به این

تقاضع. [تَ دُ] (ع مص) یکدیگر را فحش گفتن و دشنام دادن و تهمت زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به اقتذاع شود.

تقاذف. [تَ دُ] (ع مص) بهم انداختن و بهم انداخته شدن. (زوزنی). همدیگر را انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سنگ انداختن بسوی یکدیگر. (از اقرب الموارد). اشتیابی کردن در اسب تاختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اروان شدن آب به شتاب. (از اقرب الموارد). یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد).

تقاربه. [تَ رُ] (ع مص) همدیگر را ستودن و مدح کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقارح. [تَ رُ] (ع مص) بهم بر (باهم) قرعه زدن. (زوزنی) (مجمل اللغة). میان همدیگر قرعه زدن (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [باهم شمشیر زدن. (زوزنی). نیزه زدن به یکدیگر. (اقرب الموارد).

تقارن. [تَ رُ] (ع مص) تصاحب. (اقرب الموارد).

تقاره. [تَ رُ / رِ] (ع مص) تقاره، صاحب منتهی الارب در ذیل اصص آمد: ... لکن و تقاره یا کاسه بزرگ. رجوع به تقاره شود.

تقاریح. [تَ رِ] (ع مص) تقریر. (ناظم الاطباء).

تقازیح. [تَ رِ] (ع مص) دیگ‌افزارها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابازیر. (اقرب الموارد).

تقاسم. [تَ سِ] (ع مص) باهم و ابخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [میان خود بخش کردن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مال بخش کردن. (آندراج). گرفتن هریک قسمت خود را از مال. (از اقرب الموارد): چون قصایی ذبیحه بکشتی فقرا را بر تقاسم اجزای خون وی مزاحمت رفتی و بدان تسکین نایره جوع میکردند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۲۶).] ابا یکدیگر سوگند خوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). بهم سوگند خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تحالف. (اقرب الموارد).

تقاصی. [تَ قِ] (ع مص) تقاص از یکدیگر بستن. (زوزنی). تقاص از یکدیگر گرفتن. يقال: تقاص القوم، اذا قاص كل واحد منهم صاحبه في الحساب او غيره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). [اصطلاح فقهی] بوسیله‌ای از وسائل طلب خود را از مدیون منکر وصول کردند. دانی که مدیون وی از پرداخت دین خود امتناع میکند، حق دارد که به هر وسیله‌ای که در دسترس او موجود است، طلب خویش را وصول کنند. این عمل را تقاص گویند. وصول کردن دین خود از مدیون منکر به هر وسیله‌ای که بتواند بر مال او دست

تقاضع. [تَ دُ] (ع مص) یکدیگر را فحش گفتن و دشنام دادن و تهمت زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به اقتذاع شود.

تقاذف. [تَ دُ] (ع مص) بهم انداختن و بهم انداخته شدن. (زوزنی). همدیگر را انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سنگ انداختن بسوی یکدیگر. (از اقرب الموارد). اشتیابی کردن در اسب تاختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اروان شدن آب به شتاب. (از اقرب الموارد). یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد).

تقاربه. [تَ رُ] (ع مص) قرار و ثبات ورزیدن و آرمیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ثابت و ساکن شدن. (از اقرب الموارد).

تقارب. [تَ رُ] (ع مص) با یکدیگر خویشی داشتن. (زوزنی). بیکدیگر نزدیک شدن. (دهار) (از آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خلاف تبعاعد. (از اقرب الموارد). [کم گردیدن شتران و گذشتن آن. (منتهی الارب). کم گردیدن شتر کسی و پشت‌ریش گردیدن آن. (از اقرب الموارد).

[نزدیک رسیدگی رسیدن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] اذاتقارب الزمان لم تکدرؤیا المومن تکذب. مراد از آن آخر روزگار است و نزدیکی قیامت. لان الشیء اذا قل تقاصرت اطرافه او المراد استواء الليل والنهار و بزعم العارون ان اصدق الازمان لوقوع العبارة وقت انفتاح الانوار و وقت ادراك الثمار و حیثیة یتسوی الليل والنهار او المراد زمن خروج المهدی علیه و علی آياته الكرام اكرم التحية و افضل السلام. حين تكون السنة كالشهر و الشهر كالجمعة و الجمعة كالیوم. و الیوم كالساعة. یتفصر لانتلاذاه. (منتهی الارب). [!] نام بحری است از بحرهای شعر. (آندراج). ابونصر فراهی در نصاب الصبیان بحر متقارب را برای ضرورت شعر تقارب خوانده است:

به بحر تقارب تقرب نما
بدین وزن میزان طبع آزما.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به متقارب شود.

تقارش. [تَ رِ] (ع مص) باهم پیوستن نیزه‌ها در معرکه: تقارشت الرماح، اذا تداخلت فی الحرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [نیزه زدن قوم یکدیگر را. (از اقرب الموارد).

تقارصی. [تَ رِ] (ع مص) وام دادن یکدیگر را. (دهسار). [یکدیگر را تفریض کردن. (صراح). همدیگر را شعر خواندن. (منتهی

اعتبار. چه ابصار در آن وقت از شأن او نیست... (اساس الاقتباس ج مدرس رضوی صص ۵۳-۵۴). رجوع به همین کتاب (صص ۵۴-۵۸) شود.

- مقابل قضایا؛ و آن اتفاق دو قضیه بود در موضوع و محمول و لواحق هر دو از اضافت و شرط و جزو و کل و قوت و فعل و زمان و مکان. و اختلاف هر دو در کیفیت یعنی ایجاب و سلب، و آن چنان بود که موضوع یکی بعینه موضوع دیگر قضیه بود و محمول همان محمول و لواحق همان لواحق و بعد از آن یکی سالبه بود و دیگر موجه. (از اساس الاقتباس ج مدرس رضوی صص ۹۷). رجوع به ماده «قبل» شود.

تقایی. [!] (ع) یقله یهودیه. (تذکره ضریب انطاکی ص ۹۹).

تقات. [تَ] (ع) تقاة. رجوع به تقاة شود.

تقاتر. [تَ تَ] (ع مص) همدیگر را فریفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تخافت. (اقرب الموارد).

تقاتق. [تَ تَ] (ع مص) با سرعت و شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفتاق. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: قرب تقاتق. (ناظم الاطباء).

تقاتل. [تَ تَ] (ع مص) اقتال. (زوزنی). کارزار کردن و بهم کشتن نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکدیگر را کشتن. (غیث اللغات) (آندراج).

تقادع. [تَ دُ] (ع مص) در پی یکدیگر شتافتن در چیزی و جوق جوق درافتادن، گویی هر یکی پیشی میجوید بر صاحب خود. [همدیگر را بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تدافع و تکافؤ قوم. (از اقرب الموارد).] بیابای مردن قوم. [نیزه زدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [تراجع. (اقرب الموارد).

تقادم. [تَ دُ] (ع) ج تقدمة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تقدمه شود.

تقادم. [تَ دُ] (ع مص) دیرینه شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [با یکدیگر برابر ایستادن و مقابل شدن. (آندراج).

تقادیر. [تَ] (ع) ج تقدیر. (ناظم الاطباء): اذا حلت التقادیر بطلت التدابیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و انواع تدابیر موافق انوار تقادیر نمی‌آید. (سندبادنامه ص ۵۵). تقادیر مخالف تدابیر است. (سندبادنامه ص ۲۷۸).

روزگم گشتن فرزند تقادیر قضا
چاه دروازه کعبان به پدر نماید. سعدی.
رجوع به تقدیر شود.

عدالت این تقاضا میکند که خرمن قسمت نیابد نان جو هرکس که نان گندمی دارد. صائب (از آندراج).
تقاضا گرو. [تَ كَ] (ص مرکب) خواهنده. درخواست کننده. خواستار. جوینده؛ خودکرا آمد چنین دولت بدست قطره را بحری تقاضا کرده است. مولوی. این بمن بگذار کاستادم در این گرتقاضا گری بود هم آتشین. مولوی. رجوع به تقاضا و دیگر ترکیب های آن شود.
تقاضایی. [تَ] (ص نسبی) درخواستی و ابرامی و تأکید و احتیاجی. (ناظم الاطباء). درخور تقاضا. قابل تقاضا.
تقاضی. [تَ] (ع مص) وام بازخواستن و وام بازگرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خواهش نمودن. (آندراج). تقاضا کردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تقاضی. [تَ طُ] (ع مص) گروه گروه آمدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || پیاپی شدن. (دهار). (آندراج) (ناظم الاطباء). || پیاپی قطره چکیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). قطره قطره جاری شدن و چکیدن آب و جز آن. (از اقرب المواردا): موسم تقاطر اقطار و تکاثر اقطار بود. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۲۵۹). || رویاری شدن کرانه ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تقاطع. [تَ طُ] (ع مص) از یکدیگر بریدن. (زوزنی). بریدن دو گروه از یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باهم قطع نمودن یکدیگر را. (غیاث اللغات) (آندراج). ضد تواصل. (اقرب المواردا). حصه حصه شدن ارحام. || جدا شدن پاره ای از چیزی. (از اقرب المواردا). از هم جدشدگی. || قطع کردن دو چیز همدیگر را از وسط و مانند خاج واقع شدن دو چیز بر روی هم. (ناظم الاطباء): چهارراه محل تقاطع دوراه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تقاعد. [تَ غُ] (ع مص) ترساندن حق کسی به او. و به این معنی با «ب» متعدی میشود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازایستادن. (دهار). از کردن کاری بازنشستن و از کاری بازماندن. (غیاث اللغات) (آندراج). اکراره و درنگی. و سستی و کاهلی و تغافل و توقف از کاری. (ناظم الاطباء): دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود. (کلیله و دمنه). و گرد تخلف و تقاعد برآمد. (کلیله و دمنه). از خدمت و دیدار او [شیر]

حلاوت نباشد^۱ شکر در نش که باشد^۲ تقاضای تلخ از پیش. (بوستان).
 || سخت گیری. || اقتضا و تأکید و ابرام. || افزول و احتیاج. || ترغیب. || عادت. (ناظم الاطباء).
 - تقاضای سن؛ عادت سن و لازمه سن و اقتضای سن. (ناظم الاطباء).
 - تقاضای شدید؛ ابرام سخت. (ناظم الاطباء).
 - عرضه و تقاضا؛ اصطلاح علم اقتصاد است که گروهی از علمای این علم آنرا از عوامل اصلی تعیین و تغییر ارزش کالا میدانند و عدم موازنه این دو را موجب تغییر ارزشها اعلام میکنند چنانکه اگر عرضه کالایی کم گردد و تقاضای آن کالا ثابت بماند یا افزایش یابد ارزش آن کالا ترقی خواهد کرد و این ترقی تا برقراری موازنه ثانوی ادامه خواهد داشت و بالعکس اگر عرضه کالایی فراوان گردد و تقاضای آن کالا ثابت بماند و یا آنکه کم گردد ارزش آن کالا کاهش می یابد ولی اگر عرضه و تقاضای کالایی با نسبت دقیق و همگام کم یا زیاد گردد اثری در ترقی یا تنزل ارزش آن کالا نخواهد کرد.
تقاضا آمدن. [تَ مَ] (مص مرکب) تقاضا برآمدن. میل کردن. خواهان شدن؛ چو کار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهان بوسی برآمد. نظامی. تقاضای آن شوی چون آیدش که از سنگ و آهن برون آیدش. نظامی. رجوع به تقاضا و دیگر ترکیب های آن شود.
تقاضا داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب) میل داشتن. خواهان بودن. طلب کردن؛ مقصد ناله دل از من مدهوش میرس شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد. میرزا بیدل (از آندراج). رجوع به تقاضا و دیگر ترکیب های آن شود.
تقاضا شدن. [تَ شَ] (مص مرکب) احتیاج غایب شدن، این اصطلاح اطباست. (آندراج): داد جلابی نمیدانم چه بود اجزای او آسمان راشد تقاضایی و بر تیگاله رید. درویش واله هروی (از آندراج).
تقاضا کردن. [تَ كَ] (مص مرکب) خواستن و خواهش نمودن. (ناظم الاطباء). مطالبه؛ حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم رحمت روان شود چو اجابت شود دعا. خاقانی. روزی که بر صحرا مجتمع بودند ناصرالدین او را تقاضای سخت کرد. (ترجمه تاریخ یعنی). ابریقی گر آب تابه گردن نکنی از لوله برون شدن تقاضا نکند. سعدی.

باید.
 - تقاص گرفتن؛ در تداول عامه، انتقام گرفتن. مجازات دادن.
 - امثال:
 تقاص به قیامت نمی ماند، نظیر: از مکافات عمل غافل مشو. رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۵۸ و ۵۴۹ شود.
تقاصر. [تَ صُ] (ع مص) اظهار کوتاهی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازایستادن از امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن از امری در حالی که بر آن قادر باشد. || خرد و حقیر شدن نفس کسی. || بست و در کشیده و کم گردیدن. (از اقرب المواردا).
تقاصف. [تَ صُ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع و تزامم قوم؛ ترکهم یقاصفون علی رجل یزعم انه نبی. (از اقرب المواردا).
تقاصیر. [تَ] (ع) ج تقصاره و تقصار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردن بندها. || ج تقصیر. (ناظم الاطباء): اینانج یا امرای عراق تا به سمنان بخدمت استقبال آمدند و از تقلد تقاصیر تقصیرات گذشته را در مقام خجالت... (جهانگشای جویی).
تقاضا. [تَ] (ع مص) در فارسی بجای تقاضی استعمال شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درخواست و طلب و خواهش و مطالبه. (ناظم الاطباء). خواهش و با لفظ کردن و داشتن و آمدن مستعمل. (آندراج): گویی از دل من، بوسه تقاضا چه کنی و امخواهی نبود، کو به تقاضا نشود. منوچهری.
 نه طمع کرده ام ز یکسه کس نه تقاضاست شعر من نه هجا. مسعود سعد. و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رسانیدندی بی تقاضا. (نوروزنامه) منسوب به خیام).
 با تقاضای عقل و نفس و حواس کی توان بود کردگار شناس. سنایی. در حضور انعام دیدم ار به غیبت نیست آن وام احسان را تقاضا بر نتابد بیش از این. خاقانی. خود پیشت آفتاب چو من هست سائلی کش لرز شرم وقت تقاضا برفا کند. خاقانی. نه لفظ من به تقاضای سرد معروف است نه صدر تو به مواعید کج سزاوار است. خاقانی. بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر یوم بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم. خاقانی. به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان. (گلستان).

تقاوة. [تَ] [ع] (ا) برهیزگاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقای تیمور. [تَ] [ا] (خ) رجوع به تقایمور و طغیانمور و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۴۵ و ۲۰۵ شود.

تقایل. [تَ] [ی] (ع) مص باهم برانداختن بایع و مشتری بیع را. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء). تفاسخ بیع. (اقراب الارب). رجوع به اقاله شود.

تقیب. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) مص) به قبه درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقراب الارب).

تقیص. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) مص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب). رجوع به تقیض شود.

تقیض. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) مص) در ترجمه شدن پوست و در کشیده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب). (باهم آمدن. تاج المصادر بیهقی). فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقراب الارب). (برجستن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برجهیدن. (توقف بر کاری. (از اقراب الارب). (در گرفته شدن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

تقبیل. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) مص) پذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی تریب عادلین علی) (آندراج). پذیرفتن و قبول کردن. (غیاث اللغات). و در دعا گویند: تسبیح الله اعمالکم؛ یعنی خدای تعالی کردارهای شما را بپذیرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقراب الارب). (اگرستن چیزی. (از اقراب الارب). (خامن دادن عامل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب). (ضامن گرفتن بر کار از کارکن. (ناظم الاطباء). (همانند شدن مرد پدر خود را. (از اقراب الارب).

تقبیلات. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) (ا) در فارسی امروزی تقلبها و پذیرفتاریها و اجابتها. (از ناظم الاطباء).

تقبل کردن. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) مص) مرکب) پذیرفتن و اجابت نمودن. (ناظم الاطباء). بمعهد گرفتن. بگردن گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تقبل نمودن: بر وفق مزاج او سخن ها گفته بودند و تقلبها و تکلفها کرده. (جهانگشای جوینی).

تقبل نمودن. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) / ن / ن / د (مص) مرکب) اجابت نمودن درخواست و مستدعیات. (از ناظم الاطباء). تقبل کردن.

تقبیی. [تَ] [بَ] [بَ] (ع) مص) قبا پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب)

اقراب الارب)؛ تقاللت ما اعطانی. (اقراب الارب). (از اقراب الارب). (برآمدن و بلند شدن آفتاب. (منتهی الارب) (از اقراب الارب).

تقالد. [تَ] [لَ] (ع) مص) به نوبت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب). هم یتقالدون الماء؛ ای یتناوبونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

تقالی. [تَ] (ع) مص) یکدیگر را دشمن داشتن. (از اقراب الارب).

تقایب. [تَ] (ع) (ا) بازگونه گشتن ها و انقلابات و گردشهای زمانه. (غیاث اللغات) (آندراج). تبدیلات و تحویلات و انقلابات. (ناظم الاطباء).

تقارم. [تَ] [مَ] (ع) مص) باهم قمار بازییدن. (زوزنی) (دهار). قمار با یکدیگر. (ناظم الاطباء). همدیگر به گرو چیزی باختن و نبرد کردن باهم به گرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

تقاود. [تَ] [و] (ع) مص) برابر و هموار شدن مکان. (از اقراب الارب). (سرعت گذشتن دو تن از یکدیگر چنانکه گوئی هریک از آنان دیگری را سرعت میکند. (از اقراب الارب). (آرام شدن. (واضح و روشن گشتن راه. (راه نشان دادن و هدایت کردن. (ناظم الاطباء).

تقاویل. [تَ] [و] (ع) مص) با یکدیگر سخن گفتن. (زوزنی). گفت و شنید نمودن و با کسی قول کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تفاوض. (اقراب الارب).

تقاوم. [تَ] [و] (ع) مص) ایستاده شدن. بعضی قوم برای بعضی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

تقاوه. [تَ] [و] (ع) مص) باهم بانگ کردن تا همدیگر را شناسند. (بقال: هما یتقاوهان؛ یعنی باهم آواز میدهند تا شناسند یکدیگر را. گویا به آوازی بانگ میکنند که آن میان آنها نشان است معرفت را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

تقاوی. [تَ] (ع) مص) افزون شدن شریکان. (ا) شب گذاشتن با گرسنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب). (ا) قوت دادن. (غیاث اللغات) (آندراج). (ا) دانه که برای زرع ذخیره کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقراب الارب). (ا) به اصطلاح عمال، زری که به مزارعان نادار دهند برای درستی کار زراعت. (غیاث اللغات) (آندراج). زری که پیشکی به کشاورز دهند برای خریداری بزر و جز آن. (ناظم الاطباء)؛

زر داد و تخم و گاو و تقاوی به هر زمین و آورد پیشه‌ورز و دهاقین زر کنار. قانئی.

تقاویم. [تَ] (ع) (ا) ج) تقویم. (ناظم الاطباء). و رجوع به تقویم شود.

تقاعد نمود. (کلیله و دمنه). ابوعلی از جفای برادر و تقاعد او از نصرت و معاونت در چنان وقت دل شکسته شد. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۴۶). معاذیر نامقبول و علت‌های معلول در میان نهاد و رای تقاعد و تکاسل پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمینی ایضا ص ۳۴۱). امرا چون این اندیشه بشنیدند هرکس تقاعد نمودند و متوحش گشتند. (جهانگشای جوینی). تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود. (گلستان).

نیست دشمن را تقاعد، جز که از بی‌قوتی هست مستوری مریم از چه از بی‌چادری. سلمان ساوجی.

||بازنشستن. بازنشستگی. رجوع به بازنشستگی شود.

تقاعد کردن. [تَ] [ع] [ک] [د] (مص) مرکب) بازایستادن و تغافل و تکاهل کردن. (ناظم الاطباء)؛ سپاه فرستاد به زمین نوبه و ایشان تقاعد کرده بودند در مال فرستادن. (مجموع التواریخ). رجوع به تقاعد شود.

تقاعد ورزیدن. [تَ] [ع] [و] [د] (مص) مرکب) تقاعد کردن. رجوع به ماده قیل شود.

تقاعس. [تَ] [ع] (ع) مص) باز پس شدن از کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باز پس شدن از کاری و اقدام نکردن به آن. (از اقراب الارب). (ادبیری کردن. (ا) پس ماندن. خویشتن را کشیدن از کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ا) سرباز زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب). (ا) برطرف نشدن شب از درازی. (از اقراب الارب)؛ تقاعس حتی قلت لیس بمقتض. (نایفه از اقراب الارب). (ا) خود را همانند تقاعس نمودن. (ا) پایداری و امتناع و سرفروند نیارودن. (ا) بیرون دادن مرد سینه خود را. (از اقراب الارب).

تقافو. [تَ] [ف] (ع) مص) برجستن باهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقافس. [تَ] [ف] (ع) مص) باهم برجستن؛ (بقال: هما یتقافسان بشعورهما؛ ای بتواثبان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

تقافص. [تَ] [ف] (ع) مص) یکدیگر درآمدن چیزی. و در آمیخته گردیدن و مشتک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

تقافط. [تَ] [ف] (ع) مص) یارمندی نمودن نر و ماده به گشتی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقال. [تَ] [ق] (ع) مص) کم شمردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الارب).

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| از پس آمدن کسی را. || مانند قبه شدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل آن تقیب است و «ب» به الف تبدیل شده است چنانکه در تقضی البازی؛ ای تقضض. (از اقرب الموارد).

تقییب. [ت] [ع مص] به قبه کردن. تاج المصادر بیهقی (زوزنی). قبه ساختن. || خشک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقییح. [ت] [ع مص] آشکار کردن و بیان نمودن زشتی کار کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زشت کردن. (دهار). قباح و زشتی کار. (ناظم الاطباء): گرد تقیح ملت و نفی حجت مخالفان میگویند. (کلیله و دمنه). گفت اگر قربی بیام... از تقیح احوال و افعال وی بهرهزم. (کلیله و دمنه). بی هنران در تقیح اهل هنر... مبالفت نمایند. (کلیله و دمنه). || یکسو کردن و دور گردانیدن از نیکی و خیر. یقال: قبحه الله؛ ای نجاه عن الخیر. || آبله شکستن که ریم از وی بر آید. || شکستن تخم مرغ. || اقبأ له گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقییح کردن. [ت ک د] [ع مص مرکب] زشت کردن و زشت شمردن کار کسی را. قیح گردانیدن؛ شهنه نکرد که دشمنی تقیح صورت کرده است. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۶).

تقییص. [ت] [ع مص] به سر انگشتان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقییض. [ت] [ع مص] باهم آوردن. (زوزنی). باهم آوردن یعنی جمع کردن. (مجمل اللغة). فراهم آوردن و گرد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || چیزی دادن مر کسی را که بگیرد. (مجمل اللغة). در دست و قبضه کسی دادن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به صاحب قبض دادن مال را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقییط. [ت] [ع مص] روی تشرش و آژنگنا ک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقلوب تقیط است یعنی آژنگ افکنند دو ابرو. (از اقرب الموارد). و رجوع به تقیط شود.

تقییل. [ت] [ع مص] بوسه دادن. تاج المصادر بیهقی (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج). چون بقاعده باشد بوسه دادن. (ناظم الاطباء). بوسیدن چیزی را و

بوسه دادن. (غیاث اللغات): بعد از تقدیم خدمت و تقییل خاک حضرت و تقریر ثنا و تحت گفت... (سندبادنامه ص ۱۹۸). || تقیل العامل العمل تقیلاً؛ ضامن دادن عامل، و این نادر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به تقیل شود.

تقییه. [ت] [ع مص] آراستن و آماده کردن سامان چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعیه. (اقرب الموارد). || ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اقبأ ساختن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتاق. [ت] [ع ص] باساعت و شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به تقاتق شود.

تقتال. [ت] [ع مص] کشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقتو. [ت] [ع ص] خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشمگین شدن و تفتش. (از اقرب الموارد). || دم برزدن. || آماده شدن کارزار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماده جنگ شدن، مانند تفتقر. (از اقرب الموارد). || فریب دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در قتره پنهان شدن فریب دادن صید را. || مهیا شدن کاری را. (از اقرب الموارد). || یکسو شدن از کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آکناره گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقی. [ت] [ع ص] (صوت) آواز نرم و پیایی خوردن تخته به تخته یا چیز دیگر به تخته و مانند آن. آواز نرم چکش در خانه، یا کوفتن در، با سر انگشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقتفه. [ت] [ع ص] حرکت و سیر سخت با سرعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقتل. [ت] [ع ص] قتل برای حاجت آمدن؛ قتل لحاجته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تأنسی برای حاجت. (از اقرب الموارد). || خمیدن و در پیچیدن زن در رفتار و برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فروتنی کردن و ذلت نمودن. (از اقرب الموارد).

تقتمش خان. [ت] [ع ص] (لج) حاکم دشت قیچاق که در سال ۸۹۸ ه. ق. مغلوب امیر تیمور گورکانی گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

تقتیت. [ت] [ع مص] سخن چینی کردن. || فراهم آوردن دیگافزار و بختن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || در گل پروردن روغن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقتید. [ت] [ع مص] قناده را بریده سوخته بخورش شتران دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). قناده، درختی است سخت خارناک (آندراج).

تقتیور. [ت] [ع مص] نفقه را بر عیال تنگ گرفتن. و قوت روزگار دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفقه را بر عیال تنگ کردن و قوت روز گذاردن. (آندراج). تنگی کردن در نفقه عیال. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد): نمیتوانم که بر نفس خویش و اقارب و اتباع تنگ گیرم و به تقتیور روزگار گذرانم. (تجارب السلف هندوشاه ص ۳۳). || گوشت را برای شیر در زیه نهادن تا بوی آن در یابد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بلند شدن بوی بریانی و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بر آمدن بوی گوشت. (از اقرب الموارد). || به پشم و صوف شتر دود کردن تا شکار بوی شکاری را در نیاید. || بر خاک و غبار و مانند آن بر افکندن کسی را. || برانگیختن بوی. || قرین یکدیگر گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتیل. [ت] [ع مص] مبالفت کردن در کشتن. تاج المصادر بیهقی (از زوزنی). بسیار کشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). بسیار کشتن و میرانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تقتو. [ت] [ع ص] دودله شدن و ترسیدن و بیما ک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتحز. [ت] [ع ص] سخن درشت و زشت بر زبان راندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتحزم. [ت] [ع ص] در آویختن در کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتحزن. [ت] [ع ص] افتادن از بی تابی زد و کوب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقتحل. [ت] [ع ص] پوست بر استخوان خشک گردیدن و خشک اندام گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پوست بر استخوان خشک گردیدن از کلان سالی. (از اقرب الموارد).

تقتحلو. [ت] [ع ص] بر زمین افتادن از بی تابی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انصراف و انجدال؛ ضربه. (تقتحلو). (از اقرب الموارد).

تقتحم. [ت] [ع ص] سرنگون افگندن اسب سوار را. (از منتهی الارب)

آندراج (از ناظم الاطباء). بر روی افکندن اسب سوار خود را. || داخل شدن اسب در نهر. (از اقرب الموارد).

تفحیّب. [ت] [ع] (مص) سرفه زده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قحب و قحبه شود.

تفحیز. [ت] [ع] (مص) زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). با عصا زدن کسی را. (از اقرب الموارد). || برجھانیدن. || درشت گفتن کلام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

تفحیص. [ت] [ع] (مص) دور کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تفحیص. [ت] [ع] (مص) گش کردن خرما بن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آستن کردن زن را. (از اقرب الموارد).

تفحیم. [ت] [ع] (مص) بعرف درآوردن چیزی را در چیزی. (تاج المصادر بیھی). بی اندیشه درآوردن کسی را در کار و چیزی را در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی رویه داخل کردن کسی یا چیزی را در امری. (از اقرب الموارد). || بر روی افکندن اسب، سوار را. (تاج المصادر بیھی) (از اقرب الموارد). بر روی انداختن اسب، سوار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تفحیة. [ت] [ع] (مص) آب بینی بزشتی افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنفع شود.

تقدد. [ت] [ع] (مص) بشکافته شدن. (زوزنی). شکافته و بریده گردیدن. || مختلف و مستغرق گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیھی) (زوزنی). پراکنده شدن قوم و دارای امیال و آراء مختلف گردیدن آنان. (از اقرب الموارد). || خشک شدن هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پاره شدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاره و کهنه شدن جامه. (از اقرب الموارد). || بهزال درآمدن ناقه یا لاغر بوده فریه شدن گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقدود. [ت] [ع] (مص) ساخته شدن. (تاج المصادر بیھی) (زوزنی). آماده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به اندازه شدن. (تاج المصادر بیھی) (زوزنی). به اندازه شدن جامه بر کسی. (از اقرب الموارد). و در حدیث: کان یقدر فی مرضه این انا الیوم؛ ای یقدر ایام ازواجه فی الدو علیهن. (اقرب الموارد).

تقدس. [ت] [ع] (مص) پاک شدن. (تاج المصادر بیھی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب). نظهر. (اقرب الموارد). پاک شدن و پاک کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). پاک و پارسایی. (ناظم الاطباء). پاک و پاکیزه بودن؛ آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه. (تاریخ بیھی ج ادیب ص ۹۶). جل جلاله و تقدست اسماؤه و لا اله غیره. (تاریخ بیھی ایضاً ص ۲۰۱).

آنی که نداند بجهان قدر تراکس جز ایزد دادار تعالی و تقدس. ناصر خسرو. ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمین را به جمال عدل و رأفت... آراسته دارد. (کلیله و دمنه).

ما همه فانی و بقایس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.
خواست حق، تقدست اسماؤه آن بود که...
(جهانگشای جوینی).

تقدع. [ت] [ع] (مص) آماده بدی گشتن مر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقدم. [ت] [ع] (مص) در پیش شدن. (تاج المصادر بیھی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پیش آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیش شدن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بسیار پیشی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پیشی گرفتن از قوم. || مقدم بودن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). سبقت و پیش روی و برتری و ترجیح و اولویت. (ناظم الاطباء). پیش بودن شیء بر شیء نانی. (غیاث اللغات) (آندراج):

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد. واحد را زمان حاصل، مکان باطل، حدث لازم، قدم برجا. ناصر خسرو.
تقدم او بر اهل روزگار گذاشت تا مخدوم همه شد. (ترجمه تاریخ عینی). || پیشگویی طبیب از عاقبت بیماری که تقدمه المعرفة نیز گویند... و قبل تقدم المعرفة؛ یطلق فی الطب علی الازمة الثلاثة. رجوع به تقدمه المعرفة شود. || (اصطلاح فلسفه)... بدان که تقدم بر پنج نوع است: اول تقدم بالمکان چنانکه تقدم امام بر مقتدی و این را تقدم بالرتبه نیز نامند. دوم تقدم بالزمان چنانکه تقدم آدم علیه السلام بر محمد مصطفی (ص). سوم تقدم بالشرف چنانکه تقدم محمد مصطفی (ص) بر آدم علیه السلام. چهارم تقدم بالعلت چنانکه تقدم حرکت دست بر حرکت کلید. پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شیء مقدم بحیثی که محتاج باشد بطرف او متأخر و نبود مستقدم علت تامه برای متأخر چنانکه تقدم وضو بر

صلوة واحد بر اثنین. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به جامع حکمتین ناصر خسرو ج دکتر کرین و دکتر معین صص ۲۴۳-۲۴۵ و تعریفات جرجانی و کشف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم عقلی و اساس الاقتباس ص ۵۸ شود. || فرمودن یا وصیت کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). امر کردن کسی را به چیزی. (از اقرب الموارد).

تقدم داشتن. [ت] [ع] (مص) مرکب) پیش کردن. (ناظم الاطباء). مقدم بودن. پیش بودن بر کسی از جهت رتبه و مال و حق و جز اینها. رجوع به تقدم شود.

تقدمه. [ت] [ع] (مص) در پیش شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیاث اللغات) (آندراج). تقدیم. (اقرب الموارد). || در پیش کردن. (زوزنی) (از غیاث اللغات) (از آندراج). پیش فرستادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پیش کردگی. (ناظم الاطباء). || (۱) هدیه. ج. تقدم. (اقرب الموارد). || به اصطلاح، زری که پیش از کار بکارگر دهند و در فارسی پیشداد گویند. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه از پیش بستاند. (تفاس الفنون قسم اول در علم استیفاء ص ۱۰۵):

اجناس ثنا را به سلم هست خریدار
جود تو دهد تقدمه ارباب سخن را.
ظهوری (از آندراج).
|| اگر بمعنی مفعول آید بمعنی مقدمه و پیشوا مستعمل میشود. (غیاث اللغات) (آندراج). مقدمه و پیشوا. (ناظم الاطباء).
- تقدمه الجیش؛ بمعنی پیشوای لشکر... اگرچه تقدمه مصدر است بمعنی پیش کردن مگر در اینجا برای مبالغه بمعنی مفعول آمده از قبیل زید و عدل. (غیاث اللغات) (آندراج).
- تقدمه المعرفة؛ (به اصطلاح طب) پیشگویی طبیب از عاقبت مرض که پیش اندیشی نیز گویند. (ناظم الاطباء): اندر بیان کردن استخراج المرض یعنی شناختن هر بیماری که کدام بیماری است و همچنین شناختن آنچه حال بیمار چگونه خواهد بود و این را طبیبان در اصطلاح تقدمه المعرفة گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). قال الصلاة: تقدمه المعرفة. عبارة عن المعرفة بما یسکون من المرض و لهذا یتباین تقدمه المعرفة لتلاحق اندازات فانها عبارة عن المعرفة بما یسکون فی حالتی الصحة و المرض. (بهر الجواهر).
تقدمه. [ت] [ع] (مص) پیش رفتگی در حرب، يقال: هو یحصى التقدمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تقدمیه. [ت] [ع] (مص) پیش رفتگی. اسم است تقدم را. (منتهی الارب) (آندراج)

چنین است که در دنیا هر اولی به آخر باز بسته است و هر عمارتی به خرابی پیوسته. (تاریخ بیهقی).

او زبده جلال و چو تقدیر ذوالجلال
ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد. خاقانی.
فتادهم به طلسم کشا کش تقدیر
نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامن گیر.

خاقانی.

فرزند که بست از تو ایام
این جان بتو باز داد تقدیر. خاقانی.

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدیگر
و آنکه جدا شوند به تقدیر کردگار. خاقانی.

تقدیر آسمانی عصابه ادبار به روی او باز
بست. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۳۴۱). اما

تقدیر آسمانی کار کرده آمده بود کار فائت
شده. (ترجمه تاریخ یحیی ایضاً ص ۳۴۱).

نبودم عاشق ار بودم به تقدیر
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر. نظامی.

غم روزی خورد هر کس به تقدیر
چو من غم روزی افتادم چه تدبیر. نظامی.

حسابی برگرفت از روی تدبیر
نیود آگه ز بازهای تقدیر. نظامی.

به تقدیر و حکم جهان آفرین
نخست آسمان کرده شد یا زمین. نظامی.

ای که گفنی دیده از دیدار مهرویان بدوز
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را.

سعدی.

چه اندیشی از خود که فطم نکوست
از آن در نگه کن که تقدیر اوست. (بوستان).

ورت زنجیر آهن بست تقدیر
نیاشد چاره شیران را ز زنجیر. امیر خسرو.

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت.

حافظ.

— امثال:

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود؟ رجوع به
جاء القدر... جاء القضاء... و امثال و حکم دهخدا

ج ۱ ص ۹۱، ۹۲ و ۵۴۹ شود.

|| قادر ساختن چیزی را. (از اقرب المواردا).

|| آنگ نهادن. (منتهی الارب) (آندندراج)

(ناظم الاطباء). || اندیشه و فکر نمودن در
برابر کردن کاری. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب المواردا). تأمل کردن.
(آندندراج). || قدریه گردانیدن کسی را. (منتهی

الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
المواردا). || (ب) بوش و نصیب و بهره ثابت و

تغییر ناپذیر. || اندازه و قیاس و پندار. (ناظم
الاطباء).

— بر تقدیر: بر قیاس و بر پندار. (ناظم
الاطباء).

|| در نزد متکلمان محدود ساختن هر مخلوق
به حد خود می باشد و آنرا قدر هم نامند.
رجوع به قدر و لوح و کشف اصطلاحات

الفنون ج ۲ ص ۱۱۸۰ و تعریفات جرجانی
شود. || از نظر فلاسفه بمعنای مشخص و معین

شدن حوادث وجودی و تعین و اندازه آن در
عالم قضاء الهی و تدوین در لوح محفوظ

بوسیله قلم قدرت می باشد. || از نظر عرفاء
تقدیر از طرف حق هدایت است و کسی که

ترک تدبیر کند به تقدیر راضی شود و کسی که
مشاهده مقدر کند خود را بی اختیار داند.

(فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی
ص ۱۷۳). || فرمان دادن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). فرمان دادن و حکم کردن خدا
بر امری. (از اقرب المواردا). قضا و فرمان خدا

و سرنوشت. (ناظم الاطباء). قضا و حکم
خدای تعالی درباره مخلوق. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). فالی الاصباح و جعل اللیل
سکنا و الشمس و القمر حساباً ذلک تقدیر

العزیز العظیم. (قرآن ۶ / ۹۶). و الشمس تجری
لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العظیم. (قرآن ۳۶

/ ۳۸).

چنین گفت دستان که دانا یکت
به تقدیر او راه تدبیر نیست. فردوسی.

حاسدان را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر
خدای تعالی دایم بجنگ باشد. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۳۳۹). در سرکشی به نفس و
همت و تقدیر ایزدی جلّت عظمته ملک یافت.

(تاریخ بیهقی ص ۳۷۷). بر خان پوشیده
نگردد که ایزد عز ذکره را تقدیر هاست رونده

چون شمشیر برنده که روش و یرش آن توان
دید. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۵).

گهرهای گیتی بکار اندرند
ز گردون به گردان حصار اندرند

به تقدیر یزدان شده کارگر
چو زنجیر پیوسته در یکدیگر. اسدی.

از جنس پرسیدم و از صفت صورت
وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر.

ناصر خسرو.

از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
چند گویی که بد و نیک به تقدیر و قضاست.

ناصر خسرو.

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که به تقدیر و امر باری.

چنانک آمدی رفت باید همی
به تقدیر ایزد تعالی و جل.

کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر
که نوشته است همه بوده و نابوده در آن.

سنائی.

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): مشی فلان
القدمية والتقدمية والتقدمية؛ اذا تقدم فی
المکارم و معالی الامور و التقدير مشی المشية
المسنویه الی قبول الناس یقدم و تقدم.
(الاساس از اقرب المواردا).

تقدّم. [تَدَّ / تَدَّتْ / تَدَّتْ / تَدَّتْ] (ع) گشئیز.
(منتهی الارب) (آندندراج). گشئیز و کزیره.

(ناظم الاطباء). به لغت بربر گشئیز را گویند و
آن رستنی باشد که بیشتر در آشهای بیمار

کند و بربری کزیره خوانند. (برهان). بزبان
اهل بربر گشئیز را گویند... که فارسی نخواهد

بود. (انجم آرا). کزیره. (تذکره داود ضریر
انطاکی ص ۹۹). کزیره بری است. (تحفة

حکیم مؤمن). صاحب نشوء اللغه کزیره را
کلمه اعجمی و مرادف آن را تَفَدَّة کلمة

متروک عربی آورده است. رجوع به همین
کتاب ص ۹۴ شود. || زبیره رومی.

|| دیگر افزار. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم
الاطباء).

تقدی. [تَدَّ / تَدَّتْ] (ع) مص) لازم گرفتن
راه و روش. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: تقدت به
دایته؛ ای لمت سنن الطریق و تقدی هو علیها.

(منتهی الارب).

تقدیح. [تَدَّ] (ع) مص) باریک میان کردن
اسب. (زوزنی). لاغر گردانیدن اسب را.

(منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء).
تضمیر فرس. (از اقرب المواردا). و رجوع به

تضمیر شود. || در گود افتادن چشم. (زوزنی).
فرو رفتن چشم در مفاک. (منتهی الارب)

(آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تقدید. [تَدَّ] (ع) مص) بدارازا شکافتن و از
بن بریدن. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم

الاطباء). بریدن چیزی از بن و گفته اند بریدن
آنها بطور مستطیل و گفته اند شکافتن آن از

طول. (از اقرب المواردا). || قدید کردن گوشت.
(تاج المصداق بیهقی). گوشت را قطعه قطعه

کردن و در هوا گذاشتن تا خشک شود. (از
اقرب المواردا). رجوع به قدید شود.

تقدیر. [تَدَّ] (ع) مص) اندازه کردن. (زوزنی)

(دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن
علی) (آندندراج): قدره علیه و له تقدیر؛ اندازه

نمود آن چیز را بر وی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء): و کشاورزی و عمارت زمینها و

تقدیر آنها و درووزیدن غلهها و ثمرها پدید
آورد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۲۷).

|| مقایسه کردن چیزی را به چیزی و بمقدار
آن کردن آن چیز. (اقرب المواردا). || در نزد

مهندسان بمعنی شمردن آید. رجوع به عد و
کشف اصطلاحات الفنون شود. || بخشش

کردن رزق را. (منتهی الارب). بخش کردن
روزی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

۷-۱۴، و خیمه و کهنه و مذبح و غیره در نهایت اهمیت از برای خدمت خداوند تعیین شد. سفر لایوان ۸: ۱۰-۱۲. و به همین گونه مردم خود را بطریق و تدارک مخصوص از برای حضور و پرستش خداوند تقدیس می نمودند. سفر خروج ۱۹: ۱۰ و ۱۱ و ۱۲، سفر اعداد ۱۸: ۱۱. قصد از تقدیس روز مین کردن یک روز یا روزهای چند است از برای روزه و دعا. کتاب یونیل ۱: ۱۴. و تقدیس سبت قصد از مراعات روز سبت است از برای خداوند. سفر تثبیه ۵: ۱۲. و تمام این تقدیسات نشانه شهادت بر قدوسیت خدای تعالی و لزوم تقدیس اخلاقی... است. (از قاموس کتاب مقدس):

به بیت المقدس و اقصی و صخره

به تقدیسات انصار و شلیخا. خاقانی. || پاکسی و طهارت. (ناظم الاطباء). ج، تقدیسات.

تقدیس. [ت] (ص نسبی) منسوب به تقدیس. پاک و منزّه. پاکیزه و مطهر: جبرئیل آمد روح همه تقدیسی کردم آبستن چون مریم بر عیسی.

منوچهری. رجوع به تقدیس شود.

تقدیم. [ت] (ع مصص) در پیش شدن و فرمودن. (تاج المصادر بهیقی). در پیش شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (آندراج). پیش درآمدن، منه قوله تعالی: لا تقدموا بین یدی الله و رسوله. (قرآن ۱/۴۹) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد). پیش درآمدگی و پیش روی و پیش آمدگی. (از ناظم الاطباء). فرمایش شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || پیش فرستادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الوارد). || در پیش کردن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (دهار). پیش داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیش افکندن. جلو انداختن. ضد تأخیر. (یادداشت ایضاً). مقدم داشتن: کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر.

ناصرخسرو. آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود راست. (کلیله و دمنه). و شرایط سخن آرایبی در تضمین امثال و تملیق آیات... تقدیم نموده اند. (کلیله و دمنه). و در آن تقدیم و تأخیر صورت نیندند. (کلیله و دمنه). و همت مردمان از تقدیم حنات قاصر گشته. (کلیله و دمنه). هر آنچه توقع افتد از ترتیب و ترحیب و اکرام و انعام و تفخیم و

ص ۱۲۷). و عضالدوله تقدیر کرد که چون این بند می بساخت آب رود کر بر آن صحرای عظیم می گرفت. (فارسنامه ایضاً ص ۱۵۱). || در فارسی امروزی، قدردانی کردن. ترحیب و ستایش کردن از خدمت و زحمت و فعالیت کسی. بهمه معانی رجوع به تقدیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیرگر. [ت گ] (ص مرکب) تعیین کننده سرنوشت. مُقدِّر.

تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند زانو مقدرند و زینو مقدرند. ناصرخسرو. رجوع به تقدیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیری. [ت] (ص نسبی) هر چیزی که دارای قوه غیر محسوس و غیر مادی بود و هر چیز معنوی. (ناظم الاطباء).

تقدیر یافتن. [ت ت] (مص مرکب) تقدیر شدن. مقدر نیک از خدای تعالی یافتن. به قدرت و فرمانروایی رسیدن. رجوع به تقدیرگر و تقدیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیس. [ت] (ع مصص) پاک کردن. (زوزنی) (دهار). تطهیر. (تعریفات جرجانی). پاکیزه کردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاک کردن خدای تعالی کسی را. (از ارب الوارد). || به پاکی صفت کردن. (زوزنی). خدای را به پاکی صفت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از ارب الوارد). به پاکی منسوب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). ارض مقدسه نعمت است از آن. (منتهی الارب). این اصطلاح عرفانی است که فلاسفه اسلامی و شیخ اشراق بکار برده اند... اصطلاحاً بمعنای منزّه کردن و دانستن حق است از آنچه شایسته او نیست و پاک دانستن اوست از نقائص وجودی و از آنچه غیر او را کمال باشد و اخص از تسبیح است از لحاظ کیفیت و کمیت یعنی اشد تنزیه است از تسبیح. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی ص ۱۷۳) (از تعریفات جرجانی). || به

بیت المقدس درآمدن چون تکوین و تبصیر که بمعنی به کوفه درآمدن و به بصره درآمدن است. (از ارب الوارد). || به قُدّاس (آداب مذهبی و نوعی نماز عیسویان) ایستادن کاهن. (از ارب الوارد). مقدس ساختن و یا از برای خداوند جدا کردن. سفر پیدایش ۲: ۲. سفر خروج ۱۹: ۱۴. در عهد عتیق قصد از تقدیس تعیین رسمی شخصی یا شیئی است از برای خدا لهذا به این معنی عبرانیان بواسطه داشتن عهد و قربانیهای رسمی و رفع گناهها قوم خاص و مقدس خداوند بودند. سفر خروج ۳۱: ۱۳. سفر اعداد ۳: ۱۲ و ۱۳. سفر تثبیه ۷: ۶ و ۹-۱۲ مقابل سفر پیدایش

— علی تقدیر؛ بهر فرضی و بهر قیاسی و بهر پندار و تصویری. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح نحو) نحویان گاه تقدیر را بجای حذف بکار برند و گفته اند فرق بین حذف و تقدیر این است که اثر مقدر در لفظ باقی است بخلاف محذوف و گفته اند تقدیر عبارت از حذف چیزی است در لفظ و ابقاء آن در نیت... (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۸۰). || در تداول امروز فارسی زبانان، قدردانی از رفتار و کردار کسی. بزرگداشت آن بخاطر کردار وی. رجوع به مجله دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲ شود.

— تقدیرنامه؛ در اصطلاح اداری نامه ای است که در آن مافوق از مادون بخاطر جدیت در انجام وظائف وی قدردانی می کند.

تقدیروات. [ت] (ع) تقدیرها و سرنوشتها و احکام و اوامر. (ناظم الاطباء). — تقدیرات الهیه؛ قضا و اراده الهی. (ناظم الاطباء).

تقدیر رفتن. [ت ز ت] (مصص مرکب) مقدر شدن. نافذ شدن فرمان خدا. جاری شدن قضاء الهی. فرمان و مشیت خدا بر چیزی؛ شتر به گفت موجب نویدی چیست؟ گفت: آنچه در سابق تقدیر رفته است. (کلیله و دمنه).

تقدیر کردن. [ت ک د] (مصص مرکب) مقدر گردانیدن؛ ایزد عز ذکره... تقدیر کرده است که ملک را انتقال می افند. (تاریخ بهیقی ج ادب ص ۹۱). وی خود پیر شده است و ضعیف گشته و نالان، و عمرش سرآمده و من زندگانی وی خواهم تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۱۲۹). و بر آن خدای عزوجل واقف است که تقدیر کرده است. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۳۴۷). و حق تعالی تقدیر کرده تا گروهی درویش باشند. (منتخب قابوسنامه ص ۲۲).

گر نه با کام تو بود این همه تقدیر چرا به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست و رتو خود کرده ای تقدیر چنین بر تن خویش صانع خویش تویی پس خود و این قول خطاست. ناصرخسرو.

ضمیر تو چه سگالد خجسته تدبیری خدای جل جلاله چنان کند تقدیر.

امیر معزی (از آندراج).

هر آن بلا که خدای جهان کند تقدیر در آن صورت نبودن ز ما خطا باشد.

عبدالواسع جبلی.

این همه دردسر ز عشق ز راست

ورنه روزی ضمان کند تقدیر. خاقانی.

|| اندازه گرفتن؛ و مهندس سخت استاد بود. نام او برازه. تقدیر کرد که نشیب آن آب بکدام جانب تواند بود. (فارسنامه ابن البلخی

تقدیم دربارهٔ تو به اتمام رسد. (ترجمه تاریخ
یعنی ج ۱ تهران ص ۲۶۴). به تقدیم لطف به
رعایت مهمات حاج و اقبال، بر ابواب عدل و
توفیر بر تیمارداشت رعیت نام نیک اندوخت.
(ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۳۱۴). ادر
بیت ذیل بمعنی پیشی و برتری آمده است:
ای ز تو برده منعمان نعمت

ای ترا بر مقدمان تقدیم.
ای سوگند خوردن، يقال: قدمت یعنی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از ارب
الموارد) (از آندراج). اذلیسر گردانیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقبال مرد بر
عملی. (اقراب الموارد). امر کردن کسی را
یکاری: قدمت الی فلان بکذا: امر ته به. (اقراب
الموارد) (از مصباح). (۱) پیشکش. (ناظم
الاطباء). پیشکش کردن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

تقدیم افتادن. [تَ دُ] (مص مرکب) در
پیش ذکر کردن. مقدم شدن. پیش داشتن: و
چون عزیمت در اینکار پیوست آنچه ممکن
شد برای تفهیم متعلم در شرح و بسط تقدیم
افتاد... (کلیله و دمنه). انجام یافتن. بعمل
آمدن. انجام گرفتن: و آنچه از جهت وی در
تأسیس قواعد خلافت و تأکید مبانی ملک و
دولت تقدیم افتاد... چنان مستحکم و استوار
گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت.
(کلیله و دمنه). و هر چه از این ابواب در حق
بنده تقدیم افتد دون حق او باشد. (سندبادنامه
ص ۳۲۳). نوشته‌ای به مأمون محمد والی
جرجانیه نوشتند تا مقدم او را مکرم دارد و به
اقامت مواجب و حوایج او قیام نماید تا آنچه
مقتضای رای باشد در باب او تقدیم افتد.
(ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۶۴). تا
آنجا روی و مقیم باشی تا اندیشهٔ انعام در حق
تو تقدیم افتد. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً
ص ۲۶۴). رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای
آن شود.

تقدیم داشتن. [تَ تَ] (مص مرکب)
پیش داشتن. عرضه داشتن: او چند سال در
ایالت آن بقعه آثار حمیده و مساعی پسندیده
تقدیم داشت. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران
ص ۴۴۰). اهداء کردن. پیشکش کردن.
چیزی را به رایگان بکسی دادن. رجوع به
تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیم فرمودن. [تَ دَ] (مص مرکب)
پیش انداختن. مقدم داشتن. پیش داشتن کسی
بر دیگری: از حقوق رعیت بر پادشاه آن
است که... بهوا در مراتب، تقدیم و تأخیر
تفرماید. (کلیله و دمنه). انجام دادن. بجا
آوردن: رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری
از نوعی تقدیم فرمود که در روزنامهٔ سعادت
به اسم وصیت او مورخ گشت. (کلیله و دمنه).

سلطان در مقابلهٔ آن اضعاف الطاف تقدیم
فرمود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران
ص ۲۹۹).

تقدیم کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب)
مقدم داشتن. برتر داشتن. پیش کردن. پیشی
دادن:

نماید به جهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بهقی).

محمد بن یوسف البخاری از جملهٔ اصحاب
امام هشتم و شافعی بود رحمه الله و با علم و
زهد بود و او را بر علمای بخارا تقدیم کردند
و او را بسیار بیازمودند. (تاریخ بخارا ص ۴).
[سجای آوردن انجام دادن: و تأدیب این
بسی خویشی در باب تو تقدیم کنم.
(سندبادنامه ص ۱۲۵). اهداء کردن.
پیشکش کردن. برایگان دادن چیزی را به
کسی پیش آوردن پیش داشتن:

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گرداب نکشیدی عنان من قدمش
به بوسه گاه نمی‌کرد بر لبم تقدیم.

عرفی (از آندراج).
رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقدیمی. [تَ] (ص نسبی) پیشکشی و هر
چیزی که بکسی پیشکش کنند. (ناظم
الاطباء). اهدایی. رجوع به تقدیم و دیگر
ترکیبهای آن شود.

تقدیم یافتن. [تَ تَ] (مص مرکب)
پیشی یافتن. مقدم شدن. برتری یافتن. پیشی
و برتری:

هم کریمی کنی کز بهر کرم یافته‌ای
بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم. فرخی.
خدایگان وزیران که جز کمال خدای
نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم.

انوری (از آندراج)

رجوع به تقدیم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقدح. [تَ دَ دَ] (ع مص) بدی برانگیزین
بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقدرو. [تَ دَ دَ] (ع مص) کراهیت داشتن
چیزی را. (تاج المصادر بهقی). پلید شمردن
کسی را و کراهت داشتن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). پلید داشتن. (غیاث اللغات).
پلید داشتن و شمردن کسی را و کراهت
داشتن. (آندراج). ناخوش داشتن کسی را به
علت پلیدی وی. (از اقراب الموارد).

تقدح. [تَ دَ دَ] (ع مص) آماده شدن بدی
را برای کسی. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقدقد. [تَ قَ قَ] (ع مص) برآمدن برکوه.
[درافتادن در چاه و بردن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
[خودرای گشتن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

تقدیر. [تَ] (ع مص) پلیدی آلودن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد).

تقدیر. [تَ] (ع مص) پلیدی آلودن جامه
را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقراب الموارد).

تقدیف. [تَ] (ع مص) مبالغهٔ قذف. (تاج
المصادر بهقی) (زوزنی). سخت سنگ
انداختن و سخت دشنام دادن. (آندراج).
لغت نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به قذف
شود.

تقدیه. [تَ دَ] (ع مص) خاشاک از چشم
بیرون کردن. (تاج المصادر بهقی) (از
زوزنی). خاشاک انداختن در چشم یا
بر آوردن. ضد است. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقور. [تَ قَ] (ع) [دیگ افزار. (منتهی الارب)
(آندراج). توابل. (اقراب الموارد). دیگ افزار
و ادویه. (ناظم الاطباء).

تقواب. [تَ قَ رَا] (ع مص) تقرب به تقریباً
و تقریباً. نزدیکی جستن به چیزی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
رجوع به تقرب شود.

تقواره. [تَ] (ع) [پایداری و ثبات و قرار.
(ناظم الاطباء).

تقوله. [تَ رَ] (ع مص) بند کردن زن جهت
استبراء تا انقضای عدهٔ او. (از اقراب الموارد).
رجوع به تقری شود.

تقرب. [تَ قَ رَ] (ع مص) نزدیکی جستن.
(دهار). نزدیکی جستن بچیزی و چنین است
تقرب الی الله تعالی بشیء: یعنی نزدیکی
جست بخدای بوسیلهٔ آن چیز. (منتهی الارب)
(از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). نزدیک
شدن و نزدیکی جستن. (آندراج): شرم
می‌آید که او را [منوچهرین قابوس را] رد کنم
با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود.
(تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۳۱). علی تکین
رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول
خواهد بود. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۶۰).
مردمان را چون مقرر شد وزارت او تقرب
خواهد بود. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۶۰).
فایدهٔ تقرب به ملوک رفعت منزلت است.
(کلیله و دمنه). قرناً بعد قرن ذخایر و اعلاق
جواهر بر وجه تقرب بدان جایگاه نقل کرده.
(ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۰۳). از
جملهٔ غلامان بهاءالدوله یکی سراو برداشت و
به تقرب پیش بهاءالدوله آورد. (ترجمه تاریخ
یعنی ایضاً ص ۳۴۱).

مجنون ز خوش آمد سلامش

بنمود تقریبی تاماشی.

یکی از جمله صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ... ندانم که این پادشه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ. (گلستان). دست بر تهیگاه نهادن. اشتابی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ترتیب مقدمات است بر آن وجه که مطلوب را فائدت دهد. و گفته اند که آوردن دلیل است بر وجهی که لازم مدعی باشد. گفته اند قرار دادن دلیل است مطابق مدعی. (از تعریفات جرجانی).

تقرب جستن. [تَقَرُّبُ جُ مَن] (مص مرکب) تقرب یافتن. تقرب حاصل کردن.

رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب حاصل کردن. [تَقَرُّبُ حَصْلُ كَ] [مَص] (مص مرکب) بکسی نزدیکی و محرمیت حاصل کردن. (ناظم الاطباء). تقرب یافتن. رجوع به تقرب یافتن و تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب داشتن. [تَقَرُّبُ دَا شْتِن] (مص مرکب) محرم بودن. (ناظم الاطباء). نزدیکی داشتن. قربت؛ هر چند آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقریبی داشتند بزرگ. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۲۴۸).

بدر خدای قریبی طلب ای ضعیف هست که نمائند این تقرب که به پادشاه داری.

سعدی.

رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب کردن. [تَقَرُّبُ كَرْدَن] (مص مرکب) نزدیک شدن. نزدیکی کردن؛ و ایمن چون توان بود بر منوچهر که این عهد به نزدیک وی رسد و به توقیع خداوند آراسته گشته تقریبی کند و به نزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلا خیزد. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۳۱). گفتم این صواب باشد نبستن که:

امیر رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد و به ما دست زد و تقریبا و خدمتها زیاده کرد... روا نداریم... که اجابت نکنیم. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۱۳۲). یعقوب پس از این جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرونگرفتند. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۲۴۸).

بیم سرش نباشد هر تن که او بمهرت از دل کند تقرب در جان کند تولا.

امیر معزی (از آندراج).

گفتم... مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا به کیفیت آن بر واقف نگردانی تا همچنین تقرب کنم. (گلستان). رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقرب یافتن. [تَقَرُّبُ يَافْتِن] (مص مرکب) تقرب بدست آوردن. تقرب حاصل کردن. مقامی نزدیک یافتن پیش کسی. نزدیکی

حاصل کردن؛ و از ملک پرشش و تقرب تمام یافت. (کلیله و دمنه). رجوع به تقرب و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقربیه. [تَقَرُّبِيَّة] (بخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۲۸۵ تن سکنه دارد و محصول آن برنج و غله و نوتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به مازندران رابینو بخش انگلیس ص ۱۲۷ شود.

تقرفع. [تَقْرِفَع] (ع مص) فراهم آمدن. ||برافراشته شدن سوی بس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقروح. [تَقْرِوْح] (ع مص) آماده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ریش شدن. ||ریش شدن. (اقرب الموارد). ||ایمس. ||ریش شدگی و ریش و قرحه. (ناظم الاطباء). رجوع به قرحه شود.

تقروحات. [تَقْرِوْحَات] (ع) (ج) قرحها و ریشها. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

تقروء. [تَقْرِوْء] (ع) (ل) زیره رومی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقرو و تقروه و تقره شود.

تقروء. [تَقْرِوْء] (ع مص) پیچان گردیدن سوی. ||برهم نشستن و نمد شدن پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقروءه. [تَقْرِوْءَه] (ع) (ل) زیره رومی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقروء. [تَقْرِوْء] (ع مص) بر قرار گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). قرار گرفتن. (زوزنی) (غیث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). استقرار و استحکام و اثبات و استواری و اقرار و بند و بست. (ناظم الاطباء). ||بر پای خود کمیز انداختن شتر. ||استبر گردیدن کمیز از خوردن علف خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقروزم. [تَقْرِوْزِم] (ع مص) شعر بد گفتن. (ناظم الاطباء).

تقروش. [تَقْرِوْش] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جمع کردن مال. (از اقرب الموارد). ||پاک شدن از امور ناپایست.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسب کردن. (زوزنی).

ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||گرفتن چیزی را اولافولا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چسیدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||در یکدیگر رفتن نیزه‌ها در جنگ. (از اقرب الموارد).

تقروط. [تَقْرِوْط] (ع مص) باگوشوار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گوشوار در گوش کسی کردن. (زوزنی).

تقروطب. [تَقْرِوْطَب] (ع مص) معلوب تبرقظ. قالوا: تقرطب الرجل علی قفاه، و تبرقظ؛ اذا سقط. (نشوء اللغة ص ۱۷). رجوع به تبرقظ شود.

تقروطس. [تَقْرِوْطَس] (ع مص) مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقروطق. [تَقْرِوْطَق] (ع مص) کرته پوشیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: قرطقتہ فخرطق. (منتهی الارب).

تقروع. [تَقْرِوْء] (ع مص) برگشتن از پهلو به پهلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: بت اتقرع؛ ای اتقلب و لانام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقروعث. [تَقْرِوْءُث] (ع مص) تجمع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراهم آمدن. (ناظم الاطباء).

تقروعف. [تَقْرِوْءُف] (ع مص) در ترنجیدن و گرفته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیض (از اقرب الموارد).

تقروءف. [تَقْرِوْءُف] (ع مص) پوست و اشیدن ریش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تازه شدن سر ریش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تقروءفص. [تَقْرِوْءُفَص] (ع مص) به جامه در پیچیده شدن پسر زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ترمل شود.

تقروءفج. [تَقْرِوْءُفَج] (ع مص) ترنجیدن و گرفته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیض، مانند تقرعف. (از اقرب الموارد). رجوع به تقرعف شود.

تقروءفد. [تَقْرِوْءُفَد] (ع مص) لرزیدن و دندان بر دندان برخوردن چندانکه آواز برآید. یقال: خصر الرجل حتی تقرقف؛ ثنایه بعضها ببعض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقروءم. [تَقْرِوْءُم] (ع مص) نخست به خوردن آمدن ستوربچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقروءه. [تَقْرِوْءَه] (ع مص) فهیدن. ||برستیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنسک. (از اقرب الموارد). ||فقیه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقروه. [تَقْرِوْءَه] (ع) (ل) تقره. زیره رومی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به لفت بریر زیره رومی را گویند و آنرا به فارسی

ناخواه و کردیا خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). [گشنیز. [دیگافزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تقریر. [ت] [ق] [ع] (ا) ناقره. رجوع به تاقره و دزی ج ۱ ص ۱۴۹ شود.

تقریر. [ت] [ق] [ر] [ی] [ع] (مص) از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). در پی آب رفتن و جستن آنرا. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تقریر ۶. [ت] [ع] (مص) بند کرده شدن زن جهت استبراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تقریر شود. [ایرون آمدن از حیض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقریر. [ت] [ع] (مص) نزدیک کردن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک گردانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک گردانیدن بخدا؛ الانام القادر بالله... بما قدمه من افعال الخیر المقریة الیه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰). [نزدیک و نزدیکی. (ناظم الاطباء). پیش آوردن امر کسی را در خدمت خود و از نزدیکان ساختن او را. (از اقرب الموارد): وی برادر ابوالفتح حاتمی است و نایب برید است و بولفتح این تقریر از برادر کرده باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۶). کافه مردم را بر ترتیب و تقریر و نواخت براندازه بداشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۵).

دمنه بدید که شیر در تقریر گاو... ترحیب می نماید. (کلیله و دمنه). در تقریر او [گاو] مبالغتی رفت. (کلیله و دمنه). پسر او شاه شار به خدمت تخت سلطان آمد و از تقریر و ترحیب بهره تمام یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۴۰). [اقربان خوراندیدن کاهن کسی را. (از اقرب الموارد). [ادردگین تهیگاه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [حیا کالله و قرب دارک گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اقربان کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). [اسب هر دو دست و پای بیک بار برداشتن و بنهاندن در تک. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نوعی از دودیدن اسب کمتر از حضر و آن بهم برداشتن هر دو دست است و بهم نهادن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برداشتن اسب دو دست را بهم و بنهاندن آن بهم. (مذهب الاسماء):

بگام پسین به رود گر برانی
بقریش از باختر تا به خاور.

عصری.

همی راندم فرس را من به تقریر
چو انگششان مرد ارغنون زن. منوچهری.
[و فارسیان بمعنی وجه و علت با لفظ دیدن استعمال نمایند. (آندراج):

دگر تقریر رفتن چون بیزم او نمیدیدم
برای پرستی آن نرگس بیمار میرفتم.
کلیم (از آندراج).

[به اصطلاح راندن سخن بوجهی که مستلزم مطلوب باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). نزد اهل نظر اقامه دلیل است بر وجهی که مستلزم مقصود باشد. پس اگر دلیل یقینی بود مستلزم آن است که یقین بمقصود حاصل شود. اگر دلیل ظنی بود مستلزم آن خواهد بود که ظن متوجه مقصود گردد و این لفظ مرادف با لفظ تطبیق میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی).

تقریر. [ت] [ب] [ع] (ق) ضد تحقیقاً. بطور حدس و تخمین و بطور قیاس و نزدیک به آن. (ناظم الاطباء). نزدیک. به نزدیک. در حدود. کمابیش. بیش و کم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقریر. [ت] [ع] (ص نسبی) احتمالی و نزدیک به حقیقت و تخمینی. (ناظم الاطباء).

تقریر. [ت] [ع] (مص) ریش گردانیدن. (از [سپوختن سوزن برروشم. [آغاز روییدن نبات بر زمین. [آغاز رستن کردن گیاه عریض. [برآمدن برگهای درخت. [آنگندن چاه در مکانی که چاه در آن نکنده باشند. (از اقرب الموارد). [پیش آمدن کسی را بحق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقریر. [ت] [ع] (مص) خوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوار گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خوار و رام گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خاموش گردیدن جهت عجز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کنه از اشتر برچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). کنه دور کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصله: ان الرجل اذا اراد ان يأخذ البعیر الصعب. قرده اولاً حتی یلین، ثم اخذه. [آفریفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقریر. [ت] [ع] (مص) فا اقرار آوردن. (تاج المصادر بیهقی). به اقرار آوردن. (زوزنی) (صراح اللغة) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). به اقرار و اعتراف آوردن کسی را. (از اقرب الموارد). مقر ساختن کسی را بر حق و اذعان بدان. (از اقرب الموارد). [سخن گفتن. (غیاث اللغات) (آندراج). بیان و قول و شرح و تفصیل و

قرائت و تعریف و تعبیر و بیان بلیغ و فصیح و سخن و قدرت در بیان و تکلم. (ناظم الاطباء). فرق بین تحریر و تقریر آنست که تحریر بیان معنی به عبارت است. (از تعریفات جرجانی): خردمند... چاره نیست از تقریر صدق. (کلیله و دمنه). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گذارد حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت. (کلیله و دمنه). و اگر در تقریر محاسن نوبت آن پادشاه دیندار... خوضی و شروعی رود. غرض از ترجمه این کتاب فایده گردد. (کلیله و دمنه). اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پزداخته شود هنوز حق آن بواجبی گزارده نماند. (کلیله و دمنه). در طی آن مرثیه نامه، تقریر جمله خصال آن زبده رجال مندرج و مندمج است. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۴۲). حالیا بدین تقریر آن بادیهامی آبی بر آتش زد. (جهانگشای جوینی).

ملک را حسن تقریر و وجه تدبیر ادیب موافق آمد. (گلستان).

که آن به عادت خویش انبساط نتواند
وزین نیاید تقریر علم با جهال.

سعدی.

دردمندی من سوخته زار و نزار

ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست.

حافظ.

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی.

حافظ.

ای آنکه به تقریر و بیان دمنه زنی از عشق

ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت. حافظ.
[ریختن شتر ماده کمیز خود را دفعه دفعه. (از اقرب الموارد). [آرام دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). قرار دادن. (زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). قرار و ثبات دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [به قرار بردن. بقال: قررت عندالخبر حتی استقر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [رها کردن عامل را در عمل و ثبات دادن او را. (از اقرب الموارد). [او فارسیان بمعنی سخنی که از تقلب و تصرف دیوانی ظاهر شود، استعمال نمایند و این مجاز است. (آندراج):

سالتها عامل دیوان خموشی بودم

هیچکس را بمن اندازه تقریر نبود.

ظهوری (از آندراج).

[مقرر داشتن. تثبیت کردن. پابرجا نمودن: در حق هریک بر وفق حال و قدر و مرتبت او تقریر اقطاع و ترتیب معاش نمود. (ترجمه

۱ - در اقرب الموارد این معنی در قرح آمده نه در تقریر. رجوع به فرح شود.

تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۲۵).

تقریراً. [تَ رَ نَ] [ع ق] لفظاً و قولاً. (ناظم الاطباء). بشرح به بیان. رجوع به تقریر شود.

تقریبات. [تَ] [ع] [ا] ح تقریر. بیانات و توضیحات و اقوال و گفتار. (ناظم الاطباء). رجوع به تقریر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقریر افتادن. [تَ اَدَ] [مص مرکب] گفتن. بیان کردن: اینقدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). اینقدر از فضایل ملک که

تالی و تابع دین است تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). این حکمتی چند موجز از خصایص

ملک و دولت... تقریر افتاد. (کلیله و دمنه).

|| مقرر گردیدن: وزارت بر ابوالحسن... عینی تقریر افتاد. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران

ص ۴۶).

تقریر بستن. [تَ بَ تَ] [ع مص] در عبارت زیر ظاهراً معنی اداره کردن ناحیتی

است به برگماشتن متصرفان و عاملان در آن: و مجد الملک به پارس بوده با جدا این بنده که

تقریر پارس می‌بست به ابتداء عهد کریم جلالی رعاه الله. (فارسنامه ابن البلیخی

ص ۱۱۸).

تقریر پذیرفتن. [تَ پَ رَ تَ] [مص مرکب] استوار شدن. تثبیت شدن. مسلم گردیدن:

چون شکسته شود آن لشکر انبوه از تو نام لشکر شکنی تو بر پذیرد تقریر. سوزنی.

تقریر رفتن. [تَ رَ تَ] [مص مرکب] بعده گرفتن. به ذمه گرفتن: اعیان و اقارب زبده

مواکب خویش را بخدمت سلطان فرستاد و تضرعها کرد و ملزوم جزیت و فدیة شد و سی

مریط فیل تقریر رفت که از نخب اقبال خویش فرستد و مال موافقه با وی مقرر گرداند.

(ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۳۲۱).

تقریر کردن. [تَ کَ دَ] [مص مرکب] بمعنی بیان مطلب و اظهار استعمال شده و

میشود. (حاشیه برهان چ معین). بیان کردن. شرح کردن: و چون این فصل تقریر کرده شود

و خان نشاط کند که عهد بسته آید و عدهای بستانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱).

شک نیست که معتقدان حاجب این حال تقریر کرده باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۳۵).

بنشین با وزیر خویش خرد رفتن را نکو بکن تقریر. ناصر خسرو.

و پیش از آنکه خیانت من تقریر کند من او را بترک امانت و تعرض و خیانت متهم گردانم...

(سندبادنامه ص ۷۳). اما معتقدان در کمینند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت

تست بخلاف تقریر کنند که را مجال مقاتلت باشد. (گلستان). و متع را یسی منظر باید

بود تا او تقریر سخن کند. (گلستان).

آن کس که خطای خویش بیند که رواست تقریر مکن صواب نزدش که خطاست.

سدهی. با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش کومجالی که سراسر همه تقریر کنم. حافظ.

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تزییر می‌کنند.

حافظ (از حاشیه برهان چ معین). زبان، شکسته تر است از قلم نمدانم

که شرح خود بکدامین زبان کنم تقریر. سنجر کاشی (از آندراج).

به رویی که همچشمی گل کند به مویی که تقریر سنبل کند.

ملاطفاً (ایضاً). || کنایه از سخنی باشد که از آن تغلب و

تصرف دیوانی ظاهر شود. (برهان) (از آندراج):

ملکهای شام را ترتیب داده یک یک مالهای روم را تقریر کرده سرسیر.

امیر معزی (از آندراج). امارت و قیادت جیوش بر قاعده اسلاف بر

وی تقریر کرد و او را عمادالدوله لقب داد. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۱۱۰).

رجوع به تقریر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقریریس. [تَ] [ع مص] خنک ساختن و آب فرسائیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد): قرسه البرد و اقرسه: اشده علیه حتی لا یستطیع ان یعمل

بیده شیاً من شدته... (اقرب الموارد).

تقریریش. [تَ] [ع مص] برآغلائیدن و برانگیختن (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). تحریش و اغرای میان قوم. (از اقرب الموارد). || آزمند گردانیدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). انمامی کردن. (از اقرب الموارد). || ورزیدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). کسب کردن برای عیال خود. (از اقرب الموارد).

تقریریس. [تَ] [ع مص] بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب

الموارد). || پاره پاره کردن خمیر را و دانده تلخه برکندن از آن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). || پاره پاره کردن خمیر را جهت پهن کردن. (اقرب الموارد).

تقریریس. [تَ] [ع مص] شعر گفتن کسی را بمدح یا ذم. ضد است. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقریریط. [تَ] [ع مص] در دیگ پاره پاره کردن گندنا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (اقرب الموارد). || گوشوار در گوش کردن. (دهزار). گوشواره نهادن بر کسی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشواره پوشانیدن جاریه را. (از اقرب الموارد). || الگام

دادن اسب را یا عنان بر گردنش افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد): تقرطها الاعنة راجعات. (منتهی از اقرب الموارد). || برانگیختن اسب را بر

سخت‌ترین حضر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بینی چراغ پاک

کردن یعنی سوختگی پلیده را دور کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج)

(از اقرب الموارد). || چیز اندک دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). اندک اندک عطا کردن کسی را. (از اقرب الموارد). || روان کردن رسول را

بسرعت. (از اقرب الموارد).

تقریریط. [تَ] [ع مص] بستودن. (زوزنی). ستودن زنده را بحق باشد یا باطل. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ستودن و مدح کردن بحق یا باطل را.

(مجلد اللغة). || استودن مکتوب کسی را و تصدیق نوشتن بر آن. (ناظم الاطباء). در

فارسی امروز نوشتن مطالبی مدح‌آمیز بر کتابی.

تقریرع. [تَ] [ع مص] از جایی برکندن قوم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

درشتی کردن. (از اقرب الموارد). || مضطرب و بی‌آرام ساختن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج). بیقارای. (غیاث اللغات). || ترک کردن شیره سر بجه خود را از سر پستان

دیگر و ذلك: اذا كانت كثيرة اللبن فاذا اضع الفضل خلفاً قطر اللبن من خلف الاخر ففرع

رأسه قرعاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملامت صعب کردن. (تاج

المصادر بیهقی). سرزنش کردن و ملامت نمودن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء). بدگفتن و ملامت نمودن. (غیاث اللغات): اگر نه جزع و فزع و تشیع و تقریع

بنده بودی... قصد آن کرده بود که ذیل عفاف ملطخ گرداند. (سندبادنامه ص ۷۷). || علاج

کردن شستریجه قریع را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| برجهانیدن گشن را بر ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کوفتن و برگشتن

از پهلو به پهلو. (غیاث اللغات). || بگاز و بربریدن موی را. (از اقرب الموارد). || نهادن

چیزی در قرع و آتش افروختن زیر آن تا آب آن بصورت بخار به انسبیب رود و در آنجا

فراهم گردد. (از بحر الجواهر). تصعید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقریریم. [تَ] [ع مص] خوردن آموزانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوردن

آمواختن کسی را. (از اقرب الموارد). || آقرم گردانیدن فعل را. (از اقرب الموارد).

تقریرین. [تَ] [ع مص] همبر کردن. (تاج

المصادر بیهقی (زوزنی). با یکدیگر نزدیک گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). با یکدیگر قرین کردن. (زوزنی) (مجمل اللغة). چیزی به چیزی پیوستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: فرنت الاسارى فى الجبال مجهولاً؛ اى جمعت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

تفریح. [تَ قَزُزُ] (ع مصص) بسیارشاخ گردیدن گیاه و پراکنده افتادن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تفرز. [تَ قَزُزُ] (ع مصص) نیک پاک بودن از آرایش و ریم و چسک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). | افترت طبع نمودن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نخوردن و نوشیدن چیزی به اراده. (از اقراب الموارد). هو يتفرز من اكل الضب ونحوه. (اقراب الموارد)؛ از خوردن خرماى هر بستانی تحرز نمود و از خوردن آب هر جوئی تفرز. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۹).

تفرع. [تَ قَزُزُ] (ع مصص) آماده دويدن شدن اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). | پراکنده شدن قوم. (از اقراب الموارد). تفرع ابر. (از اقراب الموارد). و رجوع به تفرع شود.

تفریح. [تَ] (ع مصص) توابل در دیگ کردن. (زوزنی). توابل در دیگ ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد). | آراستن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آراستن و تمام کردن سخن را بسی آنکه در آن دروغ گوید. | ریختن و چکانیدن سگ بول را. | شاشیدن و ریختن بول بر ریشه درخت تا نم آن بسیار شود. | آغاز رویدن نمودن گیاه عرفج. (از اقراب الموارد). | (۱) چیزی است شبیه ناخن سگ که بر سر گیاه یا درخت برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سر رستی یا درخت است که مانند چنگال سگ پراکنده شود جمع آن تقازیح و عبارت قاموس چنین است: شئیء على رأس نبت ... (از اقراب الموارد).

تفریح. [تَ] (ع مصص) موی سر. بعضی بستردن و بعضی بگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ستردن موی و جای جای ناسترده ماندن. | آماده کردن اسب را به دوآندیدن. | سخت دويدن اسب. | فارغ داشتن کسی را برای امری معین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). | آگسیل کردن رسول. | تراشیدن شارب. (از اقراب الموارد).

تفریة. [تَ زَيُّ] (ع مصص) بر زمین افکندن و

کشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقسس. [تَ قَسُ شُ] (ع مصص) شنودن آواز. | در پی چیزی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقسط. [تَ قَسُ شُ] (ع مصص) در خود برابر قسمت نمودن چیزی را و بخش گرفتن. يقال: تقسطوا الشئ بينهم؛ اذا اقتسموه بالسوية. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقسس. [تَ قَ قُ] (ع مصص) شنودن آواز را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تقسیم. [تَ قَسُ شُ] (ع مصص) پراکنده شدن و پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). يقال: تقسمهم الدهر فتقسموا؛ اى فرقههم ففرقوا. (لازم و متعدی است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). | پریشان کردن اندوه خاطر کسی را. (از اقراب الموارد)؛ دل نگران شدن و چنانکه عادت مشفقان است تقسم خاطر آورد و اندیشه بهر چیز کشید. (کلیله و دمنه ص ۱۸۴). که اگر این هجر اتفاق افتد به تقسم خاطر و التفات ضمیر کشد و شادمانگی و بسطت آن گاه مهنا گردد که اتساع و پیوستگان را از آن نصیبی باشد. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۲۹۶).

تقسس. [تَ] (ع مصص) نیکو چراندیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقسیط. [تَ] (ع مصص) کم کردن نفقه بر عیال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). | بخل نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | اقسط بندی کردن بدهی را به قسمتها و مهلت های معین. (از اقراب الموارد)؛ فلان بدهی خود را تقسط کرد که هر ماهی پانصد تومان بپردازد. | در فواصل معین غرس کردن نهال را. | پراکنده کردن چیزی را. يقال: قسط الخراج عليهم و المال بينهم؛ اى فرقه. (از اقراب الموارد).

تقسیم. [تَ] (ع مصص) وایبخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). | بخش کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (دهار) (غیاث اللغات). بخش بخش کردن (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قسمت کردن. بخش کردن قسمت کردن مال را میان شریکان و معین کردن نصیب هر یک. (از اقراب الموارد). قسمت و توزیع و بخش بخش کردگی و به اصطلاح حساب عملی که بواسطه آن تعیین میشود که عددی

چند دفعه شامل عددی دیگر میگردد. (ناظم الاطباء). | پریشان نمودن زمانه قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (آندراج). پراکنده کردن. (غیاث اللغات). | نیکو گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). | (اصطلاح بدیع). نام صنعتی است که شاعر در مصراع چند چیز را ذکر کند بعد چند چیز دیگر را ذکر نماید که به آنها هر واحد تعلق دارد. (غیاث اللغات). و آن چنان باشد که شاعر معنی بگوید و تفاسیل آن را بیان کند چنانکه هیچ قسم از اقسام آن مهمل نگذارد. چنانکه گفته اند:

کل احوال او بنا میزد

همه از یکدیگر شکر فترست

خفته اندر عبادتست و چو باز

گشت بیدار ناشر هنرست

ایستاده نماز راست مقیم

شسته در ذکر حی دادگروست

چون بگوید نگوید الاخر

خامش اندر عجایب فخرست

نیستی راست صابری شا کر

در خداداده حاتمی دگروست

زنده مر خلق راست راهنمای

مرده هم سفت سید بشرست.

و دیگری گفته است:

درازی عمر مردم شصت سالت

شبت نیمی و شب خفتن جلالت

بماند سی و زان سی پانزده نیز

حساب طفلی و حد کمالست

بماند پانزده زان پانزده ده

غم دنیا و فرزند و عیالت

بماند پنج و آن پنجست عمرت

تراى شصت ساله پنج سالت

چو عمر اینست از آن پس مر ترا خود

درین دنیات دل بستن محالت

و آنچه دیگر گفته است:

رخان و عارض و زلفین آن بت دلبر

یکی گلست و دوم سوسن و سوم عنبر.

هم از این قبیل است.

(المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۷۶). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و مرآة الخیال ذیل تقسیم وحده و فرهنگ علوم تألیف سجادی ص ۱۸۶ شود.

تقسیر. [تَ قَسُ شُ] (ع مصص) پوست وا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). باز شدن پوست. يقال: قشره فقتشر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). | (۱) بیماری است در انسان که چنان می پندارد که پوست از دل او باز میشود. چنانکه نزدیک بود که غش بر او عارض گردد. (بهر الجواهر).

تقشط. [ت ق ش ش] (ع مص) بسی ابر گردیدن هوا و پراگنده و واشدن ابر از وی. انقشاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد) (آندراج).

تقشع. [ت ق ش ش] (ع مص) پراگنده شدن قوم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب الموارد). || واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گشاده و واگردیدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد): فَكَأَنَّهُ سَحَابَةٌ صِيفٍ عَنِ قَلِيلِ

تقشع. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۱). || گشاده شدن دل از غم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

تقشف. [ت ق ش ش] (ع مص) به جامه درشت روزگار گذاشتن. (زوزنی). بقوت اندک و جامه درشت و چرکین زیست کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از ارب الموارد). || درویشی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). || تقشف جلد؛ عبارت از تیرگی و خشونت جلد. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

تقشش. [ت ق ق] (ع مص) از بیماری پنهان شدن. (زوزنی). به شدن از پیچک و خشک گردیدن گر و ریش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به شدن از بیماری جرب و آبله. (از ارب الموارد).

تقشیب. [ت] (ع مص) آلودن بسچیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب الموارد). || آمیختن زهر با طعام. (از ارب الموارد). || رنج رسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). گویند: قشینی ریح؛ یعنی آزار رساندن مرا... (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || به بدی یاد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقشیر. [ت] (ع مص) پوست واکردن. (زوزنی). بازکردن پوست درخت و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پوست دور کردن از حبوب و میوه و غیره. (غیاث اللغات). پوست بازکردن از چوب و درخت و میوه و مانند آن. (آندراج). قشر. قشر. انقشار. (ارب الموارد). رجوع به قشر شود.

تقشیش. [ت] (ع مص) از جای جای خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). از این جای و از آنجای خوردن مرد. (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء).

تقشیع. [ت] (ع مص) ابر و ابردن. (تاج المصادر بیهقی). و ابردن باد ابر را. (زوزنی) از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تقشیه. [ت ق] (ع مص) پوست از مار و جز آن بازکردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از ارب الموارد). پوست انداختن مار. (ناظم الاطباء). || پوست کندن از چوب و خراطی کردن آنرا. (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || از حاجت برگردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب الموارد). بازداشتن کسی را از حاجت وی. (ناظم الاطباء). قشا عن حاجته؛ ای رده. (منتهی الارب) (از ارب الموارد).

تقصادی. [ل] (ع مص) علی بن ابی‌کین عبدالله تقصادی علاءالدین دمشقی. متوفی بسال ۸۰۱ هـ. ق. است. و تاریخی در حوادث زمان خود نگاشته است. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۲۶).

تقصار. [ت] (ع) (تقصیر) گردن‌بند، ج، تقاصیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب الموارد): تقلدت بالتقصار. (ارب الموارد).

تقصاره. [ت ر] (ع) (تقصار) رجوع به ماده قبل شود.

تقصبه. [ت ص ب] (ع) (تقصیه) توک موی پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). ج، تقاصب و تقاصیب. قال: ما احسن تقاصیها. (ارب الموارد).

تقصده. [ت ق ص ص] (ع مص) پاره پاره گشتن به نزه. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شکسته شدن تیر. (از ارب الموارد). || ابردن. (تاج المصادر بیهقی). مردن سگ و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب الموارد).

تقصر. [ت ق ص ص] (ع مص) مشغول داشتن بکاری و بنده کردن. يقال: تقصرت الصبی به؛ مشغول داشتم آن کودک را به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تقصص. [ت ق ص ص] (ع مص) یادگرفتن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ارب الموارد). از بی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تقصع. [ت ق ص ص] (ع مص) پر شدن جراحت از ریم و چرک و آب زرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). تقصع الدمع بالصدید؛ امتلاء منه. (ارب الموارد).

تقصف. [ت ق ص ص] (ع مص) شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ازدحام. (ارب الموارد): تقصف علیه النساء

المشركين و ابناؤهم؛ ای یزدحمون. (ارب الموارد). || اهو و لمب کردن بر طعام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تقصل. [ت ق ص ص] (ع مص) انفصال. اقتصال. بریدن و برگردیدن. (از ارب الموارد).

تقصم. [ت ق ص ص] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب الموارد). انقسام. (ارب الموارد).

تقصی. [ت ق ص ص] (ع مص) به نهایت رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ارب الموارد). || به غایت رسیدن در بحث مسئله‌ای و استقصا کردن در آن. (از ارب الموارد). و تقول: حدیث مقصی. (ارب الموارد).

تقصیب. [ت] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || موی شاخ شاخ بگردن. (تاج المصادر بیهقی). توک ساختن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تقصرول. [ت] (ع مص) مرغول کردن موی. (زوزنی). مرغول و پیچان گردانیدن موی را. || اهر دو دست را بر گردن بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب الموارد). || نانی ناک شدن کشت. (از ارب الموارد). ساق بر آوردن کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): صب الزرع تقصیبا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقصیبه. [ت ب] (ع) (تقصبه) توک موی پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تقصیده. [ت] (ع مص) شکستن چوب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکستن چیزی به هر وجهی که باشد و گویند به دو نیم کردن. (از ارب الموارد).

تقصیر. [ت] (ع مص) ست کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). کوتاهی کردن و باللفظ کردن و افتادن و بستن و رفتن و آمدن مستعمل. (آندراج). سستی و کوتاهی کردن در کاری. (غیاث اللغات). قصور و کوتاهی. (ناظم الاطباء). مقابل توفیر:

نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر نه در مروت او دیده هیچکس نقصان.

فرخی خدمتش توفیر اقبال است و زو بیرون مشو هرکه از توفیر بیرون شد به تقصیر اندر است.

عصری بخت بی تقصیر و محنت، روزی مکره و غم

دهر بی تلیس و تیل، چرخ بی نیرنگ و رنگ.
 منوچهری.
 بما تقصیر خدمت نیست لازم
 بدیم و، بد نبایست آوردن. ناصر خسرو.
 کس نخواند نامه من، کس نگوید نام من
 جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب.
 ناصر خسرو.
 دولت را سعی بی تقصیر باد
 نصرت را تیغ بی زنگار باد. مسعود سعد.
 تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی بینم.
 (کلیله و دمنه).
 حاش الله اگر امسال ز حج وامانم
 نه قصور من و تقصیر تو حاشا شوندم.
 خاقانی.
 یکی گفتا که در اقصای کشمیر
 ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر. نظامی.
 خام کن پخته تدبیرها
 عذر پذیرنده تقصیرها. نظامی.
 چه برخیزد از دست تدبیر ما
 همین نکته بس عذر تقصیرها. (بوستان).
 عا کفنان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف.
 (گلستان).
 عذر تقصیر خدمت آوردم
 که ندارم به طاعت استظهار. (گلستان).
 بنده همان به که ز تقصیر خویش
 عذر به درگاه خدا آورد. (گلستان).
 تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت
 بارگاه خداوند می رود. (گلستان).
 سعدیای در پای جانان گر به خدمت سر نهی
 همچنان عذرت بیاید خواستن تقصیر را.
 سعدی.
 برخیز تا بعهده امانت وفا کنیم
 تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم. سعدی.
 || (اصطلاح فقه) در فقه آن باشد که کسی در
 اعمال حج کار خلاف کند مثل آنکه ناخن
 خود را در احرام بگیرد که باید کفارہ بدهد و
 آن عمل را تقصیر گویند... پس تقصیر در کار
 و محرمات باشد که افعال محرمه را که نباید
 در حال احرام انجام دهد مرتکب شود و
 اطلاق آن بر کفارہ از باب اطلاق سبب بر
 سبب است. (فرهنگ علوم تألیف دکتر
 سجادی). || بازایستادن در کاری. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). بازایستادن از کاری یا
 توانایی کردن آن. (از اقرب الموارد). فروگذار
 و مانید. (ناظم الاطباء). || بازماندن از چیزی.
 (زوزنی). گذاشتن چیزی را بعلت نتوانستن.
 قصرعه: گذاشتن آن را چونکه نتوانست.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کوتاه کردن.
 (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن
 علی) (غیاب اللغات) (آندراج). کوتاه کردن
 و از آنست تقصیر در نماز و شعر. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). ضد تطویل. (اقرب

الموارد). اختصار. (ناظم الاطباء). || کم کردن
 از موی. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب
 عادل بن علی). || آرمیدن و فرونشستن درد و
 خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از
 اقرب الموارد). || داغ کردن در بن گردن به داغ
 قصار و يقال: ابل مَقْصَرَة. (منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هیچکاره
 گردانیدن دهش را. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || کوفتن جامه.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 کوفتن و سپید کردن جامه. (از اقرب الموارد).
 || (ل) داغی مر ستور را. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || سهو و غفلت و
 خطا و غلط و گناه و جرم و عیب. (ناظم
 الاطباء): و اگر از کسی گناهی و تقصیری
 آمدی، به زودی تأذیب نفرمودی از جهت
 حق خدمت. (نوروزنامه منسوب به خیام).
تقصیرات. [ت] [ع] [ج] تقصیر. تقصیرها و
 گناهها. (ناظم الاطباء): ... انابت مفید نباشد نه
 راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن
 مسوع. (کلیله و دمنه).
تقصیر افتادن. [ت] [ا] [د] (مص مرکب)
 کوتاهی شدن. سستی افتادن:
 تقصیر گرفتار بخدمت
 من بنده را مدار معاقب. مسعود سعد.
تقصیر بین. [ت] [ن] (ف مرکب) که خطای
 خود بیند. آن کس که از گناهان و خطاهای
 خود واقف باشد:
 طریقت همین است کاهل یقین
 نکوگار بودند و تقصیر بین. (بوستان).
تقصیر دار. [ت] [ن] (ف مرکب) گنهکار و
 مجرم و عاصی. (ناظم الاطباء). تقصیر کار.
تقصیر رفتن. [ت] [ز] [ت] (مص مرکب)
 تقصیر افتادن. کوتاهی شدن:
 داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
 تقصیر اگر می رود از جانب ما نیست.
 سلمان (از آندراج).
 در گنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت
 چون در آموزش که کار اوست تقصیری کند...
 خواجه پیشنماز (از آندراج).
 رجوع به تقصیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقصیر کار. [ت] [ن] (ف مرکب) مقصر و آنکه
 دارای گناه و تقصیر باشد و آنکه سهو و غفلت
 کرده باشد. (ناظم الاطباء). تقصیر دار.
تقصیر کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب)
 کوتاهی کردن و گناه و خطا کردن. (ناظم
 الاطباء):
 تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
 من در واجب چگونگی تقصیر کنم. رودکی.
 من اندر خدمتش تقصیر کردم
 درخت خدمت من گشت بی بر. فرخی.
 نکردای تو تقصیر در مصالح ملک

سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر.
 معزی (از آندراج).
 فردات برم به خرفروشان
 گویم خرکیست نادر و تیر
 و آنکه ده به چوب ده به گردن
 با تو که کند به چوب تقصیر. سوزنی.
 هیچ تقصیر در مزایش
 مکنید از موافقان میند. خاقانی.
 به تقصیری که از حد پیش کردم
 خجالت را شفیع خویش کردم. نظامی.
 مهین بانو به درگاه جهانگیر
 نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر. نظامی.
 نباشد پرده بیگانگی جز بال و پر صائب
 مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری.
 صائب (از آندراج).
تقصیر مند. [ت] [م] [ص] (ص مرکب) بزه مند و
 مجرم. (ناظم الاطباء).
تقصیر نمودن. [ت] [ن] [ن] / [ن] [د] [ا] (مص
 مرکب) کوتاهی نمودن. قصور ورزیدن:
 با تو ندهد دل که جفایی کنم از پیش
 هر چند بخدمت در، تقصیر نمایی. منوچهری.
 و رجوع به تقصیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقصیص. [ت] [ع] (مص) گنج اندود کردن بنا
 را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). || قطع کردن چیزی را.
 (اقرب الموارد).
تقصیع. [ت] [ع] (مص) برآوردن کلا کموش
 خاک را از قاصعاه. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فرو
 نشانیدن آب تشنگی کسی را و تسکین دادن.
 || لازم گرفتن خانه را. || برآمدن کشت از
 زمین و شکافتن خاک را. || نمایان شدن قوم و
 برآمدن آنان از شکاف کوه. || در خود پیچیدن
 جامه را.
تقصیف. [ت] [ع] (مص) مسابله قصف.
 (زوزنی). شکستن و رمع مقصف مقصد. (از
 اقرب الموارد).
تقصیه. [ت] [ن] [ع] (مص) ناخن چیدن. (تاج
 المصادر بیهقی). ناخن تراشیدن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). || اندکی از گوشت شتر بریدن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تقصب. [ت] [ق] [ض] [ض] [ع] (مص) بریده
 گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || قطع کردن
 شاخه های مو در ایام بهار. (از اقرب الموارد).
 || دراز کشیدن آفتاب شعاع را. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).
تقصض. [ت] [ق] [ض] [ض] [ع] (مص) فرود
 آمدن مرغ از هوا و فرود آمدن خواستن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

تَقْضِعُ. [تَ قَ ضُ ضُ] [ع مص] پاره پاره شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَقْضِضُ. [تَ قَ قُ] [ع مص] پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق و تکر: رمیت رأسه علی القوم فتقضضوا: ای انگسروا و تفرقوا. (اقرب الموارد).

تَقْضُو. [تَ قَ ضُ ضُ] [ع مص] فرومایه و خیس شمردن حسب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَقْضِي. [تَ قَ ضُ ضِي] [ع مص] سپری شدن. (تاج المصادر بیهقی). نیست و نابود شدن و سپری گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || از هوا درآمدن باز و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). فرود آمدن باز از هوا، يقال: تقضى البازی اذا اقتضى. و تقضى الطائر؛ فرود آمد مرغ از هوا و فرود آمدن خواست و هی فی الاصل تقضض مانند تقنی که از ظن می آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقضض شود.

تَقْضِيبُ. [تَ] [ع مص] اشتر را پیش از ریاضت برنشتن. (تاج المصادر بیهقی). || بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بریدن رز. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شاخ بریدن از درخت در بهار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریدن شاخه های درخت مو در بهار. (از اقرب الموارد). رجوع به تقضب شود. || دراز گستردن آفتاب شعاع را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقضب شود.

تَقْضِيعُ. [تَ] [ع] درد و الم و بریدگی و گزیدگی در شکم مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَقْضِيَةُ. [تَ قَ] [ع مص] تمام برآوردن حاجت. (تاج المصادر بیهقی). حاجت تمام بگزاردن. (زوزنی). رسیدن بحاجت کسی و روا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || قاضی فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). قاضی گردانیدن سلطان کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || قضی بینهم المنايا؛ ای انفضها. (منتهی الارب). فرستادن در میان ایشان مرگ را. (ناظم الاطباء). || امضاء امری. (از اقرب الموارد).

تَقْضَاعُ. [تَ قَ طَ] [ع مص] بریدن و جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خشک گردانیدن خرما را. || بازداشتن کسی را از حق وی. || باطل کردن حدث نماز را. || جزم کردن

در گفتار. || بستن و بیناک ساختن راه را بر روندگان. (از اقرب الموارد).

تَقْطِبُ. [تَ قَ طَ] [ع مص] آژنگ افکندن میان ابروها و ترشروی شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تطیب شود.

تَقْطِرُ. [تَ قَ طَ] [ع مص] چکیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). چکیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قطره قطره جاری شدن آب. (از اقرب الموارد). || بر پهلو افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بر کرانه کسی ریختن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خلاف ورزیدن و پس ماندن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تخلف. (اقرب الموارد). || خوشبوی آورده شدن به بخور. || آماده شدن کارزار را. لغتی است در تقرر. و رجوع به تقرر شود. || از بالا انداختن خود را. || فرو افتادن تنه درخت و ساقط شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَقْطُرِبُ. [تَ قَ رُ] [ع مص] سر جنبانیدن و به قطرب مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تَقْطِعُ. [تَ قَ طَ] [ع مص] پاره پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). پاره پاره و بسخس بخش گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه قوله تعالی: لقد تقطع بئکم^۱ فیمین قرأ بالرفع. (منتهی الارب). || پاره پاره و بخش بخش گردیدن، منه قوله تعالی: و تقطعوا امرهم بینهم (قرآن ۲۱ / ۹۳)؛ ای تقسموه (لازم و مستعدی). (منتهی الارب). تقطعوا امرهم بینهم: تقسموه و قبل تفرقوا فیه علی نزع الخافض. (اقرب الموارد). || آمیخته شدن شراب به آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کوتاه شدن سایه ها. (از اقرب الموارد).

تَقْطِطُ. [تَ قَ طَ] [ع مص] بر سر خود رفتن. || فرو افتادن دلو. || گام نزدیک نهادن و شستافتن. || در جهان رفتن: يقال تقططط فی البلاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَقْطَلُ. [تَ قَ طَ] [ع مص] بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن از ریشه. (از اقرب الموارد).

تَقْطِي. [تَ قَ طَ] [ع مص] (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فریب دادن یاران خود را. تقطی لاصحابه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). || برگردیدن: تقطی بوجهه؛ برگردانید روی خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برنشتن جای برنشت. (منتهی الارب). بر ترک اسب برنشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ع مص) (از «قطی») اندک اندک برآمدن دلو از چاه بجهت بسیاری آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَقْطِيبُ. [تَ] [ع مص] روی فراهم کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آژنگ افکندن میان دو ابرو. || آتش نمودن روی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آمیختن مسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تَقْطِیرُ. [تَ] [ع مص] چکانیدن. (زوزنی) (دهار). چکانیدن و قطره قطره چکانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استقطار آب دارو با قرع و انبیق. (از اقرب الموارد). قطره قطره چکیدن آب و جز آن و به اصطلاح کیمیا جدا کردن به اعانت حرارت مواد فرار جسمی را از مواد ثابت و غیر فرار آن. (ناظم الاطباء). عملی است که بوسیله آن جسمی را تبخیر میکنند و بخارهای حاصل را سرد می نمایند تا مایع شود. در صورتی که جسم مزبور ماده شیمیایی خالصی باشد نقطه جوش آن ثابت و مشخص است و برای آنکه کاملاً تبخیر شود بایستی گرما از نقطه جوش آن قدری بالاتر رود. اگر مواد خارجی غیر فراری بصورت ناخالص در جسم وجود داشته باشد این مواد بصورت باقیمانده ای باقی میماند و در این صورت جسم بر اثر تقطیر خالص میگردد. و اگر مواد ناخالص برعکس فرار و نقطه جوش آنها با نقطه جوش جسم متفاوت باشد هرکدام در زمینه گرمای معین و متفاوتی بجوش آمده تقطیر میشوند و آنها را میتوان بدین ترتیب از یکدیگر جدا کنند و این عمل را تقطیر جزء به جزء متوالی مینامند. (از کارآموزی داروسازی ص ۲۹). رجوع به همین کتاب صص ۳۰-۳۳ و روش تهیه مواد آلی صص ۱۱-۴۹ شود. || بخوراگر کردن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج). بخور دادن جامه را با چوب عود. (ناظم الاطباء). بخور دادن جامه را با عطر. (از اقرب الموارد). || برپهلو افکندن و انداختن بگوشه ای. (منتهی الارب) (آندراج). يقال طمنه قطره؛ ای القاء علی احد قطریه؛ نزه زد وی را پس انداخت او را بر سر یکی از دو پهلویش. || انداختن کسی را بر پهلو: قطره علی فرسه؛ ای القاء علی قطره. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). [اظهار کردن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و منه المثل: الفاض يقطر الجلب؛ یعنی اذا انفض القوم؛ ای فبی زادم قطروا الابل فجلبوها لیب قطاراً قطاراً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] (۱) پیوسته روانگی بول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: به تقطیر ای لم یستسک بوله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برون آمدن بول اندک اندک بارها با اراده و آن حالتی است بین عمر و استرسال. (بحر الجواهر). رجوع به قانون ابوعلی سینا چ تهران ص ۲۲۸ ذیل تقطیر البول شود.

تقطیر کردن. [تَ كَدَ] (مص مرکب) زوشیدن و عمل تقطیر اجرا کردن. (ناظم الاطباء). بدست آوردن مایع از بخار چیزی. رجوع به تقطیر شود.

تقطیط. [تَ] [ع مص] دبه ساختن و تراشیدن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقطیع. [تَ] [ع مص] گوناگون عذاب کردن: قطع الله علیه العذاب تقطیعاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[آبرا آمیختن در شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).] اسب از پیش اسبان شدن. (تاج

المصادر بیهقی). درگذشتن اسب از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (آندراج). [پاره پاره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار)

(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قطع شدگی و قطعه قطعه. (ناظم الاطباء).

[اصطلاح عروض] سنجیدن شعر به اجزای عروض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تحلیل شعر به اجزای عروضی آن. (از اقرب الموارد). به اصطلاح عروضیان تجزیه کردن

الفاظ بر اوزان افاعیل بحور. (آندراج). ... بدان که تقطیع شعر آن است که بیت را از هم فروگشایند و بر اسباب و اوتاد و فواصل

قسمت کنند تا هر جزوی در وزن برابر جزوی شود از افاعیل بحری که این بیت از آن منبث

باشد چنانکه اسباب این در مقابل اسباب آن افتد و اوتاد در مقابل اوتاد و فواصل در مقابل

فواصل. و در این باب اعتبار ملفوظ شعر را باشد نه مکتوب آنرا، یعنی هر حرف که در

لفظ نیاید اگرچه در کتابت باشد در تقطیع آنرا اعتباری نهند و هرچه در لفظ آید اگرچه در

کتابت نباشد در تقطیع بحر فی محسوب بود، چون الف آهن و آهو و آتش و آسمان و مانند آن که در این کلمات اگرچه یک الف بیش

نویسند چون بحکم اشباع همزه الفی در لفظ ظاهر میشود آنرا بحر فی ساکن محسوب

باشد چنانکه:

ای بهمت برشده تا آسمان هفتمین.

و اما آنچه در کتابت باشد و در لفظ نیاید هفت حرف است: واو و یاء و نون و تاء و باء و دال.

اما واو غیر ملفوظ سه نوعست، واو عطف، واو بیان ضمه و واو اشمام ضمه، اما واو عطف

چنانکه «دلدار و دل» و «نیک و بد» و «دشمن و دوست» که این واوات در لفظ نیارند و فتحه آنرا به ضمه بدل کنند و به ماقبل آن دهند مگر

جایی که به تحقیق آن احتیاج افتد چنانکه:

رفنی و اگر یازنمایی چه کنم؟

و چنانکه رودکی گفته است:

سید برف برآمد به کوهسار سیاه

و چون درونه شد آن سرو بوستان آرای

و آن کجا بگوارید ناگوار شدهست

و آن کجا نکزایست گشت زودگرای.

و تصریح آن بر این وجه مهجور الاستعمال است نزدیک متأخران شعراء. و اما واو بیان ضمه چون واو تو و دو که در صحیح لغت

دری ملفوظ نیست چنانکه: مرا تو مرد دو شهری، بر وزن مفاعیلن فعلاتن. مگر که ضرورت وقف را در آخر شعر بحر فی ساکن

محبوب دارند چنانکه:

همه سراها بر آستانه تو.

بر وزن فعلاتن مفاعیلن فعلن. که واو تو در آن شعر بجای نون فعلن باشد. و همچنین واو چو و همچو، اگرچه در کتابت باشد چون از لفظ

ساقط بود در تقطیع نیاید چنانکه:

ای قد تو همچو تیر و قدّم چو کمان.

و اما واو اشمام ضمه چون واو خوارزم و خواسته و خواب و خواجه و مانند آن که

گویی حرکت ماقبل این واوات فتحه بوده است و بسبب واو آن را بویی از ضمه داده اند و بسبب آنکه ملفوظ نیست از تقطیع ساقط

دارند. و اما هاء غیر ملفوظ چون خنده و گریه و... جامه و مانند آن حکم آن همان است که در واوات گفتیم و همچنین «یاآت»

غیر ملفوظ چون نی و کی و چی اگر به یاء نویسند حکم آن همان است که در «هاآت»

گفتیم. و اما نون غیر ملفوظ: هر نون که ماقبل آن ساکن باشد و در شعر به تحقیق آن احتیاج

نبود در تقطیع ساقط آید چنانکه:

چون نگارین روی او در شهر نیست.

که نون چون و نگارین از تقطیع ساقطند. و اما تاء: هر تاء که ماقبل آن ساکن باشد چون مست

و دست و... اگر در میان شعر افتد هر آینه

بحرفی متحرک محسوب باشد چنانکه:

من به مهرت دست بردم.

بر وزن فاعلاتن فاعلاتن. که تاء دست در این

وزن بجای عین «علا» می افتد و آن متحرک

است. و اگر در آخر بیت افتد و بر وزن فعل

زیاد نباشد هر آینه بحر فی ساکن محسوب

باشد چنانکه:

ای نرگس بر خمار تو مست.

بر وزن مفعول مفاعیلن مفاعیلن. و اگر بر وزن افاعیل، اصلی زیاد باشد لیکن به اسباب یا به

اذالت آنرا بر وزن زیادت توان کرد هم ساقط نشود چنانکه:

او به چشم امیر سخت عزیز است.

بر وزن فاعلاتن مفاعیلن فعلیان، که اگرچه حرف تاء در این شعر بر اصل فعلاتن

زیادست اما چون به اسباب ساکنی بر این رکن زیادت میتوان کرد از تقطیع ساقط نیست

و اگر بر وزن فعل چیزی زیادت نتوان کرد البته در تقطیع ساقط باشد چنانکه:

از سر مهر تو دم برخاست.

بر وزن فاعلاتن مفاعیلن فعلان. که حرف تاء در این شعر بر وزن فعلان زیادت است و

فعلان خود مسغ و بر اسباب چیزی زیادت نتوان کرد لاجرم بهمه حال از تقطیع ساقط

است. و تاء ساکن که پیش از آن دو ساکن دیگر باشد، اگر در میان بیت افتد و در لفظ توان

آورد البته با ماقبل خویش در تقدیر حرکت باشد و بدو حرف متحرک محبوب، چنانکه:

باخت دل با تو مهر.

بر وزن مفتعلن فاعلان. که خا و تاء در این شعر بجای تاء و عین مفتعلن است و بدین

سبب آنرا حرکتی مختلس دهند، و اگر در لفظ نتوان آورد چنانکه:

نیکوست رخت جفا نه نیکوست مکن

و آن لایق دشمن است با دوست مکن.

چون تاء نیکوست و دوست در این شعر از لفظ ساقطند در تقطیع نیاید و اگر به آخر بیت

افتد و بر وزن فعل، زیادت نباشد چنانکه: مرا تا غم عشق دلبر بجاست.

بر وزن فعولن فعولن فعولن فعول. البته ماقبل تاء را حرکت باید داد که سین در این شعر

بجای لام فعول است و اگر بر وزن افاعیل زیادت باشد هر آینه ساقط تواند بود، چنانکه

گفتیم از بهر التفای ساکنین در آخر اشعار ممکن است و التفای ثلث سواکن محال. و اما

با دو دال غیر ملفوظ حکم آن همانست که در تاء باخت و ساخت گفتیم چنانکه:

کار برداشت کار او بگزارد.

و چنانکه، چو گشتاسب را داد لهراسب تخت.

که دال و باء از کار و گزارد و گشتاسب و

لهراسب در این اشعار از تقطیع ساقطند و در

لفظ نیز مختلس می باید آورد تا وزن درست

آید و همچنین بیرون از این حروف که

بر شعر دیم هر حرف که در خلال شعر یا در

آخر آن در لفظ نتوان آورد از تقطیع ساقط

باشد چنانکه گفته اند:

مشتاب چندین ای، پریزاد

بر کشتن عاشق به بیداد. بر وزن مستغفلن مستغلاتن. که حرف دال در این شعر بر مستغلاتن زیادت است. و یکی از متکلمان بر ترفیل ساکنی زیادت کرده است و آنرا تطویل نام نهاده و تقطیع این بیت بر مستغفلن مستغلاتن آورده است و این تکلفی بارد است. و برای تصحیح شعری نادرست و نظمی بی‌ذوق که معنی گفته باشد قواعد عروض برانداختن و از مقایسه مطرد آن عدول کردن وجهی ندارد... (از المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس رضوی صص ۹۶-۱۰۲). رجوع به همین کتاب صص ۱۰۲-۱۹۴ شود.

خریست شاعر و تقطیع شعر او اینست معالف «علفات» معالف علفو. سوزنی. بانگ دراج بر حوالی کشت کرده تقطیع بیتهای بهشت. نظامی. ز رود آواز موزون او برآورد غنایار رسم تقطیع او درآورد. نظامی. || بسند شدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کافی و به اندازه اندام شدن جامه. يقال: هذا الثوب یقطعک قمیصاً. (از ارب الموارید). (||) آرایش و پیرایش لباس. (غیث اللغات) (آندراج). فارسیان بمعنی تکلف کردن و آراستن خویش بجامه و غیره استعمال کنند. (آندراج):

تقطیع او و ازرق گردون ز یک شمار تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام. خاقانی. تقطیع و توسع عرصه جامع تعیین رفته بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۲۰). روز بار عام خاصان است تقطیعی ضرور کعبه هرگه موسم حج شد قیای نو کند. مخلص کاشی (از آندراج).

موزونی طبع ما بود زینت ما تقطیع برای طبع ما موزون است. سلیم (از آندراج). گرچه یک سرو به رعنائی آن قامت نیست چونکه تقطیع کند مصرع موزون گردد. تأثیر (از آندراج). || قد و بالای مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قد و قامت مرد. ج. تقاطیع. (از ارب الموارید). || گستگی معض است مر روده شکم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معض. دردی است در شکم و آن کشیدگی امعاء است بحدی که گویی بریده شده است. (از ارب الموارید).

تقطیع کردن. [تَ كَ ذَا] (مص مرکب) قطع کردن. بریدن. دفع کردن. و بعضی [داروها] خلط غلیظ را تقطیع کند و رقیق کند، خاصه آنچه در سینه و شش بود. (ذخیره خوارزمشاهی). || (اصطلاح عروض) برای یافتن بحر شعری، آنرا به اجزاء تقسیم کردن.

تجزیه کردن شعری به اجزاء عروض. به اجزا جدا کردن شعری و مقابل کردن آن با میزانی که در دست است. رجوع به تقطیع شود.

تقطیف. [تَ] [ع مص] بریدن خوشه انگور و چیدن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مانند قطف است در تمامی معانی. (از ارب الموارید). || خراشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قطف شود. || اتظیر آب در خمره. (از ارب الموارید). رجوع به تظیر شود.

تقطیل. [تَ] [ع مص] بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارید). || بر پهلو انداختن کسی را و یا بر زمین افکندن او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارید).

تقطین. [تَ] [ع مص] شکوفه برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکوفه برآوردن درخت مو. (از ارب الموارید). يقال: قطن الکرم اذا بدت زعماته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مقیم گردانیدن کسی را به مکانی. (از ارب الموارید).

تقع. [تَ قِ] [ع] (||) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرسنگی. (از ناظم الاطباء).

تقع. [تَ قِ] [ع مص] گرسنگی و گرسنه شدن. والفعل من سعم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقتل. [تَ قُ] [ع مص] گرانبار رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). يقال: مر فلان یقتل؛ ای کآنه یقتل من وحل. (منتهی الارب) (از ارب الموارید).

تقعد. [تَ قِعْ] [ع مص] قیام نمودن به امر کسی. || بازداشتن کسی را از حاجت وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارید). || بنشستن از کار. (تاج المصادر بیهقی). || ترک دادن کاری را و بنشستن از آن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تقعد عن الامر؛ ترک طلبه و عبارت اللسان «لم یطلبه». (اُرب الموارید). || واداشتن کسی از کار. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). واداشتن کسی را از کار و بازداشتن. (آندراج).

تقعر. [تَ قِعْ] [ع مص] دور اندیشیدن. (تاج المصادر بیهقی). تقعر. (ارب الموارید). || لب پیچیدن در سخن. || به اقصای دهن سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقعر. (ارب الموارید). || دور درشدن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || انصراف و انقلاب؛ تقمرت المشاجر بالفنم؛ ای انقلبت فانصرفت و ذلك فی شدة القتال. (ارب الموارید). || به تکلف فصاحت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). و رجوع به تعیر شود. || مقر بودن چیزی. (از ارب الموارید).

تقمس. [تَ قَمْسُ] [ع مص] برجای ماندن چهارپا و از جای خود نشدن. (از ارب الموارید).

تقمط. [تَ قَمَطُ] [ع مص] برطرف شدن ابر. (از ارب الموارید).

تقمف. [تَ قَمَفُ] [ع مص] بمعانی انتعاف است. (منتهی الارب). فرو ریخته شدن روی کوه. (آندراج) (ناظم الاطباء). || از بین درافتادن دیوار. || از جای رفتن چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارید). || فرو ریختن آب کند. (از ارب الموارید). به همه معانی، رجوع به انتعاف شود.

تقمفر. [تَ قَمَفَرُ] [ع مص] فرو ریختن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقمقع. [تَ قَمَقُ] [ع مص] جنبان شدن. (زوزنی). مضطرب شدن و جنبیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارید). || آواز کردن بهنگام حرکت و از این معنی است: فجیء بالصبی و نفسه تقمقع. (از ارب الموارید). || اضطراب زمانه بر کسی بسبب تنگ گرفتن و اندک خیر رساندن. (از ارب الموارید). || کوچ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ارتحال. (از ارب الموارید). يقال: تقمقت عمدهم... و فی المثل: من یجتمع یقمقع عمدته؛ یعنی هر اجتماعی را پراکندگی است یا آنکه چون مردم فراهم آیند و باهم نزدیک شوند شری و فسادی پیدا گردد که سر به پراکندگی کشد. یا معنی آنکه هر که از بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران به رشک آید خرد و دانش وی در معرض زوال و انتشار افتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ارب الموارید).

تقموس. [تَ قَمُوسُ] [ع مص] تقموش. رجوع به ماده بعد شود.

تقموش. [تَ قَمُوشُ] [ع مص] تقموش. کلانسال گردیدن. || ویران شدن خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارید).

تقمیب. [تَ] [ع مص] قهه دار شدن سم اسب مانا به قهه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ارب الموارید). || دور درشدن در سخن. (تاج المصادر بیهقی). به تک رسانیدن سخن را و به مع سخن رسیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تقییر سخن؛ یعنی بیرون آوردن کلام از انتهای حلق. يقال: ایاک و التقیب؛ ای تقییر الکلام. (از ارب الموارید). رجوع به تقییر شود.

تقییث. [تَ] [ع مص] از بسخ برکنندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارید).

تَعْقِيد. [تَ] [ع مص] خدمت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [یادداشتن کسی را از چیزی. (از اقرب المواردا).

تَعْقِير. [تَ] [ع مص] دور در شدن در سخن. (روزنی). به مغ فروشدن. [الب پیچیدن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [به اقصای دهن سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [بقال: قمر فی الکلام؛ ای تشدق. (منتهی الارب). [بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [مقر گردانیدن چیزی را. [اقرع ساختن چاه را. (از اقرب المواردا). [الگوودی و فرورفتگی، ضد تحذب. (ناظم الاطباء). در اصطلاح علم پزشکی عبارت است از تجویفی در ظاهر عضو که چیزی در آن جای نگیرد. (از کشف اصطلاحات الفنون). هو وهدة فی ظاهر العضو كما فی اخصص القدم و باطن الراحة. (بحر الجواهر).

تَعْقِيط. [تَ] [ع مص] تنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [نیک راندن ستور را. [درستی کردن در سخن. [افحش گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [درستی کردن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [الحاح کردن بر غریبه. (از اقرب المواردا).

تَقْفُ. [تَ] [ع مص] در پی رفتن و پیروی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اتعرق استخوان. (از اقرب المواردا). رجوع به تعرق شود.

تَقْفُز. [تَ] [ع مص] به حنا نگارین کردن زن دست و پای را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اقناز پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و قفاز بر وزن رمان نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند. (آندراج).

تَقْفِس. [تَ] [ع مص] برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَقْفِص. [تَ] [ع مص] فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقرب المواردا).

تَقْفِع. [تَ] [ع مص] در ترییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیض. (اقرب المواردا). رجوع به تقیض شدن.

تَقْفِيف. [تَ] [ع مص] خشک شدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [برهم خوردن دندان.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لرزیدن از سرما و جز آن و گویند لرزیدن چانه است و برهم خوردن دندانها. (از اقرب المواردا).

تَقْفِي. [تَ] [ع مص] از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). پیروی نمودن و در پی کسی رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [مبالغه کردن در مهربانی و نوازش کسی و بسیار پرسیدن از حال وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [چوبدستی زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از پشت سر کسی آمدن و با عصا بر قفایش زدن. (از اقرب المواردا).

تَقْفِير. [تَ] [ع مص] فراهم آوردن خاک و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَقْفِيع. [تَ] [ع مص] نگاه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای دادن. [قال: قفع هذا؛ ای ضعة فی الوعاء. [خشک کردن سرما انگشتان را و در ترنجاندن آن. (از اقرب المواردا).

تَقْفِيل. [تَ] [ع مص] خشک شدن پوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اقل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). قفل نمودن در را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (آندراج). [نگه داشتن چیزی. [فراهم آوردن گندم و مانند آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تَقْفِين. [تَ] [ع مص] سر بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جدا کردن سر را. (از اقرب المواردا).

تَقْفِيَة. [تَ] [ع مص] چیزی از پی چیزی داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). در پی فرستادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [قال: تقفیت علی اثره بقلان و قفیت زیداً و به؛ ای اتیمه ایام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). قوله تعالی: ثم قفینا علی آثارهم برسلنا. (قرآن ۵۷ / ۲۷). و منه الکلام المقفی و سمیت قوافی الشعر لان بعضها یتبع اثر بعضی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تَقْزِبالا. [تَ] [ع مص] دمی از دهستان میان جام در بخش تربت جام شهرستان مشهد است که ۲۰۷ تن سکنه دارد و ده کوچکی بنام تقز با ۱۷ تن سکنه در جوار این روستا قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تَقْل. [] [ع مص] خیساندن. در آب نمک خیساندن. (دری ج ۱ ص ۱۴۹).

تَقْلَا. [تَ] [ع مص] (۱) در تداول عامه، کوشش بلیغ تلاش. جهد سعی. (یادداشت بخصط

مرحوم دهخدا). [دست و پا زدن برای رهایی از بندی یا برای کاری یا احتراز از کاری و مانند آن. (یادداشت ایضا).

تَقْلَا. [تَ] [ع مص] (۱) (خ) سلیمین خلیل بن ابراهیم (۱۲۶۵-۱۳۱۰ ه. ق.). مؤسس جریدهٔ الاهرام مصر وی در کفر شیمة لبنان متولد شد و بمصر مهاجرت کرد و بکسک برادرش بشارة در انتشار این جریده ماسعی فراوانی مبذول داشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲ و معجم المطبوعات ص ۶۳۸ شود.

تَقْلِب. [تَ] [ع مص] دست انداختن در امور بخواست خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصرف در کارها بخواهش خود. (آندراج) (از اقرب المواردا). [برگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگردیدن. (روزنی). و برگردیدن. (تاج المصادر بیهقی).

وا گردیدن و برگردیدن. (مجلع اللغة). بسیار گردیدن و گردش. (غیث اللغات) (آندراج) (از اقرب المواردا). [غلطیدن در فراش از جانبی به جانب دیگر و يقال: الحیة تقلب و علی الرمضاء. (از اقرب المواردا). [اتقلاب و تحول و برگشت. (ناظم الاطباء). [تغییر و تبدیل: و مزاج او به تقلب احوال تفاوتی کم پذیرفت. (کلیله و دمنه). و هر بنا که بر قاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد... اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید. (کلیله و دمنه).

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار. سعدی.

[اناراستی و دورویی و مکر و حيله و دروغ و نیرنگ و خیانت و نفاق و نادرستی. (ناظم الاطباء).

تَقْلِبَات. [تَ] [ع مص] (۱) [دروغها و نادرستیها و خیانتها و نیرنگها و دوروییها و حیلها. (ناظم الاطباء).

تَقْلِب کردن. [تَ] [ع مص] مرکب دورویی کردن. و نادرستی کردن و خیانت نمودن. (ناظم الاطباء).

تَقْلِبی. [تَ] [ع مص] (ص نسبی) منسوب به تقلب. دارای غل و غش. (ناظم الاطباء).

تَقْلِج. [تَ] [ع مص] ورزیدن در شهرها در سال قحط. (منتهی الارب). بی اندازه ورزیدن و کسب کردن در سال قحط. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ریمناک گردانیدن زن جامهٔ خود را و به نفاقت خود و جامهٔ خود نیردلختن. (از اقرب المواردا).

تَقْلِد. [تَ] [ع مص] در گردن خویش کردن گردن پند. (تاج المصادر بیهقی) (از آندراج). [قلاده پوشیدن. (منتهی الارب)

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تقلید کردن گردن خود را با گردن دیگران. (از اقرب المواردا).

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تقلید کردن گردن خود را با گردن دیگران. (از اقرب المواردا).

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تقلید کردن گردن خود را با گردن دیگران. (از اقرب المواردا).

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تقلید کردن گردن خود را با گردن دیگران. (از اقرب المواردا).

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تقلید کردن گردن خود را با گردن دیگران. (از اقرب المواردا).

تقلید. [ت] [ع] (مص) در گردن کردن کار و قلاوه. (تاج المصادر بیهقی). قلاوه در گردن کسی انداختن و از آنست کار در عهده کسی کردن. یقال: قلده العمل. (منتهی الارب). گردن بند در گردن انداختن و کار بعهده کسی ساختن و بر گردن خود کار بگرفتن. (غیاث اللغات) (آندراج). تفویض کردن عمل بر ولی چنانکه قرار دادن قلاوه بر گردن وی. (از ارب المصادر). [بدون نظر و تأمل پیروی کردن. (از ارب المصادر). مجازاً بمعنی پیروی کسی بی دریافت حقیقت آن. (غیاث اللغات) (آندراج). متابعت و اقتدا و پیروی کسی بی دریافت حقیقت و از روی کار دیگران کاری کردن. (ناظم الاطباء):

تقلید نپذیرفتم و حجت تنهتتم زیرا که نشد حق بتقلید مشهور. ناصر خسرو. هر که او از پس تقلید همی خواند مرا، خود ز پیش رفتن توانم. ناصر خسرو.

پیان کن حال و جایش را اگردانی مرا ور نه مپوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۸).

تو چون موری و این راه است همچون موی تو تباری مرو ز نهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا. سنائی.

عابدی در سبیل تقلید منکر حال درویشان بود و بی خیر از درد ایشان. (گلستان).

به تقلید کافر شدم روز چند برهنم شدم در مقالات زند. (بوستان).

عبادت به تقلید گمراهی است خنک رهروی را که آگاهی است. (بوستان).

مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت بر این تقلید باد. مولوی.

از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندر حنین. مولوی.

زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست گر بود تقلید اگر کوه قویست. مولوی.

پی تقلید رفتن از کوریت در هر کس زدن ز بی نوریت. اوحدی.

نگویست که بزرباش حامی اشراف که آن بزمذهب من هست تیره وجدانی ولیک گویمت از امر چون خودی بگذر باش بنده تقلید اگر نه حیوانی. کمالی.

[اصطلاح فقه] فتوی مجتهدی را عمل کردن. عمل کردن عامی بدانچه مجتهد اعلم در مسائل شرعی فرعی فتوی دهد. مقابل اجتهاد. [کاری کردن که دیگری کرده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).] [بازی و تمثیل مضحک کسی یا کاری. (یادداشت ایضاً).

— اهل تقلید: مقلد و نقال و مسخره و مکار. (ناظم الاطباء).

(زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): قلنة فقلنس؛ البسة الفلنسة فلبها. (از ارب المصادر).

تقلی. [ث] [ا] (گوسفند ششماهه را گویند. (بهران) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). و این ترکی است چه در فارسی قاف نیست و اگر در لفتی قاف باشد اصل آن غین بوده است... (از انجمن آرا) (از آندراج). ثقلی. ذغلی لفتی است در آن تداول شوشتر. و آن بجه حیوانی است که فربه شود و چاق و خوش صورت باشد و جست و خیز کند. (از لفت محلی شوشتر. خطی).

تقلی. [ت] [ق] [ل] [ی] [ع] (مص) دشمنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر). [غلطیدن بر فراش. (از ارب المصادر).

تقلی. [ث] [ا] (بخ) دهی است از دهستان شهریاری که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است. ۷۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تقلیب. [ت] [ع] (مص) نیک بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). برگردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر). بازگونه کردن. (غیاث اللغات) (آندراج):

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب. مولوی.

من از این تقلیب بویی می برم بدگمانی می رود اندر سرم. مولوی.

بی خبر بود آنکه آن عقل و فؤاد بی ز تقلیب خدا باشد جماد. مولوی.

و از جمله حیلت اکره بر مساح یکی آن است که زمین را تقلیب کرده باشد و بازگردانیده و او در آن سوگند راستگو بود. (تاریخ قم ص ۱۱۰). [پشت چیزی به سوی شکمش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [بديل کردن حرفی را به حرفی. (غیاث اللغات) (آندراج).

تقلیح. [ت] [ع] (مص) دندان پاک کردن از زردی. (تاج المصادر بیهقی). پاک کردن زردی دندان و مانند آن. فی المثل عود یقلح ای یقنی اسنانه و یعالج من القلح. من باب قردت البعیر و مرضت الرجل؛ یعنی بیمار را بیمار داری کردم و کتفه شتر پاک کردم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ارب المصادر). پاک کردن زردی از دندان و مانند آن. (آندراج).

تقلیح. [ت] [ع] (مص) سخت به تازیانه زدن. [سخت شدن گیاه و قوی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ارب المصادر).

(ناظم الاطباء) (از ارب المصادر). [در گردن خویش کردن کار. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). برگردن خود کاری گرفتن و پیروی و تمهد. (غیاث اللغات) (آندراج). بعهده گرفتن کاری را و بر خود لازم کردن آنرا. (از ارب المصادر): چون پنج ماه از تقلد وزارت او بگذشت چند غلام از آن او بدو دست برآوردند و او را بکشتند. (ترجمه تاریخ یمنی). [شمشیر برداشتن و حمایل آنرا بر دوش افکندن. (از ارب المصادر).

تقلز. [ت] [ق] [ل] [ع] (مص) شادمانی کردن. [دویدن بز کوهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر).

تقلزم. [ت] [ق] [ز] [ع] (مص) فرو بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلمیدن چیزی را. (از ارب المصادر). [به بخل و نا کسی مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر).

تقلس. [ت] [ق] [ل] [ع] (مص) کلاه پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کلاه. نهادن. (زوزنی) (از ارب المصادر).

تقلسی. [ت] [ق] [ع] (مص) پوشیدن. یقال قلسته فقلسی؛ پوشانیدم آنرا پس پوشیده شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر).

تقلص. [ت] [ق] [ل] [ع] (مص) باهم آمدن. (تاج المصادر بیهقی). درهم کشیده شدن و گرد آمدن باهم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درهم کشیده شدن. (غیاث اللغات). فراهم آمدن و در کشیده شدن. بهم دیگر نزدیک شدن. (از ارب المصادر). [برجستن چیزی و بالا جسته شدن جامه و لب. (غیاث اللغات) (آندراج).

تقلع. [ت] [ق] [ل] [ع] (مص) برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از بن برکنده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر). [از رفتن چنانکه گویی سرازیر رود. (از ارب المصادر). رجوع به تقلعت شود.

تقلعت. [ت] [ق] [ع] (مص) پاکشان رفتن که گویی از گل برمی کند پا را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر). رجوع به تقلع شود.

تقلق. [ت] [ل] [ع] (مص) مرغی است آبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر).

تقلقل. [ت] [ق] [ع] (مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب المصادر). [گردیدن در شهرها. (از ارب المصادر). [بیقراری و اندوه. [آواز کردن صراحی. (غیاث اللغات) (آندراج).

تقلنس. [ت] [ق] [ع] (مص) کلاه پوشیدن.

ناخن چیدن و بریدن چیزی. (آندراج).
تقماق. [ت] [ترکی، !] میخکوب که بعضی مردم هند آن را میخجو گویند. (غیث اللغات). در فرهنگ ترکی میخکوب و تبرتقماق نیز گویند و تخماق به خای معجمه، بجای قاف اول ظاهراً لهجهٔ بعضی است. (آندراج):
 تابند نگرده بزمین اول میخ
 تقماق بفرقش نتوان محکم زد.
 بیحی کاشی (از آندراج).
 رجوع به تبر تخماق و تخماق شود.
تقماق. [ت] [لج] امیر تقماق از امرای مغول بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۰۱ و ۶۰۴ شود.
تقمح. [ت] [ق] [م] [ع] (مص) سر برداشتن. (زوزنی). سر برآوردن شتر و بازایستادن از آب خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تقمور. [ت] [ق] [م] [ع] (مص) غالب آمدن در قمار. -ابه نکاح در آوردن زن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تزدیک کسی در شدن به ماهتاب. (تاج المصادر بیهقی). به ماهتاب بیرون آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بیرون شدن شیر در ماهتاب. (تاج المصادر بیهقی). بیرون شدن شیر در مهتاب و جستن صید و يقال: قمر الاسد اذا طلب الصيد فی القمراء. [فریفتن زن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [در شب قمر بیخانه آوردن زن را و داخل شدن بر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آتش افروختن زیر آشیانه تا مرغان کور گردند و شکار کرده شوند. (از اقرب الموارد).
تقمش. [ت] [ق] [م] [ع] (مص) خوردن چیزی را که یافته شود اگرچه زیون و هیچ کاره باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تقمص. [ت] [ق] [م] [ع] (مص) پیراهن درپوشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیراهن درپوشیدن. (دهار) (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [او به استعاره گویند: تقمص الولاية و الامارة و تقمص لباس العز. (از اقرب الموارد). [انتقال روح از جسدی به جسدی دیگر. (از اقرب الموارد). [اهو يتقمص فی نهار الجنة: ای يتقلب و ينغمس و یروی بالسین. (اقرب الموارد).
تقمع. [ت] [ق] [م] [ع] (مص) برگزیده و بهترین چیزی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [امگس از خویشان بازراندن. (تاج المصادر بیهقی) (از

فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [قلنسوة پوشانیدن کسی را. (از اقرب الموارد).
تقلیص. [ت] [ع] (مص) همیشگی نمودن در رفتار و روش. [برچیدن و گرد آوردن پیراهن را و فراهم آمدن و برچیدن آن. (لام و منندی است). (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تخلیص میان دو یا هنگام دشنام دادن و یا در جنگ. (از اقرب الموارد).
تقلیع. [ت] [ع] (مص) مبالغهٔ فلم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از بن برکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تقلیف. [ت] [ع] (مص) برهم دوختن تخته‌های کشتی و به قیر اندودن درزهای آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [هسته دورکرده گنجینه نهادن خرما را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [! خرمای هسته دورکرده، در مشک، و آوند در کرده و گنجینه ساخته. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تقلیل. [ت] [ع] (مص) اندک کردن و به اندکی فنامودن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). اندک کردن. (دهار). اندک گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). کم کردن و کم نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کم کردگی و کم‌شدگی و کمی و قلت. (ناظم الاطباء). [کم قرار دادن چیزی را در نزد کسی یا آنکه کم تصور کردن چیزی را اگرچه کم نبود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قللة فی عینه: ای اراه ایهام قلیلاً. (منتهی الارب). [تزد قاریان بمعنی اماله است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
 - برتقلیل: دست کم. حدافل. لااقل:
 وانگهی قال قال حدثنا
 گفته‌ای صد هزار بر تقلیل. ناصر خسرو.
تقلیل دادن. [ت] [د] [ع] (مص) (مصر) (مصر) کاستن. کم کردن. مختصر کردن. رجوع به تقلیل و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقلیل کردن. [ت] [د] [ع] (مص) (مصر) کم کردن. [کم خوردن و اندک خوردن غذا. (ناظم الاطباء).
تقلیل یافتن. [ت] [د] [ع] (مص) (مصر) کاسته گردیدن. کم شدن. کاهش یافتن. رجوع به تقلیل و دیگر ترکیبهای آن شود.
تقلیم. [ت] [ع] (مص) بسیار چیدن ناخن و سم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بچیدن سم و ناخن. (زوزنی). ناخن چیدن و تراشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

- اهل نفاق; (ناظم الاطباء).
 - تقلیدیچی; بازیگری که اداهای مضحک دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - تقلید کسی را درآوردن; بکسی باز خماینیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 [چیزی در گردن ستور قربانی درآویختن به جهت علامت هدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [شمشیر حمایل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پرداخت دین. (از اقرب الموارد). [رها کردن و اصل آن وا گذاشتن شتر است در چراگاه که مهار آن بگردنش افکندن که بهر صورت که بخواهد برود. سپس دربارهٔ کسی گویند که پسند نپذیرد ناچار او را بخود وا گذارند. يقال: للشیخ اذا افند قلد حبله فلیلتفت الی رأیه. (از اقرب الموارد). [نفاق و دورنگی. (ناظم الاطباء).
تقلیدآباد. [ت] [لج] دهی از دهستان نازلو است که در بخش شهرستان ارومیه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و چغندر و توتون و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
تقلیدآباد. [ت] [لج] دهی از بخش زرند در شهرستان ساوه است که ۵۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله و پنبه و بن‌شن و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
تقلید کردن. [ت] [د] [ع] (مص) (مصر) (مصر) پیروی کردن و متابعت نمودن و نقل کردن و از روی ساخت دیگری چیزی را ساختن و اقتدا کردن به طریقه و روش کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به تقلید شود.
تقلیدی. [ت] [ص] (مص) منسوب و متعلق به تقلید. (ناظم الاطباء). مقلد. کسی که بی‌تقل و تأمل دنباله‌روی از دیگری کند
 مپذیر قول جاهل تقلیدی
 گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد. ناصر خسرو.
 از آن حکیم، چو تقلیدی این سخن بشنود
 به جهل گفت چه دانیم ما، مگر دارد. ناصر خسرو.
تقلیز. [ت] [ع] (مص) سیوختن ملخ دم را بر زمین تا بیضه دهند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). دم بر زمین فروکردن ملخ. (از اقرب الموارد).
تقلیس. [ت] [ع] (مص) دف زدن و سرود کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دف زدن و خوشخوانی کردن. (آندراج) (از اقرب الموارد). [استقبال کردن ملوک و ولایه را به انواع لهُو و لعب بوقت قدوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [نهادن مرد هر دو دست خود بر سینه و

اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). || جنبانیدن خر سر را. || تنها
 نشستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرگشته گشتن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 || خوار گردیدن. (اقرب الموارد).

تقمقم. [ت ق م] (ع مص) در آب درآمدن
 و فرورفتن در آن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). در آب فرورفتن و غرق شدن.
 (از اقرب الموارد). || برشدن گشتن بر نافه
 فروخته جهت گشتن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || برآمدن بر چیزی.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد).

تقمل. [ت ق م] (ع مص) اندک فریبی که
 نخستین پیدا گردد. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمم. [ت ق م] (ع مص) خاشه روی کردن.
 (تاج المصادر بیهقی). پی بردن به خاکروبه‌ها
 و جستن آن را. || برآمدن بر چیزی. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). || بقال: شد الفرس علی الحجر
 تقمما؛ یعنی سخت کرد بر مادیان و برآمد بر
 آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رها
 نکردن چیزی از مائده. (از اقرب الموارد).

تقمن. [ت ق م] (ع مص) موافقت جستن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). || بقال: تقمنت فی الامور
 موافتک؛ ای تو خجعتا. (از منتهی الارب)
 (اقرب الموارد).

تقمؤ. [ت ق م] (ع مص) فراهم آوردن
 چیزی را اندک اندک. || برگزیده مال گرفتن.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). || موافقت کردن جای کسی
 را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موافق
 کردن بر مکان پس اقامت کردن در آن. (از
 اقرب الموارد).

تقمه. [ت ق م] (ع مص) دودله و سرگشته
 شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). || خرج فلان یقمه؛ ای لایدری این
 یتوجه. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
 || گذشتن در زمین. (از اقرب الموارد).

تقمیح. [ت ق م] (ع مص) کمتر از حق کسی
 دادن و دفع کردن او را. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمیس. [ت ق م] (ع مص) سیراب گردانیدن
 مرد شتر خویش را. (از اقرب الموارد).

تقمیش. [ت ق م] (ع مص) فراهم آوردن چیزی
 از هر جای. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمیص. [ت ق م] (ع مص) پیراهن پوشانیدن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد). پیراهن بریدن از ثوب.
 || حرکت دادن دریا سفینه را. (از اقرب
 الموارد).

تقمیط. [ت ق م] (ع مص) هر دو دست و پای
 بندی را یکجای کرده بستن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقمیع. [ت ق م] (ع مص) سری برگرفتن از
 غوره خرما و جز آن. || بقال: قمع البصرة؛ اذا
 انقطع قمعها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج).

تقن. [ت ق ن] (ع ص) (یا طبع و اصل. || بقال:
 الفصاحة من تقنه؛ ای من سوسه. والسوس،
 الطبع. || مرد حاذق. || اکل و لای چاه. || آب
 دفرک سیاه تیره از جوی و مانند آن که به ته
 نشیند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقن. [ت ق ن] (ع ص) نام مردی تیرانداز. و یضرب
 بجوده رمیه المثل. || بقال: فلان بن تقن؛ یعنی
 فلان استاد است در تیر انداختن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
 الموارد).

تقننه. [ت ق ن] (ع مص) سخت سرخ
 گردانیدن. || ارایش را سیاه کردن یا به حنا
 خضاب کردن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تقنب. [ت ق ن] (ع مص) بچهل رسیدن
 اسبان و مقنب شدن. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || بقال: تقبوا
 نحو العدو و تقبوا اذا جمعوا و صاروا مقباً.
 (اقرب الموارد). || اداخل شدن در خانه خود.
 (از اقرب الموارد).

تقنح. [ت ق ن] (ع مص) وا گذاشتن آب را
 بعد از سیرابی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). || سر برداشتن از آب.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کم از
 سیرابی خوردن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

تقنذ. [ت ق ن] (ع مص) به چویدستی
 زدن کسی را. || بقال: تقنذ بالمعاص؛ ای ضربه کما
 یضرب القنذ. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). || تقبض.
 (اقرب الموارد). رجوع به تقبض شود.

تقنز. [ت ق ن] (ع مص) صید جستن.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تقنص.
 (اقرب الموارد). رجوع به تقنص شود.

تقنوس. [ت ق ن] (ع مص) پیر شدن و
 ترنجیدن و خشک گردیدن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقنص. [ت ق ن] (ع مص) صید کردن.
 (تاج المصادر بیهقی). شکار کردن. (زوزنی).
 شکار کردن و شکار جستن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رجوع به تقنز شود.

تقنع. [ت ق ن] (ع مص) قناعت کردن.
 (تاج المصادر بیهقی). قناعت نمودن.
 (زوزنی). به تکلف قناعت کردن. (از اقرب
 الموارد). || مقنعه پراوگندن زن. (تاج المصادر
 بیهقی). پوشیدن زن قناع را. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پوشیدن زن
 قناع و قناع بالکسر پرده و پوشش، که بر
 بالای مقنعه پوشند. (آندراج). پوشیدن خود
 را به جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). || سلاح پوشیدن. (از اقرب
 الموارد).

تقنؤ. [ت ق ن] (ع مص) به حنا رنگ
 کردن ریش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). || سخت سرخ شدن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تقننه شود.

تقنی. [ت ق ن] (ع مص) یخنی نهادن
 نفقه فاضل برآمده را. || بقال: تقنی بنفقة؛ اذا
 اکتفی فاضل فاضلة فادخرها. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقنی ۶. [ت ق ن] (ع مص) سخت سرخ
 گردانیدن. || ارایش را سیاه کردن یا به حنا
 خضاب کردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقننه و
 تقنؤ شود.

تقنیب. [ت ق ن] (ع مص) با برگ شدن کشت.
 || آ تا چهل رسیدن اسبان و صاحب گله مقنب
 شدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || پنهان کردن شیر
 ناخنها را در چنگال خود. || تراشیدن
 شاخهای مو. (از اقرب الموارد).

تقنیح. [ت ق ن] (ع مص) کلید راست کردن بر
 در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

تقنیش. [ت ق ن] (ع مص) نفقه بر عیال کم
 کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاستن.
 (از اقرب الموارد).

تقنیط. [ت ق ن] (ع مص) نوید گردانیدن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

تقنیع. [ت ق ن] (ع مص) قناع پوشیدن. (از تاج
 المصادر بیهقی). قناع پوشانیدن. (زوزنی).
 قناع پوشانیدن زن را. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء)...
 || بلبه و عار پوشانیدن کسی را. (از اقرب
 الموارد). || اراضی ساختن کسی را. || نیک
 زدن تازیانه بر سر کسی. || دروا کردن خروس
 پره‌های گردن را وقت فشاندن و جنگ. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). || برآمدن موی سپید. (اقرب
 الموارد).

تقنیف. [ت ق ن] (ع مص) بریدن و پاره پاره

کردن، يقال: قنفة بالسيف، قطعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

تقنین. [ت] [ع] (مص) در تداول فارسی امروز، قانون گزاردن. وضع قانون کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد و قانون شود.

تقنینی. [ت] (ص نسبی) منسوب به تقنین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تقنین شود. **تقنینیه.** [ت] نی نی / ی (ص نسبی) مؤنث تقنین. - دوره تقنینیه:

- قوه تقنینیه؛ یکی از قوای سه گانه کشور که عامل تشکیل حکومت صحیح است. و آن شامل مجلس شورایی است مرکب از نمایندگان ملت که وضع قوانین را بعهده میگیرد. قانون گزار. (فرهنگ فارسی معین).

- مجالس تقنینیه. رجوع به تقنین شود.

تقنیه. [ت] [ع] (مص) لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). [اکاریزکنی کردن. (تاج المصدا بیهقی) (زوزنی). کندن قنات. (از اقرب المواردا).

تقوا. [ت] [ع] (مص) پرهیزکاری و ترس از خدا. (از ناظم الاطباء). تقوی. رجوع به تقوی شود.

تقواء. [ت] [ع] (ص). [ج] تقی. (ناظم الاطباء). رجوع به تقی شود.

تقواد. [ت] [ع] (مص) کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق، فهو من امام و ذلك من خلف. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به تقوید شود.

تقوالة. [ت] [ع] (ص) رجل تقواله: مرد نیکوسخن یا بسیارگوی چرب زبان. (ناظم الاطباء).

تقوب. [ت] [ع] (مص) پوست بشدن. (تاج المصدا بیهقی) (زوزنی). پوست برکنده شدن جایها از سر کسی: تقوب من رأسه مواضع: ای تشر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). [چیزی از بن برکنده شدن. (تاج المصدا بیهقی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اشکافه شدن خایه مرغ. (تاج المصدا بیهقی). شکافه شدن بیضه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). [مناکی گردیدن زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [برهنه شدن مواضعی از زمین از درخت و گیاه. (از اقرب المواردا).

تقوت. [ت] [ع] (مص) خورش ساختن.

يقال: فلان يتقوت بكذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [خوردن: تقوت به و اقتات به اقتیاتا؛ اكله. (از اقرب المواردا). قوت گرفتن. (تاج المصدا بیهقی).

تقوح. [ت] [ع] (مص) ریما ک گردیدن زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تقور. [ت] [ع] (مص) گذشتن اکثر شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقور. (اقرب المواردا). رجوع به تقور شود. [بیچیدن مار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [پراکنده و متفرق شدن ابر دائره وار. (از اقرب المواردا).

تقوز. [ت] [ع] (مص) شادمانی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقوز. (از اقرب المواردا). [خواستن. [از بالا به زیر افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ویران شدن. [بیرشکته شدن خانه. [دویدن بز کوهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تقوس. [ت] [ع] (مص) کج گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [کمان در بازو افکندن و بدو درآمدن. (تاج المصدا بیهقی). باکمان بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حمل کردن کمان. (از اقرب المواردا). [برآمدن موی سپید در میان موی سیاه یا برابر شدن آنها: تقوس لحيه و لمته شيب. (از اقرب المواردا).

تقوصو. [ت] [ع] (ص) درآمدن بعضی چیزی در بعض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقوصرة. [ت] [ع] (ص) کوتاهی ظاهر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقوص. [ت] [ع] (مص) بیفیدن خانه و برکنده شدن. (تاج المصدا بیهقی). ویران شدن بنا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منهدم شدن خانه. (از اقرب المواردا). رجوع به انقیاض شود. [آمد و شد نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). [پراکندن حلقه و برشکستن هنگامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پراکندن و شکستن صفوف و حلقه ها. (از اقرب المواردا).

تقوع. [ت] [ع] (مص) خمیده رفتن همچون رونده در خارستان. [بیر درخت برآمدن کربسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

تقوع. [ت] [ع] (مص) دهی است به قدس که انگین را بدان نسبت کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خمیه زدن. یکی از شهرهای یهودا است که در نزدیکی بیت اللحم به جنوب

شرقی اورشلیم واقع بود و فعلاً آن را تقوعه گویند و ظاهراً اشحور اساس آن را گذاشته. (قاموس کتاب مقدس) (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۸۳). رجوع به مراد الاطلاع و معجم البلدان یاقوت و قاموس کتاب مقدس شود.

تقوف. [ت] [ع] (مص) بازداشتن، يقال: هو يتقوف على مالي. [سخن آموزانیدن، يقال: فلان يتقوف فلاناً في المجلس؛ ای یاخذ عليه في كلامه و يقول له قل كذا و كذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

تقول. [ت] [ع] (مص) سخن فریافتن بر کسی. (تاج المصدا بیهقی). سخن بر بستن بر کسی. (زوزنی). سخن بر یافتن بر کسی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). افترا کردن. يقال: تقول قولاً؛ اذا ابتدعه كذباً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

تق و لقی. [ت] [ع] (ص مرکب. از اتباع) در تداول عامه، کاسد. بی مشتری. بی رونق: بازاری تق و لقی؛ بازاری کاسد. دکانی تق و لقی؛ دکانی بی کالا و مشتری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقولة. [ت] [ع] (ص) رجل تقولة؛ مرد نیکوسخن و بسیارگوی چرب زبان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تقوالة شود.

تقوم. [ت] [ع] (مص) راست شدن. (آندراج) (اقرب المواردا). يقال: قومته تقوم؛ عدلته فعدل. (اقرب المواردا)؛

زان گشت نصیرالدین لایق لقب تو کز تو علم نصرت دین راست تقوم. سوزنی. رجوع به تقویم شود.

تقون. [ت] [ع] (مص) تعدی کردن به زبان. (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از تاج العروس). [انیک ستودن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از قطر المحيط) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

تقوه. [ت] [ع] (مص) (انتظار) ۱- پد رزن حلدۀ نیبه. دوم پادشان ۲۲: ۱۴ که در دوم تواریخ ۲۲: ۳۴ توفه خوانده شده است. ۲- پد ریحز یا. کتاب عزرا ۱۰: ۱۵. (قاموس کتاب مقدس).

تقوی. [ت] [ع] (ص) پرهیزکاری. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پرهیز. اصله تقیا قلبوه للفروق بین الاسم و

۱- در منتهی الارب چاپ تهران چنین آمده: ستم کردن و تعدی نمودن به زنان و از حد درگذشتن. که ظاهراً زنان به تصحیف آمده است و صحیح زبان یا زانان است چنانکه در امهات کتب لغت آمده است:

الصفة وقوله تعالى هو اهل التقوى؛ ای اهل ان یتقی عقابه. (منتهی الارب). پرهیزگاری و ترس؛ یعنی ترسیدن از حق تعالی جل شأنه است در عواقب امور یا ترس نفس خود که مبادا رهنزنی کرده او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد. (آندراج). ترسیدن و پرهیزگاری. (غیث اللغات). پرهیز و ترس از خدا و احتراز. قوله تعالی: هو اهل التقوى؛ ای اهل ان یتقی عقابه. (ناظم الاطباء). در لغت بمعنی اتقا و پرهیزکاری است و اتخاذ وقایت است و اصطلاحاً دوری کردن از عقوبت حق است بواسطه انجام طاعات حق. و بعضی گویند تقوی احتراز محرمات است فقط. فیض گویند تقوی آن است که محامد حق را وقایت خود سازد و اضافه همه کمالات و فضائل به حضرت او کند و خدای با چنین کس باشد چنانکه فرمود: «ان الله مع الذين اتقوا والذين هم محسنون»^۱. در شرح تعرف است که اصل تقوی بر دو معنی است یکی ترسیدن و دیگری پرهیز کردن و تقوای بنده از خداوند بر دو معنی است یا خوف از عقاب است و یا از فراق. و علامت آن این است که از اوامر و نواهی خدا سرپیچی نکند و اگر از خوف فراق باشد از غیر حق پرهیز کند و با غیر او نیارامد تا از خدا جدا نماند و پرهیز کند از آنچه بدان میل نماید زیرا که هر اندازه که به غیر حق مایل باشد از حق دور باشد. محمدبن سبحان گویند تقوی ترک غیر خداست و بعضی گویند تقوی بیزارى جستن از غیر خدا و اخلاص در عبادت خداست. بعضی از بزرگان گویند تقوی از گناه دوری کردن و از نفس جدا گشتن است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی صص ۱۱۵-۱۱۶) و پسندیده تر سیرتها آن است که به تقوی و عفاف کشد. (کلیله و دمنه). و پسندیده تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است. (کلیله و دمنه). و فرط تقوی و وفور دیانت و اخلاص و اختصاص من داشته است. (سندبادنامه ص ۷۲).

اگر از نقطه تقوی بگردد یک دم دیده سزای دیده کج بین ز میل آهتین باشد.

عطار.

ای حکم تو پیشکار طاعت

ای حزم تو دستار تقوی. سیف اسفرنگ.

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق قام را

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را.

سعدی.

ترا همچنین فضل است و امانت و تقوی و دیانت. (گلستان).

هر کجا سلطان عشق آمد نماند

قوت بازوی تقوی را محل. (گلستان).

چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت قریبی. (گلستان).
افلاس عنان از کف تقوی بستاند. (گلستان).
مرد خداپرست که تقوی طلب کند
خواهی سفیدجامه و خواهی سیاه باش.

حافظ.

تقوی. [تَ] [ع] [م] مال تقوی. صاحب غیث اللغات در ذیل تقوی آورد: در استعمال فارسیان گاهی بکسر واو نیز مستعمل است -انتهی:

چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید
که پشت پای ز دند از گزاف تقوی را. انوری.
این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر مینیکم.

حافظ (دیوان چ فروینی ص ۲۴۲).

تقوی. [تَ] [قَ] [و] [ی] [ع] (مص) نیرومند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). توانا شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقوی. [تَ] [قَ] [ص] (نسی) منسوب به تقی و چون مطلق گویند نسبت به امام محمد تقی (ع) باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقوی. [تَ] [قَ] [ا] (خ) حاج سیدنصرالله از رجال دانشمند دوره اخیر قاجاریه و اوایل پهلوی است. وی بسال ۱۲۷۲ ه. ش. در تهران متولد شد و در دوره های اول و دوم مجلس شورای ملی از تهران انتخاب گردید. او مدتی مدعی العموم و رئیس دیوان عالی تمیز و مدرس دانشکده های حقوق و معقول و منقول و رئیس دانشکده معقول و منقول بود. او راست: هنجار گفتار در معانی و بیان فارسی و تصحیح دیوان ناصر خسرو. در سال ۱۳۲۶ ه. ش. در تهران درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

تقویب. [تَ] [ع] (مص) زمین کردن. || از بیخ برکنند. || نشان کردن بر زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقویت. [تَ] [و] [ع] (مص) تقویه. استواری و زورآوری و قوت و استحکام و پشتی و یاری و امداد و اعتماد و تسلی و دلآسایی. (ناظم الاطباء). نیرومند کردن. نیرو دادن. نیرو بخشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
توانایی دادن و توانا کردن:

بی تربیت طیب رنجورم

بی تقویت علاج بیمارم.

مسعود سعد.

جان را و مغز را ز گل و باده قوتست

شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی.

مسعود سعد.

آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قیاد را سعادت ذات... و تقویت مظلومان... حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به ادببار دارد. (کلیله و دمنه).

خاقانیا به تقویت دوست دل مبد
وز غصه نکایت دشمن جگر مسوز. خاقانی.
مسلمان به صدق آمین بگویند
که آمین تقویت باشد دعا را. سعدی.

رجوع به تقویه و ترکیبهای این کلمه شود.

تقویت داری. [تَ] [و] [ی] (حامص مرکب) نیرومند داشتن. توانا و زورمند داشتن:

نصرت این را به تربیت کاری

فلک آرزایه تقویت داری. نظامی.

رجوع به تقویت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقویت کردن. [تَ] [و] [کَ] [دَ] (مص) مرکب) نیرو دادن. توانا کردن. قدرت دادن:

خلقی به تمصب بر وی گرد آمدند و تقویت کردند. (گلستان).

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر

ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری.

سعدی.

رجوع به تقویت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تقویح. [تَ] [ع] (مص) خانه رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقوید. [تَ] [ع] (مص) کشیدن ستور و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقویرو. [تَ] [ع] (مص) شکله برکشیدن جامه و خریزه و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). گرد بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

قواره برآوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یؤخذ رمانه فیقور رأسها قدر درهم و

یصب علیه من دهن البفسج. (ابن البیطار از یادداشت ایضاً). || گریبان داری برگرفتن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرد بریدن

گریبان را. (از اقرب الموارد): اذا قور رأس

فجلة و فتر فیها دهن ورد و قطر فی الاذن

الوجیه ابرأها و حیاً و اذا اخذت قطعة من

فجل و قور فیها حفرة و وضع فیها وزن اربعة

دراهم... (ابن البیطار از یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

تقویزو. [تَ] [ع] (مص) بسیار شدن گناه.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقویس. [تَ] [ع] (مص) کج گردیدن و گوز

شدن از پیری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اریختن

پاران از ابر. (از اقرب الموارد).

تقویض. [تَ] [ع] (مص) خیمه برکردن.

(تاج المصادر بیهقی). خیمه برکنند. (زوزنی

از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ویران

کردن بنا را یا باز نمودن بی ویران ساختن یا

برآوردن چوبها و طنابهای بنا را. (منتهی

الارب) ^۱ (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

تقویم. [ت] [ع مص] تبعیت کردن و در بی چیزی رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تقویل. [ت] [ع مص] سخن بر کسی بستن (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). بر خواندن بر کسی سخنی که او نگفته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [یاد دادن؛ قولنی حتی قلت؛ ای علمی و امرنی ان قول. (از اقرب الموارد).

تقویم. [ت] [ع مص] راست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). راست گرداندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکوتر راست کردن. (غیاث اللغات) (از آندراج). راست نمودن. (غیاث اللغات). تعدیل چیزی. (از اقرب الموارد). راست داشتن. (از کشف اصطلاحات الفنون). [راست کردن کزی نزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قایم کردن چیزی. (آندراج). از بین بردن کچی نزه. (از اقرب الموارد). [المص] راست شدگی و برابری و تساوی. (ناظم الاطباء). راست کردنی؛ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم. (قرآن ۴ / ۹۵). در تقویم چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که شمشر بر سنگ آزمایند. (کلیله و دمنه). و چون پادشاهزادگان بازگشتند و مهمات ایشان کفایت شد روی به ضبط مصالح ملک و تقویم موج و اصلاح فاسد... آوردند. (جهانگشای جوینی).

— احسن تقویم؛ مأخوذ از آیه شریفه فوق، خویرت راست کردنی؛
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل
به آفتاب هویت به چهارم اسطرلاب.

خاقانی.
[مص] قیمت کردن چیزی را. (روزنی) (تاج المصادر بیهقی). قیمت کردن رخت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قیمت کردن متاع. (از اقرب الموارد). قیمت کردن. (غیاث اللغات) (از کشف اصطلاحات الفنون). ج، تسقاویم. (از اقرب الموارد). ارزیابی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [به قوام آوردن؛ و یسلی الشکر و یقوم تقویم الجلاب. (قانون بوعلی سینا یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [تین و بیان طول و عرض بلدان. [محاسبه کردن وقتها. (از اقرب الموارد). حساب کواکب سال بسال. (مفاتیح). سنجیدن و قرب و بعد و ارتفاع ستارگان را معین کردن. (از ذیل اقبالنامه نظامی ج وحید دستگردی ص ۱۰۳):

هنر و فضل ترا برنوائند شمرد

آن بزرگان که بدانند حساب تقویم. فرخی.

بین ای سکندر به تقویم راست که این نکه را ارتفاع از کجاست. نظامی. [!] حساب یکساله منجمان که هندش یوتهی نامند و هر سالی تقویم دیگر میکنند به استخراج. (شرفنامه منیری). حساب یکساله منجمان و آن ورقی چند باشد که در آن حرکات و احوال کواکب سیاره ثبت نمایند. (غیاث اللغات). به اصطلاح اهل تنجیم راست کردن احوال سال از روی زیج و آن شمسی بود و قمری. (آندراج). در اصطلاحات منجمان عبارت از دفتری است که احوال ستارگان را بعد از برآوردن آنها از زیج در آن دفتر می نویسند. همچنین در آن دفتر مواضع ستارگان را در روزهای یکسال، در طول و عرض و اتصالات آنها را با یکدیگر و طالها و فصول و اجتماعات و استقبالات و قرانات و خسوف و کسوف و رؤیت امله و مانند آن. (از کشف اصطلاحات الفنون). نامهای که در آن نوشته میشود... حرکات سیارات و وقوع کسوف و خسوف و تغییرات ماه و اهله آن در آن سال و مانند آنها. (از ناظم الاطباء). گاهنامه ج، تقاویم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوراقی چند که در آن اخترشناسی حرکات کواکب و تأثیرات آن نویسند. (یادداشت ایضاً):

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آزر کمتر نگردد بسال
همی روز جویم به تقویم و فال. فردوسی.
داند از کردگار کار که شاه
نکند اعتقاد بر تقویم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
نه فلان کرد و نه بیمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بد و نز تقویم.
ابوحنیفه (ایضاً).

ز غیبت تو چو تقویم کهنام بی قدر
به خون دیده چو تقویم کرده روی رخم.
عبدالواسع جبلی.
ترسم که چو تقویم نوم نفرستی
بی حاصل خوانمت چو تقویم کهن.
مجیر بیلقانی.

تقویم نوای معجز طبع تو سخن
بفرست و به وعده کرم طیره مکن.
مجیر بیلقانی.
حکم صدساله توان دیدن ز یک تقویم او
طفل یکروزه مسجطی گیرد از تعلیم
او.
خاقانی.

شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم.

ظهری (از شرفنامه منیری).
و معرفت درج و دقایق تقویم و طرف علم
طب و تنف خواص ادویه و غیر آن تعلیم کنم.

(سندبادنامه ص ۶۲).

رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه. نظامی.
آنکه رصدنامه اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت. نظامی.
کسی که با تو نه چون مسطر است با خط راست
بسان جدول تقویم غرقه در خون باد.
کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری).

زن نوکن ای دوست در نوبهار
که تقویم پارینه ناید بکار. سعدی (ایضاً).
گرچه تاریخ دان این شهرم
همچو تقویم کهنه بی بهرم. اوحدی.
[نامهای که در آن نوشته میشود اتفاقات و
تواریخ روزانه از یکسال. (از ناظم
الاطباء): خواجه خلعت ببوشید و بنظاره
ایستاده بودم، آنچه گویم از مایه گویم و از
تعلیق که دارم و از تقویم. (تاریخ بیهقی ج
غنی - فیاض ص ۱۵۵). و گواه عدل بر این
چه گفتم تقویمهای سالهای گذشته است.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۷). رجوع به
تاریخ شود.

— تقویم اوستایی؛ تاریخ اوستایی. رجوع به
تاریخ اوستایی و گاه شماری تقی زاده
ص ۱۰۱ شود.

— تقویم بابلی؛ گاه شماری مردم سرزمین
بابل. این گاه شماری بر اساس سال
خورشیدی و از بسیاری جهات شبیه تقویم
پارسی بود. رجوع به تقویم پارسی و
گاه شماری تقی زاده صص ۱۱۲-۱۱۳ شود.

— تقویم پارت؛ گاه شماری دوره اشکانی.
تقویم دوره حکومت اشکانی در ایران: تقویم
شاهان اشکانی دو ترتیب داشت ترتیب
سلوکی و پارتی؛ مبدأ تاریخ اولی از ۳۱۲
ق.م. یا از ابتدای تأسیس دولت سلوکی بود.

سال موافق این تقویم قمری است یعنی دارای
۱۲ ماه است و چون با سال شمسی مطابقت
ندارد هر سه سال عده ماهها را بجای ۱۲
سیزده حساب میکردند... و معلوم است که
تقویم سلوکی تقلید از تقویم یونانی و مقدونی
است. مبدأ پارتی ابتدای سلطنت تیرداد اول یا
۲۴۷ ق.م. است و سالهای شمسی است و
اسامی دوازده ماه همان اسامی اوستایی است
که اکنون نیز معمول است... بر سکه ها هر دو
تاریخ ذکر میشد ولی در میان مردم تنها تاریخ
پارتی رواج داشت... و ترتیب کبیسه کردن
سال آنان معلوم نیست. (از ایران باستان ج ۳
صص ۲۶۸۳-۲۶۸۴).

— تقویم پارسی؛ تقویم دوره هخامنشی...:

۱- مرحوم دهخدا در ذیل یادداشت معنی نقل
شده از منتهی الارب چنین نوشته است: «گمان
میکم بیت بمعنی خیمه را نهمیده است.»

نظر به تاریخهایی که داریوش ذکر کرده و نظر به نسخه بابلی کتیبه بیستون معلوم است تقویم پارسی در زمان هخامنشیها با تقویم بابلی موافق و فقط اسامی ماههای پارسی بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۵).

... در زمان داریوش اول حساب اوستایی معمول نبود زیرا اسامی ۹ ماهی که در کتیبه بزرگ بیستون ذکر شده غیر از اسامی است که در دوره اشکانیان و ساسانیان متداول بود، اسامی مذکور در کتیبه از این قرار است: برای سه ماه پاییز: باغ یادیسی - ادوک نیش - آثری یادی. برای سه ماه زمستان: انامک - مرغ زن - ویخن. برای سه ماه بهار: گرم پد - ثور و اهر - نای گرچیش. اسامی سه ماه تابستان معلوم نیست. اول سال مصادف با اول پاییز بود و با تاریخ بابلی موافقت داشت. بعضی تصور میکنند که بعدها داریوش اول تاریخ اوستایی را قبول و آن را رسمی کرد (ماههای تاریخ اوستایی همین ماههای کنونی است) ولی سندی نداریم زیرا شاهان هخامنشی غیر از داریوش تاریخ ذکر نکرده‌اند و تاریخ او به ماهها محدود است و مسکوکات همچنان که میدانیم بی تاریخ است... راجع به این موضوع که در دوره هخامنشی مبدایی برای تاریخ بوده یا نه و اگر بوده از چه واقعه‌ای آنرا حساب میکردند، اطلاعی نیست ولی چون در بابل ابتدای سلطنت هر شاهی را مبدأ میدانستند و نظر به این که پارسی‌ها و مادی‌ها چیزهای زیاد از بابلی‌ها و آسوریها اقتباس کردن گمان قوی میرود که در دوره هخامنشی هم همین ترتیب رعایت میشده... (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۹). رجوع به گاه‌شماری ص ۱۱۱ شود.

- تقویم مصری: گاه‌شماری مردم قدیم مصر... هردوت از تقویم مصری سخن رانده و گوید: این تقویم صحیح‌تر از تقویم یونانی است زیرا سال مصری شمسی است و یونانیها در هر سال سوم باید یکماه علاوه کنند تا حسابشان با فصول مطابقت کند... (ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۹). رجوع به تاریخ مصر و گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۹۱-۹۳ شود.

- تقویم یولی: تقویم زولی. رجوع به تاریخ زولی شود. او تقویم را نیز اطلاق کنند بر طول کوکب و آنرا بهت کوکب نیز گویند... پس تقویم کوکب نزد منجمان عبارتست از قوسی از فلک البروج که محصور باشد بین اول حمل و مکان کوکب بر توالی... قوسی است از فلک البروج بین اول حمل و نقطه رأس بر توالی. و عبدالملکی برچندی در شرح تذکره گفته: چنانکه تقویم بر قوس نامبرده اطلاق میشود

بر حرکت در آن قوس نیز اطلاق میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به طول و کشف اصطلاحات الفنون شود.

- تقویم ستاره: بیرونی آرد: قطه‌ای است از فلک مثل که بدو آن خط رسد که از مرکز عالم بیرون آید سوی تنه ستاره. و آن آنجاست کجا دیده همی آید از فلک البروج. (از التفهیم بیرونی ص ۱۲۶). و رجوع به التفهیم شود. [بمعنی صورت. (غیاث‌اللغات) (آندراج). بمعنی صورت انسان. (غیاث‌اللغات).

تقویم کردن. [ت ک د] [مص مرکب] ارزیابی کردن. قیمت چیزی را معین کردن. رجوع به تقویم شود.

تقویم گرفتن. [ت گ ر ت] [مص مرکب] سنجیدن و معین کردن قرب و بعد و ارتفاع و انخفاض ستارگان و سایر اوضاع آسمانی است. (ذیل اقبالیات نام نظامی ج وحید ص ۱۰۳). رجوع به تقویم شود.

تقویة. [ت ی] [ع مص] نیرومند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توانایی دادن و توانا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیرو دادن و توانا کردن. (آندراج). ضد تضعیف. (اقراب الموارد). تقویت و رجوع به تقویت شود. او یقال: هو یقوی بذلک: ای یرمی به. (اقراب الموارد). یعنی او منتهم است بدان و دشنام داده میشود به آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقویة. [ت] [ع مص] بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب). اگر دگرگردشکار آمدن تا به دامگاه آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقه. [ت ق] [ا] تکمه و حلقه کمر بند. (ناظم الاطباء).

تقهر. [ت ق ق] [ع مص] از پی فراشدن. (زوزنی). سپایگی رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به قهقرا شدن. باز پس گشتن. (از اقراب الموارد).

تقهل. [ت ق ه ه] [ع مص] خشک شدن پوست بر استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خشک شدن پوست. (از اقراب الموارد). [بدحال شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آلوده داشتن خود را و پاک و صاف ناکردن تن را. [است و نرم رفتن. [ضعیف و نرم گردیدن آواز. [گله کردن حاجت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تقیوس. [ت ق و] [ع مص] شتافتن. [اخوان و مضطربانه رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). گوژپشت گردیدن. (از اقراب الموارد).

تقی. [ت ی] [ع ص] پرهیزکار. (دهار)

(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج. انقیاء و تقواء. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی ترسنده از خدا و مجازاً بمعنی پرهیزکار. (غیاث‌اللغات) (آندراج):

از تقی دین طلب زر عنا لاف
از صدف زر طلب ز آهوناف. سنایی.
قص آن کرده بود که ذیل عفاف و حبیب صلاح
و نفس تقی و عرض تقی این بنده را... به لوث
خبث و فجور خود ملطخ گرداند. (سندبادنامه
ص ۱۷۷).

تقی. [ت ق ا] [ع مص] پرهیز کردن. (منتهی الارب). پرهیزکاری. (دهار) (مهذب الاسماء). تقاء. (ناظم الاطباء). [ا] پرهیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

به سخا و به هدی و به بها و به تقی، خوش
از خداوند سوی خلق جهاتند و مشارند.
ناصر خسرو.

چون خرد افسر و تقی شد گاه
خواندند جبرئیل شاهنشاہ.
سنانی.
نهی بر اهل تقی تبنیض شد
لیک بر اهل هوا تحریض شد.

مولوی.
تقی. [ت] [ع] نام حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و اله و سلم. (آندراج). رجوع به
محمد شود.

تقی. [ت] [ع] لقب امام ثانی حسن بن
علی المرتضی. رجوع به حبیب السراج خیام
ج ۲ ص ۲۱ شود.

تقی. [ت] [ع] لقب امام محمد بن علی بن
موسی الرضا، امام نهم شیعه اثنا عشری است.
رجوع به جواد شود.

تقی. [ت] [ع] میرزا تقی‌خان امیرکبیر.
رجوع به امیرکبیر شود.

تقی. [ت] [ع] میرزا... از شعرای دوره
صفویه و معاصر شاه سلیمان است و این بیت
از اوست:

در فضای تنگ دل راحت نمیگیرد قرار
گویی آبادنتی نزدیک این ویرانه نیست.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی. [ت] [ع] (مسیرزا...) علی آبادی.
صاحب دیوان انشاء فتحعلی شاه قاجار است.
وی متخلص به «صاحب» بود. رجوع به
مجمع الفصحاء در ذکر شعرای معاصر مؤلف
و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

تقی. [ت] [ع] دهی است از بخش شیب‌آب
شهرستان زابل که ۳۹۸ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تقی آباد. [ت] [ع] دهی است از دهستان
غاز در بخش شهر ری شهرستان تهران که
۳۱۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و
صفی و سبزی و چغندر قند است. در نزدیکی

این روستا کارخانه سولفات و آجر سوز قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است جزء بهنام وسط در بخش ورامین شهرستان تهران که ۱۱۲ تن سکنه دارد و محصول آنجا صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان فندرسک که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا غله و توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان ملک که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان مرحمت آباد که در بخش میانداوب شهرستان مراغه واقع است و ۸۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان اسفندآباد که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان خرمورد شهرستان تویرکان است که ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان سگوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد و مردم آنجا که از طایفه سگوند میباشند بیلاق و قشلاق میکنند و مزرعه تقی آباد هم جزء این روستاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان ژان که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان جلگه است که در بخش کوهک شهرستان جهرم واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان پایین ولایت که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۶۶۶ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان فریمان که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۳۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران، ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان بسالارخ که در بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان کاریز نو بسالاجام که در بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان تحت جلگه که در بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع است و ۲۹۷ تن سکنه دارد و مزارع ابراهیم آباد و امیرآباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان عشق آباد که در بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع است و ۲۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان دستگیران که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان میان جام که در بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد و محصول آنجا غله و انگور است و مردم آنجا قالی بافی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان کرون که در بخش نجف آباد اصفهان واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تقی آباد. [ت] [ا]خ [دهی است از دهستان اهالی شوشتر است و به هندوستان رفت و مورد توجه اکبر شاه قرار گرفت و در دوره حکومت جهانگیر شاه بمسند صدارت رسید و بسال ۱۰۲۰ هـ. ق. درگذشت. این بیت از اوست:

من بنده این رسم که در چارسوی عشق
با هر که نه غارت زده سودا نمایند.

(از قاموس الاعلام ترکی).
تقی اصفهانی. [ت] [ا]خ [وی برای کسب کمالات به هندوستان سفر کرد و مدتی در خدمت ابراهیم قطب شاه درآمد و سپس به حج رفت و در این سفر درگذشت. از اوست:

لطف با غیر غایبی دارد
چو ربا ما نهایی دارد

گوش بر حرف مدعی تا چند

هر که بینی حکایتی دارد.

(از قاموس الاعلام ترکی).
تقی اصفهانی. [ت] [ا]خ [وی به هندوستان رفت و در خدمت جهانگیر شاه درآمد و مربی شاهزاده پرویز گردید. این بیت از اوست:

آن خون دل فشاند و این خون دل بخورد
فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی الدین. [ت] [ا]خ [شیخ... علی الدوستی از هادیان طریقت در قرن هشتم هجری بود و امیر سید علی بن شهاب بن محمد همدانی عارف و مصنف معروف مدتی از محضر وی کسب روش طریقت می نمود. و رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۴۲ شود.

تقی الدین. [ت] [ا]خ [مکنی به ابوالعباس. احمد بن الشیخ المحدث کمال الدین محمد بن محمد بن حسن التمیمی از معارف زمان خود بود. او راست: حاشیه بر معنی. حاشیه بر شفا. شرح التقایه فی الفقه و جز اینها. وی در سال ۸۷۲ هـ. ق. درگذشت و رجوع به حسن المعاضره فی اخبار مصر و القاهره صص ۲۱۸-۲۲۰ شود.

تقی الدین. [ت] [ا]خ [ابن محمد بن عبدالمومن الحضی الحسینی مکنی به ابوبکر. از فقهای دمشق بود. به حصن که از قراء حوران است نسبت دارد او را تصانیف فراوان است از آن جمله: کفایة الاخیار. تخریح احادیث الاحیاء و تنبیه السالک علی مظان المهالک. وی در سال ۸۲۹ در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۳).

تقی الدین. [ت] [ا]خ [ابوبکر احمد بن شهبه دمشقی. رجوع به ابن شهبه شود.

تقی الدین. [ت] [ا]خ [عباس بن احمد بن عبیدالرابعی. از دانشمندان است. وی در سنه ۶۰۵ هـ. ق. در دنیس متولد شد و در علم پزشکی و ادب بحد کمال رسید و از دنیس به مصر رفت و سپس به شام بازگشت و در دمشق اقامت نمود و در بیمارستان الکبیر النوری در دمشق خدمت کرد و او را اشعار لطیفی است. رجوع به عیون الانبیا ج ۲ صص ۲۶۷-۲۷۲ شود.

تقی الدین. [ت] [ا]خ [عمر بن شاهنشاها بن نجم الدین ایوب، ملک مظفر. که برادرزاده صلاح الدین ایوبی و حاکم حلب در دوران جنگهای صلیبی بود. رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۵۸۶-۵۸۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تقی الدین. [ت] [ا]خ [محمد بن علی بن رقیق القشیری، حافظ، مکنی به

ابوالفتح. بسال ۷۰۲ هـ. ق. در مصر درگذشت. صاحب حبیب السیر به نقل از تصحیح المصایح آرد که تقی‌الدین را مصنفاتی است که مانند آنها تألیف کرده نشده است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۶۰ شود.

تقی‌الدین اوحدی. [ت] قی ید دی نی [ا] (بخ) محمد بن سعدالدین محمد حسینی اوحد دقایی بلیانی اصفهانی. مؤلف کتاب «عرفات العاشقین» در شرح حال شعراست. و در سال ۹۳۷ هـ. ق. متولد شد و از تربیت یافتگان شاه طهماسب اول صفوی و شاه اسماعیل دوم و شاه محمد خدابنده و شاه عباس اول بوده است. در اواخر عمر به هندوستان سفر کرد و کتاب یاد شده را بسال ۱۰۲۳ هـ. ق. تألیف کرد. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۴۶-۴۷). قاموس الاعلام ترکی آرد... وی در سال ۱۰۰۵ به هند رفت و در دوره جهانگیرشاه و شاه جهان در اکبرآباد و اجمیر و گجرات می‌زیست «عرفان» و «سرمد سلیمانی» و منظومه‌های «بعقوب و یوسف» و «کعبه مدار» از اوست وی در سال ۱۰۳۰ هـ. ق. درگذشت.

تقی‌الدین بغدادی. [ت] قی ید دی نی [ب] [ا] (بخ) علی بن عبدالعزیز. از مشاهیر شعرا و فقهای مالکیه است و در سال ۶۸۴ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

تقی‌الدین تمیمی. [ت] قی ید دی نی [ت] [ا] (بخ) ابن عبدالله القادر التمیمی الفزری القاضی المصری الحنفی. در سال ۹۵۰ هـ. ق. متولد شد و در سال ۱۰۱۰ درگذشت او راست حاشیه‌ای بر شرح الفیه: ابن مالک. السیف البراق فی عتی الولد العاق. الطبقات السنیة فی تراجم الحنفیه. مجموعه فی امثال العرب و مختصر یتیمه‌الدهر للتعالی. (از اسما المولفین ج ۲ ص ۲۲۵). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تقی‌الدین حموی. [ت] قی ید دی نی [ح] [ا] (بخ) شیخ ابوبکر که او را ابن حجه نیز می‌نامند. وی از مشاهیر شعراست و مشهورترین آثارش در مدح رسول اکرم است. او راست: خزانه الادب. وی در سال ۸۳۷ هـ. ق. در قاهره درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابن حجه شود.

تقی‌الدین راصد. [ت] قی ید دی نی [ص] [ا] (بخ) محمد بن ابی‌الفتح محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن یوسف بن الامیر منکو برس الاسدی تقی‌الدین ابوبکر راصد. در سال ۹۳۰ هـ. ق. در دمشق متولد شد و در ۹۹۳ درگذشت. او راست: بغیة الطالبین من علم الحساب. بهجة الفکر فی حل الشمس والقمر. خریده الدرر و فزیة الفکر. خلاصة الاعمال فی مواقیب الایام و اللیال. الدرالنظیم فی حل

التقویم. دستور الترجیح لقواعد التصحیح. ریحانة الروح فی رسم الساعات علی مستوی السطوح. سدره منتهی الافکار فی ملکوت الدواره. الطرق السنیة فی الآلات الروحانیة. و الکواکب الدریه فی البنکامات الدوریه. (از اسما المولفین ج ۲ ص ۲۵۷).

تقی‌الدین سبکی. [ت] قی ید دی نی [س] [ا] (بخ) علی بن عبدالکافی بن علی بن تمام السبکی الانصاری الخزرجی مکنی به ابوالحسن است. در عصر خود شیخ الاسلام و از مفران و مناظران بود. فرزند تاج السبکی صاحب طبقات است. در سبک مصر متولد شد و به قاهره رفت و از آنجا به شام نقل کرد و در سال ۷۳۹ هـ. ق. قاضی شام شد و در پایان عمر به قاهره بازگشت و در همانجا بسال ۷۵۶ درگذشت او راست: الدر النظیم. مختصر الطبقات الفقهاء. احياء النفوس فی صنعة الفاء الدروس. الاغریض فی الحقیقة و المجاز و الکناية و التعریض. السیف المللول علی من سب الرسول. مجموعة فتاوی. الابتهاج فی شرح المنهاج و جزاینها و فرزندش التاج فهرست تصنیفات او را فراهم و اظهار نظر علما را در وصف اخلاق و وسعت معلومات او جمع‌آوری کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ صص ۶۷۷ - ۶۸۸). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تقی‌الدین سبکی شود.

تقی‌الدین سروجی. [ت] قی ید دی نی [س] [ا] (بخ) علی بن منجد. از دانشمندان اواخر قرن هفتم است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تقی‌الدین فاسی. [ت] قی ید دی نی [ا] (بخ) از ادیبان است و حوادث تاریخی مصر و شام را در دوران خود تصنیف کرد و اثر بارزیش از خود بیادگار گذاشت و اثر دیگر وی شفاء الغرام است که بسیار لطیف میباشد وی در سال ۸۳۲ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۵۵ شود.

تقی‌الدین مقریزی. [ت] قی ید دی نی [م] [ا] (بخ) رجوع به مقریزی شود. **تقیبنة.** [ت] ی [ء] (ع) مص) به قی آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تقی شود.

تقیث. [ت] قی ید دی نی [ع] (ع) مص) فراهم آوردن. (از یادداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقیح. [ت] قی ید دی نی [ح] (ع) مص) ریم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ریمناک گردیدن جراحت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیح. در گفتار پزشکان بدو معنی آید یکی آنکه در هر موضع استعمال شود. و آن فراهم آمدن ورم است بخاطر مدت

و دیگر آنکه برای بیماریهای روی استعمال شود و مقصود پر شدن فضای بین سینه و شش است از قیح یا در هر دو جانب یا در یک جانب. (از قانون ابوعلی سینا. از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقیده. [ت] قی ید دی نی [ع] (ع) مص) خویشتن را بند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (مجملة اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیید. (اقرب الموارد). بند شدن و به چیزی مقید شدن. (آندراج).

تقی دیزه. [ت] ی [ا] (بخ) دهسی است در بخش نمن شهرستان اردبیل که ۹۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تقیس. [ت] قی ید دی نی [ع] (ع) مص) به قبیله قیس غیلان مانند شدن یا تمسک گرفتن به آنها به امری همچو حلف یا جوار یا ولاء و خویشتن را به سوی آن منسوب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقیسه. [ت] قی ید دی نی [ع] (ع) طقس. (دزی ج ۱ ص ۱۴۹). رجوع به طقس شود.

تقی شوشتری. [ت] ی [ت] [ا] (بخ) از شعرا و علمای ایران است وی به هندوستان مهاجرت کرد و در خدمت اکبرشاه مأمور تهیه نثری از شاهنامه شد ولی در این کار توفیق نیافت از اوست:

گردست نی‌دهد که برویت نظر کنم
باری دهان بیاد لبست پرشکر کنم.

(از قاموس الاعلام ترکی). **تقیص.** [ت] قی ید دی نی [ع] (ع) مص) بانگ کردن شتر. (افسردردین چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **اکج شدن و منهدم شدن دیوار.** (از اقرب الموارد).

تقیض. [ت] قی ید دی نی [ع] (ع) مص) مانندگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). مانند و مشابه شدن. (آماده شدن جهت کسی و سببی برانگیختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (ابوقتیذ دیوار. (تاج المصادر بیهقی). شکافتن دیوار و فرودردین و ویران شدن و افتادن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (پاره‌پاره شدن خایه مرغ. (تاج المصادر بیهقی). شکستن بیضه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقیظ. [ت] قی ید دی نی [ع] (ع) مص) در تابستان اقامت کردن در جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقی عبدالله. [ت] ع [د] [ل] [ه] (بخ) شبه‌ای از طایفه عالی انور هفت‌لنگ. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴ شود.

تقی کاشی. [ت] ی [ا] (بخ) از شعرای کاشان است. وی در موسیقی دست داشت و صدایش

خوش بود و به بلبل کاشی هم شهرت دارد. از اوست:

اگر بیکان تیر او نبودی در دل چاکم
به این بی طاقتی آرام کی میبود در خاکم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تقی کاشی. [تَی] [اِخ] از شعرا و سادات کاشان است و به مروارید کاشی هم معروف است: خطی خوش داشت و به هندوستان مهاجرت کرد و در همانجا بسال ۹۹۲ ه. ق. درگذشت. او راست: خلاصه الشعرا و زبده الافکار در شرح حال شعرا. (از قاموس الاعلام ترکی).

تقی کندی. [تَی] [کَ] [اِخ] دهسی است از دهستان غنی بیگلر که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تقیل. [تَی] [قَ] [اِخ] نیمروزان خفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امانتدگی کردن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). مانستن به کسی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): که نیکبخت و دولتیار آن تواند بود که تقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (کلیله و دمنه). و واجب شردن اقتدا و تقیل این پادشاه بنده پرور... در جهاننداری به مکارم خاندان مبارک بوده است. (کلیله و دمنه). [افراه آمدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراه آمدن آب و در اللسان جمع شدن آب در جای پست. (از اقرب الموارد). [اشراب خوردن وقت قیلوله. (تاج المصادر بیهقی). در نیمروز شراب خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [در نیمروز ناهق را دوشیدن. (از اقرب الموارد).

تقی مازندرانی. [تَی] [زَ] [اِخ] میرزا... از شعرای ایران است و این بیت از اوست:

ز دام اشک چون پروانه فارغیال میگردم
چراغ هرکه روشن میشود خوشحال میگردم.

(از قاموس الاعلام ترکی).
تقین. [تَی] [قَ] [اِخ] (ع مص) آراسته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زینت کردن. (از اقرب الموارد). کان لها درج ما کانت امراة تقین بالمدينة الا ارسلت تسعیره. و تقین ترین لرفاقها. (اقرب الموارد).

تقیو. [تَی] [قَ] [اِخ] (ع مص) بیش آمدن زن شوی را و انداختن ذات خود را بر وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و ازهری گوید که این مصحف تفو است. (از اقرب الموارد). [پرانداختن از گلو و قی کردن به تکلف. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تقیه. [تَی] [ع مص] پرهیز کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب). [پرهیزکاری. (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). پنهان کردن مذهب خویش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به خاندان نویختن ص ۵۹ و ۶۶ و ۷۵ شود. آوردن بزبان از روی صلاح وقت چیزی را که در دل غیر آن باشد. (ناظم الاطباء). خودداری از اظهار عقیده و مذهب خویش در مواردی که ضرر مالی یا جانی یا عرضی متوجه شخصی باشد. (فرهنگ فارسی معین). پنهان کردن مذهب خود یا احتیاط در مقابل کسی که مذهب دیگری دارد. (از ذری ج ۱ ص ۱۴۹). [اصطلاح فقه] تقیه اسم است از اتقی یقی اتفاقاً و تاء آن بدل از واو است چنانکه در تهمه و تخمه. و مراد از آن تحفظ از ضرر غیر است بوسیله موافقت کردن با او در قول یا فعل مخالف حق.

تقیه الارمنازیه. [تَی] [قَ] [اِخ] [تَی] [قَ] [اِخ] شاعره بدیعه النظم است. (منتهی الارب). از شعرا و ادیبان معروف سوریه است و به قریه ارمناز سوریه منسوب است. وی دختر دانشمند معروف ابوالفرج غیث بن علی و مادر تاج الدین ابوالحسن علی بن فاضل است. در علم شعر و فصاحت کمال یافت مدتی در حوزه درس ابوطاهر سلفی که از حفاظ حدیث بود در اسکندریه شرکت کرد. وی در سال ۵۰۵ ه. ق. در دمشق متولد شد و در سال ۵۷۹ درگذشت این دو بیت از اوست که درباره شیخ ابوطاهر سروده است:

لو وجدت السیل جدت نجدی
عوضاً عن خمار تلک الولیده
کیفالی ان اقبل الیوم رجلا
سلکت دهرها الطریق الحمیده.
(از قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به تقیه بنت غیث شود.
تقیه بنت غیث. [تَی] [قَ] [اِخ] (ع مص) ام علی تقیه بنت غیث بن علی السلسلی الارمنازی... رجوع به تقیه الارمنازیه و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

تقیه کردن. [تَی] [قَ] [اِخ] (ع مص) مرکب پنهان کردن مذهب خویش. خودداری کردن از اظهار عقیده و مذهب خویش در مواردی که ضرر مالی یا جانی یا عرضی متوجه شخصی باشد: این مذهب را پوشیده و پنهان می‌داشتند و تقیه می‌کردند. (تاریخ قم ص ۲۴۱). و رجوع به تقیه شود.

تقی همدانی. [تَی] [هَ] [اِخ] از شعرا و سادات همدان است. به هندوستان رفت و در آنجا درگذشت. این بیت از اوست:
آب از دل من خورد خدنگش

چون تازه نهال بر لب جوی.

(از قاموس الاعلام ترکی).

تقییح. [تَی] [ع مص] ریم گرفتن جراحت و ریش. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (تاج المصادر بیهقی). ریمانک گردیدن جراحت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تقیح شود.

تقییده. [تَی] [ع مص] قید کردن و بند نمودن زن شوی را به افسون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قید کردن و بند نمودن. (غیث اللغات). بند کردن. (زوزنی). [کتاب را عجم زدن. (زوزنی). تقطه زدن کتاب را و مقید به اعراب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مقید به اعراب و تقطه کردن کتاب را تا مانع اختلاط و التباس گردد. (از اقرب الموارد). [بازداشتن. یقال: قید الایمان الفتک؛ یعنی ایمان مؤمن را از کردن کارهای خواسته نفس بازدارد. چنانکه ایمان مقید را از فساد و تباهی بازدارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [قید برپای چهارپا گذاشتن. (از اقرب الموارد). [اندازه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [نوشتن حساب را. (از اقرب الموارد). [تعمیم ندادن و رها نمودن و مقید بودن نویسنده و گوینده. (از اقرب الموارد). [مالک قلب کسی شدن با احسان و نیکویی. (از اقرب الموارد).

تقییوه. [تَی] [ع مص] به قیر بیندودن. (زوزنی). قیر اندودن و مالیدن کشتی و ستور و جز آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به قیر شود.

تقییض. [تَی] [ع مص] داغ کردن شتر را. (منتهی الارب) (از آندراج). [بیاوردن و آماده کردن خدا کسی را جهت کسی: قیض الله فلان بفلان؛ بیارد و آماده کند خدای فلان را جهت فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تقدیر کردن و سبب ساختن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج) (از اقرب الموارد): قیضا لهم قرناء؛ سببی پیدا کردیم و مقدر ساختیم برای ایشان از جایی که گمان آن از آنها نداشتند. [خالی گذاشتن: قیض له شیطاناً؛ ای تخیلی بینه و بین الشیطان. [عوض دادن: قیضی به؛ عوض داد مرا آن چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تقییظ. [تَی] [ع مص] بستن بودن چیزی گرمای تابستان را. (زوزنی). بستن آمدن چیزی کسی را به گرمای تابستان. [در تابستان بجایی اقامت کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد. || رسیدن باران تابستان. بکسی. (از اقرب الموارد).

تقییل. [ت] [ع مص] شراب نیمروز دادن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). || در نیمروز آب دادن یا دوشیدن نایقه را در آن وقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در نیمروز آب دادن. (از اقرب الموارد).

|| نیمروزان بر آب آوردن شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تقیل شود.

تقیین. [ت] [ع مص] کنیزک را بیاراستن. (روزنی). عروس بیاراستن. (تاج المصادر بیهقی). آراستن و زینت دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکک. [ت] [ع ص] بمعنی اندک و قلیل و کم باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). پهلوی، تک: در تک زمان^۱؛ زمانی کوتاه. (حاشیه برهان ج معین). || تا و تک هر دو تنها بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۰۹). مسفرد و تنها. (ناظم الاطباء):

به تک تا و کر بیشتر تاو تک
که باشد که بنی بود تا و تک.
(لغت فرس ایضاً).

تورعیت باش چون سلطان نشی
تک مران چون مرد کشتیان نشی. مولوی.

- اسب تک؛ اسب بی سوار. (ناظم الاطباء).

- بی تک؛ لایقاهی. (ناظم الاطباء).

|| (۱) بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن هم هست. (برهان). بمعنی دویدن و تند راه رفتن و آن مرادف دو است چنانکه گویند تک و دو و اسب رونده خوش رفتار را تکاور گویند. (انجمن آرا) (آندراج). دو و تیزی رفتار. (ناظم الاطباء). بدین معنی از اوستا تک^۲ (دو) از ریشه تک^۳ (دویدن) که در تاختن آمده. پهلوی تک^۴ افغانی تک (دویدن) تک (دویدن، مشی، گام، گردش) و نیز تک^۵ در اوستا بمعنی تند و تیز است «خزده اوستا ص ۵۸». (حاشیه برهان ج معین). تک، (فهرست ولف):

هم آهوفند است و هم یوز تک
هم آهسته خوی است و هم تیزگام. فرااوی.

به گامی سپرد از ختاناختن
به یک تک دويد از بخارا به و خش.
شا کر بخاری.

یکی باره ای بر نشسته چو نیل
به تک همچو آهوه به تن همچو پیل. دقیقی.

یکی را که بد نامش ایزدگشپ
کز آتش نه پرگاشتی در تک اسب. فردوسی.

ببیند کنون کار مردان مرد
تک اسب و شمشیر گرد و نبرد. فردوسی.

یکی باره تیز تک بر نشست
به هامون خرامید نیزه بدست. فردوسی.

سپهدار پیران میان را بیست
یکی باره تیز تک بر نشست. فردوسی.

ور ذره به چشم آیدش آسیمه بماند
گوید مگر آن از تک اسب تو غبار است. فرخی.

از او رفتن نرم و از گور تک
ز پزنده پرواز و زو تاختن. فرخی.

تا همی از گهر آموزد آهوبره تک
همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز. فرخی.

چونین تو بتا به همگان بر مگذر
نتوان به تکی به طوس شد جان پدر. فرخی.

چنان نماید با او برابری کردن
که راه برد با اسب تیز تک خر لنگ. فرخی.

از تک اسب و بانگ و نعره مرد
کوه پر نوف شد هوا پر گرد. عنصری.

به تک راه گیرند بر آب و آتش
بدندان بدرند بولاد و مرمر. عنصری (از آندراج).

یوزجست و رنگ خیز و گرگ بوی و غرم تک
بیرجه آهود و رو باه حیلله گوردن. منوچهری.

باد از سمنستان به تک آید به پلاطیه
تا حرب کند با سپه ابر نقایه. منوچهری.

بازگشتم و اسب در تک افکندم چون مدهوش
و دلشده. (تاریخ بیهقی).

سپه چشم و گیسوفش و مشک دم
پری بوی و آهوتک و گورسم. اسدی.

به زور از زمین کوه برداشتی
تک از تازی اسبان فزون داشتی. اسدی.

چو شب بد، ولیکن چو بشتافتی
به تک روز بگذشته دریافتی. (گرشاسبنامه).

پی اسب عمرم ز تک باز ماند
همه کار شاهیم ناساز ماند. (گرشاسبنامه).

اسب جهان را تو نگیری به تک
خیره مرو از پی او خام خام. ناصر خسرو.

دنیا به تک اندر است دینت کو
بی دین به جهان چرا همی نازی. ناصر خسرو.

راهشان یوز گرفتست و ندارند خیر
زان چو آهوه همه در پوی و تک و بابطرنه. ناصر خسرو.

گاه در خوی چو اسبت اندر تک
گاه در خون چو تیغت اندر جنگ. سنائی.

آن آب رنگ تیفش در کف چو آتش است
وان کوه بیکر اسبش در تک چو صرصر است. سید حسن غزنوی.

بر بدن نار ماند از سر تیفش نشان
بر رخ آبی نشست از تک اسبش غبار. خاقانی.

جهان میگذارد به خوشخوارگی

1 - tak-zhamân.

2 - taka.

3 - tak, tac.

4 - tag.

5 - tak, tac.

||زدن^۱ عموماً. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). ضرب و لطمه. (ناظم الاطباء). در جنگی که هومان گزری بر رستم زده بود فردوسی گفته:

ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیل از تک گرز^۲ کوس.

(انجمن آرا).

||زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبین درست بنشیند خصوصاً. ||نام گیاهی است که در میان گندم زار برآید و سخت تر از گیاه گندم باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||نام گیاهی هم هست که در میان آب می‌رود و در مصر کاغذ از آن می‌سازند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و بربی حفاة گویندش. (برهان). و به تازی بردی گویند. (از فرهنگ جهانگیری). ||قعر چاه و ته حوض و امثال آن را هم گفته‌اند. (برهان). بن و ته و قعر و پائین چیزی مانند چاه و حوض و دریا و انتهای از هر چیز. (ناظم الاطباء). بن و زیر چیزی مانند چاه و حوض و دریا و امثال آن. (انجمن آرا) (آندراج). قعر چاه و امثال آن. (شرفنامه منیری). ته نیز لغتی است در تک بدین معنی. (حاشیه برهان ج معین):

قوم فرعون همه را در تک دریا راند.

منوچهری.

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر مویی هم اگر در تک دریاست.

ناصر خسرو.

هر که در چاه عریض او نگه کرد از حسد
زان حسد خود را فکند اندر تک چاه سقر.

سوزنی.

سرچشمه حیوان بین در طاس و ز عکس او
ریگ تک دریا را بشمار به صبح اندر.

خاقانی.

در تک آب از بینی صورتی
عکس بیرون باشد این نقش ای قوی.

مولوی.

||در نامه حکمای پارس بمعنی نامتاهی^۳ آمده چنانکه این عبارت در این باب گفته: جنبش دهنده سپهران را جنبشها است بی تک و نیروی جسمانی را جنبشهاست متناهی. بالجمله بمعنی اصل و بیخ و بن آب و درخت و مرادف ته است. (انجمن آرا) (آندراج). اصل و بیخ و بن آب و درخت. (ناظم الاطباء).

||در تداول سورت، حدت سرما و حرارت: تک هوا شکستن؛ از حدت و حرارت آن کاستن. هوا تکش شکسته است. آب زمستان را گاه خوردن باید کمی نزدیک آتش داشت تا

تک آن بشکند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

تکک. [ت] [(ک)] مستقار جانوران. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). منقار پرندگان. (ناظم الاطباء). منقار مرغان و جانوران. (انجمن آرا) (آندراج). طبری، تک^۴. گیلکی، توک^۵. سنائی، تیک^۶. (حاشیه برهان ج معین).

– تک کسی را چیدن؛ در تداول عامه، تک کسی را قیچی کردن، او را با گفتاری سخت متنبه کردن. جواب او را گفتن یا عتابی کردن که دیگر آن گفته نگوید یا آن دعوی نکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نوک خنجر و نیزه و امثال آن بود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ||ذروه. قله. بلندترین جای چیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||انیش قلم. (یادداشت ایضاً). ||باریکترین قسمت چیزی در آخر آن از سوی طول. (یادداشت ایضاً).

– تک قیچی؛ ریزه‌های جامه و کاغذ و چرم و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– جان به تک یا بیرون بردن؛ یا فرار جان به سلامت بردن. (یادداشت ایضاً).

||چراغی که اندک نور داشته باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تکک. [ت] [(ک)] تکه طعام باشد که بربی لقمه خوانند. (برهان). تکه طعام باشد و آنرا کراس نیز خوانند و بتازی لقمه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). ||بمعنی پیش و نزدیک هم آمده است. (برهان). بمعنی پیش باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). پیش و نزدیک. (ناظم الاطباء).

تکک. [ت] [(ک)] [ع] مصص. بریدن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پا سپر کردن کسی را تا سرش بشکند. ||اثر کردن نیزه در کسی. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(صوت) عمل تیک تا ک در ساعت. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تک آجاج. [ت] [(خ)] دهسی از دهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تک آجاج. [ت] [(خ)] دهی از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکاب. [ت] [(ک)] (مرکب) زمین آبکند را گویند و وسط حقیقی دو کوه را نیز گفته‌اند که دره باشد و زمینی را نیز گویند که از دره و غیره دره

که در آن بعضی جا آب فرو رود و از جای دیگر برآید و بعضی جا خشک باشد و در بعضی جا ایستاده و بعضی جا روان باشد و بعضی جاهای آن سبز و مرغزار بود. (برهان) (ناظم الاطباء). زمین آبکند را گویند و وسط و میانه دو کوه را که دره باشد نیز در برهان آورده و گفته زمینی از دره و غیره که در بعضی جای آن آب فرو رود و از دیگر جای برآید و در بعضی آب ایستاده باشد و در بعضی جای روان و این لغت را در فرهنگ جهانگیری نیاقتم و در برهان شاهد و برهانی نیست و بنا بر قیاس از لغت تک که بمعنی بن حوض یا آب‌گیر مذکور شد. تکاب بن آب خواهد بود و شعر امیر خسرو دهلوی مؤید این معنی است.

شعر:

تکابی بد پر آب و سبزه در وی
بلندیهاش پیرامن پیایی.

و شعر حکیم ابوالفرج رونی این معنی را ثابت می‌کند که شعر:

آمد آن مهرماه سرو سخن
گرم در گفتگوی شد با من

زیر او در سؤال با من تیز

بم من در جواب او الکن

عرصه‌های بنات نقش تم
گشته زو تنگ‌تر ز شکل پرن

نه مرا با تکاب او پایاب

نه مرا با گشاد او جوشن.

(انجمن آرا) (آندراج).

چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد

از او کمینه تکابی فرات و جیحون باد.

انوری.

رجوع به تکاوشود.

||رشیدی بمعنی جنگ و خصومت نیز استنباط کرده. (انجمن آرا) (آندراج). ||قمع و قیف و خوهن نیز می‌باشد. (ناظم الاطباء). تکاو. تکاه. قیف. بتو. راحتی. ترجمه‌اره. ترجمهاله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به تکاوشود.

تکاب. [ت] [(خ)] نام الگه و ولایتی هم هست. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). نام الگه‌ای در ولایت خبیص کرمان. (ناظم الاطباء).

تکاب. [ت] [(خ)] یکی از بخشهای شهرستان مراغه است که در جنوب خاوری این

۱- فهرست ولف: ضربت Schlag.

۲- گور. (شاهنامه ج خیام ج ۳ ص ۷۰۱).

۳- ظ: متناهی. زیرا شاهد و نتیجه انتها است و بی تک نامتاهی و بی انتها.

4 - tek.

5 - tük.

6 - tük.

شهرستان واقع است. کوهستانی و معتدل است و از دو دهستان بنام حومه تکاب و احمدآباد که شامل ۷۸ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل یافته و جمع سکنه آن به اضافه سکنه قصبه تکاب در حدود ۳۲۷۷۰ تن است و قراء مهم آن عبارت است از: یلقون آساج، دورباش، قرخلو، احمدآباد بالا و پائین، سرنجه، چراغ تپه حسن آباد، قزل قشلاق، همپا.

در بعضی از نقاط این بخش آبهای معدنی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکاب. [تَ] [اِخ] (حومه) یکی از دهستانهای دوگانه بخش تکاب شهرستان مراغه است و مرکز آن قصبه تکاب است. این دهستان ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک دارد و سکنه آن در حدود ۱۴۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکاب. [تَ] [اِخ] قصبه مرکز بخش و دهستان تکاب شهرستان مراغه است و نام پیشین آنجا «تیکان تپه» بود و دارای اهمیت نظامی است و ۳۲۱۰ تن سکنه و یک بیمارستان و چند دبستان و حمام و یک کارخانه برق و تعدادی مزاره و دو خیابان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکاب. [تَ] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش ریوش شهرستان کاشمر است. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته در حدود ۶۵۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از ناس با ۲۰۰۰ تن سکنه و عطایه با ۳۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تکاب. [تَ] [اِخ] یکی از دهستانهای چهارگانه بخش نوخندان شهرستان درگز است و از ۱۳ آبادی تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۴۰۰۰ تن است و قریه مهم این دهستان سعدآباد است که ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تکابو. [تَ] [بُ] [ع] (مص) تکیرو و بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکیرو. (اقراب الموارد). رجوع به تکیرو و استکیار شود.

تکاپوی. [تَ] [اِ] (م مرکب) از: تک + الف واسطه + پوی بمعنی پویدن. (حاشیه برهان ج معین). آمد و شد از روی تعجیل و شتاب و جستجوی بسیار باشد و بعضی گویند که تکاپوی ترددی فایده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). دودادی. (اوبهی). دویدن و جستجوی. (شرفنامه منیری). آمد و شد به تعجیل یعنی دویدن بود به تک. (اوبهی). آمد و شد و دویدن پراکنده به هر سوی. (صحاح الفرس). تک و تاز. (انجمن آرا) (آندراج).

معنی تاختن و دویدن و کنایه از تفحص و تجسس نیز هست و اصل آن تک و پویه است. (انجمن آرا) (آندراج). صاحب بهار عجم این لغت را به گف فارسی آورده. (آندراج). تک و پوی. تک و دو تلاش. سعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

رهاند مرازین غمان دراز
ترازین تکاپوی گرم و گداز.
فردوسی.
ز هر سو خروش تکاپوی خاست
ز خون ریختن بر درش جوی خاست.
فردوسی.

همی تا ز بهر فروزی بود
همیشه تکاپوی بازارگان.
فرخی.
تاکی این رنج ره و گرد سفر
وین تکاپوی دراز و شو و آبی.
فرخی.
تا روز به شادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی.
فرخی.
زلزله در زمین فدا و خروش
از تکاپوی آن که ره بر.
فرخی.
دراج کند گردگیا زار تکاپوی
از غالیه عجمی بزده بر سر هر موی.
منوچهری.

به تکاپوی سحاب آمده از جده همی
به لب باغ کند در سلب باغ نگاه.
منوچهری.
تا درین خطه در تکاپویی
یا همه پشت یا همه رویی.
سنایی.
آنگاه نفس خویش را میان چهارکار که
تکاپوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر
گردانیم. (کلیله و دمنه).

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است.
سعدی.

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی و پام.
سعدی.
نامه پیش قراستقر نوشت که من و تو از یک
جنسیم و من بعد از تکاپوی بسیار از سر عجز
و اضطراب به بندگی حضرت پیوستم.
(رشیدی).

ای بسا ریشخندها که فلک
بر تکاپوی خسروار کند.
عمادی شهریاری.
ز عشقت در تکاپویم تودانی
که عاشق بی تکاپویی نباشد.

بدیع اتابک خوئی.
رجوع به تک و تکاپوی کردن و تگاپوی
شود.

تکاپوی کردن. [تَ] [کَ] [د] (مص مرکب)
آمد و شد کردن از روی تعجیل یا شتاب. به
این سوی و آن سوی رفتن. تلاش کردن. سعی
کردن. جستجوی بسیار و شتاب آمیز کردن.
سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند.
(منتخب قابوسنامه ص ۳).

از آنسو که خورشید می شد نهان

تکاپوی می کرد با هرمان.
نظامی.
تکاپوی کن گرد پرگار دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر.
نظامی.
تکاقب. [تَ] [تَ] [ع] (مص) بیکدیگر نامه
نوشتن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد)
(ناظم الاطباء) (آندراج). || ایهای بنده بر وی
بریده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج).

تکاقع. [تَ] [تَ] [ع] (مص) بیایبی شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) تابع. (اقراب
الموارد). || با یکدیگر پس روی کردن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکاتم. [تَ] [تَ] [ع] (مص) پنهان کردن حدیثی
را بین خود. (از اقراب الموارد): تکاتموا الامر؛
پنهان کردند آن کار را بعضی از بعضی. (ناظم
الاطباء).

تکاتح. [تَ] [تَ] [ع] (مص) روبرواری شمشیر
زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تکاتح. (اقراب الموارد). رجوع به
تکافح شود.

تکاثرو. [تَ] [تَ] [ع] (مص) با یکدیگر نبرد
کردن به بسیاری مال و قوم و فخر کردن.
(منتهی الارب) (از ترجمان جرجانی ترتیب
عادلین علی) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد) (از آندراج). باهم به بسیاری نورد
کردن بمال. (زوزنی). با یکدیگر نبرد کردن.
(دهار). نبرد در بسیاری. یعنی گفتن یا نمودن
که من بیش از تو دارم. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). || (مص) بسیاری و افزونی.
(غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء): موسم
تقاطر اقطار و تکاثر امطار بود. (ترجمه تاریخ
یمینی). به حقوق اسلاف و توقیر بر شرایط
عبودیت و شمر برای لوازم خدمت و تکاثر
به اقارب و موالی خویش توسل ساخت.
(ترجمه تاریخ یمینی). و از تکاثر صولات
جیب فلک اعلی چاک. (جهانگشای جویی).

تکاثرو. [تَ] [تَ] [اِخ] (سوره صدودومین از
قرآن کریم. مکه و آن هشت آیت است. پس
از قارعه و پیش از عصر و آغاز آن: الهیکم
التکاثر حتی زرتم المقابر.

تکائف. [تَ] [تَ] [ع] (مص) کتیف شدن. ضد
لطیف شدن. (زوزنی). برهم نشستن و سطر
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد). سطر و غلیظ شدن و برهم نشستن.
(آندراج) (از غیاث اللغات). هنگفتی و
ستبری و غلظت. (ناظم الاطباء). درهمی.
انبوهی. سطری. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). کم شدن حجم جسمی یا بیرون شدن
هوا یا آب آن و نزدیک شدن اجزاء اصلی آن
بیکدیگر. مقابل تخلخل. (یادداشت ایضا). هو
انقاص اجزاء المركب من غیر انفصال شیء.
(تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات

الفنون): امیر نصر از کثرت و تکائف اعداد ایشان احتیاط در آن شناخت که چون جمشید خورشید در تنق آل عباس محتجب شد بر مرکب اکهب شب روی به مرو آورد. (ترجمه تاریخ یمنی). || سخت شدن. زفت شدن: فانه [خیز السلت] اذا برد تکائف تکائفاً شدیداً حتی ان من یا کله بعد یوم او یومین یظن ان فی بطنه طیباً. (ابن البیطار از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (اصطلاح فیزیک) مقایسه کردن توده ویژه اجسام با یکدیگر. چگالی یک جسم نسبت به جسم دیگر مساوی نسبت توده ویژه آنهاست. (فرهنگ فارسی معین). التصاق ذرات جسم را گویند (ضد انبساط) که نسبت مستقیم با وزن مخصوص جسم دارد. جرم یک سانتیمتر مکعب از یک گاز کثافت مخصوص آن گاز است. تکائف نسبی هر گاز نسبت وزن معینی از آن گاز است به هوای حجم آن. تکائف مطلق همان وزن مخصوص است. و تکائف الکتریته، عملی است که به توسط آن الکتریته را در جسمی ذخیره می کنند.

تکائف گرفتن. [تَ تَ گِ رِ تَ] [مص] مرکب (تصاق). انتقاص حجم جسم. تراکم و برهم فشردگی ذرات یک جسم بر یکدیگر. خلاف انبساط و تخلخل. برهم انباشته شدن بخاطر آرام گرفتن:

تکائف گرفت آب از آهستگی زمین سازور گشت از آن بستگی. نظامی.

تکادرو. [تَ دُ] [ع مص] پیوسته نگرستن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تکادرت العین فی الشیء اذا دامت النظر الیه. (منتهی الارب).

تکادوم. [تَ دُ] [ع مص] یکدیگر را گزیدن. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

تکاذب. [تَ دُ] [ع مص] باهم کذب کردن بدوستی و سخن دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به یکدیگر دروغ گفتن. (از اقرب المواردا).

تکار. [تَ] [دو] دو و دودگی. || اسب تندرو. (ناظم الاطباء).

تکارس. [تَ رُ] [ع مص] تراکم و بهم چسبیدن بنا. (از اقرب المواردا).

تکارم. [تَ رُ] [ع مص] دور شدن از لوم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). تنزه از چیزی. (از اقرب المواردا). دور شدن از لوم و عیب و زشتی و بدی و ناپسندی. (ناظم الاطباء). || کرم نمودن بی کرم. (آندراج).

تکاره. [تَ رُ هُ] [ع مص] ناخواست و ناپسند داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکاری. [تَ] [ع مص] به کرایه گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا).

تکاس. [تَ] [اخ] دهی از دهستان اشکور است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکاسل. [تَ سَ] [ع مص] کاهلی نمودن بی کاهلی. (زوزنی) (از اقرب المواردا). خود را کاهل و سست نمودن. (غیاث اللغات). خود را کاهل نمودن. (آندراج): معاذیر نامقول در میان نهاد و راه تقاعد و تکاسل پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۱). اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض خطاب آیند. (گلستان).

تکاسل کردن. [تَ سَ کَ دَ] [مص] مرکب) سستی کردن. تقاعد. تهاون. کاهلی کردن: و از ادای خراج تقاعد می نمایند و تکاسل و تهاون می کنند. (تاریخ قم ص ۳۱). رجوع به تکاسل شود.

تکاشف. [تَ شُ] [ع مص] آشکارا شدن عیب بر یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب المواردا). لوتکاشفتم ما تدافعتتم: ای لوانکشف عیب بعضکم لبعض. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

تکاص. [تَ کاص ص] [ع مص] باهم انبوهی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکاظ. [تَ کاظ ظ] [ع مص] از حد گذرانیدن مردم دشمنی را با یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || تنگ گردیدن در میدان جنگ. (از اقرب المواردا).

تکاف. [تَ کاف ف] [ع مص] بازداشتن. (ناظم الاطباء). امتناع. (محیط المحيط).

تکاف. [تَ] [اخ] دهی به خوزستان و دهی به نیشابور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از قرای نیشابور است. ابوالحسن بیهقی گوید این لفظ تکاب است یعنی تکی آب و آن عبارتست از گودالی که آب در آن جمع می شود و گوید تکاب الگه ای است در خاک نیشابور که دارالحکومه آن نوزآباد (بویاباد) است این الگه دارای هشتاد و دو قریه می باشد و تکاب نیز قریه ای است در خوزستان. (مرآت البلدان). رجوع به تکاب شود.

تکافح. [تَ فَ] [ع مص] تضارب: تکافحوا؛ تضاربوا لبقاء الوجوه. رجوع به تکایح شود. || باهم سرور زدن. || تلاطم امواج: بحر تکافح الامواج؛ ای تلاطمها. (از اقرب المواردا).

تکافل. [تَ فُ] [ع مص] پذیرفتاری دادن. (از اقرب المواردا).

تکافؤ. [تَ فُ هُ] [ع مص] با یکدیگر برابر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برابر شدن و برابر ایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر برابر شدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب المواردا): والمسلمین تکافؤا مساوهم؛ ای تساوی فی الدیة و القصاص لاقضل لشریف علی وضع. || مهزم شدن قوم. (از اقرب المواردا). || (اصطلاح بدیع) نزد علمای فن بدیع عبارت است از صنعت طباق. (از کشف اصطلاحات الفنون). جمع بین ضدین یا اضداد و آن یکی از صنایع معنوی است در کلام که طباق و مطابقه و تضاد نیز خوانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تضاد و طباق و متضاد شود.

تکافی. [تَ] [ع مص] با هم برابر شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تکافؤ شود.

تکاک. [تَ] [ع مص] احق گردیدن. (آندراج). رجوع به تکوک شود.

تکاک. [تَ] [ع] ج تاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به تاک شود.

تکاک. [تَ] [ا] خسته انگور. (ناظم الاطباء). || بترکی رومی تاک انگور باشد و نهال سایر اشجار را نامند. (سنگلاخ ج لندن ص ۱۵۷).

تکاکرة. [تَ کَ رَ] [ع] ج تکر تکر یا تکر و تکرری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

تکالب. [تَ لُ] [ع مص] با هم برجستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توائب. (اقرب المواردا). تکلاب مثله. يقال: هم تکالبون علی کذا. (منتهی الارب) (آندراج). || جنگ و بدی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تجاهر قوم به دشمنی و در اساس: تکالب خصمان؛ تشاتم آنان. (از اقرب المواردا). || شدید شدن حرص مردم بر دنیا چنانکه سگان را. (اقرب المواردا).

تکالم. [تَ لُ] [ع مص] با هم سخن گفتن بعد مهاجرت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). با هم سخن گفتن بعد از بریدن از یکدیگر. (از اقرب المواردا).

تکالیف. [تَ] [ع] ج تکلیف. تکلیفها و دشواریها و سختیها و ناهمواریها و آزمایشها. || رسوم. || باج و خراج. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلیف شود.

تکامجان. [تَ] [اخ] دهی از دهستان اشکور علیاست که در بخش رودسر لاهیجان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکامر. [تَ مَ] [ع مص] سر نره همدیگر

نگریستن که کدام بزرگتر است. (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکامل. [تَمْ] (ع مص) تمام شدن. (وزوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | تکامل اللغة: در اصطلاح آن باشد که حروف تشکیل دهنده آن قلب مکانی یابد تا افاده معنی جدید کند و آنرا اکتھال لغت نیز گویند مانند کلمه «مدح» که کلمات زیر با قلب حروف آن از آن مشتق شود: مدحه، تمدحه، و امتدحه و المدح، و الممدوح، و الامدوحة و الممدوح. و پس از آن یکبار قلب روی دهد و بصورت «حمد» درآید که معنی تازه‌ای افاده کند و مشتقاتی بصورت زیر از آن گرفته شود.

حمده و حمد الله و احمد الرجل و حمد به، و الحمد و الحمدی و الحمدی و الحمدی، و الحمد و الحمدة و الحمدة النار، و الحمدة، و الحمد، و الحمدود، و الحمد، الحمدود، و الحمد، و الحمد... و بار دیگر قلب تازه‌ای روی دهد و بصورت «حدم» درآید که افاده معنی جدید کند و مشتقاتی از قبیل: احتدم و الحدم و... در الخدمة و المحتدم، از آن جدا شود و... در تکامل لغت عرب قلبهای عجیب و شگفت‌انگیز دیگر نیز روی داده که میتوان از مقایسه آن با لغات یونانی لاتینی بنکاتی تازه رسید... (از نشوء اللغة ص ۱۲۹ و ۱۳۰). برای تفصیل بیشتر رجوع به همین کتاب صص ۱۳۰-۱۳۵ شود.

تکامیسی. [تَمْ] (مغولی، !) مأخوذ از تازی^۱ تعاقب و نیک کوشیدن در راندن. (ناظم الاطباء). به لغت مغولی تکاپوی به تعجیل و سرعت بود. (ستگلایخ ج لندن ص ۱۵۷): و فوجی از بهادران لشکر فیروزی اثر ایشان را تکامیسی نموده همه را از پای درآوردند... (حبیب السیر جزء ۳ از ج ۳ ص ۱۵۹ س ۲۰). **تکان.** [تَمْ] (!) جنبش و حرکت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صدمه و جنبش و لرزش و برجهیدگی از جای. (ناظم الاطباء). | ترس سخت ناگهانی. ترسی که از امر فجائی پیدا شود و دل بلرزاند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). | لرزه. (یادداشت ایضاً).

رجوع به تکان دادن و تکان خوردن شود. **تکان.** [تَمْ] (ترکی، !) ترکی شوک است که به فارسی خار گویند. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به شوک شود.

تکان. [تَمْ] (اخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکان تپه. [تَمْ تَمْ] (اخ) دهی از دهستان بهی است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۵۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

تکان تپه. [تَمْ] (اخ) یکی از ۳ بلوک صاین قلعه (شاهین دژ کنونی) است. و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۷۰ شود.

تکان خوردن. [تَمْ خَوَزْ / خَزْ] (مص مرکب) از جای برجستن و جنبیدن و لرزش گرفتن و مضطرب شدن. (ناظم الاطباء). | سخت ترسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). | در اصطلاح بنایان نشست کردن بنایی به علت سست شدن پی او. (یادداشت ایضاً).

تکان دادن. [تَمْ] (مص مرکب) از جای خود حرکت دادن و راندن و لرزاندن و جنبانیدن. (ناظم الاطباء). | جنبانیدن چنانکه دوی مسایع را در شیشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). | به زیر و بالا بسختی و شدت پیاپی حرکت دادن. چنانکه فرش قالین را برای فروریزانیدن گرد انباشته درون تار و پود آن. (یادداشت ایضاً). | افشاندن. افشانیدن. نفض. (یادداشت ایضاً).

تکاندن. [تَمْ] (مص) تکان دادن. تکانیدن:

آمدی لب بام قالیچه تکاندی

قالیچه گردنداشت خودت نمادنی.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). **تکانلو.** [تَمْ] (اخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکانلو. [تَمْ] (اخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکانلوجه. [تَمْ ج] (اخ) دهی از دهستان شهر ویران است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکانه. [تَمْ] (اخ) دهی از دهستان ده پیراست که در بخش حومه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکانیدن. [تَمْ] (مص) جنبانیدن و جنبش دادن و بحرکت درآوردن و جنبانیدن درخت. (ناظم الاطباء). افشاندن. تکاندن. تکان دادن. چنانکه گذردنی یا جامه‌ای را افشاندن تا گرد آن یا آب آن بریزد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تکان و تکان دادن شود.

تکاو. [تَمْ] (مرکب) بر وزن و معنی تکاب است که زمین آب کند و دوره کوه و زمینی که در آن بعضی جاها آب ایستاده و بعضی جاها روان و بعضی جاها خشک و بعضی سبز

باشد. (برهان). همان تکاب است. (از شرفنامه منیری). تبدیل تکاب است و به همان معنی آمده. (انجمن آرا) (آندراج). زمین آب کند و مجرای که سیل کنده باشد و زمین ناهموار که بعضی جای آن را آب فرو گرفته باشد و بعضی جای خشک بود. (ناظم الاطباء). از تک+آو (آب)=تکاب. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به تکاب و تکاب و تکاو شود. | نیز نام آهنگی است. (حاشیه برهان ج معین). بمعنی پرده‌ای است از موسیقی که پرده تکاو گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد.

منوچهری.
رجوع به تکاب و تگاو شود. | رشیدی بمعنی قحقی که در ته آن لوله باشد سوراخدار و آن را بر دهن شیشه گذاشته گلاب و شراب در آن ریزند تا شیشه پر شود. در این صورت شعر سوزنی که در هجو گفته مناسب است:
خری سبوی سری دوره گوش و خم پهلو
کمانه پشت و کدو گردنی تکاو گلو.

(انجمن آرا) (آندراج):

تکاو. [تَمْ] (اخ) روستایی است از ولایت گنجه، چنانکه حکیم سنائی گفته:

داشت زالی به روستای تکاو

مهرتی نام دختری و سه گاو.

(انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به تگاو شود.

تکاو. [تَمْ] (اخ) (تنگ...) در فارس، در حوالی بهبهان تنگی است که آنرا تنگ تکاو گویند و مومیایی که از آنجا بدست آید بهترین مومیایی است. (انجمن آرا) (آندراج).

تکاوچ. [تَمْ وَ] (ع مص) با یکدیگر مروسیدن در شر و بدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: تکاوچاً اذا تمأراً و تمالجا فی الشر بینهما. (منتهی الارب).

تکاور. [تَمْ وَ] (نصف مرکب) بمعنی تک آورنده باشد یعنی حیوانات رونده و دونده عموماً و بمعنی اسب و شتر باشد که عربان فرس و جمل گویند خصوصاً. (برهان) (آندراج). ستور رونده خوش رفتار عموماً و اسب و اشتر خوش رفتار خصوصاً. (ناظم الاطباء). از: تک+آور (آوردن). (حاشیه برهان ج معین). دونده. تیز تک. تندرو. اسب نجیب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسب و شتر که نیک دونده و رونده بود. (شرفنامه منیری):

زبانش چو پرده شاد ز آفرین

ز رخس تکاور جدا کرد زین.

شهنشاه اسب تکاور براند

۱- این کلمه مغولی است نه مأخوذ از تازی.

به دهلیز با او زمانی نماند. فردوسی.
 بیامد هیونی تکاور براه. فردوسی.
 بفرمان آن نام بردار شاه. فردوسی.
 بگویم که تا اسب بخرد چهار. فردوسی.
 تکاور بکردار باد بهار. فردوسی.
 بیک پنجه ران تکاور ببرد. فردوسی.
 بزد بر زمین گردنش کرد خرد. فردوسی.
 (گرشاسبنامه).

بیار آن بادپای کوه پیکر
 زمین کوب و ره انجام و تکاور. مسعود سعد.
 نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
 در آن تاور کوه تکاور آتش و آب. مسعود سعد.

به سیم هفته بدانسان شوی از زور و توان
 کز تکاور به تکاور جهی از غوش به
 غوش. سوزنی.

تو نیز به زیر ران در آری
 آن رخس تکاور هنرمند. خاقانی.
 با موکش آب شور دریا
 ماند عرق تکاوران را. خاقانی.

از شیب تازیانه او عرش را هراس
 در شبهه تکاور او چرخ را صدا. خاقانی.
 ملک فرمود تا خنجر کشیدند
 تکاور مرکبش را پی بریدند. نظامی.

زدشت رم گله در هر قرانی
 به گشن آید تکاور مادیانی. نظامی.
 عنان تکاور به دولت سپرد
 نمود آن قوی دست را دستبرد. نظامی.

تکاور ده اسب مرصع فسار
 همه زیر هرای گوهر نگار. نظامی.
 || در بیت زیر معنی باشتاب. سریع. تند و تیز
 و تفت بیشتر آشکار است:

چو بشنید پیغام، سنجه برقت
 بر دیو، فرمان شه برد تفت
 تکاور همی رفت تا پیش دیو
 بر آورد در پیش او در غریو. فردوسی.

تکاور ابلق؛ کنایه از دنیا و روزگار است به
 اعتبار شب و روز. (برهان). دنیا و روزگار.
 (انسجمن آرا). دنیا و روزگار و روز و شب.
 (ناظم الاطباء):

تکاور تک؛ تیز رفتار. تند رونده. پسر شتاب
 رونده.
 تکاور تکی، خاره دری، تو گفتی
 چو یوز از زمین بر جهد کش جهانی. منوچهری.

تکاوری. [تَوَّ] [حامص مرکب] ناختن.
 دویدن. تیز رفتاری. سبقت.
 عید رسید و مهرگان باد بوجینه بر اثر
 هر دو جینه همعنان در گرو تکاوری. خاقانی.

تکاوَس. [تَوَّ] [ع مص] تو بر تو شدن
 گوشت. || بسیار بر هم نشستن گیاه و علف.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد): تکاوس التبت التف. (المعرب
 جوالیقی ص ۲۸۸).

تکاول. [تَوَّ] [ع مص] اظهار کوتاهی
 نمودن و باز ایستادن از امری. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). تقاصر. (اقرب
 الموارد). رجوع به تقاصر شود.

تکاه. [تَوَّ] [ل] تکاو. تکاب. قیف. ترجهاله.
 ترجماره. بتو. راحتی. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا).

تکاهل. [تَوَّ] [هـ] مصدر تفاعل
 مصنوع از کاهلی فارسی. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). خود را کاهل نمودن. (غیاث
 اللغات) (آندراج).

تکایا. [تَوَّ] [ع] [ل] ج تکیه. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). جاهایی که در آن
 روضه خوانی و عزاداری کنند. رجوع به تکیه
 شود.

تکاید. [تَوَّ] [ع] [ع مص] باهم فریفتن و مکر
 نمودن. يقال: هما یتکایدان و لایقال
 یتکاوران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). باهم مکر نمودن و فریفتن.
 (آندراج). [ع] [ل] سختگی و دشواری. يقال:

فیه تکاید؛ ای تشدد. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). و تکایده الامر؛
 ای شق علیه و اشدت. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

تکایل. [تَوَّ] [ع] [ع مص] بیکدیگر پیمودن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). متکایل نعت است از آن.
 (منتهی الارب) (آندراج). || خلاف و معارضه
 نمودن در دشنام. يقال: هما یتکایلان. (منتهی
 الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

تکاسبه. [تَوَّ] [ب] [ل] (مرکب) قسمی
 درشکه که آن را یک اسب بردارد. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا).

تک افتادن. [تَوَّ] [أ] [ع مص] تنها
 واقع شدن. بزیر افتادن.
 - امثال:

حسن نژاد و نمرد، از پشت بام تک افتاد و
 مرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکاکو. [تَوَّ] [ک] [ع مص] سپاسیگی
 رفتن و بددل شدن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). بازگشتن و ترسیدن و سستی کردن.
 (از اقرب الموارد). || فراهم آمدن. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

یقال: مالکم تکاً کاتم علیه؛ ای تجمعتم.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || در ماندن در
 سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد).

تک انجام. [تَوَّ] [أ] [ل] (مرکب) جایی است که

اسبها در اسب دوانی به آن میرسند.^۱
 (فرهنگستان ایران).

تکاء. [تَوَّ] [ع] [ل] تکسبه جای و
 چسبندگی. (منتهی الارب). پشتیان و
 تکیه گاه و عصا و توشک و متکا. (ناظم
 الاطباء). آنچه بر آن تکیه کنند از عصا و جز
 آن، چون شمشیر و کمان. (از اقرب الموارد).

بالش تکیه. (مهذب الاسماء). تکیه جای.
 (صراح اللفه). || (ص) مرد بسیار تکیه کننده بر
 چیزی. (منتهی الارب). کسی که بر پهلو
 خود بسیار تکیه کند. (ناظم الاطباء). مرد
 بیار اتکاء. (از اقرب الموارد). || امرد گران.
 (از اقرب الموارد).

تکب. [تَوَّ] [ب] [ع مص] برافتادن
 شتران از بیماری یا از لاغری. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ترنجیده و
 متقبض گردیدن مرد از بیماری یا سردی.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیچیدن در
 جامه خود. (از اقرب الموارد). || برهم
 نشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسته
 شدن ریگ و تو بر تو نشتن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). تلبد ریگ و شجر.
 (از اقرب الموارد). رجوع به تلبد شود.

تکبده. [تَوَّ] [ب] [ع مص] به میان آسمان
 رسیدن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی). در میانه
 آسمان درآمدن آفتاب. || آهنگ کار کردن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
 اقرب الموارد). || در میان فلات درآمدن یا
 قصد میان یا معظم آن کردن. (از اقرب
 الموارد). || استبر شدن شیر. (تاج المصادر
 بیهقی). دزک شدن و سطر بر گردیدن شیر.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 ماست شدن شیر. (از اقرب الموارد). || و کذا
 تکبید الدم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). بسته شدن خون.

تکبیر. [تَوَّ] [ب] [ع مص] بزرگوار شدن.
 (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
 علی). بزرگ منشی. (مسجل اللفه).
 بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ منشی و
 عظمت و بزرگواری و بر تیی و بوج و پخار.
 (ناظم الاطباء). بزرگی نمودن. (آندراج).
 اگر دنگشی کردن. (زوزنی) (دهار) (ترجمان
 جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). غرور و خود بینی و
 گردنگشی و گستاخی. (ناظم الاطباء):

تکبر هم پلنگ آمد، غضب مار است و کین افعی
 همان آزار خوبی دان، و حرص و آز چون موران.
 ناصر خسرو.

فضل را دشوار آمد که او با صلف و تکبر

۱ - Arrivé.

نداء تکبیر احزاب دین بمسامع اهل علین رسید. (ترجمه تاریخ یعنی).

چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر خروسی را بود آواز تکبیر اگر کافر نه ای مرغ شبگیر چرا بر ناوری آواز تکبیر. نظامی.
به تکبیر مردان شمشیرزن که مرد و غار را شمارند زن.

سعدی (بوستان ج فروغی ص ۲۴۲).
بعد از تکبیر تحریمه فرصتی گذشت. (انس الطالین بخاری ص ۲۰۰).

— تکبیرة الاحرام؛ اولین تکبیر نماز که بعد از آن سخن گفتن یا عملی غیر از اعمال نماز را بجای آوردن حرام است.

— چهار تکبیر؛ نماز میت. چه تنها از میان نمازها فقط نماز میت است که چهار بار الله کبر باید در آن گفت (بزعم اهل سنت و جماعت).

— چهار تکبیر زدن؛ نماز میت خواندن. چهار تکبیر کردن؛

من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست.

حافظ.
رجوع به چهار تکبیر کردن شود.

— چهار تکبیر کردن؛ نماز میت خواندن؛ و به استعاره ترک کردن. رها کردن. دست شستن از چیزی. پشت کردن و رها ساختن امیال و آرزوها؛

گرگنی در جهان به شیگیری دو سلام و چهار تکبیری. سنایی.

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار چاربالشهای چارارکان به دونان باز مان.

خاقانی.
تکبیر بستن. [تَبَّ تَ] (مص مرکب) به نماز ایستادن و تکبیرة الاحرام بستن. با گفتن دوبار الله کبر، نمازی را شروع کردن؛

درگاه اوست قبله و من در نماز شکر تکبیر بستم که دلم حقگزار کرد. خاقانی.

رجوع به تکبیر شود.

تکبیر کردن. [تَبَّ تَ] (مص مرکب) الله کبر، الله کبر گفتن. خدای را به بزرگی یاد کردن؛ بتن عزیز خویش پیش کار برقت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ

یهقی). رجوع به تکبیر شود.

تکبیر گنیدن. [تَبَّ تَ / کَ دَ] (مص مرکب) الله کبر، الله کبر گفتن. تکبیر کردن. تکبیر گفتن؛

خورشید از کمال تو تکبیر می کشد ماه از تو کس ندید تمام آفریده تر.

نظری تیشاوری (از آندراج).
رجوع به تکبیر شود.

تکبیر گفتن. [تَبَّ تَ] (مص مرکب)

فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء)؛

سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را از بی تسکین به بحر بی نوابی لنگر است.

جامی (از فرهنگ رشیدی).
بسته تکبند کهر با بیان در چمن شد مگر قلندر گل.

وحشی (از آندراج).
همه چیز تو محبوبانه و عاشق خوش است اما

قیامت گر قیای چست و تکبندی دلایز است. فغانی (ایضاً).

تکبی. [تَبَّ تَبَّ بی] (ع مص) در واداشتن جامه را بر بوی سوز و بخور کردن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).
تکبیب. [تَبَّ] (ع مص) کباب ساختن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکبیث. [تَبَّ] (ع مص) پهلو خمایندن کشتی و نقل کردن رخت آن به دیگر کشتی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).
تکبید. [تَبَّ] (ع مص) رسیدن ستاره به میان

آسمان. (تاج المصادر یهقی). يقال: کبدالنجم السماء اذا توسطها. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). [در میانه آسمان درآمدن آفتاب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ کبدت الشمس السماء؛ صارت فی کیداتها. (اقرب الموارد).

تکبیر. [تَبَّ] (ع مص) بزرگ و کلان گردانیدن چیزی را و بزرگ شمردن آن را و به بزرگی

صفت کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگ گردانیدن چیزی را. (از اقرب

الموارد). بزرگ شمردن و به بزرگی صفت کردن. (آندراج). بزرگ داشتن. (زوزنی).

[خدای را به بزرگی یاد کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

الله کبر گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به بزرگی خدای را

یاد کردن. (آندراج)؛ چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیر از

لشکر برآمد. (تاریخ یهقی ج ادیب ص ۴۲۵).
آواز تکبیر و قرآن خوانان برآمد. (تاریخ

یهقی ایضاً ص ۴۳۵).
از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور

مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر. ناصر خسرو.

نامدای کن بخط طاعت خویش علم عنوانش و نقطها تکبیر. ناصر خسرو.

کوشش سحر پگاه چو تکبیر فتح کوفت خصم از نماز خیر و سلامت سلام داد. انوری.

بودی. (تاریخ برامکه).
تکبر عزازیل را خوار کرد. سعدی.

با دوستان خویش نگه می کند چنانک سلطان نگه کند به تکبر سپاه را. سعدی.

تکبوانه. [تَبَّ تَبَّ نَ / نَ] (ق مرکب) بطور تکبر و بزرگ منشی و بطور بوج و پندار. (ناظم الاطباء). رجوع به تکبر شود.

تکبیر کردن. [تَبَّ تَبَّ کَ دَ] (مص مرکب) غرور و خودبینی کردن. گردنکشی و

گستاخی کردن. خود را بر دیگران برتر نشان دادن. مردم را در مقابل خود ناچیز و بی مقدار

پنداشتن؛
کسی کو تکبر کند با کسان

به خواری شود کمتر از نا کسان. (بوستان).
تو نیز از تکبر کنی همچنان

نمایی که پشت تکبر کنان. (بوستان).
تکبر کند مرد حشمت پرست

نداند که حشمت به حلم اندر است. (بوستان).

تکبر مکن بر ره راستی که دست گرفتند و برخاستی. (بوستان).

چند خرامی و تکبر کنی دولت یارینه تصور کنی. (گلستان).

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند.

سعدی.
تکب بوگه. [تَبَّ] (ا مرکب) اصطلاح

ورق بازان در بازی ورق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [در صحافی، در تداول لت

در جزوه و کتاب، و آن ورقی است خارج از صفحات متصل یک فرم جایی که در اول یا

وسط کتاب و جزوه افزایش بخاطر افزایش بر مطالب یا جبران افتادگی مطالب لازم کتاب یا

جزوه.
تکبیس. [تَبَّ تَبَّ بَ] (ع مص) پاسپرده

شدن. (ناظم الاطباء). [بخاک انباشتن چاه را. [سر در جیب پیراهن فروبردن مرد. [اتقحم

بر چیزی. (از اقرب الموارد).
تکبیکب. [تَبَّ تَبَّ کَ] (ع مص) در پیچیده

شدن پیچامه. (ناظم الاطباء). تزلزل در جامه خود،

یقال: جاء متکبکاً فی ثیابه؛ متزماً. [افراه آمدن قوم. (از اقرب الموارد).

تک بلاغ. [تَبَّ] (بغ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان

اردبیل واقع است. کوهستانی است و ۳۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکین. [تَبَّ تَبَّ] (ع مص) قره به شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکبند. [تَبَّ] (ا مرکب) کمری را گویند که از ابریشم و یا پشم شتر و امثال آن بیافند و بر

یک سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انگله اندازند تا بر میان بند شود. (برهان) (از

الله کبر گفتن. خدای را به بزرگی یاد کردن پس عمر سه بار تکبیر گفت. (تاریخ قم ص ۳۰۱).

اگر میرد کمال از عشق آن روی به روح پاک او گویند تکبیر.

کمال خجندی (از آندراج).

رجوع به تکبیر شود.

تکبیر. [تَ] [ع مص] نیک بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکبیل. [تَ] [ع مص] بند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بند کردن کسی را در زندان و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [در تأخیر انداختن وام کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [توتیق: و لو کیلت فی ساعدی الجوامع. (نابغه از اقرب الموارد).

تکبیه. [تَ] [ع مص] خاکستر انداختن بر آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خوشبوی کردن به بخور. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از اقرب الموارد).

تک پا. [تَ] [ع] [ترکیب اضافی، مرکب] در تداول عوام زمانی کوتاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یک تک پا رقیم بدیدن فلان. (یادداشت ایضاً).

تک پای. [تَ] [ع] [ترکیب اضافی، مرکب] (از تک=دویدن+پا). دویدن. سرعت. تندی؛ بارگیری او را چند زخم سخت زدند. از پای نیفتاد و سلطان را به تک پای از غرقاب هلاکت بیرون برد. (جهانگشای جوینی). مهزوم شد و بر جانب برشاوَر زد تا مظر جان به تک پای سپرد. (جهانگشای جوینی). چنانکه از آن هشتاد هزار، معدودی به تک پای [ای] جان به سلامت بردند. (ترجمه اعثم کوفی ص ۵۹).

تک پایه. [تَ] [ع] [ی] [ل] (مرکب) لاله بلور یک شاخه. جار که یک پایه و یک شاخه دارد. قیمی جار که یک کاسه و یک پایه دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تک پوان. [تَ] [ب] [ن] (مرکب) در تداول عامه، زن که گاهگاه به تباهی گراید. زن که گاه گاه در خفا ناپکاری کند. آنکه گاهگاه تبه کاری کند. زنی که گاهگاه با مردان بحرام آرازد.

تک پراندن. [تَ] [بَ] [د] (مص مرکب) عمل تک پران. تک پرانی. تک پرانی کردن. و رجوع به تک پران شود.

تک پرانی. [تَ] [بَ] [د] (حامص مرکب) تک پراندن. عمل تک پران. تبه کاری گناه گناه زنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تک پران و تک پراندن شود.

تکتاز. [تَ] [ل] (مرکب) دو و تاخت و سرعت و

شتاب و تلاش و تجسس. (ناظم الاطباء). **تکتب**. [تَ] [کَ] [تَ] [ع مص] گروه گروه شدن لشکر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

فراهم آمدن و مجتمع شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتف. [تَ] [کَ] [تَ] [ع مص] جهجهان رفتن. يقال: تکتف الکتفان فی مشیه؛ ای نزا.

(منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). برجستن کتفان در رفتار خود و کتفان ملخی را گویند که تازه به بریدن آمده باشد. (ناظم الاطباء). [بلند گردیدن فروغ شاهه‌های خیل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پرسینه گذاشتن دستها در نماز. (از اقرب الموارد).

تکتک. [تَ] [تَ] [ع] [ص مرکب، ق مرکب] یکی یکی و جدا و فرودرد. (ناظم الاطباء). جسته جسته. تنهاتنها. بندرت. دانه دانه. با فاصله‌های مکانی. گاهی یکی و گاهی یکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

همچو پشت کس بتان تثار

مانده هرجای تک تک و نخ نخ.

نزاری (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به تک شود. [صوت] تق تق و جلزجلز. آمدن صدایی چون صدای نمکی که در آتش ریزند یا صدای آبی که مستعد جوشیدن می‌شود. (از دزی در ذیل قوامیس عرب ج ۱ ص ۱۴۹).

— تک تک پا؛ آواز پای وقت دویدن. (آندراج). آواز پا در هنگام رفتن. (ناظم الاطباء). تق تق پا. مجازاً در بیت زیر، معارضه هم چشمی. سابقه:

سروی علم نگشته که از سوخی خرام
با او قد تو تک تک پای نرفته است.

تأثیر (از آندراج).

— [سرکوفت. تعرض:

حرف و صوت تو به اغیار نویست بمن
بر یاران شدنت تک تک پایست بمن.

اشرف (از آندراج).

— تک تک پا رفتن؛ ترسانیدن به آواز پا بود.

(آندراج). ترسیدن از آواز پا. (ناظم الاطباء).

— تک تک پا می‌رساند؛ یعنی از شجاعت و قدرت خود چیزیها می‌گوید و لاف می‌زند. (آندراج). او لاف میزند از دلوری و توانایی خود. (ناظم الاطباء).

تکتکت. [تَ] [کَ] [کَ] [ع مص] آهسته و نرم رفتن. گام نزدیک نهاده شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتکه. [تَ] [تَ] [ع] [مص] پاسپر کردن تا اینکه سر بشکند. (منتهی الارب). پاسپریدن تا بحد شکستن سر. (ناظم الاطباء).

تکتل. [تَ] [کَ] [تَ] [ع مص] نوعی از رفتار پستگان. (منتهی الارب) (آندراج).

رفتار پست قامتان. (ناظم الاطباء). [راه رفتن کوتاه اندام. در اللسان آمده: فلان یتکتل فی مشیه؛ اذا اقرب فی خطوه کأنه یتدحرج. [تجمع و تدور چیزی. (از اقرب الموارد).

تکتیم. [تَ] [تَ] [ع] [مص] نام چاه زمزم. [نام زنی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکتوزاز. [تَ] [تَ] [ع] [مص] قوم باستانی سرزمین گل که شهر اصلی آنان تولوز^۱ بود. (از لاروس).

تکتیب. [تَ] [ع] [مص] لشکر گروه گروه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [آماده کردن کتیبه را و فراهم آوردن و کتیبه کتیبه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [نوشتن. [نوشتن آموختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پستان اشتر بستن. (تاج المصادر بیهقی).

تکتیع. [تَ] [ع] [مص] ریزریزه بریدن گوشت را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتیف. [تَ] [ع] [مص] به آهن پیوند نمودن آوند را. [بلند شدن فروغ شانه اسب در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شانه جنبان رفتن اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ریزه ریزه بریدن گوشت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکتیل. [تَ] [ع] [مص] گل کردن و یا خمیر کردن با دست (؟). (ناظم الاطباء). مدور کردن و جمع کردن چیزی را. [تسمین. (اقرب الموارد).

تکتیم. [تَ] [ع] [مص] نیکو پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نیک پوشان داشتن و پوشانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکت. [تَ] [ع] [مص] شهرکی است [به ماوراءالنهر] با خواسته بسیار. (حدود العالم).

تکتته. [تَ] [تَ] [ع] [مص] در همه معانی کته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر سر برآمدن شیر و آب خالص در تسحت آن مانند. [کفک بر آوردن دیگ. [کفک از دیگ برگرفتن. [ارویدن گیاه یا سطر و درشت گردیدن و دراز شدن و انبوه گردیدن و در پیچیدن. [دراز و بسیار گردیدن ریش. [ارستن موی و پشم و شتر. (آندراج). و به همه معانی رجوع به کته شود. [سرشیر خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سرهای علف

1 - Tectosages.

2 - Gaule.

3 - Toulouse.

خوردن ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکحج. [تَ كَحُّ تُ] (ع مص) حرکت دادن: (ارب) به سنگریزه زدن. (از اقرب المواردا). سنگریزه انداختن و زدن به آن. (ناظم الاطباء).

تکثو. [تَ كَثُّ تُ] (ع مص) بسیار جستن. (تاج المصادر بیهقی). بسیاری جستن. (زوزنی). || بسیار نمودن. (منتهی الارب). بسیار نمودن و بسیار شدن. (ناظم الاطباء). بسیار شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). تکلف بسیاری. (از اقرب المواردا). || بیشی نمودن بمال کسی. (تاج المصادر بیهقی). پیشی نمودن بمال کسی و بی‌نیاز شدن بدان. (از اقرب المواردا).

تکثوات. [تَ كَثُّ تُ] (ع) || تعددات و چیزهای متعدد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکرار شود.

تکثم. [تَ كَثُّ تُ] (ع مص) توقف و درنگ کردن در چیزی. || سرگشته گردیدن. دوتا شدن. || پنهان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکثیب. [تَ] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || (امص) کمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکثیح. [تَ] (ع مص) آشکار گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکثیر. [تَ] (ع مص) بسیار کردن. (زوزنی) (دهاز) (غیاث اللغات) (آندراج). بسیار گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از اقرب المواردا). افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (امص) افزونی و ازدیاد و افزایش و افراط. (ناظم الاطباء). در تکثیر، دوهزار فرسنگ در خطه اسلام افزود. (کیلیه و دمنه). خدای تعالی را در تعمیر بلاد و تکثیر عباد مصالح خافی و حکم وافی مدرج و مضر است. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۲۲). || (اصطلاح حساب) ضرب کردن دو عدد را که باهم برابر باشند، چنانکه هفت را در نه ضرب کردن. (غیاث اللغات).

تکثیح. [تَ] (ع مص) سرگرفتن شیر. || سرشیر و چریش فراهم آمدن بر سر شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نرم و روان شدن شکم ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به شدن بالای ریش. || برآمدن گیاه زمین، يقال: کثمت الارض؛ ای نجم نباتها. || کفک انداختن دیگ. || به یکبار برآمدن ریش و دراز و بسیار شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

المواردا). || خورده شدن چریش بالای خیک، يقال: کثمت السماء؛ اذا اكل ما علاه من الدسم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکثیف. [تَ] (ع مص) سطر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبوه و غلیظ گردانیدن. (از اقرب المواردا). سطر گردانیدن. || فراهم آمدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || (امص) هنگفتی و هنگفت‌شدگی و ستبری. (ناظم الاطباء).

تکج. [تَ كَ] (ل) تکرار. تکس: معرفت تمام رسیدن انگور دشخوار است و اعتماد بر ذوق نیست. جماعتی گفته‌اند نشان رسیدگی انگور آنست که تا مدت شش روز نهاده باشد منفر نگردد و گروهی گفتند، تکج در میانش سیاه گردد... (بواقیت العلوم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تکرار و تکس شود.

تکحل. [تَ كَحُّ حُ] (ع مص مرکب) سرمه در چشم کردن. (زوزنی). سرمه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرمه در چشم خود کردن. (آندراج) (از اقرب المواردا). و منه: لیس التحکل فی العین کالتحلل. (اقرب المواردا). || نمودار کردن زمین سبزی گیاه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تکحیب. [تَ] (ع مص) غوره برآوردن رز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). يقال: کحب الکرم اذا ظهر کحبه او کثر حبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ برآمد غوره آن رز و بسیار شد دانه آن. (ناظم الاطباء).

تکحیص. [تَ] (ع مص) محو و ناپدید کردن، يقال: کحص الکتاب فکحص؛ ای درسه فدرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

تکحیل. [تَ] (ع مص مرکب) سرمه کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرمه کشیدن چشم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرمه در چشم کردن. (از اقرب المواردا). سرمه در چشم کسی کردن. (آندراج).

تکحیل دادن. [تَ] (ع مص) سرمه دادن. سرمه در چشم کردن و مجازاً روشنی دادن؛ بقمر ملک و دولت بازرسید و دیده را به جمال مبارک پدر تکحیل داد. (سندبادنامه ص ۱۴۵). بعد از ده روز پیش تخت پدر رسید و دیده را به خاک بارگاه او تکحیل داد. (سندبادنامه). رجوع به تکحیل شود.

تکحیل کردن. [تَ كَ] (ع مص مرکب) سرمه در چشم کردن. کحل در چشم کردن و مجازاً سرمه‌ای رنگ کردن چیزی را. لاجوردی رنگ کردن؛ پیرامن هر مریعی از مریعات آن خطی از زر درکشیدند و به لاجورد تکحیل کردند. (ترجمه تاریخ یمنی

ج ۱ تهران ص ۴۲۲).

تکخال. [تَ] (ع مرکب) آس. تکلو در ورق بازی. ورقی که یک خال دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکدئه. [تَ كَدُّ] (ع مص) بر زمین نشانیدن سرما کشت را و دیر برآوردن زمین گیاه را بجهت سرماخوردگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازگردانیدن برودت کشت را در زمین. (از اقرب المواردا).

تکدج. [تَ كَدُّ] (ع مص) خراشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). خراشیده شدن پوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خراشیدن روی. (از اقرب المواردا).

تکدس. [تَ كَدُّ] (ع مص) به تکلف رنجانیدن و آزار و اذیت رسانیدن. (از اقرب المواردا).

تکدر. [تَ كَدُّ] (ع مص) تیره شدن آب و عیش و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). تیره عیش شدن. (زوزنی). تیره شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و يقال: تکدر و تکدرت معشقه. (اقرب المواردا). کدورت و تیرگی و تاریکی و مهومی و ترشروی و آشفتگی. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح طب) ورم غیر حاد ملتحمه. رمد خفیف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نزد پزشکان چشم‌درد سبک را نامند. چنین است در بحر الجواهر. و در آقسرائی گفته: تسخن و ترتب که عارض چشم شود و مانند چشم‌درد، چشم را دردناک کند. و آن مانند درد چشم دارای ورم نباشد بلکه از حیث عوارض بیماری است شبیه به رمد و سبب حدوث این بیماری سببهای خارجه است از قبیل وارد شدن ضربه بچشم و یا بر زمین افتادن و یا آفتاب که حرارتش زیاده باشد... (از کشف اصطلاحات الفنون).

تکدس. [تَ كَدُّ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نیک دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || دوش جنبانیدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی). دوش جنبان راه رفتن. || سینه و پایین هر دو پستان برداشته راه رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دفع کردن از وراه چیزی و ساقط کردن. (از اقرب المواردا). || کاهلانه راه رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || رفتن اسب چنانکه گویی گرانبار است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || فراهم آمدن خیل و برآمدن بعضی بر بعضی هنگام رفتن. || خرمن قرار دادن حصید. (از اقرب المواردا).

تکدکد. [تَ كَدُّ] (ع مص) سخت راندن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکده. [تَ كَذُذُ] (ع مص) شکسته شدن، يقال: سقط فتکده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکدی. [تَ كَذُ دِ] (ع مص) تکلف در سؤال. (از اقرب المواردا). حاجت خواهی از این و آن در کوی و برزن. گدائی. و رجوع به تکدیة شود.

تکدیج. [تَ] (ع مص) نیک بخراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). خراشیدن یا معیوب ساختن روی کسی را، شده للمبالغة. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکدید. [تَ] (ع مص) رانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سخت رانیدن چیزی یا کسی را. (از اقرب المواردا).

تکدیپو. [تَ] (ع مص) تیره کردن: کدره تکدیپو. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیره گردانیدن چیزی را. (از اقرب المواردا). يقال: کدر عیشه. تقیض صفا. (منتهی الارب). آندوهگین کردن کسی را. آریختن آب را. (از اقرب المواردا). آدر تداول امروزی، تقیض تقدیر.

- تکدیر خاطر؛ تشویش خاطر. (ناظم الاطباء).

تکدی کردن. [تَ كَذُ دِ كَ] (ع مص) مرکب گدائی کردن. صدقه خواستن. و رجوع به تکدی شود.

تکدیم. [تَ] (ع مص) خوردن گوسپند سرهای گیاه را بدون آنکه از بیخ آنرا بچرد. (ناظم الاطباء).

تکدیة. [تَ يَ] (ع مص) طلب و استدعا کردن. کدی الرجل تکدیة سأل فهو مُکَدِّ. (از اقرب المواردا). رجوع به تکدی شود.

تکدیة. [تَ] (ع مص) شکستن. آجدا کردن موی سر به شانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تکدیة بمعنی کده است. (از اقرب المواردا). رجوع به کده شود.

تکذاب. [تَ كِ ذَابُ] (ع ص) دروغگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکذیب. [تَ كَذُ ذُ] (ع مص) تکلف دروغ. (از تاج المصادر بیهقی). به تکلف دروغ گفتن. آدروغگو پنداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکذیب. [تَ] (ع مص) نیک انکار کردن امری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انکار و جحد کردن در امری، يقال: کذب بآیات ربی. (از اقرب المواردا). آبه دروغ داشتن. (وزونی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). دروغگویی گردانیدن کسی را و گفتن او را که

دروغ گفتی. آبازایستادن. آرفتن شیر ناقه. آبرگردانیدن از کسی. آیک دو تک رفتن وحشی و ایستادن تا ببیند آنچه پس اوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). آگشتی کردن ناقه و دم برداشتن آن. آبدلی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آدرنگی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکذیب کردن. [تَ كَ] (ع مص) نسبت دروغگویی بکسی دادن و انکار کردن. (ناظم الاطباء). به دروغ نسبت کردن کسی را. گفتن که دروغ است. دروغزن داشتن کسی را. رجوع به ماده قبل شود.

تکوز. [تَ كُ كَ] (ع مص) دهی است به اسفل بندگان. آیکسی از سرهنگان سندن. ج. تکاکرة. (منتهی الارب). رجوع به ماده بعد و تکرری شود.

تکوز. [تَ كُ كَ] (ع ص) آ در لغت هند بمعنی مردمان صاحب ثروت و وجاهت و رؤسای ایل و صاحبان حشم که پایه شان پست تر از رای ها باشد و از اوساط الناس بالاتر و اینکه مجدالدین در قاموس بضم تا ضبط کرده گویا بر حسب لهجه عرب باشد. و در معنی این کلمه هم اشتباه کرده است. (حاشیة ادیب بر تاریخ بیهقی ص ۴۰۹): با غازیان و لشکر لاهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۶). احمد خود آنچه باید کرد کند و ماهای تکران ستاندن از خراج و مواضع. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۸). مالی عظیم که از مواضع بود از تکران و خراج گذاران بستند. (تاریخ بیهقی ایضا ص ۴۰۹).

تکوز. [] (ع ص) اسم هندی اسارون است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به اسارون شود.

تکوز. [] (ع ص) عرادهها از چوب ضخیم و بی آهن است در نواحی بادکوبه. (از سفرنامه ناصرالدین شاه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکوار. [تَ] (ع مص) حمله کردن بر کسی و میل نمودن و مهربانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کر علیه کراً و کروراً و تکراراً؛ عطف و حمل، يقال: انهزم عنه ثم کر علیه. (اقرب المواردا). آبازگردیدن از کسی و بازگردانیدن، لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبیبار و گردانیدن (وزونی). بارها برگردانیدن چیز را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا):

در شعر ز تکرار سخن عیب نباشد زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار.

ناصر خسرو مشقت تأمل و تفکر کشید و رنج تذکار و

تکرار تحمل کرد. (سندبادنامه ص ۳۱۵). مرادر نظامیه ادرار بود

شب و روز تلقین و تکرار بود. (بوستان). **تکوار.** [تَ] (ع مص) تکرار بکسر تاء غلط نیست زیرا اسم مصدر تکرار بفتح تاء است ابوالقیام گوید: التکرار هو مصدر ثلاثی یفید المبالغة کالترداد مصدر رد، عند سبویه او مصدر مزید اصله التکریر قلب الیاء الفاء عند الکوفیه و یجوز کسر التاء فانه اسم من التکرار. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲). دوباره و مکرر. آمنافسه و اعتراض. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل و تکرار کردن شود.

تکوار کردن. [تَ / تَ كَ] (ع مص) مرکب دوباره و مکرر کردن و دوباره و مکرر گفتن و اعاده کردن. (ناظم الاطباء): همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر چو من ستایش او را همی کند تکرار.

فرخی. اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی. (گلستان).

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف با دوستان چنین که تو تکرار می کنی.

سعدی. آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت

الا حدیث دوست که تکرار می کنم. سعدی. فقیر گرسنه تکرار چون تواند کرد مگر بروز گدائی کند، به شب تکرار. سعدی. رجوع به تکرار و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکوار. [تَ / تَ] (ع ص) نسیب مکرر شده. چند بار بیان یا عمل و یا عرضه شده. مانند داستان یا نمایش تکراری. رجوع به تکرار و یا دیگر ترکیبهای آن شود.

تکوب. [تَ كُ زُ] (ع مص) کراهه چیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و کراهه باضم، خرما که از بیخ شاخ چینند بعد درو. (آندراج).

تکوبش. [تَ كُ بُ] (ع مص) یرا گرفتن و در ترنجیدن اندام. (منتهی الارب) (آندراج). تشنج جلد. (از اقرب المواردا). و رجوع به یرا شود.

تک ربودن. [تَ رُ دُ] (ع مص) مرکب پیشی گرفتن در تاخت:

ز گوران تک ربودم در دویدن
گرو بر دم ز مرغان در پریدن. نظامی.
و رجوع به تک شود.

تکوب. [تَ كُ] (ع مص) برگردیدن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): تکررتب علینا؛ تقلب. (اقرب المواردا).

تکریح. [تَ كَ تَ] (ع مص) شتابان گذشتن. (از اقرب المواردا): تکریح فی مشیة شتاب

گذشت و رفت. (ناظم الاطباء).

تکرثو. [تَکْ ثَو] [ع مص] کثرتاً. انبوه شدن موی و جز آن و بر هم نشستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکرج. [تَکْجُز] [ع مص] کره گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). تپاه شدن نان و سبزی گردیدن و کره برآوردن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). مغیر شدن لون و بوی و مزه طعام یا چیزی دیگر و این مصدر جمعی است از کرج که معرب کره باشد و کره به فتحین و کاف عربی سبزی یا مثل پنجه چیزی که در ایام برسات بر آچار و غیره پیدا آید، به هندی پهبوندی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). مصدری منحوت از کره فارسی معنی کپک و کفک و کپره... تپاه شدن و سبزی گردیدن و کره برآوردن نان از دیرماندگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکروح. [تَکْ رُح] [ع مص] گرد گردیدن، يقال: سقط من السطح؛ فکروح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). || شتاب گذشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکروس. [تَکْ رُوس] [ع مص] فراهم آمدن اندامها و درترنجیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انقباض و فراهم آمدن بعضی چیزی بر بعضی. (از اقرب المواردا). باهم آمدن. (زوزنی).

تکرودم. [تَکْ رُودِم] [ع مص] از ترس دودیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکروز. [تَکْ رُوز] [ع مص] مکرر شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مکرر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دودله شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکرسف. [تَکْ رُسِف] [ع مص] درآمدن بعضی چیزی در بعضی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || اطوار کرسف. (اقرب المواردا). رجوع به کرسف شود.

تکروش. [تَکْ رُوش] [ع مص] فراهم آمدن قوم. || آترنجیده و دزم شدن روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکروج. [تَکْ رُوج] [ع مص] وضو کردن جهت نماز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). لانه امرالماء علی اکارعه؛ ای اطرافه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). بمعنی وضو کردن و این مأخوذ از اکارع است که بمعنی پایچه باشد، چون در وضو دست و

پای شویند لهذا تکرج گفتند. (غیاث اللغات) (آندراج).

تکرفس. [تَکْ رُفَس] [ع مص] مجتمع گردیدن و منضم شدن مردم؛ تکرفس الرجل. || درآمدن بعض چیز در بعضی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منضم شدن و درآمدن بعض چیز در بعضی. (از اقرب المواردا).

تکرفو. [تَکْ رُفُو] [ع مص] انبوه و برهم نشسته گردیدن موی و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکرث موی و جز آن. (از اقرب المواردا). رجوع به تکرث شود.

تکروک. [تَکْ رُک] [ع مص] فراواندن مرد در هوا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درافتنان مرغ در هوا. (از اقرب المواردا). || دودله شدن مرد در کار خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکروم. [تَکْ رُوم] [ع مص] دور شدن از لوم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بزرگی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). بخشیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). به تکلف کرم نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا)؛ و از روی تبرع و تکرم حلقه‌وار پیرامن حال مسلمانان درآمد. (تاریخ قم ص ۹).

تکروم. [تَکْ رُوم] [ع مص] دهی از دهستان شفت است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تکرومش. [تَکْ رُومِش] [ع مص] تشنج. (تاج العروس) (ذیل اقرب المواردا). در شواهد زیر از ترجمه محاسن اصفهان این کلمه بی آنکه در متن عربی آن آمده باشد بمعنی مغالزه. ملاعبه. نوازشهای عاشقانه، بکار رفته است؛ او را [شیرین را] مخفی به اصفهان آورد و بکرات، [پرویز] بنا شناخت بر سبیل امتحان با او تکرمش ساخت و عشق باخت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۷). همینکه مرد با او تکرمش و تجمش آغاز کرد زن برفورگفت... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۲).

تکرومه. [تَکْ رُومَه] [ع مص] گرمی داشتن. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تکرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرمی کردن. (آندراج). تعظیم و تنزیه و تکرم. (اقرب المواردا). || (بالش). (منتهی الارب) (آندراج). وساده و بالش. (از ناظم الاطباء). بالین و بالشی که شخص را از جهت بزرگداشت و احترام بر آن نشانند. (از اقرب المواردا).

تکرونیته. [تَکْ رُونِیْتَه] [ع ل] به لغت بربر خوار خشک. (دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تکروو. [تَکْ رُوو] [ع ل] (نف مرکب) در تداول امروز تکروونده. خودسر. که توجهی به تصمیم دسته‌جمعی افراد گروه نکند. سرکشی کننده از عقاید دیگران و این معنی در امور سیاسی و حزبی بیشتر مصطلح و متداول است. || در تداول عامه، زن بد که داخل در دسته و جماعتی یا اداره‌ای از زنان بد نباشد. زن بد که خود به تنهائی رود به تپاهی. روسپی که در خانه عمومی نبود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکروور. [تَکْ رُوور] [ع ل] (لج) شهری است به مغرب (منتهی الارب). بلادی است منسوب به قبیلهٔ سودان در اقصای جنوب مغرب و مردم آنجا شباهت فراوانی به زنگیه دارند. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و نقود العربیه ص ۱۱۵ شود.

تکرووی. [تَکْ رُووی] [ع ل] دزی در ذیقل قوامیس عرب آرد؛ در آفریقا و شرق حبش را نامند که از نوعی شاهدانه حاصل شود و مانند تریاک میکف و منوم است و آن را با توتون دود کنند و کشند. (دزی ج ۱ ص ۱۴۹). تکرونی ظاهراً تصحیف آن است. (دزی ایضاً).

تکرونتن. [تَکْ رُونتَن] [ع مص] به لغت زند و یازند بمعنی پیچیدن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). دکتر معین در حاشیهٔ برهان آرد: هزارش تکرونتن آنتن^۳ پهلوی سختن^۳ بمعنی سنجیدن، وزن کردن بنا بر این پیچیدن در متن تحریف سنجیدن است.

تکرووی. [تَکْ رُوی] [ع محاصص مرکب] عمل تکرو. و رجوع به تکرو شود.

تکروه. [تَکْ رُوه] [ع مص] روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تسخط. (اقرب المواردا). || ناپسند و ناخوش داشتن. || چیزی را کم شمردن و به ناجایگاه دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تسخط شود.

تکروهه. [تَکْ رُوهه] [ع مص] دشمن گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). از مادهٔ کره بدین وزن مصدری در غالب کتب لغت عرب مشاهده نشد و فقط در قطر المحیط و اقرب المواردا آمده؛ کرهٔ الیه لشیء؛ نقیض حبه.

تکروی. [تَکْ رُوی] [ع مص] به خواب شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تکروی. [تَکْ رُوی] [ع ل] (لج) رجوع به تکر شود.

1 - takrōnitan. 2 - natan.

3 - saxtan.

تکویب. [ت] [ع] (ص) کرب بستن بر دلو. || خرمای کرايه خوردن. || به بانگ آوردن نان پز کرب را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || کشت کردن در زمین بی آب و گیاه. (از اقرب المواردا). رجوع به کرب شود.

تکویت. [ت] / [ت] [اخ] (شهری است، نامیدند آن را بنام تکریت دختر وائل. (منتهی الارب). شهری است به اقلیم چهارم قلمه‌ای محکم دارد که از بناهای اردشیر بابکان است و در سی فرسخی بغداد واقع است بر غربی دجله منسوب به تکریت بنت وائل، خواهر بکرین وائل که دیاربکر به او منسوب است و بعضی آنرا از دیار عراق عرب و برخی از ارمینیه شمارند. (انجمن آراء) (آندراج). شهری در الجزیره بین النهرین. (ناظم الاطباء). شهری است بر حد میان جزیره و عراق آبادان و خرم و یانمست. (حدود العالم). شهرت میان موصل و بغداد و به بغداد نزدیک تر است و تا بغداد سی فرسنگ فاصله دارد و قلعه محکمی در آنجا هست که بر ساحل غربی دجله واقع و بر دجله مشرف است... و این قلعه را نخست شاپورین اردشیر بنا نهاد... (از معجم البلدان). رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۷۷ و ۴۵۰ و حبیب السیر و مراد الاطلاع و تاریخ مغول اقبال ص ۱۴۵ و ۴۵۷ و الاوراق و عیون الاخبار و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۵۵ و نزهة القلوب ص ۲۸ و ۳۶ و ۴۹ و ۵۰ و مجمل التواریخ ص ۲۷۴ و ۳۹۳ و ۴۱۰ و قاموس الاعلام ترکی و اخبار دولت سلجوقی ص ۱۲۱ و ۱۳۱ شود.

تکویته. [ت] (ص نسبی) منسوب است به تکریت که شهرکی بزرگست و دژ استواری دارد در سی فرسخی بغداد. (از انساب سمعانی). رجوع به تکریت شود.

تکویته. [ت] [اخ] (تیره‌ای از شعبة شیانی ایسل عرب، از ایلات خمه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

تکویته. [ت] [اخ] (جغفرین عثمان، رجوع به جعفرین عثمان تکریتی شود.

تکویته. [ت] [اخ] (عبدالسلام بن یحیی بن القاسم بن المفرج، متوفی بسال ۶۷۵ هـ. ق. است و بنا بر قول صاحب فوات الوفيات او را تصانیفی است. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۷۰).

تکویته. [ت] [اخ] (عبدالله بن علی بن رفاعی بن محمد عبید بن علی الباء التکریتی ثم البغدادی. وی در حدود سال ۱۲۱۱ هـ. ق. درگذشت. او راست: خمره الکؤس لحیة النفوس در مناقب شیخ عبدالله عیدروس. و الرحلة المترجمة فی الایام المحترمة. (از

اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۸۷).

تکویته. [ت] [اخ] (عبدالله بن علی سويد بغدادی مکنی به ابومنعمد که در سال ۵۸۴ هـ. ق. درگذشت. او راست تاریخ تکریت. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۵۷). رجوع به عبدالله شود.

تکویته. [ت] [اخ] (یحیی بن جریر مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر تکریتی شود.

تکویته. [ت] [اخ] (یحیی بن ابی‌العادات بن سعدالله بن الحنین بن ابی‌تمام مکنی به ابوالفتوح. از قضات است. بسال ۵۳۱ هـ. ق. متولد شد و در سال ۶۱۸ درگذشت. سبکی در طبقات الشافعیه گوید وی احادیثی جعل کرده است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۵۲۲).

تکویج. [ت] [ع] (ص) کره گرفتن نان. (تاج المصادر بیهقی). تباه شدن و سبز گردیدن و کره برآوردن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تکرج. (اقرب المواردا). رجوع به تکرج شود.

تکویو. [ت] [ع] (ص) بسیار واگردانیدن. (روزنی) (از تاج المصادر بیهقی). باربار گردانیدن و بارها بازآمدن چیزی. (غیبات اللغات) (آندراج). تکرار. تکرة. کرکره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): بر استمرار ایام و تکریر اغوام در مراتب علو و رفعت و مدارج اقبال و دولت ترقی می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به تکرار و تکرة شود. || (اصطلاح بدیع) ذکر چیزی است بیش از یکبار و آنرا از انواع اطباب زیادت شمرده‌اند و آن ابلاغ از تا کید است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

و تکریر خود بنفس خویش صنعتی است چنانکه رشید گفته است:

زهی مخالفت امر تو خطاء خطاء

زهی موافقت رای تو صواب صواب.

و دیگری گفته است:

جهان از دولت سلطان اعظم

بهار آندر بهار آندر بهار است.

و باشد که تکریر لفظ از جهت معنی مستأنف افتد چنانکه شاعر گوید:

پیش شمال امرت پای شمال در گل

پیش سحاب دست دست سحاب بر هم.

ای روزگار دولت و دولت تو مشرف

وی حق‌گزار ملت و ملت تو مکرم.

و از تکریرات متکلف عسجدی گفته است:

باران قطره قطره همی بارم ابروار

هر روز خیره خیره از این چشم سیل بار

زان قطره قطره، قطره باران شده خجل

زان خیره خیره، خیره دل و جان من فگار.

(المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۵۵).

رجوع به ترجمان البلاغة رادویانی ص ۱۱۲

ذیل مکرر و کشف اصطلاحات الفنون و مکرر شود.

تکویوات. [ت] [ع] (ج) تکریر. رجوع به ماده قبل شود.

تکویز. [ت] [ع] (ص) افتادن پره‌های باز: کرزالبازی تکویزاً (مجهولاً): افتاد پره‌های آن باز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و عبارة الاساس: کرزالنسر و البیازی و غیرهما جعل فی کریز و ربط حتی سقط ریشه. و يقال: کرزالرجل صقره، اذا خاط عینه و اطعمه حتی یذل. (اقرب المواردا).

تکویس. [ت] [ع] (ص) محکم کردن بنا را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || تخصص دادن برای خدمت خدا: کرس الاسقف البیعة و الاوانی و غیرها؛ خصصها لخدمة الله فهو مکرس. (از اقرب المواردا).

تکویش. [ت] [ع] (ص) ترش کردن روی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || تکریشة ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و در اللسان آمده، پختن گوشت در کرش: کرش اللحم؛ طبخه فی الکرش. (از اقرب المواردا). رجوع به تکریشة شود.

تکویشته. [ت] [ع] (ج) آنچه در شکنه پزند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). گیا. (ناظم الاطباء).

تکویص. [ت] [ع] (ص) کریرص خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به کریرص شود.

تکویم. [ت] [ع] (ص) بسیار آب گردیدن ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || گرمی داشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). نیک گرمی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تنزیه کردن از معایب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنزیه و تعظیم. (اقرب المواردا). || کریم گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || فرزند کریم زادن. (آندراج). || (ل) تنظیم و توقیر و حرمت و احترام و تحیت و تسلیم. (ناظم الاطباء).

تکویمات. [ت] [ع] (ل) تعظیمات و توقیرات و احترامات و تسلیمات. (ناظم الاطباء). رجوع به تکریم شود.

تکویم کردن. [ت] [ک] [ذ] (مصص مرکب) گرمی داشتن. حرمت کردن. احترام کردن. منز داشتن:

بنده را از تو سؤالی است به توجیه جواب

نکند مردم پاک بیزه سر جز تکریم. سعدی.

تکویه. [ت] [ع] (ص) دشمن گردانیدن. (روزنی) (تاج المصادر بیهقی). دشمن داشتن.

(دهار). ضد تحییب. (از اقرب الموارد).
 || ناخواست و ناپسند کردن چیزی بر کسی.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکز. [تَ كَ] (ا) تخم انگور که میان غُوب یعنی دانه انگور باشد... بعضی به زای تازی و اکثری به زای فارسی گفته‌اند و صحیح زای تازی است چه از سین مهمله او را بدل کنند نه فارسی را. لیبی گوید:

گر بربارند و بگویند و دهندت بر باد
 تو بسنگ تکز ی نان ندهی باب ترا.

(از فرهنگ رشیدی).

رجوع به تکز و تکس و تکسک شود.

تکزاس. [تَ] [اِخ] یکی از دول متحد آمریکای شمالی است که از جنوب به خلیج مکزیک و کشور مکزیک محدود می‌شود و مساحت خاک این سرزمین ۶۸۸۶۵۰ کیلومتر مربع است و ۹۵۷۹۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن استن^۲ است این سرزمین بوسیله شعب غربی شط می‌سی‌سی‌پی مشروب می‌گردد و دارای معادن شروتمندی از آن جمله معادن زغال و جیوه و نفت و گاز طبیعی است. در آن سرزمین کشت نیشکر اهمیت فراوان دارد و یکی از قاطب درجه اول تولید نیشکر است. علاوه بر این محصول پنبه و ذرت و گندم و یونجه آن قابل ملاحظه است. کارخانه‌های مواد غذایی و پارچه‌بافی و تولید سرب و مس و جز اینها را دارد. شهرهای مهم آن دالاس^۲ و هوستن^۵ و بندر گالوستون^۶ و سن آنتونیو^۷ و فورت ورث^۸ است و بندر گالوستون از بنادر مهم آمریکا و دومین بندر آمریکای شمالی است. تکزاس تا سال ۱۸۳۵م. جزو مکزیک بود و در این سال از مکزیک جدا شد و جمهوری مستقلی تشکیل داد و در دسامبر ۱۸۴۵م. در شمار کشورهای متحد آمریکای شمالی درآمد. (از لاروس).

تک زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح لوطیان در سینه‌زنی بی‌آهنگ زدن یکی از مردم دسته. غلط به سینه زدن که خارج از آهنگ یکنواخت دیگر سینه‌زنان باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکزوم. [تَ كَ زُ] (ع مص) میوه خوردن بی برکنند پوست وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکزیم. [تَ] [ع مص] نگاه داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 || معترض و ترنجیده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تکز. [تَ كَ / كَ] (ا) استخوان انگور بود و بعضی تکس خوانند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۷۹). دانه انگور که میان غزم بود و

آنرا تکس و تکش نیز گویند. (شرفنامه منیری). استخوان میان انگور باشد یعنی دانه او. (اوبهی). استخوان و تخم انگور باشد. (برهان) (آندراج). هسته و تخم انگور. (ناظم الاطباء). استخوان باشد و تکش نیز گویند به شین معجم. ابوالعباس گفت:
 تکز نیست گویی در انگور او
 همه شیره دیدیم یکسر رزش^۹.

(صاح الفرس).
 و رجوع به تکز و تکس و تکسک و تکش شود.

تکزدهان. [تَ كَ] (ا مرکب) تکز دانه. (ناظم الاطباء). پردهای که هسته انگور در میان آنست و پوست انگور. (ناظم الاطباء).

تکس. [تَ كَ] (ا) تکز. دانه انگور بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۹۲). دانه انگور بود. یعنی استخوان انگور. (اوبهی). یعنی تکز است. (فرهنگ جهانگیری). یعنی تکز است که تخم و دانه انگور باشد و بربری عجم گویند. (برهان). تخم انگور که میان غُوب یعنی دانه انگور میباشد... و آنرا تکز نیز گویند و به عربی عجم گویند به فتحین و در برهان تکسک و تکسل نیز بهین معنی آورده والله اعلم. (انجمن آرا) (آندراج). تکز و هسته و تخم انگور و تکش. (ناظم الاطباء):

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنید
 سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
 بر گونه سیاهی چشم است غزم^{۱۰} او
 هم بر مثال مردمک^{۱۱} چشم از او تکس.
 بهرامی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۹۲).

در سواد هری صدویست لون انگور یافته
 شود هریک از دیگری لطیف تر و لذیذتر و از
 آن دو نوع است که در هیچ ناحیت یافته نشود
 یکی پرنیان دوم کلنجری تنک پوست،
 خرد تکس بسیار آب. (چهارمقاله نظامی
 عروضی صص ۳۱-۳۲).

دیده حاسد بتو چون غُوب انگور است سرخ
 در لگد کوب عنا بادش جدا آب از تکس
 سوزنی اسب قوفی راند در میدان تنگ
 تا خر خمخانه بیهوده نچیناند جرس.
 سوزنی.

رجوع به تکز و تکز و تکسک و تکسل و تکش شود.

تکسب. [تَ كَ شَ سَ] (ع مص) ورزیدن و گرد آوردن و رزق جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). روزی جستن. (از اقرب الموارد). || تکلف نمودن در کسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به کسب واداشتن بنده را. (از اقرب الموارد).

تکسر. [تَ كَ شَ سَ] (ع مص) خرد و مرد

شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکسته شدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نزد اطباء عبارت است از حالی که انسان در آن حالت احساس سرما و لرزیدن و نیازمندی به گرم شدن کند در پوست و عضلات بدن. (از بحر الجواهر از کشف اصطلاحات الفنون): و اگر کسی را اندر زمستان بسبب فصد نا کردن تکسری اندر تن پدید آید فصد باید کردن لکن خون اندکی بیرون باید کردن. (ذخیره خوارزمشاهی). روز ششم اندرین روز برانها نیک نادر بود و اگر اتفاق افتد که بحران نیک باشد با رنج و خطر باشد و تکسر افتد. (ذخیره خوارزمشاهی).

تکسس. [تَ كَ شَ سَ] (ع مص) زنج بر خود نهادن و به خود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکسک. [تَ كَ] (ا) (بمعنی تکس است که تخم و استخوان انگور باشد. (برهان) (آندراج). بمعنی تکس است. (فرهنگ جهانگیری). تکسل. (ناظم الاطباء):

کله سرش از دبوس منکر بشکست
 همچو تکسک مویز و دانه خرما.
 سوزنی (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی).

قوت و غذای باب تو و عم و خال تو
 ز آخال و از تکسک خرابیات و مفقه.

سوزنی.
 خری که گاه و جو او ز برگ تا ک و تکسک
 مراغه کردن و غلطیدنش اسو به اسو.

سوزنی.
 رجوع به تکز و تکز و تکس و تکسل و تکش شود.

تکسل. [تَ كَ] (ا) بمعنی تکسک است که دانه و هسته انگور باشد. (برهان) (از آندراج). تکس و تکز و هسته و تخم انگور. (ناظم الاطباء). و رجوع به تکز و تکز و تکس و تکسک و تکش شود.

تکسی. [تَ كَ شَ سَ] (ع مص) گلیم پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). گلیم بر اوکندن. (برافکندن) (زوزنی). کسا پوشیدن.

۱-ن: ل: تکزی، به نسک و تکزی.

- 2 - Texas. 3 - Austin.
 4 - Dallas. 5 - Houston.
 6 - Galveston. 7 - San Antonio.
 8 - Fort Worth.

۹-ن: زرش. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۶۰ و حاشیه برهان دکنتر معین ج ۱ ص ۵۰۴ شود.

۱۰-ن: غزب. ۱۱-ن: مردمه.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عبا پوشیدن. يقال: تكسى بالکاء؛ لبسه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکسج، [ت] [ع مص] پوست کردن و مقشر نمودن. (ناظم الاطباء).

تکسیر، [ت] [ع مص] نیک شکستن. (زوزنی). بسیار شکستن. (منتهی الارب) (از غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

گرمن به شکستن خم آیم / فرهاد مکن بگناه تکسیر.

سوزنی. || خشنا ک شدن: فلان یکسر علیک الفوق او الارعاظ؛ او خشنا ک است بر تو. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). || آزار دادن کتاب را بر چند باب. (از اقرب الموارد). || جمع کردن

اسمی را که نه جمع سلامت بود. (زوزنی). جمع کردن کلمه را بر تفسیر بناء آن و این

اصطلاح علمای حرف است. (از اقرب الموارد). جمع التکسیر، جمع که بنای

واحدش متغیر گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به اصطلاح تعویذ نویسان تقسیم

کردن اعداد اسم بر خانهای تعویذ بهجی که از هر طرف شمار برابر افتد. (غیث اللغات). در

علم جفر نوعی از بسط باشد... و بر علم جفر اطلاق گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). و

رجوع به بسط شود. || در اصطلاح مهندسان بمعنی مساحت مستعمل است. (از کشف

اصطلاحات الفنون). **تکسیف**، [ت] [ع مص] پاره پاره کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). **تکسین**، [ت] [ع مص] نام بزرگی است از

بزرگان ترک. (برهان). نام ملکی و ملکی است از ترکستان و شهری منسوب به خویان

و بمعنی حکمران و امیر نیز آمده و منسوب بدانجا را از ترکان خوب روی، پرورده

تکسین خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). یکی از زمین داران ترکستان و نیز نام آن ملک که

بدو منسوب است. (فرهنگ رشیدی). یکی از بزرگان ترکستان. (ناظم الاطباء). مصحف

تکین. (حاشیه برهان چ معین): چا کران دگران آرزوی بنده کنند

نام فرزندان تکسین او تکین و دینار. فرخی (دیوان ص ۹۹).

چشم ودل رامن ملامت چون کم از عشق خویش بند بر جان من آن پرورده تکسین نهاد.

امیر معزی (از انجمن آرا). ای بسا باد و بوش تکسینان.

ترت و مرت از دعای مسکینان. سنایی (ایضاً):

سر سزد بر آل تکسین از نکویی یار من

وز شرف بر آل یاسین سر امیر اطهر سزد. سوزنی.

تا که از یغما و تکسین از برای رزم و بزم بندگان آرند شیطان بند حورالعین صور

از برای رزم دشمن وز برای بزم دوست جز بت یغما منخوه جز لعبت تکسین مخر.

سوزنی. **تکش**، [ت] [ک] [ع] استخوان انگور. (صباح

الفرس). تخم و دانه انگور را هم گفته اند. (برهان). هسته انگور. (ناظم الاطباء). رجوع

به تکز و تکز و تکس شود. || مخفف ته کش، بمعنی ته نشین^۲:

تکش با تلاوش در آمیخته چنین رودی از هر دو انگیخته.

نظامی (اقبالنامه ج وحید ص ۱۸۰). **تکش**، [ت] [ک] [ع] نام یکی از ملوک و

سلاطین است. (برهان). نام سلطان تکش خان خوارزمی پسر سلطان اتسز خوارزمشاه بود.

(انجمن آرا) (آندراج). پادشاه پنجم از سلسله خوارزمی... (از ناظم الاطباء). سلطان

علاءالدین، تکش بن ایل ارسلان که در سال ۵۹۶ درگذشت. (از تاریخ مغول اقبال ص ۸):

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش خسرو گیتی علاءالدین و دنیا تکش.

کمال اسماعیل (از انجمن آرا). تکش با غلامان یکی راز گفت

که این را نباید بکس باز گفت. سمدی. رجوع به تاریخ مغول اقبال و تاریخ سیستان

و تاریخ گزیده و لباب الالباب و تاریخ جهانگشا و حبیب السیر و اخبار الدولة

السلجوقیه و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۴۸ و ۵۵ شود.

تکشج، [ت] [ک] [ش] [ع] گاییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکشرو، [ت] [ک] [ش] [ع] ترش رویی داشتن. || (ترش رویی). (ناظم الاطباء).

تکشف، [ت] [ک] [ش] [ع] برهنه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برهنه

گشاده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آشکار شدن چیزی. (از اقرب

الموارد). || پر کردن برق آسمان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || خشک شدن زمین. || مفتضح شدن کسی. (اقرب الموارد).

تکشمر، [ت] [ک] [م] [ع] مص خویشتن را کشمیری جا نمودن. (آندراج) (بهار عجم):

ای سفله تمام کار و بار تو دغاغست اینجا به ادب باش تکشمر بیجاست.

نعمت خان عالی (از بهار عجم). رجوع به تکشمر شود.

تکشمیشی، [ت] [ش] [م] [ع] مغولی، || پیش کش گذاریدن و زمین بوسی که در خدمت سلاطین

بعمل آید. (سنگلاخ ص ۱۵۸). تکشمیشی. تکشمیشی. (ناظم الاطباء): تنظیم و سلام مواضعانه و هر چیز تحفه‌ای که بحضور پادشاه تقدیم کنند. (ناظم الاطباء): نظام الملک به تکمش شرف تکشمیشی دریافت شفاعتش بقبول مشفوع و مقرون و به اصطلاحات غیر

ممنون گشته... (دره نادره چ شهیدی ص ۴۵۲).

تکشیمرو، [ت] [ک] [ع] مص خود را مانند مردمان کشمر نمودن و رویه و طریقه آنها را

اخذ کردن. (ناظم الاطباء). مصدر منحوت از کشمیر و ظاهراً تکشمیر به صواب نزدیکتر

است تا تکشمر. رجوع به تکشمر شود. **تکشمیشی**، [ت] [ش] [ع] مغولی، || تکشمیشی: دیگر از اکابر و معارف که بسبب

سرما و برف در راه مانده بودند درسیدند و شرف تکشمیشی یافت. (جهانگشای

جوینی). و رکن الدین جز این خزاین که در میمون دز داشت لایق تکشمیشی پادشاه

چیزی که در آن خیری باشد. (جهانگشای جوینی). فرمود تا موزه دوختند بغایت نیکو و

پادشاهانه و صورت او را بر نعلبچه نقش کردند در میانه تکشمیشی آن را بدست

پادشاه داد. (تاریخ رشیدی). فوج فوج... خود را به شرف خا کبوس و تکشمیشی درگاه

سلطنت پناه می رسانیدند. (تاریخ رشیدی). در حال نوروز و شهباده طغان برانند و به بندگی

رسیده بشرف تکشمیشی مشرف شدند. (تاریخ غازان ص ۴۶). آنجا امراء لشکر

قراونه شرف تکشمیشی یافتند. (تاریخ غازان ص ۵۴). و همان روز ناولدار از پایدو تخاصی

نموده و به بندگی رسید و به تکشمیشی مشرف گشته به انواع عاطفت و سیورغامیشی

اختصاص یافت. (تاریخ غازان ص ۵۸). رجوع به تکشمیشی شود.

تکشمیشی کردن، [ت] [ش] [ک] [ع] مص مرکب پیش کش گذارندن و زمین بوسی

سلاطین و امراء کردن: فرمان شد تا هم در آن موضع در مصاحبت پادشاهزادگان...

تکشمیشی کردند. (جهانگشای جوینی). ارکان حضرت... او را مجال آن نبود که قدم

تقدیم برگیرند... مگر آن کس که روز اول تکشمیشی کردی و هم از بیرون بازگشتی.

(جهانگشای جوینی). شرایط نیکو بندگی به تقدیم رسانید پاسیان به غیایت نیکو

تکشمیشی کرد. (تاریخ غازان ص ۱۹) و امرا برسیدند و اولجایها که گرفته بودند تکشمیشی کردند و به انواع سیورغامیشی مخصوص

گشتند. (تاریخ غازان ص ۴۰). با جماعت امرا

۱- ن: تکسین.

۲- رجوع به تلاوش شود.

زمخشری)، پذیرفتار کسی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ضامن و متعهد چیزی شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). کفالت کردن. (ناظم الاطباء). پذیرفتاری. (زمخشری): تکفلت بالمال؛ التزمتم به والزمتم نفسی. (ابن الانباری از اقرب الموارد): هیچکدام از ایشان بسبب مشاهده غضب سلطان به تکفل مصحلت او زبان نمیدادند. (جهانگشای جوینی).

تکفل کردن. [تَ كَفَّفُ فُ كَ] (مص) (مرکب) کفالت کردن. در عهده گرفتن. پذیرفتاری کردن؛ و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می آید تا هر نفقه و مؤونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳۰) که من ریاست این کبوتران تکفل کرده‌ام و ایشان را از آن روی بر من حقی واجب شده است. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۶۱). در اکرام مقدم من ملاطفت واجب دید و در ضیافت ابواب تکلف تکفل کردی. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۳۴۲). بر وفق مزاج او سخنها گفته بودند و تقبل‌ها و تکفل‌ها کرده. (جهانگشای جوینی). رجوع به تکفل شود.

تکفؤ. [تَ كَفَّفُ فُءَ] (ع مص) (ناو ناوان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکفور. [تَ] (بخ) کلمه تکفور را مورخین قرن هفتم الی نهم هجری از قبیل ابن العبری و ابن بی‌بی و ابن فضل الله العمری و قلقشنندی و حمدالله مستوفی بعنوان لقب، مانند قیصر و خاقان و فقور و جز اینها برای عموم ملوک ارمنیه صغری یعنی ارمنیه غربی، واقع بر ساحل شمال شرقی مدیترانه که مرکز آن شهر معروف سیسیل بود استعمال کرده‌اند. این بی‌بی غالباً بجای تکفور تکور را که املائی دیگر تکفور است بکار میرد و اصل کلمه تکفور با صور مختلف آن از تکور و تاگور همه از کلمه ارمنی «تاگاور» می آید که در آن زبان بمعنی پادشاه است و مرکب است از دو جزء یکی «تاگ» بمعنی تاج و دیگر ادات «اور» بضم واو بمعنی حامل و برنده که معادل «ور» در فارسی است. و بدون شک تاگاور ارمنی از تاجور فارسی گرفته شده است و همان معنی تاجور را نیز میدهد... ولی گاه نیز مؤلفین اسلامی اتساعاً کلمه تکفور و تکور را در مورد سایر ملوک عیسوی، غیر ملوک ارمنیه صغری، مثلاً در مورد پادشاهان یونانی قسطنطنیه، یا پادشاهان یونانی طرابوزان نیز استعمال کرده‌اند. (از حواشی تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ صص ۴۸۴-۴۸۸)

(از دزی ج ۱ ص ۱۴۹). امپراطور روم شرقی، سیزانسی. (تاریخ ادبیات بیرون ص ۲۳۷). رجوع به تاگ‌ور و تاجور شود.

ای احجمت و تأخیرت الی وراء. (اقرب الموارد).

تکعل. [تَ كَعَّغُ] (ع مص) سخت درجسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت چسیدن. (آندراج) (از اقرب الموارد). **تکعنش.** [تَ كَعْنُ] (ع مص) بدم درآویخته شدن برنده. (افروشدن در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکعیب. [تَ] (ع مص) نارپستان شدن. (تاج المصادر بهقی). نو برآمدن و بلند شدن پستان دختر و نارپستان شدن آن. (منتهی الارب). نارپستان شدن و بلند شدن پستان دختر. (آندراج). برآمدن پستان دختر. (از اقرب الموارد). (چهارگوشه ساختن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (تکعیب مکعب کردن است. چون عدد را بمثل خویش زنی و آنچه گرد آید هم بدو زنی مکعب کرده آید. چون ۳ که اندر ۳ زنی، ۹ شود و این مال است، چون او را به ۳ زنی بیست و هفت آید، این مکعب است. (التفهیم بیرونی ج جلال همایی ص ۴۳). و رجوع به تضلع شود. (پس کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

تکعیو. [تَ] (ع مص) گره بستن پیه در کوهان شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). **تکفت.** [تَ كَفَّفُ فُ] (ع مص) درترنجیدن و متقبض شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقبض جامه. شتاب کردن مرغ در پریدن و تقبض در آن. (اشتافتن در میر خود. (از اقرب الموارد).

تکفور. [تَ كَفَّفُ فُ] (ع مص) پوشیده شدن در سلاح. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی). (در خود پیچیدن جامه. (از اقرب الموارد). پوشیده شدن. (ناظم الاطباء).

تکفروش. [تَ فُ] (ف مرکب) در تداول، آنکه روزنامه‌ها را فروشد در کوی‌ها و برزنها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکفروشی. [تَ فُ] (حامص مرکب) فروختن هر شماره روزنامه را و گرفتن بهای همان یک شماره. مقابل آبونمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکفف. [تَ كَفَّفُ فُ] (ع مص) کف پیش مردمان داشتن در کدیبه. (تاج المصادر بهقی). کف کف طعام خواستن. (زوزنی). دست پیش کسی داشتن بخواهش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تککف. [تَ كَ كُ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصراف و امتناع. (اقرب الموارد).

تکفل. [تَ كَفَّفُ فُ] (ع مص) پایندانی کردن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی) (از

به بندگی فرستاد تا تکشیمی کردند. (تاریخ غازان ص ۶۵). و رجوع به تکشمی شود.

تکشؤ. [تَ كَشُ شُءَ] (ع مص) برکنده پوست شدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقشر چیزی. (از اقرب الموارد). (پرشکم شدن از طعام. (گوشه خشک خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکشیب. [تَ] (ع مص) بسیار خوردن گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکشیح. [تَ] (ع مص) پوست برکندن. (پس تهاگه داغ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تکشیح. [تَ] (ع مص) زن جلب خواندن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). (از اقرب الموارد). (تکشیخ اذ قال له کشخان. (منتهی الارب).

تکشیف. [تَ] (ع مص) آشکارا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (پس برهنه نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (کسی را به اظهار امری. (از اقرب الموارد). (به ستم برهنه و آشکارا کنائیدن، (از اقرب الموارد). (تکشیفت عن کذا؛ ای اگرهنه علی اظهاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

تکشمشی. [تَ مَ] (!) تکشمی. (ناظم الاطباء). رجوع به تکشمی و تکشمی شود.

تکشمیشی. [تَ] (!) تکشمی. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل و تکشمی و تکشمی شود.

تکظکظ. [تَ كَظُ ظُ] (ع مص) به اندازه پری شکم خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (راست نشستن وقت طعام خوردن، (از اقرب الموارد). (فلان ینکظکظ عند الاکل؛ ای ینتصب قاعداً کلماً امتلا بطنه واکظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تکظی. [تَ كَظُ ظُ] (ع مص) بلند و برآمده شدن گوشت از فرهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکعبش. [تَ كَبُ] (ع مص) درترنجیدن پوست و پراگرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترکیبش. (از اقرب الموارد). رجوع به تکریبش شود.

تکعشب. [تَ كَ شُ] (ع مص) مجتمع گردیدن جوال و گرد گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکعک. [تَ كَ كُ] (ع مص) بددلی کردن و بازایستادن. (زوزنی). بازایستادن و بددل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اینجا تکعکعت؛

تکفی. [تَ كَفَى] (ع مص) دراز شدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکفیت. [تَ] (ع مص) فراز گرفتن چیزی را و به پنجه گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکفیور. [تَ] (ع مص) پوشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیث اللغات). || لباس پوشیدن بر روی زره و پوشاندن آنرا. (از اقرب الموارد). || فاگذشتن (درگذشتن) از گناه کسی. (زوزنی). درگذشتن از گناه. ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی، پاک کردن خداوند گناه کسی را. (از اقرب الموارد). || ناسپیز کردن گناه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اسر دور فرود آوردن در خدمت کسی. (زوزنی). فروتنی نمودن کسی را و دست بر سینه نهادن پیش کسی. || بر سر نهادن پادشاه، تاجی را که بدیدنش خضوع لازم آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کفارت کردن سوگند و جز آن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). کفارة سوگند و جز آن دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کفارت دادن. (غیث اللغات): در حضرت تعالی به تکفیر یمن و تعفیر جبین بیستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۹۹).

|| منسوب کردن به کفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کافر خواندن. (غیث اللغات) (آندراج). و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). و رجوع به تکفیر کردن شود. صاحب مغرب گفته که تکفیر بمعنی کافر خواندن روایت نشده و صاحب قاموس نیز نیاروده اما در کتب بسیار مستعمل کرده‌اند. (غیث اللغات). || (ا) نام تاج پادشاهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم است تاج را چنانکه تیتب اسم است نبات را. (از اقرب الموارد). || کفر. (آندراج):

گر کند شق مه و مهر هم از روی حسد دشمنش همچو ابو جهل بود در تکفیر. علی خراسانی (از آندراج).

تکفیر کردن. [تَ كَفَى] (ع مص) (مرب) به بیدینی نسبت کردن. (ناظم الاطباء). به کفر منسوب کردن کسی را. کافر خواندن کسی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکند پنهان خورید باده که تکفیر میکند. رجوع به ماده قبل شود.

تکفیل. [تَ] (ع مص) پایندانی فرا کسی دادن. (تاج المصادر بسیقی). کسی را

پذیرفتاری کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن و تیمارداری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکفل شود.

تکفین. [تَ] (ع مص) کفن کردن. (زوزنی) (دهار). کفن پوشانیدن مرده را و کفن ساختن جهت آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کفن پوشانیدن مرده را. (غیث اللغات) (از اقرب الموارد). کفن کردن مرده را. (ناظم الاطباء): کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرا نمی‌رسد. (ترجمه تاریخ یمنی). یک روز از ایام این محنت چهارصد کس مرده از شوارع شهر به دارالمرضی نقل کردند تا به تکفین و تدفین ایشان قیام نماید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۳۰).

تکک. [تَ كَك] (ع) لاج ټگه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تکه شود.

تکک. [تَ كَك] (ع) لاج تا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تا ک شود.

تکک تک. [تَ كَك تَ] (صوت) صوتی که از زدن دست بر خمیر آید، چنانکه خمیرگیران کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزن دست بر شکر من تکک تک چنان چون زغاره یزد مهربانو. (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲۷ در ذیل معنی زغاره، نان گاورسین).

تککه. [تَ كَك كَ] (ع) لاج تا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تکک و تا ک شود.

تکل. [تَ كَل] (ع مص) تکل علیه، لغتی است در اتکسل و مذکور است در «وکل». (منتهی الارب). تکل علیه تکلاً (از باب سمع)؛ توکل نمود بر او. لغتی است در اتکیل. (ناظم الاطباء). رجوع به اتکال شود.

تکل. [تَ كَل] (ا) گوسفند شاخدار جنگی را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آراء). || پسر ساده نوحط را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مرد جوان که هنوز خط تمام بر عارض او نیامده باشد. (اوبهی). اسرد و خط‌مدیده درشت و بزرگ. و دکل تبدیل آن است. (انجمن آراء) (آندراج). مردی نو گوشاسب یعنی نوجوان که هنوزش خط تمام اندر نیامده باشد و بر عارضش اندک اثری باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

پدر دانی چراست جفت خسوف زانکه تمام بود و کور و تکل. شمس فخری. رجوع به تکل شود. || مردم ابله و بی‌اندام را هم میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || نوعی از دوختن بود مانند بخیه و شلال و کوک و جز

اینها. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشانند او را مطیع استاد باید بودن. اگر تکل دهد که بدوزد، تکل دوزد و اگر شلال، شلال و اگر بخیه، بخیه و اگر جهک، جهک. (فیه ما فیه).

تکلا. [تَ] (ع) دهی در دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکلام. [تَ كَلَمَ] (ع مص) سخن گفتن: تکلم کلمه بکلمه تکلماً و تکلاماً سخن گفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلام. [تَ / تَ كَلَمَ] (ع ص) سرد نیکوسخن فصیح کلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکلامه شود.

تکلامه. [تَ مَ / تَ كَلَمَ] (ع مص) مرد نیکوسخن فصیح کلام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

تکلان. [تَ] (ع) عجز‌نمایی و کارسپردگی بر دیگری. اسم است توکل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعتماد و توکل. (غیث اللغات) (آندراج). اسم است از اتکال بمعنی اعتماد و تقویض. (از اقرب الموارد): و هو المستعان و علیه التکلان. (گلستان). رجوع به اتکال و توکل شود.

تکلاوات. [تَ] (ع) نوعی لباس که در هند و مصر امیران پوشند.^۲ (دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تکلیه. [تَ لَ] (ع مص) بیعانه گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). || بکرانه رسانیدن کشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن کشتی را به کرانه رود. (از اقرب الموارد). || بستن کشتی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بجای آمدن که باد کم گذرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بند کردن و بازداشتن. || پیش آمدن و نگریستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به همه معانی رجوع به تکلیه شود.

تکلبه. [تَ لَبَ] (ع) (ا) مرکب اصطلاح گیاه‌شناسی در تقسیم‌بندی گیاهان که در دانه آنها فقط یک لبه است مانند گندم و خرما. این گیاهان از نوع گیاهان گلدار و نهاندانه‌ها میباشند. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۲۴ و ۱۹۷ شود.

۱- در اقرب الموارد [تَ / تَ كَلَمَ] لا.
۲- در اقرب الموارد: [تَ مَ / تَ كَلَمَ] لا م
۳- دزی مفرد این کلمه را نیاروده و علامت استفهام گذاشته است.

تکلتو. [تَ كَلُّو] (۱) بمعنی خوگیر اسب. این لغت ترکی است و در مصطلحات نوشته که تکلتو خوگیر اسب که آنرا نمدزین گویند... و در چراغ هدایت بمعنی نمدزین... (غیاث اللغات). نمدزین و آنرا خوگیر نیز گویند. (آندراج). چیزی که از نمد و جز آن دوزند و زیر زین گذارند و ترمه نیز گویند تا بر پشت اسب از زین آسیبی نرسد. (ناظم الاطباء). صاحب برهان در ذیل کلمه نمدزین آرد... که بر پشت اسب نهند و زین را بر بالای آن گذارند و در این زمان تکلتو گویند -نتهی. صاحب منتهی الارب در ذیل جدید السرج، در ماده «جده» آرد: تکلتوی زین و هما جدیدان...:

ای جل خرسک تکلتو را مکن
عیب و در بر سر توهم در تو بره.

نظام قاری.

ای تکلتو بکفل پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسک برسان ایشان را.

نظام قاری.

ور تکلتو خوری و جل سایه
تیغه پشت و دسته دندان.

ظهوری (از آندراج).

چو زین خود را نمی خواهد بپهلوی
که دارد پشت او ریش از تکلتو.

اشرف (ایضاً).

||ریش که به اختلاط سبل دراز شده باشد... ریش که سبب داخل کرده دراز سازند. (غیاث اللغات). و به مجاز ریشی که به اختلاط سبل دراز شده باشد چون دمی ماند... (آندراج). بروت و شارب. (ناظم الاطباء).

تکلتودوز. [تَ كَلُّو] (نف مرکب) دوزنده تکلتو:

گر تکلتودوز گرد قیمت صد گز نمد

در تکلتویش خسی همچون جهاز اشتر است.
ملاطفا (از آندراج).

رجوع به ماده قبل شود.

تکلع. [تَ كَلُّو] (ع مص) سبید و کردن دندندان در ترشروی. (منتهی الارب) (آندراج). ترشروی کردن و افراط در تعیس و گفته اند الکلوخ در اصل آشکار گردیدن دندانهای عیوس است. (از اقرب الموارد). || ترشروی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تسم. (از اقرب الموارد). || بیایی درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلده. [تَ كَلُّو] (ع مص) درشت و سطر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلدان. [تَ كَلُّو] (بخ) دهی از دهستان هریس است که در بخش شهرستان سراب واقع است و ۶۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

تکلس. [تَ كَلُّو] (ع مص) سیراب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سخت دویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به متکلس شود.

تکلع. [تَ كَلُّو] (ع مص) فراهم آمدن و باهم سوگند خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکلف. [تَ كَلُّو] (ع مص) رنج چیزی بکشیدن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). رنج بر خود نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). تجشم در امری و تحمل کردن آن با رنج و سختی و خلاف عادت. (از اقرب الموارد). محنت و مشقت و توجه و سعی و کوشش و مداومت و زحمت. (ناظم الاطباء): هرکجا که عقیدهها به مودت آراسته گشت اگر در مال و جان یا یکدیگر مواسات رود و در آن انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه). و یا هیچ تکلفی را در تزکیت آن مجال وصفی تواند بود. (کلیله و دمنه).

نان خشکم بود و گر به تکلف بزیم

از دو چشم آب بر او ریزم و تر گردانم.

عطار.

|| بخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || از خویشان چیزی نمودن که آن نباشد. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی) (از غیاث اللغات) (از آندراج). از خود چیزی نمودن که آن در طبع نباشد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). || افراط در آداب و رسوم و نوازش و ظواهرسازی و ریاکاری و تزویر. (ناظم الاطباء). آرایش. نیکو جلوه گری ساختن چیزی:

فغان من همه زان زلف بی تکلف اوست

فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع

طبع او چون شعر او هم با ملاحظ هم حسن.

منوچهری.

بر عادت سال گذشته که سلطان محمود را ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود
بفرستاد، امیر را از او سخت خوش آمد.
(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۵۶). و چون عید کرده بود سلطان از میدان به صفا بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت با تکلف. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۲۵۷). رسول را آوردند و بگذرانیدند بر آن تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۲۹۰). پسر علی از راه دیگر بازگشت و رسول را با آن کوبه برای

خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند.
(تاریخ بهقی ایضاً ص ۲۹۳).

نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق
نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا.

معوسعد.

چنانکه مثل او [مناره] هیچ جای نبود، در
غایت تکلف و نیکویی. (تاریخ بخارا ص ۶۱).
به تکلف نشود چون تو عدوت

توان یافت جوانی به خضاب. ادیب صابر.
و آن را بانواع تکلف بیاراست. (کلیله و دمنه).
هرکه به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد
بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید. (کلیله و
دمنه). هر معنی که از پیرایه سیاست کلی و
حلیه حکمت اصلی عاقل باشد اگر کسی
خواهد که به لباس عاریتی آنرا بیاراید به هیچ
تکلف جمال نگیرد. (کلیله و دمنه). و او در
ابواب تفقد و تمهد، ایشان را انواع تکلف و
تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه).

همتش گفت از تکلف درگذر

شش گزی دستار و یکتایی فرست. خاقانی.

ای هجر مردمی کن، پای از میان برون نه
تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد.

خاقانی.

بی تکلف نزد هر داننده هست

آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.
شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل
و دعاء خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت
اولتر است از حضور، که آن به تصنع نزدیک
است و این از تکلف دور. (گلستان).

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

دکان معرفت به دو جو برپا کنیم. سعدی.

نگویمت به تکلف، فلان دولت و دین

سپهر مجد و معالی، جهان دانش و داد.

سعدی.

نکوسیرت بی تکلف برون

به از پارسی خراب اندورن. (بوستان).

تکلف بر مرد درویش نیست

وصیت همین یک سخن بیش نیست.

(بوستان).

جان به تحفه بر جانان مفرست این یمین

کاین تکلف مثل زیره به کرمان باشد.

ابن یمن.

یک مو به تنم بی نمک جلوه نمانده است

زین بیش به کسی بار تکلف توان کرد.

سالک قزوینی (از آندراج).

|| در عبارت زیر بمعنی عمد و تعدد آمده
است: و اگر شراب گرم باشد، چنانکه اندر
تابستان به هوا گرم شده باشد یا به تکلف گرم
کرده باشند حرارت آن از حرارت غریزی
بس دور نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

تکلفات. [تَ كَلُّو] (ع) ج تکلف. محنتها و مشقتها و رنجها و مزاحمات و آداب

و تشریفات و پذیراتسیها و نوازشها و ظاهرسازیها. (ناظم الاطباء).

- تکلفات رسمی؛ توجهات نوازشانه و خوش آمدگیهای زبانی. (ناظم الاطباء).

- تکلفات مجلس؛ تشریفات مجلس و آداب و رسوم مهمان‌نوازی. (ناظم الاطباء).

تکلف‌اندود. [تَ كَلَّفَ لُ] (ن مف مرکب) آلوده با ریا و ظاهرسازی؛

همه رنگی تکلف‌اندود است

جز سیدی که آن نیالوده‌ست. نظامی.

تکلف کردن. [تَ كَلَّفَ لُ كَ دَ] (مصص مرکب) رنج بردن و محنت کشیدن. (ناظم الاطباء)؛

چند کلوخی به تکلف کنی

در گل و آبی چه تصرف کنی. نظامی.

|| وادار کردن. مجبور کردن. به گردن نهادن؛

مرا تکلفی کردند تا نامه بنشم بر نستخی که

کردند چنانکه خوانده آمده است. (تاریخ

بیهقی ج ۱ ادیب ص ۳۲۸). دیگر باره

ارسلان‌خان فرمود تا مناره برآوردند و تکلف

در استواری او کردند. (تاریخ بخارا ص ۶۱).

|| ظاهرسازی کردن. افراط کردن در آداب و

رسوم. پرتحمل ساختن ضیافتی یا جایگاهی

یا چیزی. تظاهر کردن. ریا کردن؛ من که

بوالفظم بدان وقت شانزده ساله بودم دیدم

خواجه را [علی میکائیل را] که بیامد تکلفی

کرده بودند در نیشابور. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب

ص ۲۰۵). خواجه علی از گرگان بازگشت و

بسیار تکلف کرده بودند. (تاریخ بیهقی ایضاً

ص ۲۰۶). روز دوشنبه غره ماه بود روزه

بگرفتند و به شب سلطان به صفت بزرگ

بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم

کرده بودند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۷۳).

چون ز فهم این عجائب کودنی

گر بلی گویی، تکلف میکنی. مولوی.

تکلفه. [تَ لَفَ] (ع) مشتق و دشواری.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشتق. ج.

تکالیف. (اقرب الموارد)؛ حملت الشیء

تکلفه؛ یعنی بمشقت و دشواری داشتم آنرا.

(منتهی الارب).

تکلفی. [تَ كَلَّفَ لُ] (ص نسبی) منسوب به

تکلف. ظاهری. ساختگی. ریا کارانه. با تزویر

و ریا. با ظاهرسازی؛

تا زهد تکلفیت برخیزد

بر ناصیه داغ فاسقی باید.

خاقانی.

تکلل. [تَ كَلَّلَ لُ] (ع مصص) گرد در آمدن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). احاطه نمودن

چیزی را و فرا گرفتن. || نرم درخشیدن؛ تکلل

السحاب بالرق؛ نرم درخشید. (منتهی الارب)

(از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || اکتلیل پوشیدن مردم. (از اقرب

الموارد). رجوع به تکلیل شود.

تکلم. [تَ كَلَّمَ لُ] (ع مصص) سخن گفتن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب)

(از غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). سخن گفتن که در مستمع

اثر کند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن

علی).

تکلمات. [تَ كَلَّمَ لُ] (ع) گفنگوها و

سخنها. (ناظم الاطباء). رجوع به تکلم شود.

تکلمه. [تَ كَلَّمَ لُ] (ع مصص) بیعانه گرفتن.

بیعانه پذیرفتن. || مهلت و زمان خواستن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد).

تک لو. [تَ] (ا مرکب) (از: تک = واحد + لو

= خال) نامی است که در ورتهای بازی به

آس که یک خال دارد نهند.

تکلو. [] (ا) (از طوایفی هستند که دولت

صفوی را بوجود آوردند. رجوع به

سیک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۴،

۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

تکله. [تَ لُ] (ع) تکلان. (ناظم الاطباء).

رجوع به تکلان شود.

تکله. [تَ كَ لُ] (ع ص) رجل تکله؛ مرد

عاجز که کار خود را بدیگری سپارد و بر وی

تکیه نماید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

و کله. (اقرب الموارد). رجوع به وَكَلَّ و کله

شود.

تکله. [تَ لُ / لُ] (ص) دیوانه را گویند.

(برهان) (از انسجمن آراء) (از آندراج)

(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).

دیوانه و شوریده و مجنون. (ناظم الاطباء).

تکله. [تَ لُ] (ا) (از ایلات ساکن اطراف

اردبیل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶).

از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۵۰۰

خانوار است که ییلاقشان در سبلان و

قشلاقشان در مغان است.

تکله. [تَ لُ / لُ] (ا) (از نام یکی از اتابکان

است که در شیراز پادشاهی کردند. (برهان)

(فرهنگ جهانگیری) (از انسجمن آراء) (از

آندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیث اللغات).

اتابک تکله (۵۷۱-۵۹۱ ه. ق.). پسر اتابک

زنگی است و او ۲۰ سال بر فارس اتابکی کرد

و مردی عادل و صلح‌دوست بود و وزیری

داشت بنام امین‌الدین کازرونی که به کرم و

بخشش شهرت بسیار یافته. آخر کار بین

تکله و پسر عمش قطب‌الدین سنقر بن ظفر

نزاع شد و ظفر ل اتابک تکله را که شخصاً

بجنگ او رفته بود بقتل رساند و خود اتابک

شد. (تاریخ مغول اقبال ص ۳۸۲). و این

سومین اتابک از اتابکان فارس است. رجوع

به تاریخ مغول اقبال ص ۳۹۹ شود

در اخبار شاهان پیشینه هست

که چون تکله بر تخت شاهی نشست.

(بوستان).

چو بشنید دانای روشن نفس

به تندی بر آشفته کای تکله بس. (بوستان).

مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش

روان تکله و بونصر سعد مینازند. سعدی.

تکله. [تَ لُ / لُ] (ا) (از) اتابک مظفرالدین

تکله (۶۴۹-۶۵۶ ه. ق.). یکی از مشهورترین

اتابکان لرستان است و او با اتابکان فارس و

امرای لر کوچک و شول و مغول درافتاد و

قسمت عمده عمر او در زد و خورد گذشته

است. کشمکش میان اتابکان فارس و اتابکان

لرستان که از عهد هزاراسب شروع شده بود

در ایام امارت تکله شدت یافت چه اتابک

سعدبن زنگی بقصد استیصال امرای فظلویه و

تصرف بلاد لر بزرگ سه بار بطرف تصرفات

تکله لشکر کشید ولی در این لشکرکشیها

غلبه نیافت بلکه پیروزی و اعتبار نصب

تکله گردید. در سال ۶۵۵ ه. ق. که اردوی

هلا کو عازم بغداد بود تکله بخدمت هلا کو

رسید ولی از قتل خلیفه متأثر شد. مخفیانه به

لرستان بازگشت و هلا کو گروهی را برای

دستگیری او به لرستان فرستاد گرچه برادر

تکله دستگیر شد چون تکله به حصار

منگشت پناهنده شده بود بگرفتن وی توفیق

نیافتند عاقبت هلا کو تکله را ز نهار داد و چون

به خدمت هلا کو رسید، خان مغول وی را به

تبریز برد و در آنجا در سال ۶۵۶ ه. ق. او را

بکشت. (از تاریخ مغول اقبال

صص ۴۴۴-۴۴۵). این تکله پسر

هزاراسب بن ابی طاهر و پنجمین از اتابکان لر

بزرگ است. رجوع به تاریخ مغول اقبال (سال

۴۴۸) شود.

تکلی. [تَ كَلَّ لُ] (ع مصص) به آخر صفوف

بایستادن در حرب. (تاج المصادر بیهقی). در

صف پسین جنگ ایستادن و گویند این

مقلوب تکیل است. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تکیل

شود.

تکلی ۶. [تَ كَلَّ لُ] (ع مصص) بیعانه گرفتن. || به

کرانه رسانیدن کشتی و بستن کشتی را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || بازداشتن کسی بر کناره دریا. (تاج

المصادر بیهقی). بند کردن و بازداشتن.

|| بجایی آمدن که یاد کم گذرد. || پیش آمدن.

|| نگرستن. || یقال کلاه قیه؛ ای نظر قیه متأملأ.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || سلف دادن در طعام. (تاج المصادر

بیهقی) (از اقرب الموارد). رجوع به تکلیته

شود.

تکلیب. [تَ] (ع مصص) سگ‌داری کردن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان

جرجانی ترتیب عادل بن علی (آندراج).
||سگ را تعلیم کردن. (تاج المصادر بیهقی).
سگ را شکار آموختن. (ترجمان جرجانی
ترتیب عادل بن علی) (از اقرب السوارد).
ترتیب و تعلیم کردن سگ را برای شکار.
(ناظم الاطباء).

تکلیف. [ت] [ع مص] بر یکدیگر فراهم
آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تکلیز. [ت] [ع مص] فراهم آوردن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
السوارد).

تکلیس. [ت] [ع مص] حمله کردن و
کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از اقرب السوارد). ||بدلی کردن و
گریختن. از افساد است. (منتهی الارب) (از
اقرب السوارد). ||سراب گردیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
السوارد). ||آهک اندودن خانه را. (از اقرب
السوارد). ||زرد اطباء آن است که چیزی را در
آتش به درجه‌ای رسانند که همچو آهک
شود. (از بحر الجواهر) (از کشف اصطلاحات
الفتون). به اصطلاح کیمیا سوزانیدن چیزی را
تا مانند آهک گردد. (ناظم الاطباء).

- تکلیس اجسام؛ اصطلاح علم شیمی است
و آن این است که یکی از اجسام آلی را
بوسیله حرارت تجزیه می‌نمایند و آلوژن را
آزاد می‌کنند. و تکلیس جسم ممکن است با
آهک یا آهک سوددار انجام گیرد. رجوع به
کتاب روش تهیه مواد آلی دکتر صفوی
ص ۱۵۵ شود.

تکلیف. [ت] [ع مص] چیزی از کسی
درخواستن که در آن رنج بود. (تاج المصادر
بیهقی) (از زوزنی). چیزی از کسی خواستن
که او را از آن رنج رسد. (ترجمان جرجانی
ترتیب عادل بن علی). زیاده از اندازه طاقات
کار فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب السوارد) (از آندراج) (از
غیاث اللغات). کسی را در رنج انداختن.
(غیاث اللغات). ارتکاب هر کاری که فوق
طاقات باشد. (ناظم الاطباء). ازام الکلفة علی
المخاطب. (تعریفات جرجانی). فزون از توان
کار فرمودن کسی را. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):

مرآ چون خرد بند تکلیف سازد

ز بند خرد در هوا می‌گریزم. خاقانی.
اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلفی رود
بشکند و باطل گردد. (سندبادنامه ص ۴۶).
دست از ارهاق و تکلیف او داشتند. (ترجمه
تاریخ بیهقی ج ۱ تهران ص ۳۶۰). ||امر و
نهی خدای مرئوسه را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). حق و فرض و کاری که

باید بجای آورده شود و واجب بود. ج.
تکلیف. (ناظم الاطباء):

زانکه محوس است ما را اختیار

خوب می‌آید بر او تکلیف کار. مولوی.

||زحمت و سختی و دشواری و تصدیع و رنج
و عذاب و اذیت و ستم و کار پرمشقت. (ناظم
الاطباء). ||فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن
با لفظ کردن. استعمال نمایند پس تکلیفات
شرعیه بنا بر مشهور از این قسم باشد. (از
آندراج) (از غیاث اللغات). وظیفه. دستور.
فرمان:

تکلیف تو به هر که در ایام گل کند^۱

خونش بخاک ریز که از اهل بدعت است.

صائب (از آندراج).

تکلیفات. [ت] [ع] در تداول، تکالیف و
کارهای پرمشقت و سختها و دشواریها و
رنجها و اذیتها و ستمها و عذابیها. (ناظم
الاطباء).

- تکلیفات شرعیه؛ واجبات و کارهایی که
اجرای آنها واجب باشد. (ناظم الاطباء).
رجوع به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیف شدن. [ت] ش د [ع مص مرکب]
در تداول مردم، بعد بلوغ رسیدن. بعد تکلیف
رسیدن. بالغ گردیدن. خود را شناختن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ناظم الاطباء
در ذیل به تکلیف رسیدن آرد؛ بسن رشد و
بلوغ رسیدن و بالغ شدن. و سن تکلیف، سن
رشد و بلوغ.

تکلیف کردن. [ت] ک د [ع مص مرکب]
فرمان کاری دادن و حکم به اجرای امری
کردن و زحمت دادن. (ناظم الاطباء): شار را
با تخت‌بند پیش خویش خواند و تکلیف کرد
که به تحریر این نامه قیام نماید. (ترجمه تاریخ
یعنی ج ۱ تهران ص ۳۴۵).

هشدار که مقتضای پیری

تکلیف کند به گوشه گیری.

واله هروی (از آندراج).

رجوع به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیف کش. [ت] ک / ک [ع مص مرکب]
زحمت‌کش. فرمانبردار. که رنج و سختی
تحمل کند. که زحمت کشد و رنج برد:

بدم این زر را بدین تکلیف کش

تا دوسه روزی شود از قوت خوش. مولوی.

رجوع به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیف ما لا یطاق. [ت] ف ی [ع ترکیب
وصفی] آنچه که از آن عاجز آیند. (انجمن
آرا). تکلیفی که بدان تاب نتوان آورد.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و در آن
وقت بدانند که دغل آن باشد که خدای عادل را
ظالم گفته باشد... و تکلیف ما لا یطاق را جایز
دانسته باشد. (کتاب القضا ص ۴۲۸). رجوع
به تکلیف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تکلیف. [ت] [ع مص] پوشانیدن تاج. (تاج
المصادر بیهقی) (از اقرب السوارد). تاج بر سر
کسی نهادن. (زوزنی) (دهار) (آندراج). اکتیل
پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). ||درخشیدن. (زوزنی) (آندراج).
||زیفت دادن چیزی را به جواهر. (ناظم
الاطباء). ||کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب السوارد). کوشش کردن در
کار. (آندراج). ||تیزدلی کردن در حمله. (تاج
المصادر بیهقی). حمله کردن سب. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).
||بدلی کردن. (تاج المصادر بیهقی).

بازایستادن و بدلی کردن. از لغات افساد
است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب السوارد). ||کند شدن یتایی
و شمشیر و کارد و جز آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). کند شدن شمشیر. (از اقرب
السوارد). ||رفتن و در هلاک و زیان گذاشتن
اهل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب السوارد). ||با شمشیر حمله کردن بر
کسی. (از اقرب السوارد). ||احاطه کردن ابراز
هر جانب آسمان را. (از اقرب السوارد).
رجوع به تکلیف شود.

تکلیم. [ت] [ع مص] سخن گفتن که در
مستمع اثر کند. (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل بن علی). سخن گفتن با کسی. (منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
السوارد). ||خسته کردن. (تاج المصادر بیهقی)
(زوزنی). جراحت کردن. (منتهی الارب).
مجروح کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از
اقرب السوارد). زخم کردن. (آندراج).

تکلیه. [ت] ی [ع مص] در آمدن به خانه‌ای
که در وی جای پویندن باشد، يقال: کلی
فلان؛ ای اتی مکانا فیه مستر. (منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تکمار. [ت] [ع] بمعنی تخمار است و آن
تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی
دارد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). و
آرا تکمر نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).
تیری است بی پیکان که بجای پیکان گرهی
بشکل تخم کبوتر دارد و از آن او را تخمار و
تکمار نیز خوانند. منسوب به تکمه و تکمار
مخفف آن و در بهار عجم آورده و در فرهنگها
نیافتیم. (انجمن آرا). تخمار که تیر بی پیکان
بود و بعوض پیکان گرهی از چوب یا
استخوان دارد. (ناظم الاطباء):

هم از وی است خوارج نشانه لعنت

که سکنز است بر ایشان سزانه تکمار است

امیر خسرو (از انجمن آرا).

۱- در بعضی نسخ بجای کند، گرفت است اما
در صحت آن تأمل است. (آندراج).

رجوع به تخمار و تکمر شود.

تکمر. [تَمَم] (۱) مسخف تکمار است و آن تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی از چوب و استخوان دارد. (برهان). مسخف تکمار است. (آندراج). تکمار. (ناظم الاطباء). تیری معروف که برای مرغانش فرستند. عامه تکه گویندش. (شرفنامه منیری). رجوع به تکه و تکمار و تخمار شود. **تکمران.** [تَمَم] (لخ) یکی از دهستانهای بخش شیروان در شهرستان قوچان است. این دهستان در شمال شرقی شیروان واقع است و از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعاً ۹۱۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تکمش. [تَمَم] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). شتاب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در تنجیده و فراهم شدن پوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تک مضراب. [تَمَم] (۱ مرکب) اصطلاحی است در موسیقی و آن مقابل ریزمضراب است و معمولاً بعد از هر «تیری مولی» تک مضراب می آید.

- تک مضراب زدن؛ در تداول عامه، سخنی ناهنجار و ناموافق در میان مجلسی گفتن. تکلمی را با سخنی مخالف رنجانیدن. اشاره بمطلبی کردن. گوشه زدن.

تکمکم. [تَمَم] (ع مص) کلاه گرد پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پوشیدن کُتّه و آن قلنسوه مدور است. (از اقرب الموارد). || فروشدن در جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || فروپوشیدن سر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکمل. [تَمَم] (ع مص) تمام شدن و تمام کردن. لازم و مستدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تکامل. اکتمال. کامل شدن چیزی. (از اقرب الموارد).

تکمله. [تَمَم] (ع مص) تمام گردانیدن و نیکو کردن. (آندراج). کمل تکمیل و تکمله. رجوع به تکمیل شود. (ناظم الاطباء). || (۱) آنکه چیزی را تمام گرداند. (از اقرب الموارد). تکمیل و تتمه. (ناظم الاطباء): و بیشترین مردم بر این دستور مال و خراج می رسانیدند و بعد از آن با هفتاد و دو دینار کردند پس از آن کسورات منسوبه و معروفه به عجز و تکمله و اضافت می کردند. (تاریخ قم ص ۱۴۳). || آنچه در آخر کتابی یا بابی، یا فصلی تمامی سخن را نویسد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکمم. [تَمَم] (ع مص) فروگرفتن

چیزی را و مدهوش و رفته عقل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال، تکمم القوم. (مجهولاً) اذا غمی عليهم و غطوا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جامه پوشیدن مرد. (از اقرب الموارد).

تکمو. [تَمَم] (ع مص) ناپسند و ناخوش داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تکره چیزی. (از اقرب الموارد). || پوشیدن و پنهان کردن زمین چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سماروغ برکندن. (روزنی): خرج الناس يتكمون؛ بیرون آمدن مردمان برای چیدن سماروغ. (ناظم الاطباء).

تکمه. [تَمَم] (۱) گوی گریبان و امثال آن را گویند. (برهان) (انجمن آرا). گوی گریبان از برهان و لغات ترکی که به هندی آنرا گهندی گویند و بمعنی حلقه کوچک که از آن گوی گریبان را بگذرانند و در هندوستان مشهور است ظاهراً درست نیست. (غیاث اللغات). گویک کلاه و گریبان و قبا و جز آن و با لفظ کردن و بستن و گشادن مستعمل و بر این قیاس تکمه بند. (آندراج). گوی گریبان و هر گویی که در مادگی داخل کنند خواه گریبان باشد یا جای دیگر. گره. (ناظم الاطباء). گویک کلاه و امثال آن. (شرفنامه منیری). معروف است که از طلا یا برنج ساخته برای پیوند پرده های خیمه جماعت بکار میبرند. (قاموس کتاب مقدس):

رسته شد از بوته نیرنگ سوز
تکمه پیراهن گلرنگ روز.
شاهد سلطنت خیمه زنگاری را
در عروسی بقا تکمه چادر گیرند.
بدر شاشی (از شرفنامه منیری).
از آن دمی نگشاید که کرده اند ای گل
ز غنچه دل ما تکمه قباي ترا.
خالص (از آندراج).

ز سیم اشک نهم چا کسینه را تکمه
که سر برون نکند آه عاشقانه دل.

لسانی (ایضاً).
غنچه گل بر گریبان تکمه یاقوت داشت
گل بانخهای رنگینش گریبان کرد باز.
بنایی هروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ای بدرماندگی پناه همه
کرم تست عذرخواه همه
گردنظلمن رهروان رهن
شرف تکمه کلاه همه
به طفیل همه قبول کن
ای اله من و اله همه.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکمه. [تَمَم] (۱) ایریسم زردوزی و زری
اعلا. (ناظم الاطباء).

تکمه. [تَمَم] (ع مص) سرگشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): خرج يتكمه فی الارض؛ ای لایدری اینم بتوجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

تکمه تپه. [تَمَم] (لخ) دهسی از دهستان چهاراوایماق است که در بخش آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکمه چی. [تَمَم] (لخ) دهی از دهستان انگوت است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکمه داش. [تَمَم] (لخ) دهی است از دهستان عباسی که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع است و ۱۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکمه داش. [تَمَم] (لخ) دهی از دهستان قسوری چای است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکمه داش. [تَمَم] (لخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تکمه ل. [تَمَم] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکمی. [تَمَم] (ع مص) پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || پنهان شدن در سلاح. (روزنی). || پوشیده و پنهان داشتن و تازه کردن پیمان را. || فرا گرفتن فتنه همه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) || آهنگ کردن فلان، فلان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تکمی العسکر. (مجهولاً) کشته شدن دلاوران لشکر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکمیت. [تَمَم] (ع مص) کمیت گردانیدن اسب را به صنعت. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). کمیت شدن اسب و خمر و جز آن به صنعت. (از اقرب الموارد). || پنهان داشتن خشم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پرنگ تمر رنگ کردن جامه را و آن رنگ قرمز است که به سیاهی زند. (از اقرب الموارد).

تکمید. [تَمَم] (ع مص) گرم کردن عضوی به بستن کمد و جز آن بر وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوست بدن را با چیزی گرم یا سوزنده چون خردل و امثال آن تحریک و گرم کردن تا خون به سوی بیرون میل کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کمد کردن بر عضو رنجور

نشیمن نیز گویند. (شرفنامه منیری). آشیانه مرغان و جای باش مرغان خانگی. (ناظم الاطباء). آشیان مرغان. بکند. شب‌کند. این سه کلمه مصحف یکدیگرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تکنس. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) به خیمه درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داخل شدن مرد در خیمه. (از اقرب الموارد). [ادر هوده درآمدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درآمدن زن در هودج. (از اقرب الموارد). [ادر کناس شدن آهو. (تاج المصادر بیهقی). به کناس پنهان شدن آهو. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکنظ. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) دشوار شدن کاربرد کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). [اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [پس کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکنع. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) درآویختن به چیزی. [درهم کشیده شدن اسیر بدوال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [درهم کشیده شدن دست و پا از زخم و خشک شدن. [تحصن. (اقرب الموارد).

تکنف. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) گرد چیزی درآمدن. (از تاج المصادر بیهقی). گرد چیزی درگرفتن. (روزنی). [احاطه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [حظیره ساختن از گوسفندان مرده برای گوسفندان زنده تا آنها را از وزش باد نگاهدارد و آن هنگامی است که گوسفندان بمرند از لاغری. (از اقرب الموارد).

تکنه. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) طشتک چوبی. در بصره نوعی کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۱۴۹).

تکنی. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) کنیت گرفتن. (روزنی). کنیت یافتن. (آندراج). کنیت نهادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکنیص. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) بینی جنبانیدن به فسوس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). کنصت الشیاطین لسیمان استهزاء. (از اقرب الموارد).

تکنیع. [تَ کَنَنْ] (ع مصص) برگردیدن و عدول کردن از چیزی. [آتیه گردانیدن دست را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بشمیر زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکویع. (از اقرب الموارد). رجوع به تکویع شود. [به قبض آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیض و

که در علم جبر و مقابله مستعمل است و آن مقابل رد است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به رد و همین کتاب شود. [در فن معما قسمی از اعمال معمایه و برابر تحصیل است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به معما شود.

تکمیل دادن. [تَ دَان] (ع مصص) کامل کردن. کمال دادن. به حد تمامی و نیکیوی رسانیدن:

سایه‌ای کز مدد مد سوادش داده‌ست
دست کحال قضا دیده‌دین را تکمیل.
انوری.

رجوع به تکمیل شود.
تکمیل کردن. [تَ کَرْدَن] (ع مصص) کامل کردن. تمام کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تکمیل شود.

تکمیم. [تَ کَمِیم] (ع مصص) غلاف شکوفه بیرون آوردن درخت. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). گما بر آوردن درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اکلا پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). [آستین قرار دادن پیراهن را. (از اقرب الموارد).

تکنا باد. [تَ کَنَاء] (ع مصص) این نام دوبار به همین صورت در تاریخ سیستان ج بهار آمده است: ... جهت امارت سیستان ونیه و قره و قلعه کاه و بست و تکنا باد و تمامی رود... در سال ششصد و هشتاد و سه. (تاریخ سیستان ج ص ۴۰۶). فرستادن لشکر منصور به ولایت گرمسیر و حوالی بست و تکنا باد و جماعتی دزدان و رونود را برانداختن. (تاریخ سیستان ایضاً ص ۴۰۸). و ظاهراً تصحیفی از تکین آباد است. رجوع به تکین آباد شود.

تکنبث. [تَ کَنَبْ] (ع مصص) درترنجیدن و مقیض شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقیض مرد. (از اقرب الموارد).

تکنبش. [تَ کَنَبْ] (ع مصص) در هم آمیخته شدن قوم از مردم هر جنس. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). در هم آمیخته شدن قوم. (از اقرب الموارد).

تکنثر. [تَ کَنَث] (ع مصص) بزرگ و دفزک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضخیم شدن. (از اقرب الموارد). [برافراشته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتفاش. (اقرب الموارد).

تکنده. [تَ کَنَد] (ع مصص) آشیانه مرغان را گویند... و جای مرغ خانگی را نیز گویند. (بهران). آشیانه مرغان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). آشیانه مرغان است چه خانگی و چه صحرايي. (انجمن آرا) (آندراج). خانه مرغ و جای داشتن آن و آنرا آشیان و آشیانه و نشیم و

یعنی جامه گرم کرده، یا سیوس و یا نمک و یا گاورس و مانند آن گرم کرده و در کیسه یا جامه‌ای بر عضو متورم یا دردمند نهادن... (یادداشت ایضاً). آن را گویند که چیزی سازند از مس یا گوهری دیگر و دارویی که گرم کرده، اندر وی کنند و بر موضع علت نهند تا حرارت و قوت دارو بدو میرسد و اگر این دارو اندر مثانه گوسفند یا شانه گاو کنند همان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و تکمید تر و خشک نافع است اما اگر ذات‌الریه از جنس حمزه باشد، تر صواب، و اگر جنس فلفونی باشد، خشک اولیتر. با آنکه تکمید تر آن را که سود نکند زیان نیز نکند و خشک آنرا که زیان کندزیانی عظیم کند. (ذخیره خوارزمشاهی): و آنجا که ماده بسیار باشد ضمادهای خشک زیان دارد و تکمیدتر و خشک نافع است. (ذخیره خوارزمشاهی). اطبا فرمودند که از آرد میده و انگبین هر روز عجینی می‌ساز و بر وی تکمید می‌کن: (سندنامه ص ۲۰۹).

تکمیش. [تَ کَمِش] (ع مصص) شستابانیدن. (زوزنی). (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دامن فراچیدن. (از اقرب الموارد). [اینک کوشیدن شتریان در راندن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکمیل. [تَ کَمِیل] (ع مصص) تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تمام گردانیدن و نیکو کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تمام گردانیدن. و با لفظ دادن مستعمل. (آندراج). کامل گردانیدن و نیکو کردن. (ناظم الاطباء). [اصطلاح تصوف] از فنون تصوف سراویل یا سلاح دادنست و آن بعد از شد و پیش از شد تواند بود. چون کبیر شایستگی آن یابد. (نقائس الفنون علم تصوف). رجوع به فوت و کبیر و شد شود. [اصطلاح بیان] نزد علماء معانی بیان عبارت از احتراست است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و چون شاعر معنی بگوید و بر اثر آن معنی دیگر بیارد که معنی اول را تمامتر گرداند آن را تکمیل خوانند چنانکه بلفظ گفته است:

شد ممکن در جهان هر کو باطش بوسه داد
و آن دهد بوسه باطش کز در تمکین بود.
در مصراع اول معنی بزرگی مدوح تمام گفت که هر کس بساط او را بوسه دهد ممکن شود در جهان و در مصراع دوم کمال آن بزرگی باز نمود و گفت کسانی بحضرت او تواند رسید و شرف تقبیل باط او یافت که استحقاق تمکین و احترام دارند و این سعادت هر کس را مسلم نباشد. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۴۵). رجوع به احتراست شود. [اصطلاح ریاضی] نزد محاسبان عملی باشد

فراهم آوردن چیزی را. (از اقرب الموارد).
[[ابدال بستن پایهای کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

تکنیف. [ت] [ع مص] گرد چیزی در آمدن.
(تاج المصادر بیهقی). احاطه کردن و فرزاد
گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). احاطه کردن. (از اقرب
الموارد).

تکنیک. [ت] [فـرانسوی]، [ا] کلمه
فرانسوی متداول در زبان فارسی امروزی،
فنی. کار فنی. (از فرهنگ فارسی معین).
اصول صنعت یا علم یا هنر و یا حرفه‌ای،
اسلوب خاص علم یا هنر یا صنعتی. فن.
اصول فنی. (از لاروس).

تکنین. [ت] [ع مص] فروپوشیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
فروپوشیدن و در لغاف گذاشتن و محفوظ
داشتن و مخفی ساختن چیزی یا دانشی و جز
اینها. (از اقرب الموارد).

تکنیه. [ت] [ن ی] [ع مص] کنیه نهادن. (تاج
المصادر بیهقی). کنیت نهادن، یقال: کنیت زیدا
ابا عمرو و یابی عمرو. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).
[[کنایه کردن به چنین از چنین. (آندراج). و
رجوع به اکتفاء شود.

تکو. [ت] [ا] نان تنک روغنی. (پرهان)
(انجمن آراء) (آندراج) (ناظم الاطباء). نان
تنکی را گویند که روغن در خمیر آن کرده
بپزند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
رشیدی). تکوی. (انجمن آراء) (آندراج).
[[موی در هم پیچیده و مجعد را نیز گفته‌اند.
(پرهان) (از انجمن آراء) (از ناظم الاطباء)
(آندراج). موی مجعد باشد. (فرهنگ
جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). موی زنگیانه
(شرفنامه منیری):

در تکوی تست جان من اسیر
چون غریبی کو به ظلمت خو گرفت.
اثر اخسیکی (از فرهنگ رشیدی).

تک و پوی. [ت] [ک] (ترکیب عطفی، [ا]
مرکب) تاخت و دو و دو تیز و تند. (ناظم
الاطباء). تکاپوی. آمد و شد از روی تعجیل و
شتاب:

خورشید رخا وصل تو جویم شب و روز
چون سایه از آن در تک و پویم شب و روز.
سوزنی

به پیش باد نه آن نامه تا به من برسد
که هیچ پیک نیابی چو باد با تک و پوی.

سوزنی
شاهزاده از جست و جوی و اسب از تک و
پوی فروماند. (اسنادنامه ص ۲۵۳).
[[جستجوی و تفحص و تفتیش. (ناظم
الاطباء). تکاپوی. تلاش تقلا. تلواسه. جهد.

سعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ایا سرو نو در تک و پوی آثم
که فرغندواری بیچم بتو بر.

چون گذشتی ز عالم تک و پوی
چشمه زندگانی آنجا جوی.
همچو مردان در آری در تک و پوی
تخته‌گفت را ز آب بشوی.

سنانی.
بر هیچ در صومعه‌ای برنگذشتم
کآنجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم.
سنانی.
خاقانی.

هزار گونه غم از هر سویت دامنگر
هنوز در تک و پوی غم دگر می‌گشت.
سعدی.

رجوع به تکاپوی شود.

تک و پوی زدن. [ت] [ک] [د] [ع مص]
(مرکب) تلاش کردن. جهد کردن. به هر دری
زدن. بهر سوی روی آوردن: در طرف
خراسان و عراق هنوز آتش فتنه و آشوب
تکین نیافته بود و سلطان جلال‌الدین تک و
پوی می‌زد. (جهانگشای جویی).

تکوت. [ت] [ع] [ا] ساکوت. (دزی ج ۱
ص ۱۴۹). رجوع به تا کوت شود.

تک و تا. [ت] [ک] (ترکیب عطفی، [ا] مرکب)
بمعنی دویدن بیای خود و دوآندین اسب چه
تک بمعنی دویدن بیای خود و تا مخفف تاز
است بمعنی دوآندین اسب. (غیث اللغات).
رجوع به تک و تاز و تک و دیگر ترکیبهای
آن شود.

— خود را از تک و تا نینداختن: اقرار نکردن
به ضعف و ناتوانی. و خود را تواناتر از آنچه
هست نشان دادن. (از فرهنگ عامیانه
جمالزاده).

تک و تاب. [ت] [ک] (ترکیب عطفی، [ا]
مرکب) دو. شتاب. تاخت:
می‌پرید آنچنان کز آن تک و تاب
پرفکنند از پیش چهار عقاب.

نظامی.
همچنان می‌شدند در تک و تاب
پس رو آهسته پیشرو به شتاب.

نظامی.
تک و تاب شاهان بود اندکی
تب شیر در سال باشد یکی.
رجوع به تک و دیگر ترکیبهای آن و تاب
شود.

تک و تاز. [ت] [ک] (ترکیب عطفی، [ا]
مرکب) تک و تا. (غیث اللغات) دو و تاخت.
(ناظم الاطباء). تکاپوی:

در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان‌باز.
خورشید که او چشم و چراغست جهان را
از شوق رخت در تک و تازست چه گویم.
عطار.

[[جستجو و تفحص. (ناظم الاطباء):
تا میان بسته‌اند پیش امیر

در تک و تاز کار و کاپاردند. ناصر خسرو.
از تک و تازم ندامت است که آخر
نیستی است آنچه حاصل تک و تاز است.

خاقانی.
رجوع به تک و تکاپوی و تاز و ترکیبهای آنها
شود.

تک و تنها. [ت] [ک] [ت] (ترکیب عطفی، ص
مرکب، ق مرکب) در تداول عامه، یکه و تنها.
تمام تک. تنها. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

تک و توک. [ت] [ک] [ع مص] مرکب، ق
مرکب، از اتباع) در تداول عامه، بندرت.
معدودی. قلیل. بندرت بکمیت عددی: تک و
توکی برگ بر درختان مانده است. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

تکوثر. [ت] [ک] [ت] [ع مص] بسیار گردیدن
گردو برهم نشستن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

تکوذ. [ت] [ک] [ع مص] تکلف نمودن به
چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). [[سختی و رنج کشیدن. [[دشوار
شدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکودار. [ت] [ا] [ع] برادر آباقاخان
(۱۲۸۴-۱۲۸۶ م) که بعد از آباقاخان به
سلطنت رسید و در ۱۰ اوت ۱۲۸۴ م بدست
برادرزاده‌اش ارغون کشته شد. رجوع به
کتاب از سعدی تا جامی برارون ترجمه
حکمت ص ۳۰ شود.

تک و دو. [ت] [ک] [د] [ع مص] (ترکیب عطفی، [ا]
مرکب) تک و پوی. تکاپوی. تلاش.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آسیا را چه ذخیره‌ست ز چندین تک و دو.
ظهر.

رجوع به تک و ترکیبهای آن و دو شود.
تکور. [ت] [ک] [و] [ع مص] بز پهلو افتادن.
(تاج المصادر بیهقی). بز زمین درافتادن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد). [[چکیدن (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [[دامن برچیدن.
(آندراج). دامن برچیدن مرد. (از اقرب
الموارد). درچیده شدن «؟». (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

تکوز. [ت] [ک] [و] [ع مص] گرد آمدن قوم.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تکوژ. [ت] [ک] [ا] هسته انگور و تکز. (ناظم
الاطباء). رجوع به تکز و تکس شود.

تکوس. [ت] [ک] [و] [ع مص] نگونسار
گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

1 - Technique.

الاطباء). تنکس. (اقراب المواردا). رجوع به تنکس شود.

تکوشیما. [ت] [لخ] شهری است در زابین که ۹۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تکوع. [ت] کَوْ [و] [ع] مص) خرده‌دست از سوی انگشت سترگ کز شدن. (تاج المصا در بیهقی). دردگین شدن ساق دست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به کَوْع مبتلا شدن دست. (از اقراب المواردا).

تکوف. [ت] کَوْ [و] [ع] مص) گرد گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جمع شدن و گرد گشتن رمل و مردم. (از اقراب المواردا). || با کوفیان مانند کردن خود را و نسبت نمودن با ایشان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تکوک. [ت] [ل] چیزی بود زرین یا آهنین بر صورت گاو یا ماهی یا مرغ و بدان شراب خورند. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۹۹). صراحی باشد که آنرا از طلا و نقره یا از گل بصورت جانوران خصوصاً بصورت شیر سازند و بدان شراب خورند و بدین معنی بجای حرف ثانی لام هم بنظر رسیده است. (برهان). صراحی باشد که از زر و سیم و گل و امثال آن بصورت جانوری سازند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منری). لیکن بدین معنی بلوک (بضم با و لام) گذشت به امثالش. (فرهنگ رشیدی).

صراحی باشد از طلا و نقره یا چینی که بصورت جانوران سازند و در آن شراب خورند و بجای حرف ثانی لام هم آمده و رشیدی گوید که صحیح آن بلوک بضم با و لام است. (انجمن آرا) (آندراج). صورتی بود از سیم و یا از زر و یا از سفال یا از شاخ چون صورت شیر یا گاو یا ماهی و آنچه بدین ماند و در آن شراب خورند. (اوبهی). مرحوم دهخدا در یادداشتی بطور استهفام نوشته است: آیا مصحف مکوک عربی نیست؟

خورشادی روزگار نوبهار
می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.
هزار از بزرگان خسروپرست
تکوک بلورین و پالغ بدست. اسدی.
|| چیزی بود که از ابگینه و سفال سازند و اندرو خوب نهند چون گندم و جو و غیره. (فرهنگ اسدی نخجوانی)

من فراموش نکردم و نه خواهم کرد
آن تکوک جو آن ناوه اشان ترا. منجیک.
تکوک. [ت] [ل] غرفه بزرگ را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). در نسخه سروری و جز آن بکوک (بیای تازی و کساف) آورده و بلوک بلام نیز بدین معنی آورده‌اند و اختلاف بسیار و خطبیشمار نموده‌اند. (فرهنگ رشیدی). غرفه بزرگ و نشانه تیر و هدف را

در برهان قاطع نگاشته و برهانی ندارد و اصح آنست که در بای پارسی نگاشته شده و سروری و دیگران در این لغت اختلاف بسیار و خطبیشمار کرده‌اند والله اعلم. (انجمن آرا) (آندراج):

گشته تکوک باره بسان سرایچه (کذا)
بانگ سربچه خاسته اندر سرای او.

دقیقی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
|| نشانه تیر و هدف را هم گفته‌اند. (برهان).
هدف و نشانه تیر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلوک شود.

تکوک. [ت] [ع] مص) تک تکوکاً. احمق گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || لاغر و مردنی بودن. (از اقراب المواردا).

تکول. [ت] کَوْ [و] [ع] مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || پیش آمدن کسی را به دشتام و ضرب. يقال: تکولوا علیه؛ ای اقبلوا علیه بالشم و الضرب فلم یقلعوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب المواردا).

تکول. [ت] [ل] تکوک. یعنی صراحی بشکل جانوران. ویژه بشکل شیر که از طلا و نقره و یا از گل سازند و با آن شراب خورند. (ناظم الاطباء).

تکون. [ت] کَوْ [و] [ع] مص) هست شدن. (تاج المصا در بیهقی) (زوزنی). هست کردن. (دهار). شدن و بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هست شدن و بودن. (غیث اللغات). تکوین. کونه فکتون. (اقراب المواردا). || جنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تکوه. [ت] کَوْ [و] [ع] مص) پراکنده و پریشان گشتن بر روی کارهای او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تفرق و اتساع امور بر کسی. (از اقراب المواردا).

تکوی. [ت] کَوْ [و] [ع] مص) تکواست که نان تک و روغنی باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی تکواست. (فرهنگ جهانگیری). || موسی مجعد را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تکوی شود.

تکوی. [ت] کَوْ [و] [ع] مص) در تنگ‌جای در آمدن و در ترنجیدن و منقبض شدن در آن. || گرم شدن از گرمی اندام کسی. يقال: تکوی بامرانه؛ اذا تدفی و اصطلی بحرارة جسدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب المواردا).

تکویب. [ت] [ع] مص) به سنگ کف کوفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). به سنگ مهر کوفتن چیزی را. (ناظم الاطباء) (از

اقراب المواردا).

تکویش. [ت] [ع] مص) با چهار پنج برگ شدن کشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || شبیه سر خرگوش بر آوردن غاظم. يقال: کویش فلان بغاظم؛ اذا خرجه کرؤس الارانب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تکویح. [ت] [ع] مص) چیره شدن در کارزار. || خوار کردن. || برگردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || تذلیل زمام شتر. (از اقراب المواردا).

تکوید. [ت] [ع] مص) گرد آوردن و توده ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب المواردا).

تکوید. [ت] [ع] مص) تا بکاذه رسیدن آزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به اطراف کس طعن کردن جماع‌کننده. (منتهی الارب). || به چوب بر مقعد زدن. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا).

تکویر. [ت] [ع] مص) عمامه در سر بستن. (تاج المصا در بیهقی) (زوزنی). پیچیدن دستار بر سر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || در هم پیچیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). در پیچیدن هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || گرد کردن کالا و بستن آن. (تاج المصا در بیهقی). کالا بر هم نهادن. (زوزنی). بر هم نهادن کالا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). گرد کردن و فراهم آوردن رخت را و بستن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || انداختن. يقال: طعنه فکوره؛ ای القاه یا به نیزه زده انداختن. يقال: کورت الرجل؛ اذا طعنته فالقیته مجتمعا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب المواردا). بسو کردن (بفکندن). (تاج المصا در بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). || بر زمین افکندن در کشتی و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

|| کندن. || رنگ گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به زور چیزی در آوردن. (زوزنی). || پوشانیدن. || افرو گرفتن. || از یاد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در آوردن شب را در روز و روز را در شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب المواردا).

قوله تعالی: یکور اللیل علی النهار و یکور النهار علی اللیل؛ ای یغشی اللیل علی النهار و یغشی النهار علی اللیل او ینقص من احدهما

و یزید علی الاخر. اِقوله تعالی: اذا الشمس کورت^۱... ای ذهب ضوهها... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تکویر. [ت] [اِخ] سورة هشتادویکم از قرآن کریم. مکیه و آن بیست و نه آیت است پس از انسان و پیش از انظار و اول آن: اذا الشمس کورت.

تکویر کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) در عبارت ذیل ظاهراً از کوره گرفته است بر بنای اتخاذ فعل از اسم: زیرا که ایشان آن کسی بودند که مالک شهر قم شدند و آنرا تکویر کردند و بارو کشیدند. (تاریخ قم ص ۱۲).

تکوین. [ت] [ع] (مص) بر روی افکندن. (زوزنی). برگرداندن^۲ و نگونار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تکويع. [ت] [ع] (مص) به تیغ زدن کسی را چندانکه کج کرده استخوان ساق دست وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تکويف. [ت] [ع] (مص) به کوفه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به کوفه رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریدن ادیم را. (از اقرب الموارد). [کاف نوشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکویم. [ت] [ع] (مص) توده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). توده توده کردن خاک را و بلند کردن سر توده را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تکوین. [ت] [ع] (مص) هست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هست کردن و نو بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن و... اصل آن کون یعنی بودن است. (غیاث اللغات) (آندراج). احداث. (اقرب الموارد). ایجاد چیزی که مسبوق به ماده باشد. (از تعریفات جرجانی). آفریدن خدای تعالی موجودات را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کون الاشیاء: ای اوجدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اگر تکوین به آلت شد حوالت چه آلت بود در تکوین آلت. نظامی.

تکوین. [ت] [اِخ] کتاب تکوین. سفر تکوین. سفر پیدایش. نام نخستین کتاب عهد عتیق. رجوع به پیدایش (سفر...) شود.

تکه. [ت] [ک] [ک] [ا] (ب) بز را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). بز را گویند که سر کرده و پیشرو

گله‌گوسفندان باشد و بز را نیز گفته‌اند اعم از بز کوهی و غیرکوهی. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به تیس شود. [یک جلد دفتر را نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). [سرگین گاو و گاومیش را نیز گفته‌اند که آنرا بدست پهن ساخته بجهت سوختن خشک نموده باشند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء).

تکه. [ت] [ک] [ا] (ب) نوعی از تیر که بجای پیکان گرهی دارد. [پشته و بلندی را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی).

تکه. [ت] [ک] [ا] (ب) لقمه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). پاره‌ای از طعام و گوشت و جز آن. (فرهنگ رشیدی). [پاره‌ای از هر چیز باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). پاره و قطعه و بخش از هر چیز. (ناظم الاطباء). [بمعنی قطعه و جزئی از چیز استعمال شود. (حاشیه برهان چ معین).

تکه. [ت] [ک] [ک] [ا] (ع) [ا] بند شلوار. (دهار) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شلواربند. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). ازاربند. (غیاث اللغات). ج. تَکَک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). این درید گویند: آن را معرب بحساب آرند... (از المعرب جوالیقی ص ۹۰).

تکه. [ت] [ک] [ک] [ا] (ب) [ا] در تداول عامه، چیز جالب توجه. زن زیبا و خوشگل. [نصیب و قسمت. [چیزی که درخور و مناسب کسی باشد. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). - تکه کسی بودن: مناسب و درخور کسی بودن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

تکه. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهسی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهسی از دهستان بالا شهرستان نهاوند است که در حدود ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تکه تکه. [ت] [ک] [ک] [ا] (ب) [ک] [ک] [ا] (ص) مرکب) پاره پاره و لقمه لقمه. (ناظم الاطباء). قطعه قطعه. بریده بریده.

تکه تکه کردن. [ت] [ک] [ک] [ا] (ب) [ک] [ک] [ا] (ص) [ک] [ک] [د] (مص مرکب) پاره پاره کردن. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج). فلان چیز را تکه تکه کرد: یعنی پاره پاره ساخت. (برهان).

تکهف. [ت] [ک] [ه] [ا] (ع) (مص) کهنفک یا گردیدن کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). [به سنج درآمدن. [کندن آب جوانب چاه را چندانکه آواز جنین آن شنیده شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تکه‌لو. [ت] [ک] [ا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و در حدود ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۱- قرآن ۱/۸۱.

۲- در منتهی الارب چاپ تهران و به تقلید از آن در ناظم الاطباء برگرداندن آمده که بی تردید تصحیف شده است.

تکیشمیسی. [ت] [ا] [تکشمشی. (ناظم الاطباء). رجوع به تکشمشی و تکشمشی شود.

تکیف. [تَ كَيْئُ] [ع مصص] عینیاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تنقص. (اقراب الموارد). [چگونگی دانستن. (غیاث اللغات) (آندراج):

اتصالی بی تکیف بی قیاس

هست رب الناس را با جان ناس. مولوی.
تکیف. [تَ كَيْئُ] [ع مصص] منحوت از کیف، چگونگی بخود گرفتن. بکیفیتی درآمدن. رجوع به کیف و کیفیت و ماده قبیل شود.

تکین. [ت] [ا] [بمعنی زیرین است. (از برهان). فرودین. زیرین. (ناظم الاطباء). از: تک (ته) بین (پسوند نسبت). (حاشیه برهان چ معین). [آتخم و استخوان انگور را نیز گفته اند. (برهان). هسته انگور و تکیز و تکز. (ناظم الاطباء). مصحف تکس است. (حاشیه برهان چ معین). [پهلوان. (غیاث اللغات) (آندراج):

تکینان لشکر گزینان چین

برفتند هر سوی توران زمین. دقیقی.

همه خاتان و تکینان و سوران دلیر

داشتند از سپه او و از دست به سر. فرخی.

تکین. [ت] [تسکی، ص] [ا] خوش ترکیب، زیباشکل. و در ترکیب اسماء اعلام آید همچون البتکین، سبکتکین، بکتکین، انوشکتین و به تنهایی نام پادشاهی خاص شنیده نشده. (حاشیه برهان چ معین). [مجازاً، مغول. ترک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هستم ز نسل ساسان نز تخمه تکین

هستم ز صلب کسری نز دوده ینال.

مجد همگر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[در بیتهای زیر گویا کنایه از خان کوچک و زیر دست امیر است:

نشود غره خردمند بدان، کز پس من

چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر.

ناصرخسرو.

شعری که ترا رشید گفته ست

گفتند که بحر او چنین ست

این شعر جو شعر او نباشد

کان خان بزرگ و این تکین است. ادیب صابر.

[از القاب امراء ترک. از القاب ترکی است مانند البتکین. سبکتکین:

خوش نخسبند همه از فرعش زان سوی آب

نه قدرخان نه طغفانخان نه ختاخان نه تکین.

فرخی.

گاهی به دریا درشوی، گاهی به جیحون بگذری

که رای بگریزد ز تو که رام و گه خان گه تکین.

فرخی.

چا کران دگران ز آرزوی بنده کند
نام فرزندان تکین و تکین و دینار. فرخی.

هر چند مهار خلق بگرفتند

امروز تکین و ایلک و پیغور. ناصرخسرو.

به پیش ینال و تکین چون روی

دوانند یکسر غنی و فقیر. ناصرخسرو.

پند از هرکس که گوید گوش دار

گر مثل طوغانش گوید یا تکین.

ناصرخسرو.

جز که رزق تن جاهل سببی نیست دگر

که حکم پیش تکین است و رمک بر در تاش

رزق تن، پا ک همه باطل و ناجیز شود

گر نیاید پدر تاش و تکین بر دم آش.

ناصرخسرو.

این شعر مکان او ندارد

کود در صف شاعران تکین است

طبعش بگه سخن لطیف است

رایش بگه ثنا رزین است. ادیب صابر.

آنکه قدر در ادای خدمتش افکند

موی کشان دوده ینال و تکین را. انوری.

شاه جهان ستجر آنکه بسته امرش

قیصر و فففور و خان و رای و تکین است.

انوری.

آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین

آب رخ بر خاک که نه گو خاک بر فرق طغان.

خاقانی.

آبرو از برای نان حرام

به تکین و طغان نخواهد داد. خاقانی.

چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم

کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین.

خاقانی.

تیغ تو تسکین ظلم نزد تکین آبخور

تیر تو طفرای فتح پیش طغان مفتحم.

خاقانی.

خدمت درگاه تو مقصد آرای رای

صورت القاب تو نقش نگین تکین.

سلمان ساوجی.

[آتش. [حوض. [آخرد. (غیاث اللغات)

(آندراج).

تکین. [ت] [ا] [خ] نام پادشاهی بوده است.

(برهان) (ناظم الاطباء). نام پادشاه خراسان

که پدر سلطان محمود بوده. (غیاث اللغات)

(آندراج). رجوع به سبکتکین شود.

تکین آباد. [ت] [ا] [خ] تکینآباد از اقلیم سیم

است... شهری وسط است و هوایش به گرمی

مایل و آبش از جبالی که در آن حدود است.

میوه فراوان باشد. (نزهة القلوب چ گای

لیسترنج ج ۳ ص ۱۴۳). تکینآباد (تکین آباد)

که تکینآباد مخففاً نیز گویند شهری بوده است

از اعظم بلاد است... واقع در حدود شرقی

سیستان قدیم و در افغانستان حالیه. تقریباً در

۶ فرسخی جنوب شرقی قندهار و ذکر این

شهر در تاریخ غزنویه و غوره بسیار می آید... (حاشیه تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۳ ص ۱۹۴): و نماز خفتن را سوی تکینآباد رفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷). فرمود سلطان تا جواب نامه تکینآباد باز نیشند. (تاریخ بیهقی ایضاً). از تکینآباد پیش امیر مسعود بسوی هرات رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۰). یمن ملک بر عقب ایشان می رفت تا بست و از آنجا مغولان بر سمت هرات و خراسان برفتند. (تاریخ جهانگشای ج ۳ ص ۱۹۴). و رجوع به تکینآباد شود.

تکین تاش. [ت] [ا] [خ] تاج الدین تکین تاش. رجوع به تاج الدین شود.

تکیه. [تَ كَيْئُ] [ي] [ا] [ع مصص] لفظ عربی است بمعنی پشت به چیزی گذاشتن. (غیاث اللغات):

بر فضل تست تکیه امید او از آنک

پاشنده عطایی و پوشنده خطا. خاقانی.

مرا تکیه جان پسر بر عصاست

دگر تکیه بر زندگانی خطاست. سعدی.

[بمعنی اعتماد مجاز است. به لفظ کردن و

زدن و دادن و آوردن و داشتن مستعمل.

(غیاث اللغات) (آندراج). اعتماد.

(ناظم الاطباء):

تکیه بر حسن عهد بوالفتح است

شادی از حفظ و نظم قرآن است.

مسعود سعدی.

روز بهارست خیز تا به تماشا رویم

تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار. سعدی.

[بمعنی متکانیز آمده و بمعنی چیزی که بر

آن پشت گذارند... و در بهار عجم نوشته که

تکیه بالش و چیزی که بر آن تکیه زنند. و این

فارسی است و مأخوذ است از نگاه بر وزن

کلاه که در عربی بدین معنی آمده. (غیاث

اللغات) (آندراج). در هند تکیه بالش را

گویند و در فارسی بالش و نازبالش و بالین و

نازبالین و پشٹی. (آندراج). چیزی که بر آن

پشت گذارند و پشٹی و لشن و صندلی و

کرسی دسته دار... و ساده و بالش. (ناظم

الاطباء):

مرد نه محتاج به یاری کس است

همت او تکیه پشٹی بس است. امیرخسرو.

[بمجاز پشت و پناه را گویند. (غیاث

اللغات). پشت و پناه. (ناظم الاطباء). [مکان

بودن فقرا. (غیاث اللغات). مکان بودن فقرا.

چنانکه تکیه صائب که جای پا کیزه است در

۱ - التکاة کهمهزه. آنچه بر آن تکیه کنند از عصا

و جز آن مانند شمشر و کمان. (از اقرب

الموارد). تکیه جای و چسبندگی. (منتهی

الارب). از این روی بر وزن کلاه درست نیست.

صفاهان و مزار ایشان در آن واقع شده. (آندراج). خانقاه و منزل درویش و فقرا و جایی که در آن به درویش طعام دهند. (ناظم الاطباء). مجمع درویشان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: تکیه ج، تکایا، دیر، صومعه. همچنین جایی که معمولاً از مسافران فقیر یا افرادی که توصیه شده باشند بلاعوض پذیرائی کنند... تکیه در هند و ایران و مصر مشابه زاویه در آفریقا است؛ و منها التکیتین الشهیرتین لهماوی الفقراء والمساکین.

... فلیشر^۱ عقیده دارد که این کلمه از «تکاء» آمده است و باید تکیه تلفظ شود نه تکیه ولی ظاهراً این نظر درست نیست به جهت آنکه جمع آن تکایاست... و این شکل جمع مخصوص کلمات مؤنث است به صورت فعلیه که از یک ریشه بی‌قاعده و خارج از رسم و شرایط معمول می‌آید. در حالیکه جمع تکیه نمی‌تواند تکایا باشد. (از دزی ج ۱ صص ۱۴۹-۱۵۰): در تکیه بودم که مرا گفتند آن فقیران مشتاق منتظرند. (انیس الطالین بخاری).

در تکیه فراغت ما قیل و قال نیست آنجا که هست بالش ما قومی پرد.

تأثیر (از آندراج). یاد حق منزل آرام وفا کیشان است تکیه بر لطف خدا تکیه درویشان است. (تأثیر ایضاً).

|| محل آسایش. || حسینیه که در آن روضه خوانند. (ناظم الاطباء). جای تعزیه‌خوانی. جای روضه‌خوانی. ج، تکایا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || طاق و قبه. «؟» (ناظم الاطباء).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهسی از دهستان چمبرود است که در بخش نظنر شهرستان کاشان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است. کوهستانی و سردسیر می‌باشد و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهسی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهسی از دهستان چهاردولی است که در بخش قروه شهرستان سنج واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهسی از دهستان ماهی‌دشت بالا است که در بخش مرکزی

شهرستان کرمانشاه واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهسی از دهستان میان‌درین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهی است از دهستان قلمه‌تل که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰۰ تن سکنه دارد که از طایفه کرد هستند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

تکیه. [ت ی] [اِخ] دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابویی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

تکیه آوردن. [ت ی] / ی / د [مِص] مرکب) پناه آوردن. (ناظم الاطباء):

تکیه چه آری به عصای کسان زنده نشد کس به بقای کسان. امیر خسرو.

تکیه جای. [ت ی] / ی / [مِص] محل آسایش و پناهگاه و ملجأ. (ناظم الاطباء). تکیه‌گاه. (آندراج):

برون از جهان تکیه‌جایی طلب کن و رای خرد پیشوایی طلب کن. خاقانی.

چو آن یآوری نیست در دست و پای که در مهد مینو کنم تکیه‌جای. نظامی.

خستگان را به مزده صحت تکیه و تکیه‌جا فرستادی. عرفی (از آندراج). رجوع به تکیه‌گاه شود.

تکیه جویستان. [] [اِخ] دهسی است از دهستان بالا که در بخش طالقان شهرستان تهران واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

تکیه دادن. [ت ی] / ی / د [مِص] مرکب) پشت دادن و آسایش نمودن و راحت کردن. تکیه زدن. تکیه کردن. (ناظم الاطباء): نمود می شفقی چهره فرنگ ترا به نازبالش گل تکیه داده رنگ ترا.

علی سزواری (از آندراج). میان گلخن و خاکستم چه داند حال کسی که پهلوی او تکیه بر سمور دهد. ملا شانی (از آندراج).

به عهد دولت تو امن در جهان بودن بود ز عدل تو تکیه بر ازدها دادن.

میخ کاشی (ایضاً). گر روی بر فلک ز قوت حسن تکیه بر خشت آفتاب مده.

علی خراسانی (ایضاً).

|| تکیه‌گاه دادن. متکا دادن:

از طنطنه عدل تو در پیشه چرد میش از پیکر خود تکیه دهد گرگ غنم را.

سنجر کاشی (از آندراج).

|| اعتماد کردن:

موج کشتی شکاف بیند مرد

تکیه بر بادبان دهد، ندهد. خاقانی.

بر تواضعهای دشمن تکیه دادن زابلهی است پایبوس سیل از پا افکند دیوار را. صائب.

تکیه‌دار. [ت ی] / ی / [مِص] مرکب) گوشه‌نشین و زاهد و قلندر و درویش. (ناظم الاطباء). || نگهبان و محافظ تکیه.

تکیه داشتن. [ت ی] / ی / ت [مِص] مرکب) اتکاء داشتن. اعتماد کردن:

طاعت دارید رسولانش را

تکیه مدارید چنین بر قضاش. ناصر خسرو.

که خلقی بر او تکیه دارند و پشت

روا نیست خلقی به پیکاره کشت. سعدی.

تکیه زدن. [ت ی] / ی / ز [مِص] مرکب) تکیه دادن. تکیه کردن. (ناظم الاطباء). پشت دادن:

من فریفته گشته، به جهل تکیه زده

به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خول.

ناصر خسرو.

ای زده تکیه بر بلند سریر

بر سرت خز و زیر پای حریر. ناصر خسرو.

عطفه تست آفتاب دیر زی ای ظل حق

مسند تست آسمان تکیه زن^۲ ای محترم.

خاقانی.

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش

که هر تخت را تخته‌ای هست پیش. نظامی.

گهی خوردن میی چون خون بدخواه

گهی تکیه زدن بر مسند ماه. نظامی.

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده

به پنج روز که در عیش و در تماشائی.

سعدی.

بر بالش دینا تکیه زده. (گلستان).

تکیه بر جای پزرگان نتوان زد به گراف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ.

زند چون تکیه بر بالین زمن افسانه می‌خواهد

به این تقریب احوال دل دیوانه می‌یرسد.

شفائی (از آندراج).

|| اعتماد کردن:

بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عاقبت

دشمن نماید و نبرد دوستی به سر. خاقانی.

نفس که نفس بر او تکیه می‌زند باد است

به وقت مرگ بداند که باد می‌پیمود. سعدی.

تکیه ساختن. [ت ی] / ی / ت [مِص]

1 - Fleischer.

۲- ن: ل: تکیه ده و در اینصورت شاهد تکیه زدن نخواهد بود. (دیوان چ سجادی ص ۲۶۲).

مرکب) تکیه کردن. پناه بردن:

طرح به غرقاب درانداختم

تکیه به آموزش حق ساختم. نظامی.

تکیه سپهسالار. [تَ ي س پَ] [اِخ] دهی

از دهستان ارنگه که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و در حدود ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تکیه کورن. [تَ ئِ / ی کَ دَ] [مَص

مرکب) اعتماد کردن. (ناظم الاطباء):

مکن تکیه بر گرز و کوبال خود

بدزد از کمند گوان یال خود. فردوسی.

ز مرگ امن مجوی و به عمر تکیه مکن

به سیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر.

ناصر خسرو.

ظلب صحبت خسان نکئی :

تکیه بر عهد نا کسان نکئی. سنائی.

سخن اندر زر است خاقانی

تو همه تکیه بر سخن کردی. خاقانی.

گر توکل می کنی در کار کن

کسب کن پس تکیه بر جبار کن. مولوی.

مکن تکیه بر دستگاهی که هست

که باشد که نعمت نماند بدست. (بوستان).

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم

که پیش از تو بوده ست و بعد از تو هم.

(بوستان).

یقین دیده مرد بیننده کرد

شد و تکیه بر آفریننده کرد. (بوستان).

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش

تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش.

سعدی.

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود

من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش.

سعدی.

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار

تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو. حافظ.

بر جهان تکیه مکن گرقدحی می داری

شادی زهره جبینان خور و نازک بدندان.

حافظ.

سفله طبع است جهان بر کرشم تکیه مکن

ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی.

حافظ.

|| پشت دادن. (ناظم الاطباء). انکاء:

بر مراد خویشتن گویی همی در دین سخن

خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا.

ناصر خسرو.

هر کس که بر هوای دل او تکیه می کند

تکیه مکن بر او که هواجوی خود هواست.

ناصر خسرو.

و تکیه بر استخوان توده کرده. (کلیده و دمنه).

تو آن یگانه دهری که بر وساده حکم

به از تو تکیه نکرده ست هیچ صدر نشین.

سعدی.

در آید چون خیال خیل مزگان تو در خاطر

کنم گه تکیه بر شمشیر گه بر خنجر آسیام.

باقر کاشی (از آندراج).

|| آسایش نمودن و راحت کردن. (ناظم

الاطباء). استراحت کردن. خفتن. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا): درویش محمد زاهد با

من بود تکیه کرده بود و در آن حال روح من

از قالب بیرون آمد. (انیس الطالین بخاری

ص ۲۲). حضرت خواجه در حجره آن

درویش تکیه کرده بودند. (انیس الطالین

ص ۱۵۲). و خواجه تکیه کرده بودند. ساعتی

گذشت، حالت با هیبتی در خواجه پیدا شد.

(انیس الطالین ص ۱۷۸).

تکیه کلام. [تَ ي ي کَ] (ترکیب اضافی، اِ

مرکب) کلمه‌ای که در تکلم داخل کنند بدون

آنکه دارای معنی باشد. (ناظم الاطباء). حرف

بارگیر. (مجموعه مترادفات ص ۹۷). بعضی

کسان هنگام گفتگو کلمه‌ای را که در بیان

موضوع اثری ندارد مکرر بیان کنند و چنین

کلمات را تکیه کلام آنان نامند. این تکیه کلام

گاهی مهمات است مانند بسیار، بهمان، چه

چیز و ذلک و مانند آن و گاهی ترکیبی یا

جمله‌ای است که معنی اصلی آن مقصود

گوینده نیست. گویند تکیه کلام فلان کس

«چیز» است یعنی فلان در گفتار خود بی‌اراده

و نظر بمعنی خاصی کلمه «چیز» را بکرات

بکار برد.

تکیه گاه. [تَ ي] (اِ مرکب) محل تکیه و

محل آسایش و محل سکون و استراحت و

متکا. (ناظم الاطباء). مسند. (آندراج). محل

اتکا. تکیه جای. آنجا که بدان تکیه کنند:

باغ از حریر حله بر گل زند مظه

مانند سیزکله بر تکیه گاه دارا.

کسائی مروزی.

ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک

هم پادشه نشینی هم پادشه نشان. سوزنی.

مگر فضل من ناقص است ار نه من

بر او تکیه گاهی عجب کردمی.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰).

تکیه گاه نصیب بعد الیوم

جز بر اکرام ذوالجلال نماند. خاقانی.

تکیه گاه او فرق فرقدین است و سیرگاه او بر

جناب نسرین. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱

تهران ص ۴۴۶).

بمعنی توان کرد دعوی درست

دم بیدم تکیه گاهیت ست. (بوستان).

از جهت خانه‌های رفیع و قصرهای مشید

آراسته به تکیه گاه و تخت. (ترجمه محاسن

اصفهان ص ۲۷).

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی

زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو. حافظ.

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فراز مسند خورشید تکیه گاه منست. حافظ.

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعم

گداکلاه بسر کعب نهاد و شه دیدیم.

عرفی (ایضاً).

تقش مراد طرح به اقبال میدهند

جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند.

صائب (از آندراج).

بموی کمر ابروان همنشین

سر ناز را تکیه گاه از سرین. ملاطفا (ایضاً).

تکیه گاهم حلاوت است چو چشم

بالش مخملم شکر خواب است.

مفید بلخی (ایضاً).

|| به مجاز، پشت و پناه. (آندراج). پناه و

پشتی. (ناظم الاطباء):

نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را

بهشتی کردم آتشیانه‌ای را. نظامی.

ای کوته از صفات تو فکر بلندما

داغ تو تکیه گاه دل دردمند ما.

شاهدای گیلانی (از آندراج).

رجوع به تکیه جای و تکیه گاه شود.

تکیه گاه. [تَ ي گَ] (اِ مرکب) مخفف

تکیه گاه. جای پشت دادن و تکیه کردن. محل

تکیه. متکاء:

صحراش باغ و زیر نهفتش در

بر تختعاش تکیه گاه حورا. ناصر خسرو.

خواجه از باد تکیه گاه کرده

بالش از بالش پرا کنده. خاقانی.

بلکه تن عرش بالشی است مربع

تکیه گاه جای کبریای صفاهان. خاقانی.

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم

منم ز عالم و این گوشه معین چشم. حافظ.

شاهنشین چشم من تکیه گاه خیال تست

جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو.

حافظ.

|| پناه گاه. جای پناه و اعتماد:

آنکه تا شد بر سریر بی نیازی متکی

شد سریر جود او تکیه گاه اهل نیاز. سوزنی.

بر تیغ اوست تکیه گاه شغل کلک تو

مردان تیغ زن شده بر کلک متکی. سوزنی.

بده انصاف خود که دینداران

جز بر انصاف تکیه گاه نکنند.

خاقانی.

تکیه ناوه. [تَ ي وَ / و] [اِخ] دهسی از

دهستان پائین است که در بخش طالقان

شهرستان تهران واقع است و در حدود ۵۰۰

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

تکیه نشین. [تَ ي نَ] (نِ مرکب) کسی که

در خانقاه منزل گزیند. (ناظم الاطباء).

تکیه نمودن. [تَ ي نَ / نَ] [دَ] [مَص

مرکب) تکیه کردن. پشت دادن. تکیه دادن:

انجام مهم خواستن از مردم پست

چون تکیه نمودن است بر بازوی مست.
آصف ابراهیمی.
|| اعتماد نمودن. رجوع به تکیه کردن شود.
تکبیت. [ت] [ع مص] پر کردن آوند را.
|| آسان و سهل گردانیدن رخت و سامان را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد): کیت جهازک اما کنت مرتحلاً.
(اقرب الموارد).

تکبیس. [ت] [ع مص] زیرک کردن.
(زوزنی). زیرک گردانیدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از قرب الموارد).

تکبیف. [ت] [ع مص] نیک بریدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریدن
چیزی را. (از قرب الموارد).

تکبیل. [ت] [ع مص] بددلی و نامردی
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). ترسند بودن مرد. || میموند طعام
را. (از قرب الموارد).

تک. [ت] (ل) بمعنی ته و بن و پایین باشد
همچو ته حوض و بن چاه و امثال آن.
(برهان). بن و پایین چیزی چون تگ حوض
و تگ درخت. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ
جهانگیری). قعر چاه و ته و پایین و بن چون
ته حوض و بن چاه و عمق. (غیاث اللغات).
قعر دریا. (آندراج). ته و بن و پایین. (ناظم
الاطباء). در اصل بمعنی پایان است.
(آندراج):

در تگ آیش ز صفا ریگ خرد
کور تواند به دل شب شمرد.

امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).
رجوع به تک شود. || بمعنی دویدن و تک و
دو هم هست. (برهان). بمعنی دویدن باشد
چنانکه گویند تگ و دو. (فرهنگ رشیدی).
معنی دو باشد که مشتق از دویدن بود.
(فرهنگ جهانگیری). بمعنی دویدن و این لفظ
به کاف عربی نیز آمده است و در سراج
اللغات نوشته که لفظ تک به کاف فارسی
صحیح است و آنچه سروری و برهان به کاف
عربی نوشته اند خطاست. (غیاث اللغات). دو.
(ناظم الاطباء). قدم. (آندراج). هم‌ریشه
تاختن. (حاشیه برهان چ معین). در فارسی
تک در اوستا تک بمعنی تند و تیز است.
(حاشیه خرده اوستای پورداود ص ۸۵). تک
و تمام مشتقات آن در فرس جدید به گاف
بوده است و در پهلوی هم. (رجوع شود به
اساس اشتقاق فرس جدید تألیف هرن شماره
۳۹۱) در شعری از نظامی (از خسرو شیرین
گنجینه گنجوی در لفظ بدرگ). تک با کلمه
رگ قافیه شده است:

که با شیدیز کس هم تگ نباشد
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد.

و شمس قیس (المعجم چ قزوینی ص ۲۰۱ و

چ مدرس رضوی خاور ص ۱۷۳) تصریح
کرده است که در قوافی کافی میان کاف اصلی
و کاف اعجمی جمع نباید کرد چنانکه گوید
فلک و سمک و آنگه گوید رگ و تگ. در
فرهنگ رشیدی و بعضی دیگر از فرهنگها نیز
تگ ضبط و قید شده است. بدین سبب در
تقیح کتب قدما تگ و تگاور و تگاپو و تگ و
پو و امثال اینها را به گاف ضبط می‌کنیم...
(حاشیه کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۴۵):

سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ
یکی را ز تن برنجبید رگ. فردوسی.
ز تندی به جوش آمدش خون ز رگ
نشست از بر باره تیز تگ. فردوسی.

همی بود همراهشان چارسگ
سگانی که نخجیر گیرد به تگ. فردوسی.
فروماند اسبان تازی ز تگ
تو گشتی در اسبان نجبید رگ. فردوسی.
اسب تازی ز اسب سا کن رگ
گشت همخو، اگر نشد هم تگ. سنایی.

و نیز شاید بود که هنر من سبب این کراهیت
گشته است. چه اسب را قوت و تگ او موجب
عنا و رنج گردد. (کلیله و دمنه چ مینوی
ص ۱۰۳). به تگ بیرون آمد و تازگیا کرد و
پرسید... (کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۷۰).

نرسد عقل اگر دوامیه کند
در تگ و هم بی غبار ملک.

? (از کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۹۷).
اگر از تگ درمانم پا زی مراغه بکنم اگر از
صامت نصیب نمی‌شود از ناطق چیزی بچنگ
آرم. (سندبادنامه ص ۲۱۱).

اگر شیدیز توسن را تگی هست
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست. نظامی.
آن کلیچه بر زمین افکند سگ
تا بگردد ماه بر گردون به تگ. عطار.

یا شب مهتاب از غوغای سگ
کند گردد بدر را در سیر و تگ. مولوی.

— به تگ ایستادن؛ تاخت کردن. دویدن.
شتاب کردن؛ صیاد شادمان گشت و گرازان به
تگ ایستاد تا ایشان را در ضبط آرد. (کلیله و
دمنه چ مینوی ص ۱۵۹). موش به تگ ایستاد
و به نزدیک آهو آمد. (کلیله و دمنه ایضاً
ص ۱۸۴). رجوع به تک و به تگ ایستادن
شود. || لفظ تگ بمعنی عقب و پس نیز می‌آید.

(غیاث اللغات) (آندراج):
ترای چو آهو به چشم و به تگ
سگاند در تگ چو مرغی بیر. مسعود سعد.

|| اصطلاحاً بمعنی یک میدان تاخت اسب
است. (حاشیه برهان چ معین):
بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا بر ابر سیاه
درازا و پهنای او ده کند
بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چونیم از تگ تازی اسب
بر آورد و بنهاد آذرگشسب.

فردوسی (از حاشیه برهان ایضاً).
اسب تازی دو تگ رود به شتاب
شتر آهسته می‌رود شب و روز.

سعدی (از حاشیه برهان ایضاً).
|| در بیت زیر از نظامی بجای تک بمعنی تنها
آمده است:

می‌شوم کان به هنر تگ نماند
باد بقای تو گر آن سگ نماند. نظامی.

رجوع به تک شود. || بوم و زمین را نیز گویند.
(برهان) (از ناظم الاطباء). || زمین پارچه و
جز آن. (فرهنگ رشیدی):

مه در نسج تگ سیه، بر ابر سیمایی کله
یک زرد فوطه ته به ته، هنگام سودا ریخته.

بدر جاجرمی (از فرهنگ رشیدی).
|| فریاد کردن و بیانگ بلند و جبار را نیز
گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از
فرهنگ رشیدی). || (هزارش، ل) به لغت زند
و بازند خرما رسیده باشد. (برهان). خرما
بود این از کتاب زند نوشته شد. (فرهنگ
رشیدی).

تک آوردن. [ت و ذ] [مص مرکب]
حمله رو شدن. روی آوردن؛
وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ
بر او تگ آرنند از روزن و در، آتش و آب.

مسعود سعد.
تکاب. [ت] (ل) بیالهای باشد از قره و غیره
که در ته آن لوله‌ای نصب کرده باشند و با آن
شراب و گلاب و امثال آن در شیشه کنند و آنرا
به عربی قیف گویند. (برهان) (از فرهنگ
جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم
الاطباء). رجوع به تکاب شود. || زمین نشیب
پرسیزه و علف را نیز گویند که آب باران بر آن
بدود و جایجا بماند. رجوع به تکاب و تکاو
شود. || جنگ و خصومت را نیز گفته‌اند. || نام
برده‌ای است از موسیقی. (برهان) (از فرهنگ
جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم
الاطباء). رجوع به تکاو شود.

تکاب. [ت] [لخ] روستایی است از ولایت
گنجه. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به تکاو شود.
تکاپوی. [ت] (ل) مرکب) تگ و پوی باشد.
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲۵):

چو روین پیران ز پشت سیاه
بدید آن تکاپوی و گرد سیاه. فردوسی.

رجوع به تکاپو و تک و تگ شود.
تگامشی. [ت م] (مرکب) کلمه مرکب است
از تگ و مشی و الف برای اتصال است
چنانکه در تکاپو و دوادو. پس معنی تگامشی
معنی تکاپو و بسیار دویدن باشد و چون لفظ
تگ بمعنی عقب و پس نیز می‌آید در

تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.

تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.

تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.

تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.

تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.
تکاپوی و تگ و تگامشی.

اینصورت الف برای اشباع شود و معنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دويدن. (غیاث اللغات) (آندراج). این وجه اشتقاق براساسی نیست: صورت درست آن تکامیشی و کلمه مسغولی است. بمعنی تعاقب. رجوع به «سنگلاخ» و رجوع به تکامیشی شود.

تگاندن. [تَ دَ] (مص) تگاندن. (ناظم الاطباء). افشاندن. (آندراج). دور کردن چیزی بواسطه جنباندن و حرکت دادن و جنبش دادن و بشدت حرکت دادن و افشاندن. (ناظم الاطباء). رجوع به تگاندن و تکاندن شود.

تگانیدن. [تَ دَ] (مص) تگانیدن. (ناظم الاطباء). بمعنی افشاندن. (غیاث اللغات).

رجوع به تگانیدن و تکاندن و تکانیدن شود. **تکاو.** [تَ] (مرکب) بر وزن و معنی تگاب است که زمین پست پرآب و علف. [ظرفی که به عربی قیف میگویند. جنگ و خصومت. پردهای از موسیقی. (برهان). به همة معانی رجوع به تکاو و تگاب شود.

تکاو. [تَ] (اخ) تکاو. رجوع به تکاو و تگاب شود.

تکاوری. [تَ وَ] (ص مرکب) بمعنی اسب تیزرو و این مرکب است از تگ که بمعنی دويدن باشد و از لفظ آور که صیغه امر است. (غیاث اللغات). معنی ترکیبی آن منسوب به تگ است از عالم دلاور و تناور و مهذا اطلاق آن بر مرکب آمده و بعضی گویند اسب رهوار خصوصاً گونیا صاحب تگ است که قدم باشد و قدم عبارت از رهواری است به یای مصدر و غیر رهوار عموماً. (آندراج). تگاوره: اسب دوندۀ خوشرفتار. (ناظم الاطباء). تکاور:

و زانسه هونی تکاور دوان
طلایه برافکند زی پهلوان.
عنان تکاور همیداشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم.

فردوسی ز لشکر ز خویشان دو تن را پخواند
سبکشان بر اسب تکاور نشاند.

فردوسی به گور تکاور سمند افکنیم
به شمشیر بر شیر بند افکنیم.

فردوسی چو وحشی گور در صحرا تکاور
چو مرغ آب در دریا شناور.

تکاوری. [تَ وَ] (حامص مرکب) تاخت و تاز. دويدن پرشتاب. به تعجیل دويدن.

تکاوری کردن. [تَ وَ کَ دَ] (مص) مرکب) دويدن. تاخت زدن. باشتاب دويدن: نی آنکه خود بگوشۀ عزلت نهان شوی حرصت کند به مغرب و مشرق تکاوری.

تگبن. [تَ بَ] (ص مرکب) نیک بی عمق و کم تگ. (ناظم الاطباء).

تگتاز. [تَ] (مرکب) تاختن و دويدن و جستجو کردن باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). رجوع به تک و تاز و تگ و تاز شود. **تگ دو.** [تَ دَ / دَو] (مرکب) تفحص و دوندگی در کاری و تجسس. [تعب و ماندگی. (ناظم الاطباء).

تگدی. [تَ گَ دَ] (مرکب) گدایی و دريوزه گری. (ناظم الاطباء). گدیه کردن. (آندراج):

به چهارسوی تگدی چو مشتری کردن
نهادهست شب و روز پای دکانش.

شفتایی (از آندراج). رجوع به تگدی شود.

تگدی کردن. [تَ گَ دَ] (مص) مرکب) گدائی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تگدی شود.

تگر باری. [تَ گَ] (اخ) دهی از دهستان قراتوره است که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تگرگ. [تَ گَ] (مرکب) زاله و یخچه باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). زاله که به هندی اولاً گویند و در سراج نوشته تگرگ بمعنی آب بسته که از آسمان بارد و بعضی زاله نوشته و زاله بمعنی شبنم نیز دیده شده. (غیاث اللغات) (از آندراج). زاله. (صالح الفرس). چیزی که از ابر میبارد و آنرا زاله، سنگک، سنگچه، شخکاشه، یخچه نیز گویند. بتازیش برد نامند. (شرفنامه منیری). حب القمام، عَجْر حب قر. شهنگانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عُرَاب. قِیظ دانه‌های یخچه که از آسمان فروریزد. (فرهنگ فارسی معین). قطرات یخ‌بسته باران که بر اثر تغییرات ناگهانی هوا بر زمین فروریزد و بیشتر در بهار موجب زیان سر درختی‌ها و دیگر محصول کشاورزی گردد و در شمار آفات سماوی آید. و گاه از جهت سفیدی و آبیوی و شدت و سختی و سردی بسیار بدان مثل زنده:

انگشت بر رویش مانند تگرگ است
پولاد برگردن او همچون لاد است.

ابوطاهر خسروانی بکردند یک تیر باران نخست
بسان تگرگ بهاران درست.

دقیقی تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ.

فردوسی همی تیر بارید همچون تگرگ
بر آن اسپر کرگ و آن خود و ترگ.

فردوسی بر آمد یکی میغ بارش تگرگ
روان گشته از برف و بارانش مرگ.

فردوسی
۱- مرکب از تگ + (میان‌وند) + ور (پسوند انصاف).
۲- در یادداشت دیگر غزب او.
۳- مرده.

همی گرز و پولاد همچون تگرگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ.
برآید بزیز آن تگرگ از هوا
چنان پتک پولاد آهنگران.
تگرگ آوردند با باد سخت
پس از باد سرما که درد درخت.
(گرشاسبنامه).

برانگیخت از می چو بارنده میغ
تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ.
بارید بیاغ ما تگرگی
از گلبن ما نمائد برگی.

تگرگی کو زند گشنیز بر خاک
رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک.

نظامی ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ.

نظامی چو از میغ تیغ تو بارد تگرگ
شود غرقه خصم تو در بحر مرگ.

نظامی چو از میغ تیغ تو بارد تگرگ
شود غرقه خصم تو در بحر مرگ.

نظامی ؟ (از شرفنامه منیری).
تگرگ. [تَ] (مرکب) زاله و یخچه. (برهان) (از شرفنامه منیری).

تگری. [تَ گَ] (ص نسبی) مخفف تگرگی، منسوب به تگرگ، جامه‌ای با خالهای برجسته. با خالها، به اندازه نخودی و خردتر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تگ زدن. [تَ دَ] (مص مرکب) دويدن. تاخت زدن. باشتاب رفتن:

هزار سال بگرد حريم او نرسد
به پای آهو اگر تگ زند چو نانه عبیر.

اثر (از آندراج). **تگور.** [تَ گَ] (مرکب) دانه انگور که میان غزم باشد
آنرا تکس و تکش نیز گویند. (آندراج).
استخوان انگور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تکس و تگور شود.

تگور دانه. [تَ گَ دَ] (مرکب) غلاف دانه انگور. (شرفنامه منیری). غلاف دانه. (آندراج). رجوع به تگور دانه شود.

تگس. [تَ گَ] (مرکب) همان تگور است. (شرفنامه منیری). استخوان و هسته درون و صرة انگور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

برگونه سیاهی چشم است غزم^۲ او
هم بر مثال مردمک^۳ چشم از او تگس.

بهرامی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دیده حاسد بتو چون غزب انگور است سرخ
در لگدکوب عتا بادش جدا آب از تگس.

سوزنی (یادداشت ایضاً). رجوع به تکر و تکر و تکس و تگسک شود.

۱- مرکب از تگ + (میان‌وند) + ور (پسوند انصاف).
۲- در یادداشت دیگر غزب او.
۳- مرده.

کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۳). این از آن گذشته است که تلافی پذیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۳). و چون این حال با پرویز رسید به تلافی حال مشغول نگشت... بعد از آنک حیلها و خدیصها کرد که شرح آن دراز است در تلافی آن... (فارستامه ابن بلخی ص ۱۰۵). و از فرائض احکام جهاننداری آن است که در تلافی خللها پیش از تمکن خصم و از تغلب دشمن مبادرت نموده شود. (کلیله ج مینوی ص ۹۶). و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۰۵). اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن به مال و متاع در امکان نیاید. (کلیله و دمنه).

تلافی افتادن. [ت] [ا] [د] (مصص مرکب) جبران شدن. رسیدن پاداش چیزی یا عملی. دریافتن عوض: زندگانی خداوند دراز باد، تا جهان است چنین حالها می‌بوده است و این تلافی افتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۵). رجوع به تلافی شود.

تلافیف. [ت] [ع] [ا] گیاهی درهم پیچیده. يقال: هذا تلافیف من عشب؛ ای نبات ملتف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیک در پیچیدنها (غیاث اللغات). گیاهی درهم پیچیده و نیک در پیچیدنها. (آندراج). این جمع تلافیف است. (آندراج) (غیاث اللغات).

— تلافیف الامعاء؛ در پیچیدگی امعاء؛ تلافیف الامعاء عبارة عن التفافها. يقال: فسی ارض بنی فلان. تلافیف من عشب؛ ای نبات ملتف. (بصر الجواهر). از یادداشت بخط مرحوم دهخدا:

— تلافیف مغز؛ انعطافها ضخیمند که میان هم قرار گرفته سطح مغز را پوشانیده‌اند و برای هریک یک قاعده یا کناره مصلق یا کنار آزادی قائل شده‌اند. (تشریح میرزاعلی ص ۷۹۱). سطح بیرونی قشر نیم‌کره‌های مغز بوسیله شیارهای بسیاری به قطعه‌ها و شکنج‌ها تقسیم شده است. شیارهای عمیق قطعات مغز را محدود می‌سازند و شیارهای کم عمق هر قطعه را به چند شکنج تقسیم می‌کنند. شکنج‌ها و قطعات غالباً بوسیله چینی بنام چین ارتباطی با یکدیگر ارتباط دارند. ناهمواریهای مغز در اثر نمو سطح بیرونی آن است که نسبت به نمو سطح درونی جمجمه زیادتر است... (کالبدشکافی - تشریح عملی سر و گردن - تألیف دکتر کیهان صص ۲۱۸). رجوع بهمین کتاب صص ۲۱۸-۲۳۱ شود.

تلافی کردن. [ت] [ک] [د] (مصص مرکب) جبران کردن. پاداش دادن. جزا و عوض

دادن. بر طرف کردن: و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و اداء حق الهی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱). عتاب یار پر پیچره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند. حافظ. چشم و دهان یار تلافی کند اگر عمر عزیز را که بخواب و خیال رفت. صائب (از آندراج).

رجوع به تلافی شود.
تلافی نمودن. [ت] [ن] / [ن] / [د] (مصص مرکب) تلافی کردن. جبران کردن: در پرده نمود از عرق شرم تلافی در ظاهر اگر روی تو آتش بجهان زد.

صائب (از آندراج). رجوع به تلافی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلاق. [ت] [ا] (آن گوشت زیادتی را گویند که در میان فرج زنان است. (برهان) (آندراج). ریشی که در میان فرج بود. (شرفنامه منیری). بظر و گوشت پاره ماندنی در بالای کس زنان که در خسته بریده می‌شود. (ناظم الاطباء). و ذره. و ذقه. عنبله. عنبل. عتل. قنب. (منتهی الارب). چوپوله. دلاق. || بمعنی پاچه تنیان و شلوار هم آمده است. (برهان) (آندراج). ازار پایچه. (شرفنامه منیری). پاچه تنیان و شلوار. (ناظم الاطباء).

تلاق. [ت] [ع] (مصص) صحبت و مجلس و انجمن و ملاقات. (ناظم الاطباء). تلاقی: لیندر یوم التلاق. (قرآن ۴۰ / ۱۵).

عشق صورته باززد در فریق تا تصور سرکشد وقت تلاق. مولوی. رجوع به تلاقی شود.

تلاقص. [ت] [ق] [ع] (مصص) باهم دشنام دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تساب و تشاتم. و ذر الاساس آمده: «عن بعض الاعراب نحن تلاقص؛ ای تلاقب. (از اقرب الموارد).

تلاقی. [ت] [ع] (مصص) فاهم رسیدن و یکدیگر را دیدن. (زوزنی). یکدیگر را دیدن. (دهسار) (غیاث اللغات) (آندراج). باهم ملاقات کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). دیدار کردن و همدیگر را دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیکدیگر رسیدن. (از اقرب الموارد). یوم التلاقی؛ روز رستخیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ملاقات و مصادفت. || دچارشدگی: تلاقی فتنین؛ دچارشدگی دو گروه باهم. (ناظم الاطباء).

تلافی افتادن. [ت] [ا] [د] (مصص مرکب) بهم رسیدن. تلافی کردن: کج را با راست گرتلافی افتد چون تیر و کمان زیاد از یکدم نیست. واعظ قزوینی.

تلاکن. [ت] [ک] [ع] (مصص) لکنت نمودن با خود تا مردم خندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلال. [ت] [ع] [ا] ج تل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). توده خاک و توده ریگ و پشته. (آندراج): در فصل ربیع کلاله لاله از قلال جبال و یفاع تلال او چون قندیل عقیقین از صوامع رهایین تابان. (سندبادنامه ص ۱۲۰).

تلال. [ت] [ع] [ا] از اتباع است. يقال: هو الضالابن التلال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تلاله شود.

تلالا. [ت] [ا] (صوت) نفس و صوت خوانندگی و گویندگی و آترا تلالا و تلاتا نیز گویند. (انجمن آرا) (از آندراج). آواز و صدای خوانندگی و سازندگی. (ناظم الاطباء). و آن را تल्ली و یللی نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تلاتلا شود. || (در بیتهای زیر از خاقانی. امیرخسرو، که دومی را صاحب آندراج شاهد معنی اول آورده است بجای تلالو و بهمان معنی آمده است: چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق و ز سوی غرب شمس تلالا برافکند. خاقانی.

از یخنگی در برگ رزی می‌بای و بی‌سرایه خز بس کآفتاب میوه‌پز بر وی تلالا داشته. امیرخسرو (از آندراج).

رجوع به تلالو شود.
تلاله. [ت] [ل] [ع] [ا] از اتباع است. يقال: جاء ناباضلاله و التلاله. (منتهی الارب). ضلاله و گمراهی و یا از اتباع ضلاله است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلال شود.
تلالیع. [ت] [ع] [ا] ج تلالع. (دزی ج ۱ ص ۱۵۱). رجوع به تلالع شود.

تلام. [ت] [ع] [ا] تلامی و تلامیذ و تلامذه. ج تلمیذ. (منتهی الارب). شاگردان و آن در اصل تلامیذ بود است که یا و ذال را به جهت خفت حذف کرده‌اند. (آندراج). تلام و تلامی مخفف تلامیذ است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعجمی معرب است و زرگران و شاگردان زرگر و شاگردان معنی کرده‌اند. قال الطرماح یصف بقره: تتقی الشمس بمدریة کالحمالیج بایدی التلام.

و حمالیج دمه‌های دراز زرگری و واحد آن حلولج است که به شاخ گاو وحشی شبیه است. (از المعرب جوایلی صص ۹۱-۹۲).

رجوع به تلامیذ و تلمیذ و تلامی شود.
تلام. [ت] [ع] [ا] ج تلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به تلم شود.

تلامذة. [ت] [م] [د] [ع] [ا] ج تلمیذ. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). شاگردان. ج. تلمیذ. (آندراج). رجوع به تلمیذ شود.
تلامون. [ت م] [اخ] ۱ پادشاه سالامین پدر آزا کس ۲ است.

تلامی. [ت] [ع] [ج] تلمیذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلمیذ و تلام شود.
تلامیذ. [ت] [ع] [ج] تلمیذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا). مثل تلامذة. (آندراج). رجوع به تلمیذ و تلام و تلامی شود.

— تلامیذ بوالبشر: کنایه از فرشتگان است. (النجمن آرا).

— تلامیذ رحمن: کنایه از شمر است. (النجمن آرا).

— تلامیذ شیطان: کنایه از محیل و مفند است. (النجمن آرا).

تلامیع. [ت] [ع] [ج] تلمیع. (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء). يقال: فیه تلمیع و تلامیع؛ اذا کان فیه الوان شتی. (اقراب الواردا). رجوع به تلمیع شود.

تلان. [ت] [ل] تلان و تاراج و غارت و یغما. (ناظم الاطباء).

تلان. [ت] [ع] [ق] اکنون. اصل آن. الان است و «ت» را بر آن افزودند چنانکه در تحین. (منتهی الارب). الان و اکنون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). وصلینا کما زعمت تلانا؛ ای الان. (اقراب الواردا).

تلان تین. [ت] [ت] [ی] [اخ] ۳ پادشاه قسمتی از ایلیریه و معاصر اسکندر. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۲۲۹-۱۲۳۰ شود.

تلانج. [ت] [ن] [ج] بانگ و مشغله و شور و غلغله را گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلاوت. [ت] [ع] [ص] تلاوة. خواندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). خواندن قرآن و جز آن. (آندراج). خواندن با قرائت و اندیشه و تأمل. (ناظم الاطباء):

اگر خدای جهان را سمیع می‌دانی
مکن بلند برای خدا تلاوت را.

صائب (از آندراج).

رجوع به تلاوة شود.

تلاور. [ت] [و] [اخ] دهی است از دهستان میداود (سرگیج) که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلاور. [ت] [اخ] دهی است از دهستان بهمنی سرحدی که در بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلاوش. [ت] [و] [ل] تراوش. در فرهنگها

ضبط نشده ولی در زبانها هست. (گنجینه گنجوی تألیف وحید دستگردی ص ۳۶):

تکش یا تلاوش در آویخته
چنین رودی از هر دو انگیزته ۴.

نظامی (اقبالنامه ج وحید ص ۱۸۰).
رجوع به تلاوشگاه شود.

تلاوشگاه. [ت] [و] [ل] مرکب) جای تراوش آب. (گنجینه گنجوی تألیف وحید دستگردی ص ۳۶). رجوع به تلاوش و تلاوشگاه شود.

تلاوشگه. [ت] [و] [گ] [ل] مرکب) مخفف تلاوشگاه:

هم از آب دریا به دریا کنار

تلاوشگهی دید چون چشمه‌سار. نظامی.
رجوع به تلاوش و تلاوشگاه شود.

تلاوک. [ت] [و] [اخ] دهی است از دهستان بندرج که در بخش دودانگه شهرستان ساری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلاوم. [ت] [ع] [ص] کفشیر پذیرفتن جراحی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استصلاح. (اقراب الواردا).

تلاوم. [ت] [ع] [ص] یکدیگر را ملامت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). همدیگر را نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الواردا).
تلاوة. [ت] [ع] [ص] خواندن قرآن را. تلوت القرآن و نحوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرائت. (اقراب الواردا). تلاوت. رجوع به تلاوت شود.

تلاوة. [ت] [ع] [ل] بقیه وام و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). بمعنی تلیه است. يقال: تلیت لی من حقی تلیه او تلاوة؛ ای بقیه بقیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). رجوع به تلیه شود.

تلاوی. [ت] [ع] [ص] گرد آمدن مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع. (اقراب الواردا).

تلاهی. [ت] [ع] [ص] باختن به بازیچه و با هم بازی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). اجتماع نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به لهو پرداختن بعض قوم با بعضی دیگر. (از اقرب الواردا).

تلایس. [ت] [ی] [ع] [ص] نیک‌خوی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوشخوی شدن مردم. (از اقرب الواردا). چشم پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اغماض کردن. (از اقرب الواردا).

تلایه. [ت] [ی] [ل] طلایه و پیش‌قراول و پیشرو از لشکر. (ناظم الاطباء). رجوع به

طلایه شود.

تل ابواهییم. [ت] [ل] [ی] [اخ] نامی است که اکنون شهر مرده ۵ را نامند که از شهرهای شعا بود. رجوع به فرهنگ ایران باستان صص ۱۱۸-۱۱۹ شود.

تلایبیة. [ت] [ل] [ب] [ع] [ل] راستی کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استقامت: بالامر تلایبیة؛ ای استقامت. (اقراب الواردا).

تل اسپید. [ت] [ل] [اخ] دهی از دهستان رستم که در بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل اسود. [ت] [ا] [و] [اخ] دهی از دهستان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است. دشتی گرمسیر است. و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل اشگی. [ت] [ا] [اخ] دهی است از دهستان چاه کوتاه که در بخش برارزجان شهرستان بوشر واقع است و در حدود ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل اعفر. [ت] [ل] [ا] [ف] [ز] [اخ] عامه مردم آنرا چنین گویند اما خواص تل یعفر گویند اصل آن التل الاعفر بوده است بخاطر رنگ آن سپس بکثرت استعمال و آسانی تلفظ، تل اعفر شده است. قلمه و ربضی است بین سنجار و موصل و در وسط وادیی و در آن نهری جاری است... آبش گواراست اما وپانا کاست و بدانجا خرماي فراوان است که رطب آنرا به موصل برند. (از معجم البلدان).

تل اعفر. [ت] [ل] [ا] [ف] [ز] [اخ] شهرکی است نزدیک حصن مسلمتین عبدالملک، بین حصن مسلمة و رقة از نواحی جزیره و بدانجا بستانها و موستانهاست. (از معجم البلدان).

تل افغانی. [ت] [ا] [اخ] دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

1 - Télamon. 2 - Ajax.

3 - Taulantien.

۴- مرحوم وحید در معنی این بیت آرد: تکش مخفف ته کش بمعنی ته‌نشین است. تلاوش -

مرادف تراوش و هنوز هم در زبانها بهمین معنی استعمال می‌شود گرچه در فرهنگها هیچکدام ضبط نشده است. یعنی ته کشیدن آب از هوا و فرود آمدن آن با تراوش آب از زمین قعر و اطراف رود در هم آمیخته و از این دو چیز رود نیل بدان عظمت پدیدار آمده و تشکیل شده. (ذیل اقبالنامه ج وحید ص ۱۸۰).

5 - Marad.

تالوف. [تَلَّوْفُ] [ع مص] درخشیدن برق و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخشیدن. (آندراج). درخشیدن ستاره و برق. || افروختن و درخشان شدن شعله آتش. (از اقرب الموارد). || درخشیدن و نورانی بودن رخسار. (التاج. از اقرب الموارد).

تلثیم. [تَلَّيْمُ] [ع مص] اصلاح کردن و فراهم آوردن. (از اقرب الموارد). بار دیگر سازواری کردن و اصلاح نمودن. (ناظم الاطباء).

تلب. [تَلَّ] [ع] زبان و هلاکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: تلبه و تلباً؛ ای الزمه الله هلاکاً و خساراً. (از اقرب الموارد).

تلبا. [تَلَّبَا] [هزارش، لا] به لغت زند و یازند، پیه گوسفند و گاو و امثال آن باشد. (برهان). پهلوی، پیه^۱. (حاشیه برهان چ معین) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تل بابونه. [تَلَّ بَابُونَه] [ع] [بخ] دهی از دهستان جرام است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبیة. [تَلْبِيَةٌ] [ع مص] فله خوراندن ماده بچه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || فله فرود آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: لبأت الناقه؛ اذا وقع الباء فی ضرعها. || لبیک گفتن در حج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلبیة شود.

تلبب. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] دامن چیدن و میان درپستن و آماده کاری شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبث. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] درنگ کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب علی بن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توقف. (اقرب الموارد). || (المص) درنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلبخ. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] بمشک آلودن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبد. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] درآمدن بعضی پشم و مانند آن در بعضی و بهم چسبیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برهم نشستن. (آندراج). || سینه بر زمین نهادن مرغ و لازم گرفتن جای را (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سخت گردیدن زمین به باران. || اندیشیدن و تفرس کردن. (از اقرب الموارد).

تل بودتگان. [تَلَّ بُوْدَتْگَان] [ع] [بخ] دهی است از دهستان رستم که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۹۵ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
تل برومی. [تَلَّ بَرُومِي] [ع] [بخ] دهسی است از دهستان شهریار که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است. دشتی است گرمسیر و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل بزآن. [تَلَّ بَزْآن] [ع] [بخ] یکی از دهستانهای بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۳۸۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: چوب سرخ، باریک آباد، احمدآباد نرگسی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبس. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] آمیخته و مهم گردیدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || در دست چسبیدن طعام. (منتهی الارب) (آندراج). چسبیدن غذا بدست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (المص) پوشیدگی و پوشیدگی لباس. (ناظم الاطباء).

تلبط. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] سرگشتگی و دویدن. (منتهی الارب). سرگشته شدن و دویدن. (آندراج) (از اقرب الموارد). دویدن. سرگشته و متحیر شدن. (ناظم الاطباء). || بر پهلوی خفتن و بر خاک غلطیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فلان تلبط فی التعمیم؛ یتمرغ فیه. (اقرب الموارد). || روری آوردن به چیزی، يقال: تلبط الیه؛ اذا توجه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تضرع. (اقرب الموارد).

تل بطریق. [تَلَّ بَطْرِيق] [ع] [بخ] شهری بود به سرزمین روم در ناحیه مرزی، سیف الدوله بن حمدان آنرا ویران کرد. (از معجم البلدان).

تلبک. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] آمیخته و در هم شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلبس. (اقرب الموارد).

تلب من. [تَلَّ لِمَ] [ع] [بخ] دهسی است از دهستان مرغا که در بخش ایزه شهرستان اهواز واقع است و یکصد تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل بمیان. [تَلَّ بَمِیَان] [ع] [بخ] دهی از دهستان تل بزآن است که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبن. [تَلَّبْتُ بُلًّا] [ع مص] درنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمکت و تلدن. (اقرب الموارد).

تل بندی. [تَلَّ بَنْدِي] [ع] [بخ] دهی از دهستان بسویراحمند سردسیر است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

تل بومه. [تَلَّ بَوْمَه] [ع] [بخ] دهی از دهستان باوی که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلبه. [تَلَّبْتُ] [ع] [بخ] جامه دان. (ناظم الاطباء).

تلبیب. [تَلَّبِيْبُ] [ع مص] گریبان گرفتن و کشیدن در خصومت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لب خصمه فعتله الی القاضی. (اقرب الموارد). || مغزدار شدن دانه. || ادوله شدن. || (لا) شاما کچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبیث. [تَلَّبِيْثُ] [ع مص] درنگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). درنگ کردن فرمودن و بر درنگ داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبیح. [تَلَّبِيْحُ] [ع مص] پز سالخورده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبید. [تَلَّبِيْدُ] [ع مص] سریشم کردن بر موی و آن اندک از صمغ بر سر نهادن محرمان حج تا موی بسته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پشم زدن و تر کرده بر نیام دوختن جهت حفاظت شمشیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در پی کردن جامه. (منتهی الارب) (آندراج). پاره دوختن بر خرقه. (ناظم الاطباء). ترقیع کساء. (اقرب الموارد). || درشت گرداندن نم زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تل فیض. [تَلَّ فَيْض] [ع] [بخ] دهی است از دهستان جره که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلبیس. [تَلَّبِيْسُ] [ع مص] درآمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوشیدن حقیقت و اظهار خلاف ماهیت چیزی. (از تعریفات جرجانی). || (لا) فریب و حيله و مکر و تزویر و کذب و دروغ و خدعه و ریا و غدر و آیش و فساد و تکذیب و ناراستی و اغتشاش. (ناظم الاطباء):

نه ستم رفته بمن زو، و نه تلبیسی
که مرا رسته نماند تاقت ابلیسی. منوچهری.

ای گراینده سوی این تلبیس
شعر من سوی تو چکار آید. ناصر خسرو.

یکی سخت بیرسم به رمز، بی تلبیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی.

ناصر خسرو.

به تلبیس دست ابلیس فروستی و به ترفند پای دیو در بند کردی. (سندبادنامه ص ۲۳۸).
به تلبیس آن توانی خورد از این راه
کز آن طبل دریده خورد رویاها. نظامی.
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز.
(گلستان).

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد. (بوستان).
به تلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان از این خویش راه رفت. (بوستان).
تلبیس کردن. [تَ لَبَّسَ] (مص مرکب)
تزیین کردن و خلاف عرضه کردن. (ناظم
الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

تل بیضا. [تَ لَ بَ یَ ضَا] (بخ) دهی است از دهستان
بیضا که در بخش اردکان شهرستان شیراز
واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

تلبیق. [تَ لَ بَ یَ قَ] (ع مص) نرم گردانیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نرم
گردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد).
[در آمیختن و نرم گردانیدن ترید را. (از اقرب
الموارد).

تلبیکه. [تَ لَ بَ یَ کَ] (ع مص) آمیختن چیزی
بچیزی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلبین. [تَ لَ بَ یَ نَ] (ع مص) خشت زدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [لا] آشی که از سیوس و شیر و
انگبین سازند. یا از سیوس فقط. (منتهی
الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). آشی
که از سیوس و شیر و عسل سازند و این
نامگذاری از جهت شباهت آن به شیر است در
سفیدی. (از اقرب الموارد). تلبینة. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تلبینة. [تَ لَ بَ یَ نَ] (ع) تلبین. آشی که از
سیوس و شیر و عسل سازند. رجوع به تلبین
شود.

تلبیه. [تَ لَ بَ یَ] (ع مص) لسی بالحق تلبیه؛
لیبک گفتن در حج. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). لیبک گفتن حاجیان. (آندراج).
گفتن لیبک اللهم لیبک. و بعضی تلبیه گویند.
(از اقرب الموارد). رجوع به تلبیه شونده

شها منم که ز شوق طواف مرقد تو
بجای تلبیه بر لب درود نامحضور.

خالص استرآبادی (از آندراج).
[لیبک گفتن در جواب. (آندراج). کسی را
لیبک گفتن. (از اقرب الموارد). و يقال: دعانی
قلبته و سعدیته؛ ای قلت له لیبک و سعدیک.
(از اقرب الموارد).

تلمپ. [تَ لَ مَ پَ] (صوت) رجوع به تالاب
شود.

تلمپ تولم. [تَ لَ مَ پَ] (بخ) ^۱ بستر طبق
روایت ژوستن، در تقسیم ممالک اسکندر
حکومت پارس به وی رسید. رجوع به ایران
باستان ج ۳ ص ۱۹۶۹ شود.

تل پولم. [تَ لَ مَ پَ] (بخ) ^۲ بستر طبق
دودور پس از مرگ اسکندر حکومت کرمان
به وی رسید. رجوع به ایران باستان ج ۳
ص ۱۹۶۷، ۱۹۹۳، ۲۰۱۹ شود.

تلتخ. [تَ لَ تَ خَ] (ع مص) آلوده شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تلطخ. (از اقرب الموارد). رجوع به تلطخ شود.

تلتک. [تَ لَ تَ کَ] (لا) بوته زرگری. (ناظم
الاطباء).

تل تل. [تَ لَ تَ] (بخ) دهی است از دهستان
حیات داود که در بخش گناوه شهرستان
بوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلتله. [تَ لَ تَ لَ] (ع مص) جنبانیدن و
بی آرام و تفته کردن و لرزانیدن. [سخت رفتن
و سخت راندن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اکسره
خواندن تالی تفلون را. و منه تلتله بهراه لآتهم
یکسرونها، زیرا قبيلة بهراه این تا را مکسور
میخوانند. (از منتهی الارب) (از آندراج)
(ناظم الاطباء). [لا] سختی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تلی منه تلتله، ای شده. (از اقرب الموارد).
[لزله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [کوزة از پوست طلع، ج. تلال.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). [یاده. پرحرفی، ج. تلال.
(دزی ج ۱ ص ۱۵۰).

تلتیه. [تَ لَ تَ یَ] (بخ) دهی است از
دهستان جراحی که در بخش شادگان
شهرستان خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

تل توبه. [تَ لَ تَ بَ] (بخ) موضعی
است مقابل موصل در شرق دجله متصل به
نیوی... گویند آن را تل توبه خوانند از آنرو
که چون بر قوم یونس عذاب رسید در این تل
فراهم آمدند و توبه آشکار کردند و خدا عذاب
از آنان برداشت. بر آن هیكلی بود بتان را،
پس آن را ویران کردند و بتان بشکستند...
اکنون در آنجا زیارتگاهی استوار بناست که
یکی از ممالک آل سلجوق که از امرای
موصل و قبل از برسق بوده آن را بنا کرد و
برای آن نذرهای فراوان آوردند. (از معجم
البلدان).

تلتی. [تَ لَ تَ یَ] (ع) به لغت بربر یوزپلنگ. ببر.
پلنگ. (دزی ج ۱ ص ۱۵۰).

تلتیب. [تَ لَ تَ یَ بَ] (ع مص) جل بر اسب بستن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلتلمث. [تَ لَ تَ لَ مَ ثَ] (ع مص) دودله شدن در
کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). [تاخیر و درنگی کردن در
کار. (از اقرب الموارد). [اتوقف و درنگ
کردن در جای. (از اقرب الموارد). [در خاک
غلطیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). [آمدن و شدن
ابر. ترده ابر. (از اقرب الموارد).

تلتهم. [تَ لَ تَ هَ] (ع مص) دهان بند نهادن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). این سکیت گوید: نقول بنوتیم
تلتهم بالثاء علی الفم او غیره و غیرهم يقول
تلتفتم بالفاء. (از اقرب الموارد). [بوسه دادن
و بوسیدن. (آندراج).

تلتی. [تَ لَ تَ یَ] (ع مص) شلم گرفتن از
درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). يقال: خرچنا تلتی و نلتی.
(از اقرب الموارد).

تلتیق. [تَ لَ تَ یَ قَ] (ع مص) تپاه گردانیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تلتیم. [تَ لَ تَ مَ] (ع مص) تلتهم. (از اقرب الموارد).
رجوع به تلتهم شود. [بوسیدن و بوسه دادن
چیزی را و این لفظ را به سین مهمله نوشتن
خطاست. (غیات اللغات) (آندراج).

تلج. [تَ لَ جَ] (ع) [چوزة عقاب. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلجحة. [تَ لَ جَ حَ] (ع مص) به ستم بر کاری
داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [به دروغ
فروختن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). [اقرار دادن مال خود را برای
بعض وارثان و ندادن آن را به شخص دیگر.
(از اقرب الموارد).

تلجج. [تَ لَ جَ جَ] (ع مص) دعوی کردن
متاع کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلجف. [تَ لَ جَ فَ] (ع مص) مفاکی کردن
گرداگرد چاه و مفاکی شدن کناره چاه. لازم و
مستعدی است. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلجلج. [تَ لَ جَ لَ جَ] (ع مص) دودله شدن و
متردد گردیدن و جنبیدن و در دهان گردانیدن
سخن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). کلمة الحکمة
تکون فی صدرالمنافق تلجلج حتی تسخرج
الی صاحبها. (از اقرب الموارد). [آگرفتن چیزی
را از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلجم. [تَ لَ جُ جُ] [ع مص] لجام بستن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت کردن زن حایض لجام را، و لجام رگونی است که زن حایض در میان بندد. (آندراج).

تلجن. [تَ لَ جُ جُ] [ع مص] برچسبیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا: تلجن الشيء؛ تلجج ای صار له ودک یعلق بالید و غیرها. (اقرب المواردا). [کوفته گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [پاک ناشدن سر از ریم و چرک به شستن. [برگ را با هسته خرما کوفتن به جهت علف ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلجیب. [تَ] [ع مص] کم شیر و بسیار شیر شدن گوسپند و بز. از اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [به شمشیر بریدن. (از اقرب المواردا).

تلجیح. [تَ] [ع مص] به لجه درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: لجمت السفینة، ای خاضت للجمة وكذا الجمع القوم؛ ای دخلوا لجمة البحر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلجیف. [تَ] [ع مص] مفاکی کردن به کرانه چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به تلجف شود. [وسیع کردن چیزی را از جوانب آن. (از اقرب المواردا). [ادراوردن نره در اطراف کس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلجیم. [تَ] [ع مص] رسیدن آب تا دهان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلجین. [تَ] [ع مص] زدن خطمی و گل و مانند آن تا سطر گردد. [برگ کوفته با آرد جو آمیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوفتن برگ و آمیختن آن با آرد جو تا سخت شود جهت تعلیف شتر. (از اقرب المواردا).

تلجوز. [تَ لَ جُ جُ] [ع مص] بسخیل دشوارخوی شدن. [پس ماندن و درنگ کردن. [آب رواندن دهن به حرص خوردن انار ترش و جز آن. [جامه برچسبیدن جهت جنگ و سفر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلحظ. [تَ لَ حُ حُ] [ع مص] تگ شدن و برچسبیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ع] [تنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلحف. [تَ لَ حُ حُ] [ع مص] لحاف ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برای خود لحاف قرار دادن. (از اقرب المواردا).

تلحج. [تَ لَ حُ حُ] [ع مص] پای برجای ماندن و نگذاشتن جای خود را. یقال: اتقوا علی انقالمهم وتلحلوها؛ ای لم یبرحوا مکانهم. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [دور شدن قوم. از اضداد است. (از اقرب المواردا).

تلحوق. [تَ] [ع] [مصحفیک. او راست؛ الاجوبة الجليلة فی الاصول الصرفیه. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۲۰).

تلحی. [تَ لَ حُ حُ] [ع مص] عمامه به زیر حنک درآورده بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و فی الحدیث: نهی عن الاقتطاع و امر بالتلحی. (منتهی الارب).

تلحیب. [تَ] [ع مص] به شمشیر زدن [انسان گذاشتن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلحیح. [تَ] [ع مص] درهم کردن و آمیختن خبری را و آشکار کردن خلاف آنکه در دل است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلحیص. [تَ] [ع مص] به پایان رسانیدن خیر را و اندک اندک آشکار نمودن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استقصاء خیر و تبیین آن اندک اندک. (از اقرب المواردا). [تنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [کسان من مضي لا یفتشون عن هذا ولا یلحصون؛ ای لا یشددون و لا یستقصون. (اقرب المواردا). [تنگ گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [پازداشتن کسی را از چیزی. (از اقرب المواردا). [سختی کردن در کاری. [اقوت دادن در امور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [استوار و محکم کردن نامه را. (از اقرب المواردا) (از لسان العرب).

تلحیظ. [تَ] [ع] [داعی است زیر چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلحیف. [تَ] [ع مص] دامن کشان رفتن به ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلحین. [تَ] [ع مص] به آواز خوش و حزین خواندن. یقال: لحن فی قرأته؛ ای طرب فیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تفریر دادن کلمه است برای زیبایی صدا و این عمل مکروه و بدعت است. (از تعریفات جرجانی). [به خطا نسبت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلخ. [تَ] [ع] [ص] چیزی که دارای مزه ناگوار و غیر مطبوعی باشد. خلاف شیرین. (ناظم

الاطباء). مَز (منتهی الارب). پهلوی تاخُل^۱ در تاخلیک^۲ بمعنی تلخی. طبری، تل^۳. گیلکی، زرخ^۴. فریزندویرنی و نظزی، تل^۵. دارای مزه غیر مطبوع، بدمزه، زنده، سخت، ضد شیرین. (حاشیه برهان ج معین):
نبید تلخ چه انگوری و چه میویزی
سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه.

منوچهری.
چو صبرت تلخ باشد پند لیکن
به صبرت پند چون صبرت شود قند.
ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه تهران ص ۱۸۳).

این زشت و سپید و آن سه نیکو
آن گنده و تلخ و این خوش و بویا.

ناصر خسرو.
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نعل
سازد از آن برگ تلخ مایه شیرین لماب.

خاقانی.
یا چو شیرین کو به زهر تلخ بر تابوت شاه
جان شیرین داد و من جان دادمی و آسودمی.

خاقانی.
به تلخ و ترش رضا ده به خوان گیتی بر
که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.

خاقانی.
[بمجاز ناگوار و ناملایم. (آندراج):
چون عیش تلخ من به قناعت نمود خوش
زان حنظل شکر شده حلوا بر آروم. خاقانی.

گفت. هجرت تلخ و آنکه خوشدلی آن من است
من بدلاغ این حدیث از خوی بی باک توام.

خاقانی.
طفل بد را که گریه تلخ است
به که در خواب نوش می شود. خاقانی.

گرچه جوانی همه خود آتش است
پیری تلخ است و جوانی خوش است.

نظامی.
من بی پدیری ندیده بودم
تلخ است کنون که آرمودم. نظامی.

کجا موافق طبع تو ای خردمند است
شراب ما که به تلخی چو خون فرزند است.

سلیم (از آندراج).
[درشت و سیاه رنگ. (ناظم الاطباء). رنگی
نزدیک به سیاه چون سرمایه و قهوه ای و
مانند آن؛ عروسها در عزا تلخ می پوشند نه
سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لفظ
سبز تلخ که در کلام بعضی استادان واقع است
بعضی سبز مایل به سیاهی باشد که کمال
سبزی است... (آندراج):

گر ندراد ماتم ایمان این دل مردگان

افروخته. || آتشدان و تنور قابل حمل و نقل. (ناظم الاطباء).

تلخخار. [ت] [ا] مرکب) میوه دشتی ناگوار. (ناظم الاطباء).

تلخ بخش. [ت] [ب] [ا] (بخ) دهی از دهستان پائین رخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلخ بهره. [ت] [ب] [ص] مرکب) کتابه از مدیر و بدبخت. (آندراج):
شهنشاه شکرریزان دهری
اگرچه شوربخت و تلخ بهری.

زلالی (از آندراج).

تلخ پاسخ. [ت] [س] [ص] مرکب) تلخ زبانه. تلخ گنزار. (آندراج). کسی که جواب زشت و تلخ میدهد. (ناظم الاطباء):
گل کشمیریان شمشاد خلخ
بت شیرین سواد تلخ پاسخ.

زلالی (از آندراج).

تلخ جکوک. [ت] [ج] [ا] مرکب) کاسنی صحرایی و معرب آن طرخشقوق باشد و به عربی یعضید گویند. (برهان). (آندراج) (انجمن آرا). و آن از تلخ جوک نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). کاسنی بری. (ناظم الاطباء). رجوع به تلخ جوک شود.

تلخ جوان. [ت] [ج] [ا] مرکب) زهر و سم و مرگ. (ناظم الاطباء). و در بیت زیر از نظامی مقصود، زهره کیسه صفراست:

تلخ جوانی یزکی در شکار
زیر تر از وی سبهی درد خوار. نظامی.

رجوع به تلخ خوان و رجوع به مخزن الاسرار نظامی ج و حید ص ۵۱ شود.

تلخ جوک. [ت] [ا] مرکب) بسمعی تلخ جکوک است که کاسنی صحرایی باشد. (برهان). کاسنی بری. (ناظم الاطباء).

تلخ حرفان. [ت] [ح] [ا] مرکب) کافر نستان. (آندراج) (غیاث اللغات) (مجموعه مترادفات).

تلخ خو. [ت] [ص] مرکب) درشت خسو. (ناظم الاطباء). بدخو و پر غضب:

مخور تنها گرت خود آب جوی است
که تنها خور چو دریا تلخ خوی است. نظامی.

تلخ خوان. [ت] [خ] [ا] مرکب) زهره و مراره. (ناظم الاطباء). و رجوع به تلخ جوان شود.

تل خداشک. [ت] [خ] [ا] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز است که ۵۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ دان. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان بازیافت است که در بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از

هندمینی است که در بخش بدره شهرستان ایلام واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان علیشیروان است که در بخش بدره شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان سرحدی است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان هلاچیان است که در بخش ایذه شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان کاکلی است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش زرند است که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلخ آب تاج الدین. [ت] [ج] [د] [ا] (بخ) دهی از دهستان جهانگیری است که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آب میانکوه. [ت] [ب] [ا] (بخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذه شهرستان اهواز واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلخ آبه. [ت] [ب] [ا] مرکب) آبی که بصورت قی برآید با طعم تلخ. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تلخا. [ت] [ا] (ا) دانه‌ای که آن را نیم برشت کرده و کوفته و با آب مخلوط کرده خمیر کنند. (ناظم الاطباء). || زهره و مراره را نیز گویند.

تلخاب. [ت] [ا] مرکب) آب تلخ و آب نمک. (ناظم الاطباء). آبی که مزه تلخ دارد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
زرین رسنها بافته در دلو از آن بشتافته
ره سوی دریا یافته تلخاب دریا ریخته.

خاقانی.
رجوع به تلخ شود.

تلخان. [ت] [ا] (ا) پست. سوبق. (بحر الجواهر). یادداشت بخت مرحوم دهخدا.

تلخ ابرو. [ت] [ا] (ص) مرکب) آنکه دارای ابروی گره دار و پرچین باشد. (ناظم الاطباء). تلخ رو. تلخ جبین. (آندراج). رجوع به تلخ رو شود.

تلخ از تیج. [ت] [ا] (ا) مرکب) زغال و انگر

از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ. صاحب.

|| دشنام. (آندراج). درشت و ناگوار در گنزاره.

چون تلخ سخن رانی تنگ شکر ت خوانم
چون کار بجان آری جان دگرت خوانم
خاقانی.

لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند
تلخ باسخ و لیک شکر خند.
نظامی.

سخن آخر بدهن می گذرد مودی را
سخن تلخ نخواستی دهش شیرین کن.
سعدی (از حاشیه برهان ج معین).

قامت سرو قدان بخت بلند است مرا
تلخ شیرین دهنان شربت قند است مرا.
تأثیر (از آندراج).

بیشت لب نوشین لبان، تلخ تو نقل عاشقان
قند مکرر می شود شهد شرنگ آمیز تو.
تأثیر (از آندراج).

ریزد ظهوری در زمان این زرها در کرام جان
تلخی گر آید بر زبان شوخی شکر گنزار را.
ظهوری (از آندراج).

|| تند و تیز. (آندراج). تند و بدخو. (ناظم الاطباء). ظالم. (ناظم الاطباء):
شعله کردار نگاری همه طرز و انداز
تلخ و پر زور و بلا همچو شراب شیراز.
میرنجات (از آندراج).

|| حزین و غمگین. (ناظم الاطباء). افسرده:
برهن از حلاوت مهرت
تلخ خاطر ز آرزوی صنم.
ظهوری (از آندراج).

|| زشت. (ناظم الاطباء).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان فراهان علیاست که در بخش فرمین شهرستان اراک واقع است و ۱۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان ابجرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۶۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان زنجانرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان ویران است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان آتش بیگ است که در بخش سراسکندر شهرستان تبریز واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلخ آب. [ت] [ا] (بخ) دهی از دهستان

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تلخ‌دانه. [تَ / نَ / نِ] (ا-مرکب) جلیف. شیرم. (ناظم الاطباء). تلخه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تل خورگی. [تَ خَ / اِخ] (اخ) دهی از دهستان زیرراه است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
تلخ‌رو. [تَ / ص-مرکب] تندمزاج و درشت‌رو. (ناظم الاطباء). تلخ‌ایسرو. تلخ‌جبین. (مجموعه مترادفات) (بهار عجم) (آندراج). کنایه از ترشو و بی‌دماغ.... (از بهار عجم) (از آندراج):
 به تلخ‌رو مکن اظهار تنگدستی خویش
 که از طیانچه بحر است روی مرجان سرخ.
 صائب (از آندراج).
 به دریا می‌شود از بازگشت آنها ظاهر
 که هر کس مرجع خلق است باید تلخ‌رو باشد.
 وحید (ایضاً).
تلخ‌رود. [تَ / اِخ] آجی‌چای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به آجی‌چای شود.
تلخ‌روده. [تَ / دَ / دِ] (ا-مرکب) روده‌ای که دارای سرگین باشد. (ناظم الاطباء).
تلخ‌رویی. [تَ / ا-حاصص مرکب] بدخویی. تنگ‌خویی. درشت کردن روی. تلخ ساختن جبین و رخسار:
 چو دریا در دهد بی‌تلخ‌رویی
 گهر بخشد چو کان بی‌تنگ‌خویی. نظامی.
 چون بحر کنم کناره اشویی
 اما نه ز روی تلخ‌رویی^۱
 با وحش بهم سرودگویی
 بهتر که به خانه تلخ‌رویی. نظامی.
تلخ‌رویی کردن. [تَ / کَ / دَ] (م-صص مرکب) تلخ کردن روی. ترش کردن روی. بی‌دماغ شدن. ناخوش داشتن روی و جبین؛ دیده با شور سرشکم تلخ‌رویی می‌کند عاقبت از شورش اشکم دل دریا گرفت. (مؤلف بهار عجم).
تلخ‌زبان. [تَ / زَ / اِص-مرکب] آنکه به درشتی و تلخی سخن گوید. (ناظم الاطباء). تلخ‌باسخ و تلخ‌گفتار. (بهار عجم) (آندراج):
 باده کو تا به من آن تلخ‌زبان رام شود
 تلخی می‌نمک تلخی بادم شود.
 صائب (از آندراج).
تلخستان. [تَ خَ / اِخ] (اخ) دهی از دهستان کلیایی است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۵).
تلخستان بالا. [تَ خَ / نِ] (اخ) دهسی از دهستان سرپند علیاست که در بخش سرپند

شهرستان اراک واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
تلخستان پایین. [تَ خَ / نِ] (اخ) دهی از دهستان سرپند علیاست که در بخش سرپند شهرستان اراک واقع است و ۳۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
تلخ‌سخن. [تَ سَ / خَ / اِص-مرکب] تلخ‌گفتار. تلخ‌زبان:
 گو ترش روی باش و تلخ‌سخن
 زهر شیرین لبان شکر باشد. سعدی.
تلخ‌عتاب. [تَ عَ / اِص-مرکب] از اسمای معشوق است. (آندراج).
تلخ‌عمور. [تَ عَ / اِص-مرکب] تلخ‌عیش. آنکه به سختی و زحمت زندگانی می‌کند. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.
تلخ‌عیش. [تَ عَ / اِص-مرکب] کنایه از کسی است که آزاری و مکروهی و مصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد. (برهان) (آندراج). کسی که مصیبتی از دنیا دیده باشد و حادثه‌ای به او رسیده باشد. (النجمن آرا).
تلخ‌عیشی. [تَ عَ / اِص-حاصص مرکب] سختی زندگی. زندگی پرمصیبت. زندگانی ناگوار:
 مبر تلخ‌عیشی ز روی ترش
 به آب دگر آتش بازکش. سعدی (بوستان).
 چو تلخ‌عیشی من بشنوی به خنده درآی
 که دگر به خنده درآیی جهان شکر گیرد. سعدی.
 بر تلخ‌عیشی من اگر خنده آیدت
 شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی. سعدی.
تلخ‌کف. [تَ خَ / اِص-مضمر] تصغیر تلخ باشد. (برهان) (النجمن آرا) (آندراج). کسی تلخ. (ناظم الاطباء). || (المضمر) نام گیاهی است بقایت تلخ و بعضی گویند خربزه تلخ است که به عربی حنظل و قثاء النعام خوانند. (برهان). حنظل. (النجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بعضی کاسنی را گفته‌اند. (برهان). کاسنی صحرائی. (النجمن آرا) (آندراج). کاسنی. (ناظم الاطباء). تلخه. دانه گیاه هرزه‌ای است شبیه گندم که در گندم‌زار می‌روید و بسیار تلخ است. (از فرهنگ نظامی ذیل تلخه):
 بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت
 که تلخک را ز ترشک باز نشاخت. نظامی.
 || دلکک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تلخکام. [تَ / اِص-مرکب] مقابل شیرین‌کام. (بهار عجم) (آندراج). نامراد و ناامید و محروم. || هر چیزی که در دهان دارای مزه تلخ باشد. (ناظم الاطباء).
تلخکامی. [تَ / اِص-حاصص مرکب] نامرادی و ناسمیدی و حرمان. || تلخ‌مزگی. (ناظم الاطباء).

تلخ‌کودا. [تَ / کَ / اِص-مرکب] سخت‌رو و درشت و تند. (ناظم الاطباء).
تلخ‌کردن. [تَ / کَ / دَ] (م-صص مرکب) ناخوش و بی‌مزه کردن. (از بهار عجم) (از آندراج):
 توبه را تلخ میکند در حلق
 یار شیرین‌دهان شورانگیز. سعدی.
 تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
 اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست. صائب.
 صورت دنیا ز خواب عافیت بیدار شد
 عیش را ز ناله تاکی تلخ بر دنیا کنم. کلیم (از آندراج).
تلخ‌کمیت. [تَ / کَ / مَ / اِص-مرکب] کمیتی که رنگش مایل به سیاهی باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء).
تلخ‌گفتار. [تَ / گَ / اِص-مرکب] کسی که سخنان وی درشت و تلخ باشد. (ناظم الاطباء). تلخ‌سخن:
 ز شورش کردن آن تلخ‌گفتار
 ترش‌رویی نکردم هیچ در کار. نظامی.
 چو مرد ترش‌روی تلخ‌گفتار
 دم شیرین ز شیرین دید در کار. نظامی.
 معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش‌روی و بدخوی و تلخ‌گفتار. (گلستان).
تلخ‌گفتاری. [تَ / گَ / اِص-حاصص مرکب] درشت‌گویی. گفتن سخنان تلخ و درشت:
 تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر
 که من ترش‌بشیم ز تلخ‌گفتاری. سعدی.
تلخ‌گفتن. [تَ / گَ / تَ] (م-صص مرکب) سخن درشت و نامطبوع گفتن:
 تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
 هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی. سعدی.
تلخ‌گو. [تَ / نَف-مرکب] آنکه به درشتی سخن می‌گوید و بدآواز که دارای آهنگ خوشی نباشد. (ناظم الاطباء). تند و تیز و طعنه‌زن. (ناظم الاطباء):
 بخیلی که باشد خوش و تازه‌روی
 بسی به زبختنده تلخ‌گویی. امیر خسرو.
تلخ‌گواری. [تَ / گَ / اِص-حاصص مرکب] ناگواری. نامطوعی:
 از تلخ‌گواری نواله
 در نای گلو شکست ناله. نظامی.
تلخ‌گویی. [تَ / اِص-حاصص مرکب] بدگویی و بدسخنی. تلخ‌گفتاری. عمل تلخ‌گو:
 چون بحر کنم گناه‌شویی^۲
 ۱- ن: ل: گناه شویی.
 ۲- ن: ل: تلخ‌گویی. و در این صورت شاهد تلخ‌رونی نیست.
 ۳- ن: ل: کناره‌شویی.

است که در بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلخی بردن. [ت بُ د] (مص مرکب) سختی کشیدن. تحمل رنج و مشقت: بشیرین زبانی توان بردگویی که پیوسته تلخی برد تندخوی.

سعدی (بوستان).

رجوع به تلخی و ماده بعد شود.

تلخی چش. [ت چ / ج / چ] (نصف مرکب) رنج بر. که تحمل سختی و محنت و مشقت کند

بسا تنگ‌عیشان تلخی چشان که آید در حله دامن‌کشان.

سعدی (بوستان).

رجوع به تلخی و ماده بعد شود.

تلخی چشیده. [ت چ / ج / د] (نصف مرکب) به معنی محنت‌دیده است. (آندراج). سختی‌دیده. (ناظم الاطباء): هرکجا سختی کشیده و تلخی چشیده‌ای را بینی خود را به شوره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان).

تلخیص. [ت] (ع مص) بیان کردن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). بیان کردن و شرح دادن و تقریب کلام و خلاصه کردن آن. يقال: لخصت القول؛ ای اقتصرت فیه و اختصرت منه ما یحتاج الیه. (از اقرب الموارد). خلاصه کردن. (آندراج). خلاصه چیزی را گرفتن؛ لخص الشيء، خلاصه‌ای اخذ خلاصه. (از اقرب الموارد). پیدا و روشن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). آویزه و بی‌آمیغ گردانیدن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک و صاف کردن. (آندراج).

تلخی کردن. [ت ک د] (مص مرکب) خشونت و تندوی کردن. بدخویی کردن. درشتی کردن:

گرنمکدان پرشکر خواهی میرس

تلخی کان شکرستان می‌کند. سعدی. رجوع به تلخی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلخینه. [ت ن] (ل) شیر ترش خشک‌کرده. (ناظم الاطباء). آترخته. (ناظم الاطباء). رجوع به ترخه شود.

تلد. [ت] (ص) هر چیز آماسیده. (ناظم الاطباء).

تلده. [ت / ت / ل] (ع) مال قدیمی موروثی. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بهره، ثروت؛ لاله ولد و لا تلده؛ او را نه فرزندی است و نه مالی. (از دزی ج ۱)

۱- در لیلی و مجنون چ وحید سال ۴۲ تلخ‌روئی آمده است. و در این صورت شاهد تلخ‌گونی نیست.

مزه تلخ گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فنا. ماروره. (متهی الارب). اخلط صفا. (از غیث اللغات) (آندراج). صفا. (ناظم الاطباء). او نیز بمعنی ظرف آن خلط که به هندی بنا گویند. (آندراج). جای صفا که مراره باشد. (ناظم الاطباء).

تلخی. [ت] (حامص) مرارت چون تلخی بادام و تلخی گلاب و در تلخی می و صها کنبه‌از تندوی می و تلخی دریا کنبه‌از شوری آب. (آندراج). مرارت و مزه تلخ. (ناظم الاطباء). مقابل شیرینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جهان ما به مثل می شده‌ست و ما میخوار خوشیش بسته به تلخی و خرمی به خمار.

قمری (از ترجمان البلاغه رادویانی).

ای تازه گل که چون ملی از تلخی و خوشی چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی.

خاقانی.

زخم بلا مرهم خودبینی است

تلخی می مایه شیرینی است. نظامی. چاره سودای ما پند نصیحت‌گر نکرد تلخی دریا علاج خامه غیر نکرد.

صائب (از آندراج).

از تلخی می شکوه مخمور محال است صائب گله از تلخی دشنام ندارد. (ایضاً). نبرد تلخی بادام را آب

نشدم زهر چشمش از شکر خواب. (ایضاً). || سرزنش و سختی. (ناظم الاطباء). تلخی مرگ و تلخی جان‌کنند کنبه‌از سختی مرگ و نزاع. (آندراج). مقابل خوشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از آن جمله تلخی که بر من گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت.

سعدی (بوستان).

که می‌پسند چندین که با این پسر به تلخی رود روزگرم بسر.

سعدی (بوستان).

نبیند تلخی جان‌کنند آنکس که لعل جانفزایت را گرفته‌ست.

کمال‌خجندی (ایضاً).

از جهان تلخی بسیار کشیدم صائب که ز شیرین سخنان شد سختم شیرین‌تر. صائب (از آندراج).

تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب هر که زین عالم پرشور به تلخی گذرد.

(ایضاً).

وقت مردن بزبان نام‌بست آوردم لذت تلخی جان‌کنندم از کامم برد.

باقر کاشی (ایضاً).

|| کاستی. (ناظم الاطباء). رجوع به تلخ و ترکیبهای آن شود.

تلخی. [ت] (اخ) دهمی از دهستان زاوه

امانه ز روی تلخ‌گویی.^۱ نظامی (لیلی و مجنون ص ۴۲). رجوع به تلخ‌گو و تلخ‌گفتاری و ذیل تلخ‌رویی شود.

تلخ مذاق. [ت م] (ص مرکب) بدذوق. تلخ‌مزاج:

شها بوصف تو خوش کرده‌ام مذاق سخن

مدار عیش مرا بر امید تلخ‌مذاق. خاقانی. رجوع به تلخ‌مزاج شود.

تلخ مزاج. [ت م] (ص مرکب) تندخو و تیزطبع. (ناظم الاطباء).

تلخناک. [ت] (ص مرکب) بسیار تلخ و دارای تلخی. (ناظم الاطباء). ناگوار. سخت و رنج‌آمیز:

جهان زهر است و خوی تلخناکش

به کم خوردن توان رست از هلاکش. نظامی. گلابم گر کنم تلخی چه با کاست گلاب آن به که او خود تلخناک است.

نظامی.

این شربت اگرچه تلخناک است

ساقیش چو عشق شد چه با کاست. نظامی. آنکه از آنجا گریخته بدر آمد و رفت بیرون و تلخناک زارزار گریست. (ترجمه دیانتارون ص ۳۴۲). یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تل خندق. [ت خ د] (اخ) دهی از دهستان ترا که است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلخ نگاه. [ت ن] (ص مرکب) تندنگاه. (آندراج). آنکه نگاهی پرخشم و ترس‌آور دارد:

پشت لب پیمانه ما سبز شد از زهر آن ساقی بی‌رحم همان تلخ‌نگاه است.

صائب (از آندراج).

گو عبت پیش مرو غیر که آن تلخ‌نگاه شکری نیست که پرواز مگس برتابد.

ظهوری (ایضاً).

تلخ و ترش. [ت خ ت] (ترکیب عطفی، ص مرکب) محنت و مشقت دنیا. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء):

به تلخ و ترش رضا ده به خون گیتی بر که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا.

خاقانی (از انجمن آرا).

تلخ‌وش. [ت و] (ص مرکب) تلخ‌گونه. تلخ‌مانند. و کنبه‌از شراب از جهت تلخی که در آن است:

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الغیاثش خواند اشی لئا و احلی من قیلة العذارا. حافظ.

رجوع به تلخ و ترکیبهای آن شود.

تلخه. [ت خ / خ] (ل) تلخ‌دانه و شیرم. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است خرد و مدور که در گندم‌زار روید و به گندم آمیزد و نان از آن گندم

ص ۱۵۰). همه مال قدیم، مانند تالد و خلاف آن طرف و طریف است و تا در این باب مبدل و او است. (از اقرب الموارد). [استوری که پیش صاحبش زاده یا تاج داده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلده. [ت] [ع] [ا] چوزۀ عقاب. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلده. [ت] [ل] [ع] ص. [ا] آنکه در عجم زاده و به عرب پرورش یافته باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلده. [ت] [ل] [ع] (م) تلدی بنی فلان تلدأ (از باب سمع و نصر). اقامت کردن در بنی فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلداغ. [ت] [ع] (م) گزیدن کسی را کودم و ماس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اطمن کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلده. [ت] [ل] [د] [ع] (م) چپاراست برگشته نگرستن. [سرگشته و متحیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تلددت تلدد المضطر. (از اقرب الموارد). [درنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): امرت الناس فاذا هم يتلددون: يتلبثون. (اقرب الموارد).

تلده. [ت] [ل] [د] [ع] (م) کهنه شدن جامه و موزه و در پی خواه گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ادری کردن جامه را و پاره زدن بر موزه لازم و مستعدی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وصله زدن جامه را. (از اقرب الموارد).

تلدن. [ت] [ل] [د] [ع] (م) درنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمکث. (اقرب الموارد).

تلدیده. [ت] [ع] (م) آشکارا و فاش کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [متفرق و پریشان نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پریشان کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

تلدیس. [ت] [ع] (م) نعل بستن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پاره زدن موزه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلدیم. [ت] [ع] (م) در پی کردن جامه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلدم شود.

تلدین. [ت] [ع] (م) نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد). [نمناک کردن جامه را. (آندراج). تر کردن جامه را. (از اقرب الموارد). نرم آگردانیدن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [درنگ کردن در امری. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

تلدذ. [ت] [ل] [د] [ع] (م) خوشمزۀ یافتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [لذت و لذت یافتگی. (ناظم الاطباء).

تلذع. [ت] [ل] [د] [ع] (م) به چپ و راست نگرستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کلمته فاذا هو غضبان يتلذع: ای يتلفت و يحرك لسانه. (اقرب الموارد). [خوش سیر نمودن شتابان. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اتزرم آتش. (از اقرب الموارد). [توقد ذهن سرد. (از اقرب الموارد).

تلذقة. [ت] [ز] [ع] (م) دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عطا کردن. (از اقرب الموارد). [انیکو چرانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)

تلزج. [ت] [ز] [ع] (م) دوسنده بودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلجن گیاه. (از اقرب الموارد). [ایا هم برچسبیدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [یاک ناشدن سر بستن، يقال: تلزج الرأس: ای غذا غیر نقی عن الوسخ. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این معنی مجازی است. (از اقرب الموارد). [ارفتن ستور از پی گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلزج. [ت] [ز] [ع] (م) آب راندن دهن از خوردن ناز و آلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلزج. [ت] [ز] [ع] (م) شدة التصاق. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و متی کانت المظام اکثر تلزجا کانت متفتحتها بلعج^۱. (ابن البیطار، یادداشت ایضاً).

تلزقی. [ت] [ز] [ع] (م) چسبیدن. (ناظم الاطباء).

تلزلز. [ت] [ل] [ع] (م) جنبیدن. (منتهی الارب). تحرک. و این مقلوب تزلزل است. (از اقرب الموارد).

تلزؤ. [ت] [ز] [ع] (م) پرشدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر گردیدن ظرف و مشک و جز آن. (از اقرب الموارد).

تلزیب. [ت] [ع] (م) چسبیدن گل و سخت شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلزیز. [ت] [ع] (م) استوار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آگرداندام استوار خلقت گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلتسار. [ت] [ل] [ع] (م) رجوع به تلاسار شود. **تلتستی**. [ت] [س] [ع] (م) رجوع به تلتسار شود.

تلتسوی. [ت] [س] [ع] (م) رجوع به تلتسار شود.

تل سوخ. [ت] [س] [ع] (م) دهی از دهستان کام فیروز است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل سرکوه. [ت] [س] [ع] (م) دهی از دهستان زیرراه است که در بخش برازجان شهرستان بوشر واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلسفی. [ت] [ل] [ع] (م) خردل فارسی. حرف یا نوعی حُرْف. حُرْف السطوح. حرف بابلی. صواب بری. حشيشة السلطان. اساردن. خرفق. خرفوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلسک. [ت] [ل] [ع] (م) خوشه کوچک انگور باشد که جزو خوشه بزرگ است یعنی بر خوشه بزرگ چسبیده است. (آندراج). خوشه کوچک انگور که یک جزء از خوشه بزرگ است. (ناظم الاطباء).

تلسکپ. [ت] [ک] [ع] (م) فرانسوی، [ا] تلسکوپ. رجوع به همین کلمه شود.

تلسکوپ. [ت] [ک] [ع] (م) فرانسوی، [ا] دوربین بزرگ که با آن ستارگان را رصد کنند. (فرهنگ فارسی معین). علمای هیأت دو نوع تلسکوپ بکار میبرند نوع قدیمی تر «منکسرکننده» و نوع دیگر «متکسرکننده»

نامیده میشوند. تلسکوپ منکسرکننده دو عدسی دارد. یکی که عدسی شیئی، یا ابژکتیف، نامیده میشود و در قسمت فوقانی لوله فلزی مجوفی که بطرف آسمان قرار میگیرد نصب گردیده است. اشعه نوری که از یک جرم آسمانی ساطع میشوند از عدسی شیئی میگذرند و تصویر آن جرم را نزدیک قسمت پایینی لوله تشکیل میدهند. به این تصویر از پشت عدسی دیگری که عدسی

۱ - ظاهراً در منتهی الارب ج تهران تصحیف شده و ناظم الاطباء از آن نقل کرده است و صحیح تر گردانیدن است چنانکه در اقرب الموارد و قطر المحيط بمعنی تر کردن جامه آمده است و در تاج العروس نیز عبارت چنین است: لدن ثوبه تلذیناً؛ ندها.

2 - Plus les os sont compactes plus ils sont efficaces.

3 - Telescope.

رؤیت نامیده می‌شود نگاه میکند. در بیشتر رصدخانه‌های بزرگ جهان تلسکوپهای منکسرکننده بکار می‌برند. در تلسکوپهای منعکس‌کننده بجای عدسی شیئی آئینهٔ مقعری بکار می‌برند تا اشعه‌ای را که از یک جرم سماوی می‌رسد متمرکز کند. آئینه در انتهای لولهٔ دربازی قرار دارد. عمل انعکاس نور در قسمت فوقانی آئینه، که از تفرقهٔ خالص یا آلومینیم پوشیده شده است وقوع می‌یابد. عدسی رؤیت در پهلوی لوله قرار دارد و آئینهٔ مسطحی برای منعکس کردن نور و رسانیدن به عدسی و چشم بکار می‌رود. پس این نوع تلسکوپ از آئینهٔ مقعری که در برابر آن آئینهٔ مسطحی قرار دارد تشکیل شده است و در نتیجه اشعهٔ موازی که از بی‌نهایت بر آن آئینهٔ مقعر می‌تابند منعکس می‌شوند و پس از انعکاس مجدداً بر روی آئینهٔ مسطح در نقطهٔ «پ» جمع می‌گردند. در مقابل این نقطه یک عدسی چشمی که عدسی محدب است قرار دارد و عمل ذره‌بین را انجام میدهد و از «پ» تصویر «پ» را تولید میکند که ناظر می‌بیند. (از علم و زندگی و کتاب فیزیک بروخیم).

تلسن. [تَ لَسْ سَ] (ع مص) عاریت داده شدن فسیل جهت دوشیدن ناقهٔ غیری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [شعله زدن آتش و مشتمل گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [دروغ گفتن. (از اقرب المواردا).

تل سنگ. [تَ سَ] (لخ) دهی از دهستان دیر است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل سوره. [تَ رَ] (لخ) دهی از دهستان سرله است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلسی. [تَ] (لخ) ریحان. (ناظم الاطباء).

تل سیاه. [تَ] (لخ) دهی از دهستان باغک است که در بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل سیاه. [تَ] (لخ) دهی از دهستان ایسین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلسین. [تَ] (ع مص) زبانه‌دار کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). چیزی را زبانه کردن. (آندراج).

تلتش. [] (لخ) تیره‌ای از کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶ شود.

تل شورستان. [] (لخ) موضعی است به

بخارا. (یادداشت به خط مرحوم دهمخدا).
تلصص. [تَ لَصْ صَ] (ع مص) دزد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [تخلق به اخلاق دزدان. و در اساس آمده: هو تلصص؛ اذا تکررت سرته. (از اقرب المواردا).

تلصیص. [تَ] (ع مص) استوار کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). لغتی است در ترصیص. (از اقرب المواردا). رجوع به ترصیص شود.

تلطخ. [تَ لَطَطَ] (ع مص) آلوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلوث بچیزی. (از اقرب المواردا). [آلوده شدن به امر قبیحی. (از اقرب المواردا).

تلطط. [تَ لَطَطَ] (ع مص) منکر شدن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به تلطی شود.

تلطع. [تَ لَطَطَ] (ع مص) دندان ریختن شتر از پیری. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلطع. [تَ] (ع مص) [! شتر دندان‌ریخته از پیری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلطف. [تَ لَطَطَ] (ع مص) بر یکدیگر نرمی کردن. (منتهی الارب). لطف کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). نرمی نمودن و مهربانی کردن. (آندراج). نرمی کردن. (ناظم الاطباء). ترقق. (اقرب المواردا):

دست بر پشت مار مالیدن
به تلطف نه کار هشیار است. سعدی.
رجوع به تلطف کردن و تلطف نمودن شود.

[خشوع کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و این معنی با معنی پیشین متقارب است. (اقرب المواردا). [حیله کردن بر کسی تا جانیکه به اسرار او آگاه گردد. (از اقرب المواردا). [درنگریستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

تلطف کردن. [تَ لَطَطَ] (ع مص) مرکب) نرمی کردن. مهربانی کردن. نوازش و دلتوازی کردن. لطف کردن:

چون روی من ببینی با من کنی تلطف
مهمان بری به خانه نقل و نبرد آری.
منوچهری.

چون کرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف آنچه دانی. نظامی.
دوان آمد و تلطف کرد. (گلستان).

تلطف نمودن. [تَ لَطَطَ] (ع مص) مهربانی نمودن. تلطف کردن: چون سخت و درشت شدند تلطف نمایند و دوستی جویند. (گلستان). رجوع به تلطف و تلطف کردن شود.

تلطم. [تَ لَطَطَ] (ع مص) خاک‌گون و تیره‌رنگ شدن روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلطی. [تَ لَطَطَ] (ع مص) انتظار غفلت دشمن کردن کسی یا نزد آنها یافتنی بودن او را پس گرفتن از مال آنها و سبقت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [منکر شدن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلطط شود.

تلطیح. [تَ] (ع مص) جای‌جای آلودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلوده کردن. (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به تلطخ شود.

تلطیف. [تَ] (ع مص) لطیف گردانیدن چیزی را. (از اقرب المواردا). ظریف و لطیف کردن. (از ناظم الاطباء). [در علم تجوید و اصطلاح قراء عبارت است از اماله. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به اماله شود.

تلطیم. [تَ] (ع مص) مهر کردن کتاب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [تیک طیانچه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلطظ. [تَ لَطَطَ] (ع مص) جنبیدن مار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [جنبانیدن مار سر خود را از شدت خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلطی. [تَ لَطَطَ] (ع مص) زبانه زدن آتش. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [برافروختن و خشمگین شدن. (از اقرب المواردا). [جنبیدن مار. (از اقرب المواردا).

تلطیة. [تَ] (ع مص) افروختن آتش را چنانکه زبانه زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلع. [تَ] (ع مص) برآمدن روز. (از اقرب المواردا). [گسترده شدن چاشتگاه. (از اقرب المواردا). [بیرون آوردن مرد سر را از آنچه در آن فروبرده است. (از اقرب المواردا). [بیرون آوردن آهو سرش را از کنام. (از اقرب المواردا).

تلع. [تَ] (ع مص) درازگردن شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [پرس شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرسدن ظرف. (از اقرب المواردا). [دراز شدن قد مرد. (ناظم الاطباء). [] (ع) [! درازی کردن با سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). درازی گردن. (از اقرب المواردا).

تلع. [تَ] (ع) [! (ص) اناه تلغ؛ آوند پر. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). طرفی که پر باشد. (آندراج) (از اقرب المواردا). [رجل تلغ؛ مرد بسیار نگرنده چپ و راست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بر گردا گرد خود بسیار نگرد. (آندراج) (از اقرب المواردا).

تلعب. [ت] [ع] (مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلعب. [ت] / [ت] / [ت] / [ع] / [ع] (ص) مرد بسیار بازیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به ماده بعد شود.

تلعبه. [ت] [ب] / [ت] [ب] / [ت] [ع] / [ع] (ص) مرد بسیار بازیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

تلعبات. [ت] [ل] [ع] [ج] (مص) تلعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به تلعبه شود.

تلعب. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) بسیار بازی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلعبم. [ت] [ل] [ت] [ع] (مص) درنگ کردن و توقف نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [یا بسیار بازی رفتن و نیک نگرستن و تأمل کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلعبج. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) تیزشوت شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلعبذم. [ت] [ل] [ذ] [ع] (مص) خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): ما تلعبذنا شیئا؛ ای ما کلنا. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

تلعبس. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلعبسم. [ت] [ل] [س] [ع] (مص) تلعبم؛ تلعبسم فی امره؛ تلعبم. (اقرب المواردا). رجوع به تلعبم شود.

تلعبص. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) تنگ گرفتن بر کسی و دشوار کردن. يقال: تلعبص علينا؛ ای تعسر، یعنی سختی کرد بر ما. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تنگ گرفتن بر کسی در خوردن و آشامیدن. (از اقرب المواردا).

تلعبف. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) آماده شدن شیر یا شتر به گرفتن سر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تلعبفی. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) یوسف بن سعیدین برکات الشیانی، شهاب الدین التلعفری. از شعری موصل است. وی در سال ۵۹۳ ه. ق. در موصل متولد شد و به سال ۶۷۵ ه. ق. درگذشت. دیوان اشعار مشهوری دارد. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۱۳۲). رجوع به تل اعفر و رجوع به معجم

المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۰ شود.

تل عرقوف. [ت] [ل] [ع] [و] [ع] (لخ) از بناهای کیکاوس در زمین بابل. ابن البلخی آرد: بعد از کعباد نسیره او کیکاوس... پادشاهی بگرفت... و در زمین بابل بنایی عظیم بلند فرمود و آن بنا تل عرقوف است و قومی گفته اند که آن بنا را از بهر آن کردند تا آنجا بر تخت نشیند که چهار عقاب آن را برداشتند و بر هوا بردند. اما این عرقوف او کرده است و آن را صرح گویند. و عرب هر جا که بلندی باشد آن را صرح گویند. (فارنامه ابن البلخی ج گای-یسترانج ص ۴۱۴۰). دهی است از نواحی شهر عیسی به بغداد، در کنار آن تلی بزرگ است که از مسافت یکروزه راه دیده می شود و به عرقوف بن طهمورت موسوم است. ولی ظاهراً اسمی است مرکب، مانند حضرموت. (از معجم البلدان).

تل عکبروا. [ت] [ل] [ع] [ب] [ع] (لخ) یاقوت ذیل عکبرا نویسد: شهرکی است از نواحی دجلیل نزدیک صرغین و اوانا، بین آن و بغداد ده فرسخ است. و نسبت بدان عکبری و عکبرای است. و نیز از حمزه اصفهانی آرد: بزرگ سابور عرب از وزرگ شافور است و به سربانی عکبرا نامند.

تلعبکبری. [ت] [ل] [ع] [ب] [ع] (لخ) ابیواحمد هارون بن موسی بن احمد بن سعیدین سعید الشیبانی البغدادی المعروف بالتلعبکبری الشیبی. وی در سال ۳۸۵ ه. ق. درگذشت او راست: الجوامع فی علوم الدین. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۵۰۳).

تلعبع. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) شکسته شدن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [غلطیدن از گرسنگی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). يقال: بات يتلعبع من الصوع. (از اقرب المواردا). [انصوب و اضطراب. [بسی آرامی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [چشم سیاه شدن از گرسنگی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زبان بیرون کردن سگ از تشنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [درخشیدن سراب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [است و بیتاب شدن از بیماری و سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [الطلع گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلعبم. [ت] [ل] [ع] [ع] (مص) درنگ کردن در کار و توقف نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فریتا گ^۱ صحیح این کلمه را تلعبم میدانند. (از دزی ج ۲ ص ۵۳۶).

تلعبه. [ت] [ع] [ع] (لخ) پاره بلند از زمین و پشته.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): کدخان مرتجل باعلی تلعبه. (اقرب المواردا). [انشیب. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا): و انی متی اهبط من الارض تلعبه. (اقرب المواردا). [آبراهه و دهانه فراخ وادی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب المواردا شود. [أو فی المثل: لا يمنع ذنب تلعبه، يضرب للذلیل الحقیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [الحديث فيجبی مطر لا يمنع منه ذنب تلعبه؛ یرید کثرته و انه لا یخلو منه موضع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [او در حق کسی که اعتماد را نشاید گویند: لا اثق بسبیل تلعبتک و ما اخاف الا من سبیل تلعبتی؛ یعنی نمی ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلعبی. [ت] [ل] [ع] [عی] [ع] (مص) [از «ع»] لعاعه خوردن مرد و اصل آن تلعب است که مانند نظمی ابدال گردید. (از اقرب المواردا). [برچیدن گیاه لعاع و علف و گیاه سبک را. (منتهی الارب). [چریدن ستور لعاع یا علف و گیاه سبک را. اصل آن تلعب بوده است و توالی سه عین را ناخوش داشته اند و عین آخر را به یا بدل کرده اند. (منتهی الارب). رجوع به ماده بعد شود.

تلعبی. [ت] [ل] [ع] [عی] [ع] (مص) [از «ع»] فروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کره بستن انگبین و لیسیدن، يقال: تلعبی العسل اذا تعقد و تلعبه اذا لعقه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [تعقد غسل. (از اقرب المواردا). [ا گیاه لعاع چسبیدن. يقال: خرچنا تلعبی؛ ای ناخذ اللعاع و هو اول نبت خرچ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا) (از آندراج). و اصل تلعبی، تلعب است که برای پرهیز از گسختن اتصال سه عین، آخرین عین را به یاء تبدیل کردند. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

تلعبیب. [ت] [ع] [ع] (مص) بازی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تلعب. العاب. تلعب. (از اقرب المواردا).

تلعبیه. [ت] [ب] [ع] (ص) مرد بسیار بازیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تلعب. تلعبه. (اقرب المواردا).

تلعبین. [ت] [ع] [ع] (مص) در شکنجه کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلعبین. (از اقرب المواردا). [بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سخت لعنت و نفرین کردن. (آندراج).

تلفب. [تَ لَغُ غُ] (ع مص) مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)، [ادور و دراز راندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): تلفبى الدهر و تلعبت بهم القفار و تلعبتهم الاستفار. (اقرب الموارد).

تلغراف. [تَ غُ] (ع مص) تلگراف. رجوع به تلگراف و نشوء اللغة ص ۷۹ و ۹۸ شود.

تلفف. [تَ لَغُ غُ] (ع مص) آماده گرفتن سرکسی شدن شیر و اشتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، [اشتافتن در خوردن چیزی با دست بی خائیدن آن. (از اقرب الموارد):

تلفم. [تَ لَغُ غُ] (ع مص) خوشبوی آوردن در ملاغم دهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ملاغم جبنانیدن وقت سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و ملاغم گردا گرد درون دهان. (آندراج). قال ابن اعرابی قلت لاعرابی متى المسیر فقال تلغموا بیوم السبت؛ یعنی ذکروه و اشتاقه من حرکوا ملاغمهم به. (اقرب الموارد).

تلغود. [تَ لَغُ] (ع) [یرشهای که بطور متوسط شبیه سبب زمینی است ولی طبعی ناگوار دارد و عرب بادیه نشین در هنگام ناداری و سختی آن را خورند. (از دزی ج ص ۱۵۱).

تلقیب. [تَ] (ع مص) سخت مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تحامل بردابه تا آنجا که مانده گردد. (از اقرب الموارد). [است و مانده یافتن دابه را. (از اقرب الموارد).

تلفیط. [تَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن و خروشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلف. [تَ] (ع) [ترف و قروت. (ناظم الاطباء). **تلف.** [تَ] (ع) [کثافتی که از شپلیدن انگور و امثال آن بماند. (سرفنامه مشیری). آنچه از انگور و جز آن پس از خوردن باقی ماند که شایسته خوردن نباشد. (ناظم الاطباء).

تلف. [تَ] (ع) [رایگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اهلاک. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). [اتلاف و زوال و ویرانی و انهدام. (ناظم الاطباء). [اتلاف و زیان و تذبذ و اسراف و خرج بیجا. (ناظم الاطباء). [اص) بمعنی ضایع و خراب مجاز است... و با لفظ شدن و کردن استعمال نمایند. (از آندراج):

در دور خط از زلف تو ما را چه توقع نتوان به کف آورد دگر عمر تلف را.

ملاطفا (از آندراج). **تلف.** [تَ] (ع مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). (منتهی الارب) (آندراج).

تلفأ. [تَ لَ قَنَ] (ع ق) بدون مکافات و بی سزا. (ناظم الاطباء).

تلفات. [تَ لَ] (ع) [ح تلف. ضایعات. هلاکها. مرگ و میرها: زلزله بوشین زهرای قزوین تلفات فراوانی دربرداشت. جنگ جهانی دوم تلفات سنگینی داشت.

تلفت. [تَ لَ تَ] (ع مص) نیک برگشته نگرستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). روی برگرداندن از چیزی. (از اقرب الموارد).

تلفزیون. [تَ لَ فِ زَ] (ع) [معرب تلهوزیون. رجوع به همین کلمه و نشوء اللفه ص ۹۸ شود.

تلفستان. [] (إخ) از طسوج جوزه و جركان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

تلف شدن. [تَ لَ شُ] (ع مص) ضایع و خراب شدن. ناپود شدن. از دست رفتن: برکناره رود نیل بنه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد. گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی. (گلستان).

خران زیر بار گران بی علف به روزی دو مسکین شدند تلفی.

سعدی (بوستان). فدای جان تو گر من تلف شوم چه عجب برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی. خون جگر تلف شد و شوق گریستن کشد از مژه ام بجای اشک، آبله های پای را. میرالمهی (از آندراج).

رجوع به تلف و تلف کردن شود.

تلفظ. [تَ لَ ظَ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اتکلم و بیان و ادای حروف شمرده بطور وضوح. (ناظم الاطباء). [از دهان انداختن چیزی. (آندراج).

تلفظات. [تَ لَ ظَ] (ع) [سخنهایی که حروف آن شمرده ادا شود. (ناظم الاطباء). رجوع به تلفظ شود.

تلفظ کردن. [تَ لَ ظَ] (ع مص) مرکب لفظی را به زبان آوردن. کلمه ای را ادا کردن. رجوع به تلفظ و لفظ شود.

تلفع. [تَ لَ فَ] (ع مص) جامه در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جامه بخود پیچیدن مرد و پوشیده شدن درخت به برگ. (از اقرب الموارد). [برگ فروگرفتن درخت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اجامه در سر کشیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [الحفاف ساختن زن گلیم را. (از اقرب الموارد). [زبانته زدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). حدیث: ثم یرجعن متلفعات

بمروطهن ما یعرفن من العکس ای متجللات با کیهن. (اقرب الموارد). [فروگرفتن پیری مرد را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [به شر درآمیخته شدن کارزار و فرا گرفتن همه را چنانکه هیچ کس از آن نسرهد. (از اقرب الموارد). [فروگرفتن قوم لشکر دشمن و قتل عام کردن آنان را. (از اقرب الموارد).

تلفف. [تَ لَ فَ] (ع مص) جامه در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پراز خشم شدن بر کسی. (از اقرب الموارد).

تلفیق. [تَ لَ فَ] (ع مص) در پیوستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلفکار. [تَ] (ع ص) مرکب) مسرف و مبذر و آنکه خرج بیجا می کند. (ناظم الاطباء).

تلف کردن. [تَ لَ کَ] (ع مص) ضایع و خراب کردن. ناپود کردن. از دست دادن:

چه سود از پشمانی آید بکف
چو سرمایه عمر کردی تلف.

سعدی (بوستان). یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سرآورده بود.

سعدی (بوستان). از سرد مهری آتش شوقم فسرده است
روغن تلف مکن به چراغی که مرده است.
صائب (از آندراج).

نظاره را تلف مکن ای چشم بد معاش
شاید به وصل او برسی کار عالم است.

ملهمی تبریزی (ایضاً).

تلف کردن. [تَ لَ کَ] (ع مص) اسراف کرده. برپاداده. (ناظم الاطباء): یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم. (گلستان).

حاصل عمر تلف کرده و ایام به لهو گذرانیده بجز حیف و پشمانی نیست.

سعدی. رجوع به تلف و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلفم. [تَ لَ فَ] (ع مص) روی بند بستن زن. [اعمامه بستن مرد بر دهان بشکل نقاب چنانکه تا به نوک بینی رسد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلفن. [تَ لَ فَ] (ع مص) کلمه مرکب فرنگی است از تله آ به معنی دور و فون آ به معنی صدا. آلتی است که بدان از نقاط دور مکالمه کنند و این وسیله در سال ۱۸۷۶ م.

توسط گراهام بل اختراع شده است. هر دستگاه تلفن از دو قسمت اصلی فرستنده و گیرنده تشکیل یافته و به وسیله مخازن برقی بکار می‌آید و با سیم به مراکز و دستگاههای تلفن دیگر مرتبط می‌شود. اساس کار دستگاه تلفن بدین طریق است:



تلفن

صدا مستقیماً بوسیله سیم تلفن منتقل نمی‌شود بلکه امواج صوتی در فرستنده به جریان الکتریسته تبدیل می‌شوند و جریان الکتریسته بوسیله سیمی که دو دستگاه تلفن را به یکدیگر متصل می‌کند متصل می‌گردد. در دستگاه گیرنده جریان الکتریسته چنان با دقت به امواج صوتی تبدیل می‌شود که می‌توان صدای گوینده را بازشناخت و از دیگر صداها تمیز داد. هنگامی که در میکرفن (فرستنده) تلفن سخن گفته شود، امواج صوتی که در هوا تشکیل می‌شود به یک صفحه فلزی نازک برمی‌خورند و صفحه را به ارتعاش درمی‌آورد. پشت این صفحه نازک و حساس فلزی جعبه کوچکی تعبیه شده است که از دانه‌های بسیار ریز زغال پر شده است و چون صفحه فلزی بر اثر برخورد با امواج صوتی مرتعش می‌شود بطرف جعبه محتوی دانه‌های زغال فشار می‌آورد و زغال را در جعبه فشرده‌تر می‌سازد و بالتبع فاصله دانه‌ها از یکدیگر کمتر می‌گردد و جریان الکتریسته آسانتر از آنها می‌گذرد و چون صفحه فلزی بجای خود برمی‌گردد و دانه‌های زغال از هم دور می‌شوند جریان کمتری از خود می‌گذرانند و بدینسان جریان الکتریسته بطوری تنظیم می‌شود که تغییر شدت آن درست با شدت امواج صوتی که به صفحه فلزی یاد شده برخورد می‌کند مطابقت می‌نماید. گیرنده تلفن (گوشی) برعکس فرستنده جریان الکتریسته دریافت‌شده را به امواج صوتی تبدیل کرده بگوش طرف مقابل می‌رساند و طرز عمل چنین است: یک آهن‌ربای دائمی عمقی شکل در گیرنده تلفن قرار دارد و روی هریک از قطبهای یک قرقره الکتریکی نصب شده است. یک صفحه نازک از فلز مغناطیسی شده مقابل آهن‌ربا و خیلی نزدیک به مغناطیس الکتریکی قرار

دارد. جریانی که از سیمهایی که به دستگاه فرستنده متصل است می‌آید از مغناطیس الکتریکی گیرنده عبور می‌کند و صفحه فلزی را درست مثل صفحه فلزی دستگاه فرستنده به ارتعاش درمی‌آورد. ارتعاشهای صفحه فلزی گیرنده باعث ارتعاش ذرات هوایی که نزدیک گوش شنونده است می‌شود. امواج صوتی که بگوش شنونده می‌رسند نظیر همان امواجی است که صدای گوینده در فرستنده ایجاد کرده است. در تلفنهای جدید فرستنده و گیرنده غالباً از یکدیگر جدا نیستند. کیفیت مکالمه با تلفن:

۱- تلفنهایی که بمرکز مخابرات (تلفنخانه) متصل است: تلفن‌کننده با گرفتن شماره مرکز یا بوسیله زنگ مخصوص از مرکز می‌خواهد که تلفن او را به شماره تلفن مورد لزوم وصل کند و تلفن‌چی که در مقابل دستگاه مرکزی (تلفن‌خانه) می‌نشیند متوجه صدای مخصوصی است که از هریک از نمره‌ها برمی‌خیزد یا چراغهایی است که روشن می‌شوند. و چون گوشی تلفن برداشته می‌شود، کلیدی بسته می‌شود و در مرکز چراغ کوچکی در مقابل متصدی (تلفن‌چی) روشن می‌گردد. و چون شماره مورد لزوم گفته شد تلفن‌چی فیش اتصال را در سوراخ مربوط وارد می‌کند و یک اهرم را به حرکت درمی‌آورد تا زنگ تلفن طرف مقابل بصدا درآید. دو چراغ در این موقع در مقابل تلفن‌چی روشن می‌ماند تا وقتی که طرف مقابل گوشی را بردارد آنگاه تلفن برای مکالمه حاضر است. وقتی که مکالمه دو طرف تمام شود و هر دو گوشه‌ها را بجای خود گذارند بار دیگر چراغهای اخطار در مقابل تلفن‌چی روشن می‌شوند و بدینترتیب به او خبر میدهند که باید اتصال را قطع کند. و اگر بخواهند تلفنی را در شهر دیگر یا بخش دیگری از همان شهر بخواهند باید متصدی مرکز، نمره‌ای را که مورد لزوم است بمتصدی شهر یا بخش اطلاع دهد تا او مدار تلفن را کامل کند و زنگ تلفن مخاطب را بصدا درآورد.

۲- تلفنهای خودکار: تلفنهای خودکار تلفنهایی هستند که دارای نمره گیر خودکار می‌باشند و این نمره گیر دارای صفحه‌ای با ده سوراخ است. صفحه در خلاف جهت حرکت عقربه ساعت نمره گذاری شده است بطوری که هر نمره زیر یک سوراخ قرار دارد. در تلفن بعضی از شهرهای بزرگ هشت تا از سوراخها سه حرف نوشته شده است. مثلاً برای گرفتن نمره ۶۸۲۳-۶ نخست گوشی را برمی‌دارند، در مرکز تلفن اهرمهای فلزی متعددی که بوسیله مغناطیس‌های الکتریکی

بالا و پائین می‌روند، میله‌های برنجی را بحرکت درمی‌آورند تا صدای مخصوصی که نشان آمادگی خط است از گوشی بگوش می‌رسد و در این حالت می‌توان نمره مورد نظر را گرفت. آنگاه انگشت یا نوک مداد را روی سوراخهای نمرات مورد نظر می‌گذارند و صفحه نمره گیر را بطرف راست بحرکت درمی‌آورند تا به مانع بر بخورد و هر مرتبه صفحه را آزاد می‌گذارند تا بجای خود برگردد. وقتی صفحه برمی‌گردد یک رشته صداهای مخصوص که نتیجه برخورد به کلیدهای قطع و وصل است بگوش می‌رسد. عده دسامتی که صفحه نمره گیر را چرخانده‌اند در مرکز، در اسبابی بنام «مغز الکتریکی» ثبت می‌شود. در مکالمات شهری حرکاتی که به صفحه نمره گیر داده می‌شود به سه هادی منتقل می‌گردد. هادی اول که به «خطاب» موسوم است تلفن را به گروه تلفنهای گروه ۶ (در مثال قبل) مربوط می‌سازد. هادی دوم بنام «رابط روله‌ها» یک دستگاه شمارنده را ببحرکت می‌آورد و به نزدیک نمره‌ای که مورد نظر است در مقابل دستگاهی که در حدود یکصد از این شماره‌ها روی آن است می‌رساند. سپس خط مورد نظر آزمایش می‌شود که آزاد است یا اشغال شده است. اگر اشغال شده باشد مدار بسته نمی‌شود و علامت مخصوص بگوش تلفن‌کننده می‌رسد ولی اگر اشغال نشده باشد هادی سوم آخرین نمره را وصل می‌کند و تلفن ۶۸۲۳-۶ زنگ می‌زند و چون گوشی آن تلفن برداشته شد، مدار زنگ قطع می‌شود و جریان دائم برای کار مایه دادن به فرستنده برقرار می‌گردد و مکالمه شروع می‌گردد. (از علم و زندگی صص ۲۸۴-۲۸۶).

تلفن بی سیم. (بِ لِفْنِ بِي سِيمِ) [تسکریب وصفی، مرکب] رادیو. و اساس آن مانند تلگراف بی سیم بر امواج الکتروماتیکی قرار دارد بدین ترتیب که دستگاه فرستنده مانند مهیج «هرتز» تولید امواج الکتروماتیکی می‌کند و در نقطه دیگر این امواج در اجسام هادی جریان (آنتن) القاء می‌نماید (مانند مشد هرتز) با این اختلاف که در تلگراف بی سیم می‌توان امواج مستهلک‌شونده و محفوظ بکار برد ولی در تلفن بی سیم (رادیو) فقط از امواج محفوظ باید استفاده کرد. (از فیزیک رهنما نوروزیان رضا قلی‌زاده). رجوع به رادیو و تلفن و تلگراف بی سیم شود.

تلفن جی. (بِ لِفْنِ جِي) [ص مرکب، مرکب] متصدی تلفن. کسی که در پشت دستگاه مرکزی تلفن نشیند و تلفنهای تقاضا کنندگان را به نقاط مختلف وصل کند. کسی که روابط تلفنی را در نقاط مختلف میان اشخاص

برقرار کند. رجوع به تلفن شود.

تلفنخانه. [ت ل ف ن خان / ن] (م مرکب) مرکز تلفن. محلی که به تلفن مرکزی اختصاص دارد که یا بدانجا روند و مکالمات تلفنی را انجام دهند و یا با تلفن از آنجا خواهند که تلفن تقاضا کننده را با تلفن طرف مقابل متصل سازد تا ارتباط تلفنی برقرار شود. و نیز محلی که بدانجا مراجعه کنند و خواهند که شخص مورد نظر را که در نقطه دیگری سکونت دارد بمرکز آن نقطه دعوت نمایند و یا تقاضا کننده مکالمه کند. رجوع به تلفن شود.

تلفن زدن. [ت ل ف ن ز د] (مص مرکب) در تداول عامه عمل مکالمه تلفن. تلفن کردن.

رجوع به تلفن کردن و تلفن شود.

تلفن کردن. [ت ل ف ن ک د] (مص مرکب) اقدام به مکالمه تلفنی. با تلفن مکالمه کردن. چنانکه گویند: من امروز به فلانی در اصفهان تلفن کردم و جریان را به او گفتم. رجوع به ماده قبل و تلفن شود.

تلفن کشیدن. [ت ل ف ن ک / ک د] (مص مرکب) قرار دادن دستگاه تلفن در نقطه‌ای و اتصال دادن سیم ارتباط آن به مرکز تلفن. رجوع به تلفن شود.

تلفنی. [ت ل ف ن] (ص نسبی، ق) با تلفن. چنانکه گویند: این موضوع را تلفنی به فلان کس خبر دادند. و پیدا است که کلمه تلفناً در تداول عامه غلط است. رجوع به تلفن شود.

تلفینتا. [ت ل ف ن] (لغ) از قراء سبتر از اعمال دمشق است. و رجوع به معجم البلدان شود.

تلفیع. [ت ل ف ی ع] (ع مص) فرو گرفتن موی سپید سر را. || سر پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لفع رأسه، اذا غطاه. (اقرب الموارد). || بسیار خوردن. || باشکوه کردن توشه‌دان را و تماشای در میان آوردن و بعد از آن گاهی شکسته و وادارند و گاهی دوزند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بخود در کشیدن زن را و فرو گرفتن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بخود در کشیدن غلام را و فرو گرفتن او را. (از اقرب الموارد).

تلفیف. [ت ل ف ی ف] (ع مص) سخت درنوردیدن و نیک درپسچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || از جای جای فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نزد بلغا عبارت از تناسب است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تناسب شود.

تلفیق. [ت ل ف ی ق] (ع مص) دو درز و یا دو سخن را بهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فسرهم آوردن و ترتیب دادن. (آندراج).

|| سخن دیگران را ضمن سخن خود آوردن: از اشعار مقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت. (گلستان). || بر یافتن و بیاراستن حدیث را. (از ناظم الاطباء). دروغ و باطل گفتن و مطابق کردن. (آندراج). بیاراستن حدیث را و تمویه آن به باطل. (از اقرب الموارد). || طلب کردن امری را و دست نیافتن بدان. (از اقرب الموارد). || علمی که در آن از توفیق بین حدیثها که بظاهر با هم متنافی هستند بحث شود. (از کشف الظنون).

تلفیق کردن. [ت ل ف ی ق د] (مص مرکب) بهم بستن سخن. گرد آوردن و ترتیب دادن کلام. رجوع به تلفیق شود.

تلفیه. [ت ل ف ی] (ع مص) کاستن حق کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلق. [ت ل] (ل) تلک. طلق. رجوع به این دو کلمه شود.

تلقاء. [ت ل ق] (ع ل) دیدار، اسم مصدر است. ... سوی. برابر و مقابل. ^۱ یقال: توجه تلقاء النار و تلقاء فلان. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برابر. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تلقاء مدین؛ به سوی مدین. و مدین اسم بلد بعث الیه شعیب النبی علیه السلام. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی).

تل قاتل. [ت ل ق] (لغ) دهی از دهستان زیره راه بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع است و ۴۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلقاع. [ت ل ق ق ا] (ع ص، ل) مسرد بسیار سخن. تلقاعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بسیار آهوکنده مردم را. (از اقرب الموارد). رجوع به تلقاعه شود.

تلقاعه. [ت ل ق ق ا ع] (ع ص، ل) مسرد بسیار سخن. || لقب‌نهند مردم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد). || تلقاع. عُبَيْتَة. (اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

تلقام. [ت ل ق ق ا / ت] (ع ص) کلان‌نواله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). تلقامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلقامة. [ت ل ق ق ا م / ت م] (ع ص) تلقام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

تلقب. [ت ل ق ق] (ع مص) با لقب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لقب یافتن. (آندراج).

تلققح. [ت ل ق ق ق] (ع مص) آیبستن‌وار نمودن ناقه. || منسوب کردن کسی را به گناه ناکرده. || بدست اشاره کردن در سخن گفتن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلققح. [ت ل ق ق ق] (ع مص) از هر جای برچیدن. (تاج المصادر بیهقی). از جایجا برگرفتن خرما و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جمع کردن چیزی از اینجا و از آنجا. (از اقرب الموارد).

تلققح. [ت ل ق ق ق] (ع مص) دشنام دادن و سخن راندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلققح بالکلام؛ رمی به رمیا. (اقرب الموارد).

تلققح. [ت ل ق ق ق] (ع مص) از زیر فرورویخته شدن حوض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زود فرو خوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). فرو خوردن طعام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیلیدن

طعام. (از اقرب الموارد). || زود فرا گرفتن چیزی را. (آندراج). بسرعت گرفتن چیزی را بدست گرفتن آن را از دست کسی که آن را اندازد. گویند: تلقف الكرة برأس الصولجان. (از اقرب الموارد). || از عیبهای خلقیه اسب است. (از صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۶). رجوع به تلقیف شود.

تل قلعه. [ت ل ق ع] (لغ) دهی از دهستان جم است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل قلعه. [ت ل ق ع] (لغ) دهی از دهستان طارم است که در بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلقلق. [ت ل ل ق] (ع ص) جنیدن. مقلوب تقلقل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). رجوع به تقلقل شود.

تل قلی. [ت ل ق ل ی] (لغ) دهی از دهستان بکش است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلقم. [ت ل ق ق] (ع مص) بانگ کردن آب از بسیاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صدا بر آوردن آب در شکم از بسیاری. (از اقرب الموارد). || به مهلت فرو خوردن لقمه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بسرعت خوردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تلقن. [ت ل ق ق ن] (ع مص) دریافتن و واگرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

۱ - و لما توجه تلقاه مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل. (قرآن ۲۸/۲۲).

الاطباء). بمشافه گرفتن چیزی را از دهان. فارابی گوید: تلقن الکلام؛ اخذه و تمکن منه. (اقراب الموارد).

تلقور. [ت] [اخ] دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلقی. [ت] [لق] قی [ع] مص) دیدار کردن. [پیش آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). پیش باز شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی).] [وا گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی از کسی فرا گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تلقن. (اقراب الموارد).] [باردار گردیدن زن و متلق (متلقی) نعت است از آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).] [در تصوف] فرا گرفتن آنچه از حق بر تو وارد شود. (از تعریفات جرجانی).

تلقى. [ت] [لق] قی [ازع. امص] مأخوذ از عربی، ملاقات و پذیرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

تلقیب. [ت] [ع] مص) لقب نهادن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). لقب دادن. (آندراج).

تلقیث. [ت] [ع] مص) آمیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تلقیح. [ت] [ع] مص) گش کردن خرمابن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط). گش کردن خرمابن و مادیان را. (آندراج).] [آبستن کردن باد درخت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [به اصطلاح طب، گویدن آبله و جز آن. (ناظم الاطباء).

تلقیف. [ت] [ع] مص) فرو بردن طعام از گلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [بلعیدن طعام. (از اقراب الموارد).] [فروخوانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).] [په دو دست سپردن اسب زمین را در پیرچستن یا نیک برداشتن وی دو دست در آن، گویا دراز می کشد دست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقراب الموارد شود.] [دستها بر سینه زدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلقى کردن. [ت] [لق] قی ک [د] مص) مرکب پذیرفتن. قبول کردن: به سمع رضا تلقی کردن. به حسن قبول تلقی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلقیم. [ت] [ع] مص) فروخوانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نخوردن

شتر تا آنکه با دست فروخوانندش چیزی را. (از اقراب الموارد).

تلقین. [ت] [ع] مص) فهمانیدن و تفهیم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فهمانیدن و سخن فرزاز زبان کسی دادن. (آندراج) (از اقراب الموارد). تعلیم و تربیت و آموختن و گرفتن سخن از کسی. (ناظم الاطباء). و با لفظ یافتن و کردن و گرفتن و دادن مستعمل. (آندراج):

همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش. خاقانی.

مراد نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود.

سعدی (بوستان). تلقین درس اهل نظر یک اشارت است گفتم حکایتی و مکرر نمی کنم. حافظ. - تلقین میت. رجوع به تلقین کردن و تلقین گفتن شود.

- تلقین نفس؛ اصطلاحی است در معرفه النفس و آن چنان است که بکمک اراده بر وضعی روانی یا تردیدی باطنی غلبه کنند و آن ضعف یا تردید را بر اثر تعلیم و پند دادن بخود و تکرار در آن زایل سازند و بالعکس.

تلقین دادن. [ت] [د] مص) مرکب) تلقین کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تعلیم دادن. تفهیم کردن:

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقین. حافظ.

رجوع به تلقین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلقین کردن. [ت] [ک] [د] مص) مرکب) تعلیم کردن و پند دادن. (ناظم الاطباء). چیزی را در ذهن و فکر کسی حقیقت جلوه دادن. کسی را به چیزی معتقد کردن:

بازیگر است این فلک گردان امروز کرد ملعبه تلقینم. ناصر خسرو. مرجان مرا روان مسکین

دانی که چه کرد دوش تلقین ناصر خسرو. این حدیث نبی کند تلقین و آن علوم وصی کند تکرار. خاقانی.

مدحش مرا تلقین کند الهام بزدان هر نفس در هر دعا آمین کند ادربین و رضوان هر نفس. خاقانی.

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد کارزوی تو کنم نوحه تر درگیرم. خاقانی. بس ای خاقانی از سودای فاسد که شیطان می کند تلقین سودا. خاقانی.

کدامین بدره از ره برده بودت کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی. زبان سوسن آزاده در حدیث آید

اگر کنم به ثنای تو اش سخن تلقین.

جمال الدین سلمان (از آندراج). تالش کرد چو طوطی به سخن تلقین شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم.

صائب (ایضاً).

تبع سخن کس نکرده ام هرگز کسی نکرده بمن فن شعر را تلقین. صائب. [آنچه هنگام دفن کردن مرده از اعتقادات دینی بر سرگور او گویند:

میان چار دیواری بفاکش کردم و از خون سرگورش بیدودم چو تلقین کردم ایمانش. خاقانی.

رجوع به تلقین گفتن و تلقین شود.

تلقین گفتن. [ت] [گ] [ت] مص) مرکب) آنچه پس از دفن کردن مرده از مسائل دینی در سرگور او گویند. (ناظم الاطباء). تلقین کردن. رجوع به تلقین و ماده قبل شود.

تلقیه. [ت] [ی] [ع] مص) چیزی بسوی کسی انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تلک. [ت] [ک] سنگی است سپید براق و چون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد و اگر حل گردد و مانند آب شود اکسیر شود... و صاحب مخزن الادویه گفته به سکون لام غلط است و بفتح لام است و گفته آن را به عربی کوکب الارض و عرق العروس و به سریانی فتح چشما و کویا از عا نیز گویند و او را به یونانی جمارون و به رومی عوقوطیه و به پارسی ابرک و بهودل و به هندی ابرک خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). مریش طلق که به هندی ابرک گویند. (فرهنگ رشیدی)... تلق و زوروق را نیز گویند و طلق معرب آن است. (بهران). ورق طلا و طلق. (ناظم الاطباء). [بمعنی تلخ بود که ضد شیرین است. (بهران) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی).] [نوعی از قماش هم هست. (بهران). نوعی از پارچه. (ناظم الاطباء). قماش است که در هند می باشد. (فرهنگ رشیدی):

هم از مخمل و هم طرایف ز هند هم از شاره و تلک و خود و پرتند.

اسدی (از فرهنگ رشیدی).

تلک. [ت] [ل] [ک] کسی را گویند که سببش گنده و پر باشد و در جایی دیگر سبب برکنده نوشته بودند به فتح بای ابجد و کاف. الله اعلم. (بهران). کسی که سببش بزرگ و کلفت باشد و آنکه ریشش ریخته باشد. (ناظم الاطباء).

کسی که سببش برکنده باشد. (فرهنگ رشیدی). [اسیر و هدف و نشانه. (ناظم الاطباء).

تلک. [ت] [ک] غله ای باشد که آن را لوییا خوانند. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (شرنامه میری).

تلک. [ت] [ل] زنجیل تر و تازه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). زنجیل تر که به هندی ادرك گویند. (فرهنگ رشیدی). (شرفنامه میری).

تلک. [ت] [ل] [ا] جامهٔ پیش‌واز و آستین‌کوتاه. (برهان) (ناظم الاطباء). جامهٔ پیش‌واز که ترلک نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

قبا بته سرو از عطای جزیت
تلک دوخته پید ز انعام عامت.

شرف شفره (از فرهنگ رشیدی).
[درخت سیب صحرائی را نیز گفته‌اند که به یونانی زعرور و به عربی ذوثلاث حبات و به شیرازی کیل^۱ و در خراسان علف شیران خوانند. (برهان). درخت زعرور. (ناظم الاطباء). بمعنی میوهٔ کوهی که به عربی زعرور و قنّاح بری گویند که به «نون»^۲ است چنانچه در باب نون با مثالش بیاید. (فرهنگ رشیدی). در لاهیجان^۳ زبان گنجشک است. (حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۱۶ و زبان‌گنجشک شود. [بمعنی کیل و پیمانہ. (غیاث اللغات). در بهار نوشته که تلک در شیراز کیل را گویند و زبانانی در رقعهای که از زبان خاتون به شوهرش نوشته: فقره «شیده شد که ده تلک بنگ و سه من بوزه و چهار سیر تریاک تناول می‌فرمایند، که سگ می‌خورند و بریش گندیدهٔ خود می‌خندند». (آندراج).

تلک. [ت] [ک] (ع ضمیر) در عربی ترجمهٔ لفظ این که اسم اشارت است برای قریب. (غیاث اللغات) (آندراج). آن مؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). آن زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مؤنث ذلک یعنی این. (ناظم الاطباء):

حاسدان تو قد خلت خوانند

از نوب فالشان برآمد تلک. سوزنی.
تلک. [ت] [ل] [ا] (ا) دهی از دهستان کنارک است که در شهرستان چابهار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلک. [] (ا) از سران لشکر محمود بود. بی‌هی نویسد: او پسر حجاجی بود و خطی نیکو به پارسی و هندی داشت و مدتی در کشمیر تحصیل کرده بود. نخست بخدمت قاضی شیراز ابوالحسن شد و سپس بدرگاه خواجه بزرگ احمد حسن آمد و از خواص و معتمدان او گشت و چون خواجه برفتاد سلطان محمود تلک را پسندید و مدتی در خدمت سلطان بود و در نهان دل با مسعود داشت و چون سلطان مسعود به بلخ آمد و کار سلطنت او هموار گردید این تلک به

سیه‌الاری هندوان رسید. رجوع به تاریخ بی‌هی ج ادیب صص ۴۱۲-۴۱۶ و ۴۳۱، ۴۴۰-۴۴۲، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۰۵ شود.

تلک آباد. [ت] [ا] (ا) دهی از دهستان گرمیراست که در شهرستان اردستان واقع است و ۶۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تلکا. [ت] [ل] [ا] (ا) نامی است که در زیارت به گلابی دهند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۳۸). رجوع به امرود و گلابی شود.

تلکان. [ت] [ا] (ا) تلکان. رجوع به تالکان و تلک شود.

تلک پلک. [ت] [ل] [پ] [ل] (ا) مرکب، از اتباع در تداول مردم رخت و مناع ناچیز خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلکد. [ت] [ل] [ک] [ک] (ع مص) دست در گردن کسی انداختن. [اسطبرگوش گزیدن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [بعض چیزی به بعض آن چسبیدن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تل کو. [ت] [ک] [ا] (ا) دهی از دهستان میرزاوند است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تل کودن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) بر روی هم چون خرمنی گرد کردن. کوت کردن. بر روی یکدیگر نهادن چون تلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تل شود.

تل کشفان. [ت] [ل] [ک] [ف] (ا) (موضعی است میان لاذقیه و حلب و صلاح‌الدین ایوبی مدتی با لشکر خود در آنجا مقیم گردید. (از معجم البلدان).

تلکم. [ت] [ک] [ع] (ضمیر) آن جماعت مؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی).

تلکما. [ت] [ک] [ع] (ضمیر) آن دو مؤنث. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی).

تلکمین. [ت] [ک] [ا] (ا) دهی از دهستان مرو دشت است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلکو. [ت] [ل] [ک] [ا] (ا) نامی است که در کنول به گلابی دهند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۳۸). قسمی از درخت امرود^۱.

(ناظم الاطباء). رجوع به تلکا شود.
تلکؤ. [ت] [ل] [ک] [ؤ] (ع مص) پس انداختن و تأخیر کردن. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). يقال: تلکؤ فی الشهادة و فی حدیث الملاءعة «فتلکؤ عند الخامسة؛ ای توقفت و تطبأت ان تقولها». (اقرب المواردا).

تلک و پلک. [ت] [ل] [ک] [پ] [ل] (ا) مرکب، از اتباع) تلک پلک، رجوع به همین کلمه شود.

تلکوچی. [ت] [ل] [ا] (ا) نامی است که در گیلان به زبان گنجشک دهند. و رجوع به زبان‌گنجشک و تلک و جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۱۶ شود.

تلکه بندی. [ت] [ل] [ک] / [ک] [ب] (حامص مرکب، [مرکب] در تداول عوام بنایی ست که زود ویرانی پذیرد. ساختمان سست و ناپایدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). [ادخل نامشروع پلیس و امثال او از کسه و دوره گردان و مانند آنها. اخاذی از کسه و عابری و غیره. (یادداشت ایضاً). رجوع به تلکه کردن شود.

تلکه کردن. [ت] [ل] [ک] / [ک] [د] (مص مرکب) در تداول عوام تقدی قلیل به اجحاف گرفتن. سندن رشوه‌های خرد. پول کمی به رشوه سندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلکه‌بندی شود.

تل کهنه. [ت] [ک] [ن] (ا) (ا) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل گاو. [ت] [ا] (ا) دهی از دهستان جره است که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تل گور. [ت] [گ] [ا] (ا) دهی از دهستان همایجان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلگراف. [ت] [گ] / [ت] [ل] (ا) (فرانسوی، [ا] مأخوذ از یونانی مرکب از تل بمعنی دور و گرافن بمعنی نوشتن. دستگاهی است که بوسیلهٔ آن پیامها را از فواصل بسیار دور ابلاغ می‌کنند و این عمل بوسیلهٔ سیم و مولد الکتریکی و بر اساس مغناطیس الکتریکی انجام می‌گیرد. این دستگاه اصولاً دارای سه قسمت است: ۱- دستگاه ارسال خبر. ۲- دستگاه گیرنده. ۳- سیم.

دستگاه ارسال خبر آلتی است که بوسیلهٔ آن جریان الکتریک را قطع و وصل می‌نماید و چون جریان وصل شود آهنی در دستگاه ضبط، مغناطیس میشود و آهن دیگری را

۱- ظاهرآ این کلمه غیر از پیمانہ است که صاحب غیاث اللغات و یا بهار عجم و آندراج معنی کرده‌اند.

۲- تلک. (فرهنگ رشیدی ص ۱۴۱۵).

۳- تلک [ت] [ل].

۴- در ناظم الاطباء [ت] [ل] [ک] ضبط شده است.

بخود جذب میکند و چون جریان قطع گردد فتری آهن دوم را بجای اولیه برمیگرداند. بنابراین وقتی تلگرافچی روی تکمه فرستنده فشار می آورد یک نقطه اتصال که زیر آن قرار گرفته است جریان را وصل میکند. در داخل قرقه های سیم دستگاه گیرنده میله های آهن خالص قرار دارند بالای میله قرقه ها هم یک میله مستقیم از آهن خالص نصب شده است وقتی که جریان از قرقه ها میگذرد این میله بسختی روی میله های آهنین داخل قرقه ها میخورد، اگر فاصله زمان بین برخورد کوتاه باشد یک نقطه و اگر برخوردها خیلی بهم نزدیک نباشد یک خط زده میشود. وقتی که جریان برقرار نباشد فتری همیشه میله آهنین مستقیم را که سلاح خوانده میشود دور نگه می دارد. از ترکیب نقطه ها و خطها الفبای حروف و اعداد بین المللی مرس را بوجود آورده اند. در دستگاههای تلگراف معمولاً از کلیدی برای بستن مدار فرستنده استفاده میشود. اگر هر دو کلید بسته باشد جریان مرتب از مدار میگذرد. وقتی تلگرافچی میخواهد خبری بفرستد یکی از کلیدها را باز میکند و وقتی که کلید طرف خود را فشار دهد مغناطیسهای الکتریکی هر دو طرف آهنربا میشوند بعد از آنکه خبر را فرستاد کلید طرف خود را می بندد و تلگرافچی طرف دیگر کلید خود را بازمی کند و خبر خود یا جواب خبر گرفته را مخابره می کند. در ارتباط تلگرافی بین فواصل زیاد، زمین یک قسمت از مدار را تشکیل میدهد و به این طریق مقدار کمتری سیم و وسایل سیم کشی بین دستگاههای گیرنده و فرستنده مصرف میشود. در دستگاههای تلگراف جدید بندرت خبر را با دست و مرس مخابره می کنند بلکه تلگرافچی اخبار را بوسیله دستگاهی شبیه به ماشین تحریر بنام «تله تایپ» می فرستد و در ایستگاه گیرنده یک ماشین نویسنده آنها را بطور خودکار ثبت می نماید و بجای نقطه و خط کلمه ها روی کاغذ چاپ می شوند. دستگاههای واسطه برای فرستادن اخبار به نقاط خیلی دور صدها کیلومتر سیم لازم است و در اثر مقاومت الکتریکی این سیمهای بسیار طویل شدت جریانی را که به مقصد میرسند آنقدر ضعیف است که قادر نخواهد بود دستگاه گیرنده را بکار اندازد. برای از بین بردن این مشکل یک دستگاه واسطه بنام روله در مدار جای میدهند. روله یک مغناطیس الکتریکی است که دارای چندین دور سیم بسیار نازک است که دور یک سلاح آهن نرم پیچیده شده است یک فتر ضعیف سلاح سبکی را از قطبهای این مغناطیس الکتریکی دور نگه

میدارد. زیادی عده دورهای سیم و ضعیف بودن فتر باعث می شود که روله بطور سری با گیرنده تلگراف و یک باتری که نزدیک آن است متصل میشود و مدار بین باتری و گیرنده را می بندد و گیرنده با جریان باتری کار میکند. بنابراین روله فقط بجای یک کلید کار می کند. (از لاروس) - علم و زندگی صص ۲۸۰-۲۸۳.

تلگرافا. [ت گ / ت ل ف ن] (ق) از غلطهای مشهور است، زیرا کلمه تلگراف عربی نیست و نمیتواند تنوین داشته باشد. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۲). تلگرافی. رجوع به همین کلمه شود.

تلگراف بی سیم. [ت گ / ت ل ف ن] (ف) (ترکیب وصفی، مرکب) تلگراف بی سیم و رادیو بر اساس امواج هرتز^۱ استوار است و آن چنان است که بکمک بوبین رمکرف میتوان جرقه الکتریکی بسیار شدید و طولی بین دو سر ثانویه آن تولید کرد. هر تری مشاهده کرد که وقتی بین دو سر ثانویه بوبین رمکرف جرقه ایجاد میگردد در فضا امواجی منتشر میشود (امواج الکتروماتیکی) که در اجسام فلزی تولید برق میکند. هر تری با نزدیک کردن دو سر سیمی که به شکل حلقه درآورده بود نشان داد که هر وقت بوبین جرقه می زند بین دو سر حلقه هم که در فاصله کمی از آن قرار دارد جرقه ایجاد می شود. بنابراین بوبین رمکرف دستگاه فرستنده بی سیم و حلقه، دستگاه گیرنده آن می باشد. ولی این دستگاه فقط در فاصله چندمتری قابل عمل بود. برانلی^۲ در سال ۱۸۹۱ م. ملاحظه کرد که براده های آهن وقتی در مسیر امواج الکتروماتیکی قرار می گیرند دارای قابلیت هدایت الکتریکی بیشتری می شوند. او در اطاق مجاور محل کارش چند پیل را به لوله ای که دارای براده آهن بود به یک زنگ اخبار الکتریکی وصل کرد و مشاهده نمود هنگامی که بوبین کار نمی کند جریان از مدار زنگ نمی گذرد ولی موقعی که بوبین کار می کند زنگ هم بصدای درمی آید.

این دستگاه در سال ۱۸۹۶ م. بوسیله مارکنی^۳ تکمیل شد و بوسیله آن دستگاه توانست تلگراف بی سیم را با اخبار مرس بکار اندازد و بدین طریق اولین دستگاه فرستنده و گیرنده بی سیم بکار افتاد و سپس با استفاده از چراغی که بوسیله لی دوفرست^۴ اختراع شده بود تغییراتی در تلگراف بی سیم روی داد و بوسیله این لامپ توانستند جریان تلفنی را به امواج بی سیم (امواج رادیویی) تبدیل کنند که پس از تغییرات زیاد بصورت رادیو درآمد. (از فیزیک رضاقلی زاده و رهنما). رجوع به علم و زندگی صص

تل گردو.

۲۸۸-۲۹۴ و تلفن بی سیم و رادیو شود.

تلگرافچی. [ت گ / ت ل] (ص مرکب، مرکب) کسی که مباشر عمل تلگراف باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تلگراف شود.

تلگرافخانه. [ت گ / ت ل ن / ن] (لا مرکب) محلی که دستگاه فرستنده و گیرنده تلگراف در آن قرار دارد و برای ارسال خبر بدانجا روند. رجوع به تلگراف شود.

تلگراف زدن. [ت گ / ت ل ز د] (مص مرکب) ارسال خبر بوسیله تلگراف. تلگراف کردن. رجوع به تلگراف شود.

تلگراف کردن. [ت گ / ت ل ک د] (مص مرکب) رسانیدن اخبار و مطالب را به اعانت تلگراف. (ناظم الاطباء). تلگراف زدن. رجوع به تلگراف شود.

تلگرافنامه. [ت گ / ت ل م / م] (مرکب) مطلب تلگرافی که بر روی کاغذ نوشته باشند. (ناظم الاطباء). تلگرام. رجوع به این کلمه شود.

تلگرافی. [ت گ / ت ل] (ص نسبی، ق) منسوب به تلگراف. (ناظم الاطباء). به توسط تلگراف. بوسیله تلگراف. (ببادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ا عبارات سخت کوتاه و فشرده. (ببادداشت بخط مرحوم دهخدا). و تلگرافاً غلط است.

تلگرافیدن. [ت گ / ت ل د] (مص جعلی) مصدر جعلی از تلگراف. این مصدر را برای تقلیل عده کلمات مطلب تلگراف ساخته اند چنانکه: سلامتی تلگرافید، یعنی تلگراف کنید. رجوع به تلگراف شود.

تلگرام. [ت ل] (فرانسوی، لا) اخبار و مطالب ارسال شده یا دریافت شده بکمک دستگاه تلگراف. تلگرافنامه. رجوع به تلگراف شود.

تل گردو. [ت گ] (لخ) دهی از دهستان همایجان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلگردو. [ت گ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۳۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تل گورسنه. [ت گ ر ن] (لخ) دهی از دهستان زیدون است که در بخش حومه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تل گردو. [ت گ] (لخ) دهی از دهستان سياهو است که در بخش مرکزی بندرعباس

1 - Hertz.

2 - Branly.

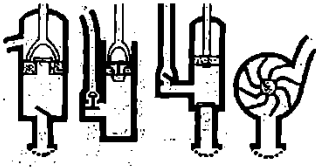
3 - Marconi.

4 - Lee de Forest.

5 - Télégramme.

می‌رسد چرم قابل ارتجاع محکم بدیوار استوانه می‌چسبد و هوا را مجبور میکند که از لوله لاستیکی متصل به انتهای استوانه وارد لاستیک چرخ و جز آن شود و برای اینکه باد داخل لاستیک چرخ و جز آن بار دیگر وارد استوانه نگردد در پیچه‌ای در انتهای استوانه یا در مدخل لوله لاستیکی متصل به انتهای استوانه و یا در مدخل لاستیک چرخ تعبیه کرده‌اند که این در پیچه بر اثر فشار هوای داخل استوانه باز می‌شود تا هوا از استوانه خارج و وارد لاستیک چرخ یا مخزن مورد نظر گردد، بالعکس فشار هوای فشرده داخل لاستیک و جز آن موجب بسته شدن آن در پیچه شده و بر اثر حرکت مکرر پیستون هوا از داخل استوانه در لاستیک چرخ و جز آن متراکم میگردد.

تلمبه آب - اساس تلمبه آب هم بهمین نحو است و آن استوانه‌ای است و در انتهای آن یعنی آن قسمت استوانه که به لوله‌ای متصل میشود، و آن لوله بمخزن آب مربوط است، دارای در پیچه‌ای است که فقط بطرف داخل استوانه باز میشود. در داخل استوانه پیستونی قرار دارد که دارای در پیچه‌ای است که آن در پیچه هم فقط بطرف داخل فوقانی



انواع تلمبه:

- ۱- تلمبه تفسی ۲- تلمبه فشاری (ضفطه‌ای)
- ۳- تلمبه فشاری تفسی ۴- تلمبه سانتریفوزی

استوانه باز میگردد بنابراین وقتی که پیستون بطرف بالا کشیده شود فشار هوای زیر پیستون از هوای خارج کمتر میشود و آب بر اثر باز شدن در پیچه تحتانی استوانه بداخل استوانه رانده میگردد و وقتی که پیستون بطرف پایین استوانه حرکت میکند فشار آب در پیچه تحتانی را می‌بندد و همین فشار در پیچه پیستون را باز میکند و آب را به قسمت بالای استوانه و بالاخره به خارج میراند. نوع دیگر تلمبه آب تلمبه‌های فشاری است و آن با تلمبه‌های معمولی این تفاوت را دارد که در پیچه در روی پیستون تعبیه نشده است بلکه روی لوله خروج که به قسمت انتهای پهلوی

تلماظه. [تِ لِمَ مَاطَ] [ع ص، !] زن بیهوده گوی بسیار سخن یا باده‌دری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلماک. [تِ لِ] [اِخ] تلماک کوس. تلماق. رجوع به تلماک کوس شود.

تلماک کوس. [تِ لِ] [اِخ] تلماک. پسر اولیس بود. پدرش او را در خردسالی رها کرده بمحاصره شهر تریا شتافت و تلماک کوس بیست سال دور از پدر بسر برد و سرانجام چون غیب‌گویان خبر دادند که اولیس بدست پسر خویش هلاک خواهد شد از وطن دوری گرفت. لکن عاقبت اولیس بدست... برادر وی به قتل رسید. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۴۷۲).

تلمبار. [تِ لِ / تِ لَ] [!] بسنایی از چوب دارای چند طبقه ولی ارتفاع یک طبقه بیش از نیم ذرع نیست. در فرش هر طبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم را روی آنها پرورش میکند. اصلاً این لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در تهران هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). اطایق دراز که بام آن گالی پوش است و در آن کرم ابریشم را پرورش دهند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تلبیار شود. || هر چیزی که روهم ریخته و انبار شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

تلمبار. [] [اِخ] در ذیل جامع التواریخ رشیدی چ بیانی ص ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷ و ۱۶۹. این کلمه آمده و چنین برمی‌آید که باید ناحیه‌ای میان سلطانیه و همدان و تبریز باشد.

تلمبه. [تِ لَ بَ / پ] [!] [!] ناسوس. اسبابی است که بوسیله آن هوا یا گاز یا مایعی را از جایی بجایی منتقل سازند. تلمبه‌ها با فشار هوا کار می‌کنند. در زمینهای زراعتی تلمبه‌ها را برای بیرون کشیدن آب از چاهها بکار می‌برند. در بعضی از شهرها نیز برای تأمین فشار آب شهر از تلمبه‌ها استفاده میشود. در صنعت هم برای جاری ساختن مایعات در لوله‌ها تلمبه بکار می‌برند. تمام ماشینهای آتش‌نشانی با تلمبه‌های قوی مجهزند تا بتوانند آب را از داخل لوله‌ها به آتش بپاشند. تلمبه‌های هوایی برای وارد کردن هوا در لاستیکهای اتومبیل و توپ فوتبال و جز آن بکار می‌روند. تلمبه ساده هوایی نظیر تلمبه دو چرخه و جز آن عبارت است از یک پیستون که در داخل استوانه‌ای بالا و پایین می‌رود. پیستون قطعه فلزی به شکل لوله است و یک قطعه چرم قابل ارتجاع که کمی از مقطع آن لوله بزرگتر است به انتهای آن متصل شده است. وقتی پیستون بطرف بالا حرکت میکند هوا از اطراف چرم در قسمت تحتانی وارد میشود. وقتی پیستون پایین

واقع است و ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تل گرفتن. [تُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه جای گرفتن خوردنی جامد چون خمیر نان و لپه و نخود و لوبیا و باقلی و ماش و عدس در یکی از دو سوراخ بالای کام و این بیشتر کودکان شیرخواره را افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تل گوک. [تِ گُ وِ] [اِخ] دهی از دهستان شاپور است که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلگی. [تِ] [اِخ] دهی از دهستان بیزکی است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلگیر. [تِ] [انف مرکب] در تداول عامه آنکه علاج خلاصه کند و غالباً این کار زنان را باشد. زنی که لپه و نخود و مانند آن که در خیشوم شیرخواری مانند بیرون کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تل گرفتن شود.

تلل. [تِ لَ] [ع] [!] تری و نناکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلل. [تِ لَ] [ع] [!] ج تللی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به تللی شود.

تلم. [تِ] [ع مص] شیار کردن زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلم. [تِ] [ع] [!] کودک خط‌دمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کشاورز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). || زرگر. || دمه دراز زرگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. یتلام. (منتهی الارب).

تلم. [تِ لَ] [ع] [!] آب‌کند یا شکاف در زمین بدرازا. ج. اتلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلماء. [تِ لِمَ ما] [ع مص] برگردیدن گونه کسی یا گندمگون گشتن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تلماح. [تِ] [ع مص] درخشیدن برق و ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمادزه. [تِ دِ زِ] [اِخ] دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلماظ. [تِ لِمَ مَاطَ] [ع ص، !] آنکه بر دوستی کسی ناپاید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

1 - Télémaque.

۲- تل: تلمار.

3 - Pompe.

استوانه متصل شده است، نصب میگردد. لذا وقتی که پیستون بالا میرود بر اثر فشار هوای خارج، آب از دریچهٔ تحتانی وارد استوانه میشود و هنگامی که پیستون پایین می‌آید دریچهٔ تحتانی استوانه بر اثر فشار آب بسته میشود و دریچهٔ لوله خروج بطرف خارج استوانه باز میگردد و آب با فشار پیستون بخارج رانده میشود. تلمبه‌های دیگری نیز هست که دارای یک مخزن هوای متراکم میباشد که در این تلمبه‌ها جریان آب دائمی خواهد بود بدینسان که چون پیستون بالا رود آب مجبور می‌شود که از دریچهٔ تحتانی استوانه در داخل استوانه وارد گردد و وقتی که پیستون پایین رود آب پس از عبور از دریچهٔ دوم (دریچهٔ لولهٔ خروج) بطرف مخزن هوا رانده میشود در ضربهٔ بعدی هوای بالای مخزن منبسط میگردد و بر اثر فشار، آب را بطور مداوم خارج می‌آورد. رجوع به کتاب علم و زندگی صص ۵۱-۵۲ شود.

تلمج. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) ناشنا شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تلمظ. [تاج المصادر بیهقی]. لب لیسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، رجوع به تلمظ شود.

تل محری. [تَلَّ لِ مَ رَا] (لخ) و آن تل بحری و تل بلیخ است. شهر کوچکی است میان قلعهٔ سلمه بن عبد الملک و رقه و در وسط آن قلعه‌ای است و دارای بازار و آسیاهاست. (از معجم البلدان). || یوم تل محری: از ایام عرب است پس از اسلام، که در آن جنگی بین قیس و تغلب رخ داد. (مجمع الامثال).

تل محمد. [تَ مَحَّ مٌ] (لخ) دهی است که در بخش سیرم شهرستان شهرضا واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تلمخ. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) سخن زشت آوردن در کلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمخان. [تَ لِ] (لخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلمذ. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) شاگردی کردن. (دهار). شاگردی. (غیث اللغات). شاگردی و شاگردی کردن. (آندراج). آموختن. يقال: تلمذ عند فلان: ای تعلم. (ناظم الاطباء). شاگرد کسی گردیدن: تلمذ فلان. (از المنجد). || کودک را پشا گردی گرفتن. (از المنجد). چون در اغلب کتب لغت موجود نیست و بجای آن «تلمذ»... است از این رو آن را جزو غلطهای مشهور می‌شمارند ولی صاحب

معیار اللغة تلمذ و تلمذ، هر دو را ذکر کرده است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۲).

تلمز. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) درسی یکدیگر جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلمس. (اقرب الموارد). || اشتابی کردن در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمس. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) بار بار جستن و درسی یکدیگر جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تطلب چیزی بار بار. (از اقرب الموارد).

تلمسان. [تَ لِ] (لخ) قاعدهٔ مملکتی به غرب. (از قاموس). تختگاهی است به مغرب اشجار و انهار و حصون و فرضها بسیار دارد. (منتهی الارب). یکی از شهرهای کشور الجزایر... (ناظم الاطباء). مرکز ولایتی است در الجزایر و در شمال کوه‌هایی بهمین نام^۱ و ۷۳۴۰۰ تن سکنه دارد و کالج عرب و فرانسه در آنجا واقع است و این ولایت جمعا دارای ۳۷۸۷۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). بعضی تلمسان گویندش. دو شهر است به مغرب و مجاور یکدیگر دارای باره‌ای که یک سنگ‌انداز از یکدیگر فاصله دارند. یکی قدیمی و دیگری جدید است. پادشاهان مغرب که آنان را ملثمون نامند آن را بنا کردند قدیمی را اقادیر گویند و جایگاه و مسکن رعایاست و در جدیدی که تافزرت نامیده‌اند قشون و اصحاب پادشاه ساکن بودند مانند فسطاط و قاهره به مصر. (از معجم البلدان). رجوع به حبیب السیر ج ۲ و شد الازار صص ۱۲۷ و قاموس الاعلام ترکی و الحبل السندیة ج ۱ صص ۶۹ و ج ۲ صص ۱۴۹، ۲۵۴، ۳۲۷، ۳۳۹ و عیون الانباء ج ۲ صص ۸۰ و ۸۱ شود.

تلمسانی. [تَ لِ] (ص نسبی) منسوب است به تلمسان که یکی از بلاد عظیم است به مغرب. (از انساب سماعی). رجوع به تلمسان شود.

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) ابراهیم بن ابی بکر بن عبدالله بن موسی الانصاری المغربی مکنی به ابواسحاق. وی در سال ۶۰۹ ه. ق. متولد شد و بسال ۶۹۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ارجوزة فی الفریاض. المعشرات علی اوزان العرب منظومة فی السیر. نتیجهٔ الخیر و مزيلة الضیر. (از اسما المؤلفین ج ۱ صص ۱۳).

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) خطاب بن احمد بن خطاب بن خلیفه مکنی به ابوالحسن. وی در حدود سنه ۵۲۰ ه. ق. درگذشت و شاعری نیکو شعر بود. (از معجم البلدان).

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) سمید بن عبدالله التلمسانی المنداسی مکنی به ابو عثمان. او

راست: العقیقه، در مدح پیغمبر اکرم. (از معجم المطبوعات).

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) عبدالقسنین عبدالجلیل صوفی حنفی. او راست: ذریعة الوصول الی زیارة جناب حضرة الرسول (ص) فی شرح الوترية. شرح منازل السائرین. (از اسما المؤلفین ج ۱ صص ۵۹۰).

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) محمد بن ابی شریف الحنسی مکنی به ابو عبدالله. او راست: تحقیق القول و تسهیل المال در شرح لامیه الافعال ابن مالک در نحو. (از اسما المؤلفین ج ۲ ستون ۲۲۶). رجوع به محمد شود.

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) محمد بن العباس بن عبدالله المالکی مکنی به ابو عبدالله. متوفی بسال ۸۷۱ ه. ق. او راست: المنهل الاصفی فی شرح ما تمسأل الیه من الفاظ الشفا. (از اسما المؤلفین ج ۲ ستون ۲۰۵).

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) محمد بن عبدالحق بن سلیمان القاضی مکنی به ابو عبدالله. در سال ۶۲۵ ه. ق. درگذشت. او راست: جامع المختار من المنتقی و الاستذکار. نظم المقود و رقم الحبل و البرود. (از اسما المؤلفین ج ۲ ستون ۱۱۲). رجوع به محمد شود.

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) محمد بن عبدالکریم العقیلی. متوفی بسال ۹۱۰ ه. ق. او راست: رساله فی استعمال اليهود و النصراری. (از اسما المؤلفین ج ۲ ستون ۲۲۴).

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) محمد بن محمد بن احمد بن ابی بکر بن یحیی القرشی مکنی به ابو عبدالله. در فاس قاضی جماعت بوده و در ذی الحجه ۷۵۸ ه. ق. درگذشت. او راست: اقامة المریدین فی الصوف. النجام لاحکام القرآن و المین لما تضمنه من معانی السنة و آی الفرقان. الحقائق و الرقائق. رحلة المتجبل. لمحة العارض لتکلمة الفیة ابن الفارض. (از اسما المؤلفین ج ۲ ستون ۱۶۰).

تلمسانی. [تَ لِ] (لخ) محمد بن محمد بن عبدالرحمن. او راست: الزهرة النائرة فیما جری فی الجزائر حسین اغارت علیها الجنود الکافرة. (از معجم المطبوعات).

تل مشک. [تَ مِ] (لخ) دهی از دهستان بکش است که در بخش فهلیان و ممسی شهرستان کازرون واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تلمص. [تَ لَمُّ مٌ] (لخ) قلعهٔ مشهوری است بناحیهٔ صعده از زمین یمن. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تلمظ. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) زبان گرد دهان برآوردن بعد از طعام. (منتهی الارب)

آندراج) (از زوزنی) (ناظم الاطباء). زبان گرددهان گردانیدن بدنبال باقیمانده خوراک که در دهان مانده است. (از اقرب السوارد).
تلمج. (تاج المصادر بیهقی). لب لیسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). طعام در دهان گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 خوردن طعام؛ لاتملظت بقرا کم؛ ای تناولت و اکتلت. (حریری، از اقرب السوارد). امزه دریافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تذوق. عیب کردن کسی را. (از اقرب السوارد). از زبان بیرون آوردن مار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تلمع. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) ربودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اختلاس. (اقرب السوارد). روشن شدن و درخشیدن. (غیث اللغات) (آندراج). درخشیدن برق و جز آن. (از اقرب السوارد).

تلمق. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلمح. يقال: ماتلمق بشيء؛ ای ماتلمح. (اقرب السوارد). رجوع به تلمیح شود.

تلمک. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) چشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ماتلمک بما ک؛ ای مذاقک شیئا. (اقرب السوارد). لیسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از تنخ پیچیدن شتر و زبان گرد دهان بر آوردن بعد خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). اجنبانیدن دو فک است، بگفتن یا زیاد طعام خوردن. (از اقرب السوارد).

تلمل. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) زبان گرد دهان بر آوردن بعد طعام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلمظ. (اقرب السوارد).

تلمن. [تَمُّ] (هزوارش) (ل) بینی آدمی و حیوانات دیگر باشد به زبان زند و یازند، و به عربی انف گویند. (برهان). به زبان زند و یازند بینی آدمی و دیگر جانوران. (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). خرطوم و منقار. (ناظم الاطباء).

تل منس. [تَلُّ لُ مَن نَ] (لخ) قلمه‌ای به شام نزدیک معرةالتمسان. (از معجم البلدان).

تلمؤ. [تَ لَمُّ مٌ] (ع مص) برگزیدن برای خود چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلمأ بما فی الجفنة و التما به؛ استأثر به. (اقرب السوارد). افرا گرفتن زمین چیزی را و برابر شدن بر وی و پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

تلمود. [تَ] (لخ) ^۲ (تعلیم) کتابی است

شامل دو قسمت که یکی را مشنا و دیگری را گمارا^۱ گویند. اما لفظ مشنا که بمعنی تکرار می‌باشد عبارت از مجموع تفالید مختلف یهود است با بعضی از آیات که از کتاب مقدس اقتباس شده. قوم یهود برآند که این تفالید در کوه سینا بموسی داده شده بعد از آن از هارون و المیازر و یوشع دست بدست به انبیاء بعد و از انبیاء به رؤسا و خلفای کینه رسیده تا قرن دوم بعد از مسیح که در آن وقت حاخام یهود تمام آنها را جمع کرده در کتابی ثبت نموده و شخص مذکور در میان قوم یهود به جامع مشنا شهرت یافت. و گمارا که بمعنی تعلیم است عبارت از مجموع تعلیمات و تفاسیری است که بعد از انتهای مشنا در مدارس عالی واقع شد. و تفسیراتی که نوشته شده نیز دو قسم است: یکی را تلمود اورشلیم گویند که حاخامهای طبریه آن را فیما بین قرن سوم و پنجم نوشتند. و دیگری را تلمود بابل گویند که در قرن پنجم نوشته شد. (از قاموس کتاب مقدس). مجموعه‌ای از روایات ربی^۱ مفسر قوانین موسی و آن دو جزء است: یکی «میشنا» مجموعه روایات و احادیث مسند به روات است. و دیگری «جمارا» که شرح «میشنا» است. (از لاروس).

تل موزن. [تَ مٌ زَا] (لخ) شهر قدیمی است بین رأس عین و سروج و بین آن تا رأس عین ده میل است. گویند جالینوس بدانجا بود و آن را با سنگهای بزرگ سیاه ساخته‌اند. مردم آن گویند این التمشکی الدمستق آن را ویران کرد و عیاض بن غنم بسال ۱۷ هـ. ق. آن را فتح کرد. (از معجم البلدان).

تلمی. [تَ لَمُّ مِ] (ع مص) برگردیدن گونه کسی و یا گندسگون گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلماء شود.

تلمیح. [تَ] (ع مص) ناشتا شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تلمح شود.

تلمیح. [تَ] (ع مص) نمودن و آشکار کردن. (ناظم الاطباء). نگاه سبک کردن بسوی چیزی. (غیث اللغات) (آندراج). اشاره کردن به چیزی. (از اقرب السوارد). **انگاه و نظر.** [خیا و تصور. (ناظم الاطباء). (اصطلاح علم بدیع) اشارت کردن در کلام به قصه یا آوردن اصطلاحات نجوم و موسیقی و غیره، یا در کلام خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث، امثله، آوردن قصه. ظهوری گفته:

خریدن از نمکینان روزگار تو باز همان معامله آب شور و اعرابی است. شیخ علی‌تقی کمره: هست عشق دل شاد آن نشیدی که چه دید پادشاهی ز غلامی پدري از پری.

تلمیح است به قصه محمود و ایاز و یعقوب و یوسف.

مثال مثل فیلان.

عمری است که گامی نزدی سوی شهیدان دیر آی و درست آی که حق است قیامت. طاهر غنی:

ز تار خسته گیسوی دلبران ترسد چنانکه مارگزیده ز ریمان ترسد. ایضاً:

ربود دل ز من و شد رقیب بیدل ازین چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار. خواجه عبدالله سامی:

دل چو رفت از پی دلدار خواهی بدش باز سفری از پی آواز نمی‌باید کرد.

این مثل مشهور هند وقتی درست است که زیانزد اهل فارس باشد و الا فلا.

شیخ علیتقی کمره:

ترک سر می‌گویم و می‌خواهم از لعل تو بسوی هر که دست از جان بشوید هرچه می‌خواهد بگوید.

مثال تلمیح شعر عطایی اشاره نموده به بیت مشهور خواجه حافظ شیرازی:

پیش من حاصل کونین بود چون یک جو مزخ چرخ چرا بینم و داس مه نو.

(از مطلع السعدین بنقل آندراج) (از غیث اللغات).

اشاره کردن به قصه یا شعر در فحوای کلام بدون تصریح. (از تعریفات جرجانی). نزد بلغاء عبارت است از اینکه در اثناء سخن به سوی افسانه‌ای یا شعری یا مثلی سائر اشارتی رود بی آنکه از کیفیت مشارالیها ذکر بی‌مان آورند. پس اقسام تلمیح بر شش وجه باشد زیرا تلمیح یا در اثناء سخن متصور آورند و یا در ضمن گفتار منظوم و در هر یک از این دو گونه یا اشاره به افسانه و یا اشاره به شعر و یا اشاره به مثل سائر کنند. اما تلمیح در اثناء سخن متصور مانند قول حریری در مقامات: «فیت بليلة نایفیه و احزان یعقوبیه» که در این جمله نضت به شعر نایفه اشاره نموده که گفته است:

فبت کانی ساورتی خشیلة من الرقش فی انیاهیا الم نافع.

و سپس به آندوه حضرت یعقوب در فراق پر اشارت کرده... (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن است که الفاظ اندک بر معانی بسیار دلالت کند و لمح، جستن برق باشد و لمحی یک نظر بود و چون شاعر چنان سازد که الفاظ اندک او بر معانی بسیار دلالت کند

۱ - هزوارش talman. (حاشیه برهان ج معین).
 2 - Talmud. 3 - Gemara.
 4 - Rabbiniques.

آن را تلمیح خوانند و آن صنعت به نزدیک بلغا پسندیده‌تر از اطناب است و معنی بلاغت آن است که آنچه در ضمیر باشد به لفظی اندک بی‌آنکه به تمام معنی آن اخلاقی راه باید بیان کند و در آنچه به بسط سخن احتیاج افتد از قدر حاجت درنگ‌تراند و بعد ملال نرساند...

(از المعجم فی معایر اشعار المجمع ص ۲۷۹). رجوع به مطول و نقایس الفنون علم بدیع ص ۴۲ شود.

تلمیذ. [ت] [ا] شاگرد. و این مرعب تلمیذ است که بفتح باشد. (غیث اللغات). شاگرد و محصل. (ناظم الاطباء). شاگرد و تلامذہ جمع و ظاهر آ فارسی است و عربی فصیح نیست و لهذا صاحب قاموس نیاورده... (آندراج).

شاگرد، تلام، تلامی، تلامیذ، تلامذة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شاگرد و این اسم مولد است. (از بحر الجواهر). متعلم و خادم و گویند کسی است که خود را تسلیم معلمی کند تا او را هنری بیاموزد، علم بود یا نه. پس مدتی او را خدمت کند تا آن را از او بیاموزد. (از اقرب الموارد). صاحب نشوء اللفظ این کلمه را در ذیل اعجمیات معروف یا مشهور آورده و معادل آن را ذیل عربیات فراموش شده و مجهول «خریج» ذکر کرده است. رجوع به همین کتاب ص ۹۴ شود: عطارذ تلمیذ افادت او بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۵۵). تلمیذ بی‌ارادت، عاشق بی‌زور است. (گلستان).

تلمیذ بن ملک. [ت] [؟] [خ] اسحاق بن محمد بن حمزه الرومی الحنفی. او راست: اعراب القرآن. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۰۲).

تلمیذ سنان. [] [خ] ابوالحسن بن کشرایا از مشاهیر اطبای عرب است و عیوی مذهب بود و چون شاگردی سنان بن قره کرده به این نام مشهور شد. و در طب مهارت فراوان داشت. در خدمت سیف‌الدوله بن حمدان طبابت می‌کرد و از جمله طبیبانی بود که عضدالدوله او را در بیمارستان عضدی بغداد گماشت. رجوع به عیون الانباء و تاریخ الحکماء ابن قفطی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تلمیذی. [ت] [ب] [حامص] شاگردی... و اول، تلمیذی جد بنده کرد در پارس به ابتداء جوانی. (فارسانماة ابن البلیخی ص ۱۱۸).

تلمیس. [] [خ] صاحب انجمن آرا از لغت دستاير آرد: تلمیس و جلمیس به پارس قدیم سریانی نام دو پسر گلشاه یعنی آدم بوده که به عربی قابل و هایل خوانده‌اند و دو دختر را یکی هیکیار و یکی اکیمار نام داشته بدین دو برادر داد و اکیمار که به تلمیس رسید خویتر از آن بود که به جلمیس داده شد. بنابراین

جلمیس از راه غرض نفس در وقتی که تلمیس پخواب رفته بود سنگی بر سر برادر زده او را بکشت و آدم بزبان سریانی شروار مرثیاتی فرموده و مضمون او را می‌ربین قحطان به عربی ترجمه کرده مشهور است و می‌شاید که این چهار نام سریانی باشد. (انجمن آرا) (آندراج).

تلمیظ. [ت] [ع] مصحح حق کسی را بدو دادن. || چنانچیند چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تلمظ شود.

تلمیع. [ت] [ع] مصحح رنگارنگ گردانیدن. (تاج المصادر بهیعی) (زوزنی) (دهار). چپار شدن اندام یعنی خجکهای مخالف رنگ بر اقدام برآمدن. (منتهی الارب). بافته را به رنگهای گوناگون کردن. (از اقرب الموارد). || [ی] سی در بدن اسب مخالف رنگ آن، ج. تلامیع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلمیار. [ت] [ب] / [نم] / [م] / [ک] [؟] [ا] تلمیار. تلمیار. رجوع به این دو کلمه و ماده بعد شود. **تلمیار کردن.** [ت] [ب] / [نم] / [م] / [مص] مرکب) مجازاً، جمع کردن بر روی یکدیگر بی نظمی و بی قاعده‌ای و بی تصرفی. از چیزی یا چیزهای بسیار در جای گرد کردن و غالباً بی نتیجه و حاصل و معنائی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تلمیار و تلمیار شود.

تلمبه. [ت] [م] / [ب] / [پ] [؟] مأخوذ از ترکی، ابزاری که بدان آب را از پائین می‌برند. (ناظم الاطباء). تلمبه. رجوع به همین کلمه شود. **تلمبه چی.** [ت] [م] / [ب] / [پ] (ص مرکب) مرکب) کسی که حریق را بواسطه آب تلمبه خاموش می‌کند. (ناظم الاطباء).

تلمده. [ت] [د] / [ا] (ص) کچ زبان را گویند. یعنی شخصی که درست تکلم نتواند نمود. او را به عربی قافاً خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تلمنگ. [ت] [ن] [؟] [ا] میوه‌ای بود شبیه به شفتالو. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || بوته زرگری. (ناظم الاطباء).

تلمنگ. [ت] [ن] [؟] [ا] گدایی کردن بود به هر جای. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۰۸). حاجت و ضروری و میل و خواهش و نیاز و آرزو باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). حاجت و خواهش و نیازمند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از غیث اللغات). حاجت. اندروا. اندربایسته. اندروای. اندربایسته. دروا. دروای. نیاز. وایا. وایه. (شرفنامه منیری):

یکی تلمنگ بخواهم زدن به شعر کنون که طرفه باشد از شاعران خاص تلمنگ. روزبه (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۰۸).

به گدایی بگفتم ای نادان دین به دنیا مده ز بهر دو نان ابلهانه جواب داد از صف کز بی خرقة و جماع و علف راست خواهی بدین تلمگ خوشم این کنم به که باز خلق کشم.

سنایی (از فرهنگ جهانگیری).

تلمنگ. [ت] [ن] [؟] [ا] تلمنگ. (ناظم الاطباء). **تلمنگ.** [ت] [ل] [؟] [ا] زدن انگشت باشد بر دف و دایزه و اسقال آن. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی):

آتیا که بچرخ است مه از ضرب تلمنگ آتش زند از شوق در آن راه شلمنگ رفتیم و رسیدیم و گرفتیم به چنگ آن حلقه که صورازوست یک صوت جلنگ. محی‌الدین عراقی (از فرهنگ جهانگیری و بهار عجم).

نوبت تخت شلمنگ است حریفان دستی تبتک ما به تلمنگ است حریفان دستی.

میر نجف (از آندراج).

|| مرادف کوک نیز آمده. (غیث اللغات) (آندراج). || خوشه کوچک انگور که بر خوشه کلان چسبیده بود. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و آن را تلمک نیز خوانند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). || در تداول عامه، تیز، شرطه، گوز و یا «درفتن» صرف شود: تلمکش دررفتن، گوزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلمنگ. [ت] [ل] [خ] نام ولایتی است از ملک دکن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). نام ملکی است از دکن که آن را تلمنگانه نیز گویند و حیدرآباد دارالملک آن است. (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلمنگ. [ت] [ل] [خ] [ا] دهی از دهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلمنگ. [ت] [ل] [خ] [ا] دهی از دهستان سیریک است که در بخش سیناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تلمنگانه. [ت] [ن] [؟] [ا] (ص نسبی) ق مرکب) گدایانه. (غیث اللغات) (آندراج). به طریق گدایی و نیازمندی. (ناظم الاطباء).

تلمنگین. [ت] [ن] [ک] [؟] [ا] ترنجبین. و آن دارویی باشد شیرین و مانند شیم بر خار شتر مسی‌نشیند. (برهان) (آندراج). ترنگین.

(فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). شیر خشت. (ناظم الاطباء). رجوع به ترنگین شود.

تلنگ دالوه. [ت ل و / ز / ر] (اسمرکب) آوازی که از دایره به نواختن برآید. (آندراج) (بهار عجم). نام بازی و آن چنان است که طفلان خطی کشیده مهربازی کنند و مهره هر که از آن دائره برآید برد ازوست. (آندراج) (بهار عجم). بمعنی زدن دائره و دف بنه انگشتان تا صدا از او برآید. (آندراج) (بهار عجم).

تلنگور. [ت / ت ل گ] (گذاشتن نوک انگشت میانی را به نوک ایهام و آن را به قوت لغزاندن تا بن ایهام بنحوی که بآنگ برآید. (ناظم الاطباء). [ازدن با ناخن وسطی چیزی را، بدین گونه که سر و حسی ناخن وسطی را به انسی بند برین ایهام فشرده با فشار جدا کردن ناخن وسطی را از آن برای بردن گرد و غباری از جامه یا برآوردن آوازی ضعیف از چیزی؛ به نان تلنگر زدن تا خا کسترزوی آن بشود. به جامه تلنگر زدن برای اینکه آلودگی آن به گچ و جز آن زائل گردد. بدر تلنگر زدن تا تنها آنکه منتظر است بشنود و کسی دیگر نداند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلنگر زدن. [ت / ت ل گ ز د] (مص) مرکب) نوک انگشت میانه را به نوک انگشت بزرگ فشردن و بر چیزی زدن. رجوع به تلنگر شود.

تلنگل. [ت ل گ] (تلنگر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلنگر شود.

تلنگی. [ت ل] (ص. ل) نسیانزد و خواهش کننده و گدا. (برهان). خواهش کننده و خسرگدا. (فرهنگ رشیدی). حاجت مند. (شرنامه منیری). نیازمند و خواهش کننده و گداو گدای میرم. (ناظم الاطباء):

یکیش خام طمع خواند و یکی بدنق
یکی تلنگی کاهل یکیش خوزی خوار.
کمال اسماعیل.

از تلنگی مجوی صدق و صواب
که تجوید کسی ز آتش آب.

شمس الدین کوتوالی
تلنگی. [ت ل] (ل) مخفف تلونگی است که میان پاچه باشد. (برهان) (آندراج). میان پاچه و نره. (ناظم الاطباء). [کنایه از پسر ارم و ضخیم مترش و بسی باک و خونق و تونی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلنگی. [ت ل / ل] (ل) نواختن دف و دایره به سرانگشت. [امروت. [دردمندی. [بمعنی گدایی نیز واقع شده. (غیاث اللغات) (آندراج).

تلنه. [ت / ت ل ن] (ع ل) دزنگ و حاجت. گویندلی قبلک تلنه؛ مرا نزد تو حاجتی است.

(از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تلنه. [ت ن / ن] (ل) حاجت و خواهش و نیاز و ضرورت. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). حاجت و خواهش و نیازمند باشد. (فرهنگ جهانگیری). گدایی و حاجت و خواهش. اما در قاموس تلنه؛ بمعنی حاجت آورده و ظاهراً مرع کرده اند یا در اصل عربی است و فارسیان به تخفیف استعمال کرده اند. (فرهنگ رشیدی):

اکنون که ز هیچ سوندارد
بازار هنروران روایی
تلنه به تو آورم که هستی
ممشوقه روز بی نویی.

کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).

تلوه. [ت] (ل) مطلق خار را گویند. (برهان). خار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). علق و تمش. (ناظم الاطباء). تیغ شوک. شوکه. تمشک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تیر اندر قلب دشمن تا تلو
میخلد چونانکه در چشمش تلو.

ابورافع (از فرهنگ جهانگیری).

برای او از تلو و خار و خاشاک تاج بافتند و
آن تلو به شیوه تاج بر سر نهادند. (ترجمه دیاتارون ص ۳۵۰).

تلوه. [ت] (ل) پایین تیر باشد جایی که پی در آن پیچند و رنگ کنند و پیکان مضبوط سازند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). پایین تیره. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

تیر اندر قلب دشمن تا تلو
میخلد چونانکه در چشمش تلو.

ابورافع (از فرهنگ جهانگیری).

تلوه. [ت ل و] (ع مص) خریدن بجهه استر. (ناظم الاطباء). کره قاطر خریدن. (از اقرب الموارد).

تلوه. [ت ل و] (ع مص) از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). از پی کسی رفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). در پی کسی رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اقروگذاشتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). گذاشتن کسی را. از اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اطرد کردن ایل. (از اقرب الموارد).

تلوه. [ت ل و] (ع ص) همیشه اتباع کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلوه. [ت ل و] (ع ص. ل) پس رو چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پیرو. (غیاث اللغات):

به سخن ماند شعر مرا

رودکی را سخنی تلونبی است. شهید بلخی. [رفیع و بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بجهه ناهه که پس مادر رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات). بجهه شتر که از شیر بریده باشند و پس صادر رود. (آندراج). ج. اتلاء. (منتهی الارب). [بجهه خمر و استر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلوه. [ت ل] (اخ) دورستای مجاور هم بنام تلو بالا و تلو پایین است که در بخش شیران شهرستان تهران کنار راه شوسه تهران به شمشک واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تلوه. [ت و ن] (ع ق) در تلو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از پی. به پیوست. به ضمیمه.

تلواذه. [ت ل] (ع مص) یکدیگر را پناه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم است بمعنی ملاوده. ایقال: لهم تلواذه؛ ای ملاوده یلوه بعضهم بعضی. (از اقرب الموارد).

تلوازه. [ت ل] (اخ) تالوار بلاغی. دهی از دهستان کلهبوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تلوازه. [ت ل] (اخ) دهی از دهستان بیلاق است که در بخش حومه شهرستان سنندج واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلوازه. [ت ل ز / ز] (ل) خانه‌ای که از چوب سازند. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

تلواسه. [ت ل س / س] (ل) اضطراب و بی آرامی و بیقراری و اندوه. (برهان) (ناظم الاطباء). اضطراب و بی آرامی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا). تالواسه. (از شرنامه منیری):
وینه تلواسه دیرم بوره بوین
هزاران تاسه دیرم بوره بوین. باباطاهر.

و هرگاه که با صفرا آمیخته باشد [شراب انگوری ناگواریده اندر معده] منش گشتن و کرب، و به پارسی کرب را تاسه و تلواسه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

ز بس تلواسه کاندر جان من بود
تو گلتنی مردم درمان من بود.

جمال الدین اشهری (از فرهنگ جهانگیری). [اسبل به چیزی داشتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

تلوباغ. [ت] (اخ) دهی از دهستان سفید رود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوتلو خوردن. [ت ل / ل و ت ل و خوز /

خُذْ [(مص مرکب) ناویدن چیز آونگان. جنیند چیزی که آویخته باشد در هوا. از سوی به سوی شدن و باز آمدن چیزی آویخته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).] حرکتی که مست طافع کند که گاهی بسوی و گاهی بسوی دیگر میل کند. از سوی به سوی تمایل کردن مست یا بیمار در رفتن. هر لحظه به جانبی مایل شدن، چنانکه ستان گاه رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلوث. [تَ لُ وُ] [ع (مص) آوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آوده شدن جامه به گل. (از اقرب السوارد). آوده شدگی. پلیدی. ناپاکی. (ناظم الاطباء).] پناه گرفتن و به صحبت کسی درآمدن و بوی چسبیدن به امید منفعتی. (از اقرب السوارد).

تلوث پذیر. [تَ لُ وُ وُ بَ] [(نف مرکب) چرکین و آوده شده. (ناظم الاطباء).

تلود. [تَ] [ع (مص) کهنه و قدیمی شدن مال. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تلور. [تَ] [(بخ) دهی از دهستان انزان است که در بخش بندر گز شهرستان گرگان واقع است و ۶۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلور. [تَ] [(بخ) دهی از بخش آیدانان شهرستان ایلام است که ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلوری. [تَ] [(بخ) دهی از دهستان گرگاه است که در بخش ویسان شهرستان خرم آباد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلوستان. [تَ] [(بخ) دهسی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوسر محله. [تَ سَ مَ حَ لَ] [(بخ) دهی از دهستان گلیجان است که در شهرستان شهوار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوسه. [تَ لُ وُ سَ / س] [(بخ) مخفف تلواسه است که اضطراب و بیقراری و اندوه باشد. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی): کام از تلوسه مرگ لبالب تلخ است شربت آب ز هر دیده ببارید مرا.

امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری). اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشد. (فرهنگ رشیدی).

تلوسه. [تَ / تَ سَ / س] [(بخ) غلاف کارد و شمشیر و امثال آن را گویند. (برهان)

(آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری). غلاف. (انجمن آرا):

خیال غمزات از بسکه در دلم بخیلد
دلم تلوسه شمشیر آبدار تو گشت.

شجاعی (از فرهنگ جهانگیری).
تلوسه. [تَ لُ / لُ وُ سَ / س] [(بخ) غلاف خوشه خرما و غلاف دانه خرما را گویند. (برهان) (آندراج) (از شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).] تیشه درودگری را هم گفته اند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیشه درودگری را نیز در برهان بیان کرده و در فرهنگ ندیم. (انجمن آرا).

تلوص. [تَ لُ وُ] [ع (مص) پیچیدن و برگردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلوی. (اقرب السوارد). رجوع به تلوی شود.

تلوط. [تَ لُ وُ] [ع (مص) کار قوم لوط کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لواط کردن. (ناظم الاطباء).

تلوع. [تَ] [ع (مص) بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب السوارد).] منسط گردیدن چاشنگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب السوارد). یقال: تلعت الضحی تلوعاً؛ اذا انبسطت. (از ذیل اقرب السوارد).] سر بر آوردن مرد از هر چه که در او بود.] سر بر آوردن گاو از جای باش خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلوک. [تَ] [(بخ) نشانه تیر. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (آندراج). که به عربی هدف خوانند. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری). هدف و نشانه تیر. (ناظم الاطباء).] ظرف و صراحی که آن را بصورت شیر و گاو و حیوانات دیگر ساخته باشند و بدان شراب خورند. (برهان) (آندراج). آوند شرابخواری که بصورت شیر و گاو و دیگر جانوران باشد. (ناظم الاطباء).] یعنی تلوک است. (اوبهی). همان تلوک است که به اختلاف گفته اند و در بلوک اصح آن نگاشته شد. (انجمن آرا). رجوع به بلوک شود.

تلوک. [تَ] [(بخ) دهی از دهستان بیشه است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۶۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوکلا. [تَ کَ] [(بخ) دهی از دهستان زیرکوه سورتچی است که در بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلوکلا. [تَ کَ] [(بخ) دهی از دهستان

تلون طبع.

کلیجان رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلول. [تَ] [ع (ص) دیرانقیاد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). کاهل و ست. (ناظم الاطباء).

تلول. [تَ] [ع] [ج تل. (اقرب السوارد): و ثبت فی مواضع قریبه من البحر و فی تلول. (ابن البطار). یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تل و تلال شود.

تلوم. [تَ لُ مَ] [ع (مص) کفشگر گرفتن جراحی. (منتهی الارب). کفشگر پذیرفتن زخم و اصلاح شدن آن. (ناظم الاطباء).

تلوم. [تَ لُ وُ] [ع (مص) درنگ کردن و چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتظار و درنگ کردن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).] (مص) درنگی و نگرانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

جان و دل اعدات چو دو کفه میزان

ملو شده از سنگ غم و بار تلوم. سوزنی.

تلون. [تَ لُ وُ] [ع (مص) برنگ شدن. (تاج المصادر بیهقی). رنگ به رنگ شدن. (دهار) (مجمل اللغه). رنگ گرفتن. (زوزنی). گوناگون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رنگ گرفتن و رنگی غیر از رنگ خود گرفتن. (از اقرب السوارد). رنگارنگ شدن. (غیاث اللغات) (آندراج).] مختلف شدن رنگ چیزی.] مختلف شدن خوی مرد. (از اقرب السوارد).] (مص) بی ثباتی و بی قراری و ناپایداری و خودسری و اضطراب و عدم راحت و عدم ثبات و تغییر. (ناظم الاطباء):

بگذر از مستی و مستی بخش باش

زین تلون نقل کن در استواش. مولوی.

– تلون طبع؛ بی ثباتی طبع. گوناگونی و ناپایداری خوی و طبع. بر یک خوی نبودن. دمدمی بودن. تلون مزاج؛ و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر جدر باید بود. (گلستان).

– تلون مزاج؛ تلون طبع. گوناگونی خلق و خوی کسی در اوقات مختلف. رجوع به تلون و تلون طبع شود.

تلون. [تَ] [ع] [ح] [ح] حاجت. (منتهی الارب) (آندراج). حاجت و درنگی و دیری. (ناظم الاطباء). رجوع به تلونه شود.

تلونات. [تَ لُ وُ] [ع] [ح] [ح] تسغیرات و بی قرارها و ناپایداریها. (ناظم الاطباء).] تلون. رجوع به تلون و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلون طبع. [تَ لُ وُ طَ] [ع (مص) مرکب) تلون مزاج. (ناظم الاطباء). رجوع به تلون و دیگر ترکیبهای آن شود.

تلون مزاج. [تَلَوُوم] (ص مرکب) کنایه از کسی که هر لحظه بغوی برآید و ثبات رای در او نبود. (انجمن آرا). بی قرار و بی ثبات و خیالی و مضطرب. (ناظم الاطباء). رجوع به تلون و دیگر ترکیه‌های آن شود.

تلون مزاجی. [تَلَوُوم] (حماص مرکب) بی‌قراری. (ناظم الاطباء). رجوع به تلون و دیگر ترکیه‌های آن شود.

تلونه. [تَلَوْن] (ع) حاجت. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء). آدرنگی و دیری. (ناظم الاطباء).

تلونه. [تَلَوْن] (ل) شکوفه و بهار درخت. (ناظم الاطباء).

تلوه. [تَلَو] (ع) مؤنث تلو. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). مؤنث تلو یعنی بجه ماده خر و ستر. (ناظم الاطباء). رجوع به تلو شود.

تلوه. [تَلَو] (ع) بزغاله‌ای زاید از چهار ماه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آگوسیدی که قبل از صفریه زاید و صفریه تاج الغنم مع طلوع السهیل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلوه. [تَلَوُوه] (ع مصص) درخشیدن سراب و اضطراب و درخش آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تلوی. [تَلَوَا] (ع) نوعی از کشتی خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلوی. [تَلَوِي] (ع مصص) پیچیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). بر خویشتن پیچیدن. (زوزنی). تافته و دوتاه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). آروزی برگردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آپراکنده شدن و درخشیدن بسرق در ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تلویب. [تَلَوِب] (ع مصص) به ملاب آلودن چیزی را یا ملاب آمیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا). به ملاب که نوعی از بوی خوش و یا زعفران باشد آلودن چیزی را. یا ملاب آمیختن. (ناظم الاطباء).

تلویث. [تَلَوِث] (ع مصص) بند کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). آآلوده کردن. (زوزنی). آلودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). آآیره کردن. (زوزنی). تیره کردن آب را. آآبرنهادن خرما و جز آن. آآنگشت خویش خائیدن کودک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آآمیختن کاه را با قوت. آآتلیس کاری. (از اقراب المواردا).

تلویج. [تَلَوِج] (ع مصص) کژ گردانیدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

تلویج. [تَلَوِج] (ع مصص) گرم کردن چیزی به آتش. (تاج المصادر بیهقی). گرم گردانیدن به آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب المواردا). آآگردانیدن آفتاب و آتش، گونه چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سوختن آفتاب رنگ روی کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آآسید کردن پیری موی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب المواردا). آآقوت بقدر حاجت دادن،

یقال: لوح الصبی؛ یعنی خورش بده بقدری که نگاه دارد او را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). آآپرننگ دادن جسمه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آآبرداشتن و حرکت دادن جسمه را تا بپتنده آن را ببینند. (از اقراب المواردا). آآبلند کردن و حرکت دادن گرده نان برای جلب نظر کردن سگ. (از اقراب المواردا). آآشمعش درخشاندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). آآبلند کردن و زدن به عصا و شمشر و تازیانه و نعل. (از اقراب المواردا). آآگونه برگردانیدن سفر و تشنگی مردم را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). آآاشارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). اشاره کردن از دور به چیزی. (از اقراب المواردا) (از کشاف اصطلاحات الفنون)؛ به تعریض و تلویح نقش آن معنی را در دل دیگر پسران کاتبش فی الحجر می‌نگاشت. (جهانگشای جوینی). آآکنایه کثیره‌الوسایط را تلویح نامند. (از اقراب المواردا) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کنایه و کشاف اصطلاحات الفنون شود. آآتلویح در فن بلاغت آن است که شاعر اتمام مقدمه به مثله علمی یا حکمی عرفی کند. مثال در نعت:

هرکس که سر بخدمت تو داشت برکشید
کافر بود که حکم کنندش به ارتداد.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).
آآاز عیب‌های خلقی اسب است و آن چنان است که چون اسب را بزنی دم بجنباند و آن در ماده از عیوب فاحش است که بسا شود که بشاشد و به صاحب خود بپرا کند. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۲۶).

تلویحاً. [تَلَوِ حَ] (ع ق) به اشاره. مقابل تلمیحاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به تلویح و تلمیح شود.
تلویز. [تَلَوِز] (ع مصص) بادام آگندن در خرما. (از اقراب المواردا) (از ناظم الاطباء) (از

منتهی الارب).

تلویزیون. [تَلَوِيزُون] (فرانسوی، ل) تله‌ویزیون. دستگاهی است که بوسیله آن می‌توان حوادثی را که در صحنه مخصوص (جایگاه فرستنده) از مسافت چندین کیلومتری روی می‌دهد مشاهده کرد و صدایی که نزدیک صحنه عمل ایجاد می‌گردد شنید. در دستگاه‌های گیرنده و فرستنده از یک لامپ اشعه کاتودی استفاده می‌کنند و این لامپ بشکل یک قیف سنگین شیشه‌ای است. بعضی چراغها در حدود سی سانتیمتر یا بیشتر طول دارند. نزدیک قاعده لامپ کاتودی یک سیم پیچ گرم‌شونده از تنگستن وجود دارد. دور سیم‌پیچ تنگستن استوانه‌ای از نیکل قرار دارد. ته استوانه با مخلوطی از اکسیدهای فلزی پوشیده شده است. سیم‌پیچ گرم‌شده تنگستن استوانه نیکل را گرم می‌کند و اکسیدی که آن را پوشانیده است یک دسته اشعه الکترونی می‌دهد. شبکه‌ای که دارای بار الکتریسته منفی است الکترونها را که از راه دیگری از دسته اشعه الکترونیکی که از سوراخ کوچک شبکه اصلی خارج شده‌اند بصری‌گردانند. صفحاتی که دارای بار الکتریسته مثبت هستند و به آند موسومند اشعه الکترونها را جذب می‌کنند و بر سرعت آنها می‌افزایند. مجموعه کامل این دستگاه را توب الکترونی می‌نامند. اگر دو صفحه را که دارای بار الکتریکی غیرهمان هستند در مسیر الکترونی قرار دهیم دسته اشعه خم می‌شود. صفحه‌ای که دارای بار الکتریکی مثبت است بالای دسته اشعه قرار گرفته آن را جذب می‌کند. صفحه زیری دارای بار الکتریکی منفی است و الکترونها را دفع می‌کند. میتوان برای خم کردن دسته اشعه الکترونی، بجای صفحات باردار، آهنربای الکتریکی بکار برد. می‌توان دسته اشعه الکترونی را سریعتر از اینکه چشم انسان بتواند درک کند خم نمود. اگر جریان متناوب را به صفحات باردار متوجه سازند بار الکتریکی سطح آنها در هر ثانیه به اندازه فرکانس آن جریان متناوب تغییر می‌کند. اگر جریان متناوب با فرکانس ۶۰ مگاهرتز باشد دسته اشعه در هر ثانیه ۶۰ مرتبه بطرف پایین و ۶۰ مرتبه بطرف بالا خم خواهد شد و چشم انسان فقط می‌تواند یک خط قائم نورانی در روی صفحه فلورسنت طرف پهن لامپ را ببیند. اما اگر جریان ۶۰ سیکل متناوب را به صفحات باردار طرفین دسته اشعه الکترونی که در حال نوسان هستند بیفزاییم یک خط افقی درخشان روی پرده فلورسنت ظاهر

می‌شود. با بکار بردن هر چهار صفحهٔ باردار و جفت مغناطیس الکتریکی بنظر می‌رسد که دستهٔ اشعهٔ الکتریکی روی تمام صفحهٔ فلورسنت محو می‌شود.

چشم الکتریکی - کارمایهٔ نورانی ممکن است به کارمایهٔ الکتریکی تبدیل شود. یک سلول فوتوالکتریک که گاهی چشم الکتریکی نامیده می‌شود، یک لامپ خالی از هوا است. سیمی از سر باتری در لامپ داخل می‌شود و به یک حلقه یا صفحه که از نیکل یا پلاتین ساخته شده است متصل می‌گردد. از سر دیگر باتری یک سیم داخل شیشه می‌شود و با پوشش پتاسیم مربوط می‌گردد. وقتی که نور به پوشش پتاسیم برمی‌خورد الکترون‌ها از پتاسیم بطرف صفحهٔ نیکل حرکت می‌کنند. هرچه شدت نوری که به لامپ می‌تابد بیشتر باشد عدهٔ الکترون‌هایی که خارج می‌گردند بیشتر است. به این طریق کارمایهٔ نورانی به کارمایهٔ الکتریکی تبدیل می‌شود. وقتی سلول فوتوالکتریک در تاریکی کامل باشد جریان از آن خارج نمی‌شود. یک روشنایی خیلی کم جریانی ضعیف بوجود می‌آورد و اگر نور شدیدی بر پتاسیم تابد جریان قوی‌تر خواهد داد و قدرت جریان با شدت نوری که به سلول برمی‌خورد متناسب است. می‌توان جریان ضعیفی را که بر اثر روشنایی کلی بوجود آید بوسیلهٔ یک لامپ دیگر تقویت کرد. ایکونسکپ - سلول فتوالکتریک علاوه بر آنکه در عکاسی، ایستگاههای راه‌آهن و جز اینها بکار می‌رود در تلویزیون نیز استفاده می‌شود. مهندسان الکتریک بجای صفحهٔ فلورسنت چراغ اشعهٔ کاتودی یک پردهٔ میکا قرار می‌دهند. چشمهای الکتریکی کوچک یک طرف پردهٔ میکا را که طرف دیگرش دارای پوشش نقره است می‌پوشاند. یک لامپ با این تغییرات ایکونسکپ خوانده می‌شود و برای ارسال تصاویر در دوربین تلویزیون بکار می‌رود. وقتی نور شدیدی بر جسمی که باید عکس آن بوسیلهٔ تلویزیون پخش شود می‌تابد قسمتهایی از جسم که برنگ روشن هستند مانند پیراهن سفید بیشتر از قسمتهای تاریک مثل یک کراوات سیاه روشنایی را منعکس می‌سازند. چشمهای الکتریکی کوچک ایکونسکپ به نسبت نوری که به آنها می‌تابد الکترون پس می‌دهد، نور از جسمی که به وسیلهٔ تلویزیون پخش می‌شود به دسته‌هایی از الکترون تبدیل می‌گردد که امواج تلویزیونی را که بر مراکز گیرنده فرستاده می‌شوند تحت تأثیر قرار دهد. کینسکوپ - یک لامپ اشعهٔ کاتودی دیگر در پشت گیرنده برای تبدیل کارمایهٔ الکتریکی به کارمایهٔ نورانی بکار می‌رود و در

دستهٔ الکترون‌ها به صفحهٔ فلورسنت برمی‌خورند. شدت نور در نواحی مختلف پردهٔ فلورسنت بوسیلهٔ عده و سرعت الکترون‌هایی که از دستهٔ اشعهٔ الکترون با سرعت حرکت می‌کنند تنظیم می‌شود. این نوع لامپ کینسکوپ نامیده می‌شود. برای آنکه تصویرهایی که بوسیلهٔ ایکونسکوپ پخش می‌شود با کمال دقت بوسیلهٔ کینسکوپ بوجود آید، باید دسته‌های اشعهٔ الکترونی در کینسکوپ و ایکونسکپ کاملاً به یک سرعت حرکت کند و هر یک از آنها بایستی ۲۴ مرتبه در ثانیه روی صفحهٔ کاملی که بوسیلهٔ تلویزیون پخش می‌شود حرکت کند. لکه‌های خیره کننده در یک تصویر نتیجهٔ باقی ماندن اثر تصویر در چشم انسان است. یک میکرفن برای انتقال صحنه‌هایی که پخش می‌شود کمک می‌کند. (از لاروس) (علم و زندگی صص ۲۹۵-۲۹۸).

تلویص. [تَلْ] (ع مص) انگبین صافی خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلویع. [تَلْ] (ع مص) مبالغة اللوع. (تاج المصادر بیهقی). بیمار کردن دوستی کسی را. (از اقرب الموارد). || عذاب دادن. (از اقرب الموارد).

تلویق. [تَلْ] (ع مص) چرب و نرم کردن طعام را. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). به سکه یا به روغن نیکو کردن طعام را. و یقال: لا اکل الا ما لوق لی؛ ای این لی حتی یصیر کالزبد فی لینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تلویم. [تَلْ] (ع مص) مبالغة لوم. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سخت نگوئید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ملامت کردن. (غیث اللغات) (آندراج). || در بیت زیر کنایه از قصیر و گناه است:

صد هزاران طفل بی تلویم را
کشت او تا یابد ابراهیم را.

مولوی (مثنوی ج نیکلسن دفتر ص ۵۵۳).
|| لام نوشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلوین. [تَلْ] (ع مص) رنگ دار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). رنگ دار کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). گوناگون کردن. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (از آندراج): از حسن تلوین و ترزین بجایی رسانیدند که هرکس که می‌دید انگشت تعجب در دندان می‌گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یسینی ج ۱ تهران ص ۴۲۲). || آرنج در آوردن غوره. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). آشکار گردیدن رسیدگی در غورهٔ خرما. (از

اقرب الموارد) (از منتهی الارب). لون البسر (مجهولاً): پدید گشت در آن بُس آثار پختگی در رسیدگی. (ناظم الاطباء). || آشکار گردیدن پیری در موی سر. (از اقرب الموارد). || به اصطلاح اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر. (غیث اللغات) (آندراج). و آن مقام طلب و تفحص است از راه استقامت. (از تعریفات جرجانی). گردیدن بنده است در احوال. و نزد ما اکثر تلوین مقام ناقصی است. و نزد ما کاملترین مقامات است و حال بنده در آن مدلول فرمودهٔ پروردگار است: «کل یوم هو فی شأن» (از تعریفات جرجانی). تلوین اشارت است به تقلب قلب میان کشف و احتجاب به سبب تناوب و تعاقب غیبت صفات و ظهور آن، مادام که شخص از حد صفات نفس عبور نکرده باشد و به عالم صفات قلب نرسیده او را صاحب تلوین نگویند، چه تلوین به جهت تعاقب احوال مختلف بود و مقید صفات نفس را صاحب حال نخوانند و ارباب کشف ذات از حد تلوین گذشته باشند و بمقام تمکین رسیده. (از نغایس الفنون در علم تصوف):

هر دمی شوری نیاوردی به پیش

بر نیاوردی ز تلوین‌هاش نیش. مولوی.

حق آن قدرت که بر تلوین ما

رحمتی کن ای امیر لونها. مولوی.

جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست

رست از تلوین که از ساعت برست. مولوی.

تلوین. [تَلْ] (لغ) دهی از دهستان بالای خیابان است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلویة. [تَلْ ی] (ع مص) نیک پیماییدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی) ترتیب عادلین علی. سخت تافتن. یقال: لویت اعتاق الرجل فی الخصومة (شَدَّةُ اللکثرة و المبالغة). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). قال الله تعالی: لولا رؤسهم آ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || غالب شدن بر کسی. || دشوار شدن کار بر کسی. (از اقرب الموارد).

تله. [تَلْ ل / تَلْ ل / ل] (ل) مطلق آنچه جانور در آن به قید درآید. (برهان) (از ناظم الاطباء). آنچه جانور در آن به قید درآید چه پرنده و چه درنده. (انجم آرا). چیزی باشد به شکل قفسی که بدان شکار جانوران کنند و آن غیر دام است و از اقسام آن یکی آن است که جانوری در قفس انداخته، به همان قفس جانور دیگر شکار کنند... (آندراج). در ترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور، از برهان و

ارسال دارند. (از لاروس) (از علم و زندگی ص ۲۸۳). رجوع به تلگراف شود.

تله تو. [تَلْ / لِ] (بخ) دهسی از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع و ۱۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا کتیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلهج. [تَلْ هُجْ] (ع مص) شیفتگی و حرص. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تلهجم شود.

تله جرد. [تَلْ / لِ ج] (بخ) دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر است که ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تلهجم. [تَلْ / لِ ج] (ع مص) روشن شدن راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [داغ داغ کردن رونده راه را. (منتهی الارب) (آندراج). اثر پاکداشتن قافله در راه. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).] شیفتگی کردن به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تله جین. [تَلْ / لِ] (بخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع است و ۳۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تلهدم. [تَلْ / لِ د] (ع مص) بریدن. [خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تله رز. [تَلْ / لِ ر] (ا مرکب) کرم البری. انگور جنگلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به این دو کلمه و جنگل‌شناسی سعی ج ۲ ص ۲۴۴ شود.

تله زنگ. [تَلْ / لِ ز] (بخ) دهی از دهستان قیلاب است که در بخش اندیشک شهرستان دزفول واقع است و همچنین نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران به اهواز است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلهج. [تَلْ هُجْ] (ع مص) افزونی نمودن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلهف. [تَلْ هُفْ] (ع مص) آرمان خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهارا). اندوه بردن. (زوزنی). دریغ خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا): و از سر تأسف و تلهف می‌گفت. (سندبادنامه ص ۱۰۰).

تل هفتون. [تَلْ هُفْ] (بخ) شهری است از نواحی اربل که کاروان اربل به آذربایجان

(برهان). پایه نردبان و زینه پایه. (ناظم الاطباء). پایه نردبان را در برهان گفته همانا پله را تله خوانده‌اند. (انجمن آرا).

تله. [تَلْ / لِ] (ا) بمعنی طلا باشد که به عربی ذهب خوانند. (برهان). بمعنی تلا است که آن را تلی گویند و طلا، معرب آن است. (انجمن آرا). زر. (ناظم الاطباء). زر که به طلا اشتها دارد. (فرهنگ رشیدی). زری که به طلا شهرت دارد و طلا معرب همین تله است. (غیاث اللغات). [پایه نردبان و زینه پایه را نیز گفته‌اند. (برهان).] کمند و دام. (ناظم الاطباء).

تله. [تَلْ / لِ] (ا) زر اندوخته. [پایه نردبان و زینه پایه. (ناظم الاطباء).

تله. [تَلْ / لِ] (ا) افزاری باشد حجامان را. (فرهنگ جهانگیری).

تله. [تَلْ / لِ] (ا) نام نوعی افرا است در باجگیران و آن را کرکو و آنچه قین نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تله. [تَلْ / لِ] (ا) مسافتی مانند میدانی. در بعضی از لهجه‌های ایران مسافتی قلیل. در اصفهان و اطراف آن و در لهجه بختیاری یک تله راه؛ یک میدان. یک فرسنگ سبک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تله. [تَلْ هُ] (ع مص) فراموش کردن چیزی را. [تلف و بیخودی و سرگشتگی از عشق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تله. [تَلْ / لِ] (ع) [کوزه‌ای از پوست طلع. (منتهی الارب) (آندراج).] مشرب‌های از غلاف طلع. (ناظم الاطباء). [یک بار افتادن. مصدر است برای مره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تله. [تَلْ / لِ] (ع) [هیئت افتادن. (منتهی الارب) (آندراج).] هیئت ریختن و افتادن. نوع ریختن و افتادن. (ناظم الاطباء). [تری. [کاهلی. [حالت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): هو بطله سوء؛ او در حالت بدی می‌باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تلهپ. [تَلْ هُپْ] (ع مص) افروخته شدن و روشن گردیدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). شعله‌زن شدن آتش و زبانه کشیدن آتش. (غیاث اللغات).

تله تایپ. [تَلْ / لِ] (انگلیسی / فرانسوی، [یکی از قسم‌های دستگاه گیرنده تلگراف است. هنگامی که دستگاه فرستنده اخبار را بمقصد می‌فرستد این ماشین در دستگاه گیرنده بکار می‌آید و کلمات را بدون رمز (قطعه خط) دریافت می‌کند و آنها را عیناً بر روی نوارهای کاغذی، مانند ماشین تحریر نقل می‌نماید و در آن کار دست کسی دخالت ندارد جز اینکه نوارهای تایپ‌شده را از هم جدا سازند و بوسیلهٔ پیکها به گیرندگان خبر

سراج و در مصطلحات نوشته که تله به فحتمین چیزی است که آن را به خاک پنهان کرده بدان جانوران را شکار کنند سوی دام و در چراغ هدایت بالفتح و تشدید و تخفیف، حلقه‌های موی دم اسپ که بدان طپور را شکار کنند. (غیاث اللغات). دام باشد از هر نوعی. (اوبهی). دام. (شرفنامه منیری). آلتی از چوب و طناب کرده برای بدم افتادن خرس و تشی و روباه و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زکیدش چنان ایمنی کاندرو همی دانه بینی نبینی تله. عصری. کرده بنداری گرد تله‌ای هروله‌ای تا درافتاد به حلقش در مشکین تله‌ای. منوچهری.

نه دام الامدام سرخ پر کرده صراحیها نه تله بلکه حجره خوش بساط اوکنده تا پله^۱. عسجدی.

چنانک آن حمدونه به گفتار روباه در تله افتاد. (سندبادنامه ص ۴۷). هم باز دولت تو به جنگ آوردش باز آن دام‌دیده را که همی ترسد از تله. اثر اومانی.

نفس نفیس او نشود خاضع فلک سیمرخ را کسی تفکندهست در تله. ابن یمن.

روح در کسوت آدم ز بی معرفت است کرده‌اند این تله در خاک که عقبا گیرند. عبدالرزاق فیاض (از آندراج).

در شکار هزار علت و عیب پیکرش تله‌ای بدست زمان. ظهوری (ایضاً). - به تله افتادن؛ گرفتار مشکل غیرمنتظره شدن. درگیر شدن با مشقنی پیش‌بینی نشده. به فریبی فریفته شدن.

- به تله انداختن؛ کسی را به فریب و زرق گرفتار ساختن.

- دم به تله ندادن؛ تسلیم نشدن. فریب کسی را نخوردن. خود را در ماجرای ناشناخته و حساب‌نشده وارد نکردن.

- دم کسی را به تله انداختن؛ دم کسی را لای تله گذاشتن. کسی را با حیل و مکر و ظواهر آرای تسلیم کردن. کسی را با فریب گرفتار کردن. کسی را ناخواسته در ماجرای زیانبار درگیر کردن.

[جایی که چاروا در آن بتندند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).] [اوبی که بر جامه و امثال آن کشند. (برهان) (از ناظم الاطباء).] [خریطه و جوال. [انره. [استنگ فسان. (ناظم الاطباء).] [قطعه بزرگ از چیزی؛ یک تله برف. یک تله یخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تله. [تَلْ / لِ] (ا) پایه نردبان را گویند.

۱- نل: خوش برفاکندهست با پله.

پس از دو روز بدانجا فرود آید. در وسط کوههاست و رودی در آن جاری است و خانه‌ها بر بالای تلی ساخته شده است. دارای بازاری است و ساکنان آنجا کردند. (از معجم البلدان).

تلهق. [تَلْهُقُ] (ع مصص) سخت سپید گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بسیاری در کلام و تفرع در آن. (از اقرب الموارد)].

تله کش. [تَلْهُقُ / لَيْكُ / كَيْ] (نم مرکب) در تداول عامه، آنکه بیگاری کند. آنکه با مزدی سخت اندک برای کسی خدمت کند. رجوع به تله کشی شود.

تله کشی. [تَلْهُقُ / لَيْكُ / كَيْ] (حامص مرکب) تعبیری برای کسی بی مزدی یا با مزدی سخت کم. بیگاری گونهای، بیگاری: تا جوان بودم و می‌توانستم تله کشی‌شان را بکنم خوب بودم، حالا دیگر بد شدم. و با کردن صرف می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلهلؤ. [تَلْهُقُ] (ع مصص) سیسایکی رفتن. [بدل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)].

تلهله. [تَلْهُقُ] (ع مصص) گیاه اندک جتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تنگ بافتن جامه را. (از اقرب الموارد)].

تلهم. [تَلْهُقُ] (ع مصص) به یکبار فرو خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تله موش. [تَلْهُقُ] (ل مرکب) آلتی برای گرفتار کردن موش. تله که برای گرفتن موش بکار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به تله شود.

تلهن. [تَلْهُقُ] (ع مصص) ناهاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). ناشتا شکتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تطل کردن به ناشتایی. (از اقرب الموارد).

تلهوج. [تَلْهُقُ] (ع مصص) خام‌پخت ماندن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نضح ناقص؛ ای لایتم نضجه. نیم‌خامی. (از بحر الجواهر یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تلهوق. [تَلْهُقُ] (ع مصص) ترک مبالغه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مبالغه نکردن در عمل و کلام. (از اقرب الموارد). [خود را آراستن به چیزی مانند سخاوت و جوانمردی و دین و جز آن که در وی نباشد. (از اقرب الموارد)].

تله ویزیون. [تَلْهُقُ] (فرانسوی) [تله ویزیون. رجوع به تلویزیون شود.

تلهی. [تَلْهُقُ] (ع مصص) بازی کردن.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [روزگار گذاشتن به چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء): تا مادام که آنجا مقام داشتی و در کار عشرت و ادمان تلهی گویی نصیحت قهستانی را به سم قبول استماع نموده بود. (جهانگشای جوینی). [فراموشی کردن. [غفلت ورزیدن. [ترک دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

تلهیب. [تَلْهُقُ] (ع مصص) نیک برافروختن آتش را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به تلهب شود.

تلهیح. [تَلْهُقُ] (ع مصص) نهاری دادن. (تاج المصادر بیهقی). نهاری دادن و ناشتا شکتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلهید. [تَلْهُقُ] (ع مصص) بسیار فانولیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به خواری دور کردن یا برین پستانها یا برین شانه‌های کسی زدن و یا بدست درخستن او را. (از اقرب الموارد). بدست درخستن و سپوختن به خواری کسی را یا برین پستان یا برین کتف زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلهیز. [تَلْهُقُ] (ع مصص) لگد زدن بر سینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مشت زدن بر استخوان بنا گوش و پس و بین گردن کسی. (از اقرب الموارد).

تلهیح. [تَلْهُقُ] (ع مصص) بیهوده و هرزه گفتن و قیل و قال کردن. [به فصاحت تکلم کردن. (ناظم الاطباء). افراط در سخن و تلبیح. (از اقرب الموارد). یقال: تلهیح فی کلامه. [دعوی فراست و زیرکی کردن. (ناظم الاطباء)].

تلهیف. [تَلْهُقُ] (ع مصص) آمان خوردن. (مجلل اللغة). وانفاه گفتن: لهف نفه تلهیفاً؛ وانفاه گفت و کذا لهف امه و لهف امیه ای ابویه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دریغ و افسوس خوردن و اندوه نمودن و وانفاه گفتن. (آندراج).

تلهین. [تَلْهُقُ] (ع مصص) نهاری دادن. (تاج المصادر بیهقی). نهاری کردن. (زوزنی). یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناشتا شکتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [هدیه آوردن از سفر آیند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

تلهیه. [تَلْهُقُ] (ع مصص) به چیزی مشغول

کردن. (تاج المصادر بیهقی). مشغول داشتن کسی را به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بازویچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

تلی. [تَلِي] (ل) دست‌افزار و دست‌افزاردان سرتراشان و حجامان باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری). [کیشه‌ای که خیاطان سوزن و ابریشم و انگشترانه در آن نهند. (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء):

بدیده تلی سوزنم که سوزنم نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۹۶).

تلی. [تَلِي] (ل) طلا را گویند. (برهان). طلا را گویند که زر یا ک و خالص باشد. (آندراج) (از انجمن آرا). زر و طلا و ذهب. (ناظم الاطباء):

وجود مردم دلنا مثال زر تلی است که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند.

سعدی (از انجمن آرا).

رجوع به تلی شود.

تلی. [تَلِي] (ل) درخت تمش. (ناظم الاطباء). نم. تلو. خار. تیغ. یور. شوک. شوکه. وریگ تلی. سیاه‌تلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [علیق. [درخت شاه‌توت. [گدا و فقیر. [دست‌افزاردان سرتراشان. (ناظم الاطباء). رجوع به تلی شود.

تلی. [تَلِي] (ل) به هندی اسم انزروت است. [طحال. (از تحفه حکیم مؤمن). سپرز. طحال. (الفاظ الادویه).

تلی. [تَلِي] (ع مصص) باقی ماندن (مقداری) از ماه؛ تلی من الشهر کذا؛ ایتقدر باقی مانده از ماه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تلی. [تَلِي] (ع ص) بیماری‌سوگند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کثیرالایمان. (اقرب الموارد). [بیمارمال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تلی. [تَلِي] (ع ص) قوم تلی؛ قوم افتاده بر زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلی. [تَلِي] (ع ص) گوسپند مذبوحه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلی. [تَلِي] (ع ص) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تلیاب. [تَلِي] (ع ص) دهی از دهستان کا کاوند

است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تلیبار. [ت] [ا] خانه‌ای را گویند که بجهت گرم پيله نگاه داشتن، چوب‌بندی کنند تا پيله حاصل شود. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). در گیلکی تلیبار. (حاشیه برهان ج معین). آن را تلیبار نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تلیبار و تلیوار شود.

تلیث. [ت] [لئ] [ئ] [ع] (مص) به شیر مانستن در هوا و حرص. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تلیث. [ت] [ع] [ا] نخلستان شوره‌زار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا).

تلیده. [ت] [ع] ص. [ا] بمعنی تالد است. (منتهی الارب). مال کهنه و قدیمی موروثی. (ناظم الاطباء). مال قدیمی از حیوان و جز آن که از پدران به ارث رسیده باشد. (از ذیل اقرب المواردا). خلاف طارف و طرف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مال کهنه و قدیمی موروثی... طرف مال نو که مقابل تلید است:

از سر و روی وی اندر فکن آن تاج تلید تا زو پیدا آید مه و خورشید پدید.

منوچهری.

عاشق شکر او تلید و طرف
زائر جود او بلید و ظرف.

سنائی (از آندراج).
[استوری که نزد صاحبی زاده یا نتاج داده. (ناظم الاطباء). تالد. (منتهی الارب). [آنکه در عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منه حدیث شریح: ابن رجلاً اشتری جاریه و شرط انها مولده فوجدها تلیده فردها و المولده التي ولدت ببلاد الاسلام. (منتهی الارب).

تلیدن. [ت] [د] [ع] (مص) در تداول مردم قزوین گندیده و کیک زده و اورزده شدن و بیشتر در میوه‌ها بکار رود چون انگور و خربزه و یرتقال و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تلیده. [ت] [د] [ع] ص. [ا] زنی که در عجم زاده شده و در عرب پرورش یافته باشد... (ناظم الاطباء). رجوع به تلید شود.

تلیران. [ت] [ا] [خ] دهی از دهستان بالا خیابان است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلیس. [ت] [ع] [ا] پارچه از ابریشم یا کتَب که بدان بار و جز آن پیچند. گوئی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ج. تلالیس: و قتلها

طرحت (بنفداد خاتون) هنالک ایاماً مسوره‌الووره بقطعة تلیس. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ثم وصل الی... و هی احصاء ماء تنزل القوافل علیها و یقیمون ثلاثة ایام فی تبریحون و یصلحون سقیمهم و یملونها بالماء و یخیطون علیها التلالیس خوف الریح. (ابن بطوطه، یادداشت ایضاً). فوجدت شور دارالسلطان محتلاً رجلاً و صیباً من الممالیک و ابناء الملوک و الوزراء و الاجناد و قد لبسوا التلالیس و جلال الدواب و جعلوا فوق رؤسهم التراب و التین (فی عزاء ابن الملک). (ابن بطوطه، یادداشت ایضاً). رجوع به تلیسه شود.

تلیسه. [ت] [ل] [س] [ع] [ا] خصیه و گویک‌مانندی که از برگ خرما سازند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خصیه‌مانندی که از برگ خرما سازند و شیشه در آن نهند. (از اقرب المواردا). [کینه حساب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: وضع الدفتر فی التلیسه. (اقرب المواردا). و رجوع به ماده قبل شود.

تلیع. [ت] [ع] ص. [ج] تلیع: گردن دراز. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). دراز از مردمان و گردنها. (از اقرب المواردا).

تلیغ. [ت] [لئ] [ئ] [ع] (مص) خویشتن را گول نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحقق. (اقرب المواردا).

تلی کران. [ت] [ک] [ا] [خ] دهی از دهستان جلال ازرق است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلیک‌سره. [ت] [س] [ا] [خ] دهی از دهستان اهلرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تلیل. [ت] [ع] [ا] گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و له تلیل کجزع السحوق؛ ای عنق. (اقرب المواردا). ج. اتله، تلل، تلالل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). [ص] بر زمین زده یا برگردن و روی افکنده، نمت است از تل چنانکه گویند: تله للجبین کما یقال کبه لوجه. (از منتهی الارب). مصروع. حالت سجده. (ناظم الاطباء). ج. تلی. (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا).

تلیمان. [ت] [ا] [خ] پهلوانی است ایرانی. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (آندراج). پهلوان ایرانی در لشکر فریدون. (ناظم الاطباء). شاهزاده ایرانی به زمان فریدون. رجوع به فهرست ولف و حاشیه

برهان ج معین شود:

چو شاه تلیمان و سرو مین

به پیش سپاه اندرون رای زن. فردوسی.

تلیمان. [ت] [ا] [خ] یکی از نجیبای سغد، به زمان کیخسرو. (فهرست ولف از حاشیه برهان ج معین). و در جای دیگر تورانی نیز گفته‌اند والله اعلم. (برهان) (آندراج):

به سغد اندرون بود^۱ یک هفته بیش
تلیمان و خوزان همی رفت پیش. فردوسی.
رجوع به ماده قبل شود.

تلین. [ت] [لئ] [ئ] [ع] (مص) نرمی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چاپلوسی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [نرم گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضد تخشن. (اقرب المواردا).

تلین. [ت] [ل] [ا] [ا] نسامی است که در ارسباران (قره‌داغ) به دو نوع اقرا دهند. و آن را در نور و کجور کرب و در کلارستاق کرف... میخوانند. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۷ و کرب شود.

تلیوار. [ت] [ل] [ا] [ا] تلیبار است و آن خانه‌ای باشد که در آن کرم ابریشم نگاهدارند. (برهان) (آندراج). رجوع به تلیار و تلمبار و تلتبار شود.

تلیه. [ت] [ل] [ئ] [ع] [ا] بقیه وام و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی وام. (مهدب الاسماء).

تلیه. [ت] [ی] [ا] [خ] شارل (۱۸۲۸ - ۱۹۱۳ م). مهندس فرانسوی و کاشف روشهای محافظت مواد غذایی بوسیله پرودوت است. (از لاروس).

تلیث. [ت] [ل] [ئ] [ع] (مص) به شیر مانستن در هوی و حرص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به تلث شود.

تلیط. [ت] [ل] [ئ] [ع] (مص) وصل کردن و سریش چسبیدن. (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا).

تلیف. [ت] [ل] [ئ] [ع] (مص) لیف ساختن. [اسطر] و بسیار شدن لیف نهال خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اخراس دادن پوست کسی را با لیف. (از اقرب المواردا).

تلیمن. [ت] [ل] [ئ] [ع] (مص) نرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [نرمی و ملایمت و نرمی و آزادی شکم. (ناظم الاطباء).

تم. [ت] [ا] [ا] آفتی است که در چشم پیدا

۱- مراد کیخسرو است.

می‌شود مانند پرده و آن را به عربی غشاوه گویند. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). و یا کدورت جلیدیه که آب مروارید نیز گویند. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آید. (غیاث اللغات) (آندراج). اوستا تمه^۱ (تاریکی)، پهلوی توم،^۲ پهلوی وندیداد تومیک،^۳ هندی باستانی تامس^۴ (تاریکی)، افغانی تورتم^۵ (تاریکی). (حاشیه برهان چ معین): و سیدی و تم از چشم برد چون در چشم کشند. (الاینه عن حقایق الادویه).

میان هوا جای جای ابر و نم چو افتاده بر چشم تاریک تم. اسدی. زبس گرد، چشم جهان تم گرفت زبس کشته، پشت جهان خم گرفت. اسدی. روی آفاق بمن خوب نماید به تو زشت دیده خلق ز من نور فریاد ز تو تم. اسدی. ای کحل کفایت تو برده از دیده آخرالزمان تم.

هرکه را دوست براند تو مخوان گرنه در چشم وفای تو تم است. خاقانی. گلستان جان آرزومند آبت از آن دیده را هیچ بی‌نم ندارم.... از آنکه که خاک درت سر مه کردم به چشم سعادت درون، تم ندارم. خاقانی. این سبب را من معین گفتی گرنبودی چشم فهمت را تمی^۶. مولوی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نرگس نشان سروری اندر جبین تو بیند اگرچه در بصرش علت تم است.

این معین. |در کردی بمعنی مه و میخ آمده ... و تما بزبان قمی بخاری است که از غذا برخیزد^۸... (حاشیه برهان چ معین):

چو برق روشن و خوب است در سخن معنی برون ز معنی دیگر بخار و باد و تم است. ناصر خسرو (دیوان ص ۸۹).

مرحوم دهخدا در حواشی و ملاحظات دیوان ناصر خسرو ص ۶۳۴ آرد: «کلمه تم را در ذیل بمعنی غبار گرفته‌اند. در فرهنگها این کلمه بمعنی غبار مطلق نیامده مگر کلمه غشاوه و پرده چشم را به غبار ترجمه کنیم، آن وقت هم مخصوص چشم خواهد بود. در عربی هم معنی نمی‌دهد که در این جای بکار آید. دوست فاضل من آقای رشید یاسمی می‌گوید تم در زبان کردی بمعنی مه و میخ است^۹. اگر فرض کنیم در قدیم این معنی برای تم متداول بوده است در اینجا بی‌مناسبت نخواهد بود.» | پرده و پوشش. (ناظم الاطباء).

تم. (ت) | مسیوه درخت سماق. (ناظم الاطباء). تم. (ث) | (ل) نوک آهنین تیر. (ناظم الاطباء).

تم. (ثمم) | (ع) | پرده‌های است به اندازه بط با رنگی سید و گردنی دراز و منقاری سرخ. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۴).

تم. (ثمم) / تم / تم. (ع مص) | کامل و تمام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). | تمام کردن چیزی را و استمرار کردن بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام کردن. (زوزنی). | به سی روز کامل شدن ماه. پایان رساندن چیزی را و انجام دادن آن: تم علی صومک، ای امضه. (از اقرب المواردا). | شکستن چیزی. (از ناظم الاطباء). | اسخت و صلب گردیدن. (ناظم الاطباء).

تم. (ثمم) | (ع) | اسم جمع ثمة یعنی پاره‌هایی از موی و مانند آن بکسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تم. (تیمم) | (ع) | تیر. | ایل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). | (ص) تمام‌خلفت. (ناظم الاطباء). | ایلة التم و لیلة تمه شی که ماه تمام باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تم. (تیمم) / تم / تم. (ع ص) و بکسر فصیح تر است. تمام. | قال: ابی قائلها الا تما و تمام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). | تمام‌خلفت. | قال: ولدته امه لنم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تعامزه. (ت) | (ع مص) | تماوز. رجوع به تماوز شود.

تعامل. (ت) | (ع) | ج تیمعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تیمعة شود. | او اساطة التمام؛ کنایه عن الکبیر. (اقرب المواردا).

تعامت. (ث) | (ل) | گوجه فرنگی. تعامت. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۸ و گوجه فرنگی شود.

تکاتو. (ت) | (ع مص) | کشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | اباهم کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). | ایسی دربی فرو ریخته شدن آتش از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رأیت النار من الزند تتماثره ای تترامی و تتساقط. ابومنصور گوید که آن را جز از لیت نشنیدم. (از اقرب المواردا).

تکاتوه. (ت) | (ع مص) | دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | تبعاد. (اقرب المواردا). | تعافل. (اقرب المواردا).

تقائین. (ت) | (ع) | ج تسمین و تسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به مفرد کلمه شود. ج تفتان و

تسمین. به معنی رشته خیمه. (از آندراج). تمائل. (ت) | (ع مص) | از بیماری به شدن. (زوزنی) (آندراج). به گشتن بیمار و از بیماری به شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): امید از تمائل و انتعاش برداشت و به آب و هوای غزنه مشتاق گشت. (ترجمه تاریخ یمنی). | مانند یکدیگر شدن. (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). تشابه دو چیز. (از اقرب المواردا). مساوی یکدیگر شدن دو چیز مانند ۳ یا ۲ یا ۴. (از ترمیفات جرجانی). | تمائل و مماثلة، در اصطلاح محاسبان هر دو عدد برابر یکدیگر را گویند و این دو عدد مستمائل یکدیگر باشند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به مماثلة و مستمائل شود. | اصطلاح علماء کلام و حکمت. رجوع به مثل و کشف اصطلاحات الفنون شود. | اصطلاح فن بدیع. رجوع به موازنه و کشف اصطلاحات الفنون شود.

تقائیل. (ت) | (ع) | ج تنخال. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). | تصاویر و اصنام. (غیاث اللغات) (آندراج): ز بهر آن بت، پتخانه‌ای بنا کردند.

به صدهزار تمائیل و صدهزار صور. فرخی. نقش و تمائیل برانگیزند

از دل خاک و دورخ کوهسار. منوچهری. و آنجا (غار ابراهیم به بیت المقدس) عجایب بسیار است که دیوان کرده‌اند از بهر سلیمان علیه السلام، از محرابها و تمائیلها و چیزهای شگفت. (مجموع التواریخ و القصص).

پدید کرد تصاویر مانی، ابر و زمین برآورد تمائیل آرز، آتش و آب. سنائی. من از غصه رنجور و از خواب مست که ناگه تمائیل برداشت دست.

- 1 - temah.
- 2 - tum.
- 3 - tumik.
- 4 - tãmas.
- 5 - tãrtam.

۶- مرحوم دهخدا این بیت را در دو برگ جدا گانه یادداشت کرده‌اند و بر نخستین نوشته‌اند: ظاهراً در بیت ذیل تم باشد هرچند نسخه‌ها نم دارند. و در دیگری آرنده: نسخه‌ها نمی‌است ولی یقیناً تم است چه نم مانع دیدن نیست و چشم همیشه نم دارد.

۷- رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصر خسرو ص ۶۵۵ ستون ۲ و ص ۶۵۶ ستون ۱ شود.

۸- رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصر خسرو ص ۶۵۵ ستون ۲ و ص ۶۵۶ ستون ۱ شود.

۹- رجوع به حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان ناصر خسرو ص ۶۵۹ ستون ۱ شود.

سعدی (بوستان).
- تماثيل شطرنج؛ مهره‌های آن؛ و جالب من کشمیر بلور اما قطاع غیر منجوت و اما منجوت منها اوان واقداح و تماثيل الشطرنج و كلاب الترد. (الجماهر بیرونی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||بمعنی فرمانهای پادشاهی نیز آمده. (غیاث اللغات) (آندراج).

|| (لخ) نام کواکب صورت شمالی موسوم به جائی علی رکتبه است. (مفاتیح، یادداشت ایضاً).

تماج. [ت] [ا] تماج و چرمی که از پوست بز سازند. (ناظم الاطباء).

تماج. [ت] [ا] کیمه درازی را گویند که از پارچه دوزند و یا از ابریشم بافند. (برهان آندراج) (از ناظم الاطباء).

تماجامشی. [ت] [م] (منغولی، ا) تماجامشی. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه و ماده بعد شود.

تماجامشی کردن. [ت] [م] [د] (مصص مرکب) سبزیگی کردن و مناقشه نمودن. (ناظم الاطباء)؛ و او را پسری بود باید نام که بعد از کیخاتون چند ماه در باب پادشاهی تماجامشی می‌کرد. (جامع التواریخ رشیدی).

تماجامیشی. [ت] [م] (منغولی، ا) لغت منغولی است بمعنی مضایقه باشد. چنانکه در تاریخ و صاف در بیان جلوس ارغون‌خان مذکور است که چون ایلمچی به خدمت هولاجورسید در جواب گفت: با ارغون تماجامیشی یعنی مضایقت کجا می‌رود. و نیز در تاریخ غازانی، در ولیعهد کردن چنگیزخان، اوکتای را ذکر کرده یافته که جفتای اینجا حاضر نیست مبادا که چون درگذردم سخن مرا دیگر کرده در ملک تماجامیشی کند. (سنگلاخ چ لندن ص ۱۶۱). || سبزیگی و خصومت و مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء)؛ و مقرر فرمودند که لشکری که با بایجو و جرماغون پیش از آن جهت تماجامیشی فرستاده بودند. (رشیدی). و لشکری که هم به جهت تماجامیشی، با طریبهارد به جهت کشمیر و هند فرستاده بودند. (رشیدی). رجوع به ماده قبل شود.

تماجان. [ت] [ا] (لخ) دهی از دهستان سام است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تماجده. [ت] [ج] (ع مصص) یاد کردن مجدد کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || با هم نازیدن و فخر کردن به بزرگی و مجد آشکار کردن با هم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماجع. [ت] [ج] (ع مصص) باهم بیباکی نمودن و فحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تماجن. (اقرب الموارد). رجوع به تماجن و تمازج شود.

تماجن. [ت] [ج] (ع مصص) مسخرگی نمودن. (زوزنی). تمازج. (اقرب الموارد). یکدیگر را زشت و درشت گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تماجع و تمازج شود.

تماحکه. [ت] [ح] (ع مصص) باهم ستهیدن و خصومت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ تماحک البیمان و العنصان. (اقرب الموارد).

تماحل. [ت] [ح] (ع مصص) مساحله با یکدیگر یعنی، مکر نمودن و دشمنی کردن باهم. (از اقرب الموارد). || دور افتادن از یکدیگر. (از اقرب الموارد).

تماخوره. [ت] [خ] [و] [ر] (ا) هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). هزل و تمسخر. (فرهنگ رشیدی). سخریه. (شرفنامه منیری). هزل و مزاح و ظرافت و سخر باشد. (فرهنگ جهانگیری)؛

گرتو تماخره کنی اندر چنین سفر بر خویشتن کنی تو، نه بر من تماخره. ناصر خسرو.

لیکن نه بازگردم از شر دشمنان کانداز خور تماخره و تتربو شوم. سوزنی. ز راه طنه و طنز و تماخره می‌گفت خهی گزارده هریک حقوق نعمت شاه. عمرین محمود بلخی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

تماخوره. [ت] [ر] [ا] (ا) به سکون خای نقطه‌دار هم گفته‌اند بمعنی مطلق سخن، اعم از مطایبه و خوش طبعی و غیر آن. (برهان) (از ناظم الاطباء).

تمادح. [ت] [د] (ع مصص) هم‌دیگر را ستودن. منه العذل؛ التماحد التذابح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فراخ شدن تهیگاه چارپا از سبیری. تندج. (از اقرب الموارد).

تمادخ. [ت] [د] (ع مصص) نافرمانی کردن. || استی و کاهلی کردن. || سپس ماندن از کساری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمادی. [ت] [د] (ع مصص) ستهیدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لعاج کردن و ادامه دادن در آن. (از اقرب الموارد)؛ از شدت حال و تمادی ایام محنت و تراکم امواج کربت و مقاسات شداید غربت نالش کرد. (ترجمه تاریخ بیهی). || به نهایت رسیدن. || دراز شدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب

الموارد).

تमार. [ت] [م] [ا] (ع ص) خرما فروش. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تमार. [ت] [ر] (ع مصص) قطع دوستی و مودت کردن. (ناظم الاطباء). دشمنی و تباغض. (اقرب الموارد).

تमार. [ت] [ر] (ع مصص) کشتی و مصارعت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تमार. [ت] [ا] (لخ) شهری در کوههای طبرستان در جهت خراسان. (از معجم البلدان). رابینو در یادداشتها و حواشی خود بر کتاب مازندران و استرآباد به شماره ۶ ص ۱۵۰ آرد: «باقوت نام شهر تمار را در مرز خراسان ذکر کرده است...» ولی اطلاعاتی از آن بدست نمی‌دهد.

تमार. [ت] [م] [ا] (لخ) حسین التمار مکنی به ابوبکر فیلسوف دهری از مخالفان و معاصران محمدبن زکریای رازی (۲۵۱-۳۱۳ ه. ق). بود. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ذبیح الله صفا ص ۱۷۵ و ۱۷۸ شود.

تमार. [ت] [م] [ا] (لخ) عبدالملک بن عبدالعزیز مکنی به ابونصر النسای القشیری محدث است. وی به بغداد رفت و در سال ۲۲۸ ه. ق. درگذشت او را رخله‌ای است. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۶۲۴). رجوع به عبدالملک... شود.

تमार. [ت] [م] [ا] (لخ) دهی از دهستان نهر یوسف است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶).

تمارخ. [ت] [ر] (ا) یک نوع گیاهی بسیار نیک. (ناظم الاطباء).

تامارزو. [ت] [ر] (ا) تامارزو. جسر تمند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تامارزو شود.

تمارس. [ت] [ر] (ع مصص) با هم جنگ و یکار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تضارب. (اقرب الموارد).

تमारضی. [ت] [ر] (ع مصص) بیماری نمودن، بی‌بیماری. (زوزنی). بیمار نمودن خود را بی‌علت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خود را بیمار نمودن بی‌مرض و خود را به تکلف مریض وانمودن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تमारضی کردن. [ت] [ر] [د] (مصص) (مصص) خود را به بیماری زدن بی‌آنکه بیمار باشد. بر خویشتن بیماری بستن بی‌علت. اظهار بیماری کردن به دروغ.

تمارن. [ت] [ر] (ع مصص) سبیری شدن شیرناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قطع شدن شیر ماده شتر. (از اقرب

الموارد).

تماری. [ت] [ع مص] به شک شدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شک نمودن در چیزی. (آندراج) (از اقرب الموارد). || با یکدیگر ستهیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (دهار). همدیگر خصومت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باهم جدال کردن. (آندراج). تجادل. (اقرب الموارد).

تماری. [ت] ی [ع] (ع) درختی است. (منتهی الارب). یک نوع درختی. (از ناظم الاطباء).

تمارید. [ت] [ع] (ع) چ تمراد. (ناظم الاطباء). رجوع به تمراد شود.

تماز. [ت] ز [ع مص] دور شدن نیت؛ تمازت به النية. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمازان. [ت] [ع] (ع) ناحیه‌ای است به خراسان از گوزگانان به حدود رباط کروان نزدیک اندر کوهها، مهتر ایشان را تمازان قزنده خوانند. (حدود العالم چ دکتر ستوده ص ۹۶). رجوع به ترجمه مینورسکی ص ۱۰۶ شود.

تمازح. [ت] ز [ع مص] باهم لاخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با یکدیگر مزاح کردن. (آندراج). تداعب. يقال: هما يتمازحان. (اقرب الموارد).

تماس. [ت] س [ع مص] یکدیگر را بودن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از اقرب الموارد). || جماع کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قول تعالی: من قبل ان يتماسا^۱. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تماسح. [ت] س [ع مص] باهم راست شدن در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تصادق. (اقرب الموارد). || باهم دست زدن در خرید و فروخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تماسحوا علی کذا؛ تصافقوا^۱ و تحالفوا. (اقرب الموارد).

تماسخ. [ت] س [ع مص] برگردیدن صورت کسی به صورت دیگری که بدتر از صورت نخستین باشد. (منتخب، از غیث اللغات) (آندراج). رجوع به مسخ شود.

تماسک. [ت] س [ع مص] چنگ درزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات) (از آندراج). اعصام. (اقرب الموارد). || خوبستن داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوبستن را نگاه داشتن و مجازاً بمعنی صبر و تحمل و وقار آمده. (غیث اللغات) (آندراج): ما

تماسک ان قال ذلك؛ ای ما ضبط نفسه و ما تماک. (اقرب الموارد): که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تماک و تماسک نتواند بود. (کلیله و دمنه). آواز او (شتریه) چنان شیر را از جای ببرد که عنان تماک و تماسک از دست او بشد و راز خود بر دهنه بگشاد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۷۰).

تماس گرفتن. [ت] س س گ [ت] [ع مص] مرکب، ملاقات. مصاحبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تماسی. [ت] [ع] (ع) یاره یاره گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقطع. (اقرب الموارد). || [ع] [ع] (ع) سخته. (منتهی الارب). دواهی. (اقرب الموارد). واحد ندارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تماسیح. [ت] [ع] (ع) نهنگان. این جمع تصاح است که به معنی نهنگ باشد. (غیث اللغات) (از آندراج). ج تصاح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد): ابر هز پرگون و تماسیح پیل خوار با دست اوست، یعنی شمشیر اوست، ای. منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص ۱۱۳). رجوع به تصاح شود.

تماشا. [ت] [ع] (ع) نظر کردن به چیزی باشد از روی حظ یا از روی عبرت. (برهان). در عرف بعضی... دیدن به شوق مستعمل شده از این بابت^۲ بطرف دیده منسوب داشته‌اند و تماشا با لفظ کردن و نمودن و داشتن مستعمل است و پریشان از صفات اوست... و تماشا بمعنی چیزی که در او به تعجب یا شوق نظر کنند مستعمل می‌شود. (از آندراج) (از غیث اللغات). ...نگریستن چیزهایی که سرور آورد یا موجب دلنگی و اندوه شود و عبرت آورد و هرچیز حیرت‌انگیز که موجب تعجب و شگفتی باشد و هرچیز که دارای سود و فایده بود. (ناظم الاطباء):

و چون برنشتند به تماشای چوگان محمد و یوسف به خدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود. (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض ص ۹۶). هنوز پدرم به حال حیات بود. مرا هوس بازرگانی خاست به سبب تماشای دریا. و با مالی وافر و بازرگانان بسیار در دریا نشستم. (مجم‌التواریخ و القصص).

از دریچه مشبک ایمان در تماشای روضه رضوان سنایی. جامه برافکنند در رژه چو درآمد پس به تماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی. بی‌تماشای چشم روشن تو چشم خورشید در مفاک شده. خاقانی. تماشای آن جامه‌نزیاف دل شاه را داده بر وی طواف. نظامی. تماشای رامشگران ساز کرد

در خرمی بر جهان باز کرد. نظامی. بیا تا در تماشای خرابات چو رندان تماشایی بباشیم. عطار. و صدی که بیشتر آن گورخر بود براند و جفایای و اوکتای به تماشای صید قنوقو به قراگول آمدند. (جهانگشای جوینی). و آن زمستان به تماشای صید مشغول بودند. (جهانگشای جوینی).

دیده شکید ز تماشای باغ بی‌گل و نسرین بسرآرد دماغ.

سعدی (گلستان). تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برفتن ز یاد.

سعدی (بوستان). هرکه تماشای روی چون سیرت کرد

روی سیر کرد پیش تیز ملامت. سعدی. بامدادان تماشای چمن بیرون آی تا فراخ از تو نباشد به تماشای دگر. سعدی. و پیراسته به در و گهر برای تماشای هر نظر. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۷). و باصره را مجال تماشای آن ندادندی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۴).

چون صبا گفته حافظ بشتنید از بلبل غیرافشان به تماشای ریاحین آمد. حافظ. || لفظ عربی است مصدر از باب تفاعل. در اصل تماشی بود، مأخوذ از مشی. فارسیان در این قسم مصادر، یا را به الف بدل می‌کنند از عالم تمنا و تولا و تقاضا که در اصل تمنی و تولی و تقاضی است. پس معنی تماشا به اصل لغت با یکدیگر پیاده رفتن است. چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده سیر می‌کنند لهذا در عرف بمعنی تفرج... مستعمل شده... (از غیث اللغات) (از آندراج). سیر و گردش، گشت و گذار و رفتن به خارج برای تفرج. (از ناظم الاطباء):

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری هر نباتی زان زمین روئید گردد افتخار.

فرخی. ملکیت قیصر و فقفور تماشا گه اوست ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود. منوچهری.

همه کس رفته از خانه به صحرا برون برده همان ساز تماشا.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و آن مملکتهای بزرگ که گرفت (اسکندر)، جهان که بگشت، سیل وی آن است که کسی بهر تماشا به جایها بگذرد. (تاریخ بیهقی). بر منظره و به قصر تماشا چه بایدت

۱- قرآن (۴/۳۵۸)

۲- ای تابعاوا.

۳- مراد سیر و گردش و تفرج است.

اینک تن تو قصر و سرت گردمنظره.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۸۳).
و در آن شهر مردی بود نام او اولیس. عاقل بود، روزی به تماشا بیرون رفته بود. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷). پس در یک یک از اقران خویش پندیدند و از تماشا و نشاط و خنده و غفلت ایشان و تدبیر کارها... (کیمیای سعادت).

مگر ز بهر تماشا به راه و رسم شکار یکی خرامی ناگه ز راه هند به چین.

مسعود سعد.
و به میان آن درختان اندر، صومعه‌ای بود از آن ترسایی. منصور از بهر تماشا می‌گردید چون بدان صومعه رسید از آن راهب پرسید... (مجم‌التواریخ و القصص)، ملک حمیر لشکر را بازگفت از آنچه دیده بود از عجایب بسیار و مال و نعمت بی‌شمار و گستا هرکس را که هوس تماشا و نعمت است در شود. (مجم‌التواریخ و القصص). گویند سلطان محمود روزی به تماشا شده بود و از صحرا سوی شهر همی‌آمد. (نوروزنامه منسوب به خیام).

برخیز که موسم تماشا است بخرام که روز، روز صحراست.

جمال‌الدین عبدالرزاق.
در باغ عهد جای تماشا نماند از آنک صدخار را موکل یک ورد کرده‌اند. خاقانی.
اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم پس به تماشا گذر آن سوی مصر بقا. خاقانی.

بگذرند از سرمویی که صراطش دانند پس به صحرای فلک جای تماشا بینند.

خاقانی.
دل را به تماشای صحرا نظری است و جانب را به مطالعه زبی و ریاض التفاتی. (سندبادنامه).
روزی ... در باغی به تماشا مشغول بودند. (سندبادنامه).

و گاهی چند به تماشا و عشرت بگذارند. (سندبادنامه ص ۱۵۷). و خود با ماهرویان به تماشا و عشرت مشغول شده‌ای. (سندبادنامه ص ۱۵۸).

صبحدمی با دو سه اهل درون رفت فریدون به تماشا برون. نظامی.
یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم دارم حلال، می‌خواهم که به حج شوم، گفت توبه به تماشا میروی... (تذکره الاولیاء عطار). و از آنجا بازگشت به اردوی خویش آمد و برقرار بکار عیش و تماشا مشغول بود. (جهانگشای جوینی). و چون لشکر از آب بگذشت پادشاه تماشا را برکنار رود طوفی میکرد. (جهانگشای جوینی).

یعلم الله که گر آبی به تماشا روزی

مردمان از در و بامت به تماشا آیند. سعدی.
بجه از جوسوی ما آکه تماشا ست درین سو سترالله علینا چه غللاست درین کو. مولوی.
در خیال این همه لعیت به هوس می‌بازم بوکه صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ.
خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است. حافظ.

جام جم آینه‌دار کاسه زانوی ماست ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا می‌رویم. صائب.

||عیش و عشرت و لهو و لعب و بازی. (ناظم الاطباء):

تماشای پروانه چندان بود که شمع شب‌افروز خندان بود. نظامی.
ظلم شد امروز تماشای من وای به رسوایی فردای من. نظامی.
بسیار درین کهنه‌سرامعره کردیم بازیچهٔ اطفال تماشای دگر داشت.

نادم لاهیجی (از آندراج).
||بمعنی هنگامه نیز آمده. (غیاث اللغات) (آندراج). ||سرگرمی و مشغولی. (حاشیهٔ برهان چ معین)؛ و بفرمود تا همهٔ مطربان و مسخرگان و هزلان و سگان شکاری و یوزنه و از این جنسها که تماشای ملوک باشد از سرای خلافت بیرون کردند. (مجم‌التواریخ و القصص، از حاشیهٔ برهان چ معین).

تماشا. [ت] [ا] (غ) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: بازار اردشیر به یمن اکنون تماشا میخوانند. از اقلیم اول است بهمین اسفندیار ساخت. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۵۲). رجوع به تاریخ گزیده چ ادوارد برون ج ۱ ص ۹۸ شود.

تماشایین. [ت] [ت] (نصف مرکب) عیاش و بی‌قید و خراباتی. (ناظم الاطباء).

تماشایینی. [ت] [ت] (حامص مرکب) عیاشی و بی‌قیدی. (ناظم الاطباء).

تماشاچی. [ت] [ت] (ص مرکب، [م] مرکب) نگرنده و آنکه در جایی برای تمتع بردن نظر می‌آید. (ناظم الاطباء). نظارگیان، بازی‌بین. ج، تماشاچیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تماشاخانه. [ت] [ن] [ن] (م مرکب) محلی که در آنجا بعضی چیزهای موهوم و پاره‌ای افسانه‌ها را مجسم می‌نمایند و جهت اشتغال و عبرت نفس کارهای خوش آیند ظاهر می‌سازند و تقلیدهای نیک درمی‌آوردند. (ناظم الاطباء). تماشا کده. تماشا گاه. (آندراج). محلی است که از برای تأثر ساخته شده است. (کتاب اعمال رسولان ۲۹:۱۹). یا محل عرضه داشت و نمایش و توضیح آن می‌باشد. (رسالة اول قرنیتان ۹:۴). در

تماشاخانهٔ عام قیصریه بود که خداوند هیرودیس اغریاس را به مرگ زد. (کتاب اعمال رسولان ۲۱:۱۲-۲۳). در تماشاخانهٔ اقسس بود که از دحامی عظیم بر ضد پولس شد. (اعمال رسولان ۲۹:۱۹). فعلا دیوارهای آن تماشاخانه برپا و باقی است... و از هیکل دیانا بخوبی دیده می‌شود. هیئت تماشاخانه‌های قدیم به شکل نیم دایره ساخته می‌شد و ابدأ سقف نداشت بلکه گاهی از اوقات چادر می‌کشیدند و نشیمنهای این تماشاخانه‌ها مرتبه به مرتبه بالای یکدیگر ساخته شده همگی به یک نقطهٔ مرکزی منتهی می‌باشد بعضی از اوقات بسیار بزرگ و وسیع بوده و گاهی پُردهٔ منظری از مقصرین و غلامهایی که با حیوانات وحشی می‌جنگند نمایش میدادند. این تماشاخانه‌ها گنجایش پنجاه هزار یا بیشتر تماشاچی داشت. (رسالة عبرانیان ۲۲:۱۰). «ابر شاهدان» که در رسالهٔ عبرانیان ۱۰:۱۰ مذکور است، قصد از تماشاچیان است که دویدن مسیحی را مشاهده می‌کنند. همچنانکه تماشاچیان بازیهای یونانی را تماشا می‌کردند. (از قاموس کتاب مقدس):

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صیاست جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو بین.

حافظ.
حسن چون تنها شود از چشم خود دارد خطر در تماشاخانهٔ آینه هم تنها می‌اش.

صائب (از آندراج).
تماشا داشتن. [ت] [ت] (مص مرکب) دیدن چیزهایی که لایق نگرستن بود. (ناظم الاطباء). درخور تماشا بودن. تماشایی بودن: وجد صوفی شب معراج تماشا دارد جلوهٔ تیر در آماج تماشا دارد.

اشرف (از آندراج).
نوبهار است و جهان سیر پنجمها دارد وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد. میرزا ابیدل (ایضاً).

||مشغول تماشا بودن:

ترسی که داری تماشا بی‌باغ که چون لاله از دل بسوزند داغ. فردوسی.
رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشا زو. [ت] [ز] [و] (نصف مرکب) که بتماشا رود. تماشا زونده. تفرج‌کننده. ج، تماشا زوان:

تماشا زوان باغ بگذاشته

مغان از چمن رخت برداشته. نظامی.
رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشاکده. [ت] [ک] [د] [و] (م مرکب)

۱-ن: تماشاگران، در این صورت شاهد تماشا نیست

تماشا گاه، محل گشت و گذار و محل تفریح و تماشاخانه. و آنجای از تماشاخانه که مردم برای تماشا می‌نشینند. (ناظم الاطباء). تماشاخانه. تماشا گاه. (آندراج). رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماشا کردن. [تَکْ دَ] (مص مرکب) نگرستن و تمتع بردن از نگرستن. (ناظم الاطباء). نظاره کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شاه امروز مقدمه لشکر بمن دهد و تماشا کند که من با ایشان چه کنم. (اسکندر نامه قدیم نسخه آقای سعید نفیسی). شاه اسکندر با لشکرش همه شادمان شدند و تماشا می‌کردند و از هر دو لشکر کس نمی‌چنیید. (اسکندرنامه ایضاً). و مرغان سر وی ایستادندی و وحوش بیابان و کوه پیامدندی و تماشا کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸).

چون عیش کنی از تو برد روح لطافت چون نوش خوری در تو کند عقل تماشا.

امیر معزی (از آندراج). وقتی این مرد به نزدیک مداین بر سر تاول نشسته بود و بزدگرد از مداین تماشا می‌کرد، ناگاه شیری قصد این مرد کرد. (مجمل التواریخ والقصص). و هرکس که تماشای آبهای روان می‌کرد در حیرت می‌شد که از کجای می‌آید و به کجا می‌رود. (تاریخ بخارا ص ۳۳). روانش از روضه رضوان و فرضه جنان تماشای آن می‌کند که آتاش او به شادکامی حکم می‌راند و به نیک‌نامی اسب اقبال و دولت می‌دواند. (راحة الصدور راوندی).

تماشای جمال شاه می‌کن مرادت را حساب آنگاه می‌کن. نظامی. تماشای گنج نظامی کند بزم سخن شادکامی کند. نظامی. شد درون تا کند تماشایی صوفیانه بر آورد پایی. نظامی. تا بمکر این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم. مولوی. سعدیا صاحب‌دلان شطرنج وحدت باختند رو تماشا کن که توانی چو ایشان باختن. سعدی.

گر تماشا می‌کنی برخود نگر کی بخوشتر زین تماشا می‌روی. سعدی. تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن کسی کو تیغ بی‌موجب کشد خونتس چنان گیرد. امیرخسرو دهلوی.

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد. حافظ. به چشم و ابروی جانان سپردم دل و جان^۱ بیایا و تماشای طاق و منظر کن. حافظ. زین طرف عجز و نیاز و زان طرف دشنام و ناز

در میان ما و او قاصد تماشا می‌کند. سلیم (از آندراج). انشباط و تفریح و بازی کردن. عیش و عشرت کردن: وارثان مال ایشان قسمت کرده خوش می‌خورند و زن ایشان با شوهر دیگر تماشا می‌کند و مال وی را با او می‌خورد و وی را فراموش کرده. (کیمای سعادت).

باغ را باغبان مطرا کرد شاهی آمد در او تماشا کرد. نظامی. اسیر و گردش کردن. گشت و گذار توأم با مشاهده.

گهی کردی تماشا در خراسان گهی نخجیر کردی در کهستان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). خواهی که تماشا کنی به زهت برخیزه در این چاه تنگ و تازی. ناصرخسرو.

چو طاووسان تماشا کن در این باغ چو پروانه رها کن آتشین داغ. نظامی. تماشا کرد و صید افکند بیار دهی خرم ز دور آمد پدیدار. نظامی.

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود. **تماشا کن.** [تَکْ] (ف مرکب) تماشا کننده. تماشاچی. نظریاز. ج. تماشا کنان: چو در محاوره آید زبان شیرینش کجا شدند تماشا کنان شیرین‌کار.

سعدی (دیوان ج مصفا ص ۷۰۲). ما تماشا کنان کوتهدست تو درخت بلندبالایی. سعدی. تنگ چشمان نظر به میوه کند ما تماشا کنان بستانیم. سعدی.

شاید آن روی اگر سبیل کند به تماشا کنان حیرانش. سعدی. رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن و تماشا کنان شود. **تماشا کنان.** [تَکْ] (ف مرکب، ق مرکب) در حال تماشا. در حال نظاره:

مثال ملک چو باغی است پرشکوفه و گل تو شادمانه تماشا کنان بی‌باغ در آری. فرخی. تماشا کنان گرد خیمه بگشت چو سروی چمان بر کنار چمن. فرخی.

نماز شام همه نیکوان به عید شدند طرب‌کنان و تماشا کنان و خندان لب. فرخی. به باغی تماشا کنان میل کرد درون رفت تا رخ بشوید ز گرد. اسدی. گوپهلوان را تماشا کنان زشادی همی بود خنده‌زنان. اسدی.

تماشا کنان رفت از آن مرحله عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی. در آن بریه پر لاله و اقحوان تماشا کنان و شکارزان می‌آمد. (تاریخ غزالی ص ۱۴۷). **تماشا گاه.** [تَ] (م مرکب) تماشا کده.

(آندراج) (ناظم الاطباء). جای تماشا. منظر. (حاشیه برهان ج معین). تماشا گاه. گردشگاه: پروازه، خورشیدی بود که در پی قومی برند به تماشا گاه. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این شداد به مقامی بود که او را ساویه خوانند و از ترک و هندوستان و سند و حبشه و سنقلا ب روی بوی آوردندی و تماشا گاه او به دمشق بدی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۰). پس از یک ماه برخاست و نیت شام کرد تا بجایی رسید که امروز مدینه خوانند. چشمه آبی دید و تماشا گاه خوش. (قصص الانبیاء ص ۱۸۵). و دو پستان بود که تماشا گاه ایشان بود. (قصص الانبیاء ص ۱۸۸). و شهری است سخت خوش و تماشا گاه و نخجیر بسیار. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۳۸).

دیگر که من بنده تماشا گاه و باغ و بوستان دل ملکم. اگر ملک تماشا گاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد. (نوروزنامه منسوب به خیام یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ای تماشا گاه جانها طرف لالستان تو مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو. خاقانی.

کسی را کانچنان دلخواه باشد همه جایی تماشا گاه باشد. نظامی. و در عهد ایام علاءالدین، باغی و کوشکی آنجا ساخته‌اند و تماشا گاه ایشان بوده است. (جهانگشای جونی).

و اما کن مبارکه و بقاع شریفه تماشا گاه و گلشن. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶). ز فیض سرمه حیرت درین تماشا گاه یکی شده‌ست چو آینه خوب و زشت مرا. صائب (از آندراج).

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود. **تماشا گری.** [تَکْ] (ص مرکب) تماشاچی. تماشا کننده. نظاره گیان. که نظاره کند. نگرنده. ج. تماشا گران: تماشا گران باغ بگذاشته

مغان از چمن رخت برداشته. نظامی. رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود. **تماشا گری.** [تَکْ] (حامص مرکب) عمل تماشا گر. اها و هوس. (ناظم الاطباء). **تماشا گاه.** [تَکْ] (م مرکب) مخفف تماشا گاه

ای مه و سال نگه کردن تو سوی سلح ای شب و روز تماشا گاه تو لشکر گاه. فرخی. بر دست حنا بسته نهد پای به هر گام هرکس که تماشا گاه او زیر چنار است.

۱- نل: سپردم دل را.
۲- نل: تماشا روان. و در این صورت شاهد تماشا گران نیست.

غرور زمام تماثلک از دست او بستد و جواپهای عتیف داد. (ترجمه تاریخ یمنی). و عنان تماثلک و تماسک از دست بداد. (حیب السیر یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تماسک شود.

تَمَالُؤُ. [تَمَلُؤُ] (ع مص) هم‌پشت شدن. تاج المصادر بی‌هی (زوزنی). تعاون. (از اقرب المواردا). || فراهم آمدن و انبوهی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اجتماع گروه بر امری. (از اقرب المواردا).

تَمَام. [تَمَّ / تَمَّتْ / تَمَّتْ] (ع مص) یعنی تمامه و تمامه و تمام (تَمَّ / تَمَّتْ / تَمَّتْ) (ع مص) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به تم شود.

تَمَام. [تَمَّ] (ع) تمام‌الشیء؛ تمامی آن. تمامه و تمامه مثل آن. (منتهی الارب). همه. و تمام‌الشیء، همه آن و تمامی آن. (ناظم الاطباء). مصدر تَمَّ و تمام‌الشیء، آنچه بدان اجزاء آن کامل گردد. (از اقرب المواردا). || او من العروض ما استوفی نصفه‌الآخر بمنزله الحشو و يجوز فيه ما جاز فيه کالتوح الاول من الکامل و من المتقارب او ما یمكن ان یدخله الزحاف فیلم منه. (منتهی الارب). جنسی از عروض است. (ناظم الاطباء).

تَمَام. [تَمَّ / تَمَّتْ] (ع ص) بدر تمام، ماه تمام. (منتهی الارب). ماه پر و کامل. يقال: بدر تمام و بدر تمام. (ناظم الاطباء). || (۱) تمام خلقت. يقال: ولدته امه لتمام و کذلک ولد المولود لتمام؛ یعنی نه ماهه زاد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ولد الولد لتمام‌الحمل، زائیده آن کودک (را) در حالتی که ماه آن کامل بود؛ و قالت المرأة الولد لغير تمام؛ بچه انداخت آن زن از جهت آنکه ماه وی کامل نبود... (ناظم الاطباء).

تَمَام. [تَمَّ] (ع) لیل‌التمام؛ درازترین شبهای سرما یا آن سه شب است که در درازی باهم برابر باشند یا شبی است که به دوازده ساعت یا زاید از آن رسد یا شب چهارده از ماه، لان القمر یتیم فیها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درازترین شبهای زمستان. و منه قوله:

فَبْتُ أَكْبَادِلِیَ التَّمَا-

مِ وَالْقَلْبِ مِنْ خَشِیَةِ مَقْشَرِ.

(از اقرب المواردا).

تَمَام. [تَمَّ] (ص، ر، ق) درست و کافی و کامل. (غیاث اللغات). کافی و بسنده و کامل و بسی نقصان. (آندراج). درست و کامل و بی‌عیب. (ناظم الاطباء):

ز نوذر همی گفت هرکس به سام

که برگشت از راه نیکی تمام. فردوسی.

ابا اسب و ساز و سلیح تمام

همه شیرمرد و همه نیکانم. فردوسی.

تَمَاشِق. [تَمَّ ش] (ع مص) باهم کشیدن گوشت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باهم کشیدن گوشت را، پس خوردن آن را. (از اقرب المواردا).

تَمَاشِی. [تَمَّ] (ع مص) بهم رفتن. (زوزنی). به‌دیگر رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باهم رفتن. (از اقرب المواردا).

تَمَاصِع. [تَمَّ ص] (ع مص) باهم مرویدن در جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعالغ در جنگ. (از اقرب المواردا).

تَمَاضٍ. [تَمَّ ض ض] (ع مص) باهم سپیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَمَاضِر. [تَمَّ ض] (لج) دختر عمر وین حارث بن شرید ملقب به خنساء. رجوع به خنساء شود.

تَمَاطِظ. [تَمَّ ط ظ] (ع مص) بهم بدی و بیکار نمودن. || گزیدن یکدیگر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَمَاعِغ. [تَمَّ غ] (ل) کلاه شاهین و باز و امثال آن. کلاه باز شکاری. (ناظم الاطباء): کبوترکو به زهارش درآید تماغ از سر شاهین رباید.

کلیم (از آندراج).

شهباز قدرتش جو زند بال و بر بهم نه چرخ را بیفکند از سر تماغ‌وار.

علیرضا تجلی (ایضاً).

تَمَاقِل. [تَمَّ ق] (ع مص) همدیگر را به آب فروبردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَمَاكِر. [تَمَّ ك] (ع مص) یکدیگر را فریفتن. (از اقرب المواردا).

تَمَاكِس. [تَمَّ ك] (ع مص) همدیگر حریص کردن به خریدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَمَالِس. [] (ل) به هندی حبه‌الخضرا را گویند. (تحفه حکیم مؤمن).

تَمَالِغ. [تَمَّ ل] (ع مص) خنده کردن؛ تعالغ به؛ خنده کرد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تَمَالِک. [تَمَّ ل] (ع مص) مالک نفس گشتن؛ تماثلک عنه؛ مالک نفس وی گشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تماسک. (اقرب المواردا). مالک

نفس خود شدن و بمعنی اختیار و طاقت استعمال است. (غیاث اللغات) (آندراج): ما تماثلک ان فعل او عن ان فعل؛ ای لم یستطع حبس نفسه. (اقرب المواردا). آواز او چنان

شیر را از جای ببرد که عنان تماثلک و تماسک او از دست بشد. (کللیله و دمنه). که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تماثلک و تماسک نتواند بود. (کللیله و دمنه). شطط

فرخی.

ملکت قیصر و فغفور تماشا گه‌اوست ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود.

منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۲).

این سبزه که امروز تماشا گه‌ماست

تا سبزه خاک ما تماشا گه‌کیست. خیام.

ای خاکدان دیو تماشا گه‌دلت

طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱۲).

سمن را تماشا درآغوش او

تماشا گه‌گل بنا گوش او. نظامی.

عهد کردیم که بی‌دوست به صحرا نرویم

بی‌تماشا گه‌رویش به تماشا نرویم. سعدی.

بستان عارضش که تماشا گه‌دل است

پرنرگس و بنفشه و گلنار بنگرید. سعدی.

گریارند کلید همه درهای بهشت

عاشق جان به تماشا گه‌رضوان نرود. سعدی.

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام

تماشا گه‌دیده و مغز و کام. سعدی (بوستان).

به تماشا گه‌زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند. حافظ.

مدعی خواست که آید به تماشا گه‌راز

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد.

حافظ.

یارب این کبیه مقصود تماشا گه‌کیست

که مقیلان طریفش گل نسرین من است.

حافظ.

تَمَاشِی. [تَمَّ] (ص نسبی) مردم

تماشایی. (ناظم الاطباء). نظارگی و بیننده.

(آندراج). تماشا گر. (آندراج). نظاره. آنکه

تماشا کند، تماشاچیان. (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا):

درخور بوستانسرای ترا

زهره و مشتری تماشائی. سیدحسن غزنوی.

عروس حسن ترا هیچ درمنی باید

بگاہ جلوه مگر دیده تماشایی.

عراقی همدانی.

بیا تا در تماشای خرابات

چو رندان تماشایی بیاشیم. عطار.

منع نظاره روا نیست تماشایی را

ور نه فرقی نبومرزشتی و زیبایی را. نشاط.

تعجب دارد این صورت تماشا دارد این معنی.

جهان محو تماشا و تماشایی نمی‌بینم.

سالک یزدی (از آندراج).

حسن متور نظرهاست که جز صورت خویش

بهرای نیست ز آینه تماشایی را.

ملاطوعی (ایضاً).

رجوع به تماشاچی شود. || درخور تماشا.

درخور نظاره. جای تعجب و عبرت:

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشایی است

چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد. حافظ.

رجوع به تماشا و دیگر ترکیبهای آن شود.

وزان پس نگر تا چه دارد پیام
ازو بشنو و پاسخش ده تمام. فردوسی.
بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه.
فرخی.
با دولتی است باقی و با نعمتی تمام
با همتی که وهم نیارد بر او گذار. فرخی.
هیچ مردی تمام و پخته نگفت
که ازو هیچ کاری آید خام. فرخی.
گاه گوید که رنگ تو نه درست
گاه گوید که بوی تو نه تمام. فرخی.
چه گفت، گفت که ای در جفا نکرده کسی
چه گفت، گفت که ای در وفا نیوده تمام.
فرخی.
همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام
هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاهی ص ۱۵).
زیرا که میر داند در فضل او تمام
ما را به فضل او نرسد خاطر و ضمیر.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاهی ص ۴۵).
با نعمت تمام به درگاہت آدمم
امروز یا گرازی و چوبی همی روم.
فاخری (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
با شوکتی و عدتی سخت تمام، و فوج فوج
لشکر پیش آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۵۰). با خرد تمام که دارند با رحمت و
رافت و حلم باشند. (تاریخ بیهقی ایضاً
ص ۱۰۱). که ایشان با خرد تمام باشند. (بیهقی
ایضاً). به شغلی سخت تمام و با نام. (تاریخ
بیهقی ایضاً ص ۱۰۵). آن قصه اگر به تمام
رانده آید دراز گردد. (تاریخ بیهقی ایضاً
ص ۳۸۰). وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل
فرستادند سخت تمام. (تاریخ بیهقی ایضاً
ص ۳۸۰). مردی تمام و کارهای نیکو بسیار
کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۲). نیازمند
خویش را بر سر مزن که وی را زدن خود رنج
و نیازمندی خود تمام بود. (منتخب قابوسنامه
ص ۳۸).
از طاعت تمام، شود ای پسر ترا
این جان ناتمام سرانجام کار تام.
ناصر خسرو.
و پیری بود وی را خردتر و نیکورتر و به
عقل تمام. آن را بر همه فرزندان سالار کرد.
(قصص الانبیاء ص ۳۳). چون خبر به یوسف
رسید کس فرستاد تا به عزت تمام ایشان را
آوردند و بفرمود تا جوالهای هریک را پسر از
طعام کردند. (قصص الانبیاء ص ۸۱). دوست
شتر با آلات تمام و صد غلام... (قصص
الانبیاء ص ۸۴). جمله پیش شموئیل آمدند با
سلاحهای تمام. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳).
در گوشهای که کس نبد آگه ز حال ما
زان عشرت بغایت وزان مستی تمام. انوری.

ناموس جور و فتنه به خنجر قوی شکست
آرام ملک و دین به سیاست تمام داد.
انوری.
تا بدان صنعت شهرتی تمام یافت. (کلیله و
دمنه). میان اتباع او دو شگال بودند... و هر دو
ذکای تمام داشتند. (کلیله و دمنه). شیر فرمود
که این جا مقام کن تا از شفقت... ما نصیب
تمام یابی. (کلیله و دمنه). در جمله در آن کار
اقبال تمام کردم. (کلیله و دمنه). و از ملک
پرش و تقرب تمام یافت. (کلیله و دمنه).
این مرد تبع بسیار و شوکت تمام دارد.
(فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۹). نوشیروان
جواب داد که بسیار هیزم را اندک مایه آتش
تمام بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۵).
دهقان او را (فرخی را) هر سال دوست کیل...
غله دادی و صد درم سیم... و او را تمام بودی
اما زنی خواست. (چهارمقاله عروضی). هزار
ناو هست پر آب و علف که هریکی لشکری را
تمام باشد. (چهارمقاله عروضی).
هنوز باش که از بوستان دولت تو
گلی تمام نداده است بوی خود به بهار.
مختاری.
و اگر کسی از راه فایده گرفتن مطالعه خواهد
کرد عشرین این تمام بود. (اسرار
التوحید ص ۱۵۶).
از انعم خدای تعالی تمام بهر
بادی بدو جهان که سزاوار انعمی. سوزنی.
با آنکه تماشش آفرینند
ای کاش نیافریده بودی. خاقانی.
کار تو تمام باد چونانک
نقصان نرسد پس، ادا تم. خاقانی.
کرده چندین بنا به مصر و به شام
هریکی در نهاد خویش تمام. نظامی.
هوای قصر شیرینت تمام است
سرکوی شکر دانی کدام است. نظامی.
زیبار و زکم بگذر که خام است
نگهدار اعتدال اینت تمام است. نظامی.
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است
صیوری کن که رسوائی تمام است. نظامی.
مجنون ز خوش آمد سلامش
بنمود تقریبی تماشش... نظامی.
مرد باید خواه خاص و خواه عام
کوبود در فن و کار خود تمام. عطار.
... اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر
ایشان تمام است یعنی آنقدر تمام است که
بدان کار کنی. (تذکره الاولیاء عطار).
مدت شش ماه می رانند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام. مولوی.
من زاول دیدم آخر را تمام
جای دیگر رواز اینجا والسلام. مولوی.
ای آفتاب روشن وای سایه همای
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی. سعدی.

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم. سعدی.
حریف دوست گر از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
سعدی.
وی را پرسیدند که چرا زینت به چپ دادی و
فضیلت، راست راست. گفت: آن را زینت
راستی تمام است. (گلستان).
هم از حسن تدبیر و رای تمام
به آهستگی گفتش ای نیکام. (بوستان).
کسی مرد تمام است از تمامی
کند با خواجگی کار غلامی. شبستری.
این تقوی ام تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر متبر نمی کنم. حافظ.
گوشم میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است.
حافظ.
حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در آبله است پنهان حسن برهنه پایمی.
صائب (از آندراج).
- تمامتر؛ کاملتر. به حد اعلا. به حد کمال؛ و
وی را باز گردانیده می آید با نواخت هر چه
تمامتر. (تاریخ بیهقی). علی میکائیل بر وی
گذشت با ابهتی هر چه تمامتر. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۳۶۶). ملک الموت سببی بر بینی
پیغمبر نهاد و جان کشیدن گرفت به رفتی و
لفظی هر چه تمامتر جان مبارک سید عالم بر
میداشت. (قصص الانبیاء ص ۲۴۵). در آن
دیار هم شرایط بحث... هر چه تمامتر بجای
آوردم. (کلیله و دمنه). فراغی هر چه تمامتر
روی نمود. (کلیله و دمنه). به نشاطی هر چه
تمامتر بانگی بلند بکرد. (کلیله و دمنه). شادی
طلب تمامتر از شادی وجدان. (تذکره الاولیاء
عطار).
- علی التمام؛ بطور کامل. به تمامی. کلاً.
تماماً:
گر آنچه بر سر من می رود ز دست فراق
علی التمام فرو خوانم، الحدیث یطول.
سعدی.
- ماه تمام؛ مه تمام. بدر. (یادداشت به خط
مرحوم دهخدا). بدر تمام. ماه شب چهارده که
قرص کامل است:
ماه تمام است روی کودکک من
وز دو گل سرخ اندرو پرگاله. رودکی.
به زلف و عارض، ساج سیاه و عاج سفید
به روی و بالا ماه تمام و سرو روان. فرخی.
زلف تو مشک سیاه جمعد تو شمشاد تر
قد تو سرو بلند روی تو ماه تمام. فرخی.
۱- در این بیت ایهام به بدر نیز شده است.
رجوع به ماه تمام در ذیل ترکیبهای همین کلمه
شود.

تماماً و کاملاً. (ناظم الاطباء). تمامی. رجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمام اجزا. [تَ ا] (ص مرکب) کامل و درست. (ناظم الاطباء). کامل و بی‌قصور. (غیاث اللغات). کامل و بی‌نقصان. تمام‌عیار. (آندراج):

کوشش بی‌طالان هرگز تمام اجزا نبود
دامنی گر داشت این خلقت گریبانی نداشت.
فیاض (از آندراج).

رجوع به تمام و تمام عیار شود.
تمام اندام. [تَ ا] (ص مرکب) متناسب الاعضاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
افهود: کودک فریه تمام‌اندام. عطیوس: زن تمام‌اندام. رجل علیه: مرد سطر تمام‌اندام. عفرین، عنابیل: مرد تمام‌اندام. (منتهی الارب).
تمام اندیش. [تَ ا] (ص مرکب) که وسعت اندیشه دارد. که تمام جوانب کار را در نظر آرد:

هم قوی رای و هم تمام اندیش
کارها را شاخته پس و پیش. نظامی.
تمام بالا. [تَ ا] (ص مرکب) آنکه قدی موزون دارد. رشیق. رشیفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسپکرار: تمام‌بالا شدن دختر. (منتهی الارب). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمامت. [تَ م] (از ع، ق، ل) جملگی. همه. همگی: سید مرد را از اصفه‌دان و بزرگان، و تمامت هزار مرد مبارز برگزید. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۹). و تمامت قبایل لشکر او شدند. (جهانگشای جوینی). و بناء تمامت شرایع و ادیان بر این نقل متواتر است. (رشیدی). و خواجه نصیرالدین... و عطا ملک با تمامت سلاطین و ملوک و کتاب ایران زمین، در بندگی بودند. (جامع التواریخ رشیدی). تمامت مقالات جمع آمدند. (مجالس سعدی ص ۲۷). رجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای تمام شود.

تمامتی. [تَ م] (ق، ل) تمامت. جملگی. همه: بعد از آن تمامتی اصفهان و تمامتی اهواز و... بسیاری دیگر از شهرها فتح کرد. (تاریخ قم ص ۲۹۴). رجوع به ماده قبل شود.
تمام جیب. [تَ ج] (ل مرکب) اصطلاح علم هندسه. بیرونی آرد: تمام‌جیب آن است که اگر بر وی افزائی راست شود با جیب بزرگ. (الفهیم مصحح همایی ص ۹). رجوع به تمام‌قوس و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام خورد. [تَ خ] (ص مرکب) دانای کامل. بخرود. که خردش کامل و بی‌نقص باشد: و هر مرد که بر این جمله باشد... آن مرد را فاضل و کامل و تمام خرد خواندن رواست. (تاریخ بیهقی).

تمام خلقت. [تَ خ] (ص مرکب) که

منوچهری.
گفت (امیر محمد)... هرچه بمن رسیده بود، تمام، مرا خوش گشت. (تاریخ بیهقی). اگر این بنده آن شرایط درخواست تمام... همه آن خدمتکاران بر من بیرون آیند. (تاریخ بیهقی).

امام تمام جهان بوتیم
که نیرو شد از دین بدو بازویم. ناصر خسرو.
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام، دامن درکش. حافظ.
|| برداخته و برآورده و بجا آورده و کاملان و سراسر و بالتام. (ناظم الاطباء). و بمعنی نظام گرفتن با لفظ گرفتن مستعمل است. (از آندراج). || عاقبت و انجام و انتها. سرانجام و اتمام و ختم. (ناظم الاطباء). و بمعنی آخر و متقاضی با لفظ شدن و کردن مستعمل است. (از آندراج).

تمام. [تَ م] (لخ) ابن عامر الثقفی. (تولد ۱۹۴ و وفات ۲۸۳ هـ. ق.). از وزرای عالم و از مردم اندلس بود. وزارت محمد بن عبدالرحمن و پسرش منذر و عبدالله را داشت و در کار وزارت نظمی بوجود آورد و عمری طولانی کرد وی ادیب و فاضل بود او را ارجوزهای است که در آن فتح اندلس و ولات و خلفاء و جنگهای آن را آورده است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۵).

تمام. [تَ] (لخ) ابن غالب. رجوع به ابن تیانی امام ابو غالب تمام... شود.

تمام. [تَ م] (لخ) ابن محمد بن عبدالله بن جعفر رازی دمشقی. از حفاظ حدیث است بسال ۴۱۴ هـ. ق. درگذشت او راست: الفوائد. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۵).

تمام. [تَ م] (لخ) ابن هبیه الله بن تمام یهودی مکنی به ابوالمعالی. دانش و معرفتی وافر داشت و در فسطاط مصر ساکن بود جماعتی از اولاد او اسلام آوردند و در خدمت ملک ناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب پیشه طبابت داشت و از او بهره فراوان گرفت و سپس بخدمت برادرش الملک العادل در آمد. (از عیون الانبیا ج ۲ ص ۱۱۷).

تمام آمدن. [تَ م] (د) (مص مرکب) راست آمدن. درست و براندازه شدن: طالوت بفرمود تا آن زره بیاوردند و آن سید و سیزده تن پوشیدند بر هیچ کس راست نیامد. داود پوشید بر وی تمام آمد. (قصص الانبیا ص ۱۴۴). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تماماً. [تَ سَن] (ع ق) کاملاً و بتمامه و همگی و بدون باقی. (ناظم الاطباء). یکسر. یکسر. یک رده. همه رده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تمامی. رجوع به تمامی و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمامانه. [تَ ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب)

بر سر هر نرگسی ماه تمام
شش ستاره بر کنار هر مهی. منوچهری.
محمد از سر انگشت خود اشارت کرد
مه تمام به دو قسم شد به حکم اله. سوزنی.
دلیند من که بنده رویش مه تمام
خورشید آسمان جمال است نجم نام. سوزنی.

حور بهشت خوانمت ماه تمام دانست
کادیمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری. سعدی.

دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم. سعدی.
بوالعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
می‌نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی. سعدی.

بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گرینگرد بیارد اقرار ناتمامی. سعدی.
زنگی ارچه سیاه‌فام بود
پیش مادر، مهی تمام بود.

امیر خسرو دهلوی.
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار. حافظ.
شاهدی از لطف و پاکی، رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام. حافظ.

- ناتمام: ناقص. فاقد کمال. نابالغ. نایبند: از طاعت تمام، شود ای پسر ترا
این جان ناتمام، سرانجام کار، تام. ناصر خسرو.

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام.

سعدی (گلستان).
هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام.
سعدی (بوستان).

- ناتمامی: نقصان:
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
گرینگرد بیارد اقرار ناتمامی. سعدی.
|| ماهی که ۳۰ روز کامل باشد. شهری با ۳۰ روز. || همه و همگی و جملگی. (ناظم الاطباء). بکلی. یکسر:
بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگر کم سیری.

رودکی.
چنان چون پدر گفته بودش تمام
به برزوی برخواند آن نیکنام.

شوم بازگویم مر او را تمام
که فرزند اوبی و او هست مام. فردوسی.
یکی کاروان است، گفتا تمام
نمک بار دارند ای نیکنام. فردوسی.
پنج شش ماه زمستانی نگشاد درش
دو ربیع و دو جمادی و تمام رجبی.

تقصی در اندام ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): مطرف؛ مرد تمام خلقت و نیکو اندام. تم؛ تمیم تمام خلقت. (منتهی الارب): چشمش در میان نظارگان بر پرسی افتاد... سخت نیکو روی و طرفه و زیبا. تمام خلقت، معتدل قامت. (نوروزنامه). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام‌دان. [ت] [ن] (نم مرکب) دانای کامل. تمام‌خرد:

بود از ندمای شه جوانی

در هر هنری تمام دانی. نظامی. رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام‌رس. [ت] [ز] (ن‌سب مرکب) مقابل نارس. (آندراج). تمام رسیده. کاملاً رسیده: تمام رس نبود پادهای که کف دارد که عیب‌دار بود گوهری که تف دارد.

صائب (از آندراج). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام ساختن. [ت] [ت] (مص مرکب) پایان دادن:

خورشید در دو هفته کند ماه را تمام

حسن تو کار من به نگاهی تمام ساخت.

صائب (از آندراج). **تمام سلاح.** [ت] [س] (ص مرکب) شایک. (دهار). کاملاً ملج. دارای اسلحه کامل و بی‌نقص. شاک السلاح: و کو تو آل قلعه کوه تیز با پیاده‌های سیصد تمام‌سلاح یا او نشانند.

(تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۶۷). گفتند پنجاه هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک‌اسبه و تمام‌سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود. (تاریخ بهیمنی ایضاً ص ۵۶۸). روز عید چندان سوار و پیاده تمام‌سلاح به میدان آمد که اقرار دادند پیر مردان که بهیج روزگار مانند آن یاد ندارند. (تاریخ بهیمنی ایضاً ص ۶۰۴). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام شدن. [ت] [ش] [د] (مص مرکب) بکمال رسیدن. (فرهنگ رشیدی). کامل شدن. (ناظم الاطباء):

این همه یکسره تمام شده‌ست

زرد تو ای بت ملوک قریب. رودکی. زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد

کز آب و باد و خاک و وز افلاک برترند. ناصر خسرو.

میانه کار همیباش و به کمال مجوی که مه تمام نشد جز زهر نقصان را.

ناصر خسرو.

جهان بمردم دانا تمام باید شد پس این مراد ترا می‌تمام باید کرد.

ناصر خسرو.

آنچه همی جست سکندر هگرز کی شد یک روز مر او را تمام. ناصر خسرو.

ایوان کسری به مداین، شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و از بعد او چند پادشاه عمارت می‌کردند تا بر دست نوشین روان عادل تمام شد. (نوروزنامه). اگر آن بنا در روزگار او تمام نشد پسرو آن بنا نیم کرده آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه). [به] انتها رسیدن کاری. (برهان). به پایان رسیدن. پایان یافتن. به آخر رسیدن. منتفی شدن. انسجام یافتن. فرجامیدن. به نهایت رسیدن: گفت من چیز دیگر بر این پیوندم تا کار تمام شود. (تاریخ

بهیمنی چ ادیب ص ۱۰۱). چون مدت سی سال تمام شد. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱).... نشان پختن ماده بود و به نهایت رسیدن بیماری یعنی تمام شدن بیماری. (ذخیره خوارزمشاهی).

گنجشک را که دانه روزی تمام شد از پیش باز باز نیاید به آشیان. سعدی.

|| مردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). کنایه از مردن باشد. (آندراج) (انسجمن آرا). کسنايه از مردن و فوت شدن هم هست.

(برهان): به شیر زخمی استوار کرد، چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد. (تاریخ بهیمنی). خوب همینطور ناگهانی تمام می‌شدیم. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸). [اینست و نابود گشتن چنانکه نشانی از او نماند. فقای محض:

در عاشقی بمر حسن تا شوی تمام نشیندای هر آنکه بمرید تمام شد.

میر حسن دهلوی (از آندراج). **تمام صورت.** [ت] [ز] (ص مرکب) تمام خلقت. بی نقص در اندام: مردمانی اند

تمام صورت و بزرگ استخوان و مجده موی و طبع ددگان و بهائم دارند و سخت سیاه‌اند. (حدود العالم). بزرگان چون با زنی یا کنیزی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی و زن را فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی. گفتندی چون چشمت کنی

فرزند دلاور آید و تمام صورت و نیکو روی و خردمند. (نوروزنامه).

تمام عیار. [ت] [ع] [ح] (ص مرکب) کامل عیار و خالص. (غیث اللغات). سره. زر تمام عیار. زر خالص. زر ددهمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌غش و پا کته

دنیا بمرض فقره بده وقت من بزید کان گوهر تمام عیار ارزد این بها. خاقانی.

نقد معشوش در جنب طلای تمام عیار رواج نپذیرد. (حبیب السیر).

باز صادق که بود در همه کار چون زر جعفری تمام عیار.

(نقل از حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲). شود بساط جهان چون زر تمام عیار کند کوشش اگر خلق در روایی هم.

صائب (از آندراج).

|| تمام اجزاء. کامل و بی نقصان. (آندراج). بی کم و کاست بدون نقص. قلندری تمام عیار. مردی تمام عیار. زنی تمام عیار. که از هر جهت کامل باشد. رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام عیاری. [ت] [ع] [ح] (حاصص مرکب) بارنداشتن مسکوک. کامل عیاریه خلوص مسکوک غش آن کم و در حکم هیچ باشد. رجوع به تذکره الملوک چ دبیر ساقی ص ۶۶ شود.

تمام قوس. [ت] [ق] [ا] (مرکب) اصطلاح علم هندسه. بیرونی آرد: تمام قوس آن بود که با وی جمله کنی چهار یک دایره شود. و از بهر این هرگاه که قوس را از نو بیفتنی تمام او بماند. (التفهیم، ج همامی ص ۹). رجوع به تمام جیب و تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب) کامل کردن و انجام رساندن. (ناظم الاطباء). به آخر رسانیدن. پایان رسانیدن. به پایان بردن. استكمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کرخ، دون، دو شهر کند که معتمص بنا نهاده و مأمون تمام کرده است. (حدود العالم). و بنای مکه. آدم علیه السلام کرده است و ابراهیم علیه السلام آن را تمام کرده. (حدود العالم).

چو تو برگ ره کرده باشی تمام شوم من به نزدیک آن نیکام. فردوسی.

یافته حج و عمره کرده تمام بازگشته به سوی خانه سلیم. ناصر خسرو.

جهان بمردم دانا تمام باید شد پس این مراد ترا می‌تمام باید کرد.

ناصر خسرو.

گفتی بر پسر فریضه تر که نیم کرده پدر خویش تمام کند. (نوروزنامه). و اگر بر دست او تمام نشدی دیگر که بجای او نشستی تمام کردی. (نوروزنامه). اگر آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسرو آن بنا نیم کرده آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه).

پایان بر چو این ره برگشادی تمامش کن چو بنیادش نهادی. نظامی.

کرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل شادکام. مولوی.

کاش بلبل خموش بنشستی تا خر آواز خود تمام کند. سعدی.

هرگز به جهل خود اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و همچنان تمام ناکرده او سخن آغاز کند. (گلستان).

|| آوردن. روا کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

امید ما همه به همان روزگار تست یارب تمام کن تو امید امیدوار. مسعود سعد.

ندا آمد که با ملک الموت هر آرزویی که دارد همه را تمام کن. (قصص الانبیاء ص ۳۱).

||مردن. جان تسلیم کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام کمال. [تَمَّ] [ص مرکب، ق مرکب] تمام و کمال. بی کم و کاست. کاملاً بی نقص و کاستی؛ بدهی خود را تمام کمال پرداخت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام گردیدن. [تَمَّ دَ] [مص مرکب] تمام شدن. تمام گشتن. کامل شدن. بی نقص گردیدن. بی کم و کاست شدن؛ وری قنوج را ملک تمام نکرد تا زیارت این بتخانه نکند. (حدود العالم).

به دو هفته گرد تمام و درست

بدان باز گردد که بود از نخست. فردوسی.

توحید تو تمام بدو گردد

دانستی ارتو واحد یکتا را. ناصر خسرو.

تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام

تا نیاید باد و باران گل کجا بویا شود؟ ناصر خسرو.

تا بجای او شناسمش امام

تا که کارما از او گردد تمام. مولوی.

||پایان یافتن. به آخر رسیدن؛

امیدها به لیش داشت ندانستم

که این قدح به چشیدن تمام می گردد.

صائب (از آندراج).

رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام گشتن. [تَمَّ تَ] [مص مرکب]

کامل گردیدن. تمام شدن. پایان رسیدن؛

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم.

سعدی (گلستان).

مکن خانه بر راه سیل ای غلام

که کس را ننگت این عمارت تمام.

سعدی (بوستان).

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان

به فضل و منت پروردگار عالمیان. سعدی.

واصل زحرف چون و چرا بسته است لب

چون ره تمام گشت جرس بی زبان شود.

کلیم (از آندراج).

تمام مایه. [تَمَّ / ی] [ص مرکب] کامل.

بجد کافی؛ نهاری کم مایه طعامی بود که پیش

از طعام تمام مایه خوردند. (حاشیه فرهنگ

اسدی نجفوانی، یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

تمام مرد. [تَمَّ] [ص مرکب] مردی کامل.

که همه صفات مردی را دارد؛ بونص از آن

شگفت ماند و گفت تمام مرد است این مهتر.

(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۷۹). رجوع به

تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمام و کمال. [تَمَّ كَ] [ترکیب عطفی، إ

مرکب] تمام کمال. تمام و کامل. (یادداشت به

خط مرحوم دهخدا): قرض خود را تمام و کمال پرداخت. (یادداشت ایضاً). رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمامه. [تَمَّ / تَمَّ] [ع مص] کامل و تمام

گردیدن؛ تم تماماً و تماماً (مثلثین) و تمامه و

تمامه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کامل شدن عده

ایام ماه به ۳۰ روز. (از اقرب الموارد). ||تمام

کردن و استمرار کردن بر چیزی؛ تم به و علیه

و منه قوله، فان نکل و تم علی الابهاء؛ ای مضی

علی الانکسار. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). رجوع به تم و تمام شود.

تمامه. [تَمَّ] [ع إ] تمام. (منتهی الارب). و

آنچه بدان چیزی کامل گردد. (از اقرب

الموارد).

تمامه. [تَمَّ] [ع إ] بقیه چیزی. (منتهی

الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

تمام هیکل. [تَمَّ هَ / هَ] [ص مرکب]

ستبر و درشت اندام. فریه که هیکل او

نقصی نداشته باشد.

تمامی. [تَمَّ] [ق، إ] همگی. (ناظم الاطباء).

همه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

سرستار؛

تمامی بگفتم من این داستان

بدان سان که بشنیدم از باستان. فردوسی.

و یعقوب و خاله یوسف که خواهر زن یعقوب

بود تمامی در سجده شدند. (قصص الانبیاء

ص ۵۸). که اگر تمامی خزان ما در آن میزول

خواهد بود یا ک نیاید. (کلیله و دمنه). چنانکه

تمامی احوال او از روز ولادت تا این ساعت

در آن بیاید. (کلیله و دمنه).

آمدیم اندر تمامی داستان

و از وفاداری جمع راستان. مولوی.

این سخن پایان ندارد لیک ما

بازگوئیم آن تمامی قصه را. مولوی.

تمامی بلاد خراسان را مسخر گردانیده.

(حبیب السیر). تمامی بلاد شام را در حیز

تسخیر کشیده. (حبیب السیر). ||(حامص)

کامل بودن. بی نقص بودن؛

به روی و بالا ماهی و سروی و نبود

بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه. فرخی.

از حلیمی چو زمین است و به رادی چو فلک

از تمامی چو جهان است و ز باکی چو هواس.

فرخی.

و حاجب غازی که اثری بدان نیکویی از وی

ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده

ثمرتی سخت بزرگ و با نام خواهد یافت.

(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴).

به سوی تمامی رود بودنیا

به قوت تمام است هر ناتمامی. ناصر خسرو.

کسی مرد تمام است از تمامی

کندبا خواجگی کار غلامی. شبستری.

- بتامی؛ بطور کامل. تماماً. بنده. کاملاً؛

امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد

گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است

خاصه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را و

نثار بتامی که روز خطبه کردند و به خزانه

معمور است خداوند زیاده چه فرماید. (بهقی

ج ادیب ص ۲۹۶). و آن مستعد را بسزودی

بازگردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است

و به فراغ دل وی بازگردد بتامی درخواهد.

(تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۲۵). پس فردا پرود

به نهران مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت

بتامی بسدو رسد. (تاریخ بهقی ایضاً

ص ۴۲۲).

گفتارها تن بتامی شنوده ام

زیرا که من زبان تو دانم همی تمام.

ناصر خسرو.

گردل خرسند نظامی تراست

ملک قناعت بتامی تراست. نظامی.

- ||به کمال. به کفایت. به حد کمال؛

دور سخا را بتامی رسان

ختم سخن را به نظامی رسان. نظامی.

رجوع به تمام و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمامی. [تَمَّ] [ع ص] لیل تامی؛ بالتوصیف

بمعنی لیل التمام است. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). رجوع به تمام شود.

تمامیر. [تَمَّ] [ع ل] ج تُقره. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). رجوع به تمرة شود.

تمام. [تَمَّ] [ل] تومان. (ناظم الاطباء). رجوع

به تومان شود.

تمامغ. [تَمَّ نَ] [ع مص] دست کشیدن

فارسان در کارزار از یکدیگر. (ناظم الاطباء).

||امتتاح. (از اقرب الموارد).

تمامنی. [تَمَّ نَ] [ع مص] به انگشت برآوردن

چیزی که خواهد و شخص دیگر مثل آن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). رجوع به مخارجه شود.

تماموت. [تَمَّ وُ] [ع مص] مردگی نمودن به

دروغ. (زوزنسی). خود را مرده نمودن.

(آندراج). خود را به حالت مردن وانمود

کردن. (ناظم الاطباء). ||خود را وا کشیدن از

مناهی. و پارسایی به دروغ و ریا. (آندراج).

تمامور. [تَمَّ وُ] [ع مص] فخر کردن و نازیدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تماء القوم تماؤراً؛ تفاخروا. (اقرب الموارد).

تمامون. [تَمَّ وُ] [ع مص] باز آمدن از سفر.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||دبیرینه

گشتن چیزی. (از اقرب الموارد).

تمامهت. [تَمَّ هَ] [ع مص] بدبو و بدمزه

بودن گوشت و طعام. (آندراج). تماهه.

رجوع به تماهه شود.

تماهیجه. [تَمَّ / ج] [ل] تباهیجه که گوشت

نرم پخته باشد. (آندراج). گوشت نرم و پخته و مهرا. (ناظم الاطباء).

تماهک. [تَهْ هَا] (ع مص) باهم ستییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماهه. [تَهْ هَا] (ع مص) بگردیدن خوردنی. (تاج المصادر بیهقی). بدیوی و بدمزه گردیدن طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تغیر طعم و بوی یافتن طعام. (از اقرب الموارد). [افاسد و تباہ گردیدن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تماهی. [تَهْ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش تکاب است که در شهرستان مراغه جنوب خاوری تکاب واقع است و ۶۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تمایح. [تَهْ ی] (ع مص) پیچ پیچان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمایل. (از اقرب الموارد).

تمایر. [تَهْ ی] (ع مص) تباهی افتادن میان قوم و فتنه برخاستن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمایز. [تَهْ ی] (ع مص) تفرق. (اقرب الموارد). جدا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمایط. [تَهْ ی] (ع مص) از هم دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تباعد. (اقرب الموارد). [با یکدیگر بد شدن قوم و تباهی افتادن میان آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمایل. [تَهْ ی] (ع مص) پیچ پیچان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). میل و کجی و کج شدگی در رفتار. (ناظم الاطباء). تسبخر در راه رفتن. (از اقرب الموارد).

[چسبیدن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [تفتان و تحارب میان قوم. (از اقرب الموارد). [میل کردن. (آندراج). رجوع به میل شود.

تمایلات. [تَهْ ی] (ع) [ج تمایل. رجوع به تمایل و میل شود.

تمثنه. [تَهْ ن] (ع مص) آماده شدن. [اندیشیدن و نگرستن. [آگاهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تماهی. [تَهْ ن] (ع مص) فراخ شدن پوست و مشک و دزاز گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخ و دراز گردیدن مشک. (از اقرب الموارد). فراخ شدن پوست و جز آن بنه کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). [تباهی افتادن میان قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فاش شدن بدی و فتنه در قوم. (منتهی الارب) (آندراج). فاش شدن بدی و فتنه و تباهی افتادن میان قوم و

زیاد شدن فتنه. (ناظم الاطباء).

تمئی. [تَهْ ن] (ع مص) تمای. رجوع به ماده قبل شود.

تمیان. [تَهْ] (ل) شلوار. تیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تیان شود.

تمیانو. [تَهْ] (لخ) دهی از دهستان دهبوست که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تمبر. [تَهْ] (فرانسوی، ل) تمر. کاغذ کوچک چهارگوش که بر آن نشان پستخانه چاپ می شود^۱ و در پستخانه بر پاکت و غیر آن چسبانده می شود که نشان ادای کرایه پست است و نیز در ادارات دولتی نشان ادای حق دولت است که بر کاغذها چسبانده می شود.

این لفظ، مأخوذ از فرانسوی است^۲ که در تکلم مبدل به تمر میشود. (فرهنگ نظام). در لاتینی آن را تیمپون^۳ گویند. برگه ای کوچک که ادارات پست طبع و در مقابل اخذ حق حمل و نقل نامه ها و غیره به محمول الصاق کنند. (حاشیه برهان چ معین). کاغذی خرد و چهارگوش که بر آن نقشی طبع کرده اند یا ذکر بها و قیمت آن که مقابل وجهی آن را به نامه ها و اسناد و غیره چسبانند. اولین تمبر پستی ایران برطبق کاتالگ شامپون به سال ۱۸۶۸ م. مطابق با ۱۲۸۵ ه. ق. طبع شده است.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تمر. رجوع به تمر شود. [شاخه ای زرد رنگ است که از آن خوشه خرما بیرون می آید (تک جندغ) در این صورت فارسی^۴ است. (فرهنگ نظام).

تمبرون. [تَهْ ر] (لخ)^۵ سردار لاسدمونی. و معاصر اردشیر دوم. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۲ شود.

تمبرون. [تَهْ] (لخ)^۶ از معاصران اسکندر و از دوستان هارپالوس است که هارپالوس را به قتل رسانید و سپس عازم فتح برقه گردید و در جنگ با سرنیها و مردم برقه کشته شد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۲ و ۱۸۸۳ و ج ۳ ص ۱۹۸۴ شود.

تمبروم. [تَهْ] (لخ)^۷ ناحیه ای به ده فرسنگی تیره اوم که کورش در جنگ با اردشیر در آنجا توقف کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۰ شود.

تمبک. [تَهْ ب] (لخ) دهی از دهستان ثلاث است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تمبک. [تَهْ ب] (لخ) دهی از دهستان دهبوست که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تمبکتو. [تَهْ ب] (لخ) تمبکتو. رجوع به

همین کلمه شود.

تمبکتی. [تَهْ] (لخ) احمدبابا. رجوع به احمدبابا تمبکتی شود.

تمبکتی. [تَهْ] (لخ) عبدالرحمن. رجوع به السعدی عبدالرحمن و معجم المطبوعات شود.

تمب گاوآن. [تَهْ] (لخ) دهی از دهستان سبزوآران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۴۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تمبلی. [تَهْ ب] (ل) به لغت دیلمی نبات ثاقبا است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ثاقبا شود.

تمبوتک. [تَهْ ت] (ل) دارکوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تمبور. [تَهْ] (لخ) دهی از دهستان نموداد است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تمبورلی. [تَهْ] (لخ) دهی از دهستان چابلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرود واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تمبوشمالی. [تَهْ ش] (لخ) دهی از دهستان آل حرم است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تمبوتکو. [تَهْ] (لخ)^۸ تمبکو. شهری است در سودان که در آفریقای وسطی واقع است و ۶۵۰۰ تن سکنه دارد که غالب آنان مسلمانند این شهر برکنار رود نیجر قرار دارد و بهمین جهت مرکز تجارت پررونقی است. این شهر در سال ۱۸۹۴ م. بوسیله فرانسویها اشغال گردید. این بطوطه در سفرنامه خود از این شهر یاد نیکی کرده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لاروس و المنجد شود.

تمبی. [تَهْ] (لخ) دهی از دهستان چرام است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تممیان. [تَهْ] (لخ) دهی است از دهستان یک مهب که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۱- البته با علامتی مخصوص و مقصود از نشان تصویری است که روی کاغذ چاپ میشود.

2 - Timbre. 3 - Tympanum. ۴- مورد تردید است. 5 - Thimbron. 6 - Thimbrun. 7 - Timbrum. 8 - Tombouctou.



20 ریال
جمهوری اسلامی ایران
ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN

MARKYRDOM ANNIVERSARY OF
MIRZA FAQI KHAN AMIR KAHIR
(1851 A.D.)

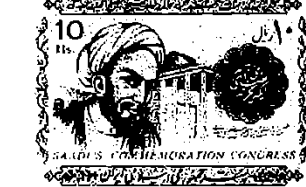
50 ریال
ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN
THE ANNIVERSARY OF THE DEMISE OF
HIS EMINENCE IMAM KHOMEINI (P.O.U.H.)



ISLAMIC REP. OF IRAN 50
1979-1992

IRAN

10 ریال
R. I. IRAN



IRAN

10 ریال
SAADI'S COMMEMORATION CONGRESS
R. I. IRAN

IRAN



20 ریال
ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN

3 ریال
THE HOLY PROPHET OF ISLAM
R. I. IRAN

IRAN



5 ریال
TULIPA CHANAKTILIA BOISS.
LOTUS GENERAL UNIT

IRAN
IN MEMORY OF THE MARTYRS OF 7TH

POST REPUBLIC OF IRAN
CONTESTER'S UNIT



20 ریال
ANTHOLIA AGROSPOLIATI BOISS.
OLYMPIC UNIT

IRAN

10 ریال
THE WEEK OF HAJI 20-26 JULY
IRAN

تمییدن. [تَ دَ] (مص) افتادن. خراب شدن. (یادداشت بفظ مرحوم دهخدا).

تمپ سن. [تَ سَ] (بخ) از دانشمندان خاورشناس انگلیس است که بمعیت کینگ به ایران آمد و در تحقیق و مقابله کتیبه بیستون کوشش فراوان کردند و در سال ۱۹۰۷ م. نتیجه تحقیقات را انتشار دادند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۶ و ۵۵ شود.

تمپل. [تَ] (بخ) ^۱ سرویلام... از سران دولت انگلستان (۱۶۲۸-۱۶۹۹ م) و تنظیم دهنده قراردادهای اکس لاشاپل وینینگ است. (از لاروس).

تمت. [تَ] (ع) ^۱ رویدگی است و بر آن غیر مأ کول. (منتهی الارب) (آندراج). رویدگی که برش مأ کول نیست. (ناظم الاطباء).

تمت. [تَ مَ] (ع فعل) کلمه فعل مأخوذ از تازی که در آخر کاری گویند و یا در آخر نامه نویسند یعنی تمام شد و به انجام رسید. (ناظم الاطباء).

تمتاج. [تَ] (لا) طعامی است معروف. (شرفنامه منیری). رجوع به تماج شود.

تتمام. [تَ] (ع ص) سخن تساناک و یا میمنناک گوینده و کسی که سخن او به حکم درخورد یا گنگلاج که سخن وی به فهم ناید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه زبانش با تاء گردد. (مهذب الاسماء). کسی که در کلام نای فوقانی بسیار تلفظ کند به هندی توتلا گویند. (غیث اللغات) (آندراج):

بر شخص ظفر جوی فند لرزه مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکت تمام.

مسعود سعد.

تا وصف او تمیعه من شد به جنب من
تمام ناتمام سخن بود بتمام. خاقانی.

تتمامة. [تَ مَ] (ع ص) مؤنث تمام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمام شود.

تمتان. [تَ مَ] (ع) ^۱ رشته خیمه و تمین مثل. (منتهی الارب) (از آندراج). طناب خیمه ج. تمانین. (ناظم الاطباء).

تمتج. [تَ مَ تَ] (ع مص) برآسودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآسودن شتر بر دستهای خود در رفتار. (از اقرب الموارد).

تمتع. [تَ مَ تَ] (ع مص) برخورداری گرفتن. (از تاج المصادر بهیقی) (روزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). برخورداری یافتن. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). منفعت گرفتن. (غیث اللغات). نفع بردن از چیزی به زمان دراز. (از اقرب الموارد). گوارا زندگی کردن با مال کسی و لذت بردن از آن. (از اقرب الموارد). برخورداری و بهره و سود و خوش آیندگی. (ناظم الاطباء). با لفظ یافتن

و دیدن و گرفتن و بردن و برداشتن و داشتن از چیزی مستعمل است. (آندراج). و در بهار عجم نوشته که تمتع بلفظ دیدن و بردن و برداشتن مستعمل است. (غیث اللغات):

چه مایه کرده بر آن روی لونه گوناگون
به آنکه چشم تمتع کنم به رویش باز. قریع.

و انواع تمتع و برخورداری برآن پیوست. (کلیله و دمنه). و انواع تمتع و برخورداری از مواسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). آموزش براطلاق مستحکم شود. آنجا که جهانی از تمتع آب و نان... محروم مانده باشد. (کلیله و دمنه).

گر تمتع نباشد از زر و سیم
چه زر و سیم و چه سفال و حجر. ابن یمن.

رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه شود.
|| عمره با حج آوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به عمره حج کردن حاجی یعنی عمره را با حج آوردن. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). جمع بین افعال حج و عمره در ماههای حج در یکسال بی آنکه با اهل خود مباشرت کند. (از تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حج شود.

تمتع برداشتن. [تَ مَ تَ] (ع مص مرکب) تمتع بردن. تمتع گرفتن. تمتع یافتن:

نشد زگرد یتیمی نصب هیچ گهر
تمعی که دل از حظ دلستان برداشت.

صائب (از آندراج).
رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع بودن. [تَ مَ تَ] (ع مصص مرکب) متفعت برداشتن. و منفعت بردن و حظ نفس برداشتن. (ناظم الاطباء):

ز شعر خویش توان فیض شعر دیگران بردن
تمتع بیش از فرزند مردم می توان بردن.

صائب (از آندراج).
رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع برگرفتن. [تَ مَ تَ] (ع مص مرکب) بهره و فایده گرفتن. تمتع گرفتن:

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر. سعدی (گلستان).

تمتع داشتن. [تَ مَ تَ] (ع مصص مرکب) بهره داشتن. نصیب داشتن: کافران از بت بی جان چه تمتع دارند باری آن بت بپرستید که جانی دارد. حافظ. از لذت حیات ندارد تمتعی امروز هرکه وعده فرداش می دهند.

حافظ (از آندراج).
رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع دیدن. [تَ مَ تَ] (ع مص مرکب) منفعت و فایده دیدن. (ناظم الاطباء). بهره

دیدن. نصیب دیدن:

تمتع با کمال قرب زان رعنا نمی بینم
که زیر پانیند یار و من بالا نمی بینم.

صائب (از آندراج).

تمتع کردن. [تَ مَ تَ] (ع مصص مرکب) در بیت زیر بمعنی تمتع بردن، تمتع یافتن آمده است:

نکردی تمتع نخوردی نیند

کزین هر دو گردد خرد ناپدید. نظامی.

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع گرفتن. [تَ مَ تَ] (ع مص مرکب) بهره و فایده گرفتن. (ناظم الاطباء). تمتع یافتن. تمتع بردن:

نشد ز دولت بیدار رزق اهل سعادت

تمتعی که از آن چشم نیمخواب گرفت.

صائب (از آندراج).
رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمتع یافتن. [تَ مَ تَ] (ع مص مرکب) لذت یافتن. بهره و فایده یافتن. (ناظم الاطباء). تمتع بردن. نصیب یافتن: از ثمرات رأی در وقت آفت تمتعی زیادت توان یافت.

(کلیله و دمنه). هر کجا که رویم اگر چه در خصب و نعمت باشیم می دیدار تو تمتع و لذت نیایم. (کلیله و دمنه). عابد از طمعه های لطیف خوردن گرفت... و از فواکه و مشوم و حلاوتها تمتع یافتن. (گلستان). و از ریعان جوانی تمتع نیافته. (گلستان).

تمتع ز هر گوشه ای یافتم.
زهر خرمنی خوشه ای یافتم. سعدی.

رجوع به تمتع و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تمتک. [تَ مَ تَ] (ع مص) جرعه جرعه نوشیدن شراب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تجرع. (از اقرب الموارد).

تمتم. [تَ مَ] (لا) قطاس باشد و آن دم گاو کوهی است که سپاهیان آن را از نیزه و علم آویزند و برگردن اسب بندند. (برهان) (ناظم الاطباء). غزغاو را گویند که به ترکی قطاس خوانند و آن دم گاو کوهی است که در ختا و ترکستان پیدا شود و سپاهیان آن را از نیزه و علم و طوق آویزند و به جهت زینت در گردن اسب بندند. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). به یونانی، که ته^۱. لاتینی، سه ته^۲. فرانسه، سه تاسه^۳.

(حاشیه برهان چ معین). گزگاو. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). گزغاو. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به پرچم شود.

تم تم. [تَ مَ] (ع) ^۱ سناق که به فارسی تم

1 - Temple Sir William.

2 - Kélicé. 3 - Cete.

4 - Célicacé.

گویند. (منتهی الارب). سحاق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و به کسر هر دوی فوقانی [بَ تَ] به عربی سحاق را گویند که در آش و طعام کنند. (برهان). رجوع به سحاق و تحفه حکیم مؤمن و گیاهشناسی ثابتی ص ۱۷۳ شود.

تم تم. [تَ تَ] (اخ) دهی از بخش روانسر است که در شهرستان سنندج واقع است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تمتمه. [تَ تَ مَ] (ع مص) با تاگشتن زبان کسی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخن تاناک یا سیم ناک گفتن یا برخوردن سخن به حنک اعلی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تحمام شود.

تمتمن. [تَ مَ تَ] (ع مص) محکم و استوار شدن. (از ناظم الاطباء). رجوع به تمتمین شود.

تمته. [تَ مَ تَهْ] (ع مص) ستودن. و تکلف کردن در ستایش خود و ستایش جستن به چیزی که ندارد. (از اقرب الموارد). و گویند خود را به حیرت و حماقت زدن. (از اقرب الموارد). [محمضت ورزیدن. [خرامیدن به ناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مبالفه کردن در چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مبالفه نمودن در چیزی و گمراه شدن. (ناظم الاطباء). [ادمان کردن غوایت و باطل. (از اقرب الموارد). [ع] [راز نهانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [غوایت. (منتهی الارب). گمراهی و غوایت و خبط و خطا. (ناظم الاطباء).

تمتی. [تَ مَ تَ] (ع مص از «تمت») دراز شدن. (منتهی الارب). تمطی. (اقرب الموارد). [اعتماد کردن و زیر پای نهادن تا ببرد آن را. اصله تمت و لم یسمع. (منتهی الارب). اعتمال در ریمان برای بریدن آن و اصل آن تمت است. (از اقرب الموارد).

تمتی. [تَ مَ تَ] (ع مص از «تمت و») دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمتیخ. [تَ] (ع مص) دم به زمین سپوختن ملخ جهت خانه نهادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمتیخ. [تَ] (ع مص) برخورداری دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بلند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). به انتها و کمال رسانیدن چیزی را. [آتوشه دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [امته دادن زن را بعد طلاق. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: طلق امرأة. فتمع بولیده؛ ای اعطاها امه. (اقرب الموارد). [ادراز ساختن چیزی را. (از اقرب الموارد). [تعمیر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [باقی داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [عمر دراز دادن خداوند به کسی. (از اقرب الموارد).

تمتمین. [تَ] (ع مص) به رشته بخیه زدن خیمه را. (منتهی الارب) (آندراج). بخیه زدن خیمه را به رشته. (ناظم الاطباء). متن الخیمه؛ ضربها بخیطها و آجاد مد اطناها. یقال متن خیابک. (اقرب الموارد). [تقدمی الی موضع کذا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: متن لفلان کذا و کذا ذراعاً تم لحقه. (اقرب الموارد). [ارشته سوی میان طرائق خیمه در کردن تا سر ستون ندرد خیمه را. [استوار بستن کمان به پی. [استوار و محکم کردن خیک را بروغن و اصلاح آن نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). درشت و استوار قرار دادن. (از اقرب الموارد). سخت و محکم گردانیدن چیزی را. (از ذیل اقرب الموارد). [استوار کردن دلو را. (از ذیل اقرب الموارد). [اغذرا به افایوه چاشنی زدن. (از اقرب الموارد). [ع] [رشته خیمه. تمان مثله. ج. تمانین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمانین و تمان شود.

تمثال. [تَ] (ع مص) مثل آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ابراهیم و شبیه کردن چیزی به چیزی. (از اقرب الموارد). [انگاشتن پیکر. نگاشته مانند پیکری. (منتهی الارب). نگاشتن تمثال مانند پیکری. (ناظم الاطباء). به همه معانی رجوع به تمثیل شود.

تمثال. [تَ] (ع) صورت نگاشته. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). تندیس. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). پیکر نگاشته. (منتهی الارب) (آندراج). صورت و پیکر. (غیاث اللغات). صورت و پیکر نگاشته. صورت و شکل و پیکر و تندس و تندسه و تندیس و تصویر و شبیه. (ناظم الاطباء). صورت نگاشته: فی ثوبه تمثال؛ یعنی. صورت جانداران نگاشته ج. تمثال. و گفته اند تمثال آنچه که سازی و بنگاری همانند آفریده خدا از جانداران. و صورت عام بود. (از اقرب الموارد):

بهشت آیین سربای را بیرداخت
زهر گونه در او تمثالها ساخت
زعدو و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

ابن عن فلان و قال فلان دان که پیش من آرایش کراسه و تمثال دفترست.
(از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۵۹).
نوروز برنگاشت به صحرا به مشک و می تمثالهای عزه و تصویرهای می.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۲).
بفرمود شه تا برآند گرد
ز تمثال آن پیکر سالخورد.
نظامی.
چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند.
نظامی.
نخست آرم آن کرسی نگهداشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت.
نظامی.
همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی.
نظامی.
بهشتی مرغی ای تمثال چینی
در این دوزخ بگو تا چون نشینی.
نظامی.
من از غصه زنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست.

سعدی (بوستان).
به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد مرد
که هست صورت دیوار را همین تمثال.

سعدی.
هست از پیشانی عاشق هویدا حال عشق
می کشد مجنون مصور چون کشد تمثال عشق.
شهیدی (از آندراج).

تمثال همایونی؛ تصویر پادشاه ایران.
نشان تمثال؛ نشانی که در روی آن تصویر پادشاه نگاشته شده باشد. (ناظم الاطباء).
[در بیت زیر از نظامی ظاهراً بمعنی حلقه یا دیواره و روسازی است که بر چاهها تعبیه کنند چنانکه مرحوم وحید در ذیل بیتی از اقبالنامه آرد: «چاه تمثال پوش یعنی، چاهی که تمثال و سر آن را پوشیده باشند تا کسی نداند چاهست و در آن فرو افتد»:
که شاهها در این چاه تمثال پوش
مشو جز به فرمان فرهنگ و هوش.

نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۵۸).
[بمعنی فرمان پادشاهی. جمع آن تمثایل. (غیاث اللغات). فرمان پادشاهی. (از ناظم الاطباء):

تمثال تو چون دست براهیم پیمبر
مر بکنده ها را در و دیوار شکسته. سوزنی.
[کتاب قاموس (۲۶:۵) استفانسی این لفظ را به لفظ رمان ترجمه نموده است (کتاب اعمال رسولان ۴۳:۷). رجوع به رمانان شود. (از قاموس کتاب مقدس).

۱- قیاس شود به خص پوش در این بیت
صائب:
بدور خط از آن چاه زنخدان پیش می لرزم
ز آسیب چه خص پوش بر جان پیش می لرزم.
(از بهار عجم).

تمثال - [ت] [اخ] نام اشعث بن قیس کندی است. (منتهی الارب).

تمثال غیرت - [ا] (مرکب) کتاب حزقیال ۳:۸ و ۵، به واضحی تمام معلوم نیست که در این آیه به کدام تمثال اشاره می‌نماید الا اینکه می‌توان گفت که اشاره به تمثالی است که نزدیک مدخل دروازه اورشلیم می‌گذاشتند که رؤیت آن اسباب هیجان غیرت داخلین می‌شد تا دلالت نماید بر اینکه عبادت تماثیل درین شهر آشکار و واضح گشته است. (از قاموس کتاب مقدس).

تمثالگر - [ت] [گ] (ص مرکب) نقاش و صورت‌نگر. (آندراج). نگارنده تصویر و مصور. (ناظم الاطباء). صانع سازنده پیکر. پیکر تراش. آنکه پیکر سازد، و یا نگارد. بت‌گر.

چنان صورتش بسته تمثالگر که صورت نیندد از آن خوبتر.

تمتع - [ت] [ث] [ث] (ع مص) رفتن کفتر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

تمثل - [ت] [ث] [ث] (ع مص) قصاص گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ا] خواندن بیتی را بعد دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خواندن بیتی را بعد بیتی دیگر... و بسا که برای خواندن مصرعی تنها استعمال شود. (از اقرب المواردا). [ا] حجت آوردن. [ا] مثل پدید کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل زدن. (آندراج) (از اقرب المواردا). [ا] حدیث مثل آوردن. (از اقرب المواردا). [ا] داستان زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] مانند چیزی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از ذیل اقرب المواردا). بر مثال چیزی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] پیش روی کسی ایستادن. [ا] تصور شدن چیزی برای کسی. (از اقرب المواردا).

تمثیل - [ت] [ع] (ع مص) مثل آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] تشبیه کردن چیزی را به چیزی؛ و مثل الشی بالشی تمثیلاً و تمثالاً. تشبیه کرد آن چیز را به آن چیز. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ا] نگاهستن پیکر نگاشته مانند پیکری. تمثال. (از منتهی الارب). نگاهستن پیکر و نمودن صورت چیزی. (آندراج). تصویر کردن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). [ا] صورت بستن پیکر کسی را به نگاهستن و جز آن به حدی که گویا می‌بیند. [ا] عقوبت کردن و عبرت دیگران گرداندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ا] مثله کردن برای سیاست و عقوبت. (ناظم

الاطباء). [ا] (ا) مأخوذ از تازی تشبیه و صورت و شکل. [ا] نقل و نمونه و مثل و مانند. (ناظم الاطباء).

- امثال:

لقمان را گفتند ادب از که آموختی. (گلستان). [ا] مثل و تمثال و داستان و افسانه و کنایه. [ا] تقلید و در آوردن شبیه. (ناظم الاطباء). [ا] (اصطلاح منطقی) اثبات حکم واحدی در امری جزئی بخاطر ثبوت آن حکم در جزئی دیگر بعلت وجود معنی مشترکی بین آن دو جزئی. و فقها آن را قیاس نامند و جزئی اول را فرع و دوم را اصل و مشترک را علت جامع گویند چنانکه گویند عالم مؤلف است پس حادث است مانند خانه. چون خانه حادث است و بعلت آنکه مرکب و مؤلف از اجزا مختلف است و این علت (تألیف از اجزاء مختلف) در عالم موجود است. پس عالم حادث است. (از تعریفات جرجانی). [ا] (اصطلاح علم بدیع) از جمله استعارات است الا آنکه این نوع استعاری است بطریق مثال یعنی چون شاعر خواهد که بمعنی اشارتی کند لفظی چند که دلالت بر معنی دیگر کند بیارد و آن را مثال معنی مقصود سازد و از معنی خویش بدان مثال عبارت کند و این صنعت خوش تر از استعارت مجرد باشد چنانکه گفته‌اند:

کرا خرما نازد خار سازد
کرا منیر نازد دار سازد.

چون خواست تا بگوید که هر دشمنی که به مراعات و استعالت دوست نگردهد و بمدارات و مجاملت عادیه عداوت او کم نشود درمان آن جز دوری نباشد و وجه خلاص از او الا به قهر و قمع ممکن نگردهد. از این معانی بدان دو مثال عبارت کرد و این همان معنی است که دیگری گوید:

هر کجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود.
و چنانکه ازرقی گفته است:

ز مرد و گبه سبز هر دو هم‌نگاند
ولیک زین به نگیں دان کشند وز آن بجوال.
چون خواست که میان دو صاحب صدر یا دو برادر که یکی بعضی از فضایل نفسانی مخصوص بود دیگری از شرف تحلی بدان محروم فرق گذارد بمثال زرد و گیاه و عزت آن و رخس این از آن عبارت کرد. (از المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۳۶۹-۳۷۰).

تمثیلاً - [ت] [لن] [ع] (ع) بطور تمثیل و تشبیه و بطور کنایه و بطور مثل. (ناظم الاطباء).

تمثیلات - [ت] [ع] (ا) مثالها و کنایات و استعارات. (ناظم الاطباء). ج تمثیل. رجوع به تمثیل شود.

تمثیل زدن - [ت] [ز] (ع مص) تشبیه

دادن. (آندراج، در ذیل تمثیل). مثال زدن نمونه آوردن:

دین و دل را میدهی بر یاد تادم می‌زنی
باز تمثیل کرم بر نام حاتم می‌زنی.

محسن تأثیر (از آندراج).
تمجیح - [ت] [ج] [ج] (ع مص) بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر و افتخار کردن. (از اقرب المواردا).

تمجید - [ت] [ج] [ج] (ع مص) تعظم. (از اقرب المواردا).

تمجرونی - [] [اخ] (ع مص) علی بن محمد بن علی بن محمد مکنی به ابوالحسن المغربی مستوفی بسال ۱۰۰۳ بمراکش. او راست: الفحة السکیه فی السفارة الشریکه... (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۵۰).

تمجس - [ت] [ج] [ج] (ع مص) گبر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مجوسی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مغ شدن و مغ بالضم معنی آتش پرست. (آندراج). مجوس شدن چنانکه گویند تهود و تنصر. (از اقرب المواردا). رجوع به مجوس و گبر و مغ شود.

تمجع - [ت] [ج] [ج] (ع مص) خرما در شیر آغشته خوردن. (تاج المصادر بیهقی). خرمای خشک با شیر خوردن یا شیر نوشیدن بر سر خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: فلان لایزال یتمجع؛ پیوسته شیر می‌نوشد آندک آندک و بر آن خرما می‌خورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمجمج - [ت] [م] [م] (ع مص) عیب کردن خواستن ترا. (منتهی الارب). [ا] لرزیدن و جنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لرزیدن کفل. (از اقرب المواردا).

تمجمج - [ت] [م] [م] (ع مص) در تداول فارسی زبانان سخن در دهن گردانیدن. بی‌هویدا گفتن. سخن ناپیدا گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمات را نامفهوم و جویده جویده ادا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

تمجمج کردن - [ت] [م] [م] [د] (ع مص) مرکب کلمات را نامفهوم و جویده جویده ادا کردن. (فرهنگ فارسی معین).

تمجیح - [ت] [ع] (ع مص) عیب کردن خواستن ترا. (منتهی الارب). خواستن فلان عیب فلان را؛ معج فلان بفلان تمجیحاً، اراده بالعیب. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و در اقرب المواردا افزایش که این معنی جز در قاموس دیده نشد.

تمجید - [ت] [ع] (ع مص) به بزرگی یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمعل اللفقة). بزرگ کردن و ستودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگ کردن و ثنا گفتن کسی را. (از

تمخض. [تَمَخُّضٌ] (ع مص) جنیدن شیر در مخصه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [دوغ زده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوغ گردیدن شیر. (از اقرب المواردا). [درد زده خاستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درد زه گرفتن مادیان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). کان حین التمخض و الطلق یجاد عن المرأة فانه ان ترک بحاله انصدعت المرأة فی الولادة و کذا السائر الحيوان. (ابن البیطار ج ۶ ص ۵۲). [باردار شدن گوسپند و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). آستن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [افته زادن زمانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [جنیدن بچه در شکم مادر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). [آماده باریدن شدن آسمان. (از اقرب المواردا).

تمخض. [تَمَخُّضٌ] (ع مص) بینی پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج) (از اقرب المواردا). بینی آفشاندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مضطربانه افتان و خیزان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمخی. [تَمَخُّ حَى] (ع مص) بیزار شدن از چیزی و کناره گزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [شکایت کردن نزد کسی و عذر خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [سفر از استخوان برآوردن. (از اقرب المواردا). رجوع به تمخض شود.

تمخیا. [تَمَخُّیَا] (ع) نام یکی از اصحاب کهف است و نام دعایی هم هست که به وقت حاجت خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). نام دعائی است. (شرفنامه منیری): بجای حلقه آبریشین بکف تسبیح بجای زخمه بدستش دعای تمخیا.

تمخیخ. [تَمَخُّیَخ] (ع مص) برآوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمخض. [تَمَخُّض] (ع مص) درد زه گرفتن زن و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). يقال: محص الله عن فلان ذنوبه ای تصفا و اذهب ماتلق به من الذنوب و طهره و صفاه منها. (اقرب المواردا). [بسی گناه کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). [پاکیزه نمودن گوشت از بی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [دور کردن. (از ذیل اقرب المواردا).

تمحیط. [تَمَحِّیَط] (ع مص) هموار کردن به انگشتان زه کمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمحیق. [تَمَحِّیْق] (ع مص) پاک کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). باطل و محو کردن چیزی را. (از اقرب المواردا). [محق گردانیدن کسی را. و ذلك انهم فی الجاهلیة اذا کان يوم المحاق بدر الرجل الی ماء الرجل اذا غاب عنه فیزل علیه و یسقی به ماله فاذا انسلخ کان ربه الاول احق به فلذلک یدعی المحیق. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به محیق شود.

تمحیل. [تَمَحِّیْل] (ع مص) نیرومند و توانا گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تقول: محلنی یا فلان؛ ای قونی. (اقرب المواردا). [واداشتن شیر دروعا. (تاج المصادر بیهقی). قرار دادن شیر در پوست بره شیرخواره و آن را شکوه نامند. (از اقرب المواردا).

تمحین. [تَمَحِّیْن] (ع مص) نرم گردانیدن یا برکندن پوست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمحیه. [تَمَحِّیْة] (ع مص) پاک کردن و محو کردن. (ناظم الاطباء). کوتاهی نکردن در محو کردن چیزی. (از اقرب المواردا).

تمخج. [تَمَخُّجٌ] (ع مص) آب جنبا نیدن به دلو و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمخخ. [تَمَخُّخٌ] (ع مص) مغز از استخوان بیرون کردن. (زوزنی). مغز از استخوان برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمخو. [تَمَخُّو] (ع مص) برابر باد ایستادن. [پشت بسوی باد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [روی آوردن شتر به سوی گیاه سبز. (از اقرب المواردا).

تمخس. [تَمَخُّسٌ] (ع مص) بسیار جنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تمخش. [تَمَخُّشٌ] (ع مص) بسیار جنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

اقرب المواردا). [به بزرگی نسبت کردن کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [به بزرگی یاد کردن خدای تعالی را. (آندراج). مدح و ستایش، و ستایش کردگی، و ستایش خدای تعالی. (ناظم الاطباء). [بسیار بخشیدن. [سیرخورانیدن شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [پر شکم یا نیم شکم علف دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تمجیدات. [تَمَجِّیْدَات] (ع) ستایشا و مدحها. (ناظم الاطباء). ج تمجید. رجوع به تمجید شود.

تمجیس. [تَمَجِّیْس] (ع مص) گور (گیر) کردن. (زوزنی). مجوسی گردانیدن. منه الحدیث: فابواه یسمجسانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مغ گردانیدن. (آندراج). مجوسی گردانیدن. (از اقرب المواردا). رجوع به تمجیس و مجوسی و مغ و گیر شود.

تمچه. [تَمَجِّجٌ / ج] (ع) تنجه و توشه دان و خرچین. (ناظم الاطباء).

تمحص. [تَمَحِّضٌ] (ع مص) تکشف: تمحصت الظلماء تکشف. (اقرب المواردا).

تمحق. [تَمَحِّقٌ] (ع مص) محو و پاک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باطل و محو و نیست شدن. (از اقرب المواردا). [کاستن. [سوخته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تمحک. [تَمَحِّحٌ] (ع مص) ستهیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمحل. [تَمَحِّحٌ] (ع مص) حیلت کردن. (تاج المصادر بیهقی). مکر نمودن و فریفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). مکر و حیلله نمودن. [خواستن چیزی را به حیلله و تکلف. (از اقرب المواردا): طوفانی برخاست در مخایض و چون از تحمل قوت و علوفه عاجز ماندند... (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۶۶). [تکلف نمودن در حق کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [انقد کردن دراهم را. (از اقرب المواردا).

تممحمج. [تَمَمِّحٌ] (ع مص) جای گرفتن و فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تسبیح. (اقرب المواردا). [نزدیک زادن رسیدن زن. (منتهی الارب). نزدیک شدن زادن زن. (ناظم الاطباء).

تمحن. [تَمَحُّحٌ] (ع مص) رنج و محنت کشیدن و تحمل کردن رنج و محنت را. (ناظم الاطباء).

تمحیص. [تَمَحِّیْص] (ع مص) آزموده گردانیدن. (زوزنی). آزمودن. [کم کردن. (منتهی

۱- آقای دکتر معین در حاشیه برهان آرد: برهان ذیل هفت مرد یکی از اصحاب کهف را «عیلیخ» یاد می کند و به روایتی از ابن عباس نام وی «تملیخ» بود ولی نخست صحیح است و او همان است که در زبانهای اروپایی «عیلیک» نامیده می شود.

اقرب الموارد).
تمخیط. [ت] [ع مص] افشاندن و بردن آنچه بر بی بی بزغاله باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بیرون کردن مخاط از بینی. (از اقرب الموارد).
تمخیه. [ت] [خ ی] [ع مص] دور کردن کسی را از کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدح. [ت] [م] [د] [ع مص] ستودگی نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). ستودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مدح کردن. (از اقرب الموارد). || ستایش خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). تکلف کردن در ستایش خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فخر کردن و به تکلف سر نمودن خود را از آنچه که ندارد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). فخر کردن و بسیار ستودن خود را در چیزهایی که ندارد. (ناظم الاطباء). || فخر و گشاده شدن زمین و تهیگاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدخ. [ت] [م] [د] [ع مص] به رفتار مار رفتن ناخه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلوت و تمکس ناخه در رفتار خود. (از اقرب الموارد). || بزرگ منشی کردن مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکبر. (اقرب الموارد). || پرگوشت و پیه ناک شدن شتر از فرهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدده. [ت] [م] [د] [ع مص] کشیدن و کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کشیده شدن و دراز کشیدن مردم. (آندراج). بیازیدن. (تاج المصادر بیهقی). خویشن یازیدن. (زوزنی). || اتمدد الرجل؛ ای تعطی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (مجمل اللغة). || [ع] [ا] کشیدگی و خمیازه. (ناظم الاطباء). تمدد را به پارسی طرنجیدگی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب بحر الجواهر تمدد را در اصطلاح طب به فارسی گزک^۱ آورده و گوید: شیخ گوید تمدد مرضی آلی است که مانع قوه محرکه از قبض اعضای که وظیفه آنها انقباض است می گردد و شیخ نجیب الدین گفته که تمدد تشنج عصب است از دو طرف پس عضو خشک گردد و بیهج سوی نگراید پس آن ضد تشنج است ولی در این نظر است زیرا تمدد بر حسب تفریقی که کرده اند مرکب از دو تشنج است بنابراین ضد تشنج نیست اما بر حسب تعریف شیخ که آن را ضد تشنج دانسته از آن سبب است که تمدد مانع انقباض است همچنانکه تشنج مانع

انقباض می گردد. (بحر الجواهر). بیماری آلی باشد که قوه محرکه را از قبض اعضای که قابل انقباض باشند منع کند و آن... آفتی است که در عضل و عصب پیدا آید. (قانون ابوعلی سینا ج تهران ص ۵۲. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || دیر کشیدن فضولات در معده. بیوسته؛ و متی حدیث عن اکل لحوم الوحش تمدد فی المعده و بطء خروج الشغل فینفی ان... (ابن البیطار).
تمدروع. [ت] [م] [ز] [ع مص] مدرعه پوشیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
تمدل. [ت] [م] [د] [ع مص] دستار و منديل بر سر پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
تمدن. [ت] [م] [د] [ع مص] تخلی به اخلاق اهل شهر و انتقال از خشونت و همجبه و جهل به حالت ظرافت و انس و معرفت. و گویند مولده است. (از اقرب الموارد). در شهر بود باش کردن و انتظام شهر نمودن و اجتماع اهل حرفه. (غیبات اللغات) (آندراج). اقامت کردن در شهر. (از ناظم الاطباء). شهرنشینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مجازاً تربیت. ادب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تربیت. (ناظم الاطباء).
تمدن داشتن. [ت] [م] [د] [ع مص] مرکب دارای تربیت بودن. (ناظم الاطباء). شهر نشین بودن و در مرحله کامل تربیت اجتماعی قرار داشتن. خلاف بربریت.
تمدده. [ت] [د] [ع مص] کج زبان را گویند یعنی شخصی که در حرف زدن زیانتش خوب نگردد و او را به عربی فافأ خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تمدده شود.
تمدده. [ت] [م] [د] [ع مص] ستودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمدح. (اقرب الموارد). || تکلف کردن در ستایش خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تمدح شود.
تمدهن. [ت] [م] [ه] [ع مص] مدهن ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدیح. [ت] [ع مص] بسیار ستودن. (تاج المصادر بیهقی). نیک ستودن. (زوزنی). مدح کردن. (غیبات اللغات). ستودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مدح گفتن. ستایش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
تمدید. [ت] [ع مص] کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیکاکشیدن. (ترجمان جرجانی تربیت

عادل بن علی). || آماسیدن. باد کردن. ورم کردن. رجوع به ابن البیطار و ترجمه لکلرک ذیل عنب شود.
تمدید کردن. [ت] [ک] [د] [ع مص] مرکب) در تداول امروزی مهلت بیشتری تعیین کردن. فاصله زمانی اجرای امری را افزودن. انجام دادن تهدیی را به تأخیر انداختن. و بیشتر در مورد افزودن مدت پرداخت دین بکار رود: سفته فلان کس تمدید شد.
تمدیو. [ت] [ع مص] گل اندودن مکان را. || آرییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدیش. [ت] [ع مص] اندک دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دادن: مامدشی و ما امشدنی شیئاً؛ ای ما اعطانی. (از اقرب الموارد).
تمدین. [ت] [ع مص] شهر ساختن. (تاج المصادر بیهقی). شهر کردن. (زوزنی). شهر گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ثابت و مقیم گردانیدن بجایی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تمدین. [ت] [م] [ی] [ع مص] نیاز پرورده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنعم. (اقرب الموارد).
تمدیح. [ت] [م] [د] [ع مص] رسیدن خریزه. || پرشدن آوند. || آماسیدن چیزی. || افراخ گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تمدیح. [ت] [م] [د] [ع مص] مکیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || آهی گاه برآمدن از سیری. (تاج المصادر بیهقی). آماسیدن و برآمدن تهیگاه از سیرایی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). یقال: شرب حتی تمدحت خاصرتاه. (اقرب الموارد).
تمدیح. [ت] [م] [د] [ع مص] مکیدن انگبین گلنار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بعکس یکدیگر رفتن مرد و شتر در سیر. (از اقرب الموارد). || مانند مار رفتن ماده شتر. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).
تمدیر. [ت] [م] [د] [ع مص] تباه گردیدن گردکان. || شوریدن دل. || پراکنده شدن شیر. || یاره پاره گردیدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
تمدقور. [ت] [م] [ق] [ع مص] برگردیدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغیر آب و اختلاط آن. (از اقرب الموارد).
تمدیهب. [ت] [م] [ه] [ع مص] اختیار مذهب

کردن. (ناظم الاطباء).

تمذیج - [ت] [ع] (مص) فراخ گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمذج شود.

تمذیور - [ت] [ع] (مص) پراکنده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمذیة - [ت] [ع] (مص) به چراگاه گذاشتن اسب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمو - [ت] [ع] (ترکی) (ا) آب مروارید را گویند آن علتی است که بعضی از مردم را در سن چهل سالگی در چشم بهم می‌رسد و چشم تاریکی می‌کند و بینایی نقصان می‌پذیرد و چون سن از پنجاه تجاوز نماید، آن علت بخودی خود برطرف گردد. (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج). کدورت جلیدیه که آب مروارید نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیماری که در چشم پیدا شود. (غیاث اللغات).

تمو - [ت] [م] (ا) به زبان علمی هند بمعنی تاریکی باشد که در مقابل روشنی است. (برهان). سانسکریت: تی می را^۱. (اشتینگاس) بنقل حاشیه برهان چ معین. تاریکی و ظلمت و سیاهی و کوری کامل^۲. (ناظم الاطباء).

تمو - [ت] [م] (ترکی، ا) بزبان مغولی آهن را گویند. (برهان). بزبان مغولی آهن. (از فرهنگ رشیدی). مأخوذ از ترکی آهن. (ناظم الاطباء) بزبان ترکی آهن را گویند و نام یکی از مغول و نام پادشاه عظیم‌الشأن که مردم ناواقف هند آن را تیمور خوانند بروزن زیتون و رسم الخط ترکی را نمی‌دانند که ضمه را بصورت واو و فتحه را بصورت الف و کسره را بصورت «ی» نویسند. (غیاث اللغات). نام اصلی امیر تیمور گورکان هم تمر به فتح تاه مثنای فوقانیه و ضم میم و سکون راء مهمله است که در لغت ترکی بمعنی آهن است که اکنون تیمور بر وزن طیفور استعمال کنند و آنچه ترک است تمر میخوانند و تبدیل دال مهمله به تاه، اگرچه لحن است ولی در ترکی جایز است چنانکه آهن را حالا دسر^۳ استعمال می‌کنند. شاعری در تاریخ وفات امیر تیمور گفته:

سلطان تمر آنکه چرخ را دل خون کرد
وز خون عدو روی زمین گلگون کرد...

(حاشیه برهان چ معین).
تمو - [ت] [ع] (ح) خرما. (دهار) (منتهی الارب) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). و در عربی خرما را گویند. (برهان). خرمای خشک. (غیاث اللغات). تمر خشک نخل. (از اقرب الموارد). واحد آن تمره و ج، تمرات و

تمور و تمران است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به فارسی خرما نامند و او را از ابتداء تکون تا انتها، هفت مرتبه می‌باشد یکی طلع که ولیع نیز گویند و دیگر بلج سیم خلال، چهارم بسر. پنجم قسب. ششم رطب. هفتم تمر... و تمر در دویم گرم و در اول خشک و بعضی در اول تر دانسته‌اند. میهی سرودین و موافق سینه و شش و کثیرالغذا و مولد خون متین و مقوی کرده لاغر شده و تلین مفاصل. و جهت فالج و اعیاء و درد ورک و امراض بارده و بلغمیه و درد کمر. و طیبخ او با حلیه جهت تب بلغمی و حصاة مجرب است و مولد سودا و سده جگر و سیرز و محرق خون و معفن اخلاط و مصدع و مورت قلاع و رمد و درد دندان و مصلحش روغنها و خشخاش و بادام و سکنجبین و آب انار. و محرور را اجتناب اولی و در بلدی که خرما حاصل نشود اهل آن بلد باید بسیار تقلیل نمایند و دانه خرما مرکب القوی و قابض و مسحوق او جهت اسهال و ذرور سوخته او جهت رویانیدن مژه و قروح خبیثه و الصاق جراحات تازه و قرحه چشم و سبیل جرب و حدت بصر نافع است و چون تمر را در شیر تازه خیسانیده تناول نمایند و از عقب آن شیر بنوشند در تقویت باه بسی عدیل است. (نحفة حکیم مؤمن). رجوع به ترجمه صیدنه و فهرست مخزن الادویه و بحرالجمواهر و اختیارات بدیعی شود.

- التمر بالوقی؛ مثلی است در مکافات زتند. (التاج. از ذیل اقرب الموارد):
لسنا من القوم الذین اذا
جاء الشتاء فجارهم تمر.

یعنی آنان سال همسایه را خوردند و آن را حلال دارند چنانکه مردم خرما را بزمستان شیرین شمارند. (از ذیل اقرب الموارد ایضاً).
تمو - [ت] (ا) تمر هندی. رجوع به همین کلمه شود.

تمو - [ت] (ا) مأخوذ از تمر فرانسه. رجوع به تمر شود.

تمو - [ت] [ع] (مص) خرما خورائیدن قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمر شود.

تمو - [ت] [م] (لخ) موضعی است به یمامة. (منتهی الارب). قریه‌ای به یمامة از عدی التیم. (از معجم البلدان). عین التمر؛ جایی نزدیک کوفه. (ناظم الاطباء).

تموز - [ت] [م] (لخ) دهی از دهستان لفور است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمو - [ت] [م] (لخ) دهی از دهستان انزل که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و

۷۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تموات - [ت] [ع] (ج) تسمرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به تمره و تمر شود.

تمواد - [ت] [ع] (ا) خانه خرد جهت بیضه نهادن در اندرون خانه کبوتران. فاذا جعلت نساءً بعضها فوق بعض، ففی التمارید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

تمواد - [ت] [ع] (مص) تمراد ساختن جهت کبوتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تمواغ - [ت] [ع] (مص) در خاک غلطائیدن ستور. (از اقرب الموارد). رجوع به تمرغ شود. || غوطه خوردن و آغشتن. (ناظم الاطباء).

تموان - [ت] [ع] (ج) تمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جمع تمر که بمعنی خرما باشد. (آندراج). رجوع به تمر شود.

تموان - [ت] [لخ] نام شهری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای است در خراسان به گوزکانان به حدود رباط کروان، نزدیک اندر کوهها. و مهتر ایشان را تمران فرنده خوانند. (حدود العالم ج دکتر ستوده ص ۹۶). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۷۳ و حدود العالم ج مینورسکی ص ۱۰۶ شود.

تموان شاه - [] [لخ] رجوع به تاج‌الدین تمران شود.

تموان فرنده - [ت] [د] [لخ] لقب مهتر ناحیه تمران به گوزکانان. (حدود العالم). رجوع به تمران شود

تموثة - [ت] [ر] [ع] (مص) گفتن کسی هتیاً مرثیاً. (از اقرب الموارد).

تمو بلیغ - [ت] [م] [ب] (ترکی، ا) مرکب مأخوذ از ترکی^۶ بمعنی کمان آهنین. (ناظم الاطباء).

تمو بلیغ - [ت] [م] [ب] [لخ] لقب سلجوق^۷ (ناظم الاطباء).

تمو بیگ - [ت] [م] [ب] [لخ] دهی است از دهستان تیلکوه که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تمو تاش - [ت] [م] [لخ] از قراء خوارزم است.

1 - timira.

۲ - در ناظم الاطباء به کسر اول و سکون م و را ضبط شده است.

۳ - در ناظم الاطباء بکسر اول آمده است.

4 - Damor.

۵ - در حدود العالم ج مینورسکی چنین آمده: (Baranda فرنده Tamran-waranda).

۶ - در ناظم الاطباء به کسر اول آمده است.

۷ - در ناظم الاطباء بکسر اول آمده است.

(از معجم البلدان).

تمرناش. [تَمْ نَاش] (بخ) یا تیمورطاش امیر حسام‌الدین بن نجم‌الدین ایلغازی که بدست بنی‌ارتق در دیار بکر حکومت یافت والی حلب و حاکم ماردین بود و بعد از ۳۰ سال حکومت در ماردین و میافارقین در سال ۵۴۷ ه. ق. درگذشت و مرد کریم‌الطبع و بردبار بود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶۴ و ج ۲ ص ۲۲۹ شود.

تمرناشی. [تَمْ نَاش] (بخ) احمد بن ابی‌نابت اسماعیل بن محمد بن آیدغمش التمرناشی ظهیرالدین ابوالعباس الخوارزمی الحنفی نزیل گورگانج متوفی بسال ۶۰۱ ه. ق. او راست شرح جامع الضحیر. فتاوی التمرناشی. فرائض التمرناشی و کتاب التروایح. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۸۹).

تمرناشی. [تَمْ نَاش] (بخ) صالح بن محمد بن عبدالله بن احمد الخطیب الغزی در سال ۹۸۰ ه. ق. متولد شد و به سال ۱۰۵۵ ه. ق. درگذشت. او راست: زوهرالجواهر (کذا). شرح الفیه. شرح تاریخ شیخ الاسلام سعدی المحشی. شرح تحفة الملوک. المتایة فی شرح الوقایة فی الفروع. منظومه‌ای در فقه و جز آن. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۲۳).

تمرناشی. [] (بخ) محمد بن عبدالله بن احمد الخطیب بن محمد الخطیب بن ابراهیم الخطیب بن محمد الخطیب التمرناشی الغزی الحنفی سرآمد فقه‌های عصر خود و امامی عالم و فاضل نیکو طریقت و قوی الحافظه و براطلاح بود. او راست: تنویرالابصار و جوامع البحار. اول رجب ۱۰۰۶ ه. ق. در گذشت. (از معجم البلدان). رجوع به اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۶۲ شود.

تمرچین. [] (بخ) تموچین. نام اصلی چنگیزخان. تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۶ و ۲۸. رجوع به چنگیزخان مغول شود.

تمرخ. [تَمْ خَ] (ع مص) خویشتن را چرب کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). روغن مالیدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

تمره. [تَمْ رَ] (ع مص) چندی امر مانند و سپس ریش برآوردن: تمره فلان زماناً. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مدتی بی‌ریش بماندن، پس ریش برآوردن. (تاج المصادر بیهقی). [اشوخ و سنبه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سنبه شدن. (دستور اللغة) (مجمل اللغة). سرکشی کردن. (غیاث اللغات). سرکشی کردن و رسیدن در نافرمانی بجایی که از نوع خود بیرون رود. (آندراج). سنبه^۱ و سرکش شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). عصیان کردن و از حد خود تجاوز نمودن چنانکه بند و نصیحتی را نپذیرد. (از اقرب الموارد). گردنکشی کردن. (دهار) سرکشی و گردنکشی و خودسری و مخالفت و نافرمانی و بتره و عدم اطاعت و عدم اتقاید و تحقیر حکم و فرمان، و طغیان. (ناظم الاطباء): نه در ضمیر ضعیفان آزاری صورت بندد و نه گردنکشان را مجال ترمد باقی ماند. (کلیله و دمنه). تا معاندت فجار و ترمد کفار ظاهر گشت. (کلیله و دمنه). دشمن که... ترمد او به تودد زیادت گردد از او نجات توان یافت مگر به هجر. (کلیله و دمنه). از عقوب و ترمد پسر مستغاث شد و از حرکات و سکنات او تیرا نمود. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۳۴۳).

تمرذکن. [تَمْ زُکُن] (تسلف مرکب) نافرمان و مخالف و طاغی و عاصی و سرکش. (ناظم الاطباء).

تمرذی. [تَمْ زُی] (حامص) گردنکشی و سرکشی و خودسری. (ناظم الاطباء). رجوع به ترمد شود.

تمرز. [تَمْ رَ / تَمْ رَ] (ع ص) مسرد بست‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد کوتاه قامت. (از اقرب الموارد).

تمرس. [تَمْ سَ] (ع مص) سوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: تمرس بالشیء؛ ای احتک به، سوده گردیده آن چیز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). خویشتن به چیزی بخاریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [بازی کردن به چیزی: تمرس بدینه؛ تلمب به و عبث به کما بیعت البعیر و بالشجرة یتحکک بها. (از اقرب الموارد). [ممارست کردن به چیزی. (از اقرب الموارد): تمرست بالآفات. (منتهی از اقرب الموارد). [زدن به چیزی. [معرض کسی شدن به شر. [آلودن خود را به بوی خوش. [گاهگاه خوردن شتر درخت را. [تیز کردن گاو نر شاخها را با درخت. (از اقرب الموارد).

تمرستان. [تَمْ سَ / تَمْ سَ] (مرکب) باغ خرما. (غیاث اللغات) (آندراج). نخلستان.

تمرص. [تَمْ رُ] (ع مص) پریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [رفتن چیزی. یقال: تمرص القشر عن السلت؛ ای طار عنه. یعنی، رفت پوست از جو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرص. [تَمْ رُ] (ع مص) سست شدن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرط. [تَمْ رُ] (ع مص) افتادن موی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ریخته شدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). [ادر الاسباس فروافتادن ریش. [افروریختن پشمهای شتر و در اللسان تطایر و تفرق آنها. [افروریختن بیشتر موهای گرگ. [خاللی شدن تیر از پیر. (از اقرب الموارد).

تمرع. [تَمْ رُ] (ع مص) شستافتن. [یا چراگاه جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اجنبیدن بینی از خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترمع بینی. (از اقرب الموارد).

تمرغ. [تَمْ رُ] (ع مص) در خاک غلغیدن. (تاج المصادر بیهقی). در خاک گرییدن. (زوزنی). غلطیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلغیدن چارپا در خاک. (از

اقرب الموارد): السقفور یبعض الانسان و یطلب الماء فان وجده دخل فیه و ان لم یجده بال و تمرغ فی بوله. (المرشد تیمی، از ابن البیطار). [پیچیدن بر خود از درد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دور شدن از بدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انداختن لعاب از دهان. [تمرغ الحویان؛ تا دیر چرانیدن شتران را در مرغزار. [آودله شدن در کار. یقال:

تمرغ فی الامر؛ ای ترسد. [آدرنگ کردن. و قولهم تمرغ علی فلان؛ یعنی، درنگ کردن فلان. [اروغن مالیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اندام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرقوق. [تَمْ قُ] (ع مص) گرفتن آرنج کسی را؛ تمرقوق؛ ای اخذ مرفقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمرالفهم. [تَمْ رُ] (ع ص) (لا) بسلا در است. (تحفة حکیم مؤمن). بلاد. انفردیاً. [یادداشت به خط مرحوم دهخدا. رجوع به بلاد شود.

تمررق. [تَمْ رُ] (ع مص) موی برافتادن و برون آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منه المثل: رویدالغز و یتمرق؛ ای امهل القزو حتی یخرج الولد. واصله ان امرأة كانت تغزو فحبلت فذكر لها القزو فقالت ذلک فذهب مثلاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برکنده شدن موی. [به مریق رنگ گرفتن جامه. [پراکنده شدن و ریختن موی از بیماری و جز آن. (از اقرب الموارد).

تمرزک. [تَمْ رُ] (ع مص) کلام خدا و قرآن مجید را گویند... گویند ترکی است.

۱ - ظ: تمحیف سنبه است که بمعنی نافرمان و سبزه کننده و سخن ناشنو باشد.

برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف مجید. (فرهنگ رشیدی). || ستاره قطب. (فرهنگ رشیدی).

تمر قوران. [ت م] (اخ) تیمور گورکان. در آرشو ناسیونال فرانسه کاغذی از تیمور هست که خود را بدین نام میخواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمر کز. [ت م ک] (ع مص) مصدر برساخته است از مرکز: تمرکز قوا. تمرکز عائدات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول امروز بمعنی فراهم آمدن و فراهم کردن استعمال شود.

تمر گه. [ت م] (اخ) دهی از دهستان بخش هرسین که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تمر گانندن. [ت م د] (مص) تمر گانیدن. رجوع به همین کلمه شود.

تمر گانیدن. [ت م د] (مص) تمر گانندن. متعدی تمر گیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به اکراه نشانندن. با خشونت خوابانیدن. رجوع به تمر گیدن شود.

تمر گیدن. [ت م د] (مص) کلمه اهریمنی نشستن. خفتن و آن نفرین گونه‌ای است در تداول زنان. بتمرگ، بنشین بطور نفرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چمن بی گل و برگم شده بمران ارگم
من در او چون بمرگم
اشک مانند تگرگم نگر ای ابر مطیرم
بر رخ همچو زریرم.

شوریده شیرازی (یادداشت ایضاً).
تمر گیده. [ت م د] (نصف) نشسته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || خفته. (یادداشت ایضاً). رجوع به تمر گیدن شود.

تمر هو. [ت م ه] (ع مص) لرزیدن تن از نازکی. (زوزنی). جنیندن و لرزیدن از شادی. || جنیندن ریگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم).

تمون. [ت م ز] (ع مص) افزون شدن و افزونی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تفضل. (اقرب المصواب). || برکنار بودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || زیرکی کردن. (از اقرب الیوم). || نرم شدن. (غیاث اللغات). نرم کردن. (آندراج). || خوی گرفتن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت کردن به چیزی. (آندراج) (غیاث اللغات). تدریب و تعود. (اقرب الیوم).

تمورق. [ت م ز] (ع مص) مروت جستن. (زوزنی). مروت طلبیدن بقتضای و عیب: فلان یتمورق بنا؛ یعنی، مروت می طلبد بقتضای و عیب ما. || به تکلف مردمی کردن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم).

تموره. [ت ز] (ع) یکی تمر. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم). یک خرما. (غیاث اللغات). ج. تمرات. رجوع به تمر و تمرات شود.

تموره. [ت ز] (ع ص) نفس تمره؛ نفس خوش و طیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تموره. [ت ز] (ع) بی باریک سوفار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تموره. [ت م ز] (ع) ترند که مرغی است کوچکتر از گنجشک. ج. تمامیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). عصفورالسیاح؛ از انواع پرندگان خرد. (دزی ج ۱ ص ۳).

تموره. [ت ز] (اخ) دهی است به یمامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به معجم البلدان شود.

تمو هندی. [ت ه] (ترکیب وصفی، مرکب) درختی است بزرگ که در هند شرقی و افریقا روید و از بر آن قرصهایی سازند که در مداوا بکار برند. (از اقرب الیوم) (از المنجد). درختی است از محصولات منطقه محترقه و ممالکی که تا به ۳۰ درجه عرض

شمالی واقع شده‌اند و این میوه بشکل غلافی است سیاه رنگ و مسطح و منحنی مانند شمشر و طول آن ۱۱ تا ۱۳ سانتی متر و در جوف وی ۳ یا ۴ هسته مربع الاضلاع

سرخ رنگ و گوشت این غلاف زرد رنگ و ترش و مایل به شیرینی و سه بند لیفی از میان این گوشت عبور می‌نماید و این میوه را به فارسی انبله و حمزه و خبجه نیز گویند. (ناظم الاطباء). خرمای هندی. (ذخیره خوارزمشاهی). درختی است^۱ زیبا که بومی هندوستان است و در کرانه‌های دریای عمان نیز موجود می‌باشد. (جنگل شناسی کریم

ساعی ج ۲ ص ۲۸۸). درختی است از تیره پروانه‌واران، از دسته ارغوانها که تنها گونه نوع خود می‌باشد و آن درختی است عظیم و مرتفع که بلندی آن تا ۲۵ گز رسد. برگهایش مرکب و متناوب و هر برگ ۲۰ تا ۴۰ برگچه دارد گلهایش زرد یا سفید و یا صورتی است.

امله. املی. انبله. خبجه. خرمای هندی. خرمای گجراتی. (از فرهنگ فارسی معین). بار درختی است در غلافی بقفزد شیری و دانه‌ها به شکل باقلای کوچکی. و درخت او مثل درخت انار و برگش مثل برگ صنوبر و

طعم ما فی الغلاف ترش. و سرخ تیره در سیم سرد و در دوم خشک و مسکن غشیان صفاوی و ملین طبع و مسهل صفا و اخلاط

محترقه و در حموضات مهلی سواوی او نیست و مطفی هیجان خون و جهت خفقان

حار و حکه و جرب و قلاع و عطش و تبهای حاره و تبهای غشیه و کرب و تفریح محرورین بی عدیل و اکثار او مورث سحیح و سعال و مضر سپرز و مولد سده و مصلحتش کثیرا و خشخاش و بنفشه و لعاب بهداشتی و عناب و قدر شربتش از هفت مثقال تا سی مثقال و بدلتش آوی سیاه و در غیر اسهال زرشک و دانه او در سیم خشک و قابض و مغز او جهت امساک منی مجرب و ضمد او جهت خلع عضو و وثی و تقویت سستی عضل. و با پیه و امثال آن جهت نضح و گشودن دمبل آزموده و تضید مطبوخ او مسکن اورام و دردهای حاره است. (تحفة حکیم مؤمن):

دست در آشن ترش زن که به غایت خوبست
تمر هندی و سماقت و دگر آش انار.
بسحاق اطعمه.
رجوع به بحر الجواهر و ترجمه صیدنه و فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیمی و ترجمه ضریر انطاکی و گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۲۴ شود.

دست در آشن ترش زن که به غایت خوبست
تمر هندی و سماقت و دگر آش انار.
بسحاق اطعمه.
رجوع به بحر الجواهر و ترجمه صیدنه و فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیمی و ترجمه ضریر انطاکی و گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۲۴ شود.

تمو هیرون. [ت ر] (ا) خرمائی است خرد و سرخ و در آن استخوانی کوچک و باریک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تموی. [ت] (ع ص) رجبل تمری؛ مرد خرمادوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم). آنکه خرما دوست دارد. (مهذب الاسماء).

تموی. [ت م ز] (ع مص) آراسته شدن. تمری به؛ آراسته شدن به آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم).

تموی ۶. [ت ۶] (ع مص) مزوک الطعام گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمویث. [ت] (ع مص) مهربان ناشدن گوسپندبر بچه به سبب بوی بد عرق آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم). || ریزه ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزه ریزه کردن شرید را. (از اقرب الیوم). || شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمویح. [ت] (ع مص) پاک کردن گندم از خاک به جاروب. || روغن مالیدن پوست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم). || آبراب کردن مشک تا بخیه محکم شود. (تاج المصادر بیهقی). به آب

پرکردن توشه‌دان نو را تا سوراخهای درز بند گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الیوم). این اعرابی گوید: ترمیح خوشبو کردن مشک تازه است به اذخُر

۱ - Tamarindus (لاتینی) Tamarinier de indicus L'inde. (فرانسه).

۱ - Tamarindus (لاتینی) Tamarinier de indicus L'inde. (فرانسه).

۱ - Tamarindus (لاتینی) Tamarinier de indicus L'inde. (فرانسه).

۱ - Tamarindus (لاتینی) Tamarinier de indicus L'inde. (فرانسه).

۱ - Tamarindus (لاتینی) Tamarinier de indicus L'inde. (فرانسه).

یا درمنه و اگر به گل خوشبو شود تشریب است. (از اقرب المواردا). ||به جنگ رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمریخ. [ت] [ع مص] روغن با دارو درمالیدن. (تاج المصادر بیهقی). بیالودن. (زوزنی). یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چرب کردن. (یادداشت ایضاً) (از اقرب المواردا). روغن و نحو آن مالیدن بر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات) (از آندراج). ||افراوان شدن آب خیر به حدی که رقیق شود. (از اقرب المواردا).

تمرید. [ت] [ع مص] نسو کردن و بلند کردن بنا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هموار و لفران کردن بنا. (ترجمان جرجانی تریب عادل بن علی). هموار و لفران و درخشان ساختن بنا را. ||تمراد ساختن جهت کبوتران. ||خشودن و برگ دور کردن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از آندراج).

تمویو. [ت] [ع مص] تلخ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تلخ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||گسترده بر روی زمین. (از اقرب المواردا).

تمویش. [ت] [ع] باران اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمویض. [ت] [ع مص] بیماروانی (بیمار بانی). (زوزنی). بیمار داری. (صراح اللغة). بیمار داری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک خدمت کردن بیمار را. (آندراج). نیک بیمار داری کردن و متکفل درمان او شدن. (از اقرب المواردا). ||است ساختن. (منتهی الارب). توهین کردن. (ناظم الاطباء). ست گردانیدن و استوار ناساختن چیزی را. (از اقرب المواردا). ||فصر کردن در کاری. (منتهی الارب). کوتاه نمودن در کاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). سستی کردن در کاری. (آندراج). ||برباد کردن گندم را. (منتهی الارب) (آندراج).

تمویط. [ت] [ع مص] کوتاه ساختن آستین جامه را چندانکه همچو چادر گردد. ||موی برکنندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمویط. [ت] [ع] شهر کوره‌ای و شقه‌ای به اسپانیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰۷ و ج ۲ ص ۱۸۳ و ۱۹۶ و ۲۶۱ شود.

تمویغ. [ت] [ع مص] مراغه دادن ستور را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در خاک غلطانیدن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||بسیار روغن

کردن طعام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||چرب کردن سروتن چارپا را. ||معیوب و زشت کردن آبروی کسی را. (از اقرب المواردا).

تمریق. [ت] [ع مص] سرود فرومایگان گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرق الرجل ترمیقاً؛ غنی و حکمی ابن الاعرابی مرق با لئنا. (از اقرب المواردا).

تموین. [ت] [ع مص] سخت روی گردیدن کسی بر کاری؛ مرن و جبهه علی الامر ترمیتاً؛ سخت گردید روی او بر کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نرم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نرم گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

||مرن الادییم؛ ای لینه. (از اقرب المواردا). ||بر زمین زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

||چرب کردن یا سرگین گاو مالیدن سم سوده چارپا را. (از اقرب المواردا). ||خوی‌گر ساختن کسی را به چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

آمواختن به شاگرد مطالب علمی را به طریقی که خوی‌گر بر آنها شود و در ذهن وی ملکه گردد. (ناظم الاطباء). مداومت و تکرار عملی یا فنی یا علمی تا در آن ماهر گردد و مهارت حاصل آید.

تموین. [ت] [ع] دهی است از دهستان شاهرود که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۶۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تم زدن. [ت] [ع] (مص مرکب) خاموش شدن و ساکت گشتن. (ناظم الاطباء).

تموز. [ت] [ع مص] باقی شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تمصر. (از اقرب المواردا). ||یک یک مکیدن. (منتهی الارب) (آندراج). مکیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). تمصص و اندک نوشیدن شیر. (از اقرب المواردا).

||مکیدن شراب اندک اندک. (زوزنی) (از اقرب المواردا). اندک نوشیدن شراب. (منتهی الارب) (آندراج). جرعه جرعه نوشیدن. و اندک نوشیدن. (ناظم الاطباء). ||بیکبارگی نوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تمز شود.

تموز. [ت] [ع مص] مزمان خوردن شراب را و یک یک مکیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندک اندک مکیدن. (تاج المصادر بیهقی). تمصص شراب. (از اقرب المواردا). ||مز خوردن. (از اقرب المواردا). ||نوشیدن. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

تمز. [ت] [ع مص] پاره پاره شدن.

(زوزنی). پاره پاره شدن از خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||بخش بخش کردن چیزی میان خود؛ تمزعه بیهیم؛ یعنی، بخش بخش کردند آن را میان خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||مقال؛ توزعوا المال بینهم و تمزعه. (از اقرب المواردا).

تمزق. [ت] [ع مص] دریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا)؛

و کنت لمعشر سعدا فلما مضیت تمزقوا بالمنحآت.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۲). اگر زمان آن تحکیمات امتداد یافتی نظم حال و مال بگستی و جمعیت حشم به تفرق و تمزق پیوستی. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۸۸).

تمزوه. [ت] [ع مص] جنیندن و برخاستن. ||قال؛ تمزرت للقیام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحرك. (از اقرب المواردا). و تمزرت فلان للقیام؛ برخاست. (از اقرب المواردا). ||زمیدن و پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

چنین است در قاموس و تاج و همچنین در دیگر نسخه‌ها و صواب پراکنده شدن است. (از اقرب المواردا).

تمزن. [ت] [ع مص] رفتن و بر سر خود رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||خوی کردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوی گرفتن به چیزی. (آندراج). تمزن. (از اقرب المواردا). ||به تکلف جوانمردی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تسخی،

کانه یتبشه بالزمن. ||قال؛ فلان یتزمن. (از اقرب المواردا). ||افزون شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||افزونی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اظهار بیشی کردن از آنچه که در نزد وی است. و قبل التمزن، ای تری لفسک فضلا علی غیرک و لست هتاک.

(اللسان). از اقرب المواردا). ||آشکارا کردن آنچه دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکارا کردن بیشتر از آنچه دارد. (آندراج). ||برکنار بودن. ||چیز طرفه آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||انتظرف. (از اقرب المواردا).

۱ - ظ: اقتباس از «تم زن» [ت] [ع] (تم زدن) که در بعضی از لهجه‌های گیلان مانند لاهیجان بهمین معنی متداول است. و رجوع به تن زدن شود.

تیره‌ای از سوسماران آبی که بداشتن دندانهای قدامی فک پایین مشخص است. این دندانها در فرورفتگیهای فک فوقانی در موقع بستن دهان جای می‌گیرند. اندامهای خلفی جانور مناسب برای شناسست و فاصله بین انگشت را برده‌ای پوستی فرا گرفته. طول وی تا ۶ متر ممکن است برسد. بعضی تمساح را مرادف با نهنگ دانسته‌اند در صورتیکه نهنگ اسم عام پستانداران عظیم الجثه دریایی است. (فرهنگ فارسی معین):

از چه می‌ترسی من یقین دارم
لیس فی‌البحر غیرنا تمساح.

(ازلفت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۴).
تراست اکنون برکوه بیجش تین
چنانکه بودت در بحر یازش تمساح.

معمودسعد.
آن پیل مت انگیکته و زدست شت آویخته
با بحر دست آمیکته تمساح بیجان ینمش.
خاقانی.

هرگز [در طبرستان] درد ماران کشنده و
کژدم و شیر و ببر و سیاح و حشرات موزیه
نباشد چون ماران سحجان و هندوستان و
کژدم نصیبین... و سیاح عرب و تمساح مصر و
کوسه بصره. (تاریخ طبرستان). رجوع به بحر
الجواهر و تحفه حکیم مؤمن و ترجمه صیدنه
و فهرست مخزن الادویه و ترجمه ضریب
انظاکی شود.

تمساح قتال. [ب ح ق ت ت ا] (ترکیب
وصفی، مرکب) کنایه از شمشیر است.
(انجم آرا).

تمسار. [] (ا) آنکه ادویه مفرده فروشد و در
عرف هندی پساری گویند. (بهار عجم)
(آندراج):

تمسار کلک او را شیر اجل مجاهر
عطار خلق او را باد صبا مقابل.

اسماعیل (بهار عجم) (آندراج).
تمستان. [ت م] (لخ) شهرکی است میان
پسا و دارا گردآبادان. (از حدود العالم، ج دکتر
ستوده ص ۱۳۴).

تمسح. [ب س] (ع) تمساح، و بنظر می‌آید
که مقصور آن است. (از تاج المروس) (از
اقراب المواردا). ج. تمساح. (از اقراب المواردا).
[ص] نیک‌دروغگوی. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). کذاب، و گویند دروغگوی که
خبر او را تصدیق ندارند و از هر جهت که
باشد دروغ گوید. (از تاج المروس) (از اقراب
المواردا). استنبه پلیدخوی خلاف
اشکارسکنده. (منتهی الارب). زشت

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقراب المواردا).

تمزیة. [ت ی] (ع مص) ستودن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب
المواردا).

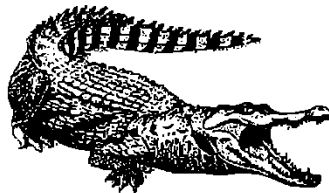
تمزه. [ت ز] (ا) سطح هموار وسیع و بام
هموار. (ناظم الاطباء). بالای سقف خانه.
(لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۲۹۵ الف).

تمسا. [ت م س ا] (لخ) شهر کیست از
نواحی زویله و در فاصله دو منزلی آن واقع
است. (از معجم البلدان).

تمساح. [ت] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).
رجوع به مسح شود.

تمساح. [ب] (ع ل) مرد دروغگوی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).
سخت دروغ‌زن. (مهذب الاسماء). [مرد
بدخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سرکش و خبیث. [مداهن. (از اقراب المواردا).
[نهنگ بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال
ص ۷۴) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)
(السامی فسی الاسامی) (دهار) (مهذب
الاسماء) (منتهی الارب). تساجه و نهنگ، ج.
تمساح. (ناظم الاطباء). نهنگ که جانور آبی
است. (غیبات اللغات) (آندراج). جانوری
است که در رود نیل بمصر و در بعضی از
رودهای سند یافت شود. (از اقراب المواردا).
جانوری است مانند سوسمار تناور، درازدم.
چهار دست و پایش کوتاه است. بر روی سر و
پشت تا پایان دم او سیر استواری است مانند
سیر سنگ‌پشتان که از پیش‌های شاخی
فراهم آمده و بخشی از آن پوسته به بخش
دیگر پیوسته است. ج. تمساح. (از النجد).^۱

به لاتینی کروکودیلوس^۲ و به یونانی
کروکودیلوس^۳. جانوری از نوع خزندگان
است که در رودهای بزرگ آفریقا زندگی
می‌کنند و طول آنها بین ۶ تا ۸ متر است و این
جانور سختی در خشکی حرکت می‌کند و
بالعکس در آب حرکت سریع و تند دارد.
پوست لاکی آن در مقابل گلوله مقاومت
می‌کند و نوعی دیگر از این جانور که
کائیمان^۴ نامیده می‌شود در رودهای بزرگ
چین و آمریکا زندگی می‌کند که پوستش را
دباغی کنند و بمصرف رسانند.



تمساح

تمزی. [ت م ز ی] (ع مص) احسان کردن.
(ناظم الاطباء).

تمزیج. [ت] (ع مص) دادن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). بخشیدن چیزی. (از
اقراب المواردا). [از سبزی به زردی آمدن
خوشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب المواردا). رجوع به ماده بعد
شود. [در بیت زیر از سوزنی بمعنی امتزاج و
درآمیختن آمده است:

به گه خلقت جود و به گه خلقت تو
عنصر هر دو به تمزیج عناصر شد ضم.

سوزنی.
[اصطلاح نجوم] امتزاج کواکب با یکدیگر تا
مزاج آنها یکی گردد. (بیادداشت به خط
مرحوم دهخدا).

تمزیج. [ت] (ع مص) رنگ گرفتن انگور.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
رنگ گرفتن سنبل و انگور. (از اقراب المواردا).
[رنگ گرفتن انگور و بار آوردن رز. صواب
با جیم است. (منتهی الارب) (از آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). رجوع به
تمزیج شود.

تمزیو. [ت] (ع مص) هموار پر کردن مشک
را. یقال: مزر القرية فلم يدع فيها اتماً. (منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب
المواردا).

تمزیع. [ت] (ع مص) از هم باز کردن.
(زوزنی). پنه غاز کردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).
[جدا نمودن چیزی را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [پاره پاره کردن
گوشت. (از اقراب المواردا). [پراکنده کردن.
(تاج المصادر بیهقی) (از اقراب المواردا).

تمزیق. [ت] (ع مص) دریدن. (زوزنی)
درآیندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن
علی). سخت دریدن. (آندراج). جامه پاره
کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقراب المواردا): پیغمبر (ص) گفت: مزیق الله
ملکه کما مزیق کتابی؛ یعنی، خدای ملک او را
براندازد چنانکه نامه من پاره کرد. (فارسانما
ابن البلیخی ص ۱۰۶). [پراکنده کردن.
(ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی). مزیق الله کل
مزیق، ای فرهنگ فی کل وجه من البلاد.
(اقراب المواردا). [گذشتن اثر چیزی. مزیق
ملکه؛ ای ذهب اثره. (از اقراب المواردا).

تمزین. [ت] (ع مص) افزودن کردن
برکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب المواردا). [ستودن و
ستودن زنده را از حق باشد یا از باطل. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مدح و
تقریظ. (اقراب المواردا). [پرکردن خبک را.

1 - Crocodile. 2 - Crocodilus.
3 - Krokodilos.
4 - Caïman.

پلیدخوی خلاف آشکارکننده. (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). [پوشنده امری را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسح. [تَمْ سَح] (ع مص) خشن و اثر ناپذیر
شدن مانند تمساح (زیرا این حیوان از
پشیزهای سخت پوشیده شده است). (از دزی
ج ۱ ص ۱۵۲). این مصدر در کتب لغت دیگر
دیده نشده است.

تمسح. [تَمْ سَح] (ع مص) میمنت
گرفتن به چیزی به جهت بزرگی آن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). تبرک به چیزی به
جهت فضل آن و گویند: فلان یتصح بسویه؛
یعنی لباس وی را به بدنهای می ماند و بدان بخدا
نزدیکی می جویند. (از اقرب الموارد).

[دست بدست مالیدن: فلان یتصح؛ یعنی،
چیز ندارد گویا مسح میکند دست را. (منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
[دست مالیدن و مسح کردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
[خویشتر را در چیزی مالیدن. (تاج المصادر
بیهقی) (زوزنی). [غسل کردن به آب. (از
اقرب الموارد). [او در حدیث آمده است:
تمسحوا بالارض فانها بکم برة؛ یعنی بزمین
تیمم کنید و گفته اند مقصود مالیدن پیشانی
است برخاک زمین در سجود بدون حایلگی.
(از اقرب الموارد). [وضو گرفتن برای نماز
(از اقرب الموارد).

تمسح. [تَمْ سَح] (ع مص) مسخ شدن و
تبدیل صورت یافتن. (ناظم الاطباء). رجوع
به مسخ شود. [پاره شدن آنچه رشته شده
است. (از اقرب الموارد).

تمسخر. [تَمْ سَح] (ع مص منحوت) لاغ و
فوس و سخره. رجوع به فوس کردن شود
(از ناظم الاطباء).

تمسخر کردن. [تَمْ سَح] (ع مص)
مرکب) فوس و لاغ کردن و مسخره نمودن
مرکی را. (ناظم الاطباء).

تمسک. [تَمْ سَح] (ع مص) چنگ
دزدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از
ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)
(منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج)
(ناظم الاطباء). اعتصام. (از اقرب الموارد) و:
قد اتار الله بصائرهم و اخلص ضمائرهم و
ارشدهم الی الهدی و دلهم علی التمسک
بالعروة الوثقی. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۰۱). چه آستان که چون کعبه به خاکپای
رکبان آن تمسک سزا و به موافق و ارکان آن
تمسک روا. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران
ص ۴۵۳). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.
[پای ایستادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [او فارسیان بمعنی ما به التمسک
استعمال نمایند یعنی، نوشته ای که به کسی

دهند تا هنگام گرفتن زر قرض یا چیزی دیگر
از کسی تا وی عندالطلب، اگر انکار کند آن
دیگری را همان نوشته باشد برای اثبات
دعوی خود... (آندراج). قبض. حجت. سند.
نوشته و سند و حجت مکتوب دین. (یادداشت
به خط مرحوم دهخدا). ترده و دستاویز و سند
و حجت. (ناظم الاطباء). و بتخفیف هم آمده
است. تمسک. آندراج:
از قفا دیده اش برآید زود
هر که جوید به نقص تو تمسک.

علی خراسانی (آندراج).
دستگیری ز بس نمی یابم
به قضا جسته ام از آن تمسک. (ایضاً).
تمسک. [تَمْ سَح] (ع مص) دهسی است از
دهستان دشت سر که در بخش مرکزی
شهرستان آمل واقع است و ۳۷۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمسکات. [تَمْ سَح] (ع مص) تمسک،
اسناد و دستاویزها و حجت ها و ترده ها.
(ناظم الاطباء):
ز پرش گنهم روز حشر آخر شد
تمسکات گناهان خلق پاره کنند.

شایسته خان بن آصف (از آندراج).
رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمسک جستن. [تَمْ سَح] (ع مص)
مرکب) دست آویز جستن: او به معاذیر زور و
اقابیل غرور تمسک جست. (ترجمه تاریخ
یعنی ج ۱ تهران ص ۳۱۷). رجوع به تمسک
و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمسک دادن. [تَمْ سَح] (ع مص)
مرکب) ترده و سند دادن. (ناظم الاطباء).

تمسک داشتن. [تَمْ سَح] (ع مص)
مرکب) ترده و سند داشتن و دست آویز
داشتن. (ناظم الاطباء).

تمسک ذمه. [تَمْ سَح] (ع مص) (ع مص)
(ترکیب اضافی. [مرکب) سند ذمه. (ناظم
الاطباء).

تمسک کردن. [تَمْ سَح] (ع مص)
مرکب) چنگ در زدن. اعتصام:
به موالات این دو رکن شریف
هم تمسک کنم هم استظهار. خاقانی.

رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمسک نمودن. [تَمْ سَح] (ع مص) (ع مص)
[مرکب) تمسک کردن: و اگر خشکی
در راه افتد و یا بالای تند پیش آید بدان
تمسک توان نمود. (کلیله و دمنه).

رجوع به تمسک و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمسکن. [تَمْ سَح] (ع مص) بیچاره شدن.
(تاج المصادر بیهقی). درویش شدن یا مانند
درویش گردیدن و خوار و حقیر شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). تمسکن، چنانکه گویند
تمدرع و تمندل از مدرعة و مندیل... (از

تمسی.

اقرب الموارد). مسکن شدن و بیچاره و خوار
و ضعیف شدن. (آندراج). رجوع به
نشوء اللغه ص ۴۰ شود.

تمسلم. [تَمْ لَم] (ع مص) مسلمان
گوبانیدن. يقال: کان یسمى محمداً ثم تمسلم
ای یسمى بمسلم. نخست نامش محمد بوده و
سپس به مسلم موسوم گردید. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). و این مأخوذ از
مسلم است چنانکه تمسکن از مسکن. (از
اقرب الموارد). مسلم شدن و دین اسلام قبول
کردن. (ناظم الاطباء).

تمسن. [تَمْ سَن] (ع مص) جیمز...^۱ شاعر
اسکاتلندی (۱۷۴۸-۱۷۰۰ م) است که در
ادنام متولد شد. او راست: دسه زون^۲.

تمسن. [تَمْ سَن] (ع مص) جیمز...^۳ شاعر
اسکاتلندی (۱۸۳۴-۱۸۸۲ م) است وی در
بندر گلاسگون متولد شد اشعارش محوی
بدینی و یأس است.

تمسن. [تَمْ سَن] (ع مص) سیر جوزف جان...
فیزیکدان انگلیسی (۱۸۵۶-۱۹۴۰ م) است
او در نزدیکی منچستر متولد شد و درباره
مصالح ماده و الکترون مطالعات قابل توجهی
کرد و در سال ۱۹۰۶ موفق به دریافت جایزه
نوبل گردید. وی پدر سرژرژ گت^۴ فیزیکدان
انگلیسی و کاشف انتطاع الکترونهاي سریع
بوسیله کریستالهاست که او هم به سال ۱۹۳۷
به دریافت جایزه نوبل موفق گردیده است.

تمسن. [تَمْ سَن] (ع مص) سِر ویلیام...^۵ لرد
کلون. فیزیکدان انگلیسی (۱۸۲۴-۱۹۰۷ م).
است. وی در بلفاست متولد شد و درباره
انرژی نور خورشید و الکتریسته و مغناطیس
تألیفاتی دارد.

تمسن. [تَمْ سَن] (ع مص) فرانسوی...^۶ شاعر
انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۰۷ م) است و در
پرستون متولد شد و زندگی بسیار سختی را
گذراند و اشعارش دارای سادگی قابل تحسین
و مشحون از عرفان مذهبی است.

تمسؤ. [تَمْ سَؤ] (ع مص) کهنه و دریده
گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

تمسی. [تَمْ سِی] (ع مص) پاره پاره
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسی. [] (ع مص) تیره ای از طایفه کیومرسی

1 - Thomson (James).

2 - Des Saisons.

3 - Thomson (James).

4 - Thomson (Sir Joseph John).

5 - Sir George Paget.

6 - Thomson (Sir William).

7 - Thomson (Francis).

مانند آن در اندامها، يقال: تمشت فيه حميا الكأس، ای ذهب و جرت. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیت. [تَمْ شِ] (مص) مأخوذ از مشی بمعنی جاری کردن و روان کردن... (غیاث اللغات). پیشرفتگی و ترقی و برتری و استحکام و صیانت و تربیت و نظم و ترتیب و انتظام و آراستگی. (ناظم الاطباء): و در تمشیت کار او قصب السبق از ملوک عالم و سلاطین جهان بریابند. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۲۵۸). ناصرالدین خواست از بهر مقاومت ایشان سپاهی از انجاد ترک فراهم کند و بمدد و معاونت ایشان در تمشیت آن کار متقوی گردد. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران ص ۲۵۹). در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار و تمهید رونق او بهمه غایتی برسد. (ترجمه تاریخ یحیی ایضاً ص ۴۳۸). چون دانست که با تفرق اموال، کاری تمشیت نپذیرد. (جهانگشای جویزی). رجوع به تمشیه شود.

تمشیر. [تَمْ شِ] (ع مص) برگ و شاخ بیرون آوردن درخت و آشکار کردن آن را. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شادمانی کردن بر جماع. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). || بخش بخش کردن چیزی را و جدا کردن. || لباس پوشانیدن کسی را. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیش. [تَمْ شِ] (ع مص) برآوردن مغز از استخوان و خوردن آن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیط. [تَمْ شِ] (ع مص) شانوار پیدا شدن پیه در پهلویشتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تریح و تخلیص بمض موی از بعضی دیگر. (از اقرب الموارد).

تمشیغ. [تَمْ شِ] (ع مص) به گل سرخ رنگ کردن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). بامشغ (طین الاحمر) رنگ کردن جامه را. (از اقرب الموارد). رجوع به تمشیق شود. || تلطیح. (تاج المصادر بیهقی). || آلوده و مکدر و معیوب کردن آبروی کسی را. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشیق. [تَمْ شِ] (ع مص) رنگ کردن به گل سرخ. (تاج المصادر بیهقی). به گل سرخ رنگ کردن. (زوزنی). با گل سرخ رنگ کردن. (ناظم الاطباء): الممشق، المصوبغ بالمشق؛ ای المغرة. (اقرب الموارد). جامه رنگ کرده به گل سرخ. (متهی الارب). رجوع به تمشیغ شود. || علف تر چرانیدن شتر را. (از اقرب

که بدان جامه خرد جهت اهل خود. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برگ و شاخ برآوردن درخت. || اثر توانگری پیدا شدن بر کسی. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بی نیاز شدن. (از اقرب الموارد). || سبز شدن برگ. || جامه پوشیدن مردم. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشش. [تَمْ شِ شْ] (ع مص) آنچه نرم باشد از استخوان بخاییدن و مغز آن در مزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). سودن اطراف استخوان را و استخوان خاییدن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تمشع. [تَمْ شِ شْ] (ع مص) خوردن هرچیز که در کاسه بود. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). || پاک کردن خود را از پلیدی یا بخصوص به سنگ استنجا کردن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمشقی. [تَمْ شِ شْ] (ع مص) آخر گردیدن شب. (متهی الارب). به آخر رسیدن شب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آشکار شدن سفیدی صبح. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تمشق جلاباب اللیل؛ ظهرت تباشیر الصبح. (اقرب الموارد). || پوست برکنده شدن شاخ و برهنه گردیدن آن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پاره شدن جامه. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). تمزق. (اقرب الموارد).

تمشک. [تَمْ مْ] (ل) درختهای از تیره گلرخیان که دینه مستقی را به نام تمشکها تشکیل می دهند و به حالت وحشی در نقاط ساحلی و گرم مرطوبی، مخصوصاً در مازندران و گیلان فراوان است. گیاهی است با ساقه های تیغ دار که در کنار جاده ها و مزارع و جنگلها بصورت انبوه می روید. برگهایش متناوب و گوشوارک دار و مرکب و شامل ۳ تا ۵ برگچه است. (فرهنگ فارسی معین). در درفک، هتول، در رامیان، تموش. در شیرگاه و میان دره، لام، در لاهیجان، کرّه تیف. دکتر گنوبایگنید که تقریباً شش قسم از آن در جنگلهای خیزر هست و بدون تشخیص نامهای لام، تندل و کره تیف به عموم داده میشود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تمشکل. [تَمْ مْ کْ] (بخ) دهی از دهستان نشتاست که در شهرستان شهوار واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمشی. [تَمْ شِ شِ] (ع مص) رفتن توش (تیش) شراب و آنچه بدان مانند در اندامها. (تاج المصادر بیهقی). برفن تپش شراب و

ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۷۶).

تمسیان. [] (بخ) دهی است از دهستان ناررود که در بخش حومه شهرستان دماوند واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تمسیح. [تَمْ] (ع مص) دست مسالیدن. || دست گذاشتن بر چیزی روان یا آوده تا آلودگی آن زائل گردد. || سخن خوش گفتن فریبیده. || همه روز راندن شتر را و مانده ساختن و پشت ریش کردن و لاغر نمودن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسیخ. [تَمْ] (ع مص) تبدیل کردن. (ناظم الاطباء). || اتاراج نمودن و غارت کردن. (ناظم الاطباء).

تمسیختا. [تَمْ] (ل) نام دعایی است. (ناظم الاطباء). رجوع به تمشیا و تملیخا شود.

تمسیک. [تَمْ] (ع مص) چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعتصام. (اقرب الموارد). || خداوند مشک کردن. || بمشک رنگ کردن. || بمشک بیالودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بمشک خوشبوی کردن. || بیعانه دادن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمسیه. [تَمْ شِ] (ع مص) کیف اسیت گفتن کسی را؛ یعنی، چگونه شام کردی. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مساک الله بالخیر گفتن. (تاج المصادر بیهقی). مساک الله بالخیر گفتن؛ یعنی، بخیر شام کند خدای ترا. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شبانگاه چیزی آوردن و شبانگاه آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

تمش. [تَمْ] (ع مص) گرد آوردن. (از متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تمش. [تَمْ] (ل) علیق میوه ای که آن را توت سه گل و تلونیز گویند. (ناظم الاطباء). نامی است که در مازندران به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مطلق خار را نیز گویند. رجوع به تمشک شود.

تمشا. [] (بخ) توشا. شنه بخارا از جانب منول. رجوع به جهانگشای جویزی ص ۸۳ و ۸۷ شود.

تمشاء. [تَمْ] (ع مص) رفتن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمش دانه. [تَمْ نْ / نْ] (ل) مرکب توت العلیق را گویند. (تحفة حکیم مؤمن). دانة تمش که تمشک باشد. رجوع به تمش و تمشک شود.

تمشرو. [تَمْ شِ شْ] (ع مص) چیزی ورزیدن

الموارد).

تمثیل. [ت] [ع] (مص) شیر اندک فرود آوردن ناقه. || پراکنده ریخته شدن شیر ناقه به دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || شمیر از نیم برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمشین. [ت] [ع] (مص) همه شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شیر فرو هشتن به کره. (تاج المصادر بیهقی). به کراحت شیر دادن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تمشیه. [ت] [ع] (مص) فارتفتن آوردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). راندن. (منتهی الارب) (از ارب الموارد). بردن. (ناظم الاطباء). || رفتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی است. (منتهی الارب).

تمصخ. [ت] [ع] (مص) گرفتن چیزی. (منتهی الارب). گرفتن چیزی از جوف چیزی دیگر. (از ارب الموارد). برکندن و گرفتن چیزی را. (از ناظم الاطباء).

تمصر. [ت] [ع] (مص) به سر انگشتان و یا به سیاه ایهام دوشیدن. || باقی شیر را دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم شدن عطاء و یا چیزی. (از ارب الموارد). || پیروی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن قوم. (از ارب الموارد). || شهر شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). مصره فتمصر. (از ارب الموارد). || فراهم آمدن هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمصص. [ت] [ع] (مص) یکیک مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به مهلت مکیدن آب و جز آن. (از ارب الموارد). مکیدن و تمزز. (زوزنی).

تمصیح. [ت] [ع] (مص) به گردانیدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تمصیر. [ت] [ع] (مص) کم کردن و کم دادن دهش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کم کردن چیزی و بتدریج کاستن دهش را یا عطا کردن اندک اندک. يقال: مصر علیه المطاء اذا قلله. (از ارب الموارد). || شهر ساختن جای و فراهم آوردن اهل آن را در وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شهر قرار دادن جای را. يقال: مصر الامصار كما يقال مدن المداثن. (از ارب الموارد). || اندک شیر گردیدن ساده‌بز. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). کند شیرده شدن میش. (از ارب الموارد). || به گل سرخ رنگ کردن جامه را. (از ارب الموارد).

تمصیح. [ت] [ع] (مص) درخت و چوب بریده را ماندن با پوست تا خشک گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تمضج. [ت] [ع] (مص) چکیدن و تراویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به مضج شود.

تمضو. [ت] [ع] (مص) بر مضریان خشم گرفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || خویشتر را بضر مانند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خویشتر را به مضریان مانند کردن یا نسبت نمودن به آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || فربه شدن مال. (از ارب الموارد).

تمضغ. [ت] [ع] (مص) به تکلف خاییدن گوشت را. (از ارب الموارد).

تممضض. [ت] [ع] (مص) آب در دهان جنبانیدن جهت وضو. يقال: تمضض للوضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || درآمدن آب در دهان بوقت وضو. (منتهی الارب). || درآمدن خواب در چشم. (منتهی الارب) (از ارب الموارد). بجنبش درآمدن خواب در چشم. (ناظم الاطباء). و گویند: ما تممضضت؛ ای ما نمت. (از ارب الموارد). || بانگ کردن سگ در پی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تمضی. [ت] [ع] (مص) بگذشتن (تاج المصادر بیهقی). درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن فرمودن کسی را. قال لضيفه: تمض فان الحي قريب؛ معناه اذهب عنی الی الحمى. (از ارب الموارد). || درگذرانیدن کاری را. (از ارب الموارد).

تمضیر. [ت] [ع] (مص) کسی را به مضریان نسبت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || پاک گردانیدن؛ مضرالله لك النساء؛ ای طیبیه. (از ارب الموارد). || هلاک گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تمضیض. [ت] [ع] (مص) آب سخت شور نوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تمطج. [ت] [ع] (مص) بلند و بسیار گردیدن آب رود. (از ارب الموارد).

تمطر. [ت] [ع] (مص) در زمین بشدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن. || برهمه دیگر پیشی‌گیران

تمطع.

آمدن اسبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || به شدت اسب دوآیندن به سوی باران. (از ارب الموارد). || پیش آمدن باران را و بشدن در آن یا در سردی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). يقال: خرج متطراً؛ ای متعرضاً له. (از ارب الموارد). || باران خواستن. يقال: خرجوا يتمطرون الله؛ ای یألونه انزال المطر. (از ارب الموارد).

تمطط. [ت] [ع] (مص) دراز و کشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمدد. (زوزنی). تمدد و تلزج. يقال له: دبس يتمطط؛ ای يتمدد لخشورته. (از ارب الموارد). || برکشیده گردیدن ابرو و رخسار. || سخن رنگارنگ آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کشیدن کلام و تلوین در آن. (از ارب الموارد).

تمطق. [ت] [ع] (مص) چسیدن اندک اندک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تذوق. (از ارب الموارد). || به کام و زبان آواز برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). زان فازدن از خوشی طعام. (تاج المصادر بیهقی).

تمططمط. [ت] [ع] (مص) دفرک گردیدن. يقال: تمططم الماء؛ ای ختر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تمطى. [ت] [ع] (مص) دراز شدن روز و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || خویشتر یازیدن و خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). یازیدن و خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). خرامیدن. (آندراج). و قيل هو مأخوذ من المبططة هو الماء العائثر فى اسفل الحوض لانه يتمطط؛ ای يتمدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). و این مانند تظنى در ظن است. (از ارب الموارد).

تمطى. [ت] [ع] (مص) خمیازه. کنهزه. کشواکش. (ناظم الاطباء). خمیازه که به هندی انگرائی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). یسازش. یسازیدن. (ذخیره خوارزمشاهی):

حلق خصمش در تئابو جان دهد کومتطی بر کمان خواهد نمود.

خاقانی (دیوان ج دکتر سجادی ص ۴۷۹). **تمطیط.** [ت] [ع] (مص) دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || کشیدن و دراز کردن. (از ارب الموارد).

تمطع. [ت] [ع] (مص) یسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). يقال: تمطع ما عندنا؛ ای

شهر و بنادر بحار گیرند. (ناظم الاطباء):
 در آن^۱ از باج و ز تمغا خبر نه
 ز تکلیفات دیوانی اثر نه. کلیم (از آندراج).
 ||بمعنی مهری که بعد گرفتن باج بر اجناس
 تبار زند. (غیاث اللغات). مهری از چوب
 (پس از) ضبط باج بر اجناس... ززند و در
 ملحقات مهری که بر روی انبار غله و امثال
 آن ززند. (آندراج). مهری که پس از گرفتن
 باج بر اجناس ززند و مهر چوبی که بدان بر در
 انبار غله و جز آن نشان کنند. (ناظم الاطباء).
 کلمه مغولی بمعنی مهر است که بر فرامین و
 احکام می نهاده‌اند و آن تمغا و قره تمغا و
 آلتون تمغا به اختلاف رنگی که اثر مهر داشته
 است. رجوع به این کلمات شود. مهر که بر
 چوب کنده باشند برای انبار و جز آن چوبی
 است کنده که انبارها را بدان مهر کنند و عرب
 آن را رسم گویند. (یادداشت به خط مرحوم
 دهخدا): و آن را (چای را) به آسیا خرد کنند
 مانند حنا و با آرد نیز یزند و در کاغذها پیچند
 و مهر بر آن ززند جهت تمغا تا هیچکس
 بی تمغا نفروشد که او گناهکار است و همچنان
 با کاغذ به ولایتها برند. (فلاحنامه).
 زکوة مهر در اجناس ما نیست
 در این کرباسها تمغا نیایی. نظام قاری.
 ||فرمان سلطان. (غیاث اللغات) (آندراج)
 (ناظم الاطباء):

در روز تفضل سعادت
 تمغای قبول حق به طاعات. واله هروی.
 ||مکرر بستن شاعر مضمون خود را. (غیاث
 اللغات) (آندراج). مضمون مکرری که شاعر
 بندد. ||جایی که پادشاهان از ملک خالصه
 دیوانی جدا کرده به کسی دهند مانند تیول.
 (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیبهای این کلمه
 شود.

تمغاچی. [ت] [مغولی - ترکی، ص
 مرکب] آنکه محصول راهداری ستاند.
 (آندراج). کسی که از اجناس باج گرفته و بر
 آنها مهر زند. محصل باج و خراج. باج‌گیر.
 (ناظم الاطباء). کسی که از جانب کوتوال
 بر اجناس مهر کرده محصول و باج آن گیرد.
 (غیاث اللغات): روزی عجوزی، درمی چند
 از خانه تمغاچی آورد که معاملات حضرت
 خواجه است. (انیس الطالبین بخاری).
 ز تمغاچی پسر داغ غلامی برجین دارم
 تلف شد نقد جان و حاصل و باقی همین دارم.
 سفی (از آندراج).
 رجوع به تمغا و دیگر ترکیبهای این کلمه
 شود.

تمغا زدن. [ت] [ز] [د] [م] [ص] مرکب] به
 اصطلاح ارباب دفاتر ایران دریدن گوشه فرد

گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). تعمق. (اقراب الموارد). ||بدخوی
 شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقراب الموارد).

تمغی. [ت] [مغ] [غ] [خ] کسومی است در
 حجاز که بلندتر از آن کوه در حجاز نیست.
 (از معجم البلدان). کوهی است. (منتهی
 الارب).

تمغک. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] در خاک
 غلطیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). ترخ. (از اقراب الموارد). در خاک
 گردیدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

تمغن. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] خویشتن را به
 انقیاد خوار و ذلیل نمودن. (از اقراب الموارد).

تمغی. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] خرامیدن و
 یازیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). تمدد. (اقراب الموارد). ||فاش شدن
 راز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 آشکار شدن شرم میان مردم. (از اقراب
 الموارد).

تمغیر. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] سیری گردیدن توشه.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از
 نیازمند گردیدن و سیری گردیدن توشه. از
 اقراب الموارد. ||سفیر ساختن روی از خشم.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقراب الموارد).

تمغیض. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] خشکناک
 گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقراب الموارد). ||دشواری ساختن
 کار بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

تمغیک. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] مراغه دادن ستور را.
 (زوزنی). در خاک غلطانیدن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). تریغ. ترخ.
 (اقراب الموارد).

تمغا. [ت] [مغولی،] [د] در ترکی بمعنی نشان و
 مهر و داغ که بر ران اسب و غیره نهند. (غیاث
 اللغات). داغی که بر ران اسب یا دیگر مواشی
 کنندگوبیا آنها مهر است. (آندراج). داغی که
 بر ران اسب و دیگر ستور نهند. (ناظم
 الاطباء). نشان و داغی که بر اسب نهند.
 (شرفنامه منیری):

و گرسور بدندی جماعتی دیگر
 هزار بیش بدی بر سریشان تمغا.

رضی الدین بابا.
 برگ لاله‌ست که در افتاد در آغوش نسیم.
 بر سریر کفلیش داغ نشان تمغا.
 سعید اشرف (از آندراج).

||باج گرفتن از سوداگران و مردم... باجی
 است که بر درهای بلاد و معابر بحار از تجار
 گیرند. (غیاث اللغات) (از آندراج). خراج و
 باج و باجی که از تجار و سایر مردم بر درهای

تلحه کله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (اقراب الموارد). ||در پی سایه، از جایی
 بجایی رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقراب الموارد). ||درنگ کردن از
 وقت چرانیدن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). يقال: تمطع
 فی الزاعا، اذا تأخر عن الوقت. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تمطیع. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] نرم و تابان ساختن
 زه کمان و جز آن را. ||با پوست ماندن چوب
 تر را تا خشک گردد. ||روغن خوراندن
 پوست را. ||به چرب تر کردن اشکنه را.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقراب الموارد).

تممعج. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] پیچیدن و دوتاه
 شدن و شتاب رفتن. يقال: تمعج السیل اذا
 سرع فی جریه. و تمعجت الحیة اذا قلب فی
 سیرها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 پیچیدن و دوتاه شدن سیل و مار در رفتن و
 گفته‌اند که این مقلوب تمعج است. (از اقراب
 الموارد).

تمعد. [ت] [مغ] [غ] [ع] [ل] [ت] و تازگی خرما.
 (ناظم الاطباء).

تمعدد. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] روش معدیان
 گردیدن و به آنها مانند در شدت عیش.
 ||دور شدن. ||به شدن بیمار. ||فربه شدن
 گرفتن لاغر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقراب الموارد). ||جوان و سطر
 گردیدن کودک و دور شدن از وی تری
 کودکی. قال الراجز: ریته حتی اذا تمعدا. (از
 اقراب الموارد).

تمعور. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] برگردیدن رنگ
 روی از خشم. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از تاج
 المصادر بیهقی). ||بریزیدن موی. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی). افتادن موی.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب
 الموارد) (آندراج).

تمعز. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] درترنجیدن و
 آژنگ‌ناک شدن روی. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تمعص. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] درد آگین
 گردانیدن شکم را. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ||شرمگین
 شدن. (از اقراب الموارد).

تمعط. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] برافندن موی از
 بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقراب الموارد). ||ریختن موی
 گری. (از اقراب الموارد). ||پراکنده و متفرق
 شدن پشمهای شتر. (از اقراب الموارد). يقال:
 تمعطت اوباره ای تطایرت. (منتهی الارب).

تمغی. [ت] [مغ] [غ] [ع] [م] [ص] دور تک

را گویند. (آندراج) (بهار عجم):
تأثیر، مگو از نظر افتاده یارم
تمغا نزنند ناظر شه باطله بسیار.

محسن تأثیر (از بهار عجم) (آندراج).
ناظر تصدی کل کارخانجات پادشاهی که
آن را در هندوستان خانامان گویند و باطله
بمعنی فرد باطل است چنانکه گذشت. (بهار
عجم) (آندراج).

تمغاکردن. [تَمَّ كَرْدَ] (مص مرکب) به
اصطلاح شعرا مکرر بستن مضمون خود بود و
اگر از غیر باشد دزدی یا ابتذال است و این
از آن جهت است که گویا مهر خود می‌کند.
(بهار عجم) (آندراج):

هیچ فرقی در میان رخسار گلگون تو نیست
این همان معنی بود گویا که تمغا کرده‌اند.
اشرف (از بهار عجم) (آندراج).

رجوع به تمغا شود.

تمغور. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) مغشور چیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تمغور. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) بخون سرخ
گردیدن و در حدیث یا جوج و مأجوج: فرما
بنیاهم فخرت علیهم متمغرة دماً؛ ای محممة
بالدم. (از اقرب الموارد).

تمغرة. [تَمَّ مَرَّ] (ع) غذا. ضیافت. (از دزی
ج ۱ ص ۱۵۲).

تمغص. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) بدرد آمدن
شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). يقال: تمغص بطنی؛ اوجعی. (اقرب
الموارد).

تمغط. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) سخت کشیدن
شتر دست را. || به نهایت تیز رفتن اسب یا
یازیدن آن در دویدن. || هلاک کردن غبار
کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). سقط البیت علیه
فتمغط؛ فسات. ابن درید گوید که این مستعمل
نیست. (از اقرب الموارد). || تمغط. تمغید.
تمدد. (اقرب الموارد).

تمغور. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) مغفار چیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمغل. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) تقلید روش و
اطوار مغل (مغول) کردن. (ناظم الاطباء).

تمغغ. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) به اندک گیاه
رسیدن. || به فریبی در آمدن شتران. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمغی. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) فروخته و نرم
شدن انبان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمغور. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) شعر ابن مغراء
خواندن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
مغرا یا جری؛ ای انشدنا لاین مغراء. (اقرب
الموارد). || به گل سرخ رنگ کردن جامه را.

(از اقرب الموارد).

تمغیط. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) تمغط. تمغید. تمدد.
(اقرب الموارد).

تمغوز. [تَمَّ مَرَّ] (ع) پیرامون دهان و متقار
مرغان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تمغقت. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) همدیگر دشمن
گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعقیض
تعجب. (اقرب الموارد). دشمنی نمودن. (تاج
المصادر بیهقی).

تمغحس. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) شوریدن دل.
تمغحت نفس؛ ای غشیت. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمغس. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) شوریدن دل.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
تمغحس. (اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل
شود.

تمغق. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) اندک اندک
خوردن شراب را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تمغق
اخلاف المعیشت منهم. (اقرب الموارد). || او
اصابه جرح فما تمغقه؛ ای لم یضره. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || بیرون آوردن آنچه
در استخوان باشد. || خوردن شتر بچه همه
شیری را که در پستان بود. (از اقرب الموارد).

تمغقت. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) دشمن گرفتن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تمغیس. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) آب بسیار ریختن.
يقال: مقس فی الماء تمغیاً. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمغیط. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) بر زمین زدن کسی
را. يقال: مقط القرن تمغیطاً. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب
الموارد). || به ریمان کشیدن شتر. (از اقرب
الموارد).

تمغیق. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) سختی و تنگی نمودن
بر عیال خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تنگ گرفتن نفقه بر عیال خود بر اثر
فقر یا بخل. (از اقرب الموارد). || بمقتار
خورش دادن طائر بچه را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمک. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) دراز و پرگوشت شدن
کوهان شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). دراز و بلند شدن سنام. (از اقرب
الموارد): تمک السنام تمکاً و تموکاً. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

تمک. [تَمَّ مَرَّ] (ع) گیاهی^۱ از تیره چتریان که
دارای برگهای طولی است و در غالب نقاط
میروید. دم کرده آن بختوان مدر و ضد
روماتیسم در تدایو قدیم مصرف میشده. ابره
الرابعی. حرث. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به ابره الراعی و دزی ج ۱ ص ۱۵۲

شود.

تمک. [تَمَّ مَرَّ] (ع) دهی است از دهستان
گوکلان که در بخش مرکزی شهرستان
گنبدکاووس واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمکش. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) درنگ کردن.
(تاج المصادر بیهقی). درنگ کردن و چشم
داشتن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمکحل. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) سرمردان
ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمکک. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) مکیدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| استهیدن بر غریم و فی الحدیث: لاتمککوا
علی غرمانکم؛ ای لا تستقصوا. || مغز
استخوان بیرون آوردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمکن. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) جای گرفتن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به
کشاف اصطلاحات الفنون شود. || برپای
بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قائم
شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || گیاه مکنان
روئیدن. (از اقرب الموارد). || منزلت یافتن
نزد پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد): به روزگار وزارت خواجه
بزرگ عبدالرزاق دام تمکنه... (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۵۲). || دست یافتن. (تاج المصادر
بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). قادر شدن بر
چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قادر
شدن بر امری و ظفر یافتن بر آن. (از اقرب
الموارد). || (ع) جای گرفتنی و استواز
شدگی و منزلت و قدرت و توانایی. (ناظم
الاطباء): از فرایض احکام جهاننداری آن
است که به تلاقی خللها، پیش از تمکن
خضم... میادرت نموده شود. (کلیله و دمنه).

تمکی. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) تر شدن
بخوی و عرق. || خاریدن اسب چشم خود را
به زانو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمکیور. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) نگاه داشتن غله تا به
گرانی فروشد. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). احتکار غله در خانه‌ها. (از
اقرب الموارد).

تمکین. [تَمَّ مَرَّ] (ع مص) دست دادن. || جای
دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)
(آندراج). جای دادن و پابرجا کردن. (غیاث
اللغات). پای بر جای کردن و توانا و قادر
گردانیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). قادر و مسلط گردانیدن کسی را بر

دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)
(آندراج). جای دادن و پابرجا کردن. (غیاث
اللغات). پای بر جای کردن و توانا و قادر
گردانیدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). قادر و مسلط گردانیدن کسی را بر

چیزی. (از اقرب الموارد):

ز روزگارش یاریست وز فلک تأید
ز کردگارش توفیق وز ملک تمکین. فرخی.
بنارد همی تاج و تخت و نگین
ز تمکین و امکان خسرو ملک. مسعود سعد.
|| (۱) شوکت و وقار و هنگ و جاه و جلال و
قدرت و قوت و عدم حرکت. (ناظم الاطباء).
مکانت بخشیدن: آن جماعتی که در روی
زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را، نماز
را برپا داشتند. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۳۱۴).

گرگویش که یکدم بنشین و علم بشنو
کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین.
ناصر خسرو.

گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاند او را و خالی کرد خرگاه. نظامی.
نشیند تا به صد تمکینش آرد
چو مه در محفل زینش آرد. نظامی.
کرا و صف لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه ویس بس است.

سعدی (بوستان).
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام.
که افتد که با جاه و تمکین شود...

سعدی (بوستان).
فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد. سعدی.
|| استواری، پایداری:

پای استدلالیان چو بین بود
پای چو بین سخت بی تمکین بود. مولوی.
|| اطاعت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء).
|| یکی از مقامات سالکان. (غیثات اللغات)
(ناظم الاطباء). تمکین زوال بشریت است که

آن را مرتبت فنا و فقر گویند... تمکین عبارت
از اقامت محققان است در محل کمال و
درجت اعلی و اهل مقام از مبتدیانند و اهل
تمکین از منتهیان. رجوع به کشف
اصطلاحات الفنون و کشف اللغات و
مصطلحات عرفانی دکتر سجادی شود.
|| اجرات. یارائی. توانائی: هیچکس را تمکین
آن نباشد که خداوند را گوید که فلان کار بید
کرد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۱). گفتم بنده
این به هراه باز گفته است و بر لفظ عالی رفته
که ایشان را این تمکین نباشد. اکنون چنانکه
بنده می شود و می بیند ایشان را تمکین
سخت تمام است. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۸۱). || قدرت. بسط. نفاذ امر: گوش به
مثال کدخدای دار که بر اثر دررسد در هرچه
بمصالح پیوندد و نامه نبشته دار تا جوابها رسد
که بر حسب آن کارکنی و صاحب بریدی
نامزد می شود از متعبدان ما تا او را تمکین
تمام باشد تا حالها را بشرح تر باز می نماید.

(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۳). || (اصطلاح
فقه) حاضر بودن زوجه در بهره مند شدن زوج
از او. اطاعت زن شوی را و فرمانبرداری
کردن از او.

تمکین. [ت] [ا]خ) از احفاد ملامحمد امین
فاضل و معروف به تمکین مولوی بود و در
شمار دانشمندان شاهجهان و عالمگیر درآمد
و در علوم عقلی و نقلی ید طولایی داشت و
اشعار لطیفی دارد و در اواسط قرن یازدهم
هجری درگذشت. از اوست:
هست بی مهر ماه پاره من
مگر این بود در ستاره من.

(از قاموس الاعلام ترکی).
تمکینات. [ت] [ا] ج تمکین. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به تمکین شود.

تمکین دادن. [ت] [د] (مص مرکب)
تمکین کردن. مدح و وقع گذاشتن. (از
آندراج): و بهمین او را عزل فرمود و بجای او
کیرس را بگماشت و تمکین داد. (فارسنامه
ابن البلخی). و بعد آن کرمان بگرفتند، او را
تمکین تمام دادند. (فارسنامه ابن البلخی
ص ۱۱۷).

مهابت چو برافروزد از عتاب جبین
بکار خویش فلک را نمی دهد تمکین.
شفیع اثر (از آندراج).

تمکین. [ت] [ا]خ) سید رضاخان. وی در
حوالی کرمانشاهان می زیست و از احفاد شاه
نعمت الله ولی بود و در عرفان و تصوف مقامی
بلند داشت و در سال ۱۰۸۵ ه. ق. به تدریس
و ارشاد اشتغال داشت و سپس به هندوستان
رفت و در دربار محمدشاه احترام فوق العاده
یافت از اوست:

خاک پای او شدن گر دسترس باشد مرا
کی به غیر از نقش پاکشتن هوس باشد مرا.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تمکین شیروانی. [ت] [ن] [ا]خ) حاج
زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی بسال
۱۱۹۳ ه. ق. در شماخی متولد شد و در آنجا
به تحصیل پرداخت و به فقر متمایل گشت و
سپس به بغداد رفت و از آن جا به عراق عجم
و گیلان و شیروان و مسغان و طالش و
آذربایجان و طبرستان و قهستان و ... سفر کرد
و سپس به هندوستان رفت و مدتی در شهر
دهلی و الله آباد و کجرات و دکن توقف نمود.
او راست: کتاب بستان السیاحة. و از اوست:
آنکه در دور جهان در طلبش گردیدم
از ازل همره من بود چه نیکو دیدم
شمس چون جلوه کند ذره شود سرگردان
منم آن ذره که سرگشته آن خورشیدم.

رجوع به ریاض العارفین ص ۲۴۵ و مجمع
الفصحا ص ۸۳ و بستان السیاحة ذیل شماخی
شود.

تمکین کردن. [ت] [ک] [د] (مص مرکب)
تمکین دادن. مدح. (غیثات اللغات) (آندراج).
|| وقع گذاشتن. (غیثات اللغات) (آندراج):
از بس مکان که داده و تمکین که کرده اند
خشنودم از کای ری و از کای ری.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۵۴).
دگر روز آمدش پویان به درگاه
بیوی آنکه تمکینش کند شاه. سعدی.
|| فرمان بردن. اطاعت کردن. (فرهنگ
فارسی معین):

یارت نکند بهم تمکین ای دل
او نیست حریف مهره برجین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل
خیز از سرش و خموش بنشین ای دل.
خاقانی.

سختی ایام باشد بر تک عقلمان گران
کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را.
صائب (از آندراج).
کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان زمن
می کند تمکین خود هرکس کند تمکین مرا.
صائب (ایضاً).

|| قبول کردن. رخصت دادن. پذیرفتن: اما این
شغل را شرایط است اگر بنده آن شرایط
در خواهد تمام و خداوند تمکین کند همه این
خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن من
شوند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۴۷).

تمکین. [ت] [ا]خ) میرزا محمد علی
کشمیری و برادر زاده عبدالرسول استغنا بود
که چندی شاگردی عم خود کرده بود. طبعی
خوش و لحنی مطبوع داشت و در سال ۱۱۳۲
ه. ق. درگذشت. از اوست:

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس
که نخل عشق بتان را ثمر زسنگ بود.
(از قاموس الاعلام ترکی).

تمکین نهادن. [ت] [ن] [د] (مص مرکب)
تمکین کردن. اطاعت کردن:
جوآنرمد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد.

سعدی (از آندراج).
تمکین یافتن. [ت] [ت] (مص مرکب)
رخصت یافتن. اجازه یافتن عملی را. فرصت
یافتن: اگر اجابت باشد و تمکین بیام آنچه
واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم.
(بهقی ج ادیب ص ۱۴۷). با خود گفتم این
پیغام نباید نبشت. اگر تمکین گفتار نیابم
بخواند. (تاریخ بهقی، ایضاً ص ۱۶۱).

خواستم گفت در سخن من و تو
از مکانت نیافتم تمکین.
انوری (از آندراج).

تمکین. [ت] (ص مرکب) مبتلا به علت تم.
۱-ن: کیرش.

اوست:

چون تمنا را به بزم خویش گریان دید گفت
کین مرا سوای عالم کرد بیرونش کنید.
(از قاموس الاعلام ترکی).
تمنا. [تَمَنًا] (اخ) خواجه محمدعلی بن
خواجه عبدالله تأیید در شهر عظیم آباد
هندوستان می زیست در عذوبت بیان و
طلاقت لسان منزلی داشت و در سال ۱۲۲۳
درگذشت. از اوست:

دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش
ز خاک تا سراسر افلاک الامان برخاست.
(از قاموس الاعلام ترکی).
تمنا الهندی. [تَمَنُ نَلْ ه] (اخ) محمد
علی بن خواجه عبدالله تأیید الهندی عظیم
آبادی متخلص به تمنا. وی در سال ۱۲۳۰
ه. ق. درگذشت او را دیوان شعری است به
پارسی در هزار بیت. (از اسماء المؤلفین ج ۲
ص ۳۵۷).

تمنائی. [تَمَنُ نَا] (اخ) شاعری است
حروفی و بر اثر سخنان کفرآمیز با چندتن
دیگر محکوم به قتل و سوختن گردید (در
زمان سلطان بایزید اول). رجوع به تاریخ
ادبیات ایران تألیف برون ترجمه حکمت
ص ۴۰۰ شود.

تمنا بستن. [تَمَنُ نَابَتْ] (مص مرکب)
آرزو داشتن. خواهش و میل در دل پروراندن.
تمناپختن:
هر دل که ز دارالشر حسن وفا جنت
سودای خطا کرد و تمنای تیه بست.
بابا فغانی (از آندراج).

رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمنا پختن. [تَمَنُ نَابَتْ] (مص مرکب)
تمنا بستن. آرزو و میلی را در دل پروراندن:
تا چند تمنا پزم و خام برآید
تا چند سحر پرورم و شام برآید.
ظهوری (از آندراج).

رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمنا داشتن. [تَمَنُ نَاتَ] (مص مرکب)
امید و آرزو داشتن:
دهان خشک و دل خسته ام، لیکن از کس
تمنای جلاب و می هم ندارم. خاقانی.
ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا

حلوای بکسی ده که محبت نچشیده. سعدی.
شبی و شمعی و گوینده های و زیبایی
ندارم از همه عالم جز این تمنای. سعدی.
هرکسی را سر چیزی و تمنای کسی
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر. سعدی.
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم. سعدی.
توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو
دارد. (گلستان).

تمنای ترحم دارد از خونریز مژگانی

که تیغ خود به دامان قیامت پاک می سازد.
صائب (از آندراج).

باز خون از جگرم دیده تمنا دارد
ایر چون خشک شود چشم به دریا دارد.
ملا رونقی همدانی (ایضاً).

آرزو کی بدل اهل هوس جا دارد
به تمنا نرسد هر که تمنا دارد.
حسن وهب (ایضاً).
رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمنا کردن. [تَمَنُ نَاکَ دَ] (مص مرکب)
خواهش کردن و آرزو کردن. (ناظم الاطباء):
بر پایه علمی آبی خوش خوش
بر خیره مکن برتری تمنا. ناصر خسرو.
بدگوهر لثیم ظفر... تمنای دیگر منازل کند که
شایانی آن ندارد. (کلیله و دمنه ج قریب ج ۶
ص ۸۲).

رصد عشق تو جهان بگرفت
چون تمنا کنم گریغ از تو. خاقانی.
تمنا می کنم هر شب که چون یابم وصال تو
از این خوشر تمنایی نمی بینم نمی بینم.
خاقانی.

چون هم نفسی^۲ کنم تمنا
بر آینه چشم بزرگوارم. خاقانی.
دولت دنیا که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند. نظامی.
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می کند
تا کودکان در پی روند این پیر دردآشام را.
سعدی.

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست. سعدی.
یکی پیش شوریده حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت. سعدی (بوستان).

تمنا کند عارف پاکباز
به در یوزه از خویش ترک آز. سعدی (بوستان).
ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من
تمنا بکن^۳ گفت آن همی خواهم که دگر باره
زحمت من ندهی. (کلیات ج فروغی ص ۴۶).
سالمها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد. حافظ.

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی. حافظ.
مردم از عشق، مراد دو جهان می جستند
صائب از عشق همان عشق تمنا می کرد.
صائب (از آندراج).

هر چه می خواهد دلم زین در تمنا می کنم
خاطرم جمع است میدانم که صاحبخانه کیست.
مختار بیک اسیری (ایضاً).
توان چواره تمنای دست بوشش کرد

اگر چو گرد بر او بود دو سر مارا.

سیفی (ایضاً).

رجوع به تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.
تمنا کش. [تَمَنُ نَاکَ / کَ] (نف مرکب)
آرزومند و مشتاق. (ناظم الاطباء). رجوع به
تمنا و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمنچه. [تَمَنُ چَ / چَ] (ل) تنگ و بندوچچه.
(ناظم الاطباء). رجوع به تنگ و تمنگچه
شود.

تمنح. [تَمَنُ نَ] [ع مص] دیگری را
خورانیدن. و منه حدیث ام زرع: آکل فامنح.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم
الاطباء).

تمندار. [تَمَنُ] (نف مرکب) فرمانده یک
تَمَن لشکر و سردار ده هزار. (ناظم الاطباء).
رجوع به تمن و تومان شود.

تمنداری. [تَمَنُ] (حاصص مرکب)
فرماندهی یک تمن لشکر. (ناظم الاطباء).
رجوع به ماده قبل شود.

تمندان. [تَمَنُ] (اخ) دهی است از دهستان
نازبل که در بخش خاش شهرستان زاهدان
واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

تمندره. [تَمَنُ دَ] (اخ) دهی است از دهستان
بیزکی که در بخش حومه شهرستان مشهد
واقع است و ۳۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

تمندگان. [تَمَنُ] (اخ) دهی است از
دهستان گرکن که در بخش فلاورجان
شهرستان اصفهان واقع است و ۲۱۲ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تمندل. [تَمَنُ دَ] (ع مص) دست در دستار
خوان مالیدن. (تاج المصادر بیهقی). پاک
کردن دست را بمتدیل. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). تندل. تمسح. (اقرب الموارد).

خشک کردن روی را با رومال و امثال آن.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا): انما کره
التندل بعد الوضوء لان کل قطرة توزن.
(تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۲ ص ۲۴۰).
یادداشت (ایضاً). [دستار در سر بستن. (تاج
المصادر بیهقی). دستار بر میان بستن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). و کسائی آرد: تندل
بالتندیل و تمندل، اذا شده برآسه و اعتم به.
(اقرب الموارد). یعنی استوار کردن متدیل بر
سر و عمامه بستن بر آن.

تمنده. [تَمَنُ دَ] (اوص) کوزبان بود و
لرزان و بتازی فاغا گویند. (لغت فرس اسدی
ج اقبال ص ۵۱۲) (حاشیه فرهنگ اسدی

۱- در نسخه ج هینوی ص ۹۳ تمنی.
۲- نل: هم جنسی.
۳- تمنایی بکن.

شدن آن دویت سوراخ برای محل چراغ موجود است و در میان رواق چهارده ضریح است. پس از آن ایوانی است که شامل یک ضریح می‌باشد اما رأی صحیح آن است که این ضریح دخلی به زمان یوشع ندارد و در نزدیکی مقبره درخت سندبانی است که آن را شیخ‌الیتیم گویند و به مسافت سه میل بطرف شرقی آن قریه‌ای است که به کفر یوشع مشهور است دومی بر آن است که همان کفر حارس می‌باشد که به مسافت نه میل بطرف جنوبی ناپلس واقع است. سامریان گویند که یوشع بن نون و کالیبن یفونه در آنجا مدفونند و یهود و سامریان متفقاً بر آنند که مدفن یوشع در آنجا می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

تمنی. [تَمَنِي] (ع مص) آرزو خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). آرزو کردن. (مجمعل اللغة) (غیاث اللغات). حصول چیزی را طلب کردن. (از اقرب الواردا). آرزو بردن. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمنا و استدعا و درخواست و التماس. (ناظم الاطباء). طلب حصول چیزی بدون توجه به ممکن یا مممتنع بودن آن. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و مطول شود:

تمنی رنج غیر، از دل دور انداختم. (کليلة و دمنه). و تمنی مراتب این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت. (کليلة و دمنه). عاجز... در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان نهمت بر تمنی مقصود و همت از طلب سعادت قاصر. (کليلة و دمنه). پس تمنی دیگر منازل برد که شایانی آن ندارد. (کليلة ج مینوی ص ۹۳).

خدای عزوجل گویی از طریق مزاج

به اعتدال هوا داد جان مانی را

صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی

بنفشه سر چو درآورد آن تمنی را. انوری.

رجوع به تمنا در همین لغت‌نامه شود. [دروغ

گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا).

[خواندن. (تاج المصادر بیهقی). خواندن

نیشته را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الواردا). [اختراع و نوپیدا

کردن حدیث را و بر بافتن آن را. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). اختراع و افتعال

حدیث. یقال: فلان یتمنی الاحادیث؛ ای

یقتلها و هو مقلوب من المین. (از صحاح،

سرخ‌رنگ و ترش‌طعم... و به این معنی بجای نون یای حطی هم هست. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تمیک شود.

تمنن. [تَمَنَّنَ] (ع مص) سست و مانده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). [اناراحت کردن کسی را بوسیله منت گذاردن؛ تمنن فلان فلاناً. (از اقرب الواردا).

تمنه. [تَمَنَى] (ع) سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و ستبر دوزند. (فرهنگ رشیدی).

تمنه. [تَمَنَى] (ع) (یعنی قسمت معین). ۱- قریه‌ای است که در مرز و بوم شمالی یهودا واقع است. صحیفه یوشع ۱۵:۱۰ و فلسطینیان در آنجا ساکن می‌شدند دوم تواریخ ۱۸:۲۸ و فعلا خرابه‌ای است که آن را تبه گویند و موقعش بر تپه‌ای است که ۷۴ قدم از سطح دریا مرتفع می‌باشد و بطور تخمین دو میل تا بیت المقدس مسافت دارد. ۲- قریه‌ای که در کوهستان یهودا بطرف جنوبی حبرون واقع است. صحیفه یوشع ۱۵:۵۷ و دور نیست که همان تبه باشد که بمسافت نه میل به جنوب غربی بیت لحم واقع است. ۳- مکانی که یهودا در زمان ملاقات عروس خود تامارا بدانجا برآمد. سفر پیدایش ۳۸:۱۲-۱۴. ۴- مسقط الرأس زوجة شمشون سفر داوران ۱:۱۴ و ۲ و ۵ و دور نیست که همان بنته (کذا) باشد که بطرف غربی بیت شمس واقع است زیرا که آثار زراعت و سنگهایی که بصورت مودار تراشیده شده و اشاره به بودن تا کستان می‌نماید در آنجا موجود است. (از قاموس کتاب مقدس).

تمنه حارس. [] (ع) رجوع به ماده بعد شود.

تمنه سارح. [] (ع) (قسمتی از بسیاری) و تمنه حارس یعنی؛ قسمتی از آفتاب. و آن شهری بود که بر کوه افرائیم واقع و به یوشع بن نون داده شده و او آن را بنا کرده در آنجا ساکن شد و در زمان وفاتش نیز در آنجا مدفون گردید. سفر داوران ۹:۲ صحیفه یوشع ۱۹:۵۰ و ۲۴:۳۰ اما درباره تمنه سارح دو قول است اولی آن است که تمنه سارح همان تمنه می‌باشد که بر راهی که رومانیان در مائه اورشلیم و انتی پاتویس ساخته و بطور تخمین سیزده میل و نیم به شمال غربی اورشلیم مسافت داشت واقع بود. و جیروم نیز گوید که این موضع در مرز و بومی که در میانه دان و یهودا می‌باشد واقع بود. و در خرابه‌های این موضع به طرف جنوبی شهر مقبره‌ای می‌باشد که در سنگ تراشیده شده شامل نه قبر است و در جلو این مقبره‌ها رواقی است که ستونهای چندی در آن بنا کرده‌اند و در محل داخل

نخجوانی). زبانی باشد که بسخن گفتن بگیرد و به عربی فاذا و الکن گویند. (صحاح الفرس). کج زبان را گویند و او شخصی است که خوب تکلم نتواند کرد و بغیر از مخرج فا هیچیک از مخارج او درست نباشد و بعضی برعکس این گفته‌اند یعنی در گفتن حرف فاء عاجز باشد و او را به عربی فاذا خوانند و بعضی الکن را می‌گویند و او شخصی است در اثنای حرف زدن زبانش می‌گیرد. (برهان) (از ناظم الاطباء):

سر و رویم چون نیل زبان گشته تمده
زیبالا در باران زپس و پیش بیابان.

عسجدی (لغت فرس اسدی ج دبیر سیاقی ص ۴۲).

بیرهان نکو دام این سردردون

چه گویم چو باشد زبانم تمده.

(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۱۲).

رجوع به تمده شود.

تمنس. [تَمَنَسَ] (ع) [] (ع) این دو کلمه در ابن‌البیطار بمعنی نوعی درختچه. درختک. بوته. بنه. آمده و مترجم فرانسوی هم بهمین معنی^۱ ترجمه کرده است: اغیراطن، قال دیقوریس فی الرابعه هو تمنس، یستعمل فی وقود النار. (ابن‌البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هو [ای اغیراطن] تمنس صغیر و له ورق صغار. (ابن‌البیطار). و رجوع به ماده بعد شود.

تمنش. [تَمَنَشَ] (ع) [] (ع) تمنس: هو [ای امروسیا] تمنش کثیر الاغصان. (ابن‌البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هو [ای او بفلسن] تمنش صغیر. (ابن‌البیطار، ایضاً). و هو [ای انا غورس] تمنش شبیه فی ورقه و قضایه بالنبات الذمی یقال له اغنسس و هو الینجکشت. (ابن‌البیطار ایضاً). رجوع به ماده قبل شود.

تمنطق. [تَمَنَطَ] (ع مص) کمریند بر کمر نهادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). و این مانند تمدوع و تمندل از درج و مندیل است. (از اقرب الواردا). [و بسیاری گویند تمنطق یعنی تعاطی علم منطق و منه قولهم: من تمنطق فقد ترندق. (از اقرب الواردا).

تمنع. [تَمَنَعَ] (ع مص) استوار و قوی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (وزوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). [بازداشتن از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الواردا). [بازایستادن. (آندراج). [چیره شدن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمنگ. [تَمَنَغَ] (ع) [] (ع) دهی است از دهستان چابلق که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تمنگ. [تَمَنَغَ] (ع) [] (ع) نباتی باشد

1 - Arbuste.

۲- این کلمه در خراسان بصورت تَمَنَغ تلفظ شود.

بقل اقرب الموارد).

تمنیات. [تَنْ مَنَی] [ع] استدعاها و دعاها و التماسها و درخواستها. (ناظم الاطباء). رجوع به تمنی و تمنا شود.

تمنیع. [تَنْ مَنَی] [ع] مص) مبالغه منح. بازداشتن. شدد للمبالفة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمنی کردن. [تَنْ مَنَی] [ع] [مص] مرکب) آرزو کردن. تمنا کردن. خواهش کردن. طلب حصول چیزی کردن:

چون جان بخدمت است تن ار نیست گو باش دل مهره یافت مار تمنی چرا کند. خاقانی. از چنگ غم خلاص تمنی کنم ز دهر کافان به نای و حلق چوارغن درآورم.

خاقانی. و رجوع به تمنی و تمنا و ترکیبهای آنها شود.

تمنیة. [تَنْ مَنَی] [ع] [مص] منی انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ابر آرزو آوردن. یقال:

منا اياه و به. آرزو در دل افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آکسی را بر آرزوی چیزی داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنسی). بر آرزو واداشتن. قوله تعالی:

لَأَمْتُهُمْ وَ لَأَمْرُهُمْ^۱. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افساداش دادن. یقال: لامنیک مناوتک؛ ای لاجزینک جزائک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تموئه. [تَمْ وَ] [ع] دهی است از دهستان میرده که در بخش مرکزی شهرستان سقر واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تموج. [تَمْ وَ] [ع] مص) شدید شدن موج و کوهه بر آوردن آب دریا. (از اقرب الموارد). موج زدن آب. (غیاث اللغات) (از آندراج). (۱). موج موج زدگی و تلاطم و ترند. (ناظم الاطباء). کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد و سیلاب آفت را در تموج آرد. (سندبادنامه ص ۷۷).

چو قرص چشمه خورشید بامداد پگاه که در تموج او منظم شود پروین. سعدی.

تموجین. [تَمْ وَ] [ع] تموجین. رجوع به ماده بعد و قاموس الاعلام ترکی شود.

تموجین. [تَمْ وَ] [ع] نام اصلی چنگیزخان است. (از قاموس الاعلام ترکی). اصل اسم مغولی چنگیزخان تموجین است. رجوع به چنگیزخان و تاریخ مغول اقبال ص ۱۵ و تاریخ گزیده ص ۵۷۲ شود.

تمودان. [تَمْ وَ] [ع] جمع ترک است که ترکان باشند. گویند ترکان از نسل یافث بن نوح اند. (برهان). ترکها و توران و تورانیان. (ناظم الاطباء). کشور توران و تورانیان را نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). بر ساخته

دساتیر و ظاهراً تصحیفی از توران. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به ماده بعد شود.

تمودی. [تَمْ وَ] [ع] (ص نسبی) آنچه منسوب به توران باشد چنانکه در ترجمه ساسان پنجم به بهرام چوبینه پیام داده که تا به توران نیروی و به تمودی دشته کشته نشوی هوای پادشاهی ایران از سر بدر نخواهی کرد. (انجمن آرا). این کلمه هم مانند ماده قبل از بر ساخته های فرقه آذریکان است. رجوع به ماده قبل شود.

تموز. [تَمْ وَ] [ع] [مص] آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اریختن پشم ستور. (منتهی الارب) (آندراج). ایه چپ و راست رفتن موی و پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اناویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تموز. [تَمْ وَ] [ع] [ج] تمر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمر شود.

تموز. [تَمْ وَ] [ع] رجوع به امیر تیمور و تاریخ گزیده شود.

تمورامات. [تَمْ وَ] [ع] زن ادادنبراری سوم پادشاه آسور که در سال ۸۱۰ ق. م. به ماد لشکر کشید. تمورامات را شاهزاده خانم بابلی گفته اند و بعضی تصور می کنند که شاید سیرامیس ملکه داستان آسور همین زن بوده است. (از ایران بنیادستان ج ۱ صص ۱۶۹-۱۷۰).

تمور تاش. [تَمْ وَ] [ع] پسر امیر چوپان و حاکم روم که در سال ۷۲۲ عیسان کرد و امیر چوپان برای خاموش کردن فتنه او به روم رفت و او را با خود نزد ابوسعید بهادرخان برد و مجدداً از طرف او به حکومت روم رسید و سپس در سال ۷۲۸ از خشمی که بهادرخان بر پدرش گرفته بود هراسان شد و به مصر گریخت و در آنجا کشته شد. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ صص ۶۰۶ و ۶۰۹ شود.

تمورخان. [تَمْ وَ] [ع] پسر میرخوند و صاحب روضه الصفا که کتاب پدر را مختصر کرده حبیب السیر نام نهاد. (ناظم الاطباء).

تمورقآن. [تَمْ وَ] [ع] پسر جسیم کین بن قبلی قآن که پس از مرگ پدر بزرگ بجای وی پادشاه شد و اظهار مسلمانی او موجب اسلام آوردن اکثر مغول گردید. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ صص ۵۷۹ شود.

تموریان. [تَمْ وَ] [ع] یکی از عشایر کوهستانی و شورشی ایران در زمان ساسانیان و رجوع به کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمه رشید یاسمی شود.

تموریخ. [تَمْ وَ] [ع] طمورابه^۲ از عشایر

بیارکهن ایران و مرکز آنها در الک^۳ بوده است و رجوع به کتاب کرد رشید یاسمی صص ۹۷ شود.

تموز. [تَمْ وَ] [ع] ... نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان. (برهان) (از ناظم الاطباء). مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان یک ماه شمردند و تموز ماه خوانند. (شرفنامه منیری). به زبان رومی ماندن آفتاب در برج سرطان و به هندی تقریباً ساون... (غیاث اللغات) (آندراج). ماه دوم تابستان. (السامی فی الاسامی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ماه دهم از سال سریانی میان حزیران و آب و آن ماه دوم تابستان است مطابق با مرداد فارسی و اسد عربی. بولیوس رومی از دهم تیر است تا دهم مرداد تقریباً مطابق با ماه ژوئیه فرانسوی و «گَم بده» ی ایرانی باستانی. اول آن (اول تموز) تقریباً با ۲۵ تیرماه جلالی و ۱۳ ژوئیه فرانسوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماه هفتم سال شمسی میان حزیران و آب و شماره روزهایش ۳۱ است. (از المنجد). این کلمه گاهی در ضرورت شعر به تشدید میم آید:

بخندید تموز بر سرخ سیب
همی کرد با بار و برگش غیب. فردوسی.
که زنده ست آن خردکودک هنوز
و یا شد ز سرما و مهر تموز. فردوسی.
و یا اندر مه تموز بارد^۴

جراد منتشر بر بام و برزن. منوچهری.
برکشید تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته.
انوری.

ساحت آفاق را اکتون که فراش سپهر
از حزیران صدرگستر، از تموز و آب نخب.
انوری (دیوان ج سید نفیسی صص ۳۶۶).

در تموز گرم می بینند دی
در شعاع شمس می بینند فی. مولوی.
هم امیدی می بزم یادرد و سوز
تا مگر این دی مهّم گردد تموز. مولوی.

این نخواهد شد به روزی یا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز.^۵ مولوی.

عمر یرف است و آفتاب تموز

۱- لا ضلهم و لأمنیهم و لأمرنهم فلیتکن أذان الانعام... (قرآن کریم ۱۱۸/۴).
۲- ظ: باتموریان که در کتاب ایران در زمان ساسانیان کریستن سن آمده مشابهت و قرابت دارد و رجوع به تموریان شود.

۳- نزل: و یا اندر تموزی مه بیارد.
۴- در خراسان تموز را به مطلق تابستان گویند و غالباً آن را با «چله» استعمال کنند. مثلاً «چله تموز فراریده».

اندکی ماند و خواجه غره هنوز.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۴).
 اگرمای سخت باشد... (برهان) گرمای سخت
 و تابستان. (ناظم الاطباء). چون در ماه مذکور
 گرمی بسیار می باشد لهذا در فارسی مجازاً
 بمعنی شدت موسم گرما مستعمل. (غیاث
 اللغات) (آندراج). تابستان. فصل گرما.
 (فرهنگ فارسی معین). گرما. (شرفنامه
 منیری):

بهار و تموز و زمستان و تیر
 نیاسود هرگز یل شیرگیر. فردوسی.
 نبود تموز ایچ پیدانه دی
 هوا معتبرین بود و بارانش می. فردوسی.
 خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود
 گلین او نه عجب گر به تموز آرد بر. فرخی.
 دی رفت و تموز درآمده است. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۵۹۰).

خزان و زمستان تموز و بهار
 بهر رنگ پایی است مر این چهار. اسدی.
 و آنجا که بناید تموز جاهل
 من خفته و آسوده در ظلام. ناصر خسرو.

در تموز آن یخک نهاده به پیش
 یک خریدار نی و او درویش. سنایی.
 خشک عبارت چو سموم تموز
 سردمعانی چو دم مهرگان. خاقانی.
 میچشانش به تموز آب سقر
 مفسان بر سر آتش چو سپند. خاقانی.
 ز خشکسال حوادث امید امن مدار
 که در تموز ندارد دلیل برف هوا. خاقانی.

ششاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک
 کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان.

تف تموز دارد در سینه حاسدت
 وز آه سرد هر نقشش یاد مهرگان.

کمال اسماعیل.
 ایام عمر خصم تو زان روی کوه است
 کز سینه تا دهانش تموز و خزان بود.

سیاهانی (از شرفنامه منیری).
 گداطیع اگر در تموز آب حیوان
 بدست دهد جور سقا تیرزد. سعدی.

در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی.
 (گلستان).
 بازار او ز سایه او سرد در تموز
 پشت زمین به پستی او گرم در شتا.

چون اوج گرفت مهر از سرطان
 بگشاد تموز چون شیر دهان. بهار.

تموز. [ت] [لخ] تموز در زبان بابلی خدای
 بهار بود و او یار، یا شوهر ننا^۱ الهه توالد و
 تاسل محسوب می شد و همین نام است که
 در جزو ماههای سریانی آمده است. (حاشیه
 برهان ج معین). نام خدایسی. (نخبه الدهر

دمشقی یادداشت به خط مرحوم دهخدا)^۲.
 رجوع به بنا ج ۱ ص ۹۷ و فهرست ابن ندیم
 ص ۴۴۹ شود. (عرق زندگی) اسم جی است و
 دور نیست که همان ادونس باشد که در علم
 اساطیر یونان مذکور است. و شرایع و رسوم
 تموز که در مجامع ایشان معمول بود فی
 الحقیقه با آداب و فضایل انسانیت در نهایت
 منافی و مختلف بود و وقت جمع شدن در
 همان ماهی بود که تموز می نامیدند. سفر
 خروج ۱۴:۸. (قاموس کتاب مقدس).

تموزان. [ت] [لخ] دهی از دهستان
 در جزین است که در بخش رزن شهرستان
 همدان واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تموزی. [ت] [ص نسبی] تابستانی منسوب
 به تابستان:

از بس که ربیعی و تموزی
 دادی به ددان برات روزی. نظامی.
 رجوع به تموز شود.

تموش. [ت] [ل] اسم دیلمی علیق است.
 (تحفه حکیم مؤمن). نامی است که در رامیان
 به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم
 دهخدا). بزبان مردم دیلم خار جنگلی متبرک.
 (ناظم الاطباء). رجوع به تمش و تمشک و
 جنگل شناسی ج ۲ ص ۲۶۹ شود.

تموغه. [ت] [لخ] دهی از دهستان میرده
 است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع
 است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).

تموک. [ت] [ل] نشانه تیر باشد که عرب
 هدف گویند. (برهان). نشانه تیر بود. (لغت
 فرس اسدی ج اقبال ص ۲۷۴) (از فرهنگ
 جهانگیری) (از اوپهی). نشانه تیر تلوک است
 نه تموک اگرچه بعضی گفته اند. (فرهنگ
 رشیدی). [تیری است که به ابخاز می باشد و
 اکنون بهر جای می سازند پیکانش را
 بندگشای باشد چنانکه در تن آسان رود
 ولیکن برون کشیدن از تن دشوار باشد تا
 گوشت باز نگیرند بیرون نیاید. (از لغت فرس
 اسدی ج پاول حورن ص ۷۰). تیری را نیز
 گفته اند که پیکان پهنی دارد و چون به گوشت
 یا استخوان فرورود به آسانی بر نیاید. (برهان)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). در
 فرهنگ هندوشاه نوشته که تموک تیری بود
 که چون به گوشت یا استخوان دررود به
 آسانی بر نیاید. (فرهنگ جهانگیری). تیری که
 از زخم با گوشت و با خون بازگیرند. (اوپهی):
 پسر خواجه دست برد به کوک
 خواجه او را بزد به تیر تموک.

عمارة مروزی (از لغت فرس ج اقبال
 ص ۲۷۴).
 سیر مدح شاه بس که مرا

نکند پیش تیر فاقه تموک.
 شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).
 هر دمی کو مرا تموک زند
 پیش او دل بلا به کوک^۳ زند.

لطیفی (از فرهنگ رشیدی).
 [هر چیزی را نیز گویند که در چیزی رود که
 برون آوردن آن دشوار باشد. (برهان) (ناظم
 الاطباء) (آندراج).

تموگ. [ت] [ع مص] تمک السنام تمکا و
 تموکا؛ دراز و پرگوشت شدن کوهان شتر.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
 اقرب الموارد). رجوع به تمک شود.

تموکو. [ت] [لخ] شهری در شبلی
 مرکزی است و ۵۱۵۰۰ تن سکنه دارد و مرکز
 داد و ستد و کشاورزان است.

تمول. [ت] [م] [ع مص] مالدار شدن.
 (روزی). مال داشتن. (تاج المصادر بیهقی).
 بسیار مال شدن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). مالدار شدن و
 دولتمندی. (غیاث اللغات) (آندراج).
 مالداری و دولت و ثروت و مکننت. (ناظم
 الاطباء).

تمولوس. [م] [ل] [لخ] کوه و شهری
 باستانی در لیدی (آسیای صغیر) که امروز به
 یوزداغ معروف است. (از لاروس). رجوع به
 قاموس الاعلام ترکی شود.

تمولی. [ت] [م] [ع مص] به مهتران مانستن.
 یقال: هو یتوملی؛ ای یتشبه بالعادة. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).

تمون. [ت] [م] [ع مص] بسیار نفقه دادن
 عیال را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). ذخیره کردن آنچه
 لازم باشد. از مؤنت. (از اقرب الموارد).

تمویت. [ت] [ع مص] به میراندن. (تاج
 المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم
 الاطباء).

تمویص. [ت] [ع مص] جامه شستن و پاک
 کردن آن. [آگاه فروشی کردن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تمویل. [ت] [ع مص] مالدار کردن. (تاج
 المصادر بیهقی). مالدار گردانیدن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). [اصطلاح علم شمار] بیرونی آرد:
 تمویل مال کردن بود. از ایرا که چون عدد را
 اندر مثل او زبهن آنچه گرد آید او را مال خوانند
 همچون هفت که اندر هفت زنی چهل و نه گرد

1 - Nana.
 ۲ - مرحوم دهخدا در ذیل این یادداشت بزبان
 فرانسه نوشته اند: نام یکی از خدایان سریانی.
 ۳ - در انجمن آرا: چوک.
 4 - Temuco. 5 - Tmolos.

آید و این مال هفت است. (از التفهیم بیرونی چ همایی ص ۴۲).

تمویه. [تَمْ] [ع مص] خیر دادن خلاف آنچه پرسند او را از آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیر دادن کسی را خلاف آنچه پرسند و تزویر و تلبیس کردن او را چنانکه گویی خیر را تر و تازه و با آب کرده است. (از اقرب المواردا): تمویه و تزویر آنها مراد در خشم او (شیر) افکند. (کلیله و دمنه). ندانی که سرغان دروغ نگویند و تمویه و تمویه و تزویر نگالند. (سندبادنامه ص ۹۹). و به لطایف حیل و بدایع تمویه خود را در جوار صون و پناه سلامت آورده. (سندبادنامه ص ۷۲). در تضریب و تقیح صورت او فصلی می برداخت و به زرق و تمویه در فساد حال او سعی می کرد. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۷۲). در استمالت و استعظاف او انواع سحر و تمویه بکار آورد. (ترجمه یمنی ایضا ص ۲۶۴).

گر نماید غیرم تمویه اوست
و رود غیر از نظر تیبیه اوست. مولوی.
در تقلیب دستی نداشتند اما در قلب و تمویه ید بیضا نمودند. (رشیدی). || آبدار کردن. (تاج المصادر بیهقی). آبتاک شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): انا موه الصمان من سبل القطر. و قيل موه الصمان صار مموها باليق. (اقرب المواردا). || آب بسیار کردن در دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): موها قدورکم. (اقرب المواردا). || سیم یا زراندود کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیاراستن. (زوزنی). مس یا آهن و دیگر چیزهایی که حقیر تر از طلا و نقره باشد به آب نقره و طلا اندودن. يقال: هذا نحاس مموه بالفضة: ای مطلق بماء الفضة. (از اقرب المواردا). زراندود کردن و آرایش نمودن. (آندراج) (غیاث اللغات): در تزین و تمویه آن به زخارف زریاب اختصار نکردند. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۴۲۱). || باب نمودن چیزی را. (منتهی الارب). به آب نمودن چیزی را. (ناظم الاطباء). || تلبیس کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکر و فریب و تملق. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— دلیل بی تمویه: دلیل و برهانی که خلاف دروغ^۱ نباشد. (ناظم الاطباء).

تمویهات. [تَمْ] [ع] زراندودگی و کنایه از سخنهاي تملق و فریب. (غیاث اللغات) (آندراج): من می اندیشم که بطایف حیل و بدایع تمویهات گرد این غرض درآیم. (کلیله و دمنه). رجوع به تمویه شود.

تمویه کردن. [تَمْ كَدْ] [ع مص مرکب]

تلبیس کردن. تزویر کردن. خلاف حقیقت آشکار کردن. حقی را باطل یا باطلی را حق جلوه دادن: و ایزد عز ذکوه مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستثنی کرده است تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتم دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۳). رجوع به تمویه شود.

تمه. [تَمْ] [ع] (طلمس مبطل سحر که از موی شتر سازند. (ناظم الاطباء).

تمه. [تَمْ] [ع] (پاره ای از موی و مانند آن که به کسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. تم [تَمْ] / [تَمْ] [ع]. انعام و بخشش. (ناظم الاطباء).

تمه. [تَمْ] [ع مص] بگردیدن خوردنی. (تاج المصادر بیهقی). تغیر بوی و طعم غذا. (از اقرب المواردا). تباه شدن و بویناک گردیدن طعام و شیر و گوشت. (آندراج). تمه الطعام تمها و تماهه: بدبوی و بدمزه گردید و کذاتمه اللحم: یعنی، فاسد و تباه گردید. (منتهی الارب). رجوع به تماهه شود.

تمهد. [تَمْ هَدْ] [ع مص] راست شدن جای. (زوزنی). تمکن. (تاج المصادر بیهقی). جای گرفتن و دست یافتن بر چیزی. (آندراج). تسهل. (اقرب المواردا). || قادر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تمهه. [تَمْ هَدْ] [ع مص] ماهر و رسا شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || سیح. (اقرب المواردا). رجوع به سیح شود.

تمهص. [تَمْ هَدْ] [ع مص] فرو رفتن در آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمهق. [تَمْ هَدْ] [ع مص] نوشیدن شراب ساعتی بعد ساعتی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و منه قولهم: ظلل يتهق شكوة وقال ابو عمرو والاصمعي: اذا شربه النهار اجمع ساعة بعد ساعة. (اقرب المواردا).

تمهك. [تَمْ هَدْ] [ع مص] نیکو و آراسته کردن کار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نگارین نمودن مرد بدست. (منتهی الارب) (آندراج). نگارین نمودن چیزی با دست. (از اقرب المواردا). نقش کردن مرد بدست خود. (از ناظم الاطباء).

تمهل. [تَمْ هَدْ] [ع مص] درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || پیش آمدن در خیر و نیکویی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمهمه. [تَمْ مَمْ] [ع مص] باز ایستادن و برگردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تمهید. [تَمْ] [ع مص] نیک گسترانیدن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات). گستردن. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || هموار و نیکو کردن کار را. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). راست کردن: و ترفیه درویشان و تمهید اسباب معیشت... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). و نیز شاید بود که کسی را برای فراخ اهل و فرزندان و تمهید اسباب معیشت ایشان به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشه و آخرت و تمهید اسباب معیشت. (کلیله و دمنه). هر دو به تقریر این حال و تمهید این قاعده پیش ایلک خان رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۱۸۴). در ضبط احوال و کفالت امور و سیاست جمهور و تمهید بساط عدلت و تقریر مصالح مملکت ید بیضا نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ایضا ص ۳۱۲). در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار و تمهید روق او بهمه غایتی برسد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضا ص ۴۳۸). || عذر نهادن. (زوزنی). عذر گسترانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

— تمهید عذر: آوردن عذر. اظهار عذر. ساختن عذر. (زمخشری). یادداشت به خط مرحوم دهخدا!:

مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد
ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم بر هواری.

انوری
|| عذر نیشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قبول کردن عذر. (از اقرب المواردا).

تمهیدات. [تَمْ] [ع] بسند و بستها و ترتیبا. (ناظم الاطباء). انتظامها. آراستگیها. (ناظم الاطباء). رجوع به تمهید شود.

تمهید ساختن. [تَمْ] [ع مص مرکب] تمهید کردن. راست کردن. ترتیب و انتظام دادن:

کافرم گر پیش از او یا پیش از او اسلام را
زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۴).
رجوع به تمهید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمهید کردن. [تَمْ كَدْ] [ع مص مرکب] راست کردن. هموار و آراسته کردن. ترتیب و انتظام دادن.

— تمهید عذر کردن؛ عذر نهادن. عذر گسترانیدن. عذر آوردن. آراستن بهانه و پوزش؛ و عذر بسیار تمهید کن تا بعد از آن مرا چه فراز آید. (سننیدادنامه ص ۲۳۹).

— تمهید مقدمه کردن؛ ترتیب و آراستن و مرتب کردن مقدمه سخنی. فراهم کردن و آراستن سخن چنانکه مدخل مطلوبی برای بیان اصلی قرار گیرد؛ پس این مقدمه از بهر آن تمهید کردیم تا خردمندان بدانند که غرض از شراب خوردن چیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تمهید صد مقدمه کردیم حیف حیف یک ره نشد که گوش کند داستان ما.

تنها (از آندراج).

رجوع به تمهید و دیگر ترکیبهای آن شود. **تمهیدی.** [تَ] [ص نسبی] مأخوذ از تازی، ابتدایی و متعلق به مقدمه. (ناظم الاطباء). رجوع به تمهید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تمهیر. [تَ] [ع مصص] کابین خواستن و کابین ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **اکره اسب** خواستن. **اکره اسب** گرفتن. (از اقرب الاطباء).

تمهیص. [تَ] [ع مصص] پاک کردن جامه و سپید کردن آن را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الاطباء). در تاج هاء را بدل حاء دانسته است. (از اقرب الاطباء). رجوع به تمهیس در همین لغت نامه شود.

تمهیق. [تَ] [ع مصص] شیر دادن. (از تاج المصادر بیهقی). فراخ و بسیار شیر دادن بچه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الاطباء).

تمهیک. [تَ] [ع مصص] سخت ساییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الاطباء).

تمهیل. [تَ] [ع مصص] زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تمهیه. [تَ] [وئ] [ع مصص] آب دادن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج).

تمی. [تَمَّ] [ع] [ا] پاره‌ای از موی و مانند آن که به کسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام سازد. ج. تَمَّ و تَمَّ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمم شود.

تمی. [تَ] [لخ] دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بهم است که ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تمیال. [تَمَّ] [ع مصص] مال الهی میلا و مالا و میلا و تمیالا و میلانا و میلوله. برگردیدن و

خمیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به این کلمات و اقرب الموارد شود. **تمیمتمندان.** [تَمَّ] [لخ] شهری است به مکران و در کنار آن کوهی است که در آنجا نوشادر بدست آید. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و مرصداطلاع شود.

تمیث. [تَمَّ] [ئ] [ع مصص] نرم شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). نرم و سرد شدن زمین از باران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نرم شدن زمین از باران. **اسرد شدن گرمی.** **اسست و فروهسته** گردیدن مرد. **ازدوب شدن چیزی** در آب. (از اقرب الموارد).

تمیجان. [تَمَّ] [لخ] دهی است از دهستان املش که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). در سفرنامهٔ رابینو (بخش انگلیسی ص ۸ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۲۶) از تمیجان بدینگونه یاد کند: «از آمل تا تمیجان در رانکوه جادهٔ سنگفرش، از میان جنگل می‌گذرد... از تمیجان راه منزبور از دامنهٔ تپه‌ها و از میان ملاط عبور نموده تا لاهیجان و رشت و دشت مغان امتداد دارد.»

همچنین حمدالله مستوفی در تزهة القلوب ج ۳ در ذکر بقاع جیلانات آرد: «... تمیجان شهری وسط است از اقلیم چهارم...» (تزهة القلوب ج ۳ ص ۱۶۲). و نیز حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ رشیدی چ دکتر بیانی در صفحات ۱۵ و ۱۶ و ۱۸ از تمیجان یاد می‌کند و معلوم می‌شود که در قدیم (دوران سلطنت اولجایتو) ناحیهٔ وسیع و معموری بوده است: «... چون شاه تو به پایه تخت اولجایتو سلطان رسید... متوجه لاهیجان شد... بعد از آن امیر سوتای و... را مقرر فرمود که به ولایت تمیجان روند... ذکر رسیدن امرا به تمیجان و احوال ایشان... (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۵). ... کلانتران نوکران امیر احمد مکریکی را از گیلان بدست او افتاده بود و صفت مال مردم تمیجان کرده بدان طمع کنند... (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۶). ولی آنچه که مورد تردید است این است که روستای موجود در دهستان املش کنونی از بقایای همان ناحیهٔ قدیم است که در این کتابها از آن یاد می‌شود یا آنکه تمیجان قدیم و تمیجان فعلی از یکدیگر جدا می‌باشند.

تمیجانک. [تَمَّ] [لخ] دهسی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۱۴۵ یکی از دهات جزو تنکابن را

تمیجان ذکر می‌کند و بعید نیست که این دو یکی باشند.

تمیجانه. [تَمَّ] [لخ] یکی از دهات تنکابن. رجوع به مادهٔ قبل و سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

تمیح. [تَمَّ] [ئ] [ع مصص] ناونوان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **یقال:** مرفلان تمیح؛ ای یتکفا و معناهٔ یتبختر و ینظر فی ظله. (اقرب الموارد). **ابه چپ و راست مایل شدن شاخه** و مست. (از اقرب الموارد).

تمیح. [تَمَّ] [ئ] [ع مصص] خرامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **تبختر در رفتار.** (از اقرب الموارد).

تمیدن. [تَمَّ] [ع مصص] شکسته زبان سخن گفتن. **فاقا گفتن.** **لکنت داشتن زبان.** **گرفتن زبان.** **کوزبان بودن.** و **تمنده نعمت فاعلی این مصدر است.** (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا). **آمایدن.** **آماهیدن.** **ورم کردن.** (ایضاً).

تمیریس. [تَمَّ] [لخ] ^۱ **ملکهٔ سیه** ^۲ (قوم بربر باستانی ساکن شمال شرقی اروپا و شمال غربی آسیا). در قرن ششم پیش از میلاد مسیح که پسرش بدست کورش کبیر گرفتار و کشته شد و تمیریس به پادشاه پارسیا حمله کرد و او را اسیر ساخت و دستور داد سرش را بریده در خیکی پر از خون قرار دهند. (از لاروس). در تاریخ ایران باستان آرد: **ملکه ماساژتها** در آن زمان بیوهٔ پادشاه سابق آنها بود این ملکه را تمیریس می‌نامیدند کورش خواست او را ازدواج کند ولی ملکه تمهید که کورش طالب خود او نیست بلکه خواهان مملکت اوست و جواب داد پس از آن کورش با قشون خود تارود آرا کس براند... همینکه ماساژتها را در خواب دیدند بر آنها تاختند و عده‌ای را کشته اکثر ماساژتها را با رئیس آنها که پسر ملکه بود و سپارگابی سس^۳ نام داشت اسیر کردند... پسر ملکه وقتی از مستی بخواهد آمد و برآنچه که واقع شده بود آگاهی یافت از کورش تمی کرد که از غل و زنجیر او را رها کنند و همینکه آزاد شد فوراً خود را کشت... تمیریس... تمام قوای خود را جمع کرده به کورش حمله کرد... بالاخره ماساژتها فاتح شدند و قسمت بزرگ لشکر پارس در دشت نبرد معدوم و کورش هم کشته شد... تمیریس امر کرد خیکی را پر از خون آدم کردند بعد نعلش کورش را یافته سر او را در خیک انداخت و استهزاء کرده چنین گفت: هرچند من ترا در جنگ شکست دادم ولی تو از راه تزویر مصیبتی

برای من تهیه کردی و پسر مرا از من گرفتی. چنانکه بتو گفته بودم، حالا تو را از خونخواری سیر می‌کنم. بعد هرودوت گوید (کتاب ۱ بند ۲۱۴): راجع به فوت کوروش حکایات زیاد است روایتی را که من ذکر کردم به حقیقت نزدیک‌تر است. معلوم می‌شود که خود هرودوت هم از صحت این روایت مطمئن نبوده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۴۸-۴۵۲ شود.

تَمِيزُ. [ت] [از ع. اِصص] عقل و هوش و ادراک و دریافت و فراست و بصیرت. (ناظم الاطباء): که ایشان را تمیز نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۰). وی را خرد و تمیز و بصیرت و رویت است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۳).

دختر طفل را نشاید خواست تا نیاید به حد عقل و تمیز. بدانند اینقدر هرکش تمیز است که شکر بهر شیرینی عزیز است. نظامی. در او فضل دیدند و عقل و تمیز نهادند رختش بجای عزیز. سعدی (بوستان). تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست. سعدی (گلستان).

جوجه از تخم پروان آید و روزی طلبد و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز. سعدی.

دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را هرگه که التفات پیروار می‌کند. سعدی. - اهل تمیز: اهل دانش. دانشمند. بافضل باهوش و کیاست. اهل بصیرت: اهل تمیز در هواجر این حرقت و ظواهر این مشقت در ظل ظلیل او اکتان ساخته‌اند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۰). اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۸۵).

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند زین عبدالعزیز. (بوستان). وگر بی تکلف زید مالدار

که زینت بر اهل تمیز است عار. (بوستان). دنیا پللی است رهگذر دار آخرت اهل تمیز خانه نگیرند برلی. سعدی. خرد باشد به چشم اهل تمیز که بزرگی بود بدین قدرش. سعدی. - باتمیز: باهوش و بابصیرت. (ناظم الاطباء). - بی تمیز: بی هوش و بی بصیرت. (ناظم الاطباء). که قدرت تشخیص ندارد. که ادراک و فراست و بصیرت ندارد:

درویشی آگریبی تمیز و علمی هرچند که با مال و ملک و جاهی. ناصر خسرو.

از بهر آنکه تا بره گیری ز دیگری

ای بی تمیز، مر دگری را شدی بره. ناصر خسرو.

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز تحمل دریغ است از این بی تمیز. سعدی (بوستان).

مسکین خرا گرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است. سعدی (گلستان).

کاوفاده‌ست در جهان بسیار بی تمیز از جمند و عاقل خوار. سعدی (گلستان).

افرق و امتیاز و تشخیص. (ناظم الاطباء). شناختن از... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). باز دانستن از هم. باز دانستن از یکدیگر. (یادداشت ایضاً). باز شناختن. جدا کردن. برتری دادن چیزی را بر چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

- تمیز ارواح: اول تواریخ ایام ۱۰:۱۲ یکی از بخشهای ایزد سبحانه است که بواسطه آن امکان دارد که ارواح را امتحان کرده حق و باطل آنها را معین نمود. اول یوحنا ۱:۴ و در زمان سلف انبیاء کذب و ارواح شریره بسیاری در کلیسا یافت می‌شدند و بسیاران (کذا) نیز مثل سیمون در پی تحصیل این مطلب بودند که خارق عادتی از ایشان سرزند و پرواضح است که بواسطه همین بهره و بخشش بود که پطرس تزویر حناتیا و پولس، حبله علیم ساحر را معین فرمود. (قاموس کتاب مقدس).

- دیوان تمیز: یکی از محاکم وزارت دادگستری که متهمان محکوم از آراء صادره در آن دادگاه فرجام خواهند. وظیفه این محکمه عالی رسیدگی به احکام صادره از محاکم قبلی است: دیوان کشور. (فرهنگ فارسی معین). آقای جعفری لنگرودی در ذیل فرجام آرد: محکمه عالی فوق جمع محاکم کشور را گویند سابقاً آن را تمیز می‌گفتند... (فرهنگ حقوقی ص ۲۰۳). دیوان عالی تمیز. دیوان عالی کشور. محکمه تمیز. رجوع به ترکیب بعد شود.

- محکمه تمیز: محکمه نقض و ابرام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محکمه‌ای که در آن احکام محاکم استیفاء مورد بررسی قرار می‌گیرد و در نتیجه آن احکام نقض یا ابرام می‌شوند. رجوع به ترکیب قبل شود.

[[ص] پاک و پاکیزه. (از ناظم الاطباء). در تداول عامه، پاک، پاکیزه، و تمیز کردن و تمیز شدن دو مصدر مرکب از آن متداول است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

بپوشیده آن جامه‌های تمیز بیدار نیکو بقیمت عزیز.

شمسی (یوسف زلیخا ج ۱ تهران ص ۷۷). - تمیز بودن: پاکیزه بودن. (ناظم الاطباء).

[[بازشناسی. باز شناخت. (فرهنگ فارسی معین). [[کارشناسی. (فرهنگ فارسی معین).

تَمِيزُ. [ت مئی ئ] [ع مص] از یکدیگر جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). جدا شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جدا شدن و گوشه گرفتن از غیر. (از اقرب المواردا). [[پاره پاره گردیدن از خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا).

تَمِيزَات. [ت مئی ئ] [ع] [ج] تمیز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمیز شود.

تَمِيز پيدا کردن. [ت پ] / [پ ک] [د] (مص مرکب) عقل و ادراک و فراست پیدا کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَمِيز خواستن. [ت خوا] / [خا ت] (مص مرکب) فرجام خواستن. (از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). رجوع به تمیز (دیوان تمیز) شود.

تَمِيز دادن. [ت د] [مص مرکب] فرق دادن و امتیاز و تشخیص دادن و جدا کردن دو چیز مانند هم را از یکدیگر. (ناظم الاطباء). باز شناختن از یکدیگر. شناختن از یکدیگر. فرق کردن. از یکدیگر دانستن. باز دانستن. تمیز کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَمِيز داشتن. [ت ت] [مص مرکب] عقل و ادراک داشتن. (ناظم الاطباء).

تَمِيز کردن. [ت ک] [د] [مص مرکب] پاک و پاکیزه کردن. (از ناظم الاطباء). در تداول عامه خوب جارو کردن. خوب شستن. پاک کردن. پاکیزه کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). [[افرق کردن و تشخیص دادن. (ناظم الاطباء). تمیز دادن. از هم باز شناختن. باز دانستن. شناختن از یکدیگر. جدا کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و دیگر درجه آن است که تمیز تواند کرد. (از بیهقی ج ادیب ص ۹۵). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَمِيزی. [ت] [حامص] پاک و پاکیزگی. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَمِيس. [ت مئی ئ] [ع مص] خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب المواردا).

1 - Cour de Cassation.

۲ - مرحوم دهخدا این کلمه را بجهوشدیه تصحیح کرده‌اند.

تمیس. [ت] [!] گیاهی از تیره سوسنی‌ها که بالارونده و دارای برگهای متناوب، شفاف، قلبی‌شکل و نوک‌تیز است و ممکن است تا ارتفاع ۸ گز هم برسد. گلهای آن سبیل‌به‌سبزی و دارای آرایش خوشه‌ای است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۱ ص ۱۹۸ شود.

تمیس. [ت] [!] الهه عدالت در اساطیر یونان که او را با ترازو نگارند و نمایش دهند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۳۰ شود.

تمیستوقلس. [ت] [ت] [!] (از) تمیستوکل. و رجوع به ماده بعد و قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیستوکل. [ت] [ت] [!] (از) سردار آتنی که در ۵۲۵ ق.م. متولد شد. او بعد از اولین جنگ مدیک به آتن رفت و به ریاست دسته آزادی‌خواهان رسید وی در جنگ سالامین فرمانده نیروی دریائی آتن بود. وی در جنگ خشایارشا با یونانیها عهده‌دار فرماندهی و رهبری قشون متحد یونان بود و بر اثر دسایسی از یونان نفی بلد شد آنگاه به پادشاه ایران (اردشیر) پناه برد و در حدود ۴۶۰ ق.م. درگذشت. از سخنان مشهور اوست: «بزن ولی گوش کن». (از لاروس و قاموس الاعلام ترکی). در ایران باستان آرد: تمیستوکل پس از جنگ سالامین شهرت تام در یونان یافت بعدها اول شخص دولت آتن شد ولی چنانکه پیلوتارک گوید... او شخصی بود بسیار جاه‌طلب و خودپسند یا بقول هرودوت بسی‌اندازه طماع. او پس از جنگ پلاته امیرالبحر سفان آتن در جزایری که جزو اتحاد دلس بودند گردید در آنجا به این بهانه که اشخاص باطناً طرفدار ایرانند بنای تعقیب این و آن را گذارد. هر کس که پول می‌داد پاک و الا از سکن و مأوای خود آواره می‌شد. بالاخره متعرض شاعری، تسی‌موکران نام گردید... تسی‌موکران کارهای بی‌رویه او را به آتنی‌ها اطلاع داد. از طرف دیگر نفوذ تمیستوکل در آتن باعث حسد کسانی شد که طرفدار حکومت ملی بودند... پس از آن، او به آرگس^۳ رفته در آنجا انتظار پیش‌آمد مساعدی را داشت... ولی چیزی نگذشت... او را به محکمه جلب کردند... بالاخره حکمی صادر شد که او را تحت‌الحفظ برای محاکمه به آتن آوردند. چون این خبر به او رسید فرار کرد و پس از پناهنده شدن به نقاط مختلف به ایران آمد. وی زمانی به ایران رسید که خشایار شاه درگذشته و اردشیر پسر وی به پادشاهی رسیده بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۹۱۱-۹۱۴). رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ ایران باستان

ج ۱ صص ۶۷۴، ۶۸۰، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۹۰، ۷۹۶، ۸۰۴، ۸۲۸، ۸۶۶، ۸۷۸، ۸۸۴، ج ۲ صص ۹۱۱، ۹۲۳، ۹۴۱، ۹۵۱، ۹۸۳، ۱۱۱۴، ۱۵۰۲، ۱۵۲۷، ج ۳ صص ۲۳۵۱ شود.

تمیس تیوس. [ت] [ت] [!] (از) فیلسوف و معلم بدیع و فصاحت و بلاغت یونان در قرن چهارم میلادی. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیس سیر. [ت] [!] (از) در تاریخ ایران باستان آرد:.... در همسایگی گرگان مردمی بودند موسوم به زنان آمازون. اینها در جلگه موسوم به تمیس سیر، در کنار رود «ترمودون»^۶ سکنی داشتند و ملکه این مردم «تالس تریس» نام برتمام مردمانی که از کوههای قفقاز تا رود «فاز» منتشر بود سلطنت می‌کرد. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۴۸).

تمیسکوره. [ت] [ر] [!] (از) ناحیه‌ای قدیمی در ولایت طرابوزان بود و یونانیان آن را مرکز قوم آمازون می‌دانسته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). ظاهراً تلفظ ترکی تمیس سیر. رجوع به ماده قبل شود.

تمیش. [ت] [!] (نامی است که در گرگان رود به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمش و تمشک و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ صص ۲۷۰ شود.

تمیشان. [ت] [!] (از) دهی است از دهستان نائل‌کنار که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تمیش بور. [ت] [!] (مرکب) رجوع به تمیش و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ صص ۱۷۵ شود.

تمیش دانه. [ت] [ن] [ن] [!] (مرکب) نامی است که در آمل به تمشک دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تمیش و تمش و تمشک و جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ صص ۲۶۹ (تمیش دونه) شود.

تمیشه. [ت] [م] [س] [!] (از) نام شهر و مدینه‌ای باشد و نام بیشه‌ای است در نواحی آمل که در میان آملیان به شیما ییشه شهرت دارد. (برهان). (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). شهری است در ایران زمین. (شرفنامه منیری). آنچه از تواریخ مازندران معلوم می‌شود دو تمیشه بوده است یکی را تمیشه اهلم و یکی را تمیشه بانصران می‌گفتند. وقتی افراسیاب از ترکستان عزیمت قلع و قمع منوچهر کرد، منوچهر در حصار تیره ری محصور شد از آنجا به راه لاریجان به پیشه تمیشه اهلم آمد و خزاین و زنان خود را به قلعه مور فرستاد که در آن عهد مانه‌هر می‌نامیدند. (انجمن آرا) (آندراج). و از کثرت آبادانی شهری شده و

طیس که در قاموس آورده ظاهراً معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). شهرکی است خرد (از دیلمان) به ناحیت طبرستان و گرد وی باره‌ای و نعمت بسیار و اندرمان کوه و دریا نهاده است و حصاری دارد استوار، اند روی پشته بسیار. (حدود العالم): ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد.

فردوسی.
چو آمد به نزدیک تمیشه باز
نیا را به دیدار او بد نیاز.

فردوسی.
سرپرده شاه بیرون زدند
ز تمیشه لشکر به هامون زدند.

فردوسی.
رجوع به مازندران رابینو و تاریخ غازان و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ صص ۲۲۳ و حبیب‌السیر و طمیس و تمیشان شود.

تمیشه بور. [ت] [ش] [ش] [!] (مرکب) از تمیشه = نام ناحیه و بور = خار. و این اصل کلمه تمشک است و تمیشه بور، نامی است که در طولش به تمشک دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تمش و تمشک و تمیش و تمیشه شود.

تممع. [ت] [م] [ئ] [ئ] [!] (ع مص) روان شدن و گذاختن. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمل: القضة تتمع فی البوطة. (اقرب الموارد).

تمیک. [ت] [ت] [!] (نامی است سرخ‌رنگ که طعم آن ترش بود و در بعضی از فرهنگها بجای یاه تحتانی نون هم مرقوم است. (فرهنگ رشیدی). رستی باشد سرخ‌رنگ و ترش‌زه و به کسر اول هم آمده است. (برهان). نوعی از رستی سرخ که طعم ترش دارد و صحیح آن نمک به نون است. (فرهنگ رشیدی). نوعی از رستی است. سرخ‌رنگ که طعم آن ترش بود و در جهانگیری و برهان چنین نوشته‌اند اما رشیدی گفته بجای تاء فوقانی نون است تصحیف شده... (انجمن آرا) (آندراج). چیزی است سرخ از رستنها طعم ترش بود از درخت آرندهش و در زبان گویا تنگ، بجای یاه نون مرقوم است. (شرفنامه منیری). رجوع به تنگ و نمک شود و گویا تصحیفی از تمشک است.

تمیل. [ت] [م] [ئ] [ئ] [!] (ع مص) تبختر در رفتار.

1 - Thémis [miss].
2 - Thémistocle.
3 - Argos. 4 - Thémistios.
5 - Themiscyre.
6 - Thermodon.

(از اقرب الموارد).

تمیلات. [تَمَ] [ع] [ج] تمیلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تمیلة شود.

تمیلة. [تَمَ] [ع] [ج] جسانوری است در حجاز مانند گریه ج. تملان و تمیلات. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

عناق الارض. تفه و نر آن را فنجل گویند. (از ذیل اقرب الموارد).

تمیله. [تَمَ] [ع] [ج] دهی است از دهستان کولیوند که در بخش سلسله شهرستان خرم آباد واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] تمیمه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تمیمه شود.

تمیم. [تَمَ] [ع] [ص] [ا] تمام خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درست خلقت. (آندراج). [اسخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شدید. (اقرب الموارد). صلب. (ناظم الاطباء).

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] نام ابن ادین طانجه، پدر قبیله‌ای است و نام هژده صحابی است. (منتهی الارب). قبیله‌ای از عرب و ج تمیمه و نام هیجده صحابی. (ناظم الاطباء). قبیله‌ای است. (آندراج). بدون «ال» قبیله‌ای است. (از اقرب الموارد). از قبائل مشهور عرب در حدود نجد و بصره و یمامه سکونت داشتند

نسب‌دانان این قبیله را چنین معرفی کنند: تمیم بن ادین طانجه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان. در میان این قبیله اشخاص مشهوری از صحابه و شاعر و جز اینها برخاستند و بعد از ظهور اسلام مشاهیر فراوانی در این قبیله ظهور کردند و در ممالک مختلف اسلامی سکونت اختیار کردند شاعر شهر جریر از همین قبیله است... (از قاموس

الاعلام ترکی). رجوع به بنی تمیم و بنو تمیم و عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۲۲. تاریخ سیستان

ص ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶ و ۱۳۷ و تاریخ اسلام ص ۱۰۰، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۶۵ و ۱۷۲ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۷۳، ۲۷۲

تاریخ گزیده ص ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۶۷، ۲۳۵، ۲۳۶ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۶ و الانتساب سمعانی ص ۹ شود.

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] [ا] ابن ابی‌بن مقلب^۱ از بنی عجلان. شاعر عهد جاهلی بود. او اسلام را درک کرد و اسلام آورد. دیوان او را ابوسعید سگری و ابوعمر شیبانی و نیز اصمعی و طوسی و باز ابن‌السکیت گرد کرده‌اند. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۵ و البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۰۲ و فهرست ابن‌الندیم و لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۵، ۳۲۲ و عقد الفرید ج ۲ ص ۳۲۵ و ج ۳ ص ۳۰۲ و ج ۶ ص ۱۶۷ و

الاصابه ج ۱ ص ۱۹۵ شود.

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] ابن اسد الخزاعی، صحابی است که در فتح مکه از طرف حضرت رسول اکرم (ص) مأمور تجدید انصاب حرم گردید. رجوع به امتاع و قاموس الاعلام ترکی و الاصابه ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] ابن الحمام الانصاری، در غزوة بدر شهید گردید. و درباره وی و دیگر شهیدان بدر آیه شریفه: «ولا تقولوا لمن يقتل فی سبیل الله اموات»^۲ نازل گردید. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] ابسن المعزین بادیس الصنهاجی (۴۲۲-۵۰۱ هـ. ق). از ملوک دولت صنهاجیه است وی از جانب پدر به

ولایت مهدیه رسید (۴۴۵ هـ. ق) و سپس در سال ۴۵۴ هـ. ق بعد از وفات پدر پادشاه شد و در دوران سلطنت با جنگها و اختلاهای فراوانی روبرو گردید و شهرهای سوسه و صفاقس و تونس را دوباره بدست آورد و مردی رشید و باکفایت بود. علما و دانشمندان را گرامی می‌داشت و عنایتی خاص به ادب داشت، و نیکو شعر می‌سرود. رجوع به الاعلام زرکلی ص ۱۶۶ و قاموس الاعلام ترکی و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۸۹ و اخبار مصر و القاها ج ۱ ص ۲۵۷ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۷۵ شود.

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] ابن ایاس بن البکر اللیثی در فتح مصر بسال ۲۰ هـ. ق. شهید شد و لازمه آن این است که تولد او در عهد حضرت رسول باشد. (از اخبار مصر و القاها ص ۸۲).

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] ابسن بسلکین پنجمین و آخرین امرای بنی‌زیری در غرناطه، در سال ۴۸۳ هـ. ق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] ابن سعید. وی در سال ۱۶۷ هـ. ق. بدست هادی به حکومت سیستان رسید. رجوع به تاریخ سیستان صص ۱۵۰-۱۵۱ شود.

تمیم. [تَمَ] [ع] [ج] ابن عمر التمیمی. در دوران خلافت مهدی و بسال ۱۵۳ هـ. ق. حکومت سیستان یافت. رجوع به تاریخ سیستان صص ۱۴۷-۱۲۸ شود.

تمیمات. [تَمَ] [ع] [ج] تمیمه. (المنجد). رجوع به تمیمه شود.

تمیم‌الداری. [تَمَ] [ع] [ج] [ا] ابسن اوس بن خارجه الداری. مکنی به ابورقیه. صحابی است و در سال نهم از هجرت اسلام آورد. بخاری و مسلم هیجده حدیث از وی روایت کرده‌اند و در سال چهارم از هجرت در فلسطین درگذشت و مقریزی کتابی دارد بنام «ضوء الساری فی معرفة خبر تمیم الداری». (از اعلام زرکلی ج ۱ صص ۱۶۵-۱۶۶).

رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۹۷ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۷ و سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۱۴ و تاریخ الخلفا ص ۱۲۶ و تاریخ گزیده ص ۱۶۳ و ۲۲۰ و ۲۴۰ و عقد الفرید ج ۲ ص ۱۹۶ و ج ۳ ص ۳۵۱ و ج ۷ ص ۲۵۲ و ۳۰۷ و قاموس الاعلام ترکی و اخبار مصر و القاها ص ۸۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۷۷ و ۶۷۸ شود.

تمیمه. [تَمَ] [ع] [ج] تمویذ و مهره پسه که در رشته کرده در گردن اندازند برای دفع چشم بد ج. تمیم، تمائم. و فی الحدیث: من علق تمیمه فلانم الله له و اما المعادات اذا كتب فيها القرآن و اسماء الله تعالی فلا بأس بها. (منتهی الارب). به معنی تمویذ و مهره سیاه و سفید که در گردن طفلان اندازند. (از غیث اللغات) (از آندراج). تمیمه:

تا وصف او تمیمه من شد به جنب من
تنام ناتمام سخن بود بو تمام. خاقانی.
زهی تمیمه حسان ثابت واعشی
خهی تیمه سبحان وائل و عتاب. خاقانی.
پیش چنین تحفه کو تیمه عقل است
واحزن، از جان بو تمام برآمد. خاقانی.

تمیمی. [تَمَ] [ع] [ج] یکی از دهستانهای نه گانه بخش کنگان شهرستان بوشهر است. این دهستان از یازده آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۶۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از چاه مبارک، بستانلو، بندر نای بند. شوسه ساحلی بوشهر به بندر لنکه از میان این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷). رجوع به فارسانمه ناصری شود.

تمیمی. [تَمَ] [ع] [ج] ابوالحسن علی بن محمد تمیمی از مردم بغداد و مقیم موصل بود. شعر او پانصد ورقه است. (ابن‌الندیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تمیمی. [تَمَ] [ع] [ج] تقی‌الدین عبدالقادر بن... قاضی حنفی التحوی متوفی به سال ۱۰۰۵ و وی حاشیه‌ای برالفیه ابن مالک در نحو دارد. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۵۹۹).

تمیمی. [تَمَ] [ع] [ج] رؤیه بن عبدالله بن رؤیه التمیمی. رجوع به رؤیه بن العاج شود.

تمیمی. [تَمَ] [ع] [ج] سیف بن عمر الاسدی البغدادی. وی کوفی الاصل و از اصحاب سیر بود و در دوران خلافت رشید در سال ۲۰۰ هـ. ق. درگذشت. او راست؛ کتاب الجمل و سیر عائشه و علی. کتاب الفتوح الکبیر و

۱- در الاصابه نام وی چنین آمده است: تمیم بن مقلب بن عوف حنفی بن قتیبه بن العجلان بن کعب بن ربیع بن عامر بن صعصعه ابوکعب...

الردة. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۱۲).
تمیمی. [ت] (اِخ) عبدالقاهرین طاهرین محمد تمیمی مکنی به ابومنصور بغدادی. رجوع به ابومنصور بغدادی شود.
تمیمی. [ت] (اِخ) عبدالواحدین علی، محیی‌الدین التمیمی المراسکی مکنی به ابومحمد. رجوع به عبدالواحد و معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۷۲۵ شود.
تمیمی. [ت] (اِخ) علی بن زیاد. رجوع به علی بن زیاد تمیمی و ابوالحسن علی بن زیاد... شود.
تمیمی. [ت] (اِخ) علی بن سلیمان. وی در تنظیم کتاب «الداهیه الکبری علی الرائیة الصغری» شرکت داشت. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۲ و ج ۲ ص ۱۸۴۴ شود.
تمیمی. [ت] (اِخ) محمد بن احمد بن تمیم التمیمی المغربی الافریقی، مکنی به ابوالعرب (۳۲۳-۰۰۰ ه. ق.) از فرزندان امرای مغرب و مورخ و حافظ حدیث است. وی از مردم قیروان افریقیه است. او راست: طبقات علماء افریقیه. عباد افریقیه. کتاب التاریخ. مناقب بنی تمیم. المحن. و موت العلماء و جز اینها. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۶).
تمیمی. [ت] (اِخ) محمد بن احمد بن سعید مکنی به ابوعبدالله از مشاهیر اطباء اسلام است. در گیاه‌شناسی و ادویه مفرد و ترکیب ادویه، فرید عصر خویش بود. تریاق فاروق و دیگر تریاقها را اصلاح و اكمال و ترکیب کرد. در اوائل قرن چهارم از هجرت در قدس می‌زیست و در آن دیار به فرا گرفتن علم طب همت گماشت و در محضر درس راهب «انباز خریان ثوبه» حضور یافت و به مصر رفت و در خدمت «ابوالفرج یعقوب بن کلسه» وزیر علوی درآمد و با علمای مغرب مؤانست داشت و در تکمیل دانش خود کوشش کرد و بنام این وزیر کتاب نوشت و در سال ۳۷۰ ه. ق. که در مصر بیماری «وبا» شیوع یافت او در کیفیت درمان و راه پیش‌گیری از سرایت این بیماری کوشش فراوان کرد و کتاب «مادة البقاء باصلاح قساد الهواء و التحرز من ضرر الاوباء» را بنام ابوالفرج، وزیر یاد شده بنگاشت و در باره بیماری چشم کتاب مفصلی بنام «مقالة فی ماهیة الرمذ و انواعه و اسباب و علاجه» نوشت و دیگر از جمله آثار امتزاج الارواح. جیب العروس و ریحان النفوس. خواص القرآن. رساله فی صنعته التریاق است و درباره ادویه و ترکیبهای آنها کتابهای فراوان دارد. این بیطار در کتاب خود مفردات، فراوان از او نام برده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اسماء المؤلفین ج ۲

ص ۴۹ و کشف الظنون ج ۲ ص ۱۵۷۴ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۷ شود.
تمیمی. [ت] (اِخ) محمد بن علی التمیمی المغربی التونسی (۱۲۸۶-۰۰۰ ه. ق.) از فضلی تونس بود و به مصر رفت و ناظر مسجد ابی‌ذهب و اوقاف آن گردید به ابراهیم پاشا نزدیک شد و به تعلیم فرزندانش همت گماشت و در الازهر هم تدریس می‌کرد و پس از مرگ ابراهیم پاشا به حجاز رفت و مدتی در آنجا بود و سپس به قطنظیه رفت و در آنجا درگذشت. او راست: تعدیل المرقاة و جلاء المرآة. حاشیه‌ای بر مرآة الاصول ملاحسرو. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۵۴).
تمیمی. [ت] (اِخ) محمد بن علی بن سلوم التمیمی النجدی. از علماء فرایض و الهیات است (... - ۱۲۴۶ ه. ق.) وی در عطار از قرای سدر نجد متولد شد و به احساء رفت سپس در سوق الشیوخ سکونت جست و در آنجا درگذشت. او راست: شرح البرهانیة. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۲).
تمیمی. [ت] (اِخ) محمد افندی از اولاد شیخ تمیمی مفتی مصر: او راست: الدر النظیم فی ام‌حکیم. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۲ شود.
تمیمی‌الداری. [ت] (اِخ) [ت] (اِخ) احمد بن محمد بن تمیم بن صالح بن احمد الخطیب التمیمی الداری الخلیلی. او راست: نجات الارواح فی احکام نکاح، در فقه حنفی. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۲ شود.
تمیمیة. [ت] (اِخ) [ت] (اِخ) از فرق غلات و شبهه شیعه. از اصحاب زرارة بن اعین می‌باشند و بهین سبب زراریه هم نامیده می‌شوند. این فرقه علم و قدرت و حیات و سمع و بصر را برای خدای تعالی حادث می‌دانستند و در باب امامت نیز از واقفه بودند. (از خاندان نویختی. تألیف عباس اقبال ص ۲۵۳).
تمین. [ت] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش میرجاوه شهرستان زاهدان است. این دهستان از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به ماده بعد شود.
تمین. [ت] (اِخ) ده مرکز دهستان تمین است که در بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به ماده قبل شود.
تمیندانی. [ت] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سرحدی بلوچستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶). رجوع به تمین شود.

تمییت. [ت] (ع مص) میرانیدن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).
تمیث. [ت] (ع مص) سودن چیزی در آب. (متهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || تذلیل. (اقرب المواردا).
تمیز. [ت] (ع مص) جدا کردن. (تاج المصادر بسیهقی) (از روزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (متهی الارب) (از اقرب المواردا). به دو یای تحتانی... یعنی جدا کردن. مأخوذ از میز بالفتح. اما فارسیان یک «یا» را بنا بر تخفیف حذف کنند و تمیز بر وزن عزیز می‌خوانند. (از غیث اللغات) (از آندراج). رجوع به تمیز شود. || بازشناختن از یکدیگر. بازدانستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بازشناختن. بازدانستن. فرق گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). || شناختن و شناسایی. قوای نفسانی که شخص بتوسط آن معانی را استنباط کند. (فرهنگ فارسی معین):
 جسد مردمی ای خواجه درخت عجب است که بر او فکرت و تمیز ترا برگ و بر است. ناصر خسرو.
 ای ناصر دین سید اولاد پیمبر ای عالم جاه و شرف و دانش و تمیز. سوزنی.
 گفت پیغمبر به تمیز کسان مره مخفی لدی طی اللسان. مولوی.
 در کف اوخار و سایه‌اش نیز نیست لیکن از حرص آن تمیز نیست. مولوی.
 از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا گفت‌ای پری ز شیوه تمیز مدح و ذم. عرفی (از آندراج).
 رجوع به تمیز شود. (اصطلاح نحوی) اسم نکره جامدی است که ابهام مستقر در ماقبل خود را بر طرف سازد مانند: «عندی رطل زینا» و «اشهرت التاجر امانه» رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و کتب نحوی شود.
تمیزات. [ت] (ع) [ت] (ع) تمیز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمیز شود.
تمیز دادن. [ت] (ع) (مص مرکب) تمیز کردن. (فرهنگ فارسی معین). بازشناختن. || نیروی شناسایی دادن. قوه درک و تشخیص دادن: دانش و حکمت بخشید و ادب و هنر و تمیز داد. (سندبادنامه ص ۳۲۲).
تمیز کردن. [ت] (ع) (مص مرکب) تمیز کردن. (فرهنگ فارسی معین). بازشناختن. تمیز دادن. تمیز دادن. || پاکیزه ساختن. نظیف کردن. پاک کردن:

۱- در نیمه‌الدهرج ج ۴ ص ۲۵۸ چنین آمده است: عبدالقادر بن طاهر التمیمی.

تا میان هزیمت و نصرت
تیغ چون گندنا کند تمیزی
از تف تیغ فته باد تھی
دشمت را دماغ چون گشنیز.
رجوع به تمیز و تمیزی و ترکیبهای این دو
شود.

تمیزی. [ت] [ص نسبی] آنچه بدان نیک
از بد شناسند: حاجت‌مندی مردم بدین
آلت‌های علمی و علمهای تمیزی از بهر غذای
خوشی ما را گواست برآنک اندر وی
جوهری علم‌پذیر است. (جامع‌الحکمتین
ناصرخسرو ص ۲۰۷).

تمیسی. [ت] [ع مص] دامن دراز کردن.
(مستهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب
الموارد).

تمییل. [ت] [ع مص] میان دو کار متردد
بودن تا کدام کند. (تاج‌المصادر بهیقی
زوزنی). متردد بودن میان دو چیز. (مستهی
الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب
الموارد). در حدیث ابی‌ذر: قرب الیه طعاماً
فیه قلة فمییل فیه لقلته؛ ای تردد هل یا کل او
یستک. (اقرب‌الموارد). ||برگردانیدن و
خمانیدن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). مائل گردانیدن. (از اقرب‌الموارد).
||شکایت کردن. (مستهی الارب) (آندراج)
(ناظم‌الاطباء). یقال: ما میلوا؛ ای لم یشکوا.
(مستهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ||گمان کردن
در کار. (از اقرب‌الموارد).

قن. [ت] [ل] بدن. (برهان) (فرهنگ فارسی
معین) (انجمن آرا). جثه و اندام. (آندراج).
بدن و توش و جسد و اندام و قد و قامت.
(ناظم‌الاطباء). اوستا، تنو^۱ (جسم، بدن).
پهلوی، تن^۲. هندی باستان، تنو^۳. افغانی،
تن^۴. شغنی، تن^۵. گیلکی ویرنی و نظری،
تان^۶. سمنانی، تون^۷. سنگری و لاسگردی،
تان^۸. سرخ‌ای، تن^۹. شهیرزادی، تن^{۱۰}.
اشکاشمی و وحی، تانه^{۱۱}. یودغا، تنه^{۱۲}.
(حاشیه برهان چ معین)... لطیف، نازپرور،
سیمین، آزاده، لاغر، زار، فرسوده، افسرده،
خاکی، خوابناک از صفات و حصار، حریر،
خار، رشته از تشبیهات اوستا. (آندراج)؛

چون جامه‌اشن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش.
گر هست باشگونه مرا جامه‌ای بزرگ
بنهادم دعای ترا بنده‌وار پیش. رودکی. ۱۳
کرا بخت و شمشیر دینار باشد
و بالا و تن مهم و نسبت کیانی. دقیقی.
دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل بست و تباه است و تن تباه و تبت.
آغاجی.

می‌تد گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش بین بر تن تو تارتان. کسایی.

تنی درست و هم قوت بادروزه فرا [کذا]
که به ز منت و بیفاره کوثر و نسیم.
کسانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
میزیانی بخاری.

گنده و بی‌قیمت و دون و حقیر
ریش همه گوه و تنش پر کلخج^{۱۴}.
عماره (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
گنده و قلتبان و دون و پلید
ریش خردم و جمله تش کلخج.
عماره (ایضاً).

تو نزد همه کس چو ما کیانی
اکنون تن خود را خروس کردی.
عماره (ایضاً).

وزین لشکر من فزون از شمار
بریده سران و تن افکنده خوار. فردوسی.
تن بی‌سران و سر بی‌تان
سواران چو پیلان و کف‌افکنان. فردوسی.
وز انوی رستم چو شیر زیان
پیوشید تن را به بیر بیان. فردوسی.
تنش زشت و بینی کز و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.
فکند آن تن شاهزاده به خاک
به چنگال گردش جگرگاه چاک. فردوسی.

سوزن زرین شده‌ست و سوزن سیمین
لاله رخانا ترا میان و مرا تن. فرخی.
ز سر ببرد شاخ وز تن بدرد پوست
به صیدگاه زهر زه و کمان تو، رنگ. فرخی.
جز مر ترا، بخدمت اگر تن دو تا کنم
چون تار عنکبوت، مرا بگسلد میان. فرخی.
تو تن آسای به شادی و ز ترکان بدیع
کاخ تو چونکه کشت است و بهار نو شاد.

بدل گفت اگر جنگجویی کنم
به پیکار او سرخ‌رویی کنم
بگرید مرا دوده و میهنم
که بی‌سر ببیند خسته تم. عنصری.
آن صنم را ز گاز و از نشکنج
تن بنفشه شده‌ست و لب نارنج.
عنصری (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی
ص ۲۰).

بجویشدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم. عنصری.
چریده دیو لاخ آکنده پهلو
به تن فریه میان چون موی لاغر. عنصری.
روز هر روزی خورشید بیاید بر ما
خویشتن برفکند بر تن ما و سرما. منوچهری.
گفت پندارم این دخترکان آن متند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان متند.
منوچهری.

با تنی درست و دلی شاد و پای درست به
نشابور آمد. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۶۴).
رسول گفت با تن درست و شادکامی. (تاریخ
بهیقی ایضاً ص ۳۷۶).

یکی جامه‌ی زندگانی است تن
که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه بیاید فکند
تن ما چو میوه‌ست و او میوه‌دار
بچیند یکی روز، میوه ز دار. اسدی.
تن از رنج دینار مفکن به رنج
ز نیکی و نام نکو ساز گنج. اسدی.
مر مرا بفریفت از آغاز کار
تا شدم بریان به مهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم
خورد و اکنون می‌سوزد بازن.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۲۴).
تو چرانی گوروار و، شیر گیتی در کسین
شیر گیتی را همی فریه کنی چون گورت
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی‌دهن
تن چرایی گور خواهد شد بتن تا کی چری
جانت عریانست و تو برگرد تن کریاس تن.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۳۹).

بد بر تن تو ز فعل خویش آمد
پس خود تن خویش را مکن بسل.
ناصرخسرو.
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان
در ما نیند و در تن ما روح پرورند.
ناصرخسرو.
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
زان بی‌تن و سرند که اندر تن و سرند.
ناصرخسرو.

چون یافتم از هر کس، بهتر تن خود را
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر.
ناصرخسرو.
باید که سر او بی‌تن بدرگاه آید. (کلیله و دمنه).
آنجا ز حد مغرب و درگاه ملک بحر
مسکین تن نالانش به موی شده مانند.
خاقانی.
چون سر از تن برفت سر نکشد
نخوت تاج بخشی دستار. خاقانی.

- | | |
|------------|-------------|
| 1 - tanû. | 2 - tan. |
| 3 - tanû. | 4 - lan. |
| 5 - lnâ. | 6 - lân. |
| 7 - tówn. | 8 - lân. |
| 9 - lan. | 10 - tan. |
| 11 - lana. | 12 - tonoh. |
- ۱۳ - بیت اول در لغت فرس اسدی ص ۴۰۱ آمده است.
۱۴ - در لغت فرس اسدی مصحح دبیرسیاقی ص ۲۴. ریش پر از گوه و همه تن گلخنج.

رشته جان که چو انگشت، همه تن گره است
 به کدامین سرانگشت هنر بازکنم. خاقانی.
 تن شمع را روشنی سر بهایش
 که از طشت زر سر بهایی نیایی. خاقانی.
 در تن خویش از برای قوت او
 مغزی از هر استخوانی می‌کنم. خاقانی.
 تا سخن آوازه دل در نداد
 جان تن آزاده بگل در نداد. نظامی.
 و تن ناتوان در آتش غربت بسان نمک در
 آب، و نقره در گاه بگداخت. (تاج المآثر).
 تن برهنه سر برهنه سوخته
 شکر را در دیده یا آموخته. مولوی.
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 این چنین گردد تن عاشق به صبر
 تن بود اما تنی گم گشته زو
 گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو. مولوی.
 تن ز اجزاء جهان دزدیده‌ای
 پایه پایه زین و آن بریده‌ای. مولوی.
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل. مولوی.
 تن ز سرگین خویش چون خالی کند
 پر ز گوهرهای اجلائی کند. مولوی.
 تن سپید و دل سیاهستش بگری
 در عوض ده تن سیاه و دل منیر.
 مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶، بیت
 ۱۰۲۸).
 تو خود به جوشن و برگستان نه محتاجی
 که روز مرکه بر تن کنی زره مورا. سعدی.
 برهنه تنی یکدم وام کرد
 تن خویش را کسوتی خام کرد.
 سعدی (بوستان).
 شب خلوت آن لعبت حور زاد
 مگر تن در آغوش مأمون نداد.^۲
 سعدی (بوستان).
 تن خویش را بخیه دونان کنند
 ز دشمن تحمل زبوان کنند.
 سعدی (بوستان).
 عبابی بلیانه در تن کنند
 به دخل حبش جامه زن کنند.
 سعدی (بوستان).
 تن تو، جامه جان است ای دوست
 ولی وقتی که پاکیزه‌ست نیکوست.
 پوریای ولی.
 تن از فاقه چون ناشکیا شود
 خورش گر سیوس است حلوا شود.
 امیر خسرو.
 تن چو خواهد گذاشت هر چه که داشت
 نیکبخت آنکه تخم نیکی کاشت. امیر خسرو.
 عرق از آن تن نازک در آفتاب چکد
 چو آن گلی که در آتش از او گلاب چکد.
 عرفی.
 ز هجر یوسفش شد دیده تاریک

تنش مانند مویه گشت باریک. عماد.
 — آلوده تن؛ ناپاک تن. تیره تن. بدتن. خلاف
 پاک تن.
 این یکی آلوده تن و بی‌نماز
 و آن دگری پاکدل و پارساست. ناصر خسرو.
 رجوع به ناپاک تن و بدتن شود.
 — از تن خویش داد دادن؛ محاسبه نفس
 کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
 بدادست داد از تن خویشتن
 چو نیکودلان و نکومحضران
 کسی کو دهد از تن خویش داد
 نبایدش رفتن بر داوران.
 منوچهری (دیوان چ دبیرستانی ص ۶۸).
 — بدتن؛ بدسرشت. بدنفس. بدذات.
 ناپاک تن؛
 تو پاسخ چنین ده که این بدتن است
 بداندیش و از تخم اهریمن است. فردوسی.
 ورا بدونکه گویی که تو بدتنی
 بداندیش و از تخم اهریمنی
 به گوهر نگر تا ز تخم منی
 نکوهش همی خویشتن را کنی. فردوسی.
 بکشتی و تا بوده‌ای بدتنی
 تو بر گوهر و راه اهریمنی. فردوسی.
 که غمگین نباشد به درد پدر
 نخوانمش جز بدتن و بدگهر. فردوسی.
 چنین گفت کاین بدتن بی‌وفا
 گرفتار شد در دم ازدها. فردوسی.
 ببردند پیروز را پیش اوی
 بدو گفت کای بدتن زشت‌خوی. فردوسی.
 — به تن خویش؛ شخصاً به شخصه. بنفسه؛
 جسم آن چیزی است که یافته شود به بسودن
 و قائم بود به تن خویش. (التفهیم بیرونی). اگر
 بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع
 آن باشد که من به تن خویش بیایم نباید خواند
 که البته نیایم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۷۶).
 من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که
 این حق به تن خویش گزاردمی. (تاریخ بهیقی
 ایضاً ص ۱۹۵). هر چند به تن خویش مشغول
 بود و آن شب کرانه خواست شد. (تاریخ
 بهیقی ایضاً ص ۲۵۵). هم نام دارد و هم مردم
 و مال و هم به تن خویش مرد است. (تاریخ
 بهیقی ایضاً ص ۴۰۰). اعیان گفتند پس ما به
 چه کاریم که خداوند را به تن عزیز خویش
 این رنج باید کشید. (تاریخ بهیقی ایضاً
 ص ۴۶۴). شاه به تن خویش برنشت... با
 پنج هزار سوار و با دویت فیل بر سر ایشان
 شیخون کرد. (اسکندرنامه قدیم نسخه سعید
 نقیسی). و چون افراسیاب از این حال خبر
 یافت به قتل فرزند سوگوار شد و به تن
 خویش آمد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۴۶).
 همچنین با ارمنیه جماعتی بیرون آمدند،
 منصور به تن خویش بجانب شام رفت.

(مجمل التواریخ و القصص). دیگر باره مروان
 به حرب رفت به تن خویش. (مجمل التواریخ
 و القصص). و حصار ایلیا را بگشاد و بعضی
 گویند آن وقت گشاده که عمر به شام رفت به
 تن خویش. (مجمل التواریخ و القصص). هر
 مصراعی به تن خویش وزن و معنی دارد
 ولكن مصراع پیشین با مصراع پسین پیوند
 ندارد. (رادویانی یادداشت به خط مرحوم
 دهخدا).
 — پاک تن؛ خلاف بدتن. پاک سرشت.
 پاک نفس. پاکزاد؛
 خردمند و روشندل و پاک تن
 بیامد بر سر شاه یمن. فردوسی.
 پاک تن باشی و از پاک تنان باشی
 هر چه می‌گفتم ارجو که چنان باشی.
 منوچهری.
 زین دادگری باشی و زین حق بشناسی
 پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی. منوچهری.
 — پیل تن؛ پیل اندام. آنکه اندامش چون پیل
 درشت باشد. قوی هیکل. درشت اندام؛
 از آن تیزتر خسرو پیل تن
 به تندی درآمد به آن اهرمن. نظامی.
 چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
 چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن.
 سعدی (گلستان).
 سپهدار و گردنکش و پیل تن.
 سعدی (بوستان).
 — تن از جان پرداختن، تن ز جان پرداختن؛
 مردن؛
 او در این گفت و، تن ز جان پرداخت
 رفت و منزل به دیگران پرداخت. سعدی.
 — تن بذل کردن؛ فدا کاری کردن؛
 بذل تو کردم تن و هوش و روان
 وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر. سعدی.
 — روئین تن؛ آهنین بدن. آنکه اندامش در
 سختی چون آهن و پولاد باشد. آنکه تیغ در
 بدنش کارگر نیاید؛
 به سختی کشی سخت چون آهنم
 که از پشت شاهان روئین تنم. نظامی.
 یکی تن شد از زانکه روئین تن است. نظامی.
 زن از سیمتنی که روئین تن است
 ز مردی چه لافد که زن هم زن است.
 نظامی.
 — روئینه تن؛ روئین تن؛
 اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
 رستم و روئینه تن اسفندیار. سعدی.
 — سیمتن؛ سپیداندام. آنکه اندامش چون قره
 سپید و درخشان باشد. سیمین تن؛
 ۱- گاه، بونه زرگری.
 ۲- در این بیت به «تن در دادن» هم اشارتی
 هست.

ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد در گنج بر خاکیان باز کرد. ز ن از سیمتن نی که روئین تن است ز مردی چه لافد که زن هم زن است.	ای میج کنون تو شعر من از برکن و بخوان از من دل و سگالش و از تو تن و زبان. رودکی. ای خریدار من ترا به دو چیز به تن و جان و مهرداد ریون. رودکی. سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این ازغها پاک کن مر مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ تو از مهر او روز و شب چون نهنگ. ابوشکور (ایضاً). مرا گفت بگیر این و بزای خرم و دلشاد اگر تنت خراب است بدین می کشش آباد. کسانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت وین تن پیخته را به قهر پیخت. کسانی (ایضاً). تن خویش یک چند بیمار کرد پرستیدن پادشاه خوار کرد. فردوسی. گرا گوهر تن بود با نژاد نگوید سخن با کسی جز به داد. فردوسی. ستم باد بر جان او ماه و سال که شد بر تن و جان شه بدسگال. فردوسی. که آزاده داری تنت را ز رنج تن مرد بی آزر بهتر که گنج. فردوسی. نکورای و تدبیر او مملکت را بکار است چون هر تنی را روانی. فرخی. پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا. عصری. مهر آزادۀ مهتر منش کز خردش جان است از جان تنش. منوچهری. ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن. منوچهری. تسبیح چه می باید و سجاده چه باشد بر مرکب بی طاقت تن اینهمه یار است. عمیق. چه بزرگ غیبی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن و جان پاک را فدای تن نجس داشتن. (کلیله و دمنه). تن و جان من... فدای ذات شریف ملک باد. (کلیله و دمنه). تن من است چو سلطان معصیت فرمای من از قیاس غلام مطیع سلطانم غلام نیست به فرمان خواجه رام چنانک من تبهره تن خویش را به فرمانم. سوزنی. چون جان بخدمت است تن از نیست گو میاش دل مهره یافت مار تمنی چرا کند. خاقانی. از تن عقل پنج یک برگیر	و آنچه خیزد ز مطبخ چو منی پیشت آرم بدست سیم تنی. ای سیمتن سیاه گیسو از فکر سرم سفید کردی. ساقی سیمتن چه خمسی، خیز آب شادی بر آتش غم ریز. مرا به عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد. سعدی. شنیدم سهی قامت سیمتن که می رفت و می گفت با خویشتن. سعدی (بوستان). — سیمتن تن؛ سیمتن: کنم سیمکاری که سیمین تنم... وگر تو سرو سیمین تن بر آئی که از پیشم بر آئی من بر آتم. سعدی. نگارین روی شیرین خوی عنبربوی سیمین تن چه خوش بودی در آغوشم اگر یاری آنستی. سعدی. — شمشادتن؛ آنکه اندامش چون شمشاد سخت و قوی و متناسب و موزون است. سخنهای دانای شیرین سخن گرفت اندر آن هر دو شمشادتن. سعدی (بوستان). من بنده بالای تو شمشادتنم فهاد تو شیرین دهن خوش سختم. سعدی. — فروتن؛ افتاده. آنکه نفس خود را حقیر سازد. خلاف تکبر: فروتن بود هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین. سعدی (بوستان). — فروتنی؛ افتادگی. حقارت شخص خود. خلاف تکبر کردن: بی مغز بود سر، که نهادیم پیش خلق دیگر فروتنی به درگیرا کنیم. سعدی. سعدی چو سروری توان کرد لازم است از سخت بازوان به ضرورت فروتنی. سعدی. — ناپا کتن؛ بدتن. خلاف پاک تن. آلوده تن: بگفت ای نگون بخت بدبخت زن خطا کار ناپا ک ناپا ک تن. (از قصص الانبیاء ص ۷۷). رجوع به آلوده تن شود. بمعنی جسم نیز آمده است که در مقابل جوهر باشد. (برهان). جسم. (فرهنگ فارسی معین). جسم مقابل جوهر. (انجمن آرا) (آندراج). جسم مقابل عرض و خود چیزی. (ناظم الاطباء):
سه یکی خور به روی خرم صبح. در دل خم خون شده جان پری با تن مردم چو جان آمیخته. باشد تتم مقیم در این حلقه کبود دارالسورر جان را چون حلقه بر درم. خاقانی. گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن زآنکه صیقل گیره است. مولوی. تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست. مولوی. تن بپخته نور جان در آسمان بهر پیکار تو زه کرده کمان. مولوی. تن به جان چند نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان. مولوی. تن قفس شکل است زان شد خار جان در فریب داخلان و خار جان. مولوی. تن شناسان زود ما را گم کنند آب نوشان ترک مشک و خم کنند. مولوی. تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت. سعدی. تن بی روح چیست مشتی گرد روح بی علم چیست بادی سرد. اوحدی. ذات و شخص. (فرهنگ فارسی معین). کس و شخص. (ناظم الاطباء). نفس و فرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شاه اسکندر را بر من بیشتر شفقت بود تا مرا بر تن خویش. (اسکندرنامه قدیم نسخه سعید قیسی). ندانم یک تن از جمع ^۱ خلاق که در دل تخم مهر تو نکته. بوالمثل (از صحاح الفرس). بخواند آنکهی زرگر دند را ز همایگان هم تنی چند را. ابوشکور (از لغت فرس اسدی ج دبیر سیاقی ص ۳۷). مگر آنکه باشد میان دو تن سه تن نانهانست و چار انجمن. فردوسی. منم بنده شاهرا ناسزا چنین برتن خویش ناپاراسا. فردوسی. بفرمان یزدان دل آراستن مرا چون تن خویشتن خواستن. فردوسی. دگر داد دادن تن خویش را ^۲ نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی. همه گوش دارید فرمان من مگردید یک تن زیمان من. فردوسی. دوتن را ز لشکر، ز گند آوران ۱- ن: جمله. ۲- رجوع به ترکیبهای معنی اول (از تن خویش داد دادن) شود.		

جو بهرام و چون زنگه شاوران.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۵۱۴).

بزرگان که خواهند پیوند را

تن خویش یا پاک فرزند را.

فردوسی.

در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست

منظرش نیکو اندر خور منظر مخیر. فرخی.

تنی چند از آن موج دریا برست

رسیدند نزدیکی آب خست.

عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

باز رز را گفت ای دختر بی دولت

این شکم چیست جو پشت و شکم خربت

با که کردستی این صحبت و این عشرت

بر تن خویش نبوده است ترا حمیت.

منوچهری.

همه آبستن گشتند بیک شب که و مه

نیست یکتن بیمان همگان ایدر به.

منوچهری.

بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش

نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.

منوچهری.

هرگز به تن خود بقلط در نقتاده‌ست

مغرور نگشته‌ست به گفتار و به دیدار.

منوچهری.

هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت

مشک است در آنجا که بود آهوی تانار.

منوچهری.

وین دو تن دور نکردند ز یام و در ما

نکند هیچ کسی این بی ادبان را ادبی.

منوچهری.

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام

نی یکیشان را زدار و نی وفا اندر دو تن.

منوچهری.

هر چند مرجع آن با یک تن است. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۹۵). پدرم آن وقت که

احمد را بنشانند چند تن را نام برده بود. (تاریخ

بیهقی ایضاً ص ۳۷۲). با این دو تن خالی

کردند و حالها باز گفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً

ص ۳۹۴). تنی چند نیز اگر به علی تکسین

پیوندند شما را پیش وی قدری نماند. (تاریخ

بیهقی ایضاً ص ۲۵۹). منهایم را زهره نیست

که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من

پوشیده گماشته بودم بکشت. (تاریخ بیهقی،

ایضاً ص ۴۲۷).

یکی تن وی و خلق چندین هزار

برون آمد و کرد دین آشکار.

اسدی.

سخن کان گذشت از زبان دو تن

پراکنده شد بر سر انجمن.

اسدی.

شما صد هزارید و او یک تن است.

اسدی.

چو لنت کند بر بدان بدکنش

همی لنت او، بر تن خود کند.

ناصر خسرو.

مر مرا آنچه نخواهی که بخری مفروش

به تم آنچه تنت را نپسندی میسند.

ناصر خسرو.

نشاسم از این عظیم گویاره

جز دشمن خویش بالمثل یک تن.

ناصر خسرو.

از بهر خدای سوی این دیوان

یکی بنگر به چشم دل ای تن^۱

ناصر خسرو (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

این پند نگاهدار هموار ای تن

برگرد کسی که یار خصم تو متن.

ابوالفرج رونی (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا).

و این ملک بر سر بلندی نشسته بود با تنی چند

از خاصگان خویش. (نوروزنامه منسوب به

خیام).

شد بر او فراز و گفت ای تن

گر بخواهی سبک سه حاجه زمن^۲. سنائی.

رای هند فرمود برهنن را که بیان کن... مثل

دو تن که به یکدیگر دوستی دارند. (کللیله و

دمنه).

تندرستی و رای سلطانی است

از دو تن پیرس و شرح آن بشنو. خاقانی.

از مقطعان راه امید

یک تن رصد امان ندیده‌ست.

خاقانی (ج سجادی ص ۶۹).

هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن

پس از هر دو تن در خدای می‌گریزم. خاقانی.

نیست بعالم تنی که محرم عشق است

گر یوفا ذم کنیش کارگر آید. خاقانی.

اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و

تن خود را. (تذکرة الاولیاء عطار). ضافت

علیهم الارض بما رحبت و ضافت علیهم

انفسهم...^۳ و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته

است. (تذکرة الاولیاء عطار). زنی با عصابی

پیش آمد و در من نگرست گفت: یا تن! که ترا

پیش او می‌برند ترسی! که او و تو بندگان یک

خداوند جل جلاله‌اید. تا خدای نخواهد با بنده

هیچ نتواند کرد. (تذکرة الاولیاء عطار).

بر سماع راست هر تن چیر نیست

طعمه هر مرغکی انجیر نیست. مولوی.

تن فدای خار می‌کرد آن بلال

خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال. مولوی.

باری به حکم تفرج با تنی چند از خاصان به

مصلائی شیراز بیرون رفت. (گلستان). تنی

چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک

رنج و راحت. (گلستان). یکی از ملوک با تنی

چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از

عمارت دور افتاد. (گلستان).

بکوش این یمن دوستی بدست آور

که دشمنان سوی یک تن به صد بدی نگرند.

ابن یمن.

و ندر او از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند

آتش اندر یسه چون افتد نه تر ماند نه خشک.

کاتبی شیرازی

||در عبارت زیر کنایه از آلت رجولیت است:

آن سرهنگ او را به خانه برد و به زیر زمین

اندر کرد و تن خویش بیرید و به حقه اندر

کرده مهر بر نهاد و سوی اردشیر آورد و گفت.

(تاریخ طبری بلمعی). ||تنه:

تن خنک‌بید ار چه باشد سپید

به تری و نرمی نباشد چو بید.

رودکی (حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویانی).

درختی است ایدر دو تن گشته جفت

که چون آن شگفتی نشاید نهفت. فردوسی.

درختی زندد از بر گاه شاه

کجاسایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر

بر او گونه گون خوشه‌های گهر. فردوسی.

||میان: سطح، عرصه:

صدرتو، دایره جاه و جلال است مقیم

در تن دایره هر جا که نشینی صدر است.

خاقانی.

||حجم در اصطلاح هندسه: و مساحت تن او

(حجم زمین) چنانک ارشی اندر ارشی یک

ارش مکسر باشد چون مکعب. (از التفهیم).

||آواز هریک زخمه، که با ترکیب تن‌ها،

لحن‌ها سازند. (یادداشت به خط مرحوم

دهخدا):

وقت شبگیر بانگ ناله زیر

خوشر آید به گوشم از تکبیر.

تن او تیر نه، زمان بزمان

به دل اندر، همی گذارد^۴ تیر.

(از رسایل اخوان الصفا، یادداشت ایضاً).

||به معنی خاموش هم هست، چه تن زدن

۱- مرحوم دهخدا در ذیل این فیش اضافه

کرده‌اند: در نسخ این کلمه سن آمده است و غلط

است.

۲- مرحوم دهخدا در ذیل این فیش آرد: «در

قافیه تن ناصر خسرو هم دارد و من به غلط

رفته‌ام در تصحیح». این اشاره بدان است که

استاد در ص ۳۷۶ دیوان ناصر خسرو قافیه بیت

ماقبل (از بهر خدای...) را به صورت «ای سن»

تصحیح کرده و در حاشیه همین صفحه با تردید

آورده‌اند: سن در ترکیب بمعنی تو است در

فارسی (۲). و همچنین در پایان دیوان، در ذیل

حواشی و ملاحظات ص ۶۷۰ اضافه کرده‌اند:

ای سن شاید مخفف ای سنی باشد. و بعدها در

حاشیه دیوان ناصر خسرو، متعلق به کتابخانه

سازمان لغتنامه با خط خورد چنین تصحیح

کرده‌اند: گمان می‌کنم «ای تن» باشد به معنی

ای نفس. چه تن را بمعنی نفس، قدما مکرر

آورده‌اند.

۳- قرآن ۱۱۸/۹

۴- در یادداشت و گزارده آمده است.

خاموش شدن را گویند.^۱ (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). خاموش. (ناظم الاطباء).
تن. [ت] (نف) ریشه اسم فاعل در بعض کلمات مرکب به معنی تننده آید: تارتن. کارتن. (فرهنگ فارسی معین):

من ندیدم گنده‌بیری این چنین
 مرگریس و شرباف و مکرتن.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۲۳).
 تن چرای گور خواهد شد بتن تاکی چری
 جانن عریانست و تو برگرد تن کرباس تن.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۳۲۹).

تن. [ت] (پسوند) یکی از علامات مصدر فارسی است که به ریشه دستوری پیوندد... (از فرهنگ فارسی معین).

تن. [ت] (ا)... تون و کوره حمام. (ناظم الاطباء). رجوع به تون و گلخن شود. || کوره شیشه گری. (ناظم الاطباء). || اگل زردی که در رنگ آمیزی استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

تن. [ت] (فرانسوی). ||^۲ مقیاس وزن که معادل ۱۰۰۰ کیلوگرم یا ۲۴۶ / ۲۲۹۱ پوند انگلیسی است. (از فرهنگ فارسی معین).

تن. [ت] (فرانسوی). ||^۳ درجه بلندی و پستی صدا و آواز، مایه. (از فرهنگ فارسی معین).

تن. [ت] (ا)^۴ یک نوعی ماهی که خشک آن را برای تریاق زهر مار بکار برند. (ناظم الاطباء). ماهی بزرگی است که در دریای مظلّم و در دریای شام بهم می‌رسد و نمک‌سود می‌نماید و خوردن نمک‌سود او جهت سم مار شاخدار و ضمادش جهت گزیدن سگ دیوانه نافع است و خوردن و قی کردن بعد از آن منقی معده و مخرج بلغم غلیظه است. (تحفه حکیم مؤمن). به یونانی تون^۵ گویند که در آبهای گرم و ملایم فراوان است و بمقدار قابل توجهی در دریای مدیترانه صید می‌شود و طول این ماهی یک تا سه متر و وزن آن سی تا پانصد کیلوگرم می‌رسد. گوشت مطبوعی دارد که آن را سرد کنند و یا نمک‌زده مصرف نمایند و بیشتر با روغن زیتون مانند ماهی ساردین کنسرو کنند و در بازارها عرضه نمایند.



ماهی تن

تن. [ت] (ع) (هتا و حریف و همزاد، ج. اتنان. يقال: فلان تن فلان، و همتان. منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). همزاد. (مهذب الاسماء). || مثال. (ذیل اقرب الموارد). || شخص. (ذیل

اقرب الموارد).

تن. [ت] (ن) (اخ) پادشاه صیدا که در نبرد با اردشیر سوم تسلیم شد و بدستور اردشیر پس از تسلیم مردم صیدا به قتل رسید. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۷ و ۱۱۷۱ شود.

تن. [ت] (اخ) هیپولیت^۷. فیلسوف و مورخ و منفذ فرانسوی (۱۸۲۸-۱۸۹۳ م). است. وی کوشیده است که آثار هنری و ادبی را مانند وقایع تاریخی با سه عامل نژاد و مکان و زمان تشریح کند و به عضویت فرهنگستان فرانسه نایل شد. او راست: هوش. تاریخ ادبیات انگلیس. فلسفه هنر. مبانی فرانسه معاصر. لافوتن و داستانهایش. (از لاروس).

تن آباد. [ت] (ص مرکب) تندرست. قوی. فربه و نیرومند. تن آباد: همیشه تن آباد با تاج و تخت

ز درد و غم آزاد پیروزبخت. فردوسی.

تن آبادان. [ت] (ص مرکب) تن آباد: اصفهد همه زستان ایشان را نزل و علف و هدایا و تحف فرستاد. چون اسبان فربه و ایشان تن آبادان شدند پیام دادند که یا به دین ما بگرد و اگر نه ولایت از تو بازگیریم. (تاریخ طبرستان).

تن آزاد. [ت] (ص مرکب) آسوده. آرام. تندرست. تناسان:

جاودان شاد و تن آزاد ز یاد
 آن نکوخوای پسندیده‌سیر. فرخی.

تن آسا. [ت] (ص مرکب) تناسا و تناسان هر دو بمعنی آسوده تن و صحیح المزاج. (انجمن آرا) (آندراج). تن آسا و تن آسای، کسی که همیشه خویشتن را پرورش می‌دهد و نوازش می‌کند. (ناظم الاطباء). تن آسایند. تن پرور. آسایش خواه:

در او هر که گویی تن آساتر است
 همو بیش با رنج و دردسر است.

اسدی (گرشاسبنامه ج بغمائی ص ۱۱۷).
 رجوع به تن آسانی و تن آسای شود.

تن آسانی. [ت] (حامص مرکب) رفه. (منتهی الارب). تن آسانی. (ناظم الاطباء):

تن آسانی و کاهلی دور کن
 بکوش و ز رنج تست سور کن. فردوسی.

تن آسانی خویش جستن در این
 نه افروزش تاج و تخت و نگین. فردوسی.

چه جستن جز از تخت و تاج و نگین
 تن آسانی و گنج ایران زمین. فردوسی.

بهشت تن آسانی آنگه خوری
 که بر دوزخ نیستی بگذری.

سعدی (بوستان).
 رجوع به تن آسانی شود.

تن آسان. [ت] (ص مرکب) آسوده.

(فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان). آسوده و راحت و آرام. (ناظم الاطباء). از «تن» + «آسان». (حاشیه برهان ج معین):

برفتن دوهفته درنگ آمدش
 تن آسان خراسان بیچنگ آمدش. فردوسی.

هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج
 ننازی به تاج و ننازی به گنج. فردوسی.

تن آسان به سوی خراسان کشید
 سپه راه به آیین ساسان کشید. فردوسی.

تن آسان نوده‌ست بی رنج کس
 نهاد زمانه بر اینست و بس. فردوسی.

تن آسان پدی شاد و پیروزبخت
 چرا کردی آهنگ این تاج و تخت. فردوسی.

شادمانه زی و تن آسای باش
 به عدو بازدار رنج و تعب. فرخی.

از کف او چنان هراسد بخل
 که تن آسان تندرست از تب. فرخی.

جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست
 آن مهتر کریم خصال ملک نژاد. فرخی.

شادمان باد و تن آسان و بکام دل خویش
 دشمنان را ز نهییش دل و جان اندر وای. فرخی.

نیاید مرترا مرز خراسان
 هم ایدر باش دلشاد و تن آسان.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بر تختی می‌نشست در صدر و دور او آذینها

گرفته و آن را مردی پنج می‌کشیدند و از هندوستان به بلخ هم بر این جمله آمده بود که

تن آسان تر و آرامتر بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۶). ... بدانند که اگر پدر ما گذشته شد

ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب ببینند و خوش و تن آسان باشند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۴).

ز روزگار نداریم هیچگونه گلّه
 که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم.

معمود سعد.

از گشت چرخ کار به سامان نیافتم
 وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم. خاقانی.

تن آسان کسی کو قویدل تر است. نظامی.
 || تندرست. (برهان) (ناظم الاطباء). تناسا و

تناسان هر دو بمعنی آسوده تن و صحیح المزاج. (انجمن آرا) (آندراج). || کاهل. تنبل. راحت طلب. (یادداشت به خط

۱ - بمعنی امتناع کردن نیز هست. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به تن زدن شود.

2 - tonne. 3 - ton.
 4 - thon. 5 - thunnon.

6 - tennes.
 7 - laine (Hippolyte).

دهداران. (مهذب الاسماء). و رجوع به تانیء شود.

تناعش. [تَء] [ع مص] تناوش. رجوع به همین کلمه شود.

تنائف. [تَء] [ع] [ج تنوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). يقال: قطعوا تنوفة ذات احوال. و ذکرتنه و پینتا تنائف. (اقرّب الموارد). || تنائف تُتَفُّ: اشتهای فراخ دور اطراف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرّب الموارد). و رجوع به تنوفه و تنوفیه شود.

تناءة. [تَء] [ع مص] اقامت به جایی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تنائی. [تَء] [ع مص] دور شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنابؤ. [تَب] [ع مص] یکدیگر را به لقب بد خواندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). یکدیگر را به لقب خواندن. (زوزنی). یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرّب الموارد). لقب نهادن همدیگر را. || یکدیگر را عیب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرّب الموارد).

تنابله. [تَب] [ل] [ع] [ج تئیل. (المنجد). ج تئیل و تئبال و تئباله و تئبول. (اقرّب الموارد). تئابیل. (اقرّب الموارد). و رجوع به این کلمات شود.

تنابنده. [تَب] [د] [و] [م مرکب] در تداول مردم، ضعیف ترین و حقیر ترین بنده. خرد و کوچک و خوار و زیبون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا؛ خدا هیچ تنابنده ای را محتاج خلق نکند. هیچ تنابنده را خدا به این مرض مبتلا نکند. (یادداشت، ایضاً).

تنابیت. [تَب] [ع] [ج تنیت. (از اقرّب الموارد). رجوع به تنیت شود.

تنابیل. [تَب] [ع] [ج تئیل و تئبال و تئبول. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد). تنابله. (اقرّب الموارد). رجوع به این کلمات شود.

تناف. [تَن] [نا] [ا] مأخوذ از فرانسه، به اصطلاح کیمیا ملحی که از اسید تئیک ساخته می شود. (از ناظم الاطباء).

تناتج. [تَن] [ع مص] توالد. (اقرّب الموارد).

تناتف. [تَن] [ع مص] برکنده شدن موی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). انتزاع. (اقرّب الموارد). رجوع به تستف و انتناف شود.

تناتل. [تَن] [ع مص] دراز گردیدن و انبوه شدن علف. (منتهی الارب) (آندراج)

۱- با ترجمه به معنی و شاهد آن ظاهر آبیاد مصحف و تن آسانه باشد.

تن آسانی و شادی افزایشت که با شهد او زهر نگزایدت. فردوسی.

که بیروزی و شوربختی از اوست تن آسانی و رنج و سختی از اوست. فردوسی.

به تن آسانی بر بالش دولت بنشین چکنی تاختن و تاختن و رنج سفر. فرخی. خداوندی و خوبی و جوانی تن آسانی و ناز و کامرانی. (ویس و رامین). برده این چرخ جفاپیشه به بیدادی از دلش راحت و از تنش تن آسانی. ناصر خسرو.

زود بیند ز تو دل آزاری هر که یابد ز تو تن آسانی. مسعود سعد.

ندهد رنج آن کل کافر هیچ کس خلق را تن آسانی. سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بدا سلطانی کو را بود رنج دل آشویی خوشا درویشا کو را بود گنج تن آسانی. خاقانی.

گرد صحرا رو بیابانی چون از او یافت آن تن آسانی به تولای خود عزیزش کرد.

حاکم خان و مان و چیزش کرد. نظامی. گه سختی، تن آسانی پذیرند تو گویی دست و ایشان پای گیرند. نظامی.

اینها الناس جهان جای تن آسانی نیست. مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست. سعدی.

تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی. سعدی (گلستان).

و چنانک اصناف انسانی به فنون تمتع و تن آسانی از روزگار، انصاف می ستانند. (جهانگشای جوینی).

رجوع به تن آسانی شود. || شفقت و مهربانی. (ناظم الاطباء).

تن آسای. [تَن] [ف مرکب] تن آسا. (ناظم الاطباء). صاحب آندراج در ذیل تن آسانی آرد: آنکه تن وی معبود وی باشد؛ نیست با دیده بیدار تن آسایان را با شکر خواب فراغت شکر آبی که مراست. صائب (از آندراج).

رجوع به تن آسا شود. **تن آسایش.** [تَن] [ی] [م مرکب] راحت. استراحت. آسایش تن. آسودگی تن. تن آسانی:

که تمکین اورنگ شاهی از اوست تن آسایش مرغ و ماهی از اوست. حافظ. رجوع به تن و تن آسانی و تن آسانی شود.

تناء. [تَن] [ن] [ع] [ج تانیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد).

مرحوم دهخدا): تن آسان نگردد سر انجمن همه بیم جان باشد و رنج تن. فردوسی.

تن آسان غم و رنج بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد. فردوسی.

غره شدی بدانچه پسندیدت هر کاهلی خسیس تن آسانی. ناصر خسرو. گردده یک انعام تو رنجور تن آسان گردده یک احسان تو درویش توانگر. معزی.

خوشه چنیم بوقت کشت و درو ارزن و باقلی و گندم و جو سال تا سال از آن بود نام تا ندویی که من تن آسانم. سنائی.

رجوع به تن آسانی شود. **تن آسان شدن.** [تَن] [ش] [د] [مص] مرکب) آسوده و آرام شدن. راحت شدن. فارغ گشتن، تن آسان گردیدن:

همان به که سوی خراسان شویم ز پیکار دشمن تن آسان شویم. فردوسی.

تن کشته با مرده یکسان شود طپد یکرمان پس تن آسان شود. فردوسی.

فزونی نجوید، تن آسان شود چو بیسی سگالد، هراسان شود. فردوسی.

همه برجاهی همی ترسم و برجان که مباد چاه و جانی که تن آسان شدنم نگذراند. خاقانی.

مخور باده در هیچ بیگانه بوم تن آسان مشو تا نباشی به روم. نظامی.

رجوع به تن آسان و تن آسانی شود. **تن آسان کردن.** [تَن] [ک] [د] [مص مرکب] آسوده کردن. راحت کردن. فارغ ساختن:

گنهکارگان را هراسان کنیم ستمدیدگان را تن آسان کنیم. فردوسی.

رجوع به تن آسان شود. **تن آسان گردیدن.** [تَن] [گ] [د] [مص] مرکب) تناعم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تن آسان شدن. رجوع به همین کلمه شود.

تن آسانی. [تَن] [ح] [مص مرکب] آسودگی. آسایش تن. فراغت. رفاه. (حاشیه برهان ج معین). تناسنی و تناسنی، نوازش و آسایش بدنی. (ناظم الاطباء). راحت و آرام. (غیاث اللغات):

از او بی اندھی بگزین و شادی با تن آسانی به تیمار جهان دل را چرا باید که بخشانی. رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بگفت این و چادر بسر برکشید تن آسانی و خواب را برگزید. فردوسی.

تن آسانی از داد و رنج من است کجا آب و خاک است گنج من است. فردوسی.

تن آسانی و شادی افزایشت که با شهد او زهر نگزایدت. فردوسی.

که بیروزی و شوربختی از اوست تن آسانی و رنج و سختی از اوست. فردوسی.

به تن آسانی بر بالش دولت بنشین چکنی تاختن و تاختن و رنج سفر. فرخی. خداوندی و خوبی و جوانی تن آسانی و ناز و کامرانی. (ویس و رامین). برده این چرخ جفاپیشه به بیدادی از دلش راحت و از تنش تن آسانی. ناصر خسرو.

زود بیند ز تو دل آزاری هر که یابد ز تو تن آسانی. مسعود سعد.

ندهد رنج آن کل کافر هیچ کس خلق را تن آسانی. سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بدا سلطانی کو را بود رنج دل آشویی خوشا درویشا کو را بود گنج تن آسانی. خاقانی.

گرد صحرا رو بیابانی چون از او یافت آن تن آسانی به تولای خود عزیزش کرد. نظامی. حاکم خان و مان و چیزش کرد. نظامی. گه سختی، تن آسانی پذیرند تو گویی دست و ایشان پای گیرند. نظامی.

اینها الناس جهان جای تن آسانی نیست. مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست. سعدی.

(ناظم الاطباء).

تناث. [تث ث] (ع مص) فاش شدن اسرار و ظاهر کردن آنها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناثر. [تث ث] (ع مص) پراکنده گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از هم پاشیده شدن. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تساقط. (اقرب الموارد). فروافتادن. (کشاف اصطلاحات الفنون). [آزاد یزشکان ریختن موی باشد بر اثر ضعف نیروی رویدن از پس بیماریهای طولانی که بخارهایی که باعث رویدن موی است کم می گردد یا بکلی زایل می شود. و یا بواسطه تقلیل غذا یا به سبب آنکه در طول بیماری مریض از مداومت مرض خسته و از تدبیر و حفظ و مراعات توجه موی خویش عاجز گشته اندک اندک موها آغاز ریختن می کند و فرق بین تناثر و تمرط آن است که تناثر بطور تفرقه و تمرط یکجا و مجموع سر را عارض شود. (از بحر الجواهر، به نقل از کشاف اصطلاحات الفنون). [بیمار شدن مردم و مردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناثل. [تث ث] (ع مص) ریختن. يقال: تناثلوا اليه؛ ای انصوا. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناثی. [تث] (ع مص) یاد آوردن باهم چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناجث. [تث ج] (ع مص) باهم پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تناجح. [تث ج] (ع مص) بی دربی خوابهای کسی راست آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناجج. [تث ج] (ع مص) باهم نازیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [طیانجه موج چندانکه نشان گذارد در آب کندها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طیانجه زدن موج چندانکه نشان گذارد در آب نارها. (آندراج). چنیدن و حرکت نمودن موج چندانکه در آب کنارها اثر گذارد. (از اقرب الموارد).

تناجز. [تث ج] (ع مص) کشش کردن و همدیگر پیکار نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقاتل و تبارز. (اقرب الموارد).

تناجش. [تث ج] (ع مص) افزودن در بیع و جز آن و فی الحدیث: لا تناجشوا؛ ای لا یزید بضمک علی بعض من تمن المبیع من غیر ان یزیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیاده

کردن قیمت در بیع و جز آن. (از اقرب الموارد). زیاده کردن در قیمت بی اراده خریدن تا دیگری به آن بها نخرد و در حدیث است: لا تناجشوا. (آندراج).

تناجل. [تث ج] (ع مص) باهم پیکار و نزاع کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تاسل. (اقرب الموارد). رجوع به تاسل شود.

تناجی. [تث] (ع مص) با یکدیگر راز گفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). باهم راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تناحب. [تث ح] (ع مص) باهم پیمان نمودن و وعده نهادن تا وقتی در قتال و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناحر. [تث ح] (ع مص) یکدیگر را کشتن. (زوزنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (آندراج). تناحر القوم علی الامر؛ همدیگر حریصی کردند بر آن چندانکه قریب شدند که به کشش پیوندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [همدیگر مقابل شدن هر دو سرای. [عذول کردن از راه: تسناحروا عن الطريق. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناذ. [تث ذ] (ع مص) از یکدیگر رسیدن. (ترجمان جرجانی. ترتیب عادل بن علی). پراکنده شدن و از هم گریختن و رسیدن و منه قراءه ابن عباس و جماعه یوم التناذ بشد الدال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)... به تشدید دال پراکنده شدن و از همدیگر رسیدن و یوم التناذ که در قرآن واقع است^۱ به هر دو روش (به تخفیف و تشدید دال) خوانده اند. (آندراج). تخالف و تنافر. (اقرب الموارد). [تفرق. (اقرب الموارد).

– یوم التناذ؛ کنایه از، روز قیامت. (غیاث اللغات). یوم التناذی. (اقرب الموارد). رجوع به تنادی شود.

تناذ. [تث] (ع مص) باهم ندا دادن یکدیگر را. (غیاث اللغات) (آندراج). در اصل تنادی بوده. (آندراج). رجوع به ماده قبل و تنادی می شود.

تناذس. [تث ذ] (ع مص) یکدیگر را لقب نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تنابز شود.

تناذم. [تث ذ] (ع مص) با همدیگر همنشینی کردن در مجلس شراب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجالس بر شراب. (از اقرب الموارد). با یکدیگر ندیمی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تناذی. [تث] (ع مص) فراهم آمدن مردم.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [یکدیگر را آواز دادن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از آندراج). همدیگر را خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بهم در انجمن نشستن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناذی. [تث] (ع) یوم التناذی؛ روز قیامت و قریء التناذ بتشدید الدال. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به تناد شود.

تناذید. [تث] (ع ص) ذهبوا تناذید؛ بهر سو پراکنده رفتند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناذیل. [تث] (ل) گروهی از پارسیان قدیم که خلاف احکام و قرارداد شریعت آزر هوشنگ یعنی مه آباد پیغمبر عجم کردند و آنان را ارباب شریعت آزر هوشنگ، اهرمن و دیو و گمراه خواندندی و ملامت کردند و گروهی که متابعت احکام کتاب پیمان فرهنگ آزر هوشنگ می کردند بصد این طایفه آنان را فرشته و سرروش و سپاهی و به دین و سهی کیش و زندایل می نامیده اند و این دولفت در فرهنگها نیست. از دبستان نقل شده است. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً از برساخته های فرقه آذر کیوان است.

تناذره. [تث ذ] (ع مص) یکدیگر را بیم کردن. (زوزنی). یکدیگر را ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناور. [تث ن] (ع ص) تهورگر. توری، مثله. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). سازنده تهور. (از اقرب الموارد).

تناور. [تث] (لج) لویی ژاک... از شیمی دانان معروف فرانسه (۱۷۷۷-۱۸۵۷ م.) و کاشف آب اکیژنه. او پدر ادموند تنار است. رجوع به ماده بعد شود.

تناور. [تث] (لج) فرزند لویی ژاک تنار است. وی در دانش شیمی و کشاورزی شهرت داشت. و اثر سولفورودو کاربن را برای دفع نوعی از حشره که شبیه به پشه درختی است^۲ کشف کرد. رجوع به ماده قبل شود.

تناور. [تث] (لج) نام یاستانی ماناپان^۳ دماغه و غاری است در لاکونی^۴ که در منتهی الیه

۱- قرآن ۴۰/۳۲

2- thénard (baron Louis - Jacques).

3 - thénard (le baron Edmond).

4 - Phylloxéra. 5 - ténare.

6 - Matapan. 7 - Laconie.

تنازق. [تَ زُ] [ع مص] یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقراب الواردا).

تنازل. [تَ زُ] [ع مص] باهم کشش و پیکار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء); تنازل القوم: نزولاً عن ابلههم الی خیلهم فتضاروا. (اقراب الواردا).

تناس. [تَ] [ع فقه]; پاره شدن تناس; بیرون آمدن فتن. (ناظم الاطباء). یا تن آس. قیله. ادره. بادگندی. غری. فتن بیضه. دبه خایه. **تناسپ.** [تَ سَ] [ع مص] همدیگر پیوند شدن. (آندراج). با یکدیگر پیوند شدن. (ناظم الاطباء). باهم مناسبت داشتن. (غیاث اللغات). باهم نسبت داشتن. نسبت یافتن با یکدیگر. خویش هم بودن. (فرهنگ فارسی معین). || تشاکل و تماثل. (اقراب الواردا). || وجود داشتن نسبت و رابطه میان دو کس یا دو چیز. || برآزیدن. || (المص) خویشاوندی. خویشی. || سازواری. موافقت. (فرهنگ فارسی معین): که کتاب و ترازو و آهن بیکدیگر تناسبی ندارد. (کلیده و دمنه). || (اصطلاح بدیع). مراعاة النظر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین کلمه شود. || اصطلاح حساب. بیان تساوی دو نسبت را تناسب نامند مثلاً $\frac{2}{3} = \frac{4}{6}$ تناسب است به ۶. اعداد ۲ و ۳ و ۴ و ۶ را جمله‌های این تناسب نامند. || اصطلاح موسیقی. هماهنگی. ج. تناسبات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مناسبت و کشف اصطلاحات الفنون شود. **تناسبات.** [تَ سَ] [ع ل] مناسبتها و مشابهت‌ها. (ناظم الاطباء). ج تناسب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تناسب شود.

تناسب اندام. [تَ سَ پَ] [ع ترکیب اضافی]. (مرکب) توازن و هماهنگی اندامهای مختلف بدن با یکدیگر. چنانکه زیبایی بدن انسان در تناسب اندام وی است. رجوع به کالبدشناسی هنری دکتر نعمت‌الله کیهانی صص ۱۵۸-۱۶۳ شود.

تناسخ. [تَ سَ] [ع مص] مردن وارثی پس وارثی پیش از قسمت میراث. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا). || نوبت بنوبت گردیدن زمانه و فی‌الحديث: لم تکن نبوة الاتناسخ: ای

ضمیر فاعل را از فعل اول و قرار اعمال فعل ثانی روانداشته بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل باضمار قبل الذکر و این هر دو ممنوع است و مختار کوفین اعمال فعل اول است به جهت سبقت آن فقط تصنیف دو نیم کردن چیزی را و از هم نصف نصف کردن. (از کنز. بنقل غیاث اللغات).

تنازعات. [تَ زُ] [ع ل] تنازع. (فرهنگ فارسی معین). خصومتها. کشمکش‌ها. سزگی‌ها. و مناقشه‌ها. رجوع به تنازع شود. **تنازع بقا.** [تَ زُ عَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از اصول نظریه داروین و پروان او. وجود تنازع بقا در دنیای موجودات زنده است و آن عبارات از قبول وجود یک کشمکش دائم میان موجودات زنده می‌باشد که به انتخاب انبسط منجر می‌گردد. آقای دکتر سیاسی آرد: ... نظر کلی آنها (داروین و پروان او) درباب تفسیر شکل موجودات روی دو اصل بزرگ «تنازع بقا»^۱ و «انتخاب انبسط» قرار دارد و خلاصه این است که افراد یک خانواده از همه حیث با هم مساوی نیستند بلکه بعضی از آنها تصادفاً نسبت به دیگران دارای مزیت یا مزایایی می‌شوند که در تنازع بقا کامیابی آنها را تضمین می‌کند در صورتی که فقدان آن در افراد دیگر سبب مغلوبیت و از میان رفتن آنها می‌گردد. این مزیت ممکن است جسمانی و مرئی باشد مانند اختلاف قامت و خردی و درشتی اندام و... یا عبارات باشد از استعدادهای مخصوص برای حرکتی معین که آن استعدادهای غریزه خوانده می‌شوند. در هر حال مزیت مزبور به اعقاب که رسید ثابت و برقرار می‌ماند و عمومیت پیدا می‌کند چه افرادی که از آن محروم بوده‌اند برطبق قانون «انتخاب انبسط» بتدریج از بین رفته و می‌روند. از هزاران میوه که بر یک درخت هست و از میلیونها تخم که بعضی حیوانات می‌گذارند شماره کمی به بار می‌رسند یا دوره بلوغ را می‌بینند این تنازع و زدوخوردها تنها در مقابل قوای طبیعت (برای هوا و نور و غذا...) نیست بلکه میان افراد یک نوع نیز جریان دارد. طعمه‌ها و طعمه‌خوارها همه در جنگ و جدالند. زدوخوردها با یکدیگر از این رو است که می‌خواهند در فرار از خطر با یکدیگر سبقت جویند... باری در این تنازع هر فرد بهتر مسلح باشد ظفر خواهد یافت و چیزی که باعث پیروزی او گردیده در افرادی که پس از او می‌آیند و دوام و بقائی می‌کنند ناچار موجود خواهد بود. افرادی که فاقد آن مزیت هستند ممکن است بعرصه وجود بیایند ولی... مغلوب و متکوب و نابودشان خواهد ساخت. (از کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت ص ۴۲۳).

پلویونز^۱ قرار دارد. (از لاروس): اهالی کرسی... شصت کشتی جنگی تهیه کردند که به آبهای یونان بفرستند ولی از ترس شاه ایران (خشایارشا) بعد به فرمانده کشتی‌ها دستور دادند که پس از رسیدن به سواحل پلویونز^۲ در محل پلوس و تار منتظر وقایع شوند. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۷). رجوع به همین کتاب ج ۲ ص ۱۸۸۲ و ۱۸۸۳ و ج ۳ ص ۱۹۷۶ شود.

تَنَازِب. [تَ زُ] [ع مص] یکدیگر را لقب نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنازب. (اقراب الواردا). رجوع به تنازب شود.

تَنَازِع. [تَ زُ] [ع مص] خصومت کردن دو گروه باهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تخصاص در چیزی. (از اقراب الواردا). با یکدیگر خصومت کردن. (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). || اختلاف. (اقراب الواردا): و این مسئله در میان علمای اوائل در تنازع است. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۸۹). و کس را در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال نامند. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۳۶). || از همدیگر گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). از همدیگر گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء) (از آندراج). تناول و تجاذب چیزی. (از اقراب الواردا). || جام از یکدیگر گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تماطی جام. (از اقراب الواردا). || (اصطلاح نحو) نزد نحویان عبارت است از توجه دو عامل یا بیشتر بسوی معمول واحد به اختلاف جهت یا به اتحاد جهت... (از کشف اصطلاحات الفنون). و تنازع کنند باهم دو فعل با هم ظاهر که بعد آنها باشد در فاعلیت چون ضربی و اکرمی زید. یا در مفعولیت چون ضربت و اکرمت زیدا یا در فاعلیت و مفعولیت یعنی یکی فاعل را خواهد و دیگر مفعول را. مثل ضربت و اکرمی زید. پس مختار بصرین اعمال فعل ثانی است به جهت قرب او و فعل اول اگر اقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاهر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کند و در غیر آن ضمیر بارز چنانچه ضربی و اکرمت زیدا و ضربانی و اکرمت ازیدین. اگرچه در این صورت اضممار قبل الذکر لازم می‌آید لیکن نزد بصرین تنازع در فاعل جایز است و اگر اول مفعول را خواهد ضمیر مفعول را حذف کنند. بشرطی که آن هر دو فاعل از اعمال قلوب نباشند. چنانکه ضربت و اکرمت زید؛ یعنی. زدم او را و گرمی کردم زید را. تا اضممار قبل الذکر لازم نیاید در مفعول. و کسانی خلاف بصرین اضممار فاعل و فعل اولی روا ندارد بخوف اضممار قبل الذکر. بلکه حذف می‌کند

1 - Peloponnése.

2 - Péloponnèse.

3 - Cancurrence Vitale.

۴ - کلمه تناس را من در درکه. قریه‌ای به شمال غربی نهران بالای اوین. شنیدم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تحولت من حال الی حال یعنی امرالامه. |گذشتن قرنی بعد قرنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به آخر رسیدن قرنی بعد قرنی دیگر و آمدن زمانی بعد زمانی دیگر. (آندراج). پیاپی گذشتن زمانها و قرنها چنانکه گوئی هریک از آنها حکم ماقبل را نسخ می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). |زائل شدن. (آندراج) (غیث اللغات). نسخ کردن یکی دیگری را. (از اقرب الموارد). یکدیگر را نسخ کردن. باطل ساختن. ابطال. زایل کردن. (فرهنگ فارسی معین). |زائل شدن روح از قالبی و درآمدن آن به قالبی دیگر. (غیث اللغات). و بدین معنی مناسخه و تناسخ در عرف زائل شدن از قالبی و درآمدن به قالبی دیگر. (آندراج). خروج روح از قالبی و دخول آن در قالب دیگر که رسخ نیز گویند. (ناظم الاطباء). انتقال روح بعد از موت از بدن به بدن انسان دیگر. (فرهنگ فارسی معین). عبارت از تعلق روح است به بدن دیگر بعد از مفارقت آن از بدن اول بدون آنکه زمانی فاصله شود. چه بین روح و جد تشق ذاتی است. (از تعریفات جرجانی). تناسخیان گویند نفوس ناطقه پس از مرگ هنگامی مجرد از ابدان خواهد بود که جمیع کمالات نفسانی را در مرحله فعلیت حائز شده باشد و چیزی از کمالات در مرحله بالقوه برای او نمانده باشد. اما نفوسی که از کمالات بالقوه آنها چیزی باقی است در بدنهای انسانی می‌گردد از بدنی به بدن دیگر نقل کند تا بقایت کمال از علوم و اخلاق برسند که آنگاه مجرد و پاک از تعلق به بدنهای باقی ماند و این انتقال را نسخ نامند. و گویند پاره‌ای از نفوس ناطقه از بدن انسان به بدن حیوان که مناسب با اوصاف آنان است نزول کند چنانکه بدن شیر برای شجاع و بدن خرگوش برای ترسو و این انتقال را مسخ نامند. و نیز گویند که بعضی از نفوس ناطقه به اجسام گیاهی انتقال یابند که آن را رسخ نامند و بعضی دیگر که به جماد مستقل شوند و آن را فسخ نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

تناسخی. [تَ شُ] (ص نسبی) آنکه معتقد است به تناسخ ارواح در اجساد چنانکه محتویات کتابی را نسخه کنند در کتابی دیگر. (مفاتیح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه به عود روح پس از مرگ در جسد دیگر معتقد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تناسخ و تناسخیه شود.

تناسخیه. [تَ شُ حَی] [لُح] قائلین به تناسخ، فرقه‌ای که معتقد به تناسخ باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تناسخ و تناسخی شود.

تناسف. [تَ شُ] (ع مص) راز و پنهان گفتن

سخن. یقال: هما یتناسفان الکلام؛ ای یساران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تناسق. [تَ شُ] (ع مص) با یکدیگر منظم و آراسته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنسق. اتساق. انتظام بعضی چیز با بعضی دیگر. (از اقرب الموارد).

تناسل. [تَ شُ] (ع مص) زه و زاد پدید آمدن. (زوزنی). از یکدیگر زادن. (منتهی الارب) (از دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از هم زائیدن. (غیث اللغات): هر که خدمت... کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد. (کلیله و دمنه). تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می‌زاید. (کلیله و دمنه). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. (کلیله و دمنه).

و ر مزاج گوهران را از تناسل باز داشت طبع کافوری که وقت مهرگان افشاندند. خاقانی.

از تناسل عدد لشکر او بیش کنند این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته‌اند.

تناسلی. [تَ شُ] (ص نسبی) منسوب به تناسل. دکتر فاطمی آرد: معمولاً در هر کلنی سه نوع جانور مشاهده می‌شود: ۱- جانوران گوارشی... ۲- جانوران انگشتی... ۳- جانوران تناسلی... (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۰۷-۲۰۸).

- آلات تناسلی؛ دو اندام مرد و زن که بقاء نسل راست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- غدد تناسلی؛ پرتخمدان ماده و تخم نر (بیضه) اطلاق شود و هریک از این دو عضو سلول مخصوصی سازند که از ترکیب این دو، یعنی ترکیب گامت نر یا اسپرماتوزوئید با گامت ماده یا تخمک، موجود جدیدی که تمام صفات گونه را در بردارد تولید می‌شود. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی صص ۲۶-۲۷ و فیزیولوژی دکتر علی کاتوزیان صص ۱۳۰-۱۶۱ و تناسل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تناسی. [تَ] (ص نسبی) منسوب به تناس. مبتلی به تناس. خداوند علت فتق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تناس شود. **تناسی.** [تَ] (ع مص) فراموش کردن. (زوزنی). فراموش نمودن. (زوزنی) (آندراج). فراموش گردانیدن کسی را. یقال: تناسه الشيء؛ ای انساه اياه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناسیدن. [تَ] (ع مص) خوش شدن. (آندراج).

تناشب. [تَ شُ] (ع مص) فراهم شدن قوم و در یکدیگر آویختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). یقال: تناشبوا حول الرسول. (اقرب الموارد).

تناشده. [تَ شُ] (ع مص) بهم شعر خواندن. (زوزنی). همدیگر شعر خواندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قول الاعشى؛ و اذا تنوشد فی المهارق انشده؛ ای اذا تناشده العباد بمعنی تداعوه و طلبوا منه بحق الكتب المنزلة اطلبهم و اجابهم. (الاساس، از اقرب الموارد).

تناشیر. [تَ] (ع) سرمشقهای طفلان مکتب. واحد ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ما شبه خطه بتناشیر الصبيان و هی خطوطهم فی المکتب. (اقرب الموارد).

تناصح. [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را نصیحت کردن. (زوزنی) (آندراج).

تناصر. [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را یاری دادن. (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). |اراست گردانیدن بعضی خبر مر بعضی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تناصف. [تَ صُ] (ع مص) یکدیگر را انصاف دادن. (منتهی الارب) (از زوزنی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): انی غرضت الی تناصف وجهها؛ یعنی استواء المحاسن کان بعضی اعضاء الوجه انصف بعضاً فی اخذ القسط من الجمال. (اقرب الموارد).

تناصی. [تَ] (ع مص) سوی پیشانی یکدیگر گرفتن قوم در خصومت. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). |اقرب و تقابل طلع و سیال (دو نوع گیاه) چنانکه این بر آن و آن بر این درآید با ورزش باد. (از اقرب الموارد).

تناصیب. [تَ] (ع) علمهای راه که از سنگ سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تناضل. [تَ ضُ] (ع مص) با یکدیگر تیر انداختن. (زوزنی). تیر کردن در تیراندازی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): تناضلوا؛ ای تباروا فی النضال و تراموا للسبق. (اقرب الموارد).

تناطح. [تَ طُ] (ع مص) باهم سرزن زدن فحشار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را سرودن. (زوزنی). |یکدیگر را فا کوفتن. (زوزنی).

تناطق. [تَ طُ] (ع مص) تقاول. (اقرب الموارد).

تناطی. [تَ] (ع مص) بهم پیشی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تسابق. (اقراب المواردا). || مرویدن یا کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تمرس. (اقراب المواردا). || فرا گرفتن سخن و بهم کشیدن آن را. يقال: تناطی الکلام؛ اذا تسعاطاه و تسجاذبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب المواردا).

تناظر. [تَظُر] (ع مص) بهم نظر کردن. (زوزنی). بر یکدیگر نگریستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || تناظر التختان؛ یعنی، نگریستن خرمایان ماده بسوی نر و گشتی حاصل نشد یا که گشتی داده نشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || مقابله نمودن.

|| مشتق و ریاضت کشیدن در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || (اصطلاح نجومی) نزد منجمان، آن را اتصال طبعی نیز نامند و بجای اتصالات نظر بکار برند و این بر سه نوع است: تدیس و تریع و مقابله. و این چنان بود که بعد دو کوکب از دو نقطه اعتدال برابر اتفاق افتد مثلاً چون کوکبی در بیستم درجه حمل بود و کوکبی در دهم درجه حوت، میان هر دو تدیس است که این هر دو درجه موافقت در مطالع بجهت آنکه بعد هر دو از اول حمل مساوی است بر توالی حمل و مخالف توالی حوت پس چون دو کوکب در این دو جزء باشند بجای نظر تدیس نشیند. و همچنین ثور و دلو در مطالع موافقت. ثور بر توالی و دلو برخلاف توالی و این تریع بود. و اجزاء جوزا یا جدی موافقت بر توالی. و این بجای مقابله نشیند و اگر ابتدای آن قسمت از میزان کنند حکم همین باشد آن اجزاء را که موافق باشند در درازی روز. بعد ایشان از دو نقطه انقلاب برابر باشد. چنانکه اجزاء سرطان تا جوزا برخلاف توالی و اجزاء جوزا تا سرطان بر توالی. پس کوکبی در بیستم درجه سرطان باشد و دیگری در دهم درجه جوزا، میان هر دو تدیس باشد. و همچنین اسد را با ثور و سنبله را با حمل و میزان را با حوت و عقرب را با دلو و قوس را با جدی و اگر از نقطه جدی ابتدا گیرند همین حکم دارد. این در شجره گفته، بدان که بودن دو کوکب در دو طرف دو نقطه اعتدالین، بعد مساوی مسمی است به

تناظر مطلعی. و بودن دو کوکب در دو طرف دو نقطه انقلابین به بعد مساوی مسمی است به تناظر زمانی. این در توضیح التویم گفته. و تناظر مطلعی را اتفاق قوت نیز نامند و تناظر زمانی را اتفاق طبقت نیز گویند. کذا فی کفایة العلیم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تناهس. [تَئَس] (ع مصص) خوبستن را خوبیده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تناوم. (اقراب المواردا). || آرام

گرفتن برق بعد حدت و شدت. (از اقراب المواردا).

تناغم. [تَغ] (ع مص) تن آسان گردیدن و تن آسان نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترفه. (اقراب المواردا).

تناهی. [تَأ] (ع مص) خیر کشتگان گفتن تا یکدیگر را برانگیزند بر جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا): اتصال خیر هلکه بعشیره فتناعوه. (اقراب المواردا).

تناغ. [تَأ] (!) آخرین جام شراب بازمانده در صراحی که هنگام رحلت سلامتی دوستان خورند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

تناثر. [تَغ] (ع مص) ناشناخته آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تناکر. (اقراب المواردا). رجوع به تنا کر شود.

تناغص. [تَغ] (ع مص) انبوهی نمودن شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تناغص. [تَغ] (ع مص) تراحم. (اقراب المواردا).

تناغی. [تَأ] (ع مص) همدیگر پیشی گرفتن و برهم چیره شدن: تناغی القوم؛ تباروا و تغالوا. (از المنجد).

تنافه. [تَف] (ع مص) حجت آوردن در نزد قاضی. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || تخاصم. (اقراب المواردا). رجوع به تنافذ شود.

تنافذه. [تَف] (ع مص) به قاضی رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). يقال: تنافذوا الی القاضی؛ ای خلصوا الیه فاذا ادلی کل منهم بحجته فیقال تنافذوا (با دال مهمله). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). رجوع به تنافذ شود.

تنافور. [تَف] (ع مص) بهم بحاکم شدن تا حکم کند که اصل که بزرگتر است. (از زوزنی). بهم پیش حاکم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحاکم و تفاعر. (اقراب المواردا). || بکاری رفتن. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || انفرت نمودن و گریختن است. (غیاث اللغات) (آندراج). گریختن از همدیگر از ترس. (ناظم الاطباء). از هم رسیدن. از یکدیگر بیزاری جستن. دوری جستن. (فرهنگ فارسی معین). || (امص) رسیدگی. ناسازی. (فرهنگ فارسی معین). || به اصطلاح علم معانی، اجتماع الفاظی چند که تلفظ به آنها تقیل باشد و از تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانکه صدق قول و عمارت توران و خصوصاً که به یکدم آن را دو سه بار بگویند، چنانکه این الفاظ: خواجه تو چه

تجارت می کنی. (غیاث اللغات) (آندراج). تنافر در حروف آن است که در کلمه ترکیب حرفها طوری باشد که تلفظ آن دشوار بود و در کلمات آن است که در ترکیب کلمات دشوار گردد:

درین درگه که گه که که و گه که که آید که. || تنافر در معنی آن است که معانی کلمات در یکدیگر دور بودند و سازگار نباشند، ج، تنافرات. (فرهنگ فارسی معین). تنافر گاه در یک کلمه بود و گاه بخاطر پشت سر یکدیگر آمدن دو یا چند کلمه. تنافر. در کلمه بخاطر ترکیب حروف نامتجانسی است که تلفظ آن را دشوار کند مانند مستشزرات و در کلمات بخاطر پی یکدیگر آمدن کلماتی است که تلفظ آن مشکل گردد نظیر خواجه توحه تجارت می کنی. رجوع به کتب مفصل علم معانی شود.

تنافر. [تَف] (ع مص) باهم برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توابت بعضی بر بعضی. (اقراب المواردا). رجوع به توابت شود.

تنافس. [تَف] (ع مص) رغبت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (دهار) (زوزنی). رغبت کردن بطریق مبارات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). || باهم نفس زدن و فخر کردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

تنافظ. [تَف] (ع مص) موی از پوست برکنده به آتش سوختن جهت خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). یفعل ذلک فی الجذب. (منتهی الارب). رجوع به تنافیظ شود. || کفک انداختن دیگر. (از اقراب المواردا) (از ناظم الاطباء). تنافظ القدر، رومت بازبند؛ کفک انداختن آن دیگر. (از ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

تَنافور. [تَف] (!) مقداری از گناهان باشد به شریعت زردشت. (برهان). محکوم بسبب گناهان در دین زرتشتی. (فرهنگ فارسی معین). یعنی گناه اندک بر وفق شریعت زردشت چنانکه ما صغیره گویم. (انجمن آرا) (آندراج). مقداری از گناهان و گناهان صغیره. (ناظم الاطباء). در پهلوی تاپور^۱ در وندیداد، فرگرد ۴ بند ۱۷ تمپیریت^۲ آمده مرکب از کلمه تن و مصدر پیر^۳. همین مصدر در اوستا برابریکردن و سنجیدن و انباردن است. در گزارش پهلوی در توضیح کلمه مذکور وندیداد آمده تاپور بود کسی که پنج یارگناه (اردش) از او سر بزند و در دین زرتشتی تانافور یعنی محکوم است. (از

یادداشتهای تفسیر و نددیداد پور داود حاشیه برهان چ معین).

تنافی. [ت] [ع مص] یکدیگر را نیست کردن. (زوزنی). یکدیگر را راستن. (مجله اللغة). باهم منافی گردیدن و یکدیگر را نفی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هم دیگر را نیست کردن. (آندراج). تباین و تدافع: و جبران تنافوا فی المعانی؛ ای مخالف بعضهم بعضاً فی اوصاف المحموده. (اقراب الموارد). اجتماع دو چیز در مکان واحد و زمان واحد چنانکه سیاهی و سفیدی وجود و عدم. (از تعریفات جرجانی): و تضاد و تنافی از مزاج طبایع اربعه برخیزد. (سندبادنامه ص ۳۴۳).

تفافیح. [ت] [ع مص] پاره‌های تریزجامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تفافیط. [ت] [ع مص] پوست موی برکنده به آتش سوخته جهت خوردن. (ناظم الاطباء). موی برکندن پوست یا قراردادن آن در آتش برای خوردن. يفعل ذلك فی الجذب. (از اقراب الموارد). منتهی الارب این معنی را در تناقض آورده. رجوع به تناقض شود.

تناقض. [ت] [ع مص] عهد شکستن. || باز کردن بنا و تاب رسن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || ضد یکدیگر شدن. (زوزنی) (از آندراج) (از غیاث اللغات). || (اصطلاح منطقی) اختلاف دو قضیه است به حسب ایجاب و سلب چنانکه به اقتضای ذاتی صدق یکی مستلزم کذب دیگری گردد. مانند: زید انسان است. زید انسان نیست. (از تعریفات جرجانی). دو قضیه متناقض باید در کیف یعنی ایجاب و سلب مختلف باشند و در کم نیز اختلاف آن دو با یکدیگر. اگر قضیه محصوره باشد شرط است یعنی در کلیت و جزئیت. و در هشت امر نیز وحدت دو قضیه شرط است: موضوع، محمول، مکان، شرط، اضافه، جزء و کل، قوه و فعل، زمان:

در تناقض هشت وحدت شرط دان^۱ وحدت موضوع و محمول و مکان وحدت شرط و اضافه جزء و کل قوه و فعل است در آخر زمان.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و صاحب اساس الاقتباس آرد: و تناقض اختلاف دو قضیه باشد در کیفیت، اما بر وجهی که لذاته اقتضاء آن کند که یکی از آن دو قضیه بعینه یا لایعینه صادق بود، و دیگر کاذب. و اختلاف کیفیت، گاه بود که اقتضاء اقسام صدق و کذب نکند چنانکه گویند: انسان کاتب است - انسان کاتب نیست و گاه بود که اقتضاء اقسام صدق و کذب کند، اما

آن اقتضاء لذاته نبود، بلکه بسبب امری دیگر بود. چنانکه گوید: زید ناطق است، زید انسان نیست. چه این اقسام از جهت تساوی دلالت انسان و ناطق است، نه از جهت اختلاف سلب و ایجاب لذاته: اما چون گویند:

زید انسان است - زید انسان نیست، بهمه حال این اختلاف اقتضاء امتناع اجتماع هر دو قضیه کند بر صدق و کذب و مراد از اختلافی که در تناقض افتد این است. و اما تعیین و لاتعین طرف صدق و کذب به اعتبار مواد باشد، چه در ماده وجوب و امتناع همیشه صدق در جانب ایجاب بعینه، یا در طرف سلب بعینه بود، مثالش: زید انسان است - زید انسان نیست، و این ماده وجوب است. و همیشه موجه صادق بود، و سالبه کاذب. و همچنین زید حجر است - زید حجر نیست، و این ماده امتناع بود و برعکس اول باشد. و در ماده ممکن اگر زمانی اعتبار کنند که یکی از دو طرف سلب و ایجاب حاصل آمده باشد، مانند ماضی و حال، همیشه صدق در یک طرف حاصل بود، چنانکه زید دی کتاب کرد - زید دی کتاب نکرد، و اما در زمان مستقل که هنوز یکی از دو طرف حاصل نیامده باشد و هر یکی ممکن بود، از دو لایعینه صادق بود، و دیگر کاذب: این است معرفت معانی امین قضایا بر حسب اصطلاح. و از همه مهتر معرفت تناقض بود در علوم و محاورات از اعتبارش گزیر نبود گوئیم: در قضایای شخصی چون شرایط تقابل رعایت کنند تناقض حاصل شود، چه اگر در زمانی معین گویند:

زید کاتب است - زید کاتب نیست، این دو قضیه متناقض بود و به شرطی دیگر حاجت نبود. و در مهملات تناقض واقع نبود، چه مهمله در قوت جزوی است و دو جزوی مختلف در کیفیت ممکن بود بر صدق جمع آیند، چنانکه در ماده امکان گویی: بعضی انسان کاتب است - و بعضی کاتب نیست، پس مهملات نیز ممکن نبود که بر صدق جمع آیند.

و اما در محصورات اگر دو کلی بگیرند، یکی سالب و دیگر موجب و در مواد اعتبار کنند، کلی موجب در ماده وجوب صادق و در ماده امتناع کاذب بود، و کلی متمنع برعکس، اما در ماده امکان هر دو کاذب باشند، مثالش: همه انسان حیوان است - هیچ انسان حیوان نیست. همه انسان کاتب است - هیچ انسان کاتب نیست. همه انسان حجر است - هیچ انسان حجر نیست. و اگر دو جزوی بگیرند هم از این امثله، جزوی موجب در ماده وجوب صادق بود، و در ماده امتناع کاذب. و جزوی سالب برعکس، اما در ماده امکان هر دو صادق باشند، چنانکه گفتیم، پس نه دو کلی

متناقض بود و نه دو جزوی. اما چون یکی کلی بود و یکی جزوی در همه مواد اقسام صدق و کذب کنند. پس شرایط تناقض بعینها شرایط تقابل باشد، با زیادت یک شرط و آن اختلاف در کمیت بود. و از اینجا معلوم شود که موجه کلی تقیض سالبه جزوی باشد، و سالبه کلی تقیض موجه جزوی. و از این لوح احوال قضایا محصوره که شرح داده آمد در نظر آید. و در شرایط چون اتفاق مقدم و تالی و اختلاف سلب و ایجاب هم بر این قاعده بعینه رعایت کنند، حال تقابل و تداخل و تضاد و تناقض معلوم شود. و هم بر این نسق بود بی هیچ تفاوت بشرط آنکه در متصله اگر موجه اتفاقی بود سالبه سلب اتفاق کند، و اگر لزومی بود سالبه سلب لزوم کند. و در منفصله هر عناد که موجه اثبات کند سالبه همان عناد را سلب کند بعینه. و ایراد امثله تطویل بی طائل باشد و با تمهید این قواعد به آسانی

موجبه کلی مثالش کل آب	متضادان مثالش لاشئ من آب	سالبه کلی مثالش لاشئ من آب
متضادان مثالش متضادان	متناقضان مثالش متناقضان	متضادان مثالش متضادان
موجبه جزوی مثالش بعض آب	داخلتان مثالش بعض آب	سالبه جزوی مثالش بعض آب

میسر... لوح احوال قضایا محصوره. (اساس الاقتباس ج مدرس رضوی صص ۹۸ - ۱۰۰):

اگر آن را خلاقی روا دارم به تناقض قول... منسوب گردم. (کلیله و دمنه). قول و فعل بی تناقض بایدت

تا قبول آندر زمان پیش آیدت. مولوی. - تناقض موجهات: مراد آن است که میان دو قضیه از لحاظ جهت آن دو یعنی امکان و ضرورت و دوام آنها تناقض موجود باشد. شرایط تناقض در این مورد نیز معتبر است و

۱- ... اشتراطوا فی التناقض ثمانی وحدات. وحدة الموضوع والمحمول والزمان والمكان والشرط والاضافة والجزء والکل والقوه والفعل. و اکتفی القاریبى بالثلاثة الاول. و يمكن رد الکل الی وحدة النسبة الحکمیه لاختلافها عند اختلافه. و يعتبر اختلاف الجهة فی الموجهة فی المحصورات اختلاف الکم ایضاً. (کشاف اصطلاحات الفنون).

برای تفصیل و آگاهی بیشتر رجوع به اساس
الاقباس ص ۱۵۴ و تقابل و تناقض در همین
لغت نامه شود.

تناقل. [ت ق] (ع مص) مر یکدیگر را نقل
کردن خبر و بیان نمودن. (ناظم الاطباء). نقل
کردن حدیث بعضی از بعضی دیگر، و تنازع
کردن در آن. (از اقرب الموارد).

تناقصی. [ت ق] (ع) اقصورات. (ناظم
الاطباء).

تناکث. [ت ک] (ع مص) همدیگر عهد و
پیمان شکستن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تناقض عهدها. (از اقرب
الموارد). رجوع به تناقض شود.

تناکح. [ت ک] (ع مص) مزاجت کردن و
یکدیگر را نکاح کردن. (ناظم الاطباء). تزوج
بعضی با بعضی دیگر. (از اقرب الموارد) (از
المنجد). افراهم آمدن بعضی درخت با بعضی
دیگر. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تناکد. [ت ک] (ع مص) سخت و دشوار
شدن. [دشواری کردن باهم. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). تعاسر. (اقرب
الموارد). رجوع به تعاسر شود.

تناکو. [ت ک] (ع مص) خویشان را نادان
ساختن. (زوزنی). خویشان را نادان نمودن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تجاهل. (اقرب الموارد). [ناشناخته آوردن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
[ناشناختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد): معن او را بوجه
تنا کرمد نمود و کار خصم او بساخت منصور
چون او را بساخت از سر جرایم معهود او
درگذشت. (ترجمه تاریخ یحیی ج ۱ تهران
ص ۴۴۶).] ابر همدیگر دشمنی ورزیدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تناکف. [ت ک] (ع مص) به نوبت گفتن
سخن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). تعاور. (اقرب الموارد).

تنالیدن. [ت د] (ع مص) ریختن و ریخته
شدن. [پاک کردن بواسطه شستن و مالیدن و
جلادادن. (ناظم الاطباء).

تنام. [ت م] (ع مص) افزون شدن و بسیار
شدن. (ناظم الاطباء). [خفتن. (ناظم الاطباء).

تنامبد. [ت ب] (ع) تانتن. (ناظم الاطباء).
رجوع به تانتن شود.

تتان. [ت ت] (ع) تن. (یادداشت به خط
مرحوم دهخدا):

چو لشکر یامد ز دشت نبرد
تتان پر ز خون و سران پر ز گرد. فردوسی.
فراوان تتان ز بهاری شدند
فراوان به دژها حصاری شدند.

اسدی (گرساسب نامه).

رجوع به تن شود.

تتان. [ت ن] (ع) [ت ن] (ع) متنی تَن. (منتهی
الارب). يقال: فلان تن فلان و هما تتان. (از
ناظم الاطباء). رجوع به تن شود.

تتان. [ت ن] (ع) (ف) در حال تیدن. تند: [از
می تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش بین بر تن تو تارتان. کسایی.

تتان تن. [ت ن] (ع) [ت ن] (ع) جسم کل که جرم
فلک نهم باشد و آن را تنائید و تند و تتن و
تن سالار گویند. از فرهنگ دستار نقل شد.
(انجمن آرا) (آندراج). تائید. جهان و گیتی و
آسمان نهم. (ناظم الاطباء). از بر ساخته های
فرقه آذر کیوان است.

تتانه. [ت ن / ن] (ص نسبی). پسوند) مرکب
از تن (شخص) + آنه (پساوند) ظاهراً
بصورت مرکب استعمال شود مانند ده تانه؛ به
اندازه ده تن. بقدر ده تن. مانند ده تن:

کوشران بافغان و با شهباند
کاین نه عدل است ای خدای حکیم
کان یکی ده تانه دارد ریش
وین یکی را، ز رخ ز موی چو سپ.

حسین الداری (از تاریخ بیهق ص ۱۲۷).

تتانی. [ت ن] (ص نسبی) به معنی جسمانی
باشد چه تن بمعنی جسم هم آمده است.
(برهان). بمعنی جسمانی، آنچه منسوب به
جسم باشد مثل حواس عشره و قوای دیگر.
(انجمن آرا) (آندراج). جسمانی. (ناظم
الاطباء). از تن + آن (جمع) + ی (نسبت)
منسوب به کلمه جمع، نظیر خسروانی (و در
تازی: غضایری و جزایری). (حاشیه برهان ج
معین).

— تتانی در یابنده؛ حواس خمسۀ ظاهری و
حواس خمسۀ باطنی را گویند. (انجمن آرا).
حواس پنجگانه ظاهری و باطنی. (ناظم
الاطباء).

تتانییدن. [ت د] (ع مص) بافتن کناییدن و
تیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). متعدی تیدن.
رجوع به تیدن شود.

تتانیور. [ت ن] (ع) [ت ن] (ع) تنور. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج).

— نبات التانیور؛ نان تنوری. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

— ذات التانیور. رجوع به ذیل همین کلمه
شود.

تتانیین. [ت ن] (ع) [ت ن] (ع) تَنین. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بمعنی اژدهاها.
و ایسن جمع تنین است. (غیاث اللغات)
(آندراج). رجوع به تنین شود.

تتاوب. [ت و] (ع مص) بنوبت کردن.
(زوزنی). بنوبت کار کردن. (آندراج): تتاوبا
علی الامر؛ تداوله بینهم یفعله هذا مرة و هذا
مرة. (المصباح از اقرب الموارد). [قسمت

نمودن آب را به سنگریزه قسمت: تتاوبا
علی الماء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). [بنوبت گرفتن: و هم تتاوباوب
النوبة فیما بینهم فی الماء و غیره؛ یعنی ایشان
به نوبت می گیرند آن را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [(ل) آیش بنوبت. (ناظم الاطباء).

تتاوب کردن. [ت و ک د] (ع مص) مرکب)
بنوبت آمدن. بنوبت روی آوردن: و از آن
وقت باز دعوی ادبار تجاوب نمود و قوافل
حرمان خذلان تتاوب کرد. (جهانگشای
جویی). رجوع به تتاوب شود.

تتاوح. [ت و] (ع مص) باهم رویاری
گردیدن. يقال: الجبلان یبتاوحان. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [اوزیدن باد صبا دهمای و باد شمال
دهمهای و جنوب دفعه دیگر. (از اقرب
الموارد).

تتاور. [ت و] (ص مرکب) شخص قوی جثه
تومند و فربه را گویند. (برهان). تومند یعنی
صاحب جثه و قوی تن. (شهرنگ رشیدی).
بمعنی قوی جثه و پهلوان و آن را تومند نیز
گویند و هر چیز بزرگ را که عظیم الجثه است
تتاور خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). فربه و
سطیور... قوی جثه و این مرکب است از تن و
لفظ آور که کلمه نسبت است. (غیاث اللغات).
از تن + آور (نده). (حاشیه برهان ج معین).
تومند و فربه و قوی جثه. (ناظم الاطباء).
پرزور. قوی. (از فهرست ولف). ضخم. (دهار)
(مجله اللغة):

بھی تتاور گرفته بدست
دژم خفته بر جایگاه نشست. فردوسی.
تتاور یکی لشکری زورمند
برهنه تن و سفت و بالابند. فردوسی.
گردان دللور چو درختان تتاور
لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال.

فرخی.
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
بدان تتاور صحرا نورد کوه گذار. مسعود سعد.
نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تتاور کوه تکاور آتش و آب.

مسعود سعد.
عمر رضی الله عنه مردی بود بلند قامت و
تتاور. (مجله التواریخ و الفصص).

به هیکل بنان^۱ تتاور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت.

سعدی (از انجمن آرا):

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تتاور کند زدانۀ خرما. سعدی.

تتاور شدن. [ت و ش د] (ع مص) مرکب)
تجسم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تجسد.

۱- نل: به هیکل قوی چون.

(تاج المصادر بیعی). ضخامت. (دهار) (مجله اللغة). ضخومت. (دهار). تنومند شدن. قوی جبهه شدن. ستبر و قوی و پرزور شدن:

تناور شد آن کرم و نیرو گرفت

سر و پشت او، رنگ نیکو گرفت. فردوسی. چو بیدین که تناور شود به پنجه سال به پنج روز به بالاش بر دود یفتلن.

سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۳).

رجوع به تناور شود.

تناوش. [تَ وُ] (ع مص) فرا گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تناول چیزی. (از ارب الموارد). اسیس ماندن و دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واپس ایستادن و دور شدن. (آندراج). تأخر و تباعد. (ارب الموارد).

تناوش. [تَ وُ] (ع مص) دست ناییدن. [فرا گرفتن چیزی را و باز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اگرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). تناول چیزی. (از ارب الموارد). و قالوا انا به و انی لهم التناوش من مکان بعید. (قرآن کریم ۲۴ / ۵۲). ای انی لهم تناول الایمان فی الاخرة و قد كفروا به فی الدنيا و لک ان تمهلوا و کما یقال ائتت و وقت و قری، بهما جمیعا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ادرا مذن بعض قوم در بعض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انیزه بیکدیگر انداختن. (از ارب الموارد). رجوع به تناوش شود.

تناول. [تَ وُ] (ع مص) گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). یقال: ناوله فتناول. (منتهی الارب). تناولت بنا الרכاب مکان کذا؛ بلغت بنا الیه. (اقراب الموارد). فرا گرفتن و برداشتن. (غیث اللغات) (آندراج). فرا گرفتن. (مجله اللغة). دریافت بخشش و انعام. (ناظم الاطباء). [مجازاً بمعنی خوردن مستعمل. (غیث اللغات) (آندراج). خوردن و آشامیدن. (ناظم الاطباء): دست تناول آنکه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند. (گلستان).

تناول کردن. [تَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) خوردن و نوشیدن: هرکس از این قاذورات تناول کردی برجای بیفتادی و جان بدادی. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۲۶). جوانمرد را آتش معده بالا گرفته بود و عثان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد. (گلستان). چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند. (گلستان). درویش و پادشه نشیدم که کرده‌اند بیرون از این دو لقمه روزی تناولی. سعدی.

به لقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی رواست گر بزند بعد از آن به زوینم. سعدی. هیچ چمنده و رمنده از آن شربتی تناول نکرد الا در گلویش گرفته برجای بمرم. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۹).

بخواه آب طرب از جام شادی تناول کن علی‌رغم زمان را.

؟ (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۱).

رجوع به تناول شود.

تناوم. [تَ وُ] (ع مص) خویشتن فاخواب ساختن. (زوزنی). خویشتن را خوابیده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدروغ خود را خوابیده نمایاندن. (از ارب الموارد).

تناوة. [تَ وُ] (ع) تایه. ترک مطالعه کتب و درس و تدریس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تناهب. [تَ وُ] (ع مص) زمین بسیار گرفتن شتران زیر سیل خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تناهد. [تَ وُ] (ع مص) هرکسی چیزی از نفقه بیرون آوردن براسر یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تناهز. [تَ وُ] (ع مص) شتابی کردن دو کس بر یکدیگر امارت شهری را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: هما يتناهران امارة بلد کذا؛ ای پینادران الی طلبها و تناولها. (ارب الموارد). [اهم‌دیگر فرصت یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: تناهزوا القرص؛ ای ابتدروا لاغتنامها. (ارب الموارد).

تناهض. [تَ وُ] (ع مص) بسوی یکدیگر درواشدن. (منتهی الارب) (آندراج). بسوی یکدیگر حمله بردن. (ناظم الاطباء). [آهنگ کردن دو خصم در حرب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تناهی. [تَ] (ع مص) بغایت برسیدن. (زوزنی). بپایان رسیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد) (از غیث اللغات) (از آندراج). یقال: تناهی البعیر سناً. (اقراب الموارد). [به نهایت چیزی رسیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). به پایان چیزی رسیدن. (غیث اللغات) (آندراج). [باز ایستادن از کار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز ایستادن. (زوزنی) (از ارب الموارد) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). [یکدیگر را بازداشتن. یقال: تناهوا عن المنکر؛ ای نهی بعضهم بعضاً. (منتهی الارب) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). بازداشتن از

چیزی. (غیث اللغات) (آندراج). [ایستادن آب در حوض و آرمیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). عجاج گوید: حتی تناهی فی صهاریح الصفا. (اقراب الموارد). [آرمیدن خیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پذیرا شدن. (آندراج). پذیره شدن. (غیث اللغات).

تناهی. [تَ] (ع) ح تهیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تهیه شود.

تنایکه. [تَ ی] (ع مص) خواب‌آلوده شدن و غالب شدن خواب بر کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غالب شدن خواب بر کسی. (از ارب الموارد). [آفر و نشستن پلکها بر یکدیگر: تاینک الاجفان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تنایه. [تَ ی] (ع) تناوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). ترک مطالعه و کتب و درس و تدریس. (آندراج).

تن اردشیر. [تَ ا دَ] (اخ) شهری است بحری^۱ و آن این چنین خوانند که دیوارش بر تن مردم نهاد یک جینه^۲ کل بود و دیگر از تن مردم و پارس و سواد و مداین جماعت که بر ایشان عاصی شده بود و بر ایشان خشم گرفته بود. (مجله التواریخ و التخصص ج بهار ص ۶۲).

تن افکندن. [تَ ا کَ دَ] (مص مرکب) تن اندرافکندن. تن برافکندن. حمله‌ور شدن. هجوم بردن:

از آن پس تن افکند بر دیگران
همی زد به تیغ و به گرز گران.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۷۵).

رجوع به تن اندرافکندن و تن برافکندن شود.
تن اندرافکندن. [تَ ا دَ ا کَ دَ] (مص مرکب) تن برافکندن. تن افکندن. حمله بردن:

به شهر اندرافکند تن با سپاه

فروزد به پاره درفش سیاه. اسدی.

رجوع به تن افکندن و تن برافکندن شود.
تناؤف. [تَ نَ وُ] (ع مص) عاجز و قاصر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سست شدن در رأی و آمیختن آن. (از ارب الموارد). [سست و فروهسته شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سست و ناتوان و عاجز شدن در امری. منه قول علی لسلیمان بن سرد و کان قد تخلف عنه یوم الجمل ثم اتاه بعد «تتانات و تراخیت» یرید ضعف و استرخیت. (از ارب الموارد).

تنب. [تَ نَ] (لا) درخت صنوبر. (ناظم

۱ - من مدن البحرین. (تاریخ سنی ملوک الارض ص ۲۴).
۲ - جبهیه هم خوانده می‌شود این لغت معلوم نشد. ظ: چینه. (بهار).

(الاطباء).

تنبه. [تَمْ بَ] (بخ) دو جزیره نزدیک بهم که میان قشم و ساحل جنوبی خلیج فارس واقع است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

تنبه. [تَنْ بَ / تَنْ بَ] (بخ) دهی است به شام و از آن است محمد بن محمد بن عقلی محدث اوستاد در فن انشاء. و صالح تنبی راوی. (منتهی الارب). قریه‌ای بزرگی است از قراء حلب. (از معجم البلدان).

تنباج. [تَمْ] (ع مص) نبح الکلب نبحاً و نیحاً و نباحاً و نباحاً تنباحاً. بانگ کردن سگ و کذا نبح الظبی والیس والحة. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نباح. نباح. (ناظم الاطباء).

تنباک. [تَمْ] (ع) فلزی که از ترکیب مس و روی یا مس و روی و قلع بدست آید و این تصحیف تنباک است که به هندو مس باشد. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۲).

تنباک. [تَمْ] (ل) طابق. طباقه. تنباکو. تن. توتون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنباکو و توتون و تنبک شود.

تنباکو. [تَمْ] (ل) برگ معروف، در مآثر رحیمی آورده که تنباکو از طرف فرنگ به دکن آمد و از آنجا در هند از عهد اکبر شاه رواج یافت.... (از آندراج). ظاهراً قسمی از ماهی زهرج جلی که قلووس نامند بوده باشد. چه در ماهیت به قسم سیم او شبیه و در سمیت نسبت بماهی به او مشابه و قسم سیم قلووس را تعریف کرده‌اند که برگش مثل برگ کرنب و از آن درازتر و با اندک رطوبت چسبده و ساقش زیاده بر ذریعی... و تخمش در غلافی مایل به سیاهی است... (از تحفه حکیم مؤمن). گیاهی از طایفه سلانه^۱ و از نباتات بومی آمریکا که برگهای آن را خشک نموده و سپس لوله کرده و یا بریده و یا خرد نموده بوضه‌های مختلف می‌کشند و این گیاه که بومی جزیره کوچکی از آمریکا می‌باشد موسوم به تنباکو^۲ در سال ۹۶۸ ه. ق. تخمش را از این مملکت به فرنگستان آورده زراعت کردند و محتوی ماده سمی خطرناکی است موسوم به نیکوتین و در بدن انسان دارای آناری است که کاملاً مقابلی می‌کند آثار چای و قهوه را. و کشیدن برگ تنباکو سزاوار نیست... و در بیشتر ممالک متمدن خرید و فروش تنباکو انحصار دارد و زراعت آن نیز در تحت مراقبت دولت می‌باشد... (ناظم الاطباء). به فرانسه تنباکو^۳ و به اسپانیولی تنباکو^۴ واصل آن از جزیره تنباکو^۵ یکی از جزایر آنتیل کوچک است. که برگ آن را بصورتها مختلف برای تدخین یا انفیه و یا جویدن، آماده سازند. این گیاه که از نوع

گیاهان سولانه^۶ است ارتفاع آن تا به دو متر و طول برگ آن تا ۷۰ سانتیمتر و عرض آن تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد و بوسیله اسپانیولها وارد اروپا شد و ژان نیکو^۷ سفیرکاترین دو مدیسی آن را در فرانسه رواج داد و امروز تقریباً در کشورهای دنیا آن را کشت کنند و مهم‌ترین مراکز کشت این گیاه در کوبا، جاوه و سوماترا و ایالات متحده امریکای شمالی و بالکان، آسیای صغیر... است برگ این گیاه دارای آلکالوئید خطرناکی بنام نیکوتین^۸ است که از زهرهای کشنده است. (از لاروس). بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و لفظ نوشیدن محض خطاست. (غیاث اللغات) (از آندراج). بسر قلیان کردی کنایه از، مهیا کردن حقه برای کشیدن تنباکو است. (از آندراج):

و آن یکی پهلو زند کایتک به سر قلیان ناز کرده‌ام تنباکوی لطفی که از من نگذری.

فوقی یزدی (از آندراج). در زبان فارسی کلمه تنباکو به نوع خاصی از این گیاه اطلاق شود که آن را منحصر با قلیان کشند و انواع دیگر آن را توتون سیگار و توتون چیق و... نامند. رجوع به توتون و قلیان و گیاهشناسی گل گلاب و درمانشناسی دکتر عطائی ج ۱ ص ۴۲۹ و ماده بعد شود.



تنباکو

تنباکوکش. [تَمْ ک / ک] (ف مرکب) کسی که قلیان می‌کشد. (ناظم الاطباء).

تنباکوکشی. [تَمْ ک / ک] (حامص مرکب) تنباکو کشیدن:

تنباکو کشی به گلمذران چه خوش است سنبل به لب چشمه حیوان چه خوش است دودش بمثال زلف در هر نفسی

بر عارض مهوشان پریشان چه خوش است. نخلی.

تنباکوکشیدن. [تَمْ ک / ک] (مص مرکب) تدخین تنباکو. قلیان کشیدن:

آن جوانانی که تنباکو کشند

اولش الله و آخر هو کشند. ؟ (از آندراج). **تنبیل.** [تَمْ ل] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). ج، تنبیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قصر. (ناظم الاطباء).

تنبالة. [تَمْ ل] (ع) کوتاه. کوتاهی. (منتهی الارب). تنبال. (اقرب الموارد). کوچکی و کوتاهی و قصر و قصر و قصر. (ناظم الاطباء).

تنبان. [تَمْ] (ل) زیرجامه و ازار و شلوار را گویند عموماً و تنبان چرمی کشتی‌گیران را خصوصاً. (برهان). ازار کوتاه کشتی‌گیران که توبان نیز گویند. (شرفنامه نیری). شلوار و پایجامه، ترکی است. (غیاث اللغات). شلوار و رغنین و پایجامه و زیر جامه و پایجه چرمی کشتی‌گیران. (ناظم الاطباء). در برهان قاطع گفته... و این لغت بین الناس مشهور است ولی در متخب اللغة که ترجمه قاموس است آمده که تنبان بعضی کاه فروش است... و تنبان، شلوار کوچک که ستر عورت مقلظه کند و آن عربی است^۹ و در اشعار فصحا تنبان دیده نشده. شلوار بسیار گفته‌اند. (از انجمن آرا) (از آندراج):

چشم آندم که سراویل به پایم نبود
بره پاچه تنبان نگران خواهد بود. نظام‌قاری.
چو نشناستند پا را ز آستین هم
رموز پاچه تنبان چه داند. نظام‌قاری.
- امثال:

تنبان مرده دوتا شد فکر زن نو می‌افتد؛ در مورد کسانی زند که چون موقعیتی بهتر بدست آورند خود را فراموش کرده به هوس‌رانی و اعمال ناپسند روی آورند.

تن پاه. [تَمْ] (ل) جوالیقی در المعرب ص ۹۱ این کلمه را بمعنی حارس بدن و نجف‌اف را معرب آن می‌دانند. و شاید تن پاه یا تن پای بمعنی پرگستوان و زره و... در گذشته متداول بوده است. ظاهراً مرکب از تن (بدن). و پا... (پاینده از پاییدن، مراقبت کردن، محافظت کردن).

تنبینه. [تَمْ بَ] (ع مص) خیر دادن و آگاه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یا گاهانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از اقرب الموارد).

تنبیب. [تَنْ بَ] (ع مص) روان شدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

- 1 - Solanées.
- 2 - tabago.
- 3 - tabac.
- 4 - tabaco.
- 5 - tabago.
- 6 - Solancées.
- 7 - Jean Nicot.
- 8 - Nicotine.

۹- تنبان معرب تنبان است. رجوع به تنبان شود.

اقراب الموارد).

تن بن. [تَمْ بَ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) کس به کس، کس به عوض کس. (ناظم الاطباء). فرداً فرد. یک یک:

چنین گفت با مویه افراسیاب
کزین پس نه آرام جویم نه خواب

مرا اندرین سوگ باری کنید
همه تن بن سوگواری کنید.
فردوسی، بفرمود تا هر که دانا بدند

بگفتارها بر توانا بدند
به نزدیک قصر شدند انجمن
بیرسید از ایشان همه تن بن.
فردوسی، همه نامداران آن انجمن

گرفتند نفرین بر او تن بن.
فردوسی، چو بشنید گفتار او انجمن

پر اندیشه گشتند از آن تن بن.
فردوسی، گریه سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بن بگریستی.

خاقانی، جنگ تن بن؛ از فنون جنگهای پیشین
است که به ضرورت، جنگاوران از سنگرها و
قلاع نظامی بیرون می آمدند و بصورت مغلوبه
و یورش در یکدیگر می آویختند و کشتار
می کردند و در اینگونه جنگها دیگر فرامین
فرماندهان پس از صدور فرمان یورش بی اثر
می شد و هر کس به ابتکار خود از خویشتن
دفاع و یا به دشمن حمله می کرد و تلفات در
این نوع نبردها پیش از سایر جنگها بود.

تنبج. [تَنْبَجُ بَ] (ع مصص) آماسیدن
استخوان و بسلند شدن. (منتهی الارب) (از
آندراج) (ناظم الاطباء). تورم استخوان. (از
اقراب الموارد). رجوع به انتیاج شود.

تنبه. [تَمْ بَ] (ل) خاموشی و سکوت و نوبه
تب لرزه. (ناظم الاطباء). خاموشی و خاموش
بودن. (شرفنامه منیری).

تن بد. [تَمْ بَ] (ل) بمعنی جسم کل است
همچنانکه روان بد، نفس کل است. چه تن
بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد بمعنی
همه و کل باشد. (برهان).^۲ (انجمن آراء)
(آندراج). و در ضمه باه تأمل است چه بد
معنی بزرگ و کل است. (انجمن آراء)
(آندراج). جسم کلی. (ناظم الاطباء).

تن برفاکندن. [تَبَ بَ اَکَ دَ] (مصص
مرکب) تن اندر افکندن، تن برفکندن. حمله
بردن. هجوم بردن:

پس از کین برفاکنند تن بر همه
رمان کردشان هر سویی چون رمه. اسدی.
بزد کوس و تن بر سیه برفکند
خروش یلان شد به ایر بلند.

رجوع به تن اندر افکندن و تن افکندن شود.
تنبو. [تَمْ بَ] (ایخ) دشتی در فری زی که
کوروش کبیر در آنجا بسال ۵۴۸ ق.م. کرازس

را مغلوب کرد.

تنبری. [] (ل) به هندی حنظل است. (از
تحفه حکیم مؤمن).

تنبسه. [تَمْ بَ سَ] (ل) قالی را گویند
خواه کرمانی و خواه جوشقانی و معرب آن
طنفسه است. (برهان). قالی و بساط و طنفسه
معرب آن. (فرهنگ رشیدی). (انجمن آراء)
(آندراج). قالی کوچک و گلیم طنفسه. (ناظم
الاطباء).

تنبسیدن. [تَمْ بَ دَ] (مصص) تافتن ریمان.
(ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۱
ص ۲۸۸ ورق ب).

تنبط. [تَنْبُطُ بَ] (ع مصص) به نبطیان
مانستن و خود را منسوب کردن به آنها.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). || بر آوردن سخن را. || آب
بیرون آوردن از چاه. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء).

تنبع. [تَنْبَعُ بَ] (ع مصص) اندک اندک
بر آمدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد).

تنبیه. [] (ع) کلاهی بدون کرک که با
پارچه پر کرده از پنبه سازند. (از دزی ج ۱
ص ۱۵۲).

تنبک. [تَمْ / تَمْ بَ] (ل) جناغ زمین اسب و
دانه زمین. (برهان) (ناظم الاطباء). جناغ
زمین. (فرهنگ رشیدی). || درجه زمین.
(شرفنامه منیری). درجه زمین اسب و طاق
زمین. (برهان). طنبک. (برهان). رجوع به
تنبوک شود.

تنبک. [تَمْ بَ] (ل) دهلکی باشد کوچک که
بازیگران و مسخره ها دارند و در هنگام بازی
و رقاصی بنوازند. (فرهنگ جهانگیری) (از
فرهنگ رشیدی). دهل باشد دم دراز که از
چوب و سفال سازند و بازیگران در زیر بغل
گرفته بنوازند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

دلهلی باشد درازدم که از چوب و سفال سازند
و بازیگران آن را با انگشت پهن است پوست
کشند و لوطیان و بازیگران آن را با انگشت
نسوزاند. (انجمن آراء). دهلکی باشد که
بازیگران و مسخرگان در هنگام رقص و بازی
بنوازند. و در محاوره سازی است که یک
طرفش به خام کشند و یکطرف بسته باشد و
آنچه از دو سو به خام کشند دهل است...
(آندراج). دهل کوچک و نقاره کوچک و
بمعنی ساز معروف که به عرف هندوستان آن
را طبله گویند. (غیاث اللغات):
ز شوریدگی تنبک زخم ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز.
نظامی.
رجوع به تنبک شود.

— تنبک تعلیم؛ تنبکی که در وقت ورزش و
تعلیم کردن کشتی با شاگردان، نوازند و این
رسم ولایت است. (آندراج) (از ناظم
الاطباء):
در چمن تنبک تعلیم غمت غنچه گل
رند باغانی ظبور نوازت بلبل.
میرنجات (از بهار عجم و آندراج).
لنگر اگراین است که من می بنم
خویان دگر تنبک تعلیم که اند.

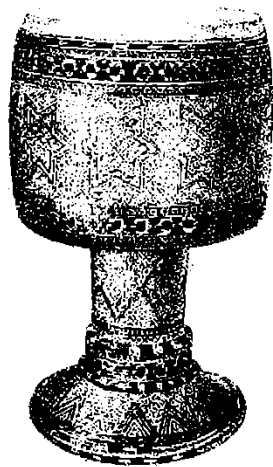
سیدبرهنه (ایضاً).
|| با انگشت ابهام و سبابه و وسطی گرفتن
چیزی خوردنی یعنی به سر انگشت چیزی
برداشتن و خوردن. (برهان) (از ناظم الاطباء).
تنبک. [تَمْ بَ] (ع) گیاهی چون تیغ و آن را
بانارجیلا (غلیان) تدخین کنند و فارسی
معرب است. (از المنجد). تنبا کو. رجوع به
تنبا کوشود.

تنبک زدن. [تَمْ بَ زَ دَ] (مصص مرکب)
بمعنی انگشت زدن... (بهار عجم) (آندراج).
نواختن تنبک که یکی از آلات موسیقی
ضربنی است. رجوع به تنبک شود.

تنبک نواز. [تَمْ بَ نَ] (ف مرکب) نوازنده
تنبک. آنکه تنبک نوازند. تنبک زن:
شی عیسی^۴ در این فیروزه ایوان
شده تنبک نواز مهر تابان. ؟ (از بهار عجم).

تنبکتنی. [تَمْ بَ] (ایخ) احمد بن احمد عمر
الکرووری. مورخ و از مردم مغرب است. او
راست؛ نیل الاستهاج بطریز الدبیاج. (از

۱- نسوم شخص مفرد فعل مضارع تنبیدن
است، چنانکه برهان آرد: مستقبل خاموش بودن
و لرزیدن باشد یعنی می لرزد و خاموش
می گردد. و صاحب انجمن آراء در ذیل همین
کلمه آرد: مصدر تنبیدن است یعنی
لرزیدن... و رجوع به تنبیدن شود.
۲- از بر ساخته های فرقه آذر کیوان. (حاشیه
برهان معین).
۳- در آندراج عیسی.



تنبک

الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰.

تنبلی. [تَمَبْ] (ص) کاهل و بیکار و هیچ کاره. (برهان) (ناظم الاطباء). کاهل و بیکار. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). مرد هیچکاره. (شرفنامه منیری). قریه و جاهل و بیکار. (غیات اللغات). تمبل و تمهل و تن پرور و قریه. (ناظم الاطباء). در گیلکی و فریزندی و یرنی و نظری و سنگسری تمبل^۱ سرخه‌ای تمبل^۲. لاسگردی تمبل^۳ شهرزادی تمبل^۴. معرب آن نیز تمبل^۵ و نیز تمبل در عربی از تمبل الرجل طنبله بمعنی تحامق بعد تعاقل. ترکی عامیانه نیز تمبل. (حاشیه برهان ج معین):

چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفندی
کنون بیاید بی توشه رفتن ای تمبل.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۴۹).

|| سخره را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

تنبلی. [تَمَبْ / تَمَبْ] (!) حیلت و مکر بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۱۴). مکر و حیله. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). حیله و نیرنگ و مکر و فریب و جادویی. (برهان) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). کنبوره. دستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه به تمبل و بند است^۶ بازگشتن او
ش رنگ نوش آمیغ است و روی زرانود.

رودکی.

پدید تمبل او ناپدید^۷ مندل او

دگر نماید و دیگر بود بان سراب. رودکی.

دستگاه او نداند که چه روی

رودکی.

تمبل و کنبوره و دستان اوی.

جادو نباشد از توبه تمبل سوارتر

عفریت کرده کار ز تو کرده کارتر. دقیقی.

گر نه خاتوله خواهی آوردن

آن چه حیلست و تمبل و دستان. دقیقی.

نادان گمان بری و نه آگاهی

از تمبل و عزیمت و نیرنگش. طاهر فضل.

ای آنکه جز از شعر و غزل^۸ هیچ نخوانی

هرگز نکنی سیر دل از تمبل و ترفند. کسایی.

نیست راهست کند تمبل او

هست را نیست کند فرمشتش.

ابونصر مرغزی.

نید هیچ بد جز به فرمان تو

وگر تمبل و مکر و دستان تو. فردوسی.

کد او زمانه بر آنگونه بود

فردوسی.

همه تمبل دیو واژونه بود.

فردوسی

که آن سریسر تمبل و جادویست

ز چاره بر ایشان نباید گریست. فردوسی.

نداند جز از تمبل و جادویی

فریب و بداندیشی و بدخویی.

بدو گفت شاه آفریدون تویی

که ویران کنی تمبل و جادویی. فردوسی.

نشود بر تو زایج^۹ روی بکار

هیچ دستان و تمبل و نیرنگ.

فرخی (دیوان ص ۲۱۱).

بخت بی تقصیر و محنت روز بی مکروه و غم

دهر بی تلبیس و تمبل چرخ بی نیرنگ و رنگ.

منوچهری.

بر خریدار قنون سخره و افسوس کنند

وانگهی جز که همه تمبل و افسون نخرند.

ناصر خسرو.

تمبل نداشت سود کرا عزم او شکست

افسون نداشت سود کرا کین او گزید. معزی.

آن پریزاده رایه تمبل و رنگ

آوردند با نوازش چنگ. نظامی.

در کنج خانه پشت به دیوار دانش

ترخشک زاهدی است که از زرق و تمبل است.

کمال اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).

دولت او عطای یزدان است

نه بمکر و تسلل و تمبل. شمس فخری.

تنبلی. [تَمَبْ] (!) لغتی است در تامول و

مذکور است در «تمل». (منتهی الارب).

تانبول. (ناظم الاطباء). رجوع به تامول و

تانبول شود.

تنبلی. [تَمَبْ] (ع ص) کوتاه. ج. تنابیل.

(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). رجوع به تنبال و تنباله و

تنبول و تنابیل شود.

تنبلی. [تَمَبْ] (ع مص) گرفتن: تمبل ما

عندی؛ گرفت آنچه نزد مردم بود. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| آگاه و تیز خاطر گردیدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| گرمی شدن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). || استنجا کردن به سنگ و

کسلوخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || تیز دستی

نمودن. || تیر با خود داشتن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || افضل نمودن از

خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || بگردن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی). || مردن مردم و شتر و

جز آن. || یک‌یک گرفتن تیر درشت را.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). || بزرگ‌گیدن. (تاج المصادر

بیهقی) (از زوزنی). || تنبلی نمودن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی).

تنبلا. [تَمَبْ] (لخ) یکی از قراء هفتگانه

رکن کلا از دهستان تالاری است که در بخش

مرکزی شهرستان شاهی واقع است. رجوع به

رکن کلا و تالاری و فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳ شود.

تنبلی ساختن. [تَمَبْ تَ] (مص مرکب)

حیله ساختن. مکر کردن. جادو کردن:

گربزان شهر بر من تاخندند

من ندانستم چه تمبل ساختند. رودکی.

تنبلی سگال. [تَمَبْ بُ س] (نف مرکب)

حیله گر. مکار. که دستان و نیرنگ سگال. که

فریب و جادو در سر پروراند. بداندیش و

مکر ساز:

چو پیش آمد آن بدنهان با گروه

برافراخت سر شاه دانش پزوه

بدو گفت کای غم تمبل سگال

همی خویشان بر من آری همال.

اسدی (گرشاسب‌نامه ج یغما ص ۳۰۲).

تنبلی محله. [تَمَبْ مَحَلْ ل] (لخ) دهی از

دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت

است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

تنبلی. [تَمَبْ] (حامص) کاهلی و

تن پروری. (ناظم الاطباء). تن آسانی. آسانی.

تن پروری. بمعنی کاهلی در فارسی قدیم

معمول نبوده فقط در نسخه‌ای از شاهنامه این

بیت دیده می‌شود:

درنگ آوردی تو از کاهلی

ز پیری و نادانی و تنبلی.

لیکن در نسخ معتبر صورت مصراع این است:

سبب پیری آمد وگر بددلی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به

تنبلی شود.

تنبلی. [] (!) به لغت دیلم نبات ثاقبا است.

(تحفه حکیم مؤمن).

تنبلیت. [تَمَبْ] (!) بار اندک بود که بر زبر

بار بزرگ ببندند و آن را تملیت نیز خوانند.

(فرهنگ جهانگیری). همان تملیت است.

(شرفنامه منیری). || در بعضی فرهنگها تنگ

بار مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری). همان

تملیت است بهر دو معنی. (فرهنگ رشیدی).

رجوع به تملیت شود.

تنبلی کردن. [تَمَبْ کَ دَ] (مص مرکب)

کاهلی کردن. سستی کردن. تنبلی نمودن.

تن پروری کردن. رجوع به تمبل شود.

تنبلی نمودن. [تَمَبْ نَ / نَ / نَ دَ] (مص

مرکب) تنبلی کردن. رجوع به تمبل و ماده

فوق شود.

تنبؤ. [تَمَبْ بُؤَ] (ع مص) دعوی

پیغامبری کردن. (زوزنی). دعوی نبوت

کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

۱ - tāmbāl. 2 - tambal.

۳ - lambāl. 4 - tambal.

۵- نقل از دزی ج ۱ ص ۱۵۳.

۶- نل: رنگ است.

۷- نل: ندیده تمبل اوی و بدیده مندل اوی.

۸- نل: شعر غزل.

۹- نل: هیچ.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنبول. [تَمَبْ / ب] (اخ) نام قلمه‌ای است در هندوستان. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

تنبیه. [تَمَبْ / ب] (ا) چوبی گنده و بزرگ باشد که در پس در نهند تا در گشوده نگردد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). و آن را کلندر و کلندره نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری):

پیری اگر تو درون شوی ز در شهر
سخت کند بر تو دره تبه و فانه.

ناصرخسرو.

ز نقش شوم آن روهای منکر
ستبه گشته هریک تبه در.

امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

تنبیه. [تَنْبِ بَه] (ع مص) بیدار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). بیدار و هوشیار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیدار شدن از خواب. (از اقرب المواردا). [آگاه شدن بر امری. (از اقرب المواردا) (از غیاث اللغات) (از آندراج). و در الاساس: تنبیه علی الامر تظنلت له. (اقرب المواردا).

تنبیی. [تَنْبِ بَی] (ع مص) ادعای غیب‌گویی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبؤ شود.

تنبیی. [تَمَبْ / ب] (اخ) دهی از دهستان قلمه‌تل است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنبیب. [تَمَبْ / ب] (ع مص) انبوب برآوردن گیاه و با انبوب شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنبیبت. [تَمَبْ / ب] (ع مص) پروردن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن کودک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [درخت نشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [انبت اجلک بین عینیک؛ همیشه مرگ را جلو خود ببین. (از ناظم الاطباء). مرگ را در چشم خود غرس کن. (از اقرب المواردا).

تنبیبت. [تَمَبْ / ب] (ع) (ا) درخت رسته. خرد باشد یا کلان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب المواردا شود.

تنبیدن. [تَمَبْ / ب] (مص) بمعنی لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن باشد. (برهان). لرزیدن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی) (فرهنگ رشیدی). لرزیدن و طپیدن و بی آرام شدن. (ناظم الاطباء). [بمعنی کمین کردن هم

(فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری). رجوع به تنبک شود. [طاق زین را نیز گویند. (برهان).

تنبول. [تَمَبْ / ب] (ا) برگی باشد که در هندوستان پان گویند و با آهک و فوفل خورند. (برهان). برگی باشد بمقدار کف دست و کوچکتر و بزرگتر از کف نیز بشود و در ملک هندوستان با فوفل و آهک بخورند و آن را تانبول و تامل و پسان نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). برگی است که در هند با فوفل و آهک بخورند و لب را سرخ کند و دندان را پاک دارد... و آن را تانبول و پان نیز گویند و آن بیخ پان یعنی خولنجان است از... بیت شیخ آذری چنان مفهوم میشود که خوردن آن کیفیت نیز دارد. (انجمن آرا) (آندراج). بیشه‌ای و بستانی هر دو می‌باشد. درخت آن باریک و بمقدار انگشتی در بن درختها برمی‌آید و بر درخت می‌پیچد تا سر درخت می‌رود اگر صدگزر و دویت گز باشد بر سر آن رود مانند درخت پیچک. درخت و برگ آن همیشه سبز باشد و برگ آن با آهک و فوفل... (فلاحنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چشم درست باز نداند میان خود
خاک و خس حصار ز تنبول و از بقم.

فرخی.

به کف طاس روغن کهان و مهان
چو تنبول و فوفلش اندر دهان. اسدی.
کرده به شانه دو تاه سبید حلقه
کرده به تنبول لعل سی‌ودو دندان.

مسعود سعد.

کسی کز تو خورد تنبول امید
کند بخشش ذخیره برگ جاوید.

امیرخسرو دهلوی.

گلوی کافر از خنجرگذاران
چو در خنده لب تنبول خواران.

امیرخسرو دهلوی.

رنگ چو خوردن گرفت لاله خودرنگ
شش‌مه تنبول کرده دارد دندان.

عثمان مختاری (از انجمن آرا).

برگ تنبول خاص هندوستان
پوزه آمد نصیب ترکستان.

شیخ آذری (از انجمن آرا).

رجوع به تال و تانبول و تامل شود.
[کباده را نیز گویند و آن کمانی باشد کم‌زور.

(برهان) (از ناظم الاطباء). کمان لیزم. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج):

دگر کیلی ملک فرمانده کول
که بر عتقا زند پیکان ز تنبول.

امیرخسرو (از انجمن آرا).

رجوع به تنبوک شود.

تنبول. [تَمَبْ / ب] (ع ص) کوتاه. ج. تنابیل.

الاطباء) (از اقرب المواردا).
تنبور. [تَمَبْ / ب] (ا) نوعی از خیمه. (آندراج) (بهار عجم) (از ناظم الاطباء):
باد در وی چو آب در غربال
خاک بر فرق این کهن تنبور.

سنجر کاشی (از آندراج).

تنبور. [تَمَبْ / ب] (ا) سازی است مشهور و معرب آن تنبور باشد. (برهان). سازی است مشهور که نوازند و تنبوره نیز گویند و تنبور معرب آن است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تنبور شود.



تنبور

[ماخوذ از فرانسه،^۱ سازی شبیه طبل کوچک که با دو چوب باریک نواخته می‌شود.

تنبوشه. [تَمَبْ / ش / ش] (ا) لوله‌های سفالین که بهم پیوندند در زیر زمین، رفتن آب را. لوله‌ها از سفال پخته که راه و مجرای آب از آن راست کنند. لوله سفالین که برای آبراهه بکار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تنبوک. [تَمَبْ / ب] (ا) کباده باشد و آن کمانی است بسیار کم‌زور. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). کباده که لیزم نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

کمان رستم دستان بختی
کم از تنبوک نرم شهریار است.

ابوالفرج رونی (از فرهنگ جهانگیری).

در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را
هم کمان تنبوک هم شمشیر ساطور آمده.

عید لومکی (از فرهنگ رشیدی).

اما امیرخسرو به لام نظم نموده و قافیه کول ساخته و در شعر اکثر شعرا یکاف بنظر آمده. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به تنبول شود. [بمعنی جناغ زین هم آمده است که دامنه زین و تسمه رکاب باشد. (برهان). و بمعنی جناغ زین اسب نیز گفته‌اند به تبدیل لام نیز دیده شده. (انجمن آرا) (آندراج). جناغ زین. (فرهنگ جهانگیری)

و جستن اگر در روی بود مقدمه لغوه بود و در شکم مقدمه صرع و در پهلو آماس سپرز و در تمام اندام مقدمه سخته بود.... (انجمن آرا) (آندراج). اضافه مقلوب به فک کسره اضافه. (پرش تن).

تن پرور. [تَمْ پَزَ وَ] (نَف مرکب) خودنواز و خودپرور و کسی که خود را پرورش می‌کند و می‌نوازد. (ناظم الاطباء). تن آسای. تن پرست. آنکه تن وی معبود وی باشد. (آندراج):

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی میرد.

سعدی (گلستان).

ندارند تن پروران آگهی

که پر معده باشد ز حکمت تهی.

سعدی (بوستان).

خرمند مردم هنر پرورند

که تن پروران از هنر لاغرند.

سعدی (بوستان).

وگر نغز و پا کیزه باشد خورش

شکم‌بنده خوانند و تن پرورش.

سعدی (بوستان).

تن پروری. [تَمْ پَزَ وَ] (حامص مرکب) خودپروری و خودنوازی. (ناظم الاطباء).

تن پروری کردن. [تَمْ پَزَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را پرورش کردن. (ناظم الاطباء):

عالم که کامرانی و تن پروری کند

او خویشتم گم است کرا رهبری کند.

سعدی (گلستان).

تنپنک. [تَمْ پَ] (!) دریچه زرگری و صفاری باشد و آن قالبی است که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آن ریزند. (برهان) (انجمن آرا)

(از ناظم الاطباء). و به این معنی بتقدیم بای فارسی بر نون (تنپنک) هم آمده است. (برهان). رجوع به تنپنک و آدریچه زین و طساق زین. (برهان). جنساق زین. (ناظم الاطباء).

تن پوش. [تَمْ] (نَف مرکب، اِمْر مرکب) که تن را پوشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تنجامه لباس. پوشاک. || خلعتی که شاهان دادندی از جامه‌هایی که خود آن را از پیش پوشیدندی. خلعتی که پادشاهان از جامه‌های پوشیده خود عطا کردند و این گرمایی تر از دیگر خلایع بود: یک ثوب سرداری ترمه

تن پوش مبارک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تتاش. [تَ] (ع مص) پنهان عیب کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به پنهانی خشم گرفتن کسی را و در قاموس

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بیدار نمودن و آگاهانیدن. (آندراج). آگاه و هوشیار کردن. (غیاث اللغات). بیداری

از خواب آگاهی پس از غفلت و آگاه گردانگی. (ناظم الاطباء). || در اصطلاح علم معانی آنچه از مجملی به اندک تأمل فهمیده

شود. (تعریفات). و گفته‌اند تئیه حکمی است که اثبات آن محتاج بدلیل نباشد بلکه تنها ملاحظه اطراف حکم یا تمثیل مزیل خفا آن را

اثبات کند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به همین کتاب شود. || دلالت کردن بر چیزی که از آن غافل باشد. (تاج المصادر

یهقی) (زوزنی) (از تعریفات جرجانی). پند و نصیحت. (ناظم الاطباء); این دو قصیده با

چندین تئیه و پند نبشته آمد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۱).

آفرینش همه تئیه خداوند دل است

دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار. سعدی.

— تئیه عقلا و تجربه عقلا: کنایه از دنیا که سرای تجربه بخردان است. (انجمن آرا).

— حروف تئیه، اصوات تئیه: الفظای است که برای آگاه ساختن و بیدار گردانیدن مخاطب بکار برند مانند: هان. هین. الا و جز اینها.

|| سلامت و سرززش و سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء). و مجازاً در عرف بمعنی زدن و قید کردن کوتاه‌اندیشان. (غیاث اللغات).

|| بنام خواندن کسی را. يقال: تئیه باسمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نام‌آور گردانیدن از گمنامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تئیهات. [تَمْ] (ع) ج تئیه. سیاستها و نصیحتها. (ناظم الاطباء).

تئیه شدن. [تَمْ شَ دَ] (مص مرکب) آگاه شدن و سیاست شدن و بیدار شدن از غفلت. (ناظم الاطباء).

تئیه کردن. [تَمْ کَ دَ] (مص مرکب) چوب زدن و کتک زدن و سیاست کردن. (ناظم الاطباء). || آگاه کردن. (ناظم الاطباء).

— تئیه و تأکید کردن: باربار و بسختی نصیحت کردن. (ناظم الاطباء).

تن پرست. [تَمْ پَ زَ] (نَف مرکب) تن پرور و کاهل و بی‌کار و بی‌عبار و کسی که به ناز و نعمت خود را پروراند. (ناظم الاطباء).

تن پرور. تن آسای. (آندراج):

آنچه میدانند مالم تن پرستان شورهاست

دار نخل دیگران و رایت منصور ماست.

صائب (از آندراج).

|| شهوتی و تنبل. (ناظم الاطباء).

تن پوش. [تَمْ پَ رَ] (اِمْر مرکب) بمعنی جستن اندام است و بیاری آن را بیکرچه خوانند و به عربی اختلاج خوانند و این پرش

هست. (برهان). کمین کردن و دام نهادن. (ناظم الاطباء). || پیچیدن و رشتن. (ناظم الاطباء).

تنبیدن. [تَمْ دَ] (مص) در تداول، افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || خراب شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تنبیذ. [تَمْ] (ع مص) افشردن. || انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || یگنی ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنبیز. [تَمْ] (ع مص) لقب نهادن. (شدد للمبالغه). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

تنبیس. [تَمْ] (ع مص) سخن گفتن. در نسی استعمال کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). قال الراجز:

ان کنت غیر صاندی فنبس. (اقرب المواردا).

يقال: مانبس بکلمة. (ناظم الاطباء).

تنبیسه. [تَمْ سَ / سَ] (!) تنبه و قالی کوچک و گلیم. (ناظم الاطباء). رجوع به تئیه شود.

تنبیط. [تَمْ] (ع مص) آب برآوردن از چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنبیق. [تَمْ] (ع مص) آهسته تیز دادن: نبق بالضرط تبقاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). باد آهسته کردن از دیر.

(آندراج). || نوشن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منق و مرتب نوشتن کتاب را. || فاسد شدن نخل و ریزه ماندن میوه آن چون کنار. || به شرکت غرس کردن یک قسمت از وادی را. (از اقرب المواردا).

تنبیک. [تَمْ] (!) بمعنی تنبک است و آن دهنی باشد دم‌دار که مسخرگان و بازیگران در زیر بغل گیرند و نوازند. (برهان) (آندراج). تنبک. (ناظم الاطباء). رجوع به تنبک شود. || جناغ زین اسب را نیز گویند و با بای فارسی هم آمده است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تنبوک و تنبوک شود.

تنبیل. [تَمْ] (ع مص) سنگ استنجا دادن کسی را. (تاج المصادر یهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا):

نبلی احجاراً للاستنجا؛ ای اعظنها. (اقرب المواردا). || تیر دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

نبلی: ای هب لی نبالا. (اقرب المواردا). || نبلت فلا طعامی؛ ای ناولته شیناً بعد شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنبیه. [تَمْ] (ع مص) بیا گاهانیدن و بیدار کردن. (تاج المصادر یهقی) (زوزنی) (دهار). بیدار گردانیدن و واقف کردن بر چیزی.

پنهان عیب کردن کسی را. (از اقرب الموارد).
رجوع به تنش شود.

تنناک. [تَن] [اِن] نام پادشاهی بوده و نام سردی. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (از برهان). در فرهنگها نوشته‌اند که نام مردی و پادشاهی بوده زیاد معلوم نشد. (انجمن آرا) (آندراج).

تنناله. [تَن] [ل] (ع ص) رجل تنناله؛ مرد کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

تننت. [تَن] [نَ] [ت] (ع ص) پدید شدن بعد پاکی و پا کیزگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تننچ. [تَن] [نَ] [ت] (ع ص) پیچ و تاب خوردن جهت برآمدن بچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تننغ. [تَن] [نَ] [ت] (ع ص) تناقض. انتزاع. (اقرب الموارد). رجوع به تناقض شود.

تننل. [تَن] [ل] (ع ص) ^۱ کوتاه. تنناله مثل آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تن قن. [تَن] [ق] (م ر ک ب) کتابه از نغمه و سرود. (آندراج). سرود و نغمه و آهنگ و ترانه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب در هر دم به باغچه صدجای تن تن است. انوری (از آندراج).

|| وزن اجزای آواز موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). || از ارکان تقطیع. (فرهنگ فارسی معین).

تن تنانی. [تَن] [ن] (ص نسبی) (ع ص) نوعی حلوا یا صفت حلواست. در ضرب المثل آمده است:

حلوی تن تنانی تا نخوری ندانی ^۲. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

تن قنن. [تَن] [ق] [ن] (م ر ک ب) تن تن. تن تننا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به این دو کلمه شود. || وزن اجزای آواز موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تن تن شود.

تن تننا. [تَن] [ن] [ن] (م ر ک ب) تن تن. تن تنن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به این دو کلمه شود. || وزن اجزای آواز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تن تن شود.

تننته. [تَن] [ن] [ن] (ل) هنگامه و بانگ و خروش و غوغا و فریاد و آواز. (ناظم الاطباء).

تن تنها. [تَن] [ن] [ت] (ت ر ک ب) وصفی، ق م ر ک ب ^۳ واحد. (آندراج). یکتا و منفرد و یگانه. (ناظم الاطباء):

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند

فلک چه یک تن تنها چه می تواند کرد.

صائب (از آندراج) (بهار عجم).
تننواس. [تَن] [و] [ا] نوعی سنگ. (از دزدی ج ۱ ص ۱۵۳).

تننور. [تَن] [ن] (ف ر ا ن س و ی) (ل) در اصطلاح پزشکی مایمی است که از اثر تأثیر الکل یا اثر بر جوهرهای مواد گیاهی یا حیوانی یا معدنی بدست آید. (از لاروس). تننورها مایعات الکلی هستند که از اثر تأثیر الکل به درجات مختلف بر روی مواد خشک گیاهی، حیوانی و شیمیایی بدست می آید. تننورها را بر حسب آنکه در تهیه آنها یک یا چند ماده دارویی بکار رفته باشد به تننورهای ساده و مرکب تقسیم بندی کرده... تننورها را به روشهای مختلف: انحلال ساده و انحلالهای استخراجی از قبیل ماسراسیون و... تهیه می کنند. اگر ماده دارویی در الکل حل شود آن را بطریق انحلال ساده تهیه می کنند مانند تننور کامفر غلیظ و تننور اسانس. مانند هرگاه دارویی از مواد گیاهی و یا حیوانی باشد تننور را به روش ماسراسیون و... تهیه می کنند...

تننورهای ساده مانند: تننور ید، تننور کامفر، تننور سیل.

تننورهای ساده و سعی مانند: تننور بلادن، تننور نوامیک، تننور تریاک.

تننورهای مرکب مانند: تننور ژالاب. لدانم، الیگزیر پارگوریک. (از داروهای جالینوسی رفیع زاده). رجوع به همین کتاب صص ۹۹-۱۳۰ و کارآموزی داروسازی صص ۸۳-۸۵ و تطوور شود.

تننوره. [تَن] [ر] (ا ن خ) نقاش هنرمند ایتالیا که در سال ۱۵۱۸م. در ونیز متولد شد و در سال ۱۵۹۴م. در گذشت. وی آثار تاریخی مذهبی فراوان و بیشماری دارد که مهمترین آنها در قصر دوژ ^۴ ونیز مضبوط است.

تنننه. [تَن] [ن] [ن] (ل) تپیده و پرده عنکبوت را گویند. (برهان) (آندراج). پرده و تار و تپیده عنکبوت. (ناظم الاطباء). جزء اول آن از تن (تپیدن). (حاشیه برهان ج معین). رجوع به تنسته شود.

تننته. [تَن] [ت] (ل) زنبور سرخ باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تننتی. [تَن] [نَ] [ت] (ع ص) برجستن بر ساده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تبری. (اقرب الموارد).

تننتیت. [تَن] [ع] (ع ص) بیان کردن خبر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تننتیف. [تَن] [ع] (ع ص) مبالغه تنف. (تجاج المصادر یهقی). موی برکندن (شدد للمبالغة). (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد).

تننتیل. [تَن] [ع] (ص) رجل تننتیل؛ مرد کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تننتین. [تَن] [ع] (ع ص) بدبوی گرداندن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تننور. [تَن] [نَ] [ت] (ع ص) پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: تفرق القوم و تننورا. (اقرب الموارد).

تننپور. [تَن] [ع] (ع ص) مبالغه نثر. (زوزنی). پراکندن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تننیطه. [تَن] [ع] (ع ص) آرام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به نشاط آوردن و شادمانی نمودن. (غیاث اللغات).

تننچ. [تَن] [ت] (ل) (ع ص) درم پیچیدن و فراهم فشردن باشد. (برهان) (آندراج) (از اوبهی) (از ناظم الاطباء). || از پی درآمدن و فراهم نشانیدن. || هر فاعل را نیز گویند، که پیچنده و فشارنده و از پی درآینده باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || او امر

به این معنی هم هست یعنی در پیچ و بيفشر و از پی درآی. (برهان) (آندراج). گویی بفتح یعنی فراهم فشار. (فت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۵). رجوع به تنجیدن شود. || بعضی گویند تنج بعضی از پی درآمده و ترنج بمعنی فشارنده باشد. (برهان) (آندراج).

تننجاله. [تَن] [ل] [ل] (ل) افش سردگی و فشاردادگی. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

تن جامه. [تَن] [م] [م] (ل) (م ر ک ب) لباس و پوشاک و کرته و زیرقاپی. (ناظم الاطباء): در حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن جامه بدهید. (سفرنامه ناصر خسرو). بعد چند روز دیگر کشتیها در رسید و معامله بکردند که از تن جامه عظیم تقصیر بود و بیشتر آن بودند که پوست گوسفند و آهو همی پوشیدند. (مجمعل التواریخ).

۱- در اقرب الموارد و ناظم الاطباء تننل ضبط شده ولی در منتهی الارب بوزن درهم آمده است.

۲- نظیر: من لم یذق لم یبدر. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۰۲).

۳- ناظم الاطباء بفق کسره اضافه و بصورت مرکب آورده ولی ظاهراً ترکیب اضافی، بصورت [تَن] [ت] است.

4 - teinture.

5 - tintoret (Jacopo Robusti).

6 - doges.

و آورد برون ز خزو و دویا
تن جامه‌ای از خزینه زیبا.
لیک آن مستی بود توبه‌شکن
منی است این مستی تن جامه کن. مولوی.
پیوشید تن جامه در تن سیه
بگفتا که ای پشت گرم سیه.
صوفک و خاصک و تن جامه و بیت و بر تک
کلی و کلفتن و سالو و روس انصار.
نظام قاری.
ز تن جامه و کدرویی کزی
ز کستونی و بر کجین و قزی. نظام قاری.
تَنجُش. [تَنجُجُ] [ع مص] باز کواپیدن.
(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
تبحث. (اقراب الموارد).
تَنجِج. [تَنجُجُ] [ع مص] روایی
خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد): تنجج الحاجة تنججها: ای
طلب قضاءها ممن وعده ایاها. (اقراب
الموارد).
تَنجِد. [تَنجُجُ] [ع مص] بلند شدن.
(منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). [سوغندان مغلط یاد کردن.
(از اقراب الموارد).
تَنجُورَة. [تَنجُور] [ع] (لا) دیگ. (از دزی ج ۱
ص ۱۵۳).
تَنجُز. [تَنجُجُ] [ع مص] روایی خواستن
و وعده وفا کردن جستن. (منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد):
به تحصیل این اموال و تنجز این اقوال
معتدمان روان کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱
تهران ص ۲۹۳). هر دو به حضرت رسیدند و
مراسم خدمت بجای آوردند و تنجز وعده و
تأکید عقد نکاح مطالبت کردند. (ترجمه تاریخ
یمنی ایضاً ص ۳۷۶). [استهیدان به آشامیدن
چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد).
تَنجِص. [تَنجُجُ] [ع مص] پلید شدن.
(زوزنی) (دهار) (آنندراج). ناپاک شدن.
[کاری کردن که بدان از نجاست برآید.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد).
تَنجِج. [تَنجُجُ] [ع مص] انتجاع. (منتهی
الارب). به طلب آب و علف و نیکویی شدن.
(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد):
هوازن تنججت ارضنا. (اقراب الموارد).
تَنجِمْ. [تَنجُجُ] [ع مص] ستاره شمردن
از بیخوابی یا از عشق. (منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
تَنجِج. [تَنجُجُ] [ع مص] جنبیدن. (منتهی
الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). تحرک.
(اقراب الموارد). [سرگشته شدن. (منتهی
الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تحیر.

(اقراب الموارد). [ا درست و نیکو حال
گردیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [تکبیر نمودن^۱. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).
تَنجُوء. [تَنجُجُ] [ع مص] به چشم
کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد): تنجاء تنجوء او
انتجاء انتجاء یعنی نجاه: ای اصابه بالعین. (از
اقراب الموارد).
تَنجِه. [تَنجُجُ] [ع مص] رد کردن. (ناظم
الاطباء). بناخوش‌ترین وجه کسی را رد
کردن. (از اقراب الموارد).
تَنجِه. [تَنجُجُ] [ع] [ع] شهری معروف در
مراکش. (ناظم الاطباء). رجوع به طنجه شود.
تَنجِی. [تَنجُجُ] [ع مص] جستن
زمین بلند را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). ناشناسا کردن
جهت چشم زخم رسانیدن. (منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
تَنجِی. [تَنجُجُ] [ع] [ع] نوعی از مرغان.
(منتهی الارب). نام مرغی. (ناظم الاطباء).
ضرب من الطیر. (قاموس). از ذیل اقراب
الموارد).
تَنجِیب. [تَنجُجُ] [ع مص] پوست از درخت
بازکردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد).
تَنجِید. [تَنجُجُ] [ع مص] دویدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
[آراستن. (تاج المصادر بیهقی). آراستن
خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). و عبارة اللسان:
تجدت البيت بطلته شباب موشية. (اقراب
الموارد): شهر بیاراستند و از انواع تنجید و
تزیین هیچ باقی نگذاشتند. (ترجمه تاریخ
یمنی، ج ۱ تهران ص ۳۹۶). [آزمودن و
استوارخرد گردانیدن. (منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء). آزمودن و جنبانیدن
روزگار کسی را. (از اقراب الموارد). [دلیر
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
تَنجِیدن. [تَنجُجُ] [ع مص] بمعنی پیچیدن و
درهم فشردن باشد. (برهان) (آنندراج)
(ناظم الاطباء). درهم کشیدن و سخت و تنگ
کشیدن. (ناظم الاطباء). شاید از ریشه تنگ
معنی ضیق، ترنجیدن و درهم فشردن. سخت
بستن. تنگ بستن. یادداشت به خط مرحوم
دهخدا. فراهم فشازدن. (فرهنگ اسدی
نخجوانی، یادداشت ایضاً). پیچیدن و فراهم
فشردن باشد. (معیار جمالی ج دانشگاه
ص ۶۴). دکتر معین در حاشیه برهان آرد:
ترنجیدن بمعنی کشیدن و بستن و آشامیدن،
اوستا «تنگ»^۲. (کشیدن). استی «تین چین،
ای تین جنون»^۳. (پهن کردن). بلوچی

۱- در منتهی الارب دو معنی اخیر بقید: در
بعضی نسخ... آمده است.
2 - thang.
3 - tinjin, ilinjün.
4 - tajanag.
5 - tanc, tanj.
6 - tanakti.
۷-ن: شده.

(از اقرب المواردا). تمجیل. (کشاف اصطلاحات الفنون). (اصطلاح فقهی). در شرع وقوع صیغه طلاق باشد در حال. چنین است در جامع الرموز در شرط صحت طلاق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در شرایط صحت طلاق یکی آن است که طلاق نباید مقید به شرط و مؤجل به زمانی باشد و بعبارت دیگر طلاق باید منجز باشد. رجوع به کتب فقه شود.

تنجیس. [ت] [ع مص] پلید کردن. (زوزنی) (دهار). ناپاک و پلید کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا): فلان نجسته الذنوب. (تعویذ و عوده آویختن به کودک. (از اقرب المواردا). (۱)) آنچه به جهت دفع چشم زخم کنند از مهره و تعویذ و پلیدی یا استخوان مرده یا لثه حیض و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنچه به جهت دفع چشم زخم یا ترس از آزمندی جن آویزند. (از اقرب المواردا).

تنجیس کردن. [ت] ک د [ع مص] مرکب ناپاک کردن و پلید نمودن. (ناظم الاطباء).

تنجیع. [ت] [ع مص] اثر کردن علف در ستور و بند سخن در مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اثر کردن دواء و علف و وعظ و خطاب. (از اقرب المواردا).

تنجیف. [ت] [ع مص] کندن باد توده را. (از آندراج) (از اقرب المواردا). (از اقرب المواردا). (از اقرب المواردا).

تنجیم. [ت] [ع مص] به بارها دادن مال و آنچه بدین مانند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاره پاره گذاردن وام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره پاره گذاردن وام و دیده را. (از اقرب المواردا). (به نجوم حکم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وقت و ستاره شناسی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم داشتن و ترصد ستارگان و محاسبه مواقیع و سیر آنها و اطلاع یافتن بر احوال عالم بدین وسیله. (از اقرب المواردا). ستاره شناسی و مطابق علم نجوم و ساعات سعد و نحس شناختن. (غیاث اللغات) (آندراج):

شغل او شاعری است یا تنجیم هوش فلسفه است یا اکیر. خاقانی. و اسرار علم تنجیم و معرفت درج و دقائق تقویم و طرف علم طب و تنف خواص ادویه و غیر آن تعلیم کنم. (سندبادنامه ص ۶۲). رجوع به ستاره شناسی شود.

تنجیه. [ت] [ع مص] برهاندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهار) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از

اقرب المواردا). رستن و رهندن لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از بالا افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). بر بالای زمین افکندن و بدین معنی است. قوله تعالى: فالیوم ننجیک بیدنک^۱ (آندراج). (انباشتن زمین را و بلند کردن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: نجی فلان ارضه. اذا کسبها و رفعها و مسخاقت الفرق. (ناظم الاطباء).

تنجیه. [ت] [ع] (لج) شهر معروف مراکش در نزدیکی جبل الطارق که تنجه گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به طنجه شود.

تنجه. [ت] [ع] / [ج] (ل) توشه دان. (ناظم الاطباء). رجوع به تمجه شود.

تنجار. [ت] [ع مص] رجوع به نجر شود.

تنحس. [ت] [ع مص] پرسیدن و جستجوی اخبار کردن. (گرسنه شدن و گرسنه داشتن جهت دارو خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). (گوشت خوردن گذاشتن ترسایان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترک کردن ترسایان خوردن گوشت را. (از اقرب المواردا).

تنحل. [ت] [ع مص] شعر دیگری را بر خود بستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به انحال شود.

تنحج. [ت] [ع مص] متردد گشتن آواز در شکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (گلو روشن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گلو صاف کردن. (آندراج) (غیاث اللغات). خفیدن. (زوزنی). سرفه بعد. سرفه نرم کردن برای بیرون کردن خلط از اول قصیه الریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ... چون پخته شد و به تنحج ریم بیرون آمد... (ذخیره خوارزمشاهی).

تنحج کردن. [ت] [ع مص] (مرکب) خفیدن. سرفه کردن. گلو روشن کردن: در رقت در سرای برده بایستاد و تنحج کرد. من آواز امیر شنیدم که گفتم چیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۹). رجوع به ماده قبل شود.

تنحومت. [] [ع] (عزاداری) و او پدر یکی از رؤسای بود که تحت اقتدار جدلیا بودند. (دوم پادشاهان ۳۲:۲۵. کتاب ارمیا ۸:۴۰) (از قاموس کتاب مقدس).

تنحی. [ت] [ع حی] (ع مص) (از «نح و») تکیه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). (ع مص) از «نحی» دور شدن. (زوزنی). با یک سوی شدن. (تاج المصادر بیهقی). زایل شدن و دور

شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: نحاه عن مکانه فتحنی عنه. (اقرب المواردا).

تنحیب. [ت] [ع مص] سخت کوشیدن در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (سخت راندن شتر به جهت نوبت آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رفتن تا که به آب نزدیک شوند. (از اقرب المواردا). (مانده کردن و در مشقت انداختن سفر کسی را. یقال: نحب السفر فلاناً؛ ای اجهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

تنحیت. [ت] [ع] (ع) (ل) تراشیدگی سم. (ناظم الاطباء).

تنحیه. [ت] [ع مص] دور کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زایل نمودن چیزی را و دور کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). یقال: نح الدمع عن خدک. (اقرب المواردا). زایل نمودن و یکسو نمودن. (منتهی الارب) در ذیل «نح و»). (ناظم الاطباء). رجوع به تحی شود.

تنح. [ت] [ع مص] ناگوار شدن کسی را. (منتهی الارب). تخمه کردن. (ناظم الاطباء).

تنخذ. [ت] [ع مص] ناخدا گردیدن. (منتهی الارب). مأخوذ از فارسی ناخدا گردیدن. (ناظم الاطباء). ناخذة یعنی رئیس کشتی شدن و این مشتق از ناخذة که معرب ناخذای فارسی است. (از اقرب المواردا).

تنخش. [ت] [ع مص] جنبیدن و میل کردن. یقال: هو یتنخش الی کذا؛ ای یتحرك الیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنخع. [ت] [ع مص] آب بینی انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (اهمه آب ریختن ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنخل. [ت] [ع مص] برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بیختن و بهترین را برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

تنخم. [ت] [ع مص] نخامه بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). خیو بیوکندن. (بیفکندن) (زوزنی). نخامه انداختن از سینه یا از بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

تنخنخ. [ت] [ع مص] فرو خفتن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): تنخنخ البعیر؛ برک تم مکن

لثفناته من الارض. (اقرّب الموارد). ||سینه بلند کردن ناقه از زمین. (از اقرّب الموارد).

تنخواه. [تَ خوا / خا] (مرکب) پول نقد و زر و مال و دولت. (ناظم الاطباء). سرمایه و پول نقد و مال و ثروت. ||مال و متاع. (فرهنگ فارسی معین). ||منفعت از اراضی و مقرری از آنها. ||برات به خزانده برای ادای وظیفه و مواجب و جیره و جز آن. (ناظم الاطباء). برات به خزانده برای تأدیة حقوق و مقرریها. (فرهنگ فارسی معین). با لفظ کردن و دادن و گرفتن مستعمل است. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به سازمان صفویه ص ۱۶۱ و ۱۶۲ و تذکره الملوک ج ۲ و ترکیبهای این کلمه شود.

تنخواه دادن. [تَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) پول دادن. مال دادن. برات دادن. وظیفه دادن:

غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد همچو ماهی خوش زری ما را جهان تنخواه داد. محمد قلی سلیم (از بهار عجم) (آندراج). رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه‌داز. [تَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه مواجب می‌گردد و برات دارد. (ناظم الاطباء). دارنده تنخواه. رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تنخواه‌داری. [تَ خوا / خا] (حامص مرکب) مواجب سالیانه گرفتن و داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه گردان. [تَ خوا / خا گَ] (مرکب به فک کسره اضافه) پولی که در صندوق اداره یا موسسه‌ای گذارند تا در موقع لزوم به مصرف هزینه‌های فوری رسد. اعتبار متحرک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تنخواه و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنخواه گرفتن. [تَ خوا / خا گَ] (مص مرکب) کون گرفتن. (غیاث اللغات). و این باصطلاح لوطیان کنایه از اغلام کردن بود. (بهار عجم) (آندراج).

تنخیم. [تَ] (ع مص) سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد).

تنخیط. [تَ] (ع مص) گردنکشی کردن بر کسی و تکیه نمودن. (منتهی الارب).

تنخیل. [تَ] (ع مص) نیک بیختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رجوع به تنخل شود. ||ریختن برف و باران. (از اقرّب الموارد).

تند. [تَ] (ص، ق) مرادف تیز باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). تیز و برنده. (ناظم الاطباء). بران. مقابل کند: شمشیری تند. تیفی

تند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دکتر معین در حاشیه برهان آرد: اوستا: تونت^۱، تونوت^۲ از ریشه^۳ تو^۴ قیاس شود به توان (توانستن). هویشمان رابطه تند را با توان معتقد نیست. اورامانی، تون^۵، سمنانی، توند^۶ سنگسری و سرخه‌ای و لاسگردی، توند^۷ شه میرزادی، دو^۸، گیلکی، توند^۹. ||زود و شتاب. (ناظم الاطباء). سریع، به شتاب. مقابل کند. باعجله. سبک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بشد تند افرسیاب از میان بر آویخت بالشکر تازیان. فردوسی.
طورگ سپید نشد هیچ کند عقاب نیردی برانگیخت تند. فردوسی.
اگر ز کین تو ندانم خصم کندم عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز. ظهور فاریابی.

بدو گفت ای که آتش می‌کشی تند بیا و شعله چندانی مکن کند. امیر خسرو دهلوی.

فرصت نمی‌دهد که بشویم ز دیده خواب از بسکه تند می‌گذرد روزگار عمر. صائب. ||هر چیز که از جای برجهد و جهنده باشد. (برهان). جنبان و جهنده. (شرفنامه سنیری). در بهار عجم نوشته که تند و تنده بمعنی تیز و جلد چون پرند و پرند... (آندراج). جلد و چالاک و چست و تیز و بی‌باک. (ناظم الاطباء). چابک. زیر و زرنگ. فرزند قهچان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرکش. توسن. (یادداشت، ایضاً). تیز تک. (صفت اسب):

بشوی نرم هم به صبر و درم چون به زین و لگام تند ستاخ. شهید.
بنتجید عذرا چو مردان جنگ ترنجید بر باره تند تنگ^{۱۰}.

عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تند جهان رام شد تند مکن جان و دل تیز فلک نرم شد تیز شو زین و آن. مسعود سعد.

تو رستمی و باره تند تو هست رخس تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست. مسعود سعد.

فرزانه نجم دین که سپهر و نجوم تند امر و راه جمله مسخر شوند و رام. سوزنی.
رامند خلق مر فلک تند را از آنک دریند بندگی فلک تند رام تست. سوزنی.
لگام بر دهان افکند ایام که چون ایام بودم تند و توسن. خاقانی.
پیش تند استر ناقص چو شگال شغل سگساری و دستان چکنم. خاقانی.
نه شمشیر کند آوران کند بود که کین آوری ز اختر تند بود. سعدی.

گردون تند و توسن منقاد ناشده در زیر زین طاعت او خوشخرام شد. جوینی.

روان از پیش لشکر بی‌شمار همه صفدر و تند و خنجرگذار. (ظفرنامه از فرهنگ جهانگیری). ||خشم و خشمگین و غضبناک. (برهان). خشم و خشمگین. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). خشمگین. (فرهنگ رشیدی). غضوب. (شرفنامه سنیری). خشم. (ناظم الاطباء). ژیمان. (فرهنگ اسدی نخجوانی). سخت‌رو و ترش‌رو و تیز مزاج و سستیز جو. (ناظم الاطباء). خشمناک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز بهر درم تند و بدخو میباش تو باید که باشی درم گو میباش. فردوسی.
از ایشان سواری که ناپاک بود دلاور بدو تند^{۱۱} و بی‌باک بود. فردوسی.
هنر با خرد در دل مرد تند چو تیفی که گردد به زنگار کند. فردوسی.

تو نودر نژادی نه بیگانه‌ای پدر تند بود و تو دیوانه‌ای. فردوسی.
یکی آنکه تند است و هشیار نیست دگر آنکه جان پسر خوار نیست. فردوسی.
زودبیز و تند و زودآزار باشد هر شهی خواجه باری زودبیز و تند و زودآزار نیست.

فرخی.
ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان تندی و سنگدلی بیشه تست ای دل و جان. فرخی.
نه سیل آب و باران و هوا بود که سیل شیر تند و ازدها بود. (ویس و رامین).

نه آهو می‌ریمد از دیدن شیر نه شیر تند گشت از دیدنش سیر. (ویس و رامین).
به پیش اندر آمد یکی تند بیر جهان چون درخش و خروشان چو ابر. اسدی.
تو از بردباران بدل ترس دار که از تند در کین پتر بردبار. اسدی.
به گرز گران یاخت گرد دلیر در آمد خروشنده چون تند شیر. اسدی.

۱- در اقرّب الموارد این معنی در ذیل مصدر ثلاثی کلمه (تنخبط) بدینسان آمده است: نخط...نخططا... علی فلان: بذخ و تکیه.

- 2 - lvant. 3 - luvant.
 - 4 - tav. 5 - tön.
 - 6 - lund. 7 - lond.
 - 8 - du. 9 - lund.
- ۱۰-ن: بر بارگی تنگ تنگ.
۱۱-معنی چالاک هم مناسب است.

بیامد دمان زنده ییلی دژم
 چو تندازدها داده خرطوم خم. اسدی،
 سته دیو و پیل از خم خام اوست
 زیان شیر و تندازدها رام اوست. اسدی،
 نیست یک شیر تند گردنکش
 که ترا رام و نرم گردن نیست. مسعود سعد.
 و سخت عظیم بدخوی بودی و تند و
 ناسازگار. (مجمّل التواریح و القصص).
 چو او تند کند خوی میر نام لب اوی
 که حاجت ز چنان روی بهنگام توان خواست.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۶۵).
 غوری تند را اشارت کرد
 تا مرا نیز خانه غارت کرد. نظامی،
 نیامد دگر کس به میدان دلیر
 که ترسیده بودند از آن تند شیر. نظامی،
 بر او بانگ زد شهریار دلیر
 که نتوان ستد غارت از تند شیر. نظامی،
 شکر نی چابکی چستی دلیری
 بهر آهو به کینه تند شیری. نظامی،
 درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت
 فلان نعمتی دارد بسی قیاس... گفت من او را
 ندانم... دستش گرفت تا بمزل آن شخص در
 آورد یکی را دید لب فروشته و تند نشسته...
 (گلستان).
 تواضع کن ای دوست با خصم تند.
 که نرمی کند تیغ برنده کند. سعدی (بوستان).
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه‌داری و آیین سروری داند. حافظ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
 حافظ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
 شدید و سخت و پر قوت. (یادداشت به خط
 مرحوم دهخدا):
 پس تبری دید نزدیک درخت
 هر زمان بانگی بجمستی تند و سخت. رودکی،
 خلقانش کرد جامه زنگاری
 این^۱ تند و تیز باد فرودینا. دقیقی،
 ز بالا زدش تند یک پشت دست
 بیفکندش آمد بجای نشست. فردوسی،
 برد تند یک دست بر دست طوس
 تو گفتی ز پیل زیان یافت کوس. فردوسی،
 برآمد یکی تند برف گران
 زمین راسته شد کرن تا کران. فردوسی،
 شب و روز و چرخ و مه آفتاب
 دمان ابر و تند آتش و تیز آب. اسدی،
 - باد تند بادی شدید و طوفانی:
 بر سر باد تند و موج بلند
 تابه یک آبخستان افکند. عتصری،
 - پارانی تند؛ پارانی سخت و سیل آسا،
 - برفی تند؛ برف شدید و سنگین.
 - تپی تند؛ تپی سخت و بسیار گرم و سوزان.
 || درشت، خشن (در سخن). (یادداشت به خط

مرحوم دهخدا):
 یکی مرد بد تیز و برنا و تند
 شده یا زبانش دم تیغ کند. فردوسی،
 فرو ریخت از دیده خون بر برش
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش. فردوسی،
 هم آنکه یکی تند پاسخ نوشت
 به پالیز کینه درختی بکشت. فردوسی،
 فرخزاد بفرود گفتار تند
 دل مردم پر خرد کرد کند. فردوسی،
 بنخدید قیدافه از کار او
 از آن مردی و تند گفتار او. فردوسی،
 بدو تند گفت این گناه منست
 که پروردن آیین و راه منست. فردوسی،
 بید تند و گفت این چه آشتن است
 ز یک تن چه چندین سخن گفتن است. اسدی،
 || درشت و توانا و فریه را نیز گویند. (برهان)
 سترک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بهادر و
 دلیر و سخت و توانا و درشت و فریه و سمن.
 (ناظم الاطباء). || غلیظ. تیره. (یادداشت به
 خط مرحوم دهخدا):
 بخیزد^۲ یکی تند گرد از میان
 که روی اندر آن گرد گردد نغام. دقیقی،
 چو ابری بدی تند و بارش تگرگ
 ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ. فردوسی،
 یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
 ز سردی همان لب بهم بر فرسد. فردوسی،
 چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده.
 چو گردان گردبادی تند گردی تیره اندروا. فرخی،
 خروشی بر کشیدی تند تندر
 که موی مردمان کردی چو سوزن. منوچهری،
 سکندر چو دانست کان تند میخ
 به تندی برآرد همی برق تیغ. نظامی،
 || تلخ و جزیف و زسخت. (ناظم الاطباء).
 قیظ. تیز. زبان‌گر. (یادداشت به خط مرحوم
 دهخدا): خردل تند. فلفل تند. روغن و گردوی
 تند (گردکان کهنه و روغن مانده). پیاز تند.
 تپا کو و توتون تند (که دودی زنده دارند).
 (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || سرکوه را
 نیز گفته‌اند و بمعنی بلند و بلندی هم هست.
 (برهان). بمعنی بلند و بلندی کوه ... و آن را
 تیغ و ستیغ نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
 سرکوه بود و آن را چکاو و چکاو نیز گویند.
 (فرهنگ جهانگیری). بلند و بلندی عموماً و
 بلندی کوه خصوصاً. (فرهنگ رشیدی). کوه
 باشد. (اوبهی). بلند و رفیع و بلندی و ارتفاع.
 و هر چیز بلند و پیدا و قله کوه. (ناظم
 الاطباء). بانثیسی سخت سرازیر. (یادداشت
 به خط مرحوم دهخدا):
 تو با شاه بر شو به بالای تند^۳

ز هامون و لشکر مشو هیچ کند.
 فردوسی (از حافظ اوبهی).
 همه کوه و دریا و راه درشت
 بدل آتش جنگجویان بکشت
 ز رفتن سراسر سپه گشت کند
 از آن راه بیراه و دشوار و تند. فردوسی،
 بر او آفرین کرد و بردش نماز
 برآمد بیلای تند و فراز. فردوسی،
 چو گاه خورش درگذشت ازدها
 بیامد چو آتش بدان تند جا. فردوسی،
 گه شکار فرود آرد و برون آرد
 ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ. فرخی،
 هر روز بامداد بر این کوه‌سار تند
 ابری بسان طور زیارت کند مرا. مسعود سعد.
 گه وقار و گه جود دست طبع ترا
 ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح. مسعود سعد.
 و اگر خسکی در راه افتد و یا بالایی تند پیش
 آید بدان تمسک توان نمود. (کلیله و دمنه).
 یکی پشت به راه آن بود تند
 که از رفتنش پایها بود کند. نظامی،
 || بمعنی غول بیابانی و دیو هم هست.
 (برهان). دیو را نامند. (فرهنگ جهانگیری)
 (از فرهنگ رشیدی). در جهانگیری گوید دیو
 را گویند، در قصه مسجد شهر ری که هر که در
 آن رفتی باز نیامدی سلامت. (انجمن آرا)
 (آندراج). غول بیابان. (ناظم الاطباء):
 یک حکایت گوش کن ای نیک‌بوی
 مسجدی بد در کنار شهری
 هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
 گر بختی گشت فرزندش یتیم
 بسکه اندر وی غریب و عور رفت
 صبحدم چون دختران در گور رفت
 هر کسی گفتی که سحر است و طلسم
 کان که شد^۴ باشد عدوی جان و جسم
 وان دگر گفتی که پریانند تند^۵
 اندر آن مهمان‌کشان با تیغ کند.
 مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
 و در قصه پاد و پشه نیز گفته:
 بانگ زد آن تند کی باد صبا
 پشه افغان کرد از ظلمت بیا.
 مولوی (از انجمن آرا) (از آندراج).

۱- در گنج باز یافته ص ۷۸: من تند...
 ۲- ن: ن: برایند.
 ۳- ولی تند شاید در اینجا بمعنی کوه تندی و
 تیغ آن باشد یا بمعنی زود باشد؟؟ (یادداشت به
 خط مرحوم دهخدا).
 ۴- در انجمن آرا و آندراج: کان جسد باشد.
 ۵- تند در اینجا معنی خشمگین می‌دهد و نظر
 انجمن آرا درست است.

و در این هر دو مثال تأمل است. (فرهنگ رشیدی). در این معنی تأمل است چه تند بمعنی معروف و مشهور درست است. (انجمن آرا) (آندراج). || در تداول امروزی، سیر و پر رنگ در الوان، مقابل کم رنگ و روشن؛ و سمس تند. سرخ تند. آبی تند...

تنداه. [ع] (کسر بره. گشنیز. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۲).

تنداه. [ت] (اخ) نام محلی ظاهرأ در خراسان دور که انگور و شراب آن به خوبی مشهور بوده. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). نام محلی در ماوراءالنهر که به خوبی انگور و شراب مشهور بوده است. (یادداشت ایضا). سوزنی در قصیده‌ای به قافیه خچند و قند و کمند و نژند بیت ذیل را مقطع آورده است... و ظاهرأ نام محلی است که شراب آن به خوبی معروف بوده است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

قاعده بزم ساز بر گل و قتل و نیند
کز سفرت سوده شد نعل کیمت و سمند
خضم تو چون شمع باد بر گذر تندباد
بر کف تو چون چراغ باده انگور تند.

سوزنی.
گهی چو شمس بتاب و گهی چو سرو بیال
گهی چو ابر بیار و گهی چو برق بخند
به تندباد اجل جانسپار باد عدوت
تو جانفزای بروی نگار و باده تند. سوزنی.

بقای عمر و جاهت باد چندان
که ناید سالها در حد چندی
دلت با خرمنی با اهل عشرت
گفت با جامه صهبای تندی. سوزنی.

تند آب. [ت] (ل مرکب) دوابی است روان و سیال که هر چه در آن اندازند گداخته گردد و آن را تیزاب گویند... (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تیزاب شود. || هر مایع گذارنده‌ای. (ناظم الاطباء). جریان سریع آب. آبی که جریانی تند و سریع دارد. آب تند:

ز پیرمان دژ یکی کنده ساخت
ز هر جوی تندآب در وی بتاخت. اسدی.
رجوع به تند شود.

تن دادن. [ت د] (مص مرکب) پذیرفتن و قبول کردن و رضا دادن. (ناظم الاطباء). تن دادن چیزی را و به چیزی و در چیزی و تن نهادن بر چیزی؛ کنایه از رضا دادن و قبول کردن. (بهار عجم) (آندراج):

ابلهی کن برو که تزه فروش
تره نفروشدت به عقل و تمیز
تن بده قلب را که در گیتی
زر همه روی گشت و سیم ارزیز.

موسوسعد.
توزی کو مرد و هر کو زاد روزی
برگشتن تن نباید داد روزی. نظامی.

چور مکن که حاکمان جور کنند بر روی
شیر که پای بند شد تن بدهد به رویی.

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکتم
بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری. سعدی.

— تن بازپس دادن؛ در عبارت زیر از تاریخ بهقی بمعنی عقب‌نشینی آمده است: احمد مثال داد پیادگان خویش را، و با ایشان نهاده بود تا، تن بازپس دادند و خوش‌خوش باز می‌گشتند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۳۶).

— تن به خاک دادن؛ مرگ را پذیرفتن. مرگ را تسلیم شدن:

ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
به بیچارگی تن بدو داده‌ایم. فردوسی.
به بیچارگی تن فرا خاک داد
دگر گرد عالم برآمد چو باد.

سعدی (بوستان).
— تن به خون دادن؛ بمجاز، جان نثار کردن. خود را فدا کردن:

بگفت آنکه بندی را شهریار
تبه کرد و برگشت از او روزگار
تو گفستی نه از خواهرش زاده بود
نه از بهر او تن به خون داده بود. فردوسی.

— تن به عجز دادن؛ خود را عاجز و درمانده یافتن. ناتوان شدن. احساس درماندگی کردن:

به عجز تن مده و مغز و چشم شیر برآر
که پشه از سر نمرویدان غذا دارد.

ظہیر فاریابی.
چون فرومانی به سختی تن به عجز اندر مده.
(گلستان).

— تن به قضا دادن؛ تسلیم حوادث شدن. ترک مقاومت و کوشش کردن. تن در دادن به قضا: سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت.

سعدی.
من تن به قضای عشق دادم
پیرانه سر آدمم به کتاب. سعدی.

ظاهر آنست که بی سابقه حکم ازل
جهد سودی نکند تن به قضا در دادم. سعدی.

— تن به کار دادن؛ تلاش کردن. کوشش کردن. سستی و تن‌آسایی نکردن. از کار روی گردان نشدن؛ یکپندگی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن به کار داد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۸۷).

صبر آمد و زور شوق را دید
ناداده تنی به کار برگشت.

واله هروی (از آندراج).

— تن به کشتن دادن؛ به کشته شدن رضا دادن. راضی شدن بمرگ:
اگر سربسرتن به کشتن دهم

دگر تاج شاهی بسر برنهم.
همه پیش تو تن به کشتن دهم.

سپاهی بر آن کشتگان برنهم.
تن به کشتن دادم و از رشک می‌ترسم که باز
اضطراب دل کند شرمندۀ قاتل مرا.

باقر کاشی (از آندراج).
— تن به نیستی در دادن؛ خود را هلاک کردن.
خود را بمهلکه انداختن. آمادۀ مردن شدن:

سعدیا تن به نیستی درده
چاره با سخت‌بازوان اینست. سعدی.
رجوع به تن در دادن شود.

|| تسلیم کردن زن، خود را بمردی:
تن سیمین برادر را ندادم
کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده‌دل چون داد خواهم
که ویران شد بدست جایگاهم.

(ویس و رامین).
ندیده‌ست ایچ مردی از تو شادی
که تا امروز تن کس را ندادی.

(ویس و رامین).
به گوراب از کدامین تخم زادی
تن سیمین پدای یا ندادی؟ (ویس و رامین).

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد. سعدی.
— تن خود دادن؛ دست دادن. تسلیم کردن
زن، خود را بمرد. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا). تن سپردن:

دختران ز ز گویند که ما بی گنهم
ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم.
منوچهری.

رجوع به تن سپردن شود.

تن‌دار. [ت] (نف مرکب) بزرگ‌جسته. تناور. فربه. کلان. درشت. بزرگ‌جسم؛ عطا؛ مرد دلاور و تن‌دار. امع؛ فربه تن‌دار. درعث؛ کلانسال تن‌دار. کبر کبر؛ بزرگ‌گردید و کلان و تن‌دار شد. قسطری، ضروط، صهود، هدف، هر جاس؛ تن‌دار. (منتهی الارب). || حافظ تن. نگهدارنده تن. حافظ جسد. حافظ الاجساد:

انده ارچه بد آزمون تیر بست
صبر تن دار، نیک خفتانست. مسعود سعد.

عقل را گر سوی تو هست شکوه
باده عقل دزد را منکوه

اندکی زو عزیز و تن‌دار است
باز بسیار خوار از او خوار است. سنایی.
— تن‌داری؛ غلظت و صلابت؛ و اندر آب به سبب آمیختگی یا خاک تن‌داری و استیلا که پدید آید تا چون جسمی را بر نهادگی بپند بر آن نهاد دیر بماند. (ذخیره خوارزمشاهی).

تندال. [ت] (اخ) فیزیکیان انگلیسی (۱۸۲۰-۱۸۹۳ م). وی اولین بار اثر نور را در کلونیدها کشف کرد و دانست که اگر نور از محلولهای کلونیدی بگذرد مسیر خود را

روشن می‌کند، در صورتی که اگر از محلولهای بلوری بگذرد مسیرش روشن نیست. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۲-۱۳ شود.

تندباد. [ت] [ا مرکب] باد تند و تیز. (آندراج). طوفان و گردباد و بادی که هوا را تیره و تار کند. (ناظم الاطباء):

هم اندر زمان تندبادی ز کوه برآمد که شد نامور زآن سته. فردوسی.

حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیزخته موج از تندباد. فردوسی.

ورا نامور خواندی نوشزاد بختی بر آن خوب‌رخ تندباد. فردوسی.

اگر تندبادی برآید ز کنج بخاک افکند نارسیده تریج.

فردوسی (از فرهنگ اسدی). نه ابر است آنکه گنتی تندباد است کجادر کوه خاکستر فتابه‌ست.

(ویس و رامین). در دل افتادشان که در دو چراغ تندبادی رسیده است بی‌اغ همان انگار کآمد تندبادی ز باغت برد برگی بامدادی.

کآنچنان تندباد بی‌اجلی نرساند این شکوفه را خلی. هر آن ذره که آرد تندبادی فریدونی بود یا کیبادی.

چون این خبر و حالات به سمع چنگیزخان رسید آتش غضب او را چنان بر تندباد قهر نشانند... (جهانگشای جوینی). با لشکری از شمار افزون به مردانگی هر یک چون کوه بیستون تندباد حمیت آتش غضب در نهاد ایشان زده. (جهانگشای جوینی).

برگ کاهم من به پیش تندباد می‌دانم تا کجا خواهم فتابد. مولوی.

چه نفز آمد این نکته در سنبداد که عشق آتش است و هوس تندباد.

سعدی (بوستان). مگر چشم بدان اندر کمین بود ببرد از بوستانش تندبادی.

و اساس آن از آن استوارتر است که بهر تندبادی متزلزل شود. (رشیدی).

کس نهانش بخاک نتواند تندبادش هلاک نتواند.

— تندباد اجل؛ تشبیه استعاری مرگ به تندباد از جهت سرعت حرکت و تندی و شتاب و ویرانی و نابودی:

تندباد اجل جانسپار باد عدوت تو جان‌فزای بروی بنگار و باده تند. سوزنی.

خضم تو چون شمع باد بر گذر تندباد بر کف تو چون چراغ باده انگور تند.

سوزنی.

رجوع به تند شود.

تندباز. [ت] [ا] جستن و برجستن را گویند، و به این معنی بجای بای ایجد، یای حطی هم آمده است. (بهران) (آندراج).

به هیچ باغ نبودی درخت ماندش که تندباد اجل بی‌دریغ برکنش. سعدی.

— تندباد حوادث؛ حوادث متوالی و به سرعت گذرنده

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن در این چمن که گلی بوده است یا سمنی. حافظ.

رجوع به تند شود.

تندبار. [ت] [نف مرکب] موزیات را گویند مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال آن و هر جانوری که جانور دیگر را بخورد، (بهران). سیم، مانند شیر و پلنگ و گرگ و ببر و امثال آنها و از روندگان مانند عقرب و مار و امثال آنها، برخلاف زنبار که حیوانات بی‌آزارند. (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۰ شود. || تند بارنده (صفت ابر). که باران شدید از وی برآید:

به بخشش چو ابری بود تندبار بود پیش او گنج و دینار خوار. فردوسی.

قطره‌ای کآن ز جود تو بچکد سیلی از ابر تندبار شود. مسعود سعد.

رجوع به تند شود.

تندباز. [ت] [ا مرکب] یک نوع مرغ درنده. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

تندبالا. [ت] [ا مرکب] کوه بلند. (ناظم الاطباء). بالای تند و پرنشیب. سخت سراسیب. سخت سرازیر. کوهی یا سراسیبی سخت:

نگه کرد پرموده او را بدید ز هامون یکی تندبالا گزید. فردوسی.

نشست از بر اسب سالار نیو پیاده همی رفت در پیش گیو بدان تندبالا نهادند روی چنان چون بود مردم چاره‌جوی. فردوسی.

یکی تندبالا بد از رزم دور به یکسو ز راه سواران تور برفتند ترسان بر آن بر ز راه که شایست کردن به لشکر نگاه. فردوسی.

بر آن تندبالا برآمد دمان همیدون بزه بر بیازو کمان. فردوسی.

چو از لشکر آن هر دو تنها شدند بزیر یکی تندبالا شدند. فردوسی.

فروا تم ز کوه تندبالا جهم در موج آب ژرف دریا. (ویس و رامین).

رجوع به تند شود.

تندبوی. [ت] [ص مرکب] که بوی تند و تیز دارد. که بوی بسیار شدید دارد. خوش یا ناخوش: نفاخ؛ تندبوی. (منتهی الارب). رجوع به تند شود.

تند پرواز. [ت] [پ ز] (ص مرکب) به شتاب پروازکننده. (ناظم الاطباء). تیزبر. که سریع پرواز کند. و رجوع به تند شود.

تند تاز. [ت] [نف مرکب] سریع‌السیر. سخت دونده. تیز تک؛ نشست از بر باده تند تاز همی رفت و با او بسی رزمساز. فردوسی.

همانگه پدید آمد از دشت باز سپید برانگیخت آن تند تاز. فردوسی.

|| خشمناک و غضبناک و پر از خشم. (ناظم الاطباء). رجوع به تند شود.

تند تیز. [ت] [ص مرکب] شتابان و خشمناک و تیز مزاج و سستیز جو. (ناظم الاطباء). تند و تیز. رجوع به تند و تند و تیز شود.

تند ح. [ت] [ن د د] (ع مص) پهن و اشیدن گوسپند در چراگاه. (تاج المصادر بیهقی). پهن و اشیدن گوسفند در چرا کردن. (زوزنی).

مفرق گشتن گوسفندان از جای خویش از سیری و پری شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تند حمله. [ت] [ح ل / ل] (ص مرکب) سخت جنگاور و حمله‌کننده. که با شدت و سرعت بر دشمن تازد. که بشدت و تندی حمله آورد:

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر پیشش به روز مرکه کمتر غزاله بود. حافظ (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند خ. [ت] [ن د د] (ع مص) به تکلف سیر نمودن خود را از آنچه ندارد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تند خو. [ت] [ص مرکب] تندخوی. آنکه به سهل چیز، ناخوش و بی‌دماغ شود. (بهار عجم) (آندراج). تیز مزاج و سرکش. (ناظم الاطباء):

فلک تندخویست با هر کسی تو با او مکن تندخویی بسی. فردوسی.

۱- مرحوم دهخدا در ذیل این بیت نوشته‌اند: در سفارت بهرام نزد شکل. کلمه تندبار در نسخه خطی کتابخانه من هست و سایر نسخ چاپ نوبهار، و در بهار دارد.

برجستن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری). جستن و برجستن را گویند. (انجمن آرا). || (ص) برجهنده و رقصنده. (ناظم الاطباء). رجوع به تندبوی شود.

تندبوی. [ت] [ص مرکب] که بوی تند و تیز دارد. که بوی بسیار شدید دارد. که بوی شدید‌الثر دارد. خوش یا ناخوش: نفاخ؛ تندبوی. (منتهی الارب). رجوع به تند شود.

تند پرواز. [ت] [پ ز] (ص مرکب) به شتاب پروازکننده. (ناظم الاطباء). تیزبر. که سریع پرواز کند. و رجوع به تند شود.

تند تاز. [ت] [نف مرکب] سریع‌السیر. سخت دونده. تیز تک؛ نشست از بر باده تند تاز همی رفت و با او بسی رزمساز. فردوسی.

همانگه پدید آمد از دشت باز سپید برانگیخت آن تند تاز. فردوسی.

|| خشمناک و غضبناک و پر از خشم. (ناظم الاطباء). رجوع به تند شود.

تند تیز. [ت] [ص مرکب] شتابان و خشمناک و تیز مزاج و سستیز جو. (ناظم الاطباء). تند و تیز. رجوع به تند و تند و تیز شود.

تند ح. [ت] [ن د د] (ع مص) پهن و اشیدن گوسپند در چراگاه. (تاج المصادر بیهقی). پهن و اشیدن گوسفند در چرا کردن. (زوزنی).

مفرق گشتن گوسفندان از جای خویش از سیری و پری شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تند حمله. [ت] [ح ل / ل] (ص مرکب) سخت جنگاور و حمله‌کننده. که با شدت و سرعت بر دشمن تازد. که بشدت و تندی حمله آورد:

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر پیشش به روز مرکه کمتر غزاله بود. حافظ (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند خ. [ت] [ن د د] (ع مص) به تکلف سیر نمودن خود را از آنچه ندارد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تند خو. [ت] [ص مرکب] تندخوی. آنکه به سهل چیز، ناخوش و بی‌دماغ شود. (بهار عجم) (آندراج). تیز مزاج و سرکش. (ناظم الاطباء):

فلک تندخویست با هر کسی تو با او مکن تندخویی بسی. فردوسی.

۱- مرحوم دهخدا در ذیل این بیت نوشته‌اند: در سفارت بهرام نزد شکل. کلمه تندبار در نسخه خطی کتابخانه من هست و سایر نسخ چاپ نوبهار، و در بهار دارد.

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غرتش درخش و ز غرّش تندرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۵).
مهری یکی پیر نزار آوا برآورده بزار
چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته.
خاقانی.

به تندری چو تندر شوند آن زمان
که تندری همانست و تندر همان. نظامی.
بیاران گفت چون تندر تندر^۹ بیونید
مگر فرهاد را جانی بجوئید. نظامی.
گر او تندر آمد تو هستی درخش. نظامی.
بترقد همی زهره شاخ کوهی
بترسد ز آواز تندر شکوفه.
کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری).
گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان نائب دوزخ
دهنشان رهگذار برق و غوشان نائب تندر.
قائنی.

— تندرشیه؛ که شیبه او مانند تندر مهیب و
پر صدا باشد. اسبی که مانند رعد شیبه کنده
وز آن شدید تندرشیه^{۱۰} او
زمانه پر صدا چون کوهسار است.

معوسدسمد.
رجوع به تندر شود. [بلبل را نیز گویند که
عربان عنذلیب خوانند. (برهان) (از شرفنامه
منیری). شارح قصاید خاقانی بمعنی بلبل نیز
نوشته. (غیاث اللغات). بلبل. (ناظم الاطباء).
تندران. [تَ دَ] [اِخ] دهسی از دهستان
کرون است که در بخش نجف آباد اصفهان
واقع است و در حدود ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تندرای. [تَ رَئِی] (ص مسس مرکب)
کسوتاه اندیش. (غیاث اللغات). کنایه از
ناعاقبت بین و کوته اندیش. (آندراج). بی پروا
و بی فکر و بی اندیشه و غافل. (ناظم الاطباء).
تندرای:

مکن مردم آزاری ای تندرای
که ناگه رسد بر تو قهر خدای.

سعدی (از آندراج).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندر خروش. [تَ دَ خُ] (ص مسس مرکب)
غرنده مانند رعد. (ناظم الاطباء):

به پیش اندرون پیل یولادپوش
پس او دلبران تندر خروش. نظامی.

تن در دادن. [تَ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه
از راضی شدن و قبول کردن باشد. (برهان) (از

اسدی چ اقبال ص ۱۳۸) (از انجمن آرا) (از
آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ
رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از معیار جمالی).
بمعنی غرنده باشد عموماً و رعد را گویند
خصوصاً. (برهان). غرنده که به تازیش رعد
خوانند. (شرفنامه منیری). بانگ رعد. (اوبهی)
(غیاث اللغات). تندور. (حاشیه لغت فرس
اسدی) (معیار جمالی) (اوبهی) (انجمن آرا)
(آندراج) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه
منیری). ریشه هندی باستان «تن»^۱، تانیتی»^۲
(صدا بپچیدن، صدا، صدا دادن)، تسی تو»^۳
(رعد)، لاتینی تونار»^۴، تونی تروس»^۵، انگلیسی
«شاندر»^۶، افغانی متداول تندر»^۷، افغانی
محض «تتا»^۸ (رعد). (حاشیه برهان چ
معین):

به دشمن پر از خشم آواز کرد
تو گفندی مگر تندر آغاز کرد.

رودکی (از لسان المعجم شعوری).
علم ابر و تندر بود کوس او
کمان آدینده شود ژاله تیر.

رودکی.
هست از آهم آتش دوزخ ایز
نالهای از من ز تندر صد ایز.

منجیک.
ستد نیزه از دست آن نامدار
بفرید چون تندر از کوهسار.

فردوسی.
کجک بر سر پیل زد شاه چین
بفرید چون تندر فرودین.

فردوسی.
همی کوفت بر خاک رویینه سم
چو تندر خروشید و افشاند دم.

فردوسی.
چو تندر خروشان شده هر دوان
شه جادوان رستم پهلوان.

فردوسی.
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره
نه ابر است و آوای او همچو تندر.

فرخی.
خروشی بر کشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن، منوچهری.

فرخی.
بفرید چون تندر اندر بهار
به کین روی بهاد بر هر چهار.

اسدی.
بر اسبان بی زین به تیغ و کسند
خروشان چو تندر بر ابر بلند.

اسدی.
چو تندر همه بیشه بانگ هزبر
شده گردشان گردگردان چو ابر.

اسدی.
چه می دارد بدینگونه معلق گوی خاکبری را
میان آتش و آب و هوا و تندر و نکبیا؟

ناصر خسرو.
قطره باران از او روان شده چون تیر
غران چون مرکب از میانش تندر.

معوسدسمد.
آواز تندر آرد در گوش باد گرز
باران خون چکاند بر تن بخار تیغ.

معوسدسمد.
اطلس به رنگ آتش و اصل عمامه از نی
ابرش چو باد نیسان تندری بسان تندر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۰).
میان آتش و آب و هوا و تندر و نکبیا؟
ناصر خسرو.
قطره باران از او روان شده چون تیر
غران چون مرکب از میانش تندر.

با تو خو کردم و، خو باز همی باید کرد
از تو ای تندخوی سنگدل تنگ دهان.

فرخی.
رو به آتش کرد کای شه تندخو
آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟

مولوی.
در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردن است ای تندخو.

مولوی.
به شیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی.

سعدی (بوستان).
عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی و
ترشروی. (گلستان).

سعدی (بوستان).
امرد آنکه که خو بروی بود
تلخ گفتار و تندخوی بود. (گلستان).

سعدی (گلستان).
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است.

سعدی.
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش.

سعدی.
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رفیقان تندخو داری.

حافظ.
پشمینه پوش تندخو، از عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو، تا ترک هشجاری کند.

حافظ.
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و رجوع به
تندخویی شود.

حافظ.
تندخویی. [تَ] (حامص مرکب)
تیز مزاجی و سرکشی و درشتی. (ناظم
الاطباء):

حافظ.
نبینی عیب خود در تندخویی
بدینسان عیب من تا چند گویی؟

نظامی.
عجب ناید ز خوبان تندخویی
چنان که مهر گردون کینه جوئی.

نظامی.
با اینهمه جور و تندخویی
نازت بکشم که خو برویی.

سعدی (گلستان).
اگرچه رسم خوبان تندخویست
چه باشد اگر باز د با غمینی؟

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

حافظ (دیوان چ فروزی ص ۳۴۲).
رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن و تندخو
شود.

1 - lan.

2 - tányati.

3 - tanayitú.

4 - Tonâre.

5 - Tonitrus.

6 - Thunder.

7 - tandar.

8 - lanâ.

۹ - به اعتبار برق که حاصل رعد است معنی
سرعت هم استنباط می شود.

انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات). راضی شدن. (از شرفنامه منیری). حاضر شدن برای امری و قبول کردن کاری. (از فرهنگ فارسی معین). تن اندردادن:

ز آن روز که پیش آیدت آن روز پر از هول
نشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر.
؟ (از فرهنگ اسدی نجوانی از یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

هر دو... خلوتی کردند با رضا علیه السلام و
نامه عرض کردند... رضا علیه السلام را
کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود
اما هم تن درداد. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۱۲۶). مانند وی از بهر آرایش روزگار ما
بوده است. باید که در این کار تن دردهد که
حشمت تو می باید. (تاریخ بهیقی ایضاً
ص ۱۴۶). چون خداوند می فرماید و می گوید
که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن دردم.
(تاریخ بهیقی ایضاً ص ۱۴۷). بسیار سخن
رفت در معنی وزارت و تن دردمی داد. (تاریخ
بهیقی ایضاً ص ۲۸۰). و هیچ روزگار ندیدند
وی چنین تن در کار داد. (تاریخ بهیقی ایضاً
ص ۶۰۷).

دل در غم درزی بیجه حورنژاد
چون رشته به تاب محنتش تن درداد
بسیار چو سوزن ارچه سرتیزی کرد
هم بخیه بی زریش بر روی افتاد. فردی.
نخست با تو به دلیازی اندر آمدهام
چو دل نمائد، تن دردهم به جانبازی. سوزنی.
پایه قدر ترا از مه نشان می خواستم
گفت او کی دردهد تن را بدین خلقان خیام^۱؟
انوری.

هر لحظه کزی نهی دگرگون
تن درندهد کس این دغا را.
انوری (از شرفنامه منیری).

بیداد حریفان را تن درده و گر ندهی
ز انصاف طلب کردن، آزار پدید آید. خاقانی.
با پلاها بساز و تن درده
کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی. خاقانی.
ملک را این تدبیر خطا افتاده است که به چنین
حالی تن در داده است. (سندبادنامه ص ۲۲۲).
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر
به سنگ خویش تن درداد گوهر. نظامی.
زین غم چو نمی توان بریدن
تن دردم به غم کشیدن. نظامی.
شوریده دلی چنین هوایی
تن درندهد به کدخدایی. نظامی.
نشان خردمند کافی آنست که به چنین کارها
تن درندهد. (گلستان).

چو گاو از همی بایدت فریهی
چو خر تن به جور کسان دردهی.
سعدی (گلستان).

سعدی چو حریف ناگزیر است
تن درده و چشم بر قضا کن. سعدی.
ظاهر آنست که با سابقه لطف ازل
جهد سودی نکند تن به قضا دردم. سعدی.

سعدیا تن به نیستی درده
چاره سخت بازوان این است. سعدی.
بر قامت بزرگی او اطلس فلک
می زید از بزرگی او تن در آن دهد.
سلطان ساوجبی (از انجمن آرا).

گر قرض تو حفظ، عوض قند بده
ور ز آنکه بخارا، تو سمرقند بده
تن دردمه ار به قرض جانت بدهند
ور جان بدل قرض ستانند بده.
معین استرآبادی (از انجمن آرا).
|| دست دادن زن. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). و بهر دو معنی رجوع به تن دادن
شود. || مفاد شدن. (از شرفنامه منیری).

تندرست. [تَ دُرُ] (ص مرکب) مقابل
بیمار و اطلاق آن بر دولت نیز آمده. (آندراج)
(بهار عجم). سالم و چاق و صحیح و بی مرض
و بی علت و توانا و قوی. (از ناظم الاطباء)
(دهار). از: تن + درست. گیلکی و نظنزی
تندرست^۲، فریزندی و یرنی تندرست^۳،
سنگری تندرست^۴، سرخه ای تندرست^۵،
لاگردی تندرست^۶، کسی که تن سالم دارد.
(حاشیه برهان چ معین):

ز پیکان پولاد گشتند ست
نیامد یکی پیش او تندرست. فردوسی.
همی بود شادان دل و تندرست
به دانش همی جان روشن بشت. فردوسی.
تو بیماری و پند داروی تست
بکوشم همی تو شوی تندرست. فردوسی.

اگر بازینم ترا تندرست
همه گنج با تاج و تخت آن تست. فردوسی.
همه بر دل اندیشه این بد نخست
که بیند دو چشم ترا تندرست. فردوسی.
جاوید باش و پشت قوی باش و تندرست
تو شادخوار و ما رهیان از تو شادخوار.
فرخی.

شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست
از گردش زمانه بی اندوه و بی زیان. فرخی.
از کف او چنان هراسد بخل
که تن آسان تندرست از تب. فرخی.
پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
بر کام دل مظفر و منصور کامکار.
فرخی.

جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست
آن مهتر کریم خصال ملک نژاد. فرخی.
نه از پشت پا کم اگر تندرست
بمانم ترا و آنکه هم پشت تست.
(گرشاسبنامه).

بی آزار باز آمدی تندرست
سعدی (گلستان).

از آن ازدها کین نبایست جست.
(گرشاسبنامه).

دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست.
ناصر خسرو.

چون این نیت بگرد عطسه بزد و در ساعت آن
عملت از وی زایل شد و تندرست گشت.
(قصص الانبیاء ص ۱۸۵). هیچ حال هوای
گرم هیچ تندرست را سود ندارد. (ذخیره
خوارزمشاهی). و آن زن که شیر او دهد...
شیر او پاک و پسندیده باد و زن تندرست.
(ذخیره خوارزمشاهی). شراب... خورنده
شراب را بیماری کم کند و اغلب تندرست
باشد. (نوروزنامه).

به کار اندرت ار نادرستی باشد
چو تندرست بوی هیچ دل شکسته ندار.
ادیب صابر.

تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تندرست و شادم. نظامی.
درویشی پیری جوانان است و بیماری
تندرستان. (مرزبان نامه).
مگو تندرست است رنجوردار
که می پیچد از غصه رنجوروار.
سعدی (بوستان).

منقص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست.
سعدی (بوستان).

تندرستان را نباشد درد ریش
جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با کسی در عمر خود ناخورده نیش.
سعدی (گلستان).

بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمد.
سعدی (گلستان).

چنان سوزم که خامانم نیند
نداند تندرست احوال محموم. سعدی.
|| در غیز آدمی و جانوران بمعنی خوش و نزه
و پاک و آرام و عاری از فساد و آلودگی و
درست و صحیح و بکام و بی آشوب و پرهیز
و دارای استحکام و دوام پس هارون را آن
بیماری به گرگان زیادت شد. او را گفتند از این
هواها، هوای قومس تندرست تر است. هارون
از گرگان برفت. (ترجمه طبری بلعمی). بم،
شهری است با هوای تندرست. (حدود العالم).
سخن در تندرستی تندرست است
که در سستی همه تدبیر سست است. نظامی.

۱- در آندراج: بدین خیام تن (؟).
2 - tãndorost. 3 - lãndoros.
4 - tãndaerãst. 5 - tãndorost.
6 - tãndorost.

هست هوا ناخوش و زیانکار میشود. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).
 چو شه در عدل خود نمودستی
 پدید آمد جهان را تندرستی. نظامی.
 رجوع به تندرست شود.
تندروستی. [تَ دُرُ] (لخ) اسمی است که به یسنا ۶۰ داده شده. (حاشیه برهان چ معین). هات شصت را پارسیان «تندرستی» هم نامیده‌اند. (یسنا بخش ۲ ص ۷۴). دعای درود است. (خرده‌اوستا ص ۷۱). رجوع به خرده‌اوستا ص ۲۸ و ۲۳۰ شود.
تندروفقار. [تَ رُ] (ص مرکب) سریع و طیار. (ناظم الاطباء). تندرو، تیزتک. سریع‌السر. و رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.
تند وقتن. [تَ رَ تَ] (مصن مرکب) به شتاب و سرعت حرکت کردن. ضد کند رفتن. چست و چالاک راه رفتن. (ناظم الاطباء).
 [در تداول امروز، از حد خود تجاوز کردن و بیش از اندازه اظهار وجود کردن. رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.
تندرو. [تَ رُ / رُ] (نف مرکب) چالاک و تیزرفتار. (آندراج). سریع و سریع‌الحرکه. تیزرفتار. (ناظم الاطباء). تندرفتار. تیزتک. تیزرفتار. تیزرو. سریع‌السر.
 چو یسیند پند جهاندار نو
 پیاده شد از باره تندرو. فردوسی.
 نیا را بدید از کران، شاه نو
 برانگیخت آن باره تندرو. فردوسی.
 تا برآید از پس آن میغ باد تندرو
 آسمان چون رنگ بزاید ز میغ گرد رنگ. منوچهری.
 چون تک اندیشه به گرمی رسید
 تندرو چرخ به نرمی رسید. نظامی.
 گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو
 کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع؟ حافظ.
 رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.
تندرو. [تَ] (ص مرکب) تندروی. ترشروی را گویند. (برهان). (آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری). زشت و ناخوش‌رو و خشناک. (ناظم الاطباء).
 پس آنگه بدو گفت کای تندروی
 نشاید که بنمای این زشت خوی. فردوسی.
 کای دل تو شاد باش که آن بار تندخو
 بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش. حافظ.
 [بخیل و مسمک. (برهان). (آندراج) (شرفنامه منیری). بخیل. (فرهنگ رشیدی) (غیات اللغات):

تندرستی را و درست‌انداسی را و کار هر انداسی را سبب نخستین آنست که مزاج اندامها یکسان همه معتدل باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 ایمنی را و تندرستی را
 آدمی شکر کرد نتواند
 در جهان این دو نعمتی است بزرگ
 داند آنکس که نیک و بد داند. معروسعد.
 ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست
 درست گردد این گر پرسی از بیمار. ادیب صابر.
 تندرستی و رای سلطانی است
 از دو تن پرس و شرح آن بشنو. خاقانی.
 درآمد کار اندامش به سستی
 به بیماری کشید از تندرستی. نظامی.
 همی تا پای دارد تندرستی
 ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی. نظامی.
 بس گزستگی که سستی آرد
 در هاضمه تندرستی آرد. نظامی.
 پس از پنجه نباشد تندرستی
 چهل‌ساله فروریزد پر و بال. نظامی.
 تندرستی و ایمنی و کفاف
 این سه مایه‌ست و آن دگر همه لاف. نظامی.
 نمی‌خواستم تندرستی خویش
 که دیگر نیاید طبیب به پیش. سعدی (بوستان).
 کسی قیمت تندرستی شناخت
 که یکچند بیچاره در تب گذاخت. سعدی (بوستان).
 لاجرم حکمتش بود گفتار
 خوردنش تندرستی آرد بار. سعدی (گلستان).
 رسول گفت علیه‌السلام این طایفه را طریقی
 هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز
 اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند.
 حکیم گفت این است موجب تندرستی. (گلستان).
 آخر به زکات تندرستی
 فریاد دل شکستگان رس. سعدی.
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش‌باش
 بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی. حافظ.
 رجوع به تندرست و درست شود.
 - نانتدرستی؛ بیماری. ضعف:
 نهی نیست از تره‌ای خوان من
 ز نانتدرستی است افغان من
 غلایی که با تندرستی بود
 همه دانش آنجیر بُستی بود. نظامی.
 رجوع به تندرست شود.
 [در غیر آدمی و حیوان و نبات یعنی غیر اجسام آلیه نیز مستعمل است. (یادداشت بفظ مرحوم دهخدا)؛ هوایی به این تندرستی و پاکیزگی به سبب بخار پلیدیها که اندر شهر

به شکرانه دولت تندرست
 بر آن پشته بنیادی افکند چست. نظامی.
 حکمای وقت و وزیرای ملکات را جمع کرد و
 گفت: موضعی اختیار باید کرد تندرست‌تر و
 خوشگوارتر به آب از بغداد و بنایی جهت نقل
 بدان موضع ترتیب داد. (از ترجمه محاسن اصفهان).
 - نانتدرست؛ بیمار. دردمند. مریض؛
 رسیده به لب جان نانتدرست
 همی چاره تندرستان بجست. فردوسی.
 - [زشت. بد. خطا. نادرست؛
 چنین گفت یک روز کز مردست
 نباید مگر کار نانتدرست. فردوسی.
 رجوع به تندرستی شود.
تندروست کردن. [تَ دُرُ کَ] (منص مرکب) شفا دادن. شفا بخشیدن. (یادداشت بفظ مرحوم دهخدا). معالجه کردن. علاج کردن. درمان کردن؛
 از آن نوشدارو که در گنج تست
 کجا خستگان را کند تندرست... فردوسی.
 رجوع به تندرست و تندرستی شود.
تندروستی. [تَ دُرُ] (حماص مرکب) سلامتی و صحت و بی‌مرضی و توانایی و قوت بدن و شهت. (ناظم الاطباء). از: تندرست + ی (مصدری)... پهلوی تندرستی^۱، سلامت. (از حاشیه برهان چ معین)؛
 ترازای جوان تندرستی و بخت
 همانا و همواره با تاج و تخت. فردوسی.
 به نیک اختر و تندرستی شدن
 به پیروزی و شاد باز آمدن. فردوسی.
 همه تندرستی به فرمان اوست
 همه نیکویی زیر پیمان اوست. فردوسی.
 ترا تندرستی از آن شد کنون
 که بر نیکویی رای تو شد فزون. فردوسی.
 تندرستیش باد و روزبهی
 کامگاری و قدرت و امکان. فرخی.
 به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی
 همی گذار جهان را بکام و خود مگذر. فرخی.
 مثل زند که آید پزشک ناخوانده
 چو تندرستی بیمار دارد از بیمار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۱).
 کنونم زور، لختی در تن آمد
 نشاط تندرستی در من آمد. (ویس و رامین).
 دو چیز است اندر جهان نیکتر
 جوانی یکی، تندرستی دگر. اسدی.
 و چون عالمی نبود در میان ایشان و آن نعمت
 و تندرستی در میان ایشان نمآند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). از اینجا بتوان دانست که

بنالید درویشی از ضعف حال بر تندروی خداوند مال.

سعدی (از شرفنامه منیری).

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندروش. [تَ رَ و] (ص مرکب) تیز رفتار.

سرّیع الحركه. تند رفتار. تندرو. پرتلاطم.

چو کوه کوه در او موجهای تندروش

چو پیل پیل نهنگان هول مردمخور. فرخی.

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند زبان. [تَ زَ] (ص مرکب) فصیح و

حرفا و سخن آرا. (ناظم الاطباء).

تندیس. [تَ دَ / دِ] (ا مرکب) بمعنی تن مانند

است، چه دس بمعنی شبیه و نظیر و مانند

باشد... و بکسر ثالث مخفف تندیس است که

آن هم تن مانند باشد، چه دیس بمعنی شبیه و

نظیر و مانند بود. (برهان). تمثال باشد و معنی

تسکینی آن تن مانند است. (فرهنگ

جهانگیری). تندسه. تندیس. تندیه. تمثال و

پیکر چیزی و معنی ترکیبی، مانند تن، چه

دیس و دس بمعنی مانند بود. (فرهنگ

رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). تمثال و

پیکر و تصویر و تندسه و تندیس و تندیه.

(ناظم الاطباء). چیزی که به تن ماند و شبیه و

نظیر و مانند تن باشد... (ناظم الاطباء). از: تن

+ دس (مخفف دیس)، حاشیه برهان چ

معین). بی شک بمعنی مجسمه امروزی است.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت

هزار گونه در او شکل و تندس و دلبر.

فرخی.

رجوع به تندسه و تندیه و تندیس شود.

|| تفسیر تمثال هم هست. (برهان).

تندیس. [تَ نَ دَ] (ع مص) بر زمین افتادن

و دست بر دهان نهادن. يقال: ندس به الارض

فتدس: ای وقع فوضع یده علی فمه. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب

الموارد). || پرسیدن خبر از جایی که ترا

ندانند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). و عبارة الاساس:

فلان یتدس عن الاخبار و یتحدس عنها؛

یتبحث عنها لیلعلم منها ما هو خفی علی غیره.

(اقرب الموارد). || از اطراف و جوانب جاری

شدن آب چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب الموارد).

تندسه. [تَ دَ / دِ / دِ] (ا مرکب) بمعنی

تندس است (برهان). (فرهنگ جهانگیری) که

تمثال باشد و بکسر ثالث مخفف تندیه است

که آن هم بمعنی شبیه و نظیر و تمثال باشد.

(برهان). تمثال و پیکر و تصویر و تندس.

چیزی که به تن ماند و شبیه و مانند تن باشد...

(ناظم الاطباء). رجوع به تندس و تندیس و

تندیه شود.

تند شدن. [تَ شَ دَ] (مص مرکب) به

سختی بخشم آمدن. سخت خشمناک شدن.

سخنان درشت گفتن. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). || پرشتاب و سریع شدن، چون تند

شدن باد و آب و جز آنها. || تلخ و چریف

شدن. زبان گز شدن، چون تند شدن غذا و

روغن و جز آنها. || در بیت زیر بمعنی

برگشتن، واژگون شدن، پریشان شدن،

نامساعد گردیدن آمده است:

چو بر بهرام چوین تند شد بخت

به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت.

نظامی.

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند عنان. [تَ عَ] (ص مرکب) اسب تیزرو

و بددهن و سرکش. (ناظم الاطباء). رجوع به

تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند غضب. [تَ غَ ضَ] (ص مرکب)

خشمناک و غضبناک. (ناظم الاطباء). رجوع

به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند فهم. [تَ فَ] (ف مرکب / ص مرکب)

آنکه سخن را زود دریابد. (آندراج) (بهار

عجم). زبرک و بافراست و باهوش و

حاضرکلام. (ناظم الاطباء):

ایاز تندفهم تزیبش

نگار کارگاه آفرینش. زلالی (از آندراج).

رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تندک. [تَ دَ] (ا) تره تیزک. تره تندک.

شاهی. تر تیزک. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). رجوع به تره تیزک و شاهی شود.

تندک. [تَ دَ] (بخ) دهی از دهستان کیزقان

است که در بخش ششم شهرستان سبزوار

واقع است و در حدود ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تندکار. [تَ] (ص مرکب) سریع العمل.

مقابل کندکار. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

تند کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب)

برآغلانیدن کسی؛ آغالش؛ تند کردن دو تن بر

یکدیگر. (فرهنگ اسدی از یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). || سریع کردن در رفتار و

حرکت. || زبان گز کردن غذا با افزودن ادویه و

جز آن. رجوع به تند و دیگر ترکیبهای آن

شود.

تند گشتن. [تَ گَ تَ] (مص مرکب) بخشم

آمدن. غضب کردن. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا):

ز کین تند گشت و برآمد ز جای

بیلای جنگی درآورد پای.

فردوسی (از لغت فرس اسدی).

حقیقت ندانم چه گویی همی

در این تند گشتن چه جویی همی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

تندگوی. [تَ] (ف مرکب) تندگفتار. که

سخن درشت گوید. تلخ گفتار:

قوی استخوانها و بینی بزرگ

سیه چرده و تندگوی و سترگ. فردوسی.

تندل. [تَ دَ] (ا) تمشک. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). رجوع به تمشک شود.

تندل. [تَ نَ دَ] (ع مص) دستار در سر

بستن. (وزنی). || دست پاک کردن بمندیل و

مالیدن بدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || او انکر الکسانی

تمندل و تمندل بالمندیل و تمندل؛ اذا شده

برأسه و اعتم به. (اقرب الموارد).

تندلجام. [تَ لَ] (ص مرکب) اسب بددهن

و سرکش. (ناظم الاطباء).

تندم. [تَ نَ دَ] (ع مص) پشیمان بودن.

(تاج المصادر بیهقی) (دهار). پشیمانی نمودن.

(تاج المصادر بیهقی) (وزنی) (آندراج).

پشیمان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد): هارون پوشیده کسان

گماشته بود تا هر کس زیر دار جعفر گشتی و

تندمی و تسوجمی نمودی و ترحمی،

بگرفتندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۰).

تند مزاج. [تَ مَ] (ص مرکب) تندخوی و

تیز مزاج. (ناظم الاطباء). رجوع به تند و دیگر

ترکیبهای آن شود.

تند مزه. [تَ مَ زَ / زَ] (ص مرکب) قابض و

زمخت و هر چیز که طعم آن تند و تیز باشد.

(ناظم الاطباء). رجوع به تند و دیگر ترکیبهای

آن شود.

تند نویس. [تَ نَ وِ نَ] (ف مرکب) که سریع

نویسد. که در نوشتن سریع باشد؛ صورت

مذاکرات مجلس بوسیله تندنویسان مجلس

شورای ملی تهیه می شود. رجوع به

تندنویسی و تند و دیگر ترکیبهای آن شود.

تند نویسی. [تَ نَ وِ نَ] (حامص مرکب)

سریع نوشتن. عمل تندنویس. یکی از

مهارتهای لازم برای اشتغال منشی گری جدید

داشتن هنر تندنویسی است تا آنچه بوسیله

مدیران سازمانها بیان می شود عیناً بوسیله

منشی تندنویسی شود و به قسمتهای اجرایی

ابلاغ گردد. رجوع به تندنویس و تند و دیگر

ترکیبهای آن شود.

تندو. [تَ] (ا) عنکبوت را گویند. (برهان)

(از ناظم الاطباء) (از اوبهی) (از فرهنگ

رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از

آندراج). تند و تندو و تندسه. (فرهنگ

رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). و آنرا

جولاه و جولاهه و جوله نیز گویند، زیرا که

تندسه است. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ

جهانگیری). و آنرا کروتته... و دیوپا نیز

گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی عنکبوت

غلط است و تندو صحیح است. (یادداشت

به تندى فراوان سخنها براند. فردوسی.
 پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم
 به تندى یكى بانگ برزد بخشم. فردوسی.
 بدو گفت بهرام کای تاجدار
 اگر مهتری تخم تندى مکار. فردوسی.
 ز تندى به جوش آمدش خون و رگ
 نشست از باره تیزتگ. فردوسی.
 اى پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
 تندى و سنگدلى پیشه تست اى دل و جان.
 فرخى.
 حاسد ملعون چرا خرم دل و خندان شود
 گر زمانى بخت خواجه تندى و صفرا کند
 تندى و صفراى بخت خواجه یک ساعت بود
 ساعتى دیگر بصلح و دوستى میندا کند.
 منوچهرى.
 بگفت آزادگانش را به تندى
 که از جنگ آوران زشت است کندى.
 (ویس و رامین).
 دروغ و گزافه مران در سخن
 بهر تندى، آنچه خواهى مکن. اسدى.
 جهان مست است نرمى کن که من ابدون شنیدم
 که با مستان و دیوانه حلیمى بهتر از تندى.
 ناصر خسرو.
 گفتم که مکن میر پدر تندى و تیزی
 رحم آر بدین بیدل آسیمه سیر بر. سوزنى.
 به تندى گفتم اى بخت بلندم
 نه تو قصاى و من گوسپندم. نظامى.
 دگر ره بانگ زد برخو به تندى
 که با دولت نشاید کرد کندى. نظامى.
 شنید این سخن پیشواى ادب
 به تندى برآشف و گفت اى عجب.
 (بوستان).
 چو کارى برآید به لطف و خوشى
 چه حاجت به تندى و گردنکشى؟ (بوستان).
 نشاید بنی آدم خا کزاد
 که بر سر کند کبر و تندى و باد. (گلستان).
 وگر عمرى نوازی سفلای را
 به کمتر تندى آید با تو در جنگ. (گلستان).
 نگارینا بهر تندى که میخوای جوابم ده
 که دگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایى.
 سعدى.
 وه که ازو جور و تندیم چه خوش آمد
 چون حرکات ایاز بر دل محمود. سعدى.
 آتیزی و چستى و چالا کى. (ناظم الاطباء).
 جلدی. چالا کى. چابکى. (فرهنگ فارسى

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
 تور شود.
تندوس. [تَنْدُوس] (بخ) جزیره اى در
 دریای اژه و متعلق به دولت ترک که در کنار
 آسیای صغیر واقع است و ۶۰۰ تن سکنه
 دارد و مرکز آن هم به همین نام است. (از
 لاروس). جزیره بوزجه. رجوع به همین نام
 در قاموس الاعلام ترکی شود.
تندو. [تَنْدُ / دَنْدُ] (بخ) چیزى باشد که مانند
 غنچه مرتبه اول از درخت سرزند و بعد از آن
 برگ از میان آن برآید. (برهان). (از انجمن آرا)
 (از آندراج). (از فرهنگ رشیدی). (از فرهنگ
 جهانگیرى). غنچه که از او برگ بیرون آید.
 (شرفنامه میثرى). غنچه و چیزى غنچه مانند
 که ابتدا از شاخه درخت سرزند و سپس برگ
 یا شکوفه از میان آن برآید. (ناظم الاطباء).
 چه گره که از درخت آن ظاهر شد گویند تندى،
 و تندیدن مصدر آن است یعنی سرزدن غنچه
 و شکوفه و برگ از درخت. (انجمن آرا)
 (آندراج). و سر برزدن آنرا تندیدن گویند، و
 تندید یعنی تند شد و درخت غنچه برآورد.
 (فرهنگ رشیدی). بدین معنی بجای دال ایجاد
 زای هوز هم آمده است. (برهان). و رجوع به
 تتره و تندیدن شود. [زنبور سرخ را نیز
 گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج).
 زنبور سبز (۲). (ناظم الاطباء). [جوزق. [هر
 جای بلند و سرراشيب. (ناظم الاطباء).
 سرازیرى. سراسیبى بسیار تند کوه. دامنه
 پرنشيب کوه. (فرهنگ فارسى معین).
 سراسیبى و سخت سراسیب. قسمت نشيب
 راهى.
 - تندۀ کوه؛ آنجای که کوه سخت سراسیب
 است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تندۀ. [تَنْدِۀ] (نق مرکب) مشغول و درکار.
 و تن بکار داده. (ناظم الاطباء).
تندۀ. [تَنْدِۀ / دَنْدِۀ] (بخ) هسته زردآلو و مانند آن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [هسته
 شیرین کرده زردآلوی تلخ (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا).
تندۀ. [تَنْدِۀ] (بخ) قریه بزرگى است از صید
 ادنى بر جانب غربى نیل. (از معجم البلدان).
تندى. [تَنْدِی] (حامص) درشتى. (آندراج).
 سختى و شدت و درشتى. (ناظم الاطباء).
 خشمگینى. غضبنا کى. غضبانیت. (فرهنگ
 فارسى معین):
 دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
 ز تندى نبودش به گنثار گوش. فردوسى.
 ز تندى پشیمانى آردت بار
 تو در بوستان تخم تندى مکار. فردوسى.
 فرستاده را هیچ پاسخ نداد
 ز تندى کسرى نیامدش یاد. فردوسى.
 ز خیمه فرستاده را بازخواند

بخط مرحوم دهخدا). از: تَنْدُ (تندیدن) + و
 (پسوند انصاف). (از حاشیه برهان چ معین):
 شها عنقای قاف فتح نصرت
 بود بر طاق ایوان تو تندو.
 شمس فخرى (از فرهنگ جهانگیرى).
 رجوع به تند و تندو و تندنه و تیدن شود.
تندو. [تَنْدُ] (ح) میوه درخت آبوس. (دزى
 ج ۱ ص ۱۵۳).
تند و تیز. [تَنْدُ] (ص مرکب، از اتباع)
 تندتیز. (ناظم الاطباء). پرشتاب. سریع و
 پرحدت.
 که تند و تیز به دل بردن من آمده اى
 شتاب چیست به آتش گرفتن آمده اى.
 ابراهیم ادم (از آندراج) (بهار عجم).
 رجوع به تند و دیگر ترکیبهاى آن شود.
تند و خند. [تَنْدُ / دَنْدُ] (ص مرکب،
 از اتباع) تار و مار که زیر و زبر شده و
 از هم پاشیده باشد. (برهان). تار و مار و زیر
 و سرنگون و از هم پاشیده. (ناظم الاطباء).
 تند و خوند. رجوع به ماده بعد شود.
تند و خوند. [تَنْدُ / دَنْدُ] (ص مرکب، از
 اتباع) ترت و مرت و تار و مار. (لغت فرس
 اسدى چ اقبال ص ۹۰). تار و مار. (فرهنگ
 رشیدی) (فرهنگ جهانگیرى):
 هرچه ورزیدند ما را سالیان
 شد بدست اندر ساعت تند و خوند.
 آغاجى (از لغت فرس اسدى چ اقبال ص ۹۰).
 پسندیده ندرارى و نخواهى
 که کس باشد ز تو با تند و خوندى.
 سوزنى (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 از صرصر فنا همه گشتند تار و مار
 وز تندباد قهر اجل جمله تند و خوند.
 شمس فخرى (از فرهنگ جهانگیرى) (از
 فرهنگ رشیدی).
 رجوع به ماده قبل شود.
تندور. [تَنْدُ / دَنْدُ] (بخ) (رعد. (برهان)
 (لغت فرس اسدى چ اقبال ص ۱۳۸)
 (آندراج) (اوبه). تندر. (لغت فرس اسدى
 ایضاً) (فرهنگ جهانگیرى):
 خورد سبلى زند بسیار طنبور
 دهد تیزی بیازى^۴ همچو تندور.
 طیان (از لغت فرس اسدى ایضاً).
 ابواسحاق روشدل تو آنى
 که از رای تو گیرد روشنى هور
 چو با یاد تو باشد غم نباشد
 شب تاریک و ابر و برق و تندور.
 ؟ (از معیار جمالى چ دانشگاه ص ۱۳۳).
 [بلبل را نیز گویند که عرب تعدلیب خوانند.
 (برهان) (آندراج). بلبل. (ناظم الاطباء).
 رجوع به تندر شود.
تندور. [تَنْدُ / دَنْدُ] (بخ) تابخانه و تور و گلخن
 و کوره. (ناظم الاطباء). تَنْوَر و تَنْوَر.

۱- نل: بدشت.

۲- نل: به تو با تند خندى. ز تو با بند و خندى.

۳- نل: تند و خند.

۴- در احوالک بو اشعار رودکى ذیل اشعار: طیان
 ج ۳ ص ۱۱۸۷: دهد تیزی بیای.

معین). شاب. عجله. سرعت؛
وز آنجایکه بارگی برنشت
به تندی میان یلی رابیت.
بر اهریمنان تیرباران گرفت
به تندی کمین سواران گرفت.
به تندی میان کیانی بیست
بر آن باره شیردل برنشت.
بدان لشکر اندر چنوکس نبود
بسودش به تندی و پرسید زود.
بدین تیزی و تندی و زور و گام
سر ژندهیل اندرآرد به دام.
همان اسبش از دیو دارد نژاد
گرائیدن شیر و تندئ باد.
بر مرکبی به تندی شیطانی
گشتم بگرد دهر فراوانی.
ناصرخرو.
از آن تیزتر خسرو پیل تن
به تندی درآمد به آن اهرمن.
میاداکر سر تندی و تیزی
کندد زیر آب آتش ستیزی.
نظامی.
از منختی. (ناظم الاطباء)؛
پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست. (گلستان).
||سراسیمی. (فرهنگ فارسی معین)؛
از بلندئ حصن و تندی کوه
منقطع گشت از زمین نظرم. مسعود سعد.
||برآمدگی و بلندی و افزاز و آماس. (ناظم
الاطباء).
- تندی گوش؛ سه برآمدگی در سطح درونی
گوش. (ناظم الاطباء).
||تیزی. یرندگی. مقابل کندگی. ||حدت در
مزه. مانند مزه فلفل. تندمژگی. ||غلظت رنگ.
سیری رنگ. پیررنگی. مقابل کم رنگی. ||(۱)
هر جای سراسیب. (فرهنگ فارسی معین).
تندی. [تَنْدِی] [ع مصص] به تکلف
جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تسخی و تفضل. یقال: هو
یتندی علی اصحابه. (اقرب الموارد).
||افزوتن شدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). ||چرا کردن میان نهل. (تاج
المصادر بیهقی). چرا کردن ستور میان دو
نوبت آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (اقرب الموارد). ||اسیراب شدن.
یقال: شرب حتی تندی. (از اقرب الموارد).
تندی. [تَنْدِی] (ص نسبی) منسوب به تَنْدُ:
دلت با خرمی با اهل عشرت
کفت با جامهٔ سهایی تندی.
سوزنی.
رجوع به تند (بخ) شود.
تندیاز. [تَنْدِیاز] (نص مرکب) سریع السیر.
تیز تک. پرسرعت؛
نشست از بر بارهٔ تندباز
همی رفت با وی بسی رزمناز. فردوسی.
تندی جستن. [تَنْدِی جُت] (مصص مرکب)

ستیزه خواستن. جنگجویی. درشتی کردن؛
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی
به تیزی به پیش دلیران میوی. فردوسی.
تندی. [تَنْدِی] [ع مصص] کسی را به بدی
معروف کردن. (تاج المصادر بیهقی). آشکار
کردن عیبهای کسی را و بد شنوائیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ||پراکنده کردن شتران را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شهرت
دادن و شایع کردن چیزی در میان مردم. (از
اقرب الموارد). ||آواز بلند برداشتن. (تاج
المصادر بیهقی). بلند کردن صدا. (از اقرب
الموارد).
تندی زدن. [تَنْدِی زَد] (مصص مرکب)
سخت اثر کردن؛
چو بر شاپور تندی زد خمارش
ز رنج دل سبک تر گشت بارش. نظامی.
تندییدن. [تَنْدِی یَد] (مصص) سر زدن
غنچه و برگ و شکوفه باشد از درخت
(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) چه هرگاه
درخت شروع در برگ و شکوفه برآوردن کند
گویند تندید یعنی برگ و شکوفه برآورد.
(برهان ذیل تندید). شکوفه بیرون آوردن
درخت را گویند. (از لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۱۱۸ ذیل تندید). در برگ آمدن درختان.
گویند درخت می تندد یعنی برگ بیرون
می آورد. (اوبهی). شکوفه بدرآوردن درخت.
(از صحاح الفرس)؛
به صد جای تخم^۱ اندرافکنند بخت
بتندید شاخ و برآورد رخت.^۲
عنصری (از لغت فرس اسدی ایضاً).
از عاب؛ بتندییدن رز. (تاج المصادر بیهقی).
یعنی برگ برآوردن گرتنی درخت بعد از
سیرابی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تندییدن. [تَنْدِی یَد] (مصص) در خشم شدن
و اعراض کردن. (برهان). تندی کردن.
درشتی کردن. خشم گرفتن. تیز شدن.
(فرهنگ فارسی معین). خشمناک گشتن.
ستهیدن و در خشم شدن و اعراض کردن.
(ناظم الاطباء). در خشم رفتن. (برهان ذیل
تندید)؛
ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید
بتندید و بجوشید و بکالید.
عطار (از لبل نامه).
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون چرا [= اجری] کم دید شد تند و حرون...
چون خری پابسته تندد از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری
ور تندید ز بند آن بوالفضول
او نه خر بودی بدی شیر فحول.
مولوی.
بتندید با من^۳ که عقلت کجاست ...

چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.
(بوستان).
فقیر از بهر نان بر در دعاخوان
تو می تندی که مرغم نیست بر خون.
سعدی.
چو بشنید این سخن بر زاری او
بتندید از پریشانکاری او
بدل در دشمنی چیزی نبودش
ولی در دوستی می آموذش. اوحدی.
ایشان بر وی تندید و او را دشنام دادند.
(ترجمه دیاتسارون ص ۱۴۶). عیسی بر آن
دژمناک تندید و گفت دهن خود بپند. (ترجمه
دیاتسارون ص ۱۹۴). ||غریدن و لندیدن
رعد. ||نالیدن و لرزیدن. (ناظم الاطباء).
تندی یسن. [تَنْدِی یَس] (مصص) بمعنی تن مانند
است، چه دیس بمعنی مانند باشد و بمعنی
صورت و تمثال و پیکر و کالبد و قالب و جنبه
نیز آمده است اعم از انسان و حیوانات دیگر.
(برهان) (از ناظم الاطباء). بمعنی تندس.
(فرهنگ جهانگیری) (از آندراج). از: تن +
دیس. جزو دوم از مصدر «دئس»^۴ اوستایی
معنی نمودن و نشان دادن، یعنی تن نما، و این
جزو بصورت پسوند در فرخار دیس و
طاق دیس هم دیده میشود. (حاشیهٔ برهان ج
معین)؛
نگارند تندیس او گر بکوه
ز سنگ وقارش شود که سوه. دقیقی.
دو تندیس از زر برانگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته. نظامی.
رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۱، ذیل
شبدیز و تندس و تندسه و تندیه شود.
تندی ساختن. [تَنْدِی سَاخْتَن] (مصص مرکب)
خشونت کردن. خشمگین شدن. سختی و
خشم ساز کردن؛
فروش چنین پاسخ آورد باز
که تندی ندیدی تو تندی مساز. فردوسی.
بدو گفت بندوی کای سرفراز
ز من راستی جوی و تندی مساز. فردوسی.
چنین گرم بد روز و راهی دراز
نکردم ترانجه تندی مساز. فردوسی.
تندیسه. [تَنْدِی سَه] (مصص مرکب) بمعنی
تندیس است که تمثال و صورت و مانند و
غیره باشد. (برهان). پیکر و تصویر و تمثال.
(ناظم الاطباء). صورت که پیکر نیز گویندش.
(شرفنامهٔ منیری). بمعنی تندس است.
(فرهنگ جهانگیری)؛

۱- در صحاح الفرس: به شکار تخم...

۲- در صحاح الفرس: بتندید شاخ برآورد
درخت.

۳- ن: بفرید بر من...

(کتاب النقض ص ۲۷۷). و این یکی که اسام است با آنکه قوم بیشتر داشته و قبيله بسيارتر در خانه تن بزده، مشهور بر طاقها نهاده با اعداء دست در کاسه کرده. (کتاب النقض ص ۳۴۵). پس این تاوان اولاً خدای راست و ثانياً رسول را و ثالثاً علی را که در خانه تن بزده و فرمان خدای بجای نیاورد. (کتاب النقض ص ۳۷۰). و او در بغداد تن می زد تا کاردیگران می کنند. (کتاب النقض ص ۳۷۰). گفت های هی، اگفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم چون در اینجا نیست وجه زیستن اندر این خانه باید ریستن. مولوی. زنده زین دعوی بود جان و تنم من از این دعوی چگونه تن زنم؟ مولوی. ای زبان که جمله را ناصح بدی نوبت تو گشت از چه تن زدی؟ مولوی. چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند. مولوی. تن زن ای ناصح پرگو که دل بازیگوش جز به هنگامه طفلاته نگیرد آرام. صائب (از آندراج). میخواستم که آه کشم باز تن زدم خنجر بر او کشیدم و بر خویشتن زدم. قاضی نوری (ایضاً). تا دل بوز سینه فکندیم و تن زدیم خال عذار مجمره غم سپند ماست. علی خراسانی (ایضاً). با آنکه از سوز درون آتش به گلخن می زنم با غیر چون بینم ترا می سوزم و تن می زنم. علی خراسانی (ایضاً). ||صبر و تحمل کردن. (برهان) (ناظم الاطباء): شاگردبرفت و آتش بیاورد و درودگر آفتابه پر آب بر آتش نهاد تا عظیم بر جوشید و شیر در آن صندوق تن می زد تا آدمی چه کند. (اسکندرنامه قدیم نسخه سعید نفیسی). بی از خویشتن بر خویشتن زد فرو خورد آن تعابن را و تن زد. نظامی. حسن را این سخن سخت آمد اما تن زد تا یک روز که رابعه را دید و نزدیک آب بود، حسن سجاده بر سر آب افکند، گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم. (تذکره الاولیاء عطار). عشق آتش در همه خرمن زند اره بر فرخش نهند و تن زند. عطار. هرچه آوردی تلف کردیش زن مرد مضطر گشته اندر تن زند. مولوی. چونکه لقمان تن بزده اندر زمان شد تمام از صنعت داود آن. مولوی.

که با تو هنوز است ما را سخن. فردوسی. چو بشنید خسرو ز دستان سخن فردوسی. بدو گفت مشتاب و تندی مکن. فردوسی. گرایدونکه تنگ اندر آید سخن فردوسی. به جنگ آید او هیچ تندی مکن. فردوسی. سخنگوی چون برگشاید سخن فردوسی. بمان تا بگوید تو تندی مکن. فردوسی. محمل بدار ای ساریان تندی مکن با کاروان کز عشق آن سرو روان گوئی روان می رود. سعدی. رجوع به تند و تندی شود. تندی نمودن. (تَنْ / نَ / نَ / دَ) (مص مرکب) خشونت نمودن. کج خلقی نمودن. تندی کردن. درشتی نمودن. تیزی نمودن. که هر جای تندی نباید نمود سر بی خرد را نباید ستود. فردوسی. شهنشاه در جنگ مردی نمود دلیری و تندی و گردی نمود. فردوسی. چو آشفته شد شیر تندی نمود سر نیزه را سوی او کرد زود. فردوسی. چرا تندی نماید مهریانی که از دلدار تشکید زمانی. (ویس و رامین). پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترانیز دندان نبود. (بوستان). و رجوع به تند و تندی کردن شود. تند یور. (تَنْ دَ) (جستن و برجستن. (برهان) (آندراج). || (ص) برجسته و رقصنده. (ناظم الاطباء). تند یه. (تَنْ یَ / یَ) (|| شکل و صورت انسانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تندسه و تندیه و تندیس و تندس شود. تند یه. (تَنْ یَ) (ع مص) از چراگاه ترش به چراگاه شیرین آوردن شتران را. || چرانیدن شتر میان دو نوبت آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || نمگین و تر گردانیدن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). تر و نمناک کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تند یور. (تَنْ یَ) (ع مص) ترسانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). تن زدن. (تَنْ زَ دَ) (مص مرکب) خاموش بودن و خاموش شدن. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از ساکت شدن است. (انجمن آرا). خاموش شدن. (غیاث اللغات). ساکت شدن. خاموش بودن. (از فرهنگ رشیدی). خاموش بودن. (شرفنامه منیری): ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری تن زن زمانکی و بیاسا و کم گیری. فرخی. این معنی با... فرخ دریان و... اسکندر مخنث بنشاید کردن که دخترش بی رضای وی ببرد و نگاه دارند و او تن زند و بگوید شما دانید.

بیاراست آن را به میبکران به اشکال تندیه بیکران. معروفی (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به تندیس شود. تند یغ. (تَنْ یَغ) (ع مص) ریختن آرد بر خمیر. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تند یف. (تَنْ یَف) (ع مص) مبالغه ندف. (زوزنی) (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ندف شود. تندی کردن. (تَنْ کَ دَ) (مص مرکب) عتاب کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرکشی. درشتی کردن. خشمگین شدن. غضب کردن. خشونت کردن در رفتار و گفتار. بدو گفت مادر، که تندی مکن بر اندازه باید که رانی سخن. فردوسی. بدو گفت بشتاب و برکش سپاه نگه کن که لشکر کجا شد ز راه به ایشان رسی هیچ تندی مکن نخستین فراز آرز شیرین سخن. فردوسی. به زال آنگی گفت تندی مکن به اندازه باید که رانی سخن. فردوسی. بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش و تندی مکن. فردوسی. درم ده سپه را و تندی مکن چو خوشی بیابی نژندی مکن. فردوسی. ز مهر دل شود تیزیش کندی نیارد کرد با معشوق تندی. (ویس و رامین). خوارزمشاه اسب بخواست و به جهد بر نشست، اسب تندی کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). نکند تندی گردون و وفادار شود گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست. مسعود سعد. چون موسی باز آمد... همه قوم را گوساله پرست و کافر دید، با هارون تندی کرد. (مجله التواریخ). گدکند تندی و گه بخشش از آنک بخر تند است گهر بخش هم است. خاقانی. ترض نشین و تندی کن که ما را تلخ نماید چه بیگویی چنین شیرین که شوری در من افکندی. سعدی. هزار تندی و سختی بکن که سهل بود جفای مثل تو بردن که سابق کر می. سعدی. شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی می کند او با دیزمن همچنان در دست و می آید مگس. سعدی. || شتاب کردن. عجله کردن: مرا باز گردان که دور است راه نباید که یابد مرا خشم شاه بدو گفت شنگل که تندی مکن

همله که است این صبر و پرهیز ای فلان خوش بکوشی تن مزن چون دیگران.

مولوی.

|| انتظار بردن. درنگ کردن: و آنان که ره می خواستند خاموش گشته بودند و تن میزدند. گفتند نباید که رنجی رسد. (اسکندرنامه قدیم نسخه سعید نفیسی).

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ چو سگ صداع دهد تن مزن برآور سنگ. مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ص ۱۴۳). || آسودن. (برهان) (ناظم الاطباء):

بر دل و دستت همه خاری یزن تن مزن و، دست بکاری یزن. نظامی. || درگذر کردن از امری. (آنتندراج). امتناع کردن. (حاشیه برهان چ معین). ایبا کردن. (فرهنگ فارسی معین). روی گرداندن. اعراض کردن:

تو هم نیز از راستی تن مزن بمن لختی از راستی گو سخن.

شمسی (یوسف و زلیخا).

تن مزن پاس دار مر تن را زآنکه بر سر ززند تن زن را.

بیخ دو غماز برانداختند اصل بشد فرع چه تن میزند

اسعد بیداد به دوزخ رسید مخلص غزال چه فن میزند؟

انوری. رو که چنین خواهمت که تن زنی ای وصل تا بکند هجر هر جفا که تواند.

انوری. کوبه حسامت که برد، آب بت لات نام کاین همه زیر نیام تن چه زنی، لاتم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶۳). عمر تو چیست عطسه ایام جانستان

پس تن مزن که عطسه سبک در گذشتن است. خاقانی.

دلم از غم بسوخت دم چه دهی غم تو دل ببرد تن چه زنی؟

مجیر بیلقانی. چو گردن کشد خصم گردن زمن

چو در دشمنی تن زند تن زمن. نظامی. آن دگر را خواند هم آن خوب خند

هم نداد آن را جواب و تن یزد. مولوی. بیش از این گفتن توان شرحش ولی

از سوی غیرت نشان آید همی تن زمن زیرا ز حرف مشککش

هر کسی را صدگمان آید همی. مولوی (از حاشیه برهان چ معین).

ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و عسایان را گردن زدن. (مجالس سعدی ص ۲۰).

تن زده. [تَن زَدَ / د] (ن م ص مرکب) خاموش. (ناظم الاطباء). خاموش. (شرفنامه منیری). کاغه. (فرهنگ اسدی از یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنزل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تن زن. [تَن زَا] (ن ف مرکب) خاموش شوندند که فاعل است. (برهان ذیل تن زدن). تن زنده. کاهل. تن آسان:

کاهلی پیشه کردی ای تن زن وای آن مرد، کو کم است از زن. سنائی.

تن مزن پاس دار مر تن را زآنکه بر سر ززند تن زن را.

سنائی. خواست وقتی به عجز دیداری از یکی مالدار دیناری

گفت ار حق پرستی ای تن زن دین و دنیا ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دنیا بد نیک از او خواستن، بد از تو سزد

که مرا گفته اند کز بی دل حق ز حق خواه و باطل از باطل.

سنائی. رجوع به تن زدن شود.

تنزوی ختانی. [] (م ر ک ب) قرصی است مصنوع سرخ مایل به تیرگی و بعضی مایل به سبزی و اغبر و این قسم عصا گیهی است.

و سرخ او مفشوش به طین ارمنی و امثال آن است... (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به همان کتاب شود.

تنزه. [تَن زَ / ز] () چیزی باشد که نخست از درخت سرزند و بعد از آن برگ از میان آن

برآید. (برهان). تنده و غنچه ماندی که نخست از شاخ درخت سرزند. جوزق. (ناظم الاطباء). تبدیل همان تنده است که در برهان

مکرر کرده است. (انجم آرا) (از آنتندراج). رجوع به تنده شود.

تنزه. [تَن زَزَا] (ع م ص) دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) برآمدن به سیر باغ

و سبزه زار و صاحب قاموس گوید استعمال تنزه در این معنی غلط فاحش است و بمعنی خوشی و بسی غمی. (آنتندراج). دور شدن از

عیب و سیر باغ و سبزه و عمارات، مجازاً بمعنی خوشی و بسی غمی. (غیث اللغات). بیرون شدن به باسین. (مجمل اللغة). در اصل

دوری جستن از مکان حرمت است و مرجع تنزه در امور دیانت باشد... (کشاف اصطلاحات الفنون)؛ بدان تنزهی و تفریحی

می جستم. (کلیله و دمنه). در نظاره او [مرغزار] آسمان چشم حیرت گشاده. تنزهی

هرچه دلکش تر. (کلیله و دمنه). بر سر روضه همه جای تنزه شمرند

بر لب برکه همه جای تماشا شوند. خاقانی. مدتی در این زرع و ضرع تفکده و تنزه نمودی.

(سندبادنامه ص ۱۷). || آبا کداسنی و پارسایی و عاری بودن از عیب و آلابش. (ناظم الاطباء). گویند: هو يتنزه عن الطعام و عن

در من نگاه کرد، چو گفتم چه کرده ام گفت ای ندانست که چه گویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده فردا ترا چه گوید دستور شهریار؟

انوری. چونکه قدرت نیست خفتند این رده همچو هیزم پاره ها و تن زده. مولوی.

رجوع به تن زدن شود. || مسحوب. (ناظم الاطباء).

تنزوه. [تَن نَزُؤَا] (ع م ص) کم شدن. (مستهی الارب) (آنتندراج) (ناظم الاطباء). تفل. و در

الاساس آمده: تنزیر من الشيء؛ تفل منه. (از اقرب الموارد). || خود را به بنی نزار نسبت

کردن. منسوب یا مانند کردن یا داخل ساختن در آنها. (مستهی الارب) (از آنتندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنزوع. [تَن نَزُؤَا] (ع م ص) شتافتن. (مستهی الارب) (آنتندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد): رأیت فلاناً متنزعا علی کذا؛ ای متسرعا نازعا علیه. (اقرب الموارد).

تنزل. [تَن نَزُؤَا] (ع م ص) فرود آمدن. (زوزنی). فرود آمدن. (دهار) (ترجمان

جرجانی ترتیب عادل بن علی). فرود آمدن به درنگ. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة).

به درنگ و مهلت فرود آمدن. (مستهی الارب) (آنتندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

به آستگی و آرامی فرود آمدن. (ناظم الاطباء). نزول کردن. فرود آمدن. پائین آمدن.

(فرهنگ فارسی معین). بقال: البرکة تنزل من السماء و تنزلت الملائكة و منه قوله: تنزل من

جو السماء یصوب. (اقرب الموارد). || (المص) نزول و کاستگی و فرسودگی و پائین آمدگی و

معزولی. (ناظم الاطباء). نزول. فرودی. ج. تنزلات. (فرهنگ فارسی معین). با کردن و

دادن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– تنزل قیمت؛ پائین آمدن قیمت اشیاء. ارزان شدن. (فرهنگ فارسی معین).

– تنزل مقام؛ پائین آمدن مقام یا رتبه. مقابل ترفیع. (از فرهنگ فارسی معین).

تنزولات. [تَن نَزُؤَا] (ع) چ تنزل. (فرهنگ فارسی معین).

تنزل دادن. [تَن نَزُؤَا] (م ص مرکب) پائین آوردن. فرودی دادن. رجوع به تنزل و

دیگر ترکیبهای آن شود.

تنزل ساختن. [تَن نَزُؤَا] (م ص مرکب) در بیت زیر بمعنی جایگاه و محل فرود ساختن آمده است:

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل غماز چو بیغایی و پرگویی چو بلبل.

منجیک.

تنزل کردن. [تَن نَزُؤَا] (م ص مرکب) پس رفتن. واپس رفتن. مقابل ترقی

ملائم الاخلاق؛ یعنی از آنچه موجب نکوهش وی شود دامن فرامی‌چیند و دوری می‌کند. (از اقرب الموارد).

تزهات. [تَ نَزُّوْا] (غ) [بسی عیبی‌ها و خوبیها. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیرهای باغ و بوستان. (غیاث اللغات) (آندراج). سر در باغ و بوستانها. (ناظم الاطباء).

تزوی. [تَ نَزُّوْا] (ع مص) شتافتن و برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). توثب و تسرع. و منه قوله:

كَانَ فَوَادَةً كَرَّةً تَزْوِي

حذار الین لو نفع الحذار.

(اقرب الموارد).

تتزیه. (منتهی الارب). رجوع به تزیه شود.

تقویب. [تَ] (ا) جامه کوچکی باشد که در زیر قبا پوشند و ترکان اراخالی گویند.

(برهان). اراخالی و جامه‌ای که در زیر قبا پوشند و بافته پنبه‌ای نازک و سفیدی شبیه به ململ که در بنگاله بافتند و تزئین می‌نامند.

(ناظم الاطباء). بافته‌ایست ریسمانی که از آن پیراهن کنند و در برهان گوید... (انجم آرا).

جامه کوچکی که ترکان اراخالی گویند، کذا فی البرهان. و در هندوستان جامه‌ایست

بسیار باریک که در بلاد مشرق بافند.

(آندراج). در این زمان به پارچه پنبه‌ای گویند نازکتر از کرباس و متقال و ناشور.

قسی پارچه نخی باریک چشمه‌فراخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقویو. [تَ] (ع مص) کم کردن. يقال: نزر عطاءه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

(از اقرب الموارد).

تقویو. [تَ] (ع مص) پاک کردن کسی را از چیزی؛ نزّه عن کذا تزیراً؛ پاک کرد او را از آن.

(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پروردن

آهوماته بجه خود را؛ نزرز الظیة؛ پرورد بجه خود را آهوماته. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تقویع. [تَ] (ع مص) میالفة نزع. (زوزنی) (آندراج). از جای خودش برکشیدن و برکندن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به نزع شود.

تقویف. [تَ] (ع مص) خون آوردن زن در بارداری. يقال: نرفت المرأة؛ ای رأّت دماً علی حملها. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تقویق. [تَ] (ع مص) برسکیزانیدن و آیز کنانیدن ستور و برجها. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زدن اسب تا آنکه برجهد و برخیزد. (از اقرب الموارد).

تقویل. [تَ] (ع مص) فرورفتادن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی) ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و قرناً فرقتاه لتقرأه علی الناس علی مکث و نزله تزیلاً. (قرآن الملائکة تزیلاً. (قرآن ۲۵ / ۲۵).

[افروداوردن. [ترتیب دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[به ترتیب فرورفتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [وحی کردن خدا

کلام خود را بر نبی. (از اقرب الموارد). ظهور قرآن بر قلب نبی (ص) به حسب احتیاج

بواسطه جبرئیل. (از تعریفات جرجانی)؛

پس از تحصیل دین از هفت مردان

پس از تنزیل وحی از هفت قرآ. خاقانی.

[مطلق وحی؛ و پیغمبران اصحاب تنزیل باشند. (جهانگشای جوینی). [ا] در تداول

امروز، ربا و فرعی که بر اصل پول تعلق می‌گیرد. (ناظم الاطباء). سود. نفع. فرح. ربح

که از قدی بوامده ستانند. نزول. منفعت پول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تقویل. [تَ] (ع) (اخ) قرآن مجید. (غیاث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کتاب

خدای تعالی که پیغامبر خاتم آورد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نبی. فردوسی.

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل تاویل چو لؤلؤست بر مردم دانا.

ناصر خسرو.

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم خرسند مشو همچو خر از قول به آوا.

ناصر خسرو.

جز به علمی نرهد مردم ازین بند عظیم کان نهفته‌ست به تنزیل درون زیر حجاب.

ناصر خسرو.

پیدا چو تن تو است تنزیل تاویل در او چو جان مستر.

ناصر خسرو.

بگفت ای صنادید شرح رسول به ابلاغ تنزیل و قفه و اصول. (بوستان).

نبیتی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعم بهشت خیر میدهد که اولشک لهم رزق معلوم.

(گلستان).

زمانی بحث علم و درس تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی. سعدی.

تقویة. [تَ] (ع مص) برجها. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). برجستن و برسکیزانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] برگشتن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). نرم جهانیدن نر بر ماده.

(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تقویه. [تَ] (ع مص) دور کردن. (تاج المصادر بیهقی). دور گردانیدن. (زوزنی). دور داشتن خود را از زشتی و بدی و پرهیز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دور کردن و پاک کردن از چیزهای زشت. (غیاث اللغات) (آندراج). پاک‌ی و طهارت و تقدیس و پارسایی و پاکدامنی و دوری از عیب. (ناظم الاطباء)؛

بنموده به سر نمای تزیه

حسنت چو عروس چرخ زیور. ناصر خسرو.

[به دوری صفت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [عبارت است از دور بودن

خدای تعالی از اوصاف بشر. (از تعریفات جرجانی).

— اهل تزیه؛ جماعتی از مسلمین که مخالف فرقه مشبهه و مجسمه می‌باشند. در خاندان

نویختی آرد... فرقه مزبور که مشبهه و مجسمه خوانده شدند مورد اعتراض عامه

مسلمین و ارباب نظر و استدلال قرار گرفتند، چه این جماعت مخالف می‌گفتند که خداوند

در هیچیک از صفات خود به بندگان شایهت ندارد و هر صفتی که در خداوند موجود است

با همان صفت در انسان مخالف است. مثلاً علم و قدرت و اراده الهی بکلی با علم و

قدرت و اراده بشری تفاوت دارد. این جماعت اخیر را اهل تزیه می‌گویند. (خاندان

نویختی تألیف اقبال ص ۴۰).

تقس. [تَ] (ع) (اخ) شهرست [به ناحیت مغرب] بزرگ بر کران دریا و آبادان و با نعمت و مردم و خواسته بسیار. (حدود العالم).

شهری در افریقه بمغرب الجزایر. (دمشقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به

الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۴۷ و معجم البلدان و مرصداطلاح شود.

تقس. [تَ] (ع) (اخ) بانی شهر تنه‌دس (جزیره‌ای در سه‌فرسنگ و نیم تنگه داردانل). رجوع به تمدن قدیم فوستل دو

کولانتر ص ۴۷۲ شود.

تقسا. [تَ] (ع مص) لازم گرفتن روایی هر امر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

[اشتبا رفتن. (منتهی الارب). رفتن و شتاب رفتن. (ناظم الاطباء). [افرو آمدن در آب

خاصه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

تن سالار. [تَ] (ع) (مرکب) جسم کلی و تابد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تن و سالار شود.

تسنان. [تَ] (ع) (ص مرکب) آسوده و راحت و باآسایش. (ناظم الاطباء).

تسنة. [تَ] (ع) (ص) راندن و بانگ

بزدن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفسف. [تَنْسُفُ] [ع مص] دعوی خویشاوندی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دعوی کردن خویشی و نزدیکی کسی را، منه المثل: القرب من تقرب لا من تنسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تن سپردن. [تَنْ سِ بِدَ] [ع مص مرکب] تسلیم شدن. تن دادن. تن در دادن. قبول کردن. رضا دادن:

نرمی دل می طلبی نیفهوار
نافه صفت تن به درشتی سپار. نظامی.
پدریا مرو گفتمت زینهار
وگر می روی تن به طوفان سپار. (بوستان).
|| تسلیم مرد شدن زن. تسلیم هوا و خواهش مرد شدن زن. سپردن زن تن خود را بمرده
زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.

(ویس و رامین).

رجوع به تن و دیگر ترکیبهای آن شود.
تفسفت. [تَنْ] [ع] خانه عنکبوت. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

تفسفته. [تَنْ تَ / تَ] [ع] یافته عنکبوت را گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
تنبه عنکبوت. (فرهنگ رشیدی):

همان سراچه و خرگه که اوج مه می سود
کنون حفیض نشین شد چو سایه در بن چاه
فراش بولمون شد یکی پلاس درشت
تتق تنسه آن عنکبوتک جولاه.

عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی).

تفسخ. [تَنْسُخُ] [مغولی، ص]، [ع] چیزی را گویند که بسی نادر و بی مثل و مانند و در غایت نفاست باشد. عرب آن تنسوق. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج).
و معنی ترکیبی آن خوش آینده تن است، چه سخ بمعنی خوش باشد. (انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی):

دل سؤال یک نظر می کرد از آن فرخ رخس
ز آن لب شیرین نیامد جز بطنخی پاسخش
گاه مهرم کین نماید گاه صلح آید بجنگ
دور بادا چشم بد ز آن شیوه های تسخش.
ابن یحیی (از انجمن آرا).

رجوع به تنسق و تنسوق شود.
|| پارچه ای است در هند نازک و لطیف. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج).

تفسوس. [تَنْسُوسُ] [ع مص] گسته شدن رسن. || پراکنده و منتشر گردیدن ریم زخم به شکستن. || پاره پاره فروریختن جامه و کاغذ.

|| متفرق و پراکنده گردیدن نعمت، یقال: تسرت النعمة عنه؛ اذا تفرقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تن نسو. [تَنْ سَ] [اخ] تسنسر. نام مرد بزرگواری از پارسیان ایران بوده است که او را موبد موبدان می گفته اند و نام او بهرام خورزاد و معاصر با شاهنشاه اردشیر بابکان و در آن زمان پادشاهی مازندران بالورانه با مردی حنشاء نام تعلق داشته که بر اردشیر در پادشاهی بعضی تعرضات مدعیانه می کرده.

این موبد موبدان به وی نامه نوشته او را متنبه و به حضرت اردشیر متوجه داشته دیگر یاره از جانب اردشیر به تبرستان رفته. ... صورت آن نامه در تاریخ تبرستان تألیف محمد بن اسفندیار آملی رحمه الله مسطور است. (انجمن آرا). طبق روایات موبدان موبد اردشیر بابکان بود و اوست که «نامه ای» به گشسپ شاه طبرستان نوشت، بعضی او را با کرتیر یکی دانسته اند. (از فرهنگ فارسی معین). ... این مرد از موبدان عهد اردشیر اول است و هیریدان هیرید بوده است که مقامی است چون موبدان موبد و سمت مستشاری و وزارت اردشیر داشته و اوست که نامه تسرا را به جشن شاه طبرستان نوشته و او را بموافقت و دولتخواهی اردشیر اندرز میدهد. متن پهلوی این نامه از میان رفته و فارسی آن در تاریخ ابن اسفندیار مضبوط است و در تهران به اهتمام فاضل معاصر مجتبی میونی طبع شده است. (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۵۱). رجوع به سندیادنامه و مزدیسنا و فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۳ و ایران در زمان ساسانیان و خرده اوستا و یسنا ص ۸۲ و یسهاج ۲ ص ۲۴۹ و ۲۸۰ و نسر شود.

تفسس. [تَنْسُسُ] [ع مص] بوی نیکویی یافتن از کسی: تنس منه خیرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنس منه خیرا: تنسمه.

تفسف. [تَنْسُفُ] [ع مص] هر دو دست گرفته بیای خود لغزاینیدن حریف را در کشتی، یقال: تسف فی الصراع؛ اذا قبض بیدیه ثم عرض له رجله لیعثره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تفسق. [تَنْسُقُ] [مغولی، ل] تنسوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گذر کرد بر خاطرم بارها
وز آن بود بر خاطرم بارها
که از بهر فرزند فرخنده فال
برون آورم تسقی حسب حال
که دستور خوانند آن را بنام
اگر بخت دستور باشد مدام.
نزاری قهستانی (دستور نامه از یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

رجوع به تنسوق شود.

تفسق. [تَنْسُقُ] [ع مص] تناسق. (منتهی الارب). با یکدیگر منظم و آراسته شدن. (ناظم الاطباء). تنسقت الاشیاء و تناسقت و انتسقت؛ انتظم بعضها الی بعض. (اقرب الموارد).

تفسک. [تَنْسُقُ] [ع مص] عبادت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پرستیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تزه و تعبد. (اقرب الموارد). خداپرستی. (غیث اللغات) (از آندراج):
مزوی شد و روی به عبادت آورد و به تسک تسک جست و از ملک استغفا نمود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۰۳). چه آستان که چون کعبه به خاکپای رکیان آن تسک سزا و بموافقت و ارکان آن تسک روا. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۵۲).

تفسگل. [تَنْسُگُ] [ع] موهبست شبیه به گوجه و رسیده آن سرخ رنگ باشد و آنرا آلو قیسی گویند. قسمی میوه که از پیوند زردآلو و گوجه بعمل آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تفسم. [تَنْسَمُ] [ع مص] دم زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفس زدن. (غیث اللغات) (از آندراج). تنفس. (اقرب الموارد). || دم بخود کشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج).
|| بوئیدن نسیم را، الحدیث: لما تنسوا روح الحیوة؛ ای وجدوا نسیمها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بوئیدن و هوا گرفتن. (غیث اللغات) (آندراج):

لبت از هجو در لیبشه کشم

که بدینسان بود تبسم خرم

شعر توزیر بینی تو نهم

که ز سرگین بود تنسم خرم.

سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| خوشبوی نا که گردیدن جای، یقال: تنسم المكان بالطيب؛ ای ارج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نرمی کردن در خواستن علم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نرمی کردن در جستن علم و خیر، چیزی پس چیزی مانند ورزش نسیم، یقال: تنسمت منه علما؛ ای اخذته. (از اقرب الموارد):
دمنه گفت شتریه را باینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم. (کلیله و دمنه). || نرم وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خبر بد رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسنوان. [ت س] [بخ] دهی از دهستان گلپان بخش شیروان است که در شهرستان قوچان واقع است و ۳۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تسنوق. [ت] [مغولی، لا] مأخوذ از تنسخ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). معرب تنسخ. (از برهان). صاحب غیاث در ذیل تنسوقات آورده این جمع تنسوق است که لفظ ترکی و بمعنی نادر، و صاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسخ است و آن نوعی از جامه نفیس که آنرا تن زینب گویند و مجازاً بمعنی تحفه و چیز نفیس و عجیب. در سراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است و تنسوق معرب تنسخ است که بالفتح و سین مهملة مضموم و خای معجمه باشد، مفرس تنسکه که لفظ هندی است بالفتح و سین مهملة مضموم و کاف عربی به های مخلوط التلظف و آن قمی از جامه نفیس که از ملک بنگاله آورند چون جامه مذکور از تحفه های هندوستان است به مجاز هر تحفه نفیس را گفته اند. (غیاث اللغات) (آندراج). کلمه مغولی، هدیه. تحفه. سوقاتی، ج، تنسوقات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دستور. قانون. قاعده. تنسوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنسخ و تنس و تنسوقات شود.

تسنوقات. [ت] [لا] عجایبات و اشیاء کمیاب. (از برهان). و در لغات ترکی بمعنی نادر است و نوشته که این جمع تنسوق است. (غیاث اللغات) (آندراج).

تسنه. [ت س / سی] (ص) دلنگ و آزرده و پریشان خاطر. (ناظم الاطباء).

تسنه. [ت ن ن سی] [بخ] تلفظ ترکی تنسی. رجوع به تنسی و قاموس الاعلام ترکی شود. **تسنسی.** [ت ن ن] [بخ] محمدین عبدالله عبدالجلیل. او راست؛ نظم الدر و العیان فی بیان شرف بنی زین (ملوک تلمسان). (از معجم المطبوعات).

تسنسی. [ت ن] [بخ] یکی از ایالات متحده امریکای شمالی که بوسیله رود تنسی مشروب می گردد و ۳۲۹۲۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن ناشویل^۲ است و ممفیس^۳ هم از شهرهای مهم این ایالت می باشد. (از لاروس). رجوع به ماده بعد و قاموس الاعلام ترکی ذیل تنه شود.

تسنسی. [ت ن] [بخ] رودی است در مشرق ممالک متحده امریکای شمالی که در ساحل چپ رود اوهایو (شعبه می سی سی پی). به آن می ریزد و ۱۰۶۰۰۰۰ گز طول دارد و در آن تأسیسات هیدروالکتریک و آبیاری احداث شده است که اهمیت فراوان دارد. و این رود ایالت تنسی را مشروب می سازد. (از لاروس)

(از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل و قاموس الاعلام ترکی ذیل تنسه شود. **تسنیدن.** [ت د] (مص) آزرده شدن و پریشان خاطر گردیدن. (ناظم الاطباء). **تسنیس.** [ت] [ع مص] اس رفتن کودک را تا بشاشد و غایط اندازد. || به رفتار آوردن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تسنیع. [ت] [ع مص] دور شدن گوشت بن دندان و ست و فروخته شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تسنیغ. [ت] [ع مص] نرم و فروخته گردیدن بن دندان. رجوع به تسنیع شود. || بار برزدن درخت از بن سپس بریدن. || شاخ بر شاخ بیرون آوردن خرما درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تسنیق. [ت] [ع مص] آراستن و ترتیب دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتظام و ترتیب دادن. (غیاث اللغات) (آندراج). بیوستن سخن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). بنظم کردن سخن و جز آن. (زوزنی).

— تسیق الصفات (اصطلاح بدیع). رجوع به تسیق صفات شود.

تسنیق صفات. [ت ق ص] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت است از آنکه متکلم موصوف واحد را صفات متعدد بیان نماید خواه به استقلال...:

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابش پوزش پذیر.

و خواه به اعتبار متعلقات...:

یا قوتاً لعل رخا غنچه دهانا
شمشاد قدا سیم بر آفت جانا. (از آندراج).

در فن بدیع عبارتست از ایراد صفات متعدد متوالی برای موصوفی واحد مانند این آیت: انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعياً الی الله باذنه و سراجاً منیراً^۴. (از کشف اصطلاحات الفنون). در فن بدیع عبارت از ذکر چیزی است با صفات پی در پی خواه ستایش شود چون گفته خدای تعالی: و هو الفسفور الودود ذوالعرش المجید...^۵ و یا نکوهش چنانکه گویند: زید الفاسق الفاجر اللین السارق. (از ترفیقات جرجانی). آنست که شاعر چند وصف مختلف بر پی یکدیگر دارد و یک چیز را چند صفت مختلف کند چنانکه معمود سعد گفته است:

جهانگیر شاهی عدو بند شیری
صف آرای گردی سپه کش سواری.

و عنصری گفته است:
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن

سایه بزدان شه کشورده گیتی ستان.
و چنانکه دیگری گفته است:

زی من به سلام آمد آن شمس عالم
آراسته و تازه و شاد و خوش و خرم

از مشک بر آکنده به گرد گل بر بار
پیچ و گره و حلقه و سلسله و خم.

و آنچه عبدالواسع جلی گفته است:
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر

بنفشه موی و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر؟
هم از این قبیل است و نزدیک بدین معنی

صنعتی است که آنرا سیاقه الاعداد خوانند...
(المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس

رضوی ج دانشگاه صص ۲۸۵-۲۸۶). و
رجوع به سیاقه الاعداد و حدایق السحر و

ترجمان البلاغه رادویانی شود.

تسنیل. [ت] [ع مص] بیوکندن (بیفکندن) حیوان موی و پر و پشم. (تاج المصادر

بیهقی). پروی (؟) بیفکندن حیوان. (زوزنی).
پر و پشم و موی بیفکندن حیوان. (آندراج).

تولک کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به نل شود.

تسنیم. [ت] [ع مص] درشدن در کاری و
آغاز کردن، و قبل لایکون الافی شر. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). آغاز کاری کردن. (از

اقرب الموارد). || زنده کردن و آزاد گردانیدن
نسمه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). نفس زدن و دم بخود کشیدن و
دریافتن نسیم. (آندراج). || بگشتن بوی

گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تسنیه. [ت ن] [ع مص] فراموش کردن.
(تاج المصادر بیهقی). فراموش گردانیدن

چیزی مرکسی را. (منتهی الارب) (آندراج)

(از اقرب الموارد). فراموش گردانیدن و سبب
فراموش کردن شدن. (ناظم الاطباء).

تشن. [ت ن] (مص) اسم مصدر از تنیدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به

تنیدن شود.

تشنه. [ت ش ه] [ع مص] بیروردن و
بیالاییدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)

(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).
بیروردن و زنده کردن و گولاییدن. (منتهی

الارب) (آندراج). پروردن. (اقرب الموارد):
نُشِء (مجهولاً) تشنه؛ آفرید و زیست و

گوالید و جوان گشت. و قرأ الکوفیون او من
ینشأ (بفتح شین). (ناظم الاطباء).

تشنه. [ت ن ش] [ع مص] اخبار
خواستن جهت دانستن و بیاد آوردن. (منتهی

1 - Tennessee.

2 - Nashville. 3 - Memphis.

۴- قرآن ۲۵/۳۳ و ۴۶.

۵- قرآن ۱۴/۸۵ و ۱۵.

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنشور. [تَنْشُورٌ] (ع مصص) گسترده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

تنشوز. [تَنْشُوزٌ] (ع مصص) سخت گردیدن. [آماده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا)].

تنشط. [تَنْشُطٌ] (ع مصص) نشاط کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شادمانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). شادی نمودن و به نشاط آوردن. (آندراج). [نیک رفتن اشتر (تاج المصادر بیهقی) و به نشاط رفتن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رفتن ناقه. (آندراج). [درگذشتن از وادی و بیابان. [سخت‌سیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیزرفتار گردیدن ناقه. [برانگیخته و مهیای امری شدن. (از اقرب المواردا)].

تنشغ. [تَنْشُغٌ] (ع مصص) نهره زدن و گریه در سینه گردانیدن چندانکه بیهوشی نزدیک گردد، و انما یفعل ذلک تشوقاً و اسفاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). و فی الحدیث: لاتعجلوا بتخطیة وجه المیت حتی یشغ او یشغ. (اقرب المواردا).

تنشف. [تَنْشُفٌ] (ع مصص) آب و جز آن در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بیهقی). در خویشتن چیدن. (زوزنی). بخود کشیدن حوض آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [به خرقة و مانند آن گرفتن آب را از بدن. (از اقرب المواردا). و رجوع به تشفیف شود.

تنشق. [تَنْشُقٌ] (ع مصص) دم از بینی کشیدن و بوئیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ریختن آب در بینی. (از اقرب المواردا). رجوع به استنشاق شود.

تنشم. [تَنْشُمٌ] (ع مصص) آغاز کردن کاری را. [انزمی کردن در علم خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا)].

تن شناس. [تَنْشَسٌ] (نف مرکب) بمعنی طیب عموماً و نام یکی از طیبیان که در خدمت جمشید جم تقرب و ملازمت داشته. (انجمن آرا) (آندراج). تن شناسنده. کسی که معرفت احوال تن را حاصل کرده. طیب. [ظاهری. قشری. (فرهنگ فارسی معین).

تنشوش. [تَنْشُوشٌ] (ع مصص) کوچ کردن و رفتن در حاجت خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تن شوی. [تَنْشُوی] (مرکب) تن شو. حوض و جوی آب و چشمه و امثال آنرا گویند عموماً. (برهان). هرچه بدان تن شویند عموماً. (انجمن آرا). جوی یا چشمه که در او غسل کنند عموماً. (آندراج). حوض آب و جوی و چشمه و مانند آن و جوی آبی که در آن مردمان تن می‌شویند و غسل می‌کنند. (ناظم الاطباء):

به تن شوی جامه ز تن دور کرد
شب تیره در چشمه تور کرد. امیر خسرو.
[در عبارتهای زیر یعنی ظرف بزرگ یا حوض گونه‌ای که در آن تن شویند. مرادف کلمه «وان»: حضرت خواجه پاره‌ای گوشت و صابون و روغن چراغ بمن داده که به قصر عارفان بمنزل ما رسان به این طریق که در خانه را گشای و این چیزها را در تن شو گذار، چون بمنزل ایشان رسیدم بهمان طریق آن چیزها را در تن شو گذاشتم. (انیس الطالین بخاری ص ۱۹۶)... در خانه‌ای که ما باشیم چرا به غفلت می‌درآئی، چرا واقف نمی‌باشی، پس از آن خواجه انگشت سیخ خود را بر زمین نهادند شیخ شادی سرنگون در تن شو افتاد... و از خود رفت. (انیس الطالین بخاری ص ۱۹۷). [تخته که میت را بر بالای آن شویند خصوصاً. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

یاد کن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابنده ستان. رودکی.
و علی علیه‌السلام پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بر تخت تن شوی گردانید هم با آن پیرهن که بر تن مبارک او بود و از او نهایخت و بر زیر پیرهن آب بر او همی ریخت. (ترجمه طبری بلعمی).

چهارپای جنازه به ... زنت اندر

اگر نگیری پای جنازه و تن شوی. سوزنی.

تنشی. [تَنْشِی] (ع مصص) بوئیدن. [است گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا)].

تنشیمب. [تَنْشِیْمِب] (ع مصص) بسته کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [گونه برگردانیدن. [در آمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشسیم در امری. (از اقرب المواردا). [در کار بد شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

تنشور. [تَنْشُور] (ع مصص) نیک پراکنده کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از آندراج). گستردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [افسون کردن و نشره نشتن. (از منتهی الارب). فسون کردن و افسون نوشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [قال: نشر علیه الرقیة. (از اقرب

المواردا).

تنشیط. [تَنْشِیْط] (ع مصص) فا نشاط آوردن. (زوزنی) به نشاط آوردن و شادمانی نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). شادمان گردانیدن. (از اقرب المواردا). رجوع به تنشط شود. [افره کردن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اشتر ممنوع از چراگاه را به چراگاه روان کردن. (از اقرب المواردا). [گره آسان بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گره زدن ریمان یا گره آسان زدن. (از اقرب المواردا).

تنشیف. [تَنْشِیْف] (ع مصص) به خرقة و مانند آن گرفتن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به تشف شود. [اباناشافه شدن شتر. (آندراج) (منتهی الارب). گاه پرشیر و گاه بدون شیر شدن پستان ناقه، و این حالت نزدیک نجاج دادن حیوان حادث شود. (از اقرب المواردا). [با کفک شدن شیر شتر. (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنشیل. [تَنْشِیْل] (ع مصص) ناشتا شکستن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [قال: نَشَلٌ ضیفک (به صیفه امر)؛ ای سلفه؛ ناشتاشکن بخوران مهمان خود را. (ناظم الاطباء).

تنشیم. [تَنْشِیْم] (ع مصص) بوی گوشت بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). برگردیدن گوشت و بوی گرفتن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [در شدن در کاری. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آغاز کردن کاری را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [در بدی شدن و درآویختن در آن. [بلند گردانیدن ذکر کسی را. [قال: نَشَمَ اللهُ ذِکْرَهُ. [زهانیدن زمین آب را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنصب. [تَنْصِب] (ع مصص) برپای خاستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [بلند گردیدن غبار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ایستادن ماده‌خران گرداگردنر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنصح. [تَنْصِح] (ع مصص) نیکی و نیکخواهی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). به ناصحان مانند شدن. [جامه دوختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنصو. [تَنْصُو] (ع مصص) ترسا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [مروسیدن به یاری کردن. (منتهی الارب) (از

آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنصیف. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) سرپوشنه برافکندن زن. (از تاج المصادر بیهقی). معجر پوشیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خدمت کردن. (تاج المصادر بیهقی). خدمت کردن و خدمت خواستن. از اضداد است. || خواستن آنچه نزد کسی باشد. || فروتنی نمودن نزد کسی. || انصاف خواستن از سلطان. || همگی موی سپید گردیدن از پیری. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تصفنا ک بینا؛ گردانیدیم تو را میان در گرفتن تمام حق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تمام حق گرفتن. (آندراج).
تتصل. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) از گناه بیزاری نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). از گناه بیزار شدن و بیرون کشیدن خود را. يقال: تتصل الیه من الجنایة؛ اذا خرج. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بیرون کردن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن چیزی را. || برگزیدن چیزی را. || گرفتن آنچه با کسی باشد. || بیرون آمدن موی از خضاب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنصی. [تَ نَضْ صِ] (ع مص) موی به شانه کردن. (تاج المصادر بیهقی). شانه کردن زن موی خود را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آندراج). متصل گردیدن چیزی به چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || زن خواستن در برگزیده قوم، يقال: تنصی بنی فلان؛ اذا تزوج فی نواصیهم (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ یعنی زن گرفت از اشراف بنی فلان. || گرفتن موی پیشانی کسی را. (ناظم الاطباء). || ترجیل زن موی خود را. (از اقرب الموارد).
تنصیب. [تَ] (ع مص) پست گردانیدن. || برداشتن چیزی را و بر پای کردن. از اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: نصب الخیل اذانها؛ ای رفعتها. (اقرب الموارد). || بدی آشکار کردن برای کسی. || بهره [مد] گردانیدن مرکبی را. || استون ایستاده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || منصب و مقام دادن سلطان کسی را. (از اقرب الموارد).
تنصیر. [تَ] (ع مص) ترسا گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه الحدیث؛ فابواه یهودانه و

ینصرائه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تنصیص. [تَ] (ع مص) ظاهر کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). || سبقت در نص و قول نجویان در کلمه «لا» انها لسنی الجنس علی سبیل التنصیص؛ یعنی نه بر سبیل احتمال. (از اقرب الموارد)؛ چه هر کرا به تنصیص این تخصیص داده باشد که الرجال قومون علی النساء^۱. (ستدبانامه ص ۱۱۲). || سخت گرفتن بر غریم خود و مناقشه نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || قرار دادن بعض کال را بر فوق بعضی. (از اقرب الموارد).
تنصیف. [تَ] (ع مص) به دو نیم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دو نیم کردن چیزی را و از هم نصف نصف کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). نزد محاسبان عبارت است از بیرون ساختن نیمی از عدد را... (از کشاف اصطلاحات الفنون). مناصفه و دونیمه کردن چیزی. (ناظم الاطباء). || سرپوش (سرپوشه یا سرپوشه) بر سر افکندن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). خمار پوشانیدن دختر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دوموی گردیدن سر یا ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیمی از موی سر یا ریش سپید شدن و نیمی دیگر سیاه ماندن. (از اقرب الموارد). || سرخ شدن بعض غوره خرما و سبز ماندن بعض دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنصیل. [تَ] (ع مص) برنشاندن تیغ و پیکان و سنان و بیرون کشیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). پیکان درنشاندن در تیر، و پیکان از تیر بیرون کشیدن، از اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنصاح. [تَ] (ع مص) ترابیدن مشک و حُم. (تاج المصادر بیهقی). تراویدن مشک و خنور. || اشک ریختن چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || عرق کردن اسب. (از اقرب الموارد).
تنضال. [تَ] (ع مص) تیراندازی کردن با هم و نبرد نمودن در تیراندازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ ناضلة مناضلة و نضالاً و تنضالاً. || گفتگوی عذر پیش آوردن و رفع کردن؛ ناضل عنه. (ناظم الاطباء).
تنضب. [تَ ضُ] (ع) (لا) درختی است حجازی، خارش خرد شبیه خار عویج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنضب. [تَ ضُ] (ع) (لا) دهی است نزدیک مکه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). قریه‌ای از اعمال مکه که دارای نخلستان و چشمه آبی است. (از معجم البلدان).
تنضبة. [تَ ضُ بَ] (ع) (لا) واحد تنضب. یک درخت تنضب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تنضج. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) جویشدن آب چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دور گردیدن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || انتقاء و تنصل. (اقرب الموارد). رجوع به تنصل شود.
تنضض. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) تمام گرفتن حق خود را از کسی. || اروائی حاجت خواستن از کسی. || پیرانگیختن خواستن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنضل. [تَ نَضْ ضُ] (ع مص) بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اخراج. (اقرب الموارد).
تنضی. [تَ نَضْ ضِ] (ع مص) نزاری کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). لاغر گردانیدن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنضیب. [تَ] (ع مص) فروشدن آب به زمین. || کم‌شیر گردیدن ناقه و دیر دوشیده شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنضیح. [تَ] (ع مص) تا یک سال بچه نآوردن ناقه. ناقه منضح نعت است از آن و منضجات جمع. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی الاساس: نضحت الناقة الحمل؛ جاوزت به وقت الولاد. (اقرب الموارد).
تنضید. [تَ] (ع مص) بر هم نهادن. (تاج المصادر بیهقی). بر هم نهادن رخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تنضیر. [تَ] (ع مص) تازه‌روی گردانیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به ناز و نعمت پیرویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تنضیض. [تَ] (ع مص) بسیار درم و دینار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بی آرام ساختن کتبی ترا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تحریک چیزی. (از اقرب الموارد). انگیزختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ الطرثوث، ینضض الارض تنضیضاً. (ابن البیطار از

یادداشت ایضاً).

تنظاف [تَ] [ع مص] نطف الماء نطفاً و نطفةً و نطفاناً و تنظافاً؛ کم کم جاری شدن. (از اقرب الموارد). نطف. (ناظم الاطباء). و رجوع به نطف شود. || چکیدن از قریه بعلت شکاف و درز و دیدگی. || مهم کردن کسی را به فجور و آلوده کردن او را به عیب. || ریختن آب را. (از اقرب الموارد). بهمه معانی رجوع به نطف شود.

تنطس [تَ نَطُ طُ] [ع مص] نیک پاکیزه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سخت احتیاط کردن در طهارت و در کلام و طعام و جامه و در جمیع امور. || نیکو دانستن و باریک رفتن در دانش. || جاسوسی کردن از خیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنطع [تَ نَطُ طُ] [ع مص] دور در شدن در سخن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دور در شدن در سخن و به غور نگریستن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تعمق کردن در سخن و از مخرج ادا کردن آن را و ریزه کاری نمودن در آن. (ناظم الاطباء). و در عبارت الاساس: تنطع در سخن؛ تفصح و تعمق در آنست و زدن زبان بر نطف دهان، و در حدیث: هلك المتظعون. (از اقرب الموارد). || در کام گفتن سخن را. || زیرکی و باریکی کردن در امور. (منتهی الارب) (آندراج). زیرکی نمودن در کار. (ناظم الاطباء). تحذق در کار خود. (از اقرب الموارد). || بر روی نطف گذاشتن طعام خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آتاق در شہوات. || تشیع از خوردن. (از اقرب الموارد).

تنظف [تَ نَطُ طُ] [ع مص] گوشواره در گوش نهادن. || آلوده شدن به عیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || انتظار کردن خیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تظلع خبر. (اقرب الموارد). || برهیز نمودن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنطلق [تَ نَطُ طُ] [ع مص] کمر بستن. (زوزنی). کمر بر میان بستن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || قرار گرفتن کوهها مانند کمر بند در اطراف زمینی. (از اقرب الموارد).

تنطق [تَ نَطُ طُ] [ازع، إمص] نطق و سخنوری. (ناظم الاطباء).

تنطق کردن [تَ نَطُ طُ كَ دَا] [مص] مرکب نطق کردن و سخنوری نمودن. (ناظم الاطباء).

تنطنط [تَ نَطُ نَطُ] [ع مص] دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تنطور [تَ] [از فرانسوی،] انتور. رجوع به تنطور در همین لغت نامه و کتاب کارآموزی داروسازی صص ۲۴۸-۲۵۰ و درمان شناسی ج ۱ شود.

تنطیف [تَ] [ع مص] گوشوار در گوش کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوشوار در گوش کسی کردن. (زوزنی). (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). گوشواره در گوش خود کردن زن. (از اقرب الموارد). || چکانیدن شراب و آب و مانند آن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از آندراج). || مهم کردن کسی را و عیبنا ک کردن او را. (منتهی الارب) (آندراج). مهم کردن کسی را و عیب آلودن او را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلان ينطف بالفجور؛ ای میگذرد به. (اقرب الموارد).

تنطیق [تَ] [ع مص] کمر بر میان کسی بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آتا نیمه شسته و جز آن رسیدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ناطق گردانیدن خدا کسی را. (از اقرب الموارد). || استوار کردن میان به کمر بند، و منه قوله: و نطق بالهول اغفالها؛ ای احاط بها الهول کالنطاق. (از اقرب الموارد).

تنظار [تَ] [ع مص] نظر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به تأمل نگریستن. (آندراج). رجوع به نظر شود.

تنظور [تَ نَطُ طُ] [ع مص] چشم داشتن به درنگ. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از دهار). چشم داشتن به چیزی. || انگریستن در چیزی. || درنگ کردن و مهلت دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنظف [تَ نَطُ طُ] [ع مص] پاک نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاک نمودن به تکلف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پاکی جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنزه از بدیها. (از اقرب الموارد). || پاکیزه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنظف [تَ نَطُ طُ] [ع مص] درکشیده و راست گردیدن مروارید در رشته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || استقامت امری. (از اقرب الموارد).

تنظف [تَ] [ع مص] به مهلت فروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنظیف [تَ] [ع مص] پاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنقیة. (تاج العروس) (اقرب

الموارد). پاک و پاکیزگی و نظافت. (ناظم الاطباء).

تنظیم [تَ] [ع مص] مبالغه نظم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درکشیدن جواهر به رشته و سخن در وزن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درکشیدن جواهر به رشته و وزن ترتیب دادن سخن را. (ناظم الاطباء). جواهر به رشته کشیدن. (آندراج). ترتیب شعر و به رشته کشیدن مروارید. (ناظم الاطباء):

يا چنین پیران لابل که جوانان چنین زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم.

؟ (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰). || مجازاً بمعنی درستی امورات شهر و دیار. (آندراج). ترتیب و آراستگی و انتظام (ناظم الاطباء). ترتیب دادن. (منتهی الارب). || نظام برآوردن ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر گردیدن شکم ماهی و سوسمار از تخم. (از اقرب الموارد).

تنعاب [تَ] [ع مص] نعب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نعبان. (منتهی الارب). بانگ کردن غراب یا گردن دراز کردن و سر جنباندن آن وقت بانگ کردن. (آندراج).

تن عجایب [تَ عَ ي] [ص مرکب] دارای شکل زیبا و شگفت. (ناظم الاطباء).

تنعل [تَ نَعُ عُ] [ع مص] نعلین در پای کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نعل پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنعم [تَ نَعُ عُ] [ع مص] به ناز زیستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). فراخ و آسان زندگانی گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند ترفه و تمتع. (از اقرب الموارد). به ناز و نعمت پرورده شدن. (غیاث اللغات). به ناز و نعمت زیستن. (آندراج). زندگانی فراخ و آسان و ناز و نعمت. (ناظم الاطباء). ج، تمنعات؛

در نعمت تو اهل هنر در تمتعند تو هم ز نعمت هنر اندر تمنعی. سوزنی.

به تتم جهلا راستی

که ستودن به علوم و حکم است. خاقانی. اسکندر و تتم و ملک دوروزه عمر خضر و شمار مفلسی و عمر جاودان.

خاقانی.

تا از جمال مهد تو شروان جمال یافت

قحطش همه نعیم و نیازش تتم است.

خاقانی.

در شبنستان مرگ شد ز آن پیش

که به بستان به صد تتم شد. خاقانی.

از تتم نختنی و به ترنم گفتمی... (گلستان).

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گزسته چیست؟ (گلستان).

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی. حافظ.
— اهل تنعم؛ کسانی که در ناز و نعمت و فراغ بال بسر برند. صاحبان نعمت و آسایش؛ و این [افراط طم] بیشتر، اهل تنعم را افتد که غذا نیک خورند و کاری یا رنج نکنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— در تنعم بودن؛ در ناز و نعمت بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به دیگر ترکیبهای تنعم شود. || جستن. يقال: تنعمه بالمکان؛ ای طلبه. || برهنه پای رفتن. || استهیدن به راندن ستور. || يقال: تنعم قدمه؛ ای ابتدای. || سازواری کردن. يقال: اتیت ارضهم فتنمتمنی؛ ای واقفتی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ارب الاطباء).

تنعم. [ت ن ع] (لخ) از اعلام است. (منتهی الارب). تَنَّم و تَنَّمَة، دو قره‌بند از اعمال صنعا. (از معجم البلدان).

تنعمات. [ت ن ع خ] (ع) [ع] ج تنعم. عیش و عشرتها. (غیاث اللغات). رجوع به تنعم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنعم را ندن. [ت ن ع خ د] (مص مرکب) خوشگذرانی کردن. در ناز و نعمت زیستن. در آسایش و فراغ بال بسر بردن. خوش بودن در زندگی؛

سیه‌نامه چندان تنعم براند که در نامه جای نوشتن نماند. (بوستان). رجوع به تنعم و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنعم کردن. [ت ن ع خ ک د] (مص مرکب) خوش گذراندن. به ناز و نعمت زندگی کردن در خوشی و آسایش و نعمت زیستن؛ هزار سال تنعم کنی بدان نرسد که یک زمان به مراد کسیت باید بود.

سعدی.

مباش از بهر روزی مضطرب، بنشین تنعم کن که از نان خوردن افتاده‌ست دندان که جنبیده. مخلص کاشی (از آندراج).

رجوع به تنعم و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنعمه. [ت ن ع م] (لخ) رجوع به تَنَّم شود.
تنمیع. [ت ن ن] (ع مص) دور گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الاطباء). || مضطرب و پراکنده شدن اضطراب و تمایل. (اقترب السواردا). || بیج‌بیجان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنعمیو. [ت ن ع] (ع مص) گرد گردانیدن تیر را بر ناخن تا درستی و راستی آن معلوم شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقترب الموارد).

تنعمیس. [ت ن ع] (ع مص) خوابانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تنعمیش. [ت ن ع] (ع مص) برداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برداشتن و بلند گردانیدن خدای کسی را. (از ارب الموارد). || تشک الله گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تنعیل. [ت ن ع] (ع مص) نعل بر بستن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نعل بستن در پای ستور. || بستن سیل شتر از چرم یا از آهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تنعمیم. [ت ن ع] (ع مص) به ناز و نعمت پروردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فراخ و آسان زندگی گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نَم گفتن، يقال نَمه؛ ای قال له نَم فتمم بذلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از ارب الموارد).

تنعمیم. [ت ن ع] (لخ) موضعی است بر سه یا چهار کوه از مکه نزدیکتر به اطراف جبل سوی خانه کعبه. سَمی لأن علی یمنه جبل نعیم و علی یساره جبل ناعم و الوادی اسمه نعمان. (منتهی الارب) (آندراج). به فاصله سه کوه از مکه به جانب شمالی، مناسک عمره در آنجا بعمل می‌آید و حج به اتمام می‌رسد. (غیاث اللغات). و رجوع به معجم‌البلدان و مرصداالاطلاع و حبیب‌السیر

چ خیام ج ۱ ص ۳۵۲ شوده؛ پس برای عمره کردن سوی تنعم آمده هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌اند.

خاقانی.
رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۷۲ و امتاع ج ۱ ص ۱۷۷، ۲۹۲، ۳۰۵، ۳۹۵، ۵۱۱ و ۵۳۲ شود.

تنعمیه. [ت ن ع] (ع) [ع] درختی است برگ‌نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تنغور. [ت ن ع خ] (ع مص) دیگرگون گردیدن بر کسی و خشم گرفتن و ترسانیدن. || پرخشم شدن. || انگشت را در حلق کسی درآوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنغش. [ت ن ع خ] (ع مص) لرزیدن و جنبیدن مرغ و چهارپایه^۱ و جز آن به جای خود. (منتهی الارب) (آندراج) (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء).

تنغص. [ت ن ع خ] (ع مص) ناخوش شدن عیش. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). تیره شدن زندگانی. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تنغص. [ت ن ع خ] (ع مص) جنبیدن و مضطرب شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تنغیم. [ت ن ع خ] (ع مص) سخن نرم گفتن. (تاج المصادر بیهقی). سخن آهسته گفتن، يقال: سکت فماتنم^۲. || آهسته سرانیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد).

تن غودن. [ت ن ع د] (ع مص) مرکب کنایه از مانده شدن تن. (آندراج).

تنغه. [ت ن ع] (لخ) آبی از آبهای طی است که جایگاه و منزل حاتم بخشنده در آنجا بود و اکنون قبر وی در آنجاست. و رجوع به معجم‌البلدان و مرصداالاطلاع شود.

تنغیو. [ت ن ع] (ع مص) بانگ کردن بر کسی. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). بانگ کردن بر شتر. (از ارب الموارد). || نرم مالیدن کودک را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء).

تنغیص. [ت ن ع] (ع مص) ناخوش گردانیدن عیش. (زوزنی). تیره ساختن عیش را بر کسی؛ نغصه العیش و علیه تنغیصاً؛ تیره سازد عیش را بر وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از ارب الموارد).

تنغف. [ت ن ن] (ع ص) تناقض تنغ؛ دشتهای فراخ دوراطراف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل ارب الموارد).

تنفج. [ت ن ف] (ع مص) نازیدن بر افزونتر از آنچه دارد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب الموارد). || باد سخت وزیدن؛ تنفجت الريح علی الناس؛ خرجت علیهم عاصفة و هم غافلون. (از ارب الموارد).

تنفج. [ت ن ف] (ع مص) در عبارت زیر ظاهراً بمعنی دمیدن آمده است؛ در فضاء دل و صحراء سینه او تنفج و تروح میداد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۶).

تنفج. [ت ن ف] (ع مص) تکبر و تفاخر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنفذ. [ت ن ف] (ع مص) گذشتن چیزی از چیزی و رهانیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به نفوذ شود.
تنفوز. [ت ن ف] (ع مص) رمیدن. (آندراج). نفرت و انزجار و کراهت و رنجش

۱- در تاج العروس و ارب الموارد: کل طائر او هامة تحرک فی مکانه فقد تنغش. و هامة را منتهی الارب جانور خزننده و گزرنده و ستور معنی کرده است.

۲- در ارب الموارد: سکت فماتنم؛ ای ماتنکم، يقال: انه لیغتم بشیء؛ ای یکتلم به.

طبیعت و رمیدگی و بی میلی. (ناظم الاطباء).
بیزاری و بیزاری نمودن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). تنفر بمعنی نفر، قال تأبط
شرأ؛

ولما سمعت العوض تدعو تنفرت
عصافیر رأسی من نوى و توانیا.

(از ذیل اقرب المواردا).
- تنفر از غذا؛ بی میلی به غذا. (ناظم الاطباء).
تنفر داشتن. [تَنْفَرُ فُ] [مَصص
مرکب] نفرت و کراهت و انزجار داشتن و
بی میل شدن. || مریده گشتن. (ناظم الاطباء).
و رجوع به تنفر شود.

تن فرسای. [تَنْفَرُ] (تف مرکب) فرسایند
تن. پامال کننده تن. افسرده کننده تن. که تن
فرسوده کند.

از عرفهای شور تن فرسای
چرک بر من نشسته سر تا پای.

نظامی (هفت پیکر ج و حد ص ۲۰۶).

تنفس. [تَنْفَثُ فُ] [ع مصص] نفس زدن.
(تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). دم بزدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
داخل کردن نفس به ریه و خارج کردن از آن،
و هر ریه داری متنفس است. (از اقرب
المواردا). دم و نفس و دم زدگی و
نفس کشیدگی و دم پرآوردگی. (ناظم الاطباء).
|| باد سرد کشیدن. (تاج المصادر بهیقی)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دم سرد دراز
کشیدن از رنج و سختی. (از اقرب المواردا).
- تنفس سرد؛ آه سرد. (ناظم الاطباء).

|| پراکنده شدن نور صبح. (تاج المصادر
بهیقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل بن علی). دمیدن و روشن شدن صبح.
(آندراج). دمیدن صبح، منه قوله تعالی:
والصبح اذا تنفس^۱. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). تبلیح صبح. (اقرب المواردا). || روز
درآمدن. (تاج المصادر بهیقی). برآمدن روز.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا). || شکافته شدن کمان. (تاج
المصادر بهیقی). شکافتن کمان. تنفت
القوم؛ اذا صدعت و انشقت. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب
المواردا). || آب پاشیدن موج. (تاج المصادر
بهیقی). آب پاشیدن دریا به موج. يقال: تنفس
الموج؛ اذا ناضح الماء. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (از اقرب المواردا). بلند شدن آب
دریا به موج. (آندراج). || آب خوردن از آوند
بی جدا کردن از آوند دهن را. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از
اقرب المواردا). || آیا به سه دم جدا گانه آب
خورده‌ی در آن. از اضداد اسبجین (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
المواردا). و فی الحدیث انه (ص) کمان بمتنفس

فی الاتاء و نهی عن التنفس فی الاتاء. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || اطالة: لقد ابلغت و
اوجزت فلو كنت تنفت؛ ای اطلت. (اقرب
المواردا). || خارج شدن باد از زیر: کنا عنده
فتنفس. (از اقرب المواردا).

تنفس بر آوردن. [تَنْفَثُ فُ] [وَدَّ
(مص مرکب) کنایه از دمیدن و روشن شدن
صبح:

از روی زمین کفر و ضلالت همه برخاست
چون صبح وصال تو بر آورد تنفس.
ناصر خسرو.

رجوع به تنفس شود.
تنفسه. [تَنْفَثُ س / س] (تفه. لسان العجم
شمعوری ج ۱ ص ۲۹۵). قسمی از بساط
گرانها. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفه و
لسان العجم شعوری و طنبه و ظنسه شود.

تنفث. [تَنْفَثُ فُ] [ع مصص] موی و تیغ
خاستن. (زوزنی). موی برافراشتن گریه و وا
تیغ خاستن موی. || بال جنبانیدن مرغ گویی
می ترسد یا می لرزد. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || واخیده
شدن پنبه و پشم و موی. يقال: نفث شعره
فتنث. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). رجوع به تنفیس شود. || به شب چرا
کردن شتر و گوسفند بی راعی. (از اقرب
المواردا). رجوع به نفث شود.

تنفض. [تَنْفَثُ فُ] [ع مصص] دیدن آنچه
در جایی باشد تا بشناسد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنفط. [تَنْفَثُ فُ] [ع مصص] آبله شدن
دست. (تاج المصادر بهیقی). آبله کردن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
ریش شدن دست بر اثر کار یا آبله بر آوردن.
(از اقرب المواردا): جید [انبوس] للدمعة و
النفط حول الحماق. (ابن البیطار از یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

تنفغ. [تَنْفَثُ فُ] [ع مصص] آبله ناک و
ست و تنگ گشتن دست از کار. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنفط.
(اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

تنفق. [تَنْفَثُ فُ] [ع مصص] از نافتاء بیرون
آوردن کلا کموش را. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تن فگار. [تَنْفَثُ فُ] [ص مرکب] آزوده تن.
خسته تن. مانده تن. تن درمانده و زمین گیر:

به دشت اندر آید برای شکار
من اینجا فتاده چنان تن فگار. فردوسی.
رجوع به تن و فگار شود.

تنفل. [تَنْفَثُ فُ] [ع مصص] گرفتن افزون تر
از آنچه که یاران کسی از غنیمت گیرند: تنفل
علی اصحابه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب المواردا). || نفل گزاردن. (از منتهی

الارب). تافله گزاردن. (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا).

تنفه. [تَنْفَثُ فُ] (تفه و قسمی از
بساط گرانها. (ناظم الاطباء). رجوع به تنفه
شود.

تنفیخ. [تَنْفِخُ] [ع مصص] فرود میدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
المواردا).

تنفیذ. [تَنْفِذُ] [ع مصص] فرستادن. (تاج
المصادر بهیقی) (زوزنی) (از منتهی الارب)
(از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
المواردا). || روان کردن فرمان. (تاج المصادر
بهیقی) (زوزنی) (از منتهی الارب) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از
اقرب المواردا): و تنفیذ این معانی به شمشیر.
(کلیله و دمنه). چه تنفیذ شرایع دین و اظهار
طریق... بی سیاست پادشاه دیندار صورت
نبندد. (کلیله و دمنه).

حکم تو هر جا رسید از بی تنفیذ آن
گردمگر بیزند دامن خود کوهسار. خاقانی.
|| روان کردن نامه. (منتهی الارب) (آندراج)
(غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

تنفیور. [تَنْفِیُورُ] [ع مصص] رمانیدن. || به چسبگی
کسی حکم کردن بر کسی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و
در اللسان: نقره الشیء و علی الشیء و
بالشیء؛ غلبه علیه. (اقرب المواردا). || لقب
نایبند نهادن بر کسی. (از اقرب المواردا): نَفَّرَ
عنه (به صیغه امر)؛ لقب نایبندیده نَه بر وی.
کأنه عندهم تنفیور للجن و العین عنه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و
قال اعرابی: لما ولدت قبل لابی تنفر عنه
فسمانی تنفثاً و کنانی ابا العداء. (اقرب
المواردا).

تنفیور. [تَنْفِیُورُ] [ع مصص] برجهانیدن کودک را.
|| تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی
معلوم گردد. يقال: نَفَّرْتُ السهم علی ظفری؛ اذا
ادرتسه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
(آندراج) (از اقرب المواردا).

تنفیس. [تَنْفِیْسُ] [ع مصص] غم و ابردن. (زوزنی).
آسایش دادن و رعایش بخشیدن از غم. يقال:
نفس کریمه عنه؛ ای فرجه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

- حروف تنفیس: «س» و «سوف» است و
مقصود نحویان از تنفیس توسع است. چه
این دو حرف مضارع را از زمان حال (که
زمانی مضیق است) بزمان وسیع تر (یعنی
زمان استقبالی) نقل می کند. (از معنی اللیب).

تنفیش. [تَنْفِیْشُ] [ع مصص] واخیدن پشم و پنبه.
(زوزنی). واخیدن پنبه و پشم و موی. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || به انگشتان پرا کندن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تنشش شود.

تنفیض. [ت] [ع] (مص) سخت فشاندن جامه و درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنفیق. [ت] [ع] (مص) به نافتاء بیرون آمدن کلامکوش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خارج شدن یربوع از نافتاء خود. (از اقرب المواردا). || در سوراخ شدن موش. (تاج المصادر بیهقی). داخل شدن یربوع در نافتاء، ضد است. (از اقرب المواردا). || نافتاء ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || روایی دادن رخت و سمله را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنفیل. [ت] [ع] (مص) غنیمت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || سوگند خورائیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دور نمودن از یار خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || دور نمودن از کسی. || افزودن حصه کسی را. || قال: نفلوا کبرکم: ای زیدوا علی حصته. (از اقرب المواردا).

تنفیة. [ت] [ع] (مص) مبالغت در نفی چیزی. (از اقرب المواردا).

تنفیة. [ت] [ع] (مص) مانده و ست گردائیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

تنقاد. [ت] [ع] (مص) سره کردن درم و جز آن. (منتهی الارب). باز شناختن خواستن درمهای سره از ناسره. (از اقرب المواردا). || انگشت خلاتیدن در چهارمغز. || مقدار زدن مرغ در دام. || نگاه ربودن به سوی چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || گزیدن مار. (منتهی الارب). || آشکار ساختن عیب سخن. || نقد پرداختن بها به کسی. (از اقرب المواردا).

تنقاص. [ت] [ع] (مص) کم کردن در بهره و کم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به نقص شود.

تنقام. [ت] [ع] [ق] (مص) سزا کردن کسی را و کینه کشیدن و عتاب نمودن، و يقال: ما نمت منه الا الاحسان. (منتهی الارب). عقوبت کردن کسی را. (از اقرب المواردا). || ناپسند داشتن امر را. (منتهی الارب). ناپسند داشتن و عیب کردن امری. (از اقرب المواردا). رجوع به تمم شود.

تنقب. [ت] [ع] [ق] (مص) نقاب بر بستن. (تاج المصادر بیهقی). نقاب انداختن زن بر روی خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا). || مبالغت در فحص. (از اقرب المواردا).

تنقش. [ت] [ع] [ق] (مص) دلداری کردن و مهربانی نمودن. يقال: تنقت المرأة؛ اذا استمالها واستعطفها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || شتافتن. يقال: خرج و يتنقت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || تمهید ضیعة. (از اقرب المواردا).

تنقح. [ت] [ع] [ق] (مص) اندک بیه شدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). کم شدن بیه شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

تنقذ. [ت] [ع] [ق] (مص) سره کردن درم و جز آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنقذ. [ت] [ع] [ق] (مص) اتقاذ. (زوزنی). پرهائیدن. (دهار). رهائیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنقو. [ت] [ع] [ق] (مص) باز کاویدن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نفرین کردن بر اهل و مال. يقول: اراحنی الله منکم و ذهب الله بمالکم. (از اقرب المواردا).

تنقص. [ت] [ع] [ق] (مص) نقص کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). عیب کردن و بد گفتن. يقال: هو يتنقص فلاناً؛ ای يقع فيه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || اندک اندک گرفتن از چیزی. (از اقرب المواردا).

تنقض. [ت] [ع] [ق] (مص) قطره قطره جکیدن خون. || بانگ کردن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آواز بر آوردن بنا وقت شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکاف برداشتن غرقه و بر آمدن آواز آن. (از اقرب المواردا). || کفیدن زمین از سماروغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || جاری شدن خون زخم. (از اقرب المواردا).

تنقط. [ت] [ع] [ق] (مص) خشک دار گردیدن جای از گیاه پاره ها. || اندک اندک اخذ کردن خیر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و در الأساس: تنقطت الخبز؛ اکلته نطقاً؛ ای شیئاً شیئاً. (از اقرب المواردا).

تنقطار. [ت] [ع] [ق] (مص) پاسبان را گویند. || شمع باریک و بلندی را نیز گفته اند که از سر شب تا صبح بسوزد. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تنقطاری. [ت] [ع] [ق] (مص) پاسبانی. (آندراج) (بهار عجم). شغل پاسبانی در شب و شب پاسبانی. (ناظم الاطباء)؛ گرد قصر عالی شهزاد شهبان تاروز

خون دل از دیده ریزان تنقاری می کنم. خان کلان (از آندراج).

رجوع به تنقار شود.

تنقل. [ت] [ع] [ق] (مص) از جای به جای شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بسیار برگشتن. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار نقل و تحویل گردیدن. (ناظم الاطباء). تحویل از مکانی به مکانی دیگر، و قيل اکثر الانتقال. (از اقرب المواردا). || چیزی را نقل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چیزی را نقل شراب گردائیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). خوردن چیزی را پس از آشامیدن شراب. (||) هر چیزی که بطور مزه گاه گاه خورند مانند آجیل و حلوا و جز آن و گا گاو لب چرا نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تنقلات. [ت] [ع] [ق] (مص) ج تنقل. تنقلها و آجیلها و شیرینی ها و هر چیزی که کم کم و گاه گاه خورند و گا گاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به تنقل شود.

تنقل کردن. [ت] [ع] [ق] (مص) مرکب بکار بردن میوه و شیرینی و امثال آن نه بطریق غذای عادی شب و روز. بصورت نقل خوردن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا): از آن وجه میوه ها در سولوق ریختم تا بهر وقت از آن با فرزندان تنقلی می کنم. (جهانگشای جویبی). || مزه شراب کردن. خوردن چیزی اندک و خوش طعم با شراب. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تنقل شود.

تنقق. [ت] [ع] [ق] (مص) در مفاک فرورفتن چشم. (آندراج). این مصدر در تاج العروس و منتهی الارب و اقرب المواردا و متن اللغه نیامده است. رجوع به تنققة شود.

تنقی. [ت] [ع] [ق] (مص) (از «ن ق و») برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خارج کردن مغز استخوان. (از اقرب المواردا).

تنقیب. [ت] [ع] (مص) بسی در راهها گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). در شهر گردیدن. (زوزنی). اندر شهرها بگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). رفتن در جهان و در شهرها گشتن گریزان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نیک واپزوهیدن از چیزی. (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از انقرب المواردا). پژوهش. بر رسیدن. واری کردن. کاوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنقیث. [ت] [ع] (مص) شتافتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنقیح. [ت] [ع] (مص) مغز استخوان بیرون

کردن. (تاج المصادر بهیقی). مغز بیرون کردن از استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نیک پیراستن چوب. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (دهار). یا کیزه کردن تنه درخت را از شاخ ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): و نهالی که در عهد اعتدال فروردین به غرس و تنقیح تزین نمنای خاکش بمهر ماسدران تربیت نکند. (سندبادنامه ص ۶۳). || نیک پیراستن. (دهار). یا کیزه کردن شعر را از کلام رکبیک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یا کیزه کردن و اصلاح نمودن کلام را. (از اقرب المواردا). مختصر کردن لفظ با حفظ وضوح و معنی آن. (از تعریفات جرجانی). یا ک و صاف کردن چیزی را از زوائد و عیوب و خالص کردن. (غیاث اللغات). | قال: خیر الشعر الحولی المنقح و ماقرض الشعر المنقح الا بالذهن السلفح. (از اقرب المواردا).

- تنقیح مناط (اصول): ثبوت علیت مشترک بخاطر تعمیم حکم متعلق بموضوعی مخصوص بر موضوعات دیگر با الغای خصوصیات آن موضوع بدان نحو که آن خصوصیات را در حکم دخالتی نباشد. مثلاً شارع حکمی را به سببی برای موضوعی تشریح کرده است و در ضمن آن حکم اوصافی هم موجود است، هرگاه چنان باشد که با حذف آن اوصاف علت اصلی که موجب تشریح حکم است از میان نرود عین آن حکم را در موارد دیگر تعمیم میدهند و این تعمیم را تنقیح مناط گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (مص) یا کیزگی و پاک‌گی و پاک‌شدگی. || تنقیح و تفحص و جستجو و تحقیق. (ناظم الاطباء). رجوع به تذکره الملوک ج ۲ ص ۴۶، ۴۵ و ۵۰ شود.

تنقیح طلب. [ت] ط [ل] (تف مرکب) هر امری که تحقیق و تنقیح در آن لازم باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقیح شود.

تنقیح کردن. [ت] ک [د] (مص مرکب) پاک و پاکیزه کردن از زواید و عیوب و خالص کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقیح شود.

تنقید. [ت] [ا] ع. (مص) مأخوذ از تازی، بمعنی تنقاد و انتقاد که بواسطه عمل اماله تنقید می‌گویند، مانند اعتماد و اعتیاد و کتاب و کتب. (ناظم الاطباء). تنقید غلط است و صحیح آن نقد و انتقاد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرحوم ناظم الاطباء در ذیل کلمه تفریس شرحی آورده و بر آنست که تنقید مبالغ تنقاد است که فارسی‌زبانان آنرا متداول ساخته‌اند. رجوع به تنقاد و تفریس شود.

تنقیذ. [ت] [ع] (مص) رهانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنقیو. [ت] [ع] (مص) واپزوهیدن. (زوزنی). بحث واپزوهیدن. کاویدن. (مجمل اللغة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باز کاویدن از چیزی، يقال: نقره و عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاویدن چیزی. (آندراج) (از اقرب المواردا): ... همان ندامت بیند که آن بازرگان لطیف طبع دید که در بدو حال بحث و تنقیح نکرد. (سندبادنامه ص ۲۰۵). || نرم کردن مرغ جای را تا بیضه نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نامیدن کسی را بیه نامی از نامهای آنها. (منتهی الارب). خواندن کسی را از میان قوم. (ناظم الاطباء). نامیدن کسی را از میان جماعتی. (از اقرب المواردا). || بانگ کردن، و هو شبه الصغیر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به ماده بعد شود. || عیب کردن و به بدی ذکر کردن کسی. || دانه برچیدن مرغ از اینجا و آنجا. (از اقرب المواردا).

تنقیو. [ت] [ع] (ل) بانگی شبهه به صغیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

تنقیض. [ت] [ع] (مص) برجهانیدن. (زوزنی). برجهانیدن آمو را. || رقصانیدن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رقصانیدن مادر کودک را. (از اقرب المواردا).

تنقیس. [ت] [ع] (مص) سیاهی در دوات کردن. || لقب نهادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنقیش. [ت] [ع] (مص) منقش کردن. (زوزنی). نقش کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). نگار کردن. (دهار). نگاشتن و نگار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به دو یا چند رنگ، رنگ آمیزی کردن چیزی را. (از اقرب المواردا).

تنقیص. [ت] [ع] (مص) کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). نقصان کردن. (غیاث اللغات) (آندراج): هرگه که صاحب بر وی بگذشتی کفشگر زبان سفاقت و لعنت و سب و تنقیص و عیب بر صاحب بگشودی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۲).

تنقیض. [ت] [ع] (مص) بیرون آوردن اسب نره را بی استواری نعوظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنقیط. [ت] [ع] (مص) خجک زدن حرف را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نقطه گذاری و نقطه زدن حرف را. || به مداد و زعفران خجک آمیخته زدن جامه را. (از اقرب المواردا).

تنقیل. [ت] [ع] (مص) موزه و جز آن نیکو بکردن. (تاج المصادر بهیقی). نیکو نمودن نعل و موزه و خف شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بسیار فراوان بودن. (تاج المصادر بهیقی). بسیار نقل و حرکت کردن. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار نقل و حرکت دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نقل خوراندن مهمان را. || اشتابان حرکت دادن اسب چهار دست و پا را. (از اقرب المواردا).

تنقیم. [ت] [ع] (مص) مبالغه کردن در ناپسند داشتن چیزی. (از السنجد).

تنقیه. [ت] [ئ] [ی] (ع) (مص) پاک کردن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). پاک و صاف کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تنقیه شود.

تنقیه. [ت] [ئ] [ی] (ا) ع. (مص) پاک‌گی و صافی و پاک و پاک کردن و لاروب کردن. (ناظم الاطباء). پاک کردن. یا کیزه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

لیک تا آب از قدر خالی شدن تنقیه شرط است در جوی بدن. مولوی. رجوع به تنقیه شود. || (ل) سهل و حقنه. (ناظم الاطباء). اماله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنقیه کردن شود. || اداری مخصوصی که وارد روده بزرگ کنند و بدان روده را از پلیدی پاک‌سازند: تنقیه‌ها داروهای مایعی می‌باشند که آنها را در روده بزرگ وارد می‌کنند و حرارت آنها تقریباً باید ۳۵ درجه سانتیگراد باشد... (از کارآموزی داروسازی ص ۱۳۲). رجوع به تنقیه کردن شود.

تنقیه دان. [ت] [ئ] [ی] (د) (مص مرکب) سهل دادن و حقنه دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنقیه شود.

تنقیه شدن. [ت] [ئ] [ی] (ش) (د) (مص مرکب) پاک شدن و صاف گشتن. (ناظم الاطباء). پاک شدن روده از پلیدی و قنات از گل‌ولای بر اثر تنقیه کردن. رجوع به تنقیه و تنقیه کردن شود.

تنقیه قنات. [ت] [ئ] [ی] (ق) (ت) (مص مرکب) اضافی، مرکب) پاک کردن و لاروب کردن قنات. (از ناظم الاطباء). بیرون آوردن گل‌ولای از مجاری قنات و پیشگیری از کور شدن چشمه قنات. رجوع به تنقیه و تنقیه کردن شود.

تنقیه کردن. [ت] [ئ] [ی] (ک) (د) (مص مرکب) پاک و پاکیزه و صاف کردن. (ناظم الاطباء):

سبح لله هست اشتابان تنقیه تن می‌کند از بهر جان. مولوی.

رجوع به تنک جام و تنک شراب شود. ||کم عمق:

گرچه آبی تنک نماید و سهل پای در وی منه تو از سر جهل. اوحدی.

رجوع به تنگ و تنک آب شود.

تنک. [تَنُ / تَنْ / تَنْ] (1) نان نازک. (ناظم الاطباء). نان تنک. در عربی رقاق، صلاتق^۶ و این نوع نان را اکنون در ایران نان لوانش گویند... (حاشیه برهان چ معین):

بر خوان وی اندر میان خانه هم نان تنک بود و هم نان.

دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنک آب. [تَنُ / تَنْ / تَنْ] (ص مرکب، ا مرکب) کم آب. (آندراج). کم عمق و پایاب و آب کم عمق. (ناظم الاطباء). آب باریک. آب کم. آب کم عمق در جوی یا در رودی. آبی رونده و قلیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دریای فراوان نشود تیره به سنگ عارف که بر نبرد تنک آبت هنوز.

(گلستان).

جان به تن از نارسایی های همت مانده است بس که این دریا تنک آبت کشتی در گل است.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکابن. [تَنْبُ / تَنْبُ] (بخ) نام ولایتی است از ولایت تبرستان بر طرف رستمدار که نور و کجور باشد و در قدیم ایلام که افراسیاب بر منوچهر لشکر کشیده، منوچهر از راه لاریجان به آن حدود رفته عیال را در دزموار متحصن کرده از آب دریا نهری بریده خندق حصار را و آن محلی بوده در میانه ونوشده و قریه کس و گویند آثار آن خندق سالها باقی بوده و شهر رویان را منوچهر بنیاد کرده که هنوز در کجور معروف است... حکیم مؤمن صاحب کتاب تحفة المؤمنین از آنجا بوده است. (انجمن آرا). نام ولایتی از مازندران. نام منطقه ایست که فعلاً شهرستان شهسوار نامیده می شود... (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران رابینو و مجمل التواریخ گلستانه و مجمل التواریخ و القصاص و مرآت البلدان ج ۱ و ص ۵۰۱ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۱۶ و ۲۶۴۰ و تذکره السلوک ج ۲ ص ۸۳ و شهسوار در این لغت نامه شود.

تنکابنی. [تَنْبُ / تَنْبُ] (بخ) محمد بن محمد بن میرزا سلیمان بن محمد رفیع بن

هرگاه که دل بزرگ و خون او سطر باشد، مردم دلیر و کین ور باشند و هرگاه که دل کوچک و خون او تنک باشد مردم بددل باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن را که زکام گرم باشد چشم و روی سرخ شود و آنچه از بینی فرود آید گرم و تیز و تنک و زرد باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). تا آنچه سطر تر باشد بر بالا بایستد. (ذخیره خوارزمشاهی). شراب سید و تنک، غذاء کمتر دهد و مردمان گرم مزاج را بشاید. (نوروزنامه منسوب به خیام). ||نازک. رقیق. مقابل متراکم و انبوه. زان پاده ای که چون به قدح آمد او ز خم یاقوت زو حجر شد و بیجاذه زو شرر بیرون جام بینی از نور او نشان چون در میان ابر تنک اندرون قمر.

علی بن الیاس آغاچی.

به گرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ تنک تابنده اختر.

(ویس و رامین).

||است که ضد محکم و سخت است. (انجمن آرا). کم زور و ناتوان و ست و نرم. (ناظم الاطباء). سبک:

پس آن، پاسخ نامه پیش گوان

بفرمود خواندن همی پهلوان

بزرگان که این نامه دلپذیر

شنیدند از گفت فرخ دبیر

هش و رای پیران سبک داشتند

همه پند او را تنک داشتند.

فردوسی.

اگر کوه فرمائش گیرد سبک

دلش خیره خوانیم و مغزش تنک.

فردوسی.

همانا به مردی سبک داریم

به رای و به دانش تنک داریم.

فردوسی.

تراناسزا خواند و سرسبک

ورا شاه بی رای و مغزی تنک.

فردوسی.

همی دارد او قهرمان را سبک

چرا شد چنین مغز و دلتان تنک؟

فردوسی.

نیم تنک سخنی کز عبارت فارغ

به راهواری بیرون همی برم خنگی.

فردوسی.

||ازم، مقابل سخت. مقابل عبوس. شرمگین.

شرم آلوده

میر بواحمد محمد خسرو ایران زمین

کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب

با هنر دست سخنی و با شرف روی تنک

با خرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب.

فرخی.

و رجوع به تنک روی و تنک و دیگر

ترکیبهای این کلمه شود. ||در صفت

میخواری آید که به اندک نوشیدن شراب

مست گردد:

از او بستند آن جام بهمین سبک

دل آرام میخواره ای بد تنک. فردوسی.

رجوع به تنقیه شود. ||سهل خوردن و اماله کردن. (ناظم الاطباء). حقنه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وارد کردن داروهای مایع و مخصوص در داخل روده بزرگ از راه مقعد جهت پاک کردن روده از پلیدی و غایط دیر مانده و فسادانگیز. و رجوع به تنقیه شود. ||لارویی کردن قنات جهت باز شدن چشمه های آب و سهل گردیدن جریان آن. رجوع به تنقیه قنات شود.

تنک. [تَنُ / تَنْ / تَنْ] (ص) کم و اندک. (غیاث اللغات) (آندراج) (حاشیه برهان چ معین). کم. (ناظم الاطباء):

به تن بگونه سیم و به پشت و یال اسپد در او نشاندند تنک پاره های سیم حلال.

فرخی.

||نازک و لطیف. (غیاث اللغات) (آندراج).

نازک. (انجمن آرا). باریک و نازک و لطیف.

(ناظم الاطباء). هندی باستانی «تنو».

«تنوکه». نازک و لطیف... (حاشیه برهان چ معین):

بیسته سفالین کمر هفت و هشت

فکنده بسر بر تنک معجری.

منوچهری.

ز فرق سرش باز کردم سبک

تنک تر ز پَر پشه چادری.

منوچهری.

تسبیح می کنندش پیوسته

در زیر این کیود و تنک چادر. ناصر خسرو.

آن پوست تنک که اندرون خایه مرغ باشد یا

آنکه اندر اندرون نی باشد به روی آن نهند.

(ذخیره خوارزمشاهی). همان پرده تنک بیش

نیست که آواز است. (کتاب المعارف).

جامه عیب تو تنک رشته اند

ز آن به تو، نه پرده فروهشته اند.

نظامی.

تنک میوش که اندامهای سیمینت

درون جامه پدید است چون گلاب از جام.

سعدی.

و اگر مغزش درست بیرون گیرند... و کارند

شمر تنک پوست دهد. (نزهة القلوب). ||ازم و

لطیف. ملایم:

همی رای زد تا جهان شد خنک

وزید از سر کوه بادی تنک.

فردوسی.

||رقیق. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). طبری

«تنک»^۳. روان ضد غلیظ. رقیق. (حاشیه

برهان چ معین). در ذوقلی «تنک»^۴ بمعنی

رقیق و آبکی... آمده. (حاشیه برهان ایضاً):

آنگاه این شراب، ستوده آن وقت بود که تلخ

بود و خوش طعم بود و سبک رو بود و به قوام

معتدل بود نه تنک و نه سطر و خوشبوی بود.

(هدایة المتعلمین). پس نگاه کن به استخوان

خویش که چگونه جسمی محکم از آبی لطیف

و تنک^۵ بیافریده. (کیمیای سعادت). و اگر قوه

ضعیف باشد... دهند تنک از آرد جو و آرد

باقلی و آرد نخود. (ذخیره خوارزمشاهی).

1 - tanú. 2 - tánuka.

3 - tanák. 4 - lonok.

۵- بمعنی کم نیز ایهام دارد.

۶- از السامی فی الاسامی و منتهی الارب.

عبدالمطلب تنکابنی العجمی الشیعی. او راست: اسرارالمصائب. اکلیلالمصائب. انیس‌الذکرین. بحرالکاء. بدیع‌الاحکام. شرح شرائع‌الاسلام فی فقه الشیعه. تذکره‌العلماء. توشیح‌التفسیر. حدیقه‌الجغرفیه. زاد‌المسافرین. سلالیم‌اللقه. الصراط‌المستقیم. قصص‌العلماء. کنز‌الافاز. لسان‌الصدق فی‌الاصول. مجمع‌المصائب. مذكرالاخوان. مشکلات‌العلوم. معین‌البکاء. موارد‌الاصول. مواعظ‌المعتین. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۹۲). کتاب معروف وی قصص‌العلماء، کتابی است در شرح حال علماء شیعه امامیه و کراراً به چاپ رسیده است.

تنکابنی. [تَنُّبُ / تَنْبُ] (بخ) محمد مؤمن‌بن محمد زمان الحسینی التنکابنی الدیلمی. طیب شیعه، متوفی در حدود سال ۱۱۱۰ ه. ق. او راست: تحفه‌المؤلفین، به فارسی در طب، مجلد بزرگی است که برای شاه سلیمان صفوی تألیف کرده است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۰۸). کتاب تحفه‌المؤمنین که در لغتنامه «تحفه حکیم مؤمن» ضبط می‌شود. متضمن گیاهان دارویی و فوائد آن و همچنین ادویه مفرده و مرکبه است.

تنکابنی. [تَنُّبُ / تَنْبُ] (بخ) میرزا محمد ظاهر. رجوع به ظاهر تنکابنی شود.

تنکار. [تَنُّ] (ل) دارویی باشد که طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن را بدان پیوند کنند و آن معدنی و مصنوعی هر دو می‌باشد، معدنی از چشمه برمی‌آید و مانند برف و یخ، و مصنوعی آنست که یک جزو نمک و یک جزو قلیا و سه جزو بوره در دیگ ریزند و شیر گاومیش، آن مقدار که اجزاء را بیوشاند، در دیگ کنند و چندان بجوشانند که سخت شود و آنرا بعربی ملح‌الصناعه خوانند. (برهان) (از انجمن آرا). و آنست که معرب آن اشق است همین خاصیت و طبیعت دارد. از برهان نقل شد. در فرهنگها نیافتیم. (انجمن آرا). دوایی است که به هندی سها گویند و یکاف عربی دیده نشده^۱. (از مدار و برهان از غیاث اللغات) (آندراج). دارویی که بوره نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). نوعی است از نمک بورقی^۲ و آن به ذوب طلا و نرمی آن کمک کند. قسمی از آن معدنی است که با طلا و مس در جوانب معدن یافت شود و مصنوع آن از ادراژ (بول) و غیره بدست آید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بحرالجوهر و ترجمه ضریر انطاکی ص ۱۰۰ و نزهةالقلوب و الجواهر ص ۲۵۴ شود.

تنکاع. [تَنُّع] (ع مص) به دوشیدن سختی کردن بر ستور. (منتهی‌الارب). نکع. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || سستی کردن در

حاجت. (از اقرب‌الموارد).

تنک اندام. [تَنُّ / تَنْ / تَنْبُ] (ص مرکب) کنایه از نازک‌اندام. (آندراج):

در گلستان لطافت چو گل نوخیزش
تنک‌اندام و تنک‌پوش و تنک‌لب نگزید.

امیر خسرو (از آندراج).
رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکب. [تَنُّ / تَنْبُ] (ع مص) برگشتن. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || دور شدن و کناره‌گزیدن،

یقال: تنکب فلان عناء؛ ای مال. (از اقرب‌الموارد). || برگشتن. (منتهی‌الارب)

(آندراج) (اقرب‌الموارد). || تیر دادن یا کمان بر دوش افکندن. (منتهی‌الارب) (آندراج)

(ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).
تنکب بزم. [تَنُّ / تَنْبُ] (ص مرکب)

کسی که در مجالس بی‌معنی می‌گوید و مسخره. (ناظم‌الاطباء). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکبیره. [تَنُّ / تَنْبُ] (ص مرکب) آنکه حصه و بهره‌وی کم باشد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک بیزه. [تَنُّ / تَنْبُ] (ل) (مرکب) نوعی از

غربال که به موبافتد و چیزی که خواهند نیک

باریک شود بدان بیزند^۳. (فرهنگ رشیدی).
غربالی را گویند که نرم و باریک و از سوی دم

اسب ساخته و در غایت تنک‌چشمی باشد و هرچه از آن بیزند نرم بیرون آید و پالاون و ترضی‌بالا را نیز گویند که سوراخها دارد و

بدان چیزها را صاف کنند. (انجمن آرا) (آندراج). مویز نازک و اعلا. (ناظم‌الاطباء).

و رجوع به تنک و تنگ‌بیز شود.
تنک پوست. [تَنُّ / تَنْبُ] (ص مرکب)

پوست نازک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
دارای پوست لطیف و نازک. آنکه پوست

نازک و لطیف دارد؛ دعیب؛ جوان نازک‌بدن

تنک‌پوست. عیبه؛ زن تنک‌پوست

آکنده گوشت. (منتهی‌الارب): و از آن دو نوع است... یکی پیرنیان، دوم کلنجری،

تنک‌پوست خسر دتکس، بسیار آب. (چهارمقاله نظامی عروضی).

نوک تیر مزه از جوشن جان میگذرانی
من تنک‌پوست نگفتم تو چنین سخت‌کمانی.
سعدی.

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنکت. [تَنُّ / تَنْبُ] (بخ) (بخ)

قصبه‌ایست که مابین کولاب و حصار واقع است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم‌الاطباء). از

یلاد ترکستان. (انجمن آرا). شهری است از شهرهای شاش (چاچ) و راه سیحون. (از

معجم‌البلدان) (از مراد الاطلاع). بر جانب جنوب تار است. (از جهانگشای جوینی). شهری به چاچ. (دمشقی):

گیوی تو شهر همای نبوی دان
بوینده چو مشک تبت و تنکت و طففاج.

سوزنی.
ملکی است مرو را که نباشد در آن شریک
شاه ختا و تنکت و اکیون و روزکند.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به تنکوت و تاریخ جهانگشای و قاموس‌الاعلام ترکی و حبیب‌السر و تاریخ

گزیده و الانساب سمعانی و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۰ و ۲۵۷ و ۲۶۰ شود.

تنک جام. [تَنُّ / تَنْبُ] (ص مرکب) تنک‌شراب. آنکه به اندک شراب خوردن

بدست شود و مل‌تنک و می‌تنک و تنک‌می مرادف این است. (آندراج).

— تنک‌جامی:
باخبر باش که چون آینه در عالم آب
زود بی‌برده نگریدی ز تنک‌جامی‌ها.

تأثیر (از آندراج).
رجوع به تنک و تنک‌شراب شود.

تنک جنگل. [تَنُّ / تَنْبُ] (ص مرکب) سبیدجنگل. مقابل سیاه‌جنگل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جنگلی

کم‌درخت. مقابل جنگلی انبوه. رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک حوصله. [تَنُّ / تَنْبُ] (ص مرکب) آنکه کسی که اخفای مال و راز نتواند کرد. (آندراج). کم‌صبر و کم‌تحمل. کسی که بردبار نباشد.

کسی که قادر به خوشین‌داری نباشد:
ای بی‌جگر از تلخی عالم گله بگذار
این می‌به حریفان تنک‌حوصله بگذار.

صائب (از آندراج).
در سینه ما بود نهان راز محبت
شد اشک تنک‌حوصله غماز محبت.

منیری (از آندراج).
شهای از غم هجر تو^۴ به بلبل گفتم
آن تنک‌حوصله رسوای گلستانم کرد. ؟

رجوع به تنگ‌حوصله شود.
تنک خوره. [تَنُّ / تَنْبُ] (ص مرکب)

سفیه. (مجم‌اللسنه) (ادیب نطنزی).
سبک‌عقل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن و ماده بعد

شود.
۱- در برهان یکاف عربی است.

۲- Borax.

۳- به این معنی در برهان باگاف (تنگ‌بیز) آمده است.

۴- ن: از گل روی تو.

تنک خردی. [تَنْ / تَنْ / تَنْ خُ ز] (حامص مرکب) سخافت عقل. سفاهت. سبک‌عقلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قیل و تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک درز. [تَنْ / تَنْ / تَنْ د] (ص مرکب) متصل و چسبان از لباس و جز آن. رجوع به ماده بعد شود.

تنک درزی. [تَنْ / تَنْ / تَنْ د] (حامص مرکب) سخت‌پیوستگی و اتصال دو چیز. رجوع به تنگ‌درزی شود.

تنک دل. [تَنْ / تَنْ / تَنْ د] (ص مرکب) تنک‌حوصله. کنایه از کسی که اخفای مال و راز نتواند کرد. (آندراج). رقیب‌القلب. (از یادداشتهای محمد قزوینی، از حاشیه برهان چ معین). که دلی مهربان و نازک دارد. کم‌صبر و کم‌تحمل:

گرنه تنک‌دل شده‌ای وین خطاات راز تو چون روز به صحرا چراست؟

نظامی.

تنک‌دلی که نیارد کشید زحمت گل ملامتش نکم‌گر ز خار برگردد. سعدی.
تنک‌دل چو یاران بمنزل رسند نخسید که اماندگان از پسند.

(بوستان چ فروغی ص ۲۸).

ز کاوش مژه رگهای جاننش بشکافند تنک‌دلی که چو من چشم بر نمی‌دارد.

نظری (از آندراج).

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن و تنگ‌حوصله شود. || معنی دون‌همت نیز گفته‌اند. (آندراج). رجوع به تنگ‌دل شود.

تنگور. [تَنْ / تَنْ / تَنْ گُ] (ع مصص) از حال بگردیدن. (تاج المصادر بیهمی). دیگرگون شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): حاسدان رای خداوند درباب من بگردانیده‌اند و آثار تنکر و تغیر می‌بینم. (تاریخ بیهمی ج ادیب ص ۴۲۶). || بدحال گشتن از حال نیکو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ناشناس بودن. خود را ناشناس نشان دادن. ناشناس شدن. || (مصص) ناشناختگی. ج. تنکرات. (فرهنگ فارسی معین).

تنکرات. [تَنْ / تَنْ / تَنْ گُ] (ع) ج تنسکر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل شود.

تن کردن. [تَنْ / تَنْ / تَنْ کُ] (مصص مرکب) پوشیدن، چنانکه جامه را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنک رنگ. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ر] (ص مرکب) دارای رنگی روشن و شفاف و لطیف. مقابل تیره‌رنگ:

تا به یاقوت تنک‌رنگ همانند گل سرخ

تا به بیجاده گل‌رنگ همانند گل نار. فرخی.
رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک روزی. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ز] (ص مرکب) کسی که معاش و وجه گذران وی اندک باشد. (ناظم الاطباء):

من آن حریف تنک‌روزم که چون مه عید تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت. ?

تنک روشنایی. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ز / زُوش] (ص مرکب) دارای اندک روشنی. (ناظم الاطباء):

گروهی به صورت چو صبح و به معنی تنک‌روشنایی چو شام غریبان. عرفی.

تنک روی. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ر] (ص مرکب) کنایه از کسی است که به اندک مبالغه از شرم سخن قبول کند و آن را کم‌روی نیز خوانند. (انجمن آرا). کنایه از صاحب شرم و حیا. (آندراج). مقابل سخت‌روی:

دوستی گر دیده‌ام دانش، ز دشمن دیده‌ام چون تنک‌رویوان ز من عیب مرا بنهان نداشت.

رضی دانش.

|| کسی که بدون ابرام درخواست چیزی کند. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ‌روی شود.

تنک رویی. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ر] (حامص مرکب) شرمگینی. کم‌رویی. شرم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکوه. [تَنْ / تَنْ / تَنْ و] (ل) دیگ و دیگ مسی. (ناظم الاطباء).

تنک ریش. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ر] (ص مرکب) کسی که ریشش نازک بوده و انبوه نباشد. (ناظم الاطباء). کوسه. کوسج. خفیف‌اللیحیه. زیرقان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک زهره. [تَنْ / تَنْ / تَنْ زُ ر] (ص مرکب) کنایه از مرد جبان و ترسنده. (آندراج). مقابل سخت‌دل و قویدل:

مرد تنک‌زهره نجوید ستیز از تنکی لרزه کند تیغ تیز.

امیر خسرو (از آندراج).
رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکس. [تَنْ / تَنْ / تَنْ کُ] (ع مصص) نگوینار شدن. (ناظم الاطباء). تنکس. (اقرب المواردا). رجوع به تنکس شود.

تنک سو مایه. [تَنْ / تَنْ / تَنْ سِ / ی] (ص مرکب) آنکه دارای سرمایه اندک باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک شدن. [تَنْ / تَنْ / تَنْ شُ] (مصص مرکب) کم و رقیق شدن. مقابل انبوه شدن. مقابل غلیظ شدن: استرقاق؛ تنک شدن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک شراب. [تَنْ / تَنْ / تَنْ شُ] (ص مرکب) آنکه شراب بسیار نتواند گواردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنک‌جام. (آندراج):

یاران موافق همه از دست شدند

در پای اجل یکان یکان پست شدند

بودند تنک‌شراب در مجلس عمر

یک لحظه ز ما بیشترک مست شدند.

خیام (از یادداشت ایضاً).

تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش

توبه بود سزای او هرکه تنک‌شراب شد.

کلیم (از آندراج).

تاب نظر ندارم و ضبط نظر نمی‌کنم

بیشتر است حرص می، رند تنک‌شراب را.

کلیم (ایضاً).

شیشه زان سر نهد به پای قدح

که حریفی تنک‌شراب افتاد.

امیرشاهی سبزواری (ایضاً).

حریف کاسه چشم سیاه مست تو نیست

دلم که از گل رعنا تنک‌شراب تراست.

محمدقلی سلیم (ایضاً).

رجوع به تنک‌جام شود.

تنک صبر. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ص] (ص مرکب) کم‌صبر و بی‌تحمل. (ناظم الاطباء).
تنک‌حوصله. رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنکظ. [تَنْ / تَنْ / تَنْ کُ] (ع مصص) پیچیده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیچیده و دشوار شدن کار بر کسی. تعکظ. (از اقرب المواردا). || زفتی ورزیدن. || دشوارحال شدن در سفر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنک ظرف. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ظ] (ص مرکب) سخن چین و تمام و یاهو گو. || گول و احقق و ساده‌دل. (ناظم الاطباء). || تنک‌فهم.

تنک‌حوصله. (از آندراج):

بر تنک‌ظرفی چو من باز است تکلیف چمن :
خنده گل می‌کند از بی‌دماغی ترا.

رضی دانش (از آندراج).
و تنگ‌ظرف به فتح اول و کاف فارسی هم به این معنی آمده. (آندراج). || بی‌عیب و بی‌ریا.

(ناظم الاطباء).

تنک فهم. [تَنْ / تَنْ / تَنْ ف] (ص مرکب) کسی که قوه مدرکه وی ست و ضعیف باشد. (ناظم الاطباء):

به صد جانش خریدم کی روا باشد که فروشی،
به تحسین تنک‌فهمان و احسان لثیمانش.

عرفی.
|| تنک‌حوصله. (آندراج). رجوع به تنک‌ظرفی و تنک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنک کردن. [تَنْ / تَنْ / تَنْ کُ] (مصص مرکب) گشاده و روان کردن چیزی زفت و

بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری^۱.
 رودکی.
 دشت چون دیبای سوزن کرد و آهو جوق جوق
 ایستاده آمده بیرون به صحراها ز تنگ.
 مستحیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال
 ص ۲۷۸).
 چنین تا بیامد یکایک به تنگ
 فسیله همی رفت از رنگ رنگ. فردوسی.
 از آن کوه رستم به هامون کشید
 چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید. فردوسی.
 ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
 ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ^۲.
 فرخی.
 سمنش بدیدند کز تنگ کوه^۳
 برآمد دوان وز دویدن ستوه. اسدی.
 و از آنجا تا فیروزآباد راه دشوار است همه
 تنگها^۴ و کوهستان درشت و لگامگیر است.
 (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۴). || معبر و
 کوچه. (ناظم الاطباء). راه باریک میان دو
 کوه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). مدخل
 باریک دژها؛
 چو آمد به تنگ دژ گنبدان
 برست از بد روز و دست بدان. فردوسی.
 بدینگونه سی و سه فرسنگ تنگ
 ازین روی و آن روی دیوار سنگ.
 فردوسی.
 چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
 دو پوشیده را دید چون نوبهار. فردوسی.
 || کنایه از دهان خوبان. (برهان). دهان
 معشوق. (ناظم الاطباء). لب معشوق.
 (فرهنگ فارسی معین). || (ص) سخت.
 (برهان) (شرفنامه منیری). زورآور و سخت و
 صلب و درشت. (ناظم الاطباء). دشواره.
 اگرچه بود کار دشوار و تنگ
 که شاهان پیاده نساژند جنگ. فردوسی.
 مسکین عدو که فال همی زد به روز تنگ
 روزش به آخر آمد و از حال درگذشت.
 خاقانی.
 || محکم و استوار و فشرده. خلاف نرم و
 ست.
 مهر مفرک بر این سرای سپنج
 کاین جهان پاک بازی و نیرنج
 نیک او را فسانه دار شده
 بد او را کمزرت تنگ بتنج.
 رودکی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 فریادون به خورشید بر برد سر
 کمر تنگ بسته به کین پدر. فردوسی.
 در خانه را تنگ داراب بست
 پیامد به شمشیر یازید دست.
 فردوسی.
 به فریاد یزدان پیروزگر
 به داد و دهش تنگ بسته کمر.
 فردوسی.
 وز آن پس بر فتنند سیصد سوار

پس بازداران همه یوزدار
 به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ
 به دیبای چین اندرون بسته تنگ. فردوسی.
 میان بست رستم در آن کار تنگ
 برین بر نیامد فراوان درنگ. فردوسی.
 بر آن جایگه تنگ بسته کمر
 بیامد پر از کینه و جنگ سر. فردوسی.
 در شهر بستند یکباره تنگ
 ز دروازه بردند بر باره جنگ. (گرشاسبنامه).
 چون تو سوار فضل کجا در همه جهان
 بر مرکب کمال هنر بسته تنگ. تنگ.
 سوزنی.
 میدان فراخ یافته‌ام و دلبروار
 بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ. تنگ.
 سوزنی.
 یافت فراخی گهر از درج تنگ^۵
 نیست عجب زادن گوهر ز سنگ. نظامی.
 ای بخت سرکش تنگش بیر کش
 که جام زر کش که لعل دلخواه. حافظ.
 || زورآور. (ناظم الاطباء). || نایاب و
 عدیم‌النال را نیز گویند. (برهان) (از انجمن
 آرا) (از آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از
 فرهنگ رشیدی). نادر و عدیم‌النال. || کم و
 قلیل و کمیاب و نامیسر. (ناظم الاطباء). کم و
 اندک. مقابل فراخ و فراوان. (یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا):
 گزبری دست سوی نان ریب
 در فراخی و گاه نعمت تنگ
 بکند هر دو چشم خویش از بغل
 همچو حلاج دانه را بوشنگ.
 منطقی (یادداشت ایضاً).
 سه روز اندر آن جایگه بود جنگ
 به ایرانیان بر بیود آب تنگ
 شد از تشنگی دست گردان ز کار
 هم اسب گرانمایه از کارزار. فردوسی.
 دگر هر که دارد ز هر کار تنگ
 بود زندگانی و روزیش تنگ. فردوسی.
 به جایی که بودی زمینی خراب
 وگر تنگ بودی به رود اندر آب
 خراج او از آن بوم برداشتی
 زمین کسان خوار نگذاشتی. فردوسی.
 بر این کوش و این کینه‌ها بازخواه
 بود خواسته تنگ، ناید سپاه. فردوسی.
 خورش تنگ شد لشکر شاه را
 که بدخواه او بسته بد راه را. فردوسی.
 همه را همت ماخ و همه بر راه بساخ
 همه را کون فراخ و همه را روزی تنگ.
 عسجدی.
 شادی و بقا پادت زین پیش نگویم
 کاین قافیة تنگ مرانیک پییخست.
 عسجدی.
 و هم از این چرخها بساخته‌اند تا آب کشد از

چاه به باغها و به زمین که از آن کشت کنند
 اگر چنه آب تنگ باشد. (تاریخ سیستان).
 شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ
 سوی شهری نان در آنجا بود تنگ. مولوی.
 || بسیار هم هست که در مقابل سست و اندک
 باشد. (برهان). بسیار و فراوان. (ناظم
 الاطباء). بمعنی بسیار آید. (شرفنامه منیری).
 || قحط و لم‌یزرع و سنگ. (ناظم الاطباء).
 || ملول و ستوه و آزرده. (برهان). رنج و اندوه
 و ملول و ستوه و آزرده و محزون. (ناظم
 الاطباء). بمعنی ستوه و ملول است و آن را به
 تنگ آمدن گویند. (انجمن آرا) (آندراج). و
 اغلب در این معنی با «دل» ترکیب شده یکی
 زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل
 تنگ مدار که در این روزها دزدی بصورت
 درویشان برآمد. (گلستان).
 چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
 دل اگر تنگ بود مهر تبدیل نکند. سعدی.
 درد نهانی دل تنگم بسوخت
 لاجرم عشق نبود آشکار. سعدی.
 غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع
 نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس.
 ابن یمن.
 - دل‌تنگ؛ محزون. غمگین. تنگدل.
 دل آزرده:
 که دل‌تنگ بینی رعیت ز شاه. (بوستان).
 چندانکه جست چیزی نیافت، دل‌تنگ شد.
 (گلستان). به جامع کوفه درآمدم، دل‌تنگ.
 (گلستان).
 رجوع به تنگ دل شود.
 - دل‌تنگی؛ دل‌آزردگی؛
 شبانگه چو تقدش نیامد بدست
 ز دل‌تنگی آمد به کنجی نشست. (بوستان).
 به لطف به که به جنگ آوری و دل‌تنگی.
 (گلستان).
 آن بدرمی رود از باغ به دل‌تنگی و داغ
 وین بیازوی فرح می‌شکند زندان را. سعدی.
 || (اضطراب و تشویش. (ناظم الاطباء).
 || تنگ اسب. (لغت فرس اسدی چ اقبال
 ص ۲۷۸). نواری که بر زمین اسب مضبوط
 کنند و دوالی که بدان بار بر پشت باربردار
 محکم سازند. (برهان) (از فرهنگ
 جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). تسمه و
 نواری پهن که بکمر مرکوب (اسب یا الاغ)

۱- ن: بر سبزه باده نوش بیارابه سخن باغ.
 ۲- با معنی راه باریک میان دو کوه هم مناسب
 دارد.
 ۳- با معنی راه باریک میان دو کوه هم مناسب
 دارد.
 ۴- با معنی راه باریک میان دو کوه هم مناسب
 دارد.
 ۵- بمعنی ضیق هم ایهام دارد.

بندند. دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم سازند. (فرهنگ فارسی معین). نواری است که زین را بر پشت اسبان محکم کنند. (انجمن آرا) (آندراج) (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء). شکم‌بند اسب و شتر و ستور. (شرفنامه منیری). در یلوجی تنج، تنگ^۱، کردی ناقتنگ، تنگ^۲ (میان کمر بند و تنگ)، استی اختنگ^۳ (شکم‌بند)، افغانی تا-تنگ^۴ (تنگ زین)، تانگ^۵ (تنگ زین). -حاشیه برهان چ معین). نواری پهن که بدان پالان یا زین یا نمدزین بر پشت ستور استوار کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): چون برون کرد زو بزور و تنگ در زمان درکشید محکم تنگ.

شهاد (از یادداشت ایضاً). یزدجرد... خود برخاست و بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بنواخت. اسب خاموش شد تا او را به زین درآورد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد. (ترجمه طبری بلمعی). و از این ناحیت [گوزگان] اسبان بسیار خیزد و نمد و حقیبه و تنگ اسب. (حدود العالم). چو زین بر نهادهش بر آهیخت تنگ بچنید بر جای تازان نهنگ. فردوسی. به هزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت همه را تر شده از خون خداوندان تنگ.

فرخی. بتنجید^۷ عذرا چو مردان جنگ ترنجیده بر باره تند تنگ.^۸ عنصری. بگسلد بر اسب عشق عاشقان بر. تنگ صر^۹ چون کشد بر جنگ خویش از موی اسب او تنگ تنگ. منوچهری. زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام فحل بر دست توانا بر نباد بیش ازین. خاقانی.

چرخ را چون سمند نعل افکند تنگ بر نقره خنگ بست آخر. خاقانی. تاختی بر اسب همت سالها تنگ آن رهوار نگستی هنوز. خاقانی. افلاک تنگ ادهمت خورشید بوم خاتمت دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته.

خاقانی. ||در بیت زیر ظاهراً بمعنی دوال و کمند آمده، یعنی زلفش دوالی می‌سازد و آهوی تنگی را به بند می‌آورد:

به زلف، تنگ^{۱۰} بیندد بر آهوی تنگی به دیده، دیده بدوزد ز جادوی محتال.

منجیک. ||(ص، ق) قسریب و نزدیک را نیز گویند. (برهان) (از غیث اللغات) (شرفنامه منیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نزدیک و قریب و جوار و همسایگی. (ناظم الاطباء).

سخت نزدیک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

وز آن پس گسی کرد کسهای خویش فرستاده را تنگ بنشاند پیش. فردوسی. هر آن پادشا کو کشیدی به جنگ چو رفتی سپاهش بر یکم تنگ شکسته شدی لشکری گامدی چو آواز این داستان بشندی. فردوسی. دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ دل از کینه آکنده و سر ز جنگ. فردوسی. گرفتیم رگ اوداج و فشردمش بدو چنگ بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ چنان منکر لفعی که برون آید از رنگ بیاورش جانم بر زانو ز شتالنگ.

حکا کا مرغزی. رسیدم من فراز کاروان تنگ چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل. منوچهری. چنان تنگ بر هم زده بودند خیمه‌ها که از مواضع مینه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود، چنانکه هیچ روزگار من بر این جمله ندیدم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۰). چو رفتند نزد سرپرده تنگ به چاره شدند اندر او بی درنگ.

(گرشاسبنامه). دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ رده بر کشیدند و برخاست جنگ. (گرشاسبنامه). سپید برآشفت و زد کوس جنگ سپه راند تا نزد بدخواه تنگ. (گرشاسبنامه). که ضحاک از ایران سپاهی به جنگ فرستاد و اینک رسیدند تنگ. (گرشاسبنامه). زمانی پیش مریم تنگ بنشست در شادی به روی خویش در بست. نظامی.

||تخمیناً. قرب. بالغ بر: مشرکان بیامدند تنگ هزار مرد. (ابوالفتح رازی). ||(۱) یک لنگه بار. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نیم بار. (انجمن آرا) (آندراج). جوال. لنگه بار. عدل. (فرهنگ فارسی معین). بار ستور و امثال آن. (شرفنامه منیری). خروار یعنی باری که خر آنرا برد. (غیث اللغات) (آندراج). جوال. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۷۸):

دهد خواهندگان را روز بخشش درم در تنگ و گوهر در تنگوی. بوالمثل. هم از تنگ بر پشت مردان کار از آورده صد گنج شد ساخته دل شاه از آن کار برداخته. فردوسی. در این بلاد فزون دارد از هزار کلات بهر یک اندر دینار تنگها بر^{۱۱} تنگ^{۱۲}. فرخی (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۷۸).

باکسا که گرفتار تنگدستی بود ز بر و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ.

فرخی. فروگرفت ز بالای بار پیلانش به درج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار. فرخی. آن مال کز میانه بیردند دانگ دانگ بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار. فرخی. نرمک از گرد سپه زلف سپه را بفشاند تا فروریزد با گرد سپه مشک به تنگ. فرخی. خز بده اکنون به رزبه، می ستان اکنون به رطل مشک ریز اکنون به خرمن، عود سوز اکنون به تنگ. منوچهری.

دو صد درج در و عقیق و بلور هزار و چهل تنگ خز و سمور. (گرشاسبنامه). چهل تنگ بار از ملمع ختو ز گوهر ده افسر ز گنج بهو. (گرشاسبنامه). از صبا بر تنگهای عنبر آگین گشت دشت آهوان را گشت دشت از عنبر آگین تنگ تنگ. قطران.

شعر او خوان که اندر او ایایی در نهاده تنگها بر تنگ. ناصر خسرو. خاصه در دولت‌سرای کاندز او مدحت‌سرای تنگ سیم آید از او بیرون شود با تنگ سیم. بسوزنی. سوی من آمد به هیبت همچو شیر تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر. مولوی. لطف تو خواهم که مینا گوشود این زمان این تنگ هیزم زر شود. مولوی. پیششان شعری به از صد تنگ شعر خاصه شعری کو گهر دارد ز قعر. مولوی.

1 - lanc, tang. 2 - nâftang, lang.
3 - äxtong. 4 - lâ-tang.
5 - tang.

۶- ن:ل: زو هماره.

۷- ن:ل: بیاراست.

۸- ن:ل: بر بارگی تنگ تنگ.

۹- ن:ل: بگسلد بر تنگ اسبان عاشقان بر تنگ تنگ.

۱۰- بمعنی فاصله و راه میان دو کوه هم اشارتی دارد.

۱۱- ن:ل: تنگها به...

۱۲- این بیت در لفت فرس اسدی ج اقبال و همچنین در چ دبیرساقی ص ۱۰۶ شاهد معنی خروار شکر آمده است ولی برای معنی عدل و خروار و لنگه‌بار و جوال مناسب‌تر است. چنانکه مرحوم دهخدا در یادداشتی همین بیت فرخی را ضبط کرده و در ذیل آن افزوده‌اند: و لفت اسدی این بیت را مثال برای معنی جوال آورده است، ولی معین نکرده‌اند در کلیام نسخه.

از آن تخم خرما خورد گوسفند که قفل است بر تنگ خرما و بند. (بوستان).
 ||خروار شکر. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۸) (برهان) (شرفنامه منیری). بار شکر. (فرهنگ فارسی معین). بار شکر که بر روی خر حمل شود. (ناظم الاطباء):
 ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر شکر از تنگ نیارند ز تو شیرین تر. فرخی.
 رغم مرا چو سرکه مکن چون بمن رسی روی کز او به تنگ بیزد همی شکر. فرخی.
 گر تنگ شکر خرید می توانم باری مگس از تنگ شکر می رانم. (از اسرار التوحید).^۱
 ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر وی طنزکنان گوش تو بر رنگ گهر بر. سنائی.
 تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند کاندرا عبارت تو شکر هست تنگ تنگ. سوزنی.
 چون تلخ سخن رانی تنگ شکر تو خوانم چون کار به جان آری جان دگر تو خوانم. خاقانی.
 دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر. نظامی.
 به گستاخی بر شاپور بنشست در تنگ شکر را مهر بشکست. نظامی.
 که شیرین را چگونه مست یابد بر آن تنگ شکر چون دست یابد؟ نظامی.
 ملک بر تنگ شکر مهر بشکست که شکر در دهان یابد نه در دست. نظامی.
 ز شکر هر یکی تنگی گشاده ز شیرین بر شکر تنگی نهاده. نظامی.
 مگس وارم مران زان تنگ شکر سوزانم به آتش همچو عنبر. نظامی.
 بر چهره آن بت دلاویز کردند به تنگها شکر ریز. نظامی.
 ز راوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر. (بوستان).
 تلخست دهان عیشم از صبر ای تنگ شکر بیار قندی. سعدی.
 ||(ق) زود. به شتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 که دانا بهر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به پیکار تنگ. فردوسی (از یادداشت ایضاً).
 وگرنه به جنگ اندر آیم تنگ نخواهد ازین پس زمانی درنگ. فردوسی.
 ||(ه) هر صفحه یا تخته‌ای باشد که نقاشان و مصوّران اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج)

(از ناظم الاطباء). کارنامه نقاشان. (غیث اللغات) (آندراج). ||(لخ) نگارخانه مانی را گویند خصوصاً، و به این معنی با نای مثله هم آمده است. (برهان). نگارخانه مانی. (ناظم الاطباء). ارتنگ. ارزنگ:
 گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو که تنگ از خامه مانی و چوب از رنده آذر. عثمان مختاری.
 رجوع به ارتنگ و ارزنگ شود. ||(ص) ضیق و کم گنجایش، در صفت دل: توانگر که باشد دلش تنگ و زفت به زیر زمین بهتر او را نهفت. فردوسی.
 صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت تار چون گور و تنگ چون دل زفت. عنصری.
 رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود. ||بخیل و مسک و حریم، در صفت دیده و چشم:
 دیده تنگ دشمنان خدای به سان اجل سیوخته به. (گلستان).
 گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور. (گلستان).
 رجوع به تنگ چشم شود. ||نرم. و تنگ‌بیز از همین معنی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای چرخ تم تنگ تر بسای. معوسد (از یادداشت ایضاً).
 رجوع به تنک و دیگر ترکیبهای آن شود. ||(ل) تیر دکان عصارای باشد. (برهان). تیر عصارای. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). قید عصارای (ناظم الاطباء). آنچه که بدان چیزهایی را تحت فشار قرار دهند مانند قید صحافی (فرهنگ فارسی معین): کوپین، چیزی باشد بافته که عصاران درو چیزی [نهند] و در تنگ کشند که روغن از آن بچکد. (فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ||بمعنی فروردین و ناپدید کردن هم آمده است. (برهان). پنهان و ناپدید. (ناظم الاطباء).
 رجوع به تنگ فروردین شود. **تنگ**. ||(ت) (ل) منقار مرغان باشد. (برهان) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). **تنگ**. ||(ت) (ل) کوزه سرتنگ گردن کوتاه را گویند. (برهان). کوزه‌ای است سفالین یا بلورین بیضی شکل که لوله و نایزه آن بر سرش قرار دارد و لوله‌اش آنجا که به کوزه متصل شود تنگ است و سر لوله فراخ و گشاد است. بلبله. صراحی. (فرهنگ فارسی معین). کوزه‌ای که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد. (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواه از سفال بود و یا جز آن

مانند تنگ آبخوری و تنگ بلور و تنگ روی. (ناظم الاطباء). **تنگ**. ||(ت) (لخ) نسام ولایستی است از بدخشان. (برهان). نام ملکی از بدخشان. (غیث اللغات). ناحیه‌ای در بدخشان. (ناظم الاطباء). ولایتی است از ملک بدخشان قریب به دره که آن هم ولایتی است از آن ملک و مردم تنگ‌دره به خوشی صورت اشتها دارند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). **تنگ**. ||(ت) (لخ) نام مقامی باشد از ترکان که ترکان تنگی به آن منسوب و به خوش صورتی مشهورند. (برهان). شهری است از ترکان به حسن خیزی معروف. (انجمن آرا) (آندراج). جایی در ترکان که ترکان تنگی که در خوش صورتی ضرب المثل اند بدانجا منسوب میباشند. (ناظم الاطباء). مقامی است در ترکان زمین که ترکان تنگی منوبند بدان مقام. (شرفنامه منیری). تنگ ترکان. (حاشیه برهان چ معین). **تنگ**. ||(ت) (لخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار است که ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **تنگ**. ||(ت) (لخ) دهی از دهستان فیلاب است که در بخش اندیشک شهرستان دزفول واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **تنگ آبشور**. ||(ت) (لخ) دهی از دهستان چرام است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **تنگ آستین**. ||(ت) (ص مرکب) مفلس و تهی دست و بی‌نوا. ||دین دار. (ناظم الاطباء). وحید در حاشیه خسرو و شیرین نظامی ص ۴۳ آرد: تنگ آستین بودن؛ کنایه از عصمت و بخشش نکردن. ضد فراخ آستین بودن که سخاوت است:
 پرندش در و از درغ آستین تر قباش از پیرهن تنگ آستین تر. نظامی.
 رجوع به تنگ و تنگ آستینی شود. **تنگ آستینی**. ||(ت) (حماص مرکب) تهی دستی و افلاس. رجوع به بهار عجم و آندراج شود. ||دین داری. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قیل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود. **تنگ آغوش**. ||(ت) (ص مرکب) آنکه آغوش تنگ داشته باشد. (آندراج). سخت در آغوش گرفته. (ناظم الاطباء):
 نسیم لطف بهار از شمار بیرون است

۱- در سندبادنامه ص ۶۸ و ۲۶۷ نیز آمده است.

فغان که غنچه این باغ تنگ آغوش است.
صائب (از آندراج).
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ آمدن. [تَمَد] (مص مرکب)
نزدیک آمدن. (ناظم الاطباء):
چنین تا شب تیره آمد به تنگ
برو چیره شد دست پور پشنگ. فردوسی.
که توران سپه سوی جنگ آمدند
رده برکشیدند و تنگ آمدند
بدانگه که تیره شب آمد به تنگ
گوان آریدند یکسر ز جنگ. فردوسی.
همیدون شکسته بیندش چو سنگ
بیر تا دو کوه آیدت پیش تنگ. فردوسی.
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
نمود و گه رفتن آمدش تنگ. فردوسی.
بر من تنگ فرازای و لب پیش من آر
تا بگیرم به دو انگشت و دهم بوسه بر آن.
فرخی.
چو تنگ آمدندی بچستی ز جای
گرفتی سروشان فکندی ز پای. اسدی.
تنگ آمده است عید و ندانم ز دست تنگ
توجیه خشک میوه عید من از کجا؟ سوزنی.
فراز آمد به گرد بارگه تنگ
به ندیدی کرد سوی خسرو آهنگ. نظامی.
چو آمد به دروازه شهر تنگ
ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ.
نظامی.
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه شان تنگتر. نظامی.
- به تنگ اندر آمدن؛ نزدیک شدن. نزدیک
آمدن؛
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ
پذیره شدش کرد بی مر به جنگ. فردوسی.
||پیشان گردیدن و به ستوه آمدن. مغموم و
محزون شدن. خشمناک شدن. (ناظم
الاطباء). ستوه شدن. (یادداشت مرحوم
دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). زله شدن.
سخت آمدن. نا گوار آمدن. بیجان آمدن.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). ملول گشتن.
آزرده شدن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از
عاجز و ملول شدن از چیزی. (آندراج):
باز چو تنگ آیی از این تنگانی
دامن خورشید کشی زیر پای. نظامی.
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یکسواره برون شدی به شکار. نظامی.
چنان تنگ آمد از شوریدن بخت
که بر باید گرفتش زین جهان رخت. نظامی.
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه.
به تنهایی مگر تنگ آید آن ماه. نظامی.
زین سبب تو از ضریر مهندی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی. مولوی.
- به تنگ آمدن؛ به ستوه آمدن. ملول گشتن.

(فرهنگ فارسی معین):
دولتی باید صاحب درنگ
کز قدری بار نیاید به تنگ. نظامی.
به تنگ آمد شی از تنگ حالی
که بود آن شب بر او مانند سالی. نظامی.
چو بر پشت خار سنگ آمدم
ز بس تنگی ره به تنگ آمدم. نظامی.
وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
چو یا جوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی.
که موران چون به گرد آید بسیار
به تنگ آید روان در حلق ضیغم. سعدی.
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگستان کی زان دهن بر آید؟
حافظ.
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت.
حافظ.
گرگ غلبه کرده بود و خلق از آن قوی به تنگ
آمده بودند، خصوصاً در شب. (انیس الطالین
بخاری).
||بی وسعت و دشوار گردیدن. ضیق و سخت و
غیر قابل تحمل شدن؛ تا عرصه خراسان از
وجود ما تنگ آید به مهر بی مین و ملجنی
معین مستظهر باشم. (ترجمه تاریخ معینی).
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
مرغ جانم تنگ آید در قصص. مولوی.
ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان. (بوستان).
حا کم دست از و بداشت و ملامت کردن گرفت
که جهان بر او تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانهای چنین... (گلستان).
مجال صبر تنگ آمد به یکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندیم. سعدی.
||کم و قلیل شدن. نادر و نایس شدن. کم
آمدن. در مضیقه چیزی قرار گرفتن؛
مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کتون میدم سبزه نو. (بوستان).
تنگ آوردن. [تَوَدَّ] (مص مرکب) به
ستوه آوردن. زله کردن. ستوه کردن.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). سخت
گرفتن. در مضیقه گذاشتن. (فرهنگ فارسی
معین):
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم. فردوسی.
به فرمان کاوس جنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم. فردوسی.
چو هنگام تیزی درنگ آوری
جهان بر دل خویش تنگ آوری. فردوسی.
شد محمد البالغ خوار ز شاه
در قتال سبزواری بی پناه
تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو. مولوی.

۱- مراد ضحاک است.
2 - Tonga. 3 - Iles des Amis.
4 - Noukualofa.

خطی تنگاتنگ؛ خط مرقط. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - رفتار تنگاتنگ؛ مشی زکیک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگار. [تَ] [ا] بوره. (ناظم الاطباء). [ادوایی است که به هندی سها که گویند و به کاف عربی دیده نشده. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به تحفة حکیم مؤمن و تنکار در همین لغتنامه شود.
تنگای. [تَ] [ا] تنگی و ضیق و جای تنگ و دره کوه. [گور و قبر. [اعالم. [اکالید آدمی. (ناظم الاطباء). رجوع به لسانالمعجم شعوری و تنگای شود.
تنگ اختلاط. [تَ] [ا] [ص مرکب] به شدت مخلوط. (ناظم الاطباء).
 کاه ازو تنگ اختلاط کهریا مهر ازو هم خیمه نیلوفر است. ظهوری (از آندراج).
تنگ ارم. [تَ] [ر] [ا] دهی از دهستان بوشگان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
تنگ اسماعیل. [تَ] [ا] [ا] دهسی از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب است که در شهرستان قصر شیرین واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
تنگ افتادن. [تَ] [ا] [د] [م] (مص مرکب) تنگ افتادن کسار؛ لازم تنگ گرفتن کسار. (از آندراج). سخت و پیچیده و مشکل گردیدن امری؛
 رفتن یار سرفریضه من تنگ افتاد با که گویم که میان من و دل جنگ افتاد؟ سیدحسن غزنوی.
 چاکهای سینهام هر یک در بتخانه است از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است. سلیم (از آندراج).
 [از بسیار خوردن دچار تاسه و تقلا شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [پیچیده شدن تسمه یا نوار یا طناب یا چیزی مانند آن به اسب و جز آن. (یادداشت ایضا).
تنگ الله اکبر. [تَ] [ا] [ا] [ب] [ا] [خ] جایی است در شمال شیراز مابین دو کوه چهل مقام و بابا کوهی و مسر آب رکناباد از آنجیبست. و رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۱ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۹۲ و آثار المعجم فرصت شیرازی ص ۱۳۰، ۴۲۴ و ۴۲۵ و کتاب از سعدی تاجامی ادوارد برون ترجمه حکمت ص ۲۶۰، ۲۶۰، ۳۰۲ شود.
تنگ اندرآمدن. [تَ] [ا] [د] [م] (مص مرکب) تنگ آمدن. سخت نزدیک آمدن؛

پیاده بدو، تیز بهاد روی چون تنگ اندرآمد به نزدیک اوی. فردوسی.
 چو تنگ اندرآمد گونامدار برآمد ز جا خسرو شهریار. فردوسی.
 دولشکر چو تنگ اندرآمد ز راه از آن سو سپهدار ازین سوی شاه چو شمع جهان شد به خم اندرون بیفشاند زلف شب قبرگون طلایه بیامد ز هر دو سپاه که دارد ز بد راه لشکر نگاه. فردوسی.
 چو تنگ اندرآمد به نزدیکشان نبود آگه از رای تاریکشان. فردوسی.
 ز دورویه تنگ اندرآمد سپاه یکی ابر گفتی برآمد سپاه - تنگ اندرآمدن زمان؛ رسیدن اجل. فراز آمدن مرگ. سخت نزدیک شدن مرگ. روانم روان ترابی گمان ببیند چو تنگ اندرآید زمان. فردوسی.
 یکی لشکر آمد پس ما دمان بترسم که تنگ اندرآمد زمان. فردوسی.
 [سخت شدن. در سختی شدن. در رنج و مشکل اندرآمدن؛ اگر شب رسی روز را بازگرد مبادا که تنگ اندرآید نبرد. فردوسی.
 چو تنگ اندرآید مرا روزگار نخواهد دلم پند آموزگار. فردوسی.
 به گسهم گفت آن زمان شهریار که تنگ اندرآمد مرا روزگار. فردوسی.
 ولیکن کنونت هنگام کار که تنگ اندرآمد چنین روزگار. فردوسی.
 - تنگ اندرآمدن سخن؛ پیچیده و غامض شدن گفتگو. بدست نیامدن راه حل در بحث. دشوار شدن سخن؛
 چو تنگ اندرآمد ز شاهی سخن ز ایران هر آن کس که او بدکهن. فردوسی.
 به جایی که تنگ اندرآید سخن پناهت بجز پاک یزدان مکن. فردوسی.
تنگ اندرآوردن. [تَ] [ا] [د] [و] [د] (مص مرکب) کم گردانیدن فاصله را. سخت نزدیک گردیدن؛
 چو تنگ اندرآورد با من زمین برآهختم آن گاو سرگز کین. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۹۶).
 چو تنگ اندرآورد با او زمین فروکرد سرگزگران را به زین. فردوسی.
 چو من تنگ روی اندرآرم بروی سر آید ترا تیزی و گفتگوی. فردوسی.
تنگبار. [تَ] [ا] (ص مرکب، [م] مرکب) به اصطلاح سالکان، حضرت باریتعالی است به اعتبار وحدت حقیقی که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست، نه از طریق وجود و نه از راه

تعقل. (برهان). به اصطلاح سالکان، کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست. (آندراج)؛
 رفتی ز بساط هفت فرشی نظامی.
 تا طارم تنگبار^۱ عرشی.
 وجود تو در حضرت تنگبار کند پیک ادراک را سنگسار.
 نظامی (از آندراج).
 [شخصی را نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم نزد او به دشواری بار یابند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). آنکه هر کسی را به خود راه ندهد و به هر وقتی او را بار نباشد. (سرفنامه منیری). کسی که به هیچکس اجازه ورود نزد خود ندهد. (فرهنگ فارسی معین)؛
 نان چون مخدر است نهفته ز خلق روی گندم خلیفه وار، گرانقدر و تنگبار. جمال عبدالرزاق.
 سلطان سلیمان از مداومت بر شراب چنان شد که از مردم نفور گشت و تنگبار شد. (راحة الصدور راوندی).
 از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست همچو کرم زودسیر، همچو ملک تنگبار. شمس طبسی.
 [جایی که در آن هر کس را دخل نباشد. (غیاث اللغات). جایی که مردم بدشواری بار یابند. (فرهنگ رشیدی). درگاه و بارگاه شاه و امیری که بار یافتن در آن دشوار باشد. (فرهنگ فارسی معین)؛
 پناه خلق به جود فراخ دست تو باد که رحمت و شفقت نیک تنگبار شده است. سیدحسن غزنوی.
 بر در خاقان اکبر آری و کرم جو از در دریای تنگبار چه خیزد؟ خاقانی.
 ای دربار امید، از تو شده تنگبار از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار. خاقانی.
 چون در آن قصر تنگبار شدیم چون بم و زیر سازگار شدیم. نظامی.
 عروس حصارى چو دید آن حصار بلرزید از آن درکه تنگبار. نظامی.
 دل شه در آن مجلس تنگبار به ابرو فراخی درآمد بکار. نظامی.
 در برده وصل عاشقان را درگاه خیال تنگبار است. سید اسفرتنگ (از آندراج).
 [چیزی را نیز گویند که بدشواری بدست آید و به غایت عزیزالوجود باشد. (برهان). چیز نادر و چیزی که به دشواری بدست آید. (ناظم

۱- وحید این کلمه را در لیلی و مجنون ص ۱۴ لامکان معنی کرده است.

الاطباء):

بیداد بین که دور شب و روز می‌کند
بالعل تنگبار تو هم تنگ لاله را.

سید حسن غزنوی.

|| چیز بی بها و بی قدر. (ناظم الاطباء). به همة
معانی رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن و
رجوع به تنگباری شود.

تنگبار. [تَ] [لِخ] نامی از نامهای باریتعالی
جل شانه. (برهان) [انجمن آرا] (از آندراج)
(ناظم الاطباء). خدا. باریتعالی. (فرهنگ
فارسی معین). از نامهای حق تعالی. (فرهنگ
جهانگیری). رجوع به ماده قبل شود.

تنگباری. [تَ] [احامص مرکب] صفت
تنگبار. دیرپذیری. دشوارپذیری. تنگی
اجازه و رخصت:

چون هست تنگباری در طبع او سرشته
هر ساعتی به خواهش زو بار می چه جویی؟
سمائی مروزی.

معروف لبت به تنگباری
چونانکه دلت به تنگ خوبی.
انوری.

آوازه فراخ شد به عالم
درگاه ترا به تنگباری.
ز تیغ تنگ چشمان حصاری
قدرخان را در آن در تنگباری.
نظامی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن و تنگبار
شود.
تنگباری کردن. [تَ کَ دَ] [مص مرکب]
دیرپذیری کردن. به سختی بار دادن کسی را:
فراخ از ذ کای تو شد آن معانی
که با فهمها می کند تنگباری.

رضی الدین نیشابوری.
رجوع به تنگباری و تنگبار و تنگ و دیگر
ترکیبهای آن شود.

تنگ بچک. [تَ بَ جَ] [لِخ] دهسی از
دهستان بهمنی سردسیر است که در بخش
کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

تنگ بخت. [تَ بَ] [ص مرکب] کم بخت
و بی نصیب و بدبخت و تهی دست. (ناظم
الاطباء):

مگر تنگ بخت فراموش شد
چو دست در آغوش آغوش شد؟ (بوستان).
رجوع به تنگ بختی و تنگ و دیگر ترکیبهای
آن شود.

تنگبختی. [تَ بَ] [احامص مرکب]
بدبختی. سختی. تهیدستی.
برادر آن بود که روز سختی
ترا یاری کند در تنگبختی. ناصر خسرو.
رجوع به تنگبخت و تنگ و دیگر ترکیبهای
آن شود.

تنگ براق. [تَ بَ] [لِخ] دهی از بخش

سمرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع
است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تنگ برد سفید بالا. [تَ بَ سَ] [لِخ]
دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در
بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و
۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

تنگ برکشیدن. [تَ بَ کَ / کَ دَ] [مص
مرکب] تنگ اسب را محکم بستن. آماده
سواری و کار ساختن اسب را. زین را بر اسب
استوار کردن. آماده حرکت و کارزار شدن:

همه اسب را تنگبار کشید
همه گرد بر گرد لشکر کشید. فردوسی.
سواران سبک برکشیدند تنگ
گرفتند شمشیر هندی به چنگ. فردوسی.

مهرگانگت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ. فرخی.
چون گرفتی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ.

ناصر خسرو.
هین مشین بیهده مسعودسد
برکش بر اسب قضا تنگ تنگ. مسعودسد.
رجوع به تنگ کشیدن و تنگ و دیگر
ترکیبهای آن شود.

تنگ بست. [تَ بَ] [ن مسف مرکب] (از:
تنگ، بار + بست، مخفف بسته) صفت بار و
کالا: تنگ بست فروختن؛ فروختن در دکان نه
در انبار که خرج برگردان و حملی بر آن تعلق
گیرد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع
به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ بستن. [تَ بَ تَ] [مص مرکب]
تنگ کشیدن. تنگ برکشیدن. استوار ساختن
زین اسب یا بستن نواری مخصوص. بستن و
محکم ساختن تنگ اسب و آماده ساختن
اسب را جهت سواری و کارزار:

به زین بر، بستند تنگ استوار
بگفتند و رفتند زی کارزار. فردوسی.
چون تو سوار فضل کجا در همه جهان
بر مرکب کمال هنر بسته تنگ تنگ. سوزنی.

میدان فراخ یافته ایم و دلبروار
بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ.
سوزنی.

بیر گرفت مرا تنگ و تنگ اسب فراق
بیست گفتم یارا تو بر چه سودایی؟
سوزنی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ بسته. [تَ بَ تَ / تَ] [ن مف مرکب]
چارواپی که آنرا زین نهاده و تنگ آنرا بسته
باشند و در این حالت آماده سواری یا بار
بردن است:

تا اسب تنگ بسته نگیرم ز مدح میر
تنگ ترکان. [تَ کَ تَ] [لِخ] نام موضعی

نگشایم از خرک جرس هجو تنگ تنگ.
سوزنی.

ماده خری تنگ بسته را بنهادم
چنبر بگست و از نوار فروماند. سوزنی.

تنگ بضاعت. [تَ بَ عَ] [ص مرکب]
کم مایه. که فقیر و تنگست باشد. که
بضاعتش اندک بود؛ و با مردم تنگ بضاعت و
سفیه معامله نکند. (منتخب قابوسنامه
ص ۱۷۷). رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن
شود.

تنگ بهر. [تَ بَ] [ص مرکب] کم نصیب.
فقیر. بی چیز. کم نعمت:
نشان داد داندته از کار شهر
که شهر بست این از جهان تنگ بهر. نظامی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ بیز. [تَ نَ / تَ نَ / تَ] [لا مرکب]
غربالی را گویند که آن را از موی دم اسب در
غایت تنگ چشمی بیافند و چیزهایی را که
خواهند بسیار نرم و باریک شود بدان بیزند.
(برهان). مویز و غربال. (ناظم الاطباء).

رجوع به تنگ بیز شود. || بالاون و ترشی بالا
را گویند و آن ظرفی است که مانند کفگیر
سوراخها دارد و بدان چیزها را صاف کنند. (از
برهان).
تنگ بیغوله. [تَ بَ / پَ لَ / لَ] [مرکب]
تنگ بیغوله. کنایه از دنیا و روزگار باشد.
(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از
دنیا. (انجمن آرا). دنیا. (فرهنگ رشیدی).

تنگ پنج. [تَ بَ] [لِخ] محلی در
۵۷۰ هزارگزی تهران میان تنگ هفت و
تله زنگ و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت
بخت مرحوم دهخدا). نام ایستگاه راه آهن از
دهستان قیلاب است که در بخش اندیمشک
شهرستان دزفول واقع است و ۵۰۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ پهنا. [تَ بَ] [ص مرکب] کم عرض.
کم پهنا. باریک. و عصابه انگشتان [شکسته]
تنگ پهنا باید. (ذخیره خوارزمشاهی از
یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تنگ بیغوله. [تَ بَ / پَ لَ / لَ] [مرکب]
تنگ بیغوله. رجوع به همین کلمه شود.
تنگت. [تَ کَ] [لِخ] تنکت. رجوع به
تنکت و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰، ۲۵۷ و
۲۶۰ شود.

تنگتاب. [تَ] [ص مرکب] معدوم الطاقه.
(غیث اللغات) (آندراج). ناتوان. (آندراج).
کم حوصله و بسیار تند و ست و ناتوان.
(ناظم الاطباء):

سپاهی عزب پیشه تنگتاب
چو دیدند روی چنان بی نقاب.
نظامی (از آندراج).

تنگ ترکان. [تَ کَ تَ] [لِخ] نام موضعی

است از ترکستان. (برهان) (از غیث اللغات). در برهان گفته موضعی است. (شرفنامه منیری). در برهان گفته موضعی است از ترکستان و بملاحظه تنگ در خطا افتاده. تنگ ترکان تنگی است در فارس که چون از کازرون دو فرسخی بگذرند بدان تنگ رسند و در میان دو کوه واقع است و بوشهر روند است و قوافل را که به دشتستان و بوشهر روند در آن تنگنا خطر است. (انجمن آرا) (آندراج):

در این شهر باری به مسمم رسید که بازارگانی غلامی خرید رحیل آمدش هم در آن هفته پیش دل افکار و سربسته و روی ریش چو بیرون شد از کازرون یک دو میل به پیش آمدش سنگلاخی مهیل برسید کاین قلّه را نام چیست که بسیار بیند عجب هر که زبست چنین گفتش از کاروان همدی مگر تنگ ترکان ندانی همی برنجید چون تنگ ترکان شنید تو گفتی که دیدار دشمن بدید سپه را یکی بانگ برداشت سخت که دیگر مران خر، بینداز رخت نه عقلست و نی معرفت یک جوم اگر من دگر تنگ ترکان روم. (بوستان). برون رفتن از تنگ ترکان که دیدم جهان دردم افتاده چون موی زنگی. (گلستان).

تنگ تکاب. [تَ گِ تَ] (اِخ) دهسی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان است که ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به تنگ تکاؤ شود.

تنگ تکاؤ. [تَ گِ تَ] (اِخ) نام دره‌ای است در ولایت کهکلیویه فارس که حاکم نشین آنجا شهر بهبهان است و در آن تنگ معدن مومیایی خوب است... (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به ماده قبل شود.

تنگ تنگ. [تَ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) عدل عدل. باربار. بچه بچه: دوصد جامه و زیور رنگ رنگ بسنجیده و ساخته تنگ تنگ.

شمی (یوسف و زلیخا). تنگ شکر حدیث ترا بنگی کند کاندرا عبارت تو شکر هست تنگ تنگ. سوزنی.

در پلّه ترازوی اعمال عمر ما طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ. سوزنی. بخشنده‌ای که بخشد و بخشید بی دریغ دینار بدره بدره و دیبای تنگ تنگ. سوزنی.

تا سب تنگ بسته نگیرم ز مدح میر نگشایم از خرک جرس هجو تنگ تنگ. سوزنی.

از چمن انگبخته گل رنگ رنگ وز شکر آمیخته می تنگ تنگ. نظامی. || بسیار فراوان. (ناظم الاطباء). || سخت متصل و پیوسته. بسیار نزدیک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ من ازو عمری ستانم جاودان او ز من دلفی رباید رنگ رنگ. ؟

تنگ توشه. [تَ شَ / شِ] (ص مرکب) تنگ روزی. تنگ روزی. که سرمایه اندک دارد. که تنگ دست است:

یکی تنگ توشه بدی شوربخت شهی دامت افسر و تاج و تخت. اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به تنگ و تنک و ترکیبهای آن دو شود. **تنگ جام.** [تَ] (ص مرکب) به آسانی مست. (ناظم الاطباء). تنگ شراب. تنگ می. (مجموعه مترادفات). و رجوع به تنک و تنک جام و تنک شراب شود.

تنگ جای. [تَ] (اِ مرکب) جسایی بی وسعت. مکانی که کسی به دشواری در آن جای گیرد:

همه نعل مرکب زتم بازگونه به وقتی کزین تنگ جا می‌گریزم. خاقانی. به عرض دو میدان در آن تنگ جای فشرده‌ند چون کوه یولاد و پای. نظامی. رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ چاره. [تَ زَ / رِ] (ص مرکب) کسی که راههای چاره بر او مسدود و سخت مشکل باشد. درمانده. گرفتار سختیهای صعب و دشوار. که چاره بر او تنگ است:

ای پَر تو رسیده به هر تنگ چاره‌ای از حال من ضعیف^۱ براندیش چاره‌ای^۲. رودکی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود. **تنگ چاق.** [تَ] (اِخ) دهی از بخش ایزه شهرستان اهواز است که ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ چشم. [تَ جَ / جِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از مردم بخیل و ممک باشد. (برهان). کنایه از بخیل و نوکیسه. (انجمن آرا) (آندراج). بخیل و ممک و نودولت. (غیث اللغات). بخیل و ممک و فقیر ارذل.

(شرفنامه منیری). بخیل و ممک و حرصی. (ناظم الاطباء). خمیس. لثیم. کوتاه نظر. اندک بین. نظر تنگ. خرده نگرش. بخیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تنگ چشمان را ز تو گردی نخیزد یا بود.

لن تالوا البر حتی تنفقوا^۱ در حقشان. سنانی. فلک هم، تنگ چشمی دان که بر خوان، دفع همان را ز روز و شب دو سگ بسته خوانسالار دورانش. خاقانی.

جهان نیز چون تنگ چشمان دور است از این تنگ چشمی از این تنگ باعی. خاقانی.

به بخل اندر جو سوزن تنگ چشمی که تازی ریمان در چشمت آید. اثیر اوامنی.

تنگ چشمان نظر به میوه کند ما تماشا کنان بستانیم. سعدی. برای حاجت دنیا طعم به خلق نبردم که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را. سعدی.

نبینی که چشمانش از کهر باست وفا جستن از تنگ چشمان^۲ خطاست. (بوستان).

عاشقان را گر در آتش می‌بندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم. حافظ.

رجوع به تنگ چشمی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود. || مردم نادیده و دیورنگ. (برهان). کور و مردم ترک و دیوسار. (ناظم الاطباء). || زنی که به غیر از یک شوهر ندیده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || معشوق را از آن چشم تنگ گویند که به طرف کسی میل نکند و به حسن خود مغرور است یا از جهت حیا بود یا آنکه بر حلال خود نظر داشته باشد چنانکه در قرآن مجید در تعریف حوران

بهیستی واقع شده که فیهن قاصرات الطرف^۳؛ ای زانی که نظر از شوهر خود نگذرانند و خاصه قدماست، در کلام متأخرین دیده نشده. (آندراج). صفت معشوق آید چرا که بسوی کسی نمی‌بیند. (غیث اللغات): می و مرغ و ریحان و آواز چنگ بت تنگ چشم^۴ اندر آغوش تنگ. نظامی (از آندراج).

|| ترکان را نیز گویند. (برهان). آنکه چشمی خرد و کشیده دارد چون مردم چین و مغول که چشمانی چون چشم ترکان دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کنایه از غلام یا کنیزک ترک است:

۱- ن: غریب.
۲- ن: بجز نیز پاره‌ای.
۳- قرآن ۹۲/۳.
۴- به ترکان و زیاریان و معشوق و همچنین به معنی بعد هم ایهام دارد.
۵- قرآن ۵۶/۵۵.
۶- یعنی ترک، اقرب است.

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ خوی. [تَ] (ص مرکب) تنگ خو: جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی

مرا آرزو زفتی نکرد آرزوی. فردوسی. جان را به وداع آفرینش

از عالم تنگ خوی شستم. خاقانی. سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست

شاهدان بازی فراخ و صوفیان بس تنگ خوی. سعدی.

تنگ خویی. [تَ] (حامص مرکب) بدخویی. (ناظم الاطباء): آفت ملک شش

چیز است. حرمان... و تنگ خویی و افراط خشم و کراهت... (کلیله و دمنه). و منعی

نیکو. بی تنگ خویی می فرمای. (کلیله و دمنه).

چو دریا در دهد بی تلخ رویی گهربخشد چو کان بی تنگ خویی. نظامی.

رجوع به تنگ خو و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ خارِه. [تَ] [خ] دهی از دهستان بیضاست که در بخش اردکان شهرستان

شیراز واقع است و ۵۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ داراریکا. [تَ] [خ] دهمی از دهستان کوهدهشت است که در بخش طرهان

شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ داربال. [تَ] [خ] راهی است که از آن طرف قفقاز به قلیس منتهی می شود

و پیش از این تنگ چر، درینند زور و درینند آلاها نیز نامیده می شد. رجوع به تاریخ ایران

بساستان ج ۳ ص ۲۴۵۹، ۲۵۸۹ - ۲۵۹۰ و ۲۵۹۱ شود.

تن گداز. [تَ] [گ] (نف مرکب) (از: تن + گداز، گدازنده) گدازنده: تن. لاغرکننده. (از فرهنگ فارسی معین):

عمر کاهد تن گدازد دور چرخ ایست چرخ تن گداز عمرکاه. خاقانی.

تنگ داشتن. [تَ] [م] (مص مرکب) در گرفتاری و سختی قرار دادن. در رنج و مشقت داشتن کسی یا چیزی. در مضیقه و تنگی داشتن.

- به تنگ داشتن: به سته آوردن: بدو گفت ما را چه داری به تنگ

همی تیزی آری بجای درنگ. فردوسی. - تنگ داشتن جنگ بر کسی: درمانده و عاجز کردن او را. عرصه را بر دشمن تنگ

و تأدیب فرزندان خواجه کردی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۹).

ور دم زدم چو تنگحالان دانی لغت زبان لالان. نظامی.

رجوع به تنگ حالی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ حالی. [تَ] [حامص مرکب] فقر و تنگدستی و تهی دستی و مسکنت و درویشی و نکیت و بدبختی. (ناظم الاطباء). سختی رنج:

ای مانده بکوری و تنگحالی بر من ز چه همواره بد سگالی؟ ناصر خسرو.

به تنگ آمد شیی از تنگ حالی که بود آن شب بر او مانند سالی. نظامی.

رجوع به تنگ حال و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ حسن. [تَ] [ح] [خ] دهی از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان

خرم آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ حوصلگی. [تَ] [ح] / حُوصَلْ / ل / ی] (حامص مرکب) بی صبری و تندخویی و غضبناکی. (ناظم الاطباء). رجوع به

تنگ حوصله و تنگ حوصله و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ حوصله. [تَ] [ح] / حُوصَلْ / ل / ی] (ص مرکب) آنکه نمی تواند نهنفتنی ها را پنهان کند. (از ناظم الاطباء). کم شکیب.

تنگ حوصله: دهان یار که درمان درد حافظ داشت فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود.

حافظ. رجوع به تنگ حوصله و تنگ حوصلگی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود. || فرومایه و کینه. (ناظم الاطباء).

تنگ خسرو آباد. [تَ] [خ] [ز] [ا] دهی از دهستان طرهان است که در بخش طرهان

شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ خو. [تَ] [ص مرکب] بدخو و کج خلق. (ناظم الاطباء). تنگ خوی. زودخشم، دشوارخوی:

کارها تنگ گرفته ست بدوی روزه تنگ خوی کج فرمای. فرخی.

خطا کرد پرگار غمزش همانا که رسم جفا بر من آن تنگ خوزد. خاقانی.

رجوع به تنگ خویی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ خوش. [تَ] [خوش / خُش] [خ] دهی از دهستان دیر است که در بخش

خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۱۰

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ بود خلوت نشسته با سرهنگ. نظامی.

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور همه سروی ز خاک و او از نور. نظامی.

شاه از آن تنگ چشم چین پرورد خواست کز خاطرش فشانند گرد. نظامی.

ز تیغ تنگ چشمان حصاری قدرخان را در آن در تنگیاری. نظامی.

گفت کای تنگ چشم قاتاری صید ما را به چشم درناری. نظامی.

همه تنگ چشمان مردم فریب فرشته ز دیدارشان ناشکیب. نظامی.

تنگ چشمی. [تَ] [چ] / چ / [حامص مرکب] کنایه از بخل بلحاظ آنکه صاحبش به

سبب دون همتی به دنیا فانی پسند نموده. (غیث اللغات) (آندراج). کوتاه نظری. اندک بینی:

جهان نیز چون تنگ چشمان دور است از این تنگ چشمی از این تنگ باعی. خاقانی.

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور همه سروی ز خاک و او از نور. نظامی.

|| چگونگی آنکه چشمان تنگ دارد. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). خردی و کشیدگی چشم. حالت چشم ترکان و مغولان

و چینیان: ز بس کآورد هم در دیده ها نور ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور. نظامی.

همه تنگ چشمی پسندیده اند فراخی بچشم کسان دیده اند.

به تنگ چشمی^۱ آن ترک لشکری نازم که حمله بر من درویش یک قبا آورد.

حافظ. || کنایه از کم نگاهی معشوق، و این لفظ در

صفت معشوق واقع شود از آن جهت که معشوق از فرور حسن یا از فرط حیا بسوی

کسی نمی بیند. (غیث اللغات) (آندراج): زُود بر کس از تنگ چشمی^۲ نظر

ز چشمش دهانش بی تنگ تر. نظامی. رجوع به تنگ چشم و تنگ و دیگر ترکیبهای

آن شود.

تنگ چویل. [تَ] [چ] [خ] دهمی از دهستان بهمنی سردسیر است که در بخش

کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگچه. [تَ] [چ] / چ / [مصفر] پول نقره کوچک. (ناظم الاطباء).

تنگ حال. [تَ] [ص مرکب] تنگدست و مفلس و فقیر و تهی دست. (ناظم الاطباء):

بوسهل پی آوردن خواجه، فرستاده آمد که بوسهل بروزگار گذشته تنگ حال بود و خدمت

۱- این کلمه بمعنی اول هم ایهام دارد.

۲- این کلمه بمعنی قبل هم ایهام دارد.

ساختن:

به یک خدنگ درآهنگ جنگ داری تنگ تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریابار.

عصری.

- تنگ داشتن جهان بر کسی؛ در زجر و سختی قرار دادن. در مشقت و تنگی نگه داشتن. آزار دادن. به ستوه آوردن:

جهان تنگ دارند بر زیر دست

بر ایشان شود خوار، بزدان پرست. فردوسی.

- تنگ داشتن خورش بر کسی؛ در سختی معیشت قرار دادن وی را:

بر او بر خورشها مدارید تنگ

مدارید کین و مسازید جنگ. فردوسی.

- تنگ داشتن دل از کسی (به چیزی)؛

غمگین و اندوهناک شدن از کسی (به چیزی).

آزرده خاطر بودن از کسی (به چیزی):

سپه خواست کاندیشم جنگ داشت

زرستم بدانگونه دل تنگ داشت. فردوسی.

شما دل به رفتن مدارید تنگ

گراز چینیان لشکر آید به جنگ. فردوسی.

رجوع به دلنگ شود.

- تنگ داشتن عرصه؛ تنگ داشتن میدان.

دشوار و سخت گرداندن کارزار بر کسی. راه

گریز بستن بر کسی. در مضیقه قرار دادن کسی

را:

گراجل پیش آید از شادی مطلق می زند

عرصه بر خصم تو از بس تنگ دارد روزگار.

اثر (از آندراج).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ دالان. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان

گوده است که در بخش بستک شهرستان لار

واقع است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ در. [تَ] [ص] مرکب) بخیل.

مسک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). که

در خانه اش بروی کسی باز نشود. مقابل

فراخ در:

ممدوح بمانندند دو سه بارخدایان

زین تنگ دالان، تنگ دران، تنگ سربان.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

تنگ درآمدن. [تَ] [دَم] [ص] مرکب)

سخت نزدیک شدن. تنگ آمدن:

چون درآمد به نزد ماهان تنگ

پیکری دید درخزیده به سنگ. نظامی.

- تنگ درآمدن کار؛ به سختی کشیده شدن

آن بزیخت شدن کار؛ و دانستند که کار تنگ

درآمد جمله روی به علامت امیر نهادند.

(تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۱۱۲).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ دربلند. [تَ] [دَب] [ل] [اِخ] دهی از

دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش

کهنکلیویه شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

تنگ دروسیدن. [تَ] [دَر] [د] [مِص]

مرکب) تنگ رسیدن. رجوع به همین کلمه

شود.

تنگ درزی. [تَ] [دَ] [حِاصِص] مرکب)

چسبانی و اختلاط. (غیاث اللغات)

(آندراج):

به تنگ درزی ربط صد آشنا چه کنم

دلم خوشت که بیگانه همنشینت نیست.

تأثیر (از آندراج).

بعضی گویند بضم اول و فتح فون (کذا) و کاف

عربی (تَنگ دَرزِی) بمعنی پیوستگی و وصل

دو چیز باشد که محل وصل آنها به غور معلوم

شود. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به

تنگ درزی شود.

تنگ دره. [تَ] [دَر] [اِخ] دهی از دهستان

حومه بخش رامسر است که در شهرستان

تنگابن واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تنگ دست. [تَ] [دَ] [ص] مرکب) کنایه از

فقیر و مفلس و بی چیز باشد. (انجمن آرا).

فقیر. (شرفنامه منیری). کنایه از مفلس و

تهدیدست. تنگ عیش. تنگ معاش.

تنگ روزی. تنگ بخت و تنگ زیست.

(آندراج). فقیر و مفلس و بی چیز و تهدیدست.

(ناظم الاطباء):

گر آیدونکه دهقان بدی تنگدست

سوی نیستی گشته کارش ز هست

بدادی ز گنج، آلت و چارپای

نماندی که پایش بر فرتی ز جای. فردوسی.

مرانیست این، خرم آن را که هست

بپششای بر مردم تنگدست. فردوسی.

اگر نان کشکینت آید بکار

ور این ناسزا تزه جویبار

بیارم، جز این نیست چیزی که هست

خروشان بود مردم تنگدست. فردوسی.

همی خورد باید کسی را که هست

منم تنگدل تا شدم تنگدست. فردوسی.

مزن رای با تنگدست از نیاز

که جز راه بد ناردت پیش باز. اسدی.

تنگ آمدهست عید و ندانم ز دست تنگ

توجه خشک میوه عید من از کجا...

عیدی بده که میوه عیدی خرم بدان

کز تنگ دست^۱ خویش تو کردم التجا.

سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگدستی، فراخ دیده چو شمع

خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی.

چو خندان گردی از فرخنده فالی

بخندان تنگدستی را به مالی. نظامی.

نه سیری چنان ده که گردند مست

نه بگذارشان از خورش تنگدست. نظامی.

گروهی حکیمان دانش پرست

ز اسباب دنیا شده تنگدست. نظامی.

تنگدستان ز من فراخ درم

بیوگان سیر و بیوه زادان هم. نظامی.

برو شکر یزدان کن ای تنگدست

که دست عس تنگ بر هم نبست.

سعدی (بوستان).

فقیهی کهن جامه تنگدست

در ایوان قاضی به صف بر نشست.

سعدی (بوستان).

به شهر قیامت مرو تنگدست

که وجهی ندارد به حسرت نشست.

سعدی (بوستان).

تنگدستان را دست دلبری بسته است و پنجه

شیری شکسته. (گلستان). چنین شخصی که

یک طرف از نعمت او شنیدی در چنان وقتی

نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر

دادی و سفره نهادی. (گلستان).

فراخ حوصله تنگدست نتواند

که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار.

سعدی.

اگر تنگدستی مرو پیش یار

وگر سیم داری بیا و بیار. سعدی.

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم

خود کام تنگدستان کی زان دهن بر آید.

حافظ.

||مسک و بخیل را نیز گویند. (برهان) (از

شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء):

جهاندار اگر نیستی تنگدست

مرا بر سر گاه بودی نشست. فردوسی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدست. [تَ] [دَ] [اِ] [مِص] مرکب) کوچک

و مسندی که کم بدست آید. (برهان) (ناظم

الاطباء).

تنگدستی. [تَ] [دَ] [حِاصِص] مرکب)

بی چیزی. (از برهان در ذیل تنگدست).

بی چیزی و تهدیستی. (فرهنگ فارسی معین).

فقر و مسکنت و درویشی. (ناظم الاطباء).

فقیری. (شرفنامه منیری). فاقه. عسرت.

اعسار. ضیق. مقابل فراخ دستی. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

گه تنگدستی دلش راد و شاد

جهان بی تن مرد دانا مباد. فردوسی.

بدو آسیابان به تشویر گفت

که جز تنگدستی مرانیست جفت. فردوسی.

مردمانی که به درگاه تو بگذشته بوند

تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذر. فرخی.

...

۱- ممکن است مخفف تنگدستی باشد و

بقریه دست تنگ در مصراع اول می توان

ترکیب را صفت مقدم دانست که بر موصوف

مقدم آمده است.

رجوع به تنگدل و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگدل شدن. [تَ دِشْ دِ] (مص مرکب)
 غمگین و افسرده شدن. ملول و ناخوش شدن.
 تنگدل گشتن. اندوهناک شدن؟
 ز گفتار او تنگدل شد قیاد
 بشد تیز مغزش ز گفتار داد. فردوسی.
 ز گفتار او تنگدل شد شفا
 برآشت و سر سوی زایل نهاد. فردوسی.
 شدی تنگدل چون نیامد خرام
 بیجسم همی زین سخن کام و نام. فردوسی.
 شدم تنگدل رزم کردم درشت
 جفاپیشه ماهوی بنمود پشت. فردوسی.
 چنان تنگدل شد به یکبارگی
 که شمشیر زد بر سر بارگی. فردوسی.
 ور زین سخن که یاد کنی تنگدل شود
 پیغام من بدو برو، پیغام او بیار. فرخی.
 او جواب نوشت که ترکمانان قوی گشته‌اند و
 تدارک فساد ایشان جز به رایت و رکاب
 خاصه توان کرد. محمود این نامه بخواند و
 تنگدل شد و لشکر بکشید. (زین‌الاکخبار).
 چون به نزدیک حظیره رسید بره‌ای بگریخت،
 موسی (ع) تنگدل شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۰۱).
 بزرگ باش و مشو تنگدل ز خوردی کار
 که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار.
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ایضاً
 ص ۲۷۷).
 کسری تنگدل شد بفرمود زندان بزرجمهر
 بگشادند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰). آنگاه
 یوسف را عذر خواست و ممکن گردانید و
 بسپادشاهی مشغول شد. (قصص الانبیاء
 ص ۱۷۲). شعیب تنگدل شد. دعا کرد. خدا
 فرمود اگر فرمان نبرند... (قصص الانبیاء
 ص ۱۲۸). و سفیدجامگان بسیار شدند و نفیر
 به بغداد رسید و خلیفه مهدی بود اندر آن
 روزگار. تنگدل شد و بسیار لشکرها فرستاد.
 (از تاریخ بخارا ص ۸۰). زن کشفگر... تنگدل
 شد. (کلیله و دمنه).
 تنگدل چون شدی ز موی سپید
 که در افزای عمرت امروز است؟ خاقانی.
 شاه بدان سبب ضجر و تنگدل شد و مثال داد
 تا فیلسوفان را حاضر کردند و محفلی عقد
 فرمود. (سندبادنامه ص ۴۳). گرم‌ماه‌بان از
 غصه تنگدل شد. (سندبادنامه ص ۱۷۸). به
 وقت عود سلطان. حال او اعلام دادند. بر
 واقعه او تنگدل شد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱
 تهران ص ۳۶۰).
 شرم‌زدم چون نشنم خجل
 سنگدلم چون نشوم تنگدل؟ نظامی.
 یهود چون این حکم بشنیدند که ایشانرا از این
 زمره و عداد بودند و در این شمار داخل
 نگشته، نیک تنگدل و منضجر شدند.

مر بی‌سلبان را به زستان سلب اینست.
 منوچهری.
 شیر را تنگدل دید. (کلیله و دمنه).
 تنگدل مرغم گرم بر بایزن کردی فلک
 بر من آتش رحم کردی بایزن بگریستی.
 خاقانی.
 فروماند از آن زیرکی تنگدل
 چو خصمی که گردد ز خصمی خجل.
 نظامی.
 مرهش دنواز تنگدلان
 آهش پای بند سنگدلان. نظامی.
 مبادا تنگدل را تنگدستی
 که با دیوانگی صعب است مستی. نظامی.
 ولیک از کار مریم تنگدل بود
 که مریم در منصب سنگدل بود. نظامی.
 عجب دارم از خواب آن سنگدل
 که خلقی بخشد ازو تنگدل.
 سعدی (بوستان).
 شنید این سخن خواجۀ سنگدل
 که برگشت درویش از او تنگدل.
 سعدی (بوستان).
 هرگز از دور زمان نالیده‌ام... مگر وقتی که
 پایم برهنه مانده بود... به جامع کوفه درآمد
 تنگدل. (گلستان). در انجیل آمده است که ای
 فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتعل شوی
 بمال از من و گر درویش کمت تنگدل نشینی.
 (گلستان).
 دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
 دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است.
 سعدی.
 هم تازه‌رویم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل
 کز عهده بیرون آمدن توانم این پیغام را.
 سعدی.
 ممک برای مال همه سال تنگدل
 سغدی بروی خوب همه روز خرم است.
 سعدی.
 غنچه گو تنگدل از کار فروسته مباش
 کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم. حافظ.
 روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش
 رو شکر کن مباد که از یاد پتر شود. حافظ.
 ||بخیل و لثیم و خسیس. (ناظم الاطباء).
 بخیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 مدح‌بمانند دو سه پارخدایان
 زین تنگدلان، تنگ‌دران، تنگ‌سرایان.
 سوزنی (از یادداشت ایضاً).
 ||شفیق و مهربان. (ناظم الاطباء). رجوع به
 تنگدلی و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگدل داشتن. [تَ دِ] (مص مرکب)
 افسرده و غمگین ساختن. ملول و ناخوش
 داشتن.
 مرادهانک تنگ تو، تنگدل دارد
 میان لاغر تو، لاغر و نزار و حزین. فرخی.

با کسا که گرفتار تنگدستی بود
 ز بزو و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ.
 فرخی.
 به تنگدستی ماند همی مخالفش
 همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار.
 عنصری.
 من از هر دیاری همی تازم اینجا
 نه از تنگدستی هم از خیره‌رایی
 مرا از شکستن چنان درد ناید
 که از نا کسان خواستن مومیایی. قطران.
 تو پای طرب فراخ می‌نه
 ما و غم عشق و تنگدستی. خاقانی.
 مبادا تنگدل را تنگدستی
 که با دیوانگی صعب است مستی. نظامی.
 چو در تنگدستی نداری شکیب
 نگه دار وقت فراخی حبیب.
 سعدی (بوستان).
 که سفله خداوند هستی مباد
 جوانمرد را تنگدستی مباد. سعدی (بوستان).
 فراغت با فاقه نیوندد و جمعیت با تنگدستی
 صورت نیندد. (گلستان).
 گداندن نعمتی مغرور و غافل
 گداندن تنگدستی خسته و ریش.
 سعدی (گلستان).
 حریف سفله در پایان مستی
 نیندیشد ز روز تنگدستی. سعدی (گلستان).
 سعدیا چون دولت و فرماندهی
 می‌نماید تنگدستی خوشتر است. سعدی.
 سخاوت در تنگدستی پدید شود. (تاریخ
 گزیده).
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 کاین کیمیای هستی قارون کندگار را.
 حافظ.
 ||بخل و امساک. (ناظم الاطباء). ممکی و
 بخل. (شرفنامه منیری). ||اناثوانی و عدم
 قدرت. (ناظم الاطباء).
تنگدل. [تَ دِ] (ص مرکب) تک‌دل. کنایه
 از ملول و ناخوش. (آندراج). دل‌فگار و
 ناامید. (ناظم الاطباء). اندوهگین. افسرده.
 غمگین. (فرهنگ فارسی معین):
 همی زار بگریست بر کشتگان
 بر آن تنگدل بخت‌برگشتگان. فردوسی.
 ز پیری مرا تنگدل دید دهر
 بمن باز داد از گناهش دوپهر. فردوسی.
 نبد هیچ آسی سزاور اوی
 بید تنگدل آن گو نامجوی. فردوسی.
 به چاه اندر افتاد و بشکست دست
 شد آن تنگدل مرد یزدان پرست. فردوسی.
 همی خورد باید کسی را که هست
 منم تنگدل تا شدم تنگدست.
 فردوسی.
 معجون مفرح بود این تنگدلان را

(جهانگشای جوینی).

از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام. سعدی.
رجوع به تنگدل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدل کردن. (تَ دَکْ دَ) (مص مرکب)
افسرده و غمگین کردن. ملول و ناخوش
گردانیدن. اندوهناک کردن؛ خواهجه گفت
امروز بهترم ولیکن هر ساعتی مرا تنگدل کند
این... (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۶۸).

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
زبان بگشاد خود را تنگدل کرد. نظامی.

به معجز بدگمانان را خجیل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد. نظامی.

تنگدل گشتن. (تَ دَکْ تَ) (مص مرکب)
غمگین و افسرده شدن. ملول و ناخوش
گشتن. اندوهگین و غمناک گردیدن؛
از آن مردمان تنگدل گشت شاه

بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه. فردوسی.
وگر تنگدل گردی ای نامدار

سوی کابلستان یکی کن گذار. فردوسی.
بترسید کاید پس او سپاه

بدان ماندگی تنگدل گشت شاه. فردوسی.
چنان تنگدل گشت از او شهریار

که از گل نیامد جز از خار بار. فردوسی.
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما

که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن؟
فرخی.

تنگدل گردی چون من سوی تو کم نگرم
ور سوی تو نگرم تو به دگر سو نگری.

فرخی.
جلدی و مردی همی پدید کنی

تنگدلی غمگنی ز بی عملی. ناصر خسرو.
گفتند اگر ما را پاره پاره کنی این کلمه را

نگویم تا آنکه یونس نوید شد و تنگدل
گشت. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳). مگر روزی

این پسر به عذری دیرتر بخدمت آمد و سلطان
بی او تنگدل گشته بود. (نوروزنامه منسوب به

خیام).
مشو ایمن که تنگدل گردی

چون ز دست دلی به تنگ آید. (گلستان).
رجوع به تنگدل و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگدلی. (تَ دِ) (حماص مرکب)
دل‌نگساری و آزرده‌گی و غمگینی. (ناظم

الاطباء، اندوهگینی. افسردگی. غمگینی.
(فرهنگ فارسی معین):

یا زنده شبی کز غم او آنکه درست است
از تنگدلی جامه کند لخته و پاره. خسروانی.

این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
آن بر آید که دل مرد نخواهد بزبان. فرخی.

سخن نمانم گفتم همی ز تنگدلی
چنین درشت سخن گشتم به طبع و به جنگ.

فرخی.
چند از این تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان
هر زمانی مکن ای روی نکو، روی گران.

فرخی.
رافضیم سوی تو و تو سوی من

ناصبی نیست جای تنگدلی. ناصر خسرو.
صبر کنم با جهان از آنکه همی

کار نیاید نکو به تنگدلی. ناصر خسرو.
تا چو شبه گیسوان فرو نهد

کی رهد ای خواهجه گل ز تنگدلی
جلدی و مردی همی پدید کنی

تنگدلی غمگنی ز بی عملی. ناصر خسرو.
زرد چرایی نه جفا می‌کنی

تنگدلی چیست در این دلخوشی؟ نظامی.
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ

تنگدلی مانده و عذری فراخ. نظامی.
جام مینایی می، سدره تنگدلی است

منه از دست که سیل غمت از جا ببرد.
حافظ.

رجوع به تنگدلی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگدلی کردن. (تَ دَکْ دَ) (مص

مرکب) زاری کردن. غم خوردن. غمگین
شدن؛

وگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست؟

سعدی.
رجوع به تنگدلی و تنگدل و دیگر ترکیبهای

آن شود.
تنگ دوزان. (تَ) [اخ] دهی از دهستان

مکوگیی است که در بخش آخوره شهرستان
فریدن واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
تنگ دوست علی. [تَ عَ] [اخ] دهی از

دهستان ای‌تیوند است که در بخش دلفان
شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۰۰ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

تنگ دوییه. [تَ یِ یِ] [اخ] دهی از
دهستان دراگاه است که در بخش سعادت‌آباد

شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۵۴ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).
تنگ دهان. (تَ دَ) (ص مرکب) آنکه

دهان تنگ دارد. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا، معشوق. (فرهنگ رشیدی). از

اسمای محبوب است. (آندراج). دارنده
دهانی تنگ و زیبا؛

چند از این تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان
هر زمانی مکن ای روی نکو، روی گران.

فرخی.
با تو خو کردم و خوباز همی باید کرد

از تو ای تندخوی سنگدل تنگ‌دهان.
فرخی.

فرخی.
|| تنگ دهان: (مرکب) دهان تنگ. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). دهان زیبا و دلریبا؛
از زلف تو بوی عنبر و بان آید
ز آن تنگ دهان هزار چندان آید. فرخی.
رجوع به تنگ‌دهن و تنگ‌دهانی شود.
تنگ دهانی. (تَ دَ) (حماص مرکب)
حالت تنگ‌دهان؛
تشبیه دهانت توان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ‌دهانی. حافظ.
رجوع به تنگ‌دهان و تنگ‌دهن و تنگ و
دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ دهلیز. (تَ دِ) (مرکب) دهلیز تنگ.
راهروی تنگ که ورود بدان سخت باشد.
رجوع به ماده بعد شود.
تنگ دهلیز کردن. (تَ دَکْ دَ) (مص
مرکب) راه ورود بجایی را دشوار کردن. و در
بیت زیر کنایه از مانع خواب شدن است؛
سکندر ز چین رای خرخیز کرد
در خواب را تنگ‌دهلیز کرد. نظامی.
رجوع به تنگ‌دهلیز و تنگ و دیگر ترکیبهای
آن شود.
تنگ دهن. (تَ دَ هَ) (ص مرکب)
خرددهن. || تنگ‌دهن: (مرکب) دهان
معشوق. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ‌دهان
شود.
تنگ دیو. (تَ دِ) [اخ] دهی از دهستان
سوسن است که در بخش ایزه شهرستان اهواز
واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
تنگ راه. (تَ) [اخ] دهی از دهستان
کوکلان است که در بخش مرکزی شهرستان
گنبدکاووس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
تنگرس. (تَ گَ) [ا] گونه‌ای از آژجنگ، و
تنگرس نامی است که در کرج و دره زیارت
به این درخت دهند و نامهای دیگر آن، گیزی
و شال‌چس است. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). درختی از تیره عنابها که خواص
عمومی و دارویی تیره خود را دارد و چهار
گونه از این گیاه تا کنون در جنگلهای شمالی
ایران شناخته شده است. گونه‌های مختلف
این گیاه در جنگلهای شمال خراسان و
استپ‌های اطراف تهران نیز می‌رویند. میوه
گیاه مذکور در تدوای بعنوان سهل مصرف
می‌شود. ارجنگ. شال‌چس. شغال‌چس.
قره‌میخ. قره‌زله. گیزی. (فرهنگ فارسی
معین). و رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی
ج ۲ ص ۲۲۷، ۲۶۰ و ۲۶۱ و ارژن و کنگرس
شود.
تنگ رسیدن. (تَ رَ / دَ) (مص مرکب)

تنگ در رسیدن. قریب رسیدن به کسی. (آندراج). سخت نزدیک رسیدن به کسی یا چیزی:
رسید آنکھی تنگ در شاه روم
خروشید کای مرد بیداد شوم.

فردوسی.
چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره خواهم
شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۵). و بعد از
آن خبر یافت که لشکرها که به سه راه رفته
بودند تنگ در رسیدند. (فارسنامه ابن البلیخی).
چون میاجق قوت مقاومت نداشتی سیاوگی
آغازید و بسراه دیسور... بیرون رفت و
خوارز شاه بر آثر، چون تنگ رسید میاجق
جمله چهارپای پی کرد. (راحة الصدور
راوندی). چون لشکر تنگ رسید او ترکمانان
را گفت از من طمع ببری. (راحة الصدور
راوندی).

- به تنگ رسیدن دست؛ بیچاره و درمانده
شدن. عاجز آمدن. چاره و حیلای
نداشتن: ... و ضاق بهم ذراعاً؛ ای ضاق بهم
ذرعاً. بعضی مفسران گفتند ضاق قلبه؛ دلش
تنگ شد به آن قوم و بعضی دیگر گفتند معنی
آنست که دستش به تنگ رسید و این عبارتی
است از آنکه چاره ندانست و حیلۀ نیافت و
در آن کار دست نتوانست زدن... (تفسیر
ابوالفتوح ج قمشای ج ۵ ص ۴۲۳). رجوع به
تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ رشید. [تَنگ رَشید] (بخ) دهی از دهستان
سوسن است که در بخش ایزه شهرستان اهواز
واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

تنگ رنبه. [تَنگ رَنبَه] (بخ) ناحیه‌ای در
دارابگرد که قلعه استوار رنبه در آن واقع
است. رجوع به فارسنامه ابن‌البلیخی ج
لیسرائج و نیکلسون ص ۱۳۱ و ۱۵۹ شود.

تنگ رو. [تَنگ رَو] (ص مرکب) تنگ‌روی.
رجوع به همین کلمه شود.

تنگ رواق. [تَنگ رَوَاق] (بخ) دهی از دهستان
بویراحمد سرحدی است که در بخش
کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

تنگ رود. [تَنگ رَوْد] (بخ) دهی از دهستان
دیلمان است که در بخش سیاکل شهرستان
لاهیجان واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تنگ روده. [تَنگ رَوْدَه] (بخ) دهی از دهستان
بخش قیروکارزین است که در شهرستان
فیروزآباد واقع است و ۳۲۹ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ رودیان. [تَنگ رَوْدیَان] (بخ) دهی از دهستان
دشمن‌زیاری است که در بخش فهلیان و

معنی شهرستان کازرون واقع است و ۲۴۵
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

تنگ روزی. [تَنگ رَوْزی] (ص مرکب) درویش و
مسکین و بی‌چیز و پریشان. (ناظم الاطباء).
تنگدست. تنگ‌عیش. تنگ‌معاش. تنگ‌بخت.
تنگ‌زیست. (از آندراج):

چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی
چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی؟
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۸۴).

و آن تنگ‌دهان تنگ‌روزی
چون عود و شکر به عطرسوزی. نظامی.
آفتاب ار بگردد از سر سوز
تنگ‌روزی شود ز تنگی روز. نظامی.
نه روزی به سرینجگی می‌خورند
که سرینجگان تنگ‌روزی شوند.

سعدی (بوستان).
نه آن تنگ‌روزیست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان.
سعدی (بوستان).

اگر روزی به دانش برفزودی
ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی.
سعدی (گلستان).

بر آن تنگ‌روزی بیاید گریست
که از بیم تنگی بود تنگ‌زیست.
امیرخسرو دهلوی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ روی. [تَنگ رَوی] (ص مرکب) کسی که به
اندک مبالغه از شرم سخن قبول کند. (فرهنگ
رشیدی). کنایه از شخصی است که به اندک
مبالغه مطلب بزرگی را قبول کند. (برهان).
کسی که بدون ابرام درخواست کسی را قبول
نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ‌روی
شود. [کنایه از بخیل و ممسک و ترشرو
باشد]. (انجمن آرا):

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تنگ‌رویی خداوند مال.
سعدی (از انجمن آرا).
[باریک‌چهره. (ناظم الاطباء).

تنگری. [تَنگ رَی] (بخ) خدای تعالی و تقدس.
(آندراج). در زبان ترکی نام حق تعالی است،
از لغات ترکی و برهان و مدار. (غیبات
اللغات). نام خدای تعالی به زبان مغولی. نام
خدای تعالی نزد ترکان دور، و ترکان نزدیک
تاری و تازی گویند. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). ترکی قدیم، خدا. (از حاشیه برهان چ
معین). خدا و الله. (فرهنگ نظام):

نایب تنگری تویی کرده بتیغ هندویی
سفر کفریسه را سن‌گوی تنگری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۴).
خیر و ذوالجلالین از ملکی و سلطنت

مستحق‌الخلافتین از یلواج و تنگری.
خاقانی (ایضاً ص ۴۳۰).

ترکمانی‌ام هفتادساله، سوی درگیری
سفیدکرده از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری و
تنگری می‌گویم الله‌الله گفتن می‌آموزم. (تذکره
الاولیاء عطار).

ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب
زانکه نداد هند را صورت ترک تنگری.
مولوی (از حاشیه برهان).

تنگ ریز. [تَنگ رِیز] (بخ) دهی از دهستان میمند
است که در بخش مرکزی شهرستان
فیروزآباد واقع است و ۲۶۸ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگز. [تَنگ ز] (ل) نسام درختی است که
خارهای بسیار تیز دارد و گل آن مانند گل
کاسنی باشد و آتش هیزمش بغایت تند و تیز
بود. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ
رشیدی). بمعنی تنگس است. (فرهنگ
جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به
تنگس شود.

تنگ زاهدشیر. [تَنگ زَاهِدشیر] (بخ) دهی از
دهستان ده‌بیر است که در بخش حومه
شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

تنگ زرد. [تَنگ زَرْد] (بخ) دهی از دهستان
بهمی گرمسیر است که در بخش کهکیلویه
شهرستان بهبهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تنگ زرد. [تَنگ زَرْد] (بخ) دهی از دهستان
بوشکان است که در بخش خورموج
شهرستان بوشهر واقع است و ۳۱۷ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ زعفران. [تَنگ زَعْفَرَان] (ل) مرکب
برگهای زرد که در خزان می‌ریزد. (آندراج).
برگهای زردی که در پاییز از درخت می‌ریزد.
(ناظم الاطباء).

تنگ زندگانی. [تَنگ زَنْدِگَانی] (ص مرکب)
تنگ‌زیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
طل؛ مرد تنگ‌زندگانی. (منتهی الارب از
یادداشت ایضاً). رجوع به تنگ‌زیست شود.

تنگ زنگنه. [تَنگ زَنْگَنَه] (بخ) دهی از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
بوشهر است که ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ زهره. [تَنگ زَهْرَه] (ص مرکب)
۱- قرآن ۱۱/۱۷، ۳۳/۲۹.
۲- انجمن آرا این معنی را در ذیل کلمه
«تنگ‌روه» آورده و آن را چنین ضبط کرده است:
با اول مضموم به ثانی زده... و رجوع به
تنگ‌روی شود.

دلشکته و مایوس و ناامید. (ناظم الاطباء).
تنگ زیست. [تَ] [ص مرکب] تنگدست، تنگ‌عیش، تنگ‌معاش، تنگ‌روزی، تنگ‌بخت، (آندراج)، پریشان و مضطرب و رنج‌رسیده. (ناظم الاطباء)، معسر، مستشف، (یادداشت بظط مرحوم دهخدا):

بر آن تنگ‌روزی بیاید گریست
 که از بیم تنگی بود تنگ‌زیست.

امیرخسرو دهلوی، رجوع به تنگدست و تنگ‌روزی و تنگ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تنگس. [تَ گَ / گِ] (()) بمعنی تنگ‌ز است که درخت پرخار باشد و گلش به کاسنی ماند. (برهان) (آندراج). تنگز. (ناظم الاطباء). نام درختی است که خارهای تیز بسیار داشته باشد و رنگ گل آن به رنگ گل کاسنی است و آتش هیزمش به غایت تند و تیز بود. (از فرهنگ جهانگیری). ارژن. (فرهنگ فارسی معین). به فتح اول و سوم، در کردستان به درخت ارژن اطلاق شود. (ثابتی از حاشیه برهان چ معین). رجوع به تنگز و ارژن شود.

تنگ سادات. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان پشت‌کوه باشت و بابویی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگسار. [تَ] (()) بمعنی فسخ است و فسخ در لغت بمعنی ضعف و جهل و فساد رأی و نقصان عقل باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). او به اصطلاح اهل تاسخ آنست که چیزی را دو مرتبه تزلزل واقع شود چنانکه روح انسانی به صورت حیوان دیگر جلوه نماید و آنرا بگذارد و بصورت نبات چمن‌پیرا شود. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). از فرهنگ دساتیر نقل شد. (انجمن آرا). از بر ساخته‌های فرقه آذریکوان است. و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۰ شود.

تنگسال. [تَ] (()) (م‌رکب) سال قحط و امساک باران. (آندراج) (غیاث اللغات). سال قحط و کمیاب. (ناظم الاطباء)، جذب، مقابل فراخ‌سال. سالی که حاصل کشت کم آمده باشد. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا):

وگر نامدی داشتندی به فال

که ناچار برخاستی تنگسال. (گرشاسبنامه). و نیچی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جو راست برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ بود و چون پیچنده و ناهموار برآید تنگسال بود. (نوروزنامه منسوب به خیام).

زمستان درویش در تنگسال
 چه سهل است پیش خداوند مال. (بوستان).
 و از فروختن آن غله منع کرده‌اند و در

قحط‌سالها و تنگسالها تا غایت که مردم از بی‌قوتی به جان رسیده‌اند. (تاریخ قم ص ۶۴). رجوع به تنگالی و تنگ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تنگسالی. [تَ] [ح‌م‌ص مرکب] خشکالی. قحط. کمیابی و گرانی ارزاق. (فرهنگ فارسی معین). تنگی و کمیابی و قحط و قحطی. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگال و تنگ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تنگست. [تَ گَ] [اِخ] نام جایی است که بلور آبی از آنجا آورند و بلور آبی نوعی از بلور است در غایت لطافت و نهایت شهرت. (برهان) (آندراج). جایی که بلورهای خوب از آنجا آورند. (ناظم الاطباء).

تنگستان. [تَ گِ] [اِخ] میانه جنوب و مشرق بوشهر، درازای آن از چغادک تا خورشهاب یازده فرسخ، پهنای آن از دو فرسخ نگذرد. محدود است از جانب مشرق به نواحی اهرم و خورموج و از شمال به نواحی برازجان و از سمت مغرب و جنوب به دریای فارس... و قصبه این ناحیه را نیز تنگستان گویند. نزدیک ۲۰۰ خانه دارد پنج فرسخ از بوشهر و چهل‌وسه فرسخ از شیراز دور افتاده است. و اهالی دشتستان مردم ناحیه تنگستان را تنگسیر گویند و این ناحیه مشتمل است بر سی‌ویک ده آباد. (از فارسانامه ناصری). به دهستانهای سمل، باغک، ساحلی و خاویز از بخش اهرم شهرستان بوشهر بطور کلی تنگستان، و سواحل خلیج فارس را در این قسمت، سواحل تنگستان گویند. رجوع به سمل و باغک و ساحلی و خاویز شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگستانی. [تَ گِ] [ص نسبی] منسوب به تنگستان. (()) (م‌رکب) گوشه کوچکی است در همایون. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

تنگ سورا. [تَ سَ] [ص مرکب] بسخل، مسک. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا):

ممدوح بمانندند دو سه بارخدایان

زین تنگدلان، تنگ‌دران، تنگ‌سرایان.

سوزنی (یادداشت ایضاً).
 رجوع به تنگ‌بار و تنگ‌در و تنگ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تنگ سوراخ. [تَ سَ] [اِخ] دهی از دهستان رودبشار است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ سودا. [تَ سَ / سُو] [ص مرکب] خلاف گشاده‌دل. کسی که در داد و ستد سختگیر باشد. بدمعامله:

مرد تاجر گشاده‌دل باید

تنگ‌سودا کشد زبان فراخ.

سنجر کاشی (از آندراج).

تنگسوق. [تَ] [م‌فولی] (()) تنسوق. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ غازان ص ۳۹، ۴۰، ۱۷۹، ۲۷۱ و ۳۳۱ و تنسوق در همین لغت‌نامه شود.

تنگ سولک. [تَ لَ] [اِخ] تنگی است در کوه‌های بختیاری که نقوش برجسته‌ای از عهد اشکانیان در آنجا یافته‌اند. رجوع به تاریخ صنایع ایران شود.

تنگ سیاه. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان طرهان است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ سیم. [تَ] [ص مرکب] کم‌پول. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). فقیر. کسی که سیم اندک دارد:

خاصه در دولت‌سرای کاندرو مدحت‌سرای

تنگ سیم آید، از او بیرون شود با تنگ سیم.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).
 رجوع به تنگ و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تنگ شاپور. [تَ گِ] [اِخ] تنگی است در حوالی شهر کازرون فارس که آن را خوره‌شاپور گویند و در آنجا شهری بوده که شاپور پادشاه ایران بنام خود بنا نموده و در میان آن تنگ فراخ رودی آب روان است که آنرا رود شاپور گویند و بر دو طرف رود حجارها بر کوه کرده‌اند و صورتها ساخته‌اند و چهار مرتبه مقرر داشته‌اند، از طرف یمن شکل سوار است که کشیده‌اند و چنان می‌نماید که به چهارنعل سواران بحرکت آمده و هر مرتبه شانزده شکل سوار است و طرف دیگر پیاده صف کشیده و در زیر نقش شاپور در مرتبه ثالث شکل سوار ایستاده است که خود شاپور باشد که یک تن را در زیر پای اسب انداخته و گویند... پیادگان هر یکی در دست چیزی دارند که از نظر سلطان می‌گذرند و نقش دیگر کوه که او نیز به شاپور می‌ماند و اکنون نیمی از آن باقی است. از زیر اشکال، جدول آبی از کوه تراشیده‌اند و به آن واسطه خراب شده است و این جدول را از رودخانه برداشته و تخمیناً رودخانه چهل پنجاه ذرع از زیر آن اشکال جاری است و از بالا از رود جدا کرده‌اند و یک طرف راه به جانب رودخانه است از آهک و سنگ بالا آورده‌اند تا اکنون آباد و بحال خود باقی است و بعضی جا سنگ را تراشیده معر آب قرار داده‌اند، اکنون... نقوش دیگر نیز در آنجا حجاری و نقاری شده... (انجمن آرا) (آندراج).

تنگ شام. [تَ گِ] [ت‌س‌رکب] اضافی، مرکب، گپرا گیر شام. (آندراج). نزدیک شام:

به این حال پریشان خنده بر صیح وطن دارد

دل آواره‌ام در تنگ شام حلقة مویی.
مخلص کاشی (از آندراج).
رجوع به تنگ کلاغ‌پر و تنگ و دیگر
ترکیبهای آن شود.
تنگ شیخون. [ت ش] (اخ) دهسی از
دهستان ده‌پیر است که در بخش حومه
شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).
تنگ شدن. [ت ش د] (مص مرکب)
کم‌وسعت شدن. (ناظم الاطباء). ضیق گشتن.
مقابل فراخ شدن:
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
شد آوردگه راهمه جای تنگ. فردوسی.
از ایشان بکشند چندان سپاه
کز آن تنگ شد جای آوردگاه. فردوسی.
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه. فردوسی.
رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شنا.
؟ (از لغتنامه اسدی از یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).
تظلم‌زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد^۱ مرز و بوم. نظامی.
از شوق اینکه روی تو گلرنگ می‌شود
گل را قیای رنگ به بر تنگ می‌شود.
عالی (از آندراج).
جسم زار ما ز بس بالید از غمهای او
شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما.
سلیم (ایضاً).
||سخت و دشوار شدن. در مضیقه شدن.
- تنگ شدن از چیزی؛ در مضیقه آن افتادن:
بیاشیم تا دشمن از آب ^۲روان
شود تنگ و زنه‌ار خواهد بجان. فردوسی.
- تنگ شدن روزی؛ سخت شدن معاش و
زندگی بر کسی:
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان. (بوستان).
- تنگ شدن زندگانی؛ سخت شدن آن:
هر آنکس که پیش آید او را به جنگ
شود در جهان زندگانش تنگ. فردوسی.
- تنگ شدن عالم؛ سخت و دشوار شدن
جهان بر کسی:
تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شورشور اندر فکند و گاوگاو. رودکی.
- تنگ شدن عرصه؛ در سختی و فشار واقع
شدن. ناتوان و درمانده شدن در اجرای امری.
- تنگ شدن کار؛ سخت و دشوار شدن
کارزار. صعب و مشکل شدن امری:
زمانی همی گفت کاین روز جنگ
بکار آیدم چون شود کار تنگ. فردوسی.
چو شد زین نشان کار بر شاه تنگ

پس پشت شمشیر و از پیش سنگ.
فردوسی.
به روز چهارم چو شد کار تنگ
به پیش پدر شد دلاور پشنگ. فردوسی.
عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ
بایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۶).
- تنگ شدن معاش؛ تنگ شدن روزی.
سخت شدن زندگی. کم شدن وسایل زندگی.
- تنگ شدن نفس؛ به سختی برآمدن دم.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تا نفس
ایشان تنگ نشود و خفقان نباشد... (ذخیره
خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً).
||آشفته‌خاطر شدن. (ناظم الاطباء). ملول و
غمزده شدن. غمگین شدن. اندوهناک شدن. و
با دل ترکیب شود:
رخ شاه ایران پرآزنگ شد
وز آن کار دشمن دلش تنگ شد. فردوسی.
دل شاه کاوس از آن تنگ شد
که از بزم جایش سوی جنگ شد. فردوسی.
و مدتی بیود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد
و امروز اینجا به غزنین است. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۲۴۹). رجوع به تنگدل و دل‌تنگ و
تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
||نایاب شدن. کم و دیرباب شدن.
- تنگ شدن چیزی؛ کمیاب شدن آن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و اندر سال
سته و اربعمائة (۴۰۶ ه. ق.). غله تنگ شد.
(تاریخ سیستان).
- تنگ شدن خبر؛ دشوارباب شدن آن. (از
آندراج).
- تنگ شدن دستگاه؛ بی‌چیز شدن. کم شدن
مال و متاع:
چه بیند گفت ای سران سپاه
که ما را چنین تنگ شد^۲ دستگاه. فردوسی.
گر به این دستور گردد دستگاه عیش تنگ
صح نتواند تبسم را مکرر ساختن.
صائب (از آندراج).
- تنگ شدن قافیه؛ نایاب و کمیاب شدن آن:
شاهها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ^۳
با آنکه مکرر شد چون جود شه‌نشا. فرخی.
- تنگ شدن کرم؛ نایاب شدن جوانمردی. کم
و دیرباب گردیدن کرم:
به فز شه، که روزی ریز شاخست
کرم گر تنگ شد روزی فراخست. نظامی.
- تنگ شدن وقت؛ عبارت از کم‌فرستی
است. (از آندراج). نزدیک به آخر رسیدن
آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||در راه بد شدن. ||لذیذ شدن. (ناظم الاطباء).
||سخت نزدیک رفتن:
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
نبوسید تخت و نبردش نماز. فردوسی.
چو رامین تنگ شد بر پای دیوار

بدیدش ویس از بالای دیوار.
(ویس و رامین).
شد آنکه برش رازگوینده تنگ
نهان دشنة زهرخورد به چنگ.
(گرشاسبنامه).
ملک بر فرش دیبایهای گلرنگ
جنیت راند و سوی قصر شد تنگ. نظامی.
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ شراب. [ت ش] (ص مرکب)
زودمست یعنی کسی که از خوردن شراب
زود مست گردد. (ناظم الاطباء). تنگ شراب.
رجوع به همین کلمه شود.
تنگ شرم. [ت ش] (ص مرکب) که کسی
تنگ دارد. مقابل کس فراخ. رجوع به تنگ و
دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ شق. [ت ش] (ص مرکب) قلمی که
چاک آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء):
حرف مقصود نمی‌ریزد زود
خامه طالع ما تنگ شق است.
عرفی (از آندراج).
تنگ شکر. [ت گ ش ک / ش ک] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از دهان معشوق باشد.
(برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). کنایه از
محبوب و دهان محبوب. (آندراج):
پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهد
بوسه تلخ وداعی به شکر بازدهید. خاقانی.
ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست
که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسیده گفتا انگین است
نشان دادرش که جای بوسه این است.
نظامی (از آندراج).
||افنی است از فنون کشتی و آن هر دو پای
حریف تنگ گرفته زور بر سر و سینه او آورده
بر زمین زنند. (انجمن آرا) (غیاث اللغات):
آن زمان می‌کنی پشیمانی
که به زیرت کشم به تنگ شکر.
شفائی (از آندراج).
تنگ شیان. [ت] (اخ) دهسی از دهستان
شیان است که در بخش مرکزی شهرستان
اسلام‌آباد غرب واقع است و ۱۸۹۵ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
تنگ صفریگ. [ت ص ف ب] (اخ) دهی
از دهستان رومشکان است که در بخش
طهران شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).
تنگ طاق. [ت] (اخ) دهی از دهستان زلفی

۱- بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۲- هنگامی است که مهرک همه گنج اودشیر را
به تاراج داد.
۳- بمعنی سخت و گرفته هم ایهام دارد.

است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ ظرف. [تَظْ] (ص مرکب) مرادف تنگ ظرف به کاف تازی. (آندراج):

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا
تنگ ظرفم، رنگ می‌مدهوش می‌سازد مرا.
صائب (از آندراج).

ز چشم تنگ‌ظرف خود به چمخت بر نمی‌آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی.
بیدل (از آندراج).

و حق آنست که در این هر دو بیت محمول بر
حقیقت است. (آندراج). | ابریشان و دلتنگ
و ساده. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ ظرف و
مادهٔ بعد شود.

تنگ ظرفی. [تَظْ] (حامص مرکب) دلتنگی و ساده‌لوحی و بدبختی. (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ عبدال. [تَ عَ] (اخ) دهسی از دهستان بهمنی گرمسیر است که در بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ عیش. [تَ عَ / ع] (ص مرکب) کنایه از مفلس و بی‌چیز. (برهان) (ناظم الاطباء). مفلس و دردمند. (غیاث اللغات). مفلس و بی‌چیز. (انسجمن آرا). درویش و مفلس. (فرهنگ رشیدی). تنگ‌دست. تنگ‌معاش. تنگ‌روزی. تنگ‌بخت. تنگ‌زیست. کنایه از مفلس و تهیدست. (آندراج):
بسا تنگ‌عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامن‌کشان.

(بوستان).

بی رخت شد چون دهانت عیش من
تنگ‌عیش است آنکه مهمانیش نیست.
کمال‌خجندی (از آندراج).

گردون تنگ‌عیش به یک قرص ساخته
صبح از دهن برآرد و شامش فروبرد.
فیاض لاهیجی (از آندراج).

|| صاحب‌اندوه. (برهان) (ناظم الاطباء):
جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ‌عیش^۱ است آنکه بستانیش نیست.
سعدی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.
تنگ عیسی. [تَ عَ / ع] (حامص مرکب) افلاس و بی‌چیزی. تنگدستی. تهیدستی. دست‌تنگی. عسرت معاش:

ز تنگ‌عیشی بی‌تاب و توش‌گشته چو مور
ز ناتوانی بی‌دست و پای مانده چو مار.
مختاری.

به تنگ‌عیشی من غنچه‌خنده‌ها دارد

کنم صبح به ته‌جرعه‌ای که ماند از دوش.
دانش (از آندراج).

برای چیست دگر تنگ‌عیشی مرغان
که غنچه کرده چو گلبن فراخ‌دامانی؟
سلیم (ایضاً).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ غروب. [تَ گِ غْ] (ترکیب اضافی). |
مرکب) نزدیک غروب. تمام نزدیک غروب.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
تنگ کلاغ‌پر و تنگ و دیگر ترکیبهای آن
شود.

تنگ فرا گرفتن. [تَ فِ گِ رَ تَ] (مص مرکب) مغموم شدن و بیزار گشتن و دلتنگ شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ گرفتن شود.

تنگ فرصت. [تَ فُ صَ] (ص مرکب) کم‌فرصت. (آندراج) (ناظم الاطباء). |
| این‌الوقت. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ و
دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ فرو بردن. [تَ فُ بُ دَ] (مص مرکب) پوشیدن و ناپدید کردن. (شرفنامهٔ منیری):

فتاده‌ام به گروهی که در نشان نیست
ساق لفظ رکیک و جمال معنی تنگ
بقول نیک چو من نامشان برآرم زود
به فعل بد سختم را فروبرند به تنگ.
ظهر (از شرفنامهٔ منیری).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ فضا. [تَ فَ] (ص مرکب) محقر. کم‌گنجایش. تنگ‌جای. جایی که کسی یا چیزی به دشواری در آن جای گیرد:
قدر تو بر افلاک سپه‌راند و سپس گفت
ما در تو ننگیم که بس تنگ‌فضایی.

خاقانی.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ فنی. [تَ فَنِ نِی] (اخ) دهی از دهستان بالاگروهه است که در بخش ملایری شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ قلعه. [تَ قَ عَ] (اخ) دهی از دهستان کوه‌دشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ کوران. [تَ کَ] (اخ) جایی در شمال شرقی فسا که آتشکدهٔ ساسانیان در آن قرار دارد. رجوع به تاریخ صنایع ایران شود.

تنگ کردن. [تَ کُ دَ] (مص مرکب) در بند کردن و حبس نمودن و پای‌بند نهادن و اشکالات آوردن و اعتراض کردن و مخالفت کردن. (ناظم الاطباء). | | سخت و فشرده کردن. راه‌گریز بستن. در تنگنا قرار دادن. راه

رهایی را دشوار ساختن:
ببفشرد ران رستم زورمند
بر او تنگتر کرد خَم کمند.
فردوسی.
- تنگ کردن حرب! سخت و دشوار ساختن جنگ را:

چون حرب شما را به سخن سخت کنم تنگ
هرچند که بسیار نپائید روانید. ناصر خسرو.
- تنگ کردن دل؛ غمگین کردن. در سختی و سوز غم قرار دادن. دلتنگ ساختن:
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ
دل ما چرا کردی از آب تنگ؟
فردوسی.

چنان دان که کیخسرو آمد بچنگ
مکن خیره دل را بدین کار تنگ.
فردوسی.
وز غم او تنگ مکن نیز دل
صبر همی کن که شب آبتن است.
ناصر خسرو.

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ. (گلستان).
رجوع به تنگدل شود.

- تنگ کردن راه؛ بستن راه. سخت و مشکل ساختن راه تا عبور غیر ممکن شود:
سکندر بدیوار روین و سنگ
بکرد از جهان راه یا جوج تنگ. (بوستان).

- تنگ کردن روز؛ بریشان ساختن روزگار کسی را. به سته آوردن. در سختی قرار دادن کسی را. روز کسی را تیره و تار ساختن:
ترا سوی دشمن فرستم به جنگ
همی بر برادر کنی روز تنگ.
فردوسی.

- تنگ کردن کار بر کسی؛ دشوار کردن کار بر وی. در سختی و ناتوانی قرار دادن کسی را. به سته آوردن کسی را:
اگر با سپاه اندرآیم به جنگ
کنم بر یلان جهان کار تنگ.
فردوسی.

ازو کین کاموس جویم به جنگ
بر ایرانیان بر کنم کار تنگ.
فردوسی.
- تنگ کردن معده؛ کنایه از پسر خوردن و شکم پر کردن. معده پر کردن. (از آندراج در ذیل معده). انباشتن شکم بحدی که جایی برای خوردن چیزی دیگر نباشد:
به جز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ؟
(بوستان).

به تنگی بریزانند روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ. (بوستان).
- تنگ کردن نفس؛ خفه کردن. (آندراج):
نقش بر آینه نتواند نفس را تنگ کرد
از هجوم غم نگرده تنگ میدان خانه‌ام.

صائب (از آندراج).
رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ کرم. [تَ کَ رَ] (اخ) دهی از دهستان

۱- بمعنی اول هم ابهام دارد.

آنان دریغ داشتن. رجوع به تنگ و دیگر ترکیه‌های آن شود.

|| در میان سینه و بازوان فشردن شدت علاقه را: ||

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد

همانا که از شرم ناورد یاد. فردوسی.

- تنگ اندر (به) در بر گرفتن؛ سخت اندر

کنار گرفتن. تنگ در آغوش گرفتن. تنگ در

بغل گرفتن. تنگ اندر کنار گرفتن. در میان

سینه و بازوان فشردن کسی را از شدت علاقه

و میل:

گرامیش را تنگ در بر گرفت

چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت. فردوسی.

بیامد ورا تنگ در بر گرفت

پر از خون مژه خواهش اندر گرفت. فردوسی.

فردوسی.

پدر تنگ بگرفت اندر برش

فراوان ببوسید روی و سرش. فردوسی.

گرفتش به بر تنگ و بناواختش

گرامی بر خویش بشناختش. فردوسی.

هر قفر یکی قصه به باغی دارد

هر لاله گرفته زاله‌ای در بر تنگ. منوچهری.

بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر

که خوش باشد بهم اندر می و شیر.

(ویس و رامین).

به بر گرفت مرا تنگ و، تنگ اسب فراخ

بیست گفتم یارا تو بر چه سودایی؟ سوزنی.

- تنگ اندر (در) کنار گرفتن؛ سخت در

آغوش گرفتن. در میان سینه و بازوان

فشردن:

هوای برآمد برم آن نگار

مرا تنگ بگرفت اندر کنار. آغاچی.

بوسه بیار و تنگ مرا در کناره گیر

تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار. فرخی.

ای یار دلربای، هلا خیز و می بیار

می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار.

منوچهری.

- تنگ به (در) آغوش گرفتن؛ سخت در کنار

گرفتن:

سیاوش فرود آمد از نیل رنگ

پیاده گرفتش به آغوش تنگ. فردوسی.

- تنگ در بغل گرفتن؛ سخت در میان بازوان

گرفتن. تنگ در آغوش گرفتن. تنگ در کنار و

در بر گرفتن:

از دور دلم جامه او رنگ گرفته‌ست

یا سوخته‌ای در بغلش تنگ گرفته‌ست.

مخلص کاشی (از آندراج).

رجوع به تنگ و دیگر ترکیه‌های آن شود.

تنگ گزی. [تَنگْ] [اِخْ] یکسی از

دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد

است که در شمال باختری این شهرستان قرار

دارد. این دهستان کوهستانی است و سه

اربعه پایین است که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و ۳۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ گذاشتن. [تَنگْ تَ] [مَص مرکب]

در فشار گذاشتن. در منگنه گذاشتن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- تنگ گذاشتن بادنجان؛ (اصطلاح خانگی)

ریختن بادنجان پخته و امثال آن در سید و

مانند آن و سنگ بر روی آن نهادن تا آبش

برود. برای تری افکندن و جز آن. (یادداشت

ایضاً).

- تنگ گذاشتن جامه؛ در فشار اطو یا جز آن

قرار دادن جامه برای هموار شدن. (از

یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

- تنگ گذاشتن حبوب؛ در منگنه گذاشتن

دانه‌های روغنی برای استخراج روغن آن. (از

یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

|| (اصطلاح بنایی) آب ریختن روی سنگ

آهک پخته تا بشکند. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

تنگ گرفتن. [تَنگْ و تَ] [مَص مرکب]

سخت گرفتن. (آندراج). در فشار و مضیقه

قرار دادن. دشوار گرفتن:

چو با دوست دشوار گیری و تنگ

نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ. (بوستان).

در حوصله‌ام نیست علی طاقت آهی

از بس که مرا شوق بتی تنگ گرفته‌ست.

علی خراسانی (از آندراج).

مگیر تنگ بمردم گرت امید بقاست

که کفش تنگ همین یک دو روز بر سر باست.

مخلص کاشی (ایضاً).

- تنگ گرفتن زمانه کسی را؛ در سختی قرار

دادن او. نامسازگار گردیدن دنیا بر کسی:

بر دل‌گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ

نهار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم. قانی.

- تنگ گرفتن کار؛ مشکل گرفتن آن:

بدین تیزی اندر نباید به جنگ

نباید گرفتن چنین کار تنگ. فردوسی.

- تنگ گرفتن کار بر کسی؛ او را در سختی و

مضیقه قرار دادن. وی را در مشکل و

درماندگی انداختن:

تبه گردد او هم بدین دشت جنگ

نباید گرفتن بر او کار تنگ. فردوسی.

چو بر خسرو این کار گیریم تنگ

مگر تیز گردد باید به جنگ. فردوسی.

بر طاعت ما کار چنین تنگ مگیرید

ای خوش کمران تنگ مبندید میان را.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

- تنگ گرفتن نفقه بر عیال؛ زن و فرزند را در

سختی معیشت قرار دادن. آنان را در عسرت

و نداری انداختن. وسیله گذران زندگی را از

رونیز جنگل است که در بخش حومه شهرستان فسا واقع است و ۴۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ کشیدن. [تَنگْ کَشْ] [مَص

مرکب] زمین اسب را استوار کردن. آماده

سواری ساختن اسب. تنگ را بر اسب محکم

بستن:

بیامد پیویشد خفتان جنگ

کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ. فردوسی.

هنوز باش هم آخر چنان شود که سزاست

همی کشید بر اسب مرادش اینک تنگ.

فرخی.

چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ

هر آن زمان که بر اسبش کشیده باشد تنگ.

فرخی.

هنوزت نگشته‌ست گهواره تنگ

چگونه کشی از بر پاره تنگ؟ اسدی.

- تنگ به بر کشیدن؛ سخت در آغوش

گرفتن:

از بس کشیده ابر به بر تنگ باغ را

میدان خنده بر دهن غنچه تنگ گشت.

صائب (از آندراج).

- تنگ در آغوش کشیدن؛ سخت در آغوش

گرفتن. تنگ در بر کشیدن. تنگ به بر کشیدن.

تنگ در بغل گرفتن:

نکشم تنگ در آغوش نگاهش ترسم

که خلد خار به پیراهن نازک‌بدنی.

فطرت (از آندراج).

- تنگ در بر کشیدن؛ تنگ به بر کشیدن.

تنگ در آغوش کشیدن. رجوع به تنگ به بر

کشیدن و تنگ و دیگر ترکیه‌های آن شود.

تنگک غریب. [تَنگْ گَ] [اِخْ] دهسی از

دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان

بوشهر است که ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ کلاخ پو. [تَنگْ کَلَاخْ پَو] (تسربک

اضافی، مرکب) نزدیک روشن شدن صبح.

آخر شب قماربازان، آنگاه که کلاخ به پرواز

آید. نزدیکی‌های صبح. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). || تنگ غروب. (فرهنگ

عامیانه جمالزاده). رجوع به تنگ غروب و

تنگ و دیگر ترکیه‌های آن شود.

تنگ کله. [تَنگْ کَلَهْ] [اِخْ] دهسی از

دهستان افزر است که در بخش فیروزکارزین

شهرستان فیروزآباد واقع است و ۱۱۱ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۷).

تنگک محمد جعفری. [تَنگْ مَحْمَدْ جَعْفَرِیْ]

[فَا] [اِخْ] دهسی از دهستان حومه بخش

مرکزی شهرستان بوشهر است که ۱۰۳ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ کیش. [تَنگْ] [اِخْ] دهسی از دهستان

روم بوده و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ و کارنامه نقاشان روم را تنگ نامند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). بعضی آنرا از اهل روم دانسته‌اند و چنان نیست، اصح آنکه تنگلوش از اهل بابل و معاصر ضحاک و بر ملت صابین و صاحب کتاب وجوه و حدود بوده است... (انجمن آرا) (آندراج). محمد معین در حاشیه برهان آرد: تنگلوشای بابلی تألیف توکروس^۳ یونانی بوده که ظاهراً در عهد انوشیروان از یونانی به پهلوی و کمی بعد، از پهلوی به زبان آرامی ترجمه شده و این نسخه آرامی در دست مؤلفان اسلامی بوده است. بقول نالینو در کتاب علم الفلک، این کتاب که ظاهراً در قرن دوم هجری از زبان پهلوی به عربی ترجمه شده در بین منجمان اسلام معروف بود. و در تاریخ‌الحکماء قفطی آمده: «در دست مردم مشهور است» و علاوه بر اقتباسات و اقتضافاتی که در کتب عربی از آن دیده میشود قسمتهایی از آن در طی کتاب ابومعشر بلخی بنام المدخل‌الکبیر، که در سال ۱۱۶۰ اسکندری (۲۲۴ - ۲۷۵ ه. ق.) تألیف شده بدست ما رسیده و آن در فصل اول از مقاله ششم آن کتاب است و عین این فصل را یعنی متن عربی آن را، بل در کتاب خود درج کرده و با آنچه از اصل یونانی کتاب توکروس بدست آمده تطبیق نموده است^۴، در نتیجه معلوم شده که این تنگلوشای بابلی مسلماً همان تکروس یونانی بوده که ظاهراً در نیمه دوم قرن اول میلادی کتاب خود را به یونانی نوشته و بعدها به پهلوی ترجمه شده بوده و حتی در کتاب «بزیدج» (ویزیدک) پهلوی... از آن کتاب منقولاتی بوده است. در موقع ترجمه کتاب توکروس از پهلوی به عربی که به «کتاب الوجوه و الحدود» معروف شده، به علت اغتشاش خط که قابل همه گونه تصحیف است اسم مؤلف که به پهلوی نوشته می‌شده به تنگلوش و تنگلوشا (تینکلوش، تینکلوس، طینفروس) تبدیل شده و نسبت بابلی بدان داده شده است (گاهی نسبت قوفانی هم هست که منسوب به قوف باشد که اکنون به عرقوف معروف است). موضوع این کتاب صور نجومی (غیر از صور چهل و هشت‌گانه معروف بطلمیوس) و دلالت

۱- بمعنی دوم هم ایهام دارد.

۲- صفحه یا نسخه‌ای باشد که نقاشان و مصوّران اظهار و صنعت خود بر آن کنند.

3 - Teucros.

4 - Franz Boll. Sphaera, Neue und griechische Texte Untersuchungen zur Geschichte der Sternbilder, Leipzig 1903.

سخت‌گیری. (آندراج): اقتار، حطلان؛ تنگ‌گیری در نققه بر اهل و عیال. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ز تنگ‌گیری چرخ خیس نزدیک است که در گلوی هما صائب استخوان ماند.

صائب (از آندراج).
|| بخل و بغالت. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ لپ. [تَ لَ] (ص مرکب) نازک‌لب و ظریف‌لب. (ناظم الاطباء).

تنگ لته. [تَ لَ تَ] (لخ) دهی از دهستان کلیجان‌رساق است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تنگل شور پایین. [تَ گَ] (لخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنگل مزار. [تَ گَ مَ] (لخ) دهی از دهستان شهرنو بالا‌ولایت باخرز است که در بخش طبیات شهرستان مشهد واقع است و ۵۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنگلوش. [تَ گَ] (لخ) تنگلوشا. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (شرفنامه منیری). نام کتاب لوشای حکیم رومی است و صنایع و بدایع این کتاب در برابر صنایع و بدایع ارتنگ مانی نقاش است، و همچنانکه کتاب مانی را ارتنگ خوانند این کتاب را تنگ نامند. و بعضی گویند علم‌خانه رومیان است در صورت‌نگری و صنایع و بدایع نقاشی، و این در مقابل نگارخانه چینی باشد. و بعضی گویند نام حکیمی است بابلی. (برهان). رجوع به تنگلوشا شود.

تنگلوشا. [تَ گَ] (لخ) بمعنی تنگلوش است که کتاب و صفحه لوشای حکیم باشد، چه تنگ بمعنی صفحه^۲ و لوشا نام حکیمی است رومی و بعضی گویند بابلی بوده و او صاحب علم کیمیا و سیما و تکسیر است و در صنایع و بدایع نقاشی و مصوّرری ثانی مانی بوده است، چنانکه کتاب مانی را ارتنگ می‌خوانند کتاب او را تنگ می‌گویند. و بعضی گفته‌اند تنگلوشا و ارتنگ نام دو کتاب است. و نام علم‌خانه رومیان هم هست در نقاشی و صورت‌نگری، و با ثانی مثله هم آمده است. (برهان). کتابی که لوشای حکیم صورتها و نقشها و اسلیمی خطائها و گره‌بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بود در آن ثبت نمود، و این کتاب در برابر ارتنگ مانی است و همچنانکه مانی سرآمد نقاشان چین بوده او سرآمد مصوّران

رشته کوه در آن وجود دارد که از شمال بجنوب و بموازات هم قرار گرفته‌اند و امتداد این کوهها را مسیر زاینده‌رود از باختر به خاور بطور عمودی قطع می‌کند. و آب قراء این دهستان از شعبات زاینده‌رود تأمین می‌گردد. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۲۲۷ تن سکنه دارد. راه شوسه کوه‌رنگ از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تنگ گشتن. [تَ گَ تَ] (مصص مرکب) تنگ شدن. کم‌وسعت گردیدن. ضیق گشتن. مقابل فراخ شدن:

هنوزت نگشته‌ست گهواره تنگ

چگونه کنی از بر باره تنگ؟ اسدی.
این همه کارهای پهن و دراز
تنگ^۱ و کوتاه به یک نفس گردد. خاقانی.
|| سخت و دشوار گشتن. تنگ شدن. در مضیق شدن:

بگشتند از اندازه بیرون به جنگ

ز بس کوفتن گشت بیکار تنگ. فردوسی.
- تنگ گشتن جهان بر کسی؛ تنگ شدن عالم بر او. سخت و دشوار شدن جهان بر وی:

ز رستم کجا کشته شد روز جنگ

ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ. فردوسی.
ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ
برو بر جهان گشته از درد تنگ.

فردوسی.
- تنگ گشتن کار؛ تنگ شدن کار. سخت و دشوار گشتن امری. صعب و مشکل گردیدن کاری؛ چون کار بر... تنگ گشت یک خروار زر هدیه فرستاد. (تاریخ سیستان).

|| غمگین گشتن. اشفته‌خاطر گردیدن. اندوهناک گشتن. و با دل ترکیب شود:
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همی بازخواند آن یلان را ز جنگ.

فردوسی.
رجوع به تنگ شدن و تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ گلوره. [تَ گُ رَ] (لخ) دهسی از دهستان جانکی است که در بخش مردکان شهرستان شهرکرد واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تنگ گپور. [تَ] (نسف مرکب) ممسک و کم‌خرج و کسی که فشار سخت دهد. (از ناظم الاطباء). سخت‌گیر؛ مطب؛ مرد تنگ‌گیر بر عیال. مقتر، قاتر؛ تنگ‌گیر بر عیال و غیره. (متهی الارب از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || بخیل. || تنگ‌دست. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تنگ گیری. [تَ] (حامص مرکب) اسماک و کم‌خرجی. (ناظم الاطباء). کنایه از

طلوع آنها در افق شهری در موقع طلوع
و جبهی از وجوه دوازده گانه بر حوادث حیات
مولود است که آنرا در بعض کتب عربی صور
درجات فلک نامیده‌اند. و به یونانی
پاراناته‌لونتاً^۱ گویند. در کتاب ابومعشر صور
وجوه بر طبق عقیده یونان (مقصود بطلمیوس
است) و عقیده هندوان و عقیده ایرانیان شرح
داده شده و غالباً عقیده ایرانی از تنگ‌لوشا نقل
شده و اسامی فارسی آن صورتهای نیز ثبت
گردیده‌است. از این آثار استنباط می‌شود که
ظاهراً این کتاب نیز ترجمه صرف از یونانی
نبوده بلکه کتاب یونانی تا حدی به قالب
ایرانی ریخته و مطالب ایرانی در آن داخل
شده بود. کتابی که منسوب به تنگ‌لوشا و
ترجمه ابن وحشیه است و اکنون بعضی
نسخه‌های نادر از آن در یکی از کتابخانه‌های
شخصی تهران نیز هست به اسم «صور الدرج
والحکم علیها فیما تدل علیه من طوابع
المولودین لتنگ‌لوشا البابی القوفانی بترجمه
ابن وحشیه»، بنابر تحقیقات نالینو بکلی
مجموع است و هیچگونه ارتباطی با تنگ‌لوس
(توکروس حقیقی) ندارد و اصلاً مطالب آن
بی‌معنی و ساختگی است و از کتاب اصلی
یعنی ترجمه عربی از پهلوی خبری نیست و
ظاهراً از میان رفته است. (از گاه‌شماری
تقی‌زاده صص ۳۱۷-۳۱۹) (علم‌الفلک،
تاریخه عند العرب فی القرون الوسطی، نالینو
ج روم ۱۹۱۱ م. ص ۲۰۲):
بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتگ چین و تنگ‌لوشا. خاقانی.
قطبی از پیکر جنوب و شمال
تنگ‌لوشای صدهزار خیال^۲. نظامی.
تنگی جمله را مجال تویی
تنگ‌لوشای این خیال تویی.

نظامی.

تنگلی. [تَ گِ] [اِخ] دهی از بخش اترک
شهرستان گنبدقابوس است که از دو آبادی
تنگلی گمرک و تنگلی خرابه تشکیل یافته و
۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

تنگ لیواب. [تَ] [اِخ] دهی از بخش
دهدز شهرستان اهواز است که ۱۱۵ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ لیواب. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان
بهمی سرحدی کهکلیویه شهرستان بهبهان
است که ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

تنگ مان. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان ریز
است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر
واقع است و ۲۲۸۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ ماندن. [تَ] [د] (مص مرکب) تنگ

اندر ماندن. گرفتار شدن. در سختی و مضیقه
گیر کردن. راه فرار و نجات محدود ماندن. در
سختی و فشار و بی‌چیزی ماندن:

شکیبایی و تنگ‌مانده به دام
به از ناشکیبای رسیدن به کام. ابوشکور.
و بهر طریقی کار بر لشکر شریک سخت
کردند تا لشکر به تنگ اندر ماندند و گرسنه
شدند. (تاریخ بخارا ص ۷۵).

تنگ مجد. [تَ مْ] [اِخ] دهی از دهستان
شش‌ده قره‌بلاغ است که در بخش مرکزی
شهرستان فسا واقع است و ۱۰۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ معخ. [تَ مْ] [اِخ] دهی از دهستان
جاوید است که در بخش فهلیان و ممسی
شهرستان کازرون واقع است و ۴۰۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تنگ معاش. [تَ مْ] (ص مرکب) مفلس و
فقیر و بینوا. (ناظم‌الاطباء). تنگ‌زیت.
(مجموعه مترادفات). تنگ‌دست. (از آندراج).

تنگ عیش. تنگ‌روزی. تنگ‌بخت:
به بغل وعده‌تراش و قناعت عیاش
به صدق تنگ‌معاش و خوشامد جرار.

عرفی (از آندراج).
رجوع به تنگ‌زیت و تنگ‌دست و تنگ و
دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ موردان. [تَ] [اِخ] دهی از دهستان
گلاشکرد است که در بخش کهنوج شهرستان
جیرفت واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تنگ موسی. [تَ سِ] [اِخ] دهی از
دهستان سراب‌دوره است که در بخش چگنی
شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

تنگ میخ کردن. [تَ کَ] [د] (مص مرکب)
(اصطلاح نجاری) چوب و الوار را بر روی هم
چیده و از اطراف به میخ استوار کردن تا
بی‌تابی بخشند و سپس برای بکار بردن در و
پنجره و امثال آن بکار ببرند. (از یادداشت
یخط مرحوم دهخدا).

تنگ میدان. [تَ مْ] [م] (ص مرکب) آنکه
میدان کوتاه داشته باشد. (از آندراج). که
میدان او کم‌وسعت و محدود باشد:

قدح قُدمه کن ساتیکی جنبیت
کز این دو جهان تنگ میدان نماید. خاقانی.
هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مرد افکنی
نه در دل تنگ منی ای تنگ‌میدان تا کجا؟
خاقانی.

فزون^۳ بینم اوصاف شاه از حساب
نگجد در این تنگ‌میدان کتاب.

سعدی (از آندراج).
پرده‌پوش پای خواب‌آلود صائب دامن است

با گران‌جانی ز خاک تنگ‌میدان سر میبچ.
صائب (ایضاً).

نقش بر آئینه نتواند نفس را تنگ کرد
از هجوم غم نگردد تنگ‌میدان خانام.

صائب (ایضاً).
و رجوع به ماده بعد شود.

تنگ میدانی. [تَ مْ] [م] (حامص مرکب)
کم‌وسعتی میدان. محدودیت:

فلک هم مرکبی تداست کز جولان که چون کشتی
عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ‌میدانی.

خاقانی.
رجوع به ماده قبل و تنگ و دیگر ترکیبهای
آن شود.

تنگنا. [تَ] [اِ] (مرکب) تنگنای. تنگی.
(برهان). ضیق و تنگی. (ناظم‌الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین). تنگی هر چیزی.
(شرفنامه منیری). از: تنگ + نا (پسوند،
همچون فراخنا و درازنا). (از حاشیه برهان ج
معین). [جای تنگ. (برهان) (ناظم‌الاطباء).
تنگجای. (از شرفنامه منیری). جای تنگ.
مضیقه. (فرهنگ فارسی معین). به ضد
فراخنا. جای تنگ. (انجمن آرا). مطلق جای
تنگ. (غیاث‌اللغات). حق آنست که بمعنی
مطلق جای تنگ است چنانکه از مواقع
استعمال همین معلوم می‌شود. (از آندراج):

ز تنگنای قناعت قدم منه بیرون
که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز.

عمق.

خو کرده به تنگنای شروان
با تنگی آب و نان مادر. خاقانی.
خاقانیا غریب در تنگنای شروان
دارم هزار انده. اندربری ندارم. خاقانی.
برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشکال آفت اینک مرچبا.

خاقانی.

صح امید مرا به تاختن هجر
برده و در تنگنای شام شکسته. خاقانی.
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه
چون عرق بیرون تراود مفر خصم از استخوان.

ظهیر فاریابی (از آندراج).
وجوه امرای لشکر از اقامت رسم تعزیت و
قیام به مهم تجهیز او به مدافعت ایشان
پرداختند و برفور از تنگنای شهر به فضای
صحرا انداختند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱
تهران ص ۱۰۳).

خسرو پیشان بنام خدای
کی در این تنگنای گنبد جای؟ نظامی.
شه دگر باره در گرفتن گور
شد در آن غار تنگنای به زور. نظامی.

نظامی.

۱ - Parantellonta.
۲- نل: جمال. ۳- نل: برون.

۱ - Parantellonta.
۲- نل: جمال. ۳- نل: برون.

علم یفکن که عالم تنگنایست
 عنان درکش که مرکب لنگ پایست. نظامی.
 ارسطو کجا تا به فرهنگ و رای
 بروم جهانند از این تنگنای؟
 نظامی.
 گدایی شنیدم که در تنگنای
 نهادش عمر پای بر پشت پای. (بوستان).
 بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
 زبانه میزند از تنگنای دل به زبان. سعدی.
 دور از هوای نفس که ممکن نمی شود
 در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست.
 سعدی.

خون خوری در چارمخ^۱ تنگنا
 در میان حبس و انجاس و عنا.
 (منوی چ خاور ص ۱۲۹).
 || سختی و فشار. (فرهنگ فارسی معین).
 سختی و دشواری. (ناظم الاطباء). محل
 زحمت و رنج. (از انجمن آرا) (از آندراج).
 کار دشوار و پیچیده؛ و این تنگنایی باشد که
 طیب را متحیر کند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 شهری به گفتگوی تو در تنگنای شوق
 شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه.
 سعدی.

در تنگنای حیرت از نخوت رقیب
 یارب مباد آنکه گدا معتبر شود. حافظ.
 در تنگنای حلقه این اژدهای پیر
 شد چون لعاب افعی در حلق من زلال.
 مجد همگر (از آندراج).
 || کوچه تنگ. (غیاث اللغات). کوچه تنگ،
 مقابل فراختی. (آندراج). معبر تنگ؛
 آه را در تنگنای لب به زندان کن از آنک
 ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن.
 خاقانی.

ز آب آتش زده کز دیده رود سوی دهان
 تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴۱).
 بیار آهی که چون از تنگنای لب رها گردد
 ترا گویند بر کیوان نگر کیوان و ماه اینک.
 خاقانی.

بر آنم کزین ره بدین تنگنای
 به خشنودی تو ز من دست و پای. نظامی.
 نقل است که یک روز می گذشت با جماعتی
 در تنگنای راهی افتاد و سگی می آمد، با یزید
 بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز
 نباید گشت. (تذکره الاولیاء عطار).
 شنیدم که در تنگنایی شتر
 بیفتاد و بشکست صندوق در. (بوستان).
 || کتایه از قبر و لحد. (برهان) (از فرهنگ
 فارسی معین) (از آندراج) (انجمن آرا):
 به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
 ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم. حافظ.
 || دنیا. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی
 معین):

مانده شدی قصد زمین ساختی
 سایه بر این آب و گل انداختی
 باز چو تنگ آبی از این تنگنای
 دامن خورشید کشی زیر پای
 گرچه مجرد شوی از هر کسی
 بر سر آن نیز نمایی بسی.
 نظامی (مغزن الاسرار چ وحید ص ۱۱۸).
 عهد چنان شد که درین تنگنای
 تنگدل آبی و شوی باز جای.

نظامی (ایضاً ص ۱۲۴).
 - تنگنای خاک؛ دنیا. (ناظم الاطباء):
 تا درد و محنت است در این تنگنای خاک
 محنت برای مردم و مردم برای خاک.

جز حادثات، حاصل این تنگنای چیست
 ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک؟
 خاقانی.
 ای دوست دل منه تو در این تنگنای خاک
 ناممکن است عاقبتی بی تزلزلی. سعدی.
 - || قالب آدمی. (ناظم الاطباء). رجوع بمعنی
 هفتم شود.

- || قبر و لحد. (ناظم الاطباء). رجوع بمعنی
 پنجم شود.
 - تنگنای دهر؛ دنیا و روزگار. (ناظم
 الاطباء):

از جوهر زمانه خواص^۲ وفا مجوی
 در تنگنای دهر خلاص روان مخواه.
 خاقانی.

خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک
 در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد. خاقانی.
 || قالب آدمی هم هست. (برهان) (آندراج)
 (فرهنگ فارسی معین). || دره کوه و راه میان
 دو کوه. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم
 الاطباء). دره میان کوه. (انجمن آرا). راهی
 میان دو کوه و دره کوه. (از شرفنامه منیری).
 دره کوه و راه میان کوه و میان دو کوه.
 (آندراج). به همه معانی رجوع به تنگ و
 دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگنای. [تَنگَ] (مَرکَب) تنگنا. رجوع به
 همین کلمه و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگ نشیمن. [تَنگَ نِشِمن] (مَرکَب) نشیمن
 تنگ که فراخ نباشد. (ناظم الاطباء).
 - تنگ نشیمن نهنگ؛ دنیا و آسمان و
 روزگار. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگ شود.

تنگ نظر. [تَنگَ نَظَر] (ص مَرکَب)
 خردک نگرش. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). نظر تنگ. بخیل. کوه نظر:
 اشکم که به هر تنگ نظر، گرم نجوشم
 آهم که به هر سردنفس، یار نباشم.
 صائب (از آندراج).
 رجوع به ماده بعد و تنگ و دیگر ترکیبهای آن
 شود.

تنگ نظری. [تَنگَ نَظَر] (حاصص مرکب)
 خردک نگرشی. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). کوه بینی. بخل. رجوع به ماده قبل و
 تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ نفس. [تَنگَ نَفس] (ص مرکب) آنکه
 دچار ضیق النفس باشد. (از فرهنگ فارسی
 معین). || (مَرکَب) شاید در اصل تنگی نفس.
 عسر النفس. ضیق النفس. ربو. بهر. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا). در تداول، ضیق النفس.
 بمعنی اخیر تنگی نفس صحیح است.
 (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تنگ و
 دیگر ترکیبهای آن شود.

تنگ نیاز. [تَنگَ نِیاز] (لِخ) دهسی از بخش
 صالح آباد است که در شهرستان ایلام واقع
 است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).

تنگو. [تَنگَ] (لِخ) پادشاه ختا و ختن. (برهان)
 (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). نام
 پادشاهی است از ملک ختن، و صحیح پیگو
 است. (از فرهنگ رشیدی). نام پادشاه چین و
 ختا بوده... و در فرهنگ رشیدی تصحیح
 تنگو به پیگو است که نام پادشاهی از ملک
 ختن بوده. (انجمن آرا) (آندراج). ظاهراً
 مصحف منگو، رجوع شود به منگوقاآن در
 فهرست تاریخ مغول تألیف آقای اقبال.
 (حاشیه برهان ج معین):

با حکم قدیم تو چه کسری و چه قصر
 در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنگو.
 خواجه عمید (از جهانگیری).

تنگوت. [تَنگَ] (لِخ) تنگوت. پسر توشی بن
 چنگیز است. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱
 ص ۱۴۴، ۱۴۵، ۲۲۱ و ۲۲۴ و ج ۲ ص ۲۲۷
 شود.

تنگ و قا. [تَنگَ و قَا] (مَرکَب) از اتباع
 دستگاهی از چوب که در آن جامه ها
 (پارچه ها) را می نهادند تا به چند تو محکم
 شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- خود را از تنگ و تا نینداختن؛ یا مقهوریت
 و مغلوبیت یا عدم وصول به مقصودی،
 وانمودن که مقهور و مغلوب و محروم نیست.
 نمودن که مرا با کی نیست، مرا عیبی نیست،
 مرا زبانی نرسیده است. اعتراف به مغلوبیت
 خود نکردن. به دروغ نمودن که در بحث یا
 جنگ و امثال آن مغلوب نشده است.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ و تار. [تَنگَ و تَار] (ص مرکب) از اتباع
 تنگ و تاریک. بسی وسعت و بسی روشنایی.
 خلاف فراخ و روشن. محقر و تاریک:
 غار جهان گرچه تنگ و تار شده است

۱- کتایه از چهار عنصر است.
 ۲- ن: ن: جلاص.

عقل پسند است بار غار مرا. ناصر خسرو.
می‌نبیند آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگ ترکان، گور ایشان تنگ و تار.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

رجوع به ماده بعد و تنگ و همچنین تار و دیگر ترکیبهای این دو شود.

تنگ و تاریک. [تَنگُ] (ص مرکب، از اتباع) تنگ و تار، بی‌وسعت و بی‌روشنایی، نقیض فراخ و روشن. تاریک و محقره دور شو، دور شو ز نزدیکی

روشنی شو ز تنگ و تاریکی. سنایی.

رجوع به ماده قبل و تنگ و همچنین تاریک و دیگر ترکیبهای این دو کلمه شود.

تنگ و ترش. [تَنگُ تَرَشُ] (ص مرکب، از اتباع) ناموزون و کوتاه و تنگ، در صفت جامه: جامه‌ای تنگ و ترش؛ جامه‌ای تنگ و بی‌اندام. جامه‌ای کوتاه و تنگ و ناموزون. لباسی بدشکل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگ و توپره. [تَنگُ تَوپَرَه] (ص مرکب، از اتباع) مجموع لوازم ستوری. لوازم اسب و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنگوز. [تَنگُوز] (ترکی، !ا) به ترکی خوک را گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

تنگوزیل. [تَنگُوزیل] (ترکی، !مرکب) سال خوک، سال دوازدهم دوره دوازده‌ساله ترکان. نام سال دوازدهم از دوره دوازده‌ساله تاریخ ترکان است، و امروز خوک را طنقوز و دُزُز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سال دوازدهم از دوره اثناعشری که سال خوک باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تنگوز شود.

تنگه. [تَنگُ] (گ) [!ا] (مقداری از زر و پول به اصطلاح هر جایی. (برهان)، زر و سیم و مس سکوک و رایج و پول نقد. تنگه. (ناظم الاطباء). نوعی از نقدینه رایج هندوستان و آن دو فلوس باشد و در برهان... و صاحب تاریخ فرشته در ذکر سلطان علاءالدین خلجی می‌نگارد که در آن عصر تکتوله، طلا و نقره سکوک را می‌گفتند و تنگه نقره پنجاه جیتل مس را می‌خواندند و مقدار وزن آن معلوم نیست و از افواه شنیده شد که دو توله ربع کم بود و من آن وقت چهل سیر بود و هر سیر بیست و چهار توله. (آندراج) (انجمن آرا). مقداری از زر و سیم، مقداری پول. قطعه کوچکی از طلا و نقره. (فرهنگ فارسی معین):

اگر تو عفو کنی بر دلم بیخشایی
کنم ز تنگه به بالای این حصار انبار.

مسعود سعد.

کینه خدمت هر یک ز تنگه صد بدره

کینه هدیه هر یک ز جامه صد خروار.
مسعود سعد.

آری ز ترک خانان بسته به بند پای
رایان ز هند و پیلان کرده ز تنگه بار.

مسعود سعد.
در راه چند تنگه زر یافته است... در راه چند

تنگه زر دیدم. (انیس‌الطالبین بخاری ص ۱۲۸).

— تنگه کسی را خرد کردن نتوانستن؛ با زیادخواهی‌های او بریامدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| رشته و خمیر باریک و بلند. (ناظم الاطباء). ... و نیز از آرد فطیر کرده مثل تنگه‌های نقره می‌سازند و «بغرا» می‌پزند و آنرا تنگه‌بغرا نامند. (شرفنامه منیری). رجوع به تنگه‌بغرا و برگ بغرا (ذیل برگ) و بغرا شود. || جای تنگ و دره کوه. || راه تنگ. (ناظم الاطباء).

تنگه. [تَنگُ] (گ) [!ا] (شاخه‌ای از دریا که بین دو خشکی واقع است و دو دریا را بهم ارتباط می‌دهد. باب: تنگه جبل طارق که بحر روم را به اقیانوس اطلس پیوندد. (فرهنگ فارسی معین). بخاز: تنگه سفر. تنگه داردانل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || گاهی تنگه را خلیج نیز گفته‌اند در قدیم. (یادداشت ایضاً).

تنگه. [تَنگُ] (ایخ) نام شهری است در کنار دریا و در تواریخ آمده که گرشاسب حاکم آنجا را کشته و از خود حکمرانی در آنجا گذاشته. و معرب آن طنجبه است و آن بلادی از مغرب است. (آندراج). نام بندری است به مراکش به ساحل جبل‌الطارق که عرب آن را طنجبه گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طنجبه شود.

تنگه. [تَنگُ] (ایخ) دهی از دهستان لاریج است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تنگه بالا. [تَنگُ] (ایخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولات شهرستان نیشابور واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنگه بغرا. [تَنگُ] (گ) [!ا] (ترکیب اضافی، !مرکب) کنایه از برگ بغرا است. (از برهان) (آندراج). رشته‌ای که بدان آش بغرا می‌سازند. (ناظم الاطباء):

قلبه صراف است و روغن مشتری
در میانشان تنگه بغرا خوش است.

بسحاق اطعمه.

رجوع به تنگه شود.

تنگه واژ. [تَنگُ] (ایخ) دهی از دهستان مانه است که در بخش مانه شهرستان بجنورد واقع است و در حدود ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تنگی. [تَنگِی] (حامص) کم‌عرضی. کم‌پهنایی. مقابل گشادی و فراخی. (فرهنگ فارسی معین). کم‌پهنایی و کم‌عرضی. (ناظم الاطباء). ضیق. مضیق. تنگنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

در آن پیشه بد جای نخبگیرگاه
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو گور زیان برگذشت
پدید آمد آنجای باغی بدشت. فردوسی.

ز تنگی کجا راه بد بر سپاه

فراوان بمرد اندر آن تنگ راه. فردوسی.

زیر آن گرمی و گرانی شکم مادر و زیر او انواع تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه). و از تنگی مخرج آن رنج بند که در هیچ شکنجه آن صورت نتواند کرد. (کلیله و دمنه). و کشا کش و نهادن... و تنگی گهواره را خود نهایت نیست. (کلیله و دمنه). که سگ را چون در تنگی بگیرند، بگزرد. (کلیله و دمنه).

ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس

بجان آدمم زین دوتا می‌گریزم. خاقانی.
دهانش ارچه نبینی مگر به وقت سخن

چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست.

سعدی.

— امثال:

تنگی خانه از درون در است؛ کنایه از آنست که وجود نیک و بد امروزی نیست بلکه از روز ازل است. (آندراج).

— تنگی نفس؛ ضیق‌النفس^۱. گرفتگی راه تنفس. عسر‌النفس. بیماری که نفس کشیدن بر بیمار سخت بود. رجوع به نفس‌تنگی شود. || دشواری و سختی. آزرده‌گی و گرفتاری و مزاحمت. (ناظم الاطباء):

بدان تنگی^۲ اندر همی زیستی

زمان تا زمان زار بگریستی. دقیقی.
ز تنگی چو خواهی که گردی رها

از این بدکش ترک نراژدها. فردوسی.

مگر کشور آید ز تنگی^۳ رها

بمن بازبخش تو ای پادشا. فردوسی.

همان به کزین شهر بیرون شویم

ز تنگی و سختی به هامون شویم. فردوسی.

بدان تنگی اندر بچستم ز جای

یکی مهربان بودم اندر سرای. فردوسی.

چونکه نه‌ماهه شد بجه ز شکم

بدرآید رهد ز تنگی^۴ و غم. بهاء‌الدین ولد.

پیری عالم نگر و تنگیش

تا تقریبی به جوان رنگیش. نظامی.

— تنگی دل؛ دل‌تنگی. غم و اندوه. تنگ‌دلی:

1 - (فرانسوی) Asthma - 1

۲ - بمعنی سوم هم مناسب است.

۳ - بمعنی اول هم ایهام دارد.

۴ - بمعنی دوم هم اشارتی هست.

همی بود خرد برزین سه ماه
 همی داشت این رازها را نگاه
 به تنگی دل اندر قلوب را بخواند
 بدان نامور جایگاهش نشاند. فردوسی.
 خدای عزوجل دعای او را مستجاب گردانید
 و یک خانه در بهشت فرستاد از یاقوت سرخ
 به فضل خویش تا تنگی دل آن برود. (قصص
 الانبیاء).
 افلاس و مسکنت، مسکینی و گدایی. (ناظم
 الاطباء)، کمیابی، عسرت، ضیق معاش،
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نیاز، نداری؛
 از اندوه شادی دهد آسمان
 فراخی ز تنگی بود بیگمان. ابوشکور،
 بدینگونه تا هفت سال از جهان
 ندیدند سبزی کهان و مهان...
 چو پیروز از آن روز تنگی برست
 به آرام بر تخت شاهی نشست. فردوسی.
 دگر سال روی هوا خشک شد
 ز تنگی به جوی آب چون مشک شد.
 فردوسی.
 ز باران هوا خشک شد هفت سال
 دگرگونه شد بخت و برگشت حال
 شد از رنج تنگی جهان پر نیاز
 همی بود از هر سویی ترکاز. فردوسی.
 بود مام کودک نهفته نیاز
 همی دارد آن تنگی خویش راز. فردوسی.
 ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی
 از افکندنی هم ز گسترده
 بر او هیچ تنگی نباید به چیز
 که جز این سخن‌ها نیرزد به نیز. فردوسی.
 شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز
 برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
 ز چندین مال و چندین زر که بریاشی و ببریشی
 عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی.
 فرخی.
 ازین بنگان برون نور است و نعمتهای جاویدی
 همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این بنگان.
 ناصر خسرو.
 و هفت گاو لاغر، هفت سال تنگی و قحطی
 عظیم بود. (قصص الانبیاء). اگر [برآمدن نور
 از قبر مسیح] نیروز باشد داند که سال میانه
 باشد و اگر اول روز بود فراخی بود و اگر آخر
 بود قحط و تنگی باشد. (مجموع التواریخ).
 وقتی تنگی رسید و او ایادیان را بسیار مؤنت
 کرد پس گفتند او ما را بدل است از آب آسمان
 یعنی باران و فراخی. (مجموع التواریخ).
 بر خورش تنگی آنچنان زدر راه
 کآدمی چون ستور خورد گیاه. نظامی.
 بازگفتند قصه با بهرام
 که در آفاق تنگی است تمام. نظامی.
 به تنگی بریزانند روی رنگ
 چو وقت فراخی کنی معده تنگ. (بوستان).

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
 چو سختی پیشش آید سهل گیرد
 و گر تن پرور است اندر فراخی
 چو تنگی بیند از سختی بمیرد. (گلستان).
 درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال
 میرس. (گلستان).
 جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی^۱.
 (گلستان).
 وجودم به تنگ آمد از جور تنگی^۲
 چو یاجوج بگذشتم از سد تنگی. سعدی.
 بر آن تنگ‌روزی بپاید گریست
 که از بیم تنگی بود تنگ‌زیست. امیر خسرو.
 - تنگی دست؛ تنگ‌دستی. دست تنگی. فقر،
 نداری. سختی معیشت. عسرت؛
 همچون رده مور بدژشان شده از حرص
 وز تنگی دست این گزّه شعرسرایان. سوزنی.
 گفت بهر مصلحت فرموده است
 نی برای بخل و نی تنگی دست. سوزنی.
 رجوع به تنگدستی شود.
 - تنگی سال؛ کنایه از قحط و امساک باران.
 (آندراج)؛
 آنکس که فراخ‌روزی آمد
 از تنگی سال غم ندارد.
 باقر کاشی (از آندراج).
 ||از ندیکی، (ناظم الاطباء). نزدیکی سخت؛
 چو آمدش رفتن به تنگی فراز
 یکی گنج را در گشادند باز
 چو بگشاد آن گنج آباد را
 وصی کرد گودرز گشود را. فردوسی.
 سپهدار پیران ندانست راز
 که روز بد آمد به تنگی فراز. فردوسی.
 زمانه چو آید به تنگی فراز
 همانا نگرود به پرهیز باز. فردوسی.
 فرستاده چون شد به تنگی فراز
 زبان کرد گویا و بردش نماز. فردوسی.
 همی تاخت اسپ اندرین گفت و گوی
 یکایک به تنگی رسید اندر اوی. فردوسی.
 ازو شد دل پیشن پرنهیب
 بترسید آمد به تنگی نشیب^۳. فردوسی.
 تو ای بدگمان چاره خویش ساز
 که آمد به تنگی زمانت فراز. فردوسی.
 چو آمد به تنگی سپهدار چیر
 سبک سام گرد آمد از پیل زیر.
 (گرشاسبنامه).
 ||مضبوطی و استحکام. ||(!) جوال و خریطه.
 (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) آنکه در دره
 زندگی کند. منسوب به دره کوه. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا)؛
 به زلف تنگ بیند بر آهوی تنگی^۴
 به دیده دیده بدوزد ز جادوی محتال.
 منجیک.
 عقاب تیر ترا چون گشاده پر گردد

سریں و سینه برد تحفه آهوی تنگی^۵.
 اخسیکی.
 بهمه معانی رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای
 آن شود.
تنگیاب. [تَنگ] (ن مف مرکب) آنچه به
 دشواری بدست آید و عزیزالوجود باشد.
 (برهان) (از ناظم الاطباء). هرچه به دشواری
 تمامتر دست دهد و فراخ نبود. (شرفنامه
 منیری). آنچه به دشواری بدست آید و دیر
 یافته شود، و آنرا دیریاب نیز گفته‌اند.
 (آندراج) (انسجمن آرا). کمیاب. (ناظم
 الاطباء)؛
 وین عجایبتر که چون این هشت با من یار کرد
 هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب.
 فرخی.
 اگر ز حرمت آن دست و آن عنانستی
 و گرنه عزت آن پای و آن رکابستی
 چو از غرور^۶ اثر ظلم بر فروستی
 چو کیمیا به جهان عدل تنگیابستی.
 ادیب صابر.
 حال من در هجر او چون زلف او شد تیره فام
 صبر من در عشق او چون وصل او شد تنگیاب.
 ادیب صابر.
 صاحب‌ستران همه بانگ بر ایشان زدند
 کاین حرم کبریاست، بار بود تنگیاب.
 خاقانی.
 خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک
 در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد. خاقانی.
 سپاهی عزب‌پیشه و تنگیاب^۸
 چو دیدند رویی چنان بی نقاب. نظامی.
 در عشق که وصل تنگیابست
 شادی به خیال یا به خوابست. نظامی.
 به آسانی نیابی سز این کار
 که کاری سخت و سزای تنگیاب است.
 عطار.
 خاک پایت گر به جانی دست دادی، جان فراخ
 بود الحق، لیک بودی خاک پایت تنگیاب.
 ؟ (از شرفنامه منیری).

۱- بمعنی دوم هم اشارتی هست.
 ۲- بمعنی دوم هم اشارتی هست.
 ۳- نشیب بمعنی بدبختی است. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا).
 ۴- محتمل است منسوب به تنگ بمعنی
 ولایتی از ترکستان باشد. قیاس شود با آهوی
 تناری.
 ۵- محتمل است منسوب به تنگ بمعنی
 ولایتی از ترکستان باشد. قیاس شود با آهوی
 تناری.
 ۶- ظ: اگر نه...
 ۷- ظ: چو ارغون.
 ۸- ظ. در این بیت وصف بمعنی فاعلی آن
 بکار رفته یعنی آنکه به سختی و دشواری چیزی
 را بدست آورد.

رجوع به تنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنگیره. [تَنگِر] (ا) دیگچه مسی و کتلی و دیگ. (ناظم الاطباء).

تنگی سِر. [تَنگِ سِر] (اخ) دهی از دهستان زاوه رود است که در بخش رزاق شهرستان سندانج واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تنگی کوردن. [تَنگِ کُردَن] (مص مرکب) به سختی بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). || خست. خودداری. اساک کردن. توانگر که تنگی کند در خورش دریغ آیدش پوشش و پرورش. فردوسی. رجوع به تنگ و تنگی و دیگر ترکیبهای این دو شود.

تنگی کشیدن. [تَنگِ کَشِیدَن] (مص مرکب) عسرت کشیدن. سختی کشیدن. چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر کسان که تنگی مسکن کشیده اند امروز. صائب (از آندراج).

رجوع به تنگی شود.

تنگین. [تَنگِ نِی] (ص نسبی) تنگ. ضیق. (فرهنگ فارسی معین):

تا نینفت بانگ نفخش این طرف

تا دهد آن گوهر از تنگین صدف. مولوی.

تنم. [تَنَم] (ع مص) خوردن شتر درخت تنوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنما. [تَنَمَا] (اخ) موضعی است از نواحی طائف در مصر. (از معجم البلدان).

تنماص. [تَنَمَاص] (ع مص) برچیدن موی. (آندراج). تنمیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تمیص شود.

تنمو. [تَنَمُو] (ع مص) دراز کشیدن آواز وقت ترسیدن و بیم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پلنگی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشبه به پلنگ در خلق و رنگ. (از اقرب الموارد). || در خشم شدن چون پلنگ. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خشم گرفتن و زشتخوی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): بر حول و قوت خویش اعتماد کرد و از عواقب خطر و تهور و خواتیم بپی و تنمر غافل ماند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۱۹۷). || دگرگون گشتن و متغیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تشبیه است به پلنگ. بدان جهت که پلنگ دیده نشود مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تن مود. [تَنَمُود] (ان صف مرکب) مرده تن. بی جان. بی روح:

سوزنده و تن مرده تر از شمع به مجلس لرزنده و نالنده تر از تیر به پرتاب. خاقانی. رجوع به تن شود.

تنمیس. [تَنَمِیس] (ع مص) پنهان شدن در خانه صیاد. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || آمیخته و بهم شدن کار. (از اقرب الموارد).

تنمیس. [تَنَمِیس] (ع مص) کسی را فاکردن زن تا موی از روی وی برکند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خود را به موی چیدن دادن. منه الحدیث: لَوِئْتُ الناصمة و المتحصنة؛ ای المزينة و المتزينة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به بند گرفتن زن موی پشایشی را برای برکندن آن. (از اقرب الموارد). || چرانیدن چاربا گیاه تر را. (از اقرب الموارد).

تنفل. [تَنَمُفَل] (ع مص) جنیدن و بعضی قوم در بعضی درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در الاساس: تحرکوا و تموجوا. (اقرب الموارد).

تنمی. [تَنَمِی] (ع مص) رفتن باز از جایی به جایی و بلند شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند گردیدن چیزی از جای خود به جایی دیگر، و در صحاح و قول اعشى: لا یتمی لها فی القیظ یهبطها، قال ابو سعید: لا یتمد علیها. (از اقرب الموارد).

تنمیر. [تَنَمِیر] (ع مص) خشم گرفتن و بدخوی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دگرگون ساختن و ترش کردن روی. (از اقرب الموارد). رجوع به تنمر شود.

تنمیس. [تَنَمِیس] (ع مص) پنهان داشتن مکر و عیب از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || روغن رسیدن به موی و چرک گردیدن آن. (از اقرب الموارد). || ناخوش بوی گردیدن دوغ. (از اقرب الموارد). رجوع به تمس شود.

تنمیش. [تَنَمِیش] (ع مص) پوشیدن راز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سخن چینی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنمیص. [تَنَمِیص] (ع مص) برچیدن موی را: نَصَّ الشَّعْرَ تَمِیصًا وَ تَمَاصًا شُدُّدًا لِلکَثْرَةِ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد): و نَصَّتْ حَاجِبَهَا تَمَاصًا. (از اقرب الموارد).

تنمیط. [تَنَمِیط] (ع مص) راه نمودن به سوی چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: من نمط لک علی هذا؛ ای من دلگت علیه. (از اقرب الموارد).

تنمیغ. [تَنَمِیغ] (ع مص) آمیختن سیاهی و

سرخی و سپیدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنمیق. [تَنَمِیق] (ع مص) نوشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (غیث اللغات). نیگو نوشتن کتاب را و آراستن به کتابت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آراستن کتاب به کتابت. (آندراج): نَمَقَ الْکِتَابَ؛ ای قشش و صور. (تاج المصادر بیهقی). || نگارین کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنمیه. [تَنَمِیة] (ع مص) گوالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). افزایش و بالیدگی. (غیث اللغات). || افزون کردن. (آندراج). تمیه مال و جز آن؛ افزایش آن. (از اقرب الموارد). || برداشتن حدیث و خیر یکی و نسبت کردن آن بکسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نقل کردن نه بصواب. (تاج المصادر بیهقی). || سخن رسانیدن به بدی و سخن چینی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آشکار کردن سخن بوجه سخن چینی. (آندراج). يقال: فلان ینمی احادیث الناس. (از اقرب الموارد). || افروختن آتش به هیمه. (تاج المصادر بیهقی). هیزم بر آتش نهادن و درگیرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلند کردن آتش و بسیار کردن هیمه در آن تا زیاد شود. (آندراج).

تفنده. [تَنَفَنَدَه] (ا) عنکبوت باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). تندو. تننده. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). تندو. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). هر سه بمعنی عنکبوت و جولا باشد. (آندراج) (انجمن آرا). هر چهار بمعنی عنکبوت. (فرهنگ رشیدی). دیویای. غنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به این کلمات و تندو شود. || (ص) مردم کاهل و تیل را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کاهل. (فرهنگ رشیدی).

تفندو. [تَنَفَنَدُو] (ا) غنده بود یعنی عنکبوت، دیویای نیز گویند. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۷). بمعنی تنند است که عنکبوت باشد. (برهان). تندوست. (شرفنامه منیری). عنکبوت. (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء). عنکبوت باشد و آن را تننده و تندو نیز گفته اند. (انجمن آرا). تند و تننده. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). تندو. (فرهنگ رشیدی):

ز باریکی و سستی هر دو پایم
تو گویی پای من پای تندوست^۱.

آغاجی (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۷).
شود در پناهت چوسد سکندر
اگر خانه سازم ز تار تندو^۱.

مغزی (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به تندو و تند و تنده شود. || نسج
عنکبوت. || نورد جولاهاگان. (ناظم الاطباء).
رجوع به تنده (ل) شود.

تندده. [تَنْدُ د / د] (نف) آنکه می تند و
کشنده و پیچنده. (ناظم الاطباء). صفت فاعلی
از تندن. کسی که عمل تندن را بجای آورد.
رجوع به تندن و ماده بعد شود.

تندده. [تَنْدُ د / د] (ل) عنکبوت. غنده.
(فرهنگ اسدی نخجوانی). عنکبوت. (صحاح
الفرس) (زمخشری) (منتهی الارب). بمعنی
تندو است که عنکبوت باشد. (برهان) (از
فرهنگ جهانگیری). تند و تندو. (انجمن
آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). تندو.
(انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). || آلتی هم
هست جولاهگان را که آنرا مکوک می گویند.
(برهان). آنکه جولاهگان ریمان بدو پیچند.
(صحاح الفرس). چوبی که جولاهان سر
ریمان در میان آن نهد و می گرداند تا آن
ریمان که در میان آنست بتند. (فرهنگ
رشیدی). رجوع به تندو و تندو شود.

تنن له بن. [تَنْنُ لِبَ] (لخ)^۲ تنن. یکی از
شهرهای عمده ایالت ساوای علیا است که
در ادوار پیشین پایتخت شابه^۳ بود. این شهر
در کنار دریاچه لمان^۴ واقع است و در حدود
۱۴۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده آن
پنیر و مواد غذایی و گنج و ظروف سفالین
است. این شهرستان از شش بخش و هفتاد
قصبه تشکیل یافته و جمعا ۵۷۷۰۰ تن سکنه
دارد. (از لاروس).

تننما. [تَنْنُ ن / ن] (تلف مرکب)
پارچه تننما. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). صفت پارچه های نازک که اندام
پوشنده از وراء آن آشکار می گردد.

تن نمودن. [تَنْنُ ن / ن] (مصص
مرکب) مرحوم دهخدا جمله زیر از دولتشاه را
با تردید برداختن و ادا کردن معنی کرده
است: و رجوع به وطن نمود تا باقی املاک
پدر را فروخته، در باقی دیوان تن نماید. (از
تذکره دولتشاه، در ترجمه ابن یمن، از
یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تن نهادن. [تَنْنُ ن / ن] (مص مرکب) تن
دادن. (آندراج). دل نهادن. رضا دادن. تسلیم
شدن. خود را آماده ساختن.

— تن اندر کاری نهادن؛ آماده کاری شدن با
همه مخاطرات و زیانهایش. توطین؛ و همه
عجم تن اندر کارزار کردند و دفع عرب
نهادند. (مجمل التواریخ از یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

— تن بر مرگ نهادن؛ مهیای آن شدن.
استیصال.

— تن به چیزی نهادن؛ رضا دادن بدان. قبول
آن: تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست
پیش سفله مدار. (گلستان).

تن به دود چراغ و بیخوابی
نهادی هنر کجا یابی؟
اوحدی.

— تن پیش نهادن؛ آماده خطر شدن: ... از
دست وی عملی کرد و مالی برد و تن پیش
نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳).

— تن در چیزی نهادن؛ تسلیم آن شدن. به آن
رضا دادن. قبول کردن آن:

نه مر خویش را فروزی دهد
نه یکباره تن در زبونی نهد. (گلستان).

تنو. [تَنْ] (ل) قسوت و توانایی را گویند.
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). همان توان
مذکور. (شرفنامه منیری). ظاهرا از ترکیب
تومند این معنی ساخته شده. (حاشیه برهان
چ معین). رجوع به تومند شود.

تنوآه. [تَنْنُ] (ع مص) نَوَ، برخاستن به
کوشش و مشقت تمام. || بگرانی برخاستن؛
ناه بالحمل. || گران و مائل گردانیدن کسی را؛
ناه به الحمل، منه قوله تعالی: ما ان مفتاحه
لتنوء بالعصبة^۵ ای لثنیء العصبه بتقلها.
|| افتادن از گرانباری؛ ناه فلان (از اخصداد
است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تنوآط. [تَنْنُ] (ع) آرایش هوده که از وی
دراویزند چون علاقه ها و جز آن. (منتهی
الارب). آرایش هوده که بر آن علاقه های
چند و جز آن بیاویزند. (ناظم الاطباء). آنچه
برای زینت بر هودج آویزند. (از اقرب
الموارد) (از المنجد).

تنوآه. [تَنْنُ] (ع مص) به جانی مقیم شدن.
(تاج المصادر بیهقی). مقیم شدن در شهر.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). و فی الحدیث: من تنأ ارض
العجم فعل بنروزم و مهرجانهم حشر
معهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنوآالشاعر. [تَنْنُ شاع] (لخ) محمد
ابراهیم سالمین فضیلة المعافری المعری
ابوعبدالله الاتدلسی المدعو بالتنوء ادیب
الشاعر. وی در سال ۶۸۹ ه. ق. متولد شد و
در سال ۷۴۹ درگذشت. او راست؛ الدرر
الموسومة فی اشتقاق الحروف المرسومة.
دوحة الجنان و راحة الجنان فی الحكایات و
الاخبار و غیر ذلک. (از اسماء المؤلفین ج ۲
ص ۱۵۶).

تنوب. [تَنْ] (ل) به لغت رومی نام درختی
است در کوههای روم که قطران را از بیخ آن
گیرند و آن را به عربی صنوبر صغیر خوانند،
چه مانند صنوبر است لیکن کوچکتر از آن
باشد: (برهان) (آندراج). قسمی از درخت

صنوبر. (ناظم الاطباء). رجوع به لکلرک ج ۱
ص ۳۲۰ و ماده بعد شود.

تنوب. [تَنْنُ نو] (ع) نوعی از درخت بزرگ
در روم که قطران را از بیخ آن گیرند. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل
شود.

تنوتاس. [تَنْ] (ص) صاحب علم و عمل را
گویند. (برهان). دارای علم و عمل. (ناظم
الاطباء). در برهان گفته بمعنی صاحب علم و
عمل است، و در فرهنگها یافتیم. (از انجمن
آرا) (آندراج).

تن و توش. [تَنْ] (م مرکب، از اتباع) بدن
و توانایی و قوت. (آندراج). چون ستوران
بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش
بازرسیدند و شایسته میدان و حرب شدند...
(چهارمقاله نظامی عروضی از یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

شوکت تو برو به شوکتی مائل شو
یا آنچه خدا داده به آن قائل شو
با این تن و توشی که خدا داده به تو
برخیز و میان من و او حائل شو.

علی خراسانی (از آندراج).
سالک بین ز جای بلندی فتاده ام
دارم چو زلف او تن و توش شکسته ای.
سالک یزدی (ایضا).

تنوآج. [تَنْنُ وُ] (ع مص) جنبیدن چیز
فروشته آویزان. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). تحرک. (اقرب الموارد).

تنوآج. [تَنْ] (ع مص) مقام کردن. (تاج
المصادر بیهقی). مقیم شدن در جای. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || ثابت ماندن بر چیزی. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنوآج. [تَنْنُ وُ] (ع مص) در زیر آوردن.
(زوزنی). در زیر آوردن فعل ماده را. (تاج
المصادر بیهقی). فروخواهیدن شتر نر، ماده
را تا گشتی کند و فروخواهیدن ناقه جهت آن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنوآج. [تَنْ] (لخ) نام قبیله ای از یمن زیرا که
فراهم آمده در مواضع خود اقامت کردند.
(منتهی الارب) (آندراج). قبیله ای از یمن.
(ناظم الاطباء). نام چند قبیله ای است که در
زمان قدیم در بحرین گرد آمده به اقامت در
آن مکان سوگند خورده و عهد بستند. (انساب
سمعیان) (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۱۲۴).
رجوع به شدالزار ص ۱۲۴ و تنوخی شود.

۱- در فرهنگ جهانگیری: ز تار تنده. و شاهد
تنده آمده است.

2 - Thonon les Bains.

3 - Chablais. 4 - Léman.

۵- قرآن ۷۶/۲۸.

بمعنی اجاق طبخ... با این حال لغت مزبور بنظر می‌رسد نه ایرانی باشد و نه سامی، ولی ایران‌شناسان آن را از مأخذ سامی دانسته‌اند. آنچه قریب به حقیقت بنظر می‌رسد آنست که کلمه مزبور متعلق است به ملت ماقبل سامی و ماقبل هندواروپائی مقیم ناحیه‌ای که بعدها ایرانیان و سامیان جای آنها را گرفتند و این کلمه را به همان معنی اصلی پذیرفتند. (از حاشیه برهان چ مین):

ایستاده میان گرمابه
همچو آسفته^۷ در میان تور. معروفی.
دل و دامن تور کرد و غدیر
سرو و لاله^۸ کناخ کرد و زریر. عنصری.
افکنده همچو سرفه مباح از برای نان
همچون تور گرم مشو از پی شکم.

منوچهری.
و آنجا تور نهاده بودند که به نردبان فراشان
آنجا رفتندی و هیزم نهاده‌ندی. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۵۱۱).

درخورده توره و تور باشد
شاخی که بر او برگ و بر نباشد.
ناصرخسرو.

دوزخ تور شاید مرخس را
گل در بهشت باغ همایونست. ناصرخسرو.
زآتش حرص و آز و هیزم مگر
دل نگه دار و چون تور متاب. ناصرخسرو.
در توری خفته با عقل شریف
به که با جهل خمیس اندر خیام.
ناصرخسرو.

گرد دنیا چند گردی چون ستور
دور کن زین بد تور این خشک نان.
ناصرخسرو.

تا تور، آتشین زبان نشود
نانش البته در دهان نشود. مجیر بیلقانی.
چون تور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم
چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزی،
خاقانی.

کو حریفی خوش که جان بفشاندمی
کو توری نو که نان در بیستی؟ خاقانی.
چون پخت نان زرین اندر تور مشرق
افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور.
خاقانی.

مجلس انس حریقان را هم از تصحیف انس
مجلس انس حریقان را هم از تصحیف انس

۱- ظ: بنسود. (تعلیقات مرحوم دهخدا بر
دیوان ناصرخسرو ص ۶۳۴).

2 - tinûru. 3 - Fraenkel.

4 - tanûra.

۵- وندیباد ۲۵۴۷۱۱.

6 - tanûr.

۷- آسفته؛ هیزم نیمسوخته.

۸- نل: سروبالا.

به ابوالفرج. در سال ۳۹۰ ه. ق. متولد شده و
در سال ۴۴۲ درگذشت. او راست: البیان عن
الفصل فی الاشریة بین الحلال و الحرام. التنبیه
فی رد الشافعی فیما خالف التصو. (از
اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۴۶۸).

تنود. [تَنَوُ] (ع مص) جنیدن شاخ.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تحرك شاخه. (از اقرب الموارد).

تنودن. [تَنَدَ] (مص) بمعنی تنیدن و
کشیدن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)
(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).
تنیدن و کشیدن و پیچیدن. (ناظم الاطباء):

اگر نخواهی کانی به محشر آلوده
ز جهل جان و ز بد دل بیایدت پالوده
ترا چگونگی بساود هگرز پاکی و علم
که جان و دلت جز از جهل و فعل بد تنود^۱؟

ناصرخسرو (دیوان ص ۹۱).

تنور. [تَنَ] (ا) لفظی است مشترک میان
فارسی و عربی و ترکی بمعنی محل نان پختن.
(برهان) (آندراج). جایی که در آن نان پزند.
(ناظم الاطباء). محل طبخ نان است و آن
خم مانند است... (انجمن آرا). و آن چیزی
میباشد که از گِل سرخ به هیئت خمره بزرگی
بی‌ته ساخته و زمین را گود کرده در آنجا قرار
دهند و آتش در آن افروزند و چون
دیوارهایش از حرارت سرخ شده و شعله
فرو نشست، و خمیر را با وسایط چند پهن
کرده بدیوارهای سرخ شده چسباند تا نان
بعمل آید. (قاموس کتاب مقدس). تحقیق
آنست که به تشدید نون فارسی معرب است.
(از آندراج). فارسی است و عرب و ترک از
فارسی گرفته‌اند چه مشتقاتی از آن در فارسی
هست و در آن دو زبان نیست، مانند توری و
توره و دو توره و توره کشیدن و تور آشور.
(یادداشت بظط مرحوم دهخدا). در قرآن
سوره ۱۱ آیه ۴۰ و سوره ۲۳ آیه ۲۷ تور به
فتح اول و تشدید دوم آمده. لغویان این کلمه
را دخیل دانسته‌اند. اصمعی برطبق قول
سیوطی (المزهر ج ۱ ص ۱۳۵) آن را از لغات
فارسی دخیل در عربی میدانند و این درید هم
بهمین عقیده است... ثعالبی در فقه اللغة
ص ۳۱۷ آن را در زمرة کلمات مشترک
فارسی و عربی آرد. در زبان اکدی تی‌نورو^۲
آمده چون ریشه لغت مزبور در هیچیک از
زبانهای سامی اصلی نیست، ممکن است
موجه فرضیه لغویان مسلمان راجع به ایرانی
بودن اصل لغت شد. فرانکل^۳ بر آنست که
لغت عربی تور از آرامی به عاریت گرفته شد.
در آرامی «تنورا» و در عبری «تنور» به
تشدید دوم آمده، فرانکل گوید لغت آرامی
خود از منشأ ایرانی است. در اوستا کلمه
تنورا^۴ آمده^۵ و در پهلوی بصورت تنور^۶

تنوخی. [تَنَ] (ص نبی) منسوب است به
تنوخ که نام چند قبیله است. (از انساب
سمعانی). رجوع به تنوخ و تنوخی (راخ) شود.

تنوخی. [تَنَ] (راخ) رجوع به ابوالقاسم
تنوخی، علی بن محمد بن داود بن ابراهیم
القاضی شود.

تنوخی. [تَنَ] (راخ) رجوع به ابوالقاسم
تنوخی، علی بن محسن بن علی قاضی نحوی
شود.

تنوخی. [تَنَ] (راخ) رجوع به ابوعلی
محسن بن ابی القاسم علی بن محمد... تنوخی
شود.

تنوخی. [تَنَ] (راخ) حسن بن عبدالله بن
محمد... رجوع به حسن تنوخی شود.

تنوخی. [تَنَ] (راخ) داود بن الهیثم بن
اسحاق بن بهلول بن حسان بن سنان التنوخی
الانباری الحنفی، مکنی به ابوسعید. وی در
سال ۳۱۶ ه. ق. درگذشت. او راست:
خلق الانسان. کتاب اللغة و النحو. (از اسماء
المؤلفین ج ۱ ص ۳۵۹).

تنوخی. [تَنَ] (راخ) زین الدین ابوالبرکات
المنجانب عثمان بن اسمعین المنجانب
برکات بن الموصل المعری الاصل الدمشقی
المعروف بالتنوخی الاصولی الحنبلی. وی در
سنه ۶۹۵ ه. ق. درگذشت. او راست:
تفسیر القرآن (در چند مجلد). شرح المحصول
(نا تمام). شرح المقنع فی فروع الحنبلیه (در
چهار مجلد). (از اسماء المؤلفین ج ۲
ص ۴۷۲).

تنوخی. [تَنَ] (راخ) (الامام...) زین الدین
محمد بن محمد بن عمرو التنوخی، مکنی به
ابوعبدالله. او راست: الاقصی القریب، در علم
بیان. (از معجم المطبوعات).

تنوخی. [تَنَ] (راخ) علی بن احمد العمرانی
الموصلی المهندس الحاسب. در سال ۳۴۴
ه. ق. درگذشت. او راست: شرح کتاب الجبر
و المقابله ابوکامل. کتاب الاختیارات. (از
اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۶۷۹).

تنوخی. [تَنَ] (راخ) قاسم بن عیسی بن ناجی
تنوخی. رجوع به قاسم بن عیسی شود.

تنوخی. [تَنَ] (راخ) محمد بن محمد بن منجا
زین الدین التنوخی الدمشقی ثم البغدادی. وی
در سال ۷۴۸ ه. ق. درگذشت. او مردی ادیب
بود. او راست: اقصی القرب فی صناعات الادب.
(از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۱۵۴).

تنوخی. [تَنَ] (راخ) محمود بن محمد
التنوخی. در سال ۷۲۳ ه. ق. درگذشت. او
راست: تهذیب التهذیب فی اللغة. نثر الدرر فی
احادیث سید البشر (ص). (از اسماء المؤلفین
ج ۲ ص ۴۰۷).

تنوخی. [تَنَ] (راخ) مفضل بن مسعود بن
محمد التنوخی النحوی الفقیه الحنفی، مکنی

در تنور آن کیمیای جان جان افشاندند.
 خاقانی.
 چون در تنور شرق یزد نان گرم چرخ
 آواز روزه بر همه اعضا برآورد.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۴۴).
 چنان زی بارخ خورشیدنوروش
 که پیش از نان نیفتی در تنورش.
 نظامی.
 ای به تو زنده هر کجا جانست
 وز تنور تو هر که را نانیست.
 نظامی.
 شبی خفت آن گدائی در تنوری
 شهی را دید می شد در سموری.
 عطار.
 پهل تا بدندان گزد پشت دست
 تنوری چنین گرم نانی نیست.
 سعدی.
 آتش اندر درون شب بنهست
 که تنورم مگر نمی تابد.
 سعدی.
 اینهمه طوفان به سرم می رود
 از جگری همچو تنور آبی صنم.
 سعدی.
 تنور شکم دمدم تافتن
 مصیبت بود روز نایافتن.
 سعدی.
 به امید جوین نانی که حاصل گردد، تاکی
 در آتش باشی و دودت رود بر سر تنور آسا.
 سلمان ساوجی.
 - تافته تنور؛ کنایه از شکم است؛
 هر دو یکی شود چو ز حلقت فروگذشت
 حلوا و نان خشک در آن تافته تنور.
 ناصر خسرو.
 - تنور بدن؛ همانکه در عرف هند آنرا کوط
 خوانند. (آندراج). تنورالبدن، هو الجزء
 المشتمل منه علی الاحشاء، (بحر الجواهر از
 یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنور
 تن شود.
 - تنور تن، تنوره تن؛ کاواکی درون تن که
 ریتین و کبد و سپرز و کلیتین و معده و امعاء
 در آن جای دارد. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). رجوع به تشریح میرزا علی ص ۲۳۳
 و تنوره شود.
 - امثال:
 از تنور سرد نان برنیاید؛ امید محال نباید
 داشت.
 تا تنور گرم است نان دریند، تا تنور گرم است
 نان توان بست، باید نان بست؛ تا آسیاب و
 وسائل هست باید در برآمدن مقصود کوشید؛
 ابر بی آب چند باشی چند
 گرم داری تنور نان دریند.
 نظامی.
 هوائی معتدل چون خوش نخدم
 تنوری گرم چون نان دریندیم؟
 نظامی.
 عروسی دید زیبا جان در او بست
 تنوری گرم حالی نان در او بست.
 نظامی.
 تیزبازاری عدلت چو فلک دید به عدل
 گفت دریند فطری تو که گرم است تنور.
 سلمان ساوجی.
 و رجوع به ای که دستت میرسد... در امثال و

حکم دهخدا شود.
 در تنور چوین کسی نان نپزد؛ شناختن
 استعداد و توانایی هر کس و هر چیزی برای
 امری ضروری است.
 در تنور سرد نان بستن؛ کنایه از امید محال
 داشتن.
 || نوعی از جوشن. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا):
 ز پاسخ برآشفست و شد چون پلنگ
 ز آهن تنوری بفرمود تگ.
 فردوسی.
 از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی
 همی گذارد شمیر از یمن و شمال
 چو پشت قنغد گشته تنورش از بیکان
 هزارمخ شده در قش از بسی سوفال.
 زبیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 و رجوع به تنوره شود. || گوی و حوضی را
 گویند که کاغذگران مایه کاغذ را در آن به آب
 حل کرده کاغذ سازند. میرزا طاهر وحید در
 تعریف کاغذگر گفته:
 ز آب تنور است کارش روا
 از این آب می گرد این آسیا
 ز نانش بود آب دایم چکان
 ندیده است کس در تنور آب و نان.
 (از آندراج).
تنور. [تَنْوُ] (معرّب، لا) معروف است. ج،
 تَنانیر. (منتهی الارب). کانونی که در آن نان
 پزند. (از اقرب المواردا). مأخوذ از پارسی،
 جای نان پختن. ج، تَنانیر. (ناظم الاطباء).
 فارسی معرب. (جمهره این درید از سیوطی
 در المزهَر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 حتی اذا جاء امرنا و فار التنور قلنا احمل
 فها... (قرآن ۱۱ / ۴۰). و خبز الفرن اربط
 خبز التنور. (ابن البیطار از یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قیل و المعرب
 جوالیقی ص ۸۴ و نشوء اللغه ص ۱۵ شود.
 || روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 || جوی آب. || استادنگاه آب وادی. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تنور. [تَنْوُ] (لُخ) کوهی است نزدیک
 مصیصة. (منتهی الارب). نام کوهی است.
 (ناظم الاطباء). کوهی است نزدیک مصیصة
 که سیحان از پایین آن جاری است.
 (مراصداالاطلاع) (از معجم البلدان).
تنور. [تَنْوُ] (ع مصص) از دور به آتش
 نگرستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). از
 دور دیدن آتش را. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || آهک
 بکار داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
 نوره مالیدن مرد بر خود. (از اقرب المواردا).
 و اجیبی کشیدن. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). آهک و قطران مالیدن بر خود.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| روشن شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب
 عادل بن علی). روشن گشتن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). روشن شدن مکان.
 (از اقرب المواردا). اصطفاه من لپاب الخلافة.
 النسی تنور شهابها. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۹۹).
تنور آشوب. [تَنْوُ] (لا مرکب) آتش افروز
 تنور و خادۀ تنور. (ناظم الاطباء). رجوع به
 تنورتاب شود.
تنور آشور. [تَنْوُ] (لا مرکب) تنورشور.
 محراث. (محمود بن عمر از یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). محضاء. معمار. (یادداشت
 ایضا). رجوع به تنور آشوب شود.
تنور آغاج. [تَنْوُ] (لُخ) دهی از دهستان
 سهندآباد است که در بخش بستان آباد
 شهرستان تبریز واقع است و ۳۷۴ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
تنور بلند. [تَنْوُ] (لُخ) دهی از دهستان
 یعقوبوند پایی است که در بخش الوار
 گرمسیر شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
تنور بلند. [تَنْوُ] (لُخ) دهی از دهستان
 قیلاب است که در بخش آندیشک شهرستان
 دزفول واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
تنور پیره زن. [تَنْوُ] (لُخ) تنور
 پیرزن. تنور عجوز. اشاره به پیرزنی است که
 طوفان نوح نخست از تنور نان پزی وی
 جوشیدن گرفت:
 خانه پیره زن که طوفان برد
 در تنورش فطیر توان یافت.
 خاقانی.
 چون قوم نوح خشک نهالان بی برد
 باد از تنور پیرزنی فتح بابشان.
 خاقانی.
 در گمان آمدش که این چه فن است
 اصل طوفان تنور پیرزن است.
 نظامی.
 و رجوع به تنور عجوز شود.
تنور تاب. [تَنْوُ] (نق مرکب) آنکه تنور تابد.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آتش افروز
 تنور. آنکه تنور را روشن کند. || (مرکب)
 سوختی که در آن افروزند. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). || ابزار وی که بدان تنور
 می تابند. (ناظم الاطباء). آتئی که بدان تنور
 شورند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 رجوع به تنور آشور و تنور آشوب و تنور و
 دیگر ترکیبهای این کلمه شود.
تنورجه. [تَنْوُ] (لُخ) دهی از دهستان
 سرکوه است که در بخش ریوش شهرستان

۱-ن: در تنوره.

۲- به تنور پیرزن هم ابهام دارد. رجوع به تنور پیره زن و تنور عجوز شود.

کاشمر واقع است و ۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورخانه. [تَ خَان / ن] (مُرکب) مطبخ را گویند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). تنورستان. مطبخ و آشپزخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به تنور شود.

تنور خشت پزان. [تَ رِخ پَ] (تُرکِیب) اضافی، (مُرکب) کوره آجرپزان که غالباً دارای دودکش بلند و بزرگی است:

بینی چون تنور خشت پزان
دهنی چون لُوید^۱ رنگرزان. نظامی.

تنوردور. [تَ دَ] (لِخ) دهی از دهستان کاغه است که در بخش دورود شهرستان پروجرده واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تنوردول. [تَ] (لِخ) دهی از دهستان خالصه است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تنورستان. [تَ رِ] (مُرکب) مسخیز. (محمودبن عمر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نانوايي. خبازي. (یادداشت ایضا). رجوع به تورخانه و تنور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنور عجوزه. [تَ رِغ] (لِخ) اشاره به مبدأ بلا و فتنه و اشاره به قصه طوفان که از تنور پیره زنی که در کوفه بود آب بجوشید. (انجمن آرا). رجوع به تنور پیره زن شود.

تنورک. [تَ رَ] (لِخ) دهی از دهستان فاروئی است که در بخش شیب آب شهرستان زابل واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تنورگر. [تَ گَ] (ص مُرکب) آنکه تنور سازد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنار. تنوری:

مه تنورگر از هجر خود چنانم سوخت
که آتش غم او مفر استخوانم سوخت.
سیفی (از آندراج).

رجوع به تنور شود.

تنورلو. [تَ] (لِخ) دهی از دهستان پروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تنوره. [تَ رَ] (لِ) سلاحي باشد مانند جوشن، لیکن غیبه‌های تنوره درازتر از غیبه‌های جوشن باشد، و غیبه آهن جوشن را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لکن غیبه‌های دراز دارد. (شرفنامه منیری). نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد. (غیث

اللغات):

تنوره ز تنقید^۲ آفتاب

به سوزندگی چون تنوری به تاب. نظامی.
|| پوستی باشد که قلندران مانند لنگی بر میان
بندند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از
انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و آن
را برک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از
فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از
آندراج): و کان [محمد العریان] من اولیاء
الله تعالی قائماً علی قدم التجرد بلیس تنوره و
هو ثوب یستر من سرته الی اسفل. (ابن بطوطه
از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنوره‌های بیان بر سر تنوره صدا
سفید مهره گرفت و ره قلندر زد.

ذوقی اردستانی (از انجمن آرا).
|| تنور آتش. (شرفنامه منیری). تنور.
(فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).
منقل. (غیث اللغات):

دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سل پوده کباب.

طیان (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
کباب از تنوره^۳ برآویخته^۴
چو خونین ورقهای جوشن وران. منوچهری.
درخورد تنور و تنوره باشد
شاخی که در او برگ و بر نباشد.

ناصرخسرو.
چون تنوره^۵ به زیر این طارم
همه آتش دمان و آتش دم.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).

تنوره گویی انباری است، پر لعل بدخشانی
بجز شاه بدخشان را، ز لعل انبار کی باشد؟
ادیب صابر.
شیخ بفرمود تا آن تنگ عود را به یکبار در آن
تنوره نهادند. (اسرار التوحید ص ۸۴).

دل اعدات در تنوره غم
چون به خاکستر اندرون کوماج. سوزنی.
شکل تنوره چون قفس، طاوس و زاغش همنفس
چون ذروه افلاک بس، مریخ و کیوان بین در او.
خاقانی.

جام و تنوره بین بهم، باغ و سرای زندگی
ز آتش و می بهار و گل زاده برای زندگی.
خاقانی.

|| اوله‌ای که برای تیز کردن آتش بالای
آتش‌خانه سماور و مانند آن نهند. دودکش
بلند برای کوره و مانند آن. هر لوله‌مانندی که
از آن حرارت یا بخار برود. (از یادداشت‌های
بخط مرحوم دهخدا). || در عبارت زیر از
یهیقی ظاهراً بمعنی مدخل حصار قلعه که
تنوره‌شکل است آمده است: ... که آن دلیران
شیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که
بسم الله اگر دل دارید به تنوره قلعت بیاید آمد.
(تاریخ یهیقی ج ادیب ص ۴۷۳). || گوی که در

پهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن بر
پره‌های چرخ آسیا خورد و آسیا بگردش
درآید. (برهان) (ناظم الاطباء). گوی است که
در جنب آسیا بازند و چون آب به تندی در
آن گو بریزد به پره‌های آسیا میخورد و آسیا را
به گردش درآرد. (فرهنگ جهانگیری) (از
انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از
آندراج):

از حسامت برای دانه سر
آسیا گشته در تنوره خون.

ظهوری (از آندراج).
آغاز عاشقی دم از انجام می‌زند
این آسیا تنوره خود را تنور کرد.

تأثیر (از آندراج).
رجوع به تنوره آسیا شود.

|| اصطلاح تشریح مجموع استخوانهای بدن
بغیر از اطراف و گردن و کله. (از ناظم
الاطباء). رجوع به تنوره تن و تنور تن شود.
|| حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند. (برهان)
(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از
فرهنگ رشیدی)... بنابراین حلقه را تنوره
گفته‌اند. (انجمن آرا). رجوع به تنوره زدن
شود. || چرخ زدن. (برهان) (غیث اللغات)
گردگشتن و چرخ زدن. (فرهنگ جهانگیری)
(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).
چرخش. (ناظم الاطباء).

تنوره. [تَ رَ] (لِخ) دهی از دهستان الوت
است که در بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین
واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

تنوره آسیا. [تَ رَ] (تُرکِیب) اضافی،
|| (مُرکب) سرچ بلندی که از آهک و سنگ
سازند و سرش دراز باشد و مشرف بر آب بود
و در ته آن منفذی بود و آب در آن جمع شود
و بر پره آسیا که از چوب می‌باشد می‌زند و
آسیا را به گردش می‌آورد. رجوع به تنوره
شود.

تنوره تن. [تَ رَ] (تُرکِیب) (تُرکِیب)
اضافی، || (مُرکب) تمام بدن جز دو پای و دو
دست و گردن و سر. مجموع گشادگی که امعاء
و معده و کبد و سبزه و مراه و قلب و ریتین
در آن جای دارد. (از یادداشت‌های بخط
مرحوم دهخدا): و هر ریش که بر تنوره تن
بود، خاصه اگر بر پهلوها و بر شکم بود و
رگهای بسیار بدو پیوسته. (ذخیره

۱- لُوید؛ دیگ. پاتیل سرگشاده بزرگ... (از
برهان).
۲- نل: تسفیدن.
۳- بمعنی اول هم ایهام دارد.
۴- نل: درآویخته.
۵- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

بجای آورد. (سندبادنامه ص ۸۶). و با آنکه در وی مقال را فسحت و مجال را وسعت تنوق و تصنع بود هیچ مشاطه این عروس را نیاراسته بود. (سندبادنامه ص ۲۵). صنعت صنایع رصافه به اضافه تصنع و تنوق نفاشان آن روزگار در مقابله آن ناچیز شد. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۴۱۲). چنانکه شیوه مقلان و سنت صاحب‌دولتان باشد ابواب تکلف و تنوق القاب و شدت امتناع و احتجاب بسته گردانیده‌اند. (جهانگشای جوبنی). رجوع به تنیق و تنوق کردن شود.

تنوق. [تَنُوقُ] [ع] [ل] ج تنوق: او را در مصاحبت خود به خوارزم آورد و انواع تنوقاتی که میان دو سلطان تواند بود به تقدیم رسانید. (جهانگشای جوبنی). رجوع به تنوق و تنوق کردن شود.

تنوق کردن. [تَنُوقُ وَكُذَّ] [مَص] مرکب) در نظافت و پاکیزگی چیزی مبالغت کردن. || نیکو کردن خورش و لباس و آراستگی کردن در کار: ... وی اندر آن تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۶). و بر خصوص درگاه و منشی و حاجب تنوق هرچه تماخر کرد. (فارسانه ابن‌البختی ص ۹۲). رجوع به تنوق شود.

تنوم. [تَنُومُ] [ع] [مَص] خواب دیدن یا جماع نمودن در خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). احتلام. (اقترب المواردا). || خریدن گیاه تنوم را. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تنوم. [تَنُومُ] [ع] [ل] روزگردک. خوردن نمر آن با سپندان و آب، کشته‌اند اقسام کرمه‌است و ضاد برگ آن با سرکه، قائل را قلع کند. (منتهی الارب). روزگردک که درختی است در عربستان و خوردن نمر آن قاتل دیدان و دافع آنهاست. (ناظم الاطباء). درختی است. واحد آن تنومه. (از اقرب المواردا).

تنوم. [تَنُومُ] [ع] [ل] آفتاب‌گردان. آفتاب‌گردک. آفتاب‌پرست. طرنشولی. صامریوما. ایلیوپرفون. طسوماغا. شجره‌الیمام^۱. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). صامریوما. (تحفه حکیم مؤمن). آفتاب‌گردان بزرگ. (از اقرب المواردا). || بعضی گفته‌اند تنوم شاهدانه دشتی است... (از ترجمه صیدنه). شهدانه. (بهر الجواهر). جوالیقی در المعرب ذیل شهدانج آرد: فارسی معرب و به عربی تنوم است. (از المعرب

چا کزده. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).

تنوس. [تَنُوسُ] [ع] [مَص] وزیدن باد بر شاخه باریک و جنبانیدن آن. (از اقرب المواردا).

تنوش. [تَنُوشُ] [ع] [مَص] دست به دست سالیدن و پاک کردن، یقال: تنوش یده بالمندیل؛ ای مشها من العمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقترب المواردا).

تنوطه. [تَنُوطُ] [ع] [ل] انبیرخواره. (زمخشری). مرغی است خرد برابر گنجشک که در جنگلهای از تار برگ درختان آشیانه خود را همچو قاروره‌ای سازد و خانه او از شاخ باریک آونگان باشد بر تار ضعیف. به هندی بیا است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنوطه. [تَنُوطُ] [ع] [ط] [ع] [ل] یکی تنوط که مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنوع. [تَنُوعُ] [ع] [مَص] نوع‌نوع شدن. (تاج المصادر بیهقی) (وزوزنی). گونه‌گونه شدن. (دهار). گوناگون شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). قسم‌قسم شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). گوناگونی و نوع‌نوع‌شدگی. (ناظم الاطباء). || جنبیدن شاخ. || پیش شدن در رفتن و جز آن، یقال: تنوع فی السیر؛ ای تقدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنوفه. [تَنُوفَةُ] [ع] [ل] بیابان. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). مسافزه. (اقترب المواردا). || زمین فراخ بعباطراف یا دشت بی آب و انیس، اگرچه گیاه‌ناک باشد. ج، تنائف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تنوفیه. [تَنُوفِيَةُ] [ع] [ل] تنوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقترب المواردا). رجوع به همین کلمه شود.

تنوق. [تَنُوقُ] [ع] [مَص] تنیق. (منتهی الارب). نیکو نگریستن به چیزی. (وزوزنی). || جید گردانیدن و نیکو کردن خورش و لباس خود را. (آندراج) (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). || آراستگی کردن در کار. (آندراج) (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء): و او در ابواب تفقد و تمهد ایشان را انواع تکلف و تنوق واجب داشتی. (کلیله و دمنه). و هر کجا که عقیدتها به مودت آراسته گشت اگر در مال و جان با یکدیگر مواسات رود و در آن انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه). و تکلف و تنوق که لایق دوستان موافق و اخوان صادق باشد

خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). رجوع به تنور و تنوره شود.

تنوره زدن. [تَنُورُ زَدْنُ] [مَص] مرکب) چرخ زدن و گردگشتن و حلقه بستن، چنانکه گردباد تنوره می‌زند. (آندراج). گرد چیزی گرد آمدن:

هزاران دلبران جوینده کین به گردش تنوره زدنند از کین. اسدی. تنوره زد از گردش اندر سپاه ز هر سو بزخمش گرفتند راه. اسدی. رجوع به تنوره شود.

|| در اصطلاح، هواگرفتن دیو است... (آندراج). تنوره کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

از این سهم بر کهکشان رو نهاد تنوره‌زنان دیوسان گردباد.

آدم (از آندراج). به سوی آسمان از شهر و پوره. بسان دیو زد آتش تنوره.

محمدقلی سلیم (از آندراج). رجوع به تنوره کشیدن و تنوره شود.

تنوره کشیدن. [تَنُورُ كَشِيْدُنُ] [مَص] مرکب) در حال چرخیدن به هوا پریدن. (فرهنگ فارسی معین). به هوا پر شدن دیو و جادو، بی بال و پر. دواریدن. در افسانه‌های قدیمی، بر هوا شدن دیو بی بال و پری، راست بسوی بالا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دیوان تنوره می‌کشند و به آسمان می‌روند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل و تنوره شود.

تنوری. [تَنُورِي] [ع] [ص] نسبی) تبار. تنورگر. (منتهی الارب). تنورگر و نان‌پز. (ناظم الاطباء). منسوب است به تنور که افاده آشنا به صنعت آن و تجارت و کسب با آن را می‌کند. (از سمعانی).

تنوری. [تَنُورِي] [ص] نسبی) منسوب به تنور. بریان‌شده در تنور. پخته‌شده در تنور. کباب‌شده در تنور، همچون کباب تنوری، لبوی تنوری و جز اینها. مرادف تنوریه. رجوع به تنور و تنوریه شود.

تنوریگ. [تَنُورِيْگُ] [پهلوی] [ل] به زبان پهلوی، سواره‌نظام زره‌پوش. رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۲۳۳ شود.

تنوریه. [تَنُورِيَّةُ] [ع] [ص] نسبی، [ل] تنوری. طعام یخ‌ذ فی‌التنور. (بهرالجواهر). رجوع به تنوری شود.

تنوز. [تَنُوزُ] [ل] چاک و شکاف باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تنوزه. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تنوزه شود.

تنوزه. [تَنُوزُ] [ص] شکافته و چاک‌شده را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). شکافته و

جوالیقی ص ۲۰۶). رجوع به ترجمه صیدنه شود.

تومند. [تَم] (ص مرکب) توانا و تندرست. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). تندرست. (صاحح الفرس). توانا. (شرفنامه منیری). از: تن + اومند (پسوند اتصاف و مالکیت). (حاشیه برهان ج معین):

به تعلیم دانش تومند باد.

به دانش پژوهی برومند باد.

بهر جا که باشی تومند و شاد.

سپندی به آتش فکن بامداد.

مرد محنت کشیده‌ای شب دوش

چون تومند شد به طاقت و هوش.

نظامی.

رنجور تن است یا تومند

هستم به جمالش آرزومند.

نظامی.

||بلندبالا و عریض و صاحب قوت و فربه را

گویند. (برهان) (آندراج). باقوت. (انجمن

آرا). تندرست. (صاحح الفرس). قوی چشه و

فربه، و بعضی نوشته‌اند که تومند بمعنی

صاحب قوت، چه تنو بمعنی قوت و مند

بمعنی صاحب. خان آرزو گوید که «او» در

ترکیب کلمه دوحرفی و لفظ مند زیاده کنند

چنانکه برومند. (غیاث اللغات).^۱ زورآور و

پهلوان. (شرفنامه منیری). قوی و زورآور و

قادر و بلندبالا و عریض. (از ناظم الاطباء):

سواری تومند و خسروپرست

بیامد بیز در این کار دست. فردوسی.

دریغ آن سر تخمه اردشیر

دریغ آن جوان و سوار هزیر

تومند بودی خرد با روان

بیردی خیر زین به نوشیروان

که در آسیا ماهروی ترا

جهاندار دیهم جوی ترا

به دشنه جگر گاه بشکافتند

برهنه به آب اندر انداختند.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۳۰۵).

شاه فرمود تا کمر بندان

هم دلیران و هم تومندان.

نظامی.

حمله بردند چون تومندان

دشنه در دست و تیغ در دندان.

نظامی.

به نیروی تو شادم و تندرست

تومندتر^۲ ز آنچه بودم نخست.

نظامی.

تعالی الله از آن نخل تومند

که بر چندین ولایت سایه افکند.

کلیم (از آندراج).

||دارنده تن را نیز گفته‌اند که تن پرور باشد.

(برهان). تن پرور. جسمیم. (ناظم الاطباء).

تناور. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا).

دارنده تن اعم از انسان و جز آن. که تن داره

تومند بی مغزی و جان نزار

همی دود از آتش کنی خواستار.

فردوسی.

خردمند را خلعت ایزدبست

سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تومند را کو خرد یار نیست

به گیتی کس او را خریدار نیست

نباشد خرد جان نباشد رواست

خرد جان جانست و ایزد گواست.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۳۹۶).

چنان چون تن و جان که یازند جفت

تومند پیدا و جان در نهفت

همان کالید مرد را کوشش است

اگر بخت بیدار در جوشش است.

فردوسی (ایضاً ص ۲۴۵۳).

تومند را از خورش چاره نیست

وزین بر تومند^۳ بیغاره نیست.

(گرسناسنامه).

ای روان همه تومندان

آرزوبخش آرزومندان.

سنائی.

تومند را قدر چندان بود

که در خانه کالید جان بود.

نظامی.

تومند ازو جمله کائنات

بدو زنده هر کس که دارد حیات.

نظامی.

چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان

تومند شد جوهری در میان.

نظامی.

||شاد و خرم. (برهان) (ناظم الاطباء). شاددل.

(صاحح الفرس). خرم دل. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا):

بود مرد دانا به گاه نبرد

تومند و آزاده و رخ چو ورد.

عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

من آنکه زندگی یابم تومند

که جان بدهم بیدار خداوند.

(ویس و رامین).

تومندی. [تَم] (حماص مرکب)

جسمی. تناوری. (ناظم الاطباء). دارندگی

تن. تن داری: بدان که مردم مرکب است از دو

گوهر، یکی گوهر جسمانی که تومندی از

اوست و دیگری روحانی و آن روان وی

است. (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد اخوانی

از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و همچنین

تومندی ایشان که گرد است چون گوی معلوم

است به اندازه گوی زمین. (التفهیم).

زنده چون برق میر، تا خندی

جان خدایی به از تومندی.

نظامی.

||توانسایی و زورآوری. (ناظم الاطباء).

پرزوری و قوت. (فرهنگ فارسی معین):

چو اسکندر آینه در پیش داشت

نظر در تومندی خویش داشت.

نظامی.

به گفتن تو دادی تومندیم

تو ده ز آنچه کستم برومندیم.

نظامی.

||فریبه و چاقی. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به تن و مند و تومند شود.

تومه. [تَم] (ع) [ا] یکی توم. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). واحد توم. یک

درخت توم. (ناظم الاطباء). رجوع به تَنوم شود.

تئوند. [تَن وَ] (ص) پاشیده و پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء).

تئوه. [] (ع) [ا] تسفاله قهوه. (دزی ج ۱ ص ۱۵۳).

تئوه. [تَن وَ] (ع مص) بلند شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب

الموارد).

تئوی. [تَن] (ص) آنکه چشمش بطرف

بالا ثابت مانده. ||شاخص. (ناظم الاطباء).

تئوی. [تَن وَ] (ع مص) آهنگ کردن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصد کردن

چیزی. (از اقرب الموارد).

تئویخ. [تَن] (ع مص) طاقت بخشیدن

خدای زمین را که بردارد آب را: نوح الله

الارض طروقه للماء؛ یعنی زمین را طاقتی

بخشید خدای که بردارد آب را. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

||فروخواهیدن شتر تر، ماده را تا گشتی کند،

پس فروخواهید آن ماده شتر: نوح الجمل

الناقة تنویخاً فتنوخ. (ناظم الاطباء). رجوع

به تنوخ شود.

تئوپر. [تَن] (ع مص) روشن کردن و

روشن شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

روشن کردن. (دهار) (غیاث اللغات)

(آندراج). روشن گردیدن و روشن کردن

(لازم و متعدی است). (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آمیخته و مشبه

گردانیدن کار را بر کسی یا کردن فعل نوره

ساحره با کسی. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). سحر کردن مانند زن جادوگر که نام

وی نوره بود و چون کسی جادو می کند

گویند: قد نور. و از اینجاست که می گویند: نور

فلان علی فلان؛ یعنی آمیخته و مشبه گردانید

فلان بر فلان، کار وی را. (ناظم الاطباء).

ازهری گوید که این کلمه عربی صحیح نیست.

(از اقرب الموارد). ||روشن شدن صبح. ||دانه

پیدا شدن در خرما. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکوفه بیاوردن

درخت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گل

کردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). ||دست به سوزن آردن و

نیل بر آن ریختن تا نشان ماند. (منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء). سوزن به دست فروبردن و

سپس دوده پیه بر آن ریختن. (از اقرب

الموارد).

۱- چنانکه یاد کردیم کلمه مرکب از تن +

اومند، پس اووند مرادف «مند» است بمانند:

دانشمند. حاجتومند. برومند.

۲- بمعنی اول هم ایهام دارد.

۳- نل: وزین بر کسی جای.

الموارد). || رسیدن کشت. || دور داشتن زن را از همت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ارب المواردا). || نماز به روشنی صبح کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از ارب المواردا).

تنویر. [تَنْوِیرُ] (از ع، مص) استعمال نوره جهت سردن مویها. (ناظم الاطباء). نوره کشیدن. واجبی کشیدن. || (ا) نوره. واجبی. (فرهنگ فارسی معین).

تنویر کشیدن. [تَنْوِیرُ کَشیدن / کَشیدن] (مص مرکب) نوره کشیدن. (ناظم الاطباء).

تنویر. [تَنْوِیرُ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تغلیل. (ناظم الاطباء) (از ارب المواردا).

تنویر. [تَنْوِیرُ] (ع مص) اقامت کردن در جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب المواردا).

تنویش. [تَنْوِیشُ] (ع مص) نوید دادن. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل ارب المواردا). نوید فرادادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). و فی الحدیث: فیقول الله یا محمد نوش العلماء الیوم فی ضیافتی. (اللسان از ذیل ارب المواردا).

تنویض. [تَنْوِیضُ] (ع مص) رنگ کردن: نوض الثوب بالصبغ تنویضاً؛ رنگ کرد جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ارب المواردا).

تنویط. [تَنْوِیطُ] (ع مص) آویختن. (از ارب المواردا): نوط القرية تنویطاً؛ آویخت آنرا تا روغن مالد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). انتقال مشک برای مالیدن روغن. (از ارب المواردا).

تنویع. [تَنْوِیعُ] (ع مص) گوناگون کردن. (دهار) (از ارب المواردا). || جتاینیدن و زدن باد چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ارب المواردا).

تنویق. [تَنْوِیقُ] (ع مص) رام کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ناقه را ریاضت کردن. (زوزنی). تذلیل ناقه و نیکوریاضت کردن آن. || تلقیح کردن درخت خرما را. || تصفی و تطریق و تسلیک چیزی. (از ارب المواردا).

تنویل. [تَنْوِیلُ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دادن، يقال: نولته و نولت علیه و به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از ارب المواردا).

تنویم. [تَنْوِیمُ] (ع مص) بخوابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بخواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از ارب المواردا).

تنوین. [تَنْوِینُ] (ع مص) منون کردن اسم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نوشتن نون. (از ارب المواردا). (الحاق نون به کلمه بصورت دو

زیر ۲ یا دو زیر ۲ یا دو پیش ۲. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین). || (ا) نون ساکن که در آخر اسماء خوانند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در اصل مصدر و بمعنی درآوردن «ن» در کلمه باشد و در اصطلاح نحویان نون ساکنی است که بر حرکت آخر کلمه درآید و برای تأکید فعل نباشد. مقصود از ساکن بودن آنست که بذات ساکن باشد و به همین جهت حرکت عارضی بر آن وارد می شود چنانکه در «عادن الاولی» که در اصل «عاد الاولی» بوده است و بواسطه اجتماع ساکنین حرکت پیدا کرده است. و نون ساکن در جایی تنوین است که بحرکت حرف آخر کلمه درآمده باشد، نه آنکه خود حرف آخر کلمه باشد چنانکه در «من» و «لدن» و تنوین اختصاص به آخر اسم ندارد بلکه در آخر فعل هم می آید چنانکه در تنوین «ترنم»، و اینکه در تعریف قید شده برای تأکید فعل نباشد بمنظور اخراج نون تأکید از تعریف تنوین بود زیرا نون تأکید هم ساکن است و هم به آخر کلمه درمی آید. بهر حال تنوین را پنج قسم مشهور بود: تنوین تمکن، تنوین تنکیر، تنوین مقابله، تنوین عوض، تنوین ترنم. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. دو زیر، دو پیش که به آخر کلمات عربی در حالت نصبی و جری و رفعی افزوده شود: عالماً، امیر، شاعر، ج، تنوینات. توضیح اینکه تنوین مخصوص کلمات عربی است و الحاق آن به کلمات فارسی و اروپائی غلط است، مثلاً: جاناً، رایگاناً، تلگرافاً، تلفتاً نادرست است. (فرهنگ فارسی معین). تنوین در فارسی با نون قافیه آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آنچنان دلها که بڈشان ماء و من
نفتشان شد بل اشد قسوة^۱.

مولوی (از یادداشت ایضاً).

موسیا در پیش فرعون زمن
نرم باید گفت قولاً لیناً^۲.

مولوی (از یادداشت ایضاً).

آنکه گوید رمز قالت نملۃ^۳
هم بداند راز از این طاق کهن.

مولوی (از یادداشت ایضاً).

|| نون تنوین در فارسی گاه به الف بدل شود و در این حالت قبل از کلمه منون، حرف «ب» را اضافه کنند مانند بعداً بجای عمداً:

ستور از کسی به که بر مردمی

بعمداً ستوری کند اختیار.

ناصر خسرو.
دانه نار است سرخ و رنگ آبی هست زرد
ای عجب گویی بعداً خون آبی خورده نار.

تنوین ترنم. [تَنْوِینُ تَرْنَمُ] (ترکیب

تنوین تمکن. [تَنْوِینُ تَمکنُ] (ترکیب اضافی، مرکب) تنوینی است که بر حرکت حرف آخر اسماء معرب درآید تا نشانهٔ خارج نگردیدن از اصل اسمیت و تمام بودن آن باشد مانند تنوین آخر کلمات «زید» و «عمرو» در «سلمت علی زید و عمرو». این تنوین را تنوین امکانیه و تنوین انصراف نیز گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تنوین تنکیر. [تَنْوِینُ تَنکیرُ] (ترکیب اضافی، مرکب) تنوینی است که به آخر بعض کلمات مبنی درآید تا میان حالت معرفه و نکره بودن آنها را معلوم دارد، چنانکه در کلمات «ص» و «مه» که اگر بدون تنوین باشد معرفه و اگر با تنوین باشد مثل «ص» و «مه» نکره اند. و در واقع تنوینی است که برای نکره ساختن کلمه بر آخرش درآید. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین شاذ. [تَنْوِینُ شاذُ] (ترکیب وصفی، مرکب) تنوینی است که بدون هیچ موجبی و تنها بمنظور فراوان ساختن صدای کلمه به آخر آن ملحق سازند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین ضرورت. [تَنْوِینُ ضرورتُ] (ترکیب اضافی، مرکب) تنوینی است که بر اثر ضرورت به آخر کلمات غیرمنصرف و یا کلماتی که منادی واقع شده و باید مضموم باشند درآید. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تنوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تنوین عوض. [تَنْوِینُ عَوضُ] (ترکیب اضافی، مرکب) تنوینی را گویند که بجای حرف اصلی یا زائد محذوف و یا بجای مضاف الیه محذوف مفرد یا جمله به آخر کلمه ملحق شود چنانکه در «حوار» که در اصل «حواری» بوده و تنوین «جندلی» که بجای الف «جنادلی» بوده و تنوین «یوسفی» که در

اصل «یوم اذ کان کذا» بوده است، و بجای محذوف، تئوین در کلمات مذکور آمده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تئوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تئوین غالی. [تَن، نِ] (ترکیب وصفی، مرکب) تئوینی است که به آخر قافیه‌های مقید یعنی قافیه‌هایی که حرف آخر آنها ساکن است درمی‌آید، و بدان جهت آنرا غالی گویند که سبب تجاوز قافیه از حد وزن شعر خواهد شد. برخی آن را با ترنم یکی دانند و برخی چنین تئوینی را درست نمی‌دانند و جمعی آنرا تئوین نمی‌شمارند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی و تئوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تئوین مقابله. [تَن، نِ مَبّ / بَ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، مرکب) تئوینی است که به آخر جمعهای مؤنث سالم عربی درآید چنانکه در مسلمات و مؤمنات و نظائر آن، برخی گویند این بدل از نون جمع مذکر سالم است و بعضی گویند بدل از فتحه حالت نصب خود جمع مؤنث سالم است، چون نصب و جر آن هر دو به کسره است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تئوین و دیگر ترکیبهای آن شود.

تئویه. [تَنّٰی] (ع مصص) روان کردن حاجت. || دانه بستن خرما. || انداختن دانه خرما. || سپردن کاری بر نیت دیگری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی را نایب او گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). کسی را وا (به) نیت او گذاشتن. (از زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تئویه. [تَنّٰی] (ع مصص) بزرگوار گردانیدن و نام کسی بلند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بلندنام گردانیدن و بلند کسی را در سخن گفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). خواندن کسی را و بلندنام گردانیدن: نوه و به تنویها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی اللسان: «نوه فلان بفلان: اذا رفعه و طیر به و قواه»، یقال: اردت بذلک التئویه بک. و فی حدیث عمر: انا اول من نوه بالعرب: ای رفع ذکرهم بالدیوان والاعطاء... (اقرب السوارد). || برداشتن چیزی را و بلند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خواندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد). || به آواز بلند کسی را خواندن. || بزرگ داشتن کسی را و ستودن او را. (از اقرب الموارد). || (المص) کلانی و بزرگی و بلندی مرتبه. (ناظم الاطباء). **تفه.** [تَنّٰ / نِ] (||) چشه را گویند. (برهان فرهنگ رشیدی). تن و ترکیب و چشه. (انجمن آرا) (آندراج). بدن و تن و جسم و

چشه. (ناظم الاطباء). از: تن + ه (پسوند نسبت و ماندگی). (حاشیه برهان ج معین). تن. بدن (انسان و حیوان). (فرهنگ فارسی معین): خسرو تَنه ملک بُوَد او دله ملک ملکوت چو قرآن او چو معانی قرآن است.

منوچهری. — نیم‌تنه: کت. روپوشی است غالباً مردان را که دامن آن کوتاه باشد و نیمی از تن را پوشد و با شلوار پوشند، چون کت و شلوار که معادل است با نیم‌تنه و شلوار. رجوع به سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۵ شود.

— یک‌تنه: منفرد. تنها. بی‌همراه: بفرمود تا لشکرش با بنه براند، نمائد کسی یک‌تنه. فردوسی. سواری بشد پیش او یک‌تنه همی تاخت از قلب تا میمنه. فردوسی. این رمه گوسفند سخت کلانست یک‌تنه تنها بدین حظیره شبانست.

منوچهری. بیسیج هلا زاد و کم نیابد از یک‌تنه گر بیشتر نیاشد. ناصر خسرو. با یک‌تنه تن خود چون پس همی نیایی اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی. ناصر خسرو.

هر که چو پروانه دمی خوش زند یک‌تنه بر لشکر آتش زند. نظامی. || ظاهراً در دو بیت زیر از فردوسی بمعنی نهایت بهم‌پیوسته و متحد، آمده است:

سوی طیسفون رفت گنج و بنه سپاهی براند از یلان یک‌تنه. فردوسی. فربریز و کاوس بر میمنه سپاهی همه یکدل و یک‌تنه. فردوسی.

|| فرهنگستان ایران این کلمه را معادل بدنهٔ هوایما^۱ پذیرفته است، یعنی آن قسمت از هوایما که مانند دوک بسیار بزرگی است، و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۲۶ شود. || جرم در کوا کبّه تَنه ماه گرد است چون گوی و نه روشن. (التفهیم). و آنگاه تَنه ستاره راست بدینار سوی مغرب باشد. (التفهیم). || در بیت زیر بمعنی درون و داخل آمده است:

باد سردم بکشد شمع فلک شمع جان در تَنه یرهن است.

خاقانی. || اساقهٔ درخت. (فرهنگ فارسی معین). ساق درخت. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). بیخ درخت از بالای زمین تا محل روئیدن شاخها. (غیاث اللغات):

رسم بهمین گیر و از نو تازه کن بهمجنه ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.

منوچهری. خرد بیخ او بود و دانش تنه

بدو اندرون راستی را بنه. ؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخبجوانی).

نخستین گیاهی نماید درخت تنه گیرد آنگه کند بیخ سخت. اسدی. درختان رده کرده برگرد رود تنه لعل‌گون شاخه‌هاشان کیبود. اسدی.

|| تنیدهٔ عنکبوت را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). از: تن (تنیدن) + ه (پسوند پدیدآورندهٔ اسم از فعل). (حاشیهٔ برهان ج معین). تنیدهٔ عنکبوت. (فرهنگ فارسی معین):

چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تَنهٔ عنکبوت؟ نظامی.

قصب لعاب ریزم تنه‌ایست عنکبوتی حلال عیار سنجم قفسی است استخوانی.

نظامی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بر گذر منجبتی مورچه با حزم او از تَنهٔ عنکبوت حصن برآرد حصین.

سیف اسفرنگ (از فرهنگ رشیدی). || کرباسه و پارچه. (ناظم الاطباء). || بمعنی قبول و رضا هم هست، چه تنه شدن، قبول کردن و راضی شدن باشد. (برهان). و در مصطلحات بمعنی رام و مطیع نیز نوشته و در بهار عجم برای [این معنی] به ضمتین است.

(غیاث اللغات). رجوع به تنه شدن شود.

تفه. [تَنّٰنِ] (||) (||) (||) یک نوع ماهی که تن نیز گویند. (ناظم الاطباء). اوماطاریخن. تَنّٰ. قفسی ماهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تَنّٰ شود.

تفه. [تَنّٰنِ / نِ] (||) (||) یک نوع ماهی که تن نیز گویند. (ناظم الاطباء). اوماطاریخن. تَنّٰ. قفسی ماهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تَنّٰ شود.

تفه. [تَنّٰ] (ص، ق) از مفرد بودن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). فرد و تک و منفرد و یگانه و مجرد. (ناظم الاطباء). فرید. وحید. بی‌هیچکس. منفرد. یکه. واحد. احد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

با صد هزار مردم، تنهایی رودکی. بی صد هزار مردم، تنهایی.

از رخت و کیان خویش^۳ من رفتم و پر ختم چون گرد بماندستم، تنها من و این باهو.

رودکی. بیزارم از پیاله، وز ارغنون و لاله

ما و خروش ناله، کنجی گرفته تنها. کسایی. چو نزدیک او رفت تنها بیود

فراوان سخن گفت و خسرو نشود. فردوسی. مرا شصت و پنج و وراسی وهفت

نرسید ازین پیر و تنها برفت. فردوسی. مر او را به رامش همی داشتند

به زندانش تنها بنگذاشتند. فردوسی.
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن
به تنها به رزم اندر آویختن. فردوسی.
دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد
اوفتد بر گردن آن کاندیشه تنها کند.

منوچهری.
به راه از چه تنها بترسد دلیر
که تنها خرامد به نخجیر شیر. اسدی.
تنها یکی سپاه بود دانا
نادانست با سپاه بود تنها. ناصر خسرو.
چون یار موافق نبود، تنها بهتر
تنها به، صد بار چو نادانست همتا.

ناصر خسرو.
تنها بسیار به از یار بد
یار ترا بس دل هشیار خویش. ناصر خسرو.
عالم همه چو خوازه ز شادی و خر می
من مانده همچو مرده، تنها به گور تنگ.
عمیق.

او به تنها صد جهانست از هنر
یک جهانش جان به تنهایی فرست. خاقانی.
ز هر چه زیب جهان است و هر که زاهد جهان
مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها.
خاقانی.

جویم که رسد که زمین را
تنها زوی آن زمان ببنم. خاقانی.
از آنجا رفت جان و دل پرائید
بماند آن ماه را تنها چو خورشید. نظامی.
ساکن گوشه جهان ز جهان
همچو من نیست هیچ تنهایی. عطار.
حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده
بود به شب از شویش لوریان در خانه تنها
خوابش نمی برد. (گلستان).

— به تنها تن، به تنی تنها؛ یک تنه، بی
هیچکس:
به تنها تن خویش جنگ آورم
خدای جهان را به جنگ آورم. فردوسی.
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی شیخون و حیل کردن و داستان و کمین.
فرخی.

— امثال:
تنها به داور (قاضی) رفته است، نظیر: هر که
تنها به قاضی شد راضی باز آید. (از امثال و
حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵۴). تنها به حاکم شده
است:

زیرا که سرخ روی برون آید
هر کو به پیش حاکم تنها شد. ناصر خسرو.
به فیروزی خود دلاور شده است
همانا که تنها به داور شده است.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا، ایضاً).
تنها تو خیار نوبه بازار نیاورده ای؛
به تو بسیار هشته و بهله نیز
نونه تو آری همی خیار به بازار.

سوزنی (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵۴).
تنها خوار برادر شیطانست، نظیر: تزاجم
الایدی فی الطعام برکه. (امثال و حکم ایضاً).
تنها مانی چو یار بسیار کشی. (از امثال و
حکم ایضاً).

|| (ا) | بمعنی اجسام نیز آمده است چه تن
بمعنی جسم است. (برهان). و جمع [تن] تنها
که اجسام باشد نیز آمده. (انجمن آرا)
(آندراج). ج. تن. (ناظم الاطباء):
این نشاطی است که از دلها بیرون نرود^۱
وین جمالیست که از تنها تنها نشود.
منوچهری.

چه جانها در غمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم. سعدی.
خوش می روی بنها، تنها فدای جانست
مدهوش می گذاری یاران مهربانست. سعدی.
مگر خضر مبارک بی تواند ...
که این تنها بدان تنها رساند. حافظ.

ای بلبل جان چونی، اندر قفس تنها
تا چند در این تنها مانی تو تن تنها؟
محمد شیرین مغربی (از انجمن آرا).
ز تنها گر کسی تنها نشیند
نشیند با خدا هر جا نشیند

ز خود تنها نشین نوری که سهل است
ز تنها گرتی تنها نشیند.
ملا علی نوری (ایضاً).
|| (ص) | بمعنی خالی نیز آمده. (غیاث اللغات)
مجرده:

پیرست خدای را و خود بشناس
او باصفت و زبی صفت تنها. ناصر خسرو.
|| جدا. دور. محروم:
ز هر چیز تنها چراماندی
ز دفتر چنین روزگی خواندی. فردوسی.
|| (ق) | فقط. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و
غالباً با «نه» یا «نی» آید:

تو تنها بجای پدر بودیم
همان از پدر بیشتر بودیم. فردوسی.
تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت. نظامی.

نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بدروزگار. (بوستان).
خور و خواب تنها طریق دد است
بر آن بودن آیین نایبدر است. (بوستان).
ولیکن خزانه نه تنها مراست. (بوستان).

سعدی به عشق بازی خوبان علم نشد
تنها در این مدینه که در هر مدینه ای.
سعدی.
کده تنها منم بوده عشق
هر گلی بلبل غزلخوان داشت. سعدی.
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سپاه ندارد؟ حافظ.
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد

تا بود فلک، شیوه او پرده دری بود. حافظ.
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می گردانند. حافظ.
تنها. [ت] [اخ] محمد سعید قمی. خلف حکیم
محمد باقر قمی است و در دربار شاه عباس
دوم راه یافت و سپس مغضوب شد. این دو
بیت از اوست:

در انتظارت ای نمر دل شکوفه وار
چشم سفید گشت و تو در دیده بوده ای.
عذلیبان چون طواف گلشن آن کو کنند
دست گلچین ترا چون دسته گل بو کنند.
(از تذکره نصرآبادی ج ۱ صص ۱۶۷-۱۶۸).

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
تنها. [ت] [ع] [ا] جای منتهی شدن آب
رودبار از کرانه. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). تنها. (اقراب الموارد).

تنها. [ت] [ع] [ا] خاک و جز آن که بدان
سیل را بازگردانند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). تنها. (اقراب الموارد).

تنهائی. [ت] [ح] (حماص) تنهایی. خلوت.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
کناره جوئی. اعترال. عزلت گزینی.
گوشه نشینی:

برگزیدم به خانه تنهائی
از همه کس درم بیستم چست. شهید بلخی.
همجالس بدبدی تو و رفته بهی
تنهائی یه بسی ز همجالس بد.
(از قابوسنامه از امثال و حکم دهخدا ج ۱
ص ۵۵۴).

بر صحبت نقایه و بی دانش
بگزین به طبع، وحشت تنهائی. ناصر خسرو.
چو خلق اینست و حال این، تو نیایی
ز تنهائی به، ای خواجه، حصاری.

ناصر خسرو.
عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد. (کلیله و
دمنه).

چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
به تنهائی چو عنقا خو گرفتم. نظامی.
هست تنهائی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود.

(مشنوی چ خاور ص ۳۵۹).
چو هر ساعت از تو بجای رود دل
به تنهائی اندر صفای نبینی.

(گلستان).
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
ز نوبه خانه تنهائی آمدم بر بام. سعدی.
دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم. سعدی.
ای پادشاه خوبان، داد از غم تنهائی

دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی.
حافظ.
سینه مالامال درد است ای دریا مرهمی
دل ز تنهائی به جان آمد خدا را همدمی.
حافظ.
|| تنها بودن. یگانه بودن. (فرهنگ فارسی
معین). وحدت و انفراد و یگانگی. (ناظم
الاطباء).
- به تنهائی؛ مفرداً. بالانفراد:
هشتادودو شیر او خود کشته‌ست به تنهائی
هفتادودو من گرز او کرده‌ست ز جباری.
منوچهری.
او به تنها صد جهانست از هنر
یک جهانش جان به تنهائی فرست. خاقانی.
- امثال:
تنهائی از مرگ ناخوشتر است
هر آن تن که تنها بود بی‌راست.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا ج ۱
ص ۵۵۴).
رجوع به «لا رهبانیه فی الاسلام» شود.
تنهائی پد بی‌سی ز هم جالس بد... رجوع به «آلو
به آلو...» شود.
تنهائی به خدا می‌برازد. رجوع به «لا
رهبانیه...» شود.
و رجوع به تنها شود.
تنهاخرام. [تَ خ / خُ / خُ] (نصف مرکب) که
تنها خرامد. تنها رو. تک‌رو. که در رفتن یاری
نگزیند:
ماه تنهاخرام از آن آواز
بند برقع بهم کشید فراز.
نظامی.
رجوع به تنها رو و تنها و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تنهاخوار. [تَ خَوا / خَا] (نصف مرکب)
تنهاخور. کنود. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):
بداند هر که باتدبیر باشد
که تنهاخوار، تنها میر باشد.
نظامی.
تنهاخور. [تَ خَوز / خُز] (نصف مرکب)
تنهاخوار. که تنها خورد:
مخور تنها گرت خود آب جوی است
که تنهاخور چو دریا تلخ‌خوی است. نظامی.
رجوع به ماده قبل و تنها و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تنها خوردن. [تَ خَوز / خُز] (مص)
مرکب) تنها خود خوردن و به کسی ندادن.
ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری. (بوستان).
رجوع به تنهاخوار و تنها و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تنهاخوری. [تَ خَو / خُ] (حامص مرکب)
تنهاخواری:
چو دریا مکن خوبه تنهاخوری

که تلخ است هرج آن چو دریا خوری.
نظامی.
رجوع به تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنهارو. [تَ رَ / رَ] (نصف مرکب) تنهارونده.
تنهاخرام. تک‌رو:
یا چو الیاس باش تنهارو
یا چو ابلیس شو حریف‌نواز. سنائی.
شیر تنهارو شریعت را
باسگی در خطاب دیدستند. خاقانی.
تنهاروی، ز صومعه داران شهر قدس.
گه‌گه کند به زاویه خاکیان مقام. خاقانی.
و پادشاه کشور چون خسرو تنهارو، در خانه
شرف بر تخت و سریر سروری متمکن شده.
(جهانگشای جوینی). رجوع به تنهاخرام و
تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنهاروی کردن. [تَ رَ کَ دَ] (مص)
مرکب) تک‌روی کردن:
کند تنهاروی در کار خسرو
به تنهائی خورد تیمار خسرو. نظامی.
تنها کلا. [تَ کَ] (ایخ) دهی از دهستان دابو
است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع
است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).
تنها ماندن. [تَ دَ] (مص مرکب) سفرد
ماندن. جدا از دیگران ماندن. شذوذ. بی‌همراه
شدن:
چو تنها بماند آن شه پرخرد
بترسید کز لشکرش بد رسد. فردوسی.
رجوع به تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنهامیر. [تَ] (نصف مرکب) که بی‌کس میرد.
که در مرگ وی کسی در بالینش نباشد. که در
حال مرگ کسی از وی تیمارداری نکند و او
را پرستاری نباشد:
بداند هر که باتدبیر باشد
که تنهاخوار، تنهامیر باشد. نظامی.
رجوع به تنها و دیگر ترکیبهای آن شود.
تنهانشین. [تَ هَا نِ] (نصف مرکب) منزوی.
که تنها نشیند و با کس مراوده نداشته باشد،
خواه به غرور و خودپستندی خواه به اعتزال:
ز بیکامی دلم تنهانشین است
بازم گر ترا کام اینچنین است. نظامی.
بت تنهانشین، ماه تهی‌رو
تهی از خویشان تنها ز خسرو. نظامی.
تنه‌آه. [تَ] (ع) (ا) تنه‌آه. رجوع به تنه‌آه شود.
تنه‌آه. [تَ] (ع) (ا) تنه‌آه. رجوع به تنه‌آه شود.
تنه‌ایی. [تَ] (حامص) تنهائی. رجوع به
تنهائی شود.
تنه‌ایی بیک. [تَ بَ] (ایخ) از ارسباران
است. شخصی است گرم‌اختلاط و مجلس‌آرا
و بی‌قید ولی با وجود گرمی و موافقی از مردم
بهره‌مند نمی‌شود. شعر را ترکانه می‌گویند و این
ابیات... و فارسی از اوست:

به جرم عشق اگر می‌کنند عارم نیست
کجا روم چه کنم غیر عشق کارم نیست
نهفته راز دلم تا بحشر خواهد ماند
درین زمانه فانی چو رازدارم نیست.
(از مجمع الخواص ص ۱۳۰).
تنه توشه. [تَ نَ / نِ / نِ] (ش / ش) (ا) مرکب، از
اتباع) بالا و پهنا و فریبی یا لاغری. اندازه: به
تنه توشه من است؛ یعنی در بالا و پهنا و فریبی
و لاغری مانند من است. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). رجوع به «تنه و توشه» شود.
تنه خواری. [تَ نَ / نِ / نِ] (خَا / خَا)
(حامص مرکب) کنایه از شکنجه و عذاب.
(آندراج). کاهش تن کردن از باعث غم و
اندوه، و در بهار عجم بمعنی شکنجه و عذاب.
(غیث اللغات): از تنومندی اشجار خزان در
تنه‌خواری و از برومندی شاخسار بهار در
برخورداری. (ظهوری از آندراج).
تنه خوردن. [تَ نَ / نِ / نِ] (خَوز / خُز) (د)
(مص مرکب) مقابل تنه زدن. کوس یافتن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خر به بازار ری فراوانست
باخبر باش تا تنه نخوری.
نشاطی خان (از یادداشت ابضا).
رجوع به تنه زدن و تنه و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تنهد. [تَ نَ هَ] (ع مص) باد سرد برکنیدن.
(تاج المصادر بیهقی). به غم و درد، نفس
بیرون دادن. آه کشیدن. (از اقرب الموارد).
تنه‌دار. [تَ نَ / نِ] (نصف مرکب) درخت
ساقه‌دار. (ناظم الاطباء). تاور. آنکه اندامی
بزرگ دارد از انسان و حیوان و گیاه.
تنه‌دس. [تَ نِ دَ] (ایخ) جزیره‌ای در
سه‌فرسنگ و نیمه تنگه دارد مثل که امروز آن
را «جزیره اطه‌سی» می‌نامند... یونانیان در
جنگ ترویا برای اغفال خصم خود را در این
جزیره مخفی کردند. (از اعلام تمدن قدیم
فوستل دو کولانژ).
تنه‌ده. [تَ نَ دَ] (ایخ) دهی از بخش
سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع
است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
تنه‌ریف. [تَ نِ] (ایخ) بزرگترین جزیره از
جزایر قناری است که ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه
دارد و مرکز آن سانتا کروز است. در این
جزیره تاکستانها و باغهای مرکبات فراوان
است.
تنه زدن. [تَ نَ / نِ / نِ] (مص مرکب)
خود را به کسی زدن. (ناظم الاطباء). با
قسمتی از بالای تن، به تن دیگری زدن. با

جزئی از تن بر دیگری زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تنه شدن. [تَنَ / نِ شُدَ] (مص مرکب) در اصطلاح بعضی معنی قبول کردن و راضی شدن است، مانند تن در دادن به خلاف تن زدن که از کاری تفره [طفره] زدن است و خاموش شدن. (انجمن آرا) (آندراج). قبول کردن و راضی شدن. (ناظم الاطباء).

تنهکه. [تَنَ هِکَ] (ع مص) عقوبت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تنه نش. [تَنَ / نِ لَ] (ص مرکب) در تداول عامه، سخت کاهل. سخت عاقل و گریزنده از کار و کسب و تحصیل روزی. تبیل. بیکاره. بی تعصب. بی ننگ و عار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || توسما، دشنام گونه ایست که با بزرگی جنه کاهل و بیکاره است. دشنامی است بمعنی بیکاره که هیچ کار نکند و تن بیکار ندهد. (یادداشت ایضا).

تنه مند. [تَنَ / نِ مَ] (ص مرکب) تومند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تومند شود.

تنهنه. [تَنَ نِ نَهَ] (ع مصص) بازایستادن. (زوزنی). بازایستادن از کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تنه و توشه. [تَنَ / نِ وُ شَ / شِ] (ل) مرکب، از اتباع) مجموع بهنا و درازا و سطر برای آدمی؛ او به تنه و توشه فلان است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنه توشه شود.

تنهه. [تَنَ هَ] (ع مص) (از تنهای فارسی) به صحرا روی آوردن برای سرگرم شدن و خوردن غذا. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۳). (ل) اطاق پذیرائی. (از دزی ایضا).

تنهید. [تَنَ] (ع مص) بلند برآمدن پستان زن و بلندپستان شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنهیه. [تَنَ یَ] (ع مص) به پایان رسانیدن چیزی را. (منتهی الارب). || به پایان آن رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || و يقال: الیک نهی المثل؛ یعنی همتای تو نایاب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بازداشتن. نهی، و بخاطر مبالغت مشدد شده است. || رسانیدن خبر. (از اقرب الموارد).

تنهیه. [تَنَ یَ] (ع ل) آنجای از کرانه رودبار که آب در آن منتهی شود، ج، تاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنی. [تَنَ] (ص نسبی) بمعنی جسمانی است. (برهان). منسوب به تن چنانکه در تنائی گذشت، یعنی جسمانی. (انجمن آرا) (آندراج). دارائی جسم و جسمانی و مادی.

(ناظم الاطباء). پهلوی تنیک^۱. از: تن + ی (نسبت). (حاشیه برهان ج معین). || در تداول، آوینی. پدروی و مادری. مقابل ناتی: برادر تنی؛ برادر اصلی و بطنی. که از یک پدر و مادرند. رجوع به تن شود.

تنیان. [تَنَ] (ل) مرکب) جسمانیات. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). مادی و مادیات. (ناظم الاطباء). || اولادی که از یک پدر و یک مادر باشند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به ماده قبل و تن شود.

تنیان. [تَنَ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعهسرای شهرستان فومن است که ۹۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تنیئه. [تَنَ یَ] (ع مص) استوار نکردن کار را؛ نیا الامر تنیئه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنییب. [تَنَ یَ یَ] (ع مص) بیخ برآوردن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تنیید. [تَنَ] (ل) پارچه و نسج. (ناظم الاطباء). ظاهراً مخفف تنیده است. نعت مفعولی مرخم از تیندن. رجوع به تیندن و تنیده شود.

تنیدگی. [تَنَ دَ] (د) (حامص) صفت تنیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیندن و تنیده شود.

تنیدن. [تَنَ] (مصص) معروف است. (برهان)^۲. کار جولاهه و عنکبوت، بمعنی بافتن. (غیاث اللغات). عمل جولاهه و عنکبوت. (آندراج). بافتن و نسج کردن. (حاشیه برهان ج معین) (ناظم الاطباء). بافتن چنانکه جولا یا عنکبوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

عشق او عنکبوت را ماند
بتنیدست قفقه گرد دلم.

شهید بلخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دیوه هر چند کاربردش بکند
هر چه آن بیشتر بخویش تند.
رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۱).

می تند گرد سرای و در تو غنده کون
باز فرداش بین بر تن تو تارتان.
کسائی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آن حله ای که ابر مر او را همی تنید
باد صبا بیامد و آن حله بردید. منوچهری.
همچنان باشم ترا من، که تو باشی مرا
گر همی دیبای باید، جز که ابریشم متن.
ناصر خسرو.

به دوجهان بی آزار ماند هر آنک
ز نیکی به تن بر ستایش تند.
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۱۲).

کرم پيله همی بخود بتند
که همی بندگرددش چپ و راست.

مسعود سعد.

رخصه تان میدهم به دود نفس

پرده بر روی آفتاب تنید. خاقانی.

نگذارم که جهانی به جلالش نگرند

شوم از خون جگر پرده به پیشش بتم.

خاقانی.

بخت رمیده را نتوان یافت چون توان

زان تار کآفتاب تنید بود و تار کرد. خاقانی.

کناغ چند ضعیفی بخون دل بند

به جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور.

ظهر فارابی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

صبح چون عنکبوت اصطرلاب

بر عمود زمین تنید لعاب. نظامی.

کفن حله شد کرم بادامه را

که ابریشم از جان تنید جامه را. نظامی.

کفن بر تن تدر کرم پيله

بر آرد آتش از خود هر چناری. عطار.

تابند عنکبوت بر در هر غار

پرده عصمت که بود و تار ندارد. عطار.

دوم پرده بیحیایی متن^۳

که خود می درد پرده خویشتن. (بوستان).

— بر تیندن؛ تیندن:

عنکبوت بلاش، بر تن من

گرد بر گرد بر تیند آنفست.

خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چو پروانه آتش بخود درزند

نه چون کرم پيله بخود برتند. (بوستان).

گردخود چون کرم پيله بر متن

بهر خود چنه میکنی اندازه کن. مولوی.

|| اتافتن و تاب دادن. || پیچیدن. (حاشیه

برهان ج معین) (ناظم الاطباء). || آفاده کردن.

(حاشیه برهان ایضا). لفسافه کردن و

در پیچیدن. (ناظم الاطباء). || بمعنی پیدا کردن

هم آمده است. (غیاث اللغات). || به گرد

چیزی گردیدن و توجه و التفات. (از غیاث

اللغات). بمعنی توجه و التفات ظاهراً مجاز

است. (آندراج):

هدهدک بیک بر پیدست که در ابر تنند

چون بر پیدانه مرقع به تن اندر دکنند.

منوچهری (دیوان ص ۱۸۸).

مه فشانند نور و سگ عوعو کند

هر کسی بر خلقت خود می تند. مولوی.

مرغ چون بر آب شوری می تند

۱ - tanik.

۲ - از اوستائی - tan, پهلوی atatak, هندی باستان - tan, tanōti (تندید و توسعه یافتن، گستردن، کشیدن). (حاشیه برهان ج معین).

۳ - نل: بتن.

اندر میان آن دو شهر است یکی تئیس نام و یکی دمیاط، درازای این دریا پانزده فرسنگ اندر پهنا پانزده فرسنگ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام شهری به جزیره‌ای از جزایر بحرالروم، نزدیک دمیاط و از آنجا ثیاب فاخر موسوم به تئیس آرند. (قاموس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و آنرا تونه نیز گویند. (یادداشت ایضاً). جزیره‌ای بمصر، نام دیگر آن ذات‌الاحصاص است. (یادداشت ایضاً). جزیره‌ای است در دریای مصر نزدیک بر مصر میان فرما و دمیاط در جانب شرقی فرما، منجمان طول جغرافیایی آنرا ۵۴ درجه و عرض آنرا ۳۱ درجه و ثلث میدانند و در اقلیم سوم است... و در آنجا پارچه‌های رنگین و فرشهای رنگارنگ بافند... در بیشتر ایام سال آب دریاچه آن بعلت وزش باد شمال و دخول آب بحرالروم پرمک است... و چون زمستان فرارسد و باد غربی وزیدن گیرد، آب شور نقصان گیرد... و مردم در انبار کردن آب شیرین اقدام کنند. گویند در تئیس حشرات موزی یافت نشود، چون زمین آن شورناک است... (از معجم البلدان). ناصرخسرو نویسد: به جایی رسیدم که آن را طینه می‌گفتند و آن بندر بود کشتی‌ها را، و از آنجا به تئیس می‌رفتند. در کشتی نشستم تا تئیس و این تئیس جزیره‌ایست و شهری نیکو و از خشکی دور است، چنانکه از پاهای شهر، ساحل را نتوان دید. شهری انبوه و بازارهای نیکو و دو جامع در آنست و به قیاس ده‌هزار دکان در آنجا باشد... شهری گرمسیر است و رنجوری بسیار باشد و آنجا قصب رنگین بافند از عمامه‌ها و وقایه‌ها و آنچه زنان پوشند... چون آب نیل زیاد شود آب تلخ دریا را از حوالی تئیس دور کند چنانکه تا ده فرسنگ حوالی شهر آب دریا خوش شود... و در این شهر تئیس پنجاه‌هزار مرد باشد و ملام هزار کشتی در حوالی شهر بسته باشد از آن بازارگانان، و از ثقات ششوم که هر روز هزار دینار مغربی از آنجا به خزینة سلطان مصر رسد... و میوه و خواربار شهر از رستاق مصر برند و آنجا آلات آهن ممتاز سازند چون مقراض و کارد و غیره... و از تئیس به قسطنطنیه کشتی به بیست روز رود... (سفرنامه ناصرخسرو ج دبیرسیاقی

۱- بمعنی اول هم میتوان حمل کرد.

۲- ذل: ز تن.

3 - Tennis.

۴- رجوع به تئیس (بخ) شود.

5 - Court Tennis.

6 - Larousse Encyclopédie des Sports.

سالن یا در هوای آزاد، بوسیله دو یا چهار نفر در زمینی سطح، آسفالت‌شده یا چمن‌پوش و بشکل مستطیل انجام می‌گیرد. لفظ تئیس احتمالاً از طریق زبان فرانسوی از نام شهر قرون وسطایی تئیس^۴ در مصر سفلی گرفته شده است که منوجاتش معروف بود و این بازی بمناسبت جنس نخستین توپهای تئیس به این نام خوانده شد. اندازه زمین تئیس برای بازی دو نفر ۷۸ پا (فوت) در ۲۸ پا و برای بازی چهارنفری ۷۸ پا در ۳۶ پا است. وسایل بازی عبارتند از تور، راکت و توپ. تور را در نیمه زمین و بموازات عرض آن کار می‌گذارند، ارتفاع وسط تور از زمین سه پا است. کیفیت بازی چنین است که یکی از بازیکنان توپ را با راکت خود طبق قوانین معین از روی تور بزمین حریف می‌زند و حریف نیز با راکت خود توپ را برمی‌گرداند و این رفت و برگشت توپ آقدر ادامه می‌یابد تا یکی از طرفین بازی موفق به بازگرداندن توپ به زمین حریف نشود. هر طرف که امتیازاتش زودتر به حد نصاب معینی برسد برنده است. منشأ اغلب بازیهای با راکت بازی است که بزبان انگلیسی آنرا کورت تئیس^۵ می‌نامند و در حوالی قرن ۱۴ میلادی احتمالاً بوسیله فرانسویان اختراع شد و پس از ۱۵۰۰ م. مورد توجه دربارهای فرانسه و انگلستان واقع شد... بازی تئیس بصورت فعلی بوسیله والتر وینگفیلد در انگلستان ابتکار شد (۱۸۷۳ م.). (از دایرة المعارف فارسی). قطر توپ تئیس معمولاً کمتر از ۶/۳۵ سانتیمتر و بیشتر از ۶/۶۷ سانتیمتر نیست و وزنش نیز حداقل ۵۶/۷۰ گرم و حداکثر ۵۸/۴۷ گرم است. (از لاروس بزرگ). رجوع به لاروس انسیکلوپدی ورزشها^۶ صص ۴۴۷-۴۶۵ شود.

تئیس - [تِنْ نِی] (بخ) شهری است به جزیره‌ای از جزایر بحر روم قریب دمیاط، و ثیاب فاخره را بدان نسبت دهند. (مستهی الارب) (آندراج). شهری است [بمصر] میان دریای تئیس بر جزیره‌ای و ایشان راکت و برز نیست و از وی جامه صوف و کتان خیزد با قیمت بسیار. (حدود العالم). در بحر فرنگ کمایش ششصد جزیره است، مشاهیرش جزیره تئیس، دورش نودونج فرسنگ است و در او غله تمام بود و دیبای خوب بافند. دیبای رومی از آن بازگویند و خورش ایشان شیر و ماهی بود. (نزهة القلوب ج گای لیسترنج ج ۳ صص ۲۳۷-۲۳۸).

بحیره تئیس یا دریای تئیس در مصر است و به دریای روم پیوسته است و رود نیل اندر او همی ریزد و این دریا به تابستان شیرین بود و به زمستان که رود نیل اندکی بود شور شود و

آب شیرین را ندیده‌ست او مدد. مولوی. آن لگد کی دفع خار او کند حاذقی باید که بر مرکز تند.

(مثنوی ج خاور ص ۵).

نظاره بی لب لعلت به انگین تند

مگس که شهد چنین یافت بر چنین تند.

تأثیر (از آندراج) (از بهار عجم).

ز رشک بی تو نگه پای در رضا دارد

به مهر و ماه نبیند به حور عین نند.

تأثیر (ایضاً).

- تئیدن گرد کسی؛ با او مصاحبت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

این پند نگاه دار هموار ای تن

بر گرد کسی که یار خصم تو متن.

ابوالفرج رونی (از یادداشت ایضاً).

|| فریب دادن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

فریفتن و پرداختن. (ناظم الاطباء):

تو دادی رخته در قلب بشرها

فَن ایلیس زا بهر تئیدن^۱ ناصرخسرو.

|| خاموش بودن. (برهان) (فرهنگ

جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا)

(آندراج). و آنرا تن زدن نیز گفته‌اند. (فرهنگ

جهانگیری). خاموش شدن و تافته شدن.

(ناظم الاطباء).

تئیده - [تَد / دِ] (ن م ف / ن ف) بافته و

بافته‌شده. (ناظم الاطباء). از تئیدن، منسوج.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسم مفعول از

تئیدن. (حاشیة برهان ج معین):

با کاروان حله برقم ز سِتان

با حله تئیده ز دل^۲ بافته ز جان. فرخی.

ز بالا فزون است ریشش رشی

تئیده در او خانه صد دیوپای.

معروفی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس

چون عنکبوت گرد مگس بر تئیده گیر.

سعدی.

|| خاموش گردیده. (برهان) (انجمن آرا)

(آندراج). خاموش شده. (ناظم الاطباء). || (۱)

تار عنکبوت. (صحاح الفریس از یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). پرده عنکبوت. || (نورد

جولهاگان. (ناظم الاطباء).

تئیز - [تَ / زِ] (ا) (بمعنی طرف و دامن

باشد، چنانکه گویند تئیزه کوه، مراد از آن

دامن کوه باشد. (برهان) (انجمن آرا) (از

فرهنگ رشیدی) (از آندراج). و تئیزه دشت

یعنی دامن دشت. (انجمن آرا) (آندراج).

کناره. حوالی. کمینگه. (حاشیة هفت‌پیکر

نظامی ج وحید ص ۹۸):

شاه بهرام از این قرار نکشت

سوی شیر آمد از تئیزه دشت.

نظامی (هفت‌پیکر ایضاً).

تئیس - [تِ] (انگلیسی، ا)^۳ از بازیهای که در

بیشتر و چشمهای او بزرگ باشد و در زیر فک او چیزی بیرون آمده باشد همچون زرخندان و از هر جانبی سه دندان زهر بود [کذا] و دهان او سخت فراخ بود و ابروان او بزرگ باشد، چنانکه چشم او پیوشد، و بر گردن او فلوس باشد و گردا گردا موی باشد. و در زمین توبه و هند بسیار بود، و لون او سیاه بود یا زرد، و خواجه بوعلی سینا رَجَمَ اللهُ گوید من دیدم تینین که بر گردن او در دو جانب موی بود، وی گوید بیرون از هندوستان [نیز] تینین بسیار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو تینین از آن موج بردارد ابر
 هوا برخوشد بسان هزبر
 فرودافتند ابر، تینین بکوه
 بیابند از ایشان^۵ گروها گروه
 بهاران ز تینین بگردار گرگ
 بفرزند باوازه‌های بزرگ، فردوسی.

به استخر بد بابک از دست اوی
 که تینین خروشان بد از شت اوی، فردوسی.

آن سیم می‌نماید، اریز در ترازو
 وین قند می‌فروشد، در آستینش تینین، ناصر خسرو.

تینین جهان دهان گشاده‌ست
 پر هیز کن از دهان تینین، ناصر خسرو.

تینین تست تئت، حذر کن زو
 زیرا بخورد خواهدت این تینین، ناصر خسرو.

آزرده این و آن بجزر از من
 گویی که از نژاده تینیم، ناصر خسرو.

چو رنگ و ماهی باشم به کوه و دریا در
 چو شیر و تینین خسبم به پیشه و کردر، مسعود سعد.

ز هول و هیبت، پشت زمین و روی هوا
 به چشمها همه تینین نماید و ضرغام، مسعود سعد.

تراست اکنون بر کوه پیش تینین
 چنانکه بودت در بحر یازش تمساح، مسعود سعد.

گهی چو شیر همی در میان بیشه بخواست
 گهی چو تینین هنجار ژرف غار گرفت، مسعود سعد.

فقد سال تا سال از ابر سیاه
 ستمکاره تینینی آنجایگاه، نظامی.

مخالفتان ترا دست و پای کسب مراد
 بریده باد که بی دست و پای پُ تینین، سعدی.

||شجرة التینین؛ اصل اللوف، لوف الحیه، لوف، رجوع به لوف شود. || (لخ) سپیدی است خفی در آسمان که تنه‌اش تا شش برج رسد و دمش در برج هفتم و مانند کواکب سیاره سیر می‌کند و آن منحوس است. (مستهلک الارب)، موضعی در آسمان. (از اقرب الموارد)، آنچه در آسمان از تقاطع منطبق فلک جوزهر و

صص ۴۶-۴۸). رجوع به عیون الاخبار ص ۲۸۴ و عقد الفرید ج ۷ ص ۲۷۷ و قاموس الاعلام ترکی و الوزراء و الکتاب ص ۲۳۴ و معجم البلدان شود.

تینیسون. [تِنْ سُنْ] (لخ) ^۱ آلفرد (لرد). از شاعران بزرگ دوره ملکه ویکتوریاست (۱۸۰۹ - ۱۸۹۲ م.). وی در سامرزبای^۲ متولد شد و گوینده منظومه‌های شاه و انوخ آردن^۳ است. (از لاروس).

تینسی. [تِنْ نِی] (لخ) محمد بن علی بن الحسین بن احمد، مکنی به ابوبکر و معروف به نقاش. وی بدمشق از محمد بن حریم و محمد بن عتاب زنی و گروهی دیگر حدیث شنید و دارقطنی و جز او از وی روایت کند. در رمضان ۲۷۲ ه. ق. متولد شد و در شعبان ۳۶۹ درگذشت. (از معجم البلدان).

تینسی. [تِنْ نِی] (لخ) یحیی بن حسان بن حسان التینسی البصری، مکنی به ابوزکریا، متوفی به سال ۲۰۸ ه. ق. در مصر. ابوسعید گوید او را تصنیف‌هایی است ولی از آن تصنیفها نامی نبرده است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۵۱۴). رجوع به معجم البلدان شود.

تینیق. [تِنْ نِی] (ع مصر) (از «ونوق») جید گردانیدن و نیکو کردن خورش و لباس خود را. || آراستگی کردن در کار. (مستهلک الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تونوق شود.

تینیک. [تِنْ] (فرانسوی، ص) ^۴ تانیک. موصوف آن کلمه اسید است. به اصطلاح کیمیا ماده قایضی را گویند که با بزها (بازها) مرکب شده تولید تانت کند، و آن را تین نیز گویند. (ناظم الاطباء).

تینین. [تِنْ] (ع ل) معنی تِنْ است... (مستهلک الارب)، قرین و همتا و حریف و همزاد. (ناظم الاطباء). رجوع به تِنْ شود.

تینین. [تِنْ نِی] (ع ل) اژدها، (دهار) (مفاتیح ریحینی) (بحر الجواهر) (مستهلک الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (تحفه حکیم مؤمن). بمعنی اژدها که ماری است بزرگ. (آندراج). مار عریض و پهن. (از ناظم الاطباء). مار بزرگ. (از اقرب الموارد). ج، تنانین. (مستهلک الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مار بزرگ. اژدها. اژدرها. (فرهنگ فارسی معین). ماری بزرگ، و در اساطیر است که باد او را بردارد و در زمین یاجوج و ماجوج فرود آرد و آنان او را بخورند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صاحب ذخیره خوارزمشاهی در باب مارانی که زهر ایشان ضعیف و علاج کردن گزیدگی ایشان علاج قرحه است. تینین را نام برد و گوید: این مارانی باشند بزرگ، کمریشان پنج گز باشد و آنچه بزرگ بود سی گز باشد یا

تینین. [تِنْ نِی] (لخ) (کوه...) از اعمال موصل و نزدیک کوه جودی است. (از معجم البلدان).

تینین. [تِنْ نِی] (لخ) (جزیره...) از جزایر دریای هند است. حمدالله مستوفی آرد: جزیره تینین طویل و عریض تمام است و در او کوههای بلند و عمارت بسیار و در عهد اسکندر بر آنجا اژدهایی عظیم بوده است و اهالی آنجا را مترع گردانیده و ایشان هر روز چند گاو را می‌بسته‌اند و برگذر آن اژدها می‌افکنده‌اند تا طعمه می‌ساخته و به مردم ایفاء نمی‌رسانیده. اسکندر فرمود تا گاو را

1 - Tennyson, Alfred (Lord).

2 - Somersby. 3 - Enoch Arden.

4 - Tannique.

۵- یاجوج و ماجوج.

۶- ظ: هنتیر. ۷- با ذنبین.

۸- در اصل: ذابح.

منیری). چین و تا و لا و پرده. (از ناظم الاطباء):

چهل دیبای چینی بسته در هم
دوتو درهم فکنده سخت و محکم.

(ویس و رامین).

به صدمه نفس سرد من زگر می تو
کز اوست خرقه نه توی آسمان یکتا.

مجبر یلقانی.

آن پشیمانی و یارب رفت ازو
شت بر آینه زنگ پنج تو.

(مشوی چ خاور ص ۱۳۰).

چشم احوال از یکی دیدن یقین
ناظر شرک است نه توحیدین

تو که فرعونى همه مکرى و زرق
مر مرا از خود نمى دانی تو فرق

منگر از خود، در من ای کز باز،
تا یکی تو را نبینی تو دو تو.

(مشوی چ خاور ص ۲۵۴).

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر.

(بوستان).

هزار گونه سپر ساختم و هم بگذشت
خدنگ غمزه خوبان ز دل نه توئی.

سعدی.

نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن
بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوسین.

سعدی.

این اطلس مرصع نه تو سهر نیست
عکس فروغ چتر شه هفت کشور است.

بدر شاشی (از شرفنامه منیری).

— توبر تو؛ لا بر لا. رجوع به توبر تو شود.

— دوتو کردن چیزی را؛ دو نیمه کردن. به دو تا
کردن آنرا؛ ایاز خدمت کرد و کارد از دست او

بستند و گفت از کجا بپریم، گفت: از نیمه. ایاز
زلف دوتو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای

آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود
نهاد. (چهارمقاله نظامی از یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

|| گاه با مزید مقدم ترکیب شود و معنی خانه یا
دیوار پس دیوار و اطاقهای متداخل را میدهد:

پستو؛ اطاقی به نسبت خرد، در پس اطاق که
جهت نگهداری وسایل زندگی از آذوقه و جز

آن سازند.

— هفت تو؛ دارای هفت دیوار متداخل؛ چون
ساکنان قلعه دیدند که قوم مورعدد، مانند مار

بر مدار قلعه هفت تو نشستند و... (جهانگشای
جوینی).

|| حَم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر پشت من از زمانه تو می آید

1 - Dragon de mer, vive (فرانسوی).

Trachinus Drago (لاتینی).

2 - Achanthoptères (فرانسوی).

تینینور. [تَنَنْ نِ] (لخ) (تصغیر تور). دو بلد
است از نواحی خابور و هر دو بر کنار نهر
خابور واقعند. (از معجم البلدان). تینیر العلیا و
تینیر السفلی دو ده است در خابور. (منتهی
الارباب). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و
معجم البلدان شود.

تینی ع. [تَنْ] (ع مص) تینینه. رجوع به
همین کلمه شود.

تینیپ. [تَنْ] (ع مص) بدنان گزیدن تیر را
تا سخنگی چوب آن معلوم گردد. (منتهی
الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدنان
گزیدن. (از اقرب الموارد). || بدنان نشان
کردن در تیر. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || بدنان نشان
کردن چیزی را. || پیر شدن اشتر. (از تاج
المصادر بیهقی). پیر و کلانسال گردیدن ناچه.
|| پیخ بر آوردن گیاه. (منتهی الارباب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تینیج. [تَنْ] (ع مص) نیح الله عظمه تیحاً؛
سخت و قوی گرداند خدای استخوان او را، و
ریزه ریزه کند (از اضداد است). (منتهی
الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || مایحته بخیر؛ نبخشیدم او را به
چیزی. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || الاتیح الله عظامه؛ سخت و
قوی نگرداند خدای استخوان او را. (از اقرب
الموارد).

تینیو. [تَنْ] (ع مص) جامه را علم کردن.
(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). علم و نگار
کردن در جامه. (منتهی الارباب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تینیف. [تَنْ] (ع مص) افزوده شدن بر
چیزی. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

تو. [تَوْ] (ل) بمعنی تاب است که تابش
آفتاب و امثال آن باشد. (برهان) (آندراج).
تاب که از تافتن مشتق است. (فرهنگ
جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا)
(از آندراج). تابش، مانند تابش آفتاب و جز
آن و گرما و حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء).
تاب بمعنی تابنده. || جایی را نیز گویند در
صحرا که آب در آن ایستاده بود، و بحرایی
غذیر خوانند. (برهان) (آندراج). مفاک و
غذیر و برکه. || تاب و پیچش. [دور / دَوْ]
و تا و نورد. (ناظم الاطباء).

تو. (ل) بمعنی پرده و ته و لا می باشد، چنانکه
گویند توبر تو، یعنی پرده بر پرده و لای بر لای و
ته بر ته. (برهان) (آندراج). پرده باشد و آن را
تاه و توه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). توه
و تاه که لای نیز گویند. (فرهنگ رشیدی).
معنی تا آید چنانکه گویند دوتو، و تا و تاه و
ته و توی و لا مترادف این اند. (شرفنامه

پر زرنیخ و آهک و کبریت کرده و تیغها بر او
ضم کرده چون ازدها آن طعمه که سبب دفع
جوع نامبارک بوده تناول کرده، خوردن و
مردن یکی بود و آن جزیره بدین نام (تینین)
منسوب است. (نزله القلوب ج گای لیستراج
ج ۳ ص ۲۲۳).

تینین. [تَنْ نِ] (لخ) لقب ابراهیم بن مهدی،
بدان جهت که فریه و سیاه قام بود. (منتهی
الارباب).

تینین. [تَنْ نِ] (لخ) لقب سبف القیل
شُرخیل بن عمرو است. (منتهی الارباب).

تینین البحر. [تَنْ نِ لُ بَ] (ع مرکب) ۱
گونه‌ای ماهی استخوان دار، از تیره
«آکاتوپتر» ها^۲ است که در سراسر اقیانوس
اطلس یافت می شود. طول این حیوان متوسط
است و گونه‌های مختلف آن بین ۱۲ تا ۴۰
سانتیمتر طول دارند. تا کنون چهار گونه از این
ماهی شناخته شده و همگی دارای یک باله
پشتی سرتاسری می باشند. در قسمت مقدم
باله پستی، باله کوچک دیگری که دارای
خارهای استخوانی نوک تیز است وجود دارد
و چون این ماهی به نقاط کم عمق دریا و
نزدیکی ساحل می آید، از این جهت بوسیله
خارهای نوک تیزش می تواند زخمهای عمیق
و بالنبه خطرناکی در پاها و سایر اعضای
بدن کسانی که در سواحل دریا، وارد آب
می شوند ایجاد نماید. سرتاسر بدن این ماهی
با فلسهای کوچک و نازک پوشیده شده و
رنگ بدنش خاکستری متمایل به زرد قهوه‌ای
تیره می باشد.

تینین دم. [تَنْ نِ دَ] (ص مرکب) مانند دم
تینین. ازدهادم؛

تیر تو تینین دم شده، زودع زال از هم شده
بل کوه قاف اخرم شده منقار عقرا ریخته.

خاقانی.

رجوع به تینین شود.

تینین فلک. [تَنْ نِ نِ فَ لَ] (لخ) یعنی
رأس و ذنب. (فرهنگ رشیدی). اشاره به
عقدۀ رأس و ذنب است که محل تقاطع فلک
حامل قمر باشد با مایل. (برهان) (از غیاث
اللسغات) (از آندراج). عقدۀ رأس و ذنب.
(شرفنامه منیری). کنایه از عقدتین رأس و
ذنب است و آن از تقاطع فلک حامل و مایل
قمر پدید آید. (انجمن آرا). || کنایه از دو شکل
شجاع هر دو تواند بود. (انجمن آرا). || سجزه
را نیز گویند که کاهکشان باشد. (برهان).
کاهکشان. (غیاث اللغات). کاهکشان.
(آندراج). رجوع به کاهکشان و تینین شود.

تینین مهرکه. [تَنْ نِ نِ مَ رَ کَ] (ک)
(ترکیب اضافی، مرکب) تینین هیجا. تینین غزا
و امثال آن. کنایه از کمند و شمشیر و نیزه و
مرد شجاع. (انجمن آرا). رجوع به تینین شود.

از من همه کار نانکو می آید
جان عزم رحیل کرد گفتم بمر و
گفتاچه کنم خانه فرومی آید.

خیام (از یادداشت ایضاً).

|| طبقه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ لاد؛
دیواری که گل بر هم نهند و گویند بچین
برآورد است و هر تو که بر وی نهی لادی بود.
(فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت ایضاً).
پس گوشت میش فربه جوان بگیرند و یک تو
گوشت می کنند و یک تو پیاز بریده و یک تو
از این حیوب... (ذخیره خوارزمشاهی از
یادداشت ایضاً). هلیله بر این ریگ برنهند
یکان یکان هموار و ریگ دیگر بر سر هلیله
کنند و یک توی دیگر هلیله بنهند و ریگ
دیگر بر سر آن کنند... و همچنین یک تو هلیله
می نهند. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت
ایضاً). گل و شکر به طشتی یا ملاکی (?)
چوبین یا طفاری سفالین درکنند، یک تو گل،
یک تو شکر و یک شب بنهند... (ذخیره
خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). || تار.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نخ. رشته.
لا؛

پس چو یک رنگ شد همه او شد
رشته باریک شد چو پیکتو شد. سنائی.
صدهزاران خیط یک تو را نباشد قوتی
چون بهم بر تافتی استفدیارش نگلند.

سعدی.

|| بمعنی درون هم هست که در مقابل بیرون
است. (برهان). اندرون چیزی. (غیاث
اللغات) (آندراج). داخل و اندرون، مقابل
بیرون. (ناظم الاطباء)؛

نخفت ایرا خشک در بسترش بود
مگس در توی پیراهن درش بود. امیر خسرو.
چون غنچه بسته ام سر دل را به صد گره
تا بوی راز عشق نیاید به توی دل.

سلمان ساوجی (از آندراج).

گردنم از همه بلندتر است
بعد از این سر به توی خود بیرم.
باقر کاشی (از آندراج).

صد گرگ درنده توی گله
بهرت ز عجوزه در محله.
؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از آن ترس که های و هو دارد
از آن ترس که سر به تو دارد. ؟

— توآبی؛ در تداول، استحمام تنها برای غسل
شرعی. حمام که برای غسل شرعی روند نه
برای شست و شوی. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

— توپر؛ آنباشته. فریه.

— توپوزی؛ در تداول عامه، تودهنی. بر پوزه،
بمعنی دهان کسی زدن و وی را خاموش
گرداندن، و غالباً با زدن استعمال شود.

— تودار؛ کسی که راز درون خود را پیش این
و آن بازنگوید. خوددار. کسی که راز دل را
نگه دارد.

— تودهنی؛ توپوزی. رجوع به همین کلمه
شود.

— توسرخ؛ آنچه داخل آن سرخ باشد چون
هندوانه و خربزه عموماً و نوعی از ترنج باشد
خصوصاً.

— توسری؛ بر سر کسی زدن تحقیر و یا تیبیه
را.

— توسری خور؛ حقیر و بیچاره و ناتوان.
کسی که بر اثر عجز و یا فقر و احتیاج هر گونه
خواری و مذلتی را بر خود هموار سازد.

— توسری زدن؛ زدن بر سر کسی به جهت
تیبیه یا تحقیر.

— توکونی؛ با یا یا زانو بر سرین کسی زدن
برای بیرون راندن او. درکونی. اردنگی. و با
زدن مستعمل است.

— توگود؛ ظرفی به نسبت عمیق و غالباً در
صفت بشقاب بکار آید و مقابل آن لب تخت
است، و بشقابهای توگود را معمولاً برای آش
و سوپ و جز آن بکار برند.

— لیش را تو گذاشتن؛ خاموش شدن. شرمنده
شدن.

— امثال:

توش خودش را می کشد بیرونش مردم را؛
با آنکه در حقیقت درویش و بی نواست چون
ظاهر خود را غنی می نماید بر او رشک
می برند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۶۴).

توی این هیر و ویر بیا زیر ابروم را بگیر (هیر و
ویر، غوغا و ضوضاء باشد و زیر ابرو گرفتن
عمل پیراستن ابرو با منقاش و امثال آن
است)؛ مزاحی آمیخته به ملامت است و به
کسی که در اثناء کارها و مشغله های مهم
کاری ناچیز و بی ارزش را از مشغول طلبد،
گویند. (امثال و حکم ایضاً ص ۵۶۷).

توی دالان می خوابم، صاحبخانه نگذار برم
زیر پالان می خوابم، صاحبخانه نگذار برم.
برم، مخفف بروم است، نظیر: هوا ابر و گل
است مهمان نمی داند برد. آسته و هموار پرداز
کنار دیوار پرد (برد، مخفف برود و آسته
مخفف آسته است). (امثال و حکم ایضاً).

توی قالب است؛ دعوی بی جا می کنی. تو با
من بر نیایی. (امثال و حکم ایضاً).

توی لولهین رفتن؛ مجاب شدن. یا بیماک و
هراسان گردیدن. (از امثال و حکم دهخدا).

|| آگاه با مزید مقدم اعداد آید و معنی برابر دهد،
چون: دوتو؛ دو برابر. ده تو؛ ده برابر. صد تو؛
صد برابر؛

گناه من ز نادانی دوتو شد

که نایکو به چشم من نکو شد.

(ویس و رامین).

او [جیب راست] نیمه وتر، دوتو کرده قوس^۱
است و اگر خواهی گوی که آن عمود است که
از یک سر قوس فرود آید. (التفهیم ج همایی
ص ۹). همچنان چیز را نیمه چیزی نام کنی و
این را دوتوی او. (التفهیم).

غصه ده تو گشت، آخر چند بر تابد دلی
گرچه دل سختی کش است، از سنگ و از بولاد نیست.
مجیر بیلقانی.

آنکه او تنها به راه خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو بود. مولوی.

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن ره از تعب صد تو بود. مولوی.

|| انجیلی (در گیلان). رجوع به انجیلی و
چنگل شناسی ساعی شود. || در عبارت زیر

از ذخیره، درختی است دارویی و بعید نیست
که همان انجیلی باشد؛ بگیرند پوست درخت
تو و پوست بیخ کبوتر. (باب دهم از جزو سیم
گفتار پنجم از کتاب ششم ذخیره
خوارزمشاهی). بگیرند پوست درخت تو و
عاقر قرحا و بکوبند نرم. (همان جزو از کتاب
ذخیره خوارزمشاهی). || اقیماق را نیز گفته اند
و آن پرده ای باشد که بر روی شیر بندد.
(برهان). پرده و قیماقی که بر روی شیر نشیند.
|| پرده و حجاب. (از ناظم الاطباء).

تو. [ت] (ضمیر) به عربی انت گویند و بمعنی
خود هم آمده است که آن را خویش و

خویشتن خوانند. (برهان). ضمیر مفرد
مخاطب که بربعی انت باشد و بمعنی خود
بمعنی ترا نیز آمده. (آندراج). بمعنی خود و
ترا نیز آمده. (غیاث اللغات). کلمه اشاره به
شخص مفرد مخاطب. (ناظم الاطباء). و نیز
بمعنی خود آید. (شرفنامه منیری). ضمیر دوم

شخص مفرد مخاطب. فردوسی هم تو^۲ و هم
تو^۳ استعمال کرده. پارسی باستان «تووتم»^۴
(تو)، اوستائی «توم»^۵، «توام»^۶، «تو»^۷،
«توه»^۸، نیز «توم»^۹، «توم»^{۱۰} (بارتولمه ۶۶۰-۶۶۶)،
ایرانی باستانی «توه»^{۱۱}، ... پازند «تو»^{۱۲}،
«تو»^{۱۳}، هندی باستان «توم»^{۱۴}، «توه»^{۱۵}،
ارمنی «دو»^{۱۶} (تو)، کردی «تو»^{۱۷}، افغانی
«ته»^{۱۸}، استی «دو»^{۱۹}، «دی»^{۲۰}، ... نیز استی

۱- الجیب المستوی، هو نصف وتر، ضعف
القوس...

2 - tû.
3 - tû.
4 - tuvam.
5 - tûm.
6 - tvâm.
7 - tû.
8 - tava.
9 - tum.
10 - tve m.
11 - tava.
12 - tû.
13 - tû.
14 - tvâm.
15 - lava.
16 - du.
17 - tu.
18 - ta.
19 - du.
20 - dl.

«دنه»^۱... گیلکی «تو»^۲. (حاشیه برهان ج معین). ضمیر متصل دوم شخص مفرد که در حالت فاعلی و مفعولی و اضافه و ندا بکار رود و ضمیر متصل مرادف آن «ت» است. مرکب از «ت» + «و» بیان ضمیر که بگفته شمس قیس رازی این واو در دو کلمه «وو» و «تو» آید ولی برحسب ششواهدی که هست متقدمان گاه در شعر «و» را نیز تلفظ کرده‌اند (مصوت بلند) و بعید نیست در لهجه‌ها هم تلفظ شود:

اگر بگروی تو به روز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید بلخی.
شدم پیر بدین سال و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کمائی.
رودکی.
ای میج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
پیر و فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.
کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.
شاکر بخاری.
ای حورفش بتی که چو بیند روی تو
گویند خوب رویان ماه مناوری.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایه فتح. منجیک.
خرد چشم جان است چون بنگری
تویی چشم، شادان جهان نسپری. فردوسی.
نخستین فطرت بسین شمار
تویی، خویشتن را به بازی مدار. فردوسی.
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان
کزینت رسد نیک و بد بی گمان. فردوسی.
تویی که فاتح مغموم این سپهر بوی
تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی...
اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند
بر آسمان بر، استارگان شوند شوی
عذاب دوزخ آنجا بود، کجا تو نبی
ثواب جنت آنجا بود، کجا تو نبی
برند آن تو هر کس، تو آن کس نبی
دوند زی تو همه کس، نوزی کسی ندوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۶).
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد
ننابد همچو بنده جور و بیداد.
(ویس و رامین از امثال و حکم دهخدا).
تو از بردباران بدل ترس دار
که از تند در کین بتر بردبار.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
که در گرچه کوچک، بها بین نه سنگ.
اسدی (ایضاً).

چو از تو بود کزوی و بی‌رهی
گناه از چه بر چرخ گردان نهی؟
اسدی (ایضاً).
بفرمود کاین با تو همراه کن
چو رفتی نثار شهنشاه کن.
(گرشاسبنامه).
تو آنگه دانشی باشی که دانی
که از دریای جهلت نیست معبر.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).
بی چشم تو چو چشم تو بستم غنوده شد
بی زلف تو چو زلف تو پشتم خمیده شد.
امیر معزی (از آندراج).
ای صدر دین و دنیا، دنیا و دین تو
خالی نیند یک نفس از آفرین تو.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۶۰).
ای مهتران ملک همه زیر دست تو
وی سروران دهر همه خاک پای تو.
سوزنی (ایضاً ص ۲۶۲).
ای بزرگی و بی‌نظیری تو
بس خردمند و بی‌خطیری تو.
سوزنی (ایضاً ص ۲۶۲).
دست فرسود جود تو شده گیر
حشوگردون دون و عالم شوم.
انوری (از آندراج).
جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گرنوازی تو، که خواهد نواخت؟ نظامی.
چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک
که گویائی در این خط خطرناک؟ نظامی.
گرچه با تو ز کار خود خجلم
بی‌تویی نیست در حساب دلم. نظامی.
ای نظامی پناه پرور تو
به در کس مرانش از در تو. نظامی.
عمر چون آست و وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو.
(مشنوی چ خاور ص ۲۴).
چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ. مولوی.
تو آتش به نی درزن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
دو جهانی بدین صغیری تو
تا تو را مختصر نگیری تو. اوحدی.
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار، بیار.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۶۹).
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود.
حافظ (دیوان ایضاً ص ۱۴۳).
به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا و انگیزم از سر خاک.
حافظ.
هلاک حوصله دیده‌های گستاخم

که چون نظاره روی تو تاب می‌آرد.
شفائی (از آندراج).
- تو و خدا؛ در مقام قسم گویند. و همچنین
خدا بر تو به معنی سوگند خدا آید. (غیاث
اللغات).
- امثال:
تو آن ور جو من این ور جو، نظیر: تو سی
خودت من سی خودم. تو بخیر ما به سلامت.
هذا فراق بینی و بینک. (قرآن ۱۸ / ۷۸).
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۵۶).
تو هم بمطلب خود می‌رسی شتاب مکن
(هنوز اول عشق است اضطراب مکن...!؛
مصراع ثانی بیت را بمزاج به دخترانی که از
جهاز یا شوهر رفتن عروسی حکایت کنند،
گویند. (امثال و حکم ایضاً ص ۵۶۷).
تو هم یک تیان قرمز پیش خدا داری؛ تو نیز
مایوس نباش. (امثال و حکم ایضاً ص ۵۶۷).
تو یکی من یکی، نظیر از ترکی، که در میان
فارسی‌زبانان نیز متداول است: سن پیر کیشی
من پیر کیشی. (امثال و حکم دهخدا ج ۱
ص ۵۶۶).
تو. [ث] (ترکی، لا طو. طوی. مهمانی و
ضیافت. (برهان) (آندراج). ضیافت و
مهمانی. (ناظم الاطباء).
تو. [تو] (ع ص، لا تنها و طاق، و منه
الحدیث: الطواف تو و الاستجمار تو. (مستهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ارسن
یک‌تاه تافته. ج، اتواء. (متهی الارب) (ناظم
الاطباء). رسی که یک‌لا تابند. (آندراج).
[اخیمة برپا. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).
بنای برآورده شده. (آندراج) (از ذیل اقرب
الموارد). [وَجْهَ فلان من خيله بألف تو؛ ای
بألف واحد. [اسرد بی‌پروا از دین و دنیا.
(متهی الارب) (ناظم الاطباء). فارغ از کارها.
(آندراج). [البغار، بقال: جاؤا تواء. (متهی
الارب) (ناظم الاطباء). جاء تواء یعنی
قصدکنان آمد چنانکه هیچ چیز او را
بازنگرداند. (از اقرب الموارد).
تو. (لخ) ۳ ژاک اگوست دو (۱۵۵۳ - ۱۶۱۷
م). قاضی و تاریخ‌دان فرانسوی. وی در
پاریس متولد شد. او راست: «تاریخ دوران
من»^۴ به زبان لاتینی که اثری است شایان
توجه و مفید.
تو. [ت و ن] (ع ص) تاو. تاوی. هلاک شونده.
نعت است از تواء بمعنی هلاک شدن. (متهی
الارب).
توآباد. [لخ] (دهی از دهستان خرقان
شرقی واقع در بخش آوج شهرستان قزوین

1 - dae. 2 - ۱۵.

3 - Thou, Jacques-Auguste de.

4 - Histoire de mon temps.

که ۹۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توأت. [اِخ] ^۱ مجموعه‌ای از واحه‌های صحرای مرکزی افریقا که در جنوب غربی لاغوات (بلوکی در الجزایر) واقع است. این واحه‌ها از سال ۱۹۰۱ م. بوسیله فرانسویها اشغال گردیده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توآس. [ث] [اِخ] ^۲ از سرداران اسکندر که پس از فتح گدروز به ولایت آن گماشته شد و اندکی بعد درگذشت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۸۵۹-۱۸۶۱ شود.

توآم. [ث] [ع] [اِ] ج توأم. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به توأم شود.

توآم. [ث] [اِخ] نام قصبه عمان است از جانب ساحل. و مروارید توأمیه منسوب بدین قصبه است. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی و معجم البلدان و توأمیه شود.

توآمو تو. [م] [اِخ] ^۳ از مجمع الجزایر پلی نزی ^۴ است که در مشرق تاهیتی ^۵ قرار دارد و مساحت آن ۸۸۵ کیلومتر مربع و از مستملکات فرانسه در اقیانوسیه است و ۶۶۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

توآ. [ث] [ازع] [مص / ص] بمعنی ضایع و خراب و تلف باشد. (برهان). بمعنی خراب و ضایع باشد. (فرهنگ جهانگیری). ضایع شده و خراب‌شده و منهدم و تلف‌شده. (ناظم الاطباء). تلف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بمعنی هلاک و تلف عربی است. (فرهنگ رشیدی). رجوع به توآه شود: فغان از این غراب و وای وای او ^۶ که در توآه فکندمان نوای او.

منوچهری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیر و زبر بکرد همه خانمانشان واسباب ملک جمله تلف کرده و توآ.

مظهر کرمانی (از فرهنگ جهانگیری). **توآ.** [ت] [اِخ] دهی از دهستان بازفت است که در بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

توآه. [ث] [ع] مص) هلاک شدن. (منتهی الارب). هلاکت. (غیاث اللغات) (آندراج).

توآه. [ت] [ع] [اِ] داغی است چلبایی بر ران و گردن ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توآلب. [ث] [ع] [ص] [اِ] ج تائب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تائب شود.

توآلم. [ث] [ع] [اِ] ج توأم. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). توایم. (ناظم الاطباء).

- توآلم‌الوؤ؛ همانند توآلم‌النجوم است. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

- توآلم‌النجوم؛ ستاره‌های با یکدیگر درآمد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). کوآکب مختلفه ^۸. (ناظم الاطباء).

رجوع به توأم شود. **توآئی.** [ث] [ع] مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجتماع قوم. (از اقراب الموارد).

توآب. [ت] [وا] [ع] ص) نعت است از توبه بمعنی بازگشتن از گناه. و بمعنی مهربان شدن خدای بر کسی. یقال: هو توآب علی عباد. (منتهی الارب). توبه پذیرنده. (غیاث اللغات) (آندراج) (ابوالفتوح رازی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (السامی فی الاسامی از یادداشت ایضاً). توبه پذیر. توبه دهنده. (یادداشت ایضاً). مأخوذ از «تاب الله علیه» می‌باشد. یعنی توفیق دهنده توبه و آسان‌گرداننده دشواری و باز مهربان‌شونده بر کسی. (ناظم الاطباء). [توبه کننده. (آندراج) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بمعنی تائب یعنی توبه کننده و بازگشت‌کننده از گناه. (ناظم الاطباء): ان الله یحب التوابین. (قرآن ۲ / ۲۲۲). [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بمعنی توبه پذیر:

غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی سربوش و کریم و توایی. سجدی.

توآبع. [ث] [ع] [ص] [اِ] ج تابع. (از اقراب الموارد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جمع تابع و تبع. مفرد هم آمده است. (آندراج). ج تابعه. (ناظم الاطباء). [الملحقات و لواحق و متعلقات و هر چیز که پیروی کند چیز دیگری را و نیز لفظی که پیروی لفظ دیگر نماید مانند «حَسَنَ تَبَعَنَ». (ناظم الاطباء). [اسمهایی که اعراب آنها بر سبیل تبعیت غیر باشد چون صفة، بدل، عطف بیان، عطف بحروف. - توآبع خطاب؛ آنچه توآبع خطاب بود که آنرا تحینات و تزینات خوانند. رجوع به اساس‌الاقباس صص ۵۷۴-۵۸۵ شود.

توآبع ارسنجان. [ث] [ع] [اِ] [ص] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش زرگان شهرستان شیراز است و از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۱۶۰۰ تن سکنه دارد و آبادیهای مهم آن عبارتند از: ارسنجان جمال‌آباد، کتک، قلات‌خوار، دهک. مرکز این دهستان قصبه ارسنجان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

توآبع شالینک چال. [ث] [ع] [اِ] [خ] نام محلی است در ۳۸ هزارگری بابل، ییلاقی که در حدود ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توآبع کجور. [ث] [ع] [ک] [اِ] [خ] یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر است که ۴۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توآبل. [ث] [ع] [اِ] ج تابل و تابل و توآبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). مصالح طعام، مثل زیره و قرفل و فلفل و غیره. (غیاث اللغات) (آندراج). اشیاء خشکی است که در دیگ کنند جهت خوش طعمی غذا. (از بحر الجواهر). اسم اصطلاحی ادویه یابسه است که در اطعمه کنند مثل گشنیز و زیره. و امثال آن. (تحفه حکیم مؤمن). چیزهایی است که برای خوش طعمی یا خوش‌بوئی در طعام کنند چون گشنیز و زیره و نعنای و شبت و امثال آن. آنچه از بابسات که بدان غذا را خوشبوی کنند. و از ابزار بدان جدا شود که توآبل خشک و ابزار تر باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): در طیبخ ایشان توآبل گرم بیش باید کرد چون پلبل و خردل و زیره و کروبا و سیر. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً)... و توآبل گرم چون پلبل و زنجبیل و دارچین و بجای آب ماء‌السل... (ذخیره خوارزمشاهی). قدید به سبب توآبل که بر وی کرده باشند گرمتر باشد [از نمک‌سود]... و اگر نخست گوشت تازه را یک شب به سرکه اندر نهند پس دیگر روز توآبل کنند بدان گرمی نیابد. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دفع مضرت [شراب سید و تنک] با سپیدباها و توآبل و تباه خشک (?) کنند تا زیان ندارد. (نوروزنامه منسوب به خیام). دفع مضرتش با گوشتابه و قلیه با توآبل و افزار بسیار کنند. (نوروزنامه ایضاً). رجوع به تابل و توآبل شود.

توآبه. [ث] [ب] [اِ] [خ] نام میازری است. تورانی که پسر او برته نام داشت. (برهان) (آندراج) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). نام پهلوانی ایرانی. (از فهرست ولف):

ز تخم توآبه چو هشتادوپنج سواران رزم و نگهدار گنج. فردوسی.

توآبیت. [ث] [ع] [اِ] [ج] [ص] [اِ] [خ] (دهسار) (المسجد) (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تابوت شود.

توآیین. [ث] [اِ] [ج] [ص] [اِ] [خ] [ص] [اِ] [خ] [ص] [اِ] [خ] [ص] [اِ] [خ] صفویه و قاجاریه این کلمه بسیار متداول است از جمله در کتاب تذکره الملوک.

1 - Touat. 2 - Thoas.
3 - Tuamotu. Touamotou.
4 - Polynésie. 5 - Tahiti.
۶-ن: غراب بین و وای او.
۷-ن: نوآ. ۸-ظ: مختلطه.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاین در همین لغتنامه و تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۸، ۱۱، ۱۳ - ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۲۷ - ۳۰، ۳۴، ۴۶، ۴۸، ۵۳، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۹۰ و خاندان نوبختی اقبال ص ۶۱ شود.

تواین. [تَوَا] [اِخ] جماعتی از مردم کوفه که با مخالفین حضرت امام حسین ساخته و در جنگ برخلاف آن حضرت شرکت کرده بودند، پس از مرگ یزید و استغفای پسرش از کرده پشیمان شده توبه کردند و نام خود را «تواین» گذاشتند و قسم خوردند که به خونخواهی آن حضرت قیام کنند. رجوع به خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۶۱ شود.

تواتر. [تَوَا] [ع مص] پسایی شدن. (زوزنی) (دهار). پسایی آمدن یا پس یکدیگر آمدن به مهلت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بی‌دری شدن، مأخوذ از وتر بالکسر بمعنی تنهاتها و یک‌یک بهم آمدن. (غیاث اللغات) (آندراج). بی‌دری بودن. یبایی بودن. تنابع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

رادی که من از تواتر پُرش در نور عطا و ظل احسانم. مسعودی. و تواتر دخلها و احوای اموات... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه). و عزایم پادشاهانه را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز مؤید گردانیده. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۹).

ز چرخ باد عمری در تزیاد ز بخت باد عزّی در تواتر^۱. انوری. فخرالدوله از طبرستان بر تواتر امداد حمل و انواع کرامات تازه میداشت. (ترجمه تاریخ یحیی چ ۱ تهران ص ۹۴). به سبب تواتر امطار و تراحم اقطار از مهمات و اوطار و طلب زاد و علوفه بازماندند. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۶۶). و سلطان بر تواتر به تاختن اولشکر می‌فرستاد. (جهانگشای جوینی). || (اصطلاح اصول) خبر جماعتی که بنفشه موجب علم بصدق آن خبر شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). خبری که جماعتی دهند و چنان باشد که نتوان گفت آن جماعت بر جعل این خبر مواضع کرده‌اند. (از تعریفات جرجانی). خبری که چندین نفر از پی یکدیگر به یک طریق بیان کنند. (ناظم الاطباء). و تواتر به حقیقت خود یقین افکنند، چنانکه مرشونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تأمل کند. (دانشنامه علانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا چو سی کودک تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر. مولوی.

و در آن شبهتی چنانک ما را به تواتر وجود

پنمیران و پادشاهان و مردمان مشهور که در قرنها پیش بوده‌اند. (رشیدی).

توائب. [تَوَا] [ع مص] بهم برجستن. (زوزنی). همدیگر حمله کردن و برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توائق. [تَوَا] [ع مص] با یکدیگر استواری کردن. (زوزنی). بهم استوار کردن. (دهار). با یکدیگر استوار کردن در چیزی. (آندراج). تماهد. (اقرب الموارد).

توائیر. [تَوَا] [ع] ج توئور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به توئور شود.

تواجده. [تَوَا] [ع مص] جُستن و یافتن. (آندراج). || اوجد خواستن به تکلف. اظهار وجد کردن بدون بودن آن. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد).

تواجزه. [تَوَا] [ع ص، ل] ج تاجزه. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به تاجر و تاجره شود.

تواجه. [تَوَا] [ع مص] همدیگر مقابل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقابل. (اقرب الموارد).

تواچی. [تَوَا] [ص، ل] جارچی باشد و آن عبارت از شخصی بود که از جانب پادشاهان و فرماندهان به ایصال احکام و رسانیدن فرامین مأمور شود. (از سنگلاخ): ... فرمان همایون نفاذ یافت که امراء تواچی، سان عسا کر ظفر مآثر بازطلبند و سپاه ممالک محروسه را از اقصای ترکستان تا سرحد هندوستان جار رسانند که به معاد مقرر در معسکر نصرت اثر مجتمع گردند و... (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۰۵). از استماع این خبر تاپره غیرت پادشاه هفت کشور زیانه به فلک اخضر کشید و دفع سر آن بداختر بر ذمه همت خسروانه واجب نموده حکم همایون به اجتماع لشکر قیامت‌اثر نافذ گردید. تواچیان قمرسیر جهت رسانیدن جار، روی به اطراف و امصار آورده به اندک زمانی لشکر بسیار از... در اردوی کیهان‌پوی جمع آمدند. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۸۶).

تواد. [تَوَا] [ع مص] یکدیگر را دوست داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توادع. [تَوَا] [ع مص] با هم آشتی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اتصال. (زوزنی). با هم آشتی کردن و میثاق بستن که با یکدیگر جنگ نکنند. (از اقرب الموارد). || بدرود کردن بعض قوم از بعض دیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به تودیع شود.

توادی. [تَوَا] [ع] ج تودیه. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چویی که بر پستان ناقه بندند چون کم‌شیر گردد تا شیر جمع شود. (آندراج). رجوع به تودیه شود.

توار. [تَوَا] [ل] ریسانی که بدان، بار بر چاروا بندند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

توار. [اِخ] مرکز بلوکی در ناحیه پرسور^۳ در ایالت دویسور^۴ فرانسه است که ۱۰۶۰۰ تن سکنه دارد و قصری از قرن هفدهم در آنجا باقی مانده و دارای بازار فروش غلات و محصولات کشاورزی است. (از لاروس).

تواراس. [اِخ] ^۵ ژان دو (۱۵۸۵ - ۱۶۲۶ م). مارشال فرانسوی است که در سال ۱۶۲۷ در مقابل بوکینگهام از جزیره ره^۶ دفاع کرد. (از لاروس).

توارث. [تَوَا] [ع مص] از یکدیگر میراث گرفتن. (زوزنی) (از آندراج). همدیگر وراثت جستن، يقال: توارثوا کابرا عن کابر.

(منتهی الارب). میراث بردن بعضی از بعضی. (از اقرب الموارد). || کلیه مشخصات جسمانی و ضمیری که از آباء و اجداد و پدر و مادر به فرزند منتقل می‌شود و محیط در ظهور آنها بی‌اثر می‌باشد ارثی هستند... باید دانست که اساس این صفات و خصوصیات موروث در سلولهای نطفه والدین موجود می‌باشد و انتقال این خصوصیات از نسلی به نسل دیگر بواسطه همین سلولهای

نطفه‌ایست... هر موجود اعم از گیاه یا حیوان زندگانی را از یک سلول آغاز می‌کند... تخم از اتحاد سلول نطفه مادر که در تخمدان پرورش یافته با سلول نطفه پدر که در بیضه رشد کرده تشکیل شده است و در محیط محصوره که عبارت از رحم مادر باشد حمایت شده به دو و چهار و هشت و شانزده و سی و دو، همین‌طور تا میلیونها و بیلیونها تقسیم می‌شود و... نتیجه آن میشود که هر سلول در بدن شامل هسته‌ای است که از هسته سلول نطفه بارور شده بوجود آمده و شامل همان خواصی است که در هسته سلول نطفه بارور شده است. پس عملاً توارث هر فرد شامل بیلیونها هسته سلول است که تمام آنها از هسته سلول نطفه بارور شده ریشه گرفته‌اند و گفته شد که همین سلول نطفه بارور شده

۱- تواتر در این بیت به کسر تاء دوم آمده و با عناصر و نوادر... قافیه شده، و مطلع قصیده اینست:

چو از دوران این نیلی دوا بر
زمانه داد ترکیب عناصر...

2 - Thouars. 3 - Bressuire.

4 - Deux-Sèvres.

5 - Toiras, Jean de.

6 - Ré.

ستور تواری و استخفا بروی حال فروگذاشته هم در آن وهلت چگونگی او را مهلت دهند؟ (جهانگشای جونی)، نزدیک او و مادرش کس فرستاد که از اصناف، تواری و اختفا انصاف نباشد. (جهانگشای جونی)، آنزد صوفیه احاطه و استیلای الهی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

تواریخ. [تَ] [ع] [ا] ج تاربخ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و تواریخ مقدمات به ذکر آن ناطق. (کلیله و دمنه). و ذکر بآس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیله و دمنه). و به تواریخ و اسمار التفاتی بودی. (کلیله و دمنه).

— تواریخ و سیر: دو علمند، یکی مخصوص به کمیت اعمار و مدت دولت انبیاء و ملوک و ارباب ملک و ملت و دوم مخصوص به کیفیت احوال و طریقت هر یک. رجوع به تاریخ شود.

تواریخ ایام. [تَ] [خ] [ا] یا [ا] [خ] اسم دو کتاب تاریخی عهد عتیق است که به اول و دوم تواریخ ایام مسمی می‌باشد. نگارنده آنها معین نیست اگرچه اکثری بر آنند که عزرا، آنها را در ۴۵۷ ق.م. تصنیف نمود و این رای بتوسط سؤالات و مباحثات دقیق و نکته‌سنجیهای جدید ثابت گردید... کتاب اولین بتوسط نسب‌نامه‌ها، تکرار تاریخ مقدس را از ابتدای جهان الی زمان داود پادشاه و نیز حیات و وفات و سلطنت داود را بنابر آنچه بوده بطور اکمل بیان می‌نماید. اما کتاب دومین فقط محتوی تاریخ ملوک یهود است یعنی از ابتدای سلطنت سلیمان تا مراجعت یهود است از اسیری بابل... (از قاموس کتاب مقدس). نام کتابی از تورات، کتاب اخبار الایام، دیوان الایام. (ابن ندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

تواریخیان. [تَ] [ا] [م] مرکب ترکیب شاذ و برخلاف قاعده از «تواریخ» ج تاریخ + «ی» علامت نسبت + «ان» علامت جمع فارسی. تاریخ‌نویسان و تاریخ‌دانان: و از علماء و تواریخیان فرس و عرب که محل اعتماد

تمکتو و حدود سودان وسطی در صحراها در حال کوچ و گردش‌اند و برخی نیز در واحه‌ها سکونت اختیار کرده‌اند. بنابراین بدو قسمت ده‌نشین و چادرنشین تقسیم می‌شوند. ده‌نشینان آن تا اندازه‌ای با اقوام دیگر اختلاط پیدا کرده‌اند، لیکن چادرنشینان چهره و رنگ و اخلاق و عادات مخصوص به قوم بربر را حفظ کرده‌اند. هر قبیله‌ای از این قوم به زبانی تکلم می‌کنند که همه آنها از شعبات زبان بربر شمرده می‌شود. ده‌نشینان آنان ایوشار نامیده می‌شوند، و توارق نامی است که از طرف اعراب به آنان اطلاق شده است. اعراب اینان را از قوم ترک می‌دانند و گمان برده‌اند توارق جمع ترک است. توارق بدین اسلام درآمده‌اند و زبان ادبی و تحریری آنان زبان عربی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۶۷۷). رجوع به همان کتاب شود.

توارک. [تَ] [ر] [ا] [ع] مص. بر سرین تکیه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواره. [تَ] [ر] [ا] [ع] نشیمن و خانه و دیواری را گویند که از نی و علف سازند. (بهران) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). خانه‌ای که از نی و علف سازند و در آن مستحفظین باغ انگور پنهانده شوند. (ناظم الاطباء):

بیاید رفت آخر چند باشی
چو متواری در این خانه تواره.

ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).
تواره. [تَ] [ر] [ا] [ع] خانه‌ای باشد که در آن بجز سرگین و پلیدی و گاه هیچ نبود. (صحاح الفرس). خانه‌ای را گویند که در آن گاه و سرگین و پلیدیها ریزند. (بهران) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). زبیل‌دان. (ناظم الاطباء). [ا] [خ] سر دیوار و دور باغ و فالیز باشد. (بهران) (از آندراج) (از ناظم الاطباء): ... خاکستر از زیر دیگ هر سه برداشت و بیام برآورد و بر بام او مفاکی بود تا آگنده شود و پاره‌ای آتش در میان خاکستر بود و وی ندانسته بود، باد برد و آن آتش بر تواره زد و آن تواره درگرفت و از آن جمله بازارها درگرفت. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳).

تواری. [تَ] [ع] مص. پنهان شدن. (زوزنی). پوشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). استار. اختفا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پنهان شدن و پوشیدگی. (غیاث اللغات) (آندراج): و پسرزاده‌ای را از آن نزار که از جمله ائمه ایشان بود در زی اختفا و لباس تواری به الموت آورده است. (جهانگشای جونی). که مثل چنان خصی که ضعیف شده باشد و

نتیجه اتحاد دو سلول است یکی سلول نطفه نر و دیگری سلول نطفه ماده... در هسته هر سلول اجسامی دیده می‌شوند که به آنها کروموزم^۱ گویند، عده این کروموزمها در تمام سلولهای یک فرد و در تمام افراد یک نوع مساوی و ثابت و لاینفک است. اساس توارث مربوط به این کروموزمها است. بر اثر تحقیق دانشمندان ثابت شده است که این کروموزمها حاوی دانه‌های بسیار ریز موسوم به ژن^۲ هستند که از شدت ریزی حتی در زیر میکروسکوپهای معمولی قابل مشاهده نیستند. عده ژنهایی که در کروموزمهای موجود انسان است بسیار و از هزار بیشتر می‌باشد^۳ و بطور غیرمساوی در کروموزمها تقسیم شده‌اند. ژنها نیز مانند کروموزمها بصورت زوج زوج^۴ هستند که یک فرد از آنها از طرف پدر و فرد دیگر از طرف مادر آمده است و چنین احتمال داده‌اند که ژنهای هر کروموزم بصورت دو رشته موازی پهلوی هم و مانند دانه‌های تسبیح زوج‌زوج در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند. برای انتقال هر صفت ارثی چندین زوج از ژنها باید شرکت جویند و صفات مستقل نتیجه ترکیب مختلف ژنها می‌باشد. منظور از صفات مستقل یعنی یک دسته از صفات موجود که بطور کامل به فرزند منتقل می‌شود، بطوریکه وقتی در نسل بعد ظاهر شد عیناً مانند صفات یا صفت نسل قبل است. نه اینکه قسمتی از آن صفت باشد. طبق نظریه مندل^۵ صفات مستقل بصورت زوج وجود داشته و در برابر هم قرار گرفته و هر یک از دیگر مجزی و مستقل است. (از روانشناسی پرورشی جلالی صص ۱۷-۲۰). رجوع به همان کتاب و روانشناسی رشد علی‌اکبر شماری نژاد ج ۲ صص ۴۷-۵۹ و بیولوژی وراثت خبیری و اصول روانشناسی مان ترجمه صناعی صص ۳۹-۴۴ شود.

توارد. [تَ] [ر] [ا] [ع] مص. با هم به آب درآمدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). [ا] حاضر شدن در مکان یکی بعد دیگری. (از اقرب الموارد). با هم به یک جا فرود آمدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا] اصطلاح شعراء واقع شدن مصراع یا بیت از طبع دو شاعر بی اطلاع یکدیگر. (غیاث اللغات) (آندراج). گذشتن مضمون یا تعبیری در خاطر شاعری مثل آنچه در ذهن شاعری دیگر گذرد به غیر اخذ و سرت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توارع. [تَ] [ر] [ا] [ع] مص. سازواری کردن با هم و آرمیدن. (ناظم الاطباء).

توارق. [تَ] [ر] [ا] [ع] نام قومی بزرگ است از اقوام بربر در شمال آفریقا و در وسط صحرای کبیر و به قبائل متعدد تقسیم شده‌اند و از جنوب غربی طرابلس غرب تا شهر

1 - Chromosomes.

2 - Gènes (فرانسوی).

۳- بین ۲۰ هزار تا ۴۰ هزار تخمین زده‌اند و بعضی را نیز عقیده بر اینست که از ۵۰۰۰ کمتر و از ۱۲۰۰۰ بیشتر نمی‌باشد ولی Stiern شماره ژنهای هر فرد را ۲۴۰۰۰ جفت می‌داند.

۴- تعداد کروموزمهای هر سلول انسانی را ۴۸ و بصورت ۲۴ زوج دانسته‌اند.

5 - Mendel, Johann Gregor.

6 - Touaregs.

بوده‌اند. (فارسانه ابن‌البلیخی ص ۸). در نام و عدد ایشان [اشکانیان]، میان تواریخیان و نسابت خلاف بسیار است. (فارسانه ابن‌البلیخی ص ۱۶). ... به قول تواریخیان فرس و اما تواریخیان عرب گفته‌اند... (فارسانه ابن‌البلیخی ص ۴۲). رجوع به تاریخ و تواریخ شود.

توازی. [تَ وَزَا] (ع مص) هر یکی چیزی از فقه بیاوردن برابر یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک شدن بعض قوم آنها به بعض دیگر... (از اقرب الموارد) (از لسان‌المرب).

توازن. [تَ وَزَان] (ع مص) به همسنگ آمدن. (زوزنی). همسنگ شدن. (دهار). برابر و همسنگ شدن دو چیز. (آندراج). هموزن شدن و همدیگر سنجیده گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همسنگی. معادله. سنجیدن. سنجش. بهم سنجیدن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

توازی. [تَ وَزَا] (ع مص) با هم برابر شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). تحاذی. (اقرب الموارد). رجوع به موازی شود.

تواسانکش. [تَ وَ سَا نَ كَش] (ع مخ) دهی از دهستان اشکور علیاست که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تواسی. [تَ وَ سَا] (ع مخ) فرش منقش را گویند مانند قالی و گلیم و یلاس الوان. (برهان). گلیم و فرش منقش باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج):

فکندهست فراش باد بهاری
تواسی الوان ابر کوه و کردر.

عبدالقادر نائینی (از فرهنگ رشیدی).

تواشیج. [تَ وَ شَا] (ع مص) بهم درشدن. (زوزنی). به یکدیگر درآمدن و درآمیخته شدن ریشه‌های درخت. (از اقرب الموارد).

تواشظ. [تَ وَ شَا] (ع مص) مواشظه. (منتهی الارب). آرزومند جماع شدن دو مرد با هم، پس افشردن ذکر خودشان بر شکم یکدیگر. (ناظم الاطباء).

تواشقی. [تَ وَ شَا] (ع مص) و شقی ساختن قوم گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آبریدن، یقال: تواشقه القوم بالسوف، ای قطوموه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تواصف. [تَ وَ صَف] (ع مص) بهم وصف کردن. (زوزنی). با هم صفت کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وصف چیزی کردن بعضی برای بعضی، یقال: هذا واعظ يتواصفونه و هو شیء متواصف. (از اقرب الموارد).

تواصل. [تَ وَ صُل] (ع مص) با یکدیگر پیوستن. (زوزنی). پیوستگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضد تصارم. (اقرب الموارد). ضد تقاطع. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تواصلات. [تَ وَ صُل] (ع مخ) اتصالات و پیوندها. (ناظم الاطباء).

تواصی. [تَ وَ صَا] (ع مص) یکدیگر را وصیت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). یکدیگر را اندرز و وصیت کردن. منه قوله تعالی: أ تَوَاصَوْا بِهِ؟ ای اوصی به اولیهم آخرهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [ادرم پیوسته رویدن گیاه زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواضخ. [تَ وَ ضَخ] (ع مص) تبرد کردن در آب دادن و در رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواضع. [تَ وَ ضَع] (ع مص) وضع شدن. (زوزنی از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). فروتنی نمودن. (زوزنی) (غیاث اللغات). فروتنی کردن. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء). نرم گردنی و خواری نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را فرونهاند. (غیاث اللغات). فروتنی. (زمخشری) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). نرمی. نرمی کردن. افتادگی. شکسته‌نفسی. خفص جناح. (یادداشت ایضاً). خضوع و فروتنی و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء). تذلل و تخاضع. ضد تکبر. (اقرب الموارد). آنست که خود را از کسانی که در جاه ازو نازلتر باشند مزیتی نهد. (نقائس الفنون):

بزرگی کز بزرگی بر سپهر است

ولیکن از تواضع با تو ایدر. فرخی.

از حلم و از تواضع گوئی مگر زمینی
وز طبع و ز لطافت گوئی مگر هوئی. فرخی.
سخن با وی بسیار با تواضع رانده. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۷۹). عیدوس و بوسید معدی جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی. (تاریخ بیهقی). به رفتی هرچه تمامتر... و تواضعی هرچه شاملتر... او را یا گاهانم. (کلیله و دمنه). شتر... چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید. (کلیله و دمنه).

مرا تواضع طبعی عزیز آمد. لیک
مذلت است تواضع به نزد سفله نمود
نه از تواضع باشد، زبون دون بودن
نه حلم باشد، خوردن قفا ز دست جهود.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

از عدوی سگ‌صفت، حلم و تواضع مجوی
زانکه به قول خدای نیست شیاطین ز طین.
خاقانی.

چون طائع نزدیک رسید صمصام‌الدوله از سرای بیرون دوید و رسوم تواضع و خدمت بجای آورد. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۳۱۱). پیش او به تواضعی هرچه تمامتر بایستاد و اشک از دیده روان کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۳۷۲). چهارم تواضع رضا پنجمین

ششم ذکر مرد قناعت‌گزین. (بوستان). چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشست. (گلستان).

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد.

سعدی.

با توانگران تکبر کردن بهتر از تواضع. (تاریخ گزیده).

کسی کو طریق تواضع رود

کند بر سریر شرف سلطنت

ولیکن محلش بدان و مکن

ملک‌سیرتی در گه شیفت

تواضع بود با بزرگان ادب

ولی با فرومایگان مسکت. ابن‌یمین.

و با لفظ کردن و نمودن مستعمل، و

تواضع‌گری مثله. (آندراج). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

— بر سبیل تواضع؛ بطریق فروتنی. (از ناظم الاطباء).

— تواضع سمرقندی؛ تکریم ناراست و از روی ریا. (ناظم الاطباء).

|| خوشخویی و مهمان‌نوازی و پذیرایی از مسهمان و دلتوازی و ملاطفت و از جای برخاستن برای احترام کسی. (ناظم الاطباء):

مهرگان آمد هان در بکشائیدش

اندرآید و تواضع بنمائیدش. منوچهری.

میان به خدمت بسته و ابرو به تواضع گشاده.

(گلستان). [دور شدن، یقال: تواضع ما بینتا،

ای بعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). [فرو رفتن زمین از آنچه در

اطرافش بود. [اسازواری و اتفاق کردن قوم بر

امری. (از اقرب الموارد). [آزد فقها بمعنی

وضیعه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به

وضیعه شود. [نزد سالکان، هو

افتقار بالقله تحمل انتقال الملة. و اهل اشارات

گفته‌اند: کوچک ساختن نفس است (در عین

شناخت نفس) و بزرگ داشتن نفس است به

ارجحندی توحید، قال النبی صلی الله علیه و

آله و سلم: مابعت الله نیا الاکان متواضعاً.

۱- در انجمن آرا و به تبع در آندراج به فتح اول و تواسی آمده است.

۲- قرآن ۵۳/۵۱

عرفا گفته‌اند نهایت فروتنی و تواضع آنست که چون از خانه خود بیرون شوی، هر که را در مسیر خویش بینی او را از خویشتن نیکوتر یابی. (خلاصه‌اللوک از کشف اصطلاحات الفنون).

تواضع کردن. [تَ ضَ كَ دَ] (مصص مرکب) فروتنی کردن. تواضع نمودن. خلاف تکبر کردن.

خوی مهان بگیر و تواضع کن
آنرا که او به دانش والا شد. ناصر خسرو.
در خلق تواضع نکند بدگهری را
هر چند که بسیار بود گوهر کایش. ناصر خسرو.

هنگام غضب با تو کند دهر تواضع
هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا.
امیر معزی (از آندراج).

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گداگر تواضع کند خوی اوست. (بوستان).
تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ بُرنده کند. (بوستان).
بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سرگردان. (بوستان).
خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود. سعدی.

رجوع به تواضع و دیگر ترکیبهای آن شود.
تواضع گری. [تَ ضَ كَ] (حماصص مرکب) فروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). فروتنی کردن. (آندراج).

تواضع نمودن. [تَ ضَ نَ / نَ / نَ دَا] (مصص مرکب) تواضع کردن. فروتنی نمودن؛ ظاهر نزدیک وی [حضرت رضا] آمد سخت پوشیده و خدمت کرد و بسیار تواضع نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۶). با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن نیکو رفتی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۹۲). عذری خواهید و تواضعی نمایند تا خداوند سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۹۲). رجوع به تواضع و تواضع کردن و دیگر ترکیبهای آن شود.

تواضع. [تَ طَ] (ع مصص) با هم فرا گرفتن شر و بدی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آفته انگیزتن یا کارزار نمودن با هم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقائل. (از اقرب الموارد). آنبوهی کردن اشتران بر حوض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

تواضع. [تَ طَ] (ع مصص) با هم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند تواضع... (از اقرب الموارد). رجوع به

ماده قبل شود.

تواضع. [تَ طَ] (ع مصص) موافقت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تواضع. (اقرب الموارد). آبلند شدن موج و طیانچه زدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلاطم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تلاطم موج. (از اقرب الموارد).

تواضع. [تَ طَ] (ع مصص) موافقت. (زوزنی) (از اقرب الموارد). موافقت و سازواری و اتفاق کردن بر امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با همدیگر موافقت کردن. (آندراج). اتفاق کردن. همدستان شدن. سازواری بر... موافقت بر... اتفاق در... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آلفظی را گویند که وضع شده باشد بر امری عام و مشترک باشد بین افراد، علی‌السویه، مانند لفظ انسان. و مقابل این لفظ است لفظ تشکیک... (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به تشکیک شود.

تواضع. [تَ طَ] (ع مصص) از یکدیگر فرا گرفتن و دست بدست دادن و به نوبت گرفتن؛ تواضعت علیه الریاح؛ تداولته و تعاورته. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

تواضع. [تَ عَ] (ع مصص) با یکدیگر وعده نهادن. (زوزنی). یکدیگر را نوید دادن. (دهار). یکدیگر را وعده کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). یکدیگر را نوید دادن قوم؛ تواضع القوم. هذا فی الخیر و اما فی الشر، فیقال ائعدوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وعده دادن یکدیگر را. (آندراج). رجوع به ائعدا شود.

تواضع. [تَ عَ] (ا) به لغت رومی نام پوست درختی است و آن سفید و بسیار تلخ می‌باشد. بواسیر را نافع است. (برهان) (آندراج). پوست درختی سفید و بسیار تلخ. (ناظم الاطباء).

تواضع. [تَ قَ] (ع مصص) بهم بجای شدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد)؛ تواضعوا علیه؛ بمعنی قدموا و وردوا. (از اقرب الموارد).

تواضع. [تَ قَ] (ع مصص) بسیار شدن مال و متاع. (از اقرب الموارد). رجوع به اتقار شود.

توافق. [تَ قَ] (ع مصص) توافق. اتفاق. (زوزنی) از یادداشت بخط مرحوم دهخدا. هم‌پشت شدن. (دهار). با هم یکجا شدن و موافق بودن. (غیاث اللغات) (آندراج). با هم یکی شدن و هم‌پشتی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقارب و تظاهر. (از اقرب الموارد). سازواری. هم‌پشتی. یگانگی در رای. سازگاری. التیام. سازش. مقابل تخالف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اتفاق و

سازش. (ناظم الاطباء). آاصطلاح حساب) هم‌وقف بودن دو و یا چندین عدد. (ناظم الاطباء). حالت دو عدد که هر دو بر یکدیگر قابل‌قسمت نباشند اما بر عدد سومی قابل‌قسمت باشند چون عدد هشت و بیست. (از تعریفات جرجانی).

توافق داشتن. [تَ قَ] (ع مصص) سازواری داشتن در رای. یگانگی داشتن در فکر. همفکری داشتن. هم‌رای بودن در امری. رجوع به توافق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توافق کردن. [تَ قَ] (ع مصص) موافقت کردن. سازواری کردن. اتفاق کردن در رای. موافق شدن.

توافقی. [تَ قَ] (ص نسبی) هارمونیک. رجوع به هارمونیک شود.

توافقی. [تَ] (ع مصص) افزون شدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آخفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توافق. [تَ وَا] (ع ص) نعت است از تواق بمعنی آرزومند کسی شدن، شدد للمبالغة، قال (ع)؛ المرء تواق الی ما لم یئل. (منتهی الارب). سخت آرزومند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (آندراج). بسیار آرزومند. (ناظم الاطباء). مشتاق. (اقرب الموارد).

تواقص. [تَ قَ] (ع مصص) به او قصص مانستن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). کوتاه گردن بودن. (ناظم الاطباء). و در حدیث جابر: و کانت علی برة فخالت بین طرفها ثم تواقصت علیها کی تقط؛ ای انحنیت و تقاصرت لأمسکها یعنی. (از اقرب الموارد).

تواقص. [تَ قَ] (ع مصص) دو گروه با هم به جنگ ایستادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بایستادن دو گروه در جنگ و جز آن. (زوزنی).

تواقص. [تَ] (ع) آج توقع. (ناظم الاطباء). آج توقع سلطان. (از اقرب الموارد). رجوع به توقع شود.

تواقص. [تَ کَ] (ع مصص) درهم و شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تواقص. [تَ کَ] (ع مصص) روی گرداندن و کناره‌گزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انحراف. (اقرب الموارد).

تواکل. [تَ کَ] (ع مصص) ترک دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی را و یاری او نکردن. (از اقرب الموارد). آبر یکدیگر اتکال کردن. (مجمل اللغة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بر یکدیگر اعتماد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

قوت، تتو و تيو و نیرو مترادف اینند. (شرفنامه منیری). بمعنی توانائی معروف است یعنی قدرت و دولت که صاحب توان را توانگر گویند. (انجمن آرا). قوت و قدرت و زور. (ناظم الاطباء). قوه. قوت. زور. (فرهنگ فارسی معین). وسع. تاب. یازا. استطاعت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوستائی «تو»^۵ (توانستن، قدرت داشتن)، «تواچا»^۶، پسهولی «توان»^۷، هندی باستان «تو»^۸، «تویتی»^۹، ارمنی «توم»^{۱۰} (ماندن، دوام کردن، تحمل کردن، استقامت داشتن). (حاشیه برهان چ معین):

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود...

چنین است آیین و رسم جهان
پدر را به فرزند باشد توان.

فردوسی.

نوان گشت بیژن ز زخم جوان
ریمده ز سر هوش و از تن توان.

فردوسی.

ز ضحاک ترسنده جمشیدیان
نماند ایچشان رای و توش و توان.

فردوسی.

شب و روز روشن روانش تویی
دل و جان و هوش و توانش تویی.

فردوسی.

فریضه باشد بر هر موحدی که کند
به طاقت و به توان با عدوی تو بیکار.

فرخی.

بی سپاهی آن سپه را نیست کرد
در جهان کس را نبوده است این توان.

فرخی.

تن پیل دارد توان بلنگ
دل و زهره شیر و سهم نهنگ.

فرخی.

(گر شاسبنامه).

همه زور و فر و توان و بهی
تودادی و آن را که خواهی دهی.

فرخی.

(گر شاسبنامه).

همه چیزشان بد، نبذشان توان
چو باشد تن مردم بی روان.

فرخی.

ز تست این توان من، از زور نیست
که بی تو مرا زور یک مور نیست.

فرخی.

(گر شاسبنامه).

چون زمین را آن توان نیست که تخم نوش در
وی افکنی زهر بار آرد. (منتخب قابوسنامه

ص ۱۱۴).

زلیخا به دیدار او یافت جان
غمش رفت و آمد دوباره توان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

|| به خشک شدن درآمدن خرماى تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| جدا کردن بزرگوسیدان، و در نوادر الاعراب: توالت مالی و امتزت مالی بمعنی واحد. قال الازهری: جعلت هذه الاحرف واقعة و الظاهر منها اللزوم. (از اقرب الموارد).
|| (اصطلاح هیئت) حرکت افلاک سیاره که از مغرب به سوی مشرق است به ترتیب پیایی بودن بروج از حمل و ثور تا حوت، چنانکه هرروزه از حرکت خاص قمر معاینه می شود و این حرکت خلاف حرکت فلک الافلاک است که دایم از مشرق به سوی مغرب می باشد و این حرکت خلاف التوالی، سریع تر است از حرکت توالی، و بودن روز و شب تعلق به حرکت فلک الافلاک دارد. (از غیث اللغات) (از آندراج). نزد اهل هیئت ترتیب بروج از حمل تا حوت باشد و این توالی از مغرب به جانب مشرق صورت گیرد، و عکس این ترتیب را خلاف توالی نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به توالی بروج و بروج شود.

توالی. [ت] [ع] (از «تلو») سرین ها و کفلهای اسب و یادم و هر دو پای آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). أعجاز. (اقرب الموارد). || دنباله‌های هودج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنباله‌های خیل: التوالی من الخیل؛ مآخیرها. (از اقرب الموارد).

توالی بروج. [ت ی ب] (ترکیب اضافی، مرکب) توالی البروج. در اصطلاح نجومی توالی از حمل به ثور تا به حوت است. و خلاف توالی از حوت تا به ثور است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بیرونی آرد: هرگاه از برجی گیری سوی آن برج که به پهلوی اوست... مثلاً از حمل به ثور، آنگه جوزا، آنگه سرطان... و اگر به بروج از حمل گیری به حوت آنگه دلو، آنگه جدی... آن را توالی البروج نخوانند.^۳ (التفهیم). و رجوع به همان کتاب (ص ۱۱۵) و توالی شود.

توالیدن. [ت د] (مصص) تسوانیدن و توانستن. (ناظم الاطباء).

توامیر. [ت] (از تذکره الملوک ظاهر آج سومار آمده. رجوع به همان کتاب چ دبیرساقی ج ۲ ص ۳۹ شود.

توامیه. [ت آم ی] (ع ص نسبی، لا دانه مروراید، منسوب است به شهر توأم. (منتهی الارب). رجوع به الجماهر ص ۱۰۷ و توامیه و توأم شود.

توان. [ت / ت] (از قوت. طاقت. (صحاح الفرس). قوت و قدرت و توانائی باشد. (بهران). قدرت. (فرهنگ جهانگیری). توانائی. (فرهنگ رشیدی). زور و قوت، و به فتح اول خطاست.^۴ (غیث اللغات). زور و

تواکن. [ت ک] (از غلیواژ. (آندراج). زغن و غلیواج. (ناظم الاطباء).

تواکید. [ت] [ع] (دوالها که بدان کوهه زین بندند. «تآکید» بالهمزة کذلک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ظاهراً مانند تعاشیب مفرد ندارد. (از اقرب الموارد). آکاید. تآکید. میا کاید. [ح] توکید. تآکیدات. (ناظم الاطباء).

توالت. [ل] (فصرانسوی، لا^۱ بسزک. چاسان فاسان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این کلمه چندی است که در زبان فارسی متداول شده و با کردن صرف شود. و رجوع به بزک و آرایش شود.

— اسباب توالت؛ وسائل آرایش. وسایل بزک از قبیل: پودر، ماتیک، سرخاب، سفیداب. ریمل، مداد ابرو، کرم و جز اینها.

— جمعه توالت؛ جمعهای که وسائل و لوازم آرایش و بزک را در آن می گذارند.

— میز توالت؛ میزی به نسبت کوچک و ظریف با آینه‌ای متناسب و محفظه‌های مخصوص برای قرار دادن اسباب و وسائل بزک و آرایش.

|| امبال. میرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). محل رفع نیاز. آبریزگاه. مستراح.^۲ جایی که در آن قضای حاجت کنند.

توالد. [ت ل] (ع مصص) بهم (با هم) بزدان. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). بهم زادن. (دهار) (از اقرب الموارد). از یکدیگر زادن. (آندراج). زه و زاد. زاد و زه. تناسل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بسیار شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شدن فرزند. (آندراج). بسیار شدن. (از اقرب الموارد). يقال: توالدوا؛ ای کثروا و ولد بعضهم بعضاً. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

توالد و تناسل. [ت ل د ت س] (ترکیب عطفی، مصص) (مرکب) زاد و ولد. زانیدن و فرزند آوردن. تولید مثل کردن: و تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می زاید. (کلیله و دمنه). رجوع به ماده قبل شود.

توالس. [ت ل] (ع مصص) همدیگر را یاری دادن در فریب و با هم فریفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توالی. [ت] [ع مصص] پیایی شدن. (دهار) (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). تابع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). يقال: توالی علیه شهران؛ ای متابعا و توالت علی کتب فلان؛ اذا متابعت. (اقرب الموارد).

— علی التوالی؛ پی در پی. پیایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

1 - Tolleite.

2 - Cabinet d'alsances (فرانسوی).

۳- این ترتیب را «خلاف توالی» نامند.

۴- در تداول امروز به فتح اول است.

5 - lav.

6 - lavácá.

7 - tuvân.

8 - lav.

9 - tavtl.

10 - tevem.

ای پسر خسرو حکمت بگویی
 تات بود طاقت و توش و تون. ناصر خسرو.
 آنچه او از سخن پدید آید
 به سخن باشدش بقا و تون. ناصر خسرو.
 این را که همی بینی، از گرمی و سردی
 از تزی و خشکی و ضعیفی و تون را.
 ناصر خسرو.
 جوان را جوانی فلک باز خواهد
 ستاند تون از توانا ستگر. ناصر خسرو.
 ترسم که تلاقی بود وز آن پس
 کز رنج و عناکم شود توانم. مسعود سعد.
 پنهان بر قضا چه نهی جو مردان عزم خدمت کن
 جو کردی عزم، بنگر تا چه توفیق و تون بینی.
 سنائی.
 به سیم هفته بدانسان سوی از زور و تون
 کز تکاور به تکاور جهی، از غوش به غوش.
 سوزنی.
 جمشید صورتی و فریدون شکوه و فر
 افراسیاب همت و هومان تن و تون.
 سوزنی.
 بدان لیان طمع بوسه چون تون کردن
 ز کوچکی چو بنیم در او تون سخن؟
 سوزنی.
 تا جهان شد ناقه^۱ از سرسام دی ماهی پرست
 چار مادر بر سرش توش و تون افشاندند.
 خاقانی.
 زبان تو در سود دانستن است
 تون تو در ناتوانستن است. خاقانی.
 در دولت جاودانست بنیام
 هم حرمت و هم تون کعبه. خاقانی.
 تا توانی خون گری خاقانیا
 کآن جوانی و آن تون بدرود باد. خاقانی.
 نه در طبع نیرو، نه در تن تون
 خمیده شده زادسرو جوان. نظامی.
 به نوشابه گفت ای شه بانوان
 به از شیر مردان به توش و تون. نظامی.
 آنقدر داشتم ز توش و تون
 کاخترم بود ازو همیشه جوان. نظامی.
 از تو دل بر نکم تا دل و جانم باشد
 می کشم جور تو تا جهد و توانم باشد.
 سعدی.
 امروز که دستگاه داری و تون
 ببخی که بر سعادت آرد بنشان. سعدی.
 چون چین سر زلف بتان تاب کندنت
 از جان دلیران برد تاب و تون را.
 سلمان (از شرفنامهٔ منیری).
 در آ که در دل خسته تون در آید باز
 بیا که در تن مرده روان در آید باز.
 حافظ.
 بی تون؛ بی نیرو. ناتوان. ضعیف. مقابل
 توانا و نیرومند.
 با طاقت و هوشم ما و او خود

بی طاقت و بی هوش و بی توان است.
 ناصر خسرو.
 رجوع به ترکیب زیر شود.
 - ناتوان؛ بی توان. کسی که از عهدهٔ انجام
 کاری بر نیاید. سست. مقابل زورمند و
 صاحب قدرت و دولت:
 میدان خویشتن را بجز ناتوان
 اگر دسترس باشدت یک زمان. فردوسی.
 گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین
 بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان. فرخی.
 چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید
 هم ناتوان بزی و ز اخوان تون مخواه.
 خاقانی.
 خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
 حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی.
 نه لشکر، یکی کوه با او روان
 که در زیر او شد زمین ناتوان. نظامی.
 به پیر کهن بر ببخشد جوان
 توانا کند رحم بر ناتوان. سعدی (بوستان).
 دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن.
 گلستان).
 گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
 بینی که زیر جامه خیالست یا تم. سعدی.
 - ناتوانی؛ عجز. درماندگی. ضعف. سستی.
 مقابل توانایی:
 ناتوانی نصیب دشمن تست
 تندرستی همه تون تو باد. مسعود سعد.
 رجوع به بی توان و ناتوان و ناتوانی شود.
 || یعنی ابر هم هست که به عربی سحاب
 گویند. (برهان). ابر را گویند. (فرهنگ
 جهانگیری). به معنی ابر نیز آمده. (از فرهنگ
 رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). ابر و سحاب.
 (ناظم الاطباء):
 ز سیلی که بر کوه ریزد تون
 شود بر سر کوه کشتی روان.
 خسرو (از آندراج).
 ز روی بحر معلق تون شده پیدا
 چو پشت ماهی سیم از میانهٔ جیجون. عمید (ایضاً).
 || (اصطلاح حساب) حاصل ضرب چند عدد
 متساوی در یکدیگر، درین صورت یکی از
 عاملهای ضرب را پایه و شمارۀ عاملها را
 نماینده، یا نما گویند. مثلاً:
 ۵×۵×۵×۵=۶۲۵
 ۶۲۵ تون (قوة)، چهارم عدد ۵ است. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - تون دوم؛ این کلمه را فرهنگستان ایران
 بجای مجذور در اصطلاح حساب پذیرفته
 است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران
 ص ۲۶ شود.
 - تون سوم؛ این کلمه را فرهنگستان ایران
 بجای مکعب در اصطلاح حساب پذیرفته و

اضافه کرده است که در اصطلاح هندسه بکار
 نمی‌رود. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان
 ایران ص ۲۶ شود.
 || (اصطلاح فیزیک) مقدار کاری که در مدت
 یک ثانیه انجام گیرد. (فرهنگ فارسی معین).
 || ممکن بودن هر چیز را نیز گفته‌اند. (از
 برهان). امکان و ممکن. (ناظم الاطباء).
 بمعنی اخیر در دستاير آمده. (حاشیة برهان چ
 معین). رجوع به فرهنگ دستاير ص ۲۴۰
 شود. || (فعل) ریشهٔ فعل که به صورت معین
 فعل آید چون تون آمدن. تون بودن. تون
 گفتن. تون رفتن. تون دادن. تون نداشتن. تون
 زدن. تون شمردن. تون دیدن. تون زیستن و
 جز اینها که غالباً امکان تحقق یافتن فعل را
 می‌رساند و بدون شخص آید:
 من رهی پیر و سست پای شدم
 نتوان راه کرد بی بالاد. فراوی.
 چگونه تون کرد از تو نهان
 چنین راز و این کارهای گران؟ فردوسی.
 دل من چو شد از ستاره تپاه
 چگونه تون شاد بودن به ماه؟ فردوسی.
 کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
 نازد ز ریکاسه، کس پوستین. عنصری.
 بفروز و بسوز پیش خویش امشب
 چندانکه تون ز عود و از چندن. عسجدی.
 تون دانست که میوه بر چه جمله آید. (تاریخ
 بهقی ج ادیب ص ۳۹۳). و تون بودن که این
 وقت دیگر یغابری بوده است و خدای تعالی
 علیم است... که در تواریخ اختلاف عظیم
 است. (مجمّل التواریخ و القصاص).
 گفتنم ز وادی بشریت تون گذشت
 گفتاتوان اگر نبود مرکب جمام.
 خاقانی.
 دلی کآفت جان جست، دلارام تون جست
 نه زو صبر تون جست نه آرام تون خواست.
 خاقانی.
 از وفاها هر چه بتوان می‌کنم
 وز جفاها هر چه بتوان می‌کند. سعدی.
 به شعر خاص چو سنجر نمی‌رسم چه تون
 لغت غریب و مرا احتیاج فرهنگ است.
 سنجر کاشی (از آندراج).
 نگاری تندخو دارم قمر شکل و فلک شیوه
 به هر کس بد کند خاطر نباشد روی بپودش
 مزاج نازکی دارد که بهر هیچ می‌رنجد
 چو میرنجد کسی تونان به صد جان کرد خوشنودش.
 نظیری (از آندراج).
 یا مرگ یا وصال، سخن ختم می‌کنم
 زین پیش یا فراق مدارا نمی‌توان.
 ظهوری (ایضاً).
 کز اقبال ثانی صاحبقران

شکار چنین صید وحشی توان^۱.
ابوطالب کلمه (ایضاً).
کنم چون خودی را اگر پیروی
دگر کی توان دعوی خسروی؟
ملا هاتقی (ایضاً).
نخست از سرم باید افسر نهاد
که تا در کلاهش توان سر نهاد. ؟ (ایضاً).
رجوع به توانستن شود.
توان. [ت] [خ] دهی از دهستان الموت است
که در بخش معلم کلايه شهرستان قزوین واقع
است و ۲۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).
توانا. [ت] / [ت] (نسب) (از: «توان» + «ا»)،
پسوند فاعلی یا صفت مشبیه) قادر. کسی که
از عهده انجام کار بر آید. زورمند. نیرومند.
(حاشیه برهان چ معین). نیرومند. قوی. قادر.
مقتدر. (فرهنگ فارسی معین). نیرومند. قوی.
مقتدر. (دهار). قوی. (ربنجئی). قوی، و این
مقابل ناتواناست... (آندراج). قادر و قوی و
مضبوط و استوار و سزاوار و قابل. (ناظم
الاطباء). قوی. بزم. میزم. توانگر. قادر. قدیر.
مقتدر. مقابل ضعیف. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). قرشم. ضیراک. ضابط. قدم. مفرعه.
(منتهی الارب):
نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دارنده روزگار. فردوسی.
چنین است آیین چرخ روان
توانا بهر کار و ما ناتوان. فردوسی.
توانا و دانا و دازنده اوست
خرد را و جان را نگارنده اوست. فردوسی.
به گریسوز اندر چنان بنگرید
که گفنی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش ز پیش
توانا نبود او بر آن خشم خویش. فردوسی.
بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ما ناتوان. (گرشاسبنامه).
که پا کاتوانا خدای بزرگ
که دیوی چنین آفریند سترگ؟
(گرشاسبنامه).
تواناست بر دانش خویش دانا
نه داناست آنکو تواناست بر زر.
ناصرخسرو.
بملولی جو یک حکم است و یک وصف این دو عالم را
چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا؟
ناصرخسرو.
با دشمن... توانا جز به مکر نتوان یافت. (کلیله
و دمنه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت
کار بزرگ او را رنجور نگرداند. (کلیله و
دمنه).
زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام
فحل بر دست توانا برتابد بیش از این.
خاقانی.

بربط. کریست هشت زبان کش به هشت گوش
هر دم شکنجه دست توانا برافکند. خاقانی.
پشت آرم ذات یزدان را شفع
کش عطابخش و توانا دیده ام. خاقانی.
به سوی توانا توانا فرست
به دانا هم از جنس دانا فرست. نظامی.
ضمیرش کاروان سالار غیب است
توانا را ز داناتی چه عیب است؟ نظامی.
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی
توانا تر از تو هم آخر کسی. (بوستان).
به بازو توانا نباشد سپاه
برو، همت از ناتوانان مغواه. (بوستان).
به بازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست.
(گلستان).
شکرانه بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوانست. سعدی.
رجوع به توان و توانائی و توانستن شود.
توانائی. [ت] / [ت] (حاصص) نیرومندی.
اقتدار. قدرت. (فرهنگ فارسی معین). قوت
و قدرت و زور و دست. (ناظم الاطباء).
طاقت. (دهار). مقدرت. تیو. تاب. توان.
طاقت. وسع. جُهد. مجهود. قدرت. اقتدار.
استطاعت. خلاف ناتوانی، و با داشتن و دادن
صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
درم سایه و روح داناتی است
درم گردکن تا توانائی است. ابوشکور.
بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانائی و فر و زبندگی. دقیقی.
که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید
بدان تا توانائی آید پدید. فردوسی.
زمین و زمان و مکان^۲ آفرید
توانائی و ناتوان آفرید. فردوسی.
توانائی او راست، ما بنده ایم
همه راستیهای گوینده ایم. فردوسی.
از آن پس که چندان بدش ناز و کام
توانائی و لشکر و گنج و نام
ز گیتی یکی غار بگزید راست
چه دانست آن هنگ دام بلاست؟ فردوسی.
با توانائی و با وجود، کم آیزد حلم
خواجه یوسهل توانا و جواد است و حلیم.
فرخی.
از بزرگی و توانائی و از جاه و شرف
رایت او برگزیده ز آسمان هفتمین. فرخی.
ایزد آن بارخدای به سخا را بدهاد
گنج قارون و بزرگی و توانائی جم. فرخی.
کسی را که روزیت بر دست اوست
توانائی دست او دار دوست. اسدی.
غره مشو به زور و توانائی
کآخر ضعیفی است توانا را. ناصرخسرو.
خردمندان در حال... توانائی و استعلا از
جنگ عزلت گرفته اند. (کلیله و دمنه).

نام هر دو زنده داری و توانائیت هست
تا سخن را پرورانی و سخا را گتری.
سوزنی.
نیی از بود تو توان تحفه ساخت
تحفه بر قدر توانائی فرست. خاقانی.
هرکه در او جوهر داناتی است
بر همه کاریش توانائی است. نظامی.
هرکه در حال توانائی نکونی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند. (گلستان).
جائی نرسد کس به توانائی خویش
الا تو چراغ رحمتش داری پیش. سعدی.
دریغ بازوی سرپنچگی که بر پیچد
ستیز دور فلک ساعد توانائی. سعدی.
راست گفنی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیک است کسی را که توانائی هست.
سعدی.
دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضیفان را در وقت توانائی. حافظ.
||زرد صوفیه، صفت فاعل مختاری بود
جان افزا، یعنی ممد حیات بود، مثل آب
حیات. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به
توان و توانا و توانستن و ترکیبهای این کلمات
شود.
توانا شدن. [ت] / [ت] شُد [د] (مص مرکب)
اقتدار. (زوزنی). نیرومند شدن. بازور
گردیدن. با قدرت شدن. قوی گشتن. کامیاب
شدن. قادر شدن:
چو نیر و گرفتند و دانا شدند
به هر دانشی بر توانا شدند. فردوسی.
گشته یک نیمه جهان او را وز همت خویش
نپسندد که بر آن نیمه توانا نشود. منوچهری.
زیرا که سید همه سیاره
اندر حمل به عدل توانا شد. ناصرخسرو.
رجوع به توانا شود.
توانا کردن. [ت] / [ت] کَد [د] (مص مرکب)
تأیید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تمیز.
تطويع. (منتهی الارب). و رجوع به توانا شود.
توانا کن. [ت] / [ت] کُن [د] (نسب مرکب)
توانا کننده. نیرومندکننده. قدرت دهنده:
جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن ناتوانانواز. نظامی.
رجوع به توانا شود.
توانچه. [ت] / [ت] چ [ج] (ا) (تپانچه باشد.
فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از
شرفنامه منیری). بر وزن و معنی تپانچه است
که به عربی طمعه گویند. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تپانچه و
تپانچه شود.

۱- ای توان کسره، یا آنکه ممکن است... (آندراج).
۲- ن: که چرخ و زمین و زمان...

توان داشتن. (تَ / تَ تَ) [مض (مرکب) نیرو داشتن. تاب داشتن. قدرت داشتن؛ من ورخش و کویال و برگستوان همانا ندارند یا من توان. فردوسی. کسی کو به خود بر توان داشتی ز طبع آرزوها نهان داشتی. رجوع به توان شود.

تواندشت بالا. (تَ دَ تَ) [بخ] دهی از دهستان سربند سفلی است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تواندشت پائین. (تَ دَ تَ) [بخ] دهی از دهستان سربند سفلی است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توانست. (تَ / تَ نَ / نِ) [مض (مرخم، إمص) مصدر مرخم توانستن. توانائی. توان. اسم از توانستن. اسم مصدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ تا توانستم ندانستم چه بود چونکه دانستم توانستم نبود. عطار (از یادداشت ایضاً). رجوع به توانستن شود.

توانستن. (تَ / تَ نَ / نِ تَ) [مض] (از: توان + ستن، پسوند مصدری) پهلوی «توانستن»^۱. قدرت داشتن. مقتدر بودن. (حاشیه برهان چ معین). استطاعت. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قوت و قدرت داشتن. (ناظم الاطباء). قدرت داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). توانائی داشتن. (فرهنگ فارسی معین). قدرت. مقدرت. اقتدار. اطاقه. یارستن. ممکن بودن. مقدرور بودن. میسر بودن. تانستن. دانستن. یک مصدر بیش ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ ایا بلایه اگر کارکرد پنهان بود کنون توانی باری خشوک پنهان کرد؟ رودکی.

توانی بر او کار بستن فریب که نادان همه راست بیند و ریب^۲. ابوشکور. دو چیز است کو را به بند اندر آرد یکی تیغ هندی یکی زَر کانی به شمشیر باید گرفتن مر او را^۳ به دینار بستش پای از توانی. دقیقی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۲).

تا همی آسمان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین. اگر شهر یاری به گنج و سپاه توانست کردن به ایران نگاه نبودى جز از ساهه سالار چین که آورد لشکر به ایران زمین. فردوسی. اگر گرس نیازادیت از نخست

به آب این گنه را توانست شست. فردوسی. که لختی ز زوروش ستاند همی که رفتن به ره بر تواند همی. فردوسی. چه کنم که سفیه را به نیکوئی نتوانم نرم کردن از داشن. لیبیی. تا توانی شهر یارا روز امروزین مکن جز بگردم خرامش جز بگردم دن دنه. منوچهری. چندانکه توانستی رحمت بنمودی چندانکه توانستی ملکت بزودوی. منوچهری. نه ستم رفت بمن زو، و نه تلبیسی که مرا رسته نتاند تافت ابلیسی. منوچهری. فرمود که جواب تو سید که ما را معلوم شد که مقام شما دراز کشید اکنون هر که می تواند بودن می باشد و هر کس نتواند بودن و صبر کردن، بازگردد. (فارسنامه ابن بلخی). اگر سخن از سخندان پرسند شفا تواند داد. (فارسنامه ایضاً ص ۳۰). گفتم چه شود که من شوم تو گفتا که تو من شوار توانی. خاقانی. دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم نتوانم از مشاهده یار برگرفت. سعدی. زاهد از پای خم باده چه سان برخیزم من نیفتادام آنسان که توان برخیزم. سعدی (از آندراج). نفس بی علم هیچ نتوانست جز به علم این کجا توان دانست؟ اوحدی. [الایق و قابل بودن و سزاوار و لایق شدن. (ناظم الاطباء). شایستن. روا بودن. ممکن بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ و ده گونه آن بود که پوست و مزخ [مغز] آن بتوان خورد. (ترجمه تفسیر طبری از یادداشت ایضاً). که نیکبخت و دولیار آن تواند بود که ثقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند. (کلیله و دمنه). و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه). و اگر در خواندن فروماند به تفهیم معنی کی تواند رسید؟ (کلیله و دمنه). چه بیان شرایع به کتاب تواند بود (کلیله و دمنه). و اگر خردمندی به قلعه ای پناه گیرد... و یا به کوهی که از گردانیدن آب و ربودن یاد اندر آن ایمن تواند زیست البته به عیبی منسوب نگرده. (کلیله و دمنه). [دست یافتن و غالب شدن. (ناظم الاطباء).

توانش. (تَ / تَ نِ) [مض] توانستن. قدرت و قوت. (ناظم الاطباء). اسم مصدر توانستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ وقتی ناگاه داعه ای پدید آید که در احیاء علوم به مقدار توانش، سعی اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و تفصیل ایسین در کتبات

مشارب التجارب که در تاریخ ساخته ام به تازی به مقدار دانش و توانش خویش بیان کرده ام. (تاریخ بیهقی). بیان کرده آمده است به مقدار توانش و دانش خویش. (تاریخ بیهقی).

توان فرسا. (تَ / تَ قَ) [نصف (مرکب) ناتوان کننده. از بین برنده نیرو. پایمال کننده قدرت. ضعیف کننده. رجوع به توان و دیگر ترکیبهای آن شود.

توانکش. (تَ کَ) [بخ] دهی از دهستان یلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنج واقع است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توان کن. (تَ / تَ کَ) [نصف (مرکب) بمعنی آدمی با نیروی توانا بکار که هر چه بخواهد کند. تواند و بر آن قادر باشد و ترجمه فاعل مختار است به پارسی. زیرا که توانا بمعنی قادر و ناتوان عاجز است. (انجمن آرا) (آندراج). [از صفات خدای تعالی زیرا که دهنده قوت و قدرت و توانائی است. (ناظم الاطباء). رجوع به توان شود.

توانگر. (تَ / تَ گَ) [ص (مرکب) توانا. قادر. زورمند. قوی. (فرهنگ فارسی معین). در اصل بمعنی صاحب قوت است مرکب از توان بمعنی طاقت و گر، کلمه نیست. (غیاث اللغات) (آندراج). بزرگوار و توانا و قادر. (ناظم الاطباء). توانا. باقوت. با قدرت. با توان. قادر. مقدر. مقابل ناتوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج. توانگران؛ از ره دور به خدمت آمد نیکو سگال و خیر اندیش. رودکی. چه گوئی ز گسهم یل، خال شاه توانگر سهدید، یل با سپاه؟ فردوسی. به ایوان او بود یک تا دو ماه توانگر سهدید توانگر سپاه. فردوسی. توانا دو گونه ست هر چند بینی یکی زو جوان است و دیگر توانگر. ناصر خسرو. تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب. مسعود سعد. اگر به قاعده خدمت نمیدهد دستم از آنکه نیست به قوت مرا توانگر پای. مرا همان نظر پایمردی از در تست چرا که هست مبارک مرا بدین در پای. سلمان (از آندراج).

1 - tuvân(i)stan.

۲- ژریب، اوریب، آریب؛ در تداول امروزه، کج و ناراست.
۳- ملکت را.
۴- بمعنی درم هم ایهام دارد.

||پهلوی «توان کر»^۱... (ثروتمند، مالدار، غنی). (حاشیه برهان ج معین). بمعنی مالدار مجاز است... (غیاث اللغات). و به مجاز بمعنی مالدار و مستغنی استعمال یافته. (آندراج). مالدار و غنی. (ناظم الاطباء). غنی. واجد. دارا. منعم. مالدار. دارنده. دولتمند. مقابل درویش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
توانگر به نزدیک زن خفته بود
زن از خواب^۲ شرفا ک مردم شوند.

ابوشکور.
توانگر برد آفرین سال و ماه
و درویش، نفرین برد بی گناه.
ابوشکور.
همی گفت هرکو توانگر بود
تهیست با او برابر بود.
فردوسی.
توانگر کجا سخت باشد به چیز
فرومایه تر شد ز درویش نیز.
فردوسی.
توانگر بود هرکه را از نیست
خنک مرد، کش از آناز نیست.
فردوسی.
هرچند که درویش پسر فغ زاید
در چشم^۳ توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی.

اگر نیستی کوه غزنین توانگر
بدین سیم روینده و زر کانی.
فرخی.
یحیی ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند
که توانگر تر بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۲۷).
توانگر تر آنکس که خرسند تر
چو والاست آنکو هنرمند تر.
اسدی.
توانگر که او را نه پوشش نه خورد
چه او و چه درویش با گرم و درد.
اسدی.
گر از کوه داریم زر بیش ما
توانگر خدایست درویش ما.
اسدی.
و خرسند باشید تا توانگر باشید. (قابوسنامه).
زمین گاه پوشیده زو که برهنه
شجر زو گهی مفلس و گه توانگر.

ناصر خسرو.
چشم همیشه مانده به دست توانگران
تا اینت نان بیارد و آن خز و آن حریر.
ناصر خسرو.
افسونی داشتیم که شیهای مقرر پیش
دیوارهای توانگران بیستادمی. (کلیله و
دمنه). گویند دزدی شی به خانه توانگری یا
یاران خود بدزدی رفت. (کلیله و دمنه).
توانگر خلاق آنست که در بند شره و حرص
نیاند. (کلیله و دمنه).
دردی و سفال مقلسان راست
صافی و صدف توانگران را.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۲).
و گفت جهد کن تا یک دم بدست آری که آن
دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی یعنی تا
بدان دم همه عمر توانگر نشینی. (تذکره

الاولیاء عطار).

نبینی که درویش بی دستگاه
به حسرت کند در توانگر نگاه.

سعدی (بوستان).
دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت
و آن دگر مال اندوخت... پس این توانگر به
چشم حقارت در فقیه نظر کردی. (گلستان).
اگر قدرت جود است و گر قوت سجود،
توانگران را به میسر شود. (گلستان).
گر کسی خاک مرده باز کند

نشاند توانگر از درویش. سعدی (گلستان).
توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی به نعمت ایشان رسی که نتوانی
جز این دور کمت و آنهم به صد پریشانی؟
سعدی (گلستان).

توانگران که به جنب سرای درویشند
ضرورتست که گاهی ازو بندیشند. سعدی.
توانگر ز دزدان بود ترسناک
تهی کیه را از گره بر چه باک؟ امیر خسرو.
غای طبع بود کیمیای روحانی
چو مال نیست میسر، به دل توانگر باش.

صائب.
||مقابل دنگ. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). به مجاز، دارنده. پرمایه.
صاحب مایه. در صفت صاحبان دانش و فضل
و دین و یا مصیبت و جز آن:
کسی کو به دانش توانگر بود
ز گفتار کردار بهتر بود. فردوسی.
من بنده توانگرم به علم تو
زیرا که تو گنج علم علامی. ناصر خسرو.
چه باک است اگر نیستانم فرش و قصر
چو در دین توانگر تر از قیصریم؟
ناصر خسرو.

ما از شمار آدمیانیم و سنگدل
از مصیبت توانگر و از طاعتیم دنگ.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||پر ثروت و آبادان در صفت شهری یا ناحیتی:
شوش شهری است توانگر، جای بازرگانان.
(حدود العالم). بشارود شهری است توانگر.
(حدود العالم). و ایسن [ناحیت مصر]
توانگرترین ناحیتی است اندر مسلمانی.
(حدود العالم). پاسبان، خان، مردوز، دورق،
شهرکهایست آبادان و خرم و توانگر و با
نعمت بسیار [به خوزستان]. (حدود العالم).
رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

توانگر جاه. (ث / ت گ) (ص مرکب)
بزرگوار. بلند پایه. والا مقام.
تو آن توانگر چاهی که عور و درویشند
به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب.

مسعود سعد.

رجوع به توانگر شود.

توانگر دست. (ث / ت گ) (ص مرکب)
قوی پنجه. توانا. نیرومند. که دارای بازوانی
نیرومند و زور آور باشد. ||بخشنده. کریم.
توانگر دل. رجوع به همین کلمه و توانگر و
دیگر ترکیبهای آن شود.

توانگر دل. (ث / ت گ) (ص مرکب)
بلند طبع. کریم. بخشنده:
غلامش به دست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد.

سعدی (بوستان).
توانگر دلی. (ث / ت گ) (حماص
مرکب) بزرگوار. سخاوت. بلند طبعی.
بخشدگی:
داتم و از رای تو آگه شدم
کاین ز توانگر دلی و از سخاست. فرخی.

به جوانمردی و تشریف نوازی مشهور
به توانگر دلی و نیک نهادی مشهور. سعدی.
رجوع به توانگر دل و توانگر و دیگر ترکیبهای
آن شود.

توانگر زاده. (ث / ت گ) (ن منف
مرکب / ص مرکب) بزرگ زاده. فرزند کسی
که صاحب جاه و مال باشد: توانگر زاده ای را
دیدم بر سر گور پدر نشسته. (گلستان).

توانگر شدن. (ث / ت گ ش) (مص
مرکب) نیرومند شدن. قوی شدن. توانا شدن.
پیروز شدن:

بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند. فردوسی.
سپاهش همه زو توانگر شدند
از اندازه کار برتر شدند. فردوسی.
||غنی شدن. مالدار شدن. ثروتمند شدن:

به نۆی یکی گنج بنهاد شاه
توانگر شد آشفته شد بر سپاه. فردوسی.
فراز آمدش ارج و آرام و چیز
توانگر شد آن هفت فرزند نیز. فردوسی.
یکایک ز هر سو به چنگ آمدش
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بر زان توانگر شدند
چو با یاره و طوق و افسر شدند. فردوسی.

لشکر توانگر شد، چنانکه همه زر و سیم و
عطر و جواهر یافتند و برادر بازگشتند. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۴۰۹). ایشان خود توانگر
شده اند که اندازه ای نیست که چه یافته اند از
غارت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۴۳). پادشاه
باید که خدمتکاران را... چندان نعمت و
غنیمت ندهد که توانگر شوند. (کلیله و دمنه).
همش از گنج توانگر شده
جمله مقصود میسر شده. نظامی.

رجوع به توانگر و دیگر ترکیبهای آن شود.

نظامی.

توانگر کردن. [ت / ت گ ک د] (مص مرکب) نیرومند کردن. توانا کردن؛ به دانش روان را توانگر کنید خرد را همان بر سرفسر کنید. فردوسی. به داد و دهش دل توانگر کنید از آزادی بر سرفسر کنید. فردوسی. [بی‌نیاز کردن. غنی کردن؛ قناعت توانگر کند مرد را خیر کن حریص جهانگرد را. (بوستان).

توانگر کیسه. [ت / ت گ س / س] (ص مرکب) پولدار. آنکه در کیسه نقدینه فراوان دارد؛ مالداران توانگر کیسه درویش دل در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند. سنائی.

رجوع به توانگر و دیگر ترکیه‌های آن شود.

توانگر وار. [ت / ت گ ز] (ص مرکب) چون توانگر. مانند توانگر. درخور توانگر؛ به دانگی گرچه هست با تو درویش توانگر دار جان را می‌کشم پیش. نظامی.

رجوع به توانگر و دیگر ترکیه‌های آن شود.

توانگر همت. [ت / ت گ هم م] (ص مرکب) باهمت. دارنده همت. مهربان حضرت حق جل و علا^۱ توانگر اند درویش سیرت و درویشاند توانگر همت. (گلستان).

توانگری. [ت / ت گ] (حامص مرکب) پهلوی «توان‌گریه»^۲. مالداری. ثروت. (حاشیه برهان چ معین). ثروتمندی. مالداری. (فرهنگ فارسی معین). ثروت. (زمخشری). مکننت. تمول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وجد. وسع. (منتهی الارب)؛ و عیال نایب‌کار آینه‌گرد مکن که کم عیالی دوم توانگری است. (قابوسنامه).

ما بماه می‌کند شاه فلک کدیوری. عالم فاقه‌برده را توشه دهد توانگری. خاقانی.

خلف در دارالملک خویش متمکن بنشست و اعوان و انصار که از حضرت منصور آمده بودند از توانگری بازگردانید. (ترجمه تاریخ یمنی). اگر توانگری دهمت مشتغل شوی، از من بمانی. (گلستان). توانگری به هنر است نه بمال. (گلستان). توانگری به قناعت است نه به بضاعت. (گلستان). [توانایی. قدرت. زورمندی. قوت. (فرهنگ فارسی معین).]

[اصطلاح تصوف] نزد صوفیه جمع صفات کمال بود. وجود قدرت بر اظهار هر صفتی (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به توان و توانگر و دیگر ترکیه‌های این کلمه شود.

توانگو. [ت] (ص). [ا] بمعنی تانگو است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به تانگو شود.

توانگی. [ت] [ا] دولت و ثروت و مال و ملک. (ناظم الاطباء).

تواننده. [ت / ت ن ن د / د] (ف) توانا. قادر. نیرومند. رجوع به توان و توانا شود.

توانه. [ت ن] [ا] (نام مبارزی است تورانی که توابه نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به توابه شود.

توانه. [ت ن] [ا] (ا) دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توان هوانگ. [ا] (ا) ولایتی در چین که راه ابریشم از آن می‌گذشت. رجوع به تاریخ مغول اقبال ج ۲ ص ۵۶۹ شود.

توانی. [ت] [ع] (مص) (از «ونی») مانده و ست گردیدن. (منتهی الارب). ست شدن. سستی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

مبادرت کردن در ضبط کاری و سستی کردن؛ توانی فی‌الامر؛ مبادرت نکرد در ضبط آن کار و سستی نمود. (ناظم الاطباء). سستی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا] کوتاهی کردن، يقال: توانی فی حاجته؛ ای قصر فیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تقصیر کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] (مص) سستی و کوتاهی. (فرهنگ فارسی معین). سستی. کوتاهی. قصور. فتور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ تو آتی که هر جا که باشی نباشد دل اندر نیاز و تن اندر توانی. عنصری (از یادداشت ایضاً).

توانیدن. [ت / ت] [د] (مص) توانستن و قابل شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۸۹ و ص ۳۰۸ شود.

تواؤص. [ت] [ع] (مص) فراهم آمدن و انبوهی کردن بر آب^۳. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تواهب. [ت ه] (ع) (مص) به یکدیگر بخشیدن. (زوزنی). با یکدیگر بخشیدن. (دهار). بخشش کردن مر یکدیگر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواهیجه. [ت ج / ج] [ا] گوشت نیک پخته. (ناظم الاطباء). رجوع به تباهیجه و تباهه و تواهه شود.

تواهس. [ت ه] (ع) (مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تواهیق. [ت ه] (ع) (مص) برابر گردیدن قوم در کردار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] با هم رفتن شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تسایر. و در اساس: کشیدن گردنها در حرکت و تباری کردن در آن. (از اقرب الموارد). [ا] تباری و تکاپل در کردار. (از اقرب الموارد).

تواهه. [ت ه / ه] [ا] قلیه بادنجان. [ا] کبک. [ا] خاگینه. [ا] گوشت پخته نازک. [ا] کباب. (بهران) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). در فرهنگها نیافتیم، همان تباهه است باید تصحیف شده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تباهه و تباهیجه و تواهیجه شود.

تواهی. [ت] [ح] (حامص) تباهی است که نابود کرده شده و ضایع گردیده و به کمال نرسیده باشد. (بهران) (از ناظم الاطباء). بمعنی تباهی است که ضایع و نابود شده باشد. (انجمن آرا) (آندراج).

توایل. [ت ی] [ع] (مص) بر یکدیگر ویل گفتن، يقال: هما يتوايلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

توایم. [ت ی] [ع] [ا] ج توأم. و توانم النجوم؛ کواکب مختلطه. (ناظم الاطباء). رجوع به توأم شود.

توابانین. [ت ء نی یا] [ع] [ا] (از «و» و «ت» به) (به صیغه تشبیه) دو سر پستان پیشین ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توابیه. [ت ء ب] [ع] [ا] (از «و» و «ت» به) (از اقرب الموارد). عار و ننگ و فضیحت و رسوائی و هر چیز که از آن شرم داشته می‌شود. (ناظم الاطباء). خواری و رسوائی. عار. حیاء. (از اقرب الموارد).

تواد. [ت ء] [ع] (مص) (از «و» و «ت» به) درنگی. توده [ت ء د / د] مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رزانت و تانی. (از اقرب الموارد).

توادۀ. [ت ء د] [ع] [ا] تودة.

توام. [ت ء] [ع] [ا] (از «ت» و «م» یا «و» و «م» به) هم‌شکم. بچه دوگانه. (دهار). هم‌شکم. (زمخشری) (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهدب الاسماء). یکی از دو تن که به یک شکم زاده شده‌اند. همزاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). همزاد. دو باشد یا زائد از آن، نر باشد یا ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همزاد و حملی، دو باشد یا زیادتر و نر باشد یا ماده. ج، توأم، توأم. (ناظم الاطباء). آن یک بچه که با بچه دیگر از یک حمل زن پیدا شده باشد. (آندراج) (غیاث اللغات). ج، توأم، توأم. (منتهی الارب) ... به عصیان مبتلی گردد که بطن و فرج توأمند. (گلستان).

۱- نزل: حق سبحانه و تعالی.

2 - tuvân-karîh.

3 - Touang-Huang.

۴- در اقرب الموارد توؤص بدین معنی آمده است. و رجوع به توؤص شود.

در روزگار عدل تو شاید که عاقلان گویند بره یا بچه گرگ توأم است. ابن یعین. رجوع به اقرب الموارد و کشاف اصطلاحات الفنون شود. [ازد بلغاء نام تشریح است و نیز آنرا توشیح نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).] ابه شعر ذوقافین نیز اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).] دوام تیر قمار یا تیری از تیرهای قمار. (منتهی الارب). دویم تیر قمار. (ناظم الاطباء). نام تیری است از ده تیر قمار که عرب بدان بازی کنند. (آنتدراج). اصله وَوَّأَم. (منتهی الارب). دوم تیر که بدان قمار کنند. (مهذب الاسماء).

توأم. [تء] [اخ] منزلی است مر جوزا را. (منتهی الارب). برج جوزا. (ناظم الاطباء). صاحب صبح الاعشی نویسد: مردمان از توأم به جوزا تعبیر کنند لیکن حسین بن یونس حاسب در کتاب خود که «هیئة الصور الفلکیة» نام دارد گوید مردم در این تعبیر بخطا رفته‌اند، چه جوزا صورت «جبار» است در زمره صور جنوبی و قدم راست توأم بعضی ستاره‌های جبار است که بر تاج اوست و گوید توأم بر خط وسط السماء [صورت] دو جسد است به دو سر بیکدیگر چسبیده، هر یک را دستی و پائی است و دو سر آن صورت، بر سوی مشرق است و دو پئی آن، بر سوی مغرب و ذراع شامی، آن دو سر بود و دست راست آن که از سوی شمال است ذراع یمانی است و آن ستاره از ذراع یمانی که روشن است شعری غمیصاست و دست راست توأم به توابع کشیده بود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۲).

توأم. [تء] [اخ] قبیله‌ای از حبش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توآمان. [تء] [ع] [ا] مشتای توأم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تشبیه توأم، یعنی دو تا همزاد و حملی که به فارسی جنبه گویند. (ناظم الاطباء). آن هر دو بچه که از یک حمل زن زائیده شود و این تشبیه توأم است. (غیاث اللغات). (آنتدراج). همزادان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دو بچه از یک شکم که بین ولادت آن دو، کمتر از شش ماه فاصله باشد. (از تعریفات جرجانی):

دروغ راست‌نمایست در ولایت شاه ز عدل او بره یا گرگ توآمان گفتن. سوزنی. رجوع به توأم شود.

[اخ] برج جوزا. (غیاث اللغات) (آنتدراج) (ناظم الاطباء). نام دیگر برج جوزا است. (مفاتیح). صورت جوزا و در میان عام برج توأمین به جوزا مشهور است. (التفهیم). او را جوزا و دو برادران خوانند و آن نام صورتی است از صور بروج دوازده گانه میان سرطان و ثور و کواکب آن هیجده است و خارج از

صورت هفت کوکب و آن را بر مثال دو کودک توأم کرده‌اند ایستاده و دست بر کتف یکدیگر نهاده. (از جهان دانش از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

حافظ در بیت ذیل:

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست

ز رفع قدر کمر بند توآمان گیرد

بنسبست اینکه عرب صورت الجبار را که دارای منطقه است نیز گاهی جوزا و منطقه او را «منطقه الجوزا» و «نطاق الجوزا» گفته است. به تسامح بمعنی الجبار گرفته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مراد از توآمان در اینجا برج جوزا نیست، چه برج جوزا کمر بندی ندارد، بلکه مراد از آن در اینجا مسامحه و مجازاً به علاقه مجاورت صورت جبار معروف است در جنوب برج جوزا که او را نیز عرب جوزا گوید، چه اوست که دارای کمر بند بسیار زیبای درخشانی است که عرب نطاق الجوزا و منطقه الجوزا گوید. و به شرح ابضا مراد خواجه از جوزا در این بیت دیگر خود:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی غلام شام و سوگند می‌خورم

به همان دلیل مذکور در فوق به قرینه «حمایل» همین صورت جبار است نه برج جوزای معروف. (محمد قزوینی):

کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز

کی برآید تا نخواهد توآمان از تو امان؟

زیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هر گوهری که لفظ وی افشاند بر زمین

شد بر سپهر و بر کمر توآمان رسید. سوزنی.

در آسمان مدار به وفق مراد تست

تا بر مدار ماند تو بر مرادمان

بدر و هلال او سپر و ناخج تواند

وز بهر بندگیت کمر بسته توآمان. سوزنی.

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست

ز رفع قدر کمر بند توآمان گیرد.

حافظ (دیوان چ قزوینی):

رجوع به توأم شود. [ع] [ا] گیاهی ریزه که

تعرش مانند کمون^۴ باشد. (منتهی الارب)^۵

(ناظم الاطباء).

توآمتان. [تء] [ع] [ا] دو چشم. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا).

توأم شدن. [تء] [ع] [ا] / توءء شء [د] (مص

مرکب) متصل و مخلوط و یکی شدن. آمیخته

شدن. امتزاج.

توأم شرقی. [تء] [ع] [ا] یکی از

توآمان که به سمت شرقی جای دارد.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به

توآمان (جوزا) و ماده بعد شود.

توأم غربی. [تء] [ع] [ا] یکی از

توآمان که به سمت غربی جای دارد. رجوع به

ماده قبل و توآمان شود.

توأم کردن. [تء] [ع] [ا] (مص مرکب)

متصل و یکی کردن. آمیخته کردن. مزوج و

مخلوط کردن چیزی را با چیز دیگر.

توامة. [تء] [ع] [ا] مؤنث توأم. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و

یقال: توأم للذکر و توامة للأنثی. ج. توأمات.

(منتهی الارب). [نوعی از مرکبهای زنان که

سایه ندارد. ج. توأمات. (منتهی الارب) (از

تاج العروس). یک نوع محفه روبازی جهت

نشستن زن مانند پالکی. (ناظم الاطباء).

توأمین. [تء] [ع] [ا] توآمان. تشبیه توأم.

همزادان. سلمان. دو همزاد. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). رجوع به توأم و توآمان شود.

توأمیة. [تء] [ع] [ا] (مص نسبی، [ا]

مرورید و لؤلؤ. (ناظم الاطباء). نام مرورید

است به نسبت توأم که ساحلی از عمان است.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به

توأم و توأمیة شود.

توئی. [تء] [ع] [ا] (حماص) چگونگی تو.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تو بودن. این

کلمه در خطاب آید و افاده جدائی از جمع و

دیگران کند چنانکه در مقام یگانگی گویند

منی و توئی در میان نیست، یعنی جدایی و

دوگانگی از میان رفته است و وحدت

جایگزین آن شده است:

گرنیست گشتی از خود و، با تو، توئی نماند

از نیستی در آینه دل نشان طلب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۴۵).

اینجا منی و توئی نباشد

در مذهب ما دوئی نباشد. نظامی.

دوستی کآن ز توئی و منی است

نسبت آن دوستی از دشمنی است. نظامی.

کدام من چه دارم تو داری توئی

الهی پناه نزاری توئی^۶.

نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه

ص ۴۸).

توئیر. [تء] [ع] (مص) (از «ویر») در بدی

افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). در شر افکندن. (از اقرب الموارد).

توئیم. [تء] [ع] (مص) (از «ویم») کلان‌سر

زشت صورت گردانیدن. یقال: وأمه الله: ای

شوهر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از

1 - Gémeaux (فرانسوی).

۲- مقدمه در شرح قصاید حافظ ص قلا.

۳- در مقدمه دیوان حافظ، شرح قصاید

ص قل.

۴- گیاهی است.

۵- چنین است در ذیل «ویم» ولی در ذیل

«تیم» آرد: گیاهیت ریزه.

۶- در مصراع دوم یعنی تو هستی و رجوع به

بودن، استن و... شود.

اقراب الموارد).

توب. (ا) دیده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| توب. رجوع به توب شود. || تاب و پیچ و چین. || ریمان. || کثرت و افزونی. || طاقت و قدرت. (از ناظم الاطباء).

توب. [ت] [ع مص] بازگشتن از گناه. (روزنی). از گناه بازگشتن. (تاج المصادر یهقی) (دهار). توبه. متاب. توبه. بازگشت از گناه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || توفیق توبه دادن خدای کسی را: تاب الله علیه؛ توفیق توبه داد خدای او را یا آسان گردانید دشواری وی را یا باز مهربان شد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگشتن حق تعالی از قهر و عذاب. (آنندراج).

توباتو. (اخ) از پادشاهان مغول و از نوادگان قبلی قآن است. پس از او هلا کوخان بفرمان برادرش منکوقآن جهت دفع ملاحظه در سنه ۶۵۲ هـ. ق. به ایران آمد. توباتو از پادشاهانی بود که دین اسلام آورد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۹ شود.

توباره. [ز / ر] (ا) بز تر. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

توبال. (مغرب، ! توبال، بمعنی مس باشد که به عربی نحاس گویند و براده و سونش مس و تفره و امثال آن را نیز گفته اند و بعضی گویند مس و آهن و امثال آن را چون بتابدند و چکوش و پتک بر آن زنند ریزه هائی که از آن می ریزد و می باشد آنها را توبال می گویند، و این اصح است، چه توبال نحاس، ریزه هائی را گویند که بوقت چکوش زدن از مس تافته می باشد و آن را پوست مس می گویند و آن لطیف تر از مس سوخته است، و همچنین توبال الحديد آنچه از آهن تفته ریزد. گویند اگر توبال و براده آهن بر کسی بندند که در خواب دندان به دندان بساید و بکراجد دیگر آن فعل نکند و اگر از آن قدری در شراب به زهر آمیخته ریزند زهر را بخود کشد و اگر آن شراب را بخورند زیان نکند. (برهان) (آنندراج). مغرب توبال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مغرب از تقال فارسی است و آن چیزی است که از مس و آهن تفته در حین کوفتن آن ریزد، از مطلق او مراد توبال مس است... (تحفه حکیم مؤمن). براده مس و آهن. (غیث اللغات). توبال نحاس و الحديد، چیزی است که از مس و آهن در حین کوفتن آن ریزد. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقراب الموارد). و نوشیدن یک مثقال از آن در آب و غسل مسهل بلغم است. (منتهی الارب). فارسی است. (از المنجد) (از اقراب الموارد). رجوع به ترجمه ضریب انطاکی ص ۱۰۲ و الجواهر بیرونی ص ۲۵۱ و ترجمه

صدنه و تحفه حکیم مؤمن و الابنیه عن حقایق الادویه و بحر الجواهر و مفردات ابن بیطار و قانون ابوعلی سینا شود.

توبال شابورقان. [ل] (ترکیب اضافی، ! مرکب) براده فولاد معدنی: توبال مس گوشت فزونی را بخورد و اندر همه توبالها قوتی سوزاننده و لطیف کننده است و توبال شابورقان اندر کم کردن گوشت و گداختن گوشت فزونی، قویتر از توبال مس است. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توبال و شابورقان شود.

توبال قاین. (اخ) (ضرب چکوج) وی صانع آلات مس و آهن بود. (سفر پیدایش ۲۴:۴) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به توبالکاین شود.

توبالکاین. (اخ) ^۱ پسر لامش ^۲ است که هنر بکار بردن آهن را اختراع کرده. (از لاروس). رجوع به توبال قاین شود.

توباملن. [م] [ل] (ا) به لغت یونانی نوعی از یوتعاتت و آن را به عربی علقی خوانند. برگ آن مانند برگ کتر باشد و چون شاخی از آن بشکند شیر بسیار از آن روان باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). || یک قسم از جاروب. (ناظم الاطباء).

توبان. (ا) شلوازی بود تنگ ^۳. کشتی گران دارند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۷). تنبان چرمی که کشتی گران پوشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). شلوازی است از پوست که کشتی گران پوشند. (اوهبی). شلوازی تنگ که کشتی گران دارند و به تازی تنبان گویند. (صاحف الفرس). || تنبان. (شرفنامه منیری). شلوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یارم خیر آورد ^۴ که یکی توبان کرده است
مر خفتن شب را ز دبیقی نکو و پاک.
منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۷).

توبئه. [ت] [پ] [ع مص] (از «توبه») آماده کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و یا به توبئه؛ عیاء. (اقراب الموارد).

توبت. [ت] / [توب] [ازع، امص] توبه. توبه: بر او باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد، نه راه بازگشتن مهیا... و نه طریق توبت آسان. (کلیله و دمنه).

عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم توبتست و شماعی. سعدی.
رجوع به توبه شود.

توبتو. [پ] (ص مرکب) متوالی. پی در پی. || گوناگون. متنوع. (فرهنگ فارسی معین).

توبیح. [] (ا) گیاهی را نامند که به تازی عشقه گویند. (فهرست مخزن الادویه).

توبر تو. [ب] (ص مرکب) لابرلا و تهرته.

(برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). لابرلا و تابر تا. (ناظم الاطباء). دارای توهی بسیار بر زیر یکدیگر. توبی بالای توبی. لابرلا. رویهم. انباشته بر هم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): قشر متصل؛ پوست تویر تو. (منتهی الارب از یادداشت ایضا):

نار ماند به یکی سفرگکی دیا
آستر دیه زر ابره آن حرما
سفره پرمجان تویر تو و تابر تا
دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا. منوچهری.
مر زنان راست کهنه تویر تو
مرد را روز نو، و روزی نو. ستائی.

گر به صدر او در آید سائلی عریان چو سیر
با حریر وصله تویر تو رود همچون پیاز.
سوزنی.

نونو از چشمه خوناب چو گل تویر تو
روی یرچین شده چون سفره زر بگشاید.

خاقانی.
سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از آنک
نوبنو غمهاش تویر تو چو دفتر ساختند.

خاقانی.
و بنفشه از زلف غالیه موی خوشبوی چون
روی گل تویر توی آمده. (جهانگشای جونی).

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تویر توست.
حافظ.

رجوع به تو شود. || و بمعنی پی در پی و دنبال یکدیگر نیز بنظر آمده است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

در این خرمن که تویر تو عتاب است
به یک جو یا مست سالی حساب است.
نظامی.

به آب دیده خونین نوشته قصه حال
نظر به صفحه اول مکن که تویر تو هست.
سعدی.

|| چند خانه که درون یکدیگر ساخته باشند، آن پسین را پستو گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). || مردم سردر خود و حرام توشه را هم می گفته اند. (برهان) (ناظم الاطباء). مردم سردر خود و بی ادب را نیز نوشته ^۶. (انجمن آرا) (آنندراج). || (مرکب) نام حلوانی هم هست. || هزارخانه گوسفند را نیز گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). || بمعنی جشن و عروسی که صاحب جهانگیری آورده ترکی است نه پارسی و به

1 - Tubalcain. 2 - Lamech.

۳- نل: تنگ و چابک.
۴- نل: یارم خیر آمد. بازم خیر آمد.
۵- بمعنی اول هم ایهام دارد.
۶- مراد صاحب برهان قاطع است.

طای حطی است نه قرشت. (انجمن آرا) (آندراج).

توبارسن. [زَس] (مركب) ريسمان تايبده. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ شود.

توپره. [ز / ر] (ا) بمعنی کيسه که در آن دانه انداخته بخورد اسپان دهند و به عربی آن را میخلاة گویند و به فارسی تیره به حذف واو نیز آمده. (از آندراج). معروف است. (شرفنامه منیری). کيسه و خریطه شکارچی و کيسه بندداری که بر سر اسب و استر و خر زنند مانند توپره کاه خوری و توپره جو خوری. (ناظم الاطباء). میخلاة. (دهار) (نصاب). علیقة. (نصاب). پلاس آخر. کيسه‌ای که کاه یا جز آن در آن کنند و خوردن را بر ستور آویزند. کيسه بزرگ. کيسه‌ای که در آن علوفه ریزند و بر سر اسبان کنند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلاهی نمدین بر سر داشت و پشمینه‌ای پوشیده و کلاسنگی در میان بسته و توپره‌ای در پشت انداخته و چوبی در دست گرفته. (ترجمه تفسیر طبری از یادداشت ایضا).

یاد نیاری به هر بهاری جدت توپره برداشتی شدی به سماروخ^۱.

منجیک (از یادداشت ایضا). آلت کفش دوزان از توپره بیرون کرد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۲۷).

من زرق او خریدم و خوردم بروی او زاد عزیز خویش و تهی کرده توپره.

ناصر خسرو.
کی ریزم آبروی چو تویی خرد
بر طمّغ آنکه توپره پران کنم؟ ناصر خسرو.
و در هر فرسخی صد هزار سوار را
باز می گردانید تا تنها ماند. به غاری در شد و
توپره اسب در گردن انداخت. (قصص
الانبياء). و من از آن سنگه‌ایم که بر اصحاب...
باریدم هر دو را برداشت و در توپره نهاد.
(قصص الانبياء).

توبه تپاه کردم و گفتم مرابده
یک بوسه پیش از آنکه کنی ریش توپره^۲.

سوزنی.
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال
شد کهکشان چو آخور و پروین چو توپره.
ظهير (از شرفنامه منیری).

تاج تو افسوس که از سر به است
جل ز سگ و توپره از خر به است. نظامی.
شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و
سر را پاک بستره کن و این جامه را که داری
برکش و آزاری از گلیم بر میان بند و توپره‌ای
پُر جو بر گردن آویز و... بیرون شو. (تذکره
الاولیاء عطار).

فریاد از این خران که ندارد به نزدشان

صد کيسه شعر، رونق یک توپره شعر.

کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری).

و آنکه او را ز خری توپره باید بر سر
فلکش لعل به دامن دهد و زر به جوال.

کمال اسماعیل.

— توپره ابراز: توپره‌ای که افزارهای خود
چون ماله و تیشه و شاقول و تراز و ريسمان
کار خود را بنایان، و اره و رنده و مانند آن را
نجاران در آن نهند. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

— توپره شیان (شتربان): صفن. صفته. که زاد
و اسباب خود در وی نهند.

— توپره شکارچی: مقب. که صیاد صید در
وی اندازد.

— توپره کش: آنکه توپره حمل کند؛ قاطر
پشاهنگ آخرش توپره کش میشود.

— توپره گدایی: کيسه گدائی که در آن هر چیز
یافت شود.

رجوع به تیره شود.

توپره ریز. [زَری] (اخ) دهسی است از
دهستان بیلوار که در بخش کامیاران
شهرستان سنندج واقع است و ۴۱۲ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توپره ریز. [زَری] (اخ) دهی از دهستان
کوه‌شست است که در بخش طرهان شهرستان
خرم‌آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توپزه. [بَ / ز] (ا) بیخ ساق خربزه را
گویند. (برهان). بیخ ساق خربزه و تریزه.
(ناظم الاطباء). بیخ وین ساق خربزه را گویند.
(انجمن آرا) (آندراج). بیخ پیازه خربوزه.
(فرهنگ رشیدی).

توپک. [بَ / ت] / تَوَبْ [ا] توپک. گنجینه
و مخزن باشد... و بهمین معنی بجای پای ابجد
تای قرشت و نون و یای حطی هر سه آمده
است. (برهان). گنجینه، و به لغتی به جای باء،
نون است. کذا فی شان الشعراء، و قبل باگاف
فارسی. (شرفنامه منیری). گنجینه و مخزن و
تپنگو و صندوق محکم و مضبوط و جایی که
طعام را در آن ضبط کنند و نگه دارند. (ناظم
الاطباء). رجوع به توپک و توپگ و توتک و
توتکی و توتگی و تونک شود.

توپکی. (ا) نام درمی است که در قدیم زده
بودند و رایج بوده. (برهان). زری که در قدیم
رایج بود، عماره گوید^۳... و این نیز بوتکی باید
به تقدیم با بر تا. (فرهنگ رشیدی). یک قسم
درمی که در قدیم رایج و معمول بوده. (ناظم
الاطباء). رجوع به توپک و توپگ و توتک و
توتکی و تونک و تونگی شود.

توبگ. [بَ] (ا) گنجینه را گویند و در
ادات الفصلا بجای باء. تئای فوقانی و در
شرفنامه به نون آورده. (فرهنگ جهانگیری)

(از انجمن آرا) (از آندراج). گنجینه و در
آداب، بجای باء، تئای قرشت و در شرفنامه نون
آورده و گمان راقم آن است که بوتک باشد به
بای فارسی در اول و تئای قرشت پیش از کاف
تازی مرادف پوتفه مرقوم. (فرهنگ رشیدی).

و ظن آنست که بوتک باشد و بای پارسی در
اول و تئای مفتوح. و آن زری را گویند که در
قدیم رایج بوده است. عماره مروزی گفته^۴...
و این نیز بوتکی باید به تقدیم باء بر تئای
رشیدی چنین دانسته، در برهان نیز به این
معنی بر وزن توپچی بمعنی درمی گفته معلوم
می‌شود که توبک تصحیف شده. (انجمن آرا)
(آندراج). گنجینه و مخزن و تپنگو و صندوق
محکم و مضبوط و جایی که طعام را در آن
ضبط کنند و نگه دارند. رجوع به توپک و
توبکی و توتکی و توتک و تونک شود.

تویل. [بَ] (ا) جزء پیشین از پیشانی. (ناظم
الاطباء). رجوع به توپل شود.

تویل. [بَ] [ع] (ا) دیگ افزار. ج. توایل.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تویله. [بَ] [ع] (مص) دیگ افزار در
حویج دیگ کردن. (زوزنی از یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). دیگ افزار ریختن در دیگ.
(ناظم الاطباء). رجوع به تابل و توایل شود.

توین. [بَ] (اخ) دهی از دهستان نشتا است
که در شهرستان تنکابن واقع است و ۴۱۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

توین. [بَ] (اخ) دهی از دهستان حومه
بخش رامسر است که در شهرستان تنکابن
واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

توینق. [ن] (اخ) دهی از دهستان مشکین
باختری است که در بخش مرکزی شهرستان
مشکین شهر واقع است و ۱۶۳ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توینگ. [بَ] (اخ)^۵ توینگن. رجوع به
همین کلمه شود.

توبولسک. [بَ] [ل] (اخ)^۶ شهر حاکم‌نشین
سیبری... (ناظم الاطباء). شهری است در
۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع
به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توبولسک
شود.

۱- نل: توپره برداشتی زبهر سماروخ.

۲- ریش مانند توپره.

۳- در فرهنگ رشیدی بجای کلمه تونکیش،
توبیکش آمده است، و رجوع به توتکی شود.

۴- صاحب انجمن آرا شعر عماره را بجای
کلمه «توتیکیش»، «پوتیکیش» آورده و پیشین
استاد جسته است، و رجوع به توتکی شود.

گفته‌اند: قحبه گر کند توبه، حرصش ندهد یاری.

— توبه‌نامه؛ معروف. (آندراج). نامه‌ای که در آن شرح توبه و ندامت کسی را نویسند. (ناظم الاطباء). نامه‌ایست که گناهکار بموجب آن تمهید کند، بازگشت از گناهان خود را.

— توبه نصح. رجوع به همین کلمه شود.

— امثال:

توبه قمارباز در بی‌بولی است، نظیر: بی‌بی از بی‌چادری خانه‌نشین است. یا آب ندارد و گرنه شنا گرقابلی است.

توبه گرگ مرگ است، نظیر:

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست.

سعدی.

|| توفیق توبه دادن کسی را خدای || آسان گردانیدن خدا دشواری کسی را. || باز مهربان شدن خدا بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به همه معانی رجوع به توب شود.

توبه. [تَبَّ] (بخ) سوره نهمین از قرآن کریم، مدینه و آن دارای ۱۲۹ آیت است، پس از انفال و پیش از یونس. نام دیگر آن بحوث است. سوره برائنه. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

توبه. [تَبَّ] (بخ) ابن حمیرین حزن‌بین کعب. شاعری بوده است. (منتهی الارب). شاعری از عشاق مشهور عرب است و در اواسط قرن اول هجری و در زمان خلافت بنی‌امیه می‌زیست. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۷ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۰۲ و قاموس الاعلام ترکی و البیان و التبيين ج ۱ ص ۱۹۶ و المرصع شود.

توبه. [تَبَّ] (بخ) (تل...) در جانب شرقی دجله مقابل شهر موصل و متصل به نینوا و در آنجای تلی است که آنرا زیارت کنند و در آنجا به تفرج پردازند. رجوع به معجم البلدان ذیل «تل توبه» شود.

توبه دادن. [تَبَّ / تَوَّبَ / بَدَأَ] (مص) مرکب، امر فرمودن کسی را به بازگشتن از گناه و پشیمه دادن. (ناظم الاطباء):

پارسا از لب ساغر به دهان آب آرد
دیگران را ز می و نقل چرا توبه دهد؟
کمال اسماعیل (از آندراج).

آنچه مقصود ز شراست، جو در گیتی نیست
شاعران را همه زین کار خدا توبه دهد.
اثیر اومانی.

اگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک.
(بوستان).

یار دیرین مرا گو به زبان توبه مده

ره توبه و توشه آن سرای.

گر رنج‌های از آفتاب عصیان
از توبه برون شو به زیر طایم.

ناصر خسرو.

شاید که صورت گناهانت را
اکنون به دست توبه بیارانی.

ناصر خسرو.

نه ز خداوند توبه جوئی و نه
هیچ بخواهی ز مردمان بحلی.

ناصر خسرو.

عاشقی خواهی و پس توبه کنی
توبه و عشق بهم ناید راست
روزی چند بود نوبت گل
روزه و توبه همدروزه بجاست.

سنائی.

آبستانه عده توبه مدار بیش
کاسب توبه قفل به دلها برفکنند.

خاقانی.

ساقی می، توبه را برده پس کوه قاف
بلکه ز کوه عدم زانتر انداخته.

خاقانی.

ساقیا توبه را قلم درکش
بر در میکده علم برکش.

خاقانی.

عشق با توبه آشنا نبود
توبه در عاشقی روا نبود.

نظامی.

سر فرورده‌ای بن گلخن
فارغ از توبه‌ای و استغفار.

عطار.

گر آن ساقی که مستان راست، هشیاران بدیدندی
ز توبه، توبه کردندی چو می بر دست خماران.

سعدی.

گر تو پر بچهره نپوشی نقاب
توبه صوفی به زیان می‌بری.

سعدی.

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

— توبه آدم؛ توبه حضرت آدم بعد از سرپیچی از فرمان خدا:

گر ز آدمی ای پور توبه باید
کردن ز گناهانت همچو آدم.

ناصر خسرو.

چرک نشاید ز ایدم... شست
تا نکنی توبه آدم درست.

نظامی.

— توبه‌النصح؛ توبه نصح. رجوع به همین کلمه شود.

— توبه اولیاء؛ کنایه از ترک ماسوا الله است. (انجمن آرا).

— توبه‌پذیر؛ تواب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه دستور توبه‌فرما را بپذیرد و از گناه بازگردد و توبه کند.

— توبه‌پرست؛ خواهنده توبه و توبه‌کننده:

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه‌پرست.

مولوی.

— توبه خواستن؛ استابه. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طلب توبه کردن. خواهان بازگشتن از گناه بودن.

— توبه راست؛ توبه نصح. (دهار). و رجوع به همین ترکیب و توبه‌النصح شود.

— توبه قحبه؛ کنایه از کار بی‌ثبات است. (انجمن آرا). توبه‌ای که بی‌تردید شکسته خواهد شد و ثباتی در آن نخواهد بود، چنانکه

توبه. [تَبَّ] (ع) [از «ت ب»] عار و ننگ. (منتهی الارب). ایته. (منتهی الارب). رجوع به لیه شود.

توبه. [بَبَّ / بَبَّ] (ع) قوس قزح را گویند و به این معنی بجای بای ایجاد یای حطی هم آمده است. (برهان). قوس قزح و آژندک. (ناظم الاطباء). رجوع به توبه شود.

توبه. [تَبَّ / تَوَّبَ / بَدَأَ] (ع مص) توبه. بازگشتن از گناه. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب). از گناه بازگشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (غیث اللغات) (آندراج). و عوام بالضم گویند... و به لفظ کردن و گفتن و فرمودن و دادن و شکستن مستعمل. (غیث اللغات)... بازماندن از کارهای بد، و ناقص و نادرست و شکسته و سنگین از صفات اوست و با لفظ گفتن و فرمودن و کردن و دادن و شکستن و گستن مستعمل. (آندراج). بتینا و بتینه و ابومان و ندامت و پشیمانی و بازگشت از گناه. (نظام الاطباء). انابت. انابه. بازگشت. بازگشت از گناه بی رجوعی. تحوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و آن بازگشت بدل است بسوی خدا به باز کردن عقده احرار و سپس قیام کردن بهم حقوق پروردگار. (از تعریفات جرجانی). در لغت بازگشتن از گناه است و همچنین است «توب»... و توبه در شرع بازگشتن از افعال مذموم است به افعال نیک. (از تعریفات جرجانی):

رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگیزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان‌چون دردمندان را شنوشه.

رودکی.

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبه خالص بشویش از عصیان.

خسروانی.

به توبه دل راست روشن کنم
بی‌آزاری خویش جوشن کنم.

فردوسی.

اگر بخردی سوی توبه گرای
همیشه بود پای کدین پا کرای.

فردوسی.

جهان تازه شد چون قدح یافتی
روان از در توبه برتافتی.

فردوسی.

اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم، پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۹). امیر به جشن نوروز بنشست و داد این روز بداد و هدیه‌های ولایت‌داران به رسم آوردند و نشاط شراب رفت سخت به سزا، که از توبه... تا این روز نخورده بود. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۵۲۴).

پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری و راز خدای

که مرا توبه بشمیر نخواهد بودن.

(گلستان).

عالم شهر گو مرا عظم مکن که نشوم

پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی.

گر توبه دهد کسی ز عشقت

از من بیوش و پند منیوش. سعدی.

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه دار. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف مرکب)

توبه کار. تائب و نادم و پشیمان. (ناظم الاطباء).

توبه ده. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف مرکب)

توبه دهند. آنکه گناهکار را از تکرار گناه بازدارد:

الفتده هجران و وصال است صبوری

مخموری می توبه ده و توبه شکن شد.

نظیری (از آندراج).

توبه سوز. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف مرکب)

توبه سوزاننده. توبه شکن. باطل کننده توبه و

عهد و میثاق. توبه را شکنند و به گناه بازگرداند:

بیا ساقی آن آتش توبه سوز

به آتشگه مز من برفروز.

نظامی.

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه شکستن. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف مرکب)

مرکب) برگشتن به گناه و مرتکب شدن هر گناهی که سابقاً مرتکب شده بود و

شکستن عهد و میثاق. (ناظم الاطباء):

عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر

که دل به توبه شکن بهانه باز آورد.

خاقانی.

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستی

نسیم گل بشیدند و توبه بشکستند. سعدی.

گو خلیق بدانند که من عاشق و مستم

آوازه درست است که من توبه شکستم.

سعدی.

گویند سعدیا برو از عشق توبه کن

مشکل توامم و نتوانم که بشکنم. سعدی.

گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی

ما توبه نخواهیم شکستن به درستی. سعدی.

بر ما گنه توبه شکنست منویید

کاین توبه بفرمان می ناب شکستم.

طالب آملی (از آندراج).

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه شکسته. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف مرکب)

[نصف مرکب) بازگشته به گناه. سر باز زده از توبه و عهد و میثاق. کسی که توبه خود را با گناه تازه باطل کرده باشد:

عاشقی توبه شکسته همچو من

از طواف خمستان آمد برون. خاقانی.

رجوع به توبه شکستن و توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه شکن. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف

مرکب) آنکه می شکند عهد و میثاق خود را در

توبه کردن. (ناظم الاطباء). آنکه خود توبه

خود شکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| که سبب شکستن توبه است. توبه شکننده دیگران را. (یادداشت ایضاً):

آمد آن نوبهار توبه شکن

پرنیان گشت باغ و برزن و کوی.

رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آمد آن نوبهار توبه شکن

باز برگشت سوی من توبه. فرخی.

نیاشد اصلی در عشق یار توبه من

که زلف پر شکن یار هست توبه شکن.

معزی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

لیک آن مستی بود توبه شکن

منسی است این مستی تن جامه کن. مولوی.

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن. حافظ.

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم؟

حافظ.

الفتده هجران و وصال است صبوری

مخموری می توبه ده و توبه شکن شد.

نظیری (از آندراج).

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه فرما. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف مرکب)

آنکه مردم را به سوی خدا و بازگشت از گناه

امر کند. آنکه نهی از منکر و امر به معروف

کند. آنکه گناهکاران را از ادامه اعمال خلاف

بازدارد. مجازاً، حاکم شرع:

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟

حافظ.

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه فریب. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (نصف مرکب)

مرکب) آنکه توبه کرده را فریب دهد و او را به

شکستن توبه ترغیب نماید. فریب دهنده تائب.

تشویق کننده توبه کرده در ارتکاب گناه تازه:

مست نوازی چو گل بوستان

توبه فریبی چو مل دوستان.

نظامی.

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه گزار. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (ص مرکب)

توبه کننده. تائب. توبه دار. نادم و پشیمان از

گناه. (ناظم الاطباء):

آتمم در جان گرفت از عود خلوت سوختن

توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن.

سعدی.

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها

توبه از می وقت گل، دیوانه باشم گر کنم.

حافظ.

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ از دهد باری، پشیمانی بود.

حافظ.

شرابی که از یمن او توبه کار

ز بند تقید شود رستگار.

ملاطرا (از آندراج).

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه کار شدن. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (ص مرکب)

(مص مرکب) نادم و پشیمان گشتن. (ناظم الاطباء).

در تداول عوام، سخت پشیمان شدن. یا خود عزم جزم کردن که دیگر آن نکند

یا نگوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به توبه کار و توبه و دیگر ترکیبهای آن

شود.

توبه کاری. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (حامص

مرکب) پشیمانی و ندامت و عهد و سوگند در

پرهیزگاری. (ناظم الاطباء).

توبه گردن. [تُوبَ / تُوْبَ / بُ] (ص مرکب)

پشیمان شدن و بازگشت از گناه. (ناظم الاطباء).

هود. تهود. تخرج. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

از چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود

قدحی می بخورده کندی زود هراش^۱.

شهید بلخی (از یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

چنان کرد کو گفت بهرامشاه

دلش پاک شد توبه کرد از گناه. فردوسی.

دگر آنکه گفستی که حجت بگوی

کنون توبه کن راه یزدان بجوی. فردوسی.

همه جامه ها را بیوشید شاه

به زرمز همی توبه کرد از گناه. فردوسی.

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی

کز هجی بینم زیان و، از مدایح سود نی.

منوچهری.

گر توبه کرد خواهی، زان پیش باید این کار

کز تشمت باز خواهند این گوهر عطائی.

ناصر خسرو.

توبه کن از هر بدی که بر تنت و دین

جائت چو پیراهن است و توبه چو صابون.

ناصر خسرو.

توبه کند شیر ز شیر، هگرز

گرچه شتر کاهل و بی حمیت است.

ناصر خسرو.

مرد... توبه کرد. (کلیده و دمنه).

گر من از عشق رخت توبه کنم

هرگز آن توبه خدا نپذیرد.

عطار.

من اگر توبه ز می کردم ای سرو سهی

۱ - ظ: کندش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۲ - ن: دلحی می بخورد راست کند زود هراش. (یادداشت ایضاً).

تو چنین توبه نکردی که به من نذهی باز. لاله‌خاتون.

توبه کن مردانه سر آور به ره که فمن یعمل بمقتال یره. مولوی.
که من توبه کردم به دست تو یر که گردم فضولی نگر دم دگر. (بوستان).
عاصیان از گناه توبه کنند. عارفان از عبادت استغفار. (گلستان).
گر بزی به خنجرم کز غم دوست توبه کن نعره شوق می‌زنم تا راقمی است در تم. سعدی.

کردم ز شراب ناب توبه از کرده ناصواب توبه بر توبه بدوز کیسه آخر تا ننگلد از شراب توبه. عرفی (از آندراج).
رجوع به ماده بعد و توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه کرده. [ت] / تُوْب / پ ک د / [و] (نمف مرکب) تائب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بازگشته از گناه. پشیمان شده از گناه و عهدسته که بدان روی نیاورد. نادم.
خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد زخمه غوش ترا به فندق برگیرد. عماره (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به توبه کردن و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه گری. [ت] / تُوْب / پ گ / [حامص مرکب] توبه کردن. بازگشتن از گناه. همه روزه مرا توبه گری درخور بود روزه بگذشت و کتون نیست مرا آن درخور. فرخی.

رجوع به توبه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبه نصح. [ت] / تُوْب / پ ی ن / [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از توبه خالص است. (انجمن آرا). استوار کردن عزم است بر اینکه دیگر چنان کاری نکنند. ابن عباس گفته است توبه نصح پشیمانی به دل و آموزش خواستن به زبان است و بازایستادن به تن و به دل گرفتن است که دیگر به چنان کار بازنگردد. (از تعریفات جرجانی). توبه نصحاً؛ بازگشتن راست و خالص. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی)؛ یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبه نصحاً عسی ربکم ان یکفر عنکم سیئاتکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار... (قرآن ۶۶ / ۸).

بند و غل توبه نصح بود. سنائی.
باغ دیدن غذای روح بود. نسبت عشق و رغبت پاده مانع توبه نصح بود. انوری.
یا توبایا چینی کرم باری مرگ یا توبه نصح دهد. گلخنی قمی.
توبی. [] [] عرقچین پنهانی. عرقیه. کلاه

ترک‌دار. (فرهنگ لغات دیوان البسه ص ۱۹۸):

بر آورد دستار کرزی کران فروکوفت بر ترک توبی روان.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۹۰).
توبی. [ت] [اخ] ^۱ یهودی از قبیله نتالی که بر اثر تدبیر خود مشهور گردید و در دوران پیری کور شد و به وسیله پسرش، بر اساس راهنمایی فرشته رافائل، معالجه گشت. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توبیا و لاروس قرن بیستم شود.

توبی جبه. [آج ح] ب / پ [] مرکب] این کلمه در دیوان البسه نظام قاری آمده و در فرهنگ لغات با علامت استفهام معنی نشده است ولی از شواهد چنین برمی آید که نوعی پوشش آستردار باشد؛ آبرو از محراب سجاده و بسنی از ترکی توبی جبه. (نظام قاری ص ۱۳۴). و کنگره زنان توبی جبه و پیشک و کشتی گران نمند. (نظام قاری ص ۱۵۴).

سپهدی یکی توبی جبه ای که ابریشمین بود و هم پنهانی. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷۵).
رجوع به توبی شود.

توبیخ. [ت] [ع مصص] سرزنش کردن. (روزنی) (دهزار). نکوهیدن و بیم و تهدید کردن و سرزنش نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ملامت و سرزنش کردن. (غیث اللغات) (آندراج). ملامت و نکوهش و سرزنش. (ناظم الاطباء). نکوهش. توکیس. عدل. لوم. ملامت. سرزنش کردن. سرزنش. سرکوفت. سراکوفت. تعبیر. تعنیف. نکوهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نو آموز را ذکر تحسین و ^۲ زه

ز توبیخ و تهدید استاد به. (بوستان).
شنیدم سر از فرمان ملک باززد... بفرمود تا مضمون خطاب را به زجر و توبیخ از وی مستخلص کردند. (گلستان).

توبیخا. [ت] ح [ع ق] توبیخانه. بطور سرزنش و نکوهش و ملامت. (ناظم الاطباء).
رجوع به توبیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبیخات. [ت] [ع ل] ج توبیخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توبیخ شود.
توبیخانه. [ت] / تُوْن / ن [] ص نسبی، ق مرکب] توبیخا. (ناظم الاطباء). رجوع به توبیخ و توبیخا شود.

توبیخ کردن. [ت] / تُوْک د [] مصص مرکب] ملامت نمودن و ترسانیدن و نکوهیدن. (ناظم الاطباء). سرزنش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): زجر و توبیخی که در حق کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی. (گلستان). رجوع به توبیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبیخی. [ت] / تُوْ / [] ص نسبی] منسوب به توبیخ و ملامت. (ناظم الاطباء). رجوع به توبیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

توبیر. [ت] [ع مصص] گشتی داده شدن خرماین: وَبُرَّت التخله توبیراً (مجهولاً). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
اموی ریزه زرد بر آوردن چوزة شتر مرغ. [زمین مردم و وحشت و بیگانگی نمودن. [پیوسته به جایی اقامت کردن. [رفتن شتر و روباه و خرگوش در زمین درشت تا نشان پا نهفته ماند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و گویند جز خرگوش و سیاه گوش، دیگر دواب نشان پا را نهفتند. ^۳ (منتهی الارب) (آندراج). [پوشیده داشتن امری را بر کسی، جریر گوید: فاصوبرت فی شعبی ارتعاباً؛ ای مالاخفت امرک ارتعاباً. (از اقرب المواردا).

توبیش. [ت] [ع مصص] آشکار گردیدن درخش خدرگ ^۴ به وزیدن باد بر آن: ویش الجمر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [درآویختن قوم در کساری از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعلق قوم در امری از هر مکان. [گرد آمدن جمیع قبائل مختلف برای جنگ. (از اقرب المواردا).

توبیص. [ت] [ع مصص] چشم باز کردن بچه‌سگ. (تاج المصادر بیهقی). چشم گشادن سگ بچه. [آنندک چیزی دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توبیص. [ت] [ع مصص] تیز دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توبین. [اخ] دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توبینگن. [گ] [اخ] ^۵ شهری است در آلمان غربی که بر کنار نکار ^۶ واقع است و در حدود ۳۶۰۰۰ تن سکنه دارد. دانشگاه معروف آن در سال ۱۴۷۷ م. تأسیس یافته است. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل «توبینگه» شود.

توپ. [] لغت فارسی است در اردوی هندی

1 - Tobie.

۲- نل: بند و اندرز و... ملج و اندرز و...
۳- استعمال شاذ مضارع نهفتن، یعنی نهفته نکنند.
۴- خدره، و ظاهراً تبدیل هاء مخفی به گاف فارسی. شراره. و رجوع خدره شود.

5 - Tübingen. 6 - Neckar.

مستعمل و آن یکی از آلات جنگ است که از هفت جوش ریزند و به عربی آنرا **مِدْفَع**... و به فارسی بادلیج... گویند... در بعضی از تاریخ انگریزان^۱ مذکور است که ترکان توپ را در سال ۱۳۳۰ م. ایجاد کرده‌اند لیکن میر محمد حسین که فرنگستان را سر کرده و در زبان انگریزی^۲ مهارتی تمام داشت در مجموعه خود می‌نویسد که صانع توپ برنجی «آون» نام از قوم انگریزی در سنه ۱۵۲۵ م. است لیکن توپ در سنه ۱۳۴۶ م. بوده و توپ آهنی و شیوع آن در سنه ۱۵۴۷ م. شده، والله اعلم. توپ با لفظ ریختن و زدن و انداختن و سر کردن و سر دادن مستعمل است. (از آندراج). مأخوذ از ترکی، یکی از اسلحه آتشی به شکل لوله‌ای بزرگ که از آهن و یا مفرق سازند و بر روی چرخ گردون حمل کنند. (ناظم الاطباء). دیگ منجر. دیگ رخشنده. رعد. مدفع. نوعی سلاح آتشی. آلت افکندن گلوله‌های بزرگ. اصل این کلمه ممکن است از توپ^۳ فرانسه بمعنی لوله باشد و شاید بمناسبت صوت آن «تپ» این نام بدو داده شده باشد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). یکی از سلاحهای آتشین جنگی که توسط آن گلوله‌های بزرگ را به مسافت دور پرتاب کنند و آن دارای انواع است. (فرهنگ فارسی معین).

توپ دورزن: تویی که دارای لوله بلند و برد گلوله‌های آن بسیار زیاد است. این نوع توپها در جنگ جهانی اول نقش مؤثری را برعهده داشتند.

توپ صحرائی: از نوع توپهای بزرگ و برد آن زیاد است.

توپ کوهستانی: از نوع توپهای کوچک و بیشتر بوسیله استر حمل می‌گردد و برد آن کم است.

ادر ترکی بمعنی فوج است. از لغات ترکی. (غیاث اللغات). یک قسمت از یک فوج لشکر. [یک بسته از قماش و جز آن. (ناظم الاطباء). یک بسته از قماش که عاده در کارخانه بر تخته پیچند یا لوله کنند فرستادن را: یک توپ ماهوت؛ یک تخته جامه. و یک توپ اطلس. یک توپ مخیل... و به این معنی ظاهراً مأخوذ از کلمه فرانسوی توب باشد. مقداری معلوم از جامه‌ای در همه جامه‌ها چنانکه دجله در قلمکار. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). یک بسته از پارچه که در کارخانه‌های پارچه‌بافی پیچیده و نشان کارخانه را بدان زنند. (فرهنگ فارسی معین). [بسته، چون: یک توپ سوزن، دو توپ سنجاق و جز آن. [گوی چوگان. (تمدن جبرجی زیدان ج ۵ ص ۱۹۶). گلوله‌ای از ریمان یا کاتوچوک برای بازی. گوی از ریمان پشمن و جز آن کرده نوعی بازی را.

(از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). گوی لاستیکی که با آن بازی فوتبال، والیبال و غیره کنند. (فرهنگ فارسی معین). [پرخاش. تشر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

توپ و تشر: سخنان درشت و سخت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توپ زدن شود.

توپ آجاج. (إخ) دهسی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز است و ۴۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپ آجاج. (إخ) دهی از دهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپ آجاج. (إخ) دهی از دهستان سیلستان شهرستان بیجار است و ۹۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توپا. (هزوارش، ا) به لغت زند و پازند سب را گویند و به عربی تفاح خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). در برهان بمعنی سب آورده و نوشته لغت زند است. (انسجمن آرا).

توپال. (ا) ریزه زر و سیم و مس و امثال آن باشد و آنرا براده نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). همان توپال به بای موحده است. (برهان) (آندراج). ریزه‌های زر و سیم و آهن و مس. توپال. (ناظم الاطباء). اما در قاموس بالضم و بای تازی، ریزه مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود و بنابرین عربی خواهد بود یا معرب کرده‌اند. (فرهنگ رشیدی).

توپال عثمان. [ع] (إخ) عثمان پاشا. سردار عثمانی که با نادرشاه افشار در صفر ۱۱۲۵ ه. ق. در حوالی بغداد جنگید و لشکر ایران را شکست داد و مجبور به عقب‌نشینی کرد اما در جنگ دیگر از نادر شکست خورد و کشته شد. رجوع به دره نادره ج شهیدی ص ۳۱۳، ۳۴۱ و ۳۴۶ شود.

توپ الکتریکی. [پ] [ل] (تسکریم) وصفی. [مرکب] رجوع به تله‌ویزیون و علم و زندگی ص ۲۹۵ شود.

توپ انداختن. [ا ت] (مص مرکب) گشاد دادن توپ. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). شلیک کردن توپ. (فرهنگ فارسی معین). پرتاب کردن گلوله از توپ. آتش کردن توپ. انداختن گلوله را در جنگ یا برآوردن صدای مهیب، اختیار یا ارباب مردم را. [پرتاب کردن گوی در بازی. رجوع به توپ و دیگر ترکیهای آن شود.

توپ انداز. [ا] (نف مرکب) کسی که توپ

می‌اندازد. توپچی. رجوع به توپچی و توپ و دیگر ترکیهای آن شود.

توپ بازی. (حامص مرکب) فوتبال. کج. کجه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). بازی کردن با توپ. بازی کردن با گوی. رجوع به توپ و دیگر ترکیهای آن شود.

توپ بستن. [ب ت] (مص مرکب) گلوله‌باران کردن جایی را. در زیر آتش توپخانه قرار دادن مکانی را: توپ بستن محمدعلی‌شاه مجلس شورای ملی را در مبارزه با آزادخواهان و مشروطه‌طلبان. رجوع به توپ‌بندی شود.

توپ بندی. [ب] (حامص مرکب) بیمارارن (بیمارمان). (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). توپ بستن. رجوع به همین کلمه و توپ و دیگر ترکیهای آن شود.

توپ توپ. (ق مرکب) بمعنی فوج فوج یعنی بسیار. (غیاث اللغات). [بسته‌بسته، چون: توپ توپ پارچه. توپ توپ سنجاق. توپ توپ سوزن؛ بمعنی فراوان پارچه و سنجاق و سوزن. رجوع به توپ شود.

توپچی. (تسکریم، ص مرکب، [مرکب] مأخوذ از ترکی، لشکری توپ‌دار و لشکری که سلاحش توپ است. (ناظم الاطباء). آنکه توپ انداختن داند و بدین اسم در قشون معین است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). فرد یا افرادی که اداره توپ را از جهت فنی اعم از نشانه‌گیری و جز آن بهمه دارند توپچی و توپچیان نامند. واحدی از نظام که مأمور تیراندازی با توپ است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توپچی‌باشی و توپ و دیگر ترکیهای آن شود.

توپچی. (إخ) قصبه‌ای از دهستان حنافره است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع است و ۳۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توپچی باشی. (تسکریم، ص مرکب، [مرکب] فرمانده توپخانه. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۳ شود.

توپچی کندی. [ک] (إخ) دهسی از دهستان مرحمت آباد است که در بخش میاندوب شهرستان مراغه واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپخانه. [ن / ن] (مرکب) آن قسمت از اداره لشکری که سلاحشان توپ است. (ناظم الاطباء). اداره توپهای نظام. اداره توپها و

۱ - ظ: انگلستان. ۲ - ظ: انگلیسی. 3 - Tubbe. ۴ - توپال فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). و رجوع به توپال شود.

توپچیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||جایی که توپها را در آن می‌گذارند. (ناظم الاطباء). قرارگاه توپها. محل تمرکز و نگهداری توپها. محل استقرار توپها در میدان جنگ.

توپخانه. [تَ / نَ] (اخ) نام میدانی در طهران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپ خوردن. [خَوَزُ / خَزَدُ] (مص مرکب) اصطلاحی در قمار. کنایه از عقب‌نشینی و بطور موقت کنار رفتن از ادامه بازی در مقابل حمله طرف مقابل که آنرا توپ زدن نامند و معمولاً هنگامی این اصطلاح را بکار برند که توپ‌زننده با دست خالی و موقعیت نامساعدی حمله کند و طرف را بترساند و او را از ادامه بازی و حمله متقابل بازدارد. رجوع به توپ زدن و توپ گرفتن شود.

توپدار. (نف مرکب، مرکب) کشتی کوچکی که چند توپ دارد و در رودهای بزرگ و سواحل دریا برای نگهبانی و دفاع مورد استفاده قرار می‌گیرد. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

توپ درخت. [وِرَ] (اخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومه شهرستان مشهد و برکنار کشف‌رود واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توپ در کردن. [دَ کُ] (مص مرکب) در تداول مردم، تیراندازی با توپ. توپ زدن. توپ انداختن. به صدا درآوردن توپ اطلاع مردم را؛ چنانکه پیش از این در هنگام افطار و سحر ماه رمضان این کار متداول بود.

توپور. [پُ] (ص مرکب) انباشته. مقابل کاواک و توخالی. از: «تو» (داخل، اندرون) + «پر» (ملو، انباشته).

توپراق قلعه. [تَ پُ رَ قَ] (اخ) دهسی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپراق قلعه. [تَ پُ رَ قَ] (اخ) محل جنگ ایران و عثمانی در زمان فتح‌المیانشاه، بین بایزید و ارنزق‌الروم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپراقلو. [تَ پُ] (اخ) دهسی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپرس. [ز] (مرکب) دورترین نقطه‌ای که گلوله توپ بدان رسد. جایی که بتوان با توپ آنرا بگلوله باران کرد.

توپ ریزی. (حامص مرکب) عمل ریختن قنداق توپ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

در قالب ریختن فلز گداخته، ساختن توپ را. - کارخانه توپ‌ریزی؛ کارخانه توپ‌سازی. کارخانه‌ای که توپ تولید کند.

توپ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) توپ انداختن. (ناظم الاطباء). آتش کردن توپ. تیر انداختن با توپ. توپ در کردن. ||به اصطلاح قماربازی، بر روی دست حریف برخاستن در صورتی که دست خودش پست‌تر از دست حریف باشد. (ناظم الاطباء). در اصطلاح قمار، بالا بردن مبلغ قمار. در بازی ورق، به حریف مبلغی بسیار پیشنهاد کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- توپ خالی زدن؛ با نداشتن ورق خوب حریف را، با بالا بردن مبلغ قمار ترسانیدن. (یادداشت ایضاً).

||اشتمل کردن. تشر زدن. (یادداشت ایضاً).

توپفر. [تَ پُ فِ] (اخ) رودلف. داستان‌نویس و طراح سوییسی که در سال ۱۷۹۹م. در ژنو متولد شد و در سال ۱۸۴۶ درگذشت. آثار او^۳ مشحون از ظرافت و لطف است. (از لاروس). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توپ قره. [قَ رَ] (اخ) دهسی از دهستان خداپندهلو است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۹۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توپک. [تَ پُ] (ل) مخزن و گنجینه و انبارخانه و صندوق پول. (ناظم الاطباء). رجوع به توتک شود.

توپکائلو. (اخ) دهسی از دهستان تکمران است که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توپ گرفتن. [گِ رَ تَ] (مص مرکب) در اصطلاح قمار، ایستادگی و حمله متقابل کردن در برابر کسی که توپ می‌زند. از جای نشدن تا دست توپ‌زن را باز کند. نهراسیدن از افزایش مبلغ قمار که توپ‌زن برای ارباب او پیشنهاد می‌کند. مقابل توپ خوردن. رجوع به توپ زدن و توپ خوردن شود.

توپلیوس. [تَ پُ] (اخ) ^۴ شاعر فلتاندی (۱۸۱۸ - ۱۸۹۸ م). وی دارای ذوق رمانتیک بود و تحت تأثیر مکتب فرانسه قرار داشت. (از لاروس).

توپ مروارید. [پُ مَ رَ] (اخ) توپ بزرگ در ارگ طهران که سابقاً زنان به شب چهارشنبه‌سوری برای بخت‌گشایی از زیر آن می‌گذشتند. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

توپ و تشر. [پُ تَ شَ] (ل) مرکب، از اتباع) سخنان درشت و سخت. (فرهنگ فارسی معین). اشتمل. داد و فریاد. ترسانیدن

کسی را؛ یا این توپ و تشرها او از میدان در نمی‌رود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپ و توپ بندی. [تَ پُ] (حامص مرکب) بمباران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپوخاقان. [] (اخ) لقب آشنائشول پسر پادشاه ترکان جنوبی که مدتی بر نیمی از قلمرو چونک‌چو حکومت کرد و سپس در جنگ تورفان مغلوب شد و بدربار چین پناه برد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

توپوزآباد. [تَ پُ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز ارومیه است که ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توپوزی. (مرکب) ضرب به پوز. با خوردن و زدن صرف می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپوزی خوردن. [خَوَزُ] (مص مرکب) در تداول، دماغ شدن. مأیوس و نومید گشتن.

توپوزی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) مجازاً کسی را گفتاری تند مأیوس کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپول موپول. [تَ پُ لُ مَ پُ لُ] (ص مرکب، از اتباع) تَپُلُ تَپُلُ. در تداول عامه، گرداندام‌گرد و غند. گوشالتو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توپیی. (ص نسبی) منسوب به توپ، بمعنی بسته و بهم‌پیچیده.

- ریش توپیی؛ ریش انبوه.

|| (ل) چوب مدورگونه که راه‌آب حوض یا زیرآب حمام و جز آن، بدان استوار کنند. گلوله‌مانندی از چوب تراشیده برای سد راه‌آب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||یک قسمت از احشاء گوسفند که چون گلوله‌ایست. جزوی از شکنجه‌نشخواریان. قطه. ذات الاطباقی. قبه. هزارخانه. (یادداشت ایضاً). رجوع به معده شود.

توپیدن. [دَ] (مص) به سختی عتاب کردن. تشر زدن. با آواز بلند مؤاخذه کردن. پرخاش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توت. (ل) میوه‌ای است معروف، سفید آن قائم‌مقام انجیر است و سیاه آن را توت شامی گویند. چون آن را نارسیده خشک کنند

1 - Canonnieri. (فرانسوی).
2 - Toepffer, Rodolphe.
3 - Nouvelles Genevoises. Voyages en zigzag.
4 - Topelius, Zacharias.

قائم مقام سماق باشد و معرب آن توت است که بجای فوقانی آخری مثلثه باشد و سفید آن را به عربی توت حلو، و سیاه آن را توت حامض خوانند. (برهان). میوه‌ای است شیرین و بجای تا، دال (تود) نیز گویند چرا که در فارسی تا و دال بدل یکدیگر شوند... و عرب توت با تا را معرب کرده و تصرف کرده توت بشای مثلثه گفته. (انجمن آرا) (آندراج). میوه‌ای که دارای دو قسم است یکی سفید و شیرین و دیگری سیاه و ترش که شاه‌توت و توت شامی و شخروور و شخروز نیز گویند. (ناظم الاطباء). فرصاد. تود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). شیرین او را نطی و ترش را شامی نامند... (از تحفه حکیم مؤمن):
 آلوچه شد پتکچی و سرمش خزیندار
 توت سیه دبیر و سفیدش شیر گشت.

بسحاق اطعمه (دیوان ص ۳۸). رجوع به المعرب جوالبقی ص ۹۰ و تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ترجمه ضریر انطاکی ص ۱۰۱ و بحر الجواهر و تود و دزی ج ۱ ص ۱۵۳ شود.
 - توت الحامض؛ توت حامض. رجوع به توت و ترکیب بعد و الفاظ الادویه شود.
 - توت حامض؛ به پارسی شاه‌توت گویند، بهترین سیاه... بود... (فهرست مخزن الادویه). معروف است به شامی، بهترین وی سیاه... بود و نارسیده وی چون خشک کنند قائم مقام سماق بود... (از اختیارات بدیعی). رجوع به توت شود.
 - توت حلو؛ فرصاد خوانند، به پارسی توت سفید... (از اختیارات بدیعی). توت شیرین و سفید... (الفاظ الادویه). رجوع به توت شود.
 - توت سیاه؛ توت شامی. شاه‌توت. توت شرابی؛

این خون کسی ریخته‌ای یا می لعل است یا توت سیاه است که بر جامه چکیده‌ست؟ - سعدی.

رجوع به توت شامی شود.
 - توت شامی؛ خر توت. (مفاتیح از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). شاه‌توت. (یادداشت ایضا). رجوع به توت سیاه و توت شرابی شود.
 - توت شرابی؛ شاه‌توت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به توت شامی و توت و معنی دوم این کلمه شود.
 || درخت این هر دو قسم^۱. (ناظم الاطباء). این درخت بومی چین است لیکن در همه جای ایران خاصه جنگلهای شمال برای تغذیه کرم ابریشم غرس شده است.^۲ (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). تود. تود. توت... درختی است از تیره گزنه‌ها که خود راسته‌ای جدا گانه را تشکیل می‌دهد. گلهایش

منفردالجنس است که گاهی بر روی یک پایه، هم گلهای نر موجود است و هم گلهای ماده و زمانی گلهای نر و ماده بر روی دو پایه قرار دارد. گل آذین سنبله‌ای و میوه آن بصورت شفت‌های کوچک مرکبی است که پهلوی هم قرار گیرند... (فرهنگ فارسی معین). این درخت^۳ در شمار درختان جنگلی نام برده نشده ولی چون به فراوانی در ایران موجود است و برای جنگل‌کاری زمینهای خشک مناسب می‌باشد آنرا نام می‌بریم. سه گونه آن در ایران موجود است: ۱- توت سفید^۴ که از برگ آن برای پرورش کرم ابریشم استفاده می‌شود. ۲- توت سیاه^۵ که اغلب به صورت توت مجنون بعنوان درخت زینتی کاشته می‌شود. ۳- شاه‌توت^۶ که دارای میوه لذیذ خوراکی است.

درخت توت در هر خاک می‌روید ولی خاکهای پارخیز را بیشتر می‌پسندد. تند می‌روید ولی به ارتفاع زیاد نمی‌رسد، چوب نارنجی کم‌رنگ است و استحکام زیادی ندارد ولی در مجاورت خاک دوام بسیار می‌کند. از آن کاسه تار می‌سازند. نیاز درخت توت به آب کم است و از اینرو برای جنگل‌کاری زمینهای خشک شایستگی دارد. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۴۳). درختی است که گلهای ماده آن تشکیل سنبله‌های بهم‌فشرده میدهند و میوه مرکبی می‌سازند (خوراکی). برگهای آن برای پرورش کرم ابریشم بکار می‌رود. جورهای مختلف آن شاه‌توت و توت سیاه است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۲۹۵):
 کرم کز توت، بریشم کند آن نیست عجب
 چه عجب از زمی او در دهد و گوهر بر؟
 فرخی.

و از آن ناحیت ابریشم خیزد از آنج درخت توت بسیار باشد. (فارسانامه ابن‌البختی ص ۱۲۲).

روزگاری در کمال ناقصان
 روزگار اطلس کند از برگ توت. انوری.
 ایشان [مردم خطا و چین] اکثر کاغذ را از پوست درخت توت می‌سازند. (از فلاحنامه از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - توت سیاه؛ گونه‌ای توت که میوه‌اش قرمز و کاملاً شبیه شاه‌توت است، ولی برخلاف آن میوه‌اش شیرین و تا حدی لزج است. شاخه‌های جوان این درخت مانند شاخه‌های بید مجنون به سوی زمین برمی‌گردد و شکل چتر زیبایی می‌یابد. توت مجنون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به توت (معنی اول) شود.
 || لفظ عبری آن بمعنی گریان، و اشاره به درختی است که دارای صمغ یا کثیرا می‌باشد.

طور و طرز مخصوص آن معلوم نیست و بعضی گمان می‌کنند که لفظ عبری که به توت ترجمه شده باید صورتور یا راجبی باشد. (قاموس کتاب مقدس).

توت. (بخ) دهی از دهستان ریاطات است که در بخش فرائق شهرستان یزد واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

توت. (بخ) دهی از دهستان طبس میناست که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توت. (بخ) دهی از دهستان لطف‌آباد است که در بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توت. (بخ) دهی از دهستان کسبایر است که در بخش حومه شهرستان بجنورد واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توتان. (بخ) دهی از دهستان بنت است که در بخش نیکشهر شهرستان چابهار واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توتان خامون. [مُن] (بخ)^۷ آخرین پادشاه مصر قدیم از سلاله هیجدهم در اواسط قرن چهاردهم ق.م. است. گور او در دره پادشاهان به سال ۱۹۲۲ م. کشف گردید. رجوع به لاروس قرن بیستم شود.

توت الثعلب. [تُتْ ل] [ع] مرکب) سندپطس. (ترجمه ضریر انطاکی).

توت العلیق. [تُلْ ع] [ع] مرکب) تمشک. توت سه گل. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تمشک و توت سه گل شود.

توت تبرغ. [تُتْ ب] (بخ)^۸ جنگل تبرغ یا توتبورگروالد^۹. سلسله تپه‌های جنگل آلمان مشرف بر دشت وستفالی که بلندی آنها در حدود ۴۶۸ م. در سال نهم م. در این نقطه ژنرال واروس^{۱۰} فرمانده نیروی امپراتور اگوست از نیروی آلمان به فرماندهی ارمینیوس^{۱۱} شکست خورد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توت پزان. [پ] (لا مرکب) زمان رسیدن توت. گرمی که در هوا پیدا آید پختن و

۱- توت سیاه و توت سفید.

2 - Morus. Mûrier.

3 - Morus. 4 - M. alba.

5 - M. rubra. 6 - M. nigra.

7 - Toutankhamon.

8 - Tûlberg.

9 - Teutoburgerwald.

10 - Varus. 11 - Arminius.

رسازیدن توت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توت چال. (بخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توتج. [ت و ت ث] (ع مص) نوشیدن اندک از شراب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و در اللسان: اندک اندک نوشیدن شراب را. (از اقرب الموارد). اندک خوردن از شراب. (تاج المصادر بیهقی).

توت خوشادول. [خ] (بخ) دهی از دهستان بخش اراکواز است که در شهرستان ایلام واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توت ذیل. (بخ) دهی از دهستان کوشه است که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توتو. [ت و ت ث] (ع مص) سخت گردیدن پی و گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سخت شدن پی و مانند وتر گردیدن. (از اقرب الموارد).

- توتر قضیب؛ فریموس. علنی است که بی آرزویی حاجت مرد^۱ برخاسته ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به فریموس و فریموس و فریموس شود. **توتزار.** (مرکب) جایی که درختان توت در آن زیاد باشد. توتستان. (فرهنگ فارسی معین).

توتستان. [توت] (مرکب) مزرعه توت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توتزار. (فرهنگ فارسی معین). باغ توت. زمینی که در آن درخت توت فراوان کارند. بدست آوردن میوه یا پرورش کرم ابریشم را. رجوع به توت شود.

توتسک. [توت] (بخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توت سه گل. [توت س گ] (ترکیب وصفی، مرکب) نباتی است خاردار، در برگ و گل شبیه به گل سرخ و ثمر آن در طعم و شکل مانند توت سیاه اندک مدور و سه پهلو. آن را به فارسی ورد نیز گویند و در دیلمان و مازندران تمش و به ترکی بگورنیکان خوانند و در عربی علیق گویند، کذا فی المخزن. (انجمن آرا) (آندراج). توت وحشی و تمش. (ناظم الاطباء). رجوع به تمشک شود.

توتب شپامی. (بخ) دهی از بخش گوران شهرستان اسلام آباد غرب است که ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

توتناول. [] (ص). (از تاریخ غازان چ کارل یان، این کلمه معادل راهدار، گیرنده عوارض راه از حمل کنندگان کالا آمده است. رجوع به همان کتاب ص ۲۷۹، ۲۸۰ و ۳۲۲ و توتناولی شود.

توتناولی. [] (حامص) در تاریخ غازان بمعنی راهداری باج گیری از حمل کنندگان کالا آمده است. رجوع به تاریخ غازان چ کارل یان ص ۲۸۱ و ماده قبل شود.

توت فرنگی. [ت و ت ث] (مرکب)^۲ چپالک. (فرهنگ فارسی معین). توت سه گل... به ترکی چپالک گویند کهج نامند. (ناظم الاطباء): توت سه گل. گیاهی است از نوع گل سرخیان^۳ که میوه آن گلی رنگ با طعمی شیرین و مطبوع است. (از لاروس). جزو گیاهان پایاست و دارای ساقه خزنده ای می باشد که جایجا از آن ریشه بیرون می زند و ضمناً از همان نقطه ساقه هوایی نیز خارج می گردد. چلم. (فرهنگ فارسی معین). نوع وحشی این گیاه در گیلان یافت شود و در لاهیجان آنرا چین پیل نامند. رجوع به فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۸۵ و گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۶ شود.

توتک. [توت] (از جانوری است سخن گو که آن را بتازی طوطی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مرغی است معروف که طوطی گویند. (فرهنگ رشیدی). طوطی سخن گو را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از نان باشد که در قزوین و توابع آن خصوصاً در راوند (کذا) خوب منی پزند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). قسمی از ننی باشد که شبانان نوازند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). قسمی از ننی باشد و آنرا نیشه هم گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی):

به شوخی گر کند توتک نوازی
پری رادل کند از شیشه بازی
ز شد توتک او اندک اندک
خرد قالب تهی سازد، چه توتک؟

تأثیر (از آندراج).
توتک. [توت] / [توت] (از گنجینه مخزن. (برهان) (آندراج). انبارخانه و گنجینه و مخزن و صندوق پول و تپنگو. (ناظم الاطباء).

توتک. [توت] (بخ) محله ایست از محلات شیراز. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

توتک. [توت] (بخ) دهی از دهستان دلکا است که در بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).
توتکابن. [ب] (بخ) دهی از دهستان رحمت آباد است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توتکله. [ک ت ل] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توتکی. [توت] (از درمی بوده است از پیش چون کزکی و فنجی. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲۷). یک قسم درمی که در قدیم رایج بوده و توبکی نیز گویند. (ناظم الاطباء). قسمی زر مسکوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به ابر رحمت ماند همیشه کتف امیر
چگونه ابر کجا توتکیش باران است. عماره.
رجوع به توبکی شود.

توتگان. (بخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان اردستان که ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

توتل. [] (ع مص) لرزان بودن. ناپایدار بودن. تلوتلو خوردن. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۴).

توتل. [] (بخ) یکی از فرزندنان ترک بن یافت است: در مجمل التواریخ والقصص آرد: گویند توتل روزی به شکارگاه فرود آمد و چیزی همی خورد زمین آن نمک بود، لقمه از دستش بیفتاد از زمین برگرفت و بخورد، طعام آن خوشتر یافت از آن فرمود تا برگرفته و بیاوردند و به خوردنی درکردند و این رسم بماند. والله اعلم بذلک. (مجمل التواریخ ج بهار ص ۱۰۰).

توتلی. (بخ) دهی از دهستان جرگلان است که در بخش مانه شهرستان بجنورد واقع است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توتم. [توت] (از این کلمه مأخوذ از زبان قبایل سرخ پوست است و این قبائل ابتدائی، حیوانی را همچون نیاکان اولیه یا خدای اختصاصی قبیله خود مورد توجه قرار میدهند و آنرا توتم قبیله خود خوانند. (از لاروس). رجوع به توتسم شود.

توتماج. [تت] (ترکی) (بخ) تماچ. رجوع به تماچ شود.

۱- آلت مرد. شرم مرد.
2 - Fraisier. (فرانسوی).
3 - Rosacées. (فرانسوی).
۴- ضبط دوم از ناظم الاطباء است.
۵- در ناظم الاطباء باگاف فارسی (توتنگی) ضبط شده است.
6 - Totem.

توتمس. [م] (لخ) ^۱ یا توتموزیس (۱۵۳۰ - ۱۵۱۵ ق.م.). اول از هیجدهمین سلالهٔ سلاطین مصر قدیم است. او چند بار به سوریه لشکر کشید. (از لاروس). رجوع به سه ماده بعد شود.

توتمس. [م] (لخ) (۱۵۱۵ - ۱۵۰۵ ق.م.). دوم از سلالهٔ هیجدهم پادشاهان قدیم مصر است و ساختمانهای کارناک را او بنا نهاد. (از لاروس). رجوع به ماده قبل و دو ماده بعد شود.

توتمس. [م] (لخ) سوم از هیجدهمین سلالهٔ سلاطین قدیم مصر و مشهورترین آنان است. وی هفده بار به سوریه لشکر کشید و فرمانروائی واقعی در سواحل فرات بوجود آورد. (از لاروس). رجوع به دو ماده قبل و ماده بعد و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۸۸ و تاریخ کرد صص ۴۷-۴۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

توتمس. [م] (لخ) (در حدود ۱۴۲۵ - ۱۴۰۵ ق.م.) چهارم از هیجدهمین سلسلهٔ سلاطین مصر قدیم است. وی علیه نوبیها (ساکنان قسمت شمالی سودان فعلی) جنگید. (از لاروس). رجوع به سه ماده قبل شود.

توتمیسم. [ث ت] (فرانسوی) ^۲ سیستم اجتماعی و مذهبی که بر بنیای اعتقاد به توتم پایه گذاری شده بود. رجوع به توتم شود.

توتن. [ث ت] (ترکی) (ل) تبا کوی چیق و سیگار. (ناظم الاطباء). رجوع به توتون شود.

توتن. [ث ت] (لخ) ^۳ قومی از ژرمانی قدیم. آنان با سیمرها ^۴ به گل حمله بردند و توسط ماریوس، در اکیس - آن - پروانس سال ۱۰۲ ق.م. مغلوب و پراکنده شدند. (فرهنگ فارسی معین). منشأ این قوم آشکار نیست، شاید از اقوام آیینی باشند که دو قرن ق.م. در کنار دریای بالیک سکونت کردند و با سیمیرها ابتدا گل و سپس ایتالیا را اشغال کردند. در قرن سوم ق.م. پسته آس ^۵ وجود آنان را در اطراف امبر ^۶ اطلاع می دهد. در سال ۱۱۳ ق.م. با سیمیرها برخورد کردند... و در سال ۱۰۲ ق.م. در حوالی اکیس ^۷ و... بوسیلهٔ ماریوس ^۸ مغلوب و سپس متواری شدند و فقط نامی از آنان باقی مانده است. توج (= دوج) که نژاد ژرمن را بدان نامند ^۹. (از لاروس قرن بیستم).

توتنده. [ن د] (لخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی است که در بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توتو. (ص مرکب، ق مرکب) چیزهایی که بر روی یکدیگر واقع شده و همدیگر را احاطه نماید، مانند پردهای پیاز. (ناظم الاطباء).

برده برده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
لختی گهر سرخ در آن حقه ^{۱۰} نهاده
توتو سلب زرد بر آن روی فتهاده.

منوچهری (از یادداشت ایضاً).

توتو. (ل) مرغ. مرغ خانگی و خروس در زبان اطفال. [کلمه ایست که مرغان را بدان خوانند برای دانه خوردن و جز آن. توتی. آوازی که بدان مرغ را به دانه چیدن خوانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توت وحشی. [ت و] (ترکیب وصفی، ل مرکب) ثمر علیق است و به شیرازی توت سه گل نامند. (فهرست مخزن الادویه) (از الفاظ الادویه) (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تشک و توت سه گل شود.

توتورقان. (لخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۴۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توتوگردن. [ک د] (مص مرکب) دجده. مرغ خانگی را خواندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توتون. (ترکی) (ل) تن. دود. دخان. گیاهی است از نوع تبا کوی ^{۱۱} که از آن سیگار کنند و نیز گیاهی که در چیق و پیپ کشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توتون ^{۱۲} گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان ^{۱۳} دارای گلهای سفید یا زرد که کپسول آن از درازی باز می شود و برگهای پهن دارد. اقسام مختلف آن بنام توتون و تبا کواکشته می شود و مادهٔ سمی آن بنام نیکوتین ^{۱۴} است. توتون شمال و مغرب و تبا کوی مرکز ایران در جهان شهرت دارد... موطن اصلی توتون آمریکا است و تا قبل از کشف آمریکا در هیچ جا سیگار کشیده نمی شد. در سال ۱۴۹۷ م. رومانو پانوف ^{۱۵} اسپانیولی که در سفر دوم کریستف کلمب همراه او به آمریکا رفته بود نخستین بار، سیگار کشیدن بومیان آمریکا را شرح داده. تخم توتون را ابتدا به اسپانیا بردند و سفیر فرانسه در حدود سال ۱۵۶۰ م. آنرا به پاریس فرستاد تا در طب به عنوان دوا بکار برند و سپس در ممالک مختلف زراعت آن معمول گردید. (حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به گیاهشناسی گل گلاب صص ۲۲ و صص ۲۳۹-۲۴۰ و فرهنگ روستایی صص ۳۹۲ به بعد و جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان صص ۱۲۱-۱۲۴ و تبا کودر همین لغت نامه شود.

توتون. [ث ت] (لخ) ^{۱۶} نیاکان قدیم آلمانیهای کنونی. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۰ و توتن شود.

توتون سیز. (لخ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل

واقع است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توتله. [ت و / ت] (ل) گوشت زیادتی باشد که گاه در اندرون پلک چشم و گاهی در بیرون آن برآید و گاه به سرخی و گاه بسپاهی گراید و نرم بود و مانند توت سیاه آویخته باشد و گاه خون از وی روان شود و گاهی نشود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و سبب آن خون فاسد سوخته است. (فرهنگ جهانگیری). (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به ترجمهٔ داود ضریب انطاکی و بحر الجواهر و توتة شود.

توتله. [ت و / ت] (ل) طوطی را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). توتی. طوطی. توتک. بیفا. پیفا. مرغک دانسا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طوطی شود.

توتله خانه. [ت و ن] (لخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجبشیر است که در شهرستان مراغه واقع است و ۴۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توتی. (ل) توتک است و معرب آن توطی (کذا) است. (فرهنگ جهانگیری). مرغ معروف که طوطی گویند. (فرهنگ رشیدی). طوطی. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به طوطی شود. [جهاز. کشتی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). کشتی، و شاهد آن به نظر رسید و در قاموس نوبی (به ضم نون) بمعنی کشتی بان گفته. (فرهنگ رشیدی). در جهانگیری گفته توتی جهاز و کشتی، شاهد آن بنظر نرسیده... (انجمن آرا) (آندراج). قسمی قایق که در نيزار سيستان برای حمل مال التجاره از مرادب بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [جهاز عروس و رخت عروس. (ناظم الاطباء).

توتیا. (ل) بمعنی سنگ سرمه، و در تحفه گوید آن بر سه قسم است، یکی زرد و یکی کبود و معدنی و انابیی که مشتق از انبویه است و به

1 - Thoutmes. Thoutmozis.

2 - Totémisme.

3 - Teutons.

4 - Cimbres.

5 - Pythéas.

6 - Ambre.

7 - Alx.

8 - Marius.

9 - Deutschland (آلمان) = دیوچلاند.

۱۰ - انار.

11 - Tabac (فرانسوی).

12 - Nicotiana glauca (لاتینی).

13 - Solanées (فرانسوی).

14 - Nicotine.

15 - Romano Pano.

16 - Teutons.

پارسی توتیای قلم می‌نامند و یکی از آنها از دود مس است که در گذاختن سنگ مس در کوره دوطبقه بهم می‌رسد و از سایر چیزها نیز گیرند و بهترین مصنوع آن انابیبی کرمانی است، و اصل در این لغت دودها بوده و توتیا معرب آن است. (انجمن آرا) (از آندراج). سنگی است که از آن سرمه سازند... (شرفنامه منیری). اُکسیدروی که در کوره‌هایی که روی و سرب را می‌گذازند حاصل می‌شود. (ناظم الاطباء). توتیا، عرب این کلمه را از فارسی گرفته است. (از المزهر سیوطی). فارسی، سنگی است معروف که بدان سرمه کنند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). بمعنی سرمه... (غیاث اللغات). معرب از دودهای فارسی است و یونانی ثمغولس نامند و آن معدنی و انابیبی می‌باشد و معدنی سه قسم است. یکی سفید شبیه به پوست تخم شتر مرغ و بر او چیزی مثل نمک ظاهر و بهترین اقسام اوست. یکی زرد و یکی کبود و سبز و شفاف و آن غلیظ‌تر از همه است و مشهور به توتیای هندی و در غایت حدت است. و انابیبی که مشتق از اتوبیه است و بفارسی توتیای قلم نامند و مزاریبی که بمعنی شبیه ناودان باشد عبارت از اوست و چندین قسم می‌باشد یکی از دود مس است که در حین گذاختن سنگ مس در کوره دوطبقه بهم می‌رسد. قسمی سفید و بسیار بی‌ثقل، و قسمی ثقیل و کثیف. اول (سفید) از صاعد و ثانی (ثقیل) از راسب اوست و آن از اذابه اقلیمیا است که به تدریج در ذایب مس ریزند و از طلا و نقره و قلعی نیز بهم می‌رسد و به دستور از موزد و از چوب درخت زیتون بری و از به، بعد از اخراج دانه او بعمل می‌آرند و بدستور از عصب و خرنوب و توت سفید خشک و شاخ درخت امرو و مصطکی و حبه الخضرا و شمشاد و انجیر و از گل بودنه تازه و از شکوفه تاک و از سریش ماهی و از عری جلود به قرو از پشم غیرمغسول ترتیب می‌دهند. اما طریق اشجار آنکه بعد از نیمکوب کردن آن در ظرف سفال جای داده سرپوش سوراخ‌داری بر آن مستحکم نموده چندان آتش کنند که دود او بر طرف شود. اما طریق پشم و سریش آنکه به زفت یا به عسل آلوده به دستور آتش کنند و صاعد هر یک را استعمال نمایند و بهترین مصنوع او انابیبی کرمانی و بهترین معدنی، سفید آن و عدیم‌الوجود است. و اقسام توتیا را بدون تفصیل استعمال جایز نیست و طریق غسل آن در دستورات تحریر یافته است و امین‌الدوله ذکر نموده است که توتیای بحری نیز می‌چلاند و آن سفید و مستدیر، و شبیه به سنگ‌ریزه است... (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به توتیای بحری شود. بمغولوکس.

مغولوکس^۲. اُتمد. کحل حجری. کحل اسود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): چشم مخالفان را چون ناشکسته خاری چشم موافقان را چون سوده توتیائی. فرخی. بر چشم دشمنانش چون نوک سوزنست در چشم دوستانش چون سوده توتیاست. فرخی. قمر سان چشم، دردگین شود سپیده دم شود چو توتیای او. منوچهری. گفته‌او بر تن حکمت سر است چشم خرد را سخنش توتیاست. ناصر خسرو. بی‌توتیاست چشم تو و بر دروغ و زرق از مرد چشم درد ترا طغع توتیاست. ناصر خسرو. مر چشم خرد را ز علم بهتر ای پور پدر هیچ توتیا نیست. ناصر خسرو. هر که را چشم بخت خیره شود خاک پای تو توتیا باشد. مسعود سعد. بیمار گشت و تیره تن و چشم، جاه و بخت ای جاه و بخت تو همه داروی و توتیا. مسعود سعد. سرشته نقش دواتش ز توتیای امید دمیده شقه کلکش ز کیمیای عطا. مختاری. خوب نبود عیسی اندر خانه پس در هاوانان از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن. سنائی. بچشم من تو چنانی که توتیا شمرند دو چشم من تو بهر جا قدم نهی بر خاک. سوزنی. عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سفر ظل چترش آفتاب و گرد رخسش توتیا. خاقانی. همه درد چشم تو شد هستی تو شو از نیستی توتیائی طلب کن. خاقانی. همه دزدان گنج من کورند تا مرا توتیا فرستادی. خاقانی. مرا چشم درد است و خورشید بهتر که از زحمت توتیا می‌گریزم. خاقانی. چو عیسی هر که دارد توتیائی ز هر بیخی کند داروگیاقتی. نظامی. برگ نسرین به گوهر آموذن شاخ سوسن به توتیا سوذن. نظامی. غمزه نسرین نه ز باد صباست کز اثر خاک تو آتش توتیاست. نظامی. از نوب انگور بود توتیا وز کهنی مار شود ازدها. نظامی. کسانی که پوشیده چشم و دلد همانا کزین توتیا غافلند. سعدی (بوستان). دیده سر را اگر، سرمه بیخشد فروغ کوری دل را چه سود مکحله توتیا؟ قحطی هندی.

ختلان و خنگ، چاچ و کمان، روم و یرنیاں توران و تیر، مصر و شکر، هند و توتیا. قاتنی. رجوع به بحر الجواهر و صیدنه و اختیارات بدعی و ترجمه ضریر انطاکی و فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه و الجواهر صص ۱۹۶-۲۶۳ و نزهه القلوب ج ۳ ص ۲۰۵ و دزی ج ۱ ص ۱۵۴ شود. **توتیارنگ**. [ز] (ص مرکب) به رنگ توتیا. مانند توتیا. به خاصیت توتیا. سرمه صفت: برآمد گردی از ره توتیارنگ که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ. نظامی. از پره دشت سوی آن سنگ گردی برخاست توتیارنگ. نظامی. رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود. **توتیا شدن**. [ش د] (مص مرکب) کنایه از بسیار سوده و باریک شدن. (آندراج): از بصیرت نیست مردم را نیاوردن به چشم من که در اندک زمانی توتیا خواهم شدن. صائب (از آندراج). از بی‌قراری دل دیوانه‌خوی من زنجیر توتیا شد و، زندان بگرد رفت. صائب (ایضاً). |سر مه شدن. داروی شفا بخش و نیرو دهنده چشم شدن. موجب روشنی دیده شدن: این همه زحمت که هست درد دو چشم من است هیچ نوع عهد نیست کوشودم توتیا. خاقانی. بپرسیدش که چون افتاد رایت که ما را توتیا شد خاک پایت. نظامی. رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود. **توتیا غبار**. [غ] (ص مرکب) دارای غباری بخا صفت توتیا. دارای غباری چون سرمه که روشنی بخش و نیرو دهنده دیده باشد: فریر دیده فتح و ظفر به شرق و به غرب ز جنبش سیه توتیا غبار تو باد. سوزنی. رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود. **توتیا کردن**. [ک د] (مص مرکب) کنایه از بسیار سویدن و باریک کردن. (آندراج): سپهر از کج رویها توتیا کرد استخوانم را چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم؟ صائب (از آندراج). |سر مه کردن. داروی نیرو دهنده در چشم کردن: گر آب دیده تیره کند دیده مرا این دیده را ز خاک درت توتیا کنم. مسعود سعد. تازی شده است چشم من از روی نا کسان ۱- رجوع به المعرب جوالبقی ص ۸۸ شود. 2 - Tuthie. Tulie.

از خاک پات خواهم کردنش توتیا.

مسوسعد.

خاقانیا به چشم جهان خاک در فکن

کودرد چشم جان ترا توتیا نکرد. خاقانی.

ای آسمانت کرده زمین بوس و تا ابد

هم آسمان ز خاک درت توتیا کند. خاقانی.

گراز من به چشمی رسد چشم درد

توانم درو توتیا نیز کرد. نظامی.

رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیا کشیدن. [ک / ک] [مص مرکب]

سرمه کشیدن. توتیا در چشم کردن:

دیده نرگس چو شود تیره ابر

لؤلؤ شهوار کشد توتیاش. ناصر خسرو.

توتیای ابيض. [ي أَبْ ي] [ترکیب وصفی،

وصفی، مرکب] سولفات دو زنک^۱. (کلرک)

از یادداشت بخط مرحوم دهخدا، در لاروس

توتیای مطلق را اکسیدروی^۲ معنی کرده

است. رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن

شود.

توتیای احمر. [ي آم] [ترکیب وصفی،

مرکب] سولفات دو فر^۳. (کلرک از یادداشت

بخط مرحوم دهخدا، زاج احمر. (یادداشت

ایضاً. رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن

شود.

توتیای ازرق. [ي آز] [ترکیب وصفی،

مرکب] سولفات مس^۴. (کلرک از یادداشت

بخط مرحوم دهخدا، زاج کبود. (یادداشت

ایضاً.)

توتیای اکبر. [ي أَب ب] [ترکیب وصفی،

مرکب] نوعی از صدف است که آن را به عربی

شُجج خوانند. (برهان) (آندراج). نوعی از

صدف. (ناظم الاطباء.)

توتیای انابیبی. [ي آ] [ترکیب وصفی،

مرکب] توتیای قلم. توتیای مزاربی. رجوع به

توتیا شود.

توتیای بحری. [ي ب] [ترکیب وصفی،

مرکب] توتیایالبحر. اورسن^۵. بلوط

دریائی^۶. صدفی پوشیده از نکه^۷. (از

دزی ج ۱ ص ۱۵۴). قنذالبحر. توتیایالبحر.

خاریشت دریائی. (از فرهنگ فرانسه -

فارسی نقیسی در ذیل اورسن). حیوانی است

دریائی از شاخه خاربوستان^۸ به حجم یک

سیب و تیره رنگ که بدنش از یک صدف

کروی شکل کاملاً محکم پوشیده شده و دارای

خارهای بسیار است.

توتیای بصور. [ي ب ص] [ترکیب اضافی،

مرکب] آنچه بدو چشم روشن شود. (انجمن

آرا). رجوع به توتیای چشم و توتیا و دیگر

ترکیبهای آن شود.

توتیای چشم. [ي ج / ج] [ترکیب

اضافی، مرکب] توتیای دیده. سرمه.

(ناظم الاطباء). کحل دیده. توتیای بصر:

کردم ز سنگ ریزه ره توتیای چشم

تا آنچه کس ندید بدیدم به صبحگاه.

خاقانی.

سیاهی توتیای چشم از آنست

که فراش ره هندوستانست. نظامی.

بمعنی، کیمیای خاک آدم

به صورت. توتیای چشم عالم. نظامی.

در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود

روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین.

سعدی.

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ

گردگله توتیای چشم گرگ. شیخ بهائی.

رجوع به توتیای بصر و توتیا و دیگر

ترکیبهای آن شود.

توتیای دولت. [ي ذ / ذو ل] [ترکیب

اضافی، مرکب] چاره کارهای عمومی و

ملتی. (ناظم الاطباء.)

توتیای دیده. [ي دی ذ / ذ] [ترکیب

اضافی، مرکب] توتیای چشم. (ناظم

الاطباء):

چشم حورا چون شود شوریده، رضوان بهشت

خاک پایش توتیای دیده حورا کند.

منوچهری.

رجوع به توتیای چشم و توتیا و دیگر

ترکیبهای آن شود.

توتیای زرد. [ي ز] [ترکیب وصفی،

مرکب] یک نوع سنگی. (ناظم الاطباء). از

انواع توتیای معدنی است. رجوع به توتیا و

دیگر ترکیبهای آن و الفاظ الادویه و سنگ

بصری شود.

توتیای سبز. [ي س] [ترکیب وصفی،

مرکب] زاج سبز. (ناظم الاطباء). رجوع به

الفاظ الادویه شود.

توتیای سفالک. [ي ؟] [ترکیب اضافی،

مرکب] سنگ بصری. (الفاظ الادویه). رجوع

به توتیای زرد شود.

توتیای غوره. [ي ز / ر] [ترکیب اضافی،

مرکب] توتیائی است که ادویه‌ای چند در آب

غوره انگور صلایه کنند و برای تقویت

بصارت در چشم کشند. (بهار عجم)

(آندراج):

علاج خویش کن از توتیای غوره می

ترا که دیده به گلهای باغ روشن نیست.

وحید (از آندراج).

چشم عبرت که ترا باز است بر وضع جهان

روی ترش اهل دنیا توتیای غوره است.

محسن تأثیر (ایضاً).

خاک رز در چشم ستان توتیای غوره است

دیده‌ها از حسرت این توتیا گل می‌کشند.

سالک یزدی (ایضاً).

رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای قلم. [ي ق ل] [ترکیب اضافی،

مرکب] توتیای قلمی. قسمی از توتیا.

(آندراج). توتیای انابیبی و مزاربی. (از تحفه

حکیم مؤمن):

کلکش زده دم ز نکه‌های قلمی

زد بر قد خط، راست قیای قلمی

هرگز نشود سپید زیرا که کشد

در چشم دوات توتیای قلمی.

محمدعلی ماهر (از آندراج).

آید چو توتیای قلم یک قلم مرا

از سوز دل عیان بنظر استخوان و مغز.

باقیای کاشی (ایضاً).

رجوع به توتیا شود.

توتیای نظرو. [ي ن ظ] [ترکیب اضافی،

مرکب] توتیای بصر. توتیای دیده. سرمه

چشم. آنچه موجب روشنائی دیده شود. آنچه

بینائی را نیرو دهد:

ز بزدانیرستی خبر دادشان

ز دین توتیای نظر دادشان. نظامی.

رجوع به توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیای هندی. [ي ه] [ترکیب وصفی،

مرکب] از انواع توتیای معدنی و به رنگ کبود

و سبز و شفاف است و آن غلیظ‌تر از همه

است. (از تحفه حکیم مؤمن): و مردم روند و

آن گل کنند و شویند و در میان آن توتیای

هندی یابند که داروی چشم را شاید.

(فارسانامه ابن‌السلخی ص ۱۲۷). رجوع به

توتیا و دیگر ترکیبهای آن شود.

توتیاج. [ت ت] [ع مص] کم کردن دهش

را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم کردن

عطا. (از اقرب الواردا).

توتیاده. [ت ت] [ع مص] مبالغه و تند.

(زوزنی). میخ برپا کردن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

|| تثبیت کردن، و يقال: وتد الله الارض بالجبال و

اوتدها و تدها، و يقال: وتد رجلاً فی الارض؛

ای تپتا... (از اقرب الواردا). || بر خیزانیدن

ذکر را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). || بر جای ماندن و اقامت کردن در

خانه. || بر آمدن و استوار و قوی شدن گیاه در

کشتزار. (از اقرب الواردا).

توتیور. [ت ت] [ع مص] کمان به زه کردن.

(تاج المصادر بهیقی). زه بر کمان کردن.

(زوزنی). سخت گردانیدن زه کمان را یا به زه

کردن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

۱ - Sulfate de zinc (فرانسوی).

۲ - Oxyde de zinc (فرانسوی).

۳ - Sulfate de fer (فرانسوی).

۴ - Sulfate de cuivre (فرانسوی).

۵ - Oursin (فرانسوی).

۶ - Châtaignes de mer (فرانسوی).

۷ - Coquillages Couverts de pointes.

۸ - Échinodermes (فرانسوی).

الارب) (ناظم الاطباء).

توج. [تَوْجٌ] (بخ) لغتی است در تَوْج که شهریست به فارس. (منتهی الارب). نام شهریست در فارس میانه بلوک کازرون و شولستان ممسنی و بلوک خشت، و در کتابهای لغت و تاریخ نوشته است تَوْج به فتح و تشدید واو و فتحه، شهری است در فارس نزدیک کازرون، چون در گودی واقع شده هوای بسیار گرم و نخلستان بسیار دارد. خانه‌های آن از خشت خام و دوری آن از شیراز سی و دو فرسنگ است، و این شهر را لَوْج، به تشدید واو و تَوْج بفتح تا و سکون واو نیز گویند و پارچه لطیف خوش‌رنگ ریسمانی را در این شهر می‌بافتند و آن را توزی گویند. در صدر اسلام جنگ‌هایی در این شهر اتفاق افتاد و اکنون از این شهر اسمی و رسمی باقی نمانده است. (فارسنامه ناصری): چون سال بیست و سه اندر آمد از هجرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عمر را به اول سال خیر آمد که شهرک که ملک فارس است سپاه بسیار گرد کرده است به توج. و توج آن شهر است که وی را به پارسی توج خوانند و آن جامه‌های توزی از آنجا آورند. به کرانه فارس است از سوی اهواز. (ترجمه طبری سلمی). حکم‌بن العاص برادر عثمان‌بن العاص روی به شیراز نهاد و شهرک پیشباز آمد از توج با سپاهی بسیار از عجم همه با سلاح تمام... (ترجمه طبری سلمی). و اعمالی که بر ساحل دریا بود بگشادند و به توج آمدند و بگرفتند و آنجا مقام کردند و این توج از کوره اردشیر خوره است. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۱۴). توج به قدیم شهرکی بزرگ بوده است. مقام عرب را شاید که گرمسیر عظیم است و در بیابان افتاده است و اکنون خود نیز خرابست و از آن عرب که قدیم بودند کس نماند. پس عضدالدوله قومی را از عرب شام بیآورد و آنجا بنشاند و اکنون این قدر عرب که مانده‌اند از نژاد ایشانند و آب روان نباشد و جامع و منبر هست. (فارسیه: ابن‌البلیخی ص ۱۲۵). رجوع به نهضة القلوب ص ۱۱۶ و ص ۲۲۵ و المغرب جوالیقی ص ۶۱ و ۸۹ و تاریخ سیستان ص ۲۲۸ و کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹ و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان و سرزمینهای خلافت شرقی ج نگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۸۰ و

فلازیال سیل منته دم احمر و اسود و اخضر. (مقاله سوم از کتاب سوم قانون بوعلی ج تهران ص ۶۹). و رجوع به کتاب چهارم قانون بوعلی ص ۶۷ شود. [انوعی از بواسیر. (از بحر الجواهر). لحمه بشریة تزید فی‌المقصد. (مقاله سوم از کتاب سوم قانون بوعلی ج تهران ص ۶۸). رجوع به توته شود.

توئیمب. [تَوَيْمِب] (ع مصص) بر بالش نشانند. (زوزنی). بر نهالین نشانند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [نهالین پیش کسی افکندن تا بر وی نشیند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

توئیر. [تَوَيْر] (ع مصص) نرم کردن بستر و آنچه بدان ماند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب السوارد). نرم کردن. (دهزار). پایمال و نرم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توئیف. [تَوَيْف] (ع مصص) دیگپایه ساختن جهت دیگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

توئیق. [تَوَيْق] (ع مصص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محکم و استوار کردن. (غیث اللغات) (آندراج) (از اقرب السوارد). [معتقد داشتن و ثقه گفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). ثقه خواندن. ثقه گفتن. ثقه شمرن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توئیل. [تَوَيْل] (ع مصص) محکم و استوار گردانیدن. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). [توانا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [افراهم آوردن مال را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد).

توج. (ا) بهی را گویند و آنرا به^۵ نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). میوه‌ایست که آنرا به^۶ بهی گویند. (برهان). میوه بهی. (فرهنگ رشیدی). میوه به که آنرا بهی نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). در لاهیجان به^۶ را گویند و در رامیان آنرا شغال‌به نامند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سفرجل. (فهرست مسخرن الادویه). بهی. (الفاظ الادویه). [فلزی که مرکب است از مس و روی و آنرا برنج نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۵۶ شود.

توج. [تَوَج] (ع مصص) فرورفتن انگشت در چیزی آماسیده و تر، يقال: تاجت اصبعی فیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [افسر پوشیدن. (از اقرب السوارد). رجوع به تاج و توئج شود.

توج. [تَوْجٌ] (ع) [ا] یشه شیرناک. (منتهی

الاطباء). [يقال: وتَر الصلوة: ای وترها. (منتهی الارب). بمعنی وتر الصلوة است؛ یعنی وتر کرد نماز را. (ناظم الاطباء). وتر المصلی او وتر الصلاة؛ صلی الوتر. (اقرب السوارد).

توتیلا. [تَوْتِيْلَا] (بخ) ^۱ پادشاه اوستروگوتهای^۲ ایتالیا در ۵۴۱ - ۵۵۲ م. است که بدست نارسس^۳ ژنرال ژوستین مغلوب و مقتول گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توت. [تَوْت] (ع) [ا] تود. لغتی است در تا. (منتهی الارب). مأخوذ از توت فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). میوه‌ایست شیرین و درخت توت. (آندراج). توت. تود. فرصاد. معرب توت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۹۰ شود. [بشیره به شکل توت در رحم و در تره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توته شود.

توتب. [تَوْتَب] (ع مصص) مستولی شدن به چیزی به ظلم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب السوارد). برجستن و به ستم مستولی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غالب آمدن به ظلم. غالب شدن بظلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توتق. [تَوْتَق] (ع مصص) به استواری فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). استوارکاری کردن و وثیقه گرفتن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). تقوی و تثبت. (اقرب السوارد). استوار شدن. (زوزنی).

توتور. [تَوْتُر] (ع) [ا] (از «أثر») آهنی است که رندیده می‌شود بدان باطن سیل شتر تابی آن گرفته شود. [سرهنگ و خدمتکار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. تواتیر، تأثیر. (ناظم الاطباء). سرهنگ و پای‌کار و خدمتکار. ج. تواتیر^۴. (منتهی الارب).

توتفه. [تَوْتَف] (ع) [ا] یکی توت. (منتهی الارب). رجوع به توت و توت و تود شود. [بیماری است چشم را، و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: توتفه گوشتی فزونی است سرخ و نرم بر شکل توت (توت) آویخته و بعضی باشد که به سیاهی گراید و زندرون (از اندرون) پلک باشد و گاه باشد که بر پلک برسوین بدرآید، گاه باشد که بر پلک فروسوین. و گاه باشد که خون از وی روان شود و گاه باشد که نشود و سبب آن خونی سوخته و فاسد باشد. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوشتی است نرم بس سرخ، بیشتری نزدیک گوشه چشم باشد که از سوی بینی است و رگهای سرخ‌ان‌گوشه چشم بدو پیوسته بر شکل ناخن. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). هو لحم رخو یحدث فی باطن الجفن

1 - Totila. 2 - Ostrogoths.

3 - Narsès.

۴- در ذیل «ت» م. ث. ر.

5 - Coling (فرانسوی).

6 - Cydonia.

۷- نهر توج.

توز شود.

توجهیه. [جَبَّ / پ / جَبَّ / پ] (۱) سیلاب را گویند. (برهان) (آندراج). سیل. (صحاح الفرس). این کلمه را صاحب منتهی الارب با تاء مثناة فوقانی پیش از صد موضع می آورد و هیچ جا توجه یا تون نیاورده است. رشیدی می گوید با تاء غلط است و یا تون صحیح است و گوید بمعنی سیل نیز نیست، بمعنی چشمه است، چه صاحب مقاصد اللغة در کلمه عِدَّ عربی گوید: العِدَّ؛ نُوزیه و عِدَّ به کسر عین و تشدید دال بمعنی آبی است که از چشمه تراود - انتهى. لیکن صاحب منتهی الارب همه جا توجه با تاء آورده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): عُدَّر: آب که توجه سپس گذارد. جوخ؛ کندن توجه کناره رود را. خضیعة: آواز توجه. تجرَّف: کاویدن توجه زمین را. (منتهی الارب). رجوع به معانی غشمة، نخج، اعمیان، دافعة، تجرف السیل، قیث، اکدر، جلیخ، سیل دقاق، قرتاس، سیل قصر، عرندس، مدر، شجیح، جیح، جبار و اخافه در منتهی الارب شود:

خود ترا جوید همه خوبی و زیب

همچنان چون توجه جوید نشیب. رودکی.

رجوع به توجه شود.

|| بمعنی فرشته هم آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی فرشته، چون شاهی ندارد جای شک باشد... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توجد. [تَوَجَّجُ] (ع مص) شکایت نمودن بسی خوایی و جز آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکایت کردن از امری، يقال: لا یوجد سهر لیل؛ ای لایشکو ما مسه من مشقة. (از اقرب الموارد). || آندوهگین شدن. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ادوست داشتن آن زن را: توجد بفلانة؛ احبها. (از اقرب الموارد).

توجدة. [جَدَّ] (ع ۱) بقلعة الواجه ۱. آذان الجدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در مغرب بقلعة الواجه است و این کلمه را در بعضی از یادیه های عرب نشین افریقا شنیده ام و آن اسم نباتی است. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۴). رجوع به توجه شود.

توجز. [تَوَجَّجُ] (ع مص) فرو خوردن دارو را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلعیدن دارو به دنبال هم. (از اقرب الموارد). || به ناپسندی آب آشامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). با کراهت آب نوشیدن. (از اقرب الموارد).

توجردی. [ج] (لخ) دهسی از دهستان سرجهان است که در بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده واقع است و ۲۵۷ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

توجرمه. [جَمَّ] (لخ) اسم مردی از اولاد یافت بود. گویند که بیت توجرمه اسم شهر یا بلادی می باشد که اهل آنجا با صور تجارت اسب و استر داشتند. (از قاموس کتاب مقدس): در توره هم از اسب و استر و گردونه توجرمه^۲ که ارمنستان و کیتوکا^۳ باشد یاد شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۸).

توجره. [] (۱) به لغت مغربی، بقلة الواجه است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به توجده شود.

توجز. [تَوَجَّجُ] (ع مص) روانی حاجت خواستن و جستن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **توجس.** [تَوَجَّجُ] (ع مص) گوش داشتن به آواز نرم. || الذک اندک چشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پنهان داشتن ترس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ترسیدن. (زوزنی). بیم اندر دل داشتن. (تاج المصادر بهقی).

توجه. [تَوَجَّجُ] (ع مص) دردمند و رنجور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دردمند گردیدن. (آندراج). درد پیدا شدن. (غیاث اللغات). درد یافتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || نالیدن. دردمندی نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آندوه نمودن. (زوزنی) (تاج المصادر بهقی) (از اقرب الموارد): بیار تأسف خورد و توجه نمود. (تاریخ بهقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هارون پوشیده کسان گماشته بود تا هرکس زیر دار جعفر گشتی و تندمی و توجعی نمودی و ترحمی، بگرفتندی. (تاریخ بهقی ج ۱ ص ۱۹۰). او را دید قطرات حشرات بر رخساره، با تلمل و تذلل و توجه و تفتح. (تاریخ بیهق ص ۱۷۴). به توجه و تأسفی هرچه تمامتر و تفتح و تفتح و تلفی هرچه بیشتر فراهم آمدند. (ترجمه تاریخ بینی ج ۱ تهران ص ۴۵۴). || مرثیه گفتن مرده را، يقال: توجه لفلان؛ ای رثی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

توجک. [ج] (لخ) دهسی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توجن. [تَوَجَّجُ] (ع مص) خوار گردیدن و فروتنی کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توجوه. [تَوَجَّجُ] (ع مص) به دست و به کارزدن، يقال: توجأه بالید و السکین توجؤا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). با کارد و دیست زدن بر موضعی. (از اقرب

الموارد). در حدیث ابوهریره: فحدیدته فی

بطنه یتوجأ بها فی نار جهنم. (اقرب الموارد).

توجه. [تَوَجَّجُ] (ع مص) روی فرس چیزى کردن. (تاج المصادر بهقی). روی نهادن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). روی آوردن، يقال: توجهت نحوک و الیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رو بسوی چیزی یا به کسی آوردن (غیاث اللغات). روی آوردن و قصد کردن بسوی چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد). و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). || شکست خوردن. || روی گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پیر شدن. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: توجه الشيخ؛ ای ولی و کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || و فی المثل: احق ما یتوجه؛ ای لایحس ان یأتی الفناظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || (المص) اراده و میل و آرزو و نگاه و نظر مرحمت و روی آوردگی و لطف و مهربانی و ملاطفت و شفقت و نوازش. || تدریس و تأمل و اندیشه. (ناظم الاطباء).

- توجه خاص؛ نظر مرحمت و برگردانیدن روی بجانب خدای. (ناظم الاطباء).

- توجه نیازآمیز؛ عبادت با خضوع و خشوع. (ناظم الاطباء).

توجهات. [تَوَجَّجُ] (ع ۱) ج توجه. ملاطفتها و نوازشها و دقتها. (ناظم الاطباء). رجوع به توجه شود.

توجه داشتن. [تَوَجَّجُ] (ع ۱) (مص) مرکب) دقت داشتن. زیر نظر داشتن. مراقب بودن. || نگاه و نظر مرحمت به کسی یا چیزی داشتن. رجوع به توجه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توجه کردن. [تَوَجَّجُ] (ع ۱) (مص) مرکب) توجه نمودن. دقت کردن. روی کردن به چیزی. مراقبت کردن. || انظر مرحمت بکسی داشتن. ملاطفت و مهربانی کردن بکسی. ابراز علاقه کردن بکسی. رجوع به توجه و دیگر ترکیبهای آن شود.

توجه نمودن. [تَوَجَّجُ] (ع ۱) (مص) (مرکب) ملاطفت کردن. نوازش نمودن. (ناظم الاطباء). توجه کردن. || روی نهادن به... روی کردن به... روی بسوی چیزی یا کسی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توجه و دیگر ترکیبهای آن شود.

1 - Cacia (لاتینی).

2 - Thogarma. 3 - Katpatuka.

۴- از خبر وفات احمد حسن.

توجیه. [تَوَجَّهَ ج] [ع مص] سودهسم گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). يقال: انه ليتوجى فى مشيته. (اقرب المواردا).

توجیه. [تَوَجَّهَ] (ص نسبی) منسوب است به تَوَجَّهَ، که جانی است در مرز فارس. (سمعی). رجوع به تَوَجَّهَ شود.

توجیه. [خ] محلی در بین راه آمل به ساری که کیویشتاسب هنگام محاصره آن در سال ۷۶۳ ه. ق. کشته شد. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲ و ۱۵۷ شود.

توجیه ۶. [ت] [ع مص] خشک یافتن چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و جَاءَ الرِّكْبَةُ تَوْجِيَهُ، و جدها و جَاءَهُ، ای لا خیر فیها لا تقطع مائها. (اقرب المواردا).

توجیه. [ت] [ع مص] در شبانه روزی یک وقت نهادن طعام خوردن را. (تاج المصادر بیهقی). عادت دادن نفس و عیال و اسب خود را به یک بار خوردن در شبانه روزی. [یک بار دوشیدن ناقه را در شبانه روزی. [مانده شدن ستور و جز آن. [بسته شدن فله در پستان ناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). بر زمین زدن. [لازم گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توجیه. [ت] [ع مص] کوفتن و زدن دباغ پوست را جهت نرم گردانیدن. (از المنجد) (از اقرب المواردا). [و عرب در مقام تحقیر گوید: ما داری ای من و جن الجلد هو؛ ای ای الناس هو (اقرب المواردا)؛ یعنی نمیدانم که کدام کن است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توجیه. [ت] [ع مص] روی فرا گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). روی فا چیزی کردن. (زوزنی). روی سوی کسی کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). گردانیدن روی بسوی چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج)؛ وجهت الیک توجیه؛ روی آوردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛

بنده را از تو سؤالیست به توجیه سؤال نکنند مردم پا کیزه سر جز تکریم. سعدی. [کسی را گسیل کردن به کاری. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا)؛ وجهت فی حاجة و وجهت الیها كذلك؛ گسیل کردم او را به حاجتی و فرستادم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [و فی المثل: وجه الحجر وجهه ما له (بالنصب و الرفع)؛ ای تدبیر امر کن به روشی مناسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به اقرب المواردا شود. [بزرگ و باقدر گردانیدن، يقال: وجه الامیر زیداً. (منتهی الارب) (از

آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [چیزی بر یک نسق کردن. (تاج المصادر بیهقی). بر یک روش گرداندن چیزی را. (ناظم الاطباء). [بر یک روش کردن پاران زمین را. [مایل به شمال نشانیدن نخله را تا راست گرداند آنرا باد شمال. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [مائل شدن دست و پاهای اسب یا نزدیکی تندی پس سم و پی پای و دست به سما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [نخست بر آمدن هر دو دست اسب که از شکم مادر وقت زادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [بیرون رویه میل کردن سم ستور. (منتهی الارب) (آندراج). [نیک بیان کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [بیچیدگی است در هر دو بند دست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [از عیبهای خلقیه اسب است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶ شود. [اصطلاح بدیع سخنی گفتن که محتمل دو معنی بود چنانکه کسی درباره خیطی یک چشم گفت: خاط لی عمرو قبا لیت عینه سوا.

که محتمل است از مساوی بودن هر دو چشم، کور بودن و یا بینا بودن را اراده کرده باشد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. [ایراد کلام بر وجهی که کلام خصم بدان مندرج گردد. و گفته اند بر وجهی که منافی کلام خصم باشد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. [بیان نیک و توضیح و تفسیر و دلیل و حجت. (ناظم الاطباء). [تعبیر کردن. معنی کردن. تأویل کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [ترتیب حساب و حواله برات دیوانی. (ناظم الاطباء). ج. توجیهات: و اسم توزیعات و علاوات و سمت توجیهات و محالات و رسم تحصیصات و حوالات حذف و محو کنند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۰). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود. [اصطلاح عروض) در شعر حرفی است که قبل حرف زوئی در قافیه مفید واقع شود و آن را بهر حرف و حرکت که خواهند تفسیر دهند، بقول امری القیس:

«انی أفز» مع قوله «صُز» و «الیوم قز».

و قبل التوجیه اسم لحرکاته و اما الحرف فیسمی الدخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمس قیس آرد: حرکت ماقبل زوئی سا کن است و زوئی سا کن را مفید خوانند یعنی از حرکت باز داشته چنانکه:

زهی بقاء تو دوران ملک را مفرح.

راه زوئی است و حرکت خاء توجیه و این

حرکت را از بهر آن توجیه خواندند که حرف زوئی را در دو حالت مختلف، دو روی است. اگر مفید است روی او سوی ماقبل خویش است و اگر مطلق است روی او سوی مابعد خویش است. پس حرکت ماقبل زوئی مفید توجیه اوست سوی ماقبل... و اختلاف توجیه بهیچ حال جایز نباشد و پیش از این گفته ایم که چون زوئی موصول باشد حرکت ماقبل آن را توجیه نخوانند... (المعجم فی معایر اشعار المعجم دانشگاه صص ۲۰۴-۲۰۵).

توجیه پذیر. [ت] / [تَوَجَّهَ] (نصف مرکب) قابل توجیه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

توجیه سخن. [ت] / [تَوَجَّهَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد بلغا آنست که نسبت افعال و اقوال و حرکات و سکات و جز آن بر هر ذاتی موافق کند یا بر حکم اصطلاح و استعمال یا بر حکم اعتیاد، چنانکه آدمی را گفتن و خوردن و آشامیدن و بلبل و طوطی را سخن و پریدن و سنگ را شکستن و افتادن و درخت را خاستن و قلم را نوشتن و رفتن. و آنچه مخالف این سیاق است و منافی این دقایق از آن اجتناب گیرند، مثاله شعر:

دروغا دشمن ترا تیغت

آنچنان زد لگد که سینه شکست.

لگد زدن را بر تیغ اطلاق کردن سخت ناموجه است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

توجیه کردن. [ت] / [تَوَجَّهَ] (مص مرکب) موجه ساختن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [توجیه کردن کلامی را؛ تأویل کردن آن. معنی به کلمه یا کلامی دادن. معنی به عبارت یا کلمه یا عمل کسی دادن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). [تعبیر و تفسیر کردن. حجت و برهان آوردن. [در تداول عوام، خرجی یا ضرری یا توانی را سرشکن کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). [آشنا کردن. آشنا کردن. قابل انطباق کردن فرد را با محیط، و این بیشتر در ارتش تداول است. رجوع به توجیهی شود.

توجیه محال. [ت] / [تَوَجَّهَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد بلغا آنست که ازدواج ضدین و اجتماع نقیضین را صورت بدهد، مثاله شعر:

در میان کسوت عباسیان رخسار او

روز عید اندر شب قدر است پیدا آمده.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

توجیه نویس. [ت] / [تَوَجَّهَ] (نصف مرکب) آنکه حواله برات دیوانی را می نویسد. (ناظم الاطباء). رجوع به توجیهی شود.

توجیه واقع. [ت] / [تَوَجَّهَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد بلغا آنست که در وصف

خود را بر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توحی. [تَوْحٍ ح] ای (ع مص) شتافن، یقال: توح یا هذا؛ ای اسرع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

توحید. [تَوْحٍ ح] ای (ع مص) یگانه گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکی کردن. (دهار). در لغت، حکم به واحد بودن شیء است. (از تعریفات جرجانی). [یکی گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). یکی دانستن و یکی گفتن خدای را و گرویدن به یگانگی او تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل اعتقاد کردن. (آندراج). یگانگی و اقرار به وحدانیت خدای تعالی جل شأنه. (ناظم الاطباء). به خدای یگانه ایمان داشتن. یگانه پرستی. یکتا پرستی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). علم به اینکه او [خدا] یکتاست. (از تعریفات جرجانی)؛

ز جنی سخن گفت و از آدمی

ز گفتار پیغمبر هاشمی

ز توحید و قرآن و وعد و وعید

ز تهدید^۱ و از رسماهای جدید. فردوسی.

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست

به ناگفتن و گفتن، ایزد یکی است. فردوسی.

و آنانکه مفسدان جهانند و مرتدان

از ملت محمد و توحید کردگار. منوچهری.

توحید تو تمام بدو گردد

دانستی ار تو واحد یکتا را. ناصر خسرو.

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران

نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند.

ناصر خسرو.

از ثنای تو خرک بی‌خبر است

همچنان چون ثنوی از توحید. سوزنی.

فرمانت حرز توحید، اندر میان جانها

جان بر میان زمانه از بهر امثالش.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۳۰).

علم تعطیل مشنوبه از غیر

سر توحید را خلل نمید. خاقانی.

خلق تو اکیسر عدل، نطق تو تفسیر عقل

مدح تو توحید محض، خصم تو مخصوص دم.

خاقانی.

در توحید زن کاوازه داری

چرا رسم مغان را تازه داری؟ نظامی.

[در اصطلاح سالکان، تخلیص دل و تجرید

او از آگاهی به غیر حق سبحانه و تعالی... (آندراج): طریقی درویشان ذکر است و شکر

و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و

است که ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توح. [تَوْحٍ ح] (ع مص) آماده و مهیا شدن: تاح له الشیء؛ آماده و مهیا شد برای او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توحده. [تَوْحٍ ح] (ع مص) یگانه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکتا شدن. (آندراج). [توح خدا به ربوبیت؛ تفرّد به آن. (از اقرب الموارد). [نگاه داشتن: توحده الله بصمته؛ ای عصمه و لم یکیله الی غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نگاه داشتن حق تعالی کسی را و نینداختن کار او را به غیر. (آندراج).

توحش. [تَوْحٍ ح] (ع مص) بربریت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وحشی شدن. (از اقرب الموارد). [اویران و بی‌اهل و خشک شدن خانه و جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشک شدن زمین. (آندراج). ویران شدن منزل و دور شدن مردم از آنجا، یقال: مکان متوحش. (از اقرب الموارد). خالی شدن جا و ویران و بی‌اهل شدن. (آندراج). [ادّوم شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). یزمان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریمده شدن. (آندراج). [تهی شدن شکم. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). تهی شکم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شکم تهی کردن، یقال: توحش یا فلان؛ ای اخل معدتك. من الطعام و الشراب لشرب الدواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). [ایص) وحشت و ترس و عدم انس. (ناظم الاطباء). و با کردن و داشتن صرف شود. رجوع به همین کلمات شود.

توحش داشتن. [تَوْحٍ ح] (ع مص) مرکب) ترس و وحشت داشتن. (ناظم الاطباء). بیم داشتن. و رجوع به ماده قبل شود.

توحش کردن. [تَوْحٍ ح] (ع مص) مرکب) ترسیدن و وحشت کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

توحد. [تَوْحٍ ح] (ع مص) گِلناک شدن جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آلوده شدن به گِل. (از اقرب الموارد).

توحن. [تَوْحٍ ح] (ع مص) کلان شدن شکم. [خوار گردیدن. [اهلاک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توحوح. [تَوْحٍ ح] (ع مص) مهربان شدن شرمغ بر بیهوشه، پس آشکار کردن حرص

چیزی و شرح حالی صورت واقعه را توجیه کند. مثلاً واقع آنست که چون کسی بعد از دیری بر کسی آمدن گیرد، آن شخص که بر او آینده می‌آید، برود و در زیر پای او غلطد و آینده برخیزد و او را در کنار گیرد، مثاله شعر:

رسید سبزه تماشا کنار پس از سالی

به عرصه چمن و راه جویبار گرفت

دوید آب و بطلید سبزه را ته پای

بخاست سبزه و آن آب را کنار گرفت.

(جامع الصنایع از کشف اصطلاحات الفنون).

توجیهی. [تَوْحٍ ح] (ص نسبی) توضیحی.

- هفته توجیهی؛ اصطلاحی است که امروزه در ارتش ایران و پادگانها یا مراکز آموزشی نظامی متداول است و آن هفته اول ورود سربازان به پادگانها یا مراکز آموزشی می‌باشد که آنان را به اصول نظامی و چگونگی محیط و کیفیت زندگی و روابط افراد آشنا سازند و سپس برنامه‌های آموزشی نظامی و فنی شروع می‌گردد. رجوع به توجیه شود.

توج. (۱) پی جنگلی. شغال‌به. شال‌به. این نام را در لاهیجان و دیلمان و رودسر به پی جنگلی می‌دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توج و شغال‌به و شال‌به و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

توچال. [تَوْحٍ ح] (ع مرکب) یخچال طبیعی بر قله کوه‌های بلند. یخچالهای طبیعی. جائی از کوهستان که در آن یخ طبیعی از قدیم گرد شده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

توچال. [تَوْحٍ ح] (ع) نام حوضی از یخ طبیعی به البرز به شمال تهران. توسعاً هر حوض طبیعی یخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گردنه‌ایست بین شهرستانک و تهران. رجوع به ماده قبل شود.

توچال. [تَوْحٍ ح] (ع) دهی از دهستان بهنام پارکی است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توچاه. [تَوْحٍ ح] (ع) دهی از دهستان حومه بخش لشت‌نشاہ شهرستان رشت است و ۲۸۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توچتری. [تَوْحٍ ح] (ص نسبی) نوعی از آرایش موی زنان. قسمی بریدن و آرایش موی زن از سوی پیشانی. قسمی از موی زن که بصورتی خاص درآرند. گونه‌ای از پیرایش موی پیش سر زنان.

توچقاز. [تَوْحٍ ح] (ع) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر است که ۱۸۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توچی پایه‌بست. [تَوْحٍ ح] (ع) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان رشت

توکل.... (گلستان).

امید و هراسش نباشد ز کسی
بر اینست بنیاد توحید و بس.

سعدی (گلستان).

روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.

سعدی.

||اصطلاح فلسفه| توحید در لغت یگانه کردن و به یگانگی وصف نمودن و علم توحید علمی است که بدان شناخته شود که غیر خدا وجود حقیقی نیست و اشیاء مظاهر اویند و علم به تفهید وجود محض است و به معنای یگانه دانستن پروردگار است و تنزیه خداست از حدثان و از شریک و بالاخره حکم کردن بر یگانگی خداست اندر ذات و صفات و افعال... و توحید را اقسام و انواع و مراتبی است از این قرار: توحید اخص الخواص، توحید افعالی، توحید الهی، توحید حالی، توحید خاص، توحید خواص، توحید ذاتی، توحید شهودی، توحید صفاتی، توحید علمی، توحید عیانی، توحید عیانی کشفی. (از فرهنگ علوم عقلی).

— اهل توحید، اصحاب عدل و توحید؛ معتزله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به خاندان نوبختی اقبال شود.

— کلمه توحید؛ لاله‌الله است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به دیگر ترکیبهای این کلمه در جای خود شود.

توحید. [ت] [اِخ] (سوره... سورة) اخلاص. سورة قل هو الله احد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سورة یکصدودوازدوم از قرآن کریم و آن مکیه است با چهار آیت. رجوع به اخلاص شود.

توحید اخص الخواص. [ت] [دَ اَخْ ص] صُلْخ و اخص ص [ترکیب اضافی، مرکب] توحید خاص. توحید خواص. رجوع به توحید عیانی کشفی و توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید افعالی. [ت] / تُو دِ اَ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که گوئی: «لا مؤثر فی الوجود الا الله». (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید الرومی. [ت] [دَ رِو] [اِخ] سیداحمد توحیدبن اسماعیل حقی بن صالح الرومی که در سال ۱۲۷۱ ه. ق. تصدی قضاء مدینه منوره را داشت. او راست؛ تلخیص الاعمال فی الهندسة العلمية. مجموعه الفرائد و لبّ الفوائد. وی در سال ۱۲۸۶ ه. ق. درگذشت. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۱۸۷).

توحید الهی. [ت] / تُو دِ اِ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که حق تعالی از ازل

آزال به نعت خود نه به توحید دیگری همیشه به وحدت و وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بوده و تاابد هست. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید ایمانی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که غیر او را مستحق پرستش ندانی. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید حالی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که حال توحید وصف لازم ذات موجد گردد و جمله ظلمات و رسوم وجود او در غلبه اشراق نور توحید متلاشی گردد. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید خواص. [ت] / تُو دِ [و اخص ص] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به توحید عیانی کشفی و توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید ذاتی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که ذات او را [خدا را] یگانه بدانی. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید شهودی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] توحید عیانی. آنست که عبد کامل تمام افعال و اشیاء را در افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبت و هیچ شئی را غیر حق فاعل نبیند و غیر او مؤثر نشناسد... و توحید شهودی توحید خواص است. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید صفاتی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که صفات را عین ذات بدانی. (فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید شود.

توحید علمی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که استفاد از باطن علم باشد که آنرا علم یقین خوانند و بنده از روی علم ذات و صفات و افعال خود را در ذات او محو داند و هر ذاتی را فرع نور او داند... و باز علمی آنکه بدانند که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیاء مظاهر هتند... و توحید علمی توحید عوام است... (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید عیانی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] توحید شهودی. رجوع به توحید شهودی و توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید عیانی کشفی. [ت] / تُو دِ [ترکیب وصفی، مرکب] آنست که سالک به مقامی رسد که تعین و هستی مجازی وی که

برده جمال الهی و مانع مشاهده است محو و فانی گردد و بی خود شده خود را حق بیند و به لسان حق ناطق به اناالحق گردد و این توحید خواص و اخص الخواص است. (از فرهنگ علوم عقلی). رجوع به توحید و دیگر ترکیبهای آن شود.

توحید گوی. [ت] / تُو [(نصف مرکب) اقرارکننده به یگانگی خدای تعالی. گوینده کلمه لا اله الا الله:

توحیدگوی او نه بنی آدم است و بس هر بلبللی که زمزمه بر شاخسار کرد. سعدی. رجوع به توحید شود.

توحید لو. [ت] [اِخ] [دِ مِ] دهستان رزقچای است که در بخش نوربان شهرستان ساوه واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توحید مطلب. [ت] / تُو دِ [ترکیب اضافی، مرکب] در اصطلاح صوفیه عبارتست از اینکه سالک را محقق شود که نتواند در طریق سلوک گامی نهد، یا بمقصود و مقصد خویش نرسد مگر آنکه مرشد و شیخی که مستجمع جمیع شرایط شیخت باشد از او دستگیری کند و پیرو او باشد... (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان کتاب ذیل کلمه شیخ شود.

توحیدی. [ت] [اِخ] [دِ مِ] علی بن محمدبن العباس الواسطی البغدادی. رجوع به علی بن محمدبن عباس توحیدی و ابوجان توحیدی و ابن عباس در این لغت نامه و اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۶۸۴ شود.

توحیش. [ت] [ع مص] سلاح و جامه از خود انداختن، و منه الحدیث: فوحشوا برماهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). يقال: أعطاه تمره فوحش بها. (اقرب الموارد).

توحیف. [ت] [ع مص] خود را بر زمین زدن شتر. [اشتاقتن. [به عصا زدن. [کامل کردن عضو شتر گشتی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توحیم. [ت] [ع مص] ذبح کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گوسفند بکشتن از بهر وی ازن آبتن. [تاج المصادر بیهقی] (از اقرب الموارد). [آرزوانه زن آبتن خورائیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آرزوی آبتن بدان. (تاج المصادر بیهقی). خورائیدن زن آبتن را، آنچه آرزو دارد. (از اقرب الموارد). آرزوانه به زن آبتن خورائیدن. و یاران به او دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [چکیدن آب از چوب شکسته نوامی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چکیدن آب از چوب شکسته سبز و تازه. (ناظم الاطباء).

توحیه. [تَ حِ] (ع مص) شتابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). شتابانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). يقال: وحى الدواء الموت؛ اى عجله. (اقرب الموارد).

توخ. (ا) درخت گزنه. (ناظم الاطباء).

توخ. [تَ حِ] (ع مص) فرورفتن انگشت در چیزی نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توخالی. (ص مرکب) کتاواک. مجوف. اجوف. مقابل توپر، مصمت، رُست. بی مغز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [دروغین. (یادداشت ایضا)].

– تشر توخالی؛ دعوی بی معنی. تهدیدی بی قدرت انجام آن. توپ خالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– توپ توخالی؛ تشر توخالی. تهدید توخالی. – وعده‌های توخالی؛ وعده‌های دروغین.

توختن. [تَو تَ] (مص) توزیدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). این لغت از اعداد است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج)^۱. خواستن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج). جستن. (برهان). خواستن و آرزو کردن و جستن و جستجو نمودن. (ناظم الاطباء). مصدر دوم آن توزش است. توختم، توزه کن توختن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

یکایک همه نام و کین توختیم همه شهر آباد او سوختیم. فردوسی.

چو توساز گیری به کین توختن سپاهت کند غارت و سوختن. فردوسی.

به رهام فرمود پس پهلوان که‌ای تاج و تخت و خرد را روان

برو با سواران سوی میسره بگردار نوروز هور از بره

بدان آبگون خنجر نیوسوز چو شیر زیان از یلان رزم توز. فردوسی.

مظفری که به اندیشه کین تواند توخت زیل آهن‌شک و ز شیر آهن‌خای. فرخی.

چون چنان گشت که در دست عنان تاند داشت کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه‌وری.

فرخی

چنان گشاید و کین توزد و عدو شکرکد به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ.

فرخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چون باد بدو درنگرد دلش بسوزد

با کینه دیرینه ازو کینه توزد. منوچهری.

اگر بخشائی از من بستر و گاه چراگیری ازو مشتى جو و گاه

بمشتى کاه وی را میهمان کن به جان تویى دلم را شادمان کن. (ویس و رامین).

اگرچه دلش^۲ بر رامین همی سوخت ز رشک رفته در دل کین همی توخت. (ویس و رامین).

زمانی ز کین پدر توختن نیاسودی از غارت و سوختن.

(گرشاسبنامه).

به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت گهی دل درید و گهی سینه سوخت. (گرشاسبنامه).

همه یاد دار آنچه توختم که من کین بدین چاره‌ها توختم. (گرشاسبنامه).

شاه رومی چون هزیمت شد ز ما شاه زنگی کینه خواهد توختن. ناصر خسرو.

گفت از افراسیاب ترک، کینه پدر خواهیم توخت. (فارسنامه ابن‌البلیخی). به قوت و

پادشاهی تو کینه از افراسیاب بتوزیم. (فارسنامه ابن‌البلیخی). مرغان... عزیمت بر

توختن کین مصمم گردانیدند. (کلیله و دمنه). زمانه یاد ز اعدای دولت کین توز

که تا به دولت تو کین محتتم توزم. سوزنی. به وصال تو همه کینه بتوزم ز فراق

کس میاد از بی وصل تو کین توز پدر. سوزنی.

خواه اسب جفا زین کن و زی مهر رهى تاز خواه^۳ تیغ جفا آخته کن کین ز رهى توز.

سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از بی کین توختن از خصم تو آب زره دارد و آتش سنان. خاقانی.

از دود جگر سلاح کردم تا کین دل از فلک بتوزم. خاقانی.

ای شاه ز خصم ملک کین باید توخت وین قاعده ز آفتاب باید آموخت.

؟ (از جهانگشای جوینى).

– جان توختن؛ جان خواستن. خواهانی.

– جنگ توختن؛ جنگ جستن. جنگ خواستن.

– رزم توختن؛ رزم خواستن. جنگ توختن.

– کین توختن؛ کینه توختن.

– کینه توختن؛ کینه جستن. کینه خواستن.

[گزاردن. (اوبهی). گزاردن وام و جز آن... (فرهنگ رشیدی). گزاردن و واپس دادن

چیزی به صاحب اعم از اینکه قرض و وام باشد یا امانت. (برهان). ادا کردن و وا گزاردن. (آندراج). ادا کردن. (از انجمن آرا).^۴ ادا

نمودن. (از غیث اللغات). چیزی که از کسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن. (شرفنامه منیری). واپس دادن و ادا کردن وام... (ناظم الاطباء). ادا کردن. گزاردن وامی را.

پرداختن. ادا کردن. گذاشتن، پرداختن دین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ بجملمده‌خواهم یک‌ماهه بوسه از تو بجا

به کیچ کیچ نخواهم که فام^۵ من توزی. رودکی.

نز شره گنج خواسته توزی بل کز آن وام ساانان توزی.

شا کر بخاری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بتوزیم وام کسی کش درم نباشد دل خویش دارد به غم. فردوسی.

هنرهای شاهانش آموختم از اندرز وام خرد توختم. فردوسی.

چنین گفت از هر که آموختم همی وام جان و خرد توختم. فردوسی.

چو گوئی که وام خرد توختم همه هر چه بایستم آموختم

یکی نفز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار.

فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دل بر تمام توختن وام، سخت کن

با این دو وام دار، تراکی رود دلام^۶؟ ناصر خسرو (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تا زیم، وام بر او توزم به دعائی که بی‌ریا باشد. ابوالفرج رونی.

ز وام شاهی تو صد یکی نتوخت از آنک بر این مزور^۷ فیروزه‌فام، داری فام.

مسعود سعد.

این نه از وام توختن باشد بی‌نیازی فروختن باشد. سنائی.

عقل حقش نتوخت، گرچه بتافت عجز در راه او شناخت شناخت. سنائی.

چند باشی روز و شب دلموز و بدساز ای پسر فام شادی توز و اسب بی‌غمی تاز ای پسر.

ادیب صابر. خاقانی وام غم نتوزد چه کند

چون گفت بلاست بس ندوزد چه کند شمع از تن و سر، درنفرورد چه کند

جان آتش و دل پشه، نوزد چه کند؟ خاقانی.

ایا ستوده بزگرگی که وام شکر ترا زیان بنده تو، توختن نمی‌داند.

رضی‌الدین (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ما به کدام آبرو ذکروصالت کنیم

شکر و صالت هنوز می‌توان توختن. سعدی. [افروکردن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از انجمن آرا)]^۸ (از آندراج)؛

۱- در ذیل توخت.

۲- نل: ویس. ۳- نل: خوه.

۴- در ذیل توخت.

۵- فام: وام. ۶- نل: دوام.

۷- نل: مدور. ۸- در ذیل توخت.

۹- در ذیل توخت.

چاهبست در رخت که پدژت اندر او قتاد
تا توختی در او چو پدر، تو مکابره.
ناصرخسرو
خلق اگر در تو توخت ناگه خار
تو گل خویش ازو دروغ مدار.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).
[[کشیدن. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
رشیدی) (برهان) (از انجمن آرا)] (از
آندراج)^۲ (صاح الفرس) (ناظم الاطباء):
فرانین چو تاج کیان بر نهاد
همی گفت چیزی کش آمد بیاد
همی گفت شاهی کنی یک زمان
نشینی بر تخت زر شادمان
به از بندگی توختن شست سال
پراکنده گنج و برآورده یال. فردوسی.
به جلالت، عنان دولت تو ز
به سعادت، بساط فخر سپر. مسعود سعد.
[[جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن.
(برهان) جمع کردن. (آندراج) (از غیاث
اللغات). اندوختن و یافتن و فراهم کردن
بتدریج. (ناظم الاطباء) حاصل کردن.
(آندراج) جمع نمودن. (انجمن آرا).
اندوختن. گرد کردن. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا). [[دوختن. (برهان) (ناظم الاطباء).
بسجیه کردن. [[نمودن و آشکار کردن و
گسترده. (ناظم الاطباء). [[معین در حاشیه
برهان آرد. پهلوی «توختن»^۳ (کفاره دادن)،
اوستایی «چی»^۴ (کفاره دادن)، توچشن^۵
(مجازات، کفاره)، ارمنی «تویو»^۶ (ضرر،
کفاره)، «توگن»^۷، «توژم»^۸ (مجازات
کردن)، «توژیم»^۹ (پرداختن، کفاره دادن).
(حاشیه برهان چ معین).
توخته. [توت / ت] (منصف) ادا کرده.
گزارده. (برهان) (آندراج). اسم مفعول از
توختن. (حاشیه برهان چ معین). ادا شده.
(ناظم الاطباء):
وامی است دوست را ز ره عشق بر تو جان
لیکن مباد توخته صد سال وام تو. سنائی.
خوش بخندید و مراگفت بدین زر نشود
نه مراکام روا و نه ترا توخته وام. سوزنی.
فام داری دارم از سرمای دی
فام او خواهم به آتش توخته. سوزنی.
بر درش بود آن غریب آموخته
وام بی حد از عطایش توخته. مولوی.
[[جمع نموده و حاصل کرده. (برهان)
(آندراج). فراهم شده و یافته شده و
حاصل شده. (ناظم الاطباء) و اندوخته و
توخته اسلاف... در وجه اخراجات صرف
می کرد. (زبدة التواریخ حافظ ابرو).
خلفی ز بدل شاملت ارزاق توخته
جوقی ز عدل کاملت آرام یافته. مجد همگر.
[[کشیده. (برهان) (آندراج). کشیده شده.

[[گسترده. [[دوخته. (ناظم الاطباء).
توخته کردن. [توت / ت ک د] (مص
مرکب) جمع کردن. فراهم کردن.
از چشم باز توخته کن لقمه های بوم
وز ران شیر ساخته کن طعمه شغال.
مجد همگر.
رجوع به توختن و توخته و دیگر ترکیبهای
آن شود.
توخیج. [خ] (ا) آواز بلند و شور و غوغا و
فریاد و هنگامه. (ناظم الاطباء). رجوع به
لسان المعجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۴ شود.
توخته. [چ / چ] (ا) مکانی که در دیوار
جهت گذاشتن چیزی سازند و اکنون طاقچه
می گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان
المعجم شعوری ج ۱ ص ۳۱۰ شود.
توختن. [ت و] (ا) بمعنی کشیدن باشد
مطلقاً. (برهان) (آندراج). رسم و کشیدگی و
نقش. (ناظم الاطباء). رجوع به تشخیص و
لسان المعجم شعوری ج ۱ ص ۲۸۰ شود.
توخم. [ت و خ] (ع) (مص) ناگوار آمدن.
(تاج المصادر بهیقی). گران و ناگوار گشتن
طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
توخن. [ت و خ] (ع) (مص) آهنگ کردن به
چیزی، خیر باشد یا شر. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
توخی. [ت و خ] (ع) (مص) جستن.
(زوزنی). صواب جستن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
تحری. تطلب. طلب افضل در خیر. رای
صواب ترین جستن. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا): به شرایط موافقت و مصادقت در
تحری مرضی و توخی مطالب و مباحی آن
حضرت قیام نمودی. (ترجمه تاریخ یمنی چ
۱ تهران ص ۴۷). [[خشنودی^{۱۰} خواستن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
[[قصد کردن. (آندراج) (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).
توخیش. [ت] (ع) (مص) کم کردن دهش را.
[[بیدست کسی سپردن خویشتن را و
فرمانبرداری وی کردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
[[ردی و پست ساختن چیزی را. (از اقرب
الموارد).
توخیه. [ت ی] (ع) (مص) متوجه کردن کسی
را در کاری. [[جستن خشنودی^{۱۱} کسی را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تود. (ا) توت باشد و آن میوه ایست معروف
که خورند. (برهان) (آندراج). توت. (فرهنگ
جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (یادداشت
بخت مرحوم دهخدا). فرصاد. (یادداشت

(ایضاً):
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف و خوشم تویی مزه تود.
ناصرخسرو
وعده این چرخ همه باد بود
وعده رطب داد و فرستاد تود. ناصرخسرو.
دو نوباره دو تود و دو برگ تود
ز حلوا و ابریشم آورده سود. نظامی.
وقت تود و زردآلو بود و هوا قوی گرم بود.
(انیس الطالین بخاری).
رجوع به توت شود.
[[درختی است. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). درخت توده و به برود، درختان تود
سیل است بسیار. (حدود العالم).
از این زیب خسرو مرا سود نیست
که بر پیش درگاه من تود نیست.
فردوسی (چ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۴۹).
به قالیبوس اندرون خان من
یکی تود به پیش بالان من. فردوسی (ایضاً).
برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست
چو صبح خنده ز من آملی طعم دارند
چو کریم بیل ز من اطلسی طعم دارند
اگر دهند بعمیرم نیم برگ از تود.
جمال الدین عبدالرزاق.
درخت تود از آن آمد لگدخوار
که دارد بجه خود را نگونار. نظامی.
پر شاخ و سپید گشته از رشک
سر همچو سر درخت تودش. اثیر اومانی.
رجوع به توت شود.
[[بمعنی توده و بالای هم ریخته باشد. (برهان)
(آندراج) (از ناظم الاطباء). بمعنی توده نیز
آمده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
رشیدی):
آسمان نسبت به عرش آمد فرود
ورنه بس عالی است یش خاک تود.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
[[انبار و کوه. [[افراز و قله. [[کوهان شتر.
(ناظم الاطباء).
تودار. (نق مرکب) کسی که انکار خود را
پوشیده دارد. که اسرار خود به کس نگوید.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رازدار.
خلاف تنک حوصله و تنک دل: چهره او
جوان و تودار بود. (سایه روشن صادق هدایت
ص ۸۳).

۱- در ذیل توخت.
۲- در ذیل توخت.
3 - löxtan. 4 - cay.
5 - löj(i)shn. 6 - foizh.
7 - lugan. 8 - tuzhem.
9 - tuzhim.
۱۰- در متن: خوشنودی.
۱۱- در متن: خوشنودی.

گویندو به هویره مشهور است و بیشتر آن را با چرخ شکار کنند، و آن را به فارسی چال نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج):
دمان یوز تازان بر آهویره
کمین ساخته چرخ بر تودره.

اسدی (از انجمن آرا).
تودری. [د] (ا) تخم گیاهی است که آن را به عربی قسیصه خوانند و در صفاهان قدامه و در کرمان مادرخت گویند، و خوردن آن قوت باه دهد. (برهان). تخمی لعابی که قدامه و تخم مادرخت نیز گویند. (ناظم الاطباء). تخم گیاهی است که در صفاهان قدامه و در کرمان مادرخت گویند و معرب آن تودریج است. (انجمن آرا) (آندراج). اشجاره. اروسیمون^۲. شندله. قدومه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). ... و به یونانی آروسمن و به عربی بزر مخمخ نامند. نبات او را برگ دراز و بی ساق و شاخهای او سرخ و صلب و با اندک خاری ریزه و شمرش در غلاف باریک و لطیف و تخمش از عدس کوچکتر و اندک پهن و سرخ و زرد و سفید می باشد... و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۳۲۱ ذیل تودری و تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و ترجمه ضریر انطاکی و ترجمه صیدنه و بحر الجواهر و اختیارات بدیمی و الفاظ الادویه شود. [بمعنی سماق هم بنظر آمده است و معرب آن تودریج است. (برهان). سماق. (ناظم الاطباء).

تودری. [د] (ا) مرکب (از: تو + در + ی) قالی یا گلیم یا بساطی دیگر که در آستانه‌های در افکنند. قالیچه یا گلیم خردی که میان دو دیوار آستانه در افکنند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تودریان. [د] (معرب، ا) تشبیه تودری. یعنی قدومه سرخ و قدومه سفید. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تودری شود.

تودریج. [د] (معرب، ا) توریج. تودری. تدرج. تودرج. تودری. (از ذی ج ۱ ص ۱۵۴). دوابی است برای نشاندن آماس‌ها بکار دارند. (تزه القلوب). رجوع به تودری و اروسیمون شود.

تودریون. [دز] (ا) به یونانی بیخ گیاهی است که آن را دورس گویند و تخم آن را شوکران خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). مأخوذ از یونانی، خزرق. رجوع به برهان و تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیمی شود.

تودس. [ت و د] (ع مص) چرانیدن سوز در گیاه و داس. (مستهی الارب) (آندراج)

(الموارد). طلب مودت همگنان و اهل فضل باشد به خوشروئی و نیک‌سخنی و دیگر چیزها که مستعدی این معنی بود. (از نقاشی الفنون، حکمت مدنی) (از تعریفات جرجانی). [المص] دوستی و محبت. (ناظم الاطباء). دوستی. ج، توددات. (فرهنگ فارسی معین): و تذکره‌ای که با تو فرستاده آمده است تودد و تمهد را، سبکی آن باز نمانی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰). بدین تودد حقی گزارده شود و ما را زبانی ندارد. (کلله و دمنه ج مینوی ص ۱۰۸). هرچه از دشمن دانا و مخالف داهی تملطف و تودد بیش بیند در بدگمانی و خویشتن نگاه داشتن زیادت کند. (کلله و دمنه ایضاً ص ۱۹۱). اگرچه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودد تنوق واجب دارد. (کلله و دمنه ایضاً ص ۳۰۴). با ایشان به ظاهر تودد می نمود و دل و اندرون او به هوای شمس‌المعالی مشحون بود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۶۱).

تودر. [ت و د] (ع مص) به اسراف رفتن و پریشان شدن مال. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [به کار دشوار افتادن. (آندراج) (از اقرب المواردا).] **تودر فی الامر:** به کار دشوار افتاد. و قد بکون التودر فی الصدق و الکذب و هو ایرادک صاحبک فی مهلکه. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تودر. [د] (بخ) ^۱ از خانواده‌های معروف انگلستان است. در فاصله سالهای ۱۴۸۵ و ۱۶۰۳ م. پنج تن از فرمانروایان انگلستان از این خانواده برخاسته‌اند که عبارتند از هانری هفتم و هانری هشتم و ادوارد ششم و ماری و الیزابت. (از لاروس).

تودرتو. [د] (ص مرکب) تویی درون تویی. با توهای بسیار: جامه تودرتو؛ تابرتا. لابل. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [که بیکدیگر در و راه دارد: اطافهای تودرتو؛ که بیکدیگر در داوند. که هر یک را به دیگر راه و در است. (یادداشت ایضا).

— تودرتو کردن: به قصد فریب، مخلوط و درهم کردن چنانکه حسابی را؛ تودرتو کردن حسابی؛ به قصد نفع نامشروع حسابها را درهم و پیچیده کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تو شود.

تودره. [د ز / ر] (ا) پرنده‌ایست بزرگ‌جثه که آن را شکار کنند و گوشت لذیذی دارد و به عربی حباری خوانند. (برهان). جانوری است بزرگ‌جثه که گوشت آن لذیذ است و آن را چال نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). هویره و حباری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مرغی است بزرگ که آن را شکار کنند. گوشت لذیذی دارد و به عربی حباری

تودار. (بخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد است که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تودار. (بخ) دهی از دهستان کولی‌وند است که در بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تودار. (بخ) دهی از دهستان انگوران است که در بخش مامنهان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توداران. (بخ) دهی از دهستان فشگلاره است که در بخش آبیگ شهرستان قزوین واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

توداروخته. (روت) [بخ] دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنج واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تودارصمدی. [ص م] (بخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنج واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تودارملا. [م ل] (بخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنج واقع است و ۷۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تودامنگو. [] (بخ) پنجمین از خانانان گوگرد از خاندان بانو، یا خانان دشت قیچاق غربی (۶۷۹ - ۵۶۱۶ ه. ق.). (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۰۴ شود.

تودان. (بخ) دهی از دهستان اند است که در بخش حومه شهرستان خوی واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تودان. (بخ) از اسرای مغول است که در جنگ با امیر اشرف منتهز گردید. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ج بیانی ص ۱۷۶ شود.

تودان. (بخ) (امیر...) از اسرای مغول است که به امر هلاکوخان ایالت دیار بکر و دیار ریه را در عهده گرفت. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۱۰۴ شود.

تودد. [ت و د] (ع مص) کشیدن دوستی کسی را. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). جلب دوستی کسی کردن و طلب محبت او نمودن، يقال: ان توددتم لانوا. (از اقرب المواردا). [دوستی نمودن. (دهار). بسیار دوست داشتن. (آندراج). دوست داشتن کسی را. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). تعجب. (اقرب

1 - Tudor.

2 - Erysimun. Erysimon.

(ناظم الاطباء). رجوع به وداس شود.
تودستی. [د] [حامض مرکب] مدد و کمک و یاری و معاونت. (ناظم الاطباء).

تودشک. [د] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۱۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودشکچو. [د] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودع. [ت] [و] [د] [ع] [م] در میدخ نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): به تودع الحسب المصنوا؛ ای قتیبه و تصونه. (اقرب الموارد).

|| در حاجت خودش داشتن، از اضاذ است. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء): تودع فلاناً؛ ایندله فی حاجته، ضد. (اقرب الموارد). || وداع کردن بعض قوم از بعض دیگر. (از اقرب الموارد). || التودع یسی (مجهولاً): ای شلم علی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ای شلم علی للتودیع. (اقرب الموارد). و قوله صلی الله علیه و آله: اذا رأیت امتی تهاب الظالم ان تقول انک ظالم فقد تودع منهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تودف. [ت] [و] [د] [ع] (م) بازکاویدن از خیر. || ابر سر کوه برآمدن بز کوهی، یقال: تودفت الودعال فوق الجبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از اقرب الموارد).

تودله. [د] [ل] [اخ] شهری در اسپانیا است که بر کنار رود ابر واقع است و ۱۳۷۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا چوب و قند است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تودماغی. [د] [ص] (نسیب) صدائی که بخشی از آن از بینی برآید. خشومی. (فرهنگ فارسی معین): با صدائی تودماغی گفت...

تودن. [ت] [و] [د] [ع] (م) نرم گردیدن چرم. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ادباجی کردن. || تر نهادن در آب. || تر نهاده شدن، لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تودو. [ت] [و] [د] [ع] (م) برابر شدن بر کسی زمین و یا فرا گرفتن آن و یا ویران کردن و یا شکستن: تودأت علیه الارض. || منقطع گردیدن و پنهان شدن اخبار از کسی: تودأت علیه و عته الاخبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از آندندراج) (از اقرب الموارد).

|| گرفتن مال خود را: تودأ زید علی ماله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تودیء شود.

تودوک. [اخ] ^۳ امپراتور انام (۱۸۳۰ - ۱۸۸۳ م). آزار و شکنجه‌ای که او نسبت به مبلغان دین مسیح روا داشت موجب دخالت نظامی دولت فرانسه در کوشن‌شن و سپس لشکرکشی به تونکن گردید. (از لاروس).

تودوه. (ص. ا) جفت که ضد طاق باشد. (فرهنگ رشیدی) (از برهان) (انجمن آرا) (آندندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). تروده و زوج و دوگانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). اما بدین معنی تروه بضم راء و واو معروف در فصل راء گذشت و در نسخهٔ سروری تروره به ضم تاء و فتح راء مهمله و واو دوم، و تودوه، به ضم تاء و دال مهمله آورده، والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). به این معنی بجای دال ابجد، رای قرشت هم آمده است. (برهان) (انجمن آرا) (آندندراج). رجوع به تروره و تروده و تروره شود.

توده. [د] [و] [د] [ع] (م) تل و پشته خاک‌تر و خرمن غله و امثال آن باشد و هر چیز که بر بالای هم ریزند. (برهان). پشته و تل و خرمن غله و امثال آن و ریگ بسیار که بر بالای هم ریزند. (انجمن آرا) (آندندراج). تل و پشته و انبار و خرمن و تپه و پشتهٔ خاک‌تر و هر چیز روی هم انباشته. (ناظم الاطباء). کوده. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۶۱). چیزی باشد که آن را چون تلی سازند مانند خرمن جو و گندم و غیر آن. (صحاح الفرس). تل و پشته و خرمن و قبهٔ غله را نیز گویند. (اوبهی). فراهم‌کردهٔ چیزی یا چیزهایی بشکل خرمنی شبیه مخروطی: تودهٔ خاک، تودهٔ سنگ و غیره. کُپه. با شدن و با کردن صرف شود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ز کشته به هر سو یکی توده بود
گیاهان به مغز سر آلوده بود.
اگر شاه را دل ز گیلان بخت
بیریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر.
پدید آمد آن تودهٔ شنیلید
دو زلف شب تیره شد ناپدید.
آری به مهره‌های سقط ننگرد کسی
کاورا به توده پیش بود دَر شاهوار.
فرخی.
بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخر خوبان را، نگار چین و ماچین را.
فرخی.
یک توده شماره‌های نگارین به ده درست
یک خیمه بردگان دوآیین به ده دم.
فرخی.
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها
که پیش شاه جهان بود تودهٔ گوهر.
عنصری.

(از اقرب الموارد). رجوع به وداس شود.
تودستی. [د] [حامض مرکب] مدد و کمک و یاری و معاونت. (ناظم الاطباء).

تودشک. [د] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۱۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودشکچو. [د] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش کوهپایه است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تودع. [ت] [و] [د] [ع] [م] در میدخ نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): به تودع الحسب المصنوا؛ ای قتیبه و تصونه. (اقرب الموارد).

|| در حاجت خودش داشتن، از اضاذ است. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء): تودع فلاناً؛ ایندله فی حاجته، ضد. (اقرب الموارد). || وداع کردن بعض قوم از بعض دیگر. (از اقرب الموارد). || التودع یسی (مجهولاً): ای شلم علی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): ای شلم علی للتودیع. (اقرب الموارد). و قوله صلی الله علیه و آله: اذا رأیت امتی تهاب الظالم ان تقول انک ظالم فقد تودع منهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تودف. [ت] [و] [د] [ع] (م) بازکاویدن از خیر. || ابر سر کوه برآمدن بز کوهی، یقال: تودفت الودعال فوق الجبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از اقرب الموارد).

تودله. [د] [ل] [اخ] شهری در اسپانیا است که بر کنار رود ابر واقع است و ۱۳۷۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا چوب و قند است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تودماغی. [د] [ص] (نسیب) صدائی که بخشی از آن از بینی برآید. خشومی. (فرهنگ فارسی معین): با صدائی تودماغی گفت...

تودن. [ت] [و] [د] [ع] (م) نرم گردیدن چرم. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ادباجی کردن. || تر نهادن در آب. || تر نهاده شدن، لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تودو. [ت] [و] [د] [ع] (م) برابر شدن بر کسی زمین و یا فرا گرفتن آن و یا ویران کردن و یا شکستن: تودأت علیه الارض. || منقطع گردیدن و پنهان شدن اخبار از کسی: تودأت علیه و عته الاخبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از آندندراج) (از اقرب الموارد).

|| هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به تودیء شود.

تودوک. [اخ] ^۳ امپراتور انام (۱۸۳۰ - ۱۸۸۳ م). آزار و شکنجه‌ای که او نسبت به مبلغان دین مسیح روا داشت موجب دخالت نظامی دولت فرانسه در کوشن‌شن و سپس لشکرکشی به تونکن گردید. (از لاروس).

تودوه. (ص. ا) جفت که ضد طاق باشد. (فرهنگ رشیدی) (از برهان) (انجمن آرا) (آندندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). تروده و زوج و دوگانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). اما بدین معنی تروه بضم راء و واو معروف در فصل راء گذشت و در نسخهٔ سروری تروره به ضم تاء و فتح راء مهمله و واو دوم، و تودوه، به ضم تاء و دال مهمله آورده، والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). به این معنی بجای دال ابجد، رای قرشت هم آمده است. (برهان) (انجمن آرا) (آندندراج). رجوع به تروره و تروده و تروره شود.

توده. [د] [و] [د] [ع] (م) تل و پشته خاک‌تر و خرمن غله و امثال آن باشد و هر چیز که بر بالای هم ریزند. (برهان). پشته و تل و خرمن غله و امثال آن و ریگ بسیار که بر بالای هم ریزند. (انجمن آرا) (آندندراج). تل و پشته و انبار و خرمن و تپه و پشتهٔ خاک‌تر و هر چیز روی هم انباشته. (ناظم الاطباء). کوده. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۶۱). چیزی باشد که آن را چون تلی سازند مانند خرمن جو و گندم و غیر آن. (صحاح الفرس). تل و پشته و خرمن و قبهٔ غله را نیز گویند. (اوبهی). فراهم‌کردهٔ چیزی یا چیزهایی بشکل خرمنی شبیه مخروطی: تودهٔ خاک، تودهٔ سنگ و غیره. کُپه. با شدن و با کردن صرف شود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ز کشته به هر سو یکی توده بود
گیاهان به مغز سر آلوده بود.
اگر شاه را دل ز گیلان بخت
بیریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر
چو بیند بریده یکی توده سر.
پدید آمد آن تودهٔ شنیلید
دو زلف شب تیره شد ناپدید.
آری به مهره‌های سقط ننگرد کسی
کاورا به توده پیش بود دَر شاهوار.
فرخی.
بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخر خوبان را، نگار چین و ماچین را.
فرخی.
یک توده شماره‌های نگارین به ده درست
یک خیمه بردگان دوآیین به ده دم.
فرخی.
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها
که پیش شاه جهان بود تودهٔ گوهر.
عنصری.

دگر جای دیدند چندین گروه
ز عنبر یکی توده ماند کوه. (گرشاسبنامه).
گاو لاغر به زاغذ اندر کرد
توده زر به کاغذ اندر کرد.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخبجوانی از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

نشیب و توده و یالا همه خاموش وی جنبش
جو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودانی.
ناصر خسرو.
بر فلک زان مسیح سر بفراشت
که بر این خاک توده خانه نداشت. سنائی.
تکیه بر استخوان توده کرده بود.
(کلیله و دمنه).

شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود
سیم‌خ‌پیکری چه کنی توده‌های خاک؟
خاقانی.
دست کمال بر کمر آسمان نشاند
آن گوهر نمین که در این خاک توده بود.
خاقانی.
مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید
دجال را به تودهٔ خاک‌کتری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۱).

قصر مشید... که او ساخته بود هنوز تودهٔ آن
باقی است. (تاریخ طبرستان).
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل.
(بوستان).

خواجه فرمودند آرزوی شما چیست،
اصحاب گفتند بریانی. در آن نزدیک توده‌ای
بود به غایت بزرگ. اشارت فرمودند...
اصحاب چون برآمدند سواری آمد و خوان
آراسته آورد... (انسیس‌الطالبین بخاری ص ۹۲).

— توده توده؛ پشته پشته. تل تل. خرمن خرمن؛
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا.
مسعود سعد.
— تودهٔ خاک؛ تل خاک و تپهٔ خاک. (ناظم الاطباء).

— توده‌های خاک؛ طبقات زمین. (ناظم الاطباء).
— اهفت اقلیم. (ناظم الاطباء).
— اکالبدهای آدمی. (ناظم الاطباء).
|| انبوه مردم. عامهٔ خلق. (فرهنگ فارسی معین). گروه و جمعیت از مردم. (حاشیهٔ برهان چ معین). مردم عادی. اکثریت مردم. عامه.

تودۀ. [ت] [د] [ع] [م] (ص) «توده»
آهستگی و درنگی. تودۀ. (منتهی الارب).

1 - Tudela. 2 - Ebre.
3 - Tu-Duc (Hoang-Nham).

رجوع به تواد شود.

تَوْدَةُ. [تَدْ دَا] [ع اِصْ] تَوْدَةُ. (منتهی الارب). رجوع به ماده قیل شود.

تَوْدَةُ. [تَدْ دَا] [ع لا] تَوَاد. رجوع به همین کلمه شود.

تودِه. [دِ] [اِخ] دهی از دهستان زوارم است که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توده چاه. [دِ] [اِخ] دهی از دهستان ویسیان است که در بخش ویسیان شهرستان خرم آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توده رو. [دِ] [اِخ] دهی از دهستان کا کاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توده زن. [دِ زَا] [اِخ] دهی از دهستان برده سره است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۷۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توده شناسی. [دِ] [دِش] (حامص مرکب) این کلمه در فرهنگستان ایران بجای فولکلور^۱ پذیرفته شده و آن علم به آداب و عادات و رسوم عامه مردم و ترانه های محلی و مجموع افسانه ها و تصنیفها ... عامیانه است. رجوع به واژه های نو فرهنگستان ایران شود.

توده کافور. [دِ] [دِی] [ترکیب اضافی، اِ مرکب] انبار برف. (ناظم الاطباء). بمجاز، تل برف. پشته برف؛

بر کوه از آن توده کافور گرانبار خورشید سبک کرد سر آن بار گران را.

سنائی.

گر به دی مه بر زمین مرده از بهر حنوط توده کافور و تتگ زعفران افشاندند.

خاقانی.

||تن و سرین سفید. (ناظم الاطباء). ||تلی از کافور. پشته کافور.

توده کردن. [دِ] [دِک دَا] (مص مرکب) چون تلی ساختن، مانند خرمن جو و گندم و مانند آن. (صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تپه کردن. پشته کردن. تل کردن. انباشته کردن. جمع کردن و فراهم ساختن چیزی؛

چو توده همی کرد زر و گهر بها برگرفت آن خر چاره گر.

فردوسی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۱).

بفرمود شاه جهان تا سلیح بیارند تیغ و ستان و رمیح ز برگستان و زر رومی کلاه

یکی توده کردند تا چرخ ماه. فردوسی.

ببرند پیش گروهها گروه

یکی توده ای کرده بر سان کوه. فردوسی.

خیز تا گل چنیم و لاله چنیم پیش خسرو بریم و توده کنیم.

فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۱).

جود او را به خواب دیدم دوش

پیش او توده کرده زیور و زر. فرخی.

گهی شب روز کردم زان دو عارض

گهی گل توده کردم زان دو رخسار. فرخی.

یکی غله مردامه توده کرد

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد.

سعدی (بوستان).

رجوع به توده و دیگر ترکیبهای آن شود.

توده گشتن. [دِ] [دِک تَا] (مص مرکب) تل شدن. انباشته گشتن. خرمن گشتن. جمع شدن. فراهم گشتن؛

چو از خون در و دشت آوده گشت

ز کشته به هر جای بر توده گشت. فردوسی.

رجوع به توده و دیگر ترکیبهای آن شود.

تودی ۶. [تَا] [ع مص] (از: «وده») برابر

کردن زمین را بر کسی؛ ودا علیه الارض

تودیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا). تودنة. (ناظم الاطباء) (اقرب

المواردا). ||هلاک کردن قوم را؛ ودا فلان

بالقوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا).

تودبج. [تَا] [ع مص] رگ گردن بریدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

المواردا). رجوع به ودج شود.

تودیر. [تَا] [ع مص] در مهلهک افکندن

کسی را یا ورغلائیدن بر آنچه بدان در مهلهک

افتند. ||سبک فرستادن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

||یک سو و دور کردن. یقال: وُدَّ وجهک

عنی؛ ای نحه و بعده. (منتهی الارب) (از

آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

||دفع نمودن بدی و فساد را. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||یهوده و پریشان

کردن مال را و اسراف نمودن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

||گمراه ساختن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء).

تودیس. [تَا] [ع مص] پنهان گردیدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا). ||روینانیدن زمین گیاه را

چنانکه بیوشد روی آن را. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||اچرانیدن ستور در

گیاه نخست برآمده. (از اقرب المواردا). رجوع

به تودس شود. ||تمام نکردن سخن را؛ و دس

ایه بکلمه؛ طزحها. (از اقرب المواردا). رجوع

به و دس شود.

تودیع. [تَا] [ع مص] بدرود کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب

عادلین علی) (زوزنی) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). وداع کردن. (غیاث

اللغات) (آندراج)؛

برگ تحویل می کند رمضان

بار تودیع بر دل اخوان. سعدی.

||دست برداشتن. (تاج المصادر بیهقی)؛ و قوله

تعالی: ماودعک ربک و ماقلی. (قرآن ۳/

۹۳)، و قالوا ما ترکک. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||پروردن گشن را

برای گشتی. (تاج المصادر بیهقی). ذخیره

داشتن گشن را جهت گشتی. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||سپرد کردن.

(غیاث اللغات) (آندراج). سپردن چیزی به

کسی. گذاشتن چیزی در جانی، ج، تودعیات.

(فرهنگ فارسی معین). ||ارخصت کردن.

(غیاث اللغات) (آندراج). ||چیزی در جای

نهادن تا تپاه نشود. (تاج المصادر بیهقی). در

جامه دان نهادن جامه. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

||ودع اویختن چیزی را. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). ||ودع در گردن کودک

انداختن. ||ودع در گردن سگ انداختن. (از

اقرب المواردا). رجوع به ودع شود.

تودیع کردن. [تَا] [ع مص] (مص مرکب)

وداع کردن. بدرود کردن یکدیگر را؛

ای کف و دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدیگر کنید. سعدی (گلستان).

رجوع به تودیع شود.

تودیک. [تَا] [ع مص] چربشناک

گردانیدن دست را. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). چربش گوشت در ثرید قرار

دادن. (از اقرب المواردا) (از المنجد).

تودین. [تَا] [ع مص] تر کردن و تر نهادن

در آب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). ||کوتاه گردانیدن چیزی را.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب المواردا). ||به عصا زدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء).

تودیة. [تَا] [ع مص] (از: ودی) ودی

انداختن؛ ودی تودیة. (منتهی الارب) (از

آندراج) (از ناظم الاطباء). ||(!) چوبی که بر

پستان ناقه بندند چون کم شیر گردد تا شیر

جمع شود. ج، توادی. ||(ص) مرد کوتاه.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تود. [اِخ] قریه ای است از قراء سمرقند که در

سه فرسنگی آن واقع است. محمدبن

ابراهیم بن خطاب تودی و پسر او ابوالثلیث

ابراهیم بن خطاب تودی و پسر او ابوالثلیث

ابراهیم بن خطاب تودی و پسر او ابوالثلیث

ابراهیم بن خطاب تودی و پسر او ابوالثلیث

ابراهیم بن خطاب تودی و پسر او ابوالثلیث

ابراهیم بن خطاب تودی و پسر او ابوالثلیث

نصرین محمدبن ابراهیم تودزی بدان نسبت دارند. (از معجم البلدان).

توڈ. (بخ) قریبای است از قراء مرو... و اکثر آن را توث نامند. (از معجم البلدان).

توڈرنج. [ڈر] (مغرب، ا) مغرب تودری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تودزی و تودری شود.

توڈری. [ڈ] (مغرب، ا) مغرب تودری. (بهر الجواهر از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تودری شود.

توڈف. [ت و ڈ] (ع مص) تودیف، (منتهی الارب). گام نزدیک نهادن و دوش جنبان، خرامان رفتن و شتاب رفتن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تودیف شود.

توڈل. [ت و ڈ] (ع مص) بریدن گوشت را بی تقسیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج الروس) (از اقرب الموارد).

توڈن. [ت و ڈ] (ع مص) حیلہ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || صرف کردن و برگردانیدن. (از اقرب الموارد) (از المتجد). || زدن. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). || به شگفت آوردن چیزی کسی را. (از اقرب الموارد) (از المتجد). || افضلیت نهادن خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توڈیز. [ت] (ع مص) تلاق زن بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پاره پاره کردن گوشت را. (تاج المصادر بیہقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || انیش درزن جراحیت. (تاج المصادر بیہقی). نشتر فرو بردن به جراحیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توڈیف. [ت] (ع مص) گام نزدیک نهادن. دوش جنبان و خرامان رفتن و شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به توڈف شود.

توڈیم. [ت] (ع مص) دوال بستن برگردن سگ تا معلوم شود که معلم است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || افزودن. یقال: وڈم علی الخمسین؛ ای زدت علیها. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بریدن. || علاج کردن وڈم ناقه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تور. [ت و] (ا) تبر هیزم شکنی را گویند، چه در فارسی «با» به «واو» و برعکس تبدیل می یابد. (برهان) (آندراج). تبری که بدان هیزم شکستند. (ناظم الاطباء). || هیزم لگام^۱. (السامی فی الاسامی). خرت: سوراخ انگشتری و سوراخ تور و آن بیل و جز آن.

(مہذب الاسماء از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تور. (ص) تیره، تاریک. (فرهنگ فارسی معین):

آن کس که داشت آنچه نداری تو، او کجاست کار چو تار او همه آشفته گشت و تور.

ناصر خسرو.
تور. (ص، ا) گیاهی باشد ترش مزه که آن را در آش ها کنند. (برهان). گیاهی است ترش مزه، که آن را ترشه نیز گویند و در آشها کنند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). گیاهی ترش که در آش کنند. (ناظم الاطباء). نام گیاهی است ترش مزه. (غیاث اللغات) (الفاظ الادویہ). || دلاور و پهلوان و بهادر. (برهان). گرد و پهلوان و دلاور. (فرهنگ جهانگیری). شجاع و بهادر. (فرهنگ رشیدی). پهلوان و بهادر. (غیاث اللغات). پهلوان دلیر بی باک و بهادر. (ناظم الاطباء). غازی. (برهان). پهلوان و گرد و دلیر. (انجمن آرا) (آندراج). در اوستا توره^۲ به هیات صفت نام قوم تورانی است «توایریا»^۳ نیز صفت است؛ یعنی متعلق به توران، تورانی. کلمه توره را به معنی دلیر و پهلوان گرفته اند چنانکه در سانسکریت نیز به همین معنی آمده. در فرهنگهای پارسی هم به معنی دلاور و پهلوان آمده... (حاشیه برهان چ معین):

هیچ توری را نفرماید خرد بیکار تو^۴ و بر فرماید بخاک^۵ آندر شود ستور تور.

قطران (از فرهنگ جهانگیری). || تفحص کردن و تجسس نمودن. (برهان). جستن و تفحص. (فرهنگ جهانگیری). به معنی جستجو و تفحص، یوز است نه تور. (فرهنگ رشیدی). و اینکه در جهانگیری به معنی جستجو آورده و توریدن را مصدر آن گرفته ظن غالب است که یوزیدن را به تصحیف خوانده باشد، چه یوزیدن به معنی جستجو کردن آمده. (انجمن آرا) (آندراج). پرسش و استفسار و تلاش و تفحص و تجسس. (ناظم الاطباء). || وحشت و رمیدن و تولید؛ یعنی به طرفی رفتن و دور شدن باشد. (برهان). به معنی رم آمده و توریدن به معنی رمیدن بود و آن را تولید نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). شورش و وحشت و توریدن مصدر آن. (فرهنگ رشیدی). پس کشیدگی و فرار و هزیمت. (ناظم الاطباء). || در مازندران به معنی خشمگین و عبوس و در تهران، وحشی، متوحش، ناآموخته، بی تجربه، ناآزموده: تور شدن کبوتر، تور شدن باز.

کبوتر تور شد. کبوتر را تور کردی. این پسر، تور است؛ یعنی آداب و رسوم ندانند. (از یادداشت های به خط مرحوم دهخدا). معنی اصلی تور چنین چیزی است (دلاور و دلیر...)

ولی چون تورانیان دشمن ایران بوده اند بعدها از این کلمه معنی دیوانه و وحشی اراده کرده اند چنانکه در لهجه کردی و گیلکی به همین معنی استعمال میشود. (حاشیه برهان چ معین). دیوانه در لهجه کردی و گیلکی. (یسا ص ۵۲). || اسب توسن و ناآرام، در پارس بسیار استعمال کرده اند. (انجمن آرا) (آندراج). || معشوق و مطلوب هرجائی را نیز گویند. (برهان). معشوق. (ناظم الاطباء): پی تور جستن روانی چو خران

ازین خانواده بدان خانواده.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || ضیافت و مهمانی. (برهان). ضیافت و مهمان نوازی. (ناظم الاطباء). || به معنی اندک و قلیل هم آمده است. (برهان). خرد و اندک و قلیل. || ازین بی شوهر و بیوه. || ظرف و آوند و دام. (ناظم الاطباء). || دام ماهی. (غیاث اللغات). تور ماهی گیری. دامی که بدان ماهی صید کنند. (ناظم الاطباء). شبکه. دام. شبکه^۶ که بدان ماهی گیرند. منسوجی با شبکه های فراخ، گرفتن ماهی را. دام ماهی گران. بیاحه. شبکه صیاد. شبکه برای گرفتن طیور. چیزی از رسن مشبک سازند برای گرفتن ماهی در دریا یا رود. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).

... که از نخ ضخیم و ریسمان بافتند و بدان ماهی صید کنند. (فرهنگ فارسی معین). || دام؛ یعنی ظرفی که از طناب درهم کرده با شبکه های بزرگ که گاه در آن کنند و گاه بر شتر و جز او بار کنند. کونده که گاه در آن کنند و بر شتر و جز آن نهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || پارچه یا سوراخهای خرد که ششی پشت آن توان دید. دیداری. پارچه. سوار مشبک. جامه دیداری. توری^۷. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارچه نازک مشبک که از نخ و مانند آن بافتند و آن را برای پرده و اشیاء دیگر بکار برند. (فرهنگ فارسی معین). در ترکی جالی را گویند که بر محفہ سواری عرایس و بیگمات اندازند. (غیاث اللغات).

تور. [ت] (ع مص) جاری و روان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (ا) میانجی میان قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیام آورنده میان دلدادگان. (از اقرب الموارد). رجوع به توره شود. (ا) ظرفی است که بدان آب خورند و دست و روی شویند (مذکر است).

۱ - در فصل سرج و لجام و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

2 - Tōra. 3 - Tōriya. ۴ - نل: او. ۵ - نل: بخون.

6 - Rets. 7 - Tulle.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظرف کوچک: وکان يتوضأ بالثور. (از اقرب الموارد). طست و تور و طاجن فارسی معرب است. (از المعرب جولیتی ص ۸۶ و ۲۲۱).
||طبق شمع. ج. اتوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شمعدان. (دزی ج ۱ ص ۱۵۴).

تور. (بخ) ولایت توران را نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از غیث اللغات) (از انسجمن آرا) (از آندراج). ولایت توران زمین. (شرفنامه منیری). نام مملکت توران. (ناظم الاطباء). ولایتی که فریدون به تور داد و به نام او توران موسوم شده... و توران غیر ترکستان بوده، در قدیم الایام آن ولایت را پارسیان دهستان و ایرانشهر می خوانده اند، چون به تور داده شد توران خواندند؛ یعنی مال تو و توران محدود بوده از سوی جنوب به تخارستان و جبال جترال و از سوی شمال به بلاد خوارزم و دشت قبچاق و از جانب مغرب به دریای جرجان و خراسان و از مشرق به ارض ترکستان و مغولستان. و چون عرب بر آن ولایت مستولی شدند به ماوراءالنهر موسوم شد و محتوی است بر اقلیم چهارم و پنجم و کوهستان آن ولایات بیشتر از بیابان است. قوم اوزبک و تراکمه و افغان در آن ساکنند... (انجمن آرا) (آندراج):

ز شهری به داد آمدستیم دور
ز ایران از آن سوی، ز آن سوی تور.
فردوسی (از انجمن آرا).

تو گاهی نبیره کشی گاه پور
بهبانه ترا جنگ ایران و تور.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

میان را ببندد به کین پدر
کندکشور تور زیر و زبر.
فردوسی.
گر کین تو بگذرد سوی هند
ور خشم تو، ره برد سوی تور.
امیر معزی.
گر آن کیخسرو ایران و تور است
چرا بیژن شد اندر چاه بلدا.
خاقانی.
گویند که مرز تور و ایران
چون رستم پهلوان ندیده است.
خاقانی.
اگر تخت چین خواهی و تاج تور^۱
ز فرمانبری نیست این بنده دور.
نظامی.
بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور.
سعدی (بوستان).

رجوع به توران شود.

تور. (بخ) نام پسر بزرگ فریدون است که تورج باشد و این نام در مؤید الفضلاء با «زای» فارسی هم آمده است. و الله اعلم. (برهان). پسر بزرگترین فریدون است که ولایت توران بنام او موسوم گشته. (فرهنگ

جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انسجمن آرا) (از آندراج) (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء). همان تورج است. (از شرفنامه منیری)... سلم نیز از مادر او بوده و برادر دیگر ایشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده... آخرالامر تور و سلم بعد از کشتن ایرج به دست منوچهر کشته شدند و سر آن دو برادر را به شهر سارویه مازندران که به ساری معروف است آورده پهلوی سر ایرج دفن کردند و بر سر هر یک گنبدی برآوردند که هنوز به سه گنبدان مشهور است... (انجمن آرا) (آندراج). پهلوی، توژ. (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۲۱۴ و ۳۴۲)... در اوستا نام دو خاندان پارسا که توره^۲ نام داشتند آمده. (فروردین یشت بند ۱۱۳ و ۱۲۳). در داستانهای ملی ما فریدون، در اوستا: تروه^۳ تونه^۴ پسر آتین در اوستا تویه^۴، ممالک خود را در میان سه پسرش سرم (سلم)، تور و ایرج بخش کرد. هر یک از این سه پسر نام خود را به قلمرو حکومت خویش داده، سرمان و توران و ایران نامیدند... (حاشیه برهان چ معین):

ورا تور خوانیم، شیر دلیر
کجا زنده پیلش نیارد به زیر.
فردوسی.
نهفته چو بیرون کشید از میان
به سه بهره کرد آفریدون، جهان
نخستین به سلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را گردید
دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین

وز آن پس چو نوبت به ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گردید.
فردوسی.

رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۸، ۳۵۲ و ج ۲ ص ۱۲۵ و ۲۴۴ و التفهیم بیرونی ص ۱۹۴، ۱۹۵ و پشهاج ص ۱ ص ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۴ و ج ۲ ص ۴۷ و ۵۱ و ۵۲ و توران شود.

تور. (بخ) ... فرزند جمشید از دختر گورنگ پادشاه کابل. (حاشیه برهان چ معین). پسر جمشید جم است که در سیستان از دختر گورنگ شاه بهم رسید و او جد بزرگ زال و رستم است و پسرش شیداسب نام داشته و او پسر تورک است و نسب ایشان در گرشاسب نامه اسدی و بعضی تواریخ مسطور است. (انجمن آرا) (آندراج):

دل و جان جم گشت از او شادکام
نهاد آن دل افروز را تور، نام.

(گرشاسب نامه).
رجوع به مزدیسنا ص ۴۱۷ شود.

تور. (بخ) نام دختر ایرج است که زن منوچهر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

تور. (بخ) ترک را نیز گویند که نقیض تاجیک

است. (برهان). مردم ترک. ضد تاجیک. (ناظم الاطباء). رجوع به تورانیان و سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۲۴۴ شود.

تور. (بخ) ^۵ مرکز ایالت قدیم تورن^۶ و ایالت اندر - لوار^۷ کنونی فرانسه که بر ساحل رود لوار و جنوب غربی پاریس واقع است و ۸۳۶۰۰ تن سکنه دارد. این شهر اسقف نشین و دارای مدرسه مقدماتی طب و داروسازی است. کلیسای سن گاتین^۸ که متعلق به قرون ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ م. است در آن واقع است. محصول آنجا شراب و دیگر مشروبات الکلی و کسروهایی غذایی و موم و فرآورده های شیمیایی و پارچه های ابریشمی و فرش و اجناس یراق دوزی شده و ظروف چینی و جز این هاست. این شهر موطن هنرمندان و نقاشان سرشناس فرانسه است که از آن جمله باید بالزاک نویسنده بزرگ را نام برد. در دوران جنگ دوم جهانی مرکز دفاع ملت فرانسه به ضدیت با اشغالگران گردید و خسارات فراوانی بر آن وارد شد. شهر تور دارای ۱۱ بخش و ۱۲۶ بلوک است که جمعاً ۲۲۵۷۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تور. [تُور / تَو] (بخ)^۹ نام قدیمی شهر کالینین^{۱۰} فعلی در روسیه است که برکنار رود ولگا واقع است و ۲۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانه های تصفیه فلزات و نساجی و دیگر تولیدات صنعتی وجود دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تور. [تُر] (بخ)^{۱۱} پسر اودن^{۱۲} و خدای جنگ در نزد مردم اسکاندیناوا. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تور آغای. (بخ) دهی از دهستان اوجان که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توراء. (هزارش،!) به لغت زند و پازند گاورا گویند که به عربی بقر خوانند. (برهان) (آندراج). به لغت زند و پازند گاور و گاو ماده. (ناظم الاطباء). هزارش توراء^{۱۳} یا توره^{۱۴}، پهلوی گاور^{۱۵}. (حاشیه برهان چ معین).

توراء. (ا) قسمی از پسرده که در پشت آن

- ۱- به معنی تور (پسر فریدون) نیز ابهام دارد.
2 - Tūra.
3 - Thraëtaona.
4 - Athwya.
5 - Tours.
6 - Touraine.
7 - Indre-et-Loire.
8 - Saint-Gatien.
9 - Tver.
10 - Kalinine.
11 - Třřor.
12 - Odiřt.
13 - thōrā.
14 - thōra.
15 - gāv.

بهادران تیراندازی می‌کنند. (ناظم الاطباء).

توراء (از ترکی، \AA) سالار و پیشوا. (ناظم الاطباء).

توراب [ت] [ع] لغتی است در تراب. (منتهی الارب). مرادف تراب؛ یعنی خاک. (ناظم الاطباء). خاک. (مهذب الاسماء). تَوْرَب. تَبْرَب. به معنی تراب؛ یعنی خاک. (از اقرب الموارد). رجوع به تراب و تورب و تیرب شود.

تورات [ت] [ا]خ] توراوة. توریة. اسفار پنجگانه^۱ موسی. معرب «توره» عبری است و معنی آن شریعت و وصیت است که همه آن بر عهد قدیم اطلاق می‌شود. (از اقرب الموارد). کتاب موسی (ع). (ناظم الاطباء). عهد عتیق. صورۃ العتیقة. (ابن الندیم). در عبری تورا^۲ نامی است که یهودان به قانون موسی دهند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). اسفار پنجگانه یا پنج کتاب موسی عبارت است از: ۱- زَنْزَنْ^۳ یا سِفْرُ تَكْوِين^۴ تا استقرار عبرانیان در مصر. ۲- جَلایِ وطن^۵ یا سِفْرُ خُرُوج^۶ ۳- سِفْرُ لَایْوَان^۷ یا احکام صریح مذهبی. ۴- سِفْرُ اَعْدَاد^۸ یا شرح نیروی مادی قوم. ۵- سِفْرُ تَنْبِیْه^{۱۰} یا مکمل کتابهای یادشده قبل. (از لاروس)؛ یا اهل کتاب لم تحاجون فی ابراهیم و ما نزلت التوریه و الانجیل الا من بعده اَفْلاَتَقْلُوب. (قرآن ۳ / ۶۵). و کیف یحکمونک و عندهم التوریه فیها حکم الله... (قرآن ۵ / ۴۳).

به زرق تو این بار غره نگردم
گرانجیل و تورات پشم بخوانی. منوچهری.
رجوع به نشوء اللغة ص ۶۸ و مزیدینا و یشتها و فرهنگ ایران باستان و ماده بعد شود.
تورات الثمانین [ت] [ت] [ا]خ] توراتی است که گویند هشتاد نفر هر یک جدا آن را ترجمه کرده‌اند و بعضی آن را تورات السبعین نامند. (از مفتاح از یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). رجوع به تورات السبعین و تورات شود.

تورات السبعین [ت] [ت] [س] [ا]خ] ۱۱ تورات الثمانین. هفتادکرد. ترجمه‌ای است از تورات که ۷۲ تن از علمای یهود آن را به امر بطلمیوس فیلادلف^{۱۲} پادشاه مصر از عبری به یونانی برگردانده و آن را ورسسیون آکساندرین نیز نامند. بنام محلی که این کار بدانجا انجام شد؛ یعنی جزیره‌ای به اسکندریه. موسوم به فارس. رجوع به عیون الانباء ابن ابی‌اصیبه ج ۱ ص ۷۲ شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ... این ترجمه که قدیمی‌ترین و مشهورترین ترجمه‌های تورات است در سالهای ۲۸۲ و ۲۸۳ ق.م. بونیفله^{۱۳} ۷۲ تن از یهودیان مصر و به امر بطلمیوس فیلادلف انجام گرفته‌است. (از لاروس). رجوع به

تورات الثمانین و تورات شود.

توراتی [ت] [ا]خ] رجوع به سعدان بن الحسن بن سلیمان شود.

تورا کینا [ا]خ] ... خاتون. زوجة اوکتای بن چنگیزخان و مادر کیوک خان است که پس از اوکتای قان چندی به جای شوهر حکم راند. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۴، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۳ و ۲۰۶ و ج ۲ ص ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴ و ۲۴۷ و حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۵۵ و ۵۶ و تاریخ مغول اقبال شود.

تورالیک [ا]خ] (از ترکی، \AA) لقب شاهزادگی. (ناظم الاطباء).

توران [ا]خ] نام ترکستان است و بعضی از خراسان و آن از مشرق است. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۷). ولایت ماوراءالنهر است. (فرهنگ جهانگیری). ملک ماوراءالنهر، منسوب به تور. (فرهنگ رشیدی). نام ولایتی است بر آن طرف آب آموی؛ یعنی ماوراءالنهر. (برهان). چون این ملک را فریدون به تور، پسر بزرگ خود داده بود به توران موسوم شد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ملکی است معروف، منسوب به تور که پسر فریدون بود. (غیبات اللغات) (آندراج). جمع بلاد ماوراءالنهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کلمه توران، نام سرزمین تورانیان است، در پهلوی توران^{۱۳} مرکب از «تور» + «آن» (پسوند نسبت و مکان). سرزمین توران به ایران و بیخ یا مملکت خوارزم متصل بوده، از طرف مشرق تا دریاچه آرال - که جغرافی‌نویسان قرون وسطی آن را دریاچه خوارزم نیز نامیده‌اند - امتداد داشته است. جنگهای ایرانیان و تورانیان بخش مهم داستانهای ملی ما را تشکیل میدهد. پادشاه توران، افراسیاب (در اوستا فرزته سینه^{۱۴})، با پادشاهان پیشدادی و پس از آن با پادشاهان کبانی در زد و خورد بوده است. در اوستا از این جنگ یاد شده و غیر مستقیم حدود خاک توران تعیین شده است. بطلمیوس جغرافی‌نویس یونانی قرن دوم میلادی تور را ناحیه خوارزم دانسته^{۱۵}.

خوارزمی (نیمه دوم قرن چهارم هجری) در مفتاح العلوم ص ۱۱۴ می‌نویسد: مرز توران معمولاً نزد ایرانیان ممالک مسجاور جیحون است. در شاهنامه توران مملکت ترکان و چینیان است که بواسطه جیحون از ایران جدا می‌شود. در کتب ایرانی و عرب قرون وسطی تمایل مخصوص به اطلاق توران به سرزمین ماوراءالنهر مشاهده می‌شود. نزد خاورشناسان، تورانیان طوایفی بودند در دشتهای روسیه و مملکات آسیای روس، حالیه، یا طوایف چادرنشینی که از دریای قفقاز تا رود سیحون (سیردریا) پراکنده بودند.

از اوستا و کتب دینی پهلوی و داستانهای ملی و اقوال مورخان قدیم برمی‌آید که ایرانیان و تورانیان از یک نژاد بوده‌اند منتهی ایرانیان زودتر شهرنشین و متجدد شدند و تورانیان به همان وضع بیابان‌نوردی و چادرنشینی باقی ماندند. در کتب متأخر ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و تبت و شرق را به تفاوت خاک تور و ممالک روم و روس و آلان و مغرب را خاک سرم (سلم) دانسته‌اند. بر خلاف این پندار، توران و سرمان و دو مملکت دیگر سائینی و داهمی (که در فروردین‌یشت آمده) هر چهار، مانند خود ایران مرز و بوم قوم آریایی است. (حاشیه برهان ج معین)؛

به مندر بگوید که ای سرفراز
جهان را به نام تو بادا نیاز
نگهدار ایران و توران تویی
به هر جای، پشت دلیران تویی. فردوسی.
بدوگفت گرسوز، ای شهریار
به ایران و توران ترا نیست یار. فردوسی.
جمال ملکت ایران و توران
مبارک سایه ذوالطول و المن. منوچهری.
توران بدان پسر دهی، ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار.

منوچهری.
ای سپاهت را سپاهان، رایت را، ری مکان
ای ز ایران تا به توران بندگانگت را و نائق.
منوچهری.

گر تخت کیان زند به توران
جیحون به سربنان شکافد. خاقانی.
در اقلیم ایران چو خیشل یچنبد
هزاهز در اقلیم توران نماید. خاقانی.
دستم از نامه او نافع گشای سخن است
کا هوی تبت توران به خراسان یابم.
خاقانی.
شر اندک، خوار مشمر، زآنکه اصل فتنه‌ها
کاندر ایران است و در توران، ز خون ایرج است.
ابن یمن.

1 - Pentateuque.

2 - Thora. 3 - La Genèse.

4 - La Création.

5 - L'Exode.

6 - La Sortie d'Egypte.

7 - Le Lévilique.

8 - Le livre des prescriptions religieuses.

9 - Les Nombres.

10 - Le Deutéronome.

11 - Septante (version des).

12 - Ptolémée Philadelphie.

13 - Tûrán. 14 - Franrasyana.

۱۵ - مارک‌آرت، ایرانشر ص ۱۴۱.

رجوع به تاریخ مفول اقبال ص ۹۲ و ۴۲۵ و تاریخ گزیده و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۴ و یشتها و فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲ و ۸۳ و حبیب‌السیر ج خیام و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۳ و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۷۹ و ماللهند ص ۱۰۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۲۴ و ترجمه محاسن اصفهان ص ۶ و ۵۷ و ۱۴۳ و مزدیسنا و تاریخ ادبیات برون ج ۳ و یسنا و مجالس الشفاس ص ۲۶۴ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۱، ۲۲۶۴، ۲۲۲۵، ۲۲۶۵ و تاریخ عصر حافظ و تورانیان شود.

توران. (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گسرگان است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توران. (اِخ) دهی از دهستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

توران. (اِخ) شهری است در ویتنام مرکزی (انام) که امروز آن را دانانگ نامند و ۲۵ هزار تن سکنه دارد. این شهر بندری است که بر کنار خلیج زیبائی واقع است و محصول آنجا برنج و پنبه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورانه شود.

توران. (اِخ) دهی است به حران، از آن ده است سعد عروضی بن حسن و محمد فرازبن احمد. (منتهی الارب).

توران پشته. [پ] (اِخ) دهی از دهستان پشته کوه است که در بخش نیر شهرستان یزد واقع است و ۱۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تورانچه. [ج] (اِخ) نام شهری بود از بلاد تبرستان و آن را به تعریف تورانچه می‌گفته‌اند یعنی توران کوچک و در معجم البلدان ترنجه نوشته. (انجمن آرا) (آندراج). در مازندران رابینو «توران‌چهر». رجوع به همین کتاب بخش انگلیسی ص ۱۳۲ شود.

توران خدای. [خ] (ص مرکب، مرکب) خدای توران. پادشاه توران. فرمانروای توران:

مگر شاه ارجاسب توران‌خدای که دیوان بدندی به پیشش بیای. دقیقی. هیونی فرستاد بگذارد پای بیامد به نزدیک توران‌خدای. فردوسی. رجوع به توران شود.

توران دخت. [د] (اِخ) ———— پوراندخت. رجوع به پوران‌دخت شود.

توران زمینی. [ز] (اِخ) مملکت توران. توران‌زمین. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): نبودی دل من بدین خرمی که روی تو دیدم به توران‌زمینی. فردوسی.

رجوع به ماده بعد شود.

توران زمین. [ز] (اِخ) ———— توران‌زمینی. مملکت توران. سرزمین توران: برفتش سیاوخش و آن را بدید مر آن راز توران‌زمین برگزید. فردوسی. به منشور و فرطوس و خاقان چین بدان نامداران توران‌زمین. فردوسی. به توران‌زمین زادی از مادرت هم آنجا بد آرام و آبشخورت. فردوسی. سپه زان کشیدم به اقصای چین که آرم به کف ملک توران‌زمین. نظامی.

توران سپاه. [س] (اِ مرکب) سپاه توران. نیروی جنگی توران. توران سپه: دلبران و گردان توران‌سپاه. فردوسی. بسی نیز با او فکنده به راه. بهشتم یکی نامه آمد ز شاه به نزدیک سالار توران‌سپاه. فردوسی. جو توران‌سپاه اندر آمد به تنگ ببوشید سهراب خفتان جنگ. فردوسی. رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

توران سپه. [س] [پ] (اِ مرکب) توران‌سپاه: بشد پیش توران‌سپه او به جنگ بفرید همچون دمنده‌نهنگ. فردوسی. تهمتن به توران‌سپه شد به جنگ بدانسان که نخجیر بیند پلنگ. فردوسی. دو بهره ز توران‌سپه کشته شد ز خونشان زمین چون گل آغشته شد. فردوسی. رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

توران ستان. [س] [س] (نسف مرکب) ستاننده توران. تسخیرکننده توران. توران‌گشای. از القاب رستم: ور عدو بیژن شیخون است شاه رستم توران‌ستان باد از ظفر. خاقانی. رستم توران‌ستانت این خلف کز فراو ایلدگز را ملک کیخسرو میر ساخته. خاقانی. رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

توران سرا. [س] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توران‌شاه. (اِخ) پادشاه ماوراءالنهر. (ناظم الاطباء). ملک توران. ... و یقال: لملکها [توران] توران‌شاه. (منتهی الارب). پادشاه توران، چنانکه ایران‌شاه پادشاه ایران است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). توران‌شه: بزرگان بر او گوهر افشاندند جهان پاک تورانشهش خواندند. فردوسی. که توران‌شه آن ناجوانمرد مرد نگه کن که با پشاه ایران چه کرد. فردوسی.

رجوع به توران شود.

توران‌شاه. (اِخ) نام وزیر. (غیاث اللغات) (آندراج). خواجه جلال‌الدین وزیر شاه‌شجاع و ممدوح حافظ: خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت با همه پادشهی بنده توران‌شاهم. حافظ. تورانشه خجسته که در من‌یزید فضل شد منت مواهب او طوق گرددم. حافظ.

رجوع به دیوان حافظ ج قزوینی ص ۲۸۸ و دستورالوزراء ص ۲۴۹ و تاریخ گزیده و قاموس الاعلام ترکی شود.

توران‌شاه. (اِخ) برادر سلطان شاه‌بن قاورد که پس از برادر در سال ۴۷۶ هـ. ق. به سلطنت کرمان رسید و سیزده سال حکومت راند و در سال ۴۸۷ هـ. ق. درگذشت. رجوع به سلاجقه کرمان و حبیب‌السیر و تاریخ افضل شود.

توران‌شاه. (اِخ) پسر طغرل‌شاه، از سلاجقه کرمان که پس از پدر با برادرانش، بهرام‌شاه و ارسلان‌شاه به مدت هشت سال نزاع داشت و به هر چندگاه یکی از این سه نفر حاکم کرمان می‌شدند. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۴۷۹ و ۴۸۰ و تاریخ افضل و قاموس الاعلام ترکی شود.

توران‌شاه. (اِخ) ابن قطب‌الدین تهمتن. پادشاه هرمز که از حدود ۷۴۷-۷۷۹ هـ. ق. سلطنت کرد. (از اعلام دیوان حافظ ج قزوینی). رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۸۶، ۱۲۷، ۲۲۵، ۲۲۶ و ۳۵۵ و ۳۷۵ شود.

توران‌شاه. (اِخ) خواجه جلال‌الدین... حاکم ابرقو و نشانده شاه‌شجاع. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۶۹۶، ۶۹۷، ۷۰۶ و ۷۰۷ و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۱۳، ۳۱۶ و ۳۱۷ شود.

توران‌شاه. (اِخ) ملک المعظم. وی هشتمین از ملوک ایوبی مصر و پسر ملک صالح نجم‌الدین ایوب است که پس از وفات پدر در سال ۶۴۷ هـ. ق. به حکومت رسید و در جنگهای صلیبی شرکت کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توران‌شاه. (اِخ) ملک المعظم شمس‌الدوله فخرالدین ایوب. از امرای بنی‌ایوب است. وی در سودان و یمن جنگها کرد و فاتح شد و مدتی در دمشق و اسکندریه فرمانروا بود و در سال ۵۷۶ هـ. ق. درگذشت و مردی کریم بود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۷ شود.

توران‌شاهی. (ص نسبی) منسوب به تورانشاه: تو دم قدر ندانیه زدن از دست مده رنپ.

مسند خواجگی و مجلس^۱ تورانشاهی.

حافظ.

توران کلا. [ک] [اخ] دهی از دهستان میانرود سفلی است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توران گروه. [گ] [ا] (مرکب) لشکر توران. تورانیان. توران سیاه:

زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
 پر از بیم شد جان توران گروه. فردوسی.
 ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
 سواران ایران و توران گروه. فردوسی.
 نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه
 ز بس تیغ داران توران گروه. فردوسی.
 رجوع به توران و دیگر ترکیبهای آن شود.

تورانه. [ن / ن] [ا] (مرکب) به معنی معشوق. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج):

روزی نهاد آیزد، در عمر چنان چیزی
 معشوقه وامق را، تورانه رامین را.
 پوربهاء (از فرهنگ رشیدی).

تورانه. [ن] [اخ] دهی از دهستان شهر نوبالا ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانه. [ن] [اخ] دهی از دهستان مشهد ریزه بالا ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۵۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانی. (ص نسبی) منسوب به توران و ترکمان. (ناظم الاطباء). مردم توران زمین:

آن همه شاهان ایرانی و تورانی کجاست
 کز نهب تیغشان بسته کمر جوزاستی.
 نجم الدین دایه (از سبکشناسی بهار ج ۳ ص ۲۲).

[از زبان مردم توران. زبانهای تورانی. السنه اقوام تاتار و ترک و مغول و مانند آنهاست. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به مزدیسنا و ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۵ و ۲۲۲۶، ۲۲۶۹ و ۲۵۷۴ و تورانیان شود.

تورانی. [اخ] دهی از دهستان درب قاضی است که در بخش حومه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تورانیان. [اخ] کلیه مردم اورال آلتائی که در آسیای مرکزی و شمالی و در شمال کشور ایران سکونت دارند و اقوام هن^۳ و مجار و ترک از این قومند. (از لاروس). مردم توران زمین. ساکنان سرزمین توران. مرحوم بهار در سبکشناسی آرد: ... یکی تورانیان؛

یعنی فرزندان تور، پسر فریدون که محل سکونت آنها به قول خداینامه و شاهنامه مشرق ایران و ماوراءالنهر بوده است. این دسته مطابق تحقیقات علمی، طوایفی بوده‌اند آریائی نژاد و از تیره «سکا» که زبان و آداب آنان ایرانی بوده است و تنها در کیش و تربیت اجتماعی با ایرانیان غربی و شمالی و جنوبی فرق داشته‌اند. مذهب آنان غالباً پرتستین عناصر آفتاب و یا بت پرستی بوده است و گروهی شمئی مذهب، که آن نیز شعبه‌ای از بت پرستی است و از بودائی مأخوذ است بوده‌اند. شغل آنان چوپانی و صحراگردی و کارشان ساختن و تاز و حمله بر ممالک همسایه برای یافتن چراگاه بوده است. این مردم دیرگاه در ترکستان شرقی با اقوام زردپوست همجوار، و مشغول جنگ و پیکار بودند و در عهد ساسانیان و خاصه انوشیروان با طوایفی از ترکان آلتائی آمیزش یافتند. مردم ماوراءالنهر تا حدود تبت همه از این جنس بوده و همواره در برابر فشار طوایف آلتائی و ساکنان مغولستان و تبت مقاومت می‌کردند و گاه‌بگاه نیز به ایرانیان و بنی‌اعمام خود فشار آورده و جنگهای خونین و درازی براه می‌انداختند که از آن جمله حروب سلم و تور و ایرج و حرب افراسیاب و کیخسرو و حروب ارجاسپ و گتاسب است و ... با ساسانیان هم بنام هون سفید و هپتال در زد و خورد بسودند... (ذیل سبکشناسی ج ۲ ص ۲۴۴). رجوع به مزدیسنا و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۸ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۵۱ و ۳۰۴ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۷۲ شود.

توراة. [ت] [اخ] تورات. رجوع به تورات شود.

تورایف. [] [اخ] از شرق شناسان معروف است. او راست تاریخ مشرق قدیم. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۲۱، ۲۲۲، ۵۰۲، ۵۵۴، ۶۲۷، ۶۸۳ و ج ۲ ص ۱۴۷۰، ۱۴۸۷ و ۱۴۹۲ شود.

تورء. [ت] [وژ ر] [ع] (مص) فرا گرفتن زمین کسی را؛ تورأت علیه الارض؛ فرا گرفت او را زمین. حکاه ابن جنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تور انداختن. [ا] [ت] (مص مرکب) افکندن و گستردن تور در زمین و هوا و آب برای گرفتن مرغ و ماهی. (از یادداشتهای به خط مرحوم دهخدا).

— به تور انداختن؛ در تداول مردم، صید کردن. به دام افکندن کسی یا شکاری را. رجوع به تور شود.

تورب. [ت] [ع] [اخ] لغتی است در تراب. (منتهی الارب). مرادف تراب؛ یعنی خاک.

(ناظم الاطباء). رجوع به تراب و توراب شود.
تورب. (فرانسوی). [ا] از زغالهای سوختنی است که از تغییر و دگرگونی مواد نباتی در زیر آنها بوجود می‌آید. از اقسام زغال سنگ است، از خزهای مخصوصی تشکیل شده که نوع عمده آن اسفنی^۵ (بفارسی آشنه) میباشد. این خزها پیوسته از بالا روییده و از پایین ریشه و برگ و ساقه‌های آنها متراکم شده و میل به زغال تورب گردیده و موارد استعمال آن نه تنها سوخت است بلکه برای ساختن نوعی کاغذ و پارچه بکار رفته و معدن آن اغلب در نواحی باتلاقی یافت میشود.

توربشتی. [] [اخ] فضل الله بن حسن، شهاب الدین ابوعبدالله قتیبه حنفی. به سال ۶۶۱ ه. ق. درگذشت. او راست: تحفة السالکین. در تصوف فارسی. تحفة المرشدین. در اختصار تحفة السالکین. مطلب الناسک فی علم الناسک. المعتد فی المتقد. المیسر. در شرح مصابیح السنه. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۸۲۱).

توربین. (فرانسوی). [ا] قسمی ماشین مولد نیرو که پره‌های آن بقوت آب یا بخار به حرکت درآید و آن برای بکار انداختن دستگاه مولد برق استعمال شود. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتاب علم و زندگی ص ۷۲ شود.

تورپ. [اخ] دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورپین. [پ] [اخ] شیمی دان و مخترع فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۲۷ م.). وی «می‌لینیت» را که ماده قابل انفجار بسیار قوی است کشف کرد. (از لاروس).

تورپیل. [ت] [اخ] (فرانسوی). [ا] سلاحی که برای غرق کردن کشتی‌های دشمن بکار رود. اژدر. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران بجای این کلمه، «اژدر» را انتخاب کرده است. رجوع به اژدر و اژدرانداز و واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۴ شود.

تورتسا. [ت] [ت] [اخ] شهری به اسپانی در کنلونیه^{۱۰} که برکنار ابر^{۱۱} واقع است و ۴۵۷۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورتوزه شود.

۱- نل: منصب.

- 2 - Touraniens.
- 3 - Huns.
- 4 - Tourbe.
- 5 - Sphaigne.
- 6 - Turbine.
- 7 - Turpin.
- 8 - Torpille.
- 9 - Tortosa.
- 10 - Catalogne.
- 11 - Ebre.

تورتک. [ت] [ا] قراول و تذرو و خروس جنگلی. (ناظم الاطباء). رجوع به تورنگ شود.

تورتو. [ت] [ا] جزیره‌ای در اقیانوس اطلس که بر شمال هائیتی واقع است و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تورتونا. [ت] [ا] شهری به ایتالیا در پیه مون^۳ که بر کنار رود اسکریویا^۱ واقع است و ۲۳۵۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز کشاورزی است و در این شهر یک کلیسای بزرگ و قصری از قرون وسطی وجود دارد. (از لاروس).

تورتیم. [ا] نفقه کردن مال را گویند به آسانی در امور حسنهٔ جمیله و آن را به عربی کفاف خوانند. (برهان) (آندراج). کفاف و نفقهٔ مال به آسانی در امور حسنهٔ جمیله و آسایش. (ناظم الاطباء).

تورج. [ز] [ا] نام بزرگترین پسران فریدون است که تور باشد و توران منسوب به اوست چنانکه ایران به ایرج. (برهان) (آندراج). همان تور پسر فریدون. (فرهنگ رشیدی). به معنی نخست تور (پسر فریدون) است. (فرهنگ جهانگیری). نام پسر بزرگ فریدون و او را تور و توژ نیز گویند. و توران زمین به حصهٔ او بود. (شرفنامهٔ منبری). پسر بزرگ فریدون که تور، نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تور و توران شود.

تورج آباد. [ز] [ا] دهی از دهستان سررند سفلی است که در بخش سررند شهرستان اراک واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تورجان. [ز] [ا] دهی از دهستان تورجان است که ۶۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به مادهٔ بعد شود.

تورجان. [ا] نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بوکان شهرستان مهاباد است. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۷۵۵۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از: بقعهٔ باسی، بغداد کندی، تورجان (مرکز دهستان)، باغلوچه، سراچلوا، قراگزلو، قهرآباد پائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورجی. [ا] دهی از دهستان گاودول است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورخ. [ت] [و] [ر] [خ] (ع مصص) «تورخ» ترشدن زمین. || سرم شدن خمیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تورده. [ت] [و] [ر] [د] (ع مصص) گلگون شدن.

(زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد). || آورد جستن. || کم کم درآمدن در شهر. يقال: توردت الخیل البلده؛ ای ادخلها قليلاً قليلاً و قطمةً قطمةً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد): از حال ایلک و تورداو در عرصهٔ ملک، به سلطان مسرعان دوآیند. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۹۳). از مکاشفت ایلک خان تیرا می‌کرد و بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۳۱). || به آب آمدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: هو يتورّد المهالك. (اقرب الموارد).

توردهان. [ا] دهی از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تورزی. [ت] [و] [ز] (ع مرکب) تورزین. (ناظم الاطباء). رجوع به تورزین شود.

تورزین. [ت] [و] [ز] (ع مرکب) تورزی. سلاحی به شکل تبر که در پهلوی زین گذارند و تبرزین نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به تبرزین شود.

تورس. [ت] [و] [ر] [س] (ع مصص) خود را ورس آلودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تورسانط. [ا] دهی از دهستان میرعبدی است که در بخش دشتاری شهرستان چابهار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تورش. [ص] ترش. (ناظم الاطباء). رجوع به ترش شود.

تور شدن. [ش] [د] [ص] متوحش شدن و پریدن کبوتر یا مرغی دیگر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تور شود.

تورط. [ت] [و] [ر] [ط] (ع مصص) در هلاکت افتادن. (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): امیر سیف الدوله به خط ایشان در مهلکهٔ ضلال و تورط ایشان در مسیفةٔ آجال مشاهدت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۰۸). از مکاشفت ایلک خان تیرا می‌کرد و بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۳۱). || بکار دشوار افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || در جای گلناک افتادن. چارپا که خلاصی از آن مکان امکان‌پذیر نباشد. (از اقرب الموارد).

تورع. [ت] [و] [ر] [ع] (ع مصص) پرهیزکاری کردن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (دهار).

پرهیزکاری. (غیاث اللغات) (آندراج). پرهیز کردن از آن و بازماندن: تورع من کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه: وکان يتورع من كسوة الجدید لعیاله. (ابن خلدون. از اقرب الموارد).

تورفان. [ا] شهری در ایالت شین چیان به ترکستان چین است که امروز خراب و اخیراً بعض رساله‌ها و الواح پهلوی از آن خرابه‌ها بدست آمده است که بیشتر راجع به دین مانی است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). یکی از شهرهای ترکان ایغور در شمال شرقی ترکستان شرقی حالیه. (فرهنگ فارسی معین). تورفان ایالتی است از ترکستان چین در ناحیهٔ کوهستانی تیانشان در شمال غربی چین و ذکر آن در تاریخ چین آمده است. آنجا در دست مردمی ایرانی و مانوی بوده بعدها ترکان بر آن دست یافته‌اند و تا دیری مرکز مانویان بود... (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۸). رجوع به همین کتاب ص ۱۸، ۲۸، ۴۱، ۱۲۹ و ۳۰۹ و ج ۲ ص ب و ج ۳ ص ۱۶۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۵ و ۱۹۱ و مزدینسا ص ۳۱۴ و ۳۲۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۸، ۱۶، ۱۸ و ۱۱۰ و ایسران در زمان ساسانیان ص ۲ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۵ شود.

تورق. [ت] [و] [ر] [ق] (ع مصص) برگ خوردن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تورگ. [ا] نقطهٔ سپیدی که بر سیاهی یا سپیدی چشم افتد. کوبک. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دانه‌های سپید که بر چشم دردگین پیدا شود. آبله ریزهٔ سرخ یا سپید که بر چشم افتد. بَجَه. نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم از بیماری چشم با ضربتی. طَرَفَه. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). || دانه و هستهٔ انگور در اصفهان. (یادداشت ایضاً).

تورگ. [ت] [و] [ر] [ق] (ع مصص) برگرداندن پای را بر ستور جهت آسایش یا جهت ترک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). برگرداندن پای را بر ستور جهت آسایش و یا جهت فرود آمدن. (ناظم الاطباء). منته قولهم: لاترک فان الوروک مصرعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درنگی نمودن در حاجت و آهستگی کردن در آن: تورک عن الحاجه. || در پلیدی خود آلوده گشتن: تورک فی خرئه. || اقامت ورزیدن در جایی: تورک بالمكان. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بر سرین

پدران و پسران، زمین بکر. این نویسنده یکی از بهترین توصیف‌کنندگان زندگی مردم روس است. (از لاروس).

تورگو. [تُگ] (بخ) ^{۱۱} آن ریسر ژاک. رجل اقتصادی فرانسه (۱۷۲۷-۱۷۸۱ م.) وی در زمان لویی شانزدهم وزیر مالیه گردیده و میخواست طبق نظریات فیزیوکراتها اصلاحاتی عمیق بعمل آورد. گمرک داخلی را ملغی کرد و آزادی تجارت و صنعت را برقرار ساخت ولی نتوانست بر سوء نیت طبقات ممتاز غالب آید و بزودی مورد بی‌لطفی دربار واقع شد. (از فرهنگ فارسی معین).

تورگووی. [تُگ] (بخ) ^{۱۲} به آلمانی «تورگو» ^{۱۳}. بخشی است که بر کنار دریاچه کنتانس واقع است و ۱۴۹۷۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن فرنفلد ^{۱۴} است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورغوویا شود.

تورلاویل. (بخ) ^{۱۵} بخش حومه شهرستان شربورگ ^{۱۶} است که در ایالت مانش فرانسه واقع است و ۹۶۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورلاویله شود.

تورم. [تُر] (ع) از انواع مرغان بلندپای دره نیل است. تورم برای بدست آوردن غذا تا دهان تمساح هم می‌رود. (از لاروس). طیرالتمساح ^{۱۷}. قطقاط. و آن مرغی است که در دندانهای تمساح چینه چیند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرغی است شبیه کبوتر و آن را طیرالتمساح نامند. (از اقرب الموارد).

تورم. [تُر] (ع) مص برآماهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آماسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن پوست. (از اقرب الموارد). تهیج. انفاخ. ورم کردن. یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آماس شدن و بینی پریاد کردن. (آندراج). || (ا) آماس و ورم. (ناظم

گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تورگ. [ر / ز / ت / و] (ا) خرفه. (فرهنگ جهانگیری) (الفاظ الادویه) (فرهنگ رشیدی) (از اختیارات بدیعی). پسرین. (اختیارات بدیعی). در فرهنگ نوشته که تورگ پسرین؛ یعنی خرفه را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). خرفه را گویند و گیاه خرفه را نیز گفته‌اند و آن را به عربی بقله‌الحقما خوانند. (برهان). به فارسی تخم خرفه و نبات آن را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) (از ناظم الاطباء). خرفه و آن تره معروف است. (غیث اللغات): اگرچه چنار است برگش بزرگ نباشد در آن نفع برگ تورگ.

عسجدی (از فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا).

تورگ. [تُر] (بخ) نام یکی از پهلوانان بوده. (فرهنگ جهانگیری). نام یکی از پهلوانان ایران باشد. (برهان). نام پهلوانی. (ناظم الاطباء). نام پسرزاده جمشید جم است که پدرش شیدسب نام داشته... و تورگ پدر شم و شم پدر آرد و او پدر گرشاسب جد نریمان و او پدر سام و سام پدر زال و زال پدر رستم بوده... (انجمن آرا) (آندراج). پسر شیدسب پسر تور پسر جمشید. و او پدر شم (سام) پدر اثرط پدر گرشاسب جهان پهلوان است. (حاشیه برهان ج معین):

یکی پهلوان بود نامش تورگ دلیر و سرافراز و گرد و سترگ. فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

برین گشت اختر چو چندی براند ز گیتی بشد تور و شیداسب ماند یکی پورش آمد ز تخمه بزرگ به رسم نیاکرد نامش تورگ فروماند کابل شه آشفته‌بخت ز شیداسب کین‌کش بترسید سخت گرفت از پیش پادشاهی، تورگ سرافراز شد بر شهان بزرگ.

اسدی (گرشاسب‌نامه از انجمن آرا و آندراج).

تورگنو. [تُرگن] (بخ) شهری در ناحیه ساکس ^۸ آلمان است که بر کنار الب ^۹ واقع است و ۱۷۷۰۰ تن سکنه دارد. محصول آن ماشینهای کشاورزی و کاغذ است. در سی‌ام آوریل سال ۱۹۴۵ م. نیروی امریکا و روس در آن شهر بهم رسیدند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورغاؤ شود.

تورگنیف. [تُرگنی] (بخ) ^{۱۰} داستان‌نویس روسی است که در سال ۱۸۱۸ م. در اورال متولد شد و در سال ۱۸۸۳ م. درگذشت. او راست: سرگذشت یک صیقل‌آمیزتاب آرام،

نستسن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تکه نمودن بر سرین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زیر بغل گرفتن کودک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بر یک سرین نشانیدن مادر کودک را. بقال: تورکت المرأة الصبی؛ ای جعلها علی ورکها محتماً علیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). و منه: جانت فاطمة متوركة الحسن. (اقرب الموارد). || بر یک سرین خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): نام متورک؛ ای متکأ علی احد جنبیه. (اقرب الموارد).

|| سرین بر پای نهادن در نماز یا هر دو سرین یا یک سرین بر زمین نهادن در آن. قال الازهری: التورک فی الصلوة ضربان سنة و مکروه اما السنة فهو ینحی رجلیه فی التشهد الاخر و یلصق مقعدہ بالارض و اما المکروه فهو یضع یدیه علی ورکیه فی الصلوة و هو قائم و قد نهی عنه و کان مجاهد لایری بأساً بتورک الرجل علی رجله الیمنی فی الصلوة و فی حدیث آخر کره أن یسجد الرجل متورکاً؛ ای آن بر یغف ورکه اذا سجد حتی ینفخ فی ذلک و قیل أن یلصق الیتیه بقیه فی السجود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || قادر گردیدن بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تورکافی. (بخ) دهی از دهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان جابهار واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تورک‌ماده. [تُرک د] (بخ) ^۱ رئیس دیوان تفتیش عقاید در اسپانی که در سال ۱۴۲۰ م. در والادولید ^۲ متولد شد و در سال ۱۴۹۸ م. درگذشت. وی به علت بی‌رحمی‌ها و قساوت‌هایش مشهور گردید و نامش با خاطرات تفتیش عقاید آمیخته شده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندیه ص ۳۳۳ شود.

تورگو. (بخ) ^۳ شهر و بندری است در فنلاند که بر کنار دریای بالتیک واقع است و ۱۰۶۸۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانه بافندگی و تصفیه ذوب فلزات وجود دارد. (از لاروس).

تورگوان. (بخ) ^۴ مرکز بخشی است در ایالت شمال ^۵ فرانسه که در ناحیه لیل ^۶ واقع است و ۸۳۴۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا پارچه و فرش و کلاه است. (از لاروس). (بهبوح) قاموس الاعلام ترکی ذیل تورقوان شود.

تورگه‌ده. [تُرک د] (بخ) دهی از دهستان

- 1 - Torquemada.
- 2 - Valladolid.
- 3 - Turku.
- 4 - Tourcoing.
- 5 - Nord.
- 6 - Lille.
- 7 - Torgau [gaou].
- 8 - Sax.
- 9 - Elbe.
- 10 - Tourguéniev, Ivan.
- 11 - Turgot, Anne Robert Jacques.
- 12 - Thurgovie.
- 13 - Thurgau.
- 14 - Frauenfeld [énfeld].
- 15 - Tourtaville.
- 16 - Cherbourg.
- 17 - Pluvian.

الاطباء).

تورن. [تَ وَرْ] (ع مص) بسیار روغن مالدین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [به ناز پروردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تنعم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

تورن. [تَ / تْ] (لخ) شهری است در لهستان که ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و در این شهر کارخانه تهیه مواد شیمیائی تأسیس یافته است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورن. [ر] (لخ) از ولایات قدیم فرانسه است که در سال ۱۲۰۴ م. بوسیله فیلیپ اگوست^۳ ضمیمه املاک سلطنتی گردید و سپس در سال ۱۵۸۴ م. در قلمرو هانزی سوم درآمد. مرکز آن شهر تور^۴ است و شراب این ولایت بخوبی مشهور است. رجوع به تور و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورنه شود.

تورن. [ر ن] (لخ) مارشال مشهور فرانسه (۱۶۱۱ - ۱۶۷۵ م) که در جنگهای متعدد، فتوحات و افتخارات فراوانی نصیب کشور خود ساخت. او در دوران جنگهای دولوسیون^۶ (۱۶۶۷ م) و جنگهای دیگر فرماندهی قوای نظامی فرانسه را بعهده داشت و بر اثر پیروزیهایی که بدست آورد شهرت فراوان یافت. (از لاروس).

تورنسل. [ن س] (فرانسوی) (ل) نامی است که بر انواع گیاه آفتابگردان به جهت حرکت گل آن بطرف آفتاب اطلاق شود. [ساده رنگکننده که از جوهر اورسی (نوعی گیاه اشه) یا کروتون با اوره بدست آید و در آزمایشگاهها بکار رود. کاغذ تورنسل در میان مایعات قلیائی برنگ آبی درمی آید و مایعات اسیدی رنگ آن را سرخ می سازند از این روی برای تمیز مایعات اسیدی و قلیائی از یکدیگر کاغذ تورنسل را در لابراتوار بکار برند. (از لاروس).

تورنفر. [ن ف] (لخ) گیاهشناس و سنجاق فرانسوی است. (۱۶۵۶-۸-۱۷ م) او در طبقه بندی گیاهان بر لینه^۹ مقدم است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تورنفرت شود.

تورنگ. [ز] (ل) خروس صحرائی را گویند که تذر و باشد. (برهان) (آندراج). خروس صحرائی. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). بعضی به معنی تذر و گفته اند مرادف تورنگ مرقوم. (فرهنگ رشیدی). همان تذر و است که او را تورنگ نیز گفته اند و خروس دشتی خوانند... (انجمن آرا). قرقاول و خروس جنگلی و تذر و. (ناظم الاطباء). همان تورنگ مذکور است. (شرفنامه منیری): نبرد بک به دور تو جور از شاهین

نکرد باز ز باس تو ظلم بر تورنگ.

منصور شیرازی (از فرهنگ رشیدی). رجوع به تورنگ شود.

تورنگان. [ز] (ل) ایسزد و آفریننده جان بخش. (ناظم الاطباء).

تورنگ تپه. [ز تَبْ بَ / پ] (لخ) در دوازده میلی استر آباد است که در آنجا حفاریها و کاوشهای فراوانی شد و آثار و اشیاء قابل ملاحظه بدست آمد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۲۰ و ۱۶۲۱ شود.

تورنمیر. [ن] (لخ) یکی از آهنگسازان معروف فرانسه است (۱۸۷۰-۱۹۳۹ م) وی شاگرد فرانتک^{۱۱} ارگن ساز کلیسای سنت کلوتیلد^{۱۲} بود. او هفت سمفونی و چند آهنگ برای ارگ ساخت. (از لاروس).

تورنمین. [ن] (لخ) از دانشمندان فرقه زرویت فرانسه است (۱۶۶۱-۱۷۳۹ م) وی یکی از نویسندگان روزنامه مشهور ترهوو^{۱۴} بود. (از لاروس).

تورنن. [ن] (لخ) مرکز ولایتی است در ایالت آردش^{۱۶} فرانسه که بر کنار رود رون واقع است و ۶۸۰۰ تن سکنه دارد. محصولش پارچه های ابریشمی، کلاه، شراب، مرمر و چوبهای ساختمانی است. این ولایت از یازده بخش و ۱۲۷ بلوک تشکیل یافته و جمعاً ۱۰۶۲۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تورنوو. (لخ) مرکز بخشی در ولایت ما کون^{۱۸} است که در ایالت سائون - ایلوار^{۱۹} فرانسه واقع است و ۵۵۰۰ تن سکنه دارد و در این بخش کلیسای کهنی به نام سن فیلیپر^{۲۰} وجود دارد که در آن آثار معماری قرن دهم و یازدهم میلادی دیده میشود. دارای کارخانه توپ ریزی و محصولات آلومینیوم و دیگر محصولات صنعتی است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورنوس شود.

تورنوت. (لخ) شهری است در بلژیک که در ولایت آنسور^{۲۲} (آنورس) واقع است و ۳۲۱۰۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا پارچه و دانتل و مس و سیمان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تورنوت شود.

تورنه. [ن] (لخ) به زبان فلامانها دورنیک^{۲۴} شهری است در بلژیک که ۳۲۲۰۰ تن سکنه دارد. محصول این شهر آهک و سیمان و کود و میل است. در این شهر کارخانه پارچه بافی و کلیسائی بزرگ قدیمی که متعلق به قرنهای یازده و پانزدهم میلادی است با پنج برج که با روش معماری روم ساخته شده است وجود دارد. (از لاروس).

توروز. [تَ رُ] (لخ) هسنری. نویسنده

امریکائی. وی در سال ۱۸۱۷ م. در ماساچوست متولد شد و از پیروان امرسون^{۲۶} فیلیوف آمریکا بود. وی در سال ۱۸۶۲ م. درگذشت. او راست: «والدن، یا زندگی در جنگلهای»^{۲۷}. (از لاروس).

توروالدسن. [تَ س] (لخ) منبت کار و هنرمند دانمارکی (۱۷۷۹-۱۸۴۴ م). او به روم رفت و آثار زیبا و قابل ستایشی در آنجا به یادگار گذاشت که از آن جمله «شیر لوسرن»^{۲۹} است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تورودائرن. [رُ رُ] (لخ) تاریخ دان فرانسوی (۱۸۳۷-۱۹۱۳ م) و عضو فرهنگستان فرانسه بود. او راست: تاریخ رنسانس کاتولیک در انگلستان. (از لاروس).

تورور. [تَ] (لخ) (از «ت»)^{۳۰} پیساده کوتوال. (منتهی الارب). التابع للشرطی. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (تاج العروس). پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و المون یکون مع السلطان بلارزق. (قطر المحيط) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، تأریر. (قطر المحيط). رجوع به تثاریر شود.

توروس. [تَ] (لخ) سلسله جبالی در آسیای صغیر که میان کلیکیه^{۳۲} و کاپادوس^{۳۳} واقع است و ارجیاس^{۳۴}

- 1 - Torun (Thorn) (آلمانی).
- 2 - Touraine.
- 3 - Philippe Auguste.
- 4 - Tours.
- 5 - Turenne, Henri de la.
- 6 - Dévolution. 7 - Tournesol.
- 8 - Tournesol, Joseph Pitton de.
- 9 - Linné. 10 - Tournemire.
- 11 - Franck.
- 12 - Sainte-Clotilde.
- 13 - Tournemine.
- 14 - Journal de Trevoux.
- 15 - Tournon. 16 - Ardèche.
- 17 - Tournus. 18 - Mâcon.
- 19 - Saône-et-Loire.
- 20 - Saint-Philibert.
- 21 - Tournhout.
- 22 - Anvers. 23 - Tournai.
- 24 - Doornik.
- 25 - Thoreau, Henry.
- 26 - Emerson.
- 27 - Walden ou la vie dans les bois..
- 28 - Thorvaldsen.
- 29 - Lion de Lucerne.
- 30 - Thureau-Dangin, Paul.
- 31 - Taurus. 32 - Cilicie.
- 33 - Cappadoce.
- 34 - Argée.

بلندترین قلّه آن ۴۰۰۰ متر ارتفاع دارد. (از لاروس). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲ و ج ۲ ص ۱۴۳، ۱۲۶۰، ۱۶۸۹، ۱۷۸۱ و ۱۷۲۸ و ج ۳ ص ۱۹۷۲، ۲۰۴۹ و ۲۰۵۰ شود.

توروشکه. [تُ رُ شِکَه] (ل) لفظی است که در کتب سانسکریت بجای ترک آمده. رجوع به یسناص ۷۱ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

توروتنو. [تُ رُ تُو] (ل) شهری در کانادا و مرکز ولایت اوتاریو^۱ است که بر ساحل دریایچه‌ای به همین نام واقع است و ۱۷۳۰۰۰ تن سکنه دارد. و یکی از مراکز مهم صنعتی کانادا بشمار می‌آید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توروه. [تُ و] (ل) جفت را گویند که به عربی زوج نامند. (برهان) (آندراج). جفت و زوج. (ناظم الاطباء). جفت که ضد طاق است. (شرفنامه منیری).

تورویل. (ل) کنت و مارشال فرانسوی (۱۶۴۲-۱۷۰۱ م). است و پیروزی‌هایی نصیب دولت فرانسه کرد که از آن جمله شکست ناوگان انگلیس و هلند به سال ۱۶۹۰ م. است. (از لاروس).

توره. [تُ ر] (ع) دختری که میانجی‌گری کند میان عشاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تور شود.

توره. [تُ ر] (ل) جانوری است که او را شغال گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). این آوی. (رینجینی). پهلوی تورک^۵ به معنی شغال یا تورک^۶ و بلوچی تولاگ^۷ و تولاغ^۸ و شغال. (حاشیه برهان چ معین):

تنها من و یک شهر پر از خصم و تو با من شیری و یکی دشت پر از روبه و توره. قطران (از فرهنگ رشیدی).

||بخاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). شکال که بر دست اسپان نهند. (شرفنامه منیری). ||به ترکی قاعده و قانون و طرز و روش باشد و نام شریعتی که چنگیزخان از خود وضع کرده بود. (برهان). در ترکی روش و قاعده. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). در ترکی به معنی رسم و قاعده مطلق و به مجاز شریعتی را گویند که چنگیزخان از خود وضع کرده (غیث اللغات). ||حالا به معنی حکم شدید پادشاهی مستعمل. (غیث اللغات). ||به هندی کم را گویند که در مقابل بسیار است. (برهان). مأخوذ از هندی کم و اندک و قلیل.

(ناظم الاطباء). ||خان‌زادگان خوارزم و اوزبک را که به مقام خانی نرسیده‌اند توره خوانند و توره بمنزله میرزائی است که بر اولاد امیر تیمور اطلاق کرده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).

توره. [تُ ر] (ل) فرزند عزیز و گرامی را گویند. (برهان) (از شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). خواه پسر باشد یا دختر. (ناظم الاطباء). در اوستا تورونه^۹ صفت است به معنی جوان و برای بچه آدمی و جانور بکار رفته و توره (شغال) و توله از همین ریشه است. (حاشیه برهان چ معین). ||محبوب و معشوق. (ناظم الاطباء).

توره. [تُ وُ رُ] (ع مص) نادانستگی و ناستادی کردن در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توره. [تُ ر] (ل) (ل) ژاک گيوم. از سیاستمداران فرانسه (۱۷۴۶-۱۷۹۴ م) و رئیس مجلس فرانسه بود. تقسیم فرانسه به استانها از پیشنهادهاى او بود. وی در شورای انقلاب محکوم بمرگ گردید و بوسیله گيوتین اعدام شد. (از لاروس).

توره آنون تسیاتا. [تُ رُ رُ آنُ نو] (ل) (ل) شهری است در ایتالیا که در دامنه جنوبی کوه وزوو و بر ساحل خلیج ناپل واقع است و ۵۲۰۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا مواد غذایی است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توره دل آنونچیاته شود.

توره دل گرکو. [تُ رُ رُ دُ گُ رُ کُ] (ل) (ل) شهری است در ایتالیا و در دامنه جنوبی کوه وزوو. در ساحل خلیج ناپل واقع است و ۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد و محصول آنجا شراب و مرجان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توره دل غرقو شود.

توره سرا. [تُ رُ سُ رَا] (ل) (ل) دهی از دهستان گلجیان است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

توری. (ص نسبی) تورانی. (یادداشت یخط مرحوم دهخدا). ترکمان و ترک و مغول. (ناظم الاطباء). منسوب به تور (توران):

به گیتی نداند کسی همنبرد
ز رومی و توری و آزادمرد. فردوسی.
بر او ی اندر آمد دودیده پر آب
همان زین توری شدش جای خواب. فردوسی.

یکی چتر توری برآمد ز دور
گرفته ز هر سوواران تور. فردوسی.
پوشید جاماسب توری قیای
فرود آمد از کوه بی رهنمای. فردوسی.

توری. (ص نسبی) (ل) منسوب به تور، نوعی پارچه. پارچه لطیف و متخلخل و مشبک که حاجب ماوراء نیست و از آن جامه و پرده و یراق جامه کنند. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

توریان. (ل) مرکب) ترکان و ترکمانان. چ توری. (ناظم الاطباء).

توریان. (ل) (ل) دهی از دهستان چالدران است که در بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توریب. [تُ ب] (ع مص) پنهان کردن چیزی به معارضات مباح. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توریت. [تُ ر] (ل) (ل) کتاب موسی (ع). (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). که توره نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به توره و توره شود.

توریت. [تُ ر] (ع مص) میراث دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). وارث گردانیدن و شریک ورثه کسی نمودن دیگری را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آتش جنبانیدن تا شعله زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افروختن آتش. (آندراج).

تورپچلی. [تُ سُ رُ یُ چُ لُ یُ] (ل) (ل) فیزیک‌دان و ریاضی‌دان ایتالیایی (۱۶۰۸-۱۶۴۷ م) و از شاگردان معروف گالیله است و اکتشافات و تجربیات بزرگی بدو منسوب است از آن جمله بارومتر و نتایج فشار جو را باید نام برد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توریخ. [تُ ر] (ع مص) تاریخ کردن نامه و آنچه بدان مانند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تاریخ کردن. (دهار). تاریخ نوشتن کتاب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||وقت چیزی پدید آمدن. (آندراج).

تورید. [تُ ر] (ع مص) گلگون کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). گلگون کردن رخسار را. يقال: وردت المرأة خداها! اذا حمرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

- 1 - Turuškah. 2 - Toronto.
- 3 - Ontario.
- 4 - Tourville, Anne de Cotentin.
- 5 - tûrak. 6 - îorak.
- 7 - lôlag. 8 - tôlagh.
- 9 - tauruna.
- 10 - Thouret, Jacques-Guillaume.
- 11 - Torre Annunziata.
- 12 - Torre del Greco.
- 13 - Torricelli, Evangelista.

اقراب (الموارد) (از آندردراج). || رنگ کردن لباس را به رنگ گل سرخ. (از اقراب الموارد). || گل بیرون آوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گل کردن درخت. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تورید. [ت] [اخ] دارالحکومه قدیم روس که شامل کریمه و چند کشور مجاور آن بوده است. (از لاروس). شبه جزیره ای است در شمال دریای سیاه و جنوب روسیه که امروز آن را کریمه می نامند. (اعلام تمدن قدیم فوئل دوکلاتو). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۵، ۵۸۳، ۶۱۵ و قریم و کریمه شود.

توریدن. [ذ] (مص) به معنی تولید باشد که رمیدن و دور شدن و به یک سو رفتن است. (برهان). به معنی رمیدن و دور شدن بود و تولید نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). تولید و گریختن و رمیدن و دور شدن و به یک سو رفتن. (ناظم الاطباء). || شرمنده شدن در حضور خصم. (برهان). بسیار شرمنده شدن. (ناظم الاطباء). شرمنده شدن و شکسته شدن به حضور خصم. (آندردراج). || برسیدن و تفحص کردن و جاسوسی کردن. (ناظم الاطباء).

توریس. [ت] [ع مص] به ورس رنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). و آن (ورس) نباتی باشد که به زعفران مانند. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ورس شود.

توریش. [ت] [ع مص] بر یکدیگر برآغالدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برآغالدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). فتنه کردن میان مردم و درهم انداختن مردم را به دشمنی. (آندردراج).

توریص. [ت] [ع مص] به یکبار بیضه نهادن ماکیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || به یکبار انداختن مرد غانظ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به یکبار انداختن ماکیان بر خایه نشسته بیخال را. (منتهی الارب).

توریص. [ت] [ع مص] غانظ رقیق و تنگ انداختن. || به یکبار بیضه نهادن مرغ. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). توریص ماکیان؛ یعنی زیر بال گرفتن ماکیان تخم را سپس برخاستن و بیضه نهادن به یکبار. ابومنصور گوید: که این تصحیف باشد و صحیح توریص است. (از اقراب الموارد). || زمین و گیاه جستن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || به شب نیت روزه کردن. منة الحدیث:

لاصیام لمن لایورضه باللیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندردراج) (از اقراب الموارد). **توریط.** [ت] [ع مص] در هلاک افکندن. (تاج المصادر بیهقی). به هلاکت افکندن. (زوزنی). در هلاکی افکندن. || پنهان کردن، شتر را به دیگر شتران. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

توریع. [ت] [ع مص] بازداشتن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). منة حدیث عمر (رض): وَرَعَ اللص و لاترعه؛ ای اذا رأیته فی منزلک فادفعه و اکنفه و لاتنظر مایکون منة. (منتهی الارب). || بازگرداندن شتر را از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || اسب را با لجام وقف کردن. || حاجز شدن میان دو چیز. (از اقراب الموارد).

توریف. [ت] [ع مص] مکیدن. || بخش کردن زمین را. || دراز و فراخ گردیدن سایه. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

توریق. [ت] [ع مص] برگ بیارودن درخت. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از دهارا). برگ بیرون آوردن درخت. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || گرفتن برگ از درخت. (از اقراب الموارد).

توریک. [ت] [ع مص] حیال ورک گرداندن رسن و پالان را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || بر سرین ستور برنشتن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). بر سرین ستور نشستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || دوتا کردن پا بر ستور و بر یک سرین نشستن بر زمین. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). یک سرین بر زمین نهادن. (تاج المصادر بیهقی). سرین بر پشت ستور نهادن. (زوزنی). || درگذشتن از کوه. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). لبد گوید: و ورکن بالسویان یعلمون منة؛ ای عدلن. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب). || توانا شدن بر کاری. || واجب و لازم گرداندن چیزی.

(منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || گناهی بر کسی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گناه بر دیگری نهادن. یقال: وُرک فلان ذنبه علی غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندردراج) (از اقراب الموارد). من ورک ذنبه علی الله فقد کفر. (اقراب الموارد). || در بین نیت کردن حالف خلاف نیت مستحلف. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

توریم. [ت] [ع مص] برآمیدن. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی). آماسیده گرداندن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). آماسیده گردیدن جلد. (از اقراب الموارد). || خشمگین کردن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || مالیدن^۱ و دراز شدن گیاه. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). || تکبر نمودن. یقال: ورم بانفه؛ یعنی تکبر نمود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تورین. [اخ] به ایتالیائی تورینو. رجوع به تورینو شود.

تورینگن. [گ] [اخ] ^۲ کشوری در آلمان مرکزی که در سالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۱م. از اتحاد دولتهای کوچک: رئوس^۳، ساکس التنبورگ^۴، ساکس گوتا^۵ و... تشکیل یافت. مرکز آن ارفورت است و این قسمت ۱۵۶۴۳ مترمربع وسعت و ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به ماده بعد و قاموس الاعلام ترکی ذیل تورینگه شود.

تورینگه. [گ] [اخ] ^۶ به آلمانی تورینگن. رجوع به تورینگن و قاموس الاعلام ترکی شود.

تورینو. [ت ن] [اخ] ^۹ شهری به ایتالیا و پایتخت قدیم ساردنی و سپس تا سال ۱۸۶۴م. پایتخت ایتالیا بود. این شهر در کنار رود پو^{۱۰}، بناشده و ۷۱۹۵۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز صنعت و تجارت ایتالیاست. دارای کارخانههای تولید اتومبیل و تهیه مواد شیمیایی و غذایی است. اسقفنشین و دارای دانشگاه و موزه است و کتابخانه غنی و مشهوری در آنجا وجود دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

توریور. [و] [اخ] دهی از دهستان زاوه رود است که در بخش حومه شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توریوم. [ت ی] [فرانسوی] فلزی است کمیاب و سفیدرنگ علامت شیمیائیش «Th»، وزن مخصوص ۱۱، این فلز در حرارتهای بالا متلبه شده و نوری شدید و سفیدرنگ بخش میکند از این جهت در ساختن توربهای چراغ توری بکار میرود. (از لاروس).

1 - Tauride.

۲- ظ: بالیدن...

3 - Turin.

4 - Thüringen [Turin'ghen].

5 - Reuss.

6 - Saxe-Altenbourg.

7 - Saxe-Gotha.

8 - Thuringe. 9 - Torino.

10 - Pö.

توریوم. (انج) شهری در ایتالیا و در دوران باستان کلنی آتن بود. این شهر در نزدیکی خرابه‌های آثار باستانی «سیباریس»^۱ قرار دارد. (از لاروس). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

توریه. [تَی] (ع مص) بلند کردن. نگاه را از کسی و برداشتن؛ وری عنہ بصره توریه؛ بلند کرد نگاه را از وی و برداشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). آتش بر آوردن از آتش‌زنه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آتش از آتش‌زنه بیرون آوردن. (آندراج) (از اقرب السوارد). آندوهگین گردانیدن زشتی جراحات. داروکننده را. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آندراج). رسیدن میل امتحان به چرخ و ریم جراحات. (ناظم الاطباء). پوشیدن حقیقت خبری و ظاهر کردن غیر آن. یقال: وری عن کذا. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). اراده چیزی کردن و غیر آن ظاهر کردن. (آندراج). پنهان کردن حدیثی را و ظاهر ساختن غیر آن را. (ناظم الاطباء). بیوشانیدن خبر و باوکنندن (افکنندن) خبری دیگر. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). چیزی را اراده کردن که مقصود غیر آن باشد. (ناظم الاطباء). پوشیدن حقیقت چیزی و ظاهر کردن غیر آن. ستر کردن خبر و جز آن را اظهار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آن است که متکلم خلاف ظاهر کلام خود را اراده کند. (از تعریفات جرجانی): حرام است بر من آنکه برگردد همه آن یا بعضی از آن به ملکیت من به حیلتی از حیلت‌ها یا باعثی از باعثها یا توریه‌ای از توریه‌ها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).

پوشانیدن. (آندراج). پنهان کردن. نهفتن و مخفی نمودن. (ناظم الاطباء). پنهان کردن چیزی را. (از اقرب السوارد). [در قسم آن است که به زبان قسم خوری و در دل چیز دیگری گیری. الفناز و تدلیس در قسم. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و چون ایشان را سوگند دهند، می‌باید که توریه کنند یعنی در باطن و خاطر خود سخنی درآرند تا از سوگند بیرون آیند. (تاریخ قم ص ۱۱۰).] عبارات است از ایهام، یعنی استعمال لفظی که آن رادو معنی باشد. یکی نزدیک و دیگری دور. و منظور معنی دور باشد. چنانکه بیان آن در لفظ ایهام گذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ایهام شود.

توریه. [تَ رات] (انج) کتاب موسی. (مذهب الاستماع). نزد اهل شرح کتابی است که بر موسی نازل شد و آن ۹ لوح بود و خدا امر فرمود که هفت لوح را تبلیغ نماید و دو لوح را

متروک سازد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). توراۃ. تورات. رجوع به تورات شود.

توز. (ا) به معنی تاخت و تاراج است. (برهان). تاخت و تاراج و غارت و یغما و حمله و هجوم. (ناظم الاطباء). تاخت و تاز. (فرهنگ جهانگیری). پوست درختی است که بر کمان و زین اسب و امثال اینها پیچند. (برهان) (از غیبات اللغات) (از انجمن آرا) (از آندراج). پوست درخت که بسیار نازک و شبیه به کاغذ باشد. (ناظم الاطباء). پوست درخت توز که بر کمان پیچند و در هندوستان مرکزی، در قدیم کتابت نیز می‌کرده‌اند و حتی بر آن پوست‌ها کتاب می‌نوشته‌اند و نام چنین کتابها «پوتی» بوده است. پوست درخت خدنگ است. پیشینیان چون کاغذ امروزی بر آن می‌نوشته‌اند... چنانکه کتب یافت‌شده در جی اصفهانک بر توز نوشته بود. پوست زردفام درخت حور رومی^۲ است که بر کمان و زین و امثال آن پیچند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ابن الندیم نویسد: قال ابومعشر فی کتاب اختلاف الزیجات: ان ملوک الفرس بلغ من عتایهم بصیانه العلوم... ان اختار و الها من المکاتب اصیرها علی الاحداث... لحاء شجر الخدنگ و الحاوۃ یسمی التوز. (الفهرست ص ۳۲۴). پوست درخت خدنگ است و آن پوستی است که کمانها و سپرها را بدان می‌پوشیدند و آن پوست را توز می‌نامیدند. ابن‌الندیم در باب انواع کاغذ گوید: برای آنکه نوشته جاودان بماند در روی توز که کمانها را بدان پوشند چیزی می‌نوشتنند. درخت خدنگ همان است که از آن تیسر خدنگ و زین خدنگ را می‌گرفته‌اند پس پوست آن بجای کاغذ و نیز برای پوشیدن روی کمان و سپر و زین اسب بکار میرفته است و از ایلاف آن پارچه‌ای می‌یافتند که توزی خوانده می‌شده است و آن از لباسهای تابستانی بوده است مانند کتان. یاقوت حموی اشتباه می‌کند که اسم این پارچه را از اسم شهر توز (توز، توج) در خوزستان مشتق میدانند... (حاشیه برهان ج معین). و توز را که گفته شد پوست درختی است و بر کمان و گلولی تیر کشند، به رنگ زرد است و به قوت مانند ایریشم که به آسانی پاره نگردد. (انجمن آرا) (آندراج). توز را به هندی بهوج پتر گویند. (غیبات اللغات) (آندراج):

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشک ناز. فردوسی.
روی چون توز کمان گردد مخالف را به غرب
گر به شرق اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان.

بدان، گان کمان آهن است از درون
فرخی.

دگر چوب و توز و پی است از برون.
(گرشاسب‌نامه).

ز زنجیر بر وی زهی ساختند
ز گردش پی و توز پرداختند.
(گرشاسب‌نامه).

نبوشد جز بدو عالم، ز خز و توز پیران
نگردد جز که از خورشید، پرسوده گریانش.
ناصر خسرو.

پیرانم از خون آب دیده
چون توز کمانست و من کمانم. معبود سعد.
بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر
چهار پر نهاد و کمان را توز پوشید. (نوروزنامه)
منسوب به خیام.

تا قامت چون تیر مرا بینی در خاک
چفته شده و خشک چو پی توز کمانی.
سنائی.

چون کمان با پشت گوز و زردخساره چو توز
تافته تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان.
عبدالواسع.

توز کمان شد بشکل آینه گون برگ سبز
تاسیر زرنگار حربه کشد از کمان.
مجیر بیلقانی.

از پی تیر پلور انداختن
توز رنگین بر کمان کرد آفتاب. خاقانی.
و هلال از میان سپر ناخج زرین برافراخت
به چوگان مزعفرگوی سیم‌اندود... و مهره
سیماب گونش از کمان زر و توز بینداخت.
(تاج‌المآثر).

در کمان سپید توز نهاد
بر سیاه‌ازدها کمین بگشاد. نظامی.
حقه پشتی نعوذ بالله کوز
چون کمانی که بر کشند ز توز. نظامی.

کمانی برآراست از پشت کوز
پی و استخوان گشته همرنگ توز. نظامی.
چون کمان در شست آورد و تنت چون توز کرد
بس عجب باشد ترا در جمبه گر تیری درست.

عطار.
تیر بالاش چون کمان شد کوز
بر کمان کهن برآمد توز. امیر خسرو.

بر از کتب اوائل و مقدمان بر پوست توز به
زبان و لغت پارسی. (ترجمه محاسن اصفهان
ص ۱۶).

رجوع به دزی ج ۱ صص ۱۵۴-۱۵۵ شود.
توز. (ع ا) طبیعت و خلق. (منتهی الارب) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء). [چوب بازی
کچه. (درختی است. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). رجوع به توز شود.

توز. (نق) جمع کننده و برآورنده و کشنده و
حاصل‌کننده را نیز گویند. (برهان). کشنده و

1 - Thuriom. 2 - Sybaris.
3 - Écorce Jaune de Peuplier noir..

گذراننده. (فرهنگ رشیدی). جوینده و اندوزنده و دوشنده. (غیث اللغات) (آندراج). از توختن؛ یعنی ادا کننده و عیاره گیرنده و اندوزنده و جمع کننده و برآورنده و یابنده و کشنده و خواهنده و گسترده و نماینده و دوزنده و جوینده. (ناظم الاطباء):

وزان دورتر آرش رزم توز
چو گوران شه آن گرد لشکر فروز. فردوسی.
رجوع به توختن شود.

توز. (بخ) شهری است در سرحد پارس قریب به اهواز و معرب آن توج است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). اما در قاموس، توج و توز هر دو به تشدید «واو» آورده و گفته: منه الشیاب التوزیه. (فرهنگ رشیدی). شهری باشد نزدیک به اهواز و آن شهر در عهد قبل آباد بوده و بعضی گویند شهری بوده است نزدیک به کوفه و اکنون خراب است. (بهران). شهری بوده در خوزستان و اهواز و یافته‌ای که در آنجا می‌یافتند توزی گویند و منسوب به آنجا دارند. (انجمن آرا) (آندراج). شهری است به فارس و آن را توج نیز گویند. و جامه‌های توزی و توزیه^۱ منسوب بدان است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). و از آن شهرند محمد لئوی بن عبدالله و ابوعلی محمد بن صلصت و ابراهیم بن موسی و احمد بن علی که محدثانند. (منتهی الارب). چون سال بیت و سه اندر آمد از هجرت پیغمبر (ص)، عمر را به اول سال خبر آمد که شهرک، که ملک فارس است سپاه بسیار گرد کرده است به توج، و توج آن شهر است که وی را به پارسی توز خوانند و آن جامه‌های توزی^۲ از آنجا آورند، به کرانه فارس است از سوی اهواز. (ترجمه طبری بلعمی). شهری است از ناحیت پارس اندر میان دو رود نهاده و مردم بسیار و توانگر و همه جامه‌های توزی از اینجا برند. (حدود العالم).

توزان. [ت] [ع] [ع] مقابل و روبرو. (ناظم الاطباء). هذا توزانه و توزانه بکسر الفوقیه؛ ای قیاته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

توزانلو. (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گز است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توزانه. [ت] [ع] [ع] توزان. رجوع توزان شود.

توزنه. [ت] [ع] [ع] (از: «وزنه») استوار بستن چیزی را در ظرفی. || پرکردن خنور و مشک را. || افکندن ناقه سوار خود را. || بهر سوگند، سوگند دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توزر. [ت] [و] [ز] [ع] (مص) وزیری کردن. (تاج المصادر بیهقی). وزیر شدن و وزیری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توزع. [ت] [و] [ز] [ع] (مص) واپخشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || واپخشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). || برخورد دیدن قسمت را. (منتهی الارب). || تفریق کردن مال را میان خود. (از اقرب الموارد). بخش گرفتن. (آندراج). میان خود قسمت کردن. (ناظم الاطباء). || تقسیم کردن مال را بر... (از اقرب الموارد). || بازداشته شدن. يقال: وزعه عن الامر فتوزع. (ناظم الاطباء). || (ا) پراکندگی و پریشانی. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج).

- توزع خاطر؛ پریشانی خاطر: اگر در تدارک او اهمال رود توزع خاطر و ضمائر حاصل آید. (جهانگشای جوینی). از این سبب توزع خاطر و بشویدگی ضمیر، ظاهر گشت. (جهانگشای جوینی).

توزک. [ز] [ت] [ک] (ترکی) (ا) ^۳ ترکی است به معنی سامان و آرایش و انتظام و ترتیب لشکر و مجلس و دربار. (غیث اللغات) (آندراج). تعلیم و تربیت و انتظام و بند و بست و سامان و آرایش. (ناظم الاطباء). رجوع به تزک در همین لغت نامه شود.

توزکوک. (بخ) شاید توزکول^۴. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی از یازده دریاچه‌های خوارزم که آبش شور است؛ دهم دریای توزکوک اندر خلج، درازای او ده فرسنگ است، اندر پهنا هشت فرسنگ و اندرو نمک بندد. هفت قبیلت خلجیان را نمک از آنجاست. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۵). رجوع به همین کتاب ص ۸۲ و فهرست اعلام آن ص ۲۱۷ شود.

توزلاء. [ت] [ز] [ع] (ا) دایه و بلا. توزلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

توزلی. [ت] [ز] [ل] [ع] (ا) توزلاء. رجوع به ماده قبل شود.

توزنده جان. [ز] [د] [ج] (بخ) دهسی از دهستان تحت جلگه است که در بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع است و ۵۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

توزو. [ت] [و] [ز] [ع] (مص) پرسیدن مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرسیدن ظرف. (از اقرب الموارد).

توزون. (بخ) ابراهیم بن احمد بن محمد الطبری، معروف به توزون، ادب را از ابی عمر الزاهد فرا گرفت و در فنون ادب پراخت یافت و به بغداد می‌زیست و دیوان ابونواس را گرد کرد و به نجاشی^۵ اولی سال ۳۵۵ ه. ق.

درگذشت. رجوع به روضات الجنات ج ۱ ص ۲۰۹ و ۳۱ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توزون. (بخ) از امرای ترک و امیرالامرای بغداد که المستفی بالله خلیفه را میل کشید و عبدالله بن المکتفی^۶ را به خلافت رسانید. رجوع به تاریخ الخلفاء ج مصر ص ۲۴۲ و خاندان نوبختی ج اقبال ص ۲۴۵ شود.

توزه. [ز] [ص] (ص نسبی) (ا) به معنی توز است که پوست درختی باشد و آن را بر زین اسب و کمان و امثال آن پوشند. (بهران) (از ناظم الاطباء). رجوع به توز شود.

توزی. (ص نسبی) (ا) قبا و جامه تابستانی بسیار نازک را گویند و آن را از کتان^۷ بافتند و منسوب به توز را نیز می‌گویند. (بهران) (از ناظم الاطباء). جامه باشد منسوب به شهر توز. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). نام جامه تابستانی. (صالح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به توز و بافته‌ای که از جنس کتان در آنجا می‌بافتند و می‌پوشیده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از جامه نفیس و در سراج، نوشته: توزی نام جامه منسوب به شهر توز، که شهری است از ملک فارس. (غیث اللغات). و از ابیات حکیم سنائی و مختاری چنین استنباط می‌گردد که آن را از کتان بیافتند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی): جامه‌ای است که به شهر توز از ناحیت پارس کنند و همه جامه‌های توزی از اینجا برند. (حدود العالم).

ای تم در هجر تو چون پرگ بید اندر خزان
ای دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب.
فرخی.
کنون چنان شدم از بر او کجا تن من^۷
به ناز پوشد توزی و صدره دیبا. فرخی.
لباس من به بهاران ز توزی و قصب است
به تیرماه خز قیمتی و قز سمور. فرخی.
شمشاد به رنگ زلفک خاتون شد
گلنار به رنگ توزی و پرنون شد
با سبزه زمین به رنگ بوقلمون شد
وز میخ، هوا به صورت پشت پلنگ.
منوچهری.

۱- رجوع به توز (پوست درخت) شود.
۲- رجوع به توز (پوست درخت) شود.
۳- در ناظم الاطباء به فتح «زاه» آمده است.
۴- مرکب از توز = نمک. و گول = دریاچه (به زبان ترکی).
۵- المستکفی بالله، ابوالقاسم عبدالله بن المکتفی.
۶- رجوع به توز (پوست درخت) شود.
۷- نل: ... از برکت سخاش که من.

گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
در عرب و در عجم نه توزی و کتان.

ابوحنیفه اسکافی.
امیر را یانم آنجا بر زیر تخت نشسته پیراهن
توزی، مخفه در گردن عقده‌های همه کافور.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۰). قیای ملحم
و عصابه توزی و موزة ندین داشت. (تاریخ
بیهقی ایضاً ص ۵۶۵).

ز آرزوی طراز توزی و خز
زار بگداختی چو تار تراز. ناصر خسرو.
سخن چون نار توزی، خوب و باریک و لطیف آور
سخن چون تار باید تا برون آئی ز تار غم.
ناصر خسرو.

همیشه تا به تموز و به دی بکار شود
لباس توزی و کتان و قاقم و سنجاب.

ابوالفرج رونی.
در آفتاب امن تو اکنون به کارزون^۱
توزی رفو کنند به تأثیر ماهتاب.

مختاری (از انجمن آرا).
ماه از برای خدمت تخت خدایگان
توزی دهد زمین را هر شب ز ماهتاب.
مختاری (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
به خشم گفت که تا روی ماه تو دیدم
به تن گداز گرفتم چو توزی از مهتاب.

مختاری (ایضاً).
کرده گردون ز توزی و دیبا
کسوت و فرش من به شال و پلاس.

معمود سعد.
فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر
شاعران از پیی دراعه نیابند سلب. سنائی.
بندبندم همه بگشاد چو توزی از ماه
تا تو بر تارک خورشید بیستی قصبی.
سنائی (از انجمن آرا).

سائل از جامه‌خانه تو برد
اطلس و خز و توزی و زکوروش. سوزنی.
قاقم و تندز به سرما پنج‌وشش
توزی و کتان به گرما هفت‌وهشت.
انوری (از انجمن آرا).

مه در هوای بابل چون یک قواره توزی
خیاط بحر سحرش برداشته مدور. خاقانی.
ماورد و ریحان کن طلب، توزی و کتان کن سلب
وز می گلستان کن دلب آنجا که این چار آمده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹۱).
گداخت توزی از ننگ صحبت مهتاب
ز بهر اینکه رخ حاسدش چو مهتابست.

رضی‌الدین نیشابوری.
از ساکنین بیدآباد که اکنون بعضی از آن بنیاد
باروی شهر است و بعضی گورستان و باقی
خراب‌تر از گورستان، می‌شمرم دوهزار مرد
ایرینهم‌پوش بر من بگذاشت تمامت معمم به
قصب و ملیس به جامه‌های توزی... (ترجمه
محاسن: اصفهان). ادر صفت زین و کمان،

افاده زین و کمائی کند که با پوست درخت
توز کرده باشند استحکام را؛
برلوی اندر آمد دو دیده پر آب
همان زین توزی شدش جای خواب.

فردوسی.
چو هومان بر آن زین توزی نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست. فردوسی.
بر آویخت الکوس با پیلتن
بیوشید بر زین توزی، کفن. فردوسی.
رجوع به توز شود.

اکشتی. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری)
(ناظم الاطباء). به معنی بوزی است به «بای»
تازی... (فرهنگ رشیدی). غراب. (برهان)
(ناظم الاطباء):

هر که بر درگاه او کرد التجا، رست از محن
ایمن است از موج دریا هر که در توزی نشست.
عمید لومکی (از فرهنگ جهانگیری).
ا کارخانه‌ای که در آن توز می‌سازند. (ناظم
الاطباء).

توزی. [ت] [اخ] این ندیم او را توری ضبط
کرده ولی در اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۴۴۰
توزی آمده است. رجوع به توری، عبدالله‌بن
محمدین... شود.

توزی ۶۰ [ت] [ع مصص] توزنه. (منتهی
الارباب) (ناظم الاطباء). استوار بستن، چیزی
را در ظرفی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). ا پر کردن خنور و مشک
را. ا افکندن ناقه، سوار خود را. ا به هر
سوگند، سوگند دادن کسی را. (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). به همه معانی رجوع به
توزنه شود.

توزیدن. [ذ] [مص] همان توختن مذکور
است. (آندراج). به معنی تاخت و تاراج
کردن باشد. ا به معنی اندوختن و جمع نمودن
و حاصل کردن. ا کشیدن. (برهان). (ناظم
الاطباء). ا گستردن. ا آشکار نمودن. (ناظم
الاطباء). ا گزاردن و ادا نمودن. (برهان). ادا
نمودن. (ناظم الاطباء):

هم از گنج ماشان بتوزید وام
به دیوانها برنویسد نام. فردوسی.
به همه معانی رجوع به توختن و توز شود.
توزیر. [ت] [ع مصص] به دروغ بر ذمه کسی
گناه بستن. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع
به وزر شود.

توزیع. [ت] [ع مصص] و ابخشیدن چیزی
میان گروهی. (زوزنی از یادداشت بخت
مرحوم دهخدا). بخش کردن. (تاج المصادر
بیهقی) (دهار). بخش کردن. (آندراج) (غیاث
اللغات). تقسیم کردن؛ وز توزیعاً؛ تقسیم
کرد آن را. (ناظم الاطباء). قسمت کردن بین
کسان. (از اقرب الموارد):

زانکه لولا ک است بر توقع او

جمله در انعام و در توزیع او. مولوی.
ا قسمت کردن بر جمعی، برای کسی.
(بحرالجاوهر از یادداشت بخت مرحوم
دهخدا). سرشکن کردن خرجی را.
(یادداشت، ایضاً). بخش کردن بر جمعی برای
دیگری. (منتهی الارب). قسمت کردن بر
کسان. (از اقرب الموارد):

مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را.
مولوی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد، بند.

مولوی (ایضاً).
ا پراکنده کردن. (منتهی الارب) (غیاث
اللغات) (آندراج). بخش کردن چیزی یا
خبری:

از بی توزیع گرد شهر گشت
وز طمع می‌گفت هر جا سرگذشت. مولوی.
ا بخش کردن مال را میان کسان. (از اقرب
الموارد). ا مالی که از بخشش کردن ارباب
خیر و دهندگان صدقات بر کسی رسد:

مرد هنگامه به افزون تر شود
کدیده و توزیع نیکوتر شود. مولوی.
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
کویکی ملاح کشتی همچو نوح. مولوی.
رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توزیع شدن. [ت] / [تو ش د] [مصص]
مرکب) بخش شدن. قسمت شدن. پراکنده
شدن. پاره پاره شدن:
یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع بر پنجاه دار. مولوی.

رجوع به توزیع کردن شود.

توزیع کردن. [ت] / [تو ک د] [مصص]
مرکب) بخش کردن جمعی از مردمان چیزی
را در میان خود. (ناظم الاطباء). بخش کردن.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). قسمت کردن
چیزی:

تا خر از هر که برد، من واخرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم. مولوی.
ا سرشکن کردن گروهی، خرج کسی را میان
خود... این مسخره را اندیشه سفری افتاد نه
راحله و نه زاد. او را حریفان به اتفاق توزیعی
کردند. (جهانگشای جونی). ا بخش کردن.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). پراکنده و

آواره ساختن:
تا گردانم اسیروارش
توزیع کنم به هر دیارش. نظامی.
رجوع به توزیع شدن شود.

توزیع. [ت] [ع مصص] صورت کردن چنین

۱-ن: به کار ملک.

۲- یکی از محله‌های اصفهان.

توسخ. [تَ وَشْ سُ] [ع مص] شوخنگن شدن. (از آندراج). ریماک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وسخ. (اقراب المواردا). رجوع به وسخ شود.

توسده. [تَ وَشْ سُ] [ع مص] چیزی را بالش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از روزنی) (از آندراج). و ساده زیر سرگذاشتن. (از اقراب المواردا). بالین گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). بالش قرار داده شدن. تکیه کردن و گذاشتن سر خود را بر بالش. (ناظم الاطباء). ملازم و به جد شدن به چیزی. (آندراج). [اخبار کردن و به زیر انداختن، چیزی را. (آندراج) (از اقراب المواردا).

توسرخ. [سُ] [م مرکب] قسمی از مرکبات^۳ که میوه آن گرد است و پوست زرد لیمونی و طعمی میخوش دارد، چند گرمکی متوسط و این بزرگتر از انواع دیگر مرکبات و خردتر از سلطان مرکبات است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

توسروندان. [سُ وَ] [اخ] دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۱۸۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسسط. [تَ وَشْ سُ] [ع مص] میانچی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). میانچی‌گری کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل وساطت انجام دادن میان قوم. (از اقراب المواردا). واسطه کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). در میان قوم نشستن. [چیزی میانه گرفتن به جید نه ردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). [از نزد اهل تصوف دومین برزخ از برزخ انسانیه را نامند که در آن برزخ، بندهای بندگی آدمی بوسیله حقایق رحمانیه باز و گشوده گردد و این معنی در لفظ انسان نیز بیان شد. (کشاف اصطلاحات الفنون). [از مص] میانه‌روی و اعتدال. (غیاث اللغات) (آندراج). [ایمانی و میانداری و میانجیگری و شفاعت و خوتش و وسیله. (ناظم الاطباء).

— به توسط؛ به وسیله. به جهت و به سبب. (ناظم الاطباء).

— توسط اقبال و ادبیار؛ در اصطلاح احکامیان، بودن کوکب است در بیوت مایل الودت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسط کردن. [تَ وَشْ سُ کَ دَا] [مص] مرکب، میانچی کردن. میانچی شدن. وساطت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ یکی

کیقباد و کیخسرو اسپهبدی داشته. و وی مردی سرکش و تندخو بوده و به خشونت طبع مشهور بوده چنانکه وقتی کیکاوس با رسم تغیری کرده و به توس گفته که رسم را بر دار کن، او نیز بی‌عذر دست رسم را گرفته که بیرون برد... دیگر آنکه هنگام مأموریت به توران به سفارش کیخسرو بایستی از راه کلات جرم نرود زیرا که فرود، برادر کیخسرو که از دختر پیران و پسر بود در آنجا منزل داشت، مبادا مایهٔ فتنه و فساد گردد مهذا از آن راه رفته و فساد در میان تاخته تا کار بجایی رسید که جنگی بزرگ واقع شد و فرود، کشته گردید... گویند شهر توس خراسان از اینیه اوست. (انجمن آرا) (آندراج). خطهٔ توس بنا کرده‌اوست و بنام خود مسمی کرده و طوس معرب اوست و متأخرین قطع نظر از تعریب کرده، به هر دو معنی طوس گویند بجهت دفع اشتباه و ملاحظه اصل فرس نمی‌کنند.^۴ (فرهنگ رشیدی). رجوع به طوس و یسنا ص ۵۱ و ۵۵ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۹ و ۲۵۱ شود.

توسا. [ا] توسکا. توسه. رزدار. سیاه‌توسه و سفیدتوسه. رجوع به توسکا در همین لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

توساچالک. [ا] [اخ] دهی از دهستان اشکور سفلی است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسامیشی. (مغولی) [ا] عطا و تیول. (فرهنگ نظام)؛ ... او را پرلیغ ترخانی داد و راه خزانهداری بر وی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازان چ کارلویان ص ۲۰). و عنان قبض و ببط مصالح سلطنت بر وجهی در کف کفایت او نهاده بود... که بر آن هیچ مزیدی تصور نداشت سیرغامیشی او بر آن وجه کرده که یکهزار لشکر مغول بوی به وی توسامیشی فرمود. (تاریخ غازان ایضاً ص ۱۵۵). رجوع به یاسامیشی شود.

توسانلو. [اخ] دهی از دهستان قلمه‌برزند است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توسیز. [سُ] [م مرکب] قسمی از مرکبات مازندران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گونه‌ای توسرخ که قسمت خوراکی میوه‌اش سبزرنگ است. (فرهنگ فارسی معین).

توستان. [اخ] دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که ۴۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

را در شکم. يستعمل مجهولاً. (منتهی الارب) (آندراج). صورت بسته شدن جنین در شکم. (ناظم الاطباء). صورت بسته شدن جنین در شکم پس از آشکار گردیدن صورت و جنیندن آن. (از اقراب المواردا).

توزیف. [تَ] [ع مص] ایزاف. شناختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

توزیم. [تَ] [ع مص] خوی کنانیدن نفس را بر یکبار خوردن به شبانروزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقراب المواردا شود.

توزین. [تَ] [ع مص] دل نهادن بر... وزن نفعه علی؛ کذا توزیناً، وطنها. (از اقراب المواردا). [سنجیدن و وزن کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). سنجش. ج. توزینات. (فرهنگ فارسی معین).

توز. [ا] (به معنی... توز است و آن پوست درختی باشد که بر زین اسب و کمان و امثال آن پوشند و معرب آن توج است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به توج و توز شود.

توز. [اخ] توج. پسر فریدون را هم گفته‌اند. (برهان). رجوع به توز شود.

توزی. [ا] مهمانی کودکان، مرهمدیگر را به اینکه جمعی از کودکان فراهم آمده و هر یک چیزی آماده کرده طعام پزند و یکدیگر را مهمانی کنند. (ناظم الاطباء). توشی. (فرهنگ فارسی معین).

توس. [ا] درختی است و در دره‌های فرعی رودخانهٔ کرج است. نام این درخت در درهٔ شهرستانک، توس است و آن را سندر، غان، غوش، غوشه، تیس و تامول نیز نامند.^۱ علمای گیاهشناسی پیش از پروفور گاوبا، این درخت را در نباتات ایران نام نبرده‌اند و گاوبا، بار اول بیشه‌ای از آن در درهٔ غربی شهرستانک که به جادهٔ چالوس می‌پیوندد یافته است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۸۶ و ۱۸۷ شود.

توس. [ا] سلامتی. (ناظم الاطباء). رجوع به توس کردن و توس نمودن شود.

توس. [ا] زمین صلب و سخت. (ناظم الاطباء).

توس. [ع] [ا] طبیعت و اصل. یقال: هو من توس صدق؛ ای اصل صدق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [توساً له، و جوساً له، دعای بد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توس. [اخ] پهلوان مشهور که آن را توس بن نودر گویند. (فرهنگ رشیدی). نام پسر نودر بوده که در دربار شاهنشاه ایران کاوس و

۱ - Belula alba.

۲ - این گفته اساسی ندارد.

3 - Pamphemousse.

از وزرا به زبردستان رحمت آوردی و اصلاح همگان را به خیر توسط کردی. (گلستان سعدی).

توسع. [تَ وَسَّ سَ] [ع مص] فراخی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج). خلاف تضیق در امر و مکان. (از اقرب المواردا). فراخی نمودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [افراخ نشستن در مجلس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [تفصح و افزونی دادن در تفقه. (از اقرب المواردا). [افراخ بودن. (غیاث اللغات) (آندراج). [به مجاز تکلم کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [افراخی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توسعاً. [تَ وَسَّ سَ عَنَ] [ع ق] فراخی را. با بسط دادن معنی کلمه‌ای به معانی دیگر. (تجزؤاً. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به توسع شود.

توسعة. [تَ سَ عَ] [ع مص] فراخی و فراخ کردن و گاهی از غیر ناقص است هم بر این وزن مصدر می‌آید. (غیاث اللغات) (آندراج); و سعه توسیعاً و توسعة. (ناظم الاطباء). [إمص] سعة و إسماع. (اقرب المواردا). فراخی و وسعت. (ناظم الاطباء). و با پیدا کردن و دادن و یافتن مستعمل است.

توسف. [تَ وَسَّ سَ] [ع مص] پوست چیزی واشدن. (تاج المصادر بیهقی). پوست از چیزی واشدن. (زوزنی). پوست از سر ریش باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تقشش و تقشر پوست. (از اقرب المواردا). [اوصف پیدا شدن در شتر، یا در فراخی رسیدن شتر و فربه گردیدن آن. [افتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توسک. [بخ] دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر است که ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توسکا. (ل) توسه. دو گونه از این درخت در جنگلهای خزر هست. توسکای قشلاقی و توسکای ییلاقی. توسکای قشلاقی در سواحل تا ارتفاع ۱۰۰۰ گزی نیز، پروفور گلاوبا، آن را دیده است و توسکای ییلاقی در اغلب اراضی شمال ایران و جنگلهای خزر تا ۱۶۰۰ و ۲۰۰۰ هزارگزی دیده شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام درختی جنگلی. (ناظم الاطباء). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۱ و ۱۷۲ شود.

توسکاس. [بخ] قره‌ای از قراء سمرقند است که در پنج فرسخی واقع است. (از معجم البلدان). رجوع به توسکاسی شود.

توسکاسی. (ص نسبی) منسوب است به توسکاس که قره‌ای است در سمرقند. (سهمانی). رجوع به توسکاس و ماده بعد شود.

توسکاسی. [بخ] ابوعبدالله التوسکاسی سمرقندی. از یحیی‌بن زید سمرقندی روایت کرده است. (از معجم البلدان).

توسکانینی. [تَ] [بخ] ^۱ آرْتوسورو. موسیقی‌دان مشهور ایتالیاست که در سال ۱۸۶۷ م. در پارم آ متولد شد. چندی عهده‌دار هدایت ارکستر «اسکال میلان» بود و سپس رهبری متروپولیتن و همچنین ارکستر فیلارمونیک نیویورک را بعهده گرفت و در سال ۱۹۵۷ م. درگذشت. (از لاروس).

توس کردن. [کَ دَ] [ع مص] مرکب به سلاستی دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به توس و توس نمودن شود.

توسکولان. [بخ] رسائل فلسفی و معروف سیرون (۲۵ سال ق. م.) است که در آن ثابت شده است انسان، با فضیلت و تقوی مافوق مرگ و رنج دیگر بدیهاست. رجوع به توسکولوم شود.

توسکولوم. [لُ] [بخ] ^۳ از شهرهای باستانی ایتالیا در ناحیه لاسیوم ^۴ که امروز آن را فراسکاتی ^۵ نامند و این همانجائی است. که سیرون، رسائل فلسفی خود را که بنام توسکولان ^۶ شهرت دارد، در آنجا نوشته است. (از لاروس). یکی از بلاد قدیم ایتالیا بوده است که بنا به روایات کهن آن را «قله کونوس» پسر اولیس بنا نهاده بود. چیچرو پس از غلبه قیصر بر بدین شهر آمد و چندی در آنجا بسر برد. (اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلاتز).

توسل. [تَ وَسَّ سَ] [ع مص] نزدیکی جستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (صراح اللغة). نزدیکی یافتن به چیزی و به کاری. یقال: توسل الیه بوسيلة؛ ای عمل عملاً تقرب به الیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [دزدیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: توسل ابلی؛ ای سرقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [إمص] دزدی؛ اخذ ابلی توسلاً؛ ای سرقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [نزدیکی و پیوستگی و توسط. (ناظم الاطباء).

— دعای توسل؛ نام یکی از ادعیه مشهور است و آغاز میشود به اللهم انی استنک و أتوجه الیک... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسل جستن. [تَ وَسَّ سَ جَ تَ] [ع مص] مرکب) نزدیکی جستن به چیزی یا به کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توسل ساختن. [تَ وَسَّ سَ تَ] [ع مص] مرکب) وسیله ساختن: به شفاعت او به حضرت سلطان توسل ساخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۲).

توسم. [تَ وَسَّ سَ] [ع مص] فراست بردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دیدن چیزی و فراست بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیدن چیزی را و نظر کردن و فراست بردن. (آندراج) (از اقرب المواردا). [به علامت پی بردن به چیزی یقال: توسمت فیه الخیر؛ ای تبینت فیه اثره. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و منه قول عبدالله بن دواحه فی النسبی (ص): انی توسمت فیک الخیرا عرفه الله یعلم انی ثابت البصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اعلف وسمی جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و نیز جستن علفی که در باران نخستین روید. (آندراج). [اوسمه کردن. (دهار). و سمه برکردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا): فاذا امرت منه قلت توسم؛ یعنی موی را خضاب کن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسمه شود.

توسن. [تَ / تَوَسَّ] [ع مص] [ل] نافرخته بود؛ یعنی نساآموخته. (لفت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۵۴). وحشی و رام‌نوشنده را گویند عموماً. (برهان). سرکش و گردنکش و وحشی و ناآزموده. (ناظم الاطباء)... در هر صورت توسن در مردم سرکش نیز استعمال میشود... (انجم آرا) (آندراج). تند. سرکش. مقابل رام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل دلش به طاعت تو شرزه گردد و توسن.

عصری.

رای موافق و نیت و اعتقاد او

از روزگار توسن برداشت توسنی.

منوچهری.

بسی تکلف بینم ترا بظرف همی

لطیف چیزی خر، با تو توسن است و حرون.

منجیک (از لفت فرس اسدی ج دبیرسیاقی).

جهانستانی، شاهی، مظفری، ملکی

که رام گشت به عدلش زمانه توسن.

مسعودسد.

رام است بخت تو که به هر وقت حاصل است

حکمی که بر زمانه توسن کند همی.

مسعودسد.

نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش

1 - Toscanini, Arturo.

2 - Parme. 3 - Tusculum.

4 - Lalium. 5 - Frascati.

6 - Tusculanes (les).

که شد بدرد و غم و رنج، طبع توسن، رام. معدومعد.

گروی بدست بخت بگیرد عنان چرخ جز نرم گردنی نکند چرخ توسن. سوزنی. خدایگان جهان پادشاه ملک آرام که امر ناقد او راست چرخ توسن، رام.

سوزنی. بسیار سخن گفته شد از وعده و عشوهِ تارام شد آن توسن بدمهر به زر بر. سوزنی. سوزنی در مدح وی با قافیه کشتی گرفت قافیه شد نرم گردن گرچه توسن بود و گست. سوزنی.

لگام بر دهان افکند ایام که چون ایام بودم تیز و توسن. خاقانی. توسن ایام را رأی تو تحسین نکرد شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری. ظهیر. ملک چون دید کاو در کار خام است زیانش توسن است و طبع رام است. نظامی. من آن توسنم کز ریاضتگری رسیدم ز تندی به فرمانبری. نظامی. مگر کز توسنانش بدلگامی دهن برگشته‌ای زد صبح بامی. نظامی. زن چو دید او را که تند و توسن است گشت گریان، گریه خود دام زن است. مولوی.

||اسب وحشی باشد. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۴). آسی باشد کره وحشی که به لگام راست کرده باشند. (نسخه‌ای از لفتنامه اسدی از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). اسب سرکش و حرون و جهنده را گویند خصوصاً (از برهان). اسب جوان رام نشده و دست‌آموز نگشته. (ناظم الاطباء). اسب سرکش. (فرهنگ جهانگیری). اسب و استر سرکش... و صحیح به ضم «تا» و «واو» مجهول است چنانکه در مناظرالانشاء گفته. (فرهنگ رشیدی). کره اسب که تند و شوخ و سرکش باشد... و صاحب بهار عجم در جواهرالحروف نوشته که ظاهراً اصح به «واو» مجهول و «شین» معجمه است که به کثرت استعمال مهمله شده است چه توش به معنی قوت و توانائی است و تند و شوخی اسب دال بر توانائی اوست... (غیاث اللغات). در جهانگیری و برهان آورده‌اند و به معنی اسب و استر سرکش معروف است و رشیدی گفته... هم صاحب جواهرالحروف آورده که... (انجم آرا) (آندراج). کره نآرام و نوزین. به تازیش حرون نامند. (شرفنامه منیری). شمس^۴. (صراح اللغه) (از منتهی الارب). حرون. بی فرمان. گاه گیر. گاه گیر. (زمخشری از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). کره توسن. هیدخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت ایضاً). در ترکی **تسن** کره‌اسبی را گویند که راه

رفتن را هنوز خوب نیاموخته باشد^۵. استعمال توسن و توسنی در فارسی قدیم است. (حاشیه برهان چ معین):

فضل تو ریاض موفق بود نیکتامی چو کره توسن. فرخی. ریاضان کُرگان به زین آرند گرچه توسن بودند و مردافکن. فرخی. تو تبینی که اسب توسن را به گه نعل برنهند لبش. عصری. مرا در زیر ران اندر، کمیتی کشته‌نی و سرکش نی و توسن. منوچهری. ابلیس در جزیره تو برنشست بر بی‌فسار و سخت کش توسنش.

ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۴۱). اسحاق زود فرود آمد و در پای نصر افتاد زمین را بوسه داد و عذر خواست که این اسب من توسن است و از وی زود فرو توان آمدن. (تاریخ بخارا ص ۱۰۱). اسب توسن ز اسب ساکن‌رگ گشت همخو اگر نشد هم‌تگ. سنائی. گرسواران خنگ توسن در کمند افکنده‌اند من کمند افکنده و شیر زیان آورده‌ام.

توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند آخور چرب مهنا برتابد بیش ازین. خاقانی. روز از برای ثقل کشی موکب بهار پالان به توسن استر گرما برافکند. خاقانی. جهان بر ابلقی توسن سوار است لگد خوردن از او هم در شمار است. نظامی. اگر شیدیز توسن را تگی هست ز تیزی نیز گلگون را رگی هست. نظامی. شنیدم کادهم توسن کشیدش چو عفا کرد از اینجا ناپدیدش. نظامی. تو بر کره توسنی بدگهر نگر تا نیچند ز حکم تو سر.

سعدی (بوستان). چه خوش گفت بهرام صحرائین چو یکران توسن زدش بر زمین.

سعدی (بوستان). عجوزی گر کند گلگونه بر روی چو توسن اشتر، از وی رم کند شوی. امیرخسرو.

پیش رقتم به تظلم که رکابش بوسم تند بر تافت عنان، بانگ به توسن زد و رفت. یغسا.

— توسن تدعان: مرکب گردنکش و ستور سرکش. (ناظم الاطباء).

||مرکب نجیب. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توسن. [ت / و س ن] (ع مص) گشنی کردن فحل ناقه خوابیده را و همچنان زن خوابیده را گاییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

توسن. [ع] نوعی از «ماعز جبلی»^۶ است. (دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

توسن خوی. [ت / و س ن] (ص مرکب) که خوی سرکش و نآرام دارد. تندمراج:

به سوسن بوی توسن خوی ترکم پیام راز من بگزاری ای باد. خاقانی. ترک سن‌سن‌گوی توسن خوی سوسن بوی من گرنه‌گر دی به سوی من نبودی سوی من. خاقانی.

چون چنان دید ترک توسن خوی راه دادش به سرو سوسن بوی. نظامی. رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

توسن دل. [ت / و س ن] (ص مرکب) سخت‌دل. که دلی نآرام و پرخشونت دارد: توسن دلی و ریاض تو، قول لاله^۷ اعمی‌وشی و قاتد توشع مصطفی. خاقانی. رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای آن شود.

توسن دلی. [ت / و س ن] (ص مرکب) سخت‌دلی. (ناظم الاطباء). بدخونی. ناسازگاری:

ز توسن دلی گرچه با کس ساخت نوازنده خویشتن را شناخت. نظامی.

توسن رگ. [ت / و س ن] (ص مرکب) توسن خوی. مقابل ساکن‌رگ:

بی‌نام هم کنونش چو بید سترک خصی این بدگهر شگالک و توسن‌رگ استرک. خاقانی.

رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای آن شود. **توسنگ**. [س] (ع) قناعت است. که راضی بودن باشد بر آنچه میسر گردد و ترک حرص نمودن. (برهان) (آندراج). قناعت و عدم حرص و رضای به چیزی کم و اندک. (ناظم الاطباء).

توس نمودن. [ن / و ن / د] (مص مرکب) به سلامتی نوشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به توس شود.

توسنی. [ت / و س ن] (حامص) معاندت و سرکشی و گردنکشی. (ناظم الاطباء). سرکشی. عصیان. (حاشیه برهان چ معین). تندی. نآرامی:

رای موافق و نیت و اعتقاد او از روزگار توسن، برداشت توسنی. منوچهری.

۱- به معنی بعد هم ایهام دارد.
۲- به معنی بعد هم ایهام دارد.
۳- بر اساسی نیست.
۴- ظ: چموش است.
۵- کاشغری ج ۱ ص ۲۲۷...
۶- بز کوهی.
۷- مخفف لاله الا الله.

و وسعت دادگسی. (ناظم الاطباء): تقطیع و توسیع عرصه جامع تعیین رفته بود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۲۰).

— توسیع بلاد: وسعت دادن ملک و کشور و دست‌درازی کردن به کشور همسایگان. (ناظم الاطباء).

|| فراخ‌دست و توانگر گردانیدن. يقال: وسع الله علیه: ای اغناء. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توسیق. [ت] [ع مص] تنگ‌تنگ کردن بار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگتر کردن بار را. (آندراج). || اوسق الحنطة توسیقاً: جعلها وسقاً وسقاً؛ باربار قرار داد گندم را. (از اقرب الموارد).

توسیل. [ت] [ع مص] نزدیکی جستن. (زوزنی). نزدیکی جستن به چیزی و کاری کردن که بدان نزدیکی و تقرب دست دهد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: وسل الله تعالی وسیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توسیم. [ت] [ع مص] به موسم آمدن. تاج المصاير بیهقی (زوزنی). به موسم حاضر آمدن. يقال: وسما و عرفوا، كما يقال عیدوا فی العید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || بسی داغ کردن. تاج المصاير بیهقی (زوزنی) (از آندراج). || (اصطلاح عروض و قافیه) شمس قیس آرد: آن است که بناء قافیت بر حرفی نهاد که نام مدح یا آنچه مقصود شاعر است در آن تنسیق گردد، چنانکه انوری گفته است:

ای سر از کبر پر فلک برده
گشته‌گردان چونانم فلکی
به عقاب رسیده از مگسی
به سما کی رسیده از سمکی
حاش لله دیو را ملکی...

تا آنجا که گفت:

خواجه هستی چرا نیاموزی
خواجگی کردن از شهاب زکی.

چون خواسته است تا شهاب زکی در قافیت بیارد بناء شعر بر «کاف» و «یاء» نهاد. و شرف‌الدین شفروه گفته است:

ای چو دریا سخی چو شیر شجاع
چون قضا حاکم و چو چرخ مطاع...

تا آنجا که گفت:

گر نکرده وداع معذورم
نیست بر مکیان طواف وداع.

چون خواسته است که عذر خویش در تخلف وداع مخدوم بخواهد، بناء قافیت بر «عین»

۱- در انجمن آرا این بیت را به رابعة بنت کعب فرزادی نسبت کرده است.

توسید ید. (إخ)^۲ از بزرگترین تاریخ‌نویسان یونان که در حدود سال ۴۶۰ ق.م. در حالی‌مونت^۳ متولد شد و در حدود سال ۳۹۵ ق.م. درگذشت. وی نویسنده شرح جنگهای پلوپونز است و این اثری است بی‌طرفانه و عاری از هرگونه غرض. توسیدید تاریخ‌نویسی است مستفکر و عاشق دقت و درستی و در عین حال هنرمند بزرگی است و سبک نگارش او مطبوع و عاری از اطناب می‌باشد و حوادث و داستانها در آن بطور موجز و شرح حوادث پر از دقایق و توأم با تابلو و توضیحات می‌باشد. (از لاروس). از مورخان معروف یونان قدیم است که در حدود سال ۴۷۱ ق.م. در شهر آتن تولد یافت

و در سال ۳۹۵ ق.م. درگذشت. توسیدید در آغاز جنگهای پلوپونزوس خود فرمانده گروهی از سپاهیان آتن بود لکن دیری نگذشت که او را اتهام و تبعید کردند و بیست سال از وطن دور ماند. این مدت را توسیدید در میان اقوام مختلفی که در جنگهای پلوپونزوس مداخله داشتند بسر برد و به نگارش تاریخ جنگهای مزبور پرداخت. تاریخ وی بهترین معرف تمدن و اخلاق و روحیات ملل مختلف یونان قدیم است. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلاتز). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۷۰-۷۲ و ج ۲ صص ۸۹۴، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۲۰، ۹۳۰، ۹۳۳، ۹۳۵، ۹۳۷، ۹۴۰، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۵۶، ۹۶۰ و ج ۳ صص ۲۱۷۹، ۲۱۸۰ و ۲۱۸۱ شود. **توسیط.** [ت] [ع مص] اندر میان کردن. (تاج المصاير بیهقی) (منتهی الارب). در میان آوردن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در میان قرار دادن. (از اقرب الموارد). || اوسیط و میانجی شدن. (از اقرب الموارد). واسطه شدن:

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست

بدهدت آن نفع بی توسیط پوست. مولوی. || به دو نیم کردن چیزی. (تاج المصاير بیهقی). به دو نیم بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شکم دریدن. دریدن شکم، کشتن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فامر به فوسط فخرج اللبن من مصرانه. (ابن بطوطه، یادداشت ایضاً). و دخلت علیه یوماً و هو یرید توسیط رجل من الکفار فقلت له بالله لاتفضل ذلک فانی مارأیت احداً قط یقتل بمحضری. (ابن بطوطه، ایضاً).

توسیع. [ت] [ع مص] فراخ کردن. (تاج المصاير بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خلاف تضییق. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)، فراخ‌گردانیدگی

گرچه از توسنی چو طالع ماست
ما کمند وفا دراندازیم.

خاقانی.

همه تندی مکن لغتی بیارام
رها کن توسنی چو من شدم رام.

نظامی.

توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص به نامت شود.

نظامی.

رجوع به توسن و دیگر ترکیبهای آن شود. **توسنی کردن.** [ت] [توس ک د] (مص مرکب) سرکشی کردن. تندی و ناآرامی کردن:

توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمان.

آغاجی^۱ (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۷۴).

دل توسنی کجا کند آن را که طوق وار

در گردن دل است کمند مغنبرش. خاقانی.

توسه. [س / س] (ص) فربه و چاق و نیک پرورش یافته. (ناظم الاطباء).

توسه. [س / س] (ل) توسکا. رجوع به توسکا و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

توسه. [س / س] (ل) سریر. رخش. قوس قزح، کمان رستم. کمر رستم. کمردون. طوق بهار. تیرازه. آفتداک. آفتنداک. سدکیس. قالیچه فاطمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به قوس قزح شود.

توسه. [س] (إخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به مازندران رایبوی بخش انگلیسی ص ۱۲۳ شود.

توسه سرا. [س س] (إخ) دهی از دهستان شاندرمن است که در بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسه کله. [س ک ل] (إخ) دهی از دهستان ماسوله است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توسی. (ص نسبی) (ل) رنگ دودی روشن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طوسی.

توسیح. [ت] [ع مص] شوخگن کردن. (تاج المصاير بیهقی) (زوزنی). چرک و ریسا ک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چرکین کردن. (آندراج).

توسید. [ت] [ع مص] چیزی را بالش کردن. (تاج المصاير بیهقی) (زوزنی). تکیه‌جای و بالین گردانیدن جهت کسی چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بالش گردانیدن برای کسی. (آندراج). رجوع به توسد شود.

نهاد و این صنعت را از بهر آن توسم خوانند که شاعر اثری از مقصود خویش در قافیت بازنموده است و رسم، داغ نشان کردن است. (المعجم فی معایر اشعارالمعجم صص ۲۷۶-۲۷۷).

توش. (ا) به زبان پهلوی طاق است. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۱۶). به معنی تاب و طاقت و توانائی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). طاقت. (فرهنگ جهانگیری). توانائی که تاب نیز گویندش. (شرفنامه منیری). تاب و توان. (ارویی). تاب و طاقت. (انجمن آرا) (آندراج):

چو بگسست زنجیر بی توش گشت
بیفتاد ز آن درد بی هوش گشت.

فردوسی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۱۶).

عمودی بزد بر سر ترگ اوی
که خون اندر آمد ز تارک به روی
چو بر پشت زین مرد، بی توش گشت
ز اسب اندر افتاد و بی هوش گشت.

فردوسی.

فراز آمد از هر سوی صد گراز
چو الماس دندانهای دراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو
که با جنگ ایشان نبد توش و تاو. فردوسی.
ز تنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور
ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار.

مختاری.

— توش و تاو؛ تاب و توان؛
به ترکان نداده است کس باژ و ساو
به ایران نبدشان همه توش و تاو. دقیقی.
نهاد است بر قیصران باژ و ساو
ندارند با او کسی توش و تاو. فردوسی.
همی شیر خوردی از او ماده گاو
کلان گاو، گوساله بی توش و تاو.

فردوسی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
|| به معنی زور و قوت و قدرت نیز آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). قوت و توانائی بدن. (فرهنگ رشیدی). قوت. (فرهنگ جهانگیری). قوت و فرهی. (انجمن آرا) (آندراج). قوت و توانائی جسم و بدن. (غیث اللغات). قوت. توان. قدرت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). از اوستا «تویش»^۱ (توانائی طبیعی، زور، نیرومندی) از «تو»^۲، هندی باستان «تاویسی»^۳. (حاشیه برهان چ معین):

پیش شهزاده مکتوب نوشتند که در شهر کسی که او را توش و توانی باشد نمانده. (رشیدی). به یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من و آشکار
ز من مگسل امروز توش مرا
نگه دار بیدار، هوش مرا. فردوسی.

به یزدان چنین گفت کای کردگار
تویی برتر از گردش روزگار...

نگهدار دین و تن و توش من
همان نیز بیبا دل و هوش من. فردوسی.

سواران همی گشته بی توش و هال
پیاده ز پیلان شده پایمال. اسدی.

در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش.

ناصر خسرو.
چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و
توش خویش باز رسیدند. (چهارمقاله نظامی).

هر که از کین تو دارد دل، سپه چون لوبیا
از دو سنگ آس غم بی توش گردد چون عدس.

سوزنی.
خطی کشیده‌ای از خط در آن ورق بکشد
در آن نگه نکم من که بی تن و توشم.

انوری (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
سر چه سنجد که هوش می‌شود
تن چه ارزد که توش می‌شود. خاقانی.

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی پرست
چار مادر بر سرش توش و توان افشاندند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۸).
یک دو روز برگذشت این هر دو بی چاره از
گرستگی بی توش شدند. (تاریخ طبرستان).

آنقدر داشتم ز توش و توان
کاخترم بود ازو همیشه جوان. نظامی.

به نوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیر مردان به توش و توان. نظامی.

پنداشتم که زیر کدین مجاهدت
سندان روزگار به توش و توان، منم.

فزاری (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
توش و تتم رفت مفرمای صبر
مرد به تن صبر کند یا به توش. اوحدی.

باز نیاید به هوش عاشق رویت که او
توش ز تن‌ها ربود هوش ز سرها ببرد.

اوحدی.
کو آن توان و توش کزین خاکدان غم
خود را به آستان در دست بردمی. اوحدی.

|| تن و بدن و جسته و ترکیب را نیز گویند. (برهان). بدن و تن را گویند. (فرهنگ جهانگیری). بدن. (فرهنگ رشیدی). تن و
توش. (انجمن آرا) (آندراج). اندام. جسته.

بدن؛
برآمد بر آن کار بر پنج سال
چو پیلی شد آن کرم با توش و یال. فردوسی.

پراکنده شد دانش و هوش من
بخاک اندر آمد تن و توش من. فردوسی.

بدو گفت ملاح مفرای کار
که اینجا بود گردن بی شمار

به بالای گاوای پر از خشم و جوش
یکی جانور به ز پیلان به توش.

فردوسی.
فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

— بیمار توش؛ بیمارتن. ناخوش تن. که تنی
بیمار دارد؛

به دل غریبان بیمار توش
به اشک بنیمان پیچیده گوش. نظامی.

|| خوراکی بقدر حاجت را هم گفته‌اند که قوت
لایموت باشد. (برهان). به معنی قوت بود و
قوت، خوراکی بقدر حاجت باشد. (فرهنگ
جهانگیری). خورش به قدر حاجت که به
نازی قوت گویند و در این جا طعام مسافران
را توشه گویند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن
آرا) (از آندراج):

تو بشناس آن مرد گوهر فروش
که خالیگرش مر ترا داد توش.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

احولی دوبین چو بی بر شد ز توش
احولی صد بین ایما در فروش. مولوی.

|| در ترکی اسر به فرود آمدن باشد؛ یعنی
فرود آید. (برهان). || به معنی سینه، از لغات
ترکی. (غیث اللغات).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

توش. (ت و / و) (مص، ا) تیش و تابش و
حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). تیش.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): الشمسی؛
رفتن توش شراب و آنچه بدان ماند در اندامها.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی از یادداشت
ایضاً): صقره؛ توش آفتاب و سختی آن.
(ربینجی از یادداشت ایضاً).

بدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

توشع. [تَوْشُ شْ] [ع مص] برآمدن گوسفند بر کوه به چرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [افرا گرفتن چپ و راست کوه را. [افزون شدن. [ایرا کننده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [برآمدن سپیدی موی بر سر. [تحسن به دروغ. (از اقرب الموارد).

توشع. [تَوْشُ شْ] [ع مص] زشت گردانیدن و بد کردن؛ توشع بالسوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلودن به بدی. (از اقرب الموارد).

توشقان. (ترکی). [ا] لفظ ترکی است به معنی خرگوش. از لغات ترکی نوشته شد. (غیاث اللغات) (از آندراج). و امروز خرگوش را توشان و دوشان گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

توشقان نیل. (ترکی). [م مرکب] سال چهارم از دوازده سال ترکی که سال خرگوش باشد. (ناظم الاطباء). سال خرگوش. سال چهارم از دوره دوازده ساله تاریخ ترکان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.

توشک. [شْ] [ا] برخواه را گویند که نهالی باشد و گویند این لغت به این معنی ترکی است و در چند نسخه بزخواه نوشته بودند، ظاهراً تصحیف خوانی شده. (برهان). دشک. نهالی. شادگونه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دوشک و برخواه و نهالی. و بستری که بر روی آن می خوابند. (ناظم الاطباء). به معنی برخواه است و آن چیزی است نرم که بر زیر برافکنند و بر آن خوابند و در این لغت بعضی سهو کرده اند و به معنی بز جوان نوشته اند و این لفظ مصحف شده و بز جوان به این معنی در پارسی نیامده و در تحفة الاحباب گفته

بزخواه توشک را گویند... و برخواه را بزجوانه یا برخواه خوانده اند و به معنی نهالی دانسته و توشک با «واو» و بسی «واو»، زیرا انداز خواب است و آن نیز ترکی است. (انجمن آرا) (آندراج). برخواه. حاشیة فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط

مرحوم دهخدا. بز جوان و به معنی نهالی ترکی است و تحقیق آن است که توشک به معنی بز جوان در فارسی نیامده و در تحفة الاحباب گفته که توشک برخواه باشد و در فرهنگها این لفظ را به تصحیف خوانده به معنی بز جوان فهمیده اند و صحیح برخواه است به معنی نهالی و توشک ترکی است و برخواه فارسی. (فرهنگ رشیدی). نهالین. (غیاث اللغات). [در مؤید الفضل] به معنی گربه نوشته اند که به عربی سنور خوانند. (برهان).

در برهان گفته در مؤید الفضل... مؤلف گوید: بشک را که گربه باشد به ترکی سهواً تشک دانسته اند... (انجمن آرا) (آندراج). [انسد کوچک و کلفت و ستبر. (ناظم الاطباء). به معنی فرش^۲ از لغات ترکی. (غیاث اللغات). **توشکان.** [ا] گلخن و آتشدان گرمابه و حمام را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آتشدان گرمابه. (سفرنامه منیری). آتشدان گرمابه باشد و آن را تون نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری).

توشکجه. [شْ چْ / نچْ] [ا] (مصرف) توشک خرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توشک (نهالی) شود.

توشکخانه. [شْ نْ / ن] [ا] مرکب] خانه‌ای باشد که اسباب و رخوت پوشیدنی گذارند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

توشکون. [ا] (بخ) دهی از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار است که ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۲۳ و ۱۰۷ شود.

توشکه. [ک] [ا] (بخ) دهی از دهستان آبرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توشکان. [ا] گلخن و توشکان. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

توشل. [شْ / شْ] [ا] (توشل). (لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۸). قیای نازک تابستانی که از کتان باشد و توزی نیز گویند. (ناظم الاطباء).

توشمال. [ا] خسوانالار. (فرهنگ رشیدی). کاول و خوانسالار. (غیاث اللغات). در رشیدی خسوانالار و رکابدار و در سرکار شاه. توشمال باشی^۳ گویند از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج). ناظر و خوانسالار و چاشنی گیر. (ناظم الاطباء).

بر سفره کشید توشمالش خوانی که به گنج هفتخوان است. سنجر کاشی (از آندراج). از مهر توشمال فلک بر سماط دیر آورد بهر لشکر او نان و دشتری.

[(از آندراج). رجوع به کاول شود. [رئیس طوایف لرها. (ناظم الاطباء). رئیس. کدخدا (در ایل و قبیله). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توشمال. [ا] (بخ) تیره‌ای از ایهاوند هفت‌لنگ. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

توشمالان. [ا] (بخ) دهی از دهستان کنگاور است که در بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. [از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

توشمان. [ا] نشان و علامت. [میان خانه. [کوشک و قصر. (ناظم الاطباء). به همة معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

توشمانلو. [ا] (بخ) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است و ۳۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توشن. [تَوْشُ شْ] [ع مص] کم شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشن. [شْ] [ا] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷ و ۱۲۶ شود.

توش و پوشت. [شْ] [ا] مرکب. از اتباع قدرت و توانائی و شوکت و جلال. (ناظم الاطباء).

توشوش. [تَوْ وُ] [ع مص] جنیند قوم. [پس و پیش شدن و زیر و زبر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشه. [شْ / شْ] [ا] طعام اندک و قوت لایموت و طعامی که مسافران با خود دارند. (برهان). قوت لایموت و طعام مسافران. (انجمن آرا). زاد راه که مسافران بردارند و این مجازی است مشهور زیرا که مرکب است از «توش» به معنی قوت و توانائی که «های» نسبت به وی ملحق گشته... (آندراج). زاد راه

مرکب از توش به معنی قوت و توانائی و «های» نسبت. با لفظ کشیدن و کردن و برداشتن و گرفتن و بستن مستعمل. (غیاث اللغات). و از این است که مسافران طعامی را که همراه دارند توشه نامند. (فرهنگ جهانگیری ذیل کلمه توش). به معنی قوت و لازمه سفر. (انجمن آرا) (آندراج). طعام

اندک و قوت لایموت و تدارک و زاد. و مایحتاج سفر از خوراک. (ناظم الاطباء). زاد. (دهار). و با لفظ برداشتن و گرفتن و بر کمز بستن و بر دوش بستن کنایه از تهیه سفر کردن است. (آندراج):

نگر^۴ بستگاند و بی‌چارگان

۱- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۰۷ و اوبهی بزجوانه آمده است.

۲- در غیاث اللغات: به ضم اول و «واو» غیر ملفوظ و سکون «شین» معجمه آمده است.

۳- رجوع به تذکرة الملوک و سازمان صفوی ص ۱۲۸ و ۱۲۹ شود.

۴- نل: مگر...

و بی^۱ توشگاند و بی زاورا.
 رودکی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 توشه^۲ خویش زود^۳ از او برپای^۴
 پیش کایدت مرگ پای آگیش.
 رودکی (از یادداشت ایضاً).
 بدو گفت خسرو که از خوردنی
 چه داری هم از چیز گسترده
 که ما ماندگانییم و هم گرسنه
 نه توشه ست با ما نه بار و بنه.
 به پیلان گردنکش و گاو میش
 سپه را همی توشه بردند پیش.
 بدو گفت موبد به جان و سرت
 که جاوید بادا سر و افسرت
 کزین توشه، خوردن نفرمانیم
 به سیری رسیدن نیفرانیم.
 همان کش نه کشتی نه توشه نه ساز
 شود غرق و ماند ز همراه باز.
 بدینجات^۵ از بد نگهبان بود
 چو زیدر شدی توشه جان بود.
 اسدی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 در این ره مدان توشه و یار نیک
 به از دانش نیک و کردار نیک.
 توشه تو علم و طاعت است در این راه
 سفره دل را بدین دو توشه بیا کن.
 ناصر خسرو.
 گفتم به راه چهل همی توشه بایدم
 گفتا تر بس است یکی شاخسار من.
 ناصر خسرو.
 کو توشه و کو رهبر، ای رفته چهل سال
 زین کوه بدان دشت و زآن جوی بدان در.
 ناصر خسرو.
 جو توشه بیغامبران است و توشه پارسامردان
 که دین بدیشان درست شود و توشه^۶
 چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان پبای
 بود. (نوروزنامه منسوب به خیام).
 توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا مگر
 در ره عقبی نگویندت فهم لایقون. سنائی.
 نان دونان نخورم پیش که دین
 توشه هر دو سرای است مرا. خاقانی.
 امروز گر از سلطان، رندی طلبید توشه
 فردا ز در رندی توشه طلبید سلطان. خاقانی.
 در گوشه ای بمیر و پی توشه حیات
 خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه.
 خاقانی.
 یا جو غریبان پی ره توشه گیر
 یا جو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی.
 چند زنی تیر به هر گوشه ای
 غافل از توشه بی توشه ای. نظامی.
 به سرچشمه گشاید هر کسی رخت
 به چشمه نرم گردد توشه سخت. نظامی.
 مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
 که درویش را توشه از بوسه به. سعدی.

مرد بی توشه کاو فتاد از پای
 در کمر بند او چه زر چه خزف. (گلستان).
 گر همه زر جعفری دارد
 مرد بی توشه بر نگیرد کام. (گلستان).
 رجوع به توشه راه شود. [ذخیره. (ناظم
 الاطباء). حاصل. بضاعت. بهره:
 اگر توشه مان نیکامی بود
 و روانمان بدان سر گرامی بود. فردوسی.
 و ر آن کس که او با زماند ز خورد
 ندارد همی توشه از کار کرد. فردوسی.
 نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید
 بکشید و آن توشه جان^۷ کنید. فردوسی.
 نمانم که ویران بود گوشه ای
 بیاید ز من هر کسی توشه ای. فردوسی.
 - بی توشه، گوشه بی توشه: ناحیه لم یزرع و
 بایر. (ناظم الاطباء). زمین بی توشه: زمینی
 خشک و بی حاصل:
 دیدم زمینی چو دیگ جوشان
 بی توشه چو وادی خموشان. مکتبی.
 - [بی زاد و خورا ک، فقیر و بی چیز.
 - توشه و تراش: جلب نفع. (یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا):
 گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش
 هرگز نبوده ام نه طمع را نه پیشه را. ستایی.
 - توشه و گوشه: خورا ک منزل. (ناظم
 الاطباء).
 [افاده معنی ذخیره خیر می کند، چنانکه در
 نصایح از فرزندگان پارس این عبارت مشهور
 است که گفته اند: به نیکی کرد، با نیکان توشه
 نهید؛ یعنی به عمل نیک با مردمان نیکو کسب
 ذخیره^۸ تو اب و خیر اخروی نماند. (انجمن
 آرا) (آندراج).
 - توشه آخرت؛ ثواب آخرت. زاد آنجهانی:
 آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بجز
 آن نستواند رسید، کسب مال از وجهی
 پسندیده... و اتفاق در آنچه به صلاح معیشت
 و رضای اهل و توشه آخرت پیوندد. (کلیله و
 دمنه). باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت
 از علت گناه از آنگونه شفا میدهد. (کلیله و
 دمنه). و کوشش اهل علم در ادرا ک سه مراد
 ستوده است ساختن توشه آخرت... (کلیله و
 دمنه).
 - توشه آن سرای: توشه آخرت:
 پناه روانست دین از نهاد
 کلید بهشت و ترازوی داد
 در دستگاری و را از خدای
 ره توبه و توشه آن سرای. اسدی.
 رجوع به ترکیب قبل شود.
توشه برداشتن. [ش / ش ب ت] (مص
 مرکب) کنایه از مسافر شدن. (برهان) (انجمن
 آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). مصمم
 گشتن برای، میا فریت. (ناظم الاطباء):

بفرمود تا توشه برداشند
 همی راه دشوار بگذاشتند. فردوسی.
 بفرمود تا توشه برداشند
 ز یک ساله تا آب بگذاشتند. فردوسی.
توشه بستن. [ش / ش ب ت] (مص
 مرکب) بار سفر بستن. مهیای سفر شدن:
 زین سخن هر سه تن بجای شدند
 توشه بستند و رهگرای شدند.
 امیر خسرو (از آندراج).
 جگر بر نوک مژگان خوشه بندد
 فلک بر دوش انجام توشه بندد.
 زلالی (از آندراج).
 بر کمر از ترک جهان توشه بست
 در صف مردان مجرد نشست. وحید (ایضاً).
 توشه ای چون پاره دل بر میانت بسته اند
 مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند.
 صائب (از آندراج).
توشه بصر. [ش / ش ب ص] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از گرانجان و دشمن
 است. (انجمن آرا).
توشه پرورد. [ش / ش ب ز و] (نصف
 مرکب) توشه کش... و در این مبالغه است.
 (آندراج):
 سکندر که شاه جهان گرد بود
 بکار سفر توشه پرورد بود.
 نظامی (از آندراج).
توشه جستن. [ش / ش ج ت] (مص
 مرکب) توشه خواستن. طلب توشه و زاد
 کردن:
 از او توشه جست آن زمان شهریار
 بدو گفت سالار، کای نامدار. فردوسی.
توشه چشم. [ش / ش ی ج / ج] (ترکیب
 اضافی، مرکب) کنایه از نگاه به افرات به
 جانب محبوب. (آندراج). نگاه زیاد از حد به
 جانب مطلوب. (ناظم الاطباء). نگاه به افرات
 به جانب معشوق یا مطلوب. (فرهنگ
 رشیدی):
 نگه می کرد ماه از گوشه چشم
 دلش بر می نگشت از توشه چشم.
 امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).
توشه خانه. [ش / ش ن / ن] (لا مرکب)
 جامه دادن. [انبار ذخیره و آذوقه. (ناظم
 الاطباء). ظاهراً این لفظ غلط است. صحیح
 توشک خانه است، چه توشک به معنی رخت
 است چنانکه در برهان و جهانگیری. (از
 غیث اللغات) (آندراج).
 ۱- ن:ن:ابی...
 ۲- ن:ن: توشه جان خود...
 ۳- ن:ن: از او بگذاشتند
 ۴- یعنی دانش در این جهان
 ۵- به معنی غذای جان هم ایهام دارد.

توشه دادن. [ش / شِ دَ] (مص مرکب) تزوید. (دهار) (تاج المصادر بهیقی). مزاده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زاد و قوت دادن. آذوقه دادن:

ماه به ماه می کند شاه فلک کدیوری
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری.

خاقانی.

ز فیض دولت بیدار دیده میخوامم
که صبح را دهم از گریه توشه شیکیر.

خاقانی.

توشه دان. [ش / شِ] (مرکب) ابر. باله. قلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مطهره. (زمخشری). مزود. (دهار). خورجین و تنچه و کبهدای که در آن آذوقه گذارند. جائی که در آن زاد نهند. انبانی که در آن غدای سفر نهند. || جامه دان. (ناظم الاطباء).

توشه راه. [ش / شِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) زاد و مایحتاج مسافرت از خوراکی. (ناظم الاطباء). زاد سفر. ره توشه:

بجوئید و این توشه ره کنید
بکشید تا رنج کوتاه کنید.

ز شغل دگر دست کوتاه کرد
به عزم سفر توشه راه کرد.

منم روی از جهان در گوشه کرده
کفی پست جوین ره توشه کرده.

توشه کردن. [ش / شِ کَ دَ] (مص مرکب) آذوقه راه کردن. ذخیره کردن. بضاعت ساختن:

توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست.

ناصر خسرو.

تا نبرد خوابت از او گوشه کن

اندکی از بهر عدم توشه کن.

توشه کش. [ش / شِ کَ / کِ] (ف مرکب)

کسی که در سفر قریب و شکارگاه، همراه بگیرند و توشه را بر دوش او بار کنند. و

کوله کش... که در سفرها اسباب ببرد... (آندراج). آنکه توشه و آذوقه حمل میکند.

(ناظم الاطباء). توشه پرورد مثله و در این میالنه است... (آندراج):

ز شهد قناعت طمع زهرچش

هدایت براه طلب توشه کش.

ظهوری (از آندراج).

بی قراران تو در خاک ندارند آرام

در طلب توشه کش مور بود دانه ما.

سلم (ایضاً).

توشه گرفتن. [ش / شِ گِ رَ تَ] (مص مرکب) زاد راه گرفتن. غذا و خوراکی گرفتن: بی جگر خوردن نگرده قطع صائب راه عشق توشه این راه از لغت جگر باید گرفت.

صائب (از آندراج).

در سراغ کوی او از کعبه خواهم همتی

از برای راه باید توشه در منزل گرفت.

سلم (ایضاً).

توشه میان. [ش / شِ] (لغ) دهسی از دهستان املم است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

توشی. (ل) توژی باشد که ضیافت کردن اطفال است یکدیگر را و آن را در خراسان دانگانه می گویند و در مازندران پلاچیکاک نامند. (برهان) (از آندراج). توژی. دانگانه. (ناظم الاطباء). در تهران و مشهد و بروجرد دنگی^۱ گویند. (حاشیه برهان ج معین).

توشی. [تَ و شِ شی] (ع مص) نمایان شدن سپیدی موی به رنگ نگار: توشی فیه الشیب. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

توشی. (لغ) جوجی یا چوچی، نام پسر بزرگ چنگیز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ جهانگشا و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۴۳ و تاریخ گزیده ج برون ص ۵۷۳ و ۵۷۵ شود.

توشیح. [تَ] (ع مص) درهم پیوسته گردانیدن خویشی و پیوند را. يقال: وشجها الله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || الفت دادن و آمیختن خدا قوم را به یکدیگر. (از اقرب الموارد). || ابا همدیگر بستن کجاوه را به دوال و جز آن تا از آن چیزی نیفتد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشیح. [تَ] (ع مص) وشاح در گردن کسی افکندن. (تاج المصادر بهیقی) (از

زوزنی). حمایل درافکندن به گردن دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حمایل در گردن انداختن. (غیاث اللغات) (آندراج).

وشاح پوشانیدن زن را. (از اقرب الموارد). || آرایش دادن. (غیاث اللغات) (آندراج). آراستگی و زینت دادن. (از ناظم الاطباء). آراستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| نوشته ای را به مهر و امضای خود مزین کردن. (فرهنگ فارسی معین). || اصطلاحاً

امضاء کردن شاه قوانین را پس از تصویب مجلسین. || (اصطلاح بدیع) نام صنعتی در

شعر که شاعر به طریقی شعر انشاد نماید که چون حروف اول مصارع یا ابیات جمع کنند

اسمی بیرون آید، چنانکه اسم محمد از این رباعی:

من بر دهنت به موی بستم دل تنگ

حاصل زلفت نیست برون از نیرنگ

من با تو و تو با من مسکین شب و روز

دارم سر آشتی، تو داری سر جنگ.

چون حرفهای اول از مصانع این دو بیت

یکجا کنند «محمد» پیدا شود. (غیاث اللغات) (آندراج). شمس قیس آرد: توشیح آن است که بناء شعر بر چند بخش مختلف الوزن نهند که جمله آن یک قصیده باشد و چون هر بخش را جدا گانه بر خوانی قصیده ای دیگر بر وزنی دیگر بیرون آید. چنانکه رشیدی سمرقندی گفته است:

ای کف را د تو در جود به از ابر بهار
خلق را با کف تو ابر بهاری به چه کار...

بیش از اندازه این طایفه «بر بنده نهاد
جود تو بار گران» زان دو کف گوهریار

دیگر اند چو من بنده و «من بنده ز شکر
عاجزم چون دگران» وز خجلی گشته فگار

عجز یکسونه و انگار که «کردستم جرم
سوی عفوت نگران» مانده و دل بر تمار

تو خداوندی احسان کن و «این جرم به فضل
زین رهی در گذران» زآنکه تویی جرم گذار

ابر کی خوانمت ای خواجه چو «شد ابر مطیر
نزد تو حیران» در دست تو سرگشته و خوار

شمس کی خوانمت ای خواجه چو «شد شمس منیر
بیش تو پنهان» وز روی تو آسیمه و زار

هست در بخشش و در پیشش و «در دانش و فضل
آن دل پا کت» بحری که ورا نیست گذار

بل که از رشک کف و آن دل «چون بحر قعیر
گشت بی پایان» اندوه دل جمله بهار...

این نکونامی و این رای «فرخنده کتاد
بر تو مولی» و بداراد ترا در زنهار

به سلامت به سلام آمدی «ای سعدالملک
عید اضحی» حق او را به سیادت بگزار

شادمانی کن و خرم زی «و آنکس که به عید
مدح تو گفت» برو گستر از اکرام شعار

شعر ما هست به هنگام تو «بر رفته ز جاه
تا به شعری» که شکبید که نگوید اشعار...

جمله قصیده از بحر رمل است و آنچه در حیز
اول^۲ نوشته است چون جدا بر خوانی این

دویتی است:

بر بنده نهاد جود تو بار گران

من بنده ز شکر عاجزم چو دگران

کردستم جرم سوی عفوت نگران

این جرم به فضل زین رهی در گذران.

و حیز دوم این قطعه است از بحر هزج سدس
مسیح بر وزن مفعول مفاعلهن مفاعیلان:

شد ابر مطیر نزد تو حیران

شد شمس منیر پیش تو پنهان

در دانش و فضل آن دل پا کت

چون بحر قعیر گشت بی پایان...

و حیز سوم این قطعه است بر وزن مفعول
مفاعلهن فعولن:

فرخنده کناد بر تو مولی
ای سعدالملک عید اضحی
وآنکس که به عید مدح تو گفت
بررفته ز جبه تا به شمری...

و این نوع را موشح محیز خوانند از بهر آنکه از هر چیزی از آن وزنی برخیزد و باشد که در اول هر مصراع حرفی یا کلمه‌ای نگاه دارند که چون جمع کنی اسمی یا شمری یا دعائی باشد چنانکه رشید رباعی گفته است و در اول هر مصراع حرفی نگاهداشته که مجموع آن نام محمد باشد بر این مثال:

معشوقه دلم به تیر اندوه بخت
حیران شدم و کسی نمی‌گردد دست
مسکین تن من ز پای محنت شد پست
دست غم دوست پشت صبرم بشکست.

و چنانکه دیگری گفته است... (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۸۸). رجوع به همین کتاب صص ۲۸۸-۲۹۲ و کشف اصطلاحات الفنون شود.

توشیح. [ت] [ع مص] رقم کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). نگار کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اینه زدن و در پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی). باغنده ساختن پنبه را بعد زدن یا در ابهام و خنصر پیچیدن رشته را تا درنی و زعوته داخل نمایند. [برآمدن سپیدی موی بر سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [در فن بیان نوعی از اطباب است به حسب ایضاح بعد از ابهام و آن، آن است که در عجز کلام اسمی مثنی آید و بدو اسم تفسیر شود یکی مطوف بر دیگری چون: یثیب ابن آدم و یثیب فیه خصلتان، الحرص و طول الامل. (از تعریفات جرجانی و کشف اصطلاحات الفنون).

توشیح. [ت] [ع مص] خون آوردن جامه چنانکه خطوط پیدا گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

توشیق. [ت] [ع مص] بسیار قدید کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). پاره پاره بریدن و پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشیک. [ت] [ع مص] شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توشیم. [ت] [ع مص] مبالغه و شم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). و شم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خال کسبیدن. کبودی زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [آگیا بر آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

توشیه. [ت] [ع مص] مبالغه و شی.

(زوزنی). نگار کردن جامه را و آراستن و نیکو نمودن (شدد للمبالغة). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بسیار نگار کردن جامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصب. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] بیمار گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توصل. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] نیک بهم پیوستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). پیوستگی جستن به لطف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به حیلله فاجیزی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). پیوستگی جستن به لطف و چاره و حیلله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و خواهری از آن قباد توصل بدان کرده حیلتها که او را از حبس بجهانید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۵۸). در شهر سنه اثنی و تسین (۹۲) توصل بدان کرد که قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۸).

توصم. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] رنجور و کاهل شدن از تب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

توصیب. [ت] [ع مص] بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توصید. [ت] [ع مص] ترسانیدن و بیم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [برانگختن سگ را به شکار و برآغلانیدن. [بود در تار کردن نساج. (از اقرب الموارد).

توصیص. [ت] [ع مص] تنگ بستن زن، روی بند خود را چنانکه جز چشم وی نتواند دید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [استوار کردن کار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توصیف. [ت] [ع مص] نیک صفت کردن. (آندراج). وصف و بیان حال. (ناظم الاطباء). وصف کردن. نشانی دادن. نشان گفتن. پیرایه گفتن. ستودن. ستایش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصیف کردن. [ت] [تُوك د] [ع مص] مرکب و صف کردن و بیان حال کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به وصف و وصف کردن و توصیف شود.

توصل. [ت] [ع مص] مبالغه وصل. (زوزنی). پیوند کردن چیزی (شدد للمبالغة). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توصیم. [ت] [ع مص] درد کردن اندامها. (زوزنی). رنجور و دردناک کردن تب، کسی

را. [شکستن اندامها و ست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [است و کسل شدن. (از اقرب الموارد). [لا] گرانی و سستی و کاهلی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکستگی اندام. (ناظم الاطباء): لا توصیم فی الدین؛ ای لا تفتروا فی اقامة الحدود و لا تحابوا فیها. (از اقرب الموارد).

توصیه. [ت] [ع مص] اندرز کردن و فرمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). اندرز کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). وصیت و اندرز کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وصیت کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی): فلا یستطیعون توصیه و لا الی اهلهم یرجعون. (قرآن ۳۶ / ۵۰). [لا]. اندرز و نصیحت و وصیت. (ناظم الاطباء). سپارش. وصیت. سفارش. اندرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توصیه کردن. [ت] [تُوی ی] [ک د] [ع مص] مرکب) اندرز و نصیحت کردن. (ناظم الاطباء). سفارش کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توضیح. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] بجای آوردن و هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). هویدا شدن. (دهار). واضح و روشن و آشکار شدن. (از اقرب الموارد). پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توضو. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] ریحا ک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توضم. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] مجامعت کردن. (تاج المصادر بیهقی). گاثیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توضن. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] خوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تجب. (از اقرب الموارد).

توضو. [ت] [وَضْ ض] [ع مص] (از: «وضء» دست و روی شستن. (زوزنی) (دهار) (آندراج). دست و پا شستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و فی الحدیث: توضأ و اما غیرت النار؛ ای نظفوا ایدیکم. (از اقرب الموارد). [وضو کردن نماز را: توضأت للصلوة؛ وضو کردم نماز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). توضیت للصلوة؛ ای توضأت للصلوة. (ناظم الاطباء). توضیت، بالیاء، لغت یالغة است در توضوء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). وضو گرفتن. دست‌نماز گرفتن. آبدست‌بکردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توضى. (منتهی الارب). رجوع به توضى شود. [بالغ شدن غلام و جاریه: توضىاً

الغلام و الجارية؛ بالغ شدند و رسیدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رسیدن غلام و دختر به حد بلوغ. (آندراج).

توحی. [تَوْحِي] (ع مصص) وضو ساختن. رجوع به ماده قیل شود.

توضیح. [تَوْحِي] (ع مصص) پیدا کردن. (منتهی الارب). پیدا و آشکار کردن. (ناظم الاطباء). روشن و پیدا کردن. (آندراج). پیدا ساختن. (غیاث اللغات). واضح و آشکار کردن امری را. (از اقرب المواردا). باز نمودن مطلبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (اصطلاح فن نحو) عبارت است از رفع اضمار حاصل در معارف. (از تعریفات جرجانی). رفع احتمال حاصل در معرفه. مانند: زید التاجر. که قبل از وصف زید به تاجر. احتمال تجارت و جز آن درباره او می رفت لیکن با ذکر کلمه تاجر احتمال جز آن مرتفع شد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

توضیو. [تَوْحِيو] (ع مصص) ریختن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). يقال: كان نقي العرض فوضه بالذناة. (اقرب المواردا). رجوع به توضر شود.

توضیع. [تَوْحِيع] (ع مصص) فرومایه و ناکس گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || یسنة زده در جامه نهادن. (زوزنی). جبه بردوختن بعد پنبه نهادن در آن. || برهم پیچیدن شتر مرغ بیضه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توطئة. [تَوْطِئَة] (ع مصص) سپردن و سپاریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بپا کوفتن. (از اقرب المواردا). || آماده نمودن. || نرم کردن. (زوزنی). نرم و آسان گردانیدن. || بست کردن. يقال: وطأ الله تعالى. || تکرار قافیه کردن در شعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || ابا هم ساختن. || مقدمه چیدن برای وصول به امری. || (مقدمه چینی. زمینه سازی. ساخت و پاخت. (فرهنگ فارسی معین). تمهید مدعا و زمینه سازی و طرح و تشریفات. (از ناظم الاطباء). || در تداول امروز. دسته بندی سیاسی و غیر سیاسی علیه کسی یا گروهی یا حکومتی و با کردن صرف شود و توطئه گر نعت فاعلی این کلمه است.

توطئه چیدن. [تَوْطِئَة / ءِءِد] (مصص) مرکب زمینه سازی کردن و تمهید مدعا نمودن. (از ناظم الاطباء). رجوع به توطئه شود.

توطئه داشتن. [تَوْطِئَة / ءِءِد] (مصص) مرکب تشریفات داشتن. (از ناظم الاطباء).

توطئه دیدن. [تَوْطِئَة / ءِءِد] (مصص) مرکب تشریفات برقرار کردن. (ناظم الاطباء).

توطئه کردن. [تَوْطِئَة / ءِءِد] (مصص) مرکب زمینه سازی کردن و طرح نمودن و تمهید مدعا نمودن. (ناظم الاطباء). || دسته بندی سیاسی و غیر سیاسی بمخالفت کسی یا گروهی، کردن. رجوع به توطئه شود.

توطد. [تَوْطِد] (ع مصص) بایستادن. (زوزنی). استوار و پایرجای شدن و گراننگ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توطن. [تَوْطُن] (ع مصص) جای گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وطن گرفتن. (زوزنی) (از اقرب المواردا). اقامت در جایی که گوئی وطن است. (ناظم الاطباء). || بر چیزی شدن دل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

توطؤ. [تَوْطُؤ] (ع مصص) به پای سپردن. (زوزنی). سپردن زیر پا. || سازواری و موافقت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توطید. [تَوْطِيْد] (ع مصص) بر جای یداشتن. (زوزنی). پای بر جای کردن و استوار گردانیدن و گراننگ ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). استوار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توطد شود.

توطیش. [تَوْطِش] (ع مصص) آشکار نمودن یک جزء از حدیث را؛ وطش الحدیث توطیش؛ بین طرفاً منه. تقول: وطش لی شیئاً من الحدیث حتی اذ کره؛ ای افتح شیئاً منه. || آماده کردن برای کسی حقیقت سخن و رأی و عمل را. || اثر گذاشتن در چیزی. || کمی دادن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || سؤال کردن جمع از کسی و ندادن او چیزی به آنها؛ سألوه فما وطش الیهم بشیء؛ ای لم یعطهم شیئاً. || دفاع نکردن از نفس خود؛ ضربه فما وطش الیهم؛ ای لم یدفع عن نفسه؛ یعنی زدن او را و او دست خود را بلند نمود و از خود دفاع نکرد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بیان کردن؛ وطش لی شیئاً و غطش (به صیغه امر)؛ یعنی بیان کن از برای من چیزی تا ذکر کنم آن را. (ناظم الاطباء).

توطن. [تَوْطُن] (ع مصص) جای باش ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وطن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). وطن کردن. (زوزنی). محلی را برای سکونت و اقامت اختیار کردن. (از اقرب المواردا). || دل بر چیزی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). دل نهادن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) :

برای توطین نفس را و تسلية قلب را. (تفسیر ابوالفتح از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و من آداب الحسبة توطین النفس علی الصبر. (معالم القرية از یادداشت ایضاً). رجوع به توطن شود.

توظیف. [تَوْضِيف] (ع مصص) روزمره کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وظیفه روزانه معین کردن برای کسی. (از اقرب المواردا). وظیفه نهادن. (زوزنی). وظیفه بر نهادن. (تاج المصادر بیهقی).

توع. [تَوْع] (ع مصص) مکه یا فله به پاره نان برگرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توعد. [تَوْعِد] (ع مصص) بیم کردن. (تاج المصادر بیهقی). وعید کردن. (زوزنی). به بدی ترسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تهدید کردن. (از اقرب المواردا). سرزنش کردن و ترسانیدن. (آندراج).

توعو. [تَوْعُو] (ع مصص) درشت شدن راه. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخت گردیدن مکان. (از اقرب المواردا). دشوار گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سختی نمودن در چیزی. || دشوارکار گردیدن مرد. || سرگشته و متحیر گردیدن در کلام. يقال: توعر فی الکلام؛ ای تحیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا)

توعق. [تَوْعُق] (ع مصص) لثیم الخلق بودن. || خلاف ورزیدن. (از اقرب المواردا).

توعک. [تَوْعُك] (ع مصص) برآمدن و رسیدن سختی گرما. (از اقرب المواردا) (از المنجد).

توعل. [تَوْعُل] (ع مصص) برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توعن. [تَوْعُن] (ع مصص) غایت فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی). به نهایت فربهی رسیدن شتر و گوسفند. || همگی چیزی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توعی. (لخ) توغوم (سرگردان). پادشاه حیات بود. دوم سموئل ۹:۸ و ۱۰ و در اول تواریخ ایام ۹:۱۸. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

توعیث. [تَوْعِيْث] (ع مصص) بند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بازگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). درشت کردن راه. (تاج المصادر بیهقی). درشت کردن. (زوزنی). دشوار گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دشوار گردانیدن مکان را. (از

اقراب (موارد). || سرگشته کردن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || قطع کردن سخن کسی. (از اقراب السوار). || از حاجت بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار).

توعیز. [ت] [ع] (ص) پیش آمدن به کاری و فرمان دادن بر کاری (شدد للمبالفة). (آندراج) (ناظم الاطباء). به معنی ایجاز است و ترکیب، دال بر مبالغه است. (منتهی الارب). **توعیق.** [ت] [ع] (ص) درنگ و بازداشتن. || خلاف ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار). || یبازی و بیهودگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || برگرداندن و فاسد کردن. (از اقراب السوار). || به بدخوئی نسبت نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار).

توغ. [ت] جنسی است از هیزم سخت. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۹). هیزم تاغ را گویند و آتش آن بسیار ماند. (برهان) (آندراج). همان درخت تاغ و تاخ. (فرهنگ رشیدی). هیزی است که آتش آن دیرماند و آن را تاغ و تاخ نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). هیزم کوهی است سخت. (اوبهی) (از صحاح الفرس). هیزی است که آتش او سخت تیز است. (شرفنامه منیری). تاغ. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا): گویی همچون فلان شدم نه همانا هرگز چون عودکی تواند شد توغ. منجیک (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۹).

گفته‌ای من گشته‌ام همچون فلان کی تواند گشت همچون عود توغ. منجیک (از اوبهی).

رجوع به تاغ و داغداغان شود.

توغ. (ترکی، !) به معنی علم و نشان. (غیاث اللغات). توق. چیزی است از عالم علم که شکل پنجه بر سر آن نصب کنند و آن بر دو گونه است، یکی چتر توق از عالم علم لیکن کوتاه‌تر از او که قطاسی چند برافزایند و دوم هم از آن عالم، لیکن درازتر و در علمها این را پایه برتر نهند و آخرین به بزرگ نوشتن اختصاص ماند از آئین اکبری بعینه نقل کرده شد و همین صحیح است نه به «طای» حطی چنانکه رسم کنند. (آندراج). مأخوذ از ترکی دم اسب که بر علم می‌بندند. (ناظم الاطباء).

علم مانندی که بر سر آن به جای پرچم منگوله‌ای از موی اسب یا از پشم، یا ابریشم آویزند. بیرق ترکان عثمانی و آن دم اسبی بود بر سر نیزه و بر آن گروه‌های از زر، پرچم، تتم، کرد گاو، غره خاو. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزرگان پیاده پذیره شدند

ابی کوس و توغ و تیره شدند.

فردوسی (یادداشت ایضاً).

ماهجه توغ او قلعه گردون گشاد

مورچه تیغ او ملک سلیمان گرفت.

خاقانی (یادداشت ایضاً).

— پاتوغ؛ پاتوغ از کلمه (توغ) گرفته شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به پاتوغ و توق شود.

توغاج. [ت] به لغت رومی نام پوست درختی است و آن سفید و بسیار تلخ می‌باشد... و آن را توایج نیز گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

توغچی. (ترکی، مرکب) شخصی که توغ بردارد. (از آندراج). علمدار. (ناظم الاطباء): نگار توغچی آن پادشاه کشور حسن که توغ بیرق او شد مدار لشکر حسن.

سینی (از آندراج و بهار عجم). رجوع به توغ شود.

توغدان. [ت] نامی است که در کتول به درخت داغداغان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاغ و داغداغان و جنگل شناسی ساعی ص ۲۳۱ شود.

توغر. [ت] [ع] (ع مص) سخت برافروختن به خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از خشم برافروختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقراب السوار).

توغل. [ت] [ع] (ع مص) دور در شدن در زمین. (تاج المصادر بهیقی) (از اقراب السوار). و همچنین در علم. (از اقراب السوار). در صراح نوشته که به معنی دور در شدن و رفتن؛ یعنی در کاری به مرتبه کمال رسیدن و مشق کامل داشتن. (غیاث اللغات).

در رفتن در شهرها و در علم دور در شدن در آن و مبالغه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن و آمدن و رفتن و در رفتن در شهرها و در علم. (آندراج).

توغلا. [ت] (ع) نسام رودی در بلاد ایغور به قراقرم و آن با رود سنلنک، در قملاتجو بهم پیوندد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ جهانگشاج ص ۴۰ شود.

توغلتیمورخان. [] [ع] ابسن ایملخواجه من دواخان که در دوران امیر تیمور گورکان در الوس جغتای جته پادشاه بود. رجوع به حبیب‌السراج خیام ج ۳ ص ۷۶ و ۹۳ و صص ۳۹۸-۴۴۵ شود.

توغم. [ت] [ع] (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصادر بهیقی). خشم گرفتن بر کسی: توغم علیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب السوار). || مقاتل و تناظر سخت ابطال در جنگ. (از اقراب السوار).

توغن. [ت] [ع] (ع مص) پیش درآمدن در جنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار). || شافتن یا دوام و ثبات ورزیدن در معاصی. (از اقراب السوار).

توغو. [ت] (ع) رجوع به توعی شود.

توغیر. [ت] [ع] (ع مص) بر کینه و خشم برانگیختن کسی را. || گرم نمودن شیر و آب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار). رجوع به وغیر شود.

توغیض. [ت] [ع] (ع مص) پرکردن آوند را؛ و غرض فی‌الاناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب السوار).

توفه. [ت] (صوت) صدای کوه را گویند و شور و غوغا و غلغله را نیز گفته‌اند که در کثرت مردم و جانوران درافتد و در این معنی به جای حرف اول «نون» هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). فریاد و صدا و غوغا و جنبش و انقلاب و برهم خوردگی و توفیدن مصدر آن است و آن را هزاره نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

قلادید در لشکر افتاده توف

همان پهلوان حمله صف شکوف. اسدی. رجوع به توفان و توفیدن شود.

توفه. [ت] [ع] (ع مص) رفتن بصر کسی. (منتهی الارب). تاف بصره توفاً؛ رفت بینایی او. (ناظم الاطباء) (از اقراب السوار).

توفات. [ت] [ع] (ع) ج توفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به توفه شود.

توفاق. [ت] [ع] (ع مص) به خدمت کسی رفتن برآوردن کاری را؛ اتیک لتوفاق الامر؛ ای لتوفقه. (منتهی الارب). به خدمت تو آمدن برای برآوردن این کار. (ناظم الاطباء). || توفاق الهلال؛ برآمدن ماه؛ لقبه لتوفاق الهلال؛ یعنی ملاقات کردم او را هنگام برآمدن هلال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توفال. [ت] [ع] (ع) توفال. مس. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توبال شود.

توفال. [ت] [ع] (ع) چوبهای باریک و یهن که با میخهای آهنین کوچک آنها را بر روی تیرهای سقف طاق بکوبند تا همه پوشش برابر و یکسان گردد و سپس آن را با گچ اندود کرده سفید کنند. (ناظم الاطباء).

توفان. [ت] شور و غوغا و فریاد و صدا و غلغله‌ای که از ازدحام مردم و یا جانوران درافتد و غرش و خروش دریا و تندباد و باد شدید و طوفان. (ناظم الاطباء). بعضی طوفان را عرب توفان دانسته‌اند که در قاموس گفته باران سخت و آب که از زمین برآید و هر چیز که غالب و سیار باشد و همه را فروگیرد. در

خروشش همی^۲ از هوا برگذشت. فردوسی.
 بجنید دشت و بتوفید کوه
 ز بانگ سواران هر دو گروه. فردوسی.
 مغزمان روزه بتوفید و تبه کرد و بسوخت
 باد این عید گرمی به سماع و به شراب.
 فرخی.
 بفرمود تا هر بوق و کوس و دهل که داشتند و
 صنج و درای و اسفیدمهره، یکبار بزدند
 چنانکه از آن آواز، عالم بتوفید. (اسکندرنامه)
 قدیم، نسخه سعید نفیسی از یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا. از آواز بوق و کوس عالم
 بتوفید. (اسکندرنامه قدیم، ایضاً).
 عجب نیست از سوز من گر به باغ
 بتوفد درخت و بسوزد گیاه. بهرامی غزنوی.
توفیر. [ت] [ع مص] دشنام نادادن. یقال:
 وفر عرضه له. || بسیار بریدن جامه را.
 [افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب المواردا). بسیار کردن. (تاج المصادر
 بیهقی) (زوزنی) (دهار). بسیار گردانیدن و
 تمام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 بسیار و بی نقص و تکمیل کردن غذای کسی
 را. (از اقرب المواردا). || تمام گردانیدن خدا
 حظ و بهره کسی را. (از اقرب المواردا). || تمام
 کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار).
 تمام کردن حق کسی را. یقال: وفر علیه حقه.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام کردن
 حق کسی را و بسیار کردن آن. (آندراج).
 اعطاء جمیع حق کسی. (از اقرب المواردا).
 || (در) عرف آنچه در اجاره فایده بردارند.
 (غیث اللغات). ... با لفظ کردن و شدن
 مستعمل و فراهانی علیه الرحمة در شرح این
 بیت آورده:
 مرا مگوی چه باقی بود ز رونق شغل
 چه در معامله از اصل بگذرد توفیر.
 که در اصطلاح هرگاه چیزی را به مبلغی یا
 مقداری معین با کسی مقاطعه کند و در واقعه
 حاصل آن چیز زیاده بر آنچه مقرر شده باشد
 آن زیادتی را توفیر خوانند. (آندراج) (بهار
 عجم). آنچه از ملک فایده بردارند. (ناظم
 الاطباء). کثرت دخل. (ناظم الاطباء). سود.
 اضافه درآمد. منفعت:
 زکات دست تو توفیر سورة الانفال
 سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب.
 خاقانی.
 خندهش آمد، مال داد آن پیر را
 پیر تنها برد آن توفیر را. مولوی.
 گفت ثواب صدقه با بره دزدی برابر گردد و در
 میانه پیه و دنباش توفیر باشد. (منتخب
 لطائف عبید زاکانی ج برین ص ۱۲۸).

هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
توفندگی. [فَ د / د] (حماص) صفت
 توفنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 رجوع به توفنده و توفیدن شود.
توفنده. [فَ د / د] (تسلف) از توفیدن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غرنده و
 غوغا کننده. رجوع به توفیدن و توفندگی شود.
توفه. [تَ ف] [ع] (ع) لغزش و خطا. یقال:
 طلب علی توفه. ج. توفات. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج).
توفه. [تَ ف] [ع] (ع) مایه توفه و لاتافه؛ نیست
 در آن عیب یا زیادتی یا حاجت با درنگ و
 کاهلی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
توفی. [تَ وَ ف] [ع] (ع مص) جان برداشتن.
 (زوزنی) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادلین
 علی). میرانیدن. یقال: توفی الله تعالی؛ ای
 قبض روحه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (از آندراج) (از اقرب المواردا): الله يَتَوَفَّى
 الأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا. (قرآن ۲/۳۹). || تمام
 فاستدن. (زوزنی) (از ترجمان جرجانی،
 ترتیب عادلین علی). تمام گرفتن حق را.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب المواردا).
توفیید. [تَ] [ع مص] وفد فرستادن. (تاج
 المصادر بیهقی). فرستادن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 رجوع به وفد شود.
توفیدن. [د] [ع مص] صدا و ندا و فریاد و
 آواز و شور و غوغا کردن باشد و به معنی
 غریدن و غرنبیدن و عربده کردن هم هست.
 (برهان) (آندراج). خواندن کسی را برای
 یاری و به آواز بلند فریاد کردن و غریدن و
 غرنبیدن و هنگامه و شور و غوغا برپا کردن.
 (ناظم الاطباء). غرنیدن. (شرفنامه منیری).
 صدا و ندا باشد. (فرهنگ جهانگیری). از
 «توف» + «یدن» (پسوند مصدری). (حاشیه
 برهان ج معین):
 جهان پر شد از ناله کرناهی
 ز توفیدن کوس و زخم درای.
 شاهنامه (از شرفنامه منیری).
 ز توفیدن بوق و از بانگ تیز
 همه بیشه بد چون خزان برگریز.
 اسدی (گر شاسب نامه).
 || به معنی جنبش و برهم خوردگی خلایق و
 وحوش نیز گفته اند و آن را به عربی هزارهز
 خوانند. (برهان) (آندراج). جنبش و برهم
 خوردگی بود. (فرهنگ جهانگیری):
 از آواز گردان بتوفید کوه
 زمین آمد از نعل اسبان ستوه. فردوسی.
 یکی باد برخاست بس هولناک
 دل جنگیان گشت از آن پر ز باک
 بتوفید کوه و بدرید دشت^۱ شخ

این صورت طوفان بادی نیز ممکن است
 چنانکه بعضی متجمین در بعضی اوقات حکم
 کرده اند. (انجمن آرا و آندراج، در ذیل توف).
 ... نعمت فاعلی از توفیدن به معنی فریادکننده.
 غران. ولی طوفان عربی از ریشه دیگری
 است. رجوع به طوفان و لغات دخیله قرآن
 تألیف جفری شود. (حاشیه برهان ج معین).
توفان. [اِخ] دوست و امسق بود که با او
 بگریخت. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص
 ۳۹۹) (از برهان) (لوهبی) (آندراج) (از ناظم
 الاطباء):
 یکی دوستش بود توفان به نام
 بسی آزموده به نا کام و کام.
 عنصری (از لغت فرس اسدی ایضاً).
توفان. [اِخ] (... غاصب) پنجمین از امرای
 برار پس از برهان عمادشاهی. مدت حکومت
 از سال ۹۷۰ تا ۹۷۶ ه. ق. بوده است.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
 تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود.
توفد. [تَ وَ ف] [ع مص] برآمدن بر
 چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب المواردا). || بر یکدیگر
 پیشی گرفتن پرنده و شتر. (از اقرب المواردا).
توفر. [تَ وَ ف] [ع مص] حق کسی یا
 حق چیزی تمام بدادن. (تاج المصادر بیهقی)
 (از زوزنی). نگاه داشتن حرمت کسی را: توفر
 علیه. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب المواردا): کار او به جمعیت
 لشکر و توفر آلت و عدت به نظام رسید.
 (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۶۹).
توفر دوامی. [تَ وَ ف] [د] (تسکب
 اضافی). اسم مرکب، نزد شعرا آن است که
 چیزی را ذکر کنند که برای تحصیل آن جمیع
 اسباب بود. مثال:
 بر کشتن من رسیده ای مست
 ای کافر ترک تیغ دردست.
 (کشاف اصطلاحات الفنون).
توفز. [تَ وَ ف] [ع مص] آماده بدی
 شدن: توفز للشکر. (منتهی الارب) (از آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
توفقی. [تَ وَ ف] [ع مص] دست یافتن بر
 کاری. یقال: لا يتوفق عبد الا بتوفيق الله تعالی.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج)
 (از اقرب المواردا).
توفقی. [تَ ف] [ع] ایتیک لتوفق الهلال؛
 آدمم ترا هنگام برآمدن هلال. (ناظم الاطباء).
 رجوع به توفاق شود.
توفل. [اِخ] (آمک) مکانی است که
 اکنون آن را توفلیه گویند و در وادی توفلیه که
 از بطریق پیه جنوب شرقی بهرالمیت مست
 است قرار دارد. (از قاموس کتاب مقدس).
توفن. [تَ وَ ف] [ع مص] کم گردیدن در

۱- در فرهنگ جهانگیری: بلرزد دشت.

۲- ایضاً خروش سپاه.

مرا از تو صد ناز توفیر شد
ولی توبه‌ام آرزو میر شد.

ظهوری (از آندراج).

||در علم استیفاء، آنچه از تصرفات بیرون آرند و مهمل بوده باشد. (نقایس الفنون قسم اول ص ۱۰۵)... در اصطلاح دیوان بیشتر شدن مال دیوان از آنچه انتظار میرفت از راه کمتر خرج کردن و صرفه‌جویی و پس‌انداز کردن یا محل عایدی تازه‌ای یافتن. (حاشیه کلیله ج مینوی ص ۲۲):
فردا پدید گردد توفیرها که او

از عاملان شاه تقاضا کند شمار. فرخی.
بهیچ حال توفیر فرانس‌تانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲).
چون وی گذشته شد میدان فراخ یافت و دست به توفیر لشکر برد و در آن بسیار خلافتها افتاد. (تاریخ بیهقی، ایضاً). دست از ملاهی نباید کشید و لشکر نزد خویش عرض کرد و بهیچ کس بازنگذاشت و این حدیث توفیر برانداخت. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۵۵۸). و بیرون از جامه کازرونی و معامله سرای امیر خراج و معاملات باشد که توفیر آن به عدل و امن بود. (فارسانه ابن البلیخی ص ۱۴۶). اگر مثال باشد تا عمال بعضی در تصرف گیرند و در قبض آرند دیوان را توفیری تمام باشد. (کلیله ج مینوی ص ۲۳).
و عوانان بددین... فرا امراء و سلاطین نمودند که ما از برای شما توفیر می‌آوریم. ظلم را نام توفیر نهاند و خون مسلمانان را به ناواجب ریختن و سندن، منفعت خواندند. (ارحاة الصدور راوندی). و بر همه چیز ضامنی نهادند و قرار مالی دادند که این توفیر پادشاه است. (ارحاة الصدور راوندی). از کخدائی جهان و قهرمانی ملک جز توفیر مطالبات ناواجب نمی‌شناخت. (ترجمه تاریخ مینی چ ۱ تهران ص ۳۵۸). ||افزونی و بسیاری و فراوانی. (ناظم الاطباء). افزودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بر تو چه، بجز بدیهه مردن
بر من چه بجز درود و تکبیر
جز سیصد و دو، دو بی بی بد
کیمخت تو ماند از تو توفیر.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
ما را نظر بر ترفیه احوال رعایاست نه بر توفیر اموال خزاین. (جهانگشای جوبنی).
نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج.
(بوستان).
||تمامی و تکمیل. (ناظم الاطباء). مقابل
تقصیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خدمتش توفیر اقبال است زو بیرون مشو -

هرکه از توفیر بیرون شد به تقصیر اندراست.
عصری (از یادداشت ایضاً).

||در تداول عامه، تفاوت، فرقی، مزیت، جدائی. دگرگونگی: کار من با کار فلان زمین تا آسمان توفیر دارد. چندی است که رفتار فلان با من بسیار توفیر کرده است.
چرا میان این و آن توفیر گذاشتی.

توفیرات. [ت] [ع] [ا] چ توفیر. رجوع به توفیر شود.

توفیرسنج. [ت] [س] [ن] (نصف مرکب) آنکه بسیار می‌سنجد. (ناظم الاطباء):

دو مار از برای تو توفیرسنج
یکی مار مهره یکی مار گنج.

نظامی (از آندراج).
توفیر کردن. [ت] [ت] [و] [ک] [د] (مص مرکب) دخل کردن، نفع بردن، سود بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گربدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دریازم و توفیر کنم.
حافظ (از یادداشت ایضاً).

||افزودن. افزون کردن خراج و بواج و همچنین افزودن نواله و جیره: بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی‌کنند و از تنگی علف و بی‌نوائی می‌نالند و می‌گویند که عارض ما را بکشته است از توفیر که کرده است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۹۱).

به صید اندر سگی توفیر کردن
به توفیر آهویی نخجیر کردن.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۳۱).
تو دیر زی که جهان کم کند از آن هر روز
ز عمر خلق که در عمر تو کند توفیر.

امیرخسرو (از آندراج).
توفیق. [ت] [ع] (مص) (از: وفق) سازوار

گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). سازگار گردانیدن. (ترجمان چرجانی ترتیب عادلبن علی). موافق گردانیدن اسباب. (آندراج). ... موافق گردانیدن کاری. (از اقرب الموارد). موافق گردانیدن اسباب. (آندراج). ... موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش او سرانجام یابد. و استعمال لفظ توفیق در بهم رسیدن امور خیر باشد نه امورات شر. (غیاث اللغات). قرار دادن اسباب را موافق مطلوب یا آسان گردانیدن راه خیر و مسدود ساختن راه شر و خذلان عکس آن است. (از اقرب الموارد). راست و درست کردن: وفق الله توفیقاً؛ راست و درست کرد آن را خدای. و بالله التوفیق؛ یعنی راست و درست گرداند خداوند عالم اسباب را مطابق خواهش بنده و آماده سازد آن را. (ناظم الاطباء). قرار دادن خدا کارهای بندگان را موافق آنچه دوست دارد و ببدان خوشنود است. (از تعریفات

چرجانی). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود: ... ثم جاؤک یحلفون بالله إن أردنا إلا إحساناً و توفیقاً. (قرآن ۴ / ۶۲) ... ما استطعت و ماتوفیقی إلا بالله علیه توکلت و الیه أنیب. (قرآن ۱۱ / ۸۸). ||عنايت و لطف الهی و راهنمایی الهی. (ناظم الاطباء):

ربودم به توفیق جان‌آفرین
به زودی برش نزد شاه‌گزین.
فردوسی.
خرد را اتفاق آن است با توفیق یزدانی
که فرمان می‌دهد او را برین بر هفت کشورها.
منوچهری.

این نکرد الا توفیق ازل این اعتقاد
و آن نکرد الا به تأیید ابد آن اختیار.

منوچهری.
به برکت خداوند نیکوئی توفیقش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). اگر ثبات نکنند و بروند، بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان در این کار کنیم تا به توفیق یزد عز و جل خراسان را پاک کرده آید. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۵۹۴).

در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت
توفیق تو بوده‌ست مرا یار و نگهدار.
ناصرخسرو.

بی‌یار نخوانمش در این مدحت
زیرا که ز توفیق یار دارد. مسعود سعد.

جهد بر تست و بر خدا توفیق
زانکه توفیق^۱ و جهد هست رفیق. سنائی.

کسب از جایی که همت به توفیق آسمانی
آراسته باشد آسان دست دهد. (کلیله و دمنه).
لیکن در آن نگر که اگر توفیق باشد... آرزوش بر اطلاق مستحکم دست دهد. (کلیله و دمنه).
و به مدد توفیق جمال حال ایشان بیاراست.
(کلیله و دمنه).

چون نظر از پیش توفیق ساخت
عارف خود گشت و خدا را شناخت. نظامی.

تو شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می‌باید و توفیق نیز. نظامی.

جهد نظامی نفسی بود سرد
گر می‌توفیق بپیشش کرد. نظامی.

گراز حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری به غیر می‌رسد.

سعدی (بوستان).
دزد بی‌توفیق، ابریق رفیق برداشت که به

طهارت می‌روم... (گلسنان). ||دست دادن کسی را به کاری. (منتهی الارب). ||اصلاح کردن میان قوم. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||راست و استوار گردانیدن خدا کسی را. ||اینکی افکندن خدای در دل کسی. ||اصابت در حاجت. (از اقرب الموارد). ||سزاور گمراهانیدن. (دهار) (آندیلج):

|| اتیکت لتوفیق الهلال؛ آدمم به تو هنگام برآمدن هلال. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || اتمام و انجام موافق میل. (ناظم الاطباء). دست دادن. کامرانی. کامروائی. کامیابی. کامکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یار بادت توفیق، روزبهی با تو رفیق دوست باد شفیق، دشمنت غیبه و نال.

رودکی.

بشناس که توفیق تو این پنج حواسی هر پنج عطا ز ایزد، مر پیر و جوان را.

ناصر خسرو.

وین دل و عقل که بیگان ره توفیقند بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند. خاقانی. هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده‌اند. خاقانی. دل مرا که ز توفیق بخت تو مید است قبول همتش امیدوار می‌سازد. خاقانی. بخشایش الهی گمشده‌ای را در ماهی چراغ توفیق فراراه داشت. (گلستان).

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟

صائب.

|| ایقوت و شایستگی و قدرت و توانائی. قدرت دادن کسی را به کاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند کس به میدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد؟

حافظ.

|| چاره و علاج و سازداری. و همیشه لفظ توفیق را در بهم رسیدن اسباب امور خیر گویند نه امور شر. (ناظم الاطباء). سازواری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز بهار به توفیق بهانه نکتی ز آنک معذور ندارند بدین خرد و کلان را.

ناصر خسرو (چ مینوی و محقق ص ۵۴۲).

توفیق. (ت) [(خ)] ابو محمد بن محمد الحسین بن عبدالله بن محمد. اصلاً از مغرب است ولی در دمشق زندگی می‌نمود. وی از مهندسی و منجمین و ادباء قرن ششم هجری قمری است. در دمشق به تدریس و افتادات علمیه اشتغال داشته و به فهم و به علم اشتهار یافت و شعر نیز می‌سروده. از شاگردانش محمد بن نصر بن صفیر القسیرانی است که ادبیات و حکمت نزد وی آموخته است. وفاتش را می‌گویند در صفر سال ۵۱۶ ه. ق. در دمشق اتفاق افتاده. تألیفی از وی نام برده نشده است. (گاهنامه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توفیق به [ت] [(خ)] محمد پسر اسماعیل پاشا (۱۸۵۲-۱۸۹۲ م). وی در سال ۱۸۷۹ م. خدیو مصر بود. او مغلوب انگلیسها شد و آنان

سلطنت سوادن را به وی تفویض کردند. (از فرهنگ فارسی معین).

توفیق. [ت] [(خ)] محمد بن احمد استانبولی. شاگرد شیخ محمد مراد تقشیدی متوفی به سال ۱۲۷۴ ه. ق. او راست: انس المعنوی فی شرح بعض المثنوی. تراجم رجال العلمیه. شرح عروض جامی. شرح قصائد جاشی. شرح قواعد فارسی استاد خود. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۳۷۶).

توفیق الرومی. [ت] قُرُ رُو [(خ)] حسن توفیق افندی بن محمد قاضی زاده باطومی قسطنطنینی الرومی. ادیب و نویسنده بود آنگاه در دایره بحریه و سپس در ولایت موصل و جز آن امور مکاتبه را به عهده داشت. وی در سال ۱۲۵۳ ه. ق. متولد شد و به سال ۱۳۳۶ ه. ق. درگذشت. او راست: خیالات دل، منظومه‌ای به ترکی. دیوان شعر ترکی. روضه آل عبا. روضه ادبیه، ترکی. روضه الاسلام ایضاً. روضه محاوره کنذا. روضه المنشآت. مجموعه الرشحات. منهاج الاسلام. ترجمه تحف الاکیاس و الاحوال المعاد از عربی به ترکی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۰۳).

توفیق جستن. [ت] / تُو جُ [(م)] (مص مرکب) توفیق خواستن. طلب موفقیت و کامیابی کردن:

از خدا جوئیم توفیق ادب

بی ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی. رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیق خواستن. [ت] / تُو خوا / خات [(م)] (مص مرکب) توفیق جستن. کامیابی خواستن. طلب کردن کامکاری از خدا: از ایزد عز ذکره توفیق خواهیم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۱۷). ما از خدای عزّ و جل توفیق خواهیم که به حقه‌های وی رسیده آید. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۲۳).

همی تا زنده‌ام توفیق خواهم به مدح بهترین انسان ز یردان. ناصر خسرو. رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیق دادن. [ت] / تُو دَا [(م)] (مص مرکب) تیسیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). موافق ساختن پروردگار کار بنده را با رضای خویش: ایزد عزّ ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد و توفیق اصلح دهد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۵۴). ایزد تعالی توفیق خیرات دهد. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۵۷).

یارب بغض خویش تو توفیق ده مرا تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش.

ناصر خسرو.

چنان زندگانی کن ای نیک نفس از آن پس که توفیق دادت خدائی: سنانی.

توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت

هرج آن ترا پسند نباشد بر او مران. سعدی.

رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیق فکرت. [ت] فِ رَ [(خ)] شاعر تترک و پیشوای شعر جدید تترکی (۱۸۶۷-۱۹۱۵ م). وی تحصیلات خود را در مدرسه عالی غلظه‌سرای پاپان رسانید. او مردی منزوی و وظیفه‌شناس و خوش ظاهر و وطن پرست و انسان دوست بود. در انتشار مجموعه «از ثروت فنون» که بعدها «ثروت هنرمندان» نامیده شد و در آشنا کردن ترکان به ادبیات جدید اروپایی بسیار مؤثر بود، شرکت داشت. شعر ترکی را از نظر شکل و لفظ و مفهوم و معنی، صورت نو بخشید. افکار و تصورات وی سالم و عاری از قید است. فکرت عشق را از آثار خود طرد کرده است. خانه او در دامنه تپه‌های ساحل بسفر امروز «موزه ادبیات جدید» است و کتابخانه‌ای در آن دایر کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

توفیق یافتن. [ت] / تُو تَ [(م)] (مص مرکب) کامیابی یافتن. موفق شدن. کامروا و برآورده خواهش شدن. توانایی یافتن از خدا در برآوردن خواهش:

اگر بشناختی خود را به تحقیق

هم از عرفان حق بایی تو توفیق.

ناصر خسرو.

و در این وقت بی سابقه حقی به حسن عهد توفیق یافت. (کلیله و دمنه). و نیز اگر ملوک گذشته که نام ایشان در مقدمه این فصل یاد کرده شده است از این نوع توفیقی یافتند و سخنان حکما را عزیز داشتند... (کلیله و دمنه).

می‌کنم جهدی کزین خضرای خذلان بگذرم جئنا روزی کزین توفیق یابم جئنا.

خاقانی.

خلاصی ده که روی از خود بایم

به خدمت کردنت توفیق یابم. نظامی.

توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت

باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد.

سعدی.

رجوع به توفیق و دیگر ترکیبهای آن شود.

توفیل. [ت] [(خ)] (مص) افزودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). افزودن و باز کردن پوست را نیز گفته‌اند. (از اقرب الموارد). || (ل) گیاهی است که مرو نامندش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). گیاهی که به پارسی مرو گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مرو شود.

توفیل. [(خ)] به ضبط مرحوم دهخدا: توفیل^۱. امپراتور روم شرقی (۸۲۹-۸۴۲ م).

است. وی در اجرای عدالت سختگیر و بی‌رحم و در فنون نظامی سرداری بلندپایه بود. او در توسعه امپراتوری روم شرقی اقداماتی کرد. (از لاروس). در سنه ۲۲۳ ه. ق. با مسلمین جنگ کرد به زمان معتصم عباسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توفیل و ثوفیل و مجمل التواریخ ص ۱۳۷ شود.

توفیه. [تَ] [ع مص] تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمام بدادن. (زوزنی). (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). تمام دادن و نیک وفا کردن. (غیاث اللغات). گزاردن حق کسی را به تمام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اصطلاح فن خط) آن است که هر حرفی را چنانکه حق آن باشد در وجهی که مرکب شده باشد از آنکه مقوس باشد یا مسطح یا منقب یا غیر آن، ثبت کنند. (نقائس الفنون، در علم خط).

توفیه. [تَ] [ع مص] در بیت زیر از سنائی به معنی توفیه آمده است:

آن ز توفیه و صیانت ملک را خیرات بخش
و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار.

رجوع به توفیه شود.
تُوق. [تُ] [ع مص] تُوق. رجوع به توق شود.
توق. (ترکی، لا توغ. آندراج): خلفا لشکر از جهان رانده علم و توقشان به جا مانده.

سلیم (از آندراج). ماهیچه توق گیتی فروز بعد از آنکه یازده روز افق دهلی را منزل اقامت ساخت عازم دیگر مواضع آن ولایت شد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵۵). رجوع به توغ شود.

توق. [تَ] [ع مص] آرزو خاستن. (تاج المصادر بیهقی ص ۸۳). آرزومندی و غلبه شهوت. (غیاث اللغات): تاق الیه توقاً و توقاً (تُوقاً و تِیَاقَةً و توقاناً؛ آرزومند کسی شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تاقی و توقی نعمت است از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از خارج شدن تیر قمار وقت برگردانیدن: تاق القمح فی السیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). (آهنگ چیزی کردن: تاق الی الشیء؛ آهنگ کردن آن چیز کرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). (از جای رفتن و ترسیدن و سبک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن و سبک شدن. (از اقرب الموارد). (برآمدن اشک از آب راه‌های سر در چشم: تاقیت الدموع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). (سخت کشیدن، کمان را: تاق القوس. (اقرب به مرگ رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). **توق.** [ع] (لا کجی عصا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کجی عصا و مانند آن. (از ذیل اقرب الموارد).

توقات. (بخ) شهری است در ارزنة الروم که میان قونیه و سیواس واقع است و در آن قلعه‌ای استوار و بناهای محکم وجود دارد و تا سیواس دو روز راه فاصله است. (از معجم البلدان). ناحیه‌ای در روم شرقی که حکام دانشمند و طبقه سوم از سلجوقیان بر آن حکومت داشتند. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۵۳۸-۵۳۹ و ج ۳ ص ۲۵۵ خیم ج و تاریخ گزیده ص ۴۸۱ و تاریخ ادبیات برون (از سده تا جامی) ص ۱۴۷ و ۲۳۸ و تاریخ مغول اقبال ص ۲۱۳ شود.

توقادی. (بخ) مصطفی بن احمد بن حسین... الرومی الحنفی. از موالی حرمین که در بروه امر قضا را بر عهده داشت. وی در سال ۱۱۹۶ ه. ق. درگذشت. او راست: تخییز المطحون در ترجمه مرافق قانون ابن سینا به زبان ترکی و در مجلد بزرگ. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۵۳).

توقادی. (بخ) ابوبکر بن عبدالله الرومی الحنفی. امین فتوی که در سال ۱۱۷۹ ه. ق. درگذشت. او راست: روضة القضاة و حقیقة الفوز و النجاة. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۴۱).

توقادی. (بخ) اسحاق بن حسن توقادی الرومی الحنفی. متوفی به سال ۱۱۰۰ ه. ق. او راست: حاشیه‌ای بر رساله اسطرلاب ماردینی. شرح جلاء القلوب. منظومه العقائد. نظم ترتیب العلوم. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۰۱).

توقادی. (بخ) حسین بن عبدالرحمن، حسام‌الدین رومی. المفتی بکناهیة، معروف به ابن المدرس الحنفی. او بسال ۹۲۶ ه. ق. درگذشت. او راست: حاشیه علی شرح تجرید العقاید للسید. حاشیه علی شرح المواقف. رساله فی استخلاف الخطیب و جواز. رساله فی ذکر الجهر و جواز و الرد علی البرازیة. شرح عوامل المائة لعبدالقاهر الجرجانی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۱۷).

توقان. [تَ] [ع مص] آرزو خاستن. (تاج المصادر بیهقی). آرزوی ساختن. (زوزنی). آرزومندی و غلبه شهوت. (غیاث اللغات): الشهوة، توقان النفس الی الامور المستلذة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توق شود.

توقتمش. [] [بخ] غیاث‌الدین. یازدهمین از خاندان آق‌یووی در دشت قیچاق شرقی و

از خاندان اردا بود. او از سال ۷۷۸ ه. ق. تا ۷۹۳ ه. ق. حکومت داشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال ص ۲۰۶ و ۲۳۶ و حبیب السیر و قاموس الاعلام ترکی شود.

توقتو. (بخ) هفتمین از خاندان گوگ‌اردو یا خانان دشت قیچاق غربی از خاندان بانو است که از ۶۸۹ تا ۷۱۲ ه. ق. حکومت داشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال ص ۲۰۴ شود.

توقد. [تَ] [ع مص] افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). افروخته شدن آتش. (دهار) (غیاث اللغات) (آندراج). آتش افروختن و افروخته شدن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. تالؤ ستاره و جز آن. (از اقرب الموارد).

توقر. [تَ] [ع مص] وقار نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آهستگی نمودن و بردبار شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). آهسته و بردبار شدن. (از اقرب الموارد). حرمت نگاه داشتن. (آندراج).

توقرالذواعی. [تَ] [ع] [ع] [ع] مرکب) به اصطلاح، شاعر چیزی را ذکر کند و برای اثبات آن اسباب و مواد فراهم آرد مثال از صائب:

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنه دوران شده‌ای.

(مطلع السعدین از آندراج).
توقش. [تَ] [ع مص] جنبیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تحرک: ما هذا الذی یتوقش فی بطنک. (اقرب الموارد).

توقشئل. [] [بخ] نام طبیی هندی که کتابی بنام صد درد و صد دوا و کتاب التوهّم فی الامراض و العلل او را به عربی ترجمه کرده‌اند. (ابن ندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۲۱ شود.

توقص. [تَ] [ع مص] جهجهان راه رفتن سب یا به رفتار میانه، میان عتق و خبب رفتن یا سخت سپردن در رفتار، گویا می‌شکند آنچه بر وی می‌گذرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقع. [تَ] [ع مص] چشم داشتن. (زوزنی) (دهار) (از ترجمان جرجانی بیهقی)

عادل بن علی (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). چشم داشتن به وقوع چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم داشت و امید و انتظار و آرزو در خواست. (از ناظم الاطباء). ترقب و انتظار. چشم داشت. بیوسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و یا لفظ داشتن و کردن مستعمل است. (آندراج): غایت نادانی است... توقع دوستان... بی وفاداری. (کلیله و دمنه). توقع به کرم اخلاق خداوندی آن است که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد. (گلستان). توقع به کرم اخلاق مردان چنان است که یکی روز به نان و نمک با ما موافقت کند. (گلستان).

گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین.

سعدی (گلستان).

توقع براند زهر مجلست بران از خود تا نراند کت.

سعدی (بوستان).

طعم بود شعرا را از اسخیا لیکن توقع از شعرا رسم اسخیا نبود.

سلمان ساوجی.

رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

توقع داشتن. [تَوْقُنْ تَا] (مصص مرکب) چشم‌پراه بودن و انتظار داشتن و امید داشتن. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بکتوزون پیش ابوالحرث رفت و فایق در خدمت بود و بکتوزون در اکرام مورد از امیر ابوالحرث زیادت از آنچه دید توقع می‌داشت. (ترجمه تاریخ بیهقی ج ۱ تهران ص ۲۰۴). وزیر... گفت:... سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی... گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دارد که توقع^۱ نعمت از تو دارد. (گلستان). گفت: ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار. (گلستان).

توقع دارم از شیرین دهانت

اگر تلخ است و گر شیرین جوابی. سعدی. صائب به زر قلب دهد یوسف خود را هر کس که توقع ز عزیزان صلہ دارد.

صائب (ایضاً).

توقع مدار از کسی دستگیری به از سایه خود عصائی نیایی.

واله هروی (از آندراج).

رجوع به توقع و توقع کردن شود.

توقع کردن. [تَوْقُنْ كَذَا] (مصص مرکب) خواهش کردن. خواستن. متنی کردن. درخواست کردن: اگر مثلاً در ملک، مشیریکت^۲ توقع کنی میذول آیت. (کلیله و دمنه). از حسن قیام به قضای حقوق انعام و اکرام که درباره او فرموده بود توقع کرد.

(ترجمه تاریخ بیهقی ج ۱ تهران ص ۳۴۱). در وصل ازو توقع مکتوب می‌کنم با طاقتی مرا به دیار دگر کشید.

صائب (از آندراج).

رجوع به توقع و توقع داشتن شود.

توقف. [تَوْقُنْ] (ع مص) درنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایستادن. (روزنی). باز ایستادن. درنگ کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باز ایستادن و با لفظ کردن مستعمل است. (از آندراج). [چشم داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] ثابت ماندن بر چیزی. يقال: توقف علی الشیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [باز ایستادن از چیزی. يقال: توقف عن جواب کلامه. (از اقرب الموارد).] [مصص] ایست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). درنگی و دیری و ماندگی و ایستادگی و تردید و تأخیر و تحمل و بردباری. (ناظم الاطباء): ... مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را بدهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۳). گفتم اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقفی^۲ در زخم ایشان. پس از آن فرمان خداوند باشد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۶۷).

تحرك هست گردش را توقف صورت نکته تمامی آخر منزل کمالیت سرا پایان.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۵۹).

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت: فلان، نعمتی دارد بی‌قیاس. اگر بر حاجت تو واقف گردد هر آینه در قضای آن توقف روا ندارد. (گلستان). رجوع به توقف کردن و توقف نمودن شود. [توقف شیئی بر شیئی، اگر از جهت شروع باشد آن را مقدمه نامند و هرگاه از جهت شعور باشد آن را معرف خوانند و اگر از جهت وجود باشد از دو قسم خارج نیست یا داخل در آن چیز است، در این صورت آن را رکن خوانند همچون قیام و قعود نسبت به نماز و یا داخل در آن نیست، و در این صورت هرگاه مؤثر در آن باشد علت فاعلی است مانند مصلی نسبت به نماز و اگر چنین نباشد آن را شرط گویند خواه وجودی باشد همچون وضوء نسبت به نماز و خواه عدمی مانند ازاله نجاست نسبت بدان. (از تعریفات جرجانی). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

توقف کردن. [تَوْقُنْ كَذَا] (مصص مرکب) توقف نمودن. ایستادن و ایست کردن و فنودن و تردید کردن. (ناظم الاطباء). درنگ کردن. صبر و تحمل کردن. تأخیر و درنگی کردن: من به خلیفتی این کار را پیش گرفتم

که اگر توقف کردمی... بودی که نیرداختندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۳). خواجه گفت: این چه سودا است و خیالی بناطل هم اکنون از دل شما بردارد و توقف کنیند چندانکه من فارغ شوم و شما یاران را بخوانند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۲۵). زن حجام... دبری توقف کرد. (کلیله و دمنه). او توقفی کنی بر فور بازگردم. (کلیله و دمنه). [خرگوش] ساعتی توقف کرد. (کلیله و دمنه). آن جایگاه توقف کرد و به مجدالدوله نوشت و مدد خواست. (ترجمه تاریخ بیهقی). یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت: ای یار زمانی توقف کن که پرستار من کوفته بریان همی سازند. (گلستان).

توقف کنیدی ای جوانان چست که در کاروانند پیران ست.

سعدی (بوستان).

بند بر پای، توقف چه کند گر نکند

شرط عشقت بلا دیدن و پای افشردن.

سعدی.

جای شادی از محبت داتم اندر دل نماند از چه روزی توقف در جوار ما نکرد.

واله هروی (از آندراج).

توقف نمودن. [تَوْقُنْ نِ / نِ / نِ] (مصص مرکب) توقف کردن. (ناظم الاطباء). تلعلم. تکشم. تعریج. (از منتهی الارب): خبیر رسید که مردم اصطخر عهد بشکستند و عامل او را بکشند و چندان توقف نمود که جور را بستند. در سال سیام از هجرت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۶). ساعتی توقف نمودند. (کلیله و دمنه). رجوع به توقف و توقف کردن شود.

توقل. [تَوْقُلْ] (ع مص) بر کوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). دور بردن بزرگوهی، بر کوه. (روزنی). بر کوه برآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و من المجاز: توقل فی مصادد الشرق. (اقرب الموارد).

توقلة. [تَوْقَلْ] (ع ص) فرس توقلة؛ اسب نیکو برآینده بر کوه. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقم. [تَوْقِمْ] (ع مصص) ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آهنگ کردن به کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [دور و دراز رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

۱- نل: تمنای.

۲- یعنی توقفی باید در زدن ایشان. (حاشیه ص ۱۶۷ تاریخ بیهقی ج فیاض).

الاطباء، اطباب در آن. (از اقرب الموارد).
 ||کشتن. (تاج المصادر بیهقی). کشتن صید را.
 ||یاد گرفتن سخن را. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
 انک لتوقنی بالکلام؛ ای ترکیبی و توتوب
 علی. (اقرب الموارد).

توقن. [تَ وَقَّ قًا] (ع مص) به کوه برآمدن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). توقل. (اقرب الموارد). رجوع
 به توقل شود. ||شکار کردن کبوتر را در
 آشیانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). شکار کردن مرغ را در آشیانه‌اش.
 (از اقرب الموارد).

توقفة. [تَ وَقَّ] (ع ص، یا) به شدگان از
 بیماری که هنوز ضعف دارند. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

توقه. [قَ / قِ] (ا) تهنه و تکه و حلقه کمر بند
 و خلخال. (ناظم الاطباء).

توقی. [تَ وَقَّ قِ] (ع مص) (از «وقی»)
 حذر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)
 (دهار). پرهیز کردن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). حذر کردن و
 ترسیدن. (از اقرب الموارد). خود را نگاه
 داشتن از چیزی. (آندراج). نگهبانی. (غیاث
 اللغات). پرهیز کردن. اتقاء. تجنب. اجتناب.
 (از یادداشتهای مرحوم دهخدا): و گلشن
 معانی را از خار و خاشاک خلاصه، توقی و
 تصون واجب بیند. (سندبادنامه ص ۴۳).
 رجوع به توقیت شود.

توقیت. [تَ] (ع مص) وقت نهادن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی
 ترتیب عادلین علی) (دهار). وقت نمودن.
 (آندراج). هنگام، پیدا کردن. يقال: وقته لیوم
 کذا؛ مثل اجلته. وقت موقت نعمت است از آن
 و قرءه قوله تعالی و اذا الرسل وقتت قرآن
 (۱۱ / ۷۷) (مشدده و مخففة) و اوقت بالهمزه
 کمافی وجوه اجوه. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). وقت پدید کردن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در
 اصطلاح محدثین، وقت معین و معلوم کردن
 ظهور امام دوازدهم را، و آن منتهی عنه است.
 (یادداشت ایضاً).

توقی جستن. [تَ وَقَّ قِ جُ تَ] (مص)
 مرکب دوری جستن. اجتناب کردن. حذر
 کردن: و از غائله فتن به خشوع و خضوع
 توقی جست. (جهانگشای جوینی).

توقیح. [تَ] (ع مص) سم تاب کردن. (تاج
 المصادر بیهقی). به پیه گذاخته استوار کردن
 سم را. ||به کلوخ و سنگ، اصلاح کردن
 حوض را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقید. [تَ] (ع مص) آتش برافروختن.

(تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (دهار) (از
 آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به توقد
 شود.

توقیر. [تَ] (ع مص) به شکوه داشتن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی). شکوه‌مند کردن.
 (تاج المصادر بیهقی). بزرگ داشتن. (ترجمان
 جرجانی ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب)
 (آندراج) (از ناظم الاطباء). تبجیل و تعظیم.
 (اقرب الموارد). احترام. بزرگداشت. تعزیز.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عزت و
 حرمت نگاه داشتن. (غیاث اللغات): چون به
 مجلس خان حاضر شوی، سلام ما بر سبیل
 تعظیم و توقیر به وی برسانی. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۲۱۰). و در آن، جانب هیت او به
 رعایت رسانیده‌ام و بشرط تعظیم و توقیر
 هرچه تماثر بجای آورده. (کلیله چ مینوی
 ص ۱۰۳). توقیر من به تحقیر و تعظیم به
 تو هین بدل گردد. (سندبادنامه ص ۷۲).

تودرستی کن مرادشام ده

مر مرا تو هیچ توقیری منه. مولوی.
 ||حلم شمردن. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). ||آزمودن. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). ||آرام دادن ستور را. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 ||خسته کردن گرانی بار یا عام است. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). مجروح کردن. (از
 اقرب الموارد). ||بردار گردانیدن. (از منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). ||گردانیدن نشان و
 آثار جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).

توقیس. [تَ] (ع مص) خداوند شتران
 گرگین شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (اقرب الموارد).

توقیص. [تَ] (ع مص) پاره‌های خرد از
 هیمه بر آتش افکندن تا تیز شود. (زوزنی).
 هیزم ریزه بر آتش انداختن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 ||کوتاه گردن گردانیدن. (از اقرب الموارد).

توقیط. [تَ] (ع مص) مفاک کردن باران
 زمین را. ||آب که از بالا چکد. مفاک شدن
 سنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). حفره گردیدن میان صخره. (از اقرب
 الموارد).

توقیع. [تَ] (ع مص) نشان کردن بر نامه.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشان کردن
 پادشاه بر نامه و منشور. (غیاث اللغات).
 (آندراج). رسم کردن طفرای سلطان بر عهد
 که به فرمان، معروف است. (از اقرب الموارد).
 نامه را نشان کردن. (دهار). نشان گذاشتن.
 نشان کردن. (فرهنگ فارسی معین). نشان
 کردن پادشاه بر فرمان و منشور و نامه. (ناظم
 الاطباء). ||امضاء کردن نامه و فرمان.

(فرهنگ فارسی معین). ||گمان بردن در
 چیزی. يقال: وقع؛ ای الت ظنک علی شیء.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). ||نزدیک انداختن تیر را، گویا
 می‌خواهی که بر چیزی اندازی. ||روی
 آوردن صیل بر تیز کردن شمشیر به میقعه.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). شمشیر و پیکان و آنچه بدان مانند
 تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی).
 ||وادیع انگور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). ||ستور را پشت ریش کردن. (تاج
 المصادر بیهقی). پشت ریش کردن ستور را.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پاره‌پاره
 روئیدن گیاه زمین از باران متفرق و پریشان.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). ||تیز و تنگ گردانیدن سنگ سم را.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن
 سنگ سم را. ||فروخفتن شتر. و گویند آرام
 گرفتن آن به زمین بعد سیراب شدن. ||به
 اجمال آوردن کتاب مقاصد حاجت را در
 میان سطرهای نامه و حذف کردن
 زیادتی‌های آن. ||الحاق چیزی در نامه بعد از
 فراغ از آن. يقال: السرور توقیع جائز. (از
 اقرب الموارد). نوشتن عبارتی در ذیل مراسله
 و کتاب. (فرهنگ فارسی معین). ||(ا) نوعی از
 رفتار اسب شبیه تلقیف و آن بلند کردن اسب
 دو دست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). ||نشان. (منتهی الارب). نشان و
 علامت. (ناظم الاطباء). نشان پادشاه.
 (تفلیسی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 نشان حا حکم باشد. (نفاثس الفنون). طغرای
 سلطان. ج. توقع. (از اقرب الموارد). امضاء.
 (فرهنگ فارسی معین): ... و مواضع نویسم
 تا فردا بر رأی عالی... عرضه کنند و آن را
 جوابها باشد به خط خداوند سلطان و به توقیع
 مؤکد گردد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۵۲).
 و بوضر مشکان مشورش بنویسد و به توقیع
 آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۶۹).

توقیع باد نامت بر نامه ظفر

تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ. مسعود سعد.

از کشف بر مثالهای نفاذ

عز توقیع و حسن عنوان باد. مسعود سعد.

هر که از درگاه عزت یافت توقیع قبول
 پیش درگاهش کمر بندد به خدمت روزگار.
 سنائی.

آن مدت شاهوار در آن بقعه در ظل ظلیل
 رفاهیت غنودم و بر آن رقعہ چون فرزین در
 ساحت امن و راحت خرامیدم تا مثالی موشح
 به توقیع عالی چه استدعای من برسید. (تذکره
 تاریخ بیهقی ج ۱ تهران ص ۳۲).

ز چین تاروم در توقیع نامت

قدرخان بنده و قیصر غلامت. نظامی.
مثالم داد کاین توقیع شاهت
همت شحنه همت تعویذ راهست. نظامی.
به مملوکی خطی دادم مسلسل
به توقیع قزلشاهی مسجل. نظامی.
گر آن است، منشور احسان اوست
ور این است، توقیع فرمان اوست.

سعدی (بوستان).
||... به معنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان
پادشاه که به قهر^۱ باشد به خلاف منشور.
(غیات اللغات) (آندراج). صحنه نوشتن بر
نامه و فرمان و منشور و دستخط پادشاه و
نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که به قهر
باشد به خلاف منشور. (از ناظم الاطباء).
دستخط. ج. توقیعات. تواقیع. (فرهنگ
فارسی معین). دستینه. (حاشیه فرهنگ اسدی
نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
(صحاح الفرس ایضاً). || آنچه سلطان و رئیس
بر سر نامه یا پشت آن در جواب نویسنده
نویسد یا امر دهند. (یادداشت ایضاً). جواب
حکمت آمیز حاکم یا پادشاه بر پرسش یا
جواب دادخواهی کسی که آن را نویسد و به
صاحب‌التوقیع^۲ دهد و از این جمله است
توقیعات انوشیروان:

به پاسخ چنین بود توقیع شاه
که آن کس که خستو بود بر گناه
چو بیمار زار است و ما چون پزشک
ز دارو گریزان و ریزان، سرشک...

فردوسی.
فردوسی.
فردوسی.
فردوسی.
فردوسی.
فردوسی.
چیزی بود به غایت ز آن سوی جادوی.

فرخی.
بر درگه خلیفه دیران همی کنند
توقیع نامه‌های تویر دیده‌ها نگار. فرخی.
و ایمن چون توان بود بر منوچهر، که چون این
عهد به نزدیک وی رسد و به توقیع خداوند
آراسته گشته، تقریبی کند و به نزدیک
سلطان محمود فرستد و از آن بلاتی خیزد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۱). رجوع به
شاهنامه فردوسی ج بروخیم ج ۸ صص
۲۵۱۷-۲۵۲۶ و توقیعات (بخ) شود. || فرمان
شاه. ظفرای^۳ شاهی. (فرهنگ فارسی معین):
شاهی که در دو عالم ظفرای مملکت را
هست از خط یدالله توقیع لایزالش.

خاقانی.
خلق باری کیست کآمرزد گناه بندگان

بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده.

خاقانی.
نسخه رویش چو توقیع وزیر
تا ابد تعویذ احرار آمده‌ست. خاقانی.
ز آنکه لولا کست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او. مولوی.
|| نشان‌گذاری. (فرهنگ فارسی معین).
|| قسمی از خطوط نوشتی عرب که آن را
ظفرا و خط ظفرا نیز گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). یکی از هفت قلم قدیم. نوعی
رسم‌الخط. (یادداشت ایضاً). || نامه‌ای که از
ناحیه مقدسه صاحب‌الزمان صادر شود و
بوسیله یکی از نواب اربعه ابلاغ گردد. رجوع
به الذریعه ج ۸ ص ۲۳۷ و خاندان نوبختی
اقبال و توقیعات و دیگر ترکیب‌های این کلمه
شود.

توقیعات. [ت] [ع] [ا] ج توقیع. (ناظم
الاطباء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
وضایع، چنانکه توقیعات نوشیروان یا
کسری، وضایع او. (از یادداشت‌های مرحوم
دهخدا):

عدل او نوشیروان گشته‌ست کاندز وصف او
بیهای شعر و توقیعات نوشیروان بود.
عنصری (یادداشت ایضاً).

بخوانند یا ک توقیعات کسری
بخوانند عهد کیکاووس و نوذر.

ناصر خسرو.
توقیعات او در انظار جهان چون سواثر امثال
و شوارد اشعار منتشر شد. (ترجمه تاریخ
یعنی ج ۱ تهران ص ۳۶۷). رجوع به توقیع
شود.

توقیعات. [ت] [بخ] ... کسری انوشیروان
کتابی است شامل ۱۷۳ «مرفوع و توقیع» یا
پرسش و پاسخ که دستوران و موبدان در امور
مهم کشوری و اجرایی عدل بین مردم از
خسرو انوشیروان به امر خود او سؤال کرده‌اند
و او جواب داده است. طبق روایات، تألیف
این کتاب در عهد هرمز پسر انوشیروان
صورت گرفته، اما ترجمه آن از پهلوی به
عربی معلوم نیست در چه عهدی انجام شده.
از متن پهلوی اطلاعی در دست نیست ولی
نسخه‌ای از ترجمه عربی آن در یکی از
کتابخانه‌های سلطنتی هند بوده که به امر
شاهزاده سلطان مرادبخش پسر کوچک
شاه جهان (۱۰۲۷-۱۰۶۹ ه. ق.) از عربی به
فارسی به دست میرزا جلال‌الدین محمد
طباطبائی زواره‌ای اصفهانی ترجمه شده و آن
به طبع رسیده است. انشای کتاب به شیوه
وصاف و متکلف و مصنوع است. (فرهنگ
فارسی معین ج ۵). رجوع به توقیع شود.

توقیع احمدی. [ت] [ع] [ا] م] [ت] ترکیب
وصفی، [مرکب] نام مهتر نبیونک‌الخصرت

رسالت (ص). (آندراج). رجوع به توقیع
شود.

توقیع الرومی. [ت] [ع] [ر] [و] [م] [ی] (بخ)
مصطفی پاشا وزیرین القاضی جلال الطوسیه
وی الرومی الحنفی رئیس الکتاب... در سال
۹۷۵ ه. ق. درگذشت. او راست: تاریخ مصر.
درجات المسالك فی طبقات الممالک. دلایل
النوبة المحمدی و شمائل الفتوة الاحمدی در
ترجمه معارج النبوة فراهی. سلیمان‌نامه در
شرح وقایع سلطان سلیمان خان قانونی. مآثر
سلیم‌خانه در تاریخ وقایع. مواهب الخلاق
در مراتب اخلاق. (از اسماء المؤلفین ج ۲
ستون ۴۵۳).

توقیع زن. [ت] / [ت] [و] [ز] (نف مرکب) مَهر زن.
کسی که مهر رئیس یا سلطانی را بر نامه‌ها
زند، مؤکد ساختن فرمان را:

گنج نه گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو
بار ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز.

منوچهری.
رجوع به توقیع و دیگر ترکیب‌های آن شود.

توقیع کردن. [ت] / [ت] [و] [ک] [د] (مص
مرکب) نشان کردن و صحنه گذاشتن پادشاه یا
رئیس نامه و فرمان را جهت نفاذ و تأکید دل
وی را در باید یافت و نامه نبشت تا توقیع کنم.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۱). پس بوضر را
گفت که منشور باید نبشت این دو تن را تا
توقیع کنم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۴۱). گفتم
رسم رفته است که چون وزارت به محتشی
دهند آن وزیر موضعه نویسند و شرایط شغل
خویش بخواهد و آن را خداوند به خط
خویش نویسند پس از جواب توقیع کند.
(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۴۸). دوات پیش او
نهادند تا چند توقیع در پیش او بکرد. (تاریخ
بخارا از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و
امثال او بر این جمله توقیع کرد. (کلیله و
دمنه).

به خدائی که رقوم حسنات
کرد توقیع به دیوان اسد. خاقانی.
نیاز را وقتی است که در آن وقت دعا به
اجابت توقیع کنند. (مجالس سعدی ص ۱۵).

توقیعی. [ت] / [ت] [و] (ص نسبی) منسوب به
توقیع. دارای نشان و صحنه پادشاه یا رئیس.
نامه یا فرمانی مؤکد و نافذ با مهر و صحنه
سلطان یا رئیس: جهانی در هوا و طاعت ما
بیارامیده و نامۀ توقیعی رفته است. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۱۷۷). از هرات، نامۀ توقیعی
رفته بود با کسان بوسهل روزنی تا خواجه

۱- ظ: نهر.

۲- کسی که توقیعی برای او صادر شده باشد.
(فرهنگ فارسی معین).

۳- ظ. به معنی مجازی آن.

احمد حسن به درگاه آید. تاریخ بهیقی ایضاً ص ۱۲۴، خواجہ نامہ توقیفی سلطانی فرستاد با سه خیلش تا علی‌رغم قاضی، تلک را به درگاه آورند. تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۱۴.

توقیف. [ت] [ع مص] ایستادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دست‌آورن جن ذر دست کسی کردن. (تاج المصادر بهیقی). دست‌برنجن بر دست کردن. || به حنا خجک زدن در دست. || بی خون‌آلود بر خانه کمان پیچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || وقف گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ساختن وقف برای سیر. (از اقرب المواردا). رجوع به وقف شود. || اصلاح کردن زین را و ساختن زین را بطوری که پشت ریش نکند. || بیان کردن حدیث را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). || واقف گردانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). واقف گردانیدن کسی را بر چیزی و نص کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || واقف آوردن در حج در پس یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || به موقف ایستادن. (تاج المصادر بهیقی). || ایستادن لشکریان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ایستادن لشکریان یکی بعد دیگری. (از اقرب المواردا). || جای دست‌برنجن بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || تعلیم قاری مواضع وقف را. (از اقرب المواردا). || (از نشانی است در تیر قمار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || حکم به بازداشتن و نگاه داشتن و ضبط کردن. (ناظم الاطباء). بازداشت. بازداشتن. (بازداشت بخت مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «بازداشته» را به جای توقیفی و توقیف‌شده پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

توقیف کردن. [ت] / [تو ک د] [ع مص] مرکب) نگاه داشتن و ضبط کردن. (ناظم الاطباء). بازداشت کردن. (بازداشت بخت مرحوم دهخدا). حبس کردن. زندان کردن. به زندان کردن. بازداشتن.

توقیفگاه. [ت] / [تو] [ع مص] (مرکب) زندان. فرهنگستان ایران «بازداشتگاه» را به جای این کلمه پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

توقی کردن. [ت] / [تو قی ک د] [ع مص] مرکب) حذر کردن. پرهیز کردن. اجتناب کردن بر این مویجات بر مداومت اقداح توفیر می‌نمود و از قداح مدام توقی نمی‌کرد.

(جهانگشای جوینی). رجوع به توقی و توقی جستن شود.

توقیم. [ت] [ع مص] خوار کردن و مقهور کردن کسی را. (از اقرب المواردا). ایقام. (المنجد). رجوع به ایقام شود.

توقیة. [ت] [ع مص] (ع مص) مبالغه و قیامه. (زوزنی). نگاه داشتن و حفظ نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توگه. (ا) به معنی چشم باشد که به عربی عین خوانند. (برهان). چشم را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج):

ز توک مست تو عالم خراب است
به قید زلف تو خلقی گرفتار.

فرالوی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی). || یک‌دسته موی و پشم را می‌گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). یک‌دسته موی و ابریشم. (فرهنگ جهانگیری). پشم بر تن حیوان. (بازداشت بخت مرحوم دهخدا):

چندین که مهر پیش تو سر بر زمین نهاد
دارم عجب که قندز شب را نسوخت توک.
ظہیر فاریابی (از بازداشت بخت مرحوم دهخدا).

|| موی پشانی و کا کل اسب را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بعضی گویند به هر دو معنی آخر ترکی است. (برهان) (آندراج). این کلمه گمان می‌کنم اصل توک به معنی مو در زبان آذری باشد. (بازداشت بخت مرحوم دهخدا). به هر دو معنی آخر رجوع به منتهی الارب ذیل کلمات خصله. عذرة. عرفاص. قرن. نخرقه. قرزل. قرزله. قزبیه. قصبه. تقصبه. کبة. تقصیب. غسنة. غسنة. نصة شود.

توکا. (ا) مرغی است از جنس تیهو به قدر کیوترو بر بدنش خالهای سفید و سیاه است و در جاهای سرطوب بیشتر پیدا شود. در مازندران این مرغ را تیکا گویند. (فرهنگ نظام).

توکا. (اخ) دهی از دهستان مرغاست که در بخش ایزه شهرستان اهواز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توکاف. [ت] [ع مص] چکیدن سقف خانه و جز آن از باران و همچنین اشک از چشم. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

توکد. [ت] / [تو ک د] [ع مص] استوار شدن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (دهار). استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). تأکد. (آندراج)

(اقرب المواردا).

توکر. [ت] / [تو ک ک] [ع مص] پرشدن. (تاج المصادر بهیقی). پرشدن مشک و شکم. يقال: توکر الصبی: ای امتلا بطنه. || پرشدن سنگدان مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). اصمعی گوید: يقال: شرب حتى توکر و حتى تضلع. (اقرب المواردا). رجوع به توکر شود.

توکز. [ت] / [تو ک ک] [ع مص] آماده شدن بدی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || تکیه زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عضا. (از اقرب المواردا). || پرشدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرشدن از طعام. (از اقرب المواردا).

توکسین. [ت] [ع فرانسوی] (ا) این کلمه فرانسوی و مأخوذ از «توکسی‌کون»^۱ یونانی و به معنی زهر است. و در علم پزشکی مایع سمی است که از میکربها^۲ بوجود می‌آید. (از لاروس). فرهنگستان ایران کلمه «زهرآبه» را به جای آن پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران و گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۵۳ و ۱۲۹ شود.

توکف. [ت] / [تو ک ک] [ع مص] باز عهد بستن و تیمار داشتن. يقال: هو يتوکف لهم؛ ای بتقدم و بنظر فی امورهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). || چشم داشتن. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی). چشم داشتن خیر و نیکوئی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیش آمدن کسی را و متعرض شدن تا وقتی که ملاقات گردد. يقال: توکف لفلان؛ ای تعرض حتی لقبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). تقول: مازلت اتوکفه حتى لقبته. (اقرب المواردا). || چکه کردن سقف خانه از باران. رجوع به توکاف شود. || تبع کردن اثر. (از اقرب المواردا).

توکل. [ت] / [تو ک ک] [ع مص] اعتماد کردن. (از زوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). اعتماد بر کسی کردن. (تاج المصادر بهیقی) (مجمل اللغة). تکیه کردن و اعتماد نمودن بر کسی و اعتراف کردن به عجز خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از مجمل اللغة). || به خدا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و به حضرت مسبب‌الاسباب توجه نمودن. (غیث اللغات) (آندراج). و با لفظ کردن مستعمل است. (آندراج). پناه و وا گذاشتن به خدا و امید به

۱ - Toxine. 2 - Tokikon. ۳ - وباکتریهای پاتوزن (Pathogène).

خدا و تکیه و اعتماد بر خدا. (ناظم الاطباء).
گردن نهادن به خدا و اعتماد و اطمینان کردن
به او. (از اقرب الموارد). نزد اهل حقیقت
اعتماد کردن به آنچه از خداست و یأس از
آنچه در دست انسان است. (از اقرب الموارد)
(از تفریفات جرجانی). عبارت از آنکه در
کارهایی که حواله آن با قدرت و کفایت
بشری نبود و رأی و رؤیت خلق را در آن
مجال تصرفی صورت نیندازد و نقصان و
تعجیل و تأخیر نطلبد و به خلاف آنچه باشد
میل نکند. (از نقائس الفنون، حکمت مدنی).
برخی گفته‌اند: توکل آن است که از صمیم
قلب بتین داشته باشی که آفریننده تو ضامن
روزی تو است. و اگر روزی تو آنهم در
اندیشه تو، اندکی دیر رسید از خدای تعالی
نخواهی که اسباب فراهم کند تا روزی تو مهیا
گردد. و آن کسی که ترک کسب کند و به طمع
مردم نشیند که وسیله آماده کردن روزی او
شوند، او تا کل است نه متوکل... (از کشف
اصطلاحات الفنون). این اصطلاح اخلاقی و
عرفانی است و آن بود که در کارهایی که
حواله آن به قدرت و کفایت بشری نبوده و
رأی و رؤیت خلق را در آن مجال تصرفی
صورت نیندازد و نقصان و تعجیل و تأخیر
نطلبد و به خلاف آنچه باشد میل نکند و از نظر
عارفان دل‌بستگی او به آن ذات بی‌همتا
زیادت شود. (فرهنگ علوم عقلی دکتر
سجادی ص ۱۸۱)

من درین ره نهاده تن به قضا
وز توکل سپرده دل به قدر. مسعود سعد.
... نیکیخت و دولتیار آن تواند بود که تقلیل و
اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیند تا به
هیچوقت از مقام توکل دور نماند. (کلیله و
دمنه).

از توکل، نفس تو چند زنی
مردنامی ولیک کم ز زنی. سنائی.
کلید توکل ز دل جویم ایرا
به از دل توکل سرائی نبینم. خاقانی.
مرد توکلم، نزنم درگه ملوک
حاشا که شک به بخشش ذوالمن درآورم.
خاقانی.

به توکل زیم اکنون نه به کسب
که رضا صبر فزایست مرا. خاقانی.
هر که یقین را به توکل سرشت
بر کرم «الرزق علی الله» نوشت. نظامی.
اندر صف مجاهده یک تن ز سروزان
بر مرکب توکل و تقوی سوار کو؟ عطار.
در توکل از سبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو. مولوی.
گفت از ضعف توکل باشد آن...
ور نه بدهد نان کسی کو داد جان. مولوی.
طریقه درویشان ذکر است و شکر و خدمت و

طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و
تسلیم. (گلستان).

مردان عنان به دست توکل نداده‌اند
تو سست عزم در درو و استخاره‌ای. صائب.
- توکل بر خدا؛ پناه بخدا و به امید خدا. (ناظم
الاطباء).

|| قبول و کالت کردن. (از اقرب الموارد).
توکل آباد. [تَوَكَّلُ] [اخ] دهسی از
دهستان دشمن‌زیاری است که در بخش
فهلپهان و ممسی شهرستان کازرون واقع
است و ۶۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

توکل آباد. [تَوَكَّلُ] [اخ] دهسی از
دهستان رودبار است که در بخش کهنوج
شهرستان جیرفت واقع است و ۲۰۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توکلان. [تَوَكَّلُ] [اخ] دهی از دهستان
خورخوره است که در بخش دیواندره
شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۷ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توکلآ. [تَوَكَّلُ] [ق] بطور توکل و
متوکلانه. (ناظم الاطباء).

- توکلأ علی الله؛ در حال توکل بر خدا.
رجوع به توکل شود.

توکل. [تَوَكَّلُ] [اخ] ابن اسماعیل...
رجوع به ابن بزاز در همین لغت‌نامه و کتاب از
سدهی تا جامی ادوارد برون ترجمه حکمت و
تاریخ مغول اقبال و حبیب‌السریر شود.

توکلت علی الله. [تَوَكَّلْتُ] [ع] جمله فعلیه بر خدا توکل کردم.
رجوع به توکل شود.

توکل سوا. [تَوَكَّلْتُ] [م-مرکب]
سرای توکل. جایگاه توکل؛

کلید توکل ز دل جویم ایرا
به از دل توکل سرائی نبینم
دری تنگ بینم توکل سارا را
ولیک از درون جز فضائی نبینم
توکل سراهست چون نخل‌خانه
که الا درش، تنگائی نبینم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۳).
رجوع به توکل شود.

توکلک. [تَوَكَّلُ] [اخ] دهی از دهستان ولدیان
است که در بخش حومه شهرستان خوی واقع
است و ۳۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

توکل کردن. [تَوَكَّلُ] [م-ص]
مرکب) و گذاشتن به خدا و پناوه به خدا کردن.
(ناظم الاطباء)؛ توکل کردن به خدا؛ تفویض
کردن، یله کردن، رها کردن، و گذاشتن به او
تعالی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛
ایزدتعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر
وی کنند... ضایع نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۱۵).

گر توکل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر چپار کن. مولوی.
در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است. مولوی.
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد می‌کن کسب می‌کن موبه مو. مولوی.
و کار به خدا و گذارد و به او توکل کند.
(مجالس سعدی ص ۶۲).

افعال خلق چون به خطا منتهی شود؟
در کارها توکل اگر بر خدا کنند.
تأخیر (از آندراج).

رجوع به توکل شود.
توکلله. [تَوَكَّلُ] [اخ] دهی از دهستان گلپجان
است که در شهرستان شهسوار واقع است و
۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

توکلن. [تَوَكَّلُ] [ع-مص] تمکن. (تاج
المصادر بیهقی). جای گرفتن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکلوه. [تَوَكَّلُ] [ع-مص] تکیه کردن.
(دهار) (آندراج) (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل‌بن علی). تکیه نمودن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). تکیه کردن بر عصا. و در
الاساس؛ جاه یتوکأ علی هراتمه یتحامل
علیها. (از اقرب الموارد).

توکلودیدس. [تَوَكَّلُ] [اخ] تئوسیدید.
رجوع به همین کلمه و فرهنگ فارسی معین
ج ۵ و یشتها ص ۷۱ ذیل کلمه توکی دیدس و
قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توکیدید و
فرهنگ ایران باستان ص ۱۵۵ شود.

توکلور. [تَوَكَّلُ] [اخ] دهی از دهستان تکمران است
که در بخش شیروان شهرستان قوچان واقع
است و ۴۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

توکلوک. [تَوَكَّلُ] [ع-مص] گرد گردیدن
برفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از اقرب الموارد).

توکلومان. [تَوَكَّلُ] [اخ] شهری در شمال غربی
آرژانتین است که در حدود ۲۳۵۰۰۰ تن
سکنه دارد. این شهر در سال ۱۹۶۵ م.
پایه گذاری شد و در سال ۱۸۱۶ م. کنگره ملی
آرژانتین در آنجا تشکیل گردید. در این شهر
کارخانه قندسازی مهمی وجود دارد. (از
لاروس).

توکلویل. [تَوَكَّلُ] [اخ] سیاستمدار و
نویسنده سیاسی فرانسه است
(۱۸۰۵-۱۸۵۹ م.) که به عضویت آکادمی
فرانسه نائل گردید. او راست؛ دمکراسی در

1 - Tucuman.

2 - Tocqueville, Alexis de.

۴۳۸۷۵ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۴۱۶۰۰۰ تن است.^۷ قسمت تحت قیمومت فرانسه که امروز کشور جمهوری توگو را تشکیل داده است از سال ۱۹۵۶ م. مستقل گردید و به شکل جمهوری اداره میشود و پایتخت آن لومه^۸ است و شهرهای مهم آن عبارتند از: آنه شو^۹ و آتا کیامه^{۱۰} و سانانه - مانگو^{۱۱}. مساحت این کشور ۵۳۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۱۰۲۹۰۰۰ تن است. محصول آن بادام، نفت، خرما، کاکائو، برنج و محصولات حیوانی است. (از لاروس).

تول. (ا) تل، به معنی جنگ و پرخاش. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراچ). شورش و وحشت و غوغا. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراچ). کارزار و جنگ و پرخاش و ستیزه. (ناظم الاطباء):

سان صاعقه برزد سراز در چینه شب
چو از درون سپه، روز تول خنجر نیو.

شیخ آذری (از فرهنگ جهانگیری).
|| کسی را نیز گویند که دهان او کجواج باشد. (برهان). کسی که دهانش معوج و کجواج باشد. (ناظم الاطباء). || به معنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تاتول گذشت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراچ). || اطراف و پیرامون دهان را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). || به معنی فرو کردن نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراچ):

از خشک تول درد اگر کرد مقعدت

تر کن بمال بر در کون پاره‌ای خویک.

پوربا (از فرهنگ رشیدی). رجوع به تولیدن شود. || ارم و وحشت را گویند چه تولیدن به معنی رمیدن است. (برهان). رم و فرار و گریز. (ناظم الاطباء). نفرت و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراچ). رجوع به تولیدن و توریدن شود.

تول. [ت] [ع] (مص) جادویی کردن و علاج سحر نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم

غیاث اللغات) (از آندراچ). گذاشتن کار را به کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کسی را بر چیزی گماشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگماشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). || نظارت. تحت نظر قرار دادن شخص یا مال را. مرحوم دهخدا در یادداشتی آرد: توکیل اموال کسی، امری است مقدمهٔ مصادره و آن، گماشتن کسانی باشد بر اموال کسی تا سپس اموال او را مصادره کنند. رجوع به ابن خلکان ج تهران ص ۳۶ س ۱۴ شود: سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتبه لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاحظت کردند. (گلستان سعدی).

توکیلات. [ت] [ع] (ج) توکیل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

توکیو. [ت] [ی] [خ] پایتخت کشور ژاپن که در قدیم آن را **بدو**^۱ می‌نامیدند. این شهر بر کنار خلیجی در اقیانوس آرام قرار دارد و این روی بندر و یکی از مراکز تجارت ژاپن و از شهرهای صنعتی مهم است و ۵۸۲۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ژاپن شود.

توکیه. [ت] [ی] [ع] (مص) پر کردن مشک را. و فی الحدیث کان الزبیر یوکی بین الصفا و المروة؛ ای یملأ ما بینهما سعياً کما یوکی السقاء بعد المل. و یروی بالتخفیف و معناه آنه کان یسکت و لایتکلم کانه یوکی فمه و منه قول اعرابی لرجل سمعه یتکلم اوک حلقک؛ ای اسکت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

توگه. [خ] نام پسر فریدون؛ رجوع به مزدینا ص ۴۱۷ شود.

توگه گور. [خ] شهر و مرکز واحه‌ای است در کشور الجزایر که آن واحه ۸۰۰۰۰ تن سکنه دارد و سکنه مرکز آن ۱۰۰۰۰ تن است و یکی از مراکز تجارت خرما می‌باشد. (از لاروس).

توگل. [گ] [خ] دهی از بخش قصرقند شهرستان چابهار است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

توگلو. [گ] [ل] (ل) در خاتم‌کاری، شکلی مرکب از چهار پره که یکی در میان قرار دارد و سه پره در اطراف آن است و دارای مقطع مثلثی است. (فرهنگ فارسی معین).

توگو. [ت] [گ] [خ] کشوری در افریقا که در شرق کشور غنا واقع است. این سرزمین از سال ۱۸۸۵ م. جزو مستعمرات دولت آلمان بود و در سال ۱۹۱۴ م. از دولت آلمان مجزا گردید و تحت قیمومت فرانسه و انگلیس درآمد. قسمت تحت قیمومت انگلیس **توگولند** نام دارد که وسعت آن

امریکا. کهنه رژیم^۱. انقلاب. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
توکیب. [ت] [ع] (مص) نقطه تقطه رنگ پختگی در خرما پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). رنگ رسیدگی در خرما پدید آمدن. (منتهی الارب) (آندراچ) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به توکیت شود. || خرما چیدن. (منتهی الارب) (آندراچ) (ناظم الاطباء).

توکیب. [ت] [ع] (مص) نقطه تقطه رنگ پختگی در خرما پدید آمدن. (زوزنی) از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نکته‌های سیاه بر آوردن غورهٔ خرما و رنگ پختگی پدید آمدن در وی. || پر کردن. (منتهی الارب) (آندراچ) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکید. [ت] [ع] (مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (آندراچ). استوار کردن... عهد... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و او فو با عبدالله اذا عاهدتم و لاتنقضوا الایمان بعد توکیدها... (قرآن ۱۶ / ۹۱). || استوار کردن گره و ... زین و پالان بر پشت اسب و شتر و جز آن. یقال: و کدته توکیداً و ا کدته تا کیداً و التوکید افصح من التأكید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پالان بر پشت ستور کردن. (آندراچ).

توکیو. [ت] [ع] (مص) پر کردن شکم و مشک. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || سهمانی بنا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مهمانی بنای نو دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکیس. [ت] [ع] (مص) کم کردن. (منتهی الارب) (آندراچ) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زجر و سرزنش نمودن و بیم کردن. (منتهی الارب) (آندراچ) (ناظم الاطباء). تویخ کردن. (از اقرب الموارد). نکوهش. تویخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توکیف. [ت] [ع] (مص) پشما کند نهادن بر ستور. (منتهی الارب) (آندراچ) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توکیل. [ت] [ع] (مص) وکیل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). وکیل گرداندن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراچ) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گماشتن دیگری را بجای خود که از جانب او در آنچه مالک آن است تصرف کند. (از تعریفات جرجانی). || کاری یا کسی (به کسی) گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (از

1 - Ancien Régime.

این کلمه اصولاً به دولتهای قبل از سال ۱۷۸۹ م. فرانسه اطلاق می‌گردد.

2 - Tokyo. 3 - Yédo.

4 - Touggourt. 5 - Togo.

6 - Togoland.

۷ - این سرزمین پس از مراجعه به آرای عمومی به کشور غنا ملحق شد.

8 - Lomé. 9 - Anecho.

10 - Atakpamé.

11 - Sansanné-Mango.

الاطباء) (از اقرب الموارد).

تول. (بخ) ^۱ شهر و مرکز یکی از ولایات در ایالت مورتاموزل ^۲ فرانسه است که ۱۲۱۰۰ تن سکنه دارد. این شهر موطن گوویون سن سیر ^۳ است و در گذشته یکی از سه استقنشینهای مستقل فرانسه بود و در سال ۱۲۵۲ م. هانری دوم آن را اشغال کرد و در سال ۱۶۴۸ م. بر طبق قرارداد وستفالی به تصرف دولت فرانسه درآمد. این ولایت دارای ۵ بخش و ۱۱۶ قصبه و ۵۱۰۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تول. (بخ) ^۴ شهر و حاکم‌نشین ایالت کرز ^۵ فرانسه است که بر کنار رود کرز واقع است و ۱۹۴۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانهٔ اسلحه‌سازی ملی و مدرسهٔ مقدماتی نظام در رشتهٔ تکنیک وجود دارد. این شهرستان ۱۲ بخش و ۱۱۹ بلوک و جمعاً ۹۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تولا. (ا) در فارسی به معنی سگ‌بچه، (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به توله شود.

تولا. (ع) [ا] بلا و سختی و داهیه. یقال: جاء بتولا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تاج العروس ج ۷ ص ۲۴۳ س ۴ و ۵ شود.

تولا. (ت و ل) [ع] (اصص) محبت و امید... دوست داشتن... اگرچه برای این معنی تولی... است لیکن فارسیان به تصرف خود به «الف» خوانند چنانکه تنی را تما گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). محبت و دوستی. ضد تیرا. (ناظم الاطباء). بجای تولی استعمال شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آنکه که مجرد شوی نیاید از تو نه تولا نه تیرا. ناصرخرو.

من تولا به علی دارم کز تیغش بر منافق شب و بر شیعه نهار آید.

دینست و علم رحمت و خود دانی این را اگر تو ز اهل تولانی. ناصرخرو.

آید بر هر کس که بر او کرد تولا از مجلس او دولت و نعمت متوالی. سوزنی.

نه از عیاسیان خواهم معونت نه از سلجوقیان دارم تولا. خاقانی.

بگذریم از فلک و دهر، در کعبه زبیم کاین دورا هم به در کعبه تولا بینند.

لبهای شاهان در گمش کوثر دم از خاک رهش جنت به خاک در گمش روی تولا داشته.

خاقانی نخستین پیکر آن نقش دلیند تولا کزیده بر نام خداوند.

چگونه‌ست و این ناخفاظی ز چیست حفظ شما را تولا به کیست؟

نظامی.

چون تیرا نیست از خویشن

پس به عشق او تولا چون کنی؟ عطار.

که عییم کند بر تولای دوست که من راضیم کشته در پای دوست.

سعدی (بوستان). تولای مردان آن مرز و بوم برانگیختم خاطر از هند و روم.

سعدی (بوستان). به تولای تو در آتش محنت چو خلیل

گوئیادر چمن لاله و ریحان بوم. سعدی. |پرگشتن. |حکومت نمودن. |به کار کسی قیام نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). به همه

معانی رجوع به تولی شود. **تولا.** (بخ) شهری در روسیه که در شمال

مسکو واقع است و ۲۲۰۴۰۰ تن سکنه دارد. کارگاههای تولید اسلحه و چاقوسازی و کارخانه‌های سامورسازی این شهر شهرت

دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توله شود.

تولایان. (ت و ل) [ا] (مرکب) گروهی که به دوستی علی و خاندان و اولاد او تظاهر می‌کردند. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵۵ شود.

تولابوقا. (بخ) شمشین از خاندان گوگ اردو یا خانان دشت قیچاق غربی از خاندان باتو

(۶۸۶-۶۸۹ ه. ق.). (طبقات سلاطین اسلام از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تولات. (ت و ل) [ع] [ا] ج توله. یقال: جاءنا بتولاه و دولاه و کذا جاء بدولاه و تولاه: ای بالدواهی. کذا فی النسخ. (منتهی الارب). تولات و تولات ج توله. (از ناظم

الاطباء). ج توله کهمزه بلا و سختی. (آندراج). رجوع به توله شود.

تولاتپه. (ت پ) [بخ] دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴). **تولاج.** (ا) هتا و همجنس. |اطشی که در آن شستوی می‌کنند. (از ناظم الاطباء).

تولاجی. (ت) [بخ] دهسی از دهستان انگوت است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **تولاد.** (بخ) (ولادت) شهری است در طرف

جنوبی یهودا. اول تواریخ ۲۹:۴. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به همین کتاب ذیل کلمه الولد شود.

تولاتینو. (ت تی ن) [بخ] شهری است در ایتالیا که ۱۵۳۰۰ تن سکنه دارد. در سال

۱۷۹۷ م. بر طبق قراردادی که میان پاپ و بسنپارت در اینجا منعقد شد پیوستگی

سرزمین اونیون ^۸ با کشورفرانسه مجاز

۱۱ - به الی و فی متعدی شود.

گردید. (از لاروس).

تولان جربی. [ا] [بخ] تولون جربی. یکی از سرداران معتبر چنگیز و امیر یکی از

هزاره‌های لشکر دست راست وی بوده است. و او پسر منکلیک ایبیکه، شوهر مادر چنگیز

بود. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۱۱ و حاشیه شماره ۷ همین صفحه و صفحهٔ بعد

شود. **تولاه.** (ت و ل) [ع] رجوع به تولات شود.

تولب. (ت ل) [ع] [ا] کرهٔ گورخر. (دهار). خرکره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به

معنی خرکره؛ یعنی بچهٔ خر. (غیاث اللغات) (آندراج). |گوساله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تولبره. (ب ر / ا) [ا] پاپوش و کفش و قالب کفش. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان

المعجم شعوری ج ۱ ص ۳۱۰ شود. **تولتکه.** (ت ل ت) [بخ] مشهورترین اقوام

ساکن سرزمین مکزیک تولک‌ها ^۹ بودند که از قرن پنجم قبل از میلاد تا سال ۱۲۲۵ م. در

قسمتی از سرزمین مکزیک زندگی می‌کردند. شغل آنان کشاورزی بود و دارای تمدن قابل

ملاحظه بودند. این قوم بر اثر هجوم اقوام وحشی شمال بنام شی‌شی مک‌ها ^{۱۱} مغلوب

شدند و دولت آنان سقوط کرد و تا زمان ورود اسپانیولها به این سرزمین قدرت در دست

قوم اخیرالذکر بود. (از لاروس). رجوع به مکزیک و قاموس الاعلام ترکی شود.

تولج. (ت و ل) [ع] (اصص) داخل شدن ^{۱۱}. (از اقرب الموارد). در آمدن. دخول. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). **تولج.** (ت ل) [ع] [ا] جای‌باش و حوش. (از

منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). خانه‌ای که بسازند از شاخ درخت. (از مهذب

الاسماء). یقال: دخل الظی فی التولج. (اقرب الموارد). گفته‌اند: «تا» مبدل «واو» است و

اصل آن ولج (فوعل) است نه تفلج. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تولچه. [ج] [ا] به معنی توله که لفظ هندی است اسم وزن دوازده ماشه. متأخرین فارس

بعد حذف‌های مخفی لفظ «چه» زائد کرده نوعی از تفریس کرده. (غیاث اللغات). یعنی

نود و شش چه. (آندراج). نام وزنه‌ای. (ناظم الاطباء). و آن دوازده ماشه و معادل دو مثقال

1 - Toul.

2 - Meurth-et-Moselle.

3 - Gouvion-Saint-Cyr.

4 - Tulle. 5 - Carrèze.

6 - Toula. 7 - Tolentino.

8 - Avignon. 9 - Toltèques.

10 - Chichimèques.

و نیم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تولچه‌آ. [ج] [اِخ] شهری است در کشور رومانی که بر رأس دلتای دانوب واقع است و ۲۱۶۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

تولد. [ت] [وَل] [ع] مصدق پدید آمدن چیزی از چیزی. (تاج المصادر بهیقی) (زوزنی) (آندراج). پدید آمدن. (دهار). پیدا شدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پدید آمدن چیزی از غیر آن. (از اقرب الموارد). پدید آمدن حیوانی بدون پدر و مادر مانند حیوان متولد از آب را کددر تابستان. (از ترفیفات جرجانی). پیدا شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ابزدان. (دهار). زائیده شدن و با لفظ کردن مستعمل است. (غیاث اللغات) (آندراج). ولادت و زائیده شدگی. (ناظم الاطباء). زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و چون مدت درنگ او سیری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه). به هر دو معنی رجوع به تولد کردن شود.

تولد. [ث] [ل] [اِخ] ^۲ به اسپانیولی تولدو ^۳ و معرب آن طلیظه شهر و مرکز ولایتی است در اسپانی و بر کنار رود تاجه واقع است و ۴۰۲۰۰ تن سکنه دارد و تا سال ۱۵۶۰م. پایتخت اسپانی بود. قصر معروف الخضره که در سال ۱۹۳۶ م. ویران گردید در این شهر قرار داشت. کلیسای زیبا و بزرگی که متعلق به قرن ۱۵ میلادی است در این شهر وجود دارد که اکنون به شکل یک موزه محافظت می‌شود. (از لاروس). رجوع به طلیظه در حرف ط و اسپانی و قاموس الاعلام ترکی ذیل تولده شود.

تولد کردن. [ت] [وَل] [ک] [د] [م] مصدق (مرکب) زائیده شدن. (ناظم الاطباء). متولد شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 فرزند خلاف فتنه لا بد بالغ ز رحم کند تولد.

واله هروی (از آندراج).
 || پدید آوردن. پدید آمدن؛ در گشادن وی (محمد) خلل‌های بزرگ تولد کند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۶). هشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فسادى تولد نکند. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۳۰۶). بدان یا بوالفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که از او بسیار فساد تولد خواهد کرد. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۰۴). و بدین دو وجه تریهای فنونی اندر دماغ بسیار گردد و قوت دافسه بجهت خویش آن فنونی را دفع کند زکام و نزله تولد کند. (از ذخیره خوارزمشاهی). پس کمتر و ضعیف‌تر شود. (طمث). از بهر آنکه منفذ باز تنگ و

باریک شود به سبب خشکی که از بسیاری خون تولد کند و نیز خون بسیار نماند و آنچه تولد می‌کند اندک و ضعیف باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). بدین سبب تب‌ها که از هر یک تولد کند دشوار توان دانست. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به تولد شود.

تولدگاه. [ت] [وَل] [ا] (مرکب) محل تولد. مسقط‌الرأس. جایی که انسان در آن دنیا آید؛ شهر شاپورم تولدگاه بود در حرماگه رضام راه بود. عطار. رجوع به تولد شود.

تولد یافتن. [ت] [وَل] [ت] [م] (مص مرکب) زائیده شدن. متولد شدن. پدید آمدن. رجوع به تولد شود.

تولزاه. [اِخ] ^۴ شهری است در اوکلاهما ^۵ از ممالک متحده امریکای شمالی که ۱۸۲۷۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز نفت امریکاست. (از لاروس).

تولس. [ا] [اِخ] آقای همائی در ذیل کلمه تولس در کتاب التفهیم آرد: ضبط این کلمه در نسخ فارسی و عربی این کتاب و همچنین المعطی و دیگر کتب قدیم به اختلاف تولی، تولس، تولی، تولس بنظر رسیده و هر کدام از آنها به وجهی صحیح و مقصود از همه یکی است؛ یعنی شوله ^۶ که به عقیده قدما جزیره‌ای در شمال اروپا و به تعبیر خودشان اربی ^۷ بوده است. (التفهیم ص ۱۹۱).

تولستوی. [ث] [ث] [اِخ] ^۸ لئون کنت. نویسنده بزرگ روسی که در سال ۱۸۲۸م. در دهکده یاستانیپولیان ^۹ تولد یافت. وی عالی‌ترین نمایش‌گر روح ملت روس و از بزرگترین نویسندگان جهان است. او مانند یک دانشمند الهیات و معتقد به اصول اخلاقی در جستجوی مردم‌دوستی پاک و بی‌آلایشی بود که در مسیحیت اولیه وجود داشت و آثار او مشحون از بشردوستی و احترام به وجود انسان است. معروف‌ترین اثر او کتاب جنگ و صلح است که شهرت جهانی دارد. آثار دیگر او از قبیل آنا کارنینا، رستاخیز، قزاقان سباستوپول. کودکی، جوانی و جز اینها همه در حد شاهکارهای ادبی زبان روسی است. رجوع به لاروس قرن بیستم و قاموس الاعلام ترکی و مقدمه ترجمه فارسی کتاب جنگ و صلح و فرهنگ فارسی معین ج ۵ شود.

تولستوی. [ث] [ث] [اِخ] لئون. (کنت) سیاستمدار روسی و از مشاوران پتر کبیر بود. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵).

تولستوی. [ث] [ث] [اِخ] الکسیس. نویسنده روسی (۱۸۸۲-۱۹۴۵ م). است. او راست؛ راه آسیبها، طلای سیاه، پتر کبیر، ایوان مخوف و جز اینها، (از فرهنگ فارسی معین

ج ۵).
تولع. [ت] [وَل] [ع] مصدق حرص کردن و هوسناکی. (غیاث اللغات) (آندراج). حرص و آزمند شدن. (ناظم الاطباء).

تولک. [ل] [ص] بازا کسوت و زیرک و هوشمند و بافرست و جلد چابک. (ناظم الاطباء). زیرک، چابک. || پرریخته. (فرهنگ فارسی معین). کریز کرده و پرریخته. (ناظم الاطباء). کریز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به کریز و تولک کردن شود.

تولک‌آب. [ل] [اِخ] دهی از دهستان بخش سرپاز شهرستان ایرانشهر است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تولکان. [اِخ] دهی از دهستان باراندوچای است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولک‌خانه. [ن] [ن] [ا] (مرکب) کریزگاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تولک کردن. [ل] [ک] [د] [م] (مص مرکب) کریز کردن و پرریختن پرندگان مانند چرخ و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). ریختن بعض حیوان پر یا موی را در موسی معلوم از سال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تولک کرده. [ل] [ک] [د] [م] (نصف مرکب) کریز کرده. کریزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای آن و تولکی شود.

تولکی. [ل] [ص] نسبی کریزی. کریز کرده؛ باز تولکی؛ باز کریزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تولک و دیگر ترکیبهای آن شود.

تولکی. [ل] [اِخ] دهی از دهستان ترگور است که در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تولکی تپه. [ت] [پ] [اِخ] دهی از دهستان سردرود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۷۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تولکی تپه سی. [ت] [پ] [اِخ] دهی از دهستان چالدران است که در بخش

- 1 - Tulcea.
- 2 - Tolède.
- 3 - Toledo.
- 4 - Tulsa.
- 5 - Oklahoma.
- 6 - Shulé.
- 7 - Arbi.
- 8 - Tolstoï, Léon (compte).
- 9 - lasnaïa-poliana.

سه‌چشمه شهرستان ما کواواقع است. و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

توللی. [تَ وَ لَ لَی] (ایخ) دهی از دهستان میان‌دریند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است. و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توللی. [تَ وَ لَ لَی] (ایخ) طسایفه‌ای از طوایف ایل قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

توللیز. (ایخ) محلی است که در سال ۶۵۹ ق.م. جنگ خونینی میان عیلامها و آشوریها در آنجا روی داد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

تولم. [اَل] (ایخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان فومن است. این دهستان در قسمت شمال بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است. و پاره‌ای از قراء آن بر کنار مرداب بندر انزلی است. مرکز دهستان هندخاله است که در گذشته موقعیت بندری داشته و مرکز صادرات شهرستان فومن بوده است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن عبارتند از: نوخاله، ماتک، لیمف‌شاگرد، دلیوندان، مردخه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۳ و نزهة القلوب و حبیب‌السیر و ذیل جامع التواریخ رشیدی و تولیم شود.

تولن. [تَ وَ لَ لَ] (ع مص) به فریاد برداشتن آواز را وقت مصیبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تولن. [اَل] (ایخ) شهر و بندری است در کشور فرانسه که بر کنار دریای مدیترانه واقع است. و ۱۴۱۱۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از بنادر نظامی و بازرگانی است و از شهرهای صنعتی به شمار می‌آید و در آنجا کارخانه کشتی‌سازی و دیگر صنایع سنگین تأسیس شده است. در سال ۱۷۹۳ م. سلطنت‌طلبان این بندر را تسلیم انگلیس‌ها کردند ولی ناپلئون بناپارت آن را از دست آنان آزاد کرد. در جنگ دوم جهانی بر اثر بمباران‌های شدید آلمانها به این بندر خسارت فراوانی وارد گردید و در نوامبر سال ۱۹۴۲ م. نیروی دریایی فرانسه مقیم این بندر برای اینکه در تصرف آلمانها در نیایند کشتی‌های خود را غرق کردند. (از لاروس).

تولنگ. [اَل] (ایخ) دهی از دهستان مسکون است که در بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تولنگی. [اَل] (ص) تلنگی. (ناظم الاطباء). این کلمه را با «شرابی» آرنند. شرابی تولنگی چون مزدوجی و از آن مرد دائم‌الخمر نامتظم در اخلاق اراده کنند. و ترکان عثمانی این کلمه را به معنی گدا استعمال کنند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تلنگی شود.

تولوز. (ایخ) شهر و حاکم‌نشین ایالت گارون^۱ در کشور فرانسه که بر کنار رود گارون واقع است و ۲۶۴۴۰۰ تن سکنه دارد. کلیسای بزرگ سن - اتین که متعلق به قرنهای سیزده و چهارده میلادی است در این شهر قرار دارد. علاوه بر آن آثار تاریخی و موزه و ساختمانهای مختلف قرون وسطی در این شهر فراوان است. دانشگاه این شهر شهرت فراوان دارد. تولوز از مراکز بازرگانی و صنعتی است و کارخانه‌های متعددی در آن تأسیس شده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولوزه شود.

تولوزا. [تَ وَ لَ] (ایخ) شهری است در اسپانی که ۱۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های پارچه‌بافی دارد. (از لاروس).

تولوس هوستیلیوس. [هَس] (ایخ) سومین پادشاه روم که از سال ۶۷۰ تا ۶۳۰ ق.م. سلطنت کرد و آلبانها و سابین‌ها را مطیع خود ساخت. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولوس شود.

تولوکا. [تَ] (ایخ) شهری است در کشور مکزیک که ۵۳۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های تولید مواد غذایی دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تولوکه شود.

تولول. [تَ وَ اَل] (ع) دزی در ذیسل قوامیس عرب این کلمه را بلبل^۸ (پرنده معروف خوش‌آواز) معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

تولون. (ایخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولوی. (ایخ) از فرزندان چنگیزخان مغول و جد اعلای ایلخانان مغول است. رجوع به جامع‌التواریخ بلوشه و تاریخ غازان و تولی شود.

توله. [اَل] (ع) بلا و سختی. (منتهی الارب) (آندراج). (مهذب الاسماء).

توله. [تَ وَ لَ] (ع) جادویی و تعویذ و فسون دوستی و مهره فسون دوستی و مهره فسون که زنان شوهر را بدان شیفته خود گردانند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). مانند تعویذی که زنان سازند تا شویشان ایشان را دوست دارند. (مهذب الاسماء).

توله. [تَ وَ لَ] (ع) به معنی توله است.

(منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود. || بلا و سختی. ج. تولات. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

توله. [اَل] (ل) گلی باشد که آن را نان‌کلاغ و خبازی گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). گل خبازی و نان‌کلاغ. (ناظم الاطباء). پنیرک. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). نان‌کلاغ. خبازی. (فرهنگ فارسی معین). || بچه سگ را نیز گفته‌اند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). سگ بچه سگ توله و توله سگ نیز گویند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). توره. بچه شیرخوار سگ. نوزاد سگ. بچه سگ که هنوز از لحاظ تغذیه و نگهداری احتیاج به مادرش دارد. (فرهنگ فارسی معین). همریشه توره، پهلوی «تروک»^۹ «توروک»^{۱۰} هندی باستان «تورنه»^{۱۱} «کر دی «تول»^{۱۲} (بچه سگ)... دزفولی «تيله»^{۱۳} گیلکی «توله»^{۱۴}. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به یسنا ص ۱۷۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۱۷ شود. || حوجه مرغان شکاری. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || بچه شخال. (فرهنگ فارسی معین). || ماربچه. و توله‌مار نیز گویند. (یادداشت ایضاً).

- توله تفلسی؛ تشبه مبتذل؛ مثل توله تفلسی دائم به دنبال کسی رفتن؛ همیشه در دنبال کسی رفتن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

- توله خر؛ خرکره. (آندراج). کره‌خر. (ناظم الاطباء).

- توله سگ؛ بچه سگ. (ناظم الاطباء). در جهانگیری سگی باشد که در زیر پوته‌ها جست و خیز کرده جانوران را برآرد و در محاوره، سگی کوتاه‌پاچه که آن را سگ گرجی گویند. (آندراج)؛

ای توله سگ فخر کنی از جل رنگین پیداست چه ارزد دو سه پالان دپونی.

حکیم شفائی (از آندراج).
- توله مار؛ ماربچه. بچه مار. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

|| نوعی از سگ شکاری باشد که جانور را به بوی و قوت شامه پیدا کند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). سگ شکاری. کلب معلم. (یادداشت

- | | |
|-----------------------|----------------|
| 1 - Tulliz. | 2 - Toulon. |
| 3 - Toulouse. | 4 - Garonne. |
| 5 - Tolosa. | |
| 6 - Tullus Hostilius. | |
| 7 - Toluca. | 8 - Rossignol. |
| 9 - Iaruk. | 10 - türuk. |
| 11 - táruna. | 12 - tôle. |
| 13 - tîla. | 14 - tôle. |

در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تولیان. (بخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به فارستانه ناصری شود.

تولیت. [تَ] [ع مص] تولیه. نصب. مقابل عزل. کار در گردن کسی کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). عمل دادن به کسی. (غیاث اللغات): چون وزارت بدو رسید تاش را از زعامت و قیادت لشکر معزول کرد و به تولیت و تقریر آن منصب بر ابوالحسن سیمجور مثال داد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۸۰). [والی ساختن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). والی گردانیدن. (غیاث اللغات). [اروی آوردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [پبی در پی شدن. (غیاث اللغات). [برگردانیدن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). پشت برگردانیدن. به همة معانی رجوع به تولیه شود. [چیزی را به آنچه خریده باشند به کسی فروختن. [(از) دمه داری. (غیاث اللغات). دمه داری و واگذاری امور املاک موقوفه. (ناظم الاطباء). رجوع به تولیت دادن شود.

تولیت دادن. [تَ] [تَوِی] [مص] مرکب) متولی کردن و سرپرستی کاری را به کسی دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

تولیع. [تَ] [ع مص] در حیات خود به بعضی از فرزندان بخشیدن مال را که مردم بشنوند و از سؤال بازمانند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تولید. [تَ] [ع مص] از گوسفند، بچه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). زاینده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زایانیدن قابله زن حامله را و از گوسفند بچه گرفتن. (از اقرب الموارد). زایانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [آپروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرورش کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [از اصل چیزی پدید آوردن. (تاج المصادر بیهقی)

اجل بینی نهان در باد صرصر یکی گشته کمانش رازه و توز یکی مرتیر او را تولی و پیر.

عنصری (دیوان چ قریب ص ۶۶).

تولی. [تَ] [وَل] [ع مص] ولی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ولایت راندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). حکومت نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). [به خود گرفتن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [به کار کسی قیام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از منتهی الارب) (از غیاث اللغات) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بیه گردن کردن کار را. (تولی الامر: ای تعلقه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [برگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). برگشتن و روی برگردانیدن و با «عن» متعدی شود. منه قوله تعالی: و تولی عنهم. (قرآن ۱۲ / ۸۴) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دوستی داشتن با کسی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه قوله تعالی: و من یتولهم منکم. (قرآن ۲۳ / ۹) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تولی. [تَ] [وَل] [ع] [دوستی. (تولی: انه لیبین التولی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). قرب. (اقرب الموارد). رجوع به تولا و ماده قبل شود.

تولی. (بخ) تولوی. یکی از پسران چنگیز و مؤسس خاندان تولی است که در مغولستان حکومت کردند (۱۲۴۸-۱۶۳۴ م). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تولوی و الغنویان و تاریخ جهانگشا ج ۱ و ۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳ و سبکشناسی بهار ج ۲ ص ۱۵۹ و ۲۴۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و حبیب‌السر و تاریخ رشیدی و تاریخ گزیده شود.

تولی. (بخ) ^۵ دختر سرویوس تولیوس ^۶ ششمین پادشاه روم (۵۷۸-۵۳۴ ق. م) و همسر تارکن جاه طلب ^۷ هفتمین پادشاه روم بود. وی برای رسیدن به فرمانروائی تارکن را در قتل سرویوس تولیوس تشویق کرد و عرابه خود را از روی جسد پدرش گذراند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تولیه شود.

تولی. [تَ] [وَل] (بخ) دهی از دهستان سرکوه است که در بخش ربوش شهرستان کاشمر واقع است و ۸۳۳ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تولی. (بخ) دهی از دهستان ترگور است که

بخت مرحوم دهخدا). در بعضی کتب، توله را مرادف با سگ شکاری ذکر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). [مقداری است معین در هندوستان و آن به وزن دو مثقال و نیم باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بیرونی این وزن را معادل سه چهارم سورن که واحدی از اوزان هند است دانسته و گوید که توله با دو مثقال و یکدهم مثقال مسا برابر است ^۱. رجوع به مالهند بیرونی ص ۷۵ و ۷۶ و الجماهر بیرونی ص ۱۶۴ شود.

توله. [وَل] [ل] [ع] (لا) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند. (فرهنگ لغات دیوان البسه). کرباس را در آب آهک نهند و چند ساعت بگذارند رنگ آن سفید گردد و رخنه‌های آن پر شود و در دیده خریدار مرغوب تر نماید:

جامه چون در توله است از قطره

در کدینه گشت پاره یکسره.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۴).

مدتی جولاهه در بارت کشید

عاقبت کرباس گشتی توله وار.

(دیوان البسه ایضاً ص ۲۷).

کرباس خام به گازران ناشی مدهید تا توله زده و خراب نکنند. (دیوان البسه ایضاً ص ۱۶۶). و با نهادن و گذاشتن ترکیب شود.

توله. [تَ] [وَل] [ع] [مص] (از: وله) اندوهگین شدن و سرگشته و بی خود گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توله. [تَ] [وَل] [ع] [تاهی و هلاکت. (ناظم الاطباء): وقع فی وادی توله. بضمین و کسر اللام؛ یعنی در وادی هلاکت افتاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توله. [ل] [بخ] ^۲ نامی است که رومی‌ها به جزیره‌ای در شمال اروپا، احتمالاً به یکی از جزایر شلتند ^۳ اطلاق می‌کردند و آن را انتهای شمالی دنیا می‌دانستند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تولی و تولیه شود.

توله آرز. [ل] [بخ] ^۴ شهر و بندری است در ماداگاسکار که بر ساحل جنوب غربی این جزیره واقع است و ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

تولی. (لا) رجوع به چا کشوشود.

تولی. (لا) به زبان مغولی به معنی آینه است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تولی (بخ) شود.

تولی. [] [] (لا) این کلمه در این بیت عنصری آمده و در لغتنامه‌هایی که در دسترس ما بود و حتی در دیوان عنصری که تصحیح شده و مشکلات آن را آورده‌اند ضبط و معنی آن یافت نشد ظاهراً چیزی مانند پر بوده است که در انتهای تیر تعبیه می‌کرده‌اند تا بر سرعت آن بیفزاید:

چو برماله در رزم اندر کمان را

۱ - انجمن آرا و آندراج در ذیل «تنگه» آورند... من چهل سیر و هر سیر ۲۴ توله. و رجوع به تنگه در همین لغت‌نامه شود.

2 - Thulé.

3 - Shelland.

4 - Tuléar.

5 - Tullie.

6 - Servius Tullius.

7 - Tarquin le Superbe.

(زوزنی). پدید آوردن. (دهار). پدید آوردن چیزی از چیزی. (از اقرب الموارد). به معنی پیدا کردن چیزی از خاصیت و تأثیر نیز مستعمل میشود. (غیاث اللغات) (آندراج).

— تولید مثل؛ ... ادامهٔ دودمان موجودات زنده مربوط به نیرو... و طریقهٔ خاصی است که ... تولید مثل^۱ نامند. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۶). پدید آوردن نظیر خود. زاد و ولد کردن.

|| نزد معتزله فعل صادر از فاعل است با واسطه‌ای و مباشرت مقابل آن است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به مباشرت شود.

تولیدن. [ذ] (مص) از: «تول» + «یدن» پسوند مصدری. (حاشیهٔ برهان چ معین). رمیدن و دور شدن و به یک سو رفتن. (برهان) (از ناظم الاطباء). رمیدن. (غیاث اللغات) (آندراج):

سخت می‌تولی ز تریعات آن
وز وبال و کینه و آفات آن. مولوی.

رجوع به تول و فاتولیدن شود.

تولیدن. [ت / تُو] (مص) بانگ زدن و به آواز بلند خواندن کسی را. (ناظم الاطباء).

تولیدن. [ذ / ت / تُو] (مص) خلیدن و با تیز زخم کردن. (ناظم الاطباء).

تولیع. [ت] (ع مص) پیمه گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نقطه‌های سید در چیزی پدید آوردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اهر رنگی در آمیختن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || براغسالاتیدن و آزمند کردن. (از اقرب الموارد).

تولیکا. (ل) تِلْکَا. تَلْکُو. تولک. نامهایی است که در گرگان و نور به امروود میدهند و در منجیل و کلاردشت و درفک امروود و ارموت می‌نامند و آنچه در جنگلهاست قسم پیروس کرداتا^۲ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ص ۳۲۸ امروود و گاوبا شود.

تولی کردن. [ت / وَ لَی کَ] (مص) مرکب دوستی کردن. روی آوردن. خلاف تبری کردن:

پس از رسول تولى مکن به هیچ کسی.
مگر به آل رسول مطهر اخبار. ناصر خسرو.
کیانان از باقی شیعه جدا شدند و به محمد حنفیه تولی کردند. (جهانگشای جوینی).
مولی کسانی‌اند که ما را دوست دارند و به ما تولی کرده‌اند و علیج کسانی‌اند که از ما تبرا کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۲۰۷). رجوع به تولی شود.

تولیکان. (ل) زغن و غلیواج. (ناظم الاطباء).

رجوع به تولیکن شود.

تولیکن. [ک] (ل) فارسی غلیوازه و هندی چیل. (الفاظ الادویه). به معنی تواکن... یعنی غلیواج. (شرفنامه از لسان المعجم شعوری ج ۱ ورق ۳۰۸ ب). رجوع به مادهٔ قیل و تواکن شود.

تولیم. (لخ) نام ناحیتی است از آن سوی رودیان به گیلان. (حدود العالم). شهر کوچکی است در گیلان. (مسرات البلدان ج ۱ ص ۵۰۳). رجوع به تولم شود.

تولیوس. [تول / لیو] (لخ)^۳ نام یکی از ژنس (خانواده)های روم قدیم است که سرویوس تولیوس پادشاه روم و چیچرو از آن ژنس برخاسته بودند. (از اعلام تاریخ قدیم فوستل دوکلانز).

تولیه. [ت / ی] (ع مص) روی فرا کردن. (تاج المصادر بیهقی). روی فا چیزی کردن. (زوزنی). روی به چیزی آوردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار). روی آوردن به جهتی و کاری. منة قوله تعالی: قَوْلُ وَجْهٍ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ. (قرآن ۲ / ۱۴۴) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پشت بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از آندراج) (از دهار). روی بگردانیدن و پشت دادن (ضد) و منة قوله تعالی: ولی مدبراً. (قرآن ۱۰ / ۲۷). || برگردانیدن. منة قوله تعالی: ما وَلَّيْهِمْ عَن قَلْبِهِمْ. (قرآن ۲ / ۱۴۲). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اعراض کردن و دور گردیدن: ولی الشیء و عنة تولیه. (منتهی الارب). || والی گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از کشف اصطلاحات الفنون) (دهار) (از اقرب الموارد).

|| کار در گردن کسی کردن. يقال: ولاه الامیر عمل کذا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمل دادن به کسی. (آندراج). کار به ذمهٔ کسی کردن. (غیاث اللغات). || خشک شدن خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چیزی بدانچه خریده باشی فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). چیز بر آنچه خریده باشند فا (به) کسی دادن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نقل کردن مبیعه را به عقد و ثمن نخستین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اصطلاح فقهی، یعنی که بایع ثمنی را که برای خرید مبیع پرداخته است بازگوید و به همان مبلغ نیز آن را بفروشد. و در کشف آمده است: هرگاه شخص چیزی را به ثمن معین بخرد و آنگاه بخواهد آن را به دیگری بفروشد، اگر بخریدار بگوید: آن را به ثمنی که خریده‌ام بتو فروختم، چنین بیعی را تولیه گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع

به بیع شود.

تولیه. [ت / ی] (لخ) دریاچهٔ بزرگی است که قسمتی از آن در زیر قطب شمال است و در نزدیکی آن، شهری است که پس از آن آبادی و عمارتی نیست. (از معجم البلدان). توله. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به توله شود.

تولیه. [ت] (ع مص) شیفته گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). || در و له افکندن کسی را. (از اقرب الموارد). اندوهگین و سرگشته گردانیدن. (از ناظم الاطباء). رجوع به وله شود. || جدا کردن بچه از مادر. فی الحدیث: لا توله والده بولدها؛ ای لایفرق بین المرأة و ولدها و ذلك فی الصبأ. (منتهی الارب). جدائی انداختن میان زن و بچه وی. (ناظم الاطباء). جدا کردن مادر از فرزند. (آندراج) (از اقرب الموارد). || واله گردانیدن حزن و جزغ کسی را. (از اقرب الموارد).

تولیه. [ی] (لخ)^۴ حقوق دان فرانسوی (۱۷۵۲-۱۸۳۵ م). است که در دل^۵ تولد یافت. اثر مشهور او رساله‌ای در باب حقوق مدنی^۶ است که به وسیلهٔ دوورژییه^۷ ادامه یافت. (از لاروس).

تؤم. [ت / م] (ع) همزاد. (از المنجد). دوقلو. (دزی ج ۱ ص ۱۳۹).

توم. (ل) نشای برنج در دیلمان و گیلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به توم بیجار شود.

توم. (ع) دانهٔ سیمن مانند مرارید. (ناظم الاطباء). مرارید و بعضی گفته‌اند مهرها که آن را از نقره سازند مانند مرارید. (آندراج).

توم. [ت / م] (ع) ج تومه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تومه و مادهٔ قبل شود.

توم. (لخ) کلمهٔ نبطی است و معنی آن قرین است و آن نام ملکی است که به مانی نازل شد. (ابن الندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

توما. (هزارش، ل) به لغت زند و پازند سیر برادر پیاز را گویند و به عربی ثوم و قوم خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

توما. [ت] (لخ)^۸ توماس. یکی از حواریون دوازده گانهٔ عیسی (ع). (روضه المناظر ابن شحنه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از ترجمهٔ دیاتسارون ص ۵۷ از یادداشت ایضاً). یکی از حواریین عیسی. (المدهش ابن

1 - Production.
2 - Pirus cordata.
3 - Tullius. 4 - Toullier.
5 - Dol.
6 - Traité de droit civil.
7 - Duvergier. 8 - Thomas.

عقاید او را عموماً بر خلاف مبادی انسانیت و اخلاق و مزاحم حقوق طبقه فقرا دانسته‌اند. (از ذیل تاریخ ادبیات برون ترجمه علی‌اصغر حکمت ص ۲۵۴). رجوع به مالتوس و مالتوزیانیم^{۱۲} شود.

تومان. (مغولی، عدد، ۱) ده هزار. (ناظم الاطباء) (از آندراج). کلمه مغولی به معنی ده هزار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (حاشیه برهان ج معین): از هر ده یک نفر را امیر نه دیگر کرده و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد، امیری نصب کرده و او را امیر تومان خوانند و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید... (جهانگشای جوینی یادداشت ایضاً). چون جنگای بازگشت و سلطان جلال‌الدین را نیافت چنگیزخان، توربای قشای را با دو تومان لشکر مغول نامزد کرد. (جهانگشای جوینی). پسر بزرگتر را با چند تومان از سپاهیان جلد و مردان مرد به حد... (جهانگشای جوینی). بوقاتی‌مور با تومانی لشکر بر سر راه مداین و بصره نشسته بود. (رشیدی). با یک تومان بهادر نامدار. (رشیدی). امیر چوپان... با دو تومان لشکر... به کنار آب کر رسید. (ذیل حافظ ابرو بر رشیدی).

— امیر تومان؛ فرمانده ده هزار سپاهی. رئیس ده هزار نفر.

|| امیلی از بول، معادل ده هزار. درهم سیمین تازی که تقریباً یک ثلث کمتر از درهم یونان است. (ناظم الاطباء). و به معنی زر تقد که به قدر بیست رویه باشد. از لغات ترکی است. (آندراج). ده هزار مسکوک زر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پس گفته‌اند که چه مبلغ ضرورت باشد وزیر گفته پانصد تومان. (مزارات کرمان ص ۵۱) (یادداشت ایضاً). [ده قران مسکوک معادل ده مقال نقره. ده قران. ده هزار دینار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ده ریال رایج امروز. چون ریال

توماس. [تُ] [اِخ] ^۱ شاعر آنگلوتورماند^۲ قرن دوازدهم میلادی است که داستانی به شعر از ترستان و ایزوت^۳ از او باقی مانده است. (از لاروس).

توماس. [تُ] [اِخ] ^۴ آیر. از سیاستمداران فرانسسه (۱۷۸۸-۱۹۳۲ م). است. وی سوسیالیست و در سالهای ۱۹۱۵-۱۹۱۷ م. وزیر تسلیحات فرانسه بود و دفتر بین‌المللی کار را تأسیس کرد و در سال ۱۹۲۰ م. به ریاست قسمت کار «اس.دیان»^۵ انتخاب گردید. (از لاروس).

توماس. [تُ] [اِخ] ^۶ آنتوان لئونار. نویسنده فرانسوی (۱۷۳۲-۱۷۸۵ م). و عضو فرهنگستان فرانسه است. او راست: مدائح فصیح ولی پرطمطراق و متکلف. (از لاروس).

توماس. [تُ] [اِخ] ^۷ سن. یکی از دوازده حواری حضرت عیسی (ع) است که به دیرباوری مشهور و از جمله کسانی بود که هیچ چیز را باور نداشت مگر آنکه به نحوی در آن اطمینان حاصل می‌نمود، چنانکه این حواری بشت حضرت عیسی را باور نکرد. (از لاروس). رجوع به توما شود.

توماس. [تُ] [اِخ] ^۸ سیدنی جیل کریست. معدن‌شناس انگلیسی (۱۸۵۰-۱۸۸۵ م). وی اصول تصفیه فلزات آمیخته با فسفور را کشف کرد. (از لاروس).

توماسپ. [اِخ] یاماسپ = جاماسپ؛ یعنی توماسپ^۹ تهماسپ؛ دارنده اسب قره یا دارای اسب زورمند. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۸). مرحوم دهخدا در حاشیه این صفحه نوشته‌اند: چرا از «یام» به معنی جنیبت یا اسدکار گرفته نمی‌شود؟

توماس داکن. [تُ ک] [اِخ] ^{۱۰} سن. دانشمند الهیات (۱۲۲۵-۱۲۷۴ م). وی کاتولیک بوده و آثار او از قبیل «مجموعه‌ای بر ضد مشرکان» و «مجموعه الهیات» و جز اینها به وسیله کلیساهای کاتولیک به عنوان پایه رسمی الهیات قبول گردید و نظرش بنام «تومیس» شهرت یافت. (از لاروس).

توماس مالتوس. [تُ] [اِخ] کشیش انگلیسی و عالم اقتصادی (۱۷۶۶-۱۸۴۴ م). وی قاعده‌ای در علوم اقتصاد وضع نمود که خلاصه آن این است: چون سکنه روی زمین پیوسته سریع‌تر از تولید مواد حیاتی انتشار و بسط می‌یابند قوای دیگر به وسائل خاصی مانند قحطی، امراض عمومی، جنگ و غیره جلوی قوه زاد و ولد انسانی را نگرفته مانع از تکثیر عظیم نفوس بشری نمی‌شوند. بنابراین پیشنهاد می‌نمود که به وسائل اجتماعی و اخلاقی حدودی برای سرعت ازدیاد نفوس بشری وضع شود. کتاب او موسوم است به گفتار درباره منشأ جمعیت^{۱۱}.

جوزی از یاده‌داشت ایضاً). در یونانی او را ددیسم گویند. هر دو لفظ به معنی توأم می‌باشد، یکی از رسولان بود. (انجیل متی ۲:۱۰. انجیل یوحنا ۲۴:۲۰). محتمل است که مثل سایر رسولان از اهل جلیل بوده اما محل تولد و وضع دعوت و هدایت شدن او معلوم نیست. (انجیل لوقا ۶:۱۳-۱۵). از قرار معلوم شخص تندحوصله و تندمزاج بود لکن دموی مزاج نبود و در غایت میل و حرارت خود را به مسیح تسلیم نمود و حاضر بود که مطالبی را که برای او حتمی‌الوقوع باشد قبول کند. (انجیل یوحنا ۱۶:۱۱ و ۱۴:۵ و ۶). با وجود اینها شخصی دیرباور بود که تا مطالب را بعینه مشاهده نمی‌کرد قبول نمی‌نمود. چنانکه مشاهده می‌شود در قیامت عیسی مسیح شک داشت. (انجیل یوحنا ۱۹:۲۰-۲۹) (از قاموس کتاب مقدس)... اما

توما که یکی از آن دوازده (شاگردان) بود و او را توأم می‌گفتند وقتی که عیسی آمد با ایشان نبود. پس شاگردان دیگر بدو گفتند خداوند را دیده‌ایم. بدیشان گفت تا در دو دستش جای میخها نینم و انگشت خود را در جای میخها نگذارم و دست خود را بر پهلویش تنه ایمان نخواهم آورد. و بعد از هشت روز باز شاگردان با توما در خانه‌ای جمع بودند و درها بسته بود که ناگاه عیسی آمد... پس به توما گفت: انگشت خود را به اینجا بیاور و دستهای مرا ببین... توما در جواب وی گفت: ای خداوند من و ای خدای من... (انجیل یوحنا باب ۲۰). رجوع به توماس و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تومانی. [اِخ] ابوالعباس خضر بن ثروان بن احمد بن... که وی را فارقین و جزری نیز گویند از قاریان فاضل و از شاعران ادیب و کثیرالمحفوظ بود. وی به سال ۵۰۵ ه. ق. در جزیره ابن عمر درگذشت. رجوع به معجم البلدان شود.

تومار. (ا) تومار. (دهار). تومار. که لوله‌ای است از سیم یا زر در آن تعویذ نهاده بر گردن بندند. کتاب و نامه و جریده و دفتر و فهرست و دفتر اعمال شخص در روز قیامت. (ناظم الاطباء). رجوع به تومار شود.

تومار قامیش. [اِخ] دهی از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تومار کاج. (ص مرکب) به معنی زنا کننده و چنین است در کتب پارسیان آمده. (انجمن آرا) (آندراج). از برساخته‌های فرقه آذرکوان است. رجوع به لغت دساتیری ص ۲۴۰ شود.

1 - Thomas.

2 - Anglo-Normand.

3 - Trislan et Iseul.

4 - Thomas, Albert.

5 - La section du travail à la S.D.N.

6 - Thomas, Antoine-Léonard.

7 - Thomas (Saint).

8 - Thomas, Sidney Gilchrist.

9 - Tumâspa.

10 - Thomas d'Aquin (Saint).

11 - L'Essaie sur le principe de la population.

12 - Malthusianisme.

امروزی معادل قران سابق و قران سابق هزار دینار نامیده می‌شد لذا ده ریال امروزی را به همان اعتبار قران سابق یک تومان نامند. رجوع به حاشیه برهان چ معین شود. ||هر یک از ایالاتی که از آنها ده هزار مرد جنگی خیزد، مانند ایالت سمرقند که دارای هفت تومان بوده و هفتاد هزار مرد جنگی از آنجا برمی‌خاسته. ||تست بزرگ از هر طایفه. (ناظم الاطباء). ||به معنی گروه و پرگند و میخ. (آندراج).

توماندار. (تف مرکب، مرکب) سردار ده هزار لشکر که اکنون امیرتومان گویند. (ناظم الاطباء).

تومان‌داری. (حامص مرکب) سرداری و ریاست ده هزار لشکر. (ناظم الاطباء).

تومنه. (ت م ن) [ع مص] اشاره کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توم بیجار. (مرکب) قطعه کوچک که در آن برنج کارند و خزانه کند تا سپس نشا کنند در جای دیگر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). مرکب از: توم، تخم سبزه نورسته و انبوه برنج جهت نشا کردن در شالیزارها + بیجار = محل زراعت برنج.

تومری. (ت م ر ی) [ع] (ت م ر ی) ناموری. تأمری. رجوع به تأمری شود.

تومز. (ت م ز) [ع مص] شافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||برجستن در رفتار از شتابی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آماده شدن برای قیام. (از اقرب الموارد). ||جلبیدن سرزده وقت آیز و آن آمادگی قیام آن است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تومق. (ت م ق) [ع مص] به دوستی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تودد. (اقرب الموارد).

تومن. (ت م ن) (ت م ن) قصبه‌ای را گویند که صد پاره ده در تحت آن باشد و جمع آن تومنات است و بعضی گویند ترکی است. (برهان). مخفف تومان. (حاشیه برهان چ معین). در برهان گوید: جمع تومنات است اگر صحیح گفته باشد ترکی است نه پارسی. (انجمن آرا) (آندراج). قصبه‌ای که دارای صد پارچه ده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تومان شود.

تومن. (ت م م) [ع مص] افزون شدن فرزندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون شدن اولاد و افزونی یافتن نفقه عیال. (از اقرب الموارد).

تومنگ. (ت م ن) [ع] دهی از دهستان یویراحمدی است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تومنی. (ت م ن) (ت م ن) پول از طلا یا از نقره

معادل ده قران. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). مخفف تومانی. رجوع به تومن و تومان شود.

تومنیة. (ت م ن ی) [ع] یکی از شش فرقه مذهب مرجئه. (از بیان الادیان از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). منسوب به ابومعاذ تومنی از مردم تومن که گویا قریه‌ای است از قرای مصر. رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

تومور. (ت م و ر) [ع] نشان که از سنگ و جز آن در بیابانها سازند. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی: ما بالدار تومور؛ ای احد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. تأمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تأمیر شود.

تومه. (ت م) [ع] دانه مرارید. ||مهرة سیمین. ج. توم، توم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دانه سیمین مانند مرارید. (از اقرب الموارد). مهرة سیمین. (مذهب الاسماء). رجوع به توم شود. ||گوشوارهای که در آن دانه بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||بیضه شتر مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تومه؛ صدف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تومیجی. (ت م ی ج) از منجمان ختانی است که در تدوین تاریخ اقوام مغول (تاریخ غازانی) خواجه نصر را یاری کرد. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۷۲ و جامع‌التواریخ رشیدی شود.

تومیریس. (ت م ر ی س) [ع] تمیریس. رجوع به تمیریس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تومیة. (ت م ی) [ع مص] (از «وم»)) اشاره کردن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به تومنه شود.

تون. (ت م ن) خرقة که بر آن به کجه‌بازی کنند. (منتهی الارب). خرقة‌ای که در آن کجه‌بازی کنند. (ناظم الاطباء). الخرقة التي يلعب عليها بالكجة. (لسان العرب) (اقرب الموارد).

تون. (ت م ن) روده پاک‌نکرده را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). روده گوسفند که در او سرگین بود. (شرفنامه منیری). ||قرارگاه نطفه را نیز گفته‌اند که زهدان باشد. (برهان). زهدان. (غیث اللغات) (آندراج). قرارگاه نطفه در رحم که زهدانش نیز گویند. (شرفنامه منیری). زهدان و قرارگاه نطفه و رحم. (ناظم الاطباء). ||سوراخ حمام. ||جای سرگین انداختن. (غیث اللغات) (آندراج). ||به معنی گلخن حمام هم آمده است و در عربی نیز گلخن هم این نام دارد. (برهان). گلخن. (غیث اللغات) (آندراج). گلخن حمام. (ناظم الاطباء). جانی در زیر خزانه آب گرم حمام

برای سوزاندن سوخت تا آب خزانه گرم شود. گولخ. گلخن. آتشناخته حمام. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). پهلوی تون^۲ (تسوره. دودکش). (حاشیه برهان چ معین): گرمابه زبون را در تیرماه تونی هستی پلید بیرون زانگونه کاندرونی. لامعی.

می به تونت کشد سر. از بستان بنگ رویت کند به گورستان. اوحدی.

||به مجاز به معنی دوزخ است: می‌بینم به چشم سر که قومی را از تون دوزخ و از دودمان سیاه... سوی بهشت می‌برم. (فیه مافیه).

- به تون؛ به جهنم. به درک. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

- تون به تون افتادن؛ دشنامی است مرده را: تون به تون بیفتند آنها که این بدعت گذاشتند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

- ||کلمه اهریمنی به معنی مردن. (یادداشت ایضاً).

- تون به تون افتاده؛ دشنامی است مرده‌ای را. (تفرینی است مرده‌ای را. (یادداشت ایضاً).

||به لهجه طبری تار، مقابل بود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). در اصطلاح فرش بافان تار مقابل بود. (یادداشت ایضاً).

تون. (ت م ن) بدن و جثه آدمی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). در رسم الخط پهلوی تن را... نویسد و آن را بیشتر تون^۳ میخواندند. به معنی تن و بدن... در صورتی که تلفظ حقیقی آن «تن» است. (حاشیه برهان چ معین):

جریح گشته سپاه و سلج گشته تپاه
روان ز جسم، روان گشته و توان ز تون.
قآنی.

تون. (ت م ن) شهری است به خراسان نزدیک قائن و از آن شهر است اسماعیل بن ابی‌سعد و احمد بن محمد بن احمد. (منتهی الارب) (از آندراج). ولایتی در خراسان نزدیک طیس. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است از خراسان. (برهان). امروز فردوس گویند در شمال شرقی طیس و شهری است قدیم... (حاشیه برهان چ معین): شهرکی است از حدود کوهستان و نشابور [به خراسان] با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). نامه‌ها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک پیراگندند و شهر تون غارت کردند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۱۸). شهر تون، شهری بزرگ بوده است اما در آن وقت که من دیدم اغلب خراب بود و صحرائی نهاده است و آب

(شرح شمشیه، در منطق)، زهرالکوا کب لبواهر المواقب (حاشیه‌های بر شرح الفیه اشمونی)، لواعع التدقیق فی التوحید. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۳۴۵).

تونسی. [ن / ن] (بخ) خیرالدین پاشا. وزیر مورخ. وی در تونس به مقام‌های بزرگ و سپس به وزارت و از جانب سلطان عبدالحمید عثمانی در آستانه صدارت عظمی (۱۲۹۵ ه.ق.) رسید و در اصلاح امور کوشش کرد. آنگاه به عضویت مجلس اعیان منصوب گردید و تا پایان عمر در این شغل باقی بود. او راست: اقوام المسالک فی معرفة احوال الممالک. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۲). رجوع به اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۵۸ شود.

تونسی. [ن / ن] (بخ) علی‌پاشای اول از امراء تونس. وی از ادبا بود و به سال ۱۱۶۹ ه.ق. درگذشت. او راست: شرح التمهیل. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۶۷).

تونسی. [ن / ن] (بخ) علی‌پاشای دوم امیر تونس است که به سال ۱۳۲۰ ه.ق. درگذشت. او راست: منهاج التعریف فی اصول التکلیف. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۷۸).

تونسی. [ن / ن] (بخ) عمر بن عبدالرحمن بن ابی القاسم بن محمد بن زکریا. او راست: اخلاص النصایح فی تخطیط الصفاغ. کده در شبان ۸۵۱ ه.ق. این کتاب را پایان رسانید. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۹۳).

تونسی. [ن / ن] (بخ) محمد بن عمر بن سلیمان (۱۲۰۴-۱۲۷۴ ه.ق.). وی در تونس متولد شده و به سودان و مصر رفت و چون در مفردات لغت و اصطلاحات عالم بود، در مدرسه ابی زعلیل به تصحیح کتابها پرداخت و کتابهای فراوانی در این دوره در رشته شیمی و طب و گیاهشناسی ترجمه کرد و لغات این کتب و اصطلاحات آنها را به الفاظ صحیح نوشت و معنی کرد و در قاهره درگذشت. او راست: الشذور الذهیه فی الاقفاظ الطبیة. تشحیذ الاذهان بسیره بلاد العرب و السودان. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۶۱).

تونق. [ن / ن] (مغرب، ا) مغرب تونک یا تونه. مسطرزی در المغرب در ذیل الاتون آرد: يستعار لما یطبخ فیہ الآجر و یقال له بالفارسیة خمدان و تونق و داشوزن. (از مغرب مطرزی). و بنابراین کلمه تونق یا تونک مرادف خمدان است که در برهان به معنی داش و کوره خشت‌پزی و سفال‌پزی آمده است و داشوزن نیز مرادف داش به همین

شمال و مشرق به دریای مدیترانه و جنوب شرقی به لیبی و جنوب غربی و مغرب به کشور الجزایر محدود است. قسمت شمالی این کشور کوهستانی و در سلسله جبال اطلس قرار دارد. این منطقه که از دره‌های سرسبز و خرم تشکیل یافته است چه از جهت کشاورزی و چه از جهت منابع زیرزمینی سرشار از ثروت است. نواحی جنوبی آن دشت و قسمتی از صحرای افریقا را تشکیل میدهد که قسمت اعظم آن بر اثر مجاورت با دریای مدیترانه آبادان و سرسبز است. این کشوریکی از مراکز فلاحتی و محصول عدده آن گندم و جو و انگور و خرما و زیتون است و منابع زیرزمینی آن حائز کمال اهمیت است و مهمترین محصول آن فسفات، آهن، سرب، روی و منگنز است. سرزمین تونس در حدود قرن یازدهم تا هفتم پیش از میلاد مسیح در تصرف فنیقی‌ها درآمد و سپس به کارتاژ منضم شد و با رومیها رقابت داشت آنگاه در سال ۱۴۶ ق.م. مغلوب گردید و سپس در قرن پنجم میلادی در تصرف وندل‌ها که از اقوام قدیمی ژرمن بودند درآمد و در قرن هفتم میلادی بوسیله قوم عرب اشغال گردید و در سال ۱۵۷۴ م. جزو امپراتوری دولت عثمانی درآمد و در سال ۱۸۸۱ م. در تحت حمایت دولت فرانسه قرار گرفت و چون در جنگ دوم جهانی با متفقین همکاری قابل ستایشی معمول داشت. پس از پایان جنگ مقدمات استقلال این کشور فراهم گردید و در سال ۱۹۵۴ م. استقلال داخلی یافت و در سال ۱۹۵۵ م. مستقل گردید و در سال ۱۹۵۷ م. به رهبری حبیب بورقیه رژیم جمهوری در این کشور استقرار یافت. (از لاروس). رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵ و معجم البلدان و ناظم الاطباء شود.

تونسی. [ن / ن] (ص نسبی) منسوب به تونس. (از الاتساب سمانی) (ناظم الاطباء). رجوع به تونس و تونسی شود.

تونسی. [ن / ن] (ع) پارچه کتان. و از این جهت آن را تونسی نامند که در تونس بهترین نوع آن ساخته میشود. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

تونسی. [ن / ن] (بخ) ابوزید ولی‌الدین عبدالرحمن بن محمد بن ... رجوع به ابن خلدون شود.

تونسی. [ن / ن] (بخ) ابراهیم بن الحسن بن یحیی المعافری. فقیه مالکی متوفی به سال ۴۴۲ ه.ق. او راست: تعلیقه‌ای بر کتاب ابن الواز. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۸).

تونسی. [ن / ن] (بخ) ابو عبدالله محمد بن سعید المالکی. متوفی به سال ۱۱۹۹ ه.ق. او راست: تشحین التذہیب لکتاب التہذیب

روان و کاریز دارد و بر جانب شرقی باغهای بسیار بود و حصاری محکم داشت. گفتند در این شهر چهارصد کارگاه بوده است، که زیلو یافتندی و در شهر درخت پسته بسیار بود. ... (سفرنامه ناصر خسرو).

سخنم ریخت آب دیولعین به بدخشان و جام و تون و تراز.

ناصر خسرو. رجوع به فردوس و نزهة القلوب و مجمل التواریخ گلستانه و حبیب‌السیر و قاموس الاعلام ترکی شود.

تون. (بخ) شهری است در سویس به ناحیه یرن که در حوالی برکه رود آر واقع است. این شهر دارای مدرسه نظام و کارخانه لبنیات‌سازی و تصفیه فلزات و حریربافی و ۲۴۲۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تونتاب. (نق مرکب) از تون به معنی گلخن + تاب مخفف تاینده (از تافتن به معنی روشن کردن و مشتعل کردن) آنکه تون حمام را سوزاند، گرم شدن آب خزانه را. گلخن‌تاب. گلخنی. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

توتن. [ت ت] (بخ) شهری به انگلستان و مرکز سامرست‌شایر است که ۳۳۶۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز فلاحتی است. (از لاروس). رجوع به توتون در قاموس الاعلام ترکی شود.

توندو. [ت و د] (بخ) دهی از دهستان تکاب است که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است و ۴۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تونس. [ن / ن] (بخ) تخته‌گاه بلاد افریقه که از ویرانی مدینه قرطاجنه آباد گردید. (منتهی الارب). نام باستانی آن ترسوس بوده. (دمشقی از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). شهر و ناحیتی به شمال افریقه میان جد و سوسه. (از ابن بطوطه از یادداشت ایضاً). پایتخت کشور تونس که در منتهی‌الیه خلیج تونس در دریای مدیترانه واقع است و ۴۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). شهری است از ناحیت مغرب بر کران دریا و نخستین شهری است که برابر اندلس است. (حدود العالم). رجوع به طرسوس و الحلل السندیة و عیون الانباء و نزهة القلوب و شدالازار و قاموس الاعلام ترکی و ماده بعد شود.

تونس. [ن / ن] (بخ) کشور جمهوری تونس که به افریقای شمالی و بر کرانه دریای مدیترانه قرار دارد. پایتخت آن شهر تونس و وسعت خاکش ۱۵۶۰۰۰ کیلومتر مربع است. شهرهای عمده این کشور سفاکس، بیزرت گابس، که‌روان، و سوس می‌باشند و ۲۴۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. این کشور از

معنی است.

تونک. [ن / تَ نَ] (۱) به معنی گنجینه و مخزن باشد. و به این معنی بجای نون، «بای» ابجد و «تای» قرشت و «بای» حطی هم به نظر آمده است. (برهان) (آندراج). گنجینه باشد و آن را توبک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). گنجینه و مخزن و انبار. (ناظم الاطباء). رجوع به توبک و تونک و تویک شود.

تونکن. [تُنْ کَ] (بخ) ^۱ ناحیه‌ای در شمال شرقی هندوچین و در شمال ویتنام که مساحت آن ۱۱۶۰۰۰ کیلومتر مربع است. پایتخت آن هانویی ^۲ شامل تونکن علیا و تونکن سفلی است. تونکن از مستعمرات فرانسه بود ولی کمونیستها تحت رهبری هوشی - مینه ^۳ پس از جنگهای بسیار سخت با فرانسه (۱۹۴۵-۱۹۵۴ م) آن را بازگرفتند و آن اکنون بخش اساسی قسمت شمال ویتنام (ویتنام شمالی) را تشکیل میدهد و ۹۸۵۶۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تونکن شود.

توتکه. [نَ کَ / تَ وَ کَ / کَ] (۱) به معنی تونک است که گنجینه و مخزن باشد... (برهان) (آندراج). به معنی تونک است. (فرهنگ جهانگیری). گنجینه. (شرفنامه منیری). گنجینه و مخزن و انبار. || شب و لیل ^۴. (ناظم الاطباء). رجوع به تونگه شود.

تونگا. [تَ] (بخ) ^۵ یا جزایر دوستان. از مجمع‌الجزایر پولونیزی ^۶ و مرکز آن نوکوالوفا ^۷ است و ۵۲۶۰۰ تن سکنه دارد و تحت حمایت دولت انگلستان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تونگه شود.

توتگر. [تَ وَ گَ] (ص مرکب) توانگر. (از آندراج) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زبردست و با قوت و زور آور و توانا و مالدار و دولتمند. (ناظم الاطباء).
- تونگردل؛ تونگر همت. (ناظم الاطباء).
توانگردل. رجوع به توانگر و توانگر همت شود.

- تونگر همت؛ باهمت و گشاده‌دل و سخی و کریم. (ناظم الاطباء). توانگر همت. رجوع به تونگردل و توانگر و دیگر ترکیبهای توانگر شود.

|| حجام و سر تراش. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به تونگو شود.

تونگری. [تَ وَ گَ] (احصا ص مرکب) قدرت و توانائی. || دولت و ثروت. (ناظم الاطباء). رجوع به تونگر و توانگر شود.

تونگو. [تَ وَ] (۱) حجام بود. (فرهنگ جهانگیری). تانگو. (شرفنامه منیری). حجام

که تانگو نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). سر تراش و حجام را گویند و به این معنی بجای «واو» آخر «رای» قرشت هم آمده است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به تونگر و تانگو شود. || جامه‌دان و صندوق پول. || عنان. (ناظم الاطباء).

تونگوز. (بخ) ^۸ مردم سبیری که در قسمت اعظم سرزمین میان دریای اوخوتسک ^۹ و ینی سنی ^{۱۰} و کوههای یابلونوی ^{۱۱} سکونت دارند. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تونگوز و ایران باستان ج ۱ ص ۱۱ و ج ۳ ص ۲۲۵۳ و فرهنگ فارسی معین شود.

توتگه. [تَ وَ گَ / گَ] (۱) انبار و مخزن. || شب و لیل. (ناظم الاطباء).

توتل. [نَ] (فرانسوی، ۱) ^{۱۲} نفق. راههای کنده در کوه برای عبور ترن. از تهران تا شاهی صد و ده توتل هست. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). راهی که در زیر زمین سازند و یا کوه را سوراخ کنند جهت عبور راه آهن. (ناظم الاطباء). راهرو و معبر زیرزمینی که بر اسلوب معماری سازند عبور قطارها و اتومبیلها و استخراج معادن را و بدین وسیله راههای ارتباطی را کوتاه و آسان نمایند. (از لاروس).

توتون له بن. [تَ نَ لَ بَ] (بخ) ^{۱۳} یسا تونون. مرکز ایالت قدیمی شایله ^{۱۴} و ایالت ساوواوی علیای کنونی فرانسه می باشد که بر کنار دریاچه لسان ^{۱۵} واقع است و چهارده هزار تن سکنه دارد و محصول آنجا پنبه و مواد غذایی و ظروف سفالی و گچ است. دارای شش بلوک و هفتاد قصبه و جمعا ۵۷۷۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه توتون شود.

توتنه. [نَ / نَ] (۱) چله جولاهگان باشد و آن تازی است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ریشه و طراز. (ناظم الاطباء). || تونک. رجوع به تونک و تونق شود.

توننی. (ص نسبی، ۱) دزد و عیار و راهزن باشد. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا). که غالباً در تونها و گلخن‌های حمامها پنهان گردند. (آندراج) (از انجمن آرا). جلف و عیار، زیرا که اکثر در تون حمام می باشند. (فرهنگ رشیدی). دزد و عیار. (فرهنگ جهانگیری). کناس و دزد و دغا باز. (غیث اللغات). دزد و عیار و راهزن و مفلس و گدا. (ناظم الاطباء). فقیری که جا ندارد و به شب در گلخن حمام خسبد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

در خیال افتاد مرد از جد او

خشمگین شد رو بگردانید زو
کین مگر قصد من آمد خونی است
یا طمع دارد گدا و تونی است.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

رفت در حمام بس رنجورجان
کون در دیده همچو دلق تونیان.

مولوی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| آن که تون حمام می‌تابد. (ناظم الاطباء). گلخن تاب. تونتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || منسوب به تون راهم گفته اند که آن ولایتی است از خراسان. (برهان). منسوب به ولایت تون از خراسان. (انجمن آرا)

(آندراج) (ناظم الاطباء). از مردم شهر تون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب است به تون که شهرکی است نزدیک قاپین،

تون هفتانش خوانند. (از انساب سمرقانی):
تونیان قرائت کتاب خود را نوم گویند. (جهانگشای جوینی). رسولی به نزدیک خان فرستاده است و تونیان را خواسته چون آمده اند هر دو قوم را در موازات یکدیگر بداشته اند. (جهانگشای جوینی).

تونفیب. [تَ] (ع مص) سرزنش کردن و ترسانیدن و ملامت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تونیر. [تَ] (ع مص) بلند کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تونیر. (۱) کاغذی که از ختا و ختن می آورند. (ناظم الاطباء).

تونی ماهرودی. (بخ) شاخه‌ای از تیره عبیلوند می‌باشند، از طایفه چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

تونیه. [تَ یَ] (ع مص) بیکار یا ست در کار یافتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تونیه. [تَ یَ] (ع) لباس نخی مخصوص برای کشیدن ^{۱۶}. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

توؤد. [تَ وَ ؤَ] (ع مص) آهسته رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

1 - Tonkin. 2 - Hanoi.

3 - Ho-chi-minh.

۴ - ناظم الاطباء هر دو معنی را ذیل کلمه تونکه آورده است.

5 - Tonga. 6 - Polynésie.

7 - Noukoualofa.

8 - Tongouses ou Toungouses.

9 - Okhotsk. 10 - Iénisséi.

11 - Iablonoï. 12 - Tunnel.

13 - Thonon-Les-Bains.

14 - Chablais. 15 - Léman.

16 - Prêtres.

تمهل و ترژن در کار و رفتار و ثانی و ثبت در آن. (از اقرب الموارد). || پوشیدن. || اربودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
توؤص. [ت و ؤ] (ع مص) فراهم آمدن قوم. || انبوهی کردن قوم بر آب. (از اقرب الموارد). رجوع به توؤص شود.

تووه. [و] (ا) جفت را گویند که به عربی زوج خوانند. (برهان) (آندراج). جفت که ضد طاق است. (شرفنامه منیری). زوج و جفت و دوتائی. (ناظم الاطباء).

توة. [ت و و] (ع) ساعت. يقال: ماضی الآتوة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تووه. (ا) به معنی تووه است که جفت باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). زوج و جفت و دوتائی. (ناظم الاطباء). || به معنی لای و ته و پرده هم آمده است چنانکه هرگاه گویند تووه بر توه، از آن لای بر لای و ته بر ته و پرده بر پرده مراد باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). لای و ته و پرده. (انجمن آرا) (آندراج).

تووه. [ت و و] (ا) تبه که ضایع شده و نابود گردیده و بکار نیامدنی باشد. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تووه. [ت] (ع مص) هلاک شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || تکبر نمودن. || شوریده عقل گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || سرگشته و حیران رفتن در زمین. (ناظم الاطباء). || اما اتووه؛ چه سرگردان است او. (منتهی الارب). رجوع به ماده بعد شود.

تووه. [ت / ت] (ع) (ا) هلاکی و هالک و تباہ. يقال: فلان توه و توه (بالضم). ج. اتواه. اتاویه. (منتهی الارب) (از آندراج). هالک. (اقرب الموارد): فلاة توه؛ بیابان گمراه کننده. (ناظم الاطباء). فلاة توه؛ یضل فيها. (المنجد). رجوع به ماده قبل شود.

تووه. [ت و و] (ا) دهی از دهستان یعقوب و ندپایی است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تووهث. [ت و ه] (ع مص) به غور نگرستن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهج. [ت و ه] (ع مص) افروخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). افروخته شدن آتش و خورشید. (از اقرب الموارد). || فاش گردیدن بوی خوش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || درخشیدن گوهر. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توه خشکه. [ت و خ ک] (ا) دهی از دهستان روشکان است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

توه خشکه. [ت و خ ک] (ا) دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهلد. [ت و ه] (ع مص) گانیدن زن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در کار داشتن. (از اقرب الموارد).

توهر. [ت و ه] (ع مص) گذاشتن بیشتر از شب و بیشتر از زمستان. || فرودریدن ریگ. || مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی که متعیر بماند در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهروئبله. [ت و ل] (ا) دهی از دهستان هرمس است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد غرب واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهری. [ت ه ی] (ع ص) (ا) شستر کوهان دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

توهز. [ت و ه] (ع مص) برچستن و سیردن شتر گرانبار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهس. [ت و ه] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پای درخزانیدن به زمین در رفتار. يقال: يتوهس الارض فی مشتبه؛ ای یغمرها غمراً شدیداً. || به طرز نیکو رفتن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گرانبار رفتن. (از اقرب الموارد). || (ا) رفتار گرانبار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توه سرخک. [ت و س خ] (ا) دهی از دهستان هرمس است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد غرب واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهش. [ت و ه] (ع مص) پای برهنه رفتن. || گرانبار رفتن. (از اقرب الموارد). || (ا) سودگی و بی کفشی پای. || رفتار گرانبار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

توهط. [ت و ه] (ع مص) فروشدن در گل و لای. || گستردن فرش را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توه طاق. [ت و] (ا) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهقی. [ت و ه] (ع مص) متعیر و مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی حیرت ناگوار؛ تسوق فلاناً فی الکلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). توهق. (اقرب الموارد). رجوع به توهق شود. || سخت گرم شدن سنگ ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

توهل. [ت و ه] (ع مص) تعریض کردن و سخن سربسته گفتن به کسی تا در غلطانند. تقول: توهلت فلاناً؛ اذا عرضته لان يوهل اى؛ یغلط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعریض کردن و سخن سربسته گفتن به کسی تا در غلط افتد. (آندراج). تعریض کردن تا در غلط افتد. (از اقرب الموارد).

توه لطیف. [ت و ل] (ا) دهی از دهستان ماییدشت پاتین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

توهلم. [ت و ه] (ع مص) گمان بردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در وهم انداختن و گمان بردن. (آندراج). در وهم انداختن. (غیاث اللغات). انگاشتن. گمان بردن. گمان کردن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ادراک معنی جزئی مختص به محسوسات. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح حکماء قسمی ادراک است و آن ادراک معانی جزئی غیر محسوس موجود در ماده است. مانند: کیفیات و اضافات مخصوص به امور جزئی، بنابراین شرط است در آن که ادراک شده امری جزئی باشد، چنانکه در احساس و تخیل شرط است لیکن حضور ماده در قوه و همیه شرط نیست چنانکه در احساس لازم است و نیز اکتشاف هیئت شرط نیست بخلاف تخیل که اکتشاف هیئت در آن لازم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (ا) خیال و وهم و تصور و گمان و پندار و ظن و شک و شبهه و احتمال. (ناظم الاطباء). توهلم یا تجسم خیال، شخص در رؤیا صور ذهنی خود را دارای حقیقت خارجی میداند. چنانکه همین اعتقاد را هنگام بیداری نسبت به خیالات خود پیدا کند، می گوئیم دچار توهلم است. پس توهلم یا تجسم خیال وقتی دست میدهد که خیالات و تصورات بجای ادراکات حسی گرفته شوند. (روانشناسی از لحاظ تربیت دکتر سیاسی ج ۳ ص ۱۸۸)

توهلم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
 چو اسرافیل شد منطبق خرد جبریل باطیران.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۳۶۰).
 آن به علاج از تن خود زهر برد

— ته نشین؛ رسوب.

— ته و توی چیزی؛ عمق آن؛ ته و توی کاری را در آوردن بالتام؛ از جزئیات آن آگاه شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— کفگیر به ته دیگ خوردن؛ کنایه از تمام شدن هستی و دارائی و قدرت است. — امثال:

ما ریگ ته جوئیم، شما آب روان؛ کنایه از ثبات و پایداری گوینده و بی ثباتی و زودگذری شنونده است.

|| پایان چیزی و مایه و اصل از اینجاست که گویند فلانی ته ندارد؛ یعنی بی مایه و بی اصل است و ته کار. اصل کار. (از آندراج). بن و اصل. (ناظم الاطباء):

نستی خس که ز هر باد به جولان آئی
مرو از جا، بنشین باقر، و پیش آر تپی.

باقر کاشی (از آندراج).
|| به معنی طاق هم هست که در مقابل جفت باشد. (برهان) (از آندراج). طاق فرد و تک. (ناظم الاطباء). رجوع به تک شود. || زنگی که بر روی تیغ و شمشیر و امثال آن بهم رسد. (برهان) (از آندراج). زنگ تیغ و شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). || تا و لای را نیز گفته اند. (برهان) (از آندراج). تاه و لای و چین. (ناظم الاطباء). رجوع به تاه شود.

تهه. [تَهْ] (|| تقو را گویند که آب دهن است و آب دهن انداختن را هم گفته اند. (برهان) (از آندراج). تف و آب دهن. (ناظم الاطباء). رجوع به تف و تفو شود.

تهه. [تَهْ] (ص) تهی و خالی. (ناظم الاطباء).
تهه. [تَهْ] (|| نامی است که در شعرانات و اطراف طهران به درخت داغداغان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاو در جنگل شناسی ساعی ص ۲۳۱ شود.

تهه. [تَهْ / تَهْ] (ع [اشاره]) مانند زه و یا زه کلمه اشاره به مؤنث است؛ یعنی این زن. (ناظم الاطباء).

تهاترو. [تَهْ] (ع مص) بر یکدیگر دعوی باطل کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکدیگر را تکذیب کردن. منه التهاتر للشهادت التی یکذب بعضها بعضاً کانه جمع تهرت. و فی الحدیث: المتباہان شیطانان بیتهاتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تهاترو. [تَهْ] (|| مبادله کالائی با کالائی دیگر. فرهنگستان ایران پایاپای را به جای این کلمه پذیرفته است. رجوع به واژه های نو فرهنگستان ایران شود.

تهاترو. [تَهْ] (ع [غواهی که همدیگر را کاذب کند. (منتهی الارب). گواهانی که همدیگر را تکذیب کنند. ج تهرت. (ناظم

(الاطباء).

تهاتری. [تَهْ] (ص نسبی) پایاپای؛ معاملات تهاتری؛ معاملات پایاپای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهاتم. [تَهْ] (ع مص) بر یکدیگر دعوی باطل نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهاتر. (اقرب الموارد). رجوع به تهاتر شود.

تهاتن. [تَهْ] (ع مص) باران هاتن باریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهاته. [تَهْ] (ع [ترهات و اباطیل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترهات. (مهذب الاسماء).

تهاجرو. [تَهْ] (ع مص) از یکدیگر بیریدن. (زوزنی). از همدیگر بریدن و جدائی کردن. و فی الحدیث: متهاجر مؤمنان فوق ثلثة ایام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقاطع. (اقرب الموارد).

تهاجم. [تَهْ] (ع مص) حمله کردن یکی بر دیگری. (از اقرب الموارد). به یکدیگر هجوم کردن. مقابل تدافع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهاجی. [تَهْ] (ع مص) یکدیگر را هجا کردن. مهاجات. (مجل اللغة از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). با هم هجو کردن. (منتهی الارب) (آندراج). همدیگر را هجو کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهاده. [تَهْ] (ع مص) در پی یکدیگر برآمدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهادرو. [تَهْ] (ع مص) با هم مباح گردانیدن خون را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهادم. [تَهْ] (ع مص) باهم رایگان و مباح کردن خون را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهادر. (اقرب الموارد). رجوع به تهادر شود.

تهادن. [تَهْ] (ع مص) راست ایستادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || درست و راست شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اتصال قوم. (از اقرب الموارد).

تهادی. [تَهْ] (ع مص) یکدیگر را هدیه دادن. الحدیث: تهادوا تحابوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). هدیه با هم فرستادن. (غیبات اللغات). || نرم رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرامان رفتن زن و آهسته رفتن از ناتوانی یا از مستی. (آندراج). || خمیدن در رفتار. يقال: تهادت المرأة؛ ای تمایل فی مشیتها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بدو تن رفتن. (منتهی

(الارب). بدو تن تکیه کرده راه رفتن. (از اقرب الموارد).

تهارش. [تَهْ] (ع مص) در یکدیگر افتادن سگان. (زوزنی). بر آغالا نیده شدن سگان بر یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهارط. [تَهْ] (ع مص) یکدیگر را دشنام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشاتم. (اقرب الموارد). رجوع به تشاتم شود.

تهارم. [تَهْ] (ع مص) خود را بر و خرف نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). خود را بر و خرف وانمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهارؤ. [تَهْ] (ع مص) سخریه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

تهافت. [تَهْ] (ع مص) افتادن. || پیاپی بیفتادن. (زوزنی). پاره پاره افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیاپی درافتادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بکتوزون چون اصرار او بر چهل و غوایت و تهافت او در مهوای ضلالت بدید. ساز محاربت ترتیب داد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۹۷). || بر یکدیگر افتادن. (آندراج). || پیاپی آمدن. || خود را بر چیزی افکندن. || کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهاکو. [تَهْ] (|| لفظ هندی است به معنی خداوند و هندوان در محاورات خود بر هم مسلک؛ یعنی سمدھی اطلاق کنند. (غیبات اللغات) (آندراج).

تهاکل. [تَهْ] (ع مص) با هم پیکار کردن و خصومت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهال. [تَهْ] (|| غار و مغارة کوه را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). غار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). || سرداب. (ناظم الاطباء).

تهالک. [تَهْ] (ع مص) تهالک علی الفرائش؛ بر بستر افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || خمان و چمان رفتن زن. (آندراج)؛ تهالکت المرأة فی مشیتها؛ خمان و چمان رفتن آن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهام. [تَهْ] (ع ص) رجل تهام؛ منسوب به تهامة؛ یعنی از اهل مکه. ج. تهامون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

تهام. [تَهْ] (|| (لخ) وادئی است به یمامة. (منتهی الارب) (مراسد الاطلاق) (از معجم البلدان).

تهام. [تَهْ] (|| (لخ) دهی از دهستان لقمجان

است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تهامس. [تَمْ] (ع مصص) همدیگر را راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). مهاسه. مساره. راز گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهامش. [تَمْ] (ع مصص) در یکدیگر درآمدن. (جنیندن با هم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهامون. [تَمْ] (ع) [ج] تهام؛ و قوم تهامون؛ گروه منسوب به تهامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهامة. [تَمْ] (اخ) مکه معظمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مکه شود.

تهامة. [تَمْ] (اخ) زمینی است مشهور. (منتهی الارب). زمینی است مشهور که مکه معظمه متصل به آن است. (از ناظم الاطباء). زمینی است در ملک عرب که مکه معظمه در آن واقع است. (آندراج). در سواحل بحر، میان یمن و حجاز است و آن را غور نیز نامند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرزمینهای هموار ساحلی است که شمالاً از شبه جزیره سینا تا نواحی یمن (جنوبی) امتداد دارد. مکه. نجران. جدّه. صنعاء در این موضع واقع است. رجوع به مراد اصطلاح و معجم البلدان شود.

تهامی. [تَمْ] (ص نسبی) منسوب است به تهامة. یقال: رجل تهامی و تهام و قوم تهامون... (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منسوب به تهامة. (از المنجد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): رسول ابطحی و تهامی. رسول قرشی، مکی، مدنی، ابطحی، تهامی. (یادداشت ایضاً).

تهامیه. [تَمْ] (ع ص نسبی) منسوب به تهامة. یقال: امرأة تهامیه. (ناظم الاطباء).

تهائف. [تَمْ] (ع مصص) به فسوس خندیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نرم خندیدن، فوق تبسم مانند خنده فسوس کننده و آن خاص است زنان را. (آندراج).

تهائو. [تَمْ] (ع مصص) یکدیگر را تهیت و مبارکباد گفتن. (ناظم الاطباء).

تهانوی. [تَمْ] (اخ) الهندی (شیخ) محمد علی بن شیخ علی بن القاضی محمد حامد بن محمد صابر الفاروقی التهانوی الهندی الحنفی. او راست: ۱ - سبق الغایات فی نسق الآیات. ۲ - کشاف اصطلاحات الفنون. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۴۵). رجوع به مقدمه کشاف اصطلاحات الفنون ج تهران شود.

تهانه. [تَمْ] (ا) مأخوذ از هندی، قلمه

کوچک و توقفگاه عمده یک ناحیه. (ناظم الاطباء).

تهانی. [تَمْ] (ع مصص) با هم مبارکباد گفتن و تهیت کردن. به این معنی مصدر است از باب تفاعل و هم ج تهیت مثل تجارب بکسر «راء»، ج تجربه... (غیث اللغات) (آندراج). باهم مبارکباد و تهیت گفتن. (ا) مبارکباد و تهیت. (ناظم الاطباء): از قضای حقوق و قیام به مراسم تهانی تعازی دامن درکشید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۳۴). واهالی آن به مقدم او تهانی نمودند. (جهانگشای جوینی). هر کس بر حسب هوی و حال خود تهامی و تهانی می کرد. (جهانگشای جوینی).

تهاهش. [تَمْ] (ع مصص) آسخته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهاهش. [تَمْ] (ع) [ج] تهاهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تهاهش شود.

تهاون. [تَمْ] (ع مصص) خوار داشتن. (زوزنی) (دهار). سبک شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوار و حقیر داشتن. (غیث اللغات) (آندراج). استحقاق. استخفاف. استهزاء. (از اقرب الموارد). استخفاف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (ا) غفلت و اهمال و سهل انگاری و تحقیر. (ناظم الاطباء): در ربیع الاول سنه سبع و شمانه سلطان فرمود که تهاون و تعللی می آرند. (جهانگشای جوینی). و چون بر باطل شرع واقف شدند از تهاون بظاهر خللی نباشد. (جهانگشای جوینی). اگر در ادای برخی از آن، تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند. (گلستان).

تهاون کردن. [تَمْ] (ع مصص) تحقیر کردن و اهانت نمودن و غفلت کردن. (ناظم الاطباء): گفتند بدین تهاون که بر ایشان کردو بی نیازی که از ایشان نمود همگان بصورت ملازمت کنند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۷).

کو تهاون کرد در تعظیمها تا که زان نیسان شد و سهو و خطا. مولوی. و از ادای خراج قاعد نمی نمایند و تکاسل و تهاون می کنند. (تاریخ قم ص ۳۱). رجوع به تهاون شود.

تهاون نمودن. [تَمْ] (ع مصص) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از روی منافست و حسد، تهاون نمود و رک باز گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۶۹). رجوع به تهاون و تهاون کردن شود.

تهاموی. [تَمْ] (ع مصص) در پسی یکدیگر فرود آمدن قوم در مفاک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سقوط بعضی در اثر بعضی دیگر و در اساس تساقط. (از اقرب

الموارد).

تهاولیل. [تَمْ] (ع) [ج] تهویل؛ یعنی کارهای ترساننده. (رنگهای گوناگون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رنگهای مختلف از سرخ و زرد و سبز. (از اقرب الموارد). (آرایش نگارها و تصویرها و پیرایه‌ها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد آن تهویل است. یقال: زینت بالتهاولیل، و هی النقوش و الالوان تهویل من نظر الیهما کمال. یقال: شیء رافع و لو ابصرته لراعک و هو یروع بحماله. (اقرب الموارد).

- تهاولیل الربیع؛ آنچه از گلهای گوناگون که در بهار روید. یقال: علا الریاض تهویلها. و گویند تهاولیل، پشمهائی است که به شتر آویزند و آن را واحد نیست. (از اقرب الموارد).

تهایج. [تَمْ] (ع مصص) بر یکدیگر آغاییده شدن. (زوزنی). با هم برجستن به کارزار. یقال: تهایجوا؛ اذا توائبوا اللقتال و تحركوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تهایط. [تَمْ] (ع مصص) گرد آمدن و اصلاح امور کردن قوم میان خود. ضد تمایط. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهایؤ. [تَمْ] (ع مصص) با هم سازواری و موافقت کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته او مان. [تَمْ] (اخ) پادشاه شوش در سال ۶۴۵ ق. م. که در آن سال آشوربانیپال پادشاه آشور به شوش حمله کرد و ته او مان را مغلوب و مقتول ساخت و سراسر این کشور را مورد نهب و غارت قرار داد. رجوع به یسنا ص ۹۷ شود.

ته بازار. [تَمْ] (ا مرکب) رجوع به تهبازاری شود.

ته بازار ی. [تَمْ] (ص نسبی) ... همان بازاری^۱ و تهبازاری. جمعی که جا و مکانی ندارند و در ته بازار می باشند. از اهل زبان یتحقیق پیوسته کنایه از مردم اهل حرفه مثل طبایخ و کبابی و نانوا و دلال و سمسار و پالان دوز و غیرهم که در بازار دکان داشته باشند^۲ و لهذا اطلاق آن بر مردم اجلاف و فرومایه نیز آمده. (آندراج):

نشکند هرگز خسار من ز ته مینای می طفلك مقبول تهبازاری می خواستم. طاهر وحید (از آندراج).

۱- در ذیل کلمه ته بازار.

۲- ظ: نداشته باشند یا: در ته بازار دکان داشته باشند.

مست سازدگر مرا مانند تهنمای می
نشاء طفلان ته بازار، اینم ثابت است.

؟ (ایضاً).

|| در هندوستان ته بازاری محصولی را گویند که از مردم بازار نشین گیرند و این مردم غیردکاندار باشند. مثل تره فروش و فوا که فروش و مانند اینها که اجناس را از اطراف آورده در بازار فروشند. (آندراج). مال الاجاره سکوهای بازار. (ناظم الاطباء).

تهیب. [تَهَبُ] [ع مص] پاره پاره شدن جامه. (تاج المصادر یهقی). کهنه شدن جامه و دریدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تهیبج. [تَهَبُج] [ع مص] برآمایدن. (تاج المصادر یهقی). آماسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تورم. (اقرب المواردا). مشابه به آماس شدن چه بهج بفتحین آماسیدن است و با تفعل برای تشبیه آید. (غیاث اللغات) (آندراج). آماس. (ناظم الاطباء). نزد اطباء عبارت از ورمی است که هنگام بودن دست به موضع ورم احساس نرمی شود. و اگر در موضع بودن دست موضع ورم نرم نباشد و برآمدگی مقاوم حس لمس داشته باشد آن را نَفْخَة نامند. (از کشف اصطلاحات القنون).

تهید. [تَهَبُ] [ع مص] حنظل چیدن و شکستن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: خرج القوم تهیدون. (اقرب المواردا).

تهیرس. [تَهْرَس] [ع مص] خرامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیختن. (اقرب المواردا): مَرَّ تهیرس. (اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ته بر کردن. [تَهَبُ كَد] [ع مص] مرکب) درخت یا شاخه‌ای را بنام بریدن. از بیخ متصل به زمین در درخت و متصل به تنه، در شاخ بریدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته پوگت. [تَهَبُ] [ع مرکب) اصطلاح در قمار با ورق مقابل سربرگ، آنکه در حلقه قمار وره‌های آخر، او را باشد.

ته بساط. [تَهَبُ] [ع مرکب) به قطع اضافه، سامان قلیل و متاع بقدر و قیمت، که بعد از فروختن بماند. (آندراج). بقیه از کالای دکان. توسعاً بقیه از هر چیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). متاع باقیمانده پست و به فروش نرسیده. (ناظم الاطباء):

هتم پشت پا به دوران زد
خنده بر تهباط امکان زد.

فوقی یزدی (از آندراج).

مایه حسرت بجز آهی دل نالان نداشت
ته بساطی غیر کرد، این خانه ویران نداشت.
دانش (ایضاً).

تهیش. [تَهَبُ] [ع مص] گرد آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجمع. (اقرب المواردا). || ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): خرج تهیش لعیاله: یجمع و یتکثب. (اقرب المواردا).

تهیص. [تَهَبُ] [ع مص] انحدار: تهبط الیهم من الثیة: انحدرو. (اقرب المواردا). رجوع به انحدار شود.

تهیط. [تَهَبُ] [ع لا] مسرغی است خا کستری رنگ که به دوپای خود آویزد و پانگ کند بیانگی که گویا می گوید: «أنا موت أنا موت». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). مرغی است چون جوجه ما کیان که از پای، خود را آویزد و آواز کند. شباهتگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برای یَقْفَلُ غیر از این مثالی نیست. (اقرب المواردا).

تهیل. [تَهَبُ] [ع مص] ورزیدن جهت اهل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تکب. (اقرب المواردا).

ته بند. [تَهَبُ] [ع نف مرکب) صحاف که ته بندی کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته بندی شود.

ته بندی. [تَهَبُ] [ع حمامص مرکب) به اصطلاح صباغان، رنگی که برای تقویت پیش از رنگ مقصود کشند. (غیاث اللغات). به اصطلاح رنگرزان، رنگی باشد که جامه را پیش از رنگ کردن دهند تا آن رنگ که مطلوب است قوی و دلخواه حاصل شود. (آندراج) (ناظم الاطباء):

خون در دل می، میکند ته بندی صهای تو
گلشن به غارت میدهد رنگ حنائی پای تو.
تأثیر (از آندراج).

|| چیزی که پیش از خوردن شراب و غیره خوردن مراد ته پا. (آندراج) (از ناظم الاطباء). کمی غذا خوردن، پیش از رسیدن طعام متاد. کمی قبل از وقت مقرر خوردن. و با کردن صرف شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). || عمل بستن پی بنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || به معنی جزوه بندی کتاب. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). دوختن اوراق کتاب بیکدیگر از جانب انسی آن دوختن جزوات یک کتاب را پیش از تجلید به یکدیگر، و با کردن صرف شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). به همة معانی رجوع به ته و ترکیهای آن شود.

تهیب. [تَهَبُ] [ع مص] جنیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تزعزع. (اقرب المواردا).

تهیی. [تَهَبُ] [ع مص] افشاندن دست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

(از اقرب المواردا). یقال: جاء فلان تهیی. (اقرب المواردا). یعنی دست افشان آمد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فارغ شدن از کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهیبیب. [تَهَبُ] [ع مص] نیک دریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تهیبج. [تَهَبُج] [ع مص] آماسیدن پستان ناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برآمایدن. (تاج المصادر یهقی). توریم. (اقرب المواردا).

تهیش. [تَهَبُ] [ع مص] فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تهییل. [تَهَبُ] [ع مص] ورزیدن جهت اهل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || به کسی هلتک امک گفتن. (از اقرب المواردا) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || گران کردن گوشت، کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیار شدن و برهم نشستن گوشت در کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا).

ته پا. [تَهَبُ] [ع ترکیب اضافی، مرکب) تحت القوة و تحت الماء و تحت الشراب نیز گویند. و چیزی اندک که بدان ناشتا بشکنند. (آندراج): زهر مار است باده در ناهار
ته پا تا نباشد آب مخور.

باقر کاشی (از آندراج).
بده باده کآن هست اصل معاش
ته پا اگر هم نباشد میاش. ؟ (ایضاً).
ته پو. [تَهَبُ] [ع ص مرکب) تفنگ و تویی که ته آن را باز کرده باروت و گلوله در وی گذارند. (ناظم الاطباء). مقابل سرپر. تفنگ که در آن فشنگ بکار برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تفنگ شود.

ته پوشی. [تَهَبُ] [ع مرکب) آن چیزی که زنان در زیر شلوار پوشند. (ناظم الاطباء).

ته پیاله. [تَهَبُ] [ع ل/ل] [ع مرکب) ته جرعه. (آندراج). شرابی که در ته جام باقیمانده باشد. (ناظم الاطباء). آنچه از مشروب در ته پیاله بجای ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ته پیاله که بر خاک گشتگان ریزی
مرا که سوخته‌های مغز و استخوان دریاب.

نظری (از آندراج).
ته بیج. [تَهَبُ] [ع مرکب) کلاهی که در زیر عمامه پوشند. (ناظم الاطباء).

تهتار. [تَهَبُ] [ع مص) گسول گردیدن و نادانستن. (منتهی الارب): هتر الرجل تهتاراً (از باب ضرب): گول و احق گردید آن مرد و

نادان شد. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

تهتار. [ت] [ح] [ع] [ا] حـق و جهل. (اقراب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

تهتال. [ت] [ع] (مص) باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). بیایی باریدن یا نیک باریدن ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد): هتلت السماء هتلاً و هتولاً و هتلاً و هتلاً و هتلاً (از باب ضرب): بیایی بارید آسمان و یا نیک بارید. (ناظم الاطباء).

تهتان. [ت] [ع] (مص) باران و اشک باریدن. (تاج المصادر بیهقی). به معنی هتن. (منتهی الارب). هتن هتاً و هتولاً و هتلاً و هتلاً و هتلاً و هتلاً (از باب ضرب) و چکیدن مثل هطل یا آن فوق هطل است یا باران ضعیف پیوسته یا باران یک ساعت که سپس آن ست شود و پستر به اول عود کند. (آندراج).

تهتر. [ت] [ه] [ت] [ع] (مص) نادانستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهار. (اقراب الموارد).

تهتر. [ت] [ع] [ا] گواهی که دیگری را تکذیب کند. ج. تهار. (ناظم الاطباء). رجوع به تهارت شود.

تهتاری. [ت] [ه] [ت] [ع] (ص نسبی مرکب، ا مرکب) آنچه در ته تغار ماند از مالت و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ا به مزاج، فرزند بازپسین زن که پس از آن زاید، بچه آخرین زنی، فرزند واپسین. عجزه. زکرمه. ابن هرمه. ابن عجزه. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تهتک. [ت] [ه] [ت] [ع] (مص) رسوا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افتضاح. (اقراب الموارد). پرده دریدن و پرده‌داری و بی‌تخمگی و رسوائی. (غیاث اللغات) (آندراج): به لهو و نشاط و آداب آن مشغول می‌باشد و بدانجای تهتک است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۳).

دولت ز مهر تهتک جدا سزد
از تو جدا مباد که بس بی‌تهتکی. سوزنی.
ما را در کام تهنگ با زور و تهتک انداختی.
(جهانگشای جوینی).

با کسی خویان تهتکها چه کرد
با نبی‌رویان تسکها چه کرد. مولوی.
[آدریده و شکافته گردیدن پرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تهتم. [ت] [ه] [ت] [ع] (مص) خردمرد شدن دندان. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن دندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تهتو. [ت] [ه] [ت] [ع] (مص) پاره‌پاره شدن. [آکنه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء).

ته‌ته. [ت] [ه] [ت] [ع] (ص) افزوده شده و انبوه‌شده. (ناظم الاطباء).

ته‌ته. [ت] [ه] [ت] [ع] [ص] (صوت) کلمه‌ای است که شتران را بدان زجر کنند و سگان را خوانند. [حکایت لکنت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تهتهه. [ت] [ه] [ع] (مص) دو دله شدن در باطل و لکنت کردن زبان. [ل] لکنت و درماندگی زبان به سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهتوی. [ت] [ع] (مص) زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهتیک. [ت] [ع] (مص) مبالغه‌تک. (تاج المصادر بیهقی). پرده دریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

تهتیم. [ت] [ع] (مص) ست گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). يقال: مازال یهتمه بالضرب.

تهجا. [ت] [ا] [ع] (ص) شیره گرفتن از انگور را گویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج). شیره‌ای که از انگور گیرند. (ناظم الاطباء).

تهجاء. [ت] [ع] (مص) نکوهیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج). دشنام دادن کسی را به شعر. (منتهی الارب) (آندراج): هجاء هجواً و هجاء و تهجاء. (ناظم الاطباء). برشمردن معایب کسی و قرار دادن آنها در شعر و دشنام دادن و نکوهیدن. (از اقراب الموارد). رجوع به هجاء شود.

تهجاج. [ت] [ع] (مص) بخواب رفتن. (منتهی الارب). هجع هجوعاً و تهجاعاً. (ناظم الاطباء). رجوع به هجوع شود. [ا] خواب سبک. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

ته‌جام. [ت] [ه] [ا] [ع] (مرکب) باقیمانده شراب در جام. (ناظم الاطباء). ته‌پاله. رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

تهجج. [ت] [ه] [ج] [ع] (مص) بزه آوردن نزدیک گردیدن نافه. (منتهی الارب). نزدیک شدن تاج نافه. (از اقراب الموارد).

تهجد. [ت] [ه] [ج] [ع] (مص) خفتن شب. (روزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خفتن به شب. (از تاج المصادر بیهقی) (از ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). به شب خفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). در شب خفتن. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا] بیدار بودن به شب. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). بیدار بودن به شب. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در شب بیدار شدن.

(غیاث اللغات) (آندراج). به شب بیدار شدن. (از صحاح): تهجد القوم: بیدار شدن مردم برای نماز یا جز آن. (از اقراب الموارد از لسان‌العرب). نماز نافله گزاردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [ا] (از اضداد است و منه قبل: لصلاة اللیل التهجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نماز شب. (از اقراب الموارد). مجازاً به معنی نمازی که صلحا بعد از نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت، یا مع وتر، یازده یا زیاده از این می‌گزارند. (غیاث اللغات) (آندراج). نماز شب. صلوة اللیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهجج. [ت] [ه] [ج] [ع] (مص) در گرمگاه رفتن. (روزنی) (از تاج المصادر بیهقی). در هجر (نیمروز نزدیک زوال مع‌الظهر) سیر کردن و در آن وقت به جایی شدن. [ا] به مهاجران مانستن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ته‌جرعگی. [ت] [ه] [ج] [ع] (ص نسبی) اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقیمانده باشد. (آندراج) (غیاث اللغات). ته‌جرعه. رجوع به ته و دیگر ترکیبهای آن شود.

ته‌جرعه. [ت] [ه] [ج] [ع] [ا] (مرکب) باقیمانده از شراب. (ناظم الاطباء). کنایه از شراب که در ته جام بماند به اضافه و بدون اضافه. (غیاث اللغات) (آندراج).

تهجع. [ت] [ه] [ج] [ع] (مص) به خواب رفتن. (ناظم الاطباء).

تهجع. [ت] [ه] [ج] [ع] (ص) طریق تهجع؛ راه گشاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تهجج. [ت] [ه] [ج] [ع] [ا] (مص) هجا کردن حروف را، مثل تهجی. (منتهی الارب) (آندراج). هجا کردن حروف و هجی نمودن. (ناظم الاطباء).

تهجی. [ت] [ه] [ج] [ع] [ا] (مص) به هجا کردن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). حروف مقطعات خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمردن حروف به اسمهای آنان. (از اقراب الموارد). هجا کردن؛ یعنی حروف مفرده را با همدیگر ترکیب دادن. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا] املاء نمودن. (ناظم الاطباء). [ا] هجو گفتن کسی را. (غیاث اللغات) (آندراج):

درین معامله یکی بیت ازرقی بشنو
نه بر طریق تهجی به وجه استدلال. انوری.
[ا] حروف تهجی؛ حروف الف، با، تا، ثا را گویند. (غیاث اللغات) (آندراج): حروف الهجی، حروف الفباء. (ناظم الاطباء). ترتیب حروف تهجی^۱ یکی: اب ت ث ح خ ذ ز

۱- مراد رسم‌الخط عرب است که «ب» و «ج» و «ز» و «ه» فارسی را ندارد.

ز س ش ص ض ط ظ غ ف ق ک ل م ن و ه ی. و ترتیب دیگر ترتیب ابجدی است: ایجد، هوز، حطی، کلمن، سعنص، قرشت، شخذ، ضنطغ. و دیگر ترتیب: ایت ث، جیح، خذ، دوز، سشص... و دیگر ترتیب مغاربه و اهل اندلس است بدینگونه: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ک ل م ن ص ض غ ف ق س ش ه و ی لا (یعنی لام الف) و دیگر ترتیب لغت عین خلیل فرهودی نیشابوری است در کتاب العین و از دورترین حروف حلق که عین است آغازد و به ظاهر به میم ختم می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهجیح. [ت] [ع مص] چشم به گو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). به مفاک فرورفتن چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اگر رفتن آتش چنانکه صدای آن شنیده شود. (از اقرب المواردا).

تهجید. [ت] [ع مص] فا خواب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). خوابانیدن. [بیدار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). از اضداد است. (ناظم الاطباء).] به شب نماز گزاردن. (از اقرب المواردا).

تهجیر. [ت] [ع مص] رفتن به جائی وقت هجیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). به گرمگاهان رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [آمدن نماز را در اول وقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوله (ص). و لو یعلمون ما فی التهجیر لاستقیوا الیه، و هو به معنی التکبیر الی الصلوة كما فر و لیس من الهاجرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش شدن و آمدن نماز را در اول وقت آن: هجر الی الجمعه و غیرها: بکر و باد الی کیل شیء. کفوله: یهجرون بهجیر الفجر: یعنی روی آوردن به نماز هنگام طلوع فجر. (از اقرب المواردا). [اگرم شدن روز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شدت یافتن گرمی نهار. (از اقرب المواردا).

تهجیح. [ت] [ع مص] فرا خواب کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیک خواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تویم. (اقرب المواردا). رجوع به تویم شود.

تهجیل. [ت] [ع مص] زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [سخن نافرجام شنواییدن. (تاج المصادر بیهقی). فحش شنواییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ادشنام دادن. [بی‌حرمتی نمودن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). [انی و جز آن انداختن. (تاج المصادر بیهقی). به چوب و تازیانه انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهجین. [ت] [ع مص] زشت و عیناک گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). قیح و عیناک گردانیدن امری را. (از اقرب المواردا): مناشیر دارالخلافة المقدسه بیرون آمد مشتعل بر تحریض غوریان بر قصد سلطان خوارزم و تهجین و تمیح حرکات و افعال ایشان. (جهانگشای جوینی). [هجین ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). هجین کردن و هجین آن است که مادر او کنیزک باشد و پدر آزاد و یا پدرش از مادر بهتر باشد در حسب. (آندراج).

تهجیه. [ت] [ع مص] حروف مقطعات خواندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). املا کردن و هجی نمودن. (ناظم الاطباء). هجا کردن حرف. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به هجا شود.

ته چک. [ت] [ع] [ا مرکب] آن قسمت از دسته چک که پس از جدا کردن چک باقی ماند و شماره چک صادر شده و مبلغ و تاریخ صدور آن و جز اینها را مضبوط میدارد. بنجاق. بن چک. رجوع به چک شود.

ته خان. [ت] [ع] [ا مرکب] اصطلاح بازی نزد خانه آخر نزد، مقابل افشار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته خانه. [ت] [ع] [ا مرکب] مکانی که در زیرزمین سازند و در ایام گرما، در آنجا نشینند. به عربی آن را مطوره و به فارسی نهانخانه نیز گویند. (آندراج). زیرزمین (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیرزمین و غار و مغاره. (ناظم الاطباء): نواب معزی الیه که از ترس گلوله توپ، تمخانه‌ای بجهت خود از حفاران کنده و در آنجا مقیم بود. (مجله التواریخ گلستانه). [آخرین اسباب کم‌ارز خانه. آنچه باقیمانده است از چیزهای کم‌بها بعد از فروش اسباب خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

ته ازار. [ت] [ع] [ا مرکب] نامی است که در رودبار به درخت داغداغان دهند. رجوع به داغداغان شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته اوار. [ت] [ع] [ف مرکب] پایه‌دار، مانند جام و جز آن. [اکم عمق. (ناظم الاطباء). رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

ته ازار. [ت] [ع مص] جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [هدرالحما هدرأ و هدیراً و

تهدارأ، بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب). رجوع به هدر شود.

تهدج. [ت] [ع] [د] [ع مص] بریده گردیدن آواز یا لرزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [امهربانی کردن اشتر بر بچه. (تاج المصادر بیهقی). مهربان شدن ناقه بر بچه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [اظهار لطف کردن قوم بر کسی. (از اقرب المواردا).

تهدس. [ت] [ع] [د] [ع مص] تهدید. (زوزنی). ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترسانیدن و ترسانیدن به عقوبت. (از اقرب المواردا): نامه‌ها به تهدد سوی شهر براز و دیگر حشم نبشت که شما سستی کردید. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۰۵).

چند چون هدهد تهدد بینی از ذبح و عذاب تو برای رهنمای ملک پیک رایگان.

ته دره. [ت] [ع] [د] [ع] [ا مرکب] دهی از دهستان طارم علیاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تهدک. [ت] [ع] [د] [ع مص] سختی کردن به سخن و ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهدم. (اقرب المواردا).

تهدگر. [ت] [ع] [ک] [ع مص] سیر نوشیدن شیر را چندانکه به خواب شود. [برجستن و شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یقال: تهدگر علی الناس؛ ای تنزی. (منتهی الارب). [اختلاط بعض شیر با بعضی دیگر. (از اقرب المواردا). [اترحرج زن. [اتدحرج مرد. (از اقرب المواردا). رجوع به تهدگر شود.

ته دل. [ت] [ع] [د] [ع] [ا مرکب] درون دل. (ناظم الاطباء).

- از ته دل: از صمیم قلب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تبعیت کردم به سید خود... از روی اعتقاد و از ته دل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۵).

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم صائب شدند از ته دل مهربان هم. صائب.

تهدل. [ت] [ع] [د] [ع مص] فروهشته شدن. (زوزنی). فروهشته شدن پوست خصیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). [است گردیدن لب. [افروافتادن شاخهای درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به ته‌دیل شود.

تهدم. [ت] [ع] [د] [ع مص] ویران شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مجله اللغة) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [سخت خشمگین شدن. (تاج

المصادر بیهقی، سخت شدن خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به خشم وعده بد کردن و ترسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || سخت گشتن خواه گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). || کهنه گردیدن جامه. (از اقرب المواردا).

تهدوژی. [تَهْ] {حامص مرکب} در اصطلاح صحافان، دوختن ورقهای کتاب از سوی انسی به یکدیگر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به تهنندی و ته و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تهدی. [تَهْ دُی] {ع مصص} راه یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استرشاد. (اقرب المواردا). رجوع به تهدی کردن شود.

تهدیپ. [تَهْ] {ع مصص} جامه راه هدب کردن. (تاج المصادر بیهقی). جامه راه ریشه کردن. (زوزنی). ریشه قراردادن جامه را. (از اقرب المواردا).

تهدیله. [تَهْ] {ع مصص} بیم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهدد. (اقرب المواردا). وعید کردن. (زوزنی). ترسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). نیک ترسانیدن. (آندراج). بیم کردن. بیم دادن. ترسانیدن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || در پی یکدیگر گذاشتن گوسپندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ل) تخویف و تریب^۱ و ترس دادگی و ترسانیدن. (ناظم الاطباء). با لفظ کردن و دادن و شنیدن مستعمل. (آندراج):

که من قیصری را به فرمان شوم

بترسم ز تهدید و بیجان شوم. فردوسی.

چنین گفت رستم به پولادوند

که تا چند این بیم و تهدید و بند. فردوسی.

بهر تهدید سگدلان نفاق

شیر چرخش بر آستان بستد. خاقانی.

ناله سرنا و تهدید دهل

چیزکی ماند بدان ناقور کل. مولوی.

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم

بماند کروبیان صم و بکم. سعدی (بوستان).

نوآموز را ذکر و تحسین و زه

ز توبیخ و تهدید استاد به. سعدی (بوستان).

رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تهدیله آمیخته. [تَهْ] {ن مف مرکب} آمیخته با ترس و تهدید. (ناظم الاطباء): مرد چون تحیر و هور او بدید و سخنهاي تهدیدآمیز او بشنید با خود گفت. (سندبادنامه ۱۰۸).

— جواب تهدیدآمیز: پاسخی که در آن تهدید باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدیادات. [تَهْ] {ل} — تخویفات و ترسانیدنها. (ناظم الاطباء). رجوع به تهدید شود.

تهدیله آئه. [تَهْ نَ / نَ] {ص نسبی، ق} تهدیدآمیز و بطور تهدید. (ناظم الاطباء). رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدیله دادن. [تَهْ دَهْ] {مص مرکب} ترس دادن. بیم دادن:

تهدید تیغ میدهد آو خ کجاست تیغ

تا چون حلیش دست بگردن درآورم.

خاقانی.

خاقانی را دلیست چون بیکر تیغ

رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ

تهدید سر تیغ دهی، گو سر تیغ

تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ.

خاقانی (چ سجادی ص ۷۲۳).

گه به رزقم همی کنی تقلید

گه به شاهم همی دهی تهدید. نظامی.

به مداحی دریایی گشودم مهر لب کز وی

ستیزه ابر دست لطف تو میداد تهدیدم.

آملی (از آندراج).

رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدیله شنیدن. [تَهْ شَ / شَ] {مص مرکب} سخن ترسانا و تهدیدآمیز شنیدن:

به یک کرشمه کز او دل نوید کام شنید

هزار مرتبه تهدید انتقام شنید.

شانی (از آندراج).

رجوع به تهدید و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهدیله کردن. [تَهْ کَ] {مص مرکب} ترسانیدن و ترس دادن و تخویف کردن و اظهار عقوبت و سیاست کردن. (ناظم الاطباء). بیم کردن. ترسانیدن. (یادداشت

بخت مرحوم دهخدا): روز آدینه قائد به سلام

خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزها گفت و

تهدیلهها کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص

۳۲۷). به چه قوت و عدت و کیل دریا را به

انتقام خود تهدید می کنی. (کلیله و دمنه).

از توام تهدید کردی هر زمان

ببینم در دست محمود ارسلان. مولوی.

تهدید مکن که بی قراریم

شمشیر مکش که بی گناهم.

میرحسن دهلوی (از آندراج).

تهدیله یو. [تَهْ] {ع مصص} بانگ کردن شتر بی

شکشفه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب المواردا). || بانگ کردن

کبوتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

تهدیله کردن. [تَهْ دُی کَ] {مص مرکب} راه یافتن: و چون خبر واقعه او به

سلطان غیاث الدین رسید تفکر و تحیر به

احوال او تهدی کرد و عجز و ضعف تصدی

نمود. (جهانگشای جوینی). رجوع به تهدی

شود.

تهدیله یگ. [تَهْ] {ع مرکب} ته گیره. چیزی که

از طعام برشته، ته دیگ چسبیده باشد.

(آندراج): ته دیگی: جزء برشته ای از غذا که

به دیگ می چسبد. (ناظم الاطباء). قسمتی از

پلو یا چلو که در ته دیگ رنگ سرخ گیرد و

برنجها بهم پیوسته میگردد. قسمت زیرین پلو

و چلو که سرخ و سخت شده باشد. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته شود.

— ته دیگ تراشدن: بد ناوختن ذات اوتاری.

(یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تهدیله یل. [تَهْ] {ع مصص} فرو گذاشتن شاخ و

لنج و آنچه بدان مانند. (تاج المصادر بیهقی)

(زوزنی) از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). آویختن لُنج و شاخه و امثال آن. (یادداشت

ایضاً). رجوع به تهدل شود.

تهدیله ییم. [تَهْ] {ع مصص} مبالغه هدم. (زوزنی

از یادداشت بخت مرحوم دهخدا) (تاج

المصادر بیهقی). بسیار شکستن. (ترجمان

جرجانی ترتیب عادل بن علی). شکستن بنا و

ویران کردن. (شدد للبالغة). (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

رجوع به هدم شود.

تهدیله یین. [تَهْ] {ع مصص} خوشنود کردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

راضی کردن. (از اقرب المواردا). || آرام دادن.

را. (منتهی الارب) (آندراج). آرام دادن کودک

را. (منتهی الارب) (آندراج). آرام دادن کودک

را به سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب المواردا). آرام کردن زن بجه خود را

هنگام خوابانیدن به گفتن سخنی چند برای

وی. (ناظم الاطباء). || بازداشتن از کار.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

|| (ل) آهستگی. (منتهی الارب) (آندراج).

آهستگی و بازداشتگی از کار. (ناظم الاطباء).

تهدیله یقه. [تَهْ] {ع مصص} هدیه فرستادن و

دادن. || جدا کردن. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تهدیله یو. [تَهْ] {ع مصص} بیهوده گفتن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هذیان

گفتن. (از اقرب المواردا). || سخت گرم گردیدن

روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(از اقرب المواردا).

تهدیله یه. [تَهْ دُی] {ع مصص} پاکیزه شدن.

آراسته شدن. پیراسته شدن. (یادداشت بخت

مرحوم دهخدا) (از اقرب المواردا).

|| پاکیزه خوی بودن مرد. (از اقرب المواردا).

رجوع به تهذیب شود.

تهدیله یو. [تَهْ دُی] {ع مصص} خرامیدن زن.

۱- کذا، ظ: تعریب.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر. (اقرب الموارد).

تهذکر. [تَهْذُكُ] [ع مص] لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهذکر. (اقرب الموارد). || خرسند و شادان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهذؤ. [تَهْذُؤُ] [ع مص] تبه شدن زخم و پاره پاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهذیب. [تَهْذِيبُ] [ع مص] پاکیزه کردن. (روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمّل اللغة). پاکیزه کردن. (منتهی الارب). پاک کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). پاکیزه کردن. پاک داشتن. پیراستن. (فرهنگ فارسی معین). پاکیزه و خالص کردن. (ناظم الاطباء). || درست و اصلاح نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). اصلاح دادن. (غیاث اللغات). اصلاح نمودن. (ناظم الاطباء). || پاکیزه کردن اخلاق کسی از معایب. (از اقرب الموارد). پاکیزه کردن اخلاق. (فرهنگ فارسی معین). هذب الله تهذیباً؛ پاکیزه کرد خدای اخلاق وی را. (ناظم الاطباء). || پیریدن و پاک کردن (آندراج). پیریدن و پاک کردن و اصلاح کردن درخت. (اقرب الموارد). || دور کردن لیف از درخت خرما. (آندراج) (از اقرب الموارد). || اصلاح کردن از عیب و نقص. شعر یا نثر را. (فرهنگ فارسی معین). آراستن و بی آمیغ کردن شعر نزد ادبا. (از اقرب الموارد)؛ در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب. سعدی (گلستان). || شتافتن در پیریدن و دودیدن و در سخن. (منتهی الارب). شتافتن. (از اقرب الموارد). تیز رفتن و تیز سخن گفتن و شتافتن. (آندراج) (از ناظم الاطباء)؛ هذب الرجل و غیره؛ شتافت آن مرد و جز آن. (شدد للعبالفة). (ناظم الاطباء). || (شتابی در پیریدن و در دودیدن و در سخن گفتن. (ناظم الاطباء). || اصلاح و تصحیح و پاک کردگی و زدودگی و پاکیزگی. (ناظم الاطباء). پیرایش. پاکیزگی. ج. تهذیبات. (فرهنگ فارسی معین)؛ استاد هر چند در خرد و فضل آن بود که بود از تهذیبهای محمودی چنانکه باید یگانه شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۱).

در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی بیوستن همچنان باشد که کسی شمشر بر سنگ آزماید. (کلیله و دمنه).

ز احداث چرخ است تهذیب مردم چو از زخم خایسک تزیین خنجر.

رشید وطواط.

از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم کز پی تریا کنوش نفع کند زهر مار. خاقانی.

با حصول مراد با نیشابور آمد و به تهذیب و ترتیب آن اعمال و تدبیر و تقدیر آن اشتغال بر وجهی خوب و آیینی محبوب قیام نمود. (ترجمه تاریخ بیهقی ج ۱ تهران ص ۱۱۰).

— تهذیب اخلاق؛ علم تهذیب که آن را سیاست مدنی خوانند و آن عبارت است از دانستن کیفیت اکتساب ملکاتی که جملگی افعال که به اراده نفس انسانی صادر شود محمود یا مذموم بود. (نقایس الفنون). خوبیهای فاسد را از خود دور کردن و دارای اخلاق نیکو گشتن. (ناظم الاطباء)؛ ... یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید. (کلیله و دمنه). واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خدایوندزادگان. (گلستان).

رجوع به تهذیب یافته شود.

تهذیب گردن. [تَهْذِيبُ الْغُرْبَانِ] [ع مص] مرکب پیراستن و پاکیزه کردن. || اصلاح کردن عیب، شعر یا نثر را. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تهذیب شود.

تهذیب یافته. [تَهْذِيبُ يَافَتْه] [ع مص] مرکب خوش خلق شده و بادب گشته و نیک تربیت یافته. (ناظم الاطباء). رجوع به تهذیب شود.

تهران. [تَهْرَانُ] [ع] (بخ) طهران. مرکز استان مرکزی^۱ و پایتخت کشور ایران است. استان تهران یا استان مرکزی که در مهرماه ۱۳۲۶ ه. ش. تأسیس گردید هم اکنون شامل شهرهای اراک با ۲۵۱۶۲۵ تن سکنه^۲ و تفرش با ۸۹۴۲۸ تن سکنه و خمین با ۶۲۸۹۵ تن سکنه و دماوند با ۵۷۷۶۳ تن سکنه و ری با ۱۷۳۹۲۰ تن سکنه و ساوه با ۱۴۲۵۴۰ تن سکنه و شمیران با ۲۰۰۱۰۴ تن سکنه و قزوین با ۴۲۴۶۹۰ تن سکنه و قم با ۱۷۹۴۳۴ تن سکنه و کاشان با ۱۵۳۹۸۶ تن سکنه و کرج با ۲۳۲۵۷۸ تن سکنه و گرمسار با ۳۵۷۵۹ تن سکنه و محلات با ۴۲۵۷۸ تن سکنه^۳ و شهر تهران با ۲۸۰۳۱۳۰ تن سکنه می باشد. شهر تهران بر حاشیه شمالی فلات مرکزی ایران به فاصله شانزده هزارگزی^۴ دریای مازندران بخط مستقیم قرار دارد و مرکز سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و اداری و همچنین مرکز خطوط آهن و راههای هوایی و شاهراههای عمده کشور ایران است. شهر تهران در سالهای اخیر گسترش قابل ملاحظه‌ای یافته و کویهای بزرگی چون تهران پارس، تهران نو، نارمک، یوسف آباد، شهرآراء، جوادیه و جز اینها در اطراف تهران بوجود آمده و به تدریج بدان متصل گردیده و تهران بزرگ را تشکیل داده است. این شهر در ۵۱ درجه و ۲۴ دقیقه طول خاوری گرنویچ و ۳۵ درجه و ۴۱ دقیقه عرض شمالی واقع است. ظهر تهران (ساعت ۱۲) با ساعت

۱۱/۳۰ در شهرهای مسکو و بغداد و ۹/۳۰ در شهر استانبول و ۶/۳۰ در شهر برلین و ۸/۳۰ در شهرهای لندن و پاریس و ۳/۳۰ در شهر نیویورک و ۰/۳۰ در شهر سانفرانسیسکو و ۱۴ در بمبئی و ۱۶ در شهر پکن و ۱۷/۳۰ در شهر توکیو برابر است. تهران از حیث عمران و عظمت سیاسی و اقتصادی یکی از شهرهای عمده آسیای غربی است. گذشته از خیابانهای وسیع و ساختمانهای باشکوه و مؤسسات بزرگ اقتصادی، تجاری، موزه‌ها و کتابخانه‌ها و مؤسسات علمی و هنری و مراکز عمده فعالیت‌های فرهنگی نیز در آن وجود دارد. از جمله موزه‌ها، موزه قصر گلستان و موزه ایران باستان و موزه مردم‌شناسی را باید نام برد و از جمله کتابخانه‌ها، کتابخانه مجلس شورای ملی و کتابخانه ملی و کتابخانه ملک، شایان ذکر است. تهران مرکز دانشگاهها و دانشکده‌های مختلف است. از آن جمله: دانشگاه صنعتی آریامهر^۵، دانشگاه جنگ، دانشگاه ملی^۶ و دانشگاه تهران که قدیمی‌ترین و اساسی‌ترین مرکز علمی ایران و شامل دانشکده‌های ادبیات و علوم انسانی، علوم تربیتی، پزشکی، علوم، علوم اداری، الهیات و معارف اسلامی، حقوق، فنی، هنرهای زیبا، کشاورزی، دامپزشکی، بهداشت، داروسازی، جنگل‌داری، اقتصاد می باشد. و علاوه بر اینها باید از دانشسرای عالی، مدرسه عالی سپاه دانش، دانشکده هنرهای دراماتیک، مدرسه عالی دختران، مدرسه عالی پارس، دانشکده روزنامه‌نگاری، آموزشگاه عالی پرستاری، آموزشگاه فیزیوتراپی را نام برد. مراکز صنعتی: تهران یکی از مراکز مهم صنعتی ایران است که مهم‌ترین مؤسسات صنعتی آن عبارت است از: پالایشگاه نفت و

۱- بر اساس آخرین تقسیمات کشوری تا سال ۱۳۷۰ ه. ش. تهران مرکز استانی به همین نام می باشد که شامل شهرستانهای زیر است: اسلام شهر، اشتهداد، اوشان، پیشوا، تهران، دماوند، رباط کریم، رجایی شهر، گوهردشت، رودهن، شهریار، فیروزکوه، قرچک، قم، کرج، گیلان گلندوک، مهرشهر، نظرآباد، ورامین و هشگرد. ۲- آمار مندرج از نشریه شماره ۱ مرکز آمار ایران بر اساس سرشماری سال ۱۳۴۵ ه. ش. نقل گردید. ۳- رجوع به همین نامها شود. ۴- از نظر فرهنگ جغرافیایی ایران یکصد هزارگزی. ۵- بعد از سال ۱۳۵۸ ه. ش. به دانشگاه صنعتی شریف تغییر نام یافت. ۶- بعد از سال ۱۳۵۸ ه. ش. به دانشگاه شهید بهشتی تغییر نام یافت.

۱- بر اساس آخرین تقسیمات کشوری تا سال ۱۳۷۰ ه. ش. تهران مرکز استانی به همین نام می باشد که شامل شهرستانهای زیر است: اسلام شهر، اشتهداد، اوشان، پیشوا، تهران، دماوند، رباط کریم، رجایی شهر، گوهردشت، رودهن، شهریار، فیروزکوه، قرچک، قم، کرج، گیلان گلندوک، مهرشهر، نظرآباد، ورامین و هشگرد. ۲- آمار مندرج از نشریه شماره ۱ مرکز آمار ایران بر اساس سرشماری سال ۱۳۴۵ ه. ش. نقل گردید. ۳- رجوع به همین نامها شود. ۴- از نظر فرهنگ جغرافیایی ایران یکصد هزارگزی. ۵- بعد از سال ۱۳۵۸ ه. ش. به دانشگاه صنعتی شریف تغییر نام یافت. ۶- بعد از سال ۱۳۵۸ ه. ش. به دانشگاه شهید بهشتی تغییر نام یافت.

آندراج. (ابن درید این کلمه را به «ضاد» ضبط کرده است. (از اقرب الموارد).

تهربیع. [ت] [ع] (مص) نیزه راست کرده گذشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریف. [ت] [ع] (مص) زود رسانیدن نخله بار را. (اشتایی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریق. [ت] [ع] (مص) ریختن آب را. (از اقرب الموارد). (أهرق علی جهرمک تهریقاً. بر پای و ثابت بودن بر جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این مثلی است عرب راکه به غضبان گویند و معنی آن این است که بر آتش غضب آب بریزد. (از اقرب الموارد).

تهریم. [ت] [ع] (مص) پیر خرف گردانیدن. (بزرگ گردانیدن. (بزرگ داشتن. (بزرگه بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریه. [ت] [ع] (مص) هروی ساختن جامه را یا زرد گردانیدن آن را. (قال: هریت العمامه؛ ای صفرتها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی).

تهزج. [ت] [ه ز ج] (ع) (مص) سرایدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (تدارک و تابع صوت. (از اقرب الموارد). (بانگ کردن کمان وقت زه کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (بانگ کردن رعد. (از اقرب الموارد).

تهزؤ. [ت] [ه زؤ] (ع) (مص) جنبیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهزج. [ت] [ه ز ج] (ع) (مص) ناخوش و ترشرو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تمیس. (اقرب الموارد). (ناشناخته گردانیدن خود را بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تکر. (قال: تهزج فلان لفلان؛ ای تنکر. (اقرب الموارد). (بریشان رفتن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اشافتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

(جنبیدن شتر در رفتار از شادمانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (الرزیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). (جنبیدن نیزه و شمشیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (پاره پاره شدن. (زوزنسی) (تاج المصادر بیهقی). (شکسته شدن چوب و جز آن. (منتهی

تهروز. [ت] [ه زؤ] (ع) (مص) مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از گرسنگی مردن. (از اقرب الموارد).

تهری. [ت] [ه زری] (ع) (مص) (از: «هرو» به چوب دستی زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به عصا بزدن. (تاج المصادر بیهقی).

تهریب. [ت] [ع] (مص) بگریزانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): غرض... از نصیحت در تهریب و تضریب چند رای آن بود که از هجوم لشکر سلطان و تکلیف کلمه ایمان می ترسید. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۱۸).

تهریت. [ت] [ع] (مص) نیک پختن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (افراخ گردیدن کنج دهان. و از بعض عرب: علمهم الرجز بهرت اشداقهم. (از اقرب الموارد).

تهریج. [ت] [ع] (مص) نیک راندن شتر را چنانکه سرگشته گردد از سختی گرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (بانگ بر سیاع زدن. (تاج المصادر بیهقی). (بانگ برزدن و زجر کردن سیاع را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (قال رؤبه: هرج فارتد ارتداد الاکمه. (اقرب الموارد). (ابه شارب رسیدن نیزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (قال: هرجت اللیث فلاناً؛ یعنی دریافت نیزه فلان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (أهزج فی الحدیث: مزح و اتی ما یضحک منه. (اقرب الموارد).

تهریده. [ت] [ع] (مص) نیک پزاییدن. (تاج المصادر بیهقی). (نیک پختن گوشت را و مهرا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریس. [ت] [ع] (مص) نیک پختن گوشت را چنانکه شکسته آمیخته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

تهریش. [ت] [ع] (مص) برانگیختن سگان را بر یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهریش گذاشتن. [ت] [ع] (مص) مرکب کمی ریش بر صورت نگه داشتن. موی صورت کوتاه کردن. حفظ ظاهر تدین را. پاک تراشیدن موی صورت. (مجازاً. فریب دادن. (غیث اللغات) (آندراج).

تهریص. [ت] [ع] (مص) خشک سوخته شدن بدن به کرششک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). او هذه بالضاء المعجمه. (منتهی الارب)

کارخانه‌های: پارچه‌بافی، قند، بلورسازی، چرمسازی، شیمیایی، کبریت‌سازی، سیمان، لبنیات پاستوریزه، صابون و گلیسرین، دخانیات، کفش، دارو و موتاژ اتومبیل و جز اینها. راهها: تهران به وسیله سه رشته راه آهن به استانهای خراسان و مازندران و آذربایجان و یک رشته راه آهن به جنوب غربی ایران متصل می‌گردد و راههای عمده اتومبیل‌رو ایران از شمال و جنوب و شرق غرب به تهران متصل می‌گردد و فرودگاه مهرآباد یکی از مراکز مهم ارتباط با کشورهای جهان است. رجوع به طهران در همین لغت‌نامه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ و دایرة المعارف فارسی و مجله ایران‌شهر و فرهنگ فارسی معین شود.

تهرته. [ت] [ه] [ع] (مص) نیک پختن گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (شکسته شدن چارپا از سرما. (از اقرب الموارد). رجوع به تهرؤ شود.

تهرج. [ت] [ع] (ع) نوعی نارنجک^۱. (دزی ج ۱ ص ۱۵۳).

تهرش. [ت] [ه زؤ] (ع) (مص) واگردیدن ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهرشف. [ت] [ه ش] (ع) (مص) اندک‌اندک آشامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهرع. [ت] [ه زؤ] (ع) (مص) راست شدن نیزه به سوی کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهرؤ. [ت] [ه زؤ] (ع) (مص) نیک پخته شدن گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (شکسته شدن چارپا از سرما. (قال: هرا المشایه فتهرأت. (لسان‌العرب از ذیل اقرب الموارد). رجوع به تهرته شود.

تهرود. [ت] [ا] (ع) یکی از دهستانهای سه گانه بخش راین شهرستان بسم است. این دهستان در جنوب خاوری راین و در کنار شوسه بم به کرمان واقع است و از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و ۱۴۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان آبادی تهرود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به ماده بعد شود.

تهرود. [ت] [ا] (ع) دهی از دهستان تهرود است که در بخش راین شهرستان بسم واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به ماده قبل شود.

تهرودریگان. [ت] [ا] (ع) دهی از دهستان بخش فهرج است که در شهرستان بسم واقع است و ۲۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تهزم. [تَهْزُمُ] (ع مص) شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکسته شدن عصا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || بانگ کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن کمان و تندر و رعد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || دریده گشتن مشک از خشکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تهزؤ. [تَهْزُؤُ] (ع مص) فوس کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). يقال: السراب يهزؤ بالقوم و يهزؤ بهم. (اقرب المواردا).
تهزهز. [تَهْهَؤُ] (ع مص) شادمان و سرواندوز گردیدن دل کسی به کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || تحرک چیزی. (از اقرب المواردا).
تهزیج. [تَهْزِجُ] (ع مص) سراییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهزیز. [تَهْزِزُ] (ع مص) نیک بجنابیدن. (تاج المصادر بیهقی). جنابیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهزیع. [تَهْزِيعُ] (ع مص) پاره پاره کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکستن چوب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). خردکردن کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تهزیل. [تَهْزِيلُ] (ع مص) لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). لاغر کردن; واللک و السندروس یسا کذلک و إن کانا یشرکان مہ فی التھزیل. (ابن البیطار از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تهسبو. [تَهْسَبُو] (م مرکب) تمشیشه و تمینا و تهیاله و تهجام و تهیمانه و تهجرعه. کنایه از شراب اندک که در تهسبو و شیشه و غیر آن بماند و این همه مقطوع الاضافت اند و به اضافت نیز آمده است. (آندراج). بازمانده شراب در کوزه و سبو. (ناظم الاطباء):
 بیاسافی ای بر تو ختم آب رو بده تهسبوتی به این خاک کشو.
 ظهوری (از آندراج).
تهسفره. [تَهْسَفْرَه] (م مرکب) آنچه مانند ناخورده، پس از سیری حاضران آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باقیمانده غذا. آنچه پس از خوردن در سفره باقی ماند.
تهسس. [تَهْهَسُ] (ع مص) به معنی هسه است. (منتهی الارب). آواز کردن زره و پیرایه. || آواز حرکت پای و جز آن به شب. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

|| آواز خفی حرکت هر چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء). || پیوسته روان شدن آب و رفتن به شب. (آندراج). بانگ پیوسته روان بودن آب. (ناظم الاطباء).
تهشم. [تَهْشُمُ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن درخت از خشکی. (از اقرب المواردا). || شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || مهربان گشتن. (خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || استغاف و ترضی. (اقرب المواردا). || مهربان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). متطف. (اقرب المواردا). || آوار و ست شدن شتر. || شکستن و خوار کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || اکرام و بزرگداشت کردن کسی را. (از اقرب المواردا).
تهشیش. [تَهْشِيشُ] (ع مص) ست شمردن کسی را. || شادمان گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهشیل. [تَهْشِيلُ] (ع مص) شیر انسک فرودآوردن شتر ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).
تهشیم. [تَهْشِيمُ] (ع مص) گرمی کردن و بزرگ داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).
تهصیص. [تَهْصِيسُ] (ع مص) نیکو گشادن چشم را و تیز نگریستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهضیم. [تَهْضِيمُ] (ع مص) بیداد کردن. (تاج المصادر بیهقی). ستم نمودن. || خشم گرفتن بر کسی. || امتقاد شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || کم آمدن از خصم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || راضی شدن از کسی بدون نصفت. || آوار داشتن و نرم گردانیدن و شکستن کسی را. (از اقرب المواردا).
تهضیح. [تَهْضِيحُ] (ع مص) نیکو نکردن پاسبانی و رعی شتران خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهطال. [تَهْطَالُ] (ع مص) هطل. هطلان. (منتهی الارب). هطل المطر هطلاً و هطلاناً و تهطالاً. (از ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). باریدن باران و اشک. (آندراج). رجوع به هطل شود.
تهطو. [تَهْطُو] (ع مص) خراب و ویران شدن چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

تهطرس. [تَهْطَرَسُ] (ع مص) خمان و چمان رفتن و خرامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهطعم. [تَهْطَعُ] (م مرکب) طعمی که پس از فروردن طعام یا شرابی در ذائقه حادث شود. خلاف اولی و غالباً نامطوع: تهطعم این شراب خوب نیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تهططل. [تَهْطَطُلُ] (ع مص) هطل. (اقرب المواردا). || شفا یافتن از بیماری. (ناظم الاطباء). رجوع به تهطلو و هطل شود. || حیل و فریب کردن دزد. (ناظم الاطباء). رجوع به تهطلس شود.
تهطلس. [تَهْطَلَسُ] (ع مص) حیل و فریب کردن دزد در طلب. || آفاقه یافتن و به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهطلو. [تَهْطَلُو] (ع مص) تهطلی من المرض: به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهغوبال. [تَهْغُوبَالُ] (م مرکب) دانه های ریزه. (فرهنگ رشیدی). کنایه از دانه های ریزه و نخاله هر چیز. (برهان) (از آندراج).
تهغوبالی. [تَهْغُوبَالِي] (م مرکب) دانه های کوچک و نخاله هر چیز. (ناظم الاطباء). فضول از دانه ها و دیگر چیزها که از بوجاری بدست آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تهققع. [تَهْهَقِّعُ] (ع مص) پیش گشتن فروافتادن نافه از غایت آزمندی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا). || آسرومائی کردن. || بزرگ منشی نمودن. || امر زشت آوردن. || اسفاقت شنوانیدن. || بجمله بر آب آمدن قوم. || نگوینار شدن. || برگشتن از بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تهقل. [تَهْهَقْلُ] (ع مص) به رفتار گرانبار رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا).
تهقمم. [تَهْهَقْمَمُ] (ع مص) چیره شدن بر کسی. || کلان لقمه خوردن طعام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
تهکک. [تَهْهَكْکُ] (ل) خاک را گویند و به عربی تراب خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). خاک. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زمین و خاک و گرد و غبار. (ناظم الاطباء). || اص: تهی باشد چون برهنه. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۶۶). به معنی تهی و خالی و برهنه و عریان هم هست. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). خالی و برهنه و قیل یاگاف فارسی. (شرفنامه منیری). برهنه را گویند.

(فرهنگ جهانگیری). به معنی برهنه نیز آمده است. (فرهنگ رشیدی). تهی باشد چون برهنه و گویند تهی و تهک بر سبیل اتباع است. (حاشیه لغت فرس اسدی، ایضاً). عور. برهنه. رت. لوت. لخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قیاس شود با تهک پهلوی (تهی). (حاشیه برهان چ معین):

ای ز هر مردمی تهی و تهک
مردمان نزد تو چرا باید^۱
ابوشکور (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۵۶).

رجوع به تهی و تهک شود.
ته کار. [ت ه] (ترکیب اضافی، مرکب) اصل و مأل کار. (آندراج). پایان و انجام کار. نتیجه کار. سرانجام کار:

شیرین پسران که دلبر و دلدارند
در دیده بلبلان، گل بی خارند
غافل ز ته کار ناشی کاینها
در کبر نهان همچو رطب کس دارند.
قبول (از آندراج).
دور بیتابی که از حسن ته کار آگاهند
چون حنای بسته می داند کار بسته را.
محسن تأثیر (ایضاً).

رجوع به ته و دیگر ترکیبهای آن شود.
ته کاسه. [ت ه س / س] (مرکب) آنچه در ته کاسه مانده است پس از خوردن مظهروف آن. آنچه از بقیه طعام یا شراب که در ته کاسه مانده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهکور. [ت ه ک ک] (ع مص) شگفت نمودن و سرگشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ته کردن. [ت ه ک د] (مص مرکب) تا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- ته کردن رخت و قماش؛ تا کردن آن؛ صبا را شرم می آید به روی گل نگه کردن که رخت غنچه را وا کرد و توانست ته کردن.
؟ (از بهار عجم و آندراج).

- ته کردن زانو؛ به ادب نشستن چنانکه در نماز می نشینند. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به ته و تا و دیگر ترکیبهای این دو شود.
ته کشیدن. [ت ه ک / ک د] (مص مرکب) تمام شدن. به پایان آمدن. سیری شدن. به آخر رسیدن چیزی چون حبوب و اثمار و بقول و مانند آن. انجامیدن. بیش نماندن. به بن انجامیدن؛ ته کشیدن چیزی؛ صرف شدن همه آن. به آخر رسیدن و تمام شدن آن بصرف. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تهکک. [ت ه ک ک] (ع مص) فروخته شدن پندهای زن. (کلان گردیدن پستان زن چون به زادن نزدیک گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهکم. [ت ه ک ک] (ع مص) شکسته و ویران شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیران شدن. (تاج المصادر بهقی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (افروریختن چاه و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (نساظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (خندستانی کردن. (تاج المصادر بهقی) (روزنی). خندستانی کردن؛ یعنی مسخرگی کردن. (مجله اللغه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فسوس نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

فسوس. لاغ. (یادداشت ایضاً): زبان تحکم و تهکم در وی کشیدند و گفتند خداوندگار تو در محال سعی می کند و بر باطل سخن می گوید. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۲۳). (پییایی نیزه زدن. (خرامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (تکبر کردن. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (سخت به خشم گرفتن. (تاج المصادر بهقی). سخت به خشم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (پیش آمدن کسی را به بدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (پشیمانی خوردن بر فوت کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). (اسرود گفتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهقی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (باران بسیار باریدن که فوق طاققت باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (باران بسیار که برداشت نشود (؟). (منتهی الارب) (آندراج).

تهکمی. [ت ه ک ک] (ص نسبی) فسوسی. مسخرهای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بودم حکیم سوزنی از چند سال باز
تا یالمند گشتم و گشتم تهکمی.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به تهکم شود.
تهکن. [ت ه ک ک] (ع مص) پشیمان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پشیمان شدن مثل تهکم. (از اقرب الموارد).

تهکید. [ت ه ک د] (ع مص) سخت گرفتن غریم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ته کیسه. [ت ه س / س] (مرکب) آنچه از تقد پس از خرجهایی در ته کیسه بجای مانده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نیست اختر کز برای تیغ داغ حمرتش
درهم از ته کیسه شب در میان انداخته.
زلالی (از آندراج).

تهکیل. [ت ه ک ل] (ع مص) خرامیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ارفتن

اسب نیکو و نجیب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهکیم. [ت ه] (ع مص) سرود گفتن کسی را. (سخنی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهک. [ت ه] (ص) همان تهک با «کاف» تازی است. (شرفنامه منیری). رجوع به تهک شود.

ته گرفتن. [ت ه گ ر] (ع مص) (مص مرکب) بسته شدن و بهم پیوستن قسمتی از طعام در ته دیگر. سوختن غذایی که در زیر ظرف است برای کم آبی و مجاورت آتش؛ ته گرفتن دیگر سوختن قسمت زیرین آن و به بن دیگر چسبیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته گیر. [ت ه ر] (مرکب) چیزی است که آن را ته دگی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). (آنچه در سبب باقی ماند. (اخشا ک و زیل. (ناظم الاطباء).

تهالات. [ت ه] (ع مص) دور شدن. (افراموش کردن. (بر غفلت رفتن. (منتهی الارب).

تهلب. [ت ه ل ل] (ع مص) برکنده موی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهلز. [ت ه ل ل] (ع مص) دامن برچیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تشر. (از ذیل اقرب الموارد). (خرامیدن. (آماده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهلق. [ت ه ل ل] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهلک. [ت ه ل ل] (ع ص) باطل و ناچیز. يقال: وقع فی وادی تهلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): وادی تهلک؛ ممنوعاً، الباطل. (اقرب الموارد).

تهلکه. [ت ه ل / ل / ن ک] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بهقی). نیست شدن. (دهزار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). مردن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). هلک هلکاً و هلکاً و تهلکه و تهلکه. رجوع به هلک شود. (ناظم الاطباء).

تهلکه. [ت ه ل ک] (ع ل) هرچه انجامش هلاکت باشد و نیستی. منه قوله تعالی: و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه. (قرآن ۲ / ۱۹۵). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هلاکت و نیستی و نابودی. (ناظم الاطباء). هلاکت. نیستی. نیست شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هلاکتی. (مهدب الاسماء). تهلکه؛ و بی ساز سفر کردن

۱- باید. (دهخدا حاشیه برهان چ معین).

از تهلکه و نادانی باشد. (منتخب قابوسنامه ص ۲۰).
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
وین کرد گاه فتنه دهان را فدای خاک.

خاقانی.
تهلکی بالا. [تَ هَ لَ] [اِخ] دهی از دهستان چنارود است که در بخش آخوره شهرستان فریدن واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تهلکی پایین. [تَ هَ لَ] [اِخ] دهسی از دهستان چنارود است که در بخش آخوره شهرستان فریدن واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تهلل. [تَ هَ لَ] [ع مص] گشاده روی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). درخشیدن روی از شادی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [درخشان شدن میغ به برق. (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن ابر و برق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلائق ابر. (از اقرب الموارد). [ریزان شدن اشک و آب. (زوزنی). روان شدن اشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهلل. [تَ هَ لَ] [ع ص] ناچیز و باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تهلوک. [تَ هَ لَ] [ع مص] مردن و نیست شدن. (منتهی الارب). هلك هلكاً و هلكاً و تهلوکاً. رجوع به هلك شود. (ناظم الاطباء).

تهللهل. [تَ هَ لَ] [ع مص] تنگ بافته شدن جامه و بافته شدن بارشته‌های خرد و باریک. (ناظم الاطباء)؛ و این لیفها هر سه نوع برهم نهاده است و در یکدیگر بافته هرگاه که بافتگی این لیفها ست شود ضعیفی را مستی حاصل شود. و حال این عضو همچون حال جامه باشد که از بسیاری سستن و داشتن، شیشه شود و آن را به تازی تهلهل گویند. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تهلیب. [تَ هَ لَ] [ع مص] موی دنبال اسپ برکنند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). موی برکنند. [دشنام دادن و هجو کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهلیس. [تَ هَ لَ] [ع مص] لاغر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهلیک. [تَ هَ لَ] [ع مص] میرانیدن و نیست کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

تهلیل. [تَ هَ لَ] [ع مص] لاله الا الله گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب)

(غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). لا اله الا الله گفتن و این مأخوذ از هیله است مانند بمله و حوقله. يقال: سبح فلان و هلیل. (از اقرب الموارد)؛

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع.

سعدی (بوستان).
— اهل تهلیل؛ آنانکه خدای را یگانه دانند و به یکتایی او ایمان دارند؛ مسلمین هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکردند شمشیر نکشند. (تاریخ سیستان).

[بمدلی کردن در حرب. (تاج المصادر بیهقی). بددل شدن و گریختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سپایکی برگشتن. [انامه نوشتن. [سپس ماندن و بازایستادن از دشنام دادن. يقال: هلیل عن شتمه؛ اذا تأخر عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

تههم. [تَ هَ تَ] [ع ص] بی‌هتا بود به بزرگی و قامت. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۲۸). بی‌هتا بود به بزرگ‌تنی. بی‌هتا بود به بزرگی و حشمت و مردی و قامت. (نسخه‌ای از اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌هتا بود و رستم را نهمن بدن می‌خواندند که مثل او نبود برای تن و قامت. (نسخه‌ای از اسدی. یادداشت ایضاً). بزرگ و دلاور و عظیم و بی‌هتا. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بی‌هتا به بزرگی و قامت. (شرفنامه منیری). نهمن مرکب از این است. (برهان) (شرفنامه منیری). دلاور و قوی‌هیکل و بزرگ‌جثه و بی‌هتا. (انجمن آرا). پارسی باستان «تخمه»^۱ «چیرا»^۲ «اوستا «تخمه»^۳ (قوی، نیرومند)... فردوسی طوسی، تههم (به فتح اول و دوم جهت ضرورت شعر) را چنین معنی کند:

تهم هست در پهلوئی زبان
به مردی فزون ز ازدهای دمان.
این کلمه در جزو اول تهماسب و تهمرث و نهمن آمده. (حاشیه برهان ج معین):
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تههم و نسبت کیانی. دقیقی.
جز اسفندیار تههم را نماند
کسی او را جز از شاه ایران نخواند. فردوسی.
ورا هوش در زاولستان بود
بدست تههم، پور دستان بود. فردوسی.
شوم گفت آگه کنم شاهرا
که پیمود رخش تههم، راه را. فردوسی.
رجوع به مزدینا ص ۳۳۱ و ۳۵۴ و یشتها

ج ۲ ص ۱۳۹ و تهمن شود.
تههم. [تَ هَ] [ع مص] متغیر گردیدن و بدبوی شدن روغن و گوشت: تههم الدهن و اللحم تهماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بدبوی شدن روغن و گوشت. (آندراج). [عساجز و مستحیر گردیدن. [ناخوش و ناگوار داشتن شتر چراگاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [لاغر گردیدن شتر از گرما. (از اقرب الموارد).

تههم. [تَ هَ] [ع ا] سختی گرما و سکون باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شدت گرما و ایستادن باد. (آندراج). [آزمینی که از آن به سوی دریا فرودآیند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تهمة شود.

تههم. [تَ هَ] [ع ص] نعمت است از تههم به معنی بدبوی شدن گوشت. (منتهی الارب). بدبوی و فاسد و متغیر شده. (ناظم الاطباء).

تههم. [تَ هَ] [ع ا] ج تهمة. (اقرب الموارد). ج تهمت: اتقوا من مواضع التهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

زیردستان گله بر عکس کنند
گله‌شان از پی نفی تهم است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۶).
رجوع به تهمت و تهمت و تهمة شود.

تههم. [تَ هَ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان است که ۱۶۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تههمات. [تَ هَ] [ع ا] ج تهمة. (اقرب الموارد). رجوع به تهم و تهمت و تهمة شود.

تهماسب. [تَ هَ] [اِخ] دارنده اسب فربه یا دارای اسب زورمند. توماسب^۱ = تهماسب = طهماسب. یکبار در اوستا در فروردین‌یشت قره ۱۳۱ یاد شده است «تاه» یا «طاه» در این نام باید به ضم تلفظ شود. از آنکه آن را به فتح خوانند نظر به «تاه» در نامه‌های تهعتن و رستههم = رستم و گستههم است. اما تهم در این سه نام از تخم^۲ می‌باشد که به معنی دلیر و پهلوان است. نگاه کنید به یشتها ج ۲ صص ۲۶-۴۹. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۸).

رجوع به تهم و تهمتن شود.
تهماع. [تَ هَ] [ع مص] جاری شدن اشک چشم. (از اقرب الموارد). همع همعاً و هموعاً و همعناً و تهماعاً. رجوع به همع شود. (ناظم الاطباء).

تهمانده. [تَ هَ دَ] [و] (امرکب) آنچه از خوردن باقی بماند. (آندراج). آنچه از طعام

1 - laxma. 2 - cithra.
3 - laxma. 4 - Tumáspa.
5 - takhma.

در خوان باقی ماند. (ناظم الاطباء). آنچه باقی ماند از چیزی. پس مانده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از جام لب چون غیر را بخشی شراب همدی در کام تلخ ما چکان تمانده آن جام را. الهی قمی (از آندراج).

— تمانده خوار؛ تمانده خور. پس مانده خور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ته و ترکیبهای آن شود.

تَهْمَت. [تَمْ] (تَمْهَةٌ، تَهْمَةٌ، گمان بد کردن... این لفظ در فارسیان به سکون دوم مستعمل است و به لفظ کردن و انداختن و نهادن و زدن و بستن و برداشتن استعمال می‌یابد. (غیاث اللغات). گمان بد بردن و گمان بد... (آندراج). گمان بد. (دهار). بوسین و نسبت گناه و منتصت و عیب به کسی که دارا نباشد و گمان بد. (ناظم الاطباء). دروغ. بهتان. اقراء. دروغ بستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نکشتم^۱ که فرزند بد در نهان

بترسیدم از کردگار جهان

بخستم به فرمانت آرم خویش

بریدم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا کسی بد نگوید مرا

ز دریای تهمت بشوید مرا. فردوسی.

بونصر جواب داد جز خاموشی روی نیست که نصیحت به تهمت بازگردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۶). در معنی فرستادن رسول نزدیک خاینان سخن بر این جمله می‌گوید و

تهمت بیهوده سوی خویش روا میدارد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۲). حقا که من از خویشتم می‌گویم، بر سبیل نصیحت، از جهت نفی تهمت به او. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۵).

گرت همی عمر، نیرزد به شکر بر تو به دیوانگیت تهمت است. ناصر خسرو. مصداق تهمت من خیانت ایشان است. (کلیله و دمنه).

خورشید به تهمت خدائیت ابن الله بر نگین نویسد. خاقانی. این سوی‌ای دل من که حمیراصفت است صافی از تهمت صفوان به خراسان یابم. خاقانی.

سنگ تهمت نگر که دست بهود بر مسیح مطهر اندازد. خاقانی. بیستون بن تیجاسب که پیش از آن به تهمت موالات قابوس گرفتار شده بود در جمله آن لشکر بفرستادند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۷۲). به سبب تهمت که بدو تحویل افتاد او را بخدمت بخواند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۷۹).

نفی تهمت را چو جام لعل تو پیشم آید لاف جام جم ز من. عطار.

کز شکسته آمدن تهمت بود وز دلیری دفع هر ریت شود. مولوی. دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند... قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. (گلستان).

|| (اصطلاح نجوم) بیرونی آرده تهمت کدام است: هر کوکبی که بر او منحسها گرد آید و بدی حال از سوختن و رجعت و وبال و هبوط و زایلگی و ساقطی و زخم نحوس به جرم و نگرستن شان به دشمنی، او را متهم دارند به دلالت. زیرا که اگر وعده کند راست نتواند کردن و بجای نتواند آوردن. (الفهم بیرونی ج همایی ص ۴۸۸).

تَهْمَت آلود. [تَمْ] (ن م ص ف مرکب) تهمت زده. تهمت کش. تهمت، قریب به معنی هم. (آندراج). بدنام و منسوب به گناه و عیب و بدگمان. (ناظم الاطباء):

نیستم یکدم جدا از تو عیث

تهمت آلود جدائی گشتم.

منیر (از آندراج). رجوع به تهمت آلوده شود.

تَهْمَت آلوده. [تَمْ] (ن م ف مرکب) متهم. تهمت آلود: چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند تهمت آلوده نگرند به دیگر نسی. منوچهری. رجوع به تهمت و تهمت آلود شود.

تَهْمَت انداختن. [تَمْ] (ن م ص ف مرکب) تهمت زدن. تهمت بستن. تهمت کردن: خواب بیداران بستی و آنگه از نقش خیال تهمت بر شیروان خیل خواب انداختی. حافظ (از آندراج).

ز دود دل سیه شد نامه شاهی نه از خطت چه خود سوزم چه تهمت از خم موی تو اندازم. امیر شاهی سبزواری (از آندراج). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَهْمَت برداشتن. [تَمْ] (ن م ص ف مرکب) رفع گناه و عیب از کسی کردن. (ناظم الاطباء):

مردم و فارغ شدم از بدگمانیهای او

تهمت بیگانگی از آشنا برداشتم.

شانی تکلو (از آندراج). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَهْمَت بودن. [تَمْ] (ن م ب د) (مص مرکب) گمان بد بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بروی هیچ تهمت میر و میل از شک بسوی یقین کن. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَهْمَت بستن. [تَمْ] (ن م ب ت) (مص مرکب) نسبت گناه و بوسین و عیب به کسی دادن. (ناظم الاطباء). اتهام. افترا. منسوب کردن

کسی را به گناهی که نکرده باشد. بهتان زدن. دروغ بر کسی بستن:

عاقبت چون ز کینه شد سر مست

تهمت از دروغ بر من بست. نظامی.

کار زلف تست مشک افشانی عالم، ولی

مصلحت را تهمت بر نانه چین بسته‌اند.

حافظ. فسرده دل ما بود زیب ساغر ما به هرزه تهمت می بر سفال خود بستم. طالب آملی (از آندراج).

ای تهمت چین بسته به زلف شب اندوه

یکبار بین جبهه صبح طرب ما.

طالب آملی (از آندراج). نخواهم رفت از کویت غلام حلقه در گوشم چرامی بندی از زنجیر این تهمت به پای من. عبدالغنی قبول (از آندراج).

رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَهْمَت پذیر. [تَمْ] (ن م ف مرکب) قابل تردید. انکار پذیر. تردید پذیرنده: مبارکا خدایی که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تَهْمَت زدن. [تَمْ] (ن م ص ف مرکب) بهتان زدن. اتهام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تهمت کردن و تهمت نهادن. (ناظم الاطباء):

تهمت عیش مزین کز اثر ذوق بلاست

اینکه هر لخت دلم بر سر مژگان خندد.

طالب آملی (از آندراج). عالی دل و دست و لب خود پاک توان داشت تهمت زدن مدعیان را چکند کس. نعمت خان عالی (از آندراج).

تَهْمَت زدن. [تَمْ] (ن م ص ف مرکب) تهمت آلود. (از آندراج). دارای بهتان و بدنام. (ناظم الاطباء). ظنن. متهم: و از جای تهمت زده پرهیز کن. (مستخب قابوسنامه ص ۳۰).

جائی منشین که چون نهی پای تهمت زده خیزی از چنان جای. امیر خسرو. از تهمت زده دور شو. (منسوب به بوذرجمهر از تاریخ گزیده). رجوع به تهمت زدن و تهمت و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

تَهْمَت کردن. [تَمْ] (ن م ص ف مرکب) تهمت انداختن. تهمت بستن. (مجموعه مترادفات). تهمت زدن. تهمت نهادن. (ناظم الاطباء). متهم کردن. دروغ بستن: شیر خدای را چو مخالف شود کسی هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمت.

ناصر خسرو.

اگر تهمت کرد نادان چه باک
از آن پس که گنگ است و کور و اصم.
ناصر خسرو.
کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزایش.
ناصر خسرو.
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهمت کرده شده. [تَمْ كَدْ / دُشْ دَ /
د] (نصف مرکب) بهتان زده شده. (ناظم
الاطباء).
تهمت کش. [تَمْ كَ / كِ] (نصف مرکب)
مفتری و بدگمان و بدگو و بدگمان شده. (ناظم
الاطباء). [ا] کشنده و تحمل کننده بهتان. کسی
که سخن بهتان را بر خود هموار سازد
رفته‌ام از خود و تهمت کش آسودگیم
حیرت آیندام کاش طپیدن باشد.
میرزا بیدل (از آندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهمت کشیدن. [تَمْ كَ / كِ] د [مصص
مرکب] تحمل تهمت کردن. هموار کردن
دروغ و بهتان بر خود.
صد رشک می‌برم به دماغ اسیر تو
در بزم یاده تهمت ساغر ز دل کشی.
امیری (از آندراج).
دیده امشب همه شب تهمت دیدار کشید
ست حیرت شد و حسرت به رخ یار کشید.
زرکش (از آندراج).
در بلای تو مرا چشم بلا دیده فکند
می‌کشد تهمت اینکار دل و بی‌گنهم.
اصفی (از آندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهمت گاه. [تَمْ] (ا مرکب) موضع تهمت.
مواضع التهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
جایی که شخص را به گناه نکرده آلوده و منهم
میسازد. رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تهمتن. [تَهَتْ] (ص مرکب) مردم
قوی جته و شجاع و بی‌نظیر را نیز گویند چه
معنی ترکیبی این لغت بی‌همتاتن است^۱ یعنی
تنی که عدیل و نظیر نداشته باشد. (برهان). از
«تهم» + «تن» به معنی دارنده بدن قوی.
(حاشیه برهان ج معین). قوی. نیرومند.
شجاع. دلیر. (فرهنگ فارسی معین). بی‌همتا
در بزرگی و حشمت و مردی و قامت.
(صحاح الفرس). پهلوان. (شرفنامه منیری).
معنی ترکیبی آن بزرگ‌تن است. (آندراج).
قوی‌جته و شجاع و زورآور و دلاور و
زبردست سهمگین و مهیب و بی‌نظیر و
بی‌همتا. (ناظم الاطباء). تهم. (انجمن آرا)
(آندراج):
در میان مهد چشم من نخسید طفل خواب
تا ببینم روی آن برجیس‌رای تهمتن. منوچهری.

هم وصف تو اندر لب ناهید مفتی
هم نام تو بر بازوی مریخ تهمتن.
شرف شفروه (از انجمن آرا).
عاجزش کرده نورسیده زنی
از تنی او فتاده تهمتی. نظامی.
کدامین تهمتن بدو پادشاست. نظامی.
یکی تن که در پیش صد تن بود
اگر خود تهمتن بود زن بود. امیر خسرو.
[ا] به معنی سیه‌دار و لشکرکش و خداوند سپاه
هم هست. (برهان). خداوند سپاه گران.
(شرفنامه منیری). سیه‌دار و لشکرکش و
خداوند سپاه. (ناظم الاطباء). [ا] بندگی و
فرمانبرداری کردن را نیز گویند. (برهان)
(ناظم الاطباء).
تهمتن. [تَهَتْ] [اخ] از القاب رستم زال
است. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). یکی
از القاب رستم است زیرا که او عظیم‌الجثه و
شجاع و بی‌همتا بود. (انجمن آرا) (آندراج).
و نیز رستم را نامند و پلتن هم گویندش.
(شرفنامه منیری). یکی از القاب رستم است
چون که عظیم‌جثه بود و در مردانگی و
دلاوری بی‌مثل و همتا بود او را به این لقب
ملقب ساختند. (فرهنگ جهانگیری). لقب
رستم زیرا که دلاور بی‌همتا بود. (فرهنگ
رشیدی). از القاب رستم. (ناظم الاطباء). در
شاهنامه تهمتن لقبی است که به رستم داده
شده؛ یعنی بزرگ‌بیکر و قوی‌اندام. در واقع
تهمتن معنی کلمه رستم است چه رستم نیز
مرکب از دو جزء: نخست از کلمه «رئوذه»^۲ که
به معنی بالش و نمو است... کلمه مذکور از
ریشه فعل رئوذ^۳ که به معنی بالیدن است
می‌باشد از همین کلمه است رستن و روئیدن.
دوم از کلمه تهم. بنابراین رستم درست به
معنی تهمتن است یعنی کشیده‌بالا و بزرگ‌تن
و قوی‌بیکر... (بشتاح ج ۲ ص ۱۳۹):
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
بر آورد چون شیر جنگی غریب. فردوسی.
همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپید نباشد دژم. فردوسی.
تهمتن بیوشید بیر بیان
نشست از بر اژدهای دمان. فردوسی.
تهمتن^۴ کارزاری کو به نیزه
کندسوراخ در گوش تهمتن. منوچهری.
شروان سراب وحشت، من تشنه بیژن‌آسا
جز درگه تهمتن، آبخواری ندارم. خاقانی.
با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز
اسب گلین به حرب تهمتن درآورم.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۲۴).
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت.
خاقانی (ایضاً ص ۸۲۴).
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز

آنکه نخست از جهان حد خراسان گرفت
رایت فتح و ظفر بر سر خیل تو باد
آنکه به یک حمله پارس همجو خراسان گرفت.
سلمان (از آندراج).
تهمتن. [تَهَتْ] [اخ] از القاب بهمن است.
(از برهان). لقب بهمن بن گشتاسب. (فرهنگ
فارسی معین). نام بهمن. (ناظم الاطباء).
تهمتن. [تَهَتْ] [اخ] فلک نهم. (ناظم
الاطباء). نام فلک نهم است که از همه افلاک
بزرگتر است و بر همه احاطه دارد. و به این
مناسبت رستم را تهمتن لقب کرده‌اند و این
لغت از لغات دساتیر است. (انجمن آرا)
(آندراج). از بساخته‌های فرقه آذریکیوان
است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.
تهمتناک. [تَمْ] (ص مرکب) [از: «تهمت»
+ «ناک»]. تهمت‌آلوده. متهم. تهمت‌بسته.
تهمت‌زده: بدان که منزلت تو نزد
امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است، نه
گمان‌زده تهمتناک. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۳۱۳). رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تهمتن کلا. [تَهَتْ كَلَا] [اخ] دهی از بخش
بندیپی است که در شهرستان بابل واقع است و
۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).
تهمت نهادن. [تَمْ نَ / نَ دَا] (مصص
مرکب) تهمت زدن. تهمت کردن. (ناظم
الاطباء). تهمت بستن. اتهام: در روزگار امیر
عبدالرشید تهمت نهاندند. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۸۲).
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می‌نهند
بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلپ.
ناصر خسرو.
ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد و
تهمت نهاد تو به فضل خویش ببخشای.
(کلیله و دمنه).
از شما نفس می‌شوند این قوم
تهمت نحس بر زحل منهد. خاقانی.
یکی نامش از کان‌کمی می‌گشاد
یکی تهمت رهنمی می‌نهاد. نظامی.
منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند
تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند.
صائب (از آندراج).
رجوع به تهمت و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهمتی. [تَمْ] (ص نسبی) وهمی و بدگمان.
(ناظم الاطباء):

۱- فقه اللغة عامیانه به مناسبت شباهت
حروف تهمتن با بی‌همتاتن. (حاشیه برهان ج
معین).
2 - raodha. 3 - raod.
۴- به معنی اول.

زمین میخانه و این اصطلاح اهل زبان است. (بهار عجم) (آندراج). اندرون می‌کده. داخل می‌کده.

سر رازی که بد از صومعه‌داران محبوب در ته می‌کده متان به ملا بگشایند.

حضرت شیخ (از آندراج). **تهمیم**. [تَه] [ع] (ل) باران سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمین. [تَه] [ع] (مص) در همیان نهادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). و هو مینی من الهمیان علی التوهم. (اقرب الموارد).

تهمینیه. [تَه نَ / نِ] [اخ] نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود گرفته و سهراب پسر رستم از او بوجود آمده. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). دختر شاه سمنگان و زن رستم و مادر سهراب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چنین داد پاسخ که تهمینام
تو گوئی که از غم به دو نیمه‌ام. فردوسی.
چو تهمین از کار رستم شنید
جز او در جهان جفت خود کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار
در آمد بدان خانه زرنگار.

فردوسی (از انجمن آرا). **تهن**. [تَه] [ع] (مص) بخواب رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

تهن. [تَه] [ع] (مص) نعت است از تهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوابیده و بخواب رفته. (ناظم الاطباء).

تهنال. [تَه] [ع] (ل) لغت فارسی است. در اردوی هندی مستعمل، آهن و جز آن که در اسفل نیام کار و شمشیر باشد به عربی آن را نعل ... گویند. (نقاسی، از آندراج). زینت و آرایش که در ته غلاف باشد. (ناظم الاطباء).

تهنئة. [تَه نَ] [ع] (مص) تهنیه. تهنیه. رجوع به تهنیه و تهنیه و تهنیت شود.

تهنيس. [تَه نَب] [ع] (مص) خیر جستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهنج. [تَه نَ] [ع] (مص) جنبش نمودن شتربیچه و جان یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهندس. [تَه دَ] [ع] (مص) جملی از هندسه عرب اندازه فارسی. اندازه گیری بنا و زمین و جز اینها: این بنده مترجم، روز تهندس این بنیاد بدیع و طرح نهاد این عمارت رفیع در خدمت این کافی الکفا حاضر بود. (ترجمه محاسن اصفهان). سارویه در... تهندس و

(ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقه آذریکیوان است.

تهمورس. [تَه رَ] [اخ] نام شخصی است که او را تهمورس دیوبند می‌خوانند. (برهان). پادشاه ریاضت‌کش پارسی ملقب به دیوبند پسرزاده هوشنگ‌شاه و پدر جمشید جم بوده و در تواریخ قدیم هشتصد سال عمر او را نوشته‌اند و اصل اسم او تهم مرز بوده؛ یعنی پهلوان زمین چنانکه کیومرث؛ یعنی بزرگ‌زمین چه در پارسی «تاء» مثله نبود.

شیث و کیومرث و تهمورث و اغریرت عرب شده‌اند و با «زاء» یا «سین» بوده‌اند و «زاء» و «سین» در پارسی با یکدیگر تبدیل یابند چنانکه ایاز و ایاس و امثال آن و معنی تهم مذکور شد که به معنی... دلیر و شجاع است. (انجمن آرا) (آندراج). نام پادشاه سیوم از سلسله پیشدادیان ملقب به دیوبند. (ناظم الاطباء). در اوستا «تخساورویه»^۱ جزء اول به معنی تهم و دلیر و پهلوان و معنی جزء دوم به تحقیق معلوم نیست و اوروی^۲ جدا گانه در اوستا آمده به معنی یک قسم سگ. (حاشیه برهان چ معین). تهمورث. تهمورث. طهمورث. رجوع به فرهنگ ایران باستان و مزدیسنا و خرده‌اوستا و داستانهای قدیم ایران و تهم و تهمتن شود.

تهمه. [تَه مَ / تَه] [ع] (ل) «از وهم» بدگمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم است از اتهام، ج، تهمات و تهم. (از اقرب الموارد). رجوع به تهمت شود.

تهمه. [تَه مَ] [ع] (ل) بدبویی گوشت. یقال: فی اللحم تهمه. [ازمین که از آن به سی دریا فرود آید. تهم مثله کانهما مصدران من تهماته لأن التهامن منصوبه الی البحر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمه. [تَه مَ] [ع] (ل) لغتی است در تهماته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ته میدانی. [تَه مَ / م] (ص) نسبی مردم بی‌سروپا و خانه‌بدوش. (غیاث اللغات). جمعی هتند از لوطیان و بی‌سروپایان که در ته میدان‌گاه در یک گوشه افتاده می‌باشند. (بهار عجم از آندراج) (از غیاث اللغات):

سینه‌چا کان سر کوچه و بازار توایم
ته میدانی نعمت‌خور دیدار توایم.
میرنجات (از آندراج).

تهمیشه. [تَه شِ] [اخ] نام پشته‌ای است در دارالمرز نزدیک به یشه نارون. (برهان) (از آندراج). نام جنگلی. (ناظم الاطباء). ظاهرآ تمیشه. رجوع به فهرست سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو شود. (حاشیه برهان چ معین).

رجوع به تمیشه و تمیشه شود.

ته می‌کده. [تَه مَ / مَ کَ] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) ته میخانه. به معنی می‌کده و

قدسی به دلت هوای کام است هنوز
خوناب جگر بر تو حرام است هنوز
آسوده‌دلی ته‌می خویش مشو
در آب مزن کوزه که خام است هنوز.

؟ (آندراج).
||ناشایسته و قضیح. ||سفری و افتراکار.
(ناظم الاطباء).

تهموش. [تَه مَ] [ع] (مص) جنبیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهم زاده. [تَه زَ] [د] (ص مرکب) پهلوان نژاد که از نژاد قوی زاده باشد؛ به نزدیک شکل فرستاده بود همانا که شاه تهم زاده بود. فردوسی.

تهمش. [تَه مَ] [ع] (مص) روان شدن چشمه چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تا آکل و تحکک چیزی. (از اقرب الموارد).

تهمط. [تَه مَ] [ع] (مص) به ستم شدن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمج. [تَه مَ] [ع] (مص) تبا کسی کردن. (ناظم الاطباء). تبا کسی. (اقرب الموارد). گریستن. ||جاری شدن آب و اشک. (از ذیل اقرب الموارد).

تهمکت. [تَه مَ] (ص) مصغر) مصغر تهم است. (برهان) (آندراج). رجوع به تهم شود. ||به معنی دوم تهم هم هست که برهنه و عریان و تهی و خالی باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تهمک و تهی شود.

تهمک. [تَه مَ] [ع] (مص) سنجیدن. ||کوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در بطالت و تهای انداختن نفس خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهبل. [تَه بَ] (ص) تبل و کاهل و سست و آزمد و حریص. ||ناوافق و تهبل. (ناظم الاطباء). رجوع به تهبل شود.

تهمم. [تَه مَ] [ع] (مص) طلب کردن. (تاج المصداق بی‌هی). جستن چیزی را و تجسس نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جستن چیزی را و تجسس نمودن. (از اقرب الموارد). رجوع به تجسس شود. ||شپش جستن در سر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهمو. [تَه مَ] [ع] (مص) شکافته و کهنه شدن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهمورث. [تَه رَ] [اخ] رجوع به تهمورس شود.

تهمورس. [تَه رَ] [ع] نفس ناطقه فلک.

1 - taxmo urupa.

2 - urupl.

تشید اساس... بنیاد کتب‌خانه... ارزانی داشت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۵).
تهندم. [تَ هَدُ] (ع مص جعلی) از هندم معرب اندام فارسی، تظریف و استوار کردن چیزی را؛ و لم یذکر فی الحکایة سعتها و هل کانت قطعاً واحدة أو قطعاً تهندم وقت نصیها [نهی قیة البلور]. (الجماهر بیرونی). سارویه در تهندم و هندس و تشید اساس و استواری بنیاد کتب‌خانه افرات انفاق و وفور خرج ارزانی داشت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۵).

ته نشان. [تَهْ نَ] (ن مسف مرکب) قبضه شمشر و کارد و جز آن که مرص باشد و یا تارهای طلا و نقره در آن کوفته باشند. (ناظم الاطباء). آن است که اول بر قبضه شمشر و امثال آن کنده کنند و بعد از آن طلا یا جواهر بر او نشانند... (آندراج). آنچه قبضه‌های تیغ و غیره تارهای کنده طلا در آن کوفته می‌نشانند بطوری که نقوش گلها پدید آید. (غیث اللغات):

شدم اشرف گرفتار گل اندامی که از خونم غلاف خنجر نازش جواهر ته‌نشان باشد.

محمد سعید اشرف (آندراج).
 خون شد فزرد در دل اندوه پیشه‌ام
 شد ته‌نشان ز ریزه یاقوت شیشه‌ام.

علی‌رضا شوشانی (از آندراج).

ته نشیبت. [تَهْ نِ شَ] (مص مرخم مرکب) فرهنگستان ایران این کلمه را معادل رسوب پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. رسوب مواد موجود در آنها. (فرهنگ فارسی معین). || (مرکب) ساده‌ای که در آب رودها و مردابها و دریاچه‌ها و دریاها راسب میشود. || طبقه‌ای از زمین که نتیجه رسوب مواد محلول یا مخلوط در آب دریاها و رودهاست. || آنچه ته‌نشین شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود.

ته نشستن. [تَهْ نِ شَ تَ] (مص مرکب) ته‌نشین شدن. در ته ظرف جای گرفتن مواد. رسوب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ته‌نشست شود.

ته نشسته. [تَهْ نِ شَ تَ / تَ] (ن مسف مرکب) فرهنگستان ایران این کلمه را معادل رسوبی پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. راسب‌شده. رسوب یافته. ته‌نشین شده. بصورت رسوب درآمده. (فرهنگ فارسی معین). || از مینها و سنگهایی که نتیجه رسوب مواد محلول یا معلق آب دریاهاست. سنگها و طیفاتی از زمین که در نتیجه رسوب مواد موجود در آب دریا و رودخانه‌ها بوجود آمده‌اند. رسوبی. (فرهنگ فارسی معین).

ته نشین. [تَهْ نِ] (نف مرکب، مرکب) آنچه به تک نشیند از درد و جز آن. (آندراج). آنچه زیر آب رود و ته ظرف جای گیرد. ته‌نشسته. (فرهنگ فارسی معین):

ز جوش باده درد ته‌نشین بالانشین گردد
 ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لپها.
 ناظر علی (از آندراج).
 || مواد دارویی که بر اثر عدم انحلال در حلال یا در نتیجه ترکیبهای شیمیایی راسب شوند. || درد. راسب. (فرهنگ فارسی معین). رسوب و درد. (ناظم الاطباء). دردی. لرت. لرد. رسوب.

ته نشین شدن. [تَهْ نِ شَ دَ] (مص مرکب) راسب شدن و درد گشتن. (ناظم الاطباء). ته‌نشستن. (فرهنگ فارسی معین).

ته نشین کردن. [تَهْ نِ کَ دَ] (مص مرکب) راسب کردن و درد نمودن. (ناظم الاطباء). ترسیب. ارساب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ته نما. [تَهْ نَ / نَ] (نف مرکب) چیزی که هرچه ته خود داشته باشد بنماید. (آندراج). هر چیز صافی که ته آن نمایان باشد مانند جوی آب. (ناظم الاطباء):
 از خشن پوشی برون آورد فیض گلخن
 تن قیای ته‌نما اکنون ز خاک کستر گرفت.

کلیم (از آندراج).
 این مقام از بسکه نورانی سرشک افتاده است
 خاک آن مانند آب صاف باشد ته‌نما.

شفیع اثر (از آندراج).
تهنؤ. [تَهْ هَنْؤُ] (ع مص) گواریده شدن. (زوزنی). گوارنده شدن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
 تهنأ بالظمام؛ ساغ لهُ و لذ. (اقرب الموارد).
 || شادمانی نمودن: تهنأ به تهنؤ؛ فرح. (از اقرب الموارد).

تهنی ع. [تَهْ] (ع مص) مبارکباد دادن کسی را. خلاف تعزیه. تهنیه. (متهی الارب). مبارکباد گفتن. خلاف تعزیه و لیهک الامر گفتن کسی را. تهنته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهنیت شود.

تهنیت. [تَهْ نِ] (ع مص) مبارکباد گفتن. (غیث اللغات). تهنیه. (آندراج). مبارکباد و خوش آمد و زندش. (ناظم الاطباء). شادباش. (فرهنگ فارسی معین)... و در بهار عجم نوشته که به لفظ گفتن و دادن و کردن و ساختن مستعمل است. (از غیث اللغات):
 نامه‌ها بیاوردند و بر آن واقف شدند در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۹). رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزائر اقامت توان کردن. (تاریخ بیهقی ایضاً). چون به خانه فرود آمد همه اولیاء و حشم و اعیان حضرت به تهنیت وی رفتند.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۱):

ای شاه، گل به تهنیت ملکت آمده‌ست
 زبید که تو کتون همه رامش بر آن کنی.
 مسعود سعد.

و مثال داد مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت.
 (کلیله و دمنه).

راویان را بر زبان تهنیت
 مدحت شاه اخستان یاد آوردید. خاقانی.
 به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم
 به دو چشم او که جانم بشود اگر نیاید.
 خاقانی.

کشته شد دیو به پای علم لشکر حاج
 شاید از تهنیت از کوی مفاجا شوند.

خاقانی.
 و در این تهنیت شعرای دهر و افاضل عصر
 قصائد غرا گفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱
 تهران ص ۲۳۶). گفت ای یار عزیز، تعزیم
 گوی که نه جای تهنیت است. (گلستان).

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
 که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم.
 سعدی.

مبارکباد و صلح گو مکن چرخ
 که عید ماتمی را تهنیت نیست. کلیم.

— تهنیت عید؛ مبارکباد عید. (ناظم الاطباء):
 استادان در صفت مجلس و صفت شراب و
 تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته
 بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۶).

— تهنیت ورود؛ مبارکباد کسی که از سفر
 آمده باشد. (ناظم الاطباء).

رجوع به ترکیبهای تهنیت شود.
 || بگوارانیدن. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). گوارد کردن. (غیث اللغات). || هتیا
 گفتن. گوارا باد گفتن. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). به همه معانی رجوع به تهنی و تهنیه
 شود.

تهنیت دادن. [تَهْ نِ دَ] (مص مرکب)
 تهنیت گفتن. مبارکباد گفتن:

صائباً چون دهمت تهنیت نوروزی
 کز تو نوروز کند کسب جهان‌افروزی.
 صائب (از آندراج).

تهنیت فتح چون دهم که گرفتی
 قلعه بهمان کس و حصار فلان را.
 والله هروی (ایضاً).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت ساختن. [تَهْ نِ تَ] (مص مرکب)
 تهنیت گفتن. مبارکباد گفتن. مراسم تهنیت
 برپای داشتن:

بزرگان بر او تهنیت ساختند
 به آن سربریزی سر افراختند.
 نظامی (از آندراج).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت کردن. [تَهْ نِ کَ دَ] (مص مرکب)

تهنیت دادن. تهنیت گفتن. مبارکباد گفتن و خوش آمدی گفتن. (ناظم الاطباء): برپای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه‌ای باده پیروزه‌نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشاندند بدست خواجه احمد حسن داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۱). حسک از نساپور برفت و کویک بزرگ با وی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۰۷). مقدمان می‌آمدند و تهنیت فتح می‌کردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۸۸).

همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
همی به عهد و لوای خلیفه بغداد.

مسعود سعد.

رسد ز هر سببی هر دو هفته‌ای فحی
که تهنیت کند آن را خلیفه بغداد.

مسعود سعد.

تهنیت کرده ترا میران به صد جشن چنین
شاعران گفته به هر جشنی ترا مدح و ثنا.
امیر معزی (از آندراج).
او را بر وراثت ملک خراسان تهنیت کرد و در
شعب هوی و سلک و لواء او قدم گذارد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۷۶).
رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت‌گر. [تَیْ گَ] (ص مرکب)
مبارکبادگوی:

همه مردمانش که حاضر بدند
که و مه همه تهنیت‌گر شدند.

شمسی (یوسف و زلیخا).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهنیت گفتن. [تَیْ گَ تَ] (ص مرکب)
مبارکباد گفتن و خوش آمدی گفتن. تهنیت
کردن. تهنیت دادن. (ناظم الاطباء): خرجنگ
تهنیت حیات باقی ایشان [ماهیان] بگفت.
(کلیله و دمنه).

دیهیم و تخت، تهنیت تختگاه گفت

آمد به حکم شه جو به دارالقرار تخت.

ملاطفا (از آندراج).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت گویان. [تَیْ] (ق مرکب) در
حال مبارکباد گفتن:

که پندارم نگار سروبالا

در این دم تهنیت‌گویان درآید. سعدی.

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنیت نامه. [تَیْ مَ / مَ] (م مرکب) خلاف
تعزیت‌نامه. (آندراج). نامه‌ای که به کسی در
تهنیت و مبارکباد می‌نویسند. (ناظم الاطباء).

رجوع به تهنیت و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهنید. [تَ] (ع مص) دروغ گفتن. [در رنگ
نمودن: ماهد تهنید؛ دروغ گفت یا درنگ
نمود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ادل
کسی ببردن. (تاج المصادر بیهقی). به عشق

خود مبتلا کردن زن، کسی را از نرمی و
ملاطفت. (آندراج) (از منتهی الارب) (از
اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء). [اکوتاهی
کردن در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تقصیر کردن در کاری. (آندراج). [همجو
جغد بانگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج).
بانگ کردن مانند جغد. (ناظم الاطباء).
[زشت گفتن و دشنام دادن. [برداشت کردن
دشنام را. [بند کردن زبان را از دشنام
دشنام‌دهنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [شمشیر زدن از آهن هندی. (تاج
المصادر بیهقی). [تیز کردن شمشیر را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
[امص) نرمی و ملاطفت. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب).

تهنیف. [تَ] (ع مص) شتابی کردن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد).

تهنیة. [تَیْ] (ع مص) بگوارانیدن. (تاج
المصادر بیهقی). مبارکباد دادن خلاف تعزیه.
(منتهی الارب). مبارکباد گفتن خلاف تعزیت
و با لفظ گفتن و دادن و کردن مستعمل.
(آندراج). رجوع به تهنیء و تهنیت شود.
[الهنک الامر گفتن کسی را. (منتهی الارب).
رجوع به تهنیء شود.

تهو. [تَ] (ل) به معنی تفواست که آب دهن و
آب دهن انداختن باشد. (برهان) (از انجمن
آرا) (از آندراج). انداختن آب دهن باشد و
آن را تفو نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آب
دهن که تفو نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). تفو
و تف و آب دهن و ته. (ناظم الاطباء). تس.
(شرفنامه منیری):

تهو باد بر چرخ گردون تهو

که با کینه جفت است و با مهر طاق

به عسی مریم خری میدهد

به کون خران میدهد صد براق.

انوری (از شرفنامه منیری).

تهو. [تَ] (ل) مخفف تهو است و آن پرندهای
است شبیه به کبک، لیکن کوچکتر است از
کبک. (برهان) (از آندراج). جانوری است که
گوشتش لذیذ باشد و آن را تهو نیز گویند.
(فرهنگ جهانگیری). تهو. (فرهنگ رشیدی)
(ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). مخفف تهو
است و آن مرغی است معروف و گوشت آن به
صفت لذت موصوف و تهوج مرعب آن است.
تهاهج جمع عربی آن است. (انجمن آرا) (از
آندراج).

تهو. [تَ هَوُ] (ع مص) غافل شدن. (از اقراب
الموارد) (از منتهی الارب).

تهواء. [تَ] (ع ل) پارهای از شب. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: مضی
تهواء من اللیل و كذلك تهواء من اللیل. (ناظم

الاطباء) (آندراج).

تهواد. [تَ] (ع مص) تهوید. (منتهی الارب)
(آندراج). رجوع به تهوید شود. [آهستگی
کردن در سیر و در سخن. [انرم رفتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تهوید شود.

تهواش. [تَ] (ع ل) عدد بسیار. ج. تهواش.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد).

ته و بالا. [تَ هُ] (ترکیب عطفی، مرکب) به
معنی زیروزیر باشد که تحت و فوق است.
(برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء). [کنایه از اضطراب و بیقراری هم
هست. [حصول مطلب دو پسر امرد باشد
مریکدیگر را. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از
حصول مراد دو امرد از یکدیگر که به عربی
معاوضه و مبادلہ گویند. (انجمن آرا)
(آندراج).

ته و تو. [تَ هُ] (ترکیب عطفی، مرکب) ته
تو. ژرفای چیزی. عمق موضوعی. جزئیات
امری.

- تهوتوی کاری یا امری یا چیزی یا مطلبی
را درآوردن؛ به همه جزئیات آن پی بردن. به
تمام آن آگاهی یافتن با فحص و کنجکاوای.
نیک از جزئیات امری آگاه شدن. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). [بایقمانده کمی از
چیزی بسیار. (یادداشت ایضاً). رجوع به
تهوتو شود.

تهود. [تَ هَوُ] (ع مص) آهستگی نمودن
در سخن. [بیهود شدن. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد).
[بیوستگی جستن به رحم. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). بیوستگی جستن به
رحم یا به حرمت. (از اقراب الموارد). [توبه
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). توبه کردن و
بازگشتن به حق. (از اقراب الموارد). [اکار
نیکو نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
عمل نیک کردن. (آندراج).

تهور. [تَ هَوُ] (ع مص) فرودریدن بنا.
تهور. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). منهدم شدن و
فروریختن بنا. (فرهنگ فارسی معین). [افرا
گرفتن تب قوم را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). [گذشتن شب یا بیشتر از آن.
[گذشتن بیشتر زمستان. [اشکستن سرما.
[افتادن در چیزی به بی‌باکی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
بی‌باکی کردن. بی‌پروائی کردن. (فرهنگ
فارسی معین). [امص) بی‌باکی. بی‌پروائی.
گستاخی. ج. تهورات. (فرهنگ فارسی
معین). مردانگی و به قول حکما افراط قوت
غضبی و آن مذموم است. (آندراج). طرف

افراط شجاعت است و از جمله اجناس رذائل و آن اقدام است بر آنچه پسندیده نباشد. (فنائن القنون). آن هیئت است حاصل از قوه غضبیه و دست زدن به اعمالی است که نباید بدان اقدام کرد. (از تعریفات جرجانی) (از بحر الجواهر). دلیری. گستاخی. بی پروائی. جبارت. بی باکی. بادساری. شوخ روئی. شوخ چشمی. شوخی. شوخی اندر حرب. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). بی پروائی و گستاخی و بی باکی و تند و زبردستی و رشادت و دلیری و جلالت. (ناظم الاطباء):

چنان یازد با حزم تو تهور تو چنانکه رامش را طبع مردم میخوار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). و تا اینجاست، نشنوم که از وی تهوری و بی طاعتی که اندک دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۲). در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی تکین محمودیک و پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۴).

در تهور کسی فلاح ندید روی آرامش و صلاح ندید متهور تباه دارد ملک

وز تهور سیاه دارد ملک. ستائی. زن گفت ای ظالم متهور... بنگر تا فضل ایزد... بینی در مقابله جور و تهور خویش. (کلیله و دمنه). تهور و تجبر او (شیر) می شناختم. (کلیله و دمنه). و در تهور چون سبیل که از نشیب و فراز پرهیزد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ۲۳). سواران را به گفتن او تهور زیاده شد. (گلستان).

برانگیختم گرد هیجا چو دود چو دولت نباشد تهور چه سود.

سعدی (بوستان). دلاور که باری تهور نمود بیاید به مقدارش اندر فزود. سعدی (بوستان).

رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

تهورانه. [تَهْوُورَن] [ن] [اص نسبی، ق مرکب] بطور تهور و بی باکی و رشادت. (ناظم الاطباء).

تهور داشتن. [تَهْوُورَت] [مص مرکب] بی باک بودن و مردانگی و رشادت داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تهور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهور رفتن. [تَهْوُورَت] [مص مرکب] سرزدن اعمال بی باکانه و متهورانه از کسی: از این مرد (اریارق) آنجا تعدی و تهوری رفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۲). استخدام یونصر را بخواندند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدی ها... باز نمود. (تاریخ بیهقی

ایضاً ص ۲۲۹). اندیشید که باید تهوری رود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۷۲). رجوع به تهور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهوروز. [تَهْوُورُوز] [ع مص] (از: «هرز»): مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب). ظاهرأ مصحف تهوروز^۱ است. رجوع به تهوروز شود.

تهور کردن. [تَهْوُورُکُودَن] [مص مرکب] بی باکی کردن و خود را در مهلکه انداختن و رشادت نمودن. (ناظم الاطباء): بلی گفت دزدان تهور کنند به بازوی مردم شکم پر کنند.

سعدی (بوستان).

مقابلت نکند با حجر، به پشانی مگر کسی که تهور کند به نادانی. سعدی. اگستاخی کردن. بی پروائی کردن. شوخ چشمی کردن. بی باکی کردن: در سنازعی که می رفت میان بخیار و عضدالدوله، بی ادبها و تعدی ها و تهورها کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۱). رجوع به تهور و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهوش. [تَهْوُوش] [ع مص] آمیخته شدن. [البوهی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهوع. [تَهْوُوع] [ع مص] قی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به ستم قی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به تکلف قی کردن. (از اقرب الموارد). به شدت قی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). بهم خوردن (دل، معده، انقلاب معده). قی کردن. استفراغ کردن. (فرهنگ فارسی معین). [لا] دل بهم خوردگی و حالت قی. (ناظم الاطباء). منش گردا. قی. شکوفه. هراش. منش گشتن. دل شورا (در خراسان مستعمل است). (یادداشت بخت

مرحوم دهخدا). منش گردا. استفراغ. ج. تهوعات. (فرهنگ فارسی معین). در کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود برای دفع چیزی که در او باشد بی آنکه چیزی دفع شود. (غیاث اللغات) (آندراج) (از بحر الجواهر).

تهوک. [تَهْوُوک] [ع مص] به بی باکی در چیزی افتادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سرگشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). متحیر شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متحیر شدن. مرادف تهور است. (آندراج). تحیر و تهور. (اقرب الموارد). رجوع به تهور و تحیر شود.

تهول. [تَهْوُول] [ع مص] چشم زخم رسانیدن خواستن بر مال کسی. [اترسانیدن شتر را بدانچه خود را در صورت گرگ نمائی به وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] به شگفت آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). [هائل شدن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به هائل شود.

تهوم. [تَهْوُوم] [ع مص] سر فردا فکندن و جنبانیدن از خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهوم شود.

تهویت. [تَهْوِیت] [ع مص] بانگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهوید. [تَهْوِید] [ع مص] یهود گردانیدن. (از منتهی الارب) (از زوزنی) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بباهم جواب گفتن جن. [آواز به گلو گردانیدن به نرسمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [نیکو کردن آواز. [سرود گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مشغول شدن به سماع سرود. [سست کردن شراب کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و صهء تسبیی الشراب المهودا. (اقرب الموارد). [انرم بانگ کردن. [آهستگی کردن در سیر و سخن. [انرم رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الحدیث: اسرعا لمشی فی الجنازه و لاهودا کما تهودا الیهود و النصاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بخواب شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گوشت کوهان خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهویز. [تَهْوِیز] [ع مص] بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افگندن دیوار و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تهویز. [تَهْوِیز] [ع مص] مردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تهویس. [تَهْوِیس] [ع مص] مهوس گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت هوسناک گردانیدن. (آندراج) (از اقرب الموارد).

تهویش. [تَهْوِیش] [ع مص] درآمیختن مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [درآمیختن سخن و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [فته و اختلاف افتادن میان قوم: هوش بینهم: افسد و منه قیل: هذا بهوش القواعد: ای یخطلها. (از اقرب الموارد از لسان العرب). [گرد و خاک آوردن باد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قول الراجزی: قد هوشت بطونها و احقوقت: ای

۱- در تاج العروس ج ۴ و اقرب الموارد ج ۲ در ذیل «هرز» تهوروز به این معنی آمده و تهوروز نیامده است.

اضطربت من الهزال. (اقراب الموارد).
تهوع. [ت] [ع مص] به قی آوردن. (تاج المصاير بیهقی). به قی کردن آوردن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به قی آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). يقال: قی التهويل لاهو عنه ما اكله. (اقراب الموارد).
تهویک. [ت] [ع مص] چاه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حفر کردن. (از اقراب الموارد). رجوع به تهیک شود. [به حماقت نسبت کردن کسی را. (از اقراب الموارد).
تهویل. [ت] [ع مص] ترسانیدن. (تاج المصاير بیهقی) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). کسی را بترسانیدن. (زوزنی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): به خراسان هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نیستم تا مخالفان آن دیار ترسند. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۷۴).
 [سوگند وارد آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوگند دادن به آتش تهویل. رجوع به هوله شود. [خویشتر آراستن زن. (تاج المصاير بیهقی). خود را به لباس و پیرایه آراستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). يقال: هولت المرأة بحلها و ثيابها. (اقراب الموارد). [زشت گردانیدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [هازل قراردادن امری. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [! آتشی که بدان سوگند خوردندی در جاهلیت. (منتهی الارب) (آندراج). [او نیز واحد تهاول: یعنی کارهای ترساننده. [رنگهای گوناگون. [آرایش نگارها و تصویرها و پیرایه‌ها. (منتهی الارب) (آندراج). به همه معانی رجوع به تهاول شود.
تهویم. [ت] [ع مص] غنودن. (تاج المصاير بیهقی) (زوزنی). سر فرودآفکندن و جنبانیدن از خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تهوم. (اقراب الموارد). پینکی. پینکی رفتن. چرت زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تهوم شود.
تهوین. [ت] [ع مص] آسان کردن. (تاج المصاير بیهقی) (مجلد اللغة). آسان و سبک کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از صراح اللغة) (از اقراب الموارد). يقال: هون عليك: ای خفف و لاتبال. (اقراب الموارد). [اسبک داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [حقیر و هیچ شمردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
تهویه. [ت] [ع مص] (ع مص) تهویه. هوا

دادن. عوض کردن هوای اطباق و محوطه. (فرهنگ فارسی معین).
 - دستگاه تهویه: دستگاهی که برای ایجاد هوای مطبوع در سالنها و اماکن عمومی نصب کنند. (فرهنگ فارسی معین).
تهیی. [ت] [ع] [ص] به معنی خالی... کهدر مقابل پر است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). پهلوی توهیک، تیهیک، تهک، تی. خالی، مقابل پر. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «توهیک»^۱ و «تیهیک»^۲... از پارسی باستان «تویه که»^۳ از «توسیه»^۴ «توسیه»^۵ هندی باستانی «توچ چیه»^۶ اوستا «توش»^۷... طبری «تیا»^۸ (خالی) هرن، تهی^۹ را ذیل کلمه «ته»^{۱۰} آورده. (حاشیه برهان ج معین):
 خم و خنبه پر، از انده دل تهی
 زعفران و زرگیس و بید و بهی. رودکی.
 همه کبر و لافی بدست تهی
 به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.
 بدو گفت اگر گنج باشد تهی
 چه باید مرا تخت شاهنشهی. فردوسی.
 به رومی تو اکنون و ایران تهی است
 همه مرز بی ارز و بی فرهی است. فردوسی.
 نه جائی تهی گفتن از وی رواست
 نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.
 نبینی ز خواهنده و مهمان
 تهی بارگاه ورا یک زمان. اسدی.
 به من تاج و تخت شهی چون دهی
 که هست از تو خود تخت شاهی تهی. اسدی.
 چو نیاموختی چه دانی گفت
 چیز برناید از تهی زبیل. ناصر خسرو.
 از آن تهی تر دستی مدان که پر نشود
 مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی.
 ناصر خسرو.
 چو هر دو تهی می برآیند از آب
 چه عیب آورد مرسید را سید.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۱۱۲).
 دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه میرس
 دو جهان پر شود از یک گله سر بازکم.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۴۳)
 چرخ قرابه تهی است پاره خاک در میان
 پری آن قرابه ده جرعه برای صبحدم.
 خاقانی.
 هر شبانگه پر و هر صبح تهی است
 خوان چنین باشد این خوان چکنم. خاقانی.
 شاه ماثم و دیگران رهیند
 ما پریم آن دگر کسان تهیند. نظامی.
 وامداران تو باشند همه شهر درست
 نیست گیتی تهی از وامده و وامگذار.
 سوزنی.

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
 پر بدند از جهل و از دانش تهی. مولوی.
 ترک کن این جبر را که بس تهی^{۱۱} است
 تا بدانی سر سز جبر چیست. مولوی.
 چه مردی کند در صف کارزار
 کدهستش تهی باشد و کار، زار. سعدی.
 تهی از حکمتی بطلت آن
 کده پری از طعام تا بینی. سعدی (گلستان).
 ز دعوی پری زان تهی می‌روی
 تهی آی تا پر معانی روی. سعدی.
 ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی
 خوش آنکه ز گوش، پای در دیده تهی
 تو مردم دیده‌ای نه آویزه گوش
 از گوش به دیده آی کز دیده بهی.
 ؟ (از انجمن آرا).
 صحبت جاهلان چو دیگر تهی است
 کز درون خالی و برون سیهی است.
 ؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - پای تهی: پای بی‌کش. پای برهنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تهی پای شود.
 - خانه تهی: بی‌کاخال. خالی از مردم یا کاخال. (یادداشت ایضاً).
 - دست تهی: فقیر. بی‌چیزی. بی‌مال. (یادداشت ایضاً). رجوع به تهیدست شود.
 - شکمی تهی: که طعام در وی نبود. (یادداشت ایضاً).
 - مغز تهی: بی‌خرد. بی‌فهم. (یادداشت ایضاً).
 - میان تهی: مجوف و میان‌خالی. (ناظم الاطباء). مجوف. اجوف. کاواک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی. (گلستان).
 - نان تهی: نان بی‌نانخورش و نان تنها. (ناظم الاطباء). بی‌نانخورش. عفار. ققار:
 شکم من بر آن دو^{۱۲} نان تهیش
 راست چون فصل ملح و کانبروست^{۱۳}.
 (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 گنده‌پیری گفت کش خردی بریخت
 خود مرا نان تهی بود آرزو.
 ناصر خسرو (از یادداشت ایضاً).
 نان تهی نه و همه آفاق نام من
 گنج‌روان نه همه آفاق گم گم است.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۴۳).
 1 - tuhik. 2 - tihik.
 3 - tulhiya-ka. 4 - tusaya.
 5 - tussya. 6 - tucch(i)ya.
 7 - laosh. 8 - tisa.
 9 - tohi. 10 - lih.
 ۱۱- به معنی چهارم (بی‌ارزش) هم ابهام دارد.
 ۱۲- نل: براند.
 ۱۳- نل: کانبرو.

گرد برخاستن. (زوزنی). برخاستن باد و غبار و غیره. (غیاث اللغات) (آندراج).
 ||برانگیخته گردیدن و جنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تا اوباش و غوغا را از تهیج حرب و فتنه باز دارند. (سندبادنامه ص ۲۰۲). رجوع به تهیج شود.

تهی چشم. [ت / ت / ت / ت / ج / ص] (ص مرکب) کنایه از نابینا و بی‌بصر. (آندراج): چه می‌دانند قدر روی نیکو را تهی چشمان نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترا زورا.

صائب (از آندراج).
 ||بخیل و حریص و آزمند و طمعکار. (ناظم الاطباء).

تهی خیز. [ت / ت / ت / ت / ص مرکب] کاواک، خالی:

چون دهن تیغ در ریزم باش
 چون شکم کوس تهی خیز باش. نظامی.
 رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهی داشتن. [ت / ت / ت / ت / ص مرکب] عاری داشتن. مجرد ساختن. بسی چیزی نگه داشتن:

ز هر چه زیب جهان است و هر که ز اهل جهان
 مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها.

خاقانی.
تهی دامنی. [ت / ت / ت / ت / م / ح] (ص مرکب) محرومیت، بی‌نصیبی:

توئی آنکه تا من منم با منی
 وزین در مبادم تهی دامنی. نظامی.
تهیدست. [ت / ت / ت / ت / ص مرکب] همان تنگدست. (شرفنامه منیری). کنایه از مفلس و نادار. (آندراج). فقیر و بی‌پول. (ناظم الاطباء). مفلک، فقیر. تهی کیسه، درویش. بی چیز. آنکه از نقود هیچ ندارد. بی بضاعت. مظوف. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ببفزاید از خواسته هوش و رای
 تهیدست را دل نباشد بجای. ابوشکور.
 سوی گنج ایران دراز است راه
 تهیدست و بیکار ماند سپاه. فردوسی.
 شود بی درم شاه بیدادگر
 تهیدست را نیست هوش و هنر. فردوسی.
 همی گفت هر کو توانگر بود
 تهیدست با او برابر بود. فردوسی.
 گفت خواجه مردی است تهیدست چرا اینها
 باز نگرفت. (تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۱۵۴).
 مرد کو رانه گهر باشد نه نیز هنر
 حیلست اوست خموشی چو تهیدست غنیم.
 ابوحنیفه (از تاریخ بهیجی ایضاً ص ۳۹۰).

کردن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تهیه شود.

تهیعی. [ت] (حامص) کاواکی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). خلاف پری: بیا بد دانست که باد یا اندر تهیعی اندامی تولد کند چون معده... و یا اندر میان طبقه‌ها و لیفهای اندامی. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). علامت وی آن است که صرع وقت سبکی و تهیعی معده افتد. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). دارو که مقصود از آن کشتن و اسهال کردن کرمان بود، بر تهیعی شکم و گرسنگی باید خورد و اولتر آن بود که اول دو روز شیر تازه خورد و بدان قناعت کنند. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.

تهیب. [ت ه ی ی] (ع مص) ترسیدن. (تاج المصادر بهیقی). همدیگر ترسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترسانیدن. (از اقرب الموارد): تهیعی زید؛ ای اخافنی. (اقرب الموارد). ||شکوه داشتن. (زوزنی از یادداشت بخت مرحوم دهخدا) (تاج المصادر بهیقی).

تهی پای. [ت / ت / ت / ت / ص مرکب] برهنه پای و بی‌کفش. (ناظم الاطباء). پابرهنه. پاپتی. حافی. برهنه پای. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

و هم تهی پای بسی ره نیست
 هم ز درش دست تهی بازگشت. نظامی.
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ
 بلای سفر به که در خانه جنگ. سعدی.
 رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
 ||جلد و شتابان. (ناظم الاطباء).

تهی پائی. [ت / ت / ت / ت / ح] (حامص مرکب) کنایه از برهنه پائی است. (آندراج): پای سمیم شده از خار رهت پوشیده چاره زین به نتوان کرد تهی پائی را. کلیم (از آندراج). آن راه نوردم که تهی پائی خود را پیوسته نهان از نظر آبله دارم. صائب (از آندراج).

رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهی پشت. [ت پ] (ص مرکب) کنایه از پوچ و بی‌مفز. (آندراج). کاواک، میان‌تهی: فلک از نرّه کوس تهی پشت گرفته گوش مهر و مه به انگشت. حکیم زلالی (از آندراج).

تهیث. [ت ه ی ی] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعطا. (اقرب الموارد).

تهیج. [ت ه ی ی] (ع مص) برخاستن باد و گرد و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بهیقی).

||خالی. عاری. عریان. بی‌برگ و باره؛ چو کاسوی گیاهان او برهنه ز برگ چو شاخ بید^۱ درختان او تهی از بار.

فرخی.
 کوش تا وام جمله بازدهی
 تا تو مانی و یک ستور تهی. نظامی.
 شاه حالی بدو سپرد کنیز
 نه تهی، بلکه با فراوان چیز. نظامی.
 گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست
 کم ز سگ باشد که از عشق او تهی است. مولوی.

مولوی.
 کوه بیچاره چه داند گفت چیست
 زآنکه بیچاره ز گفتن‌ها تهی است. مولوی.
 ||بجرد، ساده:

در معنی بوسه تهی هم
 گفتد دو سه بار بر نیامد.
 خاقانی.
 ||بی‌ارزش:

چند حدیث فلک و یاد او
 خاک تهی بر سر پرباد او. نظامی.
 عاجزی در دین و زهر خویشتن
 خیز زین زهر تهی بزار شو. عطار.

||خلأ. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): گروهی از پیشینیان زآن سوی (هشم فلک) تهی نهادند بی‌کرانه. و گروهی جسم نهادند آرمیده بی‌کرانه. و نزدیک ارسطوطالیس، بیرون از عالم نه جسم است و نه تهی. (التفهیم یادداشت ایضاً).

تهی. [ت] (ع اشاره) مؤنث ذ؛ یعنی اسم اشاره‌ای که بدان به زن اشاره کنند. (ناظم الاطباء).

تهی آخر. [ت / ت / ت / ت / ح] (ص مرکب) مبتلای قحطی آب و دانه. مقابل چرب آخر. (آندراج). گذاشته شده بی آب و دانه. (ناظم الاطباء):

گاو دوشای هنر بسکه تهی آخر ماند
 خشک پستان شده زآنسان که ندارد نم شیر.
 شفائی (از آندراج).

تهی آغوش. [ت / ت / ت / ت / ص مرکب] خالی بودن آغوش از معشوق. (آندراج). محروم از معشوقی که در آغوش گیرد. (ناظم الاطباء). تنها، بی‌کس، بی‌یاره:

بر تهی آغوشی خود آه حسرت می‌کشم
 هر کجا بینم کشد شمی به بر پروانه را.
 صائب (از آندراج).

تهیات. [ت ه ی یا] (ع) ج تهیه. (ناظم الاطباء). رجوع به تهیه شود.

تهیا. [ت ه ی ی] (ع مص) ساخته شدن. آماده شدن. آمادگی. استعداد. ساختگی. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تهیو شود.

تهینه. [ت ه] (ع مص) ساختن. ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). راست و نیکو

۱- نل: شاخ گاو. شاخ رنگ.

۲- به معنی دوم هم ابهام دارد.

زینجای چو چپال تهیدست برون رفت
محمود که چندان بستد مال ز چپال.
ناصر خسرو.
از غایت سخاوت، زردار او تهیدست
وز مایه قناعت، درویش او توانگر.
شرف‌الدین شرفو.
نوروز چون من است تهیدست و همچو من
جان تهی کند به در بانوان نثار.
خاقانی.
عقل در آن دایره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهیدست ماند.
نظامی.
نه در کیسه رونق نه در کاسه نور.
نظامی.
هر کسی عذری از دروغ انگیخت
کاین تهی دست گشت و آن بگریخت.
نظامی.
من اول که اینجا رسیدم فراز
تهیدست بودم ز هر برگ و ساز.
نظامی.
میم در ده، تهیدستم چه داری
که از خون جگر پالود جامم.
عطار.
چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
که مثنی زر به از پنجاه من زور.
سعدی (گلستان).
که بازار چندانکه آکنده تر
تهیدست رادل پراکنده تر.
سعدی (بوستان).
به سرو گفت کسی می‌وای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهیدستند.
سعدی.
شکرها می‌کنم در این ایام
که تهی دست گشتم چو چنار.
ابن یمن.
یک مدح‌گوی نیست تهیدست از آنکه تو
بر دست مال میدهی و مدح میخوری.
مکی طولانی (از یادداشت بیخط مرحوم
دهخدا).
|| خالی دست. (شرفنامه منیری). دست خالی.
(یادداشت بیخط مرحوم دهخدا). با دست
خالی. (یادداشت ایضاً). بی‌سلاح.
شیریت بدانگاه که شمشیر بگیرد
نی نی که تهیدست خود او شیر بگیرد.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).
دریغ آدم ز آن همه بوستان
تهیدست رفتن بر دوستان.
(بوستان).
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
|| بخیل و مسک. (ناظم الاطباء).
تهیدستی. [ت / ت / ت / ت] [مص]
سرکب) بی‌چیزی. فقر. نداری. حالت
تهیدستی:
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهیدستی و سال نیرو گرفت.
فردوسی:
تهیدستی و ایمن از درد و رنج
بسی بهتر از بیم با ناز و گنج.
اسدی.
چرا امروز چیزی بازپس نهی
چرا نندی از بیم تهیدستی.
ناصر خسرو.
چو آید رنج باشد، چون شود رنج

تهیدستی شرف دارد بدین گنج. نظامی.
بمرد از تهیدستی آزادمرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد.
سعدی (بوستان).
مشو از زبردست خویش ایمن در تهیدستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته.
صائب.
رجوع به تهیدستی و تهی و دیگر ترکیبهای
این کلمه شود.
تهی دل. [ت / ت / ت / ت] [د] (ص مرکب) که
کینه ندارد. (یادداشت بیخط مرحوم دهخدا).
تهیدن. [ت / ت / ت] (مص) خالی شدن.
(ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری
ج ۱ ص ۳۰۲ شود.
تهی دو. [ت / ت / ت / ت] [د] (ص
مرکب) تنبیل و بی‌کار و هرزه گرد. (ناظم
الاطباء):
خود عالمی پر است که سلطان غلام اوست
چون من تهی دوی به وصالش کجا رسد.
خاقانی.
دل پر درد تهی دو به دوائی نرسد
خود دوا بر سر این درد مگر می‌نرسد.
خاقانی.
تهی دیده. [ت / ت / ت / ت] [د] (ص
مرکب) تهی چشم. (مجموعه مترادفات).
کنایه از نابینا و بی‌بصر. (آندراج):
روان از دو دیده پسندیدگان
به خاک درت چون تهی دیدگان.
خسرو (از آندراج).
رجوع به تهی چشم و تهی و دیگر ترکیبهای
آن شود.
تهیر. [ت ه ی ی] (ع مص) ریخته شدن.
(تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهور. (مستهی
الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). فرودریدن
بنا. (ناظم الاطباء). رجوع به تهور شود.
تهی رای. [ت / ت / ت] (ص مرکب)
عاجز و ناتوان در تدبیر و رای. (ناظم
الاطباء).
تهی رفتن. [ت / ت / ت] [مص]
مرکب) با دست خالی رفتن. (ناظم الاطباء).
تهیدست رفتن. (آندراج):
چنان کآمدی رفت خواهی تهی
تو گنج از پی گنجبانی تهی. اسدی.
بالشکر و مالی قوی امروز ولیکن
فردا نروزی جز تهی و مفلس و خالی.
ناصر خسرو.
فردا بروی تهی و بگذاری
اینجا همه مال و ملک و دهقانی.
ناصر خسرو.
تهی رفت خواهی چنانک آمدی
بماند همی مال و ملک و نقل.
ناصر خسرو. (دیوان ج محقق منبوی ص ۴۴۲)

|| سفر بیفایده و بی‌جهت کردن. (از فرهنگ
فارسی معین). کنایه از بیراهی کردن و تنها
رفتن و سفر بی‌منفعت کردن. (آندراج). تنها
رفتن و بی‌خبر رفتن و راه گم کردن. (ناظم
الاطباء). رجوع به ماده بعد و تهی و دیگر
ترکیبهای آن شود.
تهی رو. [ت / ت / ت] [و] (نف مرکب)
تک‌رو. تنهارونده. بی‌همراه.
بت تنهانشین ماه تهی رو
تهی از خویشتن تنها ز خسرو. نظامی.
|| گمراه و منحرف از راه. (ناظم الاطباء).
|| دست خالی‌رونده. رونده بی‌چیز. مسافر
فقیر و تهیدست:
نه بر مرد تهی رو هست باجی
نه از ویرانه کس خواهد خراجی. نظامی.
رجوع به تهی رفتن و تهی و دیگر ترکیبهای
آن شود. || پیوده سفرکننده. (فرهنگ فارسی
معین). || آواره. در بدر. خانه‌بدوش. (فرهنگ
فارسی ایضاً).
تهی روغنی. [ت / ت / ت] [و] (غ)
(حامص مرکب) بی‌روغنی. فقدان روغن در
چراغ. ته کشیدگی روغن در چراغ:
مدار از تهی روغنی دل به داغ
که ناگه‌زی پی فرورزد چراغ. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهی روی. [ت / ت / ت] [و] (حامص
مرکب) گمراهی و ضلالت و بی‌راهی.
|| اسفرت. (ناظم الاطباء). رجوع به تهی
رفتن و تهی‌رو و تهی و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تهی ساختن. [ت / ت / ت] [مص]
مرکب) خالی کردن:
نافه از مشک چون تهی سازند
بوی خوش میدهند نیندازند. اوحدی.
تهی ساز کردن. [ت / ت / ت] [د]
(مص مرکب) تهی کردن. خالی کردن:
چون قدم از گنج، تهی‌ساز کرد
کلبه حلاقی خود باز کرد.
نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۱۷۳).
رجوع به تهی ساختن و تهی و دیگر ترکیبهای
آن شود.
تهی شدن. [ت / ت / ت] [ش] [د] (مص
مرکب) خلو. خالی شدن. خواء. (یادداشت
بیخط مرحوم دهخدا):
ز من چون به ایشان رسید آگهی
از آواز من مغزشان شد تهی. فردوسی.
کنون تخت گشتاسب شد زو تهی
پیچد ز دیبیم شاهنشاهی. فردوسی.
سر نامداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی نید روزگار درنگ. فردوسی.
ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت. مولوی.

پندارم که برگردد دگر بار، خاقانی.
جهان ییمان را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد به هر بار. خاقانی.
دل من بر زنان از آنکه زنان
مرد را کوزه ققع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او
چون تهی گشت خوار پندارند.
علی شطرنجی (از یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).
هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکن اندر مزرعه باشد بهی.
پایان رسد کیسه سیم و زر
نگردد تهی کیسه پیشور. سعدی (بوستان).
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری
پر ز حق آن دم شوی کز خویشن گردی تهی.
مغربی.
- تهی گشتن از جان؛ مردن. کشته شدن.
دریغا ندارد پدر آگهی
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی. فردوسی.
ترا آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان که گردی تو از جان تهی.
فردوسی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهیل. [ت ه ی] (ع مص) ریخته شدن.
(تاج المصادر بهقی). ریخته و فرود ریده شدن
خاک و ریگ و جز آن و روان شدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).
تهیم. [ت ه ی] (ع مص) برانگیختن
کسی را بر عشق و شیفتگی. (اقرب الموارد).
[رفتن به رفتاری نیکو. (از اقرب الموارد).
رفتاری است نیکو. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).
تهیم. [ت] (ع ص) تهمت نهاده. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).
تهی ماندن. [ت / ت / ت] (ع مص)
مرکب) کنایه از محروم ماندن. (آندراج).
خالی شدن. خالی ماندن. عاری گشتن.
هست ز مغز آن سرت ای منگله
همچو زوش مانده تهی کشکله. رودکی.
میان جوان را نبذ آگهی
بماند از هنر دست رستم تهی. فردوسی.
چو شد گردش روز هر مز بیای
تهی ماند آن تخت فرخنده جای. فردوسی.
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت
ور به تنگی هست همچون چشم میم.
ناصر خسرو.
بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشم ماند تهی.
نظامی (از آندراج).
|| خالی کردن. خلوت کردن؛
سپهد ز مردم تهی ماند جای

فرستاده برجست خندان بیای. اسدی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهی مایه. [ت / ت / ت] (ع ص)
مرکب) بی مایه. فقیر. بی چیز. محروم.
ترنم سرای تهی مایگان
پیام آور دیگ همسایگان. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهی مغز. [ت / ت / ت] (ع ص) (مرکب)
کم خورد. بی خورد. نادان. احمق. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). بی مغز و نادان و
بی هوش. (ناظم الاطباء). کنایه از احمق و
بی خورد. (آندراج).
بدو گفت موبد کانوشه بدی
تهی مغز را فر و توشه بدی. فردوسی.
تاجم سر پر مغز را ولیکن
مریای تهی مغز را عقالم. ناصر خسرو.
به که تهی مغز و خراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی. نظامی.
آن تهی مغز را چه علم و خیر
که بر او هیزم است یا دفتر. سعدی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهی میان. [ت / ت / ت] (ع ص) (مرکب)
خالی و میان تهی. (آندراج). مجوف و
میان خالی. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد
شود.
تهی میانی. [ت / ت / ت] (ع ص)
مرکب) بی مغزی. کم ظرفی. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).
پس از این همه مناقب، خجلم خجل پشیمان
که تنای خویش گفتن بود از تهی میانی.
نظامی (یادداشت ایضاً).
آن باد که این دهل زبانی
باشد تهی و تهی میانی. نظامی.
رجوع به تهی میان و تهی و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تهی نام. [ت / ت / ت] (ع ص) (مرکب) بی نام
و آنکه جز نام چیزی از وی در میان نباشد.
(ناظم الاطباء).
کشاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را از عالم تهی نام کرد. نظامی.
رجوع به تهی و دیگر ترکیبهای آن شود.
تهی نشستن. [ت / ت / ت] (ع ص)
(ع مص) (مرکب) خالی نشستن. تنها ماندن. به
مجاز محروم ماندن. در غزا نشستن. در فقدان
نشستن؛ مردی دیر بود اندر لشکر بهرام نام
وی بزرگ دبیر. و بهرام او را از هرمز خواسته
بود. بهرام را گفت: به جنگ شتاب مکن با
دشمنان، بهرام گفت: خاموش باش که مادر از
تو تهی نشیناد. ترا دوات و قلم به کار آید
جنگ چه دانی؟ (ترجمه طبری بلمعی).
تهیه. [ت ه ی] (ع مص) ساخته شدن.
(زوزنی). آماده شدن برای کاری. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد)؛ و مستعد قبول حکمت کرد و تهیه
حصول علم داد... (سندبادنامه ص ۳۱۵).
تهی و تهک. [ت / ت / ت] (ع ص)
مرکب، از اتباع) این لغت از اتباع است به
معنی برهنه و عریان و تهی و خالی. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). خالی و برهنه.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ای ز همه (زهر؟) مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا باید!
ابوشکور (از یادداشت ایضاً).
تهیه. [ت ه ی] (ع مص) (مص) نظم و ترتیب و
آمادگی و تدارک. ج. تهیات. (ناظم الاطباء).
نیکو ساختن. آماده کردن. (از یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).
تهیه. [ت ه ی] (ع مص) (مص) تهیته. آماده
کردن، ساختن. (فرهنگ فارسی معین).
آمادگی کردن. (غیایات اللغات) (آندراج).
تدارک و بسیج و آمادگی و ترتیب و آنچه
برای پیشرفت کار و انجام آن آماده و حاضر
کنند. (ناظم الاطباء). ساز. آمادگی. ساختگی.
ج. تهیات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ساختن. (تاج المصادر بهقی). بساختن.
(زوزنی). تدارک دیدن و حاضر نمودن.
(قاموس کتاب مقدس).
- روز تهیه؛ لفظی است که از برای روز ششم
هفته استعمال شده آن را روز تهیه گفتند چون
که در آن روز خوراکی و مایحتاج روز سبت
را آماده می کردند... (قاموس کتاب مقدس).
- کلاس تهیه؛ معمولاً به کلاسی اطلاق
می شود که در دبستان به مدت یکسال یا کمتر
شاگردان خردسال را در آنجا برای تحصیل
ابتدائی آماده کنند و همین وضع در بعضی از
دانشکده ها هم وجود داشت که جوانان را
برای تحصیل در دانشکده های به مدت یکسال
در کلاس تهیه (پره پاراتوار) مهیای تحصیل
در دانشگاه می کردند. و اکنون هر دو متروک
مانده است.
تهیه دیدن. [ت ه ی] (ع مص) (ع مص)
مرکب) تدارک دیدن و آلات و ادوات کار را
فراهم کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تهیه و
ماده بعد شود.
تهیه کردن. [ت ه ی] (ع مص) (ع مص)
مرکب) تدارک کردن و اسباب کار و شغلی را
آماده و فراهم نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع
به ماده قبل و تهیه شود.
تهیبی ۶. [ت] (ع مص) تهیته. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). راست و نیکو کردن
کار را. (ناظم الاطباء). رجوع به تهیته شود.
تهیب. [ت] (ع مص) با هیبت گردانیدن.
۱- ن: مردمان نزد تو چرا بایند.

رجوع به عقد الفرید و أسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۴۶ و عیون الانباء و عیون الاخبار و تاریخ البیمارستانات فی الاسلام احمد عیسی بیک ص ۶۳ شود.

تیار (۱) تاج سلطان فارس و ماد و تیار پاپ نیز به تقلید از آن ساخته شده است. و درویش نیز امروز کلاهی به همین شکل دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پارسی‌ها... کلاهی تمدین که خوب مالیده بودند و آن را تیار می‌گفتند بر سر... (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۲). کلاه نمدی. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۲). طرز لباس را پارسی‌ها از مادها اقتباس کردند. شاه لباسی از پارچه‌های گرانبها و تاجی بلند بر سر داشت که آن را مورخین یونانی گاهی تیار و در مواردی کیداریس می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۶۳). رجوع به همین کتاب ص ۱۳۹۸ و ص ۱۵۱۸ شود.

تیار (تئ یا [ع ص، ا] موج دریا. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد). موج آب. (مهدب الاسماء): کالبحر یقذف بالتیار تیاراً. (اقرب الموارد): این بگفت و در کشتی از نشست و به دریای تیار قرین شد. (نقض الفضائح ص ۱۷۴). چنگیزخان بنفش خویش بدان بلاد رسید و تیار بلاز لشکر تار در موج بود. (جهانگشای جوینی). (امرد متکبر شوریده عقل لافزن. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (از ذیل اقرب الموارد): رجل تیار؛ ای تیار. (ناظم الارب). (قطع عرفاً تیاراً؛ ای سریع الجریة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الارب). جلدرفتر و جهنده و موج. (غیات اللغات) (آندردراج).

تیار (تئ یا / ت) (ص) درست. تمام. راست. کامل. مهیا. معد. صحیح. طیار. درست تیار. تمام و تیار. رجوع به طیار شود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). مهیا و آماده و حاضر. و آنچه در محاورت گویند که فلان چیز تیار است؛ یعنی درست و مهیاست. به معنی مجاز باشد از معنی لغوی؛ یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهنده و جلدرفتر است بسوی استعمال؛ ای مقتضی استعمال است. پس لفظ تیار عربی است. کسانی که فارسی گمان برند خطا است. و در بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات نوشته‌اند که برای معنی آماده و مهیا طیار به طاء مهمله است چه در اصل اصطلاح میرشکاران است که چون جانور شکاری از گریز برآمده مستعد و آماده پرواز و شکاراندازی میشود. گویند که این جانور طیار شده و چون به این معنی شهرت گرفته مجازاً هر شیء مهیا را طیار

وین دگر مردی میان تی همچو گرد. مولوی (نیکلسن دفتر ۵ ص ۲۴۳). لاف و دعوی باشد این پیش غرب دیگ تی و پر یکی نزد ذباب. مولوی. تر و خشک و پر و تی باشد دهل بانگ او آگه کند ما را ز کل. مولوی. هر دمی بر می‌شوی تی می‌شوی پس بدان کاندز کف صنع وی. مولوی. رجوع به تهی شود.

تی (۱) توغ. داغداغان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۰ شود.

تی (۱) نام دیگر حرف تا. (المعجم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ت. تا. تاء. (یادداشت ایضاً).

تی (ع) (اشاره) اسم اشاره که به مؤنث اشاره کنند؛ یعنی این زن. (ناظم الارب).

تیا (ع) (مضمر) مضمر تا. اسم اشاره؛ یعنی این زن. (ناظم الارب).

تیاب (لخ) بندر از دهستان دخواست که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد و به وسیله خورتیاب به دریای عمان متصل است و کرجی‌های موتوری و بادبانی به آن بندر وارد میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیاقرو (فرانسوی، ا) بازی و نمایش و محل آن. (فرهنگ نظام). رجوع به تاتر شود.

تیاجور (ت ج) (ع مص) (از «ج ر») مثل تیاسر از یسر. تیاجر از عدول از بازگشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیاج (تئ یا [ع ص] آنکه پیش آید بکاری که نباید یا آنکه خود را در بلا افکند. (از منتهی الارب) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد). (اسپی که از نشاط خمان و چمان رود. (از منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب). رجوع به متیح و تیجان شود.

تیادورس (لخ) طیب نصرانی و معاصر شاپور ذوالا کتاف که شاپور و بقولی بهرام‌گور برای او در شهر او کلیساها ساخت و از کتب او که به عربی نقل شد یکی کتاش تیادورس است. (ابن الندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به عیون الانباء ص ۳۰۸ و تاریخ اطبای لکلرک ص ۲۴ شود.

تیادوق (لخ) تیادوق. رجوع به تیادوق شود.

تیادوق (لخ) طیب مشهور صدر اسلام در دولت اموی، در خدمت حجاج بن یوسف و او را شاگردانی بزرگ بود و بعضی آنان درک زمان عباسیان را کردند مانند فرات بن شحناثا، طیب عیسی بن موسی. وی به زمان منصور درگذشت. (از تاریخ الحکماء ابن قفطی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

(تاج المصادر بیهقی). مهیب گردنیدن چیزی را نزد کسی. يقال: هببت الشيء الیه؛ ای جعلته مهیباً عنده. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (آندردراج) (از اقرب الموارد).

تهیبت (ت) [ع مص] کسی را به بانگ خواندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بانگ کردن و خواندن کسی را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد).

تهیج (ت) [ع مص] برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد). بر آغالیدن. بر آغالانیدن. افزولیدن. انگیختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). يقال: هیج بینهما الشر. (اقرب الموارد)؛ و قومی که نه بر جاده بودند و تهیج فتن می‌کرده فرمود تا... (جهانگشای جوینی). (حرکت دادن. (خشک کردن باد گیاه را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب).

تهیج (ت) [ع مص] زیادت کردن چربش را در هریسه. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب). (برانگیختن تکه را بر آیز. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

تهیید (ت) [ع مص] اصلاح کردن. (حرکت دادن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد). (ارنج رسانیدن. (بیم کردن. (اشافتن. (زجر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الارب) (آندردراج). رجوع به هاد شود.

تهیمو (ت) [ع مص] افکندن دیوار و جز آن. (منتهی الارب) (آندردراج). تهیم. تهور. (اقرب الموارد). رجوع به تهور و تهیر شود.

تهیض (ت) [ع مص] تهیج. (اقرب الموارد). رجوع به تهیج شود.

تهیج (ت) [ع مص] نیکو کردن باران زمین را. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد). (چرب کردن ترید. (تاج المصادر بیهقی). افزودن چربش را در اشکنه. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد).

تهییک (ت) [ع مص] شتافتن. (آجاه کسندن. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تهویک شود.

تهیل (ت) [ع مص] فروریختن خاک و ریگ. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الارب) (از اقرب الموارد).

تی (ص) مخفف تهی است که خالی باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندردراج) (از فرهنگ رشیدی) (از غیات اللغات) (از فرهنگ جهانگیری):

آن یکی مردیست قوتش جمله درد

گویند. پس تیار و طیار به هر دو طور صحیح باشد. (غیاث اللغات) (آندراج):

بدولت از نزم یا چو چرخ کوزه گری
خمیر مایه رزم نمی شود تیار.

اثر (از آندراج).

— تیار شدن؛ مستعد و آماده شدن. (ناظم الاطباء).

تیار. (بخ) دهی از دهستان چلاو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۵۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیار کردن. [تَئِ یا / تَ کَ دَ] (مص مرکب) درست و آماده و مهیا کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مهیا کردن و حاضر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیار شود.

تیاری. [تَئِ یا] (حامص) آمادگی و تدارک. (ناظم الاطباء). رجوع به تیار شود.

تیاره. [را] (بخ) ^۱ شهر و مرکز ولایتی است در الجزایر که در دامنه کوهی بهین نام واقع است و ۲۴۸۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز فلاحی این کشور است. (از لاروس).

تیار. [تَئِ یا] (ع ص، ل) مرد کوتاه و استواراندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ذیل اقرب الموارد شود. [کشاورز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تیاس. (ع مص) متایسه. مزاوت و مکالبت و مدافعت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). تیس متایسه و تیساً. رجوع به متایسه شود. (ناظم الاطباء). تیس قرنہ متایسه و تیساً؛ مarse. یقال: بینهم متایسه و تیس. (الاساس، بنقل اقرب الموارد).

تیاس. [تَئِ یا] (ع ص) تکه بان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مسک التیس و صاحبه. (اقرب الموارد).

تیاس. [تَئِ یا] (بخ) لقب ولیدین دینار است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع ولیدین دینار شود.

تیاس. [] (بخ) موضعی است و در آن موضع لشکر بنوعمر و بالشکر بنوسمد دچار شد و غالب آمد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

تیاسان. [تَئِ یا] (بخ) دو ستاره است. (منتهی الارب، از آندراج) ^۲ (ناظم الاطباء). نجمان. (قاموس، از ذیل اقرب الموارد).

تیاسو. [تَ شُ] (ع مص) بهره کردن گوشت جزور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تقسیم کردن گوشت میسر میان خود. (از اقرب الموارد). [آسان گرفتن با یکدیگر. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از

ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: تیساروا فی الصداق؛ ای تاهلوا فیہ و لاتغالوا. (اقرب الموارد). [بسه سوی چپ گرفتن، خلاف تیامن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رجوع به ذوالیمینین و ذوالیسارین شود. [اصطلاح نجوم] نزد منجمان آن است که چون کوکب را قبول در وند رابع بود، مطرح شعاع هر دو تسدیس و تریبع تحت الارض باشد. و این دلیل ضعف و نحوست قوی است. و آن کوکب را ذوالیسارین خوانند. (از کفایة التعلیم) (از کشف اصطلاحات الفنون).

تیاسو داشتن. [تَ شُ تَ] (مص مرکب) سایل به جانب دست چپ بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیسار شود.

تیاقه. [قَ] (ع مص) (از «توق») تاق توقاً و توقاً و تیاقه و توقاناً؛ آرزومند کسی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

تیاک. [تَئِ یا] (ع ل) اسم اشاره و مصفر تاک. (ناظم الاطباء).

تیامن. [تَ مُ] (ع مص) به بین آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بر دست راست بردن کسی: تیامن به؛ بر دست راست برد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطرف راست میل کردن. (آندراج). براست شدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: فامرهم ان یتیامنوا عن الغنیم؛ ای تأخذوا عنه یحیئاً... (اقرب الموارد). رجوع به ذوالیمینین شود.

[اصطلاح نجوم] نزد منجمان آن است که چون کوکبی در وند عاشر باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هر دو تریبع وی زیرزمین بود؛ ای بالای زمین و آن دلیل قوت سعادت و بزرگی است و آن کوکب را ذوالیمینین گویند. (از کفایة التعلیم) (از کشف اصطلاحات الفنون).

تیامن داشتن. [تَ مُ تَ] (مص مرکب) طرف دست راست بودن. خلاف تیسار داشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به تیامن و تیسار داشتن شود.

تیان. (ل) دیگ سرگشاده بزرگ را گویند. (برهان). دیگ سرگشاده بود و آن را لوید نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). دیگ سرگشاده بزرگ که در آن حلوا و غیره پزند و دیگ گرمابه حمام رانیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). دیگ بزرگ سرگشاده و سرپهن. (ناظم الاطباء). طبری «تهان» ^۳ (تابه)... گیلکی «تیان» ^۴ (دیگ بزرگ)... عرب آن طیجن. (حاشیه برهان ج معین). ظرفی مسین بزرگ مانند پاتیل. دیگ بزرگ که دهانه آن فراختر از شکم و بن آن

است. قدر. ظرف بزرگ مفرغین یا مسین که سر آن فراختر از تک و بن آن است و در آن آشهای بزرگ پزند یا بر آتش تون کار گذارند تا آب خزانه حمام گرم کند. پاتیل. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

گفت و سکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که باز بستانی.

(لغت فرس اسدی).

عشق چو مفر است جهان جمله پوست
عشق چو حلواست جهان چون تیان.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

[نوعی ماهی بزرگ. (حاشیه برهان ج معین). نوعی ماهی بزرگ در بحر خزر و سفیدرود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماهی تیان. تیان ماهی.

تیان. [تَئِ یا] (ع ص) انجیر فروش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیانچه. [ج / چ] (مصفر) دیگ سرگشاده کوچک باشد. (برهان). مصفر تیان. دیگ کوچک سرگشاده. (ناظم الاطباء). تیان خرد. تیان کوچک. دیگی که سرگشاده تر از بن دارد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تیانشان. (بخ) [یا] کوههای آسمانی ^۶ سلسله جبالی است که در آسیای مرکزی (چین و اتحاد جماهیر شوروی) قرار دارد و بلندترین نقطه آن خان تنگری است که ۶۹۹۵ م و گز و قلّه پوییدا ۷۴۳۹ م ارتفاع دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی معین شود.

تیانک. [تَئِ یا نَ کَ] (ع ل) اسیم اشاره و مصفر تانک. (ناظم الاطباء).

تیانی. [تَئِ یا] (بخ) تمام بن غالبین عمرو. رجوع به ابن تیانی... شود.

تیاه. [تَئِ یا] (ع ص) لافزن و متکبر. نعت است از تیه. (منتهی الارب). لافزننده و متکبر. (ناظم الاطباء). متکبر. (اقرب الموارد). [گمراه و آنکه به هر جای سرگردان رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از تیه. (منتهی الارب). رجوع به تیه شود.

تیاهو. [تَ هَ] (ع ل) ج تهور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تهور شود.

تیام. [تَ ءَ] (ع ل) همزاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به توأم و توأمان شود.

1 - Tiarel.

۲ - در منتهی الارب چناب اخیر تهران تیشان باین معنی آمده و چنین پیداست که صاحب آندراج از نسخه مصحح دیگری نقل کرده است.

3 - lehan.

4 - tyân.

5 - Tian-chan.

6 - Monts célestes.

تیپ. (ا) بر وزن و معنی سب است که عرب تفتح گوید. (برهان) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). اینکه صاحب برهان گفته به معنی سب است که عرب تفتح گوید خطا است، شیب را سب خوانده‌اند و تفتح دانسته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). (ص) سرگشته و مدهوش. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (اوهبی). بی‌قرار و شتابزده. (برهان). بی‌قرار و سرگشته. (شرفنامه منیری). بی‌هوش و بی‌قرار و سرگشته و شتابزده. (ناظم الاطباء). مرادف و مترادف شیب که به معنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود... (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا):

نموده مراهیج با تو عتب
مراهی‌گنه کرده‌ای شیب و تیب.
رودکی (از جهانگیری و انجمن آرا).
رجوع به شیب شود.

تیپ. (لخ) طیب. رجوع به طیب در همین لغت‌نامه و شدالازار ج اقبال ص ۵۴۴ شود.

تیبیا. (هزارش، ا) به زبان زند و پازند آهو را گویند و به تازی طیبی خوانند. (برهان). هزارش تیبیا^۲ پهلوی آهوک^۳ (آهو) حاشیه برهان چ معین) (از ناظم الاطباء). به زبان زند و پازند در برهان آهو آورده و در فرهنگها نیافتیم. (انجمن آرا) (از آندراج). [به معنی دفع کردن و انتظار و عشو. (غیث اللغات). در غیث به معنی دفعه کردن (کذا) و انتظار و عشو آمده. (آندراج):

هین پیچه زین مادر و تیبیا او.
سیلی بابا به از حلواوی او.
مولوی (چ نیکلسون دفتر ۶ ص ۳۵۵).
کند صدگونه تیبیا آن پری رو
فریب مردمان آن چشم آهو.

میرنظمی.
تیبیاکان. (لخ) دهی از دهستان ترگور است که در بخش سلوانای شهرستان رضائیه واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیبیاره‌نیان. (ر) (لخ) این کلمه در تاریخ باستان بصورت‌های: تی‌بارنیان، تیبیاره‌نیان، تی‌بارنیان و تی‌بارن‌آه^۴ آمده و از مردم ایالت مالی هیجده و نوزده داریوش بشمار می‌آمدند و ظاهراً در قفقازیه غربی و سواحل جنوب شرقی دریای سیاه می‌زیستند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۲ و ۷۳۶ و ج ۲ ص ۱۰۹۰ و ۱۳۷۴ شود.

تیبیاش. (ا) غمزه و عشو و فریب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). عشو و فریب... و ظاهراً صحیح تیتال است، به «تای» قرشت بجای «با». مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده. (فرهنگ

رشیدی):

هفت نوبت صبر کرد و بانگ ۷ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد.

مولوی.
تیبت. [تَبْ] (ع مصر) دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ... بازکردن چیزی بسته با چاقو یا ابزاری دیگر با ایجاد حفره یا شکافی مخصوصاً در چیزی شبیه خربزه که برای امتحان آن را شکاف دهند و تکمائی از آن را درآورند چشیدن را. و در آخر افزایش: آیا این فعل در زبان عرب از تابوت درست شده است؟ (از دزی ج ۱ ص ۱۵۵).

تیبت. [پ] (لخ) رجوع به تبت و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیپور. (لخ) ^۸ به یونانی تیپیرس^۹. رودی در ایستالیا که از رم عبور کرده وارد دریای تیره‌نین^{۱۰} میشود و طول آن ۴۰۳ هزارگزر است. (از لاروس). رجوع به اعلام تاریخ قدیم فوستل دوکلاتز و ناظم الاطباء ذیل تیپیرس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۵ و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیره شود.

تیپور. [پ] (لخ) ^{۱۱} ... اول، دومین امپراتور روم. وی پسر لی‌وی^{۱۲} و پسرخواننده اوگوست بود و بسال ۴۲ ق.م. متولد شد و در سال ۱۴ م. به امپراتوری روم رسید و در سال ۳۷ بعد از میلاد درگذشت. او مردی قابل ولی بی‌رحم و بدگمان بود. (از لاروس). رجوع به یشتها ص ۴۰۹، تیپریوس^{۱۳} و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیپور. [پ] (لخ). دوم، امپراتور روم شرقی (۵۷۸-۵۸۲ م.). (از لاروس). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

تیپور. [پ] (لخ). سوم، آپسی‌مار^{۱۴} امپراتور روم شرقی (۶۹۸-۷۰۵ م.). (از لاروس).

تیبیریا. [پ] (لخ) ^{۱۵} دریاچه‌ای در فلسطین که در ناحیه جلیله^{۱۶} واقع است. و در ساحل این دریاچه ۷۰۰۰ تن ساکنند و امروز آن را تیره^{۱۷} نامند و در سال ۱۱۸۷ م. صلاح‌الدین در حوالی آن بر لوزینان^{۱۸} پیروز گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل تیبیریا شده.

تیبیریوس. [پ] (لخ) ^{۱۹} ... مرعرب آن طباریس... (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به تیر (اول و دوم و سوم) در همین لغت‌نامه شود.

تیبیریوس گراکوس. [پ] (لخ) (لخ) رجوع به گراکوس شود.

تیبستی. [پ] (لخ) ^{۲۰} قسمت بزرگ کوهستانی صحرائی آفریقای مرکزی که در شمال سرزمین نیجریه واقع است. (از لاروس).

تیبور. (لخ) ^{۲۱} از شهرهای کهن ایتالیا است که

با داشتن مناظر بسیار زیبا محل رفت و آمد ثروتمندان روم بود و امروز آن را تی‌ولی گویند. (از لاروس). رجوع به تی‌ولی و قاموس الاعلام ترکی شود.

تیپ و شیب. [ب] (ترکیب عطفی، ص مرکب) این لغت از اتباع است همچو تار و مار و امثال آن به معنی سرگشته و شتابزده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تیبول. (لخ) ^{۲۲} شاعر یونانی که در حدود سال ۵۰ تا ۱۸ ق.م. می‌زیست. مرثیه‌های زیبا و لطیفی از وی باقی مانده است. (از لاروس). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی معین شود.

تیبیه. [پ] (لخ) دهی از دهستان آب (بلوک البروايه) است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیبیس. [ت] (ع مصر) خشک کردن. (زوزنی) (متنی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیپ. (ا) دسته، گروه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نمونه بارز یکدسته. نوع جنس. صنف. (فرهنگ فارسی معین). به این معنی ظاهراً از کلمه تیپ^{۲۳} فرانسه مأخوذ است: جماعت افغان که قزلباشیه را مستعد حرب دیدند لشکر خود را سه تیپ کرده یک دسته در میان و دو دسته از دو طرف... (مجموع التواریخ گلستانه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [الشکری که مرکب از دو فوج یا بیشتر است و صاحب منصب آن سرتیپ گفته میشود. (فرهنگ نظام). واحدی در نظام که در تشکیلات کنونی شامل چند هنگ (فوج) است و هر لشکر شامل چند تیپ. (فرهنگ فارسی معین). [متصل به یکدیگر. بی‌درز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- ۱- رجوع به توپا شود.
- 2- fibā.
- 3 - āhūk.
- ۴- مادری که از شفقت، درس خواندن طفل خود نمی‌خواهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- 5 - Tiberaniens.
- 6 - Tiberènes.
- ۷- در فرهنگ رشیدی: بانگ کرد و صبر کرد.
- 8 - Tibre.
- 9 - Tiberis.
- 10 - Tyrrhénienne.
- 11 - Tibère 1er..
- 12 - Livie.
- 13 - Tiberius.
- 14 - Apsimar.
- 15 - Tibériade.
- 16 - Gallilée.
- 17 - Tabarieh.
- 18 - Lusignan.
- 19 - Tiberius.
- 20 - Tibesti.
- 21 - Tibur.
- 22 - Tibulle.
- 23 - Type.

— به تپ یکدیگر زدن؛ در تداول به معنی نوازعه کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

تپبا. (ا) ضرب و زخم با نوک پای. اردنگ. زه کونی. زفکنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ضربه‌ای که با نوک پنجهٔ ززند، تک‌با. (فرهنگ فارسی معین).

تپبا تپپ. (ص مرکب، ق مرکب) سخت‌تپ؛ یعنی پیوسته به یکدیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تپتپ مردم نشسته بودند. تپتپ سرباز ایستاده بود. (یادداشت ایضاً). رجوع به تپ شود.

تپبا خوردن. [خَوَز / خَزَد] (مص مرکب) در تداول؛ رانده شدن. رجوع به تپبا و تپا زدن شود.

تپبا زدن. [زَد] (مص مرکب) با نوک پا ضربه زدن. تک‌پا زدن. (فرهنگ فارسی معین). زفکنه زدن. اردنگ زدن. زه کونی زدن. شلخته زدن. سرچنگ زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). راندن.

تپبچه. [ج] (ا). رجوع به تپ و تپچه شود. **تپ و تپبچه.** [بُ ج] (ترکیب عطفی، ا مرکب) آلت گرفتن بلدرچین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تپبوصاحب. [ح] (ا) (بخ) آخرین نواب میور هندوستان (۱۷۴۹-۱۷۹۹ م.) و از دشمنان سرسخت انگلستان بود. وی با فرانسه طرح دوستی ریخت و با انگلستان و راجه‌های طرفدار انگلستان جنگها کرد و در پایان بدست انگلیس‌ها کشته شد. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

تپبولو. [بُ ل] (ا) (بخ) نقاش و گراورساز ایتالیائی (۱۶۹۶-۱۷۷۰ م.) وی در ونیز متولد شد و مدتی در مادرید فعالیت کرد. آثار او درخشان و رنگ‌آمیزیهای او روشن و دلچسب بود. (از لاروس).

تپت. [تی ت] (ا) (بخ) دهی از دهستان آلان است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تپتاء. [ت] [ع ص.] (ا) آنکه وقت جماع حدث کند و یا آنکه پیش از ادخال انزال نماید. (ناظم الاطباء).

تپتال. (ا) فریب و چاپلوسی را گویند. (برهان). مکر و فریب و بدین معنی مشترک است در هندی. (آندراج). فریب و حيله و مکر و چاپلوسی. (ناظم الاطباء). فریب و مکر و چاپلوسی و تملق. (فرهنگ فارسی معین). سخنان فریبده. گفتاری فریبده. سخنان آرام‌کننده. چرب‌زبانی با طفل. آرام کردن بچه و مانند او را بزبان؛ یا زبان و تپتال طوری بچه را از گریه بازداشتیم. با بچه با زبان و تپتال نباید رفتار کرد نه با کنک. (از

یادداشتهای مرحوم دهخدا): لب از مزگان پر از تپتال عشوہ دو چشم آبتن اطفال عشوہ.

فوقی بزدی (از آندراج). چون کلام‌الله ناطق معجزی داری بیار هیچکس از شیوة تپتال پیغمبر نشد. باقر کاشی (ایضاً).

تپتالی. (ص نسبی) غدار و مکار و چاپلوس و ناراست. (ناظم الاطباء). رجوع به تپتال شود.

تپتان‌ها. (ا) (بخ) پسران اورانوس و گنا، در اساطیر یونان. که بر ضد خدایان شوریدند و سپس بر آن شدند که با برهم نهادن کوهها نردبانی بسازند تا بدان وسیله به آسمان صعود کنند ولی ژوپیتر خدای خدایان انسان را سوزاند. (لاروس). رجوع به مزدینا ص ۲۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

تپتانیایا. (ا) (بخ) ملکهٔ پریان و زن اوبرون^۵ و یکی از اشخاص کتاب «روایای یک شب تابستانی» اثر شکسپیر است. (از لاروس). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

تپت رس تس. [رُ ت] (ا) (بخ) یسا تی تروست^۶ پسر خشایارشا و سردار سپاه ایران در جنگ آتن با ایران بود که در این جنگ نیروی دریائی ایران از سپاهیان یونانیان شکست خورد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۲۶ و ۹۵۲ و ۱۱۰۵ و ۱۱۱۰ و ۱۱۳۲ و ۱۱۴۲ شود.

تپتگالو. (ا) (بخ) دهی از دهستان فاروج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تپت لیو. (ا) (بخ) (تیتوس لیویوس) تاریخ‌دان یونانی و نویسندهٔ تاریخ رومی از ابتدا تا سال ۹ ق.م. است. (۵۹۱ ق.م. - ۱۷۷ م.) او در زیر عنوان «دهساله»^۸ کتاب تاریخی از رومها تدوین کرد که از جهت استحکام و درستی و همچنین مطالب مشهور است. او نویسندهٔ صمیمی ولی فاقد روح انتقاد بود، گذشته را مورد مدح و تحسین قرار میداد و در جستجوی کشف تعلیماتی بود که در حوادث تاریخی وجود می‌آید و همچنین کوشش داشت که علل و زمینه‌های گسترش مطلوب در جوامع بشری را با بیانی شیوا توضیح دهد. (از لاروس). آقای فلسفی در اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلاز در ذیل تیتوس لیویوس آرد: از مورخین بزرگ روم است که در سال ۵۹ ق.م. در شهر روم تولد یافت و در ۱۹ م. درگذشت. اگوستوس سخت او را گرامی میداشت تیتوس لیویوس بیست سال از عمر خویش را به نگارش تاریخ روم بکار برد. تاریخ مزبور حاوی گزارش روم از بدو

تأسیس تا ۹ سال پیش از میلاد و مرکب از ۱۴۰ کتاب بوده است که اکنون جزوهٔ کتاب نخستین (تاریخ ۴۵۸ سال) و کتب بیست و یکم و چهل و پنجم (تاریخ ۵۱ سال) و قسمتی از کتاب نود و یکمین، بقیه مفقود است. — انتهى. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و الحلل السنديه ص ۲۶۳ و ۴۵۲ و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۴۵ و ج ۳ ص ۲۴۵۱ شود.

تپتو. (ا) مرغ آبی است. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۱۸). طیطوی. مرغی آبی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پادشا سیرغ دریا را بیرد خانه و بیچه بدان تپتو سپرد^۹.

رودکی (از لفت فرس اسدی ایضاً). **تپتوس.** (ا) (بخ) پسر و سپاهیان^{۱۱} و امپراتور روم از ۷۹ تا ۸۱ م. بود و به «خوشی‌های نوع انسان» ملقب گردید. او بهترین فرمانروا برای مردم بود. او در روزی که نتوانست خدمتی به مردم کند گفت: «عمرم به بیهودگی گذشت»^{۱۲} او در دوران امپراتوری پدرش (از سال ۷۱ م.) با نمایندگان مجلس متحد شد. او اورشلیم را در سال ۷۰ م. تصرف و ویران کرد. از حوادث دوران حکومت او آتشفشان کوه زو^{۱۳} در سال ۷۹ م. است که در یک شب هرکولانوم^{۱۴} و پمپی^{۱۵} از بین رفتند. (از لاروس). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۱۹ و قاموس الاعلام ترکی و ایران باستان ج ۱ ص ۸۰ و ج ۳ ص ۲۰۸۶، ۲۳۴۲، ۱۴۵۵، ۲۵۸۸ و فرهنگ فارسی معین شود.

تپتوس لیویوس. (ا) (بخ) رجوع به تپتلیو شود.

تی.تی. (ا) آنچه از خمیر نان بصورت مرغان و جانوران دیگر جهت تسلی طفلان سازند و پزند و بدیشان دهند. (برهان). (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). آنچه از آرد به صورت مرغان و دیگر جانوران سازند و پزند بازپیچ و خوردن کودکان را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فخر رازی آرد را لیتی کند

۱- ظ: پنجهٔ پاه...

- 2 - Tiepolo, Giovanni Battista.
3 - Tilans. 4 - Titania.
5 - Obéron. 6 - Tithraustès.
7 - Tite-Live. 8 - Décades.
۹- رجوع به حکایت وکیل دریا و طیطوی در کلیه و دمه شود.
10 - Tilus. 11 - Vespasien.
12 - Diem peridi.
13 - Vésuve. 14 - Herculanium.
15 - Pompéi.

از برای طفلکان تی تی کند.

مولوی^۱ (از فرهنگ رشیدی).
|| زبان کودکانه. سخن گویی همچون کودکان.
(فرهنگ فارسی معین). الفاظ گنگ کودکان
که تازه زبان به سخن بازکنند و اطرافیان آنها
را تکرار کنند برای نوازش و تشویق آنان به
سخن گویی:

ور نباشد گوش تی تی می کند
خویشتن را گنگ گیتی می کند.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۴).
بهر طفلی نو، پدر تی تی کند
گرچه عقلش هندسه گیتی کند.

مولوی (مثنوی ایضاً ص ۱۲۹).
|| کلمه ای باشد که مرغان را بدان طلبند.
(برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ
جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
ناظم الاطباء). توتو، که مرغان را بدان طلبند
دانه چیدن را. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). طلب کردن مرغ بچکان را برای دانه.
(غیث اللغات). || در زبانی «؟» از حروف
انکار است چنانکه در فارسی نی. نی. (غیث
اللغات) (آندراج). || زنان پادشاهان گیلان را
گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). لقب
زنان پادشاهان گیلان. (فرهنگ رشیدی) (از
ناظم الاطباء).

تی تی. [تَ تَ] (صوت) لفظی است که
مطربان هنگام رقص گویند چنانکه رقصان
هند تاتاهتیشی گویند. (غیث اللغات)
(آندراج).

تی تی. (ق) (عامیانه) بزودی و شتابان.
(ناظم الاطباء).

تی تی بیگه. (بخ) سهمین از خانان
گوگردو یا خانان دشت قیجاق غربی. از
خاندان باتو است (۷۱۴ - ۷۴۱ ه. ق.).
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تی تی پوزاد. (بخ) دهی از دهستان
رودینه است که در بخش مرکزی شهرستان
لایجان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تی تیش. (لا) در زبان اطفال، جامه یا جامه
نو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در زبان
اطفال کوچک به معنی لباس خوب. (فرهنگ
نظام). رجوع به ماده بعد شود.

تی تیش مامانی. (ص مرکب، مرکب) در
زبان اطفال جامه زیبا. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). || به مزاج، جامه ای که صاحب آن،
آن را نموده خواهد. (یادداشت ایضاً). رجوع
به ماده قبل شود.

تی تی کا کا. (بخ)^۲ دریاچه بزرگی است در
سلسله جبال آند که میان کشورهای بولیوی و
پرو و در ارتفاع ۳۸۵۴ گزی از سطح دریا
قرار دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس

الاعلام ترکی ذیل کلمه تیتیاقه شود.

تیتیم. [تَ تی] (ع مص) یتیم گردانیدن. (تاج
المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد). یتیم و بی پدر گردانیدن. (ناظم
الاطباء).

تیتین. [تَ تی] (ع مص) موتن گردیدن زن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن بیرون
آمدن پای کودک وی است نخست پیش از
دستهای وی گاه زادن. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

تیج. (ا) تیج ابریشم. (برهان) (انجمن آرا)
(فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)
(آندراج). ابریشم خام. (ناظم الاطباء).
|| پنبه ای که آن را بدست از هم بکشایند و
بعضی گویند پنبه ریزهائی است که در وقت
حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاجی
می چسبد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری)
(از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء). || به معنی پیچیده
و فشارده هم هست. و امر به این معنی باشد
یعنی بسپیج و بیفشار. (برهان) (از ناظم
الاطباء). || تبر را نیز گویند که به عربی سهم
خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء). تبر را
گویند که از کمان بیندازند. (فرهنگ رشیدی)
(از انجمن آرا) (از آندراج). || پهلوی
«تیج»^۳... در گیلکی «تیج»^۴ به معنی تیز است
و در طبری «تیج»^۵ به معنی تند و تیز...
(حاشیه برهان چ معین).

تیجان. (ح) ج تاج، یقال: الممائم تیجان
العرب. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء). رجوع به الجماهر بیرونی ص ۶۹
شود.

تیجان. (بخ) دهی از دهستان ماروسک
است که در بخش سرولایت شهرستان
نیشابور واقع است و در حدود ۱۰۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیجانی. (بخ) احمدین محمد. متصوف و
مؤسس طریقه تیجانیه در مغرب اقصی که در
سال ۱۲۹۹ ه. ق. در فاس درگذشت. (از
اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۰).

تیجیر. (لا) برده ای که کشتند میان خانه یا
خیمه تا خانه را بدو قسمت ظاهر و نهفته کنند
و این برده آویخته نیست بلکه منصوب است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
تجیر شود.

تیجیانو. [تَ] (بخ)^۶ از نقاشان مشهور
ایتالیاست. (۱۲۷۷-۱۵۷۶ م) او در
رنگ آمیزی چیره دست و سرآمد هنرمندان
مکتب ونیز بود. آثار او سرشار از هنر و
هم آهنگی و لطف بود. بهمین علت هیچکس
نمی توانست با او برابری و رقابت کند. او
شخصیت های تاریخی و مذهبی و اساطیری

را به نحو زیبایی نقاشی کرد. و آثار فراوانی از
خود باقی گذاشت از آن جمله اند: «لوکرس
پورژیانا». «فلور». «نوس و آدونی». «نوس
خوابیده» و جز اینها. (از لاروس). رجوع به
قاموس الاعلام ترکی شود.

تیج. [تَ] (ع مص) تقدیر کردن. (تاج
المصادر بیهقی). مهیا و مقدر شدن چیزی
برای کسی: تاح لَه الشئی تیحاً. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| جنیدن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی).
خمان و چمان رفتن در مشی خود: تاح فی
مشیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

تیجان. [تَ تی ی / ی] (ع ص) آنکه پیش
آید بکاری که نباید. || آنکه خود را در بلا
افکند. || سبی که از نشاط خمان و چمان
رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیج. (ص) هر چیز سرتیز را گویند. (فرهنگ
جهانگیری) (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از
انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به تیج شود. (حاشیه برهان چ معین).

تیج. [تَ] (ع مص) زدن کسی را به متیخه:
تاخه بالمتیخه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
تیخال. (ا) تیخال. (ناظم الاطباء). رجوع به
تیخال شود.

تیخالک. [ل] (ا) جوجه تیفی. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

تیخه. [خ] (بخ)^۷ الهه نیکیختی در نزد
یونانیان. رجوع به کتاب یشته ج ۲ ص ۲۱۴
شود.

تیخیکس. (بخ) یکی از رفقای پولس
رسول است که در کار خود امین و صادق بود.
اقسیان ۲۱:۶ و ۲۲ کولسیان ۷:۴ و ۸.
(قاموس کتاب مقدس).

تیده. [تَ] (ع) نرمی و آهستگی. یقال: تیدک
یا هنذا؛ یعنی نرمی و آهستگی کن. و یقال:
تیدک زیداً و تید زید؛ یعنی بگذار او را و هو
اما مصدر و الکاف مجرورة او اسم فعل، و
الکاف للخطاب. و نزد ابن مالک اسم فعل
است و بس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
(از آندراج).

تیده. [تَ] (بخ) نام مدینه منوره و موضعی
است. (از منتهی الارب). رجوع به تیدد شود.

تیدد. (ا) یهود «؟» را گویند چه تیدا کی
یهودی باشد. (برهان) (آندراج). یهود. (ناظم
الاطباء). در برهان گفته به معنی یهود است...

۱- این بیت در مثنوی دیده نشد.

2 - Tilicaca. 3 - tija.

4 - tij. 5 - teji.

6 - Titien [Sūn] (Tiziano Vecellio).

7 - Tyche.

در فرهنگها ندیدم. (انجمن آرا).

تیداکسی. (ص نسبی) یهودی و منسوب به جهود. (ناظم الاطباء) ... تیدا کسی یهودی را گویند. (انجمن آرا). رجوع به تیدا ک شود.

تیدجان. (لخ) دهی از بخش خوانسار شهرستان گلیایگان است، که ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیدد. [تَد] (لخ) نام مدینه منوره و موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تید شود.

تیدده. [تَد] (لخ) از بلاد قدیم مصر است که در بطن ریف، نزدیک سخا قرار دارد. (از معجم البلدان).

تیدی. (ا) اسم هندی جرارد است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به الفاظ الادویه و ملخ و جرارد شود.

تیدیع. [تَ] (ع مص) به آیدع رنگ کردن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیر. (ا) معروف است و به عربی سهم خوانند. (برهان). تیر که از کمان جهد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹). تیر کمان. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). ترجمه سهم، و خدنگ و ساوک مترادف آن، و این مجاز است و

راست و راست و کج گشاده: سخت دلوز، دیده دوز، جگر دوز، سینه دوز، بی پر و پیکان، خوش پیکان، آتشین پیکان، پیکان فشان،

رم خورده پولادسای، پولادخای، خاک کشین نیم رس لگروار، پری، طایر، نهنگ، پریزاد، غنچه، مصرع شکر زخمه سر گذار، کا کل،

کاکل ریا، جوشن گذار از صفات و تشبیهات اوست... (آندراج). آلت دفاع چوبینی که از آهن نوک تیزی مسمی به پیکان مسلح شده و

بطرف مقصود، به زور و قوت کمان انداخته می شود و به تازی سهم گویند. (ناظم الاطباء)، سلاحی افکنندنی یا نوکی تیز. سهم که در کمان

نهند. رفیق تیغ. نشاب. نبل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اوستا «تیر»^۱ به معنی تیز...

«تیری»^۲ (تیر سهم)... پارسی باستان «تیر»^۳ - خنماوده^۴ (دارنده خود سرتیز)... پهلوی «تیر»^۵ (سهم)... (حاشیه برهان چ معین):

میخ چون ترکی آشفته که تیر اندازد برقی تیر است مر او را و مگر رخس کمان. فراوی.

تیر تو از کلات فرود آورد هزیر

تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.

تو آن ابری که ناساید شب و روز

ز باریدن چنان چون از کمان تیر

نیاری بر کف دلخواه جز زر

چنان چون بر سر بدخواه جز تیر.

دقیقی (از فرهنگ رشیدی).

همان نیز یکماه بر چار پهر

ببخشد تا شاد باشد ز دهر

از آن بهره ای گوی و میدان و تیر

یکی نامور پیش او یادگیر. فردوسی.

ز ایوان بیامد بکردار تیر

بیامرد گوهر بر اردشیر. فردوسی.

چو آرش که بر دی به فرسنگ تیر

چو پیروزگر قارن شیرگیر. فردوسی.

سنان چه باید بر نیزه کسی کز پیل

همی گذاره کند تیرهای بی پیکان. فرخی.

جهان را به شمشیر چون تیر کردی

سپه بردی از باختر تا به خاور. فرخی.

یا بکشدشان به پیل یا بکشدشان به تیر

یا بگذارد به تیغ یا بگذازد به غم. منوچهری.

چنان آیم شتابنده در آن راه

که تیر اندر هوا و سنگ در چاه.

(ویس و رامین).

دستها به تیر گشادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت بیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۳). کار به حکم مشاهدت وی بایستی

بست اما تیر از کمان برفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۴۹).

کمان آژفندا ک شد ژاله تیر

گل غنچه ترگ^۶ و زره آبگیر. اسدی.

غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر

همجو خسرو بر زحل دوزد به نوک تیر، تیر^۷. قطران.

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست

مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست.

ناصر خسرو.

مرا نشانه تیر فراق کرد هگروز

کسی شنید که باشد کمان نشانه تیر.

مسعود سعدی.

رفتی رفت و آن قضا بشتافت

تیر بگذشته چون توان دریافت. سنایی.

و هر آینه آن کسی که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانه تیر ملامت شود. (کلیده و دمنه).

ای در هوای مدحت تو آفتاب و تیر^۸

بسته میان چو رمح و گشاده زبان چو تیر

از مهر و کینه تو ولی و عدوت را

حسن المآب بهره و سوء المآب تیر^۹.

عبدالواسع جبلی.

ای شهنشا فریدون فر داردار و گیر

جم نگین نوذر سان قارون تیر بهرام تیر

خسرو بهرام تیری کز گشاد دست تو

ز آفتاب و مه سپر در سر کشد بهرام و تیر^{۱۰}

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکام

حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و مهر و تیر^{۱۱}

سال عالم عتف و لطف و مهر و کینت مایه کرد

تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر^{۱۲}.

سوزنی.

چو تیر کان به کمان از گشاد شست پرد

پرید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا.

سوزنی.

تا فلک بر دل خصم تو زند

تیر^{۱۳} در برج کمان گردد تیر. سوزنی.

ترک زان کز نگه کند در تیر

تا شود راست کالت ظفر است. خاقانی.

همچو تیر از میان یاران بس

باش چون تیغ در میان خلوت. خاقانی.

تیرش زحل بسوزد کز کام حوت گردون

بر قبضه کمانش دندان تازه بینی. خاقانی.

آن تیر ز شست تست زیرا ک

نام تو نوشته بود بر تیر. خاقانی.

گفته که غمزه تو مرا کشت رحم کن

گفتاکنون چه سود که تیر از کمان برفت.

ظهیر.

تیر بر هر کجا زدی حالی

تیر گشتی ز تیر خور خالی. نظامی.

ز ره پوشان دریای شکن گیر

به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.

دستش از زه تثار دُر می کرد

شست خالی و تیر پر می کرد. نظامی.

مگذار که زه کند کمان را

دشمن چو به تیر می توان دوخت. (نقل از المراضة).

ما با تو چو تیر راست گشتم

با ما تو هنوز چون کمانی. عطار.

زمانه کار تو چون تیر زان نماید راست

که آمدش قد خصم تو چون کمان در چشم.

اثیر اومانی.

چه خوش گفت بازارگانی اسیر

چو گردش گرفتند دزدان به تیر. سعدی (بوستان).

چون قامت کمان صفت از غم خمیده شد

چون تیر نا گهان ز کمانم بجست یار. سعدی.

دلت از دست بیرون رفته سعدی

نیاید باز تیر رفته از شست. سعدی.

تیر که در کیش، کمان وش بود

عاقبتش تاب ز آتش بود. امیر خسرو.

تیر چون از کمان سست آید

از کجا بر هدف فرود آید. اوحدی.

- 1 - Flèche. 2 - tighra.
3 - lighri. 4 - liga-Xauda.
5 - tfr.

۶- نل: پیکان.

۷- تیر دوم، به معنی عطار است.

۸- به معنی عطار.

۹- به معنی نصب.

۱۰- به معنی عطار.

۱۱- به معنی نصب.

۱۲- به معنی فصل خزان.

۱۳- عطار.

فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || جویبی که خمیر نان را بدان تنک سازند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). تیر تماچ. (برهان) (آندراج). || تیری که قنادان شیریه به قوام آورده را به آن بزند و لت کنند. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || ماه تیر. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۹). نام ماه چهارم است از سالهای شمسی و آن، مدت بودن آفتاب است در برج سرطان. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). ماه شمسی به زبان پارسی که به حساب هندی تقریباً ساون باشد. (آندراج) (از غیث اللغات). ماه چهارم از سال جلالی. (ناظم الاطباء). ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان آن را تیرماه گویند. (شرفنامه منیری). ماه اول تابستان پس از خرداد و پیش از مرداد. ماه چهارم از ماههای ایرانی، مطابق سرطان عرب و حزیران سریانی و آن سی و یک روز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ما و سرکوی ناوک و سفج و عصیر اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر. بخاری. چو هنگامه تیرماه آمدی که میوه و جشنگاه آمدی سوی میوه و باغ بودیش روی بدان تا یابد ز هر میوه بوی. فردوسی. بهار آرد^۱ و تیرماه و خزان برآرد پر از میوه دار رزان^۲. فردوسی. ز میغ و نرم که بد روز روشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه آبان.

عنصری. اندر او^۳ جو و گندم و دیگر چیزها را قسمت کنند و تیر^۴ آفتاب از غایت بلندی فرود آمدن گیرد. (نوروزنامه منسوب به خیام). این ماه را بدان تیرماه خوانند که اندر او جو گندم و دیگر چیزها را قسمت^۵ کنند. (نوروزنامه منسوب به خیام).

بدخواه تو ز هیبت تو سوخته چنانک از ماهتاب توی وز آفتاب تیر. عبدالواسع جبلی (از شرفنامه منیری). چون شصت تیر خوردم و شد تیره خاطرم آن خاطری که نور ازو یافت ماه تیر.

سوزنی. حاسد جاه تو از آتش دل با دم سرد بود چون مه تیر. سوزنی. ماه تیر از بهر آن خوانند این ایام را کاندرین ایام خلق از خرمی یابند تیر^۶.

سوزنی. رجوع به تیر (نام فرشته) شود. || روز تیر. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۹). نام روز

سیزدهم است از هر ماه شمسی... و روز عید فارسیان هم هست بنا بر قاعده‌های کلیه ایشان که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند و بعضی گویند چون در این روز میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی شده بود و منوچهر در قلعه ترکستان متحصن گردیده بود به این شرط صلح شده که یک کس از لشکر منوچهر به همه نیروی خویش تیری ببندازد. هر جا که آن تیر بیفتد آنجا سرحد باشد. گویند آرش^۷ تیری انداخت آن تیر بر کنار آب آمون افتاد و آنجا سرحد شد. و فارسیان از نکتب و فلاکت نجات یافتند. بنابراین در این روز از این ماه جشن سازند و عید کنند و این روز را مانند مهرگان و نوروز مبارک دانند و این روز را تیر و جشن این روز را تیرگان خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). روز سیزدهم از هر ماه شمسی. (غیث اللغات) (شرفنامه منیری). نام روز سیزدهم از ماههای فرس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ای نگار تیر بالا روز تیر خیز و جام باده ده برلحن زیر. مسعود سعد. به روز تیر و مه تیر عزم شادی کن که از سپهر ترافتح و نصرت آمد تیر^۸.

شمس فخری. رجوع به تیر (نام فرشته) شود. || افضل خزان. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۹) (شرفنامه منیری) (اوهی). فصل پائیز و خزان را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). خزان. پساتیز. بادبتر. خسریف برگریزان. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

بهار و تموز و زمستان و تیر نیاسود هرگز یل شیرگیر. فردوسی. اگر به تیرمه از جامه بیش یابد تیر^۹ چرا برهنه شود بوستان جو آید تیر.

عصری (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۹). جو تیر تا که بود راست گشتن شب و روز یکی بوقت بهار و دگر در اول تیر. عصری. تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک که تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار. عصری.

گهی نوبهار آید و گاه تیر جوان است گیتی گه و گاه پیر. اسدی. لاله سرخی یافته بهر تو هنگام بهار آبی از من یافته زردی بگاه تیر، تیر^{۱۰}. قطران.

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر تا بر سرت نگشته بسی تیر و نوبهار

چون پر زاغ بود سر عارضت چو قیر گرمه تیر شیر نیاید از آسمان بر قیرگون سرت که فرو ریخته ست شیر... تیر و بهار دهر جفا پیشه، خرد خرد بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون خم ناصر خسرو (دیوان ص ۶)

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر گنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر. مسعود.

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان در رود آخر بود مر تازیان را ماه تیر^{۱۱} یادت از چرخ کمان کردار هر دم نوبنو نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر^{۱۲} سنائی (از یادداشت بخط مرحوم ده

چو شست گشت کمان قامت چو تیر^{۱۳} چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا چو تیر کان به کمان از گشاد شست پرد پرید عمر و کمان گشت شست و تیر^{۱۴} مر ز شست زلف کمان ابروان و تیر قدان نماند بهره و حظ و نصیب و تیر^{۱۵} مرا چو تیر محترم ز آفتاب با پیری فتاد کار جو با آفتاب و تیر^{۱۶} مرا

تجیر است چو از دیدن ستاره به روز ز دیدن قمر اندر شبان تیر^{۱۷} مرا. سو. سال عالم علف و لطف و مهر و کینت مایه کرد تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر. سو.

تو بهاری و تیر حاسد تو تو به از وی چو نوبهار از تیر. سو. کنون که خور به ترازو رسید و آمد تیر شدند راست شب و روز چون ترازو تیر. (نقل از سندباد:

خزان موافق رای ترا بود چو بهار بهار دشمن ملک ترا بود چون تیر.

شمس فقه

- ۱- ن: آورد.
- ۲- ن: برآرد به نومیوه را از رزان.
- ۳- اندر تیر ماه. ۴- در تیر ماه.
- ۵- رجوع به معنی ششم شود.
- ۶- بهره نصیب.
- ۷- رجوع به آرش شود.
- ۸- نصیب.
- ۹- به معنی بهره و نصیب.
- ۱۰- نصیب.
- ۱۱- در این شعر سنائی تساحل کرده و ماه پس از قوس (کمان) دانسته است در حالی با فصل خزان موافق است و نه با اولین تابستان.
- ۱۲- نصیب و بهره.
- ۱۳- هر چوب راست.
- ۱۴- سلاح افکنندگی.
- ۱۵- نصیب. ۱۶- عطار.
- ۱۷- تیره.

انصب بود؛ یعنی بهره و بخش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲۹). حصه و بهره و حظ و نصیب و قسمت باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از اوپهی) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج). بهره که به تازیش حصه و نصیب گویند و بدین معنی برخ و بهره نیز مترادفند. (شرفنامه منیری). نصیب. سهم. قسمت. بهره. حظ. بهره. (از فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بخش. حصه. (یادداشت ایضا):

همه سال تیر تو از ماه تیر

بزرگی و شاهی و تاج و سریر.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). و هر یک از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر از شباروز. (التفهیم).

اگر به نیرمه از جامه بیش یابد تیر

چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر^۱.

عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹).

تیر او باد عز و نعمت و ناز

تا بناید بر آسمان بر تیر^۲.

(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۹).

کمانم از بی آن تیروار قامت تو

و زو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر.

معمود سعد.

چه پیکر است ز تیر سیهر یافته تیر

به شکل تیر و بدو ملک گشته راست چو تیر.

مغزی.

در آن وقت که سعید به بخارا آمده بود قتم بن عباس (رض) به بخارا آمد سعید او را اکرامی کرد و گفت: از این غنیمت هر کس را یک تیر بدم و ترا هزار تیر. قتم... گفت نخواهم بجز یک تیر چنانکه فرمان شریعت است. (تاریخ بخارا ص ۴۸).

از مهر و کینه توی و عدوت را

حسن المآب بهره و سوء المآب تیر.

عبدالواسع جبلی.

صیاد پیری آمد بر اصطیاد من

داس و کمند و تیر^۳ و کمانش از چهار تیر

یک تیر از او زمستان یک تیر از او بهار

یک تیر از او تموز و دگر تیر، ماه تیر^۴

از داس پی زد و به کمندم به بند کرد

و آنگاه از کمان من من انداخت شصت تیر^۵

چون شصت تیر خوردم و شد تیره خاطر م

آن خاطری که نور از او یافت ماه تیر^۶

پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد

شد روزهای روشن من چون شبان تیر^۷.

سوزنی.

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام

حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهره و تیر.

سوزنی.

خرخم لقیمت نهم ازیرا

کز هر دو نصیب داری و تیر. سوزنی.

— تیر یتاق؛ بهره؛ پاسبانی خلوت خاص...

(حاشیه هفت پیکر چ وحید):

چونکه تیر یتاق^۸ آوردم

به جنیت بر اوقت آوردم.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۹).

لیکن بقرینه عبارت ذیل و موارد دیگر تیر یتاق نشانه احضار سپاهیان بوده است امرا و پادشاهان ترک راه ایملک خان چون این جواب شنید مستعد کار شد و تیرهای یتاق به اقطار ممالک و مسالک و منازل احیای ترک و قبایل حشم خویش بفرستاد و لشکری فراهم کرد که... (ترجمه تاریخیمینی چ ۱ تهران ص ۱۶۸).

|| آتیره و تاریک. (برهان) (فرهنگ

جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از

آندراج). تاریک. (شرفنامه منیری). تیره

باشد به معنی تاریک. (اوپهی):

ز پیکان و از گرز و زوبین و تیر^۹

زمین شد بگردار دریای تیر^{۱۰}. فردوسی.

روز روشن شود از هیت تو

بر دل حاسد تو چون شب تیر. سوزنی.

پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد

شد روزهای روشن من چون شبان تیر.

سوزنی.

از جمال تو تیر^{۱۱} یافته اند

مهر و مه روز روشن و شب تیر. سوزنی.

در آن زمان که عنان غضب بجنایی

شود ز هیت تو روز برعد و شب تیر.

شمس فخری.

|| اروشنائی. || صحرا و بیابان را گویند.

(برهان) (ناظم الاطباء). || ادر اصطلاح

کیماگران حیوه. عطارد. سیما. رجوع به

سیما. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| غضب و قهر و خشم را گویند. (برهان)

(فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از

ناظم الاطباء):

سهل است این که تیر تو بر که نایستاد

بل که نایستاد به پیش تو گاه تیر.

امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).

|| قدر و مرتبه. (برهان) (فرهنگ رشیدی)

(ناظم الاطباء). عظمت و شوکت. (برهان)

(ناظم الاطباء). || اتاب و طاقت و امان و

مروت. (برهان). طاقت. (فرهنگ جهانگیری)

(فرهنگ رشیدی). طاقت و قدرت. (غیاث

اللغات). || صاعقه و طوفان. (برهان) (ناظم

الاطباء). صاعقه. (فرهنگ جهانگیری)

(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

بدین معنی (بیر) به بای تازی نیز گذشت.

(فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از

آندراج). || شکوفه خرما که عربان طلع

گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از

فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). || نوعی از

مار. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ

رشیدی) (از ناظم الاطباء). || جنسی از مرغ

است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان)

(فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). جنسی

از مرغ است شبیه به طاووس ماده که اهل

مغرب آن را ششین^۱ خوانند و به این معنی به

کسر اول و ضم ثانی هم آمده است. (برهان)

(از ناظم الاطباء). || گل ترگس را گویند و آن

گلی است معروف. (برهان) (از فرهنگ

جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم

الاطباء). || هر چیز که از انواع و اجناس خود

بهرتر باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

آنچه از امثال خود بهتر و برگزیده تر باشد

چنانکه این تیرش است؛ یعنی برگزیده

آنهاست. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ

رشیدی). به اندام. تمام. بی کاستی. بی هیچ

کمی (در وزن و کیل و وزن و گز). سوزن.

تمام اندام چون هندوانه تیر. خربزه تیر. خیار

تیر... ممتاز در نوع خویش. (از یادداشتهای

خط مرحوم دهخدا):

هر چند غم آیدت بگویم

بس پیر خری تو ای خر پیر

انجیر تو چون بخارش افتد

بستن نتوان ترا به زنجیر

فردات برم به خرفروشان

گویم خرکی است نادر و تیر.

سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هست صواب ای امیر کز خرد و رای تیر

بر تو به روشن ضمیر از قلم تیر قام. سوزنی.

|| ارشته. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ

رشیدی). رشته و موی باشد. (برهان) (ناظم

الاطباء). || تیریز جامه را گویند. (برهان) (از

فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از

ناظم الاطباء). || اکریاس. (برهان) (فرهنگ

رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم

الاطباء). || اموری را گویند و آن نوعی از

۱- به معنی فصل خزان.

۲- به معنی ستاره عطارد.

۳- سلاخی افکنندی.

۴- فصل خزان.

۵- به اعتبار فصل خزان، کنایه از سال است.

۶- ماه چهارم از سال شمسی.

۷- تیره و تاریک.

۸- یتاق. یتاق. پاسبان. گنجینه گنجوری ص

۳۷۱.

۹- سلاخی افکنندی.

۱۰- قیر؟

۱۱- نصیب.

ژ- ششین به عقیده بعضی چکاوک و بعقیده

برخی دیگر قمری. (دزی از حاشیه برهان چ

معین). رجوع به تیور شود.

پارچه سفید است. (برهان) (از ناظم الاطباء). توری را گویند. (فرهنگ جهانگیری). مورچه «؟». (فرهنگ رشیدی). || هر دو چیز که در جبهه و ترکیب و صفات دیگر با هم برابر باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). || گلوله توپ و تفنگ و امثال آن بود. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). هرچه از گلوله و مانند آن از توپ و تفنگ و امثال آن گشاد دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یکی دیگ منجر در آن قلعه بود که تیرش بد از سنگ صد من فرود. اسدی. - تیر بندوق؛ گلوله بندوق و توپ باشد. (آندراج). گلوله تفنگ. (ناظم الاطباء). - تیر تفنگ؛ گلوله تفنگ. (آندراج): به یک نگاه تو آتش فند بمسند جاه شراره تیر تفنگ است شیر قالین را.

خان آرزو (از آندراج). || به معنی تنگ است که در برابر گشاده باشد و به عربی ضیق خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). || گوز مالیده امس ساخته که آن را اندازند. - منختم. (منتهی الارب از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

قیو. (ع) || صحرا. || ایابان. || شاه تیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

قیو. (ب) [ع] [ع] || ج تارة. (منتهی الارب). رجوع به تارة شود.

قیو. (ب) [ع] [ع] || مرغی شبه طاووس ماده. (ناظم الاطباء) (از برهان).

قیو. (ج) (ج) عطارد. (لغت فرس اسدی ج اقبال) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از اوبهی) (از ناظم الاطباء). نام ستاره عطارد است. او را دبیر فلک خوانند و گویند مرهی علماء و مشایخ و قضات و ارباب قلم باشد. (برهان). ستاره‌ای است که جایش بر فلک دوم است. و آن را دبیر فلک گویند. چه آن ستاره علماء و مشایخ و قضات است و به تازیش عطارد نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از شرقنامه منیری). عطارد. نزدیکترین ستاره به خورشید. یکی از سیارات سبعة و آن در فلک دوم است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بلند کیوان یا اورمزد با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر یا ناهید.

ابوشکور.

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر واره زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان تو راند
که ایزد مر ترا داده‌ست فرمان.

دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چشمه آفتاب و زهره و ماه

تیر و برجیس و کوکب و بهرام.

خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

شبی چون شبه روی شسته به قیر

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی.

چو پاسخ بر آسان شنید اردشیر

سرش برتر آمد ز ناهید و تیر. فردوسی.

ز خورشید و تیر و ز هرمزد و ماه

پدیدار کرده بدو نیک شاه. فردوسی.

از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر

گر روز کینه دست برد سوی تیر دان^۱.

فرخی.

تیر^۲ او باد عز و نعمت و ناز

تا بتابد بر آسمان تیر تیر.

؟ (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۹).

غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر

همچو خسرو بر زحل دوزد به نوک تیر^۳. تیر.

قطران.

نخستین فلک ماه را منزل است

دگر تیر را. باز ناهید را. ناصر خسرو.

یکی سال خورده زنی دید پیر

دو تا گشته از گردش ماه و تیر.

شمسی (یوسف و زلیخا).

تیر مانند دبیر آمد

مشتری خازن و وزیر آمد. سنائی.

تیر از شرم سر خامه تو

گم کند بر فلک خویش مسیر. سوزنی.

شاگرد پیشگان و خریطه کشان وی

استادکار تیر سپهرند بر زمین. سوزنی.

تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند

مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان. سوزنی.

ز آنکه هست او در سخن چون تیر چرخ

تو چو خورشیدی در اوج شرح و دین.

خاقانی.

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سمدی

چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رانی.

خاقانی.

یا شکل عطارد از کمانش

تیری است که زد بر آسمان بر. نظامی.

به زخم تیر^۴ ز خورشید نور بتانی

به نوک تیر^۵ به سقف فلک بدوزی تیر.

شمس فخری.

قیو. (ج) (ج) نام فرشته‌ای است که بر ستوران
موکل است و تدبیر و مصالحی که در روز

تیر ماه تیر واقع شود به او تعلق دارد. (برهان)

(از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی)

(از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

به این معنی در اوستا «تیشتریه»^۶ در پهلوی

«تیشتر»^۷... که به ستاره شعری یمانی و یکی

از ایزدان اطلاق شده. فرشته مزبور نگهبان

باران است و بکوشش او زمین پاک از باران

بهرمند گردد و کشتزارها سیراب شود. نام

این فرشته در لغت فرس و برهان قاطع به

«بشتر» تصحیف شده... چنانکه گفته شود

تیشتر به شعری یمانی که در زبانهای اروپایی

«سیروس»^۸ خوانده و ستاره باران دانسته

شده. نیز اطلاق گردیده است و به این معنی در

ضمن اصطلاحات بحری در کتاب ابن ماجد

موسوم به کتاب «الفوائد فی اصول البحر و

القواعد» و هم در نهایت الارب توبری آمده...

گویند هرگاه تیشتر از آسمان سر برزند و

بدرخشند مؤذنه ریزش باران میدهد. در اوستا

قطعه «تیشتر» در نیایش فرشته باران است.

بدیهی است که تیر در این مورد تغییر یافته

همین واژه «تیشتر» است. در پهلوی علاوه بر

تیشتر، تیر هم آمده است... و این کلمه را با

تیر به معنی سهم عربی نباید اشتباه کرد. ماه

چهارم سال و روز سیزدهم هر ماه بنام ایزد

مذکور است. ابوریحان بیرونی در فهرست

روزهای ایرانی در آثار الباقیه «تیر» و در سی

روز ماه نزد اهل خوارزم روز مزبور را

«جیزی» (جیزی) و در سفدی «تیش» یاد

کرده. زردشتیان نیز این روز را «تیر» خوانند.

(حاشیه برهان ج معین). رجوع به فرهنگ

ایران باستان ص ۵۸ شود.

قیو. (ج) (ج) به رود دجله هم اطلاق شده و آن در

اصل تیگر بوده که ایرانیان به مناسبت تندی به

دجله می‌گفتند. در زبان فرنگی هم تیگر به

دجله گویند از فارسی گرفته‌اند. (فرهنگ

لغات شاننامه). آقای پیرنیا آرد: کنت کورث

نوشته در آسیا رودی نیست که به تندی دجله

باشد و برای استدلال به اسم دجله یعنی تیگر^۹

استاد کرده گویند که تیر را به زبان پارسی

تیگریس^{۱۰} گویند. (ایران باستان ج ۲

ص ۱۳۷۲).

قیو. (ی) (ج) (ج) سیاستمدار و مورخ فرانسوی

(۱۷۹۷-۱۸۸۷ م.). وی مکرر وزیر،

نخست‌وزیر و وکیل مجلس شد و به ریاست

قوه مجریه رسید و معاهده فرانکفورت را

منقد کرد و به ریاست جمهوری انتخاب شد

(۱۸۷۱ م.) و نام خود را با آزاد کردن فرانسه

توأم کرد و سپس قدرت خود را از دست داد

(مه ۱۸۷۳ م.) و بعد نماینده سنا و سپس

۱- ن: آسمان.

۲- به معنی نصیب و بهره.

۳- سلاحی افکنندی.

۴- سلاحی افکنندی.

۵- سلاحی افکنندی.

6 - tishtrya. 7 - tishtar.

8 - Sirius. 9 - Tigre.

۱۰ - Tigris داربوش اول در کتیبه نقش رستم

این لفظ را به معنی «تیز» استعمال کرده چنانکه

گویند «تیزر خنوده (خودتیز). (حاشیه همین

کتاب).

11 - Thiers, Adolphe.

درست است. (برهان). به زبان پهلوی عدد سیصد را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). در فرهنگ گفته به زبان پهلوی عدد سیصد را گویند. صاحب فرهنگ منظومه گفته:

تهم باشد بزرگ و توف صدا
هست تیراست اسم سیصد را.

؟ (از انجمن آرا) (از آندراج).

برآورده یک سر ز سنگ رخام
درازا و پهناش تیراست گام.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). رجوع به انجمن آرا و آندراج و به تیرست شود.

تیرافکن. [اَکْ] (نصف مرکب) تیرانداز. که تیر افکند. پرتاب‌کننده تیر از کمان و جز آن:

عطارد کرده ز اول خط جوزا
سوی مریخ تیرافکن تماشا. نظامی.

رجوع به تیرانداز و تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیر افکندن. [اَکْ دَ] (مص مرکب) تیر انداختن. پرتاب کردن تیر:

یکی تیری افکند در ره فتاد
وجودم نیاززد و رنجم نداد.

سعدی (بوستان).

|| کنایه از دعای بدر کردن و طعنه زدن. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

تیر امان. [و اَ] (ترکیب اضافی، مرکب) سلاطین چون کسی را امان دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان به او نرسد تیری که نام پادشاه بر آن نقش کرده باشد از جعبه خاص به او دهند و این نشان امان باشد. (آندراج) (از غیث اللغات):

تا تیر هلاک بزمی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیر امانم. سعدی.

چو مژگانش به قتل عام شاد است
وزان تیر امان کس را نداده‌ست.

سیحی (از آندراج).

تیر انداختن. [اَتَ] (مص مرکب) تیر افکندن بر چیزی. (آندراج). پرتاب کردن تیر. (ناظم الاطباء). گشاد دادن تیر از کمان.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): غلامان تیر انداختن گرفتند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۱۱). رمضان تمام شد و امیر عید بگرد و خصمان آمده بودند قریب چهار پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما به نماز

قوس قزح. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توسه. رخس. سریر. سدکس. قالیچه فاطمه. کمان رستم. (یادداشت ایضاً). رجوع به تیرازه و ماده بعد شود.

تیراژی. [اَ] قوس قزح. (فرهنگ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.

تیراکو. [اَکْ] (بخ) حقوق دان و مرد بافضلیت فرانسه (۱۴۸۰-۱۵۵۸ م.) که از دوستان و حامیان رابله بود. (از لاروس).

تیران. (بخ) دهی از دهستان کرون است که در بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع است و ۶۱۰۰ تن سکنه و معدن قلع دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیران. (بخ) دهی از دهستان برپرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیران. (بخ) دهی از بخش راور شهرستان کرمان است که ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیرانا. (بخ) پایتخت کشور جمهوری آلبانی در شبه جزیره بالکان که بیش از ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس شود.

تیران اول. [اَ و اَو] (بخ) بیست و هفتمین پادشاه از سلسله اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او پسر آرتاشس سوم بود و در حدود ۲۱ سال^۴ سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ شود.

تیرانچی. (بخ) دهی از دهستان ماربین است که در بخش سده شهرستان اصفهان واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیران دوم. [اَ دَو] (بخ) سی و چهارمین پادشاه از سلسله اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او پسر خسرو دوم بود و دو سال^۵ سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ شود.

تیراوه. [اَ] پرنده سبزرنگ که پیر آن را در زردوزی بکار برند و آن را سبزرک گویند. (ناظم الاطباء):

بی‌خبر هست ز تیر آهم
گر بود دلبر من تیر آهی.

عبدالفنی (از آندراج).

تیراست. [اَ] [اَ] به زبان پهلوی عدد سیصد را گویند و به عربی نلکه مائه خوانند و در مؤیدالفضلاء عدد ده که عشره و عدد صد که مائه باشد نوشته‌اند و به حذف همزه نیز

نمایند مجلس شد. وی آثار تاریخی مهمی بنام تاریخ انقلاب فرانسوی (۱۸۲۴-۱۸۲۷ م.) و تاریخ کنسولی و امپراطوری (۱۸۴۵-۱۸۶۲ م.) بجا گذاشته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس شود.

تیراوخ. [اَ] از شهرهای قدیمی فنیقی. صور. رجوع به صور و قاموس الاعلام ترکی شود. **تیرآباد.** (بخ) دهی از دهستان پروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۹۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیرآور. [اَو] (نصف مرکب) که تیر آورد مر تیرانداز را. آورنده تیر و اندازنده تیر: با کم از ترکان تیرانداز نیست

طعنه تیرآورانم می‌کشد. حافظ. می‌شناسم چشم او را طرفه مست کافری است دیده‌ام مژگان شوخش را عجب تیرآوری است. سلیم (از آندراج).

خصم تیرآور اگر دم زند آماجش کن
بزنش کفشگی و چکمه مرحاجش کن.
میر نجات (ایضاً).

قضا کمان ترا هر کجا که زه بندد
یکی ز جمله تیرآوران بود تقدیر.

شهرت (ایضاً). || عیار و مکار. (آندراج). مکار و حیله گرو قرمساق. (غیث اللغات). غدار و مکار. (ناظم الاطباء).

تیر آهن. [اَه] (مرکب) ستونهایی از آهن که امروز بجای الوار و ستونهای چوبی در ساختمانها بکار برند استحکام بیشتر را.

تیراب. [اَب] [اَب] لغتی است در تیرب. (منتهی الارب). خاک. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). تراب. (ناظم الاطباء).

تیرآزآباد. (بخ) از دیه‌های فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۲۱).

تیرآزجان. (بخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و منی شهرستان کازرون واقع است و ۱۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

تیرازن. [زَا] [اَ] گیاه شاه‌افسر. (فرهنگ فارسی معین).

تیرازه. [اَز / زَا] قوس قزح. (انجمن آرا) (آندراج). تیراوه.

تیراژ. (فرانسوی) [اَ] عده کتاب یا روزنامه‌ای که در یک بار به طبع رسد: تیراژ روزنامه... بیست هزار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیراژه. [اَز / زَا] قوس قزح. (اوبهی) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۲۹) (ناظم الاطباء). آژفندا ک. نوشته. انظلیون. کمر رستم. کمردون. طوق بهار.

1 - Tyr.

2 - Tirage.

3 - Tiraqueau, André.

۴- از سال ۱۲۱ تا سال ۱۲۲ م.

۵- از سال ۳۲۷ تا ۳۲۵ م.

۶- ن: تیرست...

مشغول بودیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۸۵).
 و در جهان پر شد از مگس منداز
 بر مگس خیره خیره تیر خدنگ.

ناصر خسرو.
 او را [بهرام گور] سواری و نیزه تاختن و تیر
 انداختن آموخت. (فارسنامه ابن البلخی
 ص ۷۵).

به چابکتر از خود منداز تیر
 چو افتاد دامن به دندان بگیر.

سعدی (بوستان).

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
 اگر هوشمندی یک انداز و راست.

سعدی (بوستان).

چو تیر انداختی بر روی دشمن
 حذر کن کاندر آماجش نشستی.

سعدی (از آندراج).

|| جوش بر آوردن. آنچه از گروه‌های هوایی
 از بن مایع جوشان بر روی مایع آید. بردن
 گلوله‌هایی از هوست که از بن ظرفی محتوی
 مایعی جوشان به سطح مایع آید. (از
 یادداشتهای مرحوم دهخدا):

... گفت این شیره همچون دیگ بی آتش
 می جوشد و تیر می اندازد. گفت چون بیارند
 مرا آگاه کن. (نوروزنامه منسوب به خیام).
 فتنه نندیشد که در خم تیر اندازد نیز
 کفر نگر یزد که سوسن در چمن خنجر کشد.

سید حسن غزنوی.
 رجوع به تیر زدن و تیر و دیگر ترکیبهای آن
 شود.

تیرانداز. [أ] [ف مرکب] ترجمه رامی.
 (آندراج). رامی. نشابه. نابل. (از منتهی
 الارب). کمانکش و کماندار و تفنگچی. (ناظم
 الاطباء). آنکه با کمان و جز آن تیر پرتاب
 کند. تیرافکننده: هزار پیاده را بخواند از
 تیراندازان. (ترجمه تاریخ طبری ص ۵۲۵).

هلاورد... شهری است با کشت و برز... و
 مردمان تیرانداز و جنگی. (حدود العالم). و
 این (مردم ماوراءالنهر) مردمانند جنگی و
 غازی پیشه و تیرانداز. (حدود العالم). و
 مردمان وی (بخارا) تیراندازند و غازی پیشه.
 (حدود العالم).

هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهاد
 باز گردد ز کمان تیر سوی تیرانداز. فرخی.
 و از راه حبشه هزار مرد ديلم را با پانصد مرد
 تیرانداز در کشتی‌ها نشاند. (فارسنامه ابن
 البلخی ص ۹۵).

حمله‌ها بر به طبع تیغ‌گذار
 رزمها کن به وهم تیرانداز. مسعود سعد.

دو تیرانداز چون سرو جوانه
 ز بهر یک‌دیگر کرده نشانه. نظامی.

همه شمشیرزن و تیرانداز و نیزه گذار باشند.
 (جهانگشای جوینی).

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
 ما کمان و تیراندازش خداست. مولوی.
 چهارصد مرد تیرانداز که در خدمت او بودند
 همه خطا کردند. (گلستان).

شرط عقل است صبر تیرانداز
 که چو رفت از کمان نباید باز.

سعدی (گلستان).

چشمان ترک و ایروان جان را به ناوک می‌زندند
 یا رب که داده‌ست این کمان آن ترک تیرانداز را.

سعدی.

با کم از ترکان تیرانداز نیست
 طعنه تیرآورانم می‌کشد. حافظ.

عمر نظر کرد به تیراندازان ایشان که بر پشت
 اسب با یکدیگر بازی می‌کردند. (تاریخ قم
 ص ۳۰۴).

خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد
 کسی را قدر مشکین گر نخواهی کم بها گردی.

کلیم (از آندراج).

رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیرانداز. [أ] [لخ] دهی از دهستان
 پایروند است که در بخش مرکزی شهرستان
 کرمانشاه واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیراندازی. [أ] [حامص مرکب]
 کمانکشی و انداختن تیر خواه تیر کمان باشد
 یا گلوله تفنگ و یا توپ و سایر اسلحه آتشی.
 (ناظم الاطباء). رمایه. (یادداشت بخت مرحوم
 دهخدا). عمل تیرانداز. تیر انداختن. پرتاب
 کردن تیر از کمان و گلوله از توپ و تفنگ و
 جز اینها: و مردمان وی (گرگانج) معروفند به
 جنگ و تیراندازی. (حدود العالم). و پیغامبر
 (ع) فرموده است: علموا صیانتکم الرمایه و
 السباحه: گفت پیام‌زید فرزندان را تیراندازی
 و شنا. (نوروزنامه منسوب به خیام).

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
 برده از دست هر آن کس که کمائی دارد.

حافظ.

رجوع به تیرانداز و تیر انداختن شود.

تیرپ. [تَ] [ع] [لغ] لغتی است در تراب.
 (منتهی الارب). خاک و تراب. (ناظم الاطباء).

خاک. (مهدب الاسماء).

تیرباران. (ل مرکب) تیرهای بسیار که از
 کمان سرداده باشند. (آندراج). ریزش تیر از
 اطراف و بطور فراوانی. (ناظم الاطباء). بارانی
 از تیر:

چنان تیرباران بد از هر دو روی
 که چون آب، خون اندر آمد به جوی.

فردوسی.

اگر مان بود دیگر ایدر درنگ
 نبیند جز تیرباران و سنگ. اسدی.

از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو
 تیرباران بلا بادا چو در دی زهمیر. سوزنی.

عالمی بر تیرباران نجفاست
 بر حقم گر چشم جان در بسته‌ام. خاقانی.

تیرباران بلا پیش و پس است
 از فراغت سیری خواهم داشت. خاقانی.

ز بس تیرباران که آمد به جوش
 فکند ابر بارانی خود ز دوش. نظامی.

گر آن تیرباران کتون آمدی
 بجای نم از ابر خون آمدی. سعدی.

زهره مردان نداری چو زنان در خانه باش
 و در به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد.

سعدی.

خلاف شرط یارانست سعدی
 که برگردند روز تیرباران. سعدی.

گوشه گری یار یا جان در میان آور که عشق
 تیربارانست یا تسلیم باید یا حذر. سعدی.

تیرباران سپاه فتنه طوفان می‌کند
 از حصار گردش پیمان سر بیرون مکن.

دانش (از آندراج).

– تیرباران سحر: آه و ناله. آه سحر و گریه
 سحری. (ناظم الاطباء):

تیرباران سحر هست کنون ز آتش آه
 نوک پیکان را قاروره بسر برنندیم. خاقانی.

– تیرباران نگاه: نگاههای متوالی و ممتد:
 ای که داری چون هدف ذوق لباس سرخ و زرد
 تیرباران نگاه خلق را آماده باش.

صائب (از آندراج).

ترسم افتد از صفا گل‌های زخم‌کاریم
 تیرباران نگاه از خدا می‌خواستم.

محسن تاثیر (ایضاً).

رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

|| سیاستی که در آن مقصر را هدف تیر بسیار
 کنند. (ناظم الاطباء). شلیک کردن سربازان
 بسوی دشمن یا محکوم به اعدام. (فرهنگ
 فارسی معین). محکومی را با ضربات
 گلوله‌های تفنگ کشتن. و این نوع اعدام
 مخصوص افراد نظامی است که چون به علت
 گناه بزرگ محکوم شوند آنان را به میدان
 مرگ برند و بر ستونی استوار بندند و پس از
 اجرای تشریفات یک جوخه سرباز مسلح به
 تفنگ (جوخه تیر) محکوم را نشانه تیر سازند
 و با اشاره فرمانده آتش تیر تفنگ بر محکوم
 گشایند. رجوع به تیرباران کردن شود.

تیرباران رفتن. [زَ] [مص مرکب]
 تیراندازی شدید درگرفتن میان دو لشکره
 تیرباران رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و
 نیک نیرو کردند تا آن پل بستند. تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۴۶۷). رجوع به تیر و دیگر
 ترکیبهای آن شود.

تیرباران کردن. [کَ] [مص مرکب]
 انداختن تیر بسیار. (ناظم الاطباء). رشق.
 (تاج المصادر بیهقی) (دهار). عمل تیرباران:
 بگردند یک تیرباران نخست

بسان تگرگ بهاران درست. دقیق.

چو بر دشمنان تیرباران کنم
کمان را چو ابر بهاران کنم. فردوسی.

سکندر بفرمود تالشگرش
یکی تیرباران کنند از برش. فردوسی.

یکی تیرباران بگردند سخت
چو باد خزان برجهد بر درخت. فردوسی.

آه من دوش تیرباران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست. خاقانی.

از پیش و پس قیله یاران
کردند به صبح تیرباران. نظامی.

ساقی خورشید ما چون نور بخشد ماه را
چشم ما گر تیز بیند تیربارانش کنم. میرخسرو (از آندراج).

و جنگ و حرب در پیوستند و بر دیلم
تیرباران کردند. (تاریخ قس ص ۲۴۸).

تیرباران گرفتن. [اِبْرَت] (مص مرکب)
تیرباران کردن. گرفتن بارانی از تیر بر روی
کس یا کسانی:

کمانش کمین سواران گرفت
بر آن نامور تیرباران گرفت. فردوسی.

به سهراب بر تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت. فردوسی.

ابر زنگله تیرباران گرفت
به هر سو کمین سواران گرفت. فردوسی.

رجوع به تیرباران کردن و تیرباران و دیگر
ترکیبهای تیر شود.

تیر بازوی چرخ. [اِبْرِي ج] (تسریکب
اضافی. [مرکب] عطار. (شرفنامه منیری).
ستاره عطار. (ناظم الاطباء). || او نیز تیری که
بکمان چرخش اندازند. (شرفنامه منیری).

تیر بالایا. (ص مرکب) تیر قامت. از اسماء
محبوب است. (آندراج). تیر قد. راست بالایا.
سهی بالایا. قد و بالایا چون تیر راست و بلند.
تیروار قامت:

من آن تیر بالایا نگارم که هرگز
چو ابروی من کسی نبیند کمانی. فرخی.

تیر بالایا و مانند تیری که ترا
هرچه نزدیکتر آرم تو ز من دورتری. فرخی.

ای نگار تیر بالایا روز تیر
خیز و جام باده ده بر لحن زیر. مسعود سعد.
رجوع به تیر قد و تیر و دیگر ترکیبهای آن
شود.

تیر پده. [ب] (مرکب) رئیس یک ستون
کوچک تیر انداز که در نواحی مختلف کشور
انجام وظیفه می کردند و بجای ژاندارم های
امروز بوده اند و تقریباً قوه اجرائیه فرمانداران
بوده اند. (تاریخ حقوق علی آبادی). رجوع به
ایران در زمان ساسانیان ص ۸۲ شود.

تیر پند. [ب] (مرکب) کسری که از چند

رشته پشم شتر بافته ساخته باشند و آن را
شاطران^۱ در بالایا قنطوره بر میان بندند و بر
یک سر آن زهگیر و خلالدان و امثال آن
آویزند و زنگها را بدان بند کنند. (برهان)
(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از
فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از
آندراج):

بر تیر بند پیک تو خورشید فی المثل
زنگی است صد هزار زیانه در او ز زنگ.
کاتبی (از فرهنگ جهانگیری).

تیر بوته. [اِبْر / زِت / ت] (ترکیب اضافی، [مرکب]
نوعی از صنایع و آن چنان است که
تیر اندازان کامل بر آماج، به تیرهائی که از
کمان افکنده باشند گلها و جانوران نقش کنند.
(آندراج):

بی تو رفتم سوی گلشن خلعم را پیش کرد
همچو تیر بوته شاخ گل دلم را ریش کرد.
وحید (از آندراج).

تیر بیحان. [اِبْر] دهی از دهستان دابوست
که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است
و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

تیر پرتاب. [ب] (مرکب) فاصله‌ای که
تیر انداز بطور متوسط تواند تیر اندازد.
تیر رس. مسافت پرتاب شدن تیری. مسافتی
که یک تیر پیماید، چون بیفکنند:

دگر گنج پردز خوشاب بود
که بلاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روان
همان تازیان نامور بخردان. فردوسی.

به یک تیر پرتاب بر، خوان نهاد
بر ویره و مرغ بریان نهاد. فردوسی.

فلک با ربتش یک تیر پرتاب
زمین با همتش یک میل وار است. مسعود سعد.

اگر عطسه زدی یک تیر پرتاب آواز صدای آن
برسیدی. (تاریخ طبرستان). و خندق ژرف
گرداگرد شهر بزدند عمق سی و سه ارش یا
ارش مساحان و عرض یک تیر پرتاب.
(تاریخ طبرستان). و در میان این باغ
دریا هکی کده از هر جانب تیر پرتاب. (تاریخ
طبرستان).

تیر پرتاب. [ب] (ترکیب وصفی، [مرکب]
تیر پرتابی. نوعی از تیر که بسیار دور می رود
اما بر نشانه نمی رسد. (آندراج) (از ناظم
الاطباء)^۲ (از غیث اللغات). || در بهار عجم
نوشته که به معنی تیر هوائی نیز آمده. (غیث
اللغات). تیر هوائی را نیز گویند. (ناظم
الاطباء):

چه تیر است آنکه هرگز یک خدنگم بر نشان ماند
دعای دردمندان تیر پرتاب است پنداری.
سالک یزدی (از آندراج).

از این جا (شاهد فوق) مستفاد می شود که
همان تیر هوائی است چنانکه گفته اند.
(آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

تیر پرتابی. [ب] (ترکیب وصفی، [مرکب]
منسوب به تیر پرتاب:
به بال و پر مرواز ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست.
حافظ (از آندراج).

کیو تر فلک از بیم تیر پرتابی
چو سایه آمد و بر خاک رهگذر افتاد.
طالب آملی (ایضاً).

رجوع به ماده قبل شود.

تیر تاز. (نق مرکب) تازنده چون تیر. تیز تاز.
رجوع به تیز تاز شود.

تیر تاش. [اِبْر] دهی از دهستان کلباد است
که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع
است و ۱۲۴۵ تن سکنه دارد و ایستگاه
تیر تاش نزدیک این آبادی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

تیر تنوس. [تَب] (اِبْر) تیره. از شعرای
یونان است که در زمان جنگ دوم سه نیا
می زیسته (۶۸۴ تا ۶۶۸ ق.م). از تیر تنوس
آثار فراوانی در دست نیست و غالب اشعار
وی ناپود شده است. (از اعلام تمدن قدیم
فوستل دوکلازا). رجوع به تیره شود.

تیر تخش. [اِبْر ت] (تسریکب اضافی، [مرکب]
تیر هوائی و آتشبازی را گویند.
(برهان) (ناظم الاطباء). تیر هوئی و تیر ناوک
و تیر آتشبازی... (غیث اللغات). تیر هوئی
آتشبازی شهای عید و عروسی را گویند.
(انجمن آرا) (آندراج):

گراشارت نیست با چین جبین هم قانیم
تیر تخشی زان کمان ابروان ما را بس است.
صائب (از آندراج).

تو گوئی چو شد تیر تخش بلند
که کرده ست این ریشه در خاک بند.
طاهر وحید (از آندراج).

از پس که گرم سوی عدویت روان شود
چون تیر تخش ناوک آشفشان شود.
سعید اشرف (ایضاً).

تیر تظلم. [اِبْر ت ظ ل م] (ترکیب اضافی، [مرکب]
کنایه از آه مظلومان باشد. (برهان) (از
آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا)
(از ناظم الاطباء).

تیر ته. [اِبْر ت] (اِبْر) شاعر غنایی یونان در
قرن ۷ ق.م. است. او با سرودهای خود

۱- در جهانگیری: شاطران و پیکان، و در
انجمن آرا: شاطران و پیکان رونده.
۲- ناظم الاطباء با حذف کسره اضافه آورده
است.

3 - Tyrée. 4 - Tyrée.

شجاعت و جسارت اسپارتی‌ها را در جنگ دوم مینه^۱ تجدید کرد. (از لاروس). رجوع به تیرتوس شود.

تیرجائی. (بخ) یکی از سه دهستان بخش ترکمان است که در خاور همین بخش و شمال شهرستان میانه واقع است و عموماً در کوهستان و دامنه جنوبی کوه بزکش قرار دارد. ناحیه‌ای است سردسیر و بیلاقی و دارای مراتع سبز و خرم و ۲۴ آبادی و ۱۷۲۴۰ تن سکنه است و قراء مهم آن ایشلیق و بالسن و النجارق و گاوینه‌رود و کزرج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیر چرخ. [رِجْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از عطار است. (برهان) (از غیث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از آندراج):

در دل خار در روم چو شرار
تیر چرخم که سخت کارگرم.

حیاتی گیلانی (از آندراج).
|| چیزی باشد مانند تیرهوانی که از آهن سازند و درون آن را پر از باروت کرده آتش زند و به جانب دشمن سردهند و آن در هندوستان متعارف است و به هندی «بان» گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ

جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). و بر هر که خورد از اسب و سوار و پیاده هلاک کند. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی):

نه تیر چرخ رسد بر سرش نه کشکجیر
نه منجنیق و نه سامان بر شدن بوهق.

انوری (از انجمن آرا).
|| بعضی گفته‌اند، چرخ کمان سخت، و تیر چرخ؛ تیری که از کمان اندازند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

تیر خدای. [خُ] (بخ) قلعه تیرخدای، این قلعه به خیره است و قلعه‌ای است سخت عظیم بر کوهی بغایت بلندی و از بهر این را تیرخدای خوانند، و بر آن جنگ نیست و هوای آن سردسیر است و آب از مصنع‌هاست. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۵۹). رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۱۶ و ۱۳۳ شود.

تیر خلاص. [رِخْ] (ترکیب اضافی، مرکب) تیری که با رولور پس از تیرباران محکومی در مغزش خالی کنند سرعت مرگ محکوم را.

تیر خوردن. [خُوژ / خَزْد] (مص مرکب) بنفشه کنایه از خسته شدن به زخم تیر. کنایه از رسیدن تیر بر چیزی. (آندراج). اصابت تیر بر چیزی یا بر کسی. زخمی شدن از تیرکمان یا تیر تنگ و جز اینها:

چو موش آنکه نان و پیرش خوری

به دامش درافتی و تیرش خوری.
سعدی (بوستان).
صید بیابان عشق گر بخورد تیز او
سر نتواند کشید پای بزنجیر او. سعدی.
مرا کشتی متاب آن گوشه‌ای پرو به عیاری
کمان بر من مکتش چنانکه تیری خورده‌ام کاری.
؟ (از آندراج).

تیر مراد من به هدف بر نمی‌خورد
در خانه کمان بنهم گر نشانه را.
کلیم (از آندراج).
دامان چرخ ز آه استمدیدگان پر است
کس را نخورد تیر دعا بر نشان هنوز.
واله هروی (ایضاً).

رجوع به تیر و ماده بعد شود.
تیر خورده. [خُوژ / خَزْد] (نصف مرکب) زخمی با گلوله و یا تیر. (ناظم الاطباء). خسته‌شده از تیر کمان یا گلوله. مجروح و زخمی شده از تیر. کسی که از تیر خسته شده باشد.
- خرس تیرخورده یا خوک تیرخورده؛ توصیف دشنام‌گونه‌ای است از بدخلقی و غضبناکی شدید کسی: فلان مثل خوک تیرخورده وارد مجلس شد و...
تیر ذات. (بخ) تیرداد. رجوع به تیرداد شود.
تیر داذ. (بخ) اشک دوم، پادشاه اشکانی (۲۴۸-۲۱۴ ق.م). وی پس از اشک اول به تخت نشست و با سلوکوس کالی‌نیکوس جنگید و او را مغلوب کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیشها ج ۲ ص ۵۷ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۳، ۲۲۰۸، ۲۶۲۰ و تاریخ سایکس صص ۴۱۳-۴۱۴ شود.

تیر داذ. (بخ) سیمین پادشاه از سلسله اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او برادر بلاش اول شاه ایران بود و ۲۸ سال^۲ سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۶۰ شود. در لاروس آرد: ... او^۳ خراجگزار رومی‌ها شد و به سال ۷۲ م. درگذشت.
تیر داذ. (بخ) سیمین پادشاه از سلسله اشکانیان ارمنستان موافق نوشته‌های مورخین ارمنستان و نویسندگان رومی است. او پسر والارش بود و در حدود ۵ سال^۴ سلطنت کرد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۰ شود.
تیرداد دوم. [دُو دُو] (بخ) پادشاه ارمنستان که در سال ۳۱۴ م. درگذشت. (از لاروس). تیرداد. او در سال ۲۹۴ م. گرگوری (مبلغ معروف دین مسیح) را که در ارمنستان مشغول کار بود چند بار مورد بازخواست قرار می‌دهد ولی در سالهای اخیر عمرش بوسیله همین گرگور به دین مسیح گروید.

رجوع به پیشها ص ۱۷۶ شود.
تیردان. (ا) مرکب) قندیل و ترکش. (غیث اللغات) (آندراج). ترکش. تیرکش. (ناظم الاطباء). جعبه. ترکش. کتانه. شکا. شغا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
گر روز کینه دست بردسوی تیردان. فرخی.
قندیل ما چو مهر پر از تیر شد ولی
تیری برون نمی‌رود از تیردان ما.

طغرا (از آندراج).
رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیر ز. [ر] (ا) مخفف تیریز است. که چابوق لباس باشد. (فرهنگ نظام):

عمرها باید که درزی جامه‌ای بهم برود
و آستین و تیرز آرد زو پدید و وربدن.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۰).
حد آن وربدن و تیرز آن لنگیها
جیب پهلو بود و چال در و روزن‌دار.

نظام قاری.
این آستین و تیرز از یکدگر جدا
ای درزی وصال تو با وربدن رسان.
نظام قاری.

رجوع به تیریز شود.
تیر زدن. [زَدْ] (مص مرکب) تیر انداختن. به تیر زخم زدن کسی را. با تیر خسته کردن کسی یا شکاری را. مجروح کردن: سروبالای کمان‌پروا اگر تیرزند
عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را.

سعدی.
تا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم یا بدهی تیرامانم. سعدی.
آن را که تو دوست بیش داری
کس تیر جفا زدن نیارد. سعدی.

|| حجاب بالا دادن مایعی جوشان. حبابها که از ته دیگ تفته بر روی آب آید. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
چون به خم اندر ز زخم او بخروشد
تیرزند بی‌کمان و سخت بکوشد.

منوچهری (از یادداشت ایضاً).
به هر دو معنی رجوع به تیر انداختن شود.
تیر زون. [زُ] (نصف مرکب) تیرانداز. (ناظم الاطباء). تیرافکن. که تیر اندازد. که تیرزند. تیرزنده. تیراندازنده:

چو شاپور و بهرام شمشیرزن
چو گرگین و چون بیزن تیرزن. فردوسی.
تا دگر زخم هیچ تیرزنی
نرسد بر کمان پیرزنی. نظامی.

1 - Messénie.
۲ - (۶۲ - ۱۰۰ م.)
3 - Tiridate.
۴ - (۲۱۷ - ۲۲۲ م.)

اگر جسم از دست این تیرزن
من و کنج ویرانه پیرزن.

سعدی (بوستان).

یلان کماندار نخچیرزن
غلامان ترکش کش و تیرزن.

سعدی (بوستان).

تیر ساز. (نف مرکب) تیرگر. (آندراج). کسی
که تیر می‌سازد. (ناظم الاطباء). سازنده تیر.
نابل. نبال:

چو کوتاهی بیند از تیر ساز
کند در زدن همچو رمحش دراز.

ملاطرا (از آندراج).

تیر ساز. [ر] (ترکیب اضافی، مرکب) به
اضافت به معنی مضراب و زخمه. (آندراج).
مضرب ساز. (غیث اللغات):

چو تیر ساز، خود در دلنشینی
ید طولاش در سحر آفرینی.

محسن تأثیر (در تعریف مطرب، از آندراج).
تیر بست. [ز] (عدد، ! تیراست. تری‌ست،
سه صد، سیصد (۳۰۰). (فرهنگ فارسی
معین):

کنیزان دوشیزه تیرست و شصت
به رخ هر یک آرایش بت‌پرست. اسدی.

ز زر خشت تیرست و سی بار پنج
که مردی یکی برگرفتن به رنج. اسدی.

همه ره بد آنکنده پنجاه میل
گرفتند تیرست و پنجاه پیل. اسدی.
رجوع به تیراست و حاشیه برهان چ معین
شود.

تیر ستاق. [ر] (بخ) دهسی از دهستان
ترستاق است که در بخش نور شهرستان آمل
واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

تیر سحر. [ر س ح] (ترکیب اضافی، مرکب)
مرکب) کنایه از روشنی صبح کاذب است.
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). آه
سحری را گویند که از روی سوز و درد باشد.
(برهان). آه سحر. (آندراج) (ناظم الاطباء):
کاغذین جامه هدف‌وار علی‌الله ز نیم
تا به تیر سحری دست قدر بریندم.

خاقانی.

||دعای بد را نیز گفته‌اند. (برهان). دعای بد.
(آندراج) (ناظم الاطباء).

تیر سو دو مولینا. [س د م] (بخ)^۱
نویسندهٔ دراماتیک اسپانی (۱۵۷۱-۱۶۴۸ م)
است. وی در میلان متولد شد و آثار
کمدی فراوانی از خود باقی گذاشت. از آن
جمله: جاه طلب بزدل^۲ و شاید اشبیلیه^۳
می‌باشد. (از لاروس). رجوع به قاموس
الاعلام ترکی شود.

تیر شهاب. (بخ) دهی از دهستان هریس است
که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع

است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

تیر شکاف. [ش / ش] (نسب مرکب)
شکافنده و خسته کننده عطار. تیری که تا
آسمان رود و عطار را مجروح کند:
هر دم ز تیر تیرشکاف تو مشتری
افغان زه برآورد از گوشهٔ کمان.

خواجهی کرمانی.

تیر شهاب. [ر ش / ش] (ترکیب اضافی، مرکب)
درخش‌هایی که به شب در آسمان از
سویی به سویی شوند همچو تیر پرن:
دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پرستان. خاقانی.
بود چو در درع ابر لمعه شمشیر برق
بر زره کهکشانش آتش تیر شهاب.

سیف اسف‌رنگ.

رجوع به شهاب شود.

تیر فلک. [ر ف ل] (ترکیب اضافی، مرکب)
تیر چرخ و کوکب عطار. (ناظم
الاطباء). تیر گردون:

از نقش هدی تختش وز تیر فلک میل
وز قوس قزح زیبش وز ماه سطرلاب.

خاقانی.

رجوع به تیر (عطار) و تیر گردون شود.

تیر قله. [ق] (ص مرکب) راست‌بالا. تیربالا.
تیر قامت. سهی. قد. قد و اندامی چون تیر
راست و بلند. قامت تیروار:

ز شست زلف کمان‌ابروان و تیرقدان
نمانده بهره و حظ و نصیب و تیر آ مرا.

سوزنی.

رجوع به تیربالا و تیر و دیگر ترکیب‌های آن
شود.

تیر ک. [ز] (لا مصفر) تصغیر تیر است.
(برهان) (آندراج). مصفر تیر؛ یعنی تیر
کوچک. (ناظم الاطباء). ||تیر و رکن. وردنه.
چوبک. شویق (سرب). مرقاق. (از
یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
تیر تجماع و تیر نان در ذیل ترکیب‌های کلمهٔ تیر
(معنی دوم) شود. ||آبله‌هانی که در دیگ آب
جوشان به سبب پخته شدن گوشت یا در میان
روغن جوشان بهم میرسد و بخاری که از پاره
شدن آبلهٔ دیگ شله و حلیم و هریسه و مانند
آن می‌جهد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||وجع
را گویند. (فرهنگ جهانگیری). وجع که مانند
سوزن و جوال‌دوز می‌خیزد باشد. (فرهنگ
رشیدی). جستن درد و وجع هم هست در
اعضاء. (برهان). دردی که مانند سوزن در
اعضاء آدمی می‌خلد. (ناظم الاطباء). وجع را
گویند که مانند سوزن و جوالدوز خلدند باشد.
(انجمن آرا) (آندراج):

چون سنگ درون گرده گردد مدرک
از درد زند گرده چو تیرک ناوک

در گردهٔ کس چو باد گردد مدرک
نافع باشد کمار و اسپوس و نمک.

یوسفی طبیب (از انجمن آرا) (از آندراج).
رجوع به تیر کشیدن شود.

تیر ک. [ز] (بخ) قصبه‌ای است از اقلیم
چهارم در شمال ابر افتاده سی پاره دیه از
توابع آن است. هوایش سرد است... و آبش از
همان کوهها برمی‌خیزد و به سفیدرود
می‌ریزد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۶).

تیر گردن. [ک د] (مص مرکب) در
تداول؛ وادار کردن کسی به کاری. تحریک
کردن.

تیر ک زدن. [ز د] (مص مرکب) بالا
آمدن آبله‌های دیگ جوشان. (ناظم الاطباء).
||جساری شدن خون از زخم. (از غیث
اللغات) (آندراج) (بهار عجم):

ز خونی که تیرک زد از فر قگاه
یلان را برافروخت پز کلاه.

هاتفی (از آندراج).

||درد کردن. (بهار عجم) (آندراج).

تیر کش. [ک] (لا مرکب) تیردان را گویند و
ترکش مخفف آن است. (برهان) (از غیث
اللغات) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). از تیر
(سهم) + کش = تیرکش و در ایتالیائی
«تورکاسو»^۵. (حاشیهٔ برهان چ معین):

ز صیدگاهی صیدی نکرده‌ام چه کنم
دمی که تیرکشم پر بود کمان خالی.

مسح کاشی (از آندراج).

||به معنی سوراخی که در دیوار قلعه و قصر
ملوک برای انداختن تیر و بندوق به جانب
دشمن، می‌سازند. (غیث اللغات) (آندراج).
سوراخی در دیوار قلعه برای انداختن تیر و
گلوله به جانب دشمن. (ناظم الاطباء):

قصر ترا برج کمان تیرکش
شیشهٔ آن نه فلک شیشه‌وش.

میرخرو (از آندراج).

تیر کشیدن. [ک / ک د] (مص مرکب) درد
کردن. (آندراج) (غیث اللغات). احساس
درد نمودن در امتداد یک خط. (ناظم الاطباء).
دردی تند و تیز از جایی (در بدن) آغازیدن و
بزود به جای دیگری منتهی گشتن چنانکه در
اوجاع مفاصل و گزیدگی زنبور و جز آن. درد
تندی که در قسمتی پاریک از تن، از جایی
شروع شده بجایی ختم شود: انگشتم تا بیخ
بغلم تیر می‌کشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم
دهخدا).

1 - Tirso de Molina.

2 - L'Ambitieux timide.

3 - Le Trompeur de Séville.

۴- بهره و نصیب. رجوع به تیر شود.

5 - Turcasso.

— تیر کشیدن بینی؛ بارهک شدن آن چنانکه در ضعف و سستی بسیار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تیر کشیدن زخم؛ بهم کشیده شدن زخم و سوزش کردن آن. (آندراج):

چنان ز درد چنین می‌توان مسلم جست کشید تیر چو زخم ز پشت مرهم جست.

تأثیر (از آندراج).
تیرکلا. [ک] [لخ] دهی از دهستان اسفورد شورآب است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیرکمان. [ک] [مرکب] در تداول؛ قوس قزح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیرگان. (ا) نام روز سیزدهم است از تیرماه. گویند در این روز منوچهر با افراسیاب صلح کرد بشرط آنکه افراسیاب یک تیر پرتاب راه

از ملک خود به منوچهر پس بدهد. حکما تیری ساختند از روی حکمت و در وقت طلوع آفتاب آرش آن تیر را بر کمان نهاده از

جبال طبرستان به طرف مشرق انداخت بعد از تفحص بسیار روز سیزدهم در کنار آب آمویه

یافتند. (برهان). روز سیزدهم از تیرماه. گویند در این روز منوچهر با افراسیاب صلح کرد.

(ناظم الاطباء). جشن روز تیر از ماه تیر. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (از

آندراج) (از انجمن آرا). از «تیر» + «گان» (پسوند نسبت) جشنی است که در تیرروز

(روز سیزدهم) از ماه برپا می‌شد. (حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به تیر به معنی روز و

یشتها ج ۱ ص ۲۳۴ و ۳۳۵ و خرددهاوستا ص ۲۰۹ و الفقهیم بیرونی ص ۲۵۴ و آثارالباقیه ص ۲۲۰ شود.

تیرگان. [لخ] دهی از دهستان لاین است که در بخش کلات شهرستان دره گز واقع است. و ۸۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹)

تیرگور. [گ] [ص مرکب] همان تیرساز بدون اضافت... (آندراج). سازندهٔ تیر. (ناظم الاطباء). تیرساز. آنکه تیر سازد. براء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سنهام. نابل. نبال. (دهار). نشاب. (منتهی الارب):

ز هجر تیر گر خواهد جدا افتاد جان از من که گزگر می‌جهد پیوسته آن ابرو کمان از من.

سیفی (از آندراج).

رجوع به تیرساز شود. [د] در بیت ذیل از خسرو و شیرین نظامی به معنی تیرانداز و صیاد هدف‌یاب بیشتر نزدیک است:

چو چشم تیرگر جاسوس گشتم به دکان کمانگر برگزیدم.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۱۰۰).

تیرگوان. [گ] [لخ] دهی از دهستان

حسین آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سندج واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیرگردانی. [گ] [حماص مرکب] آن است که چون چیزی گم شود اسامی حاضران

بر دور پیاله نویسد و تیری در آن گذاشته افسون خوانند. تیر خود بخود به حرکت آمده

بر نام دزد ایستد. (از غیثات اللغات) (از آندراج). و این تیرها را در تازی اقداح خوانند و قدح با «قاف» و «دال» و «حای»

مهملتین بکسر. تیر قمار است که قماربازان دارند و آن ده تیر است و هر یکی را نامی

معین... (آندراج):

از تو تا شد بزم روشن. خویش را گم کرده است تیرگردانی کند چون شملهٔ جواله شمع.

فصاحت‌خان راضی (از آندراج).

تیرگردون. [رگ] [ترکیب اضافی، ا مرکب] کنایه از آفتاب است. (برهان). خورشید. (ناظم الاطباء). [کنایه از آفت و

حوادث آسمانی نیز باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). [بعضی گویند عطارد است. (برهان). عطارد. (ناظم الاطباء). ستارهٔ

تیر. دبیرفلک:

تیر گردون همه انواع فضائل دارد
لیک در ملک طرب کامروا ناهید است.

این معین. رجوع به تیر (عطارد) شود.

تیرگری. [گ] [حماص مرکب] شغل تیرسازی. (ناظم الاطباء). عمل تیرگر. رجوع به تیرگر شود.

تیرگی. [ز / ر] [حماص] تاریکی. (برهان) (غیثات اللغات) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظلمت. (ناظم الاطباء). مقابل

روشنی چنانکه در هوا و آب و جز آن. تاری. تساریکی. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). از تیره (= تیرگ) + ی (مصدری).

(حاشیهٔ برهان ج معین):

مرد حرس کفکهاش پا ک بگیرد تا بشود تیرگیش و گردد رخشان. رودکی.

تواز تیرگی روشنائی مجوی که با آتش آب اندر آری بجوی. فردوسی.

برآمد یکی ایر و گردی سیاه کز آن تیرگی دیده گم کرده راه. فردوسی.

بباید هم اکنون که شب تیره گشت ورا دیده از تیرگی خیره گشت. فردوسی.

بدان تیرگی رستم او را بدید سبک تیغ نیز از میان برکشید. فردوسی.

هوا را بود روشنی و لطیفی زمین را بود تیرگی و گرانی. فرخی.

تا بباشد آسمان را تیرگی و روشنی تا بباشد اختران را اجتماع و افتراق. منوچهری.

پس از تیرگی روشنی گیرد آب برآید پس از تیره شب آفتاب. اسدی. چنان تیره گیتی که از پس خروش

ز بس تیرگی ره نبردی بگوش. اسدی. برون آرد از دل بدی را خرد

چو از شیر مر تیرگی را نمد. ناصر خسرو. پیغامبران فرستاد تا که ایشان خلق را از

تیرگی کفر سوی روشنائی ایمان راه نمایند. (مجمل التواریخ و القصص از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

که شب را تیرگی چندان بماند که رخ پیدا کند خورشید انور. انوری.

بالله که گر به تیرگی و تشنگی بیمر دنیال آفتاب و پی کوثری ندارم. خاقانی.

صورت خوبان به معنی چون بینی آینه است کز برونو روشنی دارد درونو تیرگی.

خاقانی. تا کنی این روز و شب و چندین مفاک و تیرگی آن درخت آبنوس این صورت هندوستان.

خاقانی. چون سایه مرا به تیرگی جوی کاندوره روشنی نیایی.

خاقانی. اگر چشمه روشن بود به تیرگی جوها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی هیچ امید نباشد. (تذکره الاولیاء عطارد).

اگر چند باشد شب دیرباز بر او تیرگی هم نماند دراز. سعدی.

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم نغ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم. (از صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[آندراج] (غیثات اللغات). کدورت. (ناظم الاطباء). کین. بغض. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تندخویی و آتش مزاجی. (حاشیهٔ برهان ج معین):

چو آمد بکار اندرون تیرگی گرفتند برمایگان خیرگی. فردوسی.

همان راه یزدان نباید سپرد ز دل تیرگی‌ها نباید سترد. فردوسی.

بگفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی. فردوسی.

مردی بود [بلکاتکین حاجب] که از وی... و جوانرودتر کم دیدند اما تیرگی قوی بر وی مستولی بود و... (تاریخ بهیقی از حاشیهٔ برهان ج معین).

روز به شب کرده‌ای به تیرگی حال شب به سحر کن به روشنائی باده. خاقانی.

گفت یکی وحشت این در دماغ تیرگی آرد چو نفس در چراغ. نظامی.

[اسیاهی. (غیثات اللغات) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء):

دو چشمش بسان دو ترگس بیاغ

مزه تیرگی برده از پر زاغ فردوسی.
تیرلمونت. [لُمُ] [لُح] تیرلمون شهری در بلژیک است که ۲۲۴۰۰ تن سکنه دارد و در این شهر صنایع فلزی و ماشین سازی و قندسازی و دبایغی، رواج دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیرم. [رُ] [ترکی، ا] بانوی اعظم و خاتون بزرگ را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). بانوی بزرگ حرم شاه را گویند. (انجمن آرا) (آندراج)... تیر به معنی برگزیده و «میم» بر نعت زنان زاید کنند چون بیگم و خسانم پس معنی تیرم: زن برگزیده است. (فرهنگ رشیدی). در ترکی به معنی بانوی بزرگ و ارجمند است. (حاشیه برهان ج معین):

اندر این عهد از بزرگی کشور خوارزمشاه ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تویی.
 استاد (از فرهنگ رشیدی).

تیرمار. (ا مرکب) نوعی از مار خبیث که مانند تیر از جا جسته نیش زند. (آندراج). افعی. (زمخشری) (ناظم الاطباء). قسمی از مار است و معروف می باشد. (قاموس کتاب مقدس):

رقم بیار شود گر جفای یار مرا بدست خامه زند همچو تیرمار مرا.

تأثیر (از بهار عجم).
 || لکن قصد از اصل کلمه عبرانی مرغی است که همچو بوم در ویرانه ها مسکن نماید... (قاموس کتاب مقدس). || اندنانهای افعی. (ناظم الاطباء).

تیرمائی. (ص مرکب، ا مرکب) در تداول عامه؛ لاغر و چست، زن یا دختری با قد باریک و بلند و موزون و با قوت و با کمی مکر. لاغر و مکار. کشیده قامت. لاغر. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تیرماه. (ا مرکب) نام ماه چهارم از سالهای شمس که بودن آفتاب در برج سرطان باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). نام ماهی است در تاریخ فرس. (کشاف اصطلاحات الفنون). اول آن مطابق است تقریباً با نوزدهم ژوئن فرانسوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اندرین ماه آفتاب در برج سرطان باشد و اول ماه از فصل تابستان بود. (نوروزنامه منسوب به خیام). رجوع به تیر (بهمین معنی) شود. آگاه از آن مطلق خزان و خریف اراده کنند. پائیز، برگریزان. ماه اول پائیز یا آخر تابستان. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

همی نو بهار آید و تیرماه جهان گاه برنا شود گاه زر.
 دقیقی (از یادداشت ایضاً).
 و دیگر هوای فصول سال، چون تابستان و

زمستان و بهارگاه و تیرماه... (هدایة المتعلمین).

تاکی گله کنی که نه خوب است کار من وز تیرماه تیره تر آمد بهار من. ناصر خسرو. و خزان از پس درآید... و هرگاه که طبیعت جهد کند و خاطر را بیزند و خواهد که دفع کند خنکی تیرماهی^۲ آن را بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و باید دانست که [تب] ربع تابستانی زودتر گذرد... و آنچه اندر تیرماه تولد کند دراز آهنگ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

آمد آن تیرماه سردسخن گرم در گفتگوی شد با من. ابوالفرج رونی. پیر تابستان و خلقان تیرماه خلق مانند شبتند و پیر ماه. مولوی. اتفاقاً فصل تیرماه بود. (انیس الطالین بخاری ص ۱۸۴). آن زمین را تیرماه جو کشتم. (انیس الطالین ایضاً ص ۱۸۴).

— تیر ماهان؛ هنگام تیرماه؛ تیرماهان برگ زرین کیمای شب شود وز نهیب دی حصار سیگون سیما شود.

ناصر خسرو.
تیرماهی. (ا مرکب) نوعی از انگور است. (برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):
 تا وقت مهرگان همه گیتی چو زور بود از آب تیرماهی^۳ و از باد مهرگان.

منوچهری.
 تیره شد همچون عصیر تیرماهی آب جوی شد چو آب تیرماهی خم به خم اندر عصیر. میرمزی (از آندراج).
 || نوعی از ماهی، از عالم تیرمار. (آندراج).
 || نام داروئی هم هست. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). || زنجبیل. (الفاظ الادویه). || گز و زردک را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تیرماهی. (ص نسبی) خرفی. خزانگی. پائیزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خرفی. || منسوب به تیرماه و تابستانی. (ناظم الاطباء).

تیرمردان. [م] [لُح] شهری است بنواحی فارس میان نوبندجان و شیراز و شامل ۳۶ قریه... (از معجم البلدان). ابن البلخی آرد: تیرمردان و جویکان، این هر دو جای نواحی است دیده های بزرگ که هیچ شهر نیست و خارخاره و دودمان و دیده گوز از جمله آن است و این نواحی در میان شکستها و نشیب و فرازهای خاکین و سنگین بر مثال خرقان اما آنجا دشوارتر و درشت تر است و هوای آن سردسیر خوش است و جمله نواحی درختستان است و انواع میوه ها و برخصوص درختان جوز چندان است که آن را حدی نباشد و به شیراز و دیگر اعمال جوز از آنجا

برند و همچنین عمل بسیار باشد و جمله پشته ها و نشیب و افراز آن ولایت بقله بکارند. بعضی که پشته ها و افرازاها باشد بخش باشد و نشیب ها باریاب و آبهای روان بسیار است و ابونصر پدر با جول و دیگر پیوستگان ایشان از تیرمردان بوده اند و مردم آن ولایت همه سلاح ور و شب رو و دزد باشند و نخجیرگاهی است سخت نیکو. (از فارسانامه ابن البلخی صص ۱۴۲-۱۴۴). رجوع به مرصداطلاع و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۷ و ۱۸۹ شود.

تیرمه. [م] (ا مرکب) مخفف تیرماه. تیرم فصل پائیز:

اگر به تیرمه از جامه پیش باید تیر چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر.

عصری.
 ماه پروردین حریر فستقی بخشیده بود مر درخت باغ را زو باغ شد زینت پذیر تیرمه زینت بگردانید بستان را و داد آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر.

سوزنی.
 رجوع به تیر و تیرماه شود.
تیرنمت. [ر] [لُح] از شهرهای باستانی آرگولید^۵ و موطن هرکول است و از این شهر بازوی عظیمی بر جای مانده است. (از لاروس). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۴ و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیرینه شود.

تیروار. (ا مرکب) تیر پرتاب. مقداری از مسافت که یک تیر را چون بیفکنند پیماید. به مسافت پرتاب تیری. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):

از آن بیشه برتر یکی تیروار یکی کوه بینی سیه تر ز قار. فردوسی.
 گشته پیران از کف او نیزه و زوبین و تیغ در هواده تیروار راست در ده تیروار.

مسعود سعد.
 اصلاح زهره آن است که هر دو سر آن بیندند و در آب بجوشانند چندانکه مردی دو تیروار برود یا سه تیروار پس از آن به سایه خشک کنند و نگاهدارند. (ذخیره خوارزمشاهی) و آواز او (ملک ماران) از یک تیروار بکشد. (ذخیره خوارزمشاهی). || (ص مرکب) تیرمانند. راست چون تیر. همانند تیر در

1 - Tirlmont.

۲- به معنی نوعی ماهی و... هم ایهام دارد. رجوع به تیرماهی شود.

۳- به معنی خرفی هم ایهام دارد. رجوع به ماده بعد شود.

4 - Tirynthe.

5 - Argolide.

راستی:

کمانم از پی آن تیروار قامت او
وزو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر.

سوزنی.

رجوع به تیر و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیروز. (لخ) دهی از دهستان شهسوار است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیروول. [ژ] (لخ) ^۱ سرزمینی است کوهستانی که میان سویس و ایتالیا و اتریش تقسیم شده است. تیروول ایتالیا از آدیژ علیا^۲ و ترانتن^۳ تشکیل یافته است. که زبان مردم آدیژ علیا آلمانی و ترانتن ایتالیایی است. تیروول اتریش که مساحت آن ۱۲۶۴۸ کیلومترمربع و مرکز آن انسبروک^۴ است در حدود ۲۲۷۵۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز جلب سیاحان است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیرون. [ژ] (لخ) ^۵ یکی از کنت نشینهای ایرلند شمالی (اولستر)^۶ است که ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن اوماگ^۷ است. (از لاروس).

تیوه. [ز / ر] (ص) تزاریک و سیاه‌فام. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). تاریک. (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات). تار و مظلم. (ناظم الاطباء). تار. تاریک. مظلم. ظلمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ایرانی باستان «تشریه - کا»^۸ از اوستا «تشریه»^۹ ... تار. تاریک. پهلوی «ترک»^{۱۰}. افغانی دخیل. «تیره»^{۱۱}. بلوچی «ترغ»^{۱۲} شغنی «تر»^{۱۳} یرنی و نظری «تیره»^{۱۴} ... لاگردی «تیره»^{۱۵}. (حاشیه برهان ج معین):

و آن شب تیره کآن ستاره برفت

و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.

چو تنها بدیدش زن چاره جو

از آن مغر تیره بگشاد رو. فردوسی.

بیامد دمان از برگاه او

همه تیره دید اختر و ماه او. فردوسی.

یکی باد با تیره گرد سیاه

برآمد که پوشید خورشید و ماه. فردوسی.

آنکه با خاطر زدوده او

تیره باشد ستاره روشن. فرخی.

روشنانی آسمان را باشد و امشب همی

روشنی بر آسمان از خاک تیره برشود.

فرخی.

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت

تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.

عنصری.

تیره بر چرخ، راه کاهکشان

همچو گیسوی رنگیان به نشان. عنصری.

چون اندروسی به شب تیره سیاه

زود آتشی بلند برافروز روزوار. منوچهری.

بر چنین اسبی چنین دستی گذارم در شبی

تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن.

منوچهری.

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار

ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار.

ابسوحیفه اسکافی (از بهیجی ج ادیب ص ۲۷۷).

خدائی که از تیره یک مشت خاک

چنین صورتی آفریده است پا ک.

شمسی (یوسف و زلیخا).

رخ و دیده بر خاک تیره نهاد

سیاس جهان آفرین کرد یاد.

(یوسف و زلیخا ایضاً).

چنین تیره چرائی ای مبارک تخت رخسند

همانا کز سلیمانم بدزدیدند دیوانش.

ناصر خسرو.

روزی بشکافند مر این تیره صدف را

هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان.

ناصر خسرو.

ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد

چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر.

ناصر خسرو.

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر

هرگز چو مدحت تو که دیده است کیمیا.

مسعود سعد.

خاصه در آن روزگار تیره که خیرات براطلاق

روی به تراجم نهاد است. (کلیله و دمنه).

در عشق تو خاک تیره شد مفرش من

هجرتان تو تلخ کرد عیش خوش من.

سوزنی.

گیتی ز فضل دل و دست تو ساخته

در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر.

انوری.

کومهی کآتاب چا کراوست

نقطه خاک تیره خاور اوست. خاقانی.

خود را مثال او نهم از دانش اینت جهل

قطران تیره، قطره باران شناسمش.

خاقانی.

بیرون همه صفا و درون تیره

گونئی نهاد آینه سان دارند. خاقانی.

صفائی بدست آور ای خیره روی

که ننماید آئینه تیره روی.

سعدی (بوستان).

چون عشق بود بدل صواب است

مه در شب تیره آفتاب است.

امیر خسرو دهلوی.

شبی تیره چون روز بی حاصلان

هوا سرد چون آه آتش دلان.

(هما و همایون از شرفنامه منیری).

تیره باد آن روز و سال و مه که دارد بر سپهر

چشمه خورشید چشم روشنائی از سها.

سلمان ساوجی.

گر نبینم رخت از طره مشکین چه عجب

در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد.

خجندی.

رنگهای بی تناسب تیره بهم مخلوط شده.

(سایه روشن صادق هدایت ص ۱۱). || مکدر

و ملول و حزین و غمگین. (ناظم الاطباء).

مکدر و خشناک. (غیاث اللغات). غمین.

اندوهگین. گرفته. دم. (از یادداشت‌های

مرحوم دهخدا):

چو هومان و نسین و بارمان

که گه تیره بودند و گه شادمان. فردوسی.

از ایرج دل ما همی تیره بود

بر اندیشه، اندیشه‌ها بر فرود. فردوسی.

سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه

هر یکی با شکمی حامل و پر ما ز لبی.

منوچهری.

دید کز جای بر نخاستمش

تیره بنشست و دل کزان برخاست. خاقانی.

|| خجل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فروشته بر سرو مشکین کمند

که کردی بدان پردلان را به بند

ز دیدار او مشتری تیره بود

خرد پیش رویش همان خیره بود.

فردوسی (یادداشت ایضاً).

|| آب گل آلود را نیز گفته‌اند. (برهان) (از

انجمن آرا) (از آندراج). گل آلود و ناصاف.

(ناظم الاطباء). کدر. مکدر. درد آلود. غلیظ.

آلوده. گسل آلود. (از یادداشت‌های مرحوم

دهخدا):

وز آن نامه کز قیصر آمد بدوی

مرا آب تیره درآید به جوی. فردوسی.

سخن هر چه گفتم همه خیره بود

که آب روان از بنه تیره بود. فردوسی.

بچشم آمدش هوم خود با کمند

نوان بر لب آب بر مستند

همان گونه آب را تیره دید

پرستنده را دیدگان خیره دید.

فردوسی.

جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین

حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب.

بهرامی (از صحاح الفرس).

چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت

1 - Tyrol. 2 - Haut-Adige.

3 - Trentin. 4 - Innsbruck.

5 - Tyrone. 6 - Ulster.

7 - Omagh. 8 - tathrya-ka.

9 - lathrya. 10 - lérak.

11 - tîra. 12 - tîragh.

13 - lér. 14 - tîrà.

15 - tîràe.

نشاسی زمی صاف همی تیره خلاب.
ناصر خسرو.

آبیست جهان تیره و بی ژرف بدو در
زهار که تیره نکنی جان مصفا. ناصر خسرو.
آب تیره، آبی را گویند که چیزی غریب جز از
گوهر آب با وی آمیخته باشد و رنگ آن چیز
رنگ آب را از حال خویش بگردانیده باشد و
قوت بینائی بدن سبب اندر آب گذر نماید تا
چیزی که از دیگر سوی او باشد نتوان دید.
(ذخیره خوارزمشاهی). بول کودکان تیره بود
از بهر آنکه ایشان طعام بسیار و بی ترتیب
خورند. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر خون
تیره باشد و به سیاهی گراید... (ذخیره
خوارزمشاهی). شرابی که نه تیره بود و نه
تنک، چون نیکو آید موافق ترین شربهاست.
(نوروزنامه منسوب به خیام). شراب تلخ و
تیره باد بشکند. (نوروزنامه ایضاً).
به آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ
بین که لؤلؤ روشن به آب تیره چه ماند.

خاقانی.
آب ادراکت چون از چشمه سار دماغت تیره
برآید در خواب هم تیره باشد. (کتاب
المعارف).

دریای فراوان نشود تیره به سنگ
عارف که بر نجد تک آبت هنوز.
سعدی (گلستان).
هجران تو زان تیره بگرد آب سرم
تا بشناسم که آیم از سر تیره ست.
محمد بن نصیر (از یادداشت بخت مرحوم
دهخدا).

|| غلیظ. بسته مقابل رقیق: الهادر؛ شیر که زبر
آن تیره بود و زیر تک. (محمود بن عمر از
یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

- شیر تیره؛ شیر خفته. خاتر. شیر بسته؛ یعنی
ماست شده و کلچیده. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا).

|| ناپاک. آلوده. خالی از صفا. پست:
هر آن کس که او راه یزدان بجست
به آب خرد جان تیره بشت. فردوسی.
ز شاهان نبود کسی جای او
مگر تیره باشد دل و رای او. فردوسی.
دل تیره ز اندیشه دیرباب
همی تخت شاهی نمودش بخواب. فردوسی.
سر شهریاران که بز ز تن
مگر تیره از تخمه اهرمن. فردوسی.
کسی کو بر گشاده دادگر
شود شادمان تیره دارد گهر. فردوسی.
|| درشت و سخت و تلخ (در صفت سخن):
فرستاده گفت و سپید شنید

به پاسخ سخن تیره آمد پدید. فردوسی.
|| (ا) تیرک. جوش. هر یک از حبابهای آب
جوشان که از تک ظرف خیزد. (یادداشت

بخت مرحوم دهخدا). رجوع به تیره و تیرک
شود. || تیره پست. ستون فقرات که مرکب
است از مهره ها. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا). || دوده. تخمه. بطنی از طایفه ای.
شعبه ای از قبیله ای از انسان. (از یادداشت
بخت مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این
کلمه را بجای طایفه و خانواده^۱ در
گیاه شناسی و جانورشناسی پذیرفته است.
رجوع به واژه های نو فرهنگستان ایران
ص ۲۶ شود: ترا تخمه و تیره بزرگ است و
شریف. (منتخب قابوسنامه ص ۳). تیره ات
خاندان ملوک است. (منتخب قابوسنامه
ص ۳).

تیره. [ز / ر] (لخ) دهی از دهستان خرقان
شرقی است که در بخش آوج شهرستان
قزوین واقع است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تیره. [ز / ر] (لخ) دهی از دهستان قهستان
است که در بخش کهک شهرستان قم واقع
است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

تیره ابر. [ز / ر] (ا) مرکب ابر تیره. ابر
سیاه. ابر تار و مظلم:

تو گفستی بر آمد یکی تیره ابر
هوا شد بگردار کام هزیر. فردوسی.
همانگه بر آمد یکی تیره ابر
کندروی گیتی چو چرم هزیر. اسدی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره اصل. [ز / ر] (ا) مرکب تخمه ناپاک
و پست:

نه روشن دلی زاید از تیره اصلی
نه نیلوفری روید از شوره قاعی. خاقانی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره بازار. [ز / ر] (ا) مرکب اوضاع برهم.
بدبختی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
آشفته گی. درهم ریختگی اوضاع اجتماعی:

به لشکر چنین گفت پس بهلوان^۲
کدای نامداران روشن روان
چو خواهی کایز بود یارتان
کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم کم زبان
بدی را مبتدید هرگز میان. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره باطن. [ز / ر] (ط) (ص) مرکب بدخواه
و گمراه. (ناظم الاطباء). بدسرشت. تیره دل.
خلاف روشن ضمیر:

ابر رحمت فیضها در دامن ترمی برد
تیره باطن را نظر بر ظاهر حال است و بس.
رضی دانش (از آندراج).

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره باقری. [ر] (ق) (لخ) دهی از دهستان
حاجی آباد ایزدخواست است که در بخش

داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۰۶ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۷).

تیره بخت. [ز / ر] (ص) مرکب بدبخت و
سیاه بخت. (ناظم الاطباء). تیره روز. شقی:

یکی را چنین تیره بخت آفرید
یکی را سزاوار تخت آفرید. فردوسی.
وز آن پس بدو گفت کای تیره بخت
رسانم ترا من به تاج و به تخت. فردوسی.
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی.
سعدی (گلستان).

رجوع به تیره بختی و تیره و دیگر ترکیبهای
آن شود.

تیره بختی. [ر] (ز) (ب) (ح) مرکب
بدبختی. تیره روزی. سیه روزی. شقاوت:
کجا کاهلی تیره بختی بود

به او بر همی رنج و سختی بود. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره بصور. [ز / ر] (ب) (ص) (ص) مرکب کور.
نابینا. تیره بین. تیره چشم:

در فراق تو از آن سوخته تر باد پدر
بی چراغ رخ تو تیره بصیر باد پدر. خاقانی.
رجوع به تیره بین و تیره و دیگر ترکیبهای آن
شود.

تیره بین. [ز / ر] (ف) مرکب تیره بصیر.
کور. || ناپرخرد. نادان. نامدلک. که از فهم
حقیقت عاجز بود:

وگر زآنکه جانی بود تیره بین
نه آرایش داد داند نه دین.

اسدی (گرشاسب نامه).
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره پاباغ. [ر] (لخ) دهی از دهستان
حاجی آباد ایزدخواست است که در بخش
داراب شهرستان فسا واقع است و ۲۲۹ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۷).

تیره پست. [ز / ر] (پ) (ت) مرکب اضافی. ا
مرکب. این کلمه را فرهنگستان ایران به جای
ستون فقرات پذیرفته است. رجوع به
واژه های نو فرهنگستان ایران و تیره در همین
لغت نامه و کالبدشناسی هنری ص ۱۸۷ شود.

تیره ترگ. [ز / ر] (ت) (ا) مرکب کلاهی
تیره. خودی سیاه و در بیت زیر کنایه از خاک
سیاه و خاک گور است:

بر او تاخن کرد ناگاه مرگ
بسر بر نهادش یکی تیره ترگ. فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره نلی. [ز / ر ت] (ا) آلوی چینی. تولی. چا کشو. برود. درختی است. (زمخشری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیره تن. [ز / ر ت] (ص مرکب) سیاهاندام. کالبد سیاه و تاریک:

پدید آمد از دور چیزی دراز
سپهرنگ و تیره تن و تیز تاز. فردوسی.
فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است
پا کیزه خرد نیست نه این جوهر گوینا.

ناصر خسرو.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره جان. [ز / ر] (ص مرکب) تیره روان. بدنهاده. مضر. نادرست. گمراه و بدسرشت:

تو ای بهمن جادوی تیره جان
براندیش از کردگار جهان. فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره چشم. [ز / ر چ / ج] (ص مرکب) کور. نابینا. (از فهرست ولف):

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
سر نامداران ازو پر ز خشم.

(شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۲ ص ۳۲۹).
اشعار پند و مدح بسی گفته است
آن تیره چشم شاعر روشن بین.

ناصر خسرو.
تیره چهر. [ز / ر چ] (ص مرکب) مخفف

تیره چهره. سیدوری. سیاه و تاریک:
تو گفتی که اندر شب تیره چهر

ستاره همی برفشاند سپهر. فردوسی.
رجوع به ماده بعد و تیره و دیگر ترکیبهای آن

شود.
تیره چهره. [ز / ر چ / ر] (ص مرکب)

سیه چرده و آنکه دارای سیمای مکدر باشد.
(ناظم الاطباء). تیره چهر. رجوع به ماده قبل

و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره حال. [ز / ر] (ص مرکب) بدحال. (آندراج). مکدر. ملول. غمگین و پریشان

سیه بخت:
چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر
چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال.

مجد همگر (از آندراج).
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خاک. [ز / ر] (ا مرکب) تیره خا کدان.
(ناظم الاطباء). رجوع به تیره خا کدان شود.

|| خاک سیاه. زمین تیره:
به شاهی مرا داد یزدان پاک

ز رخسند خورشید تا تیره خا ک. فردوسی.
که آن نامور تا نگر دد هلاک

نقلند چو مار اندرین تیره خا ک. فردوسی.
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک

از ایران بر آید یکی تیره خا ک. فردوسی.
چکی خون نبود از بر تیره خا ک

یکی سیمتن را سر از تیغ چا ک.

(از لغتنامه اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

فرورد سر پیش یزدان پاک

رخ خویش بنهاد بر تیره خا ک.

شمسی (یوسف و زلیخا).
به که بجوید دل پر هیزنا ک

روشنی آب در این تیره خا ک. نظامی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خا کدان. [ز / ر] (ا مرکب) کنایه از
دنیای فانی است. (آندراج). تیره خا ک. دنی.

(ناظم الاطباء):
فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه

صفری شمر فلذک این تیره خا کدان.
خاقانی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خال. [ز / ر] (ا مرکب) خال سیاه:
به کنج لبش بر یکی تیره خال

که بردی دل زاهدان راز حال.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی).

رجوع به تیره شود.
تیره خرد. [ز / ر خ / ز] (ص مرکب) نادان و

کودن. (ناظم الاطباء). بداندیشه. تاریک عقل:
قیاس خشم بود دشمنان تیره خرد

قیاس صرصر و پشته ست و آتش و حراق.
میر معزی (از آندراج).

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره خوار. [ز / ر خوا / خا] (نف مرکب)
سیاه خوار. که سیاهی خورد. (صفت قلم). که

غذایش سیاه و تیره است:
تیره ست زهره پیش ضمیر منیر من

خوار است تیر زی قلم تیره خوار من.
ناصر خسرو.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره دست. [ز / ر د] (ص مرکب) و ا
مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. (بهران).

دنيا. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). کنایه
از دنیا و عالم جسمانی بود. (انجمن آرا).

تیره دل. [ز / ر د] (ص مرکب) بدرای و
ناراست و نادرست. (ناظم الاطباء). تیره رای.

تیره باطن. بداندیشه:
از ایوان از آن پس خروش آمدی

کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زبردستان شاه جهان

مباشید تیره دل و بدنهان. فردوسی.
ز تیر آسمان شد جو پر عقاب

نگه کرد تیره دل آفراسیاب. فردوسی.
... بر آن تیره دل، بارش تیر کرد. نظامی.

از آن تیره دل، مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکر د از سکون.

سعدی (بوستان).
به چشم کم مبین ای تیره دل ما تیره روزان را

که صد آینه از یک مشت خاکستر شود پیدا.

صائب (از آندراج).
|| غمگین. مکدر. ملول:

زواره بیامد به نزدیک اوی

ورا دید تیره دل و زرد روی. فردوسی.
|| آب و شراب دُرْد آمیز. || از مین. (فرهنگ

رشیدی). || سیاه درون. که داخل آن سیاه
باشد:

هست اندر دوات تیره دلش .

روشنائی ملک را اسباب. سوزنی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره دود. [ز / ر] (ا مرکب) دود سیاه و تیره
و ظلمانی:

برانگیخت از بام دُر تیره دود
دلیری به سالار لشکر نمود. فردوسی.

کز آن بر نخستین تو خواهی درود
وز آتش نیابی مگر تیره دود. فردوسی.

نیامد ز گفتار من هیچ سود
ندیدم ز آتش بجز تیره دود. فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره راه. [ز / ر] (ص مرکب) راه تاریک.
|| بدراه. بددین. منحرف:

زمانی همی گفت بر ساوه شاه
چه سود آمد از جادوی تیره راه. فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره رای. [ز / ر] (ص مرکب) بدرای و
ناراست و نادرست. (ناظم الاطباء). تیره مغز.

تیره خرد. تاریک اندیشه:
بیردش ورا هوش و دانش خدای

مرا بی خرد یافت آن تیره رای. فردوسی.
همان جهن و گرسوز تیره رای

که او برد پای سیاوش ز جای. فردوسی.
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش

تا گمان آید که او قسطاس بن لوقاستی.
ناصر خسرو.

از دهر غدریسه وفائی نیافتم
وز بخت تیره رای صفائی نیافتم. خاقانی.

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای.

سعدی (بوستان).
گرت بر کند خشم روزی ز جای

سراسیمه خوانندت و تیره رای.
سعدی (بوستان).

... عجب داشت سنگین دل تیره رای.
سعدی (بوستان).

دلا همیشه مزین راه زلف دلینان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری.

حافظ (از آندراج).
تیره رای. [ز / ر] (حامص مرکب) بدرای

۱- اشاره به رودکی است.

۲- به معنی بعد هم ایهام دارد.

و ناراستی و نادرستی. بداندیشی و بدفکری؛ در این کشور که هست از تیره رایبی - سیاه کافور و، اعمی روشنائی. نظامی. ز نادانی و تیره رائی که اوست خلاف افکند در میان دو دوست.

سعدی (بوستان).

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره رخ. [ز / ر] [ص مرکب] تیره روی. تیره چهره:

روشنی و خرمی مملکت از کلک اوست گرچه سر کلک او تیره رخست و نژند.

سوزنی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره رنگ. [ز / ر] [ص مرکب] سیاه رنگ و کدر رنگ. (ناظم الاطباء). اکهب.

اکدر. (تاج المصادر بیهقی). تیره گون که این مرده روی بیر و خفتان جنگ

بنداز و این مفتر تیره رنگ.

فردوسی.

فرستاد از آن آهن تیره رنگ

یکی آینه کرده روشن ز زنگ. فردوسی.

زمین تیره گون شد هوا تیره رنگ که پنهان شد از گرد رخسار زنگ.

اسدی (گرشاسب نامه).

نهنگی را همی ماند که گردون را بویارد چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۱۶).

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدام است و سنگ.

سعدی (بوستان).

بگوش آمدش در شب تیره رنگ که شخصی همی نالد از دست تنگ.

سعدی (بوستان).

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

|| (ص مرکب) اسب و کیمیت که سرخ و تیره باشد. (ناظم الاطباء).

تیره روی. [ز / ر] [ص مرکب] تیره رخ.

تیره چهر. سیه روی. تیره روی:

زحل نص و تیره روی نگر کز بر مشتری مستقر است. خاقانی.

ز خورشید تا سایه موئی بود

که این روشن، آن تیره روئی بود. نظامی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره روان. [ز / ر] [ص مرکب] خشمناک. دلتنگ. غمگین. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا):

ز گفتارشان^۱ خواهر پهلوان همی بود پیچان و تیره روان.

فردوسی.

چو بر خواند آن نامه را پهلوان بیژمرد و شد کند و تیره روان.

فردوسی.

گریزان بشد بهمین اردوان تنش خسته از تیر و تیره روان.

فردوسی.

به تو هر که یازد به تیر و کمان

شکسته کمان باد و تیره روان. فردوسی.

|| تیره رای. بداندیش. تیره باطن:

مگر کین آن شهریار جوان بجویم از آن ترک تیره روان.

فردوسی.

سپه را به آیین نوشیروان همی راند این سند تیره روان.

فردوسی.

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان.

سعدی (گلستان).

|| نامتعادل. سست عقل. بی مایه. کودن:

چو اندر پس پرده ماند جوان بماند منش پست و تیره روان

بود مرد از بهر کویال و گرز که بفرزاد اندر جهان یال و برز.

فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره روز. [ز / ر] [ص مرکب] تیره بخت و تیره کوکب و تیره سرانجام، کنایه از مدبر و بدبخت. (آندراج). تیره روزگار. بدبخت.

(ناظم الاطباء):

یکی جفت تخته، یکی جفت تخت یکی تیره روز و یکی نیک بخت.

اسدی (گرشاسب نامه).

ز آفت روزگار بر خطم هر چه روز است تیره روز ترم.

خاقانی.

اگر بیوائی بگرید به سوز نگون بخت خوانندش و تیره روز.

سعدی (بوستان).

نخواهی که گردی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود سوز.

سعدی (بوستان).

تیره روزان خوب می دانند صائب قدر هم شام زلف آخر به فریاد غریبان میرسد.

صائب (از آندراج).

مهر را تیره روز خواند مه تا ترا ذوق گشت مهتاب است.

ظهوری (ایضاً).

|| (ص مرکب) روز تیره. احوال پریشان. اوضاع نابسامان و نامطلوب و سخت. روزگار

پریشان و تیره و تار. بدبختی. مصیبت:

بگوش که از گردش تیره روز تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز.

فردوسی.

دل هر دو بیدادگیشان به سوز که هرگز نبیند بجز تیره روز.

فردوسی.

مرا بهره این بود از این تیره روز دلم چون بدی شاد و گیتی فروز.

فردوسی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره روزگار. [ز / ر] [ص مرکب] معروف. (آندراج). تیره روز. (ناظم الاطباء). رجوع به

تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره روزی. [ز / ر] [ص مرکب] بدبختی. ادبار. تیره بختی. || عیاری و مکاری.

(غیث اللغات) (آندراج). رجوع به تیره و

دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره زلف. [ز / ر] [ص مرکب] سیاه زلف. سیاه موی. سیه گیسو:

تیره زلفا باده روشن کجاست

دیر وصلارطل مردافکن کجاست. خاقانی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره زیاس. [ز / ر] [ص مرکب] خدای شهر تب (از

شهرهای باستانی مصر) که مردم این شهر او را پرستش می کردند. (از لاروس).

تیره سوز. [ز / ر] [ص مرکب] تیره مغز. تیره رای. تیره خرد:

کیست میرالشعرا گوئی و هم گوئی من

نام خود خود نهی ای تیره سر و تیره ضمیر. سوزنی.

|| سیاه سر. که سری تیره و سیاه دارد:

زردی در آفتاب بقای حسود شاه

از سر تیره سر قلم زرد فام تست. سوزنی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیره شب. [ز / ر] [ص مرکب] شب تاریک. شب ظلمانی و سیاه:

چراغی است مر تیره شب را بسیج

بید تا توانی تو هرگز میبج. فردوسی.

و گر گوسفندی برند از ره

به تیره شب و روزگار دمه. فردوسی.

دو بهره چو از تیره شب درگذشت

ز جوش سواران بجوشید دشت. فردوسی.

من از رشک روی تو دیدن نیارم

به تیره شب اندر، مه آسمان را. فرخی.

نور رایش تیره شب را روز نورانی کند

دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند. منوچهری.

تاریک شد از مهر دل افروزم روز

شد تیره شب از آه جگر سوزم روز. منوچهری.

از هر نفسی تیره شبی در پیش است

از هر قدمی بی ادبی در پیش است. خاقانی.

زبان ترکن بخوان این خشکالب را

بروز روشن آر این تیره شب را. نظامی.

ترا تیره شب کی نماید دراز

که خسیب ز پهلو به پهلو ناز. سعدی (بوستان).

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد

وقت است که همچون مه تابان بدر آیی. حافظ.

مددی گر به چراغی نکند آتش طور

چاره تیره شب وادی ایمن چکنم. حافظ.

۱- از گفتار سران سپاه که بهرام چوبینه را به طلب سلطنت برمی انگیزتند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

-ن: زودانکن.

چاره تیره شب هجر، دعای سحر است
 دامن اما که سحر نیست شب هجران را. یغما.
 رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره شبان [رَش] [اخ] تیره‌ای از ایسل
 بیرونند. (از جغرافیایی سیاسی کیهان
 ص ۶۷).
تیره شدن [ر / رَش د] (مص مرکب)
 تاریک شدن. (ناظم الاطباء). سیاه و ظلمانی
 شدن. فرارسیدن شب.
 بپاید که تا سوی ایران شویم
 بنزدیک شاه دلبران شویم
 همی رفت باید چو تیره شود
 سر دشمن از خواب خیره شود. فردوسی.
 - تیره شدن بخت؛ سیاه بخت شدن. بدبخت
 شدن. پریشان حال و سیاه‌روزگار شدن؛
 چو بخت عرب بر عجم چیره شد
 همی بخت ساسانیان تیره شد. فردوسی.
 - تیره شدن جهان؛ تاریک شدن روزگار؛
 زواره چو دید آنچه‌ان خیره شد
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد. فردوسی.
 چو بر خواند نامه سرش خیره شد
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد. فردوسی.
 - تیره شدن جهان‌بین؛ تیره شدن چشم؛
 زمین بستر و خاک بالین اوی
 شده تیره روشن جهان‌بین اوی. فردوسی.
 - تیره شدن چشم؛ تیره شدن جهان‌بین. کور
 شدن چشم. نابینا شدن. تیره شدن دیده؛
 اگر چشم شد تیره دل، روشن است
 روان راز دانش همان جوشن است.
 فردوسی.
 سپهر اندر آن رزمگه خیره شد
 ز گرد سپه چشمها تیره شد. فردوسی.
 - تیره شدن خورشید و ماه؛ سیاه و تاریک
 شدن روزگار. تیرگی یافتن جهان. تیره شدن و
 تاریک شدن جهان؛
 نباید بدرگاه تو بی سیاه
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه. فردوسی.
 - تیره شدن درون؛ بد و تیره باطن شدن.
 آلوده شدن؛
 ای که درونت به گنه تیره شد
 ترسمت آینه نگیرد صقال. سعدی.
 - تیره شدن دیدار؛ تیره شدن چشم؛
 وگر برزند کف به رخسار تو
 شود تیره زآن زخم دیدار تو. فردوسی.
 - تیره شدن دیده؛ تیره شدن چشم؛
 دیده نرگس چو شود تیره، ابر
 لؤلؤ شهوار کند توتیاش. ناصر خسرو.
 - سیاه شدن چشم از فراوانی؛
 سیاه انجم شد هزاران هزار
 کز آن تیره شد دیده شهریار. فردوسی.
 - تیره شدن رخ؛ تیره شدن صورت. سیه‌روی
 شدن. شرم‌منده و سرافکنده شدن؛

روانشان شد از این یاسین خجل
 رخ سرخشان تیره شد همچو گل.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 - تیره شدن روز؛ فرارسیدن تاریکی، شب
 تاریک شدن؛
 نشستند هر دو بر آن بارگی
 چو شد روز تیره به یکبارگی. فردوسی.
 - آتشته شدن روزگار؛ پریشان گردیدن
 اوضاع و احوال. تیره و تار شدن روزگار؛
 چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد
 که روز سپیدش همی تیره شد. فردوسی.
 چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
 همو بد آمد خود بیند، از بد آمد کار.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۷۸).
 تیره شد روز من چرا نکم
 دیده روشن به روزگار تو من. عطار.
 - تیره شدن روزگار؛ تیره شدن روز. پریشان
 گردیدن اوضاع و احوال؛
 چو تیره شود مرد را روزگار
 همه آن کند کش نیاید بکار.
 (از ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۵۳).
 - اسپری شدن عمر؛ بسر آمدن
 روزگار؛
 چو ماهوی را تیره شد روزگار
 برو اندر آمد ز هر سو سوار
 بتوفید شهر و برآمد خروش
 شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش. فردوسی.
 - تیره شدن شب؛ تاریک و تار شدن شب.
 ظلمانی و سیاه شدن شب؛
 چو شب تیره شد روشنایی بکشت
 لب شوی بگرفت نا گه به مشت. فردوسی.
 پراکنده گشتند و شب تیره شد
 سر می‌گساران ز می خیره شد. فردوسی.
 چو شب تیره شد کردیه بر نشست
 چو گردی سرافراز گریزی بدست. فردوسی.
 افزون گرفت روز چو دین و شب
 ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد.
 ناصر خسرو.
 چو شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
 صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند.
 ناصر خسرو.
 - تیره شدن صورت؛
 تیره شود صورت پر نور او
 کندشود کار روان و رواش. ناصر خسرو.
 - تیره شدن ضمیر؛ سیه شدن درون؛
 آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
 رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر.
 ناصر خسرو.
 اسکندر شدن. (ناظم الاطباء). کنایه از
 ناخوش و درهم شدن. (آندراج). غمگین و
 دلتنگ و خشمگین شدن؛

غمی شد دلم زآنکه شاه جهان
 چنین تیره شد با تو اندر نهان. فردوسی.
 این حدیث به نشابور فاش شد و خیر به
 امیر محمود رسید تیره شد. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۳۴۵). هارون الرشید از این جواب
 سخت تیره شد. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۲۵).
 پس از نمودن قدرت سروری و شادی بدان
 بسیاری تیره شد. (تاریخ بهیقی ایضاً
 ص ۵۱۶). حجاج تیره شد. (کلیله و دمنه).
 - تیره شدن از چیزی یا جانی؛ ملول و
 ناخوش شدن از آن؛
 مرغ دلم طایریت قدسی عرش آشیان
 از قفس تن ملول تیره شده از جهان.
 حافظ (از آندراج).
 - تیره شدن جانی؛ غم و اندوه فرا گرفتن مردم
 آنجا را؛
 دل لشکر شاه توران سپاه
 شکسته شد و تیره شد رزمگاه. فردوسی.
 - تیره شدن دل؛ غمگین و خشناک شدن
 دل. افسرده و درهم شدن دل؛
 بدانت بهرام کو خیره شد
 ز دیدار چشم و دلش تیره شد. فردوسی.
 چو بشنید شاه این سخن خیره شد
 سیه شد رخسار چون دلش تیره شد.
 فردوسی.
 اگر تیره‌تان شد دل از کار من
 ببیچید سرتان ز گفتار من. فردوسی.
 [انصاف شدن. (ناظم الاطباء).
 - تیره شدن آب؛ گل‌آلود شدن آب. آلوده
 شدن آب. ناصاف و بی‌طراوت شدن آب؛
 باغ پر گل شد و صحرا همه پرسوسن
 آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن. فرخی.
 تیره شد آب و گشت هوا روشن
 شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد. ناصر خسرو.
 - [بهم خوردن روابط؛ مورد خشم واقع
 شدن؛
 گر این نشنوی آب من نزد شاه
 شود تیره و دور مانم ز گاه. فردوسی.
 کجاشد که قیصر چنین خیره شد
 ز بخت آب ایرانیان تیره شد. فردوسی.
 ز کین پدر گدلت خیره شد
 چنین پیش تو آب من تیره شد. فردوسی.
 طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد،
 چنانکه نیز هیچ شغل نکرد. (تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۴۴۹).
 - [بی‌ارزش و بی‌آبرو شدن؛
 تیره شد آب اختران ز آتش روز و می‌کند
 بر درجات خط جام آب چو آتش اختری.
 خاقانی.
 - تیره شدن می؛ دُرُ آلود شدن شراب. کدر
 شدن می.

—|| به مجاز تیره شدن روابط. تیره شدن آب؛ تا بود ز روی مهر لاف من و تو
جز خواب تندید کس مصاف من و تو
چون تیره شد اکنون می صاف من و تو
مادر نه بهم برید ناف من و تو. ازرقی.
|| بی طراوت شدن. (ناظم الاطباء).
— تیره شدن باغ؛ خشک و پژمرده شدن باغ.
خزان زده شدن باغ؛
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار.

فرخی.
— تیره شدن برگ؛ پژمرده شدن. خشک شدن
و افسرده شدن آن؛
ورا آن سخن بدتر آمد ز مرگ
پژمرد و تیره شد آن تازه برگ. فردوسی.
|| بی رونق شدن. (ناظم الاطباء)؛
تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه تیره شد و زاهری و عنبر خوار. عماره.
— تیره شدن کار؛ خراب و فاسد شدن کار.
بی رونق شدن کار. بهم خورده شدن کار؛
بنا تا جدگشتم از روی تو
کراشیده و تیره شد کار من.
آغاجی (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد.
خاقانی.

رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره شنبدی. [رِ شَمَبَ] [بخ] دهی از
دهستان حاجی آباد ایزدخواست است که در
بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۷۹۰
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

تیره ضمیر. [رِ ضَ] [ص مرکب]
مکدر خاطر. (ناظم الاطباء). || تیره باطن و
گمراه؛
کیست میرالشرا گوئی و هم گوئی من
نام خود خود نهی ای تیره سر و تیره ضمیر.
سوزنی.

تیره فام. [رِ / رَ] [ص مرکب] تاریک و
سیاه رنگ. تیره رنگ. تیره فش؛
هوا تیره فام و زمین تیره گشت
دو دیده در او اندرون خیره گشت.

فردوسی.
به پند منادی نشد شاه رام
به روز سپید و شب تیره فام. فردوسی.
من این کرده وز شب جهان تیره فام
که داند که من که و راهم کدام.
اسدی (گرشاسب نامه).
سپهد چو دید آسمان تیره فام
بزد بر سر اسب جنگی لگام.
اسدی (گرشاسب نامه).
جویست و جر پرده عبرت ز دردها

ره پر زجر و جوی و هوا سرد و تیره فام.
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۶۰).

|| کنایه از شب؛
به گوهر فرزند دل تیره فام
مگر شیخراغش از اینست نام. نظامی.

تیره فش. [رِ / رَفَ] [ص مرکب] تیره فام؛
آب کز خاک تیره فش گردد
هم به تدبیر خاک خوش گردد. نظامی.
رجوع به تیره فام و تیره و دیگر ترکیبهای آن
شود.

تیره کار. [رِ / رَ] [ص مرکب] کار تیره. کار
سخت و مشکل؛

به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
که آن را نشاید که داریم خوار. فردوسی.
|| بدکار. بدسرسشت. سیاهکار؛
آینه خاک تیره کار چه بینی

ز آینه تیره نور کار نیابی. خاقانی.
تیره کامل. [رِ / رِ مِ] [ترکیب وصفی، اِ
مرکب] کنایه از ماه است... (آندراج). ماه و
قمر. (ناظم الاطباء).

تیره کردن. [رِ / رَ کَ] [مص مرکب]
کنایه از ناخوش و درهم کردن. (از آندراج).
سیاه و ضایع کردن. تباه و خراب کردن؛

چو اسکندری باید اندر جهان
که تیره کند بخت شاهنشاهان. فردوسی.
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه

مکن تیره بر خیره این تاج و گاه. فردوسی.
بینداخت آن زهر خورده بروی
مگر کش کند تیره رخشند روی. فردوسی.
هان و هان تا نخندی از خیره
که بسی خنده دل کند تیره. سنائی.
طبع روشن داشت خاقانی، حوادث تیره کرد
ور نکردی خاطر او نور بیوند آمدی.

خاقانی.
مکن به حرف طمع تیره زندگانی خویش
که روز هم شب تار است بر گدای چراغ.
صائب (از آندراج).
|| سیاه و ظلمانی کردن. تیره و تار کردن.
بی نور و تاریک کردن؛
سرو سیمین طرف ماه منیر
تیره کرد از خط شیرنگ چو قیر
هست شبگیر خط تیره او

رخ رخشنده او ماه منیر. سوزنی.
گردون قهریشه به دمه های قهر خویش
خاموش و تیره کرد چراغ سخنورم.
خاقانی.
سر هوشمندان چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد. سعدی.
برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که در چشم مردم جهان تیره کرد. سعدی.
|| مکدر و ناصاف کردن. گرفته و تار کردن؛
آبی ست جهان تیره و بس ژرف بدو در

زینهار که تیره نکنی جان مصفا.
ناصر خسرو.

غم و دم تیره کند آینه، وین آینه بین
کز غم گرم و دم سرد مصفا بیند. خاقانی.
پرتو آن نور دیده ها را خیره و تیره می کرد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۳۴).
چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
گاه تو تیره می کند آینه جمال من. سعدی.
تیره گرد. [رِ / رَ گَ] [اِ مرکب] گرد تیره و
سیاه. خاک سیاه بر آمده از زمین. گرد و خاک کی
سیاه و مظلم؛

زمین آهنین شد هوا لاجورد
به ایر اندر آمد سر تیره گرد. فردوسی.
به هشتم برآمد یکی تیره گرد
بدانسان که خورشید شد لاجورد. فردوسی.
که از راه ایران یکی تیره گرد
برآمد کز روز شد لاجورد. فردوسی.

تیره گرد آیدن. [رِ / رَ گَ] [مص
مرکب] تکذیر. تیره کردن.

تیره گردیدن. [رِ / رَ گَ] [مص
مرکب] تیره گشتن. تیره شدن. تاریک و سیاه
و ظلمانی گردیدن؛
و هر گه که تیره بگرد جهان
بسوزد چو دوزخ شود باد غز.

خسروی سرخسی.
چو شب تیره گردد شبخون کیم
زد دل ترس و اندیشه بیرون کیم. فردوسی.

به پیش اندر آید مردان مرد
هوا تیره گردد ز گرد نبرد. فردوسی.
|| گرفته و تار شدن. ناصاف شدن و کدر
گشتن؛ و گفت عارف آن است که هیچ چیز
مشرب گاه او تیره نگرداند. هر کدورت که بدو
رسد صافی گردد. (تذکره الاولیاء عطار).

از صفا گر، دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه. مولوی.
|| ضایع و تباه گردیدن؛
چو زینگونه بر من سرآمد جهان
همه تیره گردد امید مهان. فردوسی.
— تیره گردیدن دل؛ تیره شدن دل. غمگین و
خشمناک شدن دل؛
دل شاه کز مهر دوری گرفت
اگر تیره گردد نباشد شگفت. فردوسی.

بدو گفت کای پهلوان جهان
اگر تیره گردد دلت با روان. فردوسی.
رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیره گشتن. [رِ / رَ گَ] [مص مرکب]
تیره شدن. تیره گردیدن. سیاه و ظلمانی گشتن
شب. تیره و تاریک گشتن؛
سپه بازگردید چون تیره گشت
که چشم سواران همی خیره گشت.

فردوسی.
همی گفت از اینگونه تا تیره گشت

ز دیدار چشم یلان خیره گشت. فردوسی.
 || خجل گشتن. شرمند شدن:
 چو دستان شنید این سخن تیره گشت
 همه چشمش از روی او خیره گشت.
 فردوسی.
 چو بشنید شکل سخن تیره گشت
 ز گفتار فرزنانگان خیره گشت. فردوسی.
 ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل
 ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت و دوتا.
 فرخی.
 رجوع به تیره و دیگر ترکیبهای آن شود.
 || سخت ظلمانی و اندوهبار شدن.
 - تیره گشتن جهان؛ سیاه و ظلمانی شدن
 دنیا. تاریک گشتن دنیا.
 - تیره شدن جهان بر کسی؛ کنایه از سخت
 شدن گیتی بر وی:
 گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک مگیر
 اینک تراب و خاک در و خانه پرشغال.
 ناصر خسرو.
 - تیره گشتن جهان پیش چشم کسی؛ تاریک
 گشتن دنیا از شدت غم و خشم و تأثر. از خود
 بیخود شدن. سخت متأثر شدن:
 تهمتن ز گفتار او خیره گشت
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت.
 فردوسی.
 - تیره گشتن چراغ؛ خاموش شدن آن و کنایه
 از مردن جوانی است:
 دوتائی شد آن سرو نازان به باغ
 همان تیره گشت آن گرمای چراغ. فردوسی.
 || تپاه و ضایع گشتن.
 - تیره روان گشتن؛ تنگدل شدن. بددل شدن.
 بداندیشه گشتن:
 چو آگاهی آمد سوی اردوان
 دلش گشت پریم و تیره روان. فردوسی.
 - تیره گشتن آبرو؛ از بین رفتن آن. بی آبرو
 گشتن:
 بدان کودک تیز و نادان بگوی
 که ما را کنون تیره گشت آبروی. فردوسی.
 - تیره گشتن اندیشه؛ پریشان خاطر گشتن.
 بدگمان شدن. آشفته خرد گشتن:
 ندانیم کاندیشه شهریار
 چرا تیره گشت اندرین روزگار. فردوسی.
 - تیره گشتن رای؛ تاریک اندیشه گشتن.
 تیره مغز و تیره خرد گشتن. بدرای و ناراست و
 نادرست اندیشه گشتن:
 چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
 ز نوشیروان رای او تیره گشت. فردوسی.
 || انصاف گشتن.
 - تیره گشتن آب؛ تیره شدن و ناصاف گشتن
 آن.
 - تیره گشتن آب کسی نزد دیگری؛ رخنه در
 جباه او افتادن. منتزل شدن وضعیت و

موقعیت او:

ور آیدون که نزدیک افراسیاب

ترا تیره گشتت بر خیره آب. فردوسی.

تیره گل. [ز / ر گ] (ص مرکب) آب و

شراب درد آمیز را گویند. (برهان) (آندراج).

کنایه از آب و شراب درد آمیز بود. (انجمن

آرا). آب و یا شراب کدر و درد آلود و هر مایع

کدر درد آلودی. (ناظم الاطباء).

تیره گون. [ز / ر] (ص مرکب) سیاه فام و

مظلم و مکدر. (ناظم الاطباء):

ز بانگ تیره به سنگ اندرون

بدرید دل در شب تیره گون. فردوسی.

چو روشن شود تیره گون اخترم

بکشتی ز آب زره بگذرم. فردوسی.

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون

ز دود دهانش جهان تیره گون. فردوسی.

گولی تو از قیاس که گر بر کشد کسی

یک کوزه آب از او بزمان تیره گون شود.

لبیبی^۱ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بس نباید تا به روشن روی و موی تیره گون

مانوی را حجت اهرمن و یزدان کند.

عصری.

گران گشت از رنج سیمین ستون

گلش گشت گلرنگ و مه تیره گون.

اسدی (گرشاسب نامه).

زمین تیره گون شد هوا تیره رنگ

که پنهان شد از گرد رخسار زنگ.

اسدی (گرشاسب نامه).

رجوع به تیره و ترکیبهای دیگر آن شود.

تیره گوی. [ز / ر] (م مرکب) گوی تیره.

کنایه از زمین:

بدارنده کاین آتش تیزبوی

دواند همی گرد این تیره گوی

که تا زنده ام هیچ نازارمت

برم رنج و همواره ناز آرامت. اسدی.

که آویختست اندرین سبز گنبد

مر این تیره گوی درشت و کلان را.

ناصر خسرو.

رجوع به تیره شود.

تیره گهر. [ز / ر گ ه] (ص مرکب) بدگهر.

سیاه گهر. بدسرشت و تیره نهاد:

گورو ملک الموت بهم بینداز تو

گرگز زنی بر عدوی تیره گهر بر. سنائی.

رجوع به تیره شود.

تیره لگام. [ز / ر ل] (م مرکب) جزء زیر

گلونی لگام و علاقه و منگله‌ای که در زیر

گلوی اسب می‌آویزند. (ناظم الاطباء).

تیره مغز. [ز / ر م] (ص مرکب) تیره باطن.

سیاه درون. تیره و سیاه نهاد:

بدین هندسه ز آهن تیره مغز

برافروخت شاه آن^۲ نمودار نغز.

نظامی (از آندراج).

|| احق و کودن. (ناظم الاطباء). رجوع به
 تیره شود.

تیره مقر. [ز / ر م ق] (م مرکب) جایگاه

تیره. قرارگاه تاریک و ظلمانی. در بیت زیر

کنایه از گور است:

بند مدهید مرا گر بتوانید به من

آن چراغ دل از آن تیره مقر باز دهید.

خاقانی.

رجوع به تیره شود.

تیره میغ. [ز / ر] (م مرکب) میغ سیاه و

تیره. ابر سیاه و ظلمانی:

جهان چون شب بهمی از تیره میغ

چه ابری که باران او تیر و تیغ. فردوسی.

چو برق درخشند از تیره میغ

همی آتش افروخت از هر دو تیغ.

فردوسی (از اسدی).

تیره نهاد. [ز / ر ن] (ص مرکب)

بدرسشت. تیره گهر:

از صبح حشر تیره نهادان الم کشد

یوسف ز روی آینه خجلت نمی‌کشد.

صائب (از آندراج).

رجوع به تیره شود.

تیره نین. [ر ن ی ن ن] (لخ)^۳ دریایی است

میان ایتالیا و جزایر کرس و ساردنی و

سیسیل. (از لاروس).

تیر هوائی. [ر ه] (ترکیب وصفی، م مرکب)

تیری که به هوا اندازند؛ یعنی بسوی آسمان

اندازند. (غیث اللغات). تیری که بر هوا

اندازند و نشانه معین ندارد. (آندراج):

مده چو تیر هوائی بیاد عمر عزیز

کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا.

صائب (از آندراج).

|| قسمی از آتشبازی. (غیث اللغات). قسمی

از آتشبازی و آن را تیر آتشبار نیز گویند.

(آندراج):

امشب ز دخان به روی مه نیل کشند

جرم مه و خور پهلوی قندیل کشند

از تیر هوائی شد اگر فرماید

در چشم ستاره آتشین میل کشند.

ظهوری (از آندراج).

تفسیر وضع گر همه یکدم شود چو شست

در حسرت ترقی تیر هوائی^۴.

کلیم (از آندراج).

تیره و تار. [ز / ر و] (ترکیب عطفی، ص

مرکب) سیاه و ظلمانی: هوا تیره و تار شد.

دنيا در چشم تیره و تار شد. (یادداشت بخط

۱- در یادداشت دیگری همین بیت بنام

عصری ضبط شده است.

۲- ن: این.

۳- Tyrrhénienne.

۴- به معنی اول هم ابهام دارد.

دیگر به دیگ سفالین گویند. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا):

کرداز بهر ماست تریه خواست
زانکه درویش بود عاریه خواست.

شهید (لفت فرس اسدی ایضاً).
قیو (ص) معروف است که قیض کند باشد. (برهان) (از انجمن آرا). مقابل کند. (آندراج). بران و قاطع و حاد و برنده. (از ناظم الاطباء). بران. برنده. تند. قاطع. سخت برنده. مقابل کند. (از یادداشت بظط مرحوم دهخدا). پارسی باستان «تیگرا خودا»^{۱۳} (دارنده خود نوک تیز) اوستا «برویشرو تنه ژا»^{۱۴} (باله تیز) پهلوی «تیج»^{۱۵} یازند «تیز»^{۱۶} نیز در پهلوی «تیش»^{۱۷} به معنی تیر. هندی باستانی «تیج»^{۱۸}، «تجتی»^{۱۹} (تیز کردن تیز بودن). کردی «تیز»^{۲۰} بلوچی دخیل «تیز»^{۲۱} افغانی دخیل «تیز»^{۲۲}، «تیزل»^{۲۳} سریکلکی «ته»^{۲۴} این «تیز»^{۲۵} وخی «تیز»^{۲۶} سازندرانی و گیلکی «تیج»^{۲۷} در پارسی تیج «تیر» و تیشه^{۲۸} (تیر)... اشکاشمی «تیز»^{۲۹} وخی «تاغد»^{۳۰} یودغا «تورغه»^{۳۱}... طبری «تج»^{۳۲} تند. تیز... (حاشیه برهان ج معین):

دریغ فر جوانی و عزای دریغ

عزیز بودم ازین پیش همچنان سیرغ

بناز باز همی پرورد ورا دهقان

چو شد رسیده نباید ز تیغ تیز گریغ.

شهید (از یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد

مریخ نوک نیزه تو سان زند همی.

دقیقی (از یادداشت ایضاً).

تهمن بخندید کورا بدید

قیو نیزه (ل) شاخ جامه را گویند که چابوق است. (برهان). شاخ جامه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). چابوق و شاخ جامه. (ناظم الاطباء)... و شاخ جامه را در عرف این زمان چابوق گویند. (انجمن آرا) (آندراج). تریز. (فرهنگ رشیدی). عرب آن تخریص است. (انجمن آرا). یک قطعه جامه که آن را تریز نیز گویند و به تازیش دخریص خوانند. (از شرفنامه منیری). تریج. تخریص. دخریص. تریج. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). عرب تریز تخریص و دخریص است و عرب آن را بِنَمَقَه گویند و نیز بِنَمَقَه. (قاموس از یادداشت ایضاً). و امروز تریج گویند. (یادداشت ایضاً): تخریص؛ خشتک پیراهن و جز آن معرب تریز است. (منتهی الارب):

کبک چون طالب علم است و دراین نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی
ساخته پایکها را ز لکا موزگکی
بیرهن دارد زین طالب علما نه یکی
در دو تریز سترده قلم و کرده سیاه.

منوچهری.

هست پیراهنی و سلواری

نیست بر هر دو نیفه و تریز.

بیرهن زان طمع مکن که ز حرص

دزدد از جامه پدر تریز.

سنائی (دیوان ص ۸۰۶).

از این بی‌روقتی عالم، چو نیکوتر بزرگان را
ز جامه بی‌ته و تریز و خانه بی‌در و روزن.

سنائی.

هر روز بنو جامه شادی و طرب پوش

تا جامه غم را بدرد دامن و تریز.

سونزی (از یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

تریز کرد دست حوادث ز آسینت

چون دامن تو دید گریبان روزگار. انوری.

||بال و پر مرغان را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم

الاطباء). بال جانوران. (فرهنگ جهانگیری)

(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج):

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز

بریده‌اند سر زاغ بر سر کبهار

که بسته‌اند همه پر زاغ بر تریز

که کرده‌اند همه خون زاغ بر منقار. معزی.

قیویک ۵۵. [د] (اخ) دهی از دهستان

کچرستاق است که در بخش مرکزی

شهرستان نوشهر واقع است و ۲۸۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قیو پیفته. [ت] (اخ) تیرنت. رجوع به تیرنت

و قاموس الاعلام ترکی شود.

قیویه. [ی] (ل) بستو. (لفت فرس اسدی ج

اقبال ص ۵۰۰). این کلمه شبیه است به کلمه

تیره که امروز در قزوین و پاره‌ای جاهای

مرحوم دهخدا). رجوع به تیره، و تار شود.
قیوی. (حامص) راستی و خوش‌پیشی و خوبی. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا):

گروکان خوهری سرخ و مرغول‌رومه

بسختی چو خاره به تیری چو خاره.

سونزی (از یادداشت ایضاً).

قیوی. (ص نسبی، ل) شکل تیر. شکل عمودی. شکل پثری. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا): اگر دو راست باشد و سوم بزرگتر [یعنی از سه عدد که در هم ضرب شود] آنچه گرد آید او را تیری خوانند زیرا که مانند تیر بود که به بام خانه بکار برند. (التهنیم بیرونی).

قیوی. (اخ) از یادشاهان اشکانی است که ۲۱ سال سلطنت کرد. او پسر جوذرز بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۱ شود.

قیوی. [تی ی] (اخ) نام چند فرمانروا در نواحی فعلی کشور فرانسه است: تیری اول، پسر کلویس^۲ که در حدود ۴۸۶ م. متولد شد و در سالهای ۵۱۱-۵۳۴ م. فرمانروای استرازی^۳ بود. تیری دوم، پسر شیلدبرت^۴ دوم که در سال ۵۸۷ م. متولد شد و از سالهای ۵۹۵ تا ۶۱۳ م. فرمانروای بورگونی^۵ و اورلشان^۶ بود و در سالهای ۶۱۱ و ۶۱۳ م.

فرمانروای استرازی را نیز در دست داشت.

تیری سوم، پسر کلویس دوم و فرمانروای نوستری^۷ و بورگونی بود و در سال ۶۷۳ م.

بدست شیلدبریک^۸ دوم از سلطنت برکنار

گردید ولی در سال ۶۷۳ م. مجدداً به

فرمانروایی رسید. تیری چهارم، پسر

داگوبرت^۹ سوم است که در سال ۷۲۱ م. به

فرمانروایی نوستری رسید. (از لاروس).

قیوی. [تی ی] (اخ)^{۱۰} تاریخ‌دان فرانسوی

است که در سال ۱۷۹۵ م. در بلوا^{۱۱} متولد شد

و در سال ۱۸۵۶ م. درگذشت وی در شرح

حوادث تاریخی استاد بود. او ابتدا حوادث و

مسائل و مدارک تاریخی را مورد انتقاد

روشن‌فکرانه خود قرار میداد و پس از یک

بررسی دقیق علمی به شرح حوادث

می‌پرداخت و آثارش^{۱۲} شهرت بزرانی

یافت. (از لاروس).

قیویج. (ل) تریز. (یادداشت بظط مرحوم

دهخدا). رجوع به تریز شود.

قیوی‌داه. (اخ) خزانه‌دار داریوش سوم در

تخت جمشید. که پس از تسلط اسکندر بر

ایران و غارت تخت جمشید اسکندر او را در

این شغل ابقاء کرد و به روایت دیودور این

شخص با اسکندر ارتباط داشت و حتی او را

با نامه‌ای مطلع ساخت که داریوش قشونی

برای حراست تخت جمشید اعزام کرده که اگر

او زودتر وارد شود به آسانی شهر را خواهد

گرفت. رجوع به ایران باستان ج ۲ صص

۱۴۱۹-۱۴۲۲ شود.

- | | |
|---|-----------------|
| 1 - Thierry. | 2 - Clovis. |
| 3 - Austrasie. | 4 - Childebert. |
| 5 - Bourgogne. | |
| 6 - Orléans. | 7 - Neustrie. |
| 8 - Childeric. | 9 - Dagobert. |
| 10 - Thierry, Augustin. | |
| 11 - Blois. | |
| 12 - Lettres sur l'histoire de France et des Récits. des temps Merovingiens, de l'Essaie sur le tiers état. | |
| 13 - ligra-kauda. | |
| 14 - bróilhrö - taezha. | |
| 15 - lèj. | 16 - lèzh. |
| 17 - tèsh. | 18 - lèj. |
| 19 - téjati. | 20 - fîzh. |
| 21 - tèz. | 22 - lèz. |
| 23 - lèzal. | 24 - téiz. |
| 25 - tîz. | 26 - tîj. |
| 27 - têtj. | 28 - tèshe. |
| 29 - tèz. | 30 - tåghd. |
| 31 - turghoh. | 32 - tej. |

یکی تیغ تیز از میان برکشید.	[[نوکدار. (ناظم الاطباء). با نوکی سخت	دقیقی (از یادداشت ایضاً).
غمین گشت و سودابه را خوار کرد	باریک: خراج که ماده آن سخت گرم بود.	غمین گشت و سودابه را خوار کرد
دل خوبستن زو پرآزار کرد	رنگ آن سرخ بود و آماس افزاشته تر و سراز	دل خوبستن زو پرآزار کرد
بدل گفت کاین را به شمشیر تیز	تیز تر. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت	بدل گفت کاین را به شمشیر تیز
بیاید کنون کردنش ریزریز.	بخط مرحوم دهخدا.]] ادر ترکی به معنی زود	بیاید کنون کردنش ریزریز.
سپاه و دل و گنجم افزون تر است	و تعجیل و شتاب است. (برهان). شتابان.	سپاه و دل و گنجم افزون تر است
جهان زیر شمشیر تیز اندر است.	(ناظم الاطباء). تند. بسرعت. بشتاب ^۴ .	جهان زیر شمشیر تیز اندر است.
وز آتش همه دشت پرستخیز	سریع. پرشتاب. (یادداشت بخط مرحوم	وز آتش همه دشت پرستخیز
ز بس گرز و کویال و شمشیر تیز.	دهخدا):	ز بس گرز و کویال و شمشیر تیز.
فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز	خلقاتش کرد جامه زنگاری	فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز
خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار.	این تند و تیز باد فرودینا.	خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار.
دهقان بدر آید و فراوان نگردشان	دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).	دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز گلو باز بردشان.	... و ایشان را [مردم چیرفت را] رودی است	تیغی بکشد تیز گلو باز بردشان.
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود	تیز همی رود بانگ کنان. (حدود العالم).	اگر ز کین تو دندان خصم کند شود
عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز.	برو تیز و آن شیر دل را بگویی	عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز.
ظهور قاریابی.	که ایدر ترا آمدن نیست روی.	ظهور قاریابی.
چو هندوی بازیگرم گرم خیز	چو گودرز برخاست از پیش او	چو هندوی بازیگرم گرم خیز
معلق زنان، هندوی تیغ تیز.	پس پهلوان تیز بنهاد روی.	معلق زنان، هندوی تیغ تیز.
[[با نوکی سخت باریک که سری تند دارد، که	برو پیش او تیز و بنمای چهر	[[با نوکی سخت باریک که سری تند دارد، که
به آسانی در چیزی فرو شود. (یادداشت بخط	بیاری و میسای رویش به مهر.	به آسانی در چیزی فرو شود. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). با نوکی تیز و برنده:	بماند مرکبش و استران بمانده شدند ^۵	مرحوم دهخدا). با نوکی تیز و برنده:
درآمد یکی خاد چنگال تیز	ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار.	درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کنش گویشت بر دو گریز.	بهر از حوت به آب اندر وز رنگ به کوه	ربود از کنش گویشت بر دو گریز.
خجسته (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).	تیز تر ز آب به شیب اندر و ز آتش به فراز.	خجسته (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با دو کزدم نکرد زفتی هیچ	به آب خرد سنگ فطرت بگردان	با دو کزدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت.	کزین تیز تر آسیابی نیابی.	با دل من چراش بینم زفت.
خسروی (یادداشت ایضاً).	بعد از آن برداشت هیزم را و رفت	خسروی (یادداشت ایضاً).
چرا چون پلنگان به چنگال تیز	سوی شهر از پیش من او تیز و تفت.	چرا چون پلنگان به چنگال تیز
نینگیزد از خان او رستخیز.	نامشان را سیل تیز مرگ برد	نینگیزد از خان او رستخیز.
چنین گفت کاین تیر بی پر بود	نام او و دولت تیزش نبرد.	چنین گفت کاین تیر بی پر بود
نید تیز پیکان او گرد بود.	نیزه‌ها را همچو خاشاک ریود	نید تیز پیکان او گرد بود.
دگر گفت کین غل و بندگران	آب تیز سیل پر جوش عنود.	دگر گفت کین غل و بندگران
همی تیز مسمار آهنگران.	[[در حال. فوری. بیدرتنگ:	همی تیز مسمار آهنگران.
چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش	سیل مرگ از فراز قصد تو کرد	چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش
به تیز زوبین بر پیل ساخته خنگال.	تیز برخیز ازین مهول مسیل.	به تیز زوبین بر پیل ساخته خنگال.
عسجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).	[[جلد. (ناظم الاطباء). فرز. چایک. تندپرش.	عسجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با زر بهم باز نهاده لب هر دو	چالاک. تند. بیدرتنگ. (از یادداشتهای مرحوم	با زر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن تیز ^۱ آرده هموار.	دهخدا):	رویش بسر سوزن تیز ^۱ آرده هموار.
منوچهری (یادداشت ایضاً).	تیز بودیم و کندگونه شدید	منوچهری (یادداشت ایضاً).
سر چنگ چون سفت الماس تیز	راست بودیم و باشگونه شدید	سر چنگ چون سفت الماس تیز
چو سوزن همه موی پشت از ستیز.	از آن کردار کو مردم رباید	چو سوزن همه موی پشت از ستیز.
در شگتم از آن دو کزدم تیز	عقاب تیز، نر باید خشنار.	در شگتم از آن دو کزدم تیز
که چرا لاله اش ^۲ به جفت گرفت	دقیقی (یادداشت ایضاً).	که چرا لاله اش ^۲ به جفت گرفت
شده از سرخروئی تیز چون خار	خوب اگر سوی ما نگه نکند	شده از سرخروئی تیز چون خار
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار.	گو مکن شو که ما نمونه شدید.	خوشا خاری که آرد سرخ گل بار.
چون نداری ناخن درنده تیز	کسانی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).	چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان، آن به که کم گیری ستیز.	دگر صد سگ تیز نخجیر گیر	با ددان، آن به که کم گیری ستیز.
سعدی (گلستان).	به کوه و به هامون رونده چو تیز.	سعدی (گلستان).
مژه تیز است و غمزه تیز و تو تیز ^۳	وز آن پس بیاورد چندان جهیز	مژه تیز است و غمزه تیز و تو تیز ^۳
ریختی خون عاشقان به ستیز.	کز آن کند شد بارگی‌های تیز.	ریختی خون عاشقان به ستیز.
کمال خجندی (از آندراج).	فردوسی.	کمال خجندی (از آندراج).

تهدتن یکی شست بر گردنش
 بزد تیز و بر شد روان از تنش. فردوسی.
 کارکن تیز توئی، کار کن
 کار ترا نعمت باقی جزاست.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۵۸).
 از آن غازی بی هنر خون بریز
 که در حمله کند است و در لقمه تیز.
 امیر خسرو دهلوی.
 [[تند. عجول. سبک سر. آشفته. شتابزده.
 به خراد گفت آن زمان شهریار
 که ای از ردان جهان یادگار
 بدان کودک تیز و نادان^۶ بگویی
 که ما را کتون تیره گشت آبروی. فردوسی.
 بدو گفت کاین مرد برای تیز
 همی با تن خویش دارد ستیز. فردوسی.
 سکندر خروشید کای مرد تیز
 همی جنگ رای آیدت یا گریز. فردوسی.
 نوازش به هر جا بود دستگیر
 چه از تیز برنا چه از مرد پیر. فردوسی.
 [[تندرس. باد آورده. سهل الوصول. (صفت
 دولت):
 دولت تیز، مرغ تیز پرست
 عدل شه پایدام او زبید. خاقانی.
 هر که را غره کرد دولت تیز^۷
 غدر آن دولتش هلاک رساند. خاقانی.
 نامشان را سیل تیز مرگ برد
 نام او و دولت تیزش نبرد. مولوی.
 [[سخت سوزان. مشتعل. سخت روشن و
 افروخته. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
 شعله‌ور. سوزان:
 آتشی بنشانند از تن تفت و تیز
 چون زمانی بگذرد گرد گمیز.
 رودکی (از یادداشت ایضاً).
 اگر بند خواهی ز من بی گزند
 کسی آتش تیز، کی کرد بند. فردوسی.
 همه لشکرش زار و گریان شدند
 چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی.
 نبیره جهاندار گرگین منم
 همان آتش تیز بر زین منم.
 فردوسی.
 تابیری از دل و از چشم من آرام و خواب

۱- نل: سوزن بر. (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۸).
 ۲- نل: لاله را که مر آن لاله اش.
 ۳- خشمناک.
 ۴- این کلمه در اصل تیز به معنی زود در زبان آذری است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ۵- نل: اسران فرماندند.
 ۶- مراد شیروی است.
 ۷- در نسخه ذکر سجادی ص ۸۶۷ دولت تیز آمده.

گدز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب.
فرخی.
آنکه مردهست همی سوزد در آتش تیز
وانکه زندهست همی غلتد در خون جگر.
فرخی.
خشم شاه آتش تیز است و بداندیش چو موم
موم هر جای در آتش بود افتد بگداز. فرخی.
عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند اینچنین آخ تنم.
صفا (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
سیری کرد توانند ترا ز آتش تیز
چون همی زیر قدم گردن کیوان سیرند.
ناصر خسرو.
چو آب و آتش، نرم است و تیز، نیست شگفت
از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب.
- مسعود سعد.
از صحبت پادشاه بیرهیز
چون پنبه نرم ز آتش تیز.
پلنگ از زدن کینه و رتر شود
به باد آتش تیز برتر شود.
سعدی.
|| بسیار گرم. تند. پر حرارت و سخت گرم.
شدید. سوزان. (از یادداشت‌های مرحوم
دهخدا): لیکن مردم صفرایی را درد چشم
خشک و تبهای تیز و سودا پدید آید. (ذخیره
خوارزمشاهی، یادداشت ایضا).
شد تن من همچو زر پخته به زردی
کز ترف تبهای تیز بود در آتش.
سوزنی (از یادداشت ایضا).
خر را چو تب گرفت بمیرد هر آینه
ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه.
سوزنی (از یادداشت ایضا).
|| ترش و حریف و سوزان. (ناظم الاطباء).
سخت ترش و حریف چون سرکه تیز. سرکه
تند. خل ثقیف. سخت تند. مژه گردانیده به
تندی. چون روغن مانده و طعمی تیز و
زبان‌گر، چون گردوی کهنه و مانند آن. (از
یادداشت‌های مرحوم دهخدا): و اندر مقدار ده
استار سرکه تیز پیزند. (ذخیره خوارزمشاهی،
یادداشت ایضا). و تدبیرهای تری فرای باید
کرد و شیر زنان اندر بینی چکانیدن و روغن
بنفشه بر سر نهادن و از طعامهای تیز و شور
پرهیز کردن. (ذخیره خوارزمشاهی،
یادداشت ایضا). آنچه پوست دهان را بگزد
ترش است و آنچه بسوزاند تیز؛ یعنی حریف
است. (ذخیره خوارزمشاهی، ایضا). بگیرند
مغز پنه‌دانه و گوز مغز تیز گشته... (ذخیره
خوارزمشاهی، ایضا). و او جدا کند میان
شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن.
(چهارمقاله نظامی).
باده گل‌رنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
تقلش از لعل نگار و تقلش از یاقوت خام.
حافظ (دیوان چ فروبی ص ۲۱۰).

|| گرم. بارونق. رایج. روان. پر مشتری. بیار
خسریدار. بارواج. روا (صفت بازار). (از
یادداشت‌های مرحوم دهخدا): برمهون شهری
است [به هندوستان] چون رباطی و هر
روزی اندرو چهار روز بازار تیز باشد. (حدود
العالم، یادداشت ایضا).
گرامروز تیز است بازار من
بینی پس از مرگ آثار من. فردوسی.
تیزبازاری همی بستم سخا را نزد او
اینست بازاری که در گیتی چنین بازار نیست.
فرخی.
آن را که تو را گوید تو خدمت او کن
او را بر تو تیزتر است از همه بازار. فرخی.
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
بر سر بازار تیز کور بود مشتری. سنائی.
ای تازه به اعلاست، آثار جهاننداری
وی تیز به ایامت بازار جهاننداری. خاقانی.
تیز است چون بازار او، عاجز شدم در کار او
جان در خط دیدار او مدهوش و حیران دیده‌ام.
خاقانی.
خیز بلیقا، که بازاری است تیز
زین خسیان کساد افکن گریز. مولوی.
|| سخت و ناگوار و غم‌انگیز:
بر سر خاک از فلک تیز گشت
واقعه‌ای تیز بخواهد گذشت.
نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۱۲۳).
|| شدید و سخت. (ناظم الاطباء). درشت و
تند:
خلفانش کرد جامه زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا. دقیقی.
که ناید بدین کودک از من ستم
نه هرگز بدو برزمن تیز دم. فردوسی.
سلطان محمود پدر من است و من نمی‌توانم
دید که بادی تیز بر وی وزد و مالشهای وی مرا
خوش است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۹).
چون نزدیک من آمد... بادی دیدم در سر وی
که از آن تیزتر نباشد. (تاریخ بیهقی ایضا ص
۳۳۷).
چو ناگه وزیدی یکی باد تیز
از آن بیشه برخاستی رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز بس برگ‌ریزش گه باد تیز
گرفتی جهان هر زمان رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
درافتاد دارا به آن زخم تیز^۳
برآمد ز گیتی یکی رستخیز.
نظامی (از آندراج).
|| سرکش. تند. عالی:
همت تیز و بلند تو بدان جای رسید
که تری گشت مر او را فلک فیرونا.
خسروانی.
|| صائب. حاد. تند. روشن: چنان دید

امیرالمؤمنین به فطرت تیز و فکرت صافی
خرد که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این
مصیبت‌ها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱).
|| نیک. بجا. بسزا. سخت. بناییت:
نگهدار دین و تن و توش من
همان تیز بینادل و هوش من. فردوسی.
تو شاهی ز شاهان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی. فردوسی.
|| خشمناک. بدخو. تندخو. خشمگین:
همه‌ساله تا بود خونریز بود^۴
سبک‌رو و بدگوهر و تیز بود. فردوسی.
چو بشنید بهرام شد زرد روی
نگه کرد خرد بر زین بروی
بترسید از آن تیز و خونخواهر مرد
که او را ز باد اندر آرد بگرد. فردوسی.
کسی کو بود تیز و برتر منش
بپیچد ز بیفاره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای
چنین مرد اگر باشدت رهنمای... فردوسی.
به جدل در حدیث شه مأویز
تیغ تو کند به که خسرو تیز.
به سرهنگ دیوان نظر کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز.
سعدی (بوستان).
- سرتیز؛ تند. مغرور. تکبر. خودبین:
سعدیا دعوی بی‌صدق بجائی نرسد
کندر رفتار و بگفتار چنین سرتیزیم. سعدی.
- سرتیزی؛ تندی. غرور. تکبر: و اگر تو از
سر سرتیزی به سر و دندان تیز مغروری،
هم‌دندانی ما را نشانای. (مرزبان‌نامه ج ۳ ص
۹۱).
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود
به عیب پریرخ زبان برگشود.
سعدی (بوستان).
|| غضب‌آلود. تند و خشم‌آگین (صفت نگاه):
از نگاه تیز هر جا ترک چشمست تیر ریخت
از دل و جان بر سر هم یک جهان نخجیر ریخت.
ظهوری (از آندراج).
|| قوی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
داروهای تیز اندر ابتدا علت (لقوه) سخت
زیان دارد. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت
ایضا). || سخت شونده. سخت شنوا (صفت
گوش). زودیاب: گوش تیز؛ که گفتارهای
دور و آهسته را به آسانی شنود. (از
یادداشت‌های مرحوم دهخدا):
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فریبی و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری (از یادداشت ایضا).

۱- نل: وای. ۲- نل: آن را.

۳- زخم مهلک. (آندراج).

۴- مراد افراسیاب است.

اگرچه باده فرحبخش و باد گلریز است به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز^۱ است. حافظ (از یادداشت ایضاً). از زیرک. باهوش. زکی. سخت هوشیار. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا). فعال. سریع الانتقال؛ و کندر ذهن را تیز گرداند. (الابنیه عن حقایق الادویه). || سخت بینا (صفت چشم). تیز چشم. تیز بصر. و تیز بین و جز اینها، که اشیاء را هر قدر خرد باشد از دور بیند:

گرفیقان به بصر تیز بودند از بر ما این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند.

ناصر خسرو. || مشتاق. گراینده. در صفت دل و سر و جز آن. تند و خواهان چون شهوتی تیز، اشتهائی تیز. سخت مایل و خواننده: بکار زنان تیز بودی سرش همی نرم جانی بیجستی برش. فردوسی. || افصح: زبانی تیز؛ لسانی طلق و حلیف. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا): به عبری، زبان تیز بگشاده‌ای به گفتار داد سخن داده‌ای.

شمسی (یوسف و زلیخا). || زود یاب. چون شامه تیز که از دور کمترین بوئی را حس کند. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا). || در صفت بوی بوشی که غشاء بینی را سوزد چنانکه بوی سرکه و آمونیاک و مانند آن. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا). و نجض صغیر و بول ناری و بوی آن تیز باشد. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). || مقابل پست در زخمه (موسیقی). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بلند. رسا: چنین گفت هومان به آواز تیز که نه جای جنگ است و راه گریز. فردوسی.

زخمه رودزن نه پست و نه تیز زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز. فرخی (یادداشت ایضاً). زله جزد باشد، بانگی تیز کند در غله‌ها. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). || صدای حزین که از راه پایین برآید. (برهان). صدائی که از راه پایین حیوانات آید، آن را گوز تیز گویند. (غیاث اللغات). صدائی که از اسفل برآید و با لفظ دادن مستعمل است. (از آندراج). شرطه و باد صداداری که از راه پایین درآید. (ناظم الاطباء). حبقه. شرطه. ضراط. شرط. تلنگ. حقایق. حقیق. گوز. باد گنده با آواز که از فرود سوی حیوان بیرون شود: ریشت^۲ ز در خنده و سبلیت ز در تیز گردن ز در سلی و پهلو ز در لت. لیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اینچنین کس به حشر زنده شود تیز بریش مردم نادان. ناصر خسرو. ای به یک تیز تو به نیمشب اندر چشم گروگان خفته گردد بیدار. سوزنی. زین سور به آیین تو بر دند په خروار زر و درم آن قوم که نرزد^۳ بدو تیز. سوزنی. در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب شرمندگی نیارد در تشخانه تیز.

امیر خسرو دهلوی. — تیز مشت افشار؛ ظاهراً مراد آن باشد که سرانگشت را در بیخ ترانگشت^۴ حلقه کند و دیگر انگشتان را نیز خم نمایند و بر دهن گذاشته آوازی کنند و آن را تیزک نیز گویند. (آندراج):

زر مشت افشار بودی بوسه او را بیا سبلیت آورد و سزای تیز مشت افشار شد. سوزنی (از آندراج). || در اصطلاح بنایان در صفت گچ به معنی گچی که کشته نباشد. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

تیزه. [ت] [ح] مص غلبه نمودن. || لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند. يقال: تاز السهم فی الرمیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیزه. [ت] [ز] [ح] [ع] [ا] سخت الواح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شدیدالواح^۵ از گور خران یا خران. (از ذیل اقرب الموارد). تیز آب. (ا مرکب) سیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آبی سیل آسا و خروشان. آبی تیز و پرشتاب در حرکت. آب تیز و تند و فروگیرنده و بنیان کن. تند آب: شب و روز و چرخ و مه و آفتاب دمان ابر و تند آتش و تیز آب. اسدی (گرشاسب نامه).

تیز آب. (ا مرکب) به اصطلاح کیمیا جوهر شوره و اسید نیتریک. (ناظم الاطباء). مایعی است بسی رنگ و تندبو. اشتقاق بخار آن خطرناک است. غالب فلزات را حل می کند. اگر آن را با اسید کلریدریک مخلوط کنند تیز آب سلطانی بدست آید. تند آب. جوهر شوره. اسید ازتیک^۶ اسید نیتریک^۷. (فرهنگ فارسی معین).

تیز آب. (ا ح) دهسی از دهستان رود میان خواف است که در بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است. ۵۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

تیز آب. (ا ح) دهی از دهستان میربیک است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است. ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تیز آب. (ا ح) دهسی از دهستان شاهبجان

است که در بخش داراب شهرستان قسا واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

تیز آب. (ا ح) دهسی از دهستان گل تپه فیض الله بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

تیز آب سلطانی. [ب] [ش] (ت ترکیب وصفی، مرکب)^۸ مخلوطی از تیز آب (اسید ازتیک) و اسید کلریدریک (جوهر نمک) که می تواند همه فلزات حتی طلا را در خود حل کند. تیز آب طلائی. تیز آب فاروق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تیز آب شود.

تیز آموز. (نمف مرکب، نمف مرکب) که تیز آموزاند. که تیز آموخته شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هر پیشه که از آن کمتر نباشد و هر صناعت که از آن تیز آموزتر نبود، تا مرد مدتی بر مزاولت آن مداومت نمی نماید در آن مهارتی... حاصل نمی کند. (المعجم فی معایر اشعار العجم از یادداشت ایضاً).

تیز آهنگ. (ص مرکب) پسر صدا و بلند آهنگ که صدائی بلند و پرتین دارد. خلاف پست آهنگ:

مرغ تیز آهنگ لختی پر فشانند چون عمود زرفشان بنمود صبح. خاقانی. عندلیب از نوای تیز آهنگ گشته باریک چون بریشم جنگ. نظامی. سهم خدنگ تیز آهنگش خون از دیده مریخ روان ساخته. (حبیب السیر).

تیز آب. (ا مرکب) آبی زبان گز. تیزابه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیز آبه. [ب] [پ] (ا مرکب) تیز آب (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || آب زبان گز: تیزابه استفناج را پس از پختن باید گرفت. (یادداشت ایضاً).

تیز آبی. (ص نسبی) منسوب به تیزاب. تیزاب زده.

— سبزه تیزابی؛ قسمی کشمش سبز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشمش تیزابی.

— طلای تیز آبی؛ طلای بی غش یا بسیار کم غش.

— کشمش تیز آبی؛ کشمش که بطور مصنوعی و به کمک مواد شیمیائی آن را

۱- به معنی هوشیار هم ابهام دارد.

۲- نل: رویت.

۳- مخفف نیرزند.

۴- کذا و ظاهراً ترانگشت.

۵- استخوان‌ها.

6 - Acide azotique.

7 - Acide nitrique.

8 - Eau régale.

سبزنگ سازند و از انواع سبزه نامرغوب است.
 - نقره تیزآبی؛ مانند طلای تیزآبی. نقره بی غش یا بسیار کم غش است.
تیزان (ق) در حال تیزیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیزان [ت ی ا] (ع مص) مردن؛ تاز تیزاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
تیزبان (ا مرکب) بادی سخت و تند. بادی طوفان‌زا:
 که گرگی و گودرز و آن دیوزاد شوند ابر غرنده یا تیزباد. فردوسی.
 چنان بد که روزی یکی تیزباد برآمد غمی گشت ازو رشواد. فردوسی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزبازار (ا مرکب) بازار گرم و پر مشتری. بازار پر رونق و روا. بازار رائج؛ چه کردی که بودت خریدار آن کجا یافتی تیزبازار آن. فردوسی.
 چو آگاه شد خسرو از کار اوی غمی گشت از آن تیزبازار اوی. فردوسی.
 چو بشنید بهرام گشتار اوی بختندید از آن تیزبازار اوی. فردوسی.
 ز هر سو فراوان خریدار خاست بدان کلبه بر، تیزبازار خاست. فردوسی.
 تیزبازاری و هرچائی بازار تو تیز باد دل زار بازار مکن گو نکنم. مسعود سعد.
 چون شهد به بوسه تیزبازار شکر شکن و طبرزد آزار. نظامی.
 رجوع به تیزبازاری و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزبازاری (حامص مرکب) روانی بازار. بازار گرمی؛
 برده رونق به تیزبازاری
 تار زلفش ز مشک تاتاری. نظامی.
 تیزبازاری عدلت چو فلک دیده به عدل گفت در بند فطیری تو که گرم است تنور. سلمان ساوجی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزبال (ص مرکب) معروف که به محنی تیزپر باشد. (آندراج). سریع الطیران و تندپر. (ناظم الاطباء). تیزپر. تیزپرواز؛
 چو دوران درآمد شدن تیزبال شدن چون جنوب، آمدن چون شمال. نظامی.
تیزبو [ب] (ا مرکب) آلتی که بدان آهنگران آهن برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزبصر [ب ص] (ص مرکب) تیزبین و تند نظر. (ناظم الاطباء). رجوع به تیزبین و تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزبو (ص مرکب) تیزبوی. که بویی تند دارد

چون گندنا و ترتیزک. حاد المرأحة. ذاک. ذاکه. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ذلوق تراهی است تیزبوی. (منتهی الارب) (زمخشری) (ربنجی)؛ و هرچه تیزبوی تر بود [از بلسان]... بهتر. (الابته عن حقایق الادویه از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزبه [ز ب] (ا مرکب) تیزآب. تیزآبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛
 به پیش شیری، صد خر همی ندارد پای دومن سرب بخورد ده ستر تیزبهی.
 ناصر خسرو (از یادداشت ایضاً).
تیزبین (نف مرکب) تیزچشم... معروف. (آندراج). کسی که دور را خوب می‌بیند. (ناظم الاطباء). دقیق. یادقت. کنجکاو. (فرهنگ فارسی معین)؛
 زودرو عزم او فراز و نشیب تیزبین حزم او سپید و سیاه. ابوالفرج رونی.
 گل‌بی‌خار اندر گلشن دهر به چشم تیزبین کی می‌توان دید. مسعود سعد.
 و تیزبینان زمره انسانی گفته‌اند که کل شیء، يرجع الی اصله. (چهارمقاله نظامی).
 دیده‌ست بکرات بی شمار در معرکه‌ها چرخ تیزبین با بیلک او مرگ هم عنان با زایت او فتح هم نشین.
 انوری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 این، دستور تیزبین منت در حفاظ گله امین منت. نظامی.
 صیدگری بود عجب تیزبین باده‌پیمای و مراحل‌گزین. نظامی.
 قوی‌پشت و گران‌نعل و سبک‌خیز به دیدن تیزبین و در شدن تیز. نظامی.
 می‌کرد سها ز همنشینان نقادی چشم تیزبینان. نظامی.
 گویاترین کسی را کو تیزبین تر آمد خط تو چشم بسته خال تو لال کرده. عطار.
 تیزبین باد آفتاب پرست تا ببیند که ماهتابی هست. ظهوری (از آندراج).
 دست عرفی نقاب راز گشود خرد تیزبین ما بگریخت. ظهوری (ایضاً).
 - رای تیزبین؛ نظر صائب. اندیشه دقیق و باریک‌بین؛
 از آن عادت شریف، از آن دست گنج‌بخش از آن رای تیزبین، و رآن گرز گاوسار. فرخی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزبینالی (حامص مرکب) دوربینی و حدت بصر. (ناظم الاطباء). افراست. ذکاوت. رجوع به تیزبینی شود.

تیزبینی (حامص مرکب) دقت. کنجکاو. (فرهنگ فارسی معین)؛ رسول هندوان او را هدیه‌های بسیار آورده بود تبع اندران ظرایفها خیره مانده بود و گفت این همه از هندوستان خیزد؟ رسول دریافت و به تیزبینی گفت از زمین چین آوردند بیشتر. (مجمل التواریخ و القصص). و بعد مدتی شاه را به تیزبینی آن معلوم گشت. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزپا (ص مرکب) سریع‌السير و تندرو. (ناظم الاطباء). تیزپای؛ که در رفتن سریع است. تیزرو. که بشتاب رود. سریع در رفتار. که تند رود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 تیزرفتار؛
 گزاینده دو تیزپای نوند همان شست بدخواه کردش به بند. فردوسی.
 گذشته بر او بر بسی کام و دام یکی تیزپایی و دانوش نام. عنصری.
 یکی نامه زانگونه کو دید رای بفرمود و شد زنگی تیزپای. اسدی (گرشاسب‌نامه).
 کجا توانم جستن که تیزپایانند چه چاره دانم کردن که چیره‌دانند. مسعود سعد.
 تیز تو چه تیزی پران بیک است کاندل دل خصم تو چه اندیشه رسید. اسعد بخاری سمرقندی.
 چو مردانه‌رو باشی و تیزپای به شکرانه با کند پایان بیای. سعدی (بوستان).
 شود توسن گریه‌ام تیزپای برو، هی زند هر زمان های های. ظهوری (از آندراج).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزپو [پ] (نف مرکب) همان تیزبال است. (آندراج). مرغی که به تندی و سرعت پرواز می‌کند. (ناظم الاطباء). که به شتاب پرد. که تند پرد. تیزپرواز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛
 از آن بیشه بگریختی شیر تر همی ز آسمان کرسک تیزپر. فردوسی.
 رستم چرا نخواست به روز مرگ آن تیزپر و چنگل، عبقارا. ناصر خسرو.
 باز جهان تیزپر و خلق شکار است باز جهان راجز از^۲ شکار چه کار است. ناصر خسرو.
 دولت تیز، مرغ تیزپر است

۱- رجوع به دیوان ناصر خسرو ص ۴۹۰ و حواشی و ملاحظات مرحوم دهخدا بر دیوان، ص ۶۸۸ شود.

۲- ن: بجز شکار.

عدل شه پایدام او زبید. خاقانی.
 دهر صیاد و روز و شب دو سنگ است
 چرخ باز کیود تیزپر است. خاقانی.
 تیزپر از کیوتری، برج به برج می‌برد
 بیضه زر همی‌نهد، دربدر از سبکسری.
 خاقانی.
 توشاهی چو شاهین مشو تیزپر
 به آهنگی کوش چون شیر نر. نظامی.
 خیرم ده که بی‌خبر شده‌ام
 تا نپریم، که تیزپر شده‌ام. نظامی.
 و از بروج قوس سیارات تیزپر را طلوع
 دادند، (جهانگشای جویبی). رجوع به تیز و
 دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز پروان. [پژ را] (نف مرکب) تند و بلند
 پروازکننده؛
 به ابر اندازن تیزپران عقاب
 نهنگ دلاور به دریای آب. فردوسی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز پرواز. [پژ] (ص مرکب) تیزپر.
 (یادداشت بظط مرحوم دهخدا): تغدوری
 مرغی است بغایت تیزپرواز. (حبیب‌السیر از
 یادداشت ایضاً). رجوع به تیز و دیگر
 ترکیبهای آن شود.
تیز پروازی. [پژ] (حامص مرکب)
 سرعت طیرا و عمل پرواز کردن به تندی و
 سرعت. (ناظم الاطباء).
تیز پوی. (نف مرکب) تیز تک. تیز تاز.
 سریع‌السیر. تندرو؛
 کم‌آساو دماز و هنجارجوی
 سبک‌یاب و آسان‌رو و تیزپوی. اسدی.
 نماینده برگیند تیزپوی
 دو پیکر تو گوئی چو زرينه گوی. اسدی.
 بسان کهی جانور تیزپوی
 چو کوهی خروشنده و رزمجوی. اسدی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز پی. [پ / پ] (ص مرکب) تیزپا. تیزرو.
 (یادداشت بظط مرحوم دهخدا):
 بسر برد روزی دو، در رود و می
 دگر باره شد مرکبش تیزی. نظامی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز پیکان. [پ / پ] (ص مرکب) پیکانی
 تیز و فرورونده. پیکانی که نیسی سخت
 باریک دارد. پیکانی که سری تند دارد؛
 غمزش از غمزه تیزپیکان تر
 خندش از خنده شکرافشان تر. نظامی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز قاز. (نف مرکب) کسی که جلد می‌دود و
 تند تاخت می‌کند. (ناظم الاطباء). سریع‌السیر.
 تندرو؛
 پدید آمد از دور چیزی دراز
 سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیز تاز. فردوسی.
 دگر موبدی گفت کای سرفراز

دو اسب گرنامه تیز تاز. فردوسی.
 سوی جاهش سهم غیب تیز تاز
 چون خرد منهی و کار آگاه‌باد. ستانی.
 یکی کاروان جمله شاهین و باز
 به چرز و کلنگ افکنی تیز تاز. نظامی.
 با حلم پایدارت کوه‌گران سبک‌سر
 با عزم تیز تازت برق عجول کاهل. سلمان.
تیز قاو. (ص مرکب) تندخوی. (ناظم
 الاطباء). تیز تاب. زودخشم. سریع‌الغضب؛
 پیامد زهر کشوری باز و ساو
 ز بیم گو نامور تیز تاز.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۴۷).
 رجوع به فهرست ولف شود.
تیز قای. (ا مرکب) دمه تیز شمشر و برنده
 آن. (ناظم الاطباء).
تیز تک. [تی ت] (ص مرکب) تندرو. تیزدو.
 که تیز و تند دود. (از یادداشتهای مرحوم
 دهخدا). تیز تک. تیزی‌پا. سخت تندرو.
 سریع‌السیر؛
 هم آهو فغند است و هم تیز تک
 هم آهسته آخوی است و هم تیز گام.
 فراوی.
 ز تندی به جوش آمدش خون زرگ
 نشست از بر باره تیز تک. فردوسی.
 ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
 برین تیز تک بارگی بر نشان. فردوسی.
 وز آن پس پیامد در دژ بیست
 یکی باره تیز تک بر نشست. فردوسی.
 جهان نیارد با او برابری کردن
 که ره نبرد با اسب تیز تک خرلنگ. فرخی.
 روز یک نیمه کمند و مرکبان تیز تک
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار. فرخی.
 یک روز بر نشستم، نزدیک نماز دیگر و به
 صحرا بیرون رفتم، به بلخ و همان یک اسب
 داشتم تیز تک و دونده بود. (تاریخ بهقهی ج
 ادیب ص ۲۰۰).
 هر یک از آن تیز تک و خوش خرام
 قطع زمین کرده به تیزی گام.
 ظهوری (از آندراج).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز تگی. [تی ت] (حامص مرکب) تیز تکی.
 سرعت. تندروی. عمل تیز تک؛
 دی که ز پیش تو به نخجیر شد
 تیز تگی کرد و عدم‌گیر شد. نظامی.
 تیز تگی پیشه آتش بود
 بازمانی ز تک، آن خوش بود. نظامی.
 رجوع به تیز تک و تیز و دیگر ترکیبهای آن
 شود.
تیز تیز. (ق مرکب) پرشتاب؛
 باد چون بشنید آمد تیز تیز
 پشه بگرفت آن زمان راه گریز. مولوی.
 [بخشم. غضبنا که چون برمک بر تخت

نشست سلیمان یکی تیز تیز در وی نگرست.
 (تاریخ بخارا).
 نگه کرد قاضی بر او تیز تیز
 معرف گرفت آستینش که خیز. (بوستان).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز ج. [ز] (لخ) دهی از دهستان فین است که
 در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع
 است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
تیز جنگ. [ج] (ص مرکب) مهیا و آماده
 نبرد. (از فهرست ولف). برانگیخته جنگ؛
 چو بشنید بهرام شد تیز جنگ
 پیامد یکی تیغ هندی به چنگ. فردوسی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز جوش. (نف مرکب) سخت جوشنده و
 شتابان. سخت دونده و نا آرام؛
 نشستند بر تازی تیز جوش
 همه خاره خفتان و پولادپوش. نظامی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز چشم. [چ / چ] (ص مرکب) کسی که
 چشمش بخوبی و تندی می‌بیند. (ناظم
 الاطباء). تیز بین. (آندراج). تیز بصر. سخت
 بینا؛
 تیز چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب
 سیم‌دندان چاه‌بینی ناوه کام و لوح روی.
 منوچهری.
 روز صیادم بدو، شب پاسبان
 تیز چشم آ و صیدگیر و دزدران. مولوی.
 طرفه کور دور بین تیز چشم
 لیک از اشتر نبیند غیر بشم. مولوی.
 در نگاه تیز چشمان سرمه شو
 در مذاق تلخ کامان شکر آی.
 ظهوری (از آندراج).
 [بخشم آلود غضبنا که
 بر آشت بهرام و شد تیز چشم
 ز گفتار پرآمده آمد به خشم. فردوسی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز چنگ. [چ] (ص مرکب) دلاور و بهادر
 و کسی که چیزی را به جلدی و چابکی اخذ
 کند. (ناظم الاطباء). قوی پنجه. که دست و
 پنجه سخت نیرومند دارد. نیرومند. زورمند.
 چابک؛
 که داری از ایرانیان تیز چنگ
 که پیش من آید بدین دشت جنگ.
 فردوسی.
 به پیش اندرون رستم تیز چنگ
 پس پشت شاه و سواران جنگ. فردوسی.
 یکی لشکر آمد پس ما به چنگ

۱ - در فهرست ولف این کلمه Zombereit
 معنی شده که مهیا و آماده خشم گرفتن باشد.
 ۲ - نل: آزاده. ۳ - نل: تیزخشم.

چو کلباد و نستین تیزچنگ. فردوسی.
 گرش صدهزارند گردان جنگ
 همه درگه جنگ و کین تیزچنگ.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 مرا با شهنشا از این نیست چنگ
 به جنگم توئی آمده تیزچنگ.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 چنان سخت بازو شد و تیزچنگ
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ. (بوستان).
 فکر کفن کنی که آن ترک تیزچنگ
 تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت.
 باباقفانی (از آندراج).
 || تیز ناخن. با چنگالی سخت فرورونده و تند:
 چه پرهیزی از تیزچنگ ازدها
 که گرز آهنی زو نیایی رها. فردوسی.
 چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
 که ای پرهزری بچه تیزچنگ. فردوسی.
 به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
 همان شیر جنگ آور تیزچنگ. فردوسی.
 ایات خر ساست شتر گریه ز آنکه هست
 نشخوار زن چو اشتر و چون گربه تیزچنگ.
 سوزنی.
 وحشی تیزچنگ خشم آلود
 کز دم آتشین برآرد دود. نظامی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزچنگال. [ج] (ص مرکب) تیزچنگل.
 تیزچنگ:
 چنان اندیشد او از دشمن خویش
 چو^۱ باز تیزچنگال از کرا کا.
 یعنی دَدگان مرا به دنبال
 هستند سگان تیزچنگال. نظامی.
 عقابان تیزچنگالند و بازان آهین پنجه
 تراباری چنین بهتر که با عضفور بنشینن.
 سعدی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزچنگی. [ج] (حامص مرکب) استواری
 پنجه و تندی چنگال. (ناظم الاطباء):
 به تیزچنگی نباش راهی مانی
 به پنجه پنج کن این سود و گور تازه بجوی.
 سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 چو گرگان به خونخواری و تیزچنگی.
 (گلستان).
 قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل
 ولی چه سود که دولت به تیزچنگی نیست.
 سعدی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزخاطر. [ط] (ص مرکب) ذکی. فطن
 (مردا). فطنته (زن). ذکیه. شهیم. سبک فهم.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیزخشم. [خ] (ص مرکب) که زود خشم
 آرد. که زود به غضب آید. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). مُنَجِد. مُنْتَهی (الارب):

تا ترا کبر تیزخشم نکرد
 تا ترا چشم توبه چشم نکرد. ستائی.
 تیزخشمی زودخستودی قناعت پیشه‌ای
 داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
 سوزنی.
 من مردی تیزخشمم و... گرگاه که در خشم
 می‌روم مغلوب سلطان غضب می‌شوم.
 (روضه الانوار محقق سبزواری). || خشم
 فراوان. خشنا کُ
 بدینسان همی رفت با تیزخشم
 پر از خون بدش دل پر از آب چشم. دقیقی.
تیزخوی. (ص مرکب) تندخوی.
 زودخشم: گفتم خواجه را بگویی که تو مرا به
 ازمن دانی که مرد تیزخوی نیستم و از پیشه
 خود که دبیری است فراتر نشوم. (آثارالوزراء
 عقیلی).
تیزخیز. (نف مرکب) تیز تک. تند. تندرو:
 ترسم کان وهم تیزخیزت روزی
 وهم همه هندوان بسوزد بسخون.
 اسدی (از گنج یازباخته ص ۵۸).
 تیز چو گوش فرس تیزخیز
 صورت و معنی به صفت هر دو تیز.
 ظهوری (از آندراج).
تیزدادن. [ذ] (مص مرکب) اخراج ریح به
 آواز از زیر. رها کردن باد. شرط. بادکندن.
 حصم. گوزدادن. گوزیدن. (از یادداشت‌های
 مرحوم دهخدا):
 خورد سیلی زند بسیار طنبور
 دهد تیز او به تازی همچو تندور.
 طیان (از یادداشت ایضاً).
تیزداس. (ا مرکب) داس تیز و سخت بران.
 داس تند و سخت برنده:
 بیابان و آن مرد، با تیزداس
 تر و خشک رازو دل اندر هراس. فردوسی.
تیزدان. (ا مرکب) مقعد. (غیایات اللغات)
 (آندراج). نشستگاه و کون و سرین. (ناظم
 الاطباء):
 سخن تیز و دهان چون تیزدان است
 سخن قاروره شاش بیان است.
 فوقی بزدی (از آندراج).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزدریافت. [ذز] (ص مرکب) تیز فهم.
 لَیْن. زودیباب. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا).
تیزدست. [ذ] (ص مرکب) جلدکار و توانا
 و باوقوف و زورآور و قوی. (ناظم الاطباء).
 جلد. چالاک. چابک. جلددست. چالاک در
 کار کردن با دست. (از یادداشت‌های مرحوم
 دهخدا). رجوع به تیزدستی شود.
تیزدستی. [ذ] (حامص مرکب) جلدکاری
 و توانائی و باقوتی در کار. (ناظم الاطباء).
 زبردستی و ظلم و ستمگری^۲. (از فهرست

ولف):

چو خاقان جهان بست از یزدگرد
 بید تیزدستی برآورد گرد.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۴۴۲).
 به تیزدستی نار و به کندپائی خاک
 به خاکپاشی باد و به بادساری آب. خاقانی.
 رجوع به تیزدست و تیز و دیگر ترکیبهای آن
 شود.

تیزدشنه. [ذ / د / ن / ن] (ا مرکب) دشنه تیز
 و بران. دشنه سخت تند و برنده:
 ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
 به تیزدشنه آزادگی گلوی سؤال.
 منجیک (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزدل. [ذ] (ص مرکب) بسی با ک
 سخت دل. (ناظم الاطباء). تیزخاطر. مشهوم.
 حوش الفؤاد. همیز الفؤاد. ظریف. سبک روح.
 زیرک. مشهم. (از یادداشت‌های مرحوم
 دهخدا). رجوع به تیزدلی شود.

تیزدلی. [ذ] (حامص مرکب) شهامت.
 (مجمل اللفه): التکلیل... تیزدلی کردن در
 جمله^۳ و بددلی کردن کانه من الاضداد. (از
 تاج المصادر بهیقی).

تیزدم. [ذ] (ص مرکب) آنکه دارای نفس
 تند و سوزان باشد. (ناظم الاطباء). خشنا کُ
 چو شیر زبان شد بر پیلسم
 برآویخت با آتش تیزدم. فردوسی.

برفتم پسان نهنگ دژم
 مرا تیزچنگ و ورا تیزدم. فردوسی.
 بغرید چون تیزدم ازدها
 بزد خنجر آمد ز دستش رها. فردوسی.

چون تئور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم
 چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزی.
 خاقانی.

— تیزدم برزدن؛ فریاد سخت برآوردن. بانگ
 بلند برزدن از شدت خشم و جز آن:
 بگفت این و برزد یکی تیزدم
 که بر من زگشتاسب آمد ستم. فردوسی.

بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
 غمی گشت و برزد یکی تیزدم. فردوسی.
 بگفت این سخن بیژن و گشهم
 بخندید و برزد یکی تیزدم. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزدندان. [ذ] (ص مرکب) که دندانی تیز
 و درنده دارد. که دندانی تند و نوک تیز دارد.
 درنده. برنده. برا:
 اباوی بر آن گاه آرام و ناز
 نشستی یکی تیزدندان گراز. فردوسی.

۱- نل: که باز.

2 - Gewalttätigkeit.

۳- کذا در نسخه خطی کتابخانه سازمان، ورق
 ۸۳ ب.

تیزرو. (مجمّل التوارخ و القصص).
 عدل او بود با قضا همسر
 حکم او بود تیزرو چو قدر. ستائی.
 تیزرو باشد به سوی راه دوزخ روز حشر
 هرکه این جا در ره مهرت رود با کاهلی.
 سوزنی.
 سر سال کز گنبد تیزرو
 شمار جهان را شدی روز نو. نظامی.
 چنان تیزرو شد که دریافتش
 به زخمی سر از ملک بر تافتش. نظامی.
 نباید تیزدولت بود چون گل
 که آب تیزرو زود افکند پل. نظامی.
 نقل است که یک روزش بدعوتی خوانده
 بودند مگر منتظر کسی بودند دیر می آمد یکی
 از جمع مردی تیزرو بود گفت: ای شکم...
 (تذکره الاولیاء عطار).
 ای بسا اسب تیزرو که بماند
 خرک لنگ جان بمنزل برد.
 سعدی (گلستان).
 از سر که سیل های تیزرو
 وز تن ما جان عشق آمیزرو. مولوی.
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
 ساقیا جامی بمن ده تا بیاسیم دمی. حافظ.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز زبانی. [تیز، ز] (ص مرکب) زبان آور و
 بلیغ و فصیح. (ناظم الاطباء). ذلیق. حلیف.
 حلیف اللسان. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). رجوع به تیز زبانی و تیز و دگر
 ترکیبهای آن شود.
تیز زبانی. [تیز، ز] (حامص مرکب) ذلیق.
 ذلاقت. طلاقت. فصاحت. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.
تیز سیمو. [س] (ص مرکب) تند رفتار. تیزرو.
 تیزگام:
 دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
 خوش عنان و کش خرام و پا کزاد و نیکخوی.
 منوچهری.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز شدن. [ش، د] (مص مرکب) برنده شدن.
 (ناظم الاطباء). حدید گردیدن. حدت. ذرابت.
 ذرب. چنانکه شمشیر و کارد و جز آن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ||خشمگین و قهرآلود شدن. (ناظم الاطباء).
 بخشم آمدن. خشمناک شدن. خشم گرفتن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 ز گفتار او تیز شد شهریار
 برآشفتم بر خیره سر گرگسار. فردوسی.
 سخن هرچه گویم ز من یادگیر

اگر همچین تیزرانی کنند
 به یک روز دیگر بدینجا رسند. فردوسی.
 رجوع به تیز راندن و تیز و دیگر ترکیبهای آن
 شود.
تیز رای. (ص مرکب) المعنی. اودعی.
 (نصاب الصبیان). زودیاب. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). تیزبین. تیزبصر:
 چه دیدم، تیزرایی تازه روئی
 مسیحی بسته در هر تار موئی. نظامی.
 دست به هم سود شه تیزرایی
 وز سر کین دید سوی پشت پای. نظامی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز رفتار. [ز] (ص مرکب) تسیزرو.
 سریع السیر و چابک. (ناظم الاطباء). هذرف.
 سریع السیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 فرس ضایع؛ اسب تیز رفتار. (منتهی الارب):
 مرغان خدنگ تیز رفتار
 بر خوردن خون گشاده منقار. نظامی.
تیز رفتن. [ز ت] (مص مرکب) با شتابی
 عظیم رفتن. تند و بشتاب رفتن. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا). با شتاب رفتن. تند
 رفتن. انجذاب. تجلیز:
 کسی کاشتی جوید و سور و بزم
 نه نیکو بود تیز رفتن به رزم. فردوسی.
 نه جای درنگ و نه راه گریز
 پس اندر همی رفت بهرام تیز. فردوسی.
 میروی و مژگانت خون خلق می ریزد
 تیز می روی جانا ترسمت فرومانی.
 حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تیز رو. [ز / و] (نصف مرکب) رهوار. نوند.
 تندرو. تیزپا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 تیزگام. (آندراج). پر شتاب. سریع:
 پرفت اهرمن را به آقسون بیست
 چو بر تیزرو بارگی بر نشست. فردوسی.
 ز پویندگان هرچه بد تیزرو
 خورش دادشان سبزه و گاه و جو. فردوسی.
 پر از خشم و پر کینه سالار نو
 نشست از بر جرّمه تیزرو. فردوسی.
 خدنگ تیزروش را یکی ستاره شناس
 ستاره ای که کند با دل عدوش قران. فرخی.
 که کن و بارکش و کارکن و راهنورد
 صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیر آواز.
 منوچهری.
 ز بس تیزی زنگی تیزرو
 بدو پهلوان گفت چندین مدو.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 نیاساید ز بیدادی که مرکب تیزرو دارد
 فروساید اگر سنگی که پرتیز است سوهانش.
 ناصر خسرو.
 چند همی بقدرت او گردد
 این آسیای تیزرو بی در. ناصر خسرو.
 ... اندر مجسطی پیدا کرده است میان کواکب

ز ده، تیزدندانتر از شیر نیست
 که اندر دلش بیم شمشیر نیست. فردوسی.
 که گر پروری بچّه نره شیر
 شود تیزدندان و گردد دلیر. فردوسی.
 کنون تیزدندان تر آمد به جنگ
 که دندان نمادستش از بس درنگ.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 مرا بیم شمشیر چندان بود
 که شمشیر من تیزدندان بود. نظامی.
 ترحم بر پلنگ تیزدندان
 ستکاری یو بر گوسفندان.
 سعدی (گلستان).
 ||کتابه از حریص و طامع. (آندراج). آزمند و
 حریص وطمعکار. (ناظم الاطباء):
 بگفتا نیکمردی کن نه چندان
 که گردد چیره اگرگ تیزدندان.^۲
 سعدی (از آندراج).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز دو. [د / دو] (نصف مرکب) تیز تک. تندرو:
 اضریح؛ اسب نیکورو و تیزدو. (منتهی
 الارب).
 هایل هیونی تیزدو، اندک خور و بسیارو
 از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن.
 معزی (از سندبادنامه).
تیز دولت. [د / دو] (ص مرکب) آنکه
 دارای بخت و دولت مستعجل باشد. (ناظم
 الاطباء):
 تیزدولت را بسی شادی نباید کرد از آنک
 هر که بالا زودگیرد زود میرد چون شرار.
 ستائی.
 نباید تیزدولت بود چون گل
 که آب تیزرو زود افکند پل. نظامی.
 ||که آسان به دولت رسد. که کار او زود بالا
 گیرد. که زود به دولت رسد:
 من شنیدم که آن صاحبقران مردی بود
 تیزدولت صعب هیت نیکسیرت خوب سان.
 رشیدی سمرقندی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز دهان. [د] (ص مرکب) سخن آور و
 دارای بلاغت. (ناظم الاطباء). رجوع به تیز و
 دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز دیدار. (ص مرکب) باریک بین. دقیق.
 در بیت زیر شعر شناس:
 گرچه در شعر تیزدیدار است
 از من افزون نباشدش دیدار. معسود سعد.
تیز راندن. [د] (مص مرکب) راندن با
 شتاب. سخت سریع راندن:
 چو بشنید فرمانبران را بخواند
 سوی طیسفون تیز لشکر براند. فردوسی.
 رجوع به ماده بعد شود.
تیز رانی. (حامص مرکب) سرعت در رفتار.
 تندی کردن در رفتار:

۱- ن:ل. خیره.
 ۲- به معنی قبل هم مطابقت دارد.

مشو تیز با پیر بر خیر. فردوسی.
 خرد را مه و خشم را بنده دار
 مشو تیز با مرد پرهیزگار. فردوسی.
 خسروا بر رهیت تیز مشو
 سیفی اندر بریدم مشتاب. مسعود سعد.
 تندجهان رام شد تمدن مکن جان و دل
 تیز فلک نرم شد تیز مشوزین و آن.
 مسعود سعد.
 || سریع گشتن. به شتاب و عجله و سرعت
 رفتن. تند براه افتادن:
 سپه همچو آهو سبکخیز شد
 سپهبد چو یوز از پیش تیز شد.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
 تین فلک روز ملاقات عنایتش.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۲۲۴).
 || برانگیخته شدن و تحریض شدن. (ناظم
 الاطباء):
 سرش تیز شد کینه و جنگ را
 به آب اندر افکند گلرنگ را. فردوسی.
 بزین اندر آورد گلرنگ را
 سرش تیز شد کینه و جنگ را. فردوسی.
 شاه ایران به تاختن شد تیز
 رفت و با شاه نی سیاه و حشر. فرخی.
 || گرم شدن. شعله ور شدن جنگ و عشق و
 میل:
 همی هر زمان رزم شد تیز تر
 نهچید یک تن از آن رزم سر. فردوسی.
 دلم تیز شد یا تو ای پهلوان
 بگوئی کدامین ز نام آوران. فردوسی.
 تیز شد عشق و در دلش پیچید
 جز غریو و غرنگ نه پیچید.
 عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 چون ز تم دم کآتش دل تیز شد
 شیر هجر آشفته و خونریز شد. مولوی.
 || ارواح یافتن بازار. گرم و پر مشتری گردیدن
 بازار:
 دلارای بر ساخت چندان جهیز
 که شد در جهان روی بازار تیز. فردوسی.
 پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
 زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.
 کند شد باز مرگ را دندان
 تیز شد باز رزم را بازار. مسعود سعد.
 || تند و... شدن. (ناظم الاطباء). تند گردیدن
 چنانکه روغن مانده. تند و زبان گز شدن
 چنانکه روغن و گردو و بادام و غیره. طعم تند
 و زبان گز پیدا آوردن. چنانکه گردوی کهنه و
 مانند آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز شست. [ش] (ص مرکب) گماندار و یا
 تیرانداز چابک. (ناظم الاطباء). تیراندازی که
 تیرش تیز از نشان بگذرد. (آندراج):

بخواخت مرغ دل را، نگهت به تیر مژگان
 نبود چو تو حریفی بخدا به تیز شستی.
 علی خراسانی (از آندراج).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز شوق. [ش / ش] (ص مرکب) گرم در
 میل و اشتیاق به چیزی. (ناظم الاطباء):
 تیز شوقان ره کعبه، پی راحت خود
 پای از دیده کنند و به میغان بخشند.
 ظهروی (از آندراج).
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز شهوت. [ش و] (ص مرکب) شوخ و
 شهوت پرست. (ناظم الاطباء). سخت به
 گش آمده. ماده که سخت خواهان نر است یا
 بعکس. هواس. طبط. مقتم. مقتمه: خروس،
 حیوانی تیز شهوت است. (از یادداشتهای
 مرحوم دهخدا). رجوع به شهوت و تیز و دیگر
 ترکیبهای آن شود.
تیز طبع. [ط] (ص مرکب) ذکی و تیز فهم.
 (آندراج):
 وی با تیز طبع کاهل کوش
 که شد از کاهلی زگال فروش. نظامی.
 || تندخلق و تند مزاج و تندخوی. (ناظم
 الاطباء). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن
 شود.
تیز طبیعت. [ط ع] (ص مرکب) بی صبر و
 بی تحمل و تندخوی. (ناظم الاطباء). رجوع به
 ماده قبل شود.
تیز عنان. [ع] (ص مرکب) تندر رفتار.
 تیز تک. جلد و تندرو. سریع السیر:
 رهبر و شیخ شکن و شاددل و تیز عنان
 خوش رو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز.
 منوچهری.
 نوفل ز نفر و زاری او
 شد تیز عنان به یاری او. نظامی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز فهم. [ف] (ص مرکب) تیز طبع.
 (آندراج). تیز عقل. آنکه بزودی چیزی را
 دریافت کند. (ناظم الاطباء). تیز دریافت. لقن.
 زود یاب. زیرک. سریع الانتقال. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا):
 هر کجا تیز فهم دانان نیست
 بنده کند فهم نادان نیست. مسعود سعد.
 بخاطری که جز او دوربین و روشن نیست
 بدان دلی که جز او تیز فهم حاذق نیست.
 سوزنی.
 رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز قدم. [ق] (ص مرکب) شتاب رو.
 سبکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 ناقة طفاحة القوائم؛ شتاب رو و سبکی و
 تیز قدم. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً):
 سب؛ اسبی تیز قدم. (ایضاً). رجوع به تیز و
 دیگر ترکیبهای آن شود.

تیز قلم. [ق] (ص مرکب) جلد نویس.
 (آندراج) (ناظم الاطباء):
 عرفی همه لافی به دعا تیز قلم شو
 بشتاب که میدان بشود تنگ قلم^۱ را.
 ؟ (آندراج).

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز ک. [ز] (ل) تره تیزک را گویند و آن سبزی
 باشد که خورند. مشهور به تره تیزک و به عربی
 جرجیر خوانند. (برهان) (آندراج). گیاهی که
 جرجیر و تره تیزک نامند. || (ص) مصفر تیز؛
 یعنی اندکی تیز. (ناظم الاطباء).

تیز ک. [ز] (ل) آواز گستاخانه ای که از دهن
 خارج شود. (ناظم الاطباء).

تیز ک. [ز] (ل) (خ) دهی از بخش ابرقواست که
 در شهرستان یزد واقع است و ۱۵۸ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیز کار. (نصف مرکب) چست و چابک و
 جلدکار. (ناظم الاطباء).

تیز کاری. (حماص مرکب) تندی.
 تندخوی؛ برادر کیخسرو، فرود، کشته شد از
 تیز کاری طوس. (مجموع التواریخ و القصص
 ص ۴۷).

تیز کام. (ص مرکب) آنکه بزودی حاصل کند
 مقصود کسی را. (از ناظم الاطباء).

تیز کردن. [ک] (ص مرکب) برنده
 کردن و حاد کردن. (ناظم الاطباء). تند و بران
 کردن لبه یا نوک چیزی مانند شمشیر و نیزه و
 غیره. (فرهنگ فارسی معین). دم کارد و جز
 آن را با سودن برنده تر کردن. تنک کردن لبه و
 دمه کارد و شمشیر و مانند آن را تا بهتر تواند
 برید. تحدید. تدریب. (از یادداشتهای مرحوم
 دهخدا):

با شیر و پلنگ هر که آمیز کند
 از تیز دعای فقر پرهیز کند
 آه دل درویش به سوهان ماند
 گر خود نبرد، برنده را تیز کند.

(منسوب به شیخ ابوسعید).

بدشت جانوری خار می خورد غافل
 تو تیز می کنی از بهر صلب او ساطور. ظهیر.
 - تیز کردن جنگ و چنگال و پنجه؛ کنایه از
 مجهز و مسلح شدن. آماده کارزار گشتن.
 مهیای حمله و کشتن شدن:

دگر تنگ دیوی بود پرستیز
 همیشه بید کرده چنگال تیز. فردوسی.

سپاهی چو دریای جوشان بجنگ
 همه تیز کرده بکینه دو چنگ. فردوسی.

همه ساخته کینه و جنگ را
 همه تیز کرده بخون چنگ را. فردوسی.

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش

۱- لیکن ظاهر آن است که از یک جا لفظ رقم
 باشد تا قباحث تکرار مرتفع شود. (آندراج).

چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را.

ناصر خسرو.

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا، پنجه تیز.

سعدی (بوستان).

— تیز کردن دندان بر چیزی؛ حرص و طمع کردن... (آندراج). طمع کردن و سخت آزمند شدن. (ناظم الاطباء). دندان تیز کردن به چیزی.

وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز

کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند. سعدی.

گرت دندان بهم بندد بیرهیز

بمال مردمان دندان مکن تیز.

خسرو.

— اکنایه از خصومت ورزیدن و کینه خواستن. (آندراج). آماده جنگ شدن.

خشمنا کدو میهای حمله شدن:

گفت اگر گریه شیر نر گردد

نکند با پلنگ دندان تیز.

سعدی.

— اکنایه از بالغ شدن. بزرگ و نیرومند گردیدن:

که چون بچه شیر نر پروری

چو دندان کند تیز کبیر بری.

فردوسی.

||به شوق آوردن و برانگیختن و برآغالتیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از گرم کردن و برانگیختن:

برآغالتنش استیز کردند

بکینه چون پلنگش تیز کردند.

ابوشکور (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بفشرد ران رخسار را تیز کرد

برآشف و آهنگ آویز کرد.

فردوسی.

پس آزاده شید بسپ فرزند شاه
به کینش کند تیز اسپ سیاه.

فردوسی.

سبکران به چنگ اندرون تیز کرد
برآشف و آهنگ آویز کرد.

فردوسی.

دگر ره شد آهنگ آویز کرد
برآورد گرد اسب را تیز کرد.

اسدی.

دگر ره ز کین رای آویز کرد
سبکخیز شبیدیز را تیز کرد.

اسدی.

چومه را دل به رفتن تیز کردم
پس آنکه چاره شبیدیز کردم.

نظامی.

||خشمگین ساختن. عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین). بخشم آوردن. تفریش. کسی بر کسی تیز کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

همی ساختی تا سر پادشا

کند تیز در کار آن پارسا.

فردوسی.

بیامد و سالار بکتندی را بگفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و... بسیار غارت کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۶).

||در صفت اندیشه و مغز و خرد و جز اینها به معنی بیدار و هوشیار و دقیق کردن آید:

که گر گل بسر داری اکنون مشوی

یکی تیز کن مغز و بنمای روی.

فردوسی.

از این رزم رنج آید اکنون به روی

خرد تیز کن چاره این بجوی.

فردوسی.

دو لشکر همی بر تو دارند چشم

یکی تیز کن مغز و بنمای خشم.

فردوسی.

به شهری که بد باشد آب و هوا

مجوی و مخور هرچت آید هوا

به بیماری اندیشه را تیز کن

ز هر خوردنی سرد پرهیز کن.

اسدی.

شراب... گونه را سرخ کند و پوست تن را تازه

و روشن گرداند و فهم و خاطر را تیز کند.

(نوروزنامه منسوب به خیام).

گزارش کنان تیز کن مغز را

گزارش ده این نامه نقر را.

نظامی.

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه

جز شکسته می نگردد فضل شاه.

مولوی.

||شدت دادن چنانکه آتش را. نیک

برافروختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

شدت دادن علاقه و دلستگی را:

نفس را بعذر می چو انگیز کرد

چو آذر فرا، آشم تیز کرد.

رودکی.

||در صفت بازار، کنایه از گرم کردن بازار و رایج و پر مشتری ساختن آن:

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش

که تا چون کند تیز بازار خویش.

فردوسی.

مشو تند. تا چاره کار تو

بازم کنم تیز بازار تو.

فردوسی.

سلطان مسعود... کس به امیر خراسان فرستاد

که باید به جنگ سلجوقیان روی... امیر

خراسان جواب داد... سلطان فرمود که از کار

میگریزد یا قاعده خویش می نهد تا چون

کاری برآید بازار تیز کند. (زاحه الصدور

راوندی).

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می کنی.

سعدی.

||زبان گز کردن: داروهای سبز تلخ و تیز

باید و داروی قابض با وی آمیخته، تا قوت او

را نگاهدارد و به سرکه تیز باید کرد. (ذخیره

خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). ||استیخ کردن گوش، چنانکه در اسب

و خر و مجازاً بدقت متوجه شدن و استماع

کردن. مستعد شنودن شدن. و تیز کردن مردم

را به سخن، تحریک و تهییج کردن آنان را به

شوند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). ||در

صفت نظر و بصر، سخت بینا کردن. بر نور

چشم افزودن: توتیا به آب بادبان و آب

مرزنگوش پرورده اندر کشیدن، بصر را تیز

کند و چشم را قوی کند. (ذخیره

خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). ||بدقت نگریستن: از خانهها بیرون

آمدند و چندانک نظر تیز می کردند...

(جهانگشای جوینی). ||اتراشیدن و نیک

ساختن سرخامه و روان و نیک کردن آن:

سر کلک را چون زبان تیز کرد

به کاغذ بر، از نی شکر ریز کرد. نظامی.

تیزکین. (ص مرکب) غضنا کد کسی که به

زودی انتقام گیرد. (ناظم الاطباء). سخت

کینه ور:

بدینگونه ده چینی تیزکین

ز جان پاک گشتند چون نقش چین.

ظهوری (از آندراج).

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگام. (ص مرکب) تیز قدم و تیز تک.

(آندراج). تندرو و اسب راهوار. (ناظم

الاطباء). سریع:

هم آهو فند است و هم تیز تک

هم آهسته آخوی است و هم تیزگام.

فرالاری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

شهنشاه برداشت زین و لگام

به نزدیک آن اسب شد تیزگام. فردوسی.

رام زین و خوش عنان و کش خرام و تیزگام

سخن نورد و راه جوی و سیل بر و کوه کن.

منوچهری.

پس صید خسته شده تیزگام

چه تازی همی خیره در دست دام. اسدی.

هزار اسب که پیکر تیزگام

به برگستوان و به زرین ستام. اسدی.

شکب آوری رهبر و تیزگام

ستوری کشی کمخور و پرخرام. اسدی.

تقدیر به عزم تیزگامت ماند

روزی به عطا دادن^۲ عامت ماند. ازرقی.

میبادا که خورشید نصرت برآید

جز از سایه زرده تیزگامت. انوری.

اگر شبیدیز با ماه تمام است

به همراهیش گلگون تیزگامت است. نظامی.

تکاور سمندان خلتی خرام

همه تازه پیکر همه تیزگام. نظامی.

به رفتن مرکب بس تیزگامت است

ندانم جای آرام کدام است. نظامی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگامی. (حماص مرکب) تندروی.

تیزنگی:

ولی چون کرد حیرت تیزگامی

عنایت بانگ برزد کای نظامی. نظامی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگور. [گ] (ص مرکب) چاقو تیزکن.

شحاذ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیزکننده شمشر و کارد و نیزه و جز اینها.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگوس. [گ] (ف مرکب) گردگردنده. (ناظم

الاطباء). تندرو. تندگردنده. آنکه به تندی

...

۱-ن: آزاده. ۲-ن: به عطای اذن...

چرخد:

نگه کن بر این گنبد تیزگرد

که در مان از اویست و زیوست درد.

فردوسی.

که داند درین گنبد تیزگرد

در او سور چند است و چندی نبرد.

فردوسی.

چه جویی از این گنبد تیزگرد

فردوسی.

که هرگز نیاساید از کارکرد.

تا آن جوان تیزقوی را چو جادوان

این چرخ تیزگرد چنین کرد کند و پیر.

ناصر خسرو.

شرف چرخ تیزگرد او بود

در حدیث و حدید مرد او بود. سنائی.

|| در بیت زیر از فردوسی در صفت آتش آمده

و معنی شراره کش و درخشان و پیرلهب را

افاده می‌کند:

به یک سو شدی آتش تیزگرد

برافروختی زو سیاوخش گرد.

(شاهنامه ج ۳ ص ۶۵۰).

تیزگردان. [گَ] (نصف مرکب) تیزگرد.

تندگرد. تندرونده:

بدانید کاین تیزگردان سپهر

ننازد به داد و نیازد به مهر. فردوسی.

یکی تیزگردان و دیگر بجای

به جنبش ندادش نگارنده پای. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگرداندن. [گَ دَ] (مص مرکب) تند و

بران گرداندن. برنده و حاد ساختن لبه یا نوک

چیزی مانند شمشیر و نیزه و جز اینها. || قوی

گردانیدن. تندگرداندن:

جهانیدگان را همه گرد کن

زبان تیزگردان به نیکوسخن. فردوسی.

... مفاصل را نرم کند و فرمانبردار کند و حفظ

را تیز گرداند و دل را قوت دهد. (نوروزنامه

منسوب به خیام). رجوع به تیز و دیگر

ترکیبهای آن شود.

تیزگردیدن. [گَ دِ] (مص مرکب)

تند و بران شدن لبه یا نوک چیزی مانند

شمشیر و نیزه و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

|| خشمگین و قهرآلود گشتن. (ناظم الاطباء).

کنایه از خشمگین و قهرآلود شدن باشد.

(برهان) (آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ

فارسی معین):

سخن گوی و بشنو از ایشان سخن

کس ار تیز گردد تو تیزی مکن. فردوسی.

وگر تیز گردد گشوده‌ست راه

تهمتن هم ایدر بود با سپاه. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگشت. [گَ] (ص مرکب) آنکه به زودی

می‌گردد. (ناظم الاطباء). تندرونده. به شتاب

گذرنده. تیزگرد:

سرانجامش این گنبد تیزگشت

ز دیوار گنبد درآرد بدشت. نظامی.

که چون آتش روز روشن گذشت

پر از دود شد گنبد تیزگشت. نظامی.

پرانندیشه از گنبد تیزگشت

که فردا بسر بر چه خواهد گذشت. نظامی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) تیز

گردیدن. خشمگین شدن. قهرآلود گشتن:

به رستم چنین گفت کای نامجوی

سبک تیزگشتی بدین گفتگوی. فردوسی.

بدو گفت بهرام کای جنگجوی

چرا تیزگشتی بدین گفتگوی. فردوسی.

- تیزگشتن بر کاری یا تیزگشتن دل بر

کاری؛ کنایه از سخت خواهان و راغب شدن.

برانگیخته شدن:

پسند آمدش نفز گفتار اوی

دلش تیزتر گشت بر کار اوی. فردوسی.

عبدالرحمن او را [اقطام را] گفت: بزن من

باش. قطام گفتا: تو کابین من نداری.

عبدالرحمن گفتا: کابین تو چیست گفت هزار

درم سیم و غلامی و کنیزی و خون مرتضی

علی. عبدالرحمن گفت: این همه بدهم و علی

را بکشم و عظیم تیزگشت بر آن کار. (مجمل

التواریخ و القصص).

- تیزگشتن سر؛ کنایه از سخت خشمگین و

پرهیجان شدن:

سری خرد زان سخن تیزگشت

بجویشید و مغزش بدآمیز گشت. فردوسی.

|| پروتق و رایج گردیدن بازار و کارزار:

خبردهی، بیر خسرو آمد و گفتا

که تیزگشت یکی جنگ تنگ را بازار.

فرخی.

تیزترگشت جهل را بازار

سوی جهال صدره از الماس. ناصر خسرو.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگفتار. [گَ] (ص مرکب) بسی‌باک و

گستاخ در سخن. دلیر و جسور در گفتن

مطلبی:

بدین برز بالای این پهلوان

بدین تیزگفتار و روشن‌روان. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگفتن. [گَ تَ] (مص مرکب) تند و

خشمگین سخن راندن. گستاخی و بدزبانی

کردن. لاف زدن:

سخنهایشان بشنو و گو سخن

کسی تیزگوید تو تیزی مکن. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگوئی. (حامص مرکب) بسی‌باکی و

گستاخی در گفتار. جسارت و دلیری در گفتن

مطلبی. لاف‌زنی:

خاموش دلا ز تیزگوئی

می خور جگری به تازه روئی. نظامی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزگوئی. [ئِ ی] (اخ) دهی از دهستان

بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که

۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

تیزگوش. (ص مرکب) آنکه اندک آوازی را

می‌شنود و دریافت می‌کند. (ناظم الاطباء).

دارای گوش‌ی سخت شونا که زود شنود. که

آواز آهسته شنود:

برآمد یکی گرد و بر شد خروش

همه کر شدی مردم تیزگوش.

(شاهنامه فردوسی ج بروخیم ج ۸

ص ۲۴۲۴).

سخت‌پای و ضخ‌ران و راست‌دست و گردسم

تیزگوش^۱ و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی.

منوچهری.

گورجست و گاوپشت و گرگ‌ساق و گرگ‌روی

تیزگوش^۲ و زنگ‌چشم و شیردست و پیل‌پای.

منوچهری.

تیزگوشی^۳ پهن‌پشتی ابلقی

گردسمی خردمویی فرهبی. منوچهری.

تیزگونه. [ن / ن] (ص مرکب) سوداوی.

عصبی. تندخوی. (حاشیه برهان ج معین):

منصورین اسحاق را برادرزاده‌ای بود برنا و

تیزگونه گفت: ما سرای و جماع از خراسان

نیاورده‌ایم و مال کم از آن نستانیم که

بیسگانی ما باشد. (تاریخ سیستان از حاشیه

برهان ایضاً). رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای

آن شود.

تیزگویا. (ص مرکب) تیزگفتار. که سخن تند

گوید. درشت‌سخن:

ز جنگ آوران تیزگویا مباد

چو باشد دهد بی‌گمان سرباد. فردوسی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزمزاج. [م] (ص مرکب) تندخوی. (ناظم

الاطباء).

تیزمغز. [م] (ص مرکب) کنایه از مردم تند و

تیز است که زود از جا درآیند. (برهان).

تندخوی و گستاخ. (ناظم الاطباء). مرد تند و

تیز که زود از جا درآورد. (فرهنگ فارسی

معین). کنایه از مردم تند و کم‌حوصله باشد.

(انجمن آرا):

ور ایدون که داور بود تیزمغز

نایب ز گفتار او کار نغز. فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

۱- معنی دارنده گوش کوچک با نوکی باریک نیز می‌دهد که از صفات ممتاز اسب اصیل است.
 ۲- معنی دارنده گوش کوچک با نوکی باریک نیز می‌دهد که از صفات ممتاز اسب اصیل است.
 ۳- معنی دارنده گوش کوچک با نوکی باریک نیز می‌دهد که از صفات ممتاز اسب اصیل است.

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
نیاید ز پیکار تو کار نغز. فردوسی.
کزین شاه دیوانه تیز مغز
نه گفتار نیکو نه کردار نغز. فردوسی.
|| تیز هوش. تیزویر. (آندراج):
بپرسید پس موبد تیز مغز
که اندر جهان چیست زیبا و نغز. فردوسی.
در آن داوری هرمس تیز مغز
بحق گفتن اندیشه‌ای داشت نغز. نظامی.
رجوع به تیزویر و تیز و دیگر ترکیبهای آن
شود.
تیز مغزی. [م] [حامص مرکب] تندى.
بر دبارى. شتاب کردن در خشم:
مکن تیز مغزی و آتش سرى
نه زبسان بود مهتر لشکرى. فردوسی.
هر که فرهنگ از او فروید است
تیز مغزی از او نکو هیداست. عنصرى.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز منطق. [م ط] [ص مرکب] قوی منطق.
گسویا در سخن. || پیرنده. نافذ در وصف
شمشیر:
هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف
مصری او تیز منطق چون عرابی در سخا.
خاقانی.
تیز نا. (مرکب) محل تیزی تیغ و شمشیر و
امثال آن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). جای
تندی شمشیر و امثال آن چه «نا» به معنی
محل است مانند تنگنا و درازنا و فراخنا و
پهنا... (انجمن آرا) (آندراج). تیز نای. حد.
لبه. دم. لب. تیزه. طرف برنده چیزی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و حد
شمشیر، تیز نای او بود. (تفسیر ابوالفتح
رازی از یادداشت ایضاً): الغراب: تیز نای تیر.
(السامی فی الاسامی از یادداشت ایضاً):
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه
پریده گشت چو بر تیز نایش کرد گذر.
جمال الدین اصفهانی.
|| زانوی پای اسب. (ناظم الاطباء). || نوک.
تیز نای چیزی یا عضوی، آن سوی که تیز بود.
(از یادداشت‌های مرحوم دهخدا): القرته: تیز نای
پیکان. (السامی فی الاسامی، یادداشت ایضاً):
حرف الجبل: تیزی نای سر کوه. (ایضاً).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز ناخن. [خ] [ص مرکب] تند چنگال و
درنده و زبان. (ناظم الاطباء).
تیز نظر. [ن ظ] [ص مرکب] شاهی البصر.
شمن. حننادالعین. (منتهی الارب): نسر؛
مرغی تیز نظر است چنانکه از چهار صد فرسخ
می‌بیند. (از منتهی الارب): تیز نظر باید بود تا
بداند که لذت قصوی و انس اعلی آنها راست.
(جهانگشای جوینی). رجوع به تیز و دیگر
ترکیبهای آن شود.

تیز نگ. [ز] [لخ] دهمی از دهستان
درختگان است که در بخش مرکزی
شهرستان کرمان واقع است و ۱۲۵ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
تیز نگر. [ن گ] [ف مرکب] شاهی البصر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیز نظر.
خیره نگر: (مریخ دلالت کند بر...) تیز نگر
گر به چشم. (الفهم بیرونی).
گسوی چنگ و رگ بازوی بریط برید
گریه از چشم نی تیز نگر بگشاید. خاقانی.
تیز نگر یستن. [ن گ ت] [مص مرکب] در
کسی، به خشم در او دیدن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):
سلیمان یکی تیز تیز در وی نگریست. (حدود
العالم از یادداشت ایضاً). || خیره نگاه کردن:
و نشان تندرستی و قوت او [اقعی گرز] آن
باشد که سر برافراشته دارد و چشمهای او
سرخ باشد... و تیز نگرد. (ذخیره
خوارزمشاهی).
تیز ویر. (ص مرکب) به معنی تیز هوش است.
چه ویر به معنی هوش هم آمده است.
(برهان). به معنی تیز هوش است و ویر به
معنی دانش و عقل است... (انجمن آرا)
(آندراج). تند هوش و تیز هوش. (ناظم
الاطباء). تیز هوش و هوشیار. (فرهنگ
فارسی معین). تیز فهم. سریع الانتقال. صاحب
فراست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گزیدند پس موبد تیزویر
سخنگوی و بیناد و یادگیر. فردوسی.
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان راهبر موبد تیزویر. فردوسی.
چو بشنید بگزید شاه اردشیر
جوانی گرانمایه تیزویر. فردوسی.
یکی تیزویر یست بسیاریان
کز نویسند احوال گیتی نهان.
لبیبی (گنج باز یافته ص ۳۰).
مثالی از امثال قرآن ترا
نمودم بر آن بنگر ای تیزویر. ناصر خسرو.
زین بدکنش حذر کن و زین بس دروغ او
منیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر.
ناصر خسرو.
|| بسیار تیز و خداوند تیزی را نیز گویند.
(برهان). بسیار تیز و برنده. (ناظم الاطباء).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزه. [ز / ز] (مرکب) جای باریک و برنده
و فرورونده از چیزی، جانب یا سر تیز چیزی.
نقطه تیز چیزی. تیزه دیوار. تیزه کمر. تیزه
آرنج. نوکی برجسته از چیزی. دم. لب. لبه.
تیز نا. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا). رجوع
به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز هوش. [ه] [ص مرکب] زیرک و عاقل و
هوشمند و ذهن و خداوند فراست. تیز هوش.

(ناظم الاطباء). هوشیار و هوشمند:
تیز هوش تا نیازماید بخت
به چنین جایگاه نگراید.
دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چنین گفت شنگل به یاران خویش
بدان تیز هوش رازداران خویش. فردوسی.
کنون سر بسر تیز هوش بخردان
بخوانید با موبدان و ردان. فردوسی.
برفتند با رستم این هفت مرد
بنه اشکش تیز هوش را سپرد. فردوسی.
از نام به نامدار ره یابد
چون عاقل تیز هوش بود جویا. ناصر خسرو.
هر کسی در بهانه تیز هوش است
کس نکوید که دوغ من ترش است. نظامی.
در وی آمده است رو که تیز هوش است
دیرگیر است لیک زودکش است. نظامی.
گر شود صدساله آن خام ترش
طفل و غوره ست او بر هر تیز هوش. مولوی.
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن و رجوع به
تیز هوش شود.
تیز همت. [ه م] [ص مرکب] قوی همت.
کسی که همتی قوی دارد. بلند همت:
اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیز همتان یاری.
نظامی (هفت پیکر چ و حید ص ۲۲۵).
رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیز هوش. (ص مرکب) تیز هوش. هوشیار.
هوشمند. تیزویر. باهوش. (فرهنگ فارسی
معین):
بشد با بنه اشکش تیز هوش
که دارد سپه را به هر جای گوش. فردوسی.
نکو روی آزاده تیز هوش
ور نام شهری گوهر فروش. فردوسی.
از آن نامداران بسیار توش
یکی بود بیناد و تیز هوش. فردوسی.
خبردار و برنادل و تیز هوش
همش دیده بان چشم و جاسوس گوش.
اسدی.
حیلش را شناخت نتواند
جز کسی تیز هوش و روشن ویر.
ناصر خسرو.
در دانش تیز هوش برجیسم
در جنبش کندسیر کیوانم. مسعود سعد.
گرفتم سر تیز هوشان منم
شهنشاه گوهر فروشان منم. نظامی.
از آن نکته‌ها مردم تیز هوش
پر از لعل و پیروزه کردند گوش. نظامی.
سکندر بدان روی بسته سروش
چنین گفت کای هاتف تیز هوش. نظامی.
این حکایت یادگیر ای تیز هوش

تیزی یکی رآن درد بخروشد بره برفکند آذر.
(از تاج المآثر). || رواج گرمی. روانی. رونق
داشتن در صفت بازاری:

راه ندانی چه روی پیش ما
بر طمع تیزی بازار خویش. ناصر خسرو.
سند و داد تو یک چند بود جان پدر
سند و داد کن امروز به تیزی بازار. سوزنی.
گل رخا تیزی بازار تو امروز بود
وای فردا که شود رسته ز گلزار تو خار.

سوزنی.
|| سرعت. شتاب. شافتن. تندی. عجله؛
عنان را پیچید و بگیرف راه

همی شد به تیزی چو ابر سیاه. فردوسی.
به سالار گفتی که سستی مکن
همان تیزی و پیشدستی مکن. فردوسی.

از آن پس که با خوارمایه سپاه
به تیزی برفتم ز درگاه شاه. فردوسی.
نه تیزی نه سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون. فردوسی.

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان
بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر. فرخی.
هم او به نرمی باد و هم او به تیزی آب
هم او به جستن آتش هم او بهنگ تراب.

(از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).
به تیزی به از اسب تازی دوم
سه منزل به یک تگ به بازی دوم. اسدی.
چنان گمان بودم کآسیاب گردون را
همی به تیزی بر فرق من بگردانی.

معوسدسد.
عمر همچون جوی، نونو می رسد
مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمرشکل آمده ست
چون شررکش تیز جنبانی بدست.

(مثنوی ج خاور ص ۲۵).
|| قوت و قدرت بیثانی؛ و هرچه قم معده را
برنجاندن چشم را و تیزی بصر را سخت زیان
دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). || (۱) به معنی
عربی است و مراد از آن عربی نوآدان
فارسی زبانان باشند عموماً و ایشان را تازیک
و تاجیک نیز خوانند. (برهان) (آندراج).
عربی؛ یعنی عربی نوآد فارسی زبان. (ناظم
الاطباء). تازی؛ یعنی عربی عموماً. (فرهنگ
رشیدی). پارسی زبانان تازی را گویند عموماً.
یعنی عربی. (فرهنگ جهانگیری). || اسب
تازی را گویند خصوصاً. (برهان) (از فرهنگ
رشیدی) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). و
این بطریق اماله است. (فرهنگ رشیدی)...
لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد. (فرهنگ
رشیدی):

جنبش تیزی سواران دلیر
لرزه می افکند بر اندام شیر.
امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری) (از

نیارست آنگه سخن برفزود. فردوسی.
ای دوست به یک سخن ز من بگریزی
خوی تو نید به هر حدیثی تیزی. فرخی.
ز مهر دل شود تیزیش کندی
نیارد کرد با معشوق تندی. (ویس و رامین).
به نرمی گر سخن رانی همی ران
که از تیزی به رنج آید دل و جان.

ناصر خسرو.
گفتم که مکن میریدر تندی و تیزی
رحم آر برین خسته دل کوفته سربر. سوزنی.
مبادا که سر تندی و تیزی
کندر زیر آب آتش سستیزی. نظامی.
شیر می گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بریست چشم. مولوی.

|| احدت طعم (فلفل، زنجبیل و غیره).
(فرهنگ فارسی معین). حمازت. زبان گری
چنانکه در پنیر کهنه و شراب و جز اینها. (از
یادداشتهای مرحوم دهخدا):
چرا آب در جام می افکنی
که تیزی نید کهن بشکنی

پشوتن چنین گفت با می گار
که بی آب جامی پراز می بیار. فردوسی.
|| احدت و سختی. (ناظم الاطباء). احدت.
سورت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
همی کشند عنان و مهارش آتش و آب.

معوسدسد.
به تیزی دم من بود ویری غم من
خروش سینه من داشت جوش غصه من.
خاقانی.
یا رب چه دولت است این، کز تازگی و تیزی
هر ساعتش فتوحی بر سان تازه بینی.

خاقانی.
|| تندی بوی، چنانکه در خردل و پیاز و سر و
ترب. حروه. حراوه. (از یادداشتهای مرحوم
دهخدا). || مقاومت. ستیزه. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):
تا یاد نجنبند نشود خوزپشه پاک
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار.

منوچهری (از یادداشت ایضاً).
|| بی یا کی. تهور؛ سید در مقام غرور به آخر
پایه نردبان رسیده بود تهور و تیزی کرد و به
پیش آن لشکر باز شد و هرچه محمد بن هرون
آهستگی فرمود، تعجیل کرد. (تاریخ
طبرستان). || حرارت. شدت گرمی.
سوزندگی. اشتداد. در صفت آتش و جز آن؛
هر که درگاه ملوک را لازم گیرد... و تیزی
آتش خشم به آب حلم بنشانند... هر آینه مراد
خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و
دمنه). چو برق از تیغ بدرخشد تو پنداری
یکی رنگی ز خرگاهی به خرگاهی دواند پاره
اخگر براه اندر از آن اخگر بسوزد دستش از

مقابل
کندی. (فرهنگ فارسی معین). ... معنی دیگر،
که در مقابل کندی باشد خود ظاهر است.
(برهان). مقابل کندی چون تیزی تیر و تیغ و
جز آن و سرشار از صفات اوست و با لفظ
دادن و داشتن مستعمل... (آندراج). ... تندی
و برندگی. (ناظم الاطباء). غرار. برندگی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونه بیمار.

؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| باریکی و برندگی، مانند سوزن و خار و
هر چیزی که نوکی باریک و فرورونده دارد؛
گلبن تازمای و نیست ترا
چون گل نخل بند تیزی خار. خاقانی.
نامدار از کان برآید در زمان من عقیق
تیزی الماس دارد ناخن اندیشم.
صائب (از آندراج).
|| سوزش. (ناظم الاطباء):
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سنگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کوزبان تا خر بگوید حال خویش.

(مثنوی ج خاور ص ۸۲).
|| خشم. تندی. خسونت. تندخویی؛
بدادی به تندی و تیزی به باد
زر سپ آن سیه دار نودرتواد.
فردوسی.
که تیزی نه کار سیه بد
سیه بد که تیزی کند بد بود.
فردوسی.
کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده که سستن است. فردوسی.
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود

صورتش بگذار و معنی را نبوش. مولوی.
چنین گفت ببنده تیزهوش
چو سر سخن در نیایی خموش.
سعدی (بوستان).
تیسمن کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نبوش.
سعدی (بوستان).
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش.
حافظ.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزهوشی. (حامض مرکب) هوشیاری.
هوشمندی. باهوشی. تیزویری. تیزهشی.
(فرهنگ فارسی معین):
تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد.
نظامی.
برگفت ز راه تیزهوشی.
انسانه آن زبان فروشی.
رجوع به تیزهوش و تیز و دیگر ترکیبهای آن
شود.

تیزی. (حامض) تیز بودن. تند بودن. مقابل
کندی. (فرهنگ فارسی معین). ... معنی دیگر،
که در مقابل کندی باشد خود ظاهر است.
(برهان). مقابل کندی چون تیزی تیر و تیغ و
جز آن و سرشار از صفات اوست و با لفظ
دادن و داشتن مستعمل... (آندراج). ... تندی
و برندگی. (ناظم الاطباء). غرار. برندگی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونه بیمار.

؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| باریکی و برندگی، مانند سوزن و خار و
هر چیزی که نوکی باریک و فرورونده دارد؛
گلبن تازمای و نیست ترا
چون گل نخل بند تیزی خار. خاقانی.
نامدار از کان برآید در زمان من عقیق
تیزی الماس دارد ناخن اندیشم.
صائب (از آندراج).
|| سوزش. (ناظم الاطباء):
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سنگ می سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کوزبان تا خر بگوید حال خویش.

(مثنوی ج خاور ص ۸۲).
|| خشم. تندی. خسونت. تندخویی؛
بدادی به تندی و تیزی به باد
زر سپ آن سیه دار نودرتواد.
فردوسی.
که تیزی نه کار سیه بد
سیه بد که تیزی کند بد بود.
فردوسی.
کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده که سستن است. فردوسی.
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود

صورتش بگذار و معنی را نبوش. مولوی.
چنین گفت ببنده تیزهوش
چو سر سخن در نیایی خموش.
سعدی (بوستان).
تیسمن کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نبوش.
سعدی (بوستان).
دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش.
حافظ.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.
تیزهوشی. (حامض مرکب) هوشیاری.
هوشمندی. باهوشی. تیزویری. تیزهشی.
(فرهنگ فارسی معین):
تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد.
نظامی.
برگفت ز راه تیزهوشی.
انسانه آن زبان فروشی.
رجوع به تیزهوش و تیز و دیگر ترکیبهای آن
شود.

فرهنگ رشیدی).

چون روز شد بلند شه مشتری سوار
دامن‌کشان به تیزی خورشید شد سوار.

امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).

|| زنجبیل را نیز گفته‌اند. (برهان) (آندراج).

زنجبیل. (فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ

جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم

الاطباء). || یکی از آهنگهای موسیقی.

(فرهنگ فارسی معین): و مغنای هموم این

قول را در پردهٔ احزان حسینی بر آهنگ تیزی

مخالف راست کرده که... (جهانگشای

جویی). || نسوک و نقطه و سر... (ناظم

الاطباء).

تیزیاب. [تیز] (تف مرکب) که سرعت درک

کند. سریع‌الانتقال. اودعی. المعی. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

ناوک وهم بر نشانهٔ غیب

خاطر تیزیاب من رانده‌ست.

خاقانی (یادداشت ایضاً).

|| که زود دریابد چیزی را. که زود بچیزی

برسد و آن را بگیرد.

ایام سست‌رأی و قدر بخت‌گیر شد

اوهام کندپای و قضا تیزیاب شد.

خاقانی (دیوان سج سجدی ص ۱۵۶).

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزیانو. [ن] [لخ] تیزیانو. رجوع به تیجانو

شود.

تیزی - اووزو. [لخ] شهری است در

الجزایر که ۵۵۵۰۰ تن سکنه دارد. (از

لاروس).

تیزی خاطر. [ی ط] (ترکیب اضافی، |

مرکب) ذ‌کاء. زیرکی. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

تیزی دادن. [ذ] (مص مرکب) برندگی و

تندی دادن. لبه یا نوک چیزی را:

سوهان فلک تا گل عدل تو شکفته‌ست

تیزی نتواند که دهد خار ستم را.

انوری (از آندراج).

|| روانی دادن سخن و جز آن را:

در ممرکهٔ نظم به اوصاف رخ دوست

تیزی ز سخن میدهم آن تیغ‌زبان را.

علی خراسانی (ایضاً).

رجوع به تیز شود.

تیزی دریافت. [ی ذ] (ترکیب اضافی، |

مرکب) سهولت ادراک. (ناظم الاطباء). لُفَن.

(متهی الارب از یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

تیزی بدن. [ذ] (مص) تیز زدن. (آندراج).

رها کردن یاد از دهان و یا از پائین. (ناظم

الاطباء). تیز دادن. تیز رها کردن. گوزیدن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بود چو لاه سختهٔ لاهور

که بتیزم به سبالت کرشم.

حکیم شقانی (از آندراج).

چو بر دامان نقاشی زلم چنگ

بتیزم بربروت نقش ارژنگ. ملاذوقی (ایضاً).

نسیم گلشنش بر سبالت شیرازه تیزیده

بلاگردان اهرستان شده باغات کومانش.

؟ (ایضاً).

گریزیدو تیزید و شد همچو باد

پی شاخ در. گوش بر باد داد.

ادیب پیشاوری (از یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

رجوع به تیز شود.

تیزی راست. (ا مرکب) نام پرده‌ای است

از موسیقی... (فرهنگ جهانگیری). نام

نغمه‌ای است از موسیقی و آن را گردانبه نیز

خوانند و آن از جملهٔ شش آوازه است که

سلمک و شهناز و گردانبه و گوشت و مایه و

نوروز باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

تیزی فون. [ف] [لخ] یکی از نیمه

خدایان افسانه‌ای یونان قدیم. (از لاروس).

رجوع به ارنی^۳ و فوری^۴ در لاروس و به

ارینی در همین لغت‌نامه شود.

تیزی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تندی

کردن. خشم گرفتن. بدخونی کردن. مقابل

بردباری:

بدو گفت کای شاه تیزی مکن

که‌ا کنون دگر گشت ما را سخن. فردوسی.

ستون خرد بردباری بود

چو تیزی کند تن به خواری بود. فردوسی.

سخنهایشان بشنو و گو سخن

کسی تیز گوید تو تیزی مکن. فردوسی.

که هرکس که تیزی کند روز جنگ

نباشد خردمند و بارای و سنگ. فردوسی.

نکنند کنندی وقتی که کند پاداشن

نکند تیزی وقتی که کند پادافره. فرخی.

رجوع به تیز و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیزی ن. [لخ] لغتی در توزین است که

روستائی است به حلب. (از متهی الارب).

قریهٔ بزرگی است از نواحی حلب. (مراسد

الاطلاع) (از معجم البلدان). نام شهری میان

قصرین و حلب. (ابن بطوطه از یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). از قراء حلب. (از اسماء

المؤلفین ج ۲ ص ۲۳۶).

تیزی فی. [لخ] محمدبن محمد در سنهٔ

۹۴۰ هـ. ق. حیات داشت او راست: جدول

الکواکب النایة المحركة البعد والمطالع. (از

اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۳۶).

تیسو. (ا) تیز. (فرهنگ فارسی معین). محل سبز

مزرعهٔ کاشته‌شده. || غرض شکم و ضرطه و

بادی که از سوراخ پائین خارج شود. (ناظم

الاطباء). رجوع به تیز شود.

تیزی تیسو. [لخ] دهی از دهستان کلاترزان است

که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع

است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

تیسو. [ژ / ژ] (ا) تیرخانه. || سراب. (ناظم

الاطباء). رجوع به اشتینگاس شود.

تیس. (ا) گونه‌ای از غیرا. غیرا. بری.

گونه‌ای از پستک که درختچه‌ای است

قلیل‌الوجود در جنگلهای شمالی ایران در

ارتفاعات بسیار مثلاً در کلاردشت و نور و پل

زنگوله و کجور. میان ارتفاعات ۱۷۰۰ تا

۲۶۰۰ گزی. و نام تیس را در نور به این گیاه

دهند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۱۹، ۱۲۲،

۱۲۵، ۲۳۳ و دیو آلبالو شود.

تیس. [ت] [ع] تکه و نر از آهو یا آنکه بر

آن یکسال گذشته باشد. ج. تیس. اتیاس.

تیس. متیوسا. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

نر از آهو و بز و عول. ج. تیس و اتیاس و

تیس و اسم‌الجمع متیوسا. (از اقرب الموارد).

به معنی بز نر که در گله فحل باشد. به فارسی

آن را نهاز نامند و به هندی بوک گویند...

(آندراج) (از غیث اللغات). بز نری که

بزهای ماده را آبتن سازد. بز یکساله و چون

خسردتر از یکساله بود جدی نام دهند.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به ریش تیس و به بینی پیل و غنّب گاو

به خرس رقص‌کن و بوزینه‌لعاب. خاقانی.

و چون بجذع رسد نر (گوسفند) را تیس گویند.

(تاریخ قم ص ۱۷۸). || [لخ] نام دیگر برج

جدی که به فارسی آن را بزبچهٔ فلک گویند.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیس. [ت] [ع] (مص) اسم مصدر است از

تیساء. (از متهی الارب). مانستن هر دو شاخ

حیوانی به شاخهای بز کوهی. (ناظم الاطباء).

رجوع به تیساء شود.

تیس. [لخ] بندری نزدیک چاه‌بهار به خلیج

فارس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیساء. [ت] [ع] (ص) عنز تیساء؛ آنکه هر دو

شاخش به شاخهای بز کوهی ماند. (متهی

الارب). ماده‌بزی که شاخهای وی به

شاخهای بز کوهی ماند. (ناظم الاطباء).

رجوع به تیس شود.

تیسافرن. [ف] [لخ] ساتراپ ایرانی که در

سال ۴۱۴ ق. م. بر آسیای صغیر فرمانروائی

داشت و در کونا کسا فرماندهی سپاه اردشیر

را بعهده گرفت ولی در سال ۳۹۵ ق. م. محکوم

شد.

1 - Tizi-Ouzou. 2 - Tisiphone.

3 - Erinnyes. 4 - Furies.

5 - Tissapherne.

6 - Cunaxa.

برگ گردید. (از لاروس). او پسر ویدرن و برادر استاتیرا، زن اردشیر دوم یا عروس داریوش دوم بود. رجوع به ایران باستان صص ۹۵۷ - ۹۹۷ شود.

تیسمان. [ت] [اخ] نام دو ستاره است. (منتهی الارب).

تیساندیه. [دی] [اخ] اگستون. هوانورد و دانشمند فرانسوی (۱۸۴۳-۱۸۹۹ م.) و اولین کسی است که هواپیمای قابل پرواز و هدایت با موتور الکتریک را اختراع کرد. (از لاروس).

تیسبه. [ب] [اخ] معشوقه پیرام. رجوع به پیرام شود.

تیسو. [ت] [ش] [ع] مص) آسان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (منتهی الارب) (غیبات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). آسان شدن کاری. (از اقرب الموارد): نامه فرمودیم با رکابداری سریع تا از آنچه ایزد عز و جل تیر کرد... واقف شده آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۸). رجوع به تیسر شود. [اسرد گردیدن روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آماده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آماده شدن جنگ را. (از اقرب الموارد).

تیسوران. [س] [اخ] ۳ اوزن. دانشمند کشاورزی فرانسه (۱۸۲۰-۱۹۲۵ م.) است و در تکامل تعلیمات کشاورزی نقش مؤثری داشت. (از لاروس).

تیسوران. [س] [اخ] ۴ فلیکس. ستاره شناس و عضو آکادمی فرانسه (۱۸۴۵-۱۸۹۶ م.) است. وی فرضیه‌های لاپلاس را دنبال کرد و حتی بیشتر از او مسائل مکانیکی ستارگان را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. (از لاروس).

تیسوزا. [اخ] ۵ رودی است در مجارستان که از اکراین سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از یوگسلاوی به دانوب می‌پیوندد و در یوگسلاوی ۹۸۰ هزارگنز طول دارد. (از لاروس).

تیسوزا. [اخ] ۶ کالمان. رجسلی سیاسی مجارستان و رئیس حزب آزادیخواه این کشور (۱۸۳۰-۱۹۰۲ م.) بود. وی از سال ۱۸۷۵ م. تا ۱۸۹۰ م. حکومت مجارستان را بعهد داشت و قانون تعلیمات عمومی و اجباری را در آن کشور به تصویب رسانید. (از لاروس).

تیسفون. [اخ] پهلوی «ته‌سی‌فون» ۷ (شهرستانهای ایران، مارکوارت ص ۶۰). معرب آن طیسفون. (معجم البلدان). تیسفون پایتخت دولت شاهنشاهی و مقر شاهنشاهی ایران در عهد ساسانی بود. تیسفون به معنی خاص نام شهری عمده از مجموعه شهرهایی

بود که آنها را به زبان سریانی ماحوزه^۸ و ملقب به ملکا (یعنی شهرهای پادشاه) و گاهی مذنیاتا یا مذینه (شهرها) میخواندند. عرب این لفظ را به المدائن تعبیر کرده است. چنین حدس زده میشود که مجموع این شهرها را به زبان پهلوی شهرستان میخوانده‌اند و ظاهراً کلمات ساسی مذکور ترجمه آن است. در قرن آخر دولت ساسانیان مداین شامل هفت شهر بود: شهر تیسفون. شهر رومگان. شهر وه اردشیر. سلوکیه. درزندان. و لاشاباذ. محله اسپانیر. محله ماحوزا. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به ایران باستان ج ۳ و طیسفون در همین لغت‌نامه و دایرة المعارف فارسی شود.

تیسور. [ع] [ا] (از «ی‌سر») دابسه حسن‌التیسور؛ ستوری نیکوپردارنده قوادم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شود.

تیسوسیه. [ت] [س] [ی] [ع] [ا] (از «ت‌سی‌س») تکبر و بزرگ‌منشی. يقال: فی فلان تیسیه و تیسوسیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در تداول عامیانه به معنی طبع تیس (داشتن) و تیسیه فصیح‌تر است. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به تیسیه شود.

تی سوتک. [ا] [اخ] نهمین از خاناتان مغولستان از نسل چنگیز از ۸۴۳-۸۵۶ ه. ق. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تیسه. [ئ] [ع] [ا] ج تیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به تیس شود.

تیسه. [س] [ا] پرنده‌ای مانند کبوتر. (ناظم الاطباء).

تیسه ران دوبور. ۹ [س] [د] [ب] [اخ] لئون. رجوع به تیران دوبور شود.

تیسسی. [ع] [ا] ۱۰ کلمه ابطال و تکذیب است یا بازی و دشنام است. يقال: للضح تیسسی جمار؛ ای کذب یا خاویه^{۱۱}. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). قال ابن سکیت و تشتم المرأة فیقال قومی جمار و تشبه بالضح. (از ذیل اقرب الموارد).

تیسسی. [اخ] ۱۲ بسنونوتو. مشهور به لگاروفالو^{۱۳} نقاش ایتالیایی (۱۴۱۸-۱۵۵۹ م.) آثار او در فراره^{۱۴} جالب توجه است. (فرهنگ فارسی معین).

تیسسور. [ت] [ع] مص) آسان‌زای شدن شترمادگان و گوسپندان کسی: یسر الرجل تیسرا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بیار شدن نسل اشتر و گوسفند. (زوزنی). بیار شدن نسل و شیر گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). بیار شیر و یا بیار بچه گردیدن گوسفند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آسان کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیبات

اللغات). آسانی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسانی. (غیبات اللغات). [سازوار گردانیدن. (زوزنی). آسان گردانیدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و يستعمل فی‌الخیر و الشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [توفیق دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

نام او هم‌تک است با تقدیر کام او هر هست با تیسیر. سنائی.

و خدای را عز و جل بر تیسیر این غرض شکرها گذاردند. (کلیله و دمنه). و شربت و زهر قهر دهر را تریاقی کند که ضرر او بدان مرفوع گردد، در حیز تیسیر نیامد و در مرکز امکان نگنجید. (سندبادنامه ص ۲۸). هر چند

خواست تا پیل را وقفی فرماید در حیز تیسیر نیامد. (سندبادنامه ص ۵۸). و معرفت قدرت باریتعالی در تقدیر آن فتح و تیسیر آن نفع بر نیکوترین وجهی به ادا رسانید. (ترجمه تاریخ

یعنی ج ۱ تهران ص ۲۶۷). و در تیسیر فتح و نصرت به خدای عز و جل تضرع نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۹۹). حق طاعت و ضراعت او به تیسیر امل و تقریر عمل به ادا رسانید. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً

ص ۳۲۷). [اصطلاح علم نجوم] استخراج بعد است از درجه دلیل تا آن درجه‌ای که مدار حکم بدوست... رجوع به التفهیم بیرونی ج

همانی صص ۵۲۴-۵۲۶ شود؛

تیسیر برانندند و براهین بفزوندند هیلاج نمودند که جاوید بقیانی.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۲۸).

تیسسور. [ت] [ع] [ا] ستور نیکوپردارنده قوادم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیسور. (اقرب الموارد). رجوع به تیسور شود.

تیسسیر پذیرفتن. [ت] [پ] [ر] [ت] [ع] مص) مرکب) میسر شدن. ممکن شدن. امکان‌پذیر گشتن: خود این معانی (خوردن، بوییدن...) بر

1 - Tissandier, Gaston.

2 - Thisbé.

3 - Tisserand, Eugène.

4 - Tisserand, Félix.

5 - Tisza, Kalman.

6 - Tisza, Kalman.

7 - Tésítón.

8 - Máhözé.

۹ - صحیح تیران دوبور است که در جای خود آمده است.

۱۰ - در ناظم الاطباء تیسسی [سا] ضبط شده است.

۱۱ - در ذیل اقرب الموارد: ... یا جاریه آمده است.

12 - Tisl, Benvenuto.

13 - Le Garofalo.

14 - Ferrare.

به تیشه کس نخراند ز روی خار آگل
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل.
سعدی (گلستان).

هنر پیشگان تیشه برداشند
نمودند هرچ از هنر داشتند. امیر خسرو.
ناخن تیشه براندم به رگ و ریشه سنگ
کوه غم در ته پا سوده به جولان رتم.

عرفی (ایضاً).
فرهادم و اندیشه شیرین به سر اما
آلوده به خردل نکتم تیشه خود را.
طالب آملی (ایضاً).

ز همراهان کسی نگرفت شمع پیش راه من
به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهمن رتم.
صائب (از آندراج).

شود صلح عشاق حاصل ز جنگ
چو از تیشه همواری زخم سنگ.
طاهر وحید (ایضاً).

صدای تیشه که بر سنگ می خورد دگر است
خبر بگیر که آواز تیشه و جگر است.
ملا نسبتی (از آندراج).

تیشه بیای خود زدن؛ کنایه از ضایع کردن
خود و خود را از کار بازداشتن باشد. (انجمن
آرنا):

در این محنت سرا یک عشق پیشه
نزد چون من به پای خویش تیشه. جامی.
رجوع به ترکیب بعد شود.

تیشه بر پای خود زدن؛ کنایه از برهم زدن
و ضایع کردن کار و بار خود است. (برهان).
کنایه از، از تردد بازماندن و برهم زدن کار و
بار خود. (آندراج). کار و بار خود را ضایع
کردن و برهم زدن. (ناظم الاطباء):

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زینهار تیشه. ناصر خسرو.
تا به کی هر سو دوم در سومات
تیشه‌ای بر پای ایمان می‌زنم.

عرفی (از آندراج).
رجوع به ترکیب قبل شود.

تیشه بر خویش زدن؛ تیشه بر پای خود
زدن:

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان زند تیشه بر خویشتن. سعدی.
رجوع به ترکیب قبل شود.

تیشه بر قدم خویش زدن؛ تیشه بر پای خود
زدن:

دارند و... در عرف هند بسولا خوانند. سرش
از پیش افکنده می‌باشد و از قفا بطور حلقه
سوراخدار بود که دسته چوب در آن استوار
کنند... (آندراج):

برگیر کلند^{۱۱} و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی، خارزنی گرد بیابان. خجسته.
چو شناخت^{۱۲} آهنگری پیشه کرد
کجاست و تبر اراه و تیشه کرد. فردوسی.

گروه‌ورا تیشه بر خاک بود
درختان لک و کشتان ما ک بود.
اسدی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

در خانه دین چون بری سازی
از فکرت تیشه ساز و دست اراه.
ناصر خسرو.

نچار گوهرم که نجیبان طبع من
جز زیر تیشه پدر خویشتن نیند. خاقانی.
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا
این بزیر تیشه دارد و آن بسایه دوکدان.

خاقانی.
تیشه در بیشه بلا بردی
هر سر شاخ بازن کردی. خاقانی.
رومیان هندوان پیشه او
چینیان ریزه چین تیشه او.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۵۹).
گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشه‌ها ز بهر تراش.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۱۲۱).
حطب را اگر تیشه بر پی زند
درخت برومند را کی زند. سعدی (بوستان).

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن. سعدی.
همه اندر تراش چون تیشه
کی بماند درخت در بیشه. اوحدی.

ندهد این بجز آن راد که چون تیشه بود
دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه.
ابن یسین.

سر خویش چون تیشه افکنده پیش
نهی پیش انگشت بر چشم خویش.
طاهر وحید (از آندراج).

|| افزار آهنی سنگ تراشان. (فرهنگ فارسی
معین). افزار آهنین که... سنگ تراشان دارند...
پاره آهنی باشد به شکل انگشت مردم که سر
تیزی دارد و بی‌دسته بود و سنگ تراشان
سنگ بدان کنند و آن را در عرف هندی یانکی
گویند... (آندراج):

کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
رخنه چرا به تیشه کان کن درآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۴۱)

به تیشه روی خار می خراشید
چو پید از سنگ مجرای تراشید. نظامی.
سخن تا نرسند لب بسته دار
گهر تشکنی تیشه آهسته دار. نظامی.

قضیت حاجت... هرگز تیسیر نپذیرد. (کلیله و
دمنه). و بدین دو فتح بانام که به فضل ایزد
تبارک و تعالی و فر دولت قاهره تیسیر
پذیرفت... (کلیله و دمنه). و طبع بهیمی را که
داعیه بی‌خویشتی و... است از خود دور
می‌گرداند و آن در مدتی تیسیر تیسیر
می‌پذیرد. (سندبادنامه ص ۵۴). عشر عشر
آن به تحریر طوامیر تیسیر نپذیرد.
(جهانگشای جویی). رجوع به تیسیر شود.

تیسین. [سی ی] [لخ] نقاش بزرگ
ایتالیایی (۱۴۸۳-۱۵۷۶ م). در حدود ۱۵۱۶
م. بزرگترین نقاش و نیز بشمار میرفت.
معروفترین اثر او «امپراطور شارل پنجم»
است که او را پس از فتح «اوگسبورگ» نشان
میدهد. قدرت تجسم و حرکت در تابلوهای
وی مکتبی جدید در نقاشی ایتالیا پدید آورده.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایره
المعارف فارسی شود.

تیسینوس. [لخ] تزه^۲ از قهرمانان یونان قدیم
است. او فرزند زه^۳ و پادشاه آتن بود و
شخصی است نیمه‌افسانه‌ای و نیمه‌تاریخی و
بعضی از اعمال او با هیرکول مرتبط می‌گردد.
او بوسیله طنابی که دختر مینوس^۴ تهیه کرده
بود و به راهنمایی همین دختر از پیچ و
خم‌های کورت گذشت و مینوتور^۵ غول
آدمخوار را بکشت. آنگاه این شاهزاده خانم
را در جزیره ناکوس^۶ گم کرد و بدنبال یک
زندگی غیرعادی و پرماجر درگذشت. رجوع
به قاموس الاعلام ترکی و لاروس شود.

تیسیه. [ت سسی ی] [ع] تکسیر و
بزرگ منشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
رجوع به تیسوسیه شود.

تیسوسیه. [ی] [لخ] دهی از دهستان حومه
بخش خمام است که در شهرستان رشت واقع
است و در حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیش. (ل) لفظ ترکی است به معنی دندان و لفظ
تیشه که آلت نجاران است از این مأخوذ
است^۷ و حرف «ها» برای تشبیه و مشابهت،
چنانکه در لفظ دندان. (غیبات اللغات)
(آندراج).

تیشتو. [ت ت] [لخ] (در اوستا تیشتریه یکی
از ایزدان مزدیسنا و نگهبان باران است.
رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۵۸ و تشر
و تیر در همین لغت‌نامه شود.

تیشه. [ش / ش] [ل] از ریشه تش به معنی...
تسیر... پهلوی تیشک^۸ و تیش^۹... طبری
تاشه^{۱۰}... (حاشیه برهان چ معین). افزار آهنی
نجاران. (فرهنگ فارسی معین). افزاری که
مرکب اسب از قطعه‌ای آهنین برنده و از دسته
که بدان چوب را می‌برند و می‌شکافند. و تبر.
(ناظم الاطباء). افزار آهنین که نجاران...

1 - Titien. 2 - Thesée.

3 - Égée. 4 - Minos.

5 - Minotaure. 6 - Naxos.

۷- بر اساسی نیست. رجوع به تیشه شود.

8 - lishak. 9 - lësh.

10 - tâsha.

۱۱- نل: کنند. ۱۲- هوشنگ، آهن را.

ایله که تیشه بر قدم خویش می‌زند بدیخت گو ز دست که فریاد می‌کنی. سعدی. رجوع به ترکیب قبل شود.

— تیشه به ریشه کسی زدن: قصد نابودی وی را داشتن. موجبات فتنای کسی را فراهم ساختن.

— تیشه بسوی خود زدن: کنایه از حرص و طامع بودن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و حرص و شره و طمع باشد. (برهان). و حرص و شره داشتن. (ناظم الاطباء).

— تیشه بودن: کنایه از صرفه‌جویی و مال جمع کردن از دیگران برای خود. (انجمن آرا):

کردگار! مشت رندی ده جهان را خوش تراش تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم.

انوری (از آندراج).

— تیشه رو بخود: آنکه آنچه خواهد برای نفس خویش خواهد و برای دیگری سهمی در خوی او نیست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— تیشه فرهاد تیز کردن: کنایه از شروع عشق و عاشقی کردن باشد. (برهان). شروع در عشق کردن. (فرهنگ رشیدی). کنایه از شروع به عشق‌بازی کردن در جای خطرناک. (انجمن آرا). کنایه از شروع کردن در عشق و در مؤید فرهاد را عشق آموختن. (آندراج). شروع در عشق و عاشقی نمودن. (ناظم الاطباء).

تیشه‌دار. [ش / ش] [نسف مرکب] در اصطلاح بنایان بنائی که گل و بوته از آجر برآرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیشه‌داری. [ش / ش] [حامص مرکب] فعل تیشه‌دار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیشه زدن. [ش / ش] [ش / ز د] (مص مرکب) با افزار آهنی کار کردن. افزار مخصوص سنگ تراشان را بر سنگ یا خاک زدن. افزار مخصوص کندن سنگ و خاک و جز آن را:

تو خوش می‌زیستی با دلبران شاد

قلم شایور می‌زد تیشه فرهاد. نظامی.

زدم تیشه یک روز بر تل خاک

بگوش آدم ناله‌ای دردناک. سعدی.

رجوع به تیشه شود.

تیشه‌زن. [ش / ش] [نف مرکب] معروف. (آندراج). تیاره:

تیشه‌زن اندر هنر آموختن

تخته نازد ز بی سوختن.

میر خسرو (از آندراج).

رجوع به تیشه و دیگر ترکیب‌های آن شود.

تیشه‌گار. [ش / ش] [نف مرکب] تبر. (ناظم الاطباء). رجوع به تیشه شود.

تیشه‌کن. [ش ک] [راخ] دهی از دهستان درو فرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیشه‌کند. [ش ک] [راخ] دهی از بخش آبدانان است که در شهرستان ایلام واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیهیض. [ت] [ع مص] چشم باز کردن سگ‌بچه. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لغتی است در جصص و بصص و حصص. (از اقرب الموارد). و هی لغة فی جصص لأن بعض العرب يجعل الجیم یاء، فبقول: للشجرة شرة وللجحات حیثا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گشاده و دروا شدن زمین به روئیدن گیاه. || دروا شدن گیاه به شکوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || حمله کردن بر قوم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

تیهیض. [ت] [ع مص] چشم باز کردن سگ‌بچه. لغة فی الصاد. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به تیهیض شود.

تیغ. [ت / ت] [ع مص] قی از دهن بیرون آمدن. (تاج المصادر یهقی). بیرون آمدن قی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || اروان شدن مایع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || طی کردن راه. || شتافتن بسوی کسی و رفتن. || به پاره نان برداشتن روغن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). || گرفتن چیزی را یا کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

تیغ. [تئی ی] [ع ص] شتابنده به سوی بدی یا بسوی هر چیز باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیمان. [تئی] [ع مص] تاع تیعاً و تیعاً و تیماناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به تیغ شود.

تیمان. [تئی ی] [ع مص] رجل تیمان: مر- شتابنده بسوی بدی و یا بسوی هر چیز که باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به تیغ شود.

تیغ تیغ. [تغ تغ] [ع صوت] فریادی فرساخواندن مرغان را. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیغه. [غ] [ع] [چهل عدد از گوسپند. فی الحدیث: فی التیغه شاة یا ادنی. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آن قدر از حیوان که در زکوة واجب باشد. کأنها الجملة التی للسماعة الیها سبیل من تاع الیه؛ ای ذبح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

تیهیض. [ت] [ع مص] زجر کردن و بناگ برزدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یعاط گفتن گرگ و اسب را یا بیام کردن اهل خود را به رسیدن یا نزدیک شدن دشمن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیغ. [ت] [ع مص] تیز باشد و شمشیر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۳۱). شمشیر. (برهان) (اوبهی) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا).

شمشیر و سیف و کارد و چاقو. (ناظم الاطباء). هر آلت که تیزی دارد بریدن و شکافتن را چون کارد و شمشیر و امثال آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). مبدل تیز چون آمیز و آمیغ و ستیز و ستیغ، بر هر چیز برنده اطلاق کنند، چون کارد و خنجر و شمشیر. (غیاث اللغات) (از آندراج). آب تیغ، دم تیغ، پشت تیغ، آب دم تیغ، دهان تیغ، دندان تیغ، روی تیغ، عالمگیر، عالمسوز، جهانگیر، جهانسوز، جانیخش، دلنواز، گلنواز، دلگشا، جان‌ستان، عمرشکار، بسی‌زهار، بسی‌باک، سرافکن، سرزدای، سرگزای، سرافشان، جگرشکاف، زبان‌دراز، زبان‌آور، الماس‌فصل، الماس‌رنگ، الماس‌بار، الماس‌گون، سیماب‌گون، سیماب‌ریز، آتش‌پیکر، آتشین، تیز، کند، آبدار، سیراب، فسان‌کشیده، آئینه‌تاب، آئینه‌رنگ، زهرآگین، زهر داده، زهرآلوده، ظفریگر، ظفرآتیه، ظفرتوز، بخون‌آغشته، خونریز، خونخوار، خون‌آشام، در خون‌راننده، یک‌پهلوی، خفته، خوابیده، جوهردار، خوش‌جوهر، پاک‌گوهر، بدگوهر، جوشن‌خای، جوشن‌گداز، مسفرشکاف، بلندپرواز، شیرگیر، گارین، صبح‌خند، زنگارخورده، زنگارسته، زنگ‌کشیده، صیقل داده، نیم‌کش، نیم‌کشیده، زیانه‌کش، غلاف‌نشین، عریان، برهنه، سبز، نارنگ، مینارنگ. از صفات و زبان، دندان، لب خشک، چشم‌گور، ناخن، پرمگس، سبزه، آب، رگ ابر، رگ لعل، چشمه، چشمه‌سار، جوی، جویبار، ساحل، نهنگ، طاق، هلال، ماه عید، برق، شمع، شعله، صبح، مصرع، مد بسم الله مد، داس، زمین پا، بازار از تشبیهات اوست و به رستم داستان منسوب است. (آندراج). اوستا «تیشه» ... ارمنی (دخیل) «تگ» کردی «تسی» (شمشیر)

بلوچی (دخیل) «تیغ»^۱ (تیز. تند. شمشر).
 قیاس شود: اوستا «تیغره»^۲ (تیز) استی
 «تیغ»^۳ «تغا»^۴ (پشت کوه) فارسی نیز تیغ...
 پهلووی «تیغ»^۵... زبا کی «تیغ»^۶ (تیغ
 سر تراشی)... (حاشیه برهان چ معین):
 بنابر باز همی پرورد و راهقان
 چو شد رسیده نیابد ز تیغ^۷ نیز گریغ.

شاهد بلخی.
 بیار آن می که پنداری روان یا قوت نابستی
 و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی.
 رودکی.

پیش تیغ تو روز صف دشمن
 هست چون پیش داس تو کربا. رودکی.
 زدن تیغ را مرد بر تار خویش
 به از بازگشتن ز گنفتار خویش. ابوشکور.
 خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد

مریخ نوک نیزه تو سان زند همی. ابوشکور.
 چاه دم گیر و بیابان و سوم
 تیغ آهیخته سوی مرد نوان. خسروانی.

تا آنکه بگویند که خدای عز و جل یکی است
 و بجز از وی خدای نیست. چون بگویند تیغ
 از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمه تفسیر طبری).
 تیر تو از کلات فرود آورد هزیر

تیغ تو از فرات بر آرد نهنگ را. دقیقی.
 بزرگان برو خواندند آفرین
 که ما را توئی افسر و تیغ کین. فردوسی.

درفش در نشان پس پشت او
 یکی کابلی تیغ در مشت او. فردوسی.
 همانا که باران نیارد ز میغ

فزون ز آنکه بارید بر سرش تیغ. فردوسی.
 تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش میرس
 گریخواهی که رسد نام تو تا رکن حظیم.
 ابوحنیفه اسکافی.

تیغ بر گیر و می ز دست بنه
 گر شنیدی که هست ملک عقیم.
 ابوحنیفه اسکافی.

با قلم چونکه تیغ یار کنی
 در نمائی ز ملک هفت اقلیم.
 ابوحنیفه اسکافی.

شمشر بر کشید و گفت: ز نادقه و قرامطه را بر
 باید انداخت... و به قوت این تیغ مملکت‌های
 دیگر که بدست مخالفان است بگرفت. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). گفتند: مردی نام

گرفته است و شاید هر خدمت را، که تیغ و
 آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت
 نواخت یافت کار بر تواند برد. (تاریخ بیهقی
 ایضاً ص ۴۱۲).

دگر یاره هر دو سپه ساختند
 کشیده صف و تیغ و خشت آختند.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).

همه کوه و دشت و همه دشت و ریغ
 بر افکنده دست و سر و ترگ و تیغ.

اسدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 در حرب این زمانه دیوانه
 از صر ساز تیغ و ز دین مغفر. ناصر خسرو.
 چون تیغ بدست آری مردم توان کشت
 نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
 این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
 انگور نه از بهر نیبذ است به چرخشت.

ناصر خسرو.
 جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبودی لشکرش
 جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سرچرش.
 ناصر خسرو.

دست زمانه یاره شاهی نیفکند
 در بازویی که آن نکشیده است بار تیغ
 گلگهای لعل گردد در بوستان ملک
 خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ.

مسعود سعد.
 شگفت نیست که آبت تیغ او بی شک
 به آب باشد ویران جهان و آبادان.

مسعود سعد.
 به شیب مفرعه اکنون نیابت است ترا
 ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال. معزی.
 دل باید و خزانه و تیغ و سیاه و تخت

تا بر مراد خویش بود مرد کامران. معزی.
 تیغ مرملک را نکویاری است
 ملک بی تیغ همچو بیماری است

کشت شد خشک اگر نیارد میغ
 ملک پرمرد اگر نغندد تیغ. سنائی.
 تیغ باید که خون پذیر شود
 ملک بی تیغ کی چو تیر شود.

شاه بی تیغ باغ بی میغ است
 پاسبان دین و ملک را تیغ است. سنائی.
 تا تیغ بر قرار نگردد میان خلق
 بر تخت ملک هیچ ملک پایدار نیست.

؟ (از کلیله).
 جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان
 گردانید. (کلیله و دمنه).

پادشاه شرقی و تیغ جهانگیر تو هست
 خون فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب.
 سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دید هر کز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود
 تسبیح خون آلود بر بسالین چو تیغ
 آفتاب. سوزنی (ایضاً).

گر چو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
 کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب.
 سوزنی (ایضاً).

عقل داند که چو مهتاب زند دست به تیغ
 زخم تیفش نه به اندازه درغ قصب است.
 انوری.

بی‌روقتی که باشد بی‌بأس تو سیاست
 بی‌هیزما که ماند بی تیغ تو جهنم.
 انوری (از شرفنامه منیری).
 صلائی سر و تیغ می‌گویی و من

نه سر می‌کشم نز صلامی گریزم. خاقانی.
 گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی
 بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم. خاقانی.

آن خون سیاوش از خم جم
 چون تیغ فراساب درده. خاقانی.
 تو عاشق صید و تیغ بر کف
 عشاق تو دل بر آن نهاده. خاقانی.

بزد تیغ تو چندین هزار بجهت فتح
 نبود او را جز با گلوی خصم وصال.
 ظهیر (از شرفنامه منیری).

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج
 تیغ او شرع و تاج او معراج. نظامی.
 تاب سرما که برد از آتش تاب
 آب را تیغ و تیغ را کرد آب. نظامی.

بریزد در آشوب چون میغ او
 سر تیغ کوه از سر تیغ او. نظامی.
 تیغ دادن در کف زنگی مست
 به که آید علم ناکس را بدست. مولوی.

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
 بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر. مولوی.
 قلم، سر سلطان چه نیکو نهفت
 که تا تیغ بر سر نبودش نگفت.

سعدی (از آندراج).
 تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل
 در کان بدخشان می گلرنگ شود آب.

صائب (از آندراج).
 تیغست ماه عید ز جان سیرگشته را
 این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست.

صائب (ایضاً).
 هلال تیغ تو هر روز می‌تواند باز
 ز نو گرفت جهان را چو مهر عالمگیر.

شفیع اثر (ایضاً).
 تا به کی در بزم وصلت بوالهوس ساغر زند
 مد تیغی کو که این حرف غلط را سر زند.

اشرف (ایضاً).
 - آهیخته تیغ شمشر بر کشیده. آماده جنگ
 و ستیزه
 بهم بر همی سود، دست دریغ

شنیدند ترکان آهخته تیغ. سعدی (بوستان).
 - به تیغ درآمدن؛ کشته شدن؛ بعضی به تیغ
 درآمدن و برخی در آب غرق شدند. (ترجمه
 تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۴۱۲).

- تیغ آب دادن و دم دادن؛ عمل مخصوص که
 عبارت از آبگیری است. (آندراج).
 - تیغ آبدار؛ تیغ آبداده. شمشری از فولاد
 خوب. شمشر برنده؛

1 - tēgh.

2 - lighra.

3 - tigh.

4 - tēghā.

5 - tēgh.

6 - tēgh.

۷ - به مطلق آلات برنده از شمشر و کاربرد و چاقو و داس ایهام دارد.

تیغی است آبدار زبان تو آصفی
چاکلیت ز تیزی تیغ زبان تست. آصفی.
— تیغ آتشبار؛ شمشیر سوزان و کشنده؛
ملک نارزانیان بستان که ارزانی تویی
تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار.
میر معزی (از آندراج).
مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت
که همچون آب آهن تاب خون من به جوش آمد.
غنی (ایضاً).
— تیغ آلودن؛ تیغ آهیختن. تیغ علم کردن.
(آندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ آهیختن؛ تیغ علم کردن. (از آندراج).
تیغ بر کشیدن جنگ و ستیز را.
— تیغ از میان وا کردن؛ باز کردن و گشادن
شمشیر از میان به علامت تسلیم و گردن
نهادن؛
در هر کجا مبارز عدلش کمر بیست
تیغ از میان حادثه او کرد روزگار.
عرفی (از آندراج).
— تیغ الماس گون؛ شمشیری که مانند الماس
درخشان است. (ناظم الاطباء).
— تیغ الماس و تیغ فولادی. (آندراج):
رمح فولاد عرض موج برد
تیغ الماس جوهر اندازد.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ بالا بردن و بلند کردن و شدن؛ کنایه از
مهیبا شدن برای جنگ. اشاره به آنکه چون
خواهند که تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته از
جهت ا کمال حمله دست و تیغ بلند کنند و بعد
از آن بر سر و گردن حریف فرود آورند.
(آندراج):
بلند ساخته ایام تیغ نامردی
حمایت شه مردان سیر کشد به سرم.
ظهوری (ایضاً).
کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند
بهر طوفان ماندگان، هر موج محراب دعاست.
سلیم (ایضاً).
ما سیر داریم هر جا می شود تیغی بلند
محرر زخم شهیدان سینه افکار ماست.
میرزا معز قنطری (ایضاً).
دمبدم بالا برد تیغ و زند بر فرق من
نیست یکدم قطع فیض از عالم بالا مرا.
بدیمی سمرقندی (از آندراج).
— تیغ بخاک کردن؛ کنایه از ترک فتنه و
خونریزی کردن و مأخذ آن رسم شکاریان
است که بعد صید هزار جانور تیغ بخاک کنند
و از شکار دست بردارند. (آندراج):
مقرر است که بعد از هزار صید کنند
بلی شکارستانان بخاک پنهان تیغ
بدین قیاس همانا شکاری مژماش
بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ.
طالب آملی (از آندراج).

— تیغ بردار؛ آنکه در سواری تیغ برداشته
همراه رود. (آندراج): ۲۰۰۱: ۲۰۰۱
چو بهرام را بر فلک راه شد
بجان تیغ بردار آن شاه شد.
ملاطفا (از آندراج).
— تیغ بر سر بردن؛ کنایه از قصد حرب و نزاع
بود. چه مقرر است که در وقت شمشیر زدن،
دستی که شمشیر در او می باشد بر سر می برند
تا حامله دست به قوت تمام واقع شود.
(آندراج):
اگر شهنای تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر برد.
نظامی (از آندراج).
— تیغ بر گلو آمدن؛ رسیدن شمشیر بر گلو،
جداکردن سر را از بدن و کشتن؛
چو آب زندگی می نوشد لب تر نمی سازد
اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می آید.
صائب (از آندراج).
— تیغ برو گذاشتن؛ به جبر و تعدی چیزی
گرفتن. (آندراج).
— تیغ برون آختن؛ شمشیر و کارد از نیام
بیرون کشیدن جنگ و ستیز را؛
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته ست
طلبل فرو کوفته ست، خشت بینداخته ست.
منوچهری.
— تیغ به سنگ فسان نشستن و تیغ فسان
کردن و تیغ برفسان برخوردن و تیغ برفسن
زدن و تیغ به فسان کشیدن؛ تیز کردن تیغ و تیز
شدن آن. (آندراج):
خوبان به دیر و کعبه عنانی کشیده اند
تا تیغ غمزه را به فسانی کشیده اند.
ملا قاسم مشهدی (از آندراج).
دمبدم غمزه تو بر دل من تیز تر است
راست مانند تیغی که زنی بر فسنی.
جمال الدین سلمان (ایضاً).
نی تند گردد آن و نه این سوده میشود
هر چند تیغ مهر خورد بر فسان برف.
محمد سعید اشرف (ایضاً).
از بی فرقتان کنون بر سنگ
تیغ بیداد را فسان کردم.
حسین ثنائی (ایضاً).
با این سپهر مصلحتی داشت زآنکه تیغ
برنده تر شود چو بسنگ فسان نشست.
؟ (ایضاً).
— تیغ به کمر بستن؛ بر میان بستن شمشیر،
آمادگی جنگ و ستیز را؛
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه زد آن روز
که غمزه تو کمر بست تیغ ابرو را.
صائب (از آندراج).
— تیغ بند؛ تیغ زن. تیغ دار. کنایه از سپاهی.
(آندراج). شمشیر بند و لشکری که شمشیر یا
سلاح دیگر مانند قداره و جز آن حمایل کنند

و یا به کمر بندند. (ناظم الاطباء):
گشتم ز برق تازی این جستجو غبار
شب سرگذشتهای که سحر تیغ بند کیست.
میرزا جلال اسیر (از آندراج).
رجوع به تیغ زن و تیغ دار شود.
— || در بیت زیر به معنی تسمه ای که غلاف
شمشیر بدان متصل است و بر کمر بندند؛
چنین تا بر آمد بر این هفت سال
میان سوده از تیغ بند دوال.
فردوسی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
— تیغ بهرام؛ مراد از تیغی است اعتباری که
پیش بهرام عبارت از مریغ که جلا د فلک
است باشد... (آندراج).
— || کنایه از خطوط شعاعی که از تاب آفتاب
و روشنائی چراغ در پیاله افتد. (آندراج):
چشم شوخ تو بلای دل و برق دین است
تیغ بهرام به پیش نگهت چو بین است.
؟ (آندراج).
رجوع به ترکیب تیغ آفتاب و تیغ چو بین شود.
— تیغ بیجاده گون؛ تیغ خون آلود. (ناظم
الاطباء).
— تیغ بید؛ کنایه از برگ بید. زیرا که بصورت
تیغ می باشد. (آندراج):
ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید به چشم خشتی را.
انوری (از آندراج).
— تیغ بیداد شکستن؛ نهایت ستمگری روا
داشتن؛
چه خوش گفت آن غریب پی شکسته
که بی طالع به روز خود نشسته
بمژده مهربانی تیغ بیداد
شکستی بر دلم دست مرزاد.
زلالی (از آندراج).
— تسخ بیدریغ؛ شمشیر بی رحم. (ناظم
الاطباء).
— تیغ بیرون کشیدن؛ شمشیر از نیام بر آوردن.
نشان دادن خشم و آمادگی ستیز را؛
همجو داغ لاله گردد کعبه از خون شکار
تیغ چون بیرون کشد مژگان بی زنهار تو.
صائب (از آندراج).
— تیغ چو بین؛ تیغی باشد که برای بازی اطفال
سازند. (آندراج). شمشیری که از چوب
سازند و کودکان با آن بازی کنند.
— || آلت بیفایده.
— || دلایل و احتجاجات بیمورد و بیهوده.
(فرهنگ فارسی معین).
— تیغ حصرمی؛ تیغی برنگ حصرم که به
سبزی زند و این کمال خوبی آهن تیغ است...
(آندراج):
بدل صفرای خصمی تا به کی بدخواه را جوشد
به تیغ حصرمی بنشان دلش از جوش صفرائی.
طالب آملی (از بهار عجم).

— تیغ خم؛ تیغی که مثل محراب خم داشته باشد. (آندراج) (غیاث اللغات):
از سرگذشتگان را در عالم شهادت تیغ خم تو باشد محراب زندگانی.
صائب (از آندراج).
— تیغ خوابانیدن و خوابیدن؛ کنایه از تیغ زدن و زده شدن. (آندراج):
که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت.
صائب (از آندراج).
— تیغ خوردن؛ زخم شمشیر برداشتن. مجروح و خسته شدن از شمشیر و جز آن؛ به شرب آب حیات آن کسان که می نازند نخورده اند همانا ز دست جانان تیغ.
طالب آملی (از آندراج).
هزار تیغ بلاگر خورد بر از دوست ز دوستی است اگر در زبان خبر گنجد.
حسین ثنائی (ایضاً).
— تیغ خوش‌لنگ؛ مرادف تیغ لنگردار. (آندراج). رجوع به تیغ لنگردار شود.
— تیغ در خون کسی کشیدن؛ آلوده به خون مقتول کردن. (آندراج):
بکش تیغ جفا در خون شاهی کزینش بیش مقصودی نمانده است.
شاهی (از آندراج).
— تیغ در غلاف کردن؛ ساکت ماندن. سخن را تمام‌ن کرده خاموش شدن. (فرهنگ فارسی معین). بازگشتن از خصومت. انصراف از ستیز و جدال. مصلحت یا ترس را؛
زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کز خوانی نتواند بر خلاف. مولوی.
— || شمشیر را در غلاف جای دادن. (فرهنگ فارسی معین).
— تیغ دم دادن؛ عمل مخصوص که عبارت از آبگیری است. (آندراج).
— تیغ دودسته؛ تیغ دودستی. (آندراج):
تیغ دودسته گر زند خار به چشم روشنم شعله من نمی کشد دشته انتقام را.
صائب (از بهار عجم).
صد دسته باد از گل اقبال در کفت بر فرق دشمنات تیغ دودسته باد.
محمد شمس بغدادی (از آندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ دودستی؛ شمشیر دراز بقدر دودستی. (ناظم الاطباء). مؤلف آندراج نویسد: تیغ دودستی و تیغ دودست و تیغ دودسته، عبارت است از تیغی که به هر دو دست بقوت تمام زند، و در ملحقات آورده که تیغ دودستی تیغی است که درازی مقدار دو دست؛ یعنی دو ذراع باشد. این تفسیر خالی از اشکال و تکلف نیست. رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.
— تیغ دودستی زدن؛ کنایه از جنگ کردن

صعب. (برهان) (از فرهنگ رشیدی). سخت جنگ کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن و جنگ عظیم کردن. (بهار عجم) (آندراج). کنایه از جنگ سخت کردن بود. (آندراج) (انجمن آرا):
تیغ دودستی زند بر عدوان خدای همچو پیمبر زده است بر در بیت الحرام.
منوچهری (از انجمن آرا).
ملک به میراث نیاید کسی تا زند تیغ دودستی بسی.
امیر خسرو (از انجمن آرا).
— || چیز بسیار از مردم گرفتن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
— || تیغ و شمشیر دراز کار فرمودن را نیز گویند؛ یعنی بمقدار دو دست. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب قبل شود.
— تیغ دودم؛ تیغ دودمه. تیغ دوروی. تیغی که به هر دو طرف او تیزی و ابداری باشد. (غیاث اللغات). آنکه از هر دو طرف تیز باشد. (از آندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ دورو؛ تیغ دودم. (آندراج):
به میدان در سرافشان چون شدی تیغ دورو برکف به هتجار شفق خون تا گلوی آسمان آید.
واله هروی (از آندراج).
رجوع به تیغ دودم شود.
— تیغ رساندن؛ فرود آوردن شمشیر بر کسی؛ فکر کفن کنید که آن ترک جنگجو تیغی چنان رساند کز استخوان گذشت.
بابافغانی (از آندراج).
— تیغ ریختن؛ به شمشیر زدن. فراوان تیغ بر کسی یا گروهی زدن؛
صد زخم دارم چون نگین بروی خود اینک بین از بس بسویم تیغ کین مهر درخشان ریخته.
طرا (از آندراج).
— تیغ زبان؛ شمشیر زبان. زبان برنده و قاطع همچون تیغ. زبان فصیح و تسلیم‌کننده همچون شمشیر؛
تیغ زبانشان نتواند برید موی تا من من نسامز از این سحر نابشان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۹).
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی.
هست تیغ زبان، ز تیغ پتر کاین خورد بر تن آن خورد به جگر. مکتبی.
نیست در عالم ایجاد به جز تیغ زبان بیگناهی که سزاوار به حبس ابد است.
صائب
تیغ زبان او چو گهر بار گشت عقل می‌گفت شاد باش زهی کامیاب تیغ.
نظام‌الدین کاتب.
رجوع به تیغ‌زبانی کردن و تیغ و دیگر ترکیبهای آن شود.

— تیغ زدوده؛ معروف. (آندراج). تیغ جلاداده و بران.
— || استعاره است و از این روشنی صبح صادق مراد است که قاطع ظلمات است. (آندراج).
— تیغ زیرکابی؛ تیغی که زیر دامن زین همراه اسب سواری باشد. (آندراج):
به پیش ابروی پرچین تو زبان عقاب چو تیغ زیرکابی همیشه بیکار است.
وحید (از آندراج).
شود سوار چو آن ترک شوخ می‌ماند به تیغ زیرکابی نگاه پنهانش. قبول (ایضاً).
— تیغ‌ساز؛ آنکه تیغ‌ها را بسازد. تیغ‌گر. (آندراج):
چو از غمزه خود شوی تیغ‌ساز کند مشتری گردن خود دراز.
ملاطفا (از آندراج).
— تیغ سبز؛ تیغ مینارنگ. کنایه از تیغی که از صیقل زدن به کیودی زند. (آندراج):
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است.
جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
رجوع به تیغ مینارنگ شود.
— تیغ‌زار؛ جایی پر از تیغ و خار.
— تیغ ستم؛ کنایه از رونق ظلم و رواج تعدی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از انجمن آرا) (آندراج):
خون‌چکان است ملک تیغ ستم می‌ترسم که پی آخر به در خانه قاتل برود.
ملک طیفور انجدانی (از انجمن آرا):
— تیغ ستم آهینختن؛ شمشیر ظلم برافروختن. بیدادگری کردن. مبارزطلبی کردن؛
علم افکنده هزاران صف طوطی طالب هر کجا یک تنه تیغ ستم آهینختم.
طالب آملی (از آندراج).
— تیغ ستم بیرون کشیدن؛ بیدادگری کردن؛ هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون. ؟ (از کلیله).
— تیغ سوزن بردار و ریوده؛ تیغی که سوزن را به دم بردارد و این کمال خوبی اوست. (از آندراج):
شد مسیحا به تجرد ز علائق آزاد چه کند رشته به آن تیغ که سوزن برداشت.
صائب (از آندراج).
شد ز مژگان چشم جادویش تیغ سوزن ریوده ابرویش.
وحید (ایضاً).
— تیغ سوزن‌ریا؛ تیغ سوزن‌دار. تیغی که بکمال ابداری سوزن را بردارد. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— تیغ صیقلی؛ تیغ صیقل‌زده. (آندراج):
گر بظاهر در نظر با بی‌هنر باشم چه باک

همچو تیغ صیفلی باشد نهان جوهر مرا.
مرتیض قلبی بیک (از آندراج).
- تیغ علم کردن؛ معروف. (آندراج).
برافراشتن شمشیر و جز آن:
می‌کند تیغ علم بر سر هستی بیدل
در هوای قد او گر نکشد ناله قدی.
بیدل (از آندراج).
- تیغ فرود آوردن؛ شمشیر زدن:
برغم رقیبان نظری سوی من انداز
یک تیغ فرود آور صد سر ز تن انداز.
ملاشانی (از آندراج).
- تیغ فروهستن؛ تیغ زدن. خوابانیدن تیغ بر
چیزی:
فروهستن بر ترگ شه تیغ را
ز برق آفتی کی رسد میخ را.
نظامی (از آندراج).
- تیغ کسی بریدن؛ صاحب آندراج در ذیل
«تیغش می‌برد» آرد: کنایه از آن است که
استعداد دارد که از دستش کاری برآید.
لوطیان گویند: تیغش می‌برد که فلان امرد را
تیه کنی:
چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم
تیغم نمی‌برد به چه امید برکشم.
ابوطالب کلیم (از آندراج).
کاری از دست چو آید سعی کن در کردنش
هر کجا دانی که تیغش می‌برد الماس باش.
شهرت (ایضاً).
اقبال اگر نداری تیغش پرش ندارد
بازو بلند خواهد شمشیر آزمودن.
سالم (ایضاً).
- تیغ کندن؛ تیغ از نیام برکشیدن. (آندراج):
زمانه تیغ ستم کند یا علی زنهار
مباش غافل از احوال من که برخیزم.
ظهوری (از آندراج).
- تیغ گشتن؛ مقابل گشتن. (آندراج): سیف
اسفرنگ را کار از آن درگذشت که دلیران
معرکه نظم پیش او توانند تیغ گشت.
(آشوب نامه طغرا، از آندراج). رجوع به تیغ
شدن شود.
- تیغ گلدم^۱؛ تیغ دنداندار برگشته دم.
(آندراج):
گلستان شهادت فیض دیگر در نظر دارد
به تیغ گلدم او تا چو شبنم دیدم سر را.
میرنجات (از آندراج).
- تیغ گوشین؛ کنایه از زبان است که عرب
لسان گویند. (برهان). کنایه از زبان باشد و آن
را شمشیر گوشین نیز گویند. (از انجمن آرا)
(از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). زبان.
(ناظم الاطباء):
نی نی که هرچه گویی به زان خوش زآنک
بس نیک و بد که کشته شد از تیغ گوشین.
امیر خسرو (از انجمن آرا).

- تیغ لا راندن؛ شمشیر لاله [الله] زدن. از
غیر حق اعراض کردن. محو کردن ما سوی
الله ز لوح دل. (از فرهنگ فارسی معین).
- تیغ لنگردار؛ کنایه از تیغ خمدار. و چون
این قسم تیغ خوب می‌نشیند و زخم کاری
می‌کند و از جاکم می‌جنبد آن را لنگردار
گویند و این مجاز است، مأخوذ از معنی لنگر
که آهنی باشد و کشتی را از رفتن بازدارد و
تحقیق آن است که تیغ لنگردار کنایه از تیغ
سنگین و گران... لنگردار به معنی ثقیل و گران
است. (آندراج):
از تعاقب گشت مزگان گران‌خوابش مرا
تیغ لنگردار چندین پاس دم می‌داشته‌ست.
صائب (از آندراج).
- تیغ محرابی؛ تیغ خمدار. (آندراج):
ای زلف تو مشک تر و عنبر خال
بر ابروی تو فتاده بس نیکو خال
ابروی تو تیغی است ولی محرابی
چون مورچه تیغ بر آن ابرو خال.
ملامیر (از آندراج).
- تیغ محرف؛ تیغ خمدار که زخمش عمیق
می‌باشد. یا تیغی که بوقت زدن آن قدری
دست را به یک جانب خم کرده زنده تا زخم
عمیق دهد. (غیاث اللغات) (آندراج).
- تیغ مغربی؛ نوعی از تیغ. بعضی گویند که از
ملک مغرب می‌آید. و بعضی گویند که در شهر
گجرات ساخته میشود بجانب دروازه مغربی
شهر مذکور. از این سبب مغربی گویند. (غیاث
اللغات). نوعی از تیغ. (آندراج):
باز آسمان ز کینه‌وری راه نو گرفت
در دست تیغ مغربی از ماه نو گرفت.
آشنا (از آندراج).
- تیغ مهند؛ بضم «میم» و فتح «ها» و «نون»
مشدد مفتوح، تیغ ساخته هند، چرا که در
ملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام
دارد. (غیاث اللغات) (آندراج). شمشیر
هندی. (ناظم الاطباء):
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است.
انوری (از آندراج).
- تیغ مینارنگ؛ تیغ سبز. (آندراج):
در آن مصاف که از عکس تیغ مینارنگ
هوای معرکه پوشد ز مردین سر بال.
طالب آملی (از آندراج).
- تیغ ناخن؛ قوس ماندی که از سر ناخن
برآمده باشد. هلال ناخن. آن قسمت از سر
ناخن که به مفرض توان برید:
مه عید از فلک رخسار بنمود
نه پیدایی تمام و نه مئثر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهی در بحر اخضر. انوری.
- تیغ نشانند؛ تیغ نهادن. (آندراج):

می‌نشانم تیغ ابروی کسی دیگر به چشم
هست در سر، باز فکر خانه‌آرایی مرا.
واضح (از آندراج).
رجوع به ترکیب تیغ نهادن شود.
- تیغ نطق؛ کنایه از زبان فصیح باشد.
(برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین)
(ناظم الاطباء):
ضرب‌الرقاب داد شیاطین آرز را
این تیغ نطق کز ملکان قسمت من است.
خاقانی.
- تیغ نهادن؛ تیغ نشانند. (آندراج). تیغ زدن.
شمشیر زدن:
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که راندند سیلاب خون بی‌دریغ.
حسین ثنائی (از آندراج).
پیش آن جراح، بی زرکی رود کارم به پیش
از برای مرهم او می‌نهم تیغی به خویش.
مخلص کاشی (ایضاً).
- تیغ و ترنج به میان آوردن؛ کنایه از امتحان.
مأخذ آن تیغ و ترنج زلیخاست که به امتحان
حسن یوسف بدست زنان مصر داده بود.
(غیاث اللغات). همان کار و ترنج که در کف
زنان مصر بود و به مشاهده یوسف (ع) بجای
ترنج کفها بریدند. (آندراج):
بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض
تیغ و ترنج گر به میان آورد کسی.
محتشم (ایضاً).
بند نقابی کشیم تیغ و ترنج آوریم
یوسف یعقوب را کف به بریدن دهیم.
ظهوری (از آندراج).
- تیغ هندی؛ تیغ هندی. تیغ مهند. تیغ
هندی گوهر. (از آندراج):
رای تو هست برتر از رای هندوان
جستم علاج تو به سر تیغ هندی.
رودکی (از آندراج).
ماخولیای کفر تبه کرد مغز تو
جستم علاج تو به سر تیغ هندی. سوزنی.
رجوع به تیغ هندی شود.
- دوتیغی؛ ظاهراً دودمه:
دوتیغی‌تر از صبح شمشیر تو
سپهر از زمین رام‌تر زیر تو. نظامی.
- هندی تیغ؛ تیغ هندی. از انواع شمشیر و
کارده که به خوبی مشهور است:
سپاه روم را کز ترک شد پیش
به هندی تیغ کرده هندی خویش. نظامی.
به هندی تیغ هر کس را که دیدند
سرش چون طره هندو بریدند. نظامی.
رجوع به تیغ هندی شود.
|| چاقو و کاردی که با آن میوه و جز آن
پوست کنند خوردن را:
۱- کلدم = کند دم؟

روزی که تیغ داد زلیخا به مصریان سر رشته امید من از پیرهن گسیخت.
صائب (از آندراج).
|| جوهر فولاد را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || تیغه. حد. دم. لبه. دمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بلندی^۱ بینا همی دیر دید
سر کوه چون تیغ شمشیر دید.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
|| استره^۲ حجام و سرتراش. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). استره و سرتراش. (ناظم الاطباء). آلتی که با آن موی روی و جز آن تراشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- تیغ سرتراشی؛ استره که بدان مو بنسازند. (آندراج):
آئین موشکافی از طبع کج نیامد
شمشیر را نسازد کس تیغ سرتراشی.
تأثیر (از آندراج).
|| نیشتر. (ناظم الاطباء). آلتی آهنین نوک تیز که فساد بدان رگ زند. نیشتر. میفصد که بدان رگ زنند و خراش حجامت بدان دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- تیغ فصاد؛ نیش رگ زدن که بدان فصد کنند. (آندراج):
بروی سخت توان ایمن از حوادث شد
که خون لعل مسلم ز تیغ فصاد است.
تأثیر (از آندراج).
|| آلتی جولاهان را و عرب آن را حفا^۳ گوید. (از منتهی الارب) (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || استخوانهای ریز ماهی. استخوانهای باریک و نوک تیز مرغ و ماهی و مانند آن. استخوان تنک و باریک در ماهی و آن را عرب شوک گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || سربیکان. || درفش. || خار نوک تیز. (ناظم الاطباء). در تداول، خار. لم. تلو. تلی. لام. گون. شوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
می دراند کام و لنجش را دروغ
کآنچنان ورد مری گشت تیغ.
مولوی (یادداشت ایضاً).
|| خارگونه‌ها که بر پوست خاریشت و تشی باشد. (یادداشت ایضاً). تیغ پیر، پره‌های نوک تیز که جوجه پس از ریختن پشم یا پره‌های ریز مادرزاد برآرد؛ تیغ پیر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- تیغ تیفی؛ یا تیفی بسیار ایستاده و قائم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| بلندی کوه را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). سر کوه. (لفت فرس اسدس ج اقبال) (صحاح الفرس). بلندی را گویند. (از فرهنگ جهانگیری).

تیزی سر کوه. (اوبهی). بلندی کوه و تیزی سر کوه. (انجمن آرا). بلندی کوه. (آندراج). بلندی هر چیزی را گویند. (شرفنامه منیری):
دی بدریغ اندرون ماه به میخ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید.
کسانی مروزی.
بیفتاد بیون جدا گشت ازوی
سوی تیغ بنهاد با تیغ روی. فردوسی.
مراگفت بنگر که بر تیغ کیست
چو رفتی میرسش^۴ که از بهر چیست. فردوسی.
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ
بفرید بر سان غرنده میخ. فردوسی.
ز تیغ آمد سوی آن غار تنگ
کمندی که ز نار دارم پیچنگ. فردوسی.
مبارزانی بر تیغ او به تیغ گذاشت
که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر. فرخی.
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوک او کنگره بریاید از برج حصار. فرخی.
از آن پس کهی دید برتر ز میخ
که از تیغ او برزدی ماه تیغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
پیر از برف هر که زین تا به تیغ
برافراز هر که یکی تیره میخ. فرخی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
- تیغ کوه؛ به معنی بلندی کوه و سر کوه و قلّه کوه. (غیبات اللغات). سر کوه. (شرفنامه منیری). منتهای بلندی کوه و قلّه کوه. (ناظم الاطباء). قلّه کوه. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از بلندی کوه. (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). تیغه کوه. بینی کوه. (آندراج):
از آوردگه تا سر تیغ کوه
از ایران سپه بدگروها گروه. فردوسی.
سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد، برفت از میان گروه. فردوسی.
بشد بیون گویو تا تیغ کوه
برآمد ز انبوه دور از گروه. فردوسی.
قوی حصراری بر تیغ نامدار کهی
میان دشتی سیراب نشده ز مطر. فرخی.
بر کاخهای او اثر دولت قدیم
پیداتر است از آتش بر تیغ کوهسار. فرخی.
او آتش تیز است بر تیغ کوه
و آن دگران چون شمع بر بادخن. فرخی.
چو تیغ فروزنده از تیغ کوه
برآمد شد از بیم او شب ستوه. عنصری (از اوبهی).
بدشت آمد ز تیغ کوه نخجیر
برون آمد بهار از شاخ شبگیر. (ویس و رامین).
وز آن روی مهراج بر تیغ کوه

بدیدار ایرانیان با گروه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به ترک و به جوشن ز کابل گروه
یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همی تابشد خور پس تیغ کوه
بدینگونه بدرزم هر دو گروه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
گاهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
گاهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت. مسعود سعد.
سبب آبروی، آب مژه است
صیقل تیغ کوه، تیغ خور است. خاقانی.
چون ز کوه آن طلسم‌ها برداشت
تیغ‌ها را به تیغ کوه گذاشت. نظامی.
همان چاره باشد کزین تیغ کوه
به خشکی برون جان برند این گروه. نظامی.
چو آهوی چین شد ز کشتن ستوه
شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه
شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک
پیر از نافه مشک شد روی خاک.
امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد
آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا.
صائب (از آندراج).
می شود چون تیغ کوه از لبر رحمت آبدار
هر که صائب پا بدامان توکل بشکند.
صائب (ایضاً).
- تیغ گنبد؛ از عالم تیغ کوه. (آندراج). انتهای بلندی گنبد. نوک گنبد.
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
نه دژ بود یبانه نه دژبان پدید. فردوسی (از آندراج).
|| هر چیز بلند و راست ایستاده بود. (برهان) (از ناظم الاطباء). || ارتفاع. انتهای بلندی دیوار و جز آن. رأس هر چیز بلندی:
ز تیش^۵ دو فرسنگ تا بوم خاک
همه گرد بر گرد خاکش مفاک. فردوسی.
چنین تا به پیش رباطی رسید
سر تیغ دیوار او ناپدید. فردوسی.
|| بالای خانه. || نوک بینی. (ناظم الاطباء). تیغ بینی. قصه آن. نای بینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ذلف؛ خردی بینی و راستی تیغ آن. (منتهی الارب از یادداشت ایضاً).
|| فروغ و روشنی آفتاب و ماه و آتش و امثال آن باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). شعاع خورشید و پرتو ماه. (ناظم الاطباء). فروغ. روشنی. روشنائی. (فرهنگ فارسی

۱- بلندی کوه. ۲- نل: پیرش.

۳- نل: ناف خاک.

۴- دیوار.

معین). روشنائی و شمع تیغ و آفتاب و ماه. (اوبهی). فروغ و تاب و روشنی آفتاب و تسایش آتش و امثال آن. (انجمن آرا) (آندراج). روشنائی آفتاب و ماهتاب و آتش و شمشر و فروغ شمشر. (شرفنامه منیری). پرتو ماه و شمع آفتاب است. (لفت فرس اسدی چ اقبال):

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از برگردون کند اجرام را اخگر.

دقیقی.

چون خوش بود نبرد بر این تیغ آفتاب
خاصه که عکس آن به نیه اندرون پدید.

کسانی.

بدانگه که خورشید بشود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ.
چنین تا پدید آمد آن تیغ شید
در دشت شد چون بلور سفید.
بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز...
چو از باختر برزند تیغ هور
ز کان شبه سر برآرد بلور.
اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن.
سمو دسعد.

ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو
ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر.
سوزنی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس
که ترسد ز تیغ و سر، عیار.
دولت را خللی چون رسد از حادثه‌ای
تیغ خورشید تبه کی شود از زنگاری.

رفیع‌الدین لیبانی.

— تیغ آسمان زن؛ کنایه از مرغ و آفتاب و صبح. (آندراج). رجوع به تیغ زن شود.

— تیغ آفتاب؛ شمع آفتاب. (از ناظم الاطباء). تیغ خورشید. (فرهنگ فارسی معین):

پادشاه شرقی و تیغ جهانگیر تو هست
خون فشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب.

سوزنی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). آفتابی خسرو تیغ تو تیغ آفتاب

مرکب کیهان نوردت آسمان مستدیر.
سوزنی (ایضاً).

رجوع به تیغ خورشید شود.
— [اول آفتاب. گاه طلوع آن. اول آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— تیغ افراسیاب؛ کنایه از خط شماعی باشد که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ در پیاله

افتد. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). و آن را تیغ خورشید نیز

گویند. (انجمن آرا) (آندراج):
تیغ فراسیاب چه، خون سیاوشان کدام

در قدح گلین نگر، عکس شراب گوهری.

خاقانی (از انجمن آرا) (از آندراج).
— تیغ خورشید؛ فروغ آفتاب و خطوط

شماعی. (فرهنگ رشیدی). کنایه از طلوع آفتاب و خطوط شماعی اوست. (برهان).

کنایه از شمع خورشید. (فرهنگ فارسی معین). شمع آفتاب و طلوع آفتاب. (ناظم

الاطباء). کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب و خطوط شماعی اوست. (آندراج).

— تیغ سحر؛ کنایه از آه سحری که از روی درد باشد. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از

ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج).

— [ادعای صبحگاهی را نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

— [روشنائی صبح صادق و صبح کاذب را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). روشنی صبح کاذب. (فرهنگ رشیدی).

— [کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب. (آندراج):

پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد
شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت.

ینما.
— تیغ صبح؛ روشنی اول صبح. نخستین تابش صبح. سپیدی صبح:

تیغ صبح از سان‌گذاری او
سبز افکند با سواری او. نظامی.

— تیغ فلک؛ کنایه از ذات فلک یا خطوط شماعی آفتاب یا ذات مریخ باشد که ترک

فلک است. (آندراج):
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است.

انوری (از آندراج). [ایرق و روشنی و تاب و حرارت و شعله. (ناظم الاطباء).

[امجازاً به معنی موی و پوستین:
سمور سیه، روبه سرخ تیغ
همان قائم و قندز بیدریغ. نظامی.

به خروارها قندز تیغ دار
سمور سیه نیز بیش از شمار. نظامی.

رجوع به تیغ سمور شود.
— یک تیغ؛ بی‌آمیگی از رنگ‌های دیگر.

بالتام یک رنگ، که هیچ خال و خجک از رنگ دیگر ندارد. بی‌خطی از رنگهای دیگر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

بدو تیغ آن هژبر دین بی تیغ
کرده اسلام را همه یک تیغ
به دو تیغ او به ذوالفقار و زبان
کرده یک تیغ همچو تیر جهان.

(یادداشت ایضاً).

تیغ آرای. (نف مرکب) در صفات دست.

(آندراج). ماهر و چابک در شمشر زدن: بار سر کردی ز گردن دور دشمن را به تیغ

بار گردن گشت اکنون دست تیغ آرای من.
علی خراسانی (از آندراج)

تیغ آزمائی. (حامص مرکب) شمشر زنی. نبرد کردن با شمشر:

بر آن روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمائی بغل برگشاد.

نظامی.

تیغ آورد. [و] (نف مرکب) آورده تیغ. محصول جنگ. (یادداشت بخت مرحوم

دهخدا). غنیمت جنگی:
در جهان امروز برابر دست
دولت و اقبال تیغ آورد تست.

ظهیر فاریابی (یادداشت ایضاً).
تیغاف. (رخ) دهی از دهستان بسکوه است

که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیغاره. (ع) تغار. (منتهی الارب) (آندراج). ظرف آب. (ناظم الاطباء). الاجانه و یاهها

زائده، ج. تیغیر. (اقرب الموارد). رجوع به اجانه شود.

تیغال. (آ) آشیان جانوران را گویند و به این معنی به جای حرف ثالث (غ) «حای» نقطه‌دار

هم به نظر آمده است. (برهان) (آندراج). آشیان جانوران. (ناظم الاطباء). [چیزی است دوایی، شبیه به نمک و همچو ترنجبین

بر خار می‌بندد و بعضی گویند آشیان کرمی است که بر بوته خار می‌سازد و در آن

حلاوتی به اندک عفو صتی هست و به عربی سکر العشر خوانند و بعضی گویند سکر العشر

صمغی است که از درخت عشر برمی‌آید. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شکر العشر به فارسی شکر کوهی است. (از

الفاظ الادویه). گیاهی که به درون، شکر تیغال دارد و در درکه آن را تیغ قندک گویند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تیغ افراشتن. [آت] (مص مرکب) شمشر کشیدن، آماده نبرد شدن:

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی.

سعدی.
تیغ افروز. [أ] (نف مرکب) جلادهنده شمشر و شمشر ساز. (ناظم الاطباء).

تیغ افشان. [أ] (نف مرکب) افشاندن شمشر. (ناظم الاطباء). شمشر زن. شمشر باز.

تیغ باران. (مرکب) بارانی از شمشر و تیغ. جنگی سخت با شمشر:

سراز تیغ باران چو برگ درخت

تیغ مهند. [غ م ه ن ن] (ترکیب و صفتی، مرکب) تیغ هندی؛

زیانت از سخن عدل وجود خالی نیست
بلی ز تیغ مهند گهر جدا نبود.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

رجوع به تیغ هندی شود.

تیغن. [غ] [لخ] دهسی از دهستان میداود (زیرک) است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیغ‌نطست. [غ ط] [ع] (یا تاغندست. دزی ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به همین کلمه شود.

تیغو. (یا تیغ خرد. تیغ کوچک. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا)؛ بابا یک سوزنی یا تیغونی کند داشته. (مزارات کرمان ص ۱۶۴. یادداشت ایضاً).

تیغ وور. [و] (ص مرکب) تیغ‌دار. شمشیرزن؛

بسته و خسته روند تیغ‌وران پیش او
بسته به شست سبک خسته به گرز گران.

خاقانی.

تیغه. [غ / غ] [ل] (از «تیغ» + «ه» (پسوند نسبت و مانندگی) پهلوی «تسخک» ... هر

چیز که مانند تیغ باشد. ساقه شمشیر و کارد و جز آن. (حاشیه برهان چ معین). ساقه و برگه شمشیر و کارد و جز آن و هر چیز که مانند تیغ باشد. (ناظم الاطباء). قسمت آهنین کارد و

شمشیر و امثال آن مقابل دسته. قسمت برنده کارد و شمشیر و قمه و جز آن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). (دیواری که از خشت خام یا آجر سازند و آنها را از پهنا

پهلوی هم قرار داده محکم کنند. (ناظم الاطباء). دیواری که ستبری آن ستبری یک خشت است. دیواری که از یک خشت پخته یا خام کرده باشند با خشتهای عمودی نهاده،

یعنی قطر دیوار همان قطر خشت باشد. دیواری که قطر آن تنگ‌ترین بعد خشت یا آجر و امثال آن باشد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

تیغه‌باز. [غ / غ] [ف] (مركب) شمشیرباز. بهادر. جنگجو. (ناظم الاطباء). شمشیرزن.

تیغه پست. [غ / غ ی ب] (ترکیب اضافی، مرکب) قطار مهرهای پست. (غیبات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تیغه سمور. [غ / غ ی س] (ترکیب اضافی، مرکب) تیغه قندز. گنایه از وسط و بلندی سمور و قندز، نام دو جانور معروف. و به مجاز بر پوستین اینها اطلاق کنند. (آندراج)؛

سمور خط مشکیش چنان خوش تیغه افتاده که می‌گردد ترنج غیبغ او در میانش گم. اشرف (از آندراج).

تیغه کردن. [غ / غ ک د] (مص مرکب)

گرفتن یا آجر یا خشت برپا، راهی را. برآوردن یا آجر یا خشت برپا، دیواری را. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). عمل تیغه در بنائی. برآوردن دیواری باریک با کمترین قطر آجر و جز آن. رجوع به تیغه شود.

تیغ هندی. [غ ه] (ترکیب و صفتی، مرکب) تیغ هندوی. تیغ مهند. تیغ هندوی گوهر... تیغی که در هند ساخته باشند... و بدین معنی پولاد هندی... نیز استعمال کنند و مجاز است. (آندراج)؛

طلب کردش به خلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده. نظامی.

برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت و پنهان نشست. نظامی.
رجوع به تیغ مهند شود.

تیغی. (ص نسبی) منسوب به تیغ. دارای تیغ؛ جوجه تیغی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

تیغف. (یا به زبان گیلان خس و خار و خلاشه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج). اکنون نیز در دیه‌های گیلان تیف گویند. (حاشیه برهان چ معین). (نام روز سیزدهم از ماههای ملکی. (انجمن آرا) (آندراج).

تیغاش. (لخ) از شهرهای قدیمی افریقا و دارای بناهای شامخ بود. و آن را تیغاش‌الظالمه گویند. در دامنه کوهی واقع است. (از معجم البلدان).

تیغاشی. (لخ) طبیب یا گیاه‌شناسی که ابن‌البیطار در مفردات از او روایت دارد. و او را کتایی بوده است بنام فصل الخطاب. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

تیغاشی. (لخ) احمدین یوسف القاهری التیغاشی، ملقب به شهاب‌الدین^۲. او راست؛ از هزارالافکار فی جوهر الاحجار. وفات ۶۵۱ ه. ق. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع

به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و معجم المطبوعات و احمدین یوسف در همین لغت‌نامه و دایرة المعارف فارسی شود.

تیغاف. (یا کاسنی. (فرهنگ فارسی معین).

تیغاق. [ت] [ع] [ح] [ع] مقابل و زویرو؛ تیغاق‌الکیمیه؛ یعنی بیت‌المعمور که در آسمان است. مقابل و محاذی خانه کعبه است. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیفاق. [ع] (یا هنگام حدوث یا هنگام برآمدن. (از اقرب الموارد). انتیک تیفاق الامر؛ آمدن ترا وقت سازواری کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)؛ و لقیته تیفاق الهلال؛ ملاقات کردم او را هنگام برآمدن ماه. (ناظم الاطباء).

تیفا گنج. [گ] (یا مرکب) تیف گنج. (برهان

(آندراج). رجوع به تیف گنج شود.

تیفیع. [ت] [ف] [ع] (مص) بر پشته برآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: ترفیع فلان و تیغ. (اقرب الموارد).

تیف گنج. [گ] (یا مرکب) تیفا گنج. نام نوائی است از موسیقی. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). نوائی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین)؛

گهنوای تیف گنج و گهنوای گنج‌کاو
گهنوای دیف‌رخش و گهنوای ارجنه.

منوچهری (از فرهنگ جهانگیری).
تیفن. [ف] [لخ] در مصر قدیم خدای شر و ظلمات و بی‌حاصلی بود. (از لاروس). رجوع

به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیفون شود.

تیفونید. [ف] (فرانسوی، یا) حصه. مطبقه. (از فرهنگ فارسی معین). از امراض عفونی و ساری که به سبب وجود میکروب و ایجاد زخمهای دگمه‌ای شکل در روده تشخیص داده میشود. و با تیفوس مشابهت دارد و در جوانان بیشتر مشاهده میشود. و تب این بیماری در سه مرحله متغیر است. مرحله

اول که چهار تا پنج روز طول می‌کشد و سپس حرارت بدن بیمار تا چهل درجه سانتی‌گراد می‌رسد و در اینحال در حدود ۱۵ روز باقی می‌ماند و سپس به تدریج و بطور آرام حرارت پایین می‌آید و دوره نقاهت آن طولانی است و در دوران بیماری، بیمار باید غذای مایع بخورد... (از لاروس).

تیفوس. (فرانسوی، یا) مرض عفونی که به وسیله شپش سرایت کند و چون علائم ظاهری آن شبیه تیفوئید است بدین نام خوانده شده و چون دارای پثور جلدی است آن را تیفوس پیشیال^۶ یا تیفوس

اکزانتما تیک^۷ نامند. میکروب بوسیله نیش زدن شپش و ریختن مدفوعش در محل گزیدگی یا خاراندن خود شخص وارد خون می‌شود و شخص سالم را مبتلا می‌کند و در صورتی که در معالجه آن اهمال شود خطرناک است. محرقه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بیماری‌های واگیر دگر

بیش ص ۹۸، ۱۰۴ و دایرة المعارف فارسی شود.

تیفون. (یا تیفن. رجوع به تیفن شود.

تیغه. [ف] [لخ] دهسی از بخش نمین

1 - ténax.

۲- در اعلام زرکلی: شرف‌الدین.

3 - Typhon. 4 - Typhoide.

5 - Typhus. 6 - Ptiéhiate.

7 - Exanthématique.

شهرستان اردبیل است که ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
تيفه. [ف] [خ] (از) ۱ در افسانه‌های قدیم یونان سردهسته غولانی بود که به آسمان حمله‌ور شده بودند. و تيفه بوسیله ژوبیتر گرفتار صاعقه و معدوم گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیفوس شود.
تیقان. [تئئ ی] [ع] [از] «تئق» ۲ مرد شدیدالوثب، در اصل تیوقان. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). مرد شدیدالوثب؛ یعنی مردی که به زودی از جا دررود. (ناظم الاطباء).

تیقظ. [تئ ی ق] [ع] (مص) بیدار و هوشیار بودن و بیدار شدن از خواب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیدار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بیدار شدن و بیداری. (غیاث اللغات) (آندراج)؛ و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات و مؤاخات تو صافی تر شد. (کلیله و دمنه). در امکان ناپید که دو تن با یکدیگر دوستی دارند... چندان... تیقظ نگاه توان داشت که سهوی نرود. (کلیله و دمنه). باید که امشب در تیقظ و حراست زیادت کنی. (سندبادنامه ص ۸۶). صواب آن دانم که صحبت من فرونگداری و خود را در معرض خطر نیاری و از جاده تنبه و تیقظ زانوسر نشوی. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۵۳). عنان تحفظ و تیقظ از دست او بتد و چشم بصیرت و احتراس او از معاشرت چند کاس در سکر غفلت مانده تا خود را در ورطه غرور و خطر انداخت. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۴۲). ... روی به نصر آورد و به شرایط تحفظ و تیقظ قیام ننمود و از دقایق احتراز و احتراس غافل شد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۲۶۸). و از حزم و تیقظ بران، که آن جماعت نیز در ترقب و تحفظ باشند. (جهانگشای جوینی). شرایط تثبت و تدبیر تقدیم یافت و وظایف تیقظ و تحفظ به اقامت پیوست. (جامع التواریخ رشیدی).

تیقلیس. (یونانی، [ا] اسم یونانی خشی است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ماده بعد شود.
تیقلیش. (ا] سریش. چریش. برواق. خشی. اَبَّجَة اسفودالس ۳. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیقن. [تئ ی ق] [ع] (مص) بی‌گمان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بی‌گمان دانستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). علم و آگاهی یافتن بر چیزی. (از اقرب الموارد). بایقین شدن. بی‌گمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی‌ایقان و تیقن ثابت کنم، همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مؤاظبت

می‌نماید. (کلیله و دمنه).

تیقندست. [] [ا] عناقرقرحا ۴. عودالقرح المغربی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیقور. [ت] [ع] (ا] سرد بردبار و باوقار و آهسته. (منتهی الارب) (آندراج). وقار و بردباری. (ناظم الاطباء). وقار. (اقرب الموارد). «تاء» آن مبدا «واو» است چنانکه در تراث و وراث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

تیقیظ. [ت] [ع] (مص) بیدار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج) (غیاث اللغات). بیدار نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و به معنی بیداری مستعمل میشود. (از غیاث اللغات) (آندراج). [گرد برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شده للمبالغه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیکک. [ت] [ع] (مص) احمق شدن. (منتهی الارب). گول و احمق گردیدن. (ناظم الاطباء).
تیکک. [ک] [ع] (ا] اسم اشاره. مانند: تملک مؤنث ذلک؛ یعنی این زن. (ناظم الاطباء).

تیکک. (اخ) ۵ داستان نویس و هنرشناس آلمانی که در برلن متولد شد. وی رمانتیزم آلمان را تا سرحد خیال‌پردازی و فانتزی رهبری کرد (۱۷۷۳-۱۸۵۳ م.). (از لاروس). رجوع به دایرة المعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیق شود.

تیکانلو. (اخ) دهی از دهستان گسل‌تپه فیض‌الله بیکی است که در بخش مرکزی شهرستان سقر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیکک. (ا] صوت مرکب) آواز جنبش غریب ساعت. حکایت صوت عقربه‌های ساعت. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). آواز حرکت یکنواخت رقاصک یا پاندول ساعت و جز آن. تک تک.

تی گرت. [ک] [خ] (اخ) دهی از دهستان کرچیمو است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۲۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیکمه. [م] [خ] (اخ) دهی از دهستان قلعه درسی است که در بخش حومه شهرستان ماکو واقع است و ۳۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیکمه‌دانش. [م] [خ] (اخ) دهی از دهستان قره‌پشلو است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیکن. [ک] [خ] (اخ) دهی از دهستان عربستان است که در بخش مرکزی شهرستان گلپایگان

واقع است و ۵۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیکندست. [ک] [د] (ا] عناقرقرحا. تاغندست ۶. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیکوبراهه. [ک] [ه] [خ] ۷ منجم دانمارکی (۱۵۴۶-۱۶۰۱ م.) است که در سال ۱۵۷۲ م. ستاره‌ای در ذات‌الکرسی کشف کرد و بدستور فردریک دوم در جزیره ون رصدخانه‌ای تأسیس کرد و خود مدتی در این رصدخانه به تحقیق پرداخت. و پس از مرگ فردریک وضع او بهم خورد و سرانجام به دعوت امپراتور رودلف دوم به پراگ رفت و کمی بعد درگذشت. از دستیاران مشهور او کپلر است. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

تیکوز. (ا] کشک باشد و آن را پینو نیز گویند و به ترکی قسوت خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). کشک و قسوت را گویند. (برهان). تیکوز. کشک و پینو. (ناظم الاطباء).

تیکدر. [د] [خ] (اخ) دهی از دهستان حرچند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیکور. (اخ) ۸ شطی در آسیای غربی که سرزمین‌های دیاربکر و موصل و بغداد را مشروب می‌سازد و سپس به فرات می‌پیوندد و شط‌العرب را تشکیل میدهد و ۲۰۰۰ کیلومتر طول دارد. (از لاروس). دجله؛ چنانکه از کتیبه بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی‌های قدیم تیکور می‌گفتند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۱۰). رجوع به همین کتاب ص ۱۳۷۲ و ۱۵۷۵ و ۱۹۰۱ و دجله شود.

تیکران. (اخ) ۹ ملقب به کنبیر پادشاه ارمنستان (۸۶-۸۹ ق. م.) و داماد مهرداد ششم ملقب به اصل بود. وی پادشاه پونت ۱۰ را بر ضد رومیان یاری کرد. (از لاروس). رجوع به ایران باستان و دایرة المعارف فارسی ذیل تیگران شود.

تیکران. (اخ) نوه آرخه‌لاتوس و پادشاه دست‌نشانده دولت روم در ارمنستان. به دوران سلطنت بلاش اول و امپراتوری نرون ولی چون بلاش از این امر ناراضی بود، پس از لشکرکشی‌ها و مبارزات متد، دولت روم

1 - Typhée.

۲- در منتهی الارب ذیل هتوقه آمده است.

3 - Asphodèle. 4 - Pyrèthre.

5 - Tieck. 6 - Pyrèthre.

7 - Tycho Brahé.

8 - Tigre.

9 - Tigrane le grand.

10 - Pont.

برادر او تیرداد را مجدداً به پادشاهی ارمنستان برگزید. و تیگران را از سلطنت برانداخت. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۳۶ و ۲۲۵۳ شود.

تیگران ثرتا. [نُ ث] (اخ) از شهرهای ارمنستان باستان که پس از خراب شدن شهر آرتا کساتا، پایتخت آن کشور گردید. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۴۲ و ۲۴۴۳ شود.

تیکوه. [پ] (اخ) ناحیه‌ای در حبشه. کرسی آن آدوا^۱. (از فرهنگ فارسی معین).

تیکالات پیلوس. [س] (اخ)^۲ اول. پادشاه کشورگشای آشور است. وی در حدود یکهزارویکمصد سال پیش از میلاد مسیح از کوه زاگروس گذشته به سرزمین ماد تاخت، و قبایل آنجا را پراکنده و پریشان ساخت. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۰۳). پادشاه آشور^۳ در قرن ۱۲ ق. م. وی کماز ن رافتح کرده و به ارمنستان قشون کشید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۸، ۵۲ و ۱۲۹ و مزدیسنا و دایرة المعارف فارسی ذیل کلمه تیکلت پیلوس شود.

تیکالات پیلوس. [س] (اخ) چهارم. از جنگجویان بزرگ آشور است. در سال ۷۴۴ ق. م. به ماد روی آورد و بیش از پادشاهان دیگر آشور غنیمت بدستش افتاد. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۰۴). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

تیکالات پیلوس. [س] (اخ) دوم. (۷۴۵-۷۲۷ ق. م.) آشور را به یک امپراتوری کاملاً منظم مبدل کرد و تسلط خویش را بر آسیای غربی مستقر ساخت. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

تیکالات پیلوس. [س] (اخ) سوم. پادشاه آشور است که در سال ۷۲۶ ق. م. درگذشت. در دوران هجده سال پادشاهی خود غالباً با آرامیها در زدو خورد بود... (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۵۲). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

تی گبله. [ل] (ا) نامی است که در گرگانرود به درخت داغداغان دهند. (یادداشت. بخط مرحوم دهخدا). رجوع به داغداغان و جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۱۳ شود.

تیکینا. (اخ)^۴ شهری است در بسارابی رومانی که ۳۶۰۰۰ تن سکنه دارد. شارل دوازدهم پادشاه سوئد پس از شکست یافتن از پطر کبیر پادشاه روسیه در پولتاوا^۵. این شهر را تکیه گاهی برای خود به ضد ترکها قرار داد. (از لاروس).

تیل. (ا) به معنی نقطه و خال را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقة آذرکیوان

است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

تیل. [ت] (ع) [ا] تار فلزی. مفتولی از طلا یا آهن یا تفره. تار برنجی در آلات موسیقی. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیل. (اخ) دهی از دهستان شرفخانه است که در بخش شبتر شهرستان تبریز واقع است و ۲۶۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیل. (اخ) دهی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۵۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیل آبا. (اخ) دهی از دهستان کوهسارات است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلاد. (ا) چنبر رسن تابی را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). چنبر رسن. (شرفنامه منیری).

تیلاد. [ت] (ا) جعل منقش پرخط و خال. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهرأ محرف رتلا. (حاشیه بزهان چ معین).

تیلار. [ع] (ا) ابزاری که کتاب را برای بهم پیوستن و دوختن و صحافی کردن بر آن قرار دهند. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیلان. [ع] (ا) ریمان و نوار ابریشمی. (از دزی ج ۱ ص ۱۵۶).

تیل بورده سو. [د س] (اخ) دهسی از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهوار است که ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلپورگ. (اخ)^۷ شهری در هلند که ۷۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس). رجوع به دایرة المعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیلپورغ شود.

تیلست. (اخ)^۸ امروزه آن را سویتسک^۹ گویند شهری در روسیه (لیوانی). در ساحل نیمون واقع است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد و دارای صنایع فلزسازی است. در ۸ ژوئیه

۱۸۰۷ م. معاهده‌ای بین ناپلئون اول و الکساندر اول پادشاه روسیه در آنجا منعقد شد و همین معاهده سبب شد که ناپلئون برخلاف وعده‌های خود به فتح‌علی‌شاه مبنی بر تربیت افواج و تقویت عا کر ایرانی بوسیله اسلحه و مهمات رفتار کرد و ژنرال گاردان را که قبلاً بدین منظور به ایران فرستاده بود بازخواند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی ذیل کلمه تیلزیت شود.

تیلک. [ل] (اخ) دهی از دهستان نرم‌آب است که در بخش دودانگه شهرستان ساری

تیله‌بن.

واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلکو. [ل] (اخ) دهی از دهستان ییلاق است که در بخش قره شهرستان سنندج واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیلکوه. [ل] (اخ) یکی از دهستانهای شگانه بخش دیواندره است که در شهرستان سنندج واقع است. این دهستان کوهستانی و سردسیر است و از ۴۶ آبادی تشکیل یافته که قراء مهم آن تمربیک، قلعه کهنه، پاسانیا، جنیان، شمشه، جیران‌مینا و باشماق است که در حدود ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیلکوه. [ل] (اخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیلکوه. [گ] (اخ) دهی از دهستان تبادگان است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۳۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیلیم. [ل] (اخ) دهی از دهستان ولویبی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تیلماچی. (ا) مرکب) ترجمان؛ یعنی زبانهای مختلف فهم کند و هر یکی را بزبان وی فهم کند. (آندراج). مترجم و ترجمان. (ناظم الاطباء). صاحب منتهی الارب کلمات ترجمان و لسان را تیلماچی معنی کرده و مرحوم دهخدا در چند یادداشت آرد: دیلماج. مترجم. ترجمان. سخن‌گزار. ترجمه. مترجمی و آنگاه افزاید: شاید از ترکی است. [کارگذار. (آندراج). آنکه هر کاری را بخوبی می‌پردازد و حاذق و کارآزموده. (ناظم الاطباء).

تیلیمبار. [ل] (ا) تیلیبار. (ناظم الاطباء). رجوع به تیلیار شود.

تیلله. [ل] (ا) سفال شکسته خردشده. (ناظم الاطباء). خرده سفال. ریزه سفال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [در تداول؛ سنگ مدوری که بدان قمار بازند.

تیله‌بن. [ل] (ا) دهی از دهستان

- 1 - Tigré.
- 2 - Adoua.
- 3 - Tiglath-Pileasar.
- 4 - Tiglatpilasas, Téglath-phalasar, Tiglat-phalazar
- 5 - Tighina.
- 6 - Poltava.
- 7 - Tilburg.
- 8 - Tilsil.
- 9 - Sovietsk.

نرم آب است که در بخش دودانگه شهرستان ساری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تيله کن. [ل / لک] (لف مرکب) نامی است که برای پی گم کردن، یهودان به حفاری شهرهای قدیم داده اند که از آنجاها اشیاء آنتیک قیمتی استخراج می کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حفار، آنکه زمین های خسف شده و مانند آن را کاود، یافتن اشیاء عتیقه را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تيله کوه. [ل] [لخ] دهی از دهستان سرفلمه گرمسیر ولایتی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تيله مون. [ل م] [لخ] تاریخدان فرانسوی. **تيله نو.** [ل ن] [لخ] دهی از دهستان کلباد است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تيلی. [لخ] ^۲ کاپیتان آلمانی و فرمانده قوای کاتولیک در جنگ سی ساله (۱۵۵۹-۱۶۳۲ م.) او در سال ۱۶۲۰ م. پیروز گردید و بعضی از نواحی دشمن را متصرف شد ولی در مقابل گوستاو آدولف، شکست خورد و تا سرحد مرگ زخمی گردید. (از لاروس).

تيليكته. (ل) جامه پیش و از آستین کوتاه را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

تيم. (ل) کاروانسرای بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۲). کاروانسرای بزرگ را گویند. چه تیمچه کاروانسرای کوچک است. (برهان). کاروان سرا. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (غیبات اللغات) (اوهبی). کاروانسرای بزرگ است و حجره و خانه را نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). کاروانسرای بزرگ و بازار. (ناظم الاطباء). خانه و کاروانسرا. (شرفنامه منیری):

چو پوست روبه بینی به تیم واتگران بدان که تهمت از دینه بسرکار است. رودکی. نهاده روی به حضرت ^۳ چنانکه روبه پیر به تیم واتگران آید از در تیماس. ابوالعباس. پیش گرفته سبد باشتین هر یک همچون در تیم حکیم. منجیک. از شمار تو کس طرفه به مهر است هنوز و ز شمار دگران چون در تیم است دودر.

لیبی. چو مه گذشت تو شادی ز بهر غله تیم ولیکن آنکه ترا غله او دهد به غمت.

ناصرخسرو (دیوان ص ۸۸). چشم داری ماه را تا نوحود ناصرخسرو. تا بیا هم از سنجی سیم تیم ^۴.

به سخاوت سمری، از بس که وقف رباط بر فوسوی بدهی غله گرمابه و تیم.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۰۱). و کوی بکار و تیمچه های بازار و مدرسه فارچک و تیم کفشگران و... همه بسوخت. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳). چون به گرگان رسید... یکی از خدم قابوس گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم... (چهارمقاله عروضی).

جامه شونی نکرده مادر من نه پدر تیم را نگهبانی. سوزنی.

مگر خواهد خراسان که از خرکرگان وی چو تیم خرفروشانی شود دیوان اشعارم.

سوزنی. امیدهاست که از یال او ایدم برند

هزار کفشگر اندر میان رسته تیم. سوزنی. گه چو دمنجک از شاخ به شاخ گاه چون شپیرک از تیم به تیم.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۹۰۳). ای کلام تو رشک در تیم

وی عطای تو دیه و خانه و تیم. عطار. سالی بگذشت کاندین تیمارم

تا دست تو بگیرم و سوی تیم آرم. عطار. تو ترسی که باغ سازی و تیم

خرج آن جمله از خراج تیم. اوحدی. مست و بیخود درآمد از در تیم

کرده بیجاده، جای در تیم. خواجه عمید (از انجمن آرا).

نه مشغول گردی زیاد به هر جا بنا کردی ایتم تیم.

؟ (از شرفنامه منیری). [کتابیه از دنیا. (غیبات اللغات) و پرواس بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۵۱) (از

اوهبی). غم و اندوه و رنج. (از ناظم الاطباء). تعهد، غمخواری. (فرهنگ فارسی معین):

من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم تو به تیمار مهل باز به تیم آرم.

؟ (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۵۱). جانم ار در تیم تیمار فراقش نیستی

آخر از جان یتیمانش غمی بزودمی. خاقانی.

تيم. [ت] [لخ] (مص) بنده خود کردن و رام و متقاد گردانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). بنده گردانیدن به عشق. (روزنی). به بندگی گرفتن دوستی. (تاج

المصادر بیهقی). **تيم.** [ت] [لخ] (ل) بنده و از آن است تیم الله بن

ثعلب بن عکابه و تیم الله بن قاسط در نصر، و در قریش. تیم بن مره قوم ابی بکر (رض) و تیم بن

غالبین فهر و تیم بن قیس بن ثعلب بن عکابه و در بکر تیم بن شیبان بن ثعلمه و در ضبه تیم اللات و تیم بن ضبه و در خزر تیم اللات

که پدران قبیله اند. (منتهی الارب). بنده و تیم الله بنده خدا و پدر چند قبیله. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بنده و تیم الله و تیم اللات و تیم قریش، هر سه نام قبیله ای است. (آندراج).

تيم. [ت] [لخ] (لخ) بطنی است از غافق و از آن قبیله است: القاضی محمد التیمی که از انس روایت دارد. (از منتهی الارب). بطنی است از عرب. (ناظم الاطباء). [کوهی است شرق مدینه. (از منتهی الارب).

تيماء. (ل) دشت و بیابان را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تيماء. [ت] [لخ] (ل) دشت و بیابان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فلات. (اقرب الموارد). [ستاره های جوزا. [ارض

تيماء؛ زمین بی آب و گیاه که مردم در آن راه گم کنند و هلاک شوند. یا زمین فراخ و وسیع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

تيماء. [ت] [لخ] (لخ) موضعی بر هشت مرحله از مدینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). شهرکی در اطراف شام، میان شام و

وادی القسری و بر سر راه حاجیان شام و دمشق... (از معجم البلدان). شهرکی است

میان شام و وادی القسری که در سال هفتم هجرت پس از آنکه رسول اکرم (ص) قلاع

خبیر و وادی القری را تسخیر کرد مردم تیماء جزیه پذیرفتند. (از یادداشتهای بخط مرحوم

دهخدا). رجوع به دایرة المعارف فارسی شود. صحرای جنوبی قبیله ای از اسماعیلیان و از

اولاد تیما بودند که در بلاد عرب سکونت داشتند. سفر پیدایش ۱۵:۲۵ و اول تواریخ

۳۰:۱ و در ایوب ۱۹:۶ تیما یا سبذ ذکر شده است و در کتاب اشعیا ۱۳:۲۱ و ۱۴ و کتاب

ارمیا ۲۴:۲۵ بدانان مذکور است و فعلاً هم در میانه دمشق و مکه قریه ایست که آن را تیماء

گویند و بعضی گمان می برند الیفاز سفر پیدایش ۱۱:۳۶. (قاموس کتاب مقدس).

تيماج. (ل) چرم بودار که آن را بلغار و ادیم نیز گویند و این لفظ ترکی است... و در مدار به

«جیم» فارسی است (تیماج). (غیبات اللغات) (آندراج). چرمی است رنگین و بوی خوش

دارد. در شب طلوع سهیل آن را رنگ و بوی حاصل شود. (شرفنامه منیری). پوست

۱ - صحیح تی مون است که در جای خود آمده است.

۲ - نل: به خدمت.

۳ - نل: نیم. رجوع به دیوان ناصرخسرو ص ۲۸۵ و حاشیه همین صفحه و تعلیقات مرحوم

دهخدا بر دیوان ص ۶۳۳ شود.

۴ - نل: نیم. رجوع به دیوان ناصرخسرو ص ۲۸۵ و حاشیه همین صفحه و تعلیقات مرحوم

دهخدا بر دیوان ص ۶۳۳ شود.

2 - Tilly.

از آن دروغ که گفتم که خویش یزدانم زیادتست غم و رنج و گرم و تیمارم. سوزنی. غریب و شهری و پیر و جوان و خرد و درشت همی فشارد شب و روز بی غم و تیمار. سوزنی.	کجا چون دیده ریزد اشک بسیار گشاده گردد از دل ابر تیمار. (ویس و رامین).	گوسپند دباغی شده. (ناظم الاطباء). قسمی چرم اعلی، مقابل میشن. قسمی پوست پیراسته ستر و محکم. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).
سایه رمع و عکس شمشیرش گرفتند بر جبال و بحار سنگ این خاره گردد از اندوه آب آن تیره گردد از تیمار. انوری (از شرفنامه منیری).	من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم تو به تیمار مهل باز به تیم آرم. (از فرهنگ اسدی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).	تیمار. (ا) غم باشد و تیمار داشتن، غم خوردن بود. (فرهنگ جهانگیری). غم. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (آندراج). رنج و اندوه. (ناظم الاطباء): از او بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی. رودکی.
به پیش فیض تو زان آمدم به استفا که وارهایی از این خشکال تیمارم. خاقانی.	ز دختر بپرسید پس شهریار بترسید دختر ز تیمار یار. اسدی.	نیکی او بجایگاه بد است شادی او بجای تیمار است. رودکی.
یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری تا داد فلک به آخرم دلداری بر من فلک ترا چه منت باری تا عمر بنسندی ندادی یاری. خاقانی.	بدینار و هر چیز و تیمار سخت توان یافت جز زندگانی و بخت. اسدی.	من مانده به خانه در پیخته و خسته تیمار و به تیمار و نژند و غم خورده. خسروانی.
دانه از خوشه فلک خوردی که به پرواز رستی از تیمار. خاقانی.	ای دل خواهی که در دل آرام رسی بی تیماری بدان مه تام رسی با او به مراد دل پزی ای دل از آنک ار دانی خواست کام در کام رسی. (از قابوسنامه).	شبا پدید نیاید همی کرائه تو برادر غم و تیمار من مگر تویی. آغاچی. چرا این مردم دانا و زیرکار و فرزانه به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است. خسروی.
دور از رخ آن عروس بیمار. نظامی.	مر این درد نه از پی زادن است که این درد و تیمار جان دادن است. شمسی (یوسف و زلیخا).	نسوزد دلت بر چنین کارها بدین درد و تیمار و آزارها. فردوسی.
گرچه تیمار یابم از دوری خواهم از خدمت تو دستوری. نظامی.	سوی آب چندان چه داری شتاب تو تیمار جان خور، نه تیمار آب. شمسی (یوسف و زلیخا).	شهنشاه ایران از آن شاد گشت ز تیمار آن لشکر آزاد گشت. فردوسی.
تنها کرد بر روی چو ماهش بپرسید از غم و تیمار راهش. نظامی.	هر که او انده و تیمار تو نگریند تو به خیره چه خوری انده و تیمارش. ناصر خسرو.	کنون مادرت مانده بی تو اسیر پر از رنج و تیمار و درد و زحیر. فردوسی.
چو می باید شدن زین دیر ناچار نشاط از غم به و شادی ز تیمار. نظامی.	ای طلبکار طربها مطربی را عمروار چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب. ناصر خسرو.	جهان سر بسر پر ز تیمار گشت هر آن کس که بشنید غمخوار گشت. فردوسی.
در محنت و تیمار همی باید مرد چون دانستم که چون همی باید زیست در حسرت و آزار همی باید مرد. عطار.	که دنیا را نه تیمار است و نه مهر ز بهر خود مباش از وی به تیمار. ناصر خسرو.	مرا گوئی چرا گریی ز اندوه مرا گوئی چرا نالی ز تیمار. فرخی.
می بچرید بر جهانی دلخوشی در دل من ذره تیمار تو. عطار.	هر کسی راهست تیماری ز دنیا و مرا جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست. ناصر خسرو.	امیر شاد بد و بندگان او هم شاد مخالفان همه با گرم و انده و تیمار. فرخی.
یکی غله مرادمه توده کرد ز تیمار دی خاطر آسوده کرد. سعدی.	در کشتنم بگرد من اندر شد پیوسته همچو دایره تیمارم. مسعود سعد.	هر که بز او سایه فکند آن درخت رست ز تیمار و زکرب و حزن. فرخی.
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار. سعدی.	ز تیمار آن لعبت زهره فعل ز هجران آن روی خورشید فر. مسعود سعد.	اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی چرا همیشه به تیمار خواهدم هموار. عتصری.
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق دل ربود از من نگارم، جان ربودی کاشکی. سعدی.	ای گرامی ترا کجا جویم درد و تیمار تو کرا گویم. مسعود سعد.	به تنگدستی ماند همی مخالفتش همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار. عتصری.
رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو که من تیمار بلبل پیش بوتیمار می گویم. امیر خسرو (از آندراج).	وقت شادی به نشینی، خود کند هر دشمنی دوست آن باشد که با جان وقت تیمار ایست. سید حسن غزنوی.	بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز فاخته نای همی سازد طنبور بساز. منوچهری.
— با تیمار؛ غمناک. اندوهگین: مرغکی عاشق آب است که بوتیمارش نام از آن است که همواره بود با تیمار. قانعی.	از جود تو و عدل تو غزنی چو بهشت است زیرا که در او هست نه بیمار و نه تیمار. سنائی.	عجب دلنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم تو گوئی در جگر دارم دو صد یا سنخ کز کانی. منوچهری.
— تیمار نهادن بر کسی؛ غمگین ساختن. اندوهناک ساختن: منه بیش از کشش تیمار بر من بقدر زور من نه بار بر من. نظامی (از انجمن آرا).	به ستان غم و تیمار و حزن سینه خصم تو بشکافته شد. سوزنی.	در این دو روزه دور زندگانی مخر تیمار و درد چاودانی. (ویس و رامین). پروز رفته مانده یار رفته چرا داری به دل تیمار رفته. (ویس و رامین).

||نگاهداشت بود. (فرهنگ جهانگیری). خدمت و غمخواری و محافظت کردن کسی را که بیمار بود و یا به بلیتی گرفتار شده باشد. و به معنی نگاه داشتن و محافظت نمودن و غمخواری. (برهان) (از انسجمن آرا). غمخواری. نگاهداشت. (شرفنامه منبری). غمخواری. (فرهنگ رشیدی). حمایت و دستگیری و محافظت و نگهداری و حراست و پرستاری بیمار و غمخواری. (ناظم الاطباء). غمخواری و خدمت کردن. (غیث اللغات). غم خوردن و... با لفظ خوردن و کشیدن و گفتن و کردن و بر کسی نهادن مستعمل است. (آندراج). غمخواری. غمگاری. پرستاری. خدمت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

کرا دوست مهمان بود یا نه دوست شب و روز تیمار مهمان بدوست. ابوشکور بلخی.

از اندوه او سست و بیمار شد ز شاه جهان پر ز تیمار شد. دقیقی. همی گفت کاینم جهاندار داد غمی بودم از بهر تیمار داد. فردوسی. چو فرمان دهی من سزاوار اوی میان را بیندم به تیمار اوی. فردوسی. گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل به تیمار من. فردوسی. جو جد خود به عدل و فضل عبد سیدم اکنون فراوان سید و عبدند اندر عون و تیمارم. سوزنی.

نجمی و آفتاب هنر پروری همی در سایه عنایت و تیمار اهتمام. سوزنی. چون درخت است آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار می باید به جهد. مولوی. فایق آید جان پرناتور او باقیان را بس بود تیمار او. مولوی. می باید که به رعایت و تیمار حیوانات ایستادگی نمای و بر قدم نیاز باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی اند. (انیس الطالین بخاری ص ۲۹).

تن بگاہ ای خواجه در تیمار جان تا به کی جان گاهی از تیمار من. قاتنی. ||شفا. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): و می آمدند از تمامیت دیه هاء جلیل و یهود و اورشلیم و نیروی خدا می آمد برای تیمار^۱ ایشان. (از ترجمه دیباتارون ص ۵۰ یادداشت ایضاً). ||اندیشه. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). فکر و اندیشه کردن هم آمده است و آن را تیمار یا زیادتی «هاء» نیز خوانند. (برهان). فکر و اندیشه و تصور و تدبیر و توجه. (ناظم الاطباء):

شب تازی همه کس خواب یابد من از تیمار او تاروز بیدار. فرخی.

بازرگان به هزار تیمار چون بوتیمار پزمان و اندوهگین به خانه آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

||سیاست. فکر. اندیشه. حسن تربیت. ادب. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

پرچیهره فرزند دارد یکی کز او شوختر کم بود کودکی مر او را خرد نی و تیمار نی به شوخیش اندر جهان یار نی. ابوشکور بلخی.

||مخارج قشونی. (ناظم الاطباء). **تیماربر.** [ب] [نف مرکب] تیماردار. پرستار. غمخوار. کسی که نگاهداشت و نگهداری و محافظت کسی را بعهده گیرد:

کمر بست شیده به پیش پدر فرستاده او بود و تیماربر. فردوسی.

در عشق تو صد همدم تیماربرم باید تنها چه کنم چون کس تیماربرم نبود. عطار. **تیمار بردن.** [ب] [د] [مص مرکب] غم خوردن. اندوه بردن:

چه باید رفته را اندوه خوردن همان نابوده را تیمار بردن. (ویس و رامین). مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود چه دانم از پس انجام چون برم تیمار. ناصر خسرو.

تیمارخانه. [ن / ن] [ا] [مرکب] بیمارستان و بیمارخانه. (ناظم الاطباء).

تیمارخوار. [خوا / خا] [نف مرکب] غمین. اندوهگین. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

گفیدش دل از غم چو یک گفته نار گفیده شود سنگ تیمارخوار. رودکی (از یادداشت ایضاً). ||تیماری. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به همین کلمه شود.

تیمارخواره. [خوا / خا / ر] [نف مرکب] تیمارخوار. غمگین:

تنت قارون شده است و جانت مفلس یکی شاد و دگر تیمارخواره. ناصر خسرو.

تیمارخواری. [خوا / خا] [احماص مرکب] عمل تیمارخوار. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

هلا کم کردی از تیمارخواری عفا که الله زهی تیمارداری. نظامی.

تیمار خوردن. [خوژ / خُژ] [مص مرکب] اندوه و غم خوردن. خود را در رنج و غم انداختن از بهر کسی یا چیزی:

بیامد بر کردیه پر ز درد فراوان ز بهرام تیمار خورد. فردوسی. به شیده چنین گفت کای پر خرد سپاه تو تیمار تو کی خورد. فردوسی.

بپرسید و بسیار تیمار خورد

سپهد همه یک به یک یاد کرد. فردوسی. کسی که او غم هجران کشیده نیست چون ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار. فرخی. شش سال دمام غم و تیمار تو خورده است وقت است که او را برهائیم ز تیمار. فرخی. هر که او اندوه و تیمار تو نگزند تو به خیره چه خوری آنده و تیمارش. ناصر خسرو.

چو خواهد بودنیها بی گمان بود ندارد خوردن تیمار و غم سود. ناصر خسرو. زندان جان تست تن ای نادان تیمار کار او چه خوری چندین. ناصر خسرو.

اگرچه وسوسه در دل ز عشق دارم صعب دلم ز وسوسه عشق کی خورد تیمار. میرمزی (از آندراج).

اگرچه دمدم تیمار می خورد بیاد روی خسرو صبر می کرد. نظامی. کندتهاروی در کار خسرو به تنهایی خورد تیمار خسرو. نظامی. لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن. (گلستان).

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست. سعدی (بوستان).

دلم خون گشت از این تیمار خوردن درونم خسته شد زین خار خوردن. ؟ (از آندراج).

برافتاد ترس اندرین لشکرم ندارم که تیمار آن چون خورم. ؟ (از آندراج).

کی دل دهم در سادگی کآن شوخ تیمارش خورد گرمی تواند چاره ای از چشم بیمارش کند. مخلص کاشی (از آندراج).

تیماردار. [نف مرکب] پرستار. خادم. غمخوار. متعهد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

همه پرگناهان که پیش تو اند نه تیماردار و نه خویش تو اند. فردوسی. ||مغموم. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

نبرده گزینان اسفندیار از آنجا برفتند تیماردار.

دقیقی (از یادداشت ایضاً). رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود. ||اضابط ملک و دارای شغل و کار. (از ناظم الاطباء).

تیمارداری. [احماص مرکب] خدمت. پرستاری. تعهد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). توجه و سرپرستی. (ناظم الاطباء):

حسن بواسطه‌ای بیمار شد و روزی چند برآمد و سودا بر وی غلبه کرد و دیوانه شد... مأمون به همدان رسیده بود... سراج خادم را بفرستاد تا او را بدست خویش تیمارداری کند. (ترجمه طبری بلمعی).

به ایران همی دست یازد به بد بدینکار تیمارداری سزد. فردوسی.

هلا کم کردی از تیمارخواری
عفا ک الله زهی تیمارداری.

رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیمارداشت. (مص مرکب مرخم) تیمار داشتن. اهتمام. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و آقدر که آبادان ماندست از حرمت خاندان این قاضی پارس و تیمارداشت او بودست. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۴)

کفشگر... قوم را در معنی تیمارداشت او وصایت فرمود. (کلیله و دمنه). و بنیادی که اسلاف... نهادند بر آن پرورد و تیمارداشت رعیتان و عمارت جهان پیشه گرد.

(راحة‌الصدور راوندی). به تقدیم لطف برعبایت مهمات... و تیمارداشت رعیت نام

نیک اندوخت. (ترجمه تاریخ بیهقی). هر دو برادر و روانشاه و علی با خدمت اصفهید

آمدند برهنه و از ملک برآمده هر دو را نان پدید کرد و تیمارداشت می‌فرمود. (تاریخ

طبرستان). و او در تیمارداشت و شفقت در احوال اردشیرشاه بنیانی بود که وراء آن توان

بود. (از تاریخ طبرستان). [مهرتری اسبان. (ناظم الاطباء): و این مرد تیمارداشت آن

گوسفندان و اسبان می‌کند. (فیه مافیة). رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود.

تیمار داشتن. [ت] (مص مرکب) اهتمام. اعتناء. تعاهد. تمهد کردن. پرستاری کردن.

مواظبت کردن. مراقبت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). توجه داشتن. (ناظم

الاطباء):

مثل زند که آید طیب ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار.

ابوحنیفة اسکافی.

گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل پسند باشد که وی شغل کدخدائی مرا تیمار دارد. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ۱۳۷). من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عز و جل اگر قضائیت بر سر وی.

قوم او را تیمار دارم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۸۲). نماز شام ابوالقاسم به خانه بونصر آمد

و وی را و عیدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۰). و اگر

غم و شادیت بود با آن کس گوی که او تیمار غم و شادی تو دارد. (قابوسنامه).

چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس
مر او را همی لاله تیمار دارد. ناصر خسرو.

یار تو تیمار ندارد ز تو

چون تو نداری خود تیمار خویش.

ناصر خسرو.

گرگیتی تیمار تو ندارد

آن به که تو تیمار او نداری. ناصر خسرو.

آن را که به تدبیر نگاه داشتن دندانها حاجت باشد ده معنی را تیمار باید داشت. یکی

آنکه... (از ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگان پارس او را

بپروردند و تیمار میداشتند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۱). باید که ولایت ماوراءالنهر

نگاهداری که سرحد دشمن است و رعیت را تیمار داری. (تاریخ بخارا ص ۱۰۳). مرغان

را به زن سپرد تا تیمار بهتر دارد. (کلیله و دمنه). و بیست شخص اینجا تیمار اسباب و

اولاد ایشان می‌داشتند. (تاریخ بیهق). و عامه شهر کسان ناصر را تیمار داشتند و مراعات

واجب دانستند. (تاریخ طبرستان). اهل گرگان را تیمار داشت و خراج برداشت. (تاریخ

طبرستان).

که‌گر سنگش زنی جنگ آزماید

ورش تیمار داری گله باید. سعدی.

[بهمده داشتن. اهتمام ورزیدن در شغلی: و برادر او، قاضی امام سعید القضاة ابوالحسن،

مدتی قضای ناحیت بیهق و استرآباد تیمار داشت. (تاریخ بیهق). و این بوسعید یک چند

نیابت عمید خراسان محمدبن منصور النوی تیمار داشت در نیشابور. (تاریخ بیهق). و این

خواجه حسین یکچند ریاست بیهق تیمار داشت. (تاریخ بیهق).

تیمار زدن. [ز] [د] (مص مرکب) تیمار کردن اسب را. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

تیمارستان. [ر] [ا] (مرکب) جائی که دیوانگان را نگهداری و مداوا کنند.

دارالمجانین. (فرهنگ فارسی معین). دارالشفا. (زمخشری از یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای دارالمجانین اختیار نموده است و آن

جائی است که دیوانگان را در آنجا پرستاری و درمان می‌کنند. رجوع به واژه‌های نو

فرهنگستان ایران شود.

تیمارستان. [ت] [ر] [ا] (خ) شهری است در فارس از ناحیه ارد. (از معجم البلدان

(مراصدالاطلاع).

تیمار سوز. (نف مرکب) زداینده غم و اندوه. سوزاننده تیمار و غم:

مغنی بدان ساز تیمار سوز
نشاط مرا یکزمان بر فروز.

تیمار کردن. [ک] [د] (مص مرکب) پرستاری کردن. (از ناظم الاطباء). تمهد و مغضواری و حراست و مواظبت حال کسی

کردن. توجه و مراقبت کردن از کسی یا

تیمار کشیدن.

بیماری یا چیزی: و چون او نیز از دنیا برقت

پسر او احمدخان پادشاه شد. این شمس آباد را تیمار نکرد تا خراب شد. (تاریخ بخارا ص

۳۵). خاندانهای بزرگ قدیم را تیمار کردی و مردمان اصیل را نیکو داشتی هم از عرب و

هم از عجم. (تاریخ بخارا ص ۷۰). یکی عاطفت سیرت خویش کرد

درم داد و تیمار درویش کرد. سعدی (بوستان).

[با شال و قشو. بدن اسب و دیگر ستور را مالش دادن. (ناظم الاطباء). با شانه: یعنی

پشتخوار یا قشو. گرد و موی زاید را از تن اسب و استر و... گرفتن. قشو کردن. مالیدن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمار کش. [ک] [ک] (نف مرکب) بیمار و مریض و مغموم و اندوهگین. (ناظم الاطباء):

جان از تنش بیمارکش چون چشم او بیمار و خوش دل چون دهانش بسته‌وش خونین و خندان آمده.

خاقانی.

خر این جایگه لنگ و تیمارکش

از آن به که پیش ملک بارکش.

سعدی (بوستان).

[سرپرست. دلوز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): امیرالمؤمنین ما را منشوری فرستاده

است که چنین ولایت که بی‌خداوند و بی‌تیمارکش ببینم بگیریم. (تاریخ بیهقی از

یادداشت ایضاً).

تیمار کشیدن. [ک] [د] (مص مرکب) رنج کشیدن. پرستاری و مواظبت کردن کسی

یا چیزی. تمهد و مراقبت و دلسوزی کردن امری:

کشیدی همه‌ساله تیمار من

میان بسته بودی به هر کار من. فردوسی.

کمنداندر افکنند و برزین کشید

نبد کس که تیمار روین کشید. فردوسی.

همه یاد دارید گفتار من

کشیدن بدین کار تیمار من. فردوسی.

تیمار رعیت کشد و انده درویش

کایزد بهاد او را جز انده و تیمار. فرخی (از آندراج).

سالاری باید بانام و حشمت که آنجا رود و

غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار عمل‌ها و مالها می‌کشد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۶۹).

جودش چونکد غارت درهای بیم‌آور

کآخرنه بیمان را تیمار کشد عدلش. خاقانی.

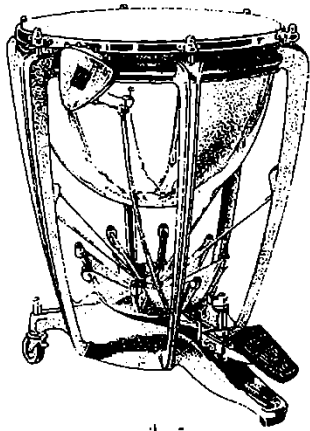
شاهی که خلائی را تیمار کشد عدلش

گردنقط عالم پرگار کشد عدلش. خاقانی.

چند تیمار از این خرابه کشیم

آفتابی در آفتابه کشیم. نظامی.

رجوع به تیمار و دیگر ترکیبهای آن شود.



تیمانی

تیمجان. (اخ) دهی از دهستان خرمرود است که در شهرستان تویرکان واقع است. و ۳۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیمجال. (اخ) دهی از دهستان حومه بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیمچه. [ج / ج] (اصغر) به لهجه مرکزی از «تیم» + «چه» (بسونند تصغیر) کاروانسرای کوچک. (حاشیه برهان ج معین). مصغر تیم؛ کاروانسرای کوچک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). سرایمی دارای چند دکان که تاجران در آن داد و ستد کنند. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای پاساژ^{۱۰} پذیرفته است؛ و تیمچه‌های بازار و مدرسه فارچک و تیم کفشگران... همه سوخت. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳). رجوع به تیم واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

تیمرة. [ت م ز] (اخ) تیمرة الکبری و تیمرة الصغری، دو ده است به اصفهان. (متنهن الارب). در اصفهان ۶۰ روستای قدیمی غیر از روستاهای جدید وجود داشت و تیمرة الکبری و تیمرة الصغری در شمار آن روستاها ذکر شده است. (از معجم البلدان). در تاریخ قم چند جای از تیمرة (از روستاهای جاست) نام برده می‌شود^{۱۱} و مخصوصاً در

زمین دوم که آن را زمین پسران مشرق گویند واقع بوده و در کتاب حزقیال ۱۳:۲۵ تیمن خوانده شده است. بعضی بر آنند که تیمان همان ملکی می‌باشد که به سافت پانزده میل به پترا وادی موسی مانده واقع است و اهالی آنجا را تیمانی گویند. سفر پیدایش ۳۶:۳۴ و کتاب ایوب ۲:۱۱ و حافرن اشحور پدر تقوع هم بدین لقب ملقب بود اول تواریخ ۴:۴۰. (قاموس کتاب مقدس).

تیمانف. (اخ) پیکرنگار یونان باستان که در قرن ۴ ق.م. می‌زیست. او رقیب پارهازیوس^۴ بود و اثر مشهوری بنام قربانی ایفی ژنی^۵ از او باقیمانده است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیمان قلعه. [ت ق ع] (اخ) دهسی از دهستان تیلکوه است که در بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تیماو. (ا) بلاد است و آن تعطیل قوت نفس ناطقه است بی آنکه تقصیری در خلقت آن شده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). در برهان آمده در فرهنگها یافتیم. (انجمن آرا) (آندراج). بلاد و کندی ذهن. (ناظم الاطباء).

تیمائوس. [و ا] (اخ) (بخش شده) پدر مرد کوری که مسیح او را پینایی بخشید. انجیل مرقس ۱۰:۴۶. (قاموس کتاب مقدس).

تیماوای. [ت ا] (ص نسبی) منسوب به تیماء که بلدی است از بلاد تبوک در نصف طریق شام. (از سمعانی). رجوع به تیماء شود.

تیمبرار. (اخ) جای در فریگیه که کورش کبیر پس از شکست کرازوس در آنجا توقف کرد. (از ایران باستان ج ۱ ص ۳۴۲). رجوع به تیمره شود.

تیمبرون. [ز ا] (اخ) ۷ تیمبرون. سردار لاسدمونی در دوران اردشیر دوم. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۱۱۵ و ۱۱۱۶ شود.

تیمیره. [ر ا] (اخ) ۸ دشتی است در فریزی^۹ آنجایی که کورش کبیر در سال ۵۴۸ ق.م. کرازوس را مغلوب ساخت. (از لاروس). رجوع به تیم‌برارا و قاموس الاعلام ترکی ذیل تیمیریا شود.

تیمپانی. (ا) از سازهای ضربی است که در موسیقی جاز بکار می‌رود. این ساز دارای اصل و نسب شرقی است و ظاهراً در زمان جنگهای صلیبی به اروپا برده شده و در آغاز کار در دسته‌های موسیقی نظامی بکار میرفت ولی بتدریج در مجالس رقص و تشریفات وارد گردید. رجوع به مجله موسیقی شماره ۲۹ دوره ۳، بهمن ماه ۱۳۳۷ ه.ش. صص ۱۴-۱۶ شود.

تیمارگاه. (ا مرکب) شعبه‌ای از اداره بهداشتی شهرداری است که بیماران فقیر را در آن معالجه نموده رایگان دارو میدهند. فرهنگستان ایران این کلمه را بجای پست امدادی پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

تیمارگین شدن. [ش د] (مص مرکب) تیمارگن شدن. عنایت داشتن. اهتمام کردن. عنایت: تیمارگین شدن به کاری؛ اهتمام کردن در کار او. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

تیماره. [ز ر / ا] (ا) فکسر و اندیشه و غمخواری. (ناظم الاطباء). رجوع به تیمار شود.

تیماری. (حامص) گرفتگی. اندوهگینی. مقابل شادی:

همه رنجی و تیماری سرآید

ز تخم صابری شادی برآید. (ویس و رامین).

تیماری. (ص نسبی) هر کس از جانب دولت به توجه اطفال یتیم و بی‌کس و اعانت مردمان عاجز باشد آن را تیماری گویند یا تیمارخوار. (انجمن آرا) (آندراج).

تیمارژن. [ژ ا] (اخ) ۱ خطیب و دانشمند فن بلاغت و بدیع و تاریخ‌دان یونان قدیم که در قرن اول پیش از میلاد مسیح در اسکندریه متولد شد. (از لاروس).

تیماس. (ا) بیشه و نیستان و جنگل را گویند و به عربی اجم خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بیشه. (صحاح الفرس). بیشه و نیستان. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). جنگل و بیشه و ویرانه و ملک لم‌بزرگ و ویران و نیستان. (ناظم الاطباء)؛ نهاده روی به حضرت^۲ چنانکه روبه پیر به تیم وانگران آید از در تیماس.

ابوالعباس (از صحاح الفرس و فرهنگ جهانگیری).

در قوامیس عرب کلمه تیماس یا دیماس هست که به معنی لانه و سوراخ زیرزمینی که وحوش به لانه گیرند و امثال آن می‌باشد و به گمان من تیماس و دیماس یکی تعریب یا تصحیف دیگری است و از شعر ابوالعباس تیماس را به معنی بیشه و نیستان و جنگل گرفته‌اند به حدس، و اصل همان دیماس به معنی کن و سرب عربی است و دیماس نیز نام زندانی بود از حجاج بن یوسف ثقفی که برای تاریکی آن به دیماس خوانده می‌شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمان. (اخ) (صحرائ جنوبی) ۱ - اول‌زاده الیفاز. سفر پیدایش ۳۶:۱۱-۲. ملکی که به اسم اول‌زاده الیفاز مسمی شد و اهالیش بواسطه حکمت و کثرت دانش شهرت داشتند... ظاهراً این ملک بر جنوب شرقی

1 - Timagène.

۲- نل: روی به خدمت.

3 - Timanthe.

4 - Parrhasios.

5 - Sacrifice d'Iphigénie.

6 - Thymbrara.

7 - Thimbron.

8 - Thymbrée.

9 - Phrygie.

10 - Passage.

۱۱- رجوع به تاریخ قم ج سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۲۸ شود.

ص ۷۳ وجه تسمیه تیمره صغری و تیمره کبری را از قول ابن مقفع بیان می‌کند و با توضیحی که یا قوت در ذیل همین کلمه از قول هیشم بن عدی درباره وسعت اصفهان می‌دهد: «... مساحت اصفهان هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ بود...» بنابراین وجود تیمره کبری و صغری در اصفهان و قم مبیانیت نخواهد داشت: شهر قم را از برای آن قم نام کردند که در ابتدای حال مستفق میاه بوده است یعنی جای جمع شدن آنها و آب تیمره و انار بدن زمین... جمع می‌شد و هیچ منفذی و رهگذری نبود. از اطراف تیمره و انار آب می‌آمد و بدین موضع جمع می‌شد. (تاریخ قم صص ۲۰-۲۱). تیمره کبری، ابن مقفع گوید که آن را به تیمر اکبرین خراسان نام نهاده‌اند. تیمره صغری، به تیمر صغریین خراسان نام کرده‌اند و گویند این هر دو تیمره جای جمع شدن آب رودخانه‌ها بوده است... (تاریخ قم ص ۷۳).

تیمسار (۱) کلمه‌ای است که آن را به عربی حضرت می‌گویند. (برهان) (آندراج). در پارسی کلمه‌ای است برای تعظیم که به عربی آن را حضرت خوانند و آن را تیمسار نیز گویند. (انجمن آرا). لقبی است برای تعظیم مانند جناب و این لقب از شت که به معنی حضرت است پست‌تر می‌باشد. (ناظم الاطباء). (امروز عنوان خطاب امرای لشکر، از سرتیپ به بالاست. حاشیه برهان چ معین).

تیمک. [م] (۱) به لغت مردم خراسان سرای است که بازرگانان در آن سکونت کنند [برای داد و ستد] و کاف آخر جهت تصغیر است به معنی سرایک (تیمچه). (از معجم البلدان).

تیمکی. [م] (ص نسبی) منسوب است به تیمک که خانی است در صف کرابیین در سمرقند. (سمعانی). رجوع به تیمک و لیاب‌الانساب ابن اثیر ج ۱ ص ۸۹ و ماده بعد شود.

تیمکی. [م] (بخ) محمد بن ابراهیم بن مردویه بن الحسین الکرابیسی تیمکی. مکنی به ابو عبد الرحمن منسوب است به سزایی در سمرقند در راسته الکرابیین که از یعقوب بن اللؤلؤی و محمد بن یوسف الکریمی و الباغندی محمد بن سلیمان و غیرهم روایت دارد و در ربیع‌الاول سال ۳۲۱ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). رجوع به ماده قبل شود.

تیمل. [م] (فرانسوی، ۱) آسانی است که از (تیموس دولگاریس)، آویشن شیرازی گیرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیمم. [ت] [م] [ع] (مص) «از (ی م م)» قصد کردند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)

(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون). آهنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصد کردن و اراده نمودن. (آندراج). [بخاک دست و روی مالیدن به نیت عبادت. و منه قوله تعالی: فتمسوا صعیداً طیباً (قرآن ۴ / ۴۳ / ۵ / ۶). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به خاک وضو کردن. (آندراج). در شرح عبارت از قصد به سوی خاک پا کیزه‌ای است که به آن تطهیر کنند برای برطرف ساختن حدث. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). حقیقت تیمم آن است که نام است مر مسح روی و دست را با خاک پا کیزه با شرایط خاص و قصد نیز از همان شرایط است. (از کشف اصطلاحات الفنون). دست و روی به خاک مالیدن به عوض وضو و غسل. (ناظم الاطباء). مسح کردن دست و روی به خاک بوجه شرعی، نماز و عبادت را. وضو کردن به خاک. مسح کردن دست و روی به خاک به عوض وضو یا غسل. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). تیمم در صورتی بدل از وضو یا غسل واقع شود که آب نایاب بود یا استعمال آن متعذر بود به طریقی که در کتب فقه مسطور است:

تا درگه او یابی مگنرز به در کس زیرا که حرام است تیمم به لب یم. رودکی. عهد تو و در زمانه تقدیم آب آمده آنکھی تیمم. انوری.

چون دو دست اندر تیمم یک به دیگر متصل در یکی محل در تن هم پای و هم ران دیده‌اند. خاقانی.

من تیمم به سر خاک نجس کی کنم کآب به جایست مرا. خاقانی. چون در زمانه آب گرم هیچ جا نماند جای تیمم است بخاک در سخاش. خاقانی. چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان. مولوی.

به غفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم بخاک.

سعدی (بوستان). چو آب آمد تیمم نیست در کار چو روز آمد چراغ از پیش بردار. پوریای ولی.

چو بنمود رخ قدر طاووس مست ز آب رخش چون تیمم شکست. طاهر وحید (از آندراج). مرا توبه از دیدن خم شکست چو شد آب پیدا تیمم شکست. اشرف (ایضاً). بهر سجده پیش پایش هم ز خاک پای او دیده را دیدم تیمم گرچه غرق آب بود. میر خسرو (ایضاً).

به آن خاک هر کس تیمم کند کف از آب رحمت چو قلمز کند.

ملاطفا (ایضاً).

تیمگاه. [ت] [م] [ع] (مرکب) تیمگه.

جای تیمم. خاک پا کیزه‌ای که بر آن تیمم توان کرد. خاکی خشک و عاری از رطوبت:

دجله ز تف آه خود. کردم تیمگاه خود بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام. خاقانی.

شده‌ست از آه دریا جوشش من تیمگاه عیسی قمر دریا. خاقانی.

پس به عهد مستضی امسال دیدم در تموز کز تیمگاه صد نیلوفرستان دیده‌اند. خاقانی.

رجوع به تیمم و ماده بعد شود.

تیمگه. [ت] [م] [ع] (مرکب) تیمگاه:

ز آتشین آه بن دریا را چون تیمگه عطشان چه کنم. خاقانی.

اگر بوی خشخش برد مغز دریا تیمگهی در بیابان نماید. خاقانی.

رجوع به تیمم و ماده قبل شود.

تیمن. [ت] [م] [ع] (مص) تبرک. (تاج

المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد). تبرک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بابرکت شدن. (غیبات اللغات) (آندراج). [به فرخندگی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی)

(زوزنی) (دهار). به فرخی و فرخندگی گرفتن. شگون نیک زدن. خجسته شمردن. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). [امبارک شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). و منه الحدیث: یجب تیمن فی جمیع امره ما استطاع. (اقرب الموارد). [مردن. [بر

سوی راست نهادن مرده را در گور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

[خویشتر را به یمَن منسوب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). [به برکت دعا خواندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

تیمنا. [ت] [م] [ع] (ق) بطور میمنت و برکت. برای تیمن. (فرهنگ فارسی معین).

تیمنافت. [ت] [م] [ع] (ج) تیمن. (فرهنگ فارسی معین).

تیمناگه. (ص، ۱) مواسات باشد و آن معاونت یاران و دوستان و مستحقین کردن است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج).

مشفق و مهربان و دستگیر. (ناظم الاطباء).

۱- از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان، مرکب از تیم (کاروانسرا) + سار (سر). (از یادداشتهای

استاد پورداد، بنقل دکتر معین در حاشیه برهان). رجوع به تیم شود.

2 - Thymol.

تیمنگ. (تَمَنگ) [بخ] دهسی از دهستان میان‌جام است که در بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیمو قه. [تَمُت] [بخ] سن...^۱ اسقف آفتاب که در حدود سال ۳۵ م. متولد و در سال ۹۷ م. کشته شد. او از پیروان و شاگردان سن‌پیل^۲ بود و جشن روز ۲۴ ژانویه به او منسوب است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیموتیوس شود.

تی مودس. [تَمُذ] [بخ] ۲ پسر من‌تور است که چون سرداری جوان و شجاع و مورد اعتماد بود، داریوش سوم او را در جنگ با اسکندر به فرماندهی سربازان اجیر خارجی گماشت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۴، ۱۳۰۰ و ۱۳۰۷ شود.

تیمور. [تَم] ((این لفظ ترکی است به معنی فولاد و چون در ترکی قاعده‌ای است که بعد از حرف مضوم «واو»، بعد مفتوح «الف»، و بعد مکسور «یا» مینویسند مگر آن «واو» و «الف» و «یا» در خواندن نمی‌آید، در این لفظ نیز «یا» و «واو» بخوانند نمی‌آید، چرا که علامت کسره و ضمه است و اگر در نظم به سبیل اشباع خوانده شود جایز است. (غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از ترکی، آهن... (ناظم الاطباء). تیمور^۵ ترکی مغولی، تمر^۶ دمر^۷ به معنی آهن^۸. (فرهنگ فارسی معین ج ۵).

تیمور. ((تیموره. سنگی که در شکم بعضی حیوانات تولید می‌گردد و آن را مانند فاذهر استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء).

تیمور. [تَم] [بخ] امیر. نخستین پادشاه گورکانی و مؤسس سلطنت این سلسله که از ۷۷۱ تا ۸۰۷ ه. ق. در بیشتر ممالک آسیا با کمال قدرت و عظمت پادشاهی کرد. (ناظم الاطباء). نام پادشاه مشهور است. (غیاث اللغات) (آندراج). سردار و پادشاه بزرگ مغول (۷۳۶-۸۰۷ ه. ق.) است. وی پسر امیر ترغای بود و در ترکستان و میان طایفه برلاس پرورش و در سواری و تیراندازی مهارت یافت. در جوانی حکومت شهر کش به او واگذار شد و پس از ازدواج با دختر خان کاشغر او را گورکان؛ یعنی داماد نامیدند. در جنگ با والی سیستان نیز چند زخم برداشت و دو انگشت دست راستش افتاد و پای راستش چنان صدمه دید که تا پایان عمر می‌لنگید و بدین جهت او را تیمور لنگ خواندند. وی در سن ۲۴ سالگی نامبردار شد و ده سال بعد هنگامی که رقیب خود امیرحسین را مغلوب و مقتول ساخت به لقب صاحبقران ملقب گردید. تیمور بین سالهای ۷۳۲ و ۷۸۱ ه. ق. چهار بار به خوارزم لشکر

کشید و عاقبت آنجا را ویران کرد. دشت قیچاق و مغولستان را فتح نمود و در ۷۸۲ پسر چهارده‌ساله خود میرانشاه را با سپاهی مأمور تسخیر خراسان کرد و خود نیز بدانان پیوست. نیشابور و هرات را گرفت و در هرات از کله‌های مردم مناره‌ها ساخت. سپس مازندران را که تا سال ۷۵۰ بدست ملوک باوند بود تسخیر کرد و در یورش سه ساله که از ۷۸۸ تا ۷۹۰ طول کشید آذربایجان، لرستان، ارمنستان، گرجستان و شروان را مسخر کرد و در اصفهان با هفتاد هزار سر بریده مناره‌ها ساخت. سپس به شیراز شتافت و آن را تسخیر کرد. در سال ۷۹۳ خوارزم را قتل عام نمود. یورش پنجساله وی بین سالهای ۷۹۴ تا ۷۹۸ ه. ق. صورت گرفت و پس از آن حکومت هر شهری را به یکی از فرزندان یا خویشاوندان خود داد. سپس مسکو را مسخر ساخت و در سال ۸۰۱ هندوستان را فتح کرد و صد هزار تن بکشت. تیمور پس از تقسیم شهرها و نواحی به سمرقند بازگشت. لشکرکشی وی را به ایران که از ۸۰۲ تا ۸۰۷ ه. ق. طول کشید یورش هفت ساله گویند. در ۸۰۳ با عثمانیان جنگ کرد و چند شهر را گرفت. در همین هنگام سفرائی به مصر فرستاد ولی چون نتیجه نگرفت، مصمم شد به مصر حمله کند و حلب و دمشق و سپس بغداد را تسخیر کرد. در سال ۸۰۴ با یزید سلطان عثمانی را مغلوب و اسیر کرد. و سپس قصد فتح چین نمود و بکنار سیحون رسید ولی در اترا بیمار شد و در سال ۸۰۷ ه. ق. به سن ۷۱ سالگی درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به حبیب‌السریر ج ۳ و ۴ و عجائب المقدور فی تاریخ تیمور ج بنگاه ترجمه و نشر کتاب و تزوکیات تیموری شود.

تیمور. [تَم] [بخ] جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر هند (جزایر مالزی) که در مشرق جزیره فلورس واقع است که میان کشورهای اندونزی و پرتغال تقسیم شده است. قسمت متعلق به اندونزی با وسعت یازده هزار و نهصد و سی و پنج کیلومتر مربع و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه و قسمت پرتغال با وسعت نوزده هزار کیلومتر مربع و ۴۴۲۰۰ تن سکنه است. (از لاروس).

تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از دهستان ده‌بیر است که در بخش حومه شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از دهستان طرهان است که در خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).
تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از دهستان ساری سوباسار است که در بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از دهستان بیات است که در بخش نوربان شهرستان ساوه واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از دهستان لوانسان کوچک است که در بخش کلندوک شهرستان تهران واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از دهستان قره‌قویون است که در بخش حومه شهرستان ماکو واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیمورآباد. [تَم] [بخ] دهسی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل است که ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تیموربالا. [تَم] [بخ] دهی از دهستان نهارجانات است که در بخش حومه شهرستان بیرجند واقع است و ۳۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیمورپاشا. [تَم] [بخ] احمدمدین اسماعیل بن محمد بن اسماعیل بن علی. از اعیان مصر است که در سال ۱۲۸۸ ه. ق. در قاهره متولد شد. وی در مدرسه کبیر به تحصیل علوم پرداخت و در علم لغت از شنیطی و شیخ حسن طویل و مخلاتی بهره‌مند گشت. وی صاحب خزانه تیموریه است... وی تعصب عظیمی در ترویج علوم و اعتلای زبان عرب داشت. او راست؛ تصحیح لسان العرب. فهرست کتاب الکواکب السیارة فی ترتیب الزیارة. رسالات و مقالات عدیده در تاریخ و ادب از آن جمله رساله‌ای از محاورات رشیدالدین وطواط و امام زمخشری... (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۵۲).

1 - Timothée (Saint).

2 - Ephèse.

3 - Saint Paul.

4 - Thymodes.

5 - taymur.

6 - tamor.

7 - Damor.

9 - Timor.

۸- در ترکی آذری ذمیر.

تیمورتاش. [ت / ت] [بخ] از طوایف ترک کشور ایران که در اطراف نردین ساکن می‌باشند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۵ شود.

تیمورتاش. [ت / ت] [بخ] از فرزندان امیرچوپان که در دوران سلطنت ابوسعید بهادر به حکومت ولایت روم رسید ولی در سال ۷۲۰ ه. ق. عصیان کرد و بنام خود سکه زد آنگاه امیرچوپان به روم رفت و او را به خدمت ابوسعید آورد و مورد نوازش قرار گرفت و بار دیگر به حکومت روم رسید و چون از قتل پدر باخبر گردید در یکی از قلاع روم تحصن اختیار کرد و سپس به مصر رفت و به ملک ناصر پناه آورد و در سال ۷۲۸ ه. ق. بدستور ملک ناصر مقتول گردید. رجوع به فرهنگ فارسی معین و حبیب‌السر ج خیام ج ۳ ص ۲۱۴ شود.

تیمورتاش. [ت / ت] [بخ] عبدالحسین خان، سردار معظم بجنوردی. از رجال سیاسی ایران و وزیر دربار رضاشاه بود. در اواخر عمر متهم و محبوس گردید و در یازدهم مهرماه ۱۳۱۲ ه. ق. در حدود پنجاه سالگی در زندان درگذشت. (از وفیات معاصرین، به قلم قزوینی - مجله یادگار، سال ۳ شماره ۴). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

تیمورتاش. [ت / ت] [بخ] دهمی از دهستان کسبایر است که در بخش حومه شهرستان بجنورد واقع است و ۳۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

تیمورشاه. [ت / ت] [بخ] افغان. فرزند احمدشاه درانی که در سال ۱۱۸۷ ه. ق. جلوس کرد و در سال ۱۲۰۷ ه. ق. درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

تیمورقان. [ت / ت] [بخ] پسر جمکم و نوه قبالا قان که پس از درگذشت جدش به حکومت ختای رسید. و نامش را اولجای توقان گردانند. رجوع به حبیب‌السر ج خیام ج ۳ ص ۷۰ شود.

تیمورگورکان. [ت / ت] [بخ] رجوع به تیمور (امیر) شود.

تیمورنگک. [ت / ت] [بخ] رجوع به تیمور (امیر) شود.

تیمورلو. [ت / ت] [بخ] دهمی از دهستان قشلاک افشار است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

تیمورلو. [ت / ت] [بخ] دهی از دهستان گاوگان است که در بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیمورلو. [ت / ت] [بخ] دهمی از دهستان شرفخانه است که در بخش شبستر شهرستان

تبریز واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

تیمورملک. [ت / ت] [بخ]. توقمش خان، بیست و دومین پادشاه دشت قپچاق از اولاد جوجی‌خان بن چنگیز است وی امیر تیمورگورکان را یاری داد و بدست وی به پادشاهی دشت قپچاق رسید. رجوع به حبیب‌السر ج خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

تیموریان. [ت / ت] [بخ] (سلسله) یا گورکانیان ایران (۷۷۱ - ۹۱۱ ه. ق.). امیرتیمور کشوری وسیع و دولتی عظیم ایجاد کرد و خطه ماوراءالنهر را به مقامی از اهمیت رسانید که تا آن زمان هیچگاه بدان پایه نرسیده بود. سررقت پایتخت مملکتی بزرگ شد و لااقل اسماً از دهلی تا دمشق و از دریاچه خوارزم (آرال) تا خلیج فارس

وسعت داشت. و چون فتوحات تیمور بیشتر جنبه یورش و هجوم داشت تا تسخیر واقعی غالب ممالک مفتوح به زودی از تصرف تیموریان خارج شد. با این حال ماوراءالنهر مدتی مرکز دولتی شد که قسمت اعظم ایران و افغانستان را علاوه بر ولایات ماوراءالنهر شامل بود. هنگامی که ممالک وسیع تیموری تجزیه یافت دوره هرج و مرج پیش آمد. به محض اینکه تیمور مرد، ترکان عثمانی و آل جلایر و ترکمانان درصدد تصرف ممالک از دست رفته خود برآمدند. مهذا، اولاد تیمور موفق شدند که شمال ایران را در مدت یک قرن جهت خود نگاهدارند. ولی آنان غالباً با یکدیگر در نزاع بودند. با وجود این شاهرخ موفق شد که مناقشات اقوام خود را تا حدی رفع و قدرت و اعتبار مملکت را حفظ کند. اما پس از مرگ او ممالکش به قسمتهای کوچکتر مجزا شد و بر اثر همین کیفیت صفویان و امرای شیانی آنها را به تصرفات خود ضمیمه کردند. با این حال خاندان تیموری از میان نرفت و شعبه اولاد بابر، دولتی جدید در هندوستان تشکیل دادند که اروپائیان آن را «مغول کبیر» نامند. افراد خاندان تیموری از این قرارند: تیمور (۷۷۱ - ۸۰۷ ه. ق.). خلیل (۸۰۷ - ۸۱۲ ه. ق.). شاهرخ (۸۰۷ - ۸۵۰ ه. ق.). الغ بیک (۸۵۰ - ۸۵۳ ه. ق.). عبداللطیف (۸۵۳ - ۸۵۴ ه. ق.). ابوسعید (۸۵۵ - ۸۷۲ ه. ق.). احمد (۸۷۲ - ۸۹۹ ه. ق.). محمود (۸۹۹ - ۹۰۰ ه. ق.). از ۹۰۰ تا ۹۱۱ ه. ق. دوره هرج و مرج. این سلسله بدست امرای شیانی منقرض شد. تیموریان خدماتی هم کرده‌اند از آن جمله: خلیل نوه تیمور که بدو هیچگونه شباهتی نداشت، اهتمام کامل به رفاه و سعادت مملکت معطوف داشت و خدماتی به علم و ادب کرد. شاهرخ طرفدار جدی علوم و صنایع بود و

مسجد و بقعه مقدس رضوی که زیارتگاه شیعیان است از اوست. پسر او، الغ بیک فرمان داد زیجی ترتیب دادند. حسین بن بایقرا نیز حامی علوم و ادبیات بود. (از فرهنگ فارسی معین).

تیموس. (۱) غده‌ای فرد که در جلو قصبه‌الریه و در عقب استخوان جناغ سینه واقع است و از دولب چپ و راست تشکیل شده است. این غده صاف و رنگش در جنین گلی ولی در کودک خاکستری است. غده مذکور در سن بلوغ به نهایت نمو خود می‌رسد. ولی از آن به بعد کوچک می‌شود. و در سن کهنوت از بین می‌رود. وجود این غده موجب مساعد کردن نمو بدن است و فقدانش نمو را متوقف می‌سازد. (فرهنگ فارسی معین).

تیموکه. (۱) عبوس است که آن ترشروئی کردن و اظهار کراهت نمودن باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). تندی و درشتی و سخت‌روئی و عبوس. (ناظم الاطباء).

تیموکراسی. [م] (فرانسوی، ۱) از تیمه^۲ یونانی به معنی ثروت و کراتوس^۳ به معنی قدرت رژیم سیاسی که در آن قدرت متعلق به گروه شهرنشین و صاحب امتیاز است که از عایدات خاص برخوردارند و به عیش و عشرت می‌پردازند. تیموکراتیک^۵ منسوب به آن. (از لاروس).

تیمول. (فرانسوی، ۱) تمل یا اسیدتیمیک^۶ که بصورت بلورهای درشت بیرنگ با بوی مخصوص است. نقطه ذوب آن ۵۰ تا ۵۱ درجه و نقطه جوش آن ۲۲۲ درجه است. در آب بسیار کم محلول است. رجوع به کتاب کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۵۹ شود.

تیموله‌اون. [م] [ا] (بخ) از سران دولت یونان قدیم (۴۱۰ - ۳۳۶ ق. م.) و آزادکننده سیراکوس است. وی به قانون و آزادی بحدی عشق می‌ورزید که برادرش را محکوم به مرگ کرد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیمولیون شود.

تیمون. [م] [بخ] ^۸ لسیزان تریپ فیلسوف یونان قدیم در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح. وی بر اثر مشاهده تیریبختان کشور خود و همچنین از دست دادن ثروتش مخالف نوع بشر گردید و نسبت به انسانها احساس نفرت می‌کرد و مورد استهزاء شاعران قرار گرفت.

- 1 - Thymus.
- 2 - Timocratie.
- 3 - Timé.
- 4 - Kralos.
- 5 - Timocratique.
- 6 - C_۶H_{۱۶}O = ۱۵۰.
- 7 - Timoléon.
- 8 - Timon le Misanthrope.

(از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تی مون. [ی ی مُ] (لخ) ^۱ سباستین. تاریخ دان فرانسوی (۱۶۳۷-۱۶۹۸ م). است. او در تدوین گوشه‌نشینان پرت رویال ^۲ همکاری داشت. (از لاروس).

تیمونیه. [مُن ی ی] (لخ) ^۳ مکسانسین فرانسوی (۱۷۹۳-۱۸۵۷ م). است که ماشین خیاطی را در سال ۱۸۲۵ م. اختراع کرده است. (از لاروس).

تیمه. [م] (ع) [ی ی] ^۴ یتمه. گوسپندی که در حالت گرسنگی ذبح کنند آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گوسپندان زائد از چهل عدد تا اینکه به نصاب دیگر رسند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گوسپندان شیردار که در خانه دارند آن را. ضد سائمة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تیمه کودکان. (منتهی الارب). تیمه و بازویند کودکان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیمه. [م] (لخ) ^۴ دولوکرس فیلسوف قرن ششم قبل از میلاد مسیح و از پیروان فیثاغورث بود. نفوذ وی در گسترش اندیشه افلاطون تأثیر اساسی داشت. ضمناً یکی از گفتارهای افلاطون که نوعی از فلسفه طبیعت است و در آن تئوری عقاید افلاطون بیان میشود بهمین نام مشهور است. (از لاروس).

تیمیوارت. (لخ) دهی از دهستان برآن است که در بخش حومه شهرستان اصفهان واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تیمیم. [ت] (ع مص) قصدکرد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). قصد کردن و اراده نمودن. یقال: یمته بالرمح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کسی را تیمم دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تیمم دادن، نماز و عبادت را. (منتهی الارب). تیمم کردن برای نماز و عبادت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یمم المریض للصلوة... الحدیث: سأل رجل علیاً علیه الصلوة والسلام عن صاحب له به جدری و اصابته الجنبه کیف یضع فقال یمموه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

تیمین. [ت] (ع مص) بر دست راست رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [به یمن شدن. (تاج المصادر بیهقی). به یمن درآمدن. [به برکت دعا کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). یقال: یمن علیه. (ناظم الاطباء).

تین. (هزاروارش، [!]) به زبان زند و پازند انجیر

را گویند. و آن میوه‌ای است معروف و در عربی نیز همین نام دارد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). هزاروارش تین، پهلوی انجیر... همریشه تین عربی. (حاشیه برهان چ معین):

نبود عجب که مازوی بی میزی مزه باید از آن نوا مزه و مغز همچو تین. سوزنی. بسا تین که ضایع شود در بساتین کزانجیر خواران غرابی نبیند. خاقانی. رجوع به ترجمه صیدنه و دزی ج ۱ ص ۱۵۶ و بحرالجواهر و تحفه حکیم مؤمن و انجیر و ماده بعد شود.

تین. (ع) [انجیر، تینه یکی آن. تازه و تر آن بهترین فوا که و خوشترین غذاها است کم نفع و جاذب و محلل و مفتح سدهای کبد و طحال و ملین و اکثار آن مولد شپش «؟». (منتهی الارب). انجیر. (دهار) (از غیث اللغات). درختی است که میوه آن شیرین و نیکوترین آن سفید سپس سرخ سپس سیاه و واحد آن تینه است. (از اقرب الموارد):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروح با دورخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی مر مرا گنبا به تازی «مورد و انجیر و کلوخ» ^۵. رودکی.

دریانه آب گر به مثل آبست چون بر لبش نه تین و نه زیتون است. ناصر خسرو.

تین انجیر و عنب انگور و بادامست لوز جوز باشد گردکان، بسرو رطب خرما ی تر. (بحاق اطعمه).

تین. (لخ) التین. سورة نود و پنجمین از قرآن کریم. مکیه. و آن هشت آیت است. پس از الم نشرح و پیش از علق:

تقویم صورت ما، کردند باغبانان برخوان اگر ندانی آغاز سورة التین.

ناصر خسرو.

تین. (لخ) کوهی است به شام. (منتهی الارب). تین و زیتون دو کوهست در شام و گفته‌اند تین کوهانی بین حلوان تا همدان است و زیتون کوههاست به شام. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع). [کوهی است به غطفان. [نام دمشق. [نام مسجدی. مسجدی در شام. (منتهی الارب). گفته‌اند تین مسجد نوح است و زیتون بیت المقدس است و گفته‌اند تین مسجد دمشق است. (از معجم البلدان).

تین. (لخ) دهی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوه شهرستان سنندج واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تینا. (هزاروارش، [!]) به لغت زند و پازند گل را

گویندو به عربی طین خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). هزاروارش تینا، پهلوی گیل، گل (خا ک). (حاشیه برهان چ معین).

تینا. (ل) عشق بازی و ناز و کمرشمه. (ناظم الاطباء).

تینا. (لخ) فرضه است بر دریای شام. (منتهی الارب). [طورتینا یا طورتینا به مد و قصر. همان طورینا است. (منتهی الارب).

تیناب. (ل) آنچه در خواب دیده میشود و به عربی رؤیا خوانند. (برهان). رؤیا و آنچه در خواب بیند. (ناظم الاطباء). به معنی خواب که به عربی آن را رؤیا گویند. (غیث اللغات) (آندراج).

تیناف. (لخ) موضعی به فاصله دهرسخ از مصر. (غیث اللغات). بندری و فضائی است در ساحل شام، نزدیک مصیصه که کشتی‌ها از آنجا با چوب مجهز شده و پرگشته بطرف مصر می‌آیند. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع). قریه‌ای از قرای انطا کیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تینال. (لخ) دهی از دهستان سرشیو است که در بخش روان شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تین قسن. [ی] (لخ) ^۶ شهر و بندری است در چین که در کنار په ای هو ^۷ واقع است و ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز مهم صنعتی است (ذوب و تصفیه فلزات، محصولات شیمیایی، نساجی و مواد غذایی). در سال ۱۸۵۷ م. در این شهر قراردادی به امضاء رسید که کشور چین به روی اروپائیان بازگردید و همچنین در سال ۱۸۸۵ م. قرارداد صلح فرانسه و چین در آن شهر امضاء شد و در سال ۱۹۰۰ م. این شهر بوسیله گروه انترناسیونال اشغال گردید. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تین چین شود.

تینتورتو. [ت] (لخ) ژاکوئو ریبوسی. نقاش ایتالیایی (۱۵۱۸-۱۵۹۴ م). وی آثار متعدد دینی و تاریخی بوجود آورده که از جهت هیجان و رنگ آمیزی عالی و جالب توجه است. تابلوهای عمده او در کاخ دوزها در ونیز می‌باشد: افتخار ونیز، افتخار

1 - Tillemont, Sébastien le Nain de.

2 - Solitaires de Port - Royal.

3 - Thimonnier, Barthélemy.

4 - Timée de Locres.

۵- مورد در عربی = آس. انجیر = تین. کلوخ = مدر. یعنی آستین مدر.

6 - Tien-Tsin. 7 - Pei-Ho.

بهشت و غیره. (از فرهنگ فارسی معین).
تیندال. [ت] [خ] ^۱تندال. فیزیکدان انگلیسی است که در سال ۱۸۲۰ م. در ایرلند متولد شد. وی روش استریل کردن را که به تیندالیزاسیون^۲ شهرت یافته است کشف کرد و در سال ۱۸۹۳ م. درگذشت. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ فارسی معین ذیل کلمه تیندال شود.

تینکلوس بابلی. [س پ] [خ] این یکی از سند سبعة بیوت کوا کب سبعة است و او راست: کتاب الوجود و الحدود. (ابن الندیم از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تنگلو شا شود.

تینمور. [ن] [خ] دهی از دهستان دیخور است که در بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۴۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

تین موز. [ت م] [خ] شهر و بندری در انگلستان است که بر کنار تین^۲ واقع است و ۶۶۵۰۰ تن سکنه دارد و از نقاط تجاری زغال است و حمامهای طبیعی آن شهرت دارد. (از لاروس).

تینوس. [ت] توده و انبار و انبار غله و محصول خرمن شده. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری شود.

تینه. [ن] [خ] یکی تین. (منتهی الارب) از اقرب الموارد. واحد تین؛ یعنی یکدانه انجیر. (ناظم الاطباء). یک انجیر تازه و تر. (آندراج). [دبر]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دُبر. انجیره. کون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تینه. [ن / ن] [ت] آب دهن را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). آب دهن و تف. [تار عنکبوت. (ناظم الاطباء).

تینه. [ن] [خ] اسروشنه. و آن نام شهری است به ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اسروشنه شود.

تینه. [ن] [خ] دهی از دهستان دلارستاق است که در بخش لاریجان شهرستان آمل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

تینی. (ص نسبی) انجیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [رنگی از رنگهای بول که به رنگ آب انجیر مانند. (مفاتیح از یادداشت ایضاً). [نوع سوم از انواع جربالعین. صورت آن مانند دانه انجیر است و بدین جهت تینی نامندش. (از بحر الجواهر). [نوعی بواسیره بواسیر تینی گرد بود و پهن همچون انجیر. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تین شود.

تیو. [ت] [خ] لغت فرس اسدی ج اقبال

ص ۴۱۲). تاب و طاقت و توانائی. (برهان) (ناظم الاطباء). همان توان است. (از شرفنامه منیری). طاقت و توانائی که تاب باشد. (انجمن آرا) (آندراج). تاب و طاقت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). طاقت بود و توانائی. (ابویی):

بدیشان نبد ز آتش مهر تیو
 به یک ره برآمد ز هر دو غریو.

عنصری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۱۲).

یکی مهره باز است گیتی که دیو ندارد به ترفند او هیچ تیو. عنصری.

نگه کرد از دور سالار نیو
 گریزان سپه دیدی بی هوش و تیو. اسدی.

فتادند بر خاکابی هوش و تیو
 نمیداشتند از غم دل غریو.

اسدی (گرشاسب نامه).

||به معنی یعنی هم آمده است که به عربی ای گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). کلمه تفسیر به معنی یعنی. ||ص) بهادر و جنگجو. ||دانا و عاقل و خردمند. (ناظم الاطباء).

تیوا. [ت] [ت] عشقبازی و ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

تیواژ. [ت] [ت] دسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). سود و فایده نامشروع و ناحق. (ناظم الاطباء). در برهان گفته به معنی... و در فرهنگها ندیده‌ام والله اعلم. (انجمن آرا) (آندراج).

تیوای. [ت] [ت] تهور باشد و آن بی‌پروایی و بی‌تجاشی و برکاری دویدن. (برهان). تهور و بی‌پروایی. (انجمن آرا) (آندراج). بی‌پروایی و تهور و بی‌تجاشی گری در کاری. (ناظم الاطباء).

تیور. [ت] [ت] مرغی است شبیه به طاووس ماده به عربی شفتین^۷ خوانند و شفتین هم گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). نام مرغی است شبیه به طاووس ماده. (ناظم الاطباء).

تیورک. [ز] [ت] به معنی رشک و حمد باشد و آن رنجور بودن به خوشی خلاق است و خواهش آن داشتن که بغیر از او دیگری خوشحال نباشد. (برهان). به معنی رشک و حقد و حسد و رضا نبودن به خوشی کس. (انجمن آرا) (آندراج). رشک و حقد و حسد. (ناظم الاطباء). در برهان آورده در فرهنگها نیافتیم. (انجمن آرا) (آندراج).

تیوس. [ت] [خ] [ج] تیس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به تیس شود.

تیوس. [خ] ^۸پادشاه پافلا گونیه از معاصران

و مخالفان اردشیر دوم بود که بدست داتام اسیر گردید و به دربار ایران تسلیم گردید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۴۱-۱۱۴۲ شود.

تیوسول. [ت] به معنی شمات باشد و آن به مصیبت و آزار مردم خوشحال شدن است. (برهان). شمات و خوشحالی از بدبختی و مصیبت زدگی دیگران. (ناظم الاطباء). به معنی شمات و شاد شدن از غنا کسی خلق گفته و هیچ یک از این معانی شاهد ندارد و در فرهنگها نیافتیم نمیدانم صاحب برهان از کجا نقل نموده. (انجمن آرا) (آندراج).

تیوع. [ت] [ی] [ع] [از «توع»] هرتره که وقت بریدن آن شیر از وی برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانند سمقونیا و شیرم و لاغیه و عرطنیا و عشر. ج. تیوعات. (منتهی الارب). رجوع به تیوع شود.

تیول. [ت] جا گیرمده معاش و این لفظ ترکی است. و درمدار تیول. (غیاث اللغات) (آندراج). تملک و تصرف ملک و عقار و زمین داری. (ناظم الاطباء). واگذار کردن دولت خالصه‌ای از خالصه‌ها یا مالیات قریه‌ای را به یکی از نوکران خود در ازاء موجب او در تمام عمر. یا بودن و دادن صرف میشود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تیولات. [ت] [ج] تیول. (ناظم الاطباء).

تیولی. [ت] [خ] ^۹در قدیم تیور^{۱۰} شهری در ایتالیا از نواحی روم است که ۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد و مناظر اطراف شهر زیباست. معدیسی بیل^{۱۱} و وستا^{۱۲} در این شهر واقع است و آبشار مشهوری دارد. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه تیولی شود.

تیومن. [ت] [م] [خ] ^{۱۳}شهری به اتحاد شوروی (روسیه) در اورال است که برکنار توروا واقع است و ۷۵۵۰۰۰ تن سکنه و کارخانه ذوب و تصفیة فلزات و کارخانه تولید مس دارد. (از لاروس).

تیونویل. [ت] [ن] [خ] ^{۱۴}مرکز ولایتی در ایالت موزل^{۱۵} فرانسه است که برکنار رود

- 1 - Tyndall, John.
- 2 - Tyndallisation.
- 3 - Tynemouth.
- 4 - Tyne.
- 5- بدین معنی ظاهراً مصحف تیواست.
- 6- بدین معنی ظاهراً مصحف تیواست.
- 7- شفتین به کسر اول و سوم نوعی کبوتر است و شفتین جمع آن است.
- 8 - Thyus.
- 9 - Tivali.
- 10 - Tibur.
- 11 - Sibylle.
- 12 - Vestia.
- 13 - Tiomen.
- 14 - Thionville.
- 15 - Moselle.

موزل واقع است و ۲۳۱۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز قدیمی معادن و ذوب و تصفیه فلزات و تولیدات شیمیایی است. این ولایت بدو قسمت شرقی و غربی تقسیم شده که بخش شرقی آن ۴ بخش و ۸۰ بلوک و ۸۰۲۰۰ تن سکنه دارد و بخش غربی دارای ۳ بخش و ۳۲ بلوک و ۱۱۰۰۰ تن سکنه است. (از لاروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

تیوی. [تئی وی] [ع ص نسیبی] شعری که به «تاء» تمام شده باشد. (ناظم الاطباء).

تیویة. [تئی وی] [ع ص نسیبی] نسبت به تاء، از حروف مبانی. (از المنجد).

تیه. (ع مص) تاء تیه؛ لاف زدن و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از ناظم الاطباء).^۱ تکبر کردن. (آندراج).

تیه. [تئیة / تیه] [ع مص] گمراه گردیدن و رفتن به هر جای سرگردان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). حیران شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

تیه. [تئیة] [ع مص] گم کردن انسان راه را در بیابان. (ناظم الاطباء). || بلند و مرتفع گردیدن قصر. || لاف زدن و تکبر نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || قصد کردن کاری که مضاف با صواب نگردد. (ناظم الاطباء).

تیه. [تئیة / تیه] [ع ص، ل] زمینی که در آن مردم گم شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیابانی که رونده در آن هلاک شود. (آندراج). بیابان، ج. اتیاء. (ناظم الاطباء)؛

از عشق ساز بدرقه پس هم به نور عشق از تیه لا به منزل الا الله اندرآ. خاقانی. بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد.

خالق دریا و کوه و دشت و تیه
ملکت او بی حد و او بی شبیه.
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه.
... و در تیه حسرت می‌ماند. (مجالس سعدی).
چنان گرم در تیه قریت براند
که در سدره جبریل از او بازماند. سعدی.

|| (امص) لاف و بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لاف و بزرگ‌منشی و تکبر. (ناظم الاطباء). || گمراهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

تیه. [تئیة / تیه] [ع ص] بیابانی که موسی (ع) با دوازده سبط بنی اسرائیل که هر سبط پنجاه‌هزار نفر بودند، در آن بیابان مدت چهل

سال سرگردان بود. (غیاث اللغات) (آندراج). بادیة التیه. در شبه جزیره سینا. یا جبل التیه. بیابانی که قوم موسی در آن گم و هلاک شدند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). بلاد تیه، مابین بیت المقدس و قنسرین است بطول دوازده فرسنگ. (زمخشری از یادداشت ایضاً). موضعی است که در آن موسی بن عمران (ع) و قوم او گم شدند و آن زمینی است میان ابله و مصر و دریای قلزم و کوههای سرآه از سرزمین شام و گفته‌اند که آن چهل فرسخ در چهل فرسخ است و گویند دوازده فرسخ در هشتاد فرسخ بود... (از معجم البلدان): از مصر بیرون آمدند و روی به شام نهادند به لب دریا رسیدند. از آنجا به تیه آمدند و آن زمین شش فرسنگ در شش فرسنگ بود. در میان آن تیه چاهی بود. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). و در ساعت دعای وی اجابت شد و آن تیه موسی و قوم او را زندان شد. (قصص ۱۲۱).

سه‌ماهه سفر هست چهل‌ساله رنج
که از تیه موسی برون آمدیم. خاقانی.
بین که کوکبه عمر، خضر وار گذشت
تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا.

چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است
کاتش ز تیه وادی ایمن درآورم. خاقانی.
همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده‌ای چل سال بر جای سفیه. مولوی.

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا. مولوی.
روزگارم رفت ز این گون حالها
همچو تیه و قوم موسی سالها. مولوی.

تیه. [ی] [ع ص] شهری به سنگال افریقا و در حوالی سن لوئی است که ۴۲۵۰۰ تن سکنه و معادن فسفات دارد. (از لاروس).

تیهاء. [ت] [ع ص، ل] ارض تیه؛ زمینی که در آن مردم گم شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیابان که مردم در آن حیران و سرگردان شوند و راه گم کنند و هلاک شوند. (آندراج). رجوع به تیه شود.

تیهان. [تئی] [ع مص] گمراه گردیدن و رفتن به هر جای سرگردان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حیران شدن. (تاج المصادر بیهقی). تیه. تیه. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

تیهان. [ت] [ع ص] گمراه و سرگردان. نعت است از تیهان و تیه. (منتهی الارب). گمراه و سرگردان. (آندراج).

تیهان. [ع ل] شرابی محلل که بدان مداوا کنند. (از اقرب الموارد).

تیهان. [ت] [تئی ی] [ع ص] متکبر. (از اقرب الموارد) (از المنجد). لاقزننده و

تکبر نمایند. (ناظم الاطباء).

تیهان. [تئی ی] [ع ص] نام پدر ابوالهیم ملک صحابی انصاری است. (منتهی الارب).

تیهو. [تی / ت] [ع ص] پرندهای است شبیه به کبک لیکن از کبک کوچکتر است و معرب آن تیهوج باشد با زیادتی جیم. (برهان). مرغی است خردتر از گنجشک (?) که آن را سوسک و شاشک و شوشک و شیشو و تموشک نیز گویند به تعریض تیهوج خوانند. (شرفنامه منیری). مرغی است معروف. (آندراج)... طائری است مشابه به کبک، لیکن کوچکتر از او و این طائر مخصوص ولایتی است و در هندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند، چنانکه... از کابل آورده بود و مؤلف در دلی آن را دیده و تیهوج معرب آن است... مؤلف گوید: ظاهراً به هندی آن را لواء نامند. (غیاث اللغات). نام پرندهای شبیه به کبک و کوچکتر از آن که شیشو نیز گویند. (ناظم الاطباء). فرفور. (صحاح الفرس از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طیهوج. (دهار). ضریس. طیهوج. مرغی است بزرگتر از سار و خردتر از کبوتر و گوشتی نهایت لطیف و خوش طعم دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی «تیهوک»^۵. معرب آن تیهوج و طیهوج، در اورامانی «تیهو»^۶... پرندهای از نوع کبک که در اروپا و آسیا بسیار است و گوشت لذیذی دارد. (از حاشیه برهان ج معین):

بدوان از بر خویش و ببران از کف خویش
بر آهو بیچه یوز و بر تیهو بیچه باز. منوچهری.
تیهو به دهن شاخ گیایی دارد
و آهو به دهن درون گل رنگ‌بهرنگ.

منوچهری.
گل سرخ و پر تیهو، گل زرد و پر نارو
به شعر عشق این هردو کنند این هردو تن دعوی.
منوچهری.

دل تیهو از چنگ طفرل بداغ
ریابنده باز از دل میغ ماغ. اسدی.
چو آهو و خرگوش یابد عقاب
نیارد به دراج و تیهو شتاب. اسدی.

نیاشد سوی چنینه آهنگ ساز
نه تیهو سوی گوش آید قرزاز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۶۸).

بشنان ز سرت خمار و خود بنشین

۱- چنین است ضبط ناظم الاطباء و ظاهراً باید [ئی وی] یا یائنی باشد.

۲- در ذیل تیه.

3 - Thiès.

۴- در ناظم الاطباء تیهان [تئی ی] نیز ضبط شده است.

5 - tihók. 6 - tehú.

حیران چو به چنگ باز در، تیهو.

ناصر خسرو،

تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنک
فاتحهٔ صفح باغ اوست گه فتح باب.

خاقانی.

ز رشک آن خروس آتشین تاج

گهی تیهو بر آتش گاه دراج. نظامی.

ز عدلش باز با تیهو شده خویش

به یک جا آب خورده گرگ با میش. نظامی.

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو

نیایی تیهی سایهٔ بید و سرو. نظامی.

شیر این سو پیش آهو سر نهد

باز اینجا نزد تیهو پر نهد. مولوی.

مرا که عزلت عنقا گرفتی همه عمر

چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را. سعدی.

دل یغما رهد از چنبر زلفش نیندارم

خلاص از چنگل شاهین میر نیست تیهو را.

یغما.

||جایی را گویند در صحرا که آب در آن جمع
شود و عرب غدیر خوانند. (برهان) (از
آندراج) (از انجمن آرا). غدیر و جایی در
صحرا که آب در آن جمع گردد. (ناظم
الاطباء).

تیهور. [ت] [ح ص، ل] (از «ت هر») زمین

رست و هموار. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). زمین پست و هموار.

||بیابان دشوار. (منتهی الارب). ||مابین

اعلای وادی و اسفل آن. ||مابین اعلای کوه و

اسفل آن. ||سرد متکبر. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||بزرگ منشی.

یقال: به تیه تیهور؛ اذاکان تابهأ. (منتهی

الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). ||موج

مرتفع دریا. ||ریگ توده که آب اطراف آن را

کنده باشد. ج. تیا هر. تیا هر. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ریگ توده بلند و آنچه شکسته گردد از

ریگ توده. (منتهی الارب).

تی یره. [ئی ز / ر] (ل) تیار. تیار. کلاه

خاص پادشاهان مادی و فارسی. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). ||دیزی، در لهجهٔ مردم

قزوین و جاهای دیگر، برای شباهت او به

تیار. قسمی دیگ سفالین شبیه به تیار. تاج

سلاطین ایران که در بعض بلاد آن را دیزی

گویند... و آن ظرفی سفالین است که در آن

گوشت و آش و امثال آن پزند. تیریه. (از

یادداشتهای مرحوم دهخدا).



بسم الله تعالى

ث (ع حرف) حرف چهارم است از حروف هجای عرب و حرف پنجم از هجای فارسی و صوت آن سین است آنگاه که زبان در میان دندانها درآرند. یا اصوات ثنای یونانی^۱ میان حرف ت و ج و نام آن تاء است و چهاردهمین از حروف **جُمَّل** و آنرا به پانصد دارند و در حساب ترتیبی نماینده عدد پنج است و هم از حروف روادف و از حروف مصسته است و در کتب لغت رمز است از حدیث و در علم هیئت (بدون نقطه) رمز است از تلیث. و این حرف در زبانهای اوستائی و پارسی باستان بوده است.

ابدالها:

در فارسی:

↔ گاه به «ه» تبدیل شود. مانند:

سپیشه = سپهر.

پرئوه = پهلوه (پهلوی، با تبدیل و قلب).

مشره = مهر.

↔ و گاه به «س» بدل گردد، مانند:

پوئره = پسر (پوهر پهلوی).

↔ تاء لغات عربی در فارسی گاه بدل به

«تاء» شود، چون:

ترید = ترید.

و در زبان عربی:

↔ گاه بدل «تاء» آید:

شبت = شب.

حشیره = حشره.

بقت = بقت.

↔ و گاه بدل «ض» آید:

تحاٹ = تحاض.

اثر = اضر.

↔ و گاه بدل «غ» آید:

ضیم = ضمیم.

↔ و گاه بدل «ف» آید:

ثوم = فوم.

ثناء دار = فناء دار.

↔ و گاه بدل «ق» آید:

میثم و میثمه = مقم و مقمه.

↔ و گاه بدل «م» آید:

ثعو = معو.

↔ و گاه بدل «ن» آید:

ثتن اللحم = تنن اللحم.

و این حرف در فارسی دری نباشد لکن در کلمات کیومرث و طهمورث و ارثنک و نغ، آمده است.

ثَادَت. [ثَ دَ] (ع ایض) فریبی.

ثَالِیل.

[ثَ] (ع) ج ثؤلول. آژخها. ازخها و آن را به هندی سه گویند. (غیاث اللغه). زگیلها. || ثالیل لسان: درشتی هائی که بر بشره زبان است.

ثاء. (بوند) این صورت در بعض اسماء امکنه چون مزید مؤخری آمده است و ظاهراً در یکی از زبانهای مجاور ایران معنی ناحیت یا زمین یا قریه یا شهر میداده است. مانند اکشوثا، باحیثا، باعیناثا، باقیثا، براثا، تلقیثا، توماتا، جیثا، جیثا، جوثا، خندوثا، خناتا، دیشا، دیشا، شلاتا، طیثا، قسراثا، قسیثا، کراتا، کفرتوثا، کفرلاتا، کفرلثا، مصراثا، معراثا، هلثا، یکثوثا.

ثاء. (ع) نام حرف «ث». || کثیر از هر چیزی. || آنکه زندگانی کند از هر چیز. و تصغیر آن **ثیّه** است.

ثائب. [ثَ] (ع ص) || نعمت فاعلی از ثوب و ثوبان. || بساد تند که پیش از باران وزد. || آب خیز دریا که بعد از فرو خوردن آب روان

گردد. (منتهی الارب). مدّ مقابل جزو.

ثانجات. [ثَ] (ع ص) || ج ثانجة. رجوع به

ثانجة شود.

ثانجة. [ثَ] (ع ص) بانگ کننده: شاة

ثانجة. ج. ثوانج، ثانجات.

ثا جیس. [ثَ] (اخ) رجوع به ثا جیس شود.

ثا ثور. [ثَ] (ع ص) || نعمت فاعلی از ثور و

ثوران. || کینه کشنده دوست یا خویشاوند.

کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص نیابد.

کینه کشنده. قصاص کننده. || خشم. غضب.

یقال: ثار ثائره؛ أى هاج. || ثائر الرأس؛ ژولیده

و پریشان موی.

ثا ثو بالله. [ثَ] (اخ) (لا... ابوالفضل

جعفر بن محمد بن حسین المحدث معروف به

سید ایض. از علویان چندین خاندان که

رقیب یکدیگر بودند تا مدتی در گیلان و دیلم

حکومت داشتند و یکی از این جماعت که

ابوالفضل جعفر الثائر بالله نام داشت بنام خود

نیز سکه زد. (استانلی لن بول). و صاحب تاج

العروس در مستدرکات کلمه ثور گوید:

«الثائر؛ جماعة من العلویین». و رجوع به

ابوالفضل جعفر... شود.

ثا طاطس. [ثَ] (اخ) نام کتابی از

افلاطون. (ابن ندیم). رجوع به ثاططس شود.

ثاءة. [ثَ] (اخ) نام محلی است در شعر. || نام

موضعی است بیلاد هذیل.

ثا ب. (اخ) محلی است در شعر اغلب.

ثا ب. [ثَ] (ع ص) نعمت فاعلی از ثبات و

ثبوت. پایرجا. برقرار. مُرْتَم. سَجِن. محکم.

استوار. (دهار). پایدار. پاینده. مقرر. ایستاده.

ایستنده. برقرار. بارده.

فتح است کز او ملک بود ثابت و دین راست.

زین بیش چه خواهد که باشد هنر فتح.

سعود سعد (دیوان ص ۷۹)
بقدمی راسخ و عزمی ثابت بر جای ایستاده.
(ترجمه تاریخ یمنی).

مشکل تر آنکه گرم مثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوئی آن بقاست
ملک خداست ثابت و باقی و بعد از آن
آثار خیر و نام نکو و دگر هباست.

(از تاریخ گزیده).
|| برجای مانده. راسب. || محقق. مُدَلَّلُ
و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیرالمؤمنین
فروگذاشتی نمیکند مصلحت خلافت را.
(تاریخ یمنی).

گرچه دراز است مر این را زمان
ثابت کرده‌ست خرد منتهاش. ناصرخرو.
|| مداوم. مواظب. || قائم و برجای.

- مردی ثابت؛ مردی قائم و برجای.
- ودیعه ثابت؛ اصطلاح بانکی است.^۱

|| مثبت، مقابل منفی. || آکه نشود. که نرود؛
رنگی ثابت؛ رنگی که با شستن و تافتن آفتاب
متغیر و محو نگردد. || صاحب کشف
اصطلاحات الفنون گوید «هو الموجود الذی
لا يزال بتشکیک المشکک و عند اهل الرمل
یجیء فی لفظ الشکل و جمعه الثوابت و هی
أی الثوابت تطلق علی ماسوی السیارات من
الکواکب و تسمى بالیابانیات ایضاً علی ما
فی شرح التذکره و یجیء فی لفظ الکواکب».
مقابل سیار. کوکب یابانی یا یبانی. ج. ثوابت.
- ثابت ارکان؛ که پایه‌های محکم دارد.
عدلتش از عزم و حزم برجایست (؟)

ملکش از چرخ ثابت ارکان باد.
- ثابت الأصل؛ نباتاتی که چند سال دوام کنند
یا آنکه چند بار در دوره حیات خود بار
دهند.^۲

- ثابت شدن؛ مبرهن و مدلل شدن. درست
شدن. ثبوت. تمهد. آرزو. آرزو. اقرار. استقرار.
برد.

- ثابت قدم؛ که از جای نجنبد با فشار یا
زوری یا مانند آن. پادار. پای برجا. متین.
استوار. و اقسام سعادت بدان نزدیکتر که در
کارها ثابت قدم باشد. (کلیله و دمنه).

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشتند چندی بهم. (بوستان).
دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر. حافظ.
- ثابت کردن؛ اثبات. درست کردن. محق
کردن. تصدیق کردن. مدلل کردن. محقق
شمردن در دعوی.

قاضی که به رشوت بخورد پنج خیاب
ثابت کند از بهر تو صد خریزه زار. سعدی.
رَمَعَان؛ ثابت بودن. زاهل؛ ثابت دل. ثبیت؛
ثابت زبان. (منتهی الارب). ثبایه؛ ثابت رأی

شدن. اِزْمَاع؛ ثابت عزم بودن.

ثابت. [ب] [لخ] ابن ابراهیم بن زهرون.
طیب حرانی مکنی به ابی الحسن. مؤلف
مطرح الأنظار گوید^۳ کیت او ابوالحسن و از
اطبای مشهور مائه چهارم هجری، و سوفور
علم و حدس صائب معروف بود. عبدالله بن
جبرئیل گوید در ایامی که عضدالدوله دیلمی
وارد بغداد شد ابوالحسن ثابت بن ابراهیم در
بغداد مقیم و سرآمد اطبای آن دیار بود. روز
ورود عضدالدوله از اطبای بغداد اول کس که
نزد او رفت ثابت بن ابراهیم طیب مزبور و
سنان طیب بودند عضدالدوله از معرف حال
آن دو نفر پرسش فرمود، معرف عرض کرد که
دو طیب ممتیر شهر بغداد می باشند
عضدالدوله گفت بحمدالله ما در کمال صحت و
عاقبتیم و محتاج آنها نیستیم و التفاتی بآن دو
طیب نکرد و هر دو با کمال خجلت به
دهلیزخانه مراجعت کردند. سنان طیب که
اصغر سنأ از ثابت بن ابراهیم بود بنیابت گفت
که بما بسی گران است که با این کثرت علم و
وفور دانش از نزد این مرد با این خفت بیرون
آیم اگر اجازت دهی بمجلس برگشته و
جوابی که سزاوار است بر وی عرضه دارم
ثابت قبول کرد و هر دو پیش عضدالدوله
معاودت کردند. سنان عرض کرد اَطال الله
بقاء الملک همانا که موضوع علم ما حفظ
صحت است و ملک حاجتمندترین تمام مردم
است بدان موضوع. عضدالدوله را این تقریر
خوش آمد و فرمود صدقت یا حکیم، سپس
آن دو طیب را در جرگه اطبای حضور
خویش منسلک فرمود. گویند یک سال پیش
از آنکه عضدالدوله مبتلا بمرض اختلال دماغ
شود ثابت بن ابراهیم خبر داده بود. در پیاب
حدس صائب و تقدمه المعرفه آن حکیم در
کتب تواریخ حکایات غریبه ذکر کرده اند
چون اغلب آنها خالی از اغراق نبود لذا بذکر
آنها نپرداخت. وفات ثابت بن ابراهیم بنا
بنوشته مورخ خزرچی در یازدهم ذی القعدة
سنه خمس و ستین و ثلاثمائه (۳۶۵ ه. ق.) در
شهر بغداد اتفاق افتاد و تولد او بنا بنوشته
مورخ مزبور در شهر ذی القعدة ثلاث و ثمانین
و مائین (۲۸۳ ه. ق.) در شهر رقه بوده، ولی
صاحب کتاب مختصر الدول وفات ثابت را در
سال ۳۶۹ ضبط کرده. از تألیفات حکیم مزبور
دو کتاب مابین اطبا معروف است یکی کتاب
اصلاح مقالات یوحنا بن سربایون و دیگری
اجوبه سائلی است که بعضی از اطبای عصر
از وی سؤال کرده اند - انهی. قفطی در تاریخ
الحکما گوید^۴ که ابوالحسن ثابت بن ابراهیم
روز جمعه یازده شب مانده از شوال سال ۳۶۹
در بغداد وفات کرد و مولدش در رقه شب
پنجشنبه دو شب مانده از ذی القعدة سال

دویست و هشتاد و سه بود. دکتر لکلرک در
تاریخ طب عرب آورده است؛ پدرش ابراهیم
نیز طیب بود و در حران میزیست. ابوالحسن
ثابت پزشکی مجرب و جاذب بود این بطلان
در کتاب خود بدانجا که از معالجه جدید بعض
امراض مانند فالج که قبلاً بوسیله ادویه
محرکه مداوا میشد بحث کرده ذکر او آورده
است. ابوالفرج بن العری از حدس و حذاقت
ثابت اموری حکایت کرده که بیشتر معرف
بی باکی اوست تا غریزه طبی وی و او برادری
داشت بنام هلال بن ابراهیم که در بغداد طبابت
میکرد و شهرتی داشت و در خدمت امیرامراء
توزون میزیست. رجوع به ابی الحسن الحرانی
و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۱، ۱۱۱، ۱۱۲،
۱۱۵ شود.

ثابت. [ب] [لخ] ابن ابی ثابت علی بن عبدالله
ابومحمد کوفی. زیدی گوید؛ وی بزرگترین
اصحاب ابی عبدالقاسم بن سلام بوده است
بعضی نام ابی ثابت را سعید گفته اند. ابن الندیم
گوید به نقل از سکری که نام ابی ثابت محمد
است و لغوی است و درک صحبت فصحای
اعراب کرده و از آنان لغت فرا گرفته است و
خود از کبار مذهب کوفین است و باز
محمد بن اسحاق گوید او راست؛ کتاب
خلق الانسان. کتاب خلق الفرس. کتاب الوحوش.
کتاب مختصر العربیه. کتاب العروض. و رجوع
به ثابت بن عبدالعزیز لغوی... شود.

ثابت. [ب] [لخ] ابن ابی صفیه، ابو حمزه.
صحابی است.

ثابت. [ب] [لخ] ابن ائله الانصاری الاوسی.
صحابی است. او در غزوه خیبر درجه شهادت
یافت.

ثابت. [ب] [لخ] ابن اسلم البنانی مکنی به
ابومحمد. تابعی و صاحب حسن بصری و
انس بن مالک است. صاحب صفه الصفوة^۵ از
بکر بن عبدالله روایت کند که ثابت البنانی
پارسا ترین مردم زمان خود بود و نیز از
سهل بن اسلم آورده است که اسلم هر شب
سیصد رکعت نماز میکرد همان مؤلف از
جعفر بن سلیمان آورده است که ثابت از
ضعف چشم نزد طیب شکایت کرد طیب به
او گفت اگر خصلتی را رعایت کنی چشمت را
بهبود باشد گفت آن خصلت کدام است طیب
گفت آنکه گریه نکنی ثابت گفت فایده چشمی
که نگرید چیست. همان مؤلف از مبارک بن
فضاله آورده است که ثابت شب زنده دار بود و
روزها را روزه میگرفت و میگفت چیزی در

قلب خود لذت بخش تر از شب زنده داری نیاقتم. ثابت بسال ۱۲۳ هـ. ق. در ولایت خالدين عبدالله بر عراق وفات كرد^۱.

ثابت. [پ] [إخ] ابن اسلم بن عبد الوهاب الحلبي النحوي مكنى به ابى الحسين خازن. صاحب طبقات از ذهبى آورده است كه ثابت يكى از كبار نحويين و شيعى و متولى خزانه سيف الدوله بطلب بود و او راست كتابى در تليل قرائت عاصم و اسماعليه او را به تهمت تصنيف كتابى در تفضيح اسماعليه و ابتداء دعوت آنان دستگير كرده بمصر بردند و او را بدانجا در حدود ۲۲۰ هـ. ق. بياويختند. رجوع به روضات ص ۱۴۲ شود.

ثابت. [پ] [إخ] ابن اقرم بن ثعلبة بن عدى بن العجلان البلوى حليف الانصار. ابن حجر در كتاب الاصابة^۲ گويد: موسى بن عقبه او را صحابى بدرى شمرده است. ارباب مغازى متفقاند كه ثابت بن اقرم در عهد ابوبكر بدست طليحة بن خويلد الاسدى كشته شد و پس از آنكه طليحة اسلام آورد عمر به او گفت من چگونه ترا دوست گيرم و حال آنكه تو عكاشه بين محسن و ثابت بن اقرم را كه از صلحاء بودند كشته اى طليحة گفت خداوند آنان را بدست من خلعت شهادت پوشانيد و هنوز مرگ من بدست آنان مقدر نبود.

ثابت. [پ] [إخ] ابن ثاوان نجم الدين ابوالبقاء التسلفى الصوفى. صاحب قوات الوفيات قطعه ذيل را از او آورده است^۳:

اغتم يومك هذا
وانتهب فرصة عمر
لا تضيق هذه الالة
فاس فالضيق حيف
عد عن سوف أو السا
غة أو أين وكيف.

ثابت. [پ] [إخ] ابن جابر. رجوع به تأبط شراً شود.

ثابت. [پ] [إخ] ابن الجذع. ابن حجر در كتاب الاصابة گويد: اسم او ثعلبة بن زيد بن الحارث بن حرام بن غنم بن كعب بن سلمة الانصارى السلمى است موسى بن عقبه و ابن اسحاق او را از شهداء طائف گفته اند و ابن اسحاق و موسى بن عقبه وى را از اهل عقبه ذكر كرده اند و در روايت طبرانى كه نقل از موسى بن عقبه است نام او ثابت بن اجدع آمده و اين تصحيح است - انتهى. در امتاع الاسماع الجذع، و در كتاب الاصابة الجذع دیده میشود و نیز در امتاع الاسماع ثعلبة نام پدر ثابت آمده است نه نام خود او.

ثابت. [پ] [إخ] ابن الحارث الانصارى. صاحب الاصابة گويد او را ابن حارثه نیز نامند و درست نيست.

ثابت. [پ] [إخ] ابن الحسين بن شراعة التميمى مكنى به ابى طالب. ياقوت در معجم الابداء از شرويه روايت كند كه او از

ابن سلمة و ابن عسى و ابوالفضل محمد بن عبدالله الرشيدى و منصور بن رامش و ريحاني و جز آنان روايت كرده است و من از او روايت شنيدم و او مردى راستگو بود و در عشر آخر صفر سال ۴۶۹ هـ. ق. وفات كرد.

ثابت. [پ] [إخ] ابن خالدين النعمان يا ثابت بن خالدين عمرو بن النعمان بن خنساء بن [كذا] عسيرة بن عبد بن عوف بن غنم بن مالك بن النجار الانصارى. در كتاب الاصابة آمده است كه ابن اسحاق و موسى بن عقبه و ابن الكلبي او را از جمله شهداى بدر و قدام از شهداى بئر معونة دانسته اند و ابن لهيعة از ابوالاسود و او از عروة روايت كرده است كه ثابت از شهداى يمامة است. واقدى نیز روايت اخير را نقل كرده ولى جد او را بجاي نعمان، عمرو گفته است و او را دو دختر بود بنام ذنية و رقية.

ثابت. [پ] [إخ] ابن الدحداح. صحابى است و او را ثابت بن الدحداحه نیز گفته اند. مكنى به ابى الدحداح و ابى الدحداحه. ابن حجر در اصابة از طبرانى روايت كند كه يغمير (صلم) در جنازه او حاضر بود و از واقدى نقل مى كند كه ثابت بن الدحداحه روز جنگ احد گفت اى مسلمانان اگر محمد كشته شده است خداوند حى لايموت است پس براى دين خود بجنگيد و خود با كسانى كه با او بودند بر كفار حمله كرد خالد با نيزه به او ضربتى زد و او شهادت رسيد واقدى گويد: كه بعضى گويند كه ثابت مجروح شد و بهبود يافت و مرگش پس از آن بود^۴.

ثابت. [پ] [إخ] ابن دينار. رجوع به ابى حمزة ثمالى شود.

ثابت. [پ] [إخ] ابن دينار. ابوصفحة. تابعى است.

ثابت. [پ] [إخ] ابن رفيع يا رويغ انصارى. صحابى انصارى است. وى ساكن بصره بود و پس به مصر شد و حسن بصرى از او روايت دارد.

ثابت. [پ] [إخ] ابن الزبير بن هشام بن عروة. سرزبانى در الموشح او را از جمله روايت اخيار ابوالعاهيه شاعر ذكر كرده است^۵.

ثابت. [پ] [إخ] ابن زيد. يكى از شش تن باشد كه بهمد رسول صلوات الله عليه قرآن را گرد كرده اند. صاحب كتاب الاصابة گويد: ثابت بن زيد الحارثى مكنى بابى زبير جامع قرآن است و محمد بن سعد از ابى زيد نحوى روايت كند كه او مدعى بود كه ثابت بن زيد جد اوست و بعضى گويند اسم او قيس بوده است و اين قول اكثر است و او پسرى داشته است نام او ثابت كه تابعى است. و رجوع به ابوزيد ثابت بن زيد و به قيس در اين لغت نامه شود.

ثابت. [پ] [إخ] ابن سفيان. صحابى است و او در جنگ احد شهادت رسیده است.

ثابت. [پ] [إخ] ابن سلطان بن على بن مزيد در لشكر سيف الدوله صدق بن منصور بود و هنگام مقابله صدقه با سپاه سلطان محمد از صدقه بگريخت و نزد سلطان محمد رفت و لشكريان صدقه دل شكسته شدند و محاربه ناكرده روى بفرار نهادند و صدقه قتل رسيد^۶.

ثابت. [پ] [إخ] ابن سليمان الحسى. وزير رسائل ابوالخالد يزدى بن وليد خليفه اموى است^۷.

ثابت. [پ] [إخ] ابن سنان بن ثابت بن قرة صابى حرانى مكنى به ابى الحسن، طبيب و مورخ و اديب معروف. وفات او بيازده شب از ذى القعدة سال ۳۶۵ هـ. ق. گذشته بوده است و او را تاريخى است از اول خلافت المعتدر تا سال ۳۶۰ و هلال ابن محسن را بر اين كتاب تمهائى است. و نیز او را كتابى است در اخبار شام و مصر در يك مجلد. و او با على بن الراية و بختيوش در خدمت طبابت دربار المتفتى خليفه بودند. صاحب كتاب مختصر الدول گويد ثابت در طب بارع و به اصول آن عالم و برگشودن مشکلات فن قادر بود و رياست اداره بيمارستان بغداد داشت.

مؤلف عيون الانبياء به نقل از كتاب تاريخ ثابت گويد كه او و پدرش خدمت الراضى بالله كرده اند و ثابت خود طبيب المتقى بن المعتدر بالله و المتكفى بالله و المطيع لله بوده است و او خال هلال بن المحسن بن ابراهيم الصابى است و در ۳۶۳ هـ. ق. درگذشته است. قفطى گويد^۸: ثابت بن سنان در ايام المطيع لله و در امارت ابوالحسن احمد بن بويه الاقطع ميزيست. و پيش از آن مختص الراضى بود...

ثابت صاحب كتاب تاريخ مشهورى است و كتابى در تاريخ مشروح تر از آن نوشته نشده است و آن حاوى وقايع سال دوست و نود و اند تا هنگام وفات اوست در شهر سال ۳۶۳. و خواهرزاده او هلال بن المحسن بن ابراهيم بن آن ذيلى نوشته است و اگر آن دو كتاب نبود بسيارى از وقايع تاريخ اين دو مدت مجهول ميمانند... هلال بن المحسن گويد ابوالحسن ثابت بن سنان در شب چهارشنبه يازده شب گذشته از ذى القعدة سال ۳۶۵ وفات يافت -

۱- حبيب الير جزء ۲ از ج ۲.
 ۲- جزء ۱ صص ۱۹۷-۱۹۸.
 ۳- ج ۱ ص ۹۸.
 ۴- و نیز رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۵۱ شود.
 ۵- موشح ص ۲۵۷.
 ۶- حبيب الير جزء ۴ از ج ۲.
 ۷- مجمل التواريخ ص ۳۱۲.
 ۸- ص ۱۰۹.

رومی از کتاب بطلمیوس و اصلاح نقل قدیم مجسطی و اصلاح نقل اسحاق بن حنین^۸ از مجسطی و اصلاح نقل قدیم بهتر است. یهقی در تمته صوان الحکمه (متن، ص ۶) گوید: ثابت در اجزاء علوم حکمت کامل و متبحر بود و گویند مذهب صابئه داشت و جد محمد بن جابر بن سنان صاحب رصد مشهور است و خلیفه المعتضد بالله در اعزاز و اکرام او مبالغتی بسیار مینمود.

شهرزوری در نزهة الارواح^۹ آورده است: او جد محمد بن جابر بن سنان صاحب رصد معروف است و در زمان معتضد عباسی مقرب درگاه خلافت بود و در علت تقرب او بخلیفه عباسی آرد که موفق وقتی پسر خود معتضد را در خانه اسماعیل بن بلبل حبس کرد و اسماعیل به ثابت امر داد تا نزد او رود و او را به اخبار فلاسفه و قصص و روایات جمیله و مطالب علمی سرگرم دارد ثابت همه روزه بدیدن معتضد میشد و او را از اخبار و سیر گذشتگان و مسائل فلسفی و حکایات ادبی مستفیض میکرد وقتی که معتضد بخلافت رسید حقوق زمان نکبت را منظور داشته و مال فراوان بوی عطا کرد و او را اجازه جلوس میداد. و گویند روزی خلیفه در پوستانی مشغول تماشا بود و دست بر روی دست ثابت داشت تا گاه دست بکشید بدانسان که ثابت را وحشت آمد و علت آن پرسید خلیفه گفت من بخطا دست بالای دست تو نهاده بودم و «العلم یعلو و لا یطعی علیه».

و از مصنفات ثابت است کتاب ذخیره در طب که کمتر کتابی بخوبی آن تألیف شده است. ثابت چون بطریقه صابئین بود ریاست این فرقه در بغداد به او مفوض شده بود این ابی‌اصیبه در عیون الانبیاء^{۱۰} آورده است: ثابت از صایبان مقیم حران و صیرفی بود و چون محمد بن موسی از روم بازگشت و فصاحت ثابت را بدید او را بخود نزدیک گردانید، و گویند که او نزد محمد بن موسی تعلیم یافته بود و محمد او را بخدمت معتضد

صحابی است و شاهد فتح مصر بود. او ایام جاهلیت را نیز درک کرد و از ثقات تابعین است. (ابن حجر).

ثابت. [ب] [لخ] ابن عبدالله بن زبیر. جد عبدالله بن مصعب است.^۲

ثابت. [ب] [لخ] ابن عبید الانصاری. صحابی است. او غزوه بدر را دریافت و در جنگ صفین بقتل رسید.^۳

ثابت. [ب] [لخ] ابن عتیک بن النعمان الانصاری. صحابی است و در جنگ جسر ابو عبید در سال ۱۵ ه. ق. کشته شد.^۴

ثابت. [ب] [لخ] ابن علی کوفی. او راست: کتاب خلق الانسان و خلق الفرس. و رجوع به ثابت بن عبدالعزیز اللغوی شود.

ثابت. [ب] [لخ] ابن عمرو بن حبیب مولی علی بن رابطه از شاگردان و روات ابو عبید قاسم بن سلام. او همه کتب ابو عبید را روایت کرده است.^۵

ثابت. [ب] [لخ] ابن الصوام. صحابی و از شهدای یمامه است.

ثابت. [ب] [لخ] ابن فقیر. از شرفاء و امراء مدینه که به جمامه معروفند.^۶

ثابت. [ب] [لخ] ابن قره الحرانی. مکنی به ابی الحسن. یکی از مردم حران. او در ایام معتضد بالله عباسی ببنفاد رفت و بمطالعه علوم حساب و هندسه و هیئت و نجوم و منطق مشغول گشت. ولادت او در ۲۲۱ ه. ق. به حران و وفات وی بسال ۲۸۸ بود. ثابت از مترجمین کتب علمی یونان بزبان عربی است. ابن الندیم گوید: ثابت قره مران بن ثابت بن کریبان ابراهیم کسریابین ماریوس بن سلامیوس. مولد او بسال ۲۲۱ ه. ق. وفات او بسال ۲۸۸ ه. ق. هفتاد و هفت سالگی بود و او در اول به حران شغل صیرفی می‌ورزید و گفته اند او نزد محمد بن موسی تعلیم یافت و از کتب او است: کتاب حساب الالهة. کتاب فی سنة الشمس. کتاب فی استخراج المسائل الهندسیة. کتاب فی الاعداد. کتاب الشكل القطاع. کتاب فی الحجة المنسوبة إلى سقراط. کتاب إبطال الحركة فی فلک البروج. کتاب فی الحصى المتولد فی المئانة. کتاب وجع المفاصل و النقرس. کتاب رسالة فی السبب الذی من أجله جعلت مياه البحار مالحة. کتاب فی البیاض الذی یتظهر فی البدن. کتاب رسالة إلى دانق. کتاب جوامع لکتاب جالیئوس فی الادویة المفردة. کتاب فی الجدری و الحصبة - انتهى. و نیز او راست: اصلاح اکر تاوڈوسوس و ترجمه اقلیدس و ترجمه کتاب اصول الهندسة منالاولس و کتاب تفسیر عربی کلام ارسطاطالیس در هاله و قوس قزح تألیف اناثرو دبطوس. و نقل کتاب جغرافیای بطلمیوس و ترجمه تفسیر بیس

انتهی. دکتر لکلرک گوید:^۱ ثابت بن سنان در بیمارستان طب را بر اساس تعلیمات ابقراط و جالیئوس تدریس میکرد و تألیفاتی در طب ندارد و آنچه او را مورد نظر قرار داده مأموریتی است که در معالجه ابن مقله وزیر و خوش نویس معروف به او داده شد و در تاریخ خود داستان تیره روزی آن مرد هنرمند را آورده است او برادری داشت بنام ابراهیم که به علم نجوم می‌پرداخت و فرزندی بنام اسحاق که طب آموخت - انتهى. (الفهرست ابن الندیم) (عیون الانبیاء ابن ابی اصیبه) (تاریخ الحکماء قفطی) (معجم الابداء یاقوت حموی) (تاریخ طب عرب لکلرک).

ثابت. [ب] [لخ] ابن شرح الدوسی. مکنی به ابی سلمة. تابعی است.

ثابت. [ب] [لخ] ابن ضحاک انصاری اشهللی. صحابی است و او در ۴۵ ه. ق. درگذشت.

ثابت. [ب] [لخ] ابن عبدالعزیز اللغوی. یاقوت گوید او صاحب کتاب خلق الانسان است و یکی از علمای لغت است و از ابی عبید قاسم بن سلام و ابی الحسن علی بن المغیره بن الاثرم و اللحمیانی و ابی نصر احمد بن حاتم و سلمة بن عاصم التمیمی و ابی عبدالله محمد بن زیاد و دیگران روایت کند و از ابوالفوارس داود بن محمد بن صالح المروری النحوی معروف به صاحب ابن سکیت و پسر وی عبدالعزیز بن ثابت روایت کنند و نام ابی ثابت پدر او عبدالعزیز است و او از اهل عراق مردی جلیل القدر و موثوق به و در لغت مقبول القول بود و به وراق ابی عبید شهرت داشت - انتهى. و صاحب روضات الجنات گوید: و ظاهر این است که این مرد بعینه همان ثابت بن ابی ثابت علی بن عبدالله الکوکی الصفدی است یعنی همان کسی که باز یاقوت نقل کرده است و گوید که وی از کبار کوفین است مثل اصحاب ابی عبید السلم نحوی لغوی. و فضحاء عرب را دیده است و کتبی چون مختصر فی العریة و کتاب خلق الانسان و کتاب الفرق و کتاب خلق الفرس و کتاب الدعاء و کتاب الوحوش و کتاب العروض دارد چنانکه صاحب طبقات النحاة نیز همین معنی را تقویت کند و به قولی اسم پدر او سعید و بعضی محمد گفته اند و بنابر این او غیر از ابی الفتح ثابت بن محمد البرجانی الاندلسی النحوی است که او نیز در غربت امام و قیم بعلم منطق بود و جمل زجاجی را شرح کرده است و از ابن جنی و از ابن عیسی الریبی روایت دارد و بیادیس عمید صنهجه او را بیهمت قیام بر امیر با پسر عم او در محرم سال ۴۳۱ ه. ق. بکشت.

ثابت. [ب] [لخ] ابن ظریف المرادی.

۱- ج ۱ ص ۳۶۸.

۲- مجمل التاریخ ص ۳۴۴.

۳- الاصابه.

۴- الفهرست ابن الندیم.

۵- حبیب السیر ص ۱۵۶.

۶- حبیب السیر جزو ۴ از ج ۲ ص ۴۱۰.

۷- ابن الندیم تصریح میکند که او هفتاد و هفت سال عمر کرد ولی در متن ارقام به نحوی است که ذکر شده است (ص ۳۸۰).

۸- الفهرست ص ۳۷۴.

۹- ترجمه نزهة الارواح بنام کنز الحکمة جزء دوم ص ۲۵.

۱۰- ج ۱ ص ۲۱۵.

برده در جمع منجمان در آورده^۱ و این اصل و آغاز رونق کار و ریاست صابیان در بغداد نزد خلفا بود. در زمان ثابت بن قره در صنعت طب و جمیع اجزاء فلسفه کسی مانند او نبود. او تصانیف نیکوی مشهور دارد. و جماعتی کثیر از اهل و اعقاب او در مهارت در علوم به او نزدیک و شبیه شدند ترجمه‌های ثابت نیکو و خوش عبارت است از بزبان سریانی و دیگر السنه معرفت بسیار داشت... تولد ثابت در حران روز پنجشنبه ۲۱ صفر سال ۲۱۱ ه. ق. و وفات او در ۲۸۸ و عمرش ۷۷ سال بود. ثابت بن سنان بن ثابت بن قره گفته است که میان ابوالاحمد یحیی بن علی بن یحیی بن المنجم‌الندیب و جد من ابوالحسن ثابت بن قره دوستی محکم بود و چون جد من در سال ۲۸۸ وفات یافت ابوالاحمد در رثاء او این ابیات بگفت:

الاكل شيء ما خلا الله مائت
و من يفترق يرجى و من مات فائت
أرى من مضى عنا وخيم عندنا
كسفر ثوروا أرضا فسار و بانث
نينا العلوم الفلسفيات كلها
خيا نورها إذ قيل قد مات ثابت
و أصبح أهلها حيارى لفقده
و زال به ركن من العلم ثابت
و كانوا اذا ضلوا هدهم لهجها
خير بفضل الحكم للحق ناكث
ولما أتاه الموت لم يفن طبه
و لا ناطق مما حواه و صامت
و لا أمتته بالفني بفتة الردي
ألا رب رزق قابل و هو فائت
فلو أنه يطاع للموت مدفع
لدافعه عنه حماة مصالت
ثقا من الاخوان يصفون وده
و ليس لما يقضى به الله لائت
أباحسن لا تبعدن وكننا
لهلكك مفجوع له الحزن كابت
أمل أن تجلى عن الحق شبهة
و شخصك مقبور و صوتك خافت
و قد كان يبرو حسن تبيينك العمي
و كل قول حين تنطق ساكت
كأنك مؤولا من البحر غارف
و مستبدئا نطقا من الصخر ناحت
فلم يتقديني من العلم واحد
هراق اناء العلم بمدك كابت
و كم من محب قد أقدت و انه
لفيرك ممن رام شاؤك هافت
عجبت لارض غيبتك و لم يكن
ليثبت فيها مثلك الدهر ثابت
تهذبت حتى لم يكن لك مبيض
ولا لك لما اغتالك الموت شامت
و برزت حتى لم يكن لك دافع

عن الفضل الا كاذب القول باهت
مضى علم العلم الذي كان مقنا
فلم يبق الامخطيء متهافت.

کتاب ذیل او راست: کتاب فی سبب کون الجبال مسائله الطیبة. کتاب فی النبض. کتاب فی وجع المفاصل و القرس، جوامع کتاب باریمیناس. جوامع کتاب انالوطیقا الاولى. اختصار المنطق. نوادر محفوظه من طویقا. کتاب فی السبب الذی من أجله جعلت مياه البحر مالحة. اختصار کتاب ما بعد الطیبة. مسائله المشوقة الی العلوم. کتاب فی اغالیط الیوسفطائین. کتاب فی مراتب العلوم. کتاب فی الرد علی من قال ان النفس مزاج. جوامع کتاب الادویة المفردة لجالیئوس. جوامع کتاب المرأة السوداء لجالیئوس. جوامع کتاب سوء المزاج المختلف لجالیئوس. جوامع کتاب الامراض الجادة لجالیئوس. جوامع کتاب الکثرة لجالیئوس. جوامع کتاب تشریح الرحم لجالیئوس. جوامع کتاب جالیئوس فی المولودین لسبعة أشهر. جوامع ماقاله جالیئوس فی کتابه فی تشریف صناعة الطب. کتاب اصناف الامراض. کتاب تسهیل المجسطی. کتاب المدخل الی المجسطی. کتاب کبیر فی تسهیل المجسطی لم یتم و هو أجد کتبه فی ذلك. کتاب فی الوقفات التی فی السکون الذی بین حرکتی الشریان المتضادین مقالان. (این کتاب را بسریانی تصنیف کرده چه در آن اشاره برد بر کندی است و یکی از شاگردان او بنام عیسی بن اسیدالنصرانی آنرا به عربی در آورد و ثابت ترجمه عربی را اصلاح کرد و جمعی گویند که ناقل این کتاب حبیب بن الحسن الاعسم است ولی این خطاست...) جوامع کتاب الفصد لجالیئوس. جوامع تفسیر جالیئوس لکتاب ابقراط فی الأهویة و المیاه و البلدان. کتاب فی وجع المفاصل و القرس، مقالة. کتاب فی العمل بالکرة. کتاب فی الحصی المتولد فی الکلی و المثانة. کتاب فی البیاض الذی یتظهر فی البدن. کتاب فی مسأله الطیب للمریض. کتاب فی سوء المزاج المختلف. کتاب فی تدبیر الامراض الحادة. رساله فی الجدری و الحصیة. اختصار کتاب النبض الصغیر لجالیئوس. کتاب فی قطع الاسطوانة. کتاب فی الموسیقی، رساله الی علی بن یحیی المنجم فیما امر بائیاته من ابواب علم الموسیقی. رساله الی بعض اخوانه فی جواب ما سأله عنه من امور الموسیقی. کتاب فی أعمال و مسائل اذا وقع خط مستقیم علی خطین. مقالة أخرى له فی ذلك. کتاب فی المثلث القائم الزوايا. کتاب فی الاعداد المتحابة. کتاب فی الشكل القطاع. کتاب فی حركة الفلک. کناشة المعروف بالذخیره (که

بنام پسر خود سنان بن ثابت کرده است). جوابه لرسالة احمد بن الطیب الیه. کتاب فی التصرف فی اشکال القیاس. کتاب فی ترکیب الافلاک و خلفتها و عددها و عدد حركات الجهات لها و الکواکب فیها و مبلغ سیرها و الجهات التی تتحرك الیها. کتاب فی جوامع السکونة. کتاب الفرستویون [فرستون؟]. رساله فی مذهب الصابین و دیاناتهم. کتاب فی قسمة الارض. کتاب فی الهیة. کتاب فی الاخلاق. کتاب فی مقدمات اقلیدس. کتاب فی اشکال اقلیدس. کتاب فی اشکال المجسطی. کتاب فی استخراج المسائل الهندسیة. کتاب رؤیة الاهله بالجنوب. کتاب رؤیة الاهله من الجداول. رساله فی سنة الشمس. رساله فی الحجة المنسوبة الی سقراط. کتاب فی ابطاء الحركة فی فلک البروج و سرعتها و توسطها بحسب الموضع الذی یکون فیہ من الفلک الخارج المركز. جواب مسائل عنه عن البقراطین و کم مبلغ عددهم. مقالة فی عمل شکل مجسم ذی اربع عشرة قاعدة تحبط به كرة معلومة. مقالة فی الصفرة المعارضة للبدن و عدد اصنافها و اسبابها و علاجها. مقالة فی وجع المفاصل. مقالة فی صفة کون الجنین. کتاب فی علم ما فی التقومی بالمتحن. کتاب فی الاطلاق (شاید اطلاق) کتاب فی وصف القرص. کتاب فی تدبیر الصحة. کتاب فی محنة حساب النجوم. کتاب تفسیر الاربعة. رساله فی اختیار وقت لسقوط النطفة. جوامع کتاب النبض الکبیر لجالیئوس. کتاب الخاصة فی تشریف صناعة الطب و ترتیب اهلها و تعزيز المتقوسین منهم بالفوس (۲) و الاخباران صناعة الطب أجل الصناعات کتب به الی الوزير أبی القاسم عبیدالله سلیمان. رساله فی کیف ینبغی أن یتلک الی نیل المطلوب من المعالی الهندسیة. ذکر آثار ظهرت فی الجوی و احوال کانت فی الهویة مما رصد بنوموسی و ابوالحسن ثابت بن قره. اختصار کتاب جالیئوس فی قوی الاغذیة ثلاث مقالات. مسائل عیسی بن اسید لثابت بن قره و أجوبتها لثابت. کتاب البصر و البصیرة فی علم العین و عللها و مداواتها. المدخل الی کتاب اقلیدس و هو فی غایة الجودة. کتاب المدخل الی المنطق. اختصار کتاب حيلة البرء لجالیئوس. شرح السماع الطبیعی (و این کتاب ناتمام ماند). کتاب فی المربع و قطره. کتاب فیما یتظهر فی

۱- ابوسلیمان منطقی سجستانی گفته است که بنوشا کر بجماعتی از ناقلان کتب از آن جمله ثابت در ماه تقریباً پانصد دینار برای نقل کتب و ملازمت می پرداختند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۷).

القدر من آثار الكسوف وعلاماته. كتاب فى
 علّة كسوف الشمس والقمر (عمدة آن نوشته
 شد و ناتمام ماند). كتاب الى ابنه سنان فى
 الحث على تعلم الطب والحكمة. جوابان عن
 كتابي محمد بن موسى بن شاكر اليه فى
 أسرار الزمان. كتاب فى مساحة الأشكال
 المسطحة و سائر البُسط و الأشكال. كتاب فى
 أن سبيل الانتقال التى تملق على عمود واحد
 منفصلة هى سبيلها اذا جعلت ثقلا واحدا
 ميثوثا فى جميع العمود على تسار. كتاب فى
 طبائع الكواكب و تأثيراتها. مختصر فى
 الأصول من علم الاخلاق. كتاب فى آلات
 الساعات التى تسمى رخامات. كتاب فى
 ايضاح الوجه الذى ذكر بطليموس أن به
 استخراج من تقدمه ميراث القمر الدورية و
 هى المتوية. كتاب فى صفة استواء الوزن و
 اختلافه و شرايط ذلك. جوامع كتاب
 نيقوماخس فى الارتماطيقى مقالان. أشكال
 له فى الحبل. جوامع المقالة الاولى من الاربع
 لبطليموس. جوابه عن مسائل سأله عنها
 ابوسهل التوبختى. كتاب فى قطع المخروط
 المكافى. كتاب فى مساحة الأجسام المكافية.
 كتاب فى مراتب قراءة العلوم. اختصار كتاب
 أيام البحران لجالينوس ثلاث مقالات.
 اختصار كتاب الأطقمات لجالينوس. كتاب
 فى أشكال الخطوط التى يمر عليها ظل
 المقياس. مقالة فى الهندسة أنها لاسماعيل بن
 بلبل. جوامع كتاب جالينوس فى
 الادوية المنقية. جوامع كتاب الأعضاء الأكمة
 لجالينوس. كتاب فى العروض. كتاب فيما
 أغفله ثاون فى حساب كسوف الشمس و
 القمر. مقالة فى حساب خسوف الشمس و
 القمر. كتاب فى الاتواء. ما وجد من كتابه
 فى النفس. مقالة فى النظر فى امر النفس. كتاب
 فى الطريق الى اكتساب الفضيلة. كتاب
 فى النسبة المؤلفة. رسالة فى العدد الوقف.
 رسالة فى تولد النارين حجرين. كتاب فى
 العمل بالمتحن و ترجمته ما استدركه على
 جيش فى المتحن. كتاب فى مساحة قطع
 الخطوط. كتاب فى آلة الزمر. كتب عدة له فى
 الارصاد عربى و سريانى. كتاب فى تشریح
 بعض الطيور و أظنه مالك الحزين. كتاب فى
 أجناس ما تقسم به الادوية صنف بالسريانى.
 كتاب فى أجناس ما تقسم اليه الادوية
 بالسريانى. كتاب فى أجناس ما توزن به
 الادوية بالسريانى. كتاب فى هجاء السريانى و
 اعرابه. مقالة فى تصحيح مسائل الجبر
 بالبراهين الهندسية. اصلاحه للمقالة الاولى
 من كتاب ابلونيوس فى قطع النسب المحدودة
 (این کتاب دو مقاله است و ثابت مقالة اولی
 آنرا اصلاح کرده و بر آن شرح و ايضاح و
 تفسير نوشته است و مقالة ثانیه بى اصلاح

مانده و از آن رو نا مفهوم است). مختصر فى
 علم النجوم. مختصر فى علم الهندسية.
 جوابات عن مسائل سأله عنها المتعضد. كلام
 فى السياسة. جواب له عن سبب الخلاف بين
 زيچ بطلمیوس و بين المتحن. جوابات له عن
 عدة مسائل سأله عنها سندن على. رسالة فى
 حل رموز كتاب السياسة لأفلاطن. اختصار
 القاطيفورياس. و آنچه از ثابت در مذهب وی
 بدست است كتب ذیل است: رسالة فى الرسوم
 و الفروض و السنن. رسالة فى تكفين الموتى و
 دفنهم. رسالة فى اعتقاد الصابئين. رسالة فى
 الطهارة و النجاسة. رسالة فى السبب الذى
 لاجله اغز الناس فى كلامهم. رسالة فيما
 يصلح من الحيوان للضحایا و مالا يصلح.
 رسالة فى اوقات العبادات. رسالة فى ترتيب
 القراءة فى الصلاة و صلوات الابتهاال الى الله عز
 و جل - انتهى. و نیز ابن ابى اصیبه گوید؛
 ثابت بن قره كتاب اقلیدس را که حجاج بن
 مطر برای مأمون نقل کرده بود اصلاح کرده
 است^۱ و همان مؤلف گوید^۲؛ ابومعشر در
 كتاب المذاكرات لشاذان گفته است، مترجمان
 حاذق در اسلام چهار تن اند؛ حنین بن اسحاق
 و يعقوب بن اسحاق الکتندى و ثابت بن
 قره الحرانى و عمر بن الفرخان الطبرى. قفطى
 در تاريخ الحكماء گوید^۳؛ ... بخط ابى على
 المحسن بن ابراهيم بن هلال الصابى اوراقى
 ديدم شامل ذكر نسب ابى الحسن ثابت بن
 قره بن مروان و مصنفات او بوجه استيفاء و
 استقصاء و آن اين است زیرا در اين باب
 حجت است. و فهرست كتب ثابت را چنانکه
 سابقاً گفتيم آورده و در آخر آن فهرست گوید:
 ثابت عدهاى مختصرات در نجوم و هندسه
 دارد که من آنها را بخط او ديدم و ظن من
 آنست که آنها را برای بنو محمد بن موسى بن
 شا کر کرده است. و اما آنچه از زبانى بزبان
 ديگر نقل کرده بيار است و در دست مردم
 کناشى نيکو به عربى منسوب بثابت هست که
 معروف به ذخيره است و رساله عربى منسوب
 به او در شرح مذهب صابئين و من از
 ابوالحسن ثابت بن سنان بن ثابت بن قره از اين
 رساله و کناش پرسيدم گفت آنها از ثابت
 نيست و من آنها را در كتب و دستاير او
 نديدهام. و نیز قفطى گوید نزد من كتابى
 سريانى از ثابت بود که به عربى نقل نشده و
 آن كتاب موسيقى اوست مشتمل بنر پانصد
 ورقه بتقريب و او را در موسيقى كتب و
 رسائل بيار است همچنين در مسائل
 هندسى. و ابوالحسن بن سنان از يکى از اجداد
 خود حکايت کند که ثابت روزى نزد خليفه
 ميشد و آواز شيبونى شنيد پرسيد قصابى که
 در اين دکان بود بمرمى گفتند آرى بسکته
 درگذشت گفت او نمره است مرا نزد وی برید

او را بخانه قصاب بردند دستور داد تا زنان
 مزوره‌ای کردند و بخدمتکار گفت با عصا
 بکعب قصاب زن و دوائى ساخت و بدهان
 وی ریخت پس از لحظه‌ای او چشم گشود
 ثابت مزوره را به او خواندند و ساعتی نزد او
 نشست. عامه فریاد برداشتند که طیب مرده
 را زنده کرده است و خلیفه او را بطلبید و گفت
 این مسیحیت چیست که از تو می‌شنوم گفت
 من همه روزه از دکان این قصاب می‌گذشتم و
 می‌دیدم که جگر را شکافته بر آن نمک
 می‌باشد و می‌خورد و می‌دانستم که مبتلا
 بسکته خواهد شد و مراقب او بودم و برای
 سکتة دوائى مرکب کردم و هر روز آن را با
 خود میداشتم چون امروز گذشتم و شیبون
 شنيدم دانستم که سکتة کرده است پيش او
 رفتم نبض وی ساقط بود بکعب او زدم تا
 نبض او بحرکت آمد و دوا به او خوراندیم و
 مزوره‌ای باو دادم شب گرده‌ای نان با دزاج
 میخورد و فردا از خانه بیرون میروند - انتهى.
 همان مؤلف گوید^۴؛ ابوالحسن حسين بن
 اسحاق بن ابراهيم بن يزيد الکااتب راى ثابت
 را در وجود سکون بين دو حرکت متساوی
 رد کرده است. حکيم ناصر در رساله جواب
 نود و یک فقره اسئله آورده است: ثابت بن
 قره الحرانى که مرکب فلسفى را ترجمه او
 کرده است از زبان و خط يونانى بزبان و خط
 تازى بر افلاک و کواکب که احيا و نطقاند
 برهان کرده است و گفته است اگر مردم را
 حیات و سخن بدانست کى جسد او شريفتر
 جسد است و اندر شريفتر جسدی کان جسد
 مردم است شريفتر نفس فرود آمده است و آن
 نفس زنده و سخنگوی است، و این مقدمه
 صادق است، آنگاه گفته است و افلاک و انجم
 را اجساد ایشان بغایت شرف و لطافت است،
 و بنهایت پاکيزگى است، و این مقدمه ديگر
 است صادق، نتیجه از این دو مقدمه اینکه مر
 این افلاک و انجم را نفس ناطقه است و ایشان
 زندگان و سخنگویانند و این برهانی است که
 این فیلسوف کرده است بر آنک فرشتگان
 افلاک و کواکب اند و زنده و سخن گویند و
 فلاسفه هرگز مر این را نستانند اما ديوار
 مقررند... و نیز حکيم ناصر گوید^۵؛

از حق تو به نگفته برهانی

بر باطل خویش ثابت قره.

و در جای دیگر گوید:

پیش داعی من امروز چو افسانه‌ست

۱- ج ۱ ص ۲۰۴.

۲- قفطى گوید که ثابت نقل حنین بن اسحاق
 را اصلاح کرد.

۳- ج ۱ ص ۲۰۷.

۴- ص ۱۱۶.

۵- دیوان ص ۵۷۱.

حکمت ثابت بن قزوه حرّانی.

صاحب روّضات الجنّات گوید: ... از جمله مقالات او علی الظاهر مسئله‌ای بر بیان معنی ایام العالم و طریق عود آن است و اینکه آیا این امر ممکن است یا نه و از غریب آنچه حرّانی (بنقل امام راضی از او در کتاب السرائر المکتموم) ذکر کرده است این است که یکی از حکماء سخن از سرمه‌ای (کحل) کند که چشم را چنان قوت بخشد که هرچه هر جا باشد تواند دید چنانکه گویی در پیش اوست یکی از اهل بابل آن سرمه را بچشم کرد سپس حکایت کرد که همه ثوابت و سیارات را در موضعی می‌بیند و دید چشمش در اجسام متکاتف نفوذ میکند و هرچه ماوراء آهناست تشخیص میدهد من و قسطنین لوقا او را امتحان کردیم و داخل خانه‌های شدید چیزی نوشتیم و او آنرا میخواند و اول و آخر هر سطر را میگفت مثل اینکه نزد ما بود ما کاغذ می‌گرفیم و روی آن می‌نوشتیم و میان ما دیوار ضخیم بود او نیز کاغذ می‌گرفت و هر چه ما می‌نوشتیم می‌نوشت مثل اینکه به آنچه ما می‌نوشتیم نظر میکند...

او را پسری بود موسوم به ابراهیم که در فضل بمقام پدر رسید و در طب از حدّاق طیبیان و مقدمان عصر خویش بود - انتهى.

کتاب ذیل نیز از ثابت است: کتاب در قلع و استوانه و بسط آن. کتاب در تلاقی دو خط مستقیم در صورتیکه بر سطحی اخراج شوند و زاویه آن دو کمتر از قائمه باشد. کتاب در آلات تقدیر ازمنه (شاید مراد کتاب فی آلات الساعات التي تسمى رخامات است؟) اصلاح کتاب الکرة و الأسطوانة تألیف ارشمیدس^۲ و مترجم اصلی پاره‌های مطالب کتاب را تفهیمه و حذف کرده بوده است. نقل کتاب المأخوذات فی الاصول الهندسة لارشمیدس^۳ اختراع شکلی در مقاله اولی اصول هندسی اقلیدس. اصلاح ترجمه کتاب القسمة اقلیدس. نقل کتاب مایعته رایا لجالینوس. ترجمه کتاب اصول الهندسة مسالازس. ترجمه کتاب تفسیر کلام ارسطاطالیس در هاله و قوس قزح تألیف اثناوردیطوس. ترجمه سه مقاله آخر کتاب المخروطات^۴ اپولنیوس^۵ حکیم ریاضی و کتاب المفروضات^۶ (۳۶ شکل). شرح غریب بر کنز الاسرار هرمنس الهرامسه^۷. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب گوید^۸ که ثابت بن قزوه و قسطنین لوقا ذوق عرب را در ترویج علوم ریاضی و نجومی با ترجمه مؤلفات مهترین علماء یونان تأیید کرده‌اند... ثابت به ترجمه و تألیف کتب و هم بعمل طبابت پرداخت وی به زبان یونانی و سریانی و عربی بخوبی آشنا بود و اگر به قول مؤلف

نسخه خطی پاریس اعتماد کنیم فارسی نیز میدانسته است. ترجمه‌های او اغلب مربوط به علوم ریاضی و نجوم بود و کمتر به طب. ثابت به ترجمه اکتفا نکرد بلکه در علوم که ترجمه کرد به تألیف نیز پرداخت علاوه عمل و نظر را در نجوم و طب توأم ساخت از حیث طبابت در درجه دوم است ولی از نظر آنکه به نشر آن علم همت گماشته اعتبار و شأنی دارد. او بر کتب ابقراط شروحی می‌نوشت و کتاب میاه و اهویه و امکنه او را مختصر کرد و هم بسیاری از کتب جالینوس را مختصر ساخت. آراء فلسفی او موجب اخراج او از فرقه صابیان شد. وقتی مؤلفات او را ببینیم و تألیفات کندی را نیز در مد نظر آریم سرعت نشر علم یونان در میان عرب بسی شگفت بنظر خواهد آمد. در کتابخانه ملی پاریس شماره ۱۰۳۸ (کتاب قدیم) نسخه خطی است که مؤلف آن ثابت را مترجم کتابی فارسی در بطاری شناخته است. سدویو^۹ گوید «این ریاضیدان ماهر ظاهراً اول کس است که فن جبر را در هندسه بکار برده است»^{۱۰}. چندین کتاب ثابت به ما رسیده و بعضی آنها به لاتینی ترجمه شده است. آنچه بر قدر ثابت می‌افزاید این است که او علاقه به علم را در خاندان خود داخل کرد و آن عنایت و دلستگی چندین نسل در آن خاندان باقی ماند...

خلاصه ثابت یکی از بزرگان علماء قرن نهم است در طراز حنین بن اسحاق و قسط بن لوقا و کندی. هر چند که او در معرفت طب بمقام حنین نرسید ولی در علوم ریاضی بر او راجع است و از این حیث به کندی به قسطنین لوقا نزدیکتر است. هیچکس به اندازه او به تحقیق علوم ریاضی و نجوم در نزد عرب نپرداخت - انتهى. (نقل به اختصار). مأخذ که از دائرة المعارف اسلام و جز آن اقتباس شده: کتاب الفهرست ابن‌الندیم. تاریخ الحکماء ابن‌القفطی. وفيات الاعیان ابن خلکان. عیون الانباء ابن ابی اصیمة. تمته صوان الحکمة بیهقی. درة الاخبار ترجمه تمته صوان الحکمة. نزهة الارواح شهرزوری. کنز الحکمة ترجمه نزهة الارواح. طبقات الأمم صاعد اندلسی. نامۀ دانشوران. مطرح الانظار فی تراجم اطباء الاعصار و فلاسفة الامصار تألیف فیلسوف الدوله. مرآت الجنان یافعی. شذرات الذهب ابن‌العماد. تاریخ ادبیات عرب بروکلیمان^{۱۱} و ذیل آن مذهب صابنه و صابیان تألیف کولن^{۱۲} مقاله ویکه^{۱۳} در روزنامه آسیایی پاریس سال ۱۸۵۲ م. تاریخ اطباء لکلرک^{۱۴}. مقاله دائرة المعارف اسلام بقلم روسکا^{۱۵}. مقدمه‌ای بر تاریخ علوم تألیف سارتون^{۱۶}. تحقیقات و تبعات یونانی و عربی تألیف اسکوی^{۱۷}. علم عرب تألیف میلی^{۱۸}.

تاریخ ادبیات عرب نیکلسن^{۱۹}. کتاب الملل و التحل شهرستانی. تاریخ ریاضین و متجمین عرب تألیف سوتر^{۲۰}. تاریخ نظریه اعداد تألیف دیکسن^{۲۱}. مبادی علم استاتیک تألیف دوهم^{۲۲}. سیستم جهان تألیف دوهم.

ثابت. [ب] [اخ] ابن قسطل ملقب به جواس. شاعری است از عرب.

ثابت. [ب] [اخ] ابن قسطل ملقب به جواس. مترجمین و نقله کتب از زبانهای دیگر بربری^{۲۳} است.

ثابت. [ب] [اخ] ابن قیس. ابوالنصن. ثابمی است.

ثابت. [ب] [اخ] ابن قیس بن شماس الانصاری. صحابی است و درک غزوه بنی قریظه و المریمع کرده است. و یکی از فصحاء و شعراء عرب است و در زمان خلافت ابوبکر در محاربه یمامه شهید شد^{۲۴}.

ثابت. [ب] [اخ] ابن قیس النخعی. از اکابر کوفه در خلافت عثمان و حکومت سعد بن العاص در کوفه^{۲۵}.

ثابت. [ب] [اخ] ابن محمد ارزوی یا رزوی مکنی به ابوروح. محدث است.

ثابت. [ب] [اخ] ابن محمد بن عبدالملک ملقب به شمس‌الدین. رجوع به شمس‌الدین بن ثابت محمد بن عبدالملک شود.

ثابت. [ب] [اخ] ابن محمد جرجانی مکنی به ابوالفتح اندلسی متوفی در ۵۳۱ ه. ق. او راست شرح جعل زجاجی. یاقوت گوید: حمیدی در کتاب الاندلسین نام او برده و گفته است که وی باندلس آمد و در اقطار و شغور آن بسیاحت پرداخت و نزد ملوک اندلس رفت. او در عربیت امام و بطلم عرب آگاه بود.

- ۱- گاهنامه سیدجلال‌الدین طهرانی.
- ۲- کشف الظنون.
- ۳- کشف الظنون.
- ۴- کشف الظنون.
- 5 - Apollonius de Perga.
- ۶- کشف الظنون.
- ۷- کشف الظنون.
- ۸- ج ۱ ص ۱۶۸ - ۱۷۲.
- 9 - Sédiilot.
- ۱۰- مقدمه‌ای بر کتاب الغ بیک ص ۲۳.
- 11 - Brockellmann.
- 12 - D.Chwolsohn.
- 13 - Wapke.
- 14 - Leclerc.
- 15 - Ruska.
- 16 - Sarton.
- 17 - G.schoy.
- 18 - A. Mieli.
- 19 - Nicholson.
- 20 - Suter.
- 21 - L. E. Dickson.
- 22 - P. Duhem.
- ۲۳- الفهرست ابن‌الندیم.
- ۲۴- حسیب‌الیر ص ۱۳۷ - ۱۴۰ - ۱۵۶. و المریمع نام دیگر غزوه بنی‌المصطلق است.
- ۲۵- حسیب‌الیر ص ۱۷۲ و مجمل التواریخ ۲۸۴.

ابن بشکوال گوید او در محرم سال ۲۳۱ ه. ق. به امر بادیس بن حبوس امیر صنهاجه بهمت قیام بر ضد او با پسر عمش بیدرین حسابه بقتل رسید. تولد وی در سال ۲۵۰ بود و در ادب مقامی بلند و بعلم منطقی نیز نظر داشت و به بغداد رفت و در آنجا به تعلیم و تدریس پرداخت. کتاب شرح الجمل زجاج را در اندلس املاء کرد و در بغداد از ابن جنی و علی بن عیسی الربعی و عبدالسلام بن الحسین البصری روایت کرد و از علم ادب بسیار روایت داشت.

ثابت. [پ] [لخ] ابسن محمد القمی، کمال الدین. از جمله ملازمان قدیم سلطان مسعود چون عزالملک ابن مجدالدین الیزدجردی در سن هفتاد سالگی منصب وزارت قبول نمود و او بسوء خلق و کثرت طمع و هرزه گوئی و عیب جوئی موصوف بود کمال الدین ثابت قمی که بر درگاه سلطان مسعود اعتبار و اختیار تمام داشت کمر عداوت عزالملک بر میان بسته خواست که او را از پای درآورد و دست جورش را از سر اهالی مملکت کوتاه گرداند. بنابر آن سلطان سنجر عرضه داشت کرد که پیوسته تعیین وزراء مفوض به رأی عالم آرای نواب درگاه عالم بود حالا اتابکان وزیر نشانی می کنند و درین باب از بندگان آن آستان اقبال آشیان استجازه نمی نمایند و مضمون این عریضه بسم اتابک اقسفر رسیده کمال الدین ثابت را در قلعه همدان بقتل رسانید.^۴

ثابت. [پ] [لخ] ابسن محمد کتانی، ابواسماعیل. تابعی است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن مخلدین زیدین مخلدین حارثه بن عمرو الأنصاری الخطمی. ابن حجر گوید ابن شاهین او را از صحابه شمرده است و وفات او را روز جنگ «الحره» گفته است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن موسی مکنی به ابویزید. تابعی است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن موسی مکنی به ابویزید. محدث است و از شریک روایت کند.

ثابت. [پ] [لخ] ابن نزیر قرطبی مالکی. او راست کتاب الجهاد. وی بسال ۳۱۸ ه. ق. درگذشت.

ثابت. [پ] [لخ] ابن النعمان الحارث بن عبد رزاق بن ظفر الأنصاری الظفری. او صحابی است. مؤلف کتاب الاصابه گوید ثابت درک غزوه احد و مشاهده دیگر کرده است و در جنگ جسر ابی عیید بشهدات رسید.

ثابت. [پ] [لخ] ابسن النعمان بن زید بن عامر بن سواد بن ظفر الأنصاری الظفری. ابن حجر گوید بقول ابوموسی این همان ثابت است که پیش از این ترجمه اش گذشت لکن ابو عمر میان آن دو فرق گذاشته است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن نعمان مکنی به ابوجه البدری. صحابی است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن نعیم. او در حصص مردم را بصد مسروان بن محمد خلیفه اموی برانگیخت.^۳

ثابت. [پ] [لخ] ابن ودیعه بن خدام. یکی از بنی امیه بن زید بن مالک. ابن حجر از ابن سعد روایت کند که پدر ثابت از مناقین بود و او غیر ثابت بن یزید معروف باین ودیعه است، زیرا نسب آنها مختلف است چه ودیعه نام پدر صاحب ترجمه است در مورد ثابت بن یزید نام مادر او است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن وقش بن زغبه بن زعور ابن عبدالأشهل الأنصاری الأشهل. صحابی انصاری است و در جنگ احد شهادت یافت.

ثابت. [پ] [لخ] ابن هرزم الحداد الکوفی مکنی به ابوالمقدم. تابعی و محدث است و سفیان و اعمش از او روایت کنند.

ثابت. [پ] [لخ] ابن هزاربین عمرو بن قربوس الأنصاری. ابن حجر گوید صحابی است و درک غزوه بدر کرده و در جنگ یمامه بشهدات رسیده است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن یحیی الرازی مکنی به ابی عباد. رجوع به ابی عباد شود.

ثابت. [پ] [لخ] ابن یحیی بن یسار الرازی مکنی به ابی عباد. هندوشاه بن سنجر در تجارب السلف آرد که ابوعباد کاتبی جلد بود و حساب بفايت نیکو می دانست الا آنکه سریع الحركات و ابله و تندخوی بود وقتی که پیش مأمون آمدی مأمون گفتی:

و کأنه من دیر هرقل مفلت

حرب یجّر سلاسل الاقياد.

مأمون را گفتند که دعبل تو را هجو گفته است مأمون گفت آن کس که ابوعباد را با وجود جنون و حدّث و احمقی هجو گوید اگر مرا با وجود حلم و سکون و شهرت من بمحبت عفو هجو گوید عجب نباشد. و ابوعباد چنان تیز و سریع الفضب بود که اگر از یکی از خدمتکاران برنجیدی دوات بر او زدی و دشنامهای فاحش دادی. گویند غالبی شاعر قصیده ای پیش ابوعباد برد بر این سیاق:

لما أنخنا بالوزير ركابنا

مترضين ليرّه أغنانا

ثبتت رحى ملك الامام بثابت

و أخاض فينا لمدل و الاحسانا

يقرى الوفود طلاقه و سماحة

والنا كنين مهنداً و سنانا

من لم يزل للناس غشياً مرعاً

متخرقاً في جوده معوانا.

غالبی چون به این لفظ رسید که فی جوده سخن بر او بیست و معوانا را فراموش کرد و فی جوده را مکرر می کرد. ابوعباد ملول شد و

سوداش غالب گشت و گفت ای شیخ بگو قرانا یا صفانا و ما را خلاص ده و همه اهل مجلس بخندیدند و ابوعباد نیز بخندید و غالبی را معوانا یاد آمد و بمعطائی نیکو از ابوعباد فایز شد. گویند ابوعباد روزی پیش مأمون نشسته بود و چیزی می نوشت قدری موی در شق قلم آمد ابوعباد با دندان از قلم جدا کرد و بنوشتن مشغول شد هم بقیته مانده بود و کتابت نمیتوانست کرد بانگشت موی از سر قلم بیرون کشید رقمه بانگشت او آورده شد و از موی هنوز در شق قلم چیزی مانده بود قلم را بشکست. آنگاه روی بقلبم کرد و گفت لمت بر تو باد و بر آن کس که ترا آورده و بر آن کس که ترا تراشیده و بر آن کس که ملک او بی. مأمون بخندید و باز بیت دعبل بر خواند:

و کأنه من دیر هرقل مفلت

حرب یجّر سلاسل الاقياد.^۴

در جامع التواریخ مسطور است که در بعض تواریخ آمده است که احمد بن یوسف و ابوعباد ثابت بن یحیی الرازی و ابوعبدالله محمد در سلک وزرای مأمون انتظام داشتند.^۵

ثابت. [پ] [لخ] ابن یزید الأحول مکنی به ابوزید. تابعی است.

ثابت. [پ] [لخ] ابسن یزید الأنصاری. صحابی است. ابن حجر گوید که این ثابت بن یزید همان ابن ودیعه است.

ثابت. [پ] [لخ] ابن یزید الأودی مکنی به ابوالسری. تابعی است.

ثابت. [پ] [لخ] ابوحمره شمالی. تابعی است. و رجوع به ابوحمره شمالی شود.

ثابت. [پ] [لخ] اسلم تسانی قرشی. تابعی است.

ثابت. [پ] [لخ] بنانی منسوب به قبیله بنانه. او در بنانه محله ای بصره سکنی داشت.

ثابت. [پ] [لخ] البخاری. از قدماء مشایخ است و با جنید و رویم صحبت داشته و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی.

ثابت. [پ] [لخ] سمرقسطی. او راست؛ کتاب الدلائل.

ثابت. [پ] [لخ] الضریر. از مشایخ شیعیه و راوی ققه از ائمه است.

ثابت. [پ] [لخ] علاء الدین. از مشاهیر شعرائ عثمانی مولد او شهر بوسنه. وی به

۱- حیب السیر ص ۳۸۴.

۲- دستورالوزراء خوندمیر (ص ۲۱۳-۲۱۴).

۳- مجمل التواریخ ص ۳۱۳ حاشیه.

۴- تجارب السلف ص ۱۷۱-۱۷۲.

۵- دستورالوزراء خوندمیر.

اسلامبول شد و بکسب معلومات وقت پرداخت و در سال ۱۱۲ هـ. ق. وفات کرد و بیشتر در اشعار خویش امثال بکار میرد و نیز پاره‌ای از شعرهای خود او مثل شده است.

ثابت. [ب] [اِخ] قَطَنَةُ ابوالصّلاءین کعب عَتَکی است. لآنه اصیب عینه یوم سمرقند فکان یخشوها بِقَطَنَةِ و الاسماء المعارف الی القابها. و یکون الالقاب معارف. و یتعرّف بها الاسماء. کماقیل: قیس قَفَّهٖ و زیدبطّیة. و سعید کُرَیز.

ثابت. [ب] [اِخ] قعی. شاعری است ایرانی. (قاموس الاعلام).

ثابت. [ب] [اِخ] اللغوی. رجوع به ثابت بن ابی ثابت عبدالعزیز اللغوی شود.

ثابت. [ب] [اِخ] محمدافضل (میر...). از شرای هندوستان مولد او شهر دهلی و اجداد او از مردم بدخشان بوده‌اند و در سال ۱۱۵۱ هـ. ق. وفات کرده است. دیوان او شامل پنج هزار بیت است.

ثابت. [ب] [اِخ] الناقل. یکی از مترجمین و نقله علوم عبری. او در نقل متوسط و مقل است. از ترجمه‌های او ترجمه کتاب الکیوسین تصنیف جالینوس است.^۱

ثابتات. [ب] [ع ص.] [اِخ] ثابت. کواکب ثابت. ثوابت.

— چرخ ثابتات. فلک ثوابت. فلک هشتم: یا کسی دیگر مر او را برکشید آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات.

ناصرخسرو.

ثابت قیس. [ب] [ق] [اِخ] النخعی. یکی از اشراف کوفه. او در خلافت عثمان با بزرگان و فصحای کوفه مجامعی بر مخالفت عثمان داشت ازینرو خلیفه او را از کوفه بسال ۳۳ هـ. ق. نفی کرد.^۲ و رجوع به ثابت بن قیس... شود.

ثابت. [ب] [ت] [ع ص.] [اِخ] تأنیت ثابت. [یکی از ثوابت کواکب. خلاف سیّارة. هر یک از ستارگان که حرکت آنرا در نتوان یافت. ج. ثوابت، ثابتات. نور در هر ثابته سیصد هزار هزار گز طی مسافت کند و نور نزدیکترین ثوابت بکره زمین در مدت سه تا چهار سال بما رسد. [بروج ثابت: ثور و اسد و دلو و عقرب است.

ثابتی. [ب] [اِخ] ابونصر عبدالله بن احمد بن ثابت بخاری ثابتی. رجوع به عبدالله بن احمد... شود.

ثابج. [ب] [ع ص.] نعت فاعلی از ثبج.

ثابو. [ب] [ع ص.] نعت فاعلی از ثبر.

ثابوری. [ب] [ص نسبی] منسوب است به زمینی در شعر. (مراسد).

ثابن. [ب] [ع ص.] نعت فاعلی از ثبن.

ثابور. [اِخ] (طسور... جبل...^۳ نام کوه

کوچکی بشام (فلسطین شمالی) بالای ساحل راست اردن آنجا که آن نهر از دریاچه طبریه خارج میشود. ارتفاع آن از سطح دریا ۵۶۱ گز است. و رجوع به تابور در قاموس کتاب مقدس شود.

ثابیه. [ثاب] [ب] [ع ص.] [اِخ] زن جوان.

ثابت. [اِخ] ناحیه‌ای به یمن منسوب به ذوات. (مراسد). و از آنجاست ذوات حمیری یکی از مهران یمن. رجوع به ذوات شود.

ثابت. [اِخ] ابن رعین. یکی از اجداد ابوخریمه ابراهیم بن یزید ثانی است.

ثاتی. [ص نسبی] منسوب به ثات بن زید بن اعین از قبیله حمیر. (سمانی).

ثائلس. [ل] [اِخ] آ یکی از شاگردان یقراط. (الفهرست) (عیون الانباء).

ثاج. [اِخ] دهی است به بحرین. (مراسد الاطلاع).

ثاج. [ثاج] [ع ص.] روان کننده. نعت فاعلی از ثبج.

ثاج. [چن] [ع ص.] ثاجی. نعت فاعلی از ثجو. ج. ثاجون. ثاجین.

ثاجو. [ج] [ع ص.] نعت فاعلی از ثجر.

ثاجن. [خ] [اِخ] مصحف ثاجن. رجوع به ثاجن شود.

ثاجه. [ج] [اِخ] یکی از وادیهای قبیله نواحی مکه. (مراسد).

ثاجی. [ع ص.] نعت فاعلی از ثجو. ثاج. ج. ثاجون. ثاجین.

ثاجن. [خ] [اِخ] محرف ثاجن. نام یکی از غلامان ارسطو است. (ابن الندیم در وصیت نامه ارسطو).

ثادری الاسقف. [اِخ] [اِخ] اسقفی بکسرخ بغداد. او بطلب کتب میل شدید داشت و بتقرب و تحیب قلوب نقله علوم میکوشید و کتابهای بسیار جمع کرد و قومی از اطباء نصاری را بنام او تصنیفاتی است. (عیون الانباء). و محتمل است که او همان کس باشد که انالوطیقای اول ارسطو را عبری آورد و حین آن نقل را اصلاح کرد. (الکلیک، تاریخ طب عرب).

ثادغ. [د] [ع ص.] نعت فاعلی از ثدغ. شکننده.

ثادق. [د] [اِخ] نام وادئی در دیار بنی عقیل و در آنجا آبهای است. اصمعی گفته است که ثادق وادی بزرگ و پهناوری است که به رُمّه منتهی میشود. (مراسد). [نام اسب متغذبن ظریف.

ثادق. [د] [ع ص.] سحاب ثادق؛ ابر ریزان. [وادی ثادق؛ وادی سائل. وادی سینا ک.

ثادون. [اِخ] الطیبیب. او در صدر اسلام میزیست و طیب حجاج بن یوسف ثقفی بود.

کناش بزرگی بنام پسر خود تألیف کرده است. گویند روزی حجاج از او پرسید دواء گل خوارگی چیست؟ او گفت عزیمت مردی چون تو. و حجاج بتزک آن عادت گفت و دیگر بار گل نخورد.^۷ ممکن است او همان ثیاذوق طیب باشد. رجوع به ثیاذوق شود.

ثاڈینس. [اِخ] [اِخ] راست: کسنتاب الطوفانات و کتاب الکواکب المذنبه.^۹

ثار. [ع مص.] کینه. [کینه کشیدن. [انتقام خونخواهی. طلب کردن خون؛ جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکة المذبح چاره ندانست. (ترجمه تاریخ یمنی ۲۶). از دیار هندوستان هر کجا نافع ناری و طالب ناری و ساکن داری... بود، رو بدو آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۰). سیف الدوله بعقب ایشان میرفت و بحجت قاطع شمشر ثار و انتصار از ایشان می‌ستد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۲۱).

أسأت الی الثوابت فاستارت فانت قتل ثار الثابیات.

محمد انباری. [انتقام خون کردن. (از مستخب و غیره از غیاث). [کشنده کسی را بکشتن. قاتل دوست یا خویشاوند را بقصاص کشتن. [الاثارت فلاناً پناه؛ نفع نرساند او را دو دست وی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [کشنده و قاتل دوست یا خویشاوند. ج. آثار. آثار. ثور. [یا ثارات فلان؛ ای کشندگان و قاتلان فلان. [یا لثارات؛ بیائید برای کشتن کشندگان.

— أخذ ثار؛ کین کشی. خونخواهی.

— ادراک ثار؛ انتقام قتل.

— ثار منیم؛ انتقام خونی که چون گرفته شود منتقم راضی می‌شود و آرامش می‌یابد.

ثارب. [ر] [ع ص.] نعت فاعلی از ثرب.

ثارده. [ر] [ع ص.] نعت فاعلی از ثرد.

ثارقه. [ثاژ] [ع ص.] زن بسیارگوی.

تاسلس. [اِخ] [اِخ] یکی از شاگردان برمانیدس طیب یونانی است.^{۱۱}

تاسلس. [اِخ] فرزند ابقرط طیب

۱- عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۵ و در قطفی کیموس ضبط شده است.
 ۲- مجمل تاریخ ص ۲۸۴.
 3 - Le mont Thabor. Tabor.
 4 - Théateles.
 5 - Tachon. Tychon.
 6 - Théodore.
 ۷- قطفی ص ۱۰۸.
 8 - Theodosius.
 ۹- ابن الندیم ج مصر ص ۳۷۶.
 10 - Thessalus.
 ۱۱- عیون ج ۱ ص ۲۲-۲۳.

یونانی^۱.

ثاسلس. [(اخ) حیلی مغاط، موسوم به مارس و ملقب به ثاسلس یکی از اطباء یونانی و از اصحاب حیل^۲. او عقیده داشت که طب نه بر تجربه است و نه بر قیاس بلکه بر حیل است. و افلاطون کتب وی و شاگردان او را بسوخت.

ثاسلوس. [س] (اخ)^۳ نام پسر ابقراط چهارم^۴ و نام پسر ابقراط طبیب یونانی معروف که او نیز پزشک بوده است. و رجوع به ثاسلس شود.

ثاسیلوس. (اخ) یکی از حکامست. شهرزوری از آداب منسوب به او نقل کرده است.^۵

ثاطی. (ع ص) نعت فاعلی از ثطا. پاسپرکننده. گویند.

ثاطیطس. [طی ط] (اخ)^۶ رجوع به ثاططس شود.

ثاع. [ثاع ع] (ع ص) نعت فاعلی از ثاعه. قی و شکوفه کننده. هراشان.

ثاعب. [ع] (ع ص) روان سازنده.

ثاعه. [ع] (ع ص) یک مرتبه انداختن قی. [روان شدن، چنانکه آب؛ ثاع الماء؛ روان شد آب. (متهی الارب).

ثاعم. [ع] (ع ص) کشنده. جاز. جاذب. جالب. نازع.

ثاعی. (ع ص) دشنام دهنده. [نسبت کننده کسی را به بدی.

ثاغ. (ع) ما بالدار ثاغ و لا راغ؛ در خانه کسی نیست. در دار دپاری نیست.

ثاغب. [غ] (ع ص) نعت فاعلی از ثغب. نیز زنده. [اذیخ کننده.

ثاغم. [غ] (ع ص) نعت فاعلی از ثغم؛ لون ثاغم؛ رنگی مانند درمنه سپید. [ارأس ثاغم؛ سری تمام سپید چون درمنه.

ثاغمة. [غ م] (ع ص) تائیت ثاغم.

ثاغیه. [ئ] (ع) [گوسفند؛ ما له ثاغیه و لا راغیه؛ نیست او را گوسفند و نه شتر. - ثاغیه و راغیه نداشتن؛ هیچ نداشتن.

ثافت. [ف] (اخ) موضعی است در یمن و آنرا ثافت نیز گویند. (مراد).

ثافرورس. [(اخ) یکی از شاگردان افلاطون طبیب یونانی و استاد وی و را به علاج جراحات میداشت.^۷

ثافسیا. (مغرب) [اذرباس. (بحر الجواهر). [ثافسیا. در منهاج ثاقبنا نیز آمده است و آن صمغ سداب بزی است. (بحر الجواهر). [صمغ سداب کوهی. [ایتون^۸. [و بزبان بربر آن را ادریاس نامند. بقول دیستوریدس این نبات نامش از جزیره ثافسیس^۹ مشتق است چه آنرا اول یار بدانجا یافتند برگهای مجموعاً شبیه نارقمس^{۱۰} است بیخ شاخه های

آن شبیه به رازیانه است گل آن زرد و تخم آن اندک مستطیل و شبیه نبات نارقمس است جز آنکه آن کوچکتر است ریشه آن در خارج سیاه و در داخل سپید است و پوست آن سطبر و گس است عصاره ریشه آن را هنگامی که باد میوزد نگیرند چون ترشح آن از غایت تندوی زیان رساند به اعضای بدن و بشور و دمل آورد. ریشه آن چون بیش از یکسال ماند از آن پس نفع ندهد. ریشه آن را خرد کرده در مسکه پزند تا آن اندازه که خاصیت آن بمسکه منتقل شود سپس بیالایند و آن روغن را در مواقع حاجت بکار ببرند و آن برای تعویب عصب و درد مفاصل نافع باشد اگر ریشه ثافسیا را بایند و با آرد جو مخلوط کنند برای جراحات و درد سینته مفید است.

جالینوس در کتاب میامر گوید که بدل آن تریزک^{۱۱} در داء الثعلب. ثافسیا را بخطاب با صمغ سداب بزی یکی دانند. (مفردات ابن البیطار)^{۱۲}. صمغ نباتی است سفیدرنگ شبیه به انزروت با طعم تند و تلخ و بسیار تدبوی و نبات او شبیه به رازیانه و گلش سفید و تخمش مانند انجره و با اندک عرض و در اطراف شعبه های او مثل اکلثه شیت و بیخش غلیظ و بسیار تند و تلخ و منبت او کوههای سخت و در تنکابن و الموت «جرزند» و به دلمی «تنبلی» گویند. و بیخ او را زخم کرده رطوبت او را بعد از انجماد بگیرند و بعضی مجموع آن نبات را فشرده عصاره بگیرند و آخرین متخلخل و سبز مایل به سیاهی می باشد در آخر سیم گرم و خشک و با رطوبت فضلیه و مقنی و مهمل بلغم غلیظ و جهت درد پهلو و بطلان اشتها و تحلیل ریاح و سدد و ضماد او جهت داء الثعلب و رویانیدن مو و درد زانو و امثال آن و با هم وزن او موم و کندر جهت اسقاط بواسیر و جهت قلع آثار سیاهی و بنفشی و کبودی جلد و با غسل جهت جرب متفرح و با گوگرد جهت انفجار ورم صلب نافع و زیادت از دو ساعت نباید گذاشت و قدر شربتش تا پنج قیراط و پوست بیخ او در اعمال مثل صمغ او است و چون ریزه کرده در روغن زیتون بچوشانند جهت

تقویت عصب و درد مفاصل و آشامیدن او جهت فالج بغایت مفید و قدر شربت از پوست بیخ او و جرم او تا نه قیراط و اکنار او مورث ورم حلق و معده و احتباس بول و عروض ضیق النفس و غشی و مصلحش شیر تازه و لعاب بزر قطونا و بدلش در داء الثعلب حرف بابلی و گویند بالخاصیه تخم سداب رفع مضرت او میکند و چون گیاه و ساق او را داخل اغذیه کنند بمرتبه ای احداث حرارت کند که در زمستان محتاج بیوشش نباشند و رنگ رخسار را سرخ کند و جهت اکثر

امراض بارده رحم نافع و او غیر صمغ سداب بزی است چه سداب بزی را صفات غیر او است. (تحفه حکیم مؤمن). [و آن را ثافسیا نیز گویند و بیون هم خوانند و آن صمغ سداب کوهی است و گویند صمغ سداب بزی حرمل است، و سداب کوهی برگ آن به حرمل ماند لیکن درازتر و پهن تر بود و بوی عظیم متن دارد و تخم آن به شکل تخم سداب بود و طبیعت آن بغایت گرم بود محرق و مسخن قوی و مجفف و در وی رطوبتی فصلی بود و گویند گرمی وی در سیم بود و سهل و منضج و مقنی بود و جذبی بغایت کند از عمق بدن و موی برویاند و پوست و بیخ وی نیز بر داء الثعلب مانند بغایت نافع بود و استرخا و نقرس سرد را سودمند بود و حقه کردن جهت عرق النساء نافع بود و بر نفث دم و قنول طلی کردن و مقدار شربت از وی در استسقاء نیم درم بود با ماء السلس و مهمل و مقییء بود و اگر زیاده از این بود بول و طبع ببندد و ورم زبان آورد و قراقر و سوزش حلق و معده و سرخی روی و باشد که غشی و ضیق النفس پیدا کند علاج وی بقی کنند بعد از آن شیر و مسکه و جواب بدهند و غرغره شیر تازه و روغن گل و از اودیوه تخم سداب بغایت نافع بود و این از خواص است و جالینوس گوید بدل وی در داء الثعلب حرف است و وی مضر بود بمشانه و آلات بول و مصلح وی حب الآس و بلوط بود. (اختیارات بدیمی). و رجوع به ثافسیا شود.

ثافل. [ف] (ع ص) [نعت فاعلی از ثفل. [سرگین. [آنچه بتک نشیند از هر چیز.

ثافل اصغور. [ف ل آغ] (اخ) کوهی است براه مکه. [ثافل اصغر و ثافل اکبر نام دو کوه است از بنی ضمره که فاصله آنها تارضوی دو شب است. (مراد).

ثافل اکبر. [ف ل آ ب] (اخ) رجوع به ثافل اصغر شود.

ثافن. [ف] (ع ص) اسم فاعل از ثفن.

ثافی. (ع ص) نعت فاعلی از ثفا.

ثافسیا. (مغرب) [رجوع به ثافسیا و ثفسیا

۱- عبون ج ۱ ص ۲۵ و ص ۳۳ قطعی ص ۹۴.

۲- عبون ج ۱ ص ۴ و ۲۳ و ۳۴.

3 - Thessalus.

۴- ابن الندیم بقل از ثابت.

۵- کنز الحکمه ج ۱ ص ۲۰۴.

6 - Théatetes.

۷- عبون الانباء ج ۱ ص ۲۳.

8 - Gomme de rue sauvage.

9 - Thapsus.

10 - Ferule. (Narthex).

11 - Le cresson alenois.

۱۲- ترجمه فرانسه ج ۱ ص ۲۲۷ و بعد.

شود.

ثاقب [قی] [ع ص] نعت فاعلی از ثعوب و ثقب. مضیء. روشن. فروزان. || سوراخ کنند. || نافذ. || رخشان. تابان. تابنده. || افروخته. || روشن کنند. || با تالائو. درخشان. (غیاث، کشف و مستخب). || نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که کسی در اندام او سوراخها میکند. (لطائف و کنز). || نیازک. || ستاره روشن.

— رأی ثاقب؛ رأی نافذ. رأی حاذق؛ و در معرفت کارها و شناخت منازم آن رأی ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه). چه به زمانی اندک بسیاری از ممالک عالم به رأی ثاقب و تدبیر صایب... (رشیدی).
— شهاب ثاقب؛ شطلة افروخته. افروزه روشن:

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پنهام
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سهارا.
حافظ.

— عقل ثاقب؛ عقل نافذ.
— نجم ثاقب؛ ستاره بلند و روشن از ستارگان یا اسم زحل است که کیوان باشد: کان رأی الامام القادر بالله نجماً ثاقباً (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).

نجم ثاقب گشته حارس دیوران
که بهل دزدی ز احمد بسترستان. مولوی.
|| اشتر بسیار شیر. ج. ثواقب.
ثاقب [قی] [اخ] نام شاعری از مردم بخلرا و بیت ذیل از اوست:

قدم بیبحر خطرناک عشق ماندم و آخر
کمرز موج و کلاه از سر حجاب گرفتم.
(قاموس الاعلام).

ثاقب [قی] [اخ] شاعری از مردم هندوستان. وفات او بشهر بنارس در ۱۲۲۹ ه. ق. و این دو بیت از اوست:

از پشت فلک بر شده در زیر زمین باش
با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائده اهل دول دست مینداز
از مکسب خود قانع یک نان جوین باش.
(قاموس الاعلام).

ثاقب [قی] [اخ] (شیخ مصطفی) از مشایخ طریقه مولویه و یکی از شعراست. او در کوتاهی میزیست و اصل وی از ازبک است و از برآوردگان مصطفی پاشا کوپریلی زاده است سپس به آدرنه شد و به طریقه مولویه درآمد و بعد از آن به قونیه رفت و پس از دیری خدمت پیر بمشخت خانقاه کوتاهی منتصب گشت و در ۱۱۴۸ ه. ق. وفات کرد. او رادیوانی مرتب است و نیز سفینه‌ای دارد در مناقب عرفای مولویه. (قاموس الاعلام).

ثاقب [قی] [اخ] شاعری از مردم انقره. او در اندرون همایون تربیت شده است و در ۱۲۵۸

ه. ق. درگذشته است. وی را قولها و بعضی اشعار است. (قاموس الاعلام).

ثاقب افندی. [قی] [آ ف] [اخ] (حکیم...) اصل او از اخسخه است و آنگاه که بدر سعادت درآمد در مدرسه قره مصطفی پاشا واقع در بازار ارغاد تحصیل علوم پرداخت و نیز طب آموخت و پس از اكمال تحصیل در مقابل جامع شریف سلیمانیه در مریضخانه‌ای تعلیم فن طب مشغول گردید و بسال ۱۲۶۹ ه. ق. در ۱۲۰ سالگی وفات کرد و او را اشعاری است. (قاموس الاعلام).

ثاقب الثلج. [قی] [بُ ث] [ع ص مرکب] رجوع به برف سُنُب شود.

ثاقب الحجر. [قی] [بُل ح ج] [ع ص مرکب]^۱ بسپاه. کثیر الارجل. سفایج. (مفردات ابن الیبطار) (تذکره اولی الالباب).
اضراس الکلب. تشمیر. سقی رغلا. چشمک. مشوط الغراب. و نیز رجوع به کثیر الارجل شود.

ثاقبه. [قی] [ب] [ع ص] تأنیث ثاقب. رأی امیر المؤمنین بظفره الثاقبه و فکره الصافیة صرف الخاطر عن الجزع. (تاریخ بیهقی ۳۰۰).
ثاقراطس. [اخ] [اخ]^۲ العین زربی. از اطباء زمان فترت بین ابقراط و جالینوس است.

ثاقف. [قی] [ع ص] نعت فاعلی از ثقف.
ثاقل. [قی] [ع ص] سخت بیمار. || بیماری که بیماری سنگین شده؛ اصبح ثاقلاً؛ سخت بیمار گردید. بیماری وی سنگین شد. || دینار ثاقل؛ دینار درست و کامل ج. ثواقل.

ثاقل. [قی] [اخ] نام شهری است.
ثاکل. [کی] [ع ص] نعت مذکر و مؤنث از نکل. || فرزندانم. || زن یا مرد فرزندان دوست گم کرده.

ثاکله. [کی] [ع ص] زن بجهم مرده. ثکلی. ثکول. || هاویه، ج. ثواکل.

ثال. [ثالل] [ع ص] نعت فاعلی از ثل و ثلّل.

ثالب. [لی] [ع ص] نعت فاعلی از ثلب. || نام درختی.

ثالیه. [لی] [ب] [ع ص] امرأة ثالیه الشوی؛ متشقة القدمین.

ثالث. [لی] [ع ص] نعت فاعلی از ثلث. || سوم. || سه کننده. || شخص خارجی؛ و هر راز که ثالی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند. (کلیله و دمنه).

— شخص ثالث؛ در مراعات^۳ آنکه نه مدعی و نه مدعی علیه است و دعوی مابیه الادعا کند. (اصطلاح عدلیه).

ثالثاً. [لی] [ث ن] [ع ق] سه دیگر. سوم. بار سوم.

ثالث ثلاثه. [لی] [ث ن] [ع ص مرکب] سوم از سه یعنی یکی از سه. (مجمعل اللغة)؛ فرستم نسخه ثالث ثلاثه

سوی بغداد در سوق الثلاثا. خاقانی
|| نام ستاره‌ای؟

— گویندگان ثالث ثلاثه؛ ترسایان؛ ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام

گوینا ثالث ثلاثه گفته‌ام. (مثنوی).
ثالثه. [لی] [ث] [ع ص] نعت فاعلی از ثالث. شصت یک ثانیه که آن نیز شصت یک دقیقه و دقیقه شصت یک ساعت است. || نزد اهل هیت و منجمان سدس عشر ثانیه باشد چنانکه ثانیه سدس عشر دقیقه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || جزء شصت یک از ثانیه و نائله قسمت شود به شصت رابعه، ج. ثوالث. || از درجه ثالثه در اصطلاح طب. رجوع به درجه شود.

ثالثة الأثافی. [لی] [ث تُل] [ع ص مرکب] سنگ پاره پیوسته به کوه (یعنی جای مرتفع) که دو سنگ پاره دیگر در جنب آن گذاشته دیگر بر آن نهند. || مردی که آتش فتنه از او خیزد. اصل فتنه. ریشه فساد. يقال: هو ثالث الأثافی. فممن یتخذ منه نار الفتنه و الداهیه. || کوه. جبل. و نیز رجوع به اثافی شود.

ثالس. [لی] [اخ] ^۴ ملطی. نخستین فیلسوف یونان که فحس علل اشیاء در طبیعت کرد و از انتساب آن بقیب چنانکه تا آن روز عادت رفته بود چشم پوشید. او موضوع علل طبیعی اشیاء را مطرح کرده و در جهان و اصل و حقیقت عالم به پژوهش پرداخته است. او زماناً اولین فیلسوف نحله ایونی می‌باشد. تا این زمان مردم عموماً پاسخ مسائل مربوط بسجهان و طبیعت را در کتب و روایات و اساطیر دینی جستجو میکردند، ثالس و دیگر فلاسفه نحله ایونی اولین کسانی هستند که برای امور و حوادث طبیعی بعللی طبیعی متوسل شده‌اند. ثالس از مردم «ملطیه»^۵ شهری به ایونیا^۶ معاصر سولون و کروزوس و کوروش و بعضی گویند وی از مردم فینیقیه بود و بشهر ملطیه تبعید شده است لکن ظاهراً اجداد وی فینیقی بوده‌اند. گویند او سفری به مصر کرده از پیشوایان دینی آنجا دانش هندسه آموخته است و هم گویند که او کرتی به کلدیه رفته است ولی این روایت درخور اعتماد نیست^۷. دیوجانس لاترتیوس^۸ گویند ثالس پیش از اشتغال به طبیعیات به امور

1 - Polypode. 2 - Théocrate.
3 - La tierce Opposition.
4 - Thalés در کتب فلسفی و تاریخی اسلامی نام ثالس را با ثاء و طاء هر دو نوشته‌اند و آن بجای حرف تائ یونانی است.
5 - Milet.
6 - Ionie.
7 - تزیر Zeller تاریخ متفکرین یونان ج ۲۰۰۱.
8 - Diogéne Laërce.

ملکی اشتغال داشت و مردم را از مخالفت با کوروش شاهنشاه ایران و اتحاد با کروزوس منع میکرد لیکن این گفته با دو فقرة دیگر که هردوتوس^۱ آورده موافقت ندارد. هردوتوس گوید^۲ که هنگام جنگ کوروش با کروزوس او در سپاه کوروش بود و برای عبور از رود هالیس گفت تا نهری از وی جدا کردند رود قابل عبور شد و در جای دیگر^۳ گوید که ثالس ب مردم ایونی پیش از آنکه تابع ایران شوند سفارش کرد که اتحادیه‌ای با حکومت مرکزی در تنوس^۴ برای مقاومت در برابر ایرانیان تشکیل دهند هر چند گفته هردوتوس در امر جدا کردن نهری از رود هالیس حقیقت ندارد ولی از آن روایت و روایت دوم، خبر مربوط به اقدام ثالس به نفع شاهنشاه ایران تضعیف میشود و تا حدی معلوم میگردد که قدما ثالس را طرفدار ایرانیان نمیدانستند. دیوگنس روایت کرده است که ثالس گوشه‌نشین و متبل بود ولی صحت این گفته مورد تردید است زیرا جنبه عملی کارهای او بکلی منافی با این احوال است آنچه قدما در شرح حال این حکیم گفته‌اند همه با یکدیگر متناقض است^۵، در بعضی آن‌ها ثالس مردی منفر در علم و مستغرق مطالعه و تحقیق است در بعضی دیگر شخصی ماهر در عمل مینماید که از همه معاصرین خود پیش افتاده و آنان از آراء و راهنماییهای او مستفید می‌شوند به هر حال مسلم است که قدما به اهمیت مقام علمی او چنانکه بایست پی نبرده‌اند ارسطو، ثالس را پس از متأهین اول فیلسوف نامیده است، ثالس نه اول کس است که به فلسفه پرداخته و نه مخترع فلسفه می‌باشد او اول کسی است از فلاسفه که ما می‌شناسیم و از احوالش مختصر اطلاعاتی داریم. ثالس مهندس و منجم و صاحب عقیده خاص در باب تکوین عالم^۶ و جوای علی امور آن در طبیعت بود ثالس و پیروان او از نحله ایونی پیش از هر چیز بعالم خارج توجه داشتند و بقول ارسطو «او چون مشاهده کرد که غذای تمام موجودات مرطوب است و حرارت هم از تری می‌زاید و رطوبت است که مایه حیات جانداران می‌باشد و بذر نباتات و نطفه حیوانات تری دارد و آب مبدأ طبیعی تمام اجسام مرطوب است»^۷ نتیجه گرفت که اشیاء متکثره همه شیء و طبیعت و آن شیء که ماده ابتدائی یا ماده‌المواد یا وجود اصیل است آب است خاصه که از تمام چیزها آب است که بطور طبیعی به اشکال متنوع جامد و مایع و بخار درمی‌آید. ثسوفرسطس گوید که «ظواهر حسی او را بدین نتیجه رهبری میکرد زیرا هم آنچه گرم است برای حیات نیازمند رطوبت

است و هم آنچه میبرد خشک میشود و تمام بذور مرطوب است و هر غذایی رطوبت دارد»^۸ به هر حال این نظریه که ارتباط با مقام دینی و مرجع فوق طبیعی ندارد و مأخذ آن عالم طبیعت است موجب شد که دیگر فلاسفه عنصر منشرتر و سبک‌تر یعنی «هوا» یا قوی‌تر یعنی «آتش» را پیش کشیدند و آنها را مایه حقیقی موجودات و وجود اصیل دانستند^۹ و از منابعی که بدست داریم نمی‌توان دانست که چگونه اشیاء از آب پدید آمده‌اند. ثالس خاصیت جاذبه بعضی اشیاء مانند کهربا و آهن‌ریا را بدید و دعوی کرد که اشیاء عموماً صاحب نفس می‌باشند^{۱۰}. ارسطو گوید که او عقیده داشت که جهان پر از خدایان است^{۱۱}. ظاهراً باید این عقیده را با قول درباره نفس اشیاء نزدیک کرده گفت که او ماده ابتدائی را زنده می‌پنداشته است بطوری که ماده مانند خواء اساطیر^{۱۲} قدیم اشیاء را بی‌مداخله خدا بوجود می‌آورده است^{۱۳}. درباره اطلاعات ثالس از هندسه، پروکلوس، شارح کتاب تاریخ ریاضیات تألیف اودموس^{۱۴} آورده است: «ثالس آنگاه که بمصر رفت هندسه را با خود بیونان (هلاد) آورد. او خود چند کشف کرد و اعقاب خود را با تحقیقات خویش که گاه جنبه عمومی و گاه جنبه عملی داشت برآه اکتشافات دیگر انداخت». گویند ثالس اول کس است که گفت در هر مثلث متساوی‌الساقین دو زاویه مقابل بدو ضلع متساوی متساویند (بجای متساوی ثالس اصطلاح قدیم را استعمال کرده میگفت متشابه‌اند) «این قضیه که چون دو خط مستقیم یکدیگر را قطع کنند زوایای متقابل برآس متساوی‌اند چنانکه اودموس گوید اول بار بوسیله ثالس کشف شد. و اوقلیدس برهان علمی آن را آورده است». «اودموس این قضیه را که هرگاه دو زاویه و ضلع بینهما از مثلثی مساوی باشد با دو زاویه و ضلع بینهما از مثلث دیگر آن دو مثلث متساوی هستند از ثالس داند و گوید که ثالس ناچار آن را برای تعیین مسافت کشتی‌ها در دریا بکار می‌برده است...»^{۱۵} از این روایات ظاهر می‌شود که معلومات ثالس بکلی در اثر تحقیقات علمی نظری برای او حاصل نشده و آنچه قدما باو نسبت میدادند در مورد مسائل عملی بوده است خاصه که پروکلوس در مورد یکی از قضایا گفته است که ثالس آن قضیه را کشف و اوقلیدس آنرا اثبات کرد. دیوجانس لائرتیوس گوید که پامفیل^{۱۶} ثالس را اول کس میدانند که مثلث قائم‌الزاویه را در دائره رسم کرده است و بنابر این ثالس میدانسته است که مجموع زوایای هر مثلث مساوی است با دو زاویه قائمه. ولی باید

دانست که اولاً اثبات قضیه اخیر را اودموس به فیثاغوریان منسوب داشته است. ثانیاً برای اثبات قضیه رسم زاویه قائمه در نیم دایره دانستن مجموع زوایای یک مثلث را بطور نظری ضرورت ندارد^{۱۷}. فلوطرخس گوید که ثالس ارتفاع اهرام را از سایه آنها با مقایسه سایه یک عصا اندازه گرفت این قول مبنی بر روایتی است که دیوجانس لائرتیوس بصورت ذیل نقل کرده است: هیرونیم^{۱۸} از مردم رودس^{۱۹} گوید که ثالس اهرام را با ملاحظه سایه شیئی و قتیکه آن سایه مساوی شیء است اندازه گرفت. در این حال مسئله باین صورت در می‌آید که وقتی سایه یک چیز مساوی آن است در آن وقت این تساوی نسبت به تمام اشیاء صادق می‌آید و البته در

1 - Herodote.

۲- بند ۷۵ مقاله اول ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۵.

۳- بند ۱۷۰ مقاله اول.

4 - Théos.

۵- مثلاً راجع به اطلاع او از علم نجوم داستانی در میان است که باید آن را رزم و اشارتی دانست و آن افتادن او در چاه است هنگامی که با آسمان نظر میکرد و زنی پیر او را در این وقت استهزاء کرده گفت: تو که از روی زمین بی‌خبری چگونه می‌خواهی بدانی که در آسمان چه میگردد این داستان را ایسوپوس در قصه شماره ۴۰ و افلاطون به اسم ثالس در رساله تته تتوس و لاقتن در کتاب دوم قصه ۱۳ نقل کرده‌اند. و در امثال فارسی آمده است: کارزمین را ساختی که با آسمان پرداختی؟

تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون ندانی که در سرای تو کیست.

6 - Cosmogonie.

۷- ارسطو فلسفه اولی مقاله اول بند ۳.

۸- سبلیوس. فیزیک ۶ ترجمه پل تانری در کتاب «علم یونان» ص ۷۶ و فلاسفه مهندس یونان تألیف میلو ص ۶۶.

۹- ظهور این طرز فکر باعث گردید که جمعی شکل ابتدائی ماده را در ورای اشکال فعلی محسوس آن دانند و نسبت به اعتبار ظاهر اشیاء و مدرکات حسی شک کنند و معتقد شوند که شکل ماده اصلی ابتدائی تنها ماده حقیقی میباشد و سایر اشکال واقعیت ندارد.

۱۰- ارسطو و رساله هی‌پاس افلاطون.

۱۱- کتاب نفس بخش اول.

12 - Chaos.

۱۳- تزلزج ۱ ص ۲۰۶.

۱۴- Eudéme شاگرد ارسطو که دو قرن و نیم یا سه قرن پس از ثالس میزیسته است.

۱۵- نقل از کتاب فلاسفه مهندس یونان تألیف گاستون میلو G.Milhaud (صص ۶۱-۶۲).

16 - Pamphila.

۱۷- فلاسفه مهندس یونان صص ۶۲-۶۲.

18 - Hieronyme.

19 - Rhodes.

ابوشر متی و یحیی بن عدی بوده‌اند. شروع قاطیونوریاس او را حنین بن اسحاق شرح کرده. تفسیر انالوطیقای ثانی او را نیز به عربی ترجمه کرده‌اند زیرا که ترجمه به لاطینی از آن در دست است که بی‌شک از عربی نقل شده است. و ابوالفرج (ابن‌العبری) گوید ثامسطیوس در نامه خود به یولیانیوس نوشت که تنوع ادیان در پیشگاه خدایان امری پسندیده است و با این گفته او را از قتل و آزار مسیحیان بازداشت... و ظاهراً یحیی بن عدی شروع او را بر کتاب ما بعدالطبیعه ارسطو به عربی ترجمه کرده باشد چه ابن‌الندیم گوید آن را به خط یحیی بن عدی دیدم - انتهى. (نقل به اختصار). مؤلف نزهة الارواح آورده است که او در میان حکمای یونان روش معلم خود ارسطو را اختیار کرد و به سمت وزارت برقرار گردید و کتب استاد خود را به بهترین و نیکوترین وجهی ترجمه کرد و بطوریکه شیخ ابوعلی رحمة الله تقریرات و شروع ثامسطیوس را بر سایر شروع ترجیح میدهد و معتبر می‌داند.^{۱۷} از ثامسطیوس سی و پنج خطابه در دست است که بیست خطابه آن دارای فوائد تاریخی و اجتماعی است. مولد او میان سالهای ۳۱۰ و ۳۲۰ م. و وفات وی در حدود ۳۹۵ در قسطنطنیه بوده است. مأخذ: ابن‌الندیم کتاب الفهرست ص ۲۵۵ ابن

- ۱- فلاسفة مهندس یونان صص ۶۴-۶۳.
- ۲- ایران باستان ج ۱ صص ۱۹۸-۱۹۹.
- ۳- مارتن Martin در متفکران یونان تألیف Zeller.
- ۴- عقیده برنت Burnet (فجر فلسفه یونان ۴۲ - ۴۱) این است که چون روایان این خبر اشخاص معتبرند (هرودوتوس و کسفاانس) نمی‌توان آن را بی‌اساس شمرد علت حقیقی کسوف و خسوف بر ثالس و جانیانیان او نامعلوم بود ولی پیش‌بینی آنها بدون دانستن علت حقیقی ممکن است و کلدانیان نیز این کار را میکردند.
- ۵- زلزله را نیز ظاهراً از این راه تبیین و تعلیل میکرد.
- ۶- فلاسفة مهندس یونان ص ۶۵
- ۷- بعضی مورخین اسلامی مانند قطعی درباره ثالس اشتباهات کرده و در شرح آراء او راه خطا رفتند.
- ۸ - Cresson.
- ۹- عیون الانباء ج ۱ ص ۶۱
- 10 - Thalectrum.
- 11 - Corandre d'Abyssinie.
- ۱۲- ترجمه فرانسه ج ۱ ص ۳۲۹.
- 13 - Thamanes.
- ۱۴- ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۴.
- 15 - Thémistios.
- 16 - Julien l'oppositat.
- ۱۷- کنزالحکمه صص ۱۹۱-۱۹۲.

||ثالوث اقدس؛ آب و ابن و روح القدس در مذهب نصاری. آفانیم.
ثالس. (إخ) نام غلام ارسطو^۹. و نیز رجوع به ثالس شود.
ثالیقطورون. [(مغرب)ا] کزیره الحیثه^{۱۱} است. دیسکوریدس گوید که آن نباتیت دارای برگهای شبیه به برگهای کزیره جز آنکه روی آنها مرطوب و چسبناک است و ساقه آن کوچک باشد. این نبات اغلب در دشتها روید خاصیت آن خشک کردن و التیام زخمهاست و بهمین سبب آنرا در قروح مزمن معده بکار برند مؤلف گوید که جمعی بخطا تصور میکنند که این نبات همان رقه الطالیبه است. (مفردات ابن‌البیطار)^{۱۲}.
ثام. [ثام] (ع ص) نعمت فاعلی از ثم.
ثامانیان. (إخ)^{۱۳} نام سرزمینی جزء ایالت چهاردهم شاهنشاهی ایران هخامنشی^{۱۴}.
ثامج. [م] (ع ص) نعمت فاعلی از ثمج. آمیزنده.
ثامد. [م] (ع ص) (ا) نعمت فاعلی از ثمد. استور ریزه که علف خوردن گیرد.
ثامو. [م] (ع ص) (ا) نعمت فاعلی از ثمر. (غلهای است که آنرا لوییا خوانند. آبی که آنرا در آن پخته باشند حیض و بول را براند. (برهان). لوییا. دجر. (درختی که میوه او رسیده باشد. (درخت میوه‌ناک. (گل یا شکوفه حماض که بفارسی ترشه است، و رنگ آن سرخ باشد.
ثامو. [م] (إخ) نامی از نامهای مردان عرب از جمله پدر عبدالله رئیس ترسایان معاصر ذنوناس صاحب الاخدود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۹).
ثامسطیوس. [م] (إخ)^{۱۵} خطیب و حکیمی از مفسرین کتب ارسطاطالیس. او کاتب یولیانیس مرتد^{۱۶} بود. او راست: شرح قاطیونوریاس (مقولات) ارسطو. تفسیر تمام انالوطیقای اولی در سه مقاله. تفسیر انالوطیقای ثانی. دو شرح بر کتاب‌الکون و الفساد ارسطو صغیر و کبیر. بعضی مواضع طویبقا. بحثی راجع به بونطیقا. شرح تمام کتاب‌السماء و العالم و آنرا یحیی بن عدی نقل یا اصلاح کرده است. تفسیر مقاله لام کتاب‌الحروف (الهیات) ارسطو. تفسیر چند مقاله کتاب اخلاق ارسطو. شرح تمام کتاب‌النفس ارسطو. کتاب الی یولیانیوس فی التدریر. کتاب‌النفس در دو مقاله. رساله الی یولیانیس الملک. و هم ثامسطیوس اصول و کلیات. (جوامع). مقاله اول کتاب راجع به طبیعیات اسکندر افرویدیسی را تفسیر کرده است. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب گوید مترجمین کتب ثامسطیوس به عربی یا سریانی حنین بن اسحاق و اسحاق بن حنین و

ملاحظه این امر هیچ نوع تحقیقات نظری مهم ضرور نیست^۱. درباره اطلاع او از علم نجوم و هیئت گفته‌اند که ثالس کسوف سال ۵۸۵ م. (۲۸ ه) را در آسیای صغیر از پیش خبر داد^۲ ولی بعضی محققین^۳ در صحت این امر تردید کرده‌اند زیرا علت حقیقی کسوف تا مدتی پس از ثالس نیز معلوم نبود قدما مخصوصاً کلدانیان که از سالیان دراز متوالیاً کسوف و خسوف را ضبط میکردند شاید به اجمال میدانستند که تقریباً هر هجده سال کسوف و خسوف منظمآ وقوع می‌یابد بدون اینکه علت حقیقی آنرا دریافته باشند اگر پیش گوئی ثالس صحت داشته باشد^۴ باید گفت که او معلومات تجربی و عملی را که خارج از زادبوم خود کسب کرده بود در ایونی نشر داده است.
گویند ثالس قطر ظاهری خورشید را اندازه گرفت و خورشید را ۷۲۰ بار بزرگتر از ماه دانست و بتعین فصول نجومی و اطلاع از انقلابات صیفی و شتوی توفیق یافت سال را به ۳۶۵ روز بخشید و صورت دب اصغر او را در اول تصویر کرد و زمین را مرکز عالم گمان برد لیکن مانند قرصی مسطح که روی آبی شناور باشد^۵.
درباره این معلومات به صعوبت میتوان تحقیقات و ملاحظات نظری او را از اشتغالات عملی تفکیک کرد ولی از مجموع نظریات و اکتشافاتی که به او نسبت داده‌اند می‌توان نتیجه گرفت که با ثالس علوم عقلمی آغاز شده است. ثالس و دیگر فلاسفة ایونی در حقیقت پیشوایان و بانیان تحقیقات طبیعی و علوم ریاضی در یونان شمرده میشوند و واسطه میان یونانیان و ملل متقدم قدیم مشرق می‌باشند^۶.
نظریه او نسبت به بقای نفس و صحت انتساب حکم و امثالی که از او دانسته‌اند محل تردید می‌باشد تألیفاتی در علم نجوم و طبیعیات به او منسوب داشته‌اند ولی صحت نسبت آنها به او معلوم نیست بلکه محتمل است که او هیچ نوشته باشد^۷.
ثالمسیس. [ل] [(مغرب)ا] بیونانی تخیمی است که بفارسی آنرا سپندان گویند چون دود کنند جمیع گزندگان بگریزند و برگزندگی عقرب مانند نافع باشد. (برهان). تخم سپندان. سفیداسفند. رشاد. حرف بابلی. (تحفة حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). این نام در بعضی نسخ ثالمسیس آمده است. (بحر الجواهر)^۸.
در بعضی نسخ ثالمسیس و ثالمسیس.
ثالع. [ل] (ع ص) نعمت فاعلی از ثلع.
ثالغ. [ل] (ع ص) ثالع.
ثالم. [ل] (ع ص) نعمت فاعلی از ثلم.
ثالوث. (إخ) آنچه مرکب از سه شده باشد.

ابی‌اصیبه عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳، ۲۹، ۳۶، ۲۰۰ ج ۲ ص ۱۰۱، ۲۰۶ قسطنطی، تاریخ الحکماء ص ۳۵، ۳۶، ۲۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۱۰۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۴۵، ۳۰۰، ۳۲۳، ۳۵۶. ترجمه شهرزوری ص ۱۹۱. (کشف الظنون).

ثامسطیوس. [م] [لخ] طبیعی از یونان قدیم. یحیی نجومی زمان او را فترت بین افلاطون و اسقلیوس ثانی گفته است.^۱

ثامغ. [م] [ع] (ص) نعت فاعلی از ثمغ.
ثامل. [م] [ع] (ص) شمشیری که از دیر صقل نشد. [بلد ثامل؛ ای یحمل المقام. (منتهی الارب)].

ثاملیه. [م لی ی] [لخ] آبی است اشجع را. (منتهی الارب). منسوب است به ماء الاشجع بین الصراد و رحرحان. (معجم البلدان).

ثامن. [م] [ع] (ص) نعت فاعلی از ثمن. [هشتم].

ثامن الاثمه. [م نل آؤم م] [لخ] لقب امام رضا علیه السلام.

ثامنه. [م ن] [ع] (ص) [تأنیث ثامن. [یک جزء از شصت جزء سابعه و ثامنه قسمت شده است به شصت ناسعه (فلک)، ج، ثومان. .

ثاموس. (مغرب، [ا] (کلمه یونانی) مرزنجوش، رجوع به آذان الفار شود. (تحفه حکیم مؤمن).

ثامی. [ع] (ص) نعت فاعلی از ثما.

ثامیطا. [لخ] قسطنطی در تاریخ الحکماء در شرح حال ارسطو گوید:^۲ «و جدد بناء مدينة ثامیطا» و ظاهراً کلمه ثامیطا تحریف اسطاغیرا^۳ باشد چنانکه در عیون الانباء ابن ابی‌اصیبه نیز بدان صورت ضبط شده است.^۴

ثانسیا. (مغرب، [ا] در نسخه چایی تذکرة ضریر انطاکی بجای ثانسیا آمده است و ظاهراً غلط کاتب است.

ثانط. [ن] [ع] (ص) نعت فاعلی از ثنط.

ثانوی. [ن وی ی] [ع] (ص) نسبی) منسوب به ثانی. [دومی. دومین؛ عادت، طبیعت ثانوی است.

ثانویه. [ن وی ی] [ع] (ص) نسبی) تأنیث ثانوی.

ثانی. [ع] (ص) [ا] نعت فاعلی از ثنی. [دوم. دوم. دویم. [اجفت. [ادوتا کتند. [پروگردانند. [پیچیده. [اسم یکی از اقسام مروارید. [هذا ثانی اثنین؛ ای هو احد اثنین^۵. همچنین است ثالث ثلاثة تا عشرة.

— فجر ثانی؛ صبح دوم. و رجوع به فجر شود.

ثانی. [لخ] جان می، متوفی ۹۹۵ ه. ق. او را دیوانی است بترکی.

ثانی. [لخ] نام دو تن از شعرای عثمانی است؛ ۱- در عصر سلطان بایزید ثانی و او در حسن

و جمال بی نظیر بوده است و از این رو بدو یوسف ثانی می‌گفته‌اند و وی از این شهرت تخلص خود را گرفته است و او را در جوانی یکی از دستداران او از راه حسد بکشته است و از شعر اوست:

دل‌بار دل‌بتم نه مدر

نور دیده‌م سرور سینه مدر.

۲- از شعرای دوره سلطان مرادخان سوم و از طایفه قول اوغلی اسلامبول می‌باشد و او تتبع اشعار شعراء ایران میکرد بالخاصه بدیوان امیرعلی شیر نوائی توجه داشت و او را دیوانی است و از جمله اشعار اوست:

کوکل مرآتیی صوفی مجلا اینسک اولزمی
جمال یاری بویوزدن تماشا اینسک اولزمی.

ثانی. [لخ] تخلص شاه‌عباس ثانی صفوی در شعر و این رباعی از اوست:

از هجر توام بدیده خون میگردد

احوال دلم بی تو زبون میگردد

ای دوست اگر ترا ببیند ثانی

برگرد سرت ببین که چون میگردد.

و رجوع به عباس... شود.

ثانیاً. [ین] [ع] (ق) دوم بار. [باز. [دیگر. [بار دیگر. [دیگر. [دوباره. [سپس.

ثانی اثنین. [ن] [ع] [س ر ک ب] دوم دو، [یکی از دو. [دومی. [مجازاً، همتا. تالی تلو. نسخه ثانی. عدیل. قرین. نائب مناب. قائم مقام. دیگرم. لنگه. دگر. دیگر. [کنایه از مثل و مانند و نظیر. چرا که عدد دوم از مجموع دو عدد و بالضرورة در ذات و اکثر صفات مثل عدد اول خواهد بود. (غیاث).

ثانی خان. [لخ] یکی از شعرای فارسی‌گوی هندو و از امراء دوره همايون و اکبر شاه هندی است و این بیت او راست:

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد

بیداد از این رسم و از این قاعده فریاد.

ثانی سماوی. [س] [ا] (م ر ک ب) اسم یکی از اقسام مروارید است.

ثانیه. [ی] [ع] (ص) [ا] تأنیث ثسانی. [شصت یک از دقیقه و او قسمت میشود به شصت ثمانه^۶ (فلک). [از درجه دوم. از

درجه ثانیه (اصطلاح طب). رجوع به درجه شود، ج، ثوانی. [اشاء ثانیه؛ گوسفند که گردن کج کند بی علتی.

ثانیه شمار. [ی] [س] [ن ف م ر ک ب] [ا] (م ر ک ب) عقربک خرد که ثانیه‌های دقیقه را در دستگاه ساعت معلوم کند.

ثاوه. [و] [ع] [ا] میش کلان‌سال. [گوسفند لاغر. [اندرک باقی‌مانده از بسیار. [ثایه. و نیز رجوع به ثایه شود.

ثاوی. [ع] (ص) نعت از ثواء. [افروآینده. [اقامت دراز کننده. [مقیمه؛ بیابانی است خالی از هر ثاوی و انیس و ویرانه‌های است

تهی از هر ساکن و جلیس. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۵۳).

ثاویه. [وی ی] [ع] (ص) نسبی) منسوب به ثاء حرف چهارم از حروف هجاء.

ثاهت. [ه] [ع] [ا] حلقوم. [آنچه جنبان باشد از حلقوم. ملاده. [ابن دندان. [غلاف دل.

ثایب. [ی] [ع] (ص) [ا] باد تند که پیش از باران وزد. [باد سخت.

ثایوه. [ی] [ع] (ص) کینه کشنده.

ثایوه. [ی ز] [ع] (ص) [ا] تأنیث ثایر. [هیجان؛ امیر سیف الدوله بعد از سکون نایره جنگ و خمود نایره حرب و او امان داد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۵۹).

ثای گرچیش. [گ] [ا] [ب] به فارسی هخامنشی نام یکی از سه ماه بهار. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۹).

ثایه. [ی] [ع] [ا] شوغای گوسفند. آغل گوسپندان و شتران در صحرا یا نزدیک خانه. [سنگ توده‌ای است پست بقدر مرد نشسته که در صحرا سازند برای نشان. [ثاوه.

ثایب. [ث] [ع] (ص) خمیازه کشیدن. دهان‌دره کردن. آساکردن. فاژیدن. ثناوب.

ثایب. [ث] [ع] [ا] ثوباء. خمیاز. خمیازه. خمیاز. دهن‌دره. دهان‌دره. آسا. فاژ. باسک. کهز. بیاستو. هاک. فازه. آهنیابه.

ثایع. [ث] [ع] (ص) کلمه‌ای است که بدان تکه را به گشتی دارند. کلمه‌ای است که بدان تکه را برای جهیدن بر ماده خوانند.

ثاثة. [ث] [ع] (ص) فرونشاندن آتش را. [خواندن تکه را. [دفع کردن از کسی. بازداشتن کسی را از کسی. [دور کردن از جای. بدور داشتن. [خرو خوردن غضب. [سخن نانا ک گفتن. [اسیراب کردن شتران. [تشنه کردن شتران. (از اضداد است).

[اسیراب شدن شتران. [تشنه شدن آنها.

ثاج. [ث] [ع] [لخ] چشمه‌ای از بحرین بفاصله چند میلی آن. [نام قریب‌ای به بحرین. (مراد).

ثاج. [ث] [ع] (ص) بانگ کردن گوسپند.

ثاجیس. [ث] [لخ] ثاجیس. نامی از نامهای یونانیان. و عنوان محاوره‌ای است از محاورات منسوب به افلاطون و موضع آن فلسفه است. در بعض کتب اسلامی مانند کتاب الفهرست ابن‌الدیم و تاریخ‌الحکماء قسطنطی و عیون الانباء نام این کتاب آمده است و

۱- فهرست ابن‌الدیم و عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳.

۲- ص ۳۲.

3 - Stagire.

۴- ص ۵۱.

5 - After ego.

6 - La seconde.

ناقدین عصر صحت انتساب آن را به افلاطون تردید کرده‌اند.^۱

ثاد. [ثءذ] (ع مصص) سرمازده گردیدن. | تنما کشدن و سرما رسیدن.

ثاد. [ثءذ / ث آ] (ع) امر زشت. | غوزة نرم از خرما. | گیاه تازه و تر. | مکان ناموافق. | نم. | سرما.

ثاد. [ثء] (ع) نم. | خاک تنماک. | سرما.

ثادء. [ثء] (ع) کنیزک و زن گول. | اما انا این ثادء؛ نیستم عاجز. | پرتار.

ثادء. [ثءذ] (ع ص) زن بسیار گوشت.

ثادء. [ثءذ] (ع ص) تازه و پسر گوشت؛ فخذ ثندء؛ ران پر گوشت.

ثار. [ثءز] (ع مص) کشتن کشتند. را. طلب کردن خون مقولوی را. ادراک ثار. | الاثارت فلاناً پناه؛ نغم مرساناد او را دو دست وی.

ثاط. [ثءط] (ع) ج ثاطة.

ثثط. [ثء] (ع مص) ثثط لحم؛ بدبو گردیدن گوشت. | از کما زده شدن.

ثاطاء. [ثء] (ع ص) زن گول و در صفت داه مستعمل شود. (منتهی الارب).

ثاططس. [ثءط] (ع) ثاططس. نامی از نامهای مردان یونانی و عنوان یکی از محاورات اصیل افلاطون. موضوع آن بحث در علم می‌باشد در این کتاب افلاطون تعریف و حد فلسفه را بیان و تقریر کرده و نظیر تعریف او در رسائل اخوان الصفا نیز دیده میشود آنچه افلاطون درین محاوره راجع به فلسفه و فیلسوف گفته در کتاب ششم مدینه^۳ تکمیل شده است.

ثاطة. [ثءط] (ع) لای و گل. گل سیاه و تر. و فی المثل: ثاطة مدت بماء؛ یضرب للرجل یشد حقه فان الماء اذا زید علی الحماة از دادت فساداً. | جانوری کوچک گزنده. (منتهی الارب). ج، ثاط.

ثئال. [ثء] (ع مص) آؤخناک شدن تن. زگیل بر آوردن.

ثالء. [ثءل] (ع مص) آؤخناک شدن.

ثاو. [ثءؤ] (ع) سستی و نرمی و فرو رفتگی.

ثاودوسیوس. [ثء أ] (ع) اسکندرانی. از ابطانی است که کتب جالینوس را جمع و تفسیر کرده است. او بر دین مسیح بود.^۵

ثاودوسیوس. [ثء أ] (ع) این نام در عیون الانباء بصورت ثودسیس الجائلیق آمده است و ابن ابی اصیمة دیدار و محادثة او را با متوکل خلیفه عباسی نقل کرده است.^۷

ثاودوسیوس. [ثء أ] (ع) از حکماء ریاضی یونان در قرن اول مسیحی است صاحب تصانیف مفید در ریاضی و هندسه. کتاب الاکراو در سه مقاله از بهترین کتب متوسط بین کتاب اقلیدس و المجسطی

شمرده میشد. این کتاب را در زمان احمد بن معتمص بالله عباسی و بامر او قسطابن لوقا البعلبکی تا شکل خامس از مقاله سیم ترجمه کرده و بقیه را دیگری ترجمه و ثابت ابن قره حرزانی اصلاح کرده است.^۹ دیگر از کتب او کتاب المساکن است در یک مقاله که آنرا نیز قسطابن لوقا به عربی نقل و یعقوب بن اسحاق کندی شرح کرده است.^{۱۰} دیگر کتاب اللیل و النهار یا کتاب الأيام و اللیالی و یا کتاب فی اللیل و النهار در دو مقاله^{۱۱}.

ثاودروس. [ثء أذ] (ع) نام یکی از اجداد ابقراط طبیب مشهور یونانی است.^{۱۲}

ثاوفرستس. [ثء ف ر ط] (ع) یکی از شاگردان و دوستان ارسطاطالیس و بقولی برادرزاده یا خواهرزاده او. وی در سال ۳۷۱ ق.م. متولد شد و پس از ارسطاطالیس در مدرسه او بنام لوفیا^{۱۳} بتدریس مشغول گشت و کتب بسیار تألیف کرد که بعضی آنها تا کنون باقیست. تألیفات او بیشتر در طبیعیات است. از مهمترین نوشته‌های او کتاب الآثار العلویه یک مقاله^{۱۵} و کتاب الحس و المحسوس چهار مقاله^{۱۶} و کتاب اسباب النبات که هر دو را ابراهیم بن بکوس به عربی نقل کرده. کتاب ما بعد الطبیعه یک مقاله^{۱۷} که یحیی بن عدی آن را از سریانی به عربی برده. کتاب الادب^{۱۸} یک مقاله. کتاب فی المسائل الطبیعیه^{۱۹}. کتاب النفس یک مقاله. کتاب الی ديمقراط فی التوحید. کتاب قاطیفوریا که منسوب به اوست و کتاب الأخلاق و شرح باری ارمیناس. و او عمری طولی یافت و سال وفات او معلوم نیست..

لکلرک در تاریخ طب عرب گوید: عرب چندین کتاب ثاوفرستس را می‌شناخته‌اند و چند کتاب او را ترجمه کرده‌اند معذک نام او بسیار نادر در متون و تألیفات عرب دیده میشود اینطور انتظار میرفت که نسبت بکتاب احجار و کتاب نبات او امر جز آن باشد ولی ذکر کتاب احجار در مؤلفات عرب بسیار قلیل آمده و از کتاب نبات هیچ جا نامی نمی‌بینیم و این بی‌شک بدان سبب است که ثاوفرستس متوجه علم محض بود و عرب علم نبات را از حیث عملی و خاصه طبی مطالعه میکردند. در کتاب مفردات ابن بیطار سه بار از کتاب احجار نقل شده است... ابن الندیم در ترجمه ابوالخیرین سواربن خسار آورده است که او مسائل ثاوفرستس را به عربی ترجمه کرد بنا براین ظاهراً از کتب ثاوفرستس سریانی نیز چیزی نقل شده است - انتهی. (نقل باختصار). مأخذ: کتاب الفهرست ابن الندیم. عیون الانباء ابن ابی اصیمة. تاریخ الحکماء قفطی. نزهة الارواح شهرزوری. لکلرک.

ثاوفرستوس. [ثء ف ر] (ع) رجوع به ثاوفرستس شود.

ثوفیل. [ث] (ع) ۲۰ ثوفیل. اسقف انطاکیه، یکی از آباء کنیسه. مولد او در اوائل مائه دوم میلادی و وفات او بسال ۱۹۰ م. است.

ثوفیل. [ث] (ع) یا ثوفیل. امپراطور بیزنطیا (۸۴۲ - ۸۲۹ م.) او در برابر حمله خلفای عباسی به آن سرزمین مدتی مقاومت کرد لیکن آخر کار عموره^{۲۱} را از دست بداد. **ثاولوجیا.** [ثء أ] (ع) علم الهی بمعنی اخص یا ربوبیت یا الهیات. | کلام. علم کلام. | (ع) نام کتابی است که از ملتقطات کتاب تاسوعات فلوپتیس^{۲۳} شیخ یونانی در حدود مائه ششم میلادی تدوین شده و آن را به ارسطو نسبت داده‌اند. عبدالملیح بن عبدالله الحمصی معروف به ابن ناعمه معاصر معتصم خلیفه عباسی این کتاب را بنام میامر بهربی نقل کرد و گویند که ابن سینا نیز آنرا در کتاب الانصاف خود که اکنون مفقود است شرح کرده لکن چون شیخ الرئیس در کتاب الشفا ابن ناعمه را تخطئه و کتاب او را تحقیر کرده بنظر نمی‌آید که این دعوی درست باشد. برهیه گوید^{۲۴} قسمت اول کتاب ثاولوجیا اقتباس از انشاد چهارم بند هشتم

- 1 - Theages.
- 2 - Theatetos (Théétele).
- 3 - La république.
- 4 - Theodose.
- 5 - عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۲.
- 6 - Theodose.
- 7 - عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹۴.
- 8 - Theodosios. Théodose de Tripoli. Théodose de Bithynie.
- 9 - رجوع شود بتاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۸ و الفهرست ص ۳۷۶.
- 10 - و این کتاب در سال ۱۳۰۴ ه. ق. در طهران بچاپ سنگی رسیده است.
- 11 - این کتاب در سال ۱۳۰۴ ه. ق. در طهران بچاپ سنگی رسیده است.
- 12 - عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴.
- 13 - Theophrastes.
- 14 - Lycée.
- 15 - La Météorologie.
- 16 - La sensation et les choses sensibles.
- 17 - Métaphysique.
- 18 - Les caractères.
- 19 - رجوع شود به کتاب الجماهر ابوریحان بیرونی ص ۲۵۸.
- 20 - Théophile.
- 21 - Amorium. 22 - Théologie.
- 23 - Les Ennéades de Plotin.
- 24 - Bréhier, la Philosophie au. Moyen - âge.

ارکان و حدود آن را به ثبات حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار گردانید که چهارصد سال بگذشت. (کلیله و دمنه ص ۲۳).

— ثبات خواهش؛ پایداری اراده و عزم؛ بیعت کردم بسید خود... از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش. (تاریخ بهیقی ص ۳۱۵).

— ثبات رأی؛ استواری در رأی. ثبات عزم؛ با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و ثبات رأی حاصل است می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).

— ثبات عزم؛ استواری در رأی و اراده. ثبات رأی. زمام؛ ثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست. (کلیله و دمنه). و آن را ثبات عزم و حسن عهد نام نکند. (کلیله و دمنه).

— ثبات قدم؛ استقامت و پایداری؛ سفله طبعست جهان بر کرش تکیه مکن ای جهاننده ثبات قدم از سفله مجوی.

حافظ.

— ثبات کردن؛ پایداری کردن. خوارزمشاه میمنت خود را سوی میسرآه ایشان فرستاد نیک ثبات کردند دشمن سخت چیره شد. (تاریخ بهیقی). احمد ثباتی کرد و بزدند او را و بهزیمت رفت. (تاریخ بهیقی ص ۴۴۱). اگر سلطان به فراوه رود همانا ایشان ثبات نخواهند کرد. (تاریخ بهیقی ۴۱۹). و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده... مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد. (تاریخ بهیقی ۱۸۷).

— ثابت شدن و پایدار ماندن. مداومت کردن. مواظبت کردن؛ با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی‌ایقان و تیغ ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن ناپکاری مواظبت می‌نماید. (کلیله و دمنه).

— ثبات ورزیدن؛ پای داشتن و مقاومت کردن.

ثبات. [ث] [ع] بند برقع. || تسمه و مانند آن که بدان پالان را بندند. دولی که پالان بدان استوار کنند.

ثبات. [ث] [ع] ج ثبته.

ثبات. [ث] [ع] دردی که آدمی را از حرکت باز دارد؛ داء ثبات؛ دردی عاجزگرداننده از

کتاب العمل بالأصطلاب. کتاب المدخل الی المجطی و او را رصدی است قبل از هجرت به ۹۲۱ سال. و ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه از زیج او نقل کرده است^۴ این ابی اصیبه^۵ در ذکر تألیفات ابوالحسن ثابت بن قره کتابی بنام کتاب فیما أغفله ثاؤون فی حساب کوف الشمس و القمر نام برده است ولی معلوم نیست که این ثاؤون همان صاحب ترجمه است یا جز او و نیز همان مؤلف^۶ در ضمن ذکر فلاسفه قدیم ثاؤون را در ردیف فیثاغورس و انکیمانس و انبازقلس نام برده است. در تاریخ الحکماء قطعی نام دو حکیم یکی ثاؤون و دیگر فتون با دو ترجمه نزدیک یکدیگر آمده است و این اشتباهی است و تحریف کتابی منشا آن بوده است.^۷

ثای. [ثَئِی] [ع] مص) شکافته شدن. تباہ شدن. || باز شدن درز مشک. || سوراخ شدن مهر. || مجروح گردیدن. || کشته شدن و مانند آن. || (ل) نشان زخم.

ثای. [ثَئِی] [ع] (ل) نام محلی است و گاه بصورت تنه ثایان گویند. (مراد الاطلاق).

ثفیل. [ث] (ل) رجوع به تیل شود.

ثب. [ثَبَب] [ع] مص) نشستن با تمکین و وقار. || ثَبَّ امر؛ راست و تمام گردیدن کار.

ثبات. [ث] [ع] مص، اِصص) قرار. استقرار. برجای بودن. بر جای ماندن. قرار گرفتن. ثبوت. توطئه. پایداری. استواری. استوار شدن. قیام. (از منتخب از غیث). بقا. دوام. پابرجائی. پافشاری. ایستادن. (زوزنی). سکون؛

همی تاخت تا پیش آب فرات ندید اندر آن پادشاهی ثبات. فردوسی. اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی... خللی افتادی بزرگ. (تاریخ بهیقی).

گه وقار و گه جود دست و طبع تراست

ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح. مسعود. ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو بر تخت پادشاهی سالی هزار باد. مسعود. آنم به ثبات و وفا که دیدی

در چهره و قامت اگر جز آنم. مسعود. باز در عواقب کارهای عالم تفرکی کردم تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق است بی‌دوام و ثبات. (کلیله و دمنه). و ثبات بر عهد و میثاقی که با سلطان داشت در سابق‌الایام فرا می‌نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۳۳). || صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: هو عدم احتمال الزوال بتشکیک المشکک. و قیل هو الجزم المطابق الذی لیس بثبات و هو تقلید المصیب. کذافی شرح العقاید و حواشیه فی بیان خبرالرسول.

— ثبات حزم؛ استواری و هوشیاری در کار؛

فقرات اول و دوم است قسمت دوم مقتبس از انشاد چهارم بند چهارم فقرات یک تا چهار است قسمت سوم مأخوذ از انشاد چهارم بند هفتم و هشتم است قسمت چهارم نقل از انشاد پنجم بند هشتم فقرات یک تا چهار است قسمت پنجم منقول از انشاد ششم بند هفتم فقرات یک و دو است قسمت ششم مأخوذ از انشاد چهارم بند چهارم فقرات سی و نه تا چهل و پنج است قسمت هفتم اقتباس از انشاد چهارم بند هشتم فقرات پنجم تا هشتم است قسمت هشتم حاوی دو قطعه یکی از انشاد ششم بند هفتم فقرات یازده تا پانزده و دیگری از انشاد چهارم بند چهارم و پنجم میباشد قسمت نهم شامل دو قطعه است یکی مقتبس از انشاد چهارم بند هفتم فقرات یک تا چهار دیگری از انشاد پنجم بند اول فقرات یازده و دوازده و قسمت دهم از انشاد پنجم بند دوم شروع شده با انشاد ششم بند هفتم فقرات دو تا یازده پایان می‌پذیرد بنا براین مترجم این کتاب مباحث چهارم و هفتم و هشتم انشاد پنجم و مبحث هفتم انشاد ششم را مورد استعمال قرار داده است و در مقدمه این کتاب مجعول ارسطاطالیس، میگوید که غرض از تألیف کتاب بیان تکوین علل اربعه است از خدا ولی در متن کتاب بهیچوجه منظور اصلی مصنف مورد توجه نیست و مثل اینست که نویسنده مقدمه غیر از جامع منتخب مذکور است. این کتاب مجعول قرنها مورد نظر و مطالعه بعض دانشمندان اسلامی بوده چنانکه فارابی آنرا تألیفی اصیل پنداشته و در تألیف خود موسوم به کتاب الجمع بین رأیی الحکیمین افلاطون الالهی و ارسطوطالیس بآن استشهاد میکند - انتهی. کتاب ثانولوجیا در حاشیه کتاب قبات در طهران چاپ شده است.

ثاؤون. [ثَأُ] [ع] (ل) از مردم شهر ازمیر. او در اوائل مائه دوم میلادی میزیست و پیرو مذهب افلاطون بود. او راست کتابی مقدماتی در ریاضیات برای تسهیل فهم کتب افلاطون. ثاؤون نسبت به افلاطون تعصب میورزید و به این سبب او را ثاؤون متعصب می‌نامیدند و از کثرت شیفتگی به آراء افلاطون کتابی بنام مراتب کتب افلاطون و اسماء تصنیفات او تألیف کرد^۱ و مقالات ارسطو را شرح کرده و ازوست؛ شرح قاطیغوریاس بسربانی و عربی.

ثاؤون. [ثَأُ] [ع] (ل) اسکندرانی. مهندس مشهور از اهل اسکندریه مصر. او پس از بطلمیوس میزیست. تصانیف وی در قدیم متداول بود و از جمله تألیفات وی کتب ذیل است: کتاب العمل بیدات الحلق. کتاب جداول زیج بطلمیوس المعروف بالقانون المسیر.

1 - Théon de Smyrne.

۲ - الفهرست ص ۲۵۵. قطعی مصنف این کتاب را بغلط لیبلون نامیده است ص ۲۶۸.

3 - Théon d' Alexandrie.

۴ - آثارالباقیه ص ۱۰ و ۱۸.

۵ - ج ۱ ص ۲۲۵. ۶ - ج ۱ ص ۳۶.

۷ - قطعی ص ۱۰۸ و ۲۶۷.

حرکت.

ثبات. [ثَبَّ بِا] [ع ص]، آنکه در دوائر و ادارات دولتی و شرکتها و تجارتخانه‌ها نامه‌های رسیده را در دفاتر مخصوص ثبت کند.

ثبات. [ثَبَّ] [ع] (اخ) میرمحمد عظیم. یکی از شعراء هندوستان پسر میرمحمد افضل متخلص به ثبات مولد او بسال ۱۱۲۲ هـ. ق. در الله‌آباد و وفات وی بسال ۱۱۶۱ هـ. ق. بوده است و از اشعار اوست:

بخت بدگر برد از کوی توام سوی بهشت
پرسم از حور که آن سایه دیوار کجاست.

ثباتت. [ثَبَّتْ] [ع مص] ثبوت. شجاع و دلاور گردیدن. ثابت عقل شدن. ثابت‌رای شدن. [ث] بیماری که زمن کند و از حرکت بازدارد.

ثباج. [ثَبَّ] [ع] (اخ) کوهی است به یمن.

ثباج. [ثَبَّ بِا] [ع] (اخ) موضعی است در شعر. (مراسد الاطلاع).

ثبار. [ثَبَّ] [ع] بر ثبار امر بودن؛ به برآمدن کار نزدیک بودن.

ثبار. [ثَبَّ] [ع] (اخ) موضعی است بر شش میلی خیر.

ثبازریطوس. [ثَبَّ] [ع] (مغرب) معجونی است که در دردهای هائجه سود دارد.

ثباش. [ثَبَّ] [ع] (اخ) از اعلام است.

ثباط. [ثَبَّ] [ع] (اخ) ج ثبط.

ثبان. [ثَبَّ] [ع مص] ثبن. ثبن. [درنوشتن عطف جامه و دوختن آن. [در دامن چیزی کرده در برگرفتن. [فراهم آوردن نیفه ازار را از پیش. (منتهی الارب). [دامن بر دوختن. (تاج المصاخر بهیتی). [په هر دو دست گرفتن دامن را. [آوند. [انبان. [ازنیل. [اهر وعانی که در آن چیزی کنند و بجائی برند. رجوع به ثبه شود.

ثبان. [ثَبَّ بِا] [ع] (اخ) از اعلام مردان عرب از جمله پدر سعید بن ثبان و او محدث است.

ثبت. [ثَبَّتْ] [ع مص ص]، قرار دادن. برجای بودن. ثبوت. استواری. پایداری. [حجت. دلیل. برهان. بینة. سلطان. [نوشتن. [امهر توقيع. [امرد معتمد. [امرد دلاور و قائم بر جای و ثابت‌رای. [امرد ثابت‌دل. [امرد ثابت‌زبان وقت خصومت و جز آن. [او ثبت اگرچه مصدر است گاهی بمعنی مفعول هم مییابد. چنانکه ثبت بمعنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم می‌آید. (غیاث). [نوشته: و آن شعرا که خواندند همه در دواوین ثبت است. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). [استوار. [پستاده برجای مانده.

— ثبت آمدن؛ نوشته شدن؛

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین
آید اندر نامه عمرت و هم لایظلمون. سنائی.

— ثبت برداشتن؛ صورت برداشتن^۱، سیاهه برداشتن.

— ثبت کردن؛ اثبات. نوشتن؛ نامها اینجا ثبت کنم تا بر آن واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). عتی میگوید و آن رساله را به اشارت سلطان در ضمن شرح حال امیر نصر ثبت کردم. (ترجمة تاریخ یمنی ۴۴۲). رجوع به تفتید کردن و تعداد کردن شود.

ثبت. [ثَبَّتْ] [ع] (ا) ثبات و قیام. له ثَبَّتْ عندالحملة. [دلیل. حجت: لا احکم بهذا الا به ثَبَّتْ. [امرد تفت: فلان ثبت من الاثبات و آن مجاز است چنانکه گویند: فلان حجة آنگاه که او ذر روایت تفت باشد. (اقرب الموارد). و در اصطلاح درایه، يقال: و أعلى مراتب التعديل تفتة. و قد يؤكد بالترکیر و اضافة ثبت و ورع و شبههما مثا يدل علی علو شأنه. ثم عدل، ضابطه، او ثبت او حافظ او متقن او حجة. (درایة تألیف حسین بن عبدالصمد الحارثی الهمدانی ص ۱۸۸). ج. اثبات. رجوع به متقن شود.

ثبت. [ثَبَّتْ بِ] [ع ص] در اصطلاح درایه رجوع به متقن شود.

ثبت اسناد. [ثَبَّتْ ا] (ترکیب اضافی، مرکب) اداره ثبت اسناد؛ اداره‌ای که بدانجا اسناد عقود و ایقاعات را در دفاتر رسمی دولتی نویسد تا حجت باشد. [مباشر ثبت. آن کس که شغل ثبت اسناد یا املاک ورزد. ثبات. شروطی. چکن نویس. صکار.

ثبثب. [ثَبَّتْ] [ع مص] ثبت در همه معانی آن. (منتهی الارب).

ثبج. [ثَبَّ] [ع مص] تعمیه کردن در بیان چیزی.

ثبج. [ثَبَّ] [ع] (ا) میان کتف و پشت. [امیانة هر چیز؛ ثبج بحر؛ میانة دریا و معظم بحر. [سینه سنگخوار یعنی سینه اسفرو. [امرغ حق. شب‌آهنگ. [امرغی است. ج. [آنباج.

ثبج. [ثَبَّ] [ع] (اخ) نام یکی از پادشاهان یمن. گویند او از قوم خود دفاع نکرد تا مغلوب شدند.

ثبجاء. [ثَبَّ] [ع ص]، [ث] تأسیث [ثبج. زن پهن پشت یا برآمدپشت. [ازن بزرگ شکم.

ثبجاره. [ثَبَّرَ] [ع] (ا) مفاکجه‌ای که آنرا آب ناردان کنده باشد.

ثبجة. [ثَبَّ ج] [ع ص] متوسط میان جید و ردی. نه خارها و نه ذالته.

ثبو. [ثَبَّ] [ع مص] منع. بازداشتن از حاجت. (منتهی الارب). تشبیر. [بدرنگ و بطوئه داشتن. [حبس. [المن. [الطرد.

— ثبرقرحه؛ گشاده شدن ریش و آماس کردن آن. (از منتهی الارب).

ثبو. [ثَبَّ] [ع مص] راندن. [انامید کردن.

[بازگشتن آب دریا. جزر، مقابل مد.

ثبو. [ثَبَّ] [ع] (اخ) ریگزارهائی است در بلاد بنی‌نمیر. (مراسد الاطلاع).

ثبوآء. [ثَبَّ] [ع] (اخ) گویند کوهی است در شعر ابی‌ذؤیب. (مراسد الاطلاع). و گفته‌اند درختی است.

ثبوات. [ثَبَّتْ] [ع] (ا) ج ثبرة.

ثبورة. [ثَبَّرَ] [ع] (ا) انبار غلّه پاک‌کرده در خرمن.

ثبورة. [ثَبَّرَ] [ع] (ا) زمین نرم. [امفا کچه در زمین و چاهک در چیزی. [آخاکی مانا به آهک. ج. ثبرات.

ثبورة. [ثَبَّرَ] [ع] (ا) آبی است در وسط وادی در دیار ضبة و این وادی را شواجن گویند. [یوم ثبرة؛ نام یکی از جنگهای عرب است. (از مراسد الاطلاع ص ۱۰۳).

ثبطه. [ثَبَّتْ] [ع مص] ثبط از امر؛ بازداشتن از کار و بر تأخیر و درنگ داشتن کسی را. [آماسیدن، چنانکه لب. [است و گران‌بار شدن. [آبط بر امری؛ واقف کردن بر کاری.

ثبطه. [ثَبَّتْ] [ع ص]، [ا] احمق در کار خود. [امرد ضعیف. [امرد گرانبار. [اسب گران و ست. ج. اثباطه، ثباط.

ثبطة. [ثَبَّتْ] [ع ص]، [ا] تأیث ثبط.

ثبق. [ثَبَّقَ] [ع مص] بسیار آب شدن و نیز رو گردیدن جوی. [ثبق عین؛ زوداشک شدن چشم.

ثبل. [ثَبَّلَ] [ع] (ا) بقیة چیزی در ته آوند و غیر آن.

ثبن. [ثَبَّنَ] [ع مص] ثبان. [ادرنوشتن عطف جامه و دوختن آن. [دامن بردوختن. [فراهم آوردن نیفه ازار را از پیش. خبن. [در دامن چیزی کرده در برگرفتن.

ثبن. [ثَبَّنَ] [ع] (ا) ج ثبنة.

ثبنة. [ثَبَّنَ] [ع] (ا) ثبن. ثبین. ثبان. دامن جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در برگیرند. [آنچه در کش گرفته شود. ج. ثبن.

ثبنة. [ثَبَّنَ] [ع] (اخ) موضعی است.

ثبوت. [ثَبَّتْ] [ع مص] ایستادن. برجای ماندن. بروتک. تراک. قرار گرفتن. [استوار شدن. [پایداری. [استقرار. [امداومت. [مواظبت. [اثبات شدن. [تحقق. [حکم بوجود نسبت. [ثبتت. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد اشاعره با لفظ کون و وجود مرادف باشد و نزد معتزله اعم از کون است و شرح آن در ذکر لفظ کون بیاید هم چنین در ذکر لفظ معلوم در این باب بیاناتی ایراد شود. و نیز اطلاق بر وقوع و ایقاع نسبت

شود. و شرح آن نیز در لفظ نسبت گفته آمد - انتهی.

- به ثبوت رسانیدن؛ درست کردن.

ثبوت. [ثَبَّتَ] (ع مص) ثبات. [اشجاع و دلاور گردیدن. [ثابت رأی شدن.

ثبوتی. [ثَبَّتَ] (ص نسبی) مقابل سلبی. یطلق علی ما لا یكون السلب جزء من مفهومه و علی ما من شأنه الوجود الخارجی و علی الموجود الخارجی. و یرادف الثبوتی الوجودی. و یجیء فی محله رجوع به اثباتی شود.

ثبوتی. [ثَبَّتَ] (لخ) شاعری است و او را دیوانی است بترکی وی اشربه و معاجین در بازار قرمان قسطنطنیه میفرخته است.

ثبوتیه. [ثَبَّتَ] (ع ص نسبی) تأنیث ثبوتی. مقابل سلبیه: صفات ثبوتیه. رجوع به اثباتی شود.

ثبور. [ثَبَّرَ] (ع امص) هلاکی. عذاب. [ازیان. خسران. [بازداشتن. [ازیان کشیدن. [هلاک گردیدن. [هلاک گردانیدن. هلاک کردن کسی را. [رسیدن سختی و بدی. [اوهلا کا گفتن. (غیاث). ویل! وای! بانگ میزد واثبورا واثبور همچو جان کافران در قعر گور. مولوی. آن چنان کانداز زمستان مرد عور او همی لرزید و میگفت ای ثبور. مولوی. [مولوی در شعر ذیل ترکیب نان ثبور را بمعنی حق ناشناس آورده است: از برای آب جو خصمش شدند آب کور و نان ثبور ایشان بندند. [ازغیر. زفره.

ثبون. [ثَبَّتَ] (ع ل) ج ثَبَّة. جماعات متفرقه.

ثبته. [ثَبَّتَ] (ع ل) میانه حوض که آب در آن گرد آید. [جماعت و گروه دلاوران. ج، ثبات و ثبون.

ثبته. [ثَبَّتَ] (ع ل) جماعت. گروه. گروه مردم. [گروه دلاوران. [میانه حوض که در آن آب گرد آید. ج، ثبات، ثبون.

ثبیت. [ثَبَّتَ] (ع ص) [ثَبَّتَ] از ثبات و ثبوت. [مرد دلاور. [مرد ثابت عقل. [اسب سبک و تیز رو. [ایستاده. برجای مانده. قرارگیرنده.

ثبیت. [ثَبَّتَ] (لخ) از اعلام است.

ثبیت. [ثَبَّتَ] (لخ) این کثیر. محدث است.

ثبیته. [ثَبَّتَ] (لخ) بستن ضحاک. صحابه است یا آن نبیته به نون است. (منتهی الارب).

ثبیته. [ثَبَّتَ] (لخ) بنت یعار. صحابه است.

ثبیته. [ثَبَّتَ] (لخ) بنت حفظة سلمیه. تابعیه است.

ثبیتی. [ثَبَّتَ] (ص نسبی) منسوب است به نبی که جد ابوالحسن احمد بن محمد بن نبی قاضی شیراز باشد. (سمعی).

ثبیر. [ثَبَّرَ] (لخ) کوهی است بظاهر مکه و از قتل این کوه است: ثبیر الأثره. ثبیر الأحذب. ثبیر الأعرج. ثبیر الخضراء. ثبیر الزنج. ثبیر غینی. ثبیر النضع:

نچنجد ز جای پسر چون درخت
بیاد سحرگاه کوه ثبیر. ناصر خسرو.
یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط
یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه ثبیر.
رضی نیشابوری.

ولقد کان علیه عمره
عدل رضوی و ثبیر وحضن.
قثم بن عباس (از عیون الانباء).
اصمعی گفته است: ثبیر اعرج مشرف بمکه است به بر سوی حق الطارقین و ثبیر غینی در حرا است. (مراصد الاطلاق). [آبی است بدیار مُزینة و رسول (ص) آن را بقطعه شریس بن ضمره داد و نام او را به شریح بگردانید.

ثبیر الاثره. [ثَبَّرَ] (لخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الاحذب. [ثَبَّرَ] (لخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الاعرج. [ثَبَّرَ] (لخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الخضراء. [ثَبَّرَ] (لخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر الزنج. [ثَبَّرَ] (لخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر النضع. [ثَبَّرَ] (لخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیر غینی. [ثَبَّرَ] (لخ) رجوع به ثبیر شود.

ثبیری. [ثَبَّرَ] (ص نسبی) منسوب است به ثبیر. (سمعی).

ثبیین. [ثَبَّرَ] (ع ل) رجوع به ثبیر و ثبیر. [ثَبَّتَ] (ع ل) مصغر. تصغیر ثبته و یا آن ثبویه است.

ثبت. [ثَبَّتَ] (ع ل) شکاف در زمین و سنگ. [مص) شکافتن زمین. [عبی در آرامش با زنان. ج، ثبوت.

ثنا. [ثَنَّنَ] (لخ) یونانی، [ل] یونانی نام حرف «ث» باشد و صورت آن این است:

θ θ

ثنا. [ثَنَّنَ] (لخ) موضعی است در شعر و ثبانه هم روایت شده است و آن در شعر زیدالخیل است. (مراصد الاطلاق).

ثنگوش. [ثَنَّنَ] (لخ) (ساتا گید) ناحیه‌ای است از شاهنشاهی ایران در جنوب باختریش (باختر) و آن افغانستان مرکزی است که تقریباً از هرات تا حوالی سند باشد. (ایران باستان ص ۱۴۵۲).

ثنم. [ثَنَّنَ] (ع مص) انداختن زن بجهت شکم

خود را. [آبناه کردن. [ثمن زن خرز خویش را؛ تپاه کردن او مهره‌های خود را؛ ثمت المرأة خرزها؛ یعنی فاسد کرد زن مهره‌های خود را.

ثمن. [ثَمَّنَ] (ع مص) گنده شدن و بوی گرفتن (گوست). [گنده شدن بن دندان و بدبو و فروخته گردیدن آن.

ثمن. [ثَمَّنَ] (ع ص) گنده.

ثمنه. [ثَمَّنَ] (ع ص) تأنیث ثمن. لثه ثنه؛ لثه بوی گرفته و گنده شده و فروخته گشته.

ثمنی. [ثَمَّنَ] (ع ل) [ثَمَّنَ] (ع ل) پوستهای خرما یا خرمائی که تپاه شده از درخت فروریزد و خرمای ردی. [اریزه کاه و هر چیز ریزه که بدان غراره‌ها بر کنند.

ثنج. [ثَنَجَّ] (ع مصص) روان شدن آب. [اروان کردن آب و خون قربانی و جز آن. آب ریختن. شردن آب.

ثنجات. [ثَنَجَّ] (ع ل) ج ثنجة.

ثنجاج. [ثَنَجَّ] (ع ص) فروریزنده. ریزان. روان شونده. سآله چون بحر موج و سیل ثنجاج به بلخ آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۴). بر دفع و انتقام چون برق وهاج و سیل ثنجاج اندرونی از انتقام مشحون با لشکری از قطار باران افزون. (جهانگشای جویبی).

ثنجر. [ثَنَجَّ] (ع مص) آمیختن نفل خرما با چیز دیگر. [خرما را به کنجاره غوره خرما آمیختن. و آن در حدیث است. [اروان کردن (آب و جز آن).

ثنجر. [ثَنَجَّ] (ع ل) ج ثنجره.

ثنجر. [ثَنَجَّ] (لخ) آبی است نزدیک نجران یا مسابین وادی القری و شام. [آبی است از بنی‌التین بن جسر در جوش. (معجم البلدان).

ثنجر. [ثَنَجَّ] (ع ص) سطر. پهناور.

ثنجر. [ثَنَجَّ] (ع ل) جماعتهای مستقره. [انتهای پهناور سطر بیخ.

ثنجره. [ثَنَجَّ] (ع ل) میانه سینه یا اعلاهی آن. [گرداگرد مفاک چنبر گردن. [ابروت شتر. [آبارة پریشان از گیاه و جز آن. [امیان وادی و فراخی آن. ج، ثنجر.

ثنجل. [ثَنَجَّ] (ع ص) [ل] ج ثنجله و آثجل.

ثنجل. [ثَنَجَّ] (لخ) موضعی است به شق عالی. (مراصد الاطلاق).

ثنجل. [ثَنَجَّ] (ع مص) آثجل گردیدن.

ثنجله. [ثَنَجَّ] (ع ص) [ل] مؤنث آثجل. [ازنی که شکمش کلان و فراخ باشد یا زن برآمده‌تهی‌گاه. [آتوشه‌دان فراخ. ج، ثنجل.

ثنجله. [ثَنَجَّ] (ع ل) [ل] (ع مص) کلانی و فراخی شکم. [ابزرگ شکم شدن. فراخ شکم شدن.

ثنجم. [ثَنَجَّ] (ع مصص) زود باریدن و دوام گرفتن باران. [آزود بازداشتن از چیزی.

ثنجم. [ثَنَجَّ] (ع مص) زود برگردیدن.

ثجن. [ث / ج] [ع] راه در زمین سخت و سنگستان.

ثجو. [ث / ج] [ع] (مص) خاموش گردیدن.

ثجوج. [ث / ج] [ع] (مص) ثج. ثجج. روان شدن آب و خون به نیرو. (تاج المصادر بیهقی).

ثجبة. [ث / ج] [ع] (ع) مرغزاری که در آن استخرها و آبگیرها باشد. ج. ثجات.

ثجبة. [ث / ج] [ع] (لخ) از نواحی یمن است در هشت فرسخی جند و هشت فرسخی ساحول. (مراد الاطلاع).

ثججج. [ث] [ع] (مص) ثجج. ثجوج. ریخته شدن آب و خون به نیرو. (تاج المصادر بیهقی). اروان شدن آب و خون و جز آن. (ل) سیلاب که توجبه باشد. (اص) فروریزنده. (اروان شوند).

ثجججة. [ث / ج] [ع] (ع) مسکه شیر که بر دست و مشک چسب.

ثجیو. [ث] [ع] (ع) کنجاره. ثفل. (تکس خرما و انگور. هسته و استخوان انگور. (دهار). دانه انگور. (مذهب الاسماء). (در تحفه حکیم مؤمن آمده است: لای چیزهای افشوده است^۱ و قوتش متوسط است ما بین عصاره و جرم آن چیز و از مطلق ثجیر مراد لای آب انگور است و آن قابض و ضامدش با نمک جهت ورم حار و ورم صلب و ورم پستان و حفته او جهت قرحه امعاء و اسهال مزمن و سیلان رطوبات رحم و آشامیدن برشته کرده او با دانه های انگور که در او یافت شود جهت قرحه امعاء و تقویت معده و اسهال بقایب نافع است.

ثجیوة. [ث / ج] [ع] (ع) ثفل هر چیز که فشرده یا کوفته و آب یا روغن آن گرفته باشند. کنجاره.

ثجثاج. [ث] [ع] (ص) سریع و شتاب. (منتهی الارب).

ثجثحة. [ث / ج] [ع] (ع) آوازی که در او گرفتگی باشد نزدیک کام. (آواز گرفته).

ثجج. [ث] [ع] (مص) سخت کشیدن چیزی را.

ثجحف. [ث / ج] [ع] (ص) دارای راهها (در شکنجه) که گوئی طبقات سرگین است. ج. ائحاف.

ثجخ. [ث] [ع] (ع) خمیر ترش. خمیر مایه. مایه. **ثخافت.** [ث / ج] [ع] (مص) ثخونت. ثخن. سطر و سخت گردیدن. (استوار شدن).

ثخپ. [ث] [ع] (لخ) کوهی است به نجد بنی کلاب را و نزدیک آن کوه کان زر و کان مهرة سید است.

ثخذ. [ث / ج] [ع] (ل) صورت و جمله هفتم از صور و جمل هفت گانه حروف جمل.

ثخرط. [ث / ج] [ع] (ل) گیاهی است.

ثخطع. [ث / ط] [ع] (لخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ثخن. [ث / خ] [ع] (مص). (مص) سترنا. ستررا. سطررا. سطرری. قطر. ضخامت. حجم. دبز. کلفتی. هنگفتی. لکی. گندگی. غلت. (غلظت. (سختی. (ثخانت. ثخونت. سطر و سخت گردیدن. (صاحب کشاف اصطلاحات الفنون

گوید: ثخن. بالخاء المعجمه سطر شدن. کما فی بحر الجواهر و فی کنز اللغات. ثخن سطرری و ثخن سطر و عندالحکماء هو الجسم التعليمی و هو حشو یحصره سطح اوسطوح. ای حشو یحیط به سطح واحد

کما فی الكرة. اوسطوح ای اکثر من سطح واحد سواء کان سطحان کما فی المخروط المستدیر او سطوح کما فی المكعب. و بالجملة ففی السطح اوالسطوح شیئان. أحدهما الجسم

الطبعی المنتهی الی السطوح. و ثانیها البعد التافذ فی اقطاره الثلاثة الساری فیها الواقع حشوها و هو الجسم التعليمی و الثخن. فان کان الثخن نازلاً أى أخذاً من فوق الی اسفل یستی عمقا کما فی الماء. و ان کان صاعداً ای

أخذاً من الاسفل الی فوق یرسمی سمکا کما فی الثبت. و قد یطلق علی الثخن مطلقاً سواء کان نازلاً او صاعداً و البعض عرف الثخن بأنه حشوما بین السطوح و فیه أنه منقوض بالكرة

اذ لیس له سطوح الا ان یقال یطلان الجمعية بدخول لام التعریف. و فی الطوالم. المقدار ان انقسم فی الجهات الثلث فهو الجسم التعليمی. و الثخن و الثخن اسم لحشو ما بین السطوح. فان اعتبر نزولاً فضعق. و ان اعتبر صعوداً

فسمک. - انتهى. قال السيد السند فی حاشيته: اعلم ان الجسم التعليمی اتم المقادیر و یرسمی ثخناً لانه حشو ما بین السطوح و عمقا اذا اعتبر النزول لانه ثخن نازل و سمکا اذا اعتبر

الصعود فانه ثخن صاعد. هکذا فی شرح الملخص. فعلم ان الجسم التعليمی لایسمی بالثخن. اذ معناه ذوالثخن. و عرفه بحشو ما

بین السطوح و هو نفس الجسم التعليمی. فلو اطلق علیه الثخن لکان الجسم التعليمی ذا جسم تعليمی. و توجیه ما قال ان یحمل

الحشو علی المعنی المصدری اعنی المتوسط فیکون الجسم التعليمی ذا توسط - انتهى. و فی شرح الاشارات و حاشية المعاکمات فی

بیان ان للجسم ثخنا متصلاً. ما حاصله ان الثخن مقول بالاشترک علی حشو ما بین السطوح و علی الامر الذی یقابله رقة القوام و هو غلط القوام و هو ایضا حشو ما بین السطوح

لکنه صعب الانفصال و کذا الثخن مقول بالاشترک علی ما هو ذوحشو بین السطوح و هو فصل الجسم التعليمی یفصله عن الخط و السطح و علی ما یقابل الرقیق من الاجسام و هو الغلیظ. فان قلت الجسم التعليمی حشو

ما بین السطوح و ذوالحشو انما هو الجسم الطبعی. قلت المراد من الحشو المصدر ای

التخلخل و التوسط فالتخلخل و المتوسط هو الجسم الطبعی و لذا حمل ایضاً علی غلط القوام. لا علی الغلیظ.

ثخن. [ث / خ] [ع] (ص). (ل) ج ثخن. (منتهی الارب).

ثخونت. [ث / ن] [ع] (مص) سطر و سخت گردیدن. ثخانت. ثخن.

ثخین. [ث] [ع] (ص) سطر و سخت. (محکم). (غلیظ). (حلیم). بارزانت. رزین. (مردی ثخن السلاح؛ مردی با سلاح و بعضی گفته اند یقال للاعزل الذی لا سلاح معه. اعزل ثخن. مرد بی سلاح. (ثوب ثخن التسیج؛ جامه سطر باف. ج. ثخن.

ثداء. [ث / د] [ع] (ل) گیاهی است و در بیخ آن طرثوث می روید. (منتهی الارب). ثداء یکی ثداء. (منتهی الارب).

ثدام. [ث / م] [ع] (ل) پالونه. (منتهی الارب). پالون. ترشی پالا. آبکش. صافی.

ثداءة. [ث / د] [ع] (ل) واحد ثداء.

ثدغ. [ث] [ع] (مص) ثدغ رأس؛ شکستن سر را.

ثدقی. [ث] [ع] (مص) نیک باریدن؛ ثدق مطر؛ نیک باریدن باران. (ثدق وادی؛ روان شدن آب. (ثدق خیل؛ فرو گذاشتن خیل را بر فترار. (ثدق بطن شاة؛ شکافتن شکم گوسفند.

ثدقم. [ث / ق] [ع] (ص) گنگلاج. گنگ و لال.

ثدقم. [ث / ق] [ع] (لخ) از اعلام مردان است.

ثدم. [ث] [ع] (ص) گنگلاج. (قربه گول.

ثدمة. [ث / م] [ع] (ص) تائیت ثدم.

ثدن. [ث / د] [ع] (مص) بسیار گوشت و گران گردیدن کسی. (منتهی الارب). (ثدن لحم؛ بوی گرفتن گوشت.

ثدن. [ث / د] [ع] (ص) قربه. گوشت گن. مرد بسیار گوشت. (متعفن و گندیده.

ثدنة. [ث / ن] [ع] (ص) تائیت ثدن.

ثدواء. [ث / د] [ع] (لخ) موضعی است. (مراد الاطلاع).

ثدی. [ث / ذی] [ع] (ل) پستان مرد و زن. (پستان زنان یا عام است حیوانات را. (ضرع و ابن حاج گوید که پستان مردم را تدوة گویند و پستان بهائم را ضرع. (غیاث اللفقة). ج. آید. ثدی. ثدی.

- امثال: تجوع الحرة و لاتأکل ثدیبها. ای لاتأکل اجرة الرضاع. و عرب مزد دایگانی را عار میسرند و مثل در نظائر مورد بکار است.

ثدی. [ث / دی] [ع] (ل) ج ثدی.

ثدی. [ث / د] [ع] (مص) بزرگ پستان شدن.

اثر کردن. اثر گردیدن.

ثدی. [ث دئی] (اِخ) بلفظ تصغیر. محلی است در نجد و جمیل آن را در شعر خود آورده است و منزل او در شام بود و یاقوت گوید گمان می‌کنم ثدی هم در شام است. (مراد اطلاع).

ثدیاء. [ث دئی] (ع ص) زنی بزرگ پستان و رجل آندی نیامده است.

ثدیہ. [ث دئی] (ع) چیزی که در آن سواران و تیراندازان پی و پر و مانند آن نهند.

ثور. [ث رر] (ع ص) مرد بسیار گوی. پسر سخن. پسر گوی. پسر حرف. پرورده.

روده دراز. پرچانه. افراخ. افرس تَر؛ اسب تیزرو. مُثَر. آب بسیار. ابر سیاه. ابر بسیارباران. ائروزة. فَرَاژت. ثور. (مص)

بسیار آب شدن چشمه. اثر کردن زمین. بسیار خون روان شدن از ریش و خستگی.

بسیار شیر شدن شتر ماده و گوسپند. ابراکندن. پریشان کردن. و رجوع به ثورر

شود.

ثوا. [ث] (اِخ) جایی است بین رویت و صفراء در پائین وادی حی. یوم ذی‌ترا؛ نام یکی از جنگهای عرب است. (مراد اطلاع).

ثوا۶. [ث] (ع اِص) بسیاری مال. توانگری. دارائی. انه لذو ثراء؛ ائی لذو عدد و کثرة مال. (مص) توانگر شدن. بسیار

شدن. افزودن (مال و مردم و امثال آن). بسیار مال گردانیدن. بی‌نیاز شدن.

ثوآند. [ث و] (ع) ج ثریده.

ثواب. [ث] (ع) ج ثریده.

ثوات. [ث و] (ع ص) ج ثرة. زنان پرگویی.

ثواتیم. [ث و] (ع) ج ثرتم.

ثواتو. [ث و] (اِخ) محلی است در شعر شماخ. (مراد اطلاع).

ثوار. [ث] (ع) ج ثرة و ثرة.

ثوارت. [ث و] (ع مص) ثر. ثوررت. ثورر. رجوع به ثر و ثورر شود. (لا) چشمه بسیار آب.

ثراسبولوس. [اِخ] جالینوس راکتابی است بنام کتاب اِلی ثراسبولوس. (ابن‌الدنیم و قفطی). این نام بصورت ثراسبولوس نیز دیده

میشود. و اصل آن ثراسبولوس است.^۱

ثواقیه. [ث و] (اِخ) تراسکیه. تراس.^۲ ناحیه‌ای واقع در شمال یونان قدیم که امروز

در قسمت جنوبی بلغارستان واقع است و قسمت یونانی‌نشین ثراقیه که بلغارستان را از دریای گنگیار اژه جدا میکند و دارای

۶۶۹۰۰۰ سکنه است.

ثوام. [ث] (اِخ) پشته‌ای است به یمن در دیار اوس. (مراد اطلاع).

ثوایتاوانا. [اِخ] ناثری تون. صورت نام

فریدون پادشاه پیشدادی در اوستا.^۳

ثوب. [ث] (ع) (معرب چربی و چربو) چادریه^۴ و آن آستر و بطانه صفاق و ابره و

ظهاره معده باشد. و آن پیه رقیقی است که معده و امعاء را فرا گرفته است و از فم معده تا

معنی قولون بکشد. و صاحب غیبات اللغات گوید: در حدود الامراض بفتحین است.

اِخاقانی آنرا بمعنی غش مشک آورده است یعنی ناکه

خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز نافه بی ثوب در تار نیایی.

ج. ثوب. ائرب. جج. ائارب.

ثوب. [ث] (ع) سرزش کردن. نکوهیدن بر گناه. ائرب مرض؛ برکندن جامه بیمار.

ثوب. [ث] (ع) ج ثریده.

ثوب. [ث و] (اِخ) چاهی است محارب را و گاه حاجیان وارد آن شوند برای آب برداشتن و آب آن بسیار بد است. (مراد اطلاع).

ثویاء. [ث] (ع ص) فربه. شاة ثریاء؛ گوسپند ماده فربه.

ثویات. [ث و] (ع) انگشتان. اِج ثرب.

ثویاط. [ث] (اِخ) یا ثربط. پدر قبیله‌ای است از قضاة.

ثویان. [ث و] (اِخ) قلعه‌ای است از توابع صنعاء یمن. (مراد اطلاع).

ثویان. [ث و] (اِخ) دو کوه است در دیار بنی سلیم. (مراد اطلاع).

ثویط. [ث و] (اِخ) یا ثرباط. پدر قبیله‌ای است از قضاة.

ثویة. [ث و] (ع) دلب یا پیه آن. ج. ثرب. ثراب.

ثوی. [ث] (ص نسبی) منسوب به ثوب که چادریه باشد.

— فثق ثربی. رجوع به فثق شود.

ثوییه. [ث و] (بئی) (ع) (از کلمه چربی و چربو) پیه‌وا. پیه‌با. (مهدب الاسماء).

ثویم. [ث و] (ع) باقی طعام یا نان خورش در خنور یا در بن کاسه. آنچه فزون آید از طعام. ج. ثوایم.

ثوئار. [ث] (ع ص) بسیارگویی. بیهوده گوی بسیار فریاد. ج. ثرائون، ثرائین.

ثوئار. [ث] (اِخ) نهر یا وادی بزرگی است که موقع فراوانی باران طولش بسیار بود ولی به

تابستان در آن جز برکه‌های کوچک و چشمه‌های شور و جزئی آب چیزی نیست و آن در صحرا از نزدیک سنجار سرازیر شده تا

به پائین تکریت رسیده از حضر میگذرد و در اطراف آن دیهای بسیار و آبادانی بوده که

اکنون خراب است. (مراد اطلاع).

ثوئارة. [ث و] (ع ص) زنی بسیارگویی. چشمه پر آب.

ثوئارون. [ث] (ع ص) ج ثرائر.

ثوئارین. [ث] (ع ص) ج ثرائر.

ثوئال. [ث] (اِخ) جسد والد احمدین عبدالعزیزین احمد محدث بغدادی. او راست جزئی در حدیث.

ثوئوه. [ث و] (ع مص) بسیار گفتن. بیهوده بتکرار حرف زدن. ابراکندن. پریشان کردن. بسیار خوردن. اِمیختن طعام.

ثوئور. [ث] (اِخ) نام دو نهر است به ارمنستان یکی را ثوئور کبیر و دیگری را ثوئور صغیر گویند بین یکی از آنها و بردعه

کمترا از یک فرسخ است. (مراد اطلاع).

صاحب قاموس الاعلام گوید: در نزدیک اران و بردعه دو نهر به این نام هست یکی را ثوئور

صغیر گویند و این قول یاقوت است در معجم البلدان و در نقشه‌های امروزی در ارمنستان

رودی بنام ثر تر دیده میشود و ظاهر این ترتر همان ثوئور جغرافی‌نویسان عرب است و

گویا ثوئور کبیر همین است و شاید ثوئور صغیر شعبه‌ای از همین ثوئور کبیر باشد.

ثوئور۶. [ث و] (ع) چشمه بسیار آب.

ثوئوس. [ث] (ع) باران نرم ضعیف. گیاهی است.

ثوئوس. [ث] (ع مص) نان در کاسه شکستن. (تاج المصادر بهقی). اشکنه کردن. تردید

کردن نان را. اِغوطه دادن جامه را در رنگ. اشکنن گردن مذبح پیش از آنکه سرد

شود و این در شرح ممنوع است. اذیح کردن ذبیحه را با چیزی کند و اوداج آن پاک بریده

نشدن. امجروعی را از معرکه برداشتن که هنوز رمقی در او باقی باشد. ائرد خصیه؛

مالیدن آن برای خصی کردن.

ثوئوس. [ث و] (ع اِص) ترکیدگی و کفتگی لب. شکافتگی لب. شکافته شدن لب.

ثوئوق. [ث و] (اِخ) دهی است بزرگ قبیله دوس را. (منتهی الارب).

ثوئوس. [ث و] (ع) نان شکسته در کاسه. نان ترد کرده. ثریده.

ثوئط. [ث و] (ع) (ظ. معرب سریش) سریش. (از منتخب و صراح) غیبات اللغه).

سریش کشگران. سرگین. ج. ثروط.

ثوئط. [ث] (ع مص) گولی. گول شدن. اعیب کردن. ائلط. سرگین انداختن. ریغ

زدن. ریغ زدن. ائط. سریش کردن.

ثوئطه. [ث و] (ع ص) ست کوتاه و گول از مردان و زنان. ائرد احمق ضعیف.

اُردگران چان. (مهدب الاسماء).

1 - Thrasybulus.

2 - Thrace.

۳ - داستانهای ایران قدیم تألیف بیرنیا ص ۲۲.

4 - Epiploon tablier Epiplouque.

ثرطلة. [ث ط ل] (ع مص) فروهستگی و سستی.

ثرطمه. [ث ط م] (ع مص) سرنگون کردن نه از غضب و تکبر. || بسیار فربه شدن چنانکه ستور.

ثرع. [ث] (ع مص) طفیلی شدن قوم را.

ثرعط. [ث ع] (ع ص) طین ثرعط؛ گل تُنک و رقیق. ثرعطط.

ثرعطط. [ث ر ط] (ع ص) طین ثرعطط؛ گل تُنک. || آشامیدنی رقیق. ثرعططه.

ثرعطه. [ث ع ط] (ع ل) آشامیدنی رقیق.

ثرعطیطة. [ث ر ط] (ع ل) آشامیدنی رقیق.

ثرعلة. [ث ع ل] (ع ل) پره‌های گردن خروس.

ثرعج. [ث] (ع مص) فراخ شدن مخرج آب از دلو و جز آن. ج، ثرُوع.

ثرغامه. [ث م] (ع ل) زوجه. زن. (منتهی الارب).

ثرغل. [ث غ] (ع ل) رویاه ماده.

ثرغول. [ث] (ع ل) گیاهی است.

ثرقبی. [ث ق] (ع ص نسبی) || قرقبی. قرقویی. نوعی جامهٔ سپید مصری است که از کتان بافتند.

ثرقبیه. [ث ق بی] (ع ص نسبی) || نوعی از جامه‌های سپید مصری است که از کتان بافتند. ثوب ثرقبی و قرقبی. پارچهٔ مصری.

ثرم. [ث] (ع مص) شکن دندان کسی را به زدن. || افتادن دندان. || (اصطلاح عروض) اجتماع قبض و ثلم است در فعلون عولُ بماند فعل بسکون عین و ضمّ لام بجای آن بنهد و ثرم در اشعار عجم نیاید. (المعجم). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد عروضیان اجتماع خرم و قبض باشد. چنانکه در عنوان الشرف مذکور است و در پاره‌ای از رسائل عروض اهل عرب آمده که خرم بعد از قبض اگر در فعلون واقع شود آنرا شتر خوانند - انتهى. و عبارة عنوان الشرف را باید حمل بر تعریف دومین کرد. بدلیل اینکه صاحب عنوان الشرف شتر را تعریف کرده بعین تعریفی که در ثرم کرده. و اگر چنین حمل نکتم لازم می‌آید که ثرم و شتر در تعریف و سایر خصوصیات یکسان باشند. و سید جرجانی در تعریفات گفته که ثرم عبارت است از حذف فاء و نون از فعلون تا فقط عول باقی ماند که بتوان آنرا به فعل نقل کرد که این عمل ثرم است.

ثرم. [ث ر] (ع مص) اثرم گردیدن. افتادن دندان از تانیا و رباعیات. دندان پیشین کسی شکنستن. بردهن زدن چنانکه دندان بیفتد.

ثرم. [ث ر] (ع ل) کوهی است به یمامه. (مراد اصطلاح).

ثرمء. [ث] (ع ص) || تأیث اثرم. زدن دندان

پیش شکسته.

ثرمء. [] (ع ل) آبی است در کنده و معروف است. || عین ثرمء. قریبای است به دمشق. (مراد اصطلاح).

ثرمان. [ث] (ل) درختی است که به اشنان ماند و آن ترش است و شتران و گوسفندان خورند.

ثرمد. [ث م] (ع ل) شعبی است در کوه اجاء از بنی ثعلبه گویند آبی است. (مراد اصطلاح).

ثرمداء. [ث م] (ع ل) موضعی است یا آبی بدیار بنی سعد. صاحب مراد اصطلاح گوید: آبی است از بنی سعد در وادی الستارین و گویند یکسر میم نام شهری است و هم گویند نام قریبای است در وشم یمامه. و با کسرا هم روایت شده است.

ثرمده. [ث م د] (ع ل) شوره گیاهی است.

ثرمده. [ث م د] (ع مص) نیک ناپختن گوشت را یا آلوده بخاکستر کردن آنرا؛ ثرمدلحّم.

ثرمط. [ث م] (ع ل) گل تر یا رقیق آبناک. ثرمطه.

ثرمط. [ث م] (ع ص) نعجة ثرمط؛ میش مادهٔ بزرگ که از خائیدنش آوازی برآید.

ثرمطلة. [ث م ط] (ع ل) گل تر یا رقیق و آبکی. ثرمط. || (مص) به آواز خائیدن. || اثرمطناک گردیدن زمین؛ یعنی صاحب گل رقیق و آبناک شدن.

ثرمل. [ث م] (ع ل) جانوری است.

ثرملة. [ث م ل] (ع ل) چاهک لب. || چیزی باقی مانده در خنور. || رویاه ماده.

ثرملة. [ث م ل] (ع ل) نام شاعری از ظبی^۱. (منتهی الارب).

ثرملة. [ث م ل] (ع مص) ریخ زدن. || خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد. || خام داشتن طعام. || آوردن نان آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی. || آتاه خوردن طعام چنانکه

لحیه و پیرامون دهان بیالاید. دژ آلود خوردن یعنی بی‌ادب و پریشان خوردن. || ثرمل القوم من الطعام؛ ای اکلوا ما شاؤوا. || آریزه کاری ناکردن در کار. سنبل کردن. (در تداول عوام).

ثرملیة. [ث م لی] (ع ل) آبسی است از بنی عطار در یمامه. (معجم البلدان).

ثرمة. [ث / م] (ع ل) شهر کوچکی است در ساحل شمالی جزیرهٔ صقلیه نزدیک شظوی^۳. (رحله ابن جبیر). کیکش بسیار و گرمایش شدید است. (مراد اصطلاح). این نام از یونانی ثرمس^۴ بمعنی آب گرم معدنی و حمه^۵.

ثرن. [ث] (ع مص) رنجانیدن دوست و همسایه خود را.

ثرنطی. [ث ر ط] (ع ص) || مرد احمق

گران.

ثرور. [ث ر] (ع مص) بسیار شدن. || بسیار گردانیدن. بسیار عدد گردانیدن چیزی را. || زیاد کردن مال و غیر آن. || به بسیاری غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ثروراء. [ث ر] (ع ص) || ثروی. زن پرمال.

ثروران. [ث ر] (ع ص) || مرد بسیار مال.

ثروران. [ث ر] (ع ل) نامی از نامهای مردان عرب.

ثروران. [ث ر] (ع ل) ابن فراتة بن عبد یفوث. صحابی است. و بیت ذیل را گاه درک صحبت رسول صلوات الله علیه سروده است:

الیک رسول الله خبت مطیعی
مسافة اربع تروح و تغندی.

ثروران. [ث ر] (ع ل) کوهی است از بنی سلیم. (مراد اصطلاح).

ثروران. [ث ر] (ع ل) رجوع به ثریان شود.

ثروب. [ث] (ع ل) ج ثرب.

ثروت. [ث ر] (ع ل) ثراء. دارائی. توانگری. کثرت مال. مال. مکت. نعمت. دولت. هستی. ذروت:

یا کرم او الف که هیچ ندارد
در سرش اکنون هوای ثروت شین است.

اسلاف او در ایام آل سامان به ثروت تمام و حرمت موفور مشهور بودند. (ترجمه تاریخ یبسی ص ۴۲۵).

این دعا می‌کرد دایم کای خدا

ثروتی بی رنج روزی کن مرا. مولوی. || بسیاری مردم. بسیار عدد از مردم؛ انه لذو ثروة من مال و رجال. || شبی که ماه و پروین با هم جمع شوند. || مهتری. (غیبات اللعنة). || ثروت یا علم ثروت. علم اقتصاد. علم تولید و تقسیم و مصرف ثروت. و در این مورد ثروت عبارت است از انواع دارائی آدمی از کالا و خواربار و ابزار و ماشین آلات و راه آهن و غیره.

ثروت افندی. [ث ر] (ع ل) یکی از شعرای متأخر عثمانی است و مولد او استانبول است. او در اندرون همایون تربیت شده و در ۱۲۸۰ به مرعش وفات کرده است و دیوان کوچکی دارد. (قاموس الاعلام).

ثروت مند. [ث ر] (ع ص) مرکب دارا. توانگر. مالدار.

ثرودة. [ث د] (ع ل) اشکنه. ترید. ترید. ثرود. ثرود.

ثرور. [ث] (ع ص) || ج ثرورة.

۱- شاید: طی.

2 - Termini. 3 - Cefalu.

4 - Thermos.

5 - Eau Thermale Chaude.

ثُرور. [ثُر] [ع مص] ثُر. ثُرارت. ثُرورت. ثُرور نَاقه؛ بیار شیر شدن و فراخ سوراخ پستان شدن اشتر ماده و همچنین است ثُرور عین، و ثُرور طَعنه. [ص،] [ع] نَاقه یا گوسفند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان.

ثُرور. [ثُر] [ع] یکی از نواحی طائف است. (مراد الاطلاع).

ثُرورت. [ثُر] [ع مص] ثُرارت. ثُر. ثُرور. رجوع به ثُر و ثُرور شود.

ثُرورخ. [ثُر] [ع] [ع] فرخ. **ثُرورق.** [ثُر] [ع] نام دهی است از بنی دوس. معجم البلدان. (مراد الاطلاع). و رجوع به ثُرذق شود.

ثُرورَة. [ثُر] [ع مص] بسیار مال شدن. [ع] بسیار عدد شدن. رجوع به ثُرورت و ثُرراء شود.

ثُروری. [ثُر] [ع] [ع] زن بسیار مال. مقابل اثری، مرد بسیار مال.

ثُرورَة. [ثُر] [ع] [ع] تأثیر ثُر. [ع] چشمه بسیار آب. [ع] جراحت فراخ بسیار خون.

ثُرورَة. [ثُر] [ع] [ع] نَاقه و یا گوسفند بسیار شیر و فراخ پستان. ج، ثُرور، ثُرار.

ثُرورَة. [ثُر] [ع] [ع] تأثیر ثُر. زن پرگوی. ج، ثُررات. [ع] چشمه بسیار آب. [ع] نَاقه یا گوسفند بسیار شیر. [ع] نَاقه یا گوسفند فراخ سوراخ پستان. و در معنی چشمه بسیار آب و نَاقه... بکر ثُر نیز آمده است. ج، ثُرور. ثُرار.

ثُرورَة. [ثُر] [ع] [ع] ثُرور. و رجوع به ثُرورَة شود.

ثُروری. [ثُر] [ع] [ع] [ع] ایسن ماده مثل این مینماید که از تم مقابل خشک فارسی مأخوذ است. تری زمین. رطوبت. [ع] خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گرداند چفته نگردد. خاک نم‌دار. خاک نمگن. [ع] زیر زمین. (غیثات). زمین. خاکه

همت تیز و بلند تو بدانجای رسید که ثُروری گشت مر او را فلک فیرونا.

خسروانی. چو خورشید از پرده بالا گرفت جهان از ثُروری تا ثُروری گرفت. فردوسی. آن کن که خرد کند اشارت تا برشوی از ثُروری به کیوان. ناصر خسرو. برآمدش ز کمال تو بر ثُروری سر چو کوه خاراش اندر ثُروری فروشد لاد. مسعود.

ز جرم جرم نماند اثر برحمت تو اگر بود ز ثُروری جرم تا اثر مرا. سوزنی. چندان بریخت خنجرشان خون دشمنان کاجزاه خاک تا به ثُروری جمله در نم است. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۶۱).

نور حسی میکشد سوی ثُروری نور حشش می برد سوی علا. مولوی. بر همان یو میخوری این خشک را بعد از آن کامیخت معنی باثُروری. مولوی. آدم خاکی پرو تو بر سما ای پلیس آتشی رو تا ثُروری. مولوی. میکند توحید تو بهر ثنا

هر چه هست است از ثُروری تا ثُروری. - از ثُروری تا ثُروری؛ از زیر زمین تا بالای آسمان.

- طاب ثُرراه؛ پاک باد خاک او. [ع] شهر ثُرری؛ ماهی که باران آید و نبات بدمد. اصمعی گوید عرب گویند: شهر ثُرری و شهر ثُرری و شهر ثُرری و شهر قرعی؛ آی تمطر اولاً ثم یطلع النبات فترویه ثم یطول فترعا. الفغم. [ع] اخیر. نیکوئی. احسان. [ع] خوی. عرق. ج، اثرء.

ثُروری. [ثُر] [ع] [ع] ماله ثُرری بمعنی خاک و زمین:

هر که او را بتو مانند کند هیچکس است باز نشناسد گونده بهی از بتری تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب تا ثُرری بزیارت نشود سوی ثُرری. فرخی.

وحشی مکر برجهد بکمر دمنه حبله در خزد بثری. ابوالفرج. چارکس یابی که مهجو مند گربجویی از ثُرری تا ثُرری. انوری. کوه برخی میزند بر دیگری میرساند برف سردی ثُرری. مولوی. هر یک آهنگش ز کرسی تا ثُرریست

وز ثُرری تا عرش در کرو فریست. مولوی.

ثُروری. [ثُر] [ع] [ع] مصلص) ثُرری أرض؛ تروتم دار شدن زمین بعد خشکی آن.

ثُروری. [ثُر] [ع] [ع] [ع] توانگری. [ع] مال بسیار. [ع] غنی. توانگر؛ رجل ثُرری؛ سرد بیارمال.

ثُروری. [ثُر] [ع] [ع] [ع] موضعی است میان روئنه و صُفرا. (منتهی الارب).

ثُرریا. [ثُر] [ع] [ع] [ع] مصفر ثُروری. [ع] [ع] پروین^۱ برن. پرند. پرو. پروه. زفه. زمه. نرگسه. نرگسه چرخ. نرگسه سقف لاجورد. و آن منزل سوم است از منازل قمر پس از بطین و پیش از دبران و آن شش ستاره است برکوهان ثُرور. عرب جای آنرا بر دنبه حمل (الیة الحمل) تو هم کند و ثُرری را نجم نیز نامند. مؤلف غیث اللغه گوید: پروین. و آن شش ستاره است متصل همدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر در اصل لغت تصغیر ثُروری که صیغه مؤنث افعال التفضیل است مشتق از ثُررا که بمعنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرتست لهذا بدین اسم مسمی گشت. از صراح. و در بیرجندی

شرح بیست باب آمده است که تصغیر در ثُرری بلحاظ خردی کوا کب اوست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد. و ثُرری رقیب اکلیل است و گویند رقیب عیوق است. و منزل سیم است از منازل قمر و آن از آخر بطین است تا هشت درجه و سی و چهار دقیقه و هفده ثانیه از ثُرور. و این منزلی است میانئ سعد و نحس نزد احکامیان. مؤلف یواقیت العلوم گوید: ثُرریا و آن در یازدهم تشرین الاخر فروشد - انتهی: همه روی صحرا چو دریا کنیم

ز خورشید تابان ثُرریا کنیم. فردوسی. جهان را شب از روز پیدا نبود تو گفستی سپهر و ثُرریا نبود. فردوسی. همه رودها همچو دریا شده بیالیز گل چون ثُرریا شده. فردوسی. ز کین روی ایران چو دریا کنیم نشست ترا بر ثُرریا کنیم. فردوسی.

سراندر ثُرریا یکی کوه دید تو گفستی ستاره بخواهد کشید. فردوسی. که گفستی که هامون چو دریا کند سر خویش را بر ثُرریا کند. فردوسی.

بکر دار ماهی بدریا شود سر بدکنش بر ثُرریا شود. فردوسی. تو گفستی ز خون دشت دریا شده ست ز خنجر هوا چون ثُرریا شده ست. فردوسی.

من این دشت جهرم چو دریا کنم ز خورشید تابان ثُرریا کنم. فردوسی. ثُرریا چون منیزه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم بیژن. منوچهری.

وان ثُرریا چون ز دست جبرئیل مانده نوری بر فقای اهرمن. ناصر خسرو. چو بر روی فرعون بر دست موسی بروی فلک بر ثُرریا منور. ناصر خسرو. بستان ز نوشکوفه چو گردون شد تا نترن بسان ثُرریا شد. ناصر خسرو.

بر آمدش ز کمال تو بر ثُرریا سر چو کوه خاراش اندر ثُرری فرو شد لاد. مسعود.

کی بشه تواند که ثُرریا بیند یا مورچه‌ای گلشن خضرا بیند. عطار. از ثُرریا گر ببرد تا ثُرری نرم گردد چون بیند او مرا. مولوی. عقد ثُرریا از تا کش آویخته. سعدی (گلستان).

از بام خانه تا بشری از آن تو. وحشی. کین تو برآمد بشری و بعیوق لرزان شد و بیچان شد عیوق و ثُرریا از برای سم یکرانش به هر سی روز چرخ

1 - Les Pléiades.
۲ - عده نجوم این صورت بیش از شش است و آنچه با چشم دیده میشود شش ستاره است.

از مه نونعل و مسار از ثریا ساخته.
 مبارک شاه غزنوی.
 ثنا میکنم ایزد پاک را
 ثریاده طارم تا ک را.
 — برج ثریا؛ دهان شاهدان و خوبان و نیز برج
 ثورۃ
 آخر تو آسمان شکنی یا کمر شکن
 از درج در و برج ثریا چه خواستی. خاقانی.
 و رجوع به پروین شود.
 — کاری به ثریا رسیدن؛ یعنی به اوج خود
 رسیدن و بالا گرفتن؛ در مدتی نزدیک کار او
 به ثریا رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ۴۳۸).
 — مثل ثریا؛ مجموع. گرد. فراهم. مجتمع.
 || (۱) صاحب تحفه یعنی حکیم مؤمن گوید
 ثریا، به لغت اندلس ایرفارون است. در
 فهرست مخزن الادویه آمده است که: ثریا
 بلفث اندلس ایفارون است و چنانکه ظاهر
 است ثریا و مرادف آن ایفارون یا ایری فارون
 نام گیاهی یا داروئی است. لکن معنی هر دو بر
 نگارنده مجهول است. || نامی از نامهای زنان.
 || به استعاره. دندان معشوق و گوهر آبدار؛ و
 کتاباجتماع کالثریا فیصیرنا الزمان بنات نعش.
ثریا. [ث ر ی یا] [ا یخ] نام چاهی است در
 مکه از بنی تمیم بن مره. || آبهای است از
 بنی معارب در شعیب. || آبی است از
 بنی ضباب در حمی ضریه. || قصری است که
 معتضد نزدیک تاج بنا کرد بدویلی آنجا.
 (مراد الاطلاع).
ثریا. [ث ر ی یا] [ا یخ] نام کتابی است که
 مؤلف آن شناخته نشد. ابوریحان بیرونی
 فقره‌ای از آن نقل کرده است. (کتاب الجماهر
 ص ۱۹۱).
ثریا. [ث ر ی یا] [ا یخ] الهانی بن احمد.
 محدث است.
ثریاء. [ث ر ی یا] [ع ص، ا] رجوع به ثریا
 شود.
ثریاء. [ث ر ی یا] [ع ا] خاکی که اگر تر گردانند
 چسبده نگرود. || خاک نونا ک و تر. || نم.
ثریا پاشا. [ث ر ی یا] [ا یخ] یکی از وزرای
 دولت عثمانی پسر عثمان پاشای گمرک چی.
 مولد او بسال ۱۲۴۱ ه. ق. در اسلامبول، او
 پس از اكمال تحصیلات در باب عالی عضو
 مضبطه همایونی شد و بواسطه حسن کفایت و
 استعداد ذاتی مأموریتهای گوناگون یافت از
 جمله ریاست کمیسیون روسیه که برای ماده
 «کولروز» بروسیه رفته بودند سپس بسمت
 منشی اول سفارت عثمانی بپاریس رفت و در
 ۱۲۷۵ ه. ق. برتیه بیگلریگی روملی مأمور
 قدس شریف شد و در جلوس سلطان
 عبدالعزیزخان در ۱۲۸۰ ه. ق. ولایت حلب
 به او مفوض گشت و سپس رتبه وزارت یافت
 و ناحیه زور را پس از طقیان و انقلابی که در

آنجا پیدا شده بود مسخر و هم اعاده امنیت
 کرد. در ۱۲۸۳ به ولایت آیدین منصوب
 گشت. یکسال بعد به اسلامبول آمد و در
 ۱۲۸۵ ولایت خداندونگار بدو دادند و
 کارهایی از این قبیل داشت تا در ۱۲۹۶ ه. ق.
 به ماه شعبان بسواس درگذشت. او مردی
 عالم و ادیب و محب علماء بود و در زبان
 ترکی عثمانی منشی و کاتبی زبردست بشمار
 می آمد و در زبان فرانسه نیز مهارتی بسزا
 داشت. (قاموس الاعلام).
ثریا جاه. [ث ر ی یا] [ا یخ] تخلص
 امجدعلی شاه یکی از حکمرانان اوده
 هندوستان. رجوع به امجدعلی شاه شود.
 (قاموس الاعلام).
ثریاطه. [ث ر ی ط] [ع ا] گسل و سُئل (به
 اصطلاح عوام). گسل و لای: صارت الأرض
 ثریاطه.
ثریان. [ث ر ی] [ع ا] التقاء ثریان و ثروان؛ نم
 به نم رسیدن، یعنی بحدی باران آمدن که
 بزمین فرو شود تا با نم و تری زیر زمین تلاقی
 کند و نیز التقاء ثریان و التقاء ثروان. فزودن
 شرف آب بر شرف ام.
ثریان. [ث ر ی] [ع ص، ا] تر.
ثرید. [ث ر ی] [ع ص، ا] معرب ترید. (بحر
 الجواهر). تریت. تلیت. (عامیانه). ابوزرین.
 اشکنه. نان شکسته در کاسه. یخنی. آتردان.
 مشرود. ثریده. تُرّده. و آن غالباً از گوشت
 باشد. || نوعی از طعام که پاره‌های نان را در
 شوربای گوشت تر کنند. (از بحر الجواهر و
 لطائف) (غیث اللغه): رسول گفت چون
 بمدینه آمد عمر را دیدم که در مسجد نشسته
 بود و طعام همی داد و عمر هر روز شتری
 بکشتی بآب و نمک بیختی و درویشان و
 غریبان را بدادی و کاسه‌های ثرید بر خوان
 نهادی و آن طعام بدادی پس بخانه شدی و
 طعام خوردی. (ترجمه طبری بلعمی).
 چونبهد آن تل سوسن به پیش من چنان بودم
 که پیش گرسنه بنهی ثرید چرب بهنانه.
 حکاک.
 نه قدید و نه ثرید و نه عدس
 آنچه خوردی آن بگو تنها و بس. مولوی.
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید
 تو چنان خشکی ز سودای ثرید. مولوی.
 || کفی که بالای خمر پدید آید. ج. ثراند.
ثرید. [ث ر ی] [ا یخ] قلمه‌ای است در یمن از
 بنی حاتم بن سعد. گویند به میان آن چشمه‌ای
 است که بشدت فوران کند. (مراد الاطلاع).
ثریده. [ث ر ی] [ع ا] ثرید. ثرید. اشکنه. نان
 شکسته در کاسه. || کفی که بالای خمر برآید.
 ج. ثراند.
ثریو. [ث ر ی] [ا یخ] بصیغه تصغیر، جانی است
 نزدیک انصاب الحرم که متصل به مستوفر

است و گویند ناحیه‌ای است از نواحی حجاز
 که آنجا مال و ثروتی از ابن زبیر بوده است.
 (مراد الاطلاع).
ثریة. [ث ر ی ی] [ع ص] ارض ثریه؛ زمینی
 تر شده و نم‌دار بعد از آنکه خشک و یابس
 بود.
ثش. [ث ش ش] [ع ص] بیرون کردن باد از
 مشک: ثش سقاء.
ثط. [ث ط ط] [ع ص، ا] مرد کوسه یا کسی
 که مو در ریش و ابروی او کم باشد: رجل ثط
 الحاجین. || مرد گران شکم که راه رفتن
 نتواند. ج. انطاط، ثط، ثطان، ثطاط، ثطاطه.
ثط. [ث ط ط] [ع ص] ثطط. ثطاطت. ثطوطت.
 ثطوطت. کوسه شدن. || گران شکم شدن.
 || اریخ زدن.
ثط. [ث ط ط] [ع ص، ا] ج ثط و ائط.
ثطاء. [ث ط ط ا] [ع ا] زن پست سرین.
 || عنکبوت. تننده. کارتک. || جانوری است
 کوچک سخت گزنده.
ثطاء. [ث ط ا] [ع ص] پاسیر کردن و کوفتن.
 || الگدکوب کردن.
ثطاط. [ث ط ا] [ع ص، ا] جمع ثط.
ثطاطت. [ث ط ا] [ع ص] ثطط. کوسه
 گردیدن. || گران شکم شدن. || اریخ زدن.
 (منتهی الارب).
ثطاع. [ث ط ا] [ع ا] زکام. سرماخوردگی.
 چاییدگی. چایمان.
ثطاعی. [ث ع ی] [ع ص] مزکوم.
 زکام زده. سرماخورده. چایمان کرده. چاییده.
ثطان. [ث ط ط ا] [ع ص، ا] ج ثط، و ائط.
ثطا. [ث ط ا] [ع ص] گول گردیدن.
ثطاة. [ث ط ا] [ع ا] جانوری است
 کوچک.
ثطط. [ث ط ط] [ع ا] ریش تنک. ریش سبک.
ثطط. [ث ط ط] [ع ص] ثطط. ثطاطت
 ثطوطت. کوسه شدن. || گران شکم گردیدن.
ثططه. [ث ط ط] [ع ص، ا] ج
 ثط.
ثطع. [ث ط ط] [ع ص] آشکار کردن.
 || ظاهر شدن. || زکام گرفتن کسی را. مزکوم
 گردیدن. ثطع (مجهولاً): مزکوم شد. || حدث
 کردن.
ثطعمه. [ث ط ع م] [ع اص] چرب‌زبانی و
 تفوق در سخن.
ثطف. [ث ط ف] [ع اص] آسایش در طعام و
 شراب و خواب. || ارزانی. گشایش. فراخی
 خصب. بیعه. رخاء.
ثطوطت. [ث ط ا] [ع ص] ثطط. کوسه
 گردیدن. || گران شکم شدن.
ثطه. [ث ط ط] [ع ص] مؤنث ثط: امرأة ثطه
 الحاجین؛ زن که مو در ابروی او کم باشد.
ثع. [ث ع ع] [ع ص] قی کردن.

ثعالیب. [ث] [ع] [ا] گویند، فوه بجری ثعالیب؛ یعنی از دهن او لعاب صافی مانند رشته‌های دراز بر می‌آید.

ثعابین. [ث] [ع] [ا] ج ثعبان معنی اژدها. [رئیس الثعابین. ماری خرافاتی که از تخم خروس زاید و مار پرزهر و نیز مرغی موهوم که دم وی مانند مار بود و نوعی حیوان نیش غولی چون غولی که نظر و نفس وی کشنده است.

ثعازرو. [ث] [ع] [ا] ج ثُعرور. نباتی است مانند هلیون. [کفتگی بیئی.

ثعال. [ث] [ع] [ا] روباه ماده.

ثعال. [ث] [ع] [ا] ج شعبه‌ای است بین روحاء و رویش. [چرا گاه و منزلگاهی است میان عرج و روحاء. (مراد الاطلاع).

ثعالب. [ث] [ل] [ع] [ا] ج ثعلب. روباهان.

ثعالبات. [ث] [ل] [ع] [ا] ج ثُعَیلبات. از کوههای بلاد بنوجعفرین کلاب است و آن چندین ناحیه و قطعه است. و نیز رجوع به ثعلبات شود.

ثعالیه. [ث] [ل] [ب] [ا] ج فرقه‌ای از پانزده فرقه خوارج. (مفاتیح العلوم) (بیان الادیان). از اصحاب ثعلب بن عامر. این فرقه ولایت را دربارهٔ کودکان شرط دانستند. خواه کوچک باشند یا بزرگ تا زمانی که انکار و حدانیت الهی بعد از رسیدن به حد بلوغ از آنها سر نزده باشد و از این گروه نقل است که گفته‌اند بر اطفال حکمی در دوستی و دشمنی نیست تا زمانی که به حد بلوغ رسند. و از غلام زرخردید در صورتی که به حد بی‌نیازی و مالداری برسند زکوة بستانند. و چون نیازمند گردند بیدیشان زکوة دهند. و این گروه بر چهار تیره باشند. اخشیه. معبدیه. شیبانیه. و مکریمه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثعالیه. [ث] [ل] [ب] [ا] ج مؤلف قاموس الاعلام گوید ثعالیه قبیله‌ای از عرب باشند که در مغرب الجزائر ساکن بودند از اولاد ثعلب بن بکر بن صفیره. مسکن این قبیله کوههای وانشریش بود و رئیس قبیله بنی‌توجین محمد بن عبدالقوی با آنان جنگی در پیوسته و ایشان را مغلوب و از موطنشان اخراج کرد و ثعالیه به مغرب اقصی شدند و مدت زمانی در تحت ادارهٔ رئیس خود در زیر حمایت امراء بنی‌عمرین بزیستند سپس در قرن هشتم هجری ابوحمیفراسون با این طایفه جنگهای بسیار کرد و تمام این قبیله را محو نابود ساخت.

ثعالیی. [ث] [ل] [ع] [ص] نسبی، [ا] منسوب به ثعلب. آن که اشتغال به عمل پوست روباه دارد. (سمعانی).

ثعالیی. [ث] [ل] [ع] [ا] رجوع به احمد بن محمد بن ابراهیم ثعلبی یا ثعالیی شود.

ما حاجة الاهل كل مصر فی كل ما دار و كل قطر لیست تری الایبید العصر. و ابونصر در پاسخ او گوید: یا بحر آداب بغیر جزر و حظه بالعلم غیر نزر حررت ما قلت و كان حزری ان الذی عنیت دهن البرر بعصره ذوقه و از.

و یکی از مؤلفات او یتیمه‌الدهر فی محاسن اهل العصر است که بزرگترین کتب او است و جامع‌ترین و نیکوترین است و ابوالفتوح نصرالله بن قلافس شاعر اسکندری مشهور در وصف کتاب یتیمه گوید:

ابیات اشعار الیتیمه

ابکار افکار القدیمة

مانوا و عاشت بعدهم

فلذا کسمیت الیتیمه.

دیگر از کتب او فقه‌اللفه و سحرالبلاغه و سرالبراعة، و من غاب عنه المطرب، و مونس‌الوحید (فی المحاضرات) و کتب بسیار دیگر که در آنها اشعار و رسائل و اخبار و احوال کسان را گرد کرده که همه دلیل کثرت اطلاع اوست و او را اشعار بسیار است ولادت وی در سال ۳۵۰ و وفات او بسال ۴۲۹ هـ. ق. بود. - انتهى. (صص ۳۱۵-۳۱۶).

و در ترجمهٔ بیمنی آمده است: ثعالیی در جنگ ابوالحسن سیمجور با حسام الدوله ابوالعباس تاش در نیشابور و انهام ابوالحسن گوید:

قل للذی انا فی هواؤ خاشی

صاد الفؤاد بصدغ الجماش

صدغ یری عندالریاح کانه

قلب ابن سیمجور احسن بتاش.

و همو گوید:

ان الشتاء مضی بقیح فاشی

واتی الربیع لنا بحسن ریاش

و مضی ابن سیمجور بقیح فعاله

وانتاش ابناء الکرام بتاش.

و در شرح وقایع و مصایب سال ۳۸۷ هـ. ق. گوید:

الم ترمذ عامان املاک عصرنا

یصیح بهم للموت و القتل صانح

فخوج بن منصور حوته یدالردی

علی حشرات ضمنتها الجوانح

و یا بؤس منصور و فی یوم سرخس

تمزق عنه ملکه و هو طانح

و فرق عنه الشمل بالسل فاغتدی

اسیراً ضریراً تنتحیه الجوانح

ثعالیی. [ث] [ل] [ع] [ا] ج علامه ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل نیشابوری (۳۵۰ - ۴۲۹ هـ. ق.). از آنرو وی را ثعالیی گویند که از پوستهای روباه پوستین کردی. ابن خلکان گوید: قال ابن بسام صاحب ذخیره فی حقه کان فی وقته راعی تلعات العلم و جامع اشقات النثر و النظم، رأس المؤلفین فی زمانه و امام المصنفین بحکم قرانه، سار ذکره سیر المثل و ضربت الیه آباط الابل و طلعت دواوینه فی المشارق و المغرب طلوع الشمس فی الفیاهب و توالیفه اشهر مواضع و ابهر مطالع و اکثر راویها و جامع من ان یتوفیها حد اوصاف او یوفیها حقوقها نظم او نثر و ذکر له طراً من النثر و او رد شیاً من نظمه فمن ذلك ما كتبه الی الامیر ابی الفضل عیدالله بن احمد المیکالی:

لک فی المفخر معجزات جمه

ابدأ لفریک فی الوری لم تجعم

بحران بحر فی البلاغه شایه

شعر الولید و حسن لفظ الاصمعی

و ترسل الصابی بیزین علوه

خط ابن مقلة ذوالمحل الأرفع

کالنور و کالسحرا و کالبدر او

کالوشی فی برد علیه موشع

شکراً فکم لکم من ضیع کالغنی^۱

وافی الکریم بعید فقر مدفع

و اذا تقفقا نور شمرک ناظرأ

فالحسن بین مرصع و مصرع

ارجلت فرسان الکلام و رضت اف

راس البدیع وانت امجد مبدع

و تقشت فی قص الزمان بدایعا

تزری یا آثار الربیع^۲ المرع.

و نیز او راست:

لما بعث فلم توجب مطالعی

وامعت ناز شوقی فی تلهیها

ولم اجد حيلة تبقی علی رمقی

قبلت عینی رسولی اذراً کبها.

و در وصف اسبی که ممدوح وی او را هدیه داده بود:

یا واهب الطرف الجواد کأنما

قد انقلوه بالریاح الاربیع

لاشیء اسرع منه الا خاطری

فی وصف نائلک اللطیف الموق

ولو اننی انصفت فی اکرامه

لجلال مهدیه الکریم الالعی

اقصته حب الفؤاد لجهه

و جعلت مریطه سواد المدمع

و خلعت ثم قطعت غیر مضیع

برد الشباب لجهه و البرقع.

و به ابی‌نضربین سهل بن المرزبان نوشته است: حاجیت شمس‌العلم فی ذا العصر ندیم مولینا الامیر نصر

۱- نزل: شکرأ فکم من فقره لک کالغنی.

۲- نزل: تعقی. ۳- نزل: بدیع.

و صاحب مصر قد مضى لسيه
و والى الجبال قد علته الصفائح
و صاحب جرجانية فى ندامة
ترصده طرف من الحين طامح
تساقوا كؤوس الراح ثم تشاربوا
كؤوس المنايا و الدماء سوافح
و خوارزم شاه شاه وجه نصيمه
و عن له يوم من التحس كالح
و كان على فى الارض يخبطها ابو [كذا]
على الى ان طوحته المطاوح
فعارضه ناب من الشر اعصل
و عن له طير من الشوم بارح
و صاحب بست ذلك الضيفم الذى
برائه للمشرقين مفاتح
أناخ به من صدمة الدهر كلكل
فلم يبق عنده و المقدر سائح
خيول كامثال السيول سوايح
فيول كامثال الجبال سوارح
جيوش اذا اربت على عدد الحصى
تفص بها قيماتها و الصحاصح
و دارت على صمصام دولة بوية
دواير سوء نبلهن فوادح
و قد جاز والى الجوزجان قناطر
الحيوية فوافته المنايا الطوائح
و فايق الم محبوب قد حجب عمره
فقاظ و لم يتديه فى الارض نائح
مضوا فى مدى عامين فاخطفتهم
عقاب اذا طارت تخر الجوارح
و كان بنو سامان اطواد عزة
فاضحت لصراف الدهر وهى اباطح
اما لك فيهم عبرة مستفادة
بلى ان نهج الاعتبار لواضح
تسل عن الدنيا و لا تخطبها
ولا تخطبن قتالة من تناكح
فليس يفي مرجوها بمخوفها
و مكروهاها اما تدبرت راجح
لقد قال فيها الواصفون فاكثروا
و عندي لها وصف لعمرك صالح
سلاف قصارا، ذعاف و مركب
شهى اذا استلذذته فهو جامع
و شخص جميل يوق الناس حسنه
ولكن له اسرار سوء قبايح.
و در واقعة هزيمت ابوابراهيم اسماعيل بن نوح
منتصر از امير نصرين ناصر الدين ابن قسيده
گفته است:

و من هو بالعلياء اولى اولى الامر
فيالك من فتح غدا زينة العلى
و واسطة الدنيا و فائدة المصر
أبى الله الانصر نصر و رفقه
على قمة العيوق او هامة البدر
و ملكه صدر السرير كانه
لنا فلک بالخير اوضده يجرى
و خوله دون الملوك محاسنا
تبر على الشمس المنيرة و القطر
اذا ذكرت فاح الندى يذكرها
كما فاح اذ كى الندى فى وهج الجمر
فتى السن كهل العلم و الراى و الحجى
يعم بنى الامال بالنائل العمر
له همة لما حبت علوها
حسبت الثريا فى الثرى ابدأ ترى
غدا راعياً للمسلمين و ناصرأ
له الله راع قد تكفل بالانصر
الا ايها الملك الذى ترك العدى
عباديد بين القتل و الكسر و الاسر
قدمت قدوم الفيت ايمن مقدم
فحليت وجه الدهر بالحسن و البشرى
الست ترى كتب الربيع و رسله
يقولون هذا ك الربيع على الاثر
نسيم نسيب للحيوية بلطفه
يجر فوق الارض اريدية المطر
و ترب بانفاس الربيع منبر
فيالك من طيب و يالك من نشر
و غيم يحا كى راحتك كانه
على المسك و الكافور يهطل بالخمر
فروح يشرب الراح روحك انها
لفى تمب من وقعة البيض و السم
و دم لأقتناء الملك فى اكمل المنى
و فى ارفع العليا و فى اطول العمر.
و در حق سيد ابوجعفر محمد بن موسى بن
احمد بن القاسم بن حمزة بن موسى بن جعفر
گويد:

الله جارك يا من قد غدا جارى
من صرف دهر بما لا اشتهى جار
يا بن النبوة و البيت العتيق معا
يا وارث المصطفى يا حجة البارى
يا من يظل لسان المجد ينشده
الله من ريش عمر و من بار
أنت الذى اصبحت فينا مناقبه
مثل النجوم تضىء الليل للشارى
انت الرفيع عماداً و الجواد ندى
انت الحياء القمر انت الضيفم الضارى
من اسرة ثبت التيجان هامتهم
اذا تكلف تاجاً رأس جيار
اي الكتاب عليهم انزلت و لهم
تهدى محاسن الفاظ و اشعار
اذا اقمتم بطوس زدتها شرقاً
تمض رفعتة ابصار امصار

و ان طلعت نيسابور كنت لها
زين المجالس و الميدان و الدار.
(از ترجمه تاريخ يعينى).
و نیز ثعالبی راست:
من ذا الذى لا يذل الدهر صعبت
ولا تلين يد الايام صعده
أما ترى خلفا شيخ الملوك غدا
مملوك من فتح الغداه بلدته
قد كان بالامس ملكا لا نظيره
فاليوم فى الاسر لا يتناش اسرته.
و رجوع بشرح يعينى مسمى بفتح الوهيبى جزء
اول صص ۱۳۵ - ۲۶۵ - ۳۳۲ - ۳۷۴ شود.
مؤلف حبيب السير گوید: از افاضل جهان
ابومنصور ثعالبی معاصر قابوس
(شمس المعالی) بود و نام او ابومنصور
عبدالملك بن محمد بن اسماعيل است و كتاب
غرر سير الملوك از جمله تصنیفات اوست
- انتهى. و همو گوید: از ثعالبی مروست كه
گفت اگر بگويم كه سيدرضى اشعر قریش
است دور از كار نيست - انتهى.
مؤلف روضات الجنات گوید: امام متبحر
مشهور ابومنصور عبدالملك بن محمد بن
اسماعيل ثعالبی فراء نيسابورى اديب لغوى
صاحب تصانیف فاخره سائره دائره است
مانند كتاب يتيمة الدهر و كتاب فقه اللغه و
كتاب سحر البلاغة و كتاب سر البلاغة (ظ).
البراعة) فى طريق الكتابة الى الاشخاص
المختلفة. و كتاب سر الادب فى دقائق اللغات
العربية و الالفاظ المترادفة و المعانى المتقاربة
و امثال ذلك. دميرى ذكروا در كتاب
حيوة الحيوان آورده و گوید: امام علامة ابى
منصور عبدالملك نيسابورى را رأس مؤلفين
و امام مصنفين، و امام اديب گویند صاحب
تصانیف عالى و آداب رائق مانند ثمار القلوب
[فى المضاف و المنسوب] و فقه اللغه و
يتيمة الدهر فى محاسن اهل العصر و تصانیف
ديگر. ثعالبی منسوب بدوختن پوست روبا و
عمل آنست زيرا او فراء بود و يتيمة الدهر
بزرگترين كتب او و نيکو ترين آنهاست... و از
اشعار ابى منصور ثعالبی است:
يا سيدا بالمكرمات ارتدى
وانتفل العيوق و الفرقد
ما لك لاتجرى على مقتضى
مودة طال عليها المدى
ان غبت لم اطلب فهذا
سليمان بن داود النبى الهدى
تفقد الطير على شغله
فقال مالى لا ارى الهدى.
و در سال ۴۲۹ ه. ق. وفات کرد و گویند

۱ - اتساب ابن كتاب به ابومنصور عبدالملك
ثعالبی مورد تردید است و شرح آن بیاید.

در سال ۴۳۰ - انتهی. صاحب قاموس الاعلام گوید: ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل نیشابوری یکی از مشاهیر علماء و ادباء مولد او بسال ۳۵۰ هـ. ق. به نیشابور و وفات در ۴۲۹ هـ. ق. او در نظم و نثر فرید عصر خویش بود و تألیفات او در شرق و غرب شهرتی بسزا دارد و چون پوست روباه می فروخت او را لقب ثعالبی دادند بزرگترین آثار وی یتیم‌الدهر فی محاسن اهل العصر است در چهار مجلد بزرگ و این کتاب تراجم احوال مشاهیر شعرای معاصر اوست و در دمشق شام طبع و نشر شده است و باخرزی بنام دمیة القصر و عصرة اهل‌العصر ذیلی بر آن کرده و عمادالدین اصفهانی را نیز ذیل دیگر بنام خریدة القصر و جریدة اهل‌العصر بر آن کتاب است و نیز ابوالعالی سعد وراق را ذیلی است بر آن بنام زینة‌الدهر و هم ثعالبی راست کتاب فقه‌اللغة و سحرالبلاغة و سرالبراعة و کتاب من غاب منه المطرب و کتاب مونس الوحيد و یتیم‌الیتیمه یا تمة الیتیمه. و کتب ذیل نیز در کشف‌الظنون بنام او آمده است: لطائف المعارف فیما للموسم العام من الوظائف. اوله: اما بعد حمدالله استفتاحاً به الخ، رتبه علی عشرة ابواب الاول فی ذکر الاوائل. الثاني فی القباب الشعراءالذین لقبوا من اشرارهم. الثالث فی سائرالاتقاب الاسلامية. الرابع فی الکتاب المتقدمین. الخامس فی الالعربین من کل طبعة. السادس فی الفانیات من طبقات الناس. السابع فی ظرائف الاتفاقات. الثامن فی فنون شتی من المعارف. التاسع فی ملح النوادر. العاشر فی انموذج من خصائص البلدان. و مهبج که آنرا برای امیر شمس‌المعالی قابوس تألیف کرده. اوله: باسم‌الله استفتاحاً و استبجاًحاً الخ. ذکر فی انه اهداه الی شمس‌المعالی حسین وروده ثم زاد فیہ و نقص و بدل فانشأ نشأة اخرى و رتبه علی سبعین باباً.

در دائرة المعارف اسلام آمده است: ابومنصور عبدالملک بن محمد بن اسماعیل یکی از ادباء کثیرالصنیف قرن پنجم هجری است. از زندگانی او جز اینکه در نیشابور بسال ۳۵۰ هـ. ق. (۹۶۱ م.) تولد یافت و در ۴۲۹ هـ. ق. (۱۰۳۸ م.) وفات کرد چیزی نمیدانیم و در کتب ثعالبی غالباً اقوال دیگران نقل و جمع شده است و در این عمل چندان در بند رعایت امانت حفظ حق اسلاف خود نیست و گفته‌های خود را مکرر میکند و کتب او مخصوصاً مربوط شعرای عصر او و نیز راجع به مسائل لغوی^۱ و خطابی^۲ است. معروفترین کتب او و مهترین آنها یتیم‌الدهر فی محاسن اهل‌العصر درباره ادباء عصر وی و عصر قبل از او است^۳ تراجم ادباء مذکور بر

حسب ناحیت مرتب گشته است. کتاب یتیمه در واقع منتخبات نظم است که اغلب مختصر شرح حالی از صاحبان شعر به آنها افزوده شده و مانند کتب نظیر خود بصور مختلف انشاء و انشاد شده است (رجوع به ارشاد الادیب یا قوت ج ۲ ص ۳۲۰) ثعالبی خود ذیلی بر آن کتاب نوشته است بنام تمة الیتیمه (یا قوت ج ۴ ص ۴۱۱) و هم منتخبات دیگری بر حسب ماده گرد آورده بنام کتاب احسن ماسعت که کتاب من غاب عنه المطرب ذیل آن بشمار می‌رود. کتاب خاص الغاص او که نام شعرا در آن ذکر نشده و کتاب المنتحل و کتاب طرائف الطرف که منتخبات دیگری از شعراست و کتاب کتز الکتاب را از ۲۵۰۰ قمره مأخوذ از ۲۵۰ شاعر فراهم آورده و آنرا مخصوص دبیران کرده است. ثعالبی اشاری را که در کتاب منتخبات موسوم به مونس‌الادباء که از مؤلفی مجهول یافته بود بفرمان خوارزمشاه ابوالعباس به نثر درآورد و بنام نثرالنظم و حل‌العقد من مختارالشعرالذی یشتمل علیه الکتاب المترجم بمونس‌الادباء موسوم ساخت. دست دوم تألیفات او کتبی است که برای مطالعه و قرائت ترتیب کرده و در اینس نوع اطلاعات مفید مخصوصاً مجموعی از حکایات تاریخی موجود است از آن جمله است کتاب لطائف المعارف و کتاب الفرائد و القلائد یا کتاب العقد النفیس و نزهةالجلیس. کتاب الشیخ یا کتاب الشیخ و دو کتاب در مدح و ذم اشیاء که در ادب عرب از قدیم بسیار زیانزد بوده بعنوان کتاب اللطائف و الظرائف. و کتاب یواقیت المواقیت. و کتاب غررالبلاغة و طرف‌البراعة یا غررالبلاغة للنظم و النثر. و کتب ذیل را نیز بلفظ بدو نسبت کرده‌اند: کتاب الامثال و کتاب الفرائد و القلائد لاهوازی و کتاب محاسن المحاسن.

ثعالبی چندین مجموعه امثال و حکم ترتیب کرده است مانند کتاب العنقل و المحاضرة و کتاب احسن کلم‌النبی و الصحابة و التابعین و ملوک الجاهلیة و ملوک الاسلام و الوزراء و الکتاب و البلاغة و الحکماء و العلماء که مؤلف سپس این کتاب را جزء کتاب دیگر بنام کتاب‌الاعجاز و الایجاز آورده است. کتاب حلقة‌المحاضرة و عنوان السذاکرة و میدان المصارعة. کتاب لطائف الصحابة و التابعین. مجموعه کوچکی از حکم. (طبع شیخو در مجلة‌المشرق). و کتبی در ادب بنام مونس‌الوحيد. و بقول حاج خلیفه ثعالبی کتابی بنام سیرة الملوک یا کتاب‌الملوک داشته ولی هنوز معلوم نشده است که این همان کتاب سراج‌الملوک منسوب به او است یا کتبی دیگر. و کتاب الوزراء ذیلی است بر

کتاب مذکور. و از کتب ادب که از نظر ادب در درجه دوم است: کتاب مرآت‌المروآت و اعمال‌الحسنات و کتاب بردالا کباده فی الاعداد رامی توان نام برد. دست سوم مؤلفات او شامل کتب فقه‌اللغة بمعنی اخص است. معروفترین آنها کتاب مترادفات عرب^۵ است که ثعالبی آنرا در آخر عمر نوشت و در ابتداء آن را شمس‌الادب فی استعمال‌العرب نامید و آن کتاب دو جزء داشت مترادفات بمعنی اخص بعنوان اسراراللغة العربیة و خصائصها دیگر ملاحظات اسلوب کلام^۶ بعنوان مجاری کلام‌العرب برسومها و ما یتعلق بالثعوی و الاعراب منها و الاستشهاد بالقرآن علی اکثرها. جزء دوم را ثعالبی غالباً حرف بحرف از کتاب فقه‌اللغة احمد بن فارس اخذ کرده است ثعالبی بعد جزء اول را جداگانه بعنوان فقه‌اللغة منتشر ساخت جزء دوم اصلی بعنوان سرالادب فی مجاری علوم‌العرب که علیحده بچاپ رسیده است (با السامی فی الاسامی میدانی ج سنگی طهران) و در نیشابور کتابی در فن بیان کرده که در آن بیشتر بیحت از کنایات پرداخته است. نام این کتاب که بخوارزمشاه مأمون بن مأمون اهداء شده گاه‌الکفایة فی الکناية و التعمیر فی التعمیر و الکناية و گاه‌الکناية و التعمیر ثبت شده است و کتاب سحرالبلاغة و سرالبراعة مجموعه‌ای است از اصطلاحات ظریف عربی. کتاب ثمار القلوب (یا ثمرالقلوب) فی المضاف و المنسوب را که بنام میرابوالفضل عیدالله احمد المیکالی (متوفی بسال ۴۳۶ هـ. ق.) کرده است شامل شرح و بیان اصطلاحات مرکب متداول عربی است و کتاب التذیل المرغوب من ثمر القلوب جدولی از رجال معروف بدست میدهد و بمنزله ذیل آن کتاب شمرده میشود. (بروکلمان از دائرة المعارف اسلام نقل به اختصار). و نیز ثعالبی راست: کتاب الکشف و الیان و کتاب الفلما ن و مرآة‌الدواة. مرحوم مشیرالدوله در ایران باستان^۷ آورده است که:

1 - Lexicologie.

2 - Rhétorique.

۳- عوفی گوید: ... شنیدم که ابومنصور ثعالبی یتیم‌الدهر را در چهل سال کرده است. (ج ۴۱۷۲). بهرحال باید دانست که عبارات مسجع و مظنون این کتاب چیز بسیاری بر آگاهی خواننده از حال شاعر بدست نمیدهد.

۴- این کتاب به نام اللآلی و الدرره نیز معروف است. (رجوع شود به کتاب الجماهر بیرونی ص ۱۱۹).

5 - Synonymie arabe.

6 - Stylistique.

۷- ج ۱ ص ۱۰۴.

کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم کاملاً در زمینه داستانهای ما نوشته شده و با جزئی اختلافاتی همان مضامین شاهنامه است بنابراین در عداد منابع نماید ولی برای تجیع در داستانها مفید است - انتهی. محققین در انتساب کتاب غرر اخبار ملوک الفرس به ابی منصور عبدالملک ثعالبی تردید کرده‌اند و اغلب آنرا از ابومصور الحسین بن محمد المرغنی الثعالبی میدانند. رجوع به ثعالبی حسن بن محمد شود.

مأخذ: شرح وهبی بر تاریخ عتبی، ترجمه تاریخ یمنی، جرفادقانی، وفیات الاعیان، ابن خلکان، کتاب الحیوان دمیری، کشف الظنون حاج خلیفه، حبیب‌السیر میرخوند، روضات الجنات خوانساری، ایران باستان، ۲۵۵۸ و ۲۵۵۹ و ۲۵۶۰ و ۲۵۶۵ و حدائق‌الحر.

ثعالبی. [ث ل] [اخ] ابومصور الحسین بن محمد المرغنی (از مرغن غور افغانستان) او مورخی اسلامی است که از شرح حال وی جز اینکه او تألیف خویش موسوم به غررالسیر را به امیر نصر (متوفی بسال ۴۱۲ ه. ق.) برادر محمود غزنوی اهداء کرده چیز دیگر نمیدانیم و این کتاب تاریخی از آدم ابوالبشر تا محمود سبکتکین است قسمت اول آن در نسخ موجود در استانبول (کتابخانه ابراهیم پاشا شماره ۹۱۶) و پاریس (کتابخانه ملی شماره ۵۰۵۳) محفوظ است. زوتبرگ بخش تاریخ فرس را از آن قسمت نشر داده است و در مقدمه بدون دلایل قاطع خواسته است که صحت انتساب آنرا به ابی منصور عبدالملک ثعالبی اثبات کند. این بخش از کتاب مذکور مخصوصاً مهم است زیرا در بسیاری از موارد منابعی را که فردوسی در شاهنامه از آنها استفاده کرده است صحیح‌تر از طبری نقل شده و مؤلف ظاهرأ عین متن شاهنامه را که در حدود ۹۵۰ م. به امر سپهسالار طوس ابومصور محمد بن عبدالرزاق بوسیله چهار تن از نویسندگان تدوین شده به عربی آورده و از متون طبری و جوالیقی و دیگر مورخین اسلامی نیز بدون انتقاد استفاده کرده است. از چهار مجلد کتاب (حاج خلیفه شماره ۸۵۹۲ ج فولکل ج ۴ ص ۳۱۹) تنها یک مجلد در کتابخانه بادلیان ا کفرد باقیست. این مجلد از سال ۷۴-۷۵ آغاز و بسال ۱۵۸ ه. ق. پایان می‌پذیرد. (رجوع به دائرة المعارف اسلام شود). مأخذ: نولدکه، داستانهای حماسی ملی ایران، کسانثانی، غررالسیر. که نسخه عربی و مجهول المؤلف است متعلق به کتابخانه بادلیان ا کسفرد، گابریلی دره. ر. آ. ل. ۱ (سلسله پنج ج ۲۵ ص ۱۱۳۸ و بعد).

ثعالی. [ث ل] [ع ل] روبه‌ساده. |عنب‌الثعلب^۲. |تاجر یزی. |سکنگور. |روبه تریک. |ثماله‌الکلا: گیاه خشک.

ثعالی. [ث ل] [اخ] موضعی است در شعر امرؤالقیس. (مراد الاطلاق).

ثعالی. [ث] [ع ل] ج ثعلب. ثعالب. **ثعامه.** [ث م] [ع ص]. |ا زن تباه کار. زانیه.

ثعب. [ث ع] [ع ل] راه گذار آب. |آب‌راهه وادی. |ممر آب در بیابان. |چشمه‌ای که در سایه کوه باشد. ج. ثعبان. |ماء ثعب: آب روان. **ثعب.** [ث] [ع ص] روان ساختن آب یا خون و امثال آن. آب رواندن. (تاج المصادر بهیمی).

ثعب. [ث ع] [ع ل] ج ثعبه، وزغها. **ثعبان.** [ث] [ع ل] مار بزرگ. |مار عظیم. |ازدها. (غیث‌اللفه) (نصاب‌الصیان) (السامی فی الاسامی). |اژدر. (بحر الجواهر). یا خاص است به مار نر. یا مطلق مار است. تنین. |برغمان. |برسان. ج. ثعبین:

میر موسی کف، شمشیر چو ثعبان دارد دست فرعون و جنودش کند از ما کوتاه. |منوچهری. |در کف او بزخم فرعونان نیزه سرگرای ثعبان باد. |چو هنگام عزائم زی مزمزم بتک خیزند ثعبانان رینم. |منوچهری. |روز در چشم من چو اهرمنست بند بر پای من چو ثعبانست. |مسعود سعد. |دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری. |مزی. **ثعبان.** [ث] [ع ل] ج ثعب. |آبراهه‌های وادی. |ج. ثعبین.

ثعبه. [ث ب] [ث ب] [ع ل] نوعی از کربسه سبزر خبیث، ج. ثعب، |اموش. |ادرختی است. **ثعنع.** [ث ث] [ع ل] سروارید. |اصدف. |ایشم سرخ. **ثع نع.** [ث ث] [ع ل] صوت) امر بانبساط بلاد فی طاعة الله تعالی. امر بالانبساط فی البلاد فی طاعة الله. (تاج العروس). **ثعثعه.** [ث ث ع] [ع ل] از اسماء لائی. (کتاب الجساهر ص ۱۵۷). |آواز قسی‌کننده. |أغ. |سخن ناه و عین‌ناک. **ثعثعه.** [ث ث ع] [ع ص] سخن ناه و عین‌ناک گفتن. |ایبایی قی کردن. **ثعج.** [ث ع] [ع ل] گروه مسافران. **ثعجوره.** [ث ج] [ع ص] ریختن آب و اشک و مانند آن.

ثعد. [ث] [ع ص]. |ا رطب یا غوره خرما می نرم شده و آب گرفته. |اقل ثعد: تری تازه و تر. |ثری ثعد: خاک نرم. |اماله ثعد و لامعد:

نیست او را اندک و بسیار.

ثعده. [ث د] [ع ص]. |واحد ثعد. |خرمای نرم.

ثعور. [ث / ث] [ع ل] صغ مانند می که از بیخ درخت طلع برآید و آن زهر کشنده است.

ثعور. [ث ع] [ع ل] کثرة تألیل. |بسیاری ازخها. (تاج العروس).

ثعران. [ث] [ع ل] دو آرخ غلاف نره ستور. |ادو آرخ پستان گوسپند.

ثعوره. [ث ز ر] [ع ص] کفته گردیدن بینی.

ثعورور. [ث] [ع ل] مرد کوتاه. |اسرطوث و بر آن. |اگر گیاه دژنون. |ا بیخ پیاز دشتی. |اخبار کوچک. |ادستنبویه. |اؤللول. |زگیل. |ا چیزی مانند سر پستان که بر غلاف ایراسب می‌باشد. ج. ثعاریر.

ثعورران. [ث] [ع ل] دو آرخ غلاف نره ستور. مانند دو سر پستان. چیزی که بر دو طرف غلاف شرم اسب می‌باشد. |ادو ازخ پستان گوسپند. |تکمه‌های پستان گوسپند.

ثعط. [ث ع] [ع ص] گندا شدن. |گندیدن: ثعط لحم: بوی گرفتن گوشت. |ثعط ماه: گندیدن آب. |ا ثعط جلد: بوی گرفتن و پاره پاره شدن پوست. |ا ثعط شفه: برآماسیدن لب و کفته گردیدن.

ثعطف. [ث ع] [ع ص] گندا. |گنده. |گندیده. |بوی گرفته. (چون گوشت و آب و جلد). |ا برآماسیده و کفته (لب).

ثعطه. [ث ع ط] [ع ص]. |ا بیضه گنده. |تخم مرغ تبا شده.

ثعل. [ث / ث ع] [ع ص]. |ا دندانان افزونی پس دندانها یا کج و راست برآمدگی دندانان. |ا دندان زائد و پستان افزونی از ستور. |ج. ثعول.

ثعل. [ث] [ع ص]. |ا ج ائمل و ثعلاء.

ثعل. [ث ع] [ع ص] کج و راست برآمدن دندان زائد. |ا کج و راست برآمدن دندان.

ثعل. [ث] [ع ل] کرمکی است که در خیک پیدا گردد چون فاسد شود و بویناک گردد. |ا مرد لثیم. |مرد نا کس.

ثعل. [ث ع] [اخ] نام شخصی است. |ا پدر قبیله‌ای است. |بثوئمل.

ثعل. [ث ع] [اخ] موضعی است به نجد. |ابن درید گوید به این معنی با ضم ثاء و عین است اما با سکون عین آبی است از بنی قوالة نزدیک سجابه نجد در دیار کلاب. و گویند وادیی است نزدیک مکه در دیار بنی سلیم. (مراد الاطلاق).

ثعلاء. [ث] [ع ص]. |ا تأنیث ائعل. |ا زن

دندان زائد یا دندان کج و راست. ج. ثعل. لثه ثعلاء؛ لثه‌ای که دندانهایش بر یکدیگر برآمده باشد.

ثعلب. [ث ل ب] [ع] (ع) روپاه ماده یا عام است. روپه. گته سک. و در اختیارات بدیسی آمده است؛ پیارسی روپاه گویند چون به آب بیزند و بر مفاصل طلا کنند بغایت نافع بود خاصه همچنان زنده بیزند و زمانی نیک در آن آب نشیند اما بعد از تقیه این عمل کند و پیه وی درد مفاصل را سودمند بود و درد گوش ببرد چون در گوش چکانند و اگر به آن ادمان نمایند کری زایل کند و درد گوش ببرد و شش وی خشک کرده و سحق نموده بیاشامند نافع بود جهت ربو و سرفه و پیه وی چون در دهان گیرند درد دندان زایل کند و درد چشم را نافع بود و شریف گوید پیه وی چون با پوست تخم مرغ سوخته بیامیزند و بر داء الثعلب نهند نافع بود و مجرب است و زهره وی با کرفس و اشق بگدازند ماوی و سعوط کنند در بینی کسی که ابتداء جذام بود در هر روز یکبار بغایت نافع بود و چون آدمی دندان وی در دست گیرد ایمن باشد از بانک کردن سگ و پیه وی با زیت انفاق کهن بگدازند و بر نقرس و مفاصل طلا کنند نافع بود پوست وی بغایت گرم بود از همه پوستها سخن تر بود و مرطوب مزاج را شاید پوشیدن و محروم مزاج را نشاید. و کسی را که سرما بروی غالب باشد شاید و هر چند که سوی بر وی زیاده بود سخونت وی بیشتر بود و آن لباس زنان بلفی مزاج و پیران باشد و در خواص این زهر آمده است که پیه وی چون طلا کنند بر تازیانه که چوبی در اندرون او بود در هر خانه که بنهند مجموع کیکها بر آن جمع شوند و این مؤلف گوید اگر بادام تلخ بکوبند و بر گوشت افشانند چون روپاه بخورد بیهوش شود. و در تحفه حکیم مؤمن آمده است؛ به فارسی روپاه گویند و آن حیوان معروفی است پوست او در گرمی قریب به سمور جهت مبرودین و مرطوبین و نطول طیبخ زنده او و مذبوح او در درد مفاصل سودمند و طیبخ زنده قویتر خصوصاً که در روغن زیتون جوشانیده باشد جهت تعدد و صلابت مفاصل نافع و باعث سرعت راه رفتن اطفال و رفع اعیاء و آشامیدن یک مثقال از شش او که خشک کرده باشند با آب عسل جهت ربو و سرفه و طلا آن با پوست سوخته تخم مرغ جهت داء الثعلب مجرب و پیه او جهت درد گوش و با روغن زیتون و امثال آن جهت نقرس و دردهای یارد و سعوط زهره او باهم وزن آن آب کرفس در هر ده روز یکبار جهت ابتداء جذام و زیاده نشدن آن بغایت مؤثر و گوشت او جهت مبرودین و تحریک باه و صاحبان

استقا مفید و خا کستر پوست او جهت سوختگی آتش و بواسیر و قروح حاره و تدهین دست و پا به پیه او مانع مضرت سرما و نگاه داشتن دندان او را جهت منع فریاد کردن سگ مجرب دانسته‌اند و مالیدن پیه او بر چوبی و نصب کردن آن در موضعی از خانه سبب اجتماع کبک بر آن چوب - انتهى.

— امثال: هو أروغ من ثعلب؛ پویاتر از روپاه.

|| اموی روپاه. ج. ثعلاب و ثعلای. || جای بیرون آمدن آب از حوض. || جای بیرون آمدن آب باران از موضع خشک کردن خرما. || بیخ نهال خرما. || سر نیزه که در کعب سنان باشد. زبانه نیزه که در سنان باشد. || انبثاتی است طبی^۱. و بهترین نوع آن در دشت ایجرود زنجان است.

— داء الثعلب؛ بیماری است که تمامی یا بعض از پشم یا موی حیوان را بریزاند و چون این مرض بیشتر روپاهان دارند بیماری آن نیز بنام بیماری ثعلب^۲ مشهور است.

ثعلب. [ث ل ب] [ع] (ع) احمدین یحیی بن زیدین سیارشیانی بولاء. رجوع به احمدین یحیی و فهرست ابن‌الدیم. (ص ۱۱۰) و الموشح سرزبانی و ارشاد بساقوت (ج ۲ صص ۱۲۳-۱۵۴) و وقایع الاعیان ابن خلکان و بخیة الوعایة سیوطی و روضات الجنات خونسازی (ج ۱ ص ۵۶) و دائرة المعارف اسلام (ماده ثعلب) شود.

ثعلب. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن عمرو. پدر خزاعه که بنی خزاعه جمله فرزندان اویند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۱ و ۱۷۳).

ثعلب. [ث ل ب] [ع] (ع) نام جمل پیغمبر. (امتاع الأسماع مقریزی).

ثعلبان. [ث ل ب] [ع] (ع) روپاه نر. || ذو ثعلبان؛ بیماری است.

ثعلبان. [ث ل ب] [ع] (ع) تشبه ثعلب. دو روپاه. || روپاه. و در کتث ثعلبان بضم اول و سوم روپاه نر. (غیاث‌اللفه).

ثعلبتان. [ث ل ب] [ع] (ع) دو قبیله از عرب یعنی ثعلبه بن جدعاء و ثعلبه بن رومان.

ثعلب مصری. [ث ل م] [ع] (ع) ترکیب وصفی، مرکب نام دوائی و در این تخفیف کرده‌اند زیرا این کلمه در اصل خصیة الثعلب باشد چه دوائی مذکور بیخی است بشکل خایه روپاه. چون در نواحی مصر پیدا میشود بمصر منسوب کنند ظاهراً فقط ثعلب مصری یا ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوئیم چون لفظ خصیه مکرره است لهذا اگر فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جایز باشد. (غیاث‌اللفه).

ثعلبه. [ث ل ب] [ع] (ع) روپاه ماده. ثعلال. ثعلاله. || استخوان دمغزه و سرین.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) نام خلقی و قبایلی چند. || نام بیست و دو تن صحابی و چند محدث.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) تابعی است و از عائشه رضی الله عنها روایت کند و کنیت او ابوالکنود است.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن ابی بلتمه. صحابی است. و در صفر سن درک صحبت رسول کرده است و از اکثر صحابه کرام روایت دارد. (قاموس الاعلام). و رجوع به ج ۱ ص ۲۰۶ کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ شود.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن ابی رقیة اللخمی. صحابی است و حاضر فتح مصر بوده است. (قاموس الاعلام).

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن ابسی مالک القرظی^۴ مکنی به ابویحیی صحابی است و او پیشوای قبیله بنی قریظه بود و از او بعض احادیث منقول است. (قاموس الاعلام). و رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ص ۱ ج ۲ ص ۲۰۹ شود.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن ابراهیم کوفی. محدث است. ابن ابی طی وی را در زمره رجال شیعه آرد و گوید او را تصنیفی است که در آن از جماعتی از اهل سنت روایت حدیث کند. رجوع به لسان المیزان ج ۸۲۲ شود.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن اودین اسد. از تیره خزیمه از قبیله عدنان جدی است جاهلی. و کمیت اسدی شاعر و ضرابن عمرو صحابی از فرزندان او باشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن بکر بن حبیب از تیره ثعلبن وائل، جدی است جاهلی که اعشی ثعلب شاعر از نسل او میباشد. رجوع به الاعلام زرکلی، ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن بلال البصری الاعمی محدث است. صاحب لسان المیزان گوید «لا يعرف» و همو گوید که قواریری حدیثی منکر از او روایت کرده. و بخاری در باب وی گوید: «لا یتابع» ولی ابن جهان او را در زمره ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان، ج ۲ ص ۸۲ شود.

ثعلبیه. [ث ل ب] [ع] (ع) ابن ثابت و بقولی ثعلبه بن اوس. صحابی انصاری است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص

۱- نقل نوع این خواص که غالباً خرافاتی است در این کتاب برای نمودن عقاید قدما و نیز حل بعض مشکلات نظم و نثرهای مصنوع و متکلف است.

2 - *Orchis latifolia*. (salep oriental).
3 - *Alopécie* (alopex). (بیرونانی روپاه است).
۴- در کتاب الاصابه، چاپ مصر سنه ۱۳۲۳ ص ۱ ج ۲ ص ۲۰۹.

۲۰۶ و ج ۸ ص ۲۷۱ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن جدعاء. قبیله‌ای است از عرب.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن جذع. صحابی انصاری است. او درک غزوه بدر کرد و در وقته طائف شهادت رسید. (قاموس الاعلام).

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن جفنه. عربین عامر بن حارث بن امرؤ القیس. یکی از ملوک عرب بنی جفنه معروف بسغیانان. (حبیب السیر ج ۱ ص ۹۱).

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن حاطب. (در کتاب الاصابه، ابن ابی حاطب). صحابی انصاری است. وی درک غزوه بدر کرد و تاگاه خلافت عثمان بزیست. او از رسول صلوات الله علیه درخواست تا دعا کند که خدای تعالی او را مال فراوان عطا فرماید و رسول (ص) در حق وی دعا کرد و او صاحب اموال و گله‌های مواشی شد و آنگاه که عامل صدقات برای اخذ زکوة نزد وی شد او از دادن صدقه امتناع ورزید و چون این خبر بر رسول برداشتند فرمود یابوح صدقه! یابوح صدقه! و آیت، و منهن من عاهد الله لئن آتانا من فضله (قرآن ۷۵/۹). الخ. در حق وی فرود آمد، و او چون این آیت بشنید نزد رسول شد و صدقات خویش، پیش کشید و آنحضرت صدقه وی قبول فرمود و بزمان ابی بکر و عمر و عثمان نیز خلفا صدقه او نپذیرفتند. (قاموس الاعلام). مقریزی او را از بنی امیه بن زید متافق و از اصحاب مسجد ضرار شمرده است.^۱

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن حکم. صحابی است و درک غزوه خیبر کرده است و سپس در بصره و بعد از آن در کوفه اقامت گزیده و از او بعضی روایات منقول است. (قاموس الاعلام).

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن خدام انصاری او از شش یا هفت تن صحابه‌ای است که از غزوه تبوک تخلف کردند. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۳۲۳ هـ. ق. ج ۸۵۱ و ۲۰۷ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن الخشام. دلیری است از عرب. (منتهی الارب).

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن الربیع، و بقولی ثعلبه بن سهل، المعالج. او از شهر قم، و بروایتی از اصفهان، از ثقات محدثین است و از جعفر بن میفره و اعمش بن سلیم روایت کند. و جریر و ابومعاویه ضریر و یعقوب قمی و مهرا ن رازی از وی روایت دارند. رجوع به کتاب ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم ج ۱ ص ۱۹۳۱ ج ۱ ص ۲۳۹ و ۲۴۰ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن رومان، قبیله‌ای است از عرب.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن رهم العدوانی از

تیره عدنان، جدی است جاهلی. عبدالله بن جبیر و خوات بن جبیر و حارث بن نعمان و صباح بن ثابت، که در زمرة صحابه‌اند از نسل ابن ثعلبه میباشند رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن زهدم التمیمی الحنظلی، صحابی است. و از بنی ثعلبه بن یربوع بن حنظله است و ابن ابی حاتم گوید که ثعلبه صحبت پیغمبر درک کرد و در کوفه میزیست و از وی بعضی احادیث روایت شده است. (قاموس الاعلام). و کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن زید بن الحارث بن حرام بن غنم بن کعب بن سلمه بن سعد بن علی بن سارده بن یزید بن چشم بن خزر ج الانصاری الخزر جسی الملقب بالجذع.^۲

موسی بن عقبه گوید ثعلبه غزوه بدر را درک کرده و در طائف کشته شد. ابن ثعلب پدر ثابت صحابی و خود نیز از صحابه است. ابن منده او را ثعلبه بن الجذع آورده و لقب او را نام پدر وی قرار داده است و در جانی دیگر او را ثعلبه بن حارث نامیده و نام جد ثعلبه را بجای نام پدر وی گذاشته است. و ابوموسی و ابن فتحون وی را ثعلبه بن حرام گفته‌اند و از این جهت، در بادی نظر چنین می‌نماید که سه تن باشند ولی ظاهراً این سه نام از یک کس است. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۹۰ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن ساعده. رجوع به ثعلبه بن سعد شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سعد یا ثعلبه بن ساعده.^۳ صحابی است. او درک غزای بدر کرد و در غزوه احد شهادت رسید. (قاموس الاعلام) و رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷ شود.^۴

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سعد بن ضبه. جدی است جاهلی و منسوب بدو را ثعلبی گویند و فرزندان او بطنی از قبیله ضبه باشد. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سعد بن ذبیان بن بغیض، از تیره غطفان، جدی است جاهلی، و فرزندان او بطنی از ذبیان میباشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سلمان بن ثعل از قبیله طی. جدی است جاهلی و بنو ثعلبه که در مشرق مصر و باده‌الشام متفرق‌اند از نسل وی میباشند. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سعید. و ثعلبه بن سلام دو تن صحابی باشند و این دو پیش از اسلام دین جهودان داشتند و آیت «لیسا

سواء من اهل الكتاب امة قائمة» (قرآن ۱۱۳/۳) الخ. درباره آن دو و اسیدین سعید و عبدالله بن سلام نازل شده است و ثعلبه بن سعید در حیات رسول (ص) درگذشت. (قاموس الاعلام).

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سعیه اليهودی او در غزوه بنی قریظه اسلام آورد.^۵

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سلام. صحابی و برادر عبدالله ابن سلام است. ابو عمر آرد که طبری بروایت مقطوع، از ابن جریر آورده است که این ثعلبه یکی از کسانی است که آیه «من اهل الكتاب امة قائمة» (قرآن ۱۱۳/۳) در باب آنان نازل شده است. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سوید انصاری. برادر او یس بن سوید انصاری صحابی است و ابن فتحون ثعلبه را نیز در شمار صحابه آورده است. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن سهیل. گویند که ثعلبه نام ابوامامه حارثی صحابی است و بقولی مشهورتر نام ابوامامه ایسا بن ثعلبه است نه ثعلبه. رجوع به کتاب الاصابه ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۸ و ج ۸ ص ۹ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن صعیر یا ابن ابی صعیر. او و یسر و عبدالله بن ثعلبه صحابی باشند و از ثعلبه بعضی احادیث مروی است.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن صعیر المازنی. از شعراء مقدم عرب است.^۶

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن عامر. پیشوای ثعلیه، یکی از پانزده فرقه خوارج. (بیان الادیان).

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن عباد. محدث است.

ثعلبه. [ث ل ب] (بخ) ابن عبدالرحمن.

۱- امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۴۳ و ۴۸۰ و ۴۸۲. و کتاب الاصابه، ج ۱ ص ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۶.

۲- در امتاع الاسماع مقریزی، ج ۱ ص ۹۰ «الجذع» آمده است.

۳- در کتاب الاصابه «ساعده ابن مالک» آمده است.

۴- صاحب کتاب الاصابه، از دو ثعلبه نام می‌برد که یکی را «ابن ساعده بن مالک» و دیگری را «ابن سعد بن مالک بن خالد بن ثعلبه بن حارث بن عمرو بن الخزر ج بن ساعده الخزر جی الساعدی» می‌نامد و گوید «ثعلبه بن سعد برادر سهل بن سعد است و در ثعلبه بن ساعده ابی مالک گویند: ابونعیم آرد که گمان کنم این ثعلبه برادر سهل ابن سعد باشد.

۵- امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴۴.

۶- موشح مرزبانی ص ۸۱.

صحابی انصاری است. وی ملازمت خدمت رسول می‌کرد و وقتی او را رسول صلوات‌الله علیه به خانه یکی از اصحاب فرستاد و او در حرم آن صحابی بنظر ربیبه نگریست و رسول (ص) این معنی بوحی بدانست و او بگریخت و مدت چهل روز در کوه‌ها متواری بود. (قاموس الاعلام و ج ۱ ص ۲۰۸ کتاب الاصابه).

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن عبید بن عدی. صحابی است. ذهبی در تخرید آورده که ابن الجوزی در تعلق، ذکر او آورده است. عقیلانی گوید: ترسم که در نام پدر وی تصحیفی باشد و این مرد ظاهراً همان ثعلبه بن عنتمه بن عدی است. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن عکابه. نام قبیله‌ای از عرب است. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۰).

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن عکابه بن صعب از بنی یکرین وائل عدنان. جدی است جاهلی که شیبان و ذهل و تیم الله و قیس از فرزندان اویند. (الاعلام زرکلی ج ۱۷۱۱).

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن عمرو. یکی از ملوک عرب بنی جفته معروف به غسانیان است که در بادیه الشام حکومت میکردند. ثعلبه نخستین کس است از این سلسله که به «ملک» ملقب گردید. وی از موالیان قیاصه روم بود و معاصرین او در مقابل هجوم ایرانیان از جهت حیره، از وی کمک میخواستند. مدت سلطنت او در حدود بیست سال بود. او در قرن دوم بعد از میلاد میزیست. صاحب مجمل التواریخ و القصص در باب وی آرد: او هفده سال پادشاهی راند و بناها کرد چون عقه و صرح الفدیر یعنی کوشک غدیر و آن بجایان بلقاس در اطراف حوران. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۴) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۱).

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن عمرو. بغوی گوید که نام ابو عمره انصاری است. (کتاب الاصابه ج ۱ ص ۲۰۹).

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن عمرو بن محسن بن عمرو عتیک بن عمرو بن مبدول بن مالک بن النجار انصاری. صحابی است. موسی بن عقبه او را در شمار بدرین آرد و گوید در جنگ جسر ابی عبید بشهادت نائل شد و واقدی گوید او در خلافت عثمان وفات یافت. رجوع به کتاب الاصابه ج مصر سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۹ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن عمرو الجذامی. صحابی است. ابن اسحاق، در مفازی، او را در زمره کسانی که زید بن حارثه از بنی جذام اسیر کرد، و یغمر (ص) امر به آزادی ایشان فرمود آورده است. رجوع به الاصابه ج مصر

سنه ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن غنمه. صحابی انصاری است. او غزوه بدر و عقبه را درک کرد و بنان بنی سلمه را یا معیت معاذ بن جبل و عبدالله بن انیس بشکست و در غزوه خندق و بروایت دیگر در غزوه خیبر به عز شهادت نایل آمد. قاموس الاعلام و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴۱. و نیز در کتاب اخیر ص ۴۴۸ وی یکی از بکائین محسوب شده است.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن الفرات بن عبدالرحمن بن قیس. جد او درک صحبت یغمر کرده است. وی از یعقوب بن عبیده و محمد بن کعب القرطبی روایت دارد و زید بن الحباب از او روایت کند و ابو حاتم گوید او را شناسم، و ابو زرعه با اینکه او را مدنی داند نیز گوید او را شناسم. رجوع به لسان المیزان ج حیدرآباد ج ۲ ص ۸۲ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن قیظ بن صخر بن سلمه انصاری. صحابی است. مطین و طرانی، و جز آنان، او را در زمره اصحاب بدر و صفین گفته‌اند. (کتاب الاصابه ج ۲۰۹).

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن مازن بن الازد. از اجداد عمرو (یا عمر) بن یزید بن جند انصار و سید جمله بنی کهلان از آل قحطان^۲.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن مالک. ابو جعفر. تابعی است.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن مسلم. محدث است.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن المطهر بن احمد الحنظلی. مکنی به ابوطاهر. از ابوعلی مصاحفی، و جز او، سماع دارد، و وفات او در سنه ۳۹۸ هـ. ق. بوده است. رجوع به ذکر اخبار اصفهان ابی نعیم ج ۱ ص ۲۴۰ شود.

ثعلبه. [ث ل ب] [الخ] ابن میمون. ابواسحاق مولی بنی اسد ثم بنی سلامه. در نامه دانشوران آمده است^۳: ابواسحاق ثعلبه بن میمون از بزرگان محدثین و اجلای فقهای امامیه است و در عداد راویان امامین هماین ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق و ابوالحسن موسی بن جعفر علیهما السلام شمرده شود.

شیخ نجاشی در کتاب رجال در تمجید و توصیف وی این عبارات آورده گوید: کان وجهاً فی اصحابنا قارياً فقیها نحویاً لغویاً راویة و کان حسن العمل کثیر العبادة و الزهد روی عن ابی عبدالله و ابی الحسن علیهما السلام له کتاب. روی عنه عبدالله بن المزخرف الحجال یعنی ابواسحاق از بزرگان اصحاب ما امامیه بود بفن قرأت و علم نحو و لغت و حدیث معرفتی کامل داشت و به نیکوئی کردار و کثرت زهد و عبادت موصوف بود از جناب ابو عبدالله صادق و ابوالحسن کاظم روایت مینمود او را کتابی است و عبدالله بن

المزخرف آن کتاب را از ابواسحاق روایت کند. علامه در کتاب خلاصه بر کلام نجاشی این عبارات را مزید آورده گوید: و کان فاضلاً متقدماً معدوداً فی العلماء و الفقهاء الاجلّة فی هذه العصابة سمعه هارون الرشید یدعو فی الوتر فاعجبه. یعنی ابواسحاق فقیه از فضلالی متقدمین طایفه امامیه و در عداد علما و فقهای امامیه معدود بود وقتی در نماز وتر بخواندن دعا مشغول بود هارون الرشید از نزد وی عبور نمود ایستاد دعایش را استماع نمود از حالت وی و از دعای وی اظهار شگفتی کرد. ابو عمرو کشی در کتاب رجال گوید. ذکّر حمدویه عن محمد بن عیسیٰ إنّ ثعلبه بن میمون مولی محمد بن قیس انصاری و هو ثقة خیر فاضل مقدم معدود فی العلماء و الفقهاء الاجلّة فی هذه العصابة و یقال له ابواسحاق الفقیه کما یأتی فی ترجمه جمیل. یعنی حمدویه از محمد بن عیسی روایت کرده است که ابواسحاق ثعلبه بن میمون از موالی محمد بن قیس انصاری شمرده شود و او دانشمندی بود موق و نیکوکار و بر علمای زمان خود تقدم و برتری داشت و در سلک بزرگان از علما و فقهای امامیه منظم بود و چنانکه در ترجمت احوال جمیل خواهد آمد ثعلبه بن میمون را ابواسحاق فقیه گویند.

ابوعلی در کتاب منتهی المقال در ترجمت احوال ابواسحاق صاحب عنوان گوید هو من اعظم الثقات و الزهاد و العباد و الفقهاء العلماء الامجاد. الخ. در رجال نجاشی مسطور است و رأیت بخط ابن نوح فیما کان وصی به الی من کتبه حدثنا محمد بن احمد عن احمد بن محمد بن سعید قال قال حدثنا علی بن الحسن بن فضال عن علی بن اسباط قال لما ان حج هارون الرشید مرّ بالكوفة فصار الی الموضع الذی یرفع بمسجد سمال و کان ثعلبه ینزل فی غرفة علی الطریق فسمعه هارون و هو فی الوتر و هو یدعو و کان فصیحا حسن العبارة فوقف یسمع دعاءه و وقف من قدماه و من خلفه و اقبل یستمع ثم قال للفضل بن الربیع یا فضل تنسم ما أسمع ثم قال ان خیرنا بالكوفة. یعنی بخط ابن نوح دیدم که در وصایای خود چنین نوشته بود حدیث کرد ما را محمد بن احمد از احمد بن محمد بن سعید گفت خبر داد ما را علی بن حسن بن فضال از

۱- در کتاب الاصابه، چاپ مصر، سنه ۱۳۲۳، ص ۲۰۹ «غنمه» آمده است و در ص ۲۴۱ امتاع الاسماع مقریزی نیز «غنمه» است و مصحح کتاب در حاشیه آرد که در اصل «غنمه» بوده است.

۲- مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۰.

۳- ج ۲ ص ۶۶۲

علی بن اسباط گفت چون هارون الرشید بحج میرفت از کوفه عبور نمود بمکانی که بمسجد شمال معروف است رسید و ثعلبة بن میمون در آنجا در غرفه‌ای که مشرف بر جاده بود سکنی داشت و بنماز وتر ایستاده بدعا و مناجات اشتغال داشت و ثعلبة مردی فصیح و به نیکویی کلام معروف بود هر دو کلام ثعلبة را شنید و بایستاد و بدعای ثعلبة گوش فراداشت و از ملازمان هارون کسانی که پیشروی او بودند و آنانی که از قفای او می‌آمدند ایستادند هر دو زمانی ایستاده دعای ثعلبة را استماع نمود آنگاه بجانب فضل بن ربیع متوجه شده او را گفت ای فضل میشنوی آنچه را که من میشنوم آنگاه گفت برگزیدگان و اختیار ما در شهر کوفه می‌باشند... و ابن ابی عمیر و محمد بن اسماعیل بن بزیع و علی بن حکم از او روایت کنند و او خود از زرارة و ابوبکر خضرمی و از جناب ابوعبدالله صادق علیه السلام و از جناب ابوالحسن موسی کاظم علیه السلام روایت کند.

ثعلبة. [ث ل ب] (بخ) ابن ودیعة، صحابی انصاری است او در وقعة تبوک یکی از مخالفین بود سپس انابت جست و توبه او پذیرفته گشت و آیت «و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عتلاً صالِحاً و آخر سیناً» (قرآن ۱۰۲/۹) درباره او و یارانش ابولبابه و اوس بن خذام و کعب بن مالک و مرارة و هلال بن امیه نازل گشت. (قاموس الاعلام).

ثعلبة. [ث ل ب] (بخ) ابن یزید. محدث است.

ثعلبة. [ث ل ب] (بخ) ابومالک. تابعی است. او از لیث بن ابی سلیم و از او قریابی روایت کند.

ثعلبة. [ث ل ب] (بخ) اصفهانی. ابویحیر. تابعی است.

ثعلبة. [ث ل ب] (بخ) انصاری. پدر عبدالله و گویند نام پدر وی سهل است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۱۰ شود.

ثعلبة. [ث ل ب] (بخ) التیمی العنبری. جد هرماس بن حبیب عنبری است. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۰۹ شود.

ثعلبی. [ث ل بی ی] (ع ص نسبی) روباہ فروش. [روباہ دوز. (مذهب الاسماء.)] منسوب است بقبيلة بنی ثعلبة و صنعت پوستین روباہ. (سعدی).

ثعلبی. [ث ل] (بخ) ابوعمر. تابعی است.

ثعلبی. [ث ل] (بخ) ابواسحاق احمد بن محمد نیشابوری. یکی از مشاهیر فقها و مفسرین. مولد او به نیشابور و در ۲۲۷ هـ ق. درگذشته است. او راست: کتاب تاریخ الانبیاء و کتاب تاج العرائس و الکشف و البیان فی تفسیر القرآن و نیز رجوع به ابی اسحاق ثعلبی

و احمد بن ثعلبی شود.

ثعلبی. [ث ل] (بخ) رجوع بمعمر بن بندار شود.

ثعلبی. [ث ل] (بخ) او راست: طبیقات الثعلبی الموسوی و آنرا پیش از طبیقات اسنوی نوشته است. (قاموس الاعلام).

ثعلبية. [ث ل بی ی] (ع ل) رفتار اسب که بر رفتار سگ ماند.

ثعلبية. [ث ل بی ی] (بخ) یکی از منازل راه مکه است که سابق قریه‌ای بود و اکنون خرابه است و مشهور. (مراد الاطلاع). این موضع به سه منزلی کوفه بین شقوق و خزیمه است. (معجم البلدان):

گرگاهی کافتاب استاده در قلب اسد سنگ و ریک ثعلیه بید و ریحان دیده‌اند.

خاقانی.

ثعلول. [ث ل] (ع ص. ل) خشک‌مناک. [گوسفندی که شیر آن از سه چهار جای دوشیدن توانند بجهت زیادتی بستان. و صفاتی گوید: دندان زائد پس دندانها یا کج و راست برآمدگی دندان.

ثعله و افرا. [ل] (بخ) نام کتابی است از سهل بن هارون فارسی رامنوی. (ابن التمیم).

ثعم. [ث] (ع مص) نزع. (تاج المصادر یهقی). [اکشیدن چیزی را.

ثعو. [ث ع و] (ع ل) نوعی از خرما یا خرمای بزرگ یا غوره خرما که نرم شده باشد. [الغنی است در معو.

ثعوب. [ث] (ل) تلخه. (متهی الارب). مژه. (تاج العروس).

ثعول. [ث] (ع ل) ج ثعل و ثعل و ثعل.

ثعول. [ث] (ع ص. ل) نافه و جز آن که بالای پستانش بستان زائد کوچک باشد یا پستانش سر دیگر دارد و آن عیب است. [کتابه ثعول؛ لشکری پر از حسو و توابع.

ثعیجور. [ث ع ج] (ع ل) مصفر. تصفیر مشنجر. (دریا و جای زرف آن).

ثعیط. [ث] (ع ل) خاک خرد. [اریگ تک که بادش از جایی به جایی برد.

ثعیلب. [ث ع ل] (بخ) لقب فخرالدین ابوشجاع محمد بن علی بغدادی است. او

بیست سال بموصل بود و سپس بدمشق شد و صلاح الدین ایوبی و دیگر رؤساء به او اکرام کردند و صلاح الدین برای او ماهی سی دینار اجری فرمود او مردی متدین و صاحب نسک و ورع و کثیر الصیام بود و در جامع دمشق ماهها معتکف میشد و مقصوده کلاسه را برای او ساختند و او را تصانیف بسیار است از آنجمله زیچ مشهور اوست که نیکو و صحیح است دیگر المنبر فی الفرائض و کتاب فی غریب الحدیث، عشر مجلدات و کتاب فی الخلاف مجدول بر وضع تقویم الصحة. و

وی دائم الاشتغال بود و صاحب اشعار بسیار است آنگاه که از زیارت خانه باز می‌گشت چون بخله رسید چوب محمل بر سر او فرود آمد و برمد و جسد وی به بغداد برده بجانب خاک پدر و مادر وی بخاک سپردند و غیبت او از بغداد چهل سال کشیده بود. رجوع به ابن الدهان فخرالدین ابوشجاع... شود.

ثعیلبات. [ث ع ل] (بخ) بصیفة تصغیر و جمع. محلی در شعر. (مراد الاطلاع). آنرا تعالبات نیز گویند.

ثعیبة. [ث ی] (ع مص) خالی شدن سرای از قبیله. [اگر سنگی. گرسنه گردیدن.

ثغ. [ث] (ل) (معنی بت. (از برهان). و بعض محققان گفته‌اند که چون در فارسی ثاء مثلثه نباید این لفظ فُغ بفاست. (غیث اللغه).

ثغاء. [ث] (ع ل) ثاغیه. [بانگ گوسپند و گاو و بز و مانند آن وقت آبتی. (مص). بع کردن: از سهیل خویول و رغاء جمال و شقی و زئیر ساع و کلاب و خوار بقور و ثغاء اغنام و صغیر طیور. (جهانگشای جوینی). [ا] کفتگی در لب گوسفند.

ثغاب. [ث] (ع ل) ج ثغب. آبهای خوش که در کوهها در آب گیرها مانده باشد.

ثغایر. [ث] (ع ل) درداب. شمامه. دستبویه. کچری. و بلفت اهل شام شمام خوانند و به فارسی دستنیو و به اصفهانی دستبویه. (اختیارات بدیعی). و آن نوعی از خربزه کوچک است در نهایت خوش خط و خالی و خوش بوئی بوئیدن آن دماغ را گرم کند و شده بگشاید. (برهان قاطع).

ثغام. [ث] (ع ل) درمنه سپید. (متهی الارب). جاورد. سپید خار. (مذهب الاسماء). در

ترجمه کتاب صیدنه ابوریحان بیرونی آمده است: گفته‌اند نبات ثغام آن نباتی است که عرب او را حلی گویند و به فارسی او را سفیدگاه گویند باریکتر است و ضعیف‌تر و به او مشابهت دارد و لیث گویند ثغامه نباتی است باساق و سر او بسر شیخ مشابهت دارد و شکوفه و میوه او سفید بود و سفید شدن موی را از پیری به او تشبیه کنند و حسان بن ثابت در این معنی گفته است:

اما تری رأسی تقیر لونه

شعطاً فأصبح كالثغام المحل.

و ثعلب از ابن الأعرابی روایت کند که ثغام درختی است که نبات او سفید بود مانند برف و در این معنی شعری ایراد کرده:

إذا رایت صلفافی الهامة

۱- عبون الانباء ج ۲ ص ۱۸۲.

۲- و ابن الدهان مزبور همان همان ثعیلب صاحب ترجمه است.

و حدباً بعد اعتدال القامة
 و صار رأس الشيخ كالثغامة
 فأبى من الصحة و السلامة.
ثغامة. [ث غ] [ع] [ا] یکی شغام. ج. اشغام.
 درمنه سپید و پیری را بدان تشبیه کنند.
ثغب. [ث غ] [ع] [م] نزه زدن. [اذبح کردن.
ثغب. [ث غ] [ع] [ا] آب خوش که در کوهها در
 آبگیرها مانده باشد. ج. ثغاب، اثغاب، ثغبان،
 ثغبان.
ثغب. [ث غ] [ع] [ا] آبگیر در سایه کوه که آب
 خنک و خوش دارد و آنرا سردابه گویند. بقیه
 آبی که در وادی بماند. ج. ثغاب.
ثغب. [ث غ] [ع] [م] گداختن بیخ. [اهلاک
 شدن و یا به این معنی ثغب به تاء دو نقطه
 است.
ثغبان. [ث غ] [ع] [ج] ثغب.
ثغثاغ. [ث غ] [ع] [ص] [ا] ثغغ. آن که سخن از
 میان دندانها گوید.
ثغغ. [ث غ] [ع] [ص] [ا] آنکه سخن از میان
 دندانها گوید. ثغثاغ.
ثغغة. [ث غ] [ع] [م] ثغغته در کلام؛
 سخن از میان دندانها گفتن. [در سخن تخلیط
 کردن. سخن نامنتظم گفتن. تشویش و
 اضطراب در سخن. [دندان جنبانیدن
 سخن گوی در دهان و در لرزه آمدن چنانکه
 سخن او فهمیده نشود. [گزیدن کودک پیش
 از دندان بر آوردن.
ثغور. [ث غ] [ع] [ا] درختی است که
 شکوفه سپید دارد. آگو. [ارخنه. [درة فراح.
 [دهن. [دندانها یا دندانهای پیشین یا دندان
 که هنوز در لثه باشد. [ارسته دندان. [سرحد
 ملک کفار. مرز. دربند. دربند میان کفر و
 اسلام. [متهی الارب] [مهذب الاسماء
 [السامی فی الاسامی]. [جای ترس از
 رخنه های شهر. [امتفرق و پریشان.
 [ترسیدن گاه. [افرج. [سرحد ملک کفار؛
 ملطیه بشام مهمترین تفریست که از این سوی
 کوه لکام است. [حدود العالم]. و دهستان
 [بدیلیمان] تفر است بر روی غور. [حدود
 العالم]. فراو، تفر است بر روی غور. [حدود
 العالم]. ملاذگرد، تفری است بر روی رومیان.
 [حدود العالم]. و تفر است [تفلیس] بر روی
 کافران. [حدود العالم]. شلات، تفریست [به
 ماوراءالنهر] بر روی ترک نهاده. [حدود
 العالم]. خوارزم تفری بزرگ است. [تاریخ
 بیهقی ص ۸۳]. دانست که در آن تفر بزرگ
 خللی خواهد افتاد. [تاریخ بیهقی ص ۸۴]. او
 را [سارخ] گفت توبه نندانه بازرو که آن تفر را
 نتوان گذاشت خالی. [تاریخ بیهقی ص ۱۴۴].
 که بدیشان خللها را دریابد و تفر را استوار
 کند. [تاریخ بیهقی]. زودتر نباید شتافت که از
 این خداوند ما [محمد بن عبدالله بن طاهر]

هیچ کاری نباید جز لهو تا تفر خراسان که
 بزرگتر تفریست بیاد نشود. [تاریخ بیهقی ص
 ۲۴۸]. این چیز را عوض است هر چند بر دل
 خداوند رنجگونه ای باشد اما التوتاش و آن
 تفر بزرگ را عوض نیست. [تاریخ بیهقی
 ص ۳۲۹]. چون اندیشیدیم که خوارزم تفری
 بزرگست... و باشد که دیگران تأویلی دیگر
 گونه کنند. [تاریخ بیهقی ص ۷۲۳]. چون
 دانست که در آن تفر [خوارزم] بزرگ خللی
 خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی [التوتاش]
 نبشته بودند بشتافت. [تاریخ بیهقی ص ۷۶۶].
 ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چا کری است
 [التوتاش] مطیع از وی خطا نرفته است... و
 خوارزم تفر ترکان است. [تاریخ بیهقی ۹۸۲].
 جمهوری عام از لشکر غور به حراست آن
 تفر موکل بودند. [ترجمه تاریخ یحیی
 ص ۲۹۴].
 غایب ار شد در کنار تفرها
 همچو حاضر او نگه دارد وفا. مولوی.
 مؤلف مراد الاطلاق گوید: تفر، هر
 موضعی را گویند که نزدیک بخاک دشمن
 باشد و این کلمه از ثغرة الحائط آمده است
 زیرا محتاج بمحافظ است که دشمن از آنجا
 نیاید و سرحدات بسیار است از جمله تفرور
 شام بین شام و روم که در آنجا جماعتی از
 مشایخ مسلمین بوده و آنجا را محافظت
 می کنند. مثل بلاد ساحل که مانع است
 کشتی های روم به بنادر برسد مشهورترین
 آنها عسقلان است و طرسوس و مصیصه از
 طرف حلب و عواصم - انتهى. صاحب
 قاموس الاعلام گوید: تفر، حد و مرز. و در
 اصطلاح جغرافیون اسلام تفر الشام جهت
 ائینه و تفر الجزیره طرف سرعش و ملطیه.
 رجوع به تفرور الجزیره شود. و تفر
 ماوراءالنهر جانب شمال شرقی ترکستان و
 تفر الاندلس ضلع شمالی شبه جزیره
 اسپانیاست - انتهى.
ثغور. [ث غ] [ع] [م] دندان نمودن وقت
 خندیدن. [دندان شیر کسی را شکستن.
 [افتادن دندانها. [ارخنه کردن. [ارخنه بستن.
 [تفر ثلمه؛ بستن رخنه را. [از اضداد است].
ثغور. [ث غ] [ع] [ا] ج ثغرة.
ثغور. [ث غ] [ع] [ا] شهری است نزدیک کرمان بر
 ساحل دریای هند.
ثغور ادنی. [ث غ] [ا] [ا] [ا] بزمان بنی امیه
 طلیطلة و جهات آنرا ثغور ادنی مینامیدند. [نفع
 الطیب ج ۱ ص ۷۷].
ثغور اعلی. [ث غ] [ا] [ا] [ا] مقابل تفر ادنی.
 در زمان بنی امیه نامی بود که به سر قسطنطین و
 جهات آن میدادند. [نفع الطیب]. این شهر را
 عرب البیضاء نیز نام میداد. و در ۵۱۲ ه. ق.
 فرنگیان آن شهر را از مسلمانان بستند.

ثغرب. [ث ر] [ع] [ا] دندانهای زرد.
ثغورور. [ث غ] [ع] [ا] جای ترس از رخنه های
 شهرها.
ثغرة. [ث غ] [ع] [م] موی بزل. [مفا کچه سینه
 شتر که جای نحر است. [مفاک سینه و چال
 گردن. مفاک گلو و چنبر گردن. مفاکی که میان
 سینه و شکم باشد. [غیاث اللغه از شرح نصاب
 و کتزا]. [اگو بالای سینه اسب. [کرانه زمین.
 [راه نرم و هموار. ج. ثغور.
ثغرة. [ث غ] [ع] [ا] یک تبه تفر.
ثغرة. [ث غ] [ع] [ا] [ا] ناحیه ای است از توابع
 مدینه. [مراد الاطلاق].
ثغری. [ث غ] [ع] [ص] [نسی] منسوب است به
 تفر که مرز است یعنی آنجاها که نزدیک به
 کفار می باشد. [سهمانی].
ثغم. [ث غ] [ع] [ص] [ا] سگ گزنده و شکاری.
 [سگ خوگر.
ثغور. [ث غ] [ع] [ج] تفر. پیشینان [از دندان].
 [سرحدها و دریندها میان کفر و اسلام؛ که
 بدیشان خللها را دریابد و تفر را استوار کند.
 [تاریخ بیهقی].
 بوم چالندر است مرتع من
 مار و رنگم در این تقاب و تفرور.
 مسعود سعد [دیوان ص ۲۶۸].
 و نان پاره او به دیگری از بندگان دولت دادن
 که به کفایت امور و سد تفرور و موافقت
 جمهور قیام نماید. [ترجمه تاریخ یعنی ۵۸].
ثغور. [ث غ] [ع] [ا] نام آن قسمت از بلاد شام
 است که نزدیک بقلمر و روم بوده. [مفاتیح
 العلوم]. و آنرا ثغورالروم نیز گفته اند. [الجماهر
 ص ۴۸]. [تفرور الجزیره. نام شهرهائی و
 شهرهائی است تفر بر روی رومیان و از
 شانند و لکن بجزیره باز خوانند و از آنهاست؛
 سمیساط. سنجه. منصور. قورس؛ ملطیه.
 مرعش. جذبآ هارونی. بیاس. کیس.
 کمرینا؛ مصیصه. عین زربه. اذنه. طرسوس.
 اولاس. [حدود العالم].
ثغور. [ث غ] [ع] [ا] قلعه ای است به یمن حمیر
 را.
ثغید. [ث غ] [ع] [ا] [ا] بلفظ تصغیر. آبی است از
 بنی عقیل. [معجم البلدان].
ثغیة. [ث غ] [ع] [م] گرسنگی. [اگر سینه
 گردیدن. [خالی شدن جای.
ثغاء. [ث غ] [ع] [ا] نوعی از گربه دشتی است.
ثغاء. [ث غ] [ف] [ا] [ا] به لغت عبرانی اسم
 خردل سفید و حرف بابلی است. رشاد.
 حب الرشاد. تخم سپندان. سپندان خرد.
 سپندان خوش. سپندان سپید. یاسپندان گنده.
 تخم تره تیزک است و استرخای جمیع اعضاء
 را نافع است. [برهان قاطع].

از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست دشمن‌ترین خلق جهان جز ثقافت تو. مسعود.

از این اندیشه مستمتر شد و بسی آرام گشت و قرب هفتصد سوار از خواص و ثقات خویش بگزید و از میان غز بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۸۷). از ثقات حضرت او باز می‌گفتند که بیست هزار دینار بر مراعات مؤلفان و مصنفان آن کتاب اتفاق افتاده بود. (ترجمه تاریخ یعنی). سلطان جمعی ثقات از معتمدان حضرت بحفظ آن قلعه بازداشت. (ترجمه تاریخ یعنی). از ثقات حضرت سلطان جمعی از جهت نقل آن در یتیمه گرفتند. (ترجمه تاریخ یعنی). || استواربها. رجوع به تقه شود. علم الثقات و الضعفاء من رواة الحدیث. و هو من أجل نوع و افخمه من انواع علم‌الاسماء و الرجال فانه المراتک الی معرفة صحة الحدیث و سقمه و الی الاحتیاط فی امورالدین و تمييز مواقع الغلط و الخطأ فی بدء الأصل الاعظم الذی علیہ مبنی الاسلام و اساس الشریعة و للحفاظ فیہ تصانیف کثیرة منها ما افرد فی الثقات ککتاب الثقات للأمام الحافظ ابی حاتم محمد بن حبان البستی المتوفی سنة ۲۵۴ هـ. ق. اربع و خمین و ثلثمائة و کتاب الثقات ممن لم یقع فی الکتب الستة للشیخ زین الدین قاسم بن قطلوبغا الحنفی المتوفی سنة ۸۷۹ هـ. ق. تسع و سبعین و ثمانمائة و هو کبیر فی اربع مجلدات و کتاب الثقات التحلیل بن شاهین و کتاب الثقات للعجلی و منها ما افرد فی الضعفاء ککتاب الضعفاء للبخاری و کتاب الضعفاء للنسائی و الضعفاء لمحمد بن عمرو العقیلی المتوفی سنة ۲۲۲ هـ. ق. اثنین و عشرين و ثلثمائة و منها ما جمع بینهما کتاریخ البخاری و تاریخ ابن ابی خیثمه. قال ابن الصلاح و ما اغزر فوائده و کتاب الجرح و التعلیل لابن ابی حاتم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثقاف. [ث] [ع] [ا] آنچه نیزه و تیر را بدان راست کنند. || قالب نیزه. ج. ثُقُف. || شکلی است از اشکال رمل و صورت آن این است: ح || ثقف؛ یعنی مخاصمت و جدال. و فی الحدیث اذا ملک اثنا عشر من بنی عمرو بن کعب کان الثقف و الثقاف الی ان تقوم الساعة؛ یعنی الخصام و الجدال.

ثقاف. [ث] [ع] [ا] ابن عمرو بن شیط اسدی. صحابی است و یا آن ثقف بالفتح است.

ثقاف. [ث] [ع] [ص] زنی ثقاف؛ زنی دانا و استادکار.

ثقافت. [ث] [ع] [ص] ثقفت. ثقفت. ثقفت. زسرکی. زسرک و سبک‌روح و چست و چالاک گردیدن. زسرک و استاد شدن. || سخت استوار شدن.

ثفن. [ث] [ع] [م] [ص] دفع کردن و راندن. || زدن کسی را با دست. || پس روی کسی کردن. آمدن کسی را از پس. || زدن ناقه کسی را به ثقتات.

ثفن. [ث] [ع] [م] [ص] درشت شدن دست و جز آن. (روزی) (تاج المصادر بیهقی). || پینه بستن دست از کار یا سودگی. || بیماری‌ای است در تنغه.

ثفن. [ث] [ع] [ج] ثَفَنَة. بمعنی کناره سفره و توشه‌دان.

ثقتات. [ث] [ع] [ج] ثَقْتَة. || ذوالثقتات. لقب علی بن الحسین زین‌العابدین علیهما السلام زیرا مساجد آن حضرت از طول سجده پینه بسته شده بود. و نیز لقب علی بن عبدالله بن عباس و لقب عبدالله بن وهب رئیس خوارج.

ثقتة. [ث] [ع] [ا] پینه زانو. || آنچه بر زمین رسد از تن شتر وقت نشستن، چون زانو و سینه و دست. || زانو و مجتمع ران و ساق از مردم. || باطن زانوی اسب یعنی چفته آن. || عدد و جماعت از مردم. || ناقه که به ثفتنه کسی را زند. ج. ثقتات. || نعمت است از ثفن؛ ناقه ثفتنه. || کناره سفره و توشه‌دان. ج. ثفن.

ثقتوات. [ث] [ع] [ج] ثَقْتَوَة.

ثقتوة. [ث] [ع] [ا] سکوره. کاسه سفالین. ج. ثقتوات.

ثقی. [ث] [ع] [م] [ص] پیروی کردن کسی را. || ثقی قدر؛ بر دیگر بیا به نهادن دیگر را. || سه زن کردن مرد. || ثقی قوم؛ دفع کردن و راندن آنان را. (ذیل اقرب الموارد).

ثقاب. [ث] [ع] [ا] آش افروزینه. ج. ثقب.

ثقاب. [ث] [ع] [ص] سنبه. سنبند. || اسباب الأکتاف. هویه. سنبه. لقب شاپور ذوالاکتاف.

ثقابت. [ث] [ع] [م] [ص] ثقب. || افروخته شدن-آتش. (تاج المصادر بیهقی). و بسیار سرخ گردیدن. || روشن شدن ستاره. || امیدن بوی. || ثقت‌الناقه؛ بسیار شیر گردید اشتر ماده. || ثقب رایه؛ رای او نافذ گردید.

ثقات. [ث] [ع] [ص] [ا] ج ثقة. بمعنی معتمد و شخص طرف اطمینان؛ و دارا را خود ثقتات وی کشتند. (تاریخ بیهقی ص ۹۰). ثقاة امیر رضی‌الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴). و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و بخانه بوسهل رفت با مشرفان و ثقتات خواجه. (تاریخ بیهقی). یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقاة خویش. (تاریخ بیهقی ۴۲۲). از ثقتات وی شنیدم چون ابراهیم قنایی. (تاریخ بیهقی ۶۰۴). شاه ملک چون عدت و آلت بر آنجمله دید برتسید و ثقاة خویش را گفت... (تاریخ بیهقی ص ۶۹۸).

ثقافة. [ث] [ع] [ا] یکی ثقَاء.

ثقافة مفاحة. [ث] [ع] [ج] [م] [ص] مرکب، از اتباع) احمق. گول.

ثغار. [ث] [ع] [ف] [ا] [ع] [ص] [ا] پاردم‌گر.

ثغاریق. [ث] [ع] [ا] ج ثغروق.

ثغافید. [ث] [ع] [ا] ابرهای سفید تودرتو و بطناها. ثغافید. || نوعی جامه. || چیزهای خفی که زیر چیزی گذارند یا لغتی است در ثغافید.

ثغال. [ث] [ع] [ا] سنگ زیرین آسیا. سنگ زیرین دستاس.

ثغال. [ث] [ع] [ا] سنگ زیرین آسیا. || ابریق. || سفره‌ای که زیر دستاس باز افکنند. || آسیاروب. ج. ثغفلة.

ثغال. [ث] [ع] [ص] [ا] اشتر دیرو و کاهل. گران‌رو از شتران و جز آن. || ابریق. ج. ثغل.

ثغاوة. [ث] [ع] [ا] واحد ثقَاء.

ثغباء. [ث] [ع] [م] [ص] فرونشاندن جوش دیگر.

ثغج. [ث] [ع] [م] [ص] گول گردیدن.

ثغور. [ث] [ع] [ف] [ا] [ع] [ا] پاردم که بهندوستان دمچی گویند. (غیث اللغات). || شرم‌ده و دام و مرغان شکاری یا راه نزه از آنان. ج. ثغفار.

ثغور. [ث] [ع] [ا] شرم‌دهگان و مرغان شکاری یا راه نزه آنان.

ثغروق. [ث] [ع] [ا] چوب خوشه خرمه. || بیشزه سر خرمه یا آنچه بدان قمع خرمه ملصق باشد. چوب خوشه انگور و خرمه که دنباله انگور و خرمه بدان پیوسته است. || انگور که به چوب خوشه متصل باشد. || چوب خوشه بی‌انگور. ج. ثغاریق؛ او را ثغروقی نیست، نیست او را چیزی.

ثغسبا. [ث] [ع] [م] [ص] صمغ سداب است. و آنرا بصورت ثغسبا و ثغافسبا نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به ثغسبا شود.

ثغل. [ث] [ع] [ا] (شاید مغرب از ثقالة فارسی) ثقالة. کنجاره. || لفاظة. || ادردی. ته نشین آب و دواء و جز آن. ثافل. تیرگی شیر و روغن. درشت پس افتاده از چیزی فشرده. ثجیر. جرم؛

گرهوا و نار را سفلی کند تیرگی و دردی و ثغلی کند. مولوی. || دانه. || سفره زیر دستاس. || ثغل روغن. کداده. بزلزه. || سرگین. ثغل غداء. آنچه دفع شود از معده. هر چند طعام خوشتر ثغل وی گندازد. (کیبای سعادت).

ثغل. [ث] [ع] [ص] [ا] کسی که درد خورد. ثغل خوار.

ثغل. [ث] [ع] [م] [ص] ثغل زحی؛ سفره گسترده زیر دست‌اس. || ثغل شیء، پراکنده کردن آن به یک بار (از منتهی الارباب).

ثغل. [ث] [ع] [ص] گران‌رو، از شتر و جز آن.

ثقال. [ث] [ع ص] زنی ثقال؛ زنی گران سرین و فربه. [ب] بگیری ثقال؛ شتری آهسته رو.

ثقال. [ث] [ع ص] ج ثقیل. و ثقال و یقال: هو من ثقال الناس و من ثقلانهم.

ثقالت. [ث] [ع ص] ثقل. گران شدن. سنگین گشتن. گرانی. سنگینی. مقابل خفت.

ثقب. [ث] [ع ص] سوراخ کردن. [ب] بلند پریدن. [ث] ثقب کوب؛ روشن شدن ستاره.

[ث] ثقب راتحه؛ دیدن بوی. [ث] ثقب ناقه؛ بسیار شیر شدن ناقه. [ث] ثقب رأی؛ نافذ گردیدن رأی.

ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ا] روزن خانه. سوراخ. ج. ثقب و اثقب؛

چرخ چون گوز شکسته است از آن روز که ماه چهره چون چهره بادام جبین پر ثقب است.

ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه و ثقب و ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه و ثقب و ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه و ثقب و ثقب.

ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان.

ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه.

ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب.

ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان.

ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه.

ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب.

ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان.

ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه.

ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب.

ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان.

ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه.

ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب.

ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان.

ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه.

ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقب.

ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبان.

ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقبه.

درگذشت. (عیون الانباء ۱۳).

ثقفی. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقفی. پدر زیاد تابعی است.

ثقفی. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقفی. ابی عبدالله حافظ اصفهانی متوفی ۴۸۹ هـ. ق. او راست: کتاب اربعین.

ثقل. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقل. گرانی. سنگینی. (مقابل خفت): خلقی را به ثقل و طأت و فضل قوت در زیر پای پست میگرد.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۷). [ا] رخت و بارونه مسافر. بار سنگین. چیز گران؛ یعقوب ثقل و بنه او بر گرفت و بیستان باز آمد.

(تاریخ سیستان). پنج روز بود با شکار و نشاط و شراب تا بنه‌ها و ثقل و پیلان از بزرگ بگذشتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۶).

بر آن جانب لشکرگاه کرده و خیمه زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه‌ها رها کرده.

(تاریخ بیهقی ص ۲۶۵) و آنچه ثقل نشابور بود از جامه و فرش شادیاخ و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند. (تاریخ بیهقی ۵۵۲).

صواب نیست در پیش مصاف این پادشاه ایستادن. رسم خویش نگاه داریم و ما را به بنه و ثقل دل مشغول نه. (تاریخ بیهقی ۵۹۰).

همه راه پرزوه و جوشن و سپر و ثقل بر میگذاشتیم که بیفکنده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۰).

و رحل و ثقلی که از سیف‌الدوله بازماند و چند مربوط فیل و بعضی از حشم هند در دست ابوعلی بماند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۱۱۷).

و به ابوعلی بن حموله کس فرستاد و از او قلعه خواست که بدان مستظهر شود و رحل و ثقل و عیال و اموال خویش آنجا بگذاشت. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۲۲۶).

بسیب رحل و ثقل بسیار از خزاین و اسلحه که از نواحی هراته حاصل کرده بود... فروماند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۲۶۴).

رحل و ثقل خویش فراهم بیچید و ببخارا رفت. (ترجمه تاریخ

ثقفی. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقفی. منسوب است به ثقب سننده دانه لؤلؤ. (سعمانی). کسیرج سُبَا.

ثقت. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقت. [ا] خاطر جمعی؛ هر سخن که از سر نصیحت... رود... به راداء آن دلیری توان کرد مگر به عقل... شونده ثقتی تمام باشد. (کلیده و دمنه). و اگر خردمندی به قلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزایش... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیده و دمنه).

[ا] استواری. (غیاث‌اللفه). ج. ثقتات. و رجوع به ثقه شود.

ثقت. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقت. استوار داشتن. [ا] اعتماد کردن. [ا] درست شدن.

ثقتة. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقتة. سخن احمقانه گفتن.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. دانستن. دریافتن. یافتن. [ا] گرفتن بزودی. [ا] زیرک و سبک و چالاک گردیدن. [ا] ثغافت. [ا] غالب آمدن در دانائی. [ا] ظفر یافتن و رسیدن. [ا] راست کردن نیزه.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] دانا و استاد در حرب و طعن و ضرب.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] این عمرو عدوانی. صحابی است از مردم قریش. او با دو برادر خویش درک غزوه بدر کردند و در غزای خیبر و بروایتی در جنگ احد بدرجه شهادت رسید.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] این عمرو بن شمیط اسدی. رجوع به ثفاف... شود.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] این فروه ساعدی. صحابی است. و او در خیبر یا در احد شهادت رسید و بعضی نام او را ثقب گفته‌اند.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] محلی است در شعر. (مراد الاطلاق).

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف.

ثقف. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقف.

ثقفی. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقفی. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقفی. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقفی.

به ثقیف قسی بن منبه بن بکر بن هوازن پدر قبیله بنو ثقیف.

ثقفی. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقفی. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقفی. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقفی.

اصفهان مکنی به ابو اسحاق یکی از ثقات فقهاء شیعه و کتاب اخبار الحسن بن علی از اوست. (ابن الندیم). رجوع به ابراهیم بن محمد ثقفی شود.

ثقفی. [ث] [ع] [ب] [ج] ثقفی. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقفی. [ا] [ع] [ب] [ج] ثقفی.

ادیب و مساح و عالم به کتاب اقلیدس و طبیب ناصر و مستصر و اعرج بود. او راست: نوادر، در طب. و مستصر یا ناصر او را والی خزانه‌السلح کرد و در پایان عمر به نزول آب در چشم مبتلی شد. و به بیماری استسقاء

- 1 - Trou borgne.
- 2 - Trou borgne de la langue.
- 3 - Trou ovale ou fenetre - ovale.
- 4 - Trou de Botal.
- 5 - Trou déchiré.
- 6 - Trou stylo - mastoïdien.
- 7 - Trou optique.
- 8 - Trou grand occipital.
- 9 - Fenêtre ronde.
- 10 - Trou oblurateur ous ous pubien.
- 11 - Trou condylien antérieur.
- 12 - Trou Condylien postérieur.

یعنی نسخه خطی مؤلف ص ۱۹۰). اِکالای خانہ. اِبم، مقابل زیر (در موسیقی). خلاصه الافکار شهاب صیرفی. اسختی. اسده. امتلاء. تخمه. اِگناه. اِگنج زمین. دفیئہ زمین. اِمردهای مدفون در زمین. (منتهی الارب). اوزن، ج. اُنقال.

— ثقل اجسام؛ وزن اجسام.^۲
— ثقل سامعہ؛ گرانگوشی. گرانگی گوش.
— ثقل سرد؛ شکم دردی که از بسیار خوردن میوه خصوصاً میوه‌های نارس پدید آید. هیضه. وباء پانیزی.^۳

— ثقل کردن؛ در تداول عوام، سخت شدن فضول در معده و اجابت نکردن آن با درد شکم. سنگین شدن معده و درد کردن آن از بسیار خواری.

— قوه ثقل؛ قوه جاذبه زمین.

— مرکز ثقل؛ نقطه‌ای است که کلیت قوای جاذبه وارده از زمین در آنجا تمرکز می‌یابد. خاصیت مرکز ثقل یک جسم این است که هر گاه نقطه مزبور را بمحلی تکیه دهیم اثر قوای جاذبه وارده بر کلیت ذرات جسم خنثی شده باین نتیجه جسم ساکن میگردد.

اِ مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: ثقل ضد الخفة و یسهما ای الثقل و الخفة المتکلمون اعتماداً و یستهما الحكماء میلاً طبعاً علی ما فی شرح الطولع. قال شارح حکمة العین و فی الحواشی القطبیه الثقل قوه طبیعیة یتحرک بها الجسم الی حیت ینطبق به مرکز ثقله علی مرکز العالم لولم یعقه عائق. و قد یقال علی الطبیعة المقتضیة له و علی المدافعة الحاصلة بالاشتراک. و کذا الخفة — انتهى. فالخفة قوه طبیعیة یتحرک بها الجسم الی المحيط لولم یعقه عائق. و قد یقال علی الطبیعة المقتضیة له و علی المدافعة الحاصلة فمن فسّر الميل بنفس المدافعة الی هی من الکیفات الملموسة فسرها بنفس المدافعة. و من لم یفسرها بها بل بمبدأ المدافعه فسرها بمبدأ المدافعة. قال القائلون بان الميل هو المبدأ المدافعة الحركة لها مراتب متفاوتة بالشدّة و الضعف و نسبة المحرک الذی هو الطبیعة الی تلك المراتب علی السوية فیمتنع ان یصدر عن ذلك المحرک شیئی من تلك المراتب الا بتوسط امر ذی مراتب متفاوتة فی الشدة و الضعف لیتعین بكل واحدة من هذه المراتب صدور مرتبة معينة من الحركة. و ذلك الامر هو الميل. و اجاب عنه الامام الرازی بان الطبیعة قوه ساریة فی الجسم منقسمة باتقسامه. فکلما کان الجسم اکبر کانت طبیعته اقوی و کلما کان اصغر کانت طبیعته اضعف فلم یلزم ان یکون للمدافعة مبدأ مغایر للطبیعة حتی یسوّی بالمیل و الاعتماد و اما تسمية الطبیعة بالمیل و

الاعتماد فبعید جدا فلا وجود للمیل. هكذا فی شرح التجريد و شرح المواقف. و یفهم من هذا بعد تعمق النظر ان القائلین بان الميل مبدأ المدافعة بعضهم علی ان الميل هو الطبیعة علی ما يدل علیه کلام الامام و الحواشی القطبیه و بعضهم علی انه امر آخر بواسطة تقتضی بها الطبیعة الحركة متفاوتة و المدافعة. ففهم من هذا ان ما ذکر فی الحواشی القطبیه من المعانی الثلاثة للثقل و الخفة مبنی علی اختلاف المذاهب فلوترک قوله بالاشتراک لکان اولی. اذلیس لهما بالحقیقة الاسمی واحد لکنه مختلف فیہ. (التقسیم: کل من الثقل و الخفة اما مطلقان او اضافیان فالثقل المطلق کیفیة تقتضی حركة الجسم الی حیت ینطبق مرکز ثقله علی مرکز العالم کالارض. و الثقل الاضافی کیفیة تقتضی حركة الجسم الی جانب المركز فی اکثر المسافة الممتدة بین المركز و المحيط. لکنه لا ینبغ المركز کالماء. و الخفة المطلقة کیفیة تقتضی حركة الجسم الی حیت ینطبق سطحه علی سطح مقعر فلک القمر کالنار. و الخفة الاضافیة کیفیة تقتضی حركته الی جانب المحيط فی اکثر المسافة الممتدة بین المركز و المحيط لکنه لا ینبغ المحيط کالهواء. قیل هذا یقتضی ان الارض لو فرض اخراجها عن مکانها لا یصل الماء الی مرکز العالم و فیہ بعد. و فی حواشی شرح التذکرة ان المماء ایضا طالب للمركز علی الاطلاق بحیث لو لم تکن الارض لسال الماء الی مرکز العالم الا ان الارض قد سبقت الماء بالوصول الی المركز لان ذلك الطلب فیها اقوی فقلبت علی الماء فصارت مانعة لوصول الماء الی المركز و کذا الکلام فی الهواء و النار من ان احدهما طالب له علی الاطلاق و الاخر طالب له لا علی الاطلاق او ان کلیمها طالب له علی الاطلاق الا ان ذلك الطلب فی احدهما اقوی. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی فی حاشیة الجفینی و یؤید هذا زیادة قیل لو لم یعقه عائق فی تعریف الثقل المنقول من الحواشی القطبیه. ثم انه لا یخفی ان هذا التقسیم انما هو للثقل و الخفة بالتفسیر الاول و الثاني من التفاسیر الثلاثة المذكورة و یمکن ایضاً اعتباره فیها بالقیاس الی التفسیر الاخر کما لا یخفی.

ثقل. [ث] [إخ] محلی است در شعر زهیر. (مراد الاطلاق).

ثقل. [ث] [ع] [إ] متاع و بار مسافر و حشم و خدمتکاران او. بار. بنه. اِهرچیز نفیس نگاهداشتنی. و منه الحدیث: انی تارک فیکم الثقلین، کتاب الله و عترتی.

ثقل. [ث] [ع] [إ] (مص) گرانگی. ضد خفت، سبکی. اِگران شدن. (غیث اللغة).

ثقل. [ث] [ع] [إ] (مص) سنگینی. گرانگی.

اِ (مص) گران شدن آزمودن وزن بدست. اِچربیدن و افزون آمدن چیزی بر چیزی در وزن. اِگوسفند را دروا کردن برای سنجیدن گوشت. اِسخت بیمار شدن. اِسنگین شدن بیماری کسی. اِثقلت المرأة: گران شد زن و ظاهر شد آستنی وی. اِثقل عرفج: تازه و تر گردیدن شاخ آن. ثقل تمام؛ تر و تازه گردیدن تمام.

ثقل. [ث] [ع] [ص] [إ] ج ثقل.

ثقل. [ث] [ع] [ص] [إ] (مص) سست و کاهل شدن. اِگران شدن به وزن.

ثقل. [ث] [ع] [ص] [إ] ج ثقل. گرانان. گران جانان.

ثقلان. [ث] [ع] [إ] تشبیه ثقل. ثقلین. اِ آدمی و پری. آدمیان و پریان. انس و جن؛ شمس الوزراء احمد عبدالصمد آن کو

شمس الوزراء نیست که شمس ثقلان است. شمس الوزراء احمد عبدالصمد آن کو

سید ثقلان؛ رسول اکرم صلوات الله علیه. مؤچهری.

زانه کو هم نام سید ثقلانی مادح هم نام سید الثقلانم. سوزنی.

ثقلت. [ث] [ع] [إ] (مص) گرانگی. سنگینی.

ثقله. [ث] [ع] [ص] [إ] (مص) گرانگی. انعاس. پینکی. اِگرانی طعام. (منتهی الارب).

ثقله. [ث] [ع] [ص] [إ] رخت و متاع. ج. اُنقال.

ثقلین. [ث] [ع] [إ] تشبیه ثقل. ثقلان. اِ مردمان و پریان. جن و انس. اگر ثقلین جمع شوند بی اراده خدای تعالی موئی را نتوانند از سر کم کرد. اِ دو گروه. (غیث اللغة). اِ دو چیز نفیس خطیر: انی تارک فیکم الثقلین. (حدیث).

— امام ثقلین؛ امیرالمؤمنین علی علیه السلام و دیگر ائمه اثنی عشر را نیز گویند.

— سید الثقلین؛ رسول اکرم صلوات الله علیه.

ثقوات. [ث] [ع] [إ] ج ثقوة.

ثقوب. [ث] [ع] [إ] ج ثقب.

ثقوب. [ث] [ع] [ص] [إ] ثقابت. ثقب. اِ روشن شدن ستاره. اِ افروخته شدن. اِ دیدن بوی. اِ نافذ رای گردیدن. اِ بیارشیر شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

ثقوب. [ث] [ع] [إ] آتش افروزنه. آتش گیره. هیمة خرد که به آن آتش برافروزند. ج. ثقب.

ثقوبة. [ث] [ع] [ص] [إ] (مص) افروخته شدن آتش. روشن شدن.

ثقوة. [ث] [ع] [ص] [إ] کاسه سفالین. سکره.

1 - Embarras, pesanteur de l'estomac.

2 - Pesanteur des Corps. gravité.

3 - Choléra sporadique.

سکوره. ج. تقوات. رجوع به نفوة شود.
ثقة. [ث ق] [ع مص] محل اعتماد بودن. معتمد بودن. || اعتماد داشتن. || استوار داشتن. باور داشت. || متکی شدن به. اتکاء، تکیه کردن به. وثوق.

ثقة. [ث ق] [ع ص، ل] مرد معتمد و امین. || (امص) اطمینان. وثوق. اعتقاد؛ نخست ثقة درست کردم که هر چه ایزد عز ذ کره تقدیر کرده است باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). || (اص) استوار؛

با این چنین حماقت گوئی که شاعرم سوگند خور که نیست مرا قول تو ثقة. سوزنی. || ثبت. طرف اعتماد؛ این محمود ثقة و مقبول القول است. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). از چند ثقة زاولی شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان زر و سیم تباه شده می یافتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳). پس بخط خویش نیست و او آن ثقة است که هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد به هیچ گواه حاجت نیاید. (تاریخ بیهقی ۱۰۴). وی آن ثقة و امین بود که موی در کار وی نتوانستی خنزید. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۹). گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقة امیر رضی که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۶). || مصدر است برای مبالغه مانند زید عدل؛ گویند باید که ثقة و راستگو باشد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۰). لمظلمک فی النفوس تیت ترعی بحفاظ و جزاس تقات.

(از تاریخ بیهقی ص ۱۹۲). ج. تقات. || سیویه هر جا سمعت الثقة گوید مرادش ابوزید سعید بن اوس بن ثابت بصری لنوی است. || ثقة در اصطلاح درایه و رجال، عادل و ضبط امامی مذهب را گویند.

ثقة الاسلام. [ث ق] [ل] [ع] محمد بن یعقوب بن اسحاق الکلینی الرازی. صاحب کتاب کافی. رجوع به کلینی و رجوع به روایات الجنات ص ۵۵۰ شود.

ثقة الحامدی. [ث ق] [س ل م] [ع] شهاب الدین. خوند میر در دستورالوزراء گویند وزیر کامل نسب و افرحسب صاحب ثروت بسیار عطیت بود و در آن عهد هر یک از انبای جنس بتقدم او اعتراف می نمودند بعد از چهار سال که به وزارت سلطان سلیمان شاه^۱ پرداخت بواسطه قصد بعضی از امراء شهید شده، جنات عدن را منزل ساخت، مصراع:
 از قصد اجل چه سان توان رست؟^۲

ثقة الدوله. [ث ق] [س د] [ع] [ع] علی بن محمد دُرّینی واقف مدرسه ثقیه است و روایت حدیث دارد. رجوع به علی بن محمد دُرّینی شود.

ثقة الدین. [ث ق] [س د] [ع] جمال الفلاسفه. رجوع به یوسف بن محمد الدربندی شود.^۳

ثقة الدین. [ث ق] [س د] [ع] لقب عبدالرحمن الفامی است.

ثقة الدین. [ث ق] [س د] [ع] عبدالرحمن بن عبدالکریم السرخسی از حکماست فخرالدین ابوعبدالله محمد بن عمر بن الحسن الرازی معروف به ابن خطیب کلیات قانون شیخ الرئیس ابوعلی سینا را برای او شرح کرد.^۴

ثقة الدین. [ث ق] [س د] [ع] نجیب الملک. نام وی در قطعه ای از اثیرالدین شرف الحکماء الفتوحی المروزی از مشاهیر و معاریف مرو که عوفی ترجمه وی را در شعراء آل سلجوق (خراسان) آورده است دیده میشود و آن قطعه اینست:

ای مایه هنر ثقة الدین نجیب ملک
 آنی که چون کف تو به نیمان سحاب نیست
 چون نظم و نثر خلق تو پاک و لطیف و خوش
 دُرّ ثمین و آب گل و مشک ناب نیست
 تا گشت روز و شب تو ز بیدار بخت تو [کذا]
 در چشم شور بخت عدوی تو خواب نیست
 مهمان بنده اند گروهی که در هنر
 نزد فلک سؤال یکی را جواب نیست
 از شاعر و منجم خود ده زیادت اند
 راوی و مطرب و زنجی را حساب نیست
 بردند آب روی و شد از شرم هر یکی
 رویم پر آب دیده که در کیسه آب نیست
 خرجی که بود خواهد، توزیع کرده اند
 بر نام خواجه بیش سوی شراب نیست.^۵

ثقة الملک. [ث ق] [س ل م] [ع] شهریار. معدوح فخرالدین اسعد گرگانی بوده است و سپس فخرالدین در قطعه ذیل هجاء او کرده^۶:

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار
 یک یک بجهد بر ثقة الملک شهریار
 شاخی تر از امید بکشم بخدمتش
 آن شاخ خشک گشت و نیارود هیچ بار
 دعوی شعر کرد و ندانست شاعری
 و آنگاه کرد نیز بنادانی افتخار
 زوگاو تر ندیدم و نشنیدم آدمی
 در دولتش عجب غلظی کرد روزگار

امید من در بیغ بدان خام قلیان
 اشعار من در بیغ بدان روسپی تیار.

ثقة الملک. [ث ق] [س ل م] [ع] خواجه طاهر بن علی مشکان وزیر و خازن سلطان مسعود سوم ابن سلطان ابراهیم غزنوی بود و شعراء عصر را از قبیل مسعود سعد و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و سنائی غزنوی در حق وی مدایح است و وی برادرزاده ابونصر منصور بن مشکان رئیس دیوان رسائل سلطان محمود و سلطان مسعود است. و او

معدوح مسعود سعد است که نزدیک بیت قصیده در مدح او گفته است و از جمله:

ثقة الملک تا بصدور نشست
 دهر پیشش میان بطوح بیت
 تا همایون دوات پیش نهاد
 الفش را فلک به تا پیوست
 درد دشمن شده است و داروی دوست
 تاش پیود آن مبارک دست
 بنگر اکنون بتازگی عجبی
 کاندراو لفظ درد و دارو بست.^۷
 ثقة الملک طاهر بن علی
 پادشاه چون نبی و او چو ولی
 تا تو را کرد آسمان ظاهر
 یک زمین است و طاهر و طاهر.

مختاری را نیز در مدح او قصایدی است:
 طاهر ثقة الملک سر دادگران...

و ابوالفرج رونی آنگاه که ثقة الملک حکمرانی لوهاور یافت در مدیح او گوید:
 بقدم عزیز لوهاور
 مصر کرد و ز مصر پیش بجهاد.

و رجوع به طاهر بن علی بن مشکان شود.
ثقة الملک. [ث ق] [س ل م] [ع] از کسار اصحاب مناصب سمرقند است چنگیز هنگام تصرف آن شهر او و امیر عمید بزرگ را فرمان داد تا دویست هزار دینار را که بر مستظهران فرود آورده بود تحصیل کنند.^۸

ثقیف. [ث ق] [ع ص، ل] بسیار سرخ. || اناقة بسیار شیر.

ثقیف. [ث ق] [ع] [ع] این فروه. رجوع به ثقب این فروه شود.

ثقیف. [ث ق] [ع] راهی است به بررسی ثعلبیه بطرف شام. (از مراد الاطلاع ۱۰۴).

ثقیف. [ث ق] [ع ص، ل] مرد استاد. || مرد زیرک چلاک.

ثقیف. [ث ق] [ع ص] سخت ترش و تیز. دژن: خلّ ثقیف؛ سرکه سخت ترش. سرکه چون الماس.

ثقیف. [ث ق] [ع] نام قبیله ای است که بزعم خود از عرب باشند لکن در حقیقت از بقایای قوم ثمودند که اقدم از عرب است. (سبعمانی). || پدر قبیله ای از هوازن نام اوقسی^۹ بن

- ۱- سلطان سلیمان شاه بن سلطان محمد سلجوقی دوازدهمین پادشاه سلسله سلجوقیان.
- ۲- دستورالوزراء، ج طهران ص ۲۱۷.
- ۳- لباب الالباب ج ۱ ص ۱۰۶-۱۰۸.
- ۴- عیون الانباء ج ۲ ص ۳۰.
- ۵- لباب الالباب ج ۲ ص ۱۵۱.
- ۶- لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۰.
- ۷- لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶.
- ۸- جهانگشای جونیسی ج ۱ صص ۹۵-۹۶.
- ۹- یا قیس. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

تقیف و ثالث قارظین گشت و کس از وی نشان نیافت. (تاریخ یعنی ص ۳۷۸).

ثقیل. [ث] [ع] (ص) گران. وزین. سنگین. مقابل خفیف، سبک. گران سنگ. گران به وزن. || گران جان. آنکه صحبت وی را ناخوش دارند. (منتهی الارب). خَلْفَع. ناکس. شبشت. شبست. دهلپ:

چون بخواند نامه خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد رحیل. مولوی. — امثال:

کل شیء من الثقیل ثقیل؛
از گرانان بود گران همه چیز.

(امثال و حکم از قابوسنامه)

|| سخت بیمار. بیماریش سنگین شده. ثاقل. مرد آرمیده. || اذیر فعل. || اذرگوار. بدگوار. که دیرگوار. بطیء الانهضام. سنگین. دیر هضم. دیرگوار. || انام دردی است که عضو از آن گران معلوم میشود. (غیاث اللغه)، ج، يقال و ثقل و ثقلاء. || انقل الظهر؛ بسیار عیال. || درهم ثقیل؛ به وزن درهمی و دو دانگ در هم بوده است.

ثقیل. [ث] [ع] (لخ) نام پسر یکی از سلاطین روم:

ابر میسره پور قیصر ثقیل

ابر میمنه قیصر و کوس و پیل.

فردوسی (لغت نامه شاهنامه ولف ص ۷۲۵).

شاید این لفظ ثقیل باشد صورتی از ثقیل^۱.

ثقیلة. [ث] [ل] [ع] (ص) تأنیت ثقیل. || اجسام ثقیله، چون خاک و آب.

ثک. [ث] [ک] [ع] (مص) سیاحت کردن در زمین.

ثکالی. [ث] [لا] [ع] (ص) ج ثکلی.

ثکامه. [ث] [م] [ع] (لخ) نام شهری است در زمین عقیل. (مراد الاطلاع).

ثکثکة. [ث] [ث] [ک] [ع] (مص) گول گردیدن. || عربده کردن.

ثکثکة. [ث] [ث] [ک] [ع] (ص) زن خویده.

ثکد. [ث] [ک] [ع] (لخ) آبی است از کلب و به قولی آبی است میان کوفه و شام. (مراصد الاطلاع).

ثکد. [ث] [ع] (لخ) آبی است بنومیم را.

ثکل. [ث] [ع] (مص) بی فرزندی.

ثکل. [ث] [ع] (مص) خلق. فرزندانمردگی. || مرگ. هلاک. || (مص) مصیبت زده شدن بمردن فرزند. بی فرزند شدن مادر. || گم کردن دوست. (تاج المصادر بهیقی).

ثکل. [ث] [ک] / [ث] [ک] [ع] (مص) بی فرزند شدن مادر. || گم شدن دوست کسی را. || امردن.

ثکلان. [ث] [ع] (ص) || نعت مذکر از ثکشل. مرد فرزندمردم یا دوست گم کرده.

ثکلانة. [ث] [ن] [ع] (ص) || نعت مؤنث است

از ثکل.

ثکلی. [ث] [لا] [ع] (ص) || نعت مؤنث از ثکل.

زن فرزندمردم، بچه گم کرده. ج، ثکالی. || زن عزیزمردم و گم کرده دوست. ثکول. ثاکلة. ج، ثواکل.

ثکم. [ث] [ع] (مص) ثکم آثار؛ پی گرفتن و پیروی کردن اثر کسی. || ثکم امر؛ لازم گرفتن آن. || ثکم بمانک؛ مقیم شدن در آن و ملازم گرفتن. (تاج المصادر بهیقی).

ثکم. [ث] [ک] / [ث] [ک] [ع] (لخ) میانه راه و واضح آن. || امیان مرد.

ثکم. [ث] [ک] [ع] (مص) ایستادن. || املازم و مقیم شدن. || لازم گرفتن.

ثکم. [ث] [ک] [ع] (لخ) نام مردی است.

ثکمة. [ث] [م] / [ث] [ک] [ع] (لخ) میانه راه و واضح آن.

ثکمة. [ث] [م] / [ث] [ک] [ع] (لخ) نام مردی است.

ثکن. [ث] [ع] (لخ) راه راست. || شاهراه.

ثکن. [ث] [ک] [ع] (لخ) ج ثکنه.

ثکن. [ث] [ک] [ع] (لخ) ثکن طریق؛ میانه راه.

ثکن. [ث] [ک] [ع] (لخ) نام کوهی است.

ثکنه. [ث] [ن] [ع] (لخ) مرکز جند. میانه و مرکز اجناد بر ریایات. || مجتمع جند بر لواء و علم قائد خویش. مؤلف تاج العروس از المحکم نقل میکند که کلمه فارسی است و ج عربی آن ثکن است. || گروهی از کبوتران و مرغان. || گردن بند. || حیل. || ارایت. علامت. || قبر. || جاه آتش. || مغا کچه. || آیت ایمان با کفر. (منتهی الارب). || پاره ای پشم که بر گردن شتر آویزند. || میانه لشکر.

ثکول. [ث] [ع] (ص) || نعت مؤنث است از ثکل، مانند ثاکل و ثکلان. زنی که فرزند یا دوستش نایافت یا فوت شده باشد. || هیول. || افلات ثکول؛ بیابانی که رونده در آن گم گردد و هلاک شود.

ثکین. [ث] [ع] (لخ) کوهی است در بادیه در شعر عبدالصیح بن فیظه. (مراد الاطلاع).

ثل. [ث] [ل] [ع] (مص) هلاک شدن. || هلاک گردانیدن. || سرگین انداختن ستور. || خاک در چاه ریختن. || ویران کردن. || ثل التراب المجتمع؛ جنبانیدن آنرا یا طرفی از اطراف آنرا شکست و منهدم ساخت. || آتیه کردن نظام کار. (تاج المصادر بهیقی). || ادم و زر ریختن در بوته. || اثلل (در همه معانی).

ثلا. [ث] [ع] (لخ) یکی از قلعه های یمن است. (مراد الاطلاع).

ثلاب. [ث] [ع] (لخ) ج ثلب.

ثلاث. [ث] [ع] (عدد، ص) || ثلاثه. سه:

۱ - مجمع الامثال میدانی، تاریخ الحکماء

قفطی ص ۱۶۱ عبون الانباء ج ۱ ص ۱۱۳.

2 - Theophile.

اقلیم ثلاث. ظلمات ثلاث. موالید ثلاث. آسه‌زن.
ثلاث [ث] [ع ص] سوم. سیم. ثالث.
ثلاث [ث] [ع ص] ثالث. آسه‌سه.
 آسه‌گان. (مجمعل). مثلث.
ثلاث [ث] [ا] نام موضعی است.
ثلاثاء . [ث / ث] [ع] روز سه‌شنبه، بر یهودان این روز مبارک است. (غیاث‌اللغة).
 ثلثاء، ج. ثلاثاوات.
ثلاثان . [ث] [ا] آبی است از بنی‌اسد در جانب حبشه. (مراد الاطلاع). [نام موضعی است.
ثلاثاوات . [ث / ث] [ع] [ج] ثلاثاء. سه‌شنبه‌ها.
ثلاث الف . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سه هزار.
ثلاث عشر . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سیزده.
ثلاثمائة . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سیصد.
ثلاثمائة الف . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سیصد هزار.
ثلاثون . [ث] [ع] عدد، ص، (ا) سی. و آن ملحق بجمع است نه جمع.
ثلاثون ألفاً . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سی هزار.
ثلاثة . [ث] [ع] عدد، ص، (ا) (مذکر) سه مرد. (مجمعل‌اللغة) ثلاث. [ثلاثة متناهیة؛ عددی را گویند که نسبت اولش به دومش مانند نسبت دومش به سومش باشد. و آنرا متناسبه فرد نیز نامند... (کشاف اصطلاحات الفنون). الثلاثة الذین خلقوا؛ کمبین مالک السلمی و مرارة بن الربیع العمری و هلال بن امیة الواقفی باشند. (متاع‌الاسماع).^۱ ثلاثة سرد؛ ذی‌قعدة و ذی‌حجة و محرم. سرد زره است و چون این سه ماه متصل بود تشبیه بزره شده است.
ثلاثة آلاف . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سه هزار.
ثلاثة عشر . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سیزده.
ثلاثة عشر ألفاً . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) سیزده هزار.
ثلاثة غسالة . [ث] [ث] [ع] غش سال / ل] (ترکیب وصفی، (مرکب) سه پیاله شراب که بوقت صبح نوشند و آن شوینده غمها و شوینده فضول تن و مزیل کدورت بشریات باشد. (غیاث‌اللغة از کشف و مدار و مؤید):
 ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود وین بحث با ثلاثة غسالة می‌رود. حافظ.
 در فارسی آنرا ستا گویند و طبیعی گفته است: نوشی چو ثلاثة غسالة

طبعت بکند هوس نواله. (فرهنگ شعوری).
ثلاثة وعشرون . [ث] [ث] [ع] عدد مرکب، ص مرکب، (مرکب) بیست و سه.
ثلاثی . [ث] [ث] [ع] ص (نسبی) سه‌حرفی (کلمه) و صیغ اسماء ثلاثی در عربی ده است: فلس. فرس. کنف. عضد. حیر. عنب. ابل. قفل. سرد. عنق. [منسوب به ثلثة. او در کشف اصطلاحات الفنون آمده است: بضم ثاء مثله، نزد علماء صرف عبارت است از اسم یا فعلی که یافت شود در او سه حرف اصلی. یعنی زائد بر سه حرف اصلی حرفی در آن نباشد. و ثلاثی را قطب اعظم هم نامیده‌اند چنانکه در پاره‌ای از شروع مراح الارواح ذکر شده. در آنجا که قول صاحب مراح را که گفته است: و الرباعی فرع الثلاثی، شرح میدهد. اگر ثلاثی جز سه حرف اصلی حرف زانندی نداشت آنرا ثلاثی مجرد نامند. مانند زید. و ضرب و اگر دارای حرف زائد بود آنرا ثلاثی مزید خوانند. مانند اَکْرَمٌ و اِسْتَصْرَ و ذوالثلاثة عندهم هو الاجوف ای معتل‌العین. و ثلاثیه در اصطلاح منطق قسمی از قضیه حملیه است. و شرح آن در ضمن معنی لفظ حمل گفته شود.
ثلاثین . [ث] [ع] عدد، ص، (ا) سی.
ثلاثیة . [ث] [ث] [ع] ص (نسبی) تائینث ثلاثی؛ کلمه ثلاثیة؛ کلمه سه‌حرفی.
ثلاج . [ث] [ل] [ع] ص، (ا) برفروشی.
ثلاج . [ث] [ل] [ع] [ا] ابوالقاسم عبدالله بن محمد بن... بهترین ثلاج به این نسبت معروف است. (سمعی).
ثلاجی . [ث] [ج] [ع] ص، (ا) نصل ثلاجی، پیکان بسیار سپید.
ثلال . [ث] [ع] [ج] ثلثة به بعض معانی. رجوع به ثله شود.
ثلال . [ث] [ع] [ع] (مص) هلاک. هلاکی.
ثلب . [ث] [ع] [ع] عیب. ج. ثلاب.
ثلب . [ث] [ع] (مص) سرزنش کردن. نکوهیدن. عیب نمودن. نقص کردن. [اراندن. [برگردانیدن. [رخنه کردن.
ثلب . [ث] [ع] [ا] ابن‌البطار از قول ابن‌الوحشیة گوید: ثلب نام عربی نیابتی است خودرو در کنار جویبارها و اطراف آنها و آن برگهای طویل شبیه بیرگهای آزاد درخت دارد به ارتفاع دو قامت و چویش شبیه لجه التیس و گرم و خشک است برگ خشک شده و مسحوق وی را چون در موی ریزند مانع ریختن آن شود و آنرا قوت بخشد...^۲ [ص، (ا) مرد پیر و شتر پیر که باردار نگرداند. (یعنی آبتن نکند). [شتر پیر دندان و موی دم ریخته. [اگرگ کهن سال. ج. اثلاب و ثلبیة. [زجل ثلب؛ مرد عیب‌ناک.
ثلب . [ث] [ع] [ع] (مص) ترجمه‌نگی. [اریم.

ریمنا کی. [مص] رخنه‌دار شدن. شکافته شدن. [انفص شدن.
ثلب . [ث] [ل] [ع] ص، (ا) چسرن. [انسزة رخنه‌دار. [مردی ثلب؛ مردی عیب‌ناک.
ثلب . [ث] [ع] [ا] ج ثلوب.
ثلب . [ث] [ا] [ع] نام صحابی است و یا آن ثلب است.
ثلبان . [ث] [ع] [ا] عنب الثعلب. (بحر الجواهر).
ثلبوت . [ث] [ل] [ع] [ا] وادی است بین طی و ذبیان و بقولی از بنی‌نصرین ففقس است و در آنجا آبهای دارند. (مراد الاطلاع).
ثلبیة . [ث] [ب] [ع] ص، (ا) تائینث ثلب. ناقه پیر دندان و موی فرو ریخته.
ثلبیة . [ث] [ب] [ع] [ج] ثلب.
ثلث . [ث] [ع] [ا] سه. [سه‌یک. سوم بخش. [لفظ معدول است از ثلاثة. دو دانگ. (زمخشری و ملخص اللغات حسن خطیب). ج. اثلث. [اقسمی از خطوط یا قلم‌های اسلامی. قط قلم ثلث به پهنای هشت موی یال برزون است. نام خطی است از خطوط هفنگانه که عبارت است از: مناشیر، محقق، نسخ، ریحان، رقاع، ثلث، تعلیق؛ و متأخران یک خط دیگر از این استخراج کرده‌اند که نامش نستعلیق باشد و اصلش نسخ تعلیق. و ثلث را از آن ثلث گویند که در آن سوم حصه اصول قلم باشد. (غیاث‌اللغة).
ثلث . [ث] [ع] [ا] اصطراب ثلث. رجوع به اصطراب شود. [مص] سوم شدن. سه کردن. سه‌یک کردن. سیم شدن. (تاج المصادر بیهقی). [سه‌یکی مال کسی بستند. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).
ثلث . [ث] [ث] [ع] [ا] ثلیث. سه‌یک. ج. اثلث.
ثلث . [ث] [ع] [ا] به هر سه روز یک بار نوبت آب درخت را؛ سقی نخله‌الثلث. [ولد سوم ناقه.
ثلث . [ث] [ع] [مص] سه‌یک ستاندن. [سی گردانیدن. [سه گردانیدن چیزی را. [اگرفتن ثلث مال. [سوم قوم شدن. [ثلث ناقه؛ بستن سه پستان او را. [ثلث جمل؛ سه تاه تاختن رسن اشتر را. [ثلث أرض؛ سه‌بار شیار کردن زمین را.
ثلث . [ث] [ا] [ع] موضعی است در دیار مراد. (مراد الاطلاع).
ثلثاء . [ث] [ل] [ع] [ا] سه‌شنبه. [ثلاثاء.
ثلثاء . [ث] [ل] [ع] [ا] آبی است از بنی‌اسد. (مراد الاطلاع). [السوق الثلثاء؛ بازاری ۱- جزو اول. ص ۴۸۳.
 ۲- نام این نیات در جای دیگر دیده نشد و دکتر لکلرک مترجم مفردات ابن‌البطار نیز گوید این نیات رانمی‌شناسیم (ج ۱ ص ۳۳۲).

است در وسط بغداد. رجوع شود به سوق الثلاثاء.

ثلثال. [ث] [ع] [ا] نوعی از شور گیاه.

ثلثان. [ث] [ل] [ع] [ا] دو سه یک. دو حصه از جمله سه حصه. (غیاث اللغة). رجوع به دو ثلث شود. چهار دانگ. (زمخشری). [ث] ثلثان شدن شراب؛ جوشاندن شراب تا آنکه دو ثلث آن تبخیر شود و یک ثلث بجای ماند. [ث] ثلثان و ربع. پنج دانگ و نیم. (زمخشری).

ثلثان. [ث] [ل] [ث] [ل] [ع] [ا] عنب الثعلب. سگانگور. تاجریری. طولیدون. فنا. (اختیارات بدیعی). غرغه کردن با آب آن ورم زیانرا نافع باشد و خوردن آن قطع احتلام کند. (برهان قاطع). رجوع به تاجریری شود.

ثلث پذیرو. [ث] [پ] [ث] [ع] [ص] [ا] (نسب مرکب) قابل تقسیم به سه جزء.

ثلث ریاسی. [ث] [ث] [ث] [ع] [ص] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (ابن الندیم).

ثلثل. [ث] [ث] [ع] [ا] (مص) هدم و انهدام خرابی و ویرانی.

ثلثلان. [ث] [ث] [ل] [ع] [ا] سگانگور. عنب الثعلب. (ابن البطار). [ا] گیاه خشک.

ثلثله. [ث] [ث] [ل] [ع] [ص] [ا] (مص) ویران کردن به این که بن را برآورد؛ ثلثله تراب، ثل تراب.

ثلثوت. [ث] [ع] [ص] [ا] بمعنی ثلوت است. در همه معانی.

ثلثی. [ث] [ص] [ن] [س] خط ثلثی؛ خطی که حروف آن درشت باشد.

ثلثین. [ث] [ث] [ع] [ا] دو ثلث. [ا] قسمی از خط عربی. (ابن الندیم). قط قلم ثلثین به پهنای موی یال برزون است.

ثلج. [ث] [ع] [ا] برف. و آن در سیم سرد و در دوم خشک و مسکن درد دندان حیار و اخراج کننده زلوی در حلق مانده و جهت کرم معده و تقویت هضم معده حاره و تبهای حاره و جرب و حکه و ضداد او بر پیشانی جهت قطع عراف و آشامیدن او باعث اجتماع حرارت در معده و مخدر و مطش و مورث سعال و مضر احشاء ضعیف میروید و صاحب اورام باطنی است و آب پرورده یا او بهتر است و مصلحتش قرنفل و عسل و از خواص او است که چون نمک یا برف آمیخته بر شیشه پرآب بدستوری بگیرند که شیشه در آن پنهان شود در یک ساعت آب شیشه یخ گردد. (تحفه حکیم مؤمن). ج. ثلوج. [ا] ماء ثلج؛ آب خنک. [ا] بلاد ثلج؛ یکی از هفت کشور و کشور هفتم است و منسوب است به ماه. [ا] برف باریدن. [ا] نهادن چیزی را یعنی خساندن آن. ترک کردن. [ا] شادمان گشتن. [ا] خنک دل شدن. گشاده دل گردانیدن.

ثلج. [ث] [ا] [خ] بنوثلج؛ قبیله‌ای است.

ثلج. [ث] [ل] [ع] [ص] خنک و سرد؛ ماء ثلج؛ آب خنک.

ثلج. [ث] [ل] [ع] [ص] ثلوج. آرام گرفتن دل. شاد شدن. [ا] یقین کردن.

ثلج چینی. [ث] [ج] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) یا ثلج صینی رطوبتی منجمد برفی است شبیه به نمک که از هند آرند جهت بیاض عین و ظلمت بصر و ضدادش بر بدن جهت تب دق نافع است و این اسم را بر بارود نیز استعمال می‌کنند. (تحفه حکیم مؤمن). [ا] یطلق علی البارود و علی رطوبة تنقد علی القصب بأطراف الهند تجلو البیاض و الظلمة. (تذکره ضریر انطاکی). نمک چینی و آن سنگی است سفید که بجهت جلای چشم در سرمه بکار برند و بعضی گویند شوره است. (برهان قاطع). سنگ سفید است که در سرمه‌ها بکار برند و جهت جلاء چشم و تب دق نافع است و طبیعت وی سرد است و خشک و ابن بطار گویند زهره اسیوس است و در الف صفت آن گفته شد. (اختیارات بدیعی). و در ترجمه صیدنه آمده است: از بلاد چین بقرق برند و رنگ او سخت سفید بود و زاید (؟) و چون غبار بود و در غایت لطیفی و خردی و او را در انواع سرمه‌ها بکار برند. [ا] بارود. [ا] جد چینی.

ثلجی. [ث] [ج] [ی] [ع] [ص] نسبی) برف فروش.

ثلجی. [ث] [ص] [ن] [س] منسوب است به ثلج بن عمرو بن مالک. (سمعی).

ثلجی. [ث] [ا] [خ] محمد بن شجاع ثلجی. فقیهی است مبتدع.

ثلج. [ث] [ع] [ص] سرگین کردن گاو در ایام بهار. [ا] آلوده گردیدن به سرگین.

ثلد. [ث] [ع] [ص] ثلد فیل؛ ریخ زدن او.

ثلط. [ث] [ع] [ا] ریخ پیل و مانند آن. [ا] (مص) ریخ زدن گاو و اشتر و کودک و جز آن. [ا] سرگین او کردن. [ا] ثلط کسی را؛ زدن او را به ثلط. آلودن کسی را به ریخ.

ثلع. [ث] [ع] [ص] سرکوفتن. سرشکستن. شکستن چنانکه سر را.

ثلغ. [ث] [ع] [ص] ثلغ رأس؛ شکستن و شکافتن سر.

ثلل. [ث] [ل] [ع] [ص] ثل. هلاک کردن. (تاج المصادر بهقی). [ا] هلاک شدن. [ا] افتادگی دندان. [ا] سرگین انداختن ستور. [ا] ویران شدن. [ا] ثل یا ثلث بشر؛ گل برآوردن از چاه. [ا] لارویی چاه. [ا] ثلث تراب مجتمع؛ جنبانیدن آن را، یا شکستن طرفی از اطراف آن یا منهدم کردن. و همچنین است ثل یا ثلث کشیب. [ا] ثلث دار یا ثل دار؛ ویران کردن خانه را و آن چنان باشد که بن دیوار بر کنند و سپس دیوار را بجنبانند تا در افتد. [ا] ثلث تراب در بشر؛

انباشتن خاک را در چاه. [ا] ثلثل دراهم؛ فرو ریختن درهم‌ها را. [ا] ثلث الله عرش فلان؛ نفرین است و معنی آن، میراند او را و ببرد ملک او را.

ثلل. [ث] [ل] [ع] [ا] [ج] [ا] [ع] [ا] [ج] ثلله بیعض معانی. گلهای از چاه برآورده. [ا] هلاک. رجوع به ثلله شود.

ثلل. [ث] [ل] [ع] [ا] [ج] [ا] [ع] [ا] [ج] ثلله. گوسپندان بسیار.

ثللم. [ث] [ع] [ص] رخنه کردن در. [ا] ترک دادن به. [ا] شکستن کناره وادی. تسلیم. [ا] بینی بریدن. (غیاث اللغة). [ا] اسقاط فاء فعولن است تا عولن بماند فع آن بجای آن بنهند و ثلم در اشعار عجم ناید. (المعجم فی معایر اشعار العجم). بفتح ثاء مثله رخنه کردن است کمافی الصراح. و نزد عروضیان حذف فاء فعولن باشد که عولن باقی ماند و بجای او فعلن بنهند. و رکنی که ثلم در آن واقع میشود ا ثلم خوانند چنانچه در عنوان الشرف گفته. و عروض سیفی هم با آن موافقت کرده و در پاره‌ای از رسائل عروض مغربان آمده که خرم اسقاط اولین متحرک از وتد مجموع را گویند در صورتی که جزء در صدر بیت واقع شود. پس اگر عمل خرم در فعولن سالم صورت گرفته باشد آنرا ثلم نامند. و در

عروض قطب الدین سرخی گویند: ثلم خرم سالم است و خرم اسقاط اول وتد مجموع و سالم هم جزئی است که زحاف در آن نباشد و در جامع الصنائع گویند: خرم و ثلم افکندن متحرک اول باشد تا از مقاعیلن مفعولن و از فعولن فعلن ماند - انتهی. و لا یخفی ما فی هذه العیارات من التخالف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثلمم. [ث] [ل] [ع] [ا] [ج] ثلمة.

ثلمم. [ث] [ل] [ع] [ا] [خ] محلی است در صمان. (مراصد الاطلاع).

ثلماء. [ث] [ا] [خ] گویند محلی از نواحی یمامه است و گویند آبی است که یحیی بن ابی حفصه کنده است و گویند از آبهای بنی ابی بکرین کلاب است و گویند از بنی مرة از بنی اسد است و گویند چاه آبی است از ربیعة بن قریط در ظهر نملی. (مراصد الاطلاع).

ثلماء. [ث] [ا] [خ] نام موضعی است و آن را ا ثلم نیز گویند.

ثلمت. [ث] [م] [ع] [ا] رجوع به ثلمة شود.

ثلمط. [ث] [م] [ع] [ا] ثلموط. لای روان و گشاده و رقیق.

1 - Morelle. 2 - Triparible.

3 - Morelle.

4 - Pierre d' assos. Fleurs d' assos.

ثلمطه. [ث م ط] [ع مص] مسترخی و فروخته گردیدن. استرخا. ثلمطه.

ثلموط. [ث] [ع] ثلمط. لای گشاده و رقیق.

ثلمه. [ث م] [ع] ثلمت. تَرَک. سوراخ. رخنه؛ خواست که بقوت و شوکت خویش انتقامی کشد و ثلمه‌ای که از قهر و قوت احزاب اسلام در ولایت و نواحی مملکت او ظاهر شده بود برگردد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲). از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمه‌ای حادث می‌شود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۷). به استیفاء مناجزت و سد حادثه ثلمت قیام نماید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۸). سد ثلمه و قوام ائمه بملکان او حاصل آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۹). که هر کس به مصلحت ولایت و رعیت خویش داناتر باشد و به ثلمه و خلل واقفتر. (جهان گشای جوینی). اخط. (در جو خط). اچاک. اثلمه قدح؛ موضع لب‌بردگی آن. ج. ثلم.

ثلمه. [ث م] [ع مص] ثلم. رخنه کردن. تاج المصادر بیعتی.

ثلمه الروم. [ث م ت ر و] [ع] نام جانی به چندین‌شایبور. (ابن‌الدنیم).

ثلوب. [ث] [ع ص] بسیار عیب‌کننده مردم. ج. ثلب.

ثلوث. [ث] [ع ص] اناقه‌ای که سه خنور شیر دهد. اناقه‌ای که سرپستان وی خشک شده و یکی بمانده است یا ناقه‌ای که یک پستانش بریده و یا بی‌شیر باشد. ثلثوث.

ثلوج. [ث] [ع] [ع] ج. ثلج.

ثلوج. [ث] [ع مص] ثلج. برف باریدن. اارمیدن تن. تاج المصادر بیعتی. اآرام گرفتن دل و یقین کردن.

ثله. [ث ل] [ع] اگروه مردم. جماعت بسیار. ادرم بسیار. اچیزی چون مناره در بیابان که بسایه آن پناهند. ج. ثلث. ثلث.

ثله. [ث ل] [ع] رمه بزرگ از گوسفند و بز درآمخته. یا خاص است به رمه میش. ج. ثلث. ثلث. اارخنه. اپشم گوسفند؛ کساء جیدالثلثه. اپشم گوسپند آمیخته بموی و پشم شتر. اانارمه‌اندی در صحرا که زیر سایه آن آرام گیرند. اانوبت آب شتران بعد دو روز. اادرم بسیار. ااگل چاه برآورده شده. ج. ثلث. ثلث.

ثله. [ث ل] [ع] امص. نیستی. هلاک. ج. ثلث.

ثلی. [ث ل] [ع] عزت رفتن.

ثلیب. [ث] [ع] گیاه سیاه دیرینه یا گیاه دوساله. اانوعی از شورگیاه.

ثلیث. [ث ل] [ع] محلی است بر راه طی بطرف شام. (مراد اصطلاح).

ثلیث. [ث] [ع] سه‌یک. این وزن در اعداد دیگر هست چون نصف و سبع و ثمین، و ابوزید خمیس و ثلیث را منکر شده است.

ثلیل. [ث] [ع] بزکوهی. اآواز آب یا آواز ریختن آب.

ثیم. [ث م] [ع مص] گرد کردن. فراهم آوردن. ااباسیر کردن. اانیکو کردن. ااچیزی به اصلاح آوردن. اارفتن خانه و جای. اامرمت کردن؛ کنا اهل ثمه و رمة. ااجمعج الدهر بی عن ثمة و رمة؛ اأ عن قلیله و کثیره. اافراهم و گرد آوردن چیزی را. (و استعمال آن در گیاه بیشتر است). ااثم یده بالحشیش؛ بعلف مالید دست را. اانمت النشاء الثبت؛ برکنند گوسپند گیاه را از بن. ااثم طعام؛ خوردن همه طعام بد و نیک آن را.

ثیم. [ث م] [ع] اآجا. ثمة؛ هست احوال را در این ویرانه دیر گونه‌گونه نقل نو که ثم خیر.

ثیم. [ث م] [ع] قماش مشکهای آب و آوندها. مالهم ثم و لارم. مایملک ثما و لا رما، هیچ ندارند. هیچ ندارد.

ثیم. [ث م] [ع] حرف ربط. حرف عطف است برای مهلت. پس. سپس. باز. پس از آن. ااهم. و هم. ااثم ماذا؛ سپس چه؟ نتیجه چیست؟

ثیم. [ث] [ع] موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

ثیمائل. [ث م] [ع] ج. ثیمیله.

ثیماد. [ث] [ع] ج. ثمد. (دهار).
ثیماد. [ث] [ع] ثمد. آب اندک. آب باقی در زمین هموار و سخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد در گرما خشک.

ثیماد. [ث] [ع] موضعی است در دیار بنی‌تمیم قرب العروت. (مراد اصطلاح).

ثیماد. [ث] [ع] قلعه‌ای است در یمن در جبل جحاف. (مراد اصطلاح).

ثیماد الطیر. [ث م ط] [ع] محلی است در یمن. (مراد اصطلاح).

ثیمار. [ث] [ع] میوه. اانواع مال.

ثیمار. [ث] [ع] ج. ثمر و ثمره. (زمخشری). میوه‌ها؛ چگونگی آب و هوا و ثمار هر بقعتی از آن... (ابن‌البخی).

آب هش را میکشد هر بیخ خار
آب هوش چون رسد سوی ثمار. مولوی.

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج بُر دَر ثمار. مولوی.

ثیمار. [ث م] [ع ص] میوه فروش. فاکهانی. (زمخشری) (منتهی الارب).

ثیمال. [ث] [ع ص] فریادرس که بهیمات قوم خود پردازد؛ فلان شمال قوم خویش است؛ دادرس آنان است. غیاث. پشت و پناه.

کارگذار مردم.

ثمال. [ث] [ع] ج. ثمالة.

ثمال. [ث] [ع] زهر کشنده.

ثمال. [ث] [ع] این صالح، معزالدولة در نیمه اول مائه پنجم ظاهر امارت حلب داشته و این بطلان در ۴۳۹ ه. ق. نزد او رفته و معزالدوله بدو احسان و اکرام کرده است. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۴۱ و به معزالدوله ثمال بن صالح... شود.

ثمالة. [ث ل] [ع] بقیه آب و طعام در شکم. ااباقی آب در تک حوض و خنتور. ااکف شیر. سر شیر. االیف سرسبوی. ج. ثمال.

ثمالة. [ث ل] [ع] لقب عوف بن اسلم که پدر بطنی است و او را ثمالة لقب دادند چون قوم خود را اطعام کرد و شیر با سر شیر آن نوشانید.

ثمالی. [ث] [ع ص] منسوب است به ثمالة ازدی. (انساب سمرقانی). رجوع به ابوحزمه شود.

ثمام. [ث] [ع] گیاهی است که بفارسی یز نامند. (منتهی الارب). یزبن. و آن از درختان کوهی باشد شبیه به اثل و از آن حصیر سازند.

مؤلف تحفة‌المؤمنین گوید: بحرعی اسم نباتیست شبیه بگندم و قدش کوتاه‌تر و ساقش باریکتر و بی‌بند و غیر مسجوف و خوشه او شبیه به ارزن و طعم او شیرین و در تکاین زراواش نامند. در دوم گرم و در اول خشک و ضمد تازه او جهت ورم چشم و منع ریختن مواد و آشامیدن او محلل ریاح و مفتح سد و خاکستر او جهت تقویت مزگان و رویانیدن آن و تقویت باصره نافع و مضر کرده و مصلحش کثیرا و قدر شربتش تا پنج مثال و بدلش تودری است - انتهی. اابریگ گیاه یز را عرب حجة‌الثمام گوید. (منتهی الارب). ااهداعلی طرف الثمام؛ یعنی این چیزی است که دست بدان میرسد و این مثل است در آنکه سهل‌المأخذ باشد.

ثمام. [ث] [ع] ابن لیث. محدث است.

ثمامة. [ث م] [ع] یک یسزین. (منتهی الارب).

ثمامة. [ث م] [ع] صخیرات الثمامة یکی از منازل پیغمبر بود بسوی بدر. نام معروف آن صخیرات الثمام است و بعضی صخیرات‌الیعام گویند. (معجم البلدان).

ثمامة. [ث م] [ع] ابن ابی‌ثمامة الجذامی. صحابی است.

ثمامة. [ث م] [ع] ابن اثال الحنفی. رئیس یعامه از مردم قبیله بنی‌حنیفه. پیغمبر در سال ششم هجری سلطین عمرو را بدعوت با نامه

نزد او فرستاد^۱ او در یکی از غزوات اسیر مسلمین شد و مدت سه روز رسول صلوات الله علیه به وی تکلیف قبول اسلام کرد و وی پذیرفت و سپس رسول اکرم او را عفو فرمود و او پس از خلاصی بازگشت و بارغبت و میل خویش مسلمانی گرفت و آنگاه که میلۀ در یمامه خروج کرد و مردم یمامه به وی گرویدند او از متابعت میلۀ سرباز زد و گروهی از بنی حنیفه را از پیروی میلۀ منع کرد و با جیشی که از جانب پیغمبر صلوات الله علیه به تشکیل میلۀ مأمور گردید دستبازی کرد تا آنکه میلۀ بهزیمت شد لیکن مردم بنی قیس به کین میلۀ وی را شهید کردند.

ثمامة. [ث م] (بخ) ابن اشرف النعمری. پیشوای ثمامیه. فرقه‌ای از معتزله. او شناختن خدای را ضروری نمی‌شمرد و بقاء روح یهود و نصاری و مشرکین قائل نبود و می‌گفت که آنان را چون بهائم بعت و حشر و نشر و سؤال و بازپرس نیست. (قاموس الاعلام).

ثمامة. [ث م] (بخ) ابن بجاد العبیدی. صحابی است.

ثمامة. [ث م] (بخ) ابن ثمال. صحابی است.

ثمامة. [ث م] (بخ) ابن حزن. صحابی است.

ثمامة. [ث م] (بخ) ابن شفی ابوعلی. تابعی است... رجوع به ابوعلی همدانی یا اصبحی شود.

ثمامة. [ث م] (بخ) ابن عدی از مردم قریش. صحابی و مهاجر است و درک غزوه بدر کرده و در خلافت عثمان ولایت صنعای شام داشت. (قاموس الاعلام).

ثمامة. [ث م] (بخ) العسبی القسقاوی. ابوعثمان بن ثمامة صاحب الجبار. از معمرین عصر هارون الرشید و مورد عنایت اوست. مؤلف عیون الانباء آورده است^۲ که خواهر او زوجه عبدالملک بن مروان و مادر ولید و سلیمان خلفای اموی بود و خواهر دیگرش زوجه مهدی^۳ وقتی ثمامة سخت بیمار شد هارون الرشید ابواسحاق ابراهیم بن مهدی را بیامدات او فرستاد ابوخلد یزید بن یوحنا که خدمت ابراهیم میکرد با حسن تدبیر و جرأت دارونی به وی داد و ثمامة شفا یافت هارون را طریق معالجه یزید خوش آمد و ده هزار درهم به وی بخشید.

ثمامی. [ث] (ص نسبی) منسوب است به ثمامة بن عبدالله بن انس. (انساب سمرانی).

ثمامیه. [ث م ی] (بخ) گروهی از معتزله از اتباع ثمامة بن اشرف نعمری. و آنان گویند که افعال عباد را فاعلی نیست و افعال بخودی خود تولید شوند، و معرفت زائیده نظر است. و نظر واجب است پیش از شرح. و یهود و نصارا و مجوس و زنادقه در جهان دیگر خاک شوند

و نه به بهشت شوند و نه به دوزخ روند و کودکان و چهارپایان نیز در همین حکم باشند. و استطاعت، سلامت آلات بدن است از آنها و بیشتر از فعل تواند بود و هر یک از کافران که آفریننده خود را نشناسد معذور باشد. و معارف بتمامها ضروری است و آدمی را جز اراده فعلی نیست. و ماسوای آن حادثی است بلامحدث. و جهان و ایجاد آن فعلی است که از خدای تعالی طبعاً صادر شده بالايجاب. از این رو قائل بقدم این جهان می‌باشند. کذا فی شرح المواقف. (کشف اصطلاحات الفنون).

ثمان. [ث] (ع عدد، ۱) هشت. ثمانیه. هشت زن.

ثمان. [ث] (ع ق) هشتگان هشتگان.

ثمان کهره. [ث] (بخ) نام محلی است که چنگیز خان آنجا پس از مخالفت با اونک خان طغرل و ظفر بر او در سال ۵۹۹ ه. ق. که سال عرش به ۴۹ رسیده بود بر تخت خانی برآمد. (حیبالسیرج ۲ ص ۶ و ۷).

ثماننامه. [ث ن م] (ع عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) هشتصد.

ثماننامه الف. [ث ن م] (ع عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) هشتصد هزار.

ثمانون. [ث] (ع عدد، ص، ۱) هشتاد. ثمانین.

ثمانون الف. [ث ن ن] (ع عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) هشتاد هزار.

ثمانی. [ث] (ع ۱) گیاهی است. هشت. ثمانیه. نام بشته‌هاست و از آن رو آنان را ثمانی گویند که هشت قاره‌اند. [ثمانی نوه؛ هشت زن.

ثمانی عشره. [ث ع ش ز] (ع عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) هجده.

ثمانی مائة. [ث م] (ع عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) هشتصد.

ثمانین. [ث] (ع عدد، ص، ۱) هشتاد. ثمانون. [الحق من صاحب شأن ثمانین؛ مثل است و قصه آن است که اعرابی کسری را مژده‌ای برد و کسری گفت هر چه خواهی درخواه که تراست و او هشتاد میش خواهش کرد.

ثمانین. [ث] (بخ) توراة الثمانین، نامی است ترجمه یونانی از تورات را و این ترجمه را هفتاد و دو تن (ثمانی) در ثمارالقلوب هشتاد تن آورده است^۴ یهود مصری بفرمان بطلمیوس محب الاخوة کرده‌اند. و آنرا توریة السبعین نیز نامند و این همان ترجمه است که فردوسی بدان نام هفتاد کرد داده.

کنیزک بدادار سوگند خورد
بزنار و شماس و هفتاد کرد.^۵ فردوسی.
و معتبرترین ترجمه‌های توراة همین ترجمه

است.

ثمانین. [ث] (بخ) شهری است نزدیک جزیره ابن عمر بالای موصل بدمانه کوه جدوی. گویند پس از قرار گرفتن کشتی نوح بر جدوی هشتاد مرد که با وی از کشتی فرود آمدند بدن جای اقامت گزیدند و قریه‌ای بنا کردند و از اینرو این محل را بنام ثمانین (هشتادان) خواندند. (مراد الاطلاق). شهری است پسربرکت و دارای جامع. (انساب سمرانی). از آن شهر است عمر بن ثابت ثمانینی نحوی. (روضات الجنات ص ۳۲۲).

ثمانینی. [ث] (بخ) عمر بن ثابت الضریر، مکی به ابوالقاسم از مردم قریه ثمانین. یکی از مشاهیر نحات از شاگردان ابن جتی. او را در نحو و دیگر اقسام ادب عرب تألیف بسیار است و از جمله شرح برلعمه و بر تصریف سلوکی و کتاب المقید فی النحو. (روضات الجنات ص ۳۲۲). و وفات وی بسال ۴۸۲ ه. ق. بوده است.

ثمانینی. [ث] (بخ) عمر بن حضر مکی به ابوحفص. یکی از مشاهیر محدثین است.

ثمانینی. [ث] (بخ) در نزد شیعیان مراد از او سید مرتضی علم‌الهدی است و صاحب روضات (ص ۳۸۳) در وجه تلقب او به ثمانینی گوید: و کان یلقب بالثمانینی لانه احرز من کل شیء ثمانین حتی کان عمره ثمانین سنة و ثمانیه أشهر.

ثمانیه. [ث ی] (ع عدد، ص، ۱) ثمانی. هشت مرد. [ادراهمی که وزن ده عدد آن هشت مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم). [ثمانیه رجال؛ هشت مرد. [آباء ثمانیه؛ هشت فلک یعنی افلاک سبعة سیاره و فلک البروج. [جنات ثمانیه؛ هشت بهشت. هشت خلد چنانکه حافظ گوید:

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است.
[ردائف ثمانیه، دو طرف افراط و تفریط فضائل اربعه.

ثمانیه. [ث نی ی] (بخ) موضعی است. (معجم البلدان از جوهری).

ثمانیه. [ث نی ی] (بخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن التدمیر).

۱- امتاع الاسماع ص ۳۰۸.
۲- عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۸.
۳- از حیث تاریخی مستبعد می‌نماید که خواهر ثمامة مادر ولید (متوفی بسال ۹۶) بوده باشد و ثمامة خود معاصر هارون که بسال ۱۷۰ ه. ق. بخلافت رسیده و بسال ۱۹۳ وفات کرده است.
۴- ص ۵۳۰.
۵- مؤلف گردآورنده کشف اللغات فردوسی متوجه معنی این کلمه نشده است.

ثمانية آلاف. [ث ي ث] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هشت هزار.
ثمانية الف. [ث ي ث] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هشت هزار.
ثمانية عشرة. [ث ي ث ع ش] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هزده، هجده، هشده.
ثمانية عشر الفا. [ث ي ث ع ش آ] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هزده هزار، هجده هزار.
ثمانية وعشرون. [ث ي ث ن و ع] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] بیست و هشت.
ثمانية وعشرون الف. [ث ي ث ن و ع ن آ] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] بیست و هشت هزار.
ثمانی عشر. [ث ع ش] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هزده، هجده.
ثمء. [ث م] [ع مص] چرب خوراندین، [شکستن چنانکه سر را، [پیلیدی کردن، [ترید و اشکنه کردن نان را، [ثمء کماة؛ [افکندن سماروغ در روغن، [ثمء لحيه پختا؛ [رنگ کردن ریش پختا، [ثمء بما فی البطن؛ [خالی کردن شکم را از فضول.
ثمثام. [ث] [ع ص، [آ] آنکه چون چیزی را بگیرد بشکند.
ثمثم. [ث ث] [ع] [سگ شکاری.
ثمثم. [ث ث] [لخ] [عبدی، شاعری است.
ثمثمة. [ث ث م] [ع مص] پوشیدن سر آورد، [بازماندن و بحال خود گذاشتن، [ترویج قلیل، [يقال: ثمثمو بنا ساعة، [اینکو تا کرده شدن کار، [آویختن مشک را از ستون تا شیر در آن ریزند، [آدو تا شدن و برگردیدن، [يقال: هذا سيفٌ لايشتم فصله؛ [آی لایشتمی اذا ضربت به و لا یرتد، [منتهی الارب].
ثمج. [ث] [ع مص] با هم آمیختن.
ثمذ. [ث م] [ع م] [ع] [آب اندک بی ماده یا آب باقی در زمین هموار و سخت یا آبی که در سرما ظاهر شود و در گرما خشک، [ج، [ثماد.
ثمذ. [ث] [ع مص] تهنی دست گردانیدن از کثرت سؤال سالان مرد را، [بیرکشیدن آب مرد را از بس آرامش، [افربه گردیدن.
ثمذ. [ث] [لخ] [ع] [موضعی است در بطن ملیحة که آن را روضة الثمد نامند، [بطنی است از تیم بنی جریرة، [البرق الثمدین، نام جانی است، [مراد الاطلاع].
ثمذ الروم. [ث ذ ر و] [لخ] [محللی است میان شام و مدینه منوره نزدیک حجر.
ثمور. [ث م] [ع] [آ] آنچه بحاصل آرد نبات و شجر از خوشه و میوه و مانند آن، [بر، [بار، میوه، فاکه، حاصل؛
 دانش ثمر درخت دین است

برشو بدرخت مصطفانی، ناصر خسرو،
 بهر خدمت هر که بر بندد کمر
 از درخت معرفت یابد ثمر، عطار.
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش
 وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح
 [حاصل، نتیجه، نفع، سود، فایده؛
 خراب کردن بتخانه خریدار نبود
 بدانچه کرده بیاید ملک ثواب و ثمر، فرخی،
 و رجوع به تمتع شود.
 [کناره زبان، [آگرها و بندهای تازیانه، [اثر، [انسواع مال و زر و فرزندان، [از مستخب و غیاث اللغه، [ج، [نمار و ثمر، [جج، [أثمار، [أثمر، [ثمر، [اقراب الموارد].
ثمر. [ث م] [لخ] [ع] دهی است به یمن.
ثمر. [ث م] [ع ص] بسیار، مال ثمر؛ مالی بسیار.
ثمر. [ث م] [ع] [ج] ثمر.
ثمر. [ث] [ع مص] میوه آوردن درخت، [پیخته شدن میوه، رسیدن میوه، [ثمر مردی؛ بسیار مال شدن او، [ثمر غنم راه گرد کردن برای گوسفندان درختان را [منتهی الارب].
ثمر. [ث] [لخ] [ع] [وادی است در بادیه.
ثمر. [ث م] [ع] [ج] ثمر، [اقراب الموارد].
ثمرء. [ث] [ع] [ج] ثمره.
ثمرء. [ث] [ع] [آ] نام درختی است، [درخت میوه ناک، [از زمین بسیار میوه.
ثمرء. [ث] [لخ] [ع] نام پشتهای است کناره طائف متصل سراء، [منتهی الارب]، با بء نیز روایت شده است، [شراء، [مراد الاطلاع].
ثمرات. [ث م] [ع] [ج] ثمره، [درختها، ثمره ها، میوه ها، بارها؛
 کشتی حسنت و ثمراتش بدرودی،
 منوچهری،
 چون نقاب خاک از چهره بگشاد [دانه] [لاشک آنرا بیروبروانند و از ثمرات آن منفعت گیرند، [کلیله و دمنه، [افوائد، [نتائج، [وفوائد و ثمرات آن او را مهنا شود، [کلیله و دمنه، هر که طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره ور گردد، [کلیله و دمنه، و انواع تمتع و برخورداری از مواسم جوانی و ثمرات ملک و دولت ارزانی دارد، [کلیله و دمنه، و یکی از ثمرات نیکوئی آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست، [کلیله و دمنه، و ثمرات و فواید آن را بصحیفه دل بنگاشتم، [کلیله و دمنه، و هر چند در ثمرات عفت تأمل پیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت، [کلیله و دمنه،
ثمرت. [ث م] [ع] [ج] رجوع به ثمره شود.
ثمرتو. [ث م] [لخ] [ع] مرکز بلوک دول از ولایت ارومیه، [جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان].

ثمودادن. [ث م ذ] [ع مص] مرکب) بار دادن، میوه دادن، [انتاج کردن.
ثمرکاج. [ث م ر] [ع] [ترکیب اضافی، [مرکب] ارزه.
ثمره. [ث م ز] [ع] [ع] ثمرت، یکی ثمر، میوه، حاصل، [بار، [ج، [ثمر، [ثمرات، [نمار، [ثمراء، [نتیجه؛ و تمییهها کردند تا بروی مشرف باشد [ظفر] و هر چه رود می باز نماید تا ثمرت این خدمت بیاید [پایگاهی بزرگ که یابد، [تاریخ بیهقی، و چون از لذات دنیا... آرام نمی باشد هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد به از شیرینی اندک کز و تلخی بسیار زاید، [کلیله و دمنه، از ثمرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت توان یافت، [کلیله و دمنه، ثمرت آن تجربت آن بود که هر روز گرسنه میماند، [کلیله و دمنه، و الحق اگر در آن سعی پیوسته آید و مؤنتی تحمل رود ضایع و بی ثمرت نماند، [کلیله و دمنه، [درخت، [اثر دوستی، [اثر چیزی، [پوست سر، [کناره زبان، [آگره تازیانه، [انسل، [افززند، [ایمان بی آمیخ.
ثمره. [ث م ز] [ع] [آ] گویند، ما نفسی لک بشره؛ یعنی نیست ترا در دل من حلاوتی.
ثمره. [ث م ز] [ع] [آ] میوه، باره؛
 مدحت تو شرف دهد ثمره
 خدمت تو سعادت آرد بار، [مسعود سعد،
 نکتة حکمتش ثمره ای از شجرة طوبی و بذلة سخشن شکوفه ای از روضه خلد، [ترجمه تاریخ یمنی، [السود، [نفع، فایده، جدوی، [حاصل، نتیجه؛ و ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتت فضل خدا را، [تاریخ بیهقی، در این روزگار که به هرات آمدم [مسعود] وی [آلوتاش] را بخواندم تا ما را بیند و ثمره کردارهای خویش را بیابد، [تاریخ بیهقی، عاقل... بدانند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی ثمره ای ندارد، [کلیله و دمنه، و میخواستیم ثمره آن از حطام دنیوی هرچه تمامتر بیابد، [کلیله و دمنه، و ثمره و محمدمت آن متوجه شده، [کلیله و دمنه، [در عبارت ذیل ظاهر ابعنی نخبه آمده است؛ سلطان را از فوائد آن ثمره غرائب و زبده حقائق روی نمود، [ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۴، [التمتع، [ج، [أثمار، [ثمر، [نمار، [ثمرات، [ثمر، [ز مخشری، [ثمرات النخل؛ بار نخل.
ثمره. [ث م ز] [لخ] [ع] یا صد کلمه بطلمیوس آ، فصوص مقتبس از کتاب بطلمیوس فلکی در احکام نجوم، حاج خلیفه گوید اسم آن یونانی انظرومطا یعنی صد کلمه است و آن ثمره کتب

چهارگانه آن است که بطلمیوس برای شاهرش سوسر تألیف کرد. شروح چند بر ثمره نوشته‌اند مانند شرح ابی یوسف الاقلیدسی و شرح ابی محمد الشیبانی و شرح ابی سعید الثمالی و شرح ابن طیب الجاثلیقی السرخسی و شرح بعض منجمین که چنین آغاز میشود: الحمد لله حمداً لا یبلغ الافکار حده. الخ. آن منجم گوید که آن شرح را از امیر ابی شجاع رستمین المرزبان در سال ۴۸۵ ه. ق. فرا گرفته و در آن بین شروح مذکور جمع کرده است. دیگر شرح علامه نصیرالدین محمد بن محمد طوسی متوفی بسال ۶۷۲ ه. ق. که آن شرح مفید به فارسی است و خواهج آن را برای صاحب دیوان محمدین شمس‌الدین تألیف کرده است - انتهى.

ثمره الاثل. [ثَمَرُ ثَلْثِ] [ع] مرکب) نوع کوچک بارگز است که عذبه نامند بقدر نخودی و از آن بزرگتر و غیر مثلث می‌باشد در دوم سرد و در سیم خشک و قابض و قاطع نزفالدلم و نفث‌الدلم و مقوی احشاء و آب طسیخ او که یک اوقیه در دو رطل آب جوشانیده باشند تا بنصف رسیده متبئی رطوبات عفته اطفال و جهت گردیدن رتیبلا و رفع جرب رطب و با شکر جهت یرقان و زردی رخسار و رطوبت رحم و ربو و سعال و ضعف جگر و احشا و آکله و حکه و امراض مقعد و قروح رطبه شریباً و طلاء نافع و مضمضه او جهت تا کل دندان و استحکام لثه مفید است و متقوع او که یک شبانه روز در آب گرم خیسانیده باشند در افعال مثل مطبوخ او و قطور او مقوی اجفان و رادع مواد و مانع قبول آفات و مقوی بصر و جهت دمه و سلاق و جرب بسیار مفید خصوصاً که در گلاب خیسانیده باشند و جرم او جهت نفث‌الدلم و جراحات شش و اسهال کهنه و سیلان مواد و نزف‌الدلم اعضا و برشته او با گل سرشوی جهت اسهال مجرب و ذرور او جهت بردن گوشت زیادتی و قطع خون جراحات و طلاء او جهت رنگ رخسار و صافی کردن بشره و حمل او جهت تخفیف رطوبت رحم و ضاد او که با آب و سرکه پخته باشند جهت سیرز نافع و مضر سر و مصلحتش دو قوه و بدلتش مازو و یا پیه انار بوزن آن و قدر شربت از جرم او تا دو مثقال و گویند تا چهار درهم است و چون عذبه را با صندل و افستین جوشانیده آب او را با شکر بقوام آورند شربت مذکور جهت صاحب سیرز بی عدیل است و جهت تقویت اشتها و اعضا و اعصاب و رفع اعیاء و مفص و تنقیه رطوبات فاسده معده و تقویت آن بغایت مؤثر است. (تحفه حکیم مؤمن). گرمازه. حرّ الاثل. و رجوع به اثل شود.

ثمره الاصف. [ثَمَرُ ثَلْثِ أ] [ع] مرکب) شفلج. ثمره‌الصف نیز گویند. (اختیارات بدیعی).

ثمره الدوم. [ثَمَرُ ثُدَدَ] [ع] مرکب) یا ثمره شجره‌الدوم. مقل مکی است.

ثمره السدر. [ثَمَرُ ثَسِ] [ع] مرکب) نبق است.

ثمره الشوک المصری. [ثَمَرُ ثَشِ شِ كَلْم] [ع] مرکب) گلنار (جلنار) است.

ثمره الطرفا. [ثَمَرُ ثَطَط] [ع] مرکب) عذبه است و گز مازج نیز گویند. (اختیارات بدیعی). بار درخت گز است بزرگتر از عذبه که ثمره اثل باشد و مثلث شکل و گز مازج عبارت از اوست و در افعال مثل ثمره الاثل است و خالی از حرارت لطیفه و جلای لطیف و تقطیع نیست. (تحفه حکیم مؤمن). گرم‌زوست. ثمره‌الکبر. پیاری بارگز گویند. گرم است در سیوم و خشک است در چهارم چون به سرکه و نمک پرورش دهند سده جگر بگشاید و صلابت سیرز ببرد و طبع را نرم دارد.

ثمره العرعرو. [ثَمَرُ ثَلْعَ] [ع] مرکب) جوز اهل است.

ثمره العلیق. [ثَمَرُ ثَلْعَل] [ع] مرکب) توت علیق است بهاری در گویند و بشیرازی توت سه گل و در علیق گفته شود. (اختیارات بدیعی). تمشک. تموش.

ثمره الفواد. [ثَمَرُ ثَلْفَا] [ع] مرکب) به لغت مصری شاه‌بلوط است و بعضی بلاد را نامند. امجازاً، فرزند.

ثمره القلب. [ثَمَرُ ثَلْقَا] [ع] مرکب) مهجه. حبه‌القلب. سویداء.

ثمره الکبر. [ثَمَرُ ثَلْكَبَا] [ع] مرکب) شفلج خوانند و ثمره‌الصف و ثمره‌الاحف نیز گویند بشیرازی کوک گویند و شفلج و قشاه الکبر گویند و طبیعت آن گرم است و در سیم گویند در چهارم و ترة کبر چون با نمک و سرکه پرورند لطیف بود و سده جگر بگشاید و سیرز و معده را پاک گرداند و طبع را نرم دارد و در کسیر مستغتم همه گفته آمده است. (اختیارات بدیعی).

ثمط. [ثَمَط] [ع] گل گشاده یعنی تُنک و آبکی. وتول رقیق. الخمر بسیار رقیق.

ثمطلة. [ثَمَطَل] [ع] (مص) مسترخسی و فروخته گردیدن. استرخاء. الملمطة.

ثمعد. [ثَمَع] [ع] (ص) نیکوروی. غلامی ثمعد؛ کودکی نیکورو.

ثمغ. [ثَمَغ] [ع] (مص) سرکوفتن. سرشکستن. اسپیدی را به سیاهی آمیختن. اتمع راس یحنا؛ نیک رنگ کردن سر را به حنا. اتمع راس بدن؛ روغن مالیدن به سر. اتمع ثوب؛ نیک سرخ کردن جامه.

ثمغ. [ثَمَغ] [ع] (لغ) مالی بود در مدینه عمرین الخطاب را که آنرا وقف کرد و بعضی گویند زمینی بوده است او را و بعضی گفته‌اند موضعی است به خبیر و بعضی گفته‌اند اول جائی است که تصدق کرده شد در اسلام. (منتهی الارب). بعضی از مغاربه آنرا با فتح ثا و میم میخوانند. (مراد الاطلاع).

ثمغه. [ثَمَغ] [ع] بالای کوه. سرکوه.

ثمقولس. (مرب) (ل) بیونانی توتیا را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

ثمل. [ثَمَل] [ع] (مص) ثمول. طعام و آب خورائیدن. الخوردن. اغم خواروی کردن. اقامت کردن. درنگی نمودن. ایهوش شدن. امت گردیدن.

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ع) سمع عیش. یقال: اختار فلان دارالثل؛ ای دارالخفص و المقام.

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ل) ج ثملة.

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ل) مستی. اسایه.

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ص) مست. ایهوش. امحب؛ هو ثمل إلی کذا؛ یعنی او محب است مر او را.

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ص) مست. (دهار).

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ل) ج ثملة.

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ل) اندک از عقل و حزم. ثملة.

ثمل. [ثَمَل] [ع] (ل) ج ثملة و ثملة.

ثملطه. [ثَمَلَط] [ع] (مص) استرخاء.

ثملة. [ثَمَل] [ع] (ل) باقی آب در تک حوض یا خنور و مانند آن. اباقی خرما در خنور. اخرقة حیض. ج. ثمل. ایشم‌پاره‌ای که بدان روغن بر مشک و شتر مانند.

ثملة. [ثَمَل] [ع] (ل) ثمل. رجوع به ثمل شود. اگلی که از تک چاه برآید. ایشم‌پاره‌ای که بدان قطران بر شتر و روغن بمشک مانند.

ثملة. [ثَمَل] [ع] (ل) در تک خنور و حوض. اادانه و پست و خرما در خنور. ج. ثمل.

ثملة. [ثَمَل] [ع] (ل) باقی آب در تک خنور و حوض. اباقی دانه و پست و خرما در خنور. ج. ثمل.

ثمم. [ثَمَم] [ع] (ل) ج ثمم.

ثم ماذا. [ثَمَ مَاذَا] [ع] جمله اسمیه استفهامی) سپس چه؟ میخواهید چه نتیجه بگیرید. مقصود از این مقدمه چیست.

ثمن. [ثَمَن] [ع] (ل) بها. ارز. نرخ. اخش. قیمت. مقابلی ثمن و صرفه. ج. اثمان. اثنن.

أئینة: در میان اهل دیلم غلاتی ظاهر شد بسبب تردد لشکر و تفحص از مواضع غلات و اقوات و تاراج کردن آن بی عوضی و ثمنی. (ترجمه تاریخ یمنی).

هم ز لطف و جوش جان با ثمن پردای بر روی جان شد شخص تن. مولوی.

ثمین ترین حلیتی و نفیس ترین موهبتی است
یاد کرده شود. (کللیله و دمنه). مهابت
خاموشی ملک را... زیور ثمین است. (کللیله
و دمنه). پانصد غلام از ممالیک خاص
نزدیک مجلس بیاوردند با قیاهای رومی و
منطقه‌های زر مرصع بجواهر ثمین. (ترجمه
تاریخ یمنی). بخلغهای ثمین و بخششاه
بی اندازه مشرف گردانید. (ترجمه تاریخ
یمنی).

هیچ عاقل افکند دُر ثمین
در میان متراح پر چین. مولوی
هم چنان کرد و هم اندر دم زمین
سبز گشت از سنبل و حب ثمین. مولوی
آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر بسر زر گردد و دُر ثمین. مولوی
او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین. مولوی
شبه فروش چه داند بهای در ثمین. سعدی
ابلهی را دیدم سمن خلعتی ثمین در بر.
(گلستان سعدی).

|| پرمایه. || نفس. نغیسه. || عزیز. ||
هشت یک. هشتم حسه.
ثمینة. [ثَنَ] (ع ص) تائیت ثمین. چیزی
گران قیمت. || احجار ثمینة؛ جواهر.
ثمینة. [ثَنَ] (اخ) شهری است یا زمینی
است.

ثُن. [ثَ] (پسوند) مزید مؤخریت در بعض
امکنه و بیشتر در ماوراءالنهر مثل: کنائن، و
اما مزید مؤخر دیگری که نیز در آخر ثن دارد
از این قبیل نیست مانند: کوخیش، اسمیش،
انشمیش، فرزماشین، رامیش، زامیش،
خشمیش، اردخشمیش، ارتخشمیش، خمیش
و زندرماشین، چه مزید مؤخر آنها (میش)
صورتی از (مین) بمعنی جای باش است.

ثُن. [ثَ] (ع) علف خشک بر هم افتاده و
بیار. || حشیش خشک. || خشکی گیاه.
|| چوب سیاه.

ثُناء . [ثَ] (ع) آفرین. سخن نیکو. کلام
جمیل. تمجید. تعریف. تحسین؛
ز دیدار رستم بجا ماندند
ز دورش فراوان ثنا خواندند. فردوسی.

حسن سلیمان پیش امیر آمد و خدمت کرد و
از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمة طاهر آمد و
طاهر ثنای بسیار گفتش. (تاریخ بیهقی).
محال باشد اگر مر کریم را بطمع
ثنای بی خردان و لثام باید کرد. ناصر خسرو.
چو تو ز جهان یافتی بقا را
پس چون که جهان در خور ثنا نیست.
ناصر خسرو.

اگر بر خاک افلاطون بخوانند
ثنا خواند مرا خاک قلاطون. ناصر خسرو.
دلخواه تر تناها آن است که بر زبان گزیدگان و

اشراف رود. (کللیله و دمنه). شیر... جوابهای
نیکو و ثناهای بسیار فرمود. (کللیله و دمنه).
چون بخواند همگان خیره بماندند و برزویه را
ثناها خواندند. (کللیله و دمنه). || مدح. مدیحه.
وصف بمدح. منقبت. ستایش بمدح باشد یا دم
یا خاص است به مدح و در فارسی با کردن و
هم گفتن و گستردن صرف شود؛
زمین بوس کرد و ثنا گزید
بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی.
سر نامه کردم ثنای ورا
بزرگی و آئین و رای ورا. فردوسی.
چو آمد بتزدیک شاه جهان
ثنا کرد بر شاه پیر و جوان. فردوسی.
دگر نخواهم گفتن همی ثنای و غزل
که رفت یک ره بازار و قیمت سرواد.

از پی خر می باغ ثنا
باز باران جود گشت مقیم^۱.
ابوحنیفة اسکافی (از گنج بازیافته ص ۹۹).
ور گتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است
چون زی شما سزای جفا و هجا شدم.
ناصر خسرو.
جز پرستنده یزدان و ثنا گوی رسول
تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم.
ناصر خسرو.
چو نیکی کند با تو بر خویشتن
همی خواند از تو ثناهای خود. ناصر خسرو.
هر ثنائی که گویم از پس این
تازی و پارسی ترا باشد. مسعود سعد.
جستن راه خدمت سامیش
جز بوجه ثنا خطا باشد. مسعود سعد.
اگر مملکت را زبان باشدی
ثنا گوی شاه جهان باشدی
ز صد داستان کان ثنای تو است
همانا که یک داستان باشدی.

(از کللیله و دمنه).
بارها بر سر جمع و ملا با او ثناها گفته ام. (از
کللیله و دمنه).
شنو دعای مرا پس بخوان ثنای مرا
که نام محشمان را ثنا کند معروف.
ادیب صابر.
ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا
هر آینه شرف سر فروز بود ز افسر.
ادیب صابر.

پس از این همه مناقب خجلم خجل پیشمان
که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی.
نظامی.
یکی از شعراء پیش امیر دزدان رفت و ثنا بر
او بگفت. (گلستان سعدی).
گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است
ثنا مر آن را گویم که در سزای ثناست. ؟
|| احمد. محمدت. شکر. سیاس؛

سخاوت نشان گر ثنا بایدت
که بار درخت سخاوت ثناست.
ناصر خسرو (دیوان ج تقوی صص ۷۵-۷۴).

به از بر درخت سخاوت ثنا
بگیتی درختی و باری کجاست
که در جمعات و اعیاد در آن ثناء باری
عزاسه می گویند. (کللیله و دمنه). سیاس و
حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عزاسمه که
خطه اسلام و واسطه عقد عالم را بجمال عدل
و رأفت... آراسته گردانید. (کللیله و دمنه). از
تقریر شکر و ثنا... بپردازند. (کللیله و دمنه).
هرچ از تو عطا به بنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش. سوزنی.
زبان او را از ثنای خدا و سیف و ستان وی را
از غزو با اعدا مهمل گردانید. (ترجمه تاریخ
یمنی).

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا. سعدی.
تحفة دولت ابو رشد رشید آنکه فلک
خواهدی تا کند او را ز بی جود ثنا
|| درود؛

ثنا باد بر جان پیغمبرش
محمد فرستاده بهترش. اسدی.
|| دعا؛

پر از مهر دلها زبان پر ثنا
که جاوید بادا چنین یادشا. فردوسی.
قوم از آن خلوت باز گشتند با ثنا و دعا که
خواجه را گفتند. (تاریخ بیهقی). همه خواجه
احمد را ثنا گفتند و وی را بدرود کردند.
(تاریخ بیهقی). گاو دعا و ثنا کرد. (کللیله و
دمنه).

از چو من کس در این چنین جائی
چه بود نیز جز دعا و ثنا.

|| ذکر جمیل. ذکر حسن؛ و ثواب و ثناء آن
ایام میمون ملک را مدخر شود. (کللیله و
دمنه). ج. اثیه. || روشنائی. || مهتر. || ادر نزد
محدثین مخفف و رمز؛ حد ثنا. || او صاحب
کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ثناء. بالمد
هو ذکر ما یشرع بالتعظیم و قد یطلق
على الاتیان بما یشرع بالتعظیم. فقیل انه حقیقة
فیها. و قیل فی الاول فقط و اما فی الثانی
فمجاز مشهور. کذا ذکر عبدالعلی البیرجندی

فی حاشیة الجفینی. و المعنی الثانی اعم
لاختصاص الاول باللسان بخلاف الثانی و
المعتبر عند البلغاء فی الثناء ان یدکر فی النظم.
کدافی جامع الصنایع. فالثناء بمعنی الاول اعم
مطلقاً من الحمد لانه عبارة عن ذکر ما ینشی
عن تعظیم المنعم علی قصد التعظیم و الثناء
یطلق عن قصد التعظیم. و کذا بالمعنی الثانی
لانه اعم من الاول و الاعم من الاعم من الشیء

۱ - به نظر استاد دهخدا: سجیم.

ثناگردن. [ثَ كَ دَ] (مص مرکب) اثناء، تنبیه. حمد و ستایش کردن: ثنا میکنم ایزد پاک را / ثریاده طارم تا کرا. ظهوری. **ثناگو.** [ثَ گَ] (ص مرکب) مدح. ستایشگر: لبش پر ز خنده دلش پر ز کام سپهرش ثنا گستره غلام. فردوسی. مردی باشم ثنا گرو و شاعر بندی باشد محل و مقدار! مسعود سعد. خلقی ثنا گرندم را در هجای او بر خود زبان خلق ثنا گرهی کنم. سوزنی. **ثناگستر.** [ثَ گَ تَ] (نص مرکب) مدح گستر. مدح: گمان برم که من اندر زمین همان شجرم شجر که دید ثنا گستر و ستایشگر. فرخی. آن ثنا گستر منم کاند هر همه گیتی بحق عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت. مسعود سعد. **ثناگستریدن.** [ثَ گَ تَ دَ] (مص مرکب) مدح گفتن: تا سزا باشد ثنا گستریدن آل رسول بنده در عالم بنام تو ثنا گستر سزد. سوزنی. **ثناگستری.** [ثَ گَ تَ] (حامص مرکب) مدحی. ستایشگری. **ثناگستریدن.** [ثَ گَ تَ دَ] (مص مرکب) ثنا گفتن: زمین بوس کرد و ثنا گسترید بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی. **ثناگفتن.** [ثَ گَ تَ] (مص مرکب) مدح گفتن. ستایش کردن. بستودن. حمد گفتن. مدح کردن. اثناء. استثناء: منت باین همه ثنا گویم در جهان تا همی ثنا باشد. مسعود سعد. **ثناگو.** [ثَ] (نص مرکب) ثنا گوئی. مدح. دعا گو. ستایشگر. حامد. ستاینده: من ثنا گوئی بزرگانم و مداح ملوک خاصه مدحگر آن راد عطا بخش کریم. فرخی. نه بیهوده سخنش در میان خلق افتاد نه خیرخیز ثنا گوئی او شد آن لشکر. فرخی. دیوان شاعران مقدم بر این گو است دیوان شاعران ثنا گوئی رو بیار. فرخی. سوزنی پیر ثنا گوئی تو است چو کند مدح تو اثناء و نشید. سوزنی. این ثنا گوئی تو که سینه خود صدف لؤلؤ حکم دارد. سوزنی. ثنای تو نا گفته غیبی است فاحش میادا ثنا گوئی صدر تو مغبون. سوزنی. **ثناگوئی.** [ثَ] (حامص مرکب) مدح. ستایشگری. **ثناگوینده.** [ثَ یَ دَ] (نص مرکب)

و قضای محلی داشته است و او را دیوانی و منظومه‌ای بنام روضه‌الابرار است بترکی و این بیت او راست: او یاتمز شمع اقبالم گورنمز اول قمر طلعت بنی یوقاره گونلرده قویان بخت سیاهمدر. (قاموس الاعلام). **ثنائی.** [ثَ] (إخ) حسین بن عنایت (خواجه...) یکی از شعرای ایران. او در عهد سلاطین صفوی ملازمت خدمت ابراهیم میرزا داشت و دارای دیوانی است و بیت ذیل او راست: زمان بی مهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی برابر آرزوهای ثنائی خنده می آید. (قاموس الاعلام). **ثنائی.** [ثَ] (إخ) حسین بن غیاث‌الدین (خواجه...) یکی از شعرای ایران. او به زمان اکبر شاه بهندوستان هجرت کرد و در ۱۱۹۶ ه. ق. درگذشت. او را به فارسی دیوانی است. **ثنائی.** [ثَ] (إخ) شاعری از مردم ایران و او را منظومه‌ای است بنام باغ ارم و شاید همان ثنائی سابق‌الذکر است. **ثنائیه.** [ثَ ثَ یَ] (ع ص نسبی) در نزد علماء منطقی قسمی از قضیه حملیه باشد که بیان آن در ذکر معنی کلمه حمل بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون). **ثناخوان.** [ثَ خوا / خا] (نص مرکب) مدح: گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست بنده شاه شمانیم و ثناخوان شما. حافظ. صد ثنا خوان که یکتا است چو او بزم او را دو صد ثناخوان باد. **ثناخواندن.** [ثَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) مدح کردن: از آن پس ثنا خوانند بر شهریار چنان چون بود درخور نامدار. فردوسی. همانکه آتش ثنا خوانند اینش لعنت کرد. بسوی آن حجری بود و سوی این گهری. ناصر خسرو. **ثناخوانی.** [ثَ خوا / خا] (حامص مرکب) مدح: بقای مجلس او باد و سوزنی او را بده زبان شده چون سوسن از ثناخوانی. سوزنی. **ثناخواه.** [ثَ خوا / خا] (نص مرکب) مدحجوی: دل اختر از جان هواخواه اوست. اسدی. زبان زمانه ثناخواه اوست. **ثنادی.** [ثَ] (ع) [ج] ثندوة. **ثناسرای.** [ثَ سَ] (نص مرکب) مدح گو. ستایشگر: گاه به الحان ثناسرای تو باشم گاه غزل گوئی بر بتان پیروش. سوزنی.

اعم من ذلك الشيء و الثناء بالمعنى الاول اعم من وجه من الشکر لانه عبارة عن فعل ما یبنی عن تعظیم المنعم بازاء النعمة سواء كان باللسان او بالجان او الارکان و الثناء مختص باللسان لکنه عام بحيث انه بازاء النعمة او غيرها مثل نسبة الحمد الى الشکر. فالثناء بالمعنى الاول و كذلك الحمد اعم من الشکر باعتبار المتعلق و اخص باعتبار المورد و الشکر بالعکس: و الثناء بالمعنى الثانی اعم مطلقاً من الشکر لانه غیر مختص بالنعمة. هكذا يفهم من المطول و حواشیه. **ثناء.** [ثَ] (إخ) ابن احمد بن محمد. محدث است. **ثناء.** [ثَ] (إخ) کاتبه. زنی از خوش‌نویسان معروف و او جاریه ابن قیوما و از شاگردان اسحاق بن حماد است. (ابن‌الندیم). **ثناء.** [ثَ] (إخ) هبة الله (شیخ...) از شعرای کشمیر و از شاگردان علی حزمین لاهیجی است. وفات وی در اواسط مائه دوازدهم هجری بود و بیت ذیل از اوست: شرم از آن روز که یارم به سر بالین گفت سخت جانا که هنوزت نفسی می آید. (قاموس الاعلام). **ثناء.** [ثَ] (ع) [ا] رسن از یشم یا سوی یا از غیر آن. ثنایه. قاتمه. || هر تاهی از زسن. لا. تو. || پای بند یا زانو بند شتر. || دوم. || اثناء دار: پیش در سرای و صحن خانه. فناء آن. || ج ثنی؛ شتران نر در سال ششم درآمده. **ثناء.** [ثَ] (ع) [ق] دودو؛ جاؤوا ثناء ثناء؛ یعنی اثین اثین یا تثنین تثنین، آمدند دو دو. دوغان دوگان. دوپاره. **ثناءالله.** [ثَ ثُلَ لا ه] (إخ) (مولانا...) وی یکی از علماء هندوستان بود که در حدود سال ۹۴۶ ه. ق. قضای پایتیب به وی محول شد. او راست: تفسیری بنام تفسیر مظهری. و کتاب السیف السلول و بعض مؤلفات دیگر. (قاموس الاعلام). **ثنائی.** [ثَ] (ص نسبی) لفظ دو حرفی (؟) (غیاث‌اللفته). || دندان ثنائی. هر دو دندان پیشین. (غیاث‌اللفته). **ثنائی.** [ثَ] (ع ص نسبی) دو حرفی. لفظ دو حرفی. **ثنائی.** [ثَ] (إخ) نام دو تن از شعرای عثمانی است یکی از آن دو از مردم مغنیا است که ملازمت خدمت شهزاده سلطان مصطفی میکرد و سپس در معیت سلطان مصطفی به آسایش رفت و او را بر کتاب المقصود فی التصریف امام اعظم شرحی است و این بیت او راست: خط رخساری غنندن اولدم اول سنگین دلگ اهل درد ایسون غبار جسم زردم مرده سنگ و دومین از اهل بالیکسر و نامش محمد است

جواب
از توبه
از بهر
آنکه بر
بایدش
بر تو فر
خلد با
مگر که
که هس
و همت
گرد
آورده.
علاج ا
(کلیله
و عقاب
دمنه
ملک
آن روز
گشت
میان
ذکر س
دمنه).
دارد ز
آخرت
[دنیای
ورسید
کسی.
نیاید ک
جهاد
است...
عبادت
ثوابت.
اگر ره
|| احد
مفرم
کرم کز
ثواب
|| در ی
ثواب.
در رض
گرچه
ج، م
دادن.
علل.
مگس
ثواب
|| بزاز.
ثواب
کتاب
نام پ
ثواب

ثنا گوینده بر محسن. شاکر و شکور. (منتهی الارب).
ثنان. [ث] [ع] (گاه بسیار و بهم پیچیده.
ثنان. [ث] [ل] (بخ موضعی است.
ثنائیوش. [ث] [ث] (نف مرکب) مدح-شونو دعاشونو:
ثنائیوش و عطابخش باش از پی آنک
ثنائیوش و عطابخش راست طول بقا.
سوزنی.
ثنا یا. [ث] [ع] (ج ثنیة. پشته‌ها. راههای سربالا در کوه که دشوار باشد؛ فلان طلّاع الثنایا؛ اذا کان سائماً لمعالی الامور. || چهار دندان پیشین دو از فوق و دو از تحت. || شهیدانی که استثنا کرد ایشان را خدای تعالی از صفقه. حیث قال: و نفع فی الصور فصق من فی السموات و من فی الأرض الا من شاء الله. (قرآن ۶۸/۳۹).
ثنا یة. [ث] [ی] (ع) رسن از ابریشم یا از موی و جز آن.
ثنت. [ث] [ع] (مص) ثنت شفه؛ فروشته گردیدن و خون آلود شدن لب. || ثنت لثه؛ خون آمدن از لثه. || ثنت لحم؛ بوی گرفتن گوشت.
ثنت. [ث] [ن] (ع ص) (گاه گوشت گندیده.
ثنتان. [ث] [ع] (عدد) (گاه) تأنیث اثنان. دو. || دو زن. ثنتان ثنتان؛ دو دو.
ثنتایة. [ث] [ی] (ع ص) (مردی ثنتایه؛ مردی بدخوی و بدزبان.
ثنتة. [ث] [ن] (ع ص) (نعت است از ثنت. || لثة. ثنتة. لثه فروشته و خون آلود گردیده.
ثنتل. [ث] [ن] (ع ص) کسوتانابالا. قصر القامة.
ثنتلة. [ث] [ن] (ع ص) (گاه) بیضه گنده. تخم مرغ گندیده.
ثنتلة. [ث] [ن] (ع ص) (مص) پلید گردیدن پس از نظافت.
ثنتین. [ث] [ن] (ع عدد) (گاه) تأنیث اثنان. || دو. || دو زن.
ثنجارة. [ث] [ن] (ع) (گاه) مفا کچه‌ای باشد که آب ناودان کنده باشد.
ثندوة. [ث] [ن] (ع) (گاه) پستان زن و مرد. || گوشت پستان مرد و بن آن. این فارس گوید: ثندی پستان زن و ثندوه پستان مرد باشد. ج. ثنادی.
ثنط. [ث] [ع] (مص) کفایند، شق.
ثنطلب. [ث] [ط] (ع) (گاه) کارد قصص گران. کارد قفس سازان. (منتهی الارب).
ثنگ. [ث] [ل] (بخ) معنی ارتنگ است که نام کتاب صنایع و بدایع مانی نقاش باشد و ثنگ در اصل بمعنی نقش و نگار است. (بهران قاطع). رجوع به ارتنگ شود.
ثنن. [ث] [ن] (ع) (ج) ثنة.

ثنوی. [ث] [ن] (ع ص) (نسب) منسوب است به اثنان یا اثنی عشر در صورتی که علم باشد. || منسوب به ثنویة قائلین بدو اصل؛ کسی که با تو دم از اتحاد و صدق نزد اگر چه هست موحد یکی است با ثنوی. سوزنی.
از ثنای تو بی بی خبر است
هم چنان چون ثنوی از توحید سوزنی.
- ثنوی زاده؛ کسی که پدر یا پدر و مادر ثنوی دارد:
ز جمله ثنوی زادگانش می‌شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود
موحدیت گذشتن ز ملت ثنوی
ولیکن از ثنوی زادگی گذر نبود. سوزنی.
رجوع به زندیق شود.
ثنوی. [ث] [و] (ع) (ع) سرو پای شتر قمار. || اسم است استثنا را، و هر چه که آن را استثنا کنند. ثنیا.
ثنویة. [ث] [ن] (ع ص) (نسب) تأنیث ثنوی. قول به دو اصل. || (مص جعلی) (گاه) شرک. || گروهی که به دو خدا قائلند. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: فرقه‌ای از کفار هستند که به دو آفریدگار قائل شده‌اند. می‌گویند ما در این جهان نیکیها و بدیهای بسیاری مشاهده میکنیم. و بالضروره ذات واحدی نمیتواند هم نیک باشد و هم بد. پس باید هر یک از خیر و شر را فاعلی علی‌حده باشد. و البته این سخن در برابر دلالی که بر وحدانیت حق موجود است باطل خواهد بود و [کذا] قولهم الواحد لا یكون خیرا شریرا بمعنی آنه یوجد خیرا کثیرا و شرأ کثیرا. فرقه مانویة و دیسانیه از ثنویة قائل شده‌اند بر اینکه فاعل خیر نور و فاعل شر ظلمت است. و تباهی این گفتار نیز بسی روشن است. زیرا نور و ظلمت هر دو از اعراض میباشند. و از این رو قدم جسم لازم آید. و در آن صورت آفریدگار بایستی نیازمند به جسم باشد. و گویا این فرقه در این گفتار معنی دیگری اراده کرده‌اند که غیر از معنی متعارف است. چه آنها می‌گویند نور زنده و دانا و توانا و شنونده و بیننده است. گروه مجوس از این طایفه گویند فاعل خیر یزدان و فاعل شر اهریمن است. و از اهریمن شیطان مقصودشان باشد. چنانکه در شرح موافق بیان شد در مبحث توحید. و در انسان کامل در باب سر ادیان گوید طایفه‌ای بسوی پرستش نور و ظلمت رفت‌اند و گفته‌اند که ما اختصاص دادن پرستش را به هر چه که منسوب به نور باشد معقول تر می‌یابیم و از این رو پرستش مطلق نور برداختند و نام نور را یزدان نهادند و به اهریمن نام ظلمت دادند. و این جماعت را ثنویة گفتند. و آنان خدای تعالی را من حیث هو هو

میرستند. زیرا او تعالی و تقدس بنفسه اعداد نموده و شمول مراتب حقیقت و را جبهه خود احراز فرموده است. و وصف بدو حکم و در دو جهان بدو خود را ظاهر ساخته پس آنچه که من بحقیقت الوهیت است حق عز اسمه خ در انوار بظهور رساند و آنچه که من بخلقیت است، آن ظلمت باشد. پس جهت نور را پرستیدند برای این راز خدا جامع دو وصف و شامل دو ضد طائفه‌ای هم بجانب آتش گرانیدند و پرستیدند. زیرا که می‌گویند زندگانی برا حرارت غریزیه قائم است. و این حرارت غریزیه معنی است و صورت وجود آتش باشد پس اصل وجود آتش است و اینان مجوس و گبران باشند که خدای را از نظر یکی بودن میرستند. پس همچ احدیّت در جمیع مراتب اسماء و صفات شده، آتش نیز همچنان باشد و نیرومندترین عناصر و اسطفاست و بالا آنهاست. و هیچ طبیعتی نزدیک با آتش جز آنکه خود آتش گردد. بواسطه نیرو در آتش یافت میگردد. و این است لطیفه پرستی.
ثنویین. [ث] [ن] (ع ص) (نسب) ثنوی.
ثنة. [ث] [ن] (ع) (ع) زهار. || میان ناف و اندرون شکم مردم. || موهای دراز که تندی پاشند اسب باشد. || وسط مردم آن. || ثنالبطن؛ زیر ناف تا فرج از شکم. || موضعی در رحم که جنین جای دارد. ج. ثنن.
ثنی. [ث] [ن] (ع) (ع) شتر نر شش‌ساله شتر پنج ساله بششم درآمده. اسب، گاو، بز و گاو سه ساله. ج. ثنیان و ثناء. || کشف اصطلاحات الفنون گوید: بر وزر کسی را نامند که چهار دندان واقع شده دهان او افتاده باشد. و این دندانها که بالا و دو در پائین قرار گرفته ثنایا نام میشود. ولی این دندانها در حیوانا اختلاف واقع شوند. و در مذهب الا گوید: ثنی اسب و گاو و گوسپند سه اشتر پنج‌ساله را نامند. الاثناء و الثنیات و در کتالغات آمده که ثنی گاو و گوسپند سه ساله که پا در سوم نهاده باشد و شتر پن که پا در ششم نهاده باشد و آهوی شتر و بیرجندی در کتاب الاضحیه آورده می‌شود که دو سالت تمام نشده و در داخل شدن در سال سوم باشند ثنی میشوند و در نهایت اللغه این امیر جزیره که گوسفندی که در سال سوم پانزده‌پا، گویند و در مذهب ابن حنبل گوسف

شامیه. الفصحاء. ۷- شجاع^۱ الشجاع الحیة. ۸- سفینه. ۲ کشتی. السفینة. ۹- کاس. ۳ باطیه. معلق. ۱۰- غراب. ۴ الغراب. ۱۱- قنطورس. ۵ حامل السبع. الظلم. ۱۲- سبع. ۶ ذئب. ۱۳- جمر. ۷ البیضاء. آتشدان (بیرونی). محراب نفاطة. ۱۴- اکلیل جنوبی. ۸- حوت جنوبی. ۹

تاخرین دو صورت بر صور چهل و هشت گانه افزوده اند: ۱- شمر بر نیکی. ۱۰- هلبه موی ملکه برنیس. حوض. ضفیرة الاسد. ذات الشکور. ۲- انطونیوس. ۱۱- بروج ثوابت، ستارگان فلک هشتم. (بقول قدماء). || ثوابت منطقه البروج^{۱۲}، بروج دوازده گانه باشد:

دگر چرخ ده و دو خانه باشد ثوابت را در او کاشانه باشد. ناصر خسرو.

ثوابکار. [ث] [ص مرکب] کسی که عمل نیکو و خیر کند.

ثوابکاری. [ث] [ع] [ا] نیکوئی و عمل در خور پاداش نیک.

ثوابه. [ث] [ب] [ع] [ا] یک ثواب. || یکی منج انگین. یک نحل.

ثوابه. [ث] [ب] [ع] [ا] ابن یونس. پدر آل ثوابه. (ابن الندیم ص ۷). رجوع به بنو ثوابه شود.

ثوابه. [ث] [ب] [ع] [ا] ابو الحسن از آل ثوابه بن یونس. او در قرن چهارم میزیست و با ابن الندیم مؤلف کتاب الفهرست معاصر بود. او راست: کتاب رسائل. (ابن الندیم).

ثوابه. [ث] [ب] [ع] [ا] درب ثوابه در بغداد است. (مراد الاطلاع).

ثوابی. [ث] [ص نسبی] منسوب به ثوابه که دروازه‌های است به بغداد. (سمعانی).

ثوابج. [ث] [ع] [ا] بانگ گوسفند و گاو. || (مص) بانگ کردن گوسفند. تاج المصادر بهقی) (زوزنی).

ثوابز. [ث] [ع] [مص] ثناوره. برنجیدن.

ثوابز. [ث] [و] [ع] [ص] [ا] گاویان.

ثوابزه. [ث] [و] [ز] [ع] [ا] روده و منهای آن.

ثوابط. [ث] [ع] [ا] زکام.

ثوابق. [ث] [ق] [ع] [ا] چ ناقب. روشنی‌ها. لواص. || ستاره‌های روشنی‌دهنده: مناقب او در همه جهان چون ثواب درخشان بود. (ترجمه تاریخ یعنی).

ثوابقل. [ث] [ق] [ع] [ا] چ ناقل. یعنی دینار کامل.

ثوابکل. [ث] [ک] [ع] [ص] [ا] چ نا کل و تکلی و نا کله و نکول.

ثوابلث. [ث] [ل] [ع] [ص] [ا] ثالثه.

ثوابله. [ث] [و] [ل] [ع] [ا] اسم است گروه ملخ را.

ثوابم. [ث] [و] [ا] [ع] [ص] [ا] سیرفروش.

ثوابمین. [ث] [ع] [ص] [ا] چ نایمه.

ثوابی. [ث] [ع] [ص] [ا] چ ثانیه که بمعنی دوم است و شصتم حصه دقیقه. (غیاث اللغات). || ثوابی نجوم: هر چه بزیر فلک قمر پیدا آید از چیزهای نورانی جز برق و صاعقه. و از آن جمله است. انسی. جابیه. حربه. ذوذنب. ذوذوابة. شهب. طیفور. عمود. فارس. قصعی. مصباحی. نیازک. وردی. و از آن رو آنان را ثوابی نجوم گویند که در دلائل و احکام در مرتبه ثانی اند و احکام و دلائل اولیه نجوم را باشد.

ثواب. [ث] [ع] [ا] جامه. لباس. لیس. لبوس. ملیس: پوشیدنی. پوشاک. پوشش: اصاروا الجو قیرک و استنابوا عن الاکفان ثواب السافیات هر که ثوابی با تن عاری دهد در دو عالم آیزدش یاری دهد. عطار.

و گویند: فی ثوابی ابی آن افیه، یعنی بر ذمه من و پدر من است وفای آن. || دل. قلب. || عمل. || پیه تنکی که بالای شکبه و روده باشد. چادر پیه. ثرب. ۱۳

ثواب. [ث] [ب] [ع] [ا] ابن معن. طائی است از قدماء جاهلیت و او جد عمرو بن المسیح بن کمب است. (تاج العروس).

ثواب. [ث] [ع] [مص] ثواب. ثوبان. بازگشتن بعد از رفتن. || گرد آمدن مردم. || گرد آمدن آب بعد از آنکه رفته بود. || پر آب گردیدن حوض و ظرف و مانند آن یا قریب به پری رسیدن. || سرزنش کردن کسی را بر کار بد. || جامه کشیدن از بیمار. || فرجه شدن بعد از لاغری مرض.

ثواب. [ث] [ع] [ا] ابن شحمة تمیمی ملقب به مجیر الطیر. و او ست که حاتم طی را اسیر کرد. (تاج العروس).

ثواب. [ث] [ع] [ا] ابن النار. شاعری جاهلی است. (تاج العروس).

ثواب. [ث] [ع] [ا] ابن قلده. مژدی بود دراز عمر. و او راست: شعر در روز قادسیه و از بنوالبه است. (تاج العروس).

ثوابه. [ث] [ع] [ا] دهن دره. خمیازه. آسا. بیاستو. فازه. (دهار). ثاب. ثاؤب. و در مثل است: أعدی من الثواب. (منتهی الارب).

ثوبان. [ث] [و] [ع] [مص] ثوب. ثؤب. بازگشتن پس از رفته بودن. || ثوبان مردم: گرد آمدن ایشان. || ثوبان جسم: فریبی گرفتن پس از لاغری از مرض. || ثوبان حوض: پر آب شدن یا نزدیک به پری شدن آن. || ثوبان ماء: گرد آمدن آب پس از رفته بودن.

ثوبان. [ث] [ع] [ا] نام دو تن از صحابه کرام است.

ثوبان. [ث] [ع] [ا] ابن بجدد مکنی به ابی عبدالله او از آزاد کردگان رسول صلوات الله

dre. 2 - Navire.
upe. 4 - Corbeau.
taure. 6 - Loup.
el.
uronne australe.
sson austral.
avelure de bérénice.
tonius.
oiles zodiacales.
jiploon.
۱۴ - نامه دانشوران ج ۶ ص ۱ - حیب
ص ۲۹۳ روضات الجنات ص ۱۴۲.

را بخود بندگان نسبت میدهد. و ابن غیلان از کسانی است که به خروج امام قائل میباشد و عقیده او این است که امامی که خروج خواهد کرد حتماً باید از طایفه قریش باشد. کذا فی شرح الموافق. و کشاف اصطلاحات الفنون. و رجوع به ابو ثوبان المرجعی شود.

ثوب المَاء - [ثَبُّ] [ع] [مَرَكَب] پوست تنکی که شتر بچه بر روی در کشیده زاید. || آب که با بچه بیرون آید از زحم.

ثوبتین. [لِخ] نام موضعی است. (ملحق کتاب الجماهر^۱).

ثوبری. [ثَبُّ] [ص] (ص نسبی) منسوب است به ثوبری بن حبش بن هلال السلمی. (سعمانی).

ثوبه. [ثَبُّ] [لِخ] ابن جُمیر. صاحب لیلی اخیلیه است و او را دیوانی است.

ثوبه. [ثَبُّ] [لِخ] ابن نمر بسی. مکنی به ابومجن قاضی مصر. از قبیله بس بطنی از ححیر.

ثوبیه. [ثَبُّ] [بِی] [لِخ] یکی از مرضعات رسول صلوات الله علیه است. او در اول کنیز ابولهب بود و آنگاه که بشارت ولادت رسول صلوات الله علیه برد، آزاد شد. او دایگان حمزه سیدالشهدا عم رسول (ص) نیز بود. و در اسلام و اختلاف است. (قاموس الاعلام و حبیب السیر). و در بعض مراجع نام او ثوبیه آمده است. رجوع به ثوبیه شود.

ثوج. [ثَبُّ] [ع] [ج] جوالی که از برگ خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند.

ثوجمی. [ج] [ص] نسبی) منسوب است به توجم که بطنی است از معاذف و آنان را تواج خوانند. (سعمانی).

ثوخ. [ثَبُّ] [ع] [م] [ص] ثوخ اصبح؛ فرو رفتن انگشت در چیزی نرم و آماسیده.

ثوخر. [ثَبُّ] [ع] [لِخ] پدیر اوتان پارسی. از دوستان داریوش که به وی در کشتن گنوماتای مغ مدد کرد.^۲

ثودسیس. [لِخ] رجوع به ثاودوسیوس شود.

ثودسیوس. [لِخ] جاثلیق. رجوع به ثاودوسیوس شود.

ثوز. [ثَبُّ] [ع] [ج] [ع] [ج] ثار.

ثوز. [ثَبُّ] [ع] [لِخ] گاو نر. بقر. || گاو فلک. گاو گسردون. یکی از صور دوازده گانه منطقه البروج میان حمل و جوزا و آن چون نیم گاو تخیل شده که روی سوی مشرق و پشت به مغرب دارد و یکصد و چهل و یک ستاره بر آن رصد کرده اند و ثریا و عین الثور در این صورت باشد و بودن آفتاب در این برج به اردی بهشت (نیسان سیریانی) نباشد. رجوع به اردی بهشت شود. و بیت الشرف ماه در آن است. || یکی از دو خانه زهره است و خانه دیگر آن میزان است. (مفاتیح العلوم):

سوس لطیف و شیرین چون خوشه های سیمین شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا. کثائی.

همیشه تا نبود ثور خانه خورشید چنان کجا نبود شیر خانه بهرام. فرخی.

بداد ثور بسی شیر اول و آخر به یک لگد که بر آورد ریخت نا گاهان.

مسعود سعد.

به کوهی که با ثور بسناطحه میکوشید و بیشه های که روی زمین از چشم کواکب می پوشید التجا کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

|| کالتور یضرب لما عافت البقر، مثل است. گوساله بسته رازدن. || ثور ابرد؛ گاوی که خالهای سیاه و سفید دارد. || ثور نریا (فلک)؛ گاو پیروین. || ثور رامج؛ گاوی که هر دو شاخ داشته باشد. ج، اثور. اثورار. ثیار. ثوزة. ثیرة. ثیران. || لخت بزرگ از پینو. پاره های کشک.

ج، اثور. ثوزة. || امهرت. پیشوای قوم. || سفیدی بن ناخن. || ادیوانگی. || سرخی تابان شفق.

|| پاره های پنی. || مرد نادان. احقق.

ثور. [ثَبُّ] [ع] [م] (ص) ثوران. انگبخته شدن گرد و دود و مانند آن. انگبخته شدن خشم و فتنه. || برجستن به غضب برای زدن کسی.

|| برانگبخته شدن. || برآمدن حصبه و سرخچه بر اندام. || برجستن سنگ خوار و ملخ و جز آن. || ظاهر شدن خون. || بهیجان آمدن دل.

|| برآمدن آب و روان گردیدن آن.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] پدیر بطنی است از مضر و منسوب بدان قبیله است سفیان بن سعید ثوری.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] وادی است به بلاد مزینه. || کوهی است به مدینه در شمالی احد و آن کوچک و مسدود است. (منتهی الارب).

|| کوهی است در مکه و آنجا غاری است مذکور در قرآن که رسول (ص) با صدیق در آنجا نهان شد گویند آن را ثور اطلعل می گفتند و آن کوههایی است در مکه و این گفته خطاست. در حدیث است که پیغمبر از ثور تا

عیر را حریم مدینه قرار داد. ابو عبیده گفته است که اهل مدینه کوهی به اسم ثور نمی شناسند بلکه اهل حدیث گویند که پیغمبر حریم مدینه را از عیر تا احد قرار داد و بعد عبارت را غیر از این تأویل کرده اند. (مراد الاطلاع). از آن رو آن کوه را ثور نامند که ثور ابن عبدمنات بر وی فرود آمدی. (منتهی الارب).

ثور. در مجمل التواریخ (ص ۲۵) او فرزند جمشید از پریچهره دختر زال شاه دانسته شده است ولیکن در گرشاسب نامه این نام بصورت ثور آمده است.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] (ابن ابی فاخته سعیدین علاقه. تابعی است.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] ابن تلیده. صحابی است.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] ابن عزره. صحابی است.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] ابن عُقَیر بن عدی. و او کنده است.^۳

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] ابن مرتع. اسم او عمرو است و او از ملوک معد^۴ و از اجداد حجر آکل المرار از ملوک کنده^۵ و نیز از اجداد اشعث ابن قیس و فدکنده^۶ و از اجداد یعقوب بن اسحاق کنندی فیلسوف عرب بوده است.^۷

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] ابن یزید. محدث است و از ابو عمر عبدالله بن عامر البیحصی روایت کند.^۸

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] ابن یزید بن محمد الرحبی. ابو خالد. تابعی است.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] ابن یزید اعرابی. رجوع به ابو الجاموس ثور... شود.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] سلمی. صحابی است.

ثور. [ثَبُّ] [لِخ] نام اسب عاصم بن سعید.

ثورا. [ثَبُّ] [لِخ] نام نهری است از انهاار دمشق. (مراد الاطلاع).

ثوراء. [ثَبُّ] [لِخ] شهری است به دمشق و ثوری بقصر هم گویند. (منتهی الارب).

ثوران. [ثَبُّ] [ع] [م] (ص) ثور. برانگبخته شدن. || برخاستن گرد و دود و فتنه. برآمدن گرد و دود. || برجستن سنگ خوار و ملخ.

|| ظاهر شدن خون. || برآمدن گره بر اندام. || بهیجان آمدن دل و روان گردیدن آب.^۹

|| خاستن به سوی کسی برای زدن او. (زوزنی).

ثور اطلعل. [ثَبُّ] [ع] [مَرَكَب] رجوع به ثور شود.

ثور المَاء. [ثَبُّ] [ع] [مَرَكَب] سیزی که بر آب بندد. بزغمه. جامه غوک. جل وزغ چغزپاره. چغزلاده. چغزوازه. خز. طحلب. عرمض. غلغق. گاو آب.^{۱۰}

ثورت. [ثَبُّ] [ع] [مَرَكَب] رجوع به ثورثه شود.

۱- ص ۲۷۱.

۲- ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۴.

۳- امتاع الاسماع ص ۵۰۷.

۴- عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۷.

۵- مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۸.

۶- امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۰۶.

۷- عیون الانباء ص ۲۰۶. قطعی ص ۳۶۷.

۸- الفهرست ص ۴۴.

۹- بسیار جاها تشابه عجیبی میان الفاظ ترکی و عربی پیدا میشود و معلوم نیست روابط این دو قوم در ازمنه قدیمه کی و در کجا بوده است از جمله همین کلمه ثور و ثوران عیناً در ترکی بصورت سورمق است: کولی باشنه سوریر، خاکستر را بر سر خود می انگیزد. کولی سورمه؛ خاک را بر مینگیز و غیره.

10 - Sperma rananum. (Frait de grenouille).

ثور شباک. [رُش] [اخ] موضعی است. **ثور کلاته.** [ث] [اخ] از روستاهای استراباد. (سفرنامه مازندران و استراباد راینو ص ۱۲۷).

ثور واهر. [رَهَز] (!) بفارسی هخامنشی بمعنی بهار پرغور. نام یکی از سه ماه بهار که در کتیبه بیستون از داریوش بزرگ آمده است.^۱

ثورور. [ث] [ع] (!) پیاده کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند. ثورور.

ثورۀ. [ث] [ع] (!) ثورۀ کین. کینه.

ثورۀ. [ث] [ع] (!) گاو ماده. ج. ثورات. انثوره. کین. کینه. شورش. انقلاب. ایساری از مال و رجال. و شاید ثورۀ معرب شورش باشد.

ثورۀ. [ث] [ع] (!) ج ثور. گساوان. اختهای بزرگ از پشو.

ثوری. [ث] [را] [اخ] رجوع به ثوراء شود.

ثوری. [ث] [ص] [نسبی] منسوب به ثور. گاری.^۲

ثوری. [ث] [ص] [نسبی] منسوب است به ثور که بطنی است از همدان. (سمعی).

ثوری. [ث] [اخ] رجوع به سفیان ثوری شود.

ثوری. [ث] [اخ] عبدالله بن محمد بن هارون مکنی به ابو محمد. او از شاگردان اصمعی بود و روایت از ابوعبیده و غیر او داشت و کتاب سیبویه را نزد ابی عمر جریمی خوانده است. او راست؛ کتاب امثال و کتاب اصداد و کتاب النوادر و کتاب فطمت و افتعلت و کتاب الخیل. (ابن التمدیم).

ثوری. [ث] [اخ] (ملاعلی...) یکی از شعرای ایران و این بیت اول رباعی از اوست: تاکی بمن آزار و جفا خواهی کرد با غیر یرغم من وفا خواهی کرد.

ثوریان. [ث] [اخ] فرقه‌ای از متصوفه بر طریقت ابی‌الحسن احمد بن ثوری. (کشف‌المحجوب هجویری).

ثوسوس. [اخ] شاعری یونانی است.^۳

ثوع. [ث] [ع] (!) درختی است کوهی، بلند پیوسته سبز و ساقش سطبر و خوشه‌های آن بیظم ماند و بکاری نباید.

ثوفیل. [ث] [ع] (!) [اخ] یا بقول ابن‌التمدیم تیوفیلی بن ثوما نصرانی رهاوی. ابن منجم. او در بغداد رئیس منجمین مهدی خلیفه بود و علم احکام نیک دانستی و گویند او را پیش‌گوئیهای غریب بود و سال عمر او به حدود نود نرسید^۵ او راست؛ نقل سوسفطیای ارسطو ظاهراً بسرانی، چه یحیی بن عدی از نقل ثوفیلی سوسفطیقا را برمی ترجمه کرده است. رجوع به تیوفیلی شود.

ثول. [ث] [ع] (!) گروه زنبوران عمل. (واحد از لفظ خود ندارد). - نر از زنبور عمل. || خانه زنبوران عمل. || شوره درخت. || نرۀ شتر. || غلاف نرۀ شتر. ج. انوال.

ثول. [ث] [ع] (مص) احق گردیدن. || دیوانه شدن گرفتن. || آثولاء شدن گوسفند و آن استرخائی است در اعضای گوسفند یا دیوانگی گوسفند که چون بدو عارض شود تبعیت گوسفندان گذارد و تنها چرند. || ثول وعاء؛ ریختن همه آنچه را که در خور بود.

ثول. [ث] [ع] (ص) [ع] [ج] انول.

ثولاء. [ث] [ع] (ص) [ع] [ج] انول. گوسفند دیوانه.

ثولول. [ث] [ع] (!) آرخ. واروک. وارو. (زمخشری). بالو. یالو. زَرک. زَلق. مهک. زگیل. گندمه. بزه سپید پوست تن. ورمهای کوچکی بسیار سخت و مانند نخود یا کوچکتر از آن و گرد و پاره‌ای از ارباب لغت گویند ثولول بدون همزه است و باید بجای تلفظ با همزه با او خواند و از اقسام آن ورمها ورم قرون و ورم مسماهی است چنانکه در بحر الجواهر مسطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || حلمۀ پستان. سر پستان. دگمۀ پستان.

ثوم. [ع] (!) سیر. تریاق روستائی. و از آن بری و بستائی هر دو باشد. در تحفه حکیم مؤمن آمده است: ثوم بفارسی سیر گویند و بری او اسقوردیون^۶ است و بستائی دو قسم می‌باشد. یکی بسیار دندانده و یکی منحصر به یک دندانده و بقدر پیاز کوچکی و جبلی او را بفارسی موسیر نامند برکش عریض تر از برگ نرگس و گلش بنفش و بیخش یکمده و بی‌دندانده و بزرگ مقدار و در بوی مانند بستائی و بهتر از همه بستائی مشهور پر دندانده است. در آخر سیم گرم و خشک و با رطوبت فضیله و محلل و مدر بول و حیض و عرق و مفتوح و جالی و جاذب و مخفف رطوبات معده و مفاصل و حرارت او شبیه به حرارت غریزی و ملطف و رقیق‌کننده خون و با قوه تریاقیه و خوردن او با مراعات زمان و مزاج و به حد اعتدال حافظ صحت و رافع مضرت آبهای مختلف و هوای وبائی و تعفن آن است و جهت گردیدن هوام و سگ دیوانه و تصفیۀ حلق و صوت و قطع اخلاط غلیظه و قولنج ریجی و نسیان و ربو و سیرز و ریاح تهی‌گاه و در مرطوبین محرک بهاء و مولد منی و در محرورین مسجف و معطش و جهت تبهای کهنه و قروح شش و درد معده و مفاصل و رفع کرم شکم و زلوی در حلق مانده و رفع تشنگی که از بلغم و از سده ماساریقا باشد و تطهیر البول و نیکوئی رنگ رخسار و ملطف غذاهای غلیظه و جهت ضیق النفس و فالج و رعشه و تحلیل اورام و

حصاة کرده و با شراب جهت سم افمی و دوام آن باعث سقوط موی سفید و روئیدن موی سیاه و بانجیر و سداب و یا مغز گردکان قوی‌تر از فادزهر و مطبوخ او با زیره و برگ صنوبر جهت تقویت دندان و با شیر گوسفند و بعد از آن با روغن تازه و بعد از آن با غسل سرشته باشند و در تحریک بهاء بی‌عدیل و اکتار او در عدم مراعات مزاج و سن و فصل محرق خون و مضر بواسیر و زنان حامله و شیرده و صاحبان زحیر و خنازیر و مولد صفرای بسیار تند و مضعف باصره و مهیج امراض نایبه و میخرو و مضر شش و مصلح او پختن اوست در آب یا قلیلی نمک و اضافه نمودن روغن بادام و روغن کره و استعمال گشنیز و سکنجبین و آب انار ترش و شیرین و امثال آن و نشستن در طبیخ برگ و ساق او جهت احتیاس حیض و اخراج شمیمه و طلاء او با غسل جهت بثور لبسه و قویا و قروح رطبه سر و نخالۀ او و بهی و جرب مفرح و با برگ انجیر سیاه و زیره جهت گردیدن این عرس و عقرب و افمی بخوردن با شراب و طلاء با جند و روغن زیتون و با سرکه جهت تحلیل رطوبت غلیظه و ورم اعضاء و ضامد پخته او با شیر جهت گشودن دمل و تضید محرق او با غسل جهت ازاله رنگ خون منجمد در تحت پلک چشم و با روغن بان جهت ذاءالعنبل و روغنی که سیر در او مکرر جوشانیده باشند جهت جمود خون در اطراف بدن و شقاق که از برودت باشد و جهت مفاصل و قولنج بلغمی و سحج شراباً و ضامداً نافع و غرغره با سرکه ترشی سیر جهت اخراج زلوثی که در حلق مانده باشد و جهت ذبحه مفید و مضمضۀ طبیخ او با کندر جهت درد یزدان بارد مفید و بدلس پیاز عصل و سیر صحرانی و طلاء او با نوشادر جهت برص و بهی و بازفت جهت داخس و خشونت ناخن و کسجی آن و طبیخ او کشنده قمل است - انتهی. در اختیارات بدیعی آمده است: ^۱ پپاریسی سیر گویند و بستائی و بری و کرائی^۸ بود. ثوم بری اسقوردیون است و گفته شود و ثوم کرائی مرکب بود و بقوت اقوی بود و محلل نفخ بود و آب گردش را نافع بود و خاکستر وی بر بهی چون با غسل طلا کنند

۱ - ایران باستان ص ۵۴۲-۵۴۳-۱۴۹۹.

2 - Bovin.

۳ - قفطی ص ۱۰۹.

4 - Théophile.

۵ - قفطی ص ۱۰۹.

6 - Papille ou Verrue.

7 - Scordion.

8 - Ail porracé. Scorodoprasum

(مفردات ابن‌البیطار)

نافع بود و کراث و طبیعت ثوم گرم و خشک بود در چهارم و گویند در سیم و در حرارت و بیوست از بصل اقوی بود و محلل نفخ بود و بر داءالعلب با عمل و روغن حب البان بیامیزند و بدان بمالند موی برویند و جرب و قویا را سود دهد و خوردن وی خام و یا بریان کرده یا پخته حلق را صافی گرداند و سرفه کهن را که از سردی بود سود دارد و خوردن وی کرم را بکشد مجموع و علق از حلق بیرون آورد و وی نافع بود جهت گزیدگی جانوران و سگ دیوانه و رتیلا و ابن عرس و عقرب و افعی با شراب خوردن و ضامد کردن مرطوب را نرم دارد و بول براند و درد روده را نافع بود وقتی که بی تب بود بغایت مقوی باه بود و قولنج و عرقالنسا را نافع بود اما مضاع بود و مضع چشم و چون پخته بود حرارت و حراقت وی کمتر بود و مصلح وی ترشی و روغن بود و گوشت فربه و صاحب تقویم گوید مصلح وی بنفشه و هلیله بود و بدل ثوم بری ثوم بستانی بود - انتهی. || ثوم عنیف، سیر تیز. || ثوم کزائی؛ ثوم از نوع تره و گندنا.

ثومالاء^۱ (مسرب، ! مشتان است. (ابن البیطار). و مشتان درخت گرم دانه است و آن نوعی از مازریون است و گرم دانه تخم وی بود. (اختیارات بدیعی). و آن دو قسم است یکی را شاخها بقدر دو ذرع و متعدد و درشت و برگش شبیه به برگ مازریون و از آن باریکتر و با رطوبت چسبیده و گلش سفید و ما بین گل شمرش میروید شبیه به تخم مورد و مایل باستداره و بعد از رسیدن سرخ میشود و پیوست او صلب و سیاه و مغز او سفید و جرمداق و درمانه نیز نامند... و قسم دیگر او در مصر کثیرالوجود است. منبتش کنار آبها و ریگزارها و نباتش بقدر دو شیر و چتری برگش مانند برگ اهل و در پهلوی هم و گلش زرد و باریک و تخمش مایل سفیدی و بقدر تخم انجره... (تحفة حکیم مؤمن).

ثوم الحیه. [سَلْحَى] [ع] [م مرکب] اسقوردیون یا سیر صحرائی. سیر بری. موسیر. ثوم الکلب. (تحفة حکیم مؤمن). در اختیارات بدیعی آمده است ثوم الحیه را ثوم بری گویند و آن اسقوردیون [اسقوردیون] است و گفته شد بعضی از منفعت وی و دیگر منافع آنست که مرضاه سرد و فالج و لقوه و خدر را نافع بود و جالینوس گوید فالج و لقوه و جذام و برص و بهق را سودمند بود چون با عمل کف گرفته بیاشامند و دیسقوردیوس گوید که برص و جرب و بهق را زایل کند چون بدین صفت استعمال کنند بگیرند ثوم بری و خرد بکوبند و به آب رازیانه ترسشند و تخم رازیانه کوفته و بیخته و عمل کف گرفته در حمام مثل نوره طلا کنند و هر سه روز یک

نوبت طلا کنند و رها کنند تا با عرق فرود آید، و مقلس گوید جذام را زایل کند و چون بیاشامند در هر پنج روز چهار مثال با عمل و بساقی مستغف وی در سین در صفت سقوردیوس گفته شود. - انتهی.

ثوم الکلب. [مُلْك] [ع] [م مرکب] موسیر صحرائی. ثوم الحیه. اسقوردیون. (اختیارات بدیعی).

ثوم بری. [م بَرِي] [ع] [ترکیب وصفی، ! مرکب] موسیر. سیر صحرائی. ثوم الکلب. ثوم الحیه. ^۲ مَطْر قال. (ابن البیطار). اسقوردیون. شقردیون. (ابن البیطار). رجوع به ثوم الحیه شود.

ثوم ذهبی. [م ذَهَب] [ترکیب وصفی، ! مرکب] رجوع به مولى^۵ شود.

ثومس. [م] [مسرب، ! بیونانی حاشا را نامند. صاحب برهان قاطع گوید: بسیاری نوعی از پودنه کوهی است و آن گلهای کوچک بسیار دارد و بسرخی مایل است و آنرا بربری ستر الحمام خوانند.

ثومنیه. [ثَمْنِيَّة] [ع] [بخ] گروهی از مُرَجَّه و از اصحاب ابومعاذ ثومنی میباشند. گویند ایمان عبارت است از معرفت و تصدیق و محبت و اخلاص و اقرار بدانچه پیغمبر آخرالزمان از جانب حق تعالی آورده، و ترک کل یا بعض از آنچه پیغمبر آورده کفر باشد، و ایمان بیعوض آنهم ایمان و جزئی از ایمان هم نتواند محسوب شود و هر گانهی که بر کفر آن اتفاق نشده باشد گویند فاعل آن فاسق است نه کافر و کسی که نماز را ترک کند و ترک نماز را حلال شمارد کفر کرده و او را باید کافر خواند. اما اگر نماز را به نیت قضا ترک کند از دائره مسلمانان خارج نباشد. و کسی که پیغمبری را بکشد یا طیانچه بصورت او زند کافر شود. زیرا این عمل حاکی از آن است که فاعل این فعل آن پیغمبر را کذاب دانسته و با او بغض و عداوت دارد. ابن الراوندی و بشر مریسی هم بر این عقیدت باشند و نیز گویند در مقابل بُت سجده کردن کفر نیست، بلکه نشانه کفر باشد. چنانکه در شرح مواقف بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ثومون. (!) تسخمی است شبیه به خبثه، بغارسی تخم زرداب گویند و بترکی صفرآ اودی نامند. منبت گیاه او امکنه سایه ناک و او شبیه به سداب و برگش درازتر و گلش سفید و تخمش تلخ و تند و ریزه و گویند تربد زرد بیخ او است و در افعال مشابه خریق. در سیم گرم و خشک و منقی و مهمل اخلاط غلیظه و اقسام کرم شکم و مخرج چنین و مدرّ بول و حیض و محلل اورام بارده و قدر شربت نیم مثال و مصلحش کثیر است. (تحفة حکیم مؤمن).

ثومه. [م] [ع] [یکى سمر. || بند شمشر. برازبان شمشر.

ثومه. [م] [ع] [بخ] ابن سخاشن. پندر قبیلهدای است.

ثومه. [ث و م] [ع] [د] درختی است بزرگ بی بار خوش بوی تر از آس و از آن مسواک سازند و آن در پشاه روید.

ثومه. [بخ] قلمه‌ای است در یمن. (مراصد الاطلاع).

ثووب. [ث] [ع] [ثوب. ثوبان.

ثوور. [ث] [ع] [ج ثار.

ثوور. [ث] [ع] [مص] ثور. رجوع به ثور شود. (معنی مصدری).

ثووة. [ث و و] [ع] [د] سنگ توده پست که در صحرا سازند بجهت نشان. (منتهی الارب).

ثووة. [ث و و] [ع] [د] قماش خانه. || جامه گروهه که بالای میخ بندند و بر آن مشک شیر بجنابند، تا مشک دریده و پاره نگردد. || پشته که از سنگ و گل سازند بجهت علامت. || زیرانداز مشک که وقت جنابندن زیر آن افکنند تا به خاک آلوده نگردد. ج ثوئی.

ثوهد. [ث ه] [ع] [ص] ! جوان نوحاسته فربه که نزدیک بیلوع باشد. || کودک فربه تمام خلقت مراهن، ج، ثوهد.

ثوهدة. [ث ه د] [ع] [ص] ! تأنیث ثوهد. دختر تمام خلقت فربه.

ثوی. [ث وی] [ع] [م] هماتسرای. || همان. || بندی. ج، ثویاه. || مجاور یکی از حرمین شریفین.

ثوی. [ث وی] [ع] [ج] ثوّة.

ثوی. [ث وی] [ع] [مص] ثوّة. || اقامت دراز کردن. || فرود آمدن.

ثوی. [ث وی] [ع] [ج] جامه گروهه که بالای میخ بندند و بر آن مشک شیر بجنابند تا مشک دریده و پاره نگردد.

ثویب. [ث و ب] [ع] [بخ] البکائی. ابوالرشید محدث و تابعی است.

ثویب. [ث و ب] [ع] [بخ] کلاعی. محدث است.

ثویبة. [ث و ب] [ع] [مص] تصفیر ثیبة و عامه ثیبة گویند.

ثویبة. [ث و ب] [ع] [بخ] نام مولاة ابولهب که نبی صلوات الله علیه و حمزه و ابوسلمه را شیر داده است. در بعض مراجع ثویبة آمده است. رجوع به ثویبه شود.

1 - Thumelaia. Daphne Canillium. (مفردات ابن البیطار)
2 - Ail de serpent. Ophioscorodon.
3 - Scordion. Teucrium scordium.
4 - Ophioscorodon.
5 - Moly.

ثویر. [ثَ وِ] [اِخ] اَبْرُقُ الثَّویر. موضعی است بدیار عرب.

ثویر. [ثَ وِ] [ع] اِصْغِرُ ثویر. [اِخ] زمین ریگزار و سنگستانی است سفید رنگ از بنی اسی بکرین کلاب نزدیک سواج و کوههای حمی ضریه. (مراصد الاطلاع).

ثویر. [ثَ وِ] [اِخ] آبی است از منزهای تغلب بجزیره. (مراصد الاطلاع).

ثویر. [ثَ وِ] [اِخ] ابن اسی فاخته سعیدین علاقه، مکنی به ابی الجهم، مولی جمده هبیره، تابعی است.

ثویر. [ثَ وِ] [اِخ] ابو حامد، تابعی است.

ثویله. [ثَ وِ] [ع] اِگَرْد آمدن گاه گیاه. اِگَره مردم از خانه های متفرق.

ثوینا. [ثَ وِ] [ع] اِرْد خشکی که زیر پرازده گسترند. (منتهی الارب).

ثویبه. [ثَ وِ ی] [ع] اِ زَن. اِجای گو سپند و شتر. اَعل شتران و گو سپندان. اِمكان و جای. اِسنگ توده پست که در صحرا سازند برای نشان.

ثویبه. [ثَ وِ ی] [ع] اِ مَوْی. موضعی است نزدیک کوفه و در آن است قبور ابو موسی اشعری و مغیره بن شعبه و زیاد بن ابی سفیان. و گویند زندانی است در یک فرسخی حیره که نعمان بن منذر مجوسین را آنجا زندانی میکرد. (مراصد الاطلاع).

ثهات. [ثَ] [ع] مَص. ثَهت، خواندن و بانگ کردن.

ثهت. [ثَ هَ] [ع] مَص. ثَهات، خواندن و بانگ کردن.

ثهت گوش. [ثَ تَ] [اِخ] سانا گید. نام ناحیتی در جنوب کابل کنونی. این سرزمین در زمان کوروش جزو ممالک او بود.^۱

ثهته. [ثَ تَ هَ] [ع] مَص. ثَهته تلج؛ آب شدن و گداختن برف.

ثهل. [ثَ هَ] [ع] مَص. گسترده شدن چیزی بر روی زمین. منبسط شدن بر زمین.

تهلان. [ثَ] [اِخ] از اعلام مردان عرب است.

تهلان. [ثَ] [اِخ] کسوهی است عظیم بنی نمر را در ناحیه شریف. (تاج العروس). کوهی است در عالیه. (میدانی). و گویند در بلاد بنی نمر است. (مراصد الاطلاع). شعرا و نویسندگان بدان تمثل کنند. مثل تهلان؛ یعنی باوقار. بارزانت و حلیم و نیز گران چنانکه گویند: اَقل من تهلان. و بلند و مرتفع؛

براند خسرو مشرق بوی بیلارام

بدان حصاری کز برج او خجل تهلان.

عنصری
عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و حری و قاف و تهلان. خاقانی.
شراری جهد ز آهن نعل اسبش

که حرّ آتش اروند و تهلان نماید. خاقانی.
پیش آن بادپرستان بشکوه

کوه تهلان شوم انشاء الله. خاقانی.
چون خور بر اسب قلّه سنجدش آمدن

از نعل قلّه، قلّه تهلان شکستش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۳۰).
حلمش بسوی قلّه تهلان نظر نمود

نشرد جز غبار و کلوخی محقرش.

محمد دقایقی مروزی.
تهلل. [ثَ لَ] [ثَ لَ] [ع] اِ شَخْص مجهول یا اسم باطل است؛ گویند هوالضلالین تهلل.

تهلل. [ثَ لَ] [اِخ] موضعی است بر ساحل دریای کاظمه. (منتهی الارب). قریه ای است در ریف. (مراصد الاطلاع).

تهمد. [ثَ مَ] [ع] ص. اِ فَرَبه بزرگ. اِ زَن فربه بزرگ.

تهمد. [ثَ مَ] [اِخ] کوه سرخ رنگی است از کوههای حمی و در اطرافش ریگزارهای بیار است در دیار غنی. و گویند موضعی است در دیار بنی عامر. (مراصد الاطلاع).

تهو. [ثَ هَ وِ] [ع] مَص. اِحْمق شدن.

تهود. [ثَ وِ] [ع] ص. اِ تَوْد. کودک فربه تمام خلقت.

ثی. [ع حرف،] اِ نام دیگر حرف ثاء.

ثیاب. [ع] اِ ج ثوب. جامه ها؛

اینکه توبینی نه همه مردند

بلکه ذابند بزیر ثیاب. ناصر خسرو.
در ثیاب روده از درویش

کی بدست آیدت بهشت و ثواب.

ناصر خسرو.
اِ تَعْلَقَ ثیاب الله؛ ای باسثار الکعبه. اِ فلان طاهر الثیاب؛ پاک است از عیوب. اِ اعمال، اِن المیت لیعتی فی ثیابه. (حدیث). اِ ثیاب قطیبه؛ کتان باریک سفید و غیر آن که بقبط منسوب است.

ثیابی. [بسی] [ع] ص نسبی) جامه یار. ثواب. بزاز.

ثیابی. [بی ی] [اِخ] محمود بن عمر. محدث است و از آن رو وی را ثیابی گویند که جامه دار حمام بود.

ثیابی. [بی ی] [اِخ] یکی از شعرا ی عثمانی در مائه دهم هجری. او امی بود و شغل خیاطت میورزید و از آنرو تخلص ثیابی گرفت. (قاموس الاعلام).

ثیاتل. [ثَ تَ] [ع] اِ ج تیتل.

ثیادریطوس. [اِخ] نَسام ملکی از ملوک یونان که برای او معجونی ساختند و آن را بنام او موسوم کردند. گویند اول کس که آن را ساخت اندروماخس ثانی و به قولی ابقرراط بود. و آن داروئی است نیکو که اثر آن هفت سال برجای ماند. (تذکره ضحیر انطا کی).
ظاهراً اِین کلمه مصحف مشروذیطوس

(متریدات = مهرداد) است و این معجون نیز همان تریاق فاروق مشهور است.

ثیادورس. [اِخ] ^۲ طیب نصرانی که در ایران

مزیست و به حدائق در طب معروف بود و شاپور ذوالا کتاف یا بقولی بهرام گور برای او

بیمه ای در شهر وی بنا کرد. این روایت معرف

قدر و اعتبار او در نزد ایرانیان است و عصر او را نیز معلوم میدارد. او راست؛ کتابی جامع در

طب که به کناش معروف است. ابن الندیم گوید که آن کتاب به عربی نقل شده است و شاید

این شخص همان تودورس ملقب به شارح^۳ باشد که کتب او را کوماس^۴ و پروبوس^۵ و

هی باس^۶ در قرن پنجم میلادی ترجمه کردند. (لکلرک، تاریخ طب عرب. ابن الندیم، کتاب

الفهرست).

ثیادورس. [اِخ] یکی از ناقلین نصاری به عربی. او راست؛ ترجمه انالوطیفای اولی از

ارسطو و گویند آنرا به حنین عرضه داشت و حنین آنرا اصلاح کرد. (ابن الندیم). نام او را

ثیادورس نیز آورده اند. (قفطی).

ثیادورس. [اِخ] ^۷ انطا کی. دکتر لکلرک در تاریخ طب عرب بنقل از ابن العسیری آورده

است^۸ ثیادورس نصرانی یعقوبی بود که در انطا که سیرانی و لاتینی آموخت و به تحصیل

علوم کوشید و کرتی بموصل آمد و بمحضر درس کمال الدین بن یونس با استفادت

پرداخت سپس به انطا که بازگشت چون دانست که علوم وی ناقص است بار دوم

بموصل عزیمت کرد و بعد به بغداد شد و مطالعات طبی خویش را کامل ساخت و

چندی به خدمت سلطان علاء الدین پیوست و بعد به دربار قسطنطین ملک ارمنستان رفت

لیکن او طالب مقامی بالاتر بود تا آنکه با سفیری از فردریک دوم دیدار کرد و بتوسط او

نزد فردریک شتافت و فردریک او را گرامی داشت و مورد اعزاز و تکریم قرار داد چون

چندی بخت و اقبال با او مساعد شد هوای یار و دیارش بر سر افتاد و بی خبر بخلاف میل

حامی خویش راه دریا پیش گرفت اتفاقاً کشتی او را به بندری افکنده که هم در قلمرو

فردریک بود ثیادورس دانست که باید با فردریک بار دیگر دیدار کند و از ترس

خویشتن را به زهر بکشت. (نقل باختصار).
ثیادوس. ^۹ [اِخ] ظاهراً اصل کلمه نیاطوس

۱ - ایران باستان ج ۱ ص ۳۷۵.

2 - Théodore.

3 - Théodore le commentateur.

4 - Curnas. 5 - Probus.

6 - Hibas.

7 - Théodore d' Anloche.

۸ - ج ۲ ص ۱۴۵.

9 - Théodos.

نام پسر موریق (موریس)، ملک روم که به خسرو دوم (پرویز) در دفع بهرام چوبین مدد کرد. (مجمعل التواریخ و القصاص ص ۷۸ و حاشیه آن).

ثیاذریطوس. (اخ) رجوع به ثیاذریطوس شود.

ثیاذوق. ۱ (اخ) طیب معروف نصاری بمائه اول هجری در دولت بنی امیه. او پزشک حجاج بن یوسف ثقفی بود و حجاج باو اعتمادی تمام داشت و بدستور او عمل میکرد روایت کنند^۲ که روزی حجاج که عادت گل خواری داشت ازو پرسید دوی گل خوردن چیست گفت عزیزم مردی چون تو. حجاج از ان پس بترک آن عادت گفت ثیاذوق در تدبیر صحت به حجاج وصیائی کرده که از آن جمله است: تا به دارو حاجت نیفتد مگیر. از میوه جز رسیده مخور. خوردنها را هر چه بیشتر بخای. پس از طعام چاشت خفتن را باسی نیست لیکن چون به شب غذا خوری تا راه نرفته ای هر چند پنجاه گام باشد مخسب و تاگرسته نباشی هیچ مخور. در آرامش با زنان افراط مکن. از حبس بول بپرهیز. هر دو روز یک بار استحمام کن. در حال سیری به حمام مرو. با امتلاء معده با زنان میازام. از گوشت خشک (قدیم) نمک سود بپرهیز. ناشتا آب سرد میاشام. چون شکم از طعام پرباشد بر پهلوی چپ خسب. با زن پیر ازدواج مکن. از «سواک» غفلت مورز. گوشت از پی گوشت مخور. ثیاذوق بکمال پیری رسید و در شهر واسط در حدود سال ۹۰ هـ ق. ۳ وفات کرد از مؤلفات اوست. کتاب کناش کبیر که برای پسر خود تألیف کرد و دیگر کتاب ابدال الادویه و کیفیت دقها و لبقاعها و اذابها و شیء من تفسیر اسماء الادویه^۴ فراترین شحاتا طیب یهودی از شاگردان او بود.^۵

ثیاذووس. ۶ (اخ) الاثنینی. فیلسوف است.^۷

ثیاز. (ح) ج ثور. گاوان.

ثیب. [ثئی ی] (ع ص) (ا) کمال. زن شوی دیده که اکنون بی شوی است به طلاق یا مرگ شوی. بیوه. عوان. مقابل. دوشیزه. ج. نیات. (مرد زن گرفته که اکنون بی زن است. مقابل پسر. عذب. (اخ) خلاف بکر. و در مرد و زن هر دو مستعمل است.

ثیب. [ث] (اخ) کوهی است به شرقی مدینه الرسول.

ثیبات. [ثئی ی] (ع ص) (ا) ج ثیب. زنان بیوه از شوی مرده و یا طلاق گرفته.

ثیبان. [ث] (اخ) نام روستائی است.

ثیبیه. [ثئی ی ب] (ع ص) (ا) زن شوهر دیده و از شوهر جدا مانده خواه به طلاق و خواه به مرگ شوی. کالم. بیوه. مقابل با کره دوشیزه.

ثیتا. (یونانی، حرف، ا) نام حرف هشتم است از حروف یونانی. رجوع به ثنا شود. و آن نماینده ستاره های قدر ششم است.

ثیتل. [ث] (ع) (ا) بز کوهی نر.^۸ (ا) گاو کوهی نر. (نوعی از گاو دشتی. نمش. ج. ثیاتل. (مرد فربه که در وی گمان خیر دارند. (اعنبن.

ثیتل. [ث ت] (اخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). (محللی است نزدیک نجاج که جنگ مشهوری در آنجا واقع شد بین نجاج و ثیتل. منزلی است برای مسافران بصره. (او گویند قسریه ای است. (او گویند شهری است از بنی حمان.

ثیور. (ع) (ا) پرده چشم.

ثیوان. (ع) (ا) ج ثور. گاوان. گاوان نر.

ثیوما. ۹ (مغرب، ا) به یونانی آب گرم. او گرم. (نخبة الدهر). آب گرم معدنی. حمام گرم معدنی. رجوع به ثرمة شود.

ثیوره. [ئ ز / ز ا] (ع) (ا) ج ثور. گاوان.

ثیویون. (مغرب، ا) به یونانی، دفلی است. (تحفه حکیم مؤمن). خرزهره. سم الحمار.

ثیسناس. ۱۰ (اخ) خطیب یونانی شاگرد غراب^{۱۱} صقلی از جمله خطباء یونان که از انواع فلسفه به تعلم خطابه گرائید و نزد غراب صقلی به تحصیل آن فن اشتغال جست و جزئی وافر از آن فن بیاموخت گویند سپس او را با استاد در امر اجرت تعلیم نزع افتاد. (قطعی ص ۱۰۹).

ثیقوس. (مغرب، ا) به یونانی اذخر است. (تحفه حکیم مؤمن).

ثیل. [ثئی / ثی] (ع) (ا) غلاف نره شتر. (انره شتر. ج. ائیال.

ثیل. (ع ص) (ا) ج آیل.

ثیل. ۱۲ [ثئی ی / ثی] (ع) (ا) بیدگیا. فرزد. فریز. چمن. مرغ. گیاهی است که نجم نیز گویند. در اختیارات بدیعی آمده است: نجیل و نجیر و تجمه خوانند به پاری بیدگیا خوانند و آن نوعی از حرشف است و طبیعت وی سرد و خشک است در اول و گویند معتدل است نافع بود جهت جراحتهای تازه و منع نزله کند و بیخ وی و تخم وی منع قی کند و ادرار بول کند تمام و اسهال باز دارد. از تخم وی لعوق سازند. سنگ گرده را بریزاند و طبع آن ریش مثانه را نافع بود - انتهی. در تحفه حکیم مؤمن آمده است: به لغت ترکی ییلان اودی و در تتکبان گرک چرواش گویند و آن نباتی است که در کنار آنها و زمین نفاک میروید مخصوص زمانی نیست و بر روی زمین پهن میشود و شاخهای او دراز و با بندها بسیار و برگش بسیار ریزه و بر هر بندی رسته ای و گلش مابین سرخی و سفیدی و با برگ آمیخته و طعمش مایل به شیرینی در اول سرد و

خشک و قابض و طبیخ او جهت مفص و عسر بول و قروح مثانه و طبیخ بیخ او جهت سنگ گرده و گزیده هوام و ضماد او جهت جراحات تازه و آب گیاه او از نیم رطل تا یک رطل در رفع سم اقسام مارها و سنگ دیوانه گزیده مجرب و رافع حرقة البول و احتیاس بول و حصات و تهیای حاره و سل بغایت آزموده است و مانع نزلات و اورام حاره و ضماد خاکستر او جهت قطع خون بواسیر و تحلیل اورام و تجفیف قروح بغایت نافع و قسمی از آن را برگ مثل لیلاب و گلش خوشبو و ثمرش ریزه و عروق او در ضخامت بقدر انگشتی و در عدد پنج یا شش میباشد عصاره او با ادویه مناسب جهت علل چشم و تحلیل مواد و تخمش بغایت مدر بول و جهت قطع قی و اسهال و منع ریختن مواد به معده و احشا و حصاة گرده و مثانه و قروح آن سفید است و قسمی از آن می باشد که هر گاه گاو از آن بخورد اعضای او ورم میکند. سوخته او در ظرف مس جهت قطع خون بواسیر ضماد از مجربات شمرده اند و گویند زیاده بر سه بار احتیاج نمی آند و ضماد تازه او با روغن گل بغایت ملین و منضج است - انتهی. مؤلف برهان قاطع گوید: نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آنرا به فارسی بیدگیا خوانند بول را براند و شکم را ببندد گویند عربی است و بعضی گویند سریانی - انتهی.

ثیل. [ثئی ی] (ع) (ا) ثیل باشد که بیدگیا خوانند. رجوع به ثیل شود.

ثیله. [ثئی ی ل] (ع) (ا) واحد ثیل.

ثیله. [ثئی ی ل] (اخ) آبی است به قطن. (مراد الاطلاق).

ثیم مومان. [مژ] (اخ) یکی از دانشمندی که از خطوط میخی و آثار قدیمه بنی سام اطلاعاتی جمع کرده و تبصره های مفید بر آن افزوده است.^{۱۳}

ثیموم. (ا) نام نباتی است شبیه به گندم که رفع سفیدی چشم کند و آنرا نیم نیز گویند.

1 - théodocus.
 ۲- این روایت در قطعی (ص ۱۰۸) به ثاذون طیب منسوب است و ظاهراً ثاذون تحریف ثیاذوق باشد.
 ۳- بقول صاحب قاموس الاعلام سال ۷۰ هـ ق.
 ۴- عیون الانباء ج ۱ ص ۱۲۱.
 ۵- عیون الانباء ج ۱ ص ۱۶۱.
 6 - Théodore.
 ۷- عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶.
 8 - Bubale. 9 - Therme.
 10 - Teisias. 11 - Korax.
 12 - Agrostis ou Chiantant.
 13 - Zimmermann.

ثین. [ع] مستخرج مروارید از دریا. [متقب مروارید.

ثین. [اخ] نام یکی از خاندانهای بزرگ چین. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۵).

ثیوبه. [ث ب] [ع مصر] ثیوبت. خلاف بکارت^۱. بیوگی.

ثیودورس. [ز] [اخ] یکی از ریاضیون و مهندسین یونانی بعد از بطلمیوس. او در اسکندریه مقیم بود. او راست: کتاب الأکر، در سه مقاله. کتاب المساکن. یک مقاله. کتاب اللیل و النهار، دو مقاله. (ابن الندیم). و ظاهراً این نام صورتی محرف از ثاوذوسیوس است. رجوع به ثاوذوسیوس شود.

ثیوذوفروس. [اخ] رجوع به ثیودورس و ثاوذوسیوس شود.

ثیوفرسطس. [اخ] [جانشین ارسطو در لوقیون. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۷). رجوع به ثاوفرستس شود.

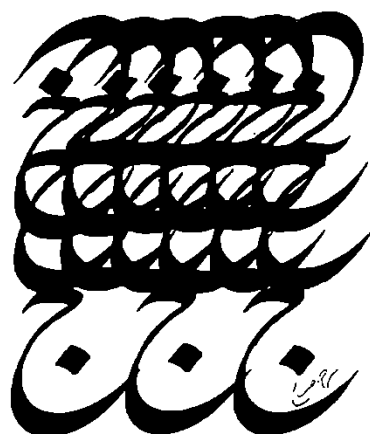
ثیبة. [ئ] [ع] آغل گوسفندان.

ثیبة. [ث ی ی] [ع] [مصر] مصر شاء، حرف چهارم از حروف هجاء عرب.

1 - Tzine.

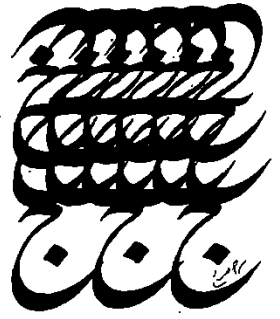
2 - L' absence de virginité.

3 - Théodoros.



→ 4 .

→ 5 .



ج

بسم الله تعالی

ج، (حرف) حرف ششم است از حروف الفبای فارسی و حرف پنجم از حروف هجای عرب و حرف سوم از حروف ابجد و بحساب جُمَّل نمایندهٔ عدد سه است. و نزد لغویان و اهل صرف و نحو نشانه است جمع را و در تجوید علامت خاصهٔ وقف جائز است و از حروف مصمته و شجریه و محقوره و از حروف مائیه و هم از حروف مکوره است، و در نجوم علامت و رمز است برج سرطان را و رمز است جِساب را، و «ج ۱» رمز جمادی الاولی و «ج ۲» رمز جمادی الاخری است. و در کتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد (ع) بود. «||ج» و «ق» در یک کلمهٔ عربی جمع نشود جز آنکه معرب بود یا حکایت صوت باشد و نیز «ج» و «ص» در یک کلمهٔ عربی نباید جز آنکه معرب بود چون: صاروج، جص، جراسیه، جراسیل، و این حرف با قاف و یا طاء نیز در یک کلمهٔ عربی جمع نشود و اگر در کلمه‌ای با قاف یا طاء آید آن کلمه معرب است.

ابدالها:

حرف «ج» در فارسی:

↔ بدل «ت» آید (در بعضی از لهجه‌های ماوراءالنهر):

پاج = پات (پای تو):

ای فلک بوج داده بر کف پاج (پات) هیچ نیکی ز تو نداشته پاج (باز).

سوزنی.

↔ بدل «ب» آید:

جالیز = پالیز.

↔ بدل به «چ» شود:

جوجه = چوزه.

↔ بدل به «خ» شود:

اسپاناج = اسپاناخ

↔ بدل از «ذ» آید:

آجرین = آذرین:

منم آن آجرین مرغی که فی الحال

بسوچم عالمی گر برزنم بال. باباطاهر.

↔ بدل به «ز» شود:

ارج = ارز.

جوجه = چوزه.

پجشک = پزشک.

اویچ = آویز.

جیوه = زیوه.

سوج = سوزه:

منم آن آجرین مرغی که فی الحال

بسوچم (بسوزم) عالمی گر برزنم بال.

باباطاهر.

مرک ارجان = مرک ارزان (مستوجب قتل).

تبریز = تبریز.

ارج = ارز.

جبر = زیر (تداول اهل اشتهارد و دیلمان).

ساز = ساج:

اگر محروم سازی موجه ساجم (سازم)?

باباطاهر.

به آهی گنبد خضرا بسوچم (بسوزم)

فلک را جمله سر تا پا بسوچم

بسوچم ارنه کار من بساجی (بسازی)

چه فرمائی بساجی یا بسوچم.

باباطاهر.

چلو = زلو.

آجیش = آزیش.

پنبه‌جار = پنبه‌زار (به لهجهٔ طبری).

کالیجار = کارزار.

ملاج = ملاز.

راج = راز. (ری).

روح = روز.

جوجه = چوزه.

بیج = بز:

بخت نیکت چویج به آج دوان. سوزنی.

پاج = باز:

در به مهمان ز آستان تو پاج. سوزنی.

↔ بدل به «ژ» شود:

هیجده = هژده.

غلیواج = غلیواز:

نه غلیواز ترا صید تذرو آرد و کبک

نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.

ناصرخسرو.

لاجورد = لازورد:

صحرا به لازورد و زر و شنگرف

از بهر چه منقش و مدهون است.

ناصرخسرو.

جدوار = ژدوار.

جیوه = زیوه.

مرجان = موزان.

کاج = کاز.

کاجیره = کازیره.

نچند = نزند.

کچ = کژ.

آجدن = آژدن.

هاج = هاژ.

پاج = باز. (تاریخ غازانی ص ۲۸۰):

پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو

جان و دل بایدت داد این پادشا را بازسا.

ناصرخسرو.

↔ بدل به «س» شود:

آج = آس.

بوج = بوس:

ای فلک بوج (بوس) داده بر کف پاج

هیج نیکی ز تو نداشته پاج. سوزنی.

ریواج = ریواس.
 ⇨ بدل به «ش» شود.
 سیج = سپش (شپش).
 کاج = کاش.
 ای کاج = ای کاش.
 کنکاج = کنکاش (تاریخ غازی ص ۵۵. این لغت و بدل آن مغولی است).
 ⇨ بدل به «ص» شود:
 جفرات = صفره (ت) (ماست) (هر دو لغت مغولی است).
 ⇨ بدل به «غ» شود:
 ایلجار = ایلغار. (مغولی است).
 کلاج = کلاغ.
 ⇨ بدل از «ف» آید:
 جالیز = فالیز
 ⇨ بدل از «گ» آید:
 دود آهنج = دود آهنگ.
 میانجی = میانگی.
 ⇨ بدل از «ل» آید:
 کنگلج = کنگلال.
 ⇨ بدل از «ه» آید:
 نا گاج = نا گاه.
 سیج = شه.
 ماج = ماه.
 فیشارج = پیشاره.
 بهرامج = بهرامه.
 بابونج = بابونه.
 بنفسج = بنفشه.
 لوزینج = لوزینه.
 جوزینج = جوزینه.
 برزج = پرزه.
 کرج = کره.
 می پختج = می پخته.
 فالوذج = فالوده.
 شهدانج = شهدانه.
 ⇨ بدل به «ی» شود:
 جاری = یاری (زن برادر شوهر).
 جربوز = ربوبز.
 جام = یام.
 جفرات = یفرات.
 دجله = دیله.
 شجره = شیره.
 تجصص = تیصص.
 جشجات = جشیات.
 جوانویه = یوانویه.
 حرف «ج» در تعریب:
 ⇨ بدل از «ج» آید:
 جلوز = چلفوزه.
 ⇨ بدل به «ز» شود:
 گنج = کنز.
 اجیج = ازیز.
 انجمن = هنزمن.

راجی = رازی:
 لهجه راجی = لهجه رازی.
 ⇨ بدل از «ز» آید:
 هجیر = هزیر.
 ⇨ بدل از «س» آید:
 جزا = سزا.
 ⇨ بدل از «غ» آید:
 سراج = چراغ.
 ارجوان = ارغوان.
 مرج = مرغ.
 شلجم = شلغم.
 ⇨ بدل از «ک» آید:
 قیج = کیک.
 فیج = پیک.
 کفج = کفک.
 زاج = زاک.
 ⇨ بدل از «گ» آید:
 بادنجان = یانتگان.
 جهان = گهان.
 اوزجند = اوزگند.
 بنج = بنگ.
 چندیدستر = گندیدستر.
 شنجرف = شنگرف.
 حص = گچ.
 آجر = آگور.
 آسمان جونی = آسمان گونه.
 سرود و جروم = سردسیر و گرمسیر.
 چند = گند.
 فرجار = پرگار.
 مهرجان = مهرگان.
 صنج = چنگ.
 جعل = گوگال.
 چلنجین = گل انگبین.
 زنجار = زنگار.
 بزرجهر = بزرجهر.
 یزدجرد = یزدگرد.
 سوسنجرد = سوسنگرد.
 بروجرد = بروگرد.
 فنجان = پنگان.
 جزاف = گزاف.
 جرم دائق = جرم دانه.
 مرزنجوش = مرزنگوش.
 طنجه = تنگه.
 خانجاه = خانگاه.
 نارجیل = نارگیل.
 جوز = گوز:
 بار درخت دهر تویی جهند کن مگر
 بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور.
 ناصر خسرو.
 دیوت از راه برده ست بفرمای هلا
 تات زیر شجر گوز بسوزند سیند.
 ناصر خسرو.

جوزجندم = گوزگندم.
 راه جرد = راه گرد.
 دستجرد = دستگرد.
 ترنجبین = ترنگبین.
 چلنار = کلنار.
 جناح = گناه.
 لجام = لگام.
 نرجس = نرگس.
 چنابذ = گناباد.
 جزر = گزر.
 جندی سایور = جندی شاپور.
 جوهر = گوهر:
 یک گوهر تر نام او بحر
 یک گوهر خشک نام او بر
 وین بر بجهد به خشک کهسار
 زان جوهر تر همی کند تر.
 ناصر خسرو.
 یوزنجرد = یوزنگرد.
 دارایجرد = دارابگرد.
 انجدان = انگدان.
 جرجان = گرگان.
 جوارش = گوارش.
 جیلان = گیلان.
 صنج = صنجه = سنگ، سنگه.
 حرف «ج» در عربی:
 ⇨ بدل «ب» آید:
 حجاج = حجاب.
 جرسام = برسام.
 ⇨ بدل به «ح» شود:
 دبیح = دبیح:
 یقال ما فی الدار دبیح ای دبیح: ای احد.
 جرش = حرش.
 اجتراش = احتراش.
 ⇨ بدل به «خ» شود:
 مجنون = مخنون.
 ⇨ بدل از «د» آید:
 ایج = اید.
 ⇨ بدل به «ر» شود:
 خجوج = خجور.
 ⇨ بدل به «ز» شود:
 جابر = زابر. (صح الاغشی ج ۱ ص ۱۹۱).
 ⇨ بدل به «ش» شود:
 اجتماعوا = اشتمعوا.
 ⇨ بدل به «ق» شود:
 مجادیف = مقادیف.
 جاسم = قاسم.
 ⇨ بدل به «ک» شود:
 جمل = کمل. (در تداول اهل یمن و بغداد).
 (صح الاغشی ج ۱ ص ۱۹۰).
 رجال = رکال. (در تداول اهل یمن).
 (صح الاغشی ج ۱ ص ۱۹۱).
 چل = کل.
 او شعرای پارسی زبان جیم را با «ج» قافیت

آرند:

یکی دختر مهتر چاچ بود
بیالای سرو و به رخ عاج بود. فردوسی.
نوشم قدحی نبید فوشنجه
هنگام صبح و ساقیان رنجه
نه نزد و نه تخت نزد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنجه. منوچهری.
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد

دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد. سعدی.
جا. (۱) معروف است که مکان و مقام باشد.
(برهان). محل. مَمان. مستقر. موضع: عَشاره؛
جای هلاک و بدی. خُئس؛ جای آهوان.
وَأَطَه؛ جای ژرف از آب و جای بلند و مرتفع.
نَجِد؛ جای بلند. مندح، معات؛ جای فراخ.
أذین؛ جایی که بانگ نماز از هر جهت در آنجا
شنوده شود. کر؛ جایی که آب را در آن جمع
کنند تا صاف و روشن گردد. قِماءة؛ مَقماءة؛
جایی که آفتاب نرسد. کلاء؛ جایی که باد کم
گذرد. قِتل؛ جایی که به زدن بر آنجا مردم
هلاک گردد. کریص؛ جایی که در آن پنیر
سازند. ملموءة؛ جایی که در آن چیزی سازند.
مسیک؛ جایی که آب ایستد در وی، محلی که
آب در آن جاگردد. (منتهی الارب)؛
زیران پیرسید افراسیاب
که این دشت جنگ است یا جای خواب.

فردوسی.
سبک بر سر آبگیر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب. فردوسی.
گذر کرد باید آبِ هفت کوه
زدیوان به هرجا گروهها گروه. فردوسی.
به هرجا که در جنگ بنهند روی
نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی. فردوسی.
برای مهمی وی را بجائی فرستاده آید. (تاریخ
بیهقی).

ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دُمادُم نشن تن آمد سوی ما یغیر از یزدان.
ناصر خسرو.
شکم هرجا و به هر چیز سیر میشود. (کلیله و
دمنه). و بر سیل شاگردی به هرجا می رود.
(کلیله و دمنه).

مرا صورتگری آموختند
قبای جان دگر جا دوختند. نظامی.
میوه فروشی که یمن جاش بود
روبهیکی خازن گالاش بود. نظامی.
بسای جانی که محمودش بنا کرد
که از رفعت همی با مه مرا کرد. نظامی.
چو آوردش به سوراخی که بودش
نبودش جای آن اشترچه سودش. عطار.
آنکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسید
این بتمکین و بزرگی بگذشت از همه چیز.
سعدی.

بر همه عالم همی تابد سهیل

جائی انبان میکند جائی ادیم. سعدی.
چنان برد مگس جائی که یزد بال و بر عنقا.
هاتف.

|| کجا:

عسگری شکر بود تو کوی بیامی شکر^۱
ای نموده ترش روی از جا بد این شوخی ترا؟
عسجدی (از لغت فرس).
|| بستر. رختخواب. جامه خواب.

|| جرأت. توانائی:

راه بنامی ترا گر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکیار نیست.

ناصر خسرو.
|| منزل. مأوی. حَیْز. || ظرف. کاسه. بشقاب:

بخور آش بشکن جاش.
|| قدر. حد. اندازه. مقام:

سخن چون به تندی بجائی رسید
که این ماه را سر بیاید برید. فردوسی.

تا آنجا که ممکن بود. شد.
- از جا اندر آوردن؛ حرکت دادن:

اگر من ز جا اندر آرم سپاه
ببندند بر مور و بر پشه راه. فردوسی.

- از جایی بجائی افتادن.
- از جایی بجائی رفتن؛ تحول. تنقل. مَیز.

- از جایی بجائی شدن؛ شُخص. (دهار).
انتقال.

- از جایی پا کشیدن؛ بدانجا نشدن. دیگر
بدانجا نرفتن.

- از جا برآمدن؛ بی حوصلگی کردن. (غیاث
اللفات).

- از جا برآوردن و درآوردن؛ متزلزل کردن.
بحرکت درآوردن از غضب و نشاط و جز آن.

سراسیمه کردن. بی تاب کردن. بی قرار کردن:
کوه را از جا درآرد شوخی تمثال حسن

نقش شیرین را به سنگ خاره چون فرهاد بست.
صائب.

نباشد هیچ در یکجا قرارم
عجب حسنی مرا از جا برآورد.

تأثیر (از آندراج).
- از جا برجهیدن؛ از جا برجستن. از جا
برخاستن بجایکی:

اگر خفته ای زود برجه ز جای
اگر خود بیائی زمانی میای.

دقیقی.
- از جا برخاستن؛ حرکت کردن. قیام کردن:

چو برخاست از جا گو پهلوان
فرارمز را گفت اندر زمان. فردوسی.

- از جا برداشتن؛ چیزی را از جای خود بلند
کردن، چیزی را از محلی که در آن هست
برگرفتن.

- || کسی را ترقی دادن. (غیاث اللفات). بر
قدر کسی افزودن:

رفعت دنیای دون معراج پستهها بود

گشت قارون هر کرا برداشت از جا آسمان.
سالک یزدی (از آندراج).
- از جا بردن؛ بنیان کن کردن. نابود ساختن.
استیصال:

جام میتائی می سَد ره تنگدلی ست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد.
حافظ.

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد. حافظ.

- از جا جنیندن؛ حرکت کردن. تکان
خوردن:

نجنبند ز جای پسر چون درخت
به باد سحرگاه کوه ثبیر. ناصر خسرو.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای.

- از جا درآمدن؛ از حالت نیک بحالت بد
رفتن. (غیاث اللفات).

- || متلاطم شدن؛ بهم آمدن:
گر آن ژرف دریا درآید ز جای

ندارد در آن داوری کوه پای. نظامی.
- از جا در رفتن؛ یکباره سخت خشمگین
شدن. برآشتن. از جای بشدن.

- || بیرون آمدن استخوانی از جای طبیعی
خود؛ بشدن استخوانی از تن و جای خود
چنانکه استخوان ران و دست و غیره.

- از جا شدن؛ خویشتن گم کردن. خود را
باختن:

بقبول کسان ز جای مشو
عندلب سخن سرای مشو. اوحدی.

- از جا نرفتن؛ ثابت ماندن. استوار ماندن:
مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود.

- از جای رفتن؛ بی حوصلگی کردن و
مضطرب شدن. (غیاث اللفات).

- || لرزیدن. لغزیدن. متزلزل شدن:
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد

گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود.
حافظ.

- بجا؛ بموقع. در جای خود:
بخل بجا بهمت حاتم برابر است. صائب.

- || ثابت. باقی. موجود:
آنچه بخروار ترا داده اند

با تو نه خروار بجا نه قفیز. کسایی.
یکایک نشانی بمن برنما

اگر سربتن خواهی و جان بجا. فردوسی.
به عدل و رادی ماند بجای ملک جهان

بلی و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد.
مسعود سعد.

هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه
تا کعبه بجایست در آن کعبه بجائی. خاقانی.

۱- تو چون بنامی سرکام. (تصحیح مؤلف).

عهدیست مرا که تا بجایم

عهد تو بود رفیق رایم.
 نظامی.
 - بجا آوردن و بجای آوردن؛ دریافتن. فهمیدن؛ اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیاوردند که وی از جای پشده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷). مگر درویشی که بجای آورد. (گلستان).

- || انجام دادن؛ ادا کردن چنانکه نماز و اعمال حج و شکر را؛
 اگر اینکه گفتی بجای آوری
 هنر با زبان رهنمای آوری. فردوسی.
 و واقف گردان او را بدرستی اختیار کردند در آنچه جسته‌ای آن را و صواب بودن به آنچه اراده کرده‌ای و آن را بجای آورده‌ای. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۴). مرا مهلت دهید تا توبه تمام بکنم و عبادت بجای آورم. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۱). و رسم جشن بجا آورد... و گفت این آئین بجا بماند. (نوروزنامه).

بجا آور ای خام شکر خدای
 که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای.

دیدی که وفا بجا نیاوردی
 رفتی و خلاف دوستی کردی. سعدی.
 کی این شکر نعمت بجا آورم
 و گر پای گردد بخدمت سرم. سعدی.
 ورنه سزاوار خداوندیش
 کس نتواند که بجا آورد. سعدی.

سپاس نعمت حق بجای آوردم. (گلستان).
 وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی. (گلستان). چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی. (گلستان).

- بجا ماندن؛ برجا ماندن. باقی ماندن... و گفت این آئین بجا بماند. (نوروزنامه).
 - بجائی رسیدن؛ مقام یافتن. ارتقاء. بمقصد رسیدن؛

توقع مدار ای پسر گر کسی
 که بی سعی هرگز بجائی رسی. سعدی.
 چو دید آنکه کارش بجائی رسید
 کز او شاه را دولت آسوده دید. سعدی.

- بجای؛ در حق. درباره؛
 نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
 نه خواسته که بجای شما کنم احسان.

بدان کرامت کآنجا بجای او کردی
 سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان. فرخی.

بد کردم که بجای تو جفا کردم
 نه نکو کردم دانی که خطا کردم. منوچهری.
 اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع
 نشود بجای خویش ضایع مکن. (قابوسنامه).
 بجای خویش بد کردی چه بد کردی

کرا شانی چه مر خود را نشایستی.

ناصر خسرو.
 تو چه دانی که من از وفا چه نمودم بجای تو
 علم‌الله که جان من چه کشید از جفای تو.
 خاقانی.

چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو
 نه از هوای دلبران بری شدم برای تو.
 خاقانی.

آنکه آن بد بجای خود میکرد
 خویشتن را دعای بد میکرد. نظامی.
 نکوئی با بدان کردن چنانست
 که بد کردن بجای نیک مردان. سعدی.

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
 که دست جود تو با خاندان آدم کرد. سعدی.
 - || بموقع. مناسب؛

گفت بر من ترا گمان بد است
 گر عذابت کنم بجای خود است. نظامی.
 - || عوض. بدل. ازاء؛

همان که درمان باشد بجای درد شود
 و باز درد همان کز نخست درمان بود.
 رودکی.

بجای مشک نبودند هیچکس سرگین
 بجای باز ندارند هیچ کس ورکا ک.
 ابوالعباس رینجی.

همیشه کفش و پیش را کفیده بینم من
 بجای کفش و پیش دل کفیده بایستی. معروفی.

فردا نرم جز به مرادت
 بجای سه بوسه بدهم شش. خفاف.
 فرزند شایسته خوارزمشاه را بجای پدر
 خوارزمشاهی داده بخوارزم فرستد. (تاریخ بیهقی).

رضای تو طلبم تا رضای من طلبند
 بجای تو فلک پیر، دولت برنا. سوزنی.
 هست بجای تحف طبع من

در، شبه و سیم، سرب، زر، خزف. سوزنی.
 تا ترا جای شدای سرو روان در دل من
 هیچکس می‌نپسندد که بجای تو بود.

سعدی.
 - بجای گذاشتن؛ چیزی را که همراه است
 عمداً یا سهواً و یا اجباراً ترک کردن و با خود
 نبردن؛

قره‌الین مرا عمداً بجا بگذاشتند.
 یا خود آنان از ره دیگر مگر باز آمدند.
 کمال اسماعیل.

و رجوع به جاماندن شود.
 - برجا، بجای؛ باقی. موجود؛ پادشاهان ما
 را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه
 بر جایند باقی دارد. (تاریخ بیهقی).
 تقدم هست یزدان را چو بر آحاد واحد را
 زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا.
 ناصر خسرو.

و آن باغ که در او تخم انگور بکشد هنوز
 برجاست. (نوروزنامه).

نبینی ز آنهمه یک خشت برپای
 ثنای عنصری مانده‌ست برجای. نظامی.
 هزار دشمنی افتد میان بدگویان

میان عاشق و معشوق دوستی برجاست.
 سعدی.
 مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست.
 (گلستان).

شادتر گردم چو دلبر میکند با من عتیب
 زانکه باشد دوستی برجای تا باشد عتاب.
 ابن یعین.

- || ثابت. ساکن؛
 هر روز منزلی ببری زین ره
 هر چند کارمیده و برجائی. ناصر خسرو.

اکنونیان روان و تو برجائی
 زیرا که نیست جسم تو اکنونی. ناصر خسرو.
 - || بر جای خود؛ بموقع. مناسب؛

گراز رزمگه کاهل آیند پیش
 بود حمله‌هاشان نه برجای خویش. اسدی.
 گفتم سخن تو هست برجای

ای آینه‌روی آهتین‌پای. نظامی.
 - || بجای. عوض. بدل؛
 دارو که پس از هلاک باشد

برجای حریر خاک باشد.
 امیر خسرو دهلوی.
 رجوع به جای... شود.

- برجا داشتن؛ من چون آن را بدیدم روح از
 تن من بشد و لرزه بر من افتاد اما خود را
 بمردی برجا داشتم. (مجمع التواریخ).

- پابرجا؛ ثابت. استوار؛
 تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود
 همچو پرگار بگردید به سر باز آمد. سعدی.

- || استین؛ باعزم. آنکه هوس و هوس در او
 نباشد؛
 چنین جوان که توئی برقمی فرو آویز
 و گرنه دل برود پیر پای برجا را. سعدی.

رجوع به پابرجا و پای برجا شود.
 - جا آمدن حال؛ به شدن. بهبود یافتن.
 - جا آمدن حواس؛ افاقه. بهوش آمدن.

- جا آمدن دل؛ آرامش یافتن. مطمئن شدن.
 - جا آوردن؛ شناختن. دریافتن. فهمیدن.
 رجوع به بجا آوردن... شود.

- جا انداختن؛ رختخواب گستردن؛
 جای مرا بیندازید؛ رختخواب مرا بگسترانید.
 رختخواب مرا پهن کنید. رجوع به همین
 عنوان شود.

- جایجا افتادن؛ فی‌القور افتادن. درحال
 افتادن. رجوع به همین عنوان شود.
 - جایجا مردن؛ فی‌الحال مردن. فی‌القور
 مردن. درحال مردن.

- جادار؛ ظرفی که مظروف بسیار تواند

داشت.

— جا زدن؛ چیز بدی را بجای چیزی خوب بفریب بکسی دادن یا فروختن. رجوع به همین عنوان شود.

— جا کردن؛ گنجاندن. در شدن؛

بگذار خود را جا کنم
بین یا تو چها کنم.

— جا گرم کردن؛ در جایی مستقر شدن. در جایی ساکن گردیدن و بدان الفت گرفتن.

— جا ماندن؛ فراموش شدن چیزی از کسی. بجای ماندن چیزی از کسی عمدأ یا سهواً. رجوع به بجای گذاشتن شود.

— جا نیاوردن؛ نشناختن. نادریافتن. نفهمیدن.

— جای آن است؛ سزاوار است. درخور است. میزید؛

میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد.

جای آن است که خوانند ترانوشروان.

معزی.

— چه جای؛ نه چنین. نه آن چنین؛

چو با عامه نشینی مسخ گردی

چه جای مسخ بلکه نخ گردی. شبتری.

— درجا زدن؛ پاهای را بنویس چپ و راست بزمین کسوییدن بدون راه رفتن چنانکه سربازان را مشق دهند.

— [کار عبث کردن. کار بی فائده کردن.

— [در یک شغل باقی بودن و ترقی نکردن.

— [از زمان و عمر را بیهوده و به بطالت گذراندن.

— در جایی سرد شدن؛ در حال مردن. فی الفور مردن. رجوع به درجای مردن شود.

— درجای مردن؛ فی الفور مردن. برجای خود در حال گذشتن. موت مُدْعَف.

— سرجاش نشانیدن؛ کسی را یا کسانى را یا او را یا آنان را با قولی یا فعلی حد و مرتبه او یا آنان را نمودن که سپس تخطی نکنند.

— هرجائی؛ هرزه. آنکه در هر زمان پیش کسی یا جایی باشد. آنکه هر زمان دل در یکی بندد؛

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
من کرا جویم که چون تو طبع هرجائیم نیست.

سعدی.

— [زن هر جائی. روسی. بدکاره. رجوع به هرجائى شود.

— هیچ جا؛ هیچ مکان. هیچ منزل. هیچ وقت؛ هیچ زمان؛ و در آن طاعت هیچ جا خجالت را بخویشتن راه ندهند. (تاریخ بیهقی).

— یک جا؛ یک باره. یک مرتبه. تماماً.

— امثال؛

تا شب نروی روز بجائی نرسی. نظیر: تروم
العز ثم تمام لایلا. و رجوع به از تو حرکت از
خدا برکت شود.

جا تر است بچه نیست. نظیر: مرغ از قفس
پریده است؛

چشم چو بگشود در آن دامن

دید که جا تر بود و بچه نه. ایرج میرزا.

جای ارزن نیست؛ همه مجلس یا محل
انباشته از مردم است؛

کس از مرد در شهر و از زن نماند

در آن بشکده جای ارزن نماند. سعدی.

جای دزدزده یا راه دزدزده تا چهل روز ایمن
است؛ فعلا بیم خطری نیست.

جای سوزن انداختن نیست؛ گریه را مجال
گذر نیست. مجلس یا مکان انباشته است.

رجوع به جای ارزن نیست شود.

جای شکرش باقیست؛ باید سپاس داشت که
از این سخت تر و بدتر نشده است. ولی این

تعبیر بیشتر بطنزی آمیخته بمزاح، در خلاف
این معنی گفته میشود.

جای شیران شغلان لانه دارند؛ بدان جای
نیکان را گرفته اند. نظیر؛

بجای شمع کافوری چراغ نفت میسوزد.

جای گنج ویرانه است. رجوع به گنج در
ویرانه است شود.

جای مهر گذاشتن را باقی نهاده؛ جای مهر
گذراشتن مکانی است که مأموم در صف

جماعت شانه یا مهر یا سبحة در آن میگذارد
تا پی انجام حاجت برود و برگردد. و این مثل

کنایه است از بهانه کوچکی برای تجدید
دعوی.

جائی بنشین که برنخیزانندت؛ حد خود را
بشناس. از حد خود بیجا برتری مجوی.

جائی رفت که عرب نی انداخت؛ به آنجا رفت
که بازگشتی برای او نیست؛

تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت

دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت؛

به آنجا رفت که بازگشتن برای او نیست.

جائی که بود گردی امید سواری هست (از
خاک وجود من شاید که گلی روید...). این

یمین دوم؟

نظیر: البعرة تدل علی البعیر و القدم يدل
علی المسیر.

جائی که راز گویند گوش مدارید. (منسوب به
انوشیروان).

جائی که شتر بود به یک غاز

خر قیمت واقعی ندارد.

نظیر:

جائی که عقاب پر بریزد

از پشه لاغری چه خیزد.

جائی که چو زن شود همی مرد

آنجا مرد است ابو الفضائل. (از کلیله و دمنه).

جائی که میوه نیست چغندر سلطان المرکبات
است؛ در نبودن راجح مرجوح مطلوب است.
نظیر:

دستت که نمی رسد به بی بی

دریاب کنیز مطبخی را.

جائی نمیخواهد که آب زیرش برود؛ او را
توان فریفت.

هرکسی جائی دارد؛ مرتبه هرکس باید
محفوظ بماند. حد هرکس معین است.

همه جا خوب و بد هست. همیشه خوب و بد
باهم میباشند. نظیر: ما من عزة الا و الی جنبها

عرة. رجوع به گنج و مار... شود.

جائب العین. [ء] ب [ع] [ع] مرکب) شیر.
(منتهی الارب).

جائیه. [ء] ب [ع] (ص) خبر رسنده از دور.
ج. جوائب. (منتهی الارب). الخیر الطاری.

(قطر المحيط) (اقرب الموارد).

جائنج. [ء] (اخ) قسریه ای است از قراء
لواسان. در این زمان در این قریه زیاده از سه

چهار خانوار دیده نمیشود لکن از خرابه و
آثار چنین معلوم و مستفاد میگردد که جائنج

محل آباد معتبری بوده. امامزاده ای در جائنج
مدفون است موسوم بامام زاده عبدالله از اولاد

حضرت امام موسی کاظم (ع). رود جاجرود
منسوب به این آبادی بوده و اصلاً جائنج رود

است از کثرت استعمال جاجرود شده. (مرآت
البلدان ج ۴ ص ۹).

جائحه. [ء] ح [ع] (ص) از جوح. (۱) سختی
که شتران را هلاک کند. (۲) بلا. (منتهی الارب).

جائده. [ء] ح [ع] (ص) از جود. رجوع به معانی
جود شود. (۱) باران نیکو. ج. جود. رجوع به

جود شود.

جائذ. [ء] ح [ع] (ص) از جاذ. بر دهان خورنده
آب و مانند آن. (منتهی الارب). جرعه نوشده

آب. (از تاج العروس) (قطر المحيط).

جائز. [ء] ح [ع] (ص) از جور. ستمکار. (منتهی
الارب). جورکننده و ستمکار. (غیبات

اللغات). ستمکار. (دهار). ظالم. بیدادگر.
ستمگر. ج. جائزون. جوزه. جازه. (آنکه از

راه حق میل کند براه باطل. (غیبات اللغات).
گشته از راه. (ترجمان علامه جرجانی).

جائزه. [ء] ح [ع] (ص) از جزه. شورش دل.
[بگلو در ماندگی چیزی. (مص) گرفتن گلو

و خراش آن از خوردن چیزی چرب. (منتهی
الارب).

جائز. [ء] ح [ع] (ص) از جزه. گرمی دل از
خشم و کرسنگی. (منتهی الارب).

جائزی. [ء] ح (اص) ستمگری.
بیدادگری؛

کسی را که بستر آثار عدلش

ز روی زمین صورت جائزی را.

ناصر خسرو.

رجوع به جور شود.

جائزه. [ء] ح [ع] (ص) از جزه. روا. روا. مباح.
[تشنه گذرنده بر قوم و بستان. (۱) شاه تیر.

اهل صنعت برای من حکایت کرد که او در شارح باب الشام در درب معروف به درب الذهب نزول کرده بود و همین مرد گفت که بیشتر اقامت جابر در کوفه بود و در آنجا بمناسبت پاکی هوا مشغول کیمیا گری بود و همین مرد گفت خانه‌ای که در آن هاون طلائی که در آن حدود دویست رطل بود یافتند. خانه جابرین حیان بوده است، زیرا در آن موضع جز همان هاون چیزی یافت نشد و جانی که برای حل و عقد بنا شده بود و این واقعه در ایام عزالدوله پسر معزالدوله واقع شده است و ابوسبکتکین دستاردار گفت کسی که آن را تحویل گرفت من بودم. و جماعتی از اهل علم و اکابر و راقین گفته‌اند که این مرد یعنی جابر اصل و حقیقتی ندارد و بعضی از آنان گفته‌اند که تصنیفی جز کتاب الرحمة نداشته و این مصنفات را مردم تصنیف نموده و به وی نسبت داده‌اند. ابن التذیم گوید اگر شخص دانشمندی بنشیند و خود را برنج بیندازد و کتابی در دو هزار ورق تصنیف کند و پس از آنکه روح و قریحه خود را در تنظیم آن بزحمت انداخته و در نوشتن و استنساخ آن تحمل رنج کرده، کتاب را بدیگری خواه وجود داشته یا وجود نداشته باشد نسبت بدهد، نوعی نادانی است و هیچکس چنین کاری نیکند و کسی که ساعتی با علم سر و کار داشته باشد بدین کار تن در نیندهد. چه فائده و نتیجه‌ای در این کار متصور است؟ این مرد بحقیقت وجود داشته و احوال وی آشکار و مشهور است و تصنیفاتش بسیار. وی کتابهایی در مذاهب شیعه دارد که در جای خود آنها را نقل میکنم و کتابهایی در قسمتهای از علوم مختلفه دارد که آنها را نیز در جای خود در این کتاب ذکر کرده‌ام. بعضی اصل وی را از خراسان دانسته‌اند، رازی در کتابهایی که در صنعت تألیف کرده گوید: استاد ما ابو موسی جابرین حیان گفت: «... الخرقی که سکه الخرقی در مدینه منسوب به اوست، و ابن عیاض مصری، و اخیمی، شاگردان وی هستند.

نام کتابهای او در صنعت: جابر فهرستی بزرگ دارد که شامل تمام مؤلفات وی در صنعت و کتب دیگر است و فهرست کوچکی دارد که تنها شامل مؤلفات وی در صنعت است. و ما تعدادی از کتابهای او را که خود دیده‌ایم یا اشخاص موقد دیده و برای ما ذکر کرده‌اند در اینجا می‌آوریم. از آن جمله است: کتاب اسطقس الاس الاول الی البرامکه. کتاب اسطقس الاس الثاني الی البرامکه. کتاب الکمال هو الثالث الی البرامکه. کتاب الکبیر. کتاب الواحد الصغیر. کتاب الرکن. کتاب البیان. کتاب الترتیب. کتاب النور. کتاب

الصغیر الاحمر. کتاب الخمائیر الکبیر. کتاب الخمائیر الصغیر. کتاب التدابیر الرانیة. کتاب يعرف بالثالث. کتاب الروح. کتاب الزیبقی. کتاب الملائم الجوانیة. کتاب الملائم البرانیة. کتاب العمالقة الکبیر. کتاب العمالقة الصغیر. کتاب البحر الزاخر. کتاب البیض. کتاب الدم. کتاب الشعر. کتاب النبات. کتاب الاستیفاء. کتاب الحکمة المصونة. کتاب التیوب. کتاب الاملاح. کتاب الاحجار. کتاب الی قلمون. کتاب التدویر. کتاب الیاهر. کتاب التکریر. کتاب الدرّة المکونة. کتاب البدوح. کتاب الخالص. کتاب الحاوی. کتاب القمر. کتاب الشمس. کتاب التریب. کتاب الفقه. کتاب الاسطقس. کتاب الحیوان. کتاب البول. کتاب التدابیر. کتاب الاسرار. کتاب کیمان المعادن. کتاب الکفیة. کتاب السماء: اولی و ثانیة و ثالثة و رابعة و خامسة و سادسة و سابعة. کتاب الارض: اولی و ثانیة و ثالثة و رابعة و خامسة و سادسة و سابعة. کتاب المجرادات. کتاب البیض الثاني. کتاب الحیوان الشانی. کتاب الاملاح الثاني. کتاب البیاب الشانی. کتاب الاحجار الثاني. کتاب الکامل. کتاب الطرح. کتاب فضلات الخمائیر. کتاب العنصر. کتاب التریب الثاني. کتاب الخواص. کتاب التذکیر. کتاب البستان. کتاب الیول. کتاب روحانیة عطاره. کتاب الاستمام. کتاب الانواع. کتاب البرهان. کتاب الجواهر الکبیر. کتاب الاصباع. کتاب الرائعة الکبیر. کتاب الرائحة اللطیف. کتاب المتی. کتاب الطین. کتاب الملح. کتاب الحجر الحق الاعظم. کتاب الالبان. کتاب الطیبة. کتاب ما بعد الطیبة. کتاب التلمیع. کتاب الفاخر. کتاب الصارح. کتاب الاقرند. کتاب الصادق. کتاب الروضة. کتاب الزاهر. کتاب التاج. کتاب الخیال. کتاب تقدمة المعرفة. کتاب الزرائیح. کتاب الهی. کتاب الی خاطر. کتاب الی جمهور الفرنجی. کتاب الی علی بن یقظین. کتاب مزارع الصناعة. کتاب الی علی بن اسحاق الیرمکی. کتاب التصریف. کتاب الهدی. کتاب تلین الحجارة الی منصورین احمد الیرمکی. کتاب اغراض الصنعة الی جعفرین یحیی الیرمکی. کتاب الباهت. کتاب عرض الاعراض. و این صد و دوازده کتاب است و هفتاد کتاب دیگر دارد از جمله: کتاب اللاهوت. کتاب البیاب. کتاب الثلاثین کلمة. کتاب المنی. کتاب الهدی. کتاب الصفات. کتاب العشرة. کتاب العوت. کتاب العهد. کتاب السبعة. کتاب الحی. کتاب الحکومة. کتاب البلاغة. کتاب المشاکلة. کتاب خسة عشر. کتاب الکفؤ. کتاب الاحاطة. کتاب الراوق. کتاب القیبة. کتاب الضبط. کتاب الاشجار. کتاب المواهب. کتاب المصنفة. (۴). کتاب الاکلیل. کتاب

الخلاص. کتاب الوجیه. کتاب الرغبة. کتاب الخلقة. کتاب الهیة. کتاب الروضة. کتاب الناصع. کتاب التقد. کتاب الطاهر. کتاب لیلة. کتاب المنافع. کتاب اللعبة. کتاب المصادر. کتاب الجمع.

و این چهل کتاب از هفتاد کتاب است و بعد از آن رسائلی است فی الحجر: اولی، ثانیة، ثالثة، رابعة، خامسة، سادسة، سابعة، ثامنة، تاسعة، عاشرة و اینها اسم ندارند. و بعد از آن ده رساله است در نباتات از یک تا ده، و همچنین ده رساله در احجار بهمین ترتیب دارد. بنابراین هفتاد رساله است و علاوه بر هفتاد کتاب مذکور ده کتاب دیگر دارد: کتاب التصحیح. کتاب المعنی. کتاب الايضاح. کتاب الهیة. کتاب المیزان. کتاب الاتفاق. کتاب الشرط. کتاب الفضلة. کتاب التمام. کتاب الاعراض. و بعد از این کتابها ده مقاله دارد که عبارتند از: کتاب مصححات فسرناغورس. کتاب مصححات سقراط. کتاب مصححات افلاطون. کتاب مصححات ارسطالیس. کتاب مصححات ارسنجاناش. کتاب مصححات ارکاغانیس. کتاب مصححات امورس. کتاب مصححات ذیمقراطیس. کتاب مصححاتا نحن.

سیس بیست کتاب باسامی زیر است: کتاب الزمره. کتاب الاموذج. کتاب المهیجة. کتاب سفرا الاسرار. کتاب البعید. کتاب الفاضل. کتاب العقیقة. کتاب البیورة. کتاب الساطع. کتاب الاشراق. کتاب المخایل. کتاب المسائل. کتاب التفاضل. کتاب التشابه. کتاب التفسیر. کتاب التمییز. کتاب الکمال و التمام. و بعد از آن سه کتاب دیگر است که متصل به آنها است: کتاب الضمیر. کتاب الطهارة. کتاب الاعراض.

و بعد از آن هیفده کتاب دیگر بترتیب زیر: کتاب العبد بالریاضة. کتاب المدخل الی الصناعة. کتاب التوقف. کتاب الشقة بصحة العلم. کتاب التوسط فی الصناعة. کتاب المحنة. کتاب الحقیقة. کتاب الاتفاق والاختلاف. کتاب السنن و الحیرة. کتاب الموازین. کتاب السر الغامض. کتاب المبلغ الاقصی. کتاب المخالفة. کتاب الشرح. کتاب الاعراض فی النهایة. کتاب الاستقصاء.

و بعد از آن سه کتاب دیگر: کتاب الطهارة آخر. کتاب التفسیر. کتاب الاعراض.

محمد بن اسحاق گفته است که جابر در کتاب فهرست خود گفته است «که بعد از این کتابها

۱- از گفته رازی برمی‌آید که جابرین حیان مکتبی به «ابوموسی» نیز بوده چنانکه در الاعلام زرکلی و بعضی کتب دیگر نیز ابوموسی آمده است.

سی رساله تألیف کرده‌ام که بی‌نامند و پس از آن چهار مقاله باسامی زیر: کتاب الطیبة الفاعلة الاولى المتحرکه و هی النار. کتاب الطیبة الثانية الفاعلة الجامدة و هی الماء. کتاب الطیبة الثالثة المتفعلة اليابسة و هی الارض. کتاب الطیبة الرابعة المتفعلة الرطبة و هی الهواء. جابر گفته است که دو کتاب در شرح این کتابها دارم بنام کتاب الطهارة. کتاب الاعراض.

و بعد از آن چهار کتاب تألیف کرده‌ام: کتاب الزهره. کتاب السلوة. کتاب الکامل. کتاب الحیاء.

و بعد از آن ده کتاب براساس رأی بلیناس صاحب طلسمات تألیف کرده‌ام. کتاب زحل. کتاب المريخ. کتاب الشمس الاکبر. کتاب الشمس الاصغر. کتاب الزهره. کتاب عطارد. کتاب القمر الاکبر. کتاب الاعراض. کتاب يعرف بخاصیة نفسه. کتاب المثنی. و چهار کتاب در مطالب دارد: کتاب الحاصل. کتاب میدان العقل. کتاب السین. کتاب النظم. ابوموسی گفته است سیصد کتاب در فلسفه و هزار و سیصد کتاب (سیصد؟) در علم جیل، بر مثال کتاب تقاطر (؟) و هزار و سیصد رساله (سیصد؟) در صنائع مجموعه و آلات حرب. سپس کتاب بزرگی در طب و کتابهای بزرگ و کوچک دیگر تألیف کردم. و در حدود پانصد کتاب در طب مانند کتاب المجسه و التشریح تألیف کرده‌ام. سپس کتابهایی در منطق ارسطو و بعد از آن کتاب الزیج اللطیف را در سیصد ورق، کتاب شرح اقلیدس و کتاب شرح المجسطی و کتاب المرايا را تألیف کردم. و بعد از آن کتاب الجاروف را که متکلمان بر آن رد نوشته‌اند تألیف کردم. (و این کتاب را بعضی از ابوسعید مصری دانسته‌اند). سپس کتابهایی در زهد و مواعظ و کتابهای متعدد و نیکوئی در عزائم و کتابهایی در نیرنجات تألیف کردم. سپس کتابهای بسیاری در خواص اشیاء نوشتم و پس از آن پانصد کتاب در رد بر فلاسفه تألیف کردم و سپس کتابی در صنعت نوشتن که معروف به کتب الملک شد و کتاب دیگر معروف به ریاض. (الفهرست این اندیم ص ۴۸۹ بی‌مد). اسماعیل پاشا فهرست کتب او را چنین آورد: الارشاد فی التبییر. اسرار البرانیات. الايضاح فی علم الکاف. روح الارواح فی الاکسیر. علل المعادن. العلم المخزون فی الصنعة. کتاب الاحراق. کتاب الخالص فی الکیمیا. کتاب الخواص الکبیر. کتاب الرحمة فی الکیمیا. کتاب السبعین فی الصنعة. کتاب الشعر. کتاب الصافی من الخمسمائة. کتاب العهد. کتاب القمر فی الصنعة. کتاب النخب. منافع الحجر بعد تمام تدبیر. مهج النفوس. نهایت الادب. و جز این

کتب از تصنیفات او است و عدد کتابهایش را دوست و سی و دو گفته‌اند. (هدیة العارفین فی اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۴۹). و زرکلی از کتابهای او مجموع رسائل در حدود هزار صفحه و اسرار الکیمیا و علم الهیة و اصول الکیمیا را یاد کرده‌است که چاپ شده‌اند. (الاعلام ج ۱ ص ۱۷۴). و در معجم المطبوعات کتابهای زیر را از وی ذکر کرده:

۱- اسرار الکیمیا (یا کشف الاسرار و هتک الاستار). از این کتاب جز ترجمه‌هایی به لاتین چیزی چاپ نشده. و نیز قسمی از این کتاب به عربی ضمن کتب شیعی در قرون وسطی در ۳ جلد بوسیله برتولو^۱ طبع شده است.

۲- مجموعه یازده رساله وی در علم کیمیا به اسامی زیر: ۱- کتب البیان. ۲- کتاب الحجر. ۳- کتاب النور. ۴- رساله الايضاح. ۵- کتاب اسطقس الاس. ۶- کتاب اسطقس الاس الثاني. ۷- کتاب الاسطقس ثالث. ۸- تفسیر کتاب اسطقس. ۹- کتاب التجرید. ۱۰- کتاب الرحمة. ۱۱- کتاب الملک. چاپ سنگی بمبئی ۱۸۹۲ ص ۳۵.

۳- کتاب المکتسب، که موسوم به نهایت الطلب است با شرح جندی که بفارسی است و این کتاب در علم کیمیاست چاپ سنگی بمبئی ۱۳۰۷.

و در مفتاح السعادة چنین آمده است: گویند بعضی کسانی که در راه کیمیا تجربه کرده و رنج بسیار برده و گمان داشت که زحماتش بیهوده است دوبیت زیر را بر بعضی مصنفات جابربن حیان شاگرد حضرت جعفر الصادق (ع) نوشت:

هذا الذي بمقالة غزالوائل والواخر
ما انت الأکسر کذب الذي سماک جابر.
حکایت شده است که شخصی از یکی از مشایخ این فن خواهش کرد این علم را به وی بیاموزد و سالهای بسیار او را خدمت کرد. پس آن شیخ گفت که از شروط تعلیم این فن آن است که باید آن را به فقیرترین اهل بلد تعلیم کرد. مردی را که فقیرتر از وی در این بلاد نباشد پیدا کن تا به وی یاد دهیم و تو نگاه کن. آن شخص مدتی در طلب چنین مردی بود تا اینکه شخصی را یافت که پیراهن خود را که در غایت کهنگی و کثافت بود با شن و رمل می‌شست و توانائی خرید یک قطعه صابون نداشت، پیش خود گفت که من هیچ فقیری را ندیده‌ام که جز با صابون پیرهنش را بشوید پس آن شیخ را خبر کرد که مردی چنین و چنان یافتم... و من فقیرتر از او ندیده‌ام، آن شیخ گفت بخدا سوگند چنین شخصی که تو می‌گویی شیخ ما جابربن حیان

است که من این فن را نزد او آموختم سپس گریه کرد و گفت: از خواص این فن آن است که هرکس به آن رسید در نهایت افلاس بسر میرد چنانکه از شافعی نقل شده: که هرکس بوسیله اکسیر طلب مال کند مفلس میشود. (مفتاح السعادة ج ۱ ص ۲۸۱ - ۲۸۲). صاحب روضات چنین آورد: شیخ نبیل ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی از مشاهیر متقدمین دانشمندان فنون غریبه مانند: کیمیا، لیما، هیما، سیمیا، ریما، و سایر علوم سری و جفر جامع و نظائر آن بوده است. و تا کنون در فهرستهای رجال فریقین ترجمه و شرح حال خاص او را نیافته‌ام، بلی ابن خلکان مورخ در شرح حال مولانا الصادق (ع) آورده که او یکی از ائمه دوازده گانه مذهب امامیه است. از سادات اهل بیت و بجهت صدق گفتار ملقب به صادق شده و شهرت فضل وی بیش از آن است که ذکر شود و او را گفتارست در صنعت کیمیا و زجر و فال و شاگرد وی ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی کتابی در هزار ورق تألیف کرده و رسائل جعفر الصادق (ع) را که پانصد رساله است در آن گرد آورده است - انتهى. و این گفته غریب است. و صاحب ریاض العلماء پس از آنکه شرح حال او را مانند آنچه ما آوردیم ذکر کرده میگوید که حکیم سلمة بن احمد مجریطی (مدیریدی) در کتاب غایة الحکم پس از آنکه مهارت و استادی ابوبکر محمد بن زکریای رازی را در علوم طلسمات و امثال آن از علوم فلسفی نقل کرده چنین گوید: «اما استاد علی الاطلاق که از متقدمین در این فن است شیخ اجل ابوموسی جابربن حیان صوفی است که کتابهای: المنتخب فی صنعة الطلسمات، والطلسمات الکبیر، که آن را پنجاه مقاله ساخته، و المفتاح فی صورالدرج و تأثیراتها فی الاحکام، و کتاب الجامع، در اسطرلاب علمی و عملی مشتمل بر هزار باب و اندی است و در آن امور عجیبی آورده که هیچکس در این امور بر او پیشی نگرفته است. و همچنین کتاب الکبیر فی الطلسمات که همه علوم عجیبه را که مورد اختلاف است بیان کرده و پدید آورنده علم میزان اوست و شایسته است که من [مجریطی] او را با اینکه همزمان نیستیم استاد خود قرار داده‌ام». ۲۵۰ ه. ق. میزیست پس جابر قدیمتر از این عصر است. مؤلف «المصباح فی علم المفتاح» در مقدمه کتاب آرد متقدمین این فن دربارۀ

اصولی که ذکر شد اتفاق دارند ولی درباره شرح و تفسیر کلام قوم اختلاف و افتراق پیدا کرده‌اند و هر کدام در حدود آنچه از رموز این علم بر ایشان کشف شده است سخن گفته‌اند. مانند امیر خالد بن زید که تألیفات مفیدی در این فن دارد و بعد از او اوستاد بزرگ جابربن حیان است که بر کسانی که بعد از وی بر این علم اطلاعی یافته‌اند سمت استادی دارد. لیکن جابر این علم را بطور متفرق در کتابهای زیادی ذکر کرده که اگر کسی بر بسیاری از کتابهایش وقوف یابد، به اندازه‌ای که قسمت وی باشد رموز این علم بر او کشف خواهد شد. (از روایات الجنات ص ۱۵۶ و ۱۵۷). شمس‌الدین سامی آرد: جابربن حیان ابوموسی، یکی از مشاهیر حکمای عرب است و در حکم موجد فن کیمیا میباشد، ترجمهٔ حالش کاملاً معلوم نیست بروایتی از اهالی طوس و بروایت دیگر از اهالی حران بود. و بعضی از آنان او را صابئی میدانند و میگویند وی پسر سنان پدر تبائی است و احتمالاً بسال ۱۶۰ ه. ق. درگذشته، و بیک روایت علم کیمیا را از امام جعفر صادق (ع) و بروایت دیگر از خالد بن یزید بن معاویه اخذ کرده. گویند قریب به ۵۰۰ جلد کتاب تألیف کرده، پاره‌ای از این کتابها موجود است و بزبانهای اروپائی هم ترجمه شده. کتاب چلبی دو اثر موسوم به: الغالص و کتاب الخواص. او را ذکر کرده، معلوم است که جابر بهره‌ر طالب کیمیا بود او میخواست معادن و پاره‌ای از نباتات را بطلا تبدیل سازد یعنی ماهیت آنها را منتقل سازد و این کار باطلی بود ولی در ضمن این عمل اطلاعی از ترکیب و ذوب معادن بدست آورده و راه شیمی یعنی کیمیا حقیقی را مکشوف ساخت و تألیفات بسیار بوجود آورد و لذا مستحق نام موجد کیمیا گردید. بعضی گویند موجد علم جبر هم او بود که بنام خود منتسب ساخته است ولی این ادعا دلیل محکمی ندارد، و پاره‌ای از اهل تحقیق گویند خود جابر نام موهومی است و چنین شخصی اصلاً وجود نداشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

در دائرة المعارف اسلام آمده است: جابربن حیان کیمیادان مشهور. وی در قرون وسطای مسیحی بنام جبر^۱ نامیده میشد و در عربی بنام ابوموسی جابربن حیان الازدی، نسبتش گاهی طوسی و گاهی طرطوسی ضبط شده است. گمان برده‌اند که وی از فرقهٔ صابئین باشد. بهمین جهت است که گاهی کنیهٔ الحرانی را باو میدهند. وی بعد از دین صابئین برگشته و بدین اسلام گروید. در این دین اخیر دارای منصب شدید بود. در دورهٔ نسبتاً متأخر لقب صوفی هم باو داده‌اند از معلمین

خالد بن یزید بن معاویه (که بسال ۸۵ ه. ق. / ۷۰۴ م. درگذشته است) باید نام برد بهمین جهت هم وی را «عمیدالاموی» و «جعفر الصدیق» می‌نامند همین امر میرساند که وی متأخرتر از تاریخی است که برای مرگ خالد بن یزید یاد کرده‌اند. پس باید اشتباه وی را در حدود ۱۶۰ ه. ق. یا ۷۷۶ م. دانست. فهرست حاجی خلیفه او را با برمیکن مربوط میکند. از زندگی وی تقریباً اطلاعی بدست نمیتوان آورد. آنچه مشهور است این است که وی مدتی طولانی در کوفه بسر برد. به فهرست حاجی خلیفه^۲ نمیتوان اطمینان داشت. چه در این کتاب مؤلف برای وی وجود خسارچی قائل نشده بلکه او را شخصیتی اساطیری میدانند. آثار بسیاری را به جابر نسبت داده‌اند. آنچه که بزبان لاتینی وجود دارد اگر کتاب «سبعین» را استثناء کنیم بقیه با آثاری که در عرب هست ارتباط ندارد. این کتابها بطور عموم معرف پیشرفت زیاد در علم کیمیا است. در کتابخانه‌های اروپا ۲۲ رسالهٔ عربی بنام جابر است پنج تا از آنها بچاپ رسیده است: کتاب الملک. کتاب الموازین الصغیر. کتاب الرحمة. کتاب التجمیع. کتاب الزیبق الشرقی. آراء رسمی و اختصاصی وی در این آثار و مخصوصاً در «کتاب الرحمة» که اصالت آن قطعی است عبارت است از عقیدهٔ «تجسم» و عقیده‌ای که روح را علت غائی موجودات دانند. دیگر آنکه فلزات را ذیحیات تصور میکند که در سینهٔ زمین هزاران سال بصورت ناقص مانده (مانند سرب) و سپس کمال یافته‌اند (مانند طلا). علم کیمیا برای تسریع این کمال و دیگرگونگی است. عقیدهٔ تولید مثل، ازدواج، اشباع و تریب در دربارهٔ فلزات اعمال کرده‌اند. همچنین عقیدهٔ مرگ و زندگی تابع همین امر است. جوهرهای ثقیل و زمینی نسبت به جوهرهای لطیف و سبک «میت» اند و تمام اجسام شیمیایی دارای روح و جسم میباشند: قسمتی از آنها روحی و قسمتی مادی است. عمل کیمیا عبارت است از جدا کردن و منزه ساختن هریک از آنها و رساندن روح متناسب به هریک از اجسام. سنت غربی به جابر اکتشافات بسیاری را در شیمی نسبت داده است از آن جمله دربارهٔ تیزآب، جوهر گوگرد، جوهر شوره و نیترات دارزان؛ اما هیچیک از این اکتشافات در نوشته‌های عربی که بنام وی آمده است وجود ندارد و فقط در نوشته‌های لاتینی متعلق به اواخر قرن سیزدهم میلادی ثبت شده است.

و پل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام دربارهٔ وی چنین آرد: جابربن حیان الازدی انکوفی. نوشته‌هایی که در ادبیات عرب بنام

آثار جابربن حیان شاگرد امام ششم شیعیان جعفر الصادق (متوفی بسال ۱۴۸ ه. ق.) معرفی شده معمول است. قدیمترین شواهدی که حاکی از وجود آنهاست از یک سو آثار کیمیای معروف ابن امیل (حدود ۳۵۰) و این وحشیهٔ جاعل (حدود ۳۵۰) است و از سوی دیگر فهرست ابن‌الدیم میباشد. اطلاعاتی که در فهرست ابن‌الدیم آمده بکمک نسخ خطی محفوظ و نیز یادداشتهای مربوط بسخا و منابع که در نوشته‌های خود جابر یاد شده است میتوان بخش عمده‌ای از مجموعهٔ آثار جابر را از نو پدید آورد. این آثار بمجموعه‌های بسیار تقسیم شده است که مهمترین آنها عبارتند از: ۱۱۲ کتاب در باب آزمایشهای نامرتب در اعمال کیمیا یا توضیحات بسیاری در خصوص کیمیای قدیم ذیموس^۳ ذیمقراط^۴ هرمس^۵ آغازمون^۶ و غیره. هفتاد کتاب مشروح منظم در اصول عقاید کیمیای جابر، ۱۴۴ کتاب یا «کتب الموازین» در بیان مبانی نظری فلسفی کیمیا و همهٔ علوم مکونونه. پانصد کتاب شامل مقالات جداگانه که در آنها در بعضی مسائل «کتب الموازین» تعمق بعمل آمده است. این چهار مجموعه حاکی از مراحل تدریجی بسط اصول جابری و تکوین مجموعهٔ کیمیا میباشد. بر این مجموعه مجموعه‌های مختصر بسیار دیگری را که در کیمیا بحث میکنند، یا شرح آثار ارسطو و افلاطون و نیز رسالاتی در فلسفه و نجوم و احکام و حساب و موسیقی، طب، سحر و بالاخره نوشته‌های دینی را باید افزود. این ادبیات وسیع که محتوی مجموعه‌های از علوم قدیم که در دورهٔ اسلامی اقتباس شده است نمیتواند از آثار مؤلفی واحد باشد و همچنین نمیتواند که از نیمهٔ دوم قرن دوم هجری پیشتر برود. همهٔ قرابین میرساند که این مجموعه در اواخر قرن سوم یا آغاز قرن چهارم تنظیم شده است. نوشته‌های جابر در مرحلهٔ اول مربوط بتاریخ دینی است همانطور که کیمیا گران باستانی که آثار آنان بما رسیده به معرفت مسیحی توجه داشته‌اند جابربن نیز در روش علمی خود معرفت اسلامی را داخل کرده است. این معرفت همان معرفت ابتدائی که ناشی از اصول عقاید شیعه است و در قرن اول و دوم تدوین شده نمیشد و نیز از مطالبی که نویسندگان مسلمان در باب کفر و زندقه نوشته‌اند و آن را بما معرفی نموده‌اند ناشی

1 - Geber.

۲- ص ۳۵۴ بیدم.

3 - Zosime.

4 - Démocrite.

5 - Hermes.

6 - Agathodemon.

نیباشد. بلکه بیشتر مربوط به نحله ترکیبی گنوسی^۱ است که نزد غلات شیعه در اواخر قرن سوم معمول بوده و بافکار سیاسی انقلابی ارتباط داشته و حتی موجودیت اسلام را بخطر افکند. جابر مبشر ظهور قریب امام جدیدی است که ناسخ شریعت مسلمین خواهد شد و بجای الهامات قرآنی روشنائی علوم و فلسفه یونانی را جایگزین خواهد کرد. اصول عقاید «مجموعه جابری» مبنای این الهام جدید است که کاملاً معنوی و روحانی است و معرف آن ائمه علوی میباشد. از نظر اصطلاحات دینی جابر به قرامطه نزدیک است. (قرامطه که از سال ۲۶۰ توسعه و انتشار یافتند. در آثار جابر ذکر شده‌اند) امام بلقب ناطق خوانده میشود در مقابل صامت، درجات دینی نظیر همان درجاتی است که نزد قرامطه و اسماعیلیه فاطمی (باب، خواجه [خوجا] داعی، مطلق، سابق، تالی، لاحق و غیره) معمول است. اصول عقاید مخالفین امام مفضلاً شرح شده است. تاریخ دنیا بنا بر تزیلات یبایی به هفت مرحله تقسیم میشود که وحی امام جابری آخرین آنهاست. و همچنین ائمه مسلمانان که پس از علی(ع) تا قائم جدید متعاقب هم آیند هفت تن‌اند: حسن، حسین، محمدبن حنفیه، علی‌بن حسین، محمدبن باقر، جعفر صادق، اسماعیل (محمدبن اسماعیل، قائم جدید) بعکس عقیده قرامطه و اسماعیلیه، علی(ع) یکی از ائمه هفتگانه محسوب نمیشود او صامت است. الوهیت مخفی است و مافوق ناطق میباشد و ائمه هفتگانه مظاهر حلول ارضی وی محسوب میگردد.

بدین طریق اصول عقاید جابر شبیه به اصول عقاید نصیری است و مانند نصیریان معتقد به موجود الهی هستند که عبارتند از عین (علی)، میم (محمد)، سین (سلمان) و سین در نزد جابر بالاتر از میم است. در عقیده مورد بحث امام را ماجد، یا یتیم خوانند و آن تجلی مستقیمی است از عین و بر میم و سین غالب است. در معتقدات مزبور مانند همه غلات شیعه و مخصوصاً نصیریه عقیده به تناسخ (اصطلاحات تناسخ، ادوار، اکوار، نسخ، فسخ، رسخ، مسخ) پذیرفته شده‌است. مرحله دوم آثار جابر سائلی را در باب تاریخ علوم اسلامی مطرح میکند. مجموعه اصول عقاید مزبور به تحقیق مقررات و نظامات ذیل میردازد: کیمیا (که همیشه در مرحله اول قرار دارد) طب، علم احکام، سحر، (طلسمات) بحث در خواص اشیاء و تکوین موجودات حیه. اطلاعات ما در باب اصول و مقررات مربوط به علوم قدیمه کامل نیست مهذا نوشته‌های جابر اجازه میدهد که جهات

مفید علوم یونانی را که تا کنون نظر میرسد ازین رفته باشند، احیا کنیم. کیمیای مکتب جابری اساساً از همه مطالب مربوط به کیمیای قدیم مشخص است. این مکتب عمداً از کتابیات هرمسی^۲ که از منشأ مصری است و در قدیم توسط نوشته‌های ذیموس^۳ و دیگران معرفی شده و در اسلام توسط بسیاری از کیمیاشناسان مانند ابن امیل^۴ طفرائی جلدقی و غیره مورد بحث قرار گرفته احتراز دارد. کیمیای جابر علمی تجربی است که بر فرضیه‌ای فلسفی بنیاد نهاده شده است. این فرضیه فلسفی عمده از فیزیک ارسطو نشأت یافته است. جابر چنانکه ترجمه‌های حنین‌بن اسحاق [متوفی ۲۶۰] و مکتب او نشان میدهد تمام آثار ارسطو و همچنین شرح اسکندر افرودیسی^۵، تیمیستوس^۶، سینپلیقیوس^۷، فرفورئوس^۸ و دیگران را می‌شناخته و ذکر کرده‌است. بعلاوه آثار افلاطون، تئوفرسطس^۹، جالینوس، اقلیدس، بطلمیوس، ارشمیدس و غیره یاد شده، در میان این آثار نوشته‌های بسیاری است که اصل یونانی آنها از میان رفته است. هیچ اثر کیمیای در عهد اسلامی باندازه آثار جابر شامل اطلاعات وسیع مربوط بادیات قدیم و حاوی معلومات دائرةالمعارفی نیست. آنها در این موضوع نزدیک به رسایل اخوان الصفا که از همان سرچشمه ناشی شده‌اند میباشد. اصطلاحات فنی که جابر بکار برده بدون استثنا همانهایی است که بوسیله حنین‌بن اسحاق ترجمه شده‌است همین هم دلیلی است بر اینکه تاریخ تدوین مجموعه مزبور را نمیتوان از اواخر قرن سوم پیشتر برد. اصل عمده علم جابری میزان (ترازو) است. این اصطلاح حاکی نظرات مختلف است و نحله ترکیبی علمی جابر را کاملاً نشان میدهد. میزان بمعانی ذیل است:

۱- وزن مخصوص^{۱۰}. ۲- «استاسموس»^{۱۱} کیمیادان باستانی که معرف مقیاس اخلاط و امتزاج مواد است. ۳- مطالعه نظری در باب الفبای عرب و رابطه آنها با چهار مزاج (گرم، سرد، مرطوب، خشک) این «میزان الحروف» تنها در مورد همه اشیاء موجود در عالم سفلی بکار نمیرود بلکه همچنین در مورد اشیاء عالم مابعد الطبیعه نیز استعمال میشود از قبیل: ادراک، روح عالم، ماده، مکان، زمان. جابر ایسن روش خود را از طرفی از حکمت فیثاغورسیان جدید و از طرف دیگر از نظرات شیعه راجع به جفر اقتباس کرده است. ۴- همچنین «میزان» مبنای عالی مابعد الطبیعه بشمار میرود و آن مظهر مونیسم^{۱۲} علمی جابر است و در این مورد جابر مخالف اصول ثنویت مانویان است. نظرات افلاطونیان

جدید در باب واحد در این مورد بی اثر نبوده است. ۵- «میزان» از تأویل مطالب قرآن در خصوص ترازوی روز قیامت نشأت یافته است. این نظر علمی نیز در معرفت اسلامی وجود دارد و توسط همان است که جابر روش علمی خویش را با اصول عقاید دینی خود پیوند داده است و بنظر می‌آید که آثار جابر رابطه نزدیکی با شرک علمی مکتب حرانیان داشته باشد. در بعضی مسائل مابعدالطبیعه جابر صریحاً بعقاید صابین توجه داشته است. مأخذ متمم روش علمی جابر عبارتند از نوشته‌های اپولونیوس (پلیناس) طوانه‌یی^{۱۳} (کتاب سرالخلیقه و غیره). و آنها آثار مجموعی هستند که طبق قول محمدبن زکریای رازی در زمان مأمون خلیفه تدوین شده‌اند و از بهترین منابع برای آشنایی به ادبیات «حرانی» محسوب میشوند. جابر اعلام میدارد که علمش را از استادش جعفر صادق(ع) فرا گرفته است و تمام اطلاعات وی بدین «معدن حکمت» منتهی میشود و خود وی فقط مدون نوشته‌های مزبور است. مقام جابر در سلسله مراتب مذهبی بلافاصله بعد از امام قرار دارد. علاوه بر این جابر در زمره استادان خود نام عده‌ای را ذکر میکند از جمله «حربی حمیری»، یک راهب، مردی بنام «أذن الحمار» از جمله معاصران جعفر(ع) و از برامکه گان ذیل نام برده شده‌اند: خالد، یحیی و جعفر، که جابر بسیاری از رسایل خود را بدانان اهدا کرده است و همچنین باید از اعضای خاندان شیعی «یقظین» را اسم برد. کلیه این اطلاعات مربوط به قلمرو اساطیری است و نوشته‌های او با یکدیگر از لحاظ معنی تضاد صریح دارند. از طرف دیگر یکی از شاگردان جعفر(ع) بنام جابربن حیان در هیچیک از کتب شیعه دیده نشده است، و بنظر می‌آید که از ابداعات محض باشد. بخوبی دانسته میشود

1 - Gnose. 2 - Hermetique.
3 - Zosime.
و رجوع به لغت‌نامه ذیل کلمه ذیموس شود.
4 - Turba Philosophorum.
5 - Alexandre d'Aphrodisias.
6 - Thémistius.
7 - Sinplicius. 8 - Porphyre.
9 - Théophraste.
۱۰- رجوع به Archimède (ارشمیدس) شود.
11 - Stathmos.
۱۲ - monisme فلسفه‌ای که همه اشیاء عالم را بیک عنصر برمیگرداند. وحدت رجوع.
13 - Ps. Apollonius de Tydne.
که در کتب اسلامی بصورت پلیناس نیز آمده‌است.

که چرا نویسندگان این آثار را بشاگرد جعفر نسبت داده‌اند و او غالباً در کتب شیعه بعنوان معرف علوم یونانی و مخصوصاً علوم مکتونه شناخته شده‌است. بعلاوه جعفر (رح) پدر اسماعیل هفتمین امام^۱ است که ظهور وی در نوشته‌ها اعلام شده است. ابن‌الندیم در فهرست خود گوید که در زمان وی شیعیانی بوده‌اند که در اصالت نوشته‌های مورد بحث شک داشتند. فیلسوف و عالم، ابوسلیمان منطقی سجستانی (متوفی حدود ۳۷۰ ه. ق.) در تعلیقات خود توضیحی داده است که طبق آن وی میبایست شخصاً مؤلف آثار منسوب بجابر را شناخته باشد. منطقی وی را بنام الحسن بن النکد الموصلی یاد میکند. ما بهیچوجه دلیلی نداریم که در صحت این اطلاعات تردید کنیم هرچند که مطمئناً نوشته‌های جابر آثار نویسنده واحد نیست و هرچند مجموعه آثار جابر قبل از اینکه بشکل کنونی درآید دوره تکاملی را طی کرده بود... نوشته‌های جابر نفوذ فوق‌العاده‌ای در توسعهٔ شیمیای متأخر عرب داشته است. کلیهٔ مؤلفین متأخر از آنها یاد میکنند و پاره‌ای توضیحات نیز بر آنها افزوده‌اند. کتب بسیاری از این مجموعه به لاتینی ترجمه شده است. مع هذا نوشته‌های مشهور منسوب به جابر پادشاه عرب^۲ جز تصرف متأخر یک مؤلف لاتینی قرن سیزدهم میلادی نیباشد. (ترجمه از ذیل دائرة المعارف اسلام صص ۵۶ - ۵۷).

محمود عرفان دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد: جابربن حیان بن عبدالله کوفی طرطوسی، مکنی به ابوموسی معروف به جابر صوفی، شیمی‌دان معروف اسلامی است که دربارهٔ وی اختلاف زیاد است، برای اینکه اختلاف آراء درباب او و ترجمهٔ صحیح احوالش معلوم شود، پاره‌ای از تحقیقات مختلفی که راجع به زندگانی وی بعمل آمده در زیر می‌آوریم:

۱- ماهیت تاریخی او - شاید ابوعبدالله یا ابوموسی^۳ جابربن حیان بن عبدالله در تاریخ عصر علم عربی مشهورترین اشخاص باشد. چه نام وی از حیث شهرت و از حیث اثر نافع در ردیف رهنمایان تمدن و تکامل است. پرفسور برتلو شیمی‌دان معروف فرانسوی و صاحب کتاب «تاریخ شیمی در قرون وسطی» اسم جابر را نسبت بتاریخ شیمی مثل اسم ارسطو نسبت بتاریخ منطقی میداند. گویا جابر نزد برتلو نخستین شخصی باشد که برای علم شیمی قواعدی علمی وضع کرده است که همواره در تاریخ دنیا با نام او مقرون است. جابر در میان فرنگیها با اسم جبر Geber معروف و بکتابی که در لاتینی به Summa Perfectionis موسوم است مشهور میباشد.

هلمیارد^۴ میگوید این کتاب از کتاب «خالص» جابر مأخوذ گردیده و جابر در لاتینی مؤلفات بسیار دارد که بنام «جبر» منسوب شده ولی کتاب مزبور از تمام آن کتب مشهورتر و انتشارش افزونتر است. اختلاف میان جابر و جبر باعث شده که بعضی از مؤلفین اخیر گفته‌اند این دو اسم متعلق بدو نفر است ولی پرفسور هلمیارد ثابت نموده که جابربن حیان همان است که در میان فرنگیها بنام جبر معروف میباشد و تمام کتبی که در لاتینی بنام دومی منسوب است ترجمه یا اقتباساتی از مؤلفات دانشمندی است که اصلاً ایرانی است و بعرب نسبت دارد. در قرن هشتم مسیحی (قرن دوم هجری) جابربن حیان در دربار خلیفهٔ وقت هارون الرشید در بغداد میزیسته و با برامکه روابط صمیمانه داشته و از شرح حالش معلوم میشود که علاقهٔ وی به آنها بیش از علاقهٔ او بخلیفه بوده است چه برامکه بعلم شیمی اهمیت بزرگی میدادند و این علم را با دقت و تحقیق تحصیل میکردند. جابر در کتاب «خواص» خود بسیاری از محاوراتی که میان او و برامکه در شرح و تفصیل این علم بعمل آمده ذکر کرده و قسطنطینی در شرح حال جابر در «تاریخ الحکماء» گوید او در تمام رشته‌های علوم عصر خود خصوصاً علم شیمی سرآمد گردید و ظاهراً از علم طب و طریق معالجات هم بهره‌ای داشته چه در زمان او علم شیمی در اعمال طبیبی بکار میرفته است. تمام این مطالبی که اطراف اسم جابر را احاطه کرده باز محتاج تأمل و مطالعه است ولی چیزی که از ماهیت تاریخی او بطور تحقیق بدست می‌آید این است: اول - اسم او جابربن حیان (پسر عبدالله)، دوم - در اصل ایرانی و منشأ و نسبت او عربی است. سوم - معاصر هارون الرشید و برامکه، چهارم - روابطی با جعفر صادق داشته. پنجم - معروفترین شخصی است که در عربی تألیفاتی در شیمی دارد. ۲- زندگانی و محل تولد او - ابوعبدالله جابربن حیان بن عبدالله الکوفی که گاهی با کنیهٔ ابوموسی ذکر میشود، محل تولد او تحقیقاً معلوم نشده ولی تمام مورخین معتبر تقریباً متفق‌اند که او یا در طوس خراسان در شمال شرقی ایران یا در حران عراق متولد شده. بعضی از مستشرقین که بشرح حال او پرداخته‌اند احتمال میدهند طوس مسقط‌الرأس او باشد. تمام ثقات متفانند که او قسمتی از زندگانی را در شهر کوفه گذرانیده و با برامکه وزراء هارون الرشید دوست بوده و مدت زیادی در دربار بغداد بسر برده است. بعضی محققین او را به طرطوس منسوب داشته. همانطور که وستفالد^۵ مستشرق یا

دیگری وی را از صائنی‌های حران میدانند. دربلو^۶ مستشرق در کتاب «کتابخانهٔ شرقی» ص ۳۶۰ هم همان عقیده را دارد. غریب‌ترین مطلبی که از اقوال فرنگی‌هایی که بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند بدست می‌آید منسوب داشتن او باشیلیهٔ اندلس است. اروپائی‌هایی که بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند فقط این یک اشتباه را نموده بلکه در شرح حال‌های او ذکر شده که مشهورترین امراء و فلاسفهٔ «عرب» و در جای دیگر یکنفر عرب بدون هیچ صفت دیگر و درجای دیگر پادشاه عرب و در یکی از کتب خطی پادشاه عجم و در کتاب خطی کیمیا پادشاه هند، وی را نام برده‌اند. این اختلاف حکایت میکند که اروپائیان تاچندی قبل شخصیت جابر را محقق نکرده بودند و تمام معلومات آنها راجع به وی منحصر بوده‌است که او «شرقی» بوده و غالب آنان عقیده داشته‌اند که او «عرب» بوده در صورتی که جابر ایرانی است و فقط بکتب شیمی عرب انتساب دارد. از تواریخ معتبر چنین برمی‌آید که برامکه هفده سال یعنی از سال ۷۸۶ تا ۸۰۳ م. (۱۷۰ تا ۱۸۸ ه. ق.) مورد اعتماد هارون الرشید بوده‌اند و چون در ۷۶۵ م. حضرت جعفر صادق علیه‌السلام وفات کرده پس میتوانیم زمان شباب جابر را قبل از این تاریخ و دورهٔ پس از شبایش را در ربع اخیر قرن هشتم یعنی مابین ۷۷۵ - ۸۰۰ م. که مطابق ۱۵۹ - ۱۸۶ ه. ق. است بدانیم. حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید او در ۱۶۰ ه. ق. یعنی مابین ۷۷۷ و ۷۷۶ م. وفات یافته ولی این قول ظاهراً خطا است هرگاه مطالب قبل و روابط جابر را با برامکه که ذکر نمودیم در نظر بگیریم، این روابط بواسطهٔ بسیاری از مراجع تاریخی معتبر محقق میباشد. جلدتقی^۷ در کتاب خود «نهاية الطلب» مشکلات و فشارهای بسیاری که شیمی‌دانهای عرب در آغاز اشتغالشان به این علم تحمل میکردند حکایت مینماید و نسبت بجابربن حیان میگوید که او چندین بار از مرگ نجات یافته و مقام و اهمیت او غالباً دستخوش اهانت

۱- مراد مذهب اسماعیلیه است.

2 - Rex - Arabum.

۳- یکی از مورخین اسم او را ابوعبدالله آورده و دیگران میگویند ابوموسی بوده است و هرگاه این دو روایت هر دو صحیح باشد دلالت دارد که جابر دو پسر داشته یکی عبدالله و دیگر موسی.

4 - Holmyard. 5 - Wüstenfeld.

6 - D. Hérbelot.

۷- مؤلفی است در تاریخ شیمی دانه‌های عرب بسیار مطلع و در ۷۶۲ ه. ق. وفات یافته است.

جهال گردیده و بعلم و فضل وی حسد میرده‌اند و ناچار شده‌است بعضی اسرار صنعت (یعنی شیمی) را بهارون الرشید و یحیی برمکی و پسران وی فضل و جعفر بروز دهد و همین مطلب باعث توانگری و ثروت آنها گردید و چون برامکه مورد سوءظن هارون الرشید واقع شدند و دانست مقصود آنها انتقال خلافت بعلویها بکمک مال و جاه خودشان است و همه آنها را کشت، جابربن حیان از ترس جان ناگزیر بکوفه فرار کرد و تا زمان مأمون مخفی زیست سپس بیرون آمد. در این روایت چیزی که برای ما اهمیت دارد معروف بودن وفات جابر در ۱۶۰ ه. ق. است که بروایت ابن‌التدیم و حاجی خلیفه مستند است اما چنانچه روایت جلدقی را صحیح بشماریم ناچار باید بگوئیم که جابر بعد از این زمان مدتی طولانی حیات داشته چه مأمون در سال ۱۹۸ ه. ق. / ۸۱۳ م. به اربکه خلافت قدم گذارد. این روایات متناقض مجال بزرگی در بحث و مطالعه برای ما تهیه میکند. مؤلفات او: جابربن حیان از اغلب علماء نوشتجات و تألیفاتش بیشتر است. فهرست کتب اصلی او که بدست ابن‌التدیم صاحب «الفهرست» بوده مسفوق گردیده و او آن فهرست را ناقص میدانسته و مثل یک مرجع صحیح که درست معتبر باشد مورد اعتماد قرار نداد. اما فولکل^۱ آلمانی به آن فهرست اعتماد پیدا کرده و آن را مأخذ تمامی دانسته و همین مسئله موجب بزرگترین اشتباهاتی شده که دامنگیر تحقیقات وی و شاگردان او که گردش را گرفته بودند و پیرویش را میکردند راجع بحیات جابر شده است. شرح حالی که برتلو نوشته چون اسم کتب او را از «الفهرست» گرفته اعتبار و صحت ندارد و همین مسئله دلیل است که معنی اسمها را درست نتوانسته است بفهمد و تصحیف و اشتباهاتی که از طرف کاتب و غیره بعمل آمده مورد تحقیق او قرار نگرفته. اگر بخواهیم تمام مؤلفات جابر را که در افواه مردم است منسوب بپادانیم مجال زیاد لازم خواهد داشت و اینجا مشهورترین کتب معروف وی را ذکر نموده و بچهار قسمت تقسیم میکنیم: ۱- کتبی که صاحب الفهرست آنها را ذکر نموده و آنهایی که چابهای معروف یا نسخه خطی آنها محفوظ است. ۲- کتب معروف او که هنوز در عالم عربی شهرتی ندارد ولی در اروپا معروف میباشد. ۳- کتبی که در «الفهرست» ذکر گردیده و آن کتب یا به اسم تنها معروف شده یا وجود خارجی دارد. ۴- کتبی که فقط عنوان آنها معروف میباشد. اغلب کسانی که بشرح حال جابر پرداخته متفقاند که کتاب «السموم» از جمله کتابهایی میباشد که از میان

رفته و تنها اسمی از آن مانده ولی چنانکه بعد خواهیم دید حقیقت مطلب برخلاف آن است. کتبی که صاحب «الفهرست» ذکر کرده و آنهایی که چابهای معروف یا نسخه‌های خطی آنها موجود است: ۱- کتاب «اسطقس الاس الاول» یا چاپ سربیی در هندوستان سال ۱۸۹۱ م. طبع شده. ۲- کتاب «اسطقس الاس الثانی» یا چاپ سربیی در هندوستان سال ۱۸۹۱ م. جزء دوم آن فقط طبع شده. ۳- کتاب «الاسطقس الاس الثالث» یا چاپ سربیی در هندوستان سال ۱۸۹۱ م. طبع شده و جزء سوم این کتاب نزد صاحب الفهرست به کتاب «الاسطقس» معروف بوده. ۴- کتاب «تفسیر الاسطقس» این کتاب به کتابهای سه گانه قبل اضافه میشود و صاحب «الفهرست» آن را در کتاب خود ذکر نکرده. ۵- کتاب «الواحد الاول» نسخه‌ای از آن در شعبه عربی کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ موجود است و این کتاب شاید همان باشد که صاحب الفهرست آن را باسم کتاب «الواحد الکبیر» ذکر کرده. ۶- کتاب «الواحد الثانی» نسخه‌ای از آن در کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ موجود میباشد و این کتاب شاید همان باشد که نزد ابن‌التدیم باسم کتاب «الواحد الصغیر» معروف بوده. ۷- کتاب «الزکن» که شاید همان کتاب «الارکان» باشد. قسمت هائی از این کتاب در کتاب «رتبه الحا کم» مجریطی وارد شده و هلمیارد مدعی است که نسبت این کتاب بمجریطی اشتباه است. جابر خودش کتابی بنام «الارکان الاربعه» در کتاب «نارالحجر» ذکر میکند. مجریطی ابوالقاسم مسلمه پسر احمد مجریطی است که در شهر مادرید در زمان حکومت «الحکم الثانی» (۹۶۱ - ۹۷۶ م.) میزیسته، فلسفه و ریاضیات و هیئت و شیمی را در مشرق تحصیل کرده و با «اخوان الصفاء» مربوط بود و تصور میشود چند فصل رسائل اخوان الصفاء را نوشته باشد، از جمله فصلی است که در شیمی نوشته و در کتاب خود «رتبه الحا کم» از اخوان الصفاء بسیار سخن رانده. ۸- کتاب «البیان»، که در هندوستان سال ۱۸۹۱ با چاپ سربیی طبع شده. ۹- کتاب «النور»، در هندوستان سال ۱۸۹۱ با چاپ سربیی طبع شده. ۱۰- کتاب «الزبیق»، برتلو فرانسوی دو کتاب را طبع کرده یکی بنام کتب «زبیق شرقی» و دیگر بنام کتاب «زبیق غربی» که آن دو را از کلکسیون ۴۴۰ شعبه عربی کتابخانه لیون بدست آورده و دو نسخه از آن در کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد. ۱۱- کتاب «الشعر»، یک نسخه آن در بریتیش موزیوم در کلکسیون ۷۷۲۲ نمره «۵۵» وجود دارد.

۱۲- کتاب «التویب»، یک نسخه آن در کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد و طفرائی آن را اسم برده. رجوع به کلکسیون ۸۲۲۹ بریتیش موزیوم شود. ۱۳- کتاب «الدرة المكنونة»، در بریتیش موزیوم نسخه خطی آن به این عنوان در ضمن مؤلفات جابربن حیان در کلکسیون ۷۷۲۲ وجود دارد. ۱۴ و ۱۵- کتاب «الشمس» و کتاب «القمر» یعنی کتاب زر و کتاب سیم که شاید مختصر کتاب «الاحجار السبعة» باشد. جلدقی در «نهاية الطب» آن را اسم برده و یک نسخه آن در کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد. ۱۶- کتاب «التراکیب»، یک نسخه آن در کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد و شاید که در الفهرست بنام «التراکیب» ذکر شده. ۱۷- کتاب «الحيوان»، جلدقی کتابی را بنام حیاة الحيوان بنام جابر ذکر میکند. ۱۸- کتاب «الاسرار»، شاید همان کتاب «سراسر» باشد که یک نسخه آن در بریتیش موزیوم در کلکسیون ۱۳۴۱۸ نمره ۱۴ وجود دارد، چند قسمت آن را در چند مورد ذکر میکند. رجوع به کلکسیون بریتیش موزیوم نمره ۸۲۲۹ شود. در لاتینی نسخه‌ای خطی است که منسوب به جابر و عنوان آن *Scretorum Screta* در کالج گونزل و کایوسی^۲ و در کالج کورپس کریستی کامبریج^۳ نمره ۹۹ موجود میباشد. ۱۹- کتاب «الارض»، جابر کتابی بنام «ارض الاحجار» دارد که برتلو آن را از کلکسیون لیون نمره ۴۴۰ بدست آورده و چاپ کرده و یک نسخه آن در کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد. ۲۰- کتاب «التراکیب الثانی»، یک نسخه آن در کتابخانه ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد. ۲۱- کتاب «الخواص»، یک نسخه آن در بریتیش موزیوم نمره ۴۰۴۱ و در کلکسیون نمره ۲۳۴۱۹ محفوظ است. ۲۲- کتاب «التذکیر»، هلمیارد اسم آن را بانگلیسی *The book of rendering masculin* ترجمه کرده. در این صورت این کتاب اختصاص به بحث در عنصر معروف «تولید» پیدا میکند و «مذکر ساختن» معض مقصود نیست. ۲۳- کتاب «الاستمام»، طفرائی بعضی از قسمتهای کوچک آن را نقل میکند (بریتیش موزیوم نمره ۸۲۲۹) همچنین جلدقی در کتاب *نهاية الطب* آن را ذکر میکند. این کتاب در لاتینی مقابل اسم کتابیست که منسوب به جابر و به

1 - Flügel.
2 - Govnille and Cauis.
3 - Corpus Christi.

این عنوان می‌باشد Giber, de investigation perfectioni ۲۴- کتاب «الاحجار»، سال ۱۸۹۱ در هند با چاپ سریبی طبع شده. ۲۵- کتاب «الروضة»، جلدی در جزء دوم کتاب خود نهایتاً الطلب آن را ذکر کرده. ۲۶- کتاب «المنافع»، کتابخانه برلین، خطی، نمره ۴۱۹۹ با اسم کتاب «منافع الاحجار» محفوظ می‌باشد. ۲۷- کتاب «الایضاح»، سال ۱۸۹۱ در هندوستان با چاپ سریبی طبع شده. ۲۸- کتاب «مصحات افلاطون»، یک نسخه آن در اسلامبول کتابخانه راعب پاشا کلکسیون ۹۶ نمره ۴۰ محفوظ است. ۲۹- کتاب «الضمیر»، یک نسخه آن در کتابخانه ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ است و جلدی در جزء سوم نهایتاً الطلب با اسم کتاب «الضمیر فی خواص الاکسیر» آن را ذکر کرده. ۳۰- کتاب «الموازین»، برتو آن را از نسخه لیدن کلکسیون ۴۴۰ بدست آورده و چاپ کرده و متر هلمیارد تصور میکند این کتاب همان است که یک نسخه آن با اسم Giber de ponderibisartis در کتابخانه جمعیت شیمیایی پاریس نمره ۱۶۵۴ در صفحه ۱۰۳ فهرست آن کتابخانه ذکر شده. ۳۱- کتاب «الملک»، صاحب الفهرست نقل میکند که جابر گوید او کتابی با اسم کتاب «الملک» تألیف کرده و هرگاه این مطلب صحیح باشد دلالت میکند که کتاب مذکور از چند کتاب تشکیل یافته و همه در تحت یک عنوان درآمد. چیزی که این گمان را تقویت میکند آن است که برتو کتاب «الملک» را از نسخه لیدن نمره ۴۴۰ در کلکسیون عربی یافته و آن را طبع کرده در صورتی که نسخه دیگری که با نسخه چاپ برتو اختلاف دارد در کتابخانه ملی پاریس بنمره ۲۶۰۵ محفوظ است و این هر دو با نسخه‌ای که در هند سال ۱۸۹۱ م. با چاپ سریبی طبع گردیده اختلاف دارد. هلمیارد احتمال می‌دهد این کتاب به لاتینی ترجمه شده و بوریوس^۱ آن را ذکر کرده باشد. رجوع به کتب جمعیت شیمیایی پاریس بنمره ۱۶۵۴ صفحه ۱۰۳ شود. کاری^۲ به عنوان Rivista sicala آن را ذکر میکند. ۳۲- کتاب «الریاض»، یک نسخه آن در کتابخانه بودلی بنمره ۷۰ و نسخه دیگر در بریتیش موزیوم کلکسیون ۷۷۲۲ نمره ۵ محفوظ است. (محمود عرفان مجله آینده ج ۲ ش ۱ ترجمه از مقاله اسماعیل مظهر در مجله المقطف ش ۵ ص ۵۴۴ به بعد مورخه می ۱۹۲۶ م.) در فهرست کتابخانه مشکاة، سلسله انتشارات دانشگاه، درباره جابر چنین آمده است: ابوموسی یا ابوعبدالله جابر بن حیان بن صوفی شیعی طوسی خراسانی کوفی چنانکه ابوالربیع سلیمان بن موسی بن

ابی‌هشام در دیباچه‌ای که بر کتاب الرحمة جابر نوشته از پدر خویش آرد: که جابر بسال ۲۰۰ ه. ق. بطوس درگذشت و پس از مرگ وی این کتاب را زیر سر او یافتند. نسخه این کتاب در آصفیه موجود است. اما گفتار کسانی که مرگ جابر را بسال ۱۶۱ نوشته‌اند مورد تردید است. زیرا وی رسائلی نوشته و به برمکیان مانند یحیی بن خالد (۱۲۰ - ۱۹۰ ه. ق.) و دو پسر وی فضل (۱۴۸ - ۱۹۳ ه. ق.) و جعفر (۱۵۰ - ۱۸۷ ه. ق.) هدیه کرده است. جابر شاگرد امام صادق (ع) (م ۱۴۸ ه. ق.) بوده و از روی گفته او رسائل خمسانه را که بطبع رسیده است نوشته پس دور نیست که در ۲۰۰ ه. ق. مرده باشد. گویند او پس از انقراض برمکیان ترسید و در کوفه تا زمان مأمون (۱۹۸ - ۲۱۸ ه. ق.) پنهان بود. از رساله تدابیر او در آصفیه نسخه‌ای موجود است و از گفته وی و نوشته ابن‌الدنیم برمی‌آید که چهار نسخه «تدابیر» نوشته است چنانکه استغفاء را نیز دو نسخه نوشته و برخی کتابها را هم تاده نسخه نوشته است. از ایضاح وی نیز دو نسخه در آصفیه (ش ۵۹ - ۸۸) وجود دارد. و رمز کیمیا گران را در آن روشن کرده. اصول الکیماه او هم بچاپ رسیده و اسرار الکیماه وی نیز بر طبق نوشته زرکلی بطبع رسیده است. (الذریعه ج ۲ ص ۳۶ و ۵۵ و ۲۱۱ و ۴۹۱ و ج ۴ ص ۱۵). ابن‌الدنیم فهرستی از مؤلفات وی بیآورده نام برخی از آنان در الذریعه آمده است. ابن‌الدنیم درباره جابر نویسد: شیعیان او را یکی از بزرگان خود و از اصحاب امام جعفر صادق (ع) شمارند و فیلسوفان او را از گروه خود و کیمیا گران او را رهبر هنر خویش پندارند. بعضی گویند مقصود وی از «سیدی جعفر» جعفر برمکی است نه امام صادق (ع). و گروهی گویند جابر موجودی خارجی نبوده و این کتابها را دیگران به نام وی کرده‌اند. جابر در منطق و فلسفه و آئین شیعه کتابها نوشته و فهرستی بزرگ دارد که همه تألیفات خود را در کیمیا و جز آن در آن آورده است و در فهرست کوچک رسائلی را که در کیمیا نوشته ذکر کرده است. رازی پزشک درباره او: «قال استاذنا ابوموسی جابر بن حیان» نویسد. جابر میگوید من دوهزار دفتر در فلسفه و حیل و صنعت و پزشکی و ریاضی و زهد و مواظ و افسون و نیرنگ و کیمیا پرداختم. (ص ۴۹۸ - ۵۰۳)، قفطی او را صوفی چون محاسبی و تشری دانسته آگاه بعلم باطن و از مؤلفات وی در اسطرلاب نام برده (ص ۱۱۱). ابن‌خلدون نویسد: او پیشوای کیمیایونان بوده و دارای هفتاد نامه لغز مانند (ص ۵۰۴).

سلمه مجریبی در رتبه‌الحکم نویسد: که علم باطن بمردی رسیده که او را جعفر صادق (ع) خوانند و از خاندان علی است. او استاد جابر بن حیان کوفی طوسی یا طرطوسی (م ۱۶۰ ه. ق.) بود. جابر حکمت خویش را از جعفر گرفته است. مجریبی در این باره اشعار زیر را آورده است:

حکمة اورثناها جابر

عن امام صادق الوعد حفی

بوصی طاب من تربته

فهو کالمک تراب نجفی.

(دکتر هاشمی ص ۱۶۶).

در فهرست ابن‌الدنیم و کشف الظنون آرد که جابر بسال ۱۶۰ ه. ق. درگذشت.

در سرالعالمین که آن را از غزالی دانسته‌اند نیز آمده که جابر از شاگردان گرامی امام صادق (ع) بوده و در زمان برمکیان و هارون میزیسته است. در نزهت نامه علانی آرد که: صادق (ع) چند کتاب در کیمیا نوشته و جابر بن حیان از وی فیلسوف را بدید و پندید و او را بیورود و هرگونه دانش به وی بیاموخت و راز خویش را در کیمیا بدو سپرد و جابر هم آن را بر مز نوشت تا جز بندگان خدا بدان راه نیابند و نوشته‌های او را امام میدید و از آن می‌کاست یا بر آن می‌افزود تا سه هزار دفتر رسید. (فهرست کتابخانه مجلس ص ۴۵۵ در اینجا فهرستی از مؤلفات جابر دیده میشود). باری جابر را حرانی و افریقانی و یونانی نومسلان و طوسی و طرطوسی و هندی خوانده‌اند و گفته‌اند که مؤلفاتش از پانصد دفتر کمتر نیست، نوشته‌های او به لاتینی در دانتیک م ۱۶۸۲ م. بچاپ رسید و نامهای از او در ۱۵۴۵ م. چاپ شد که ظاهراً منقول است کیمیا گران لاتینی از اندیشه او بهره‌ها بردند و از او پیروی میکردند و پیداست که از خود او چندان آگاه نبودند. رجبر بیگون او را استاد استادان میخواند از ۱۴۹۰ م. تا ۱۵۲۰ م. مؤلفاتی از وی که ترجمه لاتین آن در دست بود از روی نسخه‌های پاریس بچاپ رسید و برخی از آن روی نسخه‌های واتیکان در رم چاپ شد. فلزات او در Norimhergae در ۱۵۴۱ م. بلاتینی چاپ شد و ترجمه ایتالیائی یکی از مؤلفات وی در ۱۵۵۰ م. بچاپ رسید. در فهرست چاپی پاریس ذیل کلمه «Geber» و «جابر بن حیان طرطوسی» چاپهای لاتینی ۱۴۷۵ م. تا ۱۶۸۲ م. و ایتالیائی ۱۵۴۴ م. و فرانسوی ۱۶۷۸ م. و چاپ برتو معرفی شده است. در فهرست بروکلن (ج ۱ ص ۲۴۱) نود و دو دفتر از جابر ذکر شده.

برتلو^۱ در جلد سوم La Chimie au-moyen age با همکاری هوداس سال ۱۸۹۳ م. چند کتاب از جابر را در پاریس بطبع رسانده و افکار علمی او را بررسی کرده است. دکتر محمد یحیی الهاشمی در این باره در «الامام الصادق ملهم الکیما» شرحی نوشته که در شماره (۴) «حدیث الشهر» در بغداد (۱۹۵۰ - ۱۳۶۹ م.) بچاپ رسید و حاصل آن اینست که جابر شاگرد امام (ع) بوده است و در همان روزگار میزیست. ولی این را باید گفت که جابر آنچنانکه از نوشته‌های او برمی‌آید باید پس از امام و پس از ترجمه شدن کتابهای فلسفی افلاطون و ارسطو و جز آنان و پس از پیدا شدن آئین باطنی اسماعیلی زیسته باشد و اندیشه تأویلی اسماعیلیان و روش و اصطلاحات آنها در نوشته‌های او دیده میشود. میتوان گفت که او هم مانند دیگر دانشمندان اسماعیلی خود را کاملاً آشکار نمیکرده و نشانه سبک نگارش او هم در دفترهای اخوان الصفا دیده میشود. بویژه اینکه رمز نویسی کار آشنایان بعلم غریبه است. با اینهمه باید گذشته از سخنان تاریخ‌نگاران لاتینی و باختری و خاوری در نوشته‌های جابر دقت کرد که او که بوده و کی میزیسته است جابر در «اخراج ما فی القوة الی الفعل» چاپ کراوس از کون و فساد و لفظها و موسیقی و ستاره و جوشناسی و جغرافیا و پزشکی و کیمیا و طلسم گفتگو کرد و گفت از برگشتن آفتاب رخنه‌ای در جهان پدید نخواهد شد و در آن کتاب بکتاب «امیر المؤمنین العزیز» خود بازگشت میدهد و حکمت نهفته بودن اهل بیت را آشکار میدارد. او در «الحدود» از تحدید گفتگو کرده و پیاره‌ای از الفاظ فلسفی و کیمیایی را می‌شناساند و از کتابهای نفس و حرکت و حس و محسوس و فاعل و منفعل یاد میکند و میگوید که من در «رد کتاب نفس ارسطو» گفته‌ام «النفس کمال اول لجسم طبیعی آلی ذی حیاة بالقوة» را باطل کردم و خود تعریفی عرفانی می‌آورد. (ص ۳ - ۱۱۲ همان چاپ) جابر در «اخراج ما فی القوة الی الفعل» و «الحدود» از دفترهای منطق و مابعد الطبیعه و المائة و الثلاثة و الاربعین و مناقب امیر المؤمنین العزیز و از اصحاب افلاک طبایع، اثناعشر و از کتاب التجمیع و الطب الکبیر و العین و الاول من المنطق و کتب الخواص و الخمسین رساله و اخراج ما فی القوة الی الفعل و کتب علم الموازین که همان المائة و الاربعه و الاربعین است و از الخمسمائة کتاب یاد میکند. در الاشتمال ص ۵۴۸ میگوید که این دفتر دشوار و رمز است زیرا آشکار آن بر پایه سخنان تناسخیان

نهاده است. و درون آن آموختن کیمیا است و کسانی از مطالعه آن گمراه شدند که به آشکار آن اکتفا کردند بیدانست که مردم از روش نویسنده‌ای پیروی میکنند که دانشمندی به نام باشد و برتر از دیگران. آنها گفتار او را تأویلهای شگفت و دور میکنند. همانا گفته افلاطون درباره تناسخ رمزی است و دانشمندی ندانسته بر او خرده گرفتند و گروهی هم از او پذیرفتند در اینجا گفتار افلاطون را درباره دورها و کورها و نسخ صعودی و نزولی و تصفیة نفس از جسمانیات می‌آورد و سپس میگوید این سخنان گرچه زشت می‌نماید ولی معنیهای پسندیده‌ای دارد و کراوس این اندازه در مطالب الاشتمال را از مفاتیح الرحمه طغرانی در گفتار یکم استخراج کرده. «البحت» از آموزش و پرورش و رفتار شاگرد با استاد گفتگو میکند. در گفتار ۲ و ۵ آن از فیثاغورس و تالیس قدیم و فرفوروس و اسکندر و نوح و ادریس یاد میکند و در گفتار ۵ از ارسطو نام میبرد و از کتابهای الصوره و المصور و الحركة و المتحرک و النفس و المنفوس و الحسن و المحسوس و الطیمة و المطبوع نیز نام میبرد و نیز میگوید (ص ۵۱۰) که محسوس در زمان افلاطون آتش را پرستیدند چه او گفته بود که جهان از آتش و زمین از آفتاب و مرکز پیدا شده است. زردشت دین خود را از او گرفت یهودان دینی ندارند و از تورات بیگانه‌اند. من تاریخ این دینها را در الاشتمال و الصوره درست یاد کردم. در گفتار ۶ از حرکت و تقابل شرقی و غربی آن یاد کرده و گفته است که نخستین بار جالیوس این شک را آورد و در المحرک الاول و البرهان ارسطو را رد کرده باز از گفتار او ۲ السماء و العالم ارسطو نامبرده و گوید که این دو حرکت یکی است و دلایلی هندسی آورده.

در التجمیع ص ۳۴۱ از این موضوعات بحث کرده است. الاصول و المنطق و الاطیان و الصفة و الاشتمال الطبیعه، کتاب فرفوروس صوری، کتاب ریسوس فی المیزان و السبعین و گزارش خود بر بلاغت و خطابت و شعر. کلام ارسطو که مقاله هشتم منطق است و گروهی آن را هفت گفتار دانستند ولی هردو یکی است زده خود بر نوامیس افلاطون، و از الطب النبوی، و مر امیر (میامر) جالیوس، از فرفوروس و سقراط و امورس شاعر و مشائیان و فیثاغورسیان اصحاب التولیدات، از کوه مکران و مار و کزدم و خرگوش و روباه که آنجاست یاد کرده در گفتار ۳۲ السبعین از الروضه و در گفتار ۳۴ آن از اریوس یاد شده و در ۴۳ آن آرد که اریوس پیش از سقراط بوده است. در الحاصل ص ۵۳۳ از النقد و الترجمة

الاول یاد شده و نام عربی و رومی و اسکندرانی و فارسی و حمیری زر و سیم و روی و آهن و جیوه و سرب و اریزید دیده میشود و میگوید حمیری بسیار دشوار است و کسی را ندیدم از آن مطلع باشد جز مردی ۴۶۳ ساله که بدو رسیدم و علومی از او آموختم و آنها را در نوشته‌هایم آوردم. در الخمسین ص ۴۸۹ آرد: باید درباره پیامبری و پیشوایی مانند دیگر چیزها گفتگو کنم. سخنان فیلسوفان و دینداران در این باره بجائی نرسیده است. بعضی پیامبری و وحی و معجزه را دروغ دانستند... (برای اطلاع بیشتر از رسائل و اقوال جابر رجوع شود بنهرست کتابخانه دانشگاه ج ۳ ص ۱۱۷ به بعد). تقی‌زاده در کتاب تاریخ علوم در اسلام درباره صاحب ترجمه چنین آرد: همچنین بصحت نسبت کتبی در علم کیمیا به شخصی معروف به اسم جابرین حیان (ابوموسی یا ابوعبدالله) که او را به نسبت ازدی و طوسی یا طرسوسی و کوفی و حرانی هم ذکر کرده‌اند و از طرفی از تلامذه خالد بن یزید متوفای سنه ۸۵ ه. ق. و گاهی از اصحاب امام جعفر صادق (ع) متوفای در ۱۴۸ ه. ق. و از طرف دیگر او را از خواص جعفر بن یحیی بر مکی مقول در سنه ۱۸۷ ه. ق. شمرده‌اند، اعتماد کامل نمی‌توان کرد. البته وجود او مورد انکار نباید باشد (اگرچه بعضی انکار کرده‌اند) و زندگی او هم ظاهراً قبل از اواخر قرن سوم یا اوائل قرن چهارم است و قطعاً وی قبل از عصر محمد بن زکریای رازی متوفای ۳۱۳ ه. ق. بوده که وی او را استاد خود در علم کیمیا می‌شمارد (شاید منظور استاد بلافضل نبوده) و بعد از حنین بن اسحاق متوفای در سنه ۲۶۰ ه. ق. که جابر از ترجمه‌های او اقتباس زیاد کرده است. کتب بشماره به جابر نسبت داده شده و ابن الندیم بیش از دویست کتاب از مؤلفات او ذکر میکند.

پُل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام در ماده جابر علاوه بر ۸۵۸ کتاب از وی عده زیادی از کتب و رسائل مختلف را نیز ذکر میکند که باو نسبت داده شده. اصل عربی بسیاری از کتب منسوب به او در دست نیست و فقط ترجمه لاتینی آنها موجود است و با کتب عربی او مطابقت ندارد. مندرجات این کتب لاتینی غالباً علم کیمیاست ولی نه در مرحله ابتدایی آن، بلکه در مراحل ترقی یافته، مثلاً بعضی اکتشافات مهمه که باو نسبت داده شده در کتب عربی او دیده نمیشود و فقط در کتب لاتینی منسوب به او که از اواخر قرن هفتم هجری است، موجود است.

suive.); J. Ruska et P. Kraus, Der Zusammenbruch der Dschâbir-Legende (Dritter Jahresbericht. D. Forschungs-institut B. Geschichten der Naturwissenschaften, Berlin 1930); f. Kraus Studien zu Gâbir ibn Hayyân (Isis, VIII, I suiv.).

(از دائرة المعارف اسلام ذیل جابر).

ترجمه کتاب الماجد بوسیله هانری کربن فرانسوی.

Le livre du Glorieux de Jâbir ibn Hayyân par Henri Corbin. Rhein-Verlag. Zurich 1950.

شامل فصول زیر:

- 1 - Alchimie et Gnose ismaélienne.
- 2 - Les trois hypostases dans la Gnose Shi'ite.
- 3 - Les trois hypostases dans le livre du Glorieux.
- 4 - La Balance des lettres.
- 5 - Essai de traduction: le livre du Glorieux.
- 6 - Le Glorieux comme arché-type.

جابر - [ب] [لخ] این حیّان مغربی. او راست: کتاب الارشاد فی التفسیر. (کشف الظنون). در اسماء المؤلفین ذیل ترجمه جابربن حیان کتاب فوق را جزء مؤلفات وی دانسته است و ظاهراً جابربن حیان مغربی همان جابربن حیان کوفی معروف است. رجوع به جابربن حیان صوفی شود.

جابر - [ب] [لخ] ابن حنی بن حارثة التلیبی. شاعری جاهلی و از مردم یمین است به اطراف نجد و عراق رفت و در بعض اشعار خود بتنازل این نواحی اشارت کند. هنگامی که برای رفتن به خدمت قیصر به سوی قسطنطیه می رفت، با امرء القیس دیدار کرد. ضی قصیده‌ای از او را با زوی میم در مفضلیات آورده است. وی در حدود سال ۶۰ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴).

جابر - [ب] [لخ] ابیسن خالد بن مسعود الخزرجی. ابن مسته او را جابربن عبدالله دانسته است لیکن نسب وی چنین است: جابربن خالد بن مسعود بن عبدشاهل بن حارثه بن دینار بن التجار الخزرجی. موسی بن عقبه وی را در عداد کسانی که بدر را دریافتند شمرده است. (الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۱ ص ۲۲۰). و ابن عقبه آرد که او را فرزند نبوده. (الاستیعاب). و در قاموس الاعلام ترکی نویسد او احد را نیز دریافت.

(غیر مطبوع)، عربی و یا ترجمه شده به زبانهای دیگر. دوم کتابهایی که در بعضی از کتب تراجم مانند الفهرست ابن‌الدیم و غیره نسبت به وی داده‌اند و فعلاً وجود ندارد. نسبت به قسم دوم کتابهای مزبور نمی‌توان به طور تحقیق اظهار نظر کرد. زیرا نسخه آنها در دست نیست که بتوان از روی قرائن صحت و عدم صحت انتساب آنها را به جابر دانست. و راجع به قسم اول کتابها نباید شک کرد که جابر آثار و تالیفاتی داشته و لااقل رساله‌های عربی که موجود است تألیف شخص جابر است و به گفته ابن‌الدیم این احتمال که تالیفات مزبور از دیگران است و به علمی به جابر نسبت داده‌اند بسیار دور از تحقیق به نظر می‌رسد. رابعاً از نظر آئین و مذهب، جابر در ابتدا مسلمان نبوده و برخی گویند صابئی بود و به همین جهت او را حرانی گویند، سپس اسلام آورد. مؤید این مطلب آنکه او را «نومسلمان» نیز خوانده و ظاهراً پیرو مذهب تشیع بوده چنانکه از بعضی آثار وی می‌توان این نکته را دانست. در خاتمه باید افزود که اختلاف عقیده و اقوال درباره جابر به اندازه‌ای است که برخی منکر وجود او هستند و دسته‌ای سعی کرده‌اند که علاوه بر اثبات وجود وی تمام صفات و آثاری که به او نسبت داده شده و همچنین افسانه‌هایی که درباره‌اش آورده‌اند را حقیقی جلوه دهند. گذشته از این در تولد و وفات وی و چگونگی زندگانی او نیز اختلاف بسیار است چنانکه بعضی او را یار امام صادق (ع) (متوفی ۱۴۸ ه. ق.) و بعضی او را جزء رجال قرن سوم می‌دانند. تحقیقاتی که از طرف محققین تا کنون درباره وی بعمل آمده به اختصار ذکر شد ولی این مطالب نه تنها تمام خصوصیات و شخصیت او را روشن نکرده بلکه نکته اساسی که وجود شخص جابر باشد نیز بطور قطعی و بدون شک روشن نگردیده است. و برای اطلاع از احوال جابر رجوع شود به منابع ذیل:

بسیاری از رسایل جابر توسط O. Houdas در M. Berthelot, la Chlmie au Moyen-âge و توسط (Paris E. 1893), Vol. III E. J. Holmyard, The Arabic Works of Jâbir ibn Hayyân 1/1 (Paris 1928).

آمده است و نیز:

G. Sarton, Introduction to the History of Science, 1,532; J. Ruska, Die siebzig Bücher des Gâbir ibn Hajjân (Arch. f. Gesch. der Math; der Naturwiss. u. d. Technik, II [1929], 256

از کتب عربی منسوب باو بروکلان ۸۵ کتاب می‌شمارد که در کتابخانه‌ها وجود دارد و پنج کتاب از آنها بطبع رسیده است از این قرار: کتاب الملک، کتاب الموازین الصغیر، کتاب الرحمة، کتاب التجمیع، کتاب الزیبق الشرقی. ظاهراً بیشتر کتب منسوب به او با عقاید فلسفی اسماعیلیه ارتباط دارد و لذا باید از قرون بعد یعنی مثلاً از قرن سوم یا چهارم باشد و به هر حال جنبه تشیع دارد. درباب جابر تحقیقات و بحث بسیاری از طرف محققین شده است و ظاهراً کامل‌ترین و جامع‌ترین شرح راجع به او را پل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلامی تحت عنوان «جابر» نوشته است. اخیراً بر حسب آنچه در بعضی مجلات بنظر رسید یکی از فضلا در بغداد (که شاید شیعی هم بوده) شرحی مبنی بر سعی در اثبات شاگردی جابر به حضرت صادق (ع) نوشته و بزعم خود تحقیقات عالم بسیار معروف و نامدار اروپائی سابق الذکر «پل کراوس» را درباب افسانه بودن نسبت عصر و زمان و کتب به جابر رد کرده و گمان کرده که علمای اروپائی مغرض و مخالف افتخارات مسلمین هستند و خواسته است این افتخارات را برای ما محرز نماید. این نوع تصورات باعث تأسف است زیرا که اینگونه اسنادات تعلیمات کیمیا و سحر و شعبده و به اصطلاح قدیم «حیل» که اساساً باطل و موهوم است به بزرگان اسلام جزو افتخارات نمی‌تواند باشد بلکه اگر در مآخذ قابل توجه‌تری هم ذکر شده باشد، افتخارات ما در این است که بطلان آن اسنادات را اثبات کنیم. (تاریخ علوم در اسلام، تقی‌زاده ص ۱۴ - ۱۵).

از آنچه نقل شد چنین به نظر می‌رسد که اولاً مردی به نام جابر وجود داشته و چنین نیست که وی شخصی موهوم باشد و ثانیاً این شخص در حدود اواخر قرن سوم که اسماعیلیان پیدا شده و آثاری پدید آورده‌اند می‌زیسته، زیرا تأثیر مکتب و نوشته‌های اسماعیلیان به خوبی در تالیفات وی مشاهده می‌شود. بنابراین نمی‌تواند شاگرد بلاواسطه حضرت صادق (ع) باشد و شاید انتساب شاگردی وی به حضرت صادق (ع) از لحاظ آئین و مذهب و طریقه استدلالات کلامی باشد نه اینکه مستقیماً از خود حضرت (ع) درس گرفته باشد و خلاصه مقصود آن است که این شخص در فکر فلسفی و دینی پیرو طریقه و نحله‌ای بوده که به نام حضرت صادق (ع) اشتهاز دارد. و ثالثاً تالیفات وی را نیز باید به دو دسته تقسیم کرد:

یکی آنچه موجود است (مطبوع یا

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن زکریا. از عمر بن عبدالعزیز روایت کند و غیر معروف است و ابوحاتم گوید مجهول است - انتهی. و ابن حبان او را در زمره ثقات آورده است و گوید حمزه بن ربیعہ از او روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۶).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن زید الازدی. مکنی به ابی الشفاء، تابعی است. عطا از ابن عباس آورد اگر مردم بصره بگفتند جابر بن زید گوش بدهند علم آنان را بکتاب خدا وسیع و بسیار کند و عمر گفت: هیچکس را داناتر از ابوالشفاء ندیده‌ام و از صالح الدهان از جابر بن زید نقل است که در اعمال نیک نگریم نماز و روزه را دیدم که بدن را به رنج می‌دارد و حج گزاردن رنجی است در مال و بدن، پس حج را از تمام اعمال نیک برتر یافتم. و باز از صالح الدهان نقل است که جابر بن زید در سه چیز بخل نمود: زینت، یکی در کرایه دادن برای سفر بکعبه و دیگر بخاطر بندهای که برای آزاد کردن می‌خرید سوم در قربانی و در هر چه که موجب تقرب بخداست. و از مطراورق از جابر بن زید نقل است که گفت: یک درهم در راه خدا به یتیم یا فقیری دادن نزد من بهتر است از حج کردن، پس از حج واجب. وی از ابن عمر، و ابن عباس روایت کند و بسال صدوسه هجری درگذشت. (صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۹ و ۱۶۰). و زرکلی درباره وی نویسد: او تابعی و فقیه و از ائمه است. وی مصاحب ابن عباس بود و از بجزو علم است. شماخی که از علماء اباضیه است در وصف او آورد: وی اساس و پایه مذهب است و بنیان آن بدو استوار است. حجاج او را به عمان تبعید کرد. در کتاب «الزهد» امام احمد آمده: وقتی جابر بن زید درگذشت، قتاده گفت: امروز داناترین مردم عراق بمرد. ولادت او بسال ۲۱ ه. ق. اتفاق افتاد و بسال ۹۶ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴). جبار الاعرج الجوفی از وی روایت کند. (الانساب سمرانی ص ۱۴۳).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن زید جعفری. وی در میان شیعیان مقامی بلند داشته و نیرنجات را نیکو دانستی. وفاتش در سال ۱۱۸ ه. ق. است. (تاریخ گزیده ص ۲۴۶). او از بزرگان مذهب تشیع بوده است و در زمان حضرت صادق (ع) میزیسته و از وی روایات بسیار نقل شده است. (التفصص ص ۱۶ - ۱۷). قاضی نورالله شوشتری متوفای ۱۰۱۹ ه. ق. در مجالس المؤمنین درباره وی از کتاب خلاصه چنین آورد: حضرت امام جعفر صادق (ع) بر او رحمت می‌رستاد و میفرمود او نقلی که از ما می‌کرد راست و درست است و ابن غضائری گفته که جابر ثقه است فی نفسه، اما اکثر آنها

که از او روایت کرده‌اند ضعیف‌اند و در کتاب شیخ ابوعمرو کشی از جابر آورد که گفت در ایام جوانی بخدمت حضرت امام محمدباقر (ع) بمدینه رفته چون بمجلس آن حضرت درآمد آن حضرت پرسیدند که تو چه کسی؟ گفت: مردی از کوفه‌ام. پرسیدند: از کدام طایفه؟ گفت: جعفری‌ام. سؤال نمودند: به چه کار آمده‌ای؟ گفت: به طلب علم آمده‌ام. گفتند: از که طلب می‌کنی؟ گفت: از شما. گفت: پس بعد از این اگر کسی از تو پرسد که از کجائی بگو از مدینه‌ام. پس به آن حضرت گفتم که پیش از سؤال از دیگر مسائل از همین سخن که حضرت فرمودند سؤال کنم که آیا جایز است مرا دروغ گفتن؟ آن حضرت فرمودند که گفتن آنچه ترا تعلیم نمودم دروغ نیست، زیرا که هر که در هر شهری است از اهل آن شهر است تا از آنجا بیرون رود. بعد از آن حضرت کتابی به من دادند و فرمودند تا بنی‌امیه باقی‌اند اگر چیزی از آن روایت کنی لعنت من و آباء من به تو متعلق خواهد بود. پس از آن کتابی دیگر به من دادند و گفتند این را بگیر و مضمون آن را بدان و هرگز بکس روایت مکن و اگر خلاف آن کنی فعلیک لعنتی و لعنت آباءتی. و نیز روایت کند که چون ولید که از خلفای بنی‌امیه بود کشته شد جابر فرصت غنیمت شمرد و عمامه خنجر بر سر نهاده به مسجد درآمد و مردم بر او جمع شدند و او شروع در نقل حدیث از امام محمدباقر (ع) نمود. در هر حدیث که نقل می‌کرد می‌گفت حَدَّثَنِي وَصِيُّ الْأَوْصِيَاءِ وَوَارِثِ عِلْمِ الْأَنْبِيَاءِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ (ع) پس جمعی از مردم که حاضر بودند چون آن جرات از او دیدند با همدیگر می‌گفتند جابر دیوانه شده است. و ایضا از جابر نقل است که میگفت هفتاد هزار حدیث از حضرت امام محمدباقر (ع) روایت دارم که هرگز به کسی از آن روایت نکرده‌ام و هرگز نخواهم کرد و نقل است که روزی جابر با آن حضرت گفت که بر من باری عظیم از اسرار احادیث خود بار نموده‌اید و فرموده‌اید که هرگز به کسی از آن روایت نکنم و گاه می‌بینم که آن اسرار در سینه من بجوش می‌آید، و حالتی شبیه به جنون مرا دست می‌دهد. آن حضرت فرمودند که هرگاه ترا این حالت دست دهد بصحرا بیرون رو، گوی بکن و سر خود را بدان درآر. آنگاه بگو: حدیثی محمد بن علی بگذا و کذا. و ایضا نقل است که چون هشام بن عبدالملک بر مسند امارت نشست جابر از او ترسید و خویشتر را به دیوانگی زد. روزی از خانهای بیرون شد و قوسه خرمانی بر سر و بطریق کودکان بر نی سوار بود و به کوچهای کوفه درآمد و مردم آن را حمل بر جنون او نموده خط دیوانگی بر

او کشیدند تا آنکه بعد از چند روز نوشته هشام رسید که جابر را نزد او فرستند و حاکم کوفه چون از حال جابر سؤال نمود مردم کوفه گواهی دادند که او دیوانه و خرف شده است و کیفیت دیوانگی او را به هشام نوشتند. و هشام دیگر متعرض او نشد. پس از چندی جابر بهمان حالت اصلی رجوع فرمود. و شیخ نجاشی آورد که جابر با ابوجعفر و ابوعبدالله (ع) ملاقات کرد و بسال ۱۲۸ ه. ق. از هجرت وفات یافت و در کتاب میزان ذهبی است که جابر بن زید الجعفری یکی از علماء شیعه است و از ابن مهدی آورد که جابر جعفری صاحب ورع بود در حدیث و من اورع از او در حدیث ندیده‌ام و گفته است که شعبی او را صدوق خوانده و یحیی بن ابی‌بکر او را از اوثق ناس شمرده و کعب او را ثقه دانسته و عبدالحکم از شافعی روایت کند که سفیان ثوری به شعبی میگفت که اگر تو در حق جابر سخن خواهی کردم من نیز در حق تو سخن خواهم کرد و از جمعی دیگر از اصحاب حدیث آورد که جابر را طعن کرده‌اند و علت طعن ایشان چنانچه از سیاق کلام او مفهوم میشود آن است که او شیعه است و سب بعضی از صحابه کرد. (مجالس المؤمنین صص ۶۱ - ۶۲). در ضحی‌الاسلام آورد: وی از کسانی است که در اول قرن دوم قائل به رجعت علی بن ابیطالب (ع) بود و در تفسیر آیه شریفه: وَاذَا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ أَخْرَجْنَا لَهُمْ دَابَّةً مِنَ الْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ. (قرآن ۸۲/۲۷)، می‌گوید مراد از دابه علی بن ابیطالب (ع) است. (ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۲۳۷).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سفیان ملقب بالانصاری الرزقی. صحابی است و در زمان خلافت عمر درگذشته است. (قاموس الاعلام). وی از بنی‌زریق الخزرجی است و هم سوگند با معمر بن حبیب الجمعی بوده و پس از اسلام آوردن با پدر و برادر خود بجبهه مهاجرت نمود و بعد با پدر و برادرش با دو کشتی مهاجرت کرد و هر سه در زمان خلافت عمر از دنیا رفتند. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱). و رجوع به الاستیعاب شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سلیم. از یحیی بن سعید انصاری روایت کند و ازدی گوید حدیث او را نباید نوشت. - انتهی. عبدالله بن احمد از پدر خود آورد که حدیث او را سماع می‌کردم. او شیخ مدنی و ثقه و نیک‌منظر بود و ازدی گوید او منکر الحدیث است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۶).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سلیم. از روات است، ازدی گوید که احادیث وی نوشته نمیشود. عبدالله بن احمد از پدرش نقل میکند که از وی حدیث استماع کرده و او شیخی از مردم مدینه

و خوش قیافه بوده و از طریق عبدالله بن ابراهیم ازدی از یحیی از عمرة از عایشه رضی الله عنها مرفوعاً روایت کرده است که: نان را کوچک کنید و بر عددش بیفزائید که برکت در آن پیدا میشود. اسماعیلی در معجم خود این روایت را بهمین طریق آورده است ولی این خبر بدون شک غیر محقق است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۶).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سلیم مسلمی. مکنی به ابومحمد. تابعی است. رجوع به ابومحمد جابر شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سلیم هجیمی تمیمی. صحابی است. کنیه اش ابوجری یا ابوجروه است وی در بصره اقامت گزید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سمره. صحابی است و در زمان عبدالله بن زبیر. (تاریخ الخلفاء ص ۱۴۳). و به سال ۶۶ هـ. ق. درگذشت. (حیبالسیرج خیام ج ۲ ص ۱۴). وی خواهرزاده سعد و قاص بود و در کوفه سکونت داشت. (تاریخ گزیده ص ۲۲۱). و عامر الشعبي از او روایت کرده است. (حیبالسیرج خیام ج ۲ ص ۶).

و صاحب قاموس الاعلام آرد: جابر بن سمره (ابوخاله، یا ابوعبدالله عامری) یکی از صحابه است. مادرش خالده بنت وقاص است و این یکی خواهر سعد بن ابی وقاص از عشره مبشره است. بعدها در کوفه خانه ساخته و سکونت گزیده بود بروایتی در زمان فرمانروائی بشربن مروان و بروایت دیگر در عهد مختار در کوفه درگذشت و احادیث بسیاری از وی نقل کرده اند. و زرکلی چنین آرد: صحابی است. وی هم سوگند بنی زهره بوده است. او و پدرش را صحبت بوده. در زمان فرمانروائی بشر بر عراق وارد کوفه شد و در آنجا خانه ساخت و بسال ۷۴ هـ. ق. درگذشت. بخاری و مسلم ۱۴۶ حدیث از او ذکر کرده اند. (الاعلام ج ۱ ص ۱۷۵). و بعضی گفته اند در سال ۶۶ هـ. ق. در زمان مختار در کوفه درگذشته است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶ شود). و رجوع به کتاب اخیر شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سمره بن جناده السوائي. رجوع به ماده قیل شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سیره اسدی کوفی. طوسی او را از رجال شیعه شمرده و کشی وی را از روایان حضرت جعفر صادق (ع) ذکر کرده است. علی بن حکم گفته است: او در روایت راستگو و سخت کوش بود و احادیث خود را کتابی کرده بود و جز از آن روایت نمی کرد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن سنان الحرّانی. یکی از صنّاع الالات فلکی است. وی شاگرد احمد بن

خلف و محمد بن خلف میباشد. (الفهرست ص ۳۹۶).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن شیبان بن عجلان بن عتاب بن مالک الثقفی. مدائنی است. در کتاب اخبار ثقیف او را جزء اشخاصی که در بیعت رضوان حضور داشته اند آورده و ابن دینار او را استندراک کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن صبح. مکنی به ابی بشر. تابعی است.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن صفر بن امیه الانصاری. از صحابه و برادر جبار بود. ابن القداح گوید در عقبه و تمام جنگها بجز غزوه بدر حضور داشت. ابن اسحاق گوید ابن سعد گفته است که: واقدی و موسی بن عقبه او را شناخته اند و در مسند سعد از طریق ابن اسحاق از ابی سعد از جابر بن عبدالله از رسول خدا (ص) روایتی نقل شده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن طارق بن ابی طارق بن عوف الاحمسی البجلي. گاهی او را بجدهش نسبت میدهند و او را جابر بن عوف یا جابر بن ابی طارق گویند و بخاری گوید که سند احادیث وی نزد نسائی صحیح است و این میان بین جابر بن طارق الاحمسی یا جابر بن عوف الاحمسی فرق گذاشته و گفته است که اولی ساکن کوفه بوده و دومی دارای اصحابی بود و پدر حکیم بن جابر است. و بعضی دیگر نیز بین جابر بن طارق و جابر بن عوف فرق گذاشته اند ولی تمام این گفته ها وهم و غلط است و یکنفر پیش نبوده است. (الاصابة ج ۱ صص ۲۲۱ - ۲۲۲). و رجوع به قاموس الاعلام و الاستیعاب شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن ظالم بن حارث بن عتاب بن ابی حارث بن جدی بن تدول بن بَحْر الطائنی البَحْثَری. طبری وی را جزء کسانی که از طائفة طی بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدند ذکر کرده و گوید حضرت رساله ای برای او نوشته است، و بحر همان کسی است که بحرّی شاعر معروف به او منسوب است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶). و رجوع به الاصابة شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن عباس نجفی. در کتاب امل الامل چنین آمده است که وی از فضلا و صالحان بوده است و از طریق مولای ما محمد باقر بن محمد تقی مجلسی از پدرش روایت میکند. (تنقیح المقال محقانی ص ۱۹۹). و صاحب روضات الجنّات او را چنین تعریف میکند: از فضلاء متأخر و از پرهیزکاران پا کدامن بوده و شیخ حر عاملی او را در امل الامل ذکر کرده و گفته است که او از مولانا محمد باقر بن محمد تقی مجلسی از پدرش روایت میکند و شیخ فخرالدین بن

طریح نجفی صاحب مجمع البحرین از طریق پسر وی شیخ محمد بن جابر از او روایت دارد. (روضات الجنّات ص ۱۴۳).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن عبدالله اشهلی. رجوع به جابر بن خالد بن مسعود شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن عبدالله بن جابر العقیلی. از بشر بن معاذ الاسدی نقل شده است که با رسول اکرم (ص) نماز گزارد. و این دروغ است و بنظر من چنین شخصی وجود نداشته است. و عقیلی و یمامی یک شخص است که خطیب او را در المتفق والمفترق آورده است. وی دروغگو و جاهل و پلید بوده است. سهل بن شاذویه گوید: سه تن از کذابین را در بخارا دیدم: محمد بن تمیم، حسن بن شبل و جابر الیمامی. و غنجاز گفته است: امیر بخارا خالد بن احمد او را از آنجا تبعید کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷). و رجوع به جابر بن عبدالله یمامی شود.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن عبدالله بن الحاج مکنی بسابی الصلاح المؤقت. او راست: مقرب المطالب در علم تقویم و تنجیم که بشر است و اول آن بیت زیر است:

الحمد لله البديع الصانع

الواحد الربّ الحكيم الواسع.

(کشف الظنون ج ۲ ص ۵۰۸).

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن عبدالله بن رناب (یارباب) بن النعمان بن سنان بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمه. از اصحاب عقبه است و آنها شش تن بوده اند که در موضعی نزدیک بمی بنام عقبه خدمت رسول خدا (ص) رسیدند و دعوت آن حضرت را اجابت کردند و اسلام آوردند و بمدینه برگشتند و مردم آنجا را به اسلام دعوت کردند و تبلیغ کردند بطوری که آوازه دعوت آنها در میان مردم پیچید و نام پیغمبر زبان زد خاص و عام گردید. (امتاع الاسماع ص ۲۳). و رجوع به الاستیعاب و الاصابة شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: جابر بن عبدالله بن رناب الانصاری المسلمی یکی از صحابه و جزء دسته ای از انصار است که قبل از وقعه عقبه به دین اسلام گرویده اند. در وقعه های بدر، احد، خندق بمعیت حضرت رسول بوده و پاره ای از احادیث را از وی نقل کرده اند.

جَابِرُ [ب] [إخ] ابن عبدالله بن عمرو بن حرام انصاری. مکنی به ابوعبدالله و ابوعبدالرحمان و ابومحمد. از کسانی است که حدیث بسیار از رسول اکرم (ص) روایت کرده است. مسلم از وی روایت کرده که در نوزده غزوه با رسول

۱- با تاریخ فوت وی که زرکلی نقل کرده مخالف است.

اکرم (ص) شرکت داشته است و در مصنف وکیع از هشام بن عروة نقل شده که گفته است: جابر بن عبدالله مجلس درسی در مسجد نبوی داشت و از او کسب علم میکردند. و این ربیع گفته است: در زمان حکومت مسلم بن مخلد جابر بمصر آمد و نزد عقبه بن عامر رفت و گفت: عبدالله بن انیس را میخواهم که حدیث قصاص را از وی سؤال کنم. و اهل مصر در حدود ده حدیث از او دارند که البغوی آنها را از قتاده نقل کرده است و او آخرین فرد از اصحاب نبی اکرم است که پس از نابینا شدن در مدینه درگذشت. ابن حبان گفته است: جابر در سنه ۷۸ بعد از آنکه نابینا شده بود درگذشت و بعضی سال وفات او را ۷۷ و بعضی ۷۴ و گروهی ۶۳ ق. گفته اند. و نیز گفته شده است که وی نود و چهار سال زندگی کرده (حُسن المحاضرة فی احوال المصر والقاهرة ص ۸۳ - ۸۴). و رجوع به کتاب التقتض ص ۱۳۱ و الاستیعاب شود. و صاحب عیون الاخبار آرد: کنیت او ابو عبد الرحمن و بقولی ابو عبدالله است و معروف به انصاری و صحابی است. وی روایت کرده که نبی اکرم (ص) گفت: ای جابر بعد از من عمر میکنی تا آنکه فرزندی از اولاد من بدینا آید که نام وی نام من است. او علم را سخت میشکافت. پس چون او را ملاقات کردی سلام مرا بیاو برسان. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۲). وی در فضیلت قزوین از حضرت رسول (ص) روایتی نقل کرده است. (نزهة القلوب مقاله ۳ ص ۵۶). و از وی روایت شده که نبی اکرم (ص) گفت: ای اهل خندق برخیزید که جابر «سوری» تهیه کرده است. و ابوالعباس ثعلب گفته است مراد آن است که رسول اکرم بفارسی صحبت کرده و کلمه سورا که فارسی است به کار برده است. (المغرب جوالیقی ص ۱۹۲). از ابی جعفر محمد بن علی (ع) از طریق جابر بن عبدالله انصاری روایت شده که گفت نزد فاطمه دختر رسول الله (ص) رقم و لوحی نزد او دیدم که در آن اسماء اوصیاء و ائمه از اولاد آن بزرگوار ثبت بود. پس آنها را شماره کردم و او را ده تن بودند که آخر آنان حضرت قائم از اولاد فاطمه (ع) بود و سه تن بنام محمد و سه تن بنام علی بودند. (حبیب السیر ج ۷ ص ۷). و روایات دیگر نیز درباره محبت علی (ع) و اولاد اطهارش در همین کتاب از او وارد شده است.

و صاحب قاموس الاعلام آرد: وی یکی از صحابه است. در غزوه عقبه ثانیه با آنکه کودکی بیش نبود بمعیت پدرش حاضر شد. در حضور وی در دو غزوه بدر و احد اختلاف کرده اند، و با این وصف در هیجده غزوه بمعیت حضرت رسول بوده و در وقعه صفین

هم همراه حضرت علی حضور داشته است. در اواخر زندگی نایبانی بجشماش راه یافت، آخرین کس از حاضران در وقعه عقبه که تا آن وقت میزیست او بود و بسال ۷۴ یا ۷۷ ه. ق. در ۹۵ سالگی در مدینه منوره درگذشت، ابان که پسر خلیفه سوم عثمان بن عفان و والی مدینه بود، نماز بر وی گزارد. کنیه اش ابو عبدالله است. بنا بروایتی در محاصره قسطنطنیه همراه یزید بن معاویه بود، و در همین جا مرحوم یا مقتول شده و بهمن مناسبت مرحوم قوجه مصطفی پاشا بنام وی یک جامع و آرامگاهی بنا کرده است. ولی این مطالب با شرح حال صاحب ترجمه منقافات دارد مثلاً روایت وفات وی در مدینه منوره و حضورش در وقعه صفین با حضرت امیر با بودنش در خدمت یزید بن معاویه سازگار نیست پس باید گفت اگر در خارج سور قسطنطنیه یکی از صحابه مسمی بجابر بن عبدالله درگذشته صاحب ترجمه نیست بلکه دیگری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به الاصابه شود:

کجاست جابر انصار و کو اویس قرن ابو عبیده جراح و مالک اژدر (کذا)^۱.

ناصر خسرو.

جابر. [ب] [لخ] ابن عبدالله راسبی. از بنی راسب است و ابوشداد از وی روایت کند. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۵). و رجوع به الاصابه شود.

جابر. [ب] [لخ] ابن عبدالله یمامی، کذاب است. در بخارا بعد از سنه دو بیست هجری از طریق حسن بصری روایت میکرده و خالد بن احمد امیر آن دیار او را تعجید کرده است. از حسن روایت کرده است که گفت وقتی که متولد شدم مرا نزد رسول خدا (ص) بردند. آن حضرت در حق من دعا فرمود و گفت: خدایا نزهت در علم به وی عطا کن. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷). و رجوع به جابر بن عبدالله بن جابر العقیلی شود.

جابر. [ب] [لخ] ابن عبید العبدی. احادیث وی از حضرت رسول (ص) در باب اشربه است و جز پسرش کسی از او روایت نکرده است. ابن ابی حاتم از پدرش نقل میکند که گفت او اهل بحرین بوده و یکی از کسانی است که از بحرین بخدمت رسول (ص) آمد و عبدالله پسرش از او روایت کند. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶). رجوع به الاصابه شود.

جابر. [ب] [لخ] ابن عتیک. تاریخ الخلفاء جابر بن عتیک را جزو اعلامی که در زمان خلافت یزید بن معاویه درگذشته اند نام میرد. (تاریخ الخلفاء ص ۱۴۰). وی را جبرین عتیک نیز گویند. و نسب او را چنین آورده اند: جبرین عتیک بن قیس بن الحارث بن هیشتم بن

الحارث بن امیه بن یزید بن معاویه بن مالک بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن الاوس الانصاری المعاری المدنی. در غزوه بدر و غزوات بعد از آن حضور داشته و در سال ۶۱ در سن نود و یک سالگی درگذشته است و مکنی به ابو عبدالله است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶). و رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۲۴ و جبرین شود.

جابر. [ب] [لخ] ابن عتیک بن قیس بن الاسود بن مری بن کعب بن غنم بن سلمه الانصاری السلمی، از صحابه است و اختلاف است که در جنگ احد حضور داشته یا نه. ابن سعد از جماعتی از علماء نقل کرده است که در غزوات بعد از اُخذ حضور داشته است. (الاصابه ج ۱ ص ۲۲۴).

جابر. [ب] [لخ] ابن عثمان نعمان بن عتیک الانصاری الاشلی. ابن حبان او را صحابی شمرده و گوید کنیه وی ابو عبدالله است. پسرش ابوسفیان از وی روایت کند. (الاصابه ج ۱ ص ۲۲۴).

جابر. [ب] [لخ] ابن عثمان، پسر عثمان بن عفان خلیفه سوم است. وی یازده پسر داشته و جابر پسر نهم وی میباشد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۹۲).

جابر. [ب] [لخ] ابن عثمان حنفی. محدث است. محمد بن داود از وی روایت کند و او از یوسف بن عطیه روایت دارد. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۸۴).

جابر. [ب] [لخ] ابن عمر المزنی. ابن فتحون او را استدراک کرده و گوید طبری گفته است که عمر او را بر سرزمینی که بوسیله دجله و فرات آبیاری میشود والی ساخت و او استعفا کرد. (الاصابه ج ۱ ص ۲۷۵).

جابر. [ب] [لخ] ابن عمرو الراسبی البصری. مکنی بابی الوازع. رجوع به ابوالوازع جابر... شود.

جابر. [ب] [لخ] ابن عمیر الانصاری. از انصار مدینه است و عطاء بن ابی رباح از او روایت کند و وی او را در حدیث با جابر بن عبدالله جمع کرده است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶). رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۲۵ شود.

جابر. [ب] [لخ] ابن عوف، صحابی است. وی برادر عبدالرحمان بن عوف صحابه مشهور پیغمبر میباشد وقتی که مروان حکم اموی از شام لشکری بمکه بجنگ عبدالله بن زبیر فرستاد مهر آن سپاه حبش بن دجله بود. جابر برادر عبدالرحمان عوف با لشکر از مدینه بمدد عبدالله بن زبیر آمد و لشکر شام را شکست داد. (رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۲۶۳). و رجوع به الاصابه شود.

جابر. [پ] [لخ] ابن عیاش. ابونعم گفته است: حدیثی از وی نقل شده است. (چنین است در ابن الاثیر) ولیکن این صحیح نیست چه ابونعم در ضمن ترجمه جابرین یاسرین عویص گفته: وی جد عیاش و جابرین عیاش بن جابر است، و ذکری از وی نیامده و روایتی نیز از وی نقل نشده است، و اشتباه ابن اثیر در این است که جابرین عیاش را در عبارت ابونعم عطف بر جابرین یاسر گرفته است در صورتی که عطف بر عیاش برادر وی میباشد. و جابرین عیاش میان مصریان معروف و از صفار تابعین است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۷).

جابر. [پ] [لخ] ابن فطر اویس ابی نصر. از ثابت الیثانی روایت کند، ابن ابی حاتم او را ذکر کرده است ولی مجهول است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جابر. [پ] [لخ] ابن قره العرانی. از شاگردان احمد بن حنبل و محمد بن خلف و از صنایع آلات فلکی است. (الفهرست ص ۳۹۶).

جابر. [پ] [لخ] ابن کعب بن کرم بن طرفین وهب بن مازن بن تیم بن اسد بن حارث بن العتیک الازدی. ابن کلیبی او را نام برده است. و عبدالعزیز شاعر دوره بنی امیه از فرزندان او است. و جد ثابت ابن قطیبه بن کعب بن جابر، شاعر مشهور میباشد. (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۰).

جابر. [پ] [لخ] ابن لبید. مردی است که قصد خروج بر حکم بن هشام خلیفه اموی داشت و خبر وی بخلیفه رسید و بتدبیری او را از بین برد. رجوع به عقدا لفرید ج ۵ ص ۲۵۴ شود.

جابر. [پ] [لخ] ابن ماجه صدفی. صحابی است و ابن یونس گفته که وی خدمت پیغمبر (ص) رسیده و در فتح مصر حضور داشته است. و ابن لهیعه از عبدالرحمان بن قیس بن جابر و او از پدرش و او از جدش مرفوعاً روایتی از رسول اکرم (ص) درباره ظهور حضرت مهدی (ع) نقل کرده است. سیوطی وی را جابرین ماجة نامیده است. رجوع به حسن المحاضرة ج ۱ ص ۸۵ شود. ابن عدلیر گوید: وی از صحابه است. از حضرت رسول (ص) روایت کرده که فرمود: بعد از من خلفاء اند و بعد از خلفاء امراء و بعد از امراء پادشاهان و بعد از پادشاهان جابره اند و بعد از جابره مردی از خاندان من ظهور میکند که زمین را پر از عدل و داد میکند. این روایت را ابن لهیعه از عبدالرحمان بن قیس بن جابر الصدفی از حضرت رسول (ص) نقل کرده است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۵).

جابر. [پ] [لخ] ابن ماجه صدفی. ظاهراً همان جابرین ماجه صدفی است. رجوع به

جابرین ماجه شود.

جابر. [پ] [لخ] ابن مالک. وی از ابوبین عتبه والدیک الایض خلیلی روایت دارد و هارون بن نجید از وی روایت کند. و بودن یکی از این دو تن باعث بسستی احادیث او است. زیرا رجال حدیث همه معروفند جز این دو. دارقطنی در المؤلف والمختلف گفته است که استاد وی صحیح نیست و ابن ماکولا او را مجهول شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جابر. [پ] [لخ] ابن مبارک آل الصباح. امیر و فرمانروای کویت و رئیس قبائل آن دیار بوده است. او بسال ۱۲۹۰ ه. ق. تولد یافت و در زمان پدر خود فرمانده کل سپاه بود و در بسیاری از جنگها شخصاً شرکت کرد. بعد از پدر جانشین وی شد و حکمران کویت گردید و بخوبی و نیکی رفتار کرد تا همانجا بسال ۱۳۲۵ ه. ق. درگذشت. (الاعلام ج ۱ ص ۱۷۵).

جابر. [پ] [لخ] ابن محمد بن ابی بکر الکوفی. وی از علی بن الحسن (ع) روایت دارد. طوسی او را جزء رجال شیعه ذکر کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جابر. [پ] [لخ] ابن مرزوق الجدی. وی مهم است. و از عبدالله عمری زاهد روایت کند و قتیبه بن سعید و علی بن بحر از وی روایت دارند. ابن حبان گوید روایات آنها شبیه حدیث رجال ثقه نیست. همو گوید: این شخص کسی است که از عبدالله بن عزیز عمری از ابی طواله از انس مرفوعاً روایت کرده است که روز قیامت علماء فاسق را ندا کنند و آنان را پیش از عبده اوشان (بت پرستان) به آتش فرستند. منادی آواز دهد که دانا مانند نادان نیست. ابن حبان گفته است این روایت باطل و نادرست است. ابن قتیبه گفته است که جابرین مرزوق را روایتی است از عبدالله بن عبدالعزیز از ابی طواله از انس از رسول خدا (ص) که فرمود: هر کس گناهی مرتکب شود و معتقد باشد که او را خدائی است که اگر بخواهد وی را می آرزد، حق است بر خدا که او را بیمارزد. و ابن ابی حاتم کنیه او را ابوعبدالرحمان گفته است. ابوحاتم گوید: او مجهول الحال است و مروان بن محمد الطاطری از او روایت کند و ابن ابی حاتم گفته است که ربیع بن نوح نیز از وی روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸).

جابر. [پ] [لخ] ابن مسلم. مردی است محدث که در زمان خلافت یزید بن عبدالملک میزیست. رجوع به عقدا لفرید ج ۵ ص ۲۰۶ شود.

جابر. [پ] [لخ] ابن معاذ ازدی، از محدثین و روات است. مسعود بن کامل ابوسعید

السکا ک از وی روایت دارد و او از ابوقاتل حفص بن مسلم الفزازی روایت کند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۱۲).

جابر. [پ] [لخ] ابن منصور. ملقب به سکری، مردی است مسلمان متدین و از بزرگان علماء طب و اهل موصل است و خدمت احمد بن ابی الاشعث علم آموخته و بعد از او در خدمت محمد بن ثواب شاگرد ابن ابی الاشعث در حدود سال سیصد و شصت تلمذ کرد و در علم پزشکی و رموز آن شهرت یافت و بیشتر عمر خود را در موصل مقیم بود و پسرش ظافرین جابرین منصور سکری بشام رفت و در آنجا اقامت گزید. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۴۳).

جابر. [پ] [لخ] ابن موهوب. وی نوه جابرین منصور و نبش چنین است: جابرین موهوب بن ظافرین جابرین منصور سکری. وی از اطباء مشهور بود و بعلم پزشکی وقوفی تام داشت و در حلب ساکن بود. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۴۳).

جابر. [پ] [لخ] ابن نعمان بن عمیرین مالک بن قمرین مالک بن سواد بن مری بن اراشه یسوی سواد از بنی سواد است. کلیبی و دیگران او را ذکر کرده اند. وی از طائفه کعب بن عجره است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۹۶).

جابر. [پ] [لخ] ابن نوح یا ابن عبدالله. محدث است و در زمان عمر بن عبدالعزیز میزیست. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۰۸ شود.

جابر. [پ] [لخ] ابن یاسرین عویص بن رعینی. ابن منده گوید که نام وی در میان صحابه ذکر شده است. ابن یونس گوید که وی در فتح مصر حضور داشته است. ابن جدّ عیاش و جدّ جابر که دو پسر عیاش بن جابر بودند میباشد و حدیثی از وی شناخته نشده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۵).

جابر. [پ] [لخ] ابن یزید. مکنی به ابوالجهم. از ربیع بن انس روایت کند. ابوزرع گفته است او را نمیشناسم. - انتهی. و در مسند احمد است که خبر داد ما را محمد بن یزید، خبر داد ما را ابوسلمه صاحب الطعام (خوانسالار) خبر داد مرا جابرین یزید (او غیر از جابر الجعفی است) از ربیع بن انس از انس بن مالک که گفت: رسول خدا مرا نزد خلیق نصرانی فرستاد که لباسها را به «میره» بفرستد. پس پرسید: میره چیست؟ تا آخر حدیث. و خطیب در «المستغنی» او را از طریق مسند ذکر کرده و ابن ابی حاتم ذکر او را آورده و گوید از ربیع بن انس روایت میکند و چه بسا او را با ربیع سفیان زیات اشتباه کرده است و سلیمان رفاعی نیز از او روایت کند. سپس کلابی بزراع را آورده و ابواحمد حاکم جزم

کرده است که این جابر همان جابربن زید ابوالشعنا است و این غلط و اشتباه است، زیرا کنیه این جابر چنانکه ابن ابی حاتم ذکر کرده «ابوالجهم» می باشد نه ابوالشعنا علاوه بر این در طبقه متأخر از طبقه ابوالشعنا قرار دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸).

جابر. [ب] [لخ] ابن یزید فارسی. طوسی او را در رجال شیمه آورده و گوید کنیه وی ابوالقاسم است. وی حدیث را از امام حسن عسکری (ع) استماع می کرده، و مردی باهوش و عاقل و خوش عبارت بوده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹).

جابر. [ب] [لخ] ابن یزید جعفری. کنیتش ابویزید یا ابومحمد و از اصحاب علی (ع) بوده. وی قائل بر رجعت او بدینا بود. او از عطا و شعبی روایت دارد و ثوری و شعبه از وی روایت کنند و در سال ۱۲۸ ه. ق. درگذشت. (الانساب سمعانی). کنیه وی ابومحمد است. سفیان بن سعید و حسن بن صالح از او روایت کرده اند. در اعلام زرکلی چنین آمده: ابوعبدالله جابربن یزید بن حارث جعفری تابعی و فقیه است. وی اهل کوفه بوده، بعضی حدیث او را مدح کرده و برخی دیگر او را متهم دانسته اند، زیرا قائل بر رجعت بوده است. وی در علم دین مهارت داشت و روایت از او بسیار نقل شده است. وفاتش بسال ۱۲۸ ه. ق. اتفاق افتاده است. (الاعلام ص ۱۷۵). صاحب منتهی المقال آرد: کسی او را ستوده است و بعضی وی را نکوهش کرده اند و هر دو قول ضعیف است چنانکه در کتاب کبیر آورده اند و سید علی بن احمد عقیقی علوی گوید که پدرم از عمار بن ایان از حسین بن ابی العلان از صادق (ع) روایت کند که حضرت در حق جابر دعا کرد و گفت او درباره ما راستگو بود و این عقد گوید محمد بن احمد بن البر الصنائع از احمد بن الفضل از حنان بن سدير از یزید بن ابی العلان روایت کند که صادق درباره جابر دعا کرد و گفت او درباره ما راست میگوید و بر مغیره نفرین کرد و گفت او درباره ما دروغ میگوید. ابن الغضائری گوید: جابربن یزید جعفری کوفی موقوف است ولی اکثر کسانی که از وی روایت کنند ضعیفند و عمر بن شمس الجعفی و مفضل بن صالح سکونی و منخل بن جمیل اسدی که ضعیفند از وی بسیار روایت کنند و من معتقدم که باید روایت آنان را فرو گذاشت و در روایاتی که دیگران از وی آورده اند نیز باید توقف کرد مگر آنکه از راه دیگر دلیلی بر صحت آنها باشد و نجاشی گوید: جابربن یزید جعفری ابوجعفر (ع) و ابوعبدالله (ع) را ملاقات کرده. وی بسال ۱۲۸ ه. ق. درگذشته است و جماعتی از قبیل عمر بن سمر و مفضل بن

صالح و منخل بن جمیل و یونس بن یعقوب از وی روایت کرده اند که منتهم وضعیفند. و خود او مشکوک بود (مردد بین چند تن است) و شیخ ما محمد بن العنمان اشعار بسیاری برای ما یاد کرد که دلالت بر مشکوک بودن وی داشت و بعقیده من درست تر آن است که در آنچه آنان از وی روایت کنند باید توقف شود چنانکه شیخ ابن الغضائری نیز گفته است. و در رجال نجاشی است که ابن یزید ابوعبدالله یا ابومحمد جعفری از قدامه عرب است. نسب وی ابن الحرث یعقوب یا یغوث بن کعب بن الحرث بن معویقه بن وائل بن مرار بن جعفری است و او ابوجعفر (ع) و ابوعبدالله (ع) را ملاقات کرده است. سپس گوید: باید دانست که در خلاصه آمده است: باید در آنچه ایشان از وی روایت کنند توقف کرد، چنین برمی آید که آنچه را ثقات از او نقل کنند باید پذیرفت و شاید صواب همین باشد زیرا انتساب اشعار مزبور به وی معلوم نیست و ممکن است همین اشخاص ضعیف نقل کرده باشند و مستند کسانی که او را مشکوک دانستند همین اشعار است. و در رجال کسی است که حمدویه و ابراهیم از محمد بن عیسی از علی بن الحکم از زیاد بن ابوالجلا له نقل کند که گفته است: اصحاب ما در احادیث جابر جعفری اختلاف داشتند. او گفت از ابوعبدالله (ع) سؤال میکنم و گوید چون بر حضرت وارد شدم خود حضرت ابتدا کرد و گفت خدا پیامرزد جابر جعفری را. او در حق ما راستگو بود و خدا مغیره بن سعید را لعنت کند که بر ما دروغ می بست. و جبرئیل بن احمد گوید حدیث کرد مرا محمد بن عیسی از عبدالله بن جبلة کنانی از ذریح محاربی گفت: حال جابر را از ابوعبدالله (ع) سؤال کردم جواب نگفت گمان بردم چون در میان جمع از وی جوینا شدم چیزی نگفت دوباره از وی سؤال کردم پاسخ داد مردمان پست چون احادیث جابر را بشنوند گویند او شیعی بوده است. و از سفیان ثوری نقل شده که گفت جابر در احادیث خود راستگو است لیکن شیعی مذهب بوده است و هم از وی نقل شده که گفت پرهیزکارتر از جابر در حدیث ندیده ام و بعداً اختلاف اقوال را نقل میکند و بالتسبیح گوید آنچه در قدح وی گفته شده همه برگشت بشیع و اعتقاد وی بر رجعت میکند و ثقه بودن او را ترجیح میدهد و قدح پاره ای از علمای رجال را در مقابل حدیث صحیحی که حضرت صادق (ع) او را دعا کرده و ترجم بروی کرده است غیر قابل معارضه میدانند و اختلاف درباره وی را ناشی از این میدانند که او یکی از ابواب بوده و اسراری از خوارق عادات و معجزات را برای مردم بیان می کرده که برای آنان قابل درک

نبوده است و همین امر باعث اختلاف عقیده درباره وی شده و گرنه با احادیث صحیحی که در مدح وی وارد شده جای تردید در ثقه بودن او باقی نمی ماند. (تلخیص از منتهی السقال). ظاهراً این شخص همان جابربن یزید جعفری است.

جابر. [ب] [لخ] ابن یزید از مسروق روایت دارد و فرقدالبخی از او روایت کند. ابوزرعه گفته است که او شناخته نشده است. و این شخص غیر از جابر جعفری است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸).

جابر. [ب] [لخ] احمی بجلی. رجوع به جابربن طارق بن ابی طارق بن عوف شود.

جابر. [ب] [لخ] از دی. رجوع به جابربن معاذ و جابربن کعب بن کرمان بن طرفین وهب بن مازن... شود.

جابر. [ب] [لخ] اسدی. رجوع به جابربن ابی سبیره شود.

جابر. [ب] [لخ] اسدی کوفی. از رجال شیعه است. رجوع به جابربن سبیره شود.

جابر. [ب] [لخ] اشهلی. رجوع به جابربن خالد بن مسعود شود.

جابر. [ب] [لخ] اندلسی. ملقب به شمس الدین. رجوع به جابربن افلق شود.

جابر. [ب] [لخ] انصاری. صحابی است. رجوع به جابربن عبدالله بن عمرو بن حرام مکنی به ابوعبدالله و ابوعبدالرحمان و ابومحمد و نیز رجوع به جابربن عمیر الانصاری شود.

جابر. [ب] [لخ] انصاری اشهلی. صحابی است. رجوع به جابربن عتیک بن نعمان بن عتیک شود.

جابر. [ب] [لخ] انصاری خزرجی. رجوع به جابربن خالد بن مسعود بن عبدالله شعل شود.

جابر. [ب] [لخ] انصاری زرقی. رجوع به جابربن سفیان شود.

جابر. [ب] [لخ] انصاری سلمی. رجوع به جابربن عبدالله بن رئاب... و جابربن عتیک بن قیس بن الاسود بن مری بن کعب بن غنم بن سلمه شود.

جابر. [ب] [لخ] انصاری مازنی. رجوع به جابربن ابی صصمه عمرو بن زید بن عوف بن مدول بن عمرو بن غنم بن مازن بن النجار شود.

جابر. [ب] [لخ] بحتری. رجوع به جابربن ظالم بن حارث بن عتاب... شود.

جابر. [ب] [لخ] توخی. رجوع به جابربن ابراهیم بن علی شود.

جابر. [ب] [لخ] ثقفی. رجوع به جابربن شیبان بن عجلان بن عتاب بن مالک شود.

جابر. [ب] [لخ] جدلی. رجوع به جابربن مزروق شود.

السَّلاک من الامم المختلفة یشتون هذه الاصوات (اصوات الافلاک) لا فی مقام جابلقا و جابرصا. (حاشیة حکمة الاشراف ص ۲۴۲). و رجوع به جابلسا شود.

جَابِرِوَان. [ب] ز [ا] (لخ) شهری است در آذربایجان نزدیک تبریز. (مراسد الاطلاع ص ۱۱۶) (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۳). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳ شود.

جَابِرِوَقَان. [] [ا] (لخ) شهرکی است خرد به آذربایجان گان با نعمت و آبادان و مردم بسیار. (حدود العالم ج سید جلال الدین طهرانی ص ۹۲).

جَابِرَة. [ب] ز [ع] (ص) تَأَسِث جَابِر. [ظالمانه، ستمگرانه، جابرانه: امور دواوین و قوانین در سلک نظام آورد و رسوم جابره برانداخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲).

جَابِرَة. [ب] ز [ا] (لخ) نام مدینه منوره است. (منتهی الارب). رجوع به مدینه شود.

جَابِرِی. [ب] (ص نسبی) منسوب به جابر. (منتهی الارب). رجوع به جابر شود.

جَابِرِی. [ب] [ا] (لخ) نام محلی است در یعامه. (معجم البلدان) (مراسد الاطلاع).

جَابِرِی. [ب] [ا] (لخ) تیره‌ای از شعیبة جباره ایل عرب از ایلات خُصَة فارس. (جغرافیای سیاسی کهنان ص ۸۷). رجوع به جباره شود.

جَابِرِی. [ب] [ا] (لخ) احمد بن روح الله بن ناصر الدین بن غیاث الدین بن مواج جابری انصاری رومی حنفی. متوفای در ۱۰۰۸ ه. او راست: تفسیری بر سوره یوسف و حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی بر سوره انعام و حاشیه‌ای بر «المسعود فی آداب البحث» و تألیفات دیگر. (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۵۲).

جَابِرِی. [ب] [ا] (لخ) حلبی عبدالحمید افندی. او راست: کتاب «المبدأ فی بیان ارتباط التمدن بدین الاسلام» که در مطبعة معارف بیروت بسال ۱۳۲۱ ه. ق. طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۶۶۵).

جَابِرِیَة. [ب] ز [ع] (ا) فرار. [اسمی. منتهی الارب]. در اقرب الموارد و تاج العروس این کلمه در «ج ب ز» بدین دو معنی نیامده اما در منتهی الارب ذیل «ج ب ز» آمده: جَابِرُ جَابِرَة: گریخت. رجوع به جابزه شود.

جَابِق. [ب] [ا] (لخ) دهات حوالی طوس بوده است. (معجم البلدان) (مراسد الاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان شود.

جَابِقِی. [ا] (لخ) تیره‌ای از شعیبة جباره ایل عرب از ایلات خُصَة فارس. (جغرافیای سیاسی کهنان ص ۸۷). و رجوع به جباره شود.

جَابِلِس. [ب] [ا] (لخ) جابلسا: دو شارستانند یکی بمشرق و یکی بمغرب است آنکه بمشرق است جابلقت است و آنکه بمغرب

آنچه در این حدیث است نمی‌شناخته. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹).

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) فارسی. رجوع به جابربن یزید فارسی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) مزنی. رجوع به جابربن عمر مزنی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) مغربی. رجوع به جابربن حیان مغربی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) مکنوف. رجوع به جابربن اعصم مکنوف شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) نجفی. رجوع به جابربن عباس نجفی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) نخعی. که جابر صبیانی کوفی نیز گفته شده است. رجوع به جابربن ابی‌الخنی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) یمامی. رجوع به جابربن عبدالله یمامی شود.

جَابِرِاق. [ب] [ا] (لخ) جائی است در الجزیره. (مراسد الاطلاع ص ۱۰۷).

جَابِرِاق. [ب] [ا] (لخ) جائی است در شام. (مراسد الاطلاع).

جَابِرَانَه. [ب] ز [ا] (ص نسبی، ق مرکب) (از: «جابر» و پسوند اَنَصاف «انه») ستمگرانه. ستمکارانه. ظالمانه. رجوع به جابر شود.

جَابِرَت. [] [ا] (لخ) نام یکی از چهارتن ساحری که با فرعون در مجادله با موسی هم‌عهد شدند. خواندمیر نویسد: سحره بعقیده محمد بن جریر الطبری چهار تن بودند بنام: شابر، جابرت، حظظقة، و مصفر. (حیب السیر ج سنگی طهران جزو اول از ج اول ص ۳۲).

جَابِرِس. [ب] [ا] (لخ) جابلسا: ایها الناس لوطینم اینا لتیکم ما بین جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری و غیر اخی. (از خطبة امام حسن ع) بسنقل از عمیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۲). و رجوع به جابلسا شود.

جَابِرِس. [ب] [ا] (لخ) شهری است در اقصای شرق که بعقیده یهودیان طایفه‌ای از ایشان در جنگ طالوت یا در جنگ بخت‌نصر فرار کردند و آنجا ساکن شدند. و گفته شده است که ساکنان آنجا بقایای قوم مؤمنین شمودند. (معجم البلدان) (مراسد الاطلاع).

جَابِرِسا. [ب] [ا] (لخ) جابلسا. رجوع به جابلسا شود.

جَابِرِسِری. [] [ا] (لخ) دهی است آبادان بهندوستان و با نعمت بسیار و اندر وی خرما می‌هدی و خیار شنبلیله بسیار بود. (حدود العالم ص ۴۴).

جَابِرِصا. [ب] [ا] (لخ) جابلسا: و من جمله تملك المدن جابلقا و جابرصا. (حکمة الاشراف طبع انستیتو ایران و فرانسه ص ۲۳۴). و ذکر فی المطارحات أن جمیع

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) جعفری. از راویان است. رجوع به جابربن زید جعفری و جابربن یزید جعفری شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) جهنی. مکنی به ابوسعاد. رجوع به جابربن اسامه شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) حرّانی. رجوع به جابربن سنان و جابربن قرّة الحرّانی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) حضرمی مصری. رجوع به جابربن اسماعیل شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) حَتّانی. مکنی به ابن یاسین. از محدثین است.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) حنفی. رجوع به جابربن عثمان حنفی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) راسبی بصری. رجوع به جابربن عمرو راسبی بصری شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) رعینی قتبانی. رجوع به جابربن یاسر بن عویص... شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) رعینی. پدر سعید بن جابر است. ابن عساکر او را در تاریخ خود آورد و گوید: حضرت رسول (ص) راد رک کرده و در فتح دمشق حضور داشته است. و خود صاحب الاصابة گوید: محتمل است که این شخص همان جابربن یاسر بن عویص بن فدیک رعینی قتبانی باشد. (الاصابة).

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) سکری. رجوع به جابربن موهوب بن ظفر بن جابربن منصور، و جابربن منصور شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) سوائی. رجوع به جابربن سمرقنة جنادة شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) صباح. رجوع به جابربن مبارک آل صباح شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) صدفی. رجوع به جابربن ماجد شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) صوفی. مکنی به ابوموسی و بروایتی ابوعبدالله. رجوع به جابربن حیان بن عبدالله کوفی طرطوسی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) عبیدی. رجوع به جابربن عبدالعبیدی و به جابربن حارث عبیدی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) عقیلی. رجوع به جابربن عبدالله بن جابر عقیلی شود.

جَابِر. [ب] [ا] (لخ) المسلاف. او را در عسل ترمذی و مسند ابی‌علی از طریق ابن زبیر از عایشه رضی الله عنها مرفوعاً روایتی است که: نماز گزاردن در مسجد من افضل است از هزار نماز که در جای دیگر بجا آورده شود. و او از ابراهیم بن مهاجر روایت کند. ترمذی گوید: در خصوص این حدیث از محمد سؤال کردم. گفت من جابر علاف را جز بهمین حدیث نمی‌شناسم. و همو گوید: ابن جریر این حدیث را از عطا از ابن زبیر از عمر موقوفاً روایت کرده است. ابن حبان او را جزء ثقات ذکر کرده ولی وی را به بیش از

است جابلس خوانند. (ترجمه طبری بلعمی).
و رجوع به جابلسا شود.

جابلسا. [ب / بُ] [اِخ] جابلس جابرس.

جابرس جابرسا. جابرسا. نام شهری است در

جانب مغرب. گویند هزار دروازه دارد و در

هر دروازه هزار پاسبان نشسته‌اند و بعضی

بجای لام رای قرشت آورده‌اند. گویند شهری

است بطرف مغرب لیکن در عالم مثال،

چنانکه گفته‌اند «جابلقا و جابرسا و هما

مدینتان فی عالم المُثلّ» و باعتبار محققین

منزل آخر سالک است در سعی و وصول قید

باطلاق بمحیط. (برهان قاطع) (آندراج).
شهری است بسرحد مغرب هزار دروازه دارد

و بر هر دری هزار پاسبان. (شرفنامه منیری):
شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بریند

ز بیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا.

فرخی.
ای پسر بنگر بچشم سر در این زرین سپهر

کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.

ناصرخسرو.
ناخراغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا

برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عقیائی.

ناصرخسرو.
بهرجائی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود

نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا.

مسعود سعد سلمان.
سخن کز روی حق گوئی چه عبرانی چه سریانی

مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا.

سنائی.
حضرت حسن (ع) فرمود: ایها الناس بهترین

زیرکیها تقوی است و بدترین حقم فجور

است بدرستی که اگر شما طلب کنید از جابلقا

تا جابلسا مردی که جد او محمد رسول الله

(ص) باشد نیاید غیر من و برادر من. (از

خطبه امام حسن (ع) از حبیب السیر ج ۱

ص ۲۰۶). رجوع به جابرس و جابلقا شود.

جابلیص. [ب ل] [اِخ] شهری است بمغرب،

ولیس و راه انسی. (منتهی الارب). شهری

است بمغرب که ورای آن شهری دیگر نیست

و آن را جابلسا نیز گویند. (آندراج). رجوع

به جابلسا و جابلسا شود.

جابلسا. [ب] [اِخ] جابلیص. رجوع به

جابلیص و رجوع به جابلسا شود.

جابلق. [ب] [اِخ] شهری است بمشرق

الناس، لو طلبتم ابنا لتبیکم مابین جابرس الی

جابلق لم تجدوه غیری و غیر اخی. (عیون

الاجار ج ۲ ص ۱۷۲). رجوع به جابلقا شود.

جابلق. [ب] [اِخ] روستایی است به اصفهان

و ذکر آن در تواریخ آمده. رجوع به معجم

البلدان شود.

جابلق. [ب] [اِخ] از قسری تربت حیدریه.

خسانوار و زارع بخصوص ندارد و جزئی

زراعتی آنجا میشود مدار شربش به آب قنات

است و زراعت آنجا را زارعین فریه ریور

میکنند. حصاریند و سکنه ندارد. جدید النسق

است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جابلقا. [ب / بُ] [اِخ] جابلق. نام شهری

است بمشرق که از آنسوی آن آدمی نباشد.

مقابل جابلسا و جابلیص. با قاف بر وزن

جابلسا شهری است بسرحد مشرق گویند

هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار کی

پاسبانی میکنند و بعضی گویند شهری است

در عالم مثال بجانب مشرق و منزل اول سالک

باشد به اعتقاد محققین در سعی و وصول

بحقیقت. (برهان قاطع) (آندراج). شهری

عظیم بسرحد مشرق، از پس وی هیچ آبادانی

نیست. کذا فی عجائب البلدان. (شرفنامه

منیری). مؤلف مجمل التواریخ والقصص در

ذکر شارستان زرین و شارستان روئین از

جابلقا نام برده و حدیثی از ابن عباس آورده

است در ذکر حمله لشکر ملک غاویل که از

جابلقا همی آمد بقصد گرفتن شهرستان زرین

و بین آنان و لشکر زنگبار جنگ درگرفت...

رجوع شود به مجمل التواریخ والقصص

ص ۴۹۹ بعهده:

شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بریند

ز بیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا.

فرخی.
ای پسر بنگر بچشم سر در این زرین سپهر

کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.

ناصرخسرو.
ناخراغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا

حقم فجور است و بدرستی که اگر شما طلب

نمائید از جابلقا تا جابلسا مردی که جد او

محمد رسول الله (ص) باشد نیاید کسی غیر از

من و برادر من. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۵).

رجوع به جابرس و جابلقا شود.

جابلقی. [ب] [اِخ] حاجی سید محمد

شفیعی. رجوع به جابلقی شود.

جابلو. [ب] [اِخ] دهی است از بخش نمین

شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزارگزی

خاوری اردبیل و ۸ هزارگزی شوسه اردبیل به

آستارا. در جلگه قرار دارد و هوای آن معتدل

است. دارای ۴۱۸ تن سکنه و آب آن از

چشمه و چاه و محصول آن غلات و حبوبات

و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالی‌بافی

است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴

ص ۱۴۲).

جابلوس. (ص) فرینده و سالوس را گویند

و با جیم فارسی هم آمده است. (آندراج)

(برهان). بمعنی فرینده باشد که بچرب سخنی

مردم را از راه ببرد. (اوبهی). چابلوس.

تملق:

مکن خویشن خشمگین جابلوس

که بته بود جابلوس از فوس.

عنصری (از تحفة الاحیاب اوبهی).

جابلوسی. (حامص) چابلوسی. تملق.

رجوع به چابلوسی شود:

از هواداری ما و تو چو مستغنیب یار

ای رقیب این جابلوسی و لوندی تا بکی؟

کمال خجندی (از فرهنگ ضیا).

جابلیق. [ب] [اِ] کسی که تعبیر خواب کند.

معبر:

یکشبی در خواب دیدم آن پری

کرده تعبیرش مرا یک جابلیق

بعد از این بسیار درد و حسرتش

میشوی با ذوق وصل او رفیق.

ابوالسمانی (از شعوری).

ظاهرأ محرف جاثلیق است و بدین معنی جز

شعوری کسی آن را نقل نکرده است.

جابور. [اِخ] قریه‌ای است در ترشیز. عمده

آن خالصه و قدری از آن اربایی. در این قریه

میوه‌جات سردسیری و گرمسیری هر دو بعمل

می‌آید. هوایش معتدل است. سکنه آن از

طائفة اعراب و از طائفة بهلولی و پانزده

خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جابوز. [اِخ] دهی است از دهستان شش

طراز بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر در ۱۷

هزارگزی جنوب باختری خلیل‌آباد. سر راه

شوسه عمومی کاشمر به بروسکن. واقع در

جلگه. هوای آن گرمسیر دارای ۱۶۸۹ تن

سکنه و آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

جابه. [ب] [ع] [اِ] پاسخ. (منتهی الارب)

(دهار).

جابه. [ب] [اخ] نام جزائری است بحدود هند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۰). و رجوع به جزائر جابه شود.

جابه. [ب] [ع] (ف) نعت فاعلی از جَبَّه رویاروی آینده از پرندہ یا وحشی و آن را منحوس دانند. (منتهی الارب). آن صید که از پیش درآید. (مہذب الاسماء).

جابه. [] [اخ] دهی است از دهستان بکش بخش فہلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب فہلیان. و خاور کوه شاه‌نشین. واقع در جلگه و گرمسیر مالاریائی. (فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جابه المدری. [ب] [ث] [م] / [م] [ع] مرکب، آہوی شاخ برآورده. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد این کلمہ ذیل ج تَب (مہموزالین) آمده است.

جایی. [ع] (ص) نعت فاعلی از جبابہ. فراہم آورندہ باج. (منتهی الارب). || آنکہ خراج گرد کند. (مہذب الاسماء). فراہم آورندہ زکات و صدقہ. عامل. ساعی. || (ل) ملخ. (منتهی الارب).

جایی. [اخ] نام یکی از سیاہالاران است کہ در خدمت صاحبین عباد بودہ. رجوع شود بہ فارسنامہ ابن البلخی ص ۱۴۶ و ۱۶۶.

جایی. [اخ] شیخ مصطفی جایی حموی. یکی از بزرگان علما است. وی در علم تعبیر خواب و علم حروف تہجر داشت، و در جامع شیخ ابراہیم در حماہ تدریس میکرد و مردی پا کدمان و پرهیزکار بود. مولد او بسال ۱۲۹۴ هـ. ق. است. (از تاریخ حماہ ص ۱۸۶). او راست: دیوان مصطفی الجایی الحموی کہ بطبع رسیدہ است. (معجم المطبوعات).

جایی. [ع] [ب] [ع] [ل] ملخ. (منتهی الارب).
جاییدن. [د] [مصر] در یادداشت خط مؤلف لغت‌نامه بنقل از یانکی این کلمہ بمعنی خود را بخوشی رها کردن و تبلی نمودن و بی‌حالی آمدہ است. مؤلف فرہنگ ناظم الاطباء آرد: ست شدن. || ہولنا ک گشتن. || ترسیدن. || ناراضی بودن. || آزرده شدن. || پشیمان شدن و افسوس خوردن. || شکستہ شدن - انتہی.

جاییز. (ل) کند باشد و عرب مقود خوانند. (ملحقات برہان). || مفسد و غماز. (ملحقات برہان). کلمہای است جعلی (منحوت)، بمعنی دلال میان مرد و زن، دشنامی است شبیہ بجاکش.

جایی زادہ. [د] [د] [اخ] - خلیلین مصطفی بن عیسی فائض رومی مشہور بہ جایی زادہ. وی منجم و شاعر است و بسال ۱۰۸۵ هـ. ق. متولد و بسال ۱۱۳۴ هـ. ق. درگذشت، او راست: حاشیہای بر شرح النویۃ

خضریک و نیز او راست: رسالۃ تفسیریہ. رسالۃ الدخان. شرح الحیینہ. الصولۃ النہی البریۃ فی المسائل الجبریۃ. فتوح العلائیۃ فی النجوم. فذلکۃ الحساب و جز آن. (اسماء المؤلفین ص ۳۵۵).

جاییہ. [ی] [ع] (ل) حوض کلان. ج. جوابی. (منتهی الارب) (مہذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی) || جماعت. (منتهی الارب) (آندراج). || قسمی از شہب و از ثوانی نجوم است. || جای گرد آمدن آب. ج. جوابی. (منتهی الارب). حوضی کہ جای گرد آمدن آب برای شتران است. یا قوت آرد: و اصلہ فی اللغۃ الحوض الذی یجیب فیہ الماء للابل. قال الاعشى: کجاییہ الشیخ العراقی تہقیق. (معجم البلدان).

جاییہ. [اخ] بکسر باء و تخفیف یاء قریہای است از توابع جیدور از ناحیہ جولان از اعمال دمشق نزدیک مرج الصفر جانب شمالی حوران. و قرب آن تلی واقع است موسوم بہ تل جاییہ کہ مارہای خرد بسیار دارد و آن را ام‌الصوت نامند. چون آدمی را گردنصوتی کوچک برآرد و در حال بسیرد. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جایا. (ل مرکب) جای یا. اثر. ایز. ردیا.
جاپولو. [] [] [] مؤلف مرآت البلدان آرد: قریہای است از قرای قزقلچلو کہ یکی از نواحی زنجان است. قدیم السق. ملکی حسیقلی خان یاور. در پای کوه واقع. سکنہ این قریہ سی و پنج خانوار است. غلہ آن دیمی و وسعت دیمزارش زیاد. آبش از چشمہای است کہ از وسط آبادی جاری است. ہوایش ییلاق میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲).

جاپلق. [] [] [] مؤلف مرآت البلدان نویسد: یکی از دہات بلوک قشاویۃ تہران خالصہ دیوان است دویت و چهل و پنج ہجری ہنگامی کہ فتح علی‌شاہ بفارس میرفت از قریہ جاپلق عبور کرد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جاپلق. [پ] [ل] [] (اخ) در لہجہ اہالی این ناحیہ تلفظ آن چنین است و مؤلف مرآت البلدان از معجم البلدان آرد کہ جاپلق ناحیہای است از نواحی اصفہان و شہرت آن بخاطر جنگ بزرگیست کہ مابین قحطبہ بن شیب و داود بن عمرین ہیرہ در ابتداء ظهور عباسیان بدانجا روی داد لیکن ضبط یا قوت دربارہ آن ناحیہ جاپلق [ب] است و ظاہراً تصحیفی است کہ در کلمہ جاپلق روی دادہ است، حمداللہ مستوفی جاپلق را از نواحی لر بزرگ داند... و نیز در مرآت البلدان آمدہ: خاک پرورجد اولاً منقسم بہ بلوک میشود و یکی از آن سہ بلوک جاپلق است و جاپلق را

نیز چہار بلوک میباشد: بلوک حمزولو، بلوک بیات، بلوک ایلرلو، بلوک پشتمہ. جاپلق از حیث ہوا ییلاق و جمعیّت آن تقریباً ہفدہ ہزار نفر است و مسافت آن تا شہر بروجرذ دوازده فرسخ میباشد کہ تمام راہ از خاک سیلاخور و ہفتیاری عبور میکند. زبان سکنہ ترکی است اما بسیار از فصاحت و صحت دور و بعینہ مثل عربی اعراب بادیۃ شوشتر و آن نواحی میباشد. ارانہ در جاپلق بسیارند. و در بعضی دہات رعایای مسلمان و ارمنی درہم میباشند. زراعت جاپلق اکثر دیم است. محصول آن جو و گندم و نخود است. در جاپلق خربوزۃ بسیار خوب عمل می‌آید. رجوع بہ مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳ و ۱۴ شود.

جاپلق. [ب] [ل] [] (اخ) عرب گاٹلہ است.
جاپلغی. [ب] [ل] [] (اخ) عبدالعلی بن محمود جاپلغی، عالم فقیہ فاضل. او راست: شرحی بر الفیہ شہید کہ بہ امر سلطان حیدرآباد نوشته است. و نسخہ آن در کتابخانہ حضرت رضاع) موجود است و میرمحمد باقر داماد متوفای در ۱۰۴۲ هـ. ق. از این شیخ روایت میکند و سال وفات وی معلوم نشد. (از ریحانۃ الادب).

جاپلغی. [ب] [ل] [] (اخ) محمد شفیع بن حاج سید علی کبر موسوی النسب بروجرذی المسکن و المدفن. از اکابر علما و جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است و در رجال و حدیث بصیرتی بسزا داشت و از شاگردان حاج ملا احمد نراقی و شریف العلماء مازندرانی و سید محمد مجاہد و دیگر اکابر وقت بودہ است. او راست:

۱- الاصول الکربلائیۃ. ۲- الروضۃ البھیۃ فی الطرق الشیعۃ، کہ در اجازۃ دو فرزند خود سید علی اصغر و سید علی اکبر ملقب بہ آقا کوچک نوشته در رشتہ خود نظیر لؤلؤۃ البحرین صاحب حدائق و حاوی شرح حال اجمالی مشایخ اجازات او از زمان خود تا صدور اول میباشد و بسال ۱۲۸۰ هـ. ق. در تہران چاپ سنگی شدہ است. ۳- القواعد الشریفیہ در اصول کہ بنام استاد خود شریف العلماء منسوب داشتہ است. و آن نیز در همان سال در تہران چاپ سنگی شدہ است. ۴- مرشد العوام در صلوة. ۵- مناهج الاحکام فی مسائل الحلال و الحرام. و کتب دیگر و سیدحسین بروجرذی صاحب نخبۃ المقال در رجال از جملہ شاگردان اوست و بسال ۱۲۸۰ هـ. ق. در بروجرذ درگذشت. شیخ محمد تقی دزفولی در تاریخ و فاشش گوید:

برای ضبط تاریخ و فاشش از دم غیبی

بگوش من ندا آمد «فمنهم من قضی نحبه»^۱
(از ریحانة الادب). (۱۲۸۰=)

جاپلتی. [بَ لَ] (لُخ) ملامحود، از افاضل علمای اسمیه و از تلامذة محقق کرکی متوفای ۹۴۰ ه. ق. است. وی در اغلب کتب اجازات مذکور و شرح مختصر نافع از تألیفات اوست و سید حسین بن سید حیدر کرکی با یک واسطه از وی روایت دارد. سال وفات او بدست نیامد. (ریحانة الادب).

جاپن. [بَ] (لُخ) جاپون. ژاپن است در تداول عامه. رجوع به ژاپن شود.

جاپن. [بَ] (لُخ) قریه‌ای است بکوهستان در شمال تهران.

جاپور. (لُخ) شهری است در ترکستان؛ با خرج تو برنیاید ارخود اقطاع تو کندر است و جاپور.

ززاری قهستانی (از شعوری). ظاهراً همان جاپوز است. رجوع به جاپوز شود.

جاپوز. (لُخ) نام شهری است در ترکستان. (برهان) (اندراج)؛ با خرج تو برنیاید ارخود اقطاع تو کندر است و جاپوز.

ززاری قهستانی (از آندراج). **جاپون.** (لُخ) جاپن. ژاپن، در تداول عامه. رجوع به ژاپن شود.

جاپونیا. (لُخ) ژاپن. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ژاپن شود.

جاپیل. [بَ و] (لُ) بهندی جوز را گویند. (الفاظ الادویه).

جاپیج. (ص) (لُ) کلمه‌ای مستحوت [ساختگی] بمعنی جا کش، قواد، دشنامی بزماع. جاپیز. جاویز.

جاپیچی. (حامص) جا کشی. قواد. پالندازی.

جات. (پسوند) علامت جمع در فارسی. تازیان بعض کلمات فارسی مختوم به «ه» غیر ملفوظ را تعریب کرده^۲ به «ات» جمع بسته‌اند، و ایرانیان اینگونه جمع معرب را از آنان اقتباس کرده و کلمات دیگر (اعم از فارسی و عربی و غیره) را نیز بهمان سیاق استعمال کرده‌اند؛ تو زیربای خوری، و از کامه و انبجات پرهیز نکنی. معالجت موافق نیفتد. نظامی عروضی. (چهارمقاله ج لیدن ص ۸۶). و همچنین نسخجات دیوان... و تعلیقات مناصب جزو و کل بمر و زراء اعظم رسیده... (تذکره الملوک ص ۱۰). سایر عریض را عضدالملک بدفترخانه عریضجات خواهد برد. (از دستخط ناصرالدین شاه بعضدالملک بنقل تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه عبدالله مستوفی ج ۱ تهران ۱۳۲۴ ص ۱۷۸). و از ایسن قبیل است:

روزنامجات. دستجات. رقعات. کارخانجات. علاقجات. حوالجات. میوجات. نوشتجات. رقمجات. ادارجات و غیره. رجوع به قاعده‌های جمع در زبان فارسی معین ص ۴۸ بعد شود.

جات. [جات] (ع ص) از: جَتَّ. کسی که دست بر گویند کشد تا فریبی آن معلوم کند. (از منتهی الارب).

جاتاغ. (لُ) کلیجۀ خیمه را گویند و آن تخته‌ای باشد سوراخ دار که بر سر ستون خیمه گذارند. (برهان). ترکی است بمعنی کلیجۀ خیمه و بادریه. (غیث اللغات)؛

ای خیمۀ تو بر ز بهشت برین بقدر جاتاغ خیمۀ تو سوز از سپهر بدر. سوزنی. (حاشیۀ برهان از فرهنگ جغتائی کوری ص ۲۷۲).

جاتاق. (لُخ) یکی از قراولخانه‌هایی است که در سمت مشرق و شمال بخجورد مابین خاک زعفرانلو و شادلو واقع و معرب مخصوص طوائف تکه است که هرگاه آنجا قراول و مستحفظ مخصوص نداشته باشد می‌توانند بدزدی وارد بخاک بخجورد شوند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰).

جاتک. [تَ] (لُ) این کلمه هندی و نام طبقات است از جهت نسبت و آن طبقات را برن نامند یعنی الوان؛ و هم یسومون طبقاتهم برن ای الالوان و یسومونها من جهة النسب جاتک ای الموالید. (تحقیق مالهند بیرونی ص ۴۸). و لکل واحد من پراش و ست و منت و جیشرم و مو الیونانی کتاب جاتک ای الموالید. (تحقیق مالهند ص ۷۵).

جات کرم. [کَ] (لُ) این کلمه را بیرونی در مالهند بکار برده و نام قربانی است که برهمنان طفل را کنند در روزهای بین وضع حمل و ارضاع. ماذا وضعت للمرأة حملها اقم قربان ثالث بین الولادة و بین الارضاع یسی جات کرم. (تحقیق مالهند ص ۲۷۹).

جاتن. [تَ] (لُخ) از نامهای باریتعالی است جل جلاله بلفظ زند و یازند. این کلمه هزارش است و جاتن^۶ نوشته میشود و به پهلوی یزت^۷ خوانده میشود بمعنی یزد. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین).

جاتوتن. [نَ تَ] (هزارش، مص) بلفظ زند و یازند بمعنی آمدن باشد. این کلمه هزارش است و جاتوتن^۸ نوشته و به پهلوی آمتن^۹ خوانده میشود به معنی آمدن. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین).

جات. [جات] (ع ص) نعت فاعلی از جَتَّ. ترسده و ترسانده. کسی که بترسد و کسی که بترساند. [زنده. از بیخ وین برکنده. (منتهی الارب). رجوع به جَتَّ شود.

جاثر. [ثَ] (لُخ) نام ابن ارمین سامن نوح

است. (منتهی الارب). **جائفل.** [فَ] (لُ) نوعی از عطرها که از هند آرنده یستورد التجار من الدیب تکثر فیها المطور و من هنا یاخذون الکافور والعود و قرنفل و جائفل. (مروج الذهب مسعودی).

جائلیق. [ثَ] (معرّب، لُ) قاضی ترسایان. (مهدب الاسماء). مهتر ترسایان در بلاد اسلام ببغداد و او زبردست بطریق انطا که است و بعد از جائلیق مطران است و بعد از آن اسقف که زبردست مطران در هر شهر باشد بعد از آن قیس بعد از آن شماس. (منتهی الارب). عالم و عابد و حاکم ترسایان. (شرفنامه منیری). عالم و عابد ترسایان را گویند و در قاموس نیز بهین معنی آمده است. (برهان قاطع)^{۱۰}. حکیم ترسایان. (زمخشری)؛

چهل جائلیق از بزرگان بکشت بیامد صلیبی گرفته بمشت. فردوسی. نترسد ز عراده و منجیق. فردوسی. نگهبان نیاید ورا جائلیق. فردوسی. سپاهی بد از جائلیقان روم که پیدا نبد از بی اسب بوم. فردوسی. سالار بار مطران مه مرد جائلیق قیس بار برنه و ابلیس بدرقه. سوزنی. ز سرگن خر عیسی بیندم

رعاف جائلیق ناتوانا. خاقانی. برجیس جائلیق که انجیل دارد از بر گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم.

خاقانی. و بعد از آن ببغداد روند و جائلیق را بجای خلیفه بنشانند. (جهانگشای جونی ج ۲ ص ۱۵۸). [حجام. از آنرو که جائلیقان کار طبابت را بعده داشتند؛

ای خواجه مبارک بر خواجگان شفیق فریاد رس که خون رهی ریخت جائلیق. ؟ رجوع به چهارمقاله نظامی عروضی. به اهتمام دکتر معین ج ۳ زوار ص ۱۲۰ شود. جعل الحا کم یا للناس من آل طلیق ضحکة یحکم فی الناس برأی الجائلیق. ابن منذر درباره خالدبن طلیق. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۴). شهرویه اردشیر مرکز عیسویان ایران

۱- قرآن ۲۳/۳۳.

2 - Japon.

۳- در تعریب ۴۴ به ۴۵ ج ۱ بدل شود.

4 - Jataka. 5 - Jāta Karman.

6 - jātén, tan. 7 - yazal.

8 - jātuntan, jatonatan.

9 - āmatan.

۱۰- از عربی، از یونانی Katholicos بمعنی عام و جامع و به پیشوای اسقفان اطلاق شود. امروز کاتولیک بفرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند، گفته میشود. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین).

و مقر جاثلیق محسوب میشد. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۴۱۰).

جاثلیق. [ث] [اخ] عبدالله بن الطیب، مکتبی به ابی الفرج فیلسوف و طیب بزرگ که در قرن چهارم هجری میزیست. مؤلف تاریخ علوم عقلی آرد: فیلسوف و طیب بزرگ دیگری در قرن چهارم میزیست بنام ابوالفرج عبدالله بن الطیب الجاثلیق که از فلاسفه و فضلاء مشهور عراق و مطلع از کتب اوائل و گفتار حکمای پیشین بود و در بحث و تحقیق و شرح اقوال آنان مهارت داشت. وی شرح کتب ارسطو در منطق و انواع حکمت و کتب جالینوس را مطالعه کرد و خود شرحهایی بر آنها نوشت تا فهم کتب جالینوس را آسان کند و همین سبب ایراد بعضی بر ابوالفرج گشت لیکن القفطی میگوید «من و هر منصفی معتقدیم که ابوالفرج بن الطیب هرچه را از علوم قدیمه فراموش شده بود زنده و آشکار کرد. معارض بزرگ ابوالفرج بن الطیب معاصر او ابوعلی بن سینا بوده است. شیخ مقاتلی در رد او نگاشت و در آن گفت که کتب او را باید بیفروشنده آنها پس داد و قیمت آن را نیز مطالبه نکرد. یهقی گوید شاید این سخن نتیجه حسدی بوده است که در میان معاصران وجود دارد. ابوالفرج بزبان یونانی و رومی هم آشنائی داشت و اگرچه ابوعلی با او در فلسفه معارضه میکرد لیکن بتقدم وی در طب معترف بود. ابوالفرج شاگردان بزرگی در بغداد تربیت کرد که از جمله آنان یکی ابوالحسن المختار بن الحسن بن عبدون بن سعدون بن بطلان نصرانی بغدادی و دیگری النائی استاد ابوعلی سیناست. ابن بطلان گفت که شیخ ما ابوالفرج عبدالله بن الطیب بیست سال مشغول تفسیر مابعد الطبیعه بود. تألیفات و شروح او هم بیشتر بطریق املاء صورت میگرفت. از تألیفات او در منطق و حکمت تفسیر برابساغوجی فرفوربوس و قاطیقوریاس و باریرمیاس و انالوطیقای اول و انالوطیقای دوم و طویبقا و سوفسطیقا و الخطابة والشعر و الحيوان ارسطو بود. تألیفاتی نیز در مباحث فلسفی داشت مانند کتاب فی علل الاشياء. مقاله فی الاحلام و تفصیل الصحیح منها من السقیم مقاله در ابطال جزء لایتجزا. القفطی گفته است که وی تا بعد از سال ۴۲۰ ه. ق. زنده بود و گویند در سال ۴۳۵ ه. ق. درگذشت. از جمله کتب وی که اکنون در دست میباشد یکی تفسیر کتاب التشریح الصغیر جالینوس است و دیگر مقاله فی القوی الاربعه که نسخه ای از آن در استامبول موجود میباشد. قنواتی آن را از ابوعلی بن سینا دانسته ولی اولاد در غالب نسخ به ابوالفرج نسبت داده شده و ثانیاً چنانکه از مطالعه

مقدمه این کتاب و مقایسه آن با کتاب ابوعلی بنام القوی الطبیعی (= رساله فی الرد علی رساله ابی الفرج بن الطیب) معلوم میشود این کتاب را ابوالفرج تألیف کرد و مراد او از تألیف آن اثبات این مطلب بود که جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه اعمال چهارگانه از قوه واحدی هستند که چهار فعل متفاوت دارند. (تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۲۰۴ و ۲۰۵).

جاثلیقیه. [ث قی ی] [ع] [ع] منسوبان به جاثلیق. فرقه ای از نصاری کاتولیک^۱. رجوع به کاتولیک شود.

جاثم. [ث] [ع ص] نعمت فاعلی از چشم و جنوم. سینه بر زمین گذارنده. انسان یا حیوان یا پرنده ای که سینه بر زمین نهد. || هالک. (منتهی الارب). || آتاه. مرده: فاصبحوا فی دیارهم جاثمین. (قرآن ۶۷/۸۱). ج، جاثمین. فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین. (قرآن ۷۸/۷).

جاثم. [ث] [اخ] دلایلین مرید. محدث است و ابراهیم بن فهد از وی روایت دارد. و یا آن حاتم بحاء مهمله است. (منتهی الارب). و رجوع به حاتم در همین لغت نامه شود.

جاثمین. [ث] [ع ص] ج جاثم. بیحس و حرکت شدگان. || برجای ماندگان. (آندراج) (غیاب اللغات). || ابر سینمخفگان. (آندراج). || هلاک شدگان. (غیاب اللغات): و أخذ الذين ظلموا الضحّة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین. (قرآن ۶۷/۸۱).

جاثوم. [ع] [ع] خوابناک که از جا نجنبند. || کابوس. (منتهی الارب). کابوس یعنی آنچه بشب مردم را فرا گیرد و آن مقدمه صرع است و صرع نام علتی است. (آندراج). || اخفتو. (ملخص اللغات حسن خطیب). در سه نسخه خطی مهذب الاسماء کتابخانه مؤلف به این صور آمده است: دیو شرک. دیو بسرک. دیونیسوک. ج، جواثیم. (مهذب الاسماء). || سردار متحمل و بردبار.

جائی. [ع ص] نعمت فاعلی از جُئُو و جُئِی. بر زانو ایستاده. بر زانو نشسته. (منتهی الارب). بزانو افتاده. (مهذب الاسماء). بر زانو افتاده. نشسته. قاعد. ج، جُئِی. چُئِی.

جائی علی رکتبته. [ع] لا رَبَّ تَئِة] [اخ] بر دو کنده زانو نشسته. نام صورت هفتم از صور شمالی فلکی قدماست و کواکب آن را تمائیل گویند. (مفاتیح). نام یکی از صور فلکیه و صورت او همچون نام اوست. (التفهیم). و آن بصورت مردی توهم شده که بر زانوی نشستن میخوابد. بدست راست حرابه و بچپ پتکی سه سر دارد یکصد و سیزده ستاره در آن رصد کرده اند یکی از قدر دوم و نه از قدر سوم و این صورت را راقص نیز

خوانند و ستاره رأس الجائی و مرفق الجائی در این صورت است. و منظومه شمسی هر سال ۵۱ ثانیه فلکی به این صورت نزدیک میشود.

جاثیه. [ی] [ع ص] تأنیث جائی. بزانو نشسته. (آندراج). || مجتمه.

جاثیه. [ی] [اخ] نام سورتی از سور قرآن. (منتهی الارب). چهل و پنجمین سوره قرآن و آن مکیه و سی و شش آیه است. پس از دخان و پیش از احقاف. آن را سوره شریعه نیز نامند. بدین جهت که آیه ثم جعلنا ک علی شریعه من الامر... در این سوره است. و آن مکیه است. قتاده گوید بجز آیه قل للذین آمنوا یغفروا الخ که در مدینه نازل شده است. و تعداد آیات آن به مذهب کوفیان که «حَم» را یک آیه محسوب میدارند ۲۷ آیت است و به مذهب دیگران ۲۶ آیت است. ابن ابی کعب از رسول اکرم (ص) در فضیلت آن روایت کند: هرکس سوره جاثیه را بخواند خداوند در روز شمار عورتش را ببوشاند و ناراحتی وی را آرامش بخشد. ابویسر از ابو عبدالله (ع) روایت کند که هرکس سوره جاثیه را بخواند پاداش وی آن است که هرگز آتش دوزخ را نبیند و زفر و شقیق آن را نشنود و پیوسته با محمد (ص) باشد. (مجمع البیان ج ۲).

جاج. [اخ] نام شهری در ترکستان. (فرهنگ لغات شاهنامه). چاج:

سپهدار ترکان از آن روی چاج نشسته به آرام بر تخت عاج. فردوسی. پادشاه جاج را خدیو گویند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۴۱). اقلیم خامس آغاز کند از مشرق از شهرهای یاجوج و ماجوج و بر کوههای [شمال] خراسان بگذرد و از اینجا از شهرهای طراز است. و بوبکت و اسبجباب و جاج. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰). رجوع به چاج شود.

کاج حصام را سزد بریال؟ سوزنی را ترانه بره جاج. سوزنی.

جاجا. (صوت مرکب) آوازیست که بدان مرغ را به لانه رانند. لفظی که پیاپی با لحنی خاص گویند چون مرغی را به لانه کردن خواهند. آوازی برای درآوردن مرغ و خروس و جوجه به لانه آنان. کلمه ای است که گاه کردن مرغ به لانه گویند. رجوع به ماده ذیل شود. || (اق مرکب) جابجا: مکان تا مکان. جای جای. بعض مواضع:

نه هرجای مرکب توان تاختن که جاجا سیر باید انداختن. (بوستان).

— جاجا برآمدن نبات بر روی زمین؛ جثائی برآمدن و جثائی نه.

جاجاجا. (صوت مرکب) کلمه‌ای است که مرغان خانگی را گویند آنگاه که آنان را برتن به لانه خواندن خواهند. آواز است که مرغان خانگی را گویند آنگاه که آنان را بسوی جای خود رواندند خواهند. رجوع به جاجا شود.

جاجاکردن. [ک د] (مص مرکب) مرغ را با گفتن جاجا به لانه کردن. [اشیئی را یا اشیائی را در جای‌های متعدد نهادن.

جاجان. [بخ] دهسی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال بافت سر راه مالرو بردسیر - بافت. کوهستانی، سردسیر دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جاجان. [بخ] دهسی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی مشکین شهر در ۲۰ هزارگزی مشکین شهر و ۶ هزارگزی شوسه گرمی - اردبیل، کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جاجان. [بخ] دهسی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی شوسه تبریز - اهر. کوهستانی و معتدل است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جاجرم. [ج] [بخ] شهرکی است از خراسان بر راه گرگان بر سرحد و بارکده گرگان است. (حدود العالم). یاقوت نویسد:

جاجرم نام شهر و ناحیه وسیمی است بین نیشابور و جوین و جرجان که قرای آباد متعدد دارد و اغلب آن در بر کوهی است مشرف به آزادور و آزادور قصبه معتبر جوین است. یاقوت نویسد، من بیشتر این دیده‌ها را گردش کرده‌ام. مؤلف نزهة القلوب آرد:

جاجرم شهر کوچکی است. دور این شهر به فاصله یک فرسخ چمن است و در آن نباتات زهردار روید و به این جهت هنگام محاصره هیچ شونی نمیتواند در حوالی جاجرم اردو بزند. خانه‌های شهر بزرگ و بطرز خوش ساخته شده و در زیر دیوار ارک دو چنار است که پوست آنها معروف است برای معالجه درد دندان نافع است و اعتقاد اهل بلد این است که هر چهارشنبه صبح پوست این چنارها این خاصیت را دارد نه روزهای دیگر. مؤلف آندراج نویسد: جاجرم عرب جاگرم است. رجوع شود به سالک والممالک معروف به جهان‌نمای ترکی، تقویم البلدان، عجایب المخلوقات و مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۱ - ۲۴.

جاجرم. [ج] [بخ] نام یکی از دهستان‌های بخش حومه شهرستان بجنورد است. واقع در

جلگه، هوای آن بواسطه مجاورت با کویر میان دشت تا اندازه‌ای گرم‌سیر است. آب کلیه قری از چشمه‌سار و قنوات تأمین میشود. این دهستان در جنوب خاوری بجنورد است و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. مجموع نفوس آن در حدود ۹۵۸۹ تن میباشد. جاده شوسه قدیمی میامی و شاهرود از این دهستان عبور میکند که فعلاً مغروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جاجرم. [ج] [بخ] قصبه مرکز دهستان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۹۰ گزی جنوب خاوری بجنورد، سر راه اتومبیل‌رو میان آباد. واقع در جلگه، گرمسیر، سکنه ۳۱۴۴ تن شیعه فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه و شغل اهالی زراعت، کب و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. در قسمت باختر جاجرم روی تپه قلعه‌ای از سنگ ساخته شده از آثار قدیمه است که مطلقاً محل اظهار میدارند در زمان جلال‌الدین سلجوقی ساخته شده معروف به قلعه جلال‌الدین است. در وسط آبادی جاجرم تپه مرتفعی از بقایای ابنیه قدیمی است که حکام سابق در اینجا سکونت داشته‌اند، پست و تلگراف، آمار، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جاجرمی. [ج] (ص نسبی) نسبت به جاجرم که شهری است بین نیشابور و جرجان. (الانساب سمانی). رجوع به جاجرم شود.

جاجرمی. [ج] [بخ] ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم الجاجرمی، مکنی به ابی اسحاق. قهیی صالح است و حافظ قرآن و در جامع منی در نیشابور ساکن بود و در نمازهای پنجگانه از عبدالجبار بن محمد البیهقی نیابت امامت میکرد و از ابوالحسن علی بن احمد بن محمد المدینی و از ابوعلی نصرالله بن احمد بن عثمان الخشامی و جز ایشان حدیث شنید و از وی احادیث نیشابور استماع شده است. (الانساب سمانی).

جاجرمی. [ج] [بخ] بدرالدین. اصلش از آن ولایت [جاجرم] اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد هنگر و مداح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان و پسر وی بهاء‌الدین است که حاکم اصفهان بود. قصائد غزاه در مدح ایشان گفته، در صنایع شری پر ماهر بود. این رباعی از او است:

دنیای چو محیط است و کف خواجه نقط پیوسته بگرد نقطه میگردد خط پرورده او که و مه و دون و وسط دولت ندهد خدای کس را بغلط.

و نیز او راست:

گفتم سخت شکسته‌وش چون آید
با آنکه همه چو دُر مکنون آید
گفتاسخن از چنین دهانی که مراست
گر نشکنمش چگونه بیرون آید.

قصیده‌ای غیرمنقوطة در مدح بهاء‌الدین گفته است. رجوع به آتشکده آذر صص ۷۱ - ۷۲ شود.

جاجرمی. [ج] [بخ] طـالسب. از کدخدازادگان آن دیار [جاجرم] و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بود. در اوایل حال به شیراز رفت و در آنجا قبول تمام یافت. مثنوی منظره گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم‌بن شاهرخ گورکان بنظم درآورده از او صله و نوازش یافت و هم در آنجا در سنه ۸۰۴ هـ. ق. بعالم باقی شتافته و در مقبره خواجه حافظ شیرازی رحمه‌الله علیه مدفون است این یک شعر از اوست:

رفتی و بگریستم چندان که آب از سر گذشت
از بیت زانرو نمی‌آیم که بایم در گلست.

(آتشکده آذر صص ۷۴ چاپ عکس طهران).

جاجرمی. [ج] [بخ] عبدالعزیز بن عمر بن محمد الجاجرمی، مکنی به ابی‌القاسم. از روایات است و در نیشابور از ابوسعید محمد بن موسی بن الفضل الصریفی حدیث شنید و در سرقتند و ماوراء‌النهر از وی حدیث روایت کرده‌اند و ابومحمد عبدالعزیز بن ابی‌بکر الحسین الحافظ از او حدیث شنیده است. وی بسال چهارصد و چهل هجری درگذشت. (الانساب سمانی).

جاجرمی. [ج] [بخ] محمد بن الحسن بن علی بن محمد بن علی الجاجرمی، مکنی به ابی‌بکر. از قدامه روایت است. در جرجان از اسحاق بن سعید بن الحسن بن سفین و از ابی‌یعقوب یوسف بن ابراهیم السهمی و از ابی‌بکر الاتیودنی و ابی‌العباس السنوی حدیث کرده است. (الانساب سمانی).

جاجرمینه. [ج ن] [بخ] چشمه‌ای است پرآب، چون آفتاب برآید یک قطره آب در آن نماند. کذا فی عجایب البلدان. (شرفنامه منیری). چشمه‌ای است که چون آفتاب برمی‌آید آب آن فرو میرود و چون آفتاب فرو میرود آب آن برمی‌آید. (برهان آندراج).

جاجرود. [بخ] نام رودی است مشهور از دوفرسنگی شهر تهران میگذرد و اصل در آن جایه رود بود. و جایه نام قریه‌ای است که آن رود از پیش آن میگذرد و بمنزله منبع آن رود

است چنانکه رود جیحون را بناسبت اینکه آمو بلدی بود در حوالی آن، رود آمو گویند و جاجرود مغرب جایه رود است. (انجمن آرای ناصری). صاحب مرآت البلدان آرد: جاجرود دره‌ای است در چهارفرسخی تهران پیراه سازندران. فتحعلی‌شاه قاجار در هزار و دوست و سیزده هجری عمارتی بنام کاروانسرا در آنجا بنا کرد. رجوع به جائج و رجوع به جغرافیای مفصل ایران ج ۱ صص ۸۶ - ۸۷ شود.

جاجرود. (بخ) از قرای لواسان بزرگ در ایالت تهران است.

جاجیم. [ج] (ا) پلاس را گویند و فرشی باشد که آن را از نمد الوان دوزند. (برهان).^۱ بمعنی جاجیم است و آن فرشی است که از پشم بافته غیر از گلیم، مطلق پلاس، و نیز فرشی که آن را از نمد الوان دوزند و جاجیم بتحتانی مشع آن است. شفائی در هجو شال مرسله شخصی گفته است:
وهم گفتا نه کهنه جاجیمی است
چون نمد دالبر درم درمش.

لیکن در هندوستان بفتح شهرت دارد و از شعر ملافوقانی یزدی مستفاد میشود که بضم نیز صحیح باشد، زیرا که مدار قافیة غزل بر ضمه ماقبل زوی است چون مردم، انجم و امثالها و هونفا:

اطلس و زربفت با آن عز و گوز و طمطراق
ریشخند بندگان قالی و جاجم شدند.

ملافوقانی یزدی (از آندراج).

جاجن. [ج] (بخ) از قرای بخارا است. (مراد الاطلاع) (معجم البلدان).

جاجنگ. [ج] (بخ) دهی است از دهستان طبس مسینای بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۵ هزارگزی جنوب درمیان و سر راه مالرو عمومی دستگرد. در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جاجنگو. [ن گ] (بخ) نام شهری است در هندوستان. (برهان). غیاث بنقل از سراج نویسد: بدین نام شهری در هند نیست بافضل. ظاهراً همین «جاجم» است که قصبه‌ای است از قنوج. (حاشیه برهان ج معین).

جاجنی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به «جاجن» که قریه‌ای است از قرای بخارا. (الانساب سمعانی). رجوع به جاجن شود.

جاجنی. [ج] (بخ) احمدین محمدین الحسب، مکنی به ابی‌نصر. فقهی است معروف. سمعانی در الانساب وی را نام برده و گوید منسوب به قریه جاجن است.

جاجو. (ا مرکب، از اتباع) در تداول عامه بمعنی رختخواب است: جاجوی بیچه‌ها را درست کردن. جاجوی حسابی نداشتن.

(ناظم الاطباء). آنکه دیده وی بیرون خزیده بود. ج. جواحظ. (مذهب الاسماء). آنکه حدقه چشم او بیرون آمده باشد. (آندراج). چشم‌ور بُلغیده.

جاجظ. [ح] (بخ) عمروین بحرین محبوبین قزازه الکنانی البصری، مکنی به ابوعثمان و معروف به جاحظ. رئیس فرقه معروف جاحظیه از فرقه‌های معتزله^۲. وی در حدود سنه ۱۶۰ ه. ق. در بصره تولد یافت و در همانجا زندگی میکرد و درک خدمت اصمعی و ابی‌عبیده و ابی‌زید و غیر ایشان را نمود و از ایشان استفاده‌ها کرد و با بسیاری از نویسندگان و مترجمین فارسی و سریانی آمیزش داشت، و بیشتر عمر خود را در بصره گذراند و مانند علماء و ادباء زندگانی میکرد. او بیغداد بسیار سفر میکرد و در عهد وزارت محمدبن الزیات نزد وی رفت و بیشتر این مدت را در سرمن‌رأی مقیم بود. بعد از آن در بصره اقامت کرد تا در سنه ۲۵۵ ه. ق. به مرض فالج در همانجا وفات یافت.

وطسواط گوید: جاحظ بدصورت و ناخوش منظر بود لیکن بسیار خوش‌خط بود و نیکو سخن گفتی. مسعودی در سروج الذهب آرد: در میان متقدمین و متأخرین فصیح‌تر از جاحظ شناخته نشده است. در معجم الادباء از ابوهفان نقل شده که گفت هرگز ندیدم و نشنیدم که کسی بیشتر از جاحظ دوستدار علوم باشد، زیرا هیچ وقت کتابی بدست وی نرسید مگر اینکه کاملاً آن را خواند تا جایی که دکانهای صحافان را اجاره میکرد و شب در آن میماند تا کتابها را مطالعه کند. ابن خلدون گفته است: در مجالس تعلیم از بزرگان شنیدیم که اصول فن ادب و ارکان آن چهار دیوان است و آنها عبارتند از: ادب الکاتب ابن قتیبه، کتاب الکامل مرید، کتاب البیان و التبین جاحظ و کتاب النوادر ابی‌علی القالی. و غیر از این چهار کتاب بقیه کتب پیرو و فرغ آنهاست. (معجم المطبوعات ستون ۶۶۶). مؤلفات وی عبارتند از: ۱- کتاب الاصنام که چاپ نشده است^۳. ۲- کتاب

جاجو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختری و ۸ هزارگزی خاور راه شوسه مسجدسلیمان به لالی، دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاجه. [ع] (ا) مهره بی‌قیمت فرومایه. (منتهی الارب). خرمهره. (مذهب الاسماء). ج. جاجات.

جاجی. [ع] (ا) ج جوجو. (منتهی الارب). رجوع به جوجو شود.

جاجی. (بخ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

جاجیم. (ا) رجوع به جاجم شود.

جاجیم باقی. (حماص مرکب) عمل جاجیم‌باف. بافتن جاجیم. رجوع به جاجیم شود.

جاج. (ا) توده غله پاک‌شده از کاه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). چنانکه توده غله با کاه را خرمن گویند و بتازی صیره خوانند، و میڈل جاش است. (فرهنگ نظام). رجوع به جاش شود.

جاجراغی. [ج] (ا) مرکب) جایی که در دیوار کنند نهادن چراغ را. محلی به دیوار برای نهادن چراغ. جایی که چراغ در آن نهند.

جاج. [ع] (ا) پرده. (منتهی الارب).

جاج. [جاج ح] [ع ص] نعت فاعلی از جَجّ. گستراننده چیزی و کشنده آن. (منتهی الارب).

جاجان. (بخ) نام رودی است به شام که آن را جیحان، جهان و جیحون نیز گویند.

جاجد. [ح] [ع ص] نعت فاعلی از ججد و ججود. منکر. انکارکننده با وجود دانستن. انکارکننده حق کسی با علم به آن. (منتهی الارب) (آندراج).

جاجو. [ح] [ع ص] نعت فاعلی از جَجْر. پس مانده‌ای که رسیدن نتوانست. (منتهی الارب). المتخذَف الذی لم یلحق. (اقرب الموارد). [ادرا] بده به سوراخ و نهان‌جای. ج. جواحر. (منتهی الارب).

جاجس. [ح] [ع ص] درآینده در چیزی. (از منتهی الارب). داخل. (از تاج العروس). [اخر] اشنده پوست. (از منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس شود. [اقتل. کشنده: جَجَس فلاناً، کشت او را. (منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس و رجوع به جاحش شود.

جاجش. [ح] [ع ص] خراشنده پوست و بازبرنده آن. [استم] کتنده. [اگوشش] کتنده. گوشا. (از منتهی الارب).

جاجظ. [ح] [ع ص] مرد [چشم] برآمده و بزرگ چشم. ج. جَحْظ. (از منتهی الارب)

۱- امروز جاجظ گویند. (حاشیه برهان ج معین).

۲- الانساب سمعانی ص ۱۱۸، معجم الادباء ۱-۴۹۰، ۵۶۱-۵۶۲، الانباری ص ۲۵۴، ابن خلکان ۱-۴۹۰، روضات الجنات ص ۵۰۳، شرح العیون در شرح رساله ابن زیدون ج بلاق ص ۱۳۳.

۳- در فهرست «زنکر» ذکر شده است که این کتاب در سنه ۱۲۴۵ ه. ق. در بلاق چاپ شده و این اشتباه است. مؤلف مزبور اشتباهات بسیار مرتکب شده است که صاحب اکتفاء الفنون بدون اینکه آنها را مرتب سازد، نقل کرده است

الخلاة که در آن گفتار و مذاکرات بخیلان و استدالات آنان را مبنی بر پسندیده بودن بخل و امساک آورده است. و این کتاب از روی نسخه اصلی آن که در آستانه بوده بتصدی استاد فان فلوتن در سنه ۱۹۰۰ م. در لیدن چاپ شده. ۳- البیان والتبیین. مؤلف در این کتاب اقسام بیان و احادیث و خطبه‌های بلیغ را با ذکر قسمتهای برجسته آنها ذکر کرده و همچنین مذهب شعوبیه و طعن آنان را درباره خطباء و ابطال احتجاجات ایشان را در آن آورده است. جزء اول این کتاب با شرحی که حسن الفاکهانی و شیخ الزهری الغمراوی بر کلمات نامأنوس آن نوشته‌اند در سنه ۱۳۱۱ ه. ق. در مطبعه العلمیه و جزء دوم آن در سال ۱۳۱۲-۱۳۱۳ ه. ق. و جزء سوم آن در سال ۱۳۲۳ ه. ق. در مطبعه الجالیه بطبع رسیده و مُحِب‌الدین الخطیب نویسنده روزنامه المؤید متصدی طبع آن بوده و فهرستهای برای آن ترتیب داده است و متخاتی از البیان و التبیین از طرف مکتبه الرغائب در سال ۱۳۲۸ ه. ق. در مصر بچاپ رسیده است. ۴- التاج فی اخلاق الملوک، که در دارالکتب المصریه با تصحیح و تحقیق علامه احمد زکی باشا طبع شده است. رجوع شود به جامع التصانیف الحدیثیه، جزء اول. ۵- الحین الی الاوطان که از بهترین تصنیفات اوست و در آن تمام لطیفه‌ها را جمع آوری کرده و آن را به وزیر محمدبن عبدالملکین الزیات اهداء کرده است. این کتاب بتصحیح شیخ طاهر جزائری در سال ۱۳۲۳ ه. ق. در مطبعه «المنار» بچاپ رسیده است. ۶- کتاب الحيوان که بخرم محمد الساسی المغربی در هفت جزء بچاپ رسیده که جزء اول و دوم آن در مطبعه الحمیدیه المصریه در سال ۱۳۲۳ ه. ق. و جزء سوم تا هفتم آن در ۱۳۲۴-۱۳۲۵ ه. ق. در مطبعه «التقدم» چاپ شده است. ۷- رسائل الجاحظ. مجموع رسائل وی میباشد که عبارتند از: ۱- فی الحاسد و المحسود. ۲- فی مناقب التترک و عامه جندالخلافة. ۳- فی فخرالسودان علی الیضان. ۴- فی التریب و التدویر. ۵- فی تفضیل النطق علی الصمت. ۶- فی مدح النجار و ذم عمل السلطان. ۷- فی العشق و النساء. ۸- فی الوکلاء. ۹- فی استجاز الوعد. ۱۰- فی بیان مذاهب الشیعه. ۱۱- فی طبقات المغنین. که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. در مصر به هزینه محمد الساسی بچاپ رسیده است. سه رساله از این رسائل: ۱- رساله فی مناقب التترک و عامه جندالخلافة که آن را برای فتح‌بن خساقان نوشته است. ۲- کتاب فخرالسودان علی الیضان. ۳- کتاب التریب و التدویر، بتصدی فان فلوتن در سال ۱۹۰۳ م.

بچاپ رسیده است. ۸- سلوة الحریر بمنظره الربیع و الخریف. که با کتاب «مسامرة الضیف» تألیف شیخ ابی بکر بن محمد عارف خوقیر بچاپ رسیده است. ۹- الفصول المختارة من کتب ابی عثمان الخ. این کتاب در حاشیه کتاب الکامل تألیف میرد در سال ۱۳۲۴ ه. ق. در مطبعه التقدم بچاپ رسیده است. ۱۰- فضائل الاتراک، رساله‌ای است که در عنوان آن چنین آمده است: «این رساله را نویسنده متفرد خیر ابو عثمان عمرو بن بحر الجاحظ در فضائل ترکان و خصوصیات آنان از شجاعت و بلندهمتی و نیک‌آزمونی در خدمت به اسلام برای فتح‌بن خساقان وزیر متوکل نوشته است». و این رساله یک بار بطور کامل در مطبعه العمومیة در سال ۱۸۹۸ م. بچاپ رسیده و یکبار هم ضمن رسائل جاحظ چاپ شده است. ۱۱- المحاسن و الاضداد و العجائب و الغرائب که با حاشیه‌ای به زبان فرانسه به تصدی فان فلوتن نوشته شده در سال ۱۸۹۸ م. در لیدن بچاپ رسیده و در سال ۱۳۳۲ ه. ق. در مطبعه العمومیة نیز چاپ شده است.^۲ (معجم المطبوعات). و او راست: کتاب نظم القرآن و کتاب المسائل فی القرآن. (الفهرست ص ۵۷). و کتاب التعبیر. (کشف الظنون ج ۱ ص ۲۹۱). و کتاب ردالنصاری. (کشف الظنون ج ۲ ص ۳۸۹). مؤلف معجم الادبیه آرد: عمرو بن بحر بن محبوب ابوعثمان الجاحظ. مولای ابی القلمس عمرو بن قلع الکنانی که یکی از نسابین است، میباشد. و یعوت بن المززع گفته است که جاحظ خال «امی» است و جد وی فزراه است. وی سباهی بود که برای عمرو بن قلع الکنانی شترچرانی میکرده و ابوالقاسم البلخی گفت وی کنانی و اهل بصره است. هوش و سرعت انتقال و حافظه او به پایه‌ای بود که قدرش بالا گرفت و آوازه‌اش شیوع یافت و مرزبانی گوید که الهادی حکایت کند کسی که جاحظ را دیده بود که در سیحان^۳ نان و ماهی میفروخت نقل کرد که جاحظ گفت: من از ابونواس یک سال بزرگترم و در اول سال ۱۵۰ ه. ق. تولد شده‌ام و او در آخر آن سال. وی در سال ۲۵۵ در زمان خلافت المعتز بالله درگذشت و متجاوز از نود سال عمر داشت. او از ابی عبیده و اصمعی و ابی زید الانصاری استماع حدیث کرده، و نحو را از ابوالحسن اخفش که دوست وی بود تعلیم گرفت، و علم کلام را از نظام آموخت، و فصاحت را شفاهاً از عرب فرا گرفت. مرزبانی گوید که ابوبکر احمد بن علی گفت: ابوعثمان جاحظ از اصحاب نظام بود و در علم کلام تبحر و اطلاعات وسیعی داشته و در ضبط حدود آن بشدت میکوشید و از داناترین مردم

در این علم و علوم دیگر دینی و دنیوی بوده است، و او را کتابهای مشهور و پرازش بسیاری است که در نصرت دین و حکایت مذهب مخالفین و آداب و اخلاق و اقسام فنون تألیف کرده است و این کتابها میان مردم معروف و قدر و ارزش آن را میدانند. و چون شخص عاقل معیز درباره کتب وی تدبیر کند میفهمد که کتابهای او در پرورش عقل و آماده ساختن اذهان و معرفت اصول علم کلام بی‌نظیر هستند. وی در میان علمائی که آشنا به احوال رجال هستند و تمیز بین امور میدهند چه معتزله و چه غیر ایشان مقام بلند و مرتبه ارجمندی دارد. او از ملازمین و خاصان محمد بن عبدالملک بوده است. (معجم الادبیه ج ۱۶ صص ۷۴ - ۷۶). از آراء وی اینکه میگوید: علوم و معارف ضروری و طبیعی است و هیچکدام از افعال عباد، انسانی او نیست و با تمامه‌بن اشرس در اینکه مردم را جز اراده عملی نیست، هم عقیده بود، و این عقیده موجب و مستلزم آن است که عبادات از قبیل نماز، روزه، جهاد، حج، عمره و جز اینها و همچنین معاصی از قبیل ربا، شرب خمر و امثال اینها از اعمال عباد نباشد، زیرا اینها اراده نیستند بلکه کار و فعل هستند بنابراین ثواب و عقاب بر اعمال معنی ندارد. (الانساب سعمانی). رجوع به الانساب شود. مشیرالدوله آرد: وی تألیفات بسیار دارد از جمله «البیان و التبیین». در این کتاب اقسام بیان و برگزیده احادیث و خطبه‌ها را جمع کرده. در جاهائی از این کتاب میتوان اطلاعاتی راجع به کتب دوره ساسانی و غیره بدست آورد. مسعودی در مروج الذهب او را افصح نویسندگان سلف دانسته و ابن خلدون

→ ولی خود «زنگره» در مقدمه فهرست گفته: بسیاری از کتابهای که در قسطنطنیه و بولاق طبع شده است به استاد گزارشها و شروحنی که از طرف بارون هامر و مسیو بیانکی، به او رسیده نقل کرده است و از جمله اغلاط آن آنکه ذکر کرده که رحله رفاعه‌بک در سنه ۱۲۳۰ ه. ق. چاپ شده و همچنین جغرافیای کوچک او. در صورتی که رفاعه‌بک پیش از ۱۲۴۶ ه. ق. به پاریس مسافرت نکرده و ظاهر آوی بال ۱۸۳۰ م. بدانجا سفر کرده و زنگر آن را در ۱۲۳۰ ه. ق. نقل کرده و صاحب اکتفاء الفروع آن را تحریر نموده است (ص ۴۰۸) و همچنین جغرافیای کوچک او در سال ۱۸۲۰ م. چاپ شده است نه در ۱۲۳۰ ه. ق..

1 - Le Livre des beautés et des anliithèses. texte ar. Publié par G. Van Vloten.
 ۲- گفته‌اند این کتاب منسوب به جاحظ است و انسابش ثابت نشده‌است.
 ۳- نه‌ری است در بصره.

از قول شیوخ زمان خود کتاب او را ستوده است. جاهائی از این کتاب اطلاعات وسیعی راجع به دورهٔ ساسانی به ما میدهد. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۱). و رجوع به روضات الجنات ص ۵۰۳ و عیون الاخبار و تاریخ الخلفاء و کشف الظنون شود. صاحب اسماء المؤلفین آرد: آثار جاحظ: اخلاق الشطار. اخلاق الملوک. البیان و التبيين. تحصین الاموال. جوابات کتاب المعرفة. حانوت عطار. الرد علی اصحاب الالهام. الرد علی المشبه. ردالنصاری. رساله فی الحد. سحر البیان. سلوة الحریف بمنظرة الربیع و الخریف. عناصر الادب. فضیلة المعتزلة. کتاب آی القرآن. کتاب الایلی. کتاب الاخبار. کتاب الاخوان. کتاب الاستبداد و المشاورة فی الحروب. کتاب الاستطاعة. کتاب الاضمان. کتاب الاعتزال. کتاب الامامة. کتاب الامثال. کتاب الامصار. کتاب الانس و السکن. کتاب البغلاء. کتاب البغیل. کتاب البلدان. کتاب الترییع. کتاب التسویة بین العرب و العجم. کتاب التبعیر. کتاب التفکر و الاعتبار. کتاب الجواری. کتاب الحجر و الفتوة. کتاب الحزم و الجزم. کتاب الحویان. کتاب الخطاب فی الشوحید. کتاب الدلال. کتاب السلطان. کتاب السلوک. کتاب السودان. کتاب الشارب و المشروب. کتاب الصرحاء و الهجناء. کتاب صناعة الکلام. کتاب الصولجان. کتاب الطبايع. کتاب الطقیین. کتاب العثمانیة. کتاب العُرُس و العرائس. کتاب الفتیان. کتاب الفخر بین عبد شمس و بنی مخزوم. کتاب فخر القحطانیة و العدنانیة. کتاب القرآن. کتاب اللصوص. کتاب المحاسن و الاضداد. کتاب المزاح و الجبد. کتاب المعرفة. کتاب المعلمین. کتاب المغنیین. کتاب مناقب ضدالخلاقة و فضائل الاتراک. کتاب الناشی و المتلاشی. کتاب النبی و العتبی. کتاب النجم و جوابه. کتاب النرد و الشطرنج. کتاب النساء. کتاب الوعد. کتاب الوکلاء و المتوکلین. کتاب الهدایا. مسائل کتاب المعرفة. معانی القرآن. مقاله فی اصول الدین. نظم القرآن. نقض الطب. نوادر الجن. (اسماء المؤلفین ستون ۸۰۲ - ۸۰۳).

جاحظتان. [ح ظ] [ع] (۱) دو حدقه چشم. (منتهی الارب) (آندراج).

جاحظ ثانی. [ح ظ] [لخ] محمود خوارزمی^۱. مردی فیلسوف و ادیب و فاضل بود که از محضر حکیم ابوالبرکات استفاده کرد و در حدود سنهٔ یانصد و نوزده بنوعی سوداء مبتلا شد و در یکی از شهبای زمستان با کارد خودکشی کرد. (تمت صوان الحکمه ص ۱۶۰). و رجوع به محمود خوارزمی فیلسوف شود.

جاحظ خراسان. [ح ظ خ] [لخ] ابوزید احمدبن سهل بلخی (۲۳۴ - ۳۲۲ ه. ق.). حکیم و عالم معروفی بود که در بلخ میزیست. و اشعار زیر را در رثاء جعفرالحججه گفته است: ان التیة رامتا باسهبها فاقمت سهمها الموم بالحن ابومحمد الاعلی ففادره تحت الصفیح مع الاموات فی قرن یا قبر ان الذی ضنت جتته من عصبه سادة لیسا ذوی أفن محمد و علی ثم زوجته ثم الحسین ابنه و المرتضی الحسن صلی الله علیهم و الملائکه الا مقربون طوال الدهر و الزمن. (مقدمه بیان الادیان ص ۷۰ از معجم الادیان ج ۱ صص ۱۵۱ - ۱۵۲). و رجوع به ابوزید احمدبن سهل بلخی شود.

جاحظه. [ح ظ] [ع] (ص) چشم بیرون رونده و بزرگ شده: عین جاحظه: چشم بیرون آمده و بزرگ. (از منتهی الارب).

جاحظیة. [ح ظی ی] [لخ] فرقه‌ای از معتزله اصحاب عمروبن بحر الجاحظ بودند که میگفتند همهٔ معارف ضروریست و در هیچیک از ما بندگان خدای اراده نیست و ارادهٔ بندگان در اعمال عدم لهو باشد و به آنچه میکند دانا باشد و سهو از خود دور دارد. اما ارادتی که متعلق به عقل است غیر میل نفس بدان چیز است و گفته‌اند اجسام را طبایع مختلف است و آنها را آثار مخصوص باشد، چنانکه طبیعیون از فلاسفه قائل بدین قول شده‌اند، و انعدام جواهر از مستعات باشد. و اعراض تبدیل یابند، اما جواهر بر حال خود باقی مانند چنانکه در هیولی گفته شده است. و آتش اهل آتش را بسوی خود میکشاند نه اینکه حق تعالی دوزخیان را در آتش اندازد. و نیکی و بدی از کردار بنده است. و قرآن جدیدست که گاهی بصورت مرد و گاهی بصورت زن درآید. (از شرح مواقف) (تفریفات جرجانی) (بیان الادیان).

جاحل. [ح] [لخ] ابومحمد صدقی. از راویان است و ابن ربیع گفته است تا آنجا که من میدانم بجز اهل مصر کسی از وی روایت نکرده است. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۸۵).

جاحل. [ح] [ع] (ص) نعت فاعلی از جَحَل. بر زمین زنده: جعله: بر زمین زداور. (منتهی الارب).

جاحمه. [ح م] [ع] (ص) چشمی که بازمانده باشد: عین جاحمه: چشم وامانده. (منتهی الارب) (آندراج).

جاحن. [ح] [ع] (ص) نعت فاعلی از جَحَن. کسی که بر عیال خود تنگ گیرد از یخل یا از

تنگدستی. اما ککننده. تنگ گیرنده بر عیال از تنگدستی یا یخل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جاحون. [ع ص] (۱) ج جاحی در حالت رفع. رجوع به جاحی شود.

جاحی. [ع ص] حاذق. دانا. || نیکو نماز گزارنده. (منتهی الارب).

جاحین. [ع ص] (۱) ج جاحی در حالت نصب و جر. رجوع به جاحی شود.

جاخ. [جاخ خ] [ع ص] کسی که از جانی بیجانی شود. || کسی که شکم خود را بلند کند. || کسی که هر دو بازو را در سجده باز دارد. || درازکننده با تمکن و استرخاء. کسی که با نرمی و سستی دراز کشد. (منتهی الارب).

جاخاکستری. [ک ت] [ا مرکب] ظرفی که خاکستر (سیگار و نحو آن) در آن ریزند. جانی که خاکستر در آن خالی کنند.

جاخالی. [ا] [ا مرکب] (بجای جاخالی بنا) هدیه‌ای که مقيم مسافر را فرستد نشانهٔ تأثر و اندوه وی در فراق او. آنچه برسم هدیه فرستند کسی را که از جانی شده است.

جاخالی رفتن. [ز ت] [م ص مرکب] بیدار خانوادهٔ مسافر رفتن پس از سفر کردن کسی از خانواده.

جاخالی کردن. [ک د] [م ص مرکب] خود را کنار کشیدن. خود را جمع کردن.

جاخو. [خ] [ع ص] وادی فراخ. (منتهی الارب).

جاخسوک. [ا] داس را گویند که با آن غله درو کنند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). و یهدی دراتی وهنیا نامند. (آندراج):

ای خواجه گر^۲ بزرگی اشغال نی ترا بردار جاحسوک و برو می درو حشیش. شهید (از انجمن آرا)^۳.

به جاحسوک بزه کشتزار طاعت خویش بدست خویش درو کرده‌ام هزاران آه.

حکیم تترتی (از انجمن آرا). و رجوع به جاحشوک و جاغسوک شود.

جاحسوک. [ا] داس^۴. آنسی است که

۱ - یاقوت وی را «محمودبن عزیز العارزی ابوالقاسم الخوارزمی ملقب بشمس المشرق» نوبت و گفته است که زمخشری او را جاحظ ثانی خواندی بسبب کثرت حفظ و فصاحت لفظ او. بقول یاقوت وی خود را در اوائل سنهٔ ۵۲۱ ه. ق. بکشت. ۲- ن: یا. ۳- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۹۴ این بیت بنام شهید در ماده جاحشوک آمده. اینچنین: ای خواجه گر بزرگی و اشغال نی ترا برگیر جاحسوک و برو می درو حشیش. ۴- داسگاله. (در نسخه‌ای از لغت فرس اسدی).

زراعت با آن درو کنند. (لغت فرس اسدی):
ای خواجه گر بزرگی و اشغال نی ترا
برگیر جاخشوک و برومی درو حبشیش.
دقیقی^۱.

و رجوع به جاخشوک شود.

جاخوانی. [خسوا / خسا] (بخ) نام
ایستادنگاه آبی است در ناحیه رویدشت، در
ترجمه محاسن اصفهان در ذیل بیان نواحی
اصفهان و رویدشت چنین آمده: «به اقصای
آن (رویدشت) زمینی هست مبطوب بر
مسافتی مضبوط که آن هجده فرسنگ است
در دو فرسنگ و بر آنجا مفضی معروف به
گاوخوانی، خاصیت آن ابتلاع فواضل آبهای
زنسدرود اصفهان و اراقت آن بسر
هشتادفرسنگی زمینها و صحراهای کرمان به
حیثی که معظم بلاد و معتبر امهات مواضع
آن در تکتار ارتفاعات و توفیر زراعات و غرس
سایر اشجار میوه‌دار و غیر میوه‌دار از گل و
سرو و بید و چنار و نباتات و ریاحین بهار
کلی اعتماد و اصلی اعتبار مد و جزر آن را
استظهار دارد و هر گاه که خبر غزارت آب
گاوخوانی و ایام مد آن بعد کرمان صورت
انتشار یابد، تمامت اهالی آن حدود چون ایام
عید نوروز و مراسم تفریح و تماشا رخت
طرب بدوش نشاط به بساط شادکامی کنند و
مزدگانی آن حال در امیدواری آن سال از
فراخ‌نعمتی و خوش‌عیشی و شادکامی به
یکسیدگر دهند و آن سال به خوشدلی و
رفاهیت و آسایش گذرانند.» (ترجمه محاسن
اصفهان ص ۳۵ و ۳۶)، و رجوع به متن عربی
محاسن اصفهان مافروخی اصفهانی ص ۱۶ و
۴۸ و رجوع به گاوخانی در همین لغت‌نامه
شود.

جا خوردن. [خوز / خَزْد] (مص مرکب)
از دیدن امری غیرمنتظر تعجب کردن. خود را
مغلوب دیدن.

جا خوش کردن. [خوش / خُشْ كَد] (مص
مرکب) جا خوش کردن در جانی؛
اقامت آنجا را پسندیدن. [بمزاج، در جانی
که عاده بسیار نباید مانند دیر ایستادن.

جاد. [جساده] (ع ص) کسوشنده در کار.
(منتهی الارب). ضد هازل. (اقراب الموارد).

جاده. (بخ) (معنی نیکو طالع) پسر هفتمین و
بزرگترین اولاد زلفه است که کنیزک لیه زوجه
یعقوب بود. (سفر پیدایش ۱۱:۳۰). (قاموس
کتاب مقدس).

جاده. (بخ) یکی از رفقای داود که مورخ و
یاقع‌نگار مملکت او بود (اول تواریخ ایام
۲۹:۲۹) و در وقتی که وی در مغاره عبدلأم
خواری بود جاد بتزد او شد (اول سموئیل
۵:۲۱) و پس از آن مشیر درگاه داود گردید
نوم سموئیل ۱۱:۲۴ و ۱۳ و اول تواریخ ایام

۲۱:۱۹) اسم او در ایام حزقیای پادشاه نیز
مذکور است (دوم تواریخ ایام ۲۵:۲۹) اما
نصب سبط جساد در طرف شرقی اردن در
شمال نصیب راوبین و بجنوب نصیب منسی
واقع بود. حدودش از طرف مشرق از اردن تا
عروعر می‌کشید و اراضیش شامل کوه
جلعاد و نصف زمین بنی‌عمون بود (انجیل
متی ۳:۱۲ و صحیفه یوشع ۱۳:۲۵) و
شهرهای معروف آن راموت، جلعاد، محتایم،
حشیون و عروعر میباشند. هنگامی که
اسرائیلیان در دشت بودند سبط جاد همواره با
سبط شمعون و راوبین بجنوب جاد جماعت
چادر میزدند و چون بر حسب وعده الهی به
زمین مقدس داخل شدند، سبط جاد و راوبین
تمامی مراعاتی را که بمشرق اردن بود متصرف
شدند. مردان این طائفه بصولت و خدمت و
جنگجویی و فتح و ظفر معروف شدند (اول
تواریخ ایام ۸:۱۲) و هم دو تن از اینان که
یکی برزلائی (دوم سموئیل ۱۷:۲۷) و دیگری
ایلیا میباشند (اول پادشاهان ۱:۱۷) بسیار
مشهور بودند. (قاموس کتاب مقدس).

جادادن. [دآ] (مص مرکب) نهادن چیزی
را در جانی. هشتن. مقام دادن. وضع کردن.
نصب کردن. منصوب کردن.

جادار. (نف مرکب) فراخ. وسیع. متع.
جاداری. (حامص مرکب) فراخی. وسعت.
گشادگی. اتساع.

جاداشتن. [دآ] (مص مرکب) گنجایش
داشتن. ظرفیت داشتن. وسعت داشتن.
[انگاہبان ساختن. کسی را به نگاهبانی
گماشتن:

بنوبت تو جا دار از پاسبان

کسانی که هم گرد و هم پهلوان. اسدی.

جادالمولی. [دَلْ مَ لا] (بخ) لقب شیخ
محمدبن معدان مشهور به جادالمولی شافعی
الحاجری الانسوی. وی مجاور الازهر بود و
در درس مشایخ و اساتید حاضر میشد و
ملازم شیخ عبدالله شرقاوی و از متخرجین
درس اوست و او مواظبت بر مجالس ذکر
داشت و طریقه خلوتیه را از او آموخت و تاج
از وی گرفت و در خطبه‌های جمعه و اعیاد در
جامع الازهر حاضر میشد. وی در حدود
چهل سالگی بسال ۱۲۲۹ ه. ق. درگذشت. از
تالیفات اوست: الکواکب الزهریه فی الخطب
الزهریه که معروف به دیوان یا خطبه‌های
جادالمولی است و بسال ۱۲۸۵ ه. ق. چاپ
سنگی شده و در سال ۱۳۰۵ ه. ق. در مطبعه
عبدالرزاق بیچاپ سربی بطبع رسیده است.
(معجم المطبوعات ستون ۶۶۹ - ۶۷۰).

جاذب. [دآ] (ع ص) دروغگوی. کاذب.
(منتهی الارب) (آندراج). [عیب‌کننده.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جادز. [] (بخ) (به عبری مکان دیواردار)
دور نیست که همان جدور (دوم صحیفه یوشع
۱۳:۱۲) باشد. (قاموس کتاب مقدس). و
رجوع به جدور شود.

جادس. [دآ] (ع ص) زمین بی‌عمارت و
بی‌زراعت. [آثار محوشده. (منتهی الارب).
[آخون خشک. (اقراب الموارد). [درشت از
هر چیزی. (منتهی الارب).

جادسه. [دآ] (ع ص) زمین بی‌عمارت و
بی‌زراعت. زمین بایر یا زمینی که هیچ
نرویند. (منتهی الارب). ج. جوادس. (منتهی
الارب) (آندراج).

جادشت. [دآ] (بخ) دهی است از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع
در ۹ هزارگزی جنوب خاور فیروزآباد کنار
راه عمومی فیروزآباد به قیر و کارزین. این ده
در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۶۱۳
تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آن
غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی،
جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به مرآت
البلدان ج ۴ ص ۲۷ شود.

جادع. [دآ] (ع ص) برنده بستی. (منتهی
الارب). قاطع انف. (از اقراب الموارد).
[بازداشت‌کننده. به زندان‌کننده. (منتهی
الارب).

جاده. [دآ] (ع ص) شتابنده و گام کوتاه
زنده. طبی جادف؛ آهوی گام کوتاه زنده و
تیزرونده. ج. جوادف. (منتهی الارب).

جادل. [دآ] (ع ص) سجه آهو و جز آن
قوت‌گرفته و برفتار آمده. (منتهی الارب).
[غلام جادل؛ کودک سخت و باقوت گشته.
(منتهی الارب) (آندراج). ج. جوادل. (مهذب
الاسماء).

جادنگو. [دآ] (ا) کسی را گویند که هرچه
پارسیان زردشتی نذر و نیاز آتش‌خانه و
هیربُدان و موبدان و دستوران کرده باشند،
گرفته بمصرفش رسانند. (آندراج) (برهان
قاطع) (انجمن آرا)^۳.

۱- این شعر را بعضی به شهید نسبت داده‌اند
و بجای جاخشوک، جاخشوک آورده‌اند.
(رجوع به جاخشوک شود) و در لغت فرس
اسدی به دقیقی نسبت داده شده‌است.

۲- در ترجمه محاسن اصفهان گاوخوانی
ضبط شده‌است.

۳ - jādangō (پسازند)، dātōgub،
سانکریت yāchanakara بمعنی میانجی،
واسطه. «مینورخرد، چاپ وست، سال ۱۸۷۱ م.
ص ۱۱۲ - ۱۱۳. نییرگ ذیل nishlavānak
پهلوی گوید: بازند jādangō شکلی است از
yātak-gōb (= میانجی، واسطه) «نییرگ ۱۶۲.

جادو. (ص، ا) جادوی. آنکه جادو کند. افسونگر. جادوگر. عامل سحر. ساحر. صاحب آندراج چنین آرد: جادو ساحر باشد و جادوی ساحری و سحر کردن و عوام سحر را جادوی داند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است، چیزهای غریب را که خلاف عادت طبع است جادوئی و سحر گویند و آن را سحر حلال خوانده‌اند. صاحب گیات گوید که فی الواقع در کلام قدما جادو بمعنی ساحر است و در کلام شعرای معتبر هند مثل امیر خسرو و فیضی و شاعران متأخرین ایران جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر پیش از آن است که تعداد توان کرد، پس تغلیط این هر دو لفظ بر سیب اطلاق درست نباشد و از اینجاست که در برهان جادو بمعنی سحر و ساحر هر دو آمده. (آندراج). حایلی. مُعَدَّ. طَبَّ. طِبَّ. چِب. (منتهی الارب): گفتم این کار جرجیس جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده توانستی کرد. (تاریخ بلغمی).

به زلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی
به دیده دیده بدوزد ز جادوی محتال.

منجیک.

تو گفستی که من بدزن و جادویم
ز پاکی و از راستی یکسوم. فردوسی.
چو فردا تو در منزل آئی فرود
به پیشت زن جادو آرد درود. فردوسی.
چه جادو چه دیو و چه شیر و چه پیل
چه کوه و چه هامون چه دریای نیل.
فردوسی.

کجا آن کمین و کمان و کمند
که کردی بدو دیو و جادو به بند. فردوسی.
او به می دادن جادوست، به دل بردن چیر
چیزها داند کردن بچنین باب اندر. فرخی.
گرفتم عشق آن جادو، سپردم دل بدان آهو
کنون آهو وشاقی گشت، و جادو کرد او شاقش.

منوچهری.
امیر ناچار از این تنگدل میشد و آن نه چنان
بود که میگفتند که سبایش نیک احتیاط میکرد
چنانکه ترکمانان او را سبایش جادو میگفتند.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۴۶).

همانکه زن جادوی پرفسون
که بد دایه مه را و هم رهنمون. اسدی.
زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زن بود آنکه مر او را بفریید زن.
ناصر خسرو.
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شوی بر او
پرهیز دار زین زن جادوی مدبره.

ناصر خسرو.

در دست زمان سپید شد زاغت
کس زاغ سپید کرد جز جادو. ناصر خسرو.
جادوی زمانه را یکی پر است

زین سوش سیه، سپید دیگر سو.

ناصر خسرو.

نگه کن که با هر کس این پیر جادو

دگر گونه گفتار و کردار دارد. ناصر خسرو.

منم آن جادوی سخن که بنظم

آرم اندر خزان به طبع بهار. مسعود سعد.

با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی ایقان و تیقن
ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن
نابکاری مواظبت مینماید. (کلیله و دمنه). ای
نابکار جادو این چه سخن است. (کلیله و
دمنه).

جادوئی کردن جادو بچه آسان باشد

نیود بطیچه را اشنه دریا دشوار.

انوری (دیوان ج تبریز ص ۱۱۷).

در دخمه چرخ مردگانند

زین جادوی دخمه بان مرا بس. خاقانی.

در این منزل ز سربازی پناهی ساز خاقانی

دوره پر لشکر جادوست توان بی عصا رفتن.

خاقانی.

چنان جادوی بخل را بسته جودت

که جادو زبان را به نیرنگ بسته. خاقانی.

ز آن زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو

آرامگاه جادو و مأوی کافر است.

ظهیر (از شرفنامه منیری).

که جادوئی است اینجا کار دیده

ز کوهستان بابل نورسیده. نظامی.

ز افسونگران چند جادوی چست

کز ایشان شدی بند هاروت ست. نظامی.

مرا با جادوئی هم حقه سازی

که بر سازد ز بابل حقه بازی. نظامی.

گفتند شبی به کعبه میروی. گفت جادوئی در
شبی از هند به دماوند میرود. (تذکره الاولیاء
عطار).

من به جادویان چه مانم ای جُنُب

که ز جانم نور می‌گیرد کتب. مولوی.

من به جادویان چه مانم ای وقیع

کز دم پر رشک میگرد مسیح. مولوی.

همشیره جادوان بابل

همسایه لعبتان کشمیر. سعدی.

ج. جادوان:

چو خم در دوال کند آورم

سر جادوان را ببند آورم. فردوسی.

همه جادوان را شکستی به گرز

بیفروختی تاج شاهان به برز. فردوسی.

چو رستم ز مازندران گشت باز

شه جادوان رزم را کرد ساز. فردوسی.

ز هیچ گونه بدو جادوان حیلت ساز

بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ. فرخی.

و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر

کرد که اینجا علف هست و حصار محکم عجز

نباید آورد تا خود چه باشد. (تاریخ سیستان

ص ۳۶).

باید دانست که جمع جادو به جادوان برخلاف
قیاس است، چه طبق دستور زبان فارسی
کلماتی که به واو ماقبل مضموم ختم میشوند
هنگام جمع باید «یائی» به آخر افزوده سپس
علامت جمع در آورند مانند: جنگجویان و
سخنگویان، جمع جنگجو و سخنگو. پس
جمع جادو بصورت مزبور استثنائی است.
رجوع به قاعده‌های جمع دکتر معین ص ۱۰
شود. || سحر و ساحری. (برهان). جادوگری.
ظلم. عمل سحر. در برهان قاطع ج معین در
ذیل این کلمه چنین آمده: «در اوستا یاتو^۱
ساحر و در هندی باستان^۲ خیال، سحر. و در
پهلوی جاتوک^۳ جاتوکیه^۴ جادوی و در
ارمنی دخیل جتوک^۵ و در بسیاری از مواضع
اوستا یاتو = جادو، به گروه شیاطین ساحر و
گمراه کنندگان و فریبندگان اطلاق شده:

به هر حمله‌ای جادوی زان سران

زمین را سپردی به گرز گران. فردوسی.

|| فردوسی «جادو» را غالباً بجای «دروند»

پهلوی و پازند و دروغ‌پرست و پیرو دیویسنا

آرد. امروز جادو به معنی سحر و جادوگر

بمعنی ساحر استعمال میشود. و در مزدیستا

چنین آمده: جادو در اوستا یاتو «yātu» و در

پهلوی یاتوک «yātūk» آمده بمعنی سحر و

ساحری (که در مزدیستا بشدت تحریم شده).

از جادوان اغلب گروه شیاطین و گمراه

کنندگان اراده شده‌است. فردوسی، جادو را

در این موارد بجای «دروند» پهلوی و پازند و

بمعنی دروغ‌پرست و پیرو دیویسنا استعمال

میکند. (مزدیستا تألیف معین ص ۳۹۲):

جادو نباشد از تو به تیل سوارتر

عفریت کرده کار ز تو کرده کارتر.

دقیقی.

سخن رفت چندی ز افسون و بند

ز جادو و اهریمن پرگزند. فردوسی.

چپ و راست گفتن که جادو شده‌ست

به آورد تا زنده آهو شده‌است.

فردوسی.

همه نره دیوان و افسونگران

برفتند جادو سپاهی گران. فردوسی.

چه کند کار جادوی فرعون

→ «در بیست و سیم (از قواعد دین زردشت)

با درویش و مسکین و غنی نیکوئی کند. و

جادونکویی کند و جادونکوی آن است که به‌بدینان

آنچه نذر آذرکده و ارباب استحقاق کرده باشند

آن شخص بمصرف رساند.» «دستان المذاهب

۹۲. حاشیه برهان ج معین).

1 - yatu.

2 - yatu.

3 - jāluk.

4 - yāluk) یاتوک هم خوانده میشود. جادوئی -

jālukih.

5 - jāluk.

وآنکه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرج آیدش بدست به تیر و کمان دهد.
ظہیر (از شرفنامه).

غفلت و کفرست مایهٔ جادوی
شعلۂ دین است جان موسوی. مولوی.
نه وسمه است آن به دلیندی خضیب است
نه سرمه است آن به جادوئی کحیل است.
سعدی.

خمار در سر و دستش بخون هشیاران
خضیب و ترگس مستی به جادوئی مکحول.
سعدی.

|| شگفتی (ظاہراً):

کنون زین سپس نامهٔ باستان
پیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیکار کیشرو آمد پدید
بباید ز من جادوئیها شنید.
فردوسی.

جادوئی ساز. (نصف مرکب) ساحر.
جادوگر. کسی که جادو کند:
نیوشد بر تو آن افسانه را راز
که در راهی زنی شد جادوئی ساز. نظامی.
جادوئی کردن. [کَدَ] (مص مرکب)
سحر کردن. جادوگری کردن:

جادوئی کرده‌ست کسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست. مولوی.
رجوع به جادو کردن شود.

جادوینہ، [ب] (نصف مرکب) بندکنندہ
جادوگر. آنکه جادوگر را افسون کند. آنکه
جادو را از کار اندازد:

دلفریبی بغمزه جادویند
گلرخی قامتش چو سرو بلند. نظامی.

جادو پرست. [بَ] (نصف مرکب)
پرستندهٔ جادو. ستایشگر جادو. کسی که
جادو را نیک دوست دارد:

چنان بد که ضحاک جادو پرست
از ایران بجان تو یازید دست. فردوسی.
ز جادو سخن هرچه گویند هست
نداند بجز مرد جادو پرست. فردوسی.

سراشان به گرز گران کرد پست
نشست از بر گاه، جادو پرست. فردوسی.
کنون کردنی کرد جادو پرست
مرا برد باید به شمشیر دست. فردوسی.

رجوع به جادو شود.

جادو پیشہ. [ش / ش] (ص مرکب) ساحر.
جادوگر. کسی که جادو کند:

چرخ جادو پیشہ چون زرین قواره کرد کم
دامن کلخیش را چینی مقور ساختند.
خاقانی.

و رجوع به جادو شود.

جادو جنبیل. [جَم بَ] (لا مرکب، از اتباع)

قبیلتہ المعروفہ بجادو الاخوانۃ الخمسة قبل
تمام السنۃ. (تحقیق ماللہند ص ۲۰۱ س ۱۷-
۱۸). و نیز در ذکر همین اساطیر چنین آرد: و
اما البرادۃ فانہا ائبتت بریدیا و جاء جادو الیہا و
شدوا منها حزمًا للجلوس و شربوا فوقت....
(تحقیق ماللہند ص ۲۰۳ س ۵-۶).

جادوا. (بخ) شهر بزرگی است در کوه نفوسہ
از ناحیۂ افریقا و در آنجا بازارها و یہودی
بسیاری است. (معجم البلدان) (مراصد
الاطلاع).

جادوان. (بخ) نام دهی است از دہہای
ناحیۂ جی اصفہان. در نزہۃ القلوب چنین
آمده: اول ناحیت جی در نواحی شهر باشد
هفتاد و پنج پاره دیہ. و طهران و ماربانات و
جادوان و شهرستان کہ آن را شہر نو اصفہان
خواندہاند و اسکندر رومی ساخته و فیروز
ساسانی تجدید عمارتش کردہ، معظم قرای
آن است. (نزہۃ القلوب مقالہ ۳ ص ۵۰).

جادوانہ. [نَ / نِ] (ص نسبی) (از: جادو +
انہ، پسوند نسبت) جادو مانند. چیزی کہ عمل
آن مانند عمل جادوست. جادو چشمانی کہ
بیتندہ را تسخیر کند. همچون عمل جادوگر:

آن چشم جادوانہ عابد فریب بین
کش کاروان حسن بدنبالہ میروند. حافظ.
قیاس کردم و آن چشم جادوانہ مست
ہزار ساحر چون سامریش در گلہ بود.

حافظ.
جادوئی. (حامص) سحر و ساحری.
(آندراج). سحر. جادوگری. عمل جادوگر.
تَوَلَّہ. تَوَلَّہ. (منتهی الارب). چبت. طَبَّ. طَبَّ.
طَبَّ. طَلَاوۃ. طَلَاوۃ. طَلَاوۃ. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب):

جادوئیها کند شگفت و عجیب
ہست و استاش زند و استانیست. خسروی،
چو بہرام آواز خسرو شنید
باندیشہ آن جادوئیها بدید. فردوسی.

یکی جادوئی ساخت بامن بجنگ
کہ برچشم روشن نماند آب و رنگ.
فردوسی.

ز تو تبتل و جادوئی دور گشت.
روایت بر دیو مزدور گشت. فردوسی.
لخستی زرق و عشوہ و جادوئی آموختہ.
(تاریخ بیهقی).

ز ضحاک جز جادوئی پیشہ چیست
ہمین رزم ایرانیان جادوئی است.
(گرشاسب نامہ).

آنوقت کہ مملکت از دست سلیمان رفت
دیوان خلغان را جادوئی می آموختند. (قصص
الانبیاء).

از ایزدہ مردمان و دوستی دنیا و جادوئی
برہیز واجب دیدم. (کلیلہ و دمنہ).

زلفش بہ جادوئی ببرد ہر کجا دلست

کاژدہائی شد این عصای کلیم.
ابوحنیفہٴ اسکانی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۴۸۷).

چہ جادوئی است نگونی مرا تو اندر تیر
کہ ہر دو مہ شود از آفتاب خا کستر.
مسعود سعد.

آری بنای جادوی فرعون از جهان
نیمان اسود و ید بیضا برافکند.
خاقانی.
سحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی ہی نماز فرست. خاقانی.

از دلت ترسم بگاہ صلح از آنک
سر بشکر می برد جادوی تو. خاقانی.
|| کنایہ از چشم:

قرار برده ز من آن دو ترگس رعنا
فراخ برده ز من آن دو جادوی مکحول.
حافظ.

|| سجازاً، دلفریب و بیشتر شاعران این معنی را
در وصف چشم معشوقہ بکار برده‌اند:
صد ہزاران آدمی از راه برد
مردم آن ترگس جادوی تو. عطار.

|| سجازاً، محیل. مکارہ:
وآنگاہ یکی زرگرک زیرک جادو
با زیر^۱ بہم باز نہادہ لب ہر دو. منوچہری.

- ضحاک جادو؛ ضحاک کہ بہ صفت ساحر
متصف بود:
دگر آنکہ از تخمہ او بود

ز پیوند ضحاک جادو بود. فردوسی.
فردیون ز کاوہ سرافراز گشت
کہ با تخت و دیہیم دمساز گشت
چو پیوند ضحاک جادو بخت
فردیون کمر بر میانش بیست. فردوسی.

ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و بر آورد ز ایران دمار. فردوسی.
کنم جای ضحاک جادو تہی
گرم ہفت کشور بشا ہنشہی. (گرشاسب نامہ).

- امثال:
جادو رفتار آدمی است؛ جادو رفتار زن
است؛ یعنی با رفتار نیک شوی و کسان را
مہربان توان کرد. سحر و جادو بیہودہ است.
(امثال و حکم دہخدا).

جادو زبان آدمی است؛ جادو زبان زن است؛
یعنی سحر و جادو نتیجۂ نبشخند بلکہ دل
مردمان یا شوہر را با گفتار و اخلاق خوش
بدست توان آورد. (امثال و حکم دہخدا).

جادو. [دَ] (بخ) نام قبیلہ‌ای است کہ در ہند
میزبستہ‌اند. ابوریحان ہنگام شمارش ابواب
کتاب بہارات گوید: الخاصۃ عشر موسول و
ہو تقاتل جادو قبیلہ بآسدیو. (تحقیق ماللہند
ص ۶۴ س ۱۸-۱۹). و نیز ہمو در ذکر

بآسدیو و حروف بہارات (بہارت) از اساطیر
ہند باستان گوید: ولم یبق غیر الاخوانۃ الخمسة
فانصرف حیثند بآسدیو الی مرکزہ و مات و ہو و

در تداول زنان، جادو، سحر و افسون، رجوع به جادو شود.

جادو جنبل کردن. [جَمَّ بَكَ دَ] (مص مرکب) سحر کردن. به سحر و جادو توسل جستن. افسون کردن. رجوع به جادو شود.

جادو خیال. [خ] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح است. (آندراج). خیال‌باف. خیال‌پرداز. شاعری که در شعر خویش به تخیلات پردازد. رجوع به جادو خیالی شود.

جادو خیالی. [خ] (حامص مرکب) خیال‌بافی. خیال‌پردازی در شعر و سخن؛ بر آتم که این پرده خالی کنم. در این پرده جادو خیالی کنم.

نظامی (از آندراج).

رجوع به جادو خیال و جادو شود.

جادو خیز. (ف مرکب) کسی یا چیزی که جادو را برانگیزد. جادوگر؛

آهوی. تاتار را سازد اسیر چشم جادو خیز و عنبر موی تو. خاقانی. رجوع به جادو شود.

جادو زبان. [ز] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح. (آندراج). چرب‌زبان. شیرین‌گفتار. رجوع به جادو زبانی شود.

جادو زبانی. [ز] (حامص مرکب) صفت و کیفیت جادو زبان؛

دلم را بز بهار زه برزدی به جادو زبانی گره برزدی.

نظامی (از آندراج).

رجوع به جادو زبان و جادو شود.

جادو زدن. [ز د] (مص مرکب) باطل کردن سحر و جادو. جادو را از تأثیر بازداشتن؛

جادوی زلف تو با مصحف رو همخانه است این چه جادوست که قرآن نتواند زدنت.

مسح کاشی (از آندراج).

جادو زن. [ز] (ا مرکب) زن جادوگر. ساحرة؛

که این هر دو کودک ز جادو زنند

پدیدار و از پشت اهریمنند. فردوسی.

جادوستان. [س / س] (ا مرکب) جایگاه جادوان. محلی که جادوان در آن جمع باشند.

محل سکونت جادوان. مجازاً به هندوستان نیز گفته شود؛

بیرم بی^۱ از خاک جادوستان

شوم با سیر سوی هندوستان. فردوسی.

چو پیداست^۲ نامت به هندوستان

به چین و به روم و به جادوستان. فردوسی.

از این بس نخوانیم هندوستان

مگر خانه کید و جادوستان. فردوسی.

جادو سخن. [س خ] (ص مرکب) کنایه از شاعر فصیح. (آندراج) (برهان)؛

هر چه وجود است ز نو تا کهن

فته شود بر من جادو سخن. نظامی.

کای حلقه محرم غلامی

جادو سخن جهان نظامی. نظامی.

جادو سخنی. [س خ] (حامص مرکب) صفت و کیفیت جادو سخن. [سخن فصیح و بلیغ.

جادو فریب. [ف / ف] (نصف مرکب) فریبنده جادو. آنکه یا آنچه جادوگر را بفریبد.

آنکه جادوگر را افسون کند؛

بتی شمن‌کش، جادو فریب و سحر نما

برخ بهار بهار و بهار باد خزان.

ابوالحسن بهرامی.

ز عطر خویش همی بند جادوئی سازد

دو زلف کوته جادو فریب دلیر را. معزی.

ای مسلمانان فغان زین نرگس جادو فریب

کویک بره در از من صبر و آرام و شکیب.

سعدی.

جادو فریبی. [ف / ف] (حامص مرکب)

عمل جادو فریب. رجوع به جادو فریب شود.

جادو فشی. [ف] (ص مرکب) مانند جادو.

جادو نما. بمانند جادو؛

فرازش نور دید و کردش نشان

بدادش بدان پیر جادو فشان.

دقیقی (از شاهنامه چ بروخیم).

||کنایه از فتنان و فریبا؛

کاخ او پر بتان جادو فشی

باغ او پر فغان کبک خرام. فرخی.

جادو کار. (ص مرکب) جادوگر. ساحر.

آنکه در مهارت و هنر جادوگر را مانند؛ در

کارگاه جادوکار از عالم شمشیر مینا کار.

(آندراج).

چون شد آراسته بنقش و نگار

روی این کارگاه جادوکار. امیر خسرو.

جادو کردن. [ک د] (مص مرکب) سحر

کردن. تحنیز. (دهارا). افسون کردن.

ساحری. رجوع به جادو شود.

جادو کش. [ک] (نصف مرکب) کشنده

جادو. کسی که جادو کشد. ج. جادو کشان.

||مراد از جماعتی است که از طرف اسکندر

بر کشتن جماعت جادو مأمور بودند و بعضی

گویند جماعت که بزور حکومت یا به اطماع

ساحری را بر سحر کردن آرند. (آندراج)؛

به زنهار خویش استواریش داد

ز جادو کشان رستگاریش داد.

نظامی (از آندراج).

جادو گر. [گ] (ص مرکب) ساحر. جادو.

آنکه جادوئی کند. افسونگر. مُعْتَد. عاضیه.

عاضیه (مؤنث). فاجر. طاغوت. (منتهی

الارب). و صاحب آندراج آرد: جادوگر به

کاف فارسی؛ ساحر؛

که آن دیو بسیار جادوگر است

به دیوان مازندران او س راست. فردوسی.

بدرس تازه افسون سازی تو

کهن جادوگران ته کرده زانو.

واضح (از آندراج).

در تداول عوام نزد متأخران جادوگر به ساحر

گویند ولی در زبان ادب و نزد متقدمان جادو

بر ساحر اطلاق شود. رجوع به جادو شود. و

صاحب قاموس مقدس آرد: اهالی

مشرق زمین از جادوگری و اخبار از

غیب‌گوئی لذت تامی میداشتند و چون موسی

شریعت را اعلان نمود در این خصوص قدغن

اکیدو مؤکد را تیبه نمود.

جادوگری. [گ] (حامص مرکب) سحر.

عمل آنکه جادوی کند. عمل کسی که ساحر

است. عمل جادوگر. جادوئی؛

وقت شد اکنون که به جادوگری

بازگشایم در داوری.

میر خسرو (از آندراج).

جادو منشی. [م ن] (ص مرکب) کسی که

روش جادو دارد. آنکه جادو صفت باشد؛

جادو منشی بدل ریودن

ریحان نفسی ببطر سودن. نظامی.

جادو نژاد. [ن] (ص مرکب) منسوب به

جادوگر. آنکه از نسل جادو باشد. جادو نسب.

و رجوع به جادو شود؛

من از تخمه ایرج پا کزاد

وی از تخمه تور جادو نژاد. دقیقی.

چو شب تیره شد داروئی خورد زن

بفتاد از او بچه اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیوزاد

چو باشد خود از دیو جادو نژاد. فردوسی.

رجوع به جادو نسب شود.

جادو نسب. [ن س] (ص مرکب) کسی که

نسب به جادو رسد. آنکه نسبش از جادو

باشد. جادو نژاد. ||مجازاً. سحار. جادوگر؛

زان نرگس جادو نسب جان مرا بگرفته تب

خواب مرا هر نیمه شب بسته به آب انداخته.

خاقانی.

و رجوع به جادو نژاد شود.

جادو نگاه. [ن] (ص مرکب) کنایه از

معشوق. صاحب آندراج آرد: جادو نگاه و

جادو نفس و جادو نظر و جادو صنم و

جادو سخن از اسماء معشوق است.

جادوی. (ص). رجوع به جادو شود.

جادوی کردن. [ک د] (مص مرکب)

سحر کردن. سحر. (ترجمان القرآن). ساحری.

جادوی کرده. [ک د / د] (نصف مرکب)

سحور. (دهارا). سحر شده. آنکه او را سحر

کرده‌اند.

جادویی. (حامص) رجوع به جادوئی

شود.

جاده. [جاذَ] (ع) (مغظم طریق و وسط آن. (اقرب الموارد). راه راست، ج. جواد. (مهدب الاسماء). شاهراه. راه بزرگ. گذر. معبر. جَزَجَه. جَزَج. مَجَجَه. (منتهی الارب). صاحب آندراج آرد: جاده بشدید دال عربی؛ به معنی راه یاریک و راه راست که در صحرا از آمد و رفت مردم پدید می آید و در فارسی اکثر به تخفیف دال مستعمل است: جوکار از دست بیرون شد چه سود از دادن بندم جو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم. سعدی.

اندر این راه از بدانی هر دو بر یک جاده ایم و ندرین کوی از بیینی هر دو از یک خانه ایم.

سعدی.

در کام زبانم الف الله است
زین جاده ام به شهر وحدت راه است
انگشت شهادتی است هر مؤکام
یا مصرع لاله الا الله است.

محمدکاظم زرگر (از آندراج).

رگ تو جاده خون معتدل گردد
زبان گزیده بیک گوشه نشتر برود.

صائب (از آندراج).

دارد از بس که به دل داغ عزیزان صحرا
کرده از جاده ها پاره گریبان صحرا.

محسن تأثیر (از آندراج).

نی در طلب سمور و نی اطلس باش
در دیده اعتبار خار و خس باش
خواهی که سری برون کنی از منزل
چون جاده پامال کس و ناکس باش.

ملاحسن گیلانی (از آندراج).

و خط، نبض، تار، زلف، کمند از تشبیهات
اوست و با لفظ افکندن مستعمل است:

جاده ها بر ره ز لعل واژگون افکنده ایم
مطلب ما مبهم است از پیش یافتادگی.

میرزا طالب (از آندراج).

در بیابانی که وسعت خانه زاد نقش پاست
پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

پنجه راحتم نشد شانه
زلف پرپیچ جاده را مانم.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

ره طلب به قدم سعی میکند کوتاه
به تار جاده این دست نقش پاست گره.

میرزا بیدل (از آندراج).

برق جولانی که گرم از صید این وادی گذشت
بز طپندهای بیض جاده صحرا تنگ بود.

محمدسعید اعجاز (از آندراج).

ز خط جاده شادم که بهر مشتاقان
کتابتی است که از راه دور می آید.

ملادرکی قمی (از آندراج).

اثر از آه بیحاصل بدل زخم خجالت زد
ز خط جاده باشد تیغ در کف قاتل ما را.

ارادتخان واضح (از آندراج).

||طریقه. شرع: کسی را حَبّ جاه از جاده
مستقیم به بیراه افکنده. (کلیله و دمنه).

گرکنی یک چشم آدم زاده ای
نصف قیمت لازم است از جاده ای. مولوی.

اگر جز بحق می رود جاده ات
در آتش نشاندند سجاده ات. سعدی.

اگر جاده ای بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است و بیم. سعدی.

سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند مولانا در
غضب شدند. (بخاری).

— امثال:

جاده دزد زده تا چهل روز ایمن است.

جاده. [دَ] (بخ) نام قریه ای است. صاحب
مرآت البلدان آرد: جاده از قرای مشهور
بلوک النجان است من بلوکات و مضافات
هرات. این بلوک بر جانب شمال رودی که در
آن ناحیه جاری است واقع و قرا و مزارع
بسیار دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷).

جاده خاکی. [جساذَ / دِ] (ترکیب
وصفی، مرکب) راه خاکی. جاده ای که با
وسائل فنی ساخته نشده باشد. مقابل جاده
اسفالتی. در تداول عامه بمزاح بر پیاده اطلاق
شود.

جاده خوابیده. [جاذَ / دِ ی خوا / خا
دَ / دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) راه دور و
دراز بر قیاس راه خوابیده:

جاده خوابیده داند پای شوقم برقی را
دست کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند.

سعیدالدین راقم (از آندراج).

جاده سازی. [جاذَ / دِ] (حامص مرکب)
راه سازی. احداث جاده. عمل آنکه راه سازد.

جاده صاف کن. [جاذَ / دِ] (نف مرکب)
صاف کننده جاده. آنچه با آن جاده را صاف
کنند: ماشین جاده صاف کن.

جاده کشیدن. [جساذَ / دِ کَ / کِ دَ]
(مص مرکب) راه ساختن. راه درست کردن.

جاده کنار. [جاذَ / دِ کِ] (بخ) دهی جزء
دهستان مرکزی بخش صومعه سرای

شهرستان فومن است در ۱۰ هزارگزی شمال
باختر صومعه سرا و ۲ هزارگزی جنوب طاهر

گسوراب واقع است که در سر راه شوسه
میباشد. محلی جلگه، معتدل و مرطوب است

و سکنه آن ۲۶ تن است. مذهب مردم شیعه،
زبان آنان گیلکی و فارسی است. آب آن از

رودخانه ماسال و استخر است. محصول
عمده اهالی برنج، توتون، سیگار، ابریشم و

شغل آنان زراعت و مکاری است. راه آن
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲).

جاده کوب. [جساذَ / دِ] (نف مرکب)
چیزی که با آن راه صاف کنند: ماشین

جاده کوب. چرخ راه کوب.

جاده کوبی. [جساذَ / دِ] (حامص مرکب)
راه صاف کردن. عمل آنکه جاده را کوبد.

جاده کوبیدن. [جساذَ / دِ] (مص مرکب)
جاده کوبی. راه هموار و استوار ساختن. ||در

تداول عوام: فلان جاده را کوبیده؛ یعنی بر
اوضاع مسلط شده است.

جاده کوبیده. [جساذَ / دِ ی دَ / دِ]
(ترکیب وصفی، مرکب) راه صاف شده. جاده
شوسه و کوبیده شده.

جادی. (ع ص) خواننده عطا. ج. جداء.
(منتهی الارب).

جادی. [دی ی] (ع) زعفران. (منتهی
الارب) (مهدب الاسماء) (برهان) (آندراج)
(تذکره ضریر انطاکی). و صاحب مهدب

الاسماء آرد: جادی، زعفران و آن منسوب به
جادیه است که نام قریه ای است به شام که در

آن زعفران روید. (اقرب الموارد) (منتهی
الارب). ||سی. (منتهی الارب) (حاشیه
المعرب جوالیقی ص ۱۰۸).

جادیاء. (حاشیه
المعرب). و رجوع به جادیاء شود. جوالیقی

آرد: جادی^۱ فارسی معرب و بمعنای زعفران
است. قال الشاعر: و یُشرق جادی بَهَن مُدیف.

(المعرب ص ۱۰۸). و در اختیارات بدیمی
چنین آمده: جادی، کرکم و قرقو و ایبهقان و

خلوق گویند و شعور الصقالبه و آن زعفران
است. (اختیارات بدیمی).

جادی. (بخ) رجوع به العلتی شود.

جادیاء. (ع) زعفران. (منتهی الارب).
جادی. رجوع به جادی شود.

جادیة. [ی] (بخ) نام قریه ای است از توابع
بلقا در زمین شام. (مرادص الاطلاق) (معجم

البلدان). و زعفران در آنجا روید. و جادی
بمعنای زعفران نسبت بدو دارد. (مهدب

الاسماء).

جادیه. [ی] (بخ) نام یکی از دوازده سبط
یعقوب. رجوع به جاد شود.

جاذ. [جاذذ] (ع ص) شتاب کننده. ||از بیخ
بسنده. ||شکته. ||پاره کننده. (منتهی

الارب).

جاذب. [ذ] (ع ص) کشنده. ||برگرداننده
چیزی از جای آن. (منتهی الارب). ||ارباینده.

(آندراج). گیرا. گیرنده. آهنگنده:
زانکه جنیّت عجاب جاذبی است

جاذب جنس است هر جا طالبی است.
مولوی.

۱- صاحب اللسان بشدید بیا ضبط کرده و
گوید: منسوب به جادیه که قریه ای است در شام
و زعفران در آنجا میروید. و در المعیار بتخفیف
بیا ضبط شده و دلیل آن را ذکر نکرده است.

(المعرب حاشیه ص ۱۰۸).

یار آن خواهیم بدن که غالب است
آن طرف اتم که غالب جاذب است. مولوی.
سوی بام آمدز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان. مولوی.
|| شتر ماده کم شیر: جذب الناقة؛ یعنی کم شیر
شد ناقة. ج. جواذب. (منتهی الارب) (مهدب
الاسماء) (آندراج). || نام داروئی است. در
اصطلاح اطباء داروئی است که خلط را
بجانب سطحی که تماس خلط است حرکت
دهد بخاصیت یا بوسیله تسخین. و جاذبه
نیروئی است که غذا را جذب نماید. و
داروهای جاذبه را در اصطلاح پزشکان
جذویات نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
و رجوع به بحرالجواهر شود. و در قانون
چنین آمده: آن دوائی است که فضلات و
رطوبیات را بوسیله حرارت و لطافت از
مکانشان بجانب خود میکشد مانند نافیا و
هرچه شدیدالجذب باشد برای عرق النسا و
درد مفاصل مفید است و با آن خار و پیکان را
از عمق بدن میکشند. (کتاب دوم قانون
ص ۱۴۹).

جاذب. [ذ] [اخ] لقب حاجب سلطان
محمود غزنوی و نام وی ارسلان است. رجوع
به ارسلان جاذب شود.

جاذبه. [ذ ب] [ع ص. ۱] تأنیث جاذب.
شتر کم شیر: ناقة جاذبه؛ یعنی شتر ماده
کم شیر. || کشنده. ربایند. (منتهی الارب). بر
مثال مغناطیس به جاذبه قهر ایشان را بخود
کشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵).
|| برگرداننده چیزی از جای خودش. ج.
چذاب. (منتهی الارب). || تأثیر. || صحبت.
(آندراج) (غیثات). یکی از قوای تن. قوه‌ای
در حیوان و نبات که غذا را جذب میکند.
مؤلف ذخیره خوارزمشاهی آرد: از چهار قوه
خادمه طبیعیه است که در اعضاء موجود است
و مواد مورد احتیاج را به خود جذب میکند.
(تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۲). مؤلف
آندراج آرد: قوتی است که در اعضاء موجود
است تا آنچه مناسب و مفید است جذب کند.
و در ذخیره خوارزمشاهی آمده: و این چهار
قوت یکی جاذبه است یعنی کشنده. دوم
ماسکه است یعنی قوتی که غذا را نگه دارد...
|| یکی از هشت خادم نفس نباتی که غذا را از
ظاهر به باطن جسم خود جذب میکند و این
قوه در تمام موجوداتی که دارای نفس نباتی
هستند وجود دارد و غذاهای لازم را به خود
جذب میکند. مؤلف ذخیره خوارزمشاهی
آرد: قوت جاذبه اندر لیفهای عصبها است که
از درازا نهاده است:

بود جلاذ شهرستان جیمت جاذبه هموار
چو بیخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان.
ناصرخسرو.

— جاذبه (قوة...)؛ قوه‌ای است که مولکولها
بوسیله آن بسوی یکدیگر کشیده میشوند و در
اصطلاح علوم، جاذبه یا قوه نقل، قوه‌ای است
که اجسام ثقیل را بطرف مرکز زمین جذب
میکند.

— جاذبه الکتریکی؛ نیروئی است که بوسیله
آن اجسام «الکتریزه» اجسام سبک را بطرف
خود می‌کشد.

— جاذبه زمین؛ قوه‌ای که در مرکز زمین نهفته
است و اشیاء را بسوی خود جذب میکند.
فرید وجدی در دائرة المعارف آرد: جاذبه
زمین. بعقیده طبیعیین نیروئی است در زمین
که بوسیله آن تمام موجودات روی آن کره
بطرف مرکز آن کشیده میشود. حقیقت قوه
جاذبه پدرستی معلوم نیست ولی جذب اشیاء
بسوی آن محسوس است، زیرا اگر جسمی را
بفضا پرت کنیم، در مدت کوتاه یا درازی
بزمین سقوط میکند. نیوتن (۱۶۴۲ - ۱۷۲۷)
م. عالم معروف انگلیسی، قانون جاذبه
عمومی را کشف کرد که بموجب آن تمام
کرات آسمانی متقابلاً به سوی هم کشیده
میشوند بطوری که هیچ جرمی از تحت این
قاعده بیرون نیست. معلق بودن کرات در
فضای خالی بدون چیزی که آنها را نگه دارد
او را مجبور به این فرض علمی کرده است،
ولی بمجرد دقت در احوال موجودات آسمانی
و حرکت آنها بر ما معلوم میشود که فرضیه
جاذبه عمومی کامل نیست، زیرا اگر اجرام
سماوی کشش متقابل در یکدیگر داشته
باشند میبایست همه یک گروه تشکیل دهند،
مگر اینکه فرض شود اجرام نامتناهی هستند.
علاوه بر این سجرد فرض جاذبه عمومی
حرکات سیارات را برای ما توجیه نمیکند،
بلکه تصور آن را از ذهن بدور میکند و خود
نیوتن نیز به این نکته توجه داشته و گفته است:
باید دانست که تمام حرکات کنونی سیارات را
نمی‌توان به قوه جاذبه منسوب دانست، زیرا
این قوه اجسام را تنها بطرف خورشید
میکشاند، بنابراین باید یک دست الهی (غیبی)
سیارات را در محور خودشان بدور خورشید
بچرخاند. (از دایرة المعارف فرید وجدی ج ۳
ص ۴۵).

— جاذبه عمومی^۲؛ نیروئی است که بوسیله
آن تمام اجسام طبیعت متقابلاً به سوی
یکدیگر کشیده میشوند.

— قانون نیوتن. این قانون مفسر کلیه
حرکات بسیار معقد و متغیر ستارگان نیز
میباشد.

— جاذبه محبت؛ کشش عشق و محبت.

— جاذبه مغناطیسی؛ آن است که دارای قوه
کشش قطعات آهن است.

— مرکز جاذبه؛ نقطه ثابت جایی که نتیجه

وزن مولکولی یک جسم در تمام حالات
ممکن متراکم باشد.

جاذز. [ذ] (مغرب، لا) الشوذر. رجوع به
شوذر و المغرب جوالیتی حاشیه ص ۲۰۵
شود.

جاذز. [ذ] [اخ] یکی از قریه‌های واسط
است. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جاذزی. [ذ] (ص نسبی) نسبت است به
جاذز، و نسبت است به سواد واسط یا
فم الصلح که شش فرسنگ از آنجا فاصله
دارد. (الانساب سعمانی).

جاذزی. [ذ] [اخ] علی بن الحسن بن
علی بن معاذ الصلحی، مکنی به ابی الحسن و
معروف به جاذزی. او از محمد بن عثمان بن
سهمان و از وی ابوغالبن بشران روایت
کند. (معجم البلدان).

جاذغالی. [ذ] [ا مرکب] صحیح این کلمه
«جاذغالی» است ولی به غلط جاذغالی
معمول شده است. جایی که زغال در آن
ریزند. ظرف زغال. جایی که به ریختن زغال
اختصاص دهند.

جاذل. [ذ] [ع ص] برجای ایستاده مانند
ستون. (منتهی الارب) (آندراج). بات فلان
جاذلاً علی ظهر دابته؛ ای نام منتصباً
لایضطرب. (اقراب الموارد). || اشادمان.
(منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج).
|| اسقاء جاذل؛ خیکی که شیر را بدمزه گرداند.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جاذی. [ع ص] نمت فاعلی از جَدُو و جُدُو.
بر سر پای نشینده. || بر سر انگشتان ایستاده.
|| رجل جاذی؛ مرد کوتاه‌اروش و کوتاه‌دست. ج.
چذآ. (منتهی الارب) (آندراج).

جاذیه. [ی] [ع ص] تأنیث جاذی. (منتهی
الارب). ج. جواذی. (اقراب الموارد). ناقه‌های
تیزرو که گویا بر زمین پای نمی‌نهند. (منتهی
الارب).

جازه. [ع ص. ۱] همسایه. (منتهی الارب)
(مهدب الاسماء) (آندراج). آنکه خانه‌اش
نزدیک یا چسبیده به خانه شخص باشد. ج.
جیران، آجوار، جیره. (منتهی الارب). مؤلف
کشاف اصطلاحات الفنون آرد: جار بتخفیف
راء مهمله در لغت همسایه را گویند. ابوحنیفه
گفته همسایه کسی را نامند که خانه‌اش پهلو به
پهلوی خانه تو باشد بنحوی که اگر مالک
خانه بود استحقاق هم‌شمگی با تو پیدا کند،
زیرا جار در لغت عرب از مجاورت آمده که
بمعنی ملاصقت حقیقی است. بدین مناسبت
همسایه شامل کسی است که خانه او ملاصق
خانه تو باشد. محمد و ابویوسف گفته‌اند:

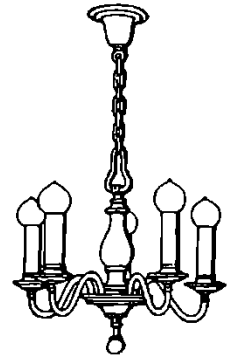
1 - Attractive.

2 - Attraction universelle.

ملاصق کسی را گویند که با تو در یک محله ساکن باشد و با تو در یک مسجد نماز گزارد و این معنی حقیقی همسایه است چه بطور کلی این قبیل اشخاص به جبران تعبیر شوند. و ثمره اختلاف در آنجا پیدا میشود که شخص وصیت کند قسمتی از مال او را به همسایه اش بدهند چنانکه بیرجندی و دیگران در کتاب وصیت گفته‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
آن یکی چون نیست با اختیار یار
لاجرم شد بهلوی فجّار جار. مولوی.

— امثال:

لا یؤخذ الجار بذنب الجار.
[از زنده‌ها نهند از ظلم. (منتهی الارب)
(آندردار). زنده‌ها نهند. (منتهی الارب)
(ترجمان علامه جرجانی). آنکه پناه دهد
کسی را. [از زنده‌ها خواهند. [شریک در
تجارت. [شوهر. (منتهی الارب) (آندردار).
[افرج زن. (منتهی الارب). [ذیر. [خانه‌های
نزدیک. [هم‌سوگند. [یاری‌دهنده. (منتهی
الارب). [انگهبان.
جار. (ترکی، ! نداد کردن. [جمعیت.
(آندردار).
جار. (! چراغ‌های بلورین دارای چند شاخه
که به سقف آویزان کنند.



جار

[نام خرزهره در تداول اهل بلوچستان.
رجوع به خرزهره شود.
جار. [جار] (ع ص) جرّدهنده. کشاننده.
امتناد یافته.
— حروف جار. رجوع به جاّزه شود.
[حازّ جارّ] از اتباع است. (منتهی الارب). و
عن ابی‌عبیده: «اکثر کلامهم حازّ یازّ، یاز
بالیاء». (اقراب الموارد).

جار. (پسوند) مزید مؤخر ممکنه و لهجه‌ای از
«زار» است: اقریه‌جار. اگیره‌جار. انارجار.
تجسن‌جار. دارجار. نرگس‌جار. رمجار.
گل‌جاری. شمع‌جاران. دینارجاری. که در
تمام امثله بالا زار بوده است: و از آن چیزها
نیز یکی آن بود که اندر خزینه فرش بساطی

بود دنیا سید رش بالا اندر شصت رش اندر
پهنا و آن را زمستانی خواندندی و ملکان
عجم آن را باز کردند و بدان نشستندی.
بدان وقت که اندر جهان سیزی و شکوفه
نماندی و بر لب‌های آن بر کرانه گردا گردیده زمرد
بافته بود چنانکه هر چه اندر جهان که
بسنگریستی پنداشتی مبقله‌جار است یا
کشت‌زاری. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

جار. (لخ) شهری است در ساحل دریای قزقم
در فاصله یک‌شبهانه‌روزی مدینه و ده‌منزلی
ایله و تا ساحل جحفه سه منزل راه است. این
شهر در اقلیم دوم است و طول آن از جهت
مغرب ۶۴ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۲۴
درجه است. شهر مزبور بندری است که
کشتی‌ها از حیشه و مصر و عدن و نجد به آنجا
وارد میشوند. آب آن از دریاچه‌ای موسوم به
«عین لیل» است. نیمه‌ای از این شهر جزیره
و نیمه‌ای دیگر در ساحل است و در آنجا
قصور بسیاری است. (معجم البلدان) (مراصد
الاطلاع). و رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ج ۳
ص ۱۵ شود.

جار. (لخ) قریه‌ای است به بحرین متعلق به
بنی‌عبدقیس. (معجم البلدان) (مراصد
الاطلاع).

جار. (لخ) کوهی است از توابع شرقی موصل.
(معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جار. (لخ) جزیره‌ای است در دریا که آن را
قراق گویند، مساحت آن یک میل در یک
میل است و جز با کشتی نمیتوان از آنجا عبور
کرد. و ساکنان آن مانند اهل شهر جار
بازرگانتند. ساکنان این جزیره آب خوردن
خود را با مشک از دوفرسخی می‌آورند. تمام
این دریا را از جدّه تا مدینه قزقم گویند. (معجم
البلدان) (مراصد الاطلاع).

جار. (لخ) قریه‌ای است در اصفهان در جانب
لانان دارای بوستانهای بسیار و انبوه و در
تداول عامیانه آنجا را کار با کاف گویند و اهل
علم جار با جیم نویسند. (معجم البلدان)
(مراصد الاطلاع). صاحب مجمل التواریخ
آرد: در آن وقت اصفهان هفت پاره شهر بود
نزدیک بهم چون مدینه و آنها: شهرستان^۱
و مهرین و شاوریه^۲ دورام، دقه^۳ و کهنه. و
جار، و همه اصفهان خوانده‌اند و بعضی از آن
خراب گشت چنانکه حمزه الاصفهانی شرح
دهد و چون عرب به اصفهان آمد سه شهر
مانده بود و در خلافت منصور آن را بارو
بگردند و فراخ گشت و بمراق و خراسان از
اصفهان بزرگتر شهر نیست. (مجمّل التواریخ
و القصص ص ۵۲۵).

جار. (لخ) یا «جاروتله». اسم ناحیه‌ای از
لکزستان و نام شهری از لکزستان در ۱۳۲
هزاردرعی جنوب غربی تفلیس واقع و یکی

از شهرهای عمده لکزیهاست. در تاریخ
خوانین شکی که بزبان ترکی و از مصنفات
قاضی عبداللطیف‌افندی است اسم جار
بتکرار ذکر شده حتی ذکر واقعه یورش آقا
محمدشاه قاجار به آن محل که خوانین شکی
از آن نواحی استمداد میکردند در این تاریخ
در چند موضع ثبت است. در تاریخ قفقاز نیز
در مواضع عدیده اسم جار و جاروتله ذکر
شده و در تاریخ عبداللطیف‌افندی بالصرّاحه
مسطور است که در سنه ۱۲۱۱ ه. ق. آقا
محمدشاه قاجار که بر قزاق‌ها استیلا یافت
ابراهیمخان و اولاد او فراراً به ولایت جار
پناه بردند. از قرار نقشه‌ای که آژوسمیت
انگلیسی در سنه هزار و هشتصد و بیست و
هشت مسیحی کشیده است ایالت جار
فیما بین گرجستان و داغستان و شکی و
بیلقان واقع است از سمت شمال محدود به
ایالت بیلقان میباشد که ایالت مزبوره متصل به
داغستان علیاست. از سمت شمال و مغرب
وصل به ایالت کاخ است و رود الزان
فیما بین این دو ایالت فاصله میباشد. از سمت
مغرب محدود به رود الزان است که این رود
حایل میانه جار و گرجستان است. از سمت
جنوب نیز بواسطه رود الزان با گرجستان
مجاورت دارد و از جانب جنوب و شرق
محدود به ولایت شکی و از طرف مشرق
محدود به جبال الله‌آباد است که این جبال
فاصله فیما بین جار و داغستان سفلی است.
سمت شکی و طرف گرجستان جار، دشت و
سمت بیلقان آن جلگه و سمت داغستان این
ایالت کوه است. پایتخت جار در تنگه کوه
واقع است. قرای این ایالت عبارت است از:
شردائی، ماسخی، الی‌کا کالو، مکالیف،
باشخرنسکو، قلفه، شردالف، پاداری،
قراقامیش، الالو، موزابرن، جنوغائی،
کف‌مفکی. رودخانه‌های آن عبارت است از:
رود الزان که رودخانه و شط عظیمی است که
از شمال کاخ جاری شده از جار و شکی و
گرجستان و قزاق‌گذشته داخل بحر خزر
میشود. رود داندالی، رود زگرتلو. بعدها این
شهر بتصرف روس درآمد و الآن هم در
تصرف آن دولت است. (از مرآت البلدان به
اختصار ج ۴ صص ۲۸ - ۳۰). و رجوع به
همان جلد شود.

۱ - دیه «شهرستان» امروز به همان نام خواننده
میشود در طرف مغرب اصفهان فعلی واقع
است. (حاشیه مجمل التواریخ ص ۵۲۵).
۲ - سارویه که در الفهرست ابن‌الدیم از آن نام
برده است. (حاشیه مجمل التواریخ ص ۵۲۵).
۳ - امروز هم دیهی در نواحی اصفهان بدین
نام معروف است. (حاشیه مجمل التواریخ
ص ۵۲۵).

جار. (اخ) دهی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۲۰ هزارگری جنوب خاور اصفهان متصل به راه کراچ به برآن واقع است. محلی است جلگه، معتدل، و سکنه آن ۱۲۸ تن است. مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است. آب آن از زاینده رود و چاه تأمین میشود. محصول اهالی غلات، ذرت، پنبه و هندوانه است. شغل مردم زراعت و مختصری گلهداری است. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۵۴).

جار. [اِرِن] (ع ص) جاری. آب روان یا هر مایع که روان باشد.

جارات. [جَاوَر] (ع ص) [ا] ج جازة. رجوع به جازة شود.

جراز. (اخ) نام قریبای است از قراء طیبی. صاحب مرآت البلدان آرد: جراز قریبای است از قرای طیبی قدیم النسخ، هوای آن معتدل و زراعت آن مشروب از آب قنات. سکنه آن قریب هشتصد تن است.

جاران. (اخ) دهی است جزء دهستان بلوک پسرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب خاوری رودبار و دوهزارگری جنوب امام. محلی است کوهستانی، سردسیر، سکنه آن ۸۰ تن است. مذهب مردم شیعه و زبان آنان تاتی و فارسی. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، گردو، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و صاحب مراد الاطلاع آرد: جاران موضعی است در سر راه حاجیان صنعاء. و آن تحریف جازان است. رجوع به جازان شود.

جارالجنب. [رُؤْلُ جُن] (ع) [مسرکب] همسایه بیگانه. همسایه غیر از کسان و نزدیکان و همسایه دور. همسایه‌ای که از خویشان و اقربا نباشد. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی) (زمخشری).

جارالجنب. [رُؤْلُ جَنب] (ع) [مسرکب] همسایه دیواردیوار.

جارالله. [رُؤْلُ لاه] (اخ) لقب امام اعظم علامه ابوالقاسم محمودبن عمر بن محمدبن احمد است که از علمای بزرگ بود و ادیب و مفسر و نحوی معروفی بشمار میرفت. وی اهل زمخشر از قراء خوارزم بود و در ماه رجب سال ۴۶۷ ه. ق. متولد شد و در سال ۵۳۸ ه. ق. در جرجانیه خوارزم درگذشت. چون مدتی مجاور خانه خدا بود به جارالله معروف شد. رجوع به زمخشری و محمودبن عمر و ابوالقاسم شود.

جارالنهر. [رُؤْلُ ن] (ع) [مسرکب] رستنی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نرها و آبهای

ایستاده روید و اندکی از آب نمایان شود. طبیعت آن سرد و تر است و به عربی سلق‌الماء خوانند. (برهان). نباتی است مانند نیلوفر که در شطوط و انهار روید. سلق‌الماء. بوطاموغیطن^۱. و صاحب الفاظ الادویه آرد: جارالنهر معروف به جازالنهر و سلق‌الماء نباتی است که در آب روید و به نیلوفر ماند و اندک از آب پیدا باشد، طبیعت آن سرد و باقوت و قابض است و بدل آن بطباط واقع شود - انتهى. و ابوریحان آرد: نباتی است شبیه نیلوفر و منفعت او نیز در آب باشد و در بعضی مواضع بر لبهای جوی بروید و ایغیلمون انواع نباتی را که در حوالی آب روید جمع کرده است چون لسان‌الکلب یعنی حماض و عویج و لسان‌الثور و پودنه نهی و حاج و نیل و کنگر دشتی و کرفس آبی و پرسیاوشان و عنبلحیه و سوسن و بابونه و اکلیل‌الملک و جارالنهر را با این جمله ذکر کرده‌است و حال (کذا) گوید میان حاج و میان پرسیاوشان مابینت تمام است زیرا که منبت پرسیاوشان سبز در تک چاهها (کذا) باشد یا بر موضعی باشد از چاه که چون آب از او برکشیده شود رشحات و سیلان آب بر منبت او باشد بخلاف حاج که منبت او بر سر باره‌های حصار بلندی باشد و یا در راهها که از آب دور بود و آنچه از او بر زمین پست باشد از نبات او تا بیخی که آب از زمین جذب کند دو پست ذرع باشد. (ترجمه صیدنه). و در اختیارات بدیمی چنین آمده: جارالنهر، گویند سلق‌الماء است و آن نباتی است که در آب روید و به نیلوفر ماند و اندکی از آب پیدا باشد و طبیعت وی سرد و قابض بود و حگه و جرب و ریشهای پلید و ریشهای کهن را نافع بود و بدل آن بطباط بود. و داود ضریر انطاقی آرد: جارالنهر را بجهت اینکه جز در آب و در نزدیکی آب نرود به این اسم نامیده‌اند، و مانند سلق‌الماء است جز اینکه مزغب و ریشه آن خشن و برگهایش تر و تازه و مزه آن کمی تلخ است و گل و ثمر ندارد و آنچه از آن در آب روید مانند نیلوفر بر روی آب فرس شود. طبیعت آن سرد و در دوم خشک است و خون و اسهال را بند میکند و عطش را رفع میکند و تازه و خشک آن آماس‌ها را فرومی‌نشاند و جراحات را التیام می‌بخشد و به اعصاب زیان میرساند و مصلحش شکر است و خوراک آن تا دو مثقال است و بدل آن ترتیزک بود.

جارب. [] (اخ) یکی از شجاعان داود بود. (دوم سموتیل ۳۸:۲۳) (اول تواریخ ایام ۴۰:۱۱). و تل جارب تلی است در نزدیکی اورشلیم (ارمیا ۳۹:۳۱) که بگمان ایوالد جلجته و بگمان کاندر همان خرابه میباشد که بمسافت سه میل به شیلو مانده واقع است.

(قاموس کتاب مقدس).

جارپود. [ب] (اخ) قلمه‌ای از مضافات اران است. و رجوع به جاربردی شود.

جارپودی. [ب] (ع ص نسبی) منسوب به جاربرد. صاحب غیث گوید: جاربردی بفتح بای موحده: نام شرح شافیه و این منسوب است به جاربرد که شهری است و لفظ جاربرد معرب چارپرد است که به جیم فارسی و بای فارسی است و کسانی که جاربردی بکسر یا خوانند خطا است. (از غیث اللغات). و مرحوم قزوینی در حاشیه شدالازار ذیل ترجمه فخرالدین جاربردی چنین آرد: ما نتوانستیم معلوم کنیم که «جاربردی» نسبت به کجا و چیست؛ در تلخیص معجم الاقناب ابن‌القوی این کلمه «جاربرتی» به تاء مثناة فوقانیه قبل از یاء نسبت بجای دال مرقوم است و از این املا و این هیئت کلمه شاید بتوان احتمال داد که جاربرت یا جاربرد نام یکی از قرا یا قصبات ارمنستان و آسیای صغیر بوده (یا هنوز هم هست) و کلمه، کلمه‌ای ارمنی باشد، نظیر خرتیرت و بابر، در کشف‌الظنون ج استانبول سنه ۱۳۱۱ ه. ق. ج ۲ ص ۴۴ در عنوان «الشافیه فی التصریف» این کلمه مکرراً و مطرداً چاربردی با جیم فارسی و باء فارسی چاپ شده است و شاید این املاء نزدیکتر به اصل تلفظ این کلمه بوده است. (حاشیه شدالازار ج قزوینی ص ۳۶۲). باز مرحوم قزوینی در حواشی ملحق به آخر شدالازار چنین آرد: در خصوص نسبت «جاربردی» ما در همان حاشیه (حاشیه ص ۳۶۲ شدالازار) نوشته‌ایم که با فحص شدید نتوانستیم معلوم کنیم که جاربردی نسبت به کجا و به چیست، ولی بعدها یکی از دوستان جلب نظر ما را به این ققره نمود که ظاهراً نام قلمه جاربرد یکی دو مرتبه در کتاب معروف «سیره السلطان جلال‌الدین منکبرنی» تألیف محمدبن احمد نوی منشی پادشاه مزبور برده شده است و از آنجا صریحاً معلوم میشود که قلمه جاربرد از مضافات اران بوده است یعنی ناحیه وسیع واقع در شمال رود ارس و شمال آذربایجان و محصور بین رود ارس از جنوب و رود کر از شمال که از دوره مغول بعد قسمت شرقی آن ناحیه موسم به قریباغ گردید و از شهرهای مشهور آن ولایت گنجه و بردع و شمکور و نخجوان بوده است. مؤلف مزبور در ص ۲۳۰ از کتاب مذکور گوید: «ذکر حبس السلطان شرف‌الملک بقلعه جاری برد» و قتله بعد شهر

1 - Polamogelon.

۲ - چنین است بعینه در متن چاپی به جیم و ←

او اکثر... «کان السلطان لما قارب جاربردی و هو من مضافات اران و قد عزم أن یحبس شرف الملک بها ركب الیها لیظفر فی حالها». و قبل از این در ص ۱۵۶ نیز باز ذکر می‌آید از این قلعه جاربردی آمده است منتهی آنجا با تنقیط فاسد چاپ شده است. عین عبارت او این است: «ذکر فتح شرف الملک آذربایجان و اران و السلطان بالمرق... و تسلیم من نائبه شمس الدین کرشاسف قلعتی هزل و جاربردی^۲ من اعمال اران الخ - منتهی به اختصار^۳ (شدالازار صص ۵۴۸ - ۵۵۱). و رجوع به احمد بن حسن جاربردی شود.

جاربردی. [ب] [خ] ابوالمکارم فخرالدین احمد بن الحسن بن یوسف جاربردی است که پیوسته مواظبت بر تحصیل علوم مینموده و به افاده طلاب ممارست داشته و دارای تألیفات بسیاری است از جمله:

۱- شرح شافیه ابن الحاجب در علم صرف که بعد از شرح رضی بر همان متن یکی از بهترین شروح رساله مزبور است و مکرر در ایران و استانبول طبع رسیده است. ۲- کتاب السراج الوهاج است که شرح بر کتاب منهاج استادش قاضی ناصرالدین بیضاوی است و در علم اصول میباید. ۳- شرح ناقصی بر کتاب الحاروی قاضی بیضاوی است که در فقه است. ۴- تعلیقات بر کشاف. ۵- رساله‌ای در نحو بنام المعنی که شاگردش انعمونی محمد بن عبدالرحیم بن محمد العمری المیلانی آن را شرح کرده است. وی ساکن تبریز بوده و در همان شهر بسال ۷۴۶ ه. ق. فوت کرده است. در خدمت قاضی ناصرالدین بیضاوی صاحب تفسیر معروف تلمذ کرده است و با قاضی عضدالدین ایبجی معروف معارضات و مناقضات طولانی داشته که بعد از فوت وی پسرش ابراهیم بن احمد جاربردی نیز آن معارضات را ادامه داده و متن آنها در طبقات الشافعیه سبکی ج ۶ صص ۱۲۳ - ۱۸۰ در ترجمه قاضی عضدالدین ایبجی مطبوع است. وی در تصوف و عرفان مقام شامخی داشته و مرد باوقار و باحقیقتی بوده است. رجوع به تلخیص معجم الاقناب ابن القوطی و طبقات سبکی و روضات و شذرات و معجم المطبوعات و کشف الظنون شود.

جاربلجار. [ب] [خ] (مربک) صاحب آندراج آرد: جاربلجار در شمس بمعنی شکست و بست نوشته و تحقیق این است که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز دادن است و لفظ بل بضم موحد در ترکی بمعنی فراوان و بسیار، لهذا جاربلجار بمعنی اندک طلب و بسیار طلب باشد یا آنکه بلجار بلضم در ترکی بمعنی وعده نیز آمده و جار بمعنی ندا و آواز

دادن پس جاربلجار مجموع بمعنی طلب و وعده باشد. و رجوع به غیاث اللغات شود.

جارچاریه. [] [خ] قریه‌ای است نزدیک به شط بغداد مابین مشرق و جنوب بغداد. از جارچاریه تا شهر بغداد بخط مستقیم پانزده فرسخ است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳).

جارچ نامه. [م] [خ] نام کتاب منظومی است در تاریخ گشایش هند بدست انگلیسی‌ها. مؤلف آن ملافیروز پسر ملا کاوس شاعر فارسی‌زبان است که بسال ۱۲۴۶ ه. ق. ۱۸۳۰ م. درگذشته است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۶).

جارچی. (ترکی، ص مرکب، [مربک] منادی. کسی که آواز دهد مردم را در کاری. ندا کننده. در ترکی، نقیب و منادی کننده. (آندراج). در ترکی، قیب و منادی کننده. لفظ ترکی است از مصطلحات. (غیاث اللغات). رجوع به جارزن شود.^۴ [منصبی از مناصب لشکری بدوره صفویه. (تذکره الملوك).

جارچی. [خ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان و منطقه‌ای کوهستانی سردسیر است. سکنه آن ۱۵۶ تن و مذهب مردم شیعه، تعدادی صوفی دارد و زبان آنان ترکی و فارسی است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و سنگ‌فروشی است. راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). اعتمادالسلطنه گوید: از قرای محال زنجان‌رود و در سه فرسنگی شهر زنجان واقع است قدیم‌التسق ملکی و تیول مظفرالملک میباشند. هوایش معتدل و آبادی آن سابقاً بسیار بود. اکثر آبادی آنجا از مرحوم مظفرالدوله میباشند. زراعت و محصولش دیمی است. رودخانه و قنات ندارد. یک چشمه دارد که مخصوص شرب سکنه و اهل آبادیست و صیفی خود را نیز از آن چشمه مشروب میسازند. اشجار چند دارد که باصطلاح ترکی قره‌آجاج (درخت نارون) میانند بی‌آب روئیده و در کمال سبزی و خضارت است. درختهای مزبور را پیر میگویند و عوام الناس بیبای آنها قربانی میکنند. محل زراعت قریه جزئی است. بالای قریه کوهسار و مرتع میباشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

جارچیان. (مربک) ج جارچی. منصبی از مناصب دیوان در دوره صفویه. (تذکره الملوك صص ۱۴ - ۱۵).

جارچیان توپخانه. [ن] [ن] [ترکیب اضافی] جماعتی از مستخدمین توپخانه که تحت سرپرستی توپچی‌باشی کار میکنند. (تذکره الملوك ج ۲ ص ۱۴). و رجوع به همین کتاب شود.

جارچیان جزایری انداز. [ن] [ج] [آ] (ترکیب وصفی، [مربک] جماعتی از مستخدمین دیوان دوره صفویه که تحت نظر وزیر سردار غلامان انجام وظیفه میکردند. (تذکره الملوك ج ۲ ص ۳۸). و رجوع به کتاب مذکور شود.

جارچیان دیوان. [ن] [دی] (ترکیب اضافی، [مربک] منصبی از مناصب دولتی در زمان صفویه است. (تذکره الملوك ص ۱۳).

جارچی باشیگری. [ک] [ح] (حاصل مرکب) منصبی از مناصب دولتی در عهد صفویه است. (تذکره الملوك ص ۱۵).

جارچی گندی. [ک] [خ] (بخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آجاج شهرستان مراغه است که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قره‌آجاج و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع است. محلی است کوهستانی، معتدل، مالاریائی، سکنه آن ۱۰۷ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنان ترکی است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جارچیلو. [خ] (بخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه است که در ۱۱۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزارگزی باختر راه اراهره و میاندوآب به بناب واقع است. محلی است جلگه و معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۴۷۹ تن و مذهب مردم شیعه و زبان آنان

→ الف و راه مهمله و بیه مثانه تختابه و بیه مرحد و راه و دال مهملتین (ولی مشهور در تلفظ این کلمه در نسبت جاربردی فاضل مشهور بدون بیه مثانه تختابه است) و طابع خود این گونه تصحیح کرده است و ظاهراً بکلی حق با او بوده است، ولی در اصل نسخه خطی به تصریح طابع این کلمه جاربردی به حاء مهمله و تقدیم بیه مرحد بر بیه مثانه تختابه مرقوم است. (حواشی شدالازار ج قزوینی ص ۵۴۹).

۱- چنین است در متن چاپی یعنی بهمان املائی سطر قبل، و از اینکه هیچ نمیگوید در اصل خطی چگونه بوده شاید بتوان استنباط کرد که در آنجا نیز بعینه بهمین نحو مرقوم بوده است ولی یقین نمیتوان کرد. (حواشی شدالازار ج قزوینی ص ۵۴۹).

۲- چنین است با تنقیط فاسد در متن مطبوع و در اصل نسخه خطی بصریح طابع حادیر است. ۳- نام صاحب ترجمه یعنی فخرالدین الجاربردی باز مجدداً در ص ۲۷۹ س ۱۲ از شدالازار برده شده است.

۴- شواهد این کلمه در «جار زدن» بقتل از آندراج بیاید.

ترکی است. آب آن از زیرنه رود تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جارچیلو. (بخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه است که در ۷ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی شمال شوسه گلخانه به ارومیه واقع و محلی است جلگه، معتدل، مالاریائی و سکنه آن ۲۲۷ تن و مذهب اهالی شیعه و زبان آنان ترکی است. آب آن از شهرچای قنات و چشمه است و محصول آن غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات است. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب‌بافی است. راه آن ابراهرو است و در تابستان میتوان اوتومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جارح. [ر] [ع] (ص) بَرَنده. (اقراب الموارد) (آندراج). کسی که عدالت شاهد را بشکند. باطل‌کننده عدالت شاهد. (منتهی الارب). کسی که عدالت گواه را رد کند و شهادت او را نامقبول گرداند. [سرزنش‌کننده. عیب‌کننده؛ جرحه و بانیاب و آضراس؛ شتموه و عابوه. [اقراب الموارد).

جارحه. [ر] [ع] (ص) لا تأنیث جارح. جراحته‌کننده. (آندراج). [السب ماده. قولهم هذه الناقة والآن من جوارح السال؛ یعنی جوان و بچه‌ده است. [الاندامهای مردم که بدان کارکنند. (منتهی الارب). دست. (نصاب الصیان). اندام. (السامی) (دهار) (مذهب الاسماء)؛ دستی که عمده تن است و عزیزترین جارحه است از جوارح چون مارگزیده و یاقی تن به عداوی علت آن تلف خواهد شد، معالجت آن جز قطع و اسیان نیست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۲). [سگ. (ترجمان عادل مشهور به جرجانی). [امرغ شکاری. (منتهی الارب) (ترجمان عادل مشهور به جرجانی) (مذهب الاسماء) (مقدمه الادب). [جانور شکاری از مرغ و دد. ج. جوارح. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). شکره که برنده‌های است.

جارختی. [ر] [ا] (مرکب) چوب‌رختی.

جارد. [ر] [بخ] موضعی است. (منتهی الارب).

جاردو. (بخ) امیری از امیران لشکر اَبَاقا که به سیستان حمله بردند. (تاریخ سیستان ص ۴۰۵).

جاردونقره. [] [بخ] نام یکی از امیران لشکر اَبَاقا که به سیستان حمله کردند و در تاریخ سیستان (ص ۴۵۰) «دلقره» ضبط شده، لیکن مرحوم بهار در ذیل همان صفحه نقل از احياء السلوک (ص ب ۲۸) ملک حسین

سیستانی «جاردونقره» ضبط کرده است. (تاریخ سیستان ج بهار ص ۴۰۵).

جارذی القربی. [ر] [ذ] [ق] [با] (ترکیب وصفی، مرکب) همسایه خانه‌ای که با خانه تو پیوسته است. همسایه خویشست. (مهدب الاسماء).

جارزه. [ر] [ع] (ص) سمرقه سخت. [سپاسررفه. [ازن نازاینده. (منتهی الارب).

جارتان. (بخ) دهی از دهستان طسوج ابرشجان قم. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

جارتان. (بخ) دهی از دهات رستاق ساوه و جزستان قم. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

جارزدن. [ر] [ذ] (مص مرکب) منادی کردن. در کویها و برزنها به آواز بلند امری را به اطلاع همگان رسانیدن. منادی دردادن. خبر کردن مردم را، لهذا بعضی از مردم فوج نادرشاه را جارچی می‌گفتند و کار ایشان همی بود که لشکر را از آنچه شاه میفرمود خبر می‌کردند و اغلب که لفظ ترکی است... (آندراج):

بفرمود تا جارچی هر طرف زند جار لیکن به آواز دف بحکم نواخیزی شهریار بر آهنگ زد جارچی بر داریار. ملاطرا. آمد بهار و گل در گلزار می‌زند مرغ چمن برخست می‌جار می‌زند. شانی تکلو.

دل از سوز جگر اینقدر فغان از چیست که گفته برید همسایه جار باید زد. محسن تأثیر (از آندراج).

جارزه. [ر] [ع] (ص) ارض جارزه؛ زمین خشک و درشت که ریگ فرا گرفته باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (مهدب الاسماء). [از زمین هموار. (منتهی الارب). ج. جوارز. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

جارس. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی از جرس. رجوع به جرس شود.

جارت. [ر] [بخ] نام جد بکادین محمد جارتی است. (الانساب سمانی). رجوع به الانساب سمانی شود.

جارتی. [ر] [ص] نسبی) منسوب به جارت. رجوع به جارت شود.

جارتی. [ر] [بخ] محمدین جارت جارتی که بنام جد خویش منسوب است. (الانساب سمانی).

جارش. [ر] [ع] (ص) گناهکار. (منتهی الارب) (شرح قاموس). [البجانی الظالم. (قطر المحيط). ج. جَرَّاش. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جارع. [ر] [ع] (ص) نعت است از جرس. رجوع به جرس شود.

جارف. [ر] [ع] (ا] مرگامرگی ستور و جز آن.

(منتهی الارب). [طاعون. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [بلا. [شومی که مال و قوم را هلاک کند. (منتهی الارب).

جارف. [ر] [بخ] طاعون جارف. بگفته صاحب قاموس طاعونی است که در زمان خلافت عبدالله بن زبیر پدید آمد. (اقراب الموارد). ابن اثیر نویسد: در این سال طاعون جارف در بصره در زمان حکومت عبدالله بن معمر پدید آمد و جمع کثیری را بکشت و مادر عبدالله نیز جزو کشته‌شدگان بود. (کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۱۰۳).

جارف. [ر] [بخ] جانی است. و بعضی گویند عیارت از ساحل تهامة است. (مراصد الاطلاح) (معجم البلدان).

جارت. [ر] [بخ] جیرفت. رجوع به جیرفت شود.

جارتقن. [ر] [ت] (مص مرکب) در تداول عامه، منقل شدن از کرده یا گفته خود پس از آنکه طرف دلیلی آشکارا آورد، مجاب شدن. با سکوت اذعان به مغلوبیت خود کردن. مغمم شدن. مغلوب شدن. [در اصطلاح قمار با ورق، ورق خود را بعلامت عدم اشتراک در این دست بازی روی اوراق دیگر نهادن. ورقهای بازی را بجای خود بازگردانیدن از آن روی که برنده نباشد. در قمار اوراق دست خود را باطل کردن.

جارتکش. [ر] [ک] (ک / ک) (نصف مرکب) جارتکشنده. کسی که جار میزند. جارتزنده. آنکه ندا دردهد. کسی که به آواز بلند مردم را به امری دعوت کند. رجوع به جار شود.

جارتکشیدن. [ر] [ک] (ک / ذ) (مص مرکب) جار زدن. ندا کردن. بانگ کردن. آواز دادن مردم به امری. دردادن ندا. رجوع به جار شود.

جارتگون. (ا] چیزی است که آن را بفارسی بزباز و به عربی بسیاسه خوانند، گویند پوست جوز است و بعضی گویند گل و شکوفه جوز (جوزبویا) باشد. (برهان) (آندراج). نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۱۶۸ شود.

جارم. [ر] [ع] (ص) درونده. [افراهم آورنده. ج. جَرْم، جَرَام. (منتهی الارب) (آندراج).

جارم. [ر] [بخ] شیخ عبدالفتاح بن برهان‌الدین ابراهیم جارم‌بن محمدبن احمدبن عبدالمحسن حسنی، معروف به رشیدی بود. وی در ۱۲۴۰ ه. ق. متولد شد و ابتدا نزد پدر خود به تعلم پرداخت و معقول و تفسیر را نزد

۱- ایفا در اصل با اعراب دو زیر همان است که اباقاخان نویسد و او پسر هولاکوخان است که در رمضان ۶۶۳ ه. ق. در تبریز به تخت نشست. (تاریخ سیستان ج بهار حاشیه ص ۲۰۵).

2 - Macis, écorce intérieure de la muscade. (دزی).

خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه آنجاها جنگلی خیلی عظیم داشته بررور ایام چون ایلات خیلی بریده و فروخته‌اند حالا کم شده است. آب کوه جارو چون کم است مارهای بسیار بزرگ قاتل دارد و به همین جهت مترددین باید هنگام عبور خیلی احتیاط و ملاحظه داشته باشند. (مرآت البلدان ج ۴ صص ۶۵ - ۶۶).

جاروب. (ا مرکب) (از: جاه، مکان + روب، مخفف روئنده) چیزی است از گیاه که خانه روئند و آن را انواعی است. جارو، عسل، محرقه، محوقه، مکسحه، مکسح، میخمه، سفره، || موصولة، میخمه، منعم. (منتهی الارب): و از این ناحیت گیلان جاروب و حصیر و مصلی نماز و ماهی ماهه افتد که بهمه جهان برند. (حدود العالم).

تو گفستی که سرگین این بارگی بجاروب روبم بیکبارگی

کنون آنچه گفستی بروب و ببر برنجم ز بهمان بیدادگر.

فردوسی، جاروب زرین به رشته‌های مرارید بسته و از هزار یکی گفتن کفایت باشد. (تاریخ بیهقی صص ۵۳۵).

دهلیزدار ملک الهی است سخن او فراش جبرئیلش و جاروب شهرش.

خاقانی.

سردامان شبنان کن بشرط آنکه هر روزی بساطی سازی از رخسار جارویی ز مزگانش.

خاقانی.

گفت جارویی ندارم بر دکان

گفت پس پس این مضاحک را بمان. مولوی.

هرچه در سینه محبت سیم و زر است به جاروب فقر فروروب. (کلیات سعدی صص ۱۲).

جاروب از مزگان کردن؛ معروف^۲ و کنایه از مراقبه و سجده کردن هم هست.

مثال:

کرایه پای دزد جاروب است.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

جاروب. (ا)ج دهسی از بخش دهدز شهرستان اهواز است در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری دهدز کنار راه مالرو بیدله پادامستان واقع است. محلی است جلگه و معتدل و سکنه آن ۲۱۷ تن. اهالی مذهب شیعه دارند. زبان اهالی لری بختیاری و فارسی است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات، صیفی، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان گیوه‌چینی، راه آن مالرو

۴ هزارگزی جنوب راه کرج - اشتهارد. این ده کوهستانی و سردسیر است. ۳۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و دارای باغهای میوه و قلمستان و لنبات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو و تانزدیکی آبادی از خرم‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

جارو. (ا)ج دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز در ۱۵ هزارگزی شمال هفتگل و یکهزارگزی باخر راه شوسه هفتگل به مسجد سلیمان، واقع در دشت و گرمسیر است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طائفه بختیاری هستند. چاه نفت و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جارو. (ا)ج اسم کوهی است طولانی که وصل به خلجستان و بلوک زرنند میباشد. از طرف غربی به کوه مخروطی کوچکی موسوم به اوجاق‌داغی و هم به رودخانه شور منتهی میشود. از سمت مشرق به کوه معروف به پتکی و هم به قریه آراسج خالصه و رباط مجیب می‌پیوندد که از بناهای شاه‌عباس است. عرض کوه جارو به اختلاف است:

بعضی جاها دو فرسخ و در برخی اماکن چهار فرسخ میباشد. طرف شمال کوه از رودخانه شور که گذشتی بطرف غرب اولاً امامزاده‌ای است موسوم به امامزاده پلنگ‌آباد، بعد از آن بفاصله سه فرسخ باز امامزاده‌ای است معروف به امامزاده یار، از اینجا میرسند به قصبه اشتهارد که در دامنه واقع است و ده پانزده مزرعه از مزارع اشتهارد در خود این کوه است به این معنی که هرجا چشمه‌ای است و آبی دارد آبادی کرده‌اند، در طرف جنوب از رودخانه شور که میگذرد تقریباً دو سه چهار پارچه ده از دهات زرنند در دامنه این کوه است. دیگر چندان آبادی ندارد تا در وسط کوه که در اینجا مایل بجنوب قریه‌ای است معروف به ایبک و این راه طرف جنوب کوه معبر ایلات اینانلو و بقدادی است که در

وقت رفتن به بیلاق و مراجعت به قشلاق از این راه عبور و مرور مینمایند و در بعضی مواضع هم از ایل بقدادی قشلاقی بطرز ایلات ساخته‌اند که زمستان در آنجا اقامت دارند، و در کوه جارو از جنس شکار، کبک و تپهو و قوچ و میش و ارغالی هست در دامنه کوه مخصوصاً در طرف شمال و خاصه در فصل پائیز آهوی بی حساب و شمار دیده میشود. در بعضی جاها هم درخت جنگلی یافت میشود. از قرار تقریر اهالی دهات در ایام

او آموخت، سپس به قاهره رفت و در الازهر به تحصیل پرداخت و از شیخ ابراهیم سقا و جز او اجازه گرفت و بسوی بلد خویش مراجعت کرد و مردم از کثرت علم و دانش بدو روی آوردند. وی مدیر دهلیه شد و در سال ۱۳۰۰ ه. ق. درگذشت. او راست: الايضاحات الجلیة فیما تصح به الدعاری الشرعیة. این کتاب در سال ۱۳۱۸ ه. ق. در مطبعة الدیاطیة بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [ر] (ا)ج شیخ علی. او راست: کتاب علم النفس و آثاره فی التریة و التعلیم، که آن را با کمک مصطفی امین‌افندی تألیف کرده است و بسال ۱۳۳۳ ه. ق. در مطبعة معارف بطبع رسید. (معجم المطبوعات). این کتاب توسط دکتر معین بنام «روانشناسی تربیتی» به فارسی ترجمه گردیده و در اهواز از طرف اداره اوقاف بسال ۱۳۱۶ ه. ش. چاپ و منتشر شده است.

جارم. [ر] (ا)ج محمد صالح حنفی رشیدی، از قضات بود. او راست: المجانی الزهریة علی الفواکه البدریة در فقه حنفی که در مطبعة النيل بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [ر] (ا)ج یکی از بلاد فرنگ است که بدست نورالدین محمود بسال ۵۶۸ ه. ق. فتح شد. (وفیات الاعیان ج ۲ صص ۲۰۵).

جارمی. [ر] (ص نسبی) نسبی است به جارم که دو بطن است در عرب. (منتهی الارب).

جارمی. [ر] (ص نسبی) نسبت است به بنی جارم. (الانساب سعمانی).

جارمینی. (ا)ج محمدبن علی. از علما میباشد. او راست: الاشارات و التنبیها در علم معانی، وی بسال ۷۲۹ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

حارن. [ر] (ع ص) خوگر. (منتهی الارب). آنکه بر کاری خو کرده و آن را تمرین کرده باشد. (اقراب الموارد). || سوده. || نرم از جامه و جز آن. (منتهی الارب). || راه ناپیداشده. (منتهی الارب). الطریق الدارس. (اقراب الموارد). || (ا) ماریچه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

جارو. (ا مرکب) جاروب. رجوع به جاروب شود: جارو از صندل‌یاف و مقرنس از تانفه سفید (نظام قاری صص ۱۳۳). || جارو قزوینی. جارو نرمه، از اقسام جارو است. || گیاهی است^۱ که آن را در راه چالوس [رازکال] و [سیرا] چزه یا چرزه نامند و نیز آن را منجیل سفید نامند. رجوع به منجیل سفید شود.

جارو. (ا)ج دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری کرج و

1 - Lacluca orientalis.

۲ - بهمان معنی لغوی، یعنی مژه‌های چشم را بمنزله جاروب بکار بردن.

میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
جاروب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خیر بخش یافت شهرستان سیرجان در ۷ هزارگزی جنوب باختری یافت سر راه فرعی جز-دشت بر واقع است. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جاروب برقی. [بَب] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جارونی که بوقه برق کار کند. جاروی الکتریکی. جاروبرقی. چیزی که با اتصال به برق جانی را بربود.
جاروب پندان. [بَب] (اِخ) دروازه‌ای در شهرری. (کتاب النقض ص ۴۸).

جاروب خان. (اِخ) لقب فتحعلی افشار بود که بسبب ظلم و تعدی و بی‌رحمی در میان لشکر افشار و اوزبک و افغان، به جاروب خان مشهور بود. (مجمعل التواریخ گلستانه ص ۲۲۶).

جاروب دیده. [دی دَ] (نصف مرکب) صاف و پاکه نیست خاشاک در سرای دلم صحن جاروب دیده را مانم.

بونصر نصر بدخشانی (از آندراج).
جاروب زدن. [زَ دَ] (مصص مرکب) جاروب کردن. جاروب کشیدن. جارو زدن. رجوع به جاروب کردن و جاروب کشیدن شود.

جاروب زن. [زَ] (نصف مرکب) آنکه کارش جاروب زدن است. جاروبکش. جاروبکننده.

جاروب ساز. (نصف مرکب) آنکه جاروبها بسازد؛
 چو جاروب سازش برفت نشست
 ز مژگان خورشید جاروب بست.

ملاطفر (از آندراج).
جاروب عطار. [بَب عَط طَا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جارویی که عطار با آن عطرها را جمع کند. مکنه العطار التي يجمع العطر. (اقرّب الموارد).

جاروب کردن. [کَ دَ] (مصص مرکب) رُفتن جایها. جاروب زدن. جاروب کشیدن؛ و قالی تکانیدن و جاروب کردن متعلق به سرابدار است. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۳۲). و رجوع به جاروب زدن و جاروب کشیدن شود.

جاروب کش. [کَ / کِ] (نصف مرکب) کناس و فراش. (آندراج). آنکه جاروب کند. جاروبکننده. کسی که عمل وی جاروب کشیدن است. جاروکش؛
 پیوسته دلم صاف زگرد خط یار است
 جاروبکش خانه آئینه غبار است.

ملاطهر غنی (از آندراج).
جاروب کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب)

عمل جاروبکش. کار کسی که جارو کند.
جاروب کشیدن. [کَ / کِ] (مصص مرکب) جاروب کردن. جاروب زدن. رجوع به جارو زدن و جاروب کردن شود.

جارویی. (اِخ) (ملا... از مردم ترک است که در نواحی بلخ میباشند، دیوانه و قمارباز و بی اعتبار است. از اوست این دو بیت:
 صد ره سرم بکوی تو گر خاک در شود
 کی شوق پای بوس تو از سر بدر شود
 ای شمع امشب از سر بالین من مرو
 یک شب چه شد بروی توام گر سحر شود.
 (ترجمه مجالس النفاثات ص ۱۶۶).

جارو پارو. (اِ مرکب، از اتباع) جارو پارو کردن، جارو پارو زدن؛ کنایه از نظافت کردن و تمیز و مرتب کردن.

جاروت. [ع اِ] ابن بصال گوید: ابزاری است که زمین را با آن تسطیح کنند و بوسیله گاو بکار میروند و کشاورزان با آن سر و کار دارند. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

جاروتله. [] (اِخ) رجوع به جار شود.
جار و جنجال. [رُ جَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سر و صدا. فریاد، نزاع و کشمکش. داد و بیداد؛ جار و جنجال میکنند. جار و جنجال نکنند.

جارو چزه. [چَ زَ / زَ] (اِ مرکب) نوعی جاروب.

جارود. [ع ص، اِ] مرد شوم بدفال. (منتهی الارب). بداختر. (مهذب الاسماء). اسال سخت و قحط. (منتهی الارب) (آندراج): سته جارود؛ سال سخت و قحط. (منتهی الارب).

جارود. (اِخ) لقب بشیرین عمروین حنث عبیدی بود. وی از اشراف زمان جاهلی و بزرگ طائفة عبدالقیس (طایفه‌ای از بنی اسد) بشمار میرفت. او اسلام را درک کرد. حکم بن ابوالعاص او را به جنگ (روز سهرک) فرستاد و در عقبه الطین (موضعی است در فارس) بسال ۲۰ هـ. ق. (۶۴۱ م) شهید شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۷). ابن اثیر گوید: جارودین معلاء در موضعی بنام طواس در فارس بسال ۱۷ هـ. ق. بدست لشکریان فارس کشته شد. و صاحب عقد الفرید این پند را به وی نسبت داده است: سوء خلق عمل را تباه سازد چنانکه سرکه عمل را. (عقد الفرید ج ۲ ص ۱۴۸). و صاحب امتاع الاسماع آرد: جارودین عمروین حنث بن یعلی در زمره وفد عبدالقیس بود. وی نخست از دین نصرانی پیروی میکرد سپس خود و کسانی که همراه او بودند اسلام آوردند. (امتاع الاسماع ص ۵۰۶). و رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۰۰ و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۲۲۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۱۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جارود. (اِخ) ابن ابی سرة. در الموشح چنین آمده است: محمد بن عبدالله هذلی از جارودین ابی سرة نقل کرده که گفت: بر در خانه نشسته بودم که فرزندم عبور میکرد و نزد من ایستاد و گفت: یا ابانوفل! بیتی شعر گفته‌ام که پس از آن نتوانستم گفتن. گفتم: کدام است؟ گفت:

ان الذی سمک السماء بنی لنا
 بیتاً دعائمه اعز و اطول.

گفتم:

بیتا بیتا لنا الملیک و ما بنی
 ملک السماء فانه لا یتقل.

سپس گفت: راه بر من باز شد و سرود:

بیتا زرارة محتب بفنائه
 و مجاشع و ابوالفوارس نهشل

لا یحتیی بفنائه بیتک مثلهم
 ابدا اذا عذّ الفعالم الافضل.

(الموشح صص ۱۱۱-۱۱۲).

و جاحظ درباره صاحب ترجمه چنین آرد: ابونوفل جارودین ابی سرة در حدیث بیانی داشت. وی راوی و نیز شاعری مفلح و دانشمند و از رجال شیعه بود. وقتی حجاج او را بازجویی کرد گفت: چنین چیزی را در عراق گمان نمی‌بردم. او میگفت: هرگز حکمرانی گوش به حرف من نکرد مگر اینکه بر او پیروز شدم جز این یهودی (منظور بلال بن ابوبرده است) که بر من ستم میکرد و چون خسر شد که او را شکنجه دادند تا ساقهایش باریک شد و وتر به خصیه او زدند، چنین سرود:

لقد قرّ عینی ان ساقیه دقتا

وان قوی الاوتار فی البیضة الیسی

بخلت و راجعت الخیانة و الخنا

فیسرك الله المقدس للفسری

فما جلع سوء خرب الوس جوفه

یعالجه النجار یری کما تیری.

(البیان و التبین ج ۱ ص ۲۶۲).

و رجوع به کتاب التاج و عیون الاخبار و امتاع الاسماع شود.

جارودة. [دَ] (ع ص، اِ) سته جارودة؛ سال سخت قحط. (منتهی الارب). و رجوع به جارود شود.

جارود یون. [دی یو] (اِخ) نام طائفه‌ای است که در بصره ساکن بوده‌اند. (الاوراق ص ۲۱۵).

جارودیه. [دی ی] (اِخ) گروهی از زیدیان منسوب به ابوالجارود زید بن ابی زیاد خراسانی. (منتهی الارب). صاحب الفرق بین الفسرق چنین آرد: ایشان از پیروان ابی جارودند^۱ و گفتند که پیغمبر بی آنکه نام

۱- ابوالنجم زید بن المنذر العبیدی معروف به ←

علی را بر زبان راند در توصیفی که از جانشین خود کرد او را به امامت برگزید. و گفتند که امام پس از علی (ع) حسن و پس از وی برادرش حسین است. از گفتگویی که در میان چارودیه در پیرامون امامت برخاست دو دسته پدید آمدند: گروهی گفتند که علی پرش حسن و پس از او برادر وی حسین را به امامت نامزد کرد و پس از آن دو، امامت در فرزندان حسن و حسین به شوری باشد و هر که از ایشان برخیزد و شمشیر برکشد و مردمان را به دین خویش خواند و دانا و پرهیزکار باشد امام است. گروه دیگر گفتند که پیغمبر پس از علی حسن و پس از وی حسین را به امامت نامزد کرد. چارودیه از گفتگویی درباره امام آینده به چند دسته شدند: گروهی از آنان کسی را به امامت نامزد نکنند و چشم‌براه کسی نباشند و گویند هر که از پسران حسن و حسین شمشیر برکشد و مردمان را به دین خویش خواند امام است. گروهی چشم‌براه محمد بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن ابیطالب هستند و کشته شدن و مردن او را باور ندارند و پندارند که وی مهدی آینده است و بجنگ برخیزد و بر زمین پادشاهی کند. و سخن ایشان در این باره چون گفتار محمدیه از امامیه درباره انتظار محمد بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی است. گروهی منتظر آمدن محمد بن قاسم خداوند طالقاند و مردنش را راست نیدانند. گروهی چشم‌براه محمد بن عمر هستند که در کوفه برخاست و مردن و کشته شدنش را نپذیرند. این گفتار چارودیه بود و آنان را باید کافر شمرد زیرا یاران پیغمبر را کافر دانند. (ترجمه الفرق بین الفرق صص ۲۴ - ۲۵). شهرستانی چنین آرد: چارودیه، یاران ابوالجارودند. آنها گفتند که پیغمبر (ص) بوصف به امامت علی (ع) تصریح کرده نه به اسم، و علی بعد از پیغمبر امام است و مردم تقصیر کردند که وصف را نشناخته و به جستجوی موصوف برخاستند، و مردم در اختیار کردن ابوبکر به امامت کافر شدند. (ملل و نحل شهرستانی ج احمد فهمی محمد ج ۱ ص ۲۵۵). مرحوم اقبال در خاندان نوبختی چنین آرد: چارودیه یا سرحوبیه از فرق زیدیه اصحاب ابوالجارود یا ابوالنجم زید بن المنذر العبیدی [است] که میگفتند حضرت رسول امیر المؤمنین علی را بوصف به امامت منصوب کرده نه به اسم و مردم را در اختیار ابوبکر به امامت و نشناختن وصف امام کافر میدانستند، و چارودیه پس از زید بن علی محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن را امام میدانستند. بعضی از ایشان می‌گفتند او نمرده و خروج خواهد کرد، بعضی دیگر محمد بن قاسم علوی صاحب طالقان ری و

بعضی دیگر یحیی بن عمر صاحب کوفه را در همین مقام می‌پنداشتند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۲). و رجوع به زیدیه و تعریفات میر سید شریف ص ۵۰ و فهرست ابن‌الندیم ص ۱۷۸ و بیان الادیان و الانساب سمانی و خط ج ۴ ص ۱۴۷ و مفاتیح العلوم و احمد بن محمد بن سعید بن عبدالرحمن... این عقده در همین لغت‌نامه شود.

چارور. (ع) نهر سیل. (منتهی الارب). جوی که از سیل شده باشد. (آندراج).

چارورکیت. (اخ) [از سانسکریت ذرووکو] یکی از مذنبات (ذوذنپ) عالیه در آئین هند. (تحقیق مالهند ص ۳۱۶). و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

چاروزدن. [ز د] (مص مرکب) رجوع به چاروب زدن شود.

چاروس. (ع ص) بسیار خوار. (منتهی الارب).

چاروف. (ع ص) بدفال. [حریص. [ارجل چاروف؛ مرد بسیار جماع و شادمان. [سیل چاروف؛ آنکه همه چیز را برد. (منتهی الارب). [ا] صاروج.

چاروفراشی. [فَاز را] [ا مرکب] قسمی چارو. نوعی چارو که دارای دسته بلند باشد.

چاروق. (اخ) (امیر...) یکی از امرای دوره تیموری است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی حافظ ابرو ص ۸۸).

چاروک. (اخ) از مزارع قریه باغین کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶).

چاروکردن. [ک د] (مص مرکب) رجوع به چاروب کردن شود.

چاروکش. [ک / ک] (ف مرکب) رجوع به چاروب‌کش شود.

چو خورشید چاروکش آن درم که جنت گلی بر سر کوی اوست.

تأثیر (از آندراج). **چاروکشی.** [ک / ک] (حماص مرکب) رجوع به چاروب‌کشی شود.

چاروکشیدن. [ک / ک د] (مص مرکب) رجوع به چاروب کشیدن شود.

چار و مجرور. [جَاز رُم] (ترکیب عطفی، [مرکب] ادات جر و مدخول آن را گویند. در نحو حروفی که مدخول خود را جر دهند جار و مدخول آنها را مجرور گویند و مجموع را جار و مجرور نامند.

چارونریمه. [ن م / م] (ا مرکب) قسمی جارو از گیاهی نرم برای گرفتن گرد از کالای خانه.

جاءة. [جَاز ر] (ع ص). [ا] جردهنده. کسره‌دهنده. [راه بسوی آب. [اشتری که به مهار کشیده شود. فاعله یعنی مفعوله مثل راضیه و دافق یعنی مرضیه و مدفوق، و فی

الحديث: لا صدقة فی الابل الجارة و هی ركاتب القوم لان الصدقة فی السوائم. (منتهی الارب). [دست‌آهنگ. ماله زمین. ج. جوار. (مهدب الاسماء).

— حروف چاره؛ در عربی کلماتی را که اسم بعد از خود را جر یعنی کسر میدهند حروف چاره گویند که در فارسی بر حروف اضافه تطبیق میشوند. و آنها عبارتند از:

با، تا، کاف، رب، من، فی، عن، علی، واو، مُذ، منذ، خلا، الی، لام، حاشا، عدا، لعل، متی، کی و حتی. که مجموع آنها بیست حرف است و ابن مالک در الفیه خود حروف مزبور را چنین بنظم آورده:

هاک حروف الجر وَهِي مِن الی
حتی خلا حاشا عدا فی عن علی
مُذ منذ رَبِّ اللام کی واو و تا
والکاف و الباء و لعل و متی.

ولی بعضی از نحویان از جمله سیبویه کلمه «لولا» را نیز از حروف چاره شمرده‌اند و گویند از مختصات ضامرات و بر سر اسم ظاهر بیرون نیاید، چنانکه حتی و کاف از مختصات اسم ظاهر است و بر ضمیر درنیاید.

توضیح آنکه بعضی از حروف مزبور مورد اتفاق است که مدخول خود را جر میدهند و آنها هفده حرفند، و سه یا چهار حرف بقیه مورد اختلاف است و آنها عبارتند از: اول «کتی» که قلبی از نحویان آن را چاره دانسته‌اند و در هر صورت مختص به «ما»ی استفهامیه و «ان» و «ما»ی مصدریه میباشد.

دوم «لعل» که تنها عقیل آن را از حروف چاره دانسته است. سوم «متی» که تنها هذیل آن را از حروف چاره دانسته است. چهارم «لولا» که چنانکه گذشت سیبویه آن را از حروف چاره شمرده است. (هجة المرضیه سیوطی ج گلروری عبدالرحیم ص ۱۱۵).

حروف چاره از لحاظ مدخول خود به سه نوع تقسیم میشوند: ۱- حروفی که تنها بر سر ضمیر درآیند مانند «لولا»، ۲- حروفی که تنها بر اسم ظاهر درآیند مانند: مذ، منذ، حتی، کاف، واو، رب، تا، و بر سر ضمیر درنیایند، و

→ ابن جارود از غلاة شیعه مترفی در ۱۵۰ ه. ق. (حاشیه ترجمه الفرق بین الفرق ص ۲۴ از تقریری ج ۲ ص ۲۵۲).

۱- محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی معروف به نفس زکیه به روزگار منصور عباسی خروج کرده و بسال ۱۲۵ ه. ق. در ۳۵ سالگی کشته شد. (حاشیه ترجمه الفرق بین الفرق ص ۲۵).

2 - Dhruvaketu.

۳- ابن سیده گوید: صاروج معرب چاروف است. (نقل از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۲۱۳).

از اينها مذ و منذ اختصاص به زمان دارند آنها هم زمان ماضی و حال نه آینده مانند: مارآيته منذ يَوْمِ الْجُمُعَةِ اَوْ مَذِ يَوْمِنَا وَ كَلِمَةُ «رَبِّ» اختصاص به اسمی دارد كه لفظاً و معنى يا لااقل معنى نكره باشد مانند: رَبِّ رَجُلٍ وَ اخيه، كه رَجُلٌ لَفْظاً هر دو نكره است مانند: رَبِّ رَجُلٍ وَ اخيه كه رَجُلٌ لَفْظاً و معنى هر دو نكره است و اخيه مدخول دوم رَبِّ هر چند از جهت لفظ بواسطه اضافه به ضمير معرفه است ولى چون مرجع ضمير نكره است خود ضمير و مضاف به آن نیز در حكم نكره اند، بنابراین مدخول رب معنى نكره است. و «تاء» اختصاص به كلمه «الله» و كلمه «رَبِّ» دارد در صورتی كه به الكسبه يا به «ي» ضمير اضافه شده باشد، مانند: تالله و تَرَبُّ الكعبة و تَرَبُّي. گاهی بندرت كلمه «رَبِّ» بر ضمير درآيد مانند: رَبُّه فتى. و نیز بندرت كلمه «كاف» بر سر ضمير درآيد مانند: لئن كان من جن لأبرح طارقاً و ان يك انسا ما كها الاتس يفعل.

و مانند:
فلاترى بعلا و لا حلائلا
كهو و لا كهن الا حاظلا.

و همچنين بندرت كلمه «حَتَّى» بر سر ضمير درآيد مانند: فتى حتا ك يابن ابى زياد. ۳- حروفی كه بر سر اسم ظاهر و ضمير هر دو درآيند مانند بقیه حروف مزبور. ابن مالك در الفیه خود مطالب يادشده را چنين بنظم درآورده:

بالظاهر اخصص منذ مذ و حتى
و الكاف و الواو و رَبِّ و التا
و اخصص بمنذ و منذ وقتاً و يربِّ
منكراً و التاء لله و رَبِّ

و ما رووا من نحو ربه فتى
نزر كذا كها و نحوه اتى.

(به اختصار از بهجة المرضيه ص ۱۱۵).

معاني حروف جارة:

كلمه «ين» بمعاني زیر استعمال ميشود:

۱- تبعض. مانند: لَنْ تَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تَسْقُوا مِمَّا تَحِبُّونَ. (قرآن ۹۲/۳). ۲- بيان جنس. مانند: فَاجْتَنِبُوا الرِّجْسَ مِنَ الْاِثْمَانِ. (قرآن ۳۰/۲۲). ۳- ابتدای مکان. مانند: سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ... (قرآن ۱/۱۷). ۴- ابتدای زمان. مانند: لَسْجِدَ أَسَسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ. (قرآن ۱۰۸/۹). ولى بصيرين از نحاة استعمال آن را برای ابتدای زمانی جایز نشمرند. ۵- در جمله های منفی و منهي و استهفامی زائد واقع ميشوند. بترتيب مانند: ما لي باغ من مَفْرَ، و «هل من خالقي غير الله». (قرآن ۳/۲۵) و بعقيدة اخفش در جمله های ايجابى نیز «من» زائده بيرون می آيد و ممكن است مدخول آن نكره

يا معرفه باشد. بترتيب مانند:

قَدْ كَانَ مِنْ مَطَرٍ مِنْ فَضْلِ رَازِقَنَا
فَضْلاً عَلَى الْاَرْضِ وَ الْاَنْعَامِ وَ النَّاسِ.

يُظَلُّ بِه الْحَرَبَاءُ يَمْثَلُ قَانِماً
وَ يَكْتُرُهُ فِى مِنْ حَنْينِ الْاَبَاعِرِ.

كه در بيت اول كلمه «مطر» مدخول من زائده واقع شده و نكره است و در بيت دوم كلمه «حنين» مدخول من زائده است و بواسطه اضافه به الاباعر معرفه ميشود. آيات زير از ابن مالك اشاره به مطالب يادشده است:

بَعْضٌ وَ بَيْنٌ وَ اِبْتَدَ فِى الْاَمْكَنَةِ
يَمِينٌ وَ قَدْ تَأْتَى لِبَدَةِ الْاَزْمَنِ

وَ زَيْدٌ فِى نَفْيٍ وَ شَبْهٌ فِجْرِ
نَكْرَةً كَمَا لِيَاغٍ مِنْ مَفْرٍ.

(تلخيص از بهجة المرضيه سيوطى ص ۱۱۶).

و كلمه «حتى» برای نهايت و آخر كار بكار ميرود. مانند: حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ. (قرآن ۵/۹۷). و همچنين كلمات «لام» و «الى» برای نهايت و آخر كار استعمال ميشود. مانند: سَقَاءَ لَيْلِدِ مَيْتِ (قرآن ۵۷/۷). و مانند: سِرْتُ الْبَارِحَةِ اِلَى آخِرِ اللَّيْلِ. و كلمات «من» و «با» بمعنى بدل و عوض استعمال ميشوند. مانند: أَرْضِيْمُ بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا مِنْ الْآخِرَةِ. (قرآن ۳۸/۹). و

مانند:

فَلَيْتَ لِي بِهِمْ قَوْماً إِذَا رَكِبُوا
شَوْاً الْاِغَارَةَ فِرْسَاناً وَ رُكْبَاناً.

و كلمه «لام» بمعاني زير نیز استعمال ميشود:

۱- ملكيت. مانند: لِيْلَهُ مَا فِى السَّمَوَاتِ وَ مَا فِى الْاَرْضِ (قرآن ۲۸۴/۲). ۲- اختصاص داشتن چیزی به چيز ديگر. مانند: السَّرْحُ لِلدَّابَّةِ. ۳- تعديه فعل. مانند: فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وِلياً. (قرآن ۵/۱۹). ۴- بيان علت. مانند: و انى لتعرونى لذكرا كه هذ. ۵- زائده واقع شود و تأكيدا ميرساند. مانند:

فَلَا وَ اللهُ لَا يَلْفِي لِمَا بِي
وَ لَا لِمَا بِهِمْ اَبْدَأُ دَوَاءً.

۶- برای تقويت كه معنائى است بين تعديه و زياده. مانند: اِنْ كُنْتُمْ لِلرُّوْيَا تَعْبِرُونَ (قرآن ۴۲/۱۲) و مانند: فَقَالَ لِمَا يَرِيدُ. ۱ و كلمات «باء» و «فى» برای ظرفيت استعمال ميشوند و ظرف دو قسم است حقيقى و مجازى و استعمال كلمات مزبور در ظرف حقيقى مانند: وَ اِنْكُمْ لَتَمُرُّونَ عَلَيْهِمْ مُصْبِحِينَ وَ بِاللَّيْلِ. ۲ و مانند: اَلَمْ يَغْلِبِ الرُّومَ فِى اَدْنَى الْاَرْضِ. ۳ و در ظرف مجازى مانند: وَ مَا كُنْتُ بِجَانِبِ الْغَرْبِى ۲. و چون: لَقَدْ كَانَ فِى يَوْسُفَ وَ اخُوْتِهِ آيَاتٍ لِلنَّاسِ اِلَيْنِ. (قرآن ۷/۱۲). توضيح آنكه: كلمات «با» و «فى» بر احاطه داشتن مدخول آنها بر معمول متعلق آنها بنحو تام يا ناقص دلالت دارند ليكن اگر خود مدخول حروف مزبور احاطه مكاني يا زمانى بر معمول متعلق جار و مجرور داشت ظرفيت حقيقى است.

مانند: اَلَمْ يَغْلِبِ الرُّومَ فِى اَدْنَى الْاَرْضِ. (قرآن ۳۰/۱-۳). در اينجا «ادنى الارض» بر معمول متعلق كه «الروم» باشد احاطه مكاني دارد و اگر خود مدخول احاطه نداشته باشد و بناسبتى مجازاً آن را ظرف قرار داده باشند، ظرفيت مجازى است و اين خود اقسامى دارد:

۱- كلمه های بين جار و مدخول آن مستر باشد آن كلمه احاطه مكاني يا زمانى داشته باشد. مانند: وَ مَا كُنْتُ بِجَانِبِ الْغَرْبِى (قرآن ۴۴/۲۸). كه كلمه مكان در تقدير است و اصل آن چنين است: بىمكان ذى جانب الغربى من الظور. ۲- خود مدخول آنها احاطه داشته باشد ليكن بنحو احاطه كل بر جزء خود. مانند: هَذَا فِى مَلِكِي، يعنى اين جزء مملوكات من است. و مانند: الْوَاحِدِ فِى ثَلَاثِهِ، و السَّوَادِ فِى الْجِسْمِ؛ يعنى واحد، جزء ثلثه، و سياهى جزء جسم است. ۳- مدخول آنها قسمى احاطه شبيه احاطه حقيقى داشته باشد. مانند: وَ هُوَ اللهُ فِى السَّمَوَاتِ وَ فِى الْاَرْضِ (قرآن ۳/۶). چه معلوم است كه خدا محاط آسمان و زمين نيست بلكه محيط بر آنها است، ليكن بنا بقولى خداوند به كسى كه در آسمان و زمين است از جهت علم داشتن به آسمان و زمين تشبيه شده است و چون بايد مشبهه در نظر مشبهه از مشبه آشكارتر و واضع تر باشد و در نظر مردم كه مشبهه هتند، عالم محاط و معلوم محيط بر آن است لذا خداوند به كسانى كه در آسمان و زمين هستند تشبيه شده هر چند در واقع عالم محيط و معلوم محاط است. ۴- احاطه مدخول بر معلوم، مانند احاطه دليل بر مدلول باشد. مانند آيه سابق الذكر بنا بتفسير ديگران به اين بيان كه آسمان و زمين دليل بر وجود خداوند است و علم به آسمان و زمين محيط و موجب علم به خداوند تعالى است، هر چند وجود واجب تعالى محيط بر تمام اشياء است و اين استدلال برهاني انى است مانند آيه شريفه «سَمَّرَهُمْ آيَاتِنَا فِى الْاَفَاقِ وَ فِى اَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الْخَقُّ». (قرآن ۵۲/۴۱). ولى بنا به تفسير ديگر آيه مزبور دلالت لمى بر وجود صانع تعالى دارد و تقدير آيه چنين است: «وَ هُوَ اللهُ مَعْبُودٌ فِى السَّمَوَاتِ وَ فِى الْاَرْضِ؛ اى معبود لِحَقِّهِ». اين تفسير بر مذاق كسانى است كه از حق تعالى به خلق سر ميكند و آيه شريفه اَوْ لَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ اَنَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ (قرآن ۵۲/۴۱)، مؤيد اين قول و اشاره بطريقه استدلال لمى است. ۵- احاطه مدخول بر معمول احاطه انفعالى باشد. مانند: الشَّمْسُ فِى

الجزء، و نظرت فی الكتاب. ۶- احاطة مدخول بر معمول احاطة انتباعی باشد. مانند: الصورة فی المرأة. ۷- احاطة آنها بر معمول احاطة سببیت و مسببیت باشد. مانند: النجاة فی الصدق و الهلاك فی الكذب. باید دانست که طرفین احاطه گاهی هر دو محسوس اند. مانند: المال فی الکیس. و گاه هر دو عقلی و معنوی هستند مانند: النجاة فی الصدق. و گاهی محاط عقلی و محیط حسی است. مانند: النفع فی الدواء. و گاهی محیط عقلی و محاط حسی است، یعنی عکس قسم پیش، مانند: إنفا فی حاجتک. (تلخیص از حاشیة میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة). و کلمات «باء» و «فی» برای سببیت نیز استعمال میشوند. بترتیب مانند: قَبِظْ مِنَ الَّذِينَ هَادُوا. و دخلت امرأة النار فی هرة. و کلمة «باء» علاوه بر آنچه یاد شد در معانی زیر نیز استعمال میشود:

۱- استعانت. مانند: بسم الله الرحمن الرحيم. ۲- تعدیه. مانند: ذَهَبَ اللهُ بِنورِهِمْ. (قرآن ۱۷/۲). ۳- تعویض و این غیر تبدیل است. مانند: یحکک هذا بهذا. ۴- الصاق. مانند: وَصَلْتُ هذا بهذا. ۵- بمعنای مع. مانند: نسج بحدک. ۶- بمعنای من تبعیضه. مانند: عیناً یشرَب بها عبادالله. ۷- بمعنای «عَنْ». مانند: سئل سائل بعباد واقع (قرآن ۱۷/۷۰). مالک در الفیه خود مطالب یادشده را چنین آرد:

للاتها حتی و لاَمْ و الی
و مِن و بَاء یفهمان بَدَلَا
و اللامُ للملک و شبهه وَ فی
تعدیه ایضاً و تعلیل قَفَى
و زید و الظرفیة استین پیا
وَ فی و قد یبینان السببیا
بالبا استعن و عدَّ عَوْضُ الصبغ
و مثل مع و مِن و عَنْ بها انطوق.

و کلمة «علی» برای استعلاء است یعنی دلالت دارد بر اینکه مدخول حرف مزبور مخلوب معمول متعلق آن حرف است و این استعلاء و غلبه بر دو قسم است: ۱- استعلاء حسی. مانند: و علیها و علی الفلک تحملون (قرآن ۱۲/۲۳). که در این مورد استقرار و غلبة معمول متعلق علی بر مدخول آن بحس درآید و مشاهده میشود. ۲- استعلاء معنوی که محسوس نیست. مانند: تَكَبَّرَ زَيْدٌ عَلَی عَمْرُو. نکته قابل بحث در معنی «علی» این است که پیشینان از نحویان گفته اند لام جارة بر نفع و علی بر ضرر دلالت دارد، در صورتی که گاهی عکس آن دیده میشود یعنی لام برای ضرر استعمال شده است. مانند: وَ لَهُمْ عَذَابٌ الیم و «علی» برای نفع مانند: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ. به اشکال مزبور چنین جواب داده اند که مراد پیشینان این نیست که لام

مطلقاً و بطور کلی برای نفع و علی مطلقاً برای ضرر است بلکه منظور فعل خاص است که به هر دو حرف متعدی میشود یعنی فعل دعا که اگر به لام متعدی شد نفع و اگر به علی متعدی شد بضرر کسی است که برایش دعا شده است. ولی جواب مزبور بنظر پسنیدیه نمی آید و بظاهر مراد آن است که لام مطلقاً برای نفع و علی مطلقاً برای ضرر است لیکن مراد نفع و ضرر از یک جهت است و آن این است که لام همیشه دلالت دارد بر اینکه مدخول آن غالب و ملط بر معمول متعلق آن میباشد و این خود قسمی نفع برای مدخول لام است هر چند از جهات دیگر زیان بیند. و همچنین علی دلالت دارد بر اینکه مدخول آن مغلوب و تحت سلطه معمول متعلق آن است و این خود نوعی ضرر است هر چند از جهات دیگر نفع برد و بدین طریق اشکال مزبور مرتفع است و باید حیثیات و جهات مطالب را در نظر داشت. (تلخیص از حاشیة میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة). و نیز «علی» بمعنی «فی» استعمال میشود مانند: وَ اتَّبِعُوا مَا تَلَوْنَا لِلسَّاطِنِ عَلَی ملک سلیمان (قرآن ۱۰۲/۲). و بمعنی «عن» مانند:

اِذَا رَضِيتْ عَلَیَّ بِتَوْقُشِيرٍ
لَعَمْرُ اللَّهِ اعْجَبْنِي رِضَاهَا.

و کلمة «عن» بمعنی تجاوز کردن و از جا در رفتن استعمال میشود. مانند: رَمِيتُ السَّهْمَ عَنِ القوسِ. و بدین معانی نیز آید: مرادف بعد. مانند: لَتَرَكَيْنِ طَبَقًا عَنِ طبق (قرآن ۱۹/۸۴).

بمعنی علی. مانند:

لَا اِبْنَ عَمَكْ لَا اَفْضَلْتَنِي فِي حَسَبِ
عَنِي وَلَا اَنْتَ دِيَانِي فَخَزُونِي.

باید توجه داشت اینکه گوئیم بعض از حروف بمعنی یکدیگر بکار میروند مراد آن است که بعنوان نیابت استعمال میشوند و معنی اختصاصی هر حرف آن است که در ابتداء ذکر شده است. مطالب فوق را ابن مالک در الفیه خود چنین آورده است:

علی للاستعلاء و معنی فی وَ عَنْ
بَعْنٌ جَوَاوِزًا عَنِي مَن قَدْ فَطِنُ

و قد یجی مَوْضِعَ بَعْدِ و عَلَی
کَمَا عَلَی مَوْضِعَ عَن قَدْ جَعَلَا.

و کلمة «کاف» برای تشبیه است مانند زید کالاسد. و برای تعلیل نیز بکار برده شده است مانند: وَ اذْکُرُوهُ کَمَا هَدَاکُمْ. و زانده نیز واقع شود و تا کید را میرساند. مانند: لیس گشله شیء. که حرف کاف در کمله زانده است و در اصل: لیس مثله شیء میباشد. لیکن بعضی از علماء معتقدند که حرف کاف در مثال فوق زانده نمی باشد و معنی جمله نفی مثل مثل از خدا می باشد و بطور کنایه نفی مثل از خدا نیز میشود و چنانکه معروف است: الکنایة اَبْلَغُ

مِنَ التصریح. و با این بیان مطلوب که نفی مثل از خدا باشد نیز ثابت میشود. زیرا اگر غیر از این باشد منطوق کلام بنابر اینکه کاف زانده نباشد دو قسم تصور میشود:

۱- آنکه مراد نفی مثل مثل از خدا باشد. ۲- آنکه مراد نفی مثل از مثل خدا باشد. و هر دو تصور باطل است. تصور اول باطل است به این جهت که اگر فرض شود خدا مثل دارد ولی مثل مثل ندارد کذب است خدا خودش مثل مثل خودش میباشد و مثل خدا مثل مثل خدا میشود. بعلاوه اگر خدا که اقوی و ارفع است مثل داشته باشد، مثل خدا بطریق اولی مثل دارد. و تصور دوم نیز باطل است بجهت آنکه اگر برای خدا مثل فرض شود برای آن مثل هم حتماً مثل وجود دارد. زیرا خداوند خودش مثل مثل خودش میباشد. بنابراین کاف زانده نیست و نفی مثل هم از خدا میکند. (تلخیص از حاشیة میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة). و همچنین «کاف» اسم استعمال میشود و در این صورت یا مبتدا واقع میگردد. مانند:

ابداً کالفراء فوق ذراها

حين يطوى الماسع الصرار.

و یا فاعل واقع شود. مانند:

اتنتهون و لَنْ تَنْهَى ذَوَى شَطَطِ
کالمطمن یدهب فيه الزيت و الفتل.

و یا مضاف الیه واقع میشود. مانند:

و لَعِبْتُ طَيْرَ بَهْمِ اَبَابِيلِ

فصیروا مثل کعصف ما کول.

و یا مجرور به حرف جرّ گردد. مانند:

بکا اللقوة الشفواء جلت

و لَمْ اكن لاوِیع الا بالکمی المقنع.

و بعضی دیگر از حروف جارة نیز اسم استعمال شده اند و بدین جهت حرف جرّ به اول آنها درآمده و معلوم است که حرف بر حرف در نیاید و آنها عبارتند از:

۱- عَنْ. مانند:

فقلت للربک لَمَا ان علاجهم

من عن یمین الحیا نظرة قبل.

۲- علی. مانند: غدت من علیه. ۳- «مذ» و «مذ» در صورتی که اسم بعد از خود را رفع دهند. مانند: مَا زَايَتْهُ مُدْ یَوْمَانِ اَوْ مُدْ یَوْمَانِ. یا اینکه بعد از جمله فعلیه یا اسمیه واقع شود. مانند: کجست مذ دعا. و مانند:

و ما زلت ابغی المال مذنا ما یافع

ولیداً و کهلأ حین شیت و امردا.

به هر صورت در جایی که اسم واقع گردد اگر در زمان گذشته باشد معنی اول مدت و اگر در زمانهای دیگر باشد معنی تمام مدت میباشد. و در اینکه از جهت نحوی در این حالت چه محلی دارند اختلاف است بقولی در این حالت مبتدا هستند و مابعد آنها خبر است و

بقول دیگر خبر مقدم هستند و مابعد آنها مبتدا است و بقول سوم در این حالت ظرف هستند و مابعد آنها فاعل است برای کان تامه‌ای که محذوف است. قول اول را سیوطی در بهجة المرضیة صحیح دانسته است.
و کلمات «مذ» و «مذذ» در جاتی که مدخول خود را جر بدهند از حروف جارمانند و در این صورت اگر برای زمان گذشته بکار رود معنی «مین» هستند و اگر برای زمان حاضر بکار روند معنی «فی» میباشند یعنی مفید ظرفیت هستند. ابن مالک در اشعار زیر به مطالب یاد شده اشاره کرده است:

شبه بکافٍ و بها التعلیل قَدْ
یعنی و زائداً لتوکید و رَدِّ.
و استعمال اسماً و کذا عن و علی
من اجل ذا علیهما من دخلا
وَ مُذِّ وَ مُذَذَّ اسْمَانِ حِثَّ رَفَعَا
أَوْ اُولَی الْفِعْلِ كَجِثَّتْ مُذَّ دَعَا
وَ ان تجزائی ماضی فکمن
هما و فی الحضور معنی فی استبن.

و گاهی کلمه «ما»ی زائده به آخر حروف «مین» و «عَن» و «باء» ملحق میشود ولی آنها را از عمل باز نمی‌دارد. مانند: مِمَّا خَطِیْئَتِهِمْ. و مانند: مَعَمَّا قَلِیل. و مانند: فَمَا نَقَضَهُمْ. که در هر سه مورد با اینکه ماء زائده به حروف مزبور ملحق شده است از عمل باز نمانده و مدخول خود را جر داده‌اند. ابن مالک در شعر زیر اشاره به این مطلب کرده است:

وَ بَعْدَ مِیْنٍ وَ عَنٍّ وَ بَاءٍ زَیْدٌ مَا
فَلَمْ یَقِمْ عَنِ عَمَلٍ قَدْ عَلِمَا.
و همچنین کلمه «ما»ی زائده به آخر کلمات «کاف» و «رَب» ملحق میشود و عمل آنها را ملغی میکند و در این صورت مدخول آنها جمله می‌باشد. مانند:
رُبَّمَا اَوْفِیْتَ فِی عِلْمٍ. و: رُبَّمَا یُوَدُّ الذِّیْنِ کَفَرُوا.
(قرآن ۲/۱۵). و:

رُبَّمَا الْجَابِلِ الْمُؤَبَّلِ فِیهِمْ
وَ عَاجِیْبُ یَبْیُنُهُنَّ الْمَهَارِ.
که در مثالهای فوق «ما»ی زائده به رَبّ ملحق شده و آن را از عمل باز داشته است. و در مثال زیر: کَمَا سِیْفٌ عَمِرٌ وَ لَمْ تَخْتَنْهُ مَضَارِئُهُ، «ما»ی زائده به کاف ملحق شده و آن را از عمل باز داشته است. لیکن گاهی با اینکه ماء زائده به حروف مزبور ملحق شده است از عمل باز نمانده و مدخول خود را جر داده‌اند. مانند:

مَآوِیَّ یَا رُبَّمَا غَارَةَ
شِعْوَاءَ کَالذَّذِیَّةِ بِالْمِیْسَمِ.
و کلمه «رَبّ» در پاره‌ای از موارد بعد از حروف دیگری مستتر شده و مدخول را جر میدهد و آنها عبارتند از:

۱- بعد از کلمه «بیل» که «رب» بعد از آن در تقدیر گرفته شده و جر داده است. مانند:

بیل بلد ملذ الا کام قتمه

لا یشتري کثانه و جهرمه.

۲- بعد از کلمه «فا». مانند:

فمئلک خبلی قد طرقت و مرضع

فالهیتها عن ذی تمامه محول.

۳- بعد از کلمه «واو» و در این مورد برخلاف دو مورد پیش بقدری شایع است که برخی گفته‌اند خود «واو» جر داده نه «رَب» مقدر. مانند:

و لیل کموج البحر ارخی سُدوله

علی بانواع الهوم لیلی.

و گاهی کلمه «رَب» بی اینکه بعد از کلمه‌ای دیگر واقع شود مدخول خود را جر داده و خودش حذف شده است. مانند:

رسم دارٍ وَ قَفَّتْ فِی طَلَلِه

یَدَاتٍ اقْضَى الْحِیوَةَ مِنْ جِلَلِه.

که کلمه «رسم» در بیت فوق مجرور است به «رَب» که محذوف و در تقدیر است. و غیر از کلمه «رَب» بعضی دیگر از حروف جار به نیز با اینکه حذف شده و در تقدیرند مدخول خود را جر میدهند. البته این مطلب سماعی است و نمی‌توان به آن قیاس کرد مانند اینکه کسی در جواب این سؤال: کیف اصبحت؟ بگوید: خیر

و الحمد لله. که کلمه «خیر» مجرور است بحرف «علی» مقدر و اصل آن علی خیر بوده است. و برخی گفته‌اند جر دادن اسماء به حروف جاژه محذوفه قیاسی و شایع است مانند: بکم درهم اشتریت که در اصل: بکم مِیْن درهم اشتریت بوده است و با اینکه «مِیْن» حذف شده مدخول خود را که «درهم» باشد جر داده است و مانند: مَرَزَتْ بِرَجُلٍ صَالِحِ الْا

صَالِحِ فَطَالِح. در مثال فوق کلمات «صالح» و «طالح» بحرف جر مقدر (باء) مجرور شده‌اند و در اصل چنین است: مَرَزَتْ بِرَجُلٍ صَالِحِ اَنْ لَا اَمْرٌ بِصَالِحٍ فَقَدْ مَرَزَتْ بِطَالِح. ابن مالک در الفیه خود به مطالب یادشده در ضمن اشعار زیر اشاره کرده است:

وَ زَیْدٌ بَعْدَ رَبِّ وَ الْکَافِی فَکَف

وَ قَدْ تَلِیْهِمَا وَ جَزُّ لَمْ یَکْف

وَ حِذْفُ رَبِّ وَ جَرَّتْ بَعْدَ بِل

وَ الْفَا وَ بَعْدَ الْوَاوِ شَاعَ ذَا الْعَمَلِ

وَ قَدْ یُجْرُ بَسْوِی رَبِّ لَدِی

حذف و بمضه یری مُطْرَدَا.

(تلخیص از بهجة المرضیة سیوطی و حاشیه میرزا ابوطالب بر این کتاب).

جَارَة. [ژ] [ع] [ا] تأنیث جار. (اقرّب المواردا). [ا] زوجة. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). اعشی گوید: اُجَارَتَا بِنِی فَانَتْ طَالِقَةٌ. (اقرّب المواردا). [ا] دیر. [ا] بنایح. (منتهی الارب). ضرة. هوو. و سنی. [ا] ج جائز. (اقرّب المواردا). [ا] زن همسایه. ج. جارات. (دهار).

جَارِی. [ع] ضی روان. (اقرّب المواردا)

(آندراج). نهر جار: ای لایجف و کذلک نسج جار. آب روان. (مهذب الاسماء). مقابل را کد (ایستاده). سائل. رونده. ساری. مجازاً بمعنی نافذ. روا. رایج. گذران:

تا بقوی بخت تو ز دولت سلطان

امر تو اندر زمانه گردد جاری. فرخی.
جاری سازد احوال خلق را به مقتضای فرمان خود. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹).

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاری است
سپاه را تو مددکاری آر از آتش و آب.

مسعود سعد.
[ا] در تداول معانی و بیان شعر جاری یا لفظ جاری بر جمله‌هایی اطلاق شود که از تنقید و تقدم و تأخر نابجا خالی باشند و اینگونه سخن را در سهولت شنیدن، به آب جاری یا روان تشبیه کنند و در فارسی کلمه روان بکار برند: شعری که تو شنیدی آن است سحر نیکو آن است وزن شیرین آن است لفظ جاری. ؟ آن بقعه ازو ذکر جاری و صدقه باقی ماند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۱). حرف حق بر زبان شود جاری. عادت بر این جاری شده است که... روان بودن. سایر بودن متداول بودن. رایج بودن.

- امور جاری: امور معمول و در جریان.

- جاری بودن.

- حساب جاری: اصطلاح بانکی است. حسابی در بانک که بتدریج از سپرده بردارند و باز سپارند.

- حکمی جاری: فرمانی روا.

- شهر جاری: ماهی که در آن باشند.

جَارِی. [ا] یاری. زن برادر شوهر. زن برادر نسبت به زن برادر دیگر. دو زن که هریک زن یکی از دو برادرند یکدیگر را جاری باشند.

جَارِی. [ایح] نام یکی از حکمای هند بود و او را در طب و نجوم تصانیفی است که هندیان به آنها عمل کنند و بسیاری از آنها به عربی ترجمه شده است. (عیون الابناء ج ۲ ص ۳۳). و رجوع به همان کتاب صفحه مذکور شود.

جَارِی. [ایح] دهی است به بحرین. [ا] کوهی است شرقی موصل.

جَارِی. [ایح] ابوعبدالله سعد بن نوفل جاری. از عمال و حکام عمر بود. (الاتساب سمعانی).

جَارِی. (ص) نسبی) منسوب است به جار که شهرکی است در ساحل قریب به مدینه رسول (ص). (الاتساب سمعانی).

جَارِی آباد. [ایح] دهی است از دهستان بیضاى بخش اردکان شهرستان شیراز در ۷۹ هزارگزی جنوب خاور اردکان و یکهزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است. محلی در دامنه و هوای آن معتدل و

سالاریائی است. سکنه آن ۱۱۸ تن است. مذهب مردم شیعه و زبان آنها فارسی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق تلّ بیضا. (فارسنامه ناصری). قریه‌ای است از توابع بلوک بیضا طول این بلوک از مشرق بمغرب زیاده از ده فرسخ و عرض آن شش فرسنگ میباشد. آبش از چشمه و قنات، در قدیم نوکر از این بلوک گرفته نمیشد ولی سرباز میداده‌اند، مساجد متعدد و پنج شش حمام در این بلوک است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶).

جاریابه. [] [خ] شهری است به خراسان و اندر وی معدن سیم است و سیمهائی که از معدن آنجا افتد به اندراب درم زنند. (حدود العالم ص ۶۲).

جاریات. [] [خ ص،] ج جاریه، روندگان و رجوع به جاریه شود.

جاریان. [خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان، واقع در ۶ هزارگزی خاور نطنز و در ۵ هزارگزی شوسه نطنز به اردستان. محلی است کوهستانی و معتدل. ۳۷۵ تن سکنه دارد و مذهب اهالی شیعه، زبان آنان فارسی و تاتی است. آب از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، ابریشم، میوه‌ها، خربزه، هندوانه. شغل مردم زراعت و قالی‌بافی است و راه آن مالرو است. بنای زیارتگاه سادات قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جاری برد. [] [خ] قلمه‌ای از مضافات آران است. رجوع به جاری بردی شود.

جاری بردی. [] [ص نسبی] منسوب به جاری برد است. رجوع به جاری بردی شود.

جاری شدن. [ش د] [مص مرکب] روان شدن. روان گشتن. دويدن. رفتن. سرازیر شدن (چنانکه آب از چشمه). سائل گردیدن. مایع گردیدن. میعان داشتن. سیلان داشتن. فایض بودن:

دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
او را در انتظارت خون شد ز دیده جاری.

جاری کردن. [ک د] [مص مرکب] روان ساختن. [معمول داشتن. متداول کردن. راندن.

جاریکون. [] [بسیاسه. (تذکره ضریر انطکی ص ۱۰۶). بزیا. ظاهرأ همان جارگون است. رجوع به جارگون شود.

جاری مجرای. [م] [از ع، ص مرکب،] مرکب، قائم مقام. (آندراج). جانشین. بجای آن. نائب‌مناب. نازل منزله. بمنزله آن: چنانکه

اگر بعضی از آن اقوال و تقریر مجرای بازی و مزاح میشود و نازل منزل هزل و سفاخ میگردد. (ترجمه محاسن اصفهان صص ۱۰۸ - ۱۰۹). و آنچه جاری مجرای او باشد به کوره و بلد ما در این سال و بقایای ماقبل آن. (تاریخ قم ص ۱۵۱).

جاریه. [] [ع ص،] تائیت جاری. روان. رایجه. ساریه. نابغه. رونده. گذران. شونده. [اکشتی. سفینه. ناو. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی). [ساری که از نوع افعی باشد. (اقرب الموارد). [انمت خدا. (منتهی الارب). [دختر خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ازن جوان. ج، جاریات، جوار. (اقرب الموارد). ج، جواری. دختری که بسن بلوغ نرسیده. من النساء من لم تبلغ الحلم. [اکتیزک. (مهدب الاسماء). أمه. وصیغه. داه. دده:

ما را دمی از طبع خوش ماهان خوش حوران کن
چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه.

منوچهری.

زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست
چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسری است

در کف او از برای مشتری است. مولوی.
(منتهی الارب). [شمس. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). آفتاب. خور. مهر. خورشید.
شارق. ذکاء. یوح. بیضاء. شرق. شر. لیو.
غزله. عجزو. مهات. تیراه. الالهة. ابوقایوس.
آف. چشمه. [آب روان. (غیث اللغات).

— انهار جاریه؛ نهرهای روان.

— جاریه آنسه؛ دختر خوش نفس.

— جاریه بنات اللحم؛ دختر قریه. جاریه مأرومه؛ دختر خردسال نیکو خلقت. (منتهی الارب).

— جاریه مونتفة الشباب؛ دختر خوش‌منظر بجوانی.

— سنت جاریه؛ عادت و رسم رایج.

— سنن جاریه؛ عادات متداول.

— صدقه جاریه؛ آنکه متصل و پیوسته باشد. (منتهی الارب).

جاریه. [] [خ] جاریه بنی‌عدی؛ یکی از آزادشدگان ابوبکر بود. و این جاریه را عمر پیش از آنکه به اسلام آید عذاب میکرد، ابوبکر وی را خرید و آزاد ساخت. رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۹ شود.

جاریه. [] [خ] بنت مالک بن حذیفه بن بدر الفزازیة است. در امتاع الاسماع ص ۲۹۶ نام او آمده است.

جاریه. [] [خ] ابن اصرم کلیبی اجداری از بنی‌عامرین عوف است. ابن ما کولوا گفت: جاریه بنی‌اصرم صحابی و در شمار بصریها است و ابونعیم گفت: وی را صحبت نبوده

است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاریه. [] [خ] ابن جبار عصری. ابن حجر آرد: رشاطی او را جزء وفد عبدقیس آورده است و ابن‌مده او را بنام جویریة عصری ذکر کرده و بگمان من این دو یک تن‌اند - انتهى. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاریه. [] [خ] ابن خُمَیل بن شَیبه بن قرط اشجعی. طبری گفت: وی اسلام آورد و از اصحاب رسول اکرم (ص) شد. ابن کلیبی گفت: او جاریه بن حمل بن شَیبه بن قرط بن مره بن نصر بن دهمان بن نصار بن سبیح بن بکر بن اشجع دهمانی اشجعی است و در جنگ بدر با پیغمبر (ص) بود و ابن برقی گوید در جنگ احد شهید شد. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاریه. [] [خ] ابن زید... ابن کلیبی آرد: او صحابی است و در جنگ صفین با علی بود. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاریه. [] [خ] ابن ظفر یمامی یا یمانی حنفی، مکنی به ابونمران. ابن حبان گفت او را صحبتی است. و از دهمین قران روایت کند و جز از طریق مزبور حدیثی از او شناخته نشد و دهمتم کاملاً ضعیف است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاریه. [] [خ] ابن عامر بن مجمع بن العطف^۱. او یک تن از کسانی است که در بناء مسجد الضرار شرکت داشت. (امتاع الاسماع ص ۴۸۲).

جاریه. [] [خ] ابن عبدالله اشجعی. هم‌سوگند بنی‌سلمه و از انصار است. ابن فتحون او را استدراک کرده و از سیف بن عمر آرد که در روز یرموک با خالد بن ولید و در جانب میسره بود. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاریه. [] [خ] ابن قدامه بن مالک بن زهیر بن حصن بن رزاح بن سعد بن بحیره بن ربیع بن کعب بن سعد بن زیدمنا بن تمیم تمیمی سعدی. او را عم‌الاحنف میگفتند. طبرانی گفت: احنف وی را از روی احترام عمو میخواند، زیرا نسب آنها تنها در سعد بن زید بهم میرسد. ابن سعد او را جزء صحابیانی شمارد که به بصره نزول کرد. او از یاران علی (ع) بوده و هم‌اوست که عبدالله بن حضمی را در بصره آتش زد... (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

صاحب عقدالفردی آرد: معاویه جاریه بن قدامه را گفت: چقدر پیش کسانت خوار بودی که ترا «جاریه» نام نهادند. جاریه گفت: تو چقدر پیش کسانت خوار بودی که ترا «معاویه» نامیدند، چه آنکه معاویه نام سگ

۱- در اصل «جاریه بن عمرو بن العطف است» ولی آنچه ضبط کردیم مورد اتفاق تمام کتب تفاسیر و تراجم است. (حاشیه امتاع الاسماع ص ۴۸۲).

ماده است. گفت: مادر نباشد ترا. گفت: مادر مرا برای شمشیرهایی که در صفین در کف ما دیدی زائیده است. گفت: مرا میترسانی. گفت: شهرهای ما را با قدرت نگشودی و بزور، ما را مالک نگشتی ولی پیمان و عهد با ماستی و ما نیز بتو قول تسلیم و اطاعت دادیم، اگر وفا کنی وفا کنیم و اگر بیج آن روی آری همانا ما مردان سخت‌کوش و زیادهای تیز بدنال خویش داریم. معاویه گفت: خدای همانند ترا میان مردم بسیار نکند. جاریه گفت: سخن نیک گوی و حرمت ما را نگه دار، زیرا بدترین دعاها نفرین هیزم‌کش است. (عقدالفرید ج ۴ صص ۱۱۹ - ۱۱۰). و رجوع به تاریخ الخلفاء صص ۱۲۳ - ۱۲۴ شود. صاحب حبیب‌السیر آرد: شاه مردان جاریه‌بن قدامه را به مدافعه ابن حزمی نامزد فرمود و میان ایشان حربی صعب روی نمود و این نوبت گریز به ابن حزمی رسید و جاریه از مقر او خبر یافته آتش در آن مکان زد و ابن حزمی با موافقان خود که هفتاد تن بودند هم در این جهان به نایره عذاب معذب گشته رخت هستی به باد فنا دادند. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۵۶۹).

جاریه. [ج] [ای] [ای] این مسجعم بن جاریه انصاری. طبرانی و دیگران او را ذکر کرده‌اند و گویند وی از گردآورندگان قرآن است ولی آنچه ضبط شده پدر وی قرآن را جمع کرده است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاز. (!) گاهی است که بدان جامه رنگ کنند و اسپرک نیز گویند. (لغت محلی شوش).

جاز. (انگلیسی، !۱) موسیقی است که چندی پیش از نشأت تمدن ماشینی بر روی بنایی از رقص که مبنی بر «ریتم» انسانی و بی‌بندوباری آن است ساخته و پرداخته گردیده است. نه بر روی ریتمی از مکانیک که عاری از هر نوع حالت انسانی باشد. پس این ادعا که جاز موسیقی قرن بیستم و ابرازکننده حالات دوران ماشینی و زیر و بم کار یکنواخت چرخها و دستگاههای صنعتی است، نادرست است. ریسه عمیق و دوردست جاز در موسیقی سیاهان آفریقا و بخصوص در آفریقای غربی یافت میشود. ما مداینم که هزاران هزار سیاه بصورت برده و غلام در اواخر قرون گذشته برای تجارت به آمریکا منتقل گردیدند. ایشان سنت‌های موسیقی خود را فراموش نکردند و به استاد شواهد کبکی مدلل میگردد که «تام‌تام» هائی شبیه «تام‌تام»‌های آفریقا بصورت تغییرشکل یافته و اصلاح شده، قریب یک قرن است که در «لوپزیان» وجود داشته و رواج دارد. بمجرد لغو بردگی در آمریکا سیاهان توانستند آلات موسیقی را که سفیدپوستها داشتند به آزادی

بکار برند و طرز نواختن آلات موسیقی را نه به طرزى که در کنسرواتورها تدریس میگردد بلکه بنا به اقتضای تمایلات و هوسهای خود یاد گرفتند و آلات موسیقی را بهمان سان که آواز میخواندند اجرا میکردند و همین امر تفاوت بارز بین تکنیک سیاهان و سفیدپوستان را میرساند و موسیقی جاز بطریقی که یاد شد بوجود آمد. جاز موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی کاملاً آوازی^۱ و ضربی سیاهان آفریقائی در قلمرو سازها بوجود آمده است. بهین دلیل است که موسیقی جاز نمیتوانست در آفریقا بوجود آید بلکه میبایست در کشوری که وسائل موسیقی سفیدپوستان میتوانست کاملاً آزاد در دسترس سیاهان قرار گیرد بوجود آید و بهین جهت است که موسیقی جاز کاملاً آمریکائی شناخته شده است. سفیدپوستان اسباب موسیقی را که سیاهان از آن محروم بودند و همچنین تم‌های آوازی که از سیاهان گرفته شده بود دوباره در دسترس ایشان گذاشتند. اهمیت این رابطه هرچه میخواید باشد، ولی آنچه مسلم است جاز موسیقی سیاهان بوده و سیاهان این سازها و تم‌های آن را با غریزه عمیق موسیقی خویش انعطاف کامل بخشیده و آن را از آن خود کردند. آنچه اساسی است موضوع آن نیست بلکه روشی است که بکار برده‌اند. جاز ابتدا در جنوب امریکای شمالی و بخصوص در ناحیه «لوپزیان» رو به تکامل و توسعه رفت. سرچشمه اصلی و مستقیم جاز آوازهای مذهبی^۲ و «بلوها»^۳ و «راگانیم»^۴ بوده است، اینها آوازها و آهنگهای مذهبی و غیرمذهبی سیاهان آمریکائی است. جاز از جنوب شروع به پیشروی کرد و حتی در کشتی نمایش راه یافت و از آنجا در سرتاسر کشورهای متحد آمریکا شمالی شایع و رایج گردید. از ۱۹۱۹ م. بعد، جاز به اروپا رسید و همان پدیده‌هائی را که نخست در آمریکا بوجود آورده بود در اروپا نیز بوجود آورد و جاز تلطیف شده در اینجا موفقیت بیشتری از جاز حقیقی بدست آورد. جاز پس از پایان جنگ جهانی دوم در همه جا فاتحانه نفوذ کرد و از حقوق شهری بهره‌مند گردید. عادت نوازندگان سیار جاز بر این بود که پس از کار خسته کننده روزانه که برای راه انداختن چرخ زندگی انجام میدادند، در اواخر شب به کاباره کوچکی پناه میدادند و با نوازندگان آنجا هم آهنگ میگرددند و برای شادی خویش یا برای بیان احساسات و انگیزه‌هائی که در درون خود فشرده داشتند به نوازندگی می‌پرداختند. برای شنیدن قطعات عالی جاز نمیشود کنسرتی ترتیب داد بلکه باید به

کاباره‌هائی رفت که نوازندگان به نوازندگی یکدیگر عادت کرده‌اند، زیرا بدیده‌سرانی کردن در میان چنین ارکسترهائی که نوازندگان بسیار به یکدیگر کاملاً عادت کرده‌اند مشکلات صحنه هنر برایشان ناچیز است عملی میباید. باید دانست که جاز در محیط خود در دانسینگها و کاباره‌ها بهتر عرض اندام میکند تا در سالنهای کنسرت. جاز یک موسیقی رقص است و برخلاف عقیده جاری این مطلب هیچ ارزش آن نمی‌کاهد، زیرا موسیقی و رقص مدنهای طولانی با هم توأم بوده‌اند و شاید بیش از یک قرن و نیم و اندی نیست که بین این دو قسمت از هنر جدائی افتاده است. جاز توانسته است موسیقی را که انسان در درون خود حس میکند بیان نماید و آنچه را که در هر موسیقی اساسی است بازآید و آن بیان احساسات بشری است چه شادی باشد و چه اندوه. بدون هیچ واسطه‌ای نوازنده و خواننده جاز میتواند عطش احساساتش را که عطش تمام مردم و اعصار است با موسیقی جاز فروشانند. (از مجله موسیقی سال اول شماره ۹).

دنیای جاز: دنیای جاز مرکب از رنگهای متنوع بی‌پایان است. تقریباً در جاز این مطلب واقعیت دارد که هنر جاز تا اندازه زیادی «هنر نوازندگی» است. هنر «خلق در بداهه‌نوازی» است. جاز بیش از آنکه از آهنگ‌سازی مایه بگیرد از بداهه‌سرانی برخوردار میگردد. و واقعیت این است که آهنگ عامیانه مادام که کار بداهه‌نوازی بر روی آن صورت نگرفته باشد جاز نیست. بداهه‌نوازی مرکز ثقل هنر جاز است. و آنجا که گفتیم: جاز بیش از آنکه هنر سازندگی باشد، هنر نوازندگی است، ابهام مطلب بالا را مرتفع می‌سازد. یک نکته‌ای که گفتن آن اهمیت دارد این است که: چند سال پیش، جاز وسیله‌ای برای رقص بود اما اکنون کم هستند کسانی که با موسیقی جاز میرقصند. در این چند سال چه بر سر رقص آمده؟ و فلسفه این تغییر چیست؟ بطور ساده باید گفت: این «وظیفه» جاز است که کمی تغییر کرده است. جاز اکنون آنچنان کیفیتی دارد که فقط باید گوش کرد. جاز با آراژمان‌های جالبش همان وظیفه‌ای را اکنون بعهده دارد که موسیقی مجلسی در گذشته داشت. محققاً شما نخواهید توانست هم با تمام قلب به آن گوش فرادهید و هم با آن برقصید. این است که اغلب شنندگان میل دارند که فقط به موسیقی

سپیددشت و ۶ هزارگزی باختری ایستگاه کشور واقع است. سکنه آن ۲۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جازع. [ز] [ع] (ص) ناشکیا. زاری کننده. (منتهی الارب). ناله کننده. || (۱) چوب وادیچ که بر آن شاخهای انگور اندازند. || هر چوب که میان دو چیز در پهنای نهاده بر آن چیزی اندازند. (منتهی الارب) (آنتدراج). و رجوع به جازعه شود.

جازعه. [ز] [ع] (ص) تأنیث جازع. زن زاری کننده و ناشکیا. || (۱) چوب وادیچ که بر آن شاخهای انگور اندازند. || هر چوب که میان دو چیز در پهنای نهاده بر آن چیزی اندازند. (منتهی الارب). و رجوع به جازع شود.

جازگون. (۱) به فارسی بسپاسه را گویند. (فهرست مخزن الادویه). این کلمه مصحف «جازگون» است. رجوع به جازگون در همین لغتنامه شود. دزی در ذیل قوامیس خود «جازگون» را آورده و آن را مأخوذ از «جازگون» فارسی داند. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

جازم. [ز] [ع] (ص) بسرند و قطع کننده. (منتهی الارب) (آنتدراج). || عزم استوار کننده. (آنتدراج): تاش جازم بود که یک حمله دیگر برد که خاتمه کار باشد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۵). سلطان اگرچه بر استخلاص سجان و استصفا آن نواحی جازم بود... آن کار فراهم گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۰). جازم شد که اول خاطر از وی پیردازد و بیضه ملک و آشیانه دولت او به صرصر قهر بریاد دهد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۱). || ساکن کننده حرف متحرک را. (آنتدراج). حرفی که چون بر فعل معرب درآید حرف آخر آن را ساکن گرداند. رجوع به جازمه و حروف جازمه شود. || بعر جازم؛ شتر سیراب. || اسقاء جازم؛ مشک پر. (منتهی الارب) (آنتدراج). ج. جوازم. (منتهی الارب).

جازم شدن. [ز] [ع] (ص) [م] [ع] (ص) تأنیث جازم. جزم دهنده. حرفی که چون بر فعل درآید آن را جزم دهد. ساکن کننده حرف متحرک.

— اسماء جازمه؛ در اصطلاح نجویان اسمانی که برای شرط بکار میروند و دو فعل را بنام شرط و جزا جزم میدهند کلم مجازات یا اسماء جازمه گویند و آنها نه اسمند: اول «من» که برای صاحبان عقل بکار میروند. مانند: من بکرمنی اکرمه. دوم «ما» برای موجودات بی عقل. مانند: و ما تقدموا لانفسکم من خیر

شهری میباشد که منسوب به کنعانیان و قرارگاه سلاطین و از قدیمترین شهرهای آن بلاد بود. (صحیفه یوشع ۳۳:۱۰ و ۱۲:۱۲ و اول تواریخ ایام ۶۷:۶). و این شهر در جنگهای داود بسیار مشهور است. (دوم سموئیل ۲۵:۵ و اول تواریخ ایام ۲:۲۰). فرعون شهریار مصر آن را سوخت بعد از آن به دختر خود که در حبالة نکاح سلیمان بود بخشید. (اول پادشاهان ۱۵:۹ - ۱۷). و پس از آن سلیمان آن را مجدداً بنا کرد و در زمان مکابیان بسیار معتبر بود و بگمان کانو همان تل الجزری میباشد که بمسافت چهار میل به نیکوپولس مانده واقع است و آثار و خرابیهای بسیاری که دلالت بر عظمت و اهمیت شهر مینماید و هم نوشتههای یونانی و عبرانی که دارای اسم و حدود میباشد در آنجا مشاهده شده است. (قاموس کتاب مقدس ص ۲۷۵). در بیت زیر که از قصیده منسوب به شیخ الرئیس است، گوینده آن را از نواحی دجله دانسته است:

و الویل إن حلوا دیار ربیعة
مابین دجلتها و بین الجازر.

(عیون الانبیا ج ۲ ص ۱۷).
میدانی گوید: یوم جازر روزی است که ابراهیم اشتر با اهل عراق بر این زیاد شوریدند و در همین روز عبیدالله بن زیاد کشته شد. لیکن ازهری آن را خازر با خاء معجمه و کسر زاء ضبط کرده است. (معجم الامثال ص ۷۶۹).

جازری. [ز] [ع] (ص) منسوب به جازره است که قریه‌ای است از اعمال نهروان در عراق. (الانساب سمعی).
جازری. [ز] [ع] (ص) محمد بن ادریس بن محمد بن الحسن بن محمد بن مسیح، مکتبی به ابوالقاسم. وی فقیه است و از پدر خود ادریس بن محمد جازری حدیث شنید و ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث حافظ شرازی از وی روایت کند. (الانساب سمعی).

جازری. [ز] [ع] (ص) محمد بن الحسن بن محمد بن علی بن بکران، مکتبی به ابوعلی و مشهور به جازری. وی کتاب الجلیس و الانیس را از قاضی ابوالفرج معافی روایت کرده و امیر ابونصر علی بن هبة الله بن ما کولان را از وی بر حافظ نقل کرده است. خطیب او را در تاریخ خود آورده و گوید در بغداد سکونت داشت و از محمد بن موسی متنی روایت میکرد و صدوق بود. تولدش را بسال ۳۶۴ ه. ق. و درگذشت او را بسال ۴۴۲ ه. ق. آورده است. (الانساب سمعی).

جازستان. [ز] [ع] (ص) ده کوچکی است از دهستان کشور بخش پایی شهرستان خرم آباد و آن در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری

گوش کنند. قطعه «ویوپروویک، سام تیمز، ایام بی» مثال خوبی است. نه تنها این تحول در جاز، رقص همراه آن را کم از بین برده است بلکه نوازندگان را به فکر تشکیل کسرتهای مخصوص انداخته است. تاکنون چندین بار در کارنگی هال کسرت مخصوص جاز داده شده است. آهنگسازان جاز به نوشتن قطعات بزرگ مشغول میشوند و باید گفت که جاز در طی تحول خویش راه خود را یافته است. (از مجله موسیقی دوره سوم شماره‌های ۱۴ و ۱۵ و ۲۴).

جازان. [ز] [ع] (ص) ابن محمد بن برکات. وی شریف و از حکمرانان مکه بود. و با برادر خود برکات بن محمد مدت درازی بر سر حکومت مکه جنگید تا بر وی پیروز شد و حکومت بدست کرد ولی دیری نپائید ترکهای ساکن مکه چون از او دل خوش نداشتند علیه وی انتلاف کردند و نزد باب‌الکعبه هنگام طواف او را در ۹۰۹ ه. ق. ۱۵۰۳ م. بکشتند. (الاعلام زرکلی).

جازه. [ز] [ع] (ص) کافی و بسنده: جازنک من رجل؛ کافی و بسنده است تو را. (منتهی الارب).

جازعه. [ز] [ع] (ص) وحشی. ج. جوازی. (منتهی الارب).

جازه. [ز] [ع] (ص) دهنده: و انی له من تالد المال جازح. (اقترب الموارد). عطا کننده. بخشنده بی آنکه با کسی مشورت کند. (منتهی الارب). || اعطاء جازح؛ دهش بزرگ. || کسی که پی کار خود رود. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

جاذن. [ز] [ع] (ص) (مص مرکب) چیز کم قیمت و بدلی را بجای چیز پربها و اصلی به کسی دادن. بدلی را بجای اصلی دادن یا فروختن به چالاک و زرنگی. چیزی بد یا غیر بد را بدل چیزی بفریب نمودن یا دادن. کسی را بجای دیگری جاذن. به اغفال حریف و طرف چیزی بد را بدل چیزی خوب به او دادن. ناسچیزی بجای چیزی و ارزانی بجای گرانبهائی دادن. به قصد اضرار چیزی را از روی فریب عوض کردن. ازاره. و رجوع به جا شود. || کوتاه آمدن و عدول کردن از روی ترس و ضعف. تو زدن. حرف خود را پس گرفتن.

جازز. [ز] [ع] (ص) شتر کشتنی. (ناظم الاطباء).

جازز. [ز] [ع] (ص) سمعی آن را جاززۃ ثبت کرده است. (الانساب در نیت جازری). در معجم البلدان آمده است: قریه‌ای است از نواحی نهروان از توابع بغداد، نزدیک مدائن و آن قصبه طوج جازز است. (معجم البلدان). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: جازز،

تجدوه عند الله (قرآن ۲۰/۷۳). سوم «آی». مانند: ایهم یأتینی اکرمه. چهارم «متی» برای زمان. مانند: متی تخرج اخرج. پنجم «اذما» که آن نیز برای زمان است. مانند: اذما تنصرنی انصرک. ششم «مهما». مانند: مهما تصنع اصنع. هفتم «این» برای مکان. مانند: این تجلیس اجلس. هشتم «آئی» این نیز برای مکان باشد. مانند: انی تقم آقم. نهم «حیثما» برای مکان. مانند: حیثما تقعد آقعد. و به ندرت کلمات «کیفا، اذا، کیف، ایان» نیز جزم دهند و کلمه «اذا» در شعر بطور شایع جزم دهد.

مانند:

الله شکر اذ یتالک وسعة

و اذا تصبک خصاصة فتجمل.

درباره اسم یا حرف بودن پاره‌ای از این کلمات اختلاف است و اصح آن است که اسم باشند زیرا مرجع ضمیر واقع می‌شوند و حرف نتواند که مرجع ضمیر باشد. به این نکته باید توجه داشت که آن شرطیه و کلم مجازات جمله خبریه را به انشائیه بدل سازند. (تلیخیص از بهجة المرضیة و عوامل جرجانی).

حروف جازمه: حروفی که کلمه بعد از خود را جزم دهند (حرکت حرف آخر کلمه را ساقط سازند) در اصطلاح علمای نحو حروف جازمه نامیده می‌شوند. این حروف دو قسمتند: اول حروفی که یک فعل را جزم دهند و آنها عبارتند از: لام، لا، لم، لهما، و دو حرف اول گاه بمعنای دعا استعمال شوند. مانند: لا تأخذنا (آیه)، لیقض علینا ربک (قرآن ۷۷/۴۳). و گاه برای امر و نهی باشد مانند: لا تشرک بالله و. لیتفق ذوسعة. و دو حرف آخر برای نفی فعل ماضی بکار می‌رود لیکن بر فعل مضارع درآیند و معنای آن را ماضی برگردانده نفی کنند. مانند: ألم نشرح لک صدرک (قرآن ۱/۹۴). و لما یتوقوا. که در هر دو اگرچه لفظ فعل مضارع است ولی معنای ماضی منفی را می‌رساند. این مالک در این بیت:

بلا و لام طالباً ضع جزما

فی الفعل هكذا بلّم و لّمّا

به حروف مزبور و عمل آنها اشاره کرده است. فرق لم با لما این است که لم نفی ماضی را بطور اطلاق افاده کند و لما استمرار نفی ماضی را تا زمان حال می‌رساند. و بهمین جهت گفته‌اند: لم لنفی فعل و لما لنفی قد فعل، و فرق دیگر آنکه معمول لما ممکن است حذف شود مانند دم زید و لما که اصل آن لما ینفعه بوده بخلاف لم که در آن حذف معمول جایز نیست و نیز در لما امید حصول منفی می‌رود. مانند: لما یدخل الامان فی قلوبکم (قرآن ۷/۴۹). که انتظار حصول ایمان در آینده وجود دارد. (تلیخیص از بهجة المرضیة

و عوامل جرجانی). دوم جازمی که دو فعل را جزم دهد و آن کلمه «ان» است که دو فعل را جزم می‌دهد. فعل اول را شرط و دوم را جزا نامند. این دو فعل به چهار صورت ممکن است ذکر شود:

۱- هر دو مضارع باشند. مانند: ان تقم آقم. ۲- هر دو ماضی. مانند: ان اکرمت اکرمت، که در این صورت ماضی معنای مضارع را می‌رساند. ۳- آنکه اول ماضی و دوم مضارع باشد. مانند: ان اکرمتی اکرمتک. ۴- عکس سوم. مانند: ان تضرب ضربت. باید دانست که در تمام موارد تنها فعل مضارع مجزوم می‌شود و ماضی چون مبنی است مجزوم نمی‌گردد.

جازمیه. [ز می ئی] (بخ) فرقه‌ای است از متکلمین. عبدالکریم شهرستانی چنین آرد: جازمیه اصحاب جازم بن علی^۱ می‌باشند و ایشان بر قول شعیب‌اند که خدا را خالق اعمال عباد داند. و نیز قائل به «موافاة» باشند و گویند: خدا پندگانی را که میداند عاقبت آنان بر ایمان است دوست دارد و از آنان که عاقبتشان بر کفر است بیزار است و پیوسته با دوستان خود مهربان و نسبت به دشمنان خود خشمگین باشد. و نقل شده که درباره علی(ع) توقف کنند و صریحاً از او بیزاری نجویند ولی از دیگران بیزاری جویند. (از ملل و نحل شهرستانی ج ۱ احمد فهمی ج ۱ ص ۲۰۶). در ذیل ملل و نحل بتقل از الفرق بین الفرق چنین آمده: جازمیه اصحاب جازم هستند، بیشتر عبادة سیستان بدین آئینند و درباره قدر و استطاعت و مشیت خدا به روش اهل سنت رفته‌اند و گفته‌اند: آفریدگاری جز خدا نیست و چیزی جز خواست خدا نباشد و میمونه را که در باب قدر و استطاعت از قدریه پیروی کرده‌اند کافر شمارند، اینان در باب دوستی و دشمنی با بیشتر خوارج مخالفت کرده و گفتند: آن دو صفات خدا است و خدایوند بندگان را به این جهت که عاقبت به کفر یا ایمان گرایند دوست دارد. و حق تعالی پیوسته دوستدار دوستان و دشمن دشمنان خود می‌باشد. (از ذیل ملل و نحل ج ۱ احمد فهمی ج ۱ ص ۲۰۶). میرسد شریف در تعریفات چنین آرد: جازمیه اصحاب جازم بن عاصم و موافق با شیعه می‌باشند. (تعریفات ص ۵۰). در ترجمه الفرق بین الفرق (ج دکتر مشکور) این فرقه را «خازمیه» و در ذیل همان کتاب بتقل از مختصر الفرق بین الفرق ص ۸۰ آنها را «جازمیه» ضبط کرده‌اند. (ترجمه الفرق بین الفرق ص ۸۸ و ذیل همان صفحه). رجوع به خازمیه و حازمیه شود.

جازن. [ز] (نف مرکب) در تداول عامه آنکه کسی را از جای خود براند.

جازن کردن کسی را؛ او را از جای خود

راندن.

جازندر. [بخ] دهی است از دهستان بار معدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۴۲ هزارگزی جنوب باختر چکنه بالا واقع و محلی است کوهستانی و معتدل، سکنه آن ۶۰ تن مذهب آنان شیعه و زبان ایشان فارسی است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۹۵).

جازی. (ع ص) نعت فاعلی از جزء. کافی. بسنده: هذا رجل جازیک من رجل؛ ای حبیبک. (منتهی الارب). جازیک من رجل؛ یعنی مردی است کافی.

جازی. (بخ) نام اسمی است. (منتهی الارب). **جازی.** (ص نسبی) منسوب به جاز. صاحب الانساب آرد: نسبتی است به شهری که آن را یزد نامند و از کوره‌های اصطخر باشد و شاید این نسبت به جاب برخلاف قیاس بود. (الانساب سمعانی).

جازیه. [ئ] [ع] (را) یاداش. (منتهی الارب). **جازیه.** [ئ] [بخ] نام محمدجری بن علی بن محمدبن جازیه است که از محدثین می‌باشد. (منتهی الارب).

جاس. [جاس س] (ع ص) از جسّ. دست پسوند چیزی را. (از منتهی الارب). [انض گیز.

جاس. (بخ) نام موضعی است که در شعر طرفه آمده است:

أعرف رسم الدار قفراً منزله

کجفن الیمانی زخرف الوشی مائله

بتثلیث او نجران او حیث یلتقی

منّ النجد فی قیعان جاس مسائله.

(از معجم البلدان).

جاسان. (بخ) نام قسمتی از مصر قدیم که بنی‌اسرائیل در آنجا ساکن بودند. (قاموس الاعلام ترکی).

جاسب. (بخ) از مضافات قم. صاحب مرآت البلدان آرد: ولایتی است در نهایت بروند و از یلاقهای بسیار سرد و در این زمان از مضافات قم که حکومت آن جزو حکومت این شهر می‌باشد و در میان درّه واقع شده چهار طرف آن کوهسار است. جنوب این ولایت دلجان و نراق و شمال آن قریه کریمجان از دهات قم، مشرق آن محدود به کوهسار اردهال و مغرب آن منتهی به جبال راونج می‌شود. عرض دره‌ای که جاسب در آن واقع است نیم فرسخ و طول یک فرسخ و نیم است. گویند جاسب از بناهای یکی از امرای عسکریه همای دختر بهمن بن اسفندیار

۱- صاحب تعریفات این فرقه را اصحاب جازم بن عاصم گفته است. (تعریفات ص ۵۰).

مشهور به نیمور میباشد. و ابن امیر در نراق و دلیمان و دهات پشتکدار حکومت داشته و در آن حدود بنای محکم گذاشته که از جمله سدی است که به رودخانه آبار قم بسته و نهری برای زراعت نیمور جاری ساخته و این سد پنج ذرع عرض و شصت ذرع طول و چهارده ذرع ارتفاع دارد. سنگهای مربع سفید که هر یک ده گره مضرربی میباشد یک اندازه تراشیده و با ساروج بکار برده و سد چنان مستحکم است که در این مدت متمادی یکی از سنگهای مزبور نیفتاده است... و نیز آتشکده‌ای در دو فرسخی نیمور در آتش کوه بنا کرده که پایه‌های آن برقرار است. هوای خوب دارد و ده خانوار بختیاری در آنجا سکونت دارند. هوای جاسب بدرجه‌ای سرد است که از اول آذر تا نوروز از بسیاری برف راه مسدود میشود. آب دهات جاسب از کوهسار است که داخل دره وسط کوه شده و هر ده به اندازه کفاف از آن استفاده کرده بقیه به رود آبار میریزد بعلاوه هر ده دو یا سه قنات دارد. اهالی آنجا بیشتر سادات صحیح النسب و بروایتی هفت تن از سید و سیزده تن یاران امام زمان اهل قراء سبعة جاسب میباشد. شغل اهالی جز آنانکه به زراعت مشغولند بیشتر آنان در تهران و قم و کاشان به حلوالرده‌پزی اشتغال دارند و حلولای آنها شهرت دارد. قرای سبعة جاسب عبارتند از: هزارجان، داران، کردکان، وشکان، رز، دستوققان، سحکان، که همه دارای سکنه و زراعت و مشاغل دیگر میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۶۶ - ۷۰).

جاسبارولی. (بخ) اسکندر افندی که بسال ۱۳۱۲ ه. ق. مترجم مدرسه توفیقیه بوده است. او راست: الدرر البیبه فی القوائد الادبیه، القول المنتخب فی التریبه والادب. (از معجم المطبوعات).

جاسبارولی. (بخ) (الکسی...) یکی از مهندسين دیوان مشاغل (مصر) سابق میباشد. او راست: نهایة الاوطار فی عجائب الاقطار. کتابی است که شامل مسافرت استانبلی به قاره آفریقا و شرح حال او میباشد و در سال ۱۳۰۸ ه. ق. / ۱۸۹۳ م. به تصحیح وهبی‌بک ناظر مدارس قبطیه قاهره در مطبعه التألیف بیچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاسپردن. [س پ د] (مص مرکب) دادن جا و مکان. [مردن. (آندراج):
 آنروز که آدم صفی جا ببرد
 میراث به وارثان یکایک بشمرد
 هرکس به هوای طبع چیزی برداشت
 جز من دگری ز عشق میراث نبرد.

واله (از آندراج).
جاست. (ا) جانی را گویند که انگور را در آن

لگد زند تا شیرة آن برآید. (برهان) (آندراج).
 جای فشردن انگور باشد. جای افشردن انگور.
جاست. (بخ) از رساتیق قم و شامل ۱۲ دیه است. (از تاریخ قم ص ۵۸). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۲۰ شود.
جاستان. (بخ) نام موضعی از توابع اسفزار است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب خاستان ضبط کرده و در ذیل همان کتاب ج لیدن بصور جاستان، حاس، حاسن، آمده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۸).
جاستی. [] (بخ) فقیه علی که مدرسه‌ای بنام وی (مدرسه فقیه علی) به کوی اصفهانیان در ری بوده است. (کتاب النقص ص ۴۷).
جاسد. [س] [ع ص] خون خشک چسبیده بسر جانی. (منتهی الارب). خون خشک. (مذهب الاسماء).
جاسو. [س] [ع ص] نعت فاعلی از جُور و جُسارَة. دلیر. بلندبالا. ج، جاسرون. (اقرّب السواردا). دلیر و بهادر. (ناظم الاطباء). [اقدام کننده، ج، جُسر و جُسر. (اقرّب السواردا). بی باک. کسی که با جرأت و دلیری بکاری اقدام کند.
جاسوة. [س] [ع ص] تأیث جاسر. زن شجاع. زن دلیر. (اقرّب السواردا).
جاسع. [س] [ع ص] سفر جاسع؛ سفر دور و دراز. (منتهی الارب).
جاسک. (بخ) طائفه‌ای از طوائف ناحیه مکران که شامل هزار خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).
جاسک. (بخ) بندری مرکز بخش جاسک شهرستان بندرعباس است. در ۳۰۰ هزارگزی جنوب خاوری بندرعباس کنار دریای عمان واقع است و آن در ساحل و گرمسیر است. سکنه آن ۳۱۵ تن و آب آن از چاه است. پست و تلگراف و پادگان نظامی و گروهان ژاندارمری و گمرک و گارد مسلح و بخشداری و دادگاه و کلانتری و دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
جاسک. (بخ) نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان بندرعباس و واقع در جنوب خاوری آن شهرستان است. حدود آن بشرح زیر است: از شمال به بخش کهنوج و از خاور به شهرستان چاه‌بهار و از جنوب و باختر به دریای عمان محدود است. قسمت جنوب و باختر بخش ساحل شن‌زار و نواحی شمالی آن کوهستانی است. هوای آن گرم و مرطوب است. مهمترین رودخانه بخش رودخانه چگین است که از کوههای پشاگرد سرچشمه گرفته به دریای عمان منتهی میشود. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده

است: ۱- دهستان گابریک که از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۹۵۰ تن میباشد. ۲- دهستان حومه جاسک از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن میباشد. جمع قراء بخش ۵۳ و جمعیت آن ۱۱۴۵۰ تن است. مرکز بخش بندر جاسک نو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). و صاحب معجم البلدان آرد: جاسک جزیره بزرگی است مابین عمان و جزیره کیس (مقصود جزیره کیش) از جاسک تا جزیره کیس سه روز راه است. این جزیره دارای اراضی مزروعه و سکنه. و عسا کرب پادشاه کیس در آنجا ساخلو هستند. سکنه جاسک قوی‌جته و رشید و بحری میباشد و کمال مهارت و لیاقت و استادی در فن کشتیرانی و عمل کشتی‌سازی دارند و شنیدم که در ازمنه سالفه بعضی سفاین که برای سلطان هند کنیزان جوان حمل کرده بودند بجهت توقف موقتی در جزیره جاسک لنگر انداخته و آن جواری بداخله جزیره برگردش رفتند طائفه اجنه با آنها جمع شدند و سکنه حالیه جزیره از جن بعمل آمدند^۱ و منشا اختراع این قصه و افسانه این است که چون اهالی جاسک قوی‌بنیه و پرطاعت از برای هر نوع زحمت و کار هستند به این مناسبت این نسبت را به آنها میدهند. (معجم البلدان نقل از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۱). و صاحب مرآت البلدان آرد: جاسک اسم دماغه و اسم شهری است در انتهای جنوبی کرمان در ساحل بحر هند و سپس مطالب فوق را از معجم البلدان نقل میکند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۱).
جاسک کهنه. [ک ن] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۶ هزارگزی شمال جاسک سر راه مالرو میناب و جاسک، موقعیت جغرافیایی: محلی جلگه‌ای و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و مکاری، راه آن مالرو است و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
جاسم. [س] [ع] نامی از نامهای سردان. مانند قاسم و یاسم و صورتی دیگر از قاسم.
جاسم. [س] [بخ] (بنو...) بنوجاسم قبیله‌ای بوده است در قدیم. (آندراج):
 و اهل جاسم و مأرب
 و حتی لقمان و النون.
 (البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۶۶).

۱- بدیهی است که این روایت اساطیری است.

جاسم. [س] [اخ] نام دهمی است بشام. (منتهی الارب) (آندراج). صاحب معجم البلدان آرد: نام قریه‌ای است که در جانب راست شاهراه طبریه واقع است و با شام هشت فرسخ فاصله دارد و جاسم بن ارمین سامین نوح به آنجا منتقل گردید و بدینجهت به این نام نامیده شد.^۱ (معجم البلدان ج ۳). رجوع به ماده بعد شود.

جاسم. [اخ] ابن ارمین سامین نوح که به دهمی نزدیک بشام منتقل شد و آن ده را بدینجهت جاسم نامیدند. (از معجم البلدان ج ۳). رجوع به ماده قبل شود.

جاسمی. [س] [اخ] نعمه‌الله بن هبة‌الله بن محمد. مکنی به ابی‌الخیر از فقهاء است. ابوالقاسم گفت: وی از مردم قریه جاسم است و در دمشق از ابوالحسن علی بن محمد بن ابراهیم حنائی و ابوالحسن سعید بن عبدالله نوائی حدیث استماع کرده و ابوالحسن احمد بن عبدالواحد بن البری و ابوالحسن علی بن محمد بن ابراهیم حنائی از وی روایت کنند. (از معجم البلدان ج ۳).

جاسنگین. [س] [ص مرکب] در تداول عامه کنایه از خانواده نجیب و خاندان متمول است: خانواده عروس بسیار جاسنگین هستند. زنی جاسنگین است. آدم جاسنگین؛ آنکه دیر از جای خود جنبد. کنایه از تلب.

جاسوس. [ع ص، ا] جستجوکننده خبر برای بدی. (منتهی الارب). شخصی باشد که از ملکی بملک دیگر خبر برد. (برهان). خبرپرس. (دهار). خبرپرسنده. (مهدب الاسماء). ج. جواسیس. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (برهان). ایشه. صاحب سرّ سرّ. (خلاق ناموس، صاحب سرّ خیر) خبرجوی. خفیه. پرسش کننده احوال پرس. خبرپژوه. جستجوکننده احوال. پژوهنده. کارآگاه. سخن‌جوی. چُخل. نَمام. ساعی. سخن‌چین. منهی (ج مهبان). خبرچین (در تداول خراسان، کاتوره. کارآگاه. ایشه. دُسمان. رائد. (منتهی الارب). سَماع. (دهار). عین: یقال بعثنا عیناً. یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آورد. عینانه: بعثنا عینانه یعنی فرستادم جاسوس را تا خبر آرد. (منتهی الارب): آن است کینه این جاسوس را به هندوستان فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۸).

هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری هر زمان کبک همی تازد، چون جاسوسی. منوچهری. باد شمال چون ز زمستان چنین بدید اندر تک ایستاد چو جاسوس بقرار. منوچهری.

بدانکه هر که در لشکر تواند جاسوس‌اند. (کليلة و دمنه).

صبح شد دهدد جاسوس کزو واپرسند گوش شد طوطی غماز کزو واشتوند.

خاقانی. جاسوس تست بر خصم انفاش او چو در شب غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.

خاقانی. هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس تو چشم زخاغ بین نه پای طاووس. نظامی. چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار نهانیهای این گردنده پرگار. نظامی.

ایلک روز سه‌شنبه دهم ذی‌القعدة سنه ۳۸۹ در بخارا آمد و به سرای امارت نزول کرد و جاسوسان را برگماشت تا عبدالملک را بدست آورند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۴). سلطان یمن الدوله و امین‌المله محمود بعد از کشف و هزیمت حشم ترک جاسوسان روان کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۱). سلطان جاسوسان برگماشت و از مواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۸).

منه در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی. (بوستان). وگر نیستی سعی جاسوس گوش خیر کی رسیدی بسلطان هوش. (بوستان). [خشخاش زبیدی یعنی سفید. (برهان) (آندراج). اِنام داروئی از داروهای قی است: نام این دارو اندر کتاب قانون همی آید و بیش از این نیگوید که طبع و قوت چون جیلاهنگ است. (ذخیره خوارزمشاهی).

جاسوس اختران. [س آت] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جاسوس فلک شود:

جاسوس اختران شود و ناظر فلک بر سطح او بمدت نزدیک دیدبان.

رشید وطواط. **جاسوس الافلاک.** [سَلْ أ] [ع مرکب] رجوع به جاسوس فلک شود.

جاسوس الافلاک. [سَلْ أ] [اخ لقب فریدالدین علی منجم سنجرى شاعر است. رجوع به فریدالدین در لباب الالباب^۲ ج لیدن ج ۲ ص ۲۴۷ شود.

جاسوس فلک. [س ف ل] (ترکیب اضافی، مرکب) جاسوس اختران. ظاهراً کنایه از منجم است: امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکانکین تا خواجه را به جامه خانه برد... خواجه [احمد بن حسن میمندی] برخاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلک^۳ خلعتی پوشیدن را. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰).

جاسوس فلک. [س ف ل] [اخ] علی بن محمد ویشجردی. رجوع به علی... شود.

جاسوسکه. [ک] [اخ] دهسی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در ۵ هزارگری جنوب خاوری ده شیخ و ۲ هزارگری کلارشن واقع شده و محلی است کوهستانی و گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، حبوبات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. ساکنین این محل از طائفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جاسوس گردیدن. [ک د ی] [مص مرکب] جاسوس شدن. اعتیان: دیده‌بان و جاسوس گردیدن. (منتهی الارب).

جاسوسی. (حامص) خبرپرسی. عمل آنکه جاسوس است: سلیمان چون بیادشاهی نشست اول چیزی که بنهاد در طلب کردن مملکت آن که مرغان را به جاسوسی معین گردانید. (قصص الانبیاء ص ۱۶۱). اتفاقاً بیهمت جاسوسی گرفتار آمد. (گلستان). - امثال:

جاسوسی چاپچی است؛ جاسوسی قوادى باشد. (امثال و حکم دهخدا).

جاسوسی کردن. [ک د] [مص مرکب] خبر را از جانی به جای دیگر بردن. پنهان طلب چیزی کردن. تَبْلُغ. (منتهی الارب).

جاسوقتن. [ت] [ا] جاسوتن. رجوع به جاسوتن شود.

جاسوتن. [ت] [هن، ا] در لغت زند و یازند بمعنی داشتن و دارندگی باشد. (برهان). در آندراج بلفظ جاسوتن ضبط شده است. این کلمه هزارش است و اصل آن جاسوتین^۴ است که در پهلوی داشتن^۵ خوانند بمعنی «داشتن»^۶.

جاسی. [ع ص] نعت فاعلی از جَسُو سخت. [ادرشت. (منتهی الارب). [اطحال جاسی، سپرز صلب^۷: و اذا صمد بورقة الورم السودای الجاسی سکنه ولینه. (مفردات ابن الیطار). فاما الیمانی فانه شبیه فی عظمه بالفضة اسود حقیف یحمل فی داخله حجراً

۱- بدیهی است که این روایت اساطیری است.
۲- در چاپ لیدن «سنجرى» است.
۳- در چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض این ترکیب جزو فهرست اعلام آمده و وی را شخصی پنداشته‌اند ولی درباره وی تحقیقی نکرده‌اند.

4 - jāsonitan. 5 - dāshtan.
۶- رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین شود.
7 - La rate indurée.

جاسیاً (مفردات ابن بیطار ص ۵۲).

جاسی. (ص نسبی) منسوب به بنی جاس است. (الانساب سمعانی).

جاسی. (اخ) اشعث بن زید بن مسیب بن یزید بن حمزه. مکنی به ابوالعجاج و مشهور به جاسی است. ابن ماکولا گوید: وی شاعری از بنی جاس باشد. (الانساب سمعانی).

جاسیاء. [س] [ع] [سختی و سطرپی. ارض مجسوة. زمین سخت. (منتهی الارب).

جاسیگاری. (ا مرکب) در تداول امروز ظرفی که سیگار در آن نهند، جانی که در آن سیگار قرار دهند.

جاسیوس. (اخ) یکی از اطبای قدیم مقل که زمان او بدرستی معلوم نیست. (الفهرست ابن الندیم ص ۴۰۷). قطعی گوید: وی از اطباء اسکندرانی است و همو یکی از چهار تنی است که کتابهای جالیونوس را مرتب کردند و به شکل کنونی درآوردند. (تاریخ الحکماء ص ۷۱).

جاسیه. [س] [ع] (ص) تأنیث جاسی. خشک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جاش. (ا) انبار غله یا ک کرده در خرمن و به عربی صبره خوانند. (برهان). انبار غله یا ک کرده در خرمن که آن را راش نیز گویند و قیل با جیم فارسی. (شرفنامه منیری): مردانه من کز این سکو پنجه ریخته خرمن کنم به باد که در جاش آکنند.

سوزنی.
زر به لون کاه گشت از ترس روز جشن تو
از تو روز جشن آن بیند که روز جاش کاه.

سوزنی.
هر که تخم کین شه کارد چو وقت جاش گنت
جاش بردارنده را دست اجل کمال باد.

جاش. (ا) تخم کتان. لفظ یونانی و رومی است. (الفاظ الادویه ص ۸۱).

جاش. (از عربی). (ا) جاش. (منتهی الارب). دل. اضطراب دل.

جاش. (اخ) صاحب منجم العمران آرد: ثابت گفت: نام شهری است و آن را در این شعر آورده:

بتلیث او نجران او حیث تلتقی
من البحر فی قیعان جاش مسائله.
و ابوعلی نیز در شعر خود آورده:

وردن جاشا و الحام واقع
و ماء جاش مسائل و نافع.
و سلمی بن ربیع گفته است:

و اهل جاش و مأرب
و حی لقمان و التنون.

(از منجم العمران ص ۱۵۶ ذیل معجم البلدان).
جاشدان. (ا مرکب) صندوق نان بود و جاشکدان نیز گویند. اسدی گوید:

در زمی پرچمدی تا جاشدان^۲

خوردمی هرچه (هرچ) اندرو بودی ز نان.
(لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۹۶).

در متن شعر و انتساب آن اشتباه شده به این معنی که در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی به جاشدان معنی صندوق نان میدهد و بیت فوق را نیز به اسدی نسبت میکند و شاهد می آورد. اولی اشتباه مصنف و دومی سهو کاتب است. این شعر از کلیله و دمنه رودکی است در قصه جرز و ناسک یا بقول رودکی گرز و دینی: و کان یؤتی فی کل یوم بیجونه من الطعام فیاً کل منها حاجته و یعلق الباقی و کنت ارسد الناسک حتی یخرج و ائب الی الجونه فلا ادع فیها طعاماً الا اکلته و ریت منه الی الجرزان. (کلیله و دمنه ابن المقفع). از خانه مریدی برای او سله طعام آوردندی، بعضی را بکار بردی و باقی را برای شام نهادی و من مترصد بودم، چون او بیرون رفتی من در سله رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی، باقی سوی موشان دیگر انداختمی. (کلیله و دمنه نصرالله بن عبدالحمید). البته صندوق برای بزرگی که دارد عاده آویختنی نیست و جونه که سله کوچکی پوشیده به جلدیست، برای آویختن انب است. در برهان «جاشدان» ضبط شده. رجوع به جاشدان و جاشندان و جاشکدان و برهان چ معین و ذیل آن شود.
جاشدن. [ش] [د] (مص مرکب) جای گرفتن. مستقر گردیدن. جای گزین شدن.

جاشو. [ش] [ع] (ص). (ا) آنکه با شتران در چراگاه باشد. ج. جَاشَر. (منتهی الارب).

جاشو. [ش] [اخ] یولیش. یکی از حکمرانان اندلس بود. رجوع به حلال السندیه ج ۱ ص ۲۲۴ شود. (از حلال السندیه ج ۱ ص ۲۲۴).

جاشریات. [ش] [ری] [یا] [ع] (ا) جمع جاشریه. (منتهی الارب). رجوع به جاشریه شود.

جاشریه. [ش] [ری] [ع] (ا) شراب صبحی. (منتهی الارب). شراب که به وقت صبح خورند. (مهذب الاسماء). || نیمروز. || صبح. || طعامی است. || (اخ) نام زنی. || (اخ) قبیله‌ای است از عرب. (منتهی الارب) (آندراج). || صحابه. زیر قلیانی: فقال لی یا ابا الحسن قد عملت غداً علی الصبح الجاشری فبت عندی قفلت لامکنی ولکنی ابا کرک قبل الوقت فعلی ای شیء ان تصطیخ فقال قد اعدلنا کذا و کذا و وصف ما تقدم به الی الطیاح بعلمه. (معجم الادباء چ مرجلیوت ج ۱ ص ۳۹۷). ج. جاشریات. || شیر شتر که صبح نوشند. (از منتهی الارب). شیر شتر که به صبح آشامند. سرب از کلمه گاوشیر، چنانکه جاوشیر.

جاشک. [ا] (اخ) از قراء و مزارع بلوک دشتی شیراز است. حاصلش غله و خرما و مردم آن سلاح ورز و شریر. آب این حدود از باران است. بعضی از قراء آنها فی الجمله آبی از چشمه دارند. از صنایع و حرف مردم این نواحی چیزی که قابل ذکر است عباغی است که از پشم شتر میبافند. در قریه جاشک مسجدی هست اما حمام ندارد، یعنی مطلقاً حمام میان آنها متداول نیست و گفته‌اند جاشک منزلی است که از کرمان به لارستان میروند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

جاشکدان. (ا مرکب) جاشدان. رجوع به جاشدان و جاشندان شود.

جاشن. (اخ) کاشن. نام محلی بوده است در سیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده‌اند، و در کتاب تاریخ سیستان آمده لیکن معلوم نیست املائی آن چگونه است و آیا با گاف فارسی است یا کاف تازی، چه کاف را هم در تعریب تبدیل به جیم کرده‌اند مثل: کرد و جرد و بهرک و فهرج و غیره. (حاشیه تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۰).

جاشو. (ا) ناویار. ملاح. این کلمه در نسب امیر هرموز در بدایع الازمان فی وقایع کرمان آمده است و چنین مینماید که جاشو چون لقبی به معنی امروزین یعنی ملاح، از قدیم متداول بوده‌است: آنگاه که ملک قاورود قصد تخریر عمان میکند و بایستی سپاه او از دریا بگذرد به او گویند: خطر امواج دریای محیط در پیش است و از رکوب مرا کب ناچار... گفت سَم اسب من آنجا رسد؟ گفتند اگر والی و امیر هرموز بدر عیسی جاشو، زیر پایها و کشتیها سازد رسد، و بدین عزم عازم آن حدود شد و امیر هرموز را حاضر کرد و بفرمود تا جواری و منسآت و مراکب و سفائن را ترتیب سازد... (بدایع الازمان فی وقایع کرمان).

جاشوش. (اخ) دارویی است و نام او به سریانی کوشوش باشد و در ادویه چشم کاشوش گفته‌اند و او نباتی است که طعم ضعیف دارد میان ترش و شیرین و دسومت و سوخت عضوی که به او برسد از فریون زیاده بود. (ترجمه صیدنه نسخه خطی). رجوع به کوشوش شود.

جاشوش. (ا) جاوشیر. رجوع به جاوشیر شود.
جاشیران. (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه است. در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و یک هزارگزی شمال راه اراپه رو کهنه قلعه و در

۱- رک. اضافه بقلم دکتر معین ج ۱ ص ۳۳.

۲- از زمی برجستی تا جاشندان. (تصحیح مؤلف).

دزه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۲۱۱ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و سنی و زبانشان کردی و ترکی است. آب مشروب از قاصدرچای تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جاسا. (ا) به لغت سریانی اسم اجناس است. (فهرست مخزن الادویه).

جاسابونی. (ا) مرکب) جای صابونی. ظرفی که در آن صابون میگذارند. محل مخصوص صابون.

جاضی. [جاضض] (ح ص) نعت فاعلی از جَضَّ. خرامنده. [حمله کننده. (منتهی الارب). و فعل آن با «علی» متعدی شود. يقال: جض علیه بالیف. [سخت دوند. (منتهی الارب).

جاعر تان. [ع ز] (ع) دو کرانه ران ستور. [دو کرانه سرین تا ران. [دو سرین مردم. (منتهی الارب) (آندردراج). و يقال: موضع الرقتین من است الحمار و مضرب الفرس بذنبه علی فخذیه. (منتهی الارب).

جاعة. [ع ز] (ع) پنچالها. [حلقه کون. (منتهی الارب) (آندردراج). [کون. (منتهی الارب). [آنجا که دنبال بر آن آید از اسب. آنجا که بیطار نشان کند. ج. جواعر. (مذهب الاسماء).

جاعش. (ا) (به عبری زلزله). (سفر داوران ۹:۲). [ا] (خ) محل مرتفعی است از آن افرائیمیان که در حوالی تهنه سارح جانی که یوشع را بیا ک سپردند میباشد. (صحیفه یوشع ۲۹:۲۴ و ۳۰). و وادیهای جاعش. (دوم سموئل ۲۳:۳۰ و اول تواریخ ایام ۱۱:۳۲). در همانجا باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جاعف. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از جَفَف: سبل جاعف، توجیه؛ [سبل] که زمین بکاود و همه چیز را ببرد. (منتهی الارب).

جاعل. [ع] (ع ص) دهنده. (منتهی الارب). [اگر داند. (آندردراج) (ناظم الاطباء). [پیدا کننده. (آندردراج) (غیاث اللغات). [سازنده. (از اقرب الموارد) (آندردراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). [قرار دهنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فریبده. آفریننده. نهنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کسی که مرتکب جعل و تزویر شود. رجوع به جعل شود.

جاعیه. [ع] (ع ص) زن گول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جاغان. (ا) صاغان. رجوع به صاغان شود. **جاغر.** [ع] (ا) چینه‌دان مرغان. (برهان) (آندردراج):

دایم از چینه‌های انعامش پر شود مرغ از ره جاغر.

شمس فخری (از آندردراج).

ژاغر نیز گویند:

شهباز همتش چو گشاید بال

عتقای همتش چو گشاید پر

گردون چو صعوه‌ایش که در چنگل

گیتی چو دانه‌ایش که در ژاغر.

شمس فخری (از آندردراج).

و رجوع به ژاغر در همین لغت‌نامه شود. چاغر نیز گویند. (آندردراج). حوصله. (آندردراج).

جاغرق. [ع] (ا) [خ] جاگرگ. جفرگ. دهی است از دهستان مرکزی بخش طربقه شهرستان مشهد. واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری طربقه و سر راه مالرو عمومی نیشابور. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۱۶۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، میوه و خشکبار است. شغل اهالی زراعت، کرباس‌بافی، قالچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). صاحب مرآت البلدان آرد: جاغرق از بلوک ییلاقی مشهد و دهات این بلوک گلستان، حصار، ترقبه، عنبران است و دهکده‌ای دیگر نیز موسوم به اسم این بلوک [جاغرق] است که مسافت آن تا شهر سه فرسخ است. این قریه عمارات عالی دارد و آبش ناگوار و غلیظ است ولی درختهای میوه‌دار بخصوص گیلاس ممتاز دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۷۲).

جاغرگ. [ع] (ا) [خ] رجوع به ماده قبل شود.

جاغسوک. (ا) بر وزن و معنی جاخسوک است که داس غله درو کردن باشد. (برهان). رجوع به جاخسوک شود.

جاغو آپیروی. (ا) [خ] راگوآپیروی^۱. نهری است واقع در ایالت پارادر برزیل که بطرف شمال غربی جریان دارد و پس از طی ۳۲۰ هزار گز بهر «ریونگرو» میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

جاغو آریبه. (ا) [خ] ژاگوراب^۲. در برزیل به این نام دو نهر است که هر دو به بحر اطلس [اقیانوس اطلس] میریزند: یکی واقع در ایالت ساره و مجرای آن بطول ۴۰۰ هزار گز است و در ۱۱۰ هزارگزی جنوب شرقی ایالت ساره به دریا میریزد. دیگر در ایالت باها واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

جاف. (ا) زنی را گویند که بر یک شوهر آرام نگردد و هر روز شوهری خواهد. (برهان). [زن بدکاره. (شرفنامه منیری). زن قحبه و سلیطه باشد.

جاف. [جاف ف] (ع ص) خشک. (اقرب الموارد): ثوب جاف؛ جامه خشک. [خشک کرده. خشکانیده. (منتهی الارب): و کان ذلک الدواء زبل صبی جافا معجوناً بعمل. (ابن البیطار).

جاف. (ا) [خ] نام ایل و طائفه‌ای است. از جاف و افشار. بزهای بزرگ و عظیم‌الجثه در آنجا تهیه میشود که گوشت آنها بهتر از سایر بزهاست. رجوع به جغرافیای مفصل ایران ج ۳ ص ۱۸۴ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵۳ شود.

جاف جاف. (ص مرکب) جاف. زن بدکاره. (شرفنامه منیری). زن فاحشه و قحبه را گویند. (برهان). زنی را گویند که بیک شوی آرام نگردد و هر روز شوی نو کند. (آندردراج). آن کس بود که با یک تن نایستد، از این بدان شود و از آن بدین. بی‌قرار بود همچون قحبه و بوقلمون. (حاشیه لغت فرس اسدی ص ۲۴). فاحشه. فاجره. زن بدکار و بدروزگار. زن مواجر بود که بر یک مرد آرام نگردد و زود زود از این مرد به آن مرد می‌شود یعنی هر روز شوهر میکند:

گر نه بدبختی مرا که فکند

یکی جاف جاف زود غرس

او مرا پیش شیر بیسندد

من تاوم بر او نشسته مگس. رودکی.

ز دانا شنیدم که پیمان شکن

زن جاف جاف است آسان فکن^۳.

ابوشکور.

جاف جاف است و شوخگین و سترگ

زنده مگذار دول را زنهار. منجیک.

خاک بر سر شاعری را کاشکی

بردمی سرشوی یا نه پای‌باف

تا مگر بودی که هم بر خوردمی

زین جهان بی ثبات جاف جاف.

شمس فخری (از آندردراج) (انجمن آرا).

سامانی معنی آن را جابجا دانسته. (آندردراج)

(انجمن آرا). رشیدی گفته که مغیر چاپ چاپ

است. (از آندردراج).

جافرو. [ف] (ع) آن اشتر که از گشتی

بازمانده بود. ج. جوافرو. (مذهب الاسماء).

[ص] ناستوان شده از بسیاری لباس.

(ناظم الاطباء).

جافل. [ف] (ع ص) از جای برکنده. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد):

مراجع نجد بعد فرک و بفضة

مطلق بصری اسمع القلب جافله.

(اقرب الموارد).

[اموی گرد آمده بر سر. [سبکرو از همه

چیز. (مذهب الاسماء).

جافل. [ف] [ا]خ] اسبی بود مر بنی ذبیان را. (منتهی الارب).

جافله. [ف] [ل] [ع ص] تأنیث جافل: ریح جافله؛ باد سریع. (منتهی الارب).

جافی. [ع ص] خشن و تندخوی. جافی الخلیقه؛ غلیظ و درشت نهاد. (اقرب الموارد).

|| جفا کننده. ستمگر. ظالم. جفا کاره؛ از این زمانه جافی و گردش شب و روز شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف. کانی.

نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی ندارد سود با تیفش نه جوشنها نه خفتانها.

ناصر خسرو.

اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی چنان بیان ستوران چرا همی خفتی.

ناصر خسرو.

گستم ز دنیای جافی امل ترا باد بند و گشای عمل. ناصر خسرو. آنکه بارها دستبرد زمانه جافی دیده بود سبک روی بکار آورد. (کلیله و دمنه).

جیفه دشمنان جافی تو از زبانی بدام و دد مرساد. خاقانی.

خاص کردش وزیر جافی رای با جفا هیچ کس ندارد پای. نظامی.

چه میگویم نئی تو مرد این اسرار دین پرور که تو از دنیای جافی بماندی در نگوناری.

که لیحان در جفا صافی شوند چون وفا بینند خود جافی شوند. مولوی.

|| قرار نا گیرنده بجای خود. (آندراج). || (ص) ثوب جافی؛ لباس خشن. (اقرب الموارد).

جاقسون. [ا]خ] تلفظ ترکی جا کسون. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و رجوع به ژاکسن و جا کسن شود.

جاقمل. [] [ا]خ] تلفظ ترکی ژاکمل. رجوع به ژاکمل و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جاقه. [ا]خ] تلفظ ترکی ژاکا. رجوع به ژاکا. قاموس الاعلام ترکی و حاشیه الحلل السندیه ج ۱ ص ۷۲ و ۷۹ و ج ۲ ص ۱۱۲ و ۱۱۶ و ۱۸۳ شود.

جا کار تا. [ا]خ] سابقاً باناویا. شهر بندری در جزیره جاوه، و پایتخت جمهوری اندونزی و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه است. بندر و مرکز تجارتی است و محصولات آن مواد غذایی و کتانوچو و صنایع مربوط بکشتی و مکانیک است.

جا کبریتی. [ک] [ا] مرکب] جانی که کبریت در آن نهند. ظرف کبریت. قوطی کبریت.

جاکت. [ک] [ا] فرانسوی، [ا] پیراهن کش. لباسی است مانند کت پلیور. یل. نیم تنه. سدره. رجوع به ژاکت شود.

جا کران. [] [ا]خ] دهی از دهات بلوک النجان است که النجان خود از بلوک هرات است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲).

جا کردن. [ک] [د] [م ص] مرکب] جادادن. || محبوب شدن. در دل کسی جای گرفتن؛ کردم در جانش جای و نیست دریغ این دل و جان زین بزرگووار مرا.

ناصر خسرو. و در دل و چشم خلاق جا کرده و شیرین گردد. (مجالس سعدی).

— امثال: بگذار خودم را جا کنم بین با تو چها کنم. (امثال و حکم دهخدا).

خود را جا کرده؛ محبوب و طرف محبت کسی شده است.

خود را در اداره جا کرد؛ شغلی برای خود بدست آورد.

|| بجائی در آوردن: مرغها را جا کن، مرغها را به لانه کن. || انباشتن. انبار کردن. چنانکه آذوقه را.

جا کرد یزه. [ک] [ر] [ا]خ] نام محلی بزرگ به سمرقند. (معجم البلدان) و بدانجا گورستانی است و قبر ابوالقاسم اسحاق بن محمد بن اسماعیل عارف سمرقندی بدانجا است.

جا کردیزی. [ک] [ا] ص] نسبی] منسوب به جا کردیزه. رجوع بدان کلمه شود. (الانساب سمرانی).

جا کردیزی. [ک] [ا]خ] محمد بن اسحاق بن ابراهیم بن عبدالله، مکنی به ابوالفضل منسوب به جا کردیزه و معروف به جا کردیزی است. وی برای تحصیل حدیث به حجاز و عراق و مصر رفت و از جعفر بن محمد فریابی روایت کند و ابوجعفر محمد بن فضال بن سوید و جز او از وی روایت کنند. (معجم البلدان).

جا کرسی. [ک] [ا] مرکب] محل کرسی. جائی که در آنجا کرسی گذارند. جائی که در آن کرسی نهند.

جا کرفات. [] [ا]خ] شهری است در ایالت اورس هندوستان. این شهر در جنوب غربی کلکته بفاصله ۴۸۰ هزارگزی و ۱۹ درجه و ۴۹ دقیقه عرض شمالی و ۷۱ درجه و ۲۵ دقیقه طول شرقی در نزدیکی خلیج بنگاله و دریاچه شیلقه واقع شده و در مسیر رودخانه مهانودی قرار گرفته است. اهالی آن ۳۶۰۰۰ تن اند و یک بتخانه بزرگ و مشهور دارد که سالیانه یک میلیون تن بزیارت آن میروند. (قاموس الاعلام ترکی).

جا کسن. [س] [ا]خ] دکتر او. ویلیامز ۲.

دانشمند خاورشناس آمریکائی. تحصیلات اولیه خود را در آلمان کرد. در باب تاریخ و اصول دین زرتشت و زبان اوستائی و فرهنگ ایران قدیم از سرآمدان خاورشناسان محسوبست. وی در دانشگاه کلمبیا (نیویورک) استاد زبانهای هند و ایرانی و فرهنگ ایران بود و به ایران سفر کرد و برای زیارت قبر خیام به نیشابور رفت. تألیفات او درباره تاریخ و دین و فرهنگ ایران در زمره کتب علمی مستشرقان محسوب است. وی در دانشگاه کلمبیا ریاست شعبه علوم ایرانی را داشت. از آثار مهم او زرتشت پیامبر ایرانی قدیم^۳ (بار اول در ۱۹۰۱ و بار پنجم در ۱۹۳۸ به طبع رسیده) دیگر: تتبعات زرتشتی^۴ تلخیصی از کتاب اخیر در «ایران از نظر خاورشناسان» ترجمه و تلخیص دکتر شفق ص ۱۲۰ بعد تحت عنوان «دین و آئین» آمده است.

جا کسن. [س] [ا]خ] رئیس جمهوری آمریکا. رجوع به ژاکسن شود.

جا کسو. [ا] بهندی تسمیج است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تسمیج شود.

جا کش. [ک] [ا]ف] مرکب] آنکه مردان را با زنان آشنائی دهد. قرطیان. قلیان. قرنان. کشخان. دیبوث. قرماسق. لحاف کش. بقیچه کش. ماست کش. زن بزمزد. بچشم خود بین. بی غیرت. دلال محبت. بی ناموس. بی تعصب. معرس.

جا کشش. [ش] [ا]خ]^۵ نام یکی از پادشاهان. (تحقیق مالهند ص ۱۹۴).

جا کشک. [] [ا]خ] نام یکی از ملوک. (تحقیق مالهند ص ۱۹۴).

جا کشو. [ا] دانه ای باشد از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف و لغزنده و نرم بود. و آن را در داروهای چشم بکار برند و جا کسو با سین بی نقطه هم درست است. ۷. (برهان). و باشین و بای فارسی بهتر است. که چاکهای چشم را چون بر آن بپاشند از جگر و ریم پاک کند. (آندراج)؛ ای خاک درگهت را آثار چاکشو.

فخری (از آندراج).

1 - Jaca.
2 - A.V. Williams Jackson.
3 - Zoroaster, the prophet of Ancient Iran. NewYork.
4 - Zoroastrian Studies, NewYork 1928.
5 - Cākshusha.
6 - Cākshusha.
۷- جا کسو با سین بی نقطه «تسمیج» است. رجوع به جا کسو و به تسمیج شود.

در مصرع بالا جا کشو یا جیم فارسی آمده است. رجوع به چا کشو شود. مؤلف آندراج گوید: چا کسولفت هندی است نه پارسی و به پارسی آن حبه را چشمیزک گویند و تشمیزج معرب آن است و آن را چشمک چشموم نیز گویند و به عربی حبه‌السودا نامند. (آندراج). دانه‌ای بود سیاه و گرد در میان کافور دارند تا کافور نگدازد. [چشم‌زده. (نسخه‌ای از لغتنامه‌اسدی):

چشم بی‌شرم تو گر روزی برآشوبد ز درد نوک خارش جاکشود با ای دریده چشم و کون. منجیک.

جاکشی. [کَ / کِ] (حاصص مرکب) عمل جاکش. ماست کشی. لحاف‌کشی. رجوع به جاکش شود.

جاکمبو. [کَ] (مغولی، ص) امیر معظم. بزرگ مملکت؛ پادشاهان تنگنوت او را جاکمبولقب دادند یعنی امیرمعلم و بزرگ مملکت. (جامع التواریخ رشیدی).

جاکمَلک. [] (بخ) نام یکی از براهمه. رجوع به تحقیق مالهند ص ۶۲ و ۲۸۵ شود.

جاکن. [کَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جاکن شدن. [کَ شَ] [د] (مص مرکب) از جای خود کنده شدن. بحرکت آمدن؛ ایلی از جایی جاکن شد. یعنی از جای خود بجای دیگر شد. [جاکن شدن دل. بی‌طاقت شدن آن؛ دلم از جا جاکن شد. دلم از گرما جاکن شد.

جاکن کردن. [کَ کَ] [د] (مص مرکب) کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن. به حرکت درآوردن چیزی را؛ باد و طوفان درختان را جاکن کرد.

جاکو. [] (در لهجه گیلان چوبی که بدان برنج کویند. چوب مخصوصی است که شلتوک را از ساقه جدا میکند این واژه از دو جزء تشکیل شده است. «جا» به معنای جو و «کو» به معنای کوب. (از فرهنگ گیلگی).

جاکوبورلاس. [] (بخ) یکی از اسرای لشکر امیر تیمور گورکان در جنگ ملک‌آرا. بعدها که امیرحسین منصور مردم شد و امیر تیمور قدرت یافت مرتبه این مرد بالا رفت. (از حبیب‌السیرج تهران ج ۲ ص ۱۲۸). و رجوع به ص ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۹، ۲۵۹، ۲۸۲ همین کتاب شود.

جاکوشن. [] () به هندی اسفنج است. (تحفه حکیم مؤمن).

جاکوفیر عیسی. [] (بخ) امیر جهانشاه. یکی از امیران لشکر امیر تیمور گورکان که در جنگ با توتمش سمت سپاهسالاری قسمتی از لشکر امیر تیمور را داشته است. (از

حبیب‌السیرج تهران ج ۳ ص ۱۵۰). رجوع به حبیب‌السیر همان جلد و همان صفحه شود.
جاگونتن. [ن ت] (مص م) بلفت زند و پازند یعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است. (برهان). این کلمه هزوارش است و اصل آن «جایتگونتن»^۱ که در پهلوی بمعنی آوردن^۲ است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کتاب مذکور شود.

جاگه. [کَ] (بخ) ناحیه‌ای است از بلاداهواز. مؤلف معجم البلدان گوید: این کلمه با جیم فارسی غیر خالص است چه تلفظ آن بین جیم و شین باشد. (معجم البلدان). و رجوع بمرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲ شود.

جاگی. [] (درختی است که چوب آن را مسواک‌کنند. (برهان). رجوع به جال و جالی شود.

جاگی. (بخ) نام ایلی از ایلات فارس است. این ایلی بدو شعبه بزرگ چهار بنیچه و لیراوی منقسم میشوند: اول چهار بنیچه که نیز مشتمل بر چهار قسمت است: بویراحمدی، چرام، دشمن زیاری، نوئی. دوم لیراوی، که مشتمل بر دو قسمت است: لیراوی دشت، لیراوی کوهستانی که این دومی نیز بچهار ایلی قسمت گشته: همئی شیرعلی، طیبی، یوسفی، شهبونی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸). و رجوع به همین کتاب صفحه مذکور شود.

جاگی. (بخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسه آرو به بهبهان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی سکنه آن ۳۰۰ تن، مذهب اهالی شیعه و زبان آنها فارسی ولری است. آب مشروب از چشمه و محصول آن غلات برنج، کنجد، پشم، لبنیات است شغل مردم آن زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی قالیچه، جوال، جاجیم‌بافی است. راه آن مالزو و سکنه آن از طائفه بویراحمدی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاگداردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نهادن. قرار دادن. چیزی بجایی نهادن.

جاگداشتن. [کَ تَ] (مص مرکب) فراموش کردن چیزی در جایی. [انصب کردن؛ در را جاگداشت؛ در را نصب کرد.

جاگرفتن. [گَ رَ] (مص مرکب) گنجیندن. گنجایش ظرفی برای قرار دادن چیزی در آن. [پیش از دیگران جایی را تصرف کردن. در جاهای عمومی، مانند مسجد و میدانهای اسب‌دوانی و جز آن جایی را پیش از دیگران در اختیار گرفتن. چیزی مانند سیبچه یا سجاده در مسجد گذاشتن نشانه آنکه آنجای گرفته شده است.

جاگرم کردن. [کَ کَ] [د] (مص مرکب) کنایه از قرار گرفتن. (آندراج). اندکی نشستن:

عجب سرد آمد این کاخ دل انگیز که تا جاگرم کردی گویدت خیز. نظامی.

[کنایه از مراقبه رفتن بود. (آندراج).

جاگرفات. [گَ] (بخ) یکی از شهرهای مقدس و مهم هندوستان است در ۷۵ هزارگزی اوریساه در قسمت شرقی شبه‌جزیره بنا شده است و بوسیله توده شتهای ساحلی خلیج بنگال جدا میشود. دارای بیست هزار جمعیت و از نظر اداره حکومت تابع حکومت بنگال میباشد. سرزمینی است زیارتی و فاقد تجارت و صنعت.

جاگزیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) جایی برای خود انتخاب کردن. جا گرفتن. و رجوع به جا گرفتن شود.

جاگزین. [کَ] (نف مرکب) جایگزین. جانشین. منتخب. و با کردن و شدن صرف شود.

جاگه. [گَ هَ] (مرکب) مخفف جایگه. جایگاه:

کردکنج عزلت این جاگه قبول او شنید این جایگه گفت رسول. عطار.

جاگیر. (مرکب) پاره‌ای از زمین که سلاطین و امرا و منصب‌داران و مانند آن دهند تا محصول آن را از کشت و کار هرچه پیدا شود متصرف گردند و به اصطلاح ارباب دفاتر سلاطین هندوستان تیول و قدری از ملک که عوض ماهانه تنخواه نمایند و اینکه در اشعار بعضی از متأخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست. [اقطاع. (آندراج).

جاگیر. (بخ) (شیخ...) یکی از مشایخ صوفیه و از مریدان ابوالوفاء بود. ابوالوفاء بر وی ثنا گفته و طایفه خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است. همو گفت: من از خدای تعالی، درخواستم که جاگیر را از جمله مریدان من گرداند خدای تعالی وی را بمن ببخشد. وی اصلاً از کردان و در صحرای عراق بود و بعداً به سامره رفت و آنجا متوطن شد و بسال ۵۹۰ ه. ق. در همانجا از دنیا درگذشت. از سخنان اوست: من شاهد الحق عزوجل فی سره سقط الکون من قلبه، ما اخذت العهد علی احد حتی رأیت اسمه مرقوماً فی اللوح المحفوظ من جمله مریدی. مریدان او کراماتی از برای او ذکر کرده‌اند و او

1 - Yājñavalkya.

2 - Jāyt(a)gōnitan - natan.

3 - āwurtan.

4 - Djaggernāt, Juggernul, Puri.

5 - Orissa.

را سخت بزرگ میدانند. (از نفعات الانسی جامی چ تهران ص ۵۳۶). و رجوع به تاریخ گزیده شود.

جاگیر شدن. [ش د] (مص مرکب) قرار گرفتن. مستقر شدن. درجای خود ثابت شدن. **جال.** (ل) مطلق دام و تله را گویند و به عربی فنج و شبک خوانند. (برهان). در سانسکریت Jala (دام) برای پرندگان. ماهی و غیره گویند. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

ای ز انعام گرفته طالب آمال مال
بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال.

عبدالواسع جبلی (از آندراج).
|| درخت اراک را نیز گفته‌اند که از چوب آن مسواک سازند. (برهان) (آندراج) (فهرست مخزن الادویه).

جال. (ع) (عقل) || عزم و آنگ. || گروهی از اسبان و شتران. (از منتهی الارب). || زایت. بیرق. علم. (از نشوء اللغة ص ۲۳). || کرانه قبر. (از منتهی الارب). || اگردا گردانندرون چاه تا سر آن. (از منتهی الارب) (مذهب الاسماء). || کرانه دریا و کوه. لغتی است در «جول» که بمعنای بالا آمده یقال ماله جول؛ ای عقل و عزیزه. (منتهی الارب). || مرغی چون زاغ. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۹۶):

اگر بیلخ زمانی شکار جال کند
بیا کندهمه وادیش را به بط و به جال.

رودکی.
مؤلف الفاظ الادویه آرد: یا جیم عربی اراک و با جیم فارسی قسمی طائر معروف که آن را چرز گویند. عربی حباری و هندی نوعی از ماهی که طبع آن در درجه دوم گرم و خشک موافق میرویدین و گوشت و پیه او جهت ربو و ضیق النفس نافع است. (الفاظ الادویه).

جال. (لخ) جسانی است در آذربایجان. (مراد الاطلاع).

جال. (لخ) قریه بزرگی است که به فاصله چهار فرسخ در باین مدائن واقع شده و همان است که آن را کیل نامند و ابن حجاج در شعر خود آن را کال گفته است. (مراد الاطلاع):
و خرج ابوالحسن البریدی برید بغداد و خرج توزون فی مقدمة السلطان و وقعت الحرب لليلة خلعت من ذی الحجة بموضع يعرف بالجال اسفل المدائن. (الاوراق ص ۲۲۸).

جالاپه. [پ] (لخ) قصبه‌ای است در جمهوری وراکروز^۱ از کشور مکزیک این قصبه در ۶۰ هزارگزی شمال غربی وراکروز در محل مرتفعی قرار دارد سکنه آن ۱۳۰۰۰ تن است. محصولات آنجا شکر و قهوه و مدتی مرکز تجارت بین مکزیک و اروپا بوده‌است. سیزی جالاپ که در پزشکی مستعمل است بنام این ناحیه موسوم است. (قاموس الاعلام ترکی).

جلادور. [] (لخ) قریه‌ای است از قرای قاینات. این قریه قدیم النقی و زراعت آن از آب قنات مشروب میشود. و چهار خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

جلالزده. [] (لخ) از توابع بلوک درب قاضی نیشابور است. درب قاضی در یک فرسخ و نیمی بلده و در سمت شرقی آن واقع است. آب آن از قنات و هوایش در زمستان سرد و در فصل تابستان معتدل است. این محل قدیم النقی است و هیجده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۳).

جالب. [ل] (ع ص) از جلب. بسوی خود کشنده چیزی را. (آندراج). کشنده و جلب کننده. از جایی به جایی. کشنده. در تداول فارسی امروز جالب توجه و گاه بمعنی موضوع خوش‌آیند و مرادف «اترسان» بکار رود. || غوغا کننده. آوازدهنده. || آنکه ارزاق را به سوی شهرها حمل و نقل میکند: الجالب مرزوق والمحتکر لمعون. || فراهم آورنده جماعت. || (ل) بانگ بر اسب وقت دوآنیدن. (ناظم الاطباء). || (ص) چرخ جالب؛ جراحت به شده. ج. جوالب و جَلْب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جالباس. (لخ) قیصر. یکی از پادشاهان روم. اندرونیقوس در تاریخ خود آرد: پس از «نارون» جالباس هفت ماه پادشاه روم شد. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳). رجوع به گالبا در همین لغت‌نامه شود.

جالباسی. [ل] (ل) مرکب) جای لباس. جایی که لباس در آن نهند. کمد یا چوب رختی که لباس بدان آویزند.

جالب القلوب. [ل] (ل) بُلُق] (ع ص مرکب) آنکه دل‌های مردمان را به سوی خود کشد و آنها را فریفته خودگرداند. (ناظم الاطباء).

جالب النوم. [ل] (ل) بُلُق] (ع مرکب) سنگی سرخ و صاف است چنانکه در شب حوالی خود را روشنی دهد. حاملش خواب بسیار کند. (نزهة القلوب).

جالبوس. (ص) جابلوس و جالبوس هردو بمعنی فریبنده باشد که به چرب‌سخنی مردم را از راه ببرد. رجوع به جابلوس شود.

جالحة. [لخ] (ع) (ل) سال تنگی و سختی. الجالحة؛ السنة الشديدة الشاقه. (اقراب الموارد).

جالد. [ل] (ع ص) از جلد. رجوع به جلد شود.

جالدره. [د ر] (لخ) کسوهی است در مازندران. (سفرنامه مازندران رایینو). رجوع به همین کتاب شود.

جالز. [ل] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

جالزقه. [ل ق] (ل) لهجه‌ای است در جلیقته

(گناباد خراسان).

جالس. [ل] (ع ص) از جلوس. ضد قائم و آن اعم از قاعد است. (اقراب الموارد). نشسته. (ناظم الاطباء). || نشیسته. نشاندۀ. (آندراج) (غیاث اللغات). || به «نجد» رونده. (از اقراب الموارد):

قل للفرزدق والسفاهة کاسمها

ان کنت تارک ما امرتک فاجلس.

ای انت نجداً. (اقراب الموارد). ج. جلوس و جُلّاس. (اقراب السوارد). || هم‌جالس. هم‌نشین: تنهایی به ز هم‌جالس بد. (قابوس‌نامه).

جالسات. [ل] (ع ص) ج جالسه. (ناظم الاطباء). رجوع به جالسه شود.

جالشکر. [ل گ] (ص مرکب) خرامنده و کسی که از روی ناز و غمزه راه رود. (ناظم الاطباء). جالشکر. رجوع به جالشکر و چالشکر شود.

جالسون. [ل] (ع ص) جمع جالس در حالت رفع. رجوع به جالس شود.

جالسه. [ل س] (ع ص) تأنیت جالس. نشسته. قاعد.

جالسین. [ل] (ع ص) ج جالس در حالت نصب و جر. رجوع به جالس شود.

جالسیه. [ل سی] (لخ) قلعه‌ای است در حوالی نهروان وسط قلعه تقریباً مساوی با وسط ارک تهرانت حصار و برجهای آن باقی است و از عمارات وضع و اسلوب آن را مستیان معلوم کرد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

جالش. [ل] (لص) مباشرت و جماع. || (ص) کسی را گویند که در مباشرت حریص باشد و جماع بسیار کند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به چالش شود.

جالشکر. [ل گ] (ص مرکب) کسی را گویند که در جماع و مباشرت حریص باشد. (برهان) (سفرنامه منیری) (ناظم الاطباء). || خرامنده. کسی که از روی ناز و غمزه براه رود. (سفرنامه منیری) (ناظم الاطباء). || جالشگر. (برهان) (ناظم الاطباء). چالشکر. (برهان) (سفرنامه منیری). فاسق. فاجره. بدعمل. بدکار. رجوع به جالشگر و چالشکر شود.

جالشکری. [ل گ] (ص مرکب) عمل جالشکر. رجوع به جالشکر و چالشکری شود.

جالسه. [ل ص] (لخ) شهری است در وسط

1 - Jalapa یا xalapa.

2 - Veracruz.

۳- در غیاث و آندراج چنین است ولی نشاندۀ از نشاندن متعدیست نه از نشستن لازم و جالس عربی نیز لازمست.

جزیره صقلیه (سیل). (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جالطه. [ال ط] (اخ) یکی از قریه‌های کنیا تیه قریطه است. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). این کلمه در نزهة القلوب ۳ ص ۲۳۸ بصورت جزیره «خالصه» و در حاشیه همان صفحه «جالطه» آمده است و مؤلف آرد: جزیره‌ای است براه روم به اسکندریه. رجوع به کتاب فوق و صفحه مزبور و رجوع به جزیره شود.

جالع. [ال ع] (ص) نعت فاعلی از جلع. زن برهنه‌روی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [بی‌شرم. (اقراب الموارد). السافر. القلیل الحیاء. مرت علینا أم سفیان جالعا. ابو عمرو. (از اقراب الموارد). ازن پلیدزبان. (مهدب الاسماء). فحاش. [برهنه فرج. (از منتهی الارب).

جالعة. [ال ع] (ع ص) تانیث جالع. زن بی‌شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ازن فحاش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ازن پلیدزبان. (مهدب الاسماء). [ازن برهنه فرج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. جوالع. (مهدب الاسماء).

جالف. [ال ف] (ع) ۱ مرگ عام یعنی وبا. (آندراج).

جالفة. [ال ف] (ع ص) تانیث جالف. سرشکنگی که پوست و گوشت سر رفته باشد. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). آن جراحت که گوشت و پوست ببرد. (مهدب الاسماء). [اسال تنگی و قحط و موت ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگامرگی ستور. آن سال که مال هلاک کند. (مهدب الاسماء). سته جالفة: تذهب بالاموال. (اقراب الموارد). [اطنة جالفة: آنکه به اندرون نگذرد. (منتهی الارب).

جالق. (اخ) یکی از بخش‌های چهارگانه شهرستان سراوان. این بخش در شمال خاوری سراوان و کنار مرز پاکستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال خاور به مرز پاکستان و از طرف جنوب و جنوب باختری به بخش حومه سراوان و از طرف باختر به شهرستان زاهدان محدود است و از نظر طبیعی به دو قسمت تقسیم میشود:

۱- قسمت کوهستانی معروف به کوه‌بند که از جنوب این بخش عبور میکند و بسمت شمال باختر امتداد دارد و خط الرأس آن بخش جالق را از بخش حومه جدا می‌سازد. ۲- قسمت جلگه که مرکز و شمال بخش و قسمت عمده آن لوت و کویر بوده و در برخی نقاط دارای چاه میباشد. هوای دهستان بسیار گرم و مالاریائی است و پاددهای گرم تابستان آنجا طاقت فرساست. آب قراء این بخش از

قنات و چشمه و چاه تامین میگردد. محصول عمده آنجا غلات، خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. بخش جالق جزء شهرستان سراوان و دارای ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک میباشد و مجموعاً ۷۵۰۰ تن سکنه دارد. راههای این بخش مالرو است و فقط یک راه فرعی دارد که از راه فرعی سراوان به کوهک از اسفندک منشعب میشود و پس از عبور از گردنه و داف علی به جالق منتهی میشود. طائفة گشادزائی که در حدود ۵۰۰۰ تن میباشد بطور سیار در این بخش زندگی میکنند و شغل عمده آنها گلهداری و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). این محل را زالق. زالق. جالق. صالق. صالقان. جالقان نیز ضبط کرده‌اند و ظاهراً دو جالق بود یکی جالق نو و دیگری جالق کهنه و بهین جهت آن را جالقان گویند. (از تاریخ سیان و حاشیه آن). رجوع به کتاب فوق ص ۲۲، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۸۰، ۱۸۲ و زالق شود. صاحب مرآت البلدان آرد: جالق یکی از بلوک سرحدی بلوچستان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۷۸).

جالقان. [ال ق] (اخ) شهری از شهرهای سیان و بعقیده بعضی از نواحی بخت است و دارای بازارهای آباد و نعمت فراوان باشد. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). ظاهراً همان جالق است. رجوع به جالق شود.

جالک. [ال ک] (اخ) در لهجه محلی گناباد خراسان نوعی پرنده کوچک را گویند که از گنجشک بزرگتر و از سار کوچکتر است. جل.

جالک‌رود. (اخ) ناحیتی است خرد بدیلیمان از نواحی دیلم خاصه. (حدود العالم ص ۸۷).

جال کولی. (اخ) در قدیم به ناحیتی از نواحی ری گفته میشده است. حمدالله مستوفی آرد: چهارم ناحیت غار است و سبب تسمیه غار آن است که امامزاده‌ای از فرزندان امام موسی کاظم (ع) را در ری قصد کشتن او کردند و او از آن ظالمان فرار نموده در حوالی جال کولی غاری پدید آمد، امامزاده پناه بدان غار برده غائب شد و الحال آن ناحیت جهت غایب شدن آن بزرگوار به ناحیت غار نامیده شد و در او چهل پاره دیده است. طهران و مشهد امامزاده حسن بن الحسن (ع) که به جیان مشهور است و فیروز بهرام و دولت‌آباد از معظم قرای آن ناحیت است. و غله و پنبه آنجا سخت نیکو آید... (نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۴).

جال کوی. (ا) به هندی اسم نواست. (تحفة حکیم مؤمن).

جال لوک. (اخ) نام مردی قاطع طریق. (شرفنامه منیری).

جالندر. [ال د] (اخ) جالندری. نام ولایتی است در سومات. (برهان). (اوبهی) (آندراج). در اصل جالهندر بوده. شهری است (از هند) بر سر کوهی اندر سردسیر و از او منخل و جامه‌ها بسیار خیزد ساده و منقش و اندر میان رامیان و جالهندر پنج روز راه است. (حدود العالم ص ۴۴). جالهندر ۲ جالهندر ۳. اکنون جالندور ۴ واقع در پنجاب. (حاشیه برهان چ دکتر معین). رجوع به جالهندر و جالندر شود.

ندانی چه جای است جالندری که بهرام نارد کند داوری. فردوسی. بس شگفتی نباشد ار باشد مادحت قهرمان جالندر. مسعود سعد.

جالنده. [ال د] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور و در ۶ هزارگزی خاور نیشابور واقع است. محلی جلگه و هوای آن معتدل است. ۳۶۴ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبان آنها فارسی است. آب از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جالندهر. [ال ه] (اخ) ۵ قصبه‌ای است بهند. (تحقیق مالهند ص ۱۰۰). رجوع به کتاب فوق ص مزبور و تاریخ شاهی ص ۳۳۷ و جالندر و جالهندر شود.

جالوان. (اخ) یکی از ایالت‌های کوچک بلوچستان از طرف شمال به سراوان و از جنوب به حاکم‌نشین بالس محدود است مرکز آن قصبه خوزدار است. (قاموس الاعلام ترکی).

جالوت. (عبری، ا) بمعنی جالیه یعنی کسانی که جلاوی وطن کرده‌اند از یهود به بیت المقدس. (مفاتیح العلوم). از کلمه جلا و به معنی نفی است و رأس الجالوت. یعنی رئیس یهودان از همین معنی است: رأس الجالوت؛ سر اجبار جهودان، (تفسیر ابوالفتح رازی).

جالوت. (اخ) نام جباری از فلسطین که دارد او را بکشت و عبرانی آن جلیلیات است. (اقراب الموارد). کافری بود که در عهد طالوت بدست پیغمبری کشته شد. (برهان). پادشاه کافر که طالوت بهرامی حضرت داود(ع) او را شکست داده. (آندراج) (غیاث اللغات). نام کافری که ذ کر او در بنی اسرائیل است. (شرفنامه منیری). نام ملکی کافر است.

۱- در اقراب الموارد و منتهی الارب و مهدب الاسماء و بعض متون دیگر «جالف» نیامده است.

2 - Jálhandar. 3 - Jálhandhara.

4 - Jullundur. 5 - Jálhandhara.

(ترجمان علامه جرجانی) (مذهب الاسماء). نام مردی اعجمی است. (منتهی الارب). ابلیس داود. (خاندان نویختی ص ۲۲۸). مؤلف مجمل التواریخ والقصص ذیل احوال اشموئیل نبی آرد: و در این عهد پادشاه جالوت [از] جباریه بود و آخر ایشان از آن [قوم که] بلند هیكل و بالا بودند، و بعد از آنکه بنی اسرائیل درخواستند، خدای طالوت را به پادشاهی ایشان فرستاد، گفتند ما مستحق تریم پادشاهی را [از طالوت] اشموئیل گفت: ان الله اصطفیٰ علیکم و زاده بسطه فی العلم و الجسم^۱، و بنسب طالوت، از اولاد ابن یمامین یعقوب، چون پادشاه گشت، اشموئیل گفت: آیت ملک او آن است که تابوت بنی اسرائیل باز رسد و فرشتگان آن را بیاوردند چنانکه گفت تحملہ الملائکة^۲. پس فرشتگان تابوت بیاوردند بفرمان حق تعالی و بنی اسرائیل بیادشاهی طالوت خرسند شدند، و حرب جالوت جبار کردند، و از آن خلائق بسیار جز سبید و سیزده مرد نماند^۳ [و اشموئیل پیغامبر طالوت را زهری داد و گفت هر کرا آن زره راست آید چون درپوشد، جالوت بدست او کشته شود، گفت بنگرید تا کیست که] آن زره بر وی راست باشد، در همه سپاه [جز] بر داود شایسته نیامد، داود سخت عظیم ضعیف بود، پس طالوت وی را گفت با جالوت حرب توانی کردن؟ گفت توانم، طالوت وی را دختر و پادشاهی پذیرفت [و عده دختر و پادشاهی بدو داد] و داود سه سنگ در توره نهاد، و فلاخن داشت و پیش حرب کرد، و چنین روایت است که جالوت که ترکش سبید من بوده است. پس داود سنگی بفلاخن اندر نهاد، خدای تعالی باد را فرمان داد که ترک از سر جالوت گرفت، و داود سنگی بینداخت و بر سرش آمد چنانکه مغزش بریخت و بمرد و سنگ بر زمین آمد و پاره پاره گشت، و بعدد هر سواری پاره ای بر ایشان آمد و هر چه در پیش بودند بکشت و دیگران هزیمت شدند قال الله تعالی: فهزمهم یاذن الله و قتل داود جالوت. (قرآن ۲/۲۵۱). پس طالوت دختر و انگشتر به وی داد و همه مردم مطیع شدند. پس از مدتی شموئیل بمرد و طالوت همه عالمان بنی اسرائیل را بکشت و داود فرار کرد، سپس طالوت پشیمان شد و خواست که توبه کند، بدعای زنی شموئیل سر از قبر برآورد و گفت: توبه او آنکه با دوازده پسر به حرب جباران رود تا کشته گردد. پس طالوت همچنان کرد و شهید شد و داود را پادشاهی مستخلص گشت. (مجل التواریخ والقصص ج بهار ص ۲۰۷ - ۲۰۸)

بجان من بر، ستخیز کرد لشکر عشق

چنانکه لشکر طالوت کرد بر جالوت.

طیان (از لغت فرس اسدی ص ۱۸۹). من آنم که طالوت را روز جنگ برافکند داود با تیر سنگ.

حجة الاسلام تبریزی. **جالوس**. (ایخ) لهجهای در جالوس. یا معرب کلمه است: و محمدین زید با سپاه گران بجانب ساری روان شده سیدحسن بجانب جالوس گریخت. (حبیب السیر ج تهران ج ۲ ص ۲۴۲). و رجوع به جالوس شود.

جالوس. (ایخ) جغرافی دانان عرب جزیره ای به این نام در بحر محیط یاد کرده و گفته اند اهالی آن سیاه پوست و لغت و برهنه هتند و از گوشت یکدیگر میخورند و نیز گفته اند این جزیره در جنوب جزیره رامی قرار گرفته و چون گمان میرود که جزیره رامی همان برنئو باشد بنابراین جالوس نیز محتملاً همان جزیره جاوه یا سلب است. (قاموس الاعلام ترکی).

جاله. [ل] [ع] (ص) قوم از خانمان رفته. (منتهی الارب). جماعتی که از خانمان و وطن کوچ کرده باشند. (اقراب الموارد). جلای وطن کنندگان. [معرب لاتینی، گال^۴ مازو، مازون، مازی، معص. (فرهنگ فرانسه به فارسی نقیسی).

جاله. [ل] (ج) چیزی باشد که از چوب و علف برهم بندند و چند مشک پرباد بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند. (برهان). کلک در دزفولی^۵. حاشیه برهان قاطع ج معین). چند پوست گاو پرباد که بر آن چوب و علف برهم بندند و بر آن نشسته از آبهای زرف بگذرند. و بعضی گفته اند چوبی چند که بر یکدیگر بندند و مشکي چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند. (فرهنگ رشیدی):

جز جاله فضل ای برادر
از بهر جهالت گذر نیست.

دوبلی (از آندراج). ||زاله. (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی).

جاله. [ل] [ایخ] دهی است در سیستان. صاحب مرآت البلدان آرد: جدید الاحداث است و سکنه ندارد و در سیستان قرار دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

جاهلندور. [ه] [ایخ] جالندر. رجوع به جالندر و الجماهر ص ۸۲ شود.

جاللی. (ل) نام درخت اراک است که از چوب آن مساواک سازند. (برهان) (ناظم الاطباء). به تازیش اراک نامند در هندی بیلو خوانند. (شرفنامه منیری). [ع] (ص) [ل] جلا دهند. زداینده زنگ. [جلوه دهندۀ عروس. [سر مه بچشم کشنده. [واضح و آشکار. [جلای

وطن کننده. از خانمان دورافتاده. (ناظم الاطباء). ج. جالیة. [آنچه رطوبت را از مام تراشد و دفع کند. مانند شربت عسل و سکنجبین. (بحر الجواهر): اشان... نافع حکه و خارش و جالی و منقی و مدز حیض است. (منتهی الارب). [انام دارویی است که فعل آن رفع و تحریک رطوبات لزجه جامد از سوراخهای سطح عضو است مانند شربت عسل. و هر دواء جالی بواسطه جلاء خود ملین طبع است هر چند قوه مسهله در آن نباشد. و هر تلخی جال است. (قانون ابوعلی سینا). [در لهجه افغانستان بمعنی جامه مشک و تور است.

جالیان. [ل] [ایخ] قریه ای است جزء بلوک آباده. طول جلگه این بلوک از شمال بجنوب تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن چهار فرسنگ میباشد. صنعت اهالی قاشق سازی و جعبه سازی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

جالیزه. (ل) بر وزن و معنای پالیز است که کشت زار خریزه و هندوانه و خیار باشد. [تره زار را نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است. (برهان). در قدیم مطلق باغ را گفتندی:

پالیز بلبل بنالد همی
گل از ناله او بیالد همی.

فردوسی (از آندراج). فالیز معرب آن است. (آندراج) (انجمن آرا). بستان. صیفی کاری. بوستان. سبزی کاری. حکمواره گفت دهاقین را رسمی باشد که در میان جالیز، چشم زخم را سر خر درآورند. (جهانگشای جوینی). به هر جرپب از بقول و خیارزار و جالیز و... و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۳). و رجوع به پالیز و فالیز شود.

جالیزبان. (ل) مرکب از جالیز و پسوند بان. دارنده جالیز نگهدار جالیز. باغبان. خداوند بوستان.

جالیزبانی. (حماص مرکب) عمل جالیزبان. کشت خریزه و هندوانه و سبزیها. باغبانی.

جالیز و اخار. [و] [ایخ] از دیسه های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

جالیسر. [س] [ایخ] نام قریه ای است در افغانستان. رجوع به تاریخ شاهی ص ۶۲ شود.

۱- قرآن ۲/۲۴۷ ۲- قرآن ۲۴۸/۲

۳- عبارت بین قلاب را مرحوم بهار به اختصار از بلعمی به متن اضافه کرده است.

4 - Noix de Galle.

5 - Kalak.

جالیش (۱) و شالیش معرب از ترکی از فارسی چالیش یعنی جنگ و ستیز. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸). رجوع به چالیش شود.

جالی شوران. (بخ) دهی است از دهستان بزم پشت شهرستان سراوان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۱۴ هزارگزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان واقع و محلی کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول اهالی غلات و خرما است. شغل مردم زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جالیق. (بخ) دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر است. در ۹ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۲۵۰۰ گزی سوسه اهر - خیلو واقع و محلی کوهستانی و معتدل است. ده تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جالی کلا. (ک) [بخ] دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان امل که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری امل واقع است. محلی دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبان آنها سازندرانی فارسی است آب از رودخانه هراز و محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جالینوس (۱) نام نوانی است:

بلبل همی سراید چون بارید

قالوس و قفل و رومی و جالینوس.

اسدی (لغت فرس).

جالینوس. (بخ) نام یکی از سرداران ایرانی که در جنگ با اعراب شرکت داشت و شکست خورد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۷۴).

جالینوس. (بخ) ^۱ نام یکی از حکمای کرام ^۲. او طبیب هشتم است از طبیبان که هریک بیمثل زمان خود بوده‌اند اول ایشان اسقلیدیس دوم غورس سوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیدیس هفتم بقراط هشتم جالینوس است. وی خاتم مهر اطباء است. (آندراج). وی به جالینوس برغامسی و جالینوس الفلودی شهرت داشته است. مؤلف عیون الانباء آرد: آنچه از احوال جالینوس معلوم و نزد خواص و عوام مشهور است آنکه وی هشتمین و آخرین اطباء بزرگ است و نه تنها کسی بیابا او در علم نرسید، بلکه هیچکس بمقام علمی او نزدیک نگردید. از آغاز ظهور طب تا آن زمان سوفسطائیان در آن فن اختلاف بسیاری پدید آورده و محاسن آن را از بین برده بودند و او برضد

آنان قیام کرد و گفته آنان را ابطال کرد و عقاید بقراط و پیروان او را استوار ساخت و به نصرت آنها اقدام کرد و کتابهای بسیار در کشف حقایق فن طب تألیف کرد و در آنها مکنونات آن را آشکار ساخت و مشکلات آن را توضیح داد. پس از وی کسی در این فن به پایه او نرسید و اطباء متأخر شاگردان او بشمارند. وی هشتاد و هفت سال زندگی کرد که هفده سال آن کودک و متعلم بود. و هفتاد سال معلم و آموزگار. این عقیده یحیی نحوی است که درباره دیگر معلمان بزرگ طب نیز همین تقسیم را بکار برده و عمر آنان را بدو دوره تعلیم و تعلم تقسیم کرده‌است لیکن باید در این گفته تحقیق شود، زیرا تقسیم مزبور درباره پاره‌ای از آنان غیرممکن بنظر میرسد از آنجمله درباره جالینوس گفته که هفده سال تعلم و هفتاد سال تعلیم کرده‌است، این گفته با آنچه جالینوس در بعضی مؤلفاتش آورده مخالف است که:

«پدرم پیوسته مرا هنده و حساب و ریاضیات تعلیم داد تا به سن پانزده سالگی رسیدم در آنوقت مرا به آموختن منطق واداشت، زیرا میخواست فلسفه پیاموزم، ولی در خواب دید که مرا بتحصیل طب وادارد و آنگاه مرا به فرا گرفتن این فن گماشت. در این وقت هفده سال داشتم». بنابراین دور نیست آنچه درباره مقدمان بر او گفته نیز چنین باشد و از زمان بقراط تا جالینوس ۶۶۵ سال و از زمان اسقلموس اول تا درگذشت جالینوس بگفته یحیی نحوی ۵۵۰۲ (؟) سال بوده‌است. و بگفته اسحاق بن حنین از زمان جالینوس تا هجرت ۵۲۵ سال بوده‌است و بگفته اسحاق تولد جالینوس ۵۹ سال بعد از مسیح بود و آنانکه او را معاصر مسیح دانسته‌اند و گویند وی به سوی عیسی رو آورد تا به وی ایمان آورد، درست نیست، زیرا جالینوس در مواردی از کتب خود بقمی از موسی و مسیح یاد کرده که معلوم میشود بعد از مسیح میزیسته است، از جمله کسانی که او را معاصر مسیح دانسته‌اند بهیچ است که در کتاب مبارب التجارب و غوارب الغرائب گفته‌است: اگر در میان حواریین خبر «بولس» پسر خواهر جالینوس نمی‌بود، کافی بود، همو گوید جالینوس پسر خواهر خود را نزد عیسی فرستاد تا اظهار دارد که خود از آمدن نزد او عاجز است ولی به وی ایمان آورد و خود نیز به عیسی ایمان آورد در صورتی که جالینوس در مقالات اول از کتاب اخلاق پس از نقل صفات اخلاقی قومی گوید: این در سال ۵۱۴ بعد از اسکندر بود. و این تاریخ صحیح‌ترین تاریخی است که درباره عصر او گفته شده‌است. (از عیون الانباء ج ۱ صص ۷۱ -

(۷۲).

و قطفی گوید: جالینوس دانشمند فیلسوف و طبیعی‌دان زمان خود بود. وی از مردم شهر فرغاموس یونان است. کتابهای پر ارزشی در طب و جز آن از علوم طبیعی و صناعت منطق تألیف کرده‌است و از اسماء تألیفات خود و ترتیب خواندن و طریق آموختن آنها فهرستی ترتیب داده که شامل چند ورق و بیش از صد کتاب در آن ذکر شده‌است. ابوالحسن علی بن الحسین الموسودی گفت: جالینوس قریب دویست سال بعد از مسیح و ششصد سال بعد از بقراط و پانصد و اندی سال بعد از اسکندر میزیسته است و کسی را بعد از ارسطو از این دو تن [بقراط و جالینوس] به علوم طبیعی داناتر نمی‌دانم. ابن جلجل گفت: جالینوس از مردم فرغاموس از بلاد آسیا در شرق قسطنطنیه است و شهر او را فرغامون نیز گفته‌اند. آنجا محل زندانیان بود و هرکس مورد خشم پادشاه قرار میگرفت در آنجا زندانی میشد و همو گفت: جالینوس در زمان نرون قیصر ششم روم میزیست. وی به اطراف و بلاد مسافرت میکرد و دوبار به روم رفت و در آنجا سکونت کرد و با پادشاه برای معالجه مجروحین به جنگ رفت و در هفده سالگی در طب و فلسفه و علوم ریاضی براعت یافت و در ۲۴ سالگی متبحر گشت و دانش بقراط را زنده ساخت و بر کتب از دست رفته او شروعی نوشت. او را در روم مجلس بحث بود که در آن از تشریح سخنها راند و فضل خویش را آشکار ساخت. پدرش مهندس بزرگی بود که در عصر خود نظیر نداشت. دیانت مسیح در زمان او ظهور کرد و به او گفتند مردی در بیت‌المقدس ظهور کرده که کور مادرزاد و پستی را شفا میدهد و مرده را زنده میکند، پرسید از اصحاب او کسی باقی‌مانده؟ گفتند آری. پس به قصد بیت‌المقدس از روم بیرون رفت و به سیل رسید و در همانجا بسن ۸۸ سالگی درگذشت قبرش در آنجاست. (تاریخ الحکماء صص ۱۲۲ - ۱۳۲). مؤلفات جالینوس بتقل از الفهرست: کتاب الفرق. یک مقاله از آن را حنین نقل کرده. کتاب الصناعه، که یک مقاله آن را حنین نقل کرده. کتاب الی طوئرن فی النبض، که یک مقاله آن را حنین نقل کرده. کتاب الی اغلوئن فی التائی لشفاء الامراض، که دو مقاله آن را حنین نقل کرده. کتاب المقالات الخمس فی التشریح، حنین آن را نقل کرده. کتاب الاسطقات، که حنین یک

1 - Galenus.

۲ - معرب گالینوس است که بواو معدوله میاشند. (از غیات اللغات).

مقاله آن را نقل کرده. کتاب المزاج، که حنین به مقالات آن را نقل کرده. کتاب القوی الطبیعی، که حنین به مقالات آن را نقل کرده. کتاب علل و الاعراض که حنین شش مقالات آن را نقل کرده. کتاب علل الاعضاء الباطنة، که حنین شش مقالات آن را نقل کرده. کتاب النبیض الکبیر، که حنین شانزده مقاله آن را نقل کرده. و حنین یک مقاله آن را به عربی نقل کرده است. کتاب الحمایات که حنین دو مقاله آن را نقل کرده. کتاب البحران که حنین سه مقاله آن را نقل کرده. کتاب ایام البحران، که حنین سه مقاله آن را نقل کرده. کتاب تدبیر الاصحاء، که حنین شش مقالات آن را نقل کرده. کتاب حيلة البرؤ، که حنین آن را به عربی نقل کرده، و اصل کتاب چهارده مقاله است که شش مقاله اول آن را حنین اصلاح کرده بود و هشت مقالات آخر را بخواش محمد بن موسی اصلاح کرد. و کتب یاد شده جالینوس را کتب شانزده گانه نامند که پزشکان آنها را برای آموختن طب به ترتیب فوق میخواندند. کتب دیگر جالینوس علاوه بر شانزده کتاب مزبور: کتاب التشریح الکبیر، حنین در فهرست خویش ذکر نکرده که چه کسی آن را به عربی نقل کرده و من آن را بنقل حنین دیدم و آن پانزده مقاله است. کتاب اختلاف التشریح، که حنین دو مقاله آن را به عربی نقل کرده است. کتاب تشریح الحيوان الميت، که یک مقاله آن را حنین به عربی نقل کرده. کتاب تشریح الحيوان الحي، که دو مقاله آن را حنین به عربی نقل کرده است. کتاب فی علم بقراط بالتشریح، که حنین پنج مقاله آن را به عربی نقل کرده. کتاب علم ارسطو طالیس فی التشریح، که سه مقاله آن را حنین نقل کرده. کتاب تشریح الرحم، که یک مقاله آن را حنین به عربی نقل کرده. کتاب حركات الصدر والرئة، که اصطف بن بسل آن را به عربی نقل کرده است و حنین سه مقاله آن را که ساقط شده بود اصلاح کرد. کتاب علل النفس، که اصطف بن بسل آن را نقل کرد و حنین دو مقاله آن را برای پسرش اصلاح کرد. کتاب الصوت که حنین چهار مقالات آن را برای محمد بن عبدالملک الزیات به عربی نقل کرد. کتاب حركة العضل، اصطف آن را نقل کرده و حنین دو مقاله آن را اصلاح کرده است. کتاب الحاجة الى النبیض که یک مقاله آن را حنین نقل کرد. کتاب الحاجة الى النفس که اصطف آن را نقل کرد و حنین نصف آن را در یک مقاله نقل کرد. کتاب المعادات، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب آراء بقراط و فلاطن، که ده مقاله آن را حنین به عربی نقل کرد. کتاب الحركات المجهولة، که حنین یک

مقاله آن را به عربی نقل کرد. کتاب الامتلاء، که اصطف یک مقاله آن را ترجمه کرد. کتاب منافع الاعضاء که حنین آن را نقل کرد و حنین هفده مقاله آن را اصلاح کرد. کتاب افضل الهیات، که حنین یک مقاله آن را به سریانی و عربی نقل کرد. کتاب خصب البدن، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب سوء المزاج المختلف که حنین هفده مقاله آن را نقل کرد. کتاب الادوية المقابلة للادواء، که دو مقاله آن را عیسی بن یحیی نقل کرد. کتاب التریاق الى یسن، که یحیی بن بطریق یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب الی ثراسابولوس که یک مقاله آن را حنین نقل کرد. کتاب الرياضة بالكرة الصغيرة، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب الرياضة بالكرة الكبيرة، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب فی ان الطیب الفاضل فیلسوف، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب کتب بقراط الصحیحة، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب الحث علی تعلم الطب، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب محنة الطیب، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب ما یعتقده رأیا، که ثابت یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب البرهان، این را پانزده مقاله قرار داد و آنچه از آن موجود است... کتاب تعریف المرء عیوب نفسه، که یک مقاله آن را توما ترجمه کرد و حنین آن را اصلاح کرده است. کتاب الاخلاق، که حنین چهار مقالات آن را نقل کرد. کتاب انتفاع الاخبار بآدابهم، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب ما ذکره فلاطن فی طیماسوس که بیست مقاله آن موجود است و حنین آن را نقل کرد و سه مقاله بقیه آن را اسحاق ترجمه کرد. کتاب الادوية المفردة که یازده مقاله آن را حنین ترجمه کرد. کتاب الاورام، که ابراهیم بن الصلت یک مقاله آن را ترجمه کرد. کتاب المنی، که حنین دو مقاله آن را نقل کرد. کتاب المولود لسبعة اشهر، که حنین آن را در یک مقاله ترجمه کرد. کتاب المرأة السوداء، که اصطف یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب رداء النفس، که سه مقاله آن را حنین برای پسرش نقل کرد. کتاب تقدمة المعرفة، که عیسی بن یحیی یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب الفصد، که عیسی بن یحیی آن را نقل کرد و اصطف و عیسی آن را ترجمه کردند. کتاب الذبول، که یک مقاله آن را حنین نقل کرد. کتاب صفات لصبی یصر، که ابن الصلت یک مقاله آن را به سریانی و عربی نقل کرد. کتاب قوی الاغذیه که سه مقاله آن را حنین نقل کرد. کتاب التدبیر الملطف که یک مقاله آن را حنین نقل کرد. کتاب الکیموس که یک مقاله آن را ثابت و شمعلی و حنین به عربی نقل کردند. کتاب

ارسطراطس فی مداواة الامراض، که حنین بن اسحاق آن را نقل کرد. کتاب تدبیر بقراط للامراض العادة، که یک مقاله آن را حنین نقل کرد. کتاب ترکیب الادوية، کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب المدخل الى المنطق، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد. کتاب الموحک الاول لا یتحرك، که حنین یک مقاله آن را نقل کرد و عیسی بن یحیی و اسحاق آن را نقل کردند. کتاب عدد المقایس، که اصطف بن بسل آن را نقل کرد و اسحاق نیز آن را برای علی بن یحیی نقل کرد. کتاب تفسیر الشانی من کتب ارسطالیس، که اسحاق بن حنین سه مقاله آن را نقل کرد. (الفهرست ابن التمدین ص ۴۰۳ - ۴۰۵). ابن ابی اصیبعه کتابهای دیگری نیز جزء مؤلفات او یاد کرده و نوید بسیاری از تألیفات وی از میان رفته است و قسمتی هم از آنچه ذکر شده منحول و منسوب بدوست و انساب آنها به جالینوس صحیح نیست. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۱ بعد). بقولی تا حدود چهارصد کتاب تألیف کرد که قسمتی از آنها در حریق معبد صلح از میان رفت. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۶). نام جالینوس بخاطر شهرت وی در ادبیات فارسی رواج یافته:

محمد زکریا کجا و جالینوس

کجا شده است چو جاماس و بوعلی دیگر.

ناصر خسرو.

وگر خود علم جالینوس دانی

چو مرگ آمد به جالینوس مانی. نظامی.

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما. مولوی.

جالینوس ابلمهی را دید که دست در گریبان

دانشمندی زد. (گلستان). و رجوع به عیون

الانباء و عیون الاخبار و الجماهر و تنمة

صوان الحکمه و الاوراق ص ۱۴۷ و تاریخ

گزیده ص ۷۲ و تاریخ علوم عقلی در تمدن

اسلامی و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود.

جالینوس العرب. [سُلْعَ رَا] (اخ) لقب

محمد بن زکریای رازی فیلسوف و طبیعی دان

و طبیب بزرگ ایران و عالم اسلامی. (تاریخ

علوم عقلی ص ۱۶۵). رجوع به محمد بن

زکریا رازی شود.

جالینوس القوزی. [سُلْعَ قَا] (اخ)

همان جالینوس طبیب معروف یونانی است.

رجوع به جالینوس شود.

جالینوس برغامسی. [سَبْ مَ] (اخ)

همان جالینوس طبیب معروف یونانی است.

رجوع به جالینوس شود.

جالینوس ثانی. [سَبْ] (اخ) لقب

علاء الدین ابوالحسن علی بن حازم مکی

قرشی است. رجوع به علاء الدین شود.

جالینوسیون. [سی یو] [خ] پیروان جالینوس طبیب معروف، کسانی که طریقهٔ جالینوس را در طب بکار بستند. منسوبان به جالینوس. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹۳).

جالیه. [ی] [خ ص] تائیت جالی. (اقراب المواردا). مهسل: و فیہ [فی الفاناخ] قوۃ جالیۃ غسالۃ. (از خانمان رفتگان. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). کسانی که جلاء وطن کرده باشند. مردمی که از اوطان خویش جلا اختیار کرده باشند. مهاجران. (۱) اهل ذمه. (اقراب المواردا). زمین بدانجهت که عمر ایشان را از جزیرهٔ عرب که سکونت داشتند بدر کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جزیه‌ای که از زمین گرفته شود: یقال «استعمل فلان علی الجالیۃ»؛ ای اقیم علی جایۃ الجزیۃ. [جزیه بطور مطلق. (اقراب المواردا). گزیت، خراج، ج، جوال.

جالیه. [ی] [خ] یکی از قریه‌های اندلس است. (معجم البلدان).

جام. [جام] [ع ص] نعت فاعلی از جام؛ فرس جام؛ اسب گشتی نکرده. [اسب سواری کرده نشده و تازه نفس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زیاده و تمام نشدنی و فراوان. (ناظم الاطباء).

جام. (۱) پیالهٔ آبخوری. (برهان). پیاله از سیم و آبگینه و جز آن. (منتهی الارب). پیالهٔ شرابخوری. کاسه‌ای که ته آن دوره نداشته باشد. (ناظم الاطباء). ظرفی است که از برای نوشیدن از آن ترتیب یافته و مردمان قدیم شاخ را برای شرب استعمال مینمودند لکن عبرانیان از قدیم به استعمال جام و پیاله عادت داشتند و جامها و پیاله‌ها را با نقش زینت قرین می‌ساختند و آنها را از مس و نقره و طلا می‌ساختند. (قاموس کتاب مقدس). پیاله. گیلاس. پیالهٔ شرابخوری. (ناظم الاطباء). قدح. ساغر. ساتگین. ساتکن. ایاغ. کاس. پنگان. بنگان. بالغ. شانگنی. ساتگی. فنجان. پیفاره. سه گانه. پیمانہ. سفدیانه. سرو. سروہ. کلاحو. کمانہ. گنبد. جامہ. صواج. میدان. بلوتک. چمان. چمانہ. روسی. سایگی. طاس. منفر. منفوک:

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بهادام دعای ترا بنده وار پیش. رودکی.

بر هیک نهاد جام باده
و آنگاه ز هیک نوش کردش. رودکی.
موز مکی اگر چه دارد نام
نکنندش چو شکر اندر جام. طیبان.

بیارای خوان و بییمای جام
ز تیمار گیتی میر هیچ نام. فردوسی.
بیامد پر پیچره میگسار
یکی جام می بر کف شہریار. فردوسی.
و جامهای ... زرین و سیمین و ارزیزین.

(التفهیم). جامی زرین از هزار مشقال پر مروارید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۶).

دل عاشق به پیغامی بسازد
خمار آلوده با جامی بسازد. باباطاهر.
در بزمگاه مالک ساقی زمانه‌اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند.

ناصر خسرو.
ز پایت اسب کنی چونت راه باید رفت
بکام تشنه، کف دست جام باید کرد.

ناصر خسرو.
بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.

ابوالعلاء ششتری.
تهی نکرده بدم جام می هنوز از می
که کرده بودم از خون دیده مالا مال. زینتی.
که کم داشت جامی بگاہ خمار
به دور تو گوید به ساقی خُم آر.

؟ (از شرفنامه منیری).
بده جام فرعونیم کز تر زهد
چو فرعونیان ز اژدها میگریزم. خاقانی.
شادی به روی آنکه به روی تو جام می
از دست غم ستاند و بر یاد غم دهد. خاقانی.
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام معانی کشند تا بغداد. خاقانی.

ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام
سکندر ز آینه جمشید از جام. نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۳).

نظامی جام وصل آنکه کنی نوش
که بر یادش کنی خود را فراموش. نظامی.
گر از می شدم هرگز آلوده جام
حلال خدا هست بر من حرام. نظامی.
چو در آب جام جهاتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید. نظامی.
جام می یاقتی زدست مده
تو خودت نوش کن به مست مده. اوحدی.

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه. حافظ.
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند.
حافظ.

گل جام از نم صد ابر سیراب است پنداری
ز تاب روی می در خانه مهتاب است پنداری.
میرزا رضا (از آندراج).

ز دریا کشانم به این تنگ ظرفی
فرو رفته خمها به گرداب جامم. ظهوری.
دو شب از ماه نو سالی به عید امید میباشد
هلال جام هر جاهت سی شب عید میباشد.

صائب.
شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام. کلیم.
خبر بده ز خروج الشعاع مطرب را
که ماه جام برآمد ز بادهٔ شفقی.
شفیع اثر (از آندراج).

[[مجازاً شراب:

فلک جام مروت در گلوی خم نصیریزد
شود گر سرنگون این بحر بر خون نم نصیریزد.

جلال اسیر (از بهار عجم).
[[آئینه‌ای باشد از شیشه که روی در آن نماید
و گاهی در دیوارها نصب کنند. (برهان) (ناظم
الاطباء). [[شیشه‌های الوان که در پنجره‌های
خانه و حمام بکار برند. (از برهان) (آندراج)
(ناظم الاطباء). شیشه‌هایی که در سقف حمام
گذارند. (ناظم الاطباء). آبگینه. هرگونه آئینه.
شیشه:

زانکه در بارگاه بی بندی
نبود جان و جام پیوندی. سنائی.

موسی از این جام تهی دید دست
شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست. نظامی.
نی درش معمور و نی سقف و نه بام
نه در آن پهر ضیائی هیچ جام. مولوی.

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را مزینی. مولوی.

از جامی همان روشنی مینماید که از جام
دیگر. (بهاء الدین ولد). در هر جامی صنعتی
کرده است. (بهاء الدین ولد).
تک میوش که اندامهای سمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.

سعدی.
بیش احتمال سنگ جفا خوردتم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد. سعدی.

طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از بس جامی.
سعدی.

خانه تاریک و وقت بیگانه است
ره بگردان که جام در راه است. اوحدی.

ای که رویت به قربت شاهش
چه روی کا بگینه در راهست.
میروی نرم تر بنه گامت
تا مبادا که بشکنی جامت. اوحدی.

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم.
ذهنی تبریزی (از آندراج).

[[نام طاسی از مغز که مهره در آن تعبیه کرده
بودند که در سر ساعت افتاده و آوازی از
طاس برمی‌آمده است:

بزد مهره در جام بر پشت پیل
وزو بر شد آواز برچند میل. فردوسی.

چو بر تخت پیل آن شه نامور
زدی مهره در جام و بستی کمر. فردوسی.

[[دومین حلقهٔ گل که مرکب از قطعاتی بنام

۱ - «جام در راه است. جام بمعنی مطلق شیشه
باشد. و تمبیر مثلی گوید: احتیاط کن تمثل: خانه
تاریک... نظیر: گهر نشکنی تیشه آهسته دار.
سعدی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۵۷۴).

گلبرگ است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۷). در اصطلاح گیاه‌شناسی هریک از حلقه‌های گل را نامی است و حلقه دوم هر گل را جام نامند.

جام. (۱) شانه و آن چیزی است که بدن خرمن باد دهند.

جام. (۲) به اصطلاح کاسه گران هفت تا را گویند از عالم تقویر که در ترکی نه تاست و در هندی کوری بیست تا:

برسم کاسه گرم باده می‌دهد ساقی

که پیش همت او چند کاسه یک جام است.

اثیر (از آندراج).

جام. (۱) نام مقامی. (شرفنامه منیری). نزد صوفیه احوال را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جام. (ص) لقب حکام ولایت سهند. (آندراج).

جام. (لخ) دهی است از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری سمنان و ۶ هزارگزی جنوب شوسه سمنان به دامغان. محلی است کوهستانی و معتدل و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات مخروطیه و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، یونجه و انگور میباشد. شغل مردان زراعت در مزارع آب فوری، شور، کلاته قاسم‌آباد، پریا، باران آباد، ویراب، سرکهریز، و کنیرازنی در ارتفاعات شمالی شهرستان و گلهداری است. در حدود آبادی معدن زغال سنگ وجود دارد. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. از راه شوسه طریق آب‌فوری اتومبیل به آبادی می‌رود. زیره سیاه در ارتفاعات آن بدست می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جام. (لخ) تربت جام... نام یکی از بخشهای هفت‌گانه شهرستان مشهد که محدود است از طرف خاور به رودخانه هریرود که مرز ایران و افغانستان را تشکیل میدهد و از باختر به بخش طبیات و فریمان، از شمال به بخش جنت‌آباد و فریمان و از جنوب به مرز ایران و افغانستان و دهستان یوسف‌آباد از بخش طبیات. تربت جام در یک دهلیز بین کوههای شاه‌نشین و گجرود و کوه بیزک واقع شده و هوای آن گرم و در نزدیکی پل جام و قلعه حمام، هوای آن سوزان و غیرقابل تحمل است. از طرفی به خواف باختر اتصال داشته و بادهای موسمی جریان یافته و تولید گردوغبار میکند و به همین جهت ۹۵ درصد اهالی مبتلا به تراخ هستند. این بخش از رودخانه، چشمه‌سار و قنات مشروب میشود آب مشروبی شهر از دو رشته قنات که از شمال باختری به طرف جنوب جریان دارد تأمین و در سالهای خشک‌سالی آب بقدری

کم است که در ۱۵ روز یک دفعه به شهر آب داده میشود. ارتفاعات این محل به این صورت است: بین بخش تربت‌جام و جنت‌آباد رشته ارتفاعاتی است که از شمال باختری به طرف جنوب خاوری امتداد یافته و قلّه آن که معروف به کوه شاه‌نشین است ۲۰۸۰ متر ارتفاع دارد. عرض این کوه ۴۸ هزار گز و دارای دره‌های متعددی است که به هم اتصال داشته و قابل عبور میباشد. کوه بیزک که دنباله کوههای بینالود میباشد در باختر تربت‌جام واقع شده و جلگه باختر را از جلگه جام جدا میکند و قرانی که در دامنه این کوه قرار گرفته‌اند دارای هوای سالم و آب شیرین و گوارا میباشد. رودخانه جام رود که در شمال بند فریمان و بالاجام میان جام سرچشمه گرفته، پس از مشروب کردن جلگه جام از شمال خاوری جام عبور کرده در نزدیکی پل جام‌رود (دوآب) به هریرود متصل میگردد. آب این رود در قسمت بالاجام فقط ماه اول سال جریان دارد لیکن در قسمت پائین جام همیشه آب در جریان است. هریرود که مرز ایران و افغانستان و شوروی را تشکیل میدهد از خاور این بخش جریان دارد. بخش تربت‌جام، از سه دهستان بنام بالاجام، میان جام، پائین جام که جمعا دارای ۱۵۴ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل می‌یابد. در حدود ۶۲۳۲۵ تن جمعیت دارد. طوایفی که در حدود این بخش سکنی دارند عبارتند از: طائفه کودانی، کریم دادی، طاهری، قنوری، مخته‌باز، باطوری، سنگچولی، ترکمن، بربری، مریدار، خلیلی، علی‌خوجه، قلعه گاهی، میش مست، محمد درویش، پریرز، قرانی، سیستانی بلوچ زوری، کرد، یعقوب خانی، عرب، شیخی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۸۴ - ۸۵). مؤلف نزهة القلوب ذیل کلمه جام آرد: جام از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالذات صد و ۹۴ (۹۴ درجه و ۵ دقیقه) و عرض از خط استوا «لدن» (۳۴ درجه و ۵۰ دقیقه)، شهری وسط است و قریب دویست پاره دیه از توابع آنجاست. باغستان بسیار و میوه بیشمار دارد و آب شهر و ولایت مجموع از قنوات است و از مزار اکابر تربت زنده پیل احمدجام آنجا است و خواجه علاءالدین محمد بر آنجا گنبدی عالی ساخته و دیگر مزارات متبرکه در آنجا بسیار است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۴). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ صص ۸۵ - ۸۶ شود. جام دارای قنات متعدد و معروفی است و همچنین قنات و قرای بسیاری دارد و برای اطلاع بدانها رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۶ بعد شود. این ناحیه سرگذشت و تاریخ مقبلی دارد که در مرآت

البلدان ذکر شده است. رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۹ بعد شود. در عهد صفویه حاکم جام یک‌هزارو شصت و هشتاد و دو تومان و چهارصد و شصت و شش دینار مداخل و پانصد نفر ملازم داشته است. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۷۹). چنانکه ذکر شد فرهنگ جغرافیایی ایران «جام» را ذیل تربت‌جام آورده است و تربت‌جام همان جام است. رجوع به تربت‌جام شود.

جام. (لخ) معرفه، نام ولایتی است از اعمال نیشابور. (منتهی الارب)، شهر کوچک و مرکز بخش تربت جام از شهرستان مشهد است که در ۱۴۴ هزارگزی مشهد و ۶۶ هزارگزی مرز ایران و افغانستان سر راه شوسه عمومی مشهد و هرات واقع است. موقع طبیعی: محلی است جلگه‌ای و گرمسیر و ۶۰۵ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه جام و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، بنشن، زیره و انواع میوه‌جات است. شغل اهالی کسب و زراعت و تجارت و در حدود ۱۲۰ باب مغازه مختلفه دارد. دارای دو خیابان است که همدیگر را در فلکه قطع میکنند. از ادارت دولتی تیپ نظامی، بخشداری، ثبت املاک، پست و تلگراف، کشاورزی، آسار، ثبت، دارائی، بهداشتی، فرهنگ، ژاندارمری، شهربانی، بانک ملی را دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۸۵). شهری است به نیشابور و اصل آن زام است و عوام جام گویند.

جام. (لخ) نام پسر نوح علیه‌السلام که بعد طوفان زنده بود. (شرفنامه منیری). ظاهراً مصحف جام است. رجوع به جام شود.

جام آب. [م] (ترکیب اضافی، مرکب) پیمانه. صواع. (ترجمان القرآن میرسید شریف جرجانی). رجوع به جام شود.

جام آوردن. [و] ذ [م] (مص مرکب) پیاله آوردن. قلع آوردن:

چونان خورده شد میزبان در زمان

بیاورد یک جام می شادمان. فردوسی.

بیا ساقیا جام صها بیار

دوای دل و جان شیدا بیار.

قاسمی کتابداری (از ارمغان آصفی).

جاما. (۱) جامای کبیر؛ وزنی معادل سه مثقال. (مفاتیح العلوم). جامای صغیر؛ وزنی معادل دو مثقال. (مفاتیح العلوم).

جامات. (معرّب) (۱) ظرفهای شرابخوری و آبخوری. ج جام. (ناظم الاطباء).

جامات. (لخ) نام حکیمی است که او را جاماسب گویند. (برهان). مصحف جاماسب. (حاشیه برهان ج معین). نام پسر دانیال پیغمبر که فیلسوف و ستاره‌شمار دانائی بوده و کتاب جاماسب نامه منسوب به این شخص بزرگ است. (ناظم الاطباء). این کلمه بصورت‌های:

جاماس، جاماسب، جاماسف، نیز آمده است. رجوع به جاماسب شود.
جاماس. (اِخ) نام حکیمی است که او را جاماسب هم میگویند با بای پارسی در آخر. (برهان)، همان جاماسب است. (شرفنامه منیری):

محمد زکریا کجا و جالینوس
کجا شده است چو جاماس و بوعلی دیگر.

ناصر خسرو.

کند بیض الهی ضمیر تو بیرون
ز آستین حکم دست دانش جاماس.

منصور شیرازی (از شرفنامه منیری).

رجوع به جاماسب و رجوع به لغت نامه ذیل اسب، بخش اسب در ایران باستان شود.

جاماسب. (اِخ) جزو دوم این کلمه همان

اسب است ولی جزو اول آن معلوم نیست، و ربطی به «جام» = یام که مغولی است ندارد.

(برهان قاطع ج معین ج ۴ پایان کتاب ص بیست و دوم). و در سنت زرتشتیان

جاماسب از خاندان هوگو^۱ در اوستا و برادر فرشوستر^۲ بود و هر دو وزیر کی گشتاسب

بودند. جاماسب با دختر زرتشت بنام پوروجیست^۳ ازدواج کرد. (مزدیسنا ص ۷۷ -

۷۸). جاماسب در ادبیات ایران و عرب «فرزانه» و «حکیم» خوانده شده است و بدو

پیشگوئیهای نسبت داده اند که ذکر آنها در رساله پهلوی «یادگار زیران» و

«گشتاسب نامه دقیقی» و «جاماسب نامه» آمده. رجوع به مزدیسنا ص ۲۵۲ بعد و

ص ۳۶۲ و ۳۶۳ و یادنامه پورداود ج ۲ ص ۵۶ شود. (حاشیه برهان ج معین). نام حکیمی که

وزیر گشتاسب شاه بود. (شرفنامه منیری). نام حکیمی ستاره شمر بوده و گویند ترجمه این

نام به عربی مطابق نصرالله خواهد بود. وی برادر گشتاسب شاه بود که پدر اسفندیار است

چون گشتاسب^۴ آئین زردشت پسندید جاماسب و پشوتن و اسپندیار نیز به زرتشت

گرویده به کیش او درآمدند. اسپندیار به تسخیر بلاد و ترویج آئین زردشت و بنای

آشکده ها در ایران و غیر ایران مأمور شده از راه آذربایگان به ولایت روم و اروپا رفته

جده مادری خود را در ایتالیا ملاقات کرده و جاماسب به نشر علوم نجوم و حکمت

پرداخت و از آثار کواکب استحضار زیاد حاصل کرد. (آندراج):

ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش گرانمایه بود.

فردوسی.

یکی از حکمای ایرانی که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند عمل اکسیر تام را دریافته بود. از اوست: کتاب جاماسب فی الصنعة.

(الفهرست ابن النديم). جاماسب نامه از مصنفات اوست. (شرفنامه منیری). نامهای از

او دیده شده که بیارسی قدیم است و نام آن فرهنگ ملوک و اسرار عجم است و عنوان آن

بنام گشتاسب شاه است و نظرات کواکب را به رمز بیان نموده و مقارنات اختران را طالع

وقت نهاده و بر آن زابچه حکم نموده. گویند پنج هزار سال از روزگار آینده را باز نموده از

سلاطین و انبیاء خبر داده، در آنجا حضرت موسی سرخ شبان باهودار و حضرت مسیح

را پیغمبر خرنشین که او را بنام مادر بازخوانند و از حضرت رسول عربی (ص) به

مهرآما تعبیر کرده و بعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است و برخی مخالف.

والله اعلم بالصواب. (آندراج). او را جاماس نیز خوانده اند. (شرفنامه منیری) (آندراج).

جاماسب. (آندراج). جاماسف. (شرفنامه منیری). رجوع به جاماس و جاماسب و جاماسف شود:

بخواند آن زمان شاه جاماسب را
کجارهنمون بود گشتاسب را.

فردوسی (از آندراج). وی بدستور گشتاسب بن لهراسب نقوش

افلاکی را بر تخت طاقدیس پیدا کرده است: چو گشتاسب آن تخت [طاقدیس] را دید گفت

که کار بزرگان نشاید نهفت
به جاماسب گفت ای گرانمایه مرد

فزونی چه دانی بدین کار کرد
چو جاماسب آن تخت را بنگرید

بدید از در دانش او را کلید
بر او بر شمار سپهر بلند

همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا به ماه

یدان تخت کرد او بفرمان شاه.
فردوسی.

وی موبدان موبد گشتاسب بود:
سر موبدان بود و شاه ردان

چرخ بزرگان و اسپهبدان.
فردوسی.

رجوع به جامات و جاماس و جاماسف شود.
جاماسب. (اِخ) دهی است از بخش گوران

شهرستان شاه آباد. این ده در ۱۰ هزارگزی شمال گهواره به کنار رودخانه زمکان واقع

است. محلی است کوهستانی و سردسیر ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه زمکان.

محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، میوه جات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی

زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. این ده دیستان ملی دارد و مردم آن از تیره

تفنگچی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جاماسب. (اِخ) ابن فیروز. وی برادر قباد ساسانی است. پس از ظهور مزدک اکابر و

اشراف کشور قباد را که پیرو آئین مزدک شده بود از سلطنت خلع کرده جاماسب را که

ملقب به نگارین بود قائم مقام وی گردانیدند.

(از حبیب السیر ج تهران ص ۸۵). وی از قبل برادر که مالک ملک عجم بود، ایالت ری و

در بند شروان و ارمنیه را تا آخر عمر در قبضه اقتدار داشت. (حبیب السیر ج تهران

ص ۳۴۰). جاماسب ملقب به نگارین (منقش) و برادر بلاش گرانمایه پادشاه ساسانی بود.

(مفتاح العلوم). او را زاماسب نیز گویند. رجوع به زاماسب شود.

جاماسب آسانا. [] (اِخ) نام شخصی است که بخشی از منظومه اردای ویرافنامه را در

هند بچاپ رسانیده، او را جاماسپچی نیز گویند. (از مزدیسنا ص ۳۶۱، ۴۷۶، ۴۸۴).

جاماسب حکیم. [ب ح] (اِخ) رجوع به جاماسب شود. نام دانشمندی است که گویند

درخت کشمیر، که به بلندی آن در عالم هیچ درختی نیست بدست او غرس شده است و نیز

گویند: وی در کوسوی مدفون است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۳ و ۱۵۲). مؤلف

حبیب السیر ارد: وی شاگرد لقمان و برادر گشتاسب است و در علم نجوم مهارت کامل

حاصل داشت و از سخنان اوست که: بدترین خصال ترک کرم است و بهترین افعال ترک

خست است و فرمود که: بزرگ ترین آلام آن است که کرمی از لثمی حاجتی خواهد.

(حبیب السیر ج تهران ص ۵۷). رجوع به جاماسی شود.

جاماسب دها. [ذ] (ص مرکب) کسی که همچون جاماسب باشد در زیرکی. آنکه مانند

جاماسب باهوش و دهاه باشد: خانه طالع عمر ششم و هشتم کید

چون ندیدید که جاماسب دهائید شما؟

خاقانی.

جاماسب نامه. [م] (اِخ) یکی از کتب مذهبی زرتشتیان است که ظاهراً پس از

اسلام نوشته شده و در آن پیشگوئیهای جاماسب را نقل کرده اند. (از مزدیسنا ص ۳۵۲).

جاماسف. (اِخ) جاماس. جاماسب. رجوع به جاماسب شود.

جاماسف. (اِخ) ابن فیروز بن یزدجرد. همان جاماسب بن فیروز است. رجوع به جاماسب بن فیروز شود.

جامان. (اِخ) یا حارمان. دهی است بین هرات و سیستان. از آنجا تا هرات یک مرحله

راه است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۸ و ج ۱ ص ۵).

1 - Hvogva. 2 - Frashaushtra.

3 - Pourucista.

۴ - براساسی نیست و چنانکه پیش از این گفتیم وی برادر فرشوستر از خانواده هوگو بود و خود و برادرش هر دو وزیر کی گشتاسب بودند.

حاشیه همان صفحه). این کلمه در تاریخ سیستان متن ص ۲۹۲ «خاربار» و در حاشیه همان صفحه «جامان» «خاستان» «خاربان» «حارمان» آمده است.

جاماندن. [د] [مص مرکب] بجای ماندن. فراموش شدن چیزی که باید برده شود و ماندن آن در آن جای. فراموش شدن چیزی در جاتی. بسجا گذاشتن چیزی از روی فراموشی.

جامانده. [د] [و] [نمف مرکب] باقیمانده از چیزی. بجای مانده از چیزی. بفراموشی یا جز آن.

جامایقه. [] [ا] [خ] تلفظ ترکی. ژامائیک. رجوع به ژامائیک در همین لغت نامه شود.

جام باده بر سنگ زدن. [م] [د] [و] [ب] [س] [ز] [د] [مص مرکب] قدح می را با سنگ شکستن. قدح شکستن.

هشیار کسی بود که با سیمیری می نوشد و جام باده بر سنگ زند.

خیام (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به جام بر سنگ زدن شود.

جام باز. [ن] [ف] [مرکب] کاسه گردان. || متقلب. حقه باز.

جام بازی. (حامص مرکب) کاسه گردانی. || حقه بازی. تقلب. رجوع به جام باز شود.

جام بخشیدن. [ب] [د] [مص مرکب] پیاله یا قدح دادن.

بیا ساقی آن جام آئینه رنگ که میخواستند خسرو روم و زنگ بمن بخش از راه لطف و کرم

زآئینه دل برد زنگ شم.

قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).

جام بدست داشتن. [ب] [د] [ت] [مص مرکب] پیاله در دست داشتن. قدح بدست گرفتن.

آنکس که بدست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد.

حافظ.

|| جام بکف آوردن.

جام بر تارک سر کشیدن. [ب] [ز] [ک] [س] [ک] [مص مرکب] کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند. (آندراج):

عاشقاگر بود خواهی در صف می خوارگان
جام می بر تارک سر رایگان باید کشید.

مزمی (از آندراج).

جام برداشتن. [ب] [ت] [مص مرکب] شیشه یا آئینه را از بنجره برداشتن.

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم
جام بردارم بجایش دیده روشن نهم.

ذهنی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جام بر سر کشیدن. [ب] [س] [ک] [ک] [د] [مص مرکب] یا جام به سر کشیدن. کنایه از

شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند. (آندراج):

اگر تردامنی جامی به سرکش
خط موجی به هر اندیشه درکش.

حکیم زلالی (از آندراج).

|| کنایه از آغاز کردن نامهای بنام خدا چنانکه در شعر زیر:

بود نامهای نشأه بخش ادا
که بر سرکشند جام حمد خدا.

میرزا محمدعلی ماهر (از آندراج).

جام بر سنگ زدن. [ب] [س] [ز] [د] [مص مرکب] کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد. (برهان). توبه کردن از شراب و شکستن جام. (ناظم الاطباء). کنایه از توبه کردن از شراب. (آندراج). و رجوع به جام باده بر سنگ زدن شود.

جام بزرگی. [ب] [ز] [ا] [خ] تیره‌ای از ایل بهارلو. || ایلات خمسه فارس. (از

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

جام بکف آوردن. [ب] [ک] [و] [د] [مص مرکب] پیاله بدست آوردن. قدح به دست داشتن. جام به دست داشتن. رجوع به جام به دست داشتن و جام خواستن و جام دادن و جام گرفتن شود.

جامبودوئیا. [ا] [خ] لقب کانیشکا. یکی از پادشاهان بسیار مقتدر هند است. که با قیصر روم. «مارک آنتوان» رابطه داشته است. و چو در عصر خود مقتدرترین پادشاه هند بود او را به این لقب که بمعنی خداوند تمام هندوستان است میخواندند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۵۷).

جام بورک. [م] [ر] [ت] ترکیب اضافی. | [مرکب] کاسه آش بفر. (ناظم الاطباء). رجوع به آش بفر. ذیل کلمه آش در همین لغت نامه شود.

جامبیه. [ی] [ا] [خ] قصبه‌ای است در جزیره سوماترا بفاصله ۲۵۰ هزار گز از پالبانگ و در ساحل نهری بهمین نام واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

جام پر از شیر و می. [م] [ب] [ر] [م] [م] [ا] [مرکب] پیاله بلور و حللی و مانند آن. (آندراج). || کنایه از پیاله پر از آب کوثر باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):

به من داد جامی پر از شیر و می. نظامی.

|| دهان معشوق را نیز گویند. (برهان). لب و دهان معشوق. (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| کلامی که شنیدن آن مردم را به شور اندازد و حال آورد. (برهان). کنایه از کلام خوب و شیرین که مستی و حال آرد. || اشعار خوب را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به جام پر از می شود.

جام پر از می. [م] [ب] [ر] [م] [ا] [مرکب]

قدح پر از شراب. || جام پر از شیر و می است که کنایه از پیاله پر از آب کوثر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || لب و دهان معشوق. (برهان). || کلام و اشعار خوب. (برهان).

رجوع به جام پر از شیر و می شود.

جام پیش دهن بودن. [ش] [د] [ه] [ب] [د] [مص مرکب] قدح می سرکشیدن:

روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده
به یاد لعل او چون جام می پیش دهن بردم.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جام پیمای. [پ] [پ] [ف] [مرکب] کنایه از شریاخواار. (آندراج). قدح نوش. آنکه جام به سرکشد:

جز این جام پیمای صهباسرود
نazard کسی شیشه از چنگ و رود.

ملاطفر (از آندراج).

جام پیمودن. [پ] [پ] [د] [مص مرکب] کنایه از شراب خوردن. (آندراج). جام سرکشیدن:

هنوز از زمانی فزون شادکام
نیموده بدشاه با ماه جام. (گرشاسب نامه).

از آن می یکی جام پیمای بمن
که رنگ آورد از عقیق یمن.

فخر گرگانی (از آندراج).

جامتوتن. [ا] [ت] [ه] [ز] [ا] [ر] [ش] [مص] به لغت زند و پازند^۴ بمعنی رسیدن باشد. (برهان).

این کلمه مصحف جامتوتن باشد و هزوارش و بمعنی رسیدن است. (حاشیه برهان چ

معین). رجوع به جامتوتن شود.

جام جم. [م] [ج] [ا] [خ] پیاله جمشید که ساخته حکما بود. از هفت فلک در او معاینه و مشاهده کردی. (شرفنامه منیری). پیاله جم و پیاله یا آئینه سلیمان و یا اسکندر که همه عالم در آن بنا بر افسانه نموده میشد. (ناظم الاطباء). جام جمشید. جام جهان آرا. جام جهان‌نما. جام جهان‌بین. جام کیخسرو. جام گیتی‌نما. جام عالم‌بین. و رجوع به جام جهان‌نما شود.

جام جم یا جام جهان‌نما در شاهنامه منسوب به جمشید نیست بلکه فردوسی آن را به کیخسرو نسبت کرده است:

تا کی زکاس دوزین گاهی عسل گاهی لب
می کش بسان تهمتن اندر عجم از جام جم.

سنائی.

جام جم خاص تست خاقانی
دردی دهر دلگسل چه خوری؟

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۵۶).

۱ - Jamaïque.

۲ - Jumbu - Duipa.

۳ - Jambie.

۴ - ن.ل. زند و پازند. (حاشیه برهان چ معین).

زان جام جم که تا خط بغداد داشتی
بیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه.

خاقانی.

گر چه خرد در خطا است بر خط می‌دار سر
تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم.

خاقانی (ایضاً ص ۳۸۷).

عمر جام جم است کایامش

بشکند خرد پس بیند خوار.

خاقانی.
آن جام جم پرورد کو، آن شاهد رخ زرد کو
آن عیسی هر درد کو، تریاق بیمار آمده.

خاقانی.

ما بستی جام جم برداشتم،

عطار.
سخن میرفت دوش از لوح محفوظ

نگه کردم چو جام جم نباشد.

عطار.
بسمی ای آهتین دل مدتی باری بکش کآهن

بسمی آئینه گیتی‌نما و جام جم گردد.

سعدی.

روان تشنه ما را بجرعای دریاب

چو میدهند زلال خضر ز جام جمعت.

حافظ.
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد.

حافظ.

حافظ مرید جام جم است^۱ ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را^۲.

حافظ.
دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد.

حافظ.

جام جم آئینه‌دار کاسه زانوی ماست

ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم.

صائب.

جهان ای برادر چو جام جم است

نماند سیرت مردم است. ادیب پیشاوری.

||کنایه از دهان:

بطاق دو آبرو برآورده خم

گره بسته بر خنده جام جم.

نظامی.
||جام شراب. (مزدینا).

جام جمشید. [م ج] [ا خ] جام جم. جام

جهان‌نما. رجوع به جام جم و جام جهان‌نما

شود.

جام جهان آرا. [م ج] [ا خ] جام جم.

جام جهان‌نما. رجوع به این دو لغت شود.

جام جهان‌بین. [م ج] [ا خ] جام جم.

جام جهان‌نما. رجوع به این کلمه شود.

جام جهان‌نما. [م ج] [ا خ] [ن / ن] [ا خ]

(ا خ) جام جم. جامی که همه عالم در آن نموده

میشد. دکتر معین در مقاله خود به عنوان «جام

جهان‌نما» نویسد: در نظم و نثر پارسی بارها

از جامی بنام «جام جهان‌نما» و اسامی دیگر

«جام کیخسرو، جام جم، جام جمشید، جام

گیتی‌نما، جام جهان‌بین، آئینه سلیمان، آئینه

سکندر و غیره» یاد کرده‌اند و فرهنگ نویسان

گفته‌اند: جامی بوده است که احوال خیر و شر

عالم از آن معلوم میشد.^۳

کیخسرو. شهریاری که بنام کیخسرو در

داستانهای ملی ایران از پادشاهان بزرگ

کیانی بشمار می‌رود، نام وی در اوستا کوی

هوسروه^۴ و در ودا (کتاب مقدس هندوان)

سوشروس^۵ است و بنابراین از بزرگان دوره

هند و ایرانی بوده است که پیش از جدا شدن

هندوان از ایرانیان و مهاجرت آنان بسمت

سند و داخله فلات ایران میزیسته^۶. فردوسی

در شاهنامه در «داستان بیژن با منیژه» پس از

تشریح زندانی شدن بیژن به امر افراسیاب در

چاه و جستجوی گیو، پدر وی و مأیوس شدن

او، در عنوان «دیدن کیخسرو بیژن را در جام

گیتی‌نمای» گوید^۷:

چو نوروز خرم فراز آمدش

بدان جام فرخ نیاز آمدش

بیامد پر امید دل پهلوان^۸

ز بهر پسر گوژگشته، نوان

چو خسرو، رخ گیو پزمرده دید

دلش را بدرد اندر، آزرده دید

بیامد، بیوشید رومی قباوی

بدان تا برد پیش یزدان ثنای

خروشید پیش جهان‌آفرین

برخشنده بر، چند کرد آفرین

ز فریادرس زور و فریاد خواست

وز اهریمن بدکنش داد خواست

خرامان از آنجا بیامد به گاه

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پس آن جام بر کف نهاد و بدید

در او هفت کشور همی بنگرید

ز کار و نشان سپهر بلند

همه کرد پیدا، چه و چون و چند

ز ماهی به جام اندرون تا بره

نگاریده پیکر بدو بیکسره

چه کیوان، چه هرمز، چه بهرام و شیر

چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر

همه بودنیا بدو اندرا

بدیدی جهاندار افسونگرا

به هر هفت کشور همی بنگرید

که آید ز بیژن نشانی پدید

سوی کیشور گرسازان رسید

بفرمان یزدان، مرورا بدید

بدان چاه بسته به بندگران

ز سختی همی مرگ جست اندر آن...

بنابراین «جام گیتی‌نمای» در نظر مؤلفان

خدایانمک پهلوی، که شاهنامه مع‌الواسطه

مقتبس از آن است جامی بوده است که صور

نجومی و سیارات و هفت کشور (هفت

اقلیم)^۹ زمین بر آن نقش شده بود و خاصیتی

اسرارآمیز داشت چه وقایعی که در نقاط

دور دست کره زمین اتفاق می‌افتاد بر روی آن

منعکس میشد.

جمشید. این نام مرکب است از جم و شیده

جزء دوم همان است که در «خورشید» نیز

دیده میشود و بمعنی تابان و درخشنده است.

جزء اول در اوستا بیمه^{۱۰} و در ودا بیمه^{۱۱}

آمده. در کتاب اخیر وی پسر خورشید^{۱۲} و

نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده،

بسر دوزخ حکومت میکند^{۱۳}. در اوستا

(وندیداد فصل دوم) او نخستین کسی است که

اهورمزدا دین خود را بدو سپرد، و در روایات

داستانی ایران، جم یکی از بزرگترین

پادشاهان سلسله پیشدادی است که «جام

جهان‌نما» بدو نسبت داده‌اند. در شاهنامه

ذکری از انتساب جام به جمشید نیست ولی

چون شهرت جم بیش از کیخسرو بوده‌است و

از سوی دیگر مسلمانان او را با سلیمان پیامبر

بنی‌اسرائیل یکی دانسته‌اند^{۱۴} و همچنین در

روایات، پیدایش شراب به جمشید منسوب

بوده‌است^{۱۵} «جام کیخسرو» را «جام جم» و

«جام جمشید» خواندند و این انتساب ظاهراً

در قرن ششم هجری پدید آمده‌است.

شبهتری در کنزالحقایق گوید^{۱۶}:

یکی جم نام وقتی پادشا بود

که جامی داشت کان گیتی‌نما بود

بصنعت کرده بودندش چنان راست

که پیدا میشد از وی هر چه میخواست

هر آن نیک و بدی کاندر جهان بود

در آن جام از صفای آن نشان بود

چو وقتی تیره جام از زنگ گشتی

۱- ن.ن. جام می. ۲- ط: شیخ خام.

۳- غیث اللغات: جام جم. جام جهان‌بین. جام کیخسرو.

4 - Kaei Husravah.

5 - Sushravas.

۶- رجوع به مقاله «شاهان کیانی و هخامنشی در آثارالباقیه»: در مجله آموزش و پرورش سال پانزدهم شماره ۸-۱۰ صص ۴۳-۴۴ شود.

۷- شاهنامه ج بروخیم ج ۴ ص ۱۰۹۹.

۸- گیو.

۹- رجوع به شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم دکتر معین صص ۲۰-۲۳ شود.

10 - Yima. 11 - Yama.

۱۲- مفهوم درخشندگی در نام جمشید (جم+شید) نیز از اینجا ناشی شده.

۱۳- در داستانهای ملی ما نیز آمده است. که مدت سیصد سال در زمان جمشید بیماری و مرگ نبود تا او گمراه شد و جهان برآشفست و بیماری و مرگ بازگشت. (از شاهنامه).

۱۴- رجوع به ملاححین سعدی بقلم علامه مرحوم قزوینی در «سعدی نامه» شود.

۱۵- رجوع به «مزدینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» بقلم دکتر معین صص ۲۶۷-۲۷۵ شود.

۱۶- نسخه خطی متعلق به آقای دکتر معین. و رجوع به «مزدینا» ص ۵۲۴ شود.

شه گیتی از آن دلتنگ گشتی
بفرمودی که دانایان این فن
بگرندنی به علمش باز روشن
چو روشن گشتی آن جام دل‌افزای
بدیدی هرچه بودی در همه جای.
و گوینده در مصاح الا‌رواح گوید:^۱
هریک جمشید کرده از گل

صد جام جهان‌نمای حاصل.

برخی از فرهنگ‌نویسان خواسته‌اند بین این دو تلفیقی کنند و گفته‌اند «مناسبت جام به جمشید آن است که جمشید جام را احداث نموده و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی، چنانچه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند، همچنین از آن جام حوادث روزگار معلوم کرد چنانچه در کتب تواریخ مسطور است.»^۲ فخرالدین عراقی در قصیده‌ای بمدح مراد خویش شیخ بهاء‌الدین زکریای مولفانی گوید:

جام کیخسرو یکف داریم پس زبید که ما
دمدم در بزم وصل یار جام جم زبیم.

سلیمان: باعتباری جام جم را جام سلیمان دانسته‌اند.^۳ در داستانهای اسلامی، سلیمان و جمشید را باهم خلط کرده‌اند.^۴ زیرا ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس میدانسته‌اند و آثار باقیمانده داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را در «تخت جمشید» و از آن جم دانسته‌اند چنانکه نام «تخت جمشید» خود حاکی از آن است.^۵ از سوی دیگر در نتیجه افسانه‌های مذهبی تشابه کامل بعض احوال و اعمال منسوب به جمشید و سلیمان مانند استخدام دیوان و جنیان و طاعت جن و انس از ایشان و سفر کردن در هوا، موجب این توهم گردیده که جمشید و سلیمان یکی است، از این رو فارس را تختگاه سلیمان و پادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان و وارث ملک سلیمان خوانده‌اند^۶ و حتی آرامگاه کورش بزرگ را مشهد مادر سلیمان نامیده‌اند. بنا برآنچه گذشت جام جم را نیز در ادبیات پارسی گاه به سلیمان نسبت کرده‌اند.^۷ حافظ گوید:

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خانتی^۸ که دمی گم شود چه غم دارد.

جامی در منظومه «سلامان و ابلسال» در عنوان «آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آئینه گیتی‌نمای را کار فرمودن و حال وی دانستن» آرد:

گفت از هر جا خبر جستند باز
کس نبود آگاه‌زان پوشیده راز.

داشت شاه آئینه گیتی‌نمای

پرده ز اسرار همه گیتی گشای

چون دل عارف نبود از وی نهان

هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت‌کان آئینه افتادش نظر
یافت از گم‌گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت‌کنان در پیشه دید
از غم ایام بی‌اندیشه دید^۹.

جامی در آغاز داستان مزبور فقط گوید:

شهریاری بود در یونان زمین.

و نام وی را ییاد نکرده‌است اما خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات نام او را هرمانوس پادشاه مملکت یونان و روم و مصر(?) آورده است و شاید وی همان ارمانوس یا ارمانیوس مذکور در تواریخ^{۱۰} باشد.

نامه‌های مختلف. در ادبیات ما جام مزبور را گاه «جام‌جم» خوانده‌اند. خاقانی گوید:

عمر جام جم است کایامش

بشکند خرد، بس بیند خوار.

و گاه «جام جمشید» خاقانی راست:

خسرو جمشید جام، نام تهنتم حمام

خضر سکندر سپاه، شاه فریدون علم.

و زمانی «جام کیخسرو» که امثلة آن گذشت و گاه «جام جهان‌نما» بطور اطلاق یاد شده.

فخرالدین عراقی گوید:

چون جام جهان‌نمای ساقی

بنمود مرا لقای ساقی

باشد که شود دل عراقی

چون جام جهان‌نمای ساقی.

و هنگامی «جام جهان‌بین» حافظ گوید:

همجو جم جرعه ما^{۱۱} کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی.

و زمانی «جام گیتی‌نمای» و «آئینه گیتی‌نمای» که شاهد آنها گذشت. بدیهی است که در برخی موارد ابهامی بین جام (شراب منسوب به) جمشید و جام (جهان‌نمای) جمشید موجود است.

تعبیوت. بدیهی است که خردمندان باریک‌بین وجود چنین جامی سحرآمیز را نمیتوانستند باور کنند، از اینجهت در پی تعبیر آن برآمدند:

۱- حکیمی گفت: جام آب بود آن^{۱۲}. آب رود و دریا نخستین آئینه پش بود^{۱۳}. لطافت

آب و انعکاس صورت اشیاء و اشخاص در سطح آن موجب گردید که علاوه بر شرب، آب را بعنوان مظهر و مجلای اشیاء بکار برند. از سوی دیگر ثالس ملطی^{۱۴} از حکمای یونان باستان و پیروان او آب (شاید دریا که زائیده آن است) را منشأ پیدایش جهان شناخته‌اند^{۱۵} بنابراین برخی آب را جام جهان‌نما دانسته‌اند که کلیه صور جهانی بصورت استعداد در آن مکنون است. ۲-

منجم گفت: اصطرلاب بود آن. اصطرلاب (اسطرلاب)^{۱۶} اصلاً کلمه‌ای است یونانی

مرکب از استرن^{۱۷} بمعنی ستاره و لمبانین^{۱۸} بمعنی گرفتن و مفهوم ترکیبی آن تقدیر ستارگان است و آن آئینی است که برای مشاهده وضع ستارگان و تعیین ارتفاع آنها و تشخیص اوقات بکار میرفته‌است. اختراع اصطرلاب را به ابرخس^{۱۹} دانشمند قرن دوم پیش از میلاد نسبت داده‌اند ولی علمای اسلام در تکمیل آن کوشیدند و گویا ابواسحاق ابراهیم بن حبیب فزاری (قرن دوم هجری) نخستین کسی است در اسلام که اصطرلاب ساخته و آن را در اعمال نجومی بکار برده‌است. بطلمیوس^{۲۰} معروف (قرن دوم میلادی) کلمه اصطرلاب را به نقشه دو نیمکره زمین اطلاق کرده‌است و اغلب مؤلفان اروپائی در قرنهای شانزدهم و هفدهم میلادی نیز آن را به همین معنی استعمال کرده‌اند. مؤلف غیث اللغات گوید: کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنانچه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند.

۳- دگر یک گفت: بود آئینه‌ای راست

چنان روشن که میدید آنچه میخواست.

آئینه - در اعصار باستانی فقط آئینه‌های فلزی را که مجموعاً دارای ابعاد کوچک

۱- نسخه خطی متعلق به آقای افشار شیرازی. و رجوع به «مزدینا» ص ۵۱۱ شود.

۲- غیث اللغات.

۳- فرهنگ فارسی به انگلیسی فرانسیس جانسن.

۴- رجوع به «مزدینا» ص ۸۳ و ۱۸۱ حاشیه ۴ شود.

۵- بدیهی است که از آئینه مزبور اعجاب داشتند و بنای آن را بدیوان انتساب میدادند.

۶- توضیح در خصوص ملک سلیمان بقلم علامه قزوینی در سعدی نامه، ضمیمه مجله تعلیم و تربیت سال ۱۳۱۶ صص ۷۸۸ - ۷۹۱ آمده است.

۷- فرهنگ فارسی انگلیسی جانسن.

۸- خاتم منسوب به سلیمان است.

۹- سلامان و ابلسال ج یاسمی صص ۹۲ - ۹۳.

۱۰ - Romanus.

۱۱- نل: می.

۱۲- از کنزالحقایق شبستری است در دنباله قطع‌های که بیشتر نقل شد.

۱۳- چنانکه آب در پارسی بمعنی درخشش و تألؤ و لمعان بسیار بکار رفته. رجوع به همین لفتنامه شود.

۱۴ - Thales de Milet.

۱۵- وجعلنا من الماء کلی شیء حی. (قرآن ۳۱/۲۱).

۱۶ - astrolabe. 17 - astron.

۱۸ - Lambanin.

۱۹ - Hipparque.

۲۰ - Ptolémée.

بودند بکار می‌بردند. طلا، نقره، فولاد و مخصوصاً برنج در ساخت آئینه بکار میرفت. فولاد در آئینه تا قرن شانزدهم استعمال میشده است ولی در این عصر آئینه‌های شیشه‌ای بکار بردند. آئینه برای خاصیت انعکاس اشیاء از همان قدیم تمثیلی بلیغ برای مظهر و مجلای حقیقت گردید. از جمله موضوعهائی که جلب توجه مسلمانان کرده، آئینه اسکندر است که در ادبیات ما نیز بسیار آمده‌است. حافظ گوید:

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا.

فرهنگ‌نویسان گفته‌اند: «نام آئینه‌ای است که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه نهاده بوده است و کشتیهای دریا از صد میل راه در آئینه دیده میشده و آن مناره را اسکندر بدستاری ارسطو بنا کرده بود و از غفلت پاسبانان، فرنگیان فرصت یافته آئینه در آب افکندند و اسکندریه را برهم زدند و ارسطو بفسون و اعداد آن را از قعر دریا برآورد (?)» و آن در حقیقت منارهٔ دریائی در جزیرهٔ فارس^۱ نزدیک اسکندریه بوده‌است^۲ و برجی بوده که در ساحل دریا یا در جزیره‌ای برآورده بودند. این مناره در آغاز قرن سوم به امر بطلمیوس محب‌الآخ^۳ و بتوسط گنیدین سترانی^۴ از سرمر سفید به ارتفاع ۱۲۵ گز ساخته شد و در رأس آن شب هنگام آتش می‌افروختند و کشتی‌ها را راهنمایی میکردند. در فرهنگ فارسی به انگلیسی جانسن آمده: جام‌جم یا جام جمشید؛ آئینه‌ای که جهان را نمایش میداد و مجازاً مناره بخصوص منارهٔ اسکندریه را گفته‌اند.

۴- برخی از متأخران آن را به کرهٔ جغرافیائی تعبیر کرده‌اند که نقشهٔ کشورهای مختلف و کوهها و دریاها و رودها با فواصل معین بر آن ثبت بود. از عهد قدیم نقشهٔ جهان تا آنجا که معلوم قدما بود ترسیم شده است ولی چیزی از آنها باقی نمانده اما از قرون وسطی نقشه‌های متعدد در دست است و کرهٔ ارض را به اشکال مختلف مربع و مربع مستطیل و قرص محاط به اقیانوسها و غیره ترسیم کرده‌اند. بهمین مناسبت برخی از متأخران کتب خود را در جغرافیا «جام‌جم» نامیده‌اند از آنجمله فرهاد میرزا معتمدالدوله ابن عباس میرزا «جغرافیا و تاریخ جدید» تألیف ویلیام پینک^۵ را به پارسی ترجمه کرده بنام «جام‌جم» در ۱۲۷۲ ه. ق. در تهران به طبع رسانیده است و همچنین سید علیخان وقارالملک شرح سیاحت هندوستان را به نام «جام‌جم هندوستان» در ۱۳۱۶ ه. ق. چاپ کرده‌است.

۵- بعضی دیگر آن را قطب‌نمای احکامی^۶ گفته‌اند. یونانیان و رومیان را از قطب‌نما آگاهی نبود و ظاهراً نخست چینیان آن را ساختند و محقق است که در قرن‌های هفتم و هشتم میلادی، ملاحان چینی نوعی قطب‌نمای ساده بکار می‌بردند. مسلمانان از چینیان و مسیحیان در جنگهای صلیبی از مسلمانان ساختن و طریقهٔ استعمال آن را فرا گرفتند.

۶- تعبیر عرفانی. این تعبیرات ذوق لطیف عارفان حقیقت‌جوی ایرانی را اذعان نکرد:

بقدر علم خود گفتند بسیار

ولی آسان نشد این کار دشوار.

پس از جستجوی فراوان، عاقبت حقیقتی یافتند که از فرط وضوح، پنهان مانده بود:

بسی گفتند هر نوعی از اینها

نبود آن جام جم جز نفس دانا

چو نفس تیره روشن کرد انسان

نماید اندر او آفاق یکسان

چو انسان گشت اندر نفس کامل

شود بر کل موجودات شامل

ز چرخ و انجم و از چار ارکان

نموداری بود در نفس انسان

حقیقت دان اگر چه آدم است او

چو عارف شد بخود جام جم است او.^۷

حافظ شیرین سخن بارها بدین معنی اشارت کرده و بخصوص در غزلی دلپسند همان تعبیر شبتی را با بیانی لطیف آورده است:

سالمها دل طلب جام جم از ما میکرد

و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست

طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کوبتاید نظر حل معما میکرد

گفت: «این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم؟»

گفت: «آنروز که این گنبد مینا میکرد»

بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمیدیدش و از دور خدا^۸ میکرد.

به تعبیر دیگر جهان خود «جام‌جم» است. ادیب پیشاوری گوید:

جهان ای برادر چو جام جم است

نمایندهٔ سیرت مردم است.

بمناسبت تعبیر عرفانی، برخی از کتب حکمی و عرفانی بدین نام‌ها خوانده شده‌اند: جام جم اوحدی، اوحدی مراغهای (متوفی سال ۷۳۸ ه. ق.) مثنوی دلکشی بنام «جام‌جم» پرداخته است و خود در آغاز منظومه گوید^۹:

نامهٔ اولیاست این نامه

میر این را به شهر و هنگامه

نفس را این بشارتی چندند

بمقاصد اشارتی چندند

نام این نامه جام جم کردم

و ندرو نقش کل رقم کردم. گوینده تعبیری از جام جم نیاورده و فقط خواسته است کتاب خود را که مشتمل است بر مقدماتی چند و دو دور که دور اول را به مبدأ آفرینش و دور دوم را به کیفیت معاش جمهر اختصاص داده به جام جهان‌نمای جمشید تشبیه کند. جام جهان‌نما. تألیف محمد عزالدین بن عادل مشهور به محمد شیرین و معروف به مغربی (متوفی ۸۰۹ ه. ق.) در عرفان^{۱۰}. جام گیتی‌نما - تألیف قاضی میرحسین بن معین الدین حسینی میبیدی (متوفی در ۹۱۰ ه. ق.) در حکمت^{۱۱}. جام فرنگی. در زبانهای اروپائی گراآل^{۱۲} یا سن‌گراآل^{۱۳} بجایمی اطلاق شده که گویند عیسی در آخرین شامی که با حواریون صرف کرد، آن را بدست گرفت. یکی از حواریون بنام یوسف رامه‌ای^{۱۴}، خونی را که بر اثر ضربت دشمن بپهلوی وی جاری میشد در آن جام ریخت. افسانه‌های مربوط بدین جام اندکی پس از شیوع مسیحیت رواج یافت ولی پیش از پایان قرن دوازدهم میلادی، اثری از آن در دست نیست. در این قرن رویر دوبورن^{۱۵} منظومه‌ای دربارهٔ (یوسف رامه‌ای، مرلین^{۱۶} پرسوال^{۱۷}) ساخت و در آن افسانهٔ مسیحی را با روایات قوم سلست^{۱۸} مربوط به شام فصیح در هم آمیخت. گویند جام مزبور را به انگلستان بردند و قرنها آنجا پنهان ماند تا عاقبت پرسوال قهرمان گالی آن را بیافت. از

۱- در یونانی Pharos و در لاتینی Pharus نام جزیرهٔ مزبور است که لغت Phare در زبانهای اروپائی از نام آن مأخوذ است.

۲- رجوع به آئینهٔ سکندر در همین لغت‌نامه شود.

3 - Philadelphie.

4 - Gnidien Sosrate.

5 - William Pinnock, modern

Geography and History.

6 - Boussole astrolologique.

۷- کتزالحقایق شبتی.

۸- زل: خدایا.

۹- جام جم اوحدی. ضمیمهٔ مجلهٔ آرمغان سال هشتم ۱۳۰۷.

۱۰- رجوع بفرهست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ صص ۶۸۱ - ۶۸۲ و فرهست کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ج ۴ صص ۵۸ - ۵۹ شود.

۱۱- رجوع به کشف الظنون و فرهست کتابخانهٔ آستانه ج ۴ صص ۶۰ - ۶۱ شود.

12 - Graal.

13 - Saint Graal.

14 - Joseph d'Arimethie.

15 - Robert de Boron.

16 - Merlin.

17 - Perceval.

18 - Celtes.

دارد. آب مشروب ده از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های نخی و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جام خوردن. [خسوز / خُر د] (مص مرکب) می خوردن. باده نوشیدن. کنایه از شراب خوردن. (آندراج). جام نوشیدن. جام خوردن:

گرچه همی خورد بسی جام بخت
هم به تافل بند از کار سخت.

امیر خسرو (از آندراج).
گفتند بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتاکه شفا در قدح بازین بود. حافظ.
جام صوبخ خورده ز خلوت برآمده
پر شور تر ز صبح قیامت برآمده.

صائب (از آندراج).
همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی
غمی آید مشو ز آن غم که باشد خار با خرما.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
جام پیمودن. رجوع به جام پیمودن و جام زدن و جام نوشیدن شود.

جامد. [م] [ع ص] از جَمَد و جَمُود. ایستاده. خشک شده از خون و جز آن. (از اقرب الموارد). فرده و منجمد شده. (آندراج). افسرده. (دهار). بسته. مقابل مایع. ضد سائل. مقابل گشاده. مقابل روان. ناروان. خشک. بی آب. سخت. غلیظ. یخ‌بسته. سخت‌شده. کلبیده. زفت. بسته‌شده‌ای که در شان او سیلان باشد و بالفعل سائل نباشد مانند موم، الجامد هوالدواء الذی من شأنه أن یصیر بحدیث یتحرک اجزائه الی الانبساط من ای وضع فرض الا انه بالفعل ثابت علی شکله و وضعه بسبب یارد جداً مثل الشمع و بالجمله هوالذی ین شأنه أن یمیل الا انه غیر سائل بالفعل. (قانون ابوعلی کتاب دوم چ تهران ص ۱۴۸). آنها تحلل [امارتفن] الدم الجامد. (مفردات ابن‌البیطار). ج. جوامد. [آنچه رشد نکند مانند سنگ. (اقرب الموارد). مقابل نامی، جسمی است که حجم آن در شرایط متعارفی ثابت است و فقط آثار خارجی شکل آن را تغییر میدهد. هر جسمی که اجزا و ذرات آن

روشنی نصب کنند، و بر اثر گرمی حمام آن شیشه‌ها پیوسته عرق‌آلود است باشد. رجوع به ذیل جام شود.

جام حیدری. [م ح / ح د] (تسریب وصفی. مرکب) رطل گران. جام یک منی. جام ده منی:

کیست نیاز من کند یک دو سه جام حیدری
تا بنمایم ای صنم آینه سکندری.

ناصر علی (از آندراج).
رجوع به جام یک منی و جام ده منی شود.
جامخ. [م] [ع ص] از جَمَخ، متکبر. (اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خودفروش. نازنده. میاهات کننده. ج. جَمَخ.
جام خالی دادن. [م د] (مص مرکب) قدح نهمی به دست دیگران دادن. [کنایه از فریب دادن. چه ساقی، سیه مست (بدمست) را از روی امتحان جام خالی میدهد. (آندراج). از مصطلحات امتحان کردن ساقی هوش مست را. (غیث اللغات):

ساقی دوران به ما امروز در بزم طرب
جام خالی میدهد گویا دلش از ما پر است.
اشرف (از آندراج).

دل مرا چون شیشه از بیمهری ساقی پر است
زانکه هر ساعت بدستم جام خالی میدهد.
حسن بیگ رفیع (از آندراج).

جام خانه. [ن / ن] (مرکب) آینه خانه را گویند، و آن خانه‌ای است که در دیوار آن را شیشه‌بندی کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانه‌ای که در دیوار آن را شیشه‌بندی کرده باشند از جام که عبارت از شیشه جامی است. (آندراج). اطاق آینه کاری. [افرش. باط. (دهار). مفرش. [شاهدروان. (دهار): و سی خرورار موکب استری از داروخانه و شراب‌خانه و آب و جامخانه با او بردندی. (تاریخ طبرستان). [کنایه از فلک و چرخ:

من جام جم گرفته و با خود در این سخن
کاین جام‌خانه فلکی چون توان شکست.
مجیر یلقانی.

از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست
تا پای بست گردش این جام‌خانه‌ایم.
مجیر یلقانی.

جامخانه. [ن / ن] [لخ] موضعی است از آندرود در فرح‌آباد مازندران. رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۲، ۱۳، ۴۹، ۱۱۹ بخش انگلیسی شود.

جامخانه. [ن / ن] [لخ] دهی از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری است. در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری و ۹ هزارگزی تکاو و ۳ هزارگزی شوسه قرار دارد. در دامنه واقع تنده و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۲۲۲۰ تن سکنه

این افسانه، بسیاری تقلید کردند و شاخ و برگهای فراوان بدان افزودند. کترین دوتروی^۱ (شاعر فرانسوی قرن دوازدهم میلادی) و پیروان فرانسوی او مانند: گوشه^۲، منیه^۳ و زبر^۴ وقایع مربوط به پرسوال را در آثار خود تشریح کرده‌اند. و لفرام اشتباخی^۵ شاعر آلمانی در منظومه حماسی خود «پارتیوال»^۶ (۱۲۰۵ - ۱۲۱۵ م.) و آلبرت شارفن ترگ^۷ در «تیتورل»^۸ جام مزبور را مرکز تخیلات عرفانی درهم و پیچیده ساخته‌اند. پرسوال در داستان منثور موسوم به «سن گرال بزرگ»^۹ به شکل قهرمانی که بجستجوی جام مقدس برآمده، ظاهر میشود. از متأخران ویلهلم ریشارد واگنر^{۱۰} موسیقی‌دان معروف آلمانی (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳ م.) جام مزبور را موضوع درام غنائی «پارسیفال»^{۱۱} (۱۸۸۲ م.) خود قرار داده‌است. (از مجله دانشکده ادبیات سال اول شماره ششم ص ۳۰۰ ببعد). و رجوع به جام جم شود.

جامجی. [لخ] ضیاءالدولة والدین. احمد. رجوع به ضیاءالدین ابوبکر احمدالجامی شود.

جام چشیدن. [چ د] (مص مرکب) می نوشیدن. از پیاله می خوردن. از جام می نوشیدن:

بجامی که ساقی خود اول چشید
به نقلی که شکر دهانی گزید.

ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

جامج. [م] [ع ص] نعت فاعلی از جَمُوح و جَمَاح. (اقرب الموارد). اسب توستی‌کننده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). سرکش‌کننده. (آندراج). اسب سرکش و شرور. (ناظم الاطباء). توسن سرکش. [خودرای شونده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [اشتاب‌کننده: لولوا الیه و هم یجمحون: ای یرعون. (سوره ۵۷/۹). آنکه سوار باشد بر هوای نفس خود و او را از آن بازتوان گردانید. [آنکه سر باز زند. ج. جوامح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). این کلمه برای مذکر و مؤنث یکسان است، برای هردو به همین صورت آید. (از اقرب الموارد). [زنی که بدون طلاق و اجازت شوهر نزد اهل رود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جام حمام. [م ح م] (ترکیب اضافی، مرکب) طاسی که بدان آب بر سر ریزند؛ چنان ز آتش آن چهره گرم شد صحبت که ساغر از عرق باده جام حمام است. تأثیر (از آندراج).

و محتمل است که جام حمام بمعنی شیشه‌های کوچکی که در سقف حمام برای

1 - Chrétien de Troyes.

2 - Gaucher de Dourdan.

3 - Mennessier.

4 - Gerbert de montrouil.

5 - Wolfram d'Eschenbach.

6 - Parzival.

7 - Albert de Scharfenberg.

8 - Titurel.

9 - Grand St. Graal.

10 - Wagner. 11 - Parsifal.

بشدت بر روی یکدیگر منضبط و متراکم شده باشند و همه اجسام این عالم یا جامد و یا مایع و یا بخارند، و اجسام جامد جسمهائی میباشند که با اثر فشارهای خارجی مقاومت میکنند.

آنکه تعریفش شهنشه خود کند

جامد و نامیش صد مروق زند. (منثوی).

||بلید بی تصرف. ||حد زمین، ج. جوامد. (اقرب السوارد) (منتهی الارب). ||(در اصطلاح صرف) کلمه‌ای که از کلمه دیگر مشتق نشده باشد. |مقابل مشتق، و آن بر دو گونه است:

۱- اسم عین، و آن اسمی است که دلالت بر معنایی کند که آن معنی قائم به نفس خویش باشد مثل رجل و فرس. ۲- اسم معنی، و آن اسمی است که قائم به غیر باشد چون: علم و فوز، به تعبیر دیگر اگر از جامد کلمه دیگر اشتقاق نشود چون رجل و فرس آن را جامد غیر مصدر گویند و اگر بتوان از آن کلمه دیگر اشتقاق کرد چون علم و فوز که عالم و فائز از آنها مشتق شود، آن را جامد مصدر گویند. در اقسام کلمات عربی حروف تماماً جامداند و افعال همه مشتق‌اند بجز افعال معدودی مانند: لیس و عسی. و اسماء قسمتی جامد و قسمت دیگر مشتق‌اند. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون چنین آرد: جامد ضد ذائب است و جمع آن جوامد باشد و نزد علماء صرف و نحو، اسم غیرمشتق را گویند خواه مصدر و خواه غیرمصدر باشد. عیاب گوید: حق حال اشتقاق است و گاهی هم جامد باشد. حال جامد مصدری است تأویل شده به مشتق. مثل: آتیته ز کضاً ای را کضاً. و گاه حال جامد اسم غیرمصدری باشد به نوعی از تأویل - انتهی. لکن در اصول اکبری گوید: جامد اسمی را گویند که نه مصدر باشد و نه مشتق و نیز جامد اطلاق شود بر افعال غیرمصرفه. در معنی در شرح نون وقایه گوید: نون وقایه ملحق میشود قبل از یاء متکلم منفی به یکی از سه فعل: متصرف باشد، مثل اکرمنی و یا جامد باشد مانند عسانی، و قاموا ما خلانی و ما عدانی و حاشانی آن قدرت فعل الخ. و نزد اطباء، جامد دارویی باشد که خاصیت آن آن است که هرگاه حرارت غریزیه در آن تأثیر کند در حین حال که بهم بسته و مجتمع است سیلان پیدا کند. مانند شمع و امثال آن و جوامد جمع آن است. و گاه جوامد اطلاق شود بر چیزهای سخت بسته شده بر بدن مانند استخوانها و غضروفها. کذا فی بحر الجواهر. (کشف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح منطقی، اسمی است که از آن اشتقاق نتوان کرد، مقابل سائل که از آن اشتقاق توان کرد. در اساس الاقتباس آمده: اسم یا جامد

بود یا سائل. جامد آن بود که از او اشتقاقی نتوان کرد مانند حیزبون^۱ و هیهات^۲. و سائل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب. (اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۱۵).
||رجل جامدالمین. مرد خشک چشم بی‌اشک. (منتهی الارب).

— مال جامد؛ زر و سیم و مانند آن که آن را مال صامت هم گویند، ضد مال ذائب که مال ناطق (حیوانات، چهارپایان) باشد. (منتهی الارب).

جام دادن. [د] (مص مرکب) پیاله دادن. قحح دادن:

فرنگی صفت جام عالی بده
اگر میدهی پرتگالی بده.

عالی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جام دار. (نف مرکب) مرکب از: جام (پیاله) و دار (دارنده)، یعنی ساقی. پیاله‌دهنده. ||(د) کنایه از شرایخوار. (آندراج):

به جامی که یک مست را شاد کرد
بدان جامداران چه بیداد کرد.
نظامی.
و رجوع به نشوء اللفه ص ۹۸ شود.

جامدار. [م] (نف مرکب) مرکب از جامه (رخت) و دار (دارنده) یعنی دارنده لباس. رخت‌دار. صندوق‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللفه ص ۹۸ شود.

جامدارخانه. [ن / ن] (لا مرکب) صندوق خانه. رخت‌خانه. (ناظم الاطباء).

جام داشتن. [ت] (مص مرکب) قحح بدست داشتن:

آنکس که بدست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد. حافظ.
جام بر کف داری و شا کر نه‌ای
قدر این نعمت نیداری چرا؟

حسن مشهدی (از ارمغان آصفی).

جامدان. [م] (لا مرکب) مرکب از جامه (رخت) و دان، یعنی جای جامه. خانه‌ای را گویند که رخت پوشیدنی و غیرپوشیدنی از دوخته و ندادوخته در آن بگذارند. (جهانگیری). جمعی‌ای است که جامه در آن نهند و به اعتبار مظهر و بدین نام خواننده شده است. (شعوری) روزی دوکس بیامند و جامدانی بدو سپردند، بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامدان خواست... خویش بدو داد. (نذکره الاولیاء عطار).

حکایت من و این کار نامها اکنون
همان کلید در جامدان آن مرد است.

کمال اسماعیل.

گر برنهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ آید از فراخی آن جامدان شکر.

کمال اسماعیل.

چندان، دزی جامدان معرب را از فارسی
جامدان (جامه‌دان) مأخوذ میدانند. (دزی ج ۱)

ص ۲۱۲). کریستنسن کلمه آسی چمدان^۳ را از روسی عاریت میداند. صندوق چرمین که جامه و اشیاء دیگر در آن نهند. (حاشیه برهان چ معین). چرمدان، خرمدان.

جامدان. (اخ) و [کامدان] نام دونفر از فرزندان باستان ایران بوده‌اند که شاگردان جمشید حکیم و پادان در حکمت از شاگردان جمشید جسم بوده‌است. (آندراج) (انجمن آرا). در مدارک معتبر این دو نام دیده نشد و شاید بر ساخته پیروان آذر کیوان باشد.

جامده. [م] [د] (ع ص) تأنیث جامد. ایستاده. افسرده. (آندراج). بسته شده. منجمد شده. سفت. سخت. مقابل تأنیثه. خشک. و رجوع به جامد شود: و تری الجبال تحسبها جامده و هی تمرّ المرّاحاب. (قرآن ۸۸/۲۷).

جامده. [م] [د] (اخ) یاقوت آرد: قریه بزرگ و جامعی است از توابع واسط و سر راه بصره واقع است و من آن را مکرر دیده‌ام. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). و رجوع به الاوراق ص ۹۰، ۲۳۲ و ۲۳۶ و ۲۴۰ و ۲۴۶ و کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۹۸ و تجارب الامم شود.

جام ده منی. [م] [د] (ت ترکیب وصفی، ! مرکب) رطل گران:

دمه گذشت و بجز جام ده منی نکشیم
می از لب خم و نقل از لب نگار چشم.

حسن دهلوی (از آندراج).

جام حیدری. جام یکمنی. (آندراج). رجوع به جام حیدری و جام یکمنی شود.

جامدی. [م] [د] (اخ) محمدبن علی بن الحسین. مکنی به ابی‌یطلی و معروف به ابن القاری و مشهور به جامدی واسطی، منسوب به جامده (از توابع واسط) است. وی از سعیدبن عبدالعزیز ابوسعید جامدی و بعد از او از قسیلوی روایت کند. و از ابوالفتح عبدالملک بن ابوالقاسم کرویخی و محمدبن ناصر سلامی حدیث استماع کرد. وی مردی صالح بود و بسال ۶۰۳ ه. ق. درگذشت. پدر او نیز از بزرگان زهاد بوده است. (معجم البلدان).

جام رسیدن. [ز] [د] (مص مرکب) در خور شراب‌خواری بودن. سزاوار جام کشیدن:

۱- در منتهی الارب و آندراج چنین آمده: کلمه‌ای که از او اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد. این تعریف نادرست است و صحیح آن همان است که در متن ذکر شد.

۲- حیزبون زن پیر. (حاشیه اساس الاقتباس ج دانشگاه ص ۱۵).

۳- هیهات بثلث تاء اسم فعل باشد بمعنی دور است. (حاشیه اساس الاقتباس چاپ دانشگاه ص ۱۵).

جام یاقوت و شراب لعل با کان رارسد
بنویایان را نظر بر رحمت عام است و بس.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جام رنگ. [ز] [ص مرکب] همرنگ با
جام. همانند جام. صافی. روشن:

بود فلک جام‌رنگ و جام فلک‌سان
روز ندانم که از کدام برآمد. خاقانی.

رجوع به جام شود.

جام زدن. [ز د] [مص مرکب] کنایه از
شراب خوردن. (آندراج). جام باده نوشیدن.

جام می خوردن. جام شراب نوشیدن:
می جو از خم به سوز رفت و گل انداخت نقاب

فرست عیش نگهدار و بزنج جامی چند.

حافظ (از آندراج).

میلی آمد بخود از مستی شب وقت صبح
باز دیگر دو سه جام می بیش زد و رفت.

محمدقلی میلی (از آندراج).

جام زن. [ز] [نف مرکب] زننده برجام.
نوعی فالگیر. کسی که به طریق خاصی با جام

فال گیرد. طاس بین. رجوع به همین کلمه
شود.

جام زبیقی. [م ز ب] [ترکیب وصفی، ا
مرکب] کنایه از پیاله بلور باشد.

جامس. [م] [ع ص] از جُمس. بسته.
افسرده. جامد. (منتهی الارب) (المنجد)

(آندراج). ماء جامس. آب ایستاده و افسرده.
[گیاه پژمرده. (منتهی الارب) (آندراج).

نبات جامس؛ ذبیت غموضه؛ یعنی گیاهی
که طراوت آن از میان رفته.

جامس. [ا] [تلفظ ترکی جیمس. رجوع به
جیمس شود.

جام ستاندن. [س / د] [مص مرکب]
جام گرفتن. جام بدست آوردن. از دست کسی

جام گرفتن.

جام سحر. [م س ح] [ترکیب اضافی، ا
مرکب] کنایه از آفتاب عالمتاب است.

(برهان) (آندراج). جامه سحر. [کنایه از باد
صبا. جامه سحر. (آندراج). رجوع به جامه

سحر شود.

جامسه. [م س] [ع ص] تانسیث جامس.
ایستاده. افسرده. ثابت. مستقر: صخرة

جامسه؛ سنگ ثابت و مستقر در جای
خوش. (منتهی الارب).

جامسه. [م س] [ع] [باقلائی قطی را گویند
و آن در مصر بسیار شود و در آبهای ایستاده

روید و گل آن مانند گل سرخ باشد. (برهان)
(آندراج). باقلا قطی. (تذکره ضریح انطاکی).

و ساق وی ستبری انگشت بود و بدرازی یک
گزر باشد و گل وی مانند گل سرخ بود و باقلائی

آن کوچکتر از باقلا بوده و چون خشک شود
سیاه بود. چون تر باشد بخام پخته خورند. بیخ

آن از بیخ نی سبتر تر بود. قابض بود و معده را

نیکو بود و آرد وی چون بیات شد اسهال کهن
باز بندد و ریش رود را نافع بود و پوست وی
قوی تر بود در این فعل. (اختیارات بدیعی).

جام سیم. [م] [ترکیب اضافی، ا مرکب]
جامی که از تقره باشد. پیاله تقره. [کنایه از

زندگان محبوب و معشوق. (آندراج).

جامسیه. [م سی] [ع] [مصحف جامه
است. رجوع به جامه شود.

جام شرابخوری. [م ش خ] [ترکیب اضافی، ا
مرکب] پیاله‌ای که به آن

شراب نوشند. قدح شرابخوری. ساغر می.
کاس. (منتهی الارب). رجوع به جام شود.

جام شکستن. [ش ک ت] [مص مرکب]
پیاله شکستن. جام می و جز آن را شکستن.

قدح شکستن:

کی توانم دید زاهد جام صها بشکند
می برد رنگم حبایی گر بدریا بشکند.

میرزا محمدعلی ماهر (از آندراج).

توان جام دست اجل را شکست
بدستی که پیمان به پیمانست.

ظهوری تشریزی (از ارمغان آصفی).

[کنایه از رسوا کردن. (آندراج). [کنایه از
نومید ساختن. (آندراج):

مستی و دیوانگی جام میحا شکست
صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن.

عرفی (از آندراج).

جام شهریاری. [م ش] [ترکیب وصفی، ا
مرکب] قدح بزرگ شراب خوری را گویند.

(برهان). کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب
خورند. (آندراج):

ز شهریار شناسیم ای مسلمانان
از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر.

مولوی (از آندراج).

جام عالی. رجوع به جام عالی شود.

جامشید. [ا] [جمشید. رجوع به جمشید
شود.

جام شیر. [م] [ترکیب اضافی، ا مرکب]
قدح پر از شیر. پیاله‌ای که در آن شیر ریزند یا

با آن شیر خورند. [کنایه از پستان شیردار
باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جام شیر و می. [م ر م] [ترکیب
اضافی، ا مرکب] پیاله‌ای که پر از آب کوثر

باشد. [آب و دهان معشوق. [کلامی باشد که
شیرین باشد و حال آورد. [اشعار خوب.

(آندراج).

جامع. [م] [ع ص] نعمت فاعلی از جمع.
گردآورنده. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

فراهم آورنده. (از اقترب الموارد) (دهار).

گردکننده. (مهدب الاسماء):

ای زر تویی آنکه جامع لذاتی
محبوب جهانیان به هر اوقاتی.

جمال پلدین قزوینی (از تاریخ گزیده).

||هزمنند. || (م) معبد مسلمانان. (اقترب
الموارد). || مسجدی که در آن نماز جمعه

گذارند. (غیاث اللغات) مسجد آدینه. مزگت
آدینه. مسجد جمعه. مسجد جامع. مصلی. ج.

جوامع: جامع قدیم بر وفق روزگار سابق و
قدر خفت مردم بنیاد کرده بودند. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۴۲۰). و حومه آن جامع و
منبر دارد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۲). و

ابرقویه آبادان است و جامع و منبر دارد.
(فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۴). و اقلید

شهرکی کوچک است و حصاری دارد و جامع
و منبر دارد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۴).

و (فیروزآباد) جامع و بیمارستان نیکو
ساخته‌اند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۹).

||قرآن. مصحف. (مهدب الاسماء). || محیط.
جامع الاطراف. شامل. عمومی. عام. وانسی.

|| (اصطلاح فقهی و اصولی) علتی را که
مشترک بین اصل و فرع باشد جامع نامند

چنانکه وجه امتیاز آنها را فارق نامند. || در
اصطلاح منطقی، حدی را که شامل تمام افراد

معرف باشد، جامع نامند و به اعتبار دیگر
چنین معرفی را منعکس گویند و اگر معرف

غیر از افراد معرف را شامل نباشد آن را مانع
گویند. پس حدی که هر دو صفت را دارا باشد،

جامع و مانع نامند. متکلمان و علماء اصول
نیز جامع را به معنی مذکور در باب تعاریف

بکار برند. || در اصطلاح محدثان، کتابی را که
احادیث بترتیب ابواب قفه یا بترتیب حروف

تهجی مدون شده باشد، جامع گویند. مثلاً در
این نوع کتابها باید روایت: انما الاعمال

بالتیات را در باب همزه پیدا کرد. و بهتر آن
است که تنها احادیث صحیح و حسن در این

کتب جمع شود، و اگر تمام اقسام حدیث را
گرد آورد لازم است که علت ضعف روایت

ضعیف را بیان کند. || در علم بیان و بدیع،
جامع را بچند معنی بکار برند: اول، آنچه

طرفین استعاره (مشبه و مشبه‌به) در آن
مشترک باشند که در باب تشبیه همان را وجه

گویند. دوم، یک قسم ایجاز باشد. سوم، آنچه
میان دو لفظ خواه جمله باشد خواه مفرد در

قوة مفکره از طریق عقل یا وهم یا خیال،
اجتماع برقرار کند و جامع بدین معنی را در

باب فصل و وصل ذکر کنند و سه قسم است:
جامع عقلی، جامع وهمی. جامع خیالی.

توضیح آنکه نفس ناطقه باقوه عاقله کلیات را
درک کنی و باقوه خیالیه محوسات و باقوه

واهمه معانی جزئی متع از محوسات را. و
نیز نفس ناطقه را قوه دیگری است که

مدرکات در آن اجتماع کنند و تمائل و تشابه
آنها را دریابد که آن را قوه مفکره و متخیله

نامند. بنابراین مقصود از جامع عقلی آن است که عقل اجتماع دو جمله را که میان آنها نوعی تماثل باشد اقتضاء کند مانند اتحاد در نوع و اجتماع در تضایف چنانچه در علت و معلول و اقل و اکثر صورت گیرد. مقصود از جامع وهمی آن است که قوه واهمه بنوهم و حیلہ دو چیز را در نظر عقل متحد و مجتمع بدارد و آن در وقتی است که میان آن دو یکنوع همانندی باشد مانند زردی و سفیدی که قوه واهمه آنها را بمنزله مثلین نمایان میسازد. یا آنکه میان آن تضاد باشد مانند سفیدی و سیاهی و کفر و ایمان، یا شبه تضاد باشد مانند زمین و آسمان که در این موارد واهمه آنها را بمنزله تضایف مینمایاند و بهمین جهت همیشه هنگام تصور چیزی ضد آن از هر چیز زودتر به ذهن می آید. و مقصود از جامع خیالی آن است که اسباب تقارن دو امر امور خیالی باشد بطوری که اگر عقل بی خبر از تقارن خیالی باشد بخودی خود اقتران آن دو امر را نیکو شمارد و موجبات اقتران دو امر بغایت متعدد و مختلف است و بدین جهت ثبات و ترتب تقارن از لحاظ وضوح مختلف است چنانکه ممکن است بین دو امر در خیال کسی تقارن اتفاقا کنانپذیری باشد در حالی که در خیال دیگری اصلاً تقارنی میان آن دو نباشد و چه بسیار ممکن است که پاره‌های از صور از خیالی غائب نگردد در صورتی که در خیال دیگر اصلاً صورت نیندد. نوع دیگری از اجتماع، اقتران دو امر در حافظه که خزانه وهم است و در مبدأ فیاض که بعقیده حکماء خزانه قوه عاقله است، و علت این اقتران انس و عادت باشد، زیرا همانطور که انس و عادت سبب اقتران خیالیات میشود همچنین سبب اجتماع صور عقلیه و وهمیه نیز میگردد. و برخی (سید سنند) به این دلیل که خیال اصل در اجتماع صور است بر آنچه در خزانه بطور مطلق گرد آید حمل کرده است، و میان خزانه وهم و عقل فرق نگذاشته است، لیکن بهتر آن است که تقارن در غیر خیال را ملحق به تقارن در خیال سازیم زیرا بیشتر آنچه را که بلغا ذکر کنند بر اساس جامع خیالی است. و اگر مقصود مبحث قصر باشد، وجه جامع یا تقارن در خزانه اعم از خیالی و غیر آن باشد که آن را خیالی گویند و یا تقارن سبب امری است که بواقع اقتضاء تقارن دارد که آن را جامع عقلی گویند و یا جز آن باشد که آن را جامع وهمی گویند. (تلمیخ از کشف اصطلاحات الفنون).

— ابوجامع؛ کنیت خوان. (منتهی الارب). سفره. کتبه الخوان، للاجتماع حوله للاکل، قال الحریری: فاستدع اباجامع فانه بشری کل جامع. (اقراب الموارد).

— جامع الاطراف؛ محیط، جامع شامل. عمومی. وافی^۱.

— جامع الحروف؛ صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: نزد بلغا کلامی است مرکب از جمیع حروف تهجی بی تکرار در یک لفظ و اگر در دو لفظ بود جائز است چنانچه در این بیت:

اثر وصف غم عشق خظت

ندهد حظ کسی جز بضلال

چرا که در لفظ ندهد و ضلال دال و لام مکرر است. کذا فی مجمع الصنائع.

— جامع قرآن؛ قرآن مجید که حاوی سی جزو باشد (مقابل سی پاره)؛ جامع قرآن بیاوردند... و قاضی ابوبکر را گفتند تو جامع قرآن بازگیر. پس جامع قرآن را به شیخ ما ابوسعید دادند و شیخ ما جامع بست... و جامع باز کرد. (اسرار التوحید ص ۱۷۵). رجوع به مصحف جامع و قرآن در همین ماده شود.

— جامع الکلام؛ صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: نزد شعرا عبارت است از آنکه شاعر در ابیات خویش از موعظت و حکمت و شکایت روزگار درج کند، کذا فی مجمع الصنائع. و نیز بمعنی کلام موجز آید که الفاظ او قلیل باشند و معانی کثیر، کما وقع فی فتح المبین شرح الاربعین فی الخطبة. قال رسول الله (ص) اوتیت جوامع الکلم ای اوتیت الکلم الجوامع لقله الفاظها و کثرة معانیها، و منه حدیث انما الاعمال بالنیات فان تحته کنوزا من العلم... و منه القرم بالعلم.

— جامع الکلم؛ جامع الکلام. سخنی که کلمات آن کم و معانی آن بسیار است. بقال: یتکلم بجوامع الکلم، یعنی سخن وی کم لفظ و پر معنی بود. (اقراب الموارد).

||أتان جامع؛ ماده خر که بار نخستین آبتن شده باشد. ||جمل جامع؛ شتری که چهار سال بر او گذشته باشد. (منتهی الارب) (آندراج). مؤلف تاج العروس آرد: در نسخه‌ها چنین آمده لیکن صحیح آن است که این کلمه بر شتر تا چهار سالگی گفته شود: قال ابن اسماعیل: (جمل جامع و ناقه جامعه) اذا اخلفا بزولا. قال (ولا یقال هذا الا بعد اربع سنین) هكذا فی النسخ و صوابه علی ما فی العباب و التکلمة و لا یقال هذا بعد اربع سنین من غیر حرف استثنا. (تاج العروس). ||دأبّة جامع؛ ستور جوانی که قابل سواری شده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). چارپا که قابل رسن و پالان باشد. ||قَدْر جامع؛ دیگ بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج). دیگ کلان. ||اقدَر

جامع؛ مقدار مشترک بین انواع یک جنس مانند حیوان که مقدار مشترک بین انسان و سایر انواع حیوان است همچنین قدر مشترک بین افراد یک نوع مانند انسان که مشترک بین

تمام افراد انسان است. ||قرآن جامع؛ قرآن تمام. قرآنی که سی جزء در یک جلد تدوین شده باشد. رجوع به مصحف جامع در ذیل همین ماده شود. ||المسجد الجامع؛ مرکز آدینه. مسجد الجامع گویند. به اضافه مسجد به الجامع و در این صورت کلمة «الیوم» در تقدیر است و اصل آن «مسجد الیوم الجامع» باشد مانند «حق الیقین» که اصل آن «حق الشیء الیقین» باشد، زیرا اضافه شیئی به نفس آن جز با این تقدیر صحیح نباشد. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: ازهری از لیث این تعلیل را ذکر کرده و گویند جز لیث دیگران این اضافه را تجویز کرده‌اند و عربها اضافه شیء به نفس یا بیعت آن شیء را در صورت اختلاف لفظ جائز دانست چنانکه در قرآن مجید است ذلک دین القیمه (قرآن ۵/۹۸). و دین به معنی ملت است و در حقیقت ذلک دین الملة القیمه و همچنین در قرآن است: وعد الحق. و وعد الصدق. (تاج العروس). ||مصحف جامع؛ قرآن جامع. قرآن کامل. مقابل قرآن ناتمام که شامل بعضی اجزاء باشد. رجوع به مصحف جامع شود.

جامع، [م] [لخ] یکی از نامهای خدای تعالی. (منتهی الارب).

جامع، [م] [لخ] لقب نوح بن ابراهیم مروزی است. (منتهی الارب). سمعانی چنین آرد: لقب ابوعصمت مروزی است گویند که چون او نخستین کسی بود که فقه ابوحنیفه را در مرو گرد آورد به جامع ملقب شد. دیگری گفته که چون جامع علوم بوده و چهار مجلس درس: مجلس ذکر آثار مجلس درس گفته‌های ابوحنیفه، مجلس درس نحو و مجلس درس اشعار داشت این لقب را یافت. او ابوعصمت نوح بن ابی مریم^۲ است و اسم او یزید بن جعونه جامع مروزی باشد. ابوحاتم بن حیان گفت: او اهل مرو است و از زهری و مقاتل بن حسان روایت کند و اهل عراق و مردم شهر او از وی روایت دارند و یسال ۱۶۳ ه. ق. درگذشت. (الانساب سمعانی).

جامع، [م] [لخ] فراس. یکی از نزدیکان الیابارسلان است. وی کوتوال را که قصد حمله به سلطان داشت با میخکوبی بکشت. (تاریخ گزیده ص ۴۴۲).

جامع، [م] [لخ] از دهات غوطه است و گروهی از بنی امیه از جمله ولید بن تمام بن ولید بن عبدالملک بن مروان بن الحکم در آنجا سکونت داشتند. (معجم البیلدان). و جامع

1 - Synoptique.

۲- در منتهی الارب نوح بن ابراهیم و در الانساب سمعانی نوح بن ابی مریم ضبط شده است و بدون شک یکی مصحف دیگری است.

دارقطنی سند او را ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان).

جامع. [م] [لخ] (...ابن المطلب). مسجد جامعی است در بغداد. رجوع به حاشیه شد الاثار مصحح مرحوم قزوینی ص ۳۱۱ شود.

جامع. [م] [لخ] ابسن مکی. یکی از خوانندگان مشهور دوره رشید است. وی تمام دستگاهها و مقامها را بخوبی میدانست و آوازی نیک و رسا داشت. او درباره خویشتن گفت: «اگر علاقه بقمار و سگ مرا مشغول نمیداشت هرآنچه خوانندگان را ترک میکردم تا از نان خوردن بیفتند». حکایاتی درباره او با رشید و ادیبان همعصر وی نقل شده که در اغسانی آمده است. او بسال ۸۰۹ م. ۱۸۷/۵ ق. درگذشت. (از المنجد).

جامع آصفیه. [م] [ع ص فسی ی] [لخ] مسجدی است در بغداد. این بنا را در اصل محمد چلبی سال ۱۰۱۷ ه. ق. برای درویش مسلولیه برپا کرد و آن را مولوی خانه و قلندرخانه میگفتند. بعدها داود پاشا آن را بصورت مسجد جامع درآورد و دو مدرسه به آن افزود و موقوفاتی نیز برای آن تعیین کرد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ صص ۱۰۵ - ۱۰۷).

جامع آق سنقر. [م] [ع ش ق] [لخ] مسجد جامع معروفی است به مصر. این جامع را امیر آق سنقر (ابراهیم آغا) ناصری برپا کرد. وی از ممالیک ناصر محمدین قلاوون و منتفذترین مرد سیاسی این سلسله است. وی بنای این جامع را در شانزدهم رمضان ۸۴۸ ه. ق. آغاز کرد و کتابخانه و مقبره‌ای برای خویش در آن تأسیس نمود در بنای این جامع توجه خاصی مبذول میداشت و در روز جمعه ۳ ربیع الاول ۸۴۸ ه. ق. در آنجا اقامه نماز جمعه کرد و موقوفاتی برای آن تعیین ساخت که صرف تعمیر آن شود. و معلوم میشود پیش از اتمام بنای جامع در آنجا اقامه جمعه شده است. مؤید این مدعی اینکه در بالای مسجد نوشته‌ای است که تاریخ شروع ساختمان و روزی که اقامه جمعه در آن شده و تاریخ وفات امیر آق سنقر (بانی مسجد) در آن ذکر گردیده است و اشاره به تاریخ اتمام آن نشده است. از این نوشته استفاد میشود که جامع پس از درگذشت امیر آق سنقر تمام شده است. ولی چه کس آن را به اتمام رسانده معلوم نیست این جامع مانند دیگر جوامع دارای چهار ایوان است که صحنی در وسط آنها قرار گرفته است در سنوات بعد تفسیرات بسیاری در آن روی داده است. بزرگترین ایوان آن ایوان شرقی مسجد است و دارای کاشی‌کاری و مرمرکاری و منبر زیبایی است.

یاقوت حموی در سبب بنای این جامع از قضای آورد: مردم مصر نزد احمدین طولون از کوچکی جامع شکایت بردند. او فرمان داد که بر بالای جمل بیشترین جزیره مسجدی بنا کنند و طرح آن بسال ۲۶۴ ه. ق. ریخته شد و بسال ۲۶۶ ه. ق. بنای آن پایان رسید. (از معجم البلدان). سومین مسجدی است که برای اقامه جمعه و جماعت در مصر بنا شده است، و آن از قدیمترین جوامع است که شکل و هیأت بزرگ اصلی خود را محفوظ داشته و از بزرگترین مساجد قدیمی است. مساحت آن شش افذنه و نصف افذنه است و شش در دارد. از لحاظ فنی ساختمان آن اثر گرانبهائی از معماری آن عصر بشمار است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۲ بعد). و رجوع به تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۲ بعد شود.

جامع. [م] [لخ] ابن علی بن الحسن بهیقی. مکنی به ابوعلی از محدثین است. صاحب دیوان بهیق درباره وی چنین آورد: او را مولد ده ششم بوده است و از بزرگان بیار او را احادیث نبوی استماع بود و در نیشابور او را بسال ۳۲۹ ه. ق. مجلس املا نهادند. (تاریخ بهیق ج بهمنیار ص ۱۶۵). و رجوع به تاریخ بهیق ص ۱۶۵ شود.

الجار نیز همین جامع است. (معجم البلدان). **جامع.** [م] [لخ] ابن ابراهیم ملقب به سکری. و مکنی به ابی القاسم البصری، محدث است. وی پس از سال ۳۰۰ ه. ق. درگذشت. این یونس گوید: جامع بن ابراهیم بن محمد بن جامع مکنی به ابی القاسم وی مهاجرت کرده حدیث و روایت کند. سند او معتبر نیست بعضی او را قبول و پاره‌ای رد کنند. وی در اوائل سال ۳۲۱ ه. ق. درگذشت. (از لسان المیزان).

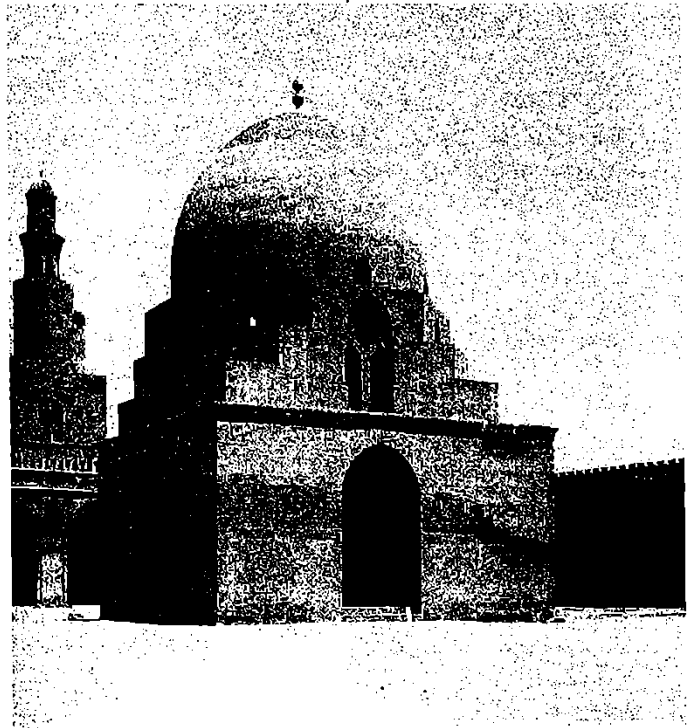
جامع. [م] [لخ] ابن ابی راشد کاهلی کوفی و تقه است. (المعرب مصحح احمد محمد شاکر ص ۳۵۲ و ذیل همان صفحه).

جامع. [م] [لخ] ابن سواده، محدث است. دارقطنی او را ضعیف دانسته است. (از لسان المیزان).

جامع. [م] [لخ] ابن شداد ملقب به ابی صخره تابعی است. رجوع به ابوصخره در همین لغت‌نامه شود.

جامع. [م] [لخ] ابن صبیح از روات است. عبدالغنی ابن سعید او را در زمره مشتهبان آورده گوید: وی ضعیف است. (از لسان المیزان).

جامع. [م] [لخ] ابن طولون. مسجد معروفی



جامع ابن طولون

جامع. [م] [لخ] ابن القاسم. محدث است. او از عبدالله بن محمد بن عمرو بن الجراح و محمد بن سهل المطار از وی روایت کند.

است در مصر که امیر ابوالعباس احمد بن طولون آن را بنا کرده و صد و بیست هزار دینار صرف بناء آن شد.

است. در مسجد کتیبه‌هایی بخط کوفی وجود دارد و زیر صحن شبستان بزرگی وجود دارد و شش در دارد. بانی آن معلوم نیست و ظاهراً هشتصد سال پیش ساخته شده و در سمت غربی آن مدرسه و در سمت شرقی آن تکیه‌ای است و در محل اتصال بام مسجد به مدرسه مناره‌ای بلند است که در سر آن گلدسته‌ای وجود داشته و فعلاً گلدسته خراب شده و مناره و آب انبار بزرگی دارد که در زمستان آب برای تمام تابستان و بهار ذخیره میکند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۶).

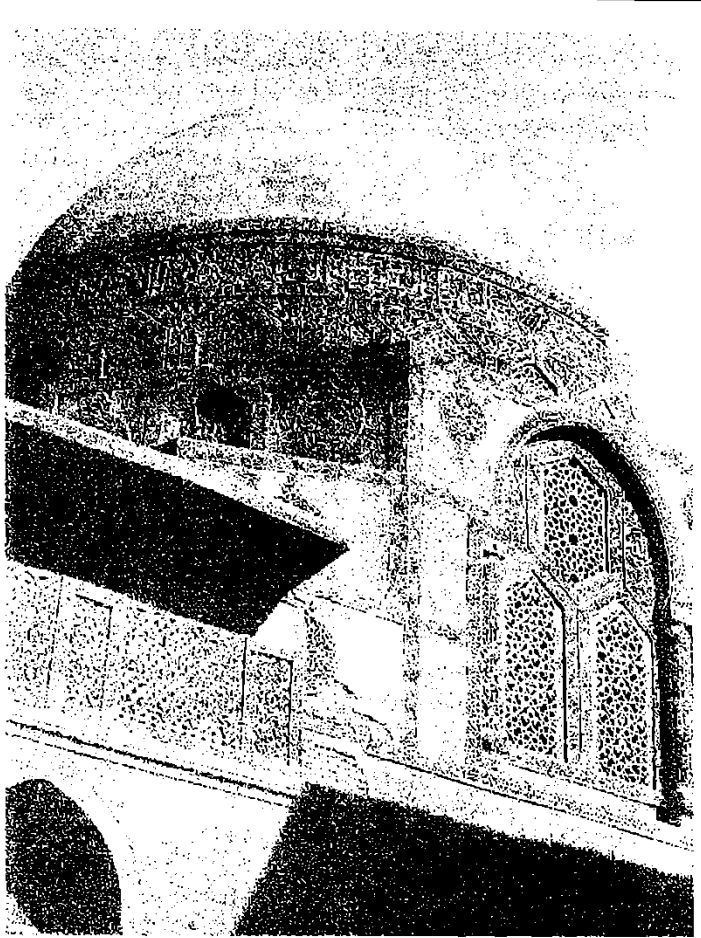
جامع ازبک. [م ع ا ب] (بخ) مسجدی است که امیر ازبک حدود سال ۸۸۲ ه. ق. بنا کرده است. این مسجد در «شارع الموسکی» در میدان «الملکة فریده» واقع است و در سال ۱۲۸۶ ه. ق. خراب شده است. (ذیل تاریخ المساجد الاثریه ص ۸۶).

جامع ازهر. [م ع ا ه] (بخ) مسجد معروف قاهره است این اولین جامعی است که در قاهره بنا گردیده همچنانکه جامع عمروبن عاص اولین جامع بود که در فسطاط بنا شد. جامع مذکور را جوهر که از طرف المعزالدین الله برای فتح مصر آمده بود بنا گذاشت.

شروع ساختمان آن شش روز به آخر جمادی‌الاول سال ۳۵۹ ه. ق. و اتمام آن در ۷ رمضان سال ۳۶۱ ه. ق. بود و در همانروز نماز جمعه در آن اقامه شد. جامع ازهر امروزی عین آن جامعی که جوهر برای المعز لدین‌الله بنا کرده نیست، بلکه همان است با مجموع عماراتی، که بعدها در دوره‌های مختلف به آن اضافه شده است. این جامع هم مسجد و هم مدرسه است و نخستین بار برای تدریس فقه شیعه ایجاد شده بود و تاکنون هم به صورت مدرسه باقی است. رجوع به ازهر در همین لفت‌نامه و به تاریخ المساجد الاثریه ص ۴۷ بیدد شود.

جامع استرآباد. [م ع ا ب] (بخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: بنای این مسجد در سال ۸۰۴ ه. ق. ساخته شده ولی بانی آن معلوم نیست. این جامع وضع خوبی دارد و موقوفاتی بسیار نیز داشته است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۷).

جامع اصفهان. [م ع ا ب] (بخ) مسجد قدیمی بزرگی است در اصفهان. مؤلف مرآت البلدان آرد: در این شهر مسجدی که آن را جامع توان گفت منحصر به فرد نیست، اما مسجد جامع قدیم که اهل بلد بخصوص آن را مسجد جامع می‌گویند مسجدی است که در حوالی میدان کهنه اصفهان در محله بوساحاقیه واقع است. بانی این مسجد سلطان ملکشاه سلجوقی است و بکوشش خواجه نظام الملک ساخته شده و تاریخ بنای آن



جامع آق سفر

ذرع طول دارد و حوض عمیقی دارد که مخروطه است. مقصوره و ایوان سمت جنوب مسجد واقع و دو منار کاشی در دو گوشه ایوان ساخته شده و دو شبستان آن در سمت مشرق و مغرب ایوان واقع شده است. تاریخ بنا و بانی اولی مسجد در سنگ مرمری نوشته شده ولی نام بانی و تاریخ بنا محو شده است. گویند یکی از امراء صفویه آن را تعمیر کرده و عبدالله میرزا پسر فتحعلی شاه نیز آن را تعمیر کرده است. این مسجد دو محله ابهر را از هم جدا میکند و خود آن در محله قدیم در مشرق قصبه واقع شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۶).

جامع احمر. [م ع ا م] (بخ) مسجدی است در شارع الجامع الاحمر. این مسجد را سلیمان آغا سلهدار بنا کرده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۶۰).

جامع اردستان. [م ع ا د] (بخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدی است بسیار عالی و باصفا دارای چهار ایوان بزرگ و گنبد رفیعی شیبه گنبد حضرت امیرالمؤمنین (ع) در سمت قبله می‌باشد که بسیار خوش‌منظر

(از تاریخ المساجد الاثریه ج قاهره صص ۱۵۲ - ۱۵۶). و رجوع به همان کتاب صفحات مزبور شود.

جامع عالم‌بین. [م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) جام‌جم. جام جهان‌نما:

باده نوش از جام عالم‌بین که بر اورنگ جم شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی. حافظ. و رجوع به جام جهان‌نما شود.

جام عالی. [م] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند. (آندراج):

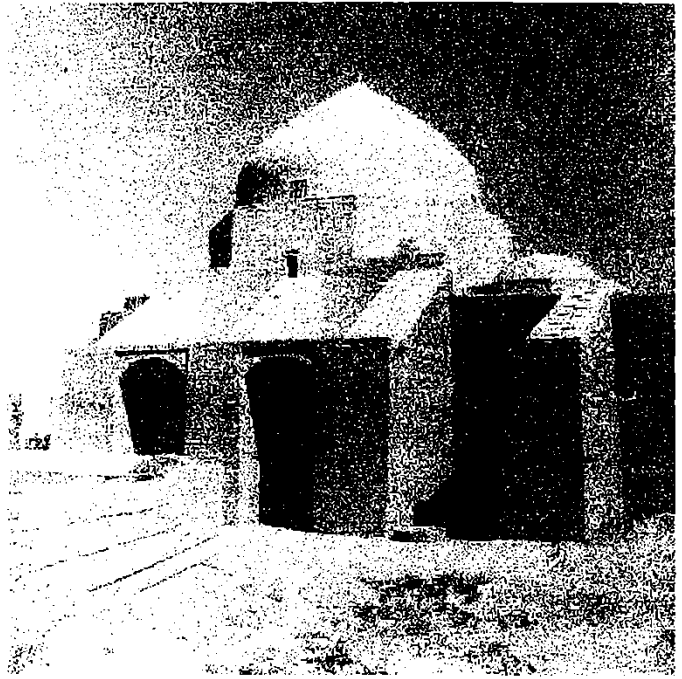
فرنگی صفت جام عالی بده
اگر میدهی پرتگالی بده. ملاطفا (از آندراج).
جام شهریاری. (آندراج). رجوع به جام شهریاری شود.

جامعان. [م] (بخ) حله مزیدیه است. (متهی الارب). رجوع به حله مزیدیه شود.

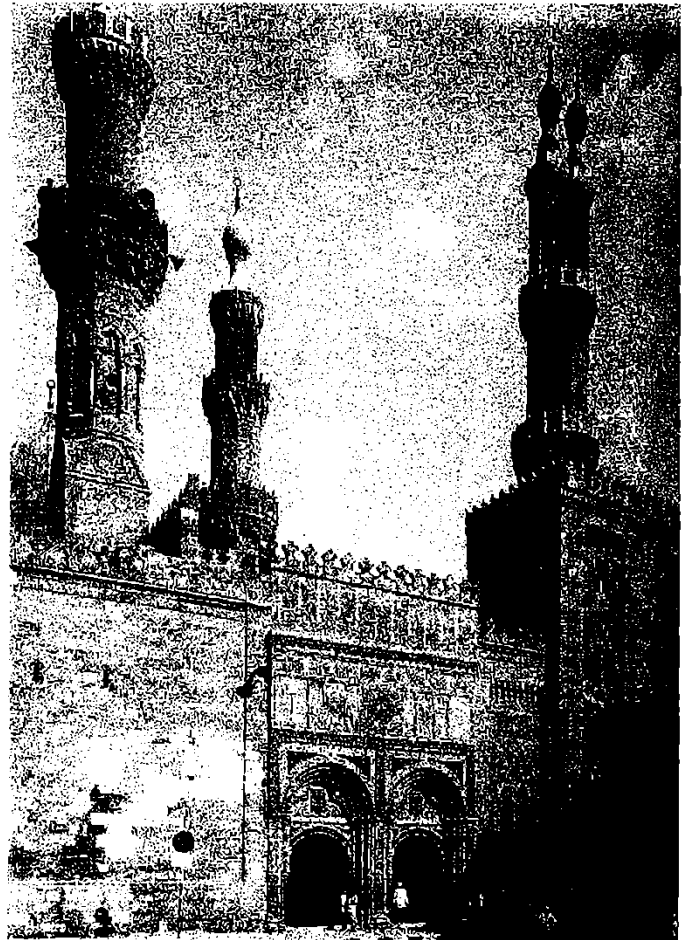
جامع ابهر. [م ع ا ه] (بخ) مسجد جامع ابهر. مؤلف مرآت البلدان آرد: این مسجد در سنه ۸۸۸ ه. ق. ساخته شده است، و دو در دارد: یکی طرف مشرق و دیگری طرف مغرب. صحن آن هشت ذرع، عرض و دوازده

تقریباً هشتصد سال پیش و در عهد همین پادشاه به اتمام رسیده است. صفة معروف بصفة عمر که بعقیده مردم آنجا بانی آن عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی است، متصل به این مسجد است. و بالجملة عظمت و رفعت ایابین و شیستان و وسعت این مسجد زیاد است و سلاطین صفوی آن را مرمت کرده‌اند. (از مسرات البلدان ج ۴ ص ۹۷). در «آثار ایران» نشریه اداره باستان شناسی شرحی آمده بدین مضمون:

یکی از شاهکارهای معماری که از دیرزمان باقی است مسجد جامع اصفهان است که همان مسجد عتیق مذکور در شاردن است. این مسجد که بنام مسجد جامع عتیق نیز نامیده میشود در زمان سلاجقه در جای مسجد قدیمی بدین صورت تجدید شده است و بر وسعت بنای آن نیز افزوده‌اند. من در اینجا بذکر مطالب اساسی اکتفا میکنم و کسانی که طالب جزئیات باشند میتوانند به «آثار ایران» (چاپ ۱۹۳۶ م. ص ۲۱۳ - ۲۸۲) مراجعه کنند. از مسجد قدیمی که این مسجد بر بنیان آن تأسیس گردیده است هیچ اثری در دست نیست، فقط در نوشته‌های ابن‌حوقل و مقدسی و مافروخی و ناصرخسرو میتوان درباره آن مطالبی بدست آورد. درگذشته این مسجد مانند بسیاری از مساجد بزرگ از ایوانهای بی‌سقف سنگی و راههای آمد و شد محیط بر حیاط مدور تشکیل می‌یافت بوجهی که این ایوانهای بی‌سقف متکی بر ساختمانها و بر چهار رکن آن عمارت بود. مافروخی گوید که بنای این مسجد شامل ساختمانهایی بود که آنها دارای مدارس و صومعه‌ها و مهمانسراها و منازعه‌ها و غیره بودند در زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی نظام‌الملک وزیر وی گنبد و قبه‌ای ساخت که حاوی نام او در قسمت جنوبی بقعه است در قسمت شمالی در سال ۴۸۱ ه. ق. تاج‌الملک بعد از نظام‌الملک «گنبد خاکی» را ساخت. در این ایام ایوانهای بی‌سقف از بین رفت همچنین بناهای شمالی نیز ناپدید شد این مسجد نشان میدهد که به سبک اصول بدوی ایرانیان ساخته شده. زیرا که واجد یک قسمت بزرگ با گنبد بزرگ است که آن شامل محراب است. در این روزها بعضی از مساجد ترکستان شامل این اصول میباشد. ابن‌اثیر میگوید که مسجد منبوره در ۵۱۵ ه. ق. بوسیله باطنیه دچار حریق گردید از آن وقت بعد دیگر ساختمانهای غربی و شرقی واجد امور قابل احتراق نیست دو دیوار قسمت های قبه از مواد غیر قابل احتراق بوده و کاملاً مجزا و منفردند. و حصارهای مسجد دیوارهایی هستند که دوباره ساخته شده‌اند.



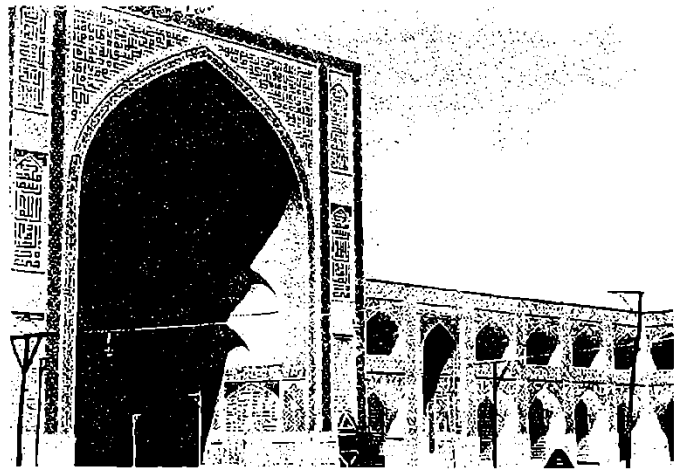
جامع اردستان



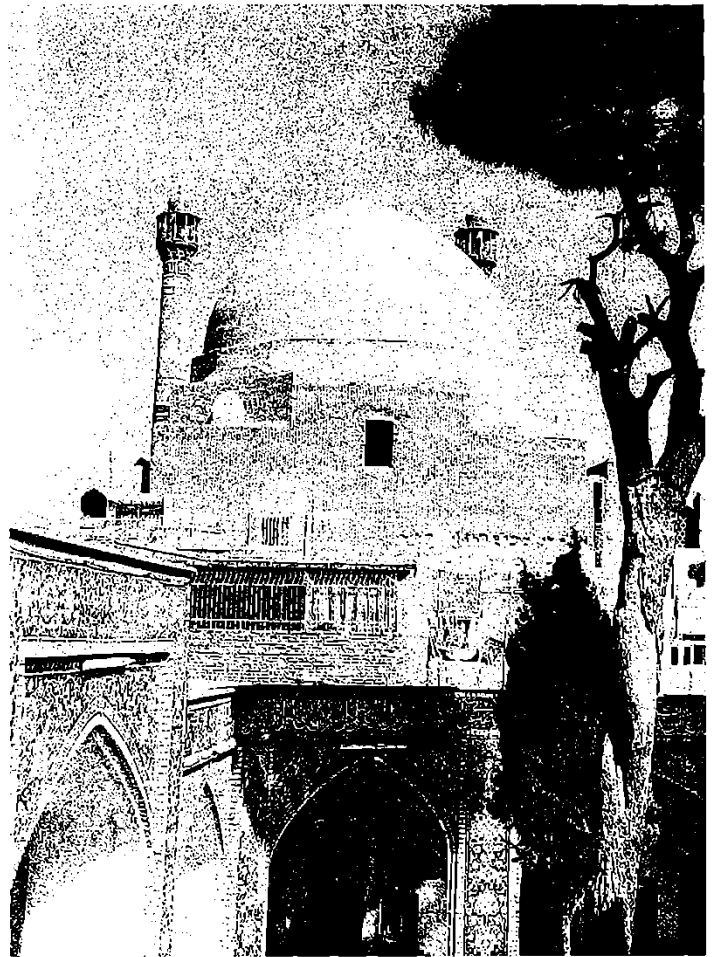
جامع ازر

ساروجی چیز دیگر نیست. در سال ۷۱۰ ه. ق. یسقیف محمد ساوجی وزیر سلطان الجایتو خدا بنده محراب ساخته شد. این محراب دارای کتیبه تاریخی است که تجدید بنا و تعمیر این بخش را در عهد سلطنت سلطان الجایتو تأیید میکند. تزیین قسمت جنوبی و مدخل جنوبی شرقی مربوط به آثار دوره مغول است. در دوره آل مظفر در محل حریق به امر قطب الدین شاه محمد شروع ساختمان و تجدید بنا کردند و آن فعلاً در فضای بین ایوان شمالی و گنبد خاکی است. در سال ۸۵۱ ه. ق. سلطان محمد پسر بایسقر شهبان زمستانی روی قسمت غربی ایجاد کرد. و بعداً در زمان شاه عباس اول بر روی آخرین قسمت ساختمان شهبان سنگی جنوبی غربی ایجاد شد. طبق کتیبه‌ای که از سال ۸۸۰ ه. ق. در زمان ابونصر بهادر پادشاه آق‌قویونلو مشهور به اوزن حسن باقی است این جملات بچشم میخورد: از آنجا که وضع این قسمت مسجد جامع کبیر بد بود تجدید بنا بعمل آمد و برای رهایی قسمتهای دیگر از خرابی، این قسمت ساخته شد. در زمان شاه طهماسب صفوی و شاه عباس اول و شاه عباس دوم و شاه سلیمان و شاه سلطان حسین مسجد به حد کافی تجدید بنا و تعمیر و زیبا شد. تزیین ایوان شمالی و قسمتهای شمالی ایوان غربی بنظر می‌آید که از کارهای شاه سلیمان است شاه سلطان حسین به تجدید بنای ایوان شرقی پرداخته است از مفاد کتیبه‌ای که بسال ۱۱۳۹ ه. ق. نوشته شده و در مدرس موجود است. اشرف افغان مسجد را تعمیر کرده است. در زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۱۸ ه. ق. حاکم اصفهان حاجی محمد حسین خان درب جنوب شرقی را ساخت در سال ۱۳۰۱ ه. ق. درب شمالی غربی و محتملاً ساختمان مجاور و شیبانه‌های قدیمی دوباره بر جای سابق تجدید شد. شیبستان قبه مجاور شیبستان سال ۵۱۵ ه. ق. کاملاً جدید است. (آثار ایران، بخش اول از جلد دوم (فرانسوی) صص ۲۰-۲۶).

جامع افخر. [مخ آخ] [ایخ] این مسجد در فلکه «خوش قدم» در شارع المعز لدین الله واقع شده و آن را خلیفه الطاهر بنصرالله در سال ۵۴۲ ه. ق. بنا کرده است. و در زلزله سال ۷۰۳ ه. ق. مأذنه جامع فرو ریخت و در ۸۴۴ ه. ق. تجدید بنا گردید. در قرن نهم به جامع فاکهانی معروف شد و بدستور عالم جلیل محمدبن احمدبن محمد الجلال (متوفی در ۸۸۵ ه. ق.) متوضائی به آن افزودند. سپس در اواخر قرن نهم تزیینات و تعمیراتی در آن بعمل آمد و در سال ۱۱۴۸ ه. ق. تجدید



جامع اصفهان



جامع اصفهان

از حریق در شهر سنه ۵۱۵ ه. ق. تجدید بنا شده است. مع هذا از ساختمان مزبور جز دو قسمت و فضاهای محدود به آثار خرابه

در قسمتی از ضلع شمالی هنوز بقایای کتیبه‌ای باقی مانده است و شخص میتواند این جملات را بر آن بخواند: «این ساختمان پس

بنا شد، و در سنوات بعد نیز تغییراتی در آن دادند. (از تاریخ المساجد الاثریه صص ۷۲ - ۷۵).

جامع اقصی. [م ع ا ق ص ا] (بخ) مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس که سمت جنوب جامع القبه واقع شده است. (اعلام المنجد).

جامع اقمرو. [م ع ا م] (بخ) مسجدی است در شارع المعز لدین الله که از مفاخر آثار خلفاء فاطمیه است. این جامع را خلیفه الامر باحکام الله ابوعلی منصور بن المستعلی بالله بنا کرد. و ابو عبدالله محمد بن فاتک وزیر خود را به این کار گماشت. این مسجد از مساجد معلقه است و در زیر آن دکانی ساخته شده است. مسجد کوچکی است که دارای چهار ایوان است. شماره ای در سمت چپ آن قرار دارد که قسمت بالای آن در سال ۸۱۵ ه. ق. منهدم شده و قسمت پائین بدنه باقیمانده است و سر درهائی دارد که تاریخ بنا و اسم خلیفه و وزیر او در آنها نوشته شده است. بموجب این نوشته ها در سال ۵۱۹ ه. ق. این مسجد بنا گردیده. در این مسجد نیز مانند سایر مساجد قدیمی تغییراتی روی داده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص ۶۹ - ۷۳).

جامع الاشتات. [م ع ل ا] (ع ترکیب اضافی) در بر دارنده متفرقات. چیزی که امور مختلف و متفرق را در بر داشته باشد. آنکه یا آنچه علوم یا امور متفرق را در بر دارد.

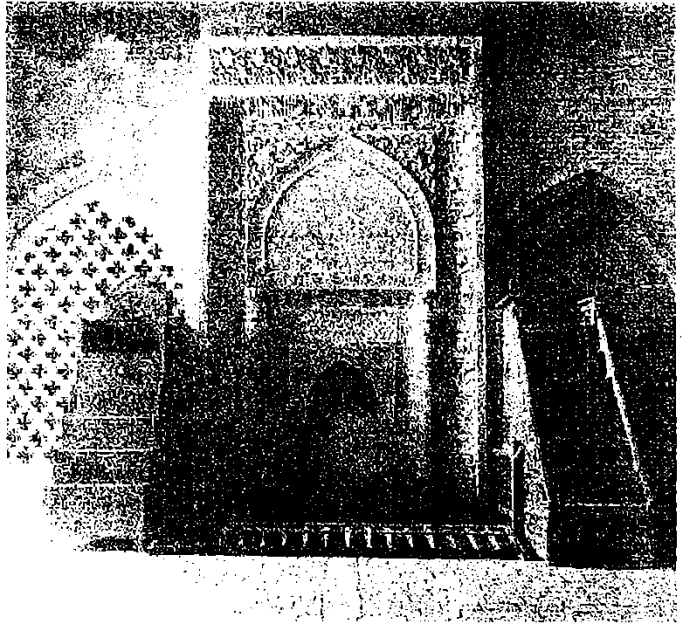
جامع الاطراف. [م ع ل ا] (ترکیب اضافی) مرکب آنچه یا آنکه در آن رعایت جانها شده باشد، چنانکه در هیچ قسمتی اهمال نشده باشد. در بردارنده همه جوانب. (در فضل) جامع بودن؛ کمال فضل را داشتن. (در جسم) کامل بودن آن.

جامع البجار. [م ع ل ا] (بخ) یاقوت نوید ساحلی است برای اهل مدینه چنانکه جده ساحل است مر اهل مکه را و گمان می برم که این همان جامع است که از قریه های غوطه است. (معجم البلدان). و رجوع به جامع شود.

جامع الرصافة. [م ع ر ا] (بخ) جامعی است در بغداد. (از الاوراق ص ۲۲۶).

جامع الشرائط. [م ع ش ا] (ع ترکیب اضافی) کسی که صفات لازم در کاری را دارا باشد آنکه واجد شرائط باشد. آنکس که همه اوصاف لازم در او باشد. (مجتهد جامع الشرائط؛ مجتهدی که دارای شرائط فتوای مانند علم و عدالت و غیره باشد. فقیه صالحی که از جهت شرعی واجد شرائط افتاء باشد.

جامع الصاغة. [م ع ص ا غ] (بخ) این مسجد امروزه به جامع الصاغة و جامع الخفافین مشهور است و از مساجد قدیمی است که در ۹۹۹ ه. ق. تعمیر شده در نام اصلی



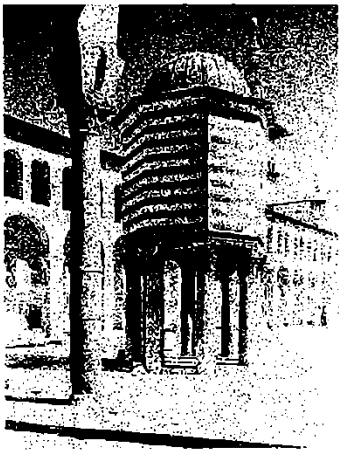
جامع اصفهان



جامع اقصی

النعمانی متوفی بسال ۷۸۳ ه. ق. بنا کرده است، و یا شخص خیرخواه دیگری بنا کرده و بنام این عالم نامیده است، و این مسجد غیر از مسجد جامع النعمانیه است که در قرن ۱۲ ه. ق. بنا شده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۴).

جامع الوفائیه. [مِ عُلِّ وَ تَسَى] (بخ) مسجدی است در سوق الکباییه بغداد که ظاهراً منسوب به وفاخون است. آلوسی در مساجد بغداد آن را بنام مسجد الاسماعیلیه ضبط کرده و از مساجد بغداد قدیم محسوب داشته است لیکن امروز بنام جامع الوفائیه خوانده میشود. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۲۳۵).



جامع اموی

جامع اموی. [مِ عِ أَمْ وَی] (بخ) جامع دمشق، رجوع به جامع دمشق در همین لغت‌نامه شود.

جامع امیر شیخو. [مِ عِ أَسْ] (بخ) این مسجد در شارع شیخو است و اولین بنائی است که امیر شیخو در این ناحیه بها کرد. تاریخ شروع بنای جامع معلوم نیست و هیچ مورخی به آن اشاره نکرده است ولی بناء آن در ماه رمضان ۷۵۰ ه. ق. / ۱۳۴۹ م. اتمام یافته. در ساختمان این مسجد تغییراتی رخ داده و عمارات آن نیز تجدید شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۱۵۶ بعد).

جامع ایاصوفیا. [مِ عِ أ] (بخ) مسجد معروفی است در استانبول، اصل آن کیه‌ای

۱- این کلمه را عرب در مرقع تحقیر و سرزنش بکار میبرد و بمعنی یا شیء (ای چیز) است. (از حاشیه البیان و التبین ج ۲ قاهره ص ۱۱۲).

۲- جاحظ گفته است که این شعر از الخضری است. (از حاشیه البیان و التبین ج ۲ قاهره ص ۱۱۳).

است و جیره را نیز نامند. (تذکره ضریب انطاکی ص ۱۰۶) (تحفه حکیم مؤمن).

جامع المحاری. [مِ عُلِّ مُ رَا] (بخ) جاحظ آرد: شیخی صالح و خطیبی خوش‌بیان بود. وی هنگامی که حجاج شهر واسط را بنا کرد بدو گفت: آن را در غیر شهر خود بنا کردی و برای غیر فرزندان به ارث گذاشتی. هنگامی که حجاج از عدم اطاعت و نقت مذهب و سخط طریقت مردم عراق شکایت کرد، جامع به او گفت: اگر ترا دوست میداشتند فرمانت می‌بردند، آگاه باش مردم ترا بر نسب و وطن ولذتهای بدگونی نمیکند. تو آن کن که ترا بدانان نزدیک میازد و کاری مکن که از آنان دور شوی، تندستی را از زیردستان بخواه و به زیردستان عطا کن، پس از وعید وعده بده و پس از وعده وعید کن. حجاج گفت: بخدا سوگند بنی‌لکیمه را با شمشیر به اطاعت درآوردم، جامع گفت چنین نیست چون شمشیر با شمشیر برخورد اختیار از دست می‌رود. حجاج گفت در آن هنگام اختیار با خداست. جامع گفت: آری، لیکن تو ندانی آخر آن را برای چه کسی قرار میدهد. حجاج در خشم شد و گفت: یا هناه! تو از مردم طائفه محاری. جامع بیت زیر را در جواب گفت:

و للحرب سئینا و کان محاربا

اذا مالقتنا امی من الطعن احمرأ.

حجاج گفت: سوگند بخدا زیانت را بیرون میکشم و به رخسارت میکوبم. جامع گفت: اگر راست گوئیم ترا بخشم می‌آوریم، و اگر ترا فریب دهیم خدا را بخشم می‌آوریم و خشم امیر آسانتر از خشم خداست. حجاج گفت آری، و آرام گرفت و به پاره‌ای از کارهای خود پرداخت و جامع در صف لشکریان شام ستواری شد و خود را ببلشگریان عراق رسانید... (از البیان و التبین ج ۲ قاهره صص ۱۱۲ - ۱۱۳). و رجوع به عقدا لفرید و عیون الاخبار شود.

جامع المدینه. [مِ عُلِّ مَن] (بخ) مسجد الرسول، مسجد النبی. رجوع به مسجد النبی شود.

جامع المرادیه. [مِ عُلِّ مُ دِی] (بخ) مسجدی است در محله العیدان در بغداد که حکمران وقت مرادپاشا آن را بنا کرد و بنام وی معروف شده است. تاریخ بناء آن ۹۷۸ ه. ق. است و ظاهراً مکان جامع جزء موقوفات بوده و مرادپاشا تقییری در آن داده و جامعی ساخته و بنام خود کرده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۱۳).

جامع النعمانی. [مِ عُنِّ نْ] (بخ) مسجدی است در بغداد واقع در شارع الگیلانی. گویا این مسجد را عالم مشهور حسام الدین

آن اختلاف است و صواب آن است که نام آن «مسجد الحظائر» و از ابنه مادر الناصر لدین الله خلیفه عباسی است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۳۲).

جامع العاقولی. [مِ عُلِّ] (بخ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً از بناهای ۷۹۷ ه. ق. است و در اول به صورت مدرسه بوده سپس به شکل جامع درآمد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۲۲۸).

جامع العسکر. [مِ عُلِّ عِ كَ] (بخ) نام مسجد معروفی است در مصر که آن را عبدالملک بن یزید خراسانی از دی بنا کرد. وی از سرداران ایرانی و طرفدار بنی عباس بود و پس از فتح مصر از جانب سفاح خلیفه عباسی به حکومت مصر منصوب گردید. و وجه تسمیه آن به جامع العسکر آن بود که در آنجا دارالاماره‌ای بنا کرد و قشون خود را در آن سکونت داد. این بنا در سالهای ۱۲۳ تا ۱۲۵ ه. ق. در دوره اول حکمرانی عبدالملک مزبور انجام یافته است. (از حاشیه کتاب التاج احمد زکی ص ۳۵).

جامع العلوم. [مِ عُلِّ عِ] (بخ) ترکیب اضافی) آنکه جامع دانشها باشد. آنکه همه یا غالب دانشها را بداند.

جامع العلوم. [مِ عُلِّ عِ] (بخ) علی بن حسین، این شخص همان جامع باقولی و رجوع به رجوع به جامع باقولی و رجوع به ابوالحسن... ضریب اصفهانی در همین لغت‌نامه شود.

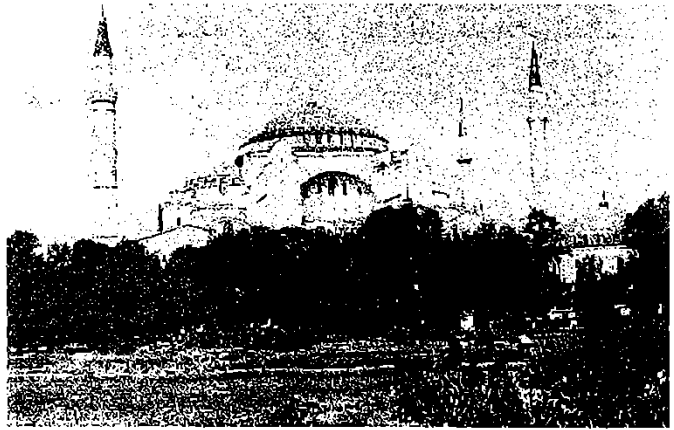
جامع القلعه. [مِ عُلِّ قِ عِ] (بخ) مسجدی است در بغداد معروف به جامع القلعه. در حله چلبی، بنائی نخستین این جامع سلطان سلیمان ضبط شده ولی صواب آن است که سلطان سلیمان آن را مرمت کرده است، زیرا جامع مزبور هنگام ورود سلطان مراد به بغداد بنا شده است و در وقتنامه مورخ ۱۱ رمضان سال ۱۰۴۸ ه. ق. چنین آمده این جامع را جلال‌الدین بن بهاء‌الدین در محله دارالضرب که واقع در محله القلعه است بنا کرده و موقوفاتی برای آن در وقتنامه ذکر شده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۲۴۰).

جامع الکاخیمیه. [مِ عُلِّ ظِ مِی] (بخ) مسجدی است در مرقه کاظمین (ع)، و تاریخ بناء جامع بطور تحقیق معلوم نیست، لیکن اصل مرقه را شاه اسماعیل صفوی بنا کرده و جامع آن در ایام سلطان سلیمان و سلطان سلیم پایان یافته است. متاره این جامع در تاریخ ۹۷۸ ه. ق. تمام شده و ماده تاریخ آن را به ترکی چنین گفته‌اند «اولادی بوجانفزا متاره تمام». (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۱۱۴).

جامع اللحیم. [مِ عُلِّ لَ] (بخ) قنطوریون

جامع بسطام. [م ع ب] [لخ] مسجد است در بسطام. مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدی است قدیمی و در گنبد شیستان مسجد تاریخی است که از آن چنین برمی آید که در عهد شاه خدابنده این مسجد را تعمیر کرده اند و تاریخ تعمیر ۷۰۷ هـ. ق. است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۸).

جامع بشتاک. [م ع ب] [لخ] مسجد باشکوهی است در مصر. امیر بشتاک ناصری که از امراء ناصر محمد بن قلاوون بود عمارتهای مهمی در مصر بیا کرد که از جمله آنها همین مسجد است که در ناحیه غربی برکه القیل روبروی خانقاه وی واقع شده است. آغاز ساختمان آن رمضان ۷۲۶ هـ. ق. / ۱۳۳۶ م. و اتمام آن در ماه رجب یا ذی الحجه ۷۲۷ هـ. ق. / ۱۳۳۷ م. است. خانقاه بکلی منهدم شده و اثری از آن باقی نیست لیکن مسجد تا امروز باقی است اما تعمیرات بسیاری در اینه آن روی داده است. مقریزی در وصف این مسجد چنین گوید: «و هو من ابهج الجوامع و احسنها رخاماً و انزهها». جامع مزبور در شارع درب الجمامیر در کنار برکه القیل که از بهترین گردشگاهها است قرار گرفته است. (از تاریخ المساجد الاثریه



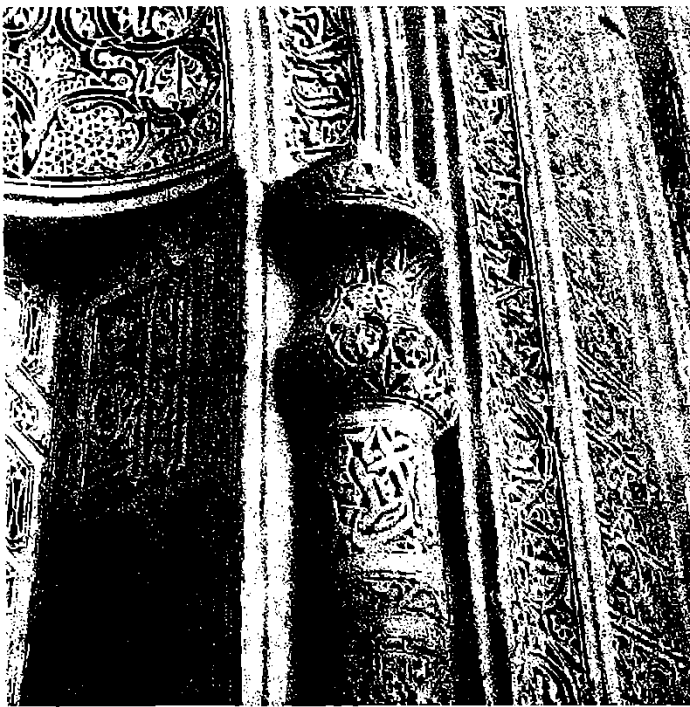
جامع ایاصوفیا

به ابوالحسن. یکی از بزرگان علماء نحو و ادب عربی است. برای ترجمه احوال او رجوع به ابوالحسن... شود.

جامع بایزید. [م ع ب] [لخ] مسجد جامعی است در استانبول. این جامع را سلطان بایزید پسر محمد فاتح که از سلاطین بزرگ عثمانی (۱۴۸۲ - ۱۵۱۲ م.) است بنا کرده است. (از اعلام المنجد).

بود که پناه شاه قسطنطیه آن را بنا کرده عثمانیها آن را به جامع تبدیل کردند. (اعلام المنجد). سامی بیک در قاموس الاعلام آرد: جامع شریف بزرگی است خارج در سرای همایونی طوپ قیو در استانبول بسال ۳۲۵. توسط قسطنطین امپراطور روم به صورت کلیسا ساخته شد و به ایاصوفیا موسوم گشت. در زمان آرکادیوس این بنا سوخت و توسط پسر او تئودیوس مجدداً بنحو کاملتری ساخته شد. سپس در زمان سلطنت یوستینیوس باز هم طعمه حریق گردید و توسط همین پادشاه به صورت فعلی بنا شد. معماران آن از مشاهیر دانشمندان ریاضی: تراله، آنتیموس و اییدور بودند. آنتیموس این بنا را بطرز معابد قدیمه ساخت و بر طبق معمول آنروز شکل چلیپا نیز در آن قرار داد. در داخل معبد زیر قبه بزرگ ۴۰ ستون و در بالای آن ۶۰ ستون کار گذاشت. بنای این معبد بسال ۵۴۸ م. پایان یافت. قبل از اینکه این معبد به صورت جامع شریف درآید در دیوارهای آن تصویرهایی از قبیل بت و صنم و ملائکه و عزیز کننده شده بود. ولی حالا بشکل ساده است. امپراطور یوستینیوس این معبد را به احترام صوفیا که اسم قدیمه ای بود ایاصوفیا نامید. طول معبد از شرق بغرب ۲۶۹ قدم و عرض آن از شمال بجنوب ۲۴۳ قدم و ارتفاع بلندترین قبه آن ۱۸۸ قدم است. بمرور زمان چند مرتبه محتاج به تعمیر شده است و آن را با مهارت کامل تعمیر کرده اند. بسال ۸۵۷ هـ. ق. این معبد توسط ابوالمغازی سلطان محمدخان ثانی هنگام فتح استانبول به جامع شریف تبدیل شد و مشارالیه یک مناره و مدرسه بدان افزوده و سلطان بایزید مناره دیگری ساخت و مدرسه را وسعت داد.

جامع باقولی. [م ع ب] [لخ] منسوب به علی بن حسین بن علی ضریر اصفهانی. مکی



جامع بسطام

صص ۱۴۳ - ۱۴۵). و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع بعلبک. [م ع ب] [لخ] مسجد معروفی است در بعلبک: در جامع بعلبک وقتی کلمه ای چند همی گفتم بطریق وعظ.

جامع بخاری. [م ع ب] [لخ] مسجدی است در بخارا که در میدان سجستان پیش روی قصرالخان واقع است. مساحت آن صد گز و ارتفاع قبه آن چهل گز است. (از منجم الممران ج ۲ ص ۱۲۵).

(گلستان).

جامع بمبئی. [م ع ب ب] [لخ] مسجدی است در بمبئی. رجوع به تمه صوان الحکمه و به مسجد جامع بمبئی شود.

جامع بنی امیه. [م ع ب ا مئی] [لخ] ظاهراً همان جامع دمشق است. رجوع به جامع دمشق شود.

جامع بیجار. [م ع] [لخ] مسجدی است در بیجار که نجفقلی خان جد حسینعلی خان وزیر فواید در سال ۱۲۲۰ ه. ق. آن را بنا نموده است. بنای آن عالی است و حجراتی برای سکونت طلاب دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹).

جامع تبریز. [م ع ت] [لخ] مؤلف مرآت البلدان آرد: چند مسجد معتبر آباد و خراب در شهر تبریز است که هر یک صلاحیت این اسم را دارد. از جمله مسجد جامع، که ظن غالب این است که در عهد خلفای بنی عباس بنا شده باشد، لکن بعدها خراب شده و مجدداً آن را بنا کرده‌اند. و مساجد دیگر: مسجد مظفر معروف به مسجد جهانشاه، مسجد علی شاه، مسجد حسن پاشا که در ۸۸۵ ه. ق. ساخته شده است، مسجد استاد شاگرد که در ۸۴۰ ه. ق. بنا شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹).

جامع تویسرکان. [م ع س] [لخ] مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجد جامع اولی بکلی منهدم شده و آثاری از آن باقی نمانده و تاریخ آن معلوم نیست و بجای آن مسجدی است که یک شبستان دارد و حدود صد سال از بنای آن میگذرد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹).

جامع تهران. [م ع ت] [لخ] مسجد جامع قدیم تهران یکمرتبه بنا نشده بلکه بتدریج ساخته شده است و از قرائن چنین برمی آید که در عهد شاه عباس ثانی در ۱۰۷۲ ه. ق. باهتنام رضی الدین نامی ساخته شده است. جامع جدید تهران که به مسجد شاه معروف است و اقامه نماز جمعه در آن میشود، از بناهای خیریه فتحعلی شاه قاجار است که تاریخ بنای آن در ایوان طرف جنوبی ۱۲۲۹ ه. ق. ضبط شده است، بنای مسجد عالی و وسیع و دارای گنبد منزه و شبستانهای بزرگی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹ - ۱۰۱).

جامع جاوویه. [م ع] [لخ] دو مسجد است یکی در غزه و دیگری در خلیل که آنها را امیرسنجر جاوولی بنا کرده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۱۲۴ ببعد). رجوع به کتاب مزبور صفحات یاد شده شود.

جامع جدید شیراز. [م ع ج د] [لخ] این جامع به مسجد نو معروف است و اتابک سعدبن زنگی آن را در ۶۱۵ ه. ق. بنا کرده

است. از بنای اتابکی جز یک طاق باقی نمانده. صادق خان زند تجدید عمارت آن کرده است و دیگر بار فریدون میرزای فرمانفرما یک شبستان در آن ساخت و بعداً حاج میرزا علی اکبرخان قوام الملک آن را تجدید عمارت کرد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۸). جامع دیگری در شیراز هست که آن را مسجد وکیل گویند و آن را کریمخان زند بعد از ۱۱۸۰ ه. ق. بنا کرد. این مسجد قابل هرگونه توصیف است. در جنب مسجد کریمخان بنای مدرسه‌ای نهاد که تمام نشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۸).

جامع حیوشی. [م ع ح] [لخ] این مسجد که از قدیمترین مساجد اسکندریه است در سوق العطارین واقع شده و بدین جهت بمسجد العطارین شهرت یافته است. بدرالجمالی وزیر المستنصر بالله خلیفه فاطمی در سال ۴۴۷ ه. ق. و به حاجتی به اسکندریه رفت و این مسجد را خراب دید و امر به تجدید بنا آن کرد. لوحهای سنگی از این مسجد باقی مانده که در آن اشاره به تجدید این بنا است. این جامع پیوسته مرکز علمی و ادبی بود که عده‌ای از بزرگان در آن تدریس کرده‌اند. بعد از آن تاریخ نیز تغییراتی در آن داده شده و تعمیر گردیده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص ۶۷ - ۶۸). رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع حلب. [م ع ح ل] [لخ] مسجدی است بنیاد قدیمی در حلب که بنام جامع اعظم و جامع حلب معروف است: مؤلف اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء آرد: در جزوهای که نزد من است (و گویا از کنوز الذهب ابی‌ذر باشد) شرحی ذکر شد، خلاصه آن چنین است: هنگامی که ابوعبیده حلب را فتح کرد در قرارداد صلحی که با مردم آنجا نوشت، موضعی را برای مسجد تعیین ساخت و آن موضع در اصل باغ کینسه حلاویه بود و صحابه جامع را در آن محل بنا کردند، سپس سلیمان بن عبدالملک آن را به صورت جامع دمشق تجدید بنا کرد و به همان اندازه که ولید بن عبدالملک در بناء جامع دمشق کوشش کرده بود او نیز بکوشید. گویند: که این مسجد را ولید یا اسباب و آلاتی که از کینسه قورص بدست آورده بود بنا کرد. این کینسه از عمارات عجیب دنیا بوده و گویند: که ملک روم در ساختمان سه ستون آن هفتاد هزار دینار مصرف کرد... و گویند بنی عباس این جامع را خراب کرده و مصالح آن را صرف ساختن جامع انبار کردند. در باب الحجازیه این مسجد سنگ مرمری به طول تقریباً نیم ذرع و عرض کمتر از این بکار رفته است و

عمر بن عبدالعزیز بر روی آن می‌نشست. و چون تقفور بسال ۲۵۱ ه. ق. به حلب درآمد شهر و جامع آن را آتش زد و سپس سیف‌الدوله آن را مرمت کرد... شمره عرب در وصف آن قصائدی سروده‌اند از جمله آن قصیده طویل ابویکر صنوبری است در وصف جامع چنین گوید:

حیذا جامها //

جامع النفس نقاه...

در این جامع پیوسته حوزه‌های درس لغت و ادب و نحو و فقه و حدیث تشکیل میشد. و عادل نورالدین دو زاویه در آن برای تدریس مذهب مالک و احمد و زاویه‌های خاص تدریس حدیث وقف کرده است. بسال ۵۶۴ ه. ق. چهارشنبه ۲۷ شوال اسماعیلیه این جامع و بازارهای اطراف آن را آتش زدند و نورالدین محمودبن زنگی کوشش بسیار در تجدید بنا و مرمت آن کرد و یکی از بازارهای اطراف آن را بقوای عبدالرحمان بن محمود الفزنوی جزء مسجد کرده و آن را مربع خوش‌منظر ساخت. (تلخیص از اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء ج ۲ ص ۷۸ ببعد). بسال ۴۸۲ ه. ق. قاضی ابوالحسن محمدبن یحیی بن الخشاب مناره جامع حلب را بجای مناره قبلی بنا کرد. (از اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء ج ۱ ص ۳۶۱). رجوع به معجم البلدان شود.

جامع خرم آباد. [م ع خ ر ا] [لخ] مسجدی است در خرم‌آباد که شاه پرور سلطان دختر اغرلو سلطان بسال ۹۷۰ ه. ق. آن را ساخته است و بعدها به امرشاه سلطان حسین صفوی مرمت شده است. تاریخ بناء آن را در محراب در سنگی مرتم ساخته‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۱).

جامع خلوتیه. [م ع خ و ت ی] [لخ] این مسجد در محل التقاء شارع برمونی و شارع خلیج مصری بر جانب قنطره سنقر واقع شده است. یکی از زاویه‌های مسجد محل اجتماع سلسله خلوتیه و مقبره عده‌ای از مشایخ این سلسله است که از جمله آنها کوزلیفا است، و از اینجا میتوان حدس زد که جامع خلوتیه همان مسجدی است که «کوزلیفا» در زمان حکومت ظاهر چقمق در اینجا بنا کرده است. تغییراتی در سنوات متعدد در آن روی داده و تجدید بنا شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص ۳۲۲ - ۳۲۳). رجوع به همان کتاب شود.

جامع دامغان. [م ع] [لخ] مؤلف مرآت البلدان آرد: دو مسجد بسیار قدیمی در دامغان هست که هر یک را میتوان جامع گفت. یکی که قدیمتر و معروف به ناری خانه است بگفته اهالی به امر امیرالمؤمنین (ع) ساخته

شده و چند ستون از آن باقی است، مسجد دیگر که گویند در زمان خلافت مأمون ساخته شده ولی دلیل بر صحت آن تاریخ نداریم و فعلاً آباد است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۲).

جامع دزفول. [م ج د] [بخ] مسجدی است در دزفول که تاریخ بنا و بانی آن معلوم نیست و بگفته امام جمعه که میگوید از سیصد سال قبل امامت این مسجد با اجداد اینجانب است باید بیش از سیصد سال پیش ساخته شده باشد، لیکن اعتمادی بر این گفته نیست. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۳).

جامع دماوند. [م ج د و] [بخ] مسجدی است در دماوند که تاریخ بنای مسجد اصلی معلوم نیست ولی در ستون طرف راست محراب نوشته شده که این عمارت به امر خواجه یاقوت در سال ۸۱۲ ه. ق. انجام شده است. در سنوات بعد نیز تعمیراتی در آن شده است، و خود مسجد درین محله چریک و قاضی واقع شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۳).

جامع دمشق. [م ج د م] [بخ] مسجد معروف دمشق که ولید بن عبدالملک بن مروان خلیفه اموی آن را بنا کرد. پروایتی بسال ۸۷ و بروایت دیگر بسال ۸۸ ه. ق. بناه آن را آغاز کرد. این مسجد را جامع اموی نیز گویند و بزرگترین و با عظمتترین مساجد ممالک اسلامی است. یاقوت حموی (متوفی در ۶۲۶ ه. ق.) درباره این مسجد چنین آرد: گویند، پل سنجة و منار اسکندریه و کلیسای رُها و جامع دمشق از عجائب بناهای جهان است. آن مسجد را ولید بن عبدالملک که در عمارت مسجد اهتمامی بسزا داشت، بنا کرد. هنگام بنای آن نصاری را فراهم آورد و گفت: ما میخواهیم کلیسای یوحنا را جزء مسجد خود کنیم و هر کلیسائی را در هر جا بخواهید بعبوس آن بشما میدهیم و اگر بخواهید قیمت آن را مضاعف میردازیم. آنان نپذیرفتند و عهدنامه خالد بن ولید را به نظر او رسانیده و گفتند ما در کتابهای خود دیده‌ایم که هر کس این کلیسا را منهدم سازد، خفه خواهد شد. ولید گفت: من اول کس باشم که آن را خراب کنم. سپس در حالی که قبای زردی بتن داشت به هدم آن پرداخت و مردم نیز او را متابعت کردند پس از آن بمقداری که میخواست بر مسجد افزود و آنچه توانائی داشت در بناء آن کوشید و در صرف اموال کوتاهی نکرد و برای آن چهار در (باب) بنام باب جیرون سمت مشرق و باب البرید سمت مغرب و باب الزیاده سمت قبله و باب التاطافین سمت مقابل آن و باب الفرادیس در پشت قبله، قرار دارد و غیث بن علی

الارناوی در «کتاب دمشق» آرد که: ولید فرمان داد پی دیوارهای جامع را عمیق بکنند و کارکنان هنگام حفر به دیواری مستحکم برخوردند و ولید را آگاه کردند و رخصت خواستند که ساختمان را بر روی همان قرار دهند ولید اجازه نداد و گفت: من جز استحکام بنا چیزی نخواهم. باید اطراف را بکنید تا به آب برسید و چنانکه دیوار مستحکم بود بر روی آن بنا کنید، پس بکنند مشغول شدند و به دری رسیدند که تخته سنگی بر روی آن قرار داشت و بخط یونانی بر روی آن چنین نوشته بود «لما كان العالم محدثاً لاتصال امارات الحدوث به وجب ان يكون له محدث لهؤلاء كما قال ذوالسینین و ذواللحین فوجدت عبادة خالق المخلوقات (کذا؟) حیثذ امر بعمارة هذا الهيكل من صلب ماله محب الخير علی مضی سبعة آلاف و تعمامة عام لاهل الاسطون فان رأی الداخل اليه ذکر بانيه بخير فعل والسلام» احمد بن الطیب السرخسی گفت: مردم اسطون طائفه‌ای از حکماء اوائل اند که به بعلبک بودند. گفته‌اند ولید خراج هفت سال مملکت را صرف بناء مسجد کرد، و اموال حبیبه را که بار بر هیجده شتر بود بجای مخارجی که کرده بود برای او آوردند. وی دستور داد آنها را بسوزانند و گفت: ما چیزی را که در راه خدا دادیم عوض بر آن نمی‌گیریم. از عجائب اینکه اگر صدسال انسان در آنجا بماند و در بنای مسجد دقت کند هر روز نکته تازه‌ای درمی‌یابد که روز پیش ندیده است. گویند شش هزار دینار بهای سبزی خوردن صنعتگران مسجد شد و بدینجهت ناله و فریاد مردم برآمد که بیت‌المال مسلمانان را خرج بنائی میکند که برای مردم سود ندارد. ولید گفت: مرا خبر دادند که چنین و چنان گفته‌اید؟ هیجده سال است که بیت‌المال شما معطل مانده و حتی یک حبۀ گندم به آن نرسیده پس مردم ساکت شدند. گویند: ساختمان مسجد نه سال بطول انجامید و هر روز ده هزار کارگر در آن رخام میشکستند و ششصد سلسله طلا در آن بکار رفت و چون بنا پایان یافت ولید بفرمود تا سقف آن را از ارزیز بپوشانند و از هر سوی بطلب ارزیز فرستادند، و قسمتی باقی ماند که ارزیز آن یافت نشد مگر نزد زنی که میگفت اگر هموزن آن را طلا بدهید می‌فروشم. ولید گفت: اگر مضاعف آن را نیز طلا بخواهد آن را از او بخرید و چنین کردند لیکن زن ثمن را دریافت کرد و گفت: گمان میبردم که فرمانروای شما این بنا را به ستم برپا کرده است و اینک عدالت او را فهمیدم و خدا را گواه میگیرم که برای خدا این مسجد را بنا کرده‌ام، سپس طلاها را پس فرستاد چون

ولید آگاه شد گفت به روی قطعاتی که از ارزیز آن زن بکار می‌رود کلمه برای خدا (لله) نوشته شود و به آنچه اسم ولید بر آن نوشته شده مخلوط نسازند. و برای رسم الخط فرمانی که در سمت قبله است هفتاد هزار دینار مصرف شد. موسی بن حماد بربری گفت: در جامع دمشق آئینه‌ای دیدم که سوره «الهیکم التکاتیر» تا آخر با طلا بر آن نوشته شده بود و در حرف «قاف» کلمه «المقابر» گوهر سرخی بکار رفته‌است. علت آن را پرسیدم گفتند ولید را دختری بود که این گوهر از آن او بود آن دختر مرد و مادرش گفت آن را در قبر او بگذارند. ولید فرمان داد در اینجا بکار برند و برای زن سوگند یاد کرد که آن را در مقابر گذاشته است. و زنش قبول کرد. جاحظ در کتاب البلدان گوید: برخی از پیشینیان گفته‌اند که مردم دمشق بدانجهت که مسجد به آن عظمت و خوبی را می‌بینند از هر کس به بهشت مایل تر باشند آن مسجد بر ستونهای از مرمر استوار می‌باشد و دو مرتبه‌ای است ستونهای طبقه پائین بزرگ و ستونهای طبقه بالا کوچک و عکس تمام شهرها و درختان دنیا با کاشیهای طلایی، زرد و سبز در آن ستونها نقش شده. و در سمت قبله آن قبه معروف به «قبة النسر» است که هیچ بنائی به بلندی و نیکو منظری آن در دمشق نیست، این جامع را سه منار است که بزرگترین آنها بر روی بنائی که محل دیدبانی رومیان بوده است بنا شده و در روایات چنین آمده است که عیسی از آسمان بر آن فرود می‌آید. جامع دمشق این زیبایی و عظمت را تا سال ۴۶۱ ه. ق. داشت و در این تاریخ حریق در آن رویداد و آن را از عظمت و زیبایی سابق انداخت. رجوع به معجم البلدان ج ۴ صص ۷۶ - ۷۷ شود. گویند چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت رسید گفت: جواهری که در مسجد دمشق بکار رفته زاید بر میزان لازم است و بفرمود تا بهترین مرمرها و کاشیها و زنجیرهای جواهر نشان را به بیت‌المال برگردانند و بجای آن زنجیرها طناب آویزان کرد. این کار بر مردم گران آمد تا اینکه ده تن از کشور روم به دمشق آمدند و اجازه خواستند که مسجد را تماشا کنند عمر آنها را رخصت داد تا از باب البرید وارد مسجد شوند و شخصی را که به زبان آنان آشنا بود مأمور ساخت که مخفیانه همراه آنان باشد و هر چه گفتند به او خبر دهد. اینان در مسجد به گردش پرداختند تا قبله رسیدند و سر بالا کرده به بناء مسجد نگاه کردند ناگاه رئیس آنان متخیر شد و سر پائین انداخت و گفت ما مردم روم میگفتیم پایداری این حکومت اندک است و چون ساختمانهای آنها را دیدم فهمیدم که

مدت درازی پایند. چون عمر خبر یافت گفت بناء مسجد شما کافران را سخت بخشم آورد و از آنچه تصمیم داشت برگشت - انتهى. محراب این مسجد را با جواهرات گرانبها زینت داده و قندیلهایی از طلا و نقره بر آن آویزان کرده‌اند. (از معجم البلدان). صاحب حبیب‌السير آرد: و در این سال [۸۷] ولید مسجد جامع دمشق را طرح انداخت و در تزئین و تکلف آن بناء سپهرسیما چند سال مساعی جمیله بتقدیم رسانید. در تاریخ‌گزیده مسطور است که شش بار هزار هزار دینار در آن عمارت صرف شد و در مرآت الجنان چنان مرقوم شده که هر روز ده هزار کس در آن مجد کار میکردند تا به اتمام رسید.

ناحیتی است جدا. (حدود العالم).
جامع زنجان. [م ع ز] (بخ) مؤلف مرآت البلدان گوید: چندین مسجد در این شهر هست که صدق جامع بر آنها درست آید و از همه معتبرتر مسجدی است که عبدالله میرزای دارا آن را بسال ۱۲۳۷ ه. ق. بنا کرده است و موقوفاتی از قبیل قیسریه و قریه و حمام دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).
جامع زواره. [م ع ز] (بخ) مسجد قدیمی معروفی است در زواره اصفهان. رجوع به آثار ایران نشریه اداره باستان شناسی ج ۱ قسمت دوم شود.

(بخ) مسجدی است قدیمی به ساری، مؤلف مرآت البلدان گوید: نسبت بنای این جامع را به خلفای بنی عباس خاصه هارون الرشید میدهند. سه گنبد که در قدیم آتشکده بوده و ابرج پسران فریدون آنجا مدفون است حالا کرباش مسجد است. این مسجد را مازیارین قارون هشتصد سال قبل تعمیر یا بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).
جامع ساوجبلاغ. [م ع و ب] (بخ) مسجدی است در ساوجبلاغ آن را بندق سلطان بن شیرخان بن شیخ حیدرخان مکری در سال ۱۰۸۹ ه. ق. بنا کرده و موقوفاتی برای آن قرار داده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).

جامع سبزوار. [م ع س] (بخ) مسجدی است در سبزوار که گویند خواجه علی مؤید آخرین حکمران سربداریه که معاصر امیر تیمور بوده و به خدمت او شتافته است، بنا کرده. این مسجد چندین بار مرمت و تعمیر شده و ضمن تعمیر آب انبار سنگی پیدا شد که چند شعر بروی آن مرتمس بود از جمله شعر زیر است که ماده تاریخ میباشد:
 معمار صنع از پی تاریخ سال گفت
 یکنای مسجد آمده چون مسجدالحرام.

اگر شعر ماده تاریخ باشد مسجد در عصر صفویه سال ۱۰۴۴ ه. ق. بنا شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).

جامع سراج‌الدین. [م ع س ج د ی] (بخ) مسجدی است در بغداد که به اسم شیخ سراج‌الدین عمر قزوینی متوفی بسال ۷۵۰ ه. ق. معروف است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۵).

جامع سفیان. [م ع س ف] (تسربکب اضافی، مرکب) کنایه است از چیزی که



جامع زواره

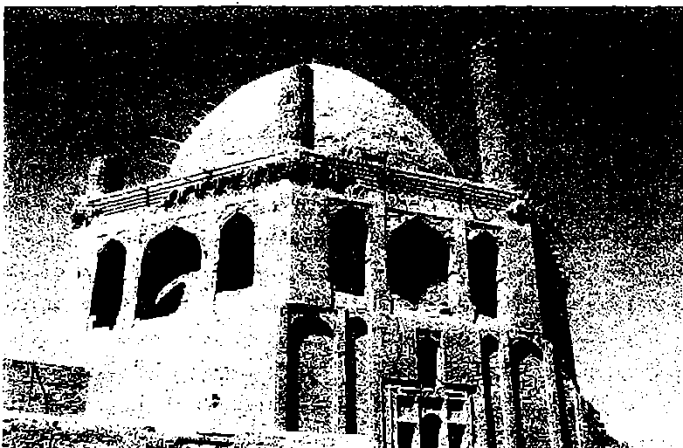
جامع زین‌العابدین. [م ع ز ن ل پ] (بخ) مسجدی است که در میدان زین‌العابدین قرار گرفته است. مطابق بعض روایات سر زید بن علی بن‌الحسین (ع) پیشوای فرقه زیدی در آنجا به خاک سپرده شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۹۴ بعد). و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

(حبیب‌السير ج ۱ تهران ج ۱ ص ۲۵۴): با طائفه‌ای دانشمندان در جامع دمشق بحث همیکردم. (گلستان). بر باین تربت یحیی (ص) معتکف بودم در جامع دمشق. (گلستان). یکی از صلحای لبنان... به جامع دمشق بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت. (گلستان).

جامع دینور. [م ع د ن] (بخ) مسجدی بود در دینور. این جامع را حنویق بن حمین که از طرف آل‌بویه حاکم قسمتی از مردم کردستان بود و به حسن سیرت شهرت داشت در دینور بنا کرد. (از حبیب‌السير ج ۱ تهران ص ۳۵۳).

جامع ری. [م ع ر] (بخ) مسجدی بود در ری قدیم. مؤلف مرآت البلدان آرد: در زمان خلافت منصور عباسی مهدی برادر این خلیفه که از جانب او حکومت جبل داشت در سال ۱۵۲ ه. ق. مسجد جامع ری را بنا کرد و معمار این بنا عمرو بن ابی‌خطیب بود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).

جامع ز. [] (بخ) شهرکی است خرد از حدود خلیج بر کران بیابان و اندر قدیم از خلیج بودی و پادشاهی وی از دست ملک تنغز است و اندر وی مقدار دوست قبیله مردمند و او را



جامع سلطانی

جامع ساری مازندران. [م ع س ر] شامل همه چیز باشد. ضرب‌المثل است برای

در زمان حکومت عبدالله بن عمر بزرگان سمنان این مسجد را بنا کردند ولی آن را چندان عظمتی نبود و بعدها بدفقات قسمتهائی بر آن افزودند این مسجد بوضع مساجد اهل سنت است و مناره بلند دارد. وقفنامه مسجد که در دو قطعه سنگ مرمر نوشته شده و به دیوار نصب است تاریخ بنا را ۱۱۱۳ ذکر میکند. جامع دیگری نیز در سمنان هست که معروف به مسجد شاه است و آن را فتحعلی شاه قاجار در ۱۲۱۷ ه. ق. شبیه به مسجد شاه تهران بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶).

جامع سید سلطان علی. [م ع سئ ی س ع] (بخ) مسجدی است در بغداد که تاریخ بناء آن معلوم نیست گویا آن را در عصری که جامع مرجان بنا شده ساخته‌اند. ظاهراً منسوب به شیخ علی سلطان است که در حدود ۷۸۴ ه. ق. بعد در بغداد حکومت داشته و خود را سلطان میخوانده باشد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۲ ببعد).

جامع شاهرود. [م ع ا] (بخ) مسجدی است قدیمی که بنای و تاریخ بنای آن معلوم نیست و پنج قسمت دارد قسمتی که در وسط قرار گرفته سقف آن تیرپوش است و سقف بقیه از خشت خام است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶). و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع شماخی. [م ع س م ا] (بخ) مسجدی است در شماخی. گویند. از بناهای ابومسلم مروزی است. تاریخ ندارد ولی معلوم است که بسیار کهنه و قدیمی است. تمام بنا از سقف و پایه از سنگ تراش و بسیار محکم است که زلزله‌های پی در پی شماخی خللی در ارکان آن پدید نیاورده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶).

جامع شوشتر. [م ع ت] (بخ) مسجدی است در شوشتر. مؤلف مرآت البلدان آرد: از بناهای خلفای عباسی است که ابتدا المعتر بالله سیزدهمین خلیفه عباسی در سال ۲۵۴ ه. ق. امر به بنای این مسجد نمود ولی تمام نشد، سپس القادر بالله و المعتدی بالله خواستند تمام کنند دست نداد تا اینکه المعتز شد بیست و نهمین خلیفه عباسی بانمام آن پرداخت. اسامی خلفا در کتیبه‌ها به خط کوفی و نسخ ثبت است این مسجد در جنوب شهر و شبستان آن در جنوب مسجد واقع شده است. بعدها حاجی فتح الدین خیاط با کمک اهالی سقف آن را مرمت کرد.

تاریخ تعمیر در شمر زیر آمده:

طالب تاریخ این بنا خواست

از صاحب سز و محرم راز

برخواست یکی از این میانه



جامع صالح طلائی

به دربار شاه عباس ثانی که از سلطانیه عبور کرده است این جامع را چنین معرفی میکند: از سه در به این مسجد داخل میشوند که خود درها از جواهر و نفایس عالم محسوب است زیرا مانند درهای کلیساهای ما از چودن یا آهن نیست بلکه از فولاد است. گویند اگر صدف با قوت بخوانند در بزرگ را که رو بیدان است بکشایند باز نشود لیکن اگر طفلی یگوید «بمشق علی باز شو» بجزئی اشاره باز میشود. در جنب مسجد بفاصله یک پنجره مسی مطلائی مقبره سلطان محمد مغول قرار دارد. قرآنهاى متعدد در این مقبره دیده میشود که با سر قلمهائی که بعرض دو انگشت بوده بخط بزرگ نوشته شده است این سه در و پنجره از تمام اشیائی که در ایران دیده‌ایم نفیس تر و اجزاء پنجره طوری وصل شده که یکپارچه بنظر میرسد. مدت هفت سال صنعت کارهای ورزیده متعدد روی درها و پنجره کار کرده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶).

جامع سلیمانی. [م ع س ل ا] (بخ) مسجدی است در بغداد که به جامع السرای و جامع جدید حسن پاشا نیز معروف است. این جامع را حسین پاشا فاتح همدان تعمیر کرد و بنام وی شهرت یافت. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۴۰).

جامع سمنان. [م ع س] (بخ) مسجد قدیمی معروف است در سمنان. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند حضرت امیر المؤمنین علی (ع) در زمان خلافت خود امر فرمود که از کوفه تا بخارا هزار و یک مسجد بنا کنند.

چیزهائی که اشیاء بسیاری در بر داشته باشد. آنچه امور یا اشیاء مختلف و فراوان را فرا در بر داشته باشد. ثعالبی آرد: جامع سفیان ثوری در فقه ضرب‌المثل است برای چیزی که شامل همه اشیاء باشد چنانکه کشتی نوح را نیز برای اینگونه اشیاء ضرب‌المثل آرند، و از ابویکر خوارزمی بخاطر دارم که هر وقت کتاب یا مکان جامعی [می‌دید] میگفت: این جامع سفیان و کشتی نوح و مخلط خراسان است. و ابوعبدالله بن حجاج گوید:

بالله قولوا لی و لاتنقضوا

لست من الحق بغضان

فقر و ذل و خمول معا

احسن یا جامع سفیان.

(از شمارالقلوب ص ۱۳۴).

فیقال سجه زیدان کما یقال اشقر مروان و جامع سفیان و عود بنان. (شمارالقلوب ص ۱۵۴). هر چند این تاریخ جامع سفیان میشود از درازی. (تاریخ بهقی).

جامع سلطانیه. [م ع س نسئ ی] (بخ) مسجدی است بسیار بزرگ و معتبر در سلطانیه که محمد بن ارغون خان الجایتو معروف به خداینده و خربنده هشتمین پادشاه از اولاد هلاکوخان هنگامی که شهر سلطانیه را در ۷۰۵ ه. ق. بنا میکرد این جامع و گنبد معروف سلطانیه را نیز ساخت. و این شهرت که این جامع را برای مدفن خود ساخته اشتباه است بلکه این بنا از اول مسجد بوده و مدفن، گنبدی است که نزدیک به آن ساخته شده است. الیاروس نماینده فردریک پادشاه نروژ

گفتا مسجد شده خداساز.

تاریخ مذکور در کتیبه بالای منبر چوبی نوشته شده و طرف راست منبر کتیبه‌ای است مورخ بتاریخ ۴۴۵ ه. ق. مناره مسجد با اصل مسجد ساخته نشده، بلکه بانی آن شیخ حسن چوپانی است که اسم او بر سنگی در زیر گلدسته نوشته شده است، قبله این مسجد بعد از کوفه در اعتدال بر جمیع مساجد ترجیح داشته و در کمال اعتدال است. بنای مسجد باندازه‌ای سخت و محکم است که پس از گذشت حدود هشتصد و پنجاه سال بر آن هنوز خستگی در آن روی نداده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۸).

جامع صالح طلائی. [م ع ل ح ط ا] (بخ) مسجد بزرگ معروفی است واقع در شارع درب الاحمر در میدان باب زویله. در این میدان بناهای تاریخی بسیار است و از همه مهتر همین جامع است. این مسجد را ابوالفارات طلائی بن رزیک ملقب به الملک المصالح، وزیر الفاتر بنصرالله خلیفه فاطمی بنا کرده است. این جامع آخرین جامعی است که در دوره خلافت فاطمیون مصر (بسال ۵۵۵ ه. ق. = ۱۱۶۰ م.) بنا شده و از بزرگترین مساجد است که مساحت آن ۱۵۲۲ گز است و ویژگی‌هایی دارد که در دیگر مساجد فاطمیه نیست. از مهمترین آنها منبر و محراب نقیسی است که باعث ابهت آن شده است. این مسجد در سنوات مؤخر مورد تعمیر و تخییر قرار گرفته است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۹۷ بعد).

جامع صغیر. [م ع ص] (بخ) کتابی است معروف در فقه که ابراهیم بن محمد بن سعید بن هلال آن را تألیف کرده است. (از معجم الادباء ج ۱ ص ۲۹۵).

جامع طوس. [م ع] (بخ) مسجدی است در طوس. این جامع را حسن بن علی بن اسحاق ملقب به نظام الملک وزیر آلبارسلان و ملکشاه سلجوقی بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۹).

جامع عابدین. [م ع ب] (بخ) یکی از جوامعی است که در نزدیکی قصر عابدین (به مصر) قرار گرفته است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۷۲).

جامع عتیق. [م ع ع] (بخ) مسجد بزرگی است در اسیان. به عقیده مورخین قرن ۸ ه. ق. اسنا شهر بزرگی بوده که دارای سیزده هزار خانه و دو مدرسه بوده است و جمعی بزرگان از آنجا برخاسته‌اند که این حاجب نحوی مشهور از آن جمله است.

بدرالجمالی که از مالیک جمال‌الدوله بن عمار بوده و مشاغل دولتی داشت و بسال ۴۶۶ ه. ق. به وزارت المستنصر بالله رسید

سعی و کوشش فراوان در تعمیر مساجد کرد و این جامع را که بنام عتیق خوانده میشود و مشهور به عمری است نیز او بنا کرد. آغاز بنای مسجد سال ۴۶۹ و اتمام سقفهای آن بسال ۴۷۰ ه. ق. است و مناره آن در ۴۷۴ به اتمام رسیده در سنوات بعد تغییرات بسیاری در آن داده شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه صص ۶۵ - ۶۶).

جامع عتیق شیراز. [م ع ع ق] (بخ)

صص ۱۰۷ - ۱۰۸).
جامع عراق. [م ع ع] (بخ) سلطان آباد عراق را که مشهور به شهرنو میباشد سپهدار بنا کرده و مقارن ساختن شهر مسجدی در ارک بنا کرده و مسجدی دیگر ساخت که به اسم آخوند ملامحمد علی معروف است و تاریخ بنای هر دو مسجد با تاریخ بنای شهر تفاوتی ندارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۹).



جامع عتیق

جامع عطارین. [م ع ع ط ا] (بخ) از قدیمترین مساجد اسکندریه و در سوق العطارین واقع و به جامع الجیوشی معروف است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۶۵ - ۶۶). و رجوع به جامع جیوشی شود.

جامع عمرو بن عاص. [م ع ع م و ن ا] (بخ) مسجد معروفی است در مصر. یا قوت حموی آرد: این مسجد در موضع مرتفع بی درخت و گیاهی که در تصرف قتیبه بن کلثوم تجیبی بود بنا شده است. چون عمرو بن عاص پس از فتح اسکندریه به قسطنطین برگشت از قتیبه بن کلثوم خواست که خانه خود را مسجد کند قتیبه نیز آن را به مسلمانان داد و بسال ۲۱ ه. ق. بنای مسجد آغاز شد و هشتاد تن از بزرگان صحابه از جمله زبیر بن عوام و مقداد بن اسود و عباده بن صامت و ابوالدرداء و ابوذر غفاری و نظائر آنان در بنا آن شرکت داشتند. طول مسجد پنجاه ذراع و عرض آن سی ذراع است. گویند آندکی صاروج در آن بکار رفته بود تا در زمان ولید بن عبدالملک

مسجد قدیمی معروفی است در شیراز که آن را عمرو بن لیت ساخته است و گفته‌اند آن مقام هرگز ازو خالی نبوده و بین المحراب و المنبر دعا را اجابت بود. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۵). مؤلف مرآت البلدان آرد: جامع عتیق مشهور به مسجد جمعه است و شعر سعدی:

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس.

اشاره به آن است. این مسجد را عمرو لیت در زمان حکمرانی خود (بین ۲۶۶ تا ۲۹۰ ه. ق.) بنا کرد. این جامع مسجدی است وسیع مشتمل بر عمارات و معابد بسیار و در وسط صحن عمارت مربع دو طبقه بدیعی بوده که با صنایع عالی حجاری و کتیبه‌های ممتاز بنا شده بود و در اثر زلزله‌های متواتر رو به انهدام نهاده است. اتابک سلفری بر بنای مسجد افزوده و سلطان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ میرزا آن را مرمت کرده و پس از آن نیز مرمتهایی شده است. (از مرآت البلدان ج ۴

که مساجد را تجدید بنا میکرد بدست قره‌بن شریک بصورت کنونی بنا شد. سپس در سال ۵۳ مسلم‌بن مخلد انصاری که از جانب معاویه به حکومت مصر رسید آن را وسعت داده و سفیدکاری و تزیین کرده و بر ابعث آن افزود و بسال ۹۳ قره‌بن شریک عیسی حاکم مصر بدستور ولیدبن عبدالملک آن را ویران کرده و از نو بنا نهاد و در زیبایی آن کوشید و چون بسال ۱۳۳ صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس از جانب سفاح والی مصر شد بر وسعت آن بیفزود و گویند خانه زیرین عوام را جزء مسجد کرد و باز بسال ۱۷۵ چون موسی‌بن عیسی از جانب هارون الرشید حاکم مصر گشت آن را وسیع تر کرد و نیز عبدالله‌بن ظاهرین حسین که بسال ۲۱۱ برای جنگ با خوارج به مصر رفت فرمود تا بر جانب غربی آن مقداری افزودند و همچنین بسال ۲۵۸ بدستور معتصم خلیفه عباسی حاکم وقت ابویوب احمدبن محمد مسجد را توسعه داد و بسال ۲۷۵ حریق در جامع روی داد و خسار و یهین احمدبن طولون آن را تعمیر کرد و نام خود را بر بالای آن نوشت. و در سال ۳۳۶ ابوحفص عمر قاضی عباسی آن را توسعه داد و بسال ۳۵۷ محمدبن عبدالله‌بن خازن رواقی بمقدار نه ذراع بر آن افزود و پیش از اتمام آن درگذشت و پسرش علی آن را تمام کرد. سپس بسال ۳۷۸ بدستور وزیر یعقوب یوسف‌بن کلس فواره‌ای به زیر قبه بیت‌المال افزود. سپس الحاکم کاشی‌های آن را بر کند و سفید نمود. (از معجم البلدان). این جامع در دوره خلفاء فاطمی بتمتیه درجه مسجد و عظمت خود رسید. ناصر خسرو که بسال ۴۳۹ آن را دیده چنین آرد: این مسجد بر روی چهار ستون از مرمر قرار گرفته و دیوارهای محراب آن بالوحه مرمر سفید که بر روی آنها آیات قرآن مجید با خطی زیبا نوشته شده، پوشیده گردیده و چهار سمت آن را بازار فرا گرفته است و ابواب آن در بازار باز میشود. این مسجد را تاج‌الجوامع و جامع عتیق نیز گویند و تنها محل عبادت و اقامه جمعه نیست بلکه تمام امور قضائی و سیاسی در آن انجام می‌یافت و محل اجتماعات علمی بود. بسال ۵۶۴ ه. ق. قسطنط را از ترس استیلای صلیبان بر آن آتش زدند و مدت ۵۴ روز در آتش میسوخ و در این حریق جامع عمرو نیز درهم فرو ریخت. سپس بنای آن تجدید گشت و تعمیرات فراوانی در آن شده و آخرین آن در دوره عثمانی و بسال ۱۲۱۲ ه. ق. بدست امیر مرادبک بود. پس از آن محمدعلی پاشا بسال ۱۳۰۰ ه. ق. اصلاحاتی در آن کرده و موقوفاتی برای آن قرار داد. از نظر باستان‌شناسی در این مسجد کاوشهایی

شده و آثاری بدست آمده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۲۶ بیعد). و رجوع به معجم البلدان و تاریخ المساجد الاثریه صفحات مزبور شود.

جامع عمری. [م ع غ م] [لخ] همان مسجد عتیق است. رجوع به جامع عتیق شود.

جامع فاکهانی. [م ع ک] [لخ] همان جامع افخر است و آن را جامع فاکهین نیز گویند. رجوع به جامع افخر شود.

جامع فتح‌ملکی. [م ع ف م ل] [لخ] مسجدی است در شارع عابدین که از جهت شرق متصل به قصر عابدین است. مساحت این مسجد در اصل ۶۴۰ گز بوده و شبستان و مناره عظیمی داشته است، سپس ملک فؤاد اول امر بتجدید بنا و تعمیر آن داده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۷۲ بیعد).

جامع قاهره. [م ع ه ز] [لخ] همان جامع ازهر است. رجوع به ازهر و جامع ازهر شود.

جامع قزوین. [م ع ق] [لخ] مؤلف مرآت

بوده و صحن بزرگ آن را چند تن ساخته که هر قسمت آن به اسم بانی موسوم است. صحن کوچک که طرف شرق مقصوره است از بناهای هارون الرشید است. صحن کوچک طرف قلبی ساخته خسار تاش عمادی (از ممالک عمادالدوله) است که در سنه ۵۰۰ ه. ق. شروع به بنای آن کرده و در ۵۰۸ تمام کرده است. بعدها فخرالدین دولتشاه کیلان آن را تجدید عمارت کرد و ملک مظفرالدین آبارسلان نقش بازدار در ۵۴۸ ه. ق. بر عمارات مسجد افزود و کتیبه‌هایی حاوی شرح پاره‌ای موقوفات خسار تاش بن عبدالله العمادی و دو لوح شعر بر محو برخی رسوم مذموم و بدعتها در مسجد وجود دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۹). صورت کتیبه‌ها و لوح‌های مزبور در مرآت البلدان آمده. رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۹ به بعد شود.

جامع قم. [م ع ق] [لخ] مسجد جمعه قم.



جامع قزوین

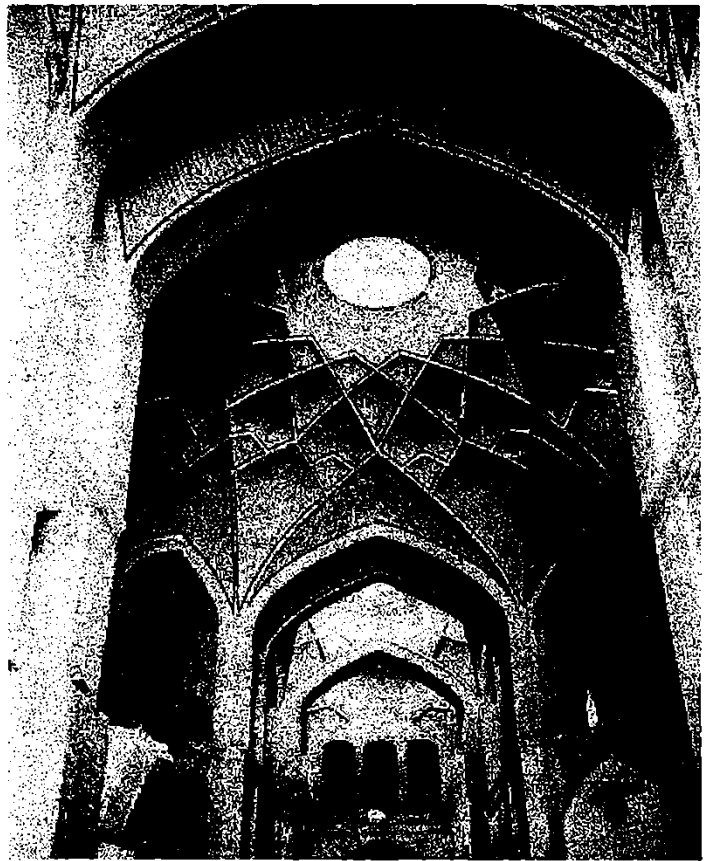
است در شارع محمد علی [به مصر]. این مسجد را سیف‌الدین قوصون یکی از امراء ناصری که داماد محمد بن قلاوون ناصر نیز بود بنا کرد. محل این مسجد خانه امیر جمال‌الدین قتال بود که امیر قوصون آن را خرید و در محل آن جامع مزبور را بنا کرد و در ۲۱ رمضان سال ۷۱۰ ه. ق. بنا آن تمام شد و الملك الناصر محمد بن قلاوون آن را افتتاح کرد. از بنای قدیمی جز اجزائی باقی نمانده و تخریباتی در آن روی داده است. (تاریخ المساجد الاثریه ص ۱۳۹ بعد).

جامع کاشان. [م ع] [لخ] مؤلف سرآت البلدان آرد: مسجدی که در کاشان به اسم جامع معروف است، شهرت دارد که صفیه خاتون دختر مالک اشتر آن را بنا کرده است. دو محراب دارد که قبله یکی کعبه و دیگری راست است، و دارای شبستان و گنبد و حوضخانه است و چند بار مرمت شده که تاریخ آنها معلوم نیست. (از سرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۶).

جامع کاشغر. [م ع] [لخ] مسجدی است معروف در کاشغر که سعدی در گلستان از آن نام می‌برد: به جامع کاشغر درآمدم... (گلستان).

جامع کردستان. [م ع] [لخ] مسجدی است در سنندج که بنام مسجد دارالحسان معروف است و امان‌الله‌خان بزرگ در سال ۱۲۲۸ ه. ق. آن را بنا کرده است. این جامع مسجدی است عالی که شبستان آن ۲۲ ستون دارد و دو ایوان دارد، یکی رو به مشرق و یک رو به قبله. بانی، مدرسه‌ای در جنب این مسجد ساخته است. (از سرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۷). دو مسجد دیگر نیز در کردستان وجود دارد که در شمار جوامع است: یکی مسجد دارالامان که امان‌الله‌خان کوچک بسال ۱۲۶۸ ه. ق. آن را بنا کرده و دیگری مسجد امامزاده عمر بن علی بن الحسین است. (از سرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۷).

جامع کرمان. [م ع] [لخ] مسجدی است در کرمان طبق کتیبه‌ای که بر سر در شرقی این مسجد وجود دارد، بنایی مسجد محمد بن مظفر منصور است که بسال ۷۵۰ ه. ق. آن را بنا کرده است این مسجد یک بار در عهد شاه عباس ثانی بدست شاهرخ نامی تعمیر شده و یک بار دیگر طبق خطوطی که در گلستانه و متاره دیده میشود در سال ۱۱۷۰ ه. ق. بدست محمد تقی خان نامی مرمت شده است. محراب بسیار زیبایی دارد که با سنگهای مرمری که با خط بسیار خوبی آیات قرآنی در آنها نوشته شده کتیبه کرده‌اند. و حجاری و کاشی‌کاریهای مرقع چینی‌مانندی در مسجد بکار رفته است. مسجد در سابق



جامع کاشان



جامع کرمان

قدیمی دیگری از قبیل مسجد امام و مسجد عشقلی و غیره در قم هستند که میتوان آنها را جامع نامید. (از سرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۰).

جامع قوصون. [م ع] [لخ] مسجدی

اشعری بنا کرده و بگفته سیاحان در هیچ جا مسجدی که مقصوره آن به این وسعت و ارتفاع باشد دیده نشده و بنای آن در نهایت استحکام است و دیوار آن را طوری با ساروج پوشیده‌اند که از سنگ سخت‌تر است. مساجد

و بانی آن معلوم نیست و از قراین چنین برمی آید که هشتصد سال قبل ساخته شده است. گنبد رفیع و ایوان منبعی داشته که ایوان خراب و گنبد باقی است. شبستان بزرگ و عمارتی بر روی شبستان داشته که منهدم شده و بطور ناتمام تعمیر شده است و سردر باشکوهی سمت شمال دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۹).

جامع گنجه. [م ع گ ج] (بخ) مسجدی است در گنجه که شاه عباس اول در سال ۱۰۱۵ ه. ق. یعنی همان تاریخی که گنجه را فتح کرد، در آنجا بنا نهاده است. معمار این مسجد شیخ بهائی بوده که تفصیل آن را در سنگی مرتم کرده بود و بعداً قشون قزاقها مسجد و منبر را خراب کردند تا در زمان آقامحمدشاه قاجار، جوادخان اوغلی قاجار مسجد و منبر را مرمت کرد. در دو طرف سردر مسجد دو گلدسته بلند شبیه به منار ساخته شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۹).

جامع گوهرشاد. [م ع گ ه] (بخ) رجوع به جامع مشهد شود.

جامع گیلان. [م ع] (بخ) مسجدی است در رشت که به اسم جامع خوانده میشود بانی آن را برخی پدر و عده ای دیگر مادر هدایت الله خان رشتی میدانند ولی حق این است که بانی آن معلوم نیست. در ۱۲۷۰ ه. ق. جمعی بتعمیر و توسعه آن پرداختند و در اثر درگذشت آنان کار مرمت مسجد ناتمام ماند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

جامع محمد الفضل. [م ع م د] (بخ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً از بناهای محمد بن خواجه رشیدالدین فضل الله صاحب جامع التواریخ باشد و قبر وی در همین جامع است لیکن برخی گفته اند قبر محمد بن اسماعیل بن جعفر الصادق (ع) رئیس اسماعیلیه است ولی بنظر میرسد که نادرست باشد چه محمد به مصر رفته بود و وفات او در بغداد نبوده است. (از تاریخ العراق بین احتلاکین ج ۲ صص ۴۷ - ۴۸).

جامع مرجان. [م ع م] (بخ) جامعی است به بغداد این جامع از بناهای خواجه مرجان یکی از والیان بغداد است. وی در تعمیر و تأسیس بناهای خیریه آثار نیکوئی بجا گذاشته است که از جمله آنها این مدرسه است که معروف به جامع مرجان می باشد. از لحاظ استحکام و ظرافت کم نظیر است و پینوسته محل تدریس و تحصیل علوم بوده و تا کنون هم معمور است. مرجان این مدرسه را در تاریخ ۷۵۸ ه. ق. وقف و موقوفاتی نیز برای

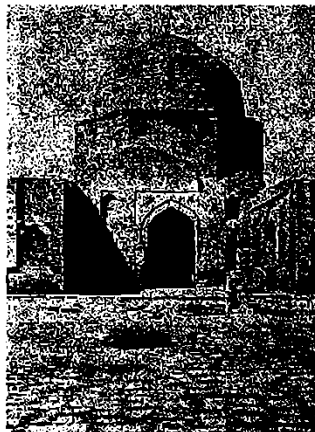
عبداللّه بن زیاد مسجد کوفه را بنا کرد و مردم را فرا خواند و بر منبر بالا رفت گفت، ای مردم کوفه مسجدی برای شما بنا کردم که بر روی زمین همانند آن بنا نشده و برای هر اسطوانه هزار و هفتصد^۱ مصرف کردم. و آن را منهدم نسازد جز کسی که یاغی و منکر باشد. سپس قسمتی از آن پائین آمد که حجاج آن را خراب کرد و مجدداً بنا نمود و بعداً دیواری که جنب خانه مختار بود خراب شد و یوسف بن عمر آن را بنا کرد. و سید حمیری در یکی از اشعار خود گوید:

لمعرك ما من مسجد بعد مسجد
بمكة ظهر أو مصلى يثير
بشرق ولا غرب علما مكانه
من الارض معموراً ولا متجنب
بأبين فضلا من مصلى مبارک
بکوفان رجب ذی اراس و محصب
مصلى به نوح تأثل و ابنتی
به ذات حیزوم و صدر محصب
و قار به التور ماء و عنده

له قبل یا نوح ففی الفلک فارکب
و باب امیر المؤمنین الذی به
ممر امیر المؤمنین المهذب.
از مالک بن دینار نقل شده که گفت، وقتی علی بن ابیطالب (ع) بکوفه نزدیک شد گفت:
یا حیذا مقالنا بالکوفه
ارض سواء سهلة معروفه
تعرفها جمالنا العلوقة.

سفیان بن عینه گفت، مناسک حج را از مردم مکه و قرائت قرآن را از مردم مدینه و حلال و حرام را از مردم کوفه فرا گیرید. (نقل از معجم البلدان): هرگز از دور زمان ننالیده... مگر وقتی که پیام برهنه مانده بود... به جامع کوفه درآمد تنگدل. (گلستان).

جامع گلیا یگان. [م ع گ ی] (بخ) مسجد عالی و قدیمی است که تاریخ بنا



جامع گلیا یگان

بیرون شهر بوده و فعلاً وسط شهر قرار دارد. مسجد دیگری که بسیار قدیمی و بنام مسجد ملک معروف است جزء جوامع این شهر محسوب می شود. طول این مسجد ۱۱۰ ذرع، عرض آن ۷۴ ذرع و بزرگترین مسجد در کرمان است. در اثر مرتمهای متعدد تاریخ بنا و بانی آن معلوم نیست و بگفته یکی از اسام جمعه ها قاوردین جبرائیل بن میکائیل بانی مسجد بوده و حدود ۸۲۸ سال قبل بنا شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۱۱۷ - ۱۱۸).

جامع کرمانشاهان. [م ع ک] (بخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: دو مسجد در کرمانشاهان هست که در شمار جوامع است: یکی مسجدی که حاجی علیخان پدر محمدخان امیر نظام ۱۲۱ سال پیش بنا کرده و بزرگترین مساجد این شهر و به جامع معروف است. دیگری مسجدی که عمادالدوله در یازده سال پیش بنا کرده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۸).

جامع کوفه. [م ع ف] (بخ) مسجد معروف کوفه که از ابنیه بسیار قدیمی و مورد احترام است و یکی از چهار مسجد بزرگی است که در اسلام برای عبادت در آنها فضیلت بشمار ذکر شده است. یاقوت آرد: اما مسجد کوفه، روایات بسیار در فضیلت آن ذکر شده از آنجمله: حبه العرنی گفت، در مجلس علی (ع) نشسته بودم که مردی آمد و گفت، این زاد و راحله من است و میخواهم به زیارت بیت المقدس بروم. پس علی (ع) گفت، توشهات را بخور و راحلهات را بفروش و بر تو باد زیارت این مسجد [مسجد کوفه] چه آنکه این مسجد یکی از چهار مسجدی است که دو رکعت نماز گزاردن در آن برابر ده رکعت نماز گزاردن در مساجد دیگر است و برکت آن تا دوازده میلی از هر جانب بود و از فاصله هزار ذراعی نازل میشود و خارالتور در گوشه آن و ابراهیم نبی (ع) نزد اسطوانه پنجم نماز گزارده و هزار نبی و هزار وصی در آن نماز گزارده اند در آن است عضای موسی و شجره بقطین. و یفوت و بعوق که فاروق است در آن هلاک شدند و در آن راهی است به کوه اهواز و مصلى نوح در آن میباشد و هفتاد هزار تن در روز قیامت از این مسجد محشور میشوند که حسابی بر آنان نیست، و میان آن بر باغی از باغهای بهشت قرار دارد و سه چشمه از بهشت در آن جاری است که پلیدها را میرسد و مؤمنان را تطهیر میکند و اگر مردم از فضیلت آن آگاه بودند آنرا خشک نمی کردند و از میان نمی بردند. شعبی گفت، مسجد کوفه شش جرید و شش قفیز است و زادانفروخ گفت، نه جرید است. وقتی که

آن تعیین کرده است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۸۴ بید).

جامع مرند. [م ع م ز] (بخ) این مسجد در سمت شرقی مرند در محله قنبر چشمه واقع شده و در آن رو به مغرب است و در طرف چپ مدخل مسجد دری به مقصوره باز میشود که این مضمون «امر بتجدید العمارة الصدر الکبیر خواجه حسین بن سیف الدین محمود بن تاج خواجه اواخر شهر شوال سنه هفتصد و چهل» نوشته شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

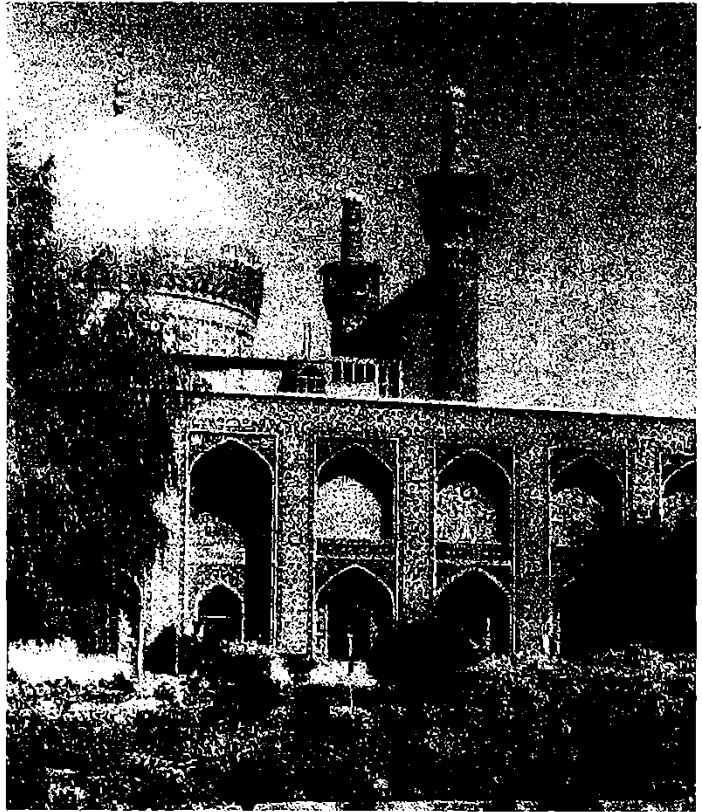
جامع مرو. [م ع م ز] (بخ) یاقوت چنین آرد: در مرو دو جامع هست که یکی جامع حنفیه و دیگری جامع شافعیه است و هر دو در یک حصار قرار گرفته‌اند. (معجم البلدان ج ۸ ص ۳۵). و مؤلف مرآت البلدان آرد: ابومسلم مروزی که در سنه ۱۳۰ ه. ق. در مرو و آن حدود استیلا یافت در سنوات اقتدار و تسلط خود این جامع را بساخت. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

جامع مزینان. [م ع م ز] (بخ) مؤلف مرآت البلدان نویسد، ده سال قبل در مزینان مسجد جامعی بنا کرده‌اند ولی قبل از این بنا مسجدی در همین مکان بوده که بررور دهور خراب شده و بانی و تاریخ بنای آن معلوم نیست ولی معلوم است که از ابنیه قدیمه بوده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۰).

جامع مشهد. [م ع م ه] (بخ) مسجد گوهرشاد که صحن جنوبی مرقد مطهر حضرت رضوی (ع) محسوب میشود. بانی آن گوهرشاد آغا، زن شاهرخ پسر امیر تیمور است. این مسجد یکی از ابنیه بسیار عالی است که کاشیهای معرق و غیر معرق آن با چینههای بسیار ممتاز برابری میکند. چهار در دارد:

دری به بازار بزرگ و دری به محوطه پائین پا که مقبره شیخ بهائی است و در سوم به سمت خانه حاج میرزا موسی خان و در چهارم به معبر عام باز میشود. این جامع دارای ایوانهایی است بدینقرار:

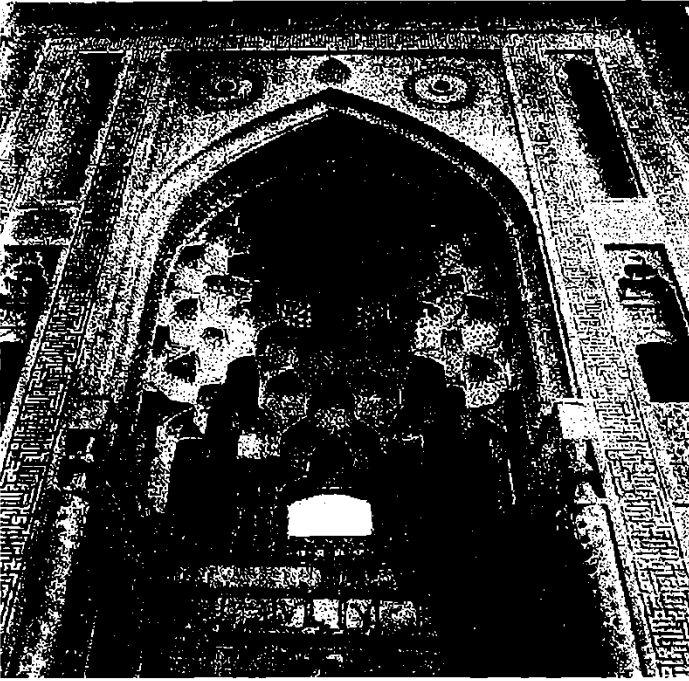
۱- ایوان مقصوره یا گنبدی بسیار عالی و دو گلدسته بلند کاشی که ارتفاع آن بیست و پنج ذرع و نیم و دهنه آن دوازده ذرع و طول آن سی و چهار ذرع و ارتفاع گنبد چهل و یک ذرع و قطر پشهای آن پنجم ذرع و ارتفاع گلدسته چهل و یک ذرع است. این ایوان در سال ۸۲۰ ه. ق. ساخته شده است. ۲- ایوان دارالسعاده که سمت مرقد واقع شده و به مرقد منوره راه دارد. ۳- ایوان غربی، شبستانهای بزرگی اطراف صحن است و مسجد پیره‌زن در وسط صحن قرار دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱). مسجد پیره‌زن را اخیراً خراب



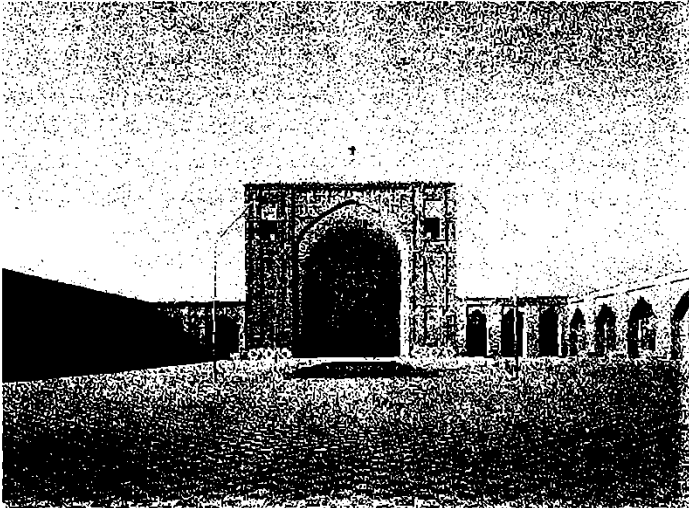
جامع مشهد (مسجد گوهرشاد)



جامع نائین



جامع نطنز



جامع نیشابور

جنوبی چنین نوشته‌اند: بسم الله الرحمن الرحيم. امر بعمارة المسجد فی المسجد (کذا) المولى المعظم و صاحب الاعظم دستور ممالک العالم، الممهد قواعد (کذا) اللخیر والکرم خواجه زین الدنیا و الدین خلیفین الحسین الماستری بماعی الصدر الاعظم شمس الدین محمد بن علی النطنزی فی سنة اربع و سبعمانه» بین قسمت‌های مختلف این جامع اختلاف فاحشی دیده میشود که نمودار یک انقلاب در عالم معماری است که در فاصله ناچیز از زمان روی داده است. (از آثار

است که دوازده پله بلند دارد. صحن مسجد فضای مربعی است بطول ۶/۰۴ گز و عرض ایوانها متفاوت است. از عجایب این بنا اینکه شبستان بر روی محور صحن و ایوانهای شمالی و جنوبی واقع نشده است. در میان صحن پله‌های وسیعی است که به کنار قناتی میرسد. و مردم از آن پله‌ها بر سر قنات میروند. مسجد که از آجر ساخته و از آهک پوشیده شده است، از دور سفید بنظر میرسد، فقط در زیر پایه ایوان شمالی خطوط رنگی بنظر میرسد، تاریخ اتمام بنا را روی در

کرده و جای آن حوضی در وسط صحن بنا کرده‌اند. مؤلف مرآت البلدان آرد: جامع دیگری در مشهد بنام مسجد شاه وجود دارد که از بناهای ازبکیه است و فعلاً جز دو منار و یک گنبد که قریب الانهدام است چیزی از آن باقی نمانده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

جامع ملایر. [م ع م ی] [الخ] مسجدی است در دولت آباد که دارالملک ملایر است و بانی آن شیخ الملوک است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

جامع منیعی. [م ع م ی] [الخ] مسجدی است در نیشابور. (از تمة صوان الحکمه). و رجوع به کتاب مزبور شود.

جامع نائین. [م ع] [الخ] مسجدی است در نائین. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند جامع نائین را عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی بنا کرده و چند خشت که اسامی خلفا در آن ثبت شده موجود است ولی تاریخ بنای منبر ۷۱۱ و تاریخ در مسجد ۷۸۴ هـ. ق. است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

جامع نطنز. [م ع ن ط] [الخ] بنا مسجد جنمه. مسجد معروفی است در نطنز که مورد مطالعه سیاحان بوده و مهمترین بنای قدیم نطنز بشمار است. این جامع مرکب از چندین بنا است که همه آنها را در زمان البیاتیو خدابنده و پسرش ابوسعید بهادرخان ساخته‌اند. ساختمانها مربوط به زمانهای مختلف ولی قریب‌العهد به یکدیگر هستند. طرح این مسجد در بادی نظر بسیار غریب مینماید زیرا تفاوت سطح و انحراف محور در آنها نمایان است. ابنیه مذکور عبارتند از:

۱- مسجدی که قسمت‌هایی از آن را در سالهای ۷۰۴ و ۷۰۵ هـ. ق. به انجام رسانده‌اند.
 ۲- بقعه شیخ عبدالصمد اصفهانی که در ۷۰۷ هـ. ق. به انجام رسیده است. ۳- ایوان مدخل یک خانقاه ویران که ظاهراً ۷۱۶ یا ۷۱۷ هـ. ق. ساخته شده است. ۴- یک مناره که تاریخ ۷۲۵ هـ. ق. دارد. خود مسجد که نسبتاً از خرابی محفوظ مانده مرکب است از شبستان هشت ضلعی دارای گنبد که مشرف بر صحنی است که چهار ایوان دارد. اضلاع صحن را دهلیزها و نمازخانه‌های مختلف بهم متصل میسازد. این مسجد از سمت شمال و مشرق و جنوب محدود است به کوچه باریکی که چون به مدخل بزرگ مسجد و مقابل مناره درگاه خانقاه میرسد وسعت یافته مبدل به میدانچه میگردد. در سمت غرب ویرانه خانقاه دیده میشود که محدود به راهی میگردد. مسجد سه مدخل دارد یک جنوبی و دو شمالی، مدخلهای شمالی با سطح حیاط برابر است و مدخل جنوبی دهلیز وسیعی

بزرگ نمیتوانند زندگی کنند. در فرد پدیده‌هایی از قبیل انقلاب، بحران، جنگ، تحولات رژیم سیاسی و سیستم اقتصادی و امثال آن دیده نمیشود. اگر هم این خواص در جزء وجود داشته باشد باز هم بواسطه کیفیات معضوض خود از همان خواص که در کل وجود دارد فرق میکند. درست است که انسان مجموعه‌ای از سلولهاست ولی دارای خاصیتی است که سلول فاقد آن خاصیت میباشد و از آنجمله خاصیت اندیشیدن. درست است که اجسام آلی از آنها تشکیل شده‌اند ولی خواص فیزیکی و شیمیایی آنها با اتمهای تشکیل‌دهنده آنها تفاوت بزرگ دارد. لذا میتوانیم بگوئیم که اجتماع نوع خاص^۵ است. عده‌ای دیگر بنام «ارگانیستها»^۶ تصور کرده‌اند که میتوان اجتماع را به یک ارگانیسم بزرگ^۷ تشبیه کرد. پیدایش این طرز تفکر معلول دو جهت است: نخست آنکه در اثر اکتشاف علوم طبیعی و تحقق این مسئله که انواع از تکامل عضوی یکدیگر بوجود آمده‌اند برخی تصور کرده‌اند که میتوان اجتماع را نیز دنباله تکامل انواع دانست. دوم اینکه با این تفسیر جامد توانستند نتایجی بسود وضع اجتماعی موجود اتخاذ کنند. هربرت اسپنسر در کتاب خود موسوم به «اصول علم اجتماع» میگوید: «اجتماع از افراد تشکیل شده چنانکه بدن از سلولها بوجود آمده است» بعدها نیز رنه‌ورم^۸ در کتاب خود موسوم به «اجتماع ارگانیسم» و گیوم دگرف^۹ در کتاب خود این نظریه ارگانیسم را بسط و توسعه داده و حتی به نتایج خنده‌آوری رسیده است مسئله جریان ثروت و اجتماع را به جریان خون در بدن و پلیسها را به گلبولهای فاگوسیت خون و سیمهای تلگراف را برشته‌های اعصاب تشبیه کرده است و حتی سعی نموده‌اند تا برای وضع طبقاتی جامعه نیز در اعضاء بدن معادلهائی جستجو کنند و بهمین جهت باافتهای پیچی^{۱۰} را بمنزله متمولین تلقی کرده‌اند. اشتباه طرفداران نظریه ارگانیسم کاملاً روشن است. ما باید پیوسته در نظر داشته باشیم که در جریان تکامل مراحل مختلفه خواص تازه‌ای بوجود می‌آورد. در این مسئله تردیدی نیست که اجسام آلی از

بزرگ. (دهار). || جرگه. اجتماع. مجتمع. حوزه. حلقه. اجتماع. هیئت اجتماع. مردم یک کشور یا یک شهر یا ده.

— جفر جامعه. رجوع به جفر شود.

— غل جامعه: غلی که بر گردن نهند. || دانشگاه^۱. موسسه‌ای که شامل عده‌ای از آموزشگاههای عالی از قبیل دانشکده طب، علوم، ادبیات، فلسفه و غیره میباشد. (از اعلام المنجد). || گروهی از مرد و زن که به تحصیلات عالی می‌پردازند. گروهی عرب را مؤسس روش تعلیمات دانشگاهی شمرده‌اند. این نظام از اندلس به اروپا و از آنجا به سایر نقاط جهان رفته است. جامعه‌ی ازهر قدیمترین جامعه‌ی عالم بشر است در حالی که دانشگاه «سالرنو» ایتالیا که در قرن نهم تأسیس شده قدیمترین دانشگاه اروپائی و دانشگاه آمریکائی بیروت قدیمترین دانشگاه بسبک جدید عالم عرب است. (از الموسوعة العربية).

|| قطعۀ چوبی که با میخ به دکل کشتی کوبند هنگامی که شکسته شود. (دزی). || (اصطلاح جامعه‌شناسی) وضع و حالت انسانها یا حیواناتی که تحت یک قانون مشترک زیست میکنند. بوسوئه^۲ در توضیح این مطلب گوید: «در حقیقت هریک از ما بهر دیگری بوجود آمده است». زنبوران غسل به حالت اجتماعی زندگی میکنند. جامعه بمعنای دیگر نیز آمده از آنجمله است: || اجتماع انسانی یا حیواناتی که تحت قوانین معینی زندگی میکنند. خانواده یک جامعه طبیعی تشکیل میدهد. || گروهی از مردم که برای رسیدن به هدف مخصوص تحت قواعد معین گرد هم جمع آمده‌اند. همچون جامعه ادبی و غیره. || جامعه از لحاظ فلسفی، لوکرس^۳ گوید، جامعه یک ابداع انسانی است. هوبس^۴ معتقد است که جامعه نتیجه قراردادی است که بر اثر یک جنگ دائمی بوجود آمده است و بدین ترتیب جامعه از نظر او یک امر طبیعی است. ماهیت جامعه، درباره کیفیت و ماهیت جامعه نیز بحثهای گوناگون وجود دارد. کسانی هستند که وجود جامعه را بعنوان یک مقوله خاص منکرند و میگویند جامعه مجموعه‌ای است از افراد و از اینجاست که بحث درباره نوع خاص بودن جامعه بمیان می‌آید. طرفداران نظریه اصالت افراد معتقدند که پدیده‌های اجتماعی چیزی جز مجموعه‌ای از پدیده‌های فردی نیست و برای درک تحولات اجتماع درک اعمال و روحیات افراد کافی است. این اشخاص فراموش میکنند که خواه در طبیعت و خواه در جامعه، مجموع دارای خواص معینی است. علاوه بر خواص اجزاء همچنانکه در قطره که جزئی از اقیانوس است کشتیرانی امکان‌پذیر نیست و در آن حیوانات

ایران ج ۱ ص ۳۷ بسمه). و رجوع به کتاب مزبور صفحات یاد شده شود.

جامع نوری. [م] ع [اخ] مسجدی است در موصل. این جامع را نورالدین محمودبن عمادالدین زنگی که بعد از پدر خود در قرن ششم ه. ق. حاکم حلب و حمص و حماد بوده و فتوحات بسیار کرده است در موصل طرح انداخت و بنام بانی آن به جامع نوری مشهور شد. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۹۴).

جامع نیشابور. [م] ع [ن] [اخ] مسجدی است قدیمی در نیشابور. مؤلف مرآت البلدان آرد: بموجب خطوط مرتسه در لوح سنگی که در این مسجد دیده میشود چهار صد سال قبل علی نامی مشهور به کرخی مسجد قدیم نیشابور را بنا کرده است. این مسجد دارای شبستان و ایوان بزرگی است که رو به انهدام است و موقوفات بسیار دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۱).

جامع ورامین. [م] ع [و] [اخ] مؤلف مرآت البلدان آرد: آثار مختصری از بنای مسجد باقی است و فاصله آن تا به نارین قلعه شهر ورامین در حدود هزار و پانصد قدم است. بالای در مسجد لوح بزرگی بطول دو ذرع و نیم و عرض یک ذرع و چارک از کاشی آبی رنگ دیده میشود که تاریخ بنای مسجد در زمان سلطان ابوسعیدخان مغول سال ۷۲۲ ه. ق. و اسم بانی محمدبن محمدبن منصور التوهدی در آن ثبت شده است. طرف غربی بکلی منهدم و محتمل است که در این سمت اصلاً عمارتی نبوده یا مدرسه رضویه که مورخان آن را یاد کرده‌اند و فعلاً از آن اثری نیست در اینجا قرار داشته است این مسجد در زمان شاهرخ بن امیر تیمور بدست یوسفخان مرمت شده و اسم این دو تن در لوح‌های موجود ثبت شده است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲).

جامع و مانع. [م] ع [ن] [ترکیب عطفی، ص مرکب] در اصطلاح منطق، صفت حدی است که شامل تمام افراد خود بوده و بر غیر افراد خود صادق نباشد. آن تعریفی که همه افراد معرف را فرا گیرد و از دخول اغیار در تعریف مانع باشد حدی که طرد و عکس آن بر محدود درست آید: تعریف باید جامع و مانع باشد؛ حد باید مطرد و منعکس گردد، طرد و عکس باید صحیح باشد.

جامعه. [م] ع [ع] ص [تأنیث جامع. (اقراب الموارد).] گرده آورنده. فراهم آورنده. جمع‌کننده. || (۱) طوق. (منتهی الارب). غل. (مهذب الاسماء). غلی که بر گردن و بر دست نهند. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از زیور که دستها را به گردن فراهم آورد. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد). || (دیگ

1 - Université, University.

2 - Bossuet. 3 - Lucrèce.

4 - Hobbes. 5 - Suis Genersi.

6 - Organicistes.

7 - Hyperorganisme.

8 - René Worm.

9 - Guillaume de Greef.

10 - Adipeux.

ترکیب عناصری پدید شده‌اند ولی آنها دارای خواص فیزیکی و شیمیائی تازه‌ای هستند که این خواص در خود آن عناصر دیده نمی‌شود. درست است که میتوان اجتماع را دنباله تکامل عضوی قرار داد ولی علاوه بر خواص ساده حیاتی خواص پیچیده اجتماعی نیز در این مرحله بروز میکند که نمیتوان آن را با ذکر خواص ارگانسیم حیوانی توضیح داد چنانکه بوشه^۱ گوید: «نه تفاوت نژادی نه اختلاف آب و هوا هیچکدام تولید اختلاف اساسی نمیکند سازمان اجتماعی آنقدر که ممکن است دارای اختلاف و تفاوت است و استحاله‌های معین و متعدد را در بر دارد و این خود ثابت میکند که علی‌رغم تصور ما اجتماع بیان تمایلات فردی نیست بلکه تابع قوانین مشخص دیگری است غیر از قوانین فیزیولوژی». طرفداران سوسیولوژی حیوانی نیز دچار همین اشتباه شده‌اند. بنظر آنان اجتماع انسانی بعینه مانند اجتماع حیوانی است و با درک قوانین اجتماع حیوانی میتوان قواعد اجتماع انسانی را نیز درک کرد. از مباحث فوق روشن شد که اجتماع را نیز نمیتوان تنها و فقط مجموعه‌ای از فرد یا یک ارگانسیم بزرگ پنداشت و یا آن را همانند یک اجتماع حیوانی انگاشت. درست است که اجتماع از حیطة طبیعت بیرون نیست و دنباله تکامل عضوی^۲ و فردی است ولی بخودی خود موجب خواص تازه‌ای است که آن را امور اجتماعی^۳ می‌نامند و موضوع جامعه‌شناسی مطالعه این امور اجتماعی و دسته‌بندی آن، بررسی تحولات آن و استنتاج از این تحولات برای پیش‌بینی از تحولات آتیست. درست است پس مسئله اساسی در جامعه‌شناسی مطالعه تحولات پدیده‌های اجتماعی و قوانین آن است. ژان ژاک روسو^۴ معتقد است جامعه حق طبیعی و قبلی است که حقوق مدنی بر طبق قرارداد اجتماعی که با رضایت افراد منعقد گردیده است، جانشین آن شده است. مکتب تاریخی، زندگی سیاسی را بر پایه عمل و سنت قرار داده است. هگل^۵ در جامعه اثر یک جریان دیالکتیکی و طبیعی دید که هدف آن خلق شخصیت اخلاقی و دولت است. (از لاروس — بزرگ). || در اصطلاح منطق، قرینه و نتیجه چون جمع شوند. (مفاتیح العلوم).

— جهت جامعه؛ وجه جامعه. جهت مشترک. وجه اشتراک.

— حساب جامعه^۶؛ وگت^۷ میگوید اگر در حاصل جمع سری:

$$S = a_1 + a_2 + a_3 + \dots + a_n$$

n (یعنی تعداد عوامل جمع) بی‌نهایت بزرگ شود در حالیکه هر یک از این عوامل یعنی a_1

و a_2 و a_3 و a_n بتدریج میل به صفر کند این حاصل جمع در این وقت (یعنی وقتی که n بی‌نهایت بزرگ شده است) واجد حدی خواهد شد که بنام حاصل جمع جامعه یا (انتگرال)^۸ مقادیر a است. طبق نظر وگت غرض از حساب جامعه تعیین دو امر است:

۱- تعیین حد حاصل جمع مقادیر بی‌نهایت کوچک شونده وقتی که تعداد آن مقادیر بی‌نهایت بزرگ شود. ۲- تعیین تابعی که مشتق یا فاصله آن در دست می‌باشد [این تابع بنام تابع اولیه موسوم است] اگر چه بنظر این دو امر مجزا از یکدیگر جلوه میکنند ولی در حاق واقع یکی عبارة اخیری دیگری است. (نقل از کتاب اصول ریاضیات عالیه وگت ص ۵۵۹). ژیلبر^۹ میگوید هدف حساب جامعه بعکس حساب فاصله^{۱۰} تعیین تابع اولیه متغیر است از روی رابطه‌ای که بین متغیر و مشتقش داده شده است. (از کتاب انالیز افنی نی تریمال ژیلبر ص ۳۰۲)^{۱۱}.

کیسر وکانیا^{۱۲} میگویند اگر تابع $f(x)$ مفروض باشد برحسب تعریف تابع اولیه $f(x)$ هر تابعی است که مشتقش $f(x)$ است این تابع اولیه همواره با علامت $\int f(x) dx$ که بنام حاصل جمع $\int f(x) dx$ معروف است نمایش داده میشود. این علامت $\int f(x) dx$ بنام جامعه غیرمعین نامیده میشود و هر تابعی که با این شکل نمایش داده شود معنایش جامعه غیر معین $\int f(x) dx$ و یا جامعه غیر معین فاصله $f(a)$ dx میباشد. (از ریاضیات خصوصی تألیف کیسر وکانیا ک جلد ۳ ص ۱۱۹).

تاریخچه، طرح حساب بی‌نهایت کوچکها^{۱۵} یکی از مطالب بسیار قابل توجه تاریخ علوم است این مطلب در قرن هفدهم میلادی کلیه طرق ریاضی را وازگونه نمود و با دامنه وسیع و روش عجیب خود موجب بوجود آمدن علوم جدیدی گردید. حساب بی‌نهایت کوچکها درباره مقادیر بی‌نهایت کوچک شونده بحث میکند. خارج قسمت این مقادیر حساب فاصله و حاصل جمع آنها حساب جامعه را بوجود می‌آورد. این حساب در واقع از دو رشته مسائل هندسی سرچشمه میگردد:

۱- محاسبه مساحتیای منحنی الخطوط و احجام. ۲- تفحص برای یافتن مماس بر منحنیات مختلف. رشته اولی اساس حساب جامعه و دومی اساس حساب فاصله است. در حدود دو قرن قبل از میلاد ارشمیدس این شکل محاسبه را پیش بینی نمود ولی تفحصات متأسفانه تعقیب نشد. تا آنکه در قرن هفدهم این محاسبه پیشرفت خود را آغازید و ترقی شگرفی نمود و بعنوان یک وسیله دقیق برای حل مسائل موجود بشمار رفت و در قرن نوزدهم موجب بوجود آمدن

علوم نوی شد که مجموعه آنها را آنالیز ریاضی نام کردند. ارسطو قبول کرده بود که هر عدد میتواند تا آنجا که بخواهیم بزرگ شود ولی متوجه نشد که یک مقدار میتواند بی نهایت کوچک نیز شود. در قرون وسطی دانشمندان دانشگاه پاریس دو نوع بی‌نهایت تشخیص دادند یکی بی‌نهایتی که در اثر تکرار مقادیر نامحدودی که بطرف حد معینی میل میکند. البرت دسا^{۱۶} کس با کوشش خود موفق شد مقادیر محدود و نامحدود را از هم تمیز دهد و آنها را از یکدیگر مشخص کند و هم تصورات در این باره بر روی یک زمینه بسیار ساده ریاضی قرار گرفته بود و آن یک تصاعد هندسی بود که با قدر نسبت کوچکتر از یک تشکیل شده بود چون:

$$\frac{1}{2}, \frac{1}{4}, \frac{1}{8}, \frac{1}{16}, \dots$$

پاسکال هم بنوبه خود در هفتم^{۱۷} این مطالب در قرن هفدهم کوشش فراوان کرد ولی با اینهمه لاینیتس در اواخر قرن هفدهم میگفت، مقادیر بی‌نهایت کوچک و بی‌نهایت بزرگ قابل قبول من نبوده و بگمان من این مقادیر تصوراتی میباشد که برای اشخاص ضمن محاسبه بوجود می‌آیند و کاملاً شبیه به ریشه‌های موهومی در جبراند. در قرن نوزدهم چون دقت زیادی در نتیجه گیریها بکار میرفت حساب بی‌نهایت کوچک و حدود نیز بدقت مورد مطالعه واقع شد، از حسن اتفاق کسانی که در روزهای اول این علم با آن سر و کار داشتند به تشریفات کمتر نظر و توجه میکردند.

دالامبر میگوید، شما از پیشرفت باز نایستید. اطمینان و اعتماد همواره در عقب شما میباشد. یونانیان در محاسبه تریب و حجم مکعبی را دو چندان کردن^{۱۷} در قرن چهارم باولین فکر بی‌نهایت کوچکها رسیدند و دانستند که همواره میتوان مساحت یک دایره

- 1 - Bucher.
- 2 - Organique.
- 3 - Fait Social.
- 4 - J.J. Rousseau.
- 5 - Hegel.
- 6 - Calcul - Intégral.
- 7 - Vogt.
- 8 - Somme Intégral.
- 9 - Gilbert.
- 10 - Calcul - différentiel.
- 11 - Cours d'analyse Infinitésimale, Par Gilbert.
- 12 - Commissaire et Cagnac.
- 13 - Somme de $f(x)$ dx.
- 14 - Intégral indéfinie.
- 15 - Infinitésimal.
- 16 - Albert de Saxe.
- 17 - Duplication de cube.

را از روی مساحت کثیرالاضلاع های منظم محاطی و محیطی بدست آورد یعنی مساحت دایره را حد مساحت این دو کثیرالاضلاع دانست در وقتی که اضلاع آنها را بی نهایت دو برابر کنیم. ولی با وجودی که به این شکل به حد رسیدند باز نتوانستند مفهوم آن را کاملاً درک کنند تا آنکه آدوکس^۱ این مشکل را با ابداع طریقه «کوچک نمودن» برطرف نمود. این طریقه از این اصل حاصل میشود هرگاه طول کوچکی را در بادی امر نصف و سپس نصف را نصف و بعد نصف نصف را نصف کنیم سرانجام پس از تکرار این امر به مقداری خواهیم رسید که نسبت به مقدار اولی خود قابل اندازه گیری نیست. این اصل در حقیقت فرعی است از اصل زیر که ارشمیدس آن را یافته است: اگر n کوچکتر از b باشد همواره میتوان عدد صحیحی مانند a یافت بطوری که na بزرگتر از b شود. روش کوچک نمودن فی الواقع مرکب است از بیان این اصل و نتایجی که از حد حاصل است. اقلیدس از این روش برای محاسبه نسبت بین مساحت دایره و مجذور شعاع و همچنین در حساب حجم هرم استفاده کرد. ارشمیدس آن را برای محاسبه سطح یک قطعه سهمی و قطاع حجمی بکار برد.

حساب بی نهایت کوچکها، ایتالیانها در اوائل قرن شانزدهم با کسب اطلاعات جدیدی درباره حدود، کارهای ارشمیدس را تکمیل نمودند. کائوالسری در سال ۱۶۲۹ م. نظریه خود را با نام هندسه بی نهایت کوچکها بیان داشت و کوشش مفیدی برای یافتن مجموع این بینهایت کوچکها که پایه و مبنای حساب جامعه است بکار برد. روبروال^۲ طریقه نومی برای مسائلی که نسبت به خطوط دایره ای مطرح شده بود ابداع کرد. پاسکال سال ۱۶۵۹ م. پس از یک بحث مشبمی که در جهان علم با دیگران کرد بعضی قواعد را درباره خطوط دایره ای و سایر منحنیها منتشر کرد و این قواعد که با روش غیر قابل تقسیمها که بوسیله پاسکال نیز تکمیل شده بود مطرح شد و نتایج کار را با روش مستقیم و آشکار جمع و تبیین کرد. در همین زمان مسأله هندسه که هم جالب و هم مهم بود مطرح شد و میتوان آن را یکی از علل کشف حساب فاضله دانست این مسأله جستجوی معاسهای بر یک منحنی بود. دکارت میگفت هر مماس حد یک قاطع است. فرما درباره حد خارج قسمت نمو بی نهایت کوچک تابع را متغیر فکر میکرد. و پس از بحث نسبتاً شدیدی دکارت ارزش نظریه فرما را که میتوان یکی از اصول حساب فاضله دانست پذیرفت. دانشمندان کم کم به این مسأله ذی

علاقه شدند. روبروال آن را درباره مماس بر خطوط دایره ای طرح کرد. فرما، دکارت، تریچلی و روبروال روی این مسأله کار کردند و نتایج رضایت بخشی گرفتند. در انگلیس والیس روش دکارت را مستتر نمود و کائوالسری بکمک استعمال «غیر قابل تقسیمها»^۳ طول قوس بعضی از منحنیها را محاسبه کرد. برای بعضی از این حسابها بسال ۱۶۵۵ م. سریهای نامحدود برای نخستین بار مورد استفاده قرار گرفت. نیوتون سریها را در حالت $n(1+x)$ برای n کسری و بعضی از شکلهای مثلثاتی بسط داد.

مرکاتور^۴ لایب نیتس، هویگنس و ژان برنولی درباره سریها هریک بنوبه خود بحث کردند و در نتیجه این مطلب جدید با سرعت پیش رفت. بسال ۱۶۷۵ م. لایب نیتس ریاضی دان عالیقدر آلمانی اثر بزرگ و جالب توجهی بوجود آورد که در سال ۱۶۸۴ م. چاپ و منتشر شد و از آنالیز دکارت و پاسکال عناصر یک علم جدید را بیرون کشید و نام آن را آنالیز بی نهایت کوچکها^۵ گذاشت. او طریقه حساب بی نهایت کوچکها را با قواعد عمومی بجای کلیه طرق مختلفه قرار داد و مسائل نومی طرح کرد و بقواعد جدید خود عمومیت داده و نیز پی برد که حساب جامعه عکس حساب قاضله است. دامنه کشفیات لایب نیتس نیز بحدی وسیع بود که تا قرن هیجدهم کارهای او نتوانست کامل شود. در همین اوان نیوتون انگلیسی هم اساس نظریه حساب بی نهایت کوچکها را منتهی با انطباق آن بر سر سرعت^۶ و از روی آن معین کرد. لایب نیتس نیز نمو بی نهایت کوچک تابع و متغیر را در حسابهای خود بکار میرد ولی نیوتون اندازه متغیر را بوسیله زمان نمایش داد. روش او چون ناقص تر از روش لایب نیتس بود کمتر مورد توجه دانشمندان واقع شد ولی نمیتوان منکر شد که نیوتون استادانه روش خود را در مباحث مربوط بمکانیک تعقیب کرد. نیوتون در اوائل قرن هفدهم تهمت به لایب نیتس زد که او کشفی را که او در سال ۱۶۷۱ م. کرده است بنام خود کرده و انتشار داده است و لایب نیتس منکر آن بود تا اینکه قرن نوزدهم با یافتن مدارک چاپ نشده قضاوت واقعی را کرد و گفت هر دو آنها در یک زمان با اصول حساب بی نهایت کوچکها بدون استفادت از دیگری پی برده اند. (از تاریخ حساب رنه تاتار^۷).

||صلوة جامعه: نمازی است که امام در مواقع بخصوص با همه مردم اقامه کند. (دزی).
||قدر جامعه: دیگ بزرگ. (منتهی الارب).
||قدر جامعه: عظيمة. (اقرب السواد). ||قدر جامعه: قدر مشترک. و رجوع به جامع شود.

||ناقة جامعه: ای اخلف بزولا و لایقال هذا الابدع اربع سنين. (منتهی الارب). یعنی بر شتری که از چهار سال کمتر داشته باشد اطلاق نمیشود. صاحب تاج العروس آرد که در نسخ چنین آمده که بعد از چهار سالگی اطلاق میشود ولی صحیح آن است که تا چهار سالگی کلمه جامعه بر شتر اطلاق میشود. (تاج العروس). جمل جامع. ناقه جامع. رجوع به این دو کلمه شود.

جامعه. [م ع] (لخ) زیارت... زیارت جامعه کبیره یکی از مهمترین و معتبرترین زیارات است که در تمام بقاع متبرکه خوانده میشود و از زیارات عمومی است که برای هریک از ائمه خوانده میشود. اهمیت این زیارت در میان امامیه بحدی است که شرحهای مفصل و متعددی بر آن نوشته اند. از جمله آنها شرح مجلسی بر زیارت جامعه و دیگر شرح شیخ احمد احسانی است. در مباحث فلسفی و عرفانی به مضامین آن بسیار استناد میشود و دلیل نقلی قاطعی بشمار است. این زیارت در بیشتر کتب ادعیه و زیارات آمده و سند آن را معتبر میدانند. زیارات جامعه بسیار است که به سندهای مختلف روایت شده است. صاحب مفاتیح الجنان آرد: در زیارات جامعه که هر امامی را میتوان به آن زیارت کرد و آنها بسیارند و ما بذکر چند زیارت اکتفا میکنیم: اول زیارتی است که صدوق در من لایحضره اللقیه از حضرت امام رضا(ع) نقل کرده است، سپس عین زیارت را آورده و پس از آن گوید: این زیارت در کتاب کافی و تهذیب و کامل الزیارة نقل شده و در همه کتب، بعد از اتمام زیارت مذکور است که این یعنی کلماتی که ذکر شد مجزی است در همه زیارتها. و بسیار صلوات میفرستی بر محمد و آل محمد علیهم السلام و نام میبری یک یک را بنامهای ایشان و اختیار مینمائی هر دعائی را که خواهی از برای خود و مؤمنین و مؤمنات. مؤلف گوید ظاهر آن است که تتمه مذکوره جزء حدیث بوده باشد و بر تقدیری که عبارت بعضی از محدثین باشد چون اعظام مشایخ حدیث چنین فهمیده اند که همه زیارتها کافی است چنانچه ظاهر اول حدیث بر آن دلالت دارد و در باب زیارات جامعه نقل نموده اند و الفاظ زیارت همه از صفات جامعه است که اختصاص به بعضی ندارد، بنابراین خاطر از جامعه بودن این زیارت جمع و خواندن آن در

1 - Eudoxe. 2 - Roberval.

3 - Indivisibles.

4 - Mercator.

5 - Calcul Infinitésimal.

6 - Vitesse. 7 - René Tatar.

همة مشاهد حتی در مشاهد انبیاء و اوصیاء (ع) چنانچه جمعی از علما در مشهد جناب یونس (ع) نقل کرده‌اند مناسب است. دوم زیارتی که باز صدوق در فقیه و عیون از امام علی السقی (ع) نقل کرده است. (از مفاتیح الجنان). از آنچه نقل شد این مطالب بدست می‌آید: ۱- آنکه زیارت جامعه متعدد است. ۲- آنکه آن را جامعه گویند بدینجهت که عبارات آن جامع است و برای هر یک از امامان و انبیاء خوانده میشود. ۳- اهمیت و اعتبار آن بحدی است که حکایتها برای آن نقل میکنند و شرحها بر آن نوشته‌اند. ۴- آنکه بعضی آن زیارات را جامعه صغیر نامند.

جامعه. [م ع] [اخ] نام یکی از دو کتابی است که به حضرت علی (ع) منسوبند. گویند: تمام احکام دینی و حوادث جهان را پیغمبر (ص) املاء کرده و علی (ع) مینوشت و یکی بنام جفر و دیگری به جامعه موسوم است. محقق جرجانی در شرح مواقف تصریح میکند که جفر و جامعه دو کتابی است که به حضرت علی (ع) منسوب است و در آنها از طریق علم حروف تمام حوادثی را که تا پایان جهان روی خواهد داد، ذکر کرده است و اسامان از اولاد او آنها را می‌شناختند و از روی آنها حکم میدادند. سپس بگفته حضرت رضا (ع) در نامه‌ای که برای قبول ولایت عهدی بمأمون مینویسد میگوید که «جفر و جامعه بر این دلالت دارند که ولایت بیپایان نمرسد» استشهاد کرده و گوید همانطور شد که پیشگویی کرده بود. مأمون آن حضرت را مسموم کرد. و در اصول کافی درباره جامعه روایاتی است از جمله ابن ابی عمیر از حضرت صادق (ع) روایت کند که طول جامعه هفتاد ذراع است بذراع حضرت رسول (ص) و آن کتاب به املاء پیغمبر (ص) و به خط علی (ع) میباشد و در آن تمام احکام حلال و حرام و هر آنچه مردم بدان نیاز دارند ذکر کرده است. (از الذریعة ج ۵ ص ۱۱۹). و رجوع به جفر شود.

جامعه. [م ع] [اخ] اثر منسوب به سلیمان، صاحب قاموس مقدس آرد، کتاب بیستین و از کتب قانونیه است و ظاهراً بدلائل ذیل سلیمان مصنف آن بوده است: اولاً قول کاتب است که میگوید کاتب این کتاب سلیمان پسر داود است که در اورشلیم سلطنت نمود. (کتاب جامعه ۱:۱ و ۱۲) و واضح است که پسر یگانه داود که بر اسرائیل حکمران بود همان سلیمان است. ثانیاً که سلیمان از همه دانشمندتر و زیرک‌تر بود. (اول پادشاهان ۱۲:۳) و این مطلب با آنچه که در کتاب جامعه ۱۶:۱ وارد است مطابق میباشد که میگوید: «در دل خود تفکر نموده گفتم اینک من

حکمت را بغایت افزودم بیشتر از همگانی که قبل از من بر اورشلیم بودند و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود». ثالثاً که سلیمان بر جمیع ملوک اسرائیل تفوق یافته از عظمت پناهای خود و عدد خدمتگاران و جلال و مجد و وسعت مملکت بنحوی ترقی کرد که تفره در اورشلیم مثل سنگ بی‌بها شد. (اول پادشاهان ۱۰:۱۷) و این نیز با آنچه که در جامعه ۲:۴ - ۹ وارد است مطابق میباشد. رابعاً گویند که سلیمان زنان غریبه تزویج نمود که بت پرست بودند و ایشان قلب وی را از متابعت خداوند منحرف ساختند (اول پادشاهان ۱۱:۳ و ۴) و این مطلب با آنچه که در جامعه ۷:۲۴ و ۲۸ وارد است مطابقت دارد که میگوید «و یافتم که زنی که دلش دامها و تله‌ها است و دستهایش کندها میباشد چیز تلخ‌تر از موت است» و نیز میگوید «اما از جمیع آنها زنی نیافتم». خامساً اینکه سلیمان امثال بسیاری تصنیف نمود. یعنی بنا بر مشهور به سه هزار مثل تکلم نمود (اول پادشاهان ۴:۳۲) و کاتب جامعه در ۱۲:۹ میگوید «مثلهای بسیار تألیف نمود». بعضی از مدققین گویند که در این کتاب الفاظ غریبه غیرعبری یافت میشود و این مطلب دلیل است بر اینکه مصنف کتاب عبرانی نبوده اما این فقره دلیل کافی نمیشاند چنانکه شخصی که غالباً سلسله تجارتي او با طوائف متعدده مختلفه اللسان اتفاق افتاد، البته در وضع و اسلوب نگارش و تکلم او نیز اختلاف دیده خواهد شد. علی‌الجملة غایت و فائده کتاب جامعه آن است که این سؤال را جواب گوید «یعنی که سعادت و خوشبختی انسان چه میباشد» علی هذا مصنف این مسأله را از روی تجارب و اختبارات خود که در مدت حیاتش تحصیل نموده جواب میگوید، از آن پس از خود بعالم خارجی نقل نموده در باب سوم از آن مقوله سخن میراند و در حالت زمانی انسان گفتگو میکند و معین مینماید که خداوند تمام اشیاء را در موقع خود نیکو ترتیب داده و خلقت فرموده و همگی را جمع به خدا مینماید. لکن بنی نوع بشر به شرارت عمل نموده بعضی بر بعضی ظلم روا میدارند بطوری که شخص عادل در تحت قصاص واقع شده شریر و شقی مستخلص، پرهیزگار بخوبی جزا داده نمیشود و مرد شقی نیز جزای افعال ناپسند و ناهنجار خود را نمی‌یابد و نتیجه این مطالب این خواهد بود که خدای تعالی هر دوی ایشان را داوری خواهد کرد. (کتاب جامعه ۳:۱۷) و این مسأله دلیل کافی است بر اینکه مصنف معتقد بر عذاب و عقاب و حیات و آینده بوده است. پس از اینها در نسبت میان خدا و انسان صحبت میکند تا معلوم نماید که فضیلت

انسان بر حیوان چیست و فرق اصلی حقیقی در این دنیا دیده نمیشود از آن پس در باب ۳:۲۱ کتاب جامعه سؤال میکند و میگوید: «کیست روح انسان را بداند که بی‌بالا صعود میکند یا روح بهایم را که پیاپی بسوی زمین نزول میکند» و در آیه بعد میگوید «برای انسان چیزی بهتر از این نیست که از اعمال خود سرور شود چون که نصیبش همین است». و در باب‌های بعد تا یازدهم گفتگوی نسبت انسان است با برادر و حکام خود و نتیجه خطایا و کارهای ناهنجار را ذکر نموده سخاوت را مدح و بخالت را مذمت میکند و مردم را به نیکوکاری نصیحت و اندرز میفرماید. و در باب دوازدهم اشاره به نهایت حیات کرده نتیجه اندرزها و اختیارات خود را در آیه ۱۳ و ۱۴ بیان میفرماید و میگوید «پس ختم تمام امر را بشنویم از خدا بترس و اوامر او را نگاهدار چون که تمامی تکلیف انسان این است، زیرا خدا هر عمل را با هر کار مخفی خواهد نیکو خواهد بد باشد به محاکمه خواهد آورد». (قاموس کتاب مقدس). نام کتابی از تورات، قوهلت. (الفهرست ابن التندیم، قهلت. (نراقی). کتاب جامعه اثر منسوب به سلیمان که بتوسط کلیسا در کتب مذهبی داخل شده است و شامل تفصیل این حکمت عالی است: باطل اباطیل، همه چیز باطل است. رجوع به لاروس کبیر شود.

جامعه ابراهیم پاشا. [م ع] [ا] (اخ) دانشگاهی است دولتی در قاهره که در ۱۹۵۰م. تأسیس شده و شامل دانشکده‌های پزشکی، ادبیات، علوم، فنی، کشاورزی، بازرگانی و حقوق میباشد. (از اعلام المنجد). **جامعه الازهر.** [م ع] [ا] (اخ) رجوع به ازهر و جامع ازهر در همین لغت‌نامه شود.

جامعه الاسکندریه. [م ع] [ا] (ک ذری بی) (اخ) دانشگاه دولتی اسکندریه که در ۱۹۴۲م. تأسیس شده است. دارای دانشکده‌های کشاورزی، ادبیات، بازرگانی، فنی، حقوق، پزشکی و علوم میباشد. (از اعلام المنجد). **جامعه الجزائر.** [م ع] [ا] (اخ) (اخ) دانشگاه تدریس زبان عربی جدید و آثار اسلامی و تاریخ است که در ۱۹۰۹م. در الجزائر تأسیس شده است. (از اعلام المنجد). **جامعه الخرطوم.** [م ع] [ا] (اخ) این دانشگاه در ۱۹۵۱م. در سودان تأسیس شده و دانشکده‌های حقوق و کشاورزی و فنی و علوم پزشکی و دامپزشکی و ادبیات را دارد. (از اعلام المنجد).

1 - Ecclésiaste.

2 - Vanité des vanités, tout est vanité.

جامعه السوریه. [م ع تئ سوری ئ] (إخ) دانشگاه دولتی دمشق که در ۱۹۲۴ م. تأسیس شده و شامل دانشکده ادبیات، حقوق، پزشکی و علوم است و دانشکده فنی حلب از شعب آن است.

جامعه العبریه. [م ع تئ ع ری ئ] (إخ) جامعه عبریه فلسطین تأسیس ۱۹۱۸ م. که در ۱۹۲۵ م. برای اول بار اقامه عبادت در آن شد. دارای دانشکده های ادبیات و حقوق و پزشکی و علوم و کشاورزی میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعه القدیس یوسف. [م ع تئ ق د د س] (إخ) دانشگاهی است در بیروت که ابتدا مدرسه متوسطه و مدرسه علوم دینی بوده و در غزیر توسط آباء السوعین در ۱۸۴۶ م. تأسیس شده بود و سپس در ۱۸۷۵ م. به بیروت منتقل شد و در ۱۸۸۱ م. بصورت مدرسه و دانشکده الهیات و فلسفه درآمد و دانشکده طب و داروسازی در ۱۸۸۳ م. و دانشکده حقوق در ۱۹۱۳ م. و دانشکده فنی در ۱۹۱۳ م. و دانشکده ادبیات در ۱۹۳۳ م. به آن ملحق گردیده است. کتابخانه شرقی و مطبعه کاتولیکی و رصدنامه کسارا وابسته به این دانشگاه میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعه اللبانیه. [م ع تئ ل ی ئ] (إخ) دانشگاه دولتی لبنان که در سال ۱۹۵۳ م. در بیروت تأسیس شده و دانشسرای عالی وابسته به این دانشگاه است. (از اعلام المنجد).

جامعه امریکائی بیروت. [م ع / ع ی] (ب) (إخ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۸۶۶ م. در بیروت تأسیس کرد و شامل دانشکده های علوم و ادبیات و پزشکی و داروسازی و فنی و کشاورزی است. این دانشگاه کتابخانه و رصدخانه نیز دارد. (از اعلام المنجد).

جامعه امریکائی قاهره. [م ع / ع ی] (ب) (إخ) پروتستانی امریکا در ۱۹۱۹ م. در قاهره تأسیس کرد. دارای دانشکده های علوم، ادبیات، علوم تربیتی و علوم شرقی میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعه بغداد. [م ع / ع ی ب] (إخ) دانشگاه بغداد شامل دانشکده های زیر: دانشکده پزشکی تأسیس ۱۹۲۶ م. دانشکده حقوق تأسیس ۱۹۳۰ م. دانشکده فنی تأسیس ۱۹۴۲ م. دانشکده بازرگانی و اقتصاد تأسیس ۱۹۴۶ م. دانشکده ادبیات و علوم تأسیس ۱۹۴۹ م. دانشسرای عالی تأسیس ۱۹۳۰ م. مؤسسه هنرهای زیبا تأسیس ۱۹۳۵ م. میباشد. و معهد الملكة عالیہ تأسیس ۱۹۴۵ م. جزء آن است. (از اعلام المنجد).

جامع هوات. [م ع ه] (إخ) مسجدی است

در هرات. مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجد مابین دروازه خوش و هرات واقع شده و موضعی که مسجد در آن بنا شده از بهترین نقاط شهر است. بهمین جهت مسجد را در وسط شهر ناخته و در محل مزبور بنا کرده اند. بانی اول مسجد سلطان ابوالفتح محمد سام بود و قبل از اتمام درگذشته و پس از وی پسرش سلطان غیاث الدین محمود در ۵۹۷ ه. ق. آن را به اتمام رسانید. و در حمله مغول رو به خرابی نهاد و ملک غیاث الدین کرت بمرمت آن کوشید و پس از آن ملک مزالدین در تزینات آن مبالغه کرد. بعدها امیر جلال الدین فیروز شاه در آن مرمتی کرد و در زمان سلطان حسین میرزای گورگانی که مسجد رو به خرابی رفته بود، امیر علی شیر وزیر سلطان حسین میرزا در سال ۹۰۳ ه. ق. بطریقی بهتر و عالی تر از اول بنا کرد و در تزیین آن بسیار کوشید و در ماده تاریخ آن قطعاتی گفته اند که از همه صحیح تر «مرمت کرد» میباشد. موضعی که مسجد در آن بنا شده هفتصد و بیست و هفت ذرع مضروب و مشتمل بر چهارصد و شصت گنبد و صد و سی رواق و چهارصد و چهل و چهار پیل پایه است. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۱۲۲ - ۱۲۴).

جامعه شناسی. [م ع / ع ش] (حاصص مرکب)^۱ شناخت جامعه. معرفت الجوامع. آشنایی به احوال جامعه. و رجوع به جامعه شود. [در اصطلاح جامعه شناسان، علمی که اوصاف کلی و عمومی جوامع حیوانی مخصوصاً جوامع انسانی را مطالعه میکند. (فلسفه علمی شاله ترجمه دکتر مهدوی). علم به پدیده های اجتماعات. اگوست کنت مؤسس فلسفه تحقیقی، پدر جامعه شناسی است. وی معتقد به درک و فهم حوادث اجتماعی بطریق تحقیق علمی و تحقیقی میباشد.

تاریخ تحول جامعه شناسی، تفکر درباره امور اجتماعی و کوشش برای درک تحولاتی که در داخل جامعه انجام میگردد و کنجکاری برای یافتن قوانین تبدیل جامعه در تاریخ سابقه مند دارد. کتاب جمهوریته^۲ تألیف افلاطون و کتاب سیاست^۳ تألیف ارسطو و «مقدمه» ابن خلدون را میتوان جزء مدارک قدیمه جامعه شناسی نام برد. بطور کلی در جامعه شناسی از لحاظ درک قوانین عمومی اجتماع و از نظر تفسیر آثار و وقایع اجتماعی مانند همه علوم و معارف دیگر بشری، تحولاتی روی داده است. و این تحولات از مبدأ استنباط تخیلی آغاز و تا امروز به متناهی استنباط علمی و عینی ختم گردیده است. تحت تأثیر تعلیمات مذهبی و معتقدات

کتب مقدس نظریه رائج، نظریه جامدی بوده که میتوان آن را نظریه تقدیر و مشیت یا نظریه اپولوژتیک^۴ نامید که بر طبق آن نظامات اجتماعی و تحولات آن مربوط به مشیت الهی است و همچنانکه سرنوشت افراد بشری در لوح محفوظ ثبت است تقدیر اجتماعات انسانی نیز از پیش در عالم ذر معین شده و خداوند بحکمت بالقه خویش ترقی و تنزل اجتماعی را موجب میشود و به کسی نرسد که در دستگاه تقدیر خدائی چون و چرانی روا دارد و از سر «تبعیض» و موجبات عروج و نزول ملل و نحل چیزی بپرسد. هرودت^۵ مورخ مشهور یونانی در ذکر حوادث تاریخ همه جا آنها را نتیجه رشک و کین خدایان می پنداشت. از مدارک مذهبی میتوان الواح دهگانه^۶ موسی را نام برد. که مقررات ازلی نظام اجتماع را بر حسب مشیت معین میکند. بطور کلی قوانین زمان باستان بصورت قواعد و ضوابط فنا ناپذیر و دائم الاعتبار تلقی میشد و با وجود عدم تطابق آن با شرائط تازه محیط، با هزاران قسوت میکوشیدند تا همچنان آن نصوص قروت و عتیق را مجری دارند. بتدریج مفهوم جامد فوق جای خود را به مفهوم دیگری داد که علمی تر و عینی تر است. مثلاً ابن خلدون در مقدمه خود نظریات درخشانی راجع به تحول اجتماع بیان کرده و معتقد است که اجتماعات انسانی از حالت وحشی گری و بیابانگردی به شهرنشینی و حضارت رسیده اند و برای درک وقایع تاریخ باید کلیه احوال معنوی ملل را در نظر گرفت. در طلیمه پیدایش جامعه سرمایه داری و هنگامی که کشفیات و اختراعات و آثار نوین دانشمندان، تفکر جامد قرون وسطی را متزلزل ساخت، پایه و اساس اسلوب کهن آپولوژتیک^۷ بیش از پیش لرزان شد و فلاسفه بزرگی مانند هابس و اسپینوزا^۸ و لاک^۹ کتبی در زمینه جامعه شناسی تألیف کردند. دو تألیف معروف هابس در این بحث عبارت است از درباره تمدن^{۱۰} و لویاتان یا درباره ماده^{۱۱} و کتاب معروف اسپینوزا در این زمینه رساله سیاسی^{۱۲} و کتاب لاک «تبعی درباره حکومت های مدنی» نام دارد. در قرن شانزدهم دو تن از دانشمندان، نخستین بحث منظم را درباره ایجاد یک جامعه

- | | |
|------------------------|-------------------|
| 1 - Sociologie. | 2 - République. |
| 3 - Politique. | 4 - Apologétique. |
| 5 - Hérodote. | 6 - Décalogue. |
| 7 - Apologétique. | |
| 8 - Spinoza. | 9 - Lock. |
| 10 - De cive. | 11 - Leviathan. |
| 12 - Traité Politique. | |

سوسیالیستی به میان آوردند. این دو دانشمند تألیفاتی دارند که طرحی برای ایجاد یک جامعه بر وفق عالیترین آرزوی بشر میدهند. در قرن هفدهم توجه زیادی به امور حقوقی شد و بحث راجع به حقوق فطری بشری به میان آمد. از متفکرینی که میتوان از آنان نام برد یکی حقوقدان معروف هلندی هوگو گروسوس^۱ است. بحث درباره حقوق فطری و نوع حکومت‌ها و چگونگی روش سیاسی دولتها موازی با رشد طبقه بورژوا و مبارزه آن طبقه با دستگاه فئودالها است و در اظهار نظر این متفکرین غالباً نظریه بورژوا منعکس شده و از آن دفاع میشود. در قرن هجدهم این بحث توسعه بسیاری پیدا میکند و دانشمندانی مانند روسو^۲ و دلباک^۳ تحت تاثیر گذشتگان از قبیل هابس درباره اداره اجتماع تألیفاتی کردند. کتاب دلباک موسوم به دستگاه اجتماعی^۴ و کتاب قرارداد اجتماعی^۵ روسو شهرت بسزا دارند و تمام این فلاسفه در مباحث جامعه‌شناسی یک روش تئولوژیک^۶ دارند، بدینمعنی که غایت و هدفی در نظر داشتند و گمان میکردند تمام تحولات اجتماعی تابع غایتی است که مورد علاقه آنها است و شیوه آنان در این مباحث استنتاج مقررات و دستورات از اصول کلی بود. و بالاخره در این قرن در اثر توسعه صنایع و تکامل افکار فلسفی بتدریج جامعه‌شناسی صورت علمی‌تر و دقیق‌تری بخود گرفت. و از همان اوان انقلاب کبیر فرانسه در زمانی که متسکیو کتاب روح القوانين خود را مینوشت به وجود قوانین در جامعه توجه کافی میشد. متسکیو مینویسد «قوانین عبارت است از روابط جبری که از طبیعت اشیاء ناشی میشود» و حتی بمفهوم نسبت در قوانین اجتماع توجه داشته و گوید: «قوانین بایستی نسبی باشد و با طبیعت کشور و آب و هوا و وضع جغرافیائی و طریقه زندگی مردم و عقاید مذهبی، تجارت، آداب، ثروت عمومی و تمایلات روحی اهالی ارتباط داشته باشد و قوانین را باید از این نقطه نظر مورد توجه قرار داد». ولتر در کتاب «تبعی درباره آداب و رسوم» مینویسد: «تاریخ دارای علل کاملاً انسانی است و تمام تظاهرات گوناگون فعالیت بشری مانند سیاست، مذهب، هنر، طرز تفکر و امثال آن، بهم پیوستگی دارد. ولتر و سایر دانشمندان این قرن تأثیر عوامل ماوراء طبیعت را در حیات اجتماعی انکار کرده و اصل بهم پیوستگی^۷ پدیده‌های اجتماعی را تأیید کرده‌اند. در این قرن صاحب نظران درباره سازمان اجتماع نیز اظهار نظر کرده و از آنجمله بنالد^۸ در کتاب خود بنام «تئوری

دولت»^۹ که بسال ۱۷۸۶م. منتشر کرده می‌نویسد: «سازمان اجتماعی سیاسی و مذهبی لزوماً از طبیعت اشیائی که آن را ترکیب میکنند ناشی شده است. همچنانکه وزن ناگزیر ناشی از طبیعت خود شیء است. و همین جهت قانون‌گذار نباید قانون را وضع کند، بلکه باید آن را کشف سازد و اشاعه دهد. ملتی که از قانون‌گذار وضع قوانین را مطالبه بشناید بیماری است که از پزشک خویش بخواهد تا مزاج وی را عوض کند». و آمار در این قرن توسعه یافته و به جامعه‌شناسی کمک کرد. بطور کلی مختصات و معیارات دورانی که شرح آن گذشت بدینقرار است: نخست اینکه غالب نظریات دانشمندان دارای جنبه مذهبی شدید بود، زیرا هنوز کلیسا قدرت و نفوذ کامل داشت و مردم هم تعصبات دینی نشان میدادند و بعلت پائین بودن سطح دانش نوین، دانشمندان از تفکیک دین و دانش میترسیدند و برای اولین بار انقلاب کبیر فرانسه پایه‌های نفوذ مذهب را متزلزل کرد و تفکیک دین را از سیاست رسماً اعلام داشت و اندیشه انسانی را از سلطه کلیسا خارج ساخت. دوم اینکه تمام نظریات فوق دارای جنبه غائی بوده و خصلت کاملاً علمی و تحقیقی نداشتند و میخواستند از تمام نظریات مزبور نتیجه فلسفی یا اخلاقی را بدست آرند. سوم اینکه با وجود توجه تمام دانشمندان به تأثیر محیط و اثر متقابل پدیده‌های اجتماعی باز هم رکود و خمودی در نظریات آنان مشاهده میشود، بدین معنی که جامعه را دارای نظام ثابتی تحت قوانین لایتغیری تصور میکنند. چهارم اینکه کلیه نظریات یک جهت دارد، بدین معنی که اجتماع و پدیده‌های آن را در کلیه خطوط سیر و تکامل و از همه جهات گوناگون آن در نظر نمیگیرند و به شیوه منطبق جامد نمودهای اجتماعی را جدا از یکدیگر تحت مذاقه قرار میدهند. در قرن نوزدهم بر اثر بسط و توسعه دانش مفهوم نسبت در جامعه‌شناسی بخوبی راه یافت و بالاخره در اثر ترقی فوق‌العاده‌ای که در تمام رشته‌های علمی پدید آمده بود نظریات علمی و تحقیقی درباره جامعه شناسی از طرف دانشمندان بنام مانند آگوست کنت و نظائر او اظهار شد. معیارات جامعه‌شناسی، امتیاز مباحث جامعه‌شناسی از روانشناسی بدین جهت است که پدیده‌های اجتماعی در داخله اجتماع حاصل میگردد و پدیده‌هایی که در روانشناسی مورد بحث واقع میشود در یک وجدان فردی روی میدهد و وجه امتیاز آنها از حوادث تاریخی و جغرافیائی کلیت و عمومیت حوادث اجتماعی است. مثلاً تاریخ در اصل و ریشه

مسجحت یا توسعه صنایع در قرن نوزدهم یا جنگهای ناپلئون بخصوص مطالعه میکند در صورتی که جامعه‌شناسی از دیانت و مزد کارگر و جنگ بطور کلی بحث میکند. جامعه‌شناس بزرگ فرانسوی دورکیم^{۱۰} ۱۸۵۸ - ۱۹۱۷ م. که یکی از متفکران قرن حاضر است و در کتابی راجع به قواعد و روش جامعه‌شناختی^{۱۱} نوشته و وجه امتیاز حوادث نفسانی و اخلاقی را از حوادث اجتماعی نشان داده است. او میگوید: حوادث اجتماعی طریقه‌های عمل و فکر و احساسی است که وصف بارز آنها این است که در خارج و وراء وجدان فردی موجود میباشد.

و «طبیعت اجتماعی این خاصیت را دارد که بر طبیعت فردی اضافه میشود». در عین اینکه بظاهر ما احکام اجتماعی را به رضا و رغبت انجام میدهم در حقیقت طبیعت اجتماعی آن را به ما تحمیل کرده است. یعنی فکر اجتماعی دارای قدرتی است که عضو جامعه را مجبور بانجام عمل معین میکند ولی چون غالباً به رضا عمل را انجام میدهد این جبر و فشار را احساس نمیکند، اما همینکه کسی بخواهد از فرمان اوامر اجتماعی سرپیچی کند، این جبر و فشار را احساس میکند و همین جهت است که عضو هر جامعه اگر در یکی از موارد حقوقی و اخلاقی و غیره از حکم اجتماعی سرپیچی کند او را به وسائل مختلف وادار بچیران آن عمل میکند و چون این اجبار از خود فرد نیست سبب دیگری جز اجتماع نمیتواند داشته باشد. از آنچه گفتیم چنین نتیجه گرفته میشود که خارجی بودن و مستقل بودن و اجباری بودن از معیارات احکام اجتماعی است. و در تعریف آن باید گفت که امور اجتماعی آن طریقه عمل و فکری است که قبل از وجود فرد مقرر و پابرجای نباشد و افراد آن را بطور کلی از طریق تربیت بیابند و کلمه مؤسسات^{۱۲} مناسب ترین لغتی است که این وقایع را مشخص میکند با این تعریف جامعه شناسی از علمی که غالباً آن را جزء آن می‌شمارند ممتاز و مشخص گردید، یعنی هم از اخلاق اجتماعی

1 - Grolius. 2 - Rousseau.

3 - D' Holbach.

4 - Systeme social.

5 - Contract social.

6 - Théologique.

7 - Corrélation.

8 - Bonald.

9 - Théorie de pouvoir.

10 - Durkheim. (1917 - 1858).

11 - Règles de méthode sociologique.

12 - Institutions.

که تکالیف انسان را نسبت به جامعه تعیین میکند و هم از سیاست که طبق نظریه افلاطون و روسو، وصف مدینه فاضله و جامعه «ایده‌آل» را میکند تمایز است زیرا اخلاق اجتماعی و سیاست به این معنی که گفته شد آنچه را که باید باشد و بهتر است تعیین میکنند و ایده‌آلی معرفتی مینمایند در صورتی که جامعه‌شناسی مثل علوم تجربی دیگر آنچه هست را مطالعه میکند و واقعیات را مورد بررسی قرار داده قوانینی از آنها استخراج میکند. مثلاً جامعه‌شناسی انواع مختلف ازدواج را که بین جوامع وحشی و متمدن متداول است مطالعه میکند و اینکه کدام بهتر است را به اخلاق میسپارد تا در آن باب حکم کند. موضوع جامعه‌شناسی، عبارت است از تحقیق در امور اجتماعی مانند عقاید و سنن و آداب و رسوم و نظائر آن و یافتن قوانین آنها. تقسیمات جامعه‌شناسی، آگوست کنت این علم را بر دو بخش بزرگ تقسیم کرده یکی را استاتیک اجتماعی^۱ و دیگری را دینامیک اجتماعی^۲ خوانده. در فارسی میتوان از بخش نخست به «علم سازمان اجتماعی» و از بخش دوم به «علم فعالیت اجتماعی» تعبیر کرد. در بخش اول اموری که پایه و مبنای هر جامعه‌ای را تشکیل میدهند مانند آداب و اخلاق و عقاید و صنعت و فرهنگ و جز آن مورد مطالعه و تحقیق است بی آنکه به اصل و منشأ این کیفیات اجتماعی و چگونگی سیر تاریخی آنها توجهی باشد. از این مطالعه قانونهایی مانند «آزادی معاملات با ترقی اقتصادی بستگی دارد و این دو همیشه با هم ظهور میکنند» بدست می‌آید. در بخش دوم سیر امور اجتماعی و ارتباط آنها با یکدیگر در طول زمان مورد بحث و تحقیق است و از این تحقیق معلوم میشود که این کیفیات معلول چه عللی بوده و بر طبق کدام قانون سیر خود را در ادوار مختلف تعقیب کرده‌اند. هر یک از این کیفیات و امور اجتماعی شعبة خاصی را از جامعه‌شناسی ایجاد کرده‌اند. شعب جامعه‌شناسی بحسب آنچه دورکیم^۳ تعیین کرده چنین است:

۱- مرفولوژی اجتماعی^۴ یا شناخت شکل جامعه که هیأت و شکل خارجی جامعه و اساس جغرافیائی و حجم و بسط و چگونگی تمرکز و پراکندگی جمعیت را مطالعه میکند و یک نوع جغرافیای انسانی است که با نظر کلی‌تر مسائل مربوط را مورد بررسی قرار میدهد. ۲- فیزیولوژی اجتماعی یا وظائف الاعضاء اجتماعی که وظائف و اعمال جامعه و مظاهر مختلف حیات اجتماعی را تحقیق میکند و شامل رشته‌های زیر است: الف - جامعه‌شناسی دینی که درباره معتقدات

و عبادت و مؤسسات دینی تحقیق میکند. ب - جامعه‌شناسی اخلاقی که از افکار اخلاقی و عادات و آداب اجتماعی بحث میکند. ج - جامعه‌شناسی حقوقی که موضوع آن قوانین است. د - جامعه‌شناسی اقتصادی که از فرا آوردن ثروت و مبادله و توزیع آن گفتگو میکند. ه - زبان‌شناسی که زبان را از آن جهت که زائیده زندگانی اجتماعی است مورد مطالعه قرار میدهد. و - زیباشناسی که موضوع آن آثار هنری است از آن جهت که مولود محیط میباشند. علاوه بر اینها ممکن است امور اجتماعی دیگری از قبیل ارتش و سیاست نیز رشته‌های جداگانه‌ای تشکیل دهند. ۳- جامعه‌شناسی عمومی، در این قسمت نتایجی را که علوم اجتماعی خصوصی بوسیله تحلیل فراهم آورده است تألیف و ترکیب کرده قوانین کلی را جمع به جوامع را معلوم میسازد.

روش جامعه‌شناسی، از زمانی که آگوست کنت جامعه‌شناسی را مدون کرده و نام خاصی بر آن نهاد درباره بهترین طریقه مطالعه امور اجتماعی بین دانشمندان اختلاف شده و نتیجه بدو دسته کاملاً مخالف تقسیم شده‌اند طبق نظریه دسته اول که گابریل تارد^۵ و پل لاکمب^۶ نمایندگی نامی آنان هستند. جامعه‌شناسی تابع روان‌شناسی است و باید به کمک تاریخ واری و تحقیق شود. و طبق نظریه دوم که دورکیم و آگوست کنت نمایندگان آن میباشند جامعه‌شناسی بکلی علمی مستقل و مجزی از روانشناسی است و روش آن بر پایه مشاهده امور و آزمایش گذاشته شده است و اگر امور اجتماعی گذشته مورد تحقیق باشد، تاریخ وسیله کار خواهد بود و در صورتی که منظور امور اجتماعی زمان حال باشد از علم آمار^۷ که همه امور را به ترتیبی معین دنبال هم می‌آورد و نتیجه را با جدولها و منحنی‌هایی نمایش میدهد استفاده میشود. آزمایش در تمام شعب جامعه‌شناسی بکار میرود و ضرورتی که برای تغییر دادن برنامه‌های فرهنگی و قوانین قضائی و اصول اقتصادی و جز آن در جامعه احساس میشود نتیجه آزمایشهایی است که خواه ناخواه از آنها بعمل آمده است.

جامعه فواد اول. [م ع / ع ی ف ا د ا و] [انج] دانشگاه دولتی فواد اول که در ۱۹۰۸م، در قاهره تأسیس شده است.

این دانشکده شامل دانشکده‌های کشاورزی و دراسات العربیه و ادبیات و بازرگانی و فنی و حقوق و علوم و دامپزشکی و پزشکی میباشد. (از اعلام المنجد).

جامع همدان. [م ع ه ا ن] [انج] مسجیدی است که در وسط شهر واقع شده و معروف به

جامع عتیق همدان است. بانی آن البالوخان زنگنه است ولی تاریخ تحقیقی آن معلوم نیست. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۴).

جامعه ملل. [م ع / ع ی م ل ل] [انج] مؤسسه‌ای بود که پس از جنگ جهانی اول از اجتماع دول بمنظور تأمین صلح جهانی تأسیس شد. مؤلف حقوق بین‌الملل عمومی آرد: جامعه ملل مؤسسه‌ای بود از اجتماع عده غیر محدودی از دول و مؤسساتی که اهلیت و شخصیت حقوقی بین‌الملل را دارا هستند برای تشدید مبانی تعاون بین ملل متمدنه و برقراری بنیان عدالت در عالم و تضمین صلح جهان و آسایش ملل که با یکدیگر مشارکت و معاضدت مینمودند. این مؤسسه بموجب عهدنامه ورسای (۲۸ ژوئن ۱۹۱۹م.) بوجود آمده و قسمت اول عهدنامه مزبور تا فصل ۲۶ مربوط به این سازمان است و این قسمت را اساسنامه یا میثاق جامعه ملل نامیده‌اند. برای اطلاع بر این قسمت از عهدنامه رجوع به کتاب دیپلماسی عمومی دکتر حسن ستوده ج ۲ ص ۳۵۱ بعبه شود. جامعه ملل جزء مؤسسات بین‌المللی محسوب و دارای شخصیت و اهلیت حقوق بین‌المللی بوده و مؤسسه‌ای شوروی و اجرائی و بودجه مخصوص و حق اتخاذ تصمیم داشت و برای محترم داشتن تصمیمات خود میتوانست قوای لازم را در اختیار داشته باشد.

تشکیلات جامعه ملل. جامعه ملل دارای دو نوع عضو بود:

۱- اعضاء مؤسس. ۲- اعضائی که بعداً به عضویت پذیرفته میشدند. اعضاء مؤسس عبارت بود از ۲۹ دولت امضاء کننده عهدنامه ورسای و سیزده دولتی که نام آنها در ضمیمه اساسنامه ذکر گردیده بود. و برای اینکه دول اخیره جزء اعضاء مؤسس محسوب شوند بایستی در ظرف دو ماه اول اجرای اساسنامه قبولی مقررات آن را به سایر اعضاء جامعه اطلاع دهند. کلیه دول و دومینونها (مستعمرات مستقلة انگلیسی) و مستعمراتی که در اداره خود استقلال داشتند با دو شرط ذیل میتوانند عضویت جامعه ملل را دارا گردند: اولاً - عضویت آنها را دو ثلث اعضاء جامعه تصویب کرده باشند. ثانیاً - تضمینات

1 - Statique sociale.

2 - Dynamique sociale.

3 - Durkheim.

4 - Morphologie sociale.

5 - Gabriel Tarde.

6 - Paul Lacombe.

7 - Statistique.

حقیقی بدهند که با صمیمیت تمهدهات بین‌المللی خود را انجام خواهند داد و مقررات جامعه ملل را در موضوع تجهیزات بری و بحری محترم و واجب الرعايه خواهند دانست. دلی که بعداً به عضویت جامعه ملل پذیرفته شدند عبارت بودند از: اتریش، آلمان، ایرلند، بلغارستان، ترکیه، حبشه، سن‌دومنگ، مجارستان و مصر. اعضاء جامعه ملل میتوانستند از عضویت آن مؤسسه استعفا دهند مشروط بر اینکه دو سال قبل سایر اعضاء را از اراده خود متحضر نموده و در تاریخ خروج کلیه تمهدهات بین‌المللی خود و تمهدهات راجعه به اسانامه را انجام داده باشند بعلاوه اعضائی که اصلاحات وارده به اسانامه را تصدیق نکرده بودند مستعفی محسوب میشوند. اعضاء جامعه میتوانستند عضوی را که یکی از تمهدهات ناشیه از اسانامه را نقض کرده باشد از عضویت اخراج نمایند و این اخراج بایستی در شورای جامعه با اتفاق تصویب شود.

مؤسسات جامعه ملل، جامعه ملل و وظائف محوله را بوسیله مجمع عمومی و شورای دارالانشاء انجام میداد. مجمع عمومی و شورای سیاسی و دارالانشاء مؤسسه اداری آن بود و یک مؤسسه قضائی بنام دادگاه دائمی بین‌المللی نیز داشت که فعلاً هم دائر است.

مجمع عمومی. مجمع عمومی مرکب از نمایندگان کلیه اعضاء جامعه بود. هریک از دول عضو جامعه دارای یک رأی بوده و بیش از سه نماینده نمیتوانست داشته باشد. همه ساله در اولین دوشنبه سپتامبر منعقد میشد و نیز بطور فوق‌العاده موقعی که شورای یا خود مجمع تصمیم میگرفت تشکیل میشد.

شوری. شورای جامعه مرکب از چهارده عضو بود که پنج تن از آنها که نماینده دول بزرگ بودند عضو دائمی و ۹ تن دیگر را مجمع عمومی برای مدت محدودی انتخاب میکرد و همه ساله سه عضو آن تغیر می‌یافت. برای افزایش تعداد اعضاء دائمی تصویب اکثریت مجمع عمومی لازم بود. از دلی که عضویت شوری نداشتند اگر در مسئله مطروحه ذینفع بودند دعوت میشد که نماینده‌ای بفرستند. هریک از دول عضو بترتیب حروف تهجی یک سال ریاست شوری را بعهده میگرفت و هر دولت یک رأی و یک نماینده داشت و در هر سه ماه یکبار تشکیل میشد و بطور فوق‌العاده نیز منعقد میگردد. تصمیمات مجمع و شوری اصولاً باید به اتفاق آراء اتخاذ شود مگر در پاره‌ای موارد غیر اساسی که اکثریت کافی بود.

دارالانشاء. در مرکز جامعه مؤسسه

دارالانشاء تأسیس یافته که یک رئیس و دو نائب رئیس داشت. رئیس را شوری به رأی اکثریت انتخاب کرده و خود رئیس اعضاء را انتخاب مینمود.

وظائف مؤسسات جامعه ملل، دارالانشاء بمنزله قوه مجریه مجمع عمومی و شوری بوده و کارهای اداری جامعه ملل را انجام داده و واسطه بین دول و جامعه ملل بوده و تمام مسائلی که باید در مجمع عمومی یا شوری مطرح شود جمع‌آوری مینمود. دارالانشاء به ده اداره منقسم میشد که هر یک قسمتی از وظائف دارالانشاء را انجام میداد:

- ۱- اداره کمیسیونهای اداری «سار» و «دانتزیک» و اقلیت‌ها.
- ۲- اداره اقتصادی و مالی.
- ۳- اداره قضائی.
- ۴- اداره سیاسی.
- ۵- اداره خلع سلاح.
- ۶- اداره قسومیت.
- ۷- اداره بهداری.
- ۸- اداره حمل و نقل.
- ۹- اداره اطلاعات.
- ۱۰- اداره امور اجتماعی. وظائف دارالانشاء روشن و صریح معلوم شده ولی وظائف مجمع عمومی و شوری مبهم بود و در اولین جلسه مجمع که در نوامبر ۱۹۲۰ م. در ژنو منعقد گردید این موضوع روشن گردید به این طریق که مجمع عمومی قدرت عالی غیر دائمی و شوری پارلمان دائمی و دارالانشاء قوه اجرائی دائمی جامعه ملل معرفی شدند و هیچ یک حق دخالت در کارهای دیگری را نداشت. مقر جامعه ملل شهر ژنو مقرر گردید ولی شوری لدی‌الافتضاء نمیتوانست آن را تغیر دهد.

وظائف جامعه ملل. در موضوع وظیفه کلی و اساسی جامعه ملل هنگام انعقاد عهدنامه ورسای دو نظر اظهار میشد: مطابق نظریه اول جامعه یک اتحادیه دائمی است که اعضاء آن حق حکمرانی خود را کاملاً محفوظ داشته و فقط در مواردی که دولتی برخلاف قوانین بین‌المللی اقدامی بعمل آورد با معاضدت یکدیگر از دولت مستجاوز جلوگیری و معانفت میکنند و طبق نظریه دوم جامعه ملل حکومتی است فوق حکومتهای اعضاء جامعه و دارای قوه مقننه و قوه اجرائیه‌ای است که متکی بر یک ارتش بین‌المللی میباشد و حق حکمرانی واقعی داشته و میتواند قوانین بین‌المللی وضع کرده و مقررات متخذه درباره دول را اجرا کند. نتیجه نظر دوم از بین رفتن حق حکمرانی دول عضو بوده. ولی عهدنامه ورسای ترتیب متوسطی اتخاذ نمود که هم حق حکمرانی دول عضو محفوظ بود و هم مؤسسه دارای شخصیت حقوقی و قدرتی بود که میتواند وظائفی را که بموجب عهدنامه به آن محول شده بود انجام دهد. ولی در حقیقت قوه اجرائی برای انجام تصمیمات خود نداشت. (از حقوق

بین‌المللی عمومی تألیف صدیق حضرت).
جامع یزد. [م ع ی] (لخ) مسجدی است قدیمی در یزد. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند ابتدا سلطان علاءالدوله گرشاسب بن علی بن فرامرزی بن سلطان علاءالدوله کالنجار مسجدی عالی ساخت که به مسجد عتیق معروف شد. این مسجد سه در و صفه‌ای بزرگ و کتابخانه‌ای داشته است. در سال ۷۲۴ ه. ق. مرتضی اعظم سعید سید رکن‌الدین محمد بن سید نظام الدین محمد قاضی طرح مسجد نوی در طرف قبله مسجد انداخت و تمام نشده بانی درگذشت و بموجب وصیت او شرف‌الدین علی در اتمام آن کوشید و مناره‌ای بر سر گنبد قدیم بساخت و در سنوات بعد به کرات توسعه یافته و بدفعات مرمت شده است. و وضع کنونی آن بدین قرار است: مسجدی است بسیار بزرگ واقع در وسط شهر کهنه که داخل حصار شهر مزبور مسجدی مانند آن نیست از پنج در به این مسجد وارد میشوند و دو در دیگر دارد که کمتر محل عبور است. صحن وسیعی دارد که ماهتابی مسطحی در وسط و سه جوی آب در اطراف آن جاری است و گنبدی بسیار وسیع و مرتفع در طرف قبله است که داخل آن با کاشیهای ممتاز و کتیبه‌هایی بخط کوفی زینت یافته است. و نیز دو رواق و چند شبستان بزرگ و حوضخانه و حوض هشتی بزرگی دارد. و نیز دو مناره بلند دارد که مشرف بر تمام شهر و تماماً از کاشی ممتاز است و بالا رفتن و پائین آمدن یک مناره در یک راه و مناره دیگر از یک راه بالا و از راه دیگر پائین میروند. (از مرآت البلدان ج ۳ ص ۱۲۵).

جام غرور. [م غ] (ترکیب اضافی). مرکب کنایه از شراب غرور. هوای نفس. غرور جوانی:

کسی ز جام غرور زمانه ست مباد.

اوحدی.

رجوع به غرور شود.

جامغول. (۱) حرامزاده را گویند. (بهران). حرامزاده را گویند. چه جامغول جامه غول بوده یعنی لباس غول و چنانکه غول گمراه و گمراه کننده است مردمان شریر حرامزاده را همزن را به این نام خوانده‌اند که گوئی دیو و غول در جامه اوست لهذا آن را دامغول گویند. (آندراج). بجهای که پدرش معلوم نباشد یا چند پدر داشته باشد. ولدالزنا. ناپاکه همچنان کانجامغول حبله دان

گفت میجوییم کسی از مصریان. مولوی. و در این تأمل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یک جا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد. (انجمن آرا). ذامغول مسخف دامغول. (آندراج) (انجمن آرا).

خشوک. سند. (آندراج). این لفظ و معنی آن را از این بیت مثنوی استخراج کرده اند: همچنان کان جام مغول حیلهدان گفت میجویم کسی از مصریان.

ولی در این بیت «جام» جداست و «مغول» هم جدا بمعنی فردی از قوم تاتار. نیکلسن (مثنوی ج ۳ ص ۴۹) بیت را چنین نقل کرده است:

همچنان کاینجا مغول حیلهدان گفت میجویم کسی از مصریان.

و در فهرست حکایات دفتر سوم حکایت مزبور را تحت عنوان (حکایت مغول حیلهدان) آورده است. (پرهان چ معین ج ۴ تصحیحات و اضافات).

جام گولک. [ج] (ام مرکب) اصطلاح عامیانه. حقه. حیلهدان. خدعه. مکر. فریب. جتقولک.

جامگولک باز. [ب] (نف مرکب) اصطلاح عامیانه. حیلهدان. خدعه باز. مکار. جتقولک باز.

جامگولک بازی. [ب] (حامص مرکب) اصطلاح عامیانه. حیلهدان. خدعه گری. حقه بازی. فریب کاری. مکاری. جتقولک بازی.

جام فرعون. [ف فرع] (ایخ) نام جامی که فرعون در آن شراب میخورد. پیاله خاص فرعون. جام شرابیخوری فرعون. و رجوع به جام فرعون و فرعون جام شود.

جام فرعونی. [ف فرع] (ترکیب وصفی، ام مرکب) یا فرعون جام. کنایه از جام بسیار کلان. پیاله بزرگ. مؤلف غیث اللغات گوید: فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آن را در مجلس بدور می آوردند. (غیث اللغات). فرعون جامی داشت از طلا که چهار تن یا هفت تن اطراف آن را گرفته بدور میگرداندند و چون مجلس شراب به آخر میرسید آن جام را به نما و خاصان خود میبخشید: می دیرینه گساریم به فرعون جام از کف سیم بنا گوشی یا کف خضیب.

منوچهری. ساعتی گوئی به ساقی جام فرعون بدو لظه ای گوئی به مطرب صوت موسیقی یار. امیر معزی (از آندراج).

بده جام فرعونیم کز ترهد چو فرعونیان ز ازدها می گریزم. خاقانی. جام فرعون خیر ده تا کجاست کاتش موسی عیان بنمود صبح. خاقانی. جام فرعونی اندر آر که صبح دست موسی برآرد از کهار. خاقانی.

جام فریدون. [ف فری] (ایخ) نام پیاله ای که فریدون با آن شراب میخورد. پیاله خاص فریدون. جام شرابیخوری فریدون.

[[کنایه از جام کلان. پیاله بزرگ. جام سلطنتی. جام شاهی. جام کسری. جام فرعون. رجوع به جام کسری و جام فرعون شود:]

هست در دست چیت جام فریدون راستی هرچه زآنسو می ستانی از کرم زین سو بیخشی. امیرخسرو (از آندراج).

جام فیروز. [ف فری] (ایخ) نام حاکم تهنه است. وی از لشکر ارغون شکست یافته به گجرات آمد و دختر خود را به سلطان داد و به وقت شکست سلطان بهادر به دست لشکریان گرفتار آمد و شب هنگام محافظانش او را از ترس آنکه فرار کند بقتل رساندند. (از تاریخ شاهی ص ۱۴۰).

جامک. [م] (مصفر) مصفر جام. جام خرد. جام کوچک. پیاله کوچک.

جام کاری کردن. [ک د] (مص مرکب) آینه کاری کردن. (آندراج): خانه دل را گرامی جام کاری میکند هر که جامی میدهد امروز یاری میکند.

حسین بیگ گرامی. [[پیبایی جام شراب کشیدن. (آندراج): ورع را در خمار خام کاری به سر جوشی نکردی جامکاری. ظهوری.

جامکان. (ام مرکب) جامه خانه حمام. (ناظم الاطباء). جامکن. (ناظم الاطباء). رجوع به جامه کن شود.

جامگاه. (ام مرکب) چیزی که با شراب از برای مزه میخورند. (ناظم الاطباء).

جام کسری. [م ک] (ایخ) جام شراب کسری. پیاله ای که کسری در آن شراب میخورده است:

جهان ز پرتو روی تو جام کسری شد فلک ز نفعه لطف تو گوی غیر گشت.

کمال اسماعیل (از آندراج). در این شعر ظاهر مقصود از کسری خسرو پرویز است. [[جام بزرگ. پیاله کلان. جام شاهی. جام فریدونی. جام فرعون. رجوع به جام فرعون و جام فریدونی شود.

جام کشیدن. [ک د] (مص مرکب) جام برداشتن. پیاله حمل کردن. جام بردن: عاشقاگر بود خواهی در صف میخوارگان جام می بر تارک سر رایگان باید کشید.

معزی نیشابوری (از ارمغان آصفی). چو آفتاب بکش جام آتشین بر سر که از خمار عذار تو رنگ مه دارد. صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).

در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست جامی به طاق ابروی محراب میکشیم.

طالب آملی (از ارمغان آصفی). **جامکمکس.** [م م] (ب) بهیله. (الفاظ الاودیبه).

جامکن. [ک] (ام مرکب) رجوع به جامکان و جامه کن شود.

جامکو. (ایخ) دهسی بزرگ از دهات دارمرزین است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۲).

جامکه. (ایخ) یکی از امراء شیبانی خان مقلب به کولکناش که هنگام شکست شیبانی خان بدست ازبکان، فرار نموده و جان سلامت برد. (از حبیب السیر ج تهران ج ۳ جزء ۴ ص ۲۹۰). و در حبیب السیر ج خیام این شخص بنام جانکه ضبط شده است. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۲۹۰).

جامکی. [م] (ب) آنچه نوکران را از مشاوه و سالیانه و نانکار و جز آن دهند. (شرفنامه منیری). وظیفه و راتبه باشد آن را به تازی رزق نامند. (جهانگیری). وظیفه و ماهانه ای که به خدام و چاکران بهای جامه و جیره دهند. (انجمن آرا). اجری. آنچه برای جامه و خوراک به نوکر دهند. آنچه به نوکر دهند به جهت جامه بها و مأ کول. مستری. جامکی: هم به ثای پدر ختم کنم چون مقیم نان من از خوان اوست جامکی از خان تو. خاقانی.

به لشکر از این جامکی داد شاه بیاسود زانعام خسرو سپاه.

حکیم زجاجی (از آندراج).

کاین ایاز تو ندارد سی خرد جامکی سی امیر او چون برد. مولوی.

نی جامکی و نه حکم جویم بر حکم تو احتمال خواهم.

مولوی (از جهانگیری).

[[ارشته ای چند باشد که با هم تاب داده سر آن را روشن کنند تا بتندوق را به آن در گیرانند.

(جهانگیری). [[صندوق رخت. و رجوع به جامگی شود.

جامکیات. [م کی یا] (ب) یا جامگیات. ج جامکی. وظیفه ها. ماهانه ها. پادشاه. مزدها. اجری ها. سالیانه ها: با غلامان ترک و معارف لشکر در مواجب و اقطاعات و جامکیات طریق شطط و مناقشت و تذقی پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۶۳).

جام کیخسرو. [م ک ز / ک خ ز / ز / ایخ] جام جم. جام جهان نما. رجوع به این دو کلمه شود.

جامکی خوار. [م / خوا / خا] (نف مرکب) جامکی خوار. سواجبگیر. ماهانه بگیر. آنکه شهری یا سالانه اجرت گیرد. راتبه گیر:

مرا خضر تعلیم گر بود دوش به رازی که آمد پذیرای گوش که ای نیمکی خوار تدبیر من ز کام سخن چاشنی گیر من.

خاقانی (از جهانگیری).

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه جامگی خوار. نظامی.
و رجوع به جامگی خوار شود.
جامکیه. [مَ کِی] (لا) معرب جامگی.
ماهانه. انعام. وظیفه. راتبه. (ناظم الاطباء).
مأخوذ از جامگی از ریشه جامه (لباس) که در
اصل اجرت نگاهدارنده لباس است و در
تداول به معنی مزده اجرت، مقرری،
مستری، مزدوری و اجیری است؛ و لم یأخذ
جامکیه، ولا لبس تشریفاً، ج. جوامک و
جما کی. جوامک المدارس؛ حق القدم یک
معلم. جامکی یا افعال اعطی، عمل له، اطلق
له، وضع له، قرر، وصل استعمال میشود. (از
دزی ج ۱).
جامگاه. (امرب) نقل دان. (آندراج):
بساط باغ بزم میکشان بود
درختان جامگاه و نقل دان بود.
اشرف (از آندراج).
|| جای شمه ایوان. (آندراج):
رفت طاق درش نوشروان را سرکشان
جام گاه قبه اش خورشید تابان را ضیاء.
شفیع (از آندراج).
|| جامکان. (ناظم الاطباء).
جام گذاشتن. [گَت] (مص مرکب) جام
را بر زمین گذاشتن. جام نهادن. جام را در
جایی قرار دادن. جام را فرو گذاشتن. جام را
ترک کردن:
آن کس که ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
جام گردان. [گَت] (نص مرکب) آنکه جام
را به دور درآورد. گرداننده جام. ساقی.
جام گردان کردن. [گَت کَ دَ] (مص
مرکب) جام را به دور درآوردن. ساقیگری.
جام باده دادن:
ساقی پیش آن آب آتش فام را (کذا)
جام گردان کن بیر غمهای بی انجام را.
سوزنی.
جام گردیدن. [گَت دی] (مص مرکب)
جام می به دور درآمدن. دست به دست
گردیدن جام:
فلک امشب به کام رند درد آشام میگردد
عس کو خواب راحت کن که امشب جام بگیرد.
فنفور لاهیجی (از ارمغان آصفی).
جام گرفتن. [گَب رَت] (مص مرکب) پیاله
گرفتن. جام بدست آوردن. پیاله می بدست
گرفتن:
مکن سرسری امشب آرام گیر
گراو را همی بایدت جام گیر. فردوسی.
کسی تاکی پیاپی جام غیرت در دهن گیرد
الهی اشک آتش گردد و در جان من گیرد.
شقای اصفهانی (از ارمغان آصفی).

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد
از دور چند بند می در ایام مردم.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
- جام یاد کسی گرفتن یا به یاد کسی گرفتن؛
به سلامتی وی باده نوشیدن. به یاد او می
نوشیدن:
بفرمود کامروز دل شادکام
همه یاد گرشاسب گیرید جام. اسدی.
و رجوع به یاد گرفتن در معنی به یاد کسی می
نوشیدن، شود.
جامگک. [مَ گَ کَ] (اصغر) مصغر جامه.
جامه کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).
جام گوهری. [مَ گَ هَ] (ترکیب وصفی)؛
مرکب) جامی که از گوهر ساخته شده. جام
منسوب به گوهر. || کنایه از پیاله بلوری.
(برهان). پیاله حلبی و مانند آن. (آندراج).
|| کنایه از لب و دهان معشوق. (برهان)
(آندراج):
صبحدم آب خضرنوش از لب جام گوهری^۱
کز ظلمات بحر جست آینه سکندری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۹).
|| الل.
جامگی. [مَ / م] (ص نسبی)^۲ راتب. وظیفه
و آنچه به ملازم و نوکر و غلام دهند به جهت
جامه بها. (برهان). وظیفه و ماهیانه‌ای که به
نوکر دهند و این مجاز است زیرا که در اصل به
معنی بهای جامه و رخت است مرکب از جامه
و یای نسبت. (آندراج). روزینه و جامه کهنه
و ماهیانه که به بهای جامه بدهند... و در سراج
نوشته: مرکب است از کلمه جامه و کلمه گی
که بکاف فارسی برای نسبت است. (از غیث
اللغات)^۳. بهای جامه که چون وظیفه و راتبه و
موجب به لشکریان و جز آنان می‌داده‌اند.
آنچه به سپاه دهند یا اصناف خدمه را برای
خریدن پوشاک. آنچه از نقد و جز آن به
سپاهی و غیر او دهند برای جامه او. موجب.
جیره. مستمری؛ اما به سبب ردت پدر ایشان
خلیفه از دست ایشان بیرون کرده و ملک
بیت‌المال گردانیده و باز بر سیل اجرت و
جامگی بی‌ایشان داده و وی خدمت بسزا
نمیکند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۹).
گیرنده جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم. سوزنی.
هست ارجامه خانه فلکیش
جامگی زآفتاب و از مهتاب. سوزنی.
که ملک ملک امیر مقرب است و جهان
بجامگی به کل و کور داده و نانی. سوزنی.
پدر من [معزی] امیر الشعراء برهانی رحمة
الله... مرا به سلطان ملک‌شاه سپرد... پس
جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد و شاعر
ملک‌شاه شدم. (چهار مقاله ص ۱۴ از حاشیه
برهان چ معین). کلمه جامگی برای نقد

میباشد برخلاف اجرا که از جنس بوده است:
سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم... و
از اجراء و جامگی یک من و یک دینار نیافتم.
(چهار مقاله). روزی به دیوان عطا نشسته بود
و حشم را جامگی میداد. (تاریخ طبرستان).
این جماعت بی آنکه جنگی بود بفرستادند و
از سلطان درخواست جامگی و اقطاع کرده
قلعه باز سپردند. (تاریخ طبرستان).
زین ره که نجات نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم. نظامی.
امیر بصره خواست تا جامگی به وی دهد. او
را طلب کردند در ستورگاهی بود که رنج شکم
داشت و از عبادت یکدم نمی‌آورد و آن شب
حساب کردند شصت بار آب دست کرده بود
و وضو میساخت و در نماز میرفت. (تذکره
الاولیاء). پیش از این عموم لشکر مغول را
مرسوم و جامگی و اقطاع و تقار نبود بعضی
بزرگان بقدر تقار می‌ستدند و بیشتر نه. (تاریخ
الاطباء). || قتیله تنگ. (برهان). (ناظم
الاطباء). || اُردی پیاله. (برهان) (غیث
اللغات). (ناظم الاطباء). اقطاعی از پارچه
پنبین که برای یک جامه بس باشد. (ناظم
الاطباء). جامه. پوشاک. کسوة.
جام گیتی نما. [مَ نَ / نَ / ن] (لغ) جام جم.
جام کیخسرو. جام جهان نما. جامی که تمام
احکام و حوادث نجومی در آن درج بوده
است:
کنون شاه در جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین شد پیاپی. فردوسی.
بخوام من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بیابم پیاپی. فردوسی.
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم در او یافت جای. نظامی.
فرو مانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای. سعدی.
گنج در آستین و کیه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم. حافظ.
رجوع به جام جهان نما شود.
جامگی خوار. [مَ / م / خوا / خا] (نص
مرکب) و وظیفه خوار. مستمری بگیر.
اجرت گیر:
که ای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من. نظامی.
همه صیرفی طبع بازارگان
جگر خواره جامگی خوارگان. نظامی.
و رجوع به جامگی خوار شود. || کنایه از مردم
۱- نزل:
چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری.
۲- بسکون سیم هم آمده است. (برهان).
۳- یاداد نسبت است و ک بدل از ه باشد.

شرباخوار. || خدمتکار را هم گویند. || مردم علفه دار. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
جامگی دار. [م / م] (نسف مرکب) تنگچی. شمخالچی. (ناظم الاطباء).
جامگیر. (نف مرکب) شراب خوار. (بهار عجم از ارمنان آصفی). جامگیرنده. پیاله گیر. قدح گیر:

تو شمشیرگیری و او جامگیر
 تو بر سر نشینی و او بر سریر. نظامی.
 چو کیخسرو از می شود جامگیر
 چرا جام خالی بود بر سریر. نظامی.
 این دو سه روزی که شدی جامگیر
 خوش خور و خوش خفت و خوش آرام گیر.
 نظامی.

|| کنایه از شرباخوار. (آندراج).
جامل. [م] [ع] [ج] جمل. شتران. شتر کله با شتریان. (منتهی الارب) (آندراج). کله شتران با شتریانان و ارباب آن. شاعر گویند:
 لهم جامل ما یهدأ لللیل سامره. (اقراب الموارد). || خداوندان شتر. (آندراج). صاحب الجمال کالیافر لصاحب البقر. (اقراب الموارد). || اسباب. || قبیلۀ بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج).

جام مسیحا. [م] [م] [خ] جام مسیح. جامی که مسیح با حواریون در آن شراب نوشید. رجوع به جام جهان نما شود. || کنایه از باد صبا. || کنایه از آفتاب. (آندراج):
 مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
 صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن^۱.

محمد عرفی (از آندراج).
جام ملک شرق. [م] [م] [ک] [ش] ترکیب اضافی. (مرکب) پیالۀ پادشاه شرق. || کنایه از قرص آفتاب.

جام می. [م] [م] [ت] ترکیب اضافی. (مرکب) پیالۀ شراب. قدح می. ظرف شراب: حافظ مرید جام می است ای صبا برو
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را^۲. حافظ.
جامن. [م] (ل) سانکریت یامونه. گروهی از یونانیان ساکن شمال هند بنقل از «سنگت». (تحقیق مالهند ص ۱۵۶).

جامنوم. (بخ) دهی است بین راه ساری به آمل. (ترجمۀ سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۷۵ - ۱۷۶).
جام نوشیدن. [ذ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آندراج). باده خوردن. می زدن. جام پموند. جام زدن. جام خوردن: مراکین دولت امروز است در چنگ
 بدولت چون نوشم جام گلرنگ.
 امیر خسرو (از آندراج).

جامنوتن. [م] [ن] [ت] [هز] (مص) به لغت زند و بازند^۵ به معنی گفتن باشد و جامنوتون یعنی میگویم و جامنوتید یعنی بگویند.

(برهان) (آندراج). این کلمه هزوارش و در پهلوی رسیدن^۶ است. مؤلف برهان آن را بخطا «جامنوتن» نقل کرده. اما جامنوتین^۷ و جاملوتن^۸ و نظائر آن هزوارش و پهلوی آن گفتن^۹ است و مؤلف بجای «جاملوتن»، «جامنوتن» نشانده است. (حاشیۀ برهان ج معین).

جام نهادن. [ن] / [ذ] (مص مرکب) جام گزاردن. جام دادن:
 آن جام طرب شکار بر دستم نه
 و آن ساغر چون نگار بر دستم نه.

کمال اصفهانی (از ارمنان آصفی).
جامودد. [ذ] [خ] نام قدیمی یکی از بلاد هند. (تحقیق مالهند ص ۱۵۴).

جامور. (ل) پسه خرماین. (منتهی الارب).
آفر. || جامور اللؤلؤ، چوب سوراخی که بر سر دکل کشتی قرار دارد. خشبۀ الشقوبه فی رأس دقل السفینه المركبة فیه^{۱۰}. دکل عقب سر. از باب تشبیه آن به جامور کشتی. (ذیل اقراب الموارد).

جامورات. [ع] [ج] جاموره. رجوع به جاموره شود.

جاموره. [ز] [ع] [ل] دل (در خرماین). ج. جامورات.

جاموس. (مرب) (ل) گاومیش. ^{۱۱} (منتهی الارب). مرب گامیش که مخفف گاومیش است. در این دیار مردم این زمانه بجهت تفرقه نر و ماده نر را جاموس گویند به تمریب و ماده را گاومیش چنانکه اصل است. (آندراج). قسمی گاو. ج. جوامیس. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). کلمه‌های است غیر عربی که عرب ^{۱۲} بدان تکلم کرده است:

لیث یدق الاسد الهموسا
 والافهین الفیل والجاموسا.
 (از العرب جوالیقی ص ۱۰۴).

نوعی گاو است لیکن استخوانش درشت‌تر و موهایش زیاده‌تر است رنگ بیشتر آنها سیاه است و از گاو سردتر و خشک‌تر است و از خصوصیاتش آنکه... و نر آن با خواهر و خاله و خویشانی که در آدمی ازدواج آنها حرام است، جمع نمیشود. گوشت آن کسی را که تحمل ریاضت کند و آنان را که بیماری کلیه دارند و یا دموی مزاج‌اند مفید است و سودا را بیفزاید و مفاصل را نافع بود و نیز زنان را زیان دارد. و مصلح آن دارچینی است و دود مو و شاخ آن موجب فرار افعی شود. (تلخیص از تذکره ضریر اطلاق ص ۱۰۶). شیر و فیل را میکشد و شیر و روغن آن نسبت به شیر گاو چرب‌تر و غلیظ‌تر خصوص شیر جنگلی آن که ازند گفته شود. طبیعت آن گرم و خشک و جنگلی آن گرم‌تر و خشک‌تر. افعال و خواص آن: گوشت آن بسیار غلیظ و جهت اصحاب

ریاضات و هزال کرده نافع، گوشت بچه شیرخواره که دو سه ماه باشد قورمه و کباب آن بسیار لذیذ و در ضرر و غلظت کمتر. و دود کردن موی آن و شاخ آن باعث طرد افعای و خا کستر سم آن مجفف قروح و حکه. گفته‌اند آشامیدن خا کستر کعب آن مفرح است و مولد سودا و مضر درد مفاصل و امثال آن و عرق النساء و نقرس. مصلح آن آب کامه و دارچینی و ادویه ملطفه و مهرا پختن آن و بعد از آن سکنجبین آشامیدن و در سهلت از پوست جنگلی آن سپر می‌سازند خوب میشود. (از مخزن الادویه ص ۱۸۶). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و ابن بطار و اختیارات

بدیعی شود. درحیات الحیوان آرد: جاموس یا اینکه زورمند است از همه مخلوقات نالان‌تر است و از نیش مگس به آب پناه میبرد. با اینهمه باهوش است بطوری که صاحب آن ماده‌اش را «فلانه» صدا میکند بسوی او می‌آید و گویند بمنظور حراست خود و فرزندانش هیچگاه نمیخوابد و در موقع اجتماع دانه تشکیل میدهند که سر آنها خارج و دم آنها داخل دانه قرار دارد و فرزندان و صاحبان آنها در میان قرار میگیرند و در حقیقت بمنزله حصار آنها است. از ارسطو نقل کنند که در دماغ جاموس کرمی است که هرکس مقداری از آن بگردد و بر روی خود یا دیگران آویزان کند، مادام که باقی است او را خواب نمی‌برد. اگر مردی آن را در خواب ببیند تعبیرش این است که وی چایک و شجاع باشد و بیش از دیگران بردبار باشد و اگر زنی شاخ آن را در خواب ببیند دلیل آن است که با پادشاهی ازدواج کند. (از حیات الحیوان دمیری ج ۱ ص ۱۶۷). و رجوع به گامیش و گاومیش شود.

جاموس. [] [خ] نام مردابی است در رامهرمز.

۱ - شاهد بودن این برای معانی باد صبا و آفتاب چنانکه صاحب آندراج پنداشته مورد تأمل و بلکه برای معنی نخستین مناسب‌تر است.

۲ - بعض محققان «شیخ خام» ضبط کرده‌اند.

3 - Yāmuna. 4 - Jāmanonatan.

۵ - ژند و پاژند. (حاشیۀ برهان ج معین).

6 - rasitan. 7 - jam(la)ānitan.

8 - jmlontan. 9 - ygufan.

10 - Pommed.artimon.

11 - Buffe.

۱۲ - فارسی معرب است که آن را بفارسی «گوامیش» گویند. (اللسان بنقل حاشیۀ العرب جوالیقی ص ۱۰۴). کلام صاحب اللسان خطاست و صواب آن است که بفارسی «گوامیش» گفته شود. (المعرب).

جاموس البحر. (سَلْبَبُ) [ع (مركب)

فرس النهر. رجوع به فرس النهر شود.

جاموش الن. [اَل] [لخ] دهی است از

دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی

شهرستان مشکین شهر واقع در سی هزارگری

جنوب خاوری مشکین شهر و شش هزارگری

شوسه مشکین شهر به اردبیل. محلی است

جلگه‌ای و معتدل و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آب

آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن

غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و راه آن مارو است. این ده دو محل

است نزدیک بهم بنام جاموش الن بالا و پائین

و سکنه جاموش الن بالا ۱۷۳ تن است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جاموشی. [لخ] دهی است از دهستان

میربچه بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع

در هفت هزارگری شمال باختری رامهرمز و

سه هزارگری جنوب راه شوسه رامهرمز به

هفتگل. در دشت واقع و گرمسیر و مالاریائی

است و هفتاد تن سکنه دارد. آب آن از چشمه

تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و

شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان

اتومبیل رو است. ساکنان آنجا از طائفه عرب

گاویشی هستند. این آبادی را بنه مریخ نیز

مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاموشی. [لخ] دهی است از دهستان

حومه بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع در

پنج هزارگری شمال خاوری هفتگل کنار راه

شوسه هفتگل به نفت سفید. این ده در دشت

واقع و گرمسیر است و سیصد تن سکنه دارد

آب مشروب آن از لوله کشی شرکت نفت

تأمین میشود و محصول آن غلات و راه ده

اتومبیل رو است. ساکنان آن از طائفه اصلائی

هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جاموقه. [ق] [لخ] مهر قوم جاجوات و

یکی از نزدیکان اونک‌خان است؛ وی

خواست اونک‌خان را به مخالفت چنگیز

برانگیزد اما توفیق حاصل نکرد سپس پسر او

سکون یا سگوم را در مخالفت با چنگیز با

خود موافق ساخت. (از حبیب السیر ج خیام

ج ۳ ص ۱۹).

جامه. [م] [م] (۱) پارچه بافته نادرخته را

گویند. (برهان). در هندی باستان یم^۱ یاچردیش^۲ و غیره (بام، حمایت) است و درپهلوی جامک^۳ و یامک^۴ باشد. مولر بهتر

توضیح داده و «جامه» را از کلمه پهلوی

یامک^۵ = پارسی باستان یاهمه^۶ و یونانیزومه^۷ دانسته است. (از ذیل برهان ج معین).

ریشه کلمه در اوستایی یعنی بام خانه و سقف

و چتر هم می‌آید. (فرهنگ لغات شاهنامه

ص ۹۸). پارچه بافته نادرخته. (ناظم الاطباء).

پارچه. قماش. نسج. منوج. پوشاک بافته.

مال ذریعی. بَز. (نصاب). جنان. سفغ. صنع.

(منتهی الارب). صواع. (دهار). فراض.

موضونه. طَبَفَتَه. مَرَن. مِشَر. یفاض.

هَلَبَسِيَه. هَلَبَسِيَس. (منتهی الارب)؛ و از

وی [تیشابور] جامه‌های گوناگون خیزد.

(حدود العالم). و از وی [روم] جامه دیبا و

سندسی و میانی و طنفسه و جوراب و

شلواربندهای با قیمت، بسیار خیزد. (حدود

العالم).

ماهرویا بسر خویش، تو آن خیش مند

نشیدی که کند ماه تبه جامه خیش.

کسانی (دیوان ص ۸۷).

تو همی شعر گوی تا فردا

بخشدت خواجه جامه فافا. بلجوهر.

چه جامه بریده چه از نابرید

که کس در جهان بیشتر زان ندید. فردوسی.

که از تاج و از تخت و مهر و نگین

همه جامه روم و کشمیر و چین. فردوسی.

من همانم که مرا روی همی اشک شود

من همانم که مرا دست همی جامه درید.

فرخی.

نتوان یافت از کدو کوداب

نه ز ریکاسه جامه سنجاب. عنصری.

در دیه خسرو آباد جامه، نمط قالی بافند که در

خراسان مثل آن نیاقد. (تاریخ بیهقی). اسبی

قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم

بخشید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹). چند طاق

جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند. (تاریخ

بیهقی). نماز دیگر آنروز صلتی از آن وی

[خلیفه رسول] رسولدار برد، دویست هزار

درم و اسبی باستم زر و پنجاه پارچه جامه

نابریده مرتفع... (تاریخ بیهقی). از غزنین نامه

رسید که جمله خزاین دینار و درم و جامه

بخازنان ما سپرد. (تاریخ بیهقی).

تنت چو تار است جانت بود تو جامه

جامه نمائد چو بود دور شد از تار.

ناصر خسرو.

جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم

چون جامه نباشد بچه کار آید آهار.

ناصر خسرو.

چنان افتاد که از آن جامه زن ملک کشمیر

بخرید و بدوخت. (مجمل التواریخ). ده سر

اسب، پنج با زین و پنج با جل و برقع و پنج

سر اسب با جامه و ده تخت جامه. (تاریخ

بیهقی).

مردی که هیچ جامه ندارد با اتفاق

بهرتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست.

؟ (از یادداشت مؤلف).

[قبای پوشیدنی. (برهان). رخت پوشیدنی.

(آندراج) (غیات). رخت و لباس پوشیدنی.

(انجمن آرا). مطلق رخت پوشیدنی. لباس.

پوشش. پوشاک پوشیدنی. بالاپوش. کسوت.

ثوب. ملیس. رخت؛

چون جامه اسن به تن اندر کند کسی

خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش.

رودکی.

روی هریک چون دو هفته گرد ماه

جامه‌شان غقه سمورینشان کلاه. رودکی.

موی سر جفوت و جامه ریمناک

از برون سوباد سرد و پیناک. رودکی.

خلفانش کرد جامه زنگاری

این تند و تیز باد فرودنیا. دقیقی.

با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست

بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.

کسانی.

اگر شوخ بر جامه من بود

چه باشد دلم از طمع هست پاک. خسروی.

فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق

وررا همچون طراز خوب کرکم. منجیک.

بتن جامه خسروی کرد چاک

بسر بر پرا کند تاریک خاک. فردوسی.

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ

دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ.

فردوسی.

وز آن پس گنهارا اگر بی گناه

نماند کسی نیز در بند شاه.

به زندانیان جامه دادی به نیز

سرابای دینار و هرگونه چیز. فردوسی.

چو سر کفته شد غنچه سرخ گل

جهان جامه پوشید هرنگ مل.

عنصری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۲۵۸).

غلامی سبید از خاصگان در رسته‌های صفة

نزدیک به امیر ایستادند با جامه‌های فاخرتر.

(تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). دو مرد پیک راست

کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده‌اند.

(تاریخ بیهقی).

جامه برافکنده بر رزه چو درآمد

پس بتماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

مثل هست اینکه جامه تن زیان آید مر آنکس را

که سال و مه نباشد جز بغان این و آن مهمان.

ناصر خسرو.

ز دانش یکی جامه کن جانت را

که بی دانشی مایه کافریت. ناصر خسرو.

چو تنت از عرض جامه دارد بدان

که مرجانت را جامه جوهری است.

ناصر خسرو.

بزرجمهر جز جامه هیچ چیزی قبول نکرد.

(کلیله و دمنه). دزدی فرصتی یافت و جامه

ببرد. (کلیله و دمنه). اما چون سوگند در میان

۱ - yam.

2 - chardish.

3 - jâmak.

4 - yâmak.

5 - yâmak.

6 - yâhma.

7 - zôma.

است از جامه خانه خاص... برگیرم. (کلیله و دمه). فرخی را اسب یا ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گسترده. (چهارمقاله).

نیست اندر جامه ازرق حفاظ و مردمی چرخ ازرق پوش اینک عمر گاه جان ستان. خاقانی.

کعبه بود سزپوش او ز چه پوشد جامه احرامیان که کعبه حال است. خاقانی. رخسار صبح را نگر از برقع زرش کز دست شاه جامه عیدی است در برش. خاقانی.

کس بفسل و تکفین و تدفین ایشان فرا نمرسید و همه را با جامه ای که داشتند در زیر خاک میکردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۶).

عقابان سیه جامه ز آهنگ او. نظامی. دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت رنج اگر دور زتن جامه چه پشمینه چه برد. یغما.

چون ترا پنج حواس است کز آن داری حظ پنج وصله ست ز تو جامه چنان برخوردار. نظام قاری.

ز دولا کرد آب اندر خنوری که شوید جامه را هر بخت کوری. شهابی. بهر رنگی که خواهی جامه می پوشی که من آن قد موزون می شناسم. امثال:

آدم را بجامه نشناستند. تعبیر رؤیای جامه سرخ شادی باشد. (از امثال و حکم دهخدا).

جامه از دروازه بیرون رود و نخ و سوزن آنرا بازگردانند. جامه به اندازه قامت خوش است. (امثال و حکم دهخدا).

جامه سرخ مایه شادی است سال و مه بخت ازو بازادی است. سنائی. جامه غم کیود نیک آید حنجره در سرود نیک آید. سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

دزد جامه نبرد. (کلیله و دمه). آفرش. لباس گسترده. رخت پوشیدنی و گسترده. (آندراج). رخت و لباس پوشیدنی و گسترده عموماً. (انجمن آرا). رخت پوشیدنی و گسترده. (غیاث اللغات). بساط. فرش. رختخواب. بستر.

بچین در یکی مرد بد بهمال همی یافت آن جامه را هفت سال. فردوسی.

بر آن جامه بر مجلس آراستند نوازنده رود و می خواستند. فردوسی. از آن خوردن زهر با کس نگفت

یکی جامه افکند نالان بخت. فردوسی. پس بساروج بیندود همه بام و درش جامه بی گرم بیفکند پلاسن ز برش. منوچهری.

و آن خانه را سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز آندیوارها نقش نبوده است و جامه افکندند و راست کردند. (تاریخ بیهقی). خانه ای دید سپید و پاکیزه مهره داده و جامه افکند. (تاریخ بیهقی).

|| جام. (برهان). پیاله. ظرف. آبجامه. (یادداشت مؤلف). صراحی. کوزه و کدوی شراب. (برهان). و صراحی از آن جامه گویند که گویا جامه و رخت شراب است و این مجاز است و میتوان گفت که بدین معنی مرکب است از جام و های نسبت و مزید علیه جام نیز آمده. (آندراج). صراحی و پیاله شراب. بمعنی اخیر مزید علیه جام است. (غیاث اللغات). مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند. (صباح الفرس). پیاله شراب. (شرفنامه منیری). آوندی مانند کوزه که در وی شراب کنند. (شرفنامه منیری):

چو خون جامه بجام آندرون فرو ریزی هوای ساغر صها کند دل ابدان^۱. منجیک. از جامه شربت یک تم هزار دریا وز خامه عطایت یک خط هزار کشور. بدر جاجرمی.

خلق بر یاد خلق او خورده هر چه در جام کرده از جامه. || خیمه:

یکی جای خرم بیرداختند ز هر گونه ای جامه ها ساختند. فردوسی. || او با عدد ترکیب شود و معنی اندازه دهد: کفن باید وراسی جامه کرباس. سوزنی.

— آب جامه: جام آبخوری. — آهن جامه. — پایجامه: پی جامه. پایجامه: پی جامه: غم گریزد چو او شود خندان بتک پای جامه در دندان. سنائی.

— خلقان جامه: جامه کهنه: صاحب دل و نیک سیرت و علامه گوکفش دریده باش و خلقان جامه. سعدی. — دیو جامه: نوعی پوشش. — دست جامه. (فردوسی).

— زرجامه: جامه زر. (فردوسی). — زیرجامه: شلوار. — شیرجامه: پستان زنان. || کاسه. پیاله.

— جامه به دندان گرفتن. — جامه دیدن: یک جامه بدر به نیک نامی باقی دگر خودت میدانی.

۱- نل: بوم روزه بدو بشکند دل ابدان.

— جامه قبا کردن.

— کاغذین جامه: جامه کاغذی. رجوع به همین کلمه در ردیف خودش و جامه کاغذین شود.

— کهن جامه: جامه کهنه. جامه فرسوده: که چون عاریت برکنند از سرش بماند کهن جامه ای در برش. سعدی. کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن. سعدی.

— نظیف جامه: جامه پاکیزه. پیراهن تمیز. لباس پاکیزه: لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خوبی. سعدی.

— همجامه: هم بستر. هم رختخواب. آن که با کسی در یک فراش خوابد: نه بیگانه گر هست فرزند و زن چو همجامه گردد شود جامه کن. نظامی.

رجوع بذیل هر یک از این ترکیبات شود. — امثال:

آدمی را بجامه نشناستند. جامه به اندازه قامت خوش است. گرگ در جامه میش.

جامه آب. [م / م] (مرکب آب جامه: ز بهر شستن آن بت زنگ هر روزی دو جامه آب رسیدی فزون ز ده ساغر. فرخی.

و رجوع به آب جامه شود. **جامه آبی**. [م / م ی] (ترکیب وصفی، مرکب) هر رنگی که بشوخ نباشد و آن را بهند صوفیانه گویند، از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج). جامه کیود رنگ. (ناظم الاطباء).

جامه آخرت. [م / م ی خ ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کفن. (ناظم الاطباء). کنایه از کفن.

جامه آسمانی. [م / م ی ش / س] (ترکیب وصفی، مرکب) جامه نیلگون که در ماتم پوشند. (آندراج). رخت کیود که در ماتم پوشند. (ناظم الاطباء).

جامه آویز. [م / م] (مرکب) چوب رخت. آن چوبی که لباس به آن پیاویزند.

جامه آهار دار. [م / م ی] (ترکیب وصفی، مرکب) جامه ای که آهار خورده باشد. رجوع به آهار شود.

جامه احرام. [م / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) جامه ای که به نیت احرام پوشند. (آندراج). لباسی که حاجیان هنگام رسیدن بمیقات برای انجام مناسک حج می پوشند. قطعه پارچه سفید نادرخته که مانند لنگ ته بند کنند و دیگری را مانند حوله به دوش اندازند.

یکی است آمدن و رفتن سبکروحان شکوفه جامه احرام از نفس دارد.

صائب (از آندراج).

آه کاین مرده دلان جامه احرامی صبح بر تن خویش ز غفلت کفتی ساخته اند.

صائب (از آندراج).

نگاهم در طوافش جامه احرام میخواهد به اشک از برده های دیده می شویم سیاهی را.

حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).

رجوع به احرام شود.

جامه از مصحف پوشیدن. [م / م آ م ح د] (مص مرکب) خود را بتکلف بنظر مردم صالح نمودن و بعضی بمعنی قسم خوردن نوشته اند. این خطاست بلکه بدین معنی مصحف خوردن است. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):

دور خط هم کس وفا باور از آن دلبر نکرد جامه از مصحف رختش پوشید و کس باور نکرد.

تأثیر (از ارمغان آصفی).

جامه افکندن. [م / م آ ک د] (مص مرکب) رسیدن بخانه و منزل. (ناظم الاطباء).

جامه انداختن. [م / م آ ت] (مص مرکب) جامه را به بالای کسی یا چیزی بردن:

از بی آرایش جان دست ارباب وفا جامه درد ترا بر قد جان انداخته.

کمال اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جامه باره. [م / م ز / ر] (ص مرکب) جامه دوست. (المعجم) (یادداشت مؤلف).

جامه بازار. [م / م] (لخ) دهی از دهات مشهدس مازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۷).

جامه باف. [م / م] (نف مرکب) آنکه جامه بافد. جامه بافته. نساج. جولاهه:

بی نگار جامه باقم هست تا بازارها بهر من هر لحظه پیدا میکند سر کارها.

سیفی (از آندراج).

جامه باف. [م / م] (لخ) نام او سیدمحمد و شاعری است از سادات مشهد. سپس بهندوستان رفته چون رباعی بسیار می سرود

بلقب «میررباعی» شهرت یافت. وی بسال ۹۷۲ ه. ق. درگذشت. از اوست:

در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک ذهقان اجل نریخت جز تخم هلاک

چون دانه گندم همه ز آن با دل پاک از خاک برآمدند و رفتند بخاک.

(از قاموس الاعلام).

جامه یافتن. [م / م ت] (مص مرکب) پارچه یافتن. قماش یافتن.

جامه بافی. [م / م] (حامص مرکب) عمل جامه باف. نساجه. (منتهی الارب).

جامه بالیدن. [م / م د] (مص مرکب)

بالیدن به افراط از خوشی. (بهار عجم از ارمغان آصفی):

چون شمع هرکه سوخته داغ نیاز تو بالیده جامه، جامه بخود از گذاز تو.

یوسف کازرونی (از ارمغان آصفی).

جامه بیروی. [م / م ی ب] (ترکیب وصفی، مرکب) جامه که نقشهای آن پولک پولک مثل پوست شیر و ببر بود. (آندراج). پارچه منقش شیه بیوست پلنگ و یا ببر. (ناظم الاطباء).

جامه بخشیدن. [م / م ب د] (مص مرکب) جامه عطا کردن. پیراهن دادن. انعام. جایزه:

دوستان را جامه تجرید می بخشد خدا شاه می بخشد بخاصان جامه پوشیده را.

صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جامه بدل کردن. [م / م ب د ک د] (مص مرکب) تغییر شکل کردن و از رنگی برنگی برآمدن. (آندراج). تغییر لباس دادن. (ناظم الاطباء):

هزار بار اگر جامه را بدل سازد نمیخوریم ز تلبیس روزگار فریب.

سالک یزدی (از آندراج).

جامه بدن دان گرفتن. [م / م ب د گ ب ت] (مص مرکب) کنایه از گریختن باشد. (برهان) (بهار عجم) (از ارمغان آصفی). رم کردن. (آندراج). فرار کردن. (ناظم الاطباء).

جامه بر تن دوختن. [م / م ب ت ت] (مص مرکب) جامه بر تن کسی دریدن. جامه بر قد کسی دوختن. جامه را به اندازه قد کسی دوختن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه بر تن فوطه کردن. [م / م ب ت ط] (مص مرکب) قطع جامه نو. به اندازه قامت و تن قطع کردن. (آندراج).

جامه بر تن کسی دریدن. [م / م ب ت ت ن ک د] (مص مرکب) جامه نو قطع کردن و به اندازه قامت او دوختن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه بر قد تنگ آمدن. [م / م ب ق ت م د] (مص مرکب) از خشم و غضب برآماسیدن. (ناظم الاطباء).

جامه بر قد دوختن. [م / م ب ق ت] (مص مرکب) جامه به اندازه قامت کسی دوختن. مجازاً، آفریدن. پدید آوردن. خلق کردن:

عاجز ز شناس فکر و خامه بر قد فلک که دوخت جامه.

میرزا فصیحی (از آندراج).

جامه بر کشیدن. [م / م ب ک / ک د] (مص مرکب) جامه از تن کندن. لباس را از تن بیرون آوردن:

جامه تن از تن جان بر کشم

خامه نیسان بجهان در کشم.

نظامی گنجوی (از ارمغان آصفی).

جامه بریدن. [م / م ب د] (مص مرکب) جامه بر قد کسی بریدن. جامه نو قطع کردن و به اندازه قامت دوختن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه بزرگ. [م / م ب ز] (لخ) دهی است جزء دهستان یکسانات بخش مرکزی شهرستان مرند در دوهزارگری باختر مرند و دوهزارگری شوسه مرند و خوی واقع شده است. جلگه و سردسیر است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصولش پنبه و کرچک است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جامه بزرگی. [م / م ب ز] (لخ) تیره ای از ایل آغاچری کهگیلویه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

جامه بزرگی. [م / م ب ز] (لخ) طائفه ای از طوائف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴). یکی از طوائف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۶۰ خانوار است که در بلوک اقرز سکونت دارند.

جامه بغدادی. [م / م ی ب] (ترکیب وصفی، مرکب) جامه ای که از بغداد آرند یا در آنجا بافتند. [انوعی جامه که آجیده (بخیه) آن بفاصله سه انگشت باشد. (آندراج) (بهار عجم).

جامه به نیل فرو بردن. [م / م ب ف ب] (مص مرکب) لباس رنگ کردن. پیراهن را برای رنگ به نیل فرو بردن. [اکنایه از لباس ماتم پوشیدن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):

یا بکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامه تقوی به نیل.

حافظ.

جامه پوشیدن. [م / م د] (مص مرکب) لباس پوشیدن. جامه بر تن کردن:

پوشند برای زیب مردم جامه ما بهر دریدن گریبان پوشیم.

جعفر فراهانی (از ارمغان آصفی).

جامه پوشیده. [م / م ی د] (ترکیب وصفی، مرکب) جامه ملبوس. (بهار عجم). لباس پوشیده شده. لباسی که در تن رفته باشد. جامه مستعمل:

دوستان را جامه تجرید می بخشد خدا شاه می بخشد بخاصان جامه پوشیده را.

صائب اصفهانی.

جامه تقوی. [م / م ی ت ق و] (ترکیب اضافی، مرکب) لباس پارسایی. پیراهن پرهیزکاری. خصلت تقوی و پرهیزکاری:

یا بکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامه تقوی به نیل.

حافظ.

جامه تلخ. [م / م ی ت] (ترکیب وصفی، مرکب)

مرکب) جامه نیلگون که در ساتم پوشند. (آندراج):

گردن‌دار ماتم ایمان این دل‌مردگان
از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ.

صائب (از آندراج).
جامه تن. [م / م ت] (مرکب) جامه تن. جامه‌ای که تن را پوشد:

ساج نیست که صناعات فکر من
الآز تار و بود خرد جامه تن ندید. خاقانی.

جامه حلکاری. [م / م ی ح] (ترکیب وصفی، مرکب) جامه‌ای که از طلای محلول بر آن نقش کرده باشند. (آندراج) (بهار عجم):

ز کار غیر گره وانی تو اند کرد
کسی که در گرو و جامه‌های حلکاری است.

قبول (از آندراج).
جامه خانه. [م / م ن / ن] (مرکب)

خانه‌ای باشد که رُخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی و دوخته و نادوخته در آن نهند. (برهان). خانه‌ای که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن نگاه دارند. (آندراج). رخت‌خانه. جامه‌دان. (ناظم

الاطباء): علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). امیر فرمود تا احد یسائتکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند. (تاریخ

بیهقی ج فیاض ص ۲۶۹). و اعیان شما را که بر شفتند خلعت‌های با نام و سزا فرمود. مبارک باد بسم‌الله بجامه خانه میاید رفت تا بمبارکی پوشیده آید. (تاریخ بیهقی). اما چون سوگند در میان است از جامه خانه خاص بپرگرم.

(کلیله و دمنه). پس مأمون آن روز [عروسی] جامه‌خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نیج و مزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید. (چهارمقاله از حاشیه برهان ج

معین).

سائل از جامه خانه تو برد
اطلس و خز و توزی کژ و رش. سوزنی.

هست از جامه خانه فلکیش
جامگی ز آفتاب و از مهتاب. سوزنی.

جز بدر جامه خانه کرم او
کسوت صورت نمیدهند چنین را.

انوری (از آندراج).
چنانک خوزستان در وظیفه جامه‌خانه او را

به اسم شحتگی خوارزم موسوم کردند.
(جهانگشای جوینی).

مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب
هزار سله برآردن مختلف الوان. سعدی.

پشمینه پوش خرقة سالوس تا سوخت
از جامه خانه کرمت خلعتی نیافت.

کمال خجندی (از آندراج).

اگر چو سرو سرسبز آرزو داری
ز جامه خانه قسمت به یک قبا می‌ساز.

صائب (از آندراج).
جامه خواب. [م / م ی خوا / خا]

(ترکیب اضافی، مرکب) جامه خواب. رختخواب. (آندراج). بستر. رختخواب.

(ناظم الاطباء). فراش. وثاب. مجموع لحاف و توشک و متکا و بالش و غیره:

جداگر دمی یوسف زرفیاب
ز پیش زلیخا به شب جامه خواب.

شمسی (یوسف و زلیخا).
و علی بن ابی طالب را فرمود ابیغامبر

علیه السلام [که در جامه خواب وی خسید.
(مجموع التواریخ). و غلامانش در جامه

خواب او را بکشتند. (مجموع التواریخ).
خنک کسی که از این باده مست و بی‌خبرش

بغل گرفته ز مجلس بجامه خواب کشید.
کمال اسماعیل (از آندراج).

کودکان ترسان از او در جامه خواب
مرد و زن زاواز او اندر عذاب. مولوی.

جامه خواب مرا زوگرتان
تا بخیم که سر من شد گران.

مولوی (ج نیکلسن ج ۳).
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز

گفت امکان نی و باطن پر ز سوز. مولوی.
و جامه خواب بتکلف فرستاده... (مزارات

کرمان ص ۵۵).
خشم و قهر و غضب جوشن و جبه‌ست وزره

شهووت جامه خوابست و لباست شب تار.
نظام قاری.

در جامه خواب بختم میگفت هانفی دوش
کز دامن عطایش دست امید مگسل.

نظام قاری.
تا نگوید راز مخفی در درون جامه خواب

بنه بپهاندن بالش را بخواری در دهن.
نظام قاری.

چه عیش از مستی یک ساعت شب تیره‌روزان را
که آتش از غم فردا بود در جامه خوابش.

بابا قفانی (از آندراج).
یک نفس در جامه خواب عشرتم ماوا نشد

پیش ... عیش ... طالعم برپا نشد.
ملافوقی یزدی (از آندراج).

جامه خوار. [م / م خوا / خا] (نصف مرکب، مرکب) نوعی کرم که جامه را خورد.

سُرعوف. (منتهی الارب). بید.
جامه خورشیده. [م / م ی خور / خُر]

(ترکیب اضافی، مرکب) لباس شمس. جامه آفتاب. کنایه از زمین است. (برهان) (شرفنامه

منیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ابریگ درختان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ابریگ

[ابریگ. (برهان) (ناظم الاطباء):
ابریباغ آمده بازی‌کنان

جامه خورشید نمازی‌کنان.

نظامی (از آندراج).

||غسبار و آنچه روی آفتاب را بپوشاند.
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||مردمک

دیده را هم گفته‌اند. (برهان) (آندراج). ||کتابه از ضوء آفتاب. (آندراج). ||و به اصطلاح

سالکان عبارت از بدن آدمی باشد چه جسم لباس جان است و خورشید در عرف ایشان

روح حیوانی است. (برهان):
آسمان در هر لباس دید چون شخص زمان

جامه خورشید آمد راست بر بالای من.
ثانی.

مؤلف آندراج گوید: در این شعر جامه خورشید محمول بر حقیقت است.

جامه دادن. [م / م د] (مص مرکب) تشریف پوشاندن. خلعت بخشیدن. پیراهن دادن. لباس بکسی دادن. تشریف:

نیستم کعبه که در سالی دهی یک جامه‌ام
یا نیم گردون که روزی بس بود یک نان مرا.

کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).
جامه‌دار. [م / م] (نصف مرکب) مأمور

نگاهداری جامه. معرب است. و مخفف آن
جمدار است. (دزی ج ۱ ص ۲۱۲). مردی که

در حمام نگاهبان جامه بحمام‌آمدگان است.
آنکه جامه‌های مردم را در حمام نگاه دارد.

مستحفظ جامه‌های استحمام‌کنندگان. آنکه
حافظ جامه‌های مردمی است که بحمام

رفته‌اند. نگاهدارنده جامه‌های بگرمابه‌شدگان
در حمام. جامه‌دار حمام. خادم که نگاهبانی

جامه‌های مشتریان در حمام کند. ثنایی.
ثواب. پیشخدمت:

همان گوی سیمین و زرین هزار
بر آتش همی تافتی جامه‌دار.

— امثال:
یک حمام خراب چند جامه‌دار می‌خواهد؟

||منصبی دولتی بوده است. کسی که جامه

خانه پادشاهی را بپوشیده داشته است. آنکه انبار
البسته شاه‌ی بدو تحویل می‌شده است: پس

بمشاورت التوتناش و سپاه سالار غازی یارق
تغش جامه‌دار نامزد شد. (تاریخ بیهقی).

سرایدار شد و جامه‌دار و مشرف خرج
وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار.

مختاری.
هر که شد مرشاه را او جامه‌دار

هست خسران بهر شاهش اتجار. مولوی.
بفرمود تا جامه‌داران بناز

قزا گندهمان گشاندند باز.
میرخرو (از آندراج).

||بگروهی از مالیک محافظ سلطان مصر
اطلاق می‌شده و در هندوستان و بلوچستان و

مسقط منصب نظامی مهمی است.
(دائرةالمعارف اسلام از حاشیه برهان ج

معین).

جامه‌داری. [م / م] (حامص مرکب) کار جامه‌دار. شغل کسی که جامه نگاه دارد. عمل آنکه در حمام جامه‌ها را نگاهبانی میکند. رجوع به جامه‌دار شود. [ا] (مرکب) پولی که مشتری به‌جامه‌دار دهد. انعامی که به نگاهبان جامه‌ها در حمام دهند. رجوع به جامه‌دار شود.

جامه‌دان. [م / م] (مرکب) صندوق و خانه‌ای که رخوت پوشیدنی و غیرپوشیدنی در آن بگذارند. (برهان). اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن کنند که از چرم دوزند برای نگه داشتن جامه و گاهی بمعنی جامه خانه نیز آمده. (آندراج). جامدان. (ناظم الاطباء). وعاء. صوان‌التوب. (منتهی الارب). صیان‌التوب. (منتهی الارب). و جاء. (منتهی الارب)... حقیقه. (دهار). شریط. عیبه. میدع. میداعة. میدعه. عکیم. (منتهی الارب). میناء؛ وعاء‌الشیاب. (المعرب جوالیقی ص ۴۷). چمدان:

گر برنهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ آید از فراخی آن جامه‌دان شکر.

کمال‌اسماعیل (از آندراج).
جامه‌دانی دارد آن سیمین زنج
کاندروگم میشود کالای تن. سعدی.
چراغ اطلس گلگون به‌جامه‌دان شمعی است
که آفتاب بیروانه داشتن مستور. نظام قاری.
رجوع به جامدان شود. [امفرش. رینجینی].
مفروش. (دهار).

جامه‌دران. [م / م] (نصف مرکب، ق مرکب) چاک‌زنان در جامه. (ناظم الاطباء). درحال جامه دیدن:
صبح شد از وداع شب با دم سرد و خون دل
جامه‌دران گرفت کوه اینت وفای صبحدم.
خاقانی.

خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه‌دران در شور او. مولوی.
اینان که بیدار تو در رقص نیاند
چون میروی اندر طلبت جامه‌درانند.
سعدی.

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری. حافظ.
جامه‌دران. [م / م] (اخ) نام نوائی است
از جمله مصنفات نکبسا و این نوا را چنان
نواخت که همه حضار از شور و شوق
جامه‌های خود را بر تن دریدند بنابراین آنرا
ره جامه‌دران نامیدند. (آندراج) (انجمن آرا).
نوائی از موسیقی. راه جامه‌دران:
مطرب بنوائی ره ما بیخبران زن
ما جامه‌درانیم ره جامه‌دران زن.

شیخ عبدالسلام پیامی (از آندراج).
جامه در بر کردن. [م / م] د ب ک د [

(مص مرکب) جامه بر تن کردن. جامه پوشیدن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جامه در خون کشیدن. [م / م] د ک / ک د [مص مرکب] کشتن. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی). بقتل رساندن:

نازک‌اندامی که ما را جامه در خون میکشد
یر گرفتاران خدنگ از قد موزون میکشد.
تأثیر اصفهانی (از آندراج).

جامه در کشیدن. [م / م] د ک / ک د [مص مرکب] لباس از تن کسی بیرون آوردن. جامه در آوردن: روزی جامه از مخنتی در کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه از من درمکش که کارها در ثنائی‌الحال خدا داند که چه شود. (تذکره‌الاولیاء).

جامه در نیل زدن. [م / م] د ز د [مص مرکب] کنایه از تعزیت و ماتم داشتن. (برهان) (آندراج):

چو هندی زنم بر سر زند بیل
زند بیلبان جامه در خم نیل.

نظامی (از آندراج).
رجوع به جامه در نیل کشیدن شود.

جامه در نیل عصیان زدن. [م / م] د ل ع ض ز د [مص مرکب] گناه کردن. مرتکب گناه شدن. عصیان:

در صفا چون صبح می‌آید برون
جامه‌ای گر در نیل عصیان می‌زنم.
ثنای مهدی (از ارمغان آصفی).

جامه در نیل کشیدن. [م / م] د ک / ک د [مص مرکب] لباس ماتم پوشیدن. (بهار عجم از ارمغان آصفی):
می‌شود مهتاب در گور سیاه او کفن
هر که در نیل محبت جامه عمری کشید.
قائم مهدی (از ارمغان آصفی).

رجوع به جامه در نیل زدن شود.
جامه در دیدن. [م / م] د د [مص مرکب]
پیراهن پاره کردن. لباس پاره کردن:
چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
بیستان جامه زربفت بدریدند خوبانش.
ناصرخسرو.

خدا گشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد.
سعدی (از ارمغان آصفی).

لورفت و جانم می‌رود تن جامه بر خود میدرد
سلطان چو خوابش میرود از باسیانانش چه غم.
سعدی.
گنهره زدی بلبل گه جامه دیدی گل
تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها.
سعدی.

مجنون ترا جامه دیدن نگذارند
یک ناله دلخواه کشیدن نگذارند.
شفتائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

جامه دوختن. [م / م] ت [مص مرکب] پیراهن دوختن. لباس دوختن. تخیط:
از رشته جان جامه جانان توان دوخت
کز دل گره سخت برین تار فتادست.

شهید قمی (از ارمغان آصفی).
عاجز ز تنش فکر و خامه
بر قد فلک که دوخت جامه.

فصیحی هروی (از ارمغان آصفی).
جامه‌دوز. [م / م] [نصف مرکب] درزی. خیاط. پیراهن‌دوزنده. لباس‌دوزنده. درزی‌گر.

جامه‌دوزی. [م / م] [حامص مرکب] درزی‌گری. خیاطت. خیاطی. شغل جامه‌دوز. عمل آنکه جامه دوزد.

جامه‌ور. [م] [مرکب] آنچه مهر در آن نهند و آن کیسه کوچک مانندی است که از ترمه یا دیگر پارچه دوزند. [آقاب مهر].

جامه راه. [م / م] [ترکیب اضافی، مرکب] جامه‌ای که در اثنا سفر می‌پوشند و رنگ آن چرک‌تاب است. (آندراج از معارج النبوة). [جامه‌ای که پادشاهان در هنگام سواری در ملک مخالف پوشند. (آنان) لباس شاهانه را تغییر داده جامه خشن و درشت می‌پوشند تا کسی نتواند تشخیص دهد که شاهان جامه راه دگرگونه کنند از بیم بدخواه.

نظامی (از آندراج).
جامه‌ر گذاشتن. [م / م] [مص مرکب] مهر یا سیبچه یا چیزی دیگر را در محلی بعلامت مشغول بودن گذاشتن. چنانکه مأمومین مهر یا سیبچه در مسجد گذارند بنشان این که این محل از صف جماعت اشغال شده است.

جامه‌زیب. [م / م] [ص مرکب] کسی که لباس در تنش زینده باشد. (ناظم الاطباء):
حله فردوس اگر پوشد نباشد جامه‌زیب
غیر داغ او لباس کعبه دلها نشد.

کلیم (از آندراج).
جامه‌ساز. [م / م] [نصف مرکب] خیاط. (ناظم الاطباء). درزرگ:

هراسد دل جامه‌ساز حرم
خورد گر بدامان پا کش قسم.

ملاطرا (از آندراج).
جامه سحر. [م / م] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از آفتاب. [کنایه از باد صبا. (برهان) (آندراج). و رجوع به جام سحر شود.

جامه سرخ پوشیدن. [م / م] [مص مرکب] در عهد قدیم ملوک هنگام قهر و غضب جامه سرخ می‌پوشیدند. (بهار عجم):
پرید رنگ من از رو چو گشت جانان سرخ

حذر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ.
واعظ قزوینی (از ارمغان آصفی).
جامه سفور. [م / م ی س ف] (ترکیب
اضافی، مرکب) لباسی که در سفر پوشند.
جامه راه: جامه سفر نیز پوشیده پیش آمدند.
(تاریخ بهمنی).

جامه سوسنی. [م / م ی س س ن] (ترکیب
وصفی، مرکب) جامه نیلگون که در ماتم
پوشند. (آندراج). رخت کبودی که در ماتم
پوشند. (ناظم الاطباء).

جامه شب. [م / م ی ش] (ترکیب اضافی، مرکب)
بستر. رختخواب. فراش:

چون سرم از مستی وز خواب گران گشت
در کسم او را بجامه شب یکبار. فرخی.

جامه شرم. [م / م ی ش] (ترکیب اضافی، مرکب)
عفت. پاکدامنی. حیا:

ز سرتاج فرهنگ بفرنگد هادی
ز تن جامه شرم برکنده ای. فردوسی.

جامه شرم برکندن. [م / م ی ش ب ک
د] (مص مرکب) شرم ناکردن. آزر را بیکسو
نهادن. بی شرمی:

ز سرتاج فرهنگ بفرنگد هادی
ز تن جامه شرم برکنده ای.

فردوسی (از ارمغان آصفی).
جامه شستی. [م / م ی ش] (ترکیب
وصفی، مرکب) جامه‌ای که آجیده آن بافصله
شست یعنی سرانگشت باشد. (آندراج):

جامه شتی خود دام تماشانی کن
در لباس قلمی مشق خود آرائی کن.

عریان (از آندراج).
جامه شکاری. [م / م ی ش] (ترکیب
وصفی، مرکب) لباس سبزی که برای فریب
نخچیر پوشند تا نخچیر آنرا سبزه گمان برده
رم نخورد. (آندراج):

چمن سبز از نم ابر بهاری است
ز فیض جامه صحرا شکاری است.

دانش (از آندراج).
جامه شو. [م / م] (نصف مرکب)
جامه شوینده. رخت‌شویی. لباس‌شوی.
جامه‌شوی. قصار. گازر.

جامه شوئی. [م / م] (حماص مرکب)
عمل آنکه جامه شوید. شغل گازر:
جامه‌شوئی نکرده مادر من
نه پدر تیم را نگهبانی. سوزنی.

جامه شور. [م / م] (نصف مرکب) رخت‌شور.
لباس‌شوینده. رجوع به جامه‌شو شود.

جامه شوران. [م / م] (بخ) ده کوچکی
است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع
در ۱۵ هزارگزی باختری رامیان و ۵۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

جامه شوران. [م / م] (بخ) دهی است از

دهستان در فرمان بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاهان واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب
خاوری کرمانشاه کنار رودخانه قره‌سو این
دهکده در دشت قرار دارد و هوای آن معتدل
و سکنه آن ۳۴۰ تن است. آب آن از رودخانه
سرجامه، شوران، محصول آن غلات،
حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و
گله‌داری و گلیم و پلاس بافی است. راه
دهکده مالرو است. در دو محل نزدیک بهم
واقع به جامه‌شوران بالا و پائین مشهور است.
جامه‌شوران بالا روی تپه‌ای واقع شده است و
سکنه ده پائین ۱۴۵ تن است. رودخانه‌های
گاماسیاب و قره‌سو در خاور اراضی این ده
بهم میرسند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جامه شوران. [م / م] (بخ) دهی است از
دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاه. واقع در ۴ هزارگزی خاور
ماهیدشت و ۲ هزارگزی جنوب شوسه
کرمانشاه. این دهکده در دشت واقع و هوای
آن سردسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب
آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات،
مختصر میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی
زراعت، گله‌داری و راه آن مالرو است و از راه
شوسه اتومبیل میتوان برد. در دو محل نزدیک
بهم واقع به علیا سفلی مشهور و سکنه ده
سفلی ۳۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

جامه شوران. [م / م] (بخ) دهی است از
دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان
سندج واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری
قروه و ۱ هزارگزی باباعلی. محلی است
کوهستانی و سردسیر سکنه آن ۱۲۰ تن است
آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن
غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و
گله‌داری است راه آنجا مالرو، صنایع دستی
زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). مؤلف
مرآت‌البلدان آرد: یکی از قرای معتبر
اسفندآباد لک است معتبر و آباد تقریباً
دویست خانوار دارد بواسطه تمالک ولات
سابق کردستان که از بنی‌اردلان بودند از
اغلب مثال و عوارض دیوانی معاف بوده
بالفعل نیز عوارض آن کمتر است قریه مزبور
از آب چشمه‌ای که معروف به چشمه سفید
است مشروب میشود جامه‌شوران از طرف
شمالی با کروس و از سمت شرق با همدان و
از جانب غرب و جنوب با کردستان هم‌خاک
است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۲۷).

جامه شوی. [م / م] (نصف مرکب) گازر.
(آندراج). رخت‌شوی. قصار. (ناظم الاطباء).
غَسَّال. (منتهی الارب). لباس‌شوینده.
جامه‌شوینده. آنکه جامه‌های شوخن شوید.

آنکه بمزد جامه کسان شوید.
جامه شوی خانه. [م / م ن] (م مرکب)
رخت‌شوی خانه. جانی که در آن لباس
شویند. مکانی که جامه‌های چرک در آن
شسته شود.

جامه شهرت ساختن. [م / م ی ش ز
ت] (مص مرکب) جامه یا لباس وسیله کاری
قرار دادن. از لباس یا جامه برای فریب مردم
یا شهرت استفاده کردن:

گر کسی راهست پشمی در کلاه معرفت
جامه شهرت نمازد خرقة پشمینه را.

سلم پهرانی (از ارمغان آصفی).
جامه شیر. [م / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب)
جامه‌ای که مانند پوست شیر باشد.
جامه‌ای که گلهائی مانند خاله‌های پوست شیر
در آن باشد. همانند جامه بیره:

دیر باز است مرا عشق تو اندر دل و سر
جامها خورده‌ام از شوق تو در جامه شیر.

میرحمن دهلوی (از آندراج).
جامه صدبرگ. [م / م ی ص ب]
(ترکیب وصفی، مرکب) کتابه از پرده سبزی
که برگ گلها در آن میباشند. (بهار عجم):

باد حریف گل و گستاخ ازو
جامه صدبرگ بصد شاخ ازو.

میرخسرو (از بهار عجم).
جامه صورت. [م / م ی ز] (ترکیب
اضافی، مرکب) جامه‌ای که تصویرات در آن
باقه یا نقش کرده باشند. (آندراج). جامه‌ای
که صورت حیوانات یا اشیاء در آن نقش کرده
باشند:

ز لباس تن برون آ بگه نیاز کردن
که بجامه‌های صورت توان نماز کردن.

صائب (از آندراج).
جامه عسلی. [م / م ی ع س] (ترکیب
وصفی، مرکب) جامه‌ای است مخصوص
گیران:

تو آن مین که جو زنبور جامه‌ام عسلی است
که من ز بدو از دل باز بسته ز نامر.

سلمان ساوجی (از بهار عجم) (آندراج).
و در برهان ذیل کلمه عسلی آرد: عسلی
پارچه زردی باشد که بهودان بجهت امتیاز بر
دوش جامه خود بدوزند و بعضی جامه‌ای را
گویند که مخصوص گیران است و رنگی را نیز
گویند که بیشتر فقیران هند و گیران بدان رنگ
جامه پوشند. (برهان): پس بفرمود [متوکل
عباسی] تا اهل ذمت را بغبار برنهند و عسلی
دارند جهود و ترسا. (مجم‌التواریخ
والقصص ص ۱۲۶۱ از حاشیه برهان ج معین).

و رجوع به عسلی شود.
جامه عید. [م / م ی] (ترکیب اضافی، مرکب)
مرکب) جامه‌ای که در روز عید پوشند. (بهار
عجم) (آندراج). جامه نوروز:

بهار آمده یارب چه رهن باده کنم
منم که جامه عیدم قبای عریانیست.
کلیم (از آندراج).

پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکیختان.

سعدی^۱ (از آندراج).
رجوع به جامه نوروز شود. || (مرکب) کنایه
از جامه و قبای سرخ باشد. (برهان). || گلهای و
شکوفه‌های بهار را نیز گویند. (برهان). در
آندراج جامه عیدی به دو معنی اخیر ذکر
شده. رجوع به جامه عیدی شود.

جامه عیدی. (م / م ی) (ترکیب وصفی،
مرکب) کنایه از گلهای و شکوفه‌های بهاری.
|| در اصطلاحات جامه سرخ:

جامه عیدی خصمت چو مصیبت زدگان
شبه گون تارتر از زلف شب هجران باد.

طالب املی (از بهار عجم) (از آندراج).

جامه غوک. (م / م ی) (ترکیب اضافی،
مرکب) چیزی باشد سبز شبیه به ایریشم که در
روی آب بهم میرسد. (برهان). گیاهی است
سبز که در آب روید و آنرا چغزواره و سرتند
نیز نامند. (شرفنامه منیری). سبزی باشد شبیه
به ایریشم که بر روی آب و جوی و حوض
بهرسد و آنرا بعربی طحلب و بهندی گائی
خوانند. (آندراج). سبزی است چون پشم،
روی آبهای کهنه پیدا شود. تور، ثورالما. جل
وزق. چغزپاز. چغزلاوه. خزه. عیرمض.
غُلفق. گساوب. غوک جامه. بزغمه:
اسپیروئیر^۲:

چشم چون جامه غوک آب گرفته همه سال
لفح چون موزه خواجه حسن عیسی کز.
منجیک.

حریر عنکبوت و جامه غوک
نزید جز به اندام خبز دوک.

خسرو دهلوی.

کنون مرده به اژدهائی چون
که از جامه غوک سازد کفن.

امیر خسرو (از آندراج).

بحر که باشد ز گهر جوش او
جامه غوکست زیرپوش او.

امیر خسرو (از آندراج).

|| جوی آب. || شتر. غدیر. (برهان).

جامه فاخته. (م / م ی ت / ت) (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از لباس ماتم. (از بهار
عجم) (آندراج):

جامه فاخته کیک بدوش اندازد
گر ببیند روش سرو خرامان ترا.

صائب (از بهار عجم).

جامه فانوس. (م / م ی) (ترکیب اضافی،
مرکب) پوشش فانوس. پارچه موم‌اندود که
دور فانوس می‌کشیدند تا باد آنرا خاموش
نکند:

گاه در جامه فانوس هم آتش گیرد
عجیبی نیست اگر شیشه ز صها سوزد.

کلیم (از بهار عجم) (از آندراج).

جامه فتح. (م / م ی ق) (ترکیب اضافی،
مرکب) جامه‌ای که در روز جنگ زیر زره
پوشند و آیات مثل «انا فتحنا» و غیر آن بر آن
نوشته یا بافته باشند. از اهل زبان بتحقیق
پیوسته. (بهار عجم) (آندراج):

اگر بارد به فرقم تیر آتش سر نمی‌پیچم
که بر تن جامه فتحی ز نقش بوریا دارم.

صائب (از آندراج).

از سر بی‌حاصلان دست حوادث کوتاه است
جامه فتح است سرو باغ را آزادگی.

صائب (از بهار عجم) (از آندراج).

جامه فتح است بر تن کسوت داغ دلم
واژگون بختم شگون دارد سیه‌پوشی مرا.

طالب املی (از بهار عجم) (از آندراج).

جامه فرموده. (م / م ی ق) (ترکیب
وصفی، مرکب) جامه‌ای را که بفرمایش بر
خود قطع نمایند، چه در ولایات اکثر
جامه‌های دوخته در بازار بفروخت میرود.
(بهار عجم):

صحرای پهن وادی پیموده من است
تشریف فرد^۳ جامه فرموده من است.

شوکت بخاری (از ارمغان آصفی).

جامه فروش. (م / م ق) (نسب مرکب)
فروشنده لباس و رخت. (ناظم الاطباء). کسی
که لباس و پیراهن می‌فروشد. پیراهن‌فروش.
لباس‌فروش. ثواب:

دارد هوس جامه‌فروشی دل زارم
در جامه نمی‌گنجم از این جامه که دارم.

سیفی (از بهار عجم).

جامه فوطه کردن. (م / م ط / ط ک) (مص
مرکب) کنایه از چاک کردن جامه باشد.
(برهان) (آندراج):

جامه قبا. (م / م ق) (ص مرکب)
جامه چاک:

همچو حافظ بخرابات روم جامه‌قبا
بو که در برکشد آن دلبر نوحاسته‌ام. حافظ.

رجوع به ماده ذیل شود.

جامه قبا کردن. (م / م ق ک) (مص
مرکب) کنایه از چاک کردن جامه باشد.
(آندراج):

خلیفه جامه سوکش قبا کند چو غلامان
که جان خواجه که سلطان دیر بود برآمد.

خاقانی.

جامه قطران. (م / م ی ق) (ترکیب
اضافی، مرکب) جامه سیاهی را گویند که در
عاشورا و تزیینها پوشند. (برهان) (بهار عجم)
(آندراج). جامه سیاه. (شرفنامه منیری).

جامه قلمی. (م / م ی ق ل) (ترکیب
وصفی، مرکب) جامه‌ای که آجیده آن بفاصله

قلم بود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته.
(بهار عجم):

بس که زدم تکیه به روی حصیر
شد قلمی جامه عریانیتم.

مخلص کاشی (از بهار عجم).

جامه کاران. (م / م) (انج) از دهسات
ورامین است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۷).

جامه کاغذی کردن. (م / م غ ک) (مص
مرکب) کنایه از فریاد کردن و داد
خواستن. (بهار عجم):

من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذی
کان را تو که گهی هدف تیر می‌کنی.

میر خسرو (از بهار عجم).

جامه کاغذین. (م / م ی غ) (ترکیب
وصفی، مرکب) جامه‌ای که از کاغذ سازند.
مرحوم دهخدا در امثال و حکم آورده‌اند:

چنانکه از اشعار ذیل برمی‌آید گویا پوشیدن
جامه کاغذین و نوشتن موضوع دادخواهی بر
آن به نشانه استغاثه و تظلم بیشتر در ایران
رسمی بوده، چنانکه خره و گل بسر اندودن و
یاس‌گاه بسر ریختن و یا جامه (و بقول
ناصر خسرو) پوستین^۴ به لای مالیدن، تا زمان
ما معمول است:

بعد از این چون قلم بسر کوشم
جامه کاغذین فروپوشم

علم جامه جمله قصه داد

وندراو کرده غصه خود یاد.

اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

و گویا برای این مقصود گاهی نیز پلاسی
مخصوص بپیر میکردند:

بس که با من کج پلاسی کرد چرخ بدپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.

شانی تکلو (از امثال و حکم دهخدا).

و گاهی نیز در امر دم، پیراهن قلیل را بر چوب
می‌آویخته‌اند:

گل پیرهن دریده خون‌آلود

از دست رخ تو بر سر چوب کند.

و زمانی نیز برای مطلق دادخواهی خون بر
پیشانی می‌مالیده‌اند:

نماند از گریه بسیار در دل آنقدر خونم
که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم.

تجلی لاهیجی (از امثال و حکم دهخدا).

از آن کسی (!) که برآید خط تو گرد عذار

۱- این بیت بدین صورت در گلستان چ
فروغی موجود است ولی در گلستان چ قریب
دیده نشد.

۲- Spirogyre.

۳- ابر. (ارمغان آصفی).

۴- دادخواهی چون بخواهند از تو داد

بس به لای اندر بملای پوستین.

ناصر خسرو.

بسا که چو خط جامه کاغذین کردند.
میرخسرو (از بهار عجم).
و رجوع به کاغذین جامه شود.
جامه کیود. [م / م ی ک] (ترکیب وصفی،
مرکب) جامه نیلی. جامه مخصوص صوفیان
(۲):

نه جامه کیود نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندر وطاست. ناصر خسرو.
جامه کردن. [م / م ک د] (مص مرکب)
جامه در بر کردن. (بهار عجم) (از ارمغان
آصفی). رجوع به جامه در بر کردن شود.

جامه کن. [م / م ک] (مرکب) آنجای از
حمام که در آن لباس میکنند و میبوشند.
(ناظم الاطباء). جامه خانه حمام. (آندراج).
سربینه. رخت کن در حمام. سربینه حمام.
[[نصف مرکب) جامه بیرون کنند. جامه کنند.

مجازاً، غارتگر. دزد.
نه بیگانه گر هست فرزندی وزن
چو هم جامه گردد شود جامه کن. نظامی.
چیت نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن. مولوی.
جامه کندن. [م / م ک د] (مص مرکب)
جامه از تن جدا کردن. (بهار عجم) (از ارمغان
آصفی). پیراهن از تن بیرون کردن. لباس را
بیرون آوردن.

جامه واژون طالع میکنم از تن کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم.

کلیم همدانی (از ارمغان آصفی) (از آندراج).
جامه کوب. [م / م] (مرکب) چوبی است
که گازران هنگام شستن، جامه یا لباس را
بدان کوبند. جومه کو (در لهجه محلی گناباد
خراسان). کوتک. کوتنگ. گازر. (برهان).
کدنگ. کدنگه. کدین. کدینه. (حاشیه برهان چ
معین). بربری میذقه. (برهان). ویسل. (منتهی
الارب). بیژر. برحاض. [[نصف مرکب) کسی
که جامه را هنگام شستن بکوبد. جامه شوی.
جامه شور. قصار.

جامه گاه. [م / م] (مرکب) توشه خانه.
جارختی. مکانی که جامه و رخت در آن نهند.

جامه گذاشتن. [م / م گ ت] (مص
مرکب) کنایه از مردن. (بهار عجم) (از ارمغان
آصفی):

زندگانی من از روی پریشانیهاست
جامه بگذاشتم از ره عریانیهاست.
اشرف مازندرانی (از ارمغان آصفی).

کنند دفن از آن رو شهید را با رخت
که هر که کشته او گشت جامه نگذارد.

اشرف (از بهار عجم) (از آندراج).
بسال... جامه گذاشت. (صبح گلشن ص ۲۴۳).

این عبارت مکرر در کتاب فوق آمده است.
مردن اولیا و سلاطین. (غیث اللغات).

جامه گردانیدن. [م / م گ د] (مص

مرکب) لباس را تغییر دادن. تعویض لباس.
تغییر لباس: برخاست و برنشت و سوی باغ
رفت و جامه بگردانید و سوار باز آمد. (تاریخ
بیهقی ص ۵۵۱). و برای امیر و مأمور و ...
تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تا هیچ
طائفه از خدم و حواشی و حشم نماند که او نه
جامه گردانید. (تاریخ طبرستان).

جامه گل. [م / م ی گ] (ترکیب اضافی،
مرکب) کنایه از پرده سبزی که برگ گلها در
آن میاشد. (بهار عجم) (آندراج):

جامه گل پاره شده بر تنش
غنچه گره بر زده در دانش.

میرخسرو (از بهار عجم) (از آندراج).
جامه گلگون. [م / م ی گ گو] (ترکیب
وصفی، مرکب) کنایه از محبوب. (بهار عجم)
(آندراج):

جامه گلگون من امشب بس که عالم سوز بود
گر بشمع کشته میزد آستین در میگرفت.

سیرزاملک مشرقی (از بهار عجم) (از
آندراج).

جام هلالی. [م] [ه] (ترکیب وصفی،
مرکب) پیاله‌ای که شکل هلال داشته باشد.
(آندراج):

ز دل بجام^۱ هلالی هزار ریشه غم
که سیقل آینه را میکند ز جوهر صاف.

صائب (از آندراج).

جامه مرگ. [م / م ی م] (ترکیب اضافی،
مرکب) کفن. (بهار عجم) (آندراج):

تا یکی گردید شمشیر و سنانت دست را
خصم را بر تن زره شد جامه مرگ از خطر.

تأثیر (از بهار عجم) (از آندراج).

جامه مصحف پوشیدن. [م / م ی م ح]
د] (مص مرکب) خود را بنظر مردم بتکلف
صالح نمودن چه هر که از دئامم برآمده و در
محاسن اخلاق قدم میگذارد گویند اگر جامه
مصحف پوشد باورم نیست. و بعضی بمعنی
قسم مصحف خوردن نوشته‌اند و این خطا
است بلکه بدین معنی مصحف خوردن است.
(بهار عجم) (آندراج):

دور خط هم کس وفا باور از آن دلبر نکرد
جامه از مصحف رخس پوشید و کس باور نکرد.

محسن تأثیر (از بهار عجم) (آندراج):

نه جیب عشق چنان چاک کرده‌ام که بترکش
قبای مصحف اگر پوشم اعتبار کند کس.

شانی تکلو (از بهار عجم) (آندراج).

جامه مومین. [م / م ی] (ترکیب وصفی،
مرکب) جامه‌ای است که بموم گذاخته چرب
نمایند و به موم جامه شهرت دارد. (بهار عجم)
(آندراج):

با تریبهای حسودان چرب نرمی میکنم
جامه مومین بود آسیب باران را علاج.

اشرف (از بهار عجم) (از آندراج).

۱- زود جام.

جامه موی. [م / م ی] (ترکیب اضافی،
مرکب) جامه موئینه. جامه‌ای که با موی یا
پشم یا کرک سازند، چون جامه‌ای که از خز و
سنباب و قاقم و وبر و پوست روباه کیود و
غیر آن سازند: دیوچه را که جامه موی را تیه
کنند بگیرند و نوشاد... و بسرکه بسایند و طلی
کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

جامه نادوخته. [م / م ی ت] (ترکیب
وصفی، مرکب) کنایه از کفن:

جامه نادوخته پوشیده هم روز نخست
هر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ تو تب.

فرخی.

جامه ناشوی. [م / م ی] (ترکیب وصفی،
مرکب) کرباس ناشسته که در هند کوره
خوانند. (بهار عجم) (آندراج). آلوده. [[جامه
چرکین. جامه کثیف. جامه ناشسته:

ابر رحمت همه را جامه اعمال پشت
جامه مصیبت ماست که ناشوی بماند.

شاپور (از بهار عجم) (آندراج).

جامه نخجوانی. [م / م ی ن ح] (ترکیب
وصفی، مرکب) سقرات و لندره و مانند آنرا
گویند. (برهان) (بهار عجم) (آندراج).

جامه نشست. [م / م ی ن ش] (ترکیب
اضافی، مرکب) فرش. بساط چون قالی و
غیره:

همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جامه‌های نشست. فردوسی.

جامه نمازی کردن. [م / م ن ک د]
(مص مرکب) کنایه از شستن و پاک کردن.
(آندراج):

ما جامه نمازی به سر خم کردیم
از خاک خرابیات تیمم کردیم.

غزالی (از آندراج).

جامه نوروز. [م / م ی ن / نو] (ترکیب
اضافی، مرکب) جامه‌ای که در نوروز پوشند.
(آندراج). جامه عید:

هرچه زر و جامه نوروز بود
توسن تندش ادب آموز بود.

میرخسرو (از آندراج).

جامه نهادن. [م / م ن / ن د] (مص مرکب)
لباس یا فرش را جایی گذاشتن یا گستردن.
[[کنایه از مردن. (بهار عجم) (از ارمغان
آصفی):

در جامه شادی شب هنگامه نگنجی
ما جامه نهادیم و تو در جامه نگنجی.

نسبتی تهائسری (از ارمغان آصفی).

جامه وار. [م / م] (مرکب) جاموار. شال و
پارچه گل دار. پارچه پنبه‌ای الوان. (ناظم
الاطباء). [[به اندازه یک جامه. بقدر جامه.

جامه یوسف. [م / م ی ش] (لغ) پیراهن

۱- زود جام.

یوسف. (بهار عجم) (آندراج):

عشق را عاشق کند رسا ولی در اتحاد (کذا)
بر زلیخا زور آفت جامه یوسف درید.

ملا قاسم مشهدی (از بهار عجم) (آندراج).

کنایه اش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار.

محمد عرفی (از بهار عجم).

جامی. (ص نسبی) منسوب است به جام که
قصه‌ای است در نواحی نیشابور. (انساب
سمعانی).

جامی. (اخ) احمد بن ابی الحسن محمد بن
جبریر بن عبدالله بن لیث بن جریر
شیخ الاسلام... رجوع به احمد بن
ابی الحسن بن محمد بن جریر شود.

جامی. (اخ) ملا عبدالله ملقب به هاتقی.
رجوع به هاتقی شود.

جامی. (اخ) نورالدین عبدالرحمن بن
احمد بن محمد دشتی. از اساتید مسلم نظم و
نثر فارسی در قرن نهم هجری است.
رضی‌الدین عبدالغفور که از خواص شاگردان
اوست در شرح احوال وی آرد: «ولادت
حضرت ایشان در خرچرد جام بوده است.
وقت‌المشاء ثالث والعشرون من شهر شعبان
سنه سبع عشر و ثمان مائة (شعبیست و سوم
ماه شعبان سال ۸۱۷ ه. ق.) لقب اصلی ایشان
عمادالدین و لقب مشهور نورالدین است و
اسم ایشان عبدالرحمن و در بیان تخلص خود
فرموده‌اند:

مولدم جام و رشحه قلم

جرعه جام شیخ الاسلامی است

لاجرم در جریده اشعار

بدو معنی تخلص جامی است.

وی سبب مولد خود جام و نیز بجهت ارادتی
که بشیخ الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۲۶
ه. ق.) داشته به جامی تخلص کرده است. او
در قصیده‌ای که مختصری از احوال خود را
بنظم آورده گوید:

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی

کدزد ز مکه به یرب سرداقت جلال

ز اوج قلّه پروازگاه عز و قدم

بدین حسیض هوان سست کرده‌ام پر و بال.

پدر وی احمد بن محمد دشتی از مردم دشت
اصفهان بوده و جد او محمد دختر امام محمد
شینانی را در عقد خود داشته و احمد پدر
ایشان از او متولد شده است و از آنجا به
خرچرد جام رفته‌اند و جامی در آنجا بدینا
آمده و به اعتبار موطن اصلی خود ابتدا
تخلص به دشتی میکرده و بعدها بجهاتی که
ذکر شد به جامی تخلص کرد. مؤلف
«رشحات» در باب تحصیلات وی گوید:
«چون ایشان در صغر سن همراه والد شریف
خود بهرات آمده‌اند در مدرسه نظامیه اقامت

کرده‌اند و بدرس جنید اصولی که در عربیت
ماهر بوده درآمده‌اند. و مطول را در محضر
ایشان تلمذ کردند و پس از آن بدرس مولانا
خواجه‌علی سمرقندی که از بزرگان تلامذه
میرسد شریف جرجانی بوده درآمده و سپس
بدرس مولانا شهاب‌الدین محمد جاجرمی که
در سلسله تلمذ به سعدالدین تفتازانی میرسد
درآمده و علوم ادب عربی را در محضر اساتید
مذکور فرا گرفت و پس از آنکه بسرقت آمد
بدرس قاضی زاده که از محققان عصر بود
درآمد و بهیات و نجوم اشتغال پیدا کرد و
بمرتبه‌ای از فضل رسید که شهرت وی همه
جا را فرا گرفت و در فنون ادبی و علوم عقلی
و نقلی و معارف یقینی ماهر گردید». و خود
وی در قصیده سابق‌الذکر گوید:

درآمدم پس از آن در مقام کسب علوم

ممارسان فنون را فتنه در دنبال

و علمی را که بتحصیل آن پرداخته چنین
بیان کرده: نحو و صرف و منطق و حکمت
مشائی و حکمت اشراقی و حکمت طبیعی و
حکمت ریاضی و علم فقه و اصول فقه و علم
حدیث و علم قرائت قرآن و تفسیر آن. آنگاه
مراحل سیر و سلوک خود را یکایک شرح
داده پس از آن بذکر شاعری خویش وارد
شده و گوید:

ز طور طور گذشتم ولی نشد هرگز

ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار از این شغل توبه کردم لیک

از آن نبود گریزم چو سایر اشغال.

وی در فنون طریقت پیرو سلسله نقشبندیه و
از مریدان سعدالدین محمد کاشغری خلیفه

شیخ بهاء‌الدین عمر نجاری (متوفی ۷۹۱

ه. ق.) مؤسس یا مجدد سلسله نقشبندیه بوده

و بشرف دامادی وی اختصاص یافته است. و

به سنه واسطه بحضرت خواجه بزرگ

بهاء‌الدین معروف به نقشبند میرسد، چه ایشان

نسب از حضرت مولانا نظام‌الدین خاموش

داشته‌اند و خدمت ایشان نسبت از خواجه

علاء‌الحق والدین المشهر بطار گرفته‌اند و

خواجه علاء‌الدین مرید خواجه بزرگ

بوده‌اند. جامی با مشایخ عصر خود

ملاقاتهایی داشته که از جمله آنان

خواجه محمد پارسا و دیگر مولانا فخرالدین

لورستانی و دیگر خواجه برهان‌الدین ابونصر

پارسا و دیگر خواجه شمس‌الدین محمد

کوسوئی و دیگر مولانا جلال‌الدین پورانی و

دیگر مولانا شمس‌الدین محمد اسد و آن که تا

آخر عمر رشته ارادت او را بر گردن داشته

خواجه ناصرالدین عیبه‌الله معروف بخواجه

احرار بوده است. خواجه اخیر‌الذکر مرشد

طاقفه نقشبندیه در خراسان و ماوراءالنهر و

معاصر جامی بوده و جامی بظلمت و جلال او

همه جا اذعان کرده و او را استاد و مخدوم
خود خوانده است.

فرزندان و خویشان جامی: جامی چهار پسر
داشت که اولی یک‌روزه و دومی یکساله و
چهارمی چهل‌روزه بود که از دنیا رفتند. و
فرزند سوم ایشان خواجه ضیاء‌الدین یوسف
بود که در شب چهارشنبه نهم شوال ۸۸۲
ه. ق. بدینا آمده. جامی را برادری بوده است
موسوم به مولانا محمد که شرح حال وی در
مجالس‌التفائس آمده و ظاهراً مرد فاضلی
بوده و در موسیقی مهارتی داشته و در زمان
جامی از جهان درگذشته و او در وفات برادر
مرتبه‌ای بطرز ترکیب‌بند ساخته است.

مسافرت‌های جامی: ۱- در کودکی از جام
بهرات آمده و پیش خواجه‌علی سمرقندی
درس خوانده است. ۲- در جوانی در زمان
شاهرخ از هرات بسرقت رفته. ۳- مراجعت
از سمرقند بهرات و ملاقات با قوشچی و
سعدالدین کاشغری. ۴- مسافرت بمر و برای
زیارت خواجه عبدالله احرار. ۵ و ۶-
مسافرت دوم و سوم بسرقت برای زیارت
خواجه مذکور. ۷- مسافرت بحجاز از
خراسان و عبور از همدان، کردستان، بغداد،
کربلا، نجف، مدینه، مکه، دمشق، حلب،
تبریز، این مسافرت طولانی‌ترین و مهمترین
مسافرت‌های جامی است.

طبع شعر: جامی علی‌التحقیق در فن شعر و
شاعری شهره روزگار و استاد مسلم زبان
پارسی بوده و بحق به خاتم‌الشعراء لقب یافته
است، زیرا دستگاه شعر و شاعری به اسلوب
اساتید قدیم خراسان و فارس و عراق بمرگ
او برچیده شد و تا قرن سیزدهم ستاره
درخشانی که از قدر اول شمرده شود در افق
ادب پارسی طلوع نکرد. وی در آداب عربی و
صنعت ترجمه و احاطه در فنون ادب عربی
کمال تبحر داشته و این معنی هم از اشعار وی
لائح و واضح است.

تأثیر اساتید سخن در جامی: جامی بدون
شک تحت تأثیر اساتید ماقبل خود بوده و از
مطالعه سخنان وی بخوبی معلوم میشود که تا
چه پایه قوت طبع و کمال شاعری او مرهون
مطالعه دواوین و آثار شاعران بزرگ می‌باشد.
خود وی نام بعضی از اساتید شعر را با ادب و
حرمت نام برده چنانکه غزلسرائی خویش را
به اسلوب کمال خجندی منسوب داشته و در
پایان یکی از غزلهای خود بدان اشاره کرده:

یافت کمالی سخشن تا گرفت

چاشنی از سخنان کمال

و از خاقانی نیز در قصیده‌ای که به افتخار از

وی گفته چنین یاد میکند:

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی

بهمان‌خانۀ گیتی پی دانشوران خوانش.

و همچنین از نظامی و امیر خسرو دهلوی در مثنویات با حرمت نام برده و در قطعه‌ای که تحول دوران شاعری خود را شرح داده روش مثنوی سرائی خویش را به این دو استاد منسوب دانسته و گوید:

نظامی که استاد این فن وی است
در این بزمگه شمع روشن وی است
ز ویرانه گنجینه شد گنج سنج
رسانید گنج سخن را به پنج
چو خسرو به آن پنج هم پنجه شد
وز آن بازی فکرتش رنجه شد.

و همچنین از مولانا جلال‌الدین رومی نیز به احترام یاد کرده و بطور کلی در مثنویات از اساتیدی مانند: فردوسی، خاقانی، انوری، عنصری، ظهیر فاریابی، کمال اصفهانی، سعدی، حافظ، کمال خجندی، و بعضی دیگر از شعرا به احترام نام برده است.

عقیده جامی: درباره عقائد دینی جامی میان تذکره نویسان اختلاف است. دسته‌ای از شیعیان کوشیده‌اند که به استناد بعضی اشعار او را شیعه محسوب دارند و اشعاری را که در مدح خلفا سروده تقیه پندارند. گروهی دیگر از تذکره نویسان شیعه او را سنی مذهب متعصب و تعالیم او را از مقوله کفر و زندگه پنداشته‌اند. دسته سوم عقیده دارند که وی از تعصب عاری بوده و از مطالعه آثارش چنین نتیجه گرفته‌اند که مبادی او در علوم ظاهری از اصول مبتنی بر اصول عقائد متکلمین اشاعره و در فروع بمذهب شافعی بوده است اما در علوم باطنی سالک مسلک طریق عرفان و تصوف بوده و سلسله ارادت تقشبنده ماوراءالنهر را برگردن جان داشته است. مرحوم قزوینی در نامه‌ای که در آخر کتاب «جامی» بقلم آقای حکمت بچاپ رسیده شرحی آورده که خلاصه آن چنین است: که چرا مردم آن اهمیتی که لایق مقام شامخ فضل و دانش جامی است برای او قائل نیستند و رتبه عالی او در شعر و شاعری که بعقیده اکثر فضلاء خاتمه شغراء بزرگ فارسی زبان است، چرا در میان ایرانیان احراز نکرده است، از روی مطالعات و مسامعات خود حدس می‌زدم که علت عمده آن این است که با همه تمایلی که بمشرب عرفان و تصوف داشته که لازمه آن خلو از تعصب و مناقشات مذهبی و مخاصمات دینی است، معذک وی نه فقط خالی از تعصب نبوده بلکه بسیار متعصب بوده و از مجموع آثار، قرآنی بدست می‌آید که این حدس را تأیید میکند، در شرح حال متصوفین جمیع کسانی که ادنی انتسابی به این طائفه داشته و سنی بوده‌اند از مشایخ صوفیه دانسته و با استقصای کامل بشرح احوال آنها پرداخته ولی از ذکر مشاهیر

آخر عمر سروده است. ۹- الدرر الفناخرة: شرح و تفصیل مذاهب حکما و صوفیه است. ۱۰- دیوان اشعار که شامل قصائد و غزلیات و قطعات و رباعیات میباشد و در حدود هشت هزار و هفتصد و پنجاه بیت است و دو نسخه خطی آن بشماره‌های ۳۳۲ و ۳۳۴ در کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید موجود است. ۱۱- رساله‌ای در معما. ۱۲- رشع بال در شرح حال: قصیده‌ای است که شرح مختصری از احوال خود را بنظم آورده است.

۱۳- شرح قصیده تائیه ابن فارض. ۱۴- شرح فصوص الحکم محیی‌الدین عربی: این شرح در حاشیه جواهرالنصوص عبدالقنی نابلسی در مصر بچاپ رسیده است. ۱۵- شرح قصیده برده. ۱۶- شواهد النبوة. ۱۷- فاتحة الشباب: این کتاب را در اوائل جوانی بنظم آورده است. ۱۸- الفوائد الضایفه: شرح کافیة ابن‌حاجب که کتابیست در نحو و این شرح معروف است بشرح جامی و مکرر بچاپ رسیده است. ۱۹- لوامع: شرح قصیده همزیه ابن فارض. ۲۰- لویح: رساله مختصری است به فارسی که به نثر مسجع و

مشتمل بر برخی نکات عرفانی است. ۲۱- مناقب خواجه عبدالله انصاری. ۲۲- مناقب ملای رومی. ۲۳- نفعات الانس من حضرات القدس. ۲۴- النفعه المکیه. ۲۵- نقدالنصوص فی شرح نقش‌الفصوص محیی‌الدین عربی. ۲۶- واسطه السقذ: این کتاب را جامی در اواسط زندگانی خود برشته نظم آورده است. ۲۷- هفت اورنگ که بسعه جامی مشهور و شامل مثنویهای زیر: سلسله الذهب، سلمان و ابدال، تحفة الاحرار، سبحة الابرار، خردنامه اسکندری، مجنون و لیلی، یوسف و زلیخا میباشد.

جامی در هفدهم محرم سال ۸۹۸ ه. ق. در سن هشتاد و یک سالگی در هرات درگذشت. شعر زیر درباره تاریخ وفات اوست:

سلطان ملک دانش، جامی که یافت در خلد
از باده وصالش ارواح قدس جامی
تاریخ فوت او را از عقل خواستم گفت
آه از فراق جامی، آه از فراق جامی.

(تلخیص از ریحانة الادب و کتاب جامی تألیف حکمت)، و رجوع به روضات الجنات و آتشکده آذر و زرکلی و مقدمه ج ۳ ادوارد برون و مجالس التفانس و معجم المطبوعات و قاموس الاعلام و حبیب‌السریر و ریاض‌العارفين و از سعدی تا جامی شود.

جامی. (اخ) یحیی ملقب به قطب‌الدین و مکنی به ابوالفضل. از اکابر مشایخ صوفیه است که با شیخ رکن‌الدین علاءالدوله و شیخ صفی‌الدین اردبیلی و صدرالدین اردبیلی ملاقات کرده و بسال ۷۴۰ ه. ق. درگذشته

مشایخ صوفیه شیعه مانند سید نعمت‌الله و شیخ آذری و شیخ صفی‌الدین اردبیلی و نظائر ایشان خودداری کرده است. بعلاوه در سرتاسر کتب منظوم و مستور خود هرجا بهانه‌ای بدست می‌آورد از طعن و ذم و قدح شیعه فروگذاری نسیم کرده است، و درباره ابوطالب با این که اجماع علماء شیعه و اکثر زیدیه و بسیاری از اهل سنت بر این است که به اسلام درآمده، او را قدح کرده و همراه بولهب در سفر جا داده و گوید:

هیچ سودی نداد آن ننشی
شد مقر در سفر چو بولهبش.
و تمام یاریها و کمکهای که در دوران سختی پیغمبر به او کرده نادیده گرفته است. اینها همه دلایل واضح بر تعصب وی در تسنن و عناد وی با شیعه است - انتهى. بهر حال از بعضی اشعار که بوی نسبت داده شده میتوان گفت از تعصبات جاهلانه تا اندازه‌ای برکنار بوده و در پاره‌ای موارد که از گفتار وی بوی تعصب می‌آید بر فرض صحت علل و جهاتی موجب آن گردیده است. از جمله رباعی زیر:

ای مبیغه دهر بده جام میم
کامدز نزاع سنی و شیعه قیم
گویندکه جامیا چه مذهب داری؟
صد شکر که سگ سنی و خر شیعه نیم.
و نیز گوید:

ز هفتاد و دو مذهب رو بسوی تو
بلی عاشق نداند مذهبی جز ترک مذهبها.
و با اینهمه موافق مشهور و ظاهر آثار جامی وی سنی المذهب و صوفی‌المسلک و جبری‌العقیده و تقشبنده‌الطریقه بوده است.

تألیفات و آثار جامی: تألیفات وی را از ریحانة الادب که متأخرترین تذکره است نقل میکنیم: ۱- اشعة‌اللمعات: که شرح کتاب لمعات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی مشهور به عراقی است که به امر علیشیر نوائی آن کتاب را که مشتمل بر حقائق عرفانیه میباشد شرح کرده است. ۲- اعتقادنامه: منظومه‌ای است در اصول اعتقادات اسلامی و در این منظومه کتاب الله (قرآن) را قدیم شمرده و رؤیت خدای تعالی را مورد بحث قرار داده و گوید: هست دیدار حق اجل نعم... ۳-

بهارستان: که برای فرزندش ضیاء‌الدین یوسف در وقتی که ده ساله بوده و به آموختن مقدمات زبان عربی اشتغال داشته به روش گلستان سعدی تألیف کرده است. ۴- تاریخ هرات. ۵- ترجمه قصیده میمه فرزدق: قصیده معروفی که فرزدق در مسجدالحرام در مدح حضرت سجاد (ع) انشاد کرده و جامی آنرا به فارسی ترجمه کرده است. ۶- تفسیرالقرآن. ۷- چهل حدیث. ۸- خاتمة‌الحیوة. یک منظومه مثنوی است که در

است. (از ریحانة الادب ج ۱).

جام یا قوت نوش. [م] (ترکیب وصفی، مرکب) جامی که محتوی شراب یا قوتین است. صاحب آندراج آرد: استعاره است. یعنی جامی که شراب سرخ میگرد، چه یا قوت کنایه از شراب است:

دگر ره یکی جام یا قوت نوش
به آن نوش لب داد گفتا بنوش.

جامی (از بهار عجم) (از آندراج).

جامی پوربها. [ب] [لخ] رجوع به پوربهای جامی شود.

جامی خراسانی. [ی خ] [لخ] همان احمد جام، یا پیر جام یا جامی زنده پیل است. رجوع به احمد بن ابی الحسن بن محمد شود.

جامی زنده پیل. [ژ د] [لخ] همان احمد جام یا جامی خراسانی است. رجوع به احمد بن ابی الحسن بن محمد... شود.

جامیشان. [لخ] دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۲۹ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۵ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه بتفر واقع شده است. محلی کوهستانی و سردسیر است سکنه آن شیعه و زبان آنان کردی فارسی است. آب مشروب از رودخانه جامیشان بالا تأمین میشود. و محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. در دو محل بفاصله دوهزار گز بامیشان وسطی و سفلی مشهور و سکنه سفلی ۱۱۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جامیشان. [لخ] دهی است از دهستان کلیائی بخش ستقر و کلیائی شهرستان کرمانشاه. در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری ستقر و ۸ هزارگزی باختر شوسه ستقر کرمانشاه واقع شده است و دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۲۱۰ تن است. آب از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت، قالیچه، جاجیم، پلاسی بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جام یک منی. [م ی] [م ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رطل گران. (بهار عجم). جامی که یک سیز شراب درگنجد (؟). (آندراج):

درده بیاد حاتم طی جام یک منی

تانا مۀ سیاه بخیلان کیم طی. حافظ.

جامیلون. (مغرب، ل) بابونج. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸). مصحف خامیلون.

جامی مصری. [ی م] [لخ] او راست: ترجمه روضه الشهداء موسوم به سعادت نامه و اصل کتاب به فارسی است. مترجم در ترجمه خود از اصل کتاب پیروی کرده و در ضمن

حکایات آیات و احادیث و عبارات را بجمع آورده و آنرا در ده باب ترتیب داده است. (کشف الظنون چ استانبول ج ۱ ص ۹۲۶).

جان. [جان ن] [خ ص] پشوشاننده. تاریک کننده. || ساتر. || (ا) [چ جن]. (اقترب الموارد). اسم جمع جن چنانکه جامل و باقر: لم یطمئن انس قبلهم و لاجان. (قرآن ۵۶/۵۵). (از تاج العروس). مقابل انس. || پریان. (از منتهی الارب):

قرآن را یکی خازنی هست کازید

حوالت بدو کرد مر انس و جان را.

ناصر خسرو.

جان و انسان بنده فرمانبرش بادا مدام تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری.

سوزنی.

بر لوح فرشته نامش ایام
جز بانوی انس و جان ندیده ست. خاقانی.

صورت نکتم که صورت داد
در گوهر انس و جان نبینم. خاقانی.

محبی الدین که سلیمان صفت است و خدمش
دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم.

خاقانی.

بخدائی که باعث جان است
منشی نسل انسی و جان است.

امام مجدالدین خلیل.

|| پدر پریان، چنانکه آدم ابوالبشر است.
ابوالجن والجمع جنان مثل حناظ و حیطان.

(از تاج العروس). پدر پریان. (رئینتی).
|| سجازاً به نوعی از جن اطلاق شود.

(آندراج). || اسار سفیدی که دیدگان
سرمه کشیده دارد و کم آزار است و در شکاف

دیوار و خانه ها جای گیرد. (از تاج العروس)
(اقترب الموارد) (منتهی الارب). ج، جوان.

(تاج العروس). مار خرد. (ترجمان علامه
جرجانی). || فرشتگان. (از منتهی الارب).

نوعی فرشته که از آتش آفریده شده. و این
گروه فرشتگان که از آتش آفریده شده اند این

گروه را جان گویند. (قصص الانبیاء).

جان. (ا) بقول هوشمان از کلمه سانسکریت
ذیانته^۲ (فکر کردن) است. و بقول مولر و

یوستی^۳ جان با کلمه اوستائی گیه^۴ (زندگی
کردن) از یک ریشه است ولی هوشمان آنرا

صحیح نمیداند. در پهلوی گیان^۵ شکل قدیمتر
و جان^۶ شکل تازه تلفظ جنوب غربی است. و

در کردی و بلوچی و افغانی (دخجل) جان^۷
آمده است (وجه اشتقاق هرن را مردود

دانسته اند). اورامانی، گجان^۸، گیلکی، جن^۹.

این سینا جان را بمعنی نفس یاد کرده: دیگر
{از انواع حکمت} آن بود که از حال هستی

چیزها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت
خویش بیاید و نیکیخت آن جهانی بود.
(دانشنامه ص ۶۸) و در ادبیات فارسی

مترادف روان (روح انسانی) هم آمده:

اگر موری سخن گوید و مگر مویی روان دارد
من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد.

عمیق بخاری (از حاشیه برهان چ معین).

روح حیوانی باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء). روح. نفس. جهن. (ناظم الاطباء).

روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و
این معتقد شیخ ابن سینا است و بعضی گفته اند

که جان مانند خورشید است و روان روشنی
خورشید. (از آندراج). بعقیده گروهی جان با

روان دو تا است: بعقیده قدما جسمی است
لطیف و فناپذیر برخلاف روان که جسم نیست

و فنا نپذیرد. منظروف و حال روان است. گویا
جان، نفس یا نفس حیوانی و روان روح یا

نفس ناطقه باشد. آنچه تن به وی زنده است
برخلاف روان که فانی نیست. جان رتبه

ناسوتی دارد و روان از مجردات است و باهم
دو باشند، پست تر از روان است یعنی روح

حیوانی:

کردم روان و دل را بر جان او نگهبان

همواره گردش اندر گردان بوند و کاوان.

دقیقی.

و مردم را از گرد آمدن سه چیز آفرید یکی تن
که او را بتازی بدن و جسد خوانند و دیگری

جان که او را روح خوانند و سیوم روان که او
را نفس خوانند. (از رساله ابوعلی سینا).

مر مرا از دل خویش ای شه نوید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان. فرخی.

که رامینم گزین دو جهان است
تنم را جان و جانم را روان است.

(ویس و رامین).

همی گفت ای خواهر مهربان

مرا خوشتر از هوش و جان و روان.

شمسی (یوسف و زلیخا)^{۱۰}
که از عشق یوسف چنان گشتم

که بدخواه جان و روان گشتم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

مر جان مرا روان مسکین

دانی که چه کرد دوش تلقین. ناصر خسرو.
از جان و روان خویش رنگت کردم

ما را از لبان خویش رنگی نکنی
کیا حسینی قزوینی (از فرهنگ اسدی).

ملک از راه لطف جان را داد
ملکوت از شرف روان را داد.

1 - (از یونانی) Chamoemelum -
2 - dhyāna. 3 - F. Müller, Justi.
4 - gaya. 5 - gyān.
6 - jān. 7 - jān.
8 - gjān. 9 - jan.
۱۰ - این مثنوی در چاپ اول همه جا با قید
منسوب به فردوسی آمده است.

بمقیده گروهی با روان یکیت:	ز قصر قیصر و از خوان خویشتن جان را.
جان را دو گفتم هر کس و زنی من یکیت جان	ناصر خسرو.
ورجان گسست باز چه بر برنهد روان	جانان را مادر و پدر گشتند
جان و روان یکی است بنزدیک فیلسوف	نفس و عقل شریف جاویدان. ناصر خسرو.
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.	چون جانان بلم شد در آن معدن
ابوشکور.	سرما ز تو دور ماند و هم گرما. ناصر خسرو.
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل	خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در او خطر
یکی است همچو بعضی یکی است جان و روان.	جان نباشد. (کلیله و دمنه). تعاقب هر دو بر
فرخی.	فانی گردانیدن جان... مصروف است. (کلیله و
روان آدمی و جانوران. روح بخاری. (از	دمنه). جانها و نفسهای ما فدای ملک است.
تقریرات فاضل تونی). روح. جحیف. مهجته.	(کلیله و دمنه).
عطیات یاد جو باران دل موافق خود	ز آنکه جان آفرین چو جان نبود
نهیب آتش و جان مخالفان پده باد. شهید.	علم خوان همچو علم دان نبود. سنائی.
ای خریدار من ترا بدو چیز	جان بی علم بی تو باشد
به تن و جان و مهر داده ربون. رودکی.	مرغ بی پر نه بر هوا باشد. سنائی.
جان ترنجیده و شکسته دلم	جان بی نان به کس نداد خدای
گوئی از غم همی فروگسلم.	زانکه از نان بماند جان بر جای. سنائی.
توشه جان خود از او بردار	من خاک توام بجای اینم
پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی.	تو جان منی بجای آنی. خاقانی.
ز فرزند بر جان تنت آذرنگ	چون بصد جان یکدلی توان خرید
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.	هل فروشان را دکان در بسته به. خاقانی.
ابوشکور.	دل نداند ترا چنانکه تویی
بنام خداوند جان و خرد	جان ننگجد در آن میان که تویی. خاقانی.
کزین برتر اندیشه بر نگذرد. فردوسی.	جان که او جوهرست و در تن ماست
ستم باد بر جان او ماه و سال	کس نداند که جای او به کجاست. نظامی.
که شد بر تن و جان شه بدسگال. فردوسی.	دشمن دانا که غم جان بود
یمن بر بیخشی او را به مهر	بهر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
که از جان تو شاد بادا سپهر. فردوسی.	قدر دل و پایه جان یافتن
گر مرا پاسدار خویش کند	جز بر ریاضت نتوان یافتن. نظامی.
خدمت او کنم بجان و بتن. فرخی.	می پنداری که جان توانی دیدن
بیدلکان جان و روان باختند	اسرار همه جهان توانی دیدن. عطار.
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.	ای بسا ناورده استنا بگفت
گویند که حیوان را جان باید در دل	جان او با جان استناست جفت. مولوی.
آزنا سخوان و دل و جانست و روانست.	هر که او آگاه تر با جان تر است. مولوی.
منوچهری.	جانا هزاران آفرین بر جانان از سر تا قدم
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن	صانع خدائی کین وجود آورد بیرون از عدم. سعدی.
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن.	گفت جان پدر تو نیز اگر بختی به از آن که در
منوچهری.	پوستین خلق افتی. (گلستان).
نگارایی تو قدری نیست جان را	جان دهد بنده چون دهی مالش
چو جان را نیست چون باشد روان را.	جان گرمی بود مرنجانش. اوحدی.
(ویس و رامین).	هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا؟!
در آن اضطراب لگدی چند بخایه و سینۀ وی	طهماسبی.
رسید و او را بخانه باز بردند و نماز پیشین	جان بسخن شد شریف چونان کز جان
فرمان یافت و جان بمجلس عالی داد. (تاریخ	زندگی الفقد و هم جمال و شرف تن. ادیب.
بیهقی ص ۲۳۴). اگر... فرموده آید تا سالار و	ای جان پدر! ای فرزند عزیز من، تو روح و
پیش رو باشم آن خدمت بسر برم و جان و تن	روان من هستی. (ناظم الاطباء).
و سوزبان و مردم دریغ ندارم. (تاریخ بیهقی).	— آشنای جان؛ آنکه یا آنچه جان به او انس
و سیبل قلفتن کین... آن است که بر این فرمان	دارد. مطبوع. مورد پسند. دل پذیر:
کار کند اگر جانش بکار است. (تاریخ بیهقی	بی بوی تو کاشنای جان است
ص ۱۱۸).	رنگی ز حیات جان مینام. خاقانی.
برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان	— آفت جان.

— از جان؛ از صمیم قلب:

من از جان بنده سلطان اویسم

حافظ.

اگرچه یادش از چا کر نباشد.

— از جان اندر آوردن؛ میراندن. کشتن:

نبرد کسی جوید اندر جهان

که او ژنده پیل اندر آرد ز جان. فردوسی.

— از جان سیر آمدن؛ یعنی زندگانی خوش

نمی آید. (مؤید الفضلاء) (آندراج). سیر شدن

از زندگی. (ناظم الاطباء).

— از جان گذشته؛ بجان آمده:

از جان گذشته را بدمد احتیاج نیست.

— از جان گذشتگی؛ کیفیت و عمل از جان

گذشته.

— با جان کوشیدن در؛ با کمال جد. از صمیم

قلب:

به پیش تو با جان بکوشم بچنگ

چو یابم رهائی ز زندان تنگ. فردوسی.

— بجان؛ از صمیم قلب. خالصاً. خالصاً

مخلصاً. از صمیم دل:

دور دور عیسی است ای مرد جان

بشنوید اسرار کیش او بجان. مولوی.

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم.

سعدی.

رحمتی کن که بسر میگردم

شفقتی بر که بجان میوزم. سعدی.

بر نجد بجان و بر نجانندت. سعدی.

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد

که چند سال بجان خدمت شعیب کند.

حافظ.

— بجان آمدن؛ سخت پستوه آمدن. عظیم

ستوه شدن. پستوه آمدن. پسته شدن. سخت

تعب دیدن. جان به لب رسیدن. به نهایت

بدبختی یا درد یا اندوه رسیدن. سخت ستوه

شدن. بعد اعلی ستوه شدن. کارد به استخوان

رسیدن: گفتم (خواجہ بونصر) من در این میانه

بچه کارم بوسهل بنده است. و از وی بجان

آمده ام. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۶).

بجان آنچنان آمدم کز هراس

بدوزخ ره خویش کردم قیاس. نظامی.

زیبیداد دارا بجان آمده

دل آزدگی در میان آمده. نظامی.

چو کارش ز دشمن بجان آمده

بدرگاه شاه جهان آمده. نظامی.

مطرب از دست من بجان آمد

که مرا طاقت شنیدن نیست. سعدی.

بیابا که بجان آدم ز تلخی هجر

بگویی از آن لب شیرین حکایاتی شیرین.

سعدی.

طیب از من بجان آمد که سعدی قضا کوتاه کن

که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی.

سعدی.

قومی که از تطاول او بیجان آمده بودند. (گلستان). عجب تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بیجان آمده بود. (گلستان).

سینه مالامال درد است ای درینا مرهمی دل ز تنهائی بیجان آمد خدا را همدمی. حافظ. ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی دل بی تو بیجان آمد وقت است که باز آئی. حافظ.

ما از این هستی ده روز بیجان آمده ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابدست. صائب. — || بهلا کت نزدیک شدن؛ به مرگ نزدیک شدن:

بیجان آمد و جانش از کار شد دم جان سپردن پدیدار شد. نظامی. تو رفته و آمده منم بی تو بیجان تو در خاک می و من در آتش بی تو.

محمد بن محمود سبکتکین. — بیجان آمده؛ بسته آمده. آنکه جانش به لب رسیده.

چه پرسى ز جانی بیجان آمده گلی در سموم خزان آمده. نظامی.

— بیجان بودن کار؛ کار بیجان بودن. کار سخت بودن. در امری دشوار گرفتار شدن؛ کار دل از هجر روی دوست به جانست تا چه شود عاقبت که کار در آن است. انوری.

صد یار بود بنان شکی نیست چون کار بود بیجان یکی نیست. امیر خسرو. — بیجان خواستن؛ صحیحانه چیزی را طلب کردن:

هر کس که بیجان آرزوی وصل تو خواهد دشوار بر آید که محقر ثمن است آن. سعدی. — بیجان دادن؛ چیزی را در عوض جان دادن؛ گرمی بیجان دهندهت بستان که پیش دانا ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه.

سعدی. — بیجان رسیدن؛ بهلا کت نزدیک شدن. تا حد مردن آمدن:

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم بیجان رسیدم از آن تا بخدتمش برسیدم. سعدی.

بوی بفلت میرو از پارس بکیش همسایه بیجان رسید و بیگانه و خویش. سعدی.

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفتان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بیجان رسیده. (گلستان).

— بیجان کسی گریان بودن؛ به احتمال خطری که متوجه جان کسی است گریان شدن:

پسر بد مر او را یکی خو بروی... بجانش پراز مهر گریان بدی ز بیم جدایش بریان بدی. فردوسی.

— بیجان کوشیدن؛ صحیحانه به انجام کاری کوشیدن. تا پای جان در کاری سعی کردن. بحد مردن آمدن از بس تعب بردن:

تا جهد بود بیجان بکوشم وانگه بضرورتی از این کوش. سعدی.

بگفت ار نهی با من اندر میان چو یاران یکدل بکوشم بیجان. سعدی.

بکوشند در قلب هیجا بیجان. سعدی. قصد جان است طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که در این کار بیجان میکوشم. حافظ.

— بیجان گریختن؛ از ترس جان فرار کردن: مردم از قاتل عمدا بگیرزند بیجان یا کبازان بر شمشیر بمعدا آیند. سعدی.

— بیجان گفتن؛ صحیحانه گفتن. پاک و بسی ریا گفتن. از دل گفتن:

بیجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانت و بس. سعدی. — بسر جان نهادن؛ بیجان و دل پذیرفتن. صحیحانه چیزی را قبول کردن: چون اشارت هاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی. مولوی.

— بر جای بیجان شدن؛ در جای مردن: همه تنش بر جای لرزان شدی وز آن لرزه بر جای بیجان شدی. فردوسی.

— بیجان؛ بدون جان: چرخ را انجم بسان دستهای چابکند کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند. ناصر خسرو.

لفظ بیمعنی چه باشد شخص بیجان در قیاس. ناصر خسرو.

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم. سعدی.

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند باری آن بت بیرستند که جانی دارد. سعدی.

گورمقی بیش نماند از ضعیف چند کند صورت بیجان بقا. سعدی.

— بیجان شدن؛ مردن: تو بیجان شوی او بماند دراز حدیثی دراز است چندین مغاز. فردوسی.

تو در کنج کاشانه پنهان شوی شکینده چون شخص بیجان شوی. نظامی.

— بیجان کردن؛ کشتن. میراندن؛ نیک سهل است زنده بیجان کردن. (گلستان).

— پاک جان؛ پاک بروح. پاک روان: اهل بیت شخص دین را پاک جانند ای رسول. ناصر خسرو.

— تا پای جان ایستادن؛ تا آخرین نفس پشت کاری را گرفتن.

— تازه جان؛ جان تازه. جان دوباره. جان جدید:

در تن هر مرده دل عیسی صفت

از تلافی تازه جانی کرده ای.

مجدالدین بن رشید عزیزی (از لباب). — جان به میان نهادن:

این چه بخت است که با هر که هم جان به میان خصم جانم شود از عیسی مریم باشد. کمال اسماعیل (از بهار عجم).

— جان دادن؛ جان کندن. جان سپردن. — جان در میان بودن:

بقصد ما چه بندی بر میان تیغ که با تیغ توام جان در میان است. بیانی (از بهار عجم) (آندراج).

— جان کسی را به لب آوردن؛ انتظاری دراز دادن. ایذاء صعب کردن:

طرب لعل تو می را برسانید به کام جان شیرین به لب ساغر صها آورد.

سلمان ساوجی (از امثال و حکم دهخدا). — جهل جان. رجوع به جهل جان شود.

— خشک جان؛ بی مهر و وفا: اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی بوفای او که جانم هم از آن بدر نیامد. خاقانی.

— خانه جان؛ آنجای که جان زید. محلی که جان در آن است. جسم. تن. بدن:

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو خانه جان بچارحد وقف هوای روی تو. خاقانی.

— درد بیجان رسیدن؛ بهلا کت نزدیک شدن: خوش است با غم هجران دوست سعدی را اگر چه درد بیجان میرسد امید دواست. سعدی.

عاقبت درد دل بیجان برسد نیش فکرت به استخوان برسد. سعدی.

— دشمن جان؛ سخت دشمن: سگ آن به که خواننده نان بود چو سیرش کنی دشمن جان بود. فردوسی.

— دل بیجان رسیدن؛ بیجان رسیدن. تا حد مردن آمدن:

ز جور چرخ چو حافظ بیجان رسید دلت بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ.

— راحت جان. — کار بیجان رسیدن؛ جان بلب رسیدن:

تو ندانی که مرا کارد گذشته است از گوشت تو ندانی که مرا کار رسیده است بیجان. فرخی.

ز فرقت لب مرجان شکر آگینت بیجان رسیدم کار و به لب رسیدم جان. سوزنی.

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم و گرز غصه دشمن بیجان رسد کارم. سعدی.

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتیم که بیجانان نرسد تا نرسد کار بیجانم. سعدی.

کس به آرام جان ما نرسد

که نه اول بجان رسد کارش. سعدی.
سخت جان؛ کسی که به آسانی جان ندهد.
گران جان.

سگ جان؛ سخت جان. آنکه به آسانی جان ندهد.

شیشه جان؛ جان ضعیف، مقابل سخت جان.
قبله جان؛ پرستشگاه جان. سجده گاه جان.
پیشوای جان، معشوق، دلبره.

ای قبله جان کجاست جویم
جانی و بجان هوات جویم. خاقانی.

گران جان؛ سخت جان. مسک. خسیس.
کسی که در کار پافشاری کند. لجاجت؛

حریف گران جان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی.

گران جانی کردن؛ لجاجت کردن. پافشاری
کردن؛

سعدی ملامت نشود و ران در این سر می رود
صوفی گران جانی بر ساقی باور جام را.

سعدی (کلیات ج فروعی ص ۵۲۳).
لطیف جان؛ پا کیزمجان. خوش قلب؛

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی.

سعدی (ایضاً ص ۶۵۹).
نیم جان؛ نیم مرده. کسی که نصف جان

دارد. ضعیف؛
بر سر خاقانی اگردست فرو کنی سزد

کوست دلی و نیم جان روی نمای چون تویی.
خاقانی.

ما هزاران مرد شیر الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان. مولوی.

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
که بصد جان دل جانان توان آزدن.

سعدی.
گرمست با جمالت بازار خو برویان

بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم. سعدی.
گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر

ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش.
سعدی.

و نیز جان با کلمات: دائی، عمو، عمه، خاله،
بسی بی و غیره ترکیب شود: دائی جان،

عمه جان، خاله جان. بی بی جان. (ایسوند) در
ترکیبات ذیل مزید مؤخر (مخصوصاً در

امکنه): نیامه جان، جرجان، جماجان،
چایجان، آیدچنیجان، دارجان، دره لارجان،

زروجان، برجان، بسفرجان، سری جان،
بالوجوزجان، بنافوزجان، بارجان، شیرجان،

بوزجان، بلجان، باربیجان، جنجان،
جلحیجان، خونجان، خرجان، خونلجان،

خمایجان، خوجان، درزیجان، دیبجان،
ده بیجران، رفتجان، رهجان، زندجان،

زنجان، سیرجان، سیسجان، سودرجان،
سنجان، سرمنجان، فرجان، فردجان،

فرواجان، فسنجان، فشتجان، فسنجان،
فیجان، برازجان، فهندجان، فایجان، فازجان،

فندیجان، قبیجان، کونبیجان، کونجان،
کهرجان، کیلانجان، کلاجان، کلاریجان،

گراسجان، گلیجان، گلیجان رستاق،
گیلک جان، گورمجان، گیلانجان، لنجان،

لوالجان، لارجان، لاریجان، لاهجان،
لاهیجان، لرزجان، لامجان، لیوجان،

مهرجان، میشجان، ملجان، منجان، مهریجان،
مروالشاهاجان، مرزرجان، نشکجان،

نصف جان، نوبندجان، ننجیرجان، نونبجان،
نوشجان، هسنجان، هندیدجان، هرچان،

همه جان. اگان. بصورت مزید مؤخر امکنه
باشد: آذریبجان، آویجان، ارجان، ارزنجان،

ارستجان، اسرنجان، اسفدجان، اسفرنجان،
بالالارجان، باویجان، بایجان، برارجان،

بrazجان، برنجان، بریجان، پابین لارجان،
پریجان، تجن جار لارجان، تکمجان،

تماجان، تمیجان، تنهجان.
با کلمات زیر بصورت مزید مقدم ترکیب

می شود و موصوف آن قرار میگیرد: بیدار،
گرامی، علوی، قدسی، تعلق گسل، بیگناه،

برهنه پای، دیرساله، خوش، تازه، شاداب،
شیرین، نازنین، زخمی، خسته، افکار، بیمار،

ناتوان، افسرده، گرفتار، زار، گناهکار، سخت،
آهنین، بسلاکش، ستمکش، ستم کشیده،

محنت زده، ملال جوی، غم اندوز، فرسوده،
بلا فرسوده، غم فرسوده، غم پرورد، غم پرور،

غم فرجام، دردناک، درد آلود، درد اندوز،
درد پرور، حسرت اندوز، تزنند، تفته، بیتاب،

بیقرار، زمیده، برلب آمده، بی نفس. (آندراج).
و رابطه آن لفظ «است» و «او» هر دو آید.

(آندراج)؛
عالم بتو زنده ست نه جسمی و نه جانی

ای جان جهان زنده بتو جان جهانند.
ناصر خسرو (از آندراج).

و نون جان در ترکیب با ظاهر و اخفا هر دو
آمده چون جانها و جانها. (آندراج)؛

بدرد زهرها چو گوئی هان
برمد جانها چو گوئی هین.

معزی (از آندراج).
امثال:

جانا سخن از زبان ما میگوئی؛ گله و شکایتی
بی جا از من دارید و من خود بگله کردن از

شما اولی هستم. (امثال و حکم دهخدا).
جان باید که بماند مال آید و شود. (از تاریخ

بیهقی)، نظیر: سر باشد کلاه بسیار است.
(امثال و حکم دهخدا).

جان بجز رائیل نمیدهد؛ بسیار بخیل و ممسک
است. (امثال و حکم دهخدا).

جان پدر تو سرفه بی نان ندیده ای؛ شما هنوز
جوایت و قدر مال نمیدانید. (امثال و حکم

دهخدا).

جان خوش است یا جان شیرین خوش است؛
میزار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است.
فردوسی.

لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که
لشکر فرستاد و معاذ الله که ما را زهره آن بود

که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور،
اما چون گرگ در رمه، و زنهاریان بودیم، قصد

خانه ها و زن و فرزند ما کردند، چه چاره بود
از دفع کردن، که جان خوش است. (تاریخ

بیهقی) (امثال و حکم دهخدا). جان در خزانه
خدای است؛ جان ما بدست خداست؛ در یک

ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن
بنتوان جست و جان در خزانه خدای است.

(تاریخ بیهقی از امثال و حکم دهخدا).
جسان در یکقلب؛ دو تن نهایت با

یکدیگر دوست و شفیق اند. (از امثال و حکم
دهخدا).

جان عزیز است؛ نظیر: جان خوش است؛ اگر
در حفظ و وقایه جان خود میکوشد جای

ملامت نیست. (از امثال و حکم دهخدا).
جان کردی میکند؛ در اداء مالی که عاقبت از

دادن آن ناگزیر است سختی میکند. (امثال و
حکم دهخدا).

جان نکنده بتن است؛ بتویخ بکاهلان و
تن آسیان گویند و از آن این خواهند که چون

کار کردن از قوت بدن بکاهد کاهل از آن رو
از کار تن زند. (امثال و حکم دهخدا).

کاربیجان و کارد به استخوان رسیدن؛ کارد از
گوشت گذشتن، مانند: بلغ السیل الزبی، بلغ

السکین العظم، جاوز الحزام الطیبین. (از
نقایس الفنون). قفیز برآمدن. پیمانانه لبریز

شدن. (از امثال و حکم دهخدا).
اسلاح جنگ. (برهان) (آندراج). باین معنی

از ریشه اوستائی جن بمعنی زدن و کشتن
است. (حاشیه برهان ج معین). ساز جنگ.

(ناظم الاطباء). اتن. بدن. (ناظم الاطباء).
معشوق؛

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری.

منوچهری.
اقوت. نیرو؛ این ریمان جان ندارد. (مرگ.

موت. (از اخذاد است): جان من در دست تو
است. (اخاطر. ضمیر. (احیات. زندگانی.

ادلآوری. مردانگی. (دهان. (آباد. ریح.
(ناظم الاطباء).

۱- در آندراج «آز» و در بهار عجم که مأخذ
این کتاب است «او» ضبط شده و مقصود معلوم

نشد.

جان. (بخ) ^۱ یوحنا کاهن که در ۱۸۱۶ م. درگذشته است. او راست؛ قاموس عربی و لاتی، که در ذیل آن بعض سوره‌های قرآن مجید، و منتخباتی در وصف مصر از ابی‌الفداء، و پاره‌ای از رسائل عبداللطیف بندادی و اشعار حماسی از ابی‌تمام را آورده و بسال ۱۸۰۲ م. در یانا بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جان آباد. (بخ) مؤلف مرآت‌البلدان آرد؛ آنرا جهان‌آباد نیز گویند و در سیستان واقع است. قلعه‌ای دارد که آنرا سردارجان بیگ خان بلوچ تقریباً نودسال قبل از این ساخته است سردارجان بیگ خان جد سردار ابراهیمخان بلوچ میباشد. سیزده سال قبل حاج میرعلمخان حشمت‌الملک امر قاین قلعه‌ی جان‌آباد را تعمیر و معتبر نموده است همیشه ساخلو در آن قلعه میباشد سه خندق دور قلعه حفر کرده‌اند که دائماً پر از آب است. قطر دیوار قلعه چهار ذرع و نیم است. جان‌آباد در نیمفرسخی هیرمند و در سمت مغرب آن واقع است و نوزده قریه جزء جان‌آباد میباشد که با خود جان‌آباد بیست قریه میشود و همه را رنگ سیاه مینامند و جان‌آباد حاکم‌نشین (رنگ سیاه) است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۲۹).

جان آباد. (بخ) قریه‌ای است از قرای سیستان در طرف شرقی دریاچه سیستان و در سمت شمال جلال‌آباد واقع است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۲۹).

جان آباد. (بخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری اردستان و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی اردستان به شهراب. جلگه، معتدل. سکنه آن ۱۶۲ تن. فارسی‌زبان. آب آنجا از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه آن ارابه‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جان آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان پاریزبخش مرکزی شهرستان سیرجان. در ۷۵ هزارگزی شمال سمیدآباد، سر راه مالرو پاریز - فرنگجان واقع شده و سکنه آن ۶ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جان آدم. [ن] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) روح آدم. روان آدم. [کنایه از چیز غریب و کمیاب]

این حرف نقش لوح مزار سکندر است بگذار آب خضر مگر جان آدم است.

محمداسلم سالم (از بهار عجم).

||شراب:

ای جان آدم اینهمه قالب تهی نبود

سازند از برای تو کاواک شیشه را:

(از بهار عجم).

جان آزار. (نصف مرکب) جفاپیشه. ظالم. (ناظم الاطباء). آزاردهنده جان. جان‌آزارنده.

جان آزاری. (حماصص مرکب) جفاپیشگی. ظلم. ستم. (ناظم الاطباء). عمل آنکه جان آزارد.

جان آسا. (ص مرکب) مانند جان:

چشم در سر بجه کار آید و جان در تن شخص
گر تامل نکند صورت جان‌آسایت. سعدی.

جان آسودن. [د] (مصص مرکب) استراحت کردن. فارغ‌البال شدن. آرامش یافتن. استراحت کردن روح:

بوس تو نیازموده‌ام لیکن

دشنام دهی که جان بیاسیم.

جان آفریدن. [ف] [د] (مصص مرکب) روح را خلق کردن. روان را پدید آوردن:

چون ملک‌المرش جهان آفرید

سلکت صورت و جان آفرید. نظامی.

جان آفرین. [ف] [ا] (بخ) روان‌آفرین. خالق روح. (ناظم الاطباء). آفریننده جان. (آندراج). خالق. آفریدگار. خدا:

یکی گنج بخشید بر هر کسی

بجان‌آفرین کرد پوزش بسی. فردوسی.

تهمت به نیروی جان‌آفرین

بکوشید بسیار با درد و کین. فردوسی.

بدوگفت یزدان جان‌آفرین

ترایدر آورد از ایران زمین. فردوسی.

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت

ما همه جقیم و فرداست ایزد جان‌آفرین.

منوچهری.

که آن جان‌آفرین داندند راز

ندارد در خدائی هیچ انباز. ناصرخرو.

بنام خداوند جان‌آفرین

حکیم سخن در زبان آفرین. نظامی.

وصال حضرت جان‌آفرین مبارکباد

که دیر و زود قراق اوفند در این اوصال.

سعدی.

بجان‌آفرین جان شیرین سپرد.

سعدی.

لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید

باد هزار آفرین بر تو ز جان‌آفرین. سلمان.

— جان بجان‌آفرین تسلیم کردن؛ مردن.

جان آقا. (بخ) دهی است از دهستان آجرلو

بخش مرکزی شهرستان سراغه. در ۶۱

هزارگزی جنوب خاوری سراغه و ۱۵

هزارگزی شمال خاوری شوشه شاهین دژ به

میاندواب واقع است. محلی است کوهستانی

و معتدل و مالاریائی و ۷۹ تن سکنه دارد.

مذهب آنان شیعه و زینشان ترکی است. آب

از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک،

و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جان آگاه. (نصف مرکب) آگاهنده جان. بیدارکننده جان.

جان آور. [و] (ص مرکب، مرکب) جاندار. (ناظم الاطباء). جانناور. جانور.

رجوع به جانناور شود. || سردم بی عقل و بی شعور. (ناظم الاطباء). || (نصف مرکب) آورنده جان.

جان آور. [و] (بخ) شمال سیاه کوه افغانستان.

جان آوردن. [و] [د] (مص مرکب) جان هدیه کردن. جان تقدیم کردن:

پیش یار آنها که جان آرند پیشک جان برند

صدق پیش آور که اینجا هرچه آرند آن برند.

کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

|| تنگ آوردن. عذاب و سختی دادن:

بجان آوردن دوشینه منگر

بجان بین کاوریدم دیده بر در. نظامی.

جهان گرچه کارش بجان آورد

نه ممکن که سر در جهان آورد. نظامی.

جان آویز. (نصف مرکب / نصف مرکب) جان آویخته. آنچه جان را مقید سازد:

از پی نقشهای جان آویز

اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز. سنائی.

جان آهنج. [ه] (نصف مرکب) جان‌برکننده. جان‌کشنده. کشته‌جان. برون‌کننده جان:

آفریده مردمان مر رنج را

پیشه کرده رنج جان‌آهنج را. رودکی.

تا چو شمشیر و تیر جان‌آهنج

هرچه زان است بر ندراری رنج. نظامی.

ای دریفا که دوا در رنج‌نجان

گشت زهر و قهر جان‌آهنج‌نجان.

(مثنوی).

رجوع به آهنج شود.

جان آهنگ. [ه] (لا مرکب) حالت احتضار. جانی که در حال عزیمت و رفتن است:

جوانمردان که دل در جنگ بستند

بجان و دل ز جان‌آهنگ رستند. نظامی.

جان آهنین. [ن] [ه] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از بی‌رحم و سخت‌جان و دلاور باشد و آنرا آهن‌جان و آهنی‌جگر نیز خوانند.

(آندراج):

سرکشان گر پیش او آرند جان آهنین

ز آتش سیماب‌گون تیفش رخ زرین برند.

مختاری (از آندراج).

جانا. (منادا) مرکب از جان و «آ»ی نداء،

بمعنی عزیزا. محبوا. ای جان:

این عشق نیست جانا جنگست و کارزار.

فرخی.

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری

|| شراب:

ای جان آدم اینهمه قالب تهی نبود

|| شراب:

ای جان آدم اینهمه قالب تهی نبود

1 - Johanne Jahn.

بدهند:

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را.

سعدی.

افشاندند جان ریزنده جان جان بخش:
ای تماشا گاه جانها طرف لالهستان تو
مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو.

خاقانی.

جان افشاندن. [اَد] (مص مرکب) مردن.
(بهار عجم). جان دادن:

اهل بایستی که جان افشاندمی

دامن از اهل جهان افشاندمی.

خاقانی.

همچو شمع یک نفس بایستی بی دیدار تو
چهره بنما دلبراً تا جان برافشانم چو شمع.

حافظ.

و رجوع به جان افشانی شود.

جان افشانی. [ا] (حامص مرکب) عمل
جان افشاندن. جان دادن:

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی

مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید.

سعدی.

همچو گل بر چمن از یاد میفشان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی.

حافظ.

و رجوع به جان افشاندن شود.

جان انجام. [ا] (نف مرکب) جان باآخر
رساننده. خاتمه دهنده جان. جان پایان
دهنده. کُشده:

یروز بزم بود آفتاب گوهر بار

عمیق.

یروز رزم بود اژدهای جان انجام.
چون ز بازو سیف جان انجام در بالا کند

پیش او صد خصم باید همچو سیف ذوالیزن.

سوزنی.

نه شکنجی که بود جان انجام

بل شکنجی که بود تیزانج.

سوزنی.

چو دم بد آنکه برآمد سیاه پوشیده

گرفته در کف زربخش تیغ جان انجام.

رضی الدین نیشابوری.

جان اویار. [ا / اُو] (تسلف مرکب)
جان اویارنده. جان فروبرنده. بلع کتنده جان.

جان اوسپار. [ا] (مرکب) نام حیاتی از
برگزیدگان اسواران بوده و عده آنان ده هزار

تن بودند که در عهد ساسانیان مانند دوره

هخامنشیان تشکیل میشدند و بواسطه
شجاعت و بی باکی از مرگ بنام جان اوسپار

(جان اسپار) خوانده میشدند. (از ایران در

زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی

ص ۲۲۴).

جان اوغلان. [اُغ] (لغ) پسر میرزا
شاهرخ پسر میر تیمور گسورکاتی. (از

حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۵۴۱).

جاناب. [ن] (ع) پهلوی. کرانه. ج. جوانب.

(منتهی الارب). طرف. کنار. (بهار عجم).

سوی. جهت. ضلع. ناحیه. کناره. سمت. سو.
کران. برزی. نحو. شطر. ناحیت. ور. رهگذر.

رهگذار. قَذَف. قَذَفه. قَذَف. شَطَو. (منتهی
الارب). جَنَاح. صوب. عَرْض. لَفَت. حَجَاج.

حِجَاج. (منتهی الارب). عِطَف. صُوب. جَنج.
سَرَب. خُصَب. کَسَر. کَنَف. عَنَد. عَنَن.

جرهه. لَقَف. مَزَن. ذَرَف. دَعَكَه. مَسَال. طَفَه و
کوچ کرد تا آب نهروان و از آن جانب بهرام

چوین فروآمد. (فارسنامه ابن البلخی
ص ۱۰۰). و لشکر هر دو جانب برمی نشنند

و چالش مستی میکردند. (فارسنامه ابن
البلخی ص ۹۸). و عبدالرحمن بن ابی بکر او را

(ابوبکر را) بجانب قبر مصطفی صلی الله علیه و
آله اندر شب دفن کردند. (تاریخ سیستان). و

برای عایشه بجانب ابوبکر او را [عمر را]
عثمان بن عفان و عبدالله پسر او دفن کردند.

(تاریخ سیستان). یک هفته مقام کردند و
سخت نیکو داشت و بر جانب نیشابور آمد.

(تاریخ بهقی ص ۳۷۵). از یکجانب رود و
درخت بسیار و دیگر جانب دورادور لشکر

که جنگ اینجا خواهد شد. (تاریخ بهقی
ص ۳۵۱). یکجانب از دیوار حصار بزمین

آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۳).
راند او را جانب نصرانیان

کرد در دعوت شروع او بعد از آن. مولوی.
شه جو عجز آن طیبیان را بدید

پابره جانب مسجد دوید. مولوی.
و بر خردمند واجب است که بقضاهای

آسمانی رضا دهد و جانب حزم را هم مهمل
نگذارد. (کلیده و دمنه). از آنجانب که بریده

بود آنتین او در شکاف چوب آویخته شد.
(کلیده و دمنه). صیادان... هر دو جانب آبیگر

محکم بیستند. (کلیده و دمنه).
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن

نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران.
سعدی.

||سوی. سو (در نسب). دود. دودمان: دیگر
روز بار داد و هارون الرشید پسر خوارزمشاه

را که از رافعیان بود از جانب مادر... (تاریخ
یهی ج ادیب ص ۳۶۰). || جانب کسی: دل

وی. خاطر او: ابوالقاسم فقد برقت و جانب
ایشان بدست آورد و با هر یک عقد و میثاقی

از سر گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). || اسقام.
رتبت. منزلت: و مزیت جانب اولوالعزم بر

اصناف مردمان بدانست... (سندبادنامه). هم
از جهت احترام جانب سلطان و هم از بهر

غزارت فضل و تقدم او. (ترجمه تاریخ
یمنی). || احترام. حرمت:

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
الله تو فراموش نکن جانب ما را. سعدی.
در رعایت جانبش سعی هر چه تمامتر کرده

شود. (گلستان). || (ص) نافرمان. (اقرب

الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج
جُنَاب (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

|| محقر. (منتهی الارب). کوتاه و خوار از
مردم و اسب. (ناظم الاطباء).

|| اجتاب کرده شده. (منتهی الارب). || بیگانه.
غریب. (منتهی الارب) (آندراج) (بهار عجم).

|| اسب گشاده پا. (اقرب الموارد) (منتهی
الارب). || (ا) پاره تن آدمی و غیر آدمی.

(اقرب الموارد). || کنایه از حمایت و امداد و
اعانت چون جانب دار و جانب گیر و جانب

کسی داشتن و نگاه داشتن و گرفتن و
فرو گذاشتن و رها کردن. (بهار عجم)

(آندراج). || در اصطلاح مهندسان اکثر
اوقات بر یکی از اضلاع مستطیل اطلاق شود.

(کشف اصطلاحات الفنون).
- این جانب: کلمه ای است که شخص بخود

خطاب کند نسبت بیزر دست خود. (ناظم
الاطباء). من، و زنان اینجانبه نویسند و غلطی

مشهور است.
- جانبیا الانسف: دوپهلوی بینی. (ناظم

الاطباء).
- جانب داشتن: طرفداری کردن:

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد. حافظ.

- جانب کسی داشتن: کنایه از حمایت. امداد
و اعانت. (بهار عجم) (آندراج).

- جانب کسی رها کردن: از کمک به او
خودداری کردن.

- جانب کسی فرو گذاشتن. از کمک کردن
بکسی خودداری کردن:

جانب خود را فرو باید گذاشت
هر کرا دیدم جانب دار تست.

ظهوری (از آندراج).
- جانب کسی گرفتن: کنایه از حمایت. امداد.

اعانت. (بهار عجم) (آندراج):
رمیده اند چنان از خطت وفاداران

که زلف جانب رخساره ترا نگرفت.
کلیم (از آندراج).

- جانب کسی نگاه داشتن: کنایه از حمایت.
امداد. اعانت. (بهار عجم) (آندراج):

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه. سعدی.

نمیدانم چه اعجاز است کان چشم سیه دارد
بمن دارد نگاه و جانب دشمن نگه دارد.

تأثیر (از آندراج).
کسی جانب ما ندارد نگاه

دل و دیده هم نسبتی سوی اوست.
ملانسبتی (از آندراج).

- جانب گیر: کنایه از حمایت کننده. اعانت

کننده. (از بهار عجم) (آندراج):

با گل روی تو دعوی نکونی خورشید
بر طرف چون نکند زلف تو جانب‌گیر است.

کلیم (از بهار عجم).

— حق بجانب؛ کسی که خود را ذیحق
مینمایاند.

— غلیظ‌الجانب؛ درشت‌خوی و بی‌ادب.
(ناظم الاطباء).

— لین‌الجانب؛ ظریف. خوش. نیک‌سیرت.
(ناظم الاطباء).

جان باختن. [ت] [مص مرکب] جان را از
دست دادن. جان را در راه کسی یا چیزی فدا
کردن. جان دادن. مردن:

چيست جان تا پیش تیغ یار توان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن.

صائب (از بهار عجم).

درون ماندگان خرقه انداختند

بر آن خرقه بسیار جان باختند. نظامی.
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن

این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت. سعدی.
جان باختن بکویت در آرزوی رویت

دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری. سعدی.
پا کبازان طریقت را صفت دانی که چیست

بر بساط نرد در اول نظر جان باختن.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۷۵۲).

ما بهای خونیا را یافتیم

جانب جان باختن بشتافیم. مولوی.
جانباز. [جانب] [نف مرکب] جان‌بازنده.

کسی که با جان خود بازی کند و آنرا در
معرض خطر اندازد. (ناظم الاطباء):

هان ای دل خاقانی جان‌بازتری هر دم
در عشق چنین باید آن کس که سراندازد.

خاقانی.

در این میدان جانبازان اگر انصاف میخواهی
چو خاقانیت شیدائی نمی‌بینم نمی‌بینم.

خاقانی.

سره‌ای سراندازان در پای تو اولیتر
در سینه جانبازان سودای تو اولیتر. خاقانی.

عاشقی بر خویشتن چون پله گرد خویشتن
گر نه بر خود عاشقی جان‌باز چون پروانه باض.

سعدی.

نام و ننگ و دل و دین گر برود این مقدار
چيست تا در نظر عاشق جان‌باز آید؟

سعدی.

خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ.

بر سر بازار جانبازان منادی میکنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید.

حافظ.

ای‌ی‌یاک. دلیر. اریسمان‌باز. اسودا گراسب.
(ناظم الاطباء). ا نوعی شتر در تداول

بلوچستان و اصل کلمه جمازه عربی همین

کلمه است. (یادداشت مؤلف).

جانباز. [جانب] [لخ] دهی از دهستان
شهرستان خرم‌آباد است. در ۶۰ هزارگری

شمال خاوری کوه‌دشت و ۶۰ هزارگری
شمال خاوری راه شوسه خرم‌آباد به

کوه‌دشت واقع شده است. محلی است جلگه
و معتدل و مالاریایی و ۶۰ تن سکنه دارد.

زبان آنان لری، لکی و فارسی و آب آنجا از
چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و

لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.
صنایع دستی زنان، سیاه‌چادریافی است، راه

آنجا اتومبیل‌رو است و اهالی از طایفه
گراونداند و در سیاه چادر سکونت دارند.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جانباز. [جانب] [لخ] یکی از آبادیهای
سوادکوه مازندران. (سفرنامه مازندران رایینو

ص ۱۵۸).

جانباز محله. [جانب] [لخ] دهی
است جزء دهستان سارستاق بخش رودسر

شهرستان لاهیجان. در یازده هزارگری جنوب
خاور رودسر و هشت هزارگری جنوب شوسه

رودسر به شهسوار واقع شده و محلی جلگه و
مرطوب است و صدتن سکنه دارد. آب از نهر

پلرود و محصول آن برنج و شغل اهالی
زراعت و راه آنجا مالرو میباشد. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

جانبازی. [جانب] [حامص مرکب] دلیری.
مردانگی. (ناظم الاطباء). || عمل آنکه جان

بازد. فدا کاری. خود را بخطر جانی انداختن و
با فعل کردن صرف میشود: کار من باز نمودن

احوال است جانبازی شده است؟ (تاریخ
پیهی ص ۴۲۹).

نخب با تو بدل بازی اندر آمده‌ام

چو دل نماند تن دردم جانبازی. سوزنی.
زانکه ترک کار چون نازی بود

نازکی درخورد جانبازی بود. مولوی.
— جانبازی کردن:

جمله گفتندش که جانبازی کنیم

فهم گرد آریم و ابتیازی کنیم. مولوی.
اگر برقص درآئی تو سرو سیم‌اندام

نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی.
سعدی.

دوستان را دلنوازی کن که جانبازی کنند
آشناکن باز را کو خود همی داند شکار.

ابن‌یمین.

جانبازی کردن. [جانب] [مص
مرکب] رجوع به جانبازی شود.

جان بجان آفرین تسلیم کردن. [ب]
ف ت ک د] [مص مرکب] مردن. فوت کردن.

درگذشتن از دنیا. متوفی شدن.

جان بجانان سپردن. [ب] [س] [ب] [د]
[مص مرکب] جان سپردن. مردن. جان را

بجان آفرین تسلیم کردن.

جان بجان کسی کردن. [ب] [ن] [ک] [ک]
[مص مرکب] بی‌نهایت بکسی کمک کردن:

جان بجان فلانی کنی باز... کنایه از اینکه هر
اندازه به او بگویی یا راهنمایی و کمک کنی

باز... کودنی. بلاهت. تهمی.

جان بخلق رسیدن. [ب] [خ] [ر] [د]
[مص مرکب] جان بخنجره رسیدن. بحال

احتضار افتادن. نیم‌جان شدن. جان به گلو
رسیدن:

بکام دل نرسیدیم و جان بخلق رسید

وگر بکام رسد همچنان رجائی هست.

سعدی.

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

یا برسد جان بخلق یا برسد دل بکام.

سعدی.

جان بختار. [جانب] [ص مرکب]
(اصطلاح نجوم) در احکام نجومی صاحب

طالع خاصی را جان‌بختار گویند. صاحب
«التفهیم» آرد: و چون اندر تحویل یا هر وقتی

که باشد آنجای دانسته آید کجا تسیر رسیده
است، خداوند آن حد را آنجای قاسم خوانند

و بسیاری جان‌بختار. (التفهیم ج هفتمی
صص ۵۲۵ - ۵۲۶).

ذیل این کلمه چنین آرد: این کلمه تا آنجا که
نگارنده در این کتاب و دیگر کتب نجوم

نسخه‌های تازه و کهنه دیده‌ام بهمین صورت
است یعنی «جان‌بختار» بیا و خاء یک نقطه و

تاء مثناة فوقانیة و الف و راء بی‌نقطه در آخر.
اما در مفاتیح‌السلوم خوارزمی ج مصر

ص ۱۳۴ «جان‌بختان» با نون آخر نوشته
است: الجان‌بختان معناه قاسم‌الروح و ذلك ان

درجۃ الطالع تسیر الی السعود والنحوس
فصاحب‌الحمد الذی یبیلغه التیسیر یسمی

قاسم‌الحیة و الجان‌بختان. شاید کسی
بمناسبت کلمه قاسم و قاسم‌الحیة احتمال

دهد که اصل این کلمه «بخشار» باشد بخاء
نقطه‌دار و شین معجمه و راء مهمله در آخر یا

«بخشان» با نون بصیفة اسم فاعل از قبیل
تابان و رخشان. اما قاسم در اصطلاح نجومی

نه بمعنی بخش مرادف تقسیم و تجزیه کردن،
بلکه بمعنی مرادف بهره و حظ و نصیب است

که از آن به بخت تعبیر می‌شود، و شاید کلمه
بخت یا بخش بمعنی حظ و بهره از یک ریشه

باشد. اما لفظ «ار» که ملحق بکلمات میشود
گاهی اسم فاعل است از مصدر آوردن که

بحذف علامت اسم فاعلی یا کلمه دیگر
ترکیب شده و گاهی پساوند است که خود

پنهانی معنی مستقل ندارد بلکه دارای معنی
حرفی است یعنی افاده معنی در غیر میکند

همچون نشانه سرفرسخها. و در این صورت
غالباً معنی اسم مصدر و گاهی معنی مبالغه

می‌بخشد. و بحسب قواعد اشتقاقی، بیشتر ملحق بکلماتی می‌شود که هیأت صیغه ماضی دارند مانند گفتار و کردار و دیدار گاهی ملحق به اسم و صفت می‌شوند مانند «دوستار» اگر ابدال دال و تاء که قریب‌المخرج‌اند و تخفیف نباشد. و «زنگار» اگر کلمه اصلاً بسیط یا مرکب از زنگ و آر اسم فاعل از آوردن نباشد. (حاشیه الفهم ص ۵۲۶). قاسم‌الروح. قاسم‌الحیة. جان‌بختان. جان‌بخشان. رجوع بجان‌بختان و جان‌بخشان شود.

جان بختان. [جام ب] (ص مرکب) قاسم‌الروح. رجوع به جان‌بختار شود.

جان بخش. [جام ب] (نص مرکب) بخشنده جان. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). حیات‌دهنده. زنده‌کننده. جان‌بخشنده. جان‌دهنده (در مورد پروردگار و مجازاً درباره دیگران):

بگفتند لشکر که ای پهلوان
بیزدان جان‌بخش و فرخ روان. فردوسی.
جان‌بخش و جان‌ستان ملکی ملک را ملک
آن به بود که باشد جان‌بخش و جان‌ستان
جان‌بخش و جان‌ستان بحقیقت بود خدای
تو سایه خدائی و باشی هم این و آن.

سوزنی.
جان بخش ابوالمظفر شاه اخیستان که هر دم
با عهد او بقا را پیمان تازه بینی. خاقانی.
شاه جان‌بخش است و ما بر شاه جان کرده تار
آب بفرودن بدریا بر تابد پیش از این.
خاقانی.

جان‌بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز همدم تست. نظامی.
چو البارسلان جان بجان‌بخش داد
پس تاج شاهی بسر بر نهاد. سعدی.
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو. حافظ.
||مفرح و تازه کننده روان. (ناظم الاطباء):
نکته جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین میکنند.
حافظ.

دل کز لب جان‌بخش بتی طالب کام است
دندان بچگر برده در اندیشه خام است.
شاپور تهرانی (از ارمغان آصفی).

جان بخشان. [جام ب] (ص مرکب) قاسم‌الحیة. قاسم‌الروح. سهمی از سهام، از احکام نجومی: در علم احکام نجوم چون درجه طالع به سمود و نحوس‌ها سیر کند صاحب حد را که سیر بدان رسد جان‌بخشان نامند. رجوع به جان‌بختار شود.

جان بخشی. [جام ب] (حامص مرکب) حیات‌بخشی. احیاء. (ناظم الاطباء). عمل جان‌بخش. رجوع به جان‌بخشیدن و جان‌بخش شود.

جان بخشیدن. [ب د] (مص مرکب) جان دادن. زنده کردن. زنده ساختن: نفع‌های آمد شما را دید و رفت هر که را میخواست جان بخشید و رفت.

مولوی.
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشد چو مثنی استخوان پند رمیم. سعدی.

جانب‌دار. [ن] (نص مرکب) حمایت‌کننده. امدادکننده. اعانت‌کننده. (از بهار عجم). طرفدار. مددکار. دستگیر. یاور. وکیل. حامی. (ناظم الاطباء):

جانب خود را فرو باید گذاشت
هر کرا دیدیم جانب‌دار تست.
طالب آملی (از بهار عجم).

جانبداری. [ن] (حامص مرکب) طرفداری. مددکاری. حمایت. (ناظم الاطباء). عمل جانبدار. رجوع به جانب و جانبدار شود.

جانب داشتن. [ن ت] (مص مرکب) رابطه داشتن. پیوند داشتن. مربوط بودن: نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری کز آنجانب که او باشد صبا عتیرفشان آید. سعدی.

و رجوع به جانب شود.
جان بدرآوردن. [ب د و] (مصص مرکب) جان بدر بردن. جان برون بردن. سالم ماندن. نجات یافتن: عجب از گشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم. سعدی.

رجوع بجان بدر بردن شود.
جان بدر بردن. [ب د ب] (مصص مرکب) سالم ماندن. نجات یافتن. جان بدرآوردن. جان بردن: یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن از کارزار. سعدی.

زین بحر عمیق جان بدربرد
آنکس که هم از کنار برگشت. سعدی.
رجوع به جان بدرآوردن شود.

جان بدستارچه دادن. [ب د ج] (ص مرکب) کنایه از جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن باشد. (بهران) (آندراج). جان تقدیم کردن. (ناظم الاطباء): جان بدستارچه دهم او را کز غیب طوق دربر اندازد.

خاقانی (از آندراج).
||زر پیشکشی دادن. (ناظم الاطباء).

جان بدهان آمدن. [ب د م] (مص مرکب) جان بلب رسیدن. جان بی‌غرغره رسیدن. بحال احتضار درآمدن: جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل

عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسد. سعدی.

زان عین که دیدی اثری بیش نمانده است
جانی بدهان آمده در حسرت کامی. سعدی.
و رجوع به جان بدهان رسیدن شود.

جان بدهان رسیدن. [ب د ز / ر د] (مص مرکب) جان بخلق رسیدن. بحال احتضار رسیدن. جان بر لب رسیدن: آنکه سرش در گمند جان بدهانش رسید می‌نکند التفات آنکه بدستش کند. سعدی.

و رجوع بجان بدهان آمدن شود.
جان بر. [جام ب] (نص مرکب) کسی که می‌راند جان خود را. (ناظم الاطباء): که احدی از آنها از دست آن ملعون جان بر نشد. (مجله التواریخ گلستانه).

دل جان بر نیامیم ز دست تیغ مرگانش
بدور چشم او پیمانه‌ها لبریز می‌بینم.
طالب آملی (از بهار عجم).

جان برآورنده. [جام ب ز د / و] (نص مرکب) گیرنده جان. جان‌بدرآورنده. کشنده. معیت. مقابل جان‌بخش:

به داد آفرینی که دارنده اوست
همان جان‌ده و جان‌برآورنده اوست. نظامی.
جان برآمدن. [ب م د] (مصص مرکب) جان بیرون رفتن. مردن:

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید. سعدی.
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.

رمق مانده‌ای را که جان از بدن
برآید چه سود انگین در دهن. سعدی.
تا رفته از نظر ز ترم جان برآمده
شرمنده‌ام که در غمش آسان برآمده.

حزین اصفهانی (از ارمغان آصفی).
جانب راست. [ن ب] (ترکیب و صفتی).
مرکب) طرف راست. سوی راست. ذات‌الیمین.

جان برافشاندن. [ب آ د] (مص مرکب) جان افشاندن. جان باختن. جان تار کردن. خویشتن را فدا کردن:

بر آن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان برافشاندم. فردوسی.
چه حاجت بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند. سعدی.

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
و گر بشرم درافتادم از محقر خویش. سعدی.
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد.

سعدی.
همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو

چهره بنما دلبر! تا جان برافشانم چو شمع.
حافظ.

و رجوع به جان افشاندن شود.

جان بود. [جام ب] (حامص مرکب)
سلامت و محفوظ ماندن. (آندراج). خلاص
و رهائی انفرادی؛

بجان برد خود هر کسی گشته شاد

کس از کشته کس نیاورده یاد. نظامی.

رجوع بجان بردن شود.

جانبرد غزالی. [ا] (بخ) از مملوک

چرا کس مصر و از امرای طومانیان بود

هنگامی که سلطان سلیم خان بچنگ با مصر

پرداخت او فرمانده سپاهی بود که از طرف

طومانیای برای مقابله با سلطان فرستاده شده

بود ولی مغلوب گردید و بعد بخدمت همین

سلطان رسید و مطیع وی شد سلطان او را

والی شام کرد ولی چون ذاتاً خیانت پیشه بود

از مرگ سلطان سلیم خان استفاده کرده

بعضیان برخاست و طرابلس، بیروت و سایر

سواحل سوریه را بتصرف آورد و بمحاصره

حلب پرداخت و از قره‌جه‌پاشا و فرهادپاشا

شکست خورد (۹۲۷ ق. هـ) و پس از آن

کشته شد.

جان بودمیدن. [ب د د] (مص مرکب)

زنده کردن. (ناظم الاطباء).

جان بودن. [ب د] (مص مرکب) زندگانی

کردن. (غیث اللغات). زنده ماندن. از مرگ

رهایی یافتن. از مهلکه سالم بیرون آمدن. از

مرگ خلاص شدن. خلاص شدن. مستخلص

شدن. نجات یافتن. سالم ماندن؛

شما راه سوی بیابان برید

مگر کز بد دشمنان جان برید. فردوسی.

جان کی برد ز تیغ تو کوش پر عقاب داد

گرچه مخالف تو عقابی به پر شود.

مسعود سعد.

بخدای عزوجل سوگند خوردم [متمص] که

افشین از من جان نبرد. (تاریخ بیهقی

ص ۱۷۴). پس خواستند که خیری باز دانند که

ارسلان خان از آن زخم جان برده است یا نه.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و از آن

هفتاد هزار زندگی کس جان نبرد مگر اندکی.

(اسکندرنامه ایضاً).

تا مرا زینجا به هندستان برد

یو که بنده کان طرف شد جان برد. مولوی.

هیچ شادی ممکن که دشمن مرد

تو هم از موت جان نخواهی برد. سعدی.

که نه من ز دست عشقت، بیرم بعاقبت جان

تو مرا بکش که خونم ز تو خویش نریزد.

سعدی.

نه دانا بسمی از اجل جان ببرد

نه نادان بناساز خوردن ببرد. سعدی.

بقول دروغی که سلطان ببرد

نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد. سعدی.

آن دو موش دگر که جان بردند

زود بردند خیر به موشانا. عبید زاکانی.

تو پنداری که حاسد رفت و جان برد^۱

حسابش با کرام الکاتبین است. حافظ.

جان بر سر بودن. [ب س د] (مصص

مرکب) کنایه از مشرف بر مرگ بودن. (بهار

عجم)؛

پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود

شمع دائم از برای تاج زر جان بر سر است.

مخلص کاشی (از بهار عجم).

جان بر سر نهادن. [ب س ن / ن د] (مص

مرکب) کنایه از حاضر بجان‌بازی بودن.

جان بر کف نهادن؛

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمعوار

هر کجا در مجلسی شمیمیت ما پروانه‌ایم.

سعدی.

جان بر شکرانه دادن. [ب ش ن / ن د] (مص

مرکب) زر پیشگی و مساعده دادن.

(ناظم الاطباء).

جان بر لب آمدن. [ب ل م د] (مصص

مرکب) جان بلب رسیدن. جان بدهان رسیدن.

مشرف شدن بمرگ. کنایه از بی‌تاب شدن؛

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

بازگرده یا برآید چیست فرمان شما. حافظ.

جان بر لب بودن. [ب ل د] (مصص

مرکب) حاضر بودن برای جان‌بازی؛

فرمان برمت هر آنچه گویی

جان بر لب و گوش بر خطایت. سعدی.

جان بر لب رسیدن. [ب ل ر / ر د] (مصص

مرکب) جان بلب رسیدن. جان بحلق

رسیدن. جان بدهان رسیدن. کنایه از

بی‌طاقت شدن؛

مرا جان اینچنین بر لب رسیده

گدازتم چو شمع از آب دیده. نظامی.

جان بومیان. [جام ب] (ص مرکب)

متعد و ساخته. (شرفنامه منیری). متعد و

آماده. (ناظم الاطباء)؛

ای قلمت با دوات طوطی و هندوستان

پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر میان.

سپاهانی (از شرفنامه منیری).

||وامانده شده از زندگانی. (ناظم الاطباء).

منتظر مرگ. ||مرده انگاشتن. (شرفنامه

منیری).

جان بر میان بستن. [ب ب ت] (مصص

مرکب) کنایه از آماده شدن برای کاری. (بهار

عجم) (آندراج). دامن بر کمر زدن برای انجام

کار. تا پای جان حاضر به انجام کاری بودن؛

و اندر آن رأی خواست از وی و دیگر اعیان

از بهر ما جان را بر میان بست. (تاریخ بیهقی

ص ۸۴). دایه مهربانتر از مادر بودم و جان بر

میان برستم. (تاریخ بیهقی). پدر ما خواست

ولیمهدی وی را باشد... از بهر ما جان را
بر میان بست. (تاریخ بیهقی).

جان بیستم بمان شمع صفت از سر شوق

تا نوزی ز غم عشق نیایی تو خلاص.

حافظ (از بهار عجم).

کمری بر میان جان بسته

جان کمروار بر میان بسته.

یوسفی (از بهار عجم).

جان بر میان نهادن. [ب ن / ن د] (مص

مرکب) کنایه از آماده شدن برای کاری.

(بهار عجم) (آندراج).

جان بوری. [جام ب] (حامص مرکب) عمل

جان بردن؛

وای بر جان تو که بدگهری

جان‌بری کرده‌ای و جان نیری. نظامی.

و رجوع بجان بردن شود.

جان بسر. [جام پ س] (ص مرکب) سخت

مضطرب. بی‌قرار. چنانکه بیمار هنگام مرگ.

مشرف بمرگ؛

گر آنس لانه‌ای ای جان‌بسر

در کسین لا چرابی منتظر. مولوی.

و رجوع به جان‌بسر بودن و جان‌بسر شدن

شود.

جان بسر بودن. [ب س د] (مص مرکب)

کنایه از مشرف بر مرگ بودن. (بهار عجم).

سخت مضطرب و نگران بودن. چنانکه بیمار

در حال نزوح؛

همین نه لاله ز شوق تو داغ بر جگر است

که شمع نیز ز سوز غم تو جان‌بسر است.

محمد سعید اشرف (از بهار عجم).

و رجوع به جان‌بسر و جان‌بسر شدن و

جان‌بسر کردن شود.

جان بسر شدن. [ب س ش د] (مصص

مرکب) سخت مضطرب و نگران شدن.

بی‌قرار شدن. بحال مرگ افتادن. و رجوع به

جان‌بسر و جان‌بسر بودن شود.

جان بسر کردن. [ب س ک د] (مصص

مرکب) سخت مضطرب و بی‌قرار کردن.

نگران و ناراحت کردن. بحال جان دادن

انداختن. و رجوع به جان‌بسر شدن و

جان‌بسر بودن شود.

جانب شرقی. [ب ن ش] (تسریک

وصفی، مرکب) مشرق. آنسوی که آفتاب

برآید.

جانب غربی. [ب ن پ غ] (بخ) مراد از آن

کوه طور است که میقات موسی بوده است.

(آندراج)؛ و ما کنت بجانب‌الغربی. (قرآن

۴۴/۲۸).

جان بغرغر رسیدن. [ب غ غ ز / ر د] (مصص

مرکب) جان بدهان رسیدن. جان به لب

۱-ن: تو پنداری که بدگو رفت و جان برد.

رسیدن. کنایه از بی تاب شدن:

ز بس چون و چرا کاندل دلم خاست
رسید از خیرگی جانم بفرغ. ناصر خسرو.
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
رسد ناصی را از آن جان بفرغ.

ناصر خسرو.

جانب کسی داشتن. [ن ب ک ت]

(مص مرکب) از او حمایت کردن. پشتیبانی کردن کسی را. رعایت حق او را کردن.

جانب کسی رها کردن. [ن ب ک ز ک]

[ذ] (مص مرکب) ترک حمایت او کردن. رعایت وی نکردن. و رجوع به جانب شود.

جانب کسی فرو گذاشتن. [ن ب ک ت]

[ف ک ت] (مص مرکب) ترک حمایت او کردن. رعایت ناکردن او. و رجوع بجانب شود.

جانب کسی گرفتن. [ن ب ک گ و ت]

(مص مرکب) از او حمایت کردن. پشتیبانی وی کردن. و رجوع بجانب شود.

جانب کسی نگه داشتن. [ن ب ک ن]

[گ ت] (مص مرکب) حمایت از وی کردن. او را یاری کردن. رجوع بجانب شود.

جانب گیر. [ن] (نصف مرکب) حامی.

مددکار. (آنتندراج). جانب گیرنده. جانب نگاه دارنده. طرفدار.

جانبلاط. [جام ب] [لخ] لقب جنبلط بود

که یکی از خاندانهای دروژی لبنان و منتب به جان بولاد کردی است. رجوع به جنبلط شود.

جان بلاغ. [جام ب] [لخ] دهی است از

دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در بیست و هفت هزار و پانصدگزی جنوب

خاوری بوکان و بیست و پنجهزار و پانصدگزی خاور شوسه بوکان به سقر واقع

شده و محلی کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. ۲۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از

زرینه رود تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات است. شغل اهالی

زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جان بن جان. [جان ن ب] [لخ] نام طایفه

جن که در افسانه‌های تاریخی یاد شده است. مؤلف روضه‌الصفاء آرد: ذکر جان بن الجان که

بلسان شرعایشان را جن گویند و ریاست ابلیس لعین. از ابن عباس روایت کرده‌اند که

اسم ابوالجن سوماست و جان لقب او. در اسفار آدم مسطور است که جان را طارنوش

نام بود و چون اولاد و اعقاب او در بیسط زمین بسیار شدند حق جل ذکره شریعتی

بدیشان ارزانی داشته همه را بطاعت خویش مأمور گردانید و طارنوش و اولاد او احکام

شریعت قبول نموده در سعه عیش روزگار میگذرانیدند تا یکدوره ثوابت به آنها رسید و بعد از آن متعبد و عاصی شدند و دوره ثوابت

بعقیده حکمای اوائل سی و شش هزار سال و برخی بیست و پنج هزار و دویت سال

گفته‌اند و محیی‌الدین هفری بیست و چهار هزار سال دانسته است و خلاصه چهار دوره

به اطاعت و عصیان گذراندند و در دور چهارم ملائک بجنگ با آنان مأمور شدند و بیشتر

آنان را کشتند و بقیه‌السیف در جزایر و خرابه‌ها متواری شدند و فرزندان صغیر آنان

را ملائکه به آسمان بردند که از جمله آنان ابلیس بود. ابلیس در طاعت و عبادت بسیار

کوشید تا مقرب درگاه خداوندی گردید و مأمور ارشاد بنی‌الجان در زمین شد و پس از

محاربه آنانرا به اطاعت در آورد و خود امیر آنان شد و بسیار غرّه گردید و به آسمانها

میرفت و در محافل مقربین از خود ستایش میکرد تا اینکه ملائکه از لوح محفوظ آگاه

شدند که یکی از مقربان مورد غضب الهی قرار میگیرد و به ابلیس گفتند که چنین است و باید

بتوبه و انابه مشغول شد ولی او گفت من قبلاً آگاه بودم و این مربوط بمانیست تا اینکه آدم

خلق شد و ابلیس مردود درگاه الهی شد... (از روضة‌الصفاء ج ۱). و رجوع به حبیب‌السیر و

ناسخ‌التواریخ شود.

جانب تکه داشتن. [ن ب گ ت] (مص

مرکب) حمایت کردن از کسی. رعایت حال کسی را کردن. پاس کسی را نگه داشتن:

تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری.

سعدی.

جانب دلها نگاه‌دار که سلطان
ملک نگردد اگر سپاه ندارد. حافظ.

جان بوز. [جام] (مرکب) در دو مورد

فخرالدین گرگانی این کلمه را بکار برده و در هیچیک از فرهنگهای موجود معنایی که

مناسب باشد دیده نشد و معنی دقیق آن معلوم نگردید:

کنون از من همی جان‌بوز خواهی
به دی مه در همی نوروز خواهی

چو کام و ناز باشد نه مراهی
چو باد و برف باشد بر من آبی.

(ویس و رامین).

اگر بخشایی از من بتر و گاه
چرا گیری از او مثنی جو و گاه

بمثنی گاه وی را میهمان کن
بجان‌بوزی دل مرا شادمان کن.

(ویس و رامین).

جان بوزه. [ز] [ز] (مرکب) کن. آن غار

گونه‌است به کوهها و توچالها و جاهای سخت سرد که کاروانی بدانجای پناه برد. (تاج

العروس از نصر).

جانبولاط. [جام] [لخ] (مرکب) بیستین مملوک از ممالک چرا که است که

در مصر حکومت کردند. او بسال ۷۰۵ ه. ق. پیداشاهی رسید ولی پس از شش ماه خلع

گردید و بجای او ملک عادل طغانبای نشست. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به

جنبلط شود.

جانبولاط زاده. [جام ذ] [لخ] وی در

زمان سلطان احمدخان اول والی حلب بود و در لشکری که بسوی ایران فرستاده شد

شرکت کرد ولی سردار همان لشکر چون به وی بدگمان شد او را کشت (۱۴-۱۰ ه. ق.).

برادران او علی‌بگ و حضرتبگ یا لشکری که همراه ایشان بود بعضیان برخاستند. (از

قاموس الاعلام ترکی).

جانبه. [ن ب] [ع] مؤنث جانب. رجوع به

جانب شود.

جان بهان. [لخ] دهی است جزء دهستان

مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در هفت هزارگزی شمال بستان‌آباد و دو

هزارگزی شوسه قدیم اردبیل تبریز، محلی جلگه و سردسیر است. و ششصد و پنجاه

پنج تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، سیب‌زمینی،

یونجه، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه دهکده مارو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

جان به کف بر نهادن. [پ ک ب ن] [ن]

[ذ] (مص مرکب) آماده جانپازی شدن. تا پای مرگ ایستادگی کردن:

شما دل برفتن مدارید تنگ

گراز چینیان لشکر آید بچنگ

همه جان یکایک بکف برنهد

اگر لشکر آید خورید و دهید

وگر بر چنین رویتان نیست رای

ازیدر نجنید یکتن ز جای. فردوسی.

جان به لب آمدن. [پ ل م ذ] (مص

مرکب) کنایه از مشرف بر مرگ بودن. (بهار عجم) (آنتندراج). جان بدهان رسیدن. جان بر

لب رسیدن. کنایه از بی تاب شدن:

میگفت چنانکه می‌توانست شنید

بس جان بلب آمد که بدین لب رسید.

سعدی.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست.

سعدی.

بلب آمده‌ست جانم تو بیا که زنده مانم

بس از آنکه من نمانم به چه کار خواهی آمد.

امیر خسرو (از بهار عجم).

جان به لب بر نهادن. [پ ل ب ن] [ن]

[ذ] (مص مرکب) حاضر و آماده بودن برای

فدا کاری. تا پای جان در انجام دادن کار کسی مهیا بودن:

گرت جان بخواهد، بلب بر نهی

ورت تیغ بر سر نهی، سرنهی. سعدی.

جان به لب رسانیدن. [پ ل ز / ر د]

(مص مرکب) آزار کردن. اذیت رسانیدن.

چندانکه مشرف بر مرگ شود:

هزار بیدل مشتاق را بصرت آن

که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی.

سعدی.

جان به لب رسیدن. [پ ل ز / ر د]

(مص مرکب) کنایه از مشرف بر مرگ بودن.

(بهار عجم):

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز.

سعدی.

گر تشنگان باده را جان بلب رسد

تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.

سعدی.

آوخ که بلب رسید جانم

سعدی.

آوخ که ز دست شد عنانم.

سعدی.

من نه آنم که سست باز آیم

سعدی.

ور ز سختی بلب رسد جانم.

سعدی.

جان بلب از ضعف نتواند رسید

سعدی.

یا بزور ناتوانی زنده ایم.

سعدی.

ملاطاهر غنی (از بهار عجم).

جان به منزل بردن. [پ م ز ب د]

(مص مرکب) سالم بمنزل رسیدن:

ای بسا اسپ تیز رو که ببرد

سعدی.

خرک لنگ جان بمنزل برد.

سعدی.

جان به مویی آویختن. [پ ن ت]

(مص مرکب) ناتوان گشتن. ضعیف شدن.

تحیف گشتن چنانکه بحال مرگ افتد:

ز سر مو ز روی صفا ریخته

سعدی.

بموش جان در تن آویخته.

سعدی.

جان به میان بستن. [پ ب ت] (مص

مرکب) آماده جان بازی بودن:

جان بیستم بمیان شمع صفت از سر شوق

تا نسوزی ز غم شوق نیابی تو خلاص.

سعدی.

حافظ.

جانبی. [ن] (ص نسبی) منسوب بجانب

یعنی طرفی و کناری. (ناظم الاطباء). پهلویی.

جاننیدن. [ن د] (مص جملی) نفرت

داشتن. مکروه داشتن. ناپسند کردن. (ناظم

الاطباء).

جان بیرون شدن. [ش د] (مص

مرکب) جان در رفتن. مردن:

چه سود آب فرات آنکه که جان تنه بیرون شد

چو مجنون پا کباب افتاد لیلی در میان آمد.

سعدی.

جانین. [ن ب] (ع ل) طرفین. (آنتدراج

ناظم الاطباء). تشیی جانب در حالت نصی و

جری. دو طرف. دو جانب: بخفض جناح

ذلت پیش آیی و به استمالت خاطر و استقال

از فساد ذات الیینی که در جانین حاصل است

مشغول شوی. (مرزبان نامه). اسباب قربات

میان جانین مؤکد است. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۴۰۳). از جانین در آن محاربت جد بلیغ

نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸). خلقی

بسیار از جانین پنا رسیده. (ترجمه تاریخ

یمنی ص ۴۱۶). در باب موافقت جانین

سعی بلیغ نموده. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۹).

و رجوع به جانب شود.

جان بین. [جام] (نص مرکب) آنکه جان را

بیند. مجازاً واقع بین. حقیقت بین:

دیدن روی ترا دیده جان بین باید

وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است.

حافظ.

جانپ. [ن] (لخ) ^۱ بسلوکی است در

بلوچستان واقع در کوهستان فیما بین لاشار و

مکران. مشتمل است یک قلمه را. (از

مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۷).

جان پاش. [جام] (نص مرکب) جان

پاشنده. تلف کننده جان. جان نثار کننده:

سالمها شد تا دل جانپاش ازرق پوش من

معتکف وار اندر آن زلف سیه دارد وطن.

خاقانی.

جان پاک. [ن] (ترکیب وصفی). (مرکب)

روح خالص و نالوده. روان که بکشافات

مادی نیالوده باشد: چه بزرگ غیبی و عظیم

عیبی باشد باقی را بفتنی و دائم را بزایل

فروختن و جان پاک را فدای تن نجسی

داشتن. (کلیلله و دمنه). ||روح القدس:

بسم الاب و الابن و روح القدس اله واحد: بنام

پدر و پسر و جان پاک یکی خدا. (از آغاز

ترجمه دیاتسارون).

جان پذیر. [جام پ] (نص مرکب) پذیرنده

جان. آنکه یا آنچه جان در آن جا بگزین شود.

تن. بدن:

دگر باره پرسید هندوی پیر

که جان چیست در پیکر جان پذیر. نظامی.

جان پذیروی. [جام پ] (حامص مرکب)

عمل جان پذیر. پذیرفتن جان. قبول کردن

جان:

دل در انداز و جان پذیری کن

نظامی.

یک زمانش لگام گیری کن.

جان پروور. [جام پ ز] (نص مرکب)

پرورنده روان. (ناظم الاطباء). روح پرور.

آنچه جان را پرورش دهد. آنکه یا آنچه باعث

تیمار جان شود:

تو از معنی همان بینی که از بستن جان پرور

ز شکل و رنگ گل پند دو چشم مرد نابینا.

ناصر خسرو.

هر بوسه کزو و بهر بستانم

ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

چون آب حیات هست جان پرور.

امیر معزی (از بهار عجم).

مرا تا دل بود دلبر تو باشی

نظامی.

ز جان بگذر که جان پرور تو باشی.

نظامی.

بشرین سخنه ای جان پرور

نظامی.

خداوند بودم شدم چا کرت.

نظامی.

داد بدو کاین می جان پرور است

نظامی.

زهر مدانش که به از شکر است.

نظامی.

بیا ساقی آن می که جان پرور است

نظامی.

بمن ده که جان مرا درخور است.

نظامی.

پی از هر خسی سایه پرورد بگسل

نظامی.

نظر بر عزیزان جان پرور افکن.

خاقانی.

در آینه دریغ بود صورتی کزو

خاقانی.

بیند هزار صورت جان پرور آینه.

خاقانی.

دولت جان پرورست صحبت آموزگار

سعدی.

خلوت بی مدعی سفره بی انتظار.

سعدی.

درخت بالای جان پرورش

سعدی.

ولد میوه نازنین بر سرش.

سعدی.

گرستن گرفت از سر صدق و سوز

سعدی.

که ای یار جان پرور دلفروز.

سعدی.

و مشهور است مواضع جان پرور و مقامات

سعدی.

مفرجات دلخواه... (ترجمه محاسن اصفهان

ص ۲۴).

جان پرور است قصه ارباب معرفت

سعدی.

روزی برو پیرس و حدیثی بیا بگو.

حافظ.

— نسیم جان پرور: بباد ملایمی که روان را

سعدی.

نشاط و شادابی بخشد. رجوع به جان

سعدی.

پروردن شود.

سعدی.

جان پروردن. [پ ز و د] (مص مرکب)

جان را تازه کردن. روح را شاداب کردن.

سعدی.

روح و روان پرورش دادن:

کجارت ای دریا آن دل ریش

که جان پرورد با جان پرور خویش. نظامی.

آتش ز لعلت میجهد نعلم در آتش مینهد

گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میروری.

سعدی.

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

نه چنانست که دل دادن و جان پروردن.

سعدی.

عاشقان را کشته می بیند خلق

بشناوز سعدی که جان پرورده اند. سعدی.

جان پروری. [جام پ ز و] (حامص

مرکب) عمل آنکه یا آنچه جان را می پروراند.

روح پروری. روان پروری:

وزین شیوه سخنه ای برانگیزخت

که از جان پروری با جان در آمیخت. نظامی.

شکر ریخت مطرب برامشگری

کمر بست ساقی بجان پروری. نظامی.

گراو شاه عالم شد از سروری

۱- ظ. مصحف چانف است. رجوع به چانف

در این لغت نامه شود.

من شاه خوبان بجان پرووی. نظامی
و رجوع به جان پروردن شود.

جان پروین. [ن پ ز] ترکیب اضافی، [مرکب] شراب. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۴).

جان پری. [ن پ] ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از شراب. (بهار عجم) (آندراج).
و رجوع به جان پریان شود.

جان پریان. [ن پ] ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). کنایه از شراب:

میکند جان جان پریان را چون
دل فراق جان آدم کرد خون (۴).

(از بهار عجم) (آندراج).
از پیکر گاو آید در کالبد روح

جان پریان کز تن خُم یافت رهایی. خاقانی.
جان پناه. [جام پ] (مرکب] پناه جان.
محافظ جان. آنچه جان را نگاهدارد:

گفت هین اکنون چه میخوای بخواه
گفت فرما یاد رای جان پناه. مولوی.

ساخته پیش کید دیولمین
جان پناهی ز قلعه یاسین. دهخدا.

|| (اصطلاح نظامی) گودالی که هنگام
تیراندازی در زمین کنند تا از آسیب گلوله
دشمن مصون باشند.

جان پوش. [جام پ] (نم مرکب) در عبارت
ابن اسفندیار ظاهراً بمعنی پناهگاه است که
مافر در آن بیارآمد: و سهل بن المرزبان

گفتند لارجان داشتی، پیش از او بزمستان و
تابستان بدین راه که اکنون می شوند گذر نمود،
جمله بریده و جان پوشها و رباطها او کرد و آن
راه ایمن گردانید. (تاریخ طبرستان).

جان پین. [پ] [لخ] یکی از دانشمندان
که قسمتی از اشعار حافظ را به انگلیسی
ترجمه کرده است، و آن بسال ۱۹۰۱ م. بطبع

رسیده. (از سعدی تا جامی صص ۳۲۹ -
۳۳۱).

جانت قبطه. [؟] [؟] (معرب، [گیاهی
است. مؤلف دزی گوید: در لاتین سانتوم
کاپیتا^۱ و بفرانسه شاردن رولان یا سانیت^۲ و
از دسته سطرابطوقوس می باشد و بمری جانت

قبطه شده است. (از دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

جان جان. [ن] [ترکیب اضافی، [مرکب]
کنایه از روح اعظم است. (برهان) (آندراج)
(ناظم الاطباء). [جان جانها. (آندراج):

علم جان جان تست ای هوشیار
گر بجویی جان جان را درخور است.

ناصر خسرو.
مکان علم فرزانست و جان جان تو علمست

ازین جان دوم یکدم بجان اولت بر دم.
ناصر خسرو.

مبین در دل که او سلطان جانست

قدم در عشق نه کو جان جانست. نظامی.
|| ذات حق تعالی. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء):

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی، حکایت میکنم. مولوی.

|| هر طعامی که به ته دیگ چسبیده باشد.
(ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). || نوعی از
نان که چند تو باشد. || آتش تیز زیرا که خلقت

جان یعنی پدر جن از آتش بوده است.
(آندراج). || [لخ] کنایه از حضرت رسول
(ص) باشد:

قوت جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

زور جان کوه کن شق الحجر
زور جان جان در آن شق القمر. مولوی.

عذرخواه عقل کل و جان تویی
جان جان و تابش مرجان تویی. مولوی.

جان جانی. (ص مرکب) جانی جانی. در
تداول عوام بدوستی که کمال یگانگی دارد
گفته شود؛ چنانکه دوست جانی جانی گویند
یعنی دوست یکدل و یکجان.

جانج بلک. [ب] [لخ]. معرب از
سانکریت^۳ نام یکی از کتب مذهبی
برهمایی. (از تحقیق مالهند ص ۶۴).

جان جوی. [لخ] از مزارع قدیم النسق
طیس و بلاسکنه است. (مرآت البلدان ج ۴
ص ۱۳۱).

جان جهان. [ن ج] ترکیب اضافی، [مرکب]
خطابی است بمعنیه:

بس بنا گوش چو سیمای که سیه شد چو شبه
آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان.

فرخی.

بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خوی
کامروز بشادی فرارسید

تاج شمرآ خواجه فرخی. فرخی.
|| اروان عالم. روح جهان. آنکه قوام جهان بدو

بسته است:
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع.
حافظ.

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زید اگر جان جهانش خوانی.

حافظ.
جانج. [ن] [ع ص] مایل. میل کننده.

|| گناهکار. (ناظم الاطباء).
جانحه. [ن ح] [ع ص] تأنیث جانح. || (۱)

یکی از استخوانهای پهلو نزدیک سینه، و هی
مایلی الصدر کالضلع هی مایلی الظهر. ج،

جوانح. (منتهی الارب). مفرد جوانح که
استخوانهای پهلو نزدیک سینه باشد. (ناظم
الاطباء). استخوان خرد پهلو. (مهذب

الاسماء). پهلو. (دهار). استخوان ریز که از
طرف سینه رسته است چنانکه اضلاع از
پشت. (از بحر الجواهر).

جان حیوانی. [ن ح / ح] ترکیب
وصفی، [مرکب] و جان خون حیوان؛ کنایه از

شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد و عمل
باشد. (برهان). کنایه از روغن و شیر و ماست
و گوشت و شهد و مانند آن. (بهار عجم)
(آندراج).

جانخانی. (مرکب) جانی خانی. کیه یا
جوال بزرگ شلاته بافته. کیه ای از سوی
سیاه بافته بزرگتر از جوال. جوال بزرگ از
پشم بافته.

جان خراش. [خ] [نم مرکب] خراشنده
جان. آنچه جان را بیازارد. جان آزار.

جان خراشی. [خ] [حامص مرکب] عمل
جان خراش. روان خراشی. روح آزاری.

جان خواستن. [خوا / خا ت] (مص
مرکب) جان سلب کردن:

غمت هر لحظه جانی خواهد از من
چه انصاف است چندین جان که دارد.

بدرچاچی (از ارمغان آصفی).
و رجوع به جان خواه شود.

جان خواه. [خوا / خا] (نم مرکب)
خواهنده جان. آنکه یا آنچه خواستار جان
باشد. گیرنده جان:

تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید بچنگ
کای اخی جانی نشانی ده مرا جان دگر.

سوزنی:

جان خواه تو بس شگرف یار است
جان دادن تو عظیم بار است. نظامی.

رجوع به جان خواستن شود. || (۱) اسم
محبوب. (آندراج).

جان خون شدن. [ش د] (مص مرکب)
خون شدن دل. کنایه از شدت اضطراب.
بی قرار شدن. بی تاب شدن.

جان خون گشتن. [گ ت] (مص
مرکب) خون شدن دل. بی قرار شدن:

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون. مولوی.

جان دادن. [د] (مص مرکب) مردن.
(بهار عجم). قبض روح شدن. جان سپردن.

سَهف. (منتهی الارب). جود. (منتهی الارب).
مالک. رُبوق. (منتهی الارب). قَفِیظ. (منتهی

الارب). فِیق. (منتهی الارب):
بدان خوی بد جان شیرین بداد

نیود از جهان دلش یکرزو شاد. فردوسی.

1 - John Payne.

2 - Centum capita.

3 - Chardon roland. Centêtes.

4 - Janjavalkye.

دو رخ را به روی پسر بر نهاد
شکم بردید و برش جان بداد. فردوسی.
امیر... یک شمشیر زد چنانکه... بزانو افتاد و
جان بداد. (تاریخ بیهقی). لشکر چنانکه گوئیم
کار نمیکنند و در پیش ما جان دهند اگر
خواهند. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۱).

هر که بدخو بود که زادن
هم بر آن خوست وقت جان دادن. نظامی.
بتلخی جان چنان داد آن وفادار
که شمرین را نکرد از خواب بیدار. نظامی.
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.
جان همی دادم به آسانی فراقت گفت هی
این توقف بین که پنداری که تاوان میدهد.
کمال اسماعیل.

چون اشارت‌هایش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی. مولوی.
پیش او در وقت ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی که میر.
گر قضا صدبار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند. مولوی.
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر گشته بگذری.
سعدی.

رنجور عشق به نشود جز بوی یار
ور رفتی است جان ندهد جز بنام دوست.
سعدی.
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد.
سعدی.

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دهم مردم.
حافظ.
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو یاشی شمع نالیم.
حافظ.

پنداری که جان را رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد.
مولوی یا جامی (از ارمغان آصفی).

محمود را دمی که به آخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من. کاتبی.
— جان بندان؛ جان دادن. مردن خاصه پس از
تعب و رنجی یا شکنجه و عذابی: چون کارز بر
او سخت گشت مستخرج را مالی بداد کاندلر
پیش یوسف بن عمر بگویی که عبدالله جان
بداد. (تاریخ بیهقی).
|| جان بخشیدن. زنده کردن. احیاء. از لغات
اضداد است:

آتش ز لعنت می جهد معلم در آتش می نهاد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میرووری.
سعدی.
|| ارانده شدن. طرد گشتن. نابود شدن. بدور

شدن. از میان رفتن:

مخور هول ایللیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.
— جان دادن برای چیزی؛ سخت برای آن
چیز مناسب بودن. بی نهایت درخور آن بودن.
سخت برای آن برآزا و سزاوار بودن: این
پارچه برای شلوار زمستانی جان میدهد. این
چرمها برای کفش سرباز جان میدهد.
سپونچی‌های روس برای زمستان جان
میدهد.

— || سخت شیفته و عاشق چیزی بودن.
جان‌داده. [د / د] (ن مف مرکب) مرده.
جان‌سپرده. کسی که جانش از تن بیرون رفته
است:

بیهی خسته دید افتاده
چون کسی زخم خورده جان‌داده. نظامی.
ماند بیخود در آن ره افتاده

چون کسی خسته بلکه جان‌داده. نظامی.
جان‌دار. (ن مف مرکب، مرکب) معروف است
که انسان و حیوان زنده باشد. (برهان).
ذی روح. دارای روان. حیوان. (ناظم الاطباء).
|| قادر. توانا. (ناظم الاطباء). || از: جان،
سلاح + دار، دارنده. معرب نیز: جاندار.
(حاشیه برهان چ معین). سلاح‌دار. (برهان)
(بهار عجم) (آندراج). سلحشور. سلاح‌دار.
سلیح‌دار. و بصورت «جندار» آمده و جمع آن
جانداریه و جنداره است و دز مصر تا زمان
بنومرین معمول بوده است. (دزی ج ۱):
شاهست چهره‌ات که دو جاندار خاص او
چشم کمان کشیده و زلف زره‌ور است:

رفیع لبنانی (از بهار عجم) (آندراج).
چو زخم تیغ نباشد بیجنگ نیزه و تیر
چه فرق هیز و مخنت ز رستم جاندار.

مولوی (از آندراج).
|| محافظت‌کننده. نگاهبان. (برهان). نگاهبان.
(بهار عجم). نگاهبان جان سلاطین که همیشه
با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه
است. (آندراج). حافظ. (آندراج) (ناظم
الاطباء). گارد مخصوص شاه. پاسبان. شرطه.
ج. جنداره:

کشان از دز بلشکرگاه بردش
بنزدیکان و جانداران سپردش.

(ویس و رامین).
و شمشیردار بود در دیوان. او را جاندار
گفتندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱). سبهد
[خروپرویز] فرهاد بود و سرگیری به روز
و منجم برزین و حاجب او نوش بود و گنجور
خورشید و نوشین بازدار و فری‌برز جاندار
بودش و طبیب ماهوی خراد. (مجمل التواریخ
والتقصص). تا ناگاه جانوسیار و ماهیار وی را
بشپ اندر چندی شمشیر زدند و بیفتاد و
ایشان جاندار خاص بودند. (مجمل التواریخ

ایضا). و حالی جاننداری خاص خویش را به
میهنه فرستاد بشحنگی. (اسرارالتوحید
ص ۳۱۴). یکی برادر اسقوزان دیلم بود که
جاندار سلطان بود نام او شهردار. (تاریخ
طبرستان). و لقد شاهدت [بشیراز] مرّة رجلاً
تجره الجنادره و هم الشرطی الی الحاکم و قد
ربطوه فی عتقه. (ابن بطوطه).

چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم
جاندار عقل و عاقله جان شناسمش.

خانقانی.
جاندار تو رضای حق است و دعای خلق
کاین دو ز صد سرت لشکر نکوتر است.

خانقانی.
ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور. نظامی.

زانو زده بر سرین او شیر
چون جانداران کشیده شمشیر. نظامی.
کی تواند کرد جاننداری او هر جانور
حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود.

شرف شفروه (از آندراج).
|| رزق و روزی. قوت لایموت. (برهان).
قوت و روزی و این مجاز است. (بهار عجم)
(آندراج). قوت روزانه. (ناظم الاطباء):

چنان شده‌ست بیزارها روانی نان
که بوی نان به ترازو نمرسد ز تنور
بزور زور توان یافت اندکی جاندار
چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور.

سوزنی (از آندراج).
|| دوست و مددکار. (آندراج). || محکم.
قرص. بسادوام: ریسمانی جاندار است.
پارچه‌ای محکم و جاندار است.

جاندارلی. (اخ) قصبه کوچکی است در
ولایت آیدین در قضای برغمه که تابع سنجاغ
از مسیر است و در ساحل شمالی خلیج
جاندارلی در جنوب شرقی قضای برغمه قرار
دارد. این قصبه مرکب از ۹ قریه است و زمین
آن کوهستانی است و گاهی دره‌های سبز و
خرم دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

جاندارلی. (اخ) (خلیج...) در شمال خلیج
از میر قرار دارد. طول و عرض آن ۲۰ هزار گز
است و «باقرچایی» به این خلیج میریزد. (از
قاموس الاعلام ترکی).

جاندارو. (مرکب) کنایه از تریاک است که
افیون باشد. (برهان). || نوش دارو و تریاق را
گویند که حفظ جان کند و زندگی بخشد.
(آندراج):

جانداروی عاشقان حدیث
قتل دل گمراه دعایت.

جمال‌الدین عبدالرزاق.
آن می که کلید گنج شادی است
جان‌داروی جام کیهن‌دایت. نظامی.
ای سخت مهر زبانه‌های ما

جان را از دست دادن. در انجام کاری جان را رها کردن. ترک جان گفتن:
 کس با رخ تو باخت عشقی
 تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی.
جان در بدن. [دَبْ دَبْ] (مص مرکب) نجات یافتن. از مهلکه جان بردن. جان بدر بردن.
جان در بینی رسیدن. [دَبْ بی ز / رِ دَبْ] (مص مرکب) بغایت تنگ و ستوه آمدن از زندگانی. (بهار عجم) (آندراج). مشرف بمرگ گشتن. بحال مرگ درافتادن:
 تا تو از چشم لطف در بینی
 جان مردم رسید در بینی.
 میرخسرو دهلوی (از بهار عجم).
 ||عاجز و مغلوب شدن. (مجموعه مترادفات).
جان در پای کسی افشاندن. [دَبْ ی کَبْ] (مص مرکب) جان فدای کسی کردن. جان در پای کسی باختن. (ارمغان آصفی). رجوع بجان در پای کسی باختن شود.
جان در پای کسی باختن. [دَبْ ی کَبْ] (مص مرکب) جان فدای کسی کردن. جان در پای کسی افشاندن. (ارمغان آصفی). رجوع به جان باختن و جان در پای کسی افشاندن شود.
جان در پای کسی ریختن. [دَبْ ی کَبْ] (مص مرکب) کنایه از جان خود فدای جان او کردن. (بهار عجم). دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت سر من دار که در پای تو ریزم جان را.
 سعدی (از بهار عجم).
 گرجان نازنینش در پای ریزی ای دل
 در کار نازنینان جان نازنین نباشد. سعدی.
 بسیار کسان که جان شیرین
 در پای تو ریزد^۱ اولامن. سعدی.
جان در پای کسی کشیدن. [دَبْ ی کَبْ] (مص مرکب) کنایه از جان خود فدای جان او کردن. (بهار عجم):
 خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش
 جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش.
 نورالدین ظهوری (از بهار عجم).
جان در تن کسی کردن. [دَبْ تَن کَبْ] (مص مرکب) کنایه از زندگانی دادن. (بهار عجم) (آندراج):
 میکند جان در تن امید لعل باده نوش
 روی آتشناک خون مرده می آرد بپوش.
 صائب (از بهار عجم).
جان در جان کسی کردن. [دَبْ جَن کَبْ] (مص مرکب) کنایه از جان خود فدای جان او کردن است. (از بهار عجم):

جاندانه. [دَا نَ / نِ] (لا مرکب) از پیش سر جانی را گویند که در کودکی نرم و جهنده می باشد. و بحرایی یافوخ گویند. (برهان) (آندراج). در لهجه شیرازی یافوخ، سلاج. موضعی در قسمت قدّامی سر کودکان که از هنگام ولادت تا یکسالگی بکلی نرم است. (از اختیارات بسدیعی در شرح لغت لادن). شیردان. این کلمه در تداول مردم خراسان (کناباد) شایع است. نَعْفَه. نَبَاعَه. و نَبَاعَه. زَمَاعَه. لَمَاعَه. لایمَه. دُمَاع. (از منتهی الارب). ||در سامانی به معنی دماغ گفته و معنی ترکیبی محل جان، چه دماغ محل روح نفسانی است. (رشیدی).
جان داور. [وَأ] (ص مرکب) داور جان. دادرس جان. آنکه داد جان خواهد.
 گویمت کامروز جانم رفت دوشی بر زنی
 چون تویی جان داور جان حال جان چون بشنوی.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۶). رجوع به جان شود.
جان داوین. [اِخ] آورنده دینی در چین در هزار و هفتصد سال پیش. و آن دین را «داوجیا» نامند. (یادداشت مؤلف).
جاندر. [وَأ] [اِخ] از اسامی عطارد در هندی قدیم. (تحقیق مالهند ص ۱۰۵ س ۸). ||نام یکی از کتب نحوی و ادبی براسمه. (تحقیق مالهند ص ۶۵ س ۷).
جان در. [دَبْ] (نص مرکب) جلا. (ناظم الاطباء). درنده جان. قاتل. کشته. ||جاندار. ذی روح. (ناظم الاطباء).
جان در آستین داشتن. [دَبْ تَسِ تَبْ] (مص مرکب) مهای جانبازی بودن. جان تشاری کردن:
 عشقش حرام بادا بر بار سروبالا
 ترماسی که جانش در آستین نباشد. سعدی.
جاندرازی. [دَبْ / دَبْ] (حماص مرکب) عمردرازی. (آندراج). درازی عمر. (ناظم الاطباء). طول عمر:
 از پی جاندرازی شه شرق
 کردم آفاق را بشادی غرق. نظامی.
 ز بهر جان درازیش از جهان شاه
 ز هر دستی درازی کرد کوتاه. نظامی.
 جان درازی تو بادا که یقین میدانم
 در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست.
 حافظ.
 ترای سرو باغ سرفرازی
 چه گویم جز دعای جان درازی؟ کاتبی.
 همش تا حشر بادا جان درازی
 همش سرسبز باد و سرفرازی. کاتبی.
 من دعای جاندرازی آن مقصد والا میگویم و چون دستار بندگی سرفرازی او از واهب ستار میخواهم. (نظام قاری ص ۱۴۷).
جان در انداختن. [دَبْ اَت] (مص مرکب)

بوی تو جانداروی جانهای ما. نظامی.
 ابر که جانداروی پزمردگی است
 هم قدری بلغم افسردگی است. نظامی.
 ساخته جاندارویی از پی دلها بنطق
 آینه آفتاب مفتی صاحبقران. مجیر یلیقانی.
 نیاتی کز فضای بی ثبات او همی خیزد
 اگر چه محض جانداروست درمان را نمی شاید.
 مجیر یلیقانی.
 ای داور مهجوران جانداروی رنجوران
 صبر همه ستوران رسوای تو اولی تر.
 خاقانی.
 جان نالان را بداروخانه گردون میر
 کز کفش جاندارویی بی سم نخواهی یافتن.
 خاقانی.
 بهترین جانی بدست بدترین قومی کز او
 مهره جاندارو اندر مغز تمیان دیده اند.
 خاقانی.
 باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
 جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی.
 حافظ.
جانداری. (حماص مرکب) سلاح داری. محافظت. نگهبانی. (حاشیه برهان چ معین). محافظت جان:
 آن ترک که یافت منصب جانداری
 یک لحظه نمی شکید از دلداری
 گنتم دل من نگه نمی داری؟ گفت
 جان داری را چه کار با دلداری؟
 امام فخرالدین خطاط هروی (از حاشیه برهان چ معین از لسباب الالباب ج ۱ ص ۲۴۸ و ۳۵۱).
 صاحب بریدی پراهر داد و جانداری بی پاک
 را فرمود. (سندبادنامه ص ۳۲).
 اگر کندرای است در بندگی
 ز جان داری افتد به خر بندگی. سعدی.
 یار دلدار من از قلب بدینسان شکنک
 ببرد زود بجانداری خود پادشهنش. حافظ.
 ||حیوة. زندگانی. (ناظم الاطباء). جان داشتن. دارای جان بودن. رجوع به جان داشتن شود.
جان داشتن. [تَبْ] (مص مرکب) زنده بودن. حیات داشتن:
 پسندی و همداستانی کنی
 که جان داری و جانستانی کنی. فردوسی.
 رفتی که وفا نکرد عمرت
 تا جان دارم وفات جویم. خاقانی.
 یانی که در نیاید روزی بسنگ عشقی
 گوئیم جان ندارد تا دل نمی سپارد. سعدی.
 آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
 که ندارد نظری یا چو تو زیبا منظور. سعدی.
جان دانان. [نِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نفس ناطقه. روان روشن:
 گر کند شهباز مرغان را شکار
 من شکارش جان دانا دیده ام. خاقانی.

بهرار چند نهاده‌ست بکشب روی بر رویم
بر آتم تا کنم یکرور جان خویش در جانش.

سید حسن غزنوی (از بهار عجم).
جان در خطر انداختن. [ذَخَطَات]

(مص مرکب) خود را به‌همله انداختن. جان خود را در معرض تلف نهادن. دست بکار خطرناک‌زدن:

روزی گفت کسی چو من جان

از بهر تو در خطر نینداخت. سعدی.

جان در سر دل کردن. [دَسْرِدْک]

[د] (مص مرکب) جان را در پی دل بر باد دادن و ضایع ساختن. (از آندراج).

— امثال:

جان در سر دل کنی؛ یعنی جان را در پی دل بر باد دهی و ضایع سازی. (آندراج).

جان در سر سودا کردن. [دَسْرِس]

/ شوک [د] (مص مرکب) جان را به‌هوی نفس از دست دادن. جان را در معامله‌های باختن. جان را بخاطر چیزی فدا کردن:

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

گر جان برود شاید من زنده بجانانم. سعدی.

جان در سر کار کسی کردن. [دَسْرِک]

[دَسْرِک] (مص مرکب) جان را بخاطر کسی فدا کردن. در راه کسی از جان گذشتن:

تراکس نگوید نکو میکنی

که جان در سر کار او میکنی. سعدی.

رجوع به ماده بعد شود.

جان در سر کسی کردن. [دَسْرِک]

[دَسْرِک] (مص مرکب) یا جان در سر چیزی کردن. جان را فدای کسی کردن:

بگفتا نه آخر دهان تر کنم

که تا جان شیرینش در سر کنم. سعدی.

عاشقی سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم

گفتی ای یار مکن در سر فکرت جان را.

سعدی.

رجوع به ماده پیش شود.

جان در قدم ریختن. [دَقْدَت]

(مص مرکب) جان در پای کسی ریختن. جان را فدای کسی کردن:

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخوام

که از ما خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی.

سعدی.

رجوع به جان در قدم کردن شود.

جان در قدم کردن. [دَقْدَت]

(مص مرکب) جان در قدم ریختن. جان را فدای کسی کردن:

جان در قدمت کنم ولیکن

ترسم نهی تو پای بر من. سعدی.

رجوع به جان در قدم ریختن شود.

جان در میان. [د] (ص مرکب) مستعد

بفدا کاری جان خود برای دیگری. (ناظم

الاطباء). آنکه با تو از جان خویش نیز دریغ

نکند:

ای قلمت با دوات طوطی هندوستان

پیش زبان تو تیغ هندوی جان‌درمیان.

کمال اسماعیل.

کنایه از آن است که مرا با تو بجان مضایقه نیست. (برهان). کنایه از نهایت مهربانی و

دوستداری که تا جان مضایقه ندارد. (بهار

عجم) (آندراج). و با لفظ داشتن و نهادن نیز

مستعمل است. (از بهار عجم).

جان دره. [دَر] (لج) دهسی است از

دهستان گورگ سردشت بخش سردشت

شهرستان مهاباد. در ۳۳ هزارگزی شمال

سردشت و ۶ هزارگزی شمال باختری شوسه

سردشت بمهاباد واقع است محلی کوهستانی

و هوای آن معتدل و سالم است و ۲۱۳ تن

سکنه دارد و آب آن از رودخانه سردشت

تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون،

حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و

صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه دهکده

مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جان در یک قالب. [نَدِی / ی ل]

(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از کمال محبت

و اخلاص که به اتحاد و یگانگی کنند و در

عرف یکجان و دو قالب گویند لیکن مشاهده

آن یافته نشده. (بهار عجم) (آندراج). عاشق

یاک. (ناظم الاطباء). دوست یگانه. دوست

خالص مخلص:

بشت و روشان است یکجان چون ورقهای کتاب

همنشینی که با هم جان در یک قالب‌اند.

محسن تأثیر (از بهار عجم) (آندراج).

بشت سر یاری که باشد رسم او یگانگی

پیش رو چون حرف مدغم جان در یک قالب است.

محسن تأثیر (از بهار عجم) (آندراج).

جان دمیدن. [دَد] (مص مرکب) جان

بخشیدن. حیات دادن:

خنده او جان بجهان دردمید

منصب احیا به میجا رسید. مولوی^۱.

جان دوست. (ص مرکب) دوستدار جان.

آنکه جان خود را عزیز میدارد:

من که جان دوستم نه جانان دوست

با تو از عیبه برگشادم پوست.

نظامی (هفت‌پیکر).

جان دوستی. (حامص مرکب) عمل

جان‌دوست. دوست داشتن جان. رجوع به

جان‌دوست شود.

جان ده. [دِه] (نصف مرکب) آفریننده.

جان‌دهنده. بخشنده روح (در مورد خدا):

ابا رأی او بنده را رای نیست

جز او جاننده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.

به داد آفرینی که دارنده اوست

همان جان‌ده و جان‌برآرنده اوست. نظامی.

|| تازه کننده جان. مفرح:

اوست در بزم و رزم یافته نام.

جان‌ده و جان‌ستان بیغ و بیجام. نظامی.

جاندهی. [د] (حامص مرکب) عمل جان

دادن. جان فدا کردن. || مخالفت. مقاومت.

|| افسدیه حیویه و مرگ. (ناظم الاطباء)

(اشتیقاق).

جان دیدن. [دِی] (مص مرکب) جان

یافتن. زنده شدن:

پیش لب‌ت که مرد که هم از تو جان ندید

یک آفریده چون تو میجا زمان آ ندید.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جان را زدن. [زَد] (مص مرکب) زدن

بخاطر نجات جان. کشتن برای رهایی از

مرگ: بیرون آمد [عبدالله زبیر] باکم از ده تن

که نه از پیش وی در می‌دند چنانکه رو بهان از

پیش شیران گریزند و جان را می‌زدند. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۱۸۸). و رجوع به جان را

کوشیدن شود.

جان را کوشیدن. [د] (مص مرکب)

بخاطر جان کوشیدن. بخاطر حفظ جان

جنگیدن:

جز این نیز چندان بچنگ آوریم

چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم.

فردوسی.

آن سلاعن جنگی کردند... چنانکه داد

میدادند که جان را میکوشیدند. (تاریخ

بیهقی). رجوع به جان را زدن شود.

جان‌ربا. [رُب] (نصف مرکب) جان‌ربای. رباینده

جان. گیرنده جان. چیزی یا کسی که جان را

بخود جذب کند:

میان نرگستان در سرشک جان‌ربا دارد

سرشک جان‌ربا دیدی میان نرگستان^۲.

منجیک.

چو باد دمان از پیش سوخرای

همی تاخت با نیزه جان‌ربای. فردوسی.

گرسایه همای برافتد بدشمنانت

چون خجلت عقاب اجل باد جان‌ربای.

سوزنی.

صولت جان‌ربای او بر بود

گوی دولت ز صولجان ملوک. خاقانی.

جان‌ربای. [رُب] (نصف مرکب) جان‌ربا. رجوع

به جان‌ربا شود.

۱- این بیت به جامی هم نسبت داده شده

است.

۲- در ارمغان آصفی: میجای زمان.

۳- تصحیح قیاسی مؤلف در متن آورده شد

ولی بصورت‌های زیر هم آمده:

میان ترکستان اندر سرشک جان‌ربا

نل: سرشک جان‌ربا دیدی میان ترکستان.

میان نرگستان اندر سرشک جان‌ربا دارد

سرشک جان‌ربا دیدی میان نرگستان اندر.

جان‌ریایی. [ژ] (حامص مرکب) عمل جان‌ریا. جان‌گیری. جان گرفتن. کشتن. میراندن:

هر روز جهان به جان‌ریاییست

انصاف ده این چه بیوفاییست. نظامی.

جان‌ربوده. [ژ د / د] (نمف مرکب) جان بدر رفته. جان از دست داده. ناتوان. ضعیف:

بیمار جان‌ربوده برون آمد ز ری

شاخ حیات سوخته و برگ راه نه. خاقانی.

جان‌رفتن. [ژ ت] (مص مرکب) هلاک شدن. مردن:

بالله که دل از تو باز نستانم

ور در سر کار خود رود جانم. سعدی.

جان رفت و بسی نماند ما را

سودای کسی نماند ما را.

شاپور طهرانی (از ارمغان آصفی).

جان‌روداب. (ایخ) ده کوچکی است از

دهستان کنگان بخش بافت شهرستان

سیرجان. در ۱۲ هزارگزی شمال بافت سر راه

فرعی بافت قلعه عسکر واقع و دارای ۲۰ تن

سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جان‌ریچاردسن. [س] (ایخ) از

کسانی است که اشعار حافظ را به انگلیسی

ترجمه کرده است. وی بسال ۱۷۷۴ م. تولد

یافت. (از سعدی تا جامی ص ۳۲۸).

جانزوه. [ن] [ع ص] سائر. [جماع.

گردآورنده. فراهم‌کننده. (از المنجد).

جان‌زمان‌دروا. [ژ د] (ایخ) ده کوچکی

است از دهستان دلفراد بخش ساردوئیه

شهرستان جیرفت واقع در ۵۲ هزارگزی

جنوب خاوری ساردوئیه. سر راه مالرو

جیرفت به ساردوئیه و ۷ تن سکنه دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جان‌زمین. [ن ژ] (ترکیب اضافی، [

مرکب) کنایه از سبزه و گل و میوه باشد.

(برهان) (آندراج) (انجم آرا).

جان‌زنده‌کن. [ژ د / و ک] (نمف مرکب)

زنده کننده جان. روانبخش. حیات‌دهنده:

این نامه بنام پادشاهی

جان‌زنده کنی خردپناهی. نظامی

جان‌زنده کنی که از فصیحی

شد معجز او دم مسیحی. نظامی.

جانزنگ. [ژ] (ایخ) نام یکی از ملوک

ارض در نوبت اول بنابر آنچه در «بش‌یران»

آمده است. (از تحقیق مال‌الهند ص ۱۹۴).

جان‌سپار. [س] (نمف مرکب) جان‌سپارنده.

جان‌دهنده. فدائی:

ای خسروی که ملک ترا جان‌سپار گشت

وز رنج گشت حاسد تو جان‌سپار تیغ.

رسود سعد.

رغبت از تو چو با یسار شود

از برای تو جان‌سپار شود. ستایی.

من جان‌سپار مدح تو صورت‌نگار مدح تو
با آب کار مدح تو الفاظم ایبار آمده.

خاقانی.

ور همی بیند چرا نبود دلیر

پشندار و جان‌سپار و چشم‌سیر. مولوی.

چه خوش باشد سری در پای یاری

به اخلاص و ارادت جان‌سپاران. سعدی.

در آب و رنگ رخسارش جو جان دادم خون خوردم

چو نقش دست داد اول رقم بر جان‌سپاران زد.

حافظ.

پای دولت آوردت سیردت

سری کش تن ترانه جان‌سپارست. ؟

جان‌سپاردن. [س د] (مص مرکب) جان

سپردن. مردن. هلاک شدن:

بهر عیسی جان سپارم سردهم

صد هزاران منتش بر جان‌نهم. مولوی.

و رجوع به جان سپردن شود.

جان‌سپاری. [س] (حامص مرکب) عمل

جان‌سپار. جان‌دهی. جان دادن. فداکاری: با

اسویاران اردشیر کوشش و کارزار و

جان‌سپاریهای سخت کردند. (کارنامه اردشیر

ص ۱۹ س ۱۰).

ما از پی تو بجان‌سپاری

با خصم خودت چراست یاری. نظامی.

هر کسی بمصاف در سواری

مجنون بحساب جان‌سپاری. نظامی.

بود بیماری شب جان‌سپاری

ز بیماری بتر بیماری‌داری. نظامی.

جان‌سپور. [س پ] (نمف مرکب) جان‌سپار.

رجوع به جان‌سپار شود.

جان‌سپردن. [س پ د] (مص مرکب)

مردن. موت. (مجموعه مترادفات ص ۳۲۵).

مردن. حیات سپردن. (بهار عجم):

چنین بود رأی جهان‌آفرین

که او جان سپارد بتوران زمین. فردوسی.

چو سپردم من اندر تشنگی جان

مباد اندر جهان یک قطره باران.

(ویس و رامین).

ای غافل از آنکه مردنی هست

و آگه‌نه که جان سپردنی هست. نظامی.

آمد بگوش من خیر جان سپردنش

جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر. خاقانی.

مرد محسن لیک احسانش نمرد

تا نینداری بهرگ او جان سپرد. مولوی.

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد

خنک نیک‌بختی که در آب مرد. سعدی.

یارب هلاک من مکن الا بدست او

تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود.

سعدی (بدایع).

من تشنه جان سپردم آنکه چه سود دارد

آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را. سعدی.

بسیری مردن به که به گرسنگی جان سپردن.
گلستان.

تو همچو صبحی من شمع خلوت سحرم

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم.

حافظ.

جان‌سپوز. [س] (نمف مرکب) مهلت‌بخش

جان:

خورش دادشان اندکی جان‌سپوز

بدان تا گذارند روزی بروز. فردوسی.

مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: ولف در لغت

شاهنامه بمعنی مهلت‌بخش جان معنی کرده.

(سپوختن را فرهنگها بمعنی خلانیدن و داخل

کردن و بهم دوختن گفته و برآوردن هم

نوشته‌اند. در پهلوی بمعنی دور کردن و دفع

کردن است که زبان ارمنی هم از آن گرفته و

بمعنی تأخیر انداختن استعمال می‌کند. پس

مفهوم مهلت مناسبتر است از این لحاظ.

فردوسی گوید:

همان زخمگاهش فرو دوختند

بدارو همه درد بسپوختند.

بهر فهمیده میشود تا از آنچه فرهنگ انجمن

آرا در این بیت خلانیدن ترجمه کرده (سپوز

کار کسی است که کارها را پس اندازد و

تأخیر کند). (فرهنگ شاهنامه ص ۹۹).

جان‌ستان. [س] (نمف مرکب)

جان‌ستاننده. روح‌ستاننده. کشته. آنکه یا

آنچه جان ستاند. قاتل. قابض روح:

بگفت این و بر کرد کوه گران

بچنگ اندرون نیزه جان‌ستان. فردوسی.

سپهدار رستم یل صفشکن

ابا جان‌ستان تیغ دشمن فکن. فردوسی.

ز بس خنجر و نیزه جان‌ستان

زمین همچو آتش بد و نیستان.

(گرشاسب‌نامه).

فکنده سر نیزه جان‌ستان

یکی را نگون و یکی را ستان. اسدی.

شما را از جور این... جان‌ستان ستمکار

برهانم. (کلیله و دمنه).

بعد از ملکی که جان ستاند

شمشیر تو جان‌ستان دیگر. سوزنی.

دل ندهد جان ستاند ایام

زین ده دل جان‌ستان مرا بس. خاقانی.

عمر تو چیست عطسه ایام جان‌ستان

بس تن مزن که عطسه سبک درگذشتی است.

خاقانی.

خصم شد در هم شکسته چون کمند

کان کمند جان‌ستان آمد برزم. خاقانی.

در گنبد جان‌ستان زند صبح. خاقانی.

وز بر آن خوابگاه طارم پیری من

همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان.
 خاقانی.
 چرخه ریز جام ایشانند گفتی اختران
 کان همه در روی چرخ جان ستان افشانه اند.
 خاقانی.
 یک خدنگ از ترکش آن شهنه دیوان عشق
 نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام.
 خاقانی.
 نیست اندر جامه ازرق حفاظ و مردمی
 چرخ ازرق پوش اینک عمرگاه و جان ستان
 کان شهنه جان ستان خونریز
 آبی تندست و آتشی تیز. نظامی.
 بر وصل بسنده کرد هجران
 دلخوش کن و جان ستانم این است. نظامی.
 لطف از دم صبح جانفشان تر
 زخم از شب هجر جان ستان تر. نظامی.
 آنجا که نهنگ جان ستانست
 در خون نه سخن در استخوانست. نظامی.
 آستان جان ستان او از صحرا دریا ساخته.
 (سندیادنامه ص ۱۵).
 عاقبت یک جان ستان آمد
 تا گرفتار الامان آمد. سعدی.
 چو آمد ز پس دشمن جان ستان
 ببندد اجل پای اسب دوان. سعدی.
 چرخچیان فریقین که در معرکه قتال بنوک
 ستان جان ستان یکدیگر را از خانه زمین...
 (مجمعل التواریخ گلستانه ص ۲۵). رجوع به
 جان ستاننده شود. (ایخ) عزرائیل. فرشته‌ای
 که جان زندگان را میگیرد.
 اندر عجم ز جان ستان کز چو تویی
 جان بستد و از جمال تو شرم نداشت.
 رودکی.
 بعد از ملکی که جان ستاند
 شمیر تو جان ستان دیگر. سوزنی.
جان ستاندن. [س ت] [مص مرکب]
 کشتن. قبض روح کردن. روح را گرفتن.
 همه گوش یکسر بفرمان نهید
 اگر جان ستانید اگر جان دهید. فردوسی.
 جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
 زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را.
 سعدی.
 گویسلام من آی با همه تند و جور
 وز من یدل ستان جان بجواب سلام. سعدی.
 عشقت که شهنه وار میان گرفته است
 جان میستاند از من و سر میدهد مرا.
 شفا بی اصفهانی (از ارمغان آصفی).
جان ستاننده. [س ن ن] [و] [نصف
 مرکب] جان ستان. روح گیر. کشته. رجوع به
 جانستان شود.
جان ستانی. [س] [حماص مرکب]
 جان گیری. روان گیری. عمل آنکه یا آنچه

جان را می ستاند.
 پندی و همداستانی کنی
 که جان داری و جان ستانی کنی. فردوسی.
 پس از مرگ من مهربانی کنند
 ز دشمن بکین جان ستانی کنند. فردوسی.
 مرا گر دل دهی در جان ستانی
 عبادت لازمست و بنده ملزوم. سعدی.
جان ستدن. [س ت] [مص مرکب]
 جان را گرفتن. کشتن. قبض روح کردن. جان
 ستان. چنانکه عزرائیل:
 که مرا فرمود حق کامروز هان
 جان او را تو به هندستان ستان
 چون به امر حق به هندستان شدم
 دیدمش آنجا و جانش بستم. مولوی.
جان سخت. [س] [ص مرکب] دیرمیر.
 آنکه سختی جان دهد. که با بسیاری شکنجه
 و عذاب و دردها دیر میرد.
جان سختی. [س] [حماص مرکب]
 دیرمیری. رجوع به جان سخت شود.
جان سختگوی. [ن ش خ] [ت ترکیب
 وصفی، مرکب] جان سخن گوینده. جان گویا.
 روان سخن گو. نفس ناطقه:
 تویی جان سختگوی حقیقی
 که با روح القدس دائم رفیقی. ناصر خسرو.
جان سختگویا. [ن ش خ] [ت ترکیب
 وصفی، مرکب] نفس ناطقه. دانشنامه علانی
 ص ۱۲ س ۱. جان سختگوی. و رجوع به
 جان سختگوی شود.
جان سفتن. [س ت] [مص مرکب] جان را
 سوراخ کردن. مجازاً، رنج دادن جان. آزار
 دادن جان:
 گردلیری کم بجان سفتن
 چون توانم پترک جان گفتن. نظامی.
جانسن. [س] [ایخ] یکی از دانشمندان
 ییولزی است که از دسته مخالفان تئوری
 کروموسومی بشمار است. رجوع به ییولزی
 وراثت تألیف عزت الله خبیری ج ۱ ص ۱۷۴
 شود.
جان سوختن. [ت] [مص مرکب] آتش
 گرفتن جان. رنج کشیدن جان. آزرده جان:
 از فراق تو مرا چون سوخت جان
 چون نالم بی تو ای جان جهان. مولوی.
 آزرده جان:
 برغم من بحریمان می شبانه مکش
 سوز جان من و آه عاشقانه مکش.
 فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
جان سوژ. [نصف مرکب] جان سوزاننده.
 روان سوزنده. آنچه یا آنکه جان را بسوزاند.
 آنکه یا آنچه جان را آزرده سازد:
 دولت جاوید بادا کز جلال
 جاه تو جانسوز اعدا دیده ام. خاقانی.
 تو با تریاک و من با زهر جانسوز

ترا آروز و آنکه من بدین روز. نظامی.
 و از تیر سحر و ناوک جانسوز جگر خور
 مظلومان... سپهر. (ترجمه محاسن اصفهان
 ص ۱۴۳).
 که شنید این ره جانسوز که فریاد نکرد.
 حافظ.
 کز گویم که با این درد جانسوز
 طیبم قصد جان ناتوان کرد. حافظ.
 سوم قهر جانسوزش جان گذاز ارباب بغی و
 طغیان. (حیاب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).
جان سوژی. (حماص مرکب) عمل
 جانسوز:
 رای تو بکین تیزی دارد سر جانسوزی
 چون نیست لب تیزی هم رای تو اولی تر.
 خاقانی.
 و رجوع به جان سوز شود.
جان سپور. (ص مرکب) آنکه مرگ خواهد.
 آنکه از حیات سیر آمده است. مجازاً، بی باک
 و دلوار در جانبازی:
 از برای آزمون می آزمونم
 زانکه بس مردانه و جان سیر بود. مولوی.
جاننش. [ن] [ع] جای نزدیک. (متهی
 الارب) (آندراج).
جان شستن. [س ت] [مص مرکب]
 مجازاً روح را تابناک ساختن. روان را از
 خوی زشت مهذب ساختن:
 جان را بعلم شوی که مرجان را
 علم ای پسر مبارک صابون است.
 ناصر خسرو.
 گرداو گر طواف خواهی کرد
 جان بشوی از پلیدی عصیان. ناصر خسرو.
جان شکار. [ش] [نف مرکب] شکارکننده
 جان. گیرنده جان. جان شکر. (فرهنگ
 ضیاء): زلفش کمند دلبد و غمزهاش ناوک
 جان شکار. (سندیادنامه ص ۲۲۷).
 نبود شگفت اگر ملک الموت خوانمش
 از بسکه هست چون ملک الموت جان شکار.
 قانی (از فرهنگ ضیاء).
 (ایخ) عزرائیل. (فرهنگ ضیاء). و رجوع به
 جان شکر شود.
جان شکر. [ش ک] [نصف مرکب]
 شکارکننده جان. (شرفنامه منیری) (برهان):
 زاغ... گفت می اندیشم که خود را از بلای این
 ظالم (مار) جان شکر برهانم. (کلیله و دمنه).
 گهی خونم بدان زلف دوتای پر شکن ریزد
 گهی خوابم بدان چشم سیاه جان شکر بندد.
 عبدالواسع جلی.
 نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
 زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند. خاقانی.
 چون دست اجل جان شکر آید غم تو

چون پای قضا دربرد آید غم تو.

تاج‌الدین باخرزی.
جهان بصورت و معنی نهنگ جان‌شکر است
تو با نهنگ کنی صحبت از چه در باشد.
امیرفخرالدین دیلمشاه (از صحاح الفرس).
[[بخ]] عزرائیل. (برهان) (بهار عجم)
(آنندراج)، چه شکر بمعنی شکار است.
(برهان). قایض ارواح. فرشته‌ای که جانستان
همه است. [[نف مرکب]] صیاد حیوانات
وحشی. (ناظم الاطباء). [[معشوق. مطلوب.
(برهان) (آنندراج). جنانانه. دلبر. محبوب.
[[تکلم از روی ضعف و ترس. (ناظم الاطباء).
جان شکردن. [ش ک د] (مص مرکب)
جان شکستن. کشتن. هلاک کردن. جان
شکار کردن. جان شکریدن. و رجوع به جان
شکریدن و جان‌شکار و جان‌شکر شود.
جان شگوری. [ش ک] [[مرکب]] قتلگاه.
مقتل. (ناظم الاطباء).
جان شکریدن. [ش ک د] (مص مرکب)
جان شکستن. جان شکار کردن. کشتن.
هلاک کردن. و رجوع به جان شکردن و
جان‌شکار و جان‌شکر شود.
جان شما. [ن ش] [ترکیب اضافی،
مرکب] یعنی سوگند بجان شما. (شرفنامه
منیری). این عبارت در جایی استعمال کنند
که کسی چیزی را بکسی بپارد و سفارش
نماید که این را نیکو دار و محافظت کن.
(آنندراج):
جان شیرین من است این شعر و من پیش شما
می‌سپارم جان خود جان من و جان شما.
سلطان ساوجی (از آنندراج).
دل خرابی میکند دلدار را آگه‌کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما.
حافظ.
جان من فدای جان شما باد. این سماع از
خدمت امیرشهاب‌الدین حکیم کرمانی است.
(شرفنامه منیری).
جان شورود. [بخ] (ده کوچکی است از
سیاهکل بخش سیاگل دیلمان شهرستان
لاهیجان. در هشتزارگری واقع است و ۳۲
تن سکنه دارد و راه آن مارلو است. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).
جان شیران. [ن] [ترکیب وصفی،
مرکب] جان شیرین. زندگانی. (ناظم الاطباء).
و رجوع به جان شیرین شود.
جان شیرین. [ن] [ترکیب وصفی،
مرکب] جان خوش. جان عزیز:
گریکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب.
سعدی (از آنندراج).
جانشین. [ن] [نف مرکب] قائم‌مقام. (بهار
عجم) (آنندراج). کسی که به نیابت از دیگری

کاری انجام دهد مانند: وکیل، وصی، ولی،
نایب، نائب‌مناب، خلیفه، ولی، بدل، عوض،
قَفّی. (منتهی الارب):
بی‌باده دل ز سر جهان وانیشود
گل‌جانشین سبزه مینا نیشود.
کلیم (از بهار عجم).
غنچه دل را بیوی یار در بر میکند
این گره در رشته ما جانشین افتاده است.
صائب (از بهار عجم) (آنندراج).
[[نایب‌السلطنه. ولیعهد. [[ولی. حکمران:
جانشین قفقاز؛ حکمران آن از جانب
امپراطور روس. این کلمه با کردن و شدن
صرف شود.
جانشین کردن. [ن ک د] (مص مرکب)^۱
قائم‌مقام کردن. بدل کردن.
جانشین. [ن نی] (حامص مرکب)^۲
خلافت، ولایت عهد. وراثت. (ناظم الاطباء).
عمل قائم‌مقام. رجوع به جانشین شود.
جانشین کردن. [ن نی ک د] (مص
مرکب) خلافت کردن. (ناظم الاطباء).
جان طلب. [ط ل] [نف مرکب] از اسماء
محبوب. (آنندراج).
جاننطیان. [مرب] [ا] جنتیانا. رجوع به
جنتیانا شود.
جاننطیس. [بخ] جاننطین. نام کسی بوده که
جنتیانا را شناخته است. رجوع به جاننطیس
الملک شود.
جاننطیس الملک. [ن یسل م ل] [ع] [ع]
مرکب] جاننطین الملک. همه جا در وجه
تسمیه جنتیانا مینویسند. و انما سمی جنتیانا
لان اول من عرفه جاننطین (بالتون) الملک.
ولی در قانون ابوعلی سینا چاپ تهران در
کلمه جنتیانا چنین آمده: و انما سمی جنتیانا
لان اول من عرفه جاننطیس الملک (با سین
بجای تون دوم). در هر حال اعم از اینکه
جاننطین باشد یا جاننطیس معلوم نشد که
کیست یا چیست. (یادداشت مؤلف).
جاننطین. [بخ] جاننطیس. نام کسی بوده که
جنتیانا را شناخته است. رجوع به جاننطیس
الملک شود.
جاننطین الملک. [ن یل م ل] [ع] [ع] [مرکب]
رجوع به جاننطیس الملک شود.
جان عالم. [ن ل] [بخ] حضرت
رسالت‌پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله
و سلم. (آنندراج). و رجوع به مجموعه
متراذفات ص ۱۲۴ شود.
جان عزیز. [ن ع] [ترکیب وصفی،
مرکب] قسم بجان عزیز. (بهار عجم):
مرا تو جان عزیز می یار محترمی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی.
سعدی.
یار عزیزی که بود نامش افیون

جان عزیزت که تو و جان عزیزم.

جلالای طباطبائی (از بهار عجم).

جان عزیز. [ع] [بخ] دهی است از دهستان
قلعه‌دره‌سی بخش حومه شهرستان ماکو. در
هشت هزارگری جنوب ماکو و هفت هزار و
پانصدگری جنوب باختری شوسه ماکو به
قزل‌داغ واقع شده است. محلی است
کوهستانی و دره. آب و هوای آن معتدل و
مالاریایی است. ۱۱۳ تن سکنه دارد و آب
مشروب آن از چشمه تأمین میشود. محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری
است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه
مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جانعلی. [ع] [بخ] نام محلی در کنار جاده
قرزوب و رشت که در میان سراوان و قاضیان
در ۳۱۶۰۰۰ گری تهران واقع است.

جانعلی. [ع] [بخ] دهی است از دهستان
نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در
۷۰ هزارگری شمال باختری خاش کنار
شوسه خاش به زاهدان. محلی است جلگه،
گرمسیر، معتدل و سکنه آن ۱۵۰ تن است
زبان بلوچی، آب آن از قنات تأمین میشود و
محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل
اهالی زراعت، گله‌داری و راه آن شوسه است
مردم آن از طایفه ریگی هستند. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

جانعلی. [ع] [بخ] دهی است از دهستان
کلیایی بخش سقر و کلیایی شهرستان
کرمانشاه. واقع است در ۴۵ هزارگری شمال
سقر و ۲ هزارگری آلمادین. محلی است
کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۷۸ تن
است. آب آن از چشمه تأمین میشود.
محصول آن غلات و حبوبات و توتون است و
شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و
پلاس‌بافی است و راه مارلو دارد. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

جانعلی. [ع] [بخ] یساؤل. از سرداران
سلطان حسین میرزا بایقرا. (از حبیب‌السر چ
خیام ج ۴ ص ۱۱۶). رجوع بهمان کتاب
شود.

جانعلی. [ع] [بخ] فرزند خواجه‌علی‌بای
که بدست محمدخان شیانی در سمرقند قتل
رسید (از حبیب‌السر چ خیام ج ۴ ص ۲۷۹).
رجوع بهمان کتاب شود.

جانعلی خان. [ع] [بخ] مافی. از سرداران
شجاع دوره زندیه بود و شب هنگام با
جسارت بخیمه خوابگاه زکی زند که بهزم
سرکوبی سلطان مردان‌خان خواهرزاده خود

1 - Remplacer. (فرانسوی).

2 - Substitution.

3 - Gentiane.

از شیراز خارج شده بود وارد شد و او را بقتل رسانید. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۴).

جانف. [ن] [ع ص] کسی که میل کند از حلق در وصیت. (مستهی الارب) (اقرب المواردا). مایل از حق.

جان فایک. (اخ) تلفظ عبری «وان ایک» یکی از نقاشان اسپانیولی است. (از حلق السندسیه ج ۱ ص ۳۱۲). رجوع به وان ایک شود.

جانفادادین. [] [اخ] زنی بود که در زمان سلطان مرادخان ثالث کدخدای حرمسرا بود و قدرت و نفوذی تمام داشت. (از قاموس الاغلام ترکی).

جان فرسا. [ف] [ن] (نق مرکب) جانفرسای جانفرسایند. اگرچه رنج غربت جانفرسا است اما تفریح بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزا بود. (کلیله و دمنه).

آه جانفرسا اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی.
خاقانی.

و رجوع به جانفرسای شود.
جانفرسای. [ف] [ن] (نق مرکب) یعنی آنچه نقصان کننده عمر بود. (شرفنامه منیری). فرسایند جانها. آزار رساننده. مودی. (ناظم الاطباء):

بارها نوعروس جانفرسای
دست در دانش زدی که درای. سعدی.
|| انفرت انگیزنده. || اسوجع. دردناک. (ناظم الاطباء). و رجوع به جانفرسا و جان فرسودن شود.

جانفرسای. [ف] [ن] (حامص مرکب) عمل جان فرسایند. جان کاهی. جان آزاری.

جان فرستادن. [ف] [ن] [م] (مص مرکب) جان هدیه کردن. جان را فدا کردن:

یک وام لب ن داده باشم
آنکه که هزار جان فرستم. خاقانی.
بوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن
صبا بیار رفت این بار جان خواهم فرستادن.

کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).
جان فرسودن. [ف] [ن] [م] (مص مرکب) جان را ناتوان کردن. روان را خسته ساختن؛ عقل داند که بر زبان بوده است
هر که از بهر حال جان فرسود.

کمال اصفهانی (از ارمغان آصفی).
و رجوع به جانفرسا و جانفرسای شود.

جان فروختن. [ف] [ن] [م] (مص مرکب) در تداول شعر جان را بفروش رساندن در برابر معشوق یا حقیقتی دیگر:

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها.
مولوی^۲ (از ارمغان آصفی).

جان فروز. [ف] [ن] (نق مرکب) آفرورنده جان. بشاط آورنده روان. (ناظم الاطباء).
جان افروز. رجوع به جان افروز شود:
دُزباز و مشکریز و نوش طبع و زهر فعل
جان فروز و دلگشا و غمزدا و لاهو تن.
منوچهری.

نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست از جان فروزان. نظامی.
تا حسن جان فروز تو بیند عاشقان
بردار یکدم از رخ خود این تقاها.

اسیری لاهیجی (از ارمغان آصفی).
جان فروز. [ف] [ن] [اخ] نام سردار لشکری که تابع بهرام چوبین بود:

یکی بد کجا نام او جان فروز
که تیره شبا برگزیدی ز روز. فردوسی.

جان فروزی. [ف] [ن] (حامص مرکب) عمل جان فروز. رجوع به جان فروز شود:
بند تو چراغ جان فروزیست
نشیدن من ز تنگ روزی است. نظامی.

جان فروشی. [ف] [ن] (حامص مرکب) عمل جان فروش. عمل آنکه جان خود را به بهای چیزی دهد:
من با تو بیکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی. نظامی.

یگنغا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشق بازان این عجب نیست.
نظامی.

چون خاص توأم بجان فروشی
به گر نکم زبان فروشی. نظامی.

جانفزا. [ف] [ن] (نق مرکب) مفرح. مروح. (ناظم الاطباء). نشاط آورنده. جان فرایند.

جان فرای. رجوع به جان فرای شود:
بازگو آن قصه کان شادی فراست
روح ما را قوت و دل را جانفراست.

چیز آن شرط و شادان آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا. مولوی.

بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش و زیبا
باغ و راغ گسترند فرش اطلس و دیبا.
؟ (آندراج).

|| آب حیوة. (برهان) (ناظم الاطباء). آب حیوان. (آندراج). || (۱) روز بیست و سوم از ماههای یزدجردی. (ناظم الاطباء). نام روز بیست و سوم از ماههای ملکی. و آنرا جانفزی هم گویند. (برهان) (آندراج).

جانفزی. [ف] [ن] (نق مرکب) جان فرایند. نشاط آورنده:

جهان دار یزدان گویا مست
که دیدار تو جانفزی مست. فردوسی.
جهان جانگزی است و او جانفزی
جهان گم کننده است و او رهنمای.

(گر ساسب نامه).
شعر من بر علم من برهان بس است

جانفزی و صاف چون آب زلال.

ناصر خسرو.
سلک جواهر است خط جانفزی صدر
چون صدر جوهری بود آری بود چنین.

سوزنی.
مرادلی است پر ز خون به بند زلف تو درون
پناه می برم کتون بلبل جانفزی تو. خاقانی.
بدو چشم تو که از جان اثری نماند با ما
ز نسیم جانفزیات اثری فرست ما را.

خاقانی.
گفت ای نفس تو جان فزایم
اندیشه تو گره گشایم. نظامی.

بر آراستندی بفرهنگ و رای.
سخنهای دل پرور جانفزی. نظامی.

بیا ساقی آن شربت جانفزی
بمن ده که دارم غم جانگزی. نظامی.

در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جانفزی کند. نظامی.

عشق آن زنده گزین کاو باقی است
وز شراب جانفزیات ساقی است. مولوی.
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزیاش در گوشم ارغنون زد.

سعدی.
هوای دلگشایش و آب جانفزیاش شیباب
عیسی مریم. (ترجمه محاسن اصفهان. ص ۸).
یا قوت جانفزیاش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده.

حافظ.
روز آنسوی کوه سرمست است
از نفس های جانفزی صبح. ؟

|| روز بیست و سوم از ماه ملکی. (از برهان) (آندراج).

جانفزیایی. [ف] [ن] (حامص مرکب) عمل جانفزا. کار آنکه و آنچه جان را بفرزاید:

ای در نظر تو جانفزیایی
در سکه تو جهان گشایی. نظامی.

آن باهم از او بجان فزایی
کازرده میان مومیایی. نظامی.

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی. حافظ.

جانفشان. [ف] / [ن] (نق مرکب) کسی که جان را فدا کند. (ناظم الاطباء). فدا کننده جان:

بر کعبه کنند جانفشان خلق
بر صدر تو جانفشان کعبه. خاقانی.

آنکه از عشقت زرافشانند ندانم کیست آن
این که خاقانیت دانم جانفشانست از غمت.

خاقانی.

1 - Vaneyck.

۲ - این شعر به جامی هم نسبت داده شده است.

گر عاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح
لطف از دم صبح جانفشان تر
زخم از شب هجر جانستان تر.
سدی.
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
آن هم برای آنکه کنیم جانفشان دوست.
سدی.

||مشتاق|| (ناظم الاطباء).
جان فشاندن. [فَ / فِ] [مَص مرکب]
جان فدا کردن. جان را در راه کسی دادن:
همان مام رودابه ماهروی

که دستان همی جانفشاند بروی. فردوسی.
که سربازی کنیم و جانفشانیم
مگر کاحوال صورت باز دانیم. نظامی.
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم.
سدی.

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطر آمد که متاعیست حقیر.
سدی.

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم
این کام میسر شد و این کار برآمد. سعدی.
جانفشان کردن. [فَ / فِ] [کَ دَ] [مَص
مرکب] جانفشانی کردن. جان را فدا کردن.
جان فشاندن. جان را براه کسی دادن:
کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جانفشان نکنی. روز وصل بر جانان.
سدی.

جانفشانی. [فَ / فِ] [حَامَص مرکب]
زحمت سخت. کوشش بسیار. عمر را در
خدمت دیگری صرف کردن. (ناظم الاطباء).
صفت جانفشان. فدا کردن جان در...
فدا کاری. عمل آنکه جان را بر سرکاری یا در
راه کسی فدا کند.

با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روزه جانفشانی. نظامی.
جانفشانی کردن. [فَ / فِ] [کَ دَ] [مَص
مرکب] جان فشاندن. جان فدا کردن.
جانق. [نَ] [ح ص] کسی که از منجیق
سنگ اندازد. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). اندازنده سنگ با منجیق.

جان قاجار. (بخ) دهی است جزء دهستان
ایجرود از بخش مرکزی شهرستان زنجان در
شصت و هشت هزارگزی جنوب باختر
زنجان و ده هزارگزی راه مارلو عمومی واقع
شده و محلی است کوهستانی و سردسیر.
۱۰۴ تن سکنه دارد. زبان آنان ترکی و
شیعی مذهبباند. آب آنجا از چشمه تأمین
میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت و قالیچه بافی و راه آن مارلو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جان قربانلو. [قَ] [بخ] واقع است در کنار

رود سیمبار در جوبین، زراعتش آبی و
هوایش گرم و بیست خانوار سکنه دارد. (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جان قربانلو. [قَ] [بخ] دهی است از
دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد. در
دو هزارگزی شمال باختری مانه، سر راه
مارلو مانه به کشک آباد واقع شده، محلی
است جلگه و گرمسیر و ۹۷ تن سکنه کرد
دارد. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و
محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی
زراعت و راه آن مارلو است. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

جانقور. [بخ] دهی است جزء دهستان
مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز. در
هفده هزارگزی جنوب خاوری تبریز و در دو
هزارگزی بشوسه تبریز بستان آباد واقع شده و
محلی است جلگه و ییلاقی و سردسیر و ۳۰۵
تن سکنه ترک دارد. آب آنجا از چشمه تأمین
میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل
اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جانقورد. [بخ] دهی است جزء دهستان
بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. در
بیست و یک هزارگزی جنوب باختری
هریس و هفده هزار و پانصدگزی شوسه تبریز
- اهر. و محلی است جلگه و معتدل و ۶۳۵
تن سکنه ترک دارد. آب آنجا از رودخانه
تلخ رود و دو رشته چشمه تأمین میشود.
محصول این ناحیه غلات و حبوبات و
سردرختی است. شغل اهالی زراعت و
گلهداری و صنایع دستی مردم فرش بافی و راه
آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

جانقی. (ترکی) (ا) مشورت. کنکاش کردن و
مصلحت و صلاح دیدن جمعی باشد با هم.
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). و بحذف
ثانی هم بنظر آمده است. (برهان) (آندراج).
ترکی است بمعنی مشورت، اندرز. ||شغل.
(حاشیه برهان ج معین). رجوع به فرهنگ
جانسون شود.

جانقی. (ا) مجمع جانقی. پسر امراء دولت
صفویه که هفت تن بوده اند: قورچی باشی،
قوللر آقاسی. ایشک آقاسی باشی،
تفنگچی آقاسی، وزیر اعظم، دیوان بیگی،
واقعنویس اطلاق میشد. که تمام امور
مملکتی در مجمع آنان رسیدگی میگردد و
اگر مجمع برای فرستادن سپهسالار بمتی از
اطراف مملکت بود حضور سپهسالار در
مجمع جانقی شرط بود و در اواخر زمان شاه
سلطان حسین در چند مجمع ناظر و
مستوفی الممالک و امیر شکارباشی داخل
شدند. (از تذکره الملوک ج ۲ ص ۵، ۷، ۸.

(۱۵).

جان کاستن. [تَ] [مَص مرکب] جان را
کاهش دادن. جان فرسودن. جان را رنج
دادن:

از فغان و ناله کاهم جان غم فرسوده را
تا مگر بیدار سازم بخت خواب آلوده را.
شاپور تهرانی (از ارمغان آصفی).
جانکاه. (نَف مرکب) آنکه جان را بکاهد.
(آندراج). هرچه جان را بکاهد و روح را
خسته کند. دلگیر. جگرسوز. مولم. (ناظم
الاطباء). مقابل جانفزا:

گرفته سرشان سرسام و جمشان ابرص
ز سام ابرص جانکاه تر بزر جفا. خاقانی.
- غمی جانکاه؛ اندوهی جانفرسای و
جانسوز.

جانکاهانه. [هَان / نَ] [قَ] [مَص مرکب] در حال
جانکاهی.

جانکاهی. (حَامَص مرکب) عمل جانکاه.
آنچه حاصل شود از جان کاستن:
آورد وقت آرزوخواهی
آرزوخواه را بجان کاهی. نظامی.

جانکبر. [نَبَ] [بخ] دهی جزء دهستان
حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت
است. که در هزارگزی خاور کوچصفهان و
طرفین شوسه کوچصفهان به لاهیجان واقع
شده و محلی است جلگه و معتدل و مرطوب
و ۳۵۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و
زبانشان گیلکی فارسی است. آب آنجا از
نورود سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم و
صیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جان کرات. [ا] [بخ] مستر. یکی از
استادان میرزا صالح شیرازی. وی هنگام
تحصیل در انگلستان نزد مستر جان کرات
لاتین و انگلیسی و علوم طبیعی را فرا گرفته
است. (از سبک شناسی ج ۳ ص ۳۴۲).

جان کردی کندن. [نَ] [کَ دَ] [مَص
مرکب] کنایه از سخت جان بودن. مقاومت
کردن در حوادث.

جانکش. [کَ] [نَف مرکب] ستیزه جو.
جنگجو. سرکش. گردنکش. (ناظم الاطباء).

جان کشیدن. [کَ] [مَص مرکب]
مردن. (بهار عجم) (آندراج). جان فدا کردن:
صدمبار جان کشیدن از آن به که پیش خلق
یکبار کس نفس ز بی مدعا کشد.
میرزا طاهر وحید (از بهار عجم).

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش
جانی کشم پیاپی جامی کشم ز دستش.
ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

جانکفتیت. [ا] (ا) اصطلاحی در حقوق
دیوانی: قطعاً در حساب نیاید و در ضبط
نگنجد از اموال و متوجهات و حقوق دیوان

مجموع آنچه داخل در مؤامرات و جانکفیت معین شده.. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۰).

جانکل. [ک] [اِخ] یکی از طوائف ساکن شمال هند. (از تحقیق مالهند ص ۱۵۲).

جانکن. [ک] [ن] (نق مرکب) گیرنده روح و جان. (ناظم الاطباء). || در حال نزاع کسی که جان دهد. محتضر. || مجازاً، بسیار رنج برنده. رنج و تعب بسیار برنده.

بیاد لعل او فرهاد جانکن
کننده کوه را چون مردکانکن.

جانکن لعل چون رسید بکان
جانکنی را مدد رسید ز جان.

جانکنان. [ک] [ق] (مک مرکب) در حال جان کنند. در حال احتضار:

بر سر پای جانکنان کردم و طالع مرا
پا و سری پدید نه چون سر و پای آسمان.

هر جان که ز خُم ستم قینه
در باطنه جانکنان فروریخت.

فتح بدنجان دیش جانکنان
از بین دندان شده دندانکنان.

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
که چو دزد آبی بشخته جانکنان.

و رجوع به جان کنند شود.
جانکندن. [ک] [د] (مص مرکب) جان دادن. محتضر بودن. در حال سکرات بودن.

جان دادن میرنده. سکرات. سَوق. سیاق. (منتهی الارب). نَزاع:

من همان گویم کان لاشه خرک
گفت و میکند بسختی جانی. رشید و طواط.

خضم در جان کنند آمد چون چراغ
زان فواقی در دهان آمد برزم.

صد عمر گران آید جان کنند عالم را
تازین فلکت جنسی دلدار پدید آید.

طلبکار گوهر که کانی کند
به پندار امید جانی کند.

چون نمردی گشت جان کنند دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز.

مرد غرقه گشته جانی میکند
دست را در هر گیاهی میزند.

زر از معدن بکان کنند برآید و از دست بخیل
به جان کنند برنیاید. (گلستان).

یادلب تو در دل غمگین بود مرا
جان کنند از فراق تو شیرین بود مرا.

جمالی دهلوی (از ارمغان آصفی).

|| رنج بسیار تحمل کردن. رنج و تعبی بسیار
بردن برآوردن مقصودی را. با کمال کوه کاری

کردن یا چیزی دادن. کوه نمودن بسیار در
پرداختن مالی یا اعمال عملی. بصعوبت و با
کمال اکراه کردن کاری را؛ و پریان همه شب

آمدندی و جان می‌کنند و هیچ توانستندی
کردن. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). اراقت تا
وقت صبح جان میکند و البته فرصت
نمی‌یافت. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

رومه سوزی مژه برمیکنی از نادانی
ای بهر کردن و هر سوختنی ارزانی.

جان کن ای کور و جگر سوز و سخن نیکو گوی
مژه و رومه چه کردند در این نادانی.

سوزنی
چون ز پس هزار سال اهل دلی نیاورد
اینمه جان چه میکند دور برای آسمان.

خاقانی.
بیا گو شب بین کان کندم را
نه کان کنند بین جان کندم را.

نظامی.
به امید تو این کان می‌کنم من
بیا بنگر که چون جان میکنم من.

نظامی.
نقلست که جمال موصلی عمری خون خورد
و جان کند و مال و جاه بدست آورد و بذل کرد

بسیار سعی کرد تا در محاذات روضه خواجه
انبیاء علیه السلام یک گور جایگاه یافت.

(تذکره الاولیاء).
— امثال:

جان کنند از سگان جهنم دریغ نیست؛ یعنی
بد نفس و موذی را همیشه در شکنجه روزگار

بودن و احوال بعمرت گذشتن درخور و
سزاوار است. (بهار عجم) (آندراج).

مردن مردن است جان کندش چیست.
جانکوبورلو. [ا] [اِخ] طایفه‌ای از طوایف

ترکمن ایران که مرکب از دویت و پنجاه
خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان

ص ۱۰۴).
جانکی. (ترکی، !) جانتی. رجوع به جانتی

شود.
جانکی. [ن] [اِخ] نام یکی از دهستانهای

بخش لردگان شهرستان شهرکرد است و در
جنوب شهرکرد واقع است و حدود و

مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بکوه
آب‌سایخ و کوه کرمان و کوه دلگیر که

(خطالرأس آنها حد طبیعی این دهستان با
دهستان پشتکوه و میانکوه است) از جنوب

برودخانه خراسان، از خاور بکوه ریگ و کوه
کوکلاکه (خطالرأس آنها حد طبیعی این

دهستان با دهستان خانمیرزا و فلارد است) از
باختر بکوه تک‌آب و بادامستان محدود

است. وضع طبیعی: این دهستان جلگه‌ای
است که از اطراف برشته ارتفاعات محاط

میباشد و مهمترین کوههای آن بشرح زیر
است:

۱- کوه ریگ واقع در جنوب خاوری این
دهستان که بلندترین قلّه آن ۳۲۷۰ متر است.

۲- کوه بادامستان در باختر دهستان. ۳-
کوه گچمان در جنوب دهستان. ۴- کوه کنک

- دلگیر - کرمان در شمال دهستان. رودخانه
دره گرم از کوههای ریگ سرچشمه گرفته در

جهت خاور به باختر پس از عبور از برکه
لردگان در کنار آبادی پیدا میشود و مسیر

رودخانه از جنوب بشمال امتداد یافته و
برودخانه آب رنگ ملحق میشود و رودخانه

خراسان در جنوب این دهستان از خاور به
باختر در جریان است و به رودخانه کارون

ملحق میشود. هوای دهستان گرم معتدل و
قرای اطراف برکه لردگان مالاریایی است آب

قصرای آن از برکه لردگان و رودخانه‌های
محلّی و چشمه‌ها تأمین میشود. محصول

عمده آن غلات، حبوبات، پرنج و جزئی
تریاک و تبا کواست. شغل عمده اهالی

زراعت و گلهداری و صنایع دستی محلّی
جساجیم و قالی‌بافی است. راههای این

دهستان مالرو میباشد. این دهستان از ۵۴
آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت

آن ۱۲۹۰۸ تن است زبان اهالی فارسی، آری
است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جانکی. [ا] [اِخ] مؤلف مرآت البلدان آرد: از
توابع و متعلقات مال‌میر (مال امیر). مال‌میر

همان ایذج قدیم است که حالا خراب میباشد
و سه طرف آن چمن و یکطرف نیزار و بیشه

است و زمینهای زراعتی هم داشته است. حالا
اینیه و عمارات که محل سکونت باشد در

مال‌میر نیست و ایل‌نشین است و زراعت دیم
دارد. اطراف مال‌میر کوهسار و جنگل است و

دارای درخت بلوط فراوانی است. قنوات
بسیار در مال‌میر بوده که خراب شده و

قسمتی از آنها را فعلاً حسین قلیخان ایلخان
مرمت میکند. بهرحال جانکی بلوکی است که

در پای کوه عظیم موسوم بکوه منگشت واقع
شده است، طول این کوه در طرف قیله تخمیناً

ده فرسخ است که جانکی بطول در دامنه آن
واقع شده و در وسط کوه امامزاده‌ای است که

او را شاه منگشت میگویند و نزد اهالی بسیار
محترم است و معلوم نیست که امامزاده به اسم

کوه نامیده شده یا کوه به اسم امامزاده است
این کوه دائماً مستور در برف و در جنوب

مال‌میر واقع شده است. جانکی از طرف
جنوب بخاک بهمینی و از سمت مغرب بخاک

رامهرمز منتهی میشود و از جانب شمال
بخاک بختیاری و از میانه شمال و مغرب

جانکی بخاک کندزلو که از توابع شوشتر است
محدود میشود. رودخانه کوچکی از کوه

منگشت از طرف قیله سرازیر و جاری میشود
و قریه ابوالعباس که از قرای معتبر جانکی

محسوب میشود از آب این رودخانه مشروب
میشود. رودخانه مزبور از این قریه گذشته و

بطرف خاک بهشی و میداود میروند و املاک آنها را مشروب میکنند. جمعیت جانکی از هر جهت هزار خانوار است. از محصولات آن برنج جانکی بخوبی و خوشبویی معروف و ممتاز است. در سرچشمه معروف به شعب سلیمان دو صورت در سنگ منقور است که شرح آنها بطور خلاصه چنین است: لوحه اولی که در طرف یمن است پنج صورت میباشد که عبارتند از یک زن و دو طفل و دو مرد و در لوحه دومی که در طرف یسار است یک طفل است در میان دو نفر که باید یکی مرد و دیگری زن باشد و عجب این است که این صورتهای هیچ شباهتی با صورتهایی که در کوههای فارس و طاروق و تخت جمشید و غیره می باشد ندارد و بعلاوه بر لباس آنها خط میخی رسم شده است. از قرآن معلوم است که مال میر شهر بزرگی بوده و پهرحال فعلاً جزء بختیاری است. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۱۲۷ - ۱۲۹). و رجوع به جانکی گرمیر شود.

جانکی سردسیر. (نَی سَ سِسی) (لخ) شعبه‌ای از طایفه هفت‌لنگ بختیاری و دارای شعب زیر است: جلیلی، معمودی، ریگی، بارزی، هلوسعد، شیاسی، سوتک، بوگر. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

جانکی گرمسیر. (نَی گَ) (لخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز است. این بخش در قسمت شمال خاوری اهواز واقع و از طرف شمال به بخش ایزه و از خاور بشهرستان بهبهان و از جنوب به بخش رامهرمز و از باختر به بخش هتگل محدود است. موقع طبیعی: در بخش کوهستانی با هوای گرمسیر و آب آن از رودخانه‌های زردمیداد و ابوالعباس و علا و صیدون تأمین میشود. محصول عمده این بخش غلات، برنج، کتجد، بزرک، صیفی، مرکبات، انار، بلوط و بادام کوهی است. اراضی این بخش مخصوصاً برای غرس اشجار فوق‌العاده مستعد میباشد. مرکز بخش آبادی باغ ملک واقع در ۱۵۰ هزارگزی اهواز است. این بخش از ۶ دهستان زیر تشکیل شده است. دهستان حومه باغ ملک رود، زرد، میداود، قلعه تل، ابوالعباس، سرله. جمع آبادیهای بخش ۸۸ و جمعیت آن در حدود ۲۴ هزار تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به جانکی شود.

جانکی گرمسیر. (نَی گَ) (لخ) شعبه‌ای از ایل چهارلنگ بختیاری که جزء کیومرسی و دارای شعب ذیل است: مکوند، زنگند، کردزنکنند، بلواسی، آل خورشیدی، مسمیتی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

جانگاه. (ص مرکب) هولناک. خطرناک.

مهلک. || جای که زندگانی در وی خطرناک باشد.

- چاه جانگاه: چاه پرخطر و مهلک و بیج دربیج. (ناظم الاطباء).

جانگذار محله. [گَ] [مَ حَ لَ] (لخ) دهی است از دهستانهای تابع اصل سازندران. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۲).

جانگداز. [گَ] (نف مرکب) هرچه روح را بگدازد. و ناتوان و عاجزکننده و ست و ضعیف‌نماینده و تلف‌کننده. (ناظم الاطباء): بی خدمت تو خود توانم سه روز بود کاین هجر جانگداز تر آید مرا ز سیل.

سوزنی. کند خواجه بر بستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز. سعدی. ضرب دشمن اگرچه باضرب است زدن دوست جانگداز تر است. مکتبی. سوم فخر جانسوزش جانگداز ارباب بنی و طفیان. (حبیب‌السر جزء ۴ ج ۳ ص ۳۲۲).

جانگدازی. [گَ] (حامص مرکب) عمل جانگداز. روح‌گدازی.

شمع ارچه بگریه جانگدازی می‌کرد گریه زده خنده مجازی می‌کرد. سعدی. و رجوع به جانگداز شود.

جانگداز. [گَ] (نف مرکب) هرچه در قلب نفوذ کند.

- ناله جانگداز: ناله دل‌شکن. (ناظم الاطباء). **جان‌گران.** [گَ] (ص مرکب) مقلوب گران‌جان. (آندراج). سخت‌جان:

من بسخن میدع و منکر مرا جوقی از این سرسبک جان‌گران. خاقانی.

شاه است گران‌سر ار چه رنجی زین بنده جان‌گران ندیده‌ست. خاقانی.

گفتم پخیال او که آوخ من دل سبکم تو جان‌گرانی. خاقانی.

جان‌گروانی. [گَ] (حامص مرکب) عمل جان‌گران. سخت‌جانی:

جوانی و از عشق پرهیز کردن چه باشد ندانی بجز جان‌گرانی. فرخی.

ترسم که این را از جان‌گرانی نی قدر آری نی قدر دانی.

خاقانی (از آندراج). **جان گرفتن.** [گَ] [رَ تَ] (مص مرکب)

زندگانی یافتن. (بهار عجم). قوت یافتن پس از ضعف و بیماری. قوی شدن پس از ضعف:

از الفش آب روان جان گرفت راه به سرچشمه حیوان گرفت.

طاهر وحید (از آندراج). از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت دست خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت.

صائب (از آندراج). || جنبان شدن پس از افسردگی: مار افسرده

در آفتاب جان گرفت. || نجات یافتن. جان بدر بردن:

وز آفری خسرو بیابان گرفت همی از بد دشمنان جان گرفت. فردوسی.

پس آنگاه راه بیابان گرفت سپه راه‌را کرد و خود جان گرفت.

فردوسی. || جان شدن. چنانکه عزرائیلی از آدمی. شدن جان. میراندن. جان از تن بیرون کردن. نزع روح. قبض روح. این لغت از افساد است.

- جان کسی را گرفتن: کشتن. مقتول کردن.

جانگزا. [گَ] (نف مرکب) جان‌گزای. گزاینده جان. کاهنده حیات بود، همجو زهر و مانند آن. (شرفنامه منیری). کاهنده و آسیب‌رساننده جان را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). در همه معانی مقابل و ضد جانفزا است. (آندراج) (انجمن آرا):

الوداع ای کبه کاینک درد هجری جانگزاست شمه‌ای خاک مدینه حرز و درمان آمده.

خاقانی. سگ ابلق روز و شب جانگزاست از این ابلق جانگزا می‌گریزم. خاقانی.

تریاق در دهان رسول آفریده حق صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا.

سعدی. ربع تنم نهشت غم غمفزای ربع جانم گزید مار تب جانگزای ربع. هدایت (از آندراج).

و رجوع به جانگزی شود. || روح حیوانی. || حیوانات مودی و غیرمودی باشد از سیاع و بهائم. || زهر قاتل. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به جانگزی شود.

جانگزای. [گَ] (نف مرکب) جانگزا. زهر و امثال آن. (شرفنامه منیری). نابودکننده روح. برابر جان‌فزای. کشنده. میت. جانگزا: چون باد دمان از پیش سوفرای همی تاخت با نیزه جانگزای. فردوسی.

جهان جانگزای است و او جانفزای جهان گم‌کننده‌ست و او رهنمای (گرشاسب‌نامه).

مبندید با رشک و با آرزای که این غم‌فزیست و آن جانگزای. (گرشاسب‌نامه).

شاه قوام عالم، از دست تیغ تست بر دست گیر قائمه تیغ جانگزای. سوزنی.

چون تنور از نار نخوت هرزه‌خوار و تیزدم چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای. خاقانی.

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام

1 - Jangudár Mahalla.

جزور من است ز آب و گل جان‌گزایی ری.
 خاقانی.
 کز زهر جان‌گزایی فراقش دلم بسوخت
 پازهر خواهم از هم سید همام.
 خاقانی.
 از ساغر زمانه که نوشید شربتی
 کان نوش جان‌گزایی تر از سم نیامده‌ست.
 خاقانی.
 بیا ساقی آن شربت جان‌فزایی
 بمن ده که دارم غمی جان‌گزایی.
 نظامی.
 بسی حربه‌ها زد بر آن پیلپای
 بسی نیز فاروره جان‌گزایی.
 نظامی.
 از او کارگزرتر جهان آزمای
 ندیده‌ست بیننده جان‌گزایی.
 نظامی.
 یار بدآز مار جان‌گزایی بتر.
 قاتانی.
 و رجوع به جان‌گزا شود.
جان‌گزایی. [گک] (حامص مرکب) عمل
 جان‌گزا، زیان و آسیب رساندن، رجوع به
 جان‌گزا و جان‌گزایی شود.
جان‌گزیدن. [گک] [د] (مص مرکب) کنایه
 از هلاک ساختن. (آندراج). هلاک کردن.
 (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):
 هر آنکس که جانش به آهن گزم
 همه جامه‌اش در سگانه گزم.^۱
 نظامی (از آندراج).
جان‌گزیدن. [گک] [د] (مص مرکب) جان
 را اختیار کردن. جان را بر چیز دیگر ترجیح
 دادن:
 یا دوست گزین کمال یا جان
 یک خانه دو میهمان نگنجد.
 کمال خجندی (از ارمغان آصفی).
جان‌گسل. [گس / س] (نف مرکب)
 تلف‌کننده عمر. شکنده دل. (ناظم الاطباء).
 روح آزار. آنچه جان را گسته سازد.
 پاره کننده جان. کشنده:
 کدام است گفت از شما شیردل
 که آید سوی نیزه جان‌گسل.
 دقیقی.
 درین ایغ غم و حسرت جان‌گسل
 ز مادر جدا وز پدر داغ دل.
 فردوسی.
 پر آهی کشم از غم جان‌گسل
 به آهم رود بر هوا خشت دل.
 ملاطفر (از آندراج).
جان‌گسلی. [گس / س] (حامص
 مرکب) عمل جان‌گسل.
جان‌گویا. [ین] (ترکیب وصفی، مرکب)
 عقل. (یادداشت مؤلف):
 هزاران بنده چون من جان‌گویا
 بفکرت داده خشنودیش جویا.
 (ویس و رامین).
جانگی. [ین] [ا] (ترکیب نام مملکتی. (ناظم
 الاطباء).
جان‌گیر. (نف مرکب) کنایه از عزرائیل.
 (آندراج). گیرنده جان. قبض جان‌کننده.

||مخفف جهانگیر. (ناظم الاطباء).
جان لزیدن. [لذ] (مص مرکب) کنایه
 از به نشاط آمدن. بچینش آمدن دل. به تیش
 افتادن دل:
 همی بخندد از تو دل که بس بازب و فرهنگی
 همی بر تو بلرزد جان که بس بی عیب و همنایی.
 جمال اصفهانی (از ارمغان آصفی).
جان لیدن. [لد] [ا] (دکتر) یکی از دو
 تنی است که بابرنامه یا «توزک‌بابری» را از
 فارسی به انگلیسی برگردانده‌اند. این کتاب
 بسیار مشهور و بسال ۱۸۲۶ م. در لندن طبع
 رسیده است. (از سعدی تا جامی ص ۴۲۶).
 اصل این کتاب بزبان جنجایی و یادداشتهایی
 است که بابر پادشاه هندوستان آنرا نوشته و
 مطالعه آن برای طالبان تاریخ ایران و هند مفید
 است (از سعدی تا جامی ص ۵۱۲).
جاننامز. [ن] [ا] (مرکب) مصلا. (بهار عجم)
 (آندراج). ||سجاده. پلاسی که مخصوص به
 نماز است و در وقت نماز گزاردن وی را
 گسترده و در روی آن سجده بجای آورند.
 (ناظم الاطباء). مخفف جای نماز. جامه‌ای که
 در آن مهر و سبجه نهند و گاه نماز خواندن در
 زیر پشانی و روی گسترند:
 جلوه شمشیر از روی تو تا محراب شد
 برگرفته از جهان دل جاننامز انداخته.
 اسیر (بهار عجم) (آندراج).
 دو شال سفید آورد صبح راز
 که سازد یکی زان تو تا جاننامز.
 ملاطفر (از آندراج).
 بر می‌کنم بروی میان‌بند جاننامز
 لنگوته را معارض شلوار می‌کنم.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).
جاننامز آب کشیدن. [نک] [ک] [د]
 (مص مرکب) در تداول عامه کنایه از زهد
 نمودن. طهارت و پرهیز نمودن. بدروغ زهد و
 ورع نمودن. خود را پیرو مَرّ قوانین شرع
 نمودن. اظهار تقوی کردن.
جان محمدخان. [مخ] [م] [ا] (ا]خ] وی
 فرزند علاءالدوله و از سرداران معروف سفاک
 دوره مشروطیت است. در زمان سیهسالاری
 و نخست‌وزیری رضاشاه فرمانده لشکر
 خراسان و تا سال ۱۳۰۴ ه. ق. در این منصب
 باقی بود. از کارهای مهم این شخص سرکوبی
 ترکمها بود که هرچند در این واقعه خونریزی
 و ستمگری را بنهایت رساند معذک در
 نواحی خراسان امنیت برقرار کرد. دیگر از
 کارهای مهم او اینکه هنگامی که لهاک‌خان
 سوادکوهی معروف بسالار جنگ که رئیس
 مرزیانی ایران در مرز شوروی بود، قیام کرد و
 حکومت نسبتاً کمونیستی تشکیل داده و
 بسمت خراسان آمد. جان محمدخان که ابتدا
 با وی در پنهان همدست بود و در این موقع او

را مخالف اغراض خود تشخیص داد، بمقابله
 با وی شتافت و سالار جنگ احساس
 شکست کرده بشوروی پناه برد. چندی پس
 از این واقعه خود جانمحمدخان بمعلی
 مضروب رضاشاه گردید و بهران جلب شد و
 درجات نظامی او را گرفتند و از ارتش اخراج
 گردید و بکارهای خصوصی اشتغال پیدا کرد
 و بهمین وضع بود تا در تهران درگذشت.
جان محمدقلیخان. [مخ] [م] [ا] (ا]خ]
 امیر... وی حاکم شیرخان بود. رجوع به
 حبیب‌السیرج خیام ج ۴ ص ۳۹۸ شود.
جانم خواجه. [ن] [خوا] / [خا]ج] [ا]خ] یکی
 از مقتدرترین امرای لشکر محمدپاشا و اصلاً
 از اهل جزایر بود. او بسال ۱۱۲۶ ه. ق. در
 زمان سلطان احمدخان ملقب به کاپتین
 (قپودان) پاشا شد و در زمان سلطان
 محمودخان اول بسال ۱۱۴۳ بمقام وزارت
 نایل آمد و بسال ۱۱۴۹ او را به جده فرستادند
 و در همین سال در طائف درگذشت. (از
 قاموس الاعلام ترکی).
جان مراد آباد. [م] [ا]خ] رجوع به
 تنگ‌مو شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
جان مزید. [م] [ا]خ] مؤلف حبیب‌السیر در
 عبارت زیر این کلمه را بدین طریق بکار برده
 است: از جمله آنکه در مبادی احوال که
 مولانا عبدالرحیم از پشت دروازه خوش
 پایان آمده در منازل جان مزید. میرآخور که
 نزدیک بدروازه مذکور است منزل گزید.
 (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۸۲). احتمال
 است اسم جایی بوده که ملک میرآخور باشد
 و نیز احتمال دارد اسم شخصی باشد.
جان ملکم. [مک] [ا]خ] سر جان ملکم.
 رجوع به ملکم در همین لغت‌نامه و تاریخ
 ادبیات ادوارد برون شود.
جان ممی. [م] می] [ا]خ] رجوع به ثانی
 (جان‌ممی) در همین لغت‌نامه شود.
جان من. [ن] [م] (ترکیب اضافی، صوت
 مرکب) این عبارت در جایی استعمال کنند که
 کسی چیزی را بکسی سپارد و سفارش نماید
 که این را نیکو دار و محافظت کن. (آندراج):
 عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا
 یار عزیز است صعب جان تو و جان من.
 خاقانی (از بهار عجم) (آندراج).
 جان شیرین من است این شعر من پیش شما
 می‌سپارم جان خود جان من و جان شما.
 سلمان ساوجی (ایضاً).
 ||منادی است یعنی ای جان من:

۱- نل: همه جامه‌اش در سگانه رزم. (از
 ارمغان آصفی).

دیدم کز جانوران جهان نیست بمائنده او جانور. ور بمنی کند زمین خون حلال جانوران ما بخوریم خون رز تا نرسد بجانوری. خاقانی.	بدریا همانا که چندین گهر نیند همی دیده جانور. فردوسی. و هر جانور که دارم از اسب نعلی و استر... رها کرده شده است... در راه خدا. (تاریخ بهیته ص ۲۱۸).
گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه سایه نیفتد از من بر جسم هیچ جانور. خاقانی.	اگر جانور زان عزیز است بر ما که بسیار نفیست ما را ز حیوان. ناصرخسرو.
آرزو را ذخیره امید است وصل امید و عمر جانور است. خاقانی. ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار. ظہیرالدین فارابی (از بهار عجم).	بر طبع نبات و جانور پاک ای پور ترا که کرد مهتر. ناصرخسرو. چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم چه قدر آرد نزد قدر تن جانور. ناصرخسرو.
جان داد و بجانور جهان داد زین بیش خزینه چون توان داد. نظامی. چون نگارنده این رقم بنگاشت هر که آن دید جانور پنداشت. نظامی. شود گر وزد باد لطف تو بروی چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه. کمال اسماعیل.	شاه جانوران گوشت خوار باز است. (نوروزنامه). میدان چارسوی تو روحانی آیتی است گویاو جانور شده هم اسب و هم سوار. خاقانی.
چون آنرا بگشادند یاسا داد که هر جانور که باشد از اصناف بنی آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند. (جهانگشای جوینی). طالقان را قهرآ و قسراً بگشادند و از جانور درو هیچ نگذاشتند. (جهانگشای جوینی).	گریند بر تو جانوران تا بحد آنک عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته. خاقانی. عجب آنکه خون ریزد از زخم تیفت بمیدان در از کام شیران جانور. خاقانی. دیدی آن جانور که زاید مشک نامش آهو و او همه هنر است. خاقانی. شکل نظامی که خیال من است جانور از سحر حلال من است. نظامی. گویند سرجمله جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر. (گلستان).
در من آمد آنچه در وی گشت مات آدمی و جانور جامد نبات. مولوی. گرچه من ننگ خرانم یا خرم جانورم جان دارم این را کی خرم. مولوی. همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد. سعدی. بگیتی درون جانور گونه گون بستد از گمان وز شمردن فزون. سعدی. جانور از نطفه میکند شکر از نی برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا. سعدی.	نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بیماری افغانش. سعدی. مانا که بدشت مرده باشد یا جانوریش خورده باشد. مکتبی. حیوان موزی؛ چه کوه از تیرہ پرآواز گشت بترسید ز آن جانور بازگشت. فردوسی. اندرو بر مثال جانوران مردمانند از اهل علم نفور. ناصرخسرو.
بهر جانور زخم جانی مزن چو جانی تو خود تاتوانی مزن. امیر خسرو. پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر گفتم بلای جانی و ما را بلا بسی است. سلمان ساوجی.	انسان. جانور سنگگوی. حیوان ناطق؛ بت من جانور آمد، شمنش بیدل و جان منم او را شمن و خانه من فرخار است. بوالمثل.
سکان هری شدند جانور همچون عرض از وجود جوهر. درویش واله (از بهار عجم).	از آن پس تن جانور خاک راست سنگگوی جان معدن پاک راست. فردوسی. سرو است و بت نگار من آن ماه جانور از سرو سنگدل بود و بت حریر بر. عنصری. به پیکر همچو ماه جانور بود ولیکن پاکلاه و پاکمر بود. (ویسی و رامین).
حیوان کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). حیوان. ستور. بهیمه. طیور. مقابل انسان؛ چون گرسنه شوند بیابند و مردم را و هر جانور که بیابند بخورند. (حدود العالم).	گفتم که جانور ز جهان خود نهایتست گفتا پیمبر است نهایت ز جانور. ناصرخسرو. مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای می نخواهد جز ترا نزدیک خویش از جانور. ناصرخسرو.
دد و دام و هر جانور کش بدید ز گیتی بنزدیک او آر مید. فردوسی. پر از سبزه و آب و دینار و زر بسی اندرو مردم و جانور. فردوسی.	

کشتگان کز کعبه جان باز جانور گشته اند
ماهی خضرند گویی آب حیوان دیده اند.
خاقانی.
آن بیلک جبرئیل پرت
عزرائیل است جانوران را.
خاقانی.
ببخشایش جانور کن بیج
بنجانور بر مبخشای هیچ.
نظامی.
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گردوق نیست تراکز طبع جانوری.
سعدی.
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
وجود مرده از آن آب جانور می گشت.
سعدی.
نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند.
سعدی.
|| گیاه. نبات؛
اگر آیدون که بکشتن نمرند این پسران
آن خورشید و قمر باشند این جانوران.
منوچهری.
- جانورپرست؛^۱ حیوان پرست.
- جانورپرستی؛^۲ ستایش حیوانات.
- جانورخور؛^۳ آنکه جانور خورد. آنکه
غذایش از حیوانات باشد.
- جانورخواری؛^۴ عمل آنکه جانور خورد و
رجوع بجانورخوار شود.
جانوران. [ن / ن / ن / و] (المسکب) ج
جانور. جانداران. صاحبان جان. ذیروحان؛ و
آدمیان را بفضل و منت خویش... از دیگر
جانوران ممیز گردانید. (کلیله و دمنه).
ای ملک جانوران رای تو
وی گهر تاجوران پای تو.
نظامی.
- جانوران آبی؛^۵ حیوانات بحری و آبی.
(فرهنگستان ایران).
- جانوران بنددار؛^۶ در اصطلاح
جانورشناسی بدسته ای از حیوانات که
بدنشان از قطعات چندی که در دنباله یکدیگر
قرار دارند و همگی نسبت بسطحی قریب
هستند ساخته شده، گفته میشود. (از
جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۷۲). رجوع به
جانورشناسی شود.
- جانوران پستاندار. رجوع به پستاندار
شود.
- جانوران خاکی؛^۷ حیوانات زمینی.
(فرهنگستان ایران). جاندارانی که روی خاک
زندگی میکنند.
- جانوران خرد؛ حشرات.
- جانوران درنده؛ حیوانات درنده. دد.

1 - Zoolâtre. 2 - Zoolâtrie.
3 - Zoophage. 4 - Zoophagie.
5 - Animaux marins.
6 - Ametamères (فرانسوی).
7 - Animaux terrestres.

— جانوران ذوحیاتین^۱؛ حیواناتی که در آب و خشکی هر دو می‌توانند زیست کنند. جانوران دوزیستی.

— جانوران زیاتکار؛ حیوانات موزی.

— جانوران شکاری؛ جوارح. حیواناتی که شکار میکنند.

— جانوران گیاهی؛ جاندارانی که در سبزیها زندگی میکنند. در اصطلاح جانورشناسی، جانورانی که دائماً ثابت بوده و بدنشان در اطراف محوری قرار دارد، جانوران گیاهی یا زونوفیت^۲ گویند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۷۲). و رجوع به جانورشناسی شود.

— جانوران وحشی؛ جانورانی که از اجتماعات آدمی گریزند و در صحرا و بیابان زندگی میکنند. مقابل جانوران اهلی. اوایل.

جانوردار. [ن / ن / ن / ن] (نصف مرکب) دارندهٔ جانور. صاحب جانور. آنکه دارای جانور باشد؛ و فرمود تا چند بالش بدان جانور دار داند. (جهانگشای جویی).

جانورداری. [ن / ن / ن / ن] (حامص مرکب) عمل آنکه جانوران نگاهدارد. شغل جانوردار. نگاهداری جانوران؛ بوقت استخلاص ماوراءالنهر و خراسان به اسم پیشوری و جانورداری جماعتی را بحشر بدان حدود راند. (جهانگشای جویی).

جانورشناسی. [ن / ن / ن / ن] (نصف مرکب) حیوان‌شناس. آنکه دربارهٔ جانوران تحقیق و تتبع دارد. رجوع به جانورشناسی شود.

جانورشناسی. [ن / ن / ن / ن] (حامص مرکب؛ مرکب) علمی که ببحث دربارهٔ صفات و ساختمان بدن جانوران می‌پردازد و علاوه بر آن ممکن است از جهات مختلف دیگر دربارهٔ جانوران نیز تحقیق کند و بدانهات بنامهای اختصاصی دیگری نامیده میشوند؛ مثلاً اگر از اعضاء بدن موجود صحبت شود «فیزیولوژی» و اگر ساختمان اعضاء بدن را بحث کند «تشریح» و اگر نمو فردی هر موجود را جداگانه مورد بحث قرار دهد «رویانشناسی» و اگر ساختمان تشریحی بدن حیوانات مختلف را با هم مقایسه کند «جانورشناسی مقایسه‌ای» و اگر از اخلاق و طریقهٔ زندگانی آنها در شرائط گوناگون بحث کند «اتولوژی» و اگر وضع انتشار جانوران را ذکر نماید «کورولوژی» و اگر حیوانات را نزدیک بهم بصورت گروههای کوچک و بزرگ دسته‌بندی کنند «سیستماتیک» نامند و جانورشناسی بطور عموم شامل تمام رشته‌های مذکور در بالا است.

در جانورشناسی از جهات مختلف رده‌بندیهای متعددی دربارهٔ جانوران بعمل

آمده که خلاصهٔ آن بشرح زیر است: ارسطو اول کسی است که رده‌بندی جانوران اقدام کرده است. و جانوران را از محل زندگی و مواد تغذیهٔ آنها و نظائر آن رده‌بندی کرده و در کتاب خود موسوم به تاریخ جانوران^۳ چندین موجود جانور را که شرح میدهد به خون‌دار و لطف‌دار، بچه‌زا و تخم‌گذار، روزین و شب‌بین، اهلی و وحشی، و امثال اینها تقسیم میکند. این نوع رده‌بندی را مصنوعی نامند ولی ممکن است جانوران را بر طبق شباهت ساختمانی و روابط خویشاوندی رده‌بندی کرد و چنین رده‌بندی را طبیعی نامند. در این رده‌بندی جای حیواناتی که سابقاً وجود داشته و فعلاً از بین رفته‌اند، نیز معلوم میشود.

از بررسی تاریخ علوم طبیعی چنین فهمیده میشود که روش رده‌بندی تا اواخر سدهٔ شانزدهم میلادی همان روش قدیمی ارسطو بوده است و از آن تاریخ بعد که دانشمندان بنامی در علوم طبیعی تحقیق کرده‌اند روشهای تازه‌ای در رده‌بندی جانوران پیدا شده است. لینه^۴ اول کسی است که جانور و گیاه را از روی پایه و اصول صحیحی رده‌بندی کرده است. کوویه^۵ جانوران را بچهار شاخهٔ بزرگ: شعاعیان^۶ و بندبندان^۷ و نرم‌تان^۸ و مهره‌داران^۹ تقسیم کرد. شوان^{۱۰} در سدهٔ نوزدهم، ساختمان سلولی جانوران را نیز در رده‌بندی آنها در نظر گرفته و آنها را به دو دستهٔ بزرگ: تک‌یاخته (یک سلولی) و پریاخته (چندسلولی) تقسیم کرد و این رویه امروز هم متداول است. امروز در داخل این دو دستهٔ بزرگ نزدیک به ۲۰ شاخه تشخیص داده میشود و در داخل این شاخه‌ها عدهٔ زیادی رده و در داخل رده‌ها چندین صد رسته و در داخل رسته‌ها متجاوز از ۶۰۰ تا ۷۰۰ هزار گونه تشخیص میدهند. بدین ترتیب اصول رده‌بندی کم‌کم در تحت قوانین صحیحی درآمد. امروز در رده‌بندی جانوران از علمی مانند: کالبدشناسی، بافت‌شناسی، جنین‌شناسی، بیوشیمی و پالئولوژی استفاده میشود. در سال ۱۹۴۰ م، گروهی از دانشمندان ملل مختلف انگلیسی، امریکائی، روسی، آلمانی، غیره کتابی بنام نیوسیستماتیکس^{۱۲} منتشر کردند و در این کتاب در اصل متداول رده‌بندی تجدیدنظر کرده و توصیه میکنند که برای رده‌بندی موجودات زنده از رشته‌های جدید بیولوژی مانند: یاخته‌شناسی، اکولوژی، ژنتیک و بیومتری، نیز استفاده شود تا رده‌بندی با آنچه در طبیعت موجود است نزدیک شود. در سالهای اخیر شادفو^{۱۳} دانشمند فرانسوی اظهار داشت که رده‌بندی متداول منطقی نیست و تقسیم دنیای زنده بجانور و گیاه

خیلی سطحی است. (از کتاب جانورشناسی سیستماتیک تألیف دکتر اسماعیل آژرم ج ۱ صص ۱۳ - ۱۵). رده‌بندی ساده و عمومی که در بیشتر کتب به آن برخورد میشود به این طریق است که اول از جانوران پست شروع کرده و بتدریج بموجودات کاملتری ختم میشود در این رده‌بندی که کاملاً با تحقیقات و نظریه‌های علمی اخیر هم مطابقت ندارد، ابتدا جانوران را بدو سلسلهٔ پروتوزوئرها و ستازوئرها تقسیم میکنند. پروتوزوئرها بدنشان فقط از یک سلول درست شده و شاخه‌های زیر تقسیم میشوند:

۱ - فلاژله‌ها ۲ - ریزپودها ۳ - فرامیفرها
۴ - انفوزووارهای مژکدار ۵ - رادیولرها ۶ - اسپروزوئرها ۷ - کیندوسپوریدها.

ولی متازوئرها برعکس از عدهٔ بسیار زیادی سلول تشکیل میشوند و به هشت شاخهٔ زیر تقسیم میشوند:

۱ - سلانتره‌ها (کیسه‌تان) ۲ - اسفنجها ۳ - خارپوستان ۴ - کره‌ها ۵ - نرم‌تان ۶ - بندپایان ۷ - مهره‌داران اولیه ۸ - مهره‌داران حقیقی (از کتاب جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ صص ۷۴ - ۷۵).

جانورکش. [ن / ن / ن / ن] (نصف مرکب) کشتهٔ جانور.

جانورکش مرکباتی سرکش و ناجانور آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان. فرخی.

جانورگویا. [ن / ن / ن / ن] (تسریب وصفی؛ مرکب) حیوان ناطق. (دانشنامهٔ علائی ص ۵۵). انسان. آدم.

خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنکه نبات و گونه‌گون حیوان و آنکه جانور گویا. ناصر خسرو.

جانوره. [] (ایخ) ده کس کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سندج. در ۵۷ هزارگزی خاور دژ شاهپور و ۱۲ هزارگزی قطوند واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جانوس. (ایخ) از دیه‌های کوزدر. (تاریخ‌قم ص ۱۴۱).

- 1 - Les amphibiens.
- 2 - Zoophytes.
- 3 - Zoologue. Zoologiste. (فرانسوی).
- 4 - Historia Animalium.
- 5 - Linné.
- 6 - Cuvier.
- 7 - Radiata.
- 8 - Articulata.
- 9 - Molusca.
- 10 - Vertebrata.
- 11 - Schwan.
- 12 - The new systematics.
- 13 - Chadeffaud.

جانوسار. (اِخ) نام شخصی بوده همدانی ملازم دارای بن داراب، و او دارای صاحب خود را در جنگ سکندر بفریب و مکر و حيله بقتل آورده و سکندر نیز او را بسبب قتل دارا بجهنم فرستاد. (برهان). این کلمه بصورتهای جانوسپار، جانوسپار هم آمده است. (از متن و حاشیه برهان چ معین). جانوسپار. (آندراج). نام قاتل دارابن داراب و کشته دوم را مانوسار نام بود. (شرفنامه منیری). سردار همدانی که با ماهیار دارا را زخم زدند و کشتند و بدست اسکندر گشته شدند. رجوع به جانوسپار شود.

جانوسپار. (اِخ) نام دستور و وزیر دارا (اصل این کلمه گویا بمعنی جانوسپار است پس جانوسپار صحیح است. لغات شاهنامه دکتر شفق ص ۹۹). نام مرد همدانی ملازم دارا که دارا را به اتفاق ماهیار زخم زده کشتند اسکندر هر دو را بخون دارا کشت. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). نام موبد و کشته داراست. (ولف). نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند و نام دیگری ماهیار. (فرهنگ رشیدی).

همان جانوسار است که نوکر دارا بود و صاحب خود را کشت. (برهان). این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت جانوسپار هم آمده است. (از حاشیه برهان چ معین). جانوسار: چو دارا چنان دید برگاشت روی گریزان همی رفت با های و هوی برفتند با شاه سیصد سوار

از ایران هر آنکس که بد نامدار دو دستور بودش گرمی دو مرد که با او بدندی بدشت نبرد یکی موبدی نام او ماهیار

دگر مرد را نام جانوسپار چو دیدند کان کار بی سود گشت بلند اختر و نام دارا گذشت یکی با دگر گفت کین شوربخت ازین پس نبیند دگر تاج و تخت بیاید زدن دشته ای بر برش وگر تیغ هندی یکی بر سرش سکندر سپارد بما کشوری

برین پادشاهی شویم افسری همی رفت با او دو دستور اوی که دستور بودند و گنجور اوی مهن بر چپ و ماهیارش بر راست چو شب تیره گشت از هوا باد خاست یکی دشنه بگرفت جانوسپار

بزد بر بر و سینه شهریار نگون شد سر نامبردار شاه وزو بازگشتند یکسر سپاه.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۸۰۰). بزردیک اسکندر آمد وزیر

که ای شاه پیروز و دانش پذیر بکشتم ما دشمنت نا گهان سر آمد بر او تاج و تخت مهان چو بشید گفتار جانوسپار سکندر چنین گفت با ماهیار که دشمن که افکندی اکنون کجاست بیاید نمودن بما راه راست.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۸۰۱). چو پردخت از آن دخمه ارجمند ز بیرون بزد دارهای بلند یکی دار بر نام جانوسپار دگر همچنان از در ماهیار دو بدخواه را زنده بر دار کرد سر شاه کش را نگوسار کرد ز لشکر برفتند مردان جنگ گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ بکشتند بر دارشان زار و خوار مبادا کسی کو کشد شهریار.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۸۰۴). **جانوسپار.** (اِخ) نام موبد خسرو پرویز. (ولف):

کجاست آن سرافراز جانوسپار که با تخت زر بود و با گوشوار. فردوسی. **جانوسلی.** (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه در پنجهزار و پانصدگزی جنوب باختری ارومیه و هزارگزی خاور راه اراپه رو بند واقع شده و محل آن دره و معتدل و مالاریائی است ۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از شهر چای تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جانوسپار. (اِخ) همان جانوسار یا جانوسپار سردار خائن دارا است که با همدستی ماهیار برای تقرب به اسکندر دارا را کشتند

ناجانمردیت چون جانوسپار و ماهیار یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن. قاننی. رجوع به جانوسار و جانوسپار شود.

جان وفامیرزا. [و] (اِخ) یکی از مقربان درگاه محمدخان شیانی است که هنگام فتح سرقتند که محمدخان شیانی شکست خورد و سرگردان شد، بلطایف الحیل فرار کرد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۲۸۵). و رجوع به کتاب فوق ج ۴ صص ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۶ شود.

جانوتن. [نَو نَ] (هزوارش، مص) بزبان زند و پازند بمعنی بودن باشد. (برهان). این کلمه هزوارش است و نظائر آن در پهلوی بمعنی بودن^۳ است. (حاشیه برهان چ معین). **جاناه.** [نَ / نِ] (روح حیوانی، (برهان)

(آندراج). و بمعنی جان است بزبایدت ها. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به جان شود. || سلاح جنگ. (برهان) (آندراج). **جاناه.** [نَ] (اِخ) از دیده های الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

جانها. (اِ) ج جان. ارواح. **جانهدار.** [نَ / نِ] (نفس مرکب) محافظت کنند. نگاهبان. || نگاهدارنده اسلحه جنگ. || (مرکب) رزق و روزی. قوت لاموت. (برهان) (آندراج).

جان هدن هیندلی. [هَد هی] (اِخ) از نویسندگانی است که از اشعار حافظ به انگلیسی ترجمه کرده است. وی سال ۱۸۰۰ م. متولد شده است. (از سعدی تا جامی ص ۳۲۹).

جانهنزن. [نَ / نِ] (اِ مرکب) زن جوان. مخفف جوانهنزن. فئات.

جانوی. (ع ص) چینه میوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). ج جُناة و جُنَاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چینه. چنانکه میوه از درخت. بازکنده. (یادداشت مؤلف). || گرد آورنده: جنی الذهب؛ جمعه من معدنه. (المنجد). || گناهکار (از مصدر جنایة). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). آنکه جنایت کرده. جنایتکار. || جفا کننده. ستمگر. ستمکار. ظالم. ج، اجناء. و قبی المثل: اجناتها ابناءها؛ ای الذین جنوا علی هذه الدار بالهدم هم الذین بنوها و قیل اصل المثل جنانها بناتها لان فاعلا لایجمع علی افعال و اما الاشهاد و الاصحاب فانهما جمع مشهد و صحب الا ان یكون هذا من التوادد. و این جمع از نوادر است. (منتهی الارب):

ولکنی اصبر عنک نفسی مخافة ان تعد من الجنات.

(تاریخ بیهقی ص ۱۹۲). جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدتی مهمل ماند عاقبت در دام بلا و حباله عنا افتد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۷۹).

جانوی. (ص نسبی) منسوب به جان. حیوانی. قلبی. (ناظم الاطباء). گرمی. عزیز. سخت محبوب. صمیمی. نهایت گرمی. هم اخت. هم خوی:

گرچه در تبریز دارم دوستان دوستی جانی مرا او بود و بس. خاقانی. یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد مشوار در سخنم فایده جانی نیست. سعدی.

سعدی.

۱- ن: دگر تیغ...

2 - jānōn(i)tan. 3 - būtan.

4 - John Haddon Hindley.

با حریفانی همه هم‌دستان و یکدل و هم‌دم و یارانی جانی همراز و محرم. نازنینانی پاکیزه‌تر از قطره آب و آمیزنده‌تر از آب و شراب. (ترجمه محاسن اصفهان).

جانی جانی؛ سخت دوست و یگانه. دوست هم‌سر.

دشمن جانی؛ سخت دشمن. دشمنی که قصد جان آدمی دارد.

دوست جانی؛ یار گرمی. یار عزیز. یار صمیمی.

گرچه در تبریز دارم دوستان دوستی جانی مرا او بود و بس. خاقانی.

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل بود بریدن. حافظ.

همدم جانی؛ دوست خالص و مخلص. دوست یگانه و گرمی.

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود. حافظ.

یار جانی؛ دوست عزیز. دوست همسر. دوست گرمی و مهربان. دوست صمیمی؛ گفتم ای یار جانی، دوست و یار جانی دادن جان را برای یار یا دوست خود دریغ ندارد.

جانی. (ایخ) (امرای ...) نام خاندانی است که حدود دو قرن بر بلخ و بخارا فرمانروائی داشتند. امرای جانی یا امرای هشرخانی (از ۱۰۰۷ تا ۱۲۰۰ ه.ق. / ۱۵۹۹ تا ۱۷۸۵ م.) بر سرزمین مزبور حکومت میکردند. مؤلف طبقات سلاطین اسلام چنین آرد: موقمی که روسها بر خانان هشرخان دست یافتند یعنی در نیمه قرن یازدهم هجری دو نفر از رؤسای مخلوق: یارمحمد و پسرش جان به بخارا به پناه اسکندر شیبانی آمدند. اسکندر دختر خود را بزوجه به جان داد. فرزندی که از این ازدواج بوجود آمد یعنی باقی‌محمد بعد از یک فاصله بجای خال خود عبدالله ثانی به امارت نشست و او و فرزندان در قسمت عمده قرن یازدهم بر سمرقند و بخارا و فرغانه و بدخشان و بلخ حکومت داشتند ولی این ولایات گاهی نیز مستقل بودند. قدرت این سلسله بزودی رو بضعف گذاشت و امرای درانی افغانستان تمام ولایات زیر جیحون را از تصرف ایشان خارج کردند (از ۱۱۶۶ بعد)

بعلاوه در تاریخ ۱۱۱۲ ه.ق. (۱۷۰۰ م.) در خوقند فرغانه سلسله رقیبی جهت امرای مزبور وجود یافت و امرای جانی بالاخره در سال ۱۲۰۰ ه.ق. (۱۷۸۵ م.) بدست امرای منگیت که چند سال قبل از خلغ ابوالغازی آخرین امیر جانی قدرت پیدا کرده بودند از میان رفتند. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۵). اسامی این سلسله و مدت فرمانروائی آنان از روی سنه هجری و میلادی بترتیب زیر است.

اسمی	سال هجری	سال میلادی.
باقی محمد	۱۰۰۷	۱۵۹۹
ولی محمد	۱۰۱۲	۱۶۰۵
امامقلی	۱۰۱۷	۱۶۰۸
(شخص اخیر در ۱۰۶۰ ه.ق. درگذشت).		
عبدالعزیز	۱۰۵۷	۱۶۲۷
نادرمحمد	۱۰۵۰	۱۶۴۰
(این امیر سال ۱۰۶۱ ه.ق. درگذشت).		
سیحان قلی	۱۰۹۱	۱۶۸۰
عبدالله	۱۱۱۴	۱۷۰۲
ابوالفیض	۱۱۱۷	۱۷۰۵
محمدرحیم منگیت	۱۱۶۷	۱۷۵۲
ابوالغازی	۱۱۷۱ - ۱۲۰۰	۱۷۵۸ - ۱۷۸۵

(از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۶).

امرای جانی و منگیت
جان = زهراخانم شیبانی

دین محمد	۱ - باقی محمد	امرای جانی
۳ - امامقلی	۴ - نادرمحمد	۲ - ولی محمد
	۵ - عبدالعزیز	۶ - سیحان قلی
	۷ - عبیدالله اول	۸ - ابوالفیض

۱۱ - ابوالغازی

امرای منگیت ۹ - عبدالؤمن	دانیال	۱۰ - عبیدالله ثانی
	۱ - امیر معصوم	
	۲ - حیدر	
	۳ - حسین	
	۴ - عمر	۵ - نصرالله
		۶ - مظفرالدین

جانی. (ایخ) مؤلف آتشکده آذر درباره وی چنین آرد: علی‌قلیخان لگزی در تذکره خود این شعر را به اسم او نوشته است: اگر بیار من از من کسی دعا برساند دعا کنم که خدایش بمدعا برساند. (از تذکره آتشکده آذر ص ۱۱).

جانی. (ایخ) دهسی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل است. محلی است جلگه، گرم و معتدل. سکنه آن ۳۰۰ تن و زبان آنان فارسی بیلوچی است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جانی. (ایخ) بخاری. از شعرای فارسی‌زبان است. مؤلف صبح گلشن آرد: از مستعدان روزگار صاحب عز و وقار و در کابل بدرگاه همایون پادشاه از امرای ذی‌اعتبار بود. غلام نمک‌بهرامش او را مسموم ساخت که بتأثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمائه (۹۸۵ ه.ق.) جان شیرین باخت. از اوست: دوش ماه عید بر شکل مصقل آشکار کز بخار روزه بود آینه دل را غبار

آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن استخوان پهلوی تشنگان روزه‌دار خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک زان کمان حلقه آورده‌ست از بهر گذار بلکه پیلکت بسته زنگ و یکه پر بر سر زده میروذ از روم تا آرد خیر از زنگبار.

(از صبح گلشن ص ۱۰۰).
جانی. (ایخ) جوزجانی (مولانا...). مؤلف مجالس‌النفائس آرد: از ولایت جوزجان است، و اول ریحانی تخلص میکرد و بمناسبت مولدش تخلص جانی داده شد. یک نوع طبع دارد و این مطلع از اوست: تا جلوه کرد خط و لب یار سبز و سرخ آتش علم زد از دل افکار سبز و سرخ.

(از ترجمه مجالس‌النفائس ص ۷۲).
و در جای دیگر آرد: جوزجانست و جنونی اندک در دماغ او هست، یعنی در اصل خلقت و جبلت چنین بوده است. (از ترجمه مجالس‌النفائس ص ۲۲۲ و ذریعه ج ۹: ص ۱۹۰).

جانی. (ایخ) سبزواری یا اسفراینی ملامحمد. یکی از شعرای ایرانی است که تاریخ زندگانش معلوم نیست و بیت زیر از اوست: ای حرم حرمت را عرش فرش آستان وی ز رفعت آستان هفتم هفت آسمان.

(از رباعیات الادب ج ۱ ص ۲۵۲).
و مؤلف آتشکده آرد: اسمش مولانا محمد است. جناب سام‌میرزا او را اهل سبزواری نوشته اما ارباب تذکره دیگر او را اسفراینی نوشته‌اند. چند شعری از قصیده‌ای که در مدح خواجه حبیب‌الله ساوجی گفته نوشته شده. سپس چند شعری آورده که مطلع آن همان شعری است که در بالا ذکر شد.

جانی. (ایخ) شمیرازی. میرزاجانی که در مشهد سکونت داشته و همانجا درگذشته است. وی منشی‌الله‌وردیخان فرمانروای لار

بود سپس تویه کرد. نسخه منتخب دیوان وی در کتابخانه دهخدا تحت شماره ۱۰۸۱ موجود است. نمونه‌هایی از اشعار وی در تذکره نصرآبادی و آتشکده و صبح گلشن و روز روشن آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۱۵). رجوع به کتب فوق شود.

جانی. (اخ) طهرانی. از ملازاده‌های طهران است. مطلع زیر ازوست:

شد عمرها که در ره جانان فتاده‌ام
بهر نثار بر کف خود جان نهاده‌ام.

(از تحفه سامی ص ۱۶۲).
جانی. (اخ) علاءالدین. رجوع به علاءالدین جانی شود.

جانی. (اخ) قراچه‌داغی. میرزا آقاخان که در قرن سیزده هجری مزیزه است. بیشتر اشعار وی برتری است که در کتاب دانشمندان آذربایجان نمونه‌هایی از شعر او آمده و ید طولائی در هزل‌گونی داشته است (از الذریعه ج ۹ ص ۱۹۰).

جانی. (اخ) همدانی، مولانا اسد. از شعرای همدانی است. مترجم مجمع‌الخواص آرد: از همدان است و جانی تخلص میکند. شخصی بسیار هموار و خلیق است و در هم‌زمانی عاشقی نظیر ندارد. اقسام خط را خوب می‌نویسد. معمای است و طبع خوبی هم دارد و این ابیات از اوست:

بسوی میکده هرگز من خراب نرفتم
که همچو شیفته می در خم شراب نرفتم.
میان اهل محبت نشان من گم باد
که نام مهر بعهد تو بی‌ وفا بردم.
شد ز رسوائی ما شهر پر و طرفه که ما
تهمت آلود صلاحیم بدین رسوائی.

کشیدم پادامان چون دوید آوازه عشقم
نشتم بر زمین روزی که رسوی جهان گشتم.

(از ترجمه مجمع‌الخواص ص ۲۷۳).

وی از شعرای معما گوست و معمای زیر را کتاب فوق بدین عبارت در شرح حال او آورده: این معما هم که به اسم ادهم گفته بد نشده است:

صف کشید از بهر قتل من سپاه درد و غم
دود آهم سرکش است از سیه خواهد زد علم.

(از ترجمه مجمع‌الخواص ص ۲۷۳).

جانی آباد. (اخ) قریه‌ای است از قراء بلوک جویم (خواجه) و بیدشهر از بلوکات فارس. واقع در جلگه و از شمال بجنوب طول آن چهار فرسخ است و عرض آن نیز هفتصد است. رودخانه‌ای که منبعش ازین بلوک است، پس از آنکه زراعت اینجا را مشروب میسازد رو بجنوب بغیروزآباد و از همان طرف برودخانه قیر و کارزین ملحق میشود (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جانی آباد. (اخ) مؤلف مرآت‌البلدان آرد:

از بلوک فراشبند است در فارس. طول جلگه فراشبند از مغرب به مشرق تخمیناً ده فرسخ و عرض آن نیز همین قدر است. دو مسجد و یک حمام در این بلوک هست و اکثر سکنه آن مکاری میباشند. اینجا محل قشلاق ایلات قشقایی است و آب آن از چشمه و قنوت تأمین میشود و از نقاط گرمسیر است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۱). دهی از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است. در ۴۸ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد و کنار راه عمومی فراشبند به فیروزآباد واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر و مالاریایی است. ۳۲۸ تن سکنه دارد. شیعه‌اند و به زبان فارسی سخن گویند. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، خرما، برنج است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جانی آباد. (اخ) ده کوچکی است از دهستان خانامان شهرستان رفسنجان. در ۵۰ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۵ هزارگزی شمال رفسنجان به کرمان سکنه آن ۱۵ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جان یافتن. (ت) (مص مرکب) زنده شدن. قوت یافتن. تهنج. (منتهی الارب):
شماش از نجاست چون خیر یافت

دو چشمش باز شد جانی دگر یافت. عطار.

جانی اختاجی. [أ] (اخ) از امرا و مقربان دربار غازان خاتون است که حساب‌الامر (پادشاه) جهت احضار آفرینک و پیروان او که به فتنه‌انگیزی مشغول شده بودند به تبریز فرستاده شد. (از حبیب‌السراج خیام ج ۳ ص ۱۵۷).

جانی اسفراینی. [اِ يَ فِ ي] (اخ) رجوع به جانی سبزواری شود.

جانی بیگ. [ب] (اخ) محمود. دهمین خان از خانان پاتو که بر دشت قبچاق غربی حکومت میکردند و آنان را خانان سیراردو نیز گویند. وی آخرین خاندان جوجی و بسال ۷۵۹ هـ. ق. / ۱۲۵۷ م. درگذشت. (از ترجمه طبقات اسلام لسن‌پول ص ۲۰۰). خوندیمر گوید: او پسر اوزبک‌خان یکی از پادشاهان دشت قبیچاق و از اولاد جوجی

خان‌بن‌چنگیز خان است. وی پادشاهی عدالت‌شعار مرحمت آثار دیندار شریعت دئار بود. (از حبیب‌السراج خیام ج ۳ ص ۷۵). وی یکی از امراء و خوانین مغولی است که از طوائف اردوی طلا، الوس پاتوخان است. سعدالدین قناتزانی کتاب «المختصر» را که برشته تحریر درآورد باین امیر هدیه کرد. (از سعدی تا جامی ص ۳۷۴). وی از ۱۲۴۰ تا ۱۳۵۷ م. در قبیچاق غربی سلطنت میکرده

است. (از سعدی تا جامی ص ۳۷۴). رجوع به حبیب‌السراج ۲ ص ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۹۲، ۵۴۴ و رجوع بتاریخ گزیده ص ۶۷۷ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی از حافظ ابرو ص ۱۴۰، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱ شود.

جانی بیگ سلطان. [ب س] (اخ) فرمانروای ایالت قصبات کرمنیه و توابع از امرای ازبک میباشد. (از حبیب‌السراج خیام ج ۴ ص ۵۱۹). رجوع بکتاب فوق ص ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۳۲، ۵۳۹ شود.

جانی بیگ گرای اول. [ب گ ي اَوْ] (اخ) پنجمین خان از خانان قرم (کریمه) که از ۸۸۲ تا ۸۸۳ هـ. ق. حکومت میکرد. (از ترجمه طبقات سلاطین اسلام لسن‌پول صص ۲۰۷ - ۲۰۹).

جانی بیگ گرای ثانی. [ب گ ي ثانی] (اخ) ابن مبارک. از سلسله خانان قرم وی از ۱۰۱۹ تا ۱۰۲۲ م. حکومت میکرد او را بسال ۱۰۲۲ م. به رود سن تبعید کردند. (از معجم‌الانساب ص ۳۶۷ و ترجمه طبقات سلاطین لسن‌پول صص ۲۰۷ - ۲۱۰).

جانی بیگ گرجی. [ب گ ي گ] (اخ) خوندیمر چنین آرد: آنگاه صاحب قران جمجاه (امیر تیمور گورگان) بجانب دره جانی بیگ گرجی (گرجستان) شافته، جانی بیگ از خوف جان التجا به آستان دولت آشیان نمود. (از حبیب‌السراج خیام ج ۳ ص ۴۸۶).

جانی بیگلر. [ب] (اخ) دهسی جزء دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهر است که در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب هوراند و ۵۰۰ گزی کنار شوسه اهر کلبه واقع است. کوهستانی و معتدل است سکنه آن ۱۰۹ تن است زبان آنان ترکی و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جانی صیاد. [ص] (اخ) دهسی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. در ۱۵ هزارگزی جنوب ده دوست محمد واقع شده. سکنه آن ۷۳۹ تن. زبان آنان فارسی، بلوچی است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، لپیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و گلیم‌بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جانیک. (اخ) یکی از چهار سنجاغی است که ولایت طریزون را تشکیل میدهند و در طرف مغرب قرار دارد. مابین ولایت سیواس و ساحل دریای سیاه از شرق بغرب امتداد یافته است. از شمال بدریای سیاه، از مشرق بخود سنجاغ طریزون و از جنوب به توقاد و آماسیه واقع در ایالت سیواس و از مغرب

بنساج ستوب در ولایت قسطنونی محدود است سرزمینی حاصلخیز است و معدانی گوناگون دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). مشیرالدوله گوید: نام محلی که در قسمت شرقی پست، در خالدی^۱ واقع بوده است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۷).

جانی کاشانی. [ی] (لخ) حاجی میرزا جانی کاشانی در ۱۲۶۸ ه. ق. بمقتل رسیده است. او مؤلف کتاب معروف «نقطه الکاف» در شرح احوال سید علی محمد و اصحاب و اتباع او و حوادث آن دوره پراشوب در تاریخ فرقه بابیه میباشد. وی از تجار کاشان و از قدمای گروندگان غیابی باب بود و وقتی که بحکم حاجی میرزا آقاسی باب را تحت الحفظ از اصفهان که در آنجا قریب یکسال تحت حمایت منوچهرخان مستعدالدوله گرجی حاکم اصفهان زیست نموده بود بقلعه چهریق آذربایجان میردند چون بحوالی کاشان رسیدند حاجی میرزاجانی مزبور برئیس مستحفظین باب هزار تومان زر نقد داد و از او خواش نمود که باب را یک شب در کاشان در منزل او نگاه دارند و او قبول کرده باب را بخانه وی آورد و حاجی میرزاجانی مانند کمترین خدام تمام شب را دست بسته مشغول خدمتگزاری بود. دو سال بعد از قتل باب در تبریز جمعی از اتباع او در تهران بقصد انتقام خون او توطئه چیده چند نفر را به نیاوران شیران در سر راه ناصرالدین شاه بقصد کشتن او نشانده در وقت عبور شاه یکی دو تن از ایشان چند تبر طیانجه بست او خالی کردند و شانه شاه اندکی مجروح شد و در نتیجه این حرکت حکومت تهران با کمال عنف و شدت بنای تعقیب بایان و توقیف توطئه کنندگان را گذارد، و بیست و هشت نفر از معاریف آنان را در سلخ ذی القعدة سنه ۱۲۶۸ ه. ق. به اشد انواع عذاب از قبیل شمع آجین ابدان ایشان و غیر ذلک از عقوبات کشتند و از جمله آن بیست و هشت نفر یکی همین میرزاجانی صاحب ترجمه بود. (وفیات معاصرین به قلم محمدقزوینی، مجله یادگار سال ۳ شماره ۴).

جانینون. (لخ) خانات استراخان (هشترخان)، (ترجمه الانساب والاسرات الحاکمه ج ۲ ص ۴۰۶). امراء جانی، رجوع بجانی شود.

چاو. (ا) مغرب چاو. رجوع به چاو شود.
چاوا. (ا) آن لشکر که سیاه نماید از بسیاری سلاح. (مذهب الاسماء): کتیبه چاوا؛ سپاهی که از بسیاری آهن سیاه بنماید. (ناظم الاطباء). [السی که سرخی رنگ او بسپاهی زند. (آندراج) (انجمن آرا). مؤنت اجوی یعنی مادیان سرخی که رنگ آن

بسپاهی زند. (ناظم الاطباء).

جاودانه. [ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) جاودانه. (ناظم الاطباء). رجوع به جاودانه شود.

جاوان. (لخ) قبیله‌ای است از اکراد که در حله مزیدیه اقامت گزیدند. از آن قبیله است محمد جاوانی بن علی. (منتهی الارب) (غزالی نامه). رجوع به جاوانیه شود.

جاوان. (لخ) از مزارع قدیم‌النسق طیس است. از آب قنات مشروب میشود و سکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاوان. (لخ) اعتماد السلطنه آرد: قریه‌ای است از نواحی جی اصفهان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاوان. (لخ) دهی از دهستان ماریین بخش سده شهرستان اصفهان است. که در ۷ هزارگری جنوب خاور سده و ۱ هزارگری راه شوسه اصفهان بتهران واقع شده و محلی جلگه و معتدل است سکنه آن ۲۰۲۷ تن است و به فارسی سخن گویند. آب از زاینده رود تأمین میشود و محصول آن غلات، تبا کو، صیفی، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه ماشین رو و در حدود ۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جاوانی. (لخ) محمدبن علی جاوانی عراقی مکنی به ابوسعید. تولدش در سال ۴۸۶ ه. ق. واقع شده است. وی کتاب «الجامع‌العوام» را از استادش غزالی روایت میکرد و کتاب «مقامات» حریری را پیش مؤلف آن کتاب خواند و بر آن شرح نوشت. درباره تاریخ وفات وی تردید است و ظاهراً بعد از ۵۴۰ ه. ق. واقع شده است. (از غزالی‌نامه ص ۲۵۳).

جاوانیدن. [ذ] (مص مرکب) صدا کردن پرنندگان و سگالیدن آنها در وقت ترس. [ادامی بودن. [نف انداختن. (ناظم الاطباء).

جاوانیه. [نسی] (لخ) نام طائفه‌ای از طوائف کرد. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵). رجوع بکتاب فوق و اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۳۱ و رجوع بجاوان شود.

چاوپاره. [ز] (لخ) محلی است از ثغور روم و از آنجاست ابو عبدالله صوفی همدانی.

چاوجرد. [ا] (لخ) آبادی است از شق میلانجرد. (از تاریخ قم ص ۱۱۵).

چاو جو. [و] (ل مرکب) از اتباع است. مکان. جای.

چاوده. [و] (ص) (ا) مخفف جاوید است که بمعنی همیشه و دایم باشد. (برهان). همیشه همواره. دایم. باقی. پیوسته. (آندراج). جاوید. (ناظم الاطباء). جاودان. جاودانه.

جاوید. جاویدان. (آندراج). رجوع بکلمات فوق شود.

چاودار. (ا) نوعی گندم وحشی. چاودار. رجوع به چاودار در همین لغت نامه شود.

چاودان. [و] (ص) (ا) (ق) مخفف جاویدان است. (برهان). همیشه. دایم. (برهان) (آندراج). همواره. باقی. پیوسته. (آندراج). همیشگی. (شرفنامه). جاوید. جاویدان. جاودانه. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع بکلمات فوق شود. مؤید. ابدی. پاینده. مخلد. خالد. جاودانی. پایدار^۲.

همه نیکویی پیشه کن گر توان که بر کس نماند جهان جاودان. فردوسی. چو گشتاسب می خورد بر پای خاست

چنین گفت کای شاه باد و راست بشاهی نشست تو فرخنده باد

همان جاودان نام تو زنده باد. فردوسی. که شاه جهان جاودان زنده باد

که ما بازگشتیم پیروز و شاد. فردوسی. ترا جاودان شادمان باد دل

ز درد و ز غم گشته آزاد دل. فردوسی. بشادی زیاد و جز او کس مباد

جهان را جاودان تا جاودان. فرخی. همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد

ملک محمود را شادی و شاهی جاودان باشد. فرخی (از آندراج).

سخنگوی جان جاودان بودنی است نه گیرد تباهی نه فرسودنی است. اسدی. بدست آور از آب حیوان نشان

بخور زو و پس شاد زی جاودان. اسدی. در این فانی اگر نیکی گزینی

از این فانی برآید جاودانت. ناصر خسرو. باد چون جان جاودان عمرش که من

جان بر او هم جاودان خواهم فشانند. خاقانی.

تا طراز ملک را نام است نامش باد و بس بر طراز ملک نقش جاودان انگبخته.

خاقانی. خفته بودم همت بیدار کرد

این ریاضت جاودان خواهم گزید. خاقانی. نیست جهانم بکاری در میمون تو

ور بودم فی‌المثل عمر در او جاودان. خاقانی.

بر دیده خویش چون کبوتر جز نام تو جاودان مینام.

ندارد جاودان طالع یکی خوی نماند آب دایم در یکی جوی. نظامی.

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست من ار مانم و گر نه با ک از آن نیست. نظامی.

تا بتوانی خسته مگردان کس را.

بر آتش خشم خویش نشان کس را
گرواحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را. عطار.
فقر از اینرو فخر آمد جاودان
که بتقوی ماند دستش نارسان.

مولوی (مثنوی).

جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرخ
تواند که بر آن جای کند غیر همای. سعدی.
زانکه از عمر جاودان با پیر
با جوانیش یک نفس خوشتر. ابن‌یمین.
وصال او ز عمر جاودان به
خداوند مرا آن ده که آن به. حافظ.
دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان^۱ به. حافظ.
[[اصطلاح فلسفه) اسپنوزا^۱ در میان فلاسفه
قائل به ماوراءالطبیعه بصورت قاطعی اندیشه
«جاودانی»^۲ را به اندیشه «وجود مطلق»^۳ یا
«کون جامع»^۴ که خود با اندیشه «خدا»
مربوط است پیوسته می‌داند. بنظر او کون
جامع فارغ و خارج از زمان میباشد و
«جاودانی» مظهریت از مظاهر «مدت»^۵.
جهان اگر بدینصورت نگریسته شود مسأله
«جاودانی» قابل بحث است.
«فنونیت‌های عقل‌گرای»^۶ چون
«رنوویه»^۷ معتقدند که جهان را نباید یک
«جاودانی» نامعقول انگاشت. فنونیت‌های
تجربی»^۸ چون «استوارت میل»^۹ معتقدند
که فرض یک زمان لا‌تفاهی غیر قابل پذیرش
نیست. (از لاروس). [[آن جهان. (شرفنامه
متیری) (برهان).

جاودان‌خرد. [و نِخ رَ] (تسریک
اضافی، مرکب) عقل باقی. (آندراج) (انجمن
آرا).

جاودان‌خرد. [و خ زَا] (لِخ)
محمدحسین‌بن خلف تبریزی گوید: نام کتابی
است که هوشنگ در علم حکمت عملی
تصنیف کرده بود. (برهان). کتاب هوشنگ در
حکمت عملی. (ناظم الاطباء). نام کتابی بود
از هوشنگ شاه‌یزدانی که در حکمت عملی
نگاشته بود. گویند او پادشاهی صورت و
معنی داشته. بعقیده پارسیان پینجاه کتاب
آسمانی بر وی پیامد و برخی گفته‌اند خود از
روی علم و حکمت پنگاشت. یکی همین
جاودان‌خرد است. دیگر روشنائی جان -
دیگر هدای فرهنگ - دیگر کانون منش -
دیگر نیکو پند شهان - دیگر دلگشای
خردمندان و این کتابها بس محترم و عزیز
بودند. چون اسکندر یونانی بر دارا غالب شد
گنجهای صوری و معنوی چندین ساله ایران
را که کوز حکمت بود بمصر و یونان حمل و
نقل کرد و حکمای یونان از حکمت‌های ایرانی
بهره‌یاب شدند. علوم در آنجا رونق یافت و از

ایران برافتاد و همچنین در زمان عمرین
الخطاب رضی‌الله عنه نیز پیروان او هرچه
کتاب در ایران دیدند بسوزانیدند و علوم
پسندیده که چندین هزار سال در دولت
پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از میان
برفت. گویند برگی چند از کتاب هدای
فرهنگ بدست شیخ شهاب‌الدین یحیی
مشهور بشیخ اشراق و شیخ مقول خواهرزاده
سهروردی افتاده بدان عمل میکرد و گاهی
علوم غریبه از وی بظهور میرسد. کتاب
جاودان‌خرد بسیار مطبوع انوشیروان افتاده
بود اوراق او را در شکم آهوی زرین نهفته در
قصر مداین بیزر زمین پنهان داشت. رای
هندوستان که معاصر انوشیروان و مردی
حکمت‌دوست بوده از آن کتاب سراغی یافته
ذوبان نام دانائی را بخدمت او فرستاده
خدمات لاتقه بجای آورد. گاه رجوع پادشاه
بوی گفت هر حاجتی داری بخواه عرض کرد
شنیده‌ام در ایوان مداین گنجی است از پادشاه
عهد تمنی کرده‌ام که مرا به بروز آن رخصت
دهد تا بحضرت آورم بعد از اذن با چند تن از
کسان پادشاه بآن محل رفتند زمین را شکافته
آهوی زرین را بیزد شاه آوردند پس از
گشادن قفل در شکم آن ورقی چند سوده و
اندک فرسوده پیدا شد. ذوبان عرض کرد که
این کتاب جاودان‌خرد هوشنگ است و
بیسث ورق از آن نامه که چهارصد ورق بوده
بزیان فارسی ترجمه کرده بمأمون داد (؟) و آن
حکمت عملیات بوده و باقی را برد و بعضی از
عبارات جاودان‌خرد در بعضی از نامه‌ها از
قبیل کتب حکمت و تواریخ مسطور است.
(آندراج) (انجمن آرا).

صاحب ذریعه آرد: کتابی است شامل پندها و
آداب و اخلاق از نوشته‌های حکیمان ایران
پیش از اسلام و گاهی بهوشنگ پادشاه یا
حکیمان همزمان وی نسبت داده شده و در
خزانه آنان بود تا زمان مأمون که بنا بروایت
وزیر وی حسن‌بن سهل آن کتاب را تلخیص
و بعربری ترجمه کرد و بنام «المخلص
لجاویدان‌خرد» نامید. سپس شیخ ابوعلی
احمدبن محمدبن یعقوب‌بن مسکویه این
تلخیص را به فارسی ترجمه کرد و آنرا بهمان
نام اول «جاویدان‌خرد» نامید... (از الذریعه ج
۵).

مستن عربی آن در «اعیان‌الشیعه ج ۱۰
صص ۱۳۹ - ۲۰۳» چاپ شده. عبدالرحمن
بدوی نیز آنرا بنام «الحکمة الخالدة» در مصر
چاپ و پخش کرده است. لیکن از فارسی
منسوب به مسکویه منقول در ذریعه نسخه‌ای
در دست نیست و فقط شخصی بنام
محمدحسین‌بن شمس‌الدین در ۱۰۶۵ ه. ق.
آنرا برای پادشاه هند به فارسی ترجمه کرده و

مطالبی که شاید مربوط به فرقه آذرکیوان
باشد بر آن افزوده است. این ترجمه فارسی
در تهران (۱۲۹۵ - ۱۲۹۶ ه. ق.) بنام
ناصرالدین شاه قاجار و بدستور مظلوم مسافر
مانکیجی لیمجی هوشنگ هاتر - یزدانی
ملقب بدرویش فانی چاپ شده است. رجوع
به برهان قاطع ج معین و ذریعه ج ۵ ص ۷۹ و
فهرست کتابخانه دانشکده ادبیات ص ۱۵۲ و
فهرست مجلس ۳۱ ص ۷۲ شود.

جاودان‌زی. [و] (جملة دعایی) جاوید
زندگی کن. جاودان بهمان! [[نفس مرکب)
جاوید زیست‌کننده. مؤبّد.

جاودان‌سرای. [و سَ] (لا مرکب)
بهشت. (ناظم الاطباء).

جاودان‌شدن. [و شَ دَ] (مص مرکب)
همیشگی بودن. خلود. إخلاد.

جاودان‌کبیر. [و نِ کَ] (لِخ)^۱
جاودان‌نامه سومین اثر فضل‌الله حروفی است
و از کتب مقدسه حروفیه بشمار است. رجوع
به حروفیه در همین لغت‌نامه شود. در این
کتاب که بلهجه استرآبادی است لغات محلی
بسیار موجود است که برخی از آنها در ذیل
ذکر میگردد: آمی، بو، آمده بود. آمین، آمدن.
آو، آب، آوی، آبی، آوین، آوردن، آینه، آدینه.
آه، آن، این. از اوئه، از اوست. اژر، از این‌رو.
اژرا، اژیرا، آژة، از آن، اسپید، سفید، اکه، اینکه.
اگر، اکی، کرد. ال ص م ن م، الصلوة
خیرمن‌النوم آمی، آمی بودن پیغمبر یعنی
منسوب بودن او بأمّ الکتاب یعنی سورة الحمد
است و «بی» در امی یاء نسبت است. آو، آب.
انداتن، انداختن. آوی، این است، اوست. بیو،
بشود، بیی، بسود = شد. بتاشند، پتراشند.
بخوازه، بخواهد. براه، برای. براءا، که، برای
اینکه. بره، بر این، بر آن، بزان، بدان، بصرا،
بصورت. بکاردنه، بگرداند. بکی، کُنی =
بکرد. بند، بُوند، باشند، بو، هست، بوؤ، بدؤ،
باؤ، بیو، بُشد، شد، بیر، پدر.

بیست و هشت. مجموع جمل اذان صبح است
که هفده است و قامت که یازده است و نیز
مجموع ۱۷ رکعت نماز است با ۱۱ رکعت
نماز شب حضرت رسالت که از عایشه منقول
است و عدد منازل قمر است.

بیشتند، بایستند. بیشتی، بایستد. بیکرند،

1 - Spinoza. 2 - Éternité.

3 - Être absolu.

4 - Substance. 5 - Durée.

6 - Phénoméniste rationaliste.

7 - Renouvier.

8 - Phénoméniste empiriste.

9 - Stuart Mill.

۱۰ - از نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف.

بکنند. بین، بودن. بین، بُردن. بنیکو کن، به نیکو کردن. بنیکوسان، بنیکو ساختن. بازده، همه اذانهاست بجز اذان صبح. پنجاه، عدد حروف عربی بضمیمه نقطه‌های آن است (فرض علی خمسون صلوة فی کل یوم و لیلۃ، حدیث).

تع، تعالی. جن، زن. جوا، جدا. جه، دَرَجَه. چهارده، عدد حروف طه است. چی، چیز. حضرت، خدا. حم، حامیم. ح، حا. خنان، آنان. ایتان، خنانه، آنها را. خو، خود، تو، او. خو، خواب. خوا، خدای تعالی. خوازه، خواهد. خوشته، خویشان را. خونان، آنان، ایتان. خوند، خویشان = خویشانند. خون، ش مفعولی. خون، خاکه. ذ، آدم، دحیه کلی. دیو، بود، درآ، درآید. دروجه، دریچه. دره، در این. دشی، دَر شود. دقه، دقیقه. دیامی، درآمد. دیز، دیگر. دیران، دیگران. دیم، وجهه. روی. زوان، زبان. ژا، ژ. ساتن، ساختن. ساتی، ساخته. ش، عَرش، شَکَل. ش س، قسمت‌های فلک البروج. شو، شب. شُون، شُدَن. ص، نماز. صلوة، صر، صورت. ص، صورت. طط، قطط. علمآ، علم آدم‌الاسماء. عث، علیه‌السلام، محمد. عیسه، عایشه. ق، حوا، اُم. قطط، شدیدالجموده. ک، کلمه. کت، رکعت. کیبذ، نویسند. کُن، ۹ (کاف) حروف و نقطه (۴) نون (حروف و نقطه ۵).

کو، آنجا؟ کی، کرد، کند. کین، کَرَدَن. نکا، گ. گوشتمند، مجسم. احد، الحمد. الف لام میم. مار، مادر. ماران، مادران. مایه، ماده. مر، امرد. مرط، امرد قطط. مصایح، و لقد زینا السماء الدنيا بمصایح (قرآن ۱۲/۴۱). و حفظناها من کل شیطان رجیم (قرآن ۱۷/۱۵).

مکره، می‌کند. موا، میگوید. مویند، میگویند. نزنانه، ندانند. نشه‌بین، نشودبودن. نی، نیست، این. نیره، نَیرَد، نیتان، نتوان، نینخوانه، نخواند. نزنانه، ندانندش، ندانند، نرسه، نرسد، نیشه، نشود، نمیشود. واتی، گفت و گوید. واتی، گوید = گفت. وادیامی، بدرآمد. واره، گوید. وانگ، بانگ. وجه، ۱۴. وراسه، برآید. وریریدن، برخاستن. وم، والسلام. ونان، نهند. وینه، بیند. وینی، انف، بینی. وین، به‌بینی. هاده، بدهد. هادی، بدهی. هدی، دهد.

هفتاد و هفت ۱۷ اذان صبح + ۱۵ ظهر + ۱۵ عصر + ۱۵ مغرب + ۱۵ عشاء آخر است و مجموع حروف مقطعه قرآن مکرر و غیرمکرر (مجموع جمل)

همازن } همچنان. همچنانکه.
همازن }

همیاسه، همی آید. هی، یک. هی، ها، هیاره.

یک بار. هیتن، یک تن. کسی. ی، حرف. یا، را.

یازده، کلمات اقامت است (۲) الله کبر، ۱ شاهد ان لا اله الا الله، ۱ شاهد ان محمداً رسول الله، ۱ حی علی الصلاة، ۲ قد قامت الصلوة، ۲ الله کبر ۱ لا اله الا الله).

یه = ۱۱ = انی رایت اُحد عشر کوکباً. و رجوع بماده ذیل شود.

جاودان کردن. [و ک د] (مص مرکب) ابدی ساختن. تخلیذ. (زمخشری). تأیید.

جاودانگی. [و ن / و ن] (حامص) جاودانه بودن. [||] (خلد. دهار).

جاودان نامه. [و م] [اخ] جاودان کبیر، یکی از تألیفات فضل الله حروفی است رجوع به حروفیان و جاودان کبیر شود.

جاودانه. [و ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) همیشه. (شرفنامه منیری). مخفف جاودانه است که دائم و همیشه و ابد باشد. (برهان). در پهلوی جاویتانک^۱. (از حاشیه برهان ج معین). همواره. دائم. باقی. پیوسته. (آندراج) (انجمن آرا). جاود. جاودان. جاوید. جاویدان. (از آندراج) (انجمن آرا). دانمی. سرمدی. ابدی. مؤید. خالد. (ربنجنی). باقی. مخلذ. اید. (منتهی الارب)؛

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه. شهید بلخی. ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر بمکه یکی خانه است و گویند خانه خدای است و مردمان آنجا حج کنند و گرد آن طواف کنند و این کلیسا که من کردم از آن صدهزار بار نیکوتر است و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسا را حج کنند و عرب را بفرمایم تا حج خویش از آن خانه اندر آرند تا فخر آن جاودانه ملک را بود. نجاشی بدین سخن شاد شد. (ترجمه طبری بلعمی).

اگر مرد گنجی و گر مرد رنج نه رنجت بود جاودانه نه گنج. فردوسی. بیزدان چنین گفت کای رهنمای همیشه توئی جاودانه بجای. فردوسی. کس اندر جهان جاودانه نماند ز گردون مرا خود بهانه نماند. فردوسی. اگر جاودانه تمانی بجای همان نام به زین سپنجی سرای. فردوسی.

جاودانه بجای خواهد بود همچنین شهرگیر و قلعه‌ستان. فرخی. عید فرخ باد بر شاه جهان جاودانه شادمان و کامران. فرخی. اگر آن شاه جاودانه نزیست این خداوند جاودانه زیاد. فرخی. همواره باش مهتر و میبایش جاودان مه باش جاودانه و همواره باش حی. منوچهری.

سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی.

منوچهری.

ز ما ماند در این گیتی فسانه در آن گیتی جزای جاودانه.

(ویس و رامین).

جهان اینکار دارد جاودانه

خوشی برد بشمشیر زمانه. (ویس و رامین).

جهان جاودانه نماند بکس

همین جاودان نام نیک است و بس. اسدی.

هیچ کس را از مخلوقات بقاء جاودانه و عمر بی‌کراهه مسلم نیست. (قصص الانبیاء ص ۲۳۹).

تنت همچون گور خاکست ای پسر بسند هیچ جاننت را در خاک تیره جاودانه مستقر. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

چو خانه بماند و برفتند ایشان نخواهی تو ماندن همی جاودانه.

ناصر خسرو.

آن است گمبایش کنونش این است

او را وطن و جای جاودانه. ناصر خسرو.

اگر پیری بماندی جاودانه

چه انده بودی از هجر جوانی. مسعود سعد.

تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت

بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد.

مسعود سعد.

چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت

که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد.

مسعود سعد.

دیر زی در نشاط و لهو و لعب

دیر زی دیر جاودانه معیر. سوزنی.

جاودان باد کاعتماد جهان

همه بر عمر جاودانه او است. خاقانی.

هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم

امید من ز خلق برین جاودانه بود. خاقانی.

بر سر روزی ارچه درخواهم

من غم خواب جاودانه خورم. خاقانی.

گرنفش تو از میانه برخاست

اندوه تو جاودانه برجاست. نظامی.

و آن جان که لب تو اش خزانه است

گنجینه عمر جاودانه است. نظامی.

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه

گرش بودی اساس جاودانه. نظامی.

زبان بگشاد و میگفت این زمانه

شب است این یا بلانی جاودانه. نظامی.

صلتی جاودانه بخشیدی

ایزدت ملک جاودان بخشاد. ؟

— جاودانه شدن؛ اُیود. (منتهی الارب).

— جاودانه کردن؛ تأیید. (منتهی الارب).

تخلیذ. (دهار).

جاودانی. [و] [حامص] ابدی. سرمدی. همیشگی. خالد. مخلد. مؤید. دائمی. جاوید: چنین است رسم سرای سپنج
نمانی در او جاودانی مرغ. فردوسی.
خرد زنده جاودانی شناس
خرد مایه زندگانی شناس. فردوسی.

رئیس مؤید علی محمد
کز یزد بقا خواهش جاودانی. منوچهری.
و هر کس از این درخت بخورد جاودانی در
بهشت ماند. (قصص الانبیاء ص ۱۹).

ادباز من ار شود نهانی
اقبال تو یابد جاودانی. نظامی.
مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی آستانش. نظامی.
مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست^۱

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست. سعدی.
جاور. [] [لخ] قریه‌ای است از قرای
زنجان رود خمه خالصه و تیول مظفرالملک
میباشد. هوایش گرمسیر و محصولش هم
دیمی و هم آبی از رودخانه زنجان رود
مشروب میشود. صیفی‌کاری هم در آن
مینایند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاور. [و] [!] [بمعنی حال باشد. (برهان)
(آندراج). (انجمن آرا). چنانکه اگر گویند:
«چه جاور داری؟» مراد آن باشد که چه حال
داری؟. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).
[بمعنی خداوند جا و مکان نیز آمده است.
(آندراج) (انجمن آرا). جمع جاوران.
(آندراج) (انجمن آرا).

جاورتن. [و] [] [لخ] دهسی است از
دهستان کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار
در ۳۶ هزارگزی باختر جغتای، سر راه مارو
عمومی شریف‌آباد واقع شده و محلی است
کوهستانی و معتدل ۱۸۰ تن سکنه دارد و
بزبان فارسی و کردی تکلم کنند. آب آن از
قنات تأمین میشود و محصولات آنجا غلات،
زیره، کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن
مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جاورچی. [و] [لخ] وی یکی از مقربان
امیرحسین بن میرملا و پدر امیرمؤید اولات
است. (از حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۴۱۵).
جاورد. [و] [!] [خاری باشد سفیدرنگ.
(شرفنامه منیری) (برهان) (آندراج). جاوز.
بمعربی تُغام. (برهان) (شرفنامه منیری)
(آندراج). سپیدخار. درمنه سپید. رجوع به
جاوزد شود.

جاورد. [] [لخ] از رستاق خوی. (از تاریخ
قم ص ۱۱۸ در نسخه اصلی «فاورد» است).

جاورده. [و] [] [لخ] دهی است از دهستان
طیبه سرحدی بخش کهکلیویه شهرستان
بهبان. در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه
رئیس و مرکز دهستان است. محلی

کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است ۶۵
تن سکنه دارد و زبان آنان لری، فارسی است
و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن
غلات، برنج، پشم و لبنیات است. شغل اهالی
زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی و
پارچه‌بافی است. راه آنجا مارو و ساکنین از
طایفه طیبه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

جاورده. [و] [] [لخ] دهی از دهستان طیبه
سرحدی بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان
است. در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه
رئیس واقع شده و مرکز دهستان است.
محلی است کوهستانی و سردسیر و
مالاریائی. ۶۵ تن سکنه دارد و زبان آنان لری
و فارسی است آب از چشمه تأمین میشود و
محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات و
شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع
دستی آن قالی و پارچه‌بافی، راه مارو است.
ساکنین از طایفه طیبه هستند. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

جاورس. [و] [لخ] ده کوچکی است از
دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان
جیرفت. در ۱۲۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه
و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی بافت جیرفت
واقع شده و ۴ تن سکنه دارد. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

جاورس. [و] [لخ] قریه‌ای است از قرای
بلوک عورفان از بلوکات هرات در شمال رود
هری رود واقع و متصل ببلوک انجیل. خیابانی
در آن حدود است که مقابر بزرگان در آن
بسیار است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱).

جاورس. [و] [!] [نوعی از غله باشد.
(آندراج). معرب گاورس. (آندراج) (غیاث
اللغات). گاورس. (مهذب الاسماء). معرب
گاورس است که ارژن باشد. (منتهی الارب).
معرب گاورس و آن غیر ارژن است که ذرت
باشد. (یادداشت مؤلف). جاورش کنخرس.
رجوع به لکلرک در شرح کلمه عشق و
رجوع به جاورش شود. و آن سه نوع است
یکنوع دخن گویند و بیپاری ارژن گویند
بشیرازی الم و یکنوع جاورس هندی خوانند
و آن ذرتست و بیپاری گاورس و بشیرازی
کال خوانند و طبیعت آن سرد است در اول.
خشک است در سیم لطیف بود در همه حالها
بهر از ارژن بود و گویند سرد و خشک است
در سیم و قابض بود و مجفف بقیرلذع، شکم
بیند و بول راند، خون بد از وی متولد شود و
دیر هضم شود و غذائی اندک‌تر از مجموع
حبوب دهد که از ایشان نان پزند و بچه
بیندازند و مصلح وی آن است که با شیر تازه
پزند و با آب سوس و روغن بادام یا روغن
کاو یا روغن کنجد و حلوائی چرب از پَس آن

خورند و بدل وی در شکم بستن برنج بود.
(اختیارات بدیعی). رجوع به تحفه حکیم
مؤمن و بحر الجواهر و نزهة القلوب و تذکره
ضریر انطاکی شود: جریبی از جاورس در
همه رساتیق قم چهارده درهم. (تاریخ قم
ص ۱۱۲).

جاورسان. [و] [لخ] قریه‌ای است به ری.
(منتهی الارب).

جاورسان. [و] [لخ] قریه یا محله‌ای است
به همدان. (معجم البلدان) (مرصادالاطلاع). و
رجوع به مرآت البلدان ج ۴ شود.

جاورسانی. [و] [لخ] محمدبن بکسرین
محمدبن مذکر مکنی به ابوجعفر و ملقب
بجاورسانی است. در بخارا میزیست و زاهد و
پا کدمان بود. و بسیار نماز میگزارد و نیکو
عبادت میکرد. از حفظ حدیث میگفت و از
ابویحیی حماتی و ابواسامه و حسین بن علی
جعفی و سعدبن عامر صمیمی روایت دارد و
ابومحمدبن جلیل و اسحاقبن احمدبن خلف
بخاریان از وی روایت کنند و بسال ۲۴۸
ه. ق. در آمل جیحون درگذشت. (از انساب
سمعی).

جاورسجین. [و] [] [لخ] دهی است از
دهستان درجیزین بخش رزن شهرستان
همدان و در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری
قصبه رزن در کنار راه مارو پله کان به قره‌قیه
واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر و
مالاریائی است و ۱۱۸ تن سکنه دارد و آب
آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن
غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است. شغل
اهالی آنجا زراعت و گلهداری است و صنایع
دستی زنان قالی‌بافی است و راه آن مارو
می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جاورسه. [و] [] [لخ] قریه‌ای است دز
سه‌فرسخی مرو. (معجم البلدان)
(مرصادالاطلاع).

جاورس هندی. [و] [] [] [تسربک
وصفی، مرکب] ذرت است. (تحفه حکیم
مؤمن). رجوع به ذرت شود.

جاورسی. [و] [] [ص نسبی] منسوب به قریه
جاورسه که قریه‌ای است در سه‌فرسخی مرو.
(از انساب سمعی).

جاورسی. [و] [لخ] عبدالله بن بریده که
منسوب به جاورسه است. (انساب سمعی).

جاورسیان. [و] [لخ] دهی جزء دهستان
شراء علیا بخش و خس شهرستان اراک است.

۱- ن: ل: اگر ببرد عدو جای شادمانی نیست.
۲- بهلوی jāwar یا jār (مدت، دفعه)، کردی
jār. اما این کلمه در دستاویز معنی حال و
خداوند مکان استعمال شده. (حاشیه برهان
قاطع ج معین).

درد رحم که سبب آن اختناق بود سودمند بود و مقدار شربتی از وی مابین نیم مثقال تا یک مثقال بود بعد از آنکه در مطبوخ جوشانیده باشند و این جزاژ گوید اگر بیجهت سه ماهه یا چهار ماهه بود در شکم بمرمد وقتی که از وی جاوشیر بسازند و بخود برگیرند زود بیفتند و جهت صرع وام‌الصیان نافع بود و وی مضر بود به اعصاب صحیح و انشین و مصلح وی مرماخور بود و بدل وی سکنجبین بود و رازی گوید ظن وی بن‌التین بود بوزن آن و ابن جزاژ گوید بدل آن بوزن آن قته و گویند یک وزن نیم آن قته است و گویند بدل آن دو وزن آن صغ زیتون بود و شیخ الرئیس گوید ظن من آن است که اشق نزدیک است به آن. (اختیارات بدیهی). و رجوع به ترجمه صیدنه و تذکره ضریر انطاکی و بحر الجواهر و تحفه حکیم مؤمن و دزی و ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۰ و نزهة القلوب بخش نباتات شود.

جاول. [ؤ] [هندی] (۱) بهندی اسم ارز است. (تحفه حکیم مؤمن).

جاولی. [ؤ] [لخ] جلال‌الدوله اتابک. یکی از امرای عهد سلجوقی. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۴۷، ۴۶۶، ۴۶۷ و ۴۸۱ و چاولی در این لغتنامه شود. در چاولی بنقل از بعضی مأخذ لقب او فخرالدوله آمده.

جاولی. [ؤ] [لخ] امیر علم‌الدین سنجرین عبدالله. یکی از سرداران مصری که هزار تن تحت فرمان داشت. مند شافعی را از ابن دانیال روایت کرد و شرحی بر آن نوشت که در آن شرح رافعی و شرح ابن‌الاثیر را با هم جمع کرد. و نیز کتاب الام شافعی را مرتب ساخت و عسجدی و ابن رافع از وی روایت کنند. در رمضان هفصد و چهل و پنج درگذشت. (از حسن‌المحاضرة فی احوال‌المصر والقاهره ص ۱۸۰).

جاولی جاندار. [ؤ] [لخ] رجوع به جاولی و چاولی در این لغتنامه و اخبارالدوله السلجوقیه ص ۸۱، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷ شود.

جاون. [ؤ] [لغ] لفتنی است در هاون. (یادداشت بخط مؤلف). ابدال «ه» به «ج». جوفن. جوغن.

جاوند. [ؤ] [لخ] تیره‌ای از طایفه زلفی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

جاونکث. [ؤک] [لخ] نام دیگر

گاوزهره را گویند و آن حجرالبقر است. (از اختیارات بدیهی). حجرالبقر است که به فارسی گاوزهره گویند جهت آنکه در زهره او تکون می‌یابد. (فهرست مخزن الادویه).

جاوزین. [ؤ] حجرالبقر است. (تحفه حکیم مؤمن). جاوزهرج. رجوع به جاوزهرج شود.

جاوش. [و] [ؤ] چوبی است که ماست بدان زند تا مسکه شود.

جاوش. [] (مغرب) [ؤ] چاوش. رجوع به چاوش و چاوش شود. [الای جاوش] مأمور دولت که کار او اطلاع دادن از اعلان جنگ و رساندن پیغامها و غیره بود و شخص او از تعرض مصون بود. چارچی باشی. (از دزی). و رجوع به چاوش و چاوش شود.

جاوشیر. [ؤ] صفتی باشد دوابی و مغرب گاوشر است که همان صغ باشد. (برهان) (آندراج). گاوشر. چاوشیر. عطری که با صغ جاوشیر درست کنند. (از فرهنگ نفیسی). مؤلف اختیارات بدیهی آرد: بیاری جواشیر خوانند و گاوشر خوانند و بشرایزای جاشوشی گویند و آن صغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن بزرگ انجیر مانند گودتر و کوچکتر و گویند ورق آن بوق زیتون ماند و قول اول اصح است که برگ آن گوداست و برگ زیتون دراز است و ساق وی مانند خیار رو کشیده بود و گل وی زرد رنگ بود و تخم وی خوشبوی و تیز و صغ از وی چنان گیرند که ساق وی را شق کنند تا صغ بیرون آید و بهترین آن آن بود که بلون زعفران و تازه و تیز بود. و بوی تیز دارد و زرد بود و در آب زود حل شود و اول که از ساق بیرون آید سفید رنگ بود و غش آن باقیق و موم کنند و طبیعت جاوشیر گرم و خشک بود، و گویند در

دویم. و چون خشک شود زرد گردد و چون به آب گذارند برنگ شیر شود و اگر سیاه رنگ بود مغشوش گردد. جالیئوس گوید: گرمست در سیم و خشک است در دویم. عرق‌النساء و درد زانو و مفاصل سر و طلا کردن سود دهد. و بر دندان کرم خورده نهند درد ساکن گرداند و صداع و صرع را نافع بود و در چشم کشیدن جلا دهد و چشم را روشن گرداند و استسقاء و چکیدن گمیز و صلابت زخم را نافع بود. چون با عسل بگدازند و زن بخود برگردد حیض براند و بچه بکشد و بیندازد و جرب مئانه و بر ذات‌الجنب ضما د کردن نافع بود. با مویز بر نفرس ضما د کردن سودمند بود و قوتلج را نافع بود و گزندگی جانوران و سرفه کهن که در خلط غلیظ لرح بود سود دهد و بیخ درخت وی چون پخراشند و زن بخود برگردد بچه بیندازد و ثمره وی چون با افسنین بیاشامند حیض براند و اگر از راوند بیاشامند گزندگی جانوران را نافع بود و اگر با شراب بیاشامند

در ۶۰ هزار گزی جنوب کیمجان و ۴۰ هزار گزی راه مارو عمومی واقع شده و محلی کوهستانی است. دارای ۱۰۱۲ تن سکنه است که شیعی مذهب و فارسی‌زبانند و آب آنجا از رودخانه شراه تأمین میشود و محصول آن غلات، قلمستان و کشمش است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه آنجا مارو و از پل دوآب اتومبیل میرود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جاورسینه. [ؤ] [لخ] دهسی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه است. در ۱۶ هزار گزی باختر کنگاور و ۷ هزار گزی شمال نوسه کنگاور به کرمانشاه واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۰۵ تن و آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جاورسیه. [ؤ سی] [ؤ] دانه‌های کوچک ریشداری است که بیخ آنها سرخ باشد و اغلب سوزش و زندگی سخت نیز با آن توأم است و ورم و سیلان چرک نیز دارد و آن از اصناف بیماری غله است. (از بحر الجواهر). گاورسین. نام ثوری باشد و مفرح با سرسپید و بیخ سرخ و گاه باشد که سوزشی بسیار و سیلان ریم سخت دارد و آن گونه‌ای از نمله باشد. (بحر الجواهر): بر عظام سممانیه و علل جاورسیه بار چندین عدس شرح بنگارد. (دره نادره ج سیدجعفر شهیدی ص ۸۸).

جاورسیه. [ؤ سی] [ع] (۱) ماریست لون او بزردی همچون لون گاورس است. (ذخیره خوارزمشاهی).

جاورش. [ؤ] [ؤ] جاورس. (دزی ج ۱). رجوع به جاورس شود.

جاور کردن. [ؤک] [مص مرکب] یعنی تغییر و تبدیل دادن باشد. (برهان). از دساتیر. (از حاشیه برهان ج معین).

جاورگود. [ؤگ] [مص مرکب] از حالی بجالی گشتن را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). ظاهراً از جاور کردن که برساخته دساتیر است ساخته‌اند. رجوع به جاور کردن شود.

جاوری. [ؤ] [ع] [ع] عسل‌الینی. میعه. لبان جانی (جاوی). بخور جاوی. حسن لبه. علیند. جاوی.

— ترکیبها: جاوری بری؛ جاوری وحشی؛ جاوری بیابانی.

جاوزد. [ؤ] [ؤ] بر وزن و معنای جاورد است. خار سفید. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج). رجوع به جاورد شود.

جاوزهرج. [ؤ] [مغرب] (مرکب)

1 - Benjoin.

۲- بدیهی است که یکی از دو تصحیف دیگریست و جاورد صحیح می‌نماید.

3 - Hérant. 4 - Opopanax.

5 - Javana - Kati.

تکت برد. و آن نام یک حصن افسانه‌ای است که گویند راون شیطان هنگامی که زن رامین دشرت را ربوده بود، در آنجا متحصن شد. (از تحقیق مالهند ص ۱۵۸).

جاوئی. [و] (بخ) دهسی است از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار و در نود و نه هزارگزی شمال باختری لنگه و پنجهزارگزی شوسه سابق بوشهر بلنگه است. این ده در دامنه واقع شده و محلی است گرمسیر و مالاریائی و ۱۱۷ تن سکنه دارد که بزبان عربی و فارسی محلی سخن گویند. آب از چاه و باران تأمین میشود. محصول آنجا غلات، خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جاووش. (مغرب، لا) رجوع به جاوش و چاووش و جاوش شود.

جاوه. [و] / [و] (لا) اندرون دهان. || جانوری باشد گزنده و بسیار کوچک. (برهان) (آندراج).

جاوه. [و] (بخ) ۱ نسام ولایتی است از دریابار. (شرفنامه منیری) (برهان) (آندراج). جزیره بزرگی در بحرالجزائر سوئد که دارای ۴۰۰۰۰۰۰ (چهل میلیون) تن سکنه است و مهاجرین هولاند در آنجا بسیارند و دارای چند کوه آتشفشان میباشد و قهوه و ادویه بسیاری از آنجا بیخارج حمل میشود. (از ناظم الاطباء). نام جزیره‌ای به اقیانوس هند. مؤلف الموسوعه العربیه آرد: بزرگترین و معتبرترین جزیره اندونزی است بین سوماترا و بالی واقع شده و مساحت آن و جزیره مادورا رویهم ۵۱۰۲۲ میل مربع است. بین ۴۹ تا ۵۰ میلیون تن سکنه دارد که از نژاد مغول و ملماتند. در وسط جزیره سلسله جبالی امتداد یافته که در قسمت‌هایی از آن آتشفشانی وجود دارد. نصف اراضی آن مزروعی و نصف دیگر جنگل است. آب و هوای آن گرم است و بارندگی زیاد میشود و همین امر سبب شده که کشت و زرع در آنجا مکرر میشود. عمده زراعت آنجا قهوه، کاکائو، چای، کینا، کائوچو و ساج است. مهمترین شهرهای آن جا کارتا (که پایتخت اندونزی است)، سورا راپا یا سوما رانچ پاتاویا. تا سال ۱۵۲۰ یک کشور هندی بود و در این تاریخ حکومت‌های محلی در آنجا تشکیل شد. سپس کمپانی هند شرقی هلندی بر آنجا دست یافت و در زمان جنگهای ناپلئون انگلیسیها بر آنجا تسلط یافتند و دوباره در ۱۸۱۶ م. بدست هلندیها افتاد و مردم بومی را نیز در اداره امور شرکت دادند و در ۱۹۴۲ بدست ژاپنها افتاد و چون در ۱۹۴۶ هلندیها باز قصد تسلط بر آنجا کردند اهالی مخالفت کرده

و مقاومت مسلحانه میکردند و این مبارزه تا ۱۹۴۹ ادامه یافت و منتهی بتشکیل حکومت جمهوری اندونزی گردید. (از الموسوعه العربیه صص ۲۶۰ - ۲۶۱). اعراب قدیم و هم اکنون حضرمیا و حجازیها و بعضی از مصریها این نام را بر همه جزایر اندونزی اطلاق کرده و میکنند. (از هذه هی اندونیا چ قاهره ص ۱۸).

جاوه شیر. [و] (بخ) ده کوچکی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب باختری بمپور در کنار شوسه بمپور به چاه‌بهار واقع شده و سکنه آن ۲۵ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جاوی. (بخ) نام ولایتی است: درخت عود در موضعی باشد مثل ولایت سیلان و جاوه و جاوی که غیر جاوه است. (از فلاحنامه). در الموسوعه العربیه «جاوی» همان جاوه است.

جاوی. (لا) زعفران. (تحفه حکیم مؤمن).

جاوی. (ص نسبی) منسوب بجاوه: لسان جاوی، بخور جاوی. و آن عطر یا اسانس است که از سوماترا میاورند و چون عرب سوماترا را جاوه گوید این گیاه را نسبت به آن جاوی خوانند و بهترین و سفیدترین قسم آن در سوماترا بدست می‌آید. (از دزی). عمل اللبنی. میعه. لسان جانی. بخور جاوی. حسن لبه. علبند.

جاوی. (ص نسبی) منسوب به جاوه. رجوع به جاوه شود.

جاوی. (بخ) محمدین قاضی محمدین یاسر مکتی به ابو حامد و ملقب به جاوی. او راست: السلسل المدخل. (از معجم المطبوعات).

جاوی. (بخ) احمد خطیب بن عبداللطیف المنکابادی ملقب به خطیب الجاوی. او راست: ۱ - الجواهر النقیه فی الاعمال الحسبیه. که در سال ۱۳۰۹ ه. ق. با «رسالة الماردینی فی العمل المرعب المجیب بها» در حاشیه آن در مطبعه المیمیه بطبع رسیده است. ۲ - الداعی المسموع فی الرد علی من یورث الاخوانه و اولاد الاخوان مع وجود الاصول والفروع. که در مطبعه المیمیه بسال ۱۳۰۹ ه. ق. بطبع رسیده است. ۳ - روضة الحساب فی علم الحساب که در مطبعه المیمیه سال ۱۳۱۰ ه. ق. بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاوی. (بخ) عبدالقدوس التویانی. او راست: ۱ - رساله تسمى سفینه النجاة. که در اصول دین و نماز است. ۲ - رساله فی العقائد، که هر دو کتاب در یک مجموعه در مطبعه وهیبه بسال ۱۲۹۲ ه. ق. بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاوی. (بخ) محمد بن عربی بن علی نوری مکتی به ابو عبد المعطی و ملقب به جاوی. از علمای قرن چهاردهم هجری است. او راست:

۱ - الابریز الدانی فی مولد سیدنا محمد السید العدناتی. که بسال ۱۲۹۹ ه. ق. در مصر چاپ سنگی شده است.

۲ - بغیة العوام فی شرح مولد سید الانام. این کتاب شرحی است بر مولدین الجورن و بسال ۱۲۹۷ در مصر بچاپ رسیده است.

۳ - بهجة الوسائل بشرح المسائل. این کتاب شرحی است بر «الرسالة الجامعه» که از همین مؤلف است و در حاشیه این کتاب در ۱۳۳۴ در مطبعه المیمیه بچاپ رسیده است.

۴ - ترغیب المشتاقین لیان منظومة السید البرزنجی فی مولد سید الاولین والآخرین. این کتاب دوبار یکی در ۱۲۹۲ در بولاق و دومی در ۱۳۱۱ در مکه بطبع رسیده است.

۵ - التفسیر المنیر لمعالم التنزیل المصفر عن وجوه محاسن التأویل. این کتاب در ۱۳۰۵ در مطبعه عبدالرزاق بطبع رسیده است.

۶ - التوشیح علی شرح ابن قاسم الغزی. این کتاب در ۱۳۱۴ در بولاق بطبع رسیده است.

۷ - تنجیان الدراری، شرح علی رساله الباجوری. این کتاب دوبار، یکبار در ۱۳۰۱ در مصر و بار دیگر در ۱۳۰۹ در مکه بطبع رسیده است.

۸ - الثمار الیائنة فی الرياض البدیعة. این کتاب شرحی است بر رساله مختصر شیخ محمد حساب الله بنام «الرياض البدیعة فی اصول الدین و بعض فروع الشریعة». این کتاب چهار بار در ۱۲۹۹ در مصر و در ۱۳۰۲ در بولاق و در ۱۳۰۸ در المیمینه و در ۱۳۲۹ در الجمالیه بطبع رسیده است.

۹ - حلیة الصیان علی فتح الرحمان و آن شرحی است بر فتح الرحمان در علم تجوید.

۱۰ - الدرر البهیة فی شرح الخصائص النبویه. شرحی است بر قصه المعراج برزنجی که در ۱۲۹۸ در مطبعه الشرف بطبع رسیده است.

۱۱ - ذریعة الیقین علی الابرارین. یکبار در ۱۳۰۳ در مطبعه عبدالرزاق و یکبار هم در ۱۳۱۷ در مکه بطبع رسیده است.

۱۲ - الرساله الجامعه بین اموال الدین والفقہ والتصوف.

۱۳ - سلام الفضلاء علی المنظومة المصماة هداية الاذکاء الی الطرق الاولیاء. در ۱۳۱۵ در مکه بطبع رسیده است.

۱۴ - سلم المناجاة علی سفینه الصلاة. در

۱۲۹۷ در بولاق و در ۱۳۱۰ در مصر بطبع رسیده است.

۱۵ - سلوک الجادة على الرسالة المسماة بلمعة المفادة في بيان الجمعة والمعادة. در فقه شافعی است. دوبار در ۱۳۰۰ در مطبعة الوهية و در ۱۳۰۳ در مکه بطبع رسیده است.

۱۶ - شرح على منظومة، لشيخ محمد الدمياطي في التوسل باسماء الله الحسنى. این کتاب در ۱۳۰۲ در مطبعة عبدالرزاق بطبع رسیده است.

۱۷ - شرح على اخص مناسك العلامة الخطيب.

۱۸ - العقد الثمين، شرح منظومة الستين مسألة المسماة الفتح المبين. این کتاب در ۱۳۰۰ در مطبعة الوهية بطبع رسیده است.

۱۹ - عقود اللجين في بيان حقوق الزوجين. این کتاب سه نوبت در ۱۲۹۶ در مطبعة الوهية و در ۱۲۹۷ در مطبعة الشرف و در ۱۳۱۶ در مکه بطبع رسیده است.

۲۰ - فتح الصمد العالم على مولد الشيخ احمد بن القاسم. یکبار در ۱۲۹۲ در بولاق و بار دیگر در ۱۳۰۶ در مکه بطبع رسیده است.

۲۱ - فتح غافر الخطية على الكواكب الجلية في نظم الاجرومية. در ۱۲۹۸ در بولاق بطبع رسیده است.

۲۲ - فتح المجيب بشرح مختصر الخطيب. این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۷۶، ۱۲۹۲، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸ و ۱۳۱۶ بطبع رسیده است.

۲۳ - فتح المجيد في شرح الدرالمجيد در ۱۲۹۸ در مصر بطبع رسیده است.

۲۴ - الفصوص الياقوتية على الروضة البهية في الابواب التصريفية. این کتاب در ۱۲۹۹ در مصر بطبع رسیده است.

۲۵ - قامع الطفیان على منظومة شعب الايمان. این کتاب در ۱۲۹۹ در مصر بچاپ رسیده است.

۲۶ - قطر النيث في شرح مسائل ابي الليث. این کتاب یکبار در ۱۳۰۱ در مصر و بار دیگر در ۱۳۱۱ در مکه بطبع رسیده است.

۲۷ - قوت الحبيب الغريب، این کتاب دو بار در ۱۳۰۱ و ۱۳۰۵ در مصر و یکبار هم در ۱۳۱۰ در مطبعة الميمنية بطبع رسیده است.

۲۸ - كاشفة السجا في شرح سفينة النجا. این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۹۲ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۹ بطبع رسیده است.

۲۹ - كشف المروطة عن ستار الاجرومية. در ۱۲۹۸ در مصر بچاپ رسیده است.

۳۰ - لباب البيان. در علم بلاغت است. و در ۱۳۰۱ در مطبعة محمد مصطفى بچاپ رسیده است.

۳۱ - مدارج الصعود الى اكناء البرود. نام

دیگر آن «ساور السجد على جوهر عقد» می باشد. این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۳۱۵، ۱۳۱۸ بطبع رسیده است.

۳۲ - مراح لبيد لكشف معنى قرآن مجيد.

۳۳ - مراقي العبودية. شرحی است بر بداية الهداية تأليف ابو حامد غزالي. این کتاب چندین بار در سالهای ۱۲۹۳، ۱۲۹۸، ۱۳۰۴، ۱۳۰۷، ۱۳۰۹، ۱۳۲۷ و ۱۳۰۸ بطبع رسیده است.

۳۴ - مرقاة صعود التصديق في شرح سلم التوفيق الى محبة الله على التحقيق. این کتاب شرح سلم التوفيق شيخ عبدالله محمد بن هاشم باعلوی در فقه شافعی است. کتاب مزبور چندین بار در سالهای ۱۲۹۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۶ (دوبار) و ۱۳۰۹ بطبع رسیده است.

۳۵ - مصباح الظلم على المنهج الاتم في تدويب الحكم. این کتاب شرحی بر «المنهج الاتم» شيخ على بن حاتم الدين هندی و در ۱۳۱۴ در مکه بطبع رسیده است.

۳۶ - نهاية الزين في ارشاد المبتدئين بشرح قرأة العين. این کتاب در فقه شافعی است و چندین بار در سالهای ۱۲۹۷ و ۱۲۹۹ بطبع رسیده است.

۳۷ - النهجة الجيدة لحل نفاوة العقيدة. این کتاب در توحيد و در ۱۳۰۳ در مطبعة عبدالرزاق بطبع رسیده است.

۳۸ - نورالظلام على منظومة عقيدة العوام. این کتاب دوبار: یکی در ۱۳۰۳ در مطبعة عبدالرزاق و دیگر بار در ۱۳۲۹ در مطبعة جمالية بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاوید. (ص، ق) پاینده. همیشه. دایم. (برهان). در اوستا یویشت^۱ ابدیت بود^۲ (الی اابد) و در پهلوی یوتان^۳ و در ارمنی یوت^۴ یوسین^۵ یویتنا^۶ می باشد. (از حاشیه برهان ج معین). مدت همیشه و دائم و زمان نامتناهی در مستقبل است. (انجمن آرا). جاود. جاودان. جاویدان. جاودانه. جاویدانه. جاودانی. پاینده. پایدار. باقی. ابدی. انوشه. مستمر. مؤبد. مخلص. لایموت. لایزال. خلد. خالد. دائمی. جاویدانی. ابدی. ابدت و هرج بدان جهان باشد ثواب و عقاب جاوید باشد و هیچ بر نیاید. (ترجمة تفسیر طبری).

نه بهرام گوهرت و نه اورمزد

فرزدی و جاوید نبود فرزد.

ابوشکور.

جهان بی سر و تاج خرو مباد

همیشه بماناد جاوید شاد.

فردوسی.

همی نام جاوید ماند نه کام

بینداز کام و برافراز نام.

فردوسی.

فریدون فرخ ستایش ببرد

برداو و جاوید نامش نمرد.

فردوسی.

نماند برین خاک جاوید کس

تورا توشه از راستی باد و بس.

فردوسی.

مردم از نور جان شود جاوید

گل شود زر ز تابش خورشید.

عنصری.

جاوید بزى بار خدايا بسلامت

با دولت پیوسته و با عمر بقاتی.

منوچهری.

لبت گفت جاوید پر خنده باد

درین خانه بوندت فرخنده باد.

اسدی.

آن آب حیاتست که جاوید بماند

نفسی که ازو داد کریم متعاش.

ناصر خسرو.

علم و عمل ورز که مردم بچشر

ز آتش جاوید بدین دورهاست.

ناصر خسرو.

انوشیروان بر پای خاست و سجده برد و گفت

خداوند جاوید زیاد. (فارسانه ابن البلخی ص ۸۷).

من ازو ماندم باقی بجهان تا جاوید

گر بماند بجهان باقی والله که سزاست.

مسعود سعد.

و صیت نیک بندگی من ملک را جاوید و مؤبد

گردد. (کلیله و دمنه). و آب زندگانی عمر

جاوید دهد. (کلیله و دمنه). و این مدت به امید

نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد. (کلیله و دمنه).

جاوید زیاد کز درش ملک

جز دولت جاودان ندیده است.

خاقانی.

بمان بدولت جاوید تا بخرمت تو

زمانه زی حرم خرمی دهد بارم.

خاقانی.

لیکن از گفته خاقانی ماند

نام جاوید ز دوران اسد.

خاقانی.

از آن هر دو کنون نوید گشتم

بلا را خانه جاوید گشتم.

نظامی.

و گفت کمال رضاء من از او تا حدی است که

اگر بسنده را جاوید بعلین برآرد و مرا

باسفل السافلین جاوید فرورد من راضی تر

باشم از آن بنده. (تذکره الاولیاء).

چون این آن است و آن این است جاوید

چرا پس عقل احوال این و آن دید.

عطار.

این عقوبت مرا در یک نفس برآید و بنزه

جاوید بر تو بماند. (گلستان).

گر بزدان عقوبت بریم روز شمار

جای آن است که محبوس بمانم جاوید.

سعدی.

که را شد حاصل آخر جمله امید

که ماند اندر کمال خویش جاوید. شبستری.

آنچه جاوید بماند نام است.

جامی.

توئی استاد سخن هم توئی استاد سخا

حاتم طائی شاگرد تو زبید جاوید.

کافی الدین.

1 - yavaetâi.	2 - yave.
3 - yavêtân.	4 - yavêl.
5 - yavitean.	6 - yavitenakan.

جناحین نمیتوانستند همگام با آنان پیشروی کنند عقب می‌نشستند تا نظم صفوف برهم نخورد. (از ایران باستان). عده نفرات این سپاه به ده‌هزار تن میرسید. سپاه دائمی همیشه حاضر بود که بمحض صدور حکم حرکت کند و با سرعت خود را بمحل مأموریت برساند. علاوه بر این در پای‌تخت برای حفاظت قصر و در ایالات برای حفظ امنیت ساخلوهای مقرر بود. این قوای ساخلوی را در اوایل دوره هخامنشی روسای قشون و در قلاع کتوتالها اداره میکردند ولی بعدها امور لشکری هم در تحت اداره ولات درآمد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۸).

جاویدانه کردن. [ن / نِکَ دَ] (مص مرکب) ابدی ساختن. جاویدان کردن. همیشگی ساختن. اخلاص. رجوع به جاویدان و جاویدان کردن شود.

جاویدانی. (حامص) ابدی. همیشگی. دائمی.

جاویدبقا. [بَ] (ص مرکب) باقی. همیشه. پیوسته. دائم.

تیسیر نمودند و براهین بفرزودند
هیلاج نمودند که جاویدبقائی. خاقانی.
رجوع به جاوید شود.

جاوید بودن. [دَ] (مص مرکب) دائمی بودن. همیشگی بودن. ابدی. سرمدی.
که جاوید بادا خردمند مرد
همیشه بگام و دلش کار کرد. فردوسی.
رجوع به جاوید شود.

جاویدبیک. [پ] [اِخ] از اهالی سالونیک و وزیر مالیه معروف ترکیه در دوره اقتدار حزب (اتحاد ترقی) و از رؤسای متنفذ فرقه جوانان ترک و از همکاران اتنورپاشا و طلعت پاشا بود. وی ابتدا در مکتب ملکی استانبول معلم ریاضیات بود سپس بوزارت مالیه رسید و در تاریخ ۲۱ صفر ۱۳۴۵ ه. ق. ۲۷ اوت ۱۹۲۶ م. به تهمت توطئه بر ضد دولت مصطفی کمال پاشا اتناتورک بدار آویخته شد. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال ۳ شماره ۴).

جاویدخواب. [خوا / خا] (مرکب) مرگ. مردن.
بشستندش از خون به روشن گلاب
چو آمدش هنگام جاویدخواب.

فردوسی.
جاویدزی. (نف مرکب) باقی. پایدار. آنکه جاوید ماند. آنکه پیوسته زید. رجوع به جاوید و جاوید زیستن شود.

جاوید زیستن. [تَ] (مص مرکب) همیشه زیستن. دارای حیات ابدی بودن. باقی ماندن. همیشه بودن.
این همی گفت که احسن و زه‌ای شاه زمین

جاویدانان. (اِخ) نام دسته‌ای از سپاهیان دوره هخامنشی. رجوع به جاویدانها در همین لغت‌نامه و رجوع به ایران باستان شود.

جاویدان خرد. [خ ز] [اِخ] جاودان خرد نام کتابی است منسوب بهجمشید. اصل این کتاب از مسکویه رازی است که عبدالرحمن بدوی آنرا بنام «الحکمة الخالده» بچاپ رسانده است. این متن عربی ترجمه‌ایست از پهلوی با افزوده‌هایی از مسکویه رازی و بخش اصلی آن در «رسائل البغلاء و در اعیان الشیعه ۱۰: صص ۱۴۶ - ۱۹۴» چاپ شده است. و محمد حسین بن حاجی شمس‌الدین آنرا در ۱۰۶۵ ه. ق. برای نواب (؟) در فارسی درآورده و بنام «شایسته خانی» نامیده است. این ترجمه را درویش فانی مانکجی فرزند لیم‌جی هوشنگ هاتری بای گجراتی بنام ناصرالدین شاه در بمبئی در ۱۲۹۳ - ۱۲۹۴ ه. ق. (۱۲۴۶ یسزدگردی) بخط نستعلیق بچاپ سنگی رساند. و دیپاچه و خاتمه‌ای بر آن افزود. مترجم در کتاب مسکویه رازی دست برده و پس و پیش کرده و رساله‌های دیگری هم در آن گنجانده است. تقی‌الدین محمد بن محمد ارجانی تستری در زمان جهانگیر پادشاه ترجمه دیگری از آن کرده است «ریو ۴۴۰». (از فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه دانشکده ادبیات ص ۱۵۲ و فرهنگ ایران زمین شماره... مقاله دانش‌پژوه). و در السعادة والاسعاد ج مینوی ص ۲۹۶، ۳۲۰، ۳۲۱، ۴۲۲ قسمتهایی از متن عربی آن آورده شده و از آن جمله است: ثلث تبطل مع ثلث: اللثة تبطل مع الحیلة، واللعجلة تبطل مع التانی والاسراف یبطل مع التصد. (از السعادة والاسعاد). و رجوع بجاودان خرد شود.

جاویدان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) دائمی شدن. ابدی بودن. خلود. رجوع به جاویدان شود.

جاویدان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دائمی ساختن. همیشگی و پیوسته ساختن. تخلید. رجوع به جاویدان و جاویدانه کردن شود.

جاویدانه. [ن / نِ] [ق] جاویدان. همیشه. دائم. (برهان). جاود. جاودان. جاوید.

جاویدانها. (اِخ) نام قسمت زنده و برگزیده سپاهیان هخامنشی است و چون عده نفرات این دسته هیچگاه نمی‌کاست به جاویدان موسوم بودند. این سپاه غالباً در قلب جا میگرفتند و دلیرانه جنگیده و قلب لشکر دشمن را شکسته و پیش میرفتند. از سپاهیان هخامنشی تنها جاویدانها اسلحه دفاعی داشتند و بهمن جهت همیشه در رزمها جاویدانها پس از پیشرفت بسیار چون

چه پدر تا به ابد باد وجودش جاوید
چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان. قآنی.
کس در غم روزگار جاوید نماند. قره‌العیون.
[عالم آخرت. (برهان)].

جاوید. (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون و حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال ارتفاعات به رم‌فیروز از جنوب دهستان دشمن‌زیاری. از خاور بدشت معروف همایجان و از باختر بدهستان حومه فهلیان محدود است. این دهستان تقریباً در شمال بخش قرار گرفته و موقعیت آن کوهستانی و رودخانه شش پسر یا دشمن‌زیاری از وسط آن جاری است. هوای آن در قسمت‌های شمالی معتدل و مایل بسردی و در قسمت‌های جنوبی گرم است. آب مشروب و زراعتی دهستان از رودخانه فوق و رودخانه‌های شیر و شیرین و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات، برنج، تریاک، حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنعت دستی قالی‌بافی و زبان فارسی لری و مذهب آنان شیعه دوازده امامی است. این ناحیه از ۶۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود یازده هزار تن جمعیت دارد. قراء مهم آن عبارتند از: پهلول، موسی عربی لری، دشت رزم، سدونی، عمونی، دو دانگه قائدی، راشک خلیفه هارون، اشکفت دراز، پراشکفت. مرکز دهستان قریه پهلول و قسمتی از اهالی در حدود دهستان برای تعلیف تیسیر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جاویدان. (ص، ق) همیشه. پاینده. دائم. (برهان). جاودان. (ناظم الاطباء). جاوید. جاویدانه. جاودانه. جاوده.

گرهمی خواهی که جاویدان بمانی ای پسر
در میان این دو آتش خویشن را چون بزی.
ناصرخسرو.

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاک است آبتن جاویدان.
خاقانی.

او خدایست تعالی ملک‌الملک قدیم
که تیسیر نکند ملکت جاویدانش. سعدی.

جاویدان. (اِخ) ابن سهرک. وی از مؤسسان اولیه خرمیان است که بعدها به خرم‌دیان شهرت یافته‌اند بوده و مخدوم بابک خرمی است و بکوه بزم مقام داشت و در امر ریاست خرمیان با ابوعمران جدال کرد و عاقبت ابوعمران را بکشت و بیوه او بحیله بابک را که خادم شوهرش بود شوی خویش ساخت و وی را رئیس خرمیان کرد. رجوع به بابک خرم‌دین شود.

و آن همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان فرخی.
جاوید شدن. [شُدَ] (مص مرکب) خلود. (ترجمان القرآن).

جاوید طراز. [طُ / طِ] (ص مرکب) همیشه آراسته. (ناظم الاطباء).

جاوید عمر. [عُ] (ص مرکب) زنده ابدی. آنکه عمر ابدی دارد.

جاوید عمر باش که عمر از تو یافت ساز معمار باغ ملک معمر نکوتر است. خاقانی. رجوع به جاوید شود.

جاوید کردن. [کُدَ] (مص مرکب) تأیید. (دهسار). تخلیل. (زمخشری). اخلاص. (ترجمان القرآن). ابدی ساختن. مخلد کردن. رجوع به جاوید و ترکیبات آن شود.

جاویدمان. (ف مرکب) جاویدمانده. آنکه ابدی زید. دارای عمر ابدی. آنکه همیشه ماند.

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر عمر تو چون عقل تو جاویدمان. خاقانی. به حجت نویسان دیوان خاک بجاویدمانان مینوی پاک. نظامی.

جاویدن. [دَ] (مص) در پهلوی جوتن^۱ (جسودن)، و در کردی جوین^۲، جون^۳ (جویدن)، و در افغانی ژوول^۴، ژوگل^۵ و در بلوچی جایگ^۶ و در پهلوی جویتن^۷ بمعنی جویدن، گفتن آمده، مضع کردن. (از حاشیه برهان چ معین).
- امثال:

تعریف خود کردن پنبه جاویدن^۸ است، نظیر: ستودن خود پنبه جاویدن است. (از امثال و حکم دهخدا).

|| فریاد کردن مرغان. (ناظم الاطباء). || تف انداختن. (ناظم الاطباء) (حاشیه برهان چ معین).

جاوید نام. (ص مرکب) آنکه ناش همیشه باقی ماند. پاینده نام. مجازاً، دارنده نام نیک:

پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام. سعدی.

جاویدنی. [دَ] (ص لیاقت) جویدنی. آنچه قابل جویدن باشد.

جاویده. [دَ] (ن صف) جویده. آنچه جویده شده. رجوع به جویدن شود.

- جاویده تکلم کردن؛ دَنَدَنه کردن، من و من کردن. نامفهوم سخن گفتن.

جاویدی. (ص نسبی) همیشگی. دائمی. ابدی:

ازین بنگان برون نورست و نعمتهای جاویدی همه تنگی و تاریکی است اندر زیر این بنگان.

ناصر خسرو.
جاویدی. (اخ) از طوائف مسمی. این

طائفه دارای هزار خانوار و به تیره های ذیل تقسیم میشود: ۱- احمد هارونی. ۲- جوی جان. ۳- حلقه هارون. ۴- ده شیخ. ۵- رود جوی. ۶- سلاری. ۷- گنجا. ۸- گواری. ۹- سرکوهی. ۱۰- ملولی عربی. ۱۱- میر حسن عبدالله ۱۲- میرسن. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

جاویز. (ص، ا) در تداول عامه، جا کش. جایج. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به جایج شود. || گای روغن. (الفاظ الادویه). گاوروغن. لیکن بدین معنی جاویزن است. رجوع به جاویزن شود.

جاویز. (اخ) از قرای طبس است. قدیم النسق و آب خیز میباشد و پنجاه خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۶).

جاویزن. [زَ] (ا) رملی که در مراره گاو بهم میرسد. (ناظم الاطباء). یعنی گاوین. چیزی است که میان زهره گاو باشد. هندی گاوروغن یا روغن گویند. (آندراج). عرب گاورازن است و فزاری گوید او را بحر بی خزره القرق گویند و به پارسی مهره زهره گاو خوانند و هندی زوین و بسندی گاوردین گویند و آن چیزی است که در زردی به زرده تخم مرغ ماند و او را در میان زهره گاو یابند چنانچه حجر انیس از بزکوهی، و چون گاو را بکشند زهره او را بشکافند و جاویز ازو بیرون کنند و بمقدار از یکدانه گاو تا چهار درم و نیز در زهره گاو هندی یابند و چون از زهره بیرون آید محکم نباشد، چون در دهن نگاه دارند بیخود شوند. (ترجمه صیدنه). و رجوع به الجماهر ص ۲۰۳ شود.

جاویش. (اخ) خلیل بن بطرس. او راست: نجات السكره المظلم من اختراع العوائد والرسوم. این کتاب در ۱۸۵۷ م. در بیروت بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاویش. (اخ) عبدالعزیز. او راست کتاب: غنیة المؤدین فی الطرق الحدیثة للترتیب و التعلیم. این کتاب در ۱۳۲۱ ه. ق. در مطبعة الشعب بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاویش. (اخ) سلیمان بن خلیل بن بطرس ملقب به جاویش اللبثانی که در بیروت میزیسته است. او راست کتاب: «التحقفة السنیة فی تاریخ التطنطیة». این کتاب در ۱۸۷۳ و ۱۸۸۷ م. در بیروت بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جاویش. (معر، ا) معرب چاوش: و دخل بغداد مؤیدین عطاء آلوسی الشاعر الادیب [فی ایام المترشد فصار جاویشاً. (یادداشت مؤلف از معجم الادباء ج ۷ ص ۱۹۹ س ۱۸). در دزی چنین آمده: چاوش یا چاوش لغت ترکی است. جمع آن جاویش

است. در مصر در زمان مالیک جاویشها ۴۰ تن بودند که جزو سربازان بشمار میرفتند و بسبب جرأت و جلاوت خود امتیازی داشتند و رسم بر این بود که هنگام حرکت سلطان در مواقع رسمی پیشاپیش آواز میخواندند. اینان بدو دسته تقسیم میشدند و هر یک ترجیمی میخواند که با آنچه دیگری تکرار میکرد اختلاف داشت. || صاحب منصبی که درجه پائین داشته و مأموریتهای مختلفی به وی داده میشد. (از دزی ج ۱). و رجوع به چاوش و چاوش شود.

جاه. (ا) پارسی باستان یانه^۹، هندی باستان یانه^{۱۰}. مقام. مکان. منزلت. (حاشیه برهان چ معین). منزلت و مرتبه بزرگ پادشاه. (شرفنامه منیری) (آندراج). منزلت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکان. جایگاه. مرتبه. درجه. مقام. لیاقت. عظمت. بزرگواری. جلال. (ناظم الاطباء). بزرگی. يقال: فلان ذو جاه. (منتهی الارب). زجاج در شرح ادب الکاتب گفته: بعض لغت نویسان گفته اند: جاه مقلوب وجه است و به این عبارت: «وجه الرجل فهو وجهه؛ اذا كان ذاجاه» استاد کرده اند و تفصیل داده اند که بین «جاه» و «وجه» قلب صورت گرفته است. (نشوء اللفظة ص ۱۷). اصل آن «وجه» بود پس قلب شده و «و» در وسط قرار گرفته و «جوه» شده و واو تبدیل به الف شده و بصورت جاه در آمده است. (از منتهی الارب) (از آندراج).^{۱۱} آبروی. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). قدر. (ربنجنی). قدر مردم. (مهذب الاسماء):

بسا که مست در این خانه بودم و شادان چنانک جاه من افزون بد از امیر و ملوک کنون همانم و خانه همان و شعر همان مرا نگوئی کز چه شده ست شادی سوک.

رودکی
من جاه دوست دارم کازاده زاده ام
آزادگان بجان ن فروشند جاه را. دقیقی.
ناسزا را مکن آیفک که آبت بشود
بسزاوار کن آیفک که جاهت دارد. دقیقی.
ورا هر زمان پیش آفراسیاب
فزوتر شدی حشمت و جاه و آب.
فردوسی.

بتوران نباشد چو تو کس بجاه

- | | |
|-----------------------------|-------------|
| 1 - jūtan. | 2 - jūin. |
| 3 - jūn. | 4 - zhōvul. |
| 5 - zhōgal. | 6 - jāyag. |
| 7 - jōyītan. | |
| ۸- ن:ل: خنایدن. | |
| 9 - yatha. | 10 - yātā. |
| ۱۱- این توجه بر اساسی نیست. | |

بخت و بھیر و بہ تیغ و کلاه. فردوسی.
 خدایا بیخشا گناہ ورا
 بیغزای در حشر جاہ ورا. فردوسی.
 مروت نیابی گرت چیز نیست
 همان جاہ نزدکست نیز نیست. فردوسی.
 ایا ہر تبت و قدر و جاہ افریدون
 ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر. فرخی.
 کہینہ عرصہای از جاہ او فزون ز فلک
 کمینہ جزوی از قدر او مہ از کیوان.
 عصری.
 مقدار مرد و مرتبت مرد و جاہ مرد
 باشد چنانکہ درخور او باشد و جدیر.
 منوچہری.
 تاش زمین بوسہ داد و گفت: بندہ خود این
 محل و جاہ نداشت... خداوند آن فرمود کہ
 بزرگی او سزید. (تاریخ بھقی ج ۱ ص ۲۴۶).
 شخص امیر ماضی.... را در پیش دل و چشم
 نهد و در نعمتہا و نواختہای گونه گونه و جاہ و
 نہاد وی نگرد نہ اندر آنچه حاسدان و...
 (تاریخ بھقی). و اگر چیزی رفته است کہ از
 آن و ہنی بجاہ وی یا کراہتی بدل وی پیوستہ
 است آنرا بواجبی دریافتہ شود. (تاریخ
 بھقی).
 کسی را کہ دادی بزرگی و جاہ
 همان جاہ مستان از او بی گناہ. اسدی.
 ز ہر کس فزون جاہشان نزد شاہ
 گذشتہ درفش مہیشان ز ماہ. اسدی.
 آن جاہ و جلالی کہ بمالت بود امروز
 آن سوی خریدند نہ جاہست نہ اجلال.
 ناصر خسرو.
 آن سگان کز خون فرزندانم میجویند جاہ
 روز محشر سوی آن میمون بی ہمتانیا.
 ناصر خسرو (دیوان چ تہران ص ۲۵).
 گر ندارد حرمتہم جاہل مرا کمتر نشد
 سوی دانا نہ نسب نہ جاہ و قدر و نہ حسب.
 ناصر خسرو.
 ای شاہ نصیب خویش بیرون کن
 زین جاہ بلند و نعمت شاہی. ناصر خسرو.
 جاہم چو کاہد خرد فرزاید
 کارم چو بیند سخن گشاید. مسعود سعد.
 یکی را حب جاہ از جادہ مستقیم بہ بیراہ
 افکند (کلیلہ و دمنہ). و چون یکچند بگذشت
 و طاقتہای از امثال خود را در مال و جاہ بر
 خویشتن سابق دیدم نفسی بدان مایل گشت.
 (کلیلہ و دمنہ). بجاہ و مال از امثال و اقربان
 بگذشت. (کلیلہ و دمنہ).
 بجاہ جاہ چہ اتنی کہ عمر در نقصان
 بقصد فصد چہ کوشی کہ ماہ در جوزا.
 خاقانی.
 دشمن تو کی بود با تو برابر بجاہ
 شیر علم کی شود ہمیر شیر زیان. خاقانی.
 ہمت بدلم گفت کہ جاہ آمد میذیر

عزت بدلم گفت کہ فقر آمد دریاب. خاقانی.
 میان بیوہ زنان و ارباب نعمت و جاہ سویتی بہ
 انصاف ظاہر گشت. (ترجمہ تاریخ یمنی
 ص ۴۳۹). بمزید قربت و رتبت مخصوص
 گشت و جاہ تمام یافت. (ترجمہ تاریخ یمنی
 ص ۴۳۶). بعزت مالی کہ دارند و بعزت جاہی
 کہ پندارند برتر از ہمہ نشینند. (گلستان).
 شوربختان بہ آرزو خواهند
 مقبلان را زوال نعمت و جاہ. سعدی.
 با کسی کو براہ پیشتر است
 نزد سلطان بجاہ پیشتر است.
 گر بزرگی کند مدارش خرد
 کہ تو را بار او بیاید برد. اوحدی.
 عزیز مصر بر غم برادران غیور
 ز قمر جاہ برآمد بہ اوج جاہ رسید. حافظ.
 ہر چیز کہ محدود بود شکل پذیرد
 ز آن جاہ تو بیرون بود از حد تشاکل.
 قاتنی.
 - آسمان جاہ؛ بلند مقام. بزرگ منزلت؛ و
 گنماشتگان او را مقید و محبوس بدرگاہ
 آسمان جاہ بیاورد. [ند]. (مجمل السواریخ
 گلستانہ ص ۲).
 - باجاہ؛ مکین. بامنزلت. خظیر.
 - باجاہ و آب؛ بامقام. بامنزلت. بایزرگی.
 باقدرہ
 بینی فرنگیس باجاہ و آب
 چو ماہ دو ہفتہ بر آفتاب. فردوسی.
 چنین گفت از آن پس بہ افراسیاب
 کہ ای شاہ با دانش و جاہ و آب. فردوسی.
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 کہ ای شاہ بادانتش و جاہ و آب. فردوسی.
 کہ اویت ہم خویش افراسیاب
 ہم از تخمہ تور با جاہ و آب. فردوسی.
 کامہ و التفات کرد بمن
 زان مرا جاہ و آب دیدستند. خاقانی.
 - جمجاہ؛ آنکہ همانند جم باشد در منزلت و
 مقام. جم اقتدار. جم قدر. جم مقام؛ پادشاہ
 جمجاہ بنظر شفقت و عطوفت در وی
 نگرست. (حبیب السیر ج خیام ج ۲
 ص ۱۷۹).
 - جمشیدجاہ؛ همانند جمشید در منزلت و
 مقام. جمجاہ.
 - ذبجاہ؛ دارای عظمت و بزرگواری. (ناظم
 الاطباء).
 - سلیمان جاہ؛ سلیمان منزلت. آنکہ در رتبت
 و مقام همانند سلیمان باشد؛
 کریم دولت و دین آصف و سلیمان جاہ.
 (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲).
 - عالی جاہ؛ دارای مرتبہ بلند. (ناظم الاطباء)
 بلند مرتبہ. رفیع مقام. والامقام.
 - والاجاہ؛ والامقام. بلند پایہ؛ و شاہ والاجاہ.
 سہراب خان را برای آوردن برادر بہ اصفہان

فرستاد. (مجمل السواریخ گلستانہ حاشیہ
 ص ۲۴).
 || مزید مؤخر امکانہ باشد: خان جاہ؛ خاققاہ.
 خانگاہ. (پادداشت مؤلف). || طالع. بخت.
 اقبال. فیروزی. [دنی]. (ناظم الاطباء).
جاہ اندوز. [أ] (نہ مرکب) جاہ اندوزندہ.
 آنکہ در پی جاہ بود. جاہ طلبہ؛
 عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
 کان نباشد زاہدان مال و جاہ اندوز را.
 سعدی.
جاہب. [ج] [ع] ص. (ق) علانیہ. اتاہ جاہیاً و
 جاہیاً؛ آمد او را علانیہ. (متنہی الارب) (ناظم
 الاطباء).
جاہ بلاغ. [ب] [ا] (خ) دہسی از دہستان
 درہ صیدی بخش اشترینان شہرستان بروجرد
 است. در سی ہزار گزی خاور اشترینان و
 شش ہزار گزی راہ مالرو خشک درہ بدرہ
 صیدی واقع شدہ و محلی است کوهستانی و
 سردسیر و ۱۷۹ تن سکنہ شیعی مذهب دارد و
 زبانشان لری و فارسی است آب مشروب
 آنجا از قنات و چاہ تأمین میشود. محصول
 آن غلات و شغل اہالی زراعت و راہ آن مالرو
 است. (فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
جاہ جاہ. [ع] [ص] (ت) کلمہ ای است کہ بدان
 شتران نر را خاصہ زجر کنند. (متنہی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج). این کلمہ مبنی بر
 کسر و با تنوین و بسکون ہر سہ خوانندہ
 میشود. (از متنہی الارب) (آندراج).
جاہ جو. (نہ مرکب) جاہ جویندہ. رجوع بہ
 جاہجوی شود.
جاہ جوی. (نہ مرکب) جاہ جویندہ.
 مقام طلبہ. جاہ طلبہ؛
 بر زمین زن صحبت این زاہدان جاہجوی
 مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نہان.
 خاقانی.
 نہ از جاہ جویان توان یافت جاہی
 نہ از صاع خواہان توان یافت صاعی.
 خاقانی.
 و رجوع بہ جاہجو شود.
جاہد. [ج] [ع] ص) آرزومند طعام و جز آن.
 (ناظم الاطباء) (متنہی الارب). آرزوی طعام
 کنندہ. کوشندہ. (از اقرب الموارد) (آندراج).
 سعی (سعی کنندہ). کوشش نمایندہ. دارای
 جد و جہد. رنج بر. (ناظم الاطباء). کوشا.
 - جہد جاہد؛ برای مبالغہ است مانند شعر
 شاعر و لیل لائل. یعنی کوشش بسیار. (از
 ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از متنہی
 الارب).
جاہدار. (نہ مرکب) نگاہدارندہ مقام ہر
 کس. (ناظم الاطباء).
جاہشہ. [ہ] [ش] [ع] (ا) گروہ مردم. (متنہی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جاهض. [ج] (ع ص) مرد تیز و سبک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیزهوش. (از اقرب الموارد). و فیه جهوضه و جهاضه؛ ای حده نفس. (اقرب الموارد). تیزدل. (مذهب الاسماء). شاخص. سخت دل. [کوهان بلند. [بلند از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جاهضه. [و ض] (ع ص) تأیث جاهض. (اقرب الموارد). رجوع به جاهض شود. [ج] خرکره ماده یکاله. ج. جَواهض. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جاه طلب. [ط ل] (نصف مرکب) جاه طلبکننده. جاهجوی. مقام خواه. منصب جو. آنکه بهر کاری و هر چیزی برای رسیدن بمقام و منصب تن دردهد. رجوع به جاه شود.

جاه طلبی. [ط ل] (حاصص مرکب) عمل جاه طلب. مقام خواهی. منصب جوئی. رجوع بجاه شود.

جاه طلبیدن. [ط ل د] (مص مرکب) مقام خواستن. تلاش کردن در بدست آوردن مقام. رتبه جستن.

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی هم بر آن سان که همی خلق جهان میطلبند. ناصر خسرو.

رجوع به جاه شود.

جاه فرای. [ف] (نصف مرکب) جاه فرزاینده. آنچه مقام و رتبه را فرزونی دهد.

جاه فرای سهر نیست و جودت که نیست آینه آسمان نور فرای از بخار. خاقانی.

رجوع به جاه شود.

جاهک. [ه] [ج] جناغ سینه و ترقوه. (ناظم الاطباء).

جاهک. [] [ا] (بخ) شهرکی است میان اصطخر و کرمان. منزل کاروان و جانی با نعمت بسیار. (حدود العالم). مغرب جاهک است. صاهک. رجوع به جاهک و صاهک و زهقه القلوب ج ۳ ص ۱۲۳ و معجم البلدان شود.

جاهکی. [ه] (ص نسبی) منسوب به جاهک؛ بلارک جاهکی گره های سفید بسیار دارد لیکن خشک و سریع الانکسار است. (مرفقه الجواهر).

جاهل. [ج] (ع ص) نادان. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج) (دهار). احمق. کانا. مقابل عالم. نابخرد. بیخ. (منتهی الارب). ج. جُهَل. جُهَل. جُهَل. جُهَل. جُهَل. جُهَل. (منتهی الارب) جاهلون در حال رفعی، جاهلین در حال نصب و جزه خذالعفو و أمر بالمعرف و اعرض عن الجاهلین. (قرآن ۱۹۹/۷).

حکیمان زمانه راست گفتند که جاهل گردد اندر عشق عاقل. منوچهری.

نگار خویش را گفتم نگارا نیم من در فتون عشق جاهل. منوچهری. باز نمایم که... صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند. (تاریخ بیهقی). کس نتواند نامه من کس نگوید نام من جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب. ناصر خسرو.

گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیدارگر مرا. ناصر خسرو. حذر دار از درخت جاهل ایراک نیارد بر تو زو جز خار باری. ناصر خسرو. و مردگان جاهلان را که بسامع آن زنده شوند. (کلیله و دمنه). چون نقش واقعه... پیدا آمده باشد عاقل... و جاهل... یکسان باشند. (کلیله و دمنه).

گر بر رنگ جامه عیب کرد جاهل با ک نیست تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد ز زبان؟ خاقانی.

جاهل آسوده فاضل اندر رنج فضل مجهول و جهل معتبر است. خاقانی. عالم است از صف عبادالله جاهل از زمره هم الکفره است. خاقانی. و گر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند. سعدی.

— امثال: بر جاهل اعتماد مکن. (خواججه عبدالله انصاری)

جاهل را بر عالم بحثی نیست. نظیر: در بساط نکه دانان خود فروشی شرط نیست. حافظ (از امثال و حکم دهخدا).

دوستی جاهل بدوستی خرس مانند؛ عوض نفع. ضرر میرساند.

[جوان، در تداول عوام از پارسی زبانان. [ج] شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آندراج). ج. جاهلان. نادانان. نابخردان؛ راه بنمایم تو را اگر گیر بندازی ز دل جاهلان را پیش دانا جای استکیار نیست. ناصر خسرو.

جاهلان چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصوصت بجنبانند. (گلستان).

جاهلانیه. [ه ن] (ص نسبی، ق مرکب) بنادانی. از روی جهالت؛ از روی جهل ندانم که چه کار جاهلانه کرده ام. (منتخب قابوس نامه ص ۳۹).

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد میر پیش او طاعت جاهلانه. ناصر خسرو. خالق کو اختر و گردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند. مولوی.

جاهل پسند. [ه پ س] (نصف مرکب) آنچه مورد پسند جاهل باشد. چیزی که جاهل (جوان) آنرا می پسندد. آن چیزی که جاهل را زبید. [کارها که کارگر خود را زود

کشد؛ بعضی حرفه ها جاهل پسند است. مانند: سلاخی، مرده شویی، زه تابی، شو فری و مانند آن یعنی ارباب این حرف دیر نزنند. [انف مرکب] آنکه جاهل (جوان) را می پسندد. آنکه جاهل را خوش دارد.

جاهل پسندی. [ه پ س] (حاصص مرکب) عمل جاهل پسند.

جاهل مرکب. [ه ل م ز ک ک] (ترکیب وصفی، مرکب) دژا گاه. (یادداشت مؤلف). آنکه علم وی با واقع مطابق نباشد. آنکه گمان برد که چیزی را میداند و بواقع آنرا نمیداند. قسم جاهل بیط، که جهل وی مطلق است و اصلاً جاهل چیزی است.

جاهلی. [ج] (حاصص) نادانی. نابخردی. کودنی.

آری بیجاهلی توان کرد مهتری. فرخی. هر آنکس که عیش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش. سعدی.

جاهلی. [ج] (ص نسبی) منسوب بجاهلیت. آنکه با آنچه در عهد جاهلیت بوده است.

— عهد جاهلی؛ دوره عرب قبل از اسلام.

جاهلیت. [ه ل ی] (ع مص جعلی، [مص] حالت نادانی. (اقرب الموارد): یظنون بالله غیر الحق ظن الجاهلیة یقولون هل لنا من الامر من شیء. (قرآن کریم ۱۵۴/۳). افحکم الجاهلیة یفنون و من احسن من الله حکماً. (قرآن ۵۰/۵). و قرن فی بیوتکن و لاتبرجن تبرج الجاهلیة الاولى... (قرآن ۳۳/۳۳). از جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیه حمیه الجاهلیة... (قرآن ۲۶/۴۸).

[جاهلیة الجاهل. برای تأکید است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ا] (بخ) زمانه قبل از اسلام که عرب در آن جهل میداشتند بخدا و رسول وی و شرائع دین و مانند آن. (منتهی الارب). پیش از آمدن مسلمانان. (مذهب الاسماء). پیش از آمدن حضرت رسول (ص). (ترجمه علامه جرجانی). زمانه ای که پیش از زمان حضرت رسول (ص) بود که قبایل عرب بها را میرستیدند. (آندراج) (غیث اللغات). زمان قبل از بعثت را گویند، و بقول برخی زمان قبل از فتح مکه را جاهلیت نامند. چنانچه در شرح نخبه در تعریف مخضرمین در بیان حدیث مرفوع و موقوف و مقطوع متعرض تعریف لفظ جاهلیت بشرحی که ذکر رفت شده است. (کشف اصطلاحات الفنون). روزگار عرب پیش از پیامبر. زمان فترت پیش از بعثت پیامبر ما.

بتی دیدم از عاج در سومات مرصع چو در جاهلیت منات. سعدی. مؤلف بلوغ الارب در معنی جاهلیت چنین آرد: زمان پیش از اسلام که نادانان در آن دور

بسیار بودند. بعضی گفته‌اند: جاهلیت زمان فترت یعنی عصر بین دو پیغمبر است و گاهی دوران کفر را جاهلیت گویند و بزمان پیش از فتح و عصر بین ولادت و بعثت پیغمبر اسلام نیز اطلاق شود. از این خالویه نقل است که این کلمه از مستحدثات اسلام است و بزمان قبل از بعثت گفته میشود. عسقلانی در شرح خود بر بخاری این را معنی غالب شمرده و آیه «یظنون بالله غیر الحق ظن الجاهلیة» را به این معنی دانسته پس گوید: اما گفته نووی که در شرح بر صحیح مسلم و در مواردی بطور جزم گوید: «هر جا لفظ جاهلیت آید آن عهد بخصوص منظور است» خالی از اشکال نیست.

و تفصیل کلام آنکه کلمه «جاهلیت» گاهی به حالت «نادانی» اطلاق میشود که در قرآن و اخبار بیشتر به این معنی است و گاهی به صاحب حالت «نادانی» گفته شود. کلمه جاهلیت در گفته رسول اکرم به ابی ذر: «انک امرؤ فیک جاهلیة» و همچنین در گفته عمر: «انی نذرت فی الجاهلیة ان اعتکف لیلۃ» و در گفته عایشه: «کان النکاح فی الجاهلیة علی اریمة انحاء» بمعنی اول است. و نیز گفته آنان بر رسول (ص): «یا رسول الله کنا فی جاهلیة و شر» یعنی در حالت نادانی یا در روش و رسم جاهلان و نظائر آن هستیم چه آنکه جاهلیت هر چند در اصل صفت بوده لیکن استعمالات اسمی در آن غلبه دارد بطوری که معنی اسمی یافته و معنایی نزدیک بمعنی مصدری گرفته، اما هرگاه «طائفة جاهلیة» یا «شاعر جاهلی» و مانند آن گفته شود، معنی دوم (دارنده حالت نادانی) مراد است و در این موارد نسبت به جاهل بمعنی عدم علم یا پیروی نکردن از علم میباشد. زیرا کسی که علم وی با واقع مطابق نباشد جاهل بسیط است و اگر خلاف واقع را معتقد باشد جاهل مرکب است و اگر برخلاف واقع سخن گوید خواه علم بواقع داشته یا نداشته باشد، جاهل محسوب میشود. چنانکه در قرآن مجید است: «و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاماً» (قرآن ۶۳/۲۵) و همچنین کلام پیغمبر (ص): «اذا کان احدکم صائماً فلا یرفث و لا یجهل» و از این قبیل است شعر عمرو بن کلثوم:

الا لایجهلن احد علینا

فنجهل فوق جهل الجاهلینا.

یعنی هیچکس بسفاهت با ما رفتار نکند جز آنکه با سفاهتی بیشتر از سفاهت او با وی رفتار کنیم. این کلمه در این معنی بسیار بکار رفته است. و نیز کسی که بخلاف حق عمل کند جاهل است هر چند خود مخالف بودن عمل را با واقع بداند، چنانکه در قرآن مجید است: «انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء

بجهالة ثم یتوبون...» (قرآن ۱۷/۴) اصحاب رسول (ص) گفتند: هر کس کار بدی کند نادان است هر چند بداند که کار او برخلاف حق است. زیرا علم حقیقی که در قلب رسوخ یابد از گفتار و کرداری که مخالف آن علم بود مانع شود. و اگر کاری برخلاف از او سر زد ناچار غفلت قلب یا سستی در اذعان قلبی بدو راه یافته که از مقاومت با آنچه معارض با دانش او است عاجز مانده است. و اینگونه احوال با علم حقیقی تناقض دارد و بهمین جهت آنرا جهل خوانند از این بیان معلوم شد که اعمال جزء حقیقی معنی ایمانند نه معنی مجازی. هر چند هر کس که عملی برخلاف دین کند کافر نبوده و از مسمای ایمان نیز بیرون نیست و این بیان در معنی کلمه عقل و نظائر آن نیز صادق است و بدین جهت خداوند متعال صاحبان این صفات را موتی، صم، بکم، عمی، ضال و جاهل خوانده و بصفت «الایقظون و لایسمعون» متصف ساخته و مؤمنان را به «اولی الالباب» و «اولی النهی» و «انهم یمهدون و یسمعون و یعقلون» و «ان لهم نوراً» موصوف میازد، بنابراین مردم پیش از بعثت پیامبر (ص) در جاهلیة جهلاء (نادانی سخت) بسر میبردند، زیرا کردار و گفتاری که بر آن میبودند تنها جاهلان برای آنان بوجود آورده بودند و این جهالت و نادانی کلی و عمومی بود. ولی پس از بعثت پیامبر (ص) جاهلیت مطلق عمومی نبود بلکه در بعض بلاد و در بعض اشخاص میبود و بهرحال پس از بعثت در هیچ زمانی جاهلیت مطلق وجود نیابد چه آنکه پیوسته تا روز حشر گروهی از امت وی بحق میگردند، ولی جاهلیت مقید در پاره‌ای از دیار و افراد تحقق مییابد چنانکه رسول (ص) فرمود: «اربع فی امتی من امر الجاهلیة لایتروکهن: الفخر بالاحساب والظن فی الانساب والاستسقاء بالنجوم والیاحة» و همچنین کلام آن حضرت خطاب به ابی ذر هنگامی که وی سردی را از جهت مادرش سرزنش میکرد: «انک امرؤ فیک جاهلیة».

بهرحال تمام اینها معانی جاهلیت است هر چند کلمه جاهلیت بیشتر بر حالت اعراب پیش از اسلام اطلاق کنند، چه آنکه آنان در بسیاری از اعمال و احکام خود به نهایت جهالت بسر میبردند. عرب جاهلی از علم و تمدن بهره چندانی نداشت و تنها بدانچه برای اجتماعات بدوی ضروری است پرداخته بود، و مهم‌ترین دانش عرب جاهلی شعر بوده است چنانکه نام چندتن از شعرای عهد جاهلی و قطعاتی از اشعار آنان امروز هم شهرتی دارد (هر چند بعضی درباره آنان بشک افتاده‌اند). برای اطلاع از چگونگی تمدن

عرب پیش از اسلام رجوع به عربستان شود. **جاهلیت اولی.** [اولی یّ تّ لا] (ترکیب وصفی، مرکب) نادانی اول. نادانی که در پیش بود: میان مفسران در مقصود از جاهلیت اولی اختلاف است؛ برخی آنرا زمان ولادت ابراهیم دانند که زنان لباس از لؤلؤ میپوشیدند و در میان مردها بگردش میرداختند و خود را بر آنان عرضه میکردند. حکم بن عیینه^۱ گفت: زمان بسن آدم و نوح است که هشتصدسال بود و رسوم زشتی از آنان حکایت کنند. ابن عباس گفت: زمان بین نوح و ادیس باشد. کلی گفت: زمان بین نوح و ابراهیم باشد که زنان لباسی از لؤلؤ که دو سوی آن نادرخته بود و لباسی که بدن آنان را پنهان نمیکرد میپوشیدند گروهی زمان بین موسی و عیسی گفته‌اند. ثعلبی گفت: زمان بین عیسی و محمد (ص) است.

ابوالعالیه گفت: زمان داود و سلیمان است که زنان را پیراهن نادرخته بود و عضوهائی از بدن را که نمایاندن آن ناپسند بود آشکار میساختند چنانکه زن با شوهر و دوست شوهر خود می‌نشست و بالائت خود را بدوست شوهر و پائین تن خود را بشوهر اختصاص میداد و چه بسا که یکی از آنان درخواست معاوضه میکرد.

ابن عطیه گفت: بعبقده من خدای تعالی بزمانی اشاره دارد که زنان (پیغمبر) آنرا درک کرده بودند و امر میکنند که از سیره خود که در جاهلیت و زمان کفر داشتید (یعنی بی‌غیرتی و بی‌حجابی) دست بردارید نه اینکه مراد از جاهلیت اولی زمان یا عصر خاصی باشد بلکه لفظ جاهلیت بر زمان پیش از پیغمبر گفته شده. (از بلوغ الارب ج ۱ صص ۱۷ - ۱۸).

جاهلی کردن. [هک د] (مص مرکب) جوانی کردن. خود را به جوانی زدن. خویشتن را جاهل و جوان نمودن. نادانی ناشی از شباب:

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند

در این قضیه که گردد جهان پیر جوان.

سعدی.

جاهمه. [هَمْ] (لخ) ابن عباس بن مرداس سلمی. در سنن ابن ماجه نسب وی را بطریق مذکور آورده است. صحابی است. ابن سعد او را جزء افرادی که در خندق حضور داشتند شمرده است. (الاصابة فی تميز الصحابة).

گاهنبار. [هَمْ] (مرب، ا) گاهنبار. (ناظم الاطباء). رجوع به گاهنبار شود.

جاه و جلال. [هَج] (ترکیب عطنی، ا مرکب) شکوه، دم و دستگاه. اهت:

۱ - شاید عتیبه یعنی امام حکم بن عتیبه کندی باشد. (ذیل بلوغ الارب ص ۱۷).

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی. حافظ.
 ترک ما سوی کس نمینگرد
 آه از این کبریا و جاه و جلال. حافظ.
جاهه. [هـ] [ع] بزرگی. منزلت. جاه. (منتهی الارب). رجوع به جاه شود.
جاهی. [ع ص] ویران. (ناظم الاطباء).
جاهیا. [سَن] [ع ق] علایه و آشکارا. (منتهی الارب).
جای. [ا] جا. مقام. (برهان). مطلق مکان. (بهار عجم) (آندراج). لهذا اطلاق آن بر خانه نیز آمده و این خالی از غرابت نیست. (بهار عجم) (آندراج). مکان. مسکن. خانه. محل. جا. (ناظم الاطباء). منزل. بقعه. آرامگاه. موضع. مأوی. مغان. حَیْر. مَثْوَى. ثَوْبَةٌ. مَوْع. مَهْج. مقامه. مَعْدَن. مَقَر. مَجْلِسُ.
 شیر خشم آورد و جست از جای خویش آمد آن خرگوش را آن عده پیش. رودکی.
 کیومرث شد بر جهان کدخدای
 نخستین بکوه اندرون ساخت جای.
 فردوسی.
 اگر تخت یابی و گر تاج و گنج
 و گر چند پیونده باشی برنج
 سرانجام جای تو خاکست و خشت
 جز از تخم نیکی نیایدت کشت. فردوسی.
 بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
 چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
 زمرد اندر تا کم عقیم اندر غزب
 سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.
 ابوالعلاء ششتی.
 در جوانمردی جائیست که نیست
 وهم را از بر او جای گذار. فرخی.
 در جوانمردی جائیست که آنجا نرسید
 هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم.
 فرخی.
 مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند
 آنجای شدید، تکلفی دیدم فوق الحد والوصف.
 (تاریخ بیهقی). قصد شکارگاه کردم نزدیک
 نماز شب آنجای رسیدم. (تاریخ بیهقی). بخانه
 ما در گنبدی دو و سه جای خایه و بیچه کرده
 بودند. (تاریخ بیهقی).
 چنان بدانم من جای غلغلیج گهش
 که چون بمالم بر خنده خنده افزاید.
 ؟ (از فرهنگ اسدی نخبجوانی).
 تن زنده را در جهان جای از اوست
 خم چرخ گردنده بر پای از اوست. اسدی.
 دل از دین نباید که ویران بود
 که ویران زمین جای دیوان بود. اسدی.
 سخن را جای باید جست هموار
 به میدان در رود خوش اسب رهوار.
 ناصر خسرو.
 دشمن ما بر ما در جای خویش

بد نکند گرچه بدل دشمن است. ناصر خسرو.
 فلان جای یکی را سو است. (کلیله و دمنه).
 آن را که جای نیست همه شهر جای اوست.
 سعدی.
 - امثال:
 به جای شمع کافوری چراغ نفت می سوزد.
 (از امثال و حکم دهخدا)
 جای ارزن نیست؛ همه مجلس یا محل
 انباشته مردم است؛
 کس از مرد در شهر و از زن نماند
 در آن بتکده جای ارزن نماند.
 سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
 نظیر: جای سوزن انداختن نیست و گریه را
 مجال گذر نیست. و سگ سلی میخورد، گریه
 طیانچه، و سگ صاحبش را نمیخاند. (از
 امثال و حکم دهخدا).
 جای دزد زده تا چهل روز ایمن است؛ نظیر:
 راه یا جاده دزد زده تا چهل روز ایمن است.
 (از امثال و حکم دهخدا).
 جای سوزن انداختن نیست؛ جای ارزن
 نیست. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به
 «جای ارزن نیست» شود.
 جای شکرش باقیست؛ باید سپاس داشت که
 از این سخت تر و بدتر نشده است. ولی این
 تعبیر بیشتر بطزری آمیخته بمزاح، در خلاف
 این معنی گفته میشود. (از امثال و حکم
 دهخدا).
 جای شیران شفلان لانه دارند؛ نظیر:
 آن قصر که جمشید در آن جام گرفت
 آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت. خیام.
 برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی
 بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن.
 مزنی.
 جای گل گل باش، جای خار خار.
 مصرع دیگر شعر چنین است:
 نور را هم نور شو با نار نار. (مثنوی).
 نظیر:
 با بدان بد باش و با نیکان نکو
 جای گل گل باش و جای خار خار.
 سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
 جای گنج ویرانه است؛ نظیر: گنج در ویرانه
 است. (از امثال و حکم دهخدا). رجوع به گنج
 در ویرانه است شود.
 جای مهر گذاشتن؛ چون مأمومی برای تجدید
 وضو یا کاری دیگر چند دقیقه از صف غیبت
 کردن خواهد، بجای خویش مهری یا جای
 مهری یا سبحة و یا شانه‌ای گذارد تا دیگری
 جای او نگیرد و این عمل را جای مهر گذاشتن
 گویند. و در استعمال ثانوی از این تعبیر
 دستاویز و بهانه کوچکی برای تجدید دعوی و
 نزاعی باقی گذاشتن اراده کنند. (از امثال و
 حکم دهخدا).

جایی بنشین که برنخیزانندت (یا) که
 برنخیزی. نظیر: مجلس حیث یُوخذ بیدک و
 تَبْر و لاحتی یُوخذ برجلک و تَجْر. نظیر:
 ایاک و صدرالمجلس فأنه قلمه. (از امثال و
 حکم دهخدا)؛ یعنی جا و مقام خود را بشناس
 و از آن پا فراتر مگذار.
 جایی رفت که عرب نی انداخت؛ به آنجا رفت
 که بازگشتی برای او نیست؛
 تا باد صبا برده ز رخسار وی انداخت
 دل رفت بجائیکه عرب رفت و نی انداخت.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی که آفتاب تابند ز اوج عز
 سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا.
 عطار.
 نظیر:
 پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به.
 (از امثال و حکم دهخدا).
 رجوع به پنجه با ساعد سیمین... شود.
 جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
 ما را چگونه زبید دعوی بیگناهی؟ حافظ.
 جایی که بود گردی، امید سواری هست.
 مصرع دیگر شعر چنین است:
 از خاک وجود من شاید که گلی روید.
 این یمن (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی که پشک و مشک بیک نرخ است
 عطار گو بیدد دکان را.
 قآنی.
 نظیر:
 چو نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص؟
 چو نیست هیچ سخندان، وفور عقل چه سود؟
 جمال اصفهانی.
 و نظیر:
 ورنه پشک و مشک پیش اخشی
 هر دو یکسان است چون نبود شمی. مولوی.
 و نظیر:
 همای گو مفکن سایه شرف هرگز
 در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد.
 حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی که حسین (ع) تشنه مرد اگر بر یزید
 باران لعنت بیارد جای آن است. (از بهار
 عجم).
 جایی که راز گویند گوش مدارید. (منسوب به
 انوشیروان). (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را.
 مصرع دیگر شعر چنین است:
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غش.
 سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی که شتر بود بیک غاز
 خر قیمت واقعی ندارد.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 جانی که شاهین چنگ زند پای کبک در
 رقص برنمیخزد. (از بهار عجم).
 جایی که عقاب بر بریزد

از پشه لاغری چه خیزد؟
 نظیر: جایی که گوشت نیست چقدر پهلوان است. در نبودن راجح مرجوح مطلوب باشد. (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی که میوه نیست چقدر سلطان المرکیات است. نظیر: جایی که گوشت نیست چقدر پهلوان است. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع بمنزل قبل شود.
 جایی که نظر عنایت الهی نباشد سعی مخلوق چه اثر کند. (از تاریخ سلاجقه کرمان) (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی که نمک خوری، نمکدان مشکن. نظیر: هر کس که نمک خورد و نمکدان شکند در محفل رندان جهان سگ به از اوست.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 جایی نمیخواهد که آب زیرش رود؛ یعنی او را نتوان فریفت:
 بجائی نخواهد عقاب دلیر که آبی توان هشتن او را بزیر.
 نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
 || منزلت. مقام. شغل. عمل:
 سیامک خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی:
 وزارت مرا دادند و نه جای من بود. (تاریخ بیهقی).
 اگرچه پرستی ورا یشمار برو بر مکن ناز و کوزی میار که گر خواهد او چون تو یابد بسی دهد جای و جاهت بدیگر کسی. اسدی.
 || بنا. ساختمان:
 همی سوخت شهر و همی کند جای هر آنجا که اندر نهادند پای. فردوسی.
 || موقع. هنگام. وقت:
 کی عیب سر زلف بت از کاستن است؟ چه جای بغم نشستن و خاستن است؟ جای طرب و نشاط و می خواستن است کآراستن سرو به پیراستن است. عنصری.
 || مجازاً، امکان. توانائی. مجال:
 گمان میر که مرا بی تو جای حال بود جز از تو دوست گرم، خون من حلال بود.
 دقیقی.
 ابا ویزگان ماند و امق بچنگ نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
 راه بنمایم تو را اگر کبر بندازی ز دل جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست. ناصر خسرو.
 هر چند جای آن نیست. (کلیله و دمنه).
 || وطن. زادگاه. اقامتگاه. و پیش از این با مهران شهرها سگالیده بود، هر کسی بجای خویش حبشیان را بکشد. (مجمعل التواریخ).
 پس حدیث... سواع (نام بتی است) را بپذیرفت بجای خویش برد و حمیر نسر بپذیرفت.

(مجمعل التواریخ). || عوض. بدل: امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای برادر است. (تاریخ بیهقی).
 دهقان کشتند رضای خدای باش واندر زمین قریه دل تخم خیر کار تا جاش برگری بقیامت ثواب و مزد این است کار و بهتر از این کار خود چه کار؟ سوزنی.
 || رنگی از رنگهای اسب یعنی سرخی که بسیاهی مایل باشد. (ناظم الاطباء). || اگل چنیلی. (الفاظ الادویه). نام گلی هم هست و آن در هندوستان بسیار است. (برهان).
 - از جای اندر آمدن؛ حرکت کردن. از جای جستن. براه افتادن:
 برانگیخت که بیکر بادپای بگرزگران اندر آمد ز جای. فردوسی.
 برآمد ز در ناله کرناهی سپهد بچنگ اندر آمد ز جای. فردوسی.
 چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای تو گفتی که دارد در و دشت پای. فردوسی.
 - از جای برآمدن؛ حمله بردن. تاختن:
 ز کین تند گشت و برآمد ز جای بیالای جنگی در آورد پای. فردوسی (از اسدی).
 چو تنگ اندر آمد گو نامدار برآمد ز جا خسرو شهریار. فردوسی.
 - از جای برآمدن خورشید؛ طلوع کردن آن:
 همی باش در پیش پرده سرای چو خورشید تابان برآمد ز جای. فردوسی.
 - از جای برداشتن؛ هزیمت دادن. شکست و فراری دادن. رانندن: لشکر نصرت یکر پادشاه هفت کشور بر میمندی که امین ملک داشت حمله کردند و از جای برداشتند. (جهانگشای جویی).
 - از جای بر کردن؛ به حرکت درآوردن. بجولان درآوردن. بشتاب رانندن:
 بگفت این و از جای بر کرد اسب همی تاخت برسان آذرگشسب. فردوسی.
 - از جای بشدن؛ خشم گرفتن. از جای در رفتن. خشم کردن. متغیر شدن. سخت خشمگین شدن. عصبانی شدن. غضبناک شدن. برآشفتن. خشم گرفتن: خیر مرگ فرود بکیخرو ببردند و کیخرو را سخت آمد و از جای بشد و نامه کرد بم خویش که طوس را بند کن. (ترجمه طبری). امیر بر این ملاحظه واقف گشت. و نیک از جای بشد، و در حال چیزی نگفت. دیگر روز... (تاریخ بیهقی).
 چون چشم افشین بر من فتاد، سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. (تاریخ بیهقی). گفتم [بونصر مشکان] چنین و چنان بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار

گرفت و از جای بشد. (تاریخ بیهقی). گفت مگر ماه بدانست که من خرطوم در آب کردم از جای بشد. (کلیله و دمنه).
 - || ترسیدن: وی [خوارزمشاه] سخت نومید گشت و بدست و پای ببرد، اما تجلدی تمام کرد تا بجای نیاوردند که وی از جای بشد است. (تاریخ بیهقی).
 - || از بند بیرون آمدن استخوان؛ انفکاک. (یادداشت مؤلف).
 - || جابجا شدن؛ از جا در رفتن، چنانکه جابجا شدن استخوانی در تن در اثر سقوط یا زخمی. (یادداشت مؤلف).
 - از جای جستن؛ به یکبار برخاستن. از جا پریدن.
 - از جای جنیدن؛ حرکت کردن.
 - از جای در رفتن؛ دفعه خشم آوردن. (یادداشت مؤلف).
 - از جای رفتن. ز جای رفتن یا بر رفتن؛ بحرکت در آمدن. براه افتادن:
 بر رفتند گردان لشکر ز جای خروش آمد و ناله کرناهی. فردوسی.
 بر رفتند با شادمانی ز جای نهادند سر سوی پرده سرای. فردوسی.
 هیونان کف افکن بادپای بر رفتند چون رعد غران ز جای. فردوسی.
 خوارزمشاه و قلب از جای بر رفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).
 - || خشمگین شدن؛ از این معنی رکن الدوله از جای برفت و انکاری عظیم بکرد و بمبالغتی هر چه تعامرات نامهای سخت دراز نوشت. (مجمعل التواریخ).
 - بار در جای کردن؛ مجازاً خوردن و آشامیدن: منجوق سالار کجاتان سر مست بود نه جای خود نشست، بلکه فراتر آمد، خوارزمشاه بخندید، گفت سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است و دیر خفته است. (تاریخ بیهقی).
 - باز جای آمدن دل؛ آرام شدن آن. قرار یافتن:
 سپه را دل آمد همه باز جای یکی مرده را بیفشرد پای.
 (گرشاسب نامه ص ۱۸۵).
 - باز جای شدن؛ برگشتن بمحل خود. سالم بمنزل رسیدن:
 ز ترکان نرسند جز اندکی نشد باز جای از دودششان یکی. (گرشاسب نامه).
 - بجای؛ در حق. درباره:
 بجای من نیکوئیهای فراوان کرد. (ترجمه

طبری). قدید بنزدیک کرمانی شد و سلام کرد بنشست و پس گفت یا اباعلی سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکنی که از تو نزید، نصر سیار بجای تو آن کرد که کرد. (ترجمه طبری بلعمی). شما پدرکدرترید بجای یوسف از آنکه او کرد بجای شما. (ترجمه طبری بلعمی).

شه شه‌ریاران بگفت ای پسر گناهی ندانم بجای پدر. دقیقی. همه هرچه گفتی سزای من است فردوسی. ز تو نیکوئیا بجای من است. فردوسی. بجای شما آن کنم در جهان فردوسی. که با کهتران کس نکرد از مهان. فردوسی. بجای کسی گر تو نیکی کنی فردوسی. مزین بر سرش تا دلش نشکنی. فردوسی. بجای او بماند جای او بمن وفا نمود جای او بجای او. منوچهری.

نعمت آجل و عاجل بتو داد از ملکان زانکه ضایع نشود هرچه بجای تو کند. منوچهری.

نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک نه خواسته که بجای شما کنم احسان. فرخی.

بدان کرامت کانجا بجای او کردی سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان. فرخی.

نیکوئی کرد بجای من ولیکن چه بود آنکه پاداش دهنده است بصیر است و علیم. فرخی.

ناخواستہ بجای همه کس همی کنی آن نیکوئی که کرد بجای تو کردگار. فرخی. آن مهترزاده را بجای من ایادی بسیار است. (تاریخ بیهقی).

و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مأمون بکرد و به افضای ایزد عز ذکره نتوانست برآمد. (تاریخ بیهقی).

نه هرگز بجای بدی کرده‌ام نه شاه جهان را بیازرده‌ام. (گرشاسب‌نامه). چه کردم بجای تو از بد بگوی که بایست شد با منت جنگجوی.

(گرشاسب‌نامه). بدان کو دل و جان و رای من است بر او هرچه کردی بجای من است. (گرشاسب‌نامه).

بجای خویش بد کردی چه بد کردی که را شایبی چو مر خود را نشایستی. ناصر خسرو.

خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی کجا کرده‌ست این اکرام و این اعزاز و این احسان. مسعود سعد.

کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی. مسعود سعد.

بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و بجای او کرامتها کرد. (نوروزنامه). گفتا ترا چه زیان دارد اگر معاویه خلافت یابد و هرچه تو خواهی بجای تو بکند. (مجمل التواریخ). چون مکئی بخلافت بنشست از حال عمروبن‌اللیث باز پرسید گفتند زنده است در حبس، خرم گشت، که عمروبن‌اللیث بجای مکئی بسیار خدمت کرده بود. در آن عهد که پدرش بجانب ری فرستاده بود. (مجمل التواریخ). [و قباد فیروز] سوفا را با چندین نیکوئی بجای قباد از گفتار بدگویان بکشت. (مجمل التواریخ).

چه او افتاد و چه کردم گنه بجای تو من چرا بجستن هجران چنین مهیائی. سوزنی. نیک آدمم به ری بدم بین بجای من ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری. خاقانی.

مرانگوئی کاخر بجای خاقانی دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی. خاقانی.

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد. سعدی. آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بمعری ستمی. سعدی.

تو بجای پدر چه کردی باز تا همان چشم داری از پست. سعدی. خداوندی بجای بندگان کرد خداوندا از آفاتش نگهدار. حافظ.

ده روز مهر گردون آفانده است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا. حافظ. — [در عوض. بدل. عوض. جانشین:

بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده نه مانیده است سارا^۱ اوی و کره اوت مانیده. رودکی.

ز آنوس دری اندر او فراشته بود بجای آهن، سیمین همه بش و مسار. ابوالمؤید.

همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی. معروفی.

گراو رفتی بجای حیدر گرد برزم شاه گبران عمروعشر نر آهن درخ بایستی نه دلدل نه سر پایانش بایستی نه مفقر.

دقیقی (گنج‌باز یافته ص ۲۷). بجای خستچه گر بیست نانه بردوزی هم ایچ کم نشود بوی گند از بفلت. عماره.

بجای مشک نویند هیچکس سرگین بجای باز ندارند هیچ کس ورکا ک. ابوالعباس.

تو تنها بجای پدر بودیم همان از پدر بیشتر بودیم. فردوسی.

دل من خواست همی بر کف او دادم دل و ر بجای دل جان خواهد بدهد که سزاست. فرخی.

بجای جوانان شمشیرزن چهل سالگان خواستی زانجمن. فردوسی. یکی سرخ گوهر بجای چراغ فروزان از آن خانه و کوه و راغ. فردوسی.

بجای او بماند جای او بمن وفا نمود جای او بجای او. منوچهری. بیکی تیر همی فاش کند راز حصار و ر بر او کرده بود قیر بجای گل زار. عسجدی.

حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام اله تأییده ما را امروز بجای پدر است. (تاریخ بیهقی). مشو گرچه زن لایه سازد بسی بجای تو بفرست دیگر کسی. (گرشاسب‌نامه).

بجای نعل نومه بسته بر پای بجای در پروین بفته در بش. اسدی. و کسی را میخوامم که این مال را نگاه دارد و هرچه مینگرم بجای تو نیست. (قصص الانبیاء). اندر جهان چیزهای نیکو بسیار است که مردم از دیدارشان شاد گردد... ولیکن هیچ چیز بجای روی نیکو نیست. (نوروزنامه). اگر بجای تو کسی دیگر بودی او را هیچ ابقا نکردی. (تاریخ بخارا).

بجانب لفظ تو ای لفظ تو بدیع و غریب بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم نه معن زایدہ مطعی بود نه حاتم طی نه قیس ساعده کامل بود نه قیس خطیم. ادیب صابر.

بدل ستاند از ایشان بجای پنبه و پشم چه شعرهای ریکیک و چه ترهای تباہ. سوزنی.

— [بموقع. بوقت. بهنگام: آن حال نیز شرح کنم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). — [بمقام. مناسب حال:

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم. سعدی. — [لا یق. درخور. کارآمد: این بکتکین خردمند و بجایست مرد جلد و کاری. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۶).

— [پاداش. تلافی. عوض: بجای هر بهی پاداش نیکی بجای هر بدی باد آفرای. دقیقی. بخشیم دیگر همه بر سپاه بجای مکافات کرده گناه. فردوسی. بجای نکوکار نیکی کنم

۱- سار اینجا بمعنی شتر است و در اصل «ساری» بوده است. (از حاشیه احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۹).

دل مرد درویش را نشکتم. فردوسی.
ز بس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان
زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله^۱.

فرخی.

— ||قیاس: مقابل:

بجای آنک تو کردی بر ایشان در کتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان.

فرخی.

بچشم هر کسی او را بزرگی و حشمت
بجای هر کسی او را ایادی و کردار. فرخی.
— بجای: درحال. فوراً. درفوره:

پسرش از دلیری بیفشرده پای
ستد کینه زان جنگجویان بجای.

(گرشاسبنامه).

بنا کام از او بستد و هم بجای
بخورد و بیفتاد بیجان ز پای.

(گرشاسبنامه).

فرو ریختی هر دو پرش بجای
از آن پس نرفتی مگر جز بجای.

(گرشاسبنامه).

بپردند نزد پدر هم بجای
فکندند دژ پست در زیر پای.

(گرشاسبنامه).

— بجای آمدن: کامل شدن. تمام شدن. اجرا
شدن:

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیده مردم پا کرای. فردوسی.

ز هر دانشی زو بپرسید رای
همه پاسخ آمد یکایک بجای. فردوسی.

چو آن کارهای وی آمد بجای
ز جای مهین برتر آورد پای. فردوسی.

— [فراهم شدن: ترکیب شدن:
چو این چارگوهر بجای آمدند

ز بهر سپنجی سرای آمدند.
چو آمد همه ساز رفتن بجای

شب آمد بتن راست کردند رای. فردوسی.
— [درست بودن: صحیح بودن:

چو گفتارهای تو آید بجای
بدان سان که گفتی بیا کیزه رای. فردوسی.

چو راه فریدون شود نادرست
عزیز و مسیحا و هم زند و اُست

سخن گفتن مزدک آید بجای
نباشد بگیتی جز او رهنمای. فردوسی.

— [حاصل شدن: بدست آمدن:
همه کوه بسپرد یک یک بجای

بر رنج او هم نیامد بجای. فردوسی.
که این نام و جای بدمتی سخت دراز بجای

آمده. [تاریخ بهقی ص ۱۸]. تا خدای تعالی
سلطان محمود سبکتکین را بر ایشان گماشت

و به ری آمد با سپاه و ... ایشان را جمله قبض
کرد و چندان خواسته از هر نوع بجای آمد که
آزنا حد و کرانه نبود. (از مجمل التواریخ). بر

آتش بگداختند اندکی زر بجای آمد. (مجمل
التواریخ).

— بجای آمدن حال کسی: افاقه یافتن. به
شدن. بهبودی یافتن: مریض حالش بجای
آمد.

— بجای آوردن: انجام دادن. ادا کردن. بجای
داشتن. گزاردن. کردن. معمول داشتن:

بیاریم چیزی که خواهی بجای
یک امروز با من بشادی گزای. فردوسی.

شهان گفته خود بجای آوردند
ز عهد و ز پیمان خود نگذرند. فردوسی.

من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت
بجای آرم تا نگرم هر چه رود. (تاریخ بهقی).

خواجه حسن... تقریبی و خدمتی نیکو کرده
چون پیش آمد با تئاری تمام و هدیه‌ای به

افراط و رسم خدمت بجای آورد. (تاریخ
بهقی). و موعوت و مظاهرت خویش را پیش

وی آرم و شرایط یگانگی بجای آرم. (تاریخ
بهقی).

بیزدان که نشینم آنگه ز پای
مگر کامت آرم سراسر بجای.

(گرشاسبنامه).

و جهانیان را واجب است آئین پادشاهان
بجای آوردن. (نوروزنامه). گرم و سرد

چشیده، نیک و بد آزموده که حق صحبت
بداند و شرط مودت به جای آورد. (گلستان).

گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عزوجل اسیر حکم گردانیده است و ترا بر وی

فضل داده، شکر نعمت رب‌العالمین بجای آر.
(گلستان). ملک دانشمند را مواخذت کرد، که

وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی.
(گلستان). ارکان دولت و اعیان حضرت

وصیت ملک بجای آوردند. (گلستان).
— [ادا کردن واجبی شرعی: نماز را بجای

آورد. در آن سال حج بجای آورد.
— [شناختن: تشخیص دادن. دریافتن:

سلیح است و خرگاه و پرده‌سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای. فردوسی.

وگر شاه و فرزنانگان این بجای
نیارند و روشن ندارند رای. فردوسی.

بفرمود کاین را بجای آوردید
همان باغ یکسر بجای آوردید. فردوسی.

همه شهر ایران و توران به پای
سپردند و نامد نشانش به جای. فردوسی.

هرچه هر دو تن داشتند در بستند و سواران
جلد کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای

نیاورد و نیمشب گسیل کردند. (تاریخ بهقی).
سه پسر بودند ندیمان وی هم‌زاد او با او

نشستندی، کس بجای نیاورد. (تاریخ بهقی).
از مسعدی شنویدم وکیل در خوارزمشاه که

وی سخت نومید گشت و بدست و پای ببرد
اما تجلیدی تمام نمود تا بجای نیاوردند که وی

از جای شده است. (تاریخ بهقی). تا از بعد
مستوکل آنرا (گور حسین بن علی
علیهما السلام) عمارت بجای آوردند. (مجمل
التواریخ). مچون بفراست بجای آورد.
(گلستان). مگر درویشی که بجای آورد.
(گلستان).

— بجای آوردن کین: کشیدن کین. گرفتن
کین. انتقام گرفتن:

جهان را بمردی بجای آورد
همان کین ما را بجای آورد. فردوسی.

— بجای بودن: برقرار بودن. باقی بودن.
پایدار بودن:

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و گردان بجایست نوز. فردوسی.

از ایشان بود تخت مردی بجای
وزیشان بود نام مردی بجای. فردوسی.

نه بی تخت شاهی بود دین بجای
نه بی دین بود شهریاری بجای. فردوسی.

و این عهد در دست فرزندان ایشان [خانواده
سلمان فارس] هنوز بجای است. (مجمل
التواریخ). پس پرش را در آتش سوخت و

این رسم هنوز بجاست. (مجمل التواریخ).
— [آرام بودن: ساکن بودن:

در این میانه که او می نخورد و بر نشست.
شنیده‌ای که دل خلق هیچ بود به جای.

فرخی.
— [زنده بودن:

خواهمی من که بجایستی بهرام امروز
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار. فرخی.

و خضر هنوز بجایست تا خدای تعالی خواهد.
(مجمل التواریخ). و ایلیاس هنوز بجایست.

(مجمل التواریخ). جدش هنوز بجای بود.
(مجمل التواریخ).

— بجای خود نشاندن کسی، کسی را بجای
خود نشاندن: حد کسی را باو فهماندن. او را با

گفتاری درست یا عملی به حد و قدر خود
بازگردانیدن.

— بجای داشتن، به جای بودن: ثابت بودن.
باقی بودن:

پس از مرگ نامش بدارد بجای
آزیرا پسر خواندش رهنمای. فردوسی.

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا هست و باشد همیشه بجای. فردوسی.

برو خواندند آفرین خدای
که تا جای باشد تو باشی بجای.

فردوسی.
هم از جنگ جستن نگشیم سیر

بجایست شمشیر و چنگال شیر. فردوسی.
ملکا در ملکی فرهماست ترا

۱- نل: ز کپان بگسلد ناره ز شاهین بگسلد
پله.

تا بجایست جهان ملک بجایست ترا.
 منوچهری.
 بجای باد سلطان معظم ابوشجاع فرخزادبن ناصر دین الله که وی را بناخت. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۷). امروز سنه احدی و خمسن و اربعمائة (۴۵۱ هـ. ق.) بحمدالله تعالی بجایست. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۶).
 بجایست در من بفضل خدای هم آن فهم و آن طبع معنی پذیر.
 ناصر خسرو.
 - بجای رسیدن؛ بکمال رسیدن. کامل شدن؛ هر آنکه که گوئی رسیدم بجای نباید ز گیتی مرا رهنمای چنان دان که نادانترین کس توئی اگر بند داندگان نشنوی. فردوسی.
 -|| بعد بلوغ رسیدن؛ بالغ شدن؛ چنان بود قیصر بدانکه به رای که چون دختر او رسیدی بجای. فردوسی.
 چنین کودک نارسیده بجای یکی زن گزین کرد و شد کدخدای فردوسی.
 رسیدند هر دو بمردی بجای بدآموز شده در او رهنمای. فردوسی.
 - بجای رسیدن میوه یا نبات؛ پخته شدن. رسیدن. بکمال رسیدن و پختن میوه. الاعتصام. (زوزنی).
 - بجای کردن؛ حاضر و آماده و تهیه کردن؛ پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و برشت نهادند روی بکوشش از آن کرد پوشش بجای بگتردنی هم بد او رهنمای. فردوسی.
 - بجای کسی یا چیزی کردن؛ درباره و در حق او خدمتی نمودن؛ او را [معن زایده را] طلبید و زنهار داد و بسیار نیکوی کرد بجای او. (مجمعل التواریخ).
 کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود ز اهل کرم.
 سعدی (بوستان).
 هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه بجای خود کنی؟
 - بجای ماندن؛ باقی ماندن. بجای ماندن چیزی یا کسی را؛ ترک کردن او را؛ دختر کودکی سخت خرد او بخانه بجای ماندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹). دیگر قصه بجای ماندم که دراز است و در تواریخ مسطور. (تاریخ بیهقی).
 - بجای مردی رسیدن؛ بالغ شدن؛ و تا کسری نوشیروان بجای مردی رسیده بود. دین مزدکی باطل کرد بحجت. (مجمعل التواریخ).
 - بجای نارسیدن؛ بعد بلوغ نرسیدن. رشید ناشدن.

- برجای؛ فوراً. درحال. بی درنگ؛ همه تنش برجای لرزان شدی وز آن لرزه برجای بیجان شد. فردوسی.
 و حمله برد و گریز بر سواری زد و او را و اسبش را بر جای خود بشکست. (راحة الصدور راوندی). تو این دو بیت بر جای نویس و نگاهدار. چه باید ترا و حرم ترا... برجای نویس تا با تو آنجا فرستم. (تاریخ سیستان).
 - بر جای بودن؛ باقی بودن. ثابت بودن. برقرار بودن. ثبات؛ تو دانی که ما سخت بیچاره ایم نه بر جای خواری و بیفاره ایم. فردوسی.
 نه بینی زان همه یک خشت بر پای تنای عنصری مانده است بر جای. نظامی عروضی.
 چگونه است که گونه بر جای است و تن قویتر است. سب چیست. (تاریخ بیهقی). رستم... را که قارن بن شهریار کور کرده بود اما روشنائی برجای بود و پوشیده میداشت. (تاریخ طبرستان). و اثر آن [عمارت] در میان بیشتر همه برجای است. (تاریخ طبرستان).
 -|| حیات داشتن. زنده بودن؛ همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم... که برجای است باقی. (تاریخ بیهقی). پسر علی... امروز عزیزا و مکرماً برجای است بفرزین و همان خویشان داری را با قناعت پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). امروز این دو تن برجایند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵). در آخر عمرش... بزرگان همه بر جای بودند. (مجمعل التواریخ).
 - بر جای کسی نشستن؛ خلف و جانشین وی بودن؛ ملوک روزگار... چون... مردند. فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشستند. (تاریخ بیهقی).
 - بر جای کشتن و مردن؛ فی الفور کشتن. جابجا مردن. در همانجا بی درنگ کشتن و مردن.
 - بر جای ماندن؛ باقی گذاشتن؛ آن سگ ملوم برفت این سند را از خویشان تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند. منجیک.
 -|| ثابت بودن. باقی ماندن؛ مرد با خردی تمام بود (خواجه حسن)... لاجرم جاهش بر جای ماند. (تاریخ بیهقی).
 - درجای؛ بی درنگ. فوراً.
 -|| در جای مردن؛ فی الحال مردن. بلافاصله مردن. بر جای سرد شدن.
 - دل از جای بردن؛ دل ربودن؛ من رهی آن نرگسک خرد برگ برده بکنوره دل از جای خویش. شهید.
 - دل بجای آمدن؛ آرامش یافتن. آسوده

شدن؛
 چو ایرانیان را دل آمد بجای ببودند در پیش یزدان پبای. فردوسی.
 - دل بجای بودن؛ قوی دل بودن. نرسیدن؛ بود تن قوی تا بود دل بجای چو ترسید دل دست شد ست و پای.
 (گرساسب نامه).
 - دل بجای داشتن؛ بر خود نلرزیدن. آرام و مطمئن بودن. دل از دست ندادن. نرسیدن. کمی دل بجای داری پیش دو چشم او گر چشم را بنمزه بگرداند از ورپب. شهید.
 ملک حمیر بانک بزرگه مترسید و دل بجای دارید که بمقصود رسیدیم. (مجمعل التواریخ).
 - دل ز جای شدن؛ برآشفتن. خشمگین شدن. بی قرار شدن. مضطرب گشتن؛ بر فور آمد بپرده سرای ز خون برادر شده دل ز جای. فردوسی.
جای انداختن. [ا ت] (مص مرکب) ترتیب دادن مکان. (ارمغان آصفی) (از بهار عجم). جای گسردن. مکان تعیین کردن؛ بی آنکه همی کام و زبان وقف تو دارم در صدر دل انداختم بهر تو جائی. واله هروی (از ارمغان آصفی).
جای باش. [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) خانه و سرا و منزل را گویند. (برهان). مجازاً خانه و وطن. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به جای باشش شود.
جای باشش. [ی ش] (ترکیب اضافی، مرکب) محل لایق سکنا. (ناظم الاطباء). رجوع به جای باشش شود.
جای برای کسی خالی کردن. [ب] ی ک ک ذ [مص مرکب) تعظیم کردن. (بهار عجم) (آندراج). احترام نمودن از آنکس. (ناظم الاطباء). از جای برخاستن به احترام برای تازه وارد تا بدانجا نشیند؛ بیزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد که چون آید بمحفل شیشه خالی میکند جا را. غنی (از آندراج).
 عجیبی نیست ز بقدری مردم در خاک که لحد هم نکند بهر کسی جا خالی. ملاطرا (از آندراج).
جای بر کسی تنگ بودن. [ب ک ت] [مص مرکب) بتنگ گرفتن او را از روی غلبه. مقابل جای واکردن. (بهار عجم). رجوع به جای بر کسی تنگ کردن شود.
جای بر کسی تنگ کردن. [ب ک ت] ک ذ [مص مرکب) به تنگ گرفتن او را از روی غلبه. (آندراج) (بهار عجم). مقابل جای واکردن. (بهار عجم) (آندراج). سخت فشردن آنکس را. (ناظم الاطباء)؛ در انجمن جمال رویت بگرفته بر آفتاب جا را. عرفی (از آندراج).

رجوع به جای بر کسی تنگ بودن شود.
جای بر کسی تنگ گرفتن. [بَ تَ] کَ تَ
 گِ بَ تَ [مص مرکب] بنگ گرفتن او را از
 روی غلبه. مقابل جای وا کردن. (بهار عجم).
جای بستن. [بَ تَ] [مص مرکب] ترتیب
 دادن مکان. (ارمغان آصفی از بهار عجم).
 جای دادن. جای معین کردن:

به تخت جم نمی‌گنجید ذات قهرمان حق
 بعزت خانهٔ عرش معبدش جایگاه بستند.
 فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جای بگذاشتن. [بَ تَ] [مص مرکب]
 جای را رها کردن. رفتن: چون از این فصل
 خارج شد برخاست و جای بگذاشت. (تاریخ
 طبرستان).

جای بودن. [دَ] [مص مرکب] سزاوار
 بودن. شایسته بودن:

به شه نواخته شد فخر دین و جای بود
 بدین نوازش شاه ار کند تافخر و ناز.

سوزنی.
جای بیرون در. [ي نَ دَ] [تسریب
 اضافی، مرکب] کنایه از خارج خانه و جای
 بیگانگان و راندگان است که بدرون خانه
 محرم نیستند:

هم عقل بر در او جایش بیرون در
 هم عشق در راه او فرقت بریزر پا.

(انجمن آرا).
جای پا. [ي] [ترکیب اضافی، مرکب] رد
 پا. اثر بی.

جای پرداختن. [بَ تَ] [مص مرکب]
 جای خالی کردن. جای ترک گفتن:
 نیاید ترا یوزش اکنون بکار
 بپرداز جای و برآری کار.
 فردوسی.

همی باش در پیش او در بیای
 وگرنه هم اکنون بپرداز جای.
 فردوسی.
 ای دیر نشسته وقت آن است که جای
 یکچند بنوخاستگان پرداززی.
 سعدی.

جای پرداخت. [ي پَ دَ] [تسریب
 اضافی، مرکب] جای پرداخت:
 بشیرین سخن گوش بگشایمش
 همانجای پرداخت فرمایمش.
 (گرشاسب‌نامه).

رجوع به جای پرداختن شود.
جای پرستش. [ي پَ رَ تَ] [تسریب
 اضافی، مرکب] پرستگاه. معبد. محل
 عبادت و پرستش:

بیامد بجای پرستش شب
 بدادار دارنده بگشاد لب.
 فردوسی.
 سر هفته واگشت خسرو نوان
 بجای پرستش نمادش توان.
 فردوسی.
 ز جای پرستش به آوردگاه
 بشد بر نهاد آن کیانی کلاه.
جای پناه. [ي پَ] [تسریب اضافی،

مرکب] جائی که در آن پناه برند. محل و مکان
 امن. (از فرهنگ شعوری). سنگری که جلوی
 دشمن سازند. عُصْرَ. مُعْتَصِرَ. عَقَل. وَحَج.
 (منتهی الارب). المَلجاء. المُلْتَحِج. مَلْحَج.
 (منتهی الارب):

چو ماندام بره جرم خویش بی سر و پا
 بجز درت نبود هیچ امید جای پناه.

(از فرهنگ شعوری).
جایپور. [اِخ] شهرست در هندوستان جزء
 خطهٔ راجیوتانه که در جنوب غربی دهلی
 بفاصلهٔ ۲۴۰ هزارگزی قرار دارد. سکنهٔ آن
 ۶۰۰۰۰ تن هستند و تجارتی رایج دارد. (از
 قاموس الاعلام ترکی).

جایپور. [اِخ] (راجه‌نشین...) در جنوب
 شرقی گجرات واقع است و ۸۰۰۰۰۰ تن
 سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
جای تهی کردن. [تَ کَ دَ] [مص
 مرکب] جای را خالی کردن. از جای رفتن:
 شه شهیاران رها کرد جای
 فربنده را گفت نزد من آی.

جای جای. [ق] مرکب] جای جائی. گله،
 گله. [بجای. در مقام. در عوض:
 جای جائی بیجهٔ تابان چون زهره و ماه
 بیجهٔ سرخ چو خون و بیجهٔ زرد چو کاه.
 منوچهری.

[بی‌دری. متوالیاً. بدفعات:
 باز گفت این سخن خطا گفتم
 جای جای آفرین چرا گفتم. نظامی.
 در بخشهای جدا از هم:
 بر سرت جای جای موی سپید
 نه ز غدر سپهر کین تو ز است. خاقانی.
 [بجای. در مقام. در عوض:
 گلبن چو برج جوزا گشتت گل بر او
 بشکفت، جای جای سما کو عوا شده‌ست.
 ناصر خسرو.

جایچرود. [] [اِخ] جاجرود. رجوع به
 جاجرود شود: آب جایچرود از کوه دماوند
 برمیخیزد و بولایت ری میریزد. (نزهة القلوب
 ج ۳ ص ۲۲۰).
جای چراغی. [چ] [مرکب] جائی که
 چراغ در آن نهند. جاجرایی. رجوع به
 جاجرایی شود.

جایچه. [ي حَ] [اِخ] [] سرما که چیزها را
 رسد. (مذهب الاسماء). آفت. جائحه. رجوع
 به جائحه شود.
جای خالی بودن. [دَ] [مص مرکب] در
 جای خود نبودن. سر جای نبودن:
 در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
 عالم پُر است از تو و خالیست جای تو.
 صائب.

جای خالی کردن. [اِکَ دَ] [مص مرکب]
 بیرون رفتن از جای. فرار کردن:

وگر جای خالی کنیم از نبرد
 ز گیتی برآرند یکبارگرد. نظامی.
جای خواب. [ي خَوا / خَ] [ترکیب
 اضافی، مرکب] بستر. فرش. رختخواب.
 جائی که بتوان در آن خفتن:
 تهمن همدیون سرش بر شراب
 بیامد گرازان سوی جای خواب. فردوسی.
 بر آورد یوسف سر از جای خواب
 دل و جان وی آرزومند باب.
 (یوسف و زلیخا).
جای خود به کسی سپردن. [ي خَودَ
 / خَودَ بَ کَ سَ پُ دَ] [مص مرکب] کسی را
 قائم‌قام خود کردن:
 سپرد جابو هر کس ز بزم بیرون رفت
 تویی بجای همه هیچ کس بجای تو نیست.
 میرزا صائب (از بهار عجم) (آندراج).
جای خوراک. [ي خَو / خَ] [ترکیب
 اضافی، مرکب] طعام‌گاه. محل غذا خوردن.
 (ناظم الاطباء).
جای خویش وا کردن. [ي خَوی /
 خَی کَ دَ] [مص مرکب] جای برای خویش
 پیدا کردن. جای خود را یافتن. در تداول
 بمعنی برای خود موقعیتی بدست آوردن
 است:
 گردل از سنگت نبود مانع جولان عشق
 نام جای خویش آخر در نگیں‌ها وا کند.
 میرزا بیدل (از بهار عجم).
جای دادن. [دَ] [مص مرکب] تمکین.
 (زوزنی). [بشنائیدن. قرار دادن:
 چو این آفرین کرد رستم بیای
 شهتیه بدادش بر خویش جای. فردوسی.
جای دار. [تف] مرکب] وسیع. جادار. فراخ.
جای داشتن. [تَ] [مص مرکب] شایسته
 بودن. سزاوار بودن:
 دم شمشیر تو اعجاز میحا دارد
 خضر گرگشته تیغ تو شود جا دارد.
 (ارمغان آصفی).
 [ظرفیت داشتن. وسعت داشتن. گنجایش
 داشتن.
جایدر. [دَ] [اِخ] محلی است در لرستان.
 (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۵). دهی است از
 دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان
 خرم‌آباد. در ۱۵ هزارگزی جنوب ملاوی و
 ۱۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به
 اندیشمک واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر
 و مالاریائی است که ۲۰۰ تن سکنه دارد
 مذهب آنان شیعه و زبان لری فارسی است.
 آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن
 غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و
 گلهداری و راه آن اتومبیل‌رو و ساکنین آن از
 طایفه جودکی و در کبر سکونت دارند بنای
 بقعهٔ سید نعمت‌الله جزایری از آثار قدیم آنجا

بیرون رفتن از جای. فرار کردن:

است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
جای در دیده دادن. [د دی د / د د] (مص مرکب) کمال تنظیم و توقیر کردن. (از بهار عجم). عشق بسیار به آنکس داشتن. (ناظم الاطباء). نهایت مرغوب و پسنیدیده داشتن:

در دیده جا ب مردم هموار میدهند چون رشته صاف شد نگه (؟) چشم سوزنت.

ناصر علی (از بهار عجم).
جای در دیده کسی کردن. [د دی د / د ی ک ک د] (مص مرکب) کنایه از نهایت مرغوب و پسنیدیده کسی شدن. (بهار عجم) (آندراج). بسیار عزیز شدن نزد آنکس. (ناظم الاطباء).

جای دعا. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) شریطه. (یادداشت مؤلف):

شاهنشین چشم من تکیه گه خیال تست جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو. حافظ.

جای دندان. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) گوشتی که دندانها از آن روید و بعبری لته خوانند. (بهار عجم):
 آن زمان که حسرت نان بود جای نانم بکام دندان بود
 این زمان که نان در اثناست جای دندان بجای دندانست.

شعوری کاشی (از بهار عجم).
جای دیگر. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) سوراخ مقعد. (بهار عجم) (آندراج). مقعد. (ناظم الاطباء):

پیش همه کس سر توقع خاری
 امروز که جای دیگر ت میخارد.

شفتانی (از بهار عجم) (آندراج).
جایذ. [د] (ع ص) رجوع به جانند شود.

جایو. [د] (ع ص) رجوع به جائز شود: منتصر جایو و عابر در اقطار مهالک و اقطار مسالک آواره شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۴). ج، جایرون. (مهدب الاسماء).

جای رفتن. [ر ت] (مص مرکب) کنایه از آماده ساختن. مهیا ساختن جای چیزی را: چو شادی را و غم را جای رویند بجائی سر بجائی پای کوبند. نظامی.

جایر لو. [د] (لخ) قریه‌ای است از قرای زنجان از محال فزا کمپلو ملکی حسینقلی خان یاور واقع در پای کوه. غله آن دیمی است و زراعت آبی ندارد ولی وسعت دیم‌زارش زیاد است. آب آن از چشمه‌ای است که از میان آبادی جاری میشود هوایش ییلاق و بسیار سرد است و سی‌وینج خانواده سکنه دارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۱۳۵).

جای روپ. (مرکب) جارو. جاروب. جاروبه. (آندراج). رجوع بکلمات فوق در

همین لغت‌نامه شود. چهارو، لهجه بعضی بلاد هند. (از آندراج). میکتخه. (منتهی الارب):

سبزو و ساغر و آنین و غولین
 حصیر و جای‌روپ و خیم و پالان. طیان.
 او را بجای‌روپ هجای من
 با خاک‌ره بکوی برون رفتی. سوزنی.
 نمیشد موش در سوراخ کزدم
 بیاری جای‌روپی بست بر دم. نظامی.

و رجوع به جارو و جاروب شود.
جایره. [د] (ع ص) تانیش جایر. جائز. ستم‌کننده. جورکننده. ظالم: دراکتساب خیرات و رفع رسوم جایره و سد اطماع مستأکله بر عمیدالجیوش بیفزود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۸).

جایریه. [د] (لخ) محلی است که در شعر زیر آمده است:

الایا حمام‌الجایریه هجت لی
 سقاماً و زفرات یضیق بها صدی
 فقللت حمام‌الجایریه ماری
 علی‌اذا امامت یارب من وزیر.

(از معجم البلدان) (مرادالاطلاع).

جایز. [د] (ع ص) جائز. ج، آجوز. آجوز، جوزان، جیزان و جوائیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). روا. مشروع. حلال. مأذون. پروانگی. (ناظم الاطباء). سایغ. مباح. مُسَوِّغٌ، مُسْتَفَبٌ، مُسْتَفَبٌ، مُجَازَةٌ و هیچ خردمند تضحیح عمر در طلب آن جایز نشرد. (کلیله و دمنه). در احکام مروت غدر بچه تأویل جایز توان داشت. (کلیله و دمنه).
 آنکه ار منبل شوی جایز بود
 کانیچه خواهی و آنچه جوئی آن شود.

مولوی.
 رجوع به جائز شود. || ممکن. شایسته. (ناظم الاطباء). || ادغام جایز. رجوع به ادغام شود. || عقد جایز. رجوع به عقد شود.

جایزاد. (مرکب) مین، موطن. مولد.

جایزان. [د] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز است. این دهستان از شمال بدهستانهای سلطان‌آباد و ابوالفارس و از خاور به شهرستان بهبهان و از جنوب بدهستان گندارچیئی و از باختر به دهستان آسیاب محدود است. موقعیت طبیعی این دهستان دشت و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. این دهستان از ۱۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۱۱۰۰ تن جمعیت دارد و مرکز دهستان و قراء مهم آن عبارتند از: خدامراد و سرجولکی. آب مصرفی دهستان از رودخانه مارون تأمین میگردد و محصول عمده آن غلات، برنج و کنجد است. شغل مردان زراعت و راههای دهستان مالرو است. ساکنین از طائفة بهمنی و بهبهانی هستند.

معادن نفت در این دهستان کشف شده و استخراج میگردد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جایزان. [د] (لخ) این ده مرکز دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز است در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۳ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه مارون به آغاچاری واقع شده است. موقعیت طبیعی این دهستان گرمسیر و مالاریائی است و ۲۰۰ تن سکنه شیعه فارسی‌زبان دارد. آب مشروب از رودخانه مارون تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، کنجد و بزرک است و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است چاه نفت و پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جایزان. [د] (لخ) نام رودخانه‌ای است در فارس که از بهم پیوستن رودخانه‌تاب و رودخانه درمش تشکیل میشود. (از فارسنامه ناصری).

جایزان. [د] (لخ) محلی است در نهرسخی شهر بهبهان.

جایزان کهنه. [د] (لخ) قریه‌ای است در هفت‌فرسنگی میانه جنوب و مشرق رامهرمز. (از فارسنامه ناصری).

جایزان نو. [د] (لخ) قریه‌ای است در هشت‌فرسنگی میانه جنوب و مشرق رامهرمز. (از فارسنامه ناصری).

جایزالتصرف. [د] (ع ص) (ع ص) مرکب) آنکه حق تصرف در اموال خود را داراست، مقابل مهجور و ممنوع‌التصرف. آنکه اهلیت قانونی برای تصرف در اموال خود دارد. || امالی که مالک آن بتواند در آن نقل و انتقال بدهد، مقابل امالی که در توقیف قانونی باشند و مالک نتواند در آن تصرف کند.

جایز الخطا. [د] (ع ص) (ع ص) مرکب) آنکه روا بود بر او خطا کردن. آدمی جایز الخطا است، انسان مرتکب خطا میشود. از او خطا سر میزند.

جایز الطرفین. [د] (ع ص) (ع ص) مرکب) آنچه دو طرف آن در حکمی مساوی بود.

جایز بودن. [د] (مص مرکب) روا بودن. مشروع بودن. (ناظم الاطباء). || امکان داشتن. شایسته بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به جائز و جایز شود.

جایز شدن. [د] (مص مرکب) مباح شدن. روا شدن.

جایز شمردن. [د] (ع ص) (مص مرکب) روا داشتن. اجازه دادن. مباح کردن. اذن دادن. دستوری دادن. پذیرفتن.

جایزه. [د] (ع) (ل) پاداش. ج، جوائز:

دگر امشب کجا رفتی بقریان سر و پایت
که جای سینه گرمست خالی بودن جایست.
قرلباش خان امید (ایضاً).
خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاک
بجز شراب که جایش بیوستان خالی است.
محمدقلی سلم (ایضاً).
و رجوع به جای فلان پیدا و جان فلان سبز
شود.
جای فلان سبزه. [ي فُ سَ] (جمله
دعایی) جای فلان پیدا. جای فلان خالی.
(بهار عجم) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع
به جای فلان پیدا و جای فلان خالی شود.
جایفه. [ي فَ] [ع ل] جانفته. رجوع به جانفته
شود.
جای قرار. [ي قَ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) جای باش. (ناظم الاطباء).
جای کردن. [ک دَ] (مص مرکب) تصمیم
گرفتن. عازم شدن:
پس اهریمن بدکش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد. فردوسی.
|| منزل گزیدن:
در آن صحن بهشتی جای کردند
ملک را بارگه بر پای کردند. نظامی.
جاودان قصر تعالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن جای کند غیرهای. سعدی.
جای کسی گرفتن. [ي كَ كَ] [ر نَ]
(مص مرکب) کنایه از قائم مقام کسی بودن.
(بهار عجم) (آندراج). در مسکن آنکس
نشستن. (ناظم الاطباء). جای کسی نگه
داشتن:
گل مرتبه عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانان نگیرد.
صائب (از بهار عجم) (آندراج).
و رجوع به جای کسی نگه داشتن شود.
جای کسی نگه داشتن. [ي كَ نَ] [ك نَ]
[نَ] (مص مرکب) کنایه از قائم مقام کسی
بودن. جای کسی گرفتن:
صبا در آن سر زلف را دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد.
حافظ (از بهار عجم) (از آندراج).
و رجوع به جای کسی گرفتن شود.
جایکن شدن. [ك شَ] [دَ] (مص مرکب) از
جا بیرون آمدن. از جای برکنده شدن.
جایگاه. [ا مرکب] مکان استقرار. (بهار
عجم) (آندراج). مکان. مسکن. خانه. مقام.
منزل. هر محلی که در آنجا چیزی ثابت شود.
محلی که شامل چیزی باشد. (ناظم الاطباء).
جایگاه. جای. محل. جا. مَقَر. حَمِير. مَوْضِع.
مَوْطِن. مَوْضِع. مَعَان. مَعْدِن. (از تفلیسی).
مَسْکِن. (ربنجنی). مِضَاه. (صراح اللغه). زَلْفی.
مِضْنی. یقال: هو فی مِضْنی صدق. (از منتهی
الارباب). مَرَكَن.

عجم) (آندراج). بیت الخلا. (ناظم الاطباء).
بیت الفراغ. متوضاً. طهارت جای. دارالحدث.
مستراح. آفتابه خانه. ادب خانه. آب خانه.
آبستگاه. آبشنگه. آبشنگه. (مجموعه
مترادفات):
در حقیقت مرد دنیا دار کوری بیش نیست
مال و جاهش مایه عجب و غروری بیش نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضاء حاجتی
خانه اهل دول جای ضروری بیش نیست.
شاه اسماعیل ذبیح (از مجموعه مترادفات).
جایع. [ي ا] [ع ص] جائع. ج. جیاع. رجوع
به جائع شود.
جای عبادت. [ي عَ] [ا] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) صومعه. (ترجمان القرآن). آنجا که در
آن عبادت پردازند. جای دعا و نماز. مسجد.
جای عذر. [ي عَ] [ا] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) محل معذرت. (ناظم الاطباء).
جایفه. [ي عَ] [ع ص] رجوع به جانفته
شود.
جای عینی. [ي عَ] [ا] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) جای خوش و خوب و خاص:
بملک عراق از جهان آریمدم
چو نور نظر جای عینی گزیدم.
شفیع اثر (از بهار عجم) (آندراج).
جای فلان پیدا. [ي فُ پَ] (جمله
اسمیه) این کلام در غیبت شخصی که حاضر
نباشد و دل، حاضر بودنش خواهد، گویند.
(بهار عجم) (آندراج). برای کسی گویند که
غایب باشد. (ناظم الاطباء). جای فلان خالی.
جای فلان سبز. (بهار عجم) (آندراج) (ناظم
الاطباء). و برای تیمن بیشتر جای فلان پیدا
مستعمل است. (بهار عجم) (آندراج):
بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب امل در اصفهان پیداست.
صائب (از آندراج).
زود رفتی ز در میکده بیرون فیاض
از تو در مجلس این دردکشان جا پیداست.
عبدالرزاق فیاض (از بهار عجم) (آندراج).
و رجوع بجای فلان خالی و جای فلان پیدا
شود.
جای فلان خالی. [ي فُ] [جمله
دعایی) جای فلان پیدا. جان فلان سبز. (بهار
عجم) (آندراج) (ناظم الاطباء):
عمریت که شد دیدن روی تو خیالی
چون نقش نگین در نظرم جای تو خالی..
مرتضی قلیخان (از بهار عجم) (آندراج).
جای ای پروانه خالی کامشب از ناز و نیاز
در میان ما و جانان خوش حکاینها گذشت.
محسن تاثیر (ایضاً).
یک سینه ندیدیم که بی داغ تو باشد
ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست.
امتی (ایضاً).

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی
ورندهی بیشکی ز ایزد خواهم عیاد.
منوچهری.
هرچه لب را بسخن ره در اوست
جایزه قد سمع الله در اوست. امیر خسرو.
گرنظم را بقدر سخن میرسد بها
شخص ز جمله جایزه بهتر گرفته است.
شانی تکلو (از بهار عجم).
رجوع به جایزه شود. || آخته ای که زیر در
کنند. (مذهب الاسماء). ج. جوزان. (مذهب
الاسماء). || استادنگاه آبکش بر چاه.
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع بجایزه شود.
|| شربی از آب. رجوع بجایزه شود. || الفی
است که بر سر اعداد بعد مقابله و تصحیح
کشد و آن علامت صحت باشد. (بهار عجم).
علامت مقابله. (مفاتیح العلوم خوارزمی در
مواضع ذکورو دفاتر):
بر پا برشان ستاده ترکان
چون جایزه های عقد میزان.
میرزا طاهر وحید (از بهار عجم).
رود از دفتر ایجاد رعونت بیرون
قامتش گر ندهد جایزه رعنائی.
حسین خالص (از بهار عجم).
رجوع به جایزه شود.
جای ساختن. [نَ] (مص مرکب) مهیا
ساختن جای را. جای فراهم کردن. تمهید و
او را پسری بود ماچین نام. شایسته، پدر را
گفت من خود نیز جای سازم تا زمین بر شما
فراخ گردد، پس برفت و بزمین ماچین قرار
گرفت و آن حدود آباد کرد. (مجموعه التواریخ
والقصص ص ۹۹).
جای سپردن. [س پَ] [دَ] (مص مرکب)
مردن. (ناظم الاطباء).
جای سیگار. [ي سی] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) رجوع به جاسیگاری شود.
جای شدن. [شَ] [دَ] (مص مرکب)
جا گرفتن. ساکن شدن:
تا ترا جای شد ای سروروان در دل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود. سعدی.
جای شمار. [ي شَ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) جای حساب. جایی که بکردار مردم
رسند. آنجا که بکارها رسیدگی شود:
دگر شارسان در بر کوهسار
سرای درنگست و جای شمار. فردوسی.
جایشه. [ي شَ] [ع ل] (جائشه دل. (از
آندراج) (از ناظم الاطباء). قلب. روح. نفس.
(از ناظم الاطباء). رجوع بجائشه شود.
جای ضرور. [ي ضَ] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) طهارتخانه. و این فارسی هندوستان
است و اهل ایران ضروری و قدم جا و آبخانه
گویند. (بهار عجم) (آندراج). مؤلف آئین
اکبری آنرا صحتخانه نام گذاشته. (از بهار

ابله و فرزانه را فرجام خاک
 جایگاه هر دو اندر یک مفاک. رودکی.
 تزهش تا نیازماید بخت
 بچنین جایگاه نگراید.
 اختراند آسمانشان جایگاه
 هفت تابنده دوان در دو دا. رودکی.
 هم آنجایگاه، خانی بود، کاروانگاهی بزرگ.
 (ترجمه تفسیر طبری).
 چو خردا برزین شنید این سخن
 پیامد بدانجایگاه کهن.
 بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ
 برآورده شد جایگاهی فراخ.
 نیاید بدو نیز اندیشه راه
 که او برتر از نام و از جایگاه.
 همیشه خرم و آباد باد ترکستان
 که قبله شمنان است و جایگاه بنان.
 بهرامی.
 بعدهای جایگاه چه چیزند. (التفهیم).
 چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلک است
 بمعنی که همی زیر من رود کیوان. فرخی.
 اندر پناه خویش مرا جایگاه ده
 کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو.
 بجایگاهی کز روزگار آدم باز
 بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر.
 فرخی.
 درین تن سه قوه است: یکی خرد و سخن و
 جایگاهش سر بشارکت دل و دیگر خشم.
 جایگاهش دل و سه دیگر آرزو و جایگاهش
 جگر. (تاریخ بیهقی). فیلسوفان هستند... که
 نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه
 چون خالی شود خود آن کار بکنند. (تاریخ
 بیهقی). بر سرسرای بیاید گذشت... تا آنگاه که
 بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی.
 (تاریخ بیهقی). و حدیث این امام آورده آید
 سخت مشعب به جایگاه خویش. (تاریخ
 بیهقی).
 نه در بهشت خلد شود کافر
 کان جایگاه مؤمن میمون است. ناصر خسرو.
 آنجایگاه بهر ترا ساختند جای
 ورنه کدام جای که از جای برترند.
 ناصر خسرو.
 باد را گفت (سلیمان) مرا بجایگاهی فرود آر
 که خوشتر و معتدل تر باشد و هواء سبک او را
 بیستان فرود آورد. (تاریخ سیستان).
 برخاستند و بکوه دماوند آمدند با فرزندان
 خویش و آنجا قرار گرفتند و شهرها و جایگاه
 خوب ساختند. (قصص الانبیاء). و علاج
 کفتکی لب اندر جایگاه خویش یاد کرده آمده
 است. (ذخیره خوارزمشاهی). در جمله علاج
 این علت علاج بواسیر است چنانکه اندر
 جایگاهش یاد کرده آید. (ذخیره
 خوارزمشاهی). و در اعمال عراق و بابل چند

جایگاه ساختست و همه را بنام خویش
 بازخوانده. (فارسانه ابن البلخی ص ۶۰). و
 عرب جمع شدند بجایگاهی که آنرا ذوقار
 گویند. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۰۵). و آن
 جایگاه «مهرویان» مردم زبون باشند.
 (فارسانه ابن البلخی ص ۱۵۰). و از پسران
 ضحاک هیچ جایگاه ذکر نیافته اند. (مجمل
 التواریخ والقصص). و ابوبکر به عمان... و
 تهامة و هر جایگاه سپاه فرستاد. (مجمل
 التواریخ والقصص).
 بیخ بیخ آن بختی که کف رسول
 جایگاه زمام او زبید.
 یکجندی آنجایگاه بود. (کلیله و دمنه).
 بیشتر اوقات و معظم سال این جایگاه مقام
 مفرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵). سلطان
 از آن جایگاه بقلعه آس رفت. (ترجمه تاریخ
 یمنی ص ۴۱۵).
 باز کردم نظر بعبادت خویش
 دیدم آن جایگاه را پس و پیش. نظامی.
 چو آتش فروگشت ز آن جایگاه
 روان کرد سوی سلیمان سپاه.
 نظامی (از آندراج).
 گفت چیزی سر دمی گردد براه
 هین بدو تا در رسی آنجایگاه. عطار.
 بهشت بسیار از آن جایگاه خلاص یافت.
 (گلستان). طفل بنادانی خواهد که بدان
 جایگاه رود. (گلستان).
 میان دو لشکر چو یکروز راه
 بماند بزن خیمه در جایگاه.
 سعدی (بوستان).
 ذکر او بجایگاه خود خواهد آمد. (تذکره
 دولتشاه).
 در آفتاب نگردهم که سایه پروردم
 بیای سروروان است جایگاه مرا.
 علی قلی بیک خراسانی (از آندراج).
 — امثال:
 هر کس را جایگاهی است.
 هر سخن را جایگاهی است. (قره العیون).
 || منزلت. مرتبه. مقام. مکان. پایه. مقدار.
 رتبت. مرتبت. منصب. پایگاه. قدر. میزان.
 نیرة فریدون و پیوند شاه
 که هم تاج دارند و هم جایگاه. فردوسی.
 بدو گفت بهرام کاین بد هنر
 بجوید همی جایگاه پدر. فردوسی.
 بسی رنج برد اندر آن جایگاه
 ز بهر بزرگی و تفت و کلاه. فردوسی.
 بجایگاهی کآنجا ملوک روی نهند
 همی نهم من و یاران من بخدمت پای.
 فرخی.
 ز آب گنگ چه گویم که چند فرسنگت
 بسونات بدانجایگاه زلت و شر. فرخی.
 ما [مسعود] بدل خویش حاجب فاضل عم

آتوتناش را بدان جایگاه بایم که پدر ما امیر
 ماضی بود. (تاریخ بیهقی). وی را شناخته
 بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است.
 (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). خوارزمشاه مردی
 بس بخرد و محتشم و خوبشتر دار است و
 کس را زهره نباشد که پیش وی غوغا کند. تا
 بدانجایگاه که سالاری چون قاید باید بخطا
 کشته شود. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱). این سال
 خشک بود زمستان بدین جایگاه کشید که
 قریب بیست روز از بهمن ماه گذشته بود که
 بنیابور یک برف کرده بود چهار انگشت.
 (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱). این مقدار بدان یاد
 کرده شد تا بدانی که مرتبت این عطا
 [نیکو روئی] و خلعت ایزد تعالی تا بچه
 جایگاه است. (نوروزنامه).
 گفت ز خود فانی مطلق بیاش
 تا برسی زود بدین جایگاه. عطار.
 برفی از چنان سهمگین جایگاه
 رسانید دهرش بدان پایگاه. سعدی.
 || فرصت. مجال. وقت:
 اگرستی آرید یک تن بچنگ
 نماند مرا جایگاه درنگ. فردوسی.
 قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل...
 ارزانی داشت که هیچکس را جایگاه سخن
 نیست. (تاریخ بیهقی).
 چو در دشمنی جانی افتدت رای
 در آن دشمنی دوستی را بیای.
 چنان بر سوی دوستی نیز راه
 که مر دشمنی را بود جایگاه.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 || عوض. بدل. و این آتشخانه را که داریم و
 خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم
 این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما
 محراب دارید. بجایگاه باز گفته آید. (تاریخ
 سیستان). آبی را بیزند و میان او پاک کنند و
 بجایگاه دانه، عسل اندر کنند. (ذخیره
 خوارزمشاهی). || حوزة. محل. منطقه. جای
 مطلق. خطه. ناحیه:
 اگر من همی نیک مانم پشاه
 ترا دادم این بیشه و جایگاه. فردوسی.
 این جایگاه نتوان تزویر شعر کردن
 افسوس کرد نتوان بر شیر مرغ زاری.
 منوچهری.
 ز هر شهری از هر جایگاهی
 همی آید بدرگاهش سیاهی.
 (ویس و رامین).
 || موقعیت. وضعیت. وضع. حال: کار
 بدانجایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود
 عهدی و سوگندی خواست. (تاریخ بیهقی

ص ۱۳۰). و اکنون کار بدین جایگاه رسید و بقلمه کوه تیز می‌باشد... صواب آن است که عزیزاً مکرماً بدان قلعه مقیم می‌باشد. (تاریخ بیهقی).

— بجایگاه؛ بر جایگاه. مناسب. شایسته. بموقع. بجا؛ اگر خداوند سلطان بپند این ولایت را بسر کالتجار بدارد که پروزگار منوچهر کارها همه او راندی، تربیتی بجایگاه باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۵). هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایگاه که گفت [بوسهل زرونی] از تو نصر سصد هزار دینار بتوان استد. (تاریخ بیهقی). و شفیعان را سخن بجایگاه افتد. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۱). جهد کن تا سخن بجایگاه گوئی که سخن نه بر جایگاه اگر چه خوب باشد زشت نماید. (منتخب قابوستامه ص ۲۹).

خاطرم نیز عذر می‌خواهد که نه بر جایگاه می‌گوید. خاقانی. — [یا پادار. باقی. ثابت؛ و آن دیوار همچنان بر جایگاه است. (مجمل التواریخ). اما ایوب را دفتنه بشام اندر روایت کنند به دهی که مقام او بود و هنوز بجایگاه است. (مجمل التواریخ).

— بناجایگاه؛ نه بموقع. بی جا. نه بوقت خویش. (یادداشت مؤلف).

جایگاه گرفتن. [گِرَتَ] [مص مرکب] موضع گرفتن در میدان جنگ. مستقر شدن. استقرار یافتن. جایگزین شدن؛ گرفتند بر میانه جایگاه

زمین سرسبز گشت از آهن سیاه. فردوسی. **جایگاه نشست.** [هِنَ شَ] [تسربکب اضافی، مرکب] نشستن گاه. تخت. سریر. کرسی. صندلی؛

از آن پس شهنشاه بزدان پرست بفاک آمد از جایگاه نشست. فردوسی. کمر بسته و گرز شاهان بدست بیاراسته جایگاه نشست. فردوسی.

بکش کرده دست و سرافکنده پست همی رفت تا جایگاه نشست. فردوسی.

جای گرفتن. [گِرَتَ] [مص مرکب] منزل کردن. جای‌گزین شدن. در جایی قرار گرفتن. ایستادن. بَحْتَحَ. تَبَحَّحَ. لَدُوب. لَبَّ. مُلَاذَبَه. إِبَاد. تَمَحَّحَ. إِفْشَاء. هُكُوع. تَمَكَّنَ. عَهَن. عَمَن. تَبَوُّ. إِثَاث. لَثَلْتَه. تَوَطَّنَ. (از منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن)؛

اگر چشم داری بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای. فردوسی. که افراسیاب آن بداندیش مرد کجا جای گیرد بروز نبرد. فردوسی. چو شاپور هر مزد بگرفت جای ندانست نرسی سرش راز پای. فردوسی. ابرده و دو هفت شد کدخدای

گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی. نگردد هرگز اندر عقل من جای که گردون گردد اندر خیر یا شر.

ناصر خسرو. و تابستان بصحرا، و گیاه‌خوارها جای گرفتندی، و کشت ایشان جز گاورس نبود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۰). و طاس بر کاره بلنار جدا گانه جای گرفت. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۴). گفتنش سیر ببینم مگر از دل پرود آنچنان جای گرفتست که مشکل پرود.

سعدی. — جای کسی گرفتن؛ جان‌شین وی شدن. خلیفه شدن. خلیفه یا قائم مقام او شدن. عقب. خلف.

جای گرم داشتن. [گَتَ] [مص مرکب] کنایه از قرار و آرام گرفتن در جای. (بهار عجم) (آندراج). در جانی قرار و آرام گرفتن و بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء). جای گرم کردن. (بهار عجم) (آندراج)؛ میگذارم دل در آن کو چون بغریت میروم بعد من تا چند روزی گرم دارد جای من. ملائستی (از آندراج).

و رجوع بجای گرم کردن شود.

جای گرم کردن. [گَتَ] [مص مرکب] کنایه از قرار و آرام گرفتن در جای (برهان) (بهار عجم) (آندراج). در جانی قرار و آرام گرفتن و بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء). جای گرم داشتن. (بهار عجم) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

ز آن پیش که من درآیم از پای در خانه خویش گرم کن جای. نظامی (از ضیا).

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جاگرم کردی گویدت خیز.

نظامی (از ضیا). ایام چون قتیله داغم تمام سوخت تا هم چو شمع پیش تو جاگرم کرده‌ام. میلی (از آندراج).

گرددل گرم که بازار وفا را گرم کرد آنقدر بنشست در آتش که جا را گرم کرد. باقر کاشی (از آندراج).

و رجوع به جای گرم داشتن شود. **جایگزین.** [گَ] [نصف مرکب] قائم مقام. جان‌شین. خلف. بدل. بجای.

جای‌گزین شدن. [گُ شَ] [مص مرکب] جای‌گزین چیزی شدن. بدل شدن. جان‌شین آنچیز شدن. قائم مقام شدن. بجای چیزی قرار گرفتن؛ وقتی که استخر از آبادی افتاد، شیراز جایگزین آن شد. (یادداشت مؤلف). این برنامه جایگزین برنامه قبلی است.

جایگاه. [گَهَ] [مرکب] جایگاه. جای. جا. مکان. محل؛

فرستاد هر سو بهر کشوری بیامد بهر جایگاه لشکری. فردوسی.

سیاوش بدانجایگاه هم نماند سوی بلخ چون باد لشکر براند. فردوسی.

نشسته بیک جایگاه بر دوشاه یکی گاه‌دار و یکی زیرگاه. فردوسی.

چو گیتی ز خورشید شد روشنا رسید اندر آن جایگاه بیژن. فردوسی.

از این بود که بهر جایگاه که روی نهد همی رود ز بی او عنایت یزدان. فرخی.

چو عدل او باشد آنجایگاه نباشد جور چو امن او باشد آنجایگاه نیست هراس.

منوچهری. هر جایگاهی کآنجا آمد شدن تست آنجا همه که باشد آمد شدن من. منوچهری.

کجانیدست آنجا بود جوانمردی کجانیدست آنجایگاه بود پرکت. منوچهری.

چون خر رواست پایگهت آخر چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف.

شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی که بود جایگاه بوسه او تنگ چو میم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

این مسخره با زن بسگالید و برفند تا جایگاه قاضی با بانگ و علا. نجیبی.

گفت بیاید که بجوئی تو علم ور نبود جایگهش جز بچین. ناصر خسرو.

آنجا که چنین کار و بار باشد چه جایگاه علم یا قرانست. ناصر خسرو.

همیشه جایگهت بوستان دولت باد که دولت تو جهان را بسان بستان کرد.

مسعود سعد.

و این اسفهلار کس بدان جایگاه فرستاد کی جاسوس نشان داده بود. (فارسانامه ابن

البلخی ص ۷۰). عنان باز کشیدند و او را بر همان جایگاه رها کردند. (سندبادنامه ص ۲۵۳). و از ساکنان آنجایگاه با تفحصی بلیغ و استقصایی تمام از مرکز و مکن کتیزک پرسید. (سندبادنامه ص ۲۰۸).

کامشپ اینجایگاه وطن سازیم از تو با کار کس نیردازیم. نظامی.

باز کوشید تا سری بز نیم قلبیگه راز جایگاه بکنیم. نظامی.

بسم این جایگاه صباح و ما رقتم اینک بیار کفش و عصا. سعدی.

گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی که این جایگاه...

یست دینارم میدهند. (گلستان). یکی از صلحای لبنان... طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت از آن جایگاه رهائی یافت. (گلستان). پادشه پرسی

بصید از لشکریان دور افتاده... بالای سر
ایستاده همی شنید... برسید از کجائی و بدین
جایگه چگونگی فتادی. (گلستان). || منزل.
خانه. مسکن:

بفرمود تا جایگه ساختند
ورا چون سزا بود بنواختند.
یکی خرم ایوان پیرداختند
فرستاده را جایگه ساختند.
وزان پس بیرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش.
فراوانش بستود و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش.
جز خاربانان جایگه خود نپسندند
بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند.

منوچهری.
آسمان پایه قدر و شرف و تخت و را
جای جز جایگه فرقد و پروین نکند.
سوزنی.

تا شب آن جایگه قرارم بود
نشدم گر هزار کارم بود.
جاه او را بخت او از آسمان برتر کند
کز جلالت جایگه بر تارک اختر گرفت. ؟
و رجوع به جایگاه شود.

جایگه ساختن. [گه ت] [مص مرکب]
منزلت و مقام دادن. رتبه دادن:
بدو گفت اگر شاهرآ درخورم
یکی نامور یا ک خوالیگرم
چو بشید ضحا ک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش.
فردوسی.
فردینو بیرسید و بنواختشان
به اندازه بر جایگه ساختشان.
فردوسی.
درم داد و تشریف و بنواختش
بقدر هنر جایگه ساختش.
سعدی.
|| اسزل دادن. مقام دادن:
وزان پس بیرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش.
فردوسی.

جایگیر. (نف مرکب) کسی و یا چیزی که
جائی را مصرف باشد و ثابت در مکانی بود و
برقرار شده و متوطن و مؤثر. (ناظم الاطباء).
جای گیرنده. استوار. مکین. (مستهی الارب)
(ترجمان القرآن). مُتَحَكِّن. (مستهی الارب).
پذیرفته. مورد قبول:

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پند منت جایگیر.
فردوسی.
نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر.
فردوسی.
یکی نیزه زد بر میانش هجیر
نیامد سنان اندرو جایگیر.
فردوسی.
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر.

فردوسی.
نه قائم بذاتست و نی جایگیر

عرض ناپذیر است و بی تقاست.

ناصر خسرو.
بیانی چنان روشن و دلپذیر
که در دل نه در سنگ شد جایگیر.
نظامی.
چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر.
نظامی.
چرا سر نیارم سوی آن سریر
که جاوید باشم بر او جایگیر.
نظامی.
گویم ارزانکه دلپذیر آید
در دل شاه جایگیر آید.
نظامی.
که بر هرچه گردد نظر جایگیر
گذر بر هوائی کند ناگزیر.
نظامی.
پرا کنده ای کو بود جایگیر
گر آید فراهم بود دلپذیر.
نظامی.

پرسیدند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر
چه دهد که گدا را هرچه دهی بجایگیر آید.
(تذکره الاولیاء عطار). || جانشین. قائم مقام.
خلف:

تا چون اجلم رسد بعیرم
دائم که کیست جایگیرم.
نظامی.
|| پاره ای زمین که آنرا سلاطین و امرا
بمنصب داران و مانند آن دهند تا محصول آنرا
از کشت و کار هرچه پیدا شود تصرف نمایند.
(بهار عجم) (آندراج). || جایگیر قدم. جائیکه
قدم گذارند. (بهار عجم).

جایگیر افتادن. [د] [مص مرکب]
استوار شدن. جایگزین شدن. رسوخ یافتن.
قرار گرفتن: مردمان سیستان همه سوگند
بجان او یاد کردند از محبت او که بدلهای
جایگیر افتاد. (تاریخ سیستان).

جایگیر بودن. [د] [مص مرکب] پذیرفته
گشتن. قبول شدن:

چنین داد پاسخ مر او را دبیر
که گر رای من نیست جایگیر
همان گوی و آن کن که رای آیدت
بدان رو که دل رهنمای آیدت.
فردوسی.
جایگیر شدن. [ش د] [مص مرکب] مقرر
شدن. استوار شدن. مستقر شدن. جاگیر شدن.
|| محترم بودن. در مقام عالی بودن. (ناظم
الاطباء).

— جایگیر شدن در دل کسی؛ مورد پسند او
شدن. محبوب او شدن.

— جایگیر شدن در دماغ کسی؛ فکر او را
بخود مشغول داشتن.

— جایگیر شدن سخن در دل کسی؛ باور او
شدن. پذیرفته وی گشتن:

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر.
فردوسی.

جایگیری. (حماص مرکب) جایگزینی.
عمل آنکه یا آنچه جای گیرد.

جایله. [ی ل] [ح ا] جائله. کاری که بدان
اشغال دارند. رجوع به جائله شود.

جای ماندن. [د] [مص مرکب] بجای
ماندن رها کردن. ترک گفتن. باقی گذاشتن: و
چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با
نامست. آخر فرغ است و دل در فرغ بستن و
اصل را بجای ماندن محال است. (تاریخ
بیهقی ص ۱۸). و ایشان بسیج رفتن کردند
چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندن
که نخست فریضه بود راندن. (تاریخ بیهقی
ص ۱۱).

جای مانده. [د / و] [نف مرکب] باقی
مانده در جای. || انالایق. بی هنر. ناتوان.
ضعیف. || آنکه نتواند جماع کند. (ناظم
الاطباء).

جایمیش. [لخ] ابن بیطر بن جایمیش بن
بیطر بن الهونش، از پادشاهان رغون در شرق
و اندلس است که در اواخر عمر بهلاکت رسید
و پس از وی هونش بن جایمیش حکمران
رغون شد. (از الحلل السندیة ج ۲ ص ۳۲۸).

جایمند. [م] [مص مرکب] کاهل. تنبل.
هیچ کاره. (برهان) (آندراج). ست. بی کار.
معطل. (ناظم الاطباء).

جای مهر. [ی م] (ترکیب اضافی) (مرکب)
کیسه کوچکی که مهر (خاتم) در آن نهند.
کیسه کوچکی که مهر سجده در آن نهند.
|| پینه ای که بر پیشانی عباد از کثرت سجده
پیدا شود. || جایی از صف جماعت که مهر در
آن نهند بعلامت اینکه قبلا کسی این مکان را
مصرف شده و هنگام نماز خواهد آمد.
|| اجزای. موضوعی بهانه مانند برای طرح
مجادله و نزاع: جای مهری برای خود گذاشته.
رجوع به جای مهر گذاشتن شود.

جای مهر گذاشتن. [ی م گ ت] [مص
مرکب] گذاشتن مهر یا سبجه و شانه در محلی
از یکی از صفوف نماز در مسجد بنشانه اینکه
این محل را صاحب علامت قبلا تصرف کرده
و هنگام نماز خواهد آمد. || اجزای. کمی از
موضوع دعوی را لاینحل گذاشتن برای
امکان مراجعه به دعوی. چیزی را در خانه
گذاشتن و بهانه آن بار دیگر بانجا آمدن. و
رجوع به جامهر شود.

جاین. [لخ] قریه ای است پنج فرسنگی
مغربی فارغان. (فارسنامه ناصری).

جای نشین. [ن] (نف مرکب) جانشین.
(آندراج). قایم مقام. خلیفه.

جای نگاه داشتن. [ن ت] [مص مرکب]
از جای بنشدن. استقامت کردن. پای برجای
بودن: طبطوی زرگفت شنیدم ولیکن مترس و
جای نگهدار. (کلیله و دمنه).

از کوی بلا پای نگه دار ایدل
گر جان خواهی جای نگه دار ایدل.

(از سندهدنامه ص ۱۸۱).
جاییدن. [د] [مص] جاویدن. جویدن.

جائث [ج ٢ ث] (ع مص) پربار رفتن شتر. | نقل کردن مرد اخبار را. (منتهی الارب).

جاج [ج ٢] (ع مص) استادان از بددلی. (منتهی الارب).

جاجاء [ج ٢] (ع ل) هزیمت. (منتهی الارب) (آندراج).

جاجاه [ج ٢ ج ٢] (ع مص) خواندن شتران را بسوی آب بکلمه جی جی. (از منتهی الارب) (آندراج). خواندن. احضار کردن. (از دزی).

جاجذ [ج ٢ ذ] (ع مض) بردهان خوردن آب و مانند آنرا. (منتهی الارب).

جار [ج ٢ ز] (ع ل و ص) گیاه انبوه. | سرد سطر. | غیث جار؛ بسیار باران. | (مص) فریاد و زاری کردن در دعا. (از منتهی الارب). زاری کردن. (ترجمان علامه جرجانی). | بانگ کردن گاو. | ادراز شدن گیاه. | ادرازگیاه شدن زمین. (از منتهی الارب).

جنو [ج ٢] (ع ص) | غیث جو؛ بسیار باران. (منتهی الارب).

جنو [ج ٢] (ع ل و ص) مرد سطر. (منتهی الارب).

جنو [ج ٢] (ع ص) | انسدوهگین و گرفته خاطر شدن. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جازه [ج ٢ ز] (لخ) کسوه بلندی است در سرزمین بلقین بن جسر و آن کوه بلند و درازی است که قلّه آنرا به چشم نتوان دید. (از معجم البلدان).

جنو [ج ٢ ز] (ع مص) آب بگلو جستن. (از منتهی الارب).

جنز [ج ٢ ز] (ع ص) از جاز. (از منتهی الارب). آنکه آب بگلویش جسته است.

جاش [ج ٢ ش] (ع مص) مایل شدن بسوی چیزی. | برآمدن دل از اندوه یا از ترس. | (ل) دل مردم. | اضطراب دل از بیم. ج، جؤوش. (از منتهی الارب). و رجوع به جاش شود.

جاش [ج ٢ ش] (لخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جاص [ج ٢ ض] (ع مص) جأص الماء؛ خورد آبراه. (منتهی الارب).

حاظ [ج ٢ ظ] (ع مص) گران چشم شدن از آب. (از منتهی الارب).

جاف [ج ٢ ف] (ع مص) بر زمین افکندن. | ترسانیدن. | برکندن درخت را از بن. (منتهی الارب).

جال [ج ٢ ل] (ع مص) رفت و آمد. | (مص) فراهم آوردن پشم را. | فراهم گردیدن پشم. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جالال [ج ٢ ل] (ع ل) بیم. (منتهی الارب).

جتلان [ج ٢ ل] (ع مص) لنگ گردیدن.

(منتهی الارب).

جانب [ج ٢ ن] (ع ل و ص) کوتاه و خوار از مردم. (منتهی الارب).

جانبه [ج ٢ ن ب] (ع ص) مؤنث جانب. و برای مؤنث بدون «ها» نیز آید. (از منتهی الارب). رجوع به جانب شود.

جاو [ج ٢ و] (ع مص) پوشیدن. پنهان کردن. | بازداشتن. | سودن. | ایوند کردن جامه. | گزیدن بدنمان. (از منتهی الارب).

جاوآء [ج ٢] (ع ص) مؤنث اجوی. مادیان سرخ رنگ که بساهی زند. | کتیه جاوآء؛ سیاهی که سیاه نماید از بسیاری آهن. (از منتهی الارب).

جنوة [ج ٢ و] (ع ل) قحط. (منتهی الارب).

جنه [ج ٢] (ع ل) استادان گاه آب. | درپسی کفش. | دوال که بدان کفش دوزند. (منتهی الارب).

جنه [ج ٢] (لخ) نام دهی به یمن. (از منتهی الارب). این نام در معجم البلدان جوّه ضبط شده و ظاهراً این صورت صحیح است.

جای [ج ٢ ی] (ع ل) رنگی از رنگهای اسب و آن سرخی است که بساهی زند. (منتهی الارب).

جئی [ج ٢ ی] (ع مص) اسم مصدر است از جأء. رجوع به جأء شود.

جب [ج ٢ ب] (ع مص) غلبه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | بریدن. (قصر المحیط). | اخادم کردن. (تاج المصادر زوزنی). برآوردن خصیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | یقال: خصی محبوب. (منتهی الارب). خایه کندن. (آندراج). | فائقی آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | جیت المرأة النساء؛ فائقی آمدن زنان را در حسن. (از منتهی الارب). | اکشن دادن خرمای را و فارغ شدن از تلقیح آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | آبتن کردن خرما. (آندراج). | (اصطلاح عروض) حذف دو سبب باشد. مؤلف کشف اصطلاحات فنون آرد: جب، بفتح جیم بریدن است چنانچه در صراح گفته: و نزد علماء عروض حذف دو سبب از مفاعیلن باشد که فقط مفا باقی میماند و چون مفا مهمل است بجای او فقل بسکون لام نهند. و رکنی که عمل جب در آن واقع شده محبوب خوانند، کذافی عروض سیفی. (کشف اصطلاحات الفنون).

جب [ج ٢ ب] (ع ل) چاه یا چاه بسیار آب دورتک یا چاه در مرغزار نیکو یا چاه سربرناورده یا چاه ناکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، آجباب و جباب و جَبَبَه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | پش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | اجمعا ان قلب، رَیْبَه. حَفْرَه. (المنجد). و اجمعا ان یعملوه فی غیاب الجب. (قرآن ۱۲/۱۵).

جاییدن، شکل دیگر است از جویدن بمعنی خرد و نرم کردن چیزی در دهان و این لغت هم اکنون در بعضی نقاط خراسان بمعنی مذکور متداول است. (از حواشی و تعلیقات فیما فیها چ فروزانفر).

جئاء [ج ٢] (ع ل) غلاف دیک از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جئانه. رجوع به جئانه شود.

جئانه [ج ٢] (ع ل) غلاف دیک از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جئاء. رجوع به جئانه شود.

جئاث [ج ٢ آ] (ع ص) بدخو. (منتهی الارب) (المنجد). | آنکه گران رود. (المنجد). نازو. متکبر.

جئاف [ج ٢ آ] (ع ص) بسیار فریاد. (از منتهی الارب).

جئاو [ج ٢ و] (ع ل) غلاف دیک از چرم و جز آن. (منتهی الارب). جئانه. جئاء. رجوع به این دو کلمه شود.

جاب [ج ٢ ب] (ع ل) خر سطر و درشت. گورخر درشت و سطر. ج، جووب. | ناف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | شیر که اسد باشد. (منتهی الارب) (آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). | (ص) سخت و درشت از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | یقال: فلان سخت الال جأب الصبر؛ ای دقیق الشخص. غلیظ الصبر فی الامور. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). | (ل) خاکی است سرخ که از روم خیزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | (مص) کب کردن مال را. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). | اگل مغزه فروختن که خاک سرخ باشد. (از منتهی الارب).

جاب [ج ٢ ب] (لخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج).

جابتان [ج ٢ ب] (ل مرکب) رجوع به جابتان شود.

جابه [ج ٢ ز] (ع مص) گریختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جابه [ج ٢ ب] (ع ل) تیهگه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جابه البطن [ج ٢ ب ط ب] (ع مرکب) شکم. (ناظم الاطباء). شؤه. (المنجد).

جابه المدری [ج ٢ ب م د ر] (ع مرکب) رجوع به جابه المدری شود. آهوی شاخ برآورده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به جابه المدری شود.

جاث [ج ٢] (ع مص) گران شدن وقت برخواستن. (منتهی الارب). | اگران شدن وقت برداشتن چیز گران. (منتهی الارب) (المنجد).

وضع جباب فی الطریق لیستقر فیها ماء المطر. (رحله ابن جبیر). [توشه دانی که بعض آن را بر بعض دوخته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— جب الطلعه؛ داخل طلعه خرما یا غلاف آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جِبَب. [جُبُّب] (اخ) موضعی است به بربر و از آنجا اشتر گاو پلنگ آرند. (منتهی الارب). مؤلف معجم البلدان آرد؛ شهرست نزدیک زنگبار در بربر که از آنجا زرافه آرند و مردم فارس از پوست آن کفش سازند. (معجم البلدان).

جِبَب. [جُبُّب] (اخ) آب آمدن جاتی است مرطی را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جِبَب. [جُبُّب] (اخ) آبی است مرضیه بن غنی را. (منتهی الارب).

جِبَب. [جُبُّب] (اخ) موضعی است میان قاهره و بلیس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جِبَب. [جُبُّب] (اخ) دهی است بحلب که آنرا جب الکلب نامند. گویند اگر سگ گزیده پیش از چهل روز آب آنرا خورد شفا یابد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جِبَب. [جُبُّب] (اخ) آبی است در دیار بنی عامر. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

جِبَب. [جُبُّب] (اخ) چاههایی است در وسط وادی که آنرا جب یوسف گویند. و جب ایضاً در دیار ضباب است. و جب عمیره نزدیک قاهره است حاجیان و عساکر در آنجا منزل میکنند. جب الکلب از قریه های حلب است که اگر مار گزیده از آب آنجا خورد تا چهل روز چاق میشود و اگر از چهل روز گذشت فوراً میمرد و جب یوسف الصدیق در اردن کبیر است بین بانیاس و طبریه در ۱۲ میلی طبریه و گویند منزل یعقوب (ع) در نابلس بود چاه یوسف بین نابلس و سنجل بود که یکی از قریه های آنجا است. (مراسد الاطباء) (از معجم البلدان).

[ادیرالجب؛ محلی است در موصل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جِبَا. [ج] (ع) آب گردآورده بجهت شتران. (منتهی الارب). در عربی آب جمع شده و گردآمده برای شتران. (برهان). [مال فراهم آورده. (منتهی الارب). [ساج و خسراج. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ شد عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد جیش جبابی خطه چین و خطا ستد حکمش قرار مملکت مصر و شام داد.

جمال عبدالرزاق (از آندراج).

جِبَا. [ج] (ع) یا از «ج بی» یا «ج بو» خاک گرداگرد چاه و محفر آن. (منتهی الارب).

گرداگرد سر چاه. (مهذب الاسماء). خاک گرداگرد چاه را گویند. (برهان). [آب گردآورده برای شتران پیش از ورود آنها. (ان) کلمه ایجاب است بمعنی آری. اجل. (لا) حوض. [جای ایستادن نگاه آبکش از چاه. (منتهی الارب).

جِبَا. [ج] (اخ) قریه ای است در وادی «الجبی» نزدیک رویش بین مکه و مدینه. (معجم البلدان) (مراسد الاطباء). در ابیات زیر ذکر آن آمده است:

خرجنا من الوادی الذی بین مشعل و بین الجبا هیات انات سرتی.

شغری (از معجم البلدان).

علی الشغری ساری السحاب و راتح غزیر الکلی او صیب الماء با کر علیک جزاء مثل یومک بالجبا

و قدرغت منک السیوف البواتر.

تأبط شراً (از معجم البلدان).

جِبَا. [جُبُّب] (اخ) قریه ای است از توابع نهروان و ابومحمد دعوان بن علی بن حماد الجبائی الضریری منسوب بدانجا است. (از معجم البلدان) (مراسد الاطباء). دهی است بنهروان. (منتهی الارب).

جِبَا. [ج] (لا) روز شنبه. (ناظم الاطباء). در فرهنگ استگاس نیز بدین معنی آمده و مؤلف نویسد که شاهی برای آن دیده نشد.

جِبَا. [جُبُّب] (با) (اخ) ناحیه یا بلدی از توابع خوزستان است که در جانب بصره واقع شده و برخی آبادان را از آن ناحیه دانسته اند و بعضی بی اطلاعات آن را از توابع بصره دانسته اند ولیکن برخلاف واقع است. ابوعلی جبائی متکلم مشهور معتزلی از آنجا است و منسوب به این کلمه بر طبق قواعد جیبوی است و جباتی بر خلاف قیاس است. (از معجم البلدان) (مراسد الاطباء). روستائی است به خوزستان. (منتهی الارب). شهرکی است بر لب رود شوشتر. (از حدود العالم). جباتی منسوب بدو است.

جِبَا. [جُبُّب] (با) (اخ) قریه ای است نزدیک «هیت». (معجم البلدان) (مراسد الاطباء) (منتهی الارب) و آن جزیره ایست در بالای هیت که اهالی هیت آنجا را جبه گفته و جبی را ببه آنجا منسوب میدارند. (از مراسد الاطباء).

جِبَا. [جُبُّب] (با) (اخ) دهی است به یعقوبیا. (منتهی الارب).

جِبَا. [جُبُّب] (ع) (اص) فراهم آوردن آب را در حوض. (از منتهی الارب). و رجوع به جِبا شود.

جِبَا. [جُبُّب] (با) (ع ص). [بددل. (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). [انوعی از تیر. (منتهی الارب) (برهان) (آندراج).

[ازن مکروه منظر. (منتهی الارب) (آندراج). **جِبَا**. [جُبُّب] (با) (ع) سر شاخ گاو. (لا) (ص) زن بست سرین. [ازن بست سینه و بست پستان. [ازن باریک ران. [اناقه جِبا؛ ناقه کوهان بریده. (منتهی الارب).

جِبا **جفیران**. [ج] (ع) [مُرکب] گیاهی است. (منتهی الارب).

جِبَانِز. [ج] (ع) جمع جبیره و آن چوبهای کوچک باشد که بر عضو شکسته می بندند. (آندراج) (غیات اللغات). و جمع جبیره. رجوع به جبیره و جباره شود.

جِبَاة. [جُبُّب] (با) (ع) [جُبَّاء] رجوع به جِبَّاء شود. ||

جِبَاتِی. [جُبُّب] (با) (اخ) عبدالسلام بن ابوعلی جباتی بن عبدالوهاب بن سلام بن خالد بن حرمان بن ابان مکنی به ابوهاشم و معروف بجباتی. وی فرزند ابوعلی جباتی و مانند پدر یکی از شیوخ و رؤسای متکلمین معتزلی است. پیروان او را بهشمیه نامند. پدر و پسر با اینکه هر دو معتزلی اند در پاره ای از مسائل با هم اختلاف دارند. رجوع به ابوهاشم عبدالسلام بن محمد و جباتی محمد بن عبدالوهاب و رجوع به بهشمیه در همین لغت نامه شود.

جِبَاتِی. [جُبُّب] (با) (اخ) محمد بن عبدالوهاب بن سلام بن خالد بن حرمان بن ابان مکنی به ابوعلی و ملقب بجباتی، مولی عثمان بن عفان از مشایخ متکلمان و از ائمه معتزله است. سمعانی او را از اهالی جبابی بصره دانسته و بقیده حموی خطا است و صحیح آن است که وی از جبابی خوزستان است. وی استاد شیخ ابوالحسن اشعریست و اشعری عقاید با ایراد حجج و رفع شبهات (علم کلام) را از وی فرا گرفت و مذهب اشعریه از وی نشأت یافت، بین ابوالحسن اشعری با استادش مباحثات و مشاجراتی بر سر پاره ای از مسائل کلامی روی داد که منجر به اختلاف و جدائی شاگرد و استاد گردید. نقل است که روزی ابوالحسن از جباتی پرسید چه عقیدت داری درباره سه برادر که نخستین مؤمن و تقی و دومین کافر و شقی و سومین صغیر غیرمیز باشد و هر سه بمیزند. آیا حال ایشان در آخرت چگونه خواهد بود؟ جباتی گفت: آن برادر که مؤمن و تقی است صاحب درجات رفیعه و مقامات عالیه است و آن برادر که کافر و شقی است مغلدر نار و معذب بعذاب کردگار است. و آنکه صغیر و غیرمیز بوده از هر مکروه در سلامت است. پس اشعری گفت اگر صغیر بخواهد که بمقامات رفیع برادر مؤمن خود برسد مأذون خواهد بود یا نه؟ جباتی گفت: نه چه آنکه زاهد بسبب طاعت ریاضت بدان درجات

ناقل گشته و صغیر غیر ممیز را آن طاعات نبوده است. پس اشعری گفت: اگر صغیر بگوید از فوت طاعات مرا تقصیری نیست، زیرا خداوند در حالت صغر مرا از دنیا برد و مهلت نداد تا اکتساب طاعت کنم و بعبادت گرایم خداوند در جواب چه خواهد گفت؟ جبائی گفت خداوند می‌فرماید به علم ازلی میدانستم که هرگاه ترا در دنیا زنده می‌گذاشتم معاصی بسیار مرتکب گشته و مستحق عذاب الیم میشدی و مصلحت دیدم که در حال صغر از دنیا رحلت نمایم. اشعری پرسید اگر برادر کافر بخدگویی چنانچه حال او را میدانستی از حال من هم مستحضر بودی پس چرا صلاح مرا منظور نفرمودی و در صغر مرا از دنیا نبردی تا کافر نگردم و به عذاب الیم گرفتار نیایم؟ جبائی در جواب درماند و به اشعری گفت: همانا آثار جنون و اطوار دیوانگان در تو می‌بینم. اشعری گفت: نه چنان است که می‌پنداری «بل وقف حمارالقاضی فی العقیبه» کنایه از این که در جواب عاجز ماندی، بالاخره اشعری از این پس به مجلس جبائی نیامد و خود مجلسی برپا کرد و گروهی بر وی گرد آمدند و احوال او را متابعت نمودند و اینان به اشعری موسوم گشتند.

عقاید و آراء خاصه جبائی: ابوعلی با اینکه از رؤسای معتزله بوده و از سالکین آن مسلک و پیروان آن مذهب می‌باشد مع الوصف در پاره‌ای از عقاید متفرد بوده و با دیگران حتی پسرش نیز اختلاف داشته است. از آنجمله این است که هرچند اسماء الله توفیقی است و بجز اسمانی که اطلاق آنها بر خداوند از طریق شرح رخصت داده شده نمیتوان خداوند را به اسم دیگری خواند. ابوعلی گوید: که چون خداوند در برآوردن حاجات بندگان پذیرای تقاضا و مستدعیات ایشان است میتوان اسم «مطیع» را بر او اطلاق کرد. عقیده اختصاصی دیگر وی این است که میتوان خداوند را به اسم «محب النساء» حامله کننده زنان خواند، زیرا علت ایجاد نطفه در ارحام زنان اوست. همچنین وی در فضیلت دادن علی بر ابوبکر متوقف بوده و از پاره‌ای کلمات وی معلوم میشود که میل بتفضیل داشته است: چنانکه بارها گفته است که اگر خبیر «طیر مشوی» صحیح باشد علی افضل است. از قاضی القضاة نقل است که در شرح مقالات ابوالقاسم بلخی گوید: ابوعلی در اواخر عمر بتفضیل علی بر ابوبکر معتقد گردید. همو گوید: ابوعلی هنگام وفات پسر خود ابوهاشم را بذهب تفضیل بخواند. ابوعلی در اواخر عمر بیفقد رفت و در ماه شعبان سال ۳۰۳ هـ. ق. وفات یافت. در نامه دانشوران وفات او بسال ۳۲۶ نوشته شده است و بنقل ابن خلکان وی ۶۸ سال

زندگانی کرد و بگفته ابن‌الندیم، ابوهاشم پسر وی جنازه پدر را به جبا منتقل کرده. و در آنجا بن خاک سپرد. (تلخیص از وفیات الاعیان ابن‌خلکان و الفهرست ابن‌ندیم و نامه دانشوران و تاریخ علم کلام شبلی نعمانی و ریحانة الادب). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و روضات الجنات و اعلام زرکلی و ضحی‌الاسلام و خاندان نوبختی و رجوع به ابوعلی جبائی در این لغت‌نامه شود.

جَبائِي. [ج] [اخ] - جَبان. ابومنصور عالم لغت و معاصر با ابن سینا است و در مجلس علاءالدوله مشاجره‌ای بین او و شیخ بر سر لغت در گرفت. رجوع به ابومنصور در همین لغت‌نامه و معجم‌الادباء ج ۷ ص ۷ شود.

جَبائِي. [] [اخ] - ابوالحسن. یا قوت در ترجمه ابراهیم‌بن سعدان آرد: ابراهیم‌بن سعدان گفت: دو حرفند که بیست و چهار نقطه دارند و همانند ندارند «ابوالحسن الجبائی» آنرا نقل کرده اول «تفتقت» یعنی بکوه بالا رفت، دوم «تبشبت» مشتق از بشاشت. همو گفته‌است: که یک کلمه در قرآن است که دارای ده حرف هجائی متصل بهم میباشد آن «الیستخلفهم» در سوره نور است که در قرآن هیچ کلمه دارای اینهمه حروف متصل بهم نیست. (معجم‌الادباء ج مارگلیوت ج ۱ ص ۶۰).

جَبائِيه. [ج] [ب] [ئ] [ی] [اخ] - فرقه‌ای از معتزله اصحاب ابوعلی جبائی. گروهی از طایفه معتزله و یاران ابوعلی جبائی‌اند گویند اراده خداوندی را محل نیست و باری تعالی عز اسمه متکلم است بکلامی که آنکلام را در جسم می‌آفریند. و بندگان در روز جزا خدای را دیدار نکنند. و بنده آفریننده کردار و فعل خود باشد. و مرتکب گناهان کبیره نه مؤمن است نه کافر، در دوزخ جاویدان بمانند اگر بدون توبت از دنیا رفته باشند. و اولیاء دارای کرامات نیستند. و بر خدای تعالی واجب است که هر یک از بندگان بعد تکلیف رسید خرد او را بعد کمال رساند و لطف خود را از او دریغ نفرماید و پیمبران جمله از گناه معصوم باشند چنانچه در شرح مواقف ذکر شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به جبائی محمدبن عبدالوهاب و ابوعلی جبائی شود.

جَباب. [ج] [ع] (مص) غلبه کردن قوم را. [افاق] آمدن زن زنان را در حسن. [بیریدن. سخت. [برآوردن خصیه. [گشن دادن خرمابن را و فارغ شدن از تلقیح آن. (منتهی الارب). [] [] [قط سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

جَباب. [ج] [ع] (ص، ل) قحط. [باطل. [رایگان. (منتهی الارب) (آندراج). [کفک

شیر شتر که بمسکه ماند. (منتهی الارب). چیزی است مانند کفک که بر سر شیر شتر می‌افتد. کفک. (آندراج). آنچه بر سر شیر اشتر گرد آید چون مسکه. (مذهب الاسماء).

جَباب. [ج] [ب] [ا] [ع] (ص) جبه‌ساز. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). [جبه‌فروش. (منتهی الارب).

جَباب. [ج] [اخ] - سرزمین بنی‌سعدین زید متاهن تسم است. این کلمه علم منقول است از جباب بمعنی کفک شیر شتر. (از معجم البلدان).

جَبابات. [ج] [ب] [ا] [اخ] - موضعی است نزدیک ذی‌قار. (منتهی الارب). موضعی است نزدیک ذی‌قار که در آن جنگی بین بکرین وائل و فارسیان رخ داد. (معجم البلدان) (مرصادالاطلاع).

امالجبایات فقد غشينا
بفقرات تحت فاقرینا.

الاعلب (از معجم البلدان).

جَبابات. [ج] [اخ] - آبی است در نزدیکی یمامة. (از معجم البلدان).

جَبابیت. [ج] [ب] [] [باج و خراج. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً تصحیفی است از جَبایت (جَبایة).

جَبابِراق. [ج] [ب] [اخ] - موضعی است در شام. (از معجم البلدان).

جَبابِراق. [ج] [ب] [اخ] - موضعی بجزیره و عمیرین الحیاب السملی در آنجا کشته شده. (معجم البلدان).

جَبابِرَة. [ج] [ب] [] [ع] (ص، ل) ج جبار. (ناظم‌الاطباء). گوردنکشان طغایان. بدکاران. شجاع. دلاور. جوزد (گودرز) یکی از جبابرة نامی بود او با چهارصد پلنگی که قلاده زرین داشتند... بشکار میرفت. (تاریخ ایران باستان ص ۲۵۶). [اصحابان نجوغ و قدرت و اشخاص با هیكل و تن و توش. دیکتاتوران. کشورگشایان با جبروت و عظمت. (از مجلات الهلال، المقطف، العرفان، این معانی استنباط میشود): و بظاهران در حق کسر و شکست شیاطین جبابیره و قهر و بت ملاعین فراعنه کرد آنچه کرد. (از ترجمه محاسن اصفهان). جبابرة وقت و قیاصرة عصر. (حیب‌السر ص ۱۲۵).

جَبابَة. [ج] [ب] [] [اخ] - (بوم...) روزی از ایام عرب در آن بین اود و ازد جنگی روی داد. (از معجم البلدان).

جَبابَة. [ج] [ب] [] [اخ] - نام آبی است از آبهای ابوبکرین کلاب. (از معجم البلدان از ابوزیاد) (مرصادالاطلاع).

جَبابَة السعدی. [ج] [ب] [ش] [] [اخ] - شاعری است سارق. (منتهی الارب).

جَبابِي. [ج] [ب] [ی] [] [ع] (ص نسبی)

جبهه فروش. (ناظم الاطباء).

جبابی. [ج] [اخ] احمدین عبدالله محدث، زیرا که جبه می فروخت. (ناظم الاطباء).

جبابی. [ج] [اخ] احمدین خالدین یزید جبابی مکنی به ابو عمرو. ابوسعیدین یونس در تاریخ مصر او را یاد کرده و گوید احمدین خالد معروف به ابن الجباب اندلسی است و در قرطبه بسال ۳۱۲ ه. ق. درگذشته است. از اسحاق بن ابراهیم دبری و علی بن عبدالعزیز جز این دو روایت کند. دارقطنی گوید، وی در اندلس حدیث میگفت و بسال ۳۲۲ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

جبابیر. [ج] [ع] [ج] جَبَّارَه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَبَّارَه شود.

جبابین. [ج] [ب] [اخ] از قزای دجیل از توابع بغداد است. (مراد الاطلاع) (از معجم البلدان).

جبابین. [ج] [ع] [ج] جَبَّان. (منتهی الارب). رجوع به جَبَّان شود.

جبابینی. [ج] [ب] [اخ] احمدین ابی غالب بن سمجون الیبرودی مکنی به ابوالعباس المقری و معروف به جبابینی است. قرآن را نزد شیخ ابی محمد عبدالله بن علی سبط شیخ ابی منصور خیاط خواند و از او و سعدالغیرین محمد انصاری و دیگران [حدیث] شنید و فقه را بر مذهب احمدین کروس فرا گرفت و بعد از وفات ابن کروس بدر القیار جانشین وی شد. روز دهم رجب سال ۵۵۴ ه. ق. در چهل و چندسالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

جباتا. [] [] جای برابر. (یوحنا ۱۹: ۱۳). آنرا البیلاط هم گویند و آن محل مرتفعی است که به نشستن گاه داروان ماند. (از قاموس مقدس).

جبابج. [ج] [ع] [ع] ص. [] ناهه های ستبر فزیه. [] ماء جبابج؛ آب بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبابج. [ج] [ع] [ج] جَبَّجِبَة. رجوع بدان کلمه شود.

جبابج. [ج] [ع] [اخ] گفته اند: بازارهایی است بمکه. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جبابج. [ج] [ع] [اخ] عمرانی گفت: درختی است بمعنی معروف و آنرا جبابج گویند چون شکبه ها بدان افکنند. (معجم البلدان). نام مسلخی در منی که در آن شکبه های اضاحی اندازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جبابج. [ج] [ع] [اخ] نصر گفت: معجم مردم است بمنی. (از معجم البلدان).

جبابج. [ج] [ع] [اخ] کوههاییست بمکه. زیر گفت: جبابج و اخشاب نام کوههاییست بمکه، یقال: «مابین جبجیها و اخشبها اکرم

مین فلان». (از معجم البلدان): اذالنصر و افتها علی الخیل مالک و عبد مناف و التقوا بالجبابج.

کثیر (از معجم البلدان). کوههای مکه. (ناظم الاطباء). کوههای مکه شرفها لله تعالی. (منتهی الارب).

جبابجاکتن. [ج] [ج] [ک] [ت] [م] (مرکب) جبا کردن. پاله خود را بدیگری دادن از راه دوستی؛ زشش جهت همه اشیا جبابجا گویند چه حکمتت بجا هیچ مرجآتو نیست.

ملاشاه (از بهار عجم) (آندراج). رجوع به جبا کردن شود.

جبابجه. [ج] [ج] [ب] [] آبی است در دیار بنی کلاب مرربیعین قرظ را و بر آن نخلی است و در بر هیچک از آبهای این طائفه نخل نیست جز بد آنجا و جروله. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

جبابخان. [ج] [] [] قریه ای است نزدیک به باب بلخ. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

جبابخانه. [ج] [ن] [] [] (مرکب) جبه خانه. (ناظم الاطباء).

جبابخانه. [ج] [ب] [ن] [] [] (مرکب) در زمان صفویه به اسلحه سازی یا آنچه امروز اداره تسلیحات یا مهمات گفته می شود، میگفتند. مؤلف تذکره الملوک آرد: در بیان جبابخانه، از صاحب جمعان عظیم الشان جبادارباشی است که کل عمله جبابخانه تا بین او و موجب و تصدیق خدمت هر یک از عمله سرکار مزبور... بتجویز ریش سفید سرکار مزبور است، و مشرف جبابخانه نیز معتبر و تمام وجوه تحویلی قورخانه مبارکه از آلات و ادوات حرب مکمل بجواهر و غیره و سرب و باروت، باطلاع و سر رشته مشرف سرکار مزبور بتحویل صاحب جمع مقرر و کل اجناس قورخانه آنچه در جبابخانه، «خاه» [و] آنچه در جبابخانه ایروان و سایر قلاع و ولایات که در آنها قورخانه شاهی میباشد جبادارباشی تحویلدار تعیین و حکام ولایات تمکین و توقیر او مینمایند و مشارالیه از جمله اعظام مقربان و معتبرین درگاه پادشاهان میباشد. (از تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۲۹). اسلحه سازی مرکزی ایران (یعنی قورخانه ها یا بقول کمپفر جبابخانه) در قلعه ای قدیمی واقع در جوار باره شمالی (شرقی) اصفهان قرار داشت ولی شاردن میگوید: که اسلحه سازی در جبابخانه واقع در حوالی دروازه مطبخ که در جنوب شرقی قصر قرار داشت تهیه میگردد. از دو کارخانه اسلحه سازی واقع در ولایات آنکه در ایروان قرار داشت برای مقابله و عملیات

علیه عثمانها تعبیه شده بود و محل اسلحه سازی «خاه» معلوم نیست. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶): توپخانه نادری را در قلعه کرمانشاهان که زیاده از هزار و پانصد ثوب کلان... و جبابخانه و قورخانه... (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲).

جبابخانی. [ج] [] [] محمد بن علی بن الحسن بن فرج بن عبدالله... مکنی به ابوعبدالله. وی بخراسان و جبال عراق و شام و مصر سفر کرد و بسیار نوشت و حافظ بود لیکن بزرگان درباره او گفتگو دارند. از ابی یعلی موصلی و ابی محمد اسحاق بن احمد بن نافع المکی و ابی العباس محمد بن الحسن بن قتیبه عقلانی و غیر آنان از شوخ خراسان روایت کند و گروهی از او روایت کنند و بسال ۳۵۷ ه. ق. در ماه ربیع الاول در بلخ درگذشت. و حاکم ابوعبدالله حافظ در نیشابور از او روایت کرده است. (از لباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی) (معجم البلدان). وی احادیث منا کیر روایت میکرد و گفته اند بسال ۳۵۶ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

جبادارباشی. [ج] [ب] [] [] (مرکب) صاحب منصب جبابخانه، فرمانده کارخانه اسلحه سازی در زمان صفویه. در سازمان اداری حکومت صفوی چنین آمده است: جبادارباشی نیز از خواججه سربازان بود و چلنگران و کارگران و پیکانگران و باروت سازان و آشپاران و کارگران مگرخانه جزء ابواب جمعی او بودند. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶).

جبابذ. [ج] [ع] [] مرگ. [] نیت کشنده بوی چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). الثبیه الجابذة (الجابذة). (تاج العروس).

جبابزه. [ج] [ع] [] سه شنبه... جَبَّار. رجوع به جَبَّار شود.

جبابزه. [ج] [ع] [] صحن صحرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبابزه. [ج] [] [] موضعی است در ارض غطفان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبابزه. [ج] [ع] [] [] بری از چیزی، یقال «انا منه خلاوة و جبار» یعنی از آن بری هستم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). [] اساطل و رایگان. (منتهی الارب). الهدر. (اقرب الموارد). یقال: «ذهب دمه جباراً»؛ یعنی خونسش بهدر شد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و در حدیث است المعدن جبار؛ یعنی مزدوری که کان میکند اگر

۱ - ظ. قلعه تبرک باشد. (از ذیل سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶).

در زیر آن بعید مستأجر را دیت لازم نیاید. (اقرب الموارد) (آندراج). قتل که در آن قصاص نباشد. [آب. هلاک. منتهی الارب].
[توجیه (سیلاب). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیل. (شرح قاموس).] [نام روز سه‌شنبه در قدیم. (منتهی الارب) (آندراج). نامی است سه‌شنبه را. (مهدب الاسماء نسخه خطی کتابخانه لفت‌نامه).

جبار [ج] [ا] [خ] آبی است مر بنی حمیس بن عامر را در بین مدینه و فید. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

الامن مبلغ اسماء عتی
اذا حلت یمن او جبار. ؟ (از معجم البلدان).
نظر ناها جتنا علی الشوق و الهوی
لزیب نار او قدت بجبار.

ابن میاده (از معجم البلدان).
جبار [ج] [ب] [ا] [ع] ص. [ا] پادشاه. [سرکش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گردن‌کش. (مهدب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی).] [اسلط. قاهر. (المنجد). متکبری که غیر را بر خود حقی نهد. (قطر المحيط) (منتهی الارب). تکبرکننده؛

کس فرستاد بر اندر عیار مرا
که ممکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
وین فخره پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا. رودکی.
هست جبار ولیکن متواضع گه جود
متواضع که شنیده‌ست که جبار بود.
منوچهری.

جبارتری چون متواضتر باشی
باشی متواضتر چون باشی جبار.

منوچهری.
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادرست و حکیمست و عالم و جبار.
ناصرخسرو.

و جباران روزگار در ربقة طاعت و خدمت
کشید. (کلیله و دمنه). و جباران کامکار در
حریم روزگار او امان طلبیدند. (کلیله و دمنه).
[کامکار. دور از آفت. بزرگوار. (مهدب الاسماء).] [خرمایان دراز که دست بدان ترسد. (منتهی الارب). النخلة الطویلة تفوت ید المتأول. (اقرب الموارد).] [سجیر بر کاری دارنده. (از منتهی الارب).] [سخت‌دل. بی‌رحم. (ناظم الاطباء). دل‌سخت. بی‌رحم. (منتهی الارب) (آندراج). ظالم. ستمگر. متعدی. طاغیه. ستم‌کننده. ظلم‌کننده. و اتبوا امر کل جبار عنید. (قرآن ۵۹/۱۱).

اتوعدنی بجبار عنید
فها اتاذاک جبار عنید
اذا لاقیت ربک یوم حشر
فقل: یارب مزقنی الولید.
ولید (از کتاب النقض ص ۶۶).

همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم‌گرفتی و آن چاکر را... زدی و فروگرفتی این مرد [بوسهل] از کرانه بجستی و فرصتی جستی... و المسی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بهقی ص ۱۷۵). آنچه من گفتم امشب در سر این مرد جبار بگردد و فردا ناچار در این باب رای خواهد و سخن گوید بشما رسانم آنچه گفته‌اند. (تاریخ بهقی ص ۴۲۶). پسرش عبدالجبار از رسولی گرگان بازآمد و خلعتی پوشید بکدخدایی خوارزم برفت و بواسطه وزارت پدر جباری شد و دست هرون و قومش خشک بر چوبی بیست. (تاریخ بهقی ص ۶۹۴). یحیی گفت: علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست. (تاریخ بهقی ص ۴۲۳).

همچنان در قهر جباران تیغ ذوالفقار
هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست.
ناصرخسرو.

ای بسا تیرهای جباران
تار تار از دعای غمخواران. سنائی.
کمال بیوفائی و غدراو [شیر] را بر این میدارد
که جباریست کامکار. (کلیله و دمنه). با آنچه
ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را. و
مالیدن جباران... حاصل است می‌بینم که
کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و
دمنه). شما را از جور این جبار خونخوار...
برهانم. (کلیله و دمنه).

لعل سم شیرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه ظالم.
خاقانی.
چندین تن جباران کاین خاک فروخورده‌ست
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان.
خاقانی.
زمین از شخص جباران چون نفس عالم رعنا
درونسو هست گورستان و بیرونسوست بستانش.
خاقانی.

چو خضر پیامبر که کشتی شکست
وزو دست جبار ظالم بیست. سعدی.
کشنده ناحق بخشم. [مرد بلندبالا و قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [شکسته‌بند. (مهدب الاسماء). شکسته بندکننده. (از منتهی الارب). آرویند. درست کننده شکتها؛

کان کس از زخم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار. مولوی.
[نیکوکننده حال. [نیکو حال‌شونده. اتوانگرسازنده فقیر. (از منتهی الارب).] [قحط سخت. [شکسته کامها. (آندراج).] [شکسته کارها. [خودکامه. طاغیه. دژ خدا. دش‌خدا. متحرد. (ا[خ] سی‌وهشت کوبک است از صورت بر شکل ایستاده در جانب جنوب در طریقه آفتاب و بدست او عصائی و

بر میان او شمشری. (عجائب‌المخلوقات). صورت دوم است از صور جنوبی. (لفت‌نامه ذیل ثوابت)... دوم صورت جبارهای بزرگ‌منش چون مردی است کمر شمشر بسته. (التفهیم ص ۹۳). نام صورتی است از صور فلکیه از ناحیت جنوبی و آن را بر صورت مردی توهم کرده‌اند عصائی در دست و شمشری بر میان و این صورت را جوزا نیز خوانند و آن سی و هشت (۳۸) کوبک است و از کواکب او منکب الجبار و قدم الجبار است که هر دو از قدر اولند و هم از کواکب او هفتم است که یکی از منازل قمر است. (از جهان دانش).

جبار [ج] [ب] [ا] [خ] نامی است از ناهمای باریتعالی. (منتهی الارب). اسمی است از اسمای خدای تعالی. (آندراج). خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء). لانه جبر الخلق علی امره من امره و نهیه و قیل لانه جبر مفارقه و کفاهم و قیل لعلوه مأخوذ من جبارالتخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هو الله الذی لاله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر. (قرآن ۲۳/۵۹).

تا جهان باشد جبار نگهدار تو باد
بخت مطواخ تو چرخ فرمان تو باد.
منوچهری.

جبار همه کار بکام تو رساند
بادات شب و روز خداوند نگهدار.
منوچهری.

فصل تو بر گاو و خر بعلل و سخن بود
عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار.
ناصرخسرو.
من رهی را جز بخشودی تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست.
ناصرخسرو.

جباری که نمیش پشه را تیغ قهر دشمنان
گردانید. (کلیله و دمنه).
لعل سم شیرنگت تاج همه جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم.
خاقانی.

گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن. مولوی.
جبار [ج] [ب] [ا] [ع] [ا] لقب ملوک روم. (از مفتاح. ج. جبارة.

جبار [] [ا] [خ] کودک زمین. (سفر پیداش ۸:۱۰ و ۹) قصد از ستمکاران و جورپیشه گان و بزه کاران و درازقدان و پهلوانان باشد. جباران قبل از طوفان. (سفر پیدایش ۴:۶) مثل تیلانیانی که در علم اساطیر یونان مذکورند بسیار زورمند و با نیرو بوده‌اند اما عنایقان که در قدیم ساکنان حبرون بودند در زورمندی و توانائی معروف و اسرائیلیان

همواره از ایشان بیسناک بودند چنانکه جاسوسان ایشان گفتند که همانا ما در نظر آنان چون ملخ میسودیم؛ و همین نشان و دلیلی است که عنایتان چه پایه بلند و تا بیچه پایه زورمند و توانا بوده‌اند. و از پهلوانان ایشان یکی عوج شهریار باشند. (سفر تشنه ۱:۳). و دیگری جالوت است. (اول سموتیل ۴:۱۷). و در آن زمان بعضی دیگر هم به بلندی و نیرومندی شهره بودند. ملاحظه در ایلیون و رفاتیان وزمیان (شود). و چون خدای تعالی نیز بزرگ و منبع توش و توان است همانا او را جبار گویند و همچنین برچی را در فلک که دارای ۸۰ ستاره است در نیم کره جنوبی در نیمه تشرین ثانی دیده شود جبار گویند. (ایوب ۳۸:۳۱) (از قاموس کتاب مقدس).

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) قریه‌ای از قرای یمن است. (از معجم البلدان) (مرصادالاطلاع).

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) مؤلف امتاع الاسماع چنین آرد: مردی از طائفه بنی ثعلبه بنی سعد بن ذبیان است. وی در غزوه ذی امر بدست اصحاب رسول (ص) گرفتار شد.

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) دهی است از دهستان کلاته چناربخش نوخندان شهرستان دره گز.

در چهل هزارگری شمال باختری نوخندان در سر راه مالرو عمومی واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است. و ۱۲۱ تن سکنه شیعی مذهب و ترک زبان دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) ابن الحارث. صحابی است. (منتهی الارب). حضرت رسول (ص) او را عبدالجبار گفته است. (از منتهی الارب). پیامبر (ص) را خیر آوردند که گروهی از طائفه بنی ثعلبه بنی سعد بن ذبیان و از طائفه بنی محارب بن خصفه بن قیس در ارتفاعات ذی امر گرد آمده‌اند تا به آنحضرت حمله برند بدینجهت روز پنجشنبه هجدهم ربیع الاول یا در بیست و پنجم این ماه یا در محرم به اختلاف اقوال با جمعی در حدود چهارصد و پنجاه تن از مدینه خارج و بدانوی رهپار شد. در ناحیه ذی القصه مردی بنام جبار از طائفه بنی ثعلبه بدست سپاهیان رسول (ص) گرفتار شد و آنان را به پناهگاهها و مواضع طائفه خود هدایت کرد و اعراب نیز بطرف کوهها فرار کردند... (از امتاع الاسماع ج ۱۱)

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) ابن الحکم السلمی... مدائنی و ابن سعد او را در زمره کسانی که بر حضرت رسول (ص) وارد شدند ذکر کرده‌اند. (الاصابه فی تمیز الصحابه).

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) ابن سلمی یا سلمی ابن

مالک بن جعفر بن کلاب بن ربیع بن عامر بن صفصه کلابی. ابن سعد گوید وی مشرک بود و با عامر بن طفیل بر پیامبر (ص) وارد شد و اسلام آورد. روایات دیگری درباره نحوه اسلام آوردن او وارد شده است. (از الاصابه فی تمیز الصحابه). و رجوع به عیون الاخبار و امتاع الاسماع و عقد الفرید ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) ابن صخر بن امیه بن خنساء بن سنان بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمه انصاری و سلمی مکنی به ابی عبدالله صحابی است. موسی بن عقبه نقل ابن شهاب او را از اصحاب عقبه و ابوالاسود از مردم بدر دانستند. وی خراس (کسی که مقدار محصولات زراعتی و میوه و غیره را بتخمین معلوم میکند) اهل مدینه بود. گویند وقتی که عمر یهودیان خیر را اخراج کرد با جبار بن صخر که خراس اهل مدینه بود بدانوسی شد و این شخص بحساب آنان رسیدگی کرد. بعضی روایات نیز از او آورده‌اند. (از الاصابه فی تمیز الصحابه). رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۱۲ و امتاع الاسماع ص ۴۷، ۹۲، ۳۲۸، ۴۴۴ شود.

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) انصاری. رجوع به جبار بن صخر بن امیه شود.

جبار. [جَبَّ بَا] (بخ) سلمی یا سلمی. رجوع به جبار بن صخر بن امیه شود.

جبارآباد. [جَبَّ بَا] (بخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در ۶ الی ۷ هزارگری خاور مرزبانی در کنار راه مالرو بولان واقع شده و محلی است سردسیر و ۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه محلی و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک، ک، توتون، صیفی، لنیات، میوه‌جات و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافت قالیچه، گلیم و جاجیم است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی از طریق کولان میان رود اتومیل میتوان برد. در دو محل بفاصله دو هزارگری واقع شده و به علیا و سفلی مشهور و سکنه علیا ۵۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جبارآباد. [جَبَّ بَا] (بخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. و در ۲۴ هزارگری شمال باختری صحنه یک هزارگری خاور شوسه کرمانشاه سفر واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر است، ۱۲۵ تن سکنه دارد و آب آنجا از چشمه و رودخانه احمدآباد تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات، قلمستان، توتون و چغندر است و شغل اهالی زراعت

است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جبارودی. [جَبَّ بَا] (بخ) ایسن توقصص خان. سی و دومین فرمانروای دشت قبیجاق است. ایشان سی و نه تن از اولاد جوجی خان بودند که بترتیب تا سال نهد و بیست و نه هجری بر آن سرزمین سلطنت میکردند. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۷۵ - ۷۶). بنقل معجم الانساب وی در ۸۱۸ ه. ق. به حکومت رسید. (معجم الانساب ج ۲ صص ۳۶۶). در تاریخ طبقات سلاطین اسلام نام وی جبر بردی ضبط شده و حکومت وی را در حدود ۸۱۸ ه. ق. نوشته است. (تاریخ طبقات سلاطین اسلام مقابل صص ۲۰۶).

جبار بنی العباس: [جَبَّ بَا] رُبَّ بَنِي جَبَّ بَا] (بخ) لقب هارون الرشید است. او در جنگی پنجاه هزار تن از رومیان را بکشت و پنج هزار اسب بزین و یراق سیمین غنیمت برد و از ترک چهل هزار کس بقتل رسانید و در بلاد روم هرقله بسته و از ملک روم جزیه گرفت. (یادداشت بخط مؤلف).

جبار طائی. [جَبَّ بَا] (بخ) محدث است. (منتهی الارب).

جبارکندی. [جَبَّ بَا] (بخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو است. این ده در هشت هزارگری جنوب خاوری سیه چشمه و سه هزارگری جنوب شوسه سیه چشمه به قره ضیالالدین واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر و سالم است. بیست و هفت تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. این ده را عتتر کندی کر بلائی اسدالله نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبارلو. [جَبَّ بَا] (بخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. در بیست و پنج هزارگری شمال خاوری شوسه سیه چشمه کلیسا کندی واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر و سالم است. و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر آغ‌بلاغ تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم و جوراب بافی است. و راه ارا به رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبارلو. [جَبَّ بَا] (بخ) دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. در پنجاه و یک هزارگری شمال مشکین شهر و نه هزارگری شوسه مشکین شهر واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است. پانزده تن سکنه دارد آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

جبارة. [جَبَّار] (ع) [ع] پاره چوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند. ج. جبار. (منتهی الارب) (آندراج). چوب که بر شکستگی بندند. دست و برنج. ج. جبارات. (مهذب الاسماء). [اص] نیکو کردن حال فقیر. توانگر گرداندن فقیر. (منتهی الارب).

جبارة. [جَبَّار] (ع) ص. [ع] خرمابن دراز که دست بدان نرسد. (مهذب الاسماء). رجوع به جبار شود. [اناقه جبارة؛ ناقه بزرگ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

جبارة. [جَبَّار] (ع) [ع] ابن زرارة بلوی. ابن یونس او را از صحابه پیامبر (ص) آورده و در فتح مصر نیز حضور داشته است ولی روایتی از او نقل نشده است. (از الاصابه فی تمیز الصحابه).

جبارة. [جَبَّار] (ع) [ع] ابن مفلح. از رجال حدیث است و ابراهیم بن احمد بن مروان از او روایت کند.

جبارة. [جَبَّار] (ع) [ع] شعبه اول از ایل عرب (از ایلات خمس فارس) که دارای تیره‌های ذیل میباشد: آل ساعدی، ابوالفتی، پسر سلامی سادات حسینی، شیری، ابوالمحمدی، بهلوی، بربر، جاری، خسانی، عزیز، ابر، بز سرخی، تاتی، جابکی، صفری، قره غانی، نقدعلی، ابوالشرف، شاهسون، عیسی، تربر، درازی، لر و غیره. (جغرافیای سیاسی کهن ص ۸۷).

جباری. [جَبَّار] (ع) [ع] (حامص) عمل جبار. سلطه داشتن. اقتدار. بزرگی؛ اگر گنتی چیزی ناصواب را از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۷). و کسری پرویز بدرجتی رسید در بزرگواری و جباری و فرماندهی کسی ملکی را مانند آن نبود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۳).

بجباری مبین در هیچ درویش که او هم محتشم باشد بر خویش. نظامی. هنوزم ناز دولت مینمائی

هنوز از راه جباری درآئی. نظامی.

این نه جبر این معنی جباری است

ذکر جباری برای زاری است. مولوی.

اگر ممالک روی زمین بدست آری

و ز آسمان بر بانی کلاه جباری. سعدی.

جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداری است. (کلیات سعدی).

جباری. [ج] (ع) [ع] منویست به جباره که نام جد ابوالقاسم عمران بن موسی بن یحیی بن جباره باشد. (انساب سماعی).

جباری. [جَبَّار] (ع) [ع] منسوب است به جبار که نام مردی از صحابه است. (از انساب سماعی).

جباری. [ج] (ع) [ع] قصبه کوچکی است

حدود بغداد در کنار دجله که جزو سنجان شهرزور از ولایت موصل میباشد. سابقاً مرکز ناحیه بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جباری. [ج] (ع) [ع] منجم هندی. ابن ندیم آرد: وی از جمله کسانی است که کتابهائی از آنان در نجوم و طب بدست ما رسیده است. (از الفهرست ابن ندیم ص ۳۳۸).

جبارة. [جَبَّار] (ع) [ع] منتهی الارب. (از منتهی الارب). [ع] خشک و بی‌نانخوردن گردیدن نان. (از منتهی الارب) (از المنجد). خشک شدن نان. (اقراب الموارد).

جبا شدن. [جَبَّار] (ع) [ع] منص مرکب) جبا کردن.

از ساغری که چشم تو در دور آردش
گر جرعه‌ای به بند جبا شد چه میشود.

حکیم‌الملک محمدحسین شهرت
(از بهار عجم) (آندراج).

رجوع به جبا کردن شود.

جباع. [جَبَّار] (ع) [ع] ص. [ع] کوتاه‌بالا، زن باشد یا مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن کوتاه. (مهذب الاسماء). [ع] تیر کوچک که بدان طفلان تیراندازی کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیر که نه یر دارد و نه پیکان. (مهذب الاسماء). [ع] زن زشت‌رفتار و زشت‌لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جباعه. رجوع به جباعه شود.

جباعه. [جَبَّار] (ع) [ع] ص. [ع] زن کوتاه. [ع] زن زشت‌رفتار و زشت‌لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جباع. رجوع به جباع شود.

جباعه. [جَبَّار] (ع) [ع] دسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبا کردن. [جَبَّار] (ع) [ع] دسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خود را از راه دوستی و تواضع بدیگری دادن. (برهان عجم). این اصطلاح قهوه‌خانه است و در شراب هم مستعمل است. (برهان عجم) (آندراج) (غیاث اللغات):

فوجی بیا که از سر دل بگذریم ما

این جام عیش را بخیرفان جبا کنیم.

فوجی نیشابوری (از بهار عجم).

رجوع به جبا شدن شود.

جبال. [ج] (ع) [ع] ج جبل. کوهها. (از اقرب الوارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج جبل. (اقرب الوارد) (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی) (غیاث اللغات). زمینهای بلند و بزرگ. (از منتهی الارب): و تكون الجبال کالمهن المنفوش. (قرآن ۵/۱۰۱). و صاحب بزرگ علی را مؤذن... بقلعه کرک برد که در جبال هرات است. (تاریخ بیهقی).

اندر آن بحر و بیابان و جبال

منقطع میگردد اوهام و خیال. مولوی.

نه در بحر قرارت نه در جبال سکون

چو تیزرحلت پیکمی چو زودرو سیاح. ؟

— جبال شناهقه؛ کوههای بلند. (ناظم الاطباء):

— جبال و تلال؛ کوهها و تپه‌ها. (ناظم الاطباء).

[دانشمندان و مهتران قوم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).] یقال: «فلان جبل قومه». (از منتهی الارب). [ع] و بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ع] یقال: «فلان خطیر الجبال»؛ فلان بزرگ بدن است. (از المنجد).

جبال. [ج] (ع) [ع] مؤلف حدودالعالم آرد: ناحیتی است. مشرق وی بعضی از حدود

پارس است و بعضی از بیابان کرکس کوه و

بعضی از خراسان و جنوب وی حدود

خوزستان است و مغرب وی بعضی از حدود

عراق است و بعضی از حدود آذربادگان و

شمال وی کوه دیلمان است و این ناحیتی

است [بسیار کشت و بزر و آبادان و جای

دیران و ادیبان و بسیار نعمت و از وی کرباس

و جامه... و زعفران خیزد. و از شهرهای آن:

سیاهان. و خان لنجان... چوپکان. برو.

بروگرد. رامن رود. راور. نهاوند. لیستر.

سازجلست. اسباباد. کرمانشاهان. مرج.

صیمره. سیروان. دینور. شهره زور. زنگان.

اوهر. قزوین. طالقان. خوار. ری. سلوه.

[سواه؟] [اوه؟] [بوسته. روده. قم. کاشان.

(از حدود العالم). بلادی که امروز آنرا عراق

عجم گویند و آن ناحیه‌ای است مابین اصفهان

تا زنجان و قزوین و همدان و دینور و قرمسن

و ری. که شامل شهرها و نواحی بزرگی است.

و وجه تسمیه آن بعراق معلوم نشد و ظاهراً

اصطلاح مستحدث و غیر صحیحی باشد. (از

معجم البلدان) (مرادصلاح).

در مسالک‌الممالک درباره حدود جبال چنین

آمده: جبال شامل ماه کوفه و ماه و بصره و

مضافات و توابعی است که متصل به این دو

بلد است و حد شرقی جبال بیابان خراسان و

فارس و اصفهان و سمت شرقی آن خوزستان

است. و حد غربی آن آذربایجان و حد شمالی

آن بلاد دیلم و قزوین و ری میباشد. ری و

قزوین و اهر و زنجان از جبال جدا شده و به

دیلم پیوسته است و از این جهت گوئیم به

دیلم پیوسته است که بلاد مسطور بطور قوسی

بکوههای دیلم محفوف است و حد جنوبی آن

عراق و خوزستان است. مسافات بین بلاد این

ناحیه بدینقرار است: از همدان تا اسدآباد

هفت فرسخ و از اسدآباد تا قصرالصوص نیز

هفت فرسخ است و از قصرالصوص تا

ماداران بگفته ابن حوقل هفت فرسخ و بگفته

استخری چهارفرسخ است مازران تا قنطرة ابي النعمان پنج فرسخ و از قنطرة تا ابویوب چهار فرسخ و از آنجا تا بیستون دو فرسخ است و در آنجا دهی بنام ساسان وجود داشته است و از بیستون تا قمرین که کرمانشاهان باشد هشت فرسخ و از قمرین تا زبیدی پنج منزل یا هشت فرسخ و از زبیدی تا مرج القلمه نه فرسخ و از مرج تا حلوان ده فرسخ است. اما راه همدان به دینور از طریق مازران میگذرد که از مازران بصحنه چهار فرسخ و از صحنه به دینور نیز چهار فرسخ است. و راه همدان به ری از طریق ساوه بدین صورت است که از همدان به ساوه سی فرسخ و از ساوه به ری نیز سی فرسخ است. و راه همدان به آذربایجان به این مسافت است که از همدان به فارس ده فرسخ و از فارس تا همدان هشت فرسخ و از اوژ به قزوین دو روز راه است و از قزوین تا همدان شهری نیست و از قزوین به ابهر دوازده فرسخ و از ابهر بزنجان بیست فرسخ است ولی در اثر ناامنی این راه تشریف یافت و از راه سهرورد از همدان بزنجان میرفتند. و مسافت همدان به اصفهان چنین است: از همدان به رامن هفت فرسخ و از رامن تا بروجرده چهارده فرسخ و از بروجرده به کرج ده فرسخ و از کرج به برج دوازده فرسخ و از برج به خونجان (جوسجان که همان جوشقان باشد) یک منزل (یعنی) ده فرسخ و از خونجان به اصفهان سی فرسخ است و هیچ شهری در این فاصله نیست. اما راه همدان بخوزستان چنین باشد از همدان به رودزاور هفت فرسخ و از رودزاور به نهاوند هفت فرسخ و از نهاوند به لاشتر (الاشتر) تا شابرخواست دوازده فرسخ و از شابرخواست به لور سی فرسخ است که در آن فاصله شهری نیست و از لور بقریه اندامش دو فرسخ و از پل اندامش تا چندیشابور دو فرسخ است. شهرهای مشهور ناحیه جبال: همدان، رودزاور، رامن، بروجرده، فراونده، راذقان، شابرخواست، لاشتر، نهاوند، قصرالصوص، اسدآباد، دینور، قمراسین، مرج، طزر، حورمه، سهرورد، زنجان، ابهر، سمنان، قم، کاشان، رود، بوسه، کرج، برج، سرای، ودوان، اصبهان، المدینه، اليهودیه، خانلجان، باره صیمره، سیروان، دوربئی الراسی و طالقان میباشد. (تلخیص از مسالک الممالک صص ۱۹۵ - ۲۰۴). اوضاع طبیعی شهرهای جبال: همدان، شهری است بمساحت یک فرسخ در یک فرسخ و چهار دروازه آهنی دارد و پستگاهها از خشت و گل است و آب و پساتین و میوه بسیار دارد. اما دینور در حدود دو سوم همدان است و قوا که میوه فراوان دارد و با خصب و نعمت است و مردم آن از

اهالی همدان خوش طبع تر و با حالت ترند. و اصفهان را دو شهر است یکی موسوم به «یهودیه» و دیگری بنام «شهرستانه» است و فاصله میان این دو شهر دو میل است و هرکدام مسجد جامع دارد و «یهودیه» از «شهرستانه» بزرگتر است و مساحت آن پیش از همدان است و شهرستانه بمقدار نصف یهودیه است و هر دو از گل و خشت بنا شده‌اند و از تمام شهرهای جبال پرنمتر و مردم آن از سایر نقاط ثروتمندتر و بمنزله مرم و مدخل (فرضه) فارس و جبال و خراسان و خوزستان است و در تمام نقاط جبال جایی که به اندازه این ناحیه شتر و مالهای یابری داشته باشد وجود ندارد و منسوجات و پارچه‌های پنبه‌ای در آنجا زیاد تولید میشود که بسایر بلاد صادر میشود و همچنین میوه‌جات و زعفران از آنجا به دیگر بلاد صادر میشود.

کرج: شهری است متفرق که قراء آن در یکجا مجتمع نیست و معروف به کرج ابودلف است که او و فرزندانش تا زوال حکومتشان در آنجا میزیستند. ساختمانهای سلطنتی و قصرهای بزرگی میداشته و مزرعه و مواشی داشته لیکن باغ و گردشگاه نداشته و میوه آن از بروجد تأمین میشده است و خلاصه شهر بزرگی است که دارای دو بازار است که میان آن میدان بزرگی قرار دارد.

بروجد: شهری است بطول نیم فرسخ و عرضی کمتر از این مقدار و حموه‌لبن علی وزیر آل ابودلف آنجا را منبر خویشتن ساخت و شهر پر برکت و با نعمتی بشمار است. نهاوند: شهری است که از خشت و گل در دامنه کوه بنا شده و آب و پستانها و میوه فراوان دارد و میوه آن بخارج حمل میشود، در آنجا دو مسجد جامع است یکی عتیق و دیگری جدیدالبناه است.

رودزاور: کوهپایه‌ای است که منبر آن در محلی بنام کرج رودزاور قرار دارد و بنای آن از خشت و گل و با خصب و نعمت و دارای آبها و انهار و مزارعی است و محصولات زعفران آن بر زعفران سایر نواحی جبال برتری دارد و از آنجا بخارج حمل میشود. حلوان: شهریست در دامنه کوهی که مشرف بمرق است و مساحت آن باندازه نصف دینور است و با اینکه برف میبارد منطقه گرمی است که خرما و انجیر نیز در آن بعمل می‌آید. اما صیمره و سیروان دو شهر کوچکی هستند که بناهای آن دو بیشتر با گچ و سنگ است. در این ناحیه خرما و گردو هر دو بعمل می‌آید. مانند بلاد سرود و جروم و هر دو شهر آب و درخت و مزرعه فراوان دارند بطوری که در کوچه و محلات آن آب جاری روان است. اما

شهرزور، شهرکی است که بیشتر ساکنین آن کردند و فرمانروا و عاملی ندارد و سهرورد هم بهمین وضع است.

اما قزوین: شهریست که بر آن باره و حصاری باشد و مسجد جامع در شهر قرار دارد و سرحد دیلم است و از آنجا تا شاه‌شین دیلم دو منزل یا دوازده فرسخ است. این شهر آب جاری زائد بر مشروب اهالی ندارد و آب آن از قناتی است که در مسجد عبور میکند و وبأور است و درختان و موها و مزارع آن همه دیم است. و طالقان از قزوین به دیلم نزدیکتر است. و اما قم شهری است که حصار و قلعه دارد و آب آشامیدن از چاه و آب باغها از رودخانه تأمین میشود و بالجمله با خصب و نعمت فراوان است و مردم آن شیعی مذهب و بیشتر عرب میباشند.

اما کاشان: شهر کوچکی است که بیشتر ساختمانهای آن مانند قم و اکثر بلاد جبال از گل و خشت است. و دیگر شهرهای جبال کوچک و بهم نزدیک هستند بجز ری و در تمام منطقه جبال دریا یا دریاچه‌ای نیست و رودخانه‌ای که قابل کشتی‌رانی باشد ندارد و بیشتر آن نواحی را کوهها فرا گرفته بجز در فاصله همدان و ری و کاشان که کوهستانی آن ناچیز است و قسمت کوهستانی آن از شهرزور به حلوان و صیمره و سیروان و لور و اصفهان و سرحد فارس امتداد یافته و بطرف کاشان و همدان و قزوین و سرحد آذربایجان دور میزند بطوری که در تمام این نقاط فضای وسیعی که در آن کوهی نباشد یافت نمیشود. شهر ری: خود مستقل است و از بلاد جبال نیست. (تلخیص از مسالک الممالک اصطخری صص ۱۹۵ - ۲۰۴) (مرآت البلدان ج ۴ صص ۱۳۸ - ۱۵۰). رجوع به قاموس الاعلام و ابن حوقل و تاریخ کرد و تاریخ مغول و حبیب‌السیر شود.

در سرزمین‌های خلافت شرقی چنین آمده است: جبال: ناحیه کوهستانی پهناوری که یونانیان آن را مدیا^۱ میگفتند و از باختر به جلگه‌های بین‌النهرین و از خاور به کویر بزرگ ایران محدود بود نزد جغرافی‌نویسان عرب به نام ایالت جبال معروف بود. این نام بعدها متروک شد و در قرن ششم هجری در زمان سلجوقیان بخلط آن را عراق عجم نامیدند تا با عراق عرب که مقصود قسمت سفلی بین‌النهرین بود اشتباه نشود.^۲

1 - Media.

۲ - کلمه «عجم» و «عجمی» در زبان عربی اصلا بر بیگانه و اجنبی اطلاق شده است بهمان معنی که یونانیان کلمه «بربر» Barbarian را ←

جبال استوریاس. [ج ل آ] (لخ) سلسله کوههایی است در شمال اندلس. رجوع به الحلل السندسه ج ۱ صص ۳۱۷-۳۱۸ شود.

جبال الایبرییه. [ج ل ر ی] (لخ) سلسله کوههایی است در جنوب اندلس. (از الحلل السندسه ج ۱ صص ۳۱۸).

جبال البارز. [ج ل ر] (لخ) سلسله کوههایی است که در نزدیکی شهر رودان در نواحی کرمان و بلوچستان قرار دارد. در این کوهها معادن نقره و مس وجود دارد و ساکنان آن کردند و تعداد آنان بیشتر است و در بی باکی و دلیری کم نظیرند و طائفة بلوص (بلوچ) که از بی باکترین آنان بشمارند هم اکنون در آنجا سکونت دارند. (از نخبه‌الدهر صص ۱۷۶). در مرآت البلدان آمده: کوهستانی است طولی و عریض که در سمت شرق شمالی جیرفت واقع شده و چشمه و قنات در آن بسیار است. هوای این کوهها لطیف و چراگاههای خوب دارد و باغ میوه‌جات نیز فراوان دارد. این جبال ییلاق جیرفت است و اهالی آن ایلات ثروتمندی هستند که زمستان بیشتر آنها به جیرفت آمده و اول بهار به جبال بارز برمیگردند. قبیله‌ای که تقریباً هزار و پانصد خانوار میباشند در آنجا سکونت دارند و بیشتر در سیاه‌چادر و کپر و کنوک زندگی میکنند این سلسله جبال را بند جبال بارز نیز گویند، زیرا در قدیم سد معظمی در دامنه این کوهها بسته بودند. انواع شکار حتی پلنگ و خرس در این کوهها یافت میشود. رشته جبال بارز از طرف مشرق از سرحد بلوچستان است و در هر جا اسم خاصی دارد و از مغرب وصل به خاک برده‌سیر است که در این قسمت نیز هر جا بنامی نامیده میشود. زراعت آن آبی و دیمی است و محصول آن گندم، جو، نخود، عدس، ارزن، گهله، زرت، ماش، لوبیا، زیره، انقوزه، بادام، بادام کوهی، انگور، هلو، زردآلو، آلوچه، انار، انجیر، خرما و نارنج است و روغن و پشم و کرک و کشک و گلیم و شال آن معروف است. محصولات آنجا بیشتر به کرمان حمل میشود و مردم آن ثروتمند و دارای اغنام و احشام فراوان میباشند. برخی از راههای آن بسیار صعب‌العبور است که سواره نمیتوان از آن عبور کرد. در آنجا معادن

هرات و نیشابور قرار دارد و در عهد عثمان بن عفان بسال ۲۹ ه. ق. بدست عبدالله بن عامرین کریز بتصرف مسلمانان درآمد و در این زمان (زمان مؤلف کتاب) تمام ناحیه مزبور در دست پیروان حسن بن صباح است. بشاری گوید: قنات قصبه آنجا و تون، جشاند، و طبس‌العناب و طبس‌التمر شهرهای این ناحیه‌اند. دهنی گوید: اولین بلد این ناحیه جوسف و آخرین آن جنابذ است. رجوع به قوهستان و جبال شود. (معجم البلدان...).

جبال. [ج] (لخ) این کلمه بر سرزمین طبرستان اطلاق میشده است، چنانکه ملوک آن سرزمین را ملوک جبال میگفته‌اند. رجوع به جبال شود.

— ملوک جبال، ملوک جبال همان ملوک باوند هستند که بر طبرستان حکومت میکردند. مؤلف حبیب‌السیر آرد: ذکر کمیت زمان سلطنت ملوک باوند که ایشان را ملوک‌الجبال گویند، سیدظفر در تاریخ طبرستان در سخن را بدین سان در سلک بیان کشیده که ملوک مازندران سه طبقه بوده‌اند و از سنه خمس و اربعین (۴۵ ه. ق.) تا سنه خمسین و سبعه‌مئه (۷۵۰ ه. ق.) در آن مملکت سلطنت نموده‌اند لیکن در اثناء سنوات مذکوره احیاناً سادات و نقباء و گماشتگان ملوک و خلفا و حکام و امراد در آن ولایت لواء استیلا می‌افراختند و آن طایفه را چندگاهی از نعمت حکومت محروم می‌آخستند اما طبقه اول چهارده نفر بودند و ابتداء دولت ایشان در سنه خمس و اربعین (۴۵ ه. ق.) بود و انتهاء حکومت آن حکام عالیشان در سنه سبع و تسعین و ثلاث ماه (۳۹۷) روی نمود پس زمان اقبال آن طبقه سیصد و پنجاه و دو سال بوده باشد و اول این پادشاهان باوین شاپورین کیوسین قبادین فیروز است و آخر ایشان شهریارین دارا. (از حبیب‌السیر ج ۲ صص ۴۱۶-۴۱۷).

— || ملوک الجبال: لقبی است که عموماً بر ملوک غور اطلاق کنند، چه غور ولایتی کوهستانی است. (از تعلیقات قزوینی بر چهار مقاله) جمال‌الدین محمد بن نصیر رحمه‌الله... از اقران و اکفای صبق ربوده و گوی مقدم را بحال جای کمال رسانیده سالهای دو دولت ملوک جبال قوی‌حال بود و از اقبال سلطان سعید باغیسی حمید روزگار گذاشت. (از لباب‌الالیاب عوفی ج ۱ صص ۱۱۷).

جبال. [ج] (لخ) بنا به آنچه در قاموس کتاب مقدس آمده بر دو موضع اطلاق شود: ۱- موضع غیر معروف در فلسطین. (مزمیر ۷: ۸۳). ۲- شهرهایی که مجاور اورشلیم و در طرف جنوب آن واقعند. (لوقا ۱: ۳۹) (از قاموس کتاب مقدس).

یاقوت در این خصوص گوید ایرانیان در این زمان کلمه «عراق عجم» را بجای ایالت جبال بکار میرند و این تسویه هم غلط است و هم نوظهور. خود یاقوت اسم قدیم را که «جبال» باشد استعمال کرده است. قزوینی معاصر یاقوت که او هم کتاب خود را بعربی نوشته اسم قوهستان (یعنی: کوهستان) را که مرادف فارسی کلمه جبال است برای این ناحیه استعمال میکند.

بهرحال ظاهراً پس از حمله مغول اسم جبال برای این ناحیه دیگر استعمال نشد و حمدالله مستوفی که در قرن هشتم میزیست هیچ جا این اسم را ذکر نمیکند. او ایالت قدیم جبال را دو قسمت میکند: قسمت کوچکتر، کردستان در سمت باختر و قسمت بزرگتر، عراق عجم در سمت خاور. اسم عراق هنوز در حال حاضر بکار می‌رود زیرا آن قسمت از ایالت قدیم جبال که در جنوب باختری تهران واقع شده میان اهالی محل به ولایت عراق معروف است. چهار شهر بزرگ قریبین (کرمانشاه کنونی)، همدان، ری و اصفهان از زمان قدیم بزرگترین شهرهای نواحی چهارگانه ایالت جبال بود... (سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۰۰-۲۰۱)؛ و مقرر است که در ولایت جبال چه کرد (بودلف - عجلی) و چند اثر نمود و جایی در خطر نهاد. (تاریخ بیهقی صص ۱۷۰). تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال و سپاهان در سرایشان شد. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین ممالکی که پدربت داشت... بتو تفویض کرد و آنچه تو گرفته‌ای ری و جبال و صفاهان و طارم و دیگر نواحی... ترا باشد. (تاریخ بیهقی صص ۴۵). و سلطان تاش را مثالها پداد بمعنی ری و جبال. (تاریخ بیهقی صص ۲۶۷).

سوی جبال سپهدار شرق شد بجبال خدای عرش بر و سهل کرد فتح جبال. سوزنی.

هرچند در اطراف خراسان و ماوراءالنهر و بلاد جبال اصحاب دولت و ارباب حشمت بسیاریند. (لباب‌الالیاب عوفی ج ۱ صص ۱۵۲). فصل چهارم در ذکر صدور و افاضل غزنین و جبال. (لباب‌الالیاب عوفی ج ۱ صص ۱۶۴). راوی گوید که در آن روزگار بجبال بغیر از همدان و ری و اصفهان شهری دیگر نبوده است [روزگار کیخسرو]. (تاریخ قم صص ۷۹). رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۰۰ تا ۲۴۹ شود.

جبال. [ج] (لخ) قوهستان. مؤلف معجم البلدان آرد: جایی که به این نام شهرت دارد ناحیه‌ای است که از یکجانب بنواحی هرات پیوسته و از آنجا امتداد یافته تا بنهات و همدان و بر و جرد می‌پیوندد. این ناحیه بین

→ استعمال میکردند، و چون ایرانیان اولین قوم بیگانه‌ای بودند که اعراب با آنها رابطه پیدا کردند از اینرو کلمه عجم و اعجمی خاص «بیگانه ایرانی» گردید. کلمه جبال در عربی جمع «جبل» بمعنی کوه است. ابوالفداء (صص ۴۰۸) هر دو صورت را بکار برده و گوید «بلاد الجبل و می عراق المعجم».

گورگه، مس، سرب، نشادر و زغال سنگ یافت میشود. و بر سر این کوهها آثار سنگر و قلاع بسیار دیده میشود. قرا و مزارع معتبر دارد که از جمله آنها امکر یا امخبر میباشد. در این ناحیه طوائف متعددی سکونت دارند و عدّه آنها قریب سه هزار و هفتصد تن میباشد گذرگاه معروف به گذرگاه حضرت علی (ع) و محل معروف بدیوان مراد و معتبره باباسعد و باباخالص و میرطائف از اماکن مشهور این ناحیه است و از قرای معتبر دیگر آن قریه گریگان است که در قدیم آنرا کیرمکان میگفتند و قریب سه هزار و سیصد تن جمعیت دارد. ساکنین از طوائف مختلفی هستند که هر یک بنام خاص خود خوانده میشوند. از آبادیهای متعلق بگریگان یکی گرم است که بین ییلاق و قشلاق قرار گرفته و درخت نخل در آنجا فراوان و خرماي آن بسیار خوب است. باغات و مزارع و میوههای سرحدی فراوان است و از همه بیشتر گردو است که به بنادر حمل مینمایند. آب مشروب آن گوارا و از چشمهسارهایی که از مشرق بشمال و جنوب جاری میشوند، و قنوتی که از شمال جلگه به جنوب میروند تأمین میگردد. خاک این ناحیه به بلوچستان منتهی میشود و چند قلعه معظم در کوههای تابع گریگان وجود دارد که از جمله آنها قلعه شاه سوران است و آب خورهای مشروب سنگی در آن وجود دارد و رودخانه‌ای از بالای کوه مذکور میگذشته و هفت باب آسیای معتبر با آن میگردیده ولی بعدها رودخانه چهل تا پنجاه زراع پایین آمده و به رودخانه قرق مشهور شده است. کوهی موسوم بکوه طبق در وسط کویر قرار دارد که قلعه معظمی در آنجا بوده و منهدم گردیده است. اهالی آنجا سابقاً تناور و در معادن کوهستان کارهایی انجام داده بودند. در مزارع موسوم به حنا و راحت آثار دکانین حناسائی و سنگهای بزرگ مخصوص اینکار دیده میشود. آب مزرعه حنا از چشمه‌ایست که در وسط جلگه گریگان قرار گرفته و از آنجا تا دوساری که از قریه‌های جیرفت است شش فرسخ میباشد. گویند: هر وقت آب ازین چشمه کم شود یک مشک از چشمه دوساری در آن میریزند آب آن زیاد میشود و اگر آب چشمه دوساری کم شود یا ریختن یک مشک از آب این چشمه در آن آب طغیان میکند. دیگر از قرای معتبر جبال بارز قریه مسکون یا مسکان است ساکنان این قریه و توابع آن نیز از ایلات متعددی است که هر کدام نام خاصی دارند و دارای اغنام و احشام و مزارع و باغات میباشد ولی یاغهای این ناحیه از دیگر نواحی بیشتر و آب و هوای آن بهتر است. میران یکی از آبادیهای معتبر تابع این

قریه است که در پنج فرسخی جیرفت قرار گرفته و درختان نخل و نارنج و میوههای سرحدی در آنجا فراوان است. افضل‌الدین کرمانی درباره آب و هوا و میوهجات و صفا و نظارت این ناحیه مبالغه کرده است، این ناحیه ییلاقات و چشمهسارهایی دارد که فاضل آب آنها برودخانه سخت در وارد شده و از آنجا بطرف جیرفت امتداد یافته و برودخانه شور میریزد کوهستان این قریه مرتفع و صعب‌العبور است. در این قریه قریب سه هزار تن سکونت دارند. در این قریه تلی وجود دارد که در بالای آن زراعت میکنند و در یائین آب جاری وجود دارد و از عجایب اینست که در وسط تل مزبور قطعه زمینی بساحت تقریبی بیست ذرع عرض و سی ذرع طول وجود دارد که هیچگاه گیاه در آن نمیروید و سطح آن مشبک بوده و از منافذ آن باد گرمی میوزد که اگر پرنده‌ای بالای آن پرواز کند سقوط میکند و حیوان یا انسان اگر آن باد مسموم را استنشاق کنند مدهوش شده یا مییرند و صدای عجیبی از آن منافذ شنیده میشود. جمعیت تمام نواحی جبال بارز تقریباً ده هزار تن است. که عموماً رشید و شکارچی هستند و خوانین مشهوری داشته‌اند. این سرزمین از توابع بم و نرماشیر است. (از مرآت‌البلدان ج ۴ صص ۱۳۵ - ۱۳۷). و رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۳۲۹ شود.

و در فرهنگ جغرافیائی ایران چنین آمده: نام یکی از بخشهای شهرستان جیرفت و همچنین نام کوه عظیمی است که بین بم و جیرفت واقع شده است. این بخش از شمال بدستان ده بکری و جلگه بم و از خاور به جلگه جیرفت و از باختر به بخش ساردوئیه محدود است. موقعیت بخش: محلی کوهستانی است که هوای قسمتهای پست آن معتدل و گرمسیر است و محصول این قسمت غلات و خرما میباشد و قسمت مرتفع آن کوهستانی و سردسیر و ییلاق بخشهای مجاور است و ساکنان این قسمت بیشتر به گلداری اشتغال دارند. ارتفاع بلندترین قلعه آن سه هزار و ششصد و نه متر است بجز قلعه کوه‌شهوران که سه هزار و هفتصد و هفتاد و هفت متر ارتفاع دارد. رودخانه‌های عمده آن رودخانه رودآب، رود سقدر، رود مرق، و رود فاشکوه میباشد. رودخانه رودآب از قسمت باختر کوه فاشکوه و جبال بارز سرچشمه گرفته بطرف خاور جاری شده و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف وارد دهستان امجز گاوکان شده و بطرف کروک امتداد مییابد. و رودخانه سقدر از قسمت جنوب خاوری کوه جبال بارز و

فاشکوه سرچشمه گرفته بطرف جنوب باختری دهستان مسکون جاری میشود و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به جلگه سیزواران منتهی شده و یک قسمت رودخانه شور جیرفت را تشکیل میدهد. و رودخانه فاشکوه از قسمت شمالی کوه جبال بارز و فاشکوه سرچشمه گرفته و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به جلگه بم که انتهای آن خواجه عسکر است منتهی میشود. و رودخانه مرق از قسمت جنوبی قلل کوه‌شهوران سرچشمه گرفته بطرف جنوب دهستان گاوکان جاری شده و پس از مشروب ساختن قریه‌های دو طرف به جلگه گاوکان منتهی میشود. این بخش از سه دهستان: ۱ - امجز ۲ - گاوکان ۳ - مسکون، تشکیل میشود که شامل ۲۲۷ آبادی بزرگ و کوچک و چندین مزارع است و جمعیت آن در حدود ده هزار تن است مذهب ساکنان مسلمان شیعه و زبان مادری فارسی است و قریه‌های مهم آن: حاجی آباد، ملک‌آباد، درین، روداب، بیدشک، میجان، بنستان، گراغان زارین است. راههای بخش عبارت است از:

۱ - راه شوسه کرمان - بم به سیزواران که از شمال باختری بخش عبور کرده و در جنوب بخش بطرف سیزواران امتداد دارد.

۲ - راه مالرو که در امتداد رودخانه سقدر و رودخانه روداب به کروک بم امتداد دارد. مرکز بخش در تابستان قریه رشتین (مسکون) و در زمستان میجان است. محصول عمده آنجا لبنیات. کرک، غلات و حبوبات است و لبنیات و کرک از آنجا صادر میشود. شغل ساکنان بیشتر گلداری و زراعت است و صنایع دستی قالی‌بافی بدون نقش و پارچه کرکی‌بافی است. راههای نظامی منحصر بیک راه شوسه و یک راه مالرو و بقیه پیاده‌رو است. یک آبشار در نزدیکی قریه رروار وجود دارد که ارتفاع آن چهل و پنج متر است.

ساکنان این بخش اکثر گله‌دار بوده و قشلاق و ییلاق میکنند یعنی در زمستان بقسمت گرمسیر میروند و صدی ده از مردم سکونت دائم دارند و گله‌دارها چند طائفه‌اند به اسامی زیر: ۱ - صفوی ۲ - سنجری ۳ - توکلی ۴ - امجزی ۵ - پهلوانی ۶ - حرجندی ۷ - رئیسی ۸ - خواجگاهی ۹ - طیاری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جبال البرانس. [ج ل ب] (لخ)^۱ برانس معرب «پرنه» است و این سلسله کوههایی است که بین فرانسه و اسپانی قرار دارد و در

حقیقت سرحد و مرز دو کشور است و دو سرزمین مزبور را از هم جدا میسازد. این جبال از بحر متوسط در سرزمین اسپانی شروع شده و تا دریای آتلانتیک در سرزمین فرانسه امتداد مییابد. عرض این جبال از مغرب ۳۰ و ۴۳ و از مشرق ۲۰ و ۴۳ است و بنا بر این از طرف شمال غربی بطرف جنوب شرقی متمایل است. (از الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۰۸). و رجوع به نخبه‌الدهر. و رجوع به پیرنه شود.

جبال البرتات. [ج لُ ب] (بخ) همان جبال‌البرانس است. رجوع به جبال‌البرانس و رجوع به الحلل السندیه ص ۳۶ شود.

جبال البیرانه. [ج لُ ب ن] (بخ) از کوهستانهای اندلس که در مقابل مملکت اراغون قرار دارد. (از الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۴۵). و رجوع به نخبه‌الدهر ص ۲۴۵ شود.

جبال الجوز. [ج لُ ج] (بخ) از وادیهای تهامه است. (متهی الارب).

جبال الصغد. [ج لُ ص ص] (بخ) نام طاقه‌ایست و گاهی سفد (با سین) نیز گفته‌اند این کلمه به این صورت معرب و اصل آن فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۹۷، ۲۱۷). ظاهراً این معنی صحیح نیست و این کلمه نام کوهستان یا بلدی است. یاقوت در حرف صاد گوید: «فناحیه عجیبی است. که سمرقند قصبه آن است» و در «حرف سین» گوید: ناحیه‌ای است که آب فراوان و درختان سرسبز و گلستانها و چمن‌زارها دارد و بمقدار پنج روز راه مسافت آن است و بسیاری از نقاط آنرا آفتاب نمیگردد و آبادیها از بسیاری درختان دیده نمی‌شوند و دارای قریبه‌های متعددی است و سمرقند قصبه آن می‌باشد. بهرحال با حرف سین و صاد هر دو ضبط شده و یک معنی دارد. (از حاشیه المعرب جوالیقی ج قاهره ص ۱۳۳، ۱۹۷، ۲۱۷).

و خافت من جبال‌الصغد نفسی و خافت من جبال‌خوارزم.

شقیق بن سلیک الاسدی (از المعرب جوالیقی ص ۱۳۳).

جبال القفص. [ج لُ ق] (بخ) تلفظ عربی سلسله جبال «کوچ» است. این کوهها در شهر رودان در بلوچستان واقع شده و شامل هفت کوه است. (از نخبه‌الدهر ص ۱۷۶). در جنوب شرقی جیرفت ناحیه‌ای است کوهستانی موسوم به جبل‌القفص که در قرن چهارم قبائلی کوهستانی در آنجا سکنی داشتند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۳۳۹).

جبال القمر. [ج لُ ق / ق] (بخ) سلسله کوههایی است که آنرا منسوب بماه کنند و

بعضی آنرا بضم قاف و سکون میم ضبط کرده‌اند. مؤلف مرآة‌الخیال آرد: جبال‌القمر: در جانب مقرب بر جنوب خط استوا کوههایی بسیار است که آنها را جبال‌القمر خوانند و منسوب بماه کنند و در بعضی کتب بضم قاف و سکون میم بتصحیح درآمده ابتدای طرف غربی او از موضعی است که طول آنها چهل و شش درجه و نیم است و میکشد بجانب مشرق و طرف شرقی او تا به محلی که طول آن شصت و یک درجه و نیم است و بر جنوب این کوه کسی نرفته و معلوم‌الاحوال نیست، اما طول او از غرب تا شرق تخمیناً سیصد فرسنگ بود و انهار بسیار از آن منشعب میشود. (مرآة‌الخیال ص ۲۷۳). و رجوع به الجماهر ص ۲۴۰ و التفهیم صص ۱۶۷ - ۱۶۹ و حبیب‌السیر شود.

جبال الکواکب. [ج لُ ک ک] (بخ) سلسله کوههایی است در اندلس که بمقدار سه روز راه در خشکی امتداد مییابد تا بنزدیکی شهر فاس میرسد این کوهها آبادان و معمور و پر خصب و نعمت بود و طوائف شروری در آنجا سکنی داشتند ولی در اثر کثرت فساد و فحشا و راهزنی و آدمکشی و بیدینی و جنگ و خونریزی سرزمین آنها ویران شد و امنیت و نعمت از میان رفت و خداوند آنها را هلاک و آن سرزمین را از لوٹ و وجود آنها پاک گردانید. (از الحلل السندیه ج ۱ ص ۶۸).

جبال بارز. [ج لُ ر] (بخ) رجوع به جبال‌البارز شود.

جبال بلغار. [ج لُ ب] (بخ) کوهستانی است که نهر آتل از آنجا سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر ج ۱ تهران خاتمه ص ۴۱۰).

جبال حصار. [ج لُ ح] (بخ) سلسله‌ای از کوهستان شرقی بخاراست که دنباله کوههای پامیر می‌باشد. این کوهها در میان جلگه بخارا و جلگه سمرقند حائل شده است و رود زرافشان را از رود جیحون جدا میکند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۶۱).

جبال خمور. [ج لُ خ] (بخ) نام کوهستانی است که سلاطین غور آنرا مامن و پناهگاه خویش قرار داده بودند. سلاطین غور آغاز کارشان چنین بود که: زمانی که فریدون بر ضحاک تازی غالب گشت و جمعی از اولاد ضحاک طالب مأمنی شدند که آنرا مستحکم سازند و از دست‌ر فریدون مصون مانند، بعد از جستجوی بسیار بجبال خمور رسیدند و در آنجا قلاع حصین متین ساختند و چنگاه به استظهار آن رایب مخالفت بالشرک افریدون برافراختند و آخرالامر بین دو طرف صلح افتاد و در آن ولایت ذریب ضحاک یکی بعد از دیگری بر مسند ایالت می‌نخست. (از حبیب‌السیر ج تهران جزء ۴ ج ۲ ص ۲۱۵).

جبال ديلم. [ج لُ د ل] (بخ) نام سلسله کوهستانی است که در تقسیمات جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بوده است. رجوع به مقدمه ابن‌خلدون ص ۶۴ س ۱۲ و ترجمه مقدمه ابن‌خلدون ج ۱ ص ۱۳۳ شود.

جبال راسیات. [ج لُ ر] (بخ) ترکیب وصفی، مرکب کوههای بلند و استوار. (از غیات اللغات) (آندراج).

جبال روس. [ج لُ ر] (بخ) کوهستانی است بنزدیکی کوهستان بلغار که نهر آتل از آن سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر ج ۱ تهران خاتمه ص ۴۱۰).

جبال سنقراق. [ج لُ ق] (بخ) کوهستانی است در نزدیکی غزنین. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ تهران جزء ۴ ج ۲ ص ۲۳۵ و ج خیام و رجوع به سنقراق شود.

جبال طبرستان. [ج لُ ط ب ر] (بخ) نام کوههاییست که عین‌الشرج از آن سرچشمه میگیرد. (از حبیب‌السیر ج ۱ تهران خاتمه ص ۴۱۱ و ج خیام).

جبال قبیق. [ج لُ ق ب] (بخ) همان جبال قفقاز است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۱۹۵). رجوع به جبال قفقاز شود.

جبال قشاله. [ج لُ ق ل] (بخ) از کوهستانهای اندلس که عرب آنرا جبال‌الشارات گوید. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۶ شود.

جبال قفقاز. [ج لُ ق] (بخ) جبال قبیق. کوههای قفقاز را گویند. رجوع به قفقاز شود.

جبال کشمیر. [ج لُ ک / ک] (بخ) نام سلسله کوهستانی است که در تقسیمات جغرافیائی قدیم جزء اقلیم چهارم بشمار بوده است. مؤلف حبیب‌السیر آرد: اقلیم چهارم به آفتاب تعلق دارد... این اقلیم از مشرق از شمال بلاد چین بود پس بر اراضی بسس و صرصر و ختا و جبال کشمیر و بدخشان... گذرد. (از حبیب‌السیر ج تهران خاتمه ص ۴۰۰).

جبال کتتیره. [ج لُ ک ت ر ی] (بخ) سلسله کوهستانیست در شمال اندلس. (از الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۱۸).

جبال یاجوج. [ج لُ ی] (بخ) این کلمه در بیت زیر آمده:

یا دار سلمی بین دارات‌العوج
جرت علیها کل ریح سهوج
هو جاءت من جبال یاجوج
من عن یمن الخط اوسماهیج

(از ذیل المعرب جوالیقی ج قاهره از اللسان

۱- قشاله مغرب Castille است.

ص ۲۰۳). ظاهراً اسم محلی یا کوهستانی در سرزمین افسانه‌ی آجوج و مأجوج باشد.

جبان - [ج] [ع] (ص) بددل، مرد باشد یا زن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (دهسار) (دستوراللغات) (ناظم‌الاطباء). بددل. (مهدب الاسماء). بددل. (زمخشری). هاج. (نصاب). هیدان. (منتهی‌الارب). سرع‌دل. (یادداشت مؤلف). منفوه. (منتهی‌الارب). || ترسند. (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). سست‌دل. (از اقرب‌الموارد). ترسو. هراسان. کم‌زهره. مقابل شجاع. غردل یعنی ضد بهادر و شجاع. (غیاث‌اللغات). منفوه. (منتهی‌الارب). ج مذکر، جَبَانَة. ج مؤنث، جَبَانَات. جَبَانَة. (از اقرب‌الموارد):

چون که رادی باشد بر او ابر بخیل

چون که مردی باشد بر او شیر جبان. فرخی. آنکه با بخشش او ابر بخیل است بخیل آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان.

فرخی.

مرد چون پیر شد جبان گردد

تیر چون کز شود کمان گردد. سنائی. تقدیر آسمان شیر... را گرفتار سلسله کرده‌اند... و جبان خانف را دلیر. (کلیله و دمنه).

چون کنی دوستی دلیر درآی

که جبان را سر سیه نکنند. خاقانی.

چون محک آمد بلا و بیم جان

زان پدید آمد شجاع از هر جبان. مولوی. || احمق. گول. || فلان جبان‌الکلب؛ یعنی در نهایت سخا و کرم است. (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

جبان - [ج] [ع] (اخ) دهی است جزء دهستان

دودانگه بخش هوراند از شهرستان اهر. در دو هزار و پانصدگزی جنوب هوراند و بیست و دو هزار و پانصدگزی شوشه اهر کلیبر واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است این ده ۱۱۲ تن سکنه شیعی مذهب ترک‌زبان دارد. آب آنجا از سه رشته چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنها گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبان - [ج] [ع] (اخ) دهی است بخوارزم. (منتهی‌الارب).

جبان - [] [ع] (اخ) نام دهی از دهستان‌ها از ناحیه غار از توابع عراق. این ده مشهد امام‌زاده حسن بن الحسن (ع) است. (از نزده‌القلوب ج ۳ ص ۵۴).

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (ص، ل) پشیر فروش. || گورستان. || صحراء. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || عیدگاه در صحراء. || مرغزار. (منتهی‌الارب)

(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || نگهبان غله در صحراء و این مأخوذ از جبانه بمعنی صحراست. (انساب‌سمعی). || زمین هموار بلند. (منتهی‌الارب). صحرا و بیابان. (غیاث‌اللغات). دشت. (نصاب). زمین هموار که در او گیاه بسیار خوب روید. ج، جَبَاین. (از منتهی‌الارب) (آنندراج). || مرد بددل. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ج، جَبَاین. (منتهی‌الارب). || بزرگواری و خرمابن بزرگ. **جبان** - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) ابومنصور جبان یا جبائی. رجوع به ابومنصور و جبائی در همین لغت‌نامه شود.

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) علی بن عمر بن سعید الجبای الکوفی. وی به بغداد رفت و از یوسف بن یعقوب بخاری و غیر او روایت کند. او تا سال ۳۲۹ هـ. ق. روایت کرده و بنابراین بعد از این تاریخ درگذشته است. (از انساب‌سمعی).

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) علی بن محمد بن عیسی بن جعفر بن الهیثم البغدادی که به ابن‌الجبان معروف و از مردم بغداد بوده است. ابوبکر خطیب گفت: در محضر او بوده‌ام و او مردی راستگو است. در دارالقطن سکونت داشته و در شعبان سال ۳۷۱ هـ. ق. بدینا آمده و بسال ۴۴۴ هـ. ق. درگذشته است. (از انساب‌سمعی).

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) ناحیه‌ای است از توابع اهواز. و کلمه عرب است. (معجم‌البلدان) (مراصد‌الاطلاع).

جبان - [ج] [ع] [ا] (اخ) ناحیه‌ای است در سواد بین انبار و بغداد. (مراصد‌الاطلاع) (معجم‌البلدان).

جبانان - [ج] [ب] [ا] [ع] (ع) ج جبانه. (منتهی‌الارب). رجوع بجبانه شود.

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (ع) گورستان. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || صحراء. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). دشت. (نصاب) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). || عیدگاه در صحراء. (منتهی‌الارب) (آنندراج). نمازگاه عمومی در صحراء. (از اقرب‌الموارد). || مرغزار بلند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ج، جَبَانَات. (منتهی‌الارب). || (ص) تانیث جَبَان. (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). زن بددل. رجوع به جبان شود. ج، جبانان. (منتهی‌الارب). || (مص) بددل گردیدن. (از منتهی‌الارب).

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) موضعی است در شامی مدینه نزدیک ذباب^۱. (منتهی‌الارب).

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) در اصل صحرائی بود و مردم کجوه گورستان را جبانه نامند چنانکه مردم بصره آنرا مقبره گویند. (از معجم

البلدان) (مراصد‌الاطلاع). و در کوفه اما کنی است که بدین نام مشهور است و بقیله‌ها منسوب بود مانند: جبانة‌السبع، جبانة سالم، جبانة عَزْرَم. جبانة کنده، جبانة میمون. (معجم‌البلدان).

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) منسوب است به جبان که گفته‌اند شهری است بمغرب و گویا سهواست و آن شهر (جبان) است.

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) منسوب به جبان (شهر جبان) و یا منسوب به صحرا است و نام او محمد بن سعد است و بعضی مخلصین سعد گفته‌اند. (از انساب‌سمعی).

جبان - [ج] [ب] [ا] [ع] (اخ) احمد بن عبدالله. رجوع به احمد بن عبدالله جبائی در همین لغت‌نامه شود.

جباوه - [ج] [ع] [ا] [ع] (ع) آب فراهم آورده در حوض بجهت شتران. (از قطر‌المحیط) (از اقرب‌الموارد) (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). جَبَوَه. (از منتهی‌الارب) (قطر‌المحیط). جَبَاة. (قطر‌المحیط). چبا. جبابه. (از قطر‌المحیط). آب گردآمده در جاه. (مهدب الاسماء). || پول مالیات. (ناظم‌الاطباء). || (مص) فراهم آوردن. (از قطر‌المحیط). فراهم آوردن یاج را. (منتهی‌الارب) (از قطر‌المحیط) (از اقرب‌الموارد). گرد کردن آب و خراج. (تاج‌المصادر زوزنی). فراهم آوردن مال و خراج و آب و غیر آن.

جباوی - [ج] [ع] (اخ) سعدالدین بن مزید شیانی. صوفی مشهور از مردم جبا (دهی نزدیک بدمشق) است. وی در آغاز راهزن بود سپس توبه کرد و زاهد شد و در گوشه‌ای از دمشق با پدر خود بیعت پرداخت و شهرت یافت. او در سال ۶۲۱ هـ. ق. / ۱۲۲۴ م. درگذشت و در قریه جبا مدفون شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۶، ۳۴۳). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

جباہ - [ج] [ع] [ا] [ع] (ع) ج جبهه. پشانها. (از قطر‌المحیط) (آنندراج) (از ترجمان‌علامة جرجانی) (از منتهی‌الارب) (غیاث‌اللغات) (از معجم‌البلدان):

شرفی دارد بر چشم جبین ز آنکه نهند
شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباہ.

فرخی.

همه بزرگان کاندز زمین ایراند

بر آستانه او بر زمین نهاده جباہ. فرخی.

عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند

که در پرستش او بر زمین نهند جباہ. فرخی.

جباہ - [ج] [ع] (اخ) نام آبی است در نواحی شام بین حلب و تدمر و جنگ معروف سیف‌الدوله

۱ - در معجم‌البلدان، تاج‌العروس، صحاح دیده نشده.

با اعراب در آنجا روی داد. (از معجم البلدان):
و مروا بالجباة يضم فيها
كلا الجيشين من نفع ازار.

منتهی (از معجم البلدان).
جباہ. [جَبَّ با] (لُخ) گویند: موضعی است از
اعمال فارس. (از معجم البلدان) (از
مرآت البلدان) (از مرصداطلاع). بنظر
میرسد این کلمه همان (جبی) باشد که جبابی
منسوب بدانست. (از معجم البلدان). مؤلف
مرآت البلدان گوید: ممکن است که همان جبا
باشد و بر بعضی مشتبه گشته جبا گفته باشند.
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

جباہ. [جَبَّ با] (ع ص) زشت گو. جبهته
بالمکروه: استقلته به. (اقراب الموارد): و کان
ابوعبیده جباها لم یکن بالبصرة احد الا و هو
یداجیه و یتقیه علی عرضه. (وفیات الاعیان ج
تهران ج ۲ ص ۲۲۷ س ۲۵).

جبا یا. [جَبَّ با] (ع) کوهها که در آن شاخه های
انگور کارند. (منتهی الارب).

جبابیات. [جَبَّ با] (ع) ج جبابیه، به معنی
خراج: بیهیجوجه از وجوه وجوه، جبابیات را
نشانند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۰).
رجوع به جبابیه شود.

- یوم الجبابیات: از ایام عرب است. ظاهراً در
جبابیات بین قوم بنی ثعلبه و قوم بنی بکرین
وائل و قعمای رخ داده است. شاید این کلمه
تحریف از یوم الصبابیات باشد. رجوع به
جبابات در همین لغت نامه و رجوع بقدرالفرید
ج ۶ ص ۹۲ شود.

جبابیت. [جَبَّ با] (ع مص) جبابیه. فراهم
آوردن بساج. (اقراب الموارد) (از منتهی
الارب). بساج و خراج گرفتن. (از برهان)
(آندراج) (انجمن آرا) (غیث اللغات).
جبابیت و جبابیت معنی فراهم آوردن بساج
است. (حاشیه برهان ج معین از دزی).
گرد آوردن از تمام جهات. (معجم البلدان).
جمع نمودن خراج و گرفتن آن. فراهم آوردن
آب و خراج و غیر آن. خراج سندن. خراج
گرد کردن. رجوع به جبابیه شود. گرد کردن.
ولی در منتهی الارب برای جبابیه نوشته است:
فراهم آوردن بساج. (ترجمان علامه جرجانی):
دیگر راه عیسی را سیستان داد و عیسی تا

فراه آمد و جبابیت کرد. (تاریخ سیستان). و
لیث علی مالها جبابیت کرد. (تاریخ سیستان).
ولیت از آنجا به شیراز شد... و دیوان نهاد و
مالها و خراج جبابیت کرد. (تاریخ سیستان). تا
این غایت ایشان در هیچ شهری از خراسان
نستوانستند نشت و جبابیت روان است و
عمال خداوند در کار. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۷).
و سرکب رافع را بناحیت بیهی و ناحیت بست
فرستاد تا اموال جبابیت کند برای خویشتن.
(تاریخ بیهقی ص ۶۸). بزرگان گفته اند:

الحمایة ثم الجبابیه. (تاریخ قم ص ۱۶۶). در
ضبط ولایت و شرط جبابیت آثار امانت و
انوار صیانت و دقائق سیاست و شرایط
حراست تقدیم کرد. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۲۱۴). سیه سالاری بر بکتوزون مقرر شد
و معاملات خراسان از بهر دیوان سلطنت
حاصل میگرد و بجبابیت اموال استقلال
مینمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۷).
خواست تا بجبابیت خراج و استثنائات
معاملات آن نواحی انتفاعی نماید میسر نشد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۰).

بنازش کز جبابیت بی نیاز است
بعذرش کآن بسی خوشتر ز ناز است.

بشش طریق جبابیت ستاندم از عامه
ز خانه و زدکان و زباغ و ضیعت و تیم.
سوزنی.

رجوع به جبابیه شود.
جبابیت ستان. [جَبَّ با] (ع ص) (نصف مرکب)
ستانده جبابیت. گیرنده باج و خراج و آنکه
اموال خراج را گرد میکند.

جبابیم. [جَبَّ با] (لُخ) قول معتبر آن است که یکی
از دهات بن یامین بود. (دوم سمونیل ص ۳:۴ و
نحمیا ۳۳:۱۱). (از قاموس کتاب مقدس).

جبابیه. [جَبَّ با] (ع مص) فراهم آوردن بساج.
(اقراب الموارد) (از منتهی الارب). بساج و
خراج گرفتن. (از برهان) (از آندراج) (از
انجمن آرا). جبابیت. رجوع به جبابیت شود.
جبابیه. [جَبَّ با] (لُخ) (یوم...) از ایام عرب
است. یا قوت آرد: نمیدانم اسم موضعی است
یا بنام جبابیه که در آن بوده منسوب شده.
(معجم البلدان).

جبا. [جَبَّ با] (لُخ) دهی است به یمن.
(منتهی الارب). کوهی است به یمن نزدیک
جند و گویند قریه ای است بین و این حائک
آرد: قریه یا شهری است معافر را. (از معجم
البلدان) (از مرصداطلاع).

جبا. [جَبَّ با] (ع ص) (لا بددل). [انوعی از
تیر. (منتهی الارب).

جبا. [جَبَّ با] (لُخ) دهی است: یمن. (از
منتهی الارب). کوهی نزدیک یمن و گفته اند
دهی است به یمن. (معجم البلدان).

جبا. [جَبَّ با] (ع) (لا سماروغ سرخ.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سماروق
سرخ. (آندراج). [پشته. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [چاهک در زمین
که آب در آن گرد آید. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). ج. [جَبَّ با]. [جَبَّ با]. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). [مص] بددلی
کردن. (تاج المصادر بیهقی). [برجستن
شمشیر از زخم گاه و کسار نکردن آن.
[بازایستادن. [ناخوش داشتن. [برآمدن.

ناگهان برآمدن. (منتهی الارب) (آندراج).
ناگهان بیرون آمدن افعی و کفتار و کلا کوش
از لانه خود. [پنهان شدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (قطرالمحیط). [افروختن مغزه را
که گل سرخ باشد. (منتهی الارب) (آندراج)
(قطرالمحیط). [کج کردن گردن. (منتهی
الارب) (آندراج).

جبا. [جَبَّ با] (ع) (لا سماروغ سرخ.
(منتهی الارب). (اقراب الموارد). [پشته.
[چاهک در زمین که آب در آن گرد آید. ج.
[جَبَّ با]. [جَبَّ با]. (مص) [بازایستادن.
[ناخوش داشتن. برآمدن و ناگهان برآمدن.
[پنهان شدن. [افروختن جبا (مقلوب جاب).
مغزه. رجوع به جاب شود. [کج کردن: جبا
عقته: کج کرد گردن را. [برجستن شمشیر از
زخم گاه و کارگر نشدن جبا السیف: برجست
شمشیر از زخم گاه و کسار نکرد و همچنین
است جبا البصر. (منتهی الارب).

جبا الطلعة. [جَبَّ با] (ع) (لا سماروغ سرخ.
داخل طلعه خرما یا غلاف آن. (منتهی
الارب).

جبا الکلب. [جَبَّ با] (لُخ) دهی
است به حلب. گویند اگر سنگ گزیده پیش از
چهل روز آب آنرا خورد شفا یابد. (منتهی
الارب). و رجوع به معجم البلدان ذیل جبا
شود.

جباون. [جَبَّ با] (لُخ) در عبری یعنی «فراز». و
نام یکی از دهات بنی دان است که به بنی قهاث
داده. (صحیفة یوشع ۴۴:۱۹ و ۲۳:۲۱). و در
زمان شهریاری یربعام و ناداب و بعشاوله و
زمری و عمری در تصرف فلسطینیان بود و
یکدفعه در گرداب محاصره افتاده مدت ۲۷
سال کشید. (از قاموس کتاب مقدس).

جبا. [جَبَّ با] (ع) (لا سماروغ سرخ.
استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف و پستان.
(منتهی الارب).

جبا. [جَبَّ با] (ع) (لا سماروغ سرخ.
الارب) (اقراب الموارد). [تخته کفشگران.
[ظاهراً مذهب الاسماء]. [اسر استخوانهای
پهلوی شتر بسوی ناف و پستان. (منتهی
الارب).

جبا. [جَبَّ با] (ع ص) بر وزن سکرئ. امرأة
جبا: زن استاده پستان. (منتهی الارب).

جبا. [جَبَّ با] (ع) (لا سماروغ سرخ.
الارب) (ناظم الاطباء). [مص] بریدن کوهان
شتر. (منتهی الارب) (از اقراب السواردا).
[ریش کردن پالان کوهان را پس کلان
نمیگردد. (منتهی الارب). خوردن آدمی
کوهان را و پس از آن بزرگ نمیشود. (اقراب
الموارد). [مص] اسم است تجیب را.
(منتهی الارب). اسم مصدر از جیب الفرس،
یعنی سپیدی بزناوی اسب رسید. (از اقراب

الموارد).

جیب. [جُ بَ] [ع] [ج] جیه. (منتهی الارب). رجوع به جبه شود.

جیب باج. [ج] [ب] [ا] جامه‌ای که پادشاهان برونز نوروز پوشند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ ضیاء). این کلمه بصورت‌های جیاج جتاج و جیباج نیز آمده است. رجوع به کلمات فوق شود.

جیبیه. [ج ب ب] [ع] [ا] ج جُب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

جبت. [ج] [ع] [ا] بت. (منتهی الارب) (دهاز) (غیبات اللغات) (آندراج). هرچه غیرباریتمالی که آنرا پرستش نمایند. (منتهی الارب) (آندراج) (غیبات اللغات). آنچه پرستند دون از خدای تعالی. (السامی فی الاسامی). آنچه آنرا پرستند جز خدای. (ترجمان علامه جرجانی). بتی بوده است عرب را. (یادداشت مؤلف). طاغوت. صَم. نَصَب. وَثَن. وَثَنُ. نَصَبُ. یَنْدُ.

صنم جو نصب و نصب دان و جبت و ند طاغوت و ثن بت و وثنی بت پرست ال پیمان.

(نصاب الصبیان).

بُد معرب بت. (منتهی الارب). کاهن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیبات اللغات). [فالگوی. (منتهی الارب) (آندراج). [جادو. (منتهی الارب) (آندراج). ساحر. (غیبات اللغات). [جادوئی. (منتهی الارب) (آندراج) (غیبات اللغات). سحر. (غیبات اللغات). [آنکه در آن خیر نباشد. (منتهی الارب) (آندراج). مرده اهل کتاب. (یادداشت مؤلف). در کلمه مزبور اختلافاتی روی داده که ریشه کلمه عربی است یا یونانی و یا جز آن و شاید همین اختلاف و قلت استعمال دلیل اجنبی بودن و دخیل بودن آن است. سیوطی چنین آرد: قال الفارابی فی دیوان الادب... الجسم و النشاء لا تجتمع فی کلمة فی غیر حرف ذوقی و لهذا لیس الجبت من محض العربیة. (از المزهر سیوطی ج ۱ ص ۱۶۰).

جبتاج. [ج] [ا] جامه‌ای که پادشاهان در نوروز پوشند. (فرهنگ شعوری). ظاهراً مصحف جیباج است. رجوع به جیباج شود.

جبتل. [ج ب ت] [ا] [ع] نام موضعی است از دیار نهد در یمن که در اشعار نیز ذکر آن آمده است. (از معجم البلدان) (مراصداطلاع) (منتهی الارب).

جبت ناسک. [ج ب س] [ا] [ع] نام قدیمی بلدی از ناحیه شمالی هند است. (از تحقیق مالهند ص ۱۵۶).

جبتا. [ج] [ا] [ع] ناحیه‌ای است از توابع موصل. (معجم البلدان) (مراصداطلاع).

ججج. [ج] [ع] (مص) فربه شدن بعد ضعف و لاغری. (از قطر محیط) (از منتهی الارب).

جججباب. [ج] [ع] [ص] [ا] آب بسیار. (آندراج). ماء جججباب: آب بسیار. (منتهی الارب).

جججب. [ج] [ع] [ص] [ا] زمین هموار. (منتهی الارب).

جججب. [ج ج] [ا] [ع] آبی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). آب معروفی است در نواحی یمامه. (معجم البلدان) (مراصداطلاع):

فانی له سلمی اذا حل و اتوی

بحلوان و احتلت بجزع و جججب.

الاحوص (از معجم البلدان).

یا دار سلمی یدیار یرب

بجججب و عن یمین جججب.

الراجز (از معجم البلدان).

جججبان. [ج ج] [ا] [ع] نام دو کوه است در مکه. (از معجم البلدان) (مراصداطلاع). و آنرا جججبان نیز گویند. (معجم البلدان).

جججبیه. [ج ج ب] [ا] [ع] سنگ بزرگ که بر سر چاه باشد. (منتهی الارب). [زنبیل چرمین. (منتهی الارب) (آندراج). [شکنجه. (منتهی الارب) (غیبات اللغات) (از نصاب).

[پوست پهلوی شتر که آنرا از گوشت قیمه و روغن گوسپند و مانند آن پر سازند. (منتهی الارب). [چیزی است از پوست و جز آن که بر آن شتر را آب و دانه حنظل تر نهند. (منتهی الارب). [مص] سیاحت کردن در زمین. [ل] [ع] بقیع الجبجبه موضعی است در مدینه. این روایت سهلست و ابن اثیر بدو خاء معجمه گفته و مشهور بتقدیم خاء معجمه بر جیم است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

جججبه. [ج ج ب] [ا] [ع] زنبیل چرمین. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج) (دهاز). زنبیلی از پوست که خاک و ریگ در آن کنند و از جانی بجائی برند. (از اقرب الموارد). [شکنجه. (منتهی الارب) (آندراج). شکنجهای که پیه گذاخته یا گوشت در او کنند. سُخْتو. اشکنجه. سیراب. سیرابی. [پوست پهلوی شتر که آنرا از قیمه و گوشت و روغن گوسپندو مانند آن پر کنند. [طبل، بلفت یمن. (منتهی الارب) (آندراج). ج، جبابج. (منتهی الارب): ضربت علی بابه الجبابج؛ ای الطول. (اقراب الموارد).

جججبی. [ج ج] [ع] [ص] [ا] شکنجه فروش. (مهدب الاسماء). فروشنده شکنجه. (ناظم الاطباء). سیرابی فروش. کبیائی (توسعا). (یادداشت مؤلف).

جججیه. [ج ج بی ی] [ا] [ع] غذایی که از شکنجه و روده ترتیب میدهند. (ناظم الاطباء). سخوتیا. (یادداشت مؤلف).

ججج. [ج] [ع] [ا] خانه زنبور که در وی شهد نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای

کوزانگین که انگبین در آن کنند. (مهدب الاسماء). ج، أَجْبَحُ و أَجْبَحُ. (منتهی الارب). [مص] انداختن قوم کمترین را تا ببینند که کدام از این‌ها فایز بمطلب است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ججج. [ج] [ع] [ا] خانه زنبور که در آن شهد نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَجیح. رجوع به جَجیح شود. ج جَباح. (دزی ج ۱). [جوب پنبه. ظاهراً معنی اصلی همین است و معنی دیگر از این مأخوذست. (دزی ج ۱).

ججج. [ج] [ع] [ا] خانه زنبور که در آن شهد نهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضع مگس انگبین در کوه. جَجیح. جَجیح. رجوع به این دو کلمه شود.

جججل. [ج ج] [ع] [ا] سنگ بزرگ. ج، جاجل. (مهدب الاسماء).

جججخ. [ج ج] [ع] [ص] گردنایدن کمترین در دست بوقت قمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). [اجباح. مکانهاست که درختهای خرما دارد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و در شعر زیر بمعنی سنگها است:

ان الجرامق ترجوان تدس لکم

بین اللدیح ضباعاً بین اجباح.

طرفه (از اقرب الموارد).

جججخانه. [ج ب ن] [ا] [ع] (تسکی، مرکب) تسویخانه. تجهیزات و اسلحه جنگی. [السلحه خانه. (دزی). در تداول کنونی مردم آذربایجان، جبه خانه.

جججدرق. [ج ج ر] [ا] [ع] دهسی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. در چهارده هزارگری شمال مشکین شهر واقع شده و محلی است جلگه و معتدل، ۷۳۷ تن سکنه دارد. آب این ناحیه از رود قره سو تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آن گلیم بافی است. راه آن شوسه است و از آنجا بمشکین شهر راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جججدلی. [ج ج د] [ا] [ع] نیمته. ژبلیت. جلیقه. (دزی ج ۱).

جججدلی. [ج ج د] [ا] [ع] نیمته‌ای که خاشیه دوزی طلا یا نقره داشته باشد. جججولی. (دزی ج ۱). رجوع به جججولی شود.

جججذ. [ج ج] [ع] [ص] کشیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (تاج المصادر زوزنسی) (ناظم الاطباء). جَجذب. (اقراب الموارد). و فی الحدیث «جججذنی من خلفی».

(اقراب الموارد). هیچک از دو کلمه جید و جذب اصل از برای دیگری نیست، زیرا هر دو بطور کامل صرف میشود ولی ممکن است هر کدام را که بیشتر بکار می‌رود اصل دانیم. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب). مقلوب جذب است. (نشوء اللغة العربیه ص ۱۷) (ناظم الاطباء).

جذبور. [ج] (اخ) از قرای سنگ بست بلوک سرجام و بیوه زن است. اراضی ملک رعیت میباشد و دو رشته قنات دارد. هوای آن بیلاقی و دوپست تن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

جیدة. [ج ب ذ] (ح) (ا) بیه درخت خرما که در آن خشونت باشد. (منتهی الارب از جوهری و غیره).

جبدی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به جبده که نام جد احمد بن حسن است. (سمعی).

جبر. [ج] (ع مص) ^۱ شکسته بتن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقراب الموارد) (آندراج). شکسته را بستن. (غیاث اللغات). استخوان شکسته را بستن و اصلاح کردن. (از قطر المحيط) (از اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء). شکسته را در بستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). بستن و درست کردن استخوان شکسته. استخوان بست. شکسته بندی. اصلاح شکستگی. آرو بندی. (یادداشت مؤلف). شکسته و ابستن:

جبر چه بود بستن اشکسته را یا پیوستن رگ بگسته را. مولوی.

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند مگر کسی که یقینش بود بروز یقین. سعدی. اصلاح شدن استخوان شکسته. (اقراب الموارد). پیوستن و التیام یافتن استخوان شکسته. (از قطر المحيط). درست شدن شکسته. (منتهی الارب). بخودی خود جوش خوردن استخوان شکسته. (از ناظم الاطباء). در مصراع زیر جبر بمعنی لازم و متعدی هر دو بکار رفته است:

قد جبرالدین الاله فجبر. السجاج (از اقراب الموارد).

در تذکرة داود ضریر انطا کی آمده است: حقیقت آن برگرداندن عضوی که از جای در رفته بجای طبیعی آن باشد و در تداول عامه بیشتر به استخوان شکسته بخصوص اطلاق شود ولیکن اصل معنی اول باشد. جبر و جراحت بمعنی شکافتگی و تفریق اعضا باشد جز اینکه حکماء و اطباء باعتبار اینکه این علت ممکن است بر هر یک از اعضا بدن عارض شود، عارض شدن آنرا بر هر یک از اعضا بنام خاصی نامیدند تا علاج هر یک جدا گانه معلوم کنند و پاره‌ای از آنها ملازم با

پاره‌ای دیگر است مانند «رض» که از لوازم «کسر» است ولی عکس آن صحیح نیست چنانکه در شرح قانون تصریح شده است که «هر کسری مستلزم رض باشد بدون عکس». خروج عضو از موضع طبیعی خود اگر شکستگی در یک استخوان باشد بطوری که آنرا با جزای کوچک یا بزرگ در آورد آنرا «کسر» نامند و اگر شکستگی در دو استخوان بنحو مذکور باشد آن نیز کسر باشد و اگر تنها جدایی دو استخوان از هم باشد آنرا «خلع» و اگر شکاف در طول عصب باشد آنرا «شق» خوانند ولی صحیح تر آن است که «شق» شکستگی استخوان است و اگر در عرض عصب باشد آنرا «بستن» و اگر در عضلات بطول باشد آنرا «فخ» و اگر بر عرض باشد آنرا «هتک» و اگر در شریان بطول باشد آنرا «بزیق» و اگر بر عرض باشد آنرا «بنتی» و اگر در ورید باشد «پتر» و اگر در اوتار و اعصاب با هم باشد آنرا «رض» گویند و بقیة من (انطا کی) «رض» تباهی باشد که در فوق استخوان اعم از عصب و غیر آن حتی غشا روی دهد و گاهی «رض» را خاص ضربه و صدمه‌ای که خون از آن جاری نشود دانسته‌اند چنانکه گفته ابقراط نیز مؤید آن است. (از تذکرة داود ضریر انطا کی ج ۲ ص ۸۶).

|| نیکو حال گردانیدن. (منتهی الارب). نیکو حال یا توانگر گردانیدن فقیر. (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط) (از ناظم الاطباء). نیکو کردن حال کسی را. (آندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات):
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مکن بلا بگرداند.

سعدی (گلستان).
جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسا شکست که با افسر شهی آورد. حافظ.
|| نیکو حال شدن. (منتهی الارب). || به ستم بر کاری داشتن. (از ناظم الاطباء). بزور بر کاری داشتن کسی را. (غیاث اللغات) (آندراج). وادار کردن کسی را بر کاری که بدان رضا ندارد. (از قطر المحيط) (از اقراب الموارد). ستم کردن. || (امص) درستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف کسر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). اصلاح مرمت: پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاری کرد... که صاحب دولتی در تو رسید... و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد. (گلستان). || (ا) مالک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادشاه. (آندراج). || زور. ستم. ظلم. عدم میل. عدم رضای در کار و کراهت و دشواری. (ناظم الاطباء). ناخواست. ستم شاه. کژمه. (از منتهی الارب). اعتداء:

تو که مردی نمیکنی صبری چون کنی بر زنی چنین جبری. اوحدی.
- بجبر؛ بستم. بزور.
|| ظاهرأ معرب گیر است، بمعنی مرد، یا مرد بزرگ:

اشرب براوق حیت به و انعم صباحاً ایها الجبر. ابن احمر.
|| (ص، یا) مرد شجاع. (اقراب الموارد) (آندراج). مرد دلاور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). || آنچه بتفاوت بستاند از شتری که واجب باشد در زکوة و نیابند و عوضی بدهند و تفاوت بر سر بدهند و آن تفاوت را جبران خوانند. || عود. (قطر المحيط). || (امص) اسم مصدر از تجیر. (قطر المحيط). || (اصطلاح فیزیکی) خاصیت اجسام است که تا موقعی که قوه خارجی وضع آنها را تغییر ندهد در حالتی که دارند (حرکت یا سکون) باقی میمانند. اصل جبر: جسم ساکن همواره ساکن و جسم متحرک الی الابد متحرک است. || بنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چوبها که بر شکسته بندند. (منتهی الارب). چوبها که بر استخوان شکسته بندند. (ناظم الاطباء). || کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || افقر. (آندراج). || (مص) مجازاً، مستقر ساختن شخصی را در حالتی که در سابق داشته و آنرا از دست داده است. (از دزی ج ۱). || جبران کردن خسارتی که شخصی انجام داده است. (از دزی ج ۱). اصلاح. ترمیم:

اول روز اگر نکریدی (کذا)
آخر روز جبر رفته بیار. مکتبی.
و آنچه یافتندی بفارت بردندی... اکنون امید چنان است کی بفر دوله قاهره ادامها الله جبر همه بیاشد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۳).
|| (اصطلاح کلام) مسئله مهم مذهبی که از دیرباز مورد بحث گروه‌های مختلف مذهبی و فلسفی و کلامی بوده است. جبر بدین اصطلاح عبارت است از اسناد افعال بندگان بخدا بطوری که هیچگونه اختیار در افعالی که از آنان سر میزند نداشته باشد. خواجه نصیرالدین طوسی در معنی کلمه جبر چنین آرد: فارسی جبر، بستم در کاری داشتن باشد. و پارسی قدر، باندازه تقدیر^۲ باشد. قومی گویند: مردم را در هیچ کاری اختیاری نیست و از ایشان بعضی که غالی تر باشند گویند: که مردم را خود هیچ اثر و فعلی و کسی نیست. و آنچه باو نسبت کنند که او کرد فعل خدای تعالی است و بتقدیر او. و بعضی دیگر میگویند: که مردم را اختیاری نیست، و آنچه

1 - Consolidier les fractures. (فرانسوی).
2 - نل: تقریر.

را نسبت بساو میکنند که او کرد فعل خدای تعالی است و بتقدیر او و کسب بنده است. چه خدای تعالی با ایجاد آن فعل هم صفتی در بنده آفریند که آنرا قدرت خوانند. و بحقیقت میان این سخن و سخن اول جز در عبارت تفاوت نیست از جهت آنکه هر دو قوم گویند: «لا مؤثر فی الوجود الا الله» و این قوم را جبریان خوانند. و مقابل این دسته را قدریان یا عدلیان خوانند ولی میتوان جبریان را قدری خواند بسبب آنکه گویند کارها بتقدیر خدایست. باید دانست که بجهت این خبر «القدریة مجوس هذه الامة» هر قومی قدری بودن را بدسته مخالف خود نسبت میدهد. (مجموعه رسائل خواجه نصیر صص ۹ - ۱۰).

و در کشف اصطلاحات الفنون چنین آمده است: جبر در اصطلاح متکلمان بمعنی اسناد افعال عباد بخدا استعمال شده و آن مقابل قدر است که آن اسناد دادن افعال عبد بخود او است نه بخدا. پس جبر، افراط در تفویض امور بخدایتعالی است چنانکه گویی بندگان همچون جسماداتند. و هیچگونه اراده و اختیاری ندارند. و قدر تفریط در این معنی است بطوری که بنده را در افعال خود خالق بالاستقلال بدانند. و هر دو عقیده باطل است و حد وسط بین جبر و تفویض حق است که به «کسب» نامیده میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف و تلویحات).

و شهرستانی چنین آرد: جبر، در حقیقت نفی فعل از بنده و اسناد آن به پروردگار تعالی است. (مسائل و نحل شهرستانی ج ۱ ص ۱۱۲). جبریان یا مجبره یعنی کسانی که برای بندگان در افعال خود آنان اختیاری قائل نیستند.

شهرستانی گوید: جبریان را اصنافی است؛ جبریه خاص و خالص که گویند: بطور قطع بندگان را نه فعلی باشد و نه قدرت بر فعل دارند. و جبریه متوسط که گویند: بندگان قدرت دارند لیکن آن قدرت بکلی بسی اثر است اما آنکس که برای قدرت حادث را اثر گونه‌ای در فعل قائل شده و آنرا کسب نامیده جبری نبود. و معتزله کسانی را که قدرت حادث را در احوالات و ابداعات بالاستقلال اثبات نمیکند جبری دانند. و بنابراین باید جمعی از اصحاب خود را که متولدات را افعال بلافاعل دانند، جبری خوانند. (از الملل و النحل ج ۱ ص ۱۱۲).

مسئله جبر با اهمیت فراوانی که داشته است بنامهای مختلف مورد بحث قرار گرفته و کتب و رسالات مستقل در آن نوشته شده است. شهرستانی منشأ اختلاف فرق اسلامی را در چهار اصل میدانند. و یکی از آنها را مسئله

جبر و اختیار شمرده است. شبلی نعمانی در این باره نویسد: منشأ اختلاف دوم این است که اگر نیک بنگریم معلوم میگردد که از افعال انسان یکی هم تحت اقتدار و اختیار ما نیست تا این حد که اراده و خواهش ما نیز تحت تسلط ما نباشد ولی اگر ما در افعال خود مجبور باشیم موضوع ثواب و عقاب که روح دیانات است از بین می‌رود. در قرآن مجید آیاتی از هر دو قسم درج است. در بعضی صریح است که انسان آنچه میکند باراده خداست و از جانب اوست مانند: «قل کل من عندالله» (قرآن ۷۸/۴). و مفاد بعض دیگر این است که انسان در کار خود مختار است: «ما اصابک من سینه فمّن نفسك» (قرآن ۷۹/۴). بنابراین دو رأی در اسلام پدید آمد کسانی جبر را پذیرفتند و جبریه نام یافتند و گروهی مردود و دودل بودند برگفتار خود پرده «کسب» کشیدند و این نام را ابوالحسن اشعری اختراع کرد و قدما اسمی از آن نبرده‌اند.

لیکن معتزله گفتند انسان در کلیه افعال خود آزاد و مختار محض است. البته این اختیار را چون خدا پاو داده است در اختیار و قدرت مطلقه خداوند هیچ نقص و خللی راه نمی‌یابد. (از ترجمه تاریخ علم کلام شبلی نعمانی ص ۱۱۷). از گفتار بسیاری از محققان چنین برمی‌آید که در این مسئله دو موضع بترتیب مورد بحث است: یکی آنکه آیا انسان در افعال و اعمال خود مختار است و قدرت مطلق دارد یا اینکه بکلی مسلوب‌الاختیار و مضطر است و یا اینکه نه آزاد مطلق است و نه مجبور محض بلکه در حالتی بین بین است. موضوع دیگر که مرتب بر موضوع اول است، مسئله ثواب و عقاب اعمال و ارسال رسل و انزال کتب است.

در مسئله نخست ممکن است کسی قائل بنحوی از جبر باشد و در عین حال ثواب و عقاب بر اعمال عباد را مستحسن شمارد. یعنی چنین نیست که همه جبری‌مذهبان ارسال رسل را بیهوده و ثواب و عقاب را قبیح بدانند.

مسئله جبر تنها بین متکلمان مورد بحث نیست بلکه فلاسفه و صوفیه و علماء اصول و دیگران نیز از آن به اسامی متعدد مانند: جبر و اختیار. جبر و استطاعه، جبر و تفویض، خلق اعمال، طلب و اراده تعبیر کرد و مورد بحث قرار داده‌اند و رسائل مستقلی درباره این مسئله نوشته شده برای اطلاع بر بعض این رسائل رجوع به الذریعه ج ۵ ص ۸۰ شود.

تاریخ تطور مسئله جبر: تاریخ پیدایش این فکر و بحث در آن همزمان با فکر فلسفی بوده و تاریخ تحقیقی و دقیق آنرا نمیتوان معلوم

داشت ولی در اسلام و میان مسلمانان تاریخهای ذکر شده است که بصحت آنها چندان اعتماد نیست. در الذریعه چنین آمده: نخستین کسی که درباره این مسئله از وی سؤال شد امام ابوالحسن هادی علی‌بن محمد عسکری (ع) بود که در جواب آن رساله مستقلی نوشت و شیخ حسن‌بن علی‌بن شعبة آن رساله را تحت عنوان «رسالته علیه‌السلام فی الرد علی اهل الجبر والتفویض» در ضمن کتاب «تحف العقول» آورده است. و اول کسی که درباره خلق افعال عباد چیز نوشته است امام اهل سنت محمدبن اسماعیل بخاری (م ۲۵۶ ه. ق.) مؤلف یکی از صحیح‌ترین صحاح ششگانه اهل تسنن می‌باشد. (الذریعه ج ۵ ص ۸۰).

در تاریخ ادبیات ایران چنین آمده است: از قدیمترین کسانی که بنشر عقیده جبر در میان مسلمین پرداخت مردی بنام جهم‌بن صفوان از موالی خراسان بود که مدتی در کوفه بسر میبرد و بعد کاتب حارث‌بن سریق شد که در خراسان بر نصربن سیار عامل بنی‌امیه خروج کرد و منزه گردید و جهم نیز مقید و مقتول شد (۱۲۸ ه. ق.). و پیروان او را جهمیه گویند. اینان معتقد بودند که انسان در همه اعمال خود مجبور است و خداوند اعمال او را همچنان مقدر کرد که برگ را میریزاند و آبرا جاری میکند. در مقابل این دسته قدریه‌اند که پیدایش آنان در اسلام پیش از مجبره بوده است. و نتیجه مستقیم نزاع میان این فرقه پیدایش فرقه سوم بنام معتزله است که پاره‌ای از عقاید خود را از مجبره (از قبیل نفی رؤیت) و پاره‌ای دیگر را از قدریه گرفتند (مانند مختار بودن انسان) و بهین جهت آنانرا گاهی قدریه و گاهی جهمیه خوانده‌اند و خود آنان از هر دو فرقه تبری می‌جستند. (از تاریخ ادبیات در ایران ذبیح‌الله صفا صص ۴۷ - ۴۸).

ادله طرفین: هر دسته‌ای برای اثبات مدعای خویش بآیات و اخباری استاد جست و ادله عقلی اقامه مینمایند. خواجه نصیر در رساله جبر و اختیار خود چنین آرد: حجت بزرگترین طائفة اولی (جبریه) آن است، که باتفاق هر دو قوم خدای تعالی پیش از وجود بندگان دانست هر کسی چه کند. اگر ممکن باشد که خلاف آن کنند، ممکن باشد که علم خدای تعالی نه علم باشد. و چون ممکن نباشد که خلاف آن کنند، ایشان را هیچ اختیاری نباشد. و نیز گویند که قدرت و ارادت مردم نشاید که فعل او بود. چه اگر فعل او بود فاعل بحسب قدرت و ارادت بود، پس او را در ایجاد قدرت و ارادت خود احتیاج بقدرتی و ارادتی بود، و دور یا تسلسل لازم آید. و هر دو محال است. و چون قدرت و ارادت مرد

نه بفعل او بود، پس هرگاه قدرت و ارادت در او آفریند واجب بود که فعلی از او صادر شود، و هرگاه که نیافریند محال بود که صادر شود، پس او را هیچ اختیار نبود. و نیز گویند: اگر خدای تعالی تقدیر کرده باشد که چیزی بمردم رسد و او هیچ سعی نکند در تحصیل آن، لامحاله باور رسد. و اگر تقدیر کرده باشد که آن چیز باو نرسد، و او بسیار جهد کند در تحصیل او محال بود که باور رسد. پس جهد و سعی مرد را هیچ تأثیری نبود، و جمله بخواست و ارادت حق تعالی بود.

و حجت بزرگترین طائفة دوم آن است که اگر بنده را اختیاری در فعل نباشد تکلیف بپرو عیب باشد، و دعوت اولیاء و انبیاء و کن و مکن بیفائده. و جهد و سعی چرا باید کرد و مدح و ذم متوجه نشود. و اگر شود راجع بمردم نباشد و دین و کفر بخت نیک و بد بود. و ثواب و عقاب نه بر عمل باشد. و بعضی دعوی ضرورت کنند در علم به آنکه مردم را فعلی است و در آن مختار است. (از مجموع رسائل خواجه نصیر صص ۹ - ۱۰).

خواجه پس از بیان ادله پیروان جبر و اختیار گوید: ما آنچه مقتضای عقل مطلق است در این بحث بترتیب ایراد کنیم. و التفات نکنیم به نصرت مذهبی یا کسر مقالتی، تا آنچه حق باشد واضح باشد انشاء... آنگاه بتفصیل دربارهٔ وجوب و امکان و امتناع و احکام هر یک سخن گفته و در انواع اسباب و علل و معنی جبر و اختیار و اینکه سبب تا موجب نشود مسبب از او صادر نشود نیز بحث کرده و بعد از آن اتفاقیات را مورد بررسی قرار داده و در فصل ششم رسالهٔ مزبور باین نتیجه میرسد که وجوب فعل از فاعل منافی اختیار او نبود. و آنرا چنین تقریر کند: «این وجوب و امتناع که ذکر کرده آمد منافی اختیار نباشد. بیانش آن است که قادر چنانکه گفته آمد: فاعلی باشد که تواند که کند و تواند که نکند. یعنی فعل و ترک هر دو ازو صحیح بود و نسبت با او متساوی، و چون مرجحی ترجیح یک طرف دهد آن طرف واقع شود. پس اگر آن مرجح ارادت او بود، تا هرگاه که خواهد بکند، و هرگاه که خواهد نکند او را مختار خوانند و از اینجا معلوم شد که مختار را دو صفت باشد: یکی قدرت و دیگری ارادت. قدرت آن است که فعل و ترک او علی سبیل البدل صحیح است و هیچکدام ازو بتنهایی واقع نشود. و ارادت آن است که بانضمام وجود او با قدرت، ترجیح یکطرف نماید. یعنی با وجود قدرت و ارادت حصول فعل واجب بود و حصول ترک تمتع. و با وجود قدرت بی ارادت حصول فعل تمتع بود و حصول ترک واجب. و این معنی محض

اختیار اوست نه منافی او. و پس از آنکه ایرادی بر خود وارد ساخته و جواب آنرا میگوید، چنین آرد: «بر جمله چون مجموع قدرت و ارادت مستلزم فعل است و با تقدیر هر دو تقدیر عدم فعل همچنان که با تقدیر وجود فعل تقدیر عدمش، و همچنانکه وجوب فعل که بر تقدیر وجودش به او لاحق شود منافی اختیار فاعل نباشد وجوبی که از وضع بسبب او لازم آید هم منافی اختیار او نباشد». بعد دربارهٔ قوی و افعال انسانی و قدرت و ارادت و چگونگی صدور افعال اختیاری بحث کرده و سرانجام حاصل این مباحث را چنین مینگارد: «از این بحثها معلوم شد: که مردم را قوتهایی هست اصلی که در او آفریده اند، و بعضی از آن بی ارادت و اختیار و مبادی بعضی افعال اوست، و بعضی مبادی بعض قوتهای دیگر هم از آن او، مانند: ادراک (که) مبدأ شهوت و غضب و دیگر قوتهای شوقی است. یا از آمزش قوتهای اصلی و حادث او را قدرتی و ارادتی حاصل میشود. که با وجود هر دو صدور افعال ارادی ازو واجب باشد، و با عدم هر دو یا یکی تمتع، و قدرت و ارادت او اسباب افعال ارادی اویند، همچنانکه هاضمه سبب هضم او، بل همچنانکه آتش سبب احراق است، و قدرت و ارادت مستندند بدیگر اسبابه و جمله با کثرت و اختلاف در سللهٔ احتیاج مستند بسبب اول، که واحد حقیقی و واجب الوجود لذاته، و مسبب الاسباب است پس گوئیم مراد ما از آنکه مردم مختار است آن است که قادر است بر آنکه بعض افعال ازو بحسب ارادت او و جهد او صادر شود. و ظاهر شد که فائدهٔ تکلیف و امر و نهی و مدح و ذم و صواب و عقاب آن است که او را شوقی انگیزته شود بطلب کمالی که از آن شوق مبدأ ارادت او باشد و آن ارادت باعث او بر طلب و جهد و سعی کردن در آن. و دانسته آمد که وجود او و قوی و افعال ارادی و غیر ارادی او در سللهٔ معلولات واجب الوجود تعالی ذکره مرتب و منظم است. و بسبب قوتهای او افعال او را بتقدیر الهی و مشیت او بر آنجمله که قضاء و قدر او اقتضاء کرده است پس اگر کسی بسبب آنکه صدور فعل ارادی ایشان از قدرت و ارادت او بر سیل وجوب است او را مجبور خوانند و سبب اختیار کند ازو، یا بسبب آنکه این افعال در سللهٔ معلولات مستندات بعلت اولی گویند فعل خدای تعالی، بعد از وضوح معنی در عبارت مضایقتی نیست اما اگر گویند این افعال تابع قدرت و ارادت انسانی نیست، و فعل خداست بیواسطه اسباب و تکلیف و امر و نهی و جهد و سعی مردم را در آن تأثیری نیست، حاشا و کلا این اعتقاد مخالف حق

است، و با وجود غیر مطابق. (از مجموع رسائل خواجه نصیر صص ۲۴ - ۲۵). آنگاه بذکر شبهات و دفع آنها پرداخته اشاره ای به ادلهٔ نقلیه در این باب کرده و از بحث دربارهٔ آنها به این جهت که مبنای رسالهٔ مزبور بر ادلهٔ عقلی و قیاسی است نه ادلهٔ نقلی خودداری می کند. خلاصهٔ استدلال فرقه های مختلف در این مسئله بر روش قدماء از رسالهٔ جبر و اختیار خواجه نقل شد.

جبر در فلسفهٔ جدید: لیکن این مسئله بین فلاسفهٔ جدید نیز مورد بحث قرار گرفت و بروش برهانی خاص فلسفهٔ جدید مورد غور و بررسی قرار گرفته و اسپینوزا از همه بیشتر و بهتر در این مبحث وارد شده و براساس وحدت وجود بمعنای خاصی که وی قایل است موضوع بحث را تحلیل و تجزیه کرده و باین نتیجه بیکون جبری میرسد که از طرفی منافاتی با قدرت کاملهٔ خدا ندارد و از طرف دیگر با مدح و ذم و ثواب و عقاب بر اعمال عباد منافاتی ندارد. خلاصهٔ بیان وی چنین است: که خداوند وجودی است یگانه و واجب و قائم بذات و لایتغیر و جاوید نامحدود مطلق و دارای صفات بیشمار نامحدود و او به تنهایی جوهر است و موجودات دیگر از جسمانی و غیر جسمانی همه اعراض و حالات او و قائم بذات او هتند و به اقتضای ذات او بوجود آمده اند و از او جدا نیستند و او به تنهایی فاعل مختار است اما نه به این معنی که هوس میکند بلکه به این معنی که فقط باقتضای ذات خود عالم را موجود کرده و برای این امر موجب و ملزمی نداشته است و موجودات بجز اینکه هستند نمیتوانند باشند و جریان امور بر حسب نظامی است که باقتضای ذات کسامل الصفات واجب مقرر شده و از آن منحرف نتواند شد. (این کیفیت را که هر امری بعلمت امر دیگر مقدم بر او واقع میشود و جز آن نمیتواند بشود بفرانسه «دترمینیسم»^۱ میگویند یعنی وجوب ترتب معلول بر علت). تا آنجا که میگوید. «ما متوجه نیستیم که نیکی و بدی و زشتی و زیبایی و پسند و ناپسند و رغبت و نفرت هر حقیقتی داشته باشند نسبت به بشر و سود و زیان او است و ذات باری برتر از این عوالم است و خداوند مهر و کین و خشم و رأفت نمی تواند داشته باشد چون هرچه واقع میشود بر حسب طبیعت و نظامی است که اقتضای ذات خود اوست». باز در ذیل بحثی که از بندگی و آزادی انسان کرده چنین آرد: «اکنون شاید بگویند، اسپینوزا که برای نیکی و بدی حقیقتی در نفس امر قائل

نشده و انسان را بنده و اسیر دانسته و از او نفی اختیار کرده و وقوع قضایا را حتی و ظهور معلول را از علت واجب شمرده دیگر جا ندارد کسی را مسئول بداند و کیفر و پاداشی برای اعمال او قائل باشد و بجه مناسب کتاب فلسفه خود را علم اخلاق مینامد؟ جواب این سؤال این است که پاداش و کیفر داشتن اعمال مستلزم آزادی و اختیار نیست و هر تخمی کشته شود خواه از روی اختیار باشد و خواه نباشد، می‌رود. از این گذشته اسپینوزا یکسره منکر نیکی و بدی نیست و برای انسان نوعی از اختیار هم قائل است. (تلخیص از سیر حکمت در اروپا ج ۲ صص ۲۲ - ۴۷). اختیار عبارت از قدرت ما است به اینکه از میان چند امر ممکن یکی را آزادانه اختیار کنیم. این انتخاب بی‌موجب نیست و اگر ظاهراً چنین باشد (مانند چیدن مهره‌های تخته که ظاهراً هیچ دلیل و مرجعی در انتخاب مهره‌ها و خانه‌ها نیست)، یا دلالت بر اختیار نمی‌کند یا درجه پست آنرا که از نظر اخلاقی بی‌ارزش است می‌رساند. پس آدمی را در صورتی مختار می‌توان خواند که انتخابش مدلل، یعنی با مرجح و دلیل باشد. هر قدر علم شخص به این مرجح و دلیل صریحتر باشد اراده و اختیار او کاملتر خواهد بود. در امکان این انتخاب، یعنی در وجود اختیار حکما اختلاف کرده‌اند. گروهی انسان را در رفتار خود مجبور و گروهی دیگر مختار میدانند و از این رو دو نظریه پیش آمده است، یکی جبر و دیگر اختیار. ولی جبر خود بر دو گونه است یکی جبر مطلق^۱، و دیگر جبر علمی^۲ جبر مطلق یا تقدیر آن است که تمام امور عالم را پیش‌بینی و مقدر میدانند، یعنی آنها را مستقیماً ناشی از اراده خدا یا تحت اراده نیروهای مرموز قرار میدهد و برای اراده و اختیار بشر در ظهور و بروز آنها هیچگونه تأثیر و دخالت قائل نیست. داستان ادیب^۳ یونانی نمونه کامل اینگونه جبر است.

جبر مطلق بوجوه مختلف بیان گردیده از آنجمله است «جبر هندسی» اسپینوزا و «جبر دینی» اشعری و پیروان او که میگویند: وقوع همه افعال بندگان بمشیت خدای تعالی است و خود بندگان هیچگونه تأثیری در حصول آنها ندارند. جبر علمی داستان دیگری است و با جبر مطلق فرق کلی دارد، زیرا پایه‌اش بر اصل علتی است که مبنای علوم است استوار گردیده و بهمین جهت موصوف علمی شده است.

بیان جبر علمی این است: علت‌های معین همیشه نتایج معین را حاصل میکنند و از این رو شخصی که در شرایط و اوضاع و احوال معین قرار میگیرد جبراً رفتاری معین که

ناشی از آن مقدمات است خواهد داشت و هر دفعه که آن شرایط و اوضاع و احوال، یعنی آن مقدمات فراهم شود خواه ناخواه همان رفتار از آنشخص سر خواهد زد. بنابراین، انسان نمیتواند مختار باشد، چه اختیار با اصل علتی که معنی آن وجوب ترتب معلول بر علت است منافات دارد.

عواملی که مقدمه واقع میشوند و رفتار جبری انسان را نتیجه میدهند یا مادی و طبیعی هستند، مانند محیط جغرافیایی و آب و هوا یا بدنی مانند وضع مزاجی و تندرستی یا بیماری. یا اجتماعی مانند مؤسسات و قوانین و آداب و رسوم، یا نفسانی مانند عادات و تمایلات و خصوصیات اخلاقی... از این رو میتوان جبر را هم چندین قسم دانست: جبر طبیعی یا مادی، جبر بدنی، جبر اجتماعی، جبر نفسانی. (مبانی فلسفه دکتر سیاسی صص ۴۶۱ - ۴۶۳):

بیان قدر و جبر ره راست بجوی

که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست.

ناصر خسرو.

جنبش جبر خلق عالم راست.

سنائی.

جنبش اختیار آدم راست. و کاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان‌نامه).

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همی داند که گیرد پای جبر. مولوی.

هر که جبر آورد خود رنجور کرد

تا همان رنجوریش در گور کرد. مولوی.

خشم در تو شد بیان اختیار

تا نگوئی جبری‌ان را اعتذار. مولوی.

این نه جبر این معنی جباریت

ذکر جباری برای زاریست. مولوی.

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است

نبی فرمود کاو مانند گبر است. شبستری.

موجد جبری قول و قدری فعل باشد.

جلایی غزنوی.

|| (اصطلاح تصوف) نزد صوفیه اطلاق بر جبروت شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح ریاضی) نام قسمی از علوم ریاضی است. نام علمی است. مؤلف کشف اصطلاحات فنون آرد: گاه جبر اطلاق شود بر علم جبر و مقابله و آن علمست که بواسطه آن مجهولات عددیه از معلومات مخصوصه‌اش شناخته گردد، در حالیکه این مجهولات بر وجه مخصوصی باشد. از فرض

مجهول شیء و حذف مستثنی از یکی از متعادلین و افزونی آن بر دیگری و اسقاط مشترک بین متعادلین بنابراین آنچه در کتب علم حساب مقرر است. (از کشف اصطلاحات

الفنون).

جبر شعبهای از ریاضی است که با اعمال جبری یعنی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم (ولی بصورت بسیار دقیقتر از علم حساب) و با مسأله حل معادلات منتهی از این اعمال و شرایط موجود در مسأله سر و کار دارد. عناصری که موضوع عملیات جبری قرار میگیرند ممکن است عددی یا سیمبلیهای دیگر باشند و گاهگاه این سیمبلیها نمایشگر مطالب بسیار انتزاعی علم ریاضیند. چون «حامل»ها و ماتریسها.

از دیرباز تعریف جامع و مانع از علم جبر تا حد زیادی مورد بحث علمای فن بوده است لاگرانژ^۴ در «رساله‌ای راجع به معادلات عددی»^۵ می‌گوید «هدف جبر یافتن مقادیر مورد تجسس نیست بلکه آن با سیستم عملیاتی سر و کار دارد که نتیجه آن یافتن مقادیر مورد نظر است. فهرست این عملیات که بطریق جبری نشان داده شده همان فرمول است».

سره^۶ در کتاب جبر عالی می‌گوید «جبر چیزی جز تجزیه و حل معادلات نیست».

دو هامل^۷ در «روش علوم عقلی» امتیازی بین جبر و حساب قائل نشده است و در تحت نام علم الاعداد هر دوی آنها را می‌آورد. باری از آنچه گذشت معلوم شد تعریف علم جبر همواره مورد اشکال اهل فن بوده و بخصوص امتیاز آن از علم حساب تا حدی برین اشکال افزوده است.

قاریخ جبر: اسم جبر در سال (۸۲۵ م. ۲۱۰/ ه.ق.) بوسیله محمد بن موسی خوارزمی متداول شد. این نام را وی بر یکی از تألیفات خود یعنی اثر معروف وی «الجبر و المقابله» نهاد. مترجمان گاهی این عنوان را بصورت «بستن و تساوی»^۸ ترجمه کرده‌اند اما این ترجمه و تعبیر آنها بهیچوجه مورد نظر نویسندگان قدیمی اسلامی نبوده است.

بعضی لغت «الجبر» را عربی و «المقابله» را فارسی دانسته و هر دو را وابسته بحل معادلات میدانند. در هر حال کار خوارزمی اولین اثری بود که نام جبر داشت و چون در روزگار وی واجد مطالب عمیق و دقیق بود باعث شد سایر اهل فن البته با تغییراتی در هجاء آن نیز آن نام را بکار برند. این علم در

1 - Fatalisme. 2 - Déterminisme.

3 - Oedipe. 4 - Lagrange.

5 - Traité de la résolution des équations numériques.

6 - M.J.A.Serret.

7 - Duhamel.

8 - Restovation and Equation.

طول تاریخ بنامهای دیگری نیز موسوم شده است چون: اریتمتیکا^۱ (یونانی)، بیژاگانیتا^۲ (لغت هندی)، کیجن سیجو^۳ (لغت ژاپونی)، تین یون^۴ (لغت چینی) و فاخری (عربی) (نامی که کرخی در سال ۱۰۲۰ م. به آن داد و درین تسمیه توجه به اسم مولی و مشوق خود فاخرالملک داشت) و چند نام دیگر.

مختصری از تحولات و ترقیات علم جبر: علم جبر در عصرهای مختلف پیشرفت‌ها کرده که خلاصه آن ذیلا نوشته میشود:

۱ - عصری که فقط سروکار با مسائل مبهم عددی بوده است بدون ورود مفهوم بسبملها.
 ۲ - عصری که دانشوران ریاضی بحل هندسی معادله درجه دوم و یافتن خطی بازا ریشه آن توجه داشته‌اند. ۳ - دوره‌ای که بسط منطقی سبملها (ولی بشکل نارسا) درباره اعداد مورد نظر بوده است چون کارهای دیو فانتوس. ۴ - زمانی که مباحثات و انتقادات نبة علمی راجع بمعادلات محور بحثهای حوزه علمی بوده چون کار مسلمین. ۵ - وقتی که تئوری معادلات و حل معادلات دو مجذوری مورد توجه علاقمندان جبر قرار گرفت چون کارهای قرن شانزدهم. ۶ - دوره‌ای که با بکار بردن سبملهای مناسب جبر از مرحله تئوریهای نارسا خارج شد و بصورت بحثهای تحلیلی و علمی راجع باعداد و کثیرالجمله‌ها درآمد. ۷ - زمان بطهای جدید راجع بجبر عالی. تاریخ کارهای نخستین علم جبر: معادله $x^2 = 19$ - $x + X$ ابتدائی‌ترین و قدیمترین اثر جبری است که فعلا در بریتش میوزیم^۵ از طریق ورقه یاپروسی اهمس^۶ بدست بشر است. روش حل این معادله یک سلسله تخمینی است که ابتداء در آنها نتیجه بصورت تخمین داده شده و سپس با چندین مرتبه آزمایش آن نتیجه تصحیح گردیده است. ریاضی دانهای یونانی در اول عالمان هندسه بوده‌اند آنها از طریق هندسه توانستند راه حل‌های مناسبی بدست دهند تا آنکه یک قطعه خط بتوانند ریشه معادله شود. اقلیدس بسال ۳۰۰ ق. م. از طریق هندسه مسائل زیر را حل کرد.

$$(1) \begin{cases} x \pm y = a \\ xy = k^2 \end{cases}$$

$$(2) \begin{cases} xy = k^2 \\ x^2 - y^2 = a^2 \end{cases}$$

دیوفانت یگانه یونانی است که مستقیماً در جبر کتاب نوشت و برای اولین بار سبملهای جبری را بمعانی خاص بکار برد. او علامتی برای مجهول و سبملی برای تفریق و همچنین

زحمات دانشمندانی که بعداً نام آنان خواهد آمد جای خود را در میان شعب مختلف علوم ریاضی باز کرد.

تاریخ جبر عالی: بحث در زمینه تبدیل‌ها ابتداء بوسیله روفینی بسال ۱۷۹۹ م. از بیاض بسواد آمد و نیز بعضی از خواص مقدماتی گروههای تبدیلی بوسیله اوگوستن لونی کوشی^{۲۲} بسال ۱۸۱۵ م. شناخته شد. تئوریهای گروههای معین تبدیلات خطی و رابطه‌اش با حل یک معادله بوسیله گالیو بسال ۱۸۳۰ م. مطالعه گردید در سالهای بعد خواص مقدماتی گروههای معین از طریق کامیل جردن^{۲۳} (سال ۱۸۷۰ م.) و لئوولد کرونگر^{۲۴} (سال ۱۸۷۲ م.) بررسی و نتایج آن اعلام شد. گروههای معین تبدیلات خطی از طریق فلیکس کلاین^{۲۵} (سال ۱۸۷۴ م.) و رودلف لپس کیتز^{۲۶} (سال ۱۸۷۷ م.) و ریچارد ددکیند^{۲۷} (سال ۱۸۸۴ م.) و اهلندر^{۲۸} (سال ۱۸۹۳ م.) مطالعه شد.

تئوریهای تازه این گروهها بوسیله لئونارد دیکسن^{۲۹} (سال ۱۹۰۶ م.) و ایسای اسکور^{۳۰} (سال ۱۹۰۶ م.) شناخته و پخش گردید. لغت ماتریس ابتداء بوسیله جیمز سیلوستر^{۳۱} بسال ۱۸۵۰ م. استعمال شد. گرچه در سال

حروف اولیه الفباء برای تساوی و سرانجام مربع و مکعب و شکلهای دیگری را برای قوای ۲ و ۳ و سایر قوا استعمال کرد.

در مشرق از سالهای پیش علاقه خاصی نسبت بحل مسائلی ابراز میشد که امروز بکمک جبر حل میشود. چینی‌ها سالهای پیش از میلاد مسیح قادر بودند معادلات درجه دوم را حل کنند. کارهای هندو چون کارهای براهما گوینا^۷، ماهاویرا^۸، بهاسکارا^۹ واجد مسائل زیادی بود که از طریق جبر حل میشد و نیز قدرت قابل ملاحظه‌ای برای اعمال راجع بانالیز میداد. در دنیای اسلام بخصوص در زمان خلفاء (در بغداد) سعی وافق بجهت تقارب دو منبع یونانی و هندی شد. نتیجه این تقارب آماده شدن کتبی چون کتاب محمدبن موسی خوارزمی و ابوکامل و کرخی است که از بین آنها اثر خوارزمی تأثیر فوق‌العاده‌ای در تفکر ریاضی غرب داشت این کتاب بعدها بوسیله رابرت آوجستر^{۱۰} بسال ۱۱۴۰ م. و سایر اصحاب مدرسه در قرون وسطی ترجمه شد. علمای مشرق قادر بحل معادله درجه دوم بودند ولی طریق حل آنها (اعم از آنکه حل معادلات بتوسط خودشان تأسیس شده باشند یا از یونانی‌ها گرفته باشند) طریقی متقن و دقیق نبود. در ابتدای دوره چاپ در اروپا علما متوجه شدند که علم جبر واجد سبمل خاص برای حل معادله درجه دوم نیست ولی با این وجود میتوان آن معادله را رأساً حل کرد. ایتالیا در آن ایام مرکز آموزش بود و اصحاب مدرسه دقت خاصی برای حل معادلات بخصوص معادله درجه سوم بکار بردند. حل معادله درجه سوم بوسیله نیکولو تارتاگلیا^{۱۱} (۱۵۳۵ م) بعمل آمد و بوسیله کاردان^{۱۲} در کتاب ماگنا^{۱۳} بسال ۱۵۴۵ م. انتشار یافت.

معادله دو مجذوری بوسیله لودویکو فراری^{۱۴} شاگرد کاردان مزبور حل شد (سال ۱۵۴۰ م.) و بوسیله کاردان منتشر گردید. پیشرفتهای مهم جبر در خارج از ایتالیا بوسیله دانشورانی چون فرانسوا ویتا^{۱۵} توماس هاریو^{۱۶} دکارت^{۱۷} بعمل آمد. بسط توانها مدیون کارهای جان والیس^{۱۸} است. اثبات عدم امکان حل معادلات درجه پنجم از طریق جبری وابسته بکارهای پائلوروفینی^{۱۹} (سالهای ۱۸۰۳ - ۱۸۰۵ م.) و نیل هنریک آبل^{۲۰} (سال ۱۸۲۴ م.) و اورایست گالیو^{۲۱} (۱۸۳۱ م.) است که کار دانشمند اخیر در سال ۱۸۴۰ م. بعد از مرگش انتشار یافت. باری میتوان گفت که جبر مقدماتی رأساً در قرن هفدهم کامل شد و از آن تاریخ بعد جبر عالی نشأت گرفت و در زمینه معادلات، توابع متقارن، سریها شروع به پیشرفت کرد و با

- 1 - Arithmetica.
- 2 - Bijaganita. 3 - Kigen séihō.
- 4 - Tien yuen.
- 5 - British Museum.
- 6 - Ahmes. 7 - Brahmagupta.
- 8 - Mahavira. 9 - Bhaskara.
- 10 - Robert of chester.
- 11 - Niccolo Tartaglia.
- 12 - Cardan. 13 - Magna.
- 14 - Lodovico - Ferrari.
- 15 - François vieta.
- 16 - Thomas Harriot.
- 17 - Descartes.
- 18 - John wallis.
- 19 - Paölö Ruffini.
- 20 - Niel Henrik Abel.
- 21 - Evariste Galio.
- 22 - Augustin Louis Cauchy.
- 23 - Comille Jordin.
- 24 - Leopold Kronecker.
- 25 - Felix Klein.
- 26 - Rudolph Lipschitz.
- 27 - Richard Dedekind.
- 28 - Ohölder.
- 29 - Leonard. E. Dickson.
- 30 - Issaj Schur.
- 31 - James Sylvester.

۱۸۴۶ م. خواص مقدماتی ماتریسها تا حدی از طریق آرتور کیلی^۱ شناخته گردیده بود. اما پیشرفتهای واقعی تئوری ماتریس بوسیله ویلیام هامیلتن^۲ در اثر معروف او راجع به کواترنیون^۳ (بسال ۱۸۸۳ م.) آغاز شد. شروع تئوری جبر خطی از کارهای هامیلتن در کواترنیون بود. البته کارهای سیلوستر (سال ۱۸۸۲ م.) و پیرس^۴ (سال ۱۸۸۳ م.) و کیلی (سال ۱۸۸۵ م.) و شاول^۵ (سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۰۲ و ۱۹۰۷ م.) را نمیتوان نادیده گرفت تئوری جدید در این زمینه از کار ودربرن^۶ (سال ۱۹۰۷ م.) شروع میشود و پیشرفتهای عمیق آن از طریق دیکسن و خود ودربرن در سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۲۱ و ۱۹۲۵ م. عملی میگردد.

از طریق آلبرت^۷ بسال ۱۹۳۴ م. نتایج مرتبط بهم ماتریسهای ریمن^۸ بدست آمد. این بود خلاصه‌ای از تحول جبر و برای اطلاع بیشتر درین زمینه باید بکتاب واندروایدن^۹ بنام «جبر جدید»^{۱۰} رجوع شود.

جبر اجتماعی؛ جبری که بر اثر آداب و رسوم و مقررات اجتماعی حاصل میشود. رجوع بجبر شود.

جبر بدنی؛ جبر و اضطرابی که بر اثر حالات مزاجی بدن حاصل میشود. رجوع به جبر شود.

جبر تاریخ؛ عبارت است از اجبار و تبعیت حوادث تاریخ از یکدیگر و عدم تخلف حادثه‌ای از حادثه مانبق. پیروان نظریه جبر تاریخ معتقدند که حوادث تاریخ در پی یکدیگر بوجود می‌آیند. و هر حادثه که پدید گردد علل آن در حادثه ماقبل است و چون این عناصر بوجود آید وجود آن حادثه بدنبال آن عناصر قطعی و تخلف‌ناپذیر است بنظر این دسته حوادث تاریخی یکنوع تلازم و رابطه علت و معلولی است که تاریخ‌دان باید با مطالعات دقیق خود این تلازم و رابطه را دریابد. بر طبق این نظر حوادث تاریخ بدون ارتباط با یکدیگر و بی‌مقدمه نیست. تاریخ حرکت مداوم دارد. هگل این حرکت تاریخ را برای تحقق باید مطلق میدانند...

جبر طبیعی؛ جبر و اضطرابی که بر اثر عوامل طبیعی و محیط حاصل میشود. رجوع به جبر شود.

جبر علمی؛ جبری که بر اساس استدلال علمی و قاعده ترتب معلول بر علت اثبات میشود. رجوع بجبر شود.

جبر و مثلثات؛ نام قسمی از علم ریاضی.

جبر و مقابله؛ نام رشته‌ای از علوم ریاضی.

جبر. [] (لخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. این ده در پانزده هزارگزی جنوب دزفول و پانزده

هزارگزی جنوب راه شوسه شوش بدزفول واقع شده و محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی و صد تن سکنه دارد و آب آنجا از رودخانه دز تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و کتجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طائفه عشایر بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جبر. [ج] (لخ) نام پنج صحابی است. (منتهی‌الارب).

جبر. [ج] (لخ) غلام بنی‌الدار است. وی اسلام خود را پنهان میداشت. او بخدمت رسول (ص) آمد و حضرت باندازه قیمتش باو پول داد تا خویشتن را از مولای خود خرید و آزاد گردید. (از امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۹۶).

جبر. [] (لخ) یکی از سابقین اسلام و از کسانی است که در ابتداء ظهور این دین به پیغمبر (ص) ایمان آورد. (از تاریخ اسلام فیاض ج ۲ ص ۶۸). ظاهراً همان شخص مذکور در کلمه پیش است.

جبر. [ج ب] (لخ) لقب محمد اصفهانی محدث ابن عصام است. (منتهی‌الارب).

جبر. [] (لخ) ضومط... اهل قریه برج صافیه (شمال طرابلس شام) است. وی استاد عربی در مدرسه امریکایی بیروت بود. او راست:

۱- الخواطر الحسان فی المعانی والیان، که در ۱۸۹۶ م. در مطبعه الهلال به چاپ رسیده است. ۲- الخواطر الاعراب فی النحو والاعراب که در ۱۸۸۶ م. در مطبعه الادبیة بیروت بچاپ رسیده است. ۳- الخواطر فی اللغة. بحثی است فلسفی در لغت که در ۱۸۸۶ م. در مطبعه الادبیة بیروت بچاپ رسیده است. ۴- فلک‌التقلید فی علم الصرف علی اسلوب جدید. که آنرا بهرامی بولس افندی خولی تألیف کرده است. ۵-

فلسفة البلاغة، که در ۱۸۹۸ م. بطبع رسیده است. ۶- اللغة العربیة. این رساله که بحثی تاریخی و فلسفی است در ۱۹۱۱ م. در مطبعه الادبیة بیروت به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

جبر. [] (لخ) مولی بنی‌الدار. واقعی گوید: وی یهودی بود در مکه و سوره یوسف را از حضرت رسول (ص) استماع کرد و اسلام آورد و آنرا پنهان میداشت. ولی اربابان وی اطلاع یافتند و او را آزار کردند و هنگامی که رسول (ص) مکه را رافع کرد از آزاری که دیده بود بحضرت شکایت برد، آن حضرت پولی باو عطا کرد تا خویشتن را خرید و آزاد شد. سپس ثروتمند شد و با زنی از اشراف بنی‌عمر ازدواج کرد. مقاتل بن حیان در تفسیر خود او را از کسانی دانسته که آیه «الا من اکره و قلبه مطمئن بالايمان». (قرآن

1 - Arthur Cayley.

2 - Sir William Hamilton.

3 - Quaternion.

4 - Pirce. 5 - Shaw.

6 - Wedderburn.

7 - A. A. Albert.

8 - Rieman.

9 - B. L. Vander waedem.

10 - Mordem Algebra.

درستاباذ طیب کسری بود و ثانی «درجه دوم» سوفطائی و یارانش و یوحنا و گروهی از اطباء بودند و مسائلی بین آنان مطرح شد که چون در آنها تأمل شود فضل و مهارت آنان در پزشکی بخوبی آشکار میگردد و امر بر این متوال بود تا زمانی که منصور بخلافت رسید و شهر دارالسلام «بغداد» را بنا کرد و کسالتی بر وی عارض شد که برای معالجه آن جرجیس بن بختیشوع را از جندیشاپور احضار کرد. در سال صد و هفتاد و پنج جعفر برمکی مریض شد و با اجازه هارون الرشید بختیشوع که طیب خاص رشید بود او را معالجه کرد (در آزمان رسم چنین بود که طیب خاص خلیفه بدون اجازه وی نمیتوانست اشخاص دیگر را معالجه کند) و چون بهبود یافت جعفر به او گفت: از تو میخواهم که طیب ماهری برای من اختیار کنی تا در خدمت من باشد و مورد احسان و اکرام قرار گیرد. او گفت طیبی حاذق تر و ماهر تر از جبرائیل پسر خود نمی‌شام حتی از خودم در صاعت طب داناتر است جعفر گفت: او را نزد من بیاور، چون حاضر شد جعفر مرضی را که از همه پنهان میداشت باو گفت و علاج آنرا از وی خواست. جبرائیل در ظرف سه روز او را کاملاً معالجه کرد و جعفر بسیار خشنود شد و باندازه‌ای او را دوست میداشت که ساعتی از وی دوری نمی‌کرد و همیشه با او طعام و شراب میخورد. بعد از این مطلب قفلی از کیفیت معرفی جبرائیل بحضرت هارون سخن میگوید و داستانی درباره معالجه کنیزک خلیفه نقل میکند که همان سبب آشنائی خلیفه با جبرائیل میشود و پانصد هزار درهم جایزه باو میدهد و او را رئیس اطبا می‌کند و مقام او روز بروز در نزد رشید اعتلا می‌یافت تا آنجا که رشید گفت: هر کس با من حاجتی دارد به جبرائیل بگوید، زیرا وی هر حاجتی از من بخواهد آنرا اجابت میکنم و بهمین جهات هر کس به رشید حاجتی پیدا میکرد بجبرائیل میگفت تا وی از رشید بخواهد.

وی در عهد امین و سپس در دوره مأمون بعد از گذراندن دوره منضویت بهمان مقام برقرار بود، گویند روزی بر فضل بن سهل ذوالریاستین که اسلام آورده و ختنه شده و قرآن در برابرش بود وارد شد و از او پرسید: چون بینی نامه ایزد؟ گفت: «خوش و چون کلیله و دمنه». جبرائیل بعد از آنکه مأمون را از یک بیماری سخت رهائی داد یک میلیون درهم برسم جایزه از او بدست آورد و الحقی این طیب از دولت خلفا و امرای آنان بسیار متنعم بود و مثلاً از رشید و عیسی بن جعفر و زبیده زن هارون و عباسه خواهر هارون و

فضل بن ربیع و فاطمه ام‌محمد و ابراهیم بن عثمان و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی برمکی و فضل بن یحیی برمکی مجموعاً هر سال ۴۹۰۰۰۰۰ درهم میگرفت و اگر این مقدار را در بیست و سه سال مدت خدمت او محاسبه کنیم مجموعاً ۱۱۲۷۰۰۰۰۰ درهم میشود که اگر رواتب آل برمک را بعد از برکناری و پیریشانش در ده سال آخر حیات جبرائیل از این مبلغ بکاهیم (یعنی ۲۴۰۰۰۰۰۰) ۸۸۷۰۰۰۰۰ درهم باقی میماند و هنگام مرگ با همه تهمت‌ها که دیده و مصادراتی که از اموال وی شده و مخارجی که کرده و املاکی که خریده هفتاد هزار دینار برای او مانده بود. جبرائیل در پانزده سال اول که در خدمت رشید بود، چون رشید را کسالتی سخت عارض نشده بود، بخوبی سرکرد و پیوسته مرتبه و مقام وی نزد رشید فزونی میافت تا اینکه رشید بطوس سفر کرد و مرض سختی دچار شد که بهمان مرض درگذشت. روزی بجبرائیل گفت چرا مرا از این مرض نجات نمیدی؟ او گفت من پیوسته ترا از آمیزش یا زنان و افراط در جماع منع میکردم و نپذیرفتی و اینک از تو درخواست میکنم که بشهر خود بازگردی که آب و هوای آن با مزاج تو سازگارتر است باز نمی‌پذیری و این مرضی سخت است و از خدای خواهانم که منت گذارد و ترا عافیت عنایت فرماید. رشید در غضب شد و او را زندانی ساخت. گویند: در فارس اسقفی بود که از طب نیز آگاهی داشت او را به بالین رشید حاضر ساختند چون او را دید گفت: طیبی که معالجات تو بوده از طبابت اطلاعی نداشته است و همین سبب شد که رشید نسبت به جبرائیل بیشتر خشمگین شود: فضل بن ربیع جبرائیل را دوست میداشت دریافت که اسقف مزبور دروغ گو است و می‌خواهد تفتن کند، در هر حال اسقف رشید را معالجه می‌کرد و هر روز مرض وی شدت می‌یافت. اسقف میگفت: بهبود تو نزدیک است و شدت بیماریت در اثر خطاهای طیب معالجات تو (جبرائیل) بوده است، رشید سخت خشمگین شد و فضل بن ربیع را گفت: جبرائیل را بقتل رسان، ولی فضل نپذیرفت، زیرا از جبرائیل شنیده بود که رشید تا چند روز دیگر خواهد مرد. بهرحال رشید بهمان مرض درگذشت و جبرائیل زنده ماند و فضل بن ربیع را که بقولنجی سخت مبتلا شده و اطبا از معالجه آن درمانده بودند، بهترین وجهی معالجه کرد و مورد تحسین و اعجاب فضل قرار گرفت.

جبرائیل در خدمت امین و مأمون منزلت و مقام سابق خود را بازیافت و از آنان صلح و عطا و رواتب بشمار بدست آورد. تا اینکه

در سال دوست و سیزده که مأمون عازم روم بود جبرائیل بمرضی سخت مبتلا شد و بهمین جهت مأمون از او خواست که بختیشوع پسر خود را بهمه وی بروم بفرستد و سرانجام جبرائیل بهمان مرض درگذشت، و وصیت‌نامه‌ای نوشت که چون مأمون برگشت آنرا بوی دهند و مأمون هم آنرا به پسرش داد. او را در دیر مارسرجس در مدائن بخاک سپردند. (تلخیص از تاریخ‌الحکماء قفلی صص ۱۲۲ - ۱۴۹ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی).

جبرائیل. [ج] [الخ] ابن بطرس بن القلاعی. او راست: ۱ - مقالات فی‌التعالیم المسیحیة. ۲ - الحق القانونی المارونی. ۳ - کتاب فی اسرار البیعة. ۴ - ناموس کنیسه رومیة. ۵ - تاریخ وی بسال ۹۲۲ ه. ق. / ۱۵۱۶ م. درگذشت. (از معجم المؤلفین).

جبرائیل. [ج] [الخ] ابن عبدالله یا عبدالله بن بختیشوع بن جبرائیل یکی دیگر از طبیبان عالیقدر خاندان بختیشوع است. پدر وی از متصوفان بود و وقتی المقدر بخلافت رسید او را از خاصان درگاه خود ساخت و مدتی در این سمت بود سپس درگذشت و پسر خود جبرائیل و دختری را که هر دو صغیر بودند بجای گذاشت. در شب درگذشت وی المقدر هشتاد فراش بمزل وی فرستاد تا آنچه در خانه وی بود بمصادره بردند و زن وی که دختر یکی از عمال معروف بود متواری و پنهان شد و مأموران خلیفه پدر وی را بازداشت کردند و امانات دخترش را از او خواستند و سرانجام مال فراوانی از او گرفتند. زن عبدالله با دو فرزند کوچک خود پنهانی به عکبر رفت و با طیبی ازدواج کرد و مدت کمی با وی بسر برد و درگذشت و شوهرش تمام دارایی او را تصرف کرد و فرزند او را از خود راند در این هنگام جبرائیل با تنگدستی بی‌بغداد رفت و نزد هرمز طیب بفرار گرفتن طب اشتغال یافت و پس از وی نزد علی بن یوسف طیب بستحصل پرداخت و پیوسته در بیمارستان بمطالعه می‌پرداخت تا اینکه در این دانش مهارت یافت و نزد سه تن دایسان خود که در دارالروم سکونت داشتند رفت ولی آنان او را بر اشتغال یافتن به طب سرزنش کردند و گفتند تو هم میخواهی مانند بدران خود جبرائیل و بختیشوع باشی ولی جبرائیل راضی نمیشد که گفته آنان را بپذیرد. در این اوان رسولی از کرمان بنزد معزالدوله آمده و در نزدیکی محل کار جبرائیل منزل کرده بود و با او رفت و آمد داشت و با هم دوست شدند و با جبرائیل مشورت کرد که فصد بکند او هم تجویز کرد و عمل نمود آن رسول هدیه نیکویی برایش فرستاد و بجبرائیل گفت:

کنزکی دارم که به «نزفالدلم» مبتلا شده و در هر جا طبیبی بوده آن کنزک را نزد او برده‌ام و نتوانسته‌اند علاج کنند اگر او را ببینی و بتوانی او را علاج کنی بسیار نیکو بود. جبرائیل با معجون خاصی که برای کنزک ترکیب کرد در مدت کوتاهی شفا یافت. ارباب کنزک که او را بسیار دوست میداشت از بهبودی او بسیار خوشحال شد و هزار درهم و لباسهایی بجزائیل عطا کرد و گفت به اندرون شو و اجرت خود را از آنان مطالبه کن. آن کنزک نیز هزار درهم پول و از هر قسم لباسی دو قواره بوی عطا کرد و او را بر قاطر سوار و غلامی زنگی همراه او کرد و با تجمل فراوان از آنجا خارج شد و دانشهایش از او بگرمی استقبال کرده و لقب نیکی باو دادند. جبرائیل گفت: این لقب ثیاب مراست نه من را. این رسول چون بزمین خود برگشت همه جا از طرز معالجه او بخوبی یاد کرد و همین امر سبب شد که جبرائیل شیراز سفر کند و این در زمانی بود که تازه عضدالدوله بفرمانروایی شیراز رسیده بود و چون خبر آمدن جبرائیل را شنید او را بسزد خود خواست و دربارهٔ عصبیتن چشم از وی پرسشهایی کرد و جبرائیل آنچنان در آن مسئله سخن گفت که مورد اعجاب عضدالدوله قرار گرفت و خانه و مستری کافی برای او مقرر کرد، سپس کوکبین دانی عضدالدوله را مرضی عارض شد و عضدالدوله جبرائیل را برای معالجه او فرستاد و او هم بمعالجه او پرداخت تا بهبودی یافت، سپس دانی عضدالدوله جایزه خوبی باو داد و با اکرام تمام او را بشیراز فرستاد. و وقتی عضدالدوله ببنگداد رفت جبرائیل را همراه داشت و در بیمارستان آنجا مشغول کار ساخت و علاوه بر مستری از بیمارستان سیصد درهم شجاعی و از باب خواص بودن نیز سیصد درهم میگرفت و در هفته دو شبانه‌روز در بیمارستان کار میکرد. بهرحال جبرائیل جمعی از رجال و حکمرانان عصر خود را که برمضهای صعب‌العلاج مبتلا بودند علاج کرد و شهرت و مال فراوان کسب کرد، وی بقضای خسروشاه که او را معالجه کرده بود، رساله «الم‌الدماغ» نوشت و بدرخواست صاحب نیز رساله‌ای در اثبات اینکه خون برترین اسطقات است نوشت. پس از آن کتاب بزرگ (کناش کبیر) خود را بنام «الکافی» نوشت و نسخه‌ای از آنرا وقف دارالعلم بغداد کرد که در بیمارستان از روی آن عمل میکردند و خود جبرائیل به «ابوعیسی صاحب الکناش» که همین کتاب باشد شهرت یافت. کتاب دیگری بنام «المطابقه بین قول الانبیاء و الفلاسفه» نوشت که کمتر کتابی از لحاظ اشتغال آن بر اکثر

اقوال شرعی نوشته شده است. کتاب دیگر در رد بر یهود نوشت. جبرائیل در سن هشتاد و پنج‌سالگی در روز جمعه هشتم ماه رجب سال ۳۹۶ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ‌الحکماء قفطی صص ۱۴۶ - ۱۵۱).

جبرائیل. [(بخ) زین الباسلی المخلصی (الخوری). مدرس عربی در مدرسه بطریکه بیروت بود. او راست: الفوز بالارب فی قواعد لفق‌الرب که در ۱۸۸۷ م. در مطبعه بیروت بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

جبرائیل. [(بخ) سلیمان جببور. مؤلف کتاب «ابن ربه و عقده» وی معتقد است که فصل «فضائل بیت‌المقدس» از عقدالفرید جلد هفتم از قسمتهایی است که بعد از مرگ مؤلف بر کتاب افزوده شده است و بر این معنی دلیلهایی اقامه کرده که بنظر صحیح میرسد. (از ذیل عقدالفرید ج ۷ ص ۳۰۰).

جبرائیل. [(بخ) شیخ امین‌الدین. پدر شیخ صفی‌الدین ابوالفتح اسحاقی که یکی از عرفای مشهور عهد الجایتو است، میباشد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۰۸).

جبرائیلان. [(بخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شهرستان سنندج در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری سنندج و پنج هزارگزی جنوب خاوری شوه سنندج به سقز واقع شده و محلی است کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۱۰۵ تن و آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، حیوانات لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جبرائیل الدلال. [(بخ) لذل لذل (بخ) ابن عبدالله بن نصرالله حلبی. نویسنده و شاعر مورخ و لغت‌دان و روزنامه‌نویس است بسال ۱۱۵۱ ه. ق. / ۱۸۲۶ م. در حلب متولد شد و جریده‌الصدی را در پاریس و جریده‌السلام را در قسطنطنه تأسیس کرد. و بسال ۱۳۱۷ ه. ق. برابر بسا ۱۸۹۹ م. درگذشت. او راست:

۱ - دیوان شعر ۲ - ملخص التاریخ العام ۳ - رسائل لغویة. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل الکحال. [(بخ) کح حا (بخ) جعفر بن محمد بن عمر مکنی به ابومعشر و ملقب ببلخی و مأمونی. وی کحال و از خاصان دربار مأمون خلیفه عباسی بود که در ماه هزار درهم حقوق میگرفت. مأمون دست او را سبک می‌شمرد و هر روز صبح اولین کسی که بحضور مأمون میرفت همین جبرائیل بود که چشمان او را می‌شست و سورمه میکشید و پس از خواب قیلوله نیز اینکار را تکرار میکرد. سپس از درگاه مأمون رانده شد و سبب آنرا از وی پرسیدند گفت:

حسین خادم مریض بود و یاسر در اثر کثرت اشتغال نمیتوانست او را عیادت کند. روزی نزدیک خوابگاه مأمون بمن رسید و پرسید خلیفه در چه حال است، گفتم خواب است او وقت را غنیمت شمرد و عیادت حسین رفت ولی پیش از آنکه یاسر برگردد مأمون از خواب بیدار شد و آنگاه که یاسر برگشت مأمون از او پرسید چرا تخلف کردی. گفت: چه اطلاع یافتم که در خواب هستی. گفت چه کسی بتو خبر داد گفت جبرائیل. جبرائیل گوید: مأمون مرا خواست و گفت: ترا برای کحالی بخدمت آوردم یا برای اینکه اخبار مرا بدیگران برسانی؟ اینک از درگاه من خارج شو. من سوابق خدمت خود را یاد کردم، دستور داد ماهی صدو پنجاه درهم بمن بدهند از آن پس هیچگاه بدربار مأمون راه نیافت و بهمان حال بود تا درگذشت. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۵۲).

جبرائیل تورل. [(بخ) یکسی از نویسندگان اسپانیا که تاریخ اکتاد برشلونه را نوشته است. اکتاد جمع کند که امروز آنرا کونت و عرب آنرا قمت تلفظ میکند و آنرا باقماط جمع بندند. و اقاماط برشلونه یا برجلونه در کتب عرب فراوان آمده است. (از الحلل‌التدسیه و حاشیه آن ج ۲ ص ۲۲۶).

جبرائیل حداد. [(بخ) لی حد دا (بخ) طرابلسی. وی مورخ است. از آثار اوست: تاریخ‌الحرب السودیة. که در سال ۱۸۹۱ م. در قاهره بچاپ رسیده است. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل حوشب. [(بخ) لی ح ش (بخ) مارونی. در حلب متولد شد و از آثار اوست: «الرموز و مفاتیح الکنوز فی‌الوعظ». (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل دی رمورانتان. [(بخ) ملقب به کبوشی. او راست:

۱ - تفنیدلقرآن. که در سال ۱۶۶۰ م. آنرا تألیف کرده است. ۲ - کتاب فی‌التعلیم المسیحی. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل دیزک. [(بخ) لی دیزک (بخ) شرح الصلاة الریة و تفسیر آلام‌المسیح. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل شحاده. [(بخ) لی ش د (بخ) ابن میخائیل بن جوجس. از مورخان است. از آثار وی «حوادث سوریه» است. (از اسماء المؤلفین).

جبرائیل عورا. [(بخ) لی عورا (بخ) ابن حسان بن میخائیل بن ابراهیم بن حنابن میخائیل عورا. از مورخان است. در سال ۱۲۱۹ ه. ق. / ۱۸۰۴ م. در دمشق متولد شد و بمصر ابراهیم پاشا در خدمت دولت مصر در عکا بود و سپس در بیروت بخدمت دولت عثمانی

درآمد. اوراست:

۱- رساله فی وقایع ابراهیم باشالمصری. ۲- الاربعة عشر والیا الذین حملوا ایالة صیدا الی سنة ۱۸۶۰ م. وی بسال ۱۲۸۸ ه. ق. ۱۸۷۱ م. درگذشت. (از معجم المؤلفین).

جبراس. [ج] (عرب، ا) نقشی که بر روی سینه گاه لباس کشند که آنرا عبا گویند. این کلمه ظاهر آریسه ترکی دارد و در این زبان آنرا چپرازلر گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۷۱).

جبراعل. [ج] [ع] (لخ) لغتی است در جبرائیل. (ناظم الأطباء). رجوع به جبرائیل شود.

جبراعیل. [ج] (لخ) لغتی است در جبرائیل. (از ناظم الأطباء). رجوع به جبرائیل شود.

جبرال. [ج] (لخ) لغتی است در جبرائیل. نام فرشته وحی. (از منتهی الارب) (ناظم الأطباء). رجوع به جبرائیل شود.

جبرال. [ج] (لخ) نام فرشته وحی. لغتی است در جبرائیل. (از منتهی الارب). رجوع به جبرائیل شود.

جبران. [ج] [ع] (مص) مأخوذ از جَبْرَ عَرَبی است که در فارسی بمعنی استدراک زبان وارده بکار می‌رود چنانکه گویند: برای جبران خسارت وارده باید مثل یا قیمت خسارتی که بر کسی وارد کرده بپردازد. و این کلمه را با مصادر شدن و کردن بکار می‌برند چنانکه جبران شدن و جبران کردن بمعنی ترمیم شدن و کردن. تقدیه، عوض یافتن یا دادن.

- جبران خسارت؛ اصطلاح حقوقی است، هرگاه در اثر عدم انجام تعهد و التزام یا در اثر اقدام به امری بالمباشره و یا بالواسطه بدیگری زبانی مادی یا معنوی وارد شود طبق مقررات بایست کسی که خسارت را وارد ساخته خسارت زیان دیده را جبران کند. البته دادگاه وقتی حکم بخصارت می‌دهد که خسارت وارد شده و مسلم باشد که از ناحیه طرف بوده است.

جبران. [ج] [ع] (لخ) جبران خلیل جبران. وی یکی از ارکان صنعت ادب عربی و از مؤسسان انجمن «الرابطة القلمیه» در نیویورک بود. او نویسنده و شاعر و نقاش متجددی بود که در بصری لبنان بسال ۱۸۸۳ م. بدنیا آمد و بسال ۱۹۳۱ در نیویورک درگذشت. نقاشی را از درون نقاش مشهور در پاریس فرا گرفت. مسافرت‌های هم به اروپا کرد و انگلیسی را بخوبی فرا گرفت و کتاب‌هایی به این زبان نوشت. از آن جمله است: المجنون. السائق. النسیب. رمل و زبده. یسوع بن الانسان. آلهة الارض. التائه و حدیقه البینی که همه بزبان انگلیسی است و کتاب‌های زیر برمی آید:

۱- رساله فی الموسیقی. ۲- الارواح المترده.

۳- الاجنحة المتکسرة. این کتاب در مصر بچاپ رسیده و به فارسی هم ترجمه شده است. ۴- عرائس المروج. ۵- المواكب. ۶- دمهة و ابتسامة. ۷- المواصف. ۸- البدائع والطرائف. ۹- دیوان شعر. اشعار وی درباره محبت، دین، عدالت، حق، آزادی و سعادت است. و در نیویورک بچاپ رسیده است. تخیلات سرشار و روانی نثر وی او را از نویسندگان دیگر ممتاز می‌سازد وی مدیر مجله «الفنون» است که در نیویورک منتشر می‌شد. (از معجم المطبوعات و المنجد و الدراسات العربیه) در معجم المؤلفین جبران ضبط شده و نسب وی چنین آمده: جبران بن خلیل بن میخائیل بن سعد که نسبت او به یوسف بن جبران المارونی الشعلانی البستانی منتهی می‌شود. رجوع به معجم المؤلفین و الجدید فی الادب العربی ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

جبران. [] (لخ) انیس جبران. او راست: الفطن المصری. در این کتاب بحث از کشت انواع پنبه و آفات آن میکند. و در مصر بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جبران بطرس. [ج] [ع] (ب) (لخ) وی قاضی و وکیل دعاوی بود و زبانهای عربی و ترکی و روسی را بخوبی میدانست. در بیروت متولد شد و «جریده المدرسه» را تأسیس کرد. او راست: روایات مدرسیه. او بسال ۱۳۵۰ ه. ق. ۱۹۳۱ م. درگذشت. (از معجم المؤلفین).

جبران فوتمیه. [ج] [ع] (لخ) جبران بن میخائیل فوتمیه بیرونی. وی مدرس عربی در مدرسه جمعیه خیره ارتودکس در بیروت بود. او راست: البسط الشافی فی علمی العروض والقوافی این کتاب در سال ۱۸۹۰ م. بچاپ رسیده است. (از معجم المؤلفین).

جبرانه. [ج] [ع] (ن) (ص، ق) جبراً. (ناظم الأطباء). از روی جبر. جابرانه. بجبر. بزور. بستم.

جبرانی. [ج] [ع] (ص نسبی) منسوب بجبرین که دهی است. (منتهی الارب).

جبرانی. [ج] [ع] (لخ) احمد بن هبة الله بن سعد الله مکنی به ابی ابوالقاسم و ملقب به التاج. منسوب به جبرین قورسطایا است. (از معجم البلدان).

جبرانی. [ج] [ع] (لخ) سعید بن سعید بن صالح بن مقلدین عامر بن علی... برادر ابو عباده الولید بن عبیدالبحتری شاعر است. وی شاعر و نحوی فاضلی است و حوزه درسی و جامع حلب داشت و بسال ۵۶۱ متولد شده. (از معجم البلدان).

جبرانی. [ج] [ع] (لخ) سعید بن سعد الله بن مقلدین احمد بن هبة الله بن سعد الله منسوب به جبرین قورسطایا است. (از معجم البلدان).

جبرئیل. [ج] [ع] (لخ) لغتی است در

جبرئیل. نام فرشته وحی. رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [ج] [ع] (لخ) لغتی است در جبرائیل. رجوع به جبرائیل شود.

جبرئیل. [ج] [ع] (ل) بنده خدا. (از منتهی الارب). رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [ج] [ع] (ل) بنده خدا. (از منتهی الارب). رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [ج] [ع] (لخ) بنده خدا. (از منتهی الارب). رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل. [ج] [ع] (لخ) نام فرشته وحی. (از منتهی الارب). نام فرشته مقرب. (مهذب الاسماء). فرشته‌ای است که پیک حضرت است. (ترجمان علامه جرجانی). پسر چهل ساله. جوهر اول. هیولانی اول. سبز کبوتر. طولی سدره نشین. طواس عرش. عاشرنه تخته عجاج. روح القدس. روح الامین. روح مکرم. عقل اول. ناموس اکبر. (از اخلاق جلالی). روح الاعظم. ساقی روحانیان (کتابه از آدم و شیطان نیز باشد از برهان). کلیم. (از مجموعه مترادفات ص ۱۰۶). روح.

(ترجمان القرآن). نام فرشته مقرب. امین وحی. فرشته وحی. (یادداشت مؤلف از السامی). جوالیقی چنین آرد، این انباری گفت: در «کلمه» جبرئیل هفت لغت وجود دارد: جبریل و جبریل و جبرئیل و جبرائیل و جبرائیل و جبرئیل و جبرین و جبرین. (از المعرب جوالیقی صص ۱۱۳ - ۱۱۴). در حاشیه صفحه ۱۱۳ چنین آمده است: صاحب قاموس صور فوق را از این کلمه آورده و صورتهای دیگری هم اضافه کرده است: ابوحیان گوید: عرب همچنان که عادت اوست در این اسم مانند اسماء دیگر عجمی تغییراتی داد تا پانزده صورت درآمد. جبریل بر وزن قندیل گفتند و آن تلفظ مردم حجاز است و آن قرائت ابن عامر و ابوعمر و نافع و حفص... است و همین صورت بفتح جیم قرائت حسن و ابن کثیر و ابن محیصن است. فراء این صورت آخر را نمی‌پذیرد و گوید در کلام عرب وزن فعلیل وجود ندارد. لیکن گفته فراء براساسی نیست: زیرا عرب کلمات دخیل را بدو صورت بزبان خود داخل کرده است: یکی آنکه به اوزان عرب درمی آید مانند. لجام. و دیگر آنکه با وزن همان لغت عبری درمی آید و ابرسم و جبریل بفتح جیم از قسم اخیر است. و جبرئیل بر وزن غتریس که تلفظ بنی تمیم و قیس و کثیر و بسیاری از مردم نجد است. فراء آنرا نقل کرده و زجاج آنرا برگزیده است و گوید: آن بهترین صورت است و آن قرائت اعمش و حمزه و کثانی و حماد بن زید از طریق ابوبکر از عاصم است. سپس صورتهای و قرائتهای دیگر نیز ذکر کرده

است. (حاشیه‌ی‌المغرب جولایی صص ۱۱۳ - ۱۱۴):

نظرنا فماتلقی لنا من کتیبه
یدالدهر الاجبرئیل امامها.

ابوالعباس (از المغرب جولایی صص ۱۱۴).
در جای دیگر همین کتاب چنین آمده: جبر
بمعنی عسب و ایسل بمعنی خدا است و
رویهمرفته بمعنی بنده خدا است. (از المغرب
جولایی صص ۳۲۷).

برو [کیخسرو] خواندند آفرین بخردان
که‌ای شهریار و سر موبدان
بتن زنده‌پیلی بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل.
پس لشکرش هفت‌صد زنده پیل
خدای جهان یاور و جبرئیل.
جبرئیل آمد روح همه تقدیمی
کردم آبتن، چون مریم، بر عیسی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسایقی صص ۲۰۱).
گمراه شدی چو بر تو بگذشت
در جامه جبرئیل شیطان.
قران را بی‌غمیرت ناوردید
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر.
پس اسب جبرئیل برو
تا نگیرد دیو زیر رکاب.
تا یتیمی چو مصطفی می‌ساز
ناصرخسرو.

چه کنی جبرئیل اتابک تست، خاقانی.
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
می‌گوید از دهان ملایک صلاى خاک.
خاقانی.

چو روی پرستیدنت بر خداست
اگر جبرئیل ببیند رواست.

سعدی (بوستان).
وقتی چنین بود که با جبرئیل و میکائیل
نیرداختی. (گلستان).

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل.
مانند خلیل رفته در نار
بی زحمت جبرئیل در کار.
اوحدی کرمانی.
- بانگ پر جبرئیل؛ در تداول امروز کنایه از
صدای پول است.

- || در بیت زیر بمعنی نوید رحمت و
رهائیت:

بز دل و بانگی ز طبل رحیل
برآمد چو بانگ پر جبرئیل.
نظامی.

- پر جبرئیل؛ در تداول امروز فارسی زبانان
مجازاً بمعنی پول و اسکناس بکار رود؛
صدای پر جبرئیل می‌آید.

جبرئیل . [ج ر] (لغ) لغتی در جبرئیل. نام
فرشته وحی، رجوع بجبرئیل شود. روح.
ناموس. (از منتهی‌الارباب).

جبرئیل . [ج ر] (لغ) لغتی است در جبرئیل.
نام فرشته وحی، رجوع به جبرئیل شود.

جبرئیل . [ج ر] (لغ) ابن احمد مکنی به
ابوالمعالی و ملقب به قدرخان. از محدوحان
رشیدی سمرقندی است. (از لیب‌الالیاب
عوفی چ ادوارد برون ج ۲ صص ۱۶۷). رشیدی
در مدح او گوید:

شاه اعظم خسرو ترک و عجم فخر امم
پادشاه چین قدرخان و خداوند جهان
بوالمعالی جبرئیل آن شاه کورا جبرئیل
با ملایک مدح گوید هر زمان از آسمان
از زمین تا جرم کیوان صد مسافت جمع کن
همت او برتر است از جرم کیوان صد چنان.

رشیدی سمرقندی (از لیب‌الالیاب عوفی).
جبرئیل . [ج ر] (لغ) ابن عمر بن طفعل‌خان
از امراء بخارا است. نرشی هنگام بحث از
جامع بخارا از صاحب ترجمه چنین یاد
می‌کند: تا پروزگار که قدرخان جبرئیل‌بن
عمر بن طفعل‌خان بیخارا امیر شد. و نام او
طفعل‌بیک بود و کولارتکین لقب یافته بود
وی چوهای آن مسجد را بخرد از ورثه خان
سالار و آن مسجد را ویران کرد و چوهای را
بشهر بخارا آورد و مدرسه‌ای بنا کرد بنزدیک
چوبه بقالان و آن چوهای را در آنجا خرج کرد
و مال بیحد آنجا بکار برد و آن مدرسه را
مدرسه کولارتکین خواند و خاک‌این امیر در
آن مدرسه بود. (از تاریخ بخارا صص ۱۶).

جبرئیل . [ج ر] (لغ) (شیخ...) ابن یحیی.
یکی از رجال دربار مهدی خلیفه عباسی بود.
در تاریخ بخارا و احوال و اشعار رودکی
چنین آمده: مهدی که خلیفه بود وزیر شیخ
جبرئیل‌بن یحیی را بچنگ مقنع فرستاد، او
بیخارا شد و بدروازه سمرقند لشکرگاه زد تا
بچنگ مقنع رود، حسین‌بن معاذ نزدیک او
رفت و گفت تو مرا بچنگ سفیدجامگان یاری
ده تا چون از این کار فارغ گردیم با تو بچنگ
مقنع رویم. این جنگ بطول انجامید و بالاخره
مسلمانان با حیل‌هایی که بکار بردند بر
سفیدجامگان پیروز شدند. (از تاریخ بخارا
صص ۸۲ بید و احوال و اشعار رودکی ج ۱
صص ۳۰۰ بید).

جبرئیل . [ج ر] (لغ) (شیخ...) کردی.
محدث است. مرحوم قزوینی در حاشیه
صص ۱۱۱ شدالازار چنین نویسد: شرح حالی
از این شخص در هیچ جا نیافتیم ولی یاقعی در
حوادث سنه ۶۷۶ ه. ق. که سال وفات
یحیی‌بن شرف نوای فقیه معروف شافعی
است در ضمن تعداد کسانی که از وی روایت
کنند یکی همین شیخ جبرئیل کردی را شمرده
است و عین عبارت او چنین است: «و روی
عنه [ای عن‌النوای] جماعه من ائمة‌الفقهاء
والحفاظ منهم الامام علاء‌الدین العطار... و
منهم الشیخ المبارک الناسک جبرئیل‌الکردی
و علیه سمعت الاربعین». و از عبارت یاقعی

معلوم میشود که اولاً: ابن شیخ جبرئیل کردی
بطور متیقن در سال ۶۷۶ ه. ق. که سال وفات
نوای است در حیات بوده بعلاوه در سن و
رشد بمرتبه‌ای رسیده که از نوای روایت
کند. ثانیاً چون یاقعی اربعین نوای را بر این
شیخ جبرئیل کردی سماع کرده و تولد یاقعی
در حدود سنه ۶۹۸ بوده و حداقل عمر یاقعی
در زمان سماع باید پانزده سال باشد بنابر این
شیخ جبرئیل بطور یقین در ۷۱۰ در حیات
بوده است علیهذا عصر تقریبی حیات وی از
۶۷۶ تا ۷۱۰ می‌باشد. (از حاشیه شدالازار
صص ۱۱۱). و در حاشیه صص ۲۴۰ همین کتاب
آرد: در حاشیه پیش چون هنوز بشرح حالی
از شیخ جبرئیل برنخورده بودیم از تاریخ
یاقعی به استنباط چیزی نگاشتیم ولی بعد
کتاب «منتخب‌المختار» که تقی‌الدین فارسی
آنرا از کتاب «المختار‌المذیل به علی تاریخ
ابن‌النجار» انتخاب نموده بدست ما افتاد و در
صص ۴۷ کتاب مزبور چ بغداد مختصری از
شرح حال وی مسطور است که بعینه نقل
میشود: «جبرئیل‌الکردی؛ جبرئیل‌بن عمر بن
یوسف‌الکردی ابوالامانة‌الملکی ذ کمرلی انه
کان یصحح علی‌الشیخ محی‌الدین‌النووی
الاحادیث الاربعین التی له و کان دخل بغداد
بعد اخذها بسبع سنین ولد بمکه ثلاث و
خمسون سنه، توفی سنه ثلاث و عشرين و
سبعمائه» یعنی در سال ۷۲۲ در گذشته است.
(از حاشیه شدالازار صص ۳۴۰).

جبرئیل . [ج ر] (لغ) حسن بن ابراهیم‌بن
حسن بن علی بن محمد بن عبدالرحمان
الزبلی الجبرتی الحنفی مکنی به ابوالتهانی.
پدر مورخ مشهور عبدالرحمن جبرتی و از
مردم جبرت از بلاد حبشه است. در ده سالگی
قرآن را از حفظ داشت و بحفظ متون اشتغال
ورزید و با ابن شیخ شربلانی ملازم بود و متن
کتاب «نورالایضاح» را که از مؤلفات پدرش
و در عبادات است، بر او قرائت کرد و همین
شیخ در سال ۱۱۳۳ ه. ق. بصاحب ترجمه
اجازه داد و خود وی در اواخر همان سال
درگذشت جبرتی بسیاری از شیوخ عصر
خود را درک کرد و در کسب علم کوشید تا بر
معاصران فائق آمد. سپس بتدریج فقه و
مقول و در عین حال بتجارت پرداخت...
جده او ثروتمند بود و املاک و عقار فراوان
داشت و موقوفاتی برقرار کرد و از جمله
مکتب‌خانه‌ای برای ایتم مسلمانان ساخت -
جبرتی در علوم ریاضی مانند هیت و هندسه
بکمال رسید و هنگامی که درگذشت بیش از
چهل فرزند پسر و دختر داشت که هیچکدام
بسن بلوغ نرسیده بودند و از فرزندان وی جز
عبدالرحمن مورخ مشهور هیچکدام زنده
نماند. او را کتایست بنام: الاقوال‌المعربه عن

احوال الاشرية، که ضمن مقابسات ابوحیان توحیدی در مجموعه‌ای که شامل سی و سه رساله است بسال ۱۲۳۷ ه. ق. در مصر بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

در اسماء المؤلفین تألیفات او بشرح زیر آمده:
 ۱- اخصر المختصرات علی ربع المقننات. ۲ - اصلاح الاسفار عن وجوه بعض مخدرات ۳ - الدرر المختار ۴ - الاقوال المعربة عن احوال الاشریه ۵ - بلوغ الامال فی کیفیت الاستقبال ۶ - الثمرات المجنیة من ابواب الفتحیة ۷ - الجداول البیهیة بریاض الفخریة ۷ - حقائق الدقائق علی دقائق الحقائق لسبط الماردینی ۸ - الدرر المین فی علم الموازین ۹ - رفع الاشکال بظهور العشر فی العشر فی غالب الاشکال. ۱۰ - النجالة علی اعدالة ۱۱ - القول الصائب فی الحکم علی الغائب ۱۲ - کشف اللثام عن وجوه مخدرات النصف الاول من ذوی الارحام ۱۳ - مأخذ الضبط فی اعتراض الشرط علی الشرط ۱۴ - المفصحة فیما يتعلق بالاسطحة ۱۵ - نزهة العینین فی ذکاة المعدنین ۱۶ - النسمات الفتحیة علی الرسالة الفتحیة و جز آن از شروح و حواشی. (از اسماء المؤلفین ص ۳۰۰). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جبروتی. [جَ رَ] (بخ) شیخ عبدالرحمن بن حسن. در الاظهر بتعلم پرداخت و در علوم متبحر شد چون فرانسویان مصر را تصرف کردند شغل «کتابت دیوان» یافت. سپس آن شغل را رها کرد و بتالیف و تصنیف پرداخت. و در فهرست کتابخانه سلطانیه وفات وی بسال ۱۲۳۷ ه. ق. ضبط شده و جرجی زیدان در تاریخ الاداب العربیة ج ۴ ص ۲۸۳ احتمال داده است که وی بسال ۱۲۳۷ درگذشته باشد ولی نسخه‌ای از کتاب تاریخ وی در کتابخانه محمدبیک آصف در مصر موجود است که در پایان آن چنین آمده: تمام شد کتابه آن در سال ۱۲۳۷ و در حاشیه آن با خط درشت اینچنین آمده: از اول تا آخر کتاب با مؤلف خواننده و مقابله شد در روز شنبه ۱۴ ربیع الاول سال ۱۲۴۰ و آنرا از مؤلف که خدا عمر او را دراز کند و ما و مسلمانان را از ادعیه و برکات وی محروم نگرداناد... استماع نمود. نوشته شد بدست: الفایه احمد بن حسن الرشیدی الشافعی مشهور به صویح.

او راست:

۱ - عجائب الآثار فی التراجم والاختیار که معروف به تاریخ جبرتی است. در این کتاب حوادث اواخر قرن دوازدهم هجری بید آمده

ولی پاره‌ای از وقایع بتفصیل و تحقیق شرح شده و پاره‌ای دیگر به اجمال برگزار گردیده است و همچنین ترجمه و شرح حال بعضی از مشاهیر در آن ضبط شده است. کتاب بترتیب سال میوب شده و پایان آن وقایع سال ۱۲۳۶ ه. ق. میباشد. جزء چهارم آن در بولاتی و مصر بچاپ رسیده و جزء سوم آن موسوم به «تاریخ القرنسودین فی مصر» در سال ۱۸۷۸ م. بکوشش و تصحیح صاحب امتیاز جریده مصر در اسکندریه در مطبعه جریده مصر بچاپ رسیده و در حاشیه تاریخ کامل این اثر نیز در سال ۱۳۰۲ بچاپ رسیده است. این کتاب توسط: شفیق بک منصوریکن و عبدالعزیز کحیل بک و جبرائیل کحیل بک و اسکندریک عمون بفرانسه ترجمه شده و در سال ۱۸۸۸ م. در نه جلد در مصر بچاپ رسیده است.

۲ - مظهر التقدیس بذهاب دولة الفرنسیس. (این کتاب منسوب به عبدالرحمن جبرتی است) یکی از دوستان جبرتی بنام شیخ حسن بن محمد مشهور بعمار قطعاتی از نظم و نثر که با کتاب مزبور مناسبت داشته بآن ملحق کرده و بر رونق کتاب افزوده است. در نسخه خطی این کتاب که در کتابخانه سلطانیه موجود است چنین نوشته شده که: این کتاب در سلخ ماه شعبان سال ۱۲۱۶ بیابان رسیده است. ولی جرجی زیدان در الاداب العربیة ج ۴ ص ۲۸۴ بفلط گفته که این کتاب در مصر بچاپ رسیده در صورتی که تنها ترجمه فرانسو کتاب مزبور بیکار در سال ۱۸۲۵ م. در اسکندریه و یکبار در پاریس در سال ۱۸۲۸ م. بچاپ رسیده است و یک قسمت از کتاب «تسلک جمهورالفرانسویه الخ؛ تألیف نیکولابن یوسف ترکی ضمیمه آن شده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الاعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبروتی. [جَ کَ دَ] (مصص مرکب) جبران کردن. تلافی کردن. نقص و زیان مادی یا معنوی را برطرف کردن. بر حالت بیخشدید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد. (گلستان).

جبروت. [جَ] [ع] (! جَبْرُوت. (اقرب الموارد). رجوع به جَبْرُوت شود.

جبروت. [جَ] [ع] (مصص) جَبْرُوت. کبریاء. (منتهی الارب). رجوع به جَبْرُوت شود.

جبروت. [جَ بَ] [ع] (مصص) بزرگواری. (مذهب الاسماء) (السامی). عظمت. کبر. (اقرب الموارد). عظمت و بزرگی. تکبر. (آندراج) (غیث اللغات). عظمت. بزرگی. تکبر. کیاباد. نخوت. (ناظم الاطباء). کبر. سرکشی. کبریاء. جبریا. (منتهی الارب). جَبْرُوت جَبْرُوت. (اقرب الموارد). کلمه عربی دخیل است و از آرامی گرفته شده است. (از

نشوء اللغة ص ۴۹). [قدرت. سلطه. (اقرب الموارد). احتشام. استقلال. (ناظم الاطباء): ذی الآلاء والجبروت. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸)... بساحت جبروت او نیجامد. (سندبادنامه ص ۲). [!] آسمان. (ناظم الاطباء). [جلال و جبروت، از اتباع. (یادداشت مؤلف). [!] (اصطلاح) جبروت یا عالم جبروت: عالم عظمت و جلال اسمای صفات الهی و مرتبه وحدت را گویند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه صفات دارد. (از غیث اللغات) (آندراج). مقابل ناسوت و لاهوت و ملکوت: و لما انفتحت ابصارهم وجدوا الله مرتدیا بالکبریاء اسمه فوق نطاق الجبروت. تحت شعاعه قوم نظرون. (حکمة الاشراق ج هانزی کرین ص ۲۴۶). مقابل عالم لاهوت. مقابل عالم ناسوت. مقابل عالم ملکوت. در اصطلاح صوفیان عالم کروبیان یعنی عالمی که در آن جز اراده و مشیت الهی اراده‌ای حکمفرما نیست. شیخ شهاب الدین سهروردی گوید: عوالم نزد حکما سه باشد: عالم عقول، که عالم جبروت است و عالم نفوس که عالم ملکوت و عالم ملک که عالم اجرام است. (رساله فی اعتقادالحکماء تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی ص ۲۷۰).

بعقیده ابوطالب مکی. جبروت عالم عظمت است که منظور از آن عالم اسماء و صفات الهیه است و بعقیده اکثر عالم اوسط است که برزخ و محیط بتعام امریات میباشد. (از تعریفات).

در کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده: و در مجمع السلوک گوید ملکوت در اصطلاح شرع عبارت است از برتر از عرش الهی تا زیر زمین و آنچه از اجسام و معانی و اعراض بین عرش و زمین باشد. و جبروت ماسوی ملکوت را نامند، چنانکه دیلمی گفته. و برخی از بزرگان گفته‌اند که بندگان تا درین جهان هستند از خود اختیاری دارند. بجمرد آنکه بعالم ملکوت انتقال یافتند همگی اختیار از دست داده و مجبور شوند که جز خواست او جل تنازه چیزی نخواهند و بغیر از اراده او تسعالی شأنه پیرامون هیچگونه اراده‌ای نگردند. و بعبارت دیگر:

بندگانیم جان و دل بر کف

چشم بر حکم و گوش بر فرمان.

و در اصطلاح متکلمان جبروت عبارت است از صفات چنانکه لاهوت عبارت از ذات است. پس اضافه در صفات جبروت بنابر این اصطلاح اضافه مسمی باسم باشد - انتهى. و در کشف اللغات گوید: جبروت در اصطلاح سالکان مرتبه وحدت را گویند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه صفات دارد. و

در موضع دیگر گوید: و نیز مرتبه صفات را جبروت خوانند و مرتبه اسماء را ملکوت. و صاحب مرآة الاسرار میگوید: بدان که اهل فردانیت را دوام مقام لاهوتست یعنی تجلی ذات. و لاهوت در اصل لاهو الا هو است حرف تا زیاده از قانون عرب است و عادت این قوم است که چون کلامی مخالط گویند چیزی زیاده کنند و چیزی حذف تا نامحرمان از حقیقت محروم مانند. پس لانی است یعنی نیست تجلی صفات طایفه افراد را و هو اسم ذاتست یعنی الا هو مگر تجلی ذات لاهوت خود یعنی فردانیت را مقام نیست که خارج از شش حد است. و لفظ مقام که اضافه بان میکنند و گویند مقام لاهوت باسناد مجاز است اما مقام ندارد. و اسفل این، مقام جبروت است یعنی مقام جبر و کسر خلائق و این مقام قطب عالم است که متصرف است از عرش تا ثری. و به جر و کسر هم در شش جهت گنجد. و قطب عالم را فیض از عرش مجید است که تعلق بعزل و نصب دارد. و این مقام را جبر و کسر از آن گویند که کرامات اولیاء و معجزات انبیاء هم از این عالم است و چون از مقام جبر و کسر ترقی کنند بمقام فردانیت که لاهوت است رسند و در عالم فردانیت عالم جبروت، یعنی جبر و کسر کفر است. اما افراد قادرند بر عالم جبروت اگر بجبر و کسر مشغول شوند از فردانیت یعنی از تجلی ذات بیفتند. و بدین سبب افراد مستور میمانند - انتهی. و قریب بدین است آنچه در مجمع السلوک در جایی واقع شده که منازل خلائق چهارند بدین ترتیب:

شعر

یکی منزل که آن ناسوت نامست
بر آن اوصاف حیوانی تمامست
ز راه تربیت پیران بشارت
بداده چار منزل با عبارت
از آن منزل اگر خود بگذرد کسی
رسد در دومین منزل ملک پس
در آن عالم چو او معروف گردد
ملاتک آسمان مکشوف گردد
چو برگردد قدم را او ز ملکوت
رسد در سومین منزل بجبروت
مقام روح بر من حیرت آمد
نشان از وی بگفتن غیرت آمد
در آن منزل بود کشف و کرامات
ولی باید گذشتن زان مقامات
اگر دنیا و عقبی پیش آید
نظر کردن بر او هرگز نشاید
بنور ذکر باید درگذشتن
به آب توبه باید دل بستن
در آن حالت مقام نور باشد
ز جای آب گل او دور باشد

چو گردد جان و دل از غیر او پاک
رسد در عالم لاهوت بی پاک
در آن منزل چهارم جستجویی
نباشد با خدا جز گفتجویی
مقام قرب سزل بی نشان است
جز آن کون و مکان دیگر جهان است
بعون حق رسد آنجا چو سالک
شود بر جمله اشیاء مالک.

(کشف اصطلاحات الفنون).

از اول عقل کل را کرد پیدا
کجا عرش الهش گفت دانا
گروهی علت اولش گفتند
گروهی آدم معناش گفتند.
مر او را عالم جبروت نام است
که جبریل مکرم زان مقام است. ناصر خسرو.
بمکتب جبروت و بعلم القرآن
بمبدأ ملکوت و بمبدع الارباب. خاقانی.
با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما آخر ما یک دم است. نظامی.
زنده نام جبروتش احد
پایه تخت ملکوتش ابد. نظامی.
- باد جبروت؛ کنایه از نخوت و تکبر؛
قومی همه مرد لات و لوتند

باد جبروت در پروتند. خاقانی.
جبرور. [ج] (۱) همان جبرور است. رجوع
به جبرور شود.

جبروز. [ج] (۱) خاریشت بزرگ تیرانداز را
گویند. (برهان) (آندراج). و با رای بی نقطه هم
بنظر آمده است که بر وزن فخور باشد.
(برهان) (از آندراج). تشی. (شرفنامه
منیری). جانوری است خزنده که در پشتش
مانند دوک خارهای سرتیزند چون کسی
قصدش کند خود را بیفشانند خارها چون تیر
جهند و در اندام قاصد نشینند. (از شرفنامه
منیری). خاریشت تیرانداز. قنقد. (یادداشت
مؤلف).

جبرول. [ج] (۱) لغتی است در جبرائیل.
رجوع به جبرائیل شود.

جبر و مقابله. [ج] رُ م ب / ب ل / ل ی
(ترکیب عطفی، مرکب) علمی است از فنون
حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از
مجهولات عددیه بزبات کردن و کم کردن
اعداد در مبادی مطلوب، چه جبر در اصطلاح
این علم بمعنی زیاده کردن است و مقابله
بمعنی کم کردن و ساقط کردن. (غیاث
اللغات) (آندراج). علمی است که در آن
مقادیر را بعوض ارقام بواسطه حروف بیان
میکند و غرض از آن ایجاد و تعمیم حل
مسائلی است که مرتبط با مقادیر باشند و این
علم را در حقیقت علمای اسلام اختراع
کردند. محمدبن ابراهیم فرزی معاصر منصور
دوانقی خلیفه عباسی درین علم سخن رانده و

خوارزمی برای مأمون کتابی در این علم
تصنیف کرده است و در سال ۳۳۹ ه. ق.
دانشمندان فرنگ این علم را از علمای اسلام
اخذ کردند. (از ناظم الاطباء).

بیرونی چنین آرد: جبر و مقابله چی باشد:
چون چیزهایی باشد از گونه‌های مختلف و
بمقدار برابر یک با دیگر باشند که پله ترازو
ز فاقه ترازو راست شده و عمود او راست
ایستاده. پس پیداست که اگر از یک پله ترازو
چیزی برداریم از دیگر پله همچندان بر باید
داشتن به اندازه‌ای تا عمود راست بماند و حال
میان ایشان مانده نخستین بود. و نیز اگر به
یک پله چیزی برفزاییم بدیگر نیز همچندان بر
باید افزودن اکنون چون بدو سو چیزهایی
بمحاصل شود باندازه یک با دیگر برابر و بیک
سوی کمی باشد آن کمی را تمام کنیم. و بر
دیگر سو همچندان فرزاییم. و این را جبر
خوانند. و نموده او چنانست مثلاً که بیکسو
صد درم بود و چهارده دینار فرزاییم تا سیزده
استر آهن دوازده درم کم، و یک با دیگر
برابرند چون جبر خواهیم کردن چهارده دینار
بر یک سو فرزاییم تا صد درم راست شود و بر
دیگر سو هم چهارده دینار فرزاییم تا سیزده
ستبر آهن و چهارده دینار کم دوازده درم
شود. آنگه بر این سو همچنین کنیم. این
دوازده درم بیفکنیم از استثناء و بر دیگر سو
همچندان فرزاییم حاصل شود از پس جبر صد
و دوازده درم برابرس سیزده استر آهن و
چهارده دینار. و اما مقابله آن است که بهر دو
سو نگریم، اگر آنجا چیزها بود از یک گونه
کمترین بیفکنیم. وز آنک بیشتر است
همچندان نیز بیفکنیم. و نموده او مثلاً بیک سو
صد و دوازده درم است و بدیگر سو سیزده
ستبر آهن و دوازده درم. چیزی که بهر دو سو
از یک گونه است درم است. و کمترین دوازده
است. آنرا بیفکنیم. و از بیشتر که بدیگر سو
اندر است هم دوازده افکنیم. بماند صد درم
برابر سیزده ستبر آهن. جبر و مقابله بر سه
چیز همی رود. نخستین عدد است. جریده بی
نام دیگر. و دوم عددی است که جذر باشد
مالی را. و سوم عددی است که مال باشد جذر
را. (از التفهیم صص ۴۸ - ۴۹). رجوع بکلمه
جبر در همین لغتنامه و کشف الظنون ج ۲
ص ۲۷۱ و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳
ص ۱۹۵ و نفایس الفنون ص ۱۸۰ بید شود.
تاریخچه جبر و مقابله در اسلام: ملتهای
اسلامی و بویژه ایرانیان در وضع و شرح علم
جبر حق تقدم دارند مسلمانان دو کتاب در
علم جبر از یونانی عبری ترجمه کردند که
یکی تألیف ذیوفانتس و دیگری تألیف
ابرخس بود. ولی اکنون علمای فن تشخیص
داده‌اند که دو کتاب مزبور چیز مهمی نبوده و

اساس علم جبر را مسلمانان وضع کرده‌اند. و آنچه مسلم است آن است که مسلمانان پس از اقتباس اعداد هندی علم جبر را وضع کرده‌اند. مشهورترین تألیفات اسلامی علم جبر کتاب جبر و مقابله خوارزمی است که ظاهراً پس از اطلاع از علم جبر در یونان و ایران و هند جبر عربی را استخراج کرد همانطور که زیچ خوارزمی جامع افکار و آراء علمای هند و ایران و یونان در آن موضوع می‌باشد، مسلمانان کتاب خوارزمی را مکرر شرح کرده‌اند. ابو کامل شجاع بن اسلم و ابوالوفاء بوذجانی نیز در جبر تألیفات دارند ولی بیشتر تألیفات بوذجانی در حساب است. ابوحنیفه دینوری متوفی بسال ۲۸۱ ه. ق. و ابوالعباس سرخسی متوفی بسال ۲۸۶ ه. ق. و غیره نیز در علم جبر کتابهایی نوشته‌اند و فرنگیان علم جبر را از مسلمانان استفاده کردند. (از ترجمه تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ صص ۲۹۶ - ۲۹۷).

جبرون. [ج] [ا] ابن سعید حضرتی. محدث است. (منتهی الارب).

جبرون. [ج] [ا] ابن عبدالجبار. محدث است. (از منتهی الارب).

جبرون. [ج] [ا] ابن عیسی بلوی. محدث است. (منتهی الارب).

جبرون. [ج] [ا] ابن واقد الافریقی. وی محدث مهمی است، و تنها دو روایت مرفوع نقل کرده که از لحاظ مفاد هم خالی از اشکال نیست. (از لسان المیزان ج ۲ ص ۹۴).

جبروه. [ج] ب ز و / ج ز و و [ع] کبر. سرکشی. کبریاء. (منتهی الارب).

جبروة. [ج] ز [ا] ناحیه‌ای است در اسپانیا. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۱۰۱ شود.

جبروه. [ج] ز / ر [ا] گویند دوایی است که آنرا به یونانی اولسپتون^۱ نامند. (از مفردات ابن الیطار ج ۱ ص ۱۵۹) و به لاتینی آنرا اوبه‌باحه نامند که معنی آن بگفته ابن حسان «جامع البضع» است. و رجوع به مفردات ابن یطار ذیل کلمه اولسپتون شود. به لغت مغربی اسم نباتی است طولش سه چهار انگشت و برگش شبیه بیرگ نیل و بیخش مثل سوی و سفید و بی گل و بی ثمر است و در بو شبیه به خمر و در اول و دوم گرم و تر و سفوی دل و فکر و حواس و مفرح و جهت صاف کردن خون و التیام جراحات شرباً و ضماداً و با شراب دو درهم او جهت وهن عضل و پاره شدن آن نافع و گویند بیخش را چون با پاره‌های گوشت طبع نماید قطعه‌های گوشت را با هم ملاصق می‌سازد و مرق او را جهت یرقان مجرب دانسته‌اند. (تحفه حکیم مؤمن).

و رجوع به مخزن الادویه شود.

جبرهست. [ج] ز ه [ا] نام هندی مار

فرضی است که کنایه از ستاره عطارد است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۲۶۱ س ۱۰ شود.

جبری. [ج] ری [ا] (ص نسبی) مقابل قدری. خلاف قدری. قسری. ضروری. غیراختیاری. غیرارادی. [ا] کسی که پیرو عقیده جبر باشد. پیروان مذهب جبر. آنکه به جبر مذهبی معتقد باشد:

گفت: مؤمن بشنوی جبری خطاب آن خود گفتمی نک آوردم جواب. مولوی. مرتش را کی پشیمان دیده‌ای بر چنین جبری تو برچسیده‌ای. مولوی. هین بخواب رب بما اغویتی تا نگردي جبری و کز کم تبی. مولوی. موحد جبری قول و قدری فعل باشد. جلالی عزیزی.

رجوع به جبر شود.

جبریاء. [ج] [ا] کبریاء. کبر. سرکشی. (از منتهی الارب).

جبریان. [ج] [ا] ج جبری. پیروان مذهب جبر. معتقدان به جبر:

زین نمط بسیار بزهان گفت شیر کز جواب آن جبریان گشتند سیر. مولوی. رجوع به جبر شود.

جبری پایین. [ا] [ا] نام قریه‌ای بهندبجان.

جبریتی. [ج] [ا] شیخ طه بن محمد حلبی شافعی معروف به ابن مهنا. وی بحات و مدق بود و در ۱۱۳۱ ه. ق. بحجاز رفت و صحیح بخاری را از شارح آن ابن سالم بصری استماع کرد. و ربی را از شیخ عبدالعصری فرا گرفت و بمهین خود بازگشت و بافاده مشغول شد. او راست: شرح «اسماع بدر» علی اسماء اهل بدر که شیخ عبداللطیف البقاعی الحمصی اصل آنرا جمع کرد و در سال ۱۱۶۴ آنرا به پایان رسانید و در سال ۱۲۹۴ ه. ق. در بولاق بطبع رسید. (از معجم المطبوعات).

جبری شدن. [ج] ش د [ا] (مص مرکب) پیرو عقیده جبر مذهبی شدن. قائل بجزیر شدن. کیش جبر مذهبی را برگزیدن:

در هر آن کاری که میل نیست و خواست اندر آن جبری شوی کاین از خداست. مولوی.

جبریل. [ج] [ا] لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب). (آندراج). رجوع به جبرئیل شود.

جبریل. [ج] ز ی [ا] نام فرشته وحی. لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جبریل. [ج] ب ز [ا] لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع بکلمه

مزبور شود.

جبریل. [ج] [ا] لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جبرئیل شود: من کان عدواً لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکال... (قرآن ۹۸/۲).

رنگ جبریل است تیغش را بلی بر زبانش وحی از آن آمد برزم. خاقانی. سرافیل همرازش و هم نشست براق اسب و جبریل فرمانبر است. اوحدی. بارگی از شهر جبریل ساخت بادزن از بال اسرافیل ساخت. نظامی. عقل چون جبریل گوید احمدا گر یکی گامی ز من سوزد مرا: مولوی. چنان گرم در تیه قربت براند که بر سدره جبریل از او بازماند. (بوستان). بر جبریل را اینجا بسوزند بدان تا کودکان آتش فروزند. حافظ.

جبریل. [ا] [ا] ابن الاوانی الاربلی ملقب بشجاع. معاصر ابن خلکان است. وی مفتی و از مردم اربل بوده و در اواخر مائه ششم و اوایل مائه هفتم میزیسته است. (تاریخ ابن خلکان ص ۱۰۹ س ۱۴).

جبریل. [ج] [ا] ابن بختیشوع. همان جبرائیل بن بختیشوع است. رجوع به جبرائیل شود.

جبریل. [ا] [ا] ابن حسن بن عثمان بن محمود بن عثمان الکنججاری. وی کتاب «مقدمه» اسی‌لیث را شرح کرده و آنرا «کتاب التقدمة فی شرح المقدمة» نامیده است. (کشف الظنون).

جبرین. [ج] [ا] لغتی است در جبرئیل. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جبرئیل شود.

جبرین. [ج] [ا] بیت جبرین. قریه‌ای است بین بیت المقدس و عقلاق. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع). ده بزرگی است در سرزمین فلسطین در بیت المقدس جنب مشهد ابراهیم خلیل. (از اللیاب فی تهذیب الانساب).

جبرین. [ج] [ا] دهی است بناحیه غزاز. از آن ده است احمد نحوی مقری ابن هبه‌الله. (از منتهی الارب). جبرانی. منسوب به وی بر غیرقیاس. (از منتهی الارب). یاقوت آرد: جبرین قورسطایا از قراء حلب در ناحیه غزاز است. که آنرا جبرین شمالی هم نامند و برخلاف قیاس منسوب بدان را جبرانی گویند. (معجم البلدان).

جبرین. [ج] [ا] قریه‌ای است بین دمشق و بعلبک. (از معجم البلدان).

جبرین الفستق. [ج] ل ف ت [ا] قریه آباد و بزرگی است در باب الحلب که از آنجا تا

ازداد لطافه. (مقاله ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی ج طهران ص ۱۷۵).

در مخزن الادویه بفتح جیم ضبط کرده و چنین آرد: به فارسی آنرا سنگ گچ نامند. ماهیت آن سنگی است رخو سریع‌التفتب و ذوطبات که به آسانی از روی هم جدا گردد. سه قسم می‌باشد یکی سفید براق صفایحی. و داود ضریر انطاکی گفته است که این فی‌الحقیقه طلعی است که نضح کامل نیافته و بعضی گفته‌اند زبیک است که غالب آمده بر آن اجزاء تریبه و متحجر گشته و این را اسفیداج جاسین نامند. و دوم سرخ رنگ حجری و سیوم غیر صفایحی و غیر براق و این حجر گچ است که پخته کوبیده گچ از آن می‌سازند. بدترین آن سرخ آن است و بالجملة طبیعت اقسام آن در سیوم سرد و خشک و بعضی در اول چهارم خشک گفته‌اند. افعال و خواص آن: قابض و مقوی و ضمد آن با سرکه ملصق و ملزق جراحات و مغری و حایس خون جاری از اعضا و محلل ورم و ترهل و استسقا و امراض الرأس. طلای آن مفرداً و با سفیدی تخم مرغ و غبار آسیا جهت قطع سیلان خون و با سرکه بر پیشانی جهت حبس عراف و با گل ارمنی و عدس و لویه‌التیس و آب مورد و سرکه جهت حبس رعاقلین: طلای آن با سفیدی تخم مرغ جهت رمد دموی و منع ریختن مواد بچشم و با آب گشنیز جهت رفع باد سرخ و اورام ملتبه مجرب و از خواص آن، آن است که چون با روغن زیتون و اندک بوره و شبت یمانی بسایند و بر کتابت و نوشته‌جات بمالند زائل گرداند و بر جامها و فرشها باعث قلع چرک و چربی آن است. و طلای آن بر بواسیر جهت رفع آن مؤثر است. مضار آن: آشامیدن آن کشنده است بخنق و خشکی دهان و قولنج و تریاق آن آشامیدن ماء‌العسل و اشیای لعابی و عصاره خطمی تر و تازه و ملوکیه. پس آشامیدن ربع درهم سقمونیا در جلاب و حب‌النیل و قی فرمودن اگر سجع عارض گردد و بمعالجه آن پردازند و در اکثر اعراض و تداوی نیز مانند اسفیداج و قویتر از آن است و سفیدآب جاسین در جمیع افعال قویتر از همه اقسام و بغایت قیاض و رادع و جامع و مجفف است. (از مخزن الادویه). و در مفردات ابن بیطار چنین آمده است: جبین همان جص و جص همان جبین است و آن سنگ سست و پراقی است که سفید و سرخ و مختلط دارد و قسم اخیر را افریقای می‌گویند. جبین‌الفرانین و آن از ابدان سنگی زمین است. رجوع بمفردات ابن بیطار عربی و ترجمه صیدنه و کلمه صفاحنی در لغت‌نامه شود. از سموم است. (یادداشت مؤلف).

گردیده‌اند و پس از دخول بندگان در بهشت و دوزخ هم بهشت و دوزخ و هم ساکنان آن فانی خواهند گردید تا حدی که کل من علیها فان و بقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام (قرآن ۲۶/۵۵ و ۲۷) درباره حق عز اسمہ صادق آید. و با معتزله در نفی رؤیت و خلق کلام و ایجاب معرفت بعقل قبل از ورود بمرحله شرع اتفاق دارند. و اینان جبریّه خالصه باشند. و اما اهل سنت و جماعت و همچنین فرق نجاریه و ضراریه. جبریّه متوسطه یعنی غیر خالصه هتد بلکه بین جبر و تفویض‌اند زیرا آنان برای بندگان اثبات کسب‌کنند بدون آنکه تأثیری در بندگان داشته باشد کذا فی شرح‌المواقف.

جبریه. [ج ر ی ئ / ی] (ص نسبی، لا) آنانکه آدمی را فاعل مختار ندانند. طائفه‌ای از حکماء که گویند بنده را اختیاری نیست. میرسدشرف چنین گوید: این کلمه مأخوذ از جبر یعنی اسناد فعل بندگان بخدا است و اینان دو گروهند: یکی جبر متوسط که برای بندگان در افعال به «کسب» قائلند مانند اشعریان. دیگر جبریّه محض است که هیچ اثری برای عبد در افعال ثابت نمی‌دارند مانند جمعیه. (از تعریفات). و رجوع به غزالی‌نامه صص ۵۹ - ۶۵ و خاندان نوبختی و بکلمه «جبر» در همین لغت‌نامه شود.

جبریه. [ج ب ر ی ئ / ی] (ع انص) کبر. سرکشی. کبریا. (منتهی الارب). بزرگواری. (دهار). جبریّه. (منتهی الارب). جبریّه جبریّه. (منتهی الارب). رجوع به ذیل هر یک از کلمات فوق شود.

جبریه. [ج ب ر ی ئ / ی] (ص نسبی، لا) فرقدای است قائل بجبر، خلاف قدریه. (از منتهی الارب) (آندراج). و جبریّه بسکون بآه موحد غلط است و یا اینکه بسکون بآه برای معنی فوق صحیح و بتحریرک بآه بمعنی ازدواج است. (از منتهی الارب). جماعتی است که می‌گویند بنده را در کار اختیار نیست و بسکون با خطا است. (غیاث‌اللغات). و در کشف اصطلاحات‌الفتون چنین آمده است: بفتح جیم و بآه موحده خلاف قدریه است. علی ما فی‌الصریح. و در منتخب‌اللغات گفته که فتح بآه غلط مشهور است یا خواسته‌اند بمناسبت قدر این کلمه را هم مفتوح‌الفا و العین تلفظ کنند و جبریّه گروهی از بزرگترین فرق اسلامیانند مانند جمعیه. و آنان یاران جهنم صفوان ترمذی می‌باشند. می‌گویند بنده را توانایی نیست اصلانه مؤثره و نه کاسیه بلکه بنده در حکم جماد است و خدای تعالی عالم بیجری نیست و علم او حادث باشد و در محل قرار نیافته. و خداوند بصفاقتی که دیگران را توصیف می‌کنند متصف نشود مانند علم و حیات زیرا اگر توصیف کنند بشبهه قابل

جبریه. [ج ب ر ی ئ / ی] (ع انص) کبر. سرکشی. کبریا. (منتهی الارب). بزرگواری. (دهار). جبریّه. (منتهی الارب). جبریّه جبریّه. (منتهی الارب). رجوع به ذیل هر یک از کلمات فوق شود.

جبریه. [ج ب ر ی ئ / ی] (ع انص) کبر. سرکشی. کبریا. (منتهی الارب). بزرگواری. (دهار). جبریّه. (منتهی الارب). جبریّه جبریّه. (منتهی الارب). رجوع به ذیل هر یک از کلمات فوق شود.

جبرین. [ج / ج] گچ را گویند که بدان خانه سفید کنند و معرب جصین است. (آندراج). شساروق. کج. (از دزی). هو حجر الجص صفایحی ایض مشف و اذا احرق

جیش. [ج] [ع مص] سردن موی را، (منهی الارب) (آندراج).

جیع. [ج] [ج] [ع ب] [ب] بعمری «تل» باشد، (صحیفه یوشع ۲۴:۱۸ و ۱۷:۲۱) (اول سمویل ۳:۱۳ و ۲:۱۴) (اشعیا ۲۹:۱۰) (قاموس کتاب مقدس).

جیع. [ج] [ب] [ب] همان جیع است. رجوع به جیع شود.

جیع. [ج] [ب] [ب] همان جیع است. رجوع به آن جیع شود.

جیع. [ج] [اخ] جمع بن‌یامین نیز خوانده شده است. اول پادشاهان ۲۲:۱۵ و در مرز و بوم شمالی سبط بن‌یامین واقع می‌باشد و آباتی که در دوم پادشاهان ۸:۲۳ و زکریا ۱۴:۱۰ مذکور است دلالت بر طول اراضی یهودا و بن‌یامین مینماید و در همین جبهه داود بر فلسطینیان دست یافته ایشان را هزیمت داد. دوم سمویل ۲۵:۵ و آن برتر از جیع حالیه می‌باشد که بر فراز یکی از تلهایی که بشمال مخماس در وادی سونیت است واقع می‌باشد. آنرا جیع و جیع نیز گویند. (قاموس کتاب مقدس).

جبعاء. [ج] [ب] بعمری «تل» می‌باشد. اول تواریخ ایام ۴۹:۲. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به جیع و جبعه شود.

جبعاء. [ج] [اخ] یکی از مردان سبط یهودا بود و محتمل است که اسم مکان هم باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبعدن. [] [] [اخ] دهی است در نزدیکی مملوله دمشق. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۷۵). رجوع به ایران باستان شود.

جبعلی. [] [] [اخ] نام محله‌ایست در استانبول که در تداول محلی آن را جالی تلفظ کنند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبعون. [] [] بعمری «تل» باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبعون. [] [] [اخ] یکی از شهرهای بزرگ بن‌یامینیان بود (صحیفه یوشع ۲۵:۱۸) که به بنی‌هارون داده شد (صحیفه یوشع ۱۷:۲۱) و بمسافت پنج یا هفت میل بشمال اورشلیم واقع است. حوایان که در این شهر بودند از کثرت زیرکی و دوراندیشی با یوشع بن‌نون عهد صلح را استوار نمودند. (صحیفه یوشع ۴:۹-۱۵) و چون سلاطین پنجگانه آموریان بر ضد ایشان فراهم شدند اسرائیلیان برای یاری ایشان شتافتند آموریان را رانده ایشان را رها کردند. (صحیفه یوشع ۱۰:۱۰) (اشعیا ۲۱:۲۸). و در اواخر سلطنت داود و اوایل سلطنت سلیمان مسکن خداوند در جبعون می‌بود. (اول تواریخ ایام ۳۹:۱۶ و ۲۹). و در پهلوی آن حوض عظیمی بود (دوم سمویل ۱۳:۲) که یوآب آب نیر را در حوالی آن

هزیمت داد و دور نیست که همان آبهای بیاری باشد که در ارمیا (۱۲:۴۱) مذکور است و همچنین «سنگ بزرگ» که در دوم سمویل (۸:۲۰) مذکور است قصد از آن ستونی می‌باشد که بیادگاری ۲۴ تن مردان داود و یسوشت که در آنجا هلاک شدند نصب شد. جبعون را فعلا «الجیب» گویند و بر فراز تلی واقع است و در نشیب تل بطرف شرقی خیمه‌ایست و آبش بحوضی که یکصد و سی قدم عرض دارد جاری می‌باشد و شکی نیست که این حوض همان جبعون می‌باشد. اما دشت جبعون، نیز مجاور جبعون بود و بواسطه اینکه اسرائیلیان در آنجا بر پادشاهان پنجگانه مظفر گشتند مشهور است. و هم واقعه عجیب دیگری که در صحیفه یوشع (۱۲:۱۰) مذکور است در آنجا روی داد و احتمال می‌رود که داوران شهرهای چهارگانه که در صحیفه یوشع (۱۷:۹) مذکور است با یکدیگر معاهده نمودند. (مقابل صحیفه یوشع ۱ تا ۲). سکنه جبعون را جبعونیان گویند. (دوم سمویل ۱:۲۱ و ۲ و ۳) (از قاموس کتاب مقدس).

جبعه. [] [] [اخ] چند قریه بدین اسم نامیده شده است: اول جبعه کوههای یهودا (صحیفه یوشع ۵۷:۱۵) که بعید نیست همان جبع حالیه باشد که بمسافت ده میل بشمال جبرون واقع است. دوم: جبعه بن‌یامین (صحیفه یوشع ۲۸:۱۸) (سفر داوران ۱۰:۲۰) (اول سمویل ۲:۱۳) همان تلیل الغول حالیه که بمسافت چهار میل بشمال اورشلیم به نابلس می‌رود واقع است. سوم جبعه شاول. (اول سمویل ۲۶:۱۰ و ۴:۱۱ و ۳۴:۱۵ و ۶:۲۲ و ۱۹:۲۳) (اشعیا ۲۹:۱۰) (سفر داوران ۲۰:۲۰). و دور نیست که همان جبع باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جبعث. [ج] [غ] [ب] گیاهی است و پندارم لیف است. (فرهنگ اسدی):

رویش اندر میان ریش تو گفتی
پنهان گشته‌ست زیر جبعث کفتار.
نجمی (از فرهنگ اسدی).

آن ریش نیست جبعث دلال خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکند نیست. طیان.
رشدی گویند: مردم سمرقند و بخارا با تقدیم بآه به غین گویند، پس جبعث و جبعوث به تقدیم غین لحنی یا تصحیفی است. (یادداشت مؤلف). [توشک و نهالی چرکین و مندرس. حشو نهالی و متکا و مانند آن. [ص] آشفته. ژولیده. دزگال. (یادداشت مؤلف). جبعوث. رجوع به جبعوث شود.

جبعوث. [ج] [] [] لقب پیشوای ترکان غربی است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۸۱ شود.

جبعوث. [ج] [] [] نام یکی از پادشاهان ترکان غربی است که در ۶۱۸ یا ۶۱۹ م. بجای برادرش «شه کوتلی خاقان» بیادشاهی رسید. بیشتر محل اقامت او در موضع معروف به «هزارچشمه» در شمال تاشکند بود و با ایرانیان جنگی کرد ولی در سال ۶۲۸ م. عمش او را بکشت و بجای وی بیادشاهی نشست. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۸۸ شود.

جبعوث. [ج] [] [] توبره‌ای بود که از لیف کنند. (فرهنگ اسدی):

غم عیال نبود و غم تیار نبود
دلم برامش آ آکنده بود چون جبعوث.
طیان (از فرهنگ اسدی).

||بشم و پنبه که در نهالی و لحاف و مانند آن کنند. ||کهنه لحاف پارهماره را گویند. جبعوث. جبعوث. (برهان) (آندراج). ظاهراً جبعوث و جبعوث. و جبعث همه اشکال مختلفی یک لغتند و کم و بیش بیک معنی بکار رفته و در فرهنگ رشیدی هر سه شکل منظور است و مؤلف آن کتاب گویند: صحیح تلفظ مردم سمرقند و بخارا جبعوث و جبعث است بتقدیم بآه بر غین. (حاشیه فرهنگ اسدی). جبعوث. جبعوث. (از برهان). رجوع به جبعث و جبعوث و جبعوث شود.

جبعوکت. [] [] [] شهرکی خرم (بماوراءالنهر) و لشکرگاه چاچ بودی اندر قدیم. (حدود العالم).

جبعونه. [] [] [] نام شهریست. (الاتساب سمعانی). رجوع به جبعونی شود.

جبعونی. [] [] [] [] جبعونی. رجوع به جبعونی شود.

جبعویه. [] [] [] نام پادشاه طخارستان که بدست عامل خویش نیرک گرفتار شد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۲۶۳ بجد شود.

جبعولی. [ج] [] [] (ص نسبی) منسوب به جبعویه است که جد ابوعلی حسن بن عبدالله بن جبعویه شیرازی است. (از لباب الانساب). در انساب سمعانی همین کلمه جبعونی منسوب به جبعونه ضبط شده است.

جیگلو. [ج] [گ] [] [] دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، در ۲۱ هزارگزی شمال خاروی شوسه شاهین دژ بمیان‌دواب در دره واقع شده و هوای آن معتدل و مالاریائیست و ۱۲۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از دره یلکلو و چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات و کرچک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی چاقیم‌بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضي جبل قاضي خوبی است. يحيى بن اشم خنديد. مأمون پرسید به چه میخندی؟ گفت خود این مرد قاضي جبل است که از خود مدح میکند، مأمون بخنده آمد و گفت او را جایزه ای بدهند و معزولش سازند، زیرا پسندیده نیست شخصی بدین کم عقلی قاضي مسلمانان باشد. (از معجم البلدان). شهری است کوچک بر ساحل دجله میان بغداد و واسط. (از ابن خلکان ج ۲ ص ۶۰۴).

جبل. [ج ب] (بخ) نام انگشتری یاقوتی بوده است بسیار گرانبها بزمان خلفای عباسی. (یادداشت مؤلف). در الجواهر چنین آمده: از شخصی که از عراق آمده بود حکایت شد که نزد ابوظاهر بن بهاءالدوله والی بصره و بغداد قطعه یاقوت بزرگی بود که در مسکوک طلائی قرار داشت و آن را «جبل» مینامیدند... اما درباره وجه تسمیه آن به «جبل» برخی گویند بمناسبت بزرگی حجم باشد، به طوری که هر یاقوت بزرگ حجمی را جبل میگفتند. و برخی دیگر گویند: بمناسبت گران قیمتی بدین اسم نامیده شده و پاره ای هم گویند: بمناسبت شباهتی که یاقوت مزبور با یک گوهر رمانی یا بهرامی داشت و در خزانه خلفا بود بنام «جبل» نامیده شده است. (از الجواهر). رجوع به کتاب فوق ص ۵۵، ۵۶، ۶۱ و ۶۲ شود.

جبل. [ج ب] (بخ) نام موضعی است به اندلس که محمد بن احمد الجبلی الاندلسی منسوب بدانجا است. (از معجم البلدان).

جبل. [ج ب] (بخ) بلاد... شهرهایی است میان آذربایجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و بلاد دیلم. (از تاج العروس) (منتهی الارب). اسم جامعی است برای تمام بلادی که آن را جبال گویند. (از معجم البلدان). عبارت از همدان است و ماسیدان که آن سیروان است و مهرجانفندق که آن صیره است و قم و ماهالصره که آن نهاروند است و ماهالکوفه که دینور است و قرمین. (تاریخ قم ص ۲۶). رجوع به جبال شود.

جبل. [ج ب] (بخ) ابن جوال الشعلبی صحابی است. رسول (ص) پس از فتح خیبر تمام گوسفندهائی را که مردم در خانه نگه میداشتند [داجن] به ایشان دادند. و برخی گویند: همه این قسم گوسفندانی که در النظاة بود به ایشان داد و از کنیه و شق چیزی به وی عطا نکرد. (از امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۲۹). و در ذیل همین صفحه چنین آمده: در اصل «جبله» است و او یهودی شاعری بود که اسلام آورد.

جبل. [ج ب] (بخ) ابن حوال. صحابی است. (منتهی الارب). ظاهراً این شخص همان جبل بن جوال است. رجوع به جبل بن جوال

بالله رضی الله عنه و قدس روحه نجماً ثاقباً و حلمه جبلاً راسباً. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).
باد ندارد خطر پیش جبل
ایشان یادند و تو مثل جبل. ناصر خسرو.
به بغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی بر و بحر و جبل. ناصر خسرو.
آنچه نتوان نمود در بن چاه
بر سر قلّه جبل منهد. خاقانی.
تا در شعب جبل پنهان شدند. (گلستان سعدی).

سیکاری گزین تا سهل تانی از جبل پری
که گریه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان.

امیر خسرو.
||زمین درشت و سخت. (منتهی الارب)
(آندراج). ||مهر قوم و دانشمند آنها. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج). ||قال: فلان جبل قومه. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد بخیل. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج).
||جبل جیل؛ یعنی مردی مسک و بخیل. (از اقرب الموارد).

— ||بلا. داهیه. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

— ||مرگ. (از قطر المحيط).

— ||کمائی از درخت نین. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد) (آندراج).

— ا کلبل الجبل؛ گیاهی است که با آن مداوا کنند. (از قطر المحيط).

— دیوک الجبل؛ گیاهی است که آن را بخور مریم گویند و بیونانی «عصرطینا» نامند. (از قطر المحيط).

جبل. [ج ب] (بخ) دهی است در حمص. (از معجم البلدان).

جبل. [ج ب] (بخ) دهی است به کنار دجله. (منتهی الارب). یاقوت حموی گویند: شهرکی است بین نهمانیه و واسط در سمت شرقی. در سابق شهری بوده و اکنون که من (یاقوت) آن را بارها دیده ام قریه بزرگی است. بحتری در اشعار زیر آن را آورده است:

حنانیک من هول البطائح سائراً
علی خطر و الريح هول دبورها
لئن اوحشتنی جبل و خصاصها
لما آتسنتی واسط و قصورها.

بحتری (از معجم البلدان).

و به قاضی آنجا مثل میزندند.
از حوادث آنجا آنکه مأمون روزی در کشتی سوار بود و به واسط میرفت و يحيى بن اشم قاضی با وی بود در دجله با مردی که از طرف مقابل می آمد برخوردند که با آواز بلند صدا میکرد ای امیرالمؤمنین «قاضی ما یعنی

جبل. [ج] (ع مص) آفریدن خدا کس را. (از منتهی الارب). آفریدن. خلق کردن. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد) (آندراج) (المنجد). ||مجویول و مجبور ساختن. (از منتهی الارب) (آندراج). چیزی را فطری و طبیعی کسی ساختن، يقال «جبله الله علی الکرّم»؛ ای قطره علیه. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). ||انم ساختن خاک با آب. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). ||انم شدن آهن. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). ||(مص) گشادگی. (منتهی الارب) (آندراج). ||(ا) فضای میان خانه ها. (منتهی الارب) (آندراج). ساحت خانه. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). ||درخت خشک. ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آندراج). ||(ص) بسیار. کثیر. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). ||قال: حی جبل؛ ای کثیر. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). ||رجل جبل؛ مرد بزرگ خلقت. (منتهی الارب) (آندراج).

جبل. [ج] (ع ص، ل) بسیار. (از قطر المحيط) (آندراج). مال جبل؛ یعنی مال بسیار. (منتهی الارب). ||جماعت مردم. (از قطر المحيط).

جبل. [ج ب] (ع ص، ل) تیر درشت تراش. (منتهی الارب) (قطر المحيط). هر چیز درشت سطر. (از منتهی الارب). هر چیز درشت و خشک. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). ||یکان از آهن نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط).

جبل. [ج] (ع ل) درخت خشک. ||جماعت مردم. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (آندراج).

جبل. [ج ب] (ع ل) درخت خشک. ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آندراج).

جبل. [ج ب ل ل] (ع ل) درخت خشک. (منتهی الارب). ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (از قطر المحيط).

جبل. [ج ب ل ل] (ع ل) جماعت مردم. (از قطر المحيط) (منتهی الارب). ||آفریدگان. (ترجمان علامه جرجانی).

جبل. [ج ب] (ع ل) کوه، کوچک باشد یا کلان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). کوه. (ترجمان علامه جرجانی) (ناظم الاطبایا). آنچه از زمین بلند شود و بزرگ و طویل باشد. (تاج العروس) (از قطر المحيط). و هر گاه منفرد و جدا گانه باشد آن را ا کمه و قته گویند. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ج، اخبال، اخبیل، جبال. (تاج العروس) (قطر المحيط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج): فلما تجلی ربه للجبیل جعله ذکاً و خز موسى صعفاً. (قرآن ۱۴۲/۷). قال ساری الی جبل یمصنی من الماء. (قرآن ۴۳/۱۱). کان رأی الامام القادر

شود.

جبل. [جَبْ] [اِخ] ابن یزید. وی کاتب عماره‌تین حمزه است و خود عماره کاتب و از موالی ابوجعفر منصور خلیفه و مهدی خلیفه بوده است. و جبل بن یزید از مترجمین و نقله و مترسلی بلیغ بوده است. (از الفهرست ابن‌التدیم). از سخنان وی: «احفظ اخاک الامن نفعه». (از البیان و التبیان ج ۱ ص ۲۸۸).

جبل آباد. [جَبْ] [اِخ] دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین در بیست هزارگری جنوب باختر آوج و چهار هزارگری راه شوسه همدان واقع شده. محلی کوهستانی و معتدل است و هفتاد تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دولت‌آباد تأمین می‌شود. محصول آن مختصری غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. راه آن ماشین‌رو است و ایل بغدادی در تابستان به آن حدود آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در مرآت‌البلدان چنین آمده: از توابع خرقان قراگوزلو است و در دامنه کوه واقع شده و آب آن از رود و چشمه محقری تأمین می‌شود و ملکی خورده‌مالک است و پانزده خانوار جمعیت دارد. (از مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

جبلات. [جَبْلَ] [ع] [جَبْلَ] [جَبْلَ] (متنهی الارب). رجوع به آن کلمه شود.

جبل‌اج. [جَبْ] [اِخ] (ص) مردم بزرگ دون‌همت خسیس را گویند. (برهان) (آندراج). بی‌همت را گویند. (جهانگیری). مسک. بزرگ بی‌همت.

جبلان. [جَبْ] [اِخ] یساقوت آرد: تشبیه جبل است ولی چون جبلان (بطور مطلق) گویند و کوه طییء یعنی آبجاء و سلمی را اراده کنند. (از معجم‌البلدان). در متنهی الارب اخا و سلمی ضبط شده است.

جبلان. [جَبْ] [اِخ] نام دو موضع است اول جبلان العرکه؛ شهر وسیعی است در یمن که بین وادی زبید و وادی رمع است و شراحون در آنجا سکونت دارند. دوم جبلان ریمه؛ و آن موضعی است که وادی رمع را از وادی صنعاء عرب جدا می‌سازد و گاوهای جبلانی را از آنجا به صنعاء و جز صنعاء برتند. تیره‌هایی از حمیر از نسل جبلان صرادف بدانجا سکونت دارند. (از معجم‌البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

جبلان. [جَبْ] [اِخ] ابن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویه بن چشم بن عبیدشمس بن وائل بن الفوث بن قطن بن عرب بن زهریر بن ایمن‌الهیمن حمیر. جد طائفه‌ای است که در جبلان ریمه نزدیک به یمن سکونت دارند. (از

معجم‌البلدان).

جبلانی. [جَبْ] [اِخ] (ص نسبی) جنوب است به جبلان که بطنی است از حمیر. (انساب سمعانی).

جبل‌اهنگ. [جَبْ] [اِخ] (ل) تخم خاری است زردرنگ شبیه به شیوران و بترکی صفاوردی گویند و سهل و مقیء می‌باشد خالی از سستی نخواهد بود و اعراب آن را نیز معرب کرده جبلهنج گویند. (النجم آرای ناصری). گفته‌اند تخم تَرُبْدُ زرد است. (ذخیره خوارزمشاهی). میرمحمدحسین خراسانی گوید لغت فارسی است و جبلهنج معرب آن است و آن تخم خاری است زردرنگ شبیه به شیوران و بترکی صفاوردی گویند. افعال و خواص آن چنین است: سهل و مقیء، و آشامیدن تا یک درهم آن جهت فالج و مقدار شربت آن تا نیم درهم و یک درهم آن کشنده است زیرا که با قوت سمیت است و کسی که آن را خورده باشد خنق آن را عارض گردد و تدبیر کسی که آن را خورده باشد آن است که قی فرماید به تدابیر چنین که مذکور شد و خورانییدن روغن و زیره و انیسون و چندبستر پانیزد و خوردن غذای چرب و شیر تازه با عسل، و ضماض نمک‌گرم کرده بر شکم آن نهند و هرگاه شکم آن محتبس باشد او را تحقین فرمایند به حقیقه‌های مناسب. (از مخزن الادویه).

جبر‌اهنگ، جبلهنگ، جبلهنگ. و به عربی سسم بری گویند (برهان). و رجوع به ترجمه صیدنه و تحفه حکیم مؤمن و قانون ج تهران کتاب ۲ ص ۱۷۵ س ۶ شود.

جبل ابوقیس. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] رجوع به ابوقیس شود.

جبل احمر. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] نام کوهی است در سمت شمالی مکه. و رجوع به ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ص ۱۲۰ شود.

جبل اقوع. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] کوهی است در حدود حلب و بیروت که در شمال سوریه قرار دارد. نام قدیمی آن کاسوس^۱ است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل الاجراس. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] کوهی است بین بوکوز و بادس در سرزمین اندلس. (الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۶۹).

جبل الاخروم. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] ششمین موضع از بیست و پنج موضعی که معادن اجساد رایبه در آنها وجود دارد. رجوع به الجماهر ص ۲۷۱ شود.

جبل الاخضر. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] کوهی است از آن سوی ظلمات از زبرجدگرد عالم برآمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد. گرد بر گرد وی آب است عکس رنگ آن کوه بر آب افتد و عکس آن آب بر فلک منعکس شود و آسمان سبز نماید و الاچرخ و فلک در

غایت صفاست. آن را کوه قاف نیز گویند. (از سفرنامه منیری). کوه افسانه‌ای قاف است. رجوع به قاف شود.

جبل الاسود. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] نام دیگر مونه نیگرو. رجوع به المنجد قسمت اعلام شود.

جبل الاغن. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] کوهی است در اسپانیا که از طرف غرب به بحر محیط نزدیک است. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

جبل الاکواد. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] کوهی است بر ساحل لاذقیه. و فرمانروایان آن جمعی از عشاری مسلمانند. حدود صدویست قریه و مزرعه دارد و مردم آن کرد و نصاری و ارمنی‌اند. (از منجم‌العمران ص ۱۶۰).

جبل الانس. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] نام دیگر جبل فتح است. (نزهة القلوب) (از مرآت‌الخیال ص ۲۷۴).

جبل الانهار. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] در اقصای بلاد مغرب است و از این کوه سه چهار جوی عظیم بیرون آید و قریب هزار قطره (پل) بر آن جویها بسته‌اند و یساقوت سرخ و زرد و کبود از آن کوه بحصول پیوندد. (از حبیب‌السر ج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود تحقیقی آن معلوم نیست.

جبل الباراد. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] نام کوهی است به اسپانیا که در نزدیکی طلیطله واقع شده و مسجدی در آن بنا شده است. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۲ ص ۲۱ شود.

جبل البرت. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] نام کوهی است که در سرحد اسپانیا قرار دارد. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۶، ۲۶۷ شود.

جبل البرقات. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

جبل البشارة. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] نام کوهی است به اسپانیا که حد فاصل بین قسمت غربی و شرقی جزیره اندلس است و در سرتاسر جزیره امتداد دارد. (از نخبة الدهر دمشق ص ۲۳). و رجوع به کتاب فوق ص ۱۱۲، ۲۲۳، ۲۴۴ شود.

جبل البشکنس. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

جبل البصره. [جَبْ] [اِخ] [اِخ] [اِخ] نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی بصره مغربی. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۶۶ شود.

جبل البقیعة. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی است از اعمال دمشق. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۰ شود.

جبل التار. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) تلفظ اروپائی جبل الطارق است. رجوع به جبل الطارق شود.

جبل الثلج. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) لقب ابوزید خالدین احمدبن ابوزید رصافی، قاضی شهر سالم است. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۸۹ شود.

جبل الثلج. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام دیگر کوه نیواده یا نیفاده^۲ است که در اسپانیا قرار دارد. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۷ و ۱۲۹ و به جبل نیفاده در همین لغت نامه شود.

جبل الثلج. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی است بقرب دمشق که آن را جبل السیر نیز گویند. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱).

صاحب مرآةالخیال آرد: جبل ثلج در هر موضعی به نامی وارد گشته است از جنوب بجانب شمال. و صاحب کتاب رسم الارض نوشته که جبل ثلج در موضعی است که طول آن پنجاه و نه درجه و چهل و پنج دقیقه است و عرض سی و دو درجه. کشیده است تا دمشق و بطلیک و طرابلس و شام و در آن موضع آن جبل را عکار میخوانند و همچنین میکند تا سمت اقامه و در آنجا [آن را] جبل لکام می نامند و چون از شام بگذرد و به حدود حمص رسد بستان گویند. پس از آنجا بگذرد و بر ساحل بحر قلزم منتهی شود. (از مرآةالخیال ص ۲۷۴).

جبل الجلیل. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) کوهی است به شام. (از منتهی الارب).

جبل الحدید. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) این کوه در دیار هند است و از آن آهنی سرخ حاصل شود که چون زخمی از آن بر کسی زنند از موضع جراحت خون ترشح نمایند و گمان رود که آن را داغ کرده اند. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود تحقیقی آن معلوم نیست.

جبل الخمر. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) در احادیث آمده و مراد از آن جبل بیت المقدس است و بجهت بسیاری درخت انگور به این نام نامیده شده است. (از معجم البلدان (مرصداالاطلاع)).

جبل الدخان. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) کوهی است در بادهای که در شرق مصر قرار دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل الدوب. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) یا جبل الداهی. کوهی است در سوریه که از جبل لبنان منشعب میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل الرأس. [جَبَّ لُئْلُجًا] (ع) ص

مرکب) رجل جبل الرأس؛ مرد کم خلاقه. (از منتهی الارب).

جبل الرحمة. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) کوهی است میان عرفات. (از مهذب الاسماء) (آندراج) (غیبات اللغات). در سفرنامه ناصرخرو چنین آمده: به یک فرسنگی آنجا کسوهی خرد سنگی است که آن را «جبل الرحمة» گویند، بر آنجا بایستند و دعا کنند تا آن وقت که آفتاب فرورود... (از سفرنامه ناصرخرو ج دیرسیاقی ص ۱۰۲): خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود تا دساذش از جبل الرحمة طحا شوند.

خاقانی. جبریل خابط عرفات است روز حج از صبح تیغ و از جبل الرحمة منبرش.

خاقانی. جبل الرحمة ز آن حریم دریست یوقیس از کلاه او کمریست. نظامی.

جبل الروضة. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) کوهی است مبارک نزدیک به مصر. در اخبار آمده است که در آن جبل روضه ای است از ریاض بهشت و در زمان خلافت عمر اهل کتاب آن کوه را به مبلغ هفتاد هزار دینار خریداری کردند و عمر راضی نشد و گفت روضه بهشت در تصرف اهل اسلام است. و اول کسی از مسلمانان که در آن کوه مدفون شد عامر سفازی بود. گویند که در جبل الروضة گوسفندان وحشی بیارند و کسی متعرض آنها نمگردد. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود آن معلوم نیست.

جبل الزابود. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی است به سرزمین صفد. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۸ شود.

جبل الزاویه. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی بشام نزدیک الجاره و ابامه و معرفةالعثمان.

جبل الزور. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی است به سبتان. وجه تسمیه آن به جبل الزور آن است که در آن کوه بچی بزرگ بنام «زور» یا «زون» وجود داشته که به غنیمت بدست اعراب افتاده است. این بت تمام از طلائی خالص و چشمانش از یاقوت بوده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۳۷۱ شود.

جبل السراج. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی به افغانستان در یازده فرسنگی کابل.

جبل السم. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) این جبل در اراضی تبت واقع است و هر که بر آنجا عبور کند تقییش منقطع شده بمیرد یا زبانش از نطق بازماند. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود آن

معلوم نیست.

جبل السماق. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی است در نواحی حلب. یاقوت آرد: کوه بزرگی است از اعمال حلب که دارای شهرها و دهات و قلعه های بسیاری است که همه متعلق به اسماعیلیه [ملاحده]، و بیشتر آنها تحت فرمانروائی حکومت حلب میباشند. در آنجا باغها و مزارع وجود دارد ولی آب جاری کم یافت میشود و تنها از چشمه های کوچکی که در پاره ای از نقاط بخصوص وجود دارد سیراب میشود و بهمین جهت همه اقسام درختان میوه و غیره حتی پنبه و کنجد و زردآلو بعمل می آید. گویند که چون در آنجا سماق فراوان بعمل می آید بدین نام نامیده شده است، و شاعر حلبی معاصر [هم عصر یاقوت] در اشعار زیر از آن یاد کرده است:

وليلة بت مسروق الكرى ارقا
ولهان اجمع بين البرء والخيل
وقولها و شماع الشمس منخرط
حيث يا جبل السماق من جبل
ياحيدنا الطلمات الخضمر من حلب
وحيدنا طلل بالسفح من طلل.

عیسی بن سعدان (از معجم البلدان). و در خمسمائه قریب صد خانه کرد از جبل السماق شام بسبب وحشی که ایشان را با مهتر قوم خود افتاده بود به لرستان آمدند. (از تاریخ گزیده ج ادوارد برون ج ۱ ص ۵۳۷). بدین سبب اقوام بسیار از جبل السماق بدو پیوستند. (از تاریخ گزیده ج ادوارد برون ج ۱ ص ۵۳۹). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل النشاره. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوهی است که در وسط اسپانیا قرار گرفته و از شرق یغرب امتداد مییابد و آن سرزمین را بدو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم میکنند. (از الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۶۷).

جبل الشرف. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) نام کوه مشهوری است در اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۹۸ شود.

جبل الشیخ. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) کوهی است در سوریه که در جنوب جبیل شرقی واقع شده است و بجانب فلسطین متدد است. نام قدیمی آن «حرلون» است و در بعضی از کتب بنی اسرائیل «سیون» ذکر شده است.

جبل الصورة. [جَبَّ لُئْلُجًا] (بخ) در مجادی کرمان است. وجه تسمیه اش آنکه چون قدری از سنگ آن بسایند و در ظرف آب کنند البته بر صورت انسان قرار گیرد. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). از جبال غریبه است.

جبل الضائع. [جَبَّ لُضْ ضَا] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا که ۳۳۵۲ متر ارتفاع دارد و دارای هوای معتدلی است. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۱۰، ۱۱۲ و ۱۶۹ شود.

جبل الضیاب. [جَبَّ لُضْ ضَا] (بخ) نام کوهی از اعمال کرک. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۳ شود.

جبل الطارق. [جَبَّ لُطَّ طَار] (بخ) رجوع به جبل طارق شود.

جبل الطور. [جَبَّ لُطَّ طَو] (بخ) نام کوهی است که در سمت جنوبی جبل الناصرة در نزدیکی فلسطین قرار دارد. (از المنجد).

جبل الطیر. [جَبَّ لُطَّ طَ] (بخ) کوهی است در صیدآباد مصر نزدیک اقصا در شرق نیل.

وجه تمیض این است که گویند هر سال یک صنف مرغ سفیدرنگ بنام بوقیر از محل خود مهاجرت کرده در این کوه معتکف میشوند.

در سطحه این کوه سوراخی است که هریکی از مرغها سرش را داخل آن کرده بیرون می آورد بعد خود را در نیل افکند و شنا میکند و بعد از جانی که آمده است برمیگردد تا اینکه یکی از آنها سرش را داخل

سوراخ کرده چیزی او را میگیرد و به اضطراب میافتد و همانطور آویزان در آن سوراخ میماند تا تلف شود و بزمن بیفتد بعد از این قضیه باقی مرغها برگشته بروند و تا سال دیگر پیدا نیستند. گویند هر سال که فراوانی باشد دو مرغ بطریق مذکور تلف میشود و اگر متوسط است یک مرغ و اگر سال قحطی باشد هیچ مرغی گرفتار نشود و این

قصه بین اهالی معروف است. در بالای این کوه «کبکف» قرار دارد و گویند که عیسی (ع) در آنجا اقامت داشته و اثر دست وی در آنجا وجود دارد. این قصه را بیشتر مردم مصر ذکر میکنند و بین آنها مشهور بوده و در کتب آنها نیز مسطور است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جبل الطیر. [جَبَّ لُطَّ طَ] (بخ) نام چهار کوه است که در دو طرف جاده تنعیم در نزدیکی مکه قرار دارند و گویند همان چهار کوهی است که حضرت ابراهیم اجزای بدن چهار پرنده را بر فراز آنها نهاد و سپس چنانکه در قرآن آمده است آنها را فروخواند و اجزاء پرنندگان بهم پیوست و به حالت نخستین برگشت.^۱ و در این کوهها علامتهائی از سنگ نصب شده است. (از ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ص ۱۳۴).

جبل الظنیه. [جَبَّ لُظَّ ظَ] (بخ) نام کوهی است از اعمال دمشق. رجوع به نخبة الدهر دمشقی شود.

جبل العروس. [جَبَّ لُعْ عَ] (بخ) نام

کوهی است به اسپانیا در ناحیه قرطبه. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۳۶ شود. این کوه را جبل بطلش نیز گویند. رجوع به جبل بطلش شود.

جبل العلیا. [جَبَّ لُئْ عَ] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی شهر دونوستیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

جبل العیون. [جَبَّ لُئْ عَ] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا که مشتمل بر شهرها و قریه های فراوانی است. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۴ شود.

جبل الغول. [جَبَّ لُئْ غَ] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۵۵ شود.

جبل الفتح. [جَبَّ لُئْ فَ] (بخ) نام دیگر جبل الطارق است. (از المنجد). و رجوع به الحلل السندیه ج ۲ و سفرنامه ابن بطوطه شود.

جبل الفضة. [جَبَّ لُئْ فِضْ ضَا] (بخ) نام موضعی است. یا قوت گوید: گمان میبرم که این کوه همان کوه بَنَجْهَر است و ابواسحاق ابراهیم بن الشاد الجبلی منسوب بدان است. (از معجم البلدان).

جبل القبق. [جَبَّ لُئْ قُ] (بخ) نام کوه بزرگی است بین شروان و دریای خزر. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۳۲ و ۲۲۰ شود.

جبل القمر. [جَبَّ لُئْ قَمَ] (بخ) نام کوهی است که رود نیل از آن سرچشمه میگیرد. (از مجمل التواریخ و القمصص ص ۴۷۴). یا جبال القمر، سلسله جبالی است در آفریقای میانه نزدیک خط استوا که بنا بر روایتی در ۷ درجه و ۸ درجه عرض شمالی و بنا بر روایت دیگر در ۱۱ درجه عرض جنوبی واقع شده است. بنا بر روایت اول سلسله جبالی است در مملکت غلا واقع در جنوب غربی حبشه و بنا بر روایت دیگر کوهی است در زیر خط استوا. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲ شود.

جبل التوکبان. [جَبَّ لُئْ کَ] (بخ) نزدیک به صنعا واقع است و بر آن کوه دو قصر است که هیچکس راه آن را نمیداند و عقیده بعضی مردم آن است که آن دو قصر را از جواهر ساخته اند. زیرا که در شب بسیار درخشنده است. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود آن تحقیقی نیست.

جبل الکام. [جَبَّ لُئْ کَا] (بخ) نام کوهی است که در بلاد روم قرار گرفته و در ساحل بحرالروم و بحر اسود امتداد مییابد. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳، ۱۶۱ و ۲۲۰ شود.

جبل المعظمه. [جَبَّ لُئْ مَ] (بخ)

کوهی است در اراضی حبشه و در آنجا مساجد و صوامع بسیار است و گویند که در آن کوه مقابری باشد که میت در آنجا اصلاً پوسیده نگردد و چنان استماع افتاده که در ولایت قاین نیز مفارها است که اموات در آنجا خسیده اند و بعضی نشسته و اصلاً تفسیر در ابدان ایشان محسوس نمیشود. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است و وجود تحقیقی آن معلوم نیست.

جبل المقدس. [جَبَّ لُئْ مُ] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۵۶ شود.

جبل المقطم. [جَبَّ لُئْ مَ] (بخ) نام کوهی است که در سمت شرقی فسطاط قرار دارد. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳۱ شود.

جبل المنیه. [جَبَّ لُئْ مَنَ] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا که در سمت شرقی شهر سبته قرار گرفته است. در بالای این کوه که مسطح است حصارهایی وجود دارد که محمد بن ابی عامر آنها را بنا کرده بود و میخواست شهر را به آنجا منتقل سازد ولی قبل از انجام مقصود از جهان درگذشت و بازماندگان وی هم از رفتن به آنجا عاجز ماندند و آن شهر نوساز با حصارهایش خالی ماند...

(از الحلل السندیه ج ۱ ص ۶۴). در حاشیه صفحه مزبور چنین آمده: دوزی آن را «جبل المنیا» خوانده لیکن بنظر ما اشکالی ندارد. زیرا عرب ییلاقها و چمن زارها را «منیه» بکریم مینامد. و در مصر عده بیشتری از این «منیات» وجود دارد. (از حاشیه الحلل السندیه ج ۱ ص ۶۴).

جبل النار. [جَبَّ لُئْ نَا] (بخ) نام کوهی است در میان بحر عدن و پیوسته آتشی از آن جبل در اشتعال باشد. بعضی از عدنیان گویند که قومی از نسل هارون در آن کوه ساکنند. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه و از افسانه هاست.

جبل النار. [جَبَّ لُئْ نَا] (بخ) نام کوهی است به صقلیه. ابن جبیر گوید: اما الجبل الشامخ الذی بالجزیره [بجزیره صقلیه] المعروف ببجل النار فشانه ایضاً عجیب... (رحله ابن جبیر).

۱- اشاره به این آیه است: قال فخذ أربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزء ثم ادعهن یأتینک سعياً. (قرآن ۲/۲۶۰).

2 - Jlla.

جبل النور. [جَبَّ لُنُورًا] (بخ) نام دیگر کوه حرا. (از المنجد).

جبل النورس. [جَبَّ لُنُورَسًا] (بخ) نام کوهی است به یمن. (از سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۱۰).

جبل امین. [جَبَّ لِيَامِينَ] (بخ) نام دیگر کوه ابوقیس است و گویند بدین جهت آن را بدین نام میخوانند که نوح در زمان طوفان حجرالاسود را در این کوه به ودیعت نهاد و امانت مزبور را کوه به ابراهیم پس داد. و همچنین گویند قبر حضرت آدم در این کوه است. (از ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ص ۱۲۳). رجوع به ابوقیس شود.

جبل انارویه. [جَبَّ لِيَانَارِيَةٍ] (بخ) صاحب مرآت البلدان آرد: از قرای بلوک صیماکان فارس میباشد. طول جلگه این بلوک از مغرب بمشرق نه فرسخ و عرض از نیم الی یک فرسخ و رودخانه‌ای در آن جاری است و قرای چند در اطراف رودخانه واقع و همه را باغات نارنج و لیمو و سایر مرکبات است، نخلستان کمی هم دارد و شلتوک کاری و زراعت شوی قلیلی نیز در این حدود دیده میشود. رودخانه مزبور پرودخانه خفر ملحق میشود. مسجد و حمام معتبر و متعدد در این بلوک وجود دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

جبل اوراس. [جَبَّ لِيَاورَاسٍ] (بخ) نام کوهی است که نهر نهدا از آن سرچشمه میگردد. و رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۳ شود.

جبل ایقلدو. [جَبَّ لِيَايْقَلْدُو] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا که در اطراف شهر دونوستیا واقع شده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۲۹ شود.

جبل بارز. [جَبَّ لِيَابَارِزٍ] (بخ) جبال بارز. رجوع به جبال بارز شود.

جبل بوطالین. [جَبَّ لِيَابُوطَالِيْنَ] (بخ) در میان دریای هند است و همیشه آنجا آواز دف و نی شنوند و بی فباعل آن نرنند. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). از جبال غریبه و غیر تحقیقی است.

جبل بطلش. [جَبَّ لِيَابَطْلَشٍ] (بخ) نام کوهی است به اسپانیا. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۸). عرب این کوه را جبل العروس نامند. (از حاشیه الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۸). رجوع به جبل العروس شود.

جبل بنی القعاقع. [جَبَّ لِيَابَنِي الْقَعَاقِعِ] (بخ) نام کوهی است بحلب که آن را قصر ابن‌الثانیه مینامیده‌اند. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۲ شود.

جبل بنی عوف. [جَبَّ لِيَابَنِي عَوْفٍ] (بخ) نام کوهی از اعمال دمشق است. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱ شود.

جبل بنی مهدی. [جَبَّ لِيَابَنِي مَهْدِيٍّ] (بخ) نام کوهی است از اعمال کرک. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۳ شود.

جبل بنی هلال. [جَبَّ لِيَابَنِي هَلَالٍ] (بخ) این کوه در حوران از سرزمین دمشق است و قریه‌های بسیاری از توابع آن است و از جمله آنها قریه‌ای است که به مالکیه معروف است و قدح چوبینی در آنجا است که گویند قدح رسول خدا (ص) میباشد. (از معجم البلدان). این کوه را بسجعت ریزش فراوان آب «جبل‌الریان» نیز گویند. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۰).

جبل بیستون. [جَبَّ لِيَابَيْسُتُونٍ] (بخ) کوه بیستون. رجوع به کوه بیستون شود.

جبلت. [جَبَّ لِيَابَجَلْتٍ] (بخ) آفریش. (غیاث اللغات). خلقت. (زمخشری). جبلة. اصل. طبیعت. فطرت. طینت. طبع. غریزه. نهاد. آب و گل. خمیره. سرشت. گهر. گوهر. ذات. منش. آفریده. عادت قدیم:

اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب.

مسعود سعد.

انصاف در جبلت عالم نیامده‌ست

راحت نصیب گوهر آدم نیامده‌ست. خاقانی.
که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل

قدمیز از جبلت او بیدر برده. (گلستان).
|| آفریدگان. رجوع به جبلة شود. || گروه بسیاری از هر چیز.

جبلت. [] (بخ) داروی سهل است و معدن او اصفهان است. این ماسویه گویند: منبت او زمین جیستر است. سهل بلغم و صفا بود. (از ترجمه صیدنه). در مخزن الاودیبه و مفردات ابن بیطار و تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیمی دیده نشد.

جبلتا. [] (بخ) نام ناحیه‌ای است در حدود سامرا. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۲ شود.

جبل تبت. [جَبَّ لِيَابَتَبْتٍ] (بخ) کوهی است که چون آتش بر آن فروزند آب از زیر آن بیرون آید و آتش را بکشد. وقتی از اوقات پادشاهی از جهت امتحان از دیار تبت بدان کوه رفت و فرمود تا هیزم بسیار جمع کردند و نفت و گوگرد بر قلعه جبل جمع آوردند و آتش در آن زدند همان دم آب ظاهر شده آتش را فرونشاند که بزعم هندوان شارب آن عمری دراز یابد و در حوالی آن چشمه حیوانات... (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). از جبال افسانه‌ای است.

جبل تنویه. [جَبَّ لِيَابَتَنْوِيَةٍ] (بخ) کوهی است در دیار هند و در آنجا چشمه آب باشد که بزعم هندوان شارب آن عمری دراز یابد و در حوالی آن چشمه حیوانات‌اند بصورت سگ و

چون کسی قصد آن چشمه کند مانع شوند و در هلاک خلق کوشند. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است.

جبل ثور. [جَبَّ لِيَابَثُورٍ] (بخ) رجوع به غار ثور و صاحب الغار شود.

جبل جحاف. [جَبَّ لِيَابَجِحَافٍ] (بخ) نام کوهی است به یمن. (از منتهی الارب).

جبل جغراغز. [جَبَّ لِيَابَجِغْرَاغِزٍ] (بخ) کوهی است در کنار بحیره خوارزم که آب دامنه آن در تمام مدت سال یخ بسته بود. رجوع به سرزمین‌های خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۴۷۳ شود.

جبل جودی. [جَبَّ لِيَابَجُودِيٍّ] (بخ) از توابع و اعمال بکرست. گویند هفتاد قسم انگور دارد. کشتی نوح پس از طوفان بر روی این کوه که در سرزمین موصل است قرار گرفت. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۹۲ و ۲۴۷ شود و قیل یا ارض ابلعی مامک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی. (قرآن ۱۱ / ۴۴).

جبل جور. [جَبَّ لِيَابَجُورٍ] (بخ) نام کوه بزرگی است متصل به دیاربکر از نواحی ارمینیه که دارای قلاع و قریه‌هایی است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جبل حرا. [جَبَّ لِيَاهِرَا] (بخ) نام کوه معروفی است در نزدیکی مکه که پیغمبر (ص) در آنجا به نبوت مبعوث شده است. ابن بطوطه مینویسد: این کوه تقریباً در یک فرسخی شمال مکه و در محلی مشرف بر منی واقع شده و کوهی است مرتفع. رسول خدا (ص) پیش از بعثت غالباً در این کوه بلند عبادت میرداخت و آغاز وحی هم در این کوه بود و همین کوه بود که زیر پای پیغمبر بلرزید و پیغمبر خطاب بدان فرمود: «آرام گیر که بر روی تو نیست مگر پیغمبری و صدیقی و شهیدی». و در تفسیر این حدیث اختلاف شده که آن روز چه کسانی با پیغمبر بوده‌اند. گفته‌اند که همراهان آن حضرت همان ده تن (عشره مبشره) بوده‌اند و نیز آورده‌اند که جبل بشر هم زیر پای پیغمبر بلرزده آمده است. (از ترجمه سفرنامه ابن بطوطه صص ۱۳۳ - ۱۳۴). و رجوع به معجم البلدان و همین لغت‌نامه ذیل کلمه «حرا» و حبیب السیر شود. این کوه را جبل نور نیز گویند. (از المنجد) (از منتهی الارب).

جبل حربول. [جَبَّ لِيَاهِرْبُولٍ] (بخ) شمال موصل.

جبل حمزین. [جَبَّ لِيَاهَمْزِيْنَ] (بخ) نام کوهی است نزدیک به بغداد. (از تاریخ مغول

اسپانیا و فرانسه و انگلستان درآمد و سرانجام در سال ۱۷۸۲ م. مستعمرأ به تصرف انگلستان درآمد و از آنجائی که این ناحیه تنها راه مدیرانه و کلید نفوذ در مستملکات بریتانیایی کمپانی هند شرقی است برای انگلستان اهمیت فراوانی دارد. بعلاوه مرکز زغال و مسحل ذخایر اسلحه‌های جنگی است و استحکاماتی دارد که عنداللزوم به آنجا پناه می‌برند. (از منجم العمران صص ۱۶۱ - ۱۶۲). این ناحیه منسوب بطارق‌بن زیاد مولی موسی‌بن نصیر سردار نامی عرب است که آنجا را فتح کرده و بهین مناسبت به جبل طارق موسوم گردیده است. و آن را جبل الفتح نیز گویند. (ابن بطوله).

جبل طارق. [جَبَلِ لِی] (لِخ) یا جون جبل طارق. نام شهری است نزدیک به جبل طارق. صاحب منجم العمران آرد: شهر جبل طارق در مسافت ۶۵ میلی قادس بسمت جنوب شرقی قرار دارد و حدود بیست هزار تن سکنه انگلیسی و اسپانیولی و یهودی و مغربی دارد. دولت انگلستان موانع بسیاری برای جلوگیری از متوطن شدن اشخاص غریب ایجاد کرده و به هیچکس جز برای مدت محدودی آن هم با شرائطی خاص اجازه اقامت در آنجا را نمیدهد. این شهر ساختمانهای مهمی دارد از قبیل: دارالحکومه و دار امیرالبحر و بیمارستان نیروی دریائی و مدارس و هنرها و بیمارستانها و نوانخانه و کتابخانه‌ای که بیست هزار مجلد کتاب دارد. آب آنجا از باران است که در زمستان در آب‌انبارها و حوضها ذخیره کنند و بندر آن آزاد است و تمام کشتیها در آن رقت و آمد میکنند ولی بازرگانی آن عقب افتاده و درآمد عادی آن سی هزار لیره و مخارج نیز سی هزار لیره است. (از منجم العمران صص ۱۶۱ - ۱۶۲). نام کوه معروف و نام شهری است که در بالا ذکر شد و ظاهراً بتمام منطقه‌ای که پایگاههای نظامی انگلستان در آنجاست و در تصرف دولت بریتانیاست نیز اطلاق میشود. رجوع به طارق شود.

- بغاز جبل طارق؛ در فاصله دورترین نقطه جنوبی اسپانیا و ساحل افریقا قرار دارد و طول آن از شرق بغرب ۳۶ میل و عرض آن بین شش تا بیست و پنج میل و عمق آن ۹۶۰ بالاست. (از منجم العمران صص ۱۶۲).

- جون جبل طارق؛ ناحیه‌ای است شامل این حدود؛ از قسمت شرقی جبل طارق و از زمینی که به رأس سلتا منتهی میشود در قسمت غربی تشکیل یافته و عرض آن از شرق بغرب چهار میل و نیم و طول آن از شمال بجنوب شش میل و عمق آن از طرف دریا ۲۶۰ پا است که بتدریج بطرف ساحل کم

باشد.
جبل سهیل. [جَبَلِ لِی سَهْل] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا. و ستاره سهیل در اسپانیا دیده نشود جز بر این کوه. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۰۴ شود.

جبل شاهق. [جَبَلِ لِی هَا] (لِخ) کوه بزرگ مشهوری است از بلاد مغرب. ابن سعید که از مورخان است گوید: این جبل شاهق از برف پوشیده باشد. و ابتدای این کوه از اقصای مغرب شروع میشود و بجانب مشرق امتداد میابد تا میرسد نزدیک بلاد مصر و طول آن پنجاه درجه است که تخمیناً هزار فرسنگ باشد. (از مرآةالخیال صص ۲۷۴).

جبل شحیران. [جَبَلِ لِی شَ] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا که در آنجا معدن بلور یافت شود. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۸۰ شود.

جبل شرقی. [جَبَلِ لِی شَرْقِ] (لِخ) سلسله جبالی است در سوریه و چون در شرق جبل لبنان واقع است به این اسم معروف شده است. در السنة اروپایی «آنتیلیان» گفته میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبل شمر. [جَبَلِ لِی] (لِخ) نام کوهی است به عراق. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۹۰ شود.

جبل شیره. [جَبَلِ لِی] (لِخ) در ولایت ترکستان در اراضی شامش است و معادن نفت و فیروزه و طلا و روی و آهن در آن کوه بسیار است و در آنجا سنگی ساکن پیدا شود که چون در آتش افکنند سفید گردد و اثنوایی که بدان بشویند بغایت پاک و لطیف شود. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه صص ۴۱۴). جزء جبال افسانه‌ای است.

جبل طارق. [جَبَلِ لِی] (لِخ) تنگه‌ای است بین اروپا (اسپانیا) و افریقا (قسمت غربی اسپانیا شمالی) که بحر متوسط را به بحر اطلس متصل می‌آورد. موقعیت استراتژیکی آن بسیار مهم است. (از المنجد).

جبل طارق. [جَبَلِ لِی] (لِخ) مجموعه صخره‌هایی است در ساحل جنوبی اندلس به اسپانیا از طرف غرب بشهر «جون جبل طارق» و از شرق به بحر روم و بحر متوسط محدود میشود. این ناحیه از مستعمرات انگلیس بود که در استحکامات آن مبالغ هنگفتی مصرف شد و بر بالای آن ساختمانهای نظامی از قلعه‌ها و حصنها و توپانداز و دیگر استحکامات بنا کرده‌اند و هر سال مبالغ گزافی برای حفظ و نگاهداری آن خرج میشود. مسلمانان این کوه را در سال ۷۱۱ م. برداری طارق‌بن زیاد فتح کردند و در آن باره و حصاری برپا کردند و پس از آن به تناوب به تصرف دول مختلفی از قبیل

عباس اقبال صص ۱۴۵ و ۱۸۳).
جبل حملایا. [جَبَلِ لِی حَا] (لِخ) تلفظ عربی کوه مشهور هیمالیا است. رجوع به هیمالیا شود.

جبل خافونی. [جَبَلِ لِی] (لِخ) نام کوه سیاه و بزرگی است که در سمت شمال بحر احمر قرار دارد و کوه بسیار وحشتناکی است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی صص ۱۵۱ شود.

جبل خلیل. [جَبَلِ لِی خَ] (لِخ) نام کوهی است که در جهت شمال قصبه حیران نزدیک فلسطین قرار دارد. رجوع به حیرون شود.

جبل درن. [جَبَلِ لِی] (لِخ) نام کوهی است که در افریقا امتداد یافته و به جبل‌البشاره منتهی میشود. رجوع به نخبةالدهر دمشقی صص ۲۳، ۸۱ و ۱۱۱ شود.

جبل دروز. [جَبَلِ لِی دَا] (لِخ) جبل‌الدروز. قضائی است در جهت شرق سنجاق حوران واقع در سوریه به مرکز قبائل دروز. و به شش ناحیه تقسیم شده: ۱- سوبده ۲- سلحنه ۳- عرمان ۴- شها ۵- سالی ۶- مجدل. و آن را جبل حوران نیز نامند. سکنه آن حدود ۷۰/۰۰۰ تن است. (ذیل المنجد). و زمین آن حاصلخیز است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل دماوند. [جَبَلِ لِی دَاوَا] (لِخ) کوه دماوند. رجوع به دماوند شود.

جبل دلمی. [جَبَلِ لِی دَلِ] (لِخ) نام کوهی است مشرف بر مرو.

جبل رضوی. [جَبَلِ لِی رَضِ] (لِخ) نام کوهی است نزدیک به مدینه رسول (ص). بعقیده کیسانیه (پيروان محمدبن حنفیه)؛ محمدبن حنفیه در آن غائب و پنهان است. (از حبیب‌السیر ج ۲ صص ۱۵۷).

جبل ریمه. [جَبَلِ لِی رِ] (لِخ) قضایی است در مرز ولایت یمین که در سلسله جبال «سرا» واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبل زیتون. [جَبَلِ لِی زَا] (لِخ) رجوع به زیتون شود.

جبل سان. [جَبَلِ لِی] (لِخ) نام کوهی است بنزدیکی نیشابور که فیروزه از آنجا استخراج کنند. (از الجواهر صص ۱۷۰).

جبل سمعان. [جَبَلِ لِی سَا] (لِخ) قضایی است که در اطراف شهر حلب واقع شده است و از آنجا تا حلب هفت ساعت راه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبل سولان. [جَبَلِ لِی سَا] (لِخ) کوهی است در غایت بلندی به اردبیل، مشتمل بر اشجار بسیار و چشمه‌های گرم و سرد و مشهور است که هر حیوانی که قاصد خوردن آن اشجار شود بمیرد. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه صص ۴۱۴). جزء جبال غریبه و غیرتحقیقی است. شاید همان کوه سبلان

میشود و برای کشتن جایگاه توقف خوبی است. (از منجم العمران ص ۱۶۲).

جبل عافور. [جَبَّ لِي] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

جبل عالی. [جَبَّ لِي عَا] (لِخ) میانه قریه بم و بلوک سیراف است.

جبل عامل. [جَبَّ لِي م] (لِخ) ناحیه‌ای است به لبنان جنوبی، که از کنار نهر لیطانی نزدیک فلسطین امتداد مییابد. این ناحیه تپه‌های زراعتی حاصل‌خیزی دارد. (از ذیل المنجد).

جبل عاملة. [جَبَّ لِي م لَ] (لِخ) نام کوهی است از توابع دمشق. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۰۰ شود.

جبل عمایه. [جَبَّ لِي ؟] (لِخ) نام کوهی است به بحرین که در آن غارها و بیشه‌ها و زهاب‌ها وجود دارد و درختهای موز نیز دارد. (از منجم العمران).

جبل عینین. [جَبَّ لِي عَن] (لِخ) نام یکی از کوههای احد است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۲۸ و حاشیه همان صفحه شود.

جبل غربی. [جَبَّ لِي غ] (لِخ) یکی از چهار حکومتی است که طرابلس غربی را تشکیل می‌دهند. از طرفی محدود به طرابلس می‌شود و از شمال با مرز تونس و از طرف جنوب غربی با صحرای کبیر و از طرف جنوب شرقی به حکومت فزان محدود است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل فاران. [جَبَّ لِي] (لِخ) کوه فاران همان کوهی است که خداوند هنگام آمدن از آنجا تجلی خود فرمود، و رأی معتبر آن است که کوه فاران جزء جنوبی کوهستانی است در شمال شرقی. دشت که بنی‌اسرائیل در آنجا گردش کردند که فعلاً آن را کوه مفرعه گویند و عین قادش در این قسم واقع است که بعضی آن را قلدش برینع دانسته‌اند و این کوه نزدیک به دشت است و بر شخصی که از آنجا بالا رود منظر کوههای جنوبی یهودا نامرئی است. (از قاموس کتاب مقدس، ذیل کلمه فاران).

جبل فاره. [جَبَّ لِي ؟] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی شهر مالقه. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۲۸ شود.

جبل فرغانه. [جَبَّ لِي فَ ن] (لِخ) در این کوه‌گیاهی روید بصورت آدمی که آن را بیروح‌الضم گویند و آن گیاه را در قوت باه و محبت اثری عظیم است. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). کوه افسانه‌ای است. و رجوع به منجم العمران شود.

جبل فنیق. [جَبَّ لِي ؟] (لِخ) نام کوهی است بساحل بحر خزر. صاحب مرآة‌الغیال آرد:

جبل فنیق کشیده است از ساحل بحر خزر از نزدیک دریند بجانب جنوب. و مؤلف نزهة القلوب آرد: این کوه را «جبل‌الانس» خوانند، چه در او اصناف مردم باشند و هر گروهی زبانی دیگر دارد و چون بنا بر طول و عرض کوه با هم ملاقات تدارند زبانه‌های یکدیگر ندانند تا غایتی که گفته است قریب سیصد زبان مختلف در آن اقوام باشد و از اینجا وسعت کوه خیال توان کرد. (از مرآة‌الغیال ص ۲۷۴).

جبل فارن. [جَبَّ لِي رَ] (لِخ) نام کوهی است به مازندران. رجوع به سفرنامه مازندران راینو ص ۱۲۱، ۱۳۳ و ۱۵۰ شود. برآمد زاغ‌رنگ و ماغ‌بیکر یکی میخ از ستغ کوه فارن.

منوچهری (دیوان ص ۶۲).
جبل قاسیون. [جَبَّ لِي] (لِخ) رجوع به قاسیون شود.

جبل قاعون. [جَبَّ لِي] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی دانیه. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۵۶ و ۱۱۰ شود.

جبل قاف. [جَبَّ لِي] (لِخ) کوهی است که گفته‌اند محیط بر دنیا است و در پشت آن جهانهای بیشماری است که جن در آنها سکونت دارند. (از منجم العمران). و رجوع به قاف شود.

جبل قشتاله. [جَبَّ لِي قَ ل] (لِخ) نسام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

جبل قبیقان. [جَبَّ لِي قَ ق] (لِخ) نام کوهی است به مکه. رجوع به سفرنامه ابن بطوطه شود.

جبل قلمون. [جَبَّ لِي قَ ل] (لِخ) نسام دیگر آن «دوما» است. قضای است در سوره تابع شام که در شمال شرقی ولایت مرکزی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبلک. [جَبَّ لِي] (لِ) سخت شدن و قایم و محکم گردیدن چیزی بسبب چیزی دیگر. (برهان) (آندراج). || (ص) سخت و محکم و استوار:

پادشاهها بعدل و بخشش تو گشته دیوار دولت جبلک.
منجیک (از فرهنگ جهانگیری).

جبل کانیفو. [جَبَّ لِي] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۰۹ شود.

جبل کتلونیه. [جَبَّ لِي كَ تَ نِي] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۹۸ شود.

جبل کرکس. [جَبَّ لِي كَ كَ] (لِخ) خواندمیر آرد: در میان کاشان و اصفهان واقع

است. در میان عوالم آن حدود شهرت دارد که در وقت طوفان نوح که همه عالم را آب گرفت... کرکس که طایر باقوتی است مدتی طهران مینمود و نشیمن میطیبد، ناگاه قلعه کوهی دید که یک گز از آب بیرون است بر آنجا نشیمن ساخت و آن جبل را جبل کرکس گفتند. (از حبیب السیرج تهران، خاتمه ص ۴۱۵). از جبال غربیه و وجود آن غیر معلوم است.

جبل کرمل. [جَبَّ لِي كَ م] (لِخ) نام دیگر آن جبل مارالیاس. کوهی است واقع در فلسطین که از دامغه کرمل حیفاً شروع شده و به بابلس منتد میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبل کنندی. [جَبَّ لِي كَ ن] (لِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. این ده در ۲۴ هزارگزی شوسه مهلباد به ارومیه و پنج هزارگزی جنوب خاوری ارومیه در محلی جلگه و معتدل و مالاریائی واقع شده است. ۲۷۲ تن سکنه شیعی مذهب و ترک‌زبان دارد. آب آنجا از باراندوزچای تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، چغندر و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است و راه ارابسه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبل کنندی. [جَبَّ لِي كَ ن] (لِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه. این ده در ۲۴۵۰۰ گزی شمال ارومیه و پانصدگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس در محلی جلگه و کنار دریاچه واقع شده و معتدل و مالاریائی است. نود تن سکنه شیعی مذهب و ترک‌زبان دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبل کوه. [جَبَّ لِي] (لِخ) نام کوهی است که در چهارفرسنگی بلخ قرار دارد. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان ص ۴۴۶ شود.

جبل کورد. [جَبَّ لِي ؟] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا که نهر هبجار از آن سرچشمه میگردد. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۶۸ شود.

جبل لاهم. [جَبَّ لِي ؟] (لِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۱۹ شود.

جبل لبنان. [جَبَّ لِي لُ] (لِخ) گویند در آن

کوه اشجار میوه دار بسیار است و بی آنکه کسی متعهد تربیت آن شود میوه دهد اما طعم و بوی آن اثمار چندان لطافتی نداشته باشد و چون آن میوه ها را به بلخ رسانند خوش طعم و خوش بوی گردد. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص ۴۱۴). آنچه ذکر شد افسانه و از حقیقت بدور است. مؤلف قاموس الاعلام آرد: این نام به سلسله جبال بزرگ و همچنین به ناحیه ای واقع در دامنه آن که در سوریه قرار دارد اطلاق میشود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به لبنان شود.

جبل لکام. [جَبَّ لَ لَ لَ کَ کَا] (لخ) نامی است که جغرافی نویسان مسلمان به سلسله جبال آنتی طوروس^۱ داده اند. رجوع به تاریخ الحکماء قسطنطی ص ۲۹۷ و سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان ص ۲۵ و ۱۳۹ شود.

جبل مالادیتا. [جَبَّ بَ لَ] (لخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۱۰ شود.

جبل مالاس. [جَبَّ بَ لَ] (لخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۷۲ شود.

جبل مواسیه. [جَبَّ بَ لَ] (لخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۶۴ شود.

جبل منت لیون. [جَبَّ بَ لَ مَ] (لخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

جبل مورجان. [جَبَّ بَ لَ] (لخ) در زمین فارس است و در آن کوه غاری است که آب از سقف آن مقاطر است و طلسمی ساخته اند که اگر یک کس در آن غار باشد بقدر احتیاج فرود آید و اگر هزار کس باشند آن مقدار آب چکد که همه را کفایت کند. (از حبیب السیر ج تهران، خاتمه ص ۲۱۴). از جبال غریبه و غیر تحقیقی است.

جبل موسی. [جَبَّ بَ لَ سَا] (لخ) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی جبل طارق. این کوه منسوب به موسی بن نصیر است که در صدر اسلام اندلس را فتح کرد. (از الحلل السندیه ج ۱ ص ۶۳). رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۰۲ و نخبه الدهر دمشقی ص ۱۰۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل مولا. [جَبَّ بَ لَ مَ] (لخ)^۲ نام کوهی است به اسپانیا که معادن آرزیز در آن وجود دارد. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۹۹ شود.

جبل مونت جوئک. [جَبَّ بَ لَ مُون] (لخ)^۳ نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۷۲ شود.

جبل مهلیه. [جَبَّ بَ لَ مَ هَلَّ بَ ی] (لخ)

در جنوب موصل قرار دارد.

جبل نصیریة. [جَبَّ بَ لَ نَ رَ ی] (لخ) کوهی است در شمال سوریه که از جبل اقرع واقع در حدود ولایت بیروت شروع میشود و بطرف جنوب ممتد. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبل نور. [جَبَّ بَ لَ] (لخ) نام دیگر کوه حراست. (از منتهی الارب).

جبل نیفاده. [جَبَّ بَ لَ دَ] (لخ) نام دیگر جبل الثلج است. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ صص ۲۶-۳۷ و جبل الثلج شود.

جبل نیفرو. [جَبَّ بَ لَ] (لخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ صص ۱۹۹ شود.

جبلوس. [جَبَّ] (ص) لغستانی است در چاپلوس. (لفت محلی شوشتر، خطی).

جبله. [جَبَّ لَ] (ع ص، ل) روی یا پوست روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قصر المحیط) (آندراج). [از درشت خلقت. (منتهی الارب) (قصر المحیط) (آندراج): امراة جبله؛ زن بزرگ خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط). [اقوت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قصر المحیط) (آندراج). [اعیب. (منتهی الارب) (قصر المحیط) (آندراج). [سختی زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (قصر المحیط) [اناقه بزرگ کوهان. (منتهی الارب) (آندراج).

جبله. [جَبَّ لَ] (ع ص، ل) روی یا پوست روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قصر المحیط) (آندراج). [از درشت خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط). [اقوت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (قصر المحیط). [اعیب. (منتهی الارب) (آندراج) (قصر المحیط). [سختی زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (قصر المحیط) [اناقه بزرگ کوهان. (منتهی الارب) (آندراج). [اصل. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). [امت و جماعت. (از قطر المحیط) (آندراج). [ثوب جید الجبله؛ آی جید الغزل؛ یعنی نیکوریسمان. [رجل جید الجبله؛ آی غلیظ. (از اقرب الموارد) (قصر المحیط) (منتهی الارب).

جبله. [جَبَّ لَ] (ع ل) کوهان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [امت و جماعت. (اقرب الموارد) (قصر المحیط) (از منتهی الارب) (آندراج).

جبله: [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) خلقت و طبیعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قصر المحیط) (آندراج): يقال جبله فلان علی الخیر؛ آی خلقت و طبیعت. (از اقرب الموارد)

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) بسیار از هر چیز.

[[اصل. (منتهی الارب) (آندراج).

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) اصل. (منتهی الارب) (آندراج). خلقت و طبیعت. (اقرب الموارد) (قصر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج). ج، چیلآت. (از اقرب الموارد) (قصر المحیط). [امت و جماعت. (قصر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج). جماعت مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط). امت و گروه. (منتهی الارب) (آندراج). گروه بسیار. (ترجمان علامه جرجانی). [بسیار از هر چیز. (از قطر المحیط) (منتهی الارب).

[[درخت خشک. [آفریدگان. (منتهی الارب) (آندراج). آفرینش. آفریده ها؛ و اتقوا الذی خلقکم و الجبله الاولین. (قرآن ۲۶ / ۱۸۴). ج، چیلآت. (منتهی الارب).

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) سال قحط. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط). [آفریدگان. (منتهی الارب) (آندراج). [اصل. [بسیار از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحیط). [امت و جماعت. (منتهی الارب).

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) بسیار از هر چیز. [اصل. (منتهی الارب).

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) دهی است به تهامه. (منتهی الارب).

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) شهری است بساحل دریای شام. (منتهی الارب).

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

جبله. [جَبَّ بَ لَ] (ع ل) موضعی است به نجد. (منتهی الارب). مؤلف معجم البلدان آرد: شعب جبله موضعی است که جنگ معروف بین بنی عامر و تمیم و عبس و ذبیان و فزاره، در آن روی داد. این موضع هضبه [کوه] سرخی است در نجد که بین الشریف و الشرف [نام دو آب است مر بنی کلاب زا]، واقع شده است. (از معجم البلدان). و نیز آرد: جبله کوه

درازی است و شکافهای بزرگ و وسیعی دارد که نزدیک بهم قرار دارند و درون آن گشاده و وسیع است. ابو زیاد گوید: جبله؛ هضبه [کوه] پشت [ای است که درازی آن یک روز راه و عرض آن نصف روز راه است و جز دو راه ندارد، یکی در طرف مشرق که در پائین وادی است و در آنجا طایفه عربنه را آبی است بنام «سلعه» و دیگری در طرف مغرب است که آن را «الخلیف» نامند و جز از این دو طریق راهی به جبله نیست. (معجم البلدان).

جبله. [جَبَّ لَ] (ع ل) شهری است میان عدن و صنعاء. (منتهی الارب).

1 - Anti Taoros Mountain.

2 - Mola.

3 - Montjuich.

جبله. [جَبَل] (لُخ) (یوم...) یکی از ایام عرب است. در این روز میان بنی عامر و متحدین آنها با طایفه بنی تمیم و ذبیان و اسد و کنده جنگی روی داد که به پیروزی عامر منتهی شد. این جدال در شعب جبال جبله در ایام جاهلیت روی داد. (از المنجد). پشته سرخی است میان شریف و شرف و شریف و شرف دو آبپاند نخستین مر بنی نمر و دومین مر بنی کلاب را و این جایگاه را شعب جبله نیز نامند و این جنگ میان بنی عبس و ذبیان پسران بیض بود و بعضی این رجز درباره آن گفته‌اند:

لم ار یوما مثل یوم جبله
یوم اتانا اسد و حنظله
و عطفان و الملوک ازفله
نضریهم بقضب متخله
لم تعد ان فرش عنها الهتله.

(مجمع الامثال میدانی).

جبله. [جَبَل] (لُخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جبله. [جَبَل] (لُخ) اسکله‌ای است به سوریه در جنوب لاذقیه. عرب در سال ۶۳۷ م. آنجا را فتح کرد و از آثار آنان در آنجا قبر ابراهیم ادهم است. (از المنجد). یاقوت آرد: قلعة معروفی است در ساحل شام که از توابع حلب و نزدیک به لاذقیه است. احمدبن یحیی بن جابر گوید: هنگامی که عبادة بن الصامت فرستاده ابو عبیده بن الجراح در سال ۱۷ ه. ق. از کار لاذقیه فراغت یافت با سپاهیان خود بشهری بنام بلده که در دوفرسخی جبله قرار داشت حمله برد و بزور بر آن غلبه کرد، سپس شهر ویران شد و مردم آن از آنجا کوچ کردند. پس از آن معاویه «جبله» را بنا کرد. در آنجا رومیها حصنی داشتند و معاویه در جبله حصنی بیرون از حصن رومی قدیم بنا کرد. ساکنان حصن قدیمی جمعی از رهبانان بودند که مطابق آئین خویش مشغول عبادت بودند. جبله همواره در تصرف حکومت مسلمانان بود تا زمانی که دولت روم قدرت یافت و سرحدات اسلام آن سرزمینها را فتح نمود. از آن جمله جبله که در سال ۳۵۷ ه. ق. یک سال بعد از درگذشت سیف‌الدوله بتصرف رومیان درآمد و تا سال ۴۷۳ ه. ق. بدست آنان بود. در آن سال ابو محمد عبدالله بن منصور بن حسین تنوخی معروف به ابن ضلیعه که قاضی آنجا بود به جبله حمله برد و از جلال‌الدین بن عمار قاضی صاحب کمک خواست و بر رومیان غلبه کرد و آنها را از جبله اخراج کرد و شعار مسلمانان را در آنجا بسرقرار ساخت و از آن تاریخ تا زمان فخرالملک که فرنگیها آن را متصرف شدند بدست مسلمانان بود سپس در سال ۵۸۴

ه. ق. ملک ناصر صلاح‌الدین یوسف بن ایوب آن را پس گرفت و تا این زمان [عصر یاقوت] بتصرف مسلمانان است. (از معجم البلدان). برای اطلاع کامل از تاریخ جبله به تاریخ کامل ابن اثیر ج ۱۲ ص ۳ مراجعه شود.

جبله. [جَبَل] (لُخ) نام کوهی است به یمن که معادن نقره در آن وجود دارد. (از الجماهر ص ۲۷۰).

جبله. [] (لُخ) از قرای ولایت جوین از محال خراسان است. در کوهپایه قرار دارد و از آب قنات مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

جبله. [جَبَل] (لُخ) بدون نسب است. ابن شاهین او را غیر از جبله بن حارثه دانسته است لیکن او همان شخص است و حدیثی که از او نقل کرده همان روایت جبله بن حارثه است که راجع به خواندن سوره «قل یا ایها الکافرون» به هنگام خواب می‌باشد. (از الاصابه فی تمیز الصحابة).

جبله. [جَبَل] (لُخ) ابن ابی سفیان بصری. شیخ طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده و گوید. از علی بن ابی طالب (ع) روایت کند. (از لسان المیزان).

جبله. [جَبَل] (لُخ) ابن ابی سلیمان، مکنی به ابو عاصم. از تابعین است.

جبله. [جَبَل] (لُخ) ابن ابی کرب. محدث است. (منتهی الارب).

جبله. [] (لُخ) ابن اثیم، مکنی به ابوالصهباء. تابعی است.

جبله. [جَبَل] (لُخ) ابن ازرق. محدث است. (منتهی الارب). صاحب الاصابه آرد: جبله بن الازرق الحمصی. بخاری در تاریخ خود و ابن‌السکن و طبرانی و جز آنان از طریق معاویه بن صالح از راشد بن سعد از جبله روایت کنند. او صحبت رسول (ص) را درک کرده و روایتی دارد که حضرت رسول را عقرب گزید و خدای تعالی او را شفا داد. البغوی گوید جز این برای او روایتی نمی‌شناسم. و ابن‌السکن گوید: جز این روایتی ندارد. (از الاصابه فی تمیز الصحابة). وی ملقب به الکندی است و راشد بن سعد از او روایت کند. (از الاستیعاب).

جبله. [جَبَل] (لُخ) ابن اعین جعفی. طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده و گوید: در سال ۱۲۵ ه. ق. درگذشته است. (از لسان المیزان).

جبله. [جَبَل] (لُخ) ابن الاشعر. محدث است. (منتهی الارب). در الاصابه چنین آمده: واقدی گوید وی با کرز بن خالد در فتح مکه بقتل رسید و مشهور آن است که حبیب بن خالد یعنی حبیب بن الاشعر با کرز بقتل

رسید. وی بجهت فراوانی شعر به الاشعر ملقب گردید. (از الاصابه فی تمیز الصحابة).

جبله. [جَبَل] (لُخ) ابن الایهم. جبله القسانی آخرین تن از پادشاهان غسانی است. وی قسمتی از عمر خود را در جاهلیت گذراند و پس از ظهور اسلام در زمان خلیفه دوم به مکه آمد و اسلام آورد، سپس مرتد شد و از مکه به شام و از آنجا به قسطنطنیه فرار کرد و به هرقل پادشاه روم پناهنده شد و در همانجا میزیست تا درگذشت. پاره‌ای از مورخان او را بانی شهر جبله که بین طرابلس و لاذقیه است میدانند. مؤلف عقدالفرید آرد: العجلی گفت ابوالحسن علی بن احمد بن عمر بن الاجدع الکوفی برای من نقل کرد که ابراهیم بن علی مولی بنی هاشم گفت شیوخ موثق ما چنین آورده‌اند که چون جبله بن الایهم بن ابوشمر القسانی خواست بدین اسلام درآید از شام به عمر بن الخطاب نامه‌ای نوشت و او را از تصمیم خود آگاه ساخت و اجازه ورود به مدینه خواست. عمر و مسلمانان از این خبر خوشود شدند و عمر در جواب او نوشت: بیا و در حقوق و وظایف همانند ما باش. آنگاه جبله با پانصد سوار از «عک» و «جفنه» رهسپار آن سوی شد. و چون به مدینه نزدیک شد به افراد خود لباسهایی که از طلا و نقره بافته شده بود پوشاند و خود جبله تاجی را که «قرط» ماریه [نام جد او] در آن بود بر سر گذاشت و تمام مردم مدینه از بزرگ و کوچک و زن و مرد به تماشای وی آمدند و از ورود او به مدینه و اسلام آوردن وی شادمان بودند. وی در آن سال با عمر بن الخطاب زیارت کعبه رفت و هنگام طواف مردی از بنی فزاره لباس او را پامال و پاره ساخت. جبله بسیار خشمگین شد و بصورت او زد و بینی او را خون انداخت. مرد فزاری به عمر شکایت برد. عمر جبله را خواست و به او گفت چرا برادر فزاری خود را زدی و بینی او را خون انداختی؟ گفت او لباس مرا پامال و پاره کرد و اگر حرمت خانه خدا مانع نمیشد چشمهایش را بیرون می‌آوردم. عمر گفت به گناه خود اقرار کردی و باید رضای خاطر او را بدست آوری وگرنه دستور میدهم از تو قصاص کند. گفت آیا دستور میدهی آن مرد رعیت از من که پادشاهم قصاص کند؟ عمر گفت جبله! اسلام تو و او را در ردیف هم قرار داده و هیچکس را جز به تقوی بر دیگری برتری نیست. جبله گفت من امیدوار بودم در اسلام بیش از جاهلیت محترم باشم. عمر گفت چنین است. جبله گفت بنابراین به آیین نصاری درمی‌آیم. عمر گفت اگر چنین کنی گردنت را میزنم. در آن حال بیم آن میرفت که بین قوم جبله و

طایفه بنی فزاره نزاع درگیرد و فتنه بر پا شود. پس جبله تا فردا مهلت خواست و عمر به او مهلت داد. و چون شب شد جبله با یاران خود پنهانی از مدینه خارج شد و هیچ جا توقف نکرد تا به قسطنطنیه بر هرقل وارد شد و به آیین نصاری درآمد و در همانجا اقامت گزید. هرقل مقدم او را گرامی داشت. و اقطاع و اموال به او بخشید. سپس عمر رسولی نزد هرقل فرستاد و او را به اسلام دعوت کرد هرقل سازش بدون اسلام آوردن را پذیرفت و پیش از آنکه جواب نامه عمر را بنویسد از فرستاده عمر پرسید: عموزاده خود [جبله] را که به سرزمین ما آمده و دین ما را با میل پذیرفته است دیده‌ای؟ گفت نه. هرقل گفت از او دیدن کن و برگرد تا جواب نامه‌ات را بتو بدهم. فرستاده بخانه جبله رفت و دید که دربار وی از خدمه و پاسداران و رفت و آمد همانند دربار هرقل است و با کوشش فراوان اجازه ورود یافت و چون وارد شد در آغاز او را نشناخت و پس از آنکه همدیگر را شناختند، جبله او را نوازش کرد و در پهلوی خود بر روی تخت جایش داد و از حال مسلمانان جويا شد. گفت نیک است و جمعیت آنها چند برابر فزونی یافته است. از حال عمر پرسید. گفت تندرست و خوب است. وی از خیر سلامت عمر آندوهگین شد. و پس از گفتگوهایی که بین آن دو روی داد فرستاده عمر امیدوار به ایمان جدید او شد و پیشنهاد کرد دوباره به اسلام بگردد. جبله گفت آیا پس از ارتداد؟ فرستاده عمر گفت بلی، یک تن از بنی فزاره مرتد شد و با مسلمانان جنگید، دوباره اسلام آورد و پذیرفته شد و هم اکنون جزء مسلمانان در مدینه ساکن است. جبله بگفت مرا واگذار، اگر ضمانت کنی که عمر دختر خود را بعقد من درآورد و فرمانروایی مسلمانان را پس از خود به من بپسارد، دوباره به اسلام درآیم. فرستاده عمر گفت من ضمانت میکنم که دخترش را بعقد تو درآورد، لیکن امارت مسلمانان را ضمانت نمیکنم. پس از این گفتگودستور برقرار ساختن مجلس عیش و نوش داد و به آواز خواندن و خوردن غذا پرداختند و فرستاده عمر از صرف غذا در ظرفهای طلا و نقره خودداری کرد و در ظرفهای دیگر برای وی غذا آوردند. و در ضمن اشاره به اشعاری که از طرف مغنیان میخواندند شد و جبله گفت حسان بن ثابت شاعر رسول (ص) اشعار مزبور را سروده است و از حال وی جويا شد و چون شنید که در حیات است هدایایی به رسول عمر داد تا برای او به مدینه ببرد. و اگر چنانچه خود حسان در حیات نبود به اهل وی بدهد. و

چون رسول عمر به مدینه برگشت جریان مذاکرات خود را با جبله به عمر گفت. و شرط او را برای بازگشت وی به اسلام بیان کرد و گفت من ازدواج او را با دختر تو تضمین کردم ولی شرط دیگر وی [امارت مسلمین] را متعهد نشدم. عمر گفت چرا نپذیرتی. بار دیگر عمر همین شخص را به روم فرستاد تا شرایط جبله را بپذیرد و به اسلام دعوتش کند. این مرد گوید هنگامی به روم رسیدم که جبله تازه درگذشته بود و مردم از مراسم تدفین او برمیگشتند. (از عقدالفرید ج ۱ صص ۲۹۱ - ۲۹۵). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۹۱ و ترجمه تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ صص ۶۸ و معجم الابداء ج ۱ صص ۳۳۷ شود.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن الحارث بن جبلین حارث بن حجر. از ملوک غسانیان است که مدت چهار سال بدولت و اقبال زندگانی کرد. (از حبیب السراج خیام ج ۱ صص ۲۶۲).

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن الحجاج الکوفی. طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده است. وی از جعفر بن ابی جعفر از عکرمه روایت کند و عبدالصمد بن عبدالوارث از او روایت کند. ابن حیان او را از ثقات دانسته و گوید از الحسن رحمه الله علیه روایت کند. (از لسان المیزان).

جبله. [] (اخ) ابن الحرث. رجوع به جبلین حارث بن ثعلبه شود.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن اسیم. آخر پادشاهان غسان است. و از اولاد او است عمر و جبلی بن نعمان. (از منتهی الارب). رجوع به حبیب السراج تهران ج ۱ صص ۹۲، ۱۵۷ و ۱۵۸ و رجوع به جبلین ابن اسیم شود.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن ثابت. برادر زید بن ثابت است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه، قسم چهارم از حرف جیم شود.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن ثعلبه الانصاری الخزرجی البیاضی. مطین به اسناد خودش از عبدالله بن رافع ذکر میکند که وی از اهل بدر است و در جنگ صفین با علی (ع) بود. طبرانی و ابونعیم و دیگران نیز او را آورده‌اند و ابن حیان گوید: وی از طایفه بنی بیاضه و بدری است. ابن اثیر گوید: صحیح کلمه رخیله بن خالد بن ثعلبه است که مصحف شده و به جدش منسوب است. احتمال دارد که این شخص غیر از صاحب ترجمه باشد. بلی آنکه در بدر حضور داشته رخیله بوده است. به هر حال اسناد عبدالله بن رافع ضعیف است. (از الاصابه). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن ثور الحنفی. وی در وفد بنو حنیفه بود. ابو عبید گوید از کسانی است که در قتل مسلمة کذاب شرکت کرد. (از

الاصابه فی تمییز الصحابه).

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن جناده بن سوبین عمرو بن عرطفه بن الناقذین تمیم بن سعد بن کعب بن عمرو بن ربیعۃ الخزاعی. ابن شاهین او را آورده است. ابوموسی و ابن قحون او را استدراک کرده‌اند. (از الاصابه فی تمییز الصحابه).

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن حارث بن ثعلبه بن عمرو. چهارم از ملوک غسانیان است که مدت ده سال حکومت کرد. (از حبیب السراج خیام ج ۱ صص ۲۶۲). در مجمل التواریخ جبلین الحرث ضبط شده. زرکلی آورد: جبلتین حارث بن ثعلبه بن عمرو غسانی. از پادشاهان غسانی عصر جاهلیت است که بر بادهای الشام حکومت میکرد. بعضی گویند در اواسط قرن دوم میلادی مزبسته است. از آثار وی یکی شهر اذرج در شمال معان و دیگری القفل است که در نزدیکی خرابه‌های المثنی قرار داشته و رومیها آن را یادگان لشکر خود ساخته بودند. (از الاعلام زرکلی).

رجوع به جبلین الحرث شود.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن حارث بن حجر. از ملوک غسانیان است که مدت هفده سال و یک ماه فرمانروایی کرد. (از حبیب السراج خیام ج ۱ صص ۲۶۲).

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن حارثه. محدث است. (منتهی الارب). در الاصابه چنین آمده: جبلتین حارث بن شراحیل. وی برادر زید بن حارثه و عموی اسامه بن زید و بزرگسالتر از برادر خود می‌باشد. ترمذی روایتی از او نقل کرده است و همچنین خیر متصل صحیح الاسنادی در نسائی دارد. (از الاصابه فی تمییز الصحابه).

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن حبان بن ابهر الکوفی. طوسی او را در شمار رجال شیعه آورده است. علی بن الحکیم گوید وی از جعفر الصادق (ع) و جمیل بن دراج روایت کند و عبدالله پسر او از وی روایت کند. (از لسان المیزان).

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن حرث العذری. از شعراء عرب است. در عقد الفرید از اشعار وی نقل شده و از آن جمله است: یا قلب انک فی الاحیاء مغرور فاذ کرو هل ینفک الیوم تذکیر حتی متی انت فیها مذنب وله لایستغرنک منها البدر و الحور.

و رجوع به عقدالفرید ج ۲ صص ۱۴۳ شود.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن رواد العتکی، مکنی به ابوروان. محدث و از تابعین است.

جبله. [جَبَلٌ] (اخ) ابن زحرین قیس جعفی. یکی از سرداران شجاع و شریف دوره مروان است، که علیه حجاج ثقفی حمله

کرد و خلع عبدالملک بن مروان را از خلافت درخواست کرد. و در جنگ دیرالجمام در سال ۸۳ هـ. ق. / ۷۰۲ م. بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن سالم بن عبدالعزیز. وی مولی و کتاب هشام بن عبدالملک (متوفی ۱۲۵ هـ. ق.) و یکی از مترجمان و نقله کتب از فارسی به عربی است. او استاد عبدالحمید، کاتب مشهور ایرانی و از قدیمترین کسانی است که به نقل و ترجمه پاره‌ای از کتب ادبی و تاریخی پهلوی به عربی مبادرت کرد. ابن الندیم ترجمه کتاب رستم و اسفندیار و داستان بهرام شوس [چوبین] را از فارسی به عربی به او نسبت داده است. (از الفهرست ابن الندیم ج ۳ ص ۴۲۴) (از تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۱۶۰). در مجمع الامثال میدانی ذیل مثل «اخذه بابدح و ذبیتح» آمده است: اصمعی حکایت کند که حجاج به جبله گفت: «قل فلان اکت مال الله بابدح و دیدح». جبله گفت: «خواستۀ ایزد بخوری بلاش و ماش». (از مجمع الامثال میدانی). ولی در اینکه این شخص همان جبلتین سالم باشد تردید است.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن سحیم. محدث است. (از منتهی الارباب). وی مکنی به ابی سوره و شیخ است ثوری را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۳۵ شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن سعد بن الاسود بن سلمة بن جبرین وهب بن ربيعة بن معاوية الاکرمین. ابن شاهین و ابوموسی و ابن فتحون او را آورده‌اند. (از الاصابه فی تسمیة الصحابة).

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن سلیمان. از سعید بن جبیر روایت کند و ابن معین او را ثقة نمداند. علی بن سهر و مروان بن معاویة و خلاد بن یحیی و احمد بن یونس از او روایت کنند. ابن ابی حاتم او را آورده و جرحی بر او وارد نکرده است و ابن حبان او را از ثقات دانسته است. عقلی در شرح حال عاصم بن مفرس گوید ایرادی بر جبلتین سلیمان وارد نیست. (از لسان المیزان).

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن شراحیل. عمومی زید بن حارثه و برادر خود حارثه است. ابن منده ترجمه او را به صورت فوق آورده و ابونعمان گفته او را رد کرده و میگوید جبله پسر حارثه و برادر زید است. بنابراین حارثه پسر جبله است نه برادر وی و همین قول درست است. علت اشتباه مزبور آن است که در سرگذشت زید و شرح حال حارثه جمله‌ای آمده که دارای ضمیری است و آن ضمیر اگر به زید عود کند جبله برادر زید و پسر حارثه است و اگر به حارثه عود کند، جبله برادر

حارثه و عمومی زید میباشد و هر دو وجه محتمل است لیکن ارجح آن است که ضمیر به زید که مخبر عنه است عود کند هر چند عود ضمیر به حارثه از جهت اقرب بودن آن به ضمیر رجحان دارد. در هر حال جبلتین حارثه معروف است و ابن مؤید قول ابونعمان است. (از الاصابه فی تسمیة الصحابة). و رجوع به کتاب فوق ذیل کلمات حارثه و جبلتین شراحیل و جبلتین حارثه شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن عبدالرحمن. وی در زمان یزید بن عبدالملک خلیفه اموی میزیست. او به اتفاق جیهان بن محرز و الثعمان السککی نزد ابن هبیره از صالح که مورد مؤاخذه بود ضمانت کردند ولی چون تضمین مالی از آنها خواستند حاضر نکردند و فرای آن روز صالح درگذشت. (از الوزراء و الکتاب ص ۳۶). وی از کتاب خلفای اموی بوده است. (از عقدالفرید ج ۴ ص ۲۵۵).

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن عبدالملک. در عقدالفرید در میحث هجاء [کسانی که پدر آنان عرب و مادرشان عجم باشد] از وی حکایاتی آمده است. رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۴ شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن عطیة. از مسلمتین مغلذ روایت کند. وی معروف نیست و خبیر منکری از طریق وی از حضرت رسول (ص) روایت شده است. و شاید منکر بودن خبر از جهت راوی مجهولی است که در سند خبیر وجود دارد و گرنه موقوف بودن شخص جبله را ابن ابی حاتم از ابن معین نقل کرده و گوید: هشام بن حیاد و حماد بن سلمة از وی روایت کنند و او از یحیی بن الولید بن عباده و ابن محیریز روایت کند. و در رجال شیخ ابی جعفر طوسی چنین آمده: جبلتین عطیة مکنی به ابی عرقاء از رجال شیعہ و موقوف است و از علی بن ابی طالب (ع) روایت کند. و محتمل است که این جبله دیگری باشد. (از لسان المیزان).

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن عمرو بن اوس بن عامر بن ثعلبة بن وقش بن ثعلبة بن طریف بن الخزرج بن ساعدة ساعدی انصاری. ابن السکن گوید: وی در جنگ بدر حضور داشت. و باز گوید وی برادر ابومسعود نیست زیرا اختلاف نسبت دارند. به نظر من [صاحب الاصابه] گفته او صحیح است. ابن ربه در اخبار مدینه از طریق عبدالرحمن بن ازهر روایت کند که جبلتین عمرو ساعدی هنگام دفن عثمان حضور داشت. (از الاصابه). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن عمرو بن ثعلبة بن اسیرة انصاری. وی برادر ابومسعود بدری است. طبرانی از طریق مطین از عبیدالله بن

رافع نقل میکند که جبله از صحابه‌ای بود که در جنگ صفین با علی (ع) حضور داشتند. ابن السکن و نجاری و ابن منده از او یاد کرده‌اند. (الاصابه فی تسمیة الصحابة). رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة، و قاموس الاعلام ترکی شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن عیاض اللسی المدني. برادر ابی حمزه است. ابن النجاشی او را در شمار رجال شیعہ آورده و گوید وی مرد بزرگواری است که احادیث وی اندک است. او را کتابی است که آن را از هارون بن مسلم روایت کرده است. (از لسان المیزان).

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن مالک بن جبلتین صفارین دراع بن عدی بن الدارین هثانی بن حبیب بن غاربن لغم لغمی داری. با دارین به رسالت بنزد حضرت رسول (ص) آمد. ابن شاهین او را از رجال خود بشمار آورده و ابوعمره به اختصار از او یاد کرده است. ابن ابی حاتم از پدر خود نقل میکند هنگامی که پیغمبر (ص) از غزوة تبوک برمیگشت جبله بر وی وارد شد. (از الاصابه فی تسمیة الصحابة).

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن مجاعة سمرقندی. مؤلف لسان المیزان گوید او را نمی‌شناسم. از محمد بن عمرو و عبدالعزیز بن ابی رواد روایت کند و محمد بن الحسن النقاش خبر باطلی از او روایت کرده است. رجوع به لسان المیزان ج ۲ شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن محمد بن جبله الکوفی. از پدر خود روایت کند و محمد بن یحیی از او روایت کند. سید مرتضی (ره) او را در شمار رجال شیعہ آورده است. (از لسان المیزان). و رجوع به الموشح ص ۳۴۶ و تاریخ الخلفاء ص ۱۷۹ شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن مخرمة. از ادباء عرب است. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۰۹ شود.

جبله. [ج ب ل] (إخ) ابن نعمان بن عمرو. از ملوک غسانیان است که مدت شانزده سال لواء سلطنت برافراخت و صفین را مسکن ساخت. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۲۴۲).

جبله. [ج ب ل] (إخ) (دو...) یا قوت آرد: شهری است در یمن که در زیر جبل صبر قرار گرفته و آن را «ذات‌النهرین» نامند. این شهر از حیث نزهت و پاکیزگی از بهترین شهرهای یمن است. علی بن محمد بن زیاد سانی گوید ذوجبله تحت فرمانروایی منصور بن مفضل یکی از پادشاهان آل‌صلیح بود. سپس محمد بن سیا آن را از تصرف وی درآورد:

بذی جبله شوقی الیک و انها
لنظهر بالشیخ الذی لیس یعمر

عوائد للفلید الفوائی فاتها

عن الشیخ نحو ابن الثلاثین تفر.

(از معجم البلدان).

جبهه. [جَبَلٌ] (بخ) دهی است از دهستان کهنه شهرستان سزووار در بخش جغتای. این ده در دهزارگری جنوب باختری جغتای و ۱۵۰۰ گزی جنوب مالرو عمومی شریف آباد قرار دارد و محلی کوهستانی و سردسیر است. ۳۲۲ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، زیره و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جبهه. [] (بخ) شهری است که یک جانب او دریای روم بود و سه جانب دیگر خرماسانها و زیتون بسیار دارد. (نقائس القنون).

جبهه. [جَبَلٌ] (بخ) بدون نسب است. بخاری گوید او را با پیغمبر (ص) مصاحبتی بود. ابن سیرین مرسل از او روایت کند. بعقیده من [صاحب الاصابه] این شخص همان جبلیتین عمر و انصاری است. ابن السکن گوید او را از صحابه دانسته اند ولی از رسول (ص) روایتی نقل نکرده است. (از الاصابه فی تمیز الصحابه).

جبهه. [جَبَلٌ] (بخ) ابن ابی کریب بن قیس بن حجر بن وهب بن ربیع بن معاویه الاکرمین. ابن شاهین و طبری او را در شمار رجال خود آورده اند و ابن قنحون و ابوموسی او را استرداک کرده اند. (از الاصابه فی تمیز الصحابه).

جبهه. [جَبَلٌ] (بخ) ابن حارث بن جبلیتین حارث بن جبلیه. از ملوک غسانیان است که مدت سی و چهار سال به کامرانی سلطنت کرد. (از حسیب السراج خیمام ج ۱ ص ۲۶۲).

جبلها. [جَبَلٌ] (بخ) نسبی است که یوحنا دنها، جاثلیق نصاری بغداد، به یکی از نصاری اویغور داد و او را به خلیفگی چین انتخاب کرد. در تاریخ مغول چنین آرد: در سال ۶۷۸ ه. ق. دو تن از نصاری اویغور که به امر قویلابی از چین عازم زیارت بیت المقدس بودند به عراق عرب رسیدند. دنها یکی از ایشان را به خلیفگی چین انتخاب کرد و به او نام جبلها داد و چون در همین تاریخ دنها مرد، اباقا جبلها را بسمت جاثلیقی بغداد انتخاب کرد و جبلها رفیق همسر خود را به اسم ابن صوما به خلیفگی مملکت اویغورها نامزد کرد و او را به آن صوب مأموریت داد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۰۴).

جبلهنج. [جَبَلٌ] (مغرب) جبل آهنگ. جبل آهنگ. جبلهنج. در اختیارات بدیعی چنین آمده: جبل آهنگ و جبلهنج نیز گویند. پارسای جبراهنگ گویند و آن تخم زرد خار

است و بیخ وی ترید زرد است و گویند تخم دند سیاه است و فعل وی مانند فعل خریق بود و بهترین وی هندی بود، خلوقی رنگ، برنگ سترک و بغایت خرد بود و درازقد و مقبیه بود بقوت بلغم و اخلاط غلیظه لزج راه و خطر بود، مگر مفلوج را نافع بود و شربتتی از وی نیم درم بود تا یک درم، و اگر از این زیاده بود کشته بود و در خوردن وی غشیان عظیم پیدا شود تا حدی که خنق آورد و عرقی سرد و معالجه آن به قی و آب گرم و حقنه قوی که در وی شحم حفظ بود و بعد از آن شیر تازه بیاشامند، و اگر تشنج پیدا کند موم روغن نرم پیدا کنند و بمانند و در آب نیم گرم نشانند و بدل وی خریق بود. (اختیارات بدیعی). و رجوع به الفاظ الادویه و کلمات فوق (مترادفات مذکور) شود.

جبلهنگ. [جَبَلٌ] (ج) جبر آهنگ. جلاهنگ. جبلهنج. به عربی سسم بری گویند. و بتقدیم لام بر حرف ثانی [جبلهنگ] هم آمده است. (از برهان) (از آندراج). و رجوع به کلمات فوق شود.

جبللی. [جَبَلٌ] (ص نسبی) منسوب به جبل که به معنی کوه است. (غیاث اللغات) (آندراج). کوهی. کوهستانی. مقابل سهلی: میان حبشه و یمن دریائی است بزرگ و به یمن شهرهای بسیار است و خوشتر از همه جهان است زیرا که هم جبللی است و هم بحری و هم بری است و هم سهلی. و شهر هست که بر سر کوه است و شهر که در زیر کوه است... (ترجمه طبری بلعمی). و بیرون از این نواحی بسیار دارد. هم سهلی و هم جبللی [شعب بوان] (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۷).

جبللی. [جَبَلٌ] (ع ص نسبی) خلقی. طبیعی. (از آندراج). منسوب به جبلیه. همچنانکه طبیعی منسوب به طبیعه است یعنی ذاتی است و در اثر اعمال فطره یا باریتعالی در بدن بوجود آمده است. (از اقرب الموارد). طبیعی. خلقی. ذاتی. اصلی. (ناظم الاطباء). فطری. سرشتی. نهادی. غریزی. گهری. گوهری. مقابل اکتسابی. لدنی. طبیعی: مالداری را شنیدم... ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبللی در وی همچنان متمکن که... (گلستان). || پیدایش. (غیاث اللغات) (آندراج). || کنایه از خنزیر جبللی. (دزی). خوک وحشی. خوک بری. || نوعی خرما. (دزی).

جبللی. [جَبَلٌ] (بخ) حسن بن علی. و این نسبت به بلاد جبل است. (از منتهی الارباب).

جبللی. [جَبَلٌ] (بخ) امام، بدیع الزمان، سید عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن ربیع آ غرجهستانی جبللی. از شعراء کرام و ادیبان

و الامقام روزگار غزنویه و آل سلجوق است. وی از خاندانی علوی بود و در غرجهستان ولادت یافت و به همین سبب به جبللی تخلص مینمود. عوفی در تذکره خویش مقام او را چنین میساید: ادیب جبللی که جبل فضل و هنر بود و بر آسمان بزرگی اختر انور، ادیبی بود کامل و اربیبی فاضل. عرصه فضل او را وسعتی تمام بود از آن عبدالواسع نام بود، و فناء فصاحت او فساحتی داشت، و بنان بیان او سماحتی و گفتههای او همه دُر ناسفته است. هیچکس بدان متوال نسج فضلی نوانست بافت و هیچ سوار میدان بیان گرد جواد قریحت او شتافت. او در علوم زمان خاصه علوم ادب کسب کمال کرد و در طریقه شاعری قدم گذاشت و در این فن سرآمد اقربان شد و شیوه مخصوصی اختراع فرمود. روزگاری در هرات بکسب کمالات کوشید و مداحی سلطان سنجر نمود و چندی در غزنین در خدمت سلطان بهرامشاهین مسعود بود. دیگر از مددوحيان وی یکی طغرل تکین بن محمد است که در سال ۴۹۰ ه. ق. بر خوارزم استیلا یافت، و دیگری ارسلان شاهین کرمانشاه از سلاجقه کرمان و غوریان و جز آنان بوده اند. در دربار سنجر احترام خاص یافت و مورد علاقه مخصوص سلطان قرار گرفت و در سال ۵۵۵ ه. ق. درگذشت و بعضی جز این نیز گفته اند. درباره سبک وی چنین میتوان گفت: جبللی از جمله پیشروان بزرگ تغییر سبک سخن در اواسط قرن ششم و از کسانی است که در سخن او شعر به لهجه عمومی زمان که در آن وقت آمیزش بیشتری با زبان عربی حاصل کرده بود، نزدیک شد. قدرت طبع و مهارت وی در شاعری سبب شد

که به کلام آراسته مصنوع و افزودن پیرایه های لفظی بر زیورهای معنوی توجه بسیار کند و در اشعار خود به موازنه و مسائله و ترصیع و تعدید و لف و نشر و امثال آنها عنایت خاصی داشته باشد. و غزل زیر که بگفته عوفی مزاج نسیم شمال دارد و از مهبت فضل و انضال او منتهم شده است و در بستان قریحت او متسم گشته، اکثر آن مرصع است و موازنه، مؤید این مدعا است:

ای خواب من بروده ز یاقوت پرشکر
وی تاب من فزوده ز هاروت دلشکر
خیزد بگاہ غمزه ز هاروت تو بلا
ریزد بگاہ بوسه ز یاقوت تو شکر
در دهر نیست از تو دل آفروز تر نگار
در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر

1 - Jaballaha.

۲ - عمران بن ربیع. (تاریخ ادبیات صفح ۲ ص ۶۵۰).

مجفف رطوبات و ضمد او با عسل جهت انفجار دمل و رفع داخس و یا نوشادر جهت کلف نافع و مولد اخلاط مراری و معش و مولد حگه و جرب و مضر محروبین و صاحبان سده احتشا و بیار کهنه و متعفن او اقرب به سمیت و مصلحتش مغز گردکان و در محروبین، میوه‌ها و ترشها است. و غیر چکیده پیر که آن را دلمه گویند و در نهایت ترتیب و منوم و جهت تب دق و سل و التهاب معده و رفع یبوست جلد و طبع و وسواس و امراض صفراوی و التهاب خون نافع است. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی ص ۱۰۶ و ترجمه صیدنه شود.

جین. [ج ب] [اخ] قلمه‌ای است در یمن. (معجم البلدان) (امراض الاطلاح).

جین. [ج ب] [اخ] نام طایفه‌ای است در شمال هند. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۵۲ و ۱۵۵ شود.

جین. [] [اخ] نام کتاب معروفی از کتب برامه است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۷۲ و ۷۵ شود.

جیناء. [ج ب] [ع ص] (از مردان یا زنان بددل. ج جین، به معنی مرد یا زن بددل. (از منتهی الآرب). [ج جینان. (قطر المحيط). رجوع به جیان شود.

جینان. [ج ب] [ع ص] بددل. (منتهی الآرب).

جینثقه. [ج ب ث ق] [ع ص] صفت نکوهیده‌ای است: امرأة جینثقه؛ نعت مکروه. (از حاشیه العرب الجوالیقی).

جینجویه. [] [ع] [ا] بودنه. یونه. (از دزی).

جیندور. [] [اخ] از متعلقات بیوه‌زن بلوک سرجام خراسان است. این محل دو رشته قنات دارد و هوای آن ییلاق است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۲).

جین رطب. [ج ب ن ر] (ترکیب وصفی، مرکب) پیاری پنبه تر گویند و بهترین آن شیرین و لذیذ بود که میل به حلاوت داشته باشد و از شیر معتدل از حیوانی صحیح‌البدن گرفته باشند. و طبیعت آن سرد و تر باشد در سوم. گویند در دوم غذائی فربه کننده باشد و طبع را نرم دارد و منع ورم جراحی کند و دفع مضر کسی که مردانگ خورده باشد لیکن سنگ کرده و مثانه پیدا کند و سده. و مصلح آن عسل باشد یا قند. و صاحب تقویم گویند: مصلح آن زیتون است. (اختیارات بدیهی).

جین عتیق. [ج ب ن ع] (ترکیب وصفی، مرکب) یا یابس. پنبه خشک. بهترین آن روغن دار شیرین باشد. و طبیعت آن گرم و خشک است در سوم. و مصلح ریشهای بد

|| (ص نسبی) تأنیث جبلی. کوهی. کوهستانی.

— حنطه جبلیه؛ گدمی که در زمین درشت روید. خلاف بثنیه. (یادداشت مؤلف).

جین. [ج ب] [ا] خسرزهره. رجوع به خسرزهره شود.

جین. [ج] [ع] [ا] پنبه. ج. آجیان..

جین. [ج] [ع] [ا] پنبه. (منتهی الآرب) (از اقرب السوارد) (مذهب الاسماء) (غیث اللغات) (آندراج) (از قطر المحيط). || (مص) بددلی و ترسندگی. (منتهی الآرب). بددل گردیدن. (آندراج). به معنی غردلی یعنی ترسیدن از جنگ. (آندراج). ضد شجاعت.

فشل. ترس. بیم. پروا. || (اصطلاح اخلاق و روانشناسی، حالت خاصی است که بر قوه غضبیه نفس حاصل میشود و از هر کار شایسته و ناشایستی خودداری میکند. در نفاس الفنون چنین آمده: طرف تفریط شجاعت است و آن حذر کردن است از چیزی که حذر از آن محمود نباشد. (نفاس الفنون). جرجانی گوید: هی هیته حاصله للقوة

الغضبية بها یحجم عن مباشرة ما ینبغی و ما لا ینبغی. (تفریفات جرجانی). جُئِن. (منتهی الآرب). ترس. و رجوع به این کلمات شود.

جین. [ج ب] [ع] [ا] پنبه. (منتهی الآرب) (غیث اللغات) (آندراج). سفیدی که از آب شیر جدا کنند. (غیث اللغات) (آندراج). [ج جینین. (منتهی الآرب). || (مص) بددلی و ترسندگی. (منتهی الآرب). بددل گردیدن. (آندراج). غردلی یعنی ترسیدن از جنگ. (غیث اللغات). بددلی. ترسندگی. ترسانی. ترس. بی‌دلی. و رجوع به جُئِن و ترس شود.

بددل شدن. (تاج المصادر بهیقی).

— ماء الجین؛ آبی است که بعد از جدا کردن سیدی شیر باقی مانده و آن اگر از بز باشد در بعضی امراض بکار برند و عوام از ناهنجیدی ماء الجوین یا مال‌جوین گویند. (از غیث اللغات) (آندراج).

جین. [ج ب ن ن] [ع] [ا] جُئِن. جُئِن. پنبه. (منتهی الآرب) (از قطر المحيط). حکیم مؤمن آرد: بتشدید نون، به فارسی پنبه مینامند. تازه او در دوم سرد و تر و مقوی معده و روده و مقوی کرده و ملین طبع و مولد خلط صالح و خون و دیر هضم و بعد از هضم سریع السلوک در اعضا و با سفز گردکان و صمتر بغایت سمن بدن و باعث نرمی جلد و برشته او بعد از طبع و فشردن حابس اسهال و ضمدش مانع ورم جراحات و مضر سبرودین و رافع اشتهای طعام و غیره مضموم او باعث قولنج و سده و ظلمت بصر و مصلحتش عمل و نمناع و صمتر است. و پنبه نمکسود کهنه در دوم گرم و خشک و قاطع بلغم و مقوی اشتها و اسما و

تا کرده‌ام به لاله سیراب تو نگاه تا کرده‌ام به نرگس پر خواب تو نظر گاهی چو لاله‌ام ز وصلت شکفته روی گاهی چو نرگس ز فراقت فکنده سر گه بر رخ تو از کف موسی بود نشان گه بر لب تو از دم عیبی بود اثر

این عین زندگانی و آن اصل روشنی چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور.

عبدالواسع ذوالبلاغین بود و بزبان تازی نیز شعر می‌رود و از ملامعات وی قدرت او بر دو زبان معلوم میشود. از آن جمله است:

ایا قره‌العین هات المدام
فما العیش الا السرور المدام

شرابی که از غایت صفوتش
نبینی چو بر کف نهی جز حسام

اذا فاح طیباً اراح الحشی
و ان لاح لیلأ اراح الظلام

کند شخص بیچاره را زورمند
کند طبع غمخواره را شادکام

اذا ما علاه الحباب التقی
عقیق مذاب و در توأم

منه بر زمان و جهان دل که نیست
زمان را قرار و جهان را مقام.

صاحب ترجمه جبلی تخلص می‌کرده و در ابیات زیر تخلص خود را ذکر میکند:

و آنکه تحیت جبلی را تو عرضه ده
بر خواجه و امام اجل صدر نامور.

جبلی آتش هوا مفروز
بی صلاح از زمانه کینه متوز.

(از لباب الالباب ج ۲ صص ۱۰۴ - ۱۱۰) (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۵) (از تاریخ ادبیات صفاح ج ۲ ص ۶۵۰ بعد).

جبلی. [ج ب] [اخ] (محمد بن عبدون ... از اطبای اندلس است. وی در تاریخ ۳۴۷ ه. ق. بسوی مشرق رهسپار شد. مدتی در بصره اقامت کرد، سپس به مصر رفت و در شهر فسطاط شد. در آن دیار به امور بیمارستانها مأمور شد و در طبابت حذاقت کاملی حاصل نمود. در تاریخ ۳۶۰ به اندلس بازگشت و در خدمت مستصر بالله و مؤید بالله به طبابت پرداخت. در منطق و حساب و هندسه بد طولی داشت. او راست: «کتاب فی التکثیر».

(از قاموس الاعلام ترکی).

جبلیان. [ج ب] [اخ] سکنه جبیل میباشند (صحیفه یوشع ۵: ۳۱). (از قاموس کتاب مقدس).

جبلین. [ج ب ن] [ا] زیاد (جانورکی است گوشتخوار از نژاد گربه). (دزی). رجوع به زیاد شود.

جبلیه. [ج ب ل ی] [ع] [ا] ماده‌ای است شبیه به کندر. کبا. قتیق. عمل اللبیب که افریقانها برای بخور دادن بکار می‌برند. (از دزی).

بود. و چون با زیت سق کنند سودمند بود جهت تاجر مفاصل ... و چون بریان کنند شکم ببندد. و پتیر مولد خلط مراری بود و بدن را لاغر گرداند و معده بدبو و دشوار هضم شود و تشنگی آورد و سنگ کرده پیدا کند و باید که میان دو طعام خورند و اگر با مغز گردکان خورند نیکوتر باشد. (اختیارات بدیعی).

جِبْنَة. [جُ بَنْ] (ع) یک قرص پتیر. (منتهی الارب) (قصر المحيط) (اقراب الموارد). جِبْنَة. (از منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جِبْنَة. [جُ بَنْ] (ع) یک قرص پتیر. (از منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جَبْنِي. [جُ بَنْ نِي] (ص نسبی) منسوب به جبن به معنی پتیر است و پتیر سازی را می‌رساند. (از لباب الانساب).

جَبْنِي. [جُ] (اخ) احمد بن موسی. محدث است. (از منتهی الارب).

جَبْنِي. [جُ] (اخ) اسحاق بن ابراهیم. محدث است. (از منتهی الارب).

جَبْنِي. [جُ بَنْ نِي] (اخ) ابن اسحاق بن محمد بن حمدان بن محمد، مکنی به ابونصر. محدث است و از پدر خود روایت کند. (از لباب الانساب).

جَبْنِي. [جُ بَنْ نَسِي] (اخ) اسحاق بن محمد بن حمدان بن محمد، مکنی به ابوابراهیم، فقهی حنفی است. وی از ابومحمد عبدالله بن محمد بن یعقوب حارثی سبذمونی روایت کند. و پسر او ابونصر جبنی از وی روایت کند. او در اول ذی قعدة سال ۳۹۵ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

جَبْوَة. [جُ] (ع مص) بازایستادن. || ناخوش داشتن. || برآمدن. || آنگاه برآمدن. (از منتهی الارب). پنهان شدن. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط). || فروختن مفره را که گل سرخ باشد. (از قطر المحيط) (از منتهی الارب).

|| کج کردن گردن. || ابرجستن شمیر از زخم گاه و کار نکردن آن: جِبَا السيف؛ برجست شمیر از زخم گاه و کار نکرد. و كذلك جِبَا البصر. (از منتهی الارب) جِبَا. رجوع به جِبَا شود.

جَبْوَب. [جُ] (ع) زمین. || اوری زمین. || زمین درشت. || خاک. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). ج جبویه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جَبْوَب. [جُ] (اخ) قلمه‌ای است به یمن از توابع سنجان. (از معجم البلدان).

جَبْوَب. [جُ] (اخ) موضعی است به بدر. رجوع به معجم البلدان شود.

جَبْوَب. [جُ] (اخ) موضعی است به مدینه. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

جَبْوَبَة. [جُ بْ] (ع) کسلوخ. (منتهی

(الارب). ج. جَبْوَب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جَبْوَر. [جُ] (ع مص) نیکو کردن حال کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || توانگر گردانیدن کسی را. || بستم بر کاری داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || شکسته بستن. (منتهی الارب).

اصلاح کردن استخوان شکسته. (از ناظم الاطباء). || نیکو حال شدن. || درست شدن شکسته. (از منتهی الارب) (آندراج). جَبْر. (منتهی الارب). رجوع به جبر شود.

جَبْوَرَة. [جُ ز] (ع امص) کبر. سرکشی. کبریا. (منتهی الارب). جبریه. رجوع به جبریه شود.

جَبْوَرَة. [جُ بْ] (ع امص) کبر. سرکشی. کبریا. (منتهی الارب). و رجوع به جبریه شود.

جَبْوَرِي. [جُ] (اخ) خلیل بن سلطان بن ناصر. شاعر و ادیب از مردم بغداد است. در این شهر در سال ۱۱۳۷ ه. ق. / ۱۷۲۵ م. بدین آمد و در همانجا تحصیل کرد و بسال ۱۱۹۱ ه. ق. / ۱۷۷۷ م. در همان شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸).

جَبْوَرِي. [جُ] (اخ) سلطان بن ناصر بن احمد. از فضالاء بغداد بود و مشهور به جوری، و منسوب به جبور است که نام قبیله بزرگی در کنار نهر خابور میباشد. وی در خابور متولد شد و به بغداد و حجاز و دمشق سفر کرد و در راه عراق به مکه بسال ۱۱۳۸ ه. ق. درگذشت. او را دو شرح است: یکی در «القرآت السبع» و دیگری در «النحو» میباشد. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۸).

جَبْوَس. [جُ] (ع) ج حبس. رجوع به حبس شود.

جَبْوَس. [جُ] (ع ص) مرد ناکس. (منتهی الارب).

جَبْوَل. [جُ بْ] (اخ) دهی است نزدیک حلب. (منتهی الارب). قریه بزرگی است در نزدیکی ملاحه حلب و نهر بطنان در جبول جاری میشود و آن را نهرالذهب گویند، که منجم گردیده و نمک میشود. و به بیشتر شهرهای شام و جزیره حمل میشود و درآمد آن در سال به صدویست هزار درهم تخمین میشود. انواع مختلف پرندگان بر سر این آب قبل از منجم شدن گرد می‌آیند. مردم جبول به بی‌دینی و ناجوانمردی و دروغ‌گویی و نفاق و تعصب جاهلانه مشهور و در بدکاری و ضرب‌المثل هستند. (از معجم البلدان) (مرامد الاطلاع):

قد جبل الجبول من راحة فليس تعروسا كنهها هوم كأنما الماء و اطياره

فيه سماء زينت بالنجوم كأن سود الطير في بيضا خلط جيش بين زنج و روم.

(از معجم البلدان).

رجوع به باب و باب الجبول شود.

جَبْوَن. [جُ] (اخ ع ص) جَبَان. بزدل. ترسو. این کلمه در فارسی متداول است و در قوامیس معتبر دیده نشده.

جَبْوَن. [جُ] (اخ) دهی است به یمن. (از منتهی الارب).

جَبْوَنَة. [جُ بْ] (اخ) نام پدر محمد همدانی محدث است.

جَبْوَة. [جُ بْ] (ع) آب فراهم آورده در حوض بجهت شتران. (منتهی الارب) (آندراج). آب گردآمده در چاه. (مهذب الاسماء). (اصص) فراهم آوردن باج را. (منتهی الارب).

جَبْوِيَة. [] (اخ) لقب پادشاهان غز و نیز لقب پادشاهان خرلخ. (مفاتیح).

جَبِيَة. [] (ا) اسم هندی است و آن نوعی است از چوب در بلاد هند و رنگ او زرد است و ... او را به کلکلاخ هندی تشبیه کرده‌اند و بعضی جیم را به خا تبدیل کنند و خبه گویند. (ترجمه صیدنه).

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) قریه‌ای است در نواحی راه خراسان. (از معجم البلدان) (مرامد الاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳ شود.

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) دهی است به نهران. (از تاج العروس) (منتهی الارب). از دهات نهران و از اعمال بغداد است. (از معجم البلدان).

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) موضعی است میان بعلبک و دمشق. (از تاج العروس) (منتهی الارب). یا قوت آرد به جبه عسیل معروف است و آن ناسیحه‌ای است میان بعلبک و دمشق که شامل دیه‌های متعددی است. (از معجم البلدان).

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) موضعی است به مصر. (از تاج العروس) (منتهی الارب). جبه یا جب موضعی است به مصر. (از معجم البلدان).

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) دهی است نزدیک یعقوبیا. (منتهی الارب).

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) آبسی است در ریگ عالیج. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) دهی است از اعمال بغداد. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

جَبِيَة. [جُ بْ] (اخ) جهشیاری گوید: جبه در شعر زیر:

و الله لو طفلت يا ابن استها

تسعين عاما لم تكن من اسد

فأرحل الى الجبة عن عصرنا

و اطلب اباً فی غیر هذا البلد.
مراد جبهه و بداهت طسوجین از اعمال کوفه است. (از معجم البلدان).

جبهه. [جُبُّ بَ] [اخ] دهی است به طرابلس شام. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

جبهه. [جُبُّ بَ] [ع] نوعی از پیراهن. (منتهی الارب). پیراهن. (آندراج). لباسی بلند و بی آستین که بر روی لباسها پوشند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). لباس و پوشش بلند آستین درازی که به روی لباسهای دیگر پوشند. (ناظم الاطباء). جامه‌ای است چون لباده و آبدست آستین بلند. نوعی جامه دراز مردان که بر روی دیگر جامه‌ها پوشند. پوششی است معروف. جامه پیش‌ناشکافته. خلاف شقه که جامه پیش‌شکافته است. خلاف شفق. ج. جُبُّب، جباب. (تاج العروس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): لبسوا جباب الخبز و اندس فی جبهه کما یندس الثعلب فی جبهه. (از اقرب الموارد):

از شعر جبهه باید و از گیر پوستین باد خزان برآمد ای بوالبصر درفش! منجیک. بلاش عشق من آن نوجوان بسان کلاب جوال و جبهه من لاش کرد و کیسه خراب.

طیان.
یکی مرد را گفتم حال چیست؟ گفت بویکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبهه و موزه به خانه خواجه آورد. (تاریخ بهیقی ص ۱۶۰). بوعلی بر استری بود بند در پای پوسیده و جبهه عتابی سبز داشت. (تاریخ بهیقی ص ۲۰۴). حسک پیدا آمد بی بند، جبهه‌ای داشت حبری رنگ. (تاریخ بهیقی ص ۱۸۰).

چندین چرا خرامی آراسته بکشی در جبهه بهائی گریستی بهائی. ناصر خسرو. با صورت نیکو که بیامیزد با او با جبهه سقلاطون با شعر مطیر. ناصر خسرو. گفت بهلول را یکی داهی جبهه برد پخشت خواهی. سنائی. اگر جبهه خاره را مستحکم ز تو بس کنم جبهه زندنجویی. سوزنی. میان جبهه من حشون نیست ارچه بسی بشرم اندر حشواست و بر تو مفهوم است. سوزنی.

دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک که این و آن سفظ جبهه بود و دستارم. سوزنی.

دستار خز و جبهه خارا نکوست لیک تشریف وعده دادن استر نکوتر است. خاقانی.

داری از این خوی مخالف بیچ گرمی و صد جبهه و سردی و هیچ. نظامی. چونک در ملکش نباشد جبهه‌ای

جز بی گنگل چه جوید جبهه‌ای. مولوی.
تو به ریش و به جبهه معتبری اگر آن ریش واهلی چه بری؟ اوحدی.
جبهه برد که او جنه برد آمده است پشت گرمی وی از پنبه ز روی پندار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۳).

برای لشکر سرامست قلعه جبهه که دارد از یقه و جیب گرد خندق و سور. نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۳).
زره‌سان حلقه اسباب دنیا در گوش مکتید تا جبهه وار میخدوز جفای زمان نشوید. (دیوان البسه نظام قاری ص ۱۷۰).

مراسر دار پشمن جبهه‌ای داد نه آن را آستر بود و نه رویی. یغما. [استخوان ابرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)]. زره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):
لنا جیب و ارماع طوال بهن تمارس الحرب الشطونا.

(از اقرب الموارد).
شنیده‌ای تو بسی قصه سلحشوران بحرب دیده دلیران بجبهه و مغفر. نظام قاری.
خشم و فخر و غضب جوشن و جبهه است و زره شهوت جامه خوابست و لباس شب تار.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).
[کعب سنان که سرنیزه در آن رود. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)]. آنچه نیزه بدو گذرد از سنان. (از تاج العروس) (مهذب الاسماء). ج. جُبُّب. (مهذب الاسماء). امیانه خانه. (منتهی الارب). [سپیدی دست و پای ستور که از زانو در گذشته باشد. (از تاج العروس) (منتهی الارب)]. [حشو سم یا سر آن. [بند زانو. (منتهی الارب). آنجا که لنگ به ساق پیوندند. (مهذب الاسماء). پیوند ساق و ران. (از تاج العروس). [پیوند سردست. [ص) بددل. (منتهی الارب). ترسو. (از تاج العروس). الجبهه کسکر؛ الجبان من الرجال. (تاج العروس).

— جبهه‌خانه؛ جایی که جبهه در آن نهند. آنجا که زره و اسلحه در آن گذارند. رجوع به جبهه‌خانه شود.

جبهه. [جَبُّ بَ] [ع] (مص) گشادگی پیشانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). زیبایی و برجستگی پیشانی. (از اقرب الموارد) (المعجم).

جبهه. [جَبُّ بَ] [ب] [ب] رب نارنج و مانند آن. (برهان) (آندراج). فشرده و بخته آب نارنج یا غیر آن که سفت شود. رب. [انام دارویی است. (برهان) (آندراج).

جبهه. [جَبُّ بَ] [ع] (مص) بر پیشانی کسی زدن. (از منتهی الارب) (آندراج). رد کردن. (از

منتهی الارب). کسی را از چیزی بازداشتن. (آندراج) (از المعجم). [به مکروه پیش آمدن کسی را. نابایست آوردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آندراج). جبهه بالمکروه؛ استقبله به. (از اقرب الموارد) (المعجم):

جعلت جزائی منک جبهياً و غلظة کأنک انت النعم المنفضل.

امیه بن ابی الصلت (از اقرب الموارد). [بی دلو و خنور بر آب آمدن. يقال: جبهه الماء؛ آی ورده و لا له آلة السقی. [انا گاه رسیدن سرما قومی را که هنوز اسباب سرما نداشتند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

جبهه. [] [اخ] قصه‌ای است در ترکستان شرقی که در مغرب ختن بفاصله ۲۵ هزارگز و در کنار رودخانه قره‌قاش یا دریای ختن قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

جبهه. [] [اخ] نام یکی از سرداران مغول که مأمور تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه بود و از راه مازندران به تعاقب سلطان پرداخت. رجوع به مزدینا ج ۱ ص ۴۶۹ بعد شود.

جبهه‌ها. [] [ب] زردچوبه.

جبهه‌ها. [] [ع] (ص) تائیت اُجَبَه. (منتهی الارب). رجوع به اجبه شود.

جبهان. [] [اخ] ابن معرز. از رجال زمان یزید بن عبدالملک است. (از الوزراء و الکتاب ص ۳۶).

جبهه پوش. [جَبُّ بَ] [ب] (ص مرکب) زره پوش. (ناظم الاطباء).
جبهت. [جَبُّ بَ] [ع] [ب] پیشانی. جبهه: دست بر سر زد و بر بر زد و بر جبهت گفت بسیاری لا حول و لا قوت. منوچهری. ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس کله و طلعت او راست چو مه در عقرب. سنائی.

بی سرو قد تو جعد شمشاد بر جبهت بوستان مینام. خاقانی.
نکته حوراست یا صفای صفاهان جبهت جوزاست یا لقای صفاهان. خاقانی.
خوی تب گل گل بر جبهت گلگون خطر است آن صف پروین زان طرف قمر بازدهید. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۳).

جهدت را جعد بر جبهت شکستند مکان را نیز برق باز بستند. نظامی.
و رجوع به جبهه شود.

جبهه‌خانه. [جَبُّ بَ] [ب] [ن] (مرکب) اسلحه‌خانه. قورخانه. مخزن لشکر. (ناظم الاطباء). در فارسی به معنی جای اسلحه و ابزار جنگ از جبهه عربی به معنی زره و سنان مأخوذ است. زرادخانه. قورخانه. و عامه آن

را جباخانه گویند (شکسته جبهه‌خانه).
جبهه‌خانه. آنجا که کیش سازند و توسماً آنجا که هر نوع اسلحه کنند: بر سر آن کوه که نزدیک است بدیه سرفت قلعه‌ای بنا نهاد و جبهه‌خانه گردانید و آثار آن الی یومنا هذا باقی است. (تاریخ قم ص ۶۱). و رجوع به جباخانه شود.

جبه خورشید. [جُ بَ / پ ی خورَ / خُرَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جبه خورشید و ماه شود.

جبه خورشید و ماه. [جُ بَ / پ ی خورَ / خُرَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از روز و شب است که لیل و نهار باشد. (بهرهان) (آندندراج)، یعنی شب و روز. (شرفنامه منیری).

جبه دار. [جُ بَ / پ] (نصف مرکب) سلاح دار. قورخانه‌چی. (ناظم الاطباء).

جبه دار. [جُ بَ / پ] (بخ دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. این ده در ده هزارگزی شمال باختری اردبیل و پنجهزارگزی شوسه اردبیل به مشکین شهر واقع شده و محلی است جلگه و معتدل و ۹۹۸ تن سکنه شیعی مذهب و ترک‌زبان دارد. آب مشروب از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبه درویش. [جُ بَ / پ ی دَرِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ایر باشد که به عربی سحاب گویند. کنایه از شب هم هست که عرب لیل خوانند. (بهرهان) (انجمن آرا):

روزی که فلک جبه درویش گرفتنی
از فضله زنبور بر او دوختمی جیب.

انوری (از انجمن آرا).
کنایه از آفتاب. (غیث اللغات) (آندندراج).
آفتاب عالمتاب. (مجموعه مترادفات).
پوشش. ساتر:

در زمستان جبه درویش باشد آفتاب
یوستین گرم گر مغرور دارد شاه را.

ناصرعلی (از آندندراج).
جبهه. [] (بخ) منجم هندی که از او کتابهائی به عربی ترجمه و نقل شده است. (از الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع به عیون الانبیا ج ۲ ص ۲۲ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۲ شود.

جبه فشان. [جُ بَ / پ قَ / ف] (نصف مرکب) در شعر زیر کنایه از رقصنده، سماع و وجد کننده. دست افشان و دامن فشان است: خرقه‌شکافان ذوق بی دف و نی در سماع جبه‌فشانان شید تابع قانون دف. خاقانی.

جبهل. [جُ بَ / پ] (ص) مرد درشت و غلیظ.

(منتهی الارب) (آندندراج).

جبهل. [جُ بَ / ل] (ع ص) مرد درشت و غلیظ. (از منتهی الارب) (آندندراج).

جبه نویان. [جُ بَ / ل] (بخ) یا یسه. یکی از سرداران مغول که بفرمان چنگیزخان با چند هزار تن سپاه مأمور دفع کوشلوک گردید و او را هزیمت داده وارد کاشغر شد. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۶، ۲۷). عباس اقبال چنین آرد: چنگیزخان قبل از آنکه انتقام رعایای خود را از خوارزمشاه بگیرد مصمم شد که کوچلک‌خان را که در ترکستان شرقی مستقر شده و به آزار مسلمانان اشتغال داشت از میان بردارد آنگاه با خیال فارغ به ممالک خوارزمشاهی حمله برد. برای اجرای این مقصود چنگیز یکی از سرداران خود «جبه‌نویان» را با قسوی منظم به کاشغر فرستاد و جبه‌نویان کاشغر را سهولت گرفت و کوچلک فراری شد. جبه‌نویان اول کاری که کرد این بود که برمرد آزادی مذهب داد و فشاری را که بر اثر استیلای کوچلک بر مسلمین بلاد ختن و کاشغر و غیره تحمیل شده بود برطرف کرد. همین شخص بعدها به اتفاق سبتای بهادر و تهاجر بفرماندهی سی هزار تن از طرف چنگیز مأمور تعقیب خوارزمشاه شد. رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۵، ۵۹ و ۶۹ شود.

جبهه. [جُ هَ / ع] (جبهه. پیشانی. منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). میان دو ابرو تا ناصیه. (از اقرب الموارد) (آندندراج). چکاد. (نصاب). رخساره. (شرفنامه منیری). سجده‌جای از روی. ج. چباه. (آندندراج). (مذهب الاسماء): الذین یکتزون الذهب و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم. یوم یحیی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوهم و ظهورهم هذا ما کنزتم لانیکم فذوقوا ما کنتم تکتزون. (قرآن ۳۴/۹، ۳۵):

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فریبی و نزار و قوی و بهن و دراز.
منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۴۰).
آن بت که بر خارش نقص است به ماه اندر
آمد ز قضا پیشم سرمست به راه اندر
با عارض چون نسرین با جبهه چون پروین
نسرین به کمند اندر پروین به نگاه اندر.
امیرعزیز (از آندندراج).

جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب
عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب.
خاقانی.

بلوح جبهه‌اش کلک یدالله
نوشته آیه عالی‌پناهی. کلیم (از آندندراج).
جبهه میخارد بناخن شیر خواب‌آلوده را

آنکه کاوش میکند با سینه افکار ما. صائب. [مهر قوم. (منتهی الارب) (آندندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مهر. (مذهب الاسماء). یقال: «جبهه قوم» (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). [اسبان. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). این جمع واحد ندارد. (از منتهی الارب) (آندندراج)؛ و فی الحدیث: «لیس فی الجبهه صدقه»؛ ای خیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و بدین جهت بدین نام نامیده شد که برگزیده چارپایان است. (از اقرب الموارد). [سعی‌کنندگان در تحمل دیت و تاوان. [جماعت. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). [مذلت. خواری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندندراج) (ناظم الاطباء): لقیث منه جبهه: أي مذلة و اذی. (از اقرب الموارد). [بش (در اصطلاح بنیایان. [بسر. جنب. پهلو. [گوشه. زاویه (در مورد ساختمانها بکار رود). [در تداول امروز بمعنای میدان جنگ است. رجوع به جبهه جنگ شود. [بخ] منزلی است از منازل ماه و آن چهار ستاره است. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). منزل دهم از منازل قمر و آن چهار ستاره است که بر پیشانی برج اسد واقع شده. (غیث اللغات). منزلی است از منازل ماه. (از اقرب الموارد) (مذهب الاسماء):

شیر هشار از سگ وحشت‌فزا بر تافت رو
نور جبهه شور عوا بر تابد بیش از این.

خاقانی.

جبهه ز فروغ جهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش. نظامی.
گردش از جهت گردون بریز
جبهه بفت اخیه گو بر مخیز. نظامی.
— جبهه‌الاسد: منزلی از منازل قمر. (یادداشت مؤلف). یکی از بیست‌وهشت منازل قمر که آن را جبهه‌الاسد گویند. (شرفنامه منیری). پنج ستاره‌اند بر خطی معوج، بزرگ‌ترین ایشان بر طرف این خط است در جهت جنوب و آن را قلب‌الاسد خوانند از قدر اول و گاه گاه قمرش پیوشاند. و آن منزل دهم است از منازل قمر و رقیب آن سعد‌السعود است. (جهان دانش ص ۱۱۹). سه ستاره نورانی‌اند که وسطی آنها بطرف شرق مایل است و بهمین جهت بشکل مثلث مستطیل‌القاعده قصیر‌الساقین می‌باشد و در جنوب ستاره قمر ز شفافی است که آن را قلب‌الاسد گویند و صورت آن را در اسطرلاب رسم کنند و جبهه را در کف قرار دهند. (از صح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۸).
— جبهه جنگ: در تداول امروز

از علی (ع) روایت کند. رجوع به لسان المیزان شود.

جیبیو. [جُ بَ] (اِخ) ابن الاسود النخعی مکنی به ابی عبید. طوسی او را از رجال شیعه که از حضرت صادق (ع) روایت میکنند شمرده است. (از لسان المیزان).

جیبیو. [جُ بَ] (اِخ) ابن الحارث. در لسان المیزان بنقل از رحمة امین الدین محمد بن احمد بن امین به وساطتی از امیر ابوالمکارم عبدالکریم بن الامیر نصر الدیلمی نقل میکند که گفت در خدمت امام ناصر ابوالعباس احمد بن المستضیء برای شکار و تفریح از شهر خارج شدیم و او در تعقیب شکاری اسب دوآید و جمعی از خاصان وی او را همراهی کردند تا به بیابان قفری رسیدند و در آنجا گروهی اعرابی به پیشواز ما آمدند و خلیفه را شناختند و زمین را بوسیدند و آنچه توانستند در پذیرایی کوشیدند و آب و طعام تهیه کردند سپس بعضی رساندند ما را تحفه‌ای است که بحضور خلیفه تقدیم میداریم. خلیفه پرسید آن تحفه چیست؟ گفت ما همه فرزندان شخصی هستیم که زنده و سالم است و رسول خدا (ص) را درک کرده و در جنگ با حضرت بوده است. خلیفه پرسید او را چه نام است؟

گفتند: جیبیر بن الحارث. گفت او را بمن نشان دهید. آنگاه روانه شدیم تا به خیمه‌ای رسیدیم که چیزی بعمود آن آویزان بود. آن را پایین آوردند و شخصی طفل مانند در آن بود و بزرگ آن قوم به نزدیک او رفت و صورت او را گشود و سر در گوش وی گذاشت و او را آواز داد. آن شخص چشم گشود و پرسید این کیست؟ گفتند: خلیفه است که به دیدار تو آمده. از آنچه از حضرت رسول (ص) شنیده‌ای بر آنان نقل کن، گفت: با پیامبر در خندق حاضر بودم آن حضرت به من گفت: حفر کن! خدای زحمات ترا جبران کند و ترا بهره‌مند سازد. گفتم ای رسول خدا مرا وصیتی فرما. فرمود «علیک بالقواقل» یعنی چهار

سوره قل یا ایها الکافرون، قل هو الله احد، قل اعوذ برب الفلق و قل اعوذ برب الناس را پیوسته بخوان. سپس ما و خلیفه با وی مصافحه کردیم و رفتیم و این واقعه در سال پانصد و هفتاد و هفت هجری روی داد. این قصه را ابوعبدالله السلاوی به همین تفصیل از علی بن حمزه نقل کرده است. (از لسان المیزان). در میان صحابه رسول (ص) شخصی بنام جیبیر بن الحارث بوده که درباره نام وی نیز اختلاف است و ظاهراً صاحب ترجمه در قرن ششم مدعی بود که وی همان جیبیر بن الحارث است که از اصحاب رسول (ص) بوده است. نظیر این افسانه، افسانه بابائرتن هستندی است که در حرف «ب»

اختلافات خود را موقتاً در مرحله دوم قرار داده و موضوع مورد اتفاق را مورد نظر قرار میدهند. این نوع تشکیلات در نیمه قرن بیستم در خاور دور و سپس در خاور میانه بوجود آمد.

جیبی. [جُ بَ] (ع مص) فراهم آوردن آب در حوض. (از منتهی الارب).

جیبی. [ج با] (ع) رجوع به جبا شود. **جیبی.** [ج با] (ع مص) بزور و خشونت و تهدید دریافت کردن چیزی را. (از دزی). و رجوع به جبا شود.

جیبی. [جُ بَ] (ص نسبی) رجوع به جُبا شود.

جیباج. [جُ بَ] (ا) جامه باشد که پادشاهان در نوروز بپوشند. (فرهنگ جهانگیری، نسخه چاپی). ظاهراً مصحف جیباج است. رجوع به جیباج شود.

جیبیب. [جُ بَ] (ع) (مصفر) مصفر جُب. (معجم البلدان). چاهک. چاهی که کلان نباشد.

جیبیب. [جُ بَ] (اِخ) نصر گوید: نام یک وادی است بنزدیک کحله. (از معجم البلدان): فکت کأنی واثق بمصدر یعنی با کتاف الجیبیب فتمهد.

دریدن الصمة (از معجم البلدان). **جیبیب.** [جُ بَ] (اِخ) نسام یک وادی از وادیهای اُجا است. (از معجم البلدان):

خلد الجیبیب و باد حاضره
الانمازل کلها قفر.

این احمر (از معجم البلدان). **جیبیب.** [جُ بَ] (اِخ) یا جُیب. نام ابوجعفه انصاری است. (از منتهی الارب).

جیبیب. [جُ بَ] (اِخ) ابن الحارث. محدث است. ابن السکن او را ذکر کرده و گوید: اسناد روایت او صحیح نیست. برخی او را «جیبیر» و بعضی دیگر «جیب» ضبط کرده‌اند. (از الاصابه فی تمييز الصحابة). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جیبیو. [جُ بَ] (ع ص) سخت متکبر و سرکش. (منتهی الارب) (آندراج).

جیبیو. [جُ بَ] (اِخ) یغمبر (ص) در روایتی که ابوعبدالله صاحب الصدقه از ابوالزبیر از جابربن عبدالله نقل کرده، جابربن عبدالله را به این کلمه [لقب] خطاب کرده است. این روایت را ابن ابی خثیمه و جز او استخراج کرده‌اند. (از الاصابه فی تمييز الصحابة).

جیبیو. [جُ بَ] (اِخ) محدث است و از ابوالنضر روایت کند. (از لسان المیزان).

جیبیو. [جُ بَ] (اِخ) مولای کثیره دختر سفیان است. رجوع به الاصابه فی تمييز الصحابة، ذیل کلمه سعید مولی کثیره شود.

جیبیو. [جُ بَ] (اِخ) پدر سعید بن جیبیر است و

فارس‌زبانان، بیدان جنگ گفته میشود. این معنی مجازی است و به اعتبار مناسبتی که با بعضی معانی حقیقی دارد گفته میشود و در محاورات اغلب مضاف‌الیه (جنگ) حذف میشود و تنها کلمه «جبهه» را به این معنی بکار می‌برند. رجوع به جبهه شود.

جبهه. [ج ه] (اِخ) نام بنی. (منتهی الارب) (آندراج).

جبهه. [ج ه] (اِخ) ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جبه هزارمیخ. [جُ بَ / پ ی ه / ه] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (آندراج) (مجموعه مترادفات). فلک. گردون. (از مجموعه مترادفات). [کنایه از شب. (آندراج).

جبه هزارمیخی. [جُ بَ / پ ی ه / ه] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فلک ثوابت است که فلک هشتم باشد. (برهان) (از انسجمن آرای ناصری). [کنایه از شب. (برهان).

جبهه‌سا. [ج ه / ه] (نف مرکب) آنکه پیشانی را بر زمین می‌مالد. [درخواست‌کننده از روی عجز و نیاز. (ناظم الاطباء). جبهه‌سای. رجوع به جبهه‌سای شود.

جبهه‌سائی. [ج ه / ه] (حامص مرکب) استدعای از روی عجز و فروتنی. (ناظم الاطباء).

جبهه‌سای. [ج ه / ه] (نف مرکب) آنکه پیشانی به خاک مالد. کنایه از متواضع فروتن. فرمانبردار. و شاید کنایه از نمازگزار هم باشد. صاحب آندراج در ذیل این لغت آرد: سجده گره

بدولت خاکساران می‌رسند از این مکان دانش! وزین درگاه سر بر چرخ ساید جبهه‌سایان را. دانش (از آندراج).

جبهه‌سا. رجوع به جبهه‌سا شود.

جبهه شیر خاریدن. [ج ه / ه ی د] (مص مرکب) کنایه است از کمال قوت و دلاوری. (آندراج):

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
شیرمردان را ز مژگان جبهه میخاریم ما.
صائب

— جبهه شیر به مژگان خاریدن، جبهه شیر به ناخن خاریدن، جبهه شیر به ناخن خراشیدن؛ کار غیرممکن کردن. کنایه از کار ناشدنی کردن.

جبهه ملی. [ج ه / ه ی م ل ی] (ترکیب وصفی، مرکب) گروه و دسته سیاسی که از چندین حزب مختلف‌العقیده که در یک موضوع سیاسی اتفاق کلمه داشته باشند بوجود آید. معمولاً افراد و احزابی که در یک جبهه ملی شرکت میکنند متعهد هستند که

لغت‌نامه ذکرش رفته است. رجوع به آن کلمه شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن الحباب بن المنذر الانصاری. ابن حبان گوید: گویند او را صحبتی است و اسناد وی مورد تردید است. ابن مطین او را صحابی دانسته و گوید از صحابه است که در جنگ صفین با علی (ع) بوده است. (از الاصابه فی تمييز الصحابة). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن الحویرث بن نقیدین بحیرین عبدین قصبی بن کلاب قرشی. زبیر گوید پدر وی در فتح مکه کشته شد. ابن سعد گوید او پیغمبر (ص) را درک کرده و دیده است ولی روایت از او نقل نکرده و از ابوبکر و جز او روایت دارد. و اقدسی از ابن السیب از جیبیر الحویرث روایت میکند که گفت در یوم یرموک در میدان جنگ حضور داشتم و هیچ سخنی جز صدای برخورد اسلحه از مردم نشنیدم. و صاحب الاصابه خودش اضافه میکند کسی که در جنگ یرموک مرد بوده است یهنگام فتح مکه معین و بالغ بوده و می توان او را در شمار صحابه آورد ولی ابو عمر در صحابی بودن وی تردید کرده و ابن حبان او را تابعی دانسته است. (از الاصابه فی تمييز الصحابة). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تاریخ الخلفاء ص ۹۷ شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن ایاس بن خلدن بن مخلدن عامر بن زریق انصاری خزرجی. ابوالاسود و موسی بن عقبه او را جزء کسانی که در بدر حضور داشته‌اند آورده‌اند. ابن منده گوید روایتی از او در دست نیست. و ابن القداح او را جَبِر ضبط کرده است. (از الاصابه فی تمييز الصحابة). و رجوع به جبرین ایاس در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن ایوب. محدث است. ابوزرعه او را ضعیف شمرده است. رجوع به لسان المیزان شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن بحینه بن مالک بن القشب الازدی. برادر عبدالله و حلیف بنو مطلب است. ابوالاسود بنقل از عروه او را جزء صحابه‌ای که در جنگ یمامه حضور داشته‌اند، دانسته است. رجوع به الاصابه فی تمييز الصحابة و قاموس الاعلام ترکی شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن بکیره. محدث است و در باب حقوق و وظائف دوست بر دوست حدیثی دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۴ شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن حفص عثمانی، مکتبی به ابی‌الاسود الکوفی است. شیخ طوسی و کشی او را از روات شمرده‌اند، و علی بن الحکم گوید وی اورع ناس بود. و از

جعفر صادق (ع) روایت کند. (از لسان المیزان).

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن حبه بن مسعود ثقفی پسرعموی مغیره بن شعبه و پسر برادر عروه بن مسعود است. در صحیح بخاری آمده که وی فتوحات عهد عمر را دریافت و بخاری این مطلب را بنقل از پسر وی زیاد بن جیبیر روایت کرده است ولی من ندیدم کسی او را جزء صحابه آورده باشد، در صورتی که باید چنین نماند جز اینکه اسلام آورد و در پیغمبر نماند جز اینکه اسلام آورد و در حجة الوداع حضور یافت و ابوموسی او را صحابی دانسته و روایتی از او نقل کرده که آن را مرسل میداند و او را تابعی دانسته است ولی بنظر من صحابی بودن وی مردود نیست زیرا کسی که فتوح زمان عمر را درک کرده در آن زمان مردی بشمار می‌آمده و ناچار پیغمبر را دیده است. به هر حال وی در طائف سکونت داشت و معلم بود و سپس عراق رفت و کاتب دیوان شد و پس از آن از جانب زیاد والی اصفهان شد و مقامی ارجمند یافت و در زمان خلافت عبدالملک درگذشت. (از الاصابه فی تمييز الصحابة). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۶ و ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن شفاء. محدث است. معاویه بن صالح از وی روایت کند ولی مجهول است. ابن ابی حاتم او را ذکر کرده است. (از لسان المیزان).

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن عطیه. محدث است و از پدر خود روایت کند. (از لسان المیزان).

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن غالب، مکتبی به ابوفراس. شاعر و خطیب فصیح و یکی از فقهاء شراة. از اوست: کتاب الجامع الکبیر در فقه. رساله او به مالک بن انس. کتاب احکام القرآن. کتاب السنن و الاحکام و غیره. (الفهرست ابن‌الندیم).

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن فرقد. محدث است. رجوع به لسان المیزان شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف قرشی نوفلی مکتبی به ابومحمد. از مؤلفه قلوبهم است. مادر وی ام حبیبه بنت سعید و یا ام جمیل بنت سعید بن عبدالله بن ابی‌قیس از طایفه بنوعامرین لوی بوده است. او از بزرگان قریش و از دانشمندان علم الانساب بوده و جزو اسرای پدر خدمت پیغمبر (ص) رسید در حالیکه آن حضرت سوره طور را قرائت میکرد و چون شنید گفت اولین بار ایمان بقلب من وارد شد. پیغمبر به او گفت اگر پدرت در حیات بود و از آتان شفاعت میکرد هم را به او میبخشیدم. جیبیر در فاصله حدیبیه و فتح مکه اسلام آورد و

برخی گویند هنگام فتح مکه و بغوی گوید پیش از فتح مکه اسلام آورد و در زمان خلافت معاویه درگذشت. ابن اسحاق گوید یعقوب بن عقبه از شیخی از انصار روایت کند که عمر هنگام رسیدگی به نسب نعمان، جیبیرن مطعم را که عالم‌ترین مردم به انساب قریش و قاطبه عرب بود دعوت کرد [تا نسب نعمان را از او بیسرد]. همو گوید جیبیر گفت من علم نسب را از ابوبکر که اعلم مردم به نسب عرب بود فرا گرفتم. از صحابه سلیمان بن سرد و عبدالرحمن بن ازهر از وی روایت کنند. وی بسال ۵۷ یا ۵۸ یا ۵۹ ق. درگذشت. (از الاصابه فی تمييز الصحابة). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۴۳ و البیان و التبین ج ۱ ص ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۷۹ و تاریخ سیستان ص ۸۴ و تاریخ الخلفاء ص ۹۷، ۹۸ و السیر ج ۱ ص ۱۷۴ و ۲۳۹ و قاموس الاعلام ترکی و الاعلام زرکنی شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن نعمان. از صحابه و انصار است و روایاتی از او نقل شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن نفیر کندی. عسکری بین او و جیبیرن نفیر حضرمی فرق گذاشته است. رجوع به الاصابه فی تمييز الصحابة و قاموس الاعلام ترکی و ماده ذیل شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن نفیر از حضارمه شام. تابعی است. او از خالد و ابی‌الدرداء و عباد و از وی پسر او عبدالرحمن و مکحول و ربیعه القصیر روایت کنند. وی تفه است. وفات او بسال ۹۷ ق. اتفاق افتاد. رجوع به ماده قبل شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن نوفل. ابن حبان گوید گویند او را با پیغمبر صحبتی بوده است و مطین و باوردی و ابن منده او را از اصحاب دانسته‌اند و روایتی از او نقل کرده‌اند. رجوع به الاصابه فی تمييز الصحابة شود.

جیبیر [جُبُّ] (إخ) ابن هارون بن عبدالله المعدل الخرجانی مکتبی به ابی‌سعید. در ری به املائی علی بن محمد طسافسی و محمد بن حمید روایت نوشت و بسال ۳۰۵ ق. درگذشت. وی عفیف و صاحب قدر و منزلت بود و در ری به اتفاق ابوحاتم و جز او حدیث استماع کرد. رجوع به کتاب ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۵۳ شود.

جیبیران [جُبُّ] (إخ) نام قریه‌ای است [در بصره] مر جیبیرن حیه را. (از معجم البلدان).

جیبیران [جُبُّ] (إخ) نام ناحیه‌ای است [در بصره] مر آل‌کلثومین جیبیر را. (معجم البلدان).

جیبیر القصاب [جُبُّ] (إخ) صا [إخ] از روات است. رجوع به شدالانزار، متن و

حاشیه ص ۱۳ شود.

جیرند. [ج ز] (اخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. این ده در هجده هزارگزی سردشت و پنجاهزارگزی باختر شوسه سردشت به مهاباد واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل و مالاریایی. صدوسی تن ساکن کنز زبان سنی مذهب دارد. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون و حبوب. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی است. و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیره. [] (اخ) ابن زیدین جیره. ابن‌المدینی او را مجهول دانسته است. از سلمه بن سلامه بن وقش روایت کند. و معلوم نیست از او استماع حدیث کرده یا نه زیرا نمیگوید از او شنیدم [سمعت]. (از لسان المیزان).

جیره. [ج ز] (ع) دست‌ورنجن. (مذهب الاسماء). یاروق. (از تاج العروس). پاره ۱. (آندراج). دست‌بند. (ناظم الاطباء). جِیازه. (از تاج العروس). ج. جِیائز. (تاج العروس) (آندراج) (مذهب الاسماء). چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند. (از تاج العروس) (اقترب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چوبها که بر شکستگی بندند. (مذهب الاسماء). در عربی چوبهایی باشد که بر استخوان دست و پای شکسته بندند. (برهان). استخوان‌پست. چوب شکسته‌بند. تَبَلَة استخوان‌بند. آنچه بدو شکسته‌بندند. (یادداشت مؤلف). چوبک‌بند. بانداز^۲. باندیدی. ج. جِیائز. (اقترب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء). قطعه چوب یا مقوا و امثال آن که در شکسته‌بندی به منظور حفظ استخوان شکسته بکار می‌رود^۳.

— جیره کردن: در اصطلاح فقهی، هرگاه جانی از مواضع وضو یا غسل جراحت دیده یا زخمی شده باشد و رسیدن آب به آن موضع زیان‌آور باشد، باید آن موضع را زخم‌بندی کرد و از روی باند زخم‌بند وضو گرفت. این عمل را جیره کردن گویند.

جیره. [ج ز] (ا) چیره. مستعد شدن و جمع کردن مردم باشد بجهت شغلی و کاری و مهمی. (شرفنامه منیری) (آندراج) (برهان). آگروه آماده بکار. خیل. سیاه.

— جیره شدن: گردگشتن. جمع آمدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
بفرمودشان تا جیره شدند
هزیر زبان را پذیره شدند^۴.
فردوسی.
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه

که با کام و با شادی آمد براه
ز شهر و ز لشکر جیره شدند
بزرگان بی‌مر پذیره شدند.
فردوسی.
پذیره شدن را جیره شدند
سیاه و سپهد پذیره شدند.
فردوسی.
بهاون سراسر جیره شدند
به یکبار جستن پذیره شدند.

(گرساسنامه).

جیری. [ج ب] (ص نسبی) این کلمه منسوب به جیر پدر سعید بن جیر می‌باشد.

جیری. [ج ب] (اخ) ابن اسماعیل. محدث است. رجوع به لباب الانساب شود.

جیری. [ج ب] (اخ) سعید بن عبدالله بن زید بن جیر بن حیه. محدث است. رجوع به لباب الانساب شود.

جیری. [ج ب] (اخ) عبدالله بن یوسف بن مفره. از اولاد جیر بن حیه و شیخ بوده است. (از لباب الانساب).

جیزه. [ج ز] (ا) نان فطیر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقترب الموارد). نان خشک بی‌نان خورش. (منتهی الارب) (آندراج). نان خشک. يقال: اخرج خیزه جیزه؛ ای یاباً. (اقترب الموارد).

جیزه. [ج ز] (ع) نان خشک. (مذهب الاسماء).

جیس. [ج ع] (ع ص). (ا) مرد ناکس. || بیجه خرس. (منتهی الارب) (آندراج).

جیش. [ج ع] (ع ص). (ا) زهار سترده‌موی. (منتهی الارب) (آندراج).

جیل. [ج ع] (ع ص). (ا) درخت خشک. || جماعت مردم. || جیل‌الوجه: مرد زشت‌روی. (منتهی الارب).

جیل. [ج ب] (ع) (مضمر) مضر جیل. (از معجم البلدان). کوه کوچک.

جیل. [ج ب] (اخ) نام کوهی است در السوق و همان کوه سلع است و برخی گفته‌اند کوه سلم است. (از معجم البلدان).

جیل. [ج ب] (اخ) کوهی است میان افاعنه و سلح. و در آنجا بان روید. (منتهی الارب). و آن را جیل‌البان نیز گویند. (از معجم البلدان).

جیل. [ج ب] (اخ) نام آبی است متعلق به بنی‌زیدین عیدین ثعلبه در یمامه. (از معجم البلدان).

جیل. [ج ب] (اخ) موضعی است بین مشلل از اعمال مدینه و بحر. (از معجم البلدان).

جیل. [ج ب] (اخ) کوهی است نزدیک فید. (منتهی الارب). کوه بزرگ و قرمزی است در شانزدهمیلی فید و بین کوفه و فید کوهی جز آن وجود ندارد. (از معجم البلدان).

جیل. [ج ب] (اخ) از نواحی نزدیک

حمص است. (از معجم البلدان).

جیل. [ج ب] (اخ) شهری است از سواحل دمشق. (منتهی الارب). این شهر در اقلیم چهارم بطول شصت درجه و عرض سی درجه قرار دارد و شهری است مشهور که بفاصله هشت فرسخی بیروت واقع شده از فتوحات یزید بن ابوسفیان است و تا ۵۹۶ ه. ق. بدست مسلمان بود و در آن تاریخ مورد حمله غربیها قرار گرفت و بتصرف آنان درآمد و پیوسته در تصرف آنان بود تا سال ۵۸۳ ه. ق. که صلاح‌الدین یوسف بن ایوب آنجا را فتح کرد و طایفه‌ای از کردها را در آن محل سکونت داد تا آن را محافظت کنند. و تا سال ۵۹۳ ه. ق. بنشین وضع باقی بود و در آن تاریخ کردها آنجا را فروختند و از آنجا کوچ کردند و هم‌اکنون [عصر یاقوت حموی] در تصرف غربیها است. (از معجم البلدان). این قصبه و اسکله در ساحل سوریه و میان بیروت و طرابلس قرار دارد و بسیار قدیمی است و در تصرف فقیها بود و آن را بنام افایا می‌نامیدند. و عبرانیها جیبال و یونانیها بیولوس میگفتند و فقیها در آنجا معابدی داشتند که در اساطیر قدیم شهری داشته‌اند. و در عصر خلافت عمر بدست یزید بن ابی‌سفیان فتح شد و در جنگهای صلیبی بتصرف فرنگیها درآمد و بعدها صلاح‌الدین آنجا را از دست آنها درآورد و بسال ۶۸۹ بتوسط ملک اشرف صلاح‌الدین خلیل بن قلاوون حاکم مصر از تصرف صلیبها خارج گردید و سپس بتصرف عثمانیها درآمد. این ناحیه سرزمین آباد و پیشرفته‌ای بود و علماء مشهوری از آنجا برخاسته بودند ولی در زمان صلیبها رو به انحطاط رفت. یکی از شهرهای بزرگ و نامور فنیقه عبارت بود از گوبل^۵ در شمال که یونانیان آن را بوبلس یا بیلس^۶ نامیده‌اند و اکنون شهر کوچکی است بنام جیل (جبله). (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۳۵). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و سفرنامه ناصرخرو ص ۱۸ شود.

جبله. [ج ل] (ع) قبیله. || اتبار. (منتهی الارب).

جبله. [ج ب] (ل) (ع) (مضمر) مضر جبله. (از معجم البلدان).

جبله. [ج ب] (ل) (اخ) قصبه‌ای است به

۱ - در متن منتهی الارب به معنی پاره آمده و ظاهرأ غلط است و همان پاره است و در فرهنگ نفیسی (ناظم الاطباء)، هر دو معنی پاره و پاره آمده است و بظاهر غلط منتهی الارب سبب این اشتباه شده است.

2 - Bandage. 3 - Attelle.

۴ - نل: سیاه و سپهد پذیره شدند.

5 - Gubla. 6 - Byblos.

با رخ چون آفتابی ای مه پروین جبین
یا پری چون یاسمینی ای بت نسرین سرین.
عبدالواسع جبلی (از بهار عجم).
— چین بر جبین افکندن؛ کنایه از خشم کردن.
غضناک شدن؛
چو بشنید گفتار خاقان چین
برافکند از خشم چین بر جبین. فردوسی.
— روشن جبین؛ آنکه جبین گشاده دارد. کنایه
از خوشخوی و دادگری.
باد ز عدل شه روشن جبین
روی زمین غیرت خلد برین.
؟ (از حبیب السیر).
— زیور... بر جبین... بستن؛ مزین کردن.
محللی کردن؛
زیور امن از مثال امر او
بر جبین انس و جان بست آسمان. خاقانی.
— صبح جبین؛ کنایه از مهروری گشاده‌پشانی
و زیاروی است. و رجوع به پروین جبین و
آتش جبین شود؛
آب در دیده آئینه خورشید آرد
آب و تابی که در آن صبح جبین می‌باشد.
ابوطالب کلیم (از بهار عجم).
— نقش بر جبین زدن؛ بر پیشانی نوشتن.
کنایه از مطمئن شدن و امیدوار شدن و امیدوار
گردیدن؛
هرکه بدرگاه تو نقشه برد روز حشر
آیت لا تقظوا نقش زند بر جبین. خاقانی.
|| (اص) مرد و زن بددل. (منتهی الارب). بددل.
(مهدب الاسماء). جبان. رجل جبین؛ مرد
بددل و کذک امرأة جبین؛ زن بددل. ج. جبتا.
(منتهی الارب).
جبین. [جُبْ بِي] (لا) در ولف به نقل سُهل^۱
مانست [شیر ترشیده] است با علامت سؤال.
ولی ظاهراً کلمه محرف جِبِّین است که در
فرهنگ اسدی و حاشیه آن به معنی طریق از
بید بافته یا سله آمده چون طبق از بید بافته
است و به جای سفره بکار می‌رفته است؛
سبک مرد بی‌مایه جبین نهاد
بر او تره و نان کشکین نهاد.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۵).
یکی کهنه جبین نهادمش پیش
برو نان کشکین سزاوار خویش.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۵).
و رجوع به جبین و چین در همین لغت‌نامه و
برهان قاطع چ معین شود.
جبینان. [جُبْ ع] تشبیه جبین. دو سوی
پیشانی. دو طرف پیشانی.
جبین افروختن. [جُبْ آ] (مص مرکب)
برافروخته شدن چهره. کنایه از خشمناک
شدن؛

چو بشنید گفتار خاقان چین
برافکند از خشم چین بر جبین. فردوسی.
شاهشه گیتی تو باش و درخور شاهنشهی
تا هر امیری پیش تو بر خاک ره مالد جبین.
فرخی.
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
که شرم آیدم از جبین محمد. ناصر خسرو.
تازه شود صورت دین را جبین
سهل شود شیعت حق را صعب.
ناصر خسرو.
هر که سوی حضرت او کرد روی
زهره بتابدش و سهیل از جبین. ناصر خسرو.
دل نام تو بر نگین نوید
جان نقش تو بر جبین نوید. خاقانی.
داغی است بر جبین سپهر از سه حرف عید
ماه نو ابتدای سه حرف است بنگرش.
خاقانی.
من دست بر جبین ز سر درد چون چنین
کار دزد عجز روی بدیوار پشت مام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۱).
یعنی را از جود و جبین را از سجود معطل
گذاشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۹). اگر
کاری برآید بنده بازگردد و اگر
العیاذ بالله چشم‌زخمی رسد یا عجزی افتد آن
عار بر جبین دولت باقی ماند. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۱۸۲).
صباگرد از جبین جان زدوده
ستاره صبح را دندان نموده. نظامی.
ور بفلفت ما نهم او را جبین
پنجه مانع برآید از زمین. (مثنوی).
سزد که روی اطاعت نهند در بر حکمش
مصوری که درون رحم نگاهت جبین را.
سعدی.
ولعمان انوار سروری در جبین او مبین گشته.
(گلستان).
مهر دل یعنی پیوسته میدرخشد
از پرتو جبینت چون اختر یمانی.
یعنی (از بهار عجم).
پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند
شام همچون سایه آنجا در پس دیوارهاست.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
یا پلاز او دور است یا کرانه نزدیک است. ؟
— آتش جبین؛ کسی که پیشانی زیبا و روشنی
دارد. کنایه از مهروری پیشانی‌گشاده است. و
رجوع به پروین جبین شود؛
دل از وصل آن آتش جبین گم میکند خود را
چو شد پروانه با شمی قرین گم میکند خود را.
محمد افضل ثابت (از بهار عجم).
— پروین جبین؛ مهرویی که پیشانی زیبا و
گشاده و تابناک دارد. رجوع به آتش جبین
شود؛

بحرین. (منتهی الارب). بلدی است و آن
قصبه قریه‌های بنی‌عامرین حارث در بحرین
است. (از معجم البلدان).
جیبلیه. [جُبْ بَ ل] (ایخ) قبیله‌ای است به
بحرین. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ص نسبی) منسوب است
به جیبل که بلدی است از بلاد ساحل شام. (از
الانساب سمعی).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) ابوسعید. محدث
است. وی از ابی‌الزیاد عبدالملک بن داود
روایت کند و عبدالله بن یوسف و دیگران از او
روایت کنند. (از معجم البلدان).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) ابوقدامة. محدث
است. وی از عقبه بن علقمة بیروتی و محمد بن
حارث بیروتی روایت کند و صفوان بن صالح
از او روایت دارد. (از معجم البلدان).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) اسماعیل بن حصین.
محدث است. (از منتهی الارب).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) اسماعیل بن خضر بن
حسان. مکنی به ابوسلیمان. محدث است.
وی از اسرائیل بن روح و سوبین عبدالعزیز و
عمر بن هاشم بیروتی و محمد بن یوسف
فریابی و محمد بن شعبه بن سائور و حمزه بن
ربیع و محمد بن فدیکن اسماعیل قیسرانی
و عبید بن حیان و محمد بن المبارک الصوری
روایت کند. و ابویکر عبدالله بن محمد بن زیاد
نیشابوری و عبدالرحمان بن ابی‌حاتم رازی از
او روایت دارند. او بسال ۲۶۴ ه. ق. درگذشته
است. (از معجم البلدان).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) زید بن القاسم السلی.
محدث است. وی از آدم بن ابی‌ایاس روایت
کند و خیمه بن سلیمان از او روایت دارد. (از
معجم البلدان).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) عبید بن حیان. محدث
است. وی از مالک بن انس و اوزاعی و نظایر
آنان روایت کند و صفوان بن صالح و عباس بن
الولید بن مزید بیروتی و ابوزرعة دمشقی از
او روایت دارند. (از معجم البلدان).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) عبید بن خیبار. محدث
است. (از منتهی الارب).
جیبلی. [جُبْ بَ] (ایخ) محمد بن حارث.
محدث است. (از منتهی الارب).
جبین. [جُبْ ع] (لا) یک سوی پیشانی. (منتهی
الارب) (نظام الاطباء) (ترجمان علامه
جرجانی). یک سوی روی. (مهدب الاسماء).
شقیقه یعنی طرف جبهه از دو جانب ابرو.
(آندراج). شقیقه. (بحر الجواهر). ناصیه.
پیشانی. (زمخشری) (غیاث اللغات)
(آندراج). دو طرف جبهه. روی. ج. اجبین،
اجبته. جبین. (منتهی الارب)؛
همه پهلوئان ایران زمین
همه گریه در چشم و چین بر جبین. فردوسی.

نوع خاصی است، بستگی به ورود ماده لازم برای حرکت بدون دستگاه و جریان آن در دستگاه و تخلیه و خروج آن از دستگاه با سرعتی زیادتر از ورود دارد. بموجب قانون دوم حرکت نیوتون همواره نیروی لازم برای این تغییر سرعت متناسب با تغییر مقدار حرکت است. و از آنجا که هر عملی با عکس‌العمل مساوی و مختلف‌العلامه همراه است (قانون سوم نیوتون) نتیجه آن میشود که دستگاه واجد چنین حرکتی بسوی جلو بجهد. بطور کلی بارو، چرخ پره، پروانه کشتی، و پروانه هوایی همگی به این ترتیب نیروی لازم برای حرکت به پیش را ایجاد میکنند. یعنی با تغییر مقدار حرکت در ماده لازم برای حرکت موجب پیشروی جسم میشوند.

تاریخ ماشینهای ج.ت. از زمانهای بسیار دور حرکت ماهی‌های سپیداج و نوعی از خرچنگهای ده‌پا را که مبتنی بر حرکت بسوی جلو است بشر شناخته است و اختراعات چندی در این زمینه در قسمت حرکت کشتی‌ها بعمل آورده است. کشتی بخاری جیمز راسی^۶ بر اساس این نوع حرکت قرار داشت. این کشتی بخار بسال ۱۷۸۷ م. در رودخانه تیموکا^۷ با موفقیت حرکت کرد. بنامین فرانکلین و الیور اوآن^۸ به این نوع حرکت پی بردند و تا حد زیادی درباره آن دقت کردند. راکت‌هایک نمونه قدیمی است که از طریق چینی‌ها اختراع شد و حرکتش نوعی از این حرکت می‌باشد. با این مقدمه میتوان گفت که حرکت هواپیماهای ج.ت. گرچه بعنوان فرآورده جنگ جهانی دوم است ولی مبدأ آن بزمانی بسیار پیشتر برمیگردد. توضیح آنکه پس از عملی شدن پروازهای هواپیما که بر اثر حرکت پروانه آن بعمل می‌آمد نوع پیستون ماشین هواپیما بزودی به آخرین درجه کمال رسید. گرچه حرکت به پیش^۹ چنانکه دیده شد از زمان قدیم معهود بشر بود اما از آن در هواپیما استفاده نکرده بودند. بازده یا راندمان یک ماشین حرارتی معمولاً بر حسب مقدار اکسیژن مصرفی آن ماشین مشخص میشود و در صورتی که هوا در ماشین انباشته شود مقدار اکسیژن لازم برای سوخت آن ماشین زیادتر میگردد. از سالهای اول قرن ۲۰ مسأله ذخیره کردن اکسیژن شناخته شد و سپس در هواپیماهای

جبین مالیدن. [ج د] (مص مرکب) روی بر خاک نهادن. فروتنی و کرنش کردن:

خوش آن منی که چون بر آستان او جبین مالم گهی خاک درش بوسم گهی رو بر زمین مالم.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جبین نهادن. [ج ن / ن د] (مص مرکب) روی بر خاک نهادن. سجده کردن:

ور بفضلت ما نهم او را جبین پنجه مانع برآید از زمین. مولوی.

جبین وار. [ج] (لا مرکب) بماندن جبین، چنانکه بر جبین بود. به اندازه یک جبین:

محیط از شرم جودش زیر افلاک جبین‌واری عرق شد بر سر خاک. نظامی.

حب یوسف. [ج ب پ ش] (لخ) رجوع به جُبْ شود.

جبیبه. [ج ه] (ع) ورودنا ماء له جبیبه: وقتی گویند که به چاهی رسند که دورنگ باشد یا اذات آبکشی از دلو و مانند آن نداشته باشد. (منتهی الارب).

جیبید. [ج] (لخ) تلفظ ترکی ژیبید^۱. نام قوم ژرمن ساکن داسی^۲. این قوم بتحریرک ژوستینین^۳ بسوسله لومارها^۴ در قرن ۴ م. ناپود گردیدند. رجوع به ژیبید در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

ج.ت. [ج] (لخ) قسومی باشند فرومایه و صحرانشین در هندوستان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا): احمد با خاصگان خود و تنی چند که گناهکارتر بودند، سواری سیصد بگریختند و تلک از دم وی بازنش و نامه‌ها نبشته بود به هندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فروگیرند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱ از حاشیه برهان چ معین). مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی نوشته:

«ج.ت به تائ غلیظ و مناسب آن بود که به طای مؤلف نبشته آمدی، نام طایفه‌ای است از هندو و اکنون اغلب شرف اسلام یافته‌اند».

(تاریخ بیهقی از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به تحقیق مالهند ص ۲۰۰ شود.

ج.ت. [ج ت ت] (ع مص) دست سوندن گوسپند تا فریبی از لاغری آن معلوم شود. (منتهی الارب) (آندراج).

ج.ت. [] (عبری، ل) در عبری محل فشردن انگور (صحیفه یوشع ۱: ۲۲). (از قاموس کتاب مقدس).

ج.ت. [ج] (انگلیسی، ل) در اصطلاح، به نوعی از هواپیما اطلاق میشود که دارای حرکت جتی است و حرکت جتی آن جهش به پیش است که برای متحرک بر اثر تخلیه خلفی سیل مواد لازم برای حرکت ایجاد میشود. در راکت‌ها عامل موجب حرکت از سوختن اکسیژن انباشته‌شده در دستگاه بوجود می‌آید و جهش این نوع ماشین‌ها که

مهابت چو برافروزد از عتاب جبین بکار خویش فلک را نمیدهد تمکین.

اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

جبین افشاندن. [ج آ د] (مص مرکب) کنایه از پیشانی بر خاک مالیدن:

آنکه در راه تو دل بازده و دین افشاند آستانت چو برد نام جبین افشاند.

طالب آملی (از بهار عجم) (از آندراج) (از ارمغان آصفی).

جبین بر خاک مالیدن. [ج ب د] (مص مرکب) کنایه از اطاعت و فرمانبرداری کردن. تسلیم شدن:

شاهسته گیتی تو باش و درخور شاهنشاهی تا هر امری پیش تو بر خاک ره مالد جبین. فرخی.

جبین بر خاک نهادن. [ج ب ن / ن د] (مص مرکب) روی بر خاک مالیدن. کنایه از سبجه کردن و تواضع و فروتنی و خشوع:

جان خاقانی چو خاک است ای عجب تا نهد بر خاک درگاهت جبین. خاقانی.

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین. سعدی.

جبین بوسیدن. [ج د] (مص مرکب) کنایه از اظهار محبت و دوستی کردن. | در این بیت کنایه از اظهار عجز و حقارت کردن: تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد ملک ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جیبی نده. [ج ن] (لخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش حومه سراسکند شهرستان تبریز. این ده در سی و پنج هزارگزی یاختر سراسکند و دوازده هزارگزی خط آهن مراغه بمیان واقع شده و محلی است کوهستانی و معتدل و ۲۵۹ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گلهداری. و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جبین زار. [ج] (لا مرکب) آنجا که بسیار جبین بر زمین رسد. بمجاز سجده گاه بخاک خفته دام تواضع خلم چو سجده‌ای که فند راه بر جبین زارش.

بیدل (از بهار عجم).

جبین گرفتن. [ج گ ر ت] (مص مرکب) رو ترش کردن. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی). و رجوع به جبین گرفته شود.

جبین گرفته. [ج گ ر ت / ت] (ن ص ف مرکب) ترش‌رو. (بهار عجم):

پیش جبین گرفته مکن عرض احتیاج ای نابلد مکوب دری را که باز نیست.

اثر شیرازی (از بهار عجم).

1 - Gépides. 2 - Dacie.
3 - Justinien. 4 - Lomards.
5 - Jet.
6 - James Rumsey.
7 - Potomac. 8 - Oliver Evans.
9 - Propulsion.

بکار رفت و بر اثر آن امکان داد پروازهای مرتفع با آن انجام یابد و سرانجام توربینی ساخته شد که می‌توانست گاز گرم را از ماشین تخلیه کند. از این نوع ماشین برای هواپیما در ایالات متحده بمقدار زیاد در دوران جنگ جهانی دوم ساختند و با ساختن آن تجربیات زیادی در مسایل جدید حرکت جت مطرح شد. بسط این نوع توربین‌ها موجب شد که تخلیه گاز، مقدار بسیاری نیرو تحویل بدنه ماشین دهد. طرح حرکت به پیش جتی در هواپیما بسالهای بعد از جنگ جهانی نخستین برمیگردد. ایجاد کمپرسورهای خاصی در هواپیما و سوزاندن هوا و تخلیه خلفی آن از سالهای ۱۹۲۰ م. بعد شروع گردید. سیستم سکوندوکامپینی^۱ در ایتالیا سیستمی بدینگونه است. پرواز موفقیت آمیز اگوست در ۱۹۴۰ م. نخستین پرواز جت شناخته شد. انگلیسها اندیشه حرکت هوایی جت را مربوط به مطالعات ۱۹۲۰ م. میدانند. آ. آ. گریفیت^۲ و مردان دیگر مؤسسه هوایی سلطنتی انگلیس درباره توربین‌های گازی برای حرکت جتی ملاحظات دقیقی کردند و نوع خاصی از کمپرسورهای با گردش دورانی را بوجود آوردند و پرواز فرانک ویل^۳ بسال ۱۹۳۰ م. زمینه‌ای برای حرکت جت ایجاد کرد. در فرانسه ما کسیم گیوم^۴ بسال ۱۹۲۱ م. طرحی درباره حرکت جتی پیشنهاد کرد ولی توسعه‌ای در پی نداشت. باری طرح ماشینی برای حرکت جت، حاوی امور زیر بود: ۱- گرفتن هوا از فضا و محیط. ۲- تراکم آن در کمپرسورها. ۳- ایجاد احتراق در هوای تراکم شده. ۴- انبساط هوا و سوختن در داخل توربین. ۵- تخلیه خلفی این مواد به فضا و حرکت هواپیما به پیش. در آلمان تحت نظر لودویک پراندتل^۵ درباره علم هوانوردی مطالعاتی در گوتینگن بعمل آمد. مساعی آنها سپس تحت نظر اداره مسافرت هوایی قرار گرفت و بعداً وزارت هوایی رایش که در ۱۹۳۴ م. تشکیل یافت بر روی آن دست گذاشت. این مؤسسات کارهای هوایی راجع به جت را که از اواسط ۱۹۳۰ شروع شده بود بصورت جدی تلقی کرده و توسعه دادند. دو دانشجوی گوتینگن بنام هانس فن اوهن^۶ و ما کس هان^۷ که ظاهراً از کارهای ویل بی‌اطلاع بودند طرحی در این زمینه ریختند. اندیشه این دو جوان بعداً بوسیله کمپانی هاینکل^۸ توسعه یافت و در ۱۲۷ اگوست ۱۹۳۹ م. با ماشینی که بر روی طرح این دو جوان ساخته شده بود پرواز موفقیت آمیزی بعمل آمد، که میتوان آن را نخستین پرواز با جت دانست. بعداً دو کمپانی یونکرس و باوارین موتور^۹ بروش

شگفت آوری در توسعه این رشته کوشیدند و ماشینهایی ساختند که بسیار از جهت فن جلو بود و میتوان آنها را اساس ماشینهایی ۱۹۵۰ م. دانست. چون دولت آلمان در آن وقت در مضیقه فلزات با گرمای بالا بود اندیشه تیفه‌های سردکننده نیز در این زمینه پذیرفته شد. باری اطلاع بر توسعه علمی آنها پس از جنگ در انگلیس و آمریکا وسعت یافت. توسعه سریع ماشینهایی جت در مقام مقایسه با سایر ماشین‌ها در حقیقت مرهون اقدامات نظامی است.

جت. [ج] (اِخ)^{۱۰} یکی از اقوام قدیمی اروپا بودند که در کوههای مجارستان و رومانی سکنی داشتند. بعضی از مورخان قدیم آنان را از اقوام اسکیت میدانند و بعضی دیگر از اقوام داج یا تراکیا می‌شمارند. ملکه ایشان پادشاه ایران کیخسرو را به فرماندهی تومیریس و همچنین اسفندیار بن گشتاسب را به فرماندهی انداتیریس، مغلوب کرد. اسکندر بزرگ پس از جنگ با این قوم، ایشان را به اتفاق دعوت کرد. حکمران تراکیا بنام لیسماخوس نیز مغلوب آنان گردید ولی پس از آن خودشان از وی شکست خوردند و کوههای خود را ترک کردند و بسواحل دریای سیاه و بسارایی کوچ کردند و پس از قرن اول میلادی با قوم داج آمیخته شدند. حکیمی از ایشان بنام زاموقسیس تا حدی آنان را تمدن کرد و بمنزله معبود ایشان گردید. همچنین حکیم دیگری از آنان بنام آناخرسیس در ممالک یونان گردش کرد و دیگری بنام باریس بساحری شهرت یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

جت. [] (اِخ) یکی از شهرهای قدیم که در مرز و بوم دان واقع و مستقظ الرأس جلیلیات دلاور فلسطینیان است (اول سموئیل ۴:۱۷) و یکی از شهرهای پنجگانه ایشان بود (یوشع ۳:۱۳ و اول سموئیل ۱۷:۶ و عاموس ۲:۶ و میکاه ۱۰:۱) که بنی‌عناق آن را یکی از شهرهای حصاردار خود قرار داد و در آن سکونت گزیدند. (یوشع ۲۲:۱۱). بعضی از مورخان بر آنند که جت بر فراز تپه‌ای که آن را تل‌الصفیه گویند و بمسافت شانزده میل در شرقی اشدود واقع است بنا شده بود ولیکن روینصن منکر این مطلب بوده بهیچ وجه چنین اسمی در آن نواحی نیافته است. خلاصه این شهر در ایام داود در دست فلسطینیان بوده و اخیش شهریار آن بود. (اول سموئیل ۱۰:۲۱ - ۱۰:۲۸ و ۷). پس از آن داود آن را مفتوح ساخته آنان را هزیمت داد. (دوم سموئیل ۱۸:۱۵ و اول تواریخ ایام ۱:۱۸). و بعد از مدتی باز بتصرف فلسطینیان درآمد. (اول پادشاهان ۳۹:۲). پس از آن

مدتی بنی‌یهودا ایشان را هزیمت داده متصرف شدند و رحبعام آن را بسیار عزیز میداشت. (دوم تواریخ ایام ۸:۱۱). از آن پس بتصرف حزائیل شهریار آرام درآمد. (دوم پادشاهان ۱۷:۱۲). ولیکن بعد از چندی یهواش او را هزیمت داده شهر را استرداد نمود. (دوم پادشاهان ۲۵:۱۳). و بعد از آنکه باز بدست فلسطینیان افتاد عزیا حصارهای آن را منهدم ساخت. (دوم تواریخ ایام ۲۶:۴). (از قاموس کتاب مقدس).

جتا. [ج] (اِخ)^{۱۱} تلفظ ترکی ژتا، یکی از امپراتوران روم. وی پسر سپیم نیور و برادر قزاقاله بود. جتا با همین برادرش از طرف پدر خودشان مشترکاً بولایت عهد منصوب شدند و بسال ۲۱۱ م. هر دو بر تخت سلطنت نشستند، ولی وی توسط برادرش قزاقاله مسموم گردید و چون سم تأثیر نکرد این را بدست خود کشت. وی حکمرانی بردبار و حلیم بود. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ژتا شود.

جتاقور. [ج] (اِخ) نام شهری است در جنوب هند. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۵۴ شود.

جتاسور. [ج] (اِخ)^{۱۲} نام شهری است در هند. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۵۷ شود.

جتان. [] (اِخ) جنسی از مردم سند که راهداری هند با آنان است. (مفاتیح): و جهان بدین سبب بر احمد تنگ شده بود و مردم از وی باز شد و آخر کارش آن آمد که جتان و هر گونه کفار دم وی گرفتند. دیگر روز به آبی رسیدند و احمد بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دوسه هزار سوار و پیاده بر وی [بر] خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود خود را در آب انداخت و جتان دوسه رویه درآمدند و بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود. چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش بر پیلی بود بریودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۱).

جتاوب. [ج] و [] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه معظمه. (از معجم البلدان) (متهی الارب):

فالهواتان فکبکب جتتاوب

- 1 - Secundo campini.
- 2 - A. A. Griffith.
- 3 - Frank Whittle.
- 4 - Maxime Guillaume.
- 5 - Ludwig Prandtl.
- 6 - Hans Von Ohain.
- 7 - Max Hahn. 8 - Heinkel.
- 9 - Bavarianmotor.
- 10 - Göttes. 11 - Géla.
- 12 - Jalâsura.

فالبوبص فالافراع من اشقاب.

فضل بن عباس الهلبی (از معجم البلدان).
جَبوتَن. [جَب ن ت] (هزوارش، مصص)
بلغت زند و یازند به معنی نشستن باشد که در
مقابل ایستادن است. (برهان) (آنندراج). و
جَبوتَن یعنی می نشینم و جَبوتَید یعنی
بنشینید. (برهان). و جَدبوتَن یعنی می نشینم
و جَدبوتَید یعنی بنشینید. (آنندراج).
جَبوتَن^۱ هزوارش و در پهلوی به معنی
نشستن^۲ است. (از حاشیه برهان ج معین).

جَت حافر. [ج] [عبری]، مرکب به عبری
فشردن گاه چاه. (دوم پادشاهان ۱۴: ۲۵) (از
قاموس کتاب مقدس).

جَت حافر. [ج] [لخ] یکی از شهرهای
زیبولون است که در اراضی حافر واقع بود.
(اول پادشاهان ۱۰: ۴). و بعضی گمان برده اند
که موضعش همان مزرعه المشهد میباشد که
بمسافت دو میل بطرف شرقی سفوریه واقع
شده و مسقط الرأس یونس نبی باشد. (از
قاموس کتاب مقدس).

جَتو. [ج] [ل] (باغ، آنندراج):

حیدرا جت و اتاقی کاندرو نقاش چین
حیرت افزاید به حیرت آفرین بر آفرین.
ملا وحشی (از آنندراج).

جَتو. [ج] [لخ] نام شهری است در هند.
رجوع به تحقیق مالهَند ص ۱۰۷، ۱۴۸،
۱۵۳، ۱۷۲، ۲۴۳، ۲۶۲ و ۳۰۶ شود.

جَترانکد. [ج ک] [لخ] در اصطلاح
هندوان هر کوکی ماری همراه دارد که رب
آن کوکب است و جَترانکد نام ماری است که
با قمر همراه است. رجوع به تحقیق مالهَند
ص ۲۶۱ شود.

جَتربهان. [ج رُب] [لخ] نام صاحب
یکی از حرکات است. (اصطلاحی در احکام
نجوم هندی). رجوع به تحقیق مالهَند
ص ۲۶۵ شود.

جَتربل. [ج رُب] [لخ] نام نهر بزرگی است
در هند. رجوع به تحقیق مالهَند ص ۱۲۸
شود.

جَتروک. [ج ت] [ل] یک نوع حرکت
کواکب است. رجوع به فهرست تحقیق
مالهَند شود.

جَتروسان. [ج ز] [لخ] نام کوهی است.
رجوع به تحقیق مالهَند ص ۱۲۷ شود.

جَتروسن. [ج ز] [لخ] نام یکی از اولاد
سلوک زمین. رجوع به تحقیق مالهَند
ص ۱۹۴ شود.

جَتروش. [ج ت ش] [لخ] نام نک
دوازدهم از نسکهای اوستا. معرب
چیتروهدات^۹ داتیک است. مؤلف التنبیه و
الاشراف چنین آرد: برخی از سوره های
اوستا به فارسی نقل و ترجمه شده که

مجوسان آنها را در نمازهای خود میخوانند از
قبیل: اشناذ و جترشت و آبانشت و هادوخت
و جز آنها. سوره جترشت درباره مبدأ و
منتهای جهان است. رجوع به امثال و حکم
دهخدا ص ۱۶۶۶ و مزیدستا و تأثیر آن در
ادبیات پارسی معین شود.

جَتروکوت. [ج] [لخ] نام نهری است در هند.
رجوع به تحقیق مالهَند ص ۱۲۸ و ۱۵۴ شود.
جَترومون. [ج] [عبری]، به عبری فشردن گاه
انار را گویند (صحیفه یوشع ۱۹: ۴۵). (از
قاموس کتاب مقدس).

جَترومون. [ج] [لخ] نام یکی از شهرهای
لاویان و متعلق به سبط دان. (صحیفه یوشع
۲۱: ۲۴). بانلم سبط منی میباشد (صحیفه
یوشع ۲۱: ۱۵). با اینکه دور نیست که دو قریه
به این اسم سسی بوده اند. و بلام نیز خوانده
شده است. (اول تواریخ ایام ۶: ۷۰). ساکنان
آنجا را جتیان گویند. (از قاموس کتاب
مقدس).

جَتروژ. [ج] [لخ] شهرکی است (از ناحیت
کرمان) بر راه هری و کوهستان با نعمت
بسیار و کم مردم. (حدود العالم).

جَتروور. [ج] [لخ] نام قلعه ای است در هند.
رجوع به تحقیق مالهَند ص ۹۹ شود.

جَتروویه. [ج] [لخ] نام دهی است بنزدیک
شیراز که نهر نکان از آن سرچشمه میگیرد.
رجوع به فارسانه ابن البلیخی ص ۱۵۲ شود.

جَتروه. [ج ز / ر] [ص] به معنی آلوده باشد.
(برهان) (آنندراج).

جَتروم. [ج] [لخ] نام غیر مستعمل یکی از
بروج است. رجوع به تحقیق مالهَند ص ۱۰۸
شود.

جَترولیه. [ج] [لخ] تلفظ ترکی ژتولیه که
نام ناحیه ای است در افریقا در جنوب
اقیانوس اطلس. از طرف مشرق به ناحیه
گرامانت و از مغرب به آتلانتیک محدود
است. ساکنان آنجا را ژتول میگویند که
مردمی جسور و جنگجو بودند. این سرزمین
همان بلد الجرید و سلجماسه می باشد. رجوع
به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

جَترون. [ج] [لخ] قسریه ای است در دو
فرسنگ و نسیمی میانه شمال و مغرب
اشفایقان. (از فارسانه ناصر).
جَتنه. [ج ت] [ت] [ل] حرامی. دزد. (از
فرهنگ شعوری):

همه خیل جغتای خوانش طفیل
بر آهنگ جته برآراست خیل.

جَتنه. [ج] [لخ] نام محلی است. رجوع به
فهرست حبیب السیرج خیام ج ۳ شود.

جَتش. [ج ت ش] [ع] [ل] بلا. (از تاج العروس).
جَتش. [ج ت ش] [ع] [ص] ترسیدن.

|| ترسانیدن. || زدن. (از منتهی الارب)
(آنندراج). || بریدن. (از منتهی الارب). || از
بیخ و بن برکندن چیزی را. (از تاج العروس)
(از منتهی الارب). از بن برکندن. (آنندراج)
(از اقرب الموارد). || بلند کردن زبور آواز را:
جغت النحل ؛ بلند کرد آواز را. (از منتهی
الارب). || (ل) هر خس و خاشاک افتاده در
عسل. (منتهی الارب). چرک انگبین. خرشاء.
جُتْ. رجوع به جت شود. || ملخ مرده.
|| غلاف میوه. (منتهی الارب) (آنندراج).

جَتش. [ج ت ش] [ع] [ل] زمین بلند که به پشته
ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). برآمدگی
زمین. (از تاج العروس):

و ارقی علی جت و اللیل طره
علی الاق لم یهکت جوانها الفجر.

(از تاج العروس).
|| پر زنبور در عسل و موم. (منتهی الارب).
موی و پر زنبور در عسل و موم. (آنندراج).
هر خس و خاشاک افتاده در عسل. (از
آنندراج) (منتهی الارب).

جَتشا. [ج] [ع] [ل] سنگهای انباشته شده. (از
معجم البلدان).

جَتشا. [ج] [لخ] موضعی است بین فدک و
خبر به سر راه مسافران. (از معجم البلدان)
(مراد اطلاع):

لعمرک بالبطحاء بین معرف
و بین النطاق مسکن و محاضر

لعمری لحمی بین دار مزاحم
و بین الجشا لایحشم الصبر حاضر.

بشر ابوالنعمان بن بشر (از معجم البلدان).
جَتشا. [ج ت ش] [لخ] نام کوهی است از
کوههای آجآ که بنزدیکی دو کوه بنام المعانان
قرار گرفته و مشرف بر رمل طس است. (از
معجم البلدان).

جَتشاء. [ج] [ع] [ل] پاداش. || همقدر. برابر.
(منتهی الارب).

جَتشاء. [ج] [ع] [ل] شخص است. جُشاء. (منتهی
الارب). و رجوع به این کلمه شود.

جَتشاء. [ج] [ع] [ل] شخص. (از منتهی الارب).
جَتشاجث. [ج ج] [ع] [ص]، موی بسیار.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| شتر فریه. (آنندراج). بعیر جشاجث؛ شتر
فریه. (منتهی الارب). شتر فریه و ستیر. || شعر
جشاجث؛ موی بهم پیچیده. || ثبت جشاجث؛

- | | |
|--------------------------|-----------------|
| 1 - jatībōnitan. | 2 - nishastan. |
| 3 - Jalhara. | 4 - Citrangada. |
| 5 - Cilrabhānu. | |
| 6 - Catunyuga. | 7 - Citrasāla. |
| 8 - Citrasana. | |
| 9 - Citradāt (Citradād). | |
| 10 - Citrokuta. | 11 - Chittar. |
| 12 - Jituma. | 13 - Gelutie. |

گیاه بهم پیچیده. (ناظم الاطباء).
جنال. [ج] [ع] [ج] چکارک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
جنالقه. [ج] [ع] [ج] جانلق.
جناله. [ج] [ع] [ص] [ج] برگ افتاده از درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انبوه و درهم شده یا سطر کوتاه، یا سطر سیاه از موی و گیاه یا سطر کثیف در هم شده از هر چیزی. (آندراج).
جناله. [ج] [ع] [ص] جشن گردیدن. [انبوه و درهم شدن. (از منتهی الارب). رجوع به جنل شود.
جنام. [ج] [ع] [ا] کابوس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). جائوم. (اقرب الموارد).
جنام. [ج] [ع] [ص] لازم گیرنده جای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
جنامة. [ج] [ع] [ص] بلید و کندخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلیدی^۱ و کندخاطر. (آندراج). [مهتر حلیم. (منتهی الارب) (آندراج). [خوابنا که از جانچید و سفر نکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). فلان جنامة لاینهض للمکارم. (اقرب الموارد).
جنامة. [ج] [ع] [ا] ابن قیس. ابن منده از او یاد کرده و از طریق حبیب بن عبید الرحبی از ابی بشر از جنامة بن قیس مرفوعاً حدیثی درباره روزه نقل کرده است ولی در استاد روایت مزبور اشخاص مجهولی وجود دارند. وی از اصحاب رسول اکرم (ص) بوده است. (از الاصابه فی تمیز الصحابة). و رجوع به الاصابه ذیل شرح حال صعب بن جنامة بن قیس... شود.
جنامة. [] [ا] ابن قیس. از شعراء عرب است. از اشعار اوست:
 اتم اناس عظام لا قلوب لکم
 لاتعلمون اجاء الرشد ام غایا.
 و نیز از اوست:
 فلا یحذرون الشر حتی یصیهم
 ولا یعرفون الامر الا تدبرا.
 رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۵ و ۲۶ شود.
جنامة. [] [ا] ابن مساحق بن ربیع بن قیس الکنانی. او را با پیامبر (ص) صحبتی بوده است. عمر او را بر سالت بنزد هرقل فرستاد. ابن منده از طریق عبدالغالی الحمص از یحیی بن ایوب از الکنانی فرستاده عمر بنزد هرقل که او را جنامة بن مساحق نیز گویند، روایت کند که در مجلس هرقل جلوس کردم و ندانستم بر روی چه چیزی نشستم و چون به آن نگاه کردم کرسی از طلا بود، سپس از

آن پائین آمدم. پرسید چرا از روی آن برخاستی. گفتم از رسول خدا (ص) شنیدم که از چنین کاری نهی میکرد. (از الاصابه فی تمیز الصحابة). و رجوع به لغت نامه ذیل حسان بن ثابت شود.
جنامة المزینة. [ج] [ع] [ا] ثل ثل مئی [ا] (از صحایه بوده است. (منتهی الارب).
جنجاث. [ج] [ع] [ا] موی بسیار. [درختی است تلخ و خوشبوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیرم دشتی. (مذهب الاسماء). مؤلف ترجمه صیدنه آرد: نیفه گوید درختی است که شکوفه او زرد زرد است به لون عصف و بوی او خوش بود و به شکوفه عر فنج مشابهاست. نبات او به قیصوم و بدین عرب او را ریحان بری گویند. (ترجمه صیدنه). به عربی اسم نباتی است شبیه به نبات درمنه ترکی و از آن خوشوتر و شاخهای او باریک و بسیار و گلش شبیه به اقحوان و شحش با اندک بھنی و کوچکتر از عدس و با اندک تلخی. در سیم گرم و خشک و مفتوح و محلل ریاح و قاطع عرق و مدر حیض و مسقط جنین. و طیبخ او بدستور سه درهم از جرم او جهت شکستن پادها و رفع منفس ریحی بی عدیل و بخور او مسقط شیمه و مصدع و مصلحش هلیله کابلی و قدر شربش تا سه درهم و بدلش برنجاسف است. (تحفة حکیم مؤمن).
جنجاث. [] [ا] گویند نام ایسی عقیل صاحب الصاع است. سهلی به پیروی از ابن عبدالبر او را چنین ضبط کرده و دیگران به حساء مهمله ضبط کرده اند. این کلمه بصورت های دیگر نیز ضبط شده است. (از الاصابه فی تمیز الصحابة). رجوع به الاصابه در قسمت کنی و القاب، ذیل ابن عقیل شود.
جنجاثة. [ج] [ع] [ا] گیاه تلخی است در جبال دماخ. (از معجم البلدان).
جنجاثة. [ج] [ع] [ا] از آبهای غناست که در سمت حمی ضریه در جانب وزش بادهای جنوبی از طرف شرقی حمی ضریه قرار گرفته و در سایه جبل نضاد واقع است. اصمعی گوید جنجاثه در طرف شرق نضاد و روبروی تفره است. (از معجم البلدان).
جنجثة. [ج] [ع] [ص] یکلخت گردیدن: جنجث البرق: یکلخت گردید. (از منتهی الارب).
جنزو. [ج] [ع] [ص] [ا] خاک یا شوره آمیخته. (مذهب الاسماء). مکان جثر: جایی که خاکش به شوره یا به سنگ ریزه ها آمیخته باشد. (از منتهی الارب). جایی که خاکش به شوره یا به سنگ ریزه ها آمیخته باشد. (آندراج).
جنرمة. [ج] [ع] [ص] جمع کردن.

۱- بظاهر همان بلید صحیح است و پلیدی مصحف است.

(از اقرب الموارد).

جشم. [جَ شَ] [ع ص] زرع جَسْمٌ؛ کشت دراز شده. (از منتهی الارب).

جشمان. [جَ شَ] [ع ل] بدن و تن. (غیبات اللغات) (آندراج). تن. (منتهی الارب). جمان. جسم. شخص. کالبد. تن. (السامی). کالبد تن و بالین. (مهدب الاسماء، نسخه خطی). جسم. (اقرب الموارد). یقال: «جاشنا برید مثل جشمان القطاء»؛ ای مثل جسمها. و رأیت تمراً مثل جشمان الجزور. (از اقرب الموارد):

وإن یک جشمانی بارض سوا کم فان فؤادی عندک الدهر اجمع.

(از اقرب الموارد).
[شخص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- جشمانیة الماء؛ یعنی ذات آب، خود آب، وسط آب، محل اجتماع آن در گفته فرحیه؛ و باتت بجشمانیة الماء بینها. (از منتهی الارب).

جشمان. [] [(لخ) نام یکی از اجداد سامانیان. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ متن و حاشیه ص ۲۱۶ شود.

جشمة. [جُ شَ مَ] [ع ص] خوابنا که از جا نجنبید. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار خواب. پر خواب. (یادداشت مؤلف).

جشمة. [جَ شَ مَ] [ع ل] پشته. (منتهی الارب).
جشمة. [جَ شَ مَ] [ع ل] توده خاکستر و مانند آن. (منتهی الارب).

جشو. [جُ شَو] [ع مص] بزانو نشستن. (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). بزانو در آمدن. (ترجمان علامه جرجانی). بر زانو در نشستن. (تاج المصادر بیهقی). [ایستاده شدن بر سر انگشتان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ایستاده شدن بر سر انگشتان. (آندراج). انا اول من یجشو للخصومة بین یدی الله یوم القیامة. (از اقرب الموارد). [افراهم آوردن شتران را. (از منتهی الارب).

جنوب. [] [(ل) روی پاکیزه بود که هیچ در وی اثر چیزی نباشد.

جنور. [] [ع مص] بد میدن صبح. (روزنی).
جنولة. [جَ لَ] [ع مص] جشیل گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جشل و جشیل شود.

جشوم. [جَ] [ع مص] سینه بر زمین نهادن مرغ و انسان و غیره. (از منتهی الارب) (از آندراج). بر سینه خفتن مرغ. (ترجمان القرآن عادل). فروختن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). [لازم گرفتن مرغ و مردم و غیره جای را. (از منتهی الارب) (آندراج). [افراهم آوردن گل و خاک و خاکستر. [نیمه شدن شب: جشوم اللیل؛ نیمه شدن شب. [دراز شدن کشت:

جشوم الزرع؛ دراز شدن کشت. [جشوم العذق؛ کلان غوره شدن خرما. (از منتهی الارب). جشم. رجوع به چشم شود.

جشوم. [جَ] [ع ص] جشامة. جشم. جشمة. مرد بسیار خواب. (از المنجد). رجوع به کلمات فوق شود.

جشوم. [جَ] [(لخ) نام پشته‌ای است. (از منتهی الارب).

جشوم. [جَ] [(لخ) نام کوهی است. (از منتهی الارب).

جشوم. [جَ] [(لخ) نام آبی است. (از منتهی الارب).

جشوة. [جُ شَ وَ] [ع ل] سنگ توده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌های سنگ فراهم آورده. (مهدب الاسماء). توده سنگ. توده خاک. (ذیل اقرب الموارد). سنگهای گرد کرده. جشوة. جشوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. جشئی. جشئی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صار فلان جشوة من تراب؛ ای کوه منه. (اساس. از اقرب الموارد). [تن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جسد. (ذیل اقرب الموارد). [خدرک آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [قبر. گور. (ذیل اقرب الموارد). [کسول گندم. (مهدب الاسماء).^۱

جشوة. [جُ شَ وَ] [ع ل] جشوة. جشوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بهمة معانی رجوع به جشوة شود. [هیأت نشستن. (یادداشت مؤلف).

جشوة. [جُ شَ وَ] [ع ل] جشوة. جشوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جشوة شود.

جشة. [جُ شَ ثَ] [ع ل] شخص مردم. (از منتهی الارب) (آندراج). شخص مردم تشته باشد یا ایستاده. (اقرب الموارد). بالای نشسته یا خفته. (السامی). بالا. خفته یا نشسته. (مهدب الاسماء). بالای مردم. (دهار). شخص مردم و بیشتر استعمال در مرده باشد. (از المنجد). [بدن. تن. کالبد. تندیس. تنه. توش. قامت. (ناظم الاطباء). بدن و تن مردم و غیره. (غیث اللغات) (آندراج). پیکر و تن. مقابل سر. هیکل. تن. مقابل سر؛ سر عبدالله زبیر... را بنزدیک عبدالملک مروان فرستادند و فرمود تا جشة عبدالله را بر دار کردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹).

گفتم ز نفس جشة حیوان نصیب یافت گفتاز نفس نامیه مردم گزیده تر.

ناصر خسرو و چندانکه شایانی قبول حیات از این جشته زایل گشت بر خود متلاشی گردد. (کلیله و دمنه). که اگر گران می‌آید بر وی آمدن سوی حضرت با تمامی جشته، به بعضی از وی برای

تخفیف مؤمنان قناعت کردیم. (کلیله و دمنه). روایه ... گفت ندانستم که هر کجا جشته ضخم تر و آواز هایترا، منفعت آن کمتر. (کلیله و دمنه).

این جشة همچو سوی باریک

از زلف تو یادگار دارم. (سعدی (طبیات).

ج. جشث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

[تقال. وزن مخصوص. (ناظم الاطباء).

- صغیر الجشته؛ کوچک. (ناظم الاطباء).

- ضعیف الجشته؛ لاغر. (ناظم الاطباء).

- قوی الجشته؛ تومند. هیکل دار.

- کم جشته؛ ضعیف. بی‌بنیه. (ناظم الاطباء).

جشة. [جُ شَ ثَ] [ع ل] بلا و آفت. (منتهی الارب). بلا. (تاج العروس). آزمایش. (شرح قاموس).

جشة. [جُ شَ ثَ] [(لخ) شهری است به یمن میان معجم و کدراء. (منتهی الارب).

جشة دار. [جُ شَ ثَ] [(ل) (نفس مرکب) بزرگ. جسم. تومند. (ناظم الاطباء).

جشة داری. [جُ شَ ثَ] [(ل) (حسامص مرکب) بزرگی. کلانی. جسامت. تومندی. (ناظم الاطباء).

جشئی. [جَ شِ ی] [ع ص] ج جائی. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزانو نشینندگان. (آندراج)؛ و تذر الظالمین فیها جشیا. (قرآن ۷۲/۱۹). جشئی. (قطر المحيط).

جشئی. [جُ شِ ی] [ع ل] ج جشوة. رجوع به جشوة شود.

- جشی الحرم؛ سنگ پاره‌های یکجا فراهم نهاده بر حدود حرم. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (آندراج).

- [سنگهای گردا گرد حرم که بر آن ذبح کردند. (منتهی الارب) (آندراج).

[بت. (آندراج). بتها که قربانیا بر آن ذبح میکنند. (از قطر المحيط).

جشئی. [جُ شِ ی] [ع مص] بزانو نشستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). به هر دو زانو نشستن. (آندراج). [ایستاده شدن بر سر انگشتان. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ایستادن بر سر انگشت پای. (آندراج). [(ص) [جشئی. رجوع به جشئی شود.

جشئی. [جُ شِ ی] [(لخ) نام کوهی است. (از منتهی الارب).

جشیث. [جَ] [ع ل] نهال خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). آنچه نشانده میشود از نهال خرما.

۱- ایسن معنی در فرهنگهای عربی از قبیل شرح قاموس، اقرب الموارد و ذیل آن و منتهی الارب دیده نشد.

(شرح قاموس). جَشِيَّةٌ واحد آن. (منتهی الارب).

جَشِيَّة. [ج ش] [ع لا] یکی جیشث. (منتهی الارب). واحد جیشث. (ناظم الاطباء). رجوع به جیشث شود.

جثیل. [ج] [ع لا] جَثَلٌ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جثل شود.

جثیلة. [ج ث ل] [ع ن] ابن عامر. محدث است. رجوع به الاضابه ذیل همین کلمه و کلمه حثیلة با حاء مهمله شود.

جج. [ج] (علامت اختصاری) در این لغت نامه رمز است جمع الجمع را.

جج. [ج] (لا) بلفظ تنکابن مامیران است. (فهرست مخزن الادویه).

جج. [ج ج] (ع) لقب منصورین نافع بخاری محدث است. (از منتهی الارب) (آندراج).

ججا. [ج] (لا) نام پرنده‌ای است سیاه که پر آن را به تیر نصب کنند و به عربی عقاب خوانند. (برهان، لغات متفرقه). عقاب و نسر. (ناظم الاطباء).

ججار. [ج] [ع] (ع) دهی است به بخارا. (منتهی الارب). و یاقوت آرد: هر دو جیم بین جیم و شن [ج] تلفظ میشود و آن را سجار نیز گویند. (معجم البلدان). و مؤلف مراصد الاطلاع آرد: بکسر جیم اول و فتح ثانی و جسجار و سجار بر سه نام آمده است. (مراصد الاطلاع).

ججاری. [ج] [ع] (ص نسبی) ^۱ منسوب است به ججار که قریه‌ای است از قراه و نواحی بخارا. (از الانساب سمانی) (لباب الانساب).

ججاری. [ج ج] [ع] [ع] (ع) صالح بن محمد بن شعیب، مکنی به ابوشعیب. وی از ابوالقاسم بن العقب الدمشقی روایت کند و قاضی ابوطاهر اسماعیلی از او روایت دارد. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب). او محدث و مرد عابد و صاحب کراماتی است. (از منتهی الارب).

ججاهوتی. [] [ع] (ع) نام مملکتی است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۹۸ س ۲۱ شود.

ججق. [ج ج] [ع] (لا) جوانه. جوش [درخت و گیاه]. در لهجه قزوین. (یادداشت مؤلف).

ججم. [ج ج] [ع] (لا) گیوه. و آن پای افزاری است که زیر آن از له و بالای آن ریمان باشد. (منتهی الارب).

ججمو. [ج] [ع] (ع) نام موضع معروفی است در هند که بین دو نهر جون و کنک قرار دارد. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۹۷ شود.

ججیو. [ج] [ع] (ع) نام موضعی است در هند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۰۱ شود.

ججو. [ج] (لا) در لهجه سازندریان [در زبان کودکان و منازل] به معنی پستان است.

(یادداشت مؤلف).

ججو. [ج] [ع] (ع) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. این ده در یازده هزارگزی خاور سراب و هزاروپانصدگزی شوسه سراب به اردبیل قرار گرفته و محلی کوهستانی و معتدل و نوین است. سیزده تن سکنه دارد و آب آن از نهر و چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججه لو. [ج ج] [ع] (ع) دهی است از دهستان ارشق از بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. این ده در پنجاه هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر و پنجاهزارگزی شوسه گرمی به اردبیل قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و پنجاه و یک تن سکنه دارد. آب مشروب از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججین. [ج] [ع] (ع) دهی است از دهستان کلخوران از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. این ده در ده هزارگزی باختر اردبیل و دوازده هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز واقع شده و محلی کوهستانی و هوای آن معتدل است و پانصد و چهارده تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جج. [ج ج] [ع] (ع) خسرینه ترنجیده. (احتظ. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ججج. [ج ج ج] [ع] (ع) گسترده چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (کشیدن چیزی. منتهی الارب). (آوردن چیزی. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ججا. [ج] [ع] (ع) مردی از مفضلین که کتاب نوادری بنام او تألیف گردیده است. (از الفهرست). رجوع به ججی شود.

ججاجج. [ج ج] [ع] (ع) ج ججاج و ججاجج. (منتهی الارب). رجوع به ججاج و ججاجج شود.

ججاججة. [ج ج ج] [ع] (ع) ج ججاجج. (منتهی الارب). رجوع به ججاجج شود.

جحاد. [ج] [ع] (ع) ج ججد، به معنی اسب کوتاه درشت. (منتهی الارب). رجوع به ججد شود.

جحاد. [ج ج ح] [ع] (ع) مرد دیرانزال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ذیل اقراب

(از قاموس).

جحادری. [ج د ری] [ع] (ع) بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (مرد بزرگ. از ذیل اقراب الموارد).

جحادة. [ج د] [ع] (ع) نسام سردی است. (منتهی الارب) (آندراج).

جحادی. [ج د ی] [ع] (ع) سطر از هر چیز. (منتهی الارب). الضخم من کمل شیء. جحدادی لغتی است در این کلمه. (از ذیل اقراب الموارد). جحدادی. رجوع به جحدادی شود.

جحادية. [ج د ی] [ع] (ع) مشک پراز شیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). (جوال پر از خرما یا گندم. منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

جحارب. [ج ر] [ع] (ع) به معنی جحر است: فرس جحر ب: اسب بزرگ خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقراب الموارد).

جحارم. [ج ر] [ع] (ع) مرد تنگ‌خو و بدخلق. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جحارية. [ج ی] [ع] (ع) شتر گرداندام. (از منتهی الارب) (آندراج). البعیر المجتمع الخلق. (ذیل اقراب الموارد از لسان العرب).

جحاس. [ج] [ع] (ع) زحمت دادن در حرب. (منتهی الارب). مزاحمت کردن کسی را. (از ذیل اقراب الموارد). (مقابلت کردن با کسی. (از ذیل اقراب الموارد). (آکوشش نمودن. (از منتهی الارب) (آندراج). مزاولت کسی بر کاری. (از ذیل اقراب الموارد). و رجوع به جحاش شود.

جحاش. [ج] [ع] (ع) زحمت دادن. (آکوشش نمودن. (از منتهی الارب). و رجوع به جحاس شود. (مدافعت کردن کسی را از خویشتن و دیگران. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). بهین معنی است: و عنکن کنت اجاحش: ای احامی و اداغ. و جاحش عن خیط رقبته: ای عن نفسه. جحاس. (اقراب الموارد). (لا) [ج ج ح شة]. (منتهی الارب). و رجوع به جحشة شود.

جحاش. [ج] [ع] (ع) ابن ثعلبه. پدر قبیله‌ای است از غطفان. (منتهی الارب) (آندراج).

جحاشر. [ج ش] [ع] (ع) فریه گرداندام. (اسطر مفصل. (بزرگ خلقت. (اسی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل

۱- در لسان به فتح و کسر و ج هردو آمده است.

اقرب المواردا. و رجوع به جحشر شود.

جحاشل. [جُش] [ع ص] سبک سریع. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سریع الخفیف. (ذیل اقرب المواردا).

جحاط. [ج] [ع] [ا] چشم خانه. اکتساره حشفه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا).

جحاطة. [ج ط] [ع] [ا] سیاهی چشم. (از ذیل اقرب المواردا).

جحاف. [ج] [ع] [م] زحمت دادن کسی را. اکارزار کردن. (از اقرب المواردا) انبوهی نمودن. انزدیک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب المواردا). ابرخوردن دلو بر چاه و ریختن آب از آن و گاهی دریده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج):

قد علمت دلو بنی مناف

تقوم فرغها عن الجحاف.

راجز (از اقرب المواردا).

جحاف. [ج] [ع] [م] رفتن شکم از ناگوار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن شکم از هیزه. (آندراج). [ا] موت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگ همگانی. (از اقرب المواردا). [ا] آن رود که هرچه پیش آید ببرد. (مهدب الاسماء).

سیل جحاف: سیل که زمین را بکاود و ببرد هرچه هست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

موت جحاف: مرگی که ببرد و ناپود سازد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

جحاف. [ج] [ا] جبل جحاف: کوهی است به یمن. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان و مراد الاطلاع شود.

جحاف. [ج ح] [ا] [خ] محله‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (مرآت البلدان).

جحاف. [ج ح] [ا] [خ] ابن حکیم بن عاصم سلمی. از شاعران عرب و مردی خونریز و فتنه‌انگیز و معاصر عبدالملک بن مروان بود. بهمراهی قبیله خویش با طائفه تغلب جنگید و بسیاری از آنان را کشت و آنان به عبدالملک پناهنده شدند. عبدالملک، جحاف را مهدورالدم ساخت ولی وی به روم گریخت و هفت سال در آنجا اقامت گزید تا عبدالملک درگذشت و ولید پسرش به او امان داد و بازگشت و در حدود سال ۹۰ ه. ق. / ۷۰۹ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید و البیان و التبین و قاموس الاعلام ترکی و الاصابة فی تمييز الصحابة حرف ج قسم رابع شود.

جحاف. [ج ح] [ا] [خ] ابن یمن. وی از

طرف الناصر عبدالرحمن بن محمد به منصب قضاوت بنسبه منصوب شد و در غزواروم بسال ۳۲۷ ه. ق. در اندلس کشته شد و فرزندان وی پس از او به قضاء آن محل اشتغال داشتند. او از رجال حدیث بشمار است. (از الاعلام زرکلی ج ۲).

جحاف. [ج ح] [ا] [خ] زید بن علی بن ابراهیم بن محمد. از وزیران فاضل و بزرگوار یمن بود. در حور [شمال غربی صنعاء] بدنیا آمد و در همانجا نشأت یافت. المتوکل علی الله اسماعیل بن قاسم او را به وزارت خویش برگزید. و بسال ۱۰۸۱ ه. ق. دوباره به وزارت رسید و تا زمان خلافت المهدی احمد بن الحسن وزیر بود و در آن هنگام بعذر کبر سن از کار کناره گرفت و بسال ۱۱۰۸ ه. ق. در روضه درگذشت و در صنعاء بخاک سپرده شد. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ذیل زید بن علی ...).

جحاف. [ج ح] [ا] [خ] لطف الله بن احمد بن لطف الله بن احمد. از مورخان و ادیبان یمن بود. وی بسال ۱۱۸۹ ه. ق. بدنیا آمد و بسال ۱۲۴۲ ه. ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱ - درر نحور الحور العين فی سیره المنصور علی و اعلام دوله الیامین. ۲ - العباب فی تراجم الاصحاب. ۳ - التاریخ الجامع. ۴ - انباء الزمن فی تاریخ الیمن. این کتاب متمم کتاب قبلی است. ۵ - قره العین بالرحله الی الحرین. ۶ - دیباج کسری فین تیسر من الادب لیسری. ۷ - فنون الجنون فی جنون الفنون. ۸ - العلم الجدید. این کتاب در تفسیر است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ذیل لطف الله ...).

جحاف. [ج ح] [ا] [خ] یحیی بن ابراهیم بن علی الجبوری الحسی. وی شاعر و نویسنده و از مردم حبور [در یمن] بود. در سال ۱۱۱۷ ه. ق. درگذشت. دیوان اشعار او را بازماندگان وی گرد آوردند و بنام «درر الاصداف من شعر السید یحیی بن ابراهیم جحاف» خواندند که نسخه‌ای از آن در واتیکان موجود است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ذیل یحیی بن ابراهیم ...).

جحافل. [ج ف] [ع] [ا] ج جحافل. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). ج جحفلة. (منتهی الارب).

جحافی. [ج ح] [ا] (ص نسبی) منسوب است به جحاف که محله‌ای است به نیشابور. (از الانساب سمعانی).

جحافی. [ج ح] [ا] [خ] محمد بن عبدالله بن محمد بن ابی‌الوزیر التاجر، مکنی به ابو عبدالرحمان. از ابوحاتم رازی حدیث شنید و ابو عبدالله الحاکم از او حدیث استماع کرد. وی مردی صالح بود و در بیستم ماه رمضان بسال ۳۴۱ ه. ق. در نودویک سالگی درگذشت. نسبت او به جحاف است که

محله‌ای است در نیشابور. (از معجم البلدان). **جحال.** [ج] [ع] [ا] زهر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). زهر کشته. (مهدب الاسماء).

جحام. [ج ح] [ا] [ع] ص) بخیل. (منتهی الارب) (آندراج). بخیل و زفت. (شرح قاموس).

جحام. [ج] [ع] [ا] بیماری که چشم را آماند. (از اقرب المواردا) (بحر الجواهر). بیماری است که چشم و سرهای سگان را آماند و گاه بمرم عارض شود. (منتهی الارب) (آندراج). درد چشم که چشم برآماند از آن. (مهدب الاسماء).

جحامر. [ج م] [ع] [ا] ج جحمرش. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (آندراج). رجوع به جحمرش شود.

جحانب. [ج ن] [ع] ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). اکتواته. قلیل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کوتاه. کم. (شرح قاموس).

جحانة. [ج ن] [ع] [م] ص) بدخوراکی. سوء غذا. (از ذیل اقرب المواردا از تاج العروس و لسان العرب).

جججاج. [ج ج] [ع] ص) [ا] مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهدب الاسماء). بزرگ که در کرامت پیشی گیرد. (از اقرب المواردا). مهتر قوم. کریم. (دهار). مرد بزرگ. کریمی تمام. ج. ججاجحة. ججاجیح. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب المواردا). ججججج. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). و رجوع به ججججج شود.

جججب. [ج ج] [ع] [ا] [خ] نام مردی است. (منتهی الارب) (آندراج).

جججیا. [ج ج] [ع] [ا] [خ] قبیله‌ای است از انصار. (منتهی الارب) (آندراج).

جججبة. [ج ج ب] [ع] ص) هلاک کردن دشمن را. ارتداد کردن در چیزی. اآمد و رفت نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جججج. [ج ج ج] [ع] [ا] [خ] گوسپند نر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اکلماهی است که بدان گوسپند را زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج) (ناظم الاطباء). ججججج. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به ججججج شود.

ججججج. [ج ج ج ج] [ع] ص) [ا] کلمه‌ای است که بدان گوسپند را زجر کنند. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ججججج. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به ججججج شود. ا مرد ناکس

و ردیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 ||مهر. (ناظم الاطباء). بزرگ که در کرامت
 پیشی گیرد. (از اقرب الموارد). ج. جَحَاجِح.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به
 ججاجح شود.

ججججحه. [ج ح ح] (ع مص) جهد تمام
 کردن و مبادرت کردن. (از منتهی الارب)
 (آندراج). ججججحه مرد چیزی را؛ استقصای
 آن و مبادرت کردن بدان. (از اقرب الموارد).
 ||بازایستادن از... (از منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). و کذلک ججاجح
 عن القرن. (منتهی الارب). ||بر زمین زدن. (از
 منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

جحد. [ج ح] (ع مص) کم خیری. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۱ ||در لغت
 انکار نمودن شیء است با علم به آن شیء. (از
 کشف اصطلاحات الفنون). انکار کردن حق
 کسی را با علم و دانست خود. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). انکار کردن
 بدانتگی. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).
 انکار کردن. (دهار) (ترجمان القرآن عادل).
 انکار کردن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

تکذیب کردن حق کسی را. (از اقرب الموارد).
 ||بخیل یافتن کسی را. (از منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صرف) فعل
 مضارع منفی به لم را گویند. میر سیدشرف
 آرد: فعل مجزوم به لم که برای نفی ماضی
 است و عبارت است از اخبار به ترک فعل در
 گذشته و بنابراین نفی اعم از جحد است.
 برخی گویند جحد فعل مضارعی است که به
 حرف لم مجزوم باشد و آن بمعنای نفی ماضی
 و ضد ماضی است. (از تعریفات جرجانی). و
 سبب حذف آن... است. نزدیک بهمین معنی [معنی لاقوی، انکار
 نمودن شیء...]. باشد. در اتقان گویند:

نفی کننده اگر در گفتار خود صادق بود سخن
 او را نفی و منفی نامند. و اگر در سخن خود راه
 دروغ پیموده بود، گفتار او را جحد و نفی نام
 گذارند، چنانچه شرح آن در ضمن بیان معنی
 کلمه نفی بیاید. و نیز علماء عربیت فعل منفی
 به لم را هم جحد خوانند مانند لم یضرب بنا بر
 آنچه از جریان اصطلاحات آنان استفاد
 میگردد. و در کتب علم صرف نیز بدین معنی
 تصریح کرده اند. ||ترک کردن دین و عقیده‌ای
 که خطا باشد. (از دزی). ||پنهان داشتن
 احساسات و عواطف. (از دزی). ||(ص) کم
 خیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). ||(لخ) نام سوره کافرون از قرآن.

جحد. [ج ح] (ع ص) کم خیر. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب
 الموارد).

— عام جحد؛ سال خشک. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). سال کم باران. (از
 اقرب الموارد). ج. جحد. (منتهی الارب).
 — فرس جحد؛ اسب کوتاه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

جحد. [ج ح] (ع مص) سخت عیش
 گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
 (آندراج). ||انکار کردن بدانتگی. (غیاث
 اللغات) (کشاف اصطلاحات فنون).
 ||کم باران گردیدن. (از منتهی الارب).
 خشکی زمین و تهی شدن آن از خیر و برکت.
 (از اقرب الموارد) (آندراج). ||کم بایلدن گیاه.
 (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
 (آندراج). ||کم خیر گردیدن. (از منتهی
 الارب). کم خیری. (از اقرب الموارد)
 (آندراج).

جحد. [ج ح] (ع مص) انکار کردن شیء است
 با علم به آن. (از کشف اصطلاحات فنون). و
 رجوع به جحد شود.

جحدب. [ج ح] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی
 الارب) (آندراج). ||(ل) شیر بیشه. (ناظم
 الاطباء). جحدب. (منتهی الارب). و رجوع به
 جحدرد شود.

جحدب. [ج ح] (ع ل) ابن البطار از رافعی^۲
 آرد که: جحدب را در دیگی بسوزند و
 خاکتر آن را بر ریش آکله باشند، سود دارد.
 (از مفردات ابن البطار)^۳.

جحدب. [ج ح] (لخ) از خطبای بنی تمیم
 است. او را با جریر مشاجراتی بوده و جریر
 در حق او گفته است:

قیح الاله و لایقیح غیره
 بظراً فلق عن مفارق جحدب.
 و همچنین با خالد بن سلمه مخزومی خطیب
 ملاقات کرده و مناظره‌های میان آنها روی داده
 است. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۶۷
 شود.

جحدب. [ج ح] (لخ) ابن جرعب، مکنی به
 ابوالصلت. نساب است. (از منتهی الارب).

جحدرد. [ج ح] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی
 الارب). کوتاه و محکم خلق. (مهدب الاسماء)
 (آندراج). جحدب. (منتهی الارب). و رجوع
 به جحدب شود.

جحدرد. [ج ح] (لخ) نام مردی. (منتهی
 الارب). و زرکلی آرد: ربیعین ضبیعین
 قیس بکری، مکنی به ابومکثف و ملقب به
 جحدرد [کوتاه بالا] است. وی در جاهلیت
 فارس طایفه بکر بود و شعر هم میسرود.
 حوادث بسیاری در زندگی داشته و در جنگ
 تغلب در «یوم تحلاق اللحم» کشته شد. او در
 حدود صد سال پیش از اسلام میزیسته است.
 (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۸). و رجوع به
 عقد الفرید ج ۶ ص ۷۷ شود.

جحدرد. [ج ح] (لخ) ابن المغیره الطائنی

الکوفی. از جعفر صادق (ع) روایت کند و
 محمدر بن ادریس صاحب الکریسی از او
 روایت دارد. ابن التجاشی او را در رجال شیعه
 آورده است. (از لسان المیزان).

جحدرد. [ج ح] (لخ) احمد بن عبدالرحمان
 کفر توثی، ملقب به جحدرد. ابن عدی گویند:
 ضعیف است و حدیث سرقه میکند. ابن
 حبان او را از ثقات دانسته و محتمل است که
 او را نشناخته است، زیرا پدر او را عبدالله بن
 حارث نامیده است. سپس حدیث «الجنة»
 دارالاسخیا، را از او روایت کرده و میگوید
 این حدیث منکر است. (از لسان المیزان). و
 نیز رجوع به لسان المیزان ذیل احمد بن
 عبدالرحمان کفر توثی شود.

جحدرد. [ج ح] (لخ) العکلی. ابن عبدربه
 بنقل از ابوالحسن اخفش جحدرد العکلی را
 مردی دزد دانسته و ایاتی درباره کبوتر به وی
 نسبت داده است، که نظیر آن به جحدرد یعنی
 نیز منسوب شده است. رجوع به جحدرد یعنی
 شود. و نیز درباره زنی گویند:
 علی قدم مکتونة اللون رخصة
 و کمب کذفری جوذر الرمل أدرما.

(از عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۸).

جحدرد. [ج ح] (ع ص) بر زمین زدن و
 غلطاندن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد)
 (آندراج).

جحدردی. [ج ح] (ص نسبی) منسوب
 است به جحدرد که نام مردی است. (از
 الانساب سمعانی).

جحدردی. [ج ح] (لخ) کامل بن طلحة
 بصری، مکنی به ابویحیی به این اسم مشهور
 است. او در بغداد سکونت داشت و از مالک و
 لیث بن سعد روایت میکرد و حنبل بن اسحاق
 از او روایت میکنند. وی در حدیث نرشم
 دارد. او به سال ۲۳۱ ه. ق. و به روایتی ۲۳۲
 درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
 این نام منسوب به جحدرد، ربیعین ضبیعین
 قیس است. رجوع به لباب الانساب و جحدرد
 شود.

جحدردی. [ج ح] (لخ) مالک بن مسمع. از
 علما یا اشراف بصره و منسوب به جحدرد،
 ربیعین ضبیعین قیس... است. رجوع به
 لباب الانساب شود.

جحدرد یعنی. [ج ح] (لخ) مردی

۱- به ضم جیم و به قولی به فتح. (کشاف
 اصطلاحات الفنون). چنانکه از صراح استفاده
 میشود.

۲- در متن عربی غافنی و در ترجمه فرانسه
 رافعی است.

۳- و مترجم فرانسوی می نویسد: و معلوم نشد
 جحدرد چیست؟ رجوع به ترجمه ابن البطار
 بفرانسه ج ۱ شود.

است از طائفه بنو جشمین بکر که در جاده‌های یمن راهزنی میکرد. این خبر به حجاج رسید و او یحاکم خود دستور اکید داد که جحدل را دستگیر کند و حاکم یمن کوشید تا او را دستگیر کرد و بنزد حجاج فرستاده، حجاج گفت چه چیز ترا به این کار واداشت؟ و آنگاه او را زندانی کرد. وی در حبس آیات زیر را در جدایی از سرزمین خود سرود:

لقد صدح الفؤاد وقد شجانی
بکاء حماتین تجاویبان
تجاویبا بصوت اعجمی
علی غصین من غرب و بان
فاسبلت الدموع بلا احتشام
ولم اک باللثیم ولا الجبان
قلقت لصاحبی: دعا ملامی
و کفا اللوم عنی و اعدزانی
ألیس الله یعلم ان قلبی
یحبک ایها البرق الیمانی؟
و اهوی أن اعیذ الیک طرفی
علی عدواء من سفلی و شانی
ألیس الله یجمع امر عمرو
و اباناه، فذا کبنا تدان؟
بلی! و تری الهلل کما اراه
و یملوها النهار کما علانی
فما بین التفرق غیر سبع
یقین من المحرم، او ثمان
ألمرتئی غذیت أخوا حروب
اذا لم أجن کنت مجنّ جان؟
أبا اخوی من جشمین بکر،
أفلا اللوم ان لا تنفغانی
اذا جاورتما سففات حجر
و اودیة الیمامة، فانیمانی
لفتیان، اذا سمعوا یقتلی
بکی شیانهم و بکی الثوانی
و قولوا: جحدل اسی رهینا
یحاذر وقع مصقول یمانی
ستیکی کل غایة علیه
و کل مغضب رخص البنان
و کل فنی له ادب و حلم
معدی کریم، غیر وان.

این اشعار به حجاج رسید او را احضار کرد و گفت: دوست داری با شمشیر گردنت را بزخم یا به حیوانات درنده بسپارم؟ جحدل گفت: شمشیری به من ده و نزد درندگانم بپنداز. حجاج شمشیری به او داد و او را نزد حیوان درنده خونخوار گرسنه‌ای انداخت. آن حیوان به او حمله کرد و جحدل با شمشیر آنچنان بسر او زد که پیشانی از هم بشکافت. حجاج او را بناوخت و خلعت بخشید و مستمری برایش تعیین کرد و او را از یاران خویش ساخت. (از معجم البلدان ذیل حجر). و رجوع به الموشح و عقد الفریق ج ۶ ص ۲۵۱

و جحدل عکلی شود.

جحدل. [ج د ل] (ع ص، ل) کودک فربه گرداندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جحدل. (منتهی الارب).

جحدل. [ج د ل] (ع ص، ل) جحدل. (منتهی الارب). رجوع به جحدل شود.

جحدله. [ج د ل] (ع مصص) شتربان گردیدن. || مکاری شدن. || توانگر گردیدن بعد فقر. || بر زمین افکندن کسی را. || بستن کسی را. || پر کردن آوند را. || فراهم آوردن مال را. || فراهم آوردن شتران را و به کرایه دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جحدم. [ج د ل] (لخ) غیر منسوب و صحابی است. (از منتهی الارب). او را با نبی اکرم (ص) صحبتی بوده است. و روایت کند که رسول (ص) گفت: «هرکس گوسفند خود را بدوشد و پیراهن و کفش خود را وصله کند و با نوکر خود غذا خورد و مایحتاج خود را خودش از بازار بخانه برده. از تکبر میرا میگردد». ولی سند روایت ضعیف است. رجوع به الاصابة فی تیز الصحابة شود.

جحدم. [ج د ل] (لخ) ابن فضالة الجهنی. ابن منده از طریق فرزندان مترجم روایت کند که بخدمت رسول (ص) رسید و حضرت در حق وی دعا کرد ولی در سند روایت اشخاص مجهولی وجود دارند. رجوع به الاصابة فی تیز الصحابة شود.

جحدم. [ج د ل] (لخ) جذیمی. از طایفه بنی جذیمه است. اموی در المغازی از ابن اسحاق آرد: وی از مردم بنی جذیمه است که به اسلام درآمدند. واقدی گوید: او از کسانی است از بنی جذیمه که بدست خالد بن ولید قتل رسیدند. ولی واقدی تنها کسی است که او را جزء کسانی که بقتل رسیده‌اند آورده است. (از الاصابة فی تیز الصحابة).

جحدم. [ج د ل] (لخ) حمسی. درباره او روایتی نقل شده که بخدمت رسول (ص) آمد و حضرت در حق وی دعا کرد. ممکن است این شخص همان جحدم جهنی باشد و روایت مذکور از دو طریق نقل شده باشد. رجوع به الاصابة فی تیز الصحابة شود.

جحدمة. [ج د م] (ع مصص) سخت دویدن. (منتهی الارب) (آندراج).

جحدمة. [ج د م] (لخ) غیر منسوب است. ابو جناب از آباد بقتل از تجرید ذهبی گوید او را صحبت و روایتی است. رجوع به الاصابة فی تیز الصحابة قسم اول و چهارم شود.

جحدة. [ج ح د] (ع ص) مؤنث جحد. ج، جعاد. (منتهی الارب). رجوع به ججد شود.

جحر. [ج ح] (لخ) سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جحران. سوراخ مار و جز آن. (مهذب الاسماء).

سوراخ. (دهار). هر سوراخی که خزندگان و سیاح برای خود کنند. (از اقرب الموارد). سوراخ سوسمار و مار و جز آن. خانه بعض حیوانات از حشره و جز آن در زیر زمین. (یادداشت مؤلف): فی الحدیث: «لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین». ج، بخره، آچار، جحران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به جحران شود. || سوراخ، فی الحدیث: «اذا حاضت المرأة حرم الجحران»؛ یعنی فرج و دبر بنا بر آنکه نون بکر خوانده شود [تثبته جحر]. و بضم نون نیز گفته شده به معنی فرج و بدین ضبط، الف و نون زائد است. رجوع به جحران شود.

جحر. [ج ح] (ع مصص) در سوراخ درآوردن سوسمار را. || ادخل شدن سوسمار در سوراخ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بلند گردیدن آفتاب. || بی باران گردیدن ربیع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پس ماندن کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پس ماندن خبر. || (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || در چشم‌خانه فرورفتن چشم. || (از غار دورنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جحراء. [ج ح] (ع ص) گودافشاده: عین جحراء؛ چشم در خانه رفته. (منتهی الارب). العین المتجحره. (فطر المحيط).

جحران. [ج ح] (لخ) سوراخ دده و خزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جحر. و رجوع به جحر شود. || فرج زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اذا حاضت المرأة حرم الجحران؛ هنگامی که زن حیاض شود فرج وی حرام است. رجوع به جحر شود. || [ج ح ح] (از منتهی الارب). جحر. (از منتهی الارب). جحر ب. [ج ح] (ع ص) جحر ب. کوتاه ستر. (ناظم الاطباء).

جحر ب. [ج ح ب] (ع ص) کوتاه سطر: فرس جحر ب؛ اسب بزرگ خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جحر ب. (ناظم الاطباء).

جحران. [ج ح ر] (ع ل) دو رگ است در زیر دو تندی نرمه گوش اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عرفان فی لهزمتی الفرس. (ذیل اقرب الموارد).

جحرش. [ج ح ش] (ع ص، ل) اسب

۱- صاحب عقد الفریق سه بیت اول قصیده را با مختصر تغییری بنام جحدل عکلی آورده که ظاهراً همین جحدل است.

۲- چنین است در منتهی الارب و ناظم الاطباء و بتحقیق لفظ «خبر» غلط و صحیح آن خیر است. یقال: جحر عا خیرك! آی تخلف. (لسان العرب). جحرنا الخیر! تخلف. (ذیل اقرب الموارد).

درست خلقت گرداندام. (آنندراج): فرس جحرش؛ اسب درشت خلقت گرداندام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب المواردا).

جحرطه. [ج ر ا] (ع ص)، (ا) زن پیر کهن سال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب المواردا). و رجوع به جحرط شود.

جحرطه. [ج ر ا] (ع ص)، (ا) زن پیر کلان سال. (منتهی الارب). و رجوع به جحرط شود.

جحرم. [ج ز ا] (ع ص) دچار تنگ خویی؛ رجل جحرم؛ مرد تنگ خو و بدخلق. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحرمة. [ج ز م] (ع مص) تنگخویی و بدخلقی. (منتهی الارب) (آنندراج).

جحره. [ج ز ح] (ع مص) تنگی. (ا) سال سخت بی باران. (منتهی الارب). السنة المجدیة. (المنجد).

جحرز. [ج ز] (لخ) دهی است به سمرقند. رجوع به الانساب سمعانی شود.

جحرزنی. [ج ز ن] (ص نسبی) منسوب است به جحرز که قریه‌ای است در سه فرسخی سمرقند. (الانساب سمعانی).

جحس. [ج ح] (ع مص) حيله و فریب. يقال: ذاک من جحسه و دحسه. (ادرا آمدن در چیزی. (خراشیدن پوست. (از منتهی الارب) (آنندراج). (اکشتن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب المواردا).

جحش. [ج ح] (ع) خرکره. (اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). (آهویچه. (از اقرب المواردا). (آهو. (منتهی الارب) (آنندراج). ولد الظیفة فی لفة هذیل. (اقرب المواردا). ج، جَحْشَة، جحاش، جحشان. (منتهی الارب) (آنندراج). (آهویچه. (آنندراج). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (استبری. (منتهی الارب) (آنندراج). غلظت. (اجهاد. (ناظم الاطباء). (آخده و خراش. (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). (ناظم الاطباء). (قطعه چوب دراز و باریک دارای چهار پایه برای نگاه داشتن میز. (از دزی). (مص) خراشیدن. (پوست باز بردن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (آنندراج). کسائی گوید: به معنی خدشه یا شدیدتر از خدشه است. و لیث گوید: ضعیف تر از خدشه باشد و منه الحدیث: سقط من فرس فجحش شقه؛ آی انخدش جلد. (از اقرب المواردا). (استم کردن. (کوشش نمودن. (درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (اص) مجازاً، به معنی نادان. (از دزی).

— امثال:

الجحش لما بذک العیار؛ مثلی است برای کسی که امر کثیری، طیب کند و بدست نیاورد

و او را گویند کمتر از آن طلب کن. (از اقرب المواردا).

جحش. [ج ح] (لخ) دهی است به خابور. (منتهی الارب). در معجم البلدان جحشیه ضبط شده است. در تاج العروس نیز جحشیه صحیح دانسته شده. رجوع به جحشیه شود.

جحش. [ج ح] (لخ) پدر زینب زوجة رسول (ص) است. مؤلف الاصابة آرد: جحش بن رثاب اسدی پدر ابی احمد است. ابن حبان گوید: او را با یمنیر صحبی است و جمابی او و پرش را از صحابه‌ای که از رسول (ص) روایت کرده‌اند دانسته است. دارقطنی به استاد خود روایت کند که رسول (ص) او را به این اسم نامیده و قبلاً اسم او برء بود ولی مشهور آن است که اسم دختر او برء بود و رسول (ص) آن را به زینب تغیر داده است. (از الاصابة فی تمیز الصحابة).

جحشر. [ج ح ش] (ع ص)، (ا) فسرهای گرداندام سترمفاصل بزرگ خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب المواردا). (السی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جحش شود.

جحشرة. [ج ح ش ر] (ع ص)، (ا) مؤنث جَحْشَر. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جحشر شود.

جحشل. [ج ح ش ل] (ع ص) سبک سریع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

جحشل. [ج ح ش] (ع ص) جَحْشَل. رجوع به ماده قبل شود.

جحشم. [ج ح ش م] (ع ص)، (ا) شستر تمگاه آمده. (منتهی الارب) (آنندراج). البعیر المتفح الجنبین. (ذیل اقرب المواردا).

جحشویة. [ج ح ی] (لخ) از شاعران عرب است و از اشعار او است:

یا رجلاً هام بلیاد
متدل کالفنص میاد
هام به غسان لما رأی
ایراً له مثل عصا العادی
ولم یزل یهوی ابومالک
کل فتی کالفنص منآد
یعجبه کل متین القوی
للطنن فی الادبار متاد.

رجوع به البیان و التبین ج ۳ ص ۴۲ شود.

جحشة. [ج ح ش] (ع) (ا) پشمی که بر دست پیچیده ریسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ۱.

جحشة. [ج ح ش] (ع) (ا) پشمی که بر دست پیچیده ریسند. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (آنندراج). (مؤنث جحش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ا) خسرکه ماده.

(آنندراج) (ناظم الاطباء). (ج جحش. (منتهی الارب) ۲. رجوع به جحش شود.

جحشی. [ج ح] (ص نسبی) منسوب است به جحش که بطنی است از عرب. (الانساب سمعانی).

جحشی. [ج ح] (لخ) سعید بن عبدالرحمان بن جحش از فرزندان بنو جحش. وی از سائبین یزید روایت کند و معمر از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جحشیه. [ج ح ی] (لخ) نام قریه بزرگ شهرمانندی است از قراه خابور که فاصله بین آن و مجدل در حدود چهار میل است. ظاهراً نسبت آن به مردی است بنام جحش. (از معجم البلدان). در منتهی الارب، این قریه جحش آمده و در قاموس الاعلام ترکی جحشیه ضبط شده است. رجوع به جحش شود.

جحط. [ج ح ط] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپندان را زجر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب المواردا).

جحط. [ج ح ط] (ع ص)، (ا) ج جحاط. رجوع به جاحظ شود.

جحظم. [ج ح ظ م] (ع ص)، (ا) مرد برآمده بزرگ چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به معنی جاحظ و میم آن زائد است. (از اقرب المواردا). رجوع به جاحظ شود.

جحظة بومکی. [ج ح ط ی ب م] (لخ) احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد بن برمک، مکنی به ابوالحسن. شاعری است. رجوع به احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد شود.

جحف. [ج ح ف] (ع مص) پوست بزدن چیزی را. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا) (آنندراج). (اکاویدن. (از منتهی الارب). (افراه آوردن. (الکد زدن کسی را چنانکه بیفتد. (امثال شدن بچیزی. (بیرون کردن برای کسی طعام را. (الگرد آوردن طعام را برای خود. (اربودن گوی را. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا) (آنندراج). (برگرفتن دلو آب را. (بازی کردن به گوی. (از منتهی الارب) (آنندراج). (تحمیل کردن کار از طرف شخصی که خود لیاقت انجام دادن آن را ندارد بر دیگری و در این صورت بهتر آن است که به با متدی شود. (از دزی). جحف بعده؛ کلفه ما لایطاق. (از اقرب المواردا). (با شمشیر زدن. (خوردن ترید. (از

۱- در اقرب المواردا بسکون «ح» ضبط شده است.

۲- در اقرب المواردا جَحْشَة ضبط شده.

۳- در الفهرست ابن الندیم در سلسله نسب یحیی ذکر نشده است.

ذیل اقرب الموارد). [در اصطلاح عروض آن است که فاعلاتن را خین کنند تا فاعلاتن بماند آنکه فملا از آن بیدارند، تن بماند، فع بجای آن بنهند. (از المعجم فی معایر اشعار العجم).
جحفل. [جَ حَ ف] (ع ص) ! لشکر بسیار. (مذهب الاسماء). لشکر عظیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، جحافل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). يقال: جاؤا فی جحفل عظیم و التفت علیهم الجحافل. (اقرب الموارد). [مهتر جوان مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [امرد بزرگ قدر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سید. يقال: رجل جحفل؛ اذا كان سیداً کریماً. (از ذیل اقرب الموارد). [کلان پهلوی. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). يقال: رجل جحفل؛ اذا كان عظیم الجبین. (از ذیل اقرب الموارد).

جحفلة. [جَ حَ ل] (ع ا) [بتفوز اسب و استر و خر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لفتح شتر و اسب. لوشه. (یادداشت مؤلف). هی لذی الحافر کالشفة للانسان. (اقرب الموارد): و يستحب فی الفرس مرقة الجحفتین و هما الشفتان، لانه دلیل العتق. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۲). ج، جحافل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جحافل الخیل؛ افواها. (از ذیل اقرب الموارد). [دو تندی دو بازوی اسب. (منتهی الارب). تندی هر یک از دو بازوی اسب. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [افراد مسلح. (از دزی). [مص] بر زمین زدن و انداختن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [سرزنش کردن کسی بر کاری. [اگر آوردن لشکر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): جحفل الجحافل، گرد آورده لشکر را. (از منتهی الارب). [الخ] جحفلة الفرس؛ نام ستاره‌ای است. (از ذیل اقرب الموارد).

جحفة. [جَ حَ ف] (ع ا) آب برگرفته شده از چاه. [باقی مانده آب در چاه بعد از برگرفتن از آن. [اندک ترید در خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). [اندک سیزه بر ریگ توده صحرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اندک از طعام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [باقیمانده آب در اطراف حوض. [یک مِشَت از طعام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). جحفة. (منتهی الارب). [نقطه مرتفع در بالای فلات. (از ذیل اقرب الموارد).

جحفة. [جَ حَ ف] (ع ا) [پاره‌ای از روغن و مسکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [باقی آب در کناره حوض. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). [بیماری شکم از قبیل مقص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسپر از

یوست. (یادداشت مؤلف). [مص] بازی کردن به گوی. جحف. (منتهی الارب).
جحفة. [جَ حَ ف] (الخ) جایی است میان مکه و مدینه که میقات اهل شام است. (منتهی الارب). یاقوت آرد: قریه‌ای بزرگ بوده و منبری داشته که در راه مدینه بمکه در چهارمیلی واقع بوده است. این قریه میقات مردم مصر و شام است اگر از مدینه عبور نکنند میقات آنان ذوالخليفة است. اسم این قریه مهیمه بود و بعدها بواسطه سیلی که در آن دیار آمد و مردم آنجا را آب برد آن را جحفه نامیدند [چنین سیلی را به عربی سیل جحاف گویند]. هم‌اکنون [عصر یاقوت] آنجا ویران است. از آنجا تا ساحل البحار سه منزل و فاصله آن تا اقرن که موضعی از بحر است شش میل و از آنجا تا مدینه شش منزل و از آنجا تا غدیر خم دو میل راه است. سکری گوید: جحفه در سه منزلی مکه در راه مدینه واقع است و اولین غور مکه است و همچنین است از وجه دیگری به ذات عرق و اول ثغز راه مدینه نیز جحفه است. جریر در ابیات زیر «ها» را حذف کرده و آن را غور قرار داده است:

قد كنت اهوی ثری نجد و سا کنه
 فالقور، غوراً به غفان و الجحف
 لما ارتحلنا و نحو الشام نیتنا
 قالت جمادة هدی نية قذف.

کلبی گوید: عمالقه، بنوعیل^۱ یعنی برادران عادین رب را بیرون راندند و آنان وارد جحفه شدند که در آن زمان مهیمه نام داشت، سپس سیلی آمد و آن را آب برد و بهمین جهت آنجا را جحفه نامیدند و وقتی که پیغمبر (ص) وارد مدینه شد به آن شهر ویا آمد و یاران حضرت تب درند پس رسول (ص) این دعا را خواند: «اللهم حبب الینا المدينة كما حببت الینا مكة او اشد و صححها و بارک لنا فی صاعها و مدھا و انقل حماها الی الجحفة». در روایت دیگر نقل شده که رسول (ص) در یکی از مسافرتها شب خوابید چون بیدار شد یاران خود را بیدار کرد و گفت: تب بصورت زنی از من رد شد و بسوی جحفه رفت. (از معجم البلدان). و از دریای قزقم تا جحفه پنج میل راه است. و رجوع به تزهة القلوب ج ۳ ص ۴ و ۱۵ و الموشح ص ۱۶۲ و سفرنامه ناصر خسرو ص ۸۴ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۴۵ و عقد الفرید ج ۶ ص ۱۳۳ و منجمل التواریخ و القصص ص ۵۱۹ و مراصد الاطلاع و حبیب السیر شود.

جحل. [جَ حَ ل] (ع ا) آفتاب پرست و آن را حرباء نیز گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرباء. (اقرب الموارد). جنسی است از کزریاسک که روزگرد گویند او

را. (لفت خطی). [سوسمار کلان. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد). سوسمار کلان بزرگ. (ذیل اقرب الموارد) [مهتر زنبوران عسل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یعسوب العظیم. (اقرب الموارد). [اسرگین گردان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جحل. (اقرب الموارد). ج، جحول، جحلان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [اشک بزرگ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج). خیک یا پوستی که سوی آن را کنده باشند. (ذیل اقرب الموارد). السقاء العظیم. (اقرب الموارد). الزق. (ذیل اقرب الموارد). ج، جحال. (اقرب الموارد). [بزرگ پهلوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد). [مهتر. (مذهب الاسماء). [اشتران ریزه. (منتهی الارب) (آندراج). [بیچه سوسمار. (ذیل اقرب الموارد) (لفت خطی). [مص] بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). [مص] رجل جحل؛ مردی که صورت خشن و پیشانی گشاده داشته باشد. مرد زشت ترش روی. (از ذیل اقرب الموارد).

جحل. [جَ حَ ل] (الخ) ابن حنظلة. شاعر است. (منتهی الارب) (آندراج).

جحلاء. [جَ حَ ل] (ع ص) [ناقه بزرگ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جحلان. [جَ حَ ل] (ع ا) ج جحل. رجوع به جحل شود.

جحلان. [جَ حَ ل] (ع ا) ج جحل. رجوع به جحل شد.

جحلب. [جَ حَ ل] (ع ا) [برنده‌ای است. (ذیل اقرب الموارد).

جحلق. [جَ حَ ل] (ع ا) [ابرة الراعی و نیز ابرة الراهب و آن گیاهی است از نوع تمک که آن را جحلیق نیز گویند. رجوع به ابن بیطار و لکلرک ذیل کلمة ابرة الراعی شود.

جحلمة. [جَ حَ ل] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد).

جحلنجه. [جَ حَ ل] (ع مص) شاذ و نادر است. مسجدالدین درباره این گفته ابوالهتاسخ:

ان تدمعی صوبک صوب المدمع
 یجری علی الخد کصب الثممع

۱- بنوعیل برادران عادین عوص بن ارم در آنجا نزول کردند و پس از آن عمالقه آنها را بیرون کردند و بنوعیل بر وزن زبیر که بعضی گفته‌اند خطاست. (از تاج العروس).

من طمحة صیرها جحلنجد
گوید: این کلمه را آورده ولی تفسیر نکرده‌اند.
و گویند ابوالهتیشع از اعراب مدین است و ما
سخن او را نمی‌فهمیم. (از منتهی الارب).

جحللیق. [ج ح ل] (ع) ابیره الراعی. جحللق.
رجوع به جحللق شود.

جحم. [ج ح] (ع) (ل) مرغی است. (منتهی
الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

جحم. [ج ح] (ع) (ص) زبانه کشیدن آتش.
(از ارب الموارد) (المنجد). جَحْم. رجوع به
جَحْم شود.

جحم. [ج ح] (ع) (ص) برافروختن آتش را.
(از منتهی الارب) (المنجد) (آندراج). [ازبانه
کشیدن آتش. (از منتهی الارب) (المنجد)

(اقرب الموارد). جَحْم. (اقرب الموارد)
(المنجد). بزرگ شدن آتش. (دهار). [چشم
را وا داشتن. (از منتهی الارب) (المنجد).
[پادداشتن کسی را از کاری. (از ذیل ارب
الموارد) (از المنجد). و این لغت نادری است
در حجیم به تقدیم الحاء المهملة. (از ذیل ارب
الموارد). [ببینی شتر را مهار کردن. (از ذیل
ارب الموارد).

جحم. [ج ح] (ع) (ص) (ل) مردمان کم‌حیا.
(منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ج
أَجْم. (منتهی الارب).

جحماء. [ج ح] (ع) (ص) (ل) زن سرخ‌چشم و
فراخ‌چشم. (از ارب الموارد) (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج.
جَحْم. جَحْم. (اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء).

جحماس. [ج ح] (ع) (ل) قریه‌ای است در بین
شیروان و قبه و در ذیل داغستان. (مرآت
المتوسلین ج ۳۳)

جحموش. [ج ح م] (ع) (ص) (ل) زن گنده‌پیر
کلانسال. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). زن پیر. (از کنز و

صراح) (غیاث اللغات). [ازن زشت. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). المرأة
السبعة. (اقرب الموارد). [خرگوش شیرده.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد). خرگوش ضخم و درشت. (از
ذیل ارب الموارد). [امار درشت‌پوست.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج.
جَحْاحیر به حذف «ش». (اقرب الموارد)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در تمام
اسماء خماسی حرف آخر آن را در تصغیر و
تکسیر حذف کنند و اگر در وی زائد باشد آن
زائد را حذف کردن اولی بود. (از منتهی
الارب).

جحمش. [ج ح م] (ع) (ص) (ل) زن گنده‌پیر
کلانسال. (از ذیل ارب الموارد) (منتهی
الارب). جَحوش. (از ذیل ارب الموارد).

|| دور و گویند پنهان. (مهذب الاسماء).
|| صلب شدید. (ذیل ارب الموارد).

جحمظة. [ج ح ظ] (ع) (ص) بست و بند
کردن مرد را. (از منتهی الارب) (آندراج).

|| مطلق بست و بند کردن. (از ارب الموارد)
(قصر المحيط) (از تاج العروس). [ازه کردن
کسان. (از منتهی الارب) (از ذیل ارب

الموارد) (قصر المحيط) (آندراج). [بستن هر
دو دست کودک بر دو زانوی او جهت سیاست
و تأدیب. (از منتهی الارب) (قصر المحيط) (از
تاج العروس). [سخت دیدن. (از منتهی

الارب) (ذیل ارب الموارد) (قصر المحيط).
|| همانند کوتاه‌بالا رفتن. (از ذیل ارب
الموارد) (قصر المحيط). رفتن کوتاه‌بالا. رفتار
کوتاه‌بالا. (از منتهی الارب). [|| (ل) خرغای که

بجهت خود را در گهواره به آن پیچند. (منتهی
الارب) (آندراج). قماط. (ذیل ارب الموارد)
(قصر المحيط). [ارسی که گاو و گوسفند را
بدان دست و پای بندند در وقت کشتن.

(منتهی الارب) (آندراج).
جحموش. [ج ح] (ع) (ص) (ل) زن گنده‌پیر
کلانسال. (ذیل ارب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج). جَحْمَش. (منتهی الارب) (ذیل
ارب الموارد). و رجوع به جحمش شود.

جحمومة. [ج ح م] (ع) (ل) توکا. سار. طرقة.
ترقه. (از ذی).
جحممة. [ج ح م] (ع) (ل) چشم. به لغت حمیر.

(تاج العروس) (منتهی الارب) (ذیل ارب
الموارد) (آندراج). جحمتا الانسان و الاسد;
عیناه. این سیده گوید: تنها به لغت اهل یمن به
معنی چشم است. و به گفته صاحب لسان:
جحمتا الاسد؛ عیناه بكل لفة. (از ذیل ارب

الموارد):
ایا جحمتا بکى على أعمار
أکیلة قلوب باحدى المذاتب.

(از تاج العروس).
در این شعر وجوه دیگری گفته شده است.
رجوع به تاج العروس شود. [آتش توپرتو.
(منتهی الارب) (آندراج). جَحْمَة. (منتهی
الارب). رجوع به جَحْمَة شود.

جحممة. [ج ح م] (ع) (ل) آتش توپرتو. (منتهی
الارب) (آندراج). [آتوقد. (ذیل ارب
الموارد): رأیت جحمة النار؛ آی توقدها.
(لسان از ذیل ارب الموارد). جَحْمَة. (منتهی
الارب). و رجوع به جَحْمَة شود.

جحمی. [ج ح م] (ع) (ص) (ل) ج جَحْمَاء.
(منتهی الارب). رجوع به جمعاء شود.

جحمی. [ج ح] (ص) (نسی) منسوب است به
ابوجحم که جد ابوبکرین محمدین ابراهیم
است. (از الانساب سمعانی).

جحن. [ج ح] (ع) (ص) تنگ گرفتن بر عیال
خود از فقر یا بخل. (از منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (تاج العروس).
جحن. [ج ح] (ع) (ص) نا گوارد شدن
کودک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)
(صحاح).

جحن. [ج ح] (ع) (ص) (ل) بطنی‌الشباب. (از
منتهی الارب) (صحاح). [آگاه کوتاه و ضعیف
بی‌آب. (منتهی الارب) (آندراج) (از صحاح)
(از ارب الموارد):

فأنتها نباتاً غیر جحن.
نمرین تولب (از تاج العروس).
و سکون حاء بجهت تخفیف است. (لسان از
تاج العروس). [آکنه. (منتهی الارب) (از ارب
الموارد) (آندراج). [ایدیورده:

و قد عرقت مفاهاها و جادت
بدرتها قری جحن قَتین.

الشفاخ (از لسان العرب).
— صبی جحن: کودک نا گوارد شده. (صحاح)
(از منتهی الارب) (از ارب الموارد) (از تاج
العروس).

جحنان. [] (ع) (ل) شهرکی از تبت که بقدم
از چین بود. (حدود العالم).

جحنب. [ج ح ن] (ع) (ص) (ل) کوتاه یا کوتاه
قلیل. (منتهی الارب) (قاموس از ذیل ارب
الموارد). [سخت. (منتهی الارب) (آندراج).
سرد سخت‌گیر. (از ذیل ارب الموارد).
جَحْنَب. (منتهی الارب) (ذیل ارب الموارد)

(آندراج). [دیدگ کلان. (منتهی الارب) (ذیل
ارب الموارد) (آندراج).
جحنب. [ج ح ن] (ع) (ص) (ل) به معنی
جَحْنَب است. رجوع به جَحْنَب شود.

جحنبار. [ج ح م] (ع) (ص) (ل) کوتاه‌بالا و
فراخ‌شکم. (قصر المحيط) (منتهی الارب)
(آندراج). جَحْنَبارة و جَحْنَبارة در
تمام معانی. و رجوع به جَحْنَبارة شود.

جحنبار. [ج ح م] (ع) (ص) (ل) کوتاه‌بالا و
فراخ‌شکم. (قصر المحيط) (از منتهی الارب)
(از ذیل ارب الموارد). جَحْنَبارة و جَحْنَبارة و
جَحْنَبار در تمام معانی. (از منتهی الارب). و
رجوع به جَحْنَبارة شود.

جحنبارة. [ج ح م] (ع) (ص) (ل) کوتاه‌بالا و
فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل
ارب الموارد). جَحْنَبارة در تمام معانی. (از
منتهی الارب) (ذیل ارب الموارد). جَحْنَبار.

و جَحْنَبار. (منتهی الارب). و رجوع به
جَحْنَبارة شود.

جحنبارة. [ج ح م] (ع) (ل) گیاهی است.
(منتهی الارب) (ذیل ارب الموارد)
(آندراج). [|| مرد سطر بزرگ خلقت
یا کلان. [بزرگ‌شکم. [کوتاه‌بالا و
فراخ‌شکم. جَحْنَبارة. (منتهی الارب) (ذیل
ارب الموارد) (آندراج). در لسان تنها بکسر

دو حرف اول اختصار شده و بضم نیامده

است. (از ذیل اقرب الموارد). جَحْبِنَار. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به کلمات مذکور شود.

جَحْبِرَة. [ج ح م ب ر] (ع ص، ل) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (قاموس از ذیل اقرب الموارد) (آندراج).

جَحْش. [ج ن ش] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (آندراج). درشت سخت. (از ذیل اقرب الموارد). صلب شدید. (ذیل اقرب الموارد).

جَحْش. [ج ن ش] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آندراج).

جَحْشَة. [ج ن ش] (ع ص) کلان گردیدن شکم کودک. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج) (قَطْر المِحِيط).

جَحْفَل. [ج ح ف] (ع ص) سَطْرِب. (منتهی الارب) (قَطْر المِحِيط). لب‌ستبر. (مَهْذِب الاسماء). لب‌درشت و نون آن زائد است. (قَطْر المِحِيط).

جَحْنَة. [ج ن ح] (ع ل) کنه. (منتهی الارب) (از قَطْر المِحِيط) (شرح قاموس). قُرَاد. (قَطْر المِحِيط).

جَحْنَة. [ج ح ن ن] (ع ص) زن بد در جماع کردن است.

جَحْو. [ج ح و] (ع ص) رفتن و گام زدن. (از منتهی الارب) (قَطْر المِحِيط) (ذیل اقرب الموارد). (از بیخ برکندن چیزی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (شرح قاموس). (استأصل کردن. (از قَطْر المِحِيط) (اقرب الموارد). هلاک کردن. (از شرح قاموس). به معنی اجتهاد و مقلوب اجتناب است. (از اقرب الموارد و ذیل آن) (شرح قاموس).

جَحْوَان. [ج ح و] (لخ) نام مردی. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج). نام مردی از طائفه بنی‌اسد. (اقرب الموارد). وی گفته است:

فقیلی مات الخالدان کلاهما
عمید بنی‌جحوان و ابن‌المظل.

(از اقرب الموارد).

جَحْوَد. [ج ح د] (ع ص) انکار کردن با علم و دانست. (از منتهی الارب) (قَطْر المِحِيط) (آندراج) (اقرب الموارد). انکار کردن کسی را با دانستن این که حق او است. (از شرح قاموس). انکار. (زوزنی). منکر شدن. (یادداشت مؤلف). نکیر. (منتهی الارب). دیده و دانسته انکار کردن. (صراح و منتخب) (از غیث اللغات). انکار کردن. (ترجمان تهذیب عادل علامه جرجانی) (دهار). انکار با علم. مکابره.

(ناشناختن. (زوزنی): او را با کفار مکه و صناید فریش برابری دادن از غایت جحود

حق و ظهور عداوت پسرش باشد. (نقض الفضاخ ص ۱۹). تشبیه کردن این طریق به گرگی‌الاجهود محض و انکار صرف نباشد. (نقض الفضاخ ص ۱۹). جزای جحود و سزای کفر و کثود او تا ابدآبدین بدو میرسانند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۹).

جز مه‌کس که حق ایشان چیره بود سحرش گفتند و کاهن از جحود.

(مثنوی ج نیکلسون ج ۲ ص ۴۴۳).

گر نبودی سحرشان و آن جحود

کی کشیدیشان به فرعون عنود. (مثنوی).

این صور دارد ز بصورت وجود

چیست پس بر موجد خویش جحود.

(مثنوی).

|| کافر شدن. جَحَد. (قَطْر المِحِيط) (اقرب

الموارد). کفر:

چون که یونس از میانشان رفته بود

از جحود و حقد آن قوم عنود. (مثنوی).

|| انکار کردن نعمت و حق منعم ناشناختن. یا

اعتراف نکردن بفضل او. (از قَطْر المِحِيط)

(ذیل اقرب الموارد):

خوی بد در ذات تو اصلی نبود

کز بد اصلی نیاید جز جحود. (مثنوی).

|| بخیل یافتن کسی را. (از منتهی الارب).

بخیل و زفت یافتن کسی را. (شرح قاموس)

(قَطْر المِحِيط). بخیل و کم‌خیر یافتن کسی را.

(ذیل اقرب الموارد). || تکذیب کردن. (اقرب

الموارد) (قَطْر المِحِيط). جَحَد. (قَطْر المِحِيط).

|| از دست دادن مال. (از ذیل اقرب الموارد).

|| (اصطلاح نحو) لام‌زایده‌ای که پس از کان

ناقصه منفی آید. مانند: ما کان ریک لیهلک

القری یظلم... (قرآن ۱۱ / ۱۱۷).

— جَحْوَد — جَحْوَد — جَحْوَد — برانحیثه

شدن غضب و انکار و تکذیب و دشمنی و حقد

وی:

از بغل او نیز طوماری نمود

تا برآمد هر دورا خشم و جحود. مولوی.

— خشم و جحود داشتن بر کسی؛ غضب و

کینه و دشمنی و انکار و تکذیب داشتن بر

وی:

جغد را ویرانه باشد زاد و بود

هستان بر باز از آن خشم و جحود.

(مثنوی).

جَحْوَد. [ج ح د] (ع ص) گَسَنود. (یادداشت

مؤلف). کافر. کفور. فرعون. کافر.

جَحْوَد آوردن. [ج ح د] (ع ص) (مص مرکب)

انکار کردن، منکر شدن:

جمله کوران را دوامی جز حمود

کز حمودی بر تومی آرد جحود. (مثنوی).

و رجوع به جحود شود.

جَحْوَد کردن. [ج ح د] (ع ص) (مص مرکب)

انکار. مَرَى. (ترجمان‌القرآن) (از منتهی

الارب).

جَحْوَر. [ج ح و] (لخ) جایی است در سرزمین بنی‌سعد. برخی آن را به تقدیم حاء [جحور] گفته‌اند. عمرانی گوید در شعر شماخ بضم جیم آمده و آن جایی است بنام حجر. سپس آن را جمع بسته و بدان حجر و نواحی اطراف آن را اراده کنند. (از معجم البلدان).

جَحْوَش. [ج ح و] (ع ص، ل) کُودک استوارناشده. (منتهی الارب). کودک است

پیش از آنکه سخت شود. (شرح قاموس) (از

قَطْر المِحِيط) (اقرب الموارد). کودک خُرد

سیلت‌دمیده. (مَهْذِب الاسماء):

قتلنا مخلداً و ابنی حراق

و آخر جحوشاً فوق القطیم.

المعترض الهذلی (از اقرب الموارد).

جَحْوَش. [ج ح و] (ع ل) جَحْش. (دهار).

جَحْوْظ. [ج ح و] (ع ص) عیب‌جویی کردن

در کار کسی. (از قَطْر المِحِيط) (شرح قاموس)

(منتهی الارب). نگرستن در کار کسی پس

بدی آن را دیدن. (از اقرب الموارد) (شرح

قاموس). يقال: لاجحظن الیک اثر یدک؛ ای

لاریتک سوء عملک. (از اقرب الموارد).

|| بیرون آمدن چشم از چشم‌خانه. (از شرح

قاموس) (قَطْر المِحِيط). بیرون آمدن چشم.

(از ناظم الاطباء). بیرون‌رو شدن چشم کسی.

(از منتهی الارب). بیرون خزیدن چشم. (تاج

المصادر بیهقی). || بزرگ شدن چشم. (از قَطْر

المِحِيط) (منتهی الارب) (از شرح قاموس)

(اقرب الموارد). بیرون‌جستگی چشم و آن

نوعی بیماری چشم است. بیرون خزیدن

چشم. (یادداشت مؤلف).

— جَحْوْظ العین: در اصطلاح طب قدیم،

بیرون‌خزیدن چشم، بیرون‌جستن چشم بنا

استخوان و غیر از آن. (از تذکره ضریح

انطاکی). تمام چشم از جای خود کنده شدن.

(از بحر الجواهر).

جَحْوْف. [ج ح و] (ع ص، ل) اشکنه باقیمانده در

کاسه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی

الارب). باقیمانده‌ترید در کاسه. (از اقرب

الموارد). تریست است که باز میماند در میان

کاسه. (شرح قاموس). || دلوی است که

میگیرد آب را و میبرد. (شرح قاموس) (از

اقرب الموارد). دلو پرآب. (آندراج). دلو

بآب. (منتهی الارب). دلو بآب. (ناظم

الاطباء).

جَحْوَل. [ج ح و] (ع ل) جَحْل. (اقرب

الموارد). رجوع به جَحْل شود.

جَحْوَم. [ج ح و] (ع ص) زبانه زدن آتش. (از

منتهی الارب) (اقرب الموارد). جَحْم، جَحْم،

جَحْم. (از منتهی الارب) (از قَطْر المِحِيط).

رجوع به کلمات فوق شود. || افروخته

گردیدن آتش. (منتهی الارب) (از شرح

قاموس).

جحوة. [ج ح و] (ع) یک گام. (منتهی الارب) (لسان از ذیل اقرب الموارد). یک گام زدن است. (شرح قاموس). [اروی. (منتهی الارب) (آندراج). وجه. (قطر المحيط).

جحوه. [ج ح و] (لخ) نام رودی است. (شرح قاموس).

جحی. [ج ح ا] (لخ) دجین بن ثابت، مکتی به ابوالفض و مشهور به جحا است. وی از قبیلهٔ فزاره بود و در اوایل قرن دوم هجری در کوفه میزیست و با ابومسلم خراسانی معاصر بود. حکایات مضحکی از او منقول است. (از

ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۰۳). نام یکی از اکابر است که خود را دانسته به دیوانگی و مسخرگی افکنده بود. گویند: روزی در محفلی خوش طبعی خوشی کرد و لطفی خوبی گفت کسی متوجه آن نشد، از غصهٔ آن

چون بخانه رفت چرخهٔ مادر خود را شکست. (برهان، لغات مستترقه). نام مسخره‌ای که لطفه خوب گفتی. آورده‌اند که روزی به محفلی لطیفه‌ای خوب گفت کسی نخندید. از تشویر آن هنگامی که بخانه رفت

چرخهٔ مادر شکست. (شرفنامهٔ منیری). مخفف جوحی. نام مسخره‌ای که نهایت خوش طبع و ظریف بود. (غیاث اللغات) (آندراج). یکی از تابعین است و مادر او خادمهٔ مادر انس بن مالک است. و این همان

کسی است که از او حکایات مضحک کنند. (یادداشت مؤلف). و هم مؤلف ریحانة الادب آرد: او در مضحکه گویی همانند ملا نصرالدین بود و از وی نوادر بسیاری منقول است. گویند

شبی نزدیک کنیز پدر خود رفت و اظهار عشق و محبت کرد تا گاه کنیزک بیدار شد و گفت تو کیستی که در این وقت شب در کنار من آمده‌ای؟ گفت مترس که من پدرم هستم و برای کتمان این جنایت از آن بی‌بعد خود را به بلاهت زد تا آنکه ضرب‌المثل شد چنانکه

گویند: «احمق من جحی». و روزی وی را به مجلس ابومسلم خراسانی که حجر یقطن نیز در آنجا بود احضار کردند. یقطن را بهمین نام مخاطب ساخت و گفت ای یقطن کدام یک از شما دو تن ابومسلم هستید. و نیز شبی از خانه بیرون رفت و کشته‌ای در راه دید بخانه آورد

و در چاه انداخت پدر وی آگاه گشت و در دم جسد آن کشته را بیرون آورد و در جای دیگر پنهان ساخت و قوچ شاخداری را کشت و بجای آن جسد بچاه انداخت، فردای آن شب

جحا با گان مقتول که در جستجوی جسد بودند برخورد کرد و گفت: در خانهٔ ما کشته‌ای وجود دارد و دور نیست همان کسی باشد که وی را میجوید، آنان خود جحا را بچاه انداختند تا جسد را بیرون آورد و همین که

دست جحا بشاخ قوچ رسید بانگ برآورد که مقتول شما شاخ هم داشت یا نه؟ گان مقتول از گفتهٔ او بخنده افتادند و برگشتند. و بسیاری از این گونه نوادر و امثال بدو منسوب است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۰۳). تاریخ

تحقیقی تولد و وفات او معلوم نیست. و رجوع به لیاب الالباب ج ۱ و احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۸۱ و قاموس الاعلام ترکی شود. او را بنامهای جحا و جوحی نیز خوانند. نام این شخص افسانه‌ای در اشعار فارسی

بشکار آمده است: اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس کار بویکر ربایی دارد و طنز جحی. منوچهری.

تراسخن نه بدان دادماند تا تو زبان درافتنی به خرافات خنده‌ناک جحی. ناصر خسرو. با جحی گفت روزگی چیزی کز علی وز عمر بگو چیزی

گفت با وی جحی که انده چاشت در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی. آن احقی که میرک سینا و جاحظند اندر مقابل جحی و هبنقه. سوزنی. بادهٔ نایم فرست ای آنکه دهر

در زمانه مثل تو دیگر نداشت ورننداری از کسی دیگر خواه این مثل برخوان که جحی خر نداشت. صاحب نظام‌الدین بیحی. چو شمر نیک بیایی نظر نباید کرد

به هرلهای ربایی و طنزهای جحی. ادیب صابر. از حسد فتح تو، خصم تو پی کرد اسب همچو جحی تر حدود، چرخهٔ مادر من. انوری.

جحیش. [ج ح و] (ع) کرانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شق. جانب. (از قطر المحيط). [ناحیه. (منتهی الارب) (قطر المحيط). [اص) تنها. الفرید الذی لایزحمه فی داره مزاحم. يقال: نزل فلان جحیشاً؛ اذا نزل حریداً فریداً. (از ذیل اقرب الموارد). حل فلان جحیشاً؛ آی منفرداً. (قطر المحيط).

|| رجل جحیش المحل: مرد دور و برکنار از مردم. (از منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحيط).

جحیش. [ج ح و] (ع) [مصفر] کسره‌خر کوچک. (ناظم الاطباء). مصفر جحش. (از منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحيط). و رجوع به جحش شود.

— امثال: عش یا جحیش بنبت الحشیش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ یعنی کره‌خر کوچک خوش باش که سبزه میروید. چنانکه در

فارسی گویند:

بزرگ سمیر بهار می‌آد

کنیزه و خیار می‌آد.

[می‌آد، مخفف می‌آید است]. و معنی مثل آنکه: وفای این وعده بسیار دور است و کار احتیاج به عجله و شتاب دارد. (از امثال و حکم).

|| هو جحیش وحده: او خودرأی و کم‌آمیز با مردم است و با کسی کنکاش نمی‌کند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

جحیفه. [] (لخ) (از روایات است و روایتی در تاریخ‌ال خلفا از او نقل شده است. (از تاریخ‌ال خلفا ص ۴۰).

جحیم. [ج ح و] (ع) آتش سست شعله‌زن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). || آتش توپرتو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هر آتش بزرگ که در مفا کسی افروخته باشند.

(منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). آتش بسیار قوی و بلند. (آندراج) (غیاث اللغات). || جای سخت گرم. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| یکی از نامهای دوزخ. مؤنث است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط): فان الجحیم هی المأوی. (قرآن ۷۹ / ۳۹). و اذا الجحیم سرعت. (قرآن ۸۱ / ۱۲).

و برزت الجحیم للغاوین. (قرآن ۲۶ / ۹۱). سیزده سال اگر ماند در خلد کسی بر سبیل جحی، آن خلد نماید چو جحیم. بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰). نه کشش یاور و نه ایزد یار

هر کرا نفس زد بنار جحیم. بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۴۸۸). یکی را نعیمی یکی را جحیمی. مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۴).

روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر. ناصر خسرو. راست کردند این خران سوگند تو

پر کنی زیشان کنون بی شک جحیم. ناصر خسرو. «زر و بز هر دو نباشد» مثل عام این است یک رهن سوی جحیم است و دگر سوی نعیم. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۰).

قوله تعالی: لها [آی جهنم] سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم: نام اول جحیم، نام دوم جهنم، سیم سقر، چهارم سمیر، پنجم لظنی،

ششم هاویه، هفتم حطمه. (قصص الانبیاء جویری ص ۷).

که خود زبان زبانی به حسگاه جحیم دهد جواب بواجب که اخسوا فیها

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶).
چند از نعیم سبعة الوان چو کافران
کار جحیم سببه ز امعا بر آورم.

خاقانی (دیوان ص ۲۴۹).

کوشنده نه از پی بهشتیم

جوشنده نه از غم جحیم. خاقانی.

در درکات دوزخ و طبقات جحیم به آب حمیم و عذاب الیم معذب میدارند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵۹).

عذاب جحیم؛ عذاب دوزخ. کنایه از عذاب سخت دردناک

ایمن از شرفش خود بودی

در غم حرقت و عذاب جحیم. ناصر خسرو.

نار جحیم؛ کنایه از آتش بزرگ یا آتش جهنم.

جحیمو [ج ح م] [ع] (مصفر) مصفر
جحمرش. (منتهی الارب). رجوع به
جحمرش شود.

جحیناء [ع] [ع] در ترکیب ذیل بکار
رفته.

جحیناء القلب و لویجاء، آنچه لازم قلب باشد از شک و حاجت و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه لازم قلب باشد. (از اقرب الموارد).

جج [ج] (ص) جنگجوی ستیزه کار را گویند. (برهان). جنگجو. (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی). (ا) ستیزه. (انجمن آرای ناصری). ستیز. (آندراج).

جج ججی: فلانی جج ججی است؛ مراد از آن جنگی است.

[[افل امر] امر به این معنی هم هست یعنی جنگ کن و ستیزه نمای. (برهان).

جج [ج] [ع] (ص) مانند یخ است وزناً و معناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). بمعنای یخ است که در مقام استحسان و خوش آیند گفته شود. (از قطر المحيط).

جج [ج] [ع] (ص) گول کم خرد. (از شرح قاموس). جج. رجوع به جج شود.

جج [ج ج] [ع] (ص) گول. (منتهی الارب) (آندراج). بیخرد گول درشت. (از ذیل اقرب الموارد). جج. (از شرح قاموس). (ا) پرخور. (لسان از ذیل اقرب الموارد). بسیار خور.

[[گران جان. (از منتهی الارب) (آندراج). مرد گران کندرو. (از ذیل اقرب الموارد). الوخم الثقیل القدم. (ذیل اقرب الموارد). ناخوش گران. (شرح قاموس). (ا) بسیار خواب. (لسان از ذیل اقرب الموارد). (ا) در مانده در سخن. (از

ذیل اقرب الموارد). هلباجه. (ذیل اقرب الموارد). (مص) از جای بجایی شدن. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (شرح قاموس). (ا) بلند کردن شکم را و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط): جج المصلی فی صلاته؛ رفع بطنه و فتح عضدیه من جنبه فی السجود. (لسان از ذیل اقرب الموارد) (شرح قاموس). (ا) برانگیختن خاک را به پای. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیاد دادن خاک را از پای خود. (از شرح قاموس). (ا) انداختن کمیز را. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از ذیل اقرب الموارد). انداختن و سر دادن بول. (از شرح قاموس). (ا) دراز کشیدن با تمکن و استرخاء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از ناظم الاطباء). به پهلو خوابیدن در حال دست یافتن و سست بودن. (از شرح قاموس). (ا) جماع کردن با جاریه خود. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از ذیل اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نزدیکی کردن با کنیزک. (از شرح قاموس).

ججابه [ج ب] [ع] (ص) احسق بی خیر. ججابه. (منتهی الارب) (آندراج). ججابه. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این مترادفات شود. (ا) مرد لعیم گران. (از منتهی الارب) (آندراج).

ججابه [ج ب] [ع] (ص) ججابه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ججابه. (منتهی الارب). رجوع به کلمه اخیر شود.

ججابه [ج ج] [ع] (ص) ججابه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ججابه. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به کلمه اخیر شود.

ججاجج [ج ج] [ع] (ص) صدای بی دربی زدن تیغ و شمشیر باشد بر چیزی. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). صدای بی دربی زدن شمشیر. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). ججاجج. (از برهان) (آندراج) (انجمن آراء). چکاچک. چکاچک. چقچاق. چقچاق. (حاشیه برهان ج معین).

[[آواز هر دو چیز که بهم زنند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). در شوشتر آواز هموار از دو چیز چکاچک و چک چک بکسر و آواز بزرگ دو چیز را چقچاق و چقچاق گویند و مأخذ همه لفظ ججاجج است و به این مناسبت سنگی که در عاشورا جوانان و اطفال بهم زنند را چک چکی گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

ججابد [ج د] [ع] (ص) جج ججابد. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ججابد

شود.

ججابد [ج د] [ع] (ص) اسد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). (اص) (ا) سطر درشت. (منتهی الارب) (آندراج). بزرگ ستر. (شرح قاموس). ججابد. ججابد. ججابد. ابوججابد. ابوججابد. ججابد. (از منتهی الارب) (شرح قاموس) (آندراج). (ا) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ا) ملخ سبز درازپا. (مهذب الاسماء). نوعی از ملخ و آن سبز درازپا باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و من الجراد اخضر طویل الرجلین. (از ذیل اقرب الموارد). ججابد. ججابد. ابوججابد. ابوججابد. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود. (ا) مرد ستر درشت. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). الضخم الفلیظ من الرجال. (ذیل اقرب الموارد) (تاج السروس). ججابد. ججابد. ججابد. ججابد. ابوججابد. ابوججابد. ججابد. (از منتهی الارب) (تاج السروس) (قطر المحيط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (ا) شتر ستر تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشتر نر بزرگ. (مهذب الاسماء). شتر نر درشت. (از قطر المحيط). الضخم من الجمال. (ذیل اقرب الموارد) (تاج السروس). ججابد. ججابد. ججابد. ججابد. ابوججابد. ابوججابد. ججابد. (از منتهی الارب) (تاج السروس) (قطر المحيط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود. (ا) سوسک ستر. (ناظم الاطباء). نوعی درشت از سوسک. (از قطر المحيط) (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج السروس):

اذا صنعت أم الفضیل طعامها
اذا خفصاء ضخمه و ججابد.

(از تاج السروس).
ججابد. ججابد. ججابد. ججابد. ابوججابد. ججابد. ججابد. (از تاج السروس) (قطر المحيط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود. (ا) خیزدوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ججابد و ججابد و ججاده و ججادی و ججذب شود. ج، ججابد در تمام معانی مذکور. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج السروس) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء).

— ابوججابد؛ به معنی ججابد است در همه معانی. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج السروس). رجوع به ججابد شود.

جنخادبا. [جُ دَا] (ع ص، ل) جُخادوب. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جنخادبا. [جُ دَا] (ع ص، ل) جُخادوب در تمام معانی. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد) (قصر المحيط). رجوع به این کلمه شود.

جنخادبه. [جُ دَب] (ع ص، ل) جُخادب در تمام معانی. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (قصر المحيط) (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جنخادبی. [جُ دَا] (ع ص، ل) جُخادوب در تمام معانی. (از منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد) (قصر المحيط) (ناظم الاطباء). رجوع به جُخادب شود.

— ابو جنخادبی؛ به معنی جُخادوب است. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به این کلمه شود.

جنخادور. [جُ دَا] (ع ص) سبتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ضخم. (قاموس از ذیل اقرب الموارد) (قصر المحيط). جَخَدَر. جَخَدَری. (از منتهی الارب). رجوع به این مترادفات شود.

جنخاده. [جُ دَا] (اخ) قریه بزرگی است از قراء بخارا که در سفرسخی آن قرار دارد و کسی که از بخارا به بیکنند می‌رود این قریه در سمت راست او واقع است و از آنجا تا جاده حدود یک فرسخ راه است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جنخادی. [جُ دِی] (ع ل) جام بزرگ که در آن شیر دوشند. (منتهی الارب) (آندراج) (قصر المحيط). صحن. (ذیل اقرب الموارد). سنگی که شیر در آن دوشند. (تکمله، از ذیل اقرب الموارد). الصخر یحلب فیه. (از ذیل اقرب الموارد). [ص] شتر سطر. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد) (قصر المحيط).

جنخادی. [جُ دَا] (اخ) محمد بن اسماعیل، مکنی به ابوعلی. محدث و حافظ است. وی از احمد بن علی استاد و جز او روایت کند و ابو محمد عبدالعزیز بن محمد نخشی از او روایت دارد. تولد او در ۴۱۷ هـ. ق. بوده است. عمرانی او را بتقدیم خا و دال مهمله ذکر کرده است. (از معجم البلدان).

جنخاف. [جُ خَا] (ع ص) ^۱ فخرکننده زیاده از حد خویش. (آندراج). نعت است از جَخَف. (منتهی الارب). متکبر. (قصر المحيط). — رجل جنخاف؛ صاحب فخر و تکبر. — غلام جنخاف؛ بهمان معنی است. (از ذیل اقرب الموارد).

جنخب. [جُ] (ع ص) لاغر میان کواکب. (منتهی الارب). سَنُهوک. اَجُوف. (قصر

المحیط) (ذیل اقرب الموارد).
جنخب. [جُ خَب] (ع ص، ل) شتر کلان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (قصر المحيط). [ص] سبتر. (منتهی الارب). صندید. (قصر المحيط) (ذیل اقرب الموارد). [ص] ضعیف. (منتهی الارب) (قصر المحيط) (ذیل اقرب الموارد).

جنخت. [جُ] (ق) حال و این زمان. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). [د] در تداول عوام، به معنی منتهی. حدا کشر: بذرافشان علی آباد سید خروار کجا بود، جنخت به صد خروار برسد. [ص] سخت و محکم و مضبوط. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

جنخج. [جُ] (ل) جنخج. جانوری است از جنس شیتره به بزرگی غلیوچ و بر سر دوش ناخنها دارد و خود را سرنگون از درخت آویزد و فضله و سرگین خود را خورد. (برهان) (از انجمن آرا). نام جانوری است مانند شیره که بکلانی غلیواژ باشد و خود را سرنگون از دندان بیاویزد، گویند که سرگین خود را بخورد و خریوار نیز نامند. (از فرهنگ جهانگیری):

ز جغد و بوم بصد بار شوم تر صد بار ولی بطعمه و پیمانه جنخج و کون همای. سوزنی (از جهانگیری).

[ع] را نیز گویند که مانند پادنجان از گلو و گردن مردم برمی‌آید و درد نمیکند. (برهان) (از جهانگیری). تخمه باشد که در گلو آید. و خرک نیز گویند. (لغت فرس از حاشیه برهان ج معین). جنخش. (حاشیه برهان):

از گردن او جنخج درآویخته گوئی خیکی است پر از باد درآویخته از بار. لیبی (از اسدی) (از جهانگیری).

تقریب به فرنان [شاید: بفرغانه] چنان خوار اسال چون جنخج به خمناوز و چون فنج به خالنگ. قریع الدهر.

ای جهان را غم و اندیشه و رنج کان ادبار و نخواست را گنج ناخوشانید که بر حنجره جنخج ناگشاینده چو از همدان فنج.

سوزنی (از جهانگیری).
جنخج. [جُ] (اخ) از شعرای باستانی. رجوع به ابوالمظفر جمح یا جنخج شود.

جنخ. [جُ] (ع ل) حکایت صدای شکم. (از ذیل اقرب الموارد). حکایت صوت. (تاج، از ذیل اقرب الموارد).

جنخنج. [جُ جُ] (اخ) عبیدالله بن احمد نحوی، مکنی به ابوالفتح. او راست؛ اخبار جنخه بر مکی. (از کشف الظنون).

جنخخه. [جُ خُ] (ع ص) بر زمین زدن کسی را. [د] بددلی کردن. [ا] بانگ کردن. [ب] پنهان نمودن مکتون دل خود را. [د] درآمدن

در میانه چیزی. [ا] گفتن جنخج. [ا] جماع کردن با جاریه خود. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (قصر المحيط). [د] دشنام گفتن. بد گفتن. (از ذیل اقرب الموارد) (تاج از ذیل اقرب الموارد). [ا] آواز شکستن آب. (از ذیل اقرب الموارد). صوت تکرر الماء. (تاج از ذیل اقرب الموارد).

جنخجی. [جُ جُ] (ص) جنگی. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

جنخجس. [جُ جُ] (ل) جا کسو که داروئی است بزرگتر از عدس و شفاف و لغزنده و در داروهای چشم داخل کند. جنخجن. (ناظم الاطباء). رجوع به جا کسو و جنخجن شود.

جنخجن. [جُ خُ] (ل) جا کشورا گویند. (برهان) (آندراج). و آن دانه‌ای باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در داروهای چشم بکار برند و بر وزن مخزن و گوزن هم آمده است. (برهان) (آندراج). تسمیح. جا کسو. چا کسون. جنخجس. (ناظم الاطباء). جَخَجِن. چشکم. چشخام. چا کسو. (جهانگیری).

جنخجن. [جُ خُ] (ل) جَخَجِن. رجوع به جَخَجِن شود.

جنخج. [جُ] (ل) جنخج. رجوع به جنخج شود.
جنخجن. [جُ خُ] (ل) جنخجن. رجوع به جنخجن شود.

جنخد. [جُ] (ق) بزور. منتهی. حدا کشر. بفرض حد اعلی. زورکی. مگر. این کلمه در میان عوام به این معنی متداول است چنانکه گویند: جنخد آفتاب زده بود که ما به ده رسیدیم. جنخد یک فرسخ رفته بودیم که قافله‌ای رسید. جنخد توی پانزده سال رفته بود که داماد شد. بمال و اموال جنخد یک ساعت بعد از ظهر بهوش آمد. (یادداشت‌های مؤلف). [د] او بار عطسه که پیایی افتد کسی را. دو عطسه پیایی. مقابل صبر. این معنی در تداول عامه است و شاید از جهد عربی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف).

— صبر و جنخد کردن؛ نیت کردن که اگر این کار آغاز بکنم بد است. صبر بیاید و اگر خوب است جنخد بیاید. (یادداشت مؤلف).

جنخدب. [جُ دُب] (ع ص، ل) جُخادوب در تمام معانی. (از منتهی الارب). رجوع به این کلمه و مترادفات آن شود.

جنخدب. [جُ دُب] (ع ص، ل) شیربشه. (ناظم الاطباء). جُخادوب در تمام معانی. (از منتهی

۱- در نسخه‌های خطی مذهب الاسماء این کلمه به معنی بادبر و بادبر آمده و شاید این کلمات به معنی متکبر و فخرکننده باشد و شاید مصحف کلمه‌ای باشد که به این معنی بوده است.

الارب. رجوع به جخاوب و مترادفات آن شود.

جخذب. [جَ دَب] (لُح) نام ابوالصلت کوفی. نساب است. (از منتهی الارب).

جخذبیه. [جَ دَب] (ع مص) سرعت. (از منتهی الارب) (آندراج). شرعة. (ذیل اقرب المواردا). (از منتهی الارب) (آندراج).

جخذرو. [جَ دَ] (ع ص) ستر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب المواردا). جُخَذَرِی. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب المواردا) (آندراج). رجوع به این مترادفات شود.

جخذری. [جَ دَ رِی] (ع ص) جُخَاوِر. جُخَذَر. (از منتهی الارب) (ذیل اقرب المواردا). رجوع به این مترادفات شود.

جخذف. [جَ دَف] (ع ص) (یا) فربه شریف. (منتهی الارب). مرد ستر شریف. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب المواردا). التیل الضخم من الرجال. (از ذیل اقرب المواردا).

جخذل. [جَ دَ] (ع ص) (یا) کودک گرداندام فربه. (از قطر المحیط) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جُخَذَل. (از قطر المحیط). جُخَذَل. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود.

جخذل. [جَ دَ] (ع ص) (یا) جُخَذَل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به آن کلمه شود.

جخذمه. [جَ دَمَ] (ع اِصص) سرعت در دویدن و کسار و رفتار. (منتهی الارب) (آندراج). شتاب در دویدن و راه رفتن. (از ذیل اقرب المواردا) (قطر المحیط). (عمل کار رفتار. (ناظم الاطباء). (مص) تند دویدن. (ناظم الاطباء). جخدم الرجل جخدمه؛ تند دوید آن مرد. (از ناظم الاطباء).

جخزو. [جَ] (ع مص) فراخ کردن سر چاه. (از قطر المحیط) (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). جخر رأس البئر؛ فراخ کرد سر چاه را. (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

جخزو. [جَ خَ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). (ببدل). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (تسو. جبان. (قطر المحیط) (اقرب المواردا). (لاغرران. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). (تباہ عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاسدالعقل. (قطر المحیط) (ذیل اقرب المواردا). (عاجز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب المواردا) (قطر المحیط). (آزشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنج. سنج. (از قطر المحیط) (ذیل اقرب

المواردا). (ازودگرسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (اقرب المواردا).

جخزو. [جَ خَ] (ع مص) بوی بد گرفتن گوشت و دهن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بوی بد گرفتن گوشت. (از ذیل اقرب المواردا) (از قطر المحیط). (افراخ شدن درون چاه. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). (اخالی شدن شکم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا) (از قطر المحیط). (بوی بد از قبل زن خارج شدن. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب المواردا). بوی بد قُئَل زن. (منتهی الارب). بوی بد و مکروه قبل زن. (ناظم الاطباء). (امیدیه شدن شکم گوسپند از خوردن آب بر خلو شکم. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا) (از قطر المحیط). (آماسیده شدن شکم گوسپند از خوردن آب در شکم خالی. (از ناظم الاطباء). (افرورفتن چشمهای گوسپندان از نخوردن. (ناظم الاطباء). (پیر شدن [امتلاء] شکم اسب و از دست دادن نشاط و شکسته شدن آن بسبب آن. (از ذیل اقرب المواردا). جخر الفرس؛ متلاً بطنه فذهب نشاطه و انکسر. (ذیل اقرب المواردا). (اناله کردن اسب از گرسنگی و شکستگی آن. (لسان از ذیل اقرب المواردا). جخر الفرس؛ جزع من الجوع و انکسر علیه. (لسان از ذیل اقرب المواردا).

جخزو. [جَ] (لُح) دهی است به سرقتند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جخزء. [جَ] (ع ص) (یا) زن گنده فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن گشاد فرج و بسدبو. (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب المواردا). الجخزء؛ المرأة الواسعة التقله. (از قطر المحیط) (ذیل اقرب المواردا). (آنکه فرجش فراخ و گنده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (چشم تنگ چرکین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از ذیل اقرب المواردا). عین جخزء؛ ضيقة فيها غصص و رمص. (از قطر المحیط) (لسان از ذیل اقرب المواردا).

جخزء. [جَ] (لُح) شهری است سر بنی شجنه را. (منتهی الارب). نام شهری. (ناظم الاطباء). بلدی است مر بنی شجنه بن عطار دین عوفین کعب را. (از معجم البلدان). **جخزطه.** [جَ رَ] (ع ص) (یا) زن سخت پیر. جُخَرَط. (از ذیل اقرب المواردا). چخزط. (از منتهی الارب). ظاهراً یکی از کلمات صحیح و بقیه مصحف از آن است. رجوع به این مترادفات شود.

جخزوة. [جَ خَ] (ع ص) آماسیده شکم. غنم جخزوة؛ گوسپندان آماسیده شکم از خوردن آب در شکم خالی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب المواردا).

افرورفته چشم از نخوردن علوفه. (ناظم الاطباء).

جخزوة. [جَ خَ] (ع ص) (یا) زن بسیارخوار. (از ن بددل. (از ن لاغرران. (از ن تباہ عقل. (از ن عاجز و زشت. (از ن زود گرسنه شوند. (از ناظم الاطباء).

جخش. [جَ] (لُ) علتی باشد که برگردن مردم ختلان و فرغانه افتد مانند دبه و آن را هیچ درمان نباشد و درد نکند. (فرهنگ اسدی). چیزی باشد چون بادنجانی بزرگ یا چون دبه‌ای که برگردن اهالی ختلان و فرغانه افتد و درد نکند، اما بریدن مخاطره باشد. (صاح الفرس). علتی باشد که از گلو مانند بادنجان برآید و درد نکند و اگر بریند بیم هلاک باشد و اکثر مردم گیلان^۱ و فرغانه را باشد. (معیار جمالی). به معنی آخر جخج است. و آن علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و بریدن آن بیم هلاکت باشد و بیشتر مردم فرغانه و گیلان و مردم قلعه‌انگ دارند. (از برهان). علت غر که مانند کدوئی در گلوی مردم از گوشت برآید و بیشتر در گلوی مردم فرغانه و سنار^۲ و کسانوک^۳ و چنگوان شود. (از شرفنامه منیری). جِخْ: (برهان). جخش. (شرفنامه منیری). خزک. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به این مترادفات شود.

آن جخش زگردنش درآویخته گویی^۴ خیکی است پر از پاده^۵ بیاویخته^۶ از بار. لیبی یا رودکی.

نبتد به بس در میان پای خصم که برگردنش بست ایام جخش.

شمس فخری. **جخشیدن.** [جَ دَ] (مص) چین‌دار شدن. درهم‌کشیده شدن. متقبض گشتن. بیچیده شدن و تابیده شدن و بیج در بیج شدن. (سخت رنج بردن و کوشش کردن در هر کاری. (چیزی را از علامت و نشان وی شناختن. (ناگهان ترسیدن و از جای جستن کره‌اسب. (ناظم الاطباء).

جخشون. [جَ خَ] (ع) (یا) جخذون. جخذن. به معنی قورباغه. (از دزی ج ۱ ص ۳۷۴). و رجوع به جخذن و جخذون شود.

جخفف. [جَ] (ع مص) فخر کردن بزیاد از حد خویش. (منتهی الارب) (آندراج) (از

۱- چنانکه دیده شد در متون فرهنگ اسدی و صحاح الفرس ختلان است نه گیلان و ظاهراً با فرغانه بیشتر مناسب است تا گیلان که در معیار جمالی و برهان آمده است. و شاید در اصل گیلان بوده است و نساخ تصحیف کرده‌اند.
۲- کذا. ۳- کذا.
۴- نل: از گردن او جخش درآویخته گویی.
۵- نل: یاد. ۶- نل: درآویخته.

ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). جَحْف. جَحْف. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || خواب رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). || سبک گردیدن. (از قطر المحيط). سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج). || تهدید کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحيط) (قاموس و تاج از ذیل اقرب الموارد). جَحْف. جَحْف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (از آواز خرخر خوابنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خره کشیدن در خواب. (شرح قاموس) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). || آواز بلندتر از آواز خرخر خوابنده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). || و قول عمر: جحفاً جحفاً؛ ای فخرأ فخرأ و شرفاً شرفاً. (از شرح قاموس) (آنندراج). این کلمه مفعول مطلق و عامل آن فعل اجحف محذوف است. (از اقرب الموارد).

جحف. [ج ح] (ع ص) به معنی جَحْف در تمام معانی مصدری. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَحْف شود.

جحف. [ج ح] (ع ص) به معنی جحف رجوع به جحف شود.

جحفه. [ج ف] (ع ص). || زن کوتاه‌بالا و لاغر. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

جحما. [ج ح] (ع ص) (از آتش‌زنه. چخماق. این کلمه مأخوذ از ترکی است. (از ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۲ بود.

جخته. [ج ن] (ع ص) (از روسنایی. || سنگ. (ناظم الاطباء).

جخته. [ج ح ن] (ع ص). || زن بدجماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (ذیل اقرب الموارد). زن بد در جماع کردن است. (از شرح قاموس):

سأندر نفسی وصل کل جخته
قضاف کپرذون الشعیر القرفار.

(از لسان العرب).

|| زن گسول و گسیج و ابله. (از ذری ج ۱ ص ۱۷۴). و عند العامة هی الخرقاء التي لا خیر فیها. (قطر المحيط) (دزی).

جخو. [ج ح و] (ع ص) سرنگون کردن کوزد. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || خاک را با پا بپاد دادن در راه رفتن. (از ذیل اقرب الموارد). || فراخی پوست و استرخاء آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). فراخی پوست. (ذیل اقرب الموارد

از لسان). || لاغری ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط).

جخو. [] (ع ص) (از خاریشت. دارو (۴). (فرهنگ اسدی). رادرا. حاشیه مؤلف بر فرهنگ اسدی). تشی. مرنگو. بیهن. کوله. (فرهنگ اسدی). || سکنه. (فرهنگ اسدی).

جخواء. [ج ح و] (ع ص). || زن لاغرران. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط).

جخوذة. [ج ح و ذ] (ع ص) دویدن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). دو سریع. (ذیل اقرب الموارد).

جخیدن. [ج ح د] (ع ص) کوشش کردن. جخیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به جخیدن شود.

جخیف. [ج ح] (ع ص). || جان و روح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روح. نفس. (قطر المحيط). || عقل. (ذیل اقرب الموارد). وقع ذلک فی جخیفی؛ ای فی روعی. (ذیل اقرب الموارد از لسان). || لشکر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (قطر المحيط). || بسیار. فراوان. بزرگ. (از قطر المحيط) (از ذیل اقرب الموارد). || آواز شکم مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، جَحْف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از قطر المحيط) (مذهب الاسماء).

|| کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || اقصیف. (ذیل اقرب الموارد). || متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). ج، جَحْف. (منتهی الارب). || جوف [شکم]. (از ذیل اقرب الموارد). || آواز خرخر خوابنده یا بلندتر از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَحْف. در تمام معانی مصدری. رجوع به جحف شود. || سبکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جَحْف. رجوع به جحف شود. || (مص) فخر کردن بزیاده از حد خویش:

أراهم بحمدالله بعد جحفهم

غرایهم اذ مه القتر واقع. (از اقرب الموارد).

جد. [ج د] (ع ص) (از پدر پدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). نیاک. پدر بزرگ. (یادداشت مؤلف). نیا. (ناظم الاطباء). پدر پدر چندانکه بالا رود. (از کشف اصطلاحات الفنون). پدر کلان. جد پدری. پدر مبین. نیا کمه

تاش به حوا ملک خصال همدأم

تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری. || پدر مادر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). ج، اجداد، جُدود، جُدوذة. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). || در اصطلاح فقهی، تهنای آرد؛ فقها گویند جد یا صحیح است یا فاسد. جد

صحیح شخص، کسی است که در نسبت آن شخص به او مادری نباشد مانند پدر پدر هرچندانکه بالا رود. و جد فاسد شخص آن است که در نسبت او به آن شخص مادری داخل شده باشد مثل پدر مادر و پدر پدر مادر و مانند آنها. (از کشف اصطلاحات الفنون):

یاد نیاری به هر بهاری جدت

تویره برداشتی شدی به سماروخ. منجیک. سلسله جمعی بنفشه عارضی

کش فریدون افدر و پرویز جد. بوشعیب. گفت [مسعود] همان شغل بتو ارزانی داشتم اما باید که بدیوان نشینی که آنجا قوم انبوه است و جد پدر ترا آن خدمت بوده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۶). از چندان باغهای خرم و بناهای جانقز... جد و پدر برادر بچهار پنج گز زمین بسند... (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳). دیگر روز بار داد و در صفة دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). || بخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). طالع. (شرح قاموس): قصور اقبال و قعود جد و خمود دولت او را از استماع این کلمه و انتفاع بدین موعظه غافل کرد. (ترجمه تاریخ یسینی ص ۱۱۷). علو جد و کمال اقبال او از ذرؤة افلاک برگزشت. (ترجمه تاریخ یسینی ص ۱۱۷۲).

هرکه رنجی بردگنجی شد بدید

هرکه جدی کرد در جدی رسید. (مثنوی). بنده آزادی طمع دارد ز جد عاشق آزادی نخواهد تا ابد. (مثنوی).

|| سپهره. (منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس). حظ. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || نصب. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج):

نادیده بگویم از جد و بخت

کو چون بود از شکوه بر تخت. نظامی. یکدگر را جد و جد میخواندید

سوی از درها فرس می‌راندید. (مثنوی).

|| رزق و روزی. (منتهی الارب) (آنندراج). رزق. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || حظوة. یا مکان و منزلت در نزد مردم. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). || عظمت. (ترجمان القرآن عادل) (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). و از این معنی است آیه «و انه تعالی جد ربنا» (قرآن ۳/۷۷۲). یعنی عظمت پروردگار ما و برخی به معانی دیگر تفسیر کرده‌اند. (اقرب الموارد).

— تعالی جده؛ و از ایزد تعالی جده توفیق خواستم. (محمدبن عمر رادیانی). || کثارة رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). || بی‌نیازی و

توانگری. در دعا آرند: لا ینفع ذالجد منک
الجد؛ ای لایفیع ذالغنی عندک غناه و انما
یفعه العمل بطاعتک. کلمه ین در اینجا به
معنی «عند» میباید. (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب). || نیکبختی در دنیا. (از قطر
المحیط). || روی زمین. (منتهی الارب) (قطر
المحیط). || مرد بخت‌مند. (منتهی الارب)
(آندراج). مرد بزرگ‌بهره. (قطر المحیط).
|| (مص) بریدن جامه. (آندراج) (منتهی
الارب). بریدن. (از قطر المحیط). || چکیدن
خانه از باران. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر
المحیط). جد هم بهین معنی است. (از قطر
المحیط). || بریدن خرما از خرما ین^۲. (منتهی
الارب) (آندراج) (قطر المحیط). || بزرگ
شدن در چشم مردم. (از قطر المحیط) (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). و در حدیث انس
آمده: کان الرجل منا اذا قرأ البقرة و آن عمران
جد فینا؛ یعنی در چشم ما بزرگ می‌شد. (از
اقرب الموارد). || ریش گردیدن پستان ناچه از
پستان‌بند. (آندراج). جدت اخلاف الناقه؛
ریش گردید پستان ناچه از پستان‌بند. (منتهی
الارب) (از ذیل اقرب الموارد). || کوشش
کردن در کار و سیر. (از اقرب الموارد) (قطر
المحیط). || بخت‌مند شدن. (از قطر المحیط)
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال:
جددت یا فلان جداً، مجهولاً؛ ای صرت ذا جد
و حظ. (از قطر المحیط) (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). خداوند بخت شدن. (از تاج
المصادر بیقی).

جد [ج د] [ع] (جانب هر چیز. (منتهی
الارب) (تاج العروس). جانب و سوی هر چیز
است. (تاج العروس) (از قطر المحیط). || مرد
بخت‌مند. (منتهی الارب) (آندراج). مرد
بزرگ‌بهره. (از قطر المحیط). جدّ. (از ذیل
اقرب الموارد). جدی. (منتهی الارب). ج،
جُدُون. و جمع مکسر ندارد. (از ذیل اقرب
الموارد). || فربهی. (منتهی الارب) (آندراج)
(تاج العروس) (قطر المحیط) (شرح قاموس).
آکندگی گوشت. (منتهی الارب) (شرح
قاموس). بُدُن. (قطر المحیط) (ذیل اقرب
الموارد). || سیوه‌ای است مشابه به موز.
(منتهی الارب) (آندراج). میوه‌ای است مثل
میوه طلح. (شرح قاموس) (تاج العروس)
(قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). || چاه
سیان علفزار. (منتهی الارب) (آندراج).
چاهی است در جایگاه پرگیاه. (شرح
قاموس) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (تاج
العروس). چاه در موضع پرگیاه. (از اقرب
الموارد):

ما جعل الجد الظنون الذی
جنب صوب اللّجب الماطر
مثل القرانی اذا ما طمی

یقذف بالیومی و الماهر.

این ابیات را اعشی در تفضیل عامر بر علقمه
گفته‌است. (از تاج العروس). || چاه بسیار آب.
(منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحیط)
(اقرب الموارد). چاهی است پر آب. (شرح
قاموس) (تاج العروس). || چاه کم آب. (منتهی
الارب) (آندراج) (قطر المحیط) (اقرب
الموارد). چاهی است کم آب و این از اعداد
است. (شرح قاموس) (از تاج العروس). آب
اندک. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر
المحیط). آبی است کم. (شرح قاموس) (از
تاج العروس). || آب در کناره بیابان. (منتهی
الارب) (آندراج) (قطر المحیط). آبی است در
طرف بیابان. (شرح قاموس) (از تاج
العروس). آب اندک در کنار بیابان. (اقرب
الموارد). || آب قدیم. (منتهی الارب)
(آندراج) (قطر المحیط). آب دیرینه را
میگویند. (شرح قاموس). و این قول ثعلب
است و این شعر ابومحمد حدلمی را به همین
معنی تفسیر کرده است: ترغی الی جد لها
مکین. (از تاج العروس). || کنار دریا. (تاج
العروس). بدین جهت که از آب جدا شده
است. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد).

جد [ج د] [ع مص] کوشیدن در کاری.
(منتهی الارب) (آندراج). کوشش در کار را
میگویند. (شرح قاموس). کوشیدن. (مصادر
زوزنی). فعالیت کردن. سعی کردن؛ نگاه باید
کرد که چون مرد شهم و کافی بود و همه جد
محض. (تاریخ بیقی ص ۳۹۱). مردبها و
جدهای وی را اندازه نبود. (تاریخ بیقی).
موشان در بریدن شاخها جد بلغ مینمایند.
(کلیده و دمنه). در دفع عنصر و کفایت کار او
بر آن موجب که شرح داده آمده است جد بلغ
بجای آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۰).
جد ایشان در عصیت و طاعت تاش زیادت
شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۹).

— اراده جدی؛ مقابل اراده استعمالی. و آن
این است که متکلم لفظی را در معنای خود
بکار برد و همان را نیز اراده کند و مورد حکم
قرار دهد. در مثل اگر لفظ عامی متکلم در
کلام خود بکار برد ممکن است تمام معنای
عام را که مورد استعمال بوده مورد حکم قرار
داد و ممکن است بر عام تخصیص وارد
ساخت و بعض افراد عام را از تحت حکم
خارج کرد. در هر دو صورت لفظ عام در تمام
معنای خود استعمال شده با این تفاوت که در
صورت اول متکلم همان مستعمل‌فیه را به
طور جد مورد حکم قرار داده است که در این
مورد اراده وی نسبت به تمام معنای
مستعمل‌فیه جدی میباید و اراده او را اراده
جدی گویند و در صورت دوم برای تأسیس
قاعده‌ای بصورت ظاهر لفظ عام در تمام معنا

استعمال شده لیکن در واقع اراده جدی وی
فقط به آن قسمتی که پس از تخصیص تحت
عام باقیمانده تعلق گرفته و آن را مورد حکم
قرار داده است که در این مورد اراده استعمالی
بتمام معنی عام تعلق گرفته ولی اراده جدی
فقط به آنچه پس از تخصیص تحت عام
باقیمانده تعلق گرفته است. رجوع به کتابهای
علم اصول فقه مبحث عام و خاص شود.

— بجده جدی. جداً. از روی جد:

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد

ای عجب من عاشق این هر دو ضد.

(مثنوی).

و رجوع به جد و جداً شود.

— بجدتر؛ با کوشش و سعی بیشتر؛ بخوارزم
باز آمد و کارهای رفتن بجدتر پیش گرفت.

(تاریخ بیقی ص ۶۹۸).

— جد و جهه؛ کوشیدن و فعالیت کردن؛ آنچه
شرط شده بر من از این بیعت از وفا و دوستی
و نصیحت و پیروی و فرمان‌بری و همراهی و
جد و جهه عهد خداست. (تاریخ بیقی
ص ۳۱۷).

وامی است بزرگ شکر او بر تو

بگذار بجد و جهه و امش را. ناصر خسرو.

اصحاب سلطان ... بتدریج و ترتیب و جد و
جهه آن درجات یافته‌اند. (کلیده و دمنه).

آن مرانی در صلوة و در صیام

مینماید جد و جهدی بس تمام. (مثنوی).

|| درستی در کار. (منتهی الارب). ضد هزل.

(آندراج). ضد هزل و بیهوده گفتن است. یعنی

درست و راست گفتن. (شرح قاموس) (از

آندراج). مقابل هزل. سخن گفتن به حقیقت.

(المصادر زوزنی):

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو

روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن.

منوچهری.

گفت سخن تو جد است همه نه شمانت و هزل

و مصلحت ما نگاهداری بجان و سر ما که

بی‌حشمت بگویی. (تاریخ بیقی ص ۴۷۶).

همه جد بودی بی هزل. (منتخب قابوسنامه

ص ۴۵).

هزل تعلیم است آن را جد شنو

تو مشو بر ظاهر هزلش گرو. (مثنوی).

از یکی رو ضد و یک رو متحد

از یکی رو هزل و از یک روی جد. (مثنوی).

۱- در اقرب الموارد این معنی در ذیل مصدر
جدة آمده است بدینسان: جد التوب جدّه؛
جدید گردید، یعنی چنانک بافنده آن را برید.
رجوع به جده شود.

۲- در اقرب الموارد این معنی نیز در ذیل جده
بدینسان آمده: جد النخل جدّه؛ قطع کرد آن را و.
رجوع به جده شود.

کدای پا کدامن زن پارسا. فردوسی.
 نباشد جدا مرز ایران ز چین
 فزاید ز ما در جهان آفرین. فردوسی.
 بر مردم کاروان رفت شاد
 جدا چیز هرکس بدو باز داد. (گر شاسب نامه).
 || تنها. بالانفرد. منفرداً: و نشاپور را ناحیتی
 است جدا و آن سیزده روستاست و چهار
 خان. (حدود العالم).

جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا
 بر از دوست هزار اسب و اشتر و استر.
 فرخی.
 جدا هر یکی گری یکی مشت خاک
 بر او برفشاید گردد هلاک. (گر شاسب نامه).
 چون زیر هر مویی جدا یک شهر جان داری نوا
 خامی بود گفتن ترا جانان که جان کیستی.

خاقانی.
 تا جدایی زین و آن بر سر نشینی چون الف
 چون پیوستی بیایان اوفتی هم در زمان.
 خاقانی.
 دریا کنم اشک و پس بدریا
 در هر صدفی جدات جویم. خاقانی.
 بایی از نصر جدا شد و به استرآباد رفت و
 دعوت قابوس اظهار کرد. (ترجمه تاریخ
 یعنی ص ۲۱۷).

مقبض کردند بعضی زین قصص
 زآنکه هر مرغی جدا دارد قفس. (مثنوی).
 چو آب و روغن از هم جداست خصم و حیات
 چو شیر و می بهم آمیخته است ملک و دوام.
 (عقدالمعلی).
 زندگی کردن از دوست جدا
 زندگانی است شما را بخدا. پرومان بختیاری.
 || دور. مهجور. منقطع:

تا چند کنی ز پیش خود دورم
 تا کی ز جمال تو جدا باشم. عطار.
 || بجز. بغیر:
 خدایان رهزن بسی یابی اینجا
 جدا زین خدایان خدایی طلب کن.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۹۵).

ترکیبها:
 - جدا افتادن. جدا افکندن. جدا جدا. جدا جدا
 کردن. جدا داشتن. جدا ساختن. جدا شدن.
 جدا کردن. جدا گانه. جدا گردیدن. جدا گشتن.
 در ردیف خود شود.

جدا. [ج] [ع] (لا) باران که عام بود. (مهدب
 الاسماء). باران عام یا باران بسیار و بیحد.
 (منتهی الارب). باران عام یا بارانی که پائینش
 معلوم نباشد. (از اقرب السوارد) (از قطر
 المحيط): یقال: اللهم اسقنا غيثاً غداً و جداً
 طیباً. (از اقرب السوارد). || عطا و دهش.

فَالْمَثُّ بذي المويج لَمَّا
 جف عنها مصدع فالتضاء
 ثَمَّت استوسقت له فرمته
 بغيرا عليه منه رداء
 مستظير كَأَنه سائرٌ
 عند تاجر منشر و ملاء
 دانيات للجد حتى نهاها
 ناصع من جنوب ماء رواه.
 (از معجم البلدان).

جدا. [] [لخ] ابوعبدالله جدین قیس بن
 صخرین خنساء بن سنان... سلمی انصاری از
 صحابه و انصار است. وی پسر عموی براء بن
 معمر و متهم به نفاق بود و حتی در وقعه
 حدیبیه با اینکه همه حاضران با رسول خدا
 (ص) بیعت کردند وی در زیر شکم شتر خود
 پنهان شد و بیعت نکرد و بقولی آیه «و منهم
 من یقول ائذین لی و لا تفتنی» (قرآن ۴۹/۹)،
 درباره او نازل شده است و بروایتی سپس
 توبه کرده. او در زمان خلافت عثمان
 درگذشت. (از الاستیعاب ج ۱ ص ۹۶) (از
 قاموس الاعلام ترکی).

جدا. [ج] [د] [لخ] ابن قیس بن صخر
 انصاری، مکنی به ابوهوب. از مناققان است.
 (از امتاع الاسماع).

جدا. [ج] [ص] [ق] سوا. تنها. منفصل.
 مفروق. (ناظم الاطباء). مفروز. متمایز. جدا
 بضم اول در اوستا یتا^۱ و در پهلوی جت
 چتا ک^۲ یا یتا ک^۳ و در اورامانی جیا^۴ و
 همیشگی جز و جد و جدا است. جد دین یعنی
 جدا از دین، کافر و جدکاره. (از حاشیه برهان
 چ معین). و در تفسیر کشف الاسرار جدا جدا به
 معنی جدا جدا بکار رفته است:

تو باید که دل را بشویی ز زین
 ندانی جدا مرز ایران ز چین. فردوسی.
 بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست
 که آن مرز از مرز ایران جدابست. فردوسی.
 به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند
 عجب تر آنکه به تیری که از شکار جدابست.
 ابوعبدالله ادیب (از حاشیه فرهنگ اسدی
 نخجوانی).

مردم را که ایزد... این دو نعمت عطا داده است
 لاجرم از بهایم جدا است. (تاریخ بیهقی).
 همی به آتش خواهند بردند زیرا ک
 بزور آتش زری شوی جدا ز منی.
 ناصر خسرو.

لیکن دو راه آید پیش این روندگان را
 کآنجا جدا باشد از دوزخی بهشتی.
 ناصر خسرو.
 || علیحده. (ناظم الاطباء). جدا گانه. مستقل:

پدرمان جدا مادر ما یکیت
 از او بر تن من ز بد راه نیست. فردوسی.
 سری کردیه نامدی بر جدا

بمراحت ننگتم این گفتار
 هزل بگذار و جد از او بردار. سعدی.
 || در اصطلاح، آن است که از لفظ معنای
 حقیقی و مجازی اراده شود و آن ضد هزل
 است. (تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف
 اصطلاحات الفنون ذیل کلمه هزل شود.
 || شتابی و عجلت. (منتهی الارب) (آندراج).
 عجله. (اقرب السوارد) (قطر المحيط). || محقق
 مبالغ در آن. و از این معنی است: عذاب چده
 یعنی عذاب محقق مبالغ در آن. (از اقرب
 السوارد). امر نیک راست و درست. (منتهی
 الارب). و گویند هو محسن جدا؛ یُرَاد به
 المبالغة. و فی هذا خطر جدا، ای عظیم جدا. و
 عالم جد؛ یعنی نهایت رسیده در علم. و قولهم
 اجدک لا تفعل کذا؛ یعنی تو را سوگند بحقیقت
 تست مکن چنین. و این آنگاه راست آید که
 جیم را کسر خوانند و اگر بفتح جیم گویند
 سوگند بیخت باشد. و اگر او آرند و گویند و
 جدک، جیم مفتوح باشد نه مکسور. و این
 کلمه پیوسته به اضافه آید و پس و نصب آن
 بر حذف یاه است و نزد ابو عمرو بر مصدریه
 یعنی مالک اجدا منک. (از منتهی الارب).

- فلان عالم جد عالم؛ یعنی متاهی در علم و
 رسیده به نهایت است. (از اقرب السوارد). || (۱)
 کناره نهر. (منتهی الارب).

جدا. [ج] [د] [لخ] ساحل دریای مکه. (منتهی
 الارب) (آندراج). کنار دریاست بمکه. جده.
 (شرح قاموس). الجده. (تاج العروس). رجوع
 به جده شود.

جدا. [ج] [د] [لخ] نام موضعی است. (منتهی
 الارب). نام موضعی بشمال آفریقیه در شرق
 یونان. (ابن بطوطه).

جدا. [ج] [د] [لخ] نام آبی است در سرزمین
 بنی عبس. اخضرین هبیره بن عمرو بن ضرار بر
 بنی عبس وارد شد و او را از آب منع کردند و
 وی این ابیات را گفت:
 إذا ناقة شدت برحل و نمرق
 لمده عسّی فآبت و کلث
 و جدنا بنی عبس خلا اسم ابیهم
 قبيلة سوء حیث سارت و حلث
 و ما امرت بالخبیر عمرة طلقث
 رضاع و لا صامت و لاهی صلث
 فلو انها کانت لِقاحی اثیره
 لقد نهلت من ماء جد و علث.
 (از معجم البلدان).

جدا. [ج] [د] [لخ] نام آبی است در جزیره
 اُ تعرف من اسماء بالجد ردها
 محیلاً و نوباً حارساً قد تهدماً.
 أغسطس (از معجم البلدان).

جدا. [ج] [د] [لخ] نام آبی است بنی سعد را بنا
 بر تفسیری که ابن سکیت از این ابیات
 عدی بن الرقاع کرده است:

(منتهی الارب). عطیه. (قصر المحيط) (اقرب الموارد). جدوان تشبیه آن است و جدیان با یاء نادر است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || جدا الدهر؛ همیشه. (منتهی الارب). ابداء. گویند: افضله جدا الدهر، چنانکه گویند ابداء الدهر. آخر دهر. (از قطر المحيط). || آخر جدا؛ خیر فراخ. (منتهی الارب). خیر واسع. (از قطر المحيط).

جدا. [ج] [لخ] دهی است از دهستان آنکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. این ده در بیست و پنجاهزارگزی شمال گرمی و هفت هزارگزی شوسه بیله سوار به گرمی واقع شده و محلی است جلگه و گرمسیر که ۱۸۵ تن سکنه شیعی مذهب ترک زبان دارد. آب مشروب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جدا. [ج] [د] [ع] [ق] بطور درستی و راستی. بدون شوخی و هزل. || بطور سعی و کوشش. از روی حقیقت و بطور تأکید. بطور حقیقت و بدون ریا. (ناظم الاطباء). بی شوخی. بجد. || بسیار. بیهیئت. کامل. بی حسد: جدا تکذیب میکنم، یعنی بطور کامل تکذیب میکنم.

جدا. [ج] [ع] [ل] ج جدی. (منتهی الارب) (قطر المحيط). بزغاله های نر. بزها. رجوع به جدی شود.

جدا. [ج] [ع] [ل] نغم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). || عطا. (منتهی الارب). دهش. (ناظم الاطباء). || توانگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فلان قلیل الجداء عنک؛ آی قلیل الفناء و النفع. (از منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

جدا. [ج] [ع] [ل] حاصل ضرب عدد در ذات آن، مانند نه که جدا سه در سه است. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). حاصل ضرب عددی در عددی مانند چهار که حاصل ضرب عدد دو در دو است. (از اقرب الموارد). این ببری آن را در لغات عرب ذکر میکند و بنظر من فارسی است. (یادداشت مؤلف).

جدا. [ج] [د] [ع] [ص]. || زن خردبستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). آن زن که پستان وی خرد بود. (مهدب الاسماء). خردبستان. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || بریده گوش. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). گویند بریده گوش. (ناظم الاطباء). || آنکه شیرش خشک شده باشد. (منتهی الارب). حیوانی که شیرش خشک شده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه

شیرش خشک شده از زنان یا از گوسفندان. (تاج المصادر بیهقی). ناقه ای که شیرش بواسطه عیب و علتی خشکیده باشد. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). آن شتر و گوسفند که از شیر بشده. (مهدب الاسماء). || بیابان بی آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). فلات بی آب. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). آن بیابان که در او آب نبود. (مهدب الاسماء).

جدا. [ج] [د] [ا] [لخ] صاحب منتهی الارب ذیل جدا بگردد: و فی المثل صرحت جدا و جدا و بجد و بجد منوعه و بجد آن یضرب فی شیء و وضع بعد التباسه و هو علی الجملة اسم موضع بالطائف مستو کالراحة لا خمر فیہ یواری به و التاء عبارة عن القصة او الخطة. (منتهی الارب). مؤلف شرح قاموس ارد: و این مثل در چیزی زده میشود که هویدا و آشکار شود بعد از پوشدگی و پنهانی و بر جمله این الفاظ جایگاهی است در طایف که راست است مثل کف دست و چیزی که پنهان توان شد در او نیست. و تاء تأنیث در صرحت به اعتبار قصه و خطه است که مؤنث است یعنی ظاهر و آشکار شد این قصه و این کار بجدا بواسطه اینکه هوار است و پشته و دره و توده ندارد که پنهان توان شد. (از شرح قاموس).

جدا. [ج] [د] [ا] [لخ] دهی است به حجاز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابوالفتح نصر گوید: موضعی است به نجد و من [یاقوت] گمان میبرم موضعی بشام نیز باشد. (از معجم البلدان). و شاید با ماده قبل متحد باشد.

جدا. [ج] [ع] [ص]. || ج جدود. (منتهی الارب). به معنی میش کم شیر. رجوع به جدود شود.

جدا افتادن. [ج] [د] [ا] [مص مرکب] دور افتادن. جدا ماندن. دور ماندن:

میکند از دیده یعقوب روشن خانه را
تاز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است.

صائب (از آندراج).
جدا افکندن. [ج] [ا] [د] [مص مرکب] دور کردن. جدایی انداختن. جدا فکندن. و رجوع به جدا فکندن شود.

جدا الدهر. [ج] [د] [د] [ع] [ق] مرکب همیشه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء).

جدائی. [ج] [ا] [مص] رجوع به جدایی شود.

جدات. [ج] [د] [ا] [ع] [ل] ج جدّه. رجوع به جده شود.

جدا جدا. [ج] [ج] [ع] [ل] ج جدجده. (منتهی الارب). رجوع به جدجده شود.

جدا جدا. [ج] [ج] [ا] [ق] مرکب جدا جدا.

رجوع به جدا جدا شود.

جدا جدا. [ج] [ج] [ا] [لخ] یا قوت آرد: ج جدجده به معنی زمین سخت و صاف است. و در حدیث هجرت جایی به این نام آمده است. و ممکن است جمع جدجده به معنی چاه قدیمی باشد و بنابراین نام چاههایی قدیمی است که محل آن معلوم نیست. رجوع به معجم البلدان شود.

جدا جدا. [ج] [ج] [ا] [ق] مرکب یک یک. جدا گانه. علیحده. متفرق. منفصل از هم. (ناظم الاطباء). یکی یکی. منفرد. تنها. پداد. جدجده: جدا جدا امر هر کسی را میخواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت بازمی پرسید تا او را چون آفتاب روشن گشت هر چه رفته بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۹).

این مطرهای چین که به ببری به روی ماست هر یک جدا جدا خط معزولی قواست.

صائب.
جدا جدا کردن. [ج] [ج] [ک] [د] [مص] مرکب از هم دور ساختن. سوا کردن. تفریض. (از منتهی الارب). تفصیل. (از منتهی الارب).

جدا. [ج] [ع] [ل] ج جدود. (از منتهی الارب). رجوع به جدود شود.

جدا. [ج] [ع] [ل] وقت خرما بریدن. (مهدب الاسماء). وقت درو خرما. جدا. || (مص) بریدن خرما از خرما بن. جدا. (منتهی الارب).

جدا. [ج] [ع] [ص]. || رجوع به جدا شود.

جدا. [ج] [د] [ا] [ع] [ص]. || می فروش.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). شراب فروش.

(آندراج). || سازنده می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معالج خمر. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). شرابگر. (آندراج). مؤلف شرح قاموس گوید: جدا، فروشنده شراب و معالج و کوشنده در اوست. (شرح قاموس). و مترجم افزاید: جدا بدین معنی را از هری از

لیث نقل کرده و حکم تصحیف او به این نحو کرده که گفته: ... و هذا حاوی التصحیف الذی

یستحسن من مثل من ضعف معرفته، فکیف

من یدعی المعرفة الشامة؟ و صوابه الحداد

بالحاء المهملة. (طریقه شرح قاموس).

جدا. [ج] [د] [ا] [ع] [ص]. || جامه های کهنه پاره پاره. معرب کداد. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد). جوائیقی گوید

جدا نخیای گره خورده است و آن را به نبطی کُداد گویند:

(از اقرب الموارد). [اِبْرَآمِدِن بَر دَرخْت مَانَد نَخُوْد. (مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج) (ناظِم اَلطِبَاء).

جدا رة. [ج ر] (اِخ) وادبی است به حجاز و در آن قریه‌ها است. (مَنْتَهی اَلرَب) (ناظِم اَلطِبَاء).

جدا ری. [ج ر] (اِخ) اَحْمَدِیْن سِیْدِیْ بِن اَلْحَسَنِ بَحْر جِدَارِی بَغْدَادِی، مَکْنِی بَه اَبُو بَکْر، مَحْدَث اَسْت. دَر تَارِیْخ بَغْدَاد ذِکْر اَو رَفْتَه اَسْت و اِبْن رَزْقَوِیَه اَز اَو رَوَایْت کَنْد. (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان).

جدا ساختن. [ج ت] (مَص مَرْکَب) جِدا کَرْدَن. مَجْزِی سَاخْتَن. تَفْرِیْق. عَضُو. تَمْضِیَة. (مَنْتَهی اَلرَب):

کَمْبَه رَا هَر کَس کِه اَز مِیْخَانَه مِیْسَازَد جِدا لَفْظ رَا اَز مَعْنِی بِیْگَانَه مِیْسَازَد جِدا.

اِحْسَان قَمِی (اَز اَرْمَغَان اَصْفِی). بَه سَنَگ اَز یَکْدَگَر سَازَد جِدا پَادَام تَوَام رَا.

اِثْر شِیرَازِی (اَز اَرْمَغَان اَصْفِی). **جداسته.** [ج ؟] (اِ) مَسْأَل. یَعْنِی اَنْجَه مَجْرَد اَز مَادَه بَاشَد. (اَنْدَرَج) (اَنْجَمِن اَرَا) (فَرْهَنْگ دَسَاتِیر ص ۲۴۱).

جدا سوختن. [ج ت] (مَص مَرْکَب) سِوَا سُوخْتَن. دَوْر اَز هَم سُوخْتَن:

رُوزِی کِه دَل ز جَان شُود و جَان ز تَن جِدا هَر یَک جِدا ز عَشَق تُو سُوژَنْد و مَن جِدا.

فَغَانِی شِیرَازِی (اَز اَرْمَغَان اَصْفِی). **جدا شدگی.** [ج ش د / د] (حَمَاص مَرْکَب) تَفْرِیْق و اِنْفِصَال و حَالَت جِدا یِی. (ناظِم اَلطِبَاء). عَمَل اَنْجَه جِدا مِیْشُود.

جدا شدن. [ج ش د] (مَص مَرْکَب) گِیْخِیْخْتَه شُودَن. مَنفِصَل شُودَن. (ناظِم اَلطِبَاء).

بَرِیْدَه شُودَن. قَطْع شُودَن. دَوْر اَفْتَادَن. اِنْفِکَا کِه قُصُول. (تَرْجَمَان عَادِل). اِنْفِصَال. اِنْزَال. بَیْن. بَیْنُوْنَه. تَرْقِیْل. تَفْرِیْق. تَبَايِن. قُصُل. تَغْرَب. اِنْقِطَاع. مَبَايِنَت. مُرَابَلَه. (اَز مَنْتَهی اَلرَب):

رُوزِی کِه دَل ز جَان شُود و جَان ز تَن جِدا هَر یَک جِدا ز عَشَق تُو سُوژَنْد و مَن جِدا.

فَغَانِی شِیرَازِی (اَز اَرْمَغَان اَصْفِی). [اِسْتِئَازَ گِشْتَن. (ناظِم اَلطِبَاء). اِسْتِئَازَ (اَلْمَصَادِر زُوْزَنْسِی) (مَنْتَهی اَلرَب). تَحْمِز. اِسْتِمَازَه. (مَنْتَهی اَلرَب):

سَخْن بَعْلَم بَکُویم تَا ز یَکْدِیْگَر جِدا شُویم کِه مَا هَر دُو اَهْل گُفْتَارِیم.

ناصِر خَسْرُو. اَز خَر بَیْدِن شُدِه سَت جِدا مَرْدَم شِیْن رَا سَه نَقْطَه کَرْد جِدا اَز سِیْن.

ناصِر خَسْرُو.

۱ - رَجُوع بَه اَلخِصَایِص اِبْن جِنِی، ج ۱ ذِیْلِ بَاز شُود.

۲ - (فَرانسُوِی) Paroi - 2

زُو هَم اَمْرُوز بَیْرَهِیْز و هِمِدَار جِدَاش. نَاصِر خَسْرُو.

[اِمْتَايِز دَاشْتَن. فَرْق گُذَاشْتَن بَا دِیْگَران:] یَکِی مَرْد بَد دَر دِمَاوَنْد کُوه

کِه شَاهِش جِدا دَاشْتِی اَز گُروه کِجَا جِهِن بَرَزِیْن بَدِی نَام اَو

رَسِیْدَه بَه هَر کُشُورِی کَام اَو. فَرْدُوسِی. چُوْن مَعْنِی بِیْگَانَه کِه وَحْشَت کَنْد اَز لَفْظ هَمخَانَه دَل بُوْد و ز دَل خَانَه جِدا دَاشْت.

صَاثِب (اَز اَرْمَغَان اَصْفِی). **جدا دی.** [ج ی ی / ی] (ص نَسْبِی) مَنسُوب بَه جِدیْدَه کِه بَطْنِی اَز خُولَان اَسْت. رَجُوع بَه لِبَابِ اَلنِاسَاب شُود.

جدا دی. [ج] (اِخ) عَاصِمِ بِن عِلَاصِ بِن مَعِیْثِ بِن حَرْثِ بِن عَامِر خُولَانِی جِدَادِی، مَکْنِی بَه اَبُو لَیْث. مَحْدَث اَسْت. اِبْن وَهَبِ اَز اَو رَوَایْت کَنْد. وِی بَسَال ۱۷۶ ه. ق. دَر مَاه رِیْبِ اَلْاَخِر دَر گُذِشْت. (اَز لِبَابِ اَلنِاسَاب).

جدا رة. [ج ر] (اِ) دِیْوَار. (تَرْجَمَان عَادِلِ بِن عَلِی). دِیْوَارَه. (مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج) (غِیَاثِ اللِّغَات) (مَهْذَبِ اَلْاَسْمَاء) (ناظِم اَلطِبَاء). لَاد. حَائِظ. جَدْر. (قَطْر المَحِیْط)

(اَقْرَب المَوَارِد). ج، جُدْر و جُدْر. (مَنْتَهی اَلرَب) (ناظِم اَلطِبَاء) (اَقْرَب المَوَارِد): جِدَاراً بَرِیْد اَنْ یَقْضُ فَا قَامَه. (قُرْآن ۱۸ / ۷۷). وَا مَآ الجِدَارُ فَکَانَ لِغُلَامِیْن یَتِیْمِیْن فِی الْمَدِیْنَةِ. (قُرْآن ۱۸ / ۸۲).

سَخَاوَت مِیَان بَیْخِلی و دَسْتِش بَر آورْدَه اَز رُوی اَهْن جِدَارِی. فَرْخِی. هَر اَس و هِیْبِش اَز بَهر حِیْس فَنْتَه هَمِی کَنْتَنَد حِصْصِی سَقْف و جِدَار اَز اَتَش و اَب.

مَسْعُود سَمْعَد. زَانَكِه مَنزَلِهای دَرِیَا دَر فُزُون وَقْت مَوْجِش نِی جِدَار و نِی سَتُون. مَوْلُوی. [دِیْوَارَه ۱: جِدَار شِرَايِنَهای پَا سَتِیر و لَکَن مَجْرَای خُون تَنگ اَسْت. (یَاد دَاشْت مَوْلَف).

جدا رة. [ج ر] (اِخ) نَام قَرِیْهَی اَز قَرَایِ یَحَمَامَه اَسْت. (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان).

جدا رة. [ج ر] (اِخ) مَحَلَه‌ای اَسْت بَیْغَدَاد. (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان).

جدا رة. [ج ر] (اِ) بَازِی‌ای اَسْت کِه اَو رَا کُوزَه گُردان هَم مِیْگُویَنْد. (بَر هَان) (اَنْجَمِن اَرَا) (نَاصِرِی) (اَنْدَرَج). چِدَانْک. (اَز بَر هَان).

جدا رة. [ج ر] (ع مَص) سَزَاوَار گُردِیْدِن. (مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج) (ناظِم اَلطِبَاء). شَایِستَه بُوْدِن شَخْص بَه چِیْزِی. (اَز قَطْر المَحِیْط). بَه چِیْزِی یَا بَرَایِ چِیْزِی شَایِستَه بُوْدِن. (اَز اَقْرَب المَوَارِد). [اِنْمُود اَر شُودِن سَر هَای گِیَاه مَانَد جِدْرِی. (مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج) (ناظِم اَلطِبَاء). بَر اَمْدِن سَر هَای گِیَاه چِنَانْکِه گُوبِی اَبْلَه اَسْت. (اَز قَطْر المَحِیْط)

اضَاء مَظَلْتَه بَالِسْرا ج، وَا لَلِیْل غَامِر جِدَاد هَا.

اعْشِی (اَز المَرْب ص ۹۵). و دَر حَاشِیَه کِتَاب المَرْب چِنِیْن اَمْدَه: مَوْلَف

دَر مَرْب بُوْدِن کَلْمَه اَز اِبْن دَرِیْد پِیْرُوی کَرْدَه اَسْت. صَاَحِب لِسَان بَا اَنْ کِه مَواقِفْت کَرْدَه و مِی اَفْزَایْد کِه جِدَاد پِیْرَاهَنَهای کِهْنَه اَسْت و مَرْب اَز کِدَاد فَارِسی اَسْت و اَز اَبُو حَنِیْفَه نَقْل مِیْکَنْد کِه جِدَاد دَرخْتَان رِیْز اَسْت. و لِی مَن نَمِیْدَان مَبَا اِیْنْکِه مَادَه کَلْمَه دَر عَرَبِی اَسْتِمَاعِل شِیْدَه دَلِیل مَرْب بُوْدِن کَلْمَه مَزْبُور چِیْست؟ (اَز حَاشِیَه المَرْب جِوَالِیْقِی ص ۹۵). اَسْتِمَاعِل شُودِن مَادَه کَلْمَه دَر عَرَبِی بَهِیْج رُو دَلِیل بَر اَنْ نِیْسْت کِه اَز زَبَان دِیْگَر گُرفْتَه نَشُدَه اَسْت هَم چُوْن «بَاز» شِکَارِی فَارِسی کِه تَا زَبَان اَز اَنْ اَقْعَالِی چُوْن «تَبَازِی» و جِز اَنْ سَاخْتَه اَنْدَه و بِیْآری اَز شِوَاهِد دِیْگَر. و سَزَاوَار بُوْد فَا ضَل مَحْشِی دَر دَانْش تَعَصْب نِشَان نَمِیْدَاد. (یَاد دَاشْت لَفْت نَامَه). [هَر چِیْز کِه بَعْضِی اَز اِجْزَایِ اَنْ دَر بَعْضِی دِیْگَر پِیْچِیْدَه و دَر هَم رَفْتَه بَاشَد اَز رِشْتَه هَا و شَاخْهَای دَرخْت. (اَز مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج) (اَز ذِیْلِ المَرْب جِوَالِیْقِی ص ۹۵) (اَز قَطْر المَحِیْط). فَارِسی مَرْب اَسْت. (اَقْرَب المَوَارِد). [دَرخْتِهای رِیْزَه. (مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج) (اَز قَطْر المَحِیْط) (ذِیْلِ اَقْرَب المَوَارِد) (حَاشِیَه المَرْب). [اَرشْتَه‌های خِیْمَه. (مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج). [کُوه‌های خَرْد. (مَنْتَهی اَلرَب) (اَنْدَرَج) (قَطْر المَحِیْط). [اَسِیوه دَرخْت خَرْمَا. (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان) (ذِیْلِ اَقْرَب المَوَارِد). طَلْح. (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان):

بِیْجَتِی ثَامِرُ جِدَادَه بِیْن فَرَادِی تَرْم اُو تَوَام.

طَرْمَاح (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان). **جدا دة.** [ج د] (اِخ) نَام وَادِی یا نَهْرِی اَسْت دَر بِلَاد عَرَب و دَر اَنْ بَاغِی اَسْت. و بَحَاء مَهْمَلَه نِیْز رَوَایْت شُدَه اَسْت. (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان):

و لَوِیْکُون عَلِی الْجِدَاد یَمْلَکَه لَم یَبِیْقِ ذَاغَلَّة مَن مَانَه الْجَارِی.

(اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان). **جدا دة.** [ج] (اِخ) نَسَام مَوْضِعِی اَسْت. نَصْرُ گُویْد بَگَمَان مَن بَیْن بَادِیَه اَلکُوفَه و اَلشَّام اَسْت. (اَز مَعْجَم اَلبِلْدَان). ظَاهِرُ جِدَاد مَصْحَف هَمِیْن کَلْمَه اَسْت کِه مَنْتَهی اَلرَب و مَرَا صِد اَلْاَطْلَاح بَدَان صُورْت ضَیْط کَرْدَه اَنْد.

جدا دة. [ج د] (اِخ) گُویْد مَوْضِعِی اَسْت دَر نَجْد. و گُویْد شَایِذ مَوْضِعِی اَسْت دَر شَام. (مَرَا صِد اَلْاَطْلَاح). رَجُوع بَه کَلْمَه پِیْش شُود.

جدا داشتن. [ج ت] (مَص مَرْکَب) دَوْر دَاشْتَن. مَنفَرْد سَاخْتَن. تَنهَا دَاشْتَن:

چُوْن یَقِیْنِی کِه هَمه اَز تُو جِدا خِوَاهَد مَانَد

زنجان است. وضع آن قدیم النسق و ملکی خوانین چرگر است. زراعت آن غله آبی و دیمی است که آبی آن از چشمه مشروب میشود و شصت و یک خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵). و در فرهنگ جغرافیایی ایران جداقیه آمده است.

جداقیه. [ج ق ی] (بخ) دهی است جزء دهستان ابهر رود بخش ابهر از شهرستان زنجان. این ده در سی و نه هزارگزی شمال باختر ابهر و ششزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۵۱۱ تن سکنه شیعه ترک و فارس دارد. زه آب دره کوهستانی [کذا] محصول آن غلات و اشجار و شغل اهالی جاجیم و پلاس بافی است و از قهوهخانه امیرآباد سر راه شوسه زنجان به قزوین اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جداقیه. [ج ق ی] (بخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد از شهرستان تبریز. این ده در سی و شش هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد سه هزارگزی بشوسه میانه - تبریز قرار دارد. محلی است جلگه و آب و هوای آن معتدل است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و درخت تبریزی است و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جداقیه. [ج ق ی] (بخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. این ده در بیست و چهار هزارگزی جنوب خاوری حسن آباد سوگند و در کنار رودخانه قزل اوزان قرار دارد. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جداقیه. [ج ق ی] (بخ) دهی است از دهستان اسفندآباد از بخش قروه شهرستان سنندج. این ده در سی هزارگزی خاورقروه و نه هزارگزی شمال شوسه قروه به همدان قرار دارد. محلی است سردسیر و در دامنه واقع شده است. و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی گلهداری و زراعت و راه آن مالرو است و در تابستان از دو سر اتومبیل میتوان برد. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جداقیه. [ج ق ی] (بخ) دهی است از دهستان چهارآویساق بخش قره‌آغاچ از

توان داد. مابه‌الامتیاز. (یادداشت مؤلف).
جداع. [ج] [ع] (ا) موت. (منتهی الارب) (آندراج). مرگ. (ناظم الاطباء) (از قطر المحیط) (از اقرب الموارد).
- کلاً جداع؛ گیاه ناگوار و پزمرده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی که در آن ناگواری برای چرنده آن باشد و از این معنی است:

وقد أصل الخلیل وان نأنی
وغیب عداوتی کلاً جداع. (از اقرب الموارد).
گیاهی که در او جدعی یعنی گرانی و ناگواری برای خورنده آن است و بهین مناسبت موت را جداع گویند بواسطه گران و ناگوار بودن آن. (از شرح قاموس).

جداع. [ج] [ع] (ا) سال تنگی و سختی. (منتهی الارب) (آندراج). سال تنگ و سخت و قحط. (ناظم الاطباء). سال سخت را میگویند که مال را میرد و هلاک میکند. (از شرح قاموس) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). و از این معنی است: اجحفت بهم جداع؛ و هی السنة لانها تجدع النبات و تذلل الناس. (از اقرب الموارد). جداع. (شرح قاموس).

جداع. [ج] [ع] (مص) باهم دشنام دادن و خصومت کردن. (منتهی الارب) (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). (ا) سال سخت را میگویند که مال را میرد و هلاک میکند. (از شرح قاموس). جداع. (از شرح قاموس). و رجوع به جداع و جداع شود.

جداع. [ج] [ع] (بخ) بنو ... نام بطنی است. (منتهی الارب) (شرح قاموس). نام بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء).

جداعة. [ج] [ع] (بخ) بنو ... نام قبیله‌ای است. (از منتهی الارب). دو قبيله‌اند. (شرح قاموس).

جدافاء. [ج] [ع] (ا) غنیمت. (ناظم الاطباء) (قطر المحیط) (منتهی الارب). جدافاء. جدافاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جدافنی. (اقرب الموارد).

جدافاء. [ج] [ع] (ا) رجوع به جدافاء شود.
جدافاة. [ج] [ع] (ا) رجوع به جدافاء شود.
جدافان. [ج] [ف] [د] (مص مرکب)

رجوع به جدا افتادن شود.
جدافکندن. [ج] [ف] [ک] [د] (مص مرکب)

دور کردن. جدایی انداختن:

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا

هزار عاشق چون من جدا فکند از بار.

فرخی.
و رجوع به جدا فکندن شود.

جدافی. [ج] [ف] [ا] رجوع به جدافاء

|| دور شدن. مفارقت. فراق. تفرق. (منتهی الارب):
دل شاد دار و پند کسائی نگاه دار
یک چشمزد جدا مشوا ز رطل و از نفاق.
کسائی.

ز دست همین تازی شومی
جدا میشوم از سر تخت کی.
فردوسی.
|| دوری گزیدن. تجزیه شدن. سوا شدن: ترکمانان بجمله از وی جدا شدند و امان خواستند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱).
چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر
شدهست بر من روز فراق او شب تار.

معدوسعد.
بدرود کردم او را از وی جدا شدم
در پیش برگرفتم راهی پر از خطر.
معدوسعد.

هرچه بگویم ز من نگر بنگیری
عقل جدا شد ز من چو یار جدا شد.

معروفی.
چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد.

هر که او از همزبانی شد جدا
بینا شد گرچه دارد صد نوا.

مولوی.
وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بقایت در طلب تو حال من.

سعدی.
|| خلوص. (ترجمان عادل):
چون آب جدا شد ز خاک تیره
برگنبد خضرا شود ز غیرا.

ناصر خسرو.
وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند.

ناصر خسرو.
|| زادن. متولد شدن:
بمان تا شود کودک از من جدا
بکن هر چه فرمود پس یاداشا.

فردوسی.
- از مادر جدا شدن؛ متولد شدن. زادن:
ز مادر جدا شد در آن چند روز
نگاری چو خورشید گیتی فروز.

فردوسی.
چو از مادر مهربان شد جدا
سبک تاختش بر یاداشا.

فردوسی.
ز مادر جدا شد چو طابوس نر
به هر موی بر تازه رنگی دگر.

فردوسی.
جداشده. [ج] [ش] [د] [ن] (مص مرکب)

منفصل و گسیخته. و باز شده. (ناظم الاطباء).
قطع شده. دور مانده.

جداشناس. [ج] [ش] [ن] (مص مرکب) ترجمه

کلام مابه‌الامتیاز است، یعنی چیزی و صفتی که فی الحقیقه به آن چیز وصف دو کس را از

یکدیگر امتیازی حاصل شود. (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ دستاویز). امتیاز دهنده

و آنکه چیزی را مشخص میکند. (ناظم الاطباء). چیزی که با آن دو کس را از هم تمیز

کند.

|| دور شدن. مفارقت. فراق. تفرق. (منتهی الارب):
دل شاد دار و پند کسائی نگاه دار
یک چشمزد جدا مشوا ز رطل و از نفاق.
کسائی.

ز دست همین تازی شومی
جدا میشوم از سر تخت کی.
فردوسی.
|| دوری گزیدن. تجزیه شدن. سوا شدن: ترکمانان بجمله از وی جدا شدند و امان خواستند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱).
چو آفتاب ز من تا جدا شد آن دلبر
شدهست بر من روز فراق او شب تار.
معدوسعد.
بدرود کردم او را از وی جدا شدم
در پیش برگرفتم راهی پر از خطر.
معدوسعد.
هرچه بگویم ز من نگر بنگیری
عقل جدا شد ز من چو یار جدا شد.
معروفی.
چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد.
هر که او از همزبانی شد جدا
بینا شد گرچه دارد صد نوا.
مولوی.
وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بقایت در طلب تو حال من.
سعدی.
|| خلوص. (ترجمان عادل):
چون آب جدا شد ز خاک تیره
برگنبد خضرا شود ز غیرا.
ناصر خسرو.
وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند.
ناصر خسرو.
|| زادن. متولد شدن:
بمان تا شود کودک از من جدا
بکن هر چه فرمود پس یاداشا.
فردوسی.
- از مادر جدا شدن؛ متولد شدن. زادن:
ز مادر جدا شد در آن چند روز
نگاری چو خورشید گیتی فروز.
فردوسی.
چو از مادر مهربان شد جدا
سبک تاختش بر یاداشا.
فردوسی.
ز مادر جدا شد چو طابوس نر
به هر موی بر تازه رنگی دگر.
فردوسی.
جداشده. [ج] [ش] [د] [ن] (مص مرکب)
منفصل و گسیخته. و باز شده. (ناظم الاطباء).
قطع شده. دور مانده.
جداشناس. [ج] [ش] [ن] (مص مرکب) ترجمه
کلام مابه‌الامتیاز است، یعنی چیزی و صفتی که فی الحقیقه به آن چیز وصف دو کس را از
یکدیگر امتیازی حاصل شود. (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ دستاویز). امتیاز دهنده
و آنکه چیزی را مشخص میکند. (ناظم الاطباء). چیزی که با آن دو کس را از هم تمیز
کند.

شهرستان مراغه. این ده در چهل هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و پنجاه هزارگزی شمال خاوری راه اربابه رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد. محلی کوهستانی و معتدل است. ۰۸ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از رودخانه آید و غموش تأمین میشود و محصول آنجا غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنسان جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جدا کردن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب) تفریق نمودن. مفروق کردن. از هم سوا کردن. علیحده کردن:

قد جدا کن از اوی دور شو از زهر دند
هر چه به آخر به است جان ترا آن پسند.

بر او [کیخرو] آفرین کرد [رستم] کای نیکام
چو خورشید هر جای گسترده کام...

بدان را ز نیکان تو کردی جدا
تو بستی به افسون و بند ازدها. فردوسی.
[برگزیدن، خوب و بد کردن. به گزین یا به گزینی کردن. بد و خوب کردن. غث و سمین کردن. چاقی و لاغر کردن:]

جدا کرد از آن خلخی صد هزار
جهان آزموده نیرده سوار. فردوسی.
ز لشکر جدا کرد بهرام شیر
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر. فردوسی.
و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی).

شاه احوال کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدائی را جدا. (مثنوی).
[منفصل کردن. (ناظم الاطباء). بریدن. قطع کردن:]

خمار دارد و همواره با کیار بود
بسا ساراکه جدا کرد در زمانه خمار. دقیقی.
بیفکنند گوری چوپیل زیان
جدا کرد زو چرم و پای و میان. فردوسی.
بدو گفت بشتاب از این انجمن
هم اکنون جدا کن سرش را ز تن. فردوسی.

هر آن کس که او یار بندوی بود
بزدیک گستم [برادر بندوی] بدگوی بود
که بودند شادان ز خون پدر [هرمزین نوشیروان]
ز تنهای ایشان جدا کرد [خسرو پرویز] سر. فردوسی.

گراو را جدا کرد خواهی زمن
نخستین جدا کن سر من ز تن. فردوسی.
سرت از دوش بشمشیر جدا کردم
چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم.

منوچهری.
بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن بیخ از تنم. (بوستان).

کف دست و سر پنجه زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند. (بوستان).

ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.
احمد برمک. (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۹۷)

کسی که اشهد ان لاله الا الله
نگوید او را سر کن بیخ تیز جدا.
[دور کردن. سوا کردن:]

ز همشان جدا کرد بر پهن دشت
بر ایشان چو باد دمان برگذشت. فردوسی.
مرکب من بود زمان پیش از این
کردت ناست ز من کس جداش. ناصر خسرو.

از سرا کرام و از بهر خدا
پیش از این ما را مکن از خود جدا. (مثنوی).
جهان از جان شیرینش جدا کرد

بشیرین هم جهان هم جان رها کرد. نظامی.
[تمایز کردن. تمایز ساختن. باز شناختن:
سخن یا خطر تواند کرد
خطری مرد را جدا ز حقیر. ناصر خسرو.
آن کن که خویشتن ز بهائم جدا کنی
تا سوی قوم خویش فرستد ذوالجلال.
ناصر خسرو.

قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر
بکوهی و درازی مدان کهی و مهی.
ناصر خسرو.

آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض
داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند.
ناصر خسرو.

[امتزد داشتن باز گرفتن. دور داشتن از:]
احمد سوگند بخورد اما گفت یک امشب
اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشیند
فردا اسبان بشما داده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹). [به مجاز، بیرون کردن. لباس
کندن. کندن لباس و جز آن. بیرون آوردن:] و
غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و
جراحت بست. (تاریخ بیهقی). زنی بود
دیوانه... جامه های دیبایش پوشانیدند و
پیرایه های زر و جواهر پرو بستند... آغاز
سخن عاقلانه کرد... جدا کردند بهمان حال
دیوانگی باز شد. (نوروزنامه). [بمجاز،
منفصل شدن. جدا شدن از:] روزی که بیخ بند
عظیم بوده است اسب براند و خود را از اسب
جدا کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۳). [تقسیم
کردن. افراز. مفروز کردن.]

— جدا کردن سخن: فصل الخطاب. (ترجمان
القرآن عادل).
— جدا کردن میان حق و باطل: فرقان.
(ترجمان القرآن عادل).

جدا کردن. [جُ کَ دَ / دَ] (نصف مرکب)
منفصل و گسیخته شده. [دور شده. [اسفک.
[امتزاز. [مفروز. مفروق. [جدا شده.

جدا کننده. [جُ کُ نَ دَ / دَ] (نصف مرکب)
تفریق کننده. [منفصل کننده. از هم سوا کننده.
[علیحده کننده. [حل کننده. (از ناظم
الاطباء). فاروق. بانن.

جدا گانه. [جُ نَ / نَ] (ق مرکب) علیحده.
(ناظم الاطباء). منفرد. [آندراج] (ناظم
الاطباء). تنها. (ناظم الاطباء). [استقل.
مجزا: [قر دلالت کند بر]... دندانهایش
جدا گانه و اندر سرش کزی. (التفهیم). جدا گانه
آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد.
(تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). یاد کنم جدا گانه در
این تصنیف این حالها را بابی. (تاریخ بیهقی
ص ۴۰۳). و بعضی درمان گل جدا گانه بدست
بعالند نیک. و شکر جلاب کنند تا بقوام
انگین آید. (ذخیره خوارزمشاهی).

جدا گانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان. نظامی.
رواقی جدا گانه دید از عقیق
ز بنیاد تا سر بگوهر غریق. نظامی.
شیدستم که هر کوکب جهانست
جدا گانه زمین و آسمانست. نظامی.
رنگ هر گنبدی جدا گانه
خوشر از رنگ صد صنم خانه. نظامی.

ای بحر کرم باشد راهی بتو هر دل را
مخصوص جدا گانه چون قطره بارانها.
تأثیر [از آندراج].

[قطعه قطعه. پاره پاره. متفرقانه. (ناظم
الاطباء).

جدا گردانیدن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب)
قطع کردن. بریدن. منفصل و گسیخته ساختن.
عَنش. (منتهی الارب).

جدا گردیدن. [جُ کَ دَ] (مص مرکب)
مرکب منفصل و گسیخته گردیدن. جدا شدن.
دور ماندن. تَفَرَّقَ. [انیماز. (منتهی الارب):
گفت اگر گردی شی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره میشر گفتم بچشم.
کمال خجندی (از ارمغان آصفی).
چون ببیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد ز خان و مان جدا.

(مثنوی).
جدا گرفتن. [جُ کَ رِ تَ] (مص مرکب)
علیحده گرفتن. منفرد گرفتن. تنها گرفتن.
— عرصه جدا گرفتن: موقع و مکان و ساحت
دیگر انتخاب کردن:
بر آن سرم که دگر ترک مدعا گیرم
ز هر دو کون یکی عرصه جدا گیرم.

مسح کاشی (از ارمغان آصفی).
جدا گشتن. [جُ کَ تَ] (مص مرکب) قطع
شدن. بریده شدن. [انفراق. (منتهی الارب):
بسا کس که گشتش جدا سر ز تن
بگفتار این دیو ز نهر من. فردوسی.
در کوی تو سرهای شهیدان محبت

بی ضربت جلاذ جدا گشته ز تنها.
 روحی همدانی (از ارمغان آصفی).
 || دور شدن، گرفته شدن:
 چون بوی تو از مشک جدا گشت و ز راز سنگ
 بيقدر شود مشک و شود سنگ مزور.
 ناصر خسرو.
 || تجزیه شدن، مجزا شدن:
 سیم و سیما بیدار تو از دور یکیت
 بعمل گشت جدا تفره سیم از سیما.
 ناصر خسرو.
 || منسحب شدن، متفرع شدن: و ایشان
 قومی اند از کیا ک جدا گشته و بدین جای
 مقام کرده. (حدود العالم). || امتیاز شدن، تنها
 شدن:
 از این هر دو هرگز ننگستی جدا
 کنارنگ بودند او پادشا.
 فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۷۰۳).
 بدان تا از او شاه گردد جدا
 پس آنکه بسازم یکی کیمیا. فردوسی.
 ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران
 چون روز درخشنده جدا از شب عمس.
 ناصر خسرو.
 || زادن، متولد شدن، زائیدن:
 جدا گشت از او کودکی چون پری
 به چهره بسان بت آذری. فردوسی.
 ز کشتن رهانم من این ماه را
 مگر زین پشیمان کنم شاه را
 وگر نه چو زو بچه گردد جدا
 بجای آورم گنفته پادشا. فردوسی.
 || دور شدن، مفارقت کردن:
 بتا تا جدا گشتم از روی تو
 کراشیده و تیره شد کار من.
 آغاچی (از فرهنگ اسدی نخبجویی).
جداگونه. [جُ ن / ن] (ق مرکب) ظاهراً
 لهجهای است در جدا گانه، جدا گانه، علیحده،
 تنها؛ اندر فربه کردن عضوی جدا گونه،
 (ذخیره خوارزمشاهی).
جدا دل. [ج] [ع مصص] خصوصت کردن
 با کسی. (منتهی الارب) (از آندراج). سخت
 خصوصت کردن. (از اقرب الموارد). با کسی
 واکاویدن بخصوصت. (تاج المصادر بهیقی).
 پیکار، نبرد، رزم، جنگ، نزاع، مناقشه و
 خصوصت. (ناظم الاطباء). جنگ و خصوصت
 کردن. (غیث اللغات). سختی در مخالفت،
 گفتگو بر سبیل منازعت و مغالبت. خصام،
 داوری، جدل، مجادله، در عربی مرادف قتال
 است که از کشش و کوشش با کسی کاویدن
 بدشمنی و دشمنی کردن باشد. (برهان):
 کنون که نام کنه^۱ بر دلم بتپید
 چنان کجا دل بددل تپد بروز جدال.
 آغاچی (لغتنامه اسدی ص ۱۱۶).
 || گفتگو، بحث، خلاف، چنانکه در عقیده

تاریخی یا علمی. (یادداشت مؤلف). در
 اصطلاح عبارت است از نزاعی که به اظهار
 مذاهب و تبیین آنها مربوط باشد. (از تعریفات
 جرجانی): الحج اشهر معلومات فنن فرض
 فیهن الحج فلا رفت و لا فسوق و لا جدال فی
 الحج. (قرآن ۱۹۷/۲). و جادلهم بآلتی هی
 احسن. (قرآن ۱۲۵/۱۶). قالوا یا نوح قد
 جادلنا فا کثرت جدالنا فآیتنا بما تعبدنا ان کنت
 من الصادقین. (قرآن ۳۲/۱۱). || در اصطلاح
 فقهی، یکی از اعمالی که بر شخص محرم
 ممنوع است و آن گفتن «لا والله و بلی والله»
 باشد. (شرایع الاسلام باب الحج). صاحب
 مالک آرد: این تفسیری است که حضرت
 صادق و کاظم (ع) درباره جدال کرده اند و
 صاحب شرائع هم آن را اختیار کرده است.
 (حاشیه شرایع، باب حج). بیستم از محرمات
 احرام، جدال است و مراد به آنچه فرموده اند
 گفتن «لا والله و بلی والله است». و ظاهر این
 است که جدال، مجادله و معارضه و
 گفتگو نیست در امری که یکی اثبات و
 دیگری نفی کند، پس در مقام نفی مطلبی که
 طرف اثبات کند قسم یاد کند و بگوید: «لا
 والله». یا در مقام اثبات مطلبی که طرف نفی
 نماید قسم یاد کند و بگوید «بلی والله». (از
 مناسک فیض قمی):
 از پس آن کس که تو خواهی برو
 نیست مرا با تو جدال و مقال. ناصر خسرو.
 ... در هم افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم.
 (گلستان).
 - بی جدال؛ بی گفتگو، بی بحث، بی مجادله:
 اسب آرت سوی بدبختی برد
 زین ز بیخت بد فرو نه بیجدال. ناصر خسرو.
 - جنگ و جدال؛ زد و خورد، کشمکش.
جدا دل. [ج] [ل] به لغت اهل مغرب غوره
 خرما را گویند، یعنی خرما سبز و نارس،
 (برهان). غوره های خرما. (آندراج). خارۀ
 خرما. (مذهب الاسماء). در لغت نجد غوره
 خرما که سبز و مدور شده و نرسیده باشد. (از
 اقرب الموارد):
 و سارت الی یرین خملاً فاصبحت
 یختر علی ایدی السقاء جدالها.
 (از اقرب الموارد).
 واحد آن جدال است. (از اقرب الموارد).
 || سفالهای سخت شده. || زمینهای سخت،
 (آندراج).
جدال. [ج ذ دا] [ع ص] بسیار جدل،
 (منتهی الارب). || کاپک فروش. (منتهی
 الارب). بیع مرغ. (مذهب الاسماء).
 || فروشنده غوره خرما. (از اقرب الموارد):
 کان فلانٌ جدالاً فصازَ تماراً؛ ای کان بائع
 الجدال او بائع الحمام فی الجدیدله. (اقرب
 الموارد).

جدال. [ج] [ع] شهری است به موصل.
 (منتهی الارب). قریه بزرگ معموری است که
 بر تل بلندی در دوزنلی موصل قرار دارد.
 مردم آنجا نصرانی اند و در سر راه کاروانها
 است و کاروانسرای آبادی در نزدیکی آن
 وجود دارد و من [یا قوت] آن را بارها دیده ام
 و در شعر قدیم نام آن آمده است:
 ایا جلی سنجار هلا دقتما
 برکنیکما انف الزیدی اجمعا
 لعمرک ما جاءت زید لهجرة
 و لکنها جاءت ارامل جوعا
 و تیکی علی ارض الحجاز و قد رأت
 جراثب خمساً من جدال فاربعما.
 (از معجم البلدان).
جدال کردن. [ج ک د] (مص مرکب)
 بحث، مناظره، گفتگو:
 ای حجت بقعه خراسان
 با دیو مکن جدال چندین. ناصر خسرو.
جدال. [ج ل] [ع] زمین. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء):
 قد اُرکب الالة بعد الالة
 و اُترک العاجز بالجدال. (از اقرب الموارد).
 || زمین که ریگ تنک دارد. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). شن زار. (یادداشت
 مؤلف). || امور ریزه ها که پا برآورده باشند.
 || غوره خرما. || سفال سخت ناکرده. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
جدا ماندن. [ج د] (مص مرکب) دور
 ماندن، تنها ماندن:
 کجا ماند از تو جدا بیژنا
 بدو بر چه بد ساخت اهریما. فردوسی.
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
 جفت گشتم با حکمت لقمانی.
 ناصر خسرو.
 چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند
 زو هم امروز بهره یز و همیدار جداش.
 ناصر خسرو.
 با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را
 کز صفات خود ببعدالمشرقین مانی جدا.
 خاقانی.
 مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست
 که بس نمائد که مانم ز سایه نیز جدا.
 خاقانی.
 در چه طلسم است که ما مانده ایم
 با تو بهم از تو جدا مانده ایم. عطار.
 شنیدم که دارای فرخ تبار
 ز لشکر جدا ماند روز شکار. سعدی.
 تو در لهو و تماشائی کجا بر من پیششانی
 نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند.
 سعدی.

جدامانده. [جُ دَ / دِ] (ن صف مرکب) مهجور. (منتهی الارب). دورمانده. نتهاشده: جدامانده از تخت و راهی شده نیازآمده پادشاهی شده.

اسدی (گروشناسنامه ص ۳۲).
جداماة. [جُ] (ع لا) خرماین بسیاربار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جدامة. [جُ مَ] (ع لا) کفه گندم و جو و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از خوشه گندم پس از خرمین کوبی هنگام باد دادن بیرون می آید. مایستخرج من السنبل بالخشب اذا ذری البر فی الريح و عزل عنه تينه. (اقراب الموارد).

جدامة. [جُ مَ] (لخ) نام دختر چندل که از صحایبات است. (منتهی الارب).

جدامة. [جُ مَ] (لخ) نام دختر وهب که از صحایبات است. (منتهی الارب).

جدامة. [جُ مَ] (لخ) نام دختر حارث که از صحایبات بوده است. (منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۶ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۶ شود.

جدامی. [جُ] (ع لا) خرمائی است. (منتهی الارب). قسی از خرما. (ناظم الاطباء). نوعی از نخل است بیبامه، که بمنزله نخل شهریز بیصره و نخل تیی به بحرین می باشد. (از ذیل اقراب الموارد). نوعی است از خرما (از لسان العرب):

بذی حُبْکِ مثل القتی، ترینه
جدامیة من نخل خبیر دُلْخ. (از لسان).
- نخل جدامی؛ موقر. (لسان). نخل موقر بفتح قاف بر خلاف قیاس و یکسرقاف قیاسی است. و بجهت شباهت نخل یاردار به زن حامله فعل وقر بنخل استاد داده شده است. (از لسان العرب).

جدامیش. [جُ] (مغولی، امص) سالیدن احجار بهم برای آمدن باران و برف. نوعی سحر و جادو. رجوع به ماده بعد شود.

جدامیشی. [جُ] (حامص) جادوگری بوسیله سنگ. رجوع به برهان قاطع ج معین ج ۴ حاشیه ص ۲۴۲۸ شود.

جدان. [جُ دَا] (لخ) نام پسر جدیده از قبیله ربیعه. (منتهی الارب). مؤلف منتهی الارب در ذیل جد آرد: جدان بن جدیده بن اسد از قبیله ربیعه است. (از منتهی الارب). بنابراین یکی از جدیده و جدیده مصحف دیگری است. مؤید آن اینکه مؤلف لباب الانساب ذیل جدانی نب جدان را چنین می نگارد: جدان بن جدیده بن اسد بن ربه بن نزار. (از لباب الانساب).

جدان. [جُ دَا] (لخ) تنبیه، و نام موضعی است که در شعر اعشی آمده است. (از معجم البلدان):

فاحتلتَ القمرَ فالجدینَ فالقَرَعا.^۱
اعشی (از معجم البلدان).
جدان. [جُ دَا] (لخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). ظاهراً همان جدان بفتح صحیح باشد. رجوع بماده قبل شود.

جداتک. [جُ نَ] (لا) به معنی جدارک است که بازی کوزه گردانک باشد و بفتح اول هم گفته اند. (برهان) (آندراج). نام بازی که کوزه گردان نیز نامندش. (شرفنامه منیری). قسی از بازی و لعب. (ناظم الاطباء).

جداتک. [جُ نَ] (لا) جمل. (ناظم الاطباء).
جدانمودن. [جُ نَ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قطع کردن. بریدن. گسته ساختن.

جدانوکر. [جُ کَ] (لخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود از شهرستان لاهیجان. این ده در چهار هزارگزی باختر لنگرود و هزارگزی شوسه لنگرود به لاهیجان قرار دارد. محلی است جلگه و معتدل و مرطوب و ۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از استخر. و محصول آن برنج و ابریشم است. صیفی کاری و کف دارد و شغل اهالی زراعت و پارچه بافی و راه آنجا شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جدانی. [جُ دَا] (ص نسی) نسبت است به جدان بن جدیده بن اسد بن ربه بن نزار. (از لباب الانساب). و رجوع به جدان شود.

جداول. [جُ وَا] (ع لا) جدول به معنی خطوط و انهار. (غیاب اللغات) (آندراج) (از قطر المحيط). انهار صغیر. (مرصع). رجوع به جدول شود. [رگهای کتان تر از سواقی. رگهای صغیر لیفی. (بحر الجواهر).
- جداول الامعاء: پرده ای است که عروق و شراین و اعصاب از وسط دایره آن میگذرد. (از بحر الجواهر).

- جداول الحاوی.^۲
- جداول المساریرقا: شعبه های فرعی متفرقی است که بجرم کبد مربوط است. (از بحر الجواهر).

جداول زیج بطلمیوس. [جُ وَا] (ع لا) ج بُ لَ] (لخ) نام کتابی از بطلمیوس که معروف به القانون المسیر (۵) است و شرح ثمان اسکندرانی بر آن را مسلمین می شناخته اند. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، تألیف دکتر صفا). و رجوع به الفهرست ابن الندیم و التفهیم بیرونی ص ۱۳۲ شود.

جداوۀ. [جُ دَا وَا] (لخ) قریه ای است از قریه های برقه در مغرب که آن را جداوۀ حیان گویند و فاصله آن با وادی مخیل هشت فرسخ است. (از معجم البلدان).

جداوی [جُ] (لا) علوفه و مرسوم ملازم و نوکر باشد. (برهان). جیره و علق و علوفه و مرسوم نوکر و ملازم. (ناظم الاطباء). علوفه و

مرسوم ملازمان. (انجم آرا) (آندراج).
جداوی. [جُ] (لخ) احمد بن ابراهیم از علماء الازهر و مدرس دانشکده خرطوم است. او راست: اقراب طرق الوصول الی قواعد علم الاصول. (از معجم المطبوعات).

جداءة. [جُ] (لخ) موضعی است به بلاد غطفان. (معجم البلدان):
یدیت علی ابن حساس بن وهب
باسفل ذی الجداءة یدالکریم
قصرت له من الحماء لما
شهدت و غاب عن دار الحمیم
اخیره بان الجرح یشوی
و انک فوق عجلزة جموم.

(از معجم البلدان).
جداءة. [جُ] (ع ص لا) ج جدای. خواهنده عطا. (از منتهی الارب).

جدای. [جُ] (ص) جدا. با زیادت یا است. (شرفنامه منیری):

بیژمرد گل و ماند گلاب پیوسته
از آن سپس که ز گل میشود گلاب جدای.

سیاهانی (از شرفنامه منیری).
جدایا. [جُ] (ع لا) ج جدیه. (قطر المحيط) (منتهی الارب). ج جدیه یعنی آدم زین و پالان. (آندراج). و رجوع به جدیه شود.

جدایة. [جُ] (ع لا) آهو بره. (منتهی الارب) (از آندراج). بره آهو در همه احوالها، نر و ماده یکسان است. (مهدب الاسماء). الفزلة. (اقراب الموارد):

یشد حین برید فارسه
شد الجداية غمها الکرِب. (از اقراب الموارد).

جدایی. [جُ] (حامص) دوری و مفارقت. (فرهنگ نظام). تنهایی. بدو. هجر. فراق:

زیم جدایش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی.
از ایران و توران جدایی نبود
که با جنگ و کین آشنایی نبود. فردوسی.
مرا روزگاری جدایی بود
مگر با سرورش آشنایی بود. فردوسی.

همی داد گفنی دل من گواهی
که باشد مرا روزی از وی جدایی. فرخی.
مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد
از مملکتش تا ابدا الدهر جدایی. منوچهری.
ایام بر دو قسمت، آینده و گذشته
و آن را بوقت حاضر باشد از این جدایی.

ناصر خسرو.
ممشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی نهی. سعدی.

۱- در دیوان اعشی، جیم جدین، مضموم است. (ج کامل سلیمان ص ۱۰۹).
2 - les Dabaluex synpdigues du Gontinent.

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که بازیبندی.
ظرافت آتش افروز جداییست.
ربود صبر ز دل جان ز تن جدایی تو
جدایی تو چهها کرد با جدایی تو.
همی ترسیدم از روز جدایی
فغان کز هر چه ترسیدم رسیدم.
۴۱.

|| تمیز. تشخیص:

بچهر سکندر نکو بنگرید
از ان صورت او را جدایی ندید.
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی
کز چشمه خضرش نکند خضر جدایی.

خاقانی.
غرض اندر حد، شناختن حقیقت ذات چیز
است و جدایی خود بتبع آید. (دانشنامهٔ علائی
ص ۱۵).

|| فرق. || عزلت. (دهار). || تجرد.

جدایی. [ج] [ا]خ [لطفعلی بیگ آذر آرد: از
حالش چیزی معلوم نشده و بغیر از این دو سه
شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده است:
به پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست دشواری
چه باک از سوختن او را که بر بالین بود بارش.
گیرم که توبه از می گلگون کند کسی
با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی.

ربود صبر ز دل جان ز تن جدایی تو
جدایی تو چهها کرد با جدایی تو.

(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۲۱۹).

جدایی افتادن. [ج] [ا]د [مص مرکب]
دوری افتادن. هجر. مفارقت افتادن: هرگاه که
دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هر
آینه میان ایشان جدایی افتد. (کلیله و دمنه).

جدایی تا نینفند دوست قدر دوست کی داند
شکسته استخوان داند هبای مویائی را. ۴۲.

و رجوع به جدایی و جدا شود.

جدایی افشار. [ج] [ا] [ا]خ [نصرالله
میرزا فرزند نادرشاه افشار از دختر دوم بابا
علی بیگ افشار است که بعد از رضاعلی
میرزا بدنی آمد و شرح حال او در تاریخ
مطور است بعد از قتل نادر شاه نصرالله و
امام قلی میرزا را از کلات گرفته بمشهد نزد
علی قلی خان بردند و بقتل هر دو فرمان داد.
این ابیات از اوست:

مستوفی دیوان قضا روز نخست
مجموعهٔ شادی و الم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد
غم باقی ماندگفت این قسمت تست.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۰).

جدایی افکندن. [ج] [ا]ک [مص]
مرکب. مفارقت افکندن. و رجوع به جدایی
فکندن و جدایی انداختن شود.

جدایی پذیر. [ج] [ب] [ف] مرکب قبول
کنندهٔ جدایی. پذیرهٔ فراق. قابل هجران و

دوری. رجوع به جدایی شود.

جدایی فتادن. [ج] [ف] [مص]
مرکب) رجوع به جدایی افتادن شود.

جدایی فکندن. [ج] [ف] [مص]
مرکب) دوری افکندن. فرقت انداختن:
جفت چراگردشان به حکمت و صنعت
چون بیاتشان فکند خواست جدایی.

ناصرخسرو.

و رجوع به جدایی و جدا شود.

جدایی کردن. [ج] [ک] [مص مرکب]
دوری کردن. مفارقت. هجر. (منتهی الارب).

هجرات:

چنین با پدر بیوفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم. فردوسی.

یار با ما بیوفائی میکند

بیگناه از ما جدائی میکند. سعدی.

جدالاتافی. [ج] [د] [ا]خ [موضوعی]
است به عقیق مدینه. (منتهی الارب) (مرصد
الاطلاع). یا قوت چنین آرد: جد در لغت
بمعنای چاه قدیمی و اتافی جمع اتفه به معنی
سنگهایست که دیگر بر آن نهند و این [کلمه]
نام موضعی است بعقیق مدینه. (از معجم
البلدان).

جدالصحيح. [ج] [د] [ص] [ع] ص.
مرکب) و آن کیست که در سلسله نبش یا
میت، مادری نباشد مانند پدر پدر تا هر چه
بالا رود. (از تعریفات جرجانی). رجوع به جد
شود.

جدالفاسد. [ج] [د] [س] [ع] ص.
آن خلاف جد صحیح است مانند پدرمادر پدر
تا هر چه بالا رود. (از تعریفات جرجانی).

رجوع به جد و جدالصحيح شود.

جدالموالی. [ج] [د] [م] [ا]خ [موضوعی]
است در عقیق. (معجم البلدان). موضعی است
به عقیق مدینه. (منتهی الارب).

جدب. [ج] [ع] [مص] در عربی به معنی
عیب کردن باشد. (برهان). عیب کردن. (اقراب
الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): فی
الحديث جدب عمر السمر بعد الصتمه ای عابه.
(از اقراب الموارد).

فیالک بین خذ اسبل، و منطقی
رخیم، و من خلق تملل جادبه.

ذو الرمة (از اقراب الموارد).

|| خشک و بی نیات شدن. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد). || [ع] [ل] تنگسال. (منتهی
الارب). خشکالی محل. (از اقراب الموارد).
قط. خلاف خصب. (یادداشت مؤلف). تنگی.

(زمخشری): مرت علیهم سنو جدب. (از
اقراب الموارد). || عیب. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد). || مغز درخت خرما و آن را پیه
درخت خرما نیز گویند. (برهان) (ناظم
الاطباء). به عربی شح النخلة و قلب النخلة

خوانند. گزندگی زنبور را نافع است. (برهان).
دل خرما نیز گویند و مانند مغز بادام باعسل
و شیرینی خوردند. (ناظم الاطباء) (آندراج).
[ج] جدبه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
رجوع به جدبه شود.

- مکان جدب: جای خشک بی نبات.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم
الاطباء). جانی قحط زده. (یادداشت مؤلف).

جدب. [ج] [د] [ب] [ع] ص. [ل] علم است
تنگسال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ابی ثمر. (ناظم الاطباء).

جدبء. [ج] [ع] ص. [ل] زمین خشک بی
نیات. (اقراب الموارد) (آندراج): فلاة جدبء;
بیابان خشک بی نبات. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد).

جدبجد. [ج] [ب] [ج] [ع] ص. [ل] پدر به
پسر. (ناظم الاطباء). پشت در پشت. نلاً بعد
نل.

جدبجرد. [ج] [د] [ب] [ع] ص. [ل] (ق مرکب)
پشت در پشت:

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی

پدر بر پدر نامور جد بر جد. سعدی.

جدبورغ. [ج] [ا]خ [ل]

جدبه. [ج] [ب] [ع] ص) دچار خشکالی:
عرض جدبه: زمین خشک بی نبات. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). مؤنت جدب. (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء). ج. جدوب. (منتهی
الارب).

جدبه کمزده. [ج] [ب] [ک] [م] [د] [د]
(نمف مرکب) در تداول عامه. نفرین یا فحشی
است.

جدت. [ج] [د] [ع] [مص] نو شدن. (غیاث
اللغات). [ا] تازگی و نوی. (غیاث اللغات).
مقابل قدم. (یادداشت مؤلف).

جدتین. [ج] [ل] [ا] انبایه ای باشد که آن را
منتش و مزین کرده باشند. (برهان) (آندراج).
انبایهٔ مزین. (شرفنامهٔ منیری). جیتن مثله.
(شرفنامه). ظاهراً مصحف چین و چین که
بصورت چتین هم درآمده است. (از حاشیهٔ
برهان چ دکتر معین).

جدث. [ج] [د] [ع] [ل] قبر. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد) (قطر المحيط). گور بلفت
تهامه. (ناظم الاطباء) (دهار). جدف، به ابدال
«ث» به «ف». (اقراب الموارد). بهمین معنی
است: شرالاحداث نزول الاجداث. (اقراب
الموارد). تربت. آرامگاه. ج. اجذث.
الاجداث. (اقراب الموارد) (قطر المحيط)
(منتهی الارب): و نفع فی الصور فاذا هم من
الاجداث الی رهم یتلون. (قرآن ۵۱/۳۶).

۱- در یادداشتها توضیحی برای جدبورغ
یافت نشد.

خشعاً ابصارهم یخرجون من الاجداث كأنهم جراد متشتر. (قرآن ۷/۵۴).

جد قده [ج ح] [ع] [ا] آواز سم اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). [اسپل شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خف. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [المص) خستیدن گوسشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).

جد جده [ج ح] [ع] [ا] زمین سخت هموار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل ارب الموارد):

یجنى باوظفة شداد أسرها
صم السابک لا تقى بالجدجد.
أى لا تتوقا ولا تهیبه.

(ذیل ارب الموارد، از صحاح).
جد جده [ج ح] [ع] [ا] مرغکی است مشابه به ملخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرنده‌ای است شبیه به جندب جز آنکه کمی تیرمرنگ و کوتاه است و قسمی از آن مایل به سفیدی است که آن را صرصر نامند. (از ذیل ارب الموارد). و آن مشابه ملخ نیز هست. (از ذیل ارب الموارد). [آبله ریزه که در بن حده برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل ارب الموارد). [ملخ مانند کرمکی است سیاه‌س که شب بانگ کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). الحرج. (ذیل ارب الموارد). ج. جداجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صراراللیل. صباح اللیل. سوسک که شب آواز کند. (یادداشت مؤلف). [اسبوی کلان. [چاه بسیار آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چاه بسیار آب نزدیک. (مهدب الاسماء).

جد جوده ۵۵. [ع] [ا] مؤلف قاموس کتاب مقدس ارد: یکی از منازل بنی اسرائیل در دشت. (سفر اعداد ۲۲، ۳۲). و دور نیست که همان جد جوده باشد که در سفر تشبیه مذکور است. اما ولتون بر آن است که اولی اسم شخص و دومی اسم وادی میباشد لیکن روینسن در نقشه وادی غدغوده را ذکر نموده و احتمال میدهد که همان حورالجد حد [کوه جدائی] باشد. (قاموس کتاب مقدس).

جد جح [ج ح] [ع] [ا] کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند. (ذیل ارب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جد جح [ج ح] [ع] [ا] مص شورانیدن پشت را. (منتهی الارب). خلط. (اقرب الموارد). عن اللیث: جدح السویق فی اللین ونحوه اذا خاضه بالمجدح حتی یختلط. (از ارب الموارد). پشت تر کردن به آب. (آندراج).

مرطوب ساختن پشت به آب. (از ارب الموارد). بله بشیء من الماء. (از ارب الموارد).

جد حفص. [ج ح] [ع] [ا] قریه‌ای است از قرای بحرین در یک فرسخ و نیم مغرب منامه. (از فارسنامه). قریه‌ای است از بلاد هجر بفتحین و این کلمه علم است برای تمام سرزمین بحرین. (از روضات الجنات ص ۵۴). ظاهراً تسمیه این قریه به این اسم بلحاظ انتساب به بانی قریه است. چه آنکه بانی قریه مزبور جد مردی بوده بنام حفص که در آن زمان شهری داشته است و بنابراین از اعلام مرکب بترکیب اضافی است مانند دارقطنی که ابوالحسن قفیه بغدادی معروف به دارقطنی منسوب به آن ناحیه است. (از حاشیه روضات الجنات ص ۵۴۰).

جد حفصی. [ج ح] [ع] [ا] (ص نسبی) منسوب به جد حفص. (از روضات الجنات).

جد حفصی. [ج ح] [ع] [ا] (سیدجلیل ماجدین هاشم بن علی بن مرتضی بن علی بن ماجد حسینی امامی صادقی جد حفصی، مکتی به ابوعلی و معروف بسید بحرینی. محدث شیعی و از مشایخ ملامحسن فیض کاشانی است. وی سیدی ادیب و محقق دقیق و در جودت تألیف و فصاحت و بلاغت تعبیر و دقت نظر کم نظیر است. او اول کسی است که در شیراز به نشر حدیث پرداخت و بجهت ذوق شعری و فصاحت بیان در دل ارباب ادب جای داشت و با ابوبحر خطی دوستی و اتحاد و مناظره شعری داشت. و از جمله برگزیده اشعار وی قصیده معروفی است که در مرثیه حضرت حسین (ع) گفته و اول آن چنین است:

بکی و لیس علی صب بمعذور.
(از روضات الجنات ص ۵۴۹).

و رجوع به ابوعلی ماجد در شود.
جدده. [ج ح] [ع] [ا] زمین سخت. (معجم البلدان). [ج ح] جدّه به معنی خرقة. (قطر المحيط). رجوع به جدّه شود. [ج جدید. (اقرب الموارد). [راهها. (آندراج).... و من الجبال جدد بیض و حمر مختلف الوانها و غریب سود. (قرآن ۲۵ / ۲۷).

جدده. [ج ح] [ع] [ا] ج جدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). رجوع به این کلمه شود. ج جدّه. (ترجمان القرآن). رجوع به جدّه شود. ج جاده، راهها. (غیث اللغات).

جدده. [ج ح] [ع] [ا] روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد از لسان). [آغه مانند در گردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبه السلمة فی عنق البعیر. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). [ریگ تنک. [از زمین هموار درشت. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). و در این مثل: من سلک الجدد امن الفئار. بهمین معنی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [آن راه که در آن درشتی نبود. (مهدب الاسماء). راه راست. طریق مستقیم.

جدده. [ج ح] [ع] [ا] نام موضعی است در بلاد هذیل. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع):
ثم انصبنا جبال الصفر معرضة
عن الیسار و عن ایماننا جدد.

غاسل بن غزیه الجریبی الهذلی
(از معجم البلدان).

جدده بن. [ا] (مرکب) غیر زردشتی. مقابل به دین. (یادداشت مؤلف).

جدده [ج ح] [ا] شرماده چهارساله را گویند. (بهران) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتر چهارساله. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

چگونه جدری جدری کجا ز پستانش
هنوز لی ناگرفته بوی لین. منجیک.

فرستاده بر جدری آمد برون
یکی بادپی کوه کوهان هیون. اسدی.

وجود اشرف دارای دهر ابواسحاق
شکوه و مسند و ایوان و تخت صدر بود
کجاست در همه عالم شهی که همچون او
کینه بخشش او صد هزار جدر بود.

شمس فخری.
[ع] [ا] دیوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جدار. (قطر المحيط). ج. جدران. (قطر المحيط) (منتهی الارب). [آگاهی است که در ریگ روید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نبت رملی. (قطر المحيط) (ذیل ارب الموارد). ج. جُدور. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ذیل ارب الموارد). [حطیم کعبه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). [این دیوار و جانب آن. [مص) چسبک برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سزاوار و شایسته و لایق شدن. (قطر المحيط) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [نمودار شدن نبات مانند جدری. (از منتهی الارب) (قطر المحيط). [برآمدن میوه درخت مانند نخود. (از منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). [آبله ناک شدن دست از کار. (از منتهی الارب) (قطر المحيط). [پنهان شدن مرد بدیوار. (از منتهی الارب) (قطر المحيط). جادر دیواری ساختن. (از منتهی الارب).

جدده [ج ح] [ع] [ا] آگاهی است که در ریگ‌زار روید. (ناظم الاطباء). جدزه یکی از آن. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط).

جدده [ج ح] [ع] [ا] ج جدار. (منتهی الارب). [انباتی است. (مهدب الاسماء).

جدرو [ج' د] (ع) [ا] گره گوشت. (منتهی الارب) (آندراج). گره گوشت، خواه خلقی باشد یا از زدن یا از زخم. (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). جَدْرَه و جُدْرَه یکی از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). ج. آجدار. (قطر المحيط) (منتهی الارب).

جدرو [ج' د] (ع) [ا] جمع جدار که به معنی دیوار است. (غیاث اللغات) (از قطر المحيط) (منتهی الارب).

جدرو [ج' د] (ع) مص) برگ آوردن و گرفتن درخت انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الکرم هم بالایراق. (قطر المحيط). نزدیک رسیدن درخت انگور بیرگ آوردن است. (شرح قاموس). [جدید پیدا کردن. (منتهی الارب). برآمدن آبله‌ها و قرحه‌ها بر بدن آدمی است. (شرح قاموس) (از قطر المحيط). [ا] گره گوشت از خلقت باشد یا از زدن یا از زخم. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط) (شرح قاموس). اثر ضرب یا جرحی که بر روی پوست بدن برآمده باشد. (از اقرب الموارد):

يَقَاتِلُ اللهُ ذَقِيْلًا ذَالجَدْرَ

ابن الاعرابی (از اقرب الموارد). جُدْر. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به این کلمه شود. جدرة یکی آن. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). ج. آجدار. (قطر المحيط) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ا] آسانی است در حلق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [ا] آبله یا نشان گزیدگی بر گردن خر. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). نشان گزیدن. (غیاث اللغات). برآمدگی و آثار گزیدگی در گردن خر. (شرح قاموس). [ادانه طلع. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (شرح قاموس).

جدرو [ج' د] (ع) ص) سزاوار. شایسته. لایق. (ناظم الاطباء). خلیق. (قطر المحيط).

جدرو [ج' د] (ع) [ا] دهی است میان حمص و سلمیه که خمر جدروی بدان منسوب است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان):

كَأَنَّي شَارِبَ يَوْمِ اسْتَبَدَّ بِهِمْ
مِنْ قَرْقَفٍ ضَمَّتْهَا حَمْصٌ أَوْ جَدْرٍ.

اخطل (از معجم البلدان).
و گفته‌اند دهی است به اردن. (از معجم البلدان):

فَمَا إِنْ رَحِيقَ سَيْتِهَا التَّجَا
رُمنَ إِذْ رَعَايَ، فَوَادِي جَدْرٍ.

ابو ذؤیب (از معجم البلدان).

جدرو [ج' د] (ع) [ا] ذو جدرو؛ چرا گاهی است بر شش میل از مدینه در ناحیه قبا. آن ناحیه مخصوص شتران حضرت رسول (ص) بود که مورد هجوم و غارت شد. (مراد الاطلاع).

جدرو [ج' د] (ع) ص) شاة جدراء؛ گوسفند

آبله زده. (منتهی الارب). جدراء الشاة؛ تقوب جلدها من داء يصيبها. (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

جدراء [ج' د] (ع) ص) [ا] ج جدیر. (قطر المحيط) (منتهی الارب). رجوع به جدیر شود.

جدراک [ج' د] (ع) [ا] نوعی از بازی. (ناظم الاطباء).

جدران [ج' د] (ع) [ا] ج جدرو به معنی دیوار. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (غیاث اللغات). رجوع به جدرو شود. ج جدار. (ترجمان عادل).

جدران الرأس [ج' د] (ع) [ا] [ع] مرکب) چهار استخوان سر است. یکی پیش و یکی پس و دو بر دو جانب. (بحر الجواهر).

جدروخش [ج' د] (ع) [ا] نام طرح باز کامل و این مسموم است از بعضی اسانده یا آنکه جد بالکسر به معنی کوشش و رخس به معنی اسب که مضاف است بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسب بازی می‌انگیزد. (غیاث اللغات) (آندراج).

جدروسیا [ج' د] (ع) [ا] (قاموس الاعلام).
جدرة [ج' د] (ع) [ا] گره گوشت از خلقت باشد یا از زدن یا از زخم. (آندراج). یکی جُدْر. (منتهی الارب). رجوع به جدر شود.

جدرة [ج' د] (ع) [ا] یکی جُدْر. (منتهی الارب). رجوع به جُدْر شود.

جدرة [ج' د] (ع) [ا] (ع) [ا] قبیله‌ای است از بنی‌ازد؛ سوا به لانهم بنو اجدار الکعبه و حجرها. (منتهی الارب) (از آندراج). حسی است از ازد و آنان بنوعامربن عمروبن خثمة می‌باشند. و آنکه گفته‌است: فرزند عمروبن خزیمه‌اند خطا کرده چنانکه سهیلی به اثبات رسانده است. و من [مؤلف تاج العروس] گویم این خثمة بن بکر بن یشرکین قصی بن صعب بن دهمان بن نصر بن زهران ازدی است و بدان جهت که جدار یا حطم کعبه مشرفه را بنا کردند به این نام موسوم شدند. و علمای انساب گویند یکبار سیل به کعبه آمد و بنیان آن را درهم ریخت، قریش ترسیدند که بار دیگر سیل بیاید و آن را که اساس دین و شرافت آنهاست از میان ببرد پس همین «عامر» دیوارهایی سیل‌بند بنا کرد که آنها را جادر نامیدند. شیخ ما گوید: شاید کلمه «جدره» را جمع جادر قرار داده‌اند چنانکه در کتبه و کاتب» است. و بقیده من [مؤلف تاج العروس] ممکن است به اعتبار «جدیر» یعنی مکانی که این جدار به آن احاطه شده است به این نام موسوم شده چنانکه در «ثقیف و ثقیفی» گویند. (از تاج العروس).

جدرة [ج' د] (ع) [ا] نام موضعی است در غربی جبل که دارای معادنی است. رجوع به

الجماهر ص ۲۷۱ شود.

جدرة [ج' د] (ع) [ا] (ع) [ا] ابن سیده عتی. صحابی است که در فتح مصر حضور داشته است. (از تاج العروس) (منتهی الارب). ابن ما کولان آن را چنین [با دال مهمله] ضبط کرده است. (از تاج العروس). و در حسن المحاضره چنین آمده: جدرة بن سیده ثقیفی بگفته این؛ او را صحبتی است و شاهد فتح مصر نیز بوده است. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهرة ص ۶۸).

جدرة [ج' د] (ع) [ا] (ع) [ا] مادر قصی بن کلاب. (منتهی الارب) (از تاج العروس). و نام وی فاطمة بنت عوف بن سعد بن سلیل بن الجدره است و آنان هم‌سوگندان بنوالدلیل هستند. (تاج العروس از ابن الاثیر). و آنان خلفای بنوالدلیل بن بکر بن عبدمناب بن کنانه‌اند. (از لیب الانساب).

جدره [ج' د] (ع) [ا] یکی از جدر که به معنی گیاهی است. (از منتهی الارب) (قطر المحيط).
جدروی [ج' د] (ع) ص) منسوب بقره جدرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). این نسبت قیاسی است و برخلاف قیاس جدروی نیز آمده است. (از تاج العروس).

جدروی [ج' د] (ع) [ا] نوعی از آبله که بر اقدام اطفال پدید آید. به فارسی چیچک گویند و در صراح بضم اول و فتح ثانی و ففتحین هم آمده است. (آندراج) (غیاث اللغات). دانه‌های ریز قرمز رنگی است که سر آنها سفید است و در تمام یا بیشتر بدن پراکنده می‌شود و آن را نقطه‌دار می‌سازد. (از قطر المحيط).

جدروی [ج' د] (ع) [ا] آبله و چیچک. (ناظم الاطباء). جُدْری و جُدْری. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). رجوع به جُدْری شود.

جدروی [ج' د] (ع) [ا] آبله و چیچک. (ناظم الاطباء). جُدْری و جُدْری. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). ماهه. (بیادداشت مؤلف). رجوع به جدروی شود. فی الحدیث: «الکماء جدروی الارض» شبهها به لظهورها من بطن الارض کما یظهر الجدروی من باطن الجلد و اراد به ذمها. (از اقرب الموارد). مؤلف تاج العروس آرد: بضم جیم و فتح آن دو لغت است و دال در هر حال مفتوح است. و آن قرحه‌هایی است در بدن که از پوست سر درمی‌آورد و پر از چرک است و آن بیماری معروفی است [آبله] که هرکس در طول عمر یکبار به آن مبتلا می‌شود. شیخ ما گوید، گویند اول بار قوم فرعون به این عذاب گرفتار شدند و سپس در میان مردم باقی ماند و عکرمه گوید اول بار بره به این مرض مبتلا شد. (از تاج العروس).

جدروین [] [] (ع) [ا] قسریه‌ای است از قریه‌های چند در یمن. (از مراد الاطلاع)

(معجم البلدان). مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: بضم جیم و فتح و بقولی سکون دال مهمله در لغت آبله است. آن دانه‌های کوچکی است که در بدن عارض می‌شود جهت دفع نمودن از طبیعت مأمور تدبیر بدن انسان. فضلات همیشه را که در بدن انتشار مییابد جهت تغذیه بدن بدان فضلات. و ازین رو گفته‌اند این بیماری بناچار هرکس را عارض گردد زیرا فضلات مزبور در اغلب از ابدان باقی است تا زمانی که محرکی در بدن وجود یابد که نیروی دافعه را برای دفع آن فضلات تحریک کند. و پاره‌ای از مردم در زندگانی دو بار مبتلا بدین بیماری گردند. سبب هم فقدان نیروی طبیعت برای دفع ماده در بدن کودکان است زیرا ممکن است در اولین نوبت ابتلا بدین بیماری قسمتی از فضلات در بدن بیمار باقی مانده باشد. آنگاه پس از دیرزمانی اسبابی مسخنه رطبه در بدن بیمار ایجاد شود و ماده و طبیعت را تحریک کند برای دفع فضلات در دومین نوبت. چنانکه در بحرالجواهر گفته است. و در آخرائی گوید: آبله دانه‌هایی است سرخ مایل بسیدی و در جمیع بدن پراکنده شود یا در قسمت بیشتر از بدن. و سرعت چرک کنند. و سبب آن غلیان و عفونت خون است بواسطه مخلوط شدن فضلات رقیقه که در سن کودکی در خون داخل می‌شود. و بهمین جهت باشد که این بیماری بیشتر در کودکان بروز کند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و معلوم است که پس از کشف میکربها و باسیل‌ها این نظر قدما چندان براساس نتواند بود:

پس آبله برآرد صورت شود مجدر
نه ماهه خون حیضی گر آبله برآرد
سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر.

(یادداشت مؤلف).

رجوع به بحر الجواهر و تذکره ضریر انطاکی و لکلرک و کلمه آبله در همین لغت نامه شود.
جدریون. [(خ) اهل جدره را گویند که در طرف شرقی دریای طبریه واقع است. (مرقس ۵: ۱ و لوقا ۸: ۲۶. ملاحظه در جرجیان و جدره). همان ام‌قیس یا مگیس است که بمسافت سه ساعت بغربی ربه بر قلّه کوهی که در وادی یرموق برآمده است مییابد و تخمیناً هزار و دوست و پانزده قدم بالاتر از سطح بحرالوسط واقع شده و در عصر مسیح شهر معروفی بوده و از جمله آثار آن که فعلاً باقی است: مرصع بزرگی است که به کمال خوبی بدون عیب و نقص باقی است و دوست آتشکده که از سنگ چقماق‌های سیاه بنا شده است و راه سنگ‌فرش رومانی و در زیر این قریه بر کناره یرموق زمین حمه واقع مییابد که دارای چشمه‌های آب [و]

یکی از آنها ۱۹۱ درجه فارنهایت و دیگری ۱۰۸ درجه مییابد. (از قاموس کتاب مقدس).

جدریة. [ج ر ی] [ع ص نسبی]. (ا) خمیری است منسوب بجدر و آن قریه‌ای است بشام. (مهذب الاسماء). در فرهنگهای دیگر جدری به این معنی آمده است. رجوع به جدری شود.
جدس. [ج د] [اخ] بگفته صاغانی از اعلام است. (از تاج العروس).

جدس. [ج د] [اخ] بطنی است از قبیله لخم یا آن تصحیف است و صواب به حای مهمله است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بطنی است از لخم و او جدس بن اریش بن اراش سکونی است. یا آن مصحف است و صواب آن به حای مهمله است. و امیر آن را با جیم آورده و همان صواب است و با حاء مهمله قوم دیگری باشند که در جای خود یابند. (از تاج العروس). جدسی منصوب به آن است. (لباب الانساب). رجوع به جدسی شود.

جدسی دره. [] [اخ] دو فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب کازرون است.

جدسی. [ج د] [ع ص نسبی] منسوب است به بنی جدس که بطنی است از کنده. (از الانساب سمعانی). و او جدس بن اریش بن اراش بن خریلق بن لخم بن عدی بن اشرس بن شیب بن سکون است. (از لباب الانساب).

جدش. [ج] [ع مص] اراده گرفتن کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). اراده گرفتن چیزی کردن. (از ناظم الاطباء). گرداندن چیزی برای گرفتن آن. (از قطر المحيط). جدش الشیء یجدشه جدشا؛ اداره (لیأخذ). (از قطر المحيط).

جدش. [ج د] [ع] (ا) زمین درشت. (منتهی الارب) (تاج العروس). ج. آجداش. (منتهی الارب) (تاج العروس) (آندراج) (قطر المحيط).

جدع. [ج د] [ع ص] کودکی است که بد است خورش او. (شرح قاموس). کودکان بدخوراک. (از قطر المحيط) (منتهی الارب) (اقراب الوارد).

جدع. [ج] [ع مص] بازداشتن و به زندان کردن. (شرح قاموس) (از منتهی الارب). حبس کردن. (از اقراب الوارد) (قطر المحيط). (بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (قطر المحيط). بریدن بینی. (اقراب الوارد). و منه الشئ: لامر ماجدع قصر انفه؛ در مورد کسی آورند که برای ظفر یافتن بر مراد مشقت عظیمی تحمل کند. (از اقراب الوارد). و بمجاز بر بریدن گوش و دست و زبان اطلاق میشود. (اقراب الوارد). (بیدخوراک کردن مادر غذای کودک را. (از اقراب الوارد)

(منتهی الارب) (شرح قاموس). بدغذا شدن طفل. (آندراج). (بازداشتن خیر از عیال. (از اقراب الوارد). جدعاء؛ نفرین است بر انسان یعنی خدای تعالی کم خیری و عیب و نقص را ملازم وی سازد. (از قطر المحيط) (ذیل اقراب الوارد). یعنی بریده باد بینی و گوش او. (منتهی الارب). و آن منصوب است بر اضمار فعلی که اظهار نمیشود. (از ذیل اقراب الوارد) (اقراب الوارد):

دعوت خلیلی و محلا و دعواله
جهتاً جدعاء للهجن المذم.

اعشی (از اقراب الوارد).
[(ا) ناگوار. (منتهی الارب).] آنچه از جلو بینی یا از انتهای آن بریده شده و آن را مصدر نامیده‌اند. (از ذیل اقراب الوارد از لسان).
[در اصطلاح عرضی اسقاط هردو سبب مفعولات است و ساکن گردانیدن تا لات بماند پس فاع بسکون عین بجای [آن] بنهند و فاع چون از مفعولات خیزد آن را مجدوع خوانند یعنی بینی بریده و این اسم زحاف را لایق نیافته است. (از المعجم ج مدرس رضوی ص ۴۳). مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح جیم و سکون دال نزد عروضیان انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تا از مفعولات فاع ماند بجای او فعل نهند. چرا که فاع بی معنی است و مستعمل نیست و آن رکن که در آن جدع واقع شده باشد آن را مجدوع گویند. کذافی عروض سیفی. (کشف اصطلاحات الفنون). و مؤلف مرآةالخیال آرد: در اصطلاح انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تا را از مفعولات بود که لات بماند پس فاع بجای او نهند و اینجا عروض و ضرب مجدوع و باقی ارکان مطوی است. (از مرآةالخیال ص ۱۰۳).

جدع. [ج د] [ع] (مص) بریدگی بینی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (مص) بدخوراک گردیدن کودک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). بد دادن مادر خورش کودک را. (از شرح قاموس). بدخوراک گردیدن فصیل یا سوار شدن بر آن در کوچکی و ضعیف شدن آن. (اقراب الوارد). ساء غداؤه او ركب صغیراً قوهن. (اقراب الوارد).

جدعاء. [ج] [ع ص] تأنیث اجدع. گوش بریده. (از منتهی الارب) (قطر المحيط) (از اقراب الوارد). ج. جُدُع. (از قطر المحيط). - نافه جدعاء؛ شتری که یک ششم یا یک چهارم یا بیش از آن تا بنصف رسد از گوش آن بریده باشد. (لسان). (از ذیل اقراب الوارد).

۱ - ظ. مصحف اراد باشد، زیرا در فرهنگهای دیگر «اراد الشیء» ضبط شده است.

— الجدعاء من المتفرّج: یزی که یک سوم گوش آن یا بیشتر بریده باشد و ابن انباری هر شتر گوش بریده را گوید. (لسان، از ذیل اقرب الموارد).

جدعاء . [ج] [اخ] لقب نافع رسول الله (ص) و آن را عضباء و فصواء هم گویند. (منتهی الازرب) (آندراج). نافه‌ای است که رسول خدا (ص) با آن هجرت کرد. (از امتاع الاسماع). نافع پیغمبر است (ص) و او را عضباء و فصواء میگویند و این صفات در او نبود بلکه اینها لقب از برای او بود. (از شرح قاموس).

جدعان . [ج] [اخ] از اعلام است. (اقرب الموارد). پدر عبدالله جدعان که جوانمرد معروفی در زمان پیغمبر (ص) بود. (از شرح قاموس).

جدعانی . [ج] [اخ] محمد بن عبدالرحمان بن ابوبکر بن عبدالله بن ابی ملیکه ملقب بجدعانی و مکنی به ابو عرارة. از روایت است. وی از موسی بن عقبه ... روایت کند و پدرش از او روایت دارد. (از لباب الانساب).
جدعانی . [ج] [ص] (ص نسی) منسوب است به بنو جدعان تیمی؛ تیم قریش. (از لباب الانساب).

جدعانی . [] [اخ] رجوع به ابومعاذ جدعانی شود.

جدعوم . [] [اخ] مکانی است که در میانه جیمه و تل رمول واقع است. (سفر داوران ۲۰: ۲۵) (از قاموس کتاب مقدس).

جدعوم . [] [ص] در عبری .

جدعون . [] [عبری، ص] در عبری، به معنی چوبین است. (سفر داوران ۶: ۱۱). (از قاموس کتاب مقدس). به معنای خراب است. (قاموس کتاب مقدس).

جدعون . [ج] [اخ] (او پسر یواش ابی عزری و اسمش یربعل و قاضی هفتین اسرائیلیان و مردی نیرومند و باهویت و در حضور خداوند محترم و متواضع و رقیب‌القلب می‌بود، زیرا هنگامی که فرشته خداوند به او نمودار شده گفت: «به این قوت خود برو و اسرائیل را از دست مدیان رهائی ده». او در جواب گفت: «اینک خاندان من در منسی ذلیل‌تر از همه است و من در خانه پدرم کوچکترین هستم». (سفر داوران ۶: ۱۴) و ۱۵). وی در جمیع اعمال و اقوال خود پسندیده خداوند بود و بدان واسطه وقایع پش و شب تم هواره بر وفق مراد وی انجام همی یافت چنانکه در سفر داوران ۶ و ۷ و ۸ وارد است. و به استعانت تدابیر خود اسرائیلیان را از دست مدیانیان بازرهائیده آنان را هزیست داد. لکن هر قدر بنی اسرائیل درخواست نمودند که زمام شهریاری ایشان را بکف گیرد این سخن بسمع قبولش نیامد. اما افسوس که

در اواخر عمر افودی که جز کاهنان هیچکس را نشاید برای خود ساخته (و این معنی باعث برافروختن غضب خدا گشته دامی بجهت خود و خانواده‌اش گسترده شد. مدت پنجاه سال بر طایفه شمالی و شرقی حکمران بود و در عبرانیان (۳۲: ۱۱) وی را مدح مینماید. (از قاموس کتاب مقدس). و در عهد عتیق در آنجا که بنی اسرائیل از دست مدیان نزد خداوند استغاثه نمودند چنین آمده: من یهوه خدای شما هستم از خدایان اموریانیکه در زمین ایشان ساکنید لیکن آواز مرا نشنیدید. و فرشته خداوند آمده زیر درخت بلوطی که در عفره است که مال یواش ابی‌عزری بود نشست و پسرش جدعون^۲ گندم را در چرخشت میگوید تا آن را از مدیان پنهان کنند. پس فرشته خداوند بر او ظاهر شده وی را گفت ای مرد زور آور یهوه با توست. جدعون وی را گفت آه ای خداوند من اگر یهوه با ماست پس چرا این همه بر ما واقع شده است و کجاست جمیع اعمال عجیب او که پدران ما برای ما ذکر کرده و گفته‌اند که آیا ما را خداوند از مصر بیرون نیاورد؟ لیکن الآن خداوند ما را ترک کرده و بدست مدیان تسلیم نموده است. آنگاه یهوه بر وی نظر کرده گفت با این قوت خود برو و اسرائیل را از دست مدیان رهائی ده. آیا من ترا فرستادم؟ او در جواب وی گفت آه ای خداوند چگونه اسرائیل را رهائی دهم، اینک خاندان من در منسی ذلیل‌تر از همه است و من در خانه پدرم کوچکترین هستم. خداوند وی را گفت یقیناً من با تو خواهم بود و مدیان را مثل یک نفر شکست خواهی داد. او وی را گفت اگر الآن در نظر تو فیض یافتن پس آبی بمن بنما که تو هستی آنکه با من حرف میزنی. پس خواهش دارم که از اینجا تروی تا نزد تو برگردم و هدیه خود را آورده بحضور تو بگذارم گفت من میمانم تا برگردی. پس جدعون رفت و بزغالهای با قرصهای نان فطیر از یک ایفه آرد نرم حاضر ساخت و گوشت را در سیدی و آبگوشت را در کاسه‌ای گذاشته آن را نزد وی زیر درخت بلوط آورد و پیش وی نهاد. و فرشته خدا او را گفت گوشت و قرصهای فطیر را بردار و بر روی این صخره بگذار و آبگوشت را بریز پس چنان کرد. آنگاه فرشته خداوند نوک عصا را که در دستش بود دراز کرده گوشت و قرصهای فطیر را لمس نمود که آتش از صخره برآمده گوشت و قرصهای فطیر را بلعید و فرشته خداوند از نظرش غایب شد. پس جدعون دانست که او فرشته خداوند است. و جدعون گفت آه ای خداوند یهوه چونکه فرشته خداوند را روپرو دیدم. خداوند وی را گفت سلامتی بر تو باد. مترس نخواهی مرد. پس

جدعون در آنجا برای خداوند مذبحی بنا کرد و آن را یهوه شالوم نامید، که تا امروز در عفره ابی‌عزریان باقی است. و در آن شب خداوند او را گفت گاو پدر خود یعنی گاو دومین را که هفت‌ساله است بگیر و مذبح یعل را که از آن پدربت است منهدم کن و تمثال اشیره را که نزد آن است قطع نما. و برای یهوه خدای خود بر سر این قلعه مذبحی موافق رسم بنا کن و گاو دومین را گرفته با چوب اشیره که قطع کردی برای قربانی سوختی بگذاران. پس جدعون ده نفر از نوکران خود را برداشت و بنوعی که خداوند وی را گفته بود عمل نمود. اما چونکه از خاندان پدر خود و مردان شهر میترسید این کار را در روز نتوانست کرد پس آن را در شب کرد. و چون مردمان شهر در صبح برخاستند اینک مذبح یعل منهدم شده و اشیره که نزد آن بود بریده و گاو دومین بر مذبحی که ساخته شده بود قربانی گشته پس بیکدیگر گفتند کیست که این کار را کرده است و چون دریافت و تفحص کردند گفتند جدعون بن یواش این کار را کرده است. پس مردان شهر به یواش گفتند پسر خود را بیرون بیاور تا بمرید، زیرا که مذبح یعل را منهدم ساخته و اشیره را که نزد آن بود بریده است. اما یواش بهمه کسانی که بر ضد او برخاسته بودند گفت آیا شما برای یعل محاجه میکنید و آیا شما او را میرهائید هر که برای او محاجه نماید همین صبح کشته شود و اگر او خداست برای خود محاجه نماید. چونکه کسی مذبح او را منهدم ساخته است. پس در آن روز او را یربعل نامید و گفت بگذارید تا یعل با او محاجه نماید، زیرا که مذبح او را منهدم ساخته است. آنگاه جمیع اهل مدیان و عمالیک و بنی‌مشرق با هم جمع شدند و عبور کرده در وادی بیزرعیل اردو زدند. و روح خداوند جدعون را ملبس ساخت پس کرنا را نواخت و اهل ابی‌عز در عقب وی جمع شدند. و رسولان در تمامی منسی فرستاد که ایشان نیز در عقب وی جمع شدند و در اشیر و زبولون و نفتالی رسولان فرستاد و به استقبال ایشان برآمدند، و جدعون بخدا گفت اگر اسرائیل را بر حسب سخن خود بدست من نجات خواهی داد. اینک من در خرمناگه پوست پشمینی میگذارم و اگر شبتم فقط بر پوست باشد و بر تمامی زمین خشکی بود خواهم دانست که اسرائیل را بر حسب قول خود بدست من نجات خواهی داد. و همچنین شده و بامدادان بزودی برخاسته پوست را فشرده و کاسه‌ای پر

۱- در یادداشت‌ها توضیحی برای آن یافت نشد.

لیکن تعاقب میکردند و به اهل سکوت گفت تنها اینکه چند نان برقیام بدهید زیرا خسته‌اند و من زبج و صلومع ملوک مدیان را تعاقب میکنم. سرداران شکوت به وی گفتند مگر دستهای زبج و صلومع الآن در دست تو میباشند تا به لشکر تو نان بدهیم. جدعون گفت پس چون خداوند زبج و صلومع را بدست من تسلیم کرده باشد آن گاه گوشت شما را با شوک و خار صحرا خواهم دید. و از آنجا به فتوعیل برآمده به ایشان همچنین گفت و اهل فتوعیل مثل جواب اهل سکوت او را جواب دادند. و به اهل فتوعیل نیز گفت وقتی که سلامت برگردم این برج را منهدم خواهم ساخت. و زبج و صلومع در قرقور بالشکر خود بقدر پانزده هزار نفر بودند تمامی بقیه لشکر بنی مشرق این بود زیرا صدویست هزار مرد جنگی افتاده بودند و جدعون براه چادر نشینان بطرف شرقی نوبخ و یحیهاب برآمده لشکر ایشان را شکست داد زیرا که لشکر مطمئن بودند. و زبج و صلومع فرار کردند و ایشان را تعاقب نموده آن دو ملک مدیان یعنی زبج و صلومع را گرفت و تمامی لشکر ایشان را منهدم ساخت. و جدعون بن یوآش از بالای حارس از جنگ برگشت و جوانی از اهل سکوت را گرفته از او تفتیش کرد و او برای وی نامه‌های سرداران سکوت و مشایخ آن را که هفتاد و هفت نفر بودند نوشت. پس نزد اهل سکوت آمده گفت اینک زبج و صلومع که درباره ایشان مرا طعن زده گفتید مگر دست زبج و صلومع الآن در دست تو است تا به مردان خسته تو نان بدهیم پس مشایخ شهر و شوک و خارهای صحرا را گرفته اهل سکوت را به آنها تأدیب نمود. و برج فتوعیل را منهدم ساخته مردان شهر را کشت. و به زبج و صلومع گفت چگونه مردمانی بودند که در تابور کشید گفتند ایشان مثل تو بودند هر یکی شبیه شاهزادگان گفت ایشان برادرانم و پسران مادر من بودند به خداوند حی قسم اگر ایشان را زنده نگاه میداشتید، شما را نمی‌کشم، و نخست به زاده خود یئز برگشت و برخیز و ایشان را بکش لیکن آن جوان شمیر خود را از ترس نکشید چون که هنوز جوان بود. پس زبج و صلومع گفتند تو برخیز و ما را بکش زیرا شجاعت مرد مثل خود او است پس جدعون برخاسته زبج و صلومع را بکشت و هلاهایی که برگردن شتران ایشان بود گرفت. پس مردان بنی اسرائیل به جدعون گفتند بر ما سلطنت نما هم پسر تو و پسر پسر تو نیز چون که ما را از دست مدیان رهایی دادی. جدعون در جواب ایشان گفت من بر شما سلطنت نخواهم کرد و پسر من بر شما سلطنت نخواهد کرد خداوند

برخورد و آن را چنان زد که افتاد آن را واژگون ساخت چنانکه خیمه بر زمین پهن شد. رفیقش در جواب وی گفت که این نیست جز شمیر جدعون بن یوآش مرد اسرائیلی زیرا خدا مدیان و تمام اردو را بدست او تسلیم کرده است. و چون جدعون نقل خواب و تعبیرش را شنید سجده نمود و به لشکرگاه اسرائیل برگشته گفت برخیزید زیرا که خداوند اردوی مدیان را بدست شما تسلیم کرده است. و آن سیصد نفر را به سه فرقه منقسم ساخت و بدست هر یکی از ایشان کرناها و سبواهای خالی داده و مشعلها در سبوا گذاشت. و به ایشان گفت بر من نگاه کرده چنان بکنید. پس چون به کنار اردو برسیم هر چه من میکنم شما هم چنان بکنید و چون من و آتانی که با من هستند کرناها را بنوازم شما نیز از همه اطراف اردو کرناها را بنوازمید و بگوئید: «شمیر خداوند و جدعون». پس جدعون و صد نفر که با وی بودند در ابتدای پاس دوم شب بکنار اردو رسیدند و در همان حین کشیکچی تازه گذارده بودند پس کرنا را نواختند و سبواها را شکستند و مشعلها را بدست چپ و کرناها را بدست راست خود گرفته نواختند و صدا زدند شمیر خداوند و جدعون و هر کس بجای خود به اطراف اردو ایستادند و تمامی لشکر فرار کردند و ایشان نعره زده آنها را منهدم ساختند و چون آن سیصد نفر کرناها را نواختند خداوند شمیر هر کس را بر رفیقش و بر تمامی لشکر گردانید و لشکر ایشان تا بیت شطه بسوی صریرت و تا سرحد آبل محوله که نزد طبای است فرار کردند و مردان اسرائیل از نفتالی و اشیرو تمامی منسی جمع شده مدیان را تعاقب نمودند. و جدعون تمامی کوهستان افرایم رسولان فرستاده گفت بجهت مقابله با مدیان بریز آید و آنها را تا بیت باره و اردن گرفتند و غراب و ذب دو سردار مدیان را گرفته غراب را بر صخره غراب و ذب را در چرخشت ذب کشتند و مدیان را تعاقب نمودند و سرهای غراب و ذب را به آن طرف اردن نزد جدعون آوردند. و مردان افرایم او را گفتند این چه کار است که به ما کرده‌ای که چون برای جنگ مدیان میرفتی ما را نخواندی و بسختی با وی منازعت کردند. او به ایشان گفت: «الآن من بالنسبه بکار شما چه کردم مگر خوشه چینی افرایم از میوه چینی ابیعر بهتر نیست بدست شما خدا دو سردار مدیان یعنی غراب و ذب را تسلیم نمود و من مثل شما قادر بر چه کار بودم پس چون این سخن را گفت خشم ایشان بر وی فرونشست و جدعون با آن سیصد نفر که همراه او بودند به اردن رسیده عبور کردند و اگر چه خسته بودند

از آب شبنم از پوست بپشرد. و جدعون بخدا گفت: غضب تو بر من افروخته نشود و همین یک مرتبه خواهم گفت یک دفعه دیگر فقط با پوست تجربه نمایم این مرتبه پوست به تنهایی خشک باشد و بر تمامی زمین شبنم و خدا در آن شب چنان کرد که بر پوست فقط خشکی بود و بر تمامی زمین شبنم. و سیرعل که جدعون باشد با تمامی قوم که با وی بودند صبح زود برخاسته نزد چشمه حرود اردو زدند و اردوی مدیان بشمال ایشان نزد کوه موره در وادی بود و خداوند به جدعون گفت قومی که با تو هستند زیاده از آنند که مدیان را بدست ایشان تسلیم نمایم میدا اسرائیل بر من فخر نموده بگویند که دست ما، ما را نجات داد. پس الآن بگوش قوم ندا کرده بگو هر کس که ترسان و هراسان باشد از کوه جلعاد برگشته روانه شود و بیست و دوهزار نفر از قوم برگشتند و ده هزار باقی ماندند و خداوند به جدعون گفت باز هم قوم زیادند ایشان را نزد آب بیاور تا ایشان را آنجا برای تو بیازمایم و هر که را بتو گویم این با تو برود او همراه تو خواهد رفت و هر که را بتو گویم این با تو نرود او نخواهد رفت و چون قوم را نزد آب آورده بود خداوند به جدعون گفت هر که آب را بزبان خود بنوشد چنانکه سگ مینوشد او را تنها بگذار و همچنین هر که بر زانوی خود خم شده بنوشد و عدد آتانی که دست بدهان آورده نوشیدند سیصد نفر بودند و جمع بقیه قوم بر زانوی خود خم شده آب نوشیدند. و خداوند به جدعون گفت به این سیصد نفر که بکف نوشیدند شما را نجات میدهم و مدیان را بدست تو تسلیم خواهم نمود پس سایر قوم هر کس بجای خود بروند پس آن گروه توشه و کرناهای خود را بدست گرفتند و هر کس را از سایر مردان اسرائیل بخیمه خود فرستاد ولی آن سیصد نفر را نگاه داشت و اردوی مدیان در اردوی پاتین دست او بود. و در همان شب خداوند وی را گفت برخیز و به اردو فرود بیا زیرا که آن را بدست تو تسلیم نموده‌ام. لیکن اگر از رفتن میترسی با خادم خود فوره به اردو برو چون آنچه ایشان بگویند بشنوی بعد از آن دست تو قوی خواهد شد و به اردو فرود خواهی آمد. پس او و خادمش فوره بکناره سلاح‌دارانی که در اردو بودند فرود آمدند و اهل مدیان، عمالیق و جمیع بنی مشرق مثل ملخ بشمار در وادی ریخته بودند و شتران ایشان را مثل ریگ که بر کناره دریا بی حساب است شماره‌ای نبود. پس چون جدعون رسید دید که مردی برفیقش خوابی بیان کرده میگفت که اینک خوابی دیدم و هان گرده نان جوین در میان اردوی مدیان غلطانیده شده به خیمه‌ای

انداخته شده باشد بنابراین معنی آن مکشوف یا آنچه پوشیده نیست میباشد. (از نشوء اللغه ص ۱۰۵). [انباتی است در یمن که خوردن آن تشنگی شکند شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گیاهی است در یمن که بی نیاز میکند خورنده او را از آشامیدن آب بر او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (لسان العرب). این سیده گوید، جدف، نباتی است در یمن که شتران خوردند و از آب بی نیاز میشوند. کراخ گوید، با خوردن آن نیازی به نوشیدن آب نیست. و ابن بری گوید، بیت زیر از جریر به این معنی است:

كانوا اذا جعلوا في صبرهم بصلاً
ثم استوتوا كنعداً من مالح، جدفوا.

(از لسان العرب).

جدفاه. [ج] (ع مصص) جایگاهی است. (معجم البلدان) (شرح قاموس) (منتهی الارب).

جدفاه. [ج] (ع مصص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (المنجد). بریدن. (آندراج). قطع کردن چیزی را. (لسان، از ذیل اقرب الموارد). [اراندن کشتی را به بیل. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از ذیل اقرب الموارد). جدف الملاح السفینة جدفاً؛ دفعها بالمجدف ای بالمجدف. (ذیل اقرب الموارد). [برف باریدن آسمان. (از منتهی الارب) (از المنجد). جدف السماء بالثلج؛ رمت به. (اقرب الموارد) (المنجد). [آزدن مرد به هر دو دست. [بریدن آواز در حدهاء. (منتهی الارب). جدف الحادی؛ قطع الصوت فی الحدهاء. (از اقرب الموارد). [راه رفتن زن به طرز قصار. (از ذیل اقرب الموارد). جدفت المرأة؛ مشت مثنی القصار. (ذیل اقرب الموارد). [سرعت در راه رفتن. (از ذیل اقرب الموارد). جدف الرجل فی مشيته؛ اسرع. (ذیل اقرب الموارد). حرکت یديه اذا اسرع فی مشيته. (المنجد).

جدفاه. [ج] (ع ص) گوش بریده. شاة جدفاه؛ گوشپند اندک بریده گوش. (منتهی الارب). قطع من اذنها شيء. (اقرب الموارد).

جدفاه. [ج] [د] (ع) آواز دودیدن. (منتهی الارب). الصوت فی العدو. (اقرب الموارد). [وغوا. (منتهی الارب). ضجیح. (المنجد). جَبَّتْ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جدکاره. [ج ز / ر] (ل) راهها و روشهای مختلف. (انجمن آرا). راههای مختلف. (شرفنامه منیری). راههای مختلف بود. (لفت اسدی). تشاجر. اختلاف. خلاف. (یادداشت مؤلف). روشهای مختلف؛ جهانیان را دیدم بسی ز هر مذهب

کرده و ازهری و ابن عباد و غیر او گفته اند که «الجدعه موضع الجدع من المجدوع». (شرح قاموس). و رجوع به جَدَعَة شود.

جدغل گوه. [ل] (اخ) آب شاش از این کوه سرچشمه میگردد و به آب خوشاب و نهر اوش پیوسته به فرغانه و اوزگند و مارغان رسد... (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۷).

جدفاه. [ج] [د] (ع) گسور. (منتهی الارب) (آندراج). قبر. (قطر المحيط) (آندراج) (شرح قاموس). قبر و آن ایدال جدت است. (از اقرب الموارد) (آندراج). ج. اجداف. (اقرب الموارد) (لسان العرب) (منتهی الارب).

و گروهی این جمع را مکروه دارند و گویند، بواسطه ضعیفی که در اثر ایدال «ث» به «ج» روی داده، متصرف نبوده و آن را جمع نیست.

جوهری گوید: جدف، قبر است و آن ابدال جدت است، زیرا عرب فاء و ثاء را متعاقب هم آورده گوید: جدت و جدف و جمع آن اجدات و اجداف است. (لسان العرب). [شراب که خور آن سرگشاده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آن چیزی است که پوشیده نمیشود سر او به بندی و ریسمانی از شراب. (شرح قاموس). آنچه سر آن پوشیده نشود از شراب. (لسان، از نشوء اللغه). و فی حدیث عمر: حین سأل الرجل الذی کان الجنُّ استهوتهُ: ما کان طعامهم؟ قال الفول، و ما لم یذکر اسم الله علیه. قال فما کان شرابهم؟ قال الجدف. و تفسیره فی الحدیث انه ما لا یقطی من الشراب. قال ابو عمرو، الجدف لم أسمع الا فی هذا الحدیث و ما جاء الاوله اصل، و لکن ذهب من کان یرفه و یتکلم به کما ذهب من کلامهم شيء کثیر. (لسان). [کفک یا خس و خاشاک که از شراب بیرون اندازند. (منتهی الارب). قذی. (ناظم الاطباء) (آندراج). آنچه از زید و قذی از شراب بیرون اندازند. (اقرب الموارد). آن چیزی است که انداخته شده است از شراب از کف و خاشاک. (شرح قاموس). مؤلف لسان العرب آرد: برخی گویند، جَدَف از جَدَف به معنی قطع است و گویا مراد آن چیزی است از کفک و خاشاک و رغو که از شراب بیرون اندازند، مثل آنکه آن را از شراب بریده و بیرون انداخته اند. ابن اثیر گوید، هر وی از قصبی چنین نقل کرده است. و آنچه جوهری در صحاح ضبط کرده است جدف یا ذال معجمه به معنی قطع است و با دال مهمله ضبط نکرده است ولی ازهری با دال مهمله و معجمه هر دو ضبط کرده است. (از لسان العرب). مؤلف نشوء اللغه آرد: به عقیده ما جدف در اینجا قمل به معنی مفعول است، چنانکه در

نفض و قبض و هدم که به معنی منفوض و مقبوض و مهدم است. و چون معنی آن

بر شما سلطنت خواهد نمود. و جدعون به ایشان گفت یک چیز از شما خواهش دارم که هر یکی از شما گوشوارهای غنیمت خود را بمن بدهد زیرا که گوشوارهای طلا داشتند چونکه اسماعیلیان بودند. در جواب گفتند البته میدهم پس ردائی پهن کرده هر یکی گوشوارهای غنیمت خود را در آن انداختند. و وزن گوشواره های طلایی که طلیده بود هزار و هفتصد مثقال طلا بود سواى آن هلالها و حلقه ها و جامه های ارغوانی که بر ملوک مدیان بود و سواى گردن بندهائی که بر گردن شتران ایشان بود. و جدعون از آنها ایفودی ساخت و آن را در شهر خود عفره برپاداشت و تمامی اسرائیل به آنجا در عقب آن زنا کردند و آن برای جدعون و خاندان او دام شد.

پس مدیان در حضور بنی اسرائیل مغلوب شدند و دیگر سرخود را بلند نکردند و زمین در ایام جدعون چهل سال آرامی یافت. و یربعیل بن یوآش رفته در خانه خود ساکن شد. و جدعون را هفتاد پسر بود که از صلبش بیرون آمده بودند زیرا زنان بسیار داشت. و کنیز او که در شکم بود او نیز برای وی پسری آورد و او را ابی ملک نام نهاد. و جدعون بن یوآش پیر و سالخورده شده مرد و در قبر پدرش یوآش در عفره. ابیعزری دفن شد. و واقع شد بعد از وفات جدعون که بنی اسرائیل برگشته در پیروی یبعلها زنا کردند و بعل بریت را خدای خود ساختند. و بنی اسرائیل یهوه خدای خود را که ایشان را از دست جمیع دشمنان ایشان از هر طرف رهایی داده بود بیاد نیاوردند. و با خاندان یربعیل جدعون موافق همه احساسی که با بنی اسرائیل نموده بود نیکوئی نکردند. (از ترجمه کتاب مقدس، عهد عتیق، سفر داوران، باب ششم تا نهم).

جدعون. [] (اخ) ابن یوآش شخصی که بنی اسرائیل را از دست مدیان رهایی داد. (از مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۴۲). این شخص همان جدعون یوآش است. رجوع به این کلمه شود.

جدعویده. [ج ع] (اخ) نام بیتی است از بهای اعراب جنوبی و جد به معنی بخت و عوید نام طایفه ای است. (از تاریخ اسلام دکتر فیاض ص ۳۶).

جدعه. [ج] [د] (ع) [ل] سابقمانده بریدگی. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه پس از بریدگی عضوی از آن باقی ماند. (المنجد). ما بقى من العضو بعد جدعه. (قطر المحيط). [موضع بریدگی عضو. (المنجد). و رجوع به جَدَعَة شود.

جدعه. [ج ع] (ع) [ل] آن چیزی است که باقی میماند بعد از بریدن. (شرح قاموس). مترجم گوید، که جوهری نیز بطریق مصنف تفسیر

۱- ط. رایبها صحیح است.

۲- ط. رایبها صحیح باشد.

بسی بدیدم از گونه گونه جدکاره^۱ شهید.
 ز رانی نگر کار گردد تمام^۲
 ز جدکاره گردد سراسر تپاه.
 (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
 جدکاره. و رجوع به جدکاره شود.
جدکمرزده. [ج ک م ز د / و] (ص مرکب)
 نفرینی است سیدی را. (یادداشت مؤلف).
جدگاره. [ج ز / ر] (لا) رایها و تدبیرها و
 روشهای مختلف را گویند. (برهان). راهها^۳ و
 روشهای مختلف. (آندراج).
 جهانیان را دیدم بسی ز هر مذهب
 بسی بدیدم از گونه گونه جدکاره. شهید.
 رجوع به جدکاره شود.

جدال. [ج] (ع مص) محکم تافتن رسن را.
 (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از
 آندراج). محکم تافتن. (تاج المصادر بیهقی).
 استوار کردن تاییدن چیزی را. (شرح
 قاموس). [اقوی و پیرو مادر گردیدن بجه
 آهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب
 الموارد). قوی و سخت استخوان شدن. (از
 المنجد). توانا شدن بجه آهو و پیرو مادر
 گردیدن او. (از شرح قاموس). [ایسته شدن و
 قوی گردیدن حب در سنبل. (از منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد).
 افتادن دانه در خوشه. (از شرح قاموس). [بر
 زمین افکندن کسی را. (از منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و قال
 الازهری: الکلام المعتدل طعنه فجدله و ثقل
 الدال. (لسان، از ذیل اقرب الموارد). [سخت
 شدن پیکار. (از شرح قاموس). [بهبانه کردن.
 [!] (ذکر مرد. (ذیل اقرب الموارد). ذکر
 سخت. (شرح قاموس). نره سخت. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). [استخوان میان
 کاواک دست و پا [قلم]. (منتهی الارب).
 [استخوان مغزدار دستها و پاهای. (شرح
 قاموس). [اندام. (منتهی الارب). [استخوان
 گنده محکم. ج. اجدال و جدول. (منتهی
 الارب). کل عظم موثر کما هو لایکسر و
 لایخلط به غیره. (لسان العرب). هر عضو هر
 استخوانی است که تمام کرده شده است که
 شکسته نمیشود و آمیخته نمیشود به او غیر او.
 (شرح قاموس). [اقبر. (منتهی الارب). گور.
 قبر. (ناظم الاطباء). [عضو. ج. جدول.
 [صلب. (المنجد) (اقرب الموارد). یقال: شیء
 جدل؛ ای صلب. (اقرب الموارد). و رجوع به
 جدل شود. [الفت است از جدول به معنی
 سخت و درشت گردیدن. (از منتهی الارب).
جدال. [ج] (ع) نره سخت. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). ذکر سخت. (شرح قاموس).
 [استخوان میان کاواک دست و پا. [قلم].
 (منتهی الارب). استخوان مغزدار دستها و
 پاهای. (شرح قاموس). [اندام. (منتهی الارب).

هر استخوانی است که تمام کرده شده است و
 شکسته و آمیخته نمیشود به او غیر او. (از
 شرح قاموس). ج. اجدال و جدول. (منتهی
 الارب). قوی. درشت.
جدال. [ج] (ع ص) سخت خصومت.
 (منتهی الارب). شدیدالخصومة و النزاع. (قصر
 المحيط). شدیدالجدال. (لسان، از ذیل اقرب
 الموارد) (المنجد). جدال. مجدال. (المنجد).
 بسیارجدال. (یادداشت مؤلف). [سخت و
 درشت گردیده. (ناظم الاطباء). [الفت است از
 جدول به معنی سخت و درشت گردیدن.
 صلب. (قصر المحيط) (از منتهی الارب). قوی.
 درشت.

جدال. [ج] (ع ص، لا) ج جدلاء. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). زن نیک خلقت. (از
 منتهی الارب).
جدال. [ج] (ع ص، لا) ج جدیل. (منتهی
 الارب) (المنجد). ریمان تافته شده از چرم
 یا مو در گردن شتر یا ناقه. (لسان، از ذیل
 اقرب الموارد).
 - جدل الانسان؛ قلم دست و پای او. (از
 المنجد) (لسان از ذیل اقرب الموارد).

جدال. [ج] (ع امص) خصومت، اسم
 است جدال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 سختی دشمنی. (از شرح قاموس). سختی و
 لداد در خصومت. (از قطر المحيط). پیکار.
 (مذهب الاسماء). مخاصمت. ستیز. [قدرت
 بر خصومت. (از منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). توانائی بر دشمنی. (از شرح
 قاموس). [خصومت باطل. (بحر الجواهر).
 [!] (دانه گندم نضج یافته. (قطر المحيط).
 [شدت یافتن خصومت. (از اقرب الموارد).
 جنگ و پیکار و بلفظ داشتن متعلم است.
 (غیث اللغات از بهار عجم). خصومت و
 دشمنی و با لفظ داشتن متعلم است.
 (آندراج). جدال. مناقشه. مناظره. نزاع.
 منازعه. مکابره. مناظره. و لقد صرفنا فی هذا
 القرآن للناس من کل مثل و کان الانسان اکثر
 شیء جدلا. (قرآن ۱۸/۵۴).
 ابالشکر آهنگ آن جنگ کرد
 بضحا ک راه جدل تنگ کرد. فردوسی.
 اگر چیزی گویند، (مردمان) راه جدل بریندی.
 (کلیله و دمنه).

با بخت جدل نمیتوان کرد
 اکنون که طریق دیگر نیست
 بنشینم و صبر پیش گیرم سعدی.
 - بحث و جدل؛ گفتگو و مناظره در امری.
 - جنگ و جدل؛ نزاع و کشمکش.
 [در اصطلاح، صناعتی است علمی که بدان
 قادر شوند بر اقامت حجت از مقدمات مسلمه
 بر هر مطلوبی که خواهند و محافظت هر
 وضعی که اتفاق افتد بر وجهی که نقض بدان

مستوجه نشود بحسب امکان. (از
 نقاش الفنون). جدل در اصطلاح دارای دو
 مفهوم باشد، یکی مطلق و کلی که در تمام
 علوم بکار رود و یکی خاص که مراد از آن
 یکی از اقسام صناعات خصمه منطقی است و
 آن چهار دیگر؛ برهان، خطابه، مفاصله و شعر
 است. چنانکه مؤلف کشف اصطلاحات
 الفنون آرد: میتوان گفت این تعریف جدل به
 معنی مطلق نیست، بلکه تعریف است برای
 جدل که یکی از صناعات خمس و از اقسام
 قیاس می باشد. (کشف اصطلاحات الفنون).
 به هر حال، جدل یک معنی از فروع علم
 مناظره است و در استدالات فقهی بکار
 میرود و به معنی دیگر قیاسی و منطقی است
 که آن را جدل یا طویقا گویند و در اینجا
 بترتیب هر دو معنی را می آوریم: در
 مناظرات، الزام و اسکات خصم به آشکار
 ساختن فساد گفته او بوسیله حجت یا شبهه و
 همچنین تصحیح کلام او را که در حقیقت
 خصومت است؛ جدل گویند. (از تعریفات
 جرجانی). و به عبارت دیگر؛ در اصطلاح
 استدلالهای فقهی، عبارت از شناختن آداب
 مناظره ای است که میان پیروان مذاهب فقهی
 و جز آنان روی میدهد. این فن هنگامی
 متداول شد که باب مناظره در رد و قبول
 مسائل توسعه یافت و هریک از
 مناظره کنندگان در استدلال و پاسخ دادن
 هنگام بحث و ستیزه به روشی لگام گسیخته
 سخن میگفتند و برخی از این سخنان و دلائل
 درست و سرخسی نادرست بود از اینرو
 پیشوایان ناگزیر شدند آداب و احکامی وضع
 کنند تا مناظره کنندگان در رد و قبول بر وفق
 آن قوانین سخن گویند و وضع استدلال کننده
 و پاسخ دهنده روشن گردد که چگونه رواست
 به استدلال پردازد و به چه کیفیت دست از
 استدلال باز دارد و در چه جایی اعتراض کند
 و یا بمعارضه برخیزد و کجا باید سکوت کند و
 خصم بسخن و استدلال پردازد. و بهمین سبب
 گفته اند؛ جدل عبارت از شناسائی قواعد
 حدود و آداب استدلالی است که بوسیله آن
 انسان به حفظ عقیده و رأسی یا بطلان آن
 رهبری شود، خواه آن رای از فقه باشد یا
 علوم دیگر. و این فن دارای دو روش است؛
 یکی روش پژوهی^۱ که ویژه ادله شرعی از

۱- نل: جدکاره.

۲- نل: ز رای تو نیکو نگردد تمام.

۳- ظ. رایها صحیح است.

۴- معرب آن «بزدوی» و نام وی ابوالبشر
 علی بن محمد بزدومی است که رسالاتی در فقه
 حنفی نگاشته. (از ذیل مقدمه ابن خلدون
 ص ۹۳۶).

قبیل نص و اجماع و استدلال است و دیگر روش عمیدی این روش در هر دلیلی که بدان استدلال شود و از هر دانشی که باشد تعمیم دارد و بیشتر متکی بر استدلال است. و روش مزبور از مقاصد و هدیه‌های نیکو است. و طبیعتاً در این روش مغالطه نیز بسیار است. و اگر از نظر منطقی بدان نگریم غالباً بقیاس مغالطه شبیه‌تر است. عمیدی نخستین کسی است که در این روش بتألیف پرداخته. و بهین سبب روش مزبور به وی نسبت داده شده است. و کتاب مختصری بنام «ارشاد» در این موضوع تألیف کرده است. و نسفی و دیگران روش او را دنبال کرده‌اند و تألیفات بسیاری پس از وی در این روش پدید آمده است. ولی در این عصر روش مزبور متروک شده، زیرا در این زمان دانش تعلیم و تربیت در بلاد اسلامی در مرحله نقصان است. (از کشف‌الظنون و ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۲ ص ۹۳۹ و ۹۴۰). [جدل در منطق، یا قیاس جدلی، قیاس مؤلف از مشهورات و مسلمات و غرض از آن الزام خصم و اسکات آنکه از ادراک مقدمات برهان قاصر است. (از تعریفات جرجانی). هر قول جازم که مفید رایی مشهور یا مقتضی الزامی باشد، آن را جدل خوانند. (اساس الإقتباس ص ۳۴۳). جدل، صنعتی است علمی که با وجود آن اقامت حجت از مقدمات مسلم بر مطلوبی که خواهند و محافظت وضعی که اتفاق افتد بر وجهی که مناقضی لازم نیاید، ممکن باشد. و عبارتی دیگر، صنعتی که اقتضاء اقتدار کند بر تمشیت حجتهای مؤلف از مسلمات یا رد آن بر حسب ارادات، و احتراز از لزوم تناقض در محافظت وضع. و صنعت ملکه‌ای نفسانی بود که با وجودش به آسانی بر استعمال موضوعات از سر بصیرت در تحصیل غرض بحسب ارادت بقدر امکان قادر باشد. و بحسب این رسم برهان و جدل و باقی اصناف مذکور، بل دیگر علوم و آداب و حرفتها صنعت باشد، و مردم باشد که بحسب فطرت مستعد صنعتی بود، یا بحسب مزاولت جزویات آن صنعت. او را تجاری که معین بود بر تعاطی آن صنعت حاصل شود. اما او را به این سبب صاحب صنعت نخوانند، بل صاحب صنعت کسی بود که او را قانوتهانی بود که رعایت آن موصل بود بغرض از آن صنعت. مانند طبیب که بکیاست فطری و تجارب تنها طبیب نباشد، بل باید که قوانین حفظ صحت و ازاله مرض را مستحضر بود و همچنین اگر کسی بقوت ذکا یا کثرت ممارست در این فن شروع کند جدلی نباشد، بل باید که قوانینی را که به این صنعت خاص بود مستحضر بود. و نه هر صنعتی متکفل

رسیدن بود بکمال اقصی در آن غرض. مثلاً نه طب متکفل ازاله همه امراض تواند بود، و نه مصارعت، متکفل افکندن همه مصارعان، بل صناعات در رسانیدن به اغراض متفاوت باشند بحسب زیادت و نقصان مواد در استصاء از افعال یا مساعدت در آن و قرب و بُعد امکان وجود غرض، پس قصوری که به این اسباب در فوآت غرض افتد قاذح نبود در نفس صنعت، بل صنعت رساننده بود بمطلوب بقدر امکان. و بتقدیر این مقدمه معلوم شود که عجز مجادل از تحصیل بعضی مطالب که حصولش متعذر باشد قاذح نبود در صنعت جدل، بل مانند عجز دیگر اصحاب صنعت بود از رسیدن بفرضی که صنعت متکفل حصولش نبود. و جدلی دو کس را گویند: یکی آن کس که محافظت وضعی کند، و وضع در این موضع رایی بود که آن را معتقد یا ملتزم باشند، مانند مذاهب و ملل مختلف که اهل ادیان ملتزم آنند. و دیگر آن کس را که نقض آن وضع کند بمقدماتی که ملتزم وضع آن را مسلم داشته باشد، و بر او حجت بود. و اول را مجیب خوانند و دوم را سائل. و در عرف بعضی متأخران، اول را مهتد گویند، و دوم را معترض. و اعتماد مجیب در تقریر وضع خویش بر مشهورات مطلق یا محدود بود بر حسب تسلیم اهل وضع، و اعتماد سائل بر آنچه مجیب مسلم دارد. پس مواد جدلی از مسلمات بود مطلق یا محدود یا بحسب شخصی. و صورت حجتها نه قیاس تنها بود، بل قیاس و آنچه شبیه بقیاس بود از استقراء و غیر آن، یعنی عامتر بود از آنچه در برهان گفتیم. پس قیاس در این صنعت و دیگر صنعتانی که بعد از این آید، قولی بود مؤلف از اقوالی که وضع آن مستلزم قولی دیگر بود فی نفس الامر، یا بحسب تصور قیاس، یعنی مستلزم بود یا پندارند که مستلزم است. و واضع آن قولها یا حق بود و طبیعت وجود، و آن مواد قیاس برهانی بود، یا غیر آن مانند جمهور یا قومی یا شخصی. و آن بوجهی شامل اول بود، چه آنچه غیر حق وضع کرده باشند، باشد که فی نفسه مستحق آن بود که آن را حق نیز وضع کند، و باشد که نبود. پس هر یکی از صور و مواد در این صنعت عامتر از آن بود که در برهان، و مقدمات هر قیاسی یک طرف بود از دو طرف نقیض. اما در برهان یک طرف بیینه، و در جدل لابعینه، چه جدلی را نظر بر الزام بود نه بر تعیین مطلوب، چنانکه طبیب را نظر بر حصول صحت بود، نه بر تیرید مزاج یا تسخین. و استعمال او دو طرف متناقض را بحسب دو غرض مختلف، مانند استعمال طبیب بود دو داروی متضاد را بحسب دو مرض مختلف و چون هرچه نه

یقینی بود ظنی بود یا آمیخته بظنی و ظن جهل بود نه علم، پس ظنی مطلق مشتمل بر جهل متضاعف بود، مانند جهل مرکب، و آمیخته بظن مقارن جهلی بود، ولیکن آن جهل اقتضاء فساد اعتقادی کند که مقارن او باشد، چه هرچه نه بر آن وجه دانند که باید، و اگر چه چنان بود نه علم بود. و استعمال امثال آن در استفادات مطلوبی بسوی نفس خود محتند نبود، پس بالذات مفید نبود. اما بسوی غیر باشد که مفید بود، پس جدل بحسب شخص نافع نبود بالذات، بل منفعت او بحسب شرکت بود. و به این سبب از برهان، متأخر است در مرتبه. و وجه منفعت جدل آن است که تعیش نوع انسان بی معاونت و مشارکت ممتنع است، و حسن مشارکت مبنی است بر التزام جمهور دو چیز را یکی آنچه باید که به آن اقرار کنند، مانند اعتراف به وجود خالق و صحت نبوت و اثبات معاد. و دوم آنچه باید که بر آن عمل کنند، مانند عبادات و معاملات، پس آنچه مؤدی بود بحصول این اعتقاد به آسانی جمهور را نافع بود در شرکت، و آنچه مقتضی ابطالش بود ضار بود. و برهان که مبنی بر معقولات صرف بود بنسبت با عقول همه کس این افادت نتواند کرد، چه بعضی را استعداد قبول آن نباشد و بعضی را بدشواری و روزگار دراز استعداد حاصل شود، اما جدل بسبب آنکه مبنی بود بر آنچه محمود و مقبول بود بحسب آراء جمهور این افادت کند. پس جدل بالذات نافع بود در امور شرکت و متوجه بود بدو غرض یکی تقریر و تأکید اعتقاد نافع، و دیگر کسر و نقض غیر نافع. و اول متعلق بمجیب بود، و دوم بسائل. و اما منافع جدل بالعرض چند گونه بود: الف - آنکه صاحب این صنعت مرتاض شود در اکتساب مقدمات، تا مقدمات بسیار بکم و پسندیده بکیف در هر بابی ایراد تواند کرد، و متخرج شود در اقامت حجت بر مطالب علمی و غیر علمی. ب - آنکه بقوت این صنعت از تألیف مقدماتی که انتاج هر دو طرف کند، و تفحص حال هر یک تحصیل حق بتخصیص طرف موافق، و تزییف دیگر طرف ممکن بود. همچنانکه از تصفح خواص و اعراض تحصیل فصول توان کرد. ج - آنکه معرفت مشارک او مقابل هر چیزی مفید زیادت بصیرت بود در معرفت آن چیز، چه اقتضاء تمیز کند، پس نظر در مواد و صور جدلی در برهان نافع بود. و بنظر در مقدمات اعم، تمیز برهانی از غیر برهانی دست دهد. د - آنکه متعلم چون در علم خاص تحقیق مصادرات نتواند کرد، باشد که جهل او به آن مقتضی استیحاظ و تفرغ شود، و موجب حرمان او باشد از آن علم. و مقدمات جدلی چون افادت

تصدیقی کند، ازاله آن وحشت و نفرت کرده باشد. پس در تحصیل آن علم جهد کند تا آنگاه که بر تبه تحقیق مصادرات رسد. هـ- آنکه طالب غلبه را نیز در رسیدن بمطلوب نافع بود. و چون مقصود از جدل الزام غیر است، لامحاله مشتمل بود بر نزاعی... و در اغلب احوال جدل را به استعمال نوعی از عناد و احتیاج احتیاج افتد. خاصه آنجا که رأی نافع حق مطلق نبود و به ایراد مشهوراتی که انتاج آن کنند و دفع مشهورات و صادقاتی که انتاج مقابله کنند محتاج شود. و یا اگر حق بود، ولیکن اثباتش بر بهران بحسب ادراک جمهور معتذر بود، پس در نصرتش به مشهورات تمحلی و مراوغتی بکار باید داشت، و به ضربی از لجاج محتاج شود. و لفظ جدل بحسب لغت منجی بود از نزاعی قولی مشتمل بر تسلطی که قوت سخن در الزام اقتضا کند. و مقارن استعمال زیادت قوتی و حیلتی که اندک مایه‌ای از عدل صرف و انصاف مطلق خارج باشد، پس این رسم بر این صنعت نهادند. و این لفظ از دیگر الفاظی که بفض و اشتراک بود در محاورات علمی با این صنعت مناسبتر است، چه محاورات مثلاً میان دو مستفید بود که از انضمام مقتضای حدس هر دو با یکدیگر اقتباس علمی میر شود تا هر یک به اعتباری جزو معلمی باشند و به اعتباری متعلمی تمام. و مناظره میان دو صاحب‌رأی متقابل بود که هر یک متکفل بیان رأی خود باشند، بشرط آنکه هر دو بعد از وضوح، مساعدت حق کنند. و این معانی متعلق بعلم مطلق بود. و مباحثه استکشاف غامضی بود کیف ما اتفق بطریق تعاون. و اما معانده و امتحان و مخالفت از مواد مغالطی باشد، الا آنکه غرض معانده، اظهار نقصان مخاطب و تفخیم او بود. و غرض محتجن، استکشاف قوت او در استعمال حجت. و غرض مغالط تمویه و تلبیس بر او. و تشبیه فیلسوف یا مجادل. و دیگر الفاظ متداول که مناسب این معانی باشد همین حکم دارد، و هیچکدام مناسب این صنعت نیست. و نظر جدلی خاص نبود به موضوع علمی دون علمی، بل او را رسد که در موضوع هر علمی نظر کند، چنانکه گفته‌ایم. پس موضوع ناظر بحسب این صنعت محدود نبود. و مبادی صنعت او هم محدود نباشد بالذات. چه جدلی را رسد که مبادی و غیر مبادی هر صنعتی در آن صنعت بکار دارد بشرط شهرت، خواه آن مسئله فی نفس الامر میرهن باشد، چنانکه آفتاب از زمین بزرگتر است. یا غیر میرهن چنانکه مشتری سعد است. اما محدود بود بالعرض، بسبب آنکه جز از ذایعات و مسلمات نبود، چنانکه گفتیم، چه

مجیب که حافظ وضع است، اقامت حجت بر تقریر وضع از مشهوراتی تواند کرد که جمهور یا قومی که ملزم آن وضع باشند، آن را مسلم و محمود شمرند، و لامحاله از ذایعات بود. با آنکه واجب نبود که هر که مجیب بود به ابتدا حجتی گوید به اثبات وضعی بل اگر ذب کند از وضعی بمنع مقاومت سائلی هم مجیب باشد. و سائل تألیف مقدماتی کند که مجیب آن را ملزم باشد بر وجهی که متعقیض وضع او بود؛ پس مقدمات او مستلزمات بود از مجیب، و مقاومت او بجهت وجود فعلی بود. و مقاومت مجیب بجهت عدم انفعالی بود و نباید دانست که مباحث جدلی باید که بزودی مؤدی بود بمقصود، یا به افهام جمهور نزدیک باشد، چه آنچه بعد از وضع مقدمات و اوساط بسیار بمطلوب رسانند و بتدریج و تریبی بیشتر محتاج گرداند بتعلیم مانده‌تر باشد. و عادت قدماء چنان بوده است که سائل یک یک مقدمه از مجیب سؤال میکردی بر طریق استفهام که: هل کذا و کذا و او لیس اذا کان کذا فکذا. و او آنچه موافق وضعش بودی تسلیم میکردی، تا آنجا که سائل خواستی. پس سائل بازگشتی و از آن مقدمات تألیفی منتج تقیض وضع او کردی. و مجیب اگر توانستی از آن تقیض کردی، و مقاومت او را دفع کردی. و متأخران را طریقی دیگر است، و آن آن است که سائل جز از مذهب یا از رأی مجیب در مسئله متنازع سؤال نمیکند. و بعد از استکشاف مذهب، قیاسی از مقدماتی که خواهد تألیف میکند که انتاج تقیض آن مذهب میکند و مجیب آن مقدمات میشوند، و باشد که مسلم میدارد تا چون احساس میکند بتقض، بمنع و مغالطه و لجاج مشغول میشود. و سائل بر این قاعده سائل نبود، چه سؤال از مذهب را در صنعت مدخلی نبود، بل بمثابت وضع هدف بود کسانی را در تیر انداختن که مسابقت طلبند. و نیز مقدمه‌ای که سائل بی تسلیم مجیب ایراد کند، بر مجیب حجت نباشد، پس نه مقدمات سائل بود. و اگر از مشهورات مطلق ایراد کند، باشد که مجیب در آن مشهور نزاع کند، چه متقابلات مشهور تواند بود. و چون چنین بود سعی سائل باطل باشد. پس طریقت متقدمان بیابقت طبیعی نزدیکتر است. و نیز طریق ایشان استدعاء مهارت کند درصناعت، چه سائل باید که داند که سؤال از چه میباید کرد، تا تألیف آن تقیض از آن صورت بندد. و چگونه میباید کرد تا مجیب بر موضع تقیض واقف نشود. و مجیب باید که داند که چه تسلیم میباید کرد تا تقیض متوجه نشود، و این بعد از وقوف تمام تواند بود بر یک یک مقدمه بتفصیل، و کیفیت تلفیق آن بر وجهی که نافع یا ضار بود، و طریقت

دوم بخلاف آن بود که سائل باشد، چه سائل باشد که جز آن یک مسئله که مثبت و مقرر کرده باشد نداند. و اگر مقدمات از آن ترتیب که در خیال او باشد بگرداند باشد که مشوش شود، و مجیب نیز نداند که سخن او به چه ادا خواهد کرد و بر موضع نقض واقف نشود تا بالفعل احساس نکند. ذکر مواضع جدلی و کیفیت انشعاب از آن؛ موضع، حکمی باشد منفرد که احکام بسیار از او منشعب تواند شد. و هر یکی از آن احکام که بمثابت جزوی باشند در تحت او، شایسته آن باشند که مقدمه قیاسی جدلی شوند به اعتبار شهرت. مثلاً این حکم که گوئیم: اگر یکی از دو ضد موجود بود موضوعی را، دیگر ضد موجود بود موضوع را، موضعی است. و این حکم که اگر احسان با دوستان پسندیده است، پس اسانت با دشمنان پسندیده باشد، و جزوی است در تحت این حکم، و منشعب از او و مشهور است. پس شاید که مقدمه‌ای شود در قیاس جدلی. و نفس موضع اگر مشهور بود شاید که به اعتباری موضع باشد. و به اعتباری مقدمه شود. و اگر مشهور نباشد شاید که مقدمه شود. و اکثر مواضع چنین بود بدو سبب: یکی آنکه تصور عامتر از ظواهر عقول دورتر بود، پس شهرتش کمتر بود. و دیگر آنکه عام در معرض تقیض زیادت از آن بود که خاص، چه تقیض خاص مقتضی نقض عام بود. و این حکم منعکس نشود. بل عام را نقضهائی بود که خاص را نبود، و از این جهت اطلاع بر کذب عام آسانتر بود، چه در موضع مذکور چون تصور جزویات ضد کنند و سواد موجود یابند جسم را، و ضدش موجود نبود ضد جسم را، بل هم جسم را بود، پس بر کذب واقف شوند به آسانی. اما در آن امثال که از این منشعب است چون نظر کنند و آن را نقضی نیابند بحسب جزویات، و بر مشهوری دیگر مقابله مطلع نشوند، باشد که مسلم دارند و به اموری خارج از آن التفات نمایند و اگر بمثل کسی تقیض آن کند به ایراد نقض در حکم عام بجواب تواند گفت: این حکم خاص است به این صورت، چه از ثبوت حکمی در خاص ثبوتش در عام لازم نیاید. مثلاً از امتناع تعاقب زوجیت و فردیت بر یک موضوع، امتناع تعاقب همه اضداد لازم نیاید. و فایده موضع آن بود که صاحب صنعت را اصولی باشد معد و محفوظ که از آن مقدمات می‌انگیزد بحسب حاجت. و تصریح نکند به آن اصول تا آن را در معرض رد و نقض نیآورده باشد. و آن را موضع از آن خوانند که موضع انتفاع یا اعتبار یا حفظ بود. چنانکه گویند موضع نظر و بحث، و موضع امن و خوف. و معلم اول کتابی را که بر این فن

مشمول است کتاب مواضع خواننده است، و آن معنی لفظ طویقا است. چه اکثر این کتاب مشتمل بر ذکر مواضع باشد، و باقی کتاب که پیش از ذکر مواضع یا بعد از آن باشد مقدر بر بیان کیفیت استنباط یا استعمال مواضع بود. و سبب احتیاج بذکر مواضع در این کتاب بخلاف برهان آن است که: اسباب شهرت قضایا چون امور خارجی نامحدود است، به ایراد تفصیل احتیاج افتد. و در برهان چون اسباب صدق محدود بود، و اجزاء قضایا آن را متضمن، از ایراد تفصیل استغنا حاصل بود.

اجزاء قیاسات و مطالب جدلی و اصناف مواضع: هر قضیه‌ای که سائل در حال سؤال عین آن قضیه یا مقابله را باحرف استفهام ایراد کند، آن را به آن اعتبار مسئله جدلی خوانند. و بعد از تسلیم مجیب همان را چون جزو قیاس کنند، به آن اعتبار مقدمه جدلی خوانند. و نتیجه قیاس را که در علوم برهانی مطلوب گویند، در جدل وضع خوانند. و معنی وضع نزدیک بود به معنی دعوی که اثبات یا ابطالش خواهند کرد. و باشد که وضع خوانند هر دعوی را که اثبات آن نه برهان ممکن بود و نه بجدل، بل دعوی ضرورت بود بحسب قول تنها. چنانکه کسی گوید: همه موجودات یکی است، یا گوید: میان اهل عالم در رایها مناقضت نیست، یا گوید: حرکت را وجود نیست. و در این موضع مراد بوضع نه این معنی است، بل معنی اول است که یاد کردیم. پس بنای قیاس جدلی بر مسئله بود. و جزو او مقدمه، و نتیجه او وضع. و موضوع هر سه بذات باشد که یک چیز بود و به اعتبار مختلف. و محمول مقدمات یا مساوی موضوع بود در انعکاس یا نبود، و اول را خاصه خوانند. و دوم را یا واقع بود در جواب ما هو یا نبود. و اول را جنس خوانند. و دوم را عرض. پس محمولات به این قسمت سه بود: خاصه یا جنس یا عرض. و محصول مساوی یا دال بر ماهیت بود یا نبود. و اول یا حد بود یا اسم. و حمل اسم لفظی بود، پس ساقط بود. آنچه دال بر ماهیت نبود یا مفرد بود یا مؤلف، و مفرد خاصه مفرد بود، و مؤلف خاصه مؤلف. و آن را به اعتبار آنکه موجب معرفت ماهیت بود، رسم خوانند. و در این فن فرق میان افراد و تألیف در محمولات، مقتضی فائده‌ای نبود، و هر دو را خاصه خوانند. و به این معنی خاصه خاستر بود از آنکه به اول گفتیم. پس محمولات مساوی یا حد بود یا خاصه. و به این اعتبار محمولات چهار بود. حد یا خاصه یا جنس یا عرض. و جنس شامل بود هر یکی را از جنس و فصل، و اجزاء آن به این اعتبار، چه جمله واقع باشند در جواب ما هو، و عرض شامل بود عرضیات عام را و عرضیاتی

را که خاستر بود از موضوع، چه جمله غیر مساوی و غیر واقع در جواب ما هو باشند. و نوع محمول نتواند بود، چه نوع محمول یا بر شخصی بود یا بر صف. و شخص از اعتبار ساقط بود، چه مباحث جدل کلی بود و حملش بر صف بمشایب حمل لوازم بود، چه نوع نوع صنف نبود. پس وقوع نوع در موضوع قضیه باشد نه در محمول. و بعد از این تقریر گوئیم: حد قولی بود دال بر ماهیت، یا قولی بود دال بر آنچه محدود به او بود و این حد حد است. و رسمش آن است که قولی بود که قائم مقام اسم بود در دلالت بر ذات، و جنس کلی باشد معقول بر چیزهای مختلف الحقیقه واقع در جواب ما هو. و شمول این رسم، جنس، و جنس جنس، و فصل جنس را ظاهر است. اما فصل را از آن جهت بود که فصل من حیث ذاته بالقوه بر چیزهای مختلف واقع تواند بود. و اگر چه از آن جهت که جنس مقید بود بالفعل بر چیزهای مختلف واقع نتواند بود، چنانکه پیش از این گفتیم. و خاصه بر وجه اعم محمول منعکس بود، و بر وجه اخص یا این قید بهم که دال بر ماهیت نبود. و عرض محمول غیر مساوی و غیر واقع در جواب ما هو بود. و بوجهی دیگر محمول شاید که طبیعت موضوع را بود، و شاید که نبود، یعنی عروضش نه بسبب طبیعت تنها بود. و جمله مطالب متوجه بود به اثبات یا به ابطال یکی از این محمولات. و بعد از تقدیم این بحث گوئیم: اهل ظاهر از منطقیان گفته‌اند: در اثبات عرض، اثبات وجودش محمول را کفایت بود. و در اثبات هر یکی از خاصه و جنس شرطی دیگر اضافه شود. و آن مساوات بود در انعکاس در خاصه، و وقوع در جواب ما هو در جنس، و هر سه بهم در حد اثبات باید کرد یا شرطی چهارم، و آن قیامت بود مقام اسم در دلالت. و بحسب تحقیق در اثبات غرض دو شرط دیگر سلبی اثبات باید کرد: آنکه مساوی نبود واقع نبود در جواب ما هو. و در خاصه آنکه واقع نبود در جواب ما هو، و در جنس یا اثبات عموم تا جنس بود، یا مساوات تا فصل بود. و در حد و جنس و فصل بحسب حقیقت پائیات وجود حاجت نبود، چنانکه گفته‌ایم. اما شرطی دیگر در حد بیفزاید، و آن مساوات بود در معنی. و لیکن چون بحسب شهرت فرق میان حدود و اجزاء حقیقی و اجزاء غیرحقیقی معتبر نباشد، به اثبات وجود حاجت بود. پس شرائط حد چهار است. و شرایط هر یکی از جنس و خاصه و عرض، سه بحسب تحقیق. و نزدیک ظاهریان شرائط خاصه و جنس دو، و شرط عرض یکی. و آنچه شرائط او زیادت بود، اثباتش دشوارتر بود. و ابطالش آسان‌تر. چه

در اثبات همه شرطها باید کرد. و در ابطال، ابطال یک شرط کافی بود. و آنچه شرائطش کمتر بود، بر عکس آن بود. چون بحسب هر یکی از این محمولات مواضعی باشد معد، پس مواضعی بود اثبات و ابطال مطلق را که نافع بود در همه محمولات. و مواضعی بود هر یکی را از این محمولات که بعضی از آن در حد نافع بود. و چون اشتراک در اعراض شاید که بر وجه اشد و اضعف بود. بخلاف حد و جنس و خاصه، چه شدت و ضعف امری بود به نسبت با غیر و هر چه به نسبت با غیر بود عارضش بود. و در جدل بیشتر مطالب مبتنی بود بر اولی و غیراولی. پس مواضعی باشد معد جهت اثبات شدت و ضعف، و آن را مواضع اولی و آخر خوانند، و متعلق بود به اعراض. و نیز از جهت نظر در بحثی دیگر که آن را هو هو خوانند، لازم آید که مواضعی باشد معد جهت اثبات هو هو. و آن میان دو چیز بود که میان ایشان مغایرت بود به امری و مشارکت به امری. و مشارکت یا بحسب جنس بود، چنانکه انسان و فرس را. یا بحسب نوع، چنانکه زید و عمرو را یا بحسب شخص آنجا که بعدد یکی بود، و اگر چه کلی بود. و مشارکت بذات و حد بود، و مغایرت بحسب دو اسم، مانند انسان و بشر، یا بحسب دو خاصه، چون انسان و ضاحک که هر دو خاصه یکدیگرند. یا بحسب یک عرض و مجرد از آن، مانند این انسان و این کاتب. یا دو عرض، مانند این کاتب و این بنا، چون هر دو یک کس باشند، و از همه به اسم هو هو سزاوارتر این قسم بود که بعدد یکی بود. و از آنچه مغایرت به اسم پیش نباشد، پس آنچه بحسب خاصه بود، پس آنچه بحسب عرض بود. و از این بحث معلوم شد که اصناف مواضع هشت بود، و در شش باب ایراد کنیم.

الف - اثبات و ابطال را. ب - عرض را. و هر دو در یک باب ایراد کنند. ج - اولی و آخر را. د - جنس را. ه - فصل را. و این هر دو هم در یک باب ایراد کنند. و - حد را. ز - خاصه را. ح - هو هو را. و اعتبار این محمولات در برهان واجب بود، چه آنجا مطلوب تحقیق بود. اما در جدل از جهت طلب مواضع به آن حاجت افتد، و بعد از معرفت موضوع از آن توسل کنند به اثبات یا به ابطال جزوی بر آن وجه که مطلوب جدلی باشد بی اعتبار حال محمول که از کدام صنف است، چه در جدل از آن اعتبار منفعتی نبود.

حال مبادی و مسائل و مقدمات و مطالب و قیاس جدلی: مبادی اولی در جدل چنانکه گفتیم مشهورات بود. و استعمال حق غیر مشهور در این صناعت مغالطه باشد. چه صاحب صناعت در استعمال هیچ قضیه‌ای

دعوی آن نکند که فی نفس الامر حق است، بل گوید: ظاهر است که این حکم بر این جمله است. و همگنان به این معترفند. و این حکم بنزدیک همه کس مقبول است، و از این منط. و اگر چه حقیقت حق امری ذاتی است، اما شهرت مشهور امری عرضی باشد. و آن بحسب مناسبتی بود که ماده مشهور را با اذهان باشد، تا چون به آسانی ادراک کنند و به آن الف گیرند، آن را قبول کنند و محمود شمرند. و چون این معنی عام باشد، قضیه ذایع و مشهور گردد. و مناسبت را اسبابی بود که اقتضاء شهرت رأیها کند، و اذهان جمهور در اکثر احوال از آن اسباب غافل باشند. و به آن اعتبار مشهورات را از مبادی مکتسب شمرند، چه اگر حکم با ملاحظت سبب مقرون باشد مکتسب بود. و اسباب مناسبت بسیار است، و بعضی از آن این است: الف - سهولت تصور اجزاء قضیه‌ای که مقتضی سهولت انجذاب نفس بود به آن. چه صعوبت تصور اقتضاء صعوبت تصدیق کند، و آن مانع شهرت بود. و به این سبب حکمی مشهور چون بیبارتی عویص که اقتضاء نفرت طبع کند ایراد کنند از معرض شهرت بیرون آید. و همچنین کلیات که عقل مجرد بی معاونت خیال آن را ادراک کند از شهرت دورتر بود از جزویاتی که خیال و حس را در آن مدخلی باشد، چه ذهن از استحضار امثال آن محترز باشد و هم به این سبب قول موثوق به و محبوب و محتشم و کسی که بیان واضح و نیکو کند و کسی که سخنش بسم رضا شوند بسبب حسن موقع در معرض تسلیم بود. و از مقابلات آن آسانتر مقبول افتد. و باشد که بزوال این عوارض مردود شود. ب - اشتغال بر صدق به حسب ظاهر. چه اطلاع بر کذب به آسانی اقتضاء نفرت کند، پس کذب مشهور باید که مخفی بود تا در شهرتش قاذح نباشد. ج - اشتغال بر مصلحتی عام. و امثال آن مجمع علیه اصحاب ملل تواند بود، و بمشایب شرایع عام غیر مکتوب باشد. د - تألیف طبع به آن بحسب ترتیب و تأدیب و عادت. و این صنف شاید که مختلف باشد. ه - اقتضاء خلقی از اخلاق آن را، مانند حمیت و انفت حس محافظت حرم را، و حیا قبیح کشف عورت را، و رقت و رحمت قبیح تعدیب الحیوان بلافاصله را. و - مشاکلت حق بظاهر و اگر چه بوجهی خفی مخالف باشد. و شهرت بسبب اسم مشترک از این قبیل بود. و آنچه مقید بشرطی حق بود و حق مطلق از آن قید مشهور همچنین.

ز - استقراء جزویات. و به این سبب آنچه عوام آن را یک مثال یا زیادت یابند و بر نقضی ظاهر واقف نشوند به آسانی تسلیم

کنند. و چون اسباب شهرت مختلف است شهرت مختلف باشد کیف و کم. و اعتبار اول اقتضاء قسمت مشهورات کند بمشهور حقیقی و ظاهر و شبه بمشهور. و مشهور حقیقی بحسب تعقب رأی و در همه احوال مشهور بود. و باشد که در شهرت او پوشیده بود، و بمقارنت مثالی که مطابق باشد واضح گردد. و مشهور ظاهر در بادی الرأی مشهور بود و بحسب تعقب مشهور نبود. و شبهه بمشهور بسبب عرضی غیر لازم مشهور نماید، و بزوال آن عرض مشهور نباشد. پس شهرت او در وقتی و بحسب حالی بود. و در غیر آن وقت و حال مشهور نبود. و مشهور ظاهر در خطابیات استعمال توان کرد. و شبهه به مشهور در قیاسات مشاعی، چنانکه بعد از این گفته شود. و هیچکدام در جدل استعمال نتوان کرد. و اعتبار دوم اقتضاء قسمت مشهور کند بعام، چنانکه کذب قبیح است و عدل واجب. و اکثری، چنانکه خدای تبارک و تعالی یکی است. و خاص، مثلاً نزدیک خواص، چنانکه اینبار جمیل بهتر از اینبار لذیذ. و بنزدیک عوام چنانکه عکس این حکم. و بنزدیک اهل صنعت خاص، چنانکه صحت اجماع به نزدیک فقهاء. و یا بنزدیک اتباع فاضلی، چنانکه اطلاق طبیعت خامه بر فلک، نزدیک اصحاب معلم اول. و مشهورات از مبادی مشترک بود میان سائل و مجیب. و اما مسلمات مبدأ تواند بود، و لیکن خاص سائل را. و سؤال جدلی شاید که از مشهور مطلق بود، یا محدود در جدل، یا اهل آن صنعت که بنزدیک ایشان مشهور بود، چه اگر سائل سؤال از مشهور مطلق کند آن را در معرض اشتباه و تنازع آورده باشد. و مجیب را بر مخالفت مشهورات دلیر گردانیده، بل ایراد آن بر سبیل تهید قواعد باید کرد. و همچنین شاید که سائل از ماهیت و لغت چیزها سؤال کند، چه آن تعلم باشد نه جدل، بل سؤال از ماهیت بر سبیل استفسار لفظ باشد یا بر این وجه که گوید: هل تقول ان الانسان هو الحيوان الناطق ام لا. یا بر آنچه اعتراف کند ایراد نقضی کند. و باشد که سؤال بر این جمله کند که اگر حد انسان حیوان ناطق نیست پس چیست. و مجیب را حدی نباید گفت، اگر مصطلح چنان بود که در این موضع جواب بحد گویند، و الا گوید حد آن بر سن واجب نیست که با تو بگویم. و از لغت یا بر این وجه که گوید: لم قلت ما قلت، چون سؤال از علت حکم بود، یا هل تقول ان عليه كذا وكذا ام لا، چون سؤال از علت خارجی بود، یا بر نوع مذکور. و در ماهیت مقدمات جدلی شاید که مشهورات مطلق بود، یا محدود یا مشهورات بقرآن، یا آنچه به مشهورات اثبات کرده

باشند یا مقابل مشهور که شیع باشد. و مشهور مطلق و محدود بیان کرده آمد. و اما مشهور بقرینه مقدماتی بود بنفس خود مشهور و محدود نباشد. و بسبب اتصال بمشهوری مطلق یا محدود از جهت مشابهت با تقابل مشهور شود. و اتصال افادت انتقال ذهن کند از تصور شهرت اول بتصور شهرت دوم. و اگر چه انتقال فی نفس الامر واجب نبود، پس شهرت دوم منوط بود بشهرت اول. چنانکه گویند: اگر علم به اضداد یکی است، حس باضداد یکی باشد، چه حس مناسب علم است. و همچنین اگر احسان یا اصدقاء حسن است، اساءت با اعداء حسن باشد. و اما آنچه بمشهورات اثبات کرده باشند، چنان بود که مطلوب بود در قیاسی، و مقدمه در قیاسی دیگر. و اما مقابل مشهور در قیاسات خلفی افتد. و نتیجه قیاس جدلی هم نشاید که مشهور حقیقی بود. چه مشهور حقیقی را انکار نتوان کرد، و به اثبات حاجت نبود. و امثال آن مطلوب بتواند بود، مگر به قیاس با مشاعب، همچنانکه اولیات بقیاس یا مغالط یا بقیاس با کسی که آن مشهور بنزدیک او معروف نبود. و بپیزی معروفتر او را تنبیه دهند بر آن. و حجت با منکر مشهورات نافع نبود، بل جواب ایشان با بقیوت باید داد چنانکه کسی را که انکار حسن عبادت خدای، و قبیح عقوبت پدر و مادر کند یا به بخشایش و رحمت بر ایشان، چنانکه کسی را انکار آن کند که: صحت پسندیده است، یا بسخریت و استهزاء، چنانکه کسی را که گوید که آفتاب هر روز به شخص دیگری است، یا بتکلف و احساس، چنانکه کسی را که انکار روشنی آفتاب و گرمی آتش کند و مشهوراتی که در آن اختلافی بود، شاید که مطلوب باشد و بقیاس طرف متنازع اثبات کنند. مثلاً مشهوری که میان خواص و عوام متنازع بود، یا میان هر یکی از این دو فرقه. و دیگر مطالب جدلی و یا حکمهایی بود که جمهور را در آن رأی نبود مانند آنکه اشکال منطقی چهار است، یا حکمهایی بود که علما را در آن رأی نبود. مانند آنکه عدد کوا کب زوج است یا فرد. یا متنازع بود بسبب تکافی جتهت یا بسبب فقدان حجت بر هر طرفی. و بر جمله مطلوب جدلی باشد که مشارک برهان بود، و باشد که مباین بود. و مشارکت در آن صورت بود که هم بعبادی برهان و هم بعبادی جدل اثبات توان کرد، مانند حدوث عالم. و مبایت آنجا بود که مطلوب خاص بود برهان، مانند اثبات حال زوایای قائمه که جدل را در آن مدخلی نبود. یا خاص بود بجدل مانند اثبات سعادت و نحوست کوا کب که برهان را در آن مدخلی نبود. و تمامی مقدمات و مسائل این صناعت

محصور بود در سه صنف:

الف - منطقیات. و آن رأی‌هائی بود که در رأی‌های دیگر نظری یا عملی نافع بود. چنانکه گویند: که حدود اضداد در یکدیگر داخل باشد یا نه. ب - خلیقات. و آن رأی‌هائی بود که متعلق به افعال ما باشد، تعلق نه اولی، چنانکه لذت پسندیده هست یا نه. یا تعلق غیراولی، چنانکه تبدیل اخلاق ممکن هست یا نه، و عدالت قابل اشد و اضعف باشد یا نه. ج - طبیعیات. و آن رأی‌هائی بود متعلق به آنچه افعال ما نباشد از اعیان موجودات، مانند آنکه عالم قدیم است یا محدث، و نفس باقی هست یا نه. و هر چند این صنف در خلیقات هم نافع بود، اما بالعرض و بقصد ثانی. ادوات جدل که ارتیاض به آن مفید ملکه جدلی باشد، و اشارت بدیگر منافع آن: چون از حال اجزاء بیست و مرکب قیاسات جدلی فارغ شدیم، گوئیم: صورت صحت جدلی یا قیاس بود یا استقراء، و اگرچه قیاس بعقل نزدیکتر بود و التزام او تامتر، اما استقراء بحس نزدیکتر بود و التزام او تامتر، اما استقراء بحس نزدیکتر بود و در اقتناع مفیدتر. و نزدیک جمهور از جهت اشتمالش به امثله مقبولتر. و فائده قیاس و استقراء بمعرفت مواضع تمام شود که بحث از مواد باشد. و استنباط مواضع و استعمال آن بملکه جدلی صورت بندد. و آن بتحصول اموری حاصل آید که آن را ادوات جدل خوانند. و آن چهار بود:

ادوات اول - استحضار اصناف مشهورات بود از مواد منطقی و خلتی و طبیعی و آن مشهورات مطلق بود، و مشهوراتی که به ایراد مثال واضح شود، و مشهوراتی که در میان جمهور واضح نبود. و چون تصور حدودش کنند در ذهن جمهوری محمود و مقبول باشد، مانند اکثر مواضع که در این صناعت ایراد کنند. و مشهورات محدود بنزدیک اهل صنعتی و رأی‌های بزرگان اهل صناعات مانند بقراط در طب و فیثاغورس در موسیقی. و مشهورات بقرائن که بسبب تشابه یا تقابل مشهوری دیگر شهرت اکتساب کنند. و مشهورات متقابل که هر طرفی به اعتباری و بنزدیک قومی مشهور بود. مثلاً بحسب قول: موت با ذکر محمود، بهتر از حیات با لحوق عیب. و درویشی با عدالت بهتر از توانگری با جور. و باشد که بحسب اعتقاد و طبع بهری مردم، دیگر طرف بهتر بود. و همچنین بحسب شریعت مشهور آن است که عدالت بهتر، و به حسب بعضی طبایع آنکه منفعت بهتر، و اگر چه مقارن جور بود. و بشریعت عام غیر مکتوب آنکه بر سر یک زن شایسته زنی دیگر نشاید کرد که مقتضی وحشت او بود. و بشریعت خاص مشهور آنکه شاید کرد. و

بنزدیک خواص مشهور آن است که سعادت افتاء علم و عدالت بود و بنزدیک عوام آنکه ملک و ظفر بر مرادات دنیوی بود. و بنزدیک بهری خواص آنکه علم بهتر از عبادت و بنزدیک بهری بر عکس. و بنزدیک بهری عوام آنکه جمع مال بهتر از اتفاق و بنزدیک بهری دیگر بر عکس، چه انتفاع بهر طرفی در وقتی ممکن بود. و همچنین اضداد مشهورات که مناقضت آن حکم کنند و هر چند در غایت شاعت باشند. اما در خلف استعمال توان کرد. و بطریق انتقال از ضد بضد توسل از آن مشهورات مطلق نافع بود. و بعد از استحضار این اصناف باید که بر جمع نظایر در حکمی کلی جامع بجهت ضبط و حفظ و بر تفصیل آن در احکام مفصل جزوی به جهت ایراد مقدمات قادر باشد، چه اول طریق استنباط مواضع است و دوم طریق استعمال. آن در صناعت.

ادات دوم - قدرت بر تفصیل اسم مشترک و مشابه و متشکک بود، تا در آن بر دعوی مجرد قناعت نکنند. بل وجه اشتراک یا تشکیک بیان کنند. مثلاً اگر گویند: اسم خیر بر صحت و مصحح با اشتراک لفظی افتد. بیان کنند که از جهت آنکه در اول دال بر کیفیت خیر است، و در دوم بر فاعل خیر. و هر چند بعضی از قوانین معرفت اشتراک لفظی و عدمش از جهت مؤانست مبتدی در صدر کتاب آورده‌ایم، اینجا بحسب مرتبه ناظر در این کتاب گوئیم: قوانین مذکور یا راجع بود با حد و ماهیت مداولات لفظ، یا با عوارض و لواحقش. و قسم اول چنان بود که حدود و ماهیت چیزهائی که یک لفظ بر هر یکی از آن اطلاق کنند تأمل کنند. و خالی نبود از آنکه میان آن معانی اشتراک یابند که مدلول لفظ بود یا نیابند. و اول یا مشترک ذاتی بود و یا عرضی. اگر ذاتی بود و یا عرضی بود. و مختلف نباشد به اشد و اضعف آن لفظ متواطی بود. و اگر مختلف باشد مشکک بود. و دوم مشترک بود. و باید که اعتماد بر حقایق معانی کنند. نه بر الفاظی که در تعریف ایراد کنند، چه باشد که الفاظ حدود هم مشترک بود. و به ازاء الفاظ محدودات باشد. مثلاً صحی اسم مشترک است و دال بر آنچه منسوب بود به اعتدال بدن. و آنهم مشترک است، چه بر سبب اعتدال و علامتش به یک معنی واقع نباشد. و بعد از تقریر این معنی گوئیم: ارتقاء به اجناس مختلف خواه عالی، مانند جسم طبیعی و تعلیمی که جسم بر هر دو اطلاق کنند. و در تحت دو جنس عالی باشند، و خواه متوسط غیر ترتب، مانند آلت قیان و خر، که هر دو را حمار خوانند، و یکی در تحت جماد بود، و دیگر در تحت حیوان. دلیل اشتراک لفظی بود.

و اما اگر اجناس مترتب بود، مانند جسم و حیوان دلیل نبود. و همچنین اختلاف مدلول بخصوص و عموم، مانند موصوف به امکان خاص و عام که ممکن بر هر دو افتد و بقبول شدت و ضعف و لاقبولش، مانند شعاع و حق که نور بر هر دو افتد. و بقصولی مختلف که مدلول را بود، مانند تفریق بصر و خمسی و سدسی که فصل لون باشند، اما یکی فصل لون مبصر، و دیگر فصل لون مسومع که جنسی باشد از الحان. و یا به آنکه مدلول فصل اجناس مختلف باشد، مانند حاد که فصل صوت و آلتی صناعی باشد، دلیل اشتراک لفظی بود. و قسم دوم چنان بود که مناسبت آن چیزها با امور خارجی اعتبار کنند، یا مختلف است یا متفق، و بحسب آن حکم کنند بر اشتراک لفظی و عدمش. و از جمله اعتبار اختلاف لغات و قرائن و اضافات و اضداد باشد. و در اضداد آنکه یکی را ضد بود تنها، یا هر دو را بود، و لیکن به آسانی مختلف بود. و اگر نبود ولیکن یکی را تنها متوسط بود، و یا هر دو را متوسط بود و لیکن به آسانی مختلف بود، یا در یکی متوسط یکی بود و در دیگر چیزهای بسیار، بر آن جمله که در صدر کتاب بعضی از آن یاد کرده‌ایم. و همچنین در مقابلات بسلب و ایجاب و عدم و ملکه، چنانکه اگر بی‌نیاست یا کور است، به اشتراک بر دو معنی اطلاق کنند، لامحاله طرف ایجاب و ملکه نیز مشترک بود. و وقوع مقابلات در اجناس و موضوعات مختلف همین حکم دارد. و اختلاف افعال و آثار که از هر یکی صادر شود، چنانکه صافی در آواز و لون که بحسب اعتبار ضد و متوسط مختلف نیست. اما تأثیر یکی در سمع بود و دیگر در بصر. و اختلاف مقایست، چنانکه تیزی شمشری و آواز و طعم، که هر یکی قابل شدت و ضعف‌اند. اما شمشری بقیاس با شمشری دیگر نه بقیاس با آوازی یا طعمی دیگر، هم دلیل اشتراک بود. و همچنین اعتبار اشتقاق و تصاریف، چه اشتراک اسم موضوع اقتضای اشتراک اسامی از او کنند. مانند لون و متلون که هر یکی بحسب بصر و سمع باشند. و بر جمله باید که استعمال این قوانین و امثال این ملکه باشد. و معرفت تشابه هم به این طریق معلوم شود. و اما در تشکیک یک لفظ چیزهای متاین را بعد و ماهیت متناول بود، همچنانکه در اشتراک گفته‌ایم، اما نه بحسب اشتراک لفظی صرف باشد، بل بحسب اشتراک معنوی بود، و به این قید مخالف اشتراک باشد و تناول او بعضی را اولی و اولی بود، و بعضی را غیر اولی و اولی، و به این قید مخالف متواطی بود. و آن مانند تناول حال زوایای مثلث باشد مثلث را و متساوی الاضلاع را، چه اول را

بالذات بود و ثانی را بالعرض از جهت آنکه این حکم متساوی الاضلاع را بسبب مثلث متناول شود. و اگر مضلّی دیگر متساوی الاضلاع باشد، این حکم او را متناول نبود. و قید چیزها به متباین الحد و الساهیة بسوی آن کردیم که متناول اسم چیزهای مختلف را به عموم و خصوص مانند مثلث مطلق، و مثلث متساوی الاضلاع، و اگر چه عام را اول بود و خاص را ثانی ولیکن از این قبیل نبود؛ چه آن اختلاف ذهنی است. و در وجود مثلث نبود الا متساوی الاضلاع. یا نوعی مخالف او به ماهیت و تناول وجود جوهر و عرض را که به ماهیت متباین اند و یکی را اول است و دیگری را ثانی به تشکیک است از جهت حصول قید مذکور. و تناول منسوب به غایت چیزهایی را که منسوب باشند بفاصلی مختلف النسبة، مانند صحی امور معین را با تناول لفظی که معانی او بغایات بسیار منسوب باشد هم بر وجه اختلاف آن معانی را مانند علم به مقابلات که نسبتهای او اصناف مقابلات مختلف است. و همچنین تناول علم علمی را که منسوب بمبدأ بود، و علمی را که منسوب بغایت بود و تناول مثنوی آن را که بحسب مبدأ بود چون مداوات و آن را که بحسب غایت بود چون حلاوت، و آن را که بالذات بود چون حلاوت، و آن را که بالعرض بود چون خمر که مثنوی آن از روی بود که مکر بود، از این قبیل باشد. و اکثر این صنف در امور مضاف و منسوب باشد، مانند علم که مضاف بود بچیزی و شهوت که چیزی را بود و تملک که ملکی را بود.

ادوات سوم - قدرت بر تمیز میان مشابهات بفصول و غیر فصول باشد و این ملکه بطلب فرق حاصل شود میان چیزهایی که نیک مشابه باشند بیکدیگر خاصه در اعتبار اختلاف احکام یک چیز مانند وحدت که احکام مختلف دارد به اعتبارات مختلف. و همچنین بطلب مابینت میان چیزهایی که اجناس آن مشابه بود مانند فرق میان احکام حس و احکام علم.

ادوات چهارم - قدرت بر بیان تشابه مختلفات بذاتیات و غیر ذاتیات باشد بر عکس ادوات گذشته. و این ملکه بطلب وجه مشابهت حاصل شود در چیزهایی که نیک دور باشد از یکدیگر و تحصیل ما به الاشتراک، و اگر چه معنی سلبی بود. مانند اشتراک جوهر و کم در آنکه هر دو را ضد نبود. و باشد که وجه مشابهت نسبتی عارض باشد. و حدود نسبت یا متصل تواند بود یا منفصل. متصل چنان بود که یک چیز در هر دو طرف منسوب یا منسوب الهی یا در یکی منسوب و در دیگر منسوب الهی بود. چنانکه گویند: نسبت ممکن

با وجود همان است که با عدم و نسبت دیدن با نفس همان است که نسبت شنیدن با او، و نسبت نقطه با خط همان است که نسبت خط با سطح. و منفصل چنانکه نسبت حس با محسوس همان است که نسبت علم با معلوم. و همچنین طلب وجوه مشابهت در چیزهای مختلف متجانس بعد از اشتراک در جنسیت، مانند انسان و فرس، نافع باشد در این باب. و منفعت ادوات اول در استنباط مواضع و استعمال آن ظاهر است. و منفعت ادوات دوم در تحرز از مغالطات و مشاغبات و استعمال آن با معاندات بوقت ضرورت، چنانکه بعد از این بیان کنیم نه اندک باشد. و این دو ادوات چون ملکه باشند بسیار منازعات ناوارد و لجاج بیفایده کفایت کنند. مثلاً: چنانکه متکلمان سنی و عدلی در اثبات و نفی رؤیت اله، و قدم و حدوث کلام او متخالفند و بحقیقت وضع هر دو مقابل نیست، چه یکی به رؤیت ادراک بصری میخاهد، مانند آنچه در مراثت مقابل احساس میکند، و آن را نفی میکند. و دیگری معنی میخاهد که از آن عبارت نمیتواند کرد، و آن را اثبات میکند. و یکی بکلام، مسموعی مؤلف از حروف میخاهد و آن را محدث میگوید. و دیگری معنی میخاهد که از تصور و تعریف آن عاجز است، و آن را قدیم میگوید. و اسم رؤیت و کلام هر دو به اشتراک است پس تحقیق عدم تقابل میان هر دو مطلوب بحسب ادوات اول، یا بیان اشتراک اسم بحسب ادوات دوم هر دو طایفه را از منازعت خلاص دهد. و منفعت دو ادوات باقی در اقتصاص حدود و رسوم که اوصاف مشترک و مریز طلبند ظاهر است. و نیز بطلب مابه الامتیاز تخصیص خاص بحکمی که عام را در آن مدخلی شمرند، و به طلب مابه الاشتراک و الحاق بعضی قضایا بعضی در شهرت، یا در حکمی دیگر بسبب مناسبت بعد از تعلیل حکم به امر مشترک چنانکه در تمثیل گفته ایم، صورت بندد. و در این مقام جدلی متنازع را به ایراد فرق مطالبیت تواند کرد، تا اگر عاجز شود حکمش مسلم باید داشت. و اینم مقابله در جدل عدل باشد هر چند بحسب تحقیق عجز از ایراد فرق، بل عدم فرق مقتضی الحاق چیزی بثنیه نبود. چنانکه گفته ایم. این است بیان ادوات جدل و منفعت کلی در اربتیاض به این ادوات، و تمرن ذهن بر آن حصول ملکه جدلی باشد. چه انتفاع جدلی بی حصول ملکه صورت نیندد. (از اساس الاقتباس، فن اول جدل ص ۴۴۴ تا ۴۴۶):

از قبل خشک و ریش با همگان روز و شب اندر خصومت و جدلی.

ناصر خسرو.

ناصبی ای حجت از چه با جدلت

پای ندارد بیش تو جدلی. ناصر خسرو.
فلسفه در سخن میامزید
وانگهی نام آن جدل منهد. خاقانی.
فلسفه در جدل کند پنهان
و انگهی فقه برهنه نامش. خاقانی.
دی جدل با معطلی کردم
کهز توحید هیچ ساز نداشت. خاقانی.
این جدل نیست با نوآمدگان
کهز دیوان من خوردند ادرار. خاقانی.
بر بحث از علوم نظر و جدل مواظب. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۹۸).

جدلا ۶ - [ج] [ع ص] زن نیک خلقت.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
یعنی ارشی و ساقی است نیکونورد. [شرح قاموس].

ساق جدلاء: نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حنة الطی. (اقرّب المواردا). || زره محکم بافت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زره محکم. (از اقرّب المواردا). و جدلاء از زرها، استوار اوست. (شرح قاموس). زره محکم بافته. (مهذب الاسماء). یقال: درج جدلاء و مسجولة: آی محکمة. (اقرّب المواردا). ج، جُدَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا). و جدل بر وزن کب. (از شرح قاموس). || گوسفند خمیده گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و جدلاء از گوسپند دوته شده است گوشها. (شرح قاموس). المثیة الاذن. (از اقرّب المواردا).

ششقة جدلاء: آی مائلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یعنی ششقة مایل به یک سو است و ششقة مانند شش است که بیرون می آورد شتر از دهن در وقت متی. (شرح قاموس).

ذهب علی جدلانه: آی وجهه و ناصیته. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جدلا ۷ - [ج] [اخ] سگ ساده ای است. (شرح قاموس). نام ماده سگی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جدلان - [ج] [اخ] راه. || اسوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذهب علی جدلانه: یعنی رقت بر سوی و راه او. (شرح قاموس) (از منتهی الارب). آی علی وجهه و ناحیه. (ناظم الاطباء).

جدل خاستن - [ج] [د ت] (مص مرکب)

۱ - این معنی برای جدلاء نیز ذکر شده و شاید مصحف یکی دیگری باشد رجوع به جدلاء شود.

خصومت و دشمنی پیاشدن:

هر دو را خاست جَدَل از سبب هتّی فضل در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم. اسدی طوسی (از ارمغان آصفی).

جدَل داشتن. [جَ دَ تَ] (مص مرکب) خصومت و دشمنی داشتن. (از آندراج) (بهار عجم) (ارمغان آصفی):

نیست صائب ملک تگ عافیت جای دوشاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها.

صائب (از آندراج).

دلَم بِلاله و گل بی رخت جدل دارد
بهار داغم از این عیش بی محل دارد.

جلال اسیر (از آندراج).

جدَل زدن. [جَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دعوی صدارت کردن. (آندراج):

قدرت به اختران چو برفت جدل زند
گویند جمله مستند عالی مسلم است.

انوری (از آندراج).

جدَل کردن. [جَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) مباحثه نمودن. (ناظم الاطباء). یک و دو

کردن. (یادداشت مؤلف). محاجه کردن. بحث کردن. جنگ کردن. منازعه نمودن. (ناظم الاطباء). خصومت و دشمنی کردن. جنگ و نزاع کردن:

حافظ از خصم خطا گفت نگیرم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکسم.

حافظ.

جدَله. [جَ لَ] (ع) (دسته هاون. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دسته هاون سنگی.

(شرح قاموس). مدقه المهراس؛ آی الهاون. (اقرب الموارد).

جدلی. [جَ دَ] (ص نسبی) جنگی و کسی که راغب و مایل به جنگ و جدال و خصومت باشد. (ناظم الاطباء). پیکارکش. (یادداشت مؤلف). [آنکه بسیار جدل کند. آنکه عادت بجدل دارد. اهل جدل. مرد جدال. (یادداشت مؤلف). آنکه مباحثه و مناظره کند. کسی که در هر کاری ببحث و جدل پردازد. آنکه مقصود خود را با پیکار بردن قیاس جدلی اثبات کند. کسی که سعی کند که طرف خود را بهر طریق الزام و افحام کند:

لشکر دیوند جمله اهل جدل
تو جدلی را به خلق در اجلی. ناصر خسرو.

جدلی فلسفی است خاقانی
تا بفلسی نگیری احکامش. خاقانی.

- قیاس جدلی؛ قیاسی که از مشهورات و مسلمات ترکیب شود. یکی از انواع پنجگانه قیاس. و رجوع به جدل شود.

جدلی. [جَ دَ] (ع ص نسبی) منسوب به جدلیه. که نام دختر سیب‌بن عمرو بن حمیر است و مادر قبیله‌ای است. (از منتهی الارب) (شرح قاموس). و رجوع به صحیح الاعشی ج ۱

ص ۳۳۷ و لباب الانساب شود. منسوب به کلمه جدلیه، جدیلی است و جدلی بر خلاف قیاس استعمال شده. بنابر این منسوب بدان جدیلی است. رجوع به این کلمه و نیز رجوع به لباب الانساب ذیل جدیلی شود.

جدلی. [جَ دَ] (لخ) ابی‌بن کعب بن قیس بن عبیدین زیدین معاویة بن عمرو بن مالک بن النجار بن ثعلبة بن عمرو بن الخزرج، مکنی به ابی المنذر. از بنو جدلیه است و بسال بیست و دو در گذشته است. رجوع به کتاب الانساب و ابی‌بن کعب بن قیس... در همین لغت‌نامه شود.

جدلی. [جَ دَ] (لخ) قیس بن مسلم از اهالی کوفه و منسوب است بجدلیه که بطنی است از قبیله قیس عیلان. او از سعید بن جبیر روایت کند و سفیان ثوری از او روایت دارد و بسال صدویست و ه. ق. درگذشت. رجوع به لباب الانساب شود.

جدلی. [] (لخ) مکنی به ابو عبدالله و از تابعین است. رجوع به الانساب سمعانی و لباب الانساب شود.

جدلیا. [] (عبری) (ل) به عبری کسی را گویند که خداوند او را مقرر فرموده است. (ارمیا ۴۰: ۲۵) (از قاموس کتاب مقدس).

جدلیا. [] (لخ) شخصی بود که نبوخدنصر پس از آنکه فلسطین را مفتوح ساخت و پای تخت و هیكلش را خراب کرد او را بر فلسطین حکومت داد. (دوم پادشاهان ۲۵:

۲۲). و اسماعیل نامی از ملوک زادگان بدستاری بعضی از گمناشگان خود وی را مقتول ساخت. (ارمیا ۴۱: ۲). و در عهد قدیم چند تن دیگر به این اسم معروفند. (از قاموس کتاب مقدس).

جدم. [جَ دَ] (ع) (ل) مرغی است سرخ‌منقار مانند گنجشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). پرنده‌ای است مثل گنجشک‌ها که سرخ است متفاریهای آنها.

(شرح قاموس). جدمة یکی آن. (منتهی الارب). [] جدمة، یعنی مرد کوتاه. (از شرح قاموس) (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [] نوعی خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسمی است از خرما. (شرح قاموس). [] مردمان پست. (از لسان). الرذال من الناس. (ذیل اقرب الموارد). بنقل از لسان.

جدم. [جَ] (ع مص) بار آوردن خرما بن و خشک شدن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). میوه‌دار شدن و خشک شدن درخت خرما. (از شرح قاموس). جدمت النخلة جدماً؛ الثمرت و بیست. (از اقرب الموارد). [] بریدن چیزی. مانند جدل با ذال معجمه. (از اقرب الموارد).

جد مادری. [جَ دَ] (د) (ترکیب وصفی، ا مرکب) پدر مادر هر چند که بالا رود. نیا. و

رجوع به جد شود.

جدامل. [جَ مَ] (ع) (ل) نسبتی است. (ناظم الاطباء).

جدمة. [جَ دَ مَ] (ع ص، ل) مرد کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کوتاه.

(شرح قاموس) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). کوتاه از مردان. (صحاح). از اقرب الموارد) ج. جَدَم. (منتهی الارب) (آندراج) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). [] گوسپند

بلايه و ردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوسپند بد. (شرح قاموس). گوسپند زبون و ردی. (آندراج). شاة ردی. (از اقرب الموارد). [] غوره‌های خرما که در یک قمع برآیند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خرما نارس است که بیرون می‌آید در یک غلاف. (شرح قاموس). بلدحات یخرجن فی قمع واحد. (اقرب الموارد).

[] خوشه غیر مالیده و غیر کوفته. (منتهی الارب) (آندراج). آن چیزی است که کوفته نشده از خوشه. (شرح قاموس). خوشه نامالیده و ناکوفته. (ناظم الاطباء). ما لم یندق من السنبلی. (اقرب الموارد). [] خوشه‌های به چوب برآورده وقت خرمن بیاد دادن که آنها را بار دیگر بکوبند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی است که بیرون آورده میشود از خوشه گندم بیجوب وقتی که بیاد داده شده است در باد و جدا کرده شده است از او گاه او. (شرح قاموس). جَدَمَه. (از شرح قاموس) (اقرب الموارد) ذیل آن. و رجوع به جدامه شود.

جدن. [جَ دَ] (ع) (مص) خوش آوازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خوشی صدا. (شرح قاموس). حسن صوت. (از اقرب الموارد).

جدن. [جَ دَ] (لخ) بیابانی است در یمن یا رودی است یا جایگاهی است. (شرح قاموس). صحرائی است به یمن یا وادی است یا موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج).

صحرائی است هوناک به یمن. (از ناظم الاطباء). گویند مفازهای است به یمن و نیز گویند موضعی است به یمن. (از معجم البلدان). و گویند، ذوجدن منسوب بدانست. (از معجم البلدان):

من طی ارضین او من سلم نزل
من ظهر ریمان او من عرض ذی جدن.

ابن مقبل (از معجم البلدان).

جدن. [جَ دَ] (لخ) ذو ... علی بن حارث. مهتری است از مهران آل حمیر و او اول کسی است که سرود گفت در یمن و نامیده شده است بدوجدن از برای نیکویی صدای او. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب).

جدن. [جَ دَ] (لخ) ذوجدن. ابن یشرح بن

حارث بن صفی بن سبا. جد بلقیس است. (از شرح قاموس) (منتهی الارب). یکی از ملوک حمیر که جد بلقیس باشد. (ناظم الاطباء).

جدو. [جذو] (ع مص) عطا کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (آندراج). بخشیدن بر کسی. (از شرح قاموس): جدا علیه؛ اعطاء الجدوی. (اقراب السوارد). عطا کرد بروی. (ناظم الاطباء). [حاجت بردن پیش کسی و عطا خواستن از وی. (از منتهی الارب). حاجت خواستن یا طلب عطا کردن از کسی. (از اقراب السوارد). نیاز و حاجت خواستن. (از شرح قاموس). از کسی چیزی خواستن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (زوزنی).

جدو. [ج ذ] (!) بیماری در پای اسب از بسیار رفتن. جرب در اسب. (یادداشت مؤلف):

داده‌ست مرا شاه ستوری جدو و لنگ اسبی و خس و (?) پیر کجا زنگ زند زنگ. (از نسخه‌ای از لغت اسدی).

جدوار. [ج ذ] (ع) رجوع به جدوی شود.

جدوار. [ج ذ] (!) (ع) معرب زدوار است که ماه بیرون باشد. گویند خوردن آن دفع زهر مار و عقرب کند. (برهان) (از آندراج). مساوی جدوار^۱. رجوع به گل و گلاب ص ۲۹۰ و دزی ج ۱ ص ۱۷۵ و ۴۳۸ ذیل درونج شود. (حاشیه برهان ج معین). بیخی است مخروطی شکل سیاه‌رنگ به هندی نرسی گویند. (غیاث اللغات) (از آندراج). بیخ گیاه بوجا باشد. (از بحر الجواهر، در کلمه بوجا). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بسیاری زدوار خوانند و بمعنوی ماه فرین و بهندی نرسی و آن بیخی است مشابه سسد اما بوزن ثقیل تر و صلب تر از وی بود و بهترین وی آن است که چون بسایند رنگش بنفش باشد و آن خضابی است و هندی است و اما آنچه خضابی است بزرگتر و بهتر می‌باشد و اکثرش بنفشی و آنچه هندی است اکثر بیساهی گراید و در زمین باشد کوهی است که آن را قواجل می‌خوانند کوهی عظیم است و در این طرف کوه اهل هند می‌باشد و آن طرف می‌گویند در حساب خطای است. و این بیخ آنجا می‌روید و آن را نرسی از بهر آن می‌خوانند که زهری است که آن را به هندی پس می‌خوانند و این بیخ با زهر وی است و هر دو از یک موضع می‌روند و چون این بیخ پهلوی وی می‌روید قوه زهر آن باطل می‌شود و اهل موضع، آن پس می‌خورند و زیان نمی‌دارد و اگر این پس جای دیگر می‌روید که مجاور این بیخ جدوار نیست نیم دانگ کشته‌شده است و پس را به عربی بیش خوانند بدترین مجموع زهرهاست تا به حدی که تریاق فاروق با سمیت آن مقاومت نمیتواند کردن و در شهر ملتان

شخصی مقدار نیم مثقال بیش بخورد درحال لبهای وی آماسیدن گرفت و چشمهایش از جای برخاست و بیخود شد مقدار نیم مثقال جدوار طلا به کردند و با یک کاسه شیر به وی دادند بعد در یک ساعت قی کردن آغاز کرد به انواع رنگها چنانچه حاضران از بوی آن مصروع میشدند باز بیخود افتاده دیگر بار نیم مثقال جدوار صلابه [طلایه] کردند و با شراب انگورین به وی دادند باز قی کردن آغاز کرد بعد از آن خواب بر وی غلبه کرد چون در خواب رفت عرق بسیار کرد چون بیدار شد غذا طلب کرد و از آن زهر قاتل خلاص یافت باذن الله تعالی. و خواص این دارو بسیار است اولاً پادزهر آن بیش است که ذکر کرده شد دیگر در اعمال ... که در زمین گرمسیر است مار قاتل میباشد. شخصی را مار گزید نیم مثقال با شراب سائیده و بخورد وی دادند از زهر آن باز خلاص یافت به فرمان باری تعالی و عقرب و لنبه آگزیده را مقدار دو دانگ با شراب بدهند نافع بود و در مفردات ابن بیطار و در منهاج ابن جرله میگوید: هو تریاق السموم باسرها حتی الیش و الاقاعی. و از منافع دیگر وی آن است که مجموع دردها را بنشانند و اگر در باطن باشد مقدار دانگی و یا دو دانگ بسایند بنا قدری شراب یا با آب گرم یا بجلاب بحسب مزاج بدهند درد بنشانند چون درد قولنج و مثانه و گرده را. و عسربالور را با شیره تخم خیارین بدهند سود دارد و نیز مجموع اورام بلفمی و صفرائی و دموی و سودائی در ابتداء و انتهاء طلا کنند در ابتدا ماده را بازگرداند و در انتهاء تحلیل کند و اگر محتاج نضح باشد نضح بدهد خصوصاً اورام مغابن چون زیر بغل و بن ران برکه بسایند و طلا کنند ورم را تحلیل کند و اگر کسی را خیارک بیرون آید همین دارو طلا کنند تحلیل یابد بی آنکه خیارک بیزد و بگشاید و هیچ زحمتی به وی نرسد. دیگر در ایام مرض هرکس که طاعون برآرد این دارو با سرکه بسایند و با سرکه بر آن موضع طلا کنند خلاص یابد باذن الله تعالی و معجب است. دیگر دل را قوت دهد و در ابتداء زحمت خنازیر طلا کنند بغایت مفید بود و بر ریشهای کهن قدری بکوبند و بر آن ریشها باشند گوشت مرده را بخورد و جراحت بصلاح آورد و معجب است. دیگر کسی را که دل ضعیف بود و خفان داشته باشد هر روز مقدار نیم درم بجلاب یا شراب بدهند دل را بغایت قوه بدهد و در تفریح نظیر ندارد و در ایام ویا چنانچه در تریاق فاروق ذکر کرده شد تناول کنند منع عفونت بکند و تقویت دل بدهد و دفع ضرر و با بکند این داروی مفرد همان خاصیت تریاق دارد بلکه زیادتر،

بجهت آنکه تریاقیت در وی هست و چندان گرم نیست و مولانا اصل الدین که از شاگردان مولانا الیاس شیرازی علیه الرحمه بود مردی فاضل بود و در اکثر علوم ماهر و متقی و کلیات شیخ رئیس را دو شرح نوشته، فرمود هر خاصیتی که در تریاق هست در این داروی مفرد هست و فرمود که مرا درد معده بلفمی بود هر معالجه که کردم مفید نیفتاد چند عدد از این جدوار پروزگار طلا به میگردم و بجلاب میخوردم آن زحمت زایل شد. و شخصی را سده جگر بود به استسقا خواست انجامید چند روز این دارو با سنگجین بخورد و سده گشاده شد و رنگ وی که زرد بود برنگ اصلی خود آمد. دیگر شخصی قرحه مثانه داشت و چهار روز بول وی گرفته بود از این دارو بسایندند و بر مثانه وی طلا کردند و قدری در احلیل وی چکانند همان ساعت بول وی بگشاد و ریم بیرون آمدن گرفت و شفا یافت. و دیگر زحمت بواسیر را از این دارو بدان موضع طلا کنند ساکن گرداند و ورم را تحلیل دهد. دیگر آنکه دشواری زادن را نظیر ندارد و بسایند قدری و بجلاب گرم بخورد وی دهند و قدری به پشم پاره بخود برگیرد درحال وضع حمل شود. دیگر صرع صیان را بشیر مادر مقدار نیم دانگ یا یک دانگ بخورد وی دهند نافع بود و بارها آزموده است و معجب است. و دیگر خدانوب تب ربع را هر روز مقدار دو دانگ با جلاب گرم بدهند هفت روز بیایی نافع بود انشاء الله اما تنقیه بدن بیاید کردن. و دندان را طلا کنند درحال درد ساکن گرداند. و درد چشم که بلفمی بود در میان چشم چکانند درد بنشانند اگر صفرائی بود پریش چشم طلا کنند درد بفتند و آماس بتمام کم شود و فرق میان بلفمی و صفرائی آن است که بلفمی را درد ساکن تر باشد و صفرائی را درد و سوزش و چکیدن آب بیشتر باشد و در تقویت باه اثر عظیم دارد مقدار نیم درم یا نیم مثقال با شراب انگوری بخورد نفوظی تمام آورد. و حکماء هندی گویند که در این دارو صد و بیست منفعت است و کسی را که ضاق گرفته بود بر حلق طلا کنند بغایت نافع بود. حالیا منافع جدوار آنچه بنجره معلوم شده بود ثبت کرده شد. صاحب منهاج گوید طبیعت وی گرم و خشک است و لطیف. و صاحب تقویم گوید قرحه امعاء آورد و مصلح وی شیر حلیب بود که آهن تافته در آن انداخته باشند و صاحب منهاج گوید بدل وی در تریاق سه وزن آن زرنباد است. (اختیارات بدیعی). رجوع به

1 - Curcuma aromatica.

۲- در نسخه خطی دیگری از اختیارات بدیعی و له آمده است.

تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریر انطاکی و بحر الجواهر و فهرست مخزن الادویه شود.

جدوار اندلسی. [جذ ر آ ذ ل] (ترکیب وصفی، مرکب) اتله یا اتله السوداء است که بهندی آن را نریسی نامند. (از اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به اتله و اتله السوداء در همین لغت نامه شود.

جدوار خطانی. [جذ ر خ] (ترکیب وصفی، مرکب) یکنوع از جدوار که رنگ آن بنفش زند و از قسم دیگر آن که هندی باشد بهتر است. (از بحر الجواهر). رجوع به جدوار شود.

جدوار هندی. [جذ ر ه] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از جدوار و آن ریشهای است شبیه به سعد و از آن سخت تر و سنگین تر است و این قسم از خطائی ضعیف تر است. (از بحر الجواهر). رجوع به جدوار شود.

جدوان. [] (بخ) مزرعهای است از مزارع کربال از محال فارس که سردسیر است و در سمت مشرق شیراز در دوازده فرسنگی واقع شده است. محصول آن غله و برنج و آب آنجا از رودخانه است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

جدوب. [ج] [ع ص.] (جای خشک بی نبات. (آندراج). مکان جدوب: جای خشک بی نبات. (منتهی الارب). جایی است خشک و بی گیاه که خشکی آن ظاهر و آشکار است. (شرح قاموس). ماحل. جدیب. (اقراب الموارد) (شرح قاموس). جذب. مجدوب. (شرح قاموس).

جدوب. [ج] [ع ل ج] جدب. یعنی زمین خشک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). و رجوع به جدبه شود.

جدوبیه. [ج ب] [ع ص] خشک و بی نبات گردیدن. (از منتهی الارب). باران نیامدن و خشک شدن زمین. (اقراب الموارد). قحط و تنگی شدن. (شرح قاموس). قحط افتادن. (تاج المصادریهتی).

جد و جهد. [جذ و ج] (ترکیب عطفی، مرکب) سعی و کوشش. پشت کار. فعالیت: وامیست بزرگ شکر او بر تو بگذار بجد و جهد و امش را. ناصر خسرو. و در مکاسب جد و جهد لازم شمرد. (کلیله و دمنه). این کلمه با کردن استعمال میشود.

جد و جهد کردن. [جذ و ج] (جذ و ج ک ذ) (مص مرکب) کوشش کردن. سعی نمودن. رجوع به جد و جهد شود.

جد و خاص. [] (بخ) نام بطنیست از لوانه که از قبائل بربر یا قبلی میباشند. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ صص ۲۴۴ - ۲۴۵ شود.

جدود. [ج] [ع ص.] (ساده خر فربه.

(آندراج) (ناظم الاطباء). ج. چداد. (منتهی الارب). [گورخر فربه. (از شرح قاموس). ج. چداد. (شرح قاموس). [میش کم شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماده میشی است که کم باشد شیر او. (شرح قاموس). گوسفند که شیرش کم شده باشد. (مذهب الاسماء). ماده گوسفندی که بدون عیب شیرش کم باشد. (از قطر المحيط) (اقراب الموارد). ج. جَدَانْد. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقراب الموارد).

جدود. [ج] [ع ل] جمع جد که پدر پدر و پدر مادر باشد. (آندراج) (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (قطر المحيط). رجوع به جد شود.

جدود. [ج] [بخ] (بخ) اسم موضعی است در سرزمین بنی تمیم نزدیک به حزن بنی یربوع در جانب یمامه و آبی بنام کلاب دارد و در آنجا دو وقعه بزرگ از مشهورترین وقایع جنگهای عرب روی داده است که در وقعه اول قبیله تغلب بر بکر بن وائل پیروز گشته است. (از معجم البلدان). [حفظ گوید، گودال یا سقاکی است در زمین که آن را (النبیطة) خوانند:

هَلَا غَدَاةَ حَبِستِ اعْيَارِکُم

بجدود و الخیلان فی اعصار

الحوفزان مشوم افراسه
و المحصنات حواسر الاپکار.

فرزدق (از معجم البلدان).
- یوم جدود، یکی از دو واقعه مشهور عرب که در سرزمین جدود روی داده است:

اری یبلی عافثُ جدود فلم تدقْ

بها قطرَة الا تحلّه مقسم. (از معجم البلدان).

جزی الله یربوعاً باسوء صنمها
اذا ذکرت فی الثانیات امورها
بیوم جدود قد فضحت اباکم
و سالمتم و الخیل تدمی نحورها.

قیس بن عاصم منقری (از معجم البلدان).

جدوده. [جذ و ج] [ع ل ج] جَد. (از منتهی الارب). رجوع به جد شود.

جدور. [ج] [ع مص] برآمدگی و آثار کزیدگی است در گردن خر. (از شرح قاموس). جدور آوردن خر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آبله بر آوردن گردن خر. (از قطر المحيط). [] [ع ل] جمع جدر، به معنی گیاه ربگی است. (از اقراب الموارد). و رجوع به جدر شود. [] جمع جدر، در تمام معانی. (از لسان العرب). و در بیت زیر به معنی جانب است:

تسقی مذائب قد طالت عصیفها

جدورها من أتى الماء مطمو.

لحیانی (از لسان العرب).

[] سزاوار. (مذهب الاسماء، نسخه خطی).

[] زمین گود. (یادداشت مؤلف).
جدور. [ج] [ع ص.] (زمین گود. زمین یست.

جدور. [] (عبری، لا) یا جادر در عبری به معنی برج است. (صحیفه یوشع ۵۸:۱۵). (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [] (بخ) نام دهی است که در میانه بیت لحم و حبرون واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [] (بخ) شهری است از شهرهای بن یامین. (اول تواریخ ایام ۷:۱۲) که همان جادراست که در صحیفه یوشع ۱۳:۱۲ مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [] (بخ) اسم موضعی است در یهودا و سیر. (اول تواریخ ایام ۳۹:۴). (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [] (بخ) اسم دو شخص است از [نواده] یهودا. (اول تواریخ ایام ۴:۴ و ۱۸). (از قاموس کتاب مقدس).

جدور. [] (بخ) نام بن یامسی که از ذریه شاول بود. (اول تواریخ ایام ۸:۳۱ و ۹:۳۷). (از قاموس کتاب مقدس).

جدورا. [] (ل) به اصفهانی صبر را نامند. (از فهرست مخزن الادویه). در تحفه حکیم مؤمن، جدورا با جیم فارسی ضبط شده است.
جدوره. [ج ز] (بخ) نام چاهی است که در شعر جعفر بن علیة الحارثی آمده است:

الاهل الی ظل التضاربات بالضحی

سبیل و تغرید الحمام المطوق

و شربة ماء من جدوره طیب

جری بین افنان العضاء المسوق

و سیری مع الفتیان کل عشیة

اباری مطایهاهم بیداء سملق.

(از معجم البلدان).
جدوره. [] (بخ) نام قصبه‌ای است در هند نزدیک کزرات. رجوع به مالهند ص ۹۹ شود.

جدو شدن. [ج ذ ش ذ] (مص مرکب) بیماری جدو پیدا کردن اسب. بیماری در اسب. (یادداشت مؤلف).

جدوف. [ج] [ع مص] گام کوتاه زدن آهو و تیزرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از شرح قاموس). [] بریدن مرغ بال بریده و شتافتن آن یا عام است. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بریدن پرنده بریده پر است که گویا بر میگرددند بالها را به پشت سر. (از شرح قاموس) (اقراب الموارد).

جدول. [ج] [ع مص] سخت و درشت گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [] (ج) جدول؛ استخوانها. اندامها. (از منتهی الارب). و ج

جدول: استخوانها و اندامها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جدول. [ج د و] [ع ل] نهر. نهر کوچک. جدول. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به جدول شود.

جدول. [ج د و] [ع ل] نهر خرد. (شرح قاموس). جوی خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نهر صغیر. (اقرب الموارد) (شرفنامه). نهر. (غیاث اللغات). جوی آب. (آندراج). ج. جدول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس). نهر کوچک. (ناظم الاطباء). جویچه. (یادداشت مؤلف). جدول. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

پیش حلم و جود تو هرگز نیارد کرد جز کوه جودی زرگی دریای قلمر جدولی.

سوزنی. مهیا کرد پنج ارکان ملت را به چار ارکان که هر یک جدولی بوده است کز دریای او آمد. خاقانی.

عنان و محیط و نیل و جیحون جودی و جری و قاف و نهران هر هشت بر سخا و حلمش با جدول و خردلند یکسان. خاقانی. دوات من ز برون جدول و درون دریاست نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند.

خاقانی. پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا.

خاقانی. پرگار بخاک درکشیدی جدول به سپهر برکشیدی.

نظامی (لیلی و مجنون). درک وجدانی بجای حس بود هر دو در یک جدول ای عم میروند. مولوی. [جوی نه خرد و نه کلان. (یادداشت مؤلف). [جوی خشک^۱. (مذهب الاسماء، نسخه خطی). [طلسم. چون تابلوهای مبتی بر طلسم در طی ستونهایی نوشته شده، جدول به معنی طلسم آمده. (از دزی). [علم تابلوهای طلسمی یا علم نجوم و تقویم. از آنجا که با «علم الجدول» به معنی علم تابلوهای طلسمی که بر حروف عبری، سریانی و غیره نوشته شده، استعمال شده، در الف لیل و لیله «الجدول» بهمین معنی یا علم نجوم یا علم احکام نجوم یا فن تألیف تقویم آمده است. (از دزی). [تابلو. نوشته‌ای که صفحات آن یا برخی صفحات آن بستونهای متعدد تقسیم شده، و له بصر بصناعت التعداد و جداول الابرار. (از دزی). [در تقویم قرطبه، تابلوی که حاوی اطلاعاتی در باره هر روز ماه است، بنام «جدول» خوانده شده هرچند که بستونها تقسیم نشده، و

اطلاعات عمومی که در آخر هر ماه آمده در آنجا با این کلمات شروع میشود: و فی هذا الشهر مما لم ينظم علی الجداول ... (از دزی). [نوشته سریع. [شکسته]. [طاب. [اسطر. [طرز. آلتی برای شناختن اینکه سطحی افقی است یا نه. (از دزی). [بمجاز. افزاز معروف آهنی است که بدان خطوط کشند. (از آندراج). مجازاً قلم آهنی خط کش را هم جدول گویند. (فرهنگ نظام). [بمجاز. به معنی خطوط شکرگرف و غیره که گرد صفحه کشند. (غیاث اللغات، از مدار و کشف). خطوط که بر کتاب کشند. (آندراج). خطی که بر کاغذ کشند راست نوشتن را. خط که بر کاغذ و جز آن کشند زیست را یا نوشتن حساب و جز آن را. (یادداشت مؤلف):

ز منع بوسه عیان شد که خط لاله رخان بگرد مصحف رخسار جدول قرق است^۲.

تأثیر. [خطوط متوازی و مقاطع که منجمین در حرکات کواکب ایراد کنند. (ناظم الاطباء): از جمله وضعهای او جدولی است که در معرفت اوایل شهور عرب استخراج کرد. (جهانگشای جوینی). [شکلی است که از رسم خطوط متوازی و مقاطع بر رویهم حاصل شود و مسائل علمی را به اختصار دربر داشته باشد و بتوان بیکبار بر آن اطلاع یافت. در تداول جدید، شبکه‌ای مربع که از رسم خطوطی متوازی و مقاطع حاصل آید و قضایای علمی را به اختصار شامل باشد. مانند جدول کلیات در منطق و جدول ضرب در حساب و جدول صفت مشبهه در نحو و جدول طبقه‌بندی علوم در متدوئی. (از المنجد) (ذیل اقرب الموارد). بطور کلی جدول به این معنی در رشته‌های مختلف علوم به کار می‌رود و بخصوص در هیت و نجوم از دیرباز معمول بوده است و غرض از آن تسهیل امر تفهیم مسائل این علوم برای طالبان بوده است و نمونه‌های بسیاری از این جداول را میتوان در کتاب التفهیم بیرونی یافت. و پاره‌ای از جداول را که شهرت جهانی دارد در جای خود می‌آوریم:

لاجرم چون ستاره راست رود نتواند که کج رود جدول. سعدی. تو راست باش تا دگران راستی کنند دانی که بی‌ستاره نرفته‌ست جدولی. سعدی.

ز بس تحرک پرگار تیغ و جدول رمح به پرنیان هوا مرتسم شود اشکال. طالب. نیکی آموز از همه و زم‌ک ز خود آخر چه عیب راستی در جدول زرگر ز جویین مسطر است. جامی. - جدول آب: آن جوی که دارای آب باشد:

چمن چون بیاضی بود بی عدلی در او جدول آب نهر طویل.

اشرف (از آندراج). - جدول الامر: به معنی استقامت و راست شدن کار است. یقال: استقام جدول القوم؛ اذا انتظم امرهم کالجدول. اذا اطرد وتتابع جریه. (اساس، اقرب الموارد).

- جدول داوران بنی اسرائیل: جدول داوران و مدت داوری هر یک از ایشان:

اسم	رها نمودن اسرائیل از مدت حکومت
عتیقل	شهریار آرام التهرین. ۴۰ سال.
اهود	عجلون شهریار مواب. ۸۰ سال.
شمجر	فلسطینیان. مین نیست.
دیوره و باراق	یابین پادشاه کنعان. ۴۰ سال.
جدعون	زبیب و صلنعا. ۴۰ سال.
مدیانیان	_____ ۴۰ سال
ابی‌مالک	_____ ۳ سال.
تولع	_____ ۲۴ سال.
یاتیر	_____ ۲۲ سال.
ینحاح	بنی عمون. ۶ سال.
ایسان	_____ ۷ سال.
ایلون	_____ ۱۰ سال.
عیدون	_____ ۸ سال.
شمشون	فلسطینیان. ۲۰ سال.
عالی‌کاهن	_____ ۴۰ سال.
سونیل نی	فلسطینیان. ۱۲ سال.

(از قاموس کتاب مقدس).

- جدول ذهب؛ تذهیب یک کتاب. (از دزی). - جدول فرح؛ اصطلاحی است بانگی که برای نشان دادن ارقام موجودی و پول در جریان و جز آن بکار می‌رود.

- جدول فیثاغورث؛ همان جدول ضرب است که فیثاغورس منسوب میدانند. رجوع به جدول ضرب شود.

- جدول تقیاس الزوایا؛ آلتی جویبی یا فلزی متحرک مانند خط کش که برای اندازه گیری زاویه بکار می‌رود. (از دزی).

جدول. [ج د و] [ع ل] نام نهری است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام نهر معروفی است. (از شرح قاموس).

جدول انگیختن. [ج د و] [آت] (مص مرکب) روان ساختن جدول: چو خطش قلم راند بر آفتاب یکی جدول انگیختن از مشک ناب. نظامی.

۱- در متن چاپی مذهب الاسماء، جوی خرد آمده است. (چاپ انتشارات علمی و فرهنگی ص ۶۷).
۲- در بهار عجم و آندراج جدول قرق، نهر خشک معنی شده و همین بیت نیز شاهد آمده است و بظاهر اشتباه است و جدول در اینجا به معنی خط و قرق به معنی منع است.

جدول انگیکته. [جذ وَا ت / ت]

(نصف مرکب) جدول روان کرده:

فلک زان خط جدول انگیکته

سواد حبش را ورق ریخته. نظامی.

جدول بندی. [جذ وَا ب] (حسامص

مرکب) نهرسازی. جدول کشی، چنانکه در باغ و خیابان. اشکلی با خطوط متوازی و متقاطع کشیدن. چنانکه در کتاب یا رساله جدولی برای نشان دادن جزئیات موضوعی ترسیم کنند.

جدول بندی کردن. [جذ وَا ب ک د]

(مص مرکب) نهر کردن، جوی خرد ساختن. چنانکه گویند: باغ یا خیابان را جدول بندی میکنند. اشبکه کشیدن با خطوط در کتاب و امثال آن.

جدول تقویم. [جذ وَا ل ت] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از خطوط تقویم است. (از آندراج):

شود ز جدول تقویم کهنه آب روان کندرطوبت امسال اگر اثر در پار.

کلیم (از آندراج).

جدول تواریخ. [جذ وَا ل ت] (ترکیب

اضافی، مرکب) جدولی که در آن فاصله تاریخها را از زوری روزهای آن بیان میدارند و شکل آن بگردار منبراست و اختلاف تاریخهای رومی و قبطی و هجری و جلالی و غیره را نشان میدهد. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۲۳۹ بید شود.

جدول ضرب. [جذ وَا ل ض] (ترکیباضافی، مرکب) یا جدول فیثاغورس. همان جدول معروف است که در حساب بکار میرود و آن بشکل شبکه‌ای است که بوسیله رسم خطوط متوازی و متقاطع حاصل، و اعداد یک تاده در خانه‌های آن بصورتی که از ضرب اعداد در هم حاصل می‌آید قرار دارد. وضع این جدول را به فیثاغورس نسبت میدهند و به همین جهت بنام جدول فیثاغورس در جهان شهرت دارد ولی صحت این انتساب مورد تردید است. جرج سارتن آرد: جدول ضرب که در بسیاری از زبانها بنام جدول فیثاغورس^۱ نامیده میشود بطور قطع از ساخته‌های فیثاغورس نیست. قدیمترین جایی که من این جدول را در آنجا یافته‌ام کتاب «حساب» تألیف بوئتیوس است که در ۴۸۸ م. در شهر اوگسبورگ بچاپ رسیده است. ممکن است نسخه‌های خطی قدیمتر از آن نیز که با ارقام رومی نوشته شده موجود باشد، چه ارقام هندی و عربی در قرن دوازدهم و سیزدهم تازه وارد مغرب زمین شده است، و در برابر استعمال آنها آن اندازه مردم مقاومت بخرج میدادند که خیلی دیرتر از این قرنها، مورد استعمال عام پیدا کرده

است. جدول فیثاغورس با ارقام هندی بسیار واضح و روشن است، و هرکس با یک نظر می‌بیند که سطر (یا ستون) ۲، ۴، ۶، ۸، ۱۰ فقط شامل اعداد زوج است، و در سطر (یا ستون) ۵ تمام اعداد یا بصفر ختم میشود یا به ۵ (درست است که جدول با ارقام یونانی نصف اعداد این سطر یا ستون بحرف e ختم میشود). فیثاغورس و فیثاغورسیان متأخر ازمنه باستانی هیچ کدام ارقام هندی (یا چیزی معادل آن) را نمیشناختند، و به همین جهت محتمل است که جدول فیثاغورس از مخترعات قرون وسطی باشد و شاید زمان اختراع آن از تاریخ کتاب چاپ شده بوئتیوس دورتر نرود. تفکر فیثاغورسیان باستانی تقریباً منحصر به اموری بوده است که امکان نمایاندن آنها با سنگریزه و نظایر آن و نه با رقم و اعداد میسر میشده. و با وجود این همان روش ساده واقعیهایی را آشکار ساخته است که معانی و مفاهیم بسیار عالی را در بر میگرفته. حساب فیثاغورسی ریشه تمام حساب امروز و عمل محاسبات ماست، و از آن بیشتر باید گفت که منبع اصلی «نظریه اعداد»^۲ همین حساب ساده فیثاغورسی است. (از ترجمه تاریخ علم احمد آرام، تألیف جرج سارتن ص ۲۱۹). برای اطلاع از چگونگی جدول به معنای فوق و ملاحظه اشکال آن به کتاب فوق ص ۲۲۰ و ۲۲۱ بشکلهای ۵۳ آ و ۵۳ ب و ۵۳ ج مراجعه شود.

جدول فیثاغورس. [جذ وَا ل ر]

(ترکیب اضافی، مرکب) همان جدول ضرب معروف است. رجوع به جدول ضرب شود.

جدول کش. [جذ وَا ک / ک] (نصف مرکب)

آنکه بر صفحات کتاب و امثال آن خطوط کشد. (آندراج):

ز جدول کشم باغ دل خرم است

از آن جوی دایم بچشم نم است.

طاهر وحید (از آندراج).

در آیات فوق بظاهر جدول کش به معنی آن کسی است که نهرکشی میکند و معنی فوق اشتباه است. ((ا مرکب) قلمی که با آن جدول کشند نیز تخته یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود. (فرهنگ نظام).

جدول کشی. [جذ وَا ک / ک] (حسامص

مرکب) نهربندی. جدول سازی. ||خط کشی و شبکه کشی برای نمایاندن احکام مثلثی. ||در تداول مردم کرمان، اصطلاح قالی بافی است.

جدول کشیدن. [جذ وَا ک / ک] (مص

مرکب) جوی بندی کردن. نهرکشی کردن. جدول بندی. رجوع بجدول بندی شود. ||شکل جدول ضرب یا جدولهای دیگر

کشیدن. نظیر پیرامون صفحات کتاب خطوط موازی رسم کردن:

گرفتند پرتو رخسار تو در ساغرمی

جدول نورکشند چون مژه رگهای مرا.

طاهر وحید (از آندراج).

جدول مسطر. [جذ وَا ل م ط] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از خطوط سطر است. (از آندراج):

خامه چون سازه حدیث ریزش دستش رقم

میشود در جدول مسطر روان آب طلا.

شفیع اثر (از آندراج).

جدول نطاقات. [جذ وَا ل ن] (ترکیب

اضافی، مرکب) جدولی که در آن اندازه نطاق ستارگان با رمز گنجانده شود و آن بر دو گونه است. رجوع به التفهیم ص ۱۴۰، ۱۴۱ و ۱۴۲ شود.

جدولیان. [جذ وَا] (بخ نام گروهی است

که بعلم باطن آگاهی دارند جماعت جدولیان خود را اهل علم باطن نام نهادند. (جهانگشای جویبی).

جد و هزل. [جذ وَا ه] (ترکیب عطفی،

مرکب) حقیقت و مجاز. (از بیهقی).

جدوی. [جذ وَا] (ع) (باران عام. ||ساران

بسیار و بحد. (منتهی الارب) (آندراج). ||عطا. دهش. (منتهی الارب). بخشش. (آندراج). عطیه. جدا. (منتهی الارب). ||فائده. (آندراج). نفع. سود. ثمره. هده. حاصل. بهره. نتیجه. (یادداشت مؤلف).

جدة. [جذ وَا] (ع) (مادر پدر. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). مادر بزرگ. جده پدری. ||مادر مادر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مادر کلان. (زمخشری). مادر مهین. جده مادری. آئی جان. بی بی. (یادداشت مؤلف):

گر کند کوسه سوی گور بیج

جده جز نوخطش نخواهد هیچ. سنائی.

طفل را گر جده وقت آبله خرما دهد

چون برسام است خرما برتابد بیش از این.

خاقانی.

جده تو به خون دیده ترا

جوید و من بچده ماندم. سوزنی.

جدة. [جذ وَا] (بخ) قومی است از اشاعره. (منتهی الارب).**جدة. [جذ وَا] (بخ) شهری است به ساحل**

دریای مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). شهری قدیم بر ساحل دریای احمر و گویند آن شهر را ایرانیان بنا کرده اند. در خارج شهر آبگیرهای

1 - Mensula Pythagorae.

2 - Theory of numbers.

قدیمی وجود دارد و چاههایی در وسط سنگهای سخت حفر کرده و آب آنها را بهم اتصال داده‌اند که شماره آنها پس زیاد است و نزدیک هم قرار دارند و چون آن سال کمباران بود آب را از فاصله یک روزه راه به آنجا می‌آوردند و حجاج آب مصرفی خود را از خانه‌های مردم می‌گرفتند. (از ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ص ۲۳۶). یاقوت چنین آرد: شهری است بر ساحل بحر یمن و آن بندر و لنگرگاه مکه است. بگفته ز مخشری فاصله مکه تا جده سه شب راه و بقول حازمی یکشنبه روز راه است و آن در اقلیم دوم قرار دارد و طول آن از سمت مغرب شصت و چهار درجه و سی دقیقه و عرض آن بیست و یک درجه و چهل و پنج دقیقه است. ابوالمنذر گوید: جده بن حزمین ریان بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة چون در این ناحیه به دنیا آمده به اسم محل تولدش نامیده شد. همو گوید، هنگام تشعب زبانها و پراکندگی مردم، ناحیه جده که از کناره دریا تا انتهای ذات عرق امتداد دارد و شامل کوه و دشت میباشد برای سکونت و چراگاه اغنام قضاعة یعنی عمرو بن معدین عدنان اختصاص یافت، و آنها بدان سرزمین وارد شده سپین رو بفرونی گذاشته و متفرق گشتند و بگفته ابو یزید بلخی از جده تا عدن یکماه راه و از آنجا تا ساحل جحفه پنج منزل است. (از معجم البلدان). این کلمه نام شهر معروف جده پایتخت عربستان سعودی است که بضبط یاقوت و دیگران بضم جیم است و در تلفظ کنونی بفتح جیم خوانده میشود. صاحب غیث اللغات آرد: بالضم و دال مهمله مشدده مفتوح و در آخرها نام شهر پرکناره بحر مکه از صراح و مؤید و کشف و مزیل. و صاحب منتخب نوشته که به این معنی بکسر است. (غیث اللغات). و رجوع به جده و به قاموس الاعلام ترکی شود.

جده. [جَدَدَ] (بخ) شهری است [به عربستان] از مکه پر کران دریا نهاده آبادان و خرم. (حدود العالم). در الموسوعه چنین آمده، جده یکی از بنادر بزرگ و پایتخت کشور عربستان سعودی است که در ساحل بحر احمر قرار دارد و جابجایی که از راه دریا می‌آیند بدانجا وارد میشوند و در سالهای اخیر تحولات فراوانی یافته و به لوله کشی آب مجهز شده است و نام آن از جد که اسم ساحل حجاز است مشتق گردیده و بر اساس آمار سال ۱۹۵۰م. در حدود ۱۰۰ هزارتن جمعیت دارد. (از الموسوعه العربیه). ناصر خسرو گوید: جده شهری بزرگ است و باره‌ای حصین دارد بر لب دریا و در او پنج هزار مرد باشد. بر شمال دریا نهاده است و بازارها نیک

دارد و قبله مسجد آدینه سوی مشرق است و بیرون از شهر هیچ عمارت نیست الا مسجدی که معروف است بمسجد رسول الله علیه الصلوة و السلام و دو دروازه است شهر را یکی سوی مشرق که رو با مکه دارد و دیگر سوی مغرب که رو با دریا دارد و اگر از جده بر لب دریا سوی جنوب بروند یمن رسند بشهر صده و تا آنجا پنجاه فرسنگ است و اگر سوی شمال روند شهر جار رسند که از حجاز است و بدین شهر جده نه درخت است و نه زرع هرچه بکار آید از رستا آرند و از آنجا تا مکه دوازده فرسنگ است و امیر جده بنده امیر مکه بود و او را تاج المعالی بن ابی القتوح می‌گفتند. مدینه را هم امیر وی بود و من نزدیک امیر جده شدم و با من کرامت کرد و آن قدر باجی که بمن میرسد از من معاف داشت... (از سفرنامه ناصر خسرو ج جدید ص ۸۵). مؤلف ذیل معجم البلدان بنقل از بتانی آرد: جده شهری است از شهرهای حجاز در سرزمین عربستان بر ساحل بحر احمر و بفاصله ۵۶ میل سمت غرب مکه مشرفه قرار دارد. این شهر بعرض ۱۲ درجه و ۸۲ دقیقه شمالی و بطول ۶۳ درجه و ۳۱ دقیقه شرقی واقع شود و قریب سی هزارتن جمعیت دارد و بندر مرزی حجاز میباشد. و بواسطه کثرت شبهه‌ها صعب المدخل است و از ۳ تا ۱۷ پا عمق دارد و لؤلؤ و مرجان در آنجا به دست می‌آید. این شهر دارای حصارهایی است که بر روی آنها قلاع مستحکمی بنا گردیده و نه دروازه دارد و نیز خیابانهای منظم و مستقیم و پیا کیزهای دارد و ساختمانهای دوطبقه و سه طبقه پیا کیزهای دارد که بر پایه‌های سنگی قرار گرفته‌اند و گاهی عمارات چهار طبقه نیز پیدا میشود و یک بیمارستان ارتشی و یک بیمارستان عمومی و مساجد و جوامع متعدد دارد و در خارج از دروازه شهر ساختمانی است که گورستان بزرگی در آن وجود دارد و بعقیده عرب آنجا قبرستان اطرافیان حواء میباشد چه بعقیده آنها حوا موقع هبوط، بر سرزمین جده فرود آمد. این محل آب خوشگواری دارد که از گرد آمدن آب باران در منافعها و برکه‌ها فراهم میشود و همچنین چاههایی دارد که در سنگ کنده شده و در کنار آنها چشمه‌های کوچکی پیدا شده که اهالی، آب آنها را به مصرف می‌رسانند. هوای آنجا در تمام سال ناپاک و مضر سلامت انسان و شدت گرم است و درجه حرارت به ۷۶ تا ۱۰۷ میرسد و هنگام وزیدن سموم به ۱۳۲ درجه نیز میرسد و در این مواقع مرض تب در آنجا شیوع پیدا میکند و اغلب اروپائیا در آنجا دچار تب میشوند. و هر ساله موسم حج از پنجاه تا صد و پنجاه

هزار جمعیت از آنجا عبور میکنند و ساکنان آنجا اغلب هندی و مصری و بازرگانان سوریه‌ای و انگلیسی و فرانسوی می‌باشند و بقیه ساکنان، عرب حجازی هستند. شغل اهالی صیّافی و خیاطی و آهنگری و تجارت و سایر مشاغل ملی است. و در شناوری و ساختن آلات دخانیات و غواصی برای صید مرجان مهارت دارند. تجارت آنجا وسیع و از صادرات آن قهوه و صغ و سنا و عاج و بسلیم و خیارچنبر و صدف و لؤلؤ و سیرهای ساخته از پوست سنگ‌پشت و پر شتر مرغ و مرجان و خرما و انواع کارد و خرف و پوست میباشد. اما تاریخ سرزمین جده کهن بتحقیق معلوم نیست. پاره‌ای گویند جایگاه شهری قدیمی است، و مقریزی گوید: تا سال ۲۵ ه. ق. مرکز توقف سفاین نبوده و برای اول بار عثمان در آنجا بنای شهر گذاشت. ابن بطوطه گوید، شهری کهن است که پارسیان آن را بنا کرده‌اند و یاقوت گوید، آنجا سرزمین قضاعة بوده. و خداوند عالم بحقیقت حال است. (از ذیل معجم البلدان).

آب و هوای جده: در جده بواسطه مجاورت با دریای سرخ و نیز بر اثر بادهای شمال غربی (مدیترانه‌ای) هوا تقریباً در تمام سال بسیار مرطوب و در عین حال بواسطه پستی زمین گرم است. (از تاریخ اسلام فیاض ص ۵) به اتفاق اکثر مورخان آدم به کوه سرانندیب نزول نمود و حوا بجده و شیطان بلتان و طلوسوس به هندوستان و مار به اصفهان. (از حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۲۰). و درخت طوبی را فرمان داد تا ایشان را از بهشت بیرون انداخت آدم علیه السلام به هندوستان افتاد به کوه سرانندیب و حوا به جده بحدود مکه. (تاریخ گزیده ص ۲۲). این کلمه را اغلب جغرافی نویسان اسلامی جده بضم جیم ضبط کرده‌اند و امروز بفتح متداول و مستعمل است. رجوع به جده در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

جده. [جَدَدَ] (بخ) ابن الاشرع. از رجال عرب است. (از حاشیه المغرب جوالیقی ص ۱۰۹).

جده. [جَدَدَ] (بخ) ابن حزم بن ریان بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة از رجال کهن عرب است. (از معجم البلدان) حاشیه المغرب جوالیقی ص ۱۰۹).

جده. [جَدَ] (ع مص) یافتن. (از منتهی الارب) (از اقرب السواردا). درک کردن. (از اقرب السواردا). وجد. وجود. وجدان. (از منتهی الارب) (از اقرب السواردا). [دست یافتن بر چیزی پس از از دست دادن آن. (از اقرب السواردا). ظفر به بعد ذهابه. (از اقرب السواردا). [خشم کردن. غضب کردن. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد): وفي حديث الايمان: اني سائلك فلا تجد علي؛ أي لا تغضب من سؤالي. (از اقرب الموارد). [مستغنى شدن از مال. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). مَوْجِدَةٌ. وجد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).] [توانگر شدن. (منتهی الارب). (آندراج). توانگری گزیدن. (تاج المصادر بيهقي) (از منتهی الارب). غنا. سعة. قدرت. يسار. (اقرب الموارد) (المنجد). توانگری. بی نیازی. دارائی. قال عمر بن عبدالمزین: افضل القصد عند الجده وافضل العفوعند القدرة. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۵۶):

ان الشباب والفرغ والجدة
مفسدة للمرء ای مفسدة.

[اصطلاح منطق] در اصطلاح منطق، یکی از مقولات عشر ارسطو. و آن نسبت جسمی است به جسم دیگر که منطبق بر سطح آن یا بر جزئی از سطح آن است مثل هیتی که از پوشیدن قبا یا کفش برای انسان و پوست بر درخت حاصل میشود و آن را ملک و له و ذو نیز نامند. خواجه نصیرالدین طوسی آرد: مقوله جده و ملک و له، این هر سه نامهای این مقوله است. [از مقولات عشر] و آن نزدیک متقدمان بودن چیزی است چیزی را، مانند علم و شجاعت و صحت و جمال و مال و فرزند و مکان و امثال آن زید را. و بنزدیک متأخران هیاتی است که جسم را باشد بسبب نسبت او با ملاصق یا محیطی یا شاملی که منتقل باشد به انتقال آن جسم، مانند تلبس و تسلیح و تقمص و تزیین و تنعل و غیر آن، و بعضی از آن ذاتی بود چون بودن حیوان در پوست خود. و بعضی عرضی بود، چون پوشیدگی بجامه. و بعضی کلی بود چون پوشیدگی بکل. و بعضی جزوی بود چون پوشیدگی بجزو. (اساس الاقتباس ص ۵۱). در نشریه دانشکده ادبیات تهران چنین آمده است: مقوله ملک یا جده یا له: دانای یونان ارسطو، اجناس عالی ماهیات مختلف را به ده مقوله منقسم ساخته است. (یک مقوله جوهر و نه مقوله عرض)، و حتی نخستین رساله ارغنون مستقلاً بیعت از همین مقولات عشر اختصاص دارد. و در الهیات نیز شرحی مستوفی راجع به این مقولات و اقسام هر یک آمده است. در مقاله حاضر درباره یکی از آن مقولات که در کتب اسلامی به نام «ملک» و «جده» و «له» خوانده شده بحثی مختصر ایراد میشود: این مقوله را در کتب اسلامی غالباً چنین تعریف کرده اند که: نسبت شیئی به شیئی دیگری است که محیط بر کل آن یا بعض آن باشد. بنحوی که با حرکت و انتقال محاط به، محیط نیز منتقل شود. مانند نسبت انسان با

لباس یا انگشتری یا موزه اش. ابن سینا در منطق شفا فرماید: «و اما مقوله الجده فلم يتفق لي الي هذه الغاية فهما و يشبه ان يكون غیری يعلم ذلك. فليأمل ذلك من كهيم^۱ ... و عنی به انه نسبة الي ملاصق ينتقل بانتقال ما هو منسوب اليه فليكن كالتسليح و التنعل و التزين و لبس القميص. و لیکن منه جزوی و کلی و منه ذاتی كحال الهرة عند اهاياها، و منه عرضی كحال الانسان عند^۲ قميصه». و در الهیات شفا که مقولات عشر را تفصیل هرچه تمامتر مورد بحث قرار میدهد، از جده سخنی بیان نمی آورد. و در کتاب النجاة قريب بهمان مضمون گوید: «و الملك و الست احصله» و آنگاه با لحنی تردد آمیز میفرماید: «و يشبه ان يكون كون الجوهر في جوهر آخر يشمله و ينتقل بانتقاله مثل التلبس و التسليح^۳». و در الهیات دانشنامه علانی گوید: «و اما ملك بودن چیزی مر چیز را بود، و این باب را هنوز معلوم نشده است»^۴.

این معنی که ابن سینا خود آن را با تردد بیان فرموده و برای کشف آن، مراجعه به متون یونانی را فرض دانسته است، مورد قبول اکثر علما و فلاسفه قرار گرفته و غالباً این مقوله را به همین معنی دانسته اند. فی المثل، امام غزالی گوید: «القول في العرض الذي يعبر عنه بـله و قد يسمى الجده، و لما مثل هذا بالمتنل و المتنلح و المتنطلس، فلا يتحصل له معنى سوى انه نسبة الجسم الى الجسم المنطبق على جميع بيظه او على بعضه، اذا كان منطبق يتقل بانتقال المحاط به، المنطبق عليه. ثم منه ما هو طبيعي كالجلد للحیوان، و الخف للسلحفاة، و منه^۵ ما هو ارادي كالقميص للانسان ...»^۶. عمر بن سهلان ساوی در کتاب معروف خود البصائر النصيرية که آن را در نهایت وضوح و سادگی تألیف کرده، از این مقوله چنین تعبیر میکند: «و اما الملك فهو نسبة الجسم الي حاصر له او لبعضه ينتقل بانتقاله كالتسليح و التقمص و التنعل و التسخم ...»^۷. قطب الدین شیرازی در کتاب جامع خود دره التاج میگوید: «و جده، و گاه باشد که تعبیر از آن بملک کنند و له، بودن جسم باشد در محیطی بکل او، یا بیض او، بر وجهی که محیط بانتقال محاط به منتقل شود. و آن یا طبیعی باشد چون حال حیوان نسبت با پوست او، یا غیر طبیعی چون تسلیح و تقمص و تخرم»^۸. و بالاخره ملاصدرا در اسفار، و حاج ملاهادی سبزواری در منظومه^۹ همان معنی شیخ را تکرار کرده اند.

با مراجعه به متون خارجی معلوم میشود که این مقوله در یونانی نخستین است.^۹ که در فرهنگهای یونانی به «داشتن» معنی شده است و تریکو آن را به «Possession»^{۱۰} و

هاملن به «Avoir»^{۱۱} ترجمه کرده اند و بنابراین درست به معنی داشتن یا دارا بودن و بالاخره واجد بودن (جده)، و مالک بودن (ملک)، است. چنانکه معلوم است ملک و جده نیز در لغت عرب به همین معنی داشتن و دارا بودن بکار میروند: «و جدالمطلوب و جدأ بالفتح، و جده كعدة، و وجداناً بالضم و وجوداً و وجداناً بكسر ها، یافت آن را. و وجد بالضم و الكسر؛ توانگر شدن و توانگری گزیدن. و جده كذلك.» «ملکه ملكا مثله؛ ملک خود گردانید آن را و فرا گرفت به اختیار خود»^{۱۲} شاعر عرب می گوید:

ان الشباب والفرغ والجدة
مفسدة للمرء ای مفسدة.

پس معنی مقوله، داشتن و دارا بودن و واجد بودن است. توضیح آنکه گاه گوئیم حسن انسان است (مقوله جوهر)، و گاه گوئیم حسن دراز قامت است (مقوله کم)، و گاه گوئیم حسن سیه چرده، یا غمگین است (مقوله کیف)، ... و گاه گوئیم حسن دارای خانه است یا دارای فرزند است، یا لباس در بر دارد، یا انگشتری در دست دارد... و هکذا. که تمام این محمولات یا مقولات اخیر از مقوله «داشتن» و حسن دارنده آنها است. و عین ترجمه عربی مقولات در این باره چنین است: «كل واحد من التي تقال بغير تأليف أصلاً، فقد يدل اما على «جوهر»، و اما على «كم»، و اما على «كيف»... و اما على ان يكون له ... فالجوهر

۱- دلیل بر عدم اطلاع ابن سینا از زبان یونانی،
۲- منطق شفا، نسخه خطی شماره ۱۶۱ کتابخانه مجلس شورای ملی (از جمله کتب دانشمند فقید مرحوم میرزا طاهر تکابنی). ورق ۴۹.

۳- النجاة، ج مصر، ص ۱۳۳۱، ص ۱۲۸.
۴- الهیات دانشنامه علانی، با مقدمه و حواشی و تصحیح دکتر معین ص ۳۰، از همین چند نمونه روح حقیقت پرستی و صراحت لهجه و تواضع علمی شیخ بخوبی آشکار میشود.
۵- در اصل منها.

۶- معيار العلم ج مصر سنة ۱۳۲۹، ص ۱۸۴.
۷- البصائر النصيرية ج مصر سنة ۱۸۹۸ م، ۱۳۱۶ هـ، ق، ص ۳۴.

۸- دره التاج ج سيد محمد مشکوة ج ۳ ص ۹۸.
۹- منظومه حاج ملاهادی سبزواری ج تهران ص ۱۲۸، و شعرش این است:

هياة ما يحيط بالشيء جده بنقله لنقله مقيدة.
۹- برای خواندن و تلفظ این کلمه از آقای دکتر ماتسوخ استفاده شد.

10 - Organoon d' Aristote. Iil. Traduit Par Tricot. P.7.

11 - Le système d' Aristote. par O. P.102. Hamelin.

۱۲- منتهی الارب.

علی طریق المثال، کقولک، انسان، و الکم کقولک، ذو ذراعین، ذو ثلاث اذرع، و الکيف کقولک؛ ايض، کاتب... و أن يكون له کقولک متنبل مسلح...^۱

علت ابهام و پیچیدگی این مقوله، با وجود این که از همه مقولات ساده‌تر است، جز این نتواند بود که در زبان عرب فعلی که در همه موارد بجای «داشتن» (که در زبانهای هند و اروپایی وجود دارد) بتوان بکاربرد، وجود ندارد. و لهذا این معنی را گاه با ملک و گاه با جده و در اغلب موارد به کمک لام جر ادا میکنند. چنانکه در قرآن کریم آمده است: «له الاسماء الحسنی» یعنی خدای را نامهای نیکو است، یا خدا نامهای نیکو دارد. و در سوره یوسف فرماید: «ان له اباً شیخاً کبیراً» یعنی او را پدری سالخورده و بزرگ است یا او پدری سالخورده و بزرگ دارد. بهمین جهت مترجمین عرب برای رساندن معنی «داشتن»، این مقوله را به سه کلمه ترجمه کرده‌اند و با وجود این رفع ابهام از آن نشده است. اما تعریف این مقوله به احاطه چیزی بسجی از بیان ارسطو گرفته شده، آنجا که فرماید: «ان «له» تقال علی انحاء شتی و ذلک آنها تقال اما علی طریق الملکة و الحال، او کیفیت ما اخری ... و اما علی طریق مایشتمل علی البدن مثل الثوب و الطیلان، و اما فی جزء منه مثل الخاتم فی الاصبغ...»^۲ در صورتی که ملک را معنی وسیعتری است. چنانکه اندکی بعد میفرماید: قد یقال ان «لنا» بیتاً، و «لنا» ضیعة. و قد یقال فی الرجل ایضاً ان «له» زوجة، و یقال فی المرأة ان «لها» زوجاً».

در آخر بحث مقولات انواع طرق استعمال «داشتن = له = Avoir» و معانی مختلف آن در زبان یونانی آمده و اتفاقاً «داشتن» در زبان فارسی (بخلاف عربی) برای تمام آن معانی قابل استعمال است. ناگفته نماند که بعضی بزرگان اسلام نیز مقوله مذکور را بهمین «داشتن» و «دارا بودن» معنی کرده‌اند. فی المثل، عبدالله بن المقفع^۳ در تلخیص خود از کتاب مقولات گوید: «قال: ثم وجدنا بعد ذلک أشياء اخری، تجری فی الکلام کقول القائل: اسم و الیوم و غدا، فالتسنا اسماً جامعاً، فوجدناه الوقت، و هو کل شیء يقع علیه منی» «قال، ثم وجدنا أشياء اخری تجری فی الکلام کقول القائل کاسی، طعام،^۴ أهل،^۵ فالتسنا لذلک اسماً جامعاً فوجدناه الجدة و هو کل شیء يقع علیه ذومال»^۶. ابوالبرکات در قسمت الهیات‌المعتبر گوید: «و منی و هو النسبة الی الزمان. و الوضع و هو نسبة اجزاء الجسم الی اجزاء مکانه کهباء القائم و القاعد و النائم و نحوها. و ما ینسب بانه له کالخاتم و القميص و نحوهما»^۷. و در طبیعات که حرکت را در

مقولات مختلف بیان میکند، میگوید: «اما فی الجوهر فکما یكون الانسان عن النطفة، و فی الکم کالتمو بعد النقص، و فی الکيف کالسواد بعد البیاض... و کذلک فی الجدة کالفناء بعد الفتر»^۸. بابا افضل‌الدین کاشانی گوید: «و اما ملک بودن چیز است از آن دیگری خاص، که آن دیگر نه او را خاص بود. چون بودن بنده خاص از آن خداوندش، و خداوند نه خاص از آن بنده بود، که شاید بود که خداوند چهارپای و خانه و سرای نیز بود»^۹. بالاخره از همه صریحتر خواجه نصیرالدین طوسی در اساس الاقتباس فرماید: «دیگر مقوله جده و ملک و له است. و این هر سه نامهای این مقوله است. و آن نزدیک متقدمان بودن چیزی است مر چیزی را. مانند علم و شجاعت و صحت و جمال و مال و فرزند و مکان و امثال آن، زید را، و بنزدیک متأخران هیاتی است که جسم را باشد بسبب نسبت او با ملاحظی یا محیطی یا شاملی که منتقل باشد بانتقال آن جسم، مانند تلبس و تلح و تقمص و تزین و تتعل و غیر آن...»^{۱۰} و مراد خواجه از متقدمان فلاسفه یونان و از متأخران فلاسفه اسلام هستند. چنانکه شیخ بزرگوار این سینا را افضل‌المستأخرین لقب داده‌اند. (تشریح صص ۸۲ - ۹۰).

جده ۵. [ج د ذ] [ع] (ا) روی زمین. (منتهی الارب). [ا] گناره رود. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الموارد). جده. (اقرّب الموارد). [ا] قلاده گردن سگ. [اص] خرقة. یقال: ما علیه جده؛ آی خرقة. [نوی]. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). مقابل کهنگی. (از اقرّب الموارد). ضد کهنگی. (منتهی الارب). [اص] نوگردیدن. (منتهی الارب). نوشدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن عادل).

جده ۵. [ج د ذ] [ع] (ا) کناره رود. جده. [اره]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه در کوه. (ترجمان القرآن عادل) (مذهب الاسماء). طریقه. (اقرّب الموارد). بزرو در کوه. خطهائی چون راه در کوه. (یادداشت مؤلف). ج. جده. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [اعلامت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج).

۱ - منطبق ارسطو، گردآورده عبدالرحمن بدوی ج مصر، ۱۹۴۸، کتاب المقولات، ص ۶.
 ۲ - منطبق ارسطو، کتاب المقولات، ص ۴۵.
 ۳ - نسخه‌ای از منطبق تلخیص ابن المقفع در کتابخانه آستان قدس رضوی وجود دارد که نسخه عکسی آن نیز در کتابخانه دانشکده ادبیات موجود است. چون طبق تحقیق استاد فقید مرحوم عباس اقبال (شرح حال عبدالله بن المقفع ج برلین، ۱۳۰۶) «هیچ جا ذکری از اینکه

ابن المقفع غیر از پهلوی (و عربی) [زبان دیگری میدانسته نیست، بعضی احتمال داده‌اند که تلخیص منطبق ارسطو از فرزند وی محمد باشد. ولی چنانکه بسیاری از محققین گفته‌اند و مرحوم اقبال نیز معتقد بوده، هیچ استبدادی ندارد که ابن المقفع منطبق ارسطو را از ترجمه پهلوی آن که در عهد ساسانیان بعمل آمده بوده ترجمه کرده باشد. و بنابراین نخستین کسی که مسلمین را با منطبق ارسطو آشنا کرده عبدالله بن المقفع (مفتول سال ۱۴۳ ه. ق.) است. هراول من اعنی فی الملة الاسلامیة بشرجمة الکتاب المنطقیة لابی جعفر المنصور». (اخبار الحکماء قطعی ج مصر ۱۳۲۶ ه. ق. ص ۱۴۸). امری که این نظر را تأیید و تقویت میکند، توجه بعضی از شاهان ساسانی خاصه خسرو انوشیروان به فلسفه است. چنانکه وقتی ژوستین‌تین امپراطور متعصب روم سال ۵۳۹ م، فلسفه را تحریم و مدارس آن و اسکندریه را تعطیل کرده، هفت تن از فلاسفه بزرگ آتن به دربار انوشیروان پناهند شدند و از وی اکرام و اعزاز دیدند. و انوشیروان با یکی از آنها مباحثاتی داشت. (تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفا صص ۲۳ - ۲۴). و از همین جا توجه شاهان ساسانی بفلسفه و فلاسفه یونانی معلوم میشود.

برخلاف آنچه معمولاً تصور کرده‌اند منطبق عبدالله بن المقفع نه ترجمه است نه منتخب، بلکه از مطالعه آن بخوبی آشکار میگردد که وی بدو باب ایساغوجی و کتاب مقولات و کتاب باری‌ارمیتاس را مطالعه کرده و آنگاه آنچه را دریافته با کمال اختصار و در نهایت وضوح به عربی بیان کرده است و بهیچوجه بنقل عین گفته‌ها و مثالهای ارسطو مقید نبوده است. بدین سبب منطبق او با ترجمه‌های دیگران تفاوت‌های بین دارد و خلاصه تلخیص صرف نیست بلکه در بسیاری از موارد شرح و تفسیر نیز دارد. همچنین میتوان حدس زد که وی یکی از تلخیصات منطبق را ترجمه کرده باشد. نکته دیگر اینکه بسیاری از اصطلاحات آن با اصطلاحات مترجمین بعد متفاوت است و چون عمده توجه مسلمین بترجمه‌های منطقی حنین بن اسحاق معطوف بوده اصطلاحات او متداول شده و اصطلاحات ابن المقفع متروک مانده است. مثلاً وی از جوهر به «عین» و از نوع جسم به «جده»، و از زمان به «وقت» و از نوع الانواع به «صورة الصورة» تعبیر میکند. رجوع شود به نسخه عکسی کتابخانه دانشکده ادبیات، ورق ۶ و ۷.

۴ - کاسی و طاعم یعنی کسی که دارای لباس و کسوة و آب و نان و مستفی از این و آن باشد.
 ۵ - الأهل؛ الذی له زوجة و عیال. (المعجد).
 ۶ - تلخیص منطبق از عبدالله بن المقفع، نسخه عکسی کتابخانه دانشکده ادبیات، ورق ۹.
 ۷ - المعبر ج ۳ ص ۱۵.
 ۸ - المعبر ج ۲ ص ۲۸.
 ۹ - مصغرات افضل‌الدین کاشانی ج مجتبی سینوی و دکتر یحیی مهدوی ص ۷۷ «عرض نامه».
 ۱۰ - اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۵۱.

||خط پشت خر که مخالف لون آن باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقررب الموارد). يقال: ركب جده الامر و جده من الامر. اذا رأى فيه رأيا. (منتهی الارب) (اقررب الموارد). یعنی گویند: ركب فلان جده الامر، آنگاه که در آن رأی بیند.

جده [جُدْ دَ] (اخ) ساحل دریای مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جولایقی آرد: الجُدّه ساحل دریای مکه است. و ابو حاتم از اصمعی نقل کرده که اصل کلمه جمعی نبطی است که از «كذ» مأخوذ و تعریب شده است. (از المعرب جولایقی ص ۱۰۹). مصحح کتاب فوق آرد: در تمام نسخ کلمه جده با الف و لام تعریف آمده و همان نیز صحیح است، و با این ضبط اسم شهر معروف نیست. صاحب قاموس گوید: الجد بضم جیم به معنی الجده بفتح جیم است و نام ساحل دریای مکه است و جده بدون لام نام نقطه معینی از آن ساحل است و صاحب لسان گوید: الجده ساحل دریای مکه و جده نام موضعی است نزدیک بمکه که از الجده مأخوذ است. (حاشیة المعرب ص ۱۰۹). مصحح المعرب گوید: معرب بودن کلمه توهم اصمعی است و بعقیده من دلیلی بر این مدعا نیست بلکه ادله خلاف آن را میسراند مثلاً در الجهمرة چنین آمده: الجده، خطی است بر پشت خر یا اسب که مخالف رنگ آن باشد و هر خطی جده باشد، چنانکه در قرآن است: «و من الجبال جدد بیض»، یعنی راههایی است که مخالف رنگ کوه است و نام موضعی است و جده النهر، یعنی اطراف آن و همچنین است جده الوادی. و این درید در الاشتقاق نیز قریب به این مضمون گفته است. و صاحب لسان گوید: جده النهر بکسر و ضم جیم، آنچه به نهر نزدیک است از زمین. سپس آنچه را جولایقی از اصمعی در اینجا آورده نقل کرده است. و مؤلف معجم البلدان آرد: ابوالمنذر گوید: جده بن خرمین ریاض بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة، در جده بدنیا آمد و بنام محل تولد نامیده شد. و نام جده بن الاشعر که از رجال عرب است، بعقیده این درید در الاشتقاق از الجده به معنی خط مشتق است. بنابر این الجده نام شهر قدیمی عرب است و مردانی از رجال عرب به آن اسم نامیده شده اند و مصاد آن همه عربی و معنی آن معروف است پس چگونه میتوان آن را معرب دانست؟ (از حاشیة المعرب جولایقی ص ۱۰۹). فاضل معشی غافل است از این که تعصب قومی در مسائل تحقیقی موجب اشتباه و لغزش می باشد و بودن مشتقات و مواد کلمه ای در کتب قدیمی عرب مانع از آن نیست که کلمه معرب باشد چنانکه نمونه های

فسراوانسی در کلمات عرب وجود دارد. (یادداشت لغت نامه). قال معاوية: اغبط الناس عندي معد مولای، و كان يلي امواله بالحجاز، يترعب جده و يتقيظ الطائف و يتشتي مكة. (عيون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۴).

جده [جِدْ] (اخ) محمد بن علی بن هانی اللخمی السبئی، مکتبی به ابو عبدالله معروف بجده. از علمای ادبیات عرب است. او راست: ۱ - الشرح علی التسهيل. ۲ - الفرة الطالمة فی الشراء المأة السابعة. (از روضات الجنات ج قدیم ص ۷۲۷).

جده الفاسده. [جِدْ دَ تُلْ سِ دَ] (ع ص مرکب). (مرکب) رجوع به جده فاسده شود. **جده یز رنگ**. [جِدْ دَ يْ بُ زَا] (اخ) نام یکی از دو مدرسه معروف در اصفهان که در بازار و بجهوه شهر و وسط معموره قرار دارد و طلاب علوم دینی در آن سکونت دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

جده صحیحه. [جِدْ دَ يْ صَ حَ] (ترکیب وصفی). (مرکب) جده صحیح شخصی، کسی است که در نسبت وی بعیت جد فاسدی وجود نداشته باشد مانند: مادر مادر و مادر پدر تا هر چه بالا رود. (از تعریفات جرجانی). جده صحیحه شخص، کسی است که در نسبت جده به وی جد فاسدی وارد نباشد، خواه سلسله نسب آن شخص بجده همه زن باشد مانند مادر مادر و مادر مادر و خواه سلسله شخص بجده همه مرد باشد مانند: مادر پدر و مادر پدر پدر و خواه مرد و زن باشد. مانند مادر مادر پدر. و اینان همانند جد صحیح و وارث صاحب فرض میباشند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

جده فاسده. [جِدْ دَ يْ سِ دَ] (ترکیب وصفی). (مرکب) مقابل جده صحیحه. مانند مادر پدر مادر تا هر چه بالا رود. (از تعریفات جرجانی). جده فاسده شخص، کسی است که در سلسله نسب وی بشخص، جد فاسدی وجود داشته باشد و سلسله نسب مرکب از مرد و زن باشد. مانند مادر پدر مادر و مادر پدر مادر پدر. اینان از ارحام محسوبند مانند جد فاسد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

جده کوچک. [جِدْ دَ يْ چَ] (اخ) مدرسه... نام یکی از دو مدرسه معروف در اصفهان که در بازار در وسط معموره شهر واقع شده و طلاب علوم دینی در آن سکونت دارند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

جدی. [جِدْ يْ] (ع) (بزرگاله نر). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بجهت بزرگه در یکسالگی باشد و ماده آن را عناق گویند. (اقررب الموارد). بزرگه نر. بزرگه. بزرگاله. (یادداشت مؤلف). ج، اجهد و جداء و چدیدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

||ستاره پسین بنات نعش صغری نزدیک قطب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستاره ای است نزدیک قطب شمال که بعرف آن ستاره را قطب گویند و اهل ریاضی این ستاره را به جهت امتیاز از برج جدی بضم جیم و فتح دال و تشدید تحتانی خوانند و به این معنی بتخفیف یا نیز آمده. (از غیبات اللغات) (از آندراج). ستاره ای است بجنب قطب که با بنات نعش حرکت میکند و قبله را با آن شناسند و آن را «جدی الفرقد» گویند. (از اقررب الموارد). آن چیزی است که قبله را با آن شناسند و آن ستاره کوچک است بنزدیک قطب شمالی و بوسیله آن جای قطب تعیین میشود و آن را «جدی بنات نعش الصغری» گویند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۳). ستاره بازپسین از هفتورنگ کهن که قبله بدان بشناسند. (مهذب الاسماء). || نام برجی و آن متصل دلو است که عرب آن را نمیشناسد. (از منتهی الارب). یکی از دو خانه زحل است و خانه دیگر آن دلو است. (مفاتیح). برج دهم از بروج دوازده گانه که عرب آن را نمیشناسد و به فارسی آن را آبان یزه و آبان گاه نیز گویند. (ناظم الاطباء). برجی است در آسمان چسبیده به دلو. (از اقررب الموارد). نام ماه دهم از ماههای شمسی مطابق با ماه دی و آن بیست و نه روز است. و اول جدی تقریباً مطابق است با هفتم دی ماه جلالی و بیست و دویم دسامبر فرانسوی. و آن را بدین جهت بنام جدی نامند که مطابق است با بودن خورشید در خانه جدی از صور فلک که آن را بصورت جدی [بزرگاله] تخیل کرده اند. مؤلف نفائس الفنون آرد: بدانکه چون مدت بودن آفتاب در هر ربعی از فلک را فصلی نام نهند و هر فصلی را ابتدا و وسط و نهایی بود لاجرم فلک را بنابر این به دوازده قسم کردند و هر قسمی را برجی نام نهند. یا خود گویم که چون آفتاب را در مدت یک دوره دوازده نوبت با قمر اجتماع واقع میشود و از اجتماع تا به اجتماع دیگر ماهی گرفته اند لاجرم فلک را دوازده قسم کرده اند و هر قسمی را برجی خوانند و هر برجی را بحسب صورتی که از آنجا انگیزند به نامی مخصوص کرده اند همچون حمل... تا آنجا که گوید: جدی خانه زحل است و وبال قمر و شرف مریخ و هبوط مشتری. و برج منقلب و مؤث است. و هر که بطالع جدی زاید گندمگون و باریک اندام و خشک اعضا و بیماری روی و کشیده روی و محاسن و دقیق الفخذین و الساقین و خفیف المشی و سریع النظر و ملوک الطبع و ضعیف الصوت و صاحب حدت و بطش و غضب و حیل و لهو و لعب و قوی بر شدائد و بسیار غم و

سریع الانقلاب باشد. (از تفایس الفنون قسم ۲ مقاله چهارم در احکام نجوم ص ۱۴۲). و مؤلف صبح الاعشی شکل آن را چنین می‌نگارد: و آن به شکل بز است به پشت خوابیده. مقدم آن در مغرب و مؤخر وی در مشرق و پشتش بجنوب و دست و پای بشمال. و همانند قوس برگردانی است که دو شاخ بطرف شکم و دهان بطرف قوس باشد و جز یک دست ندارد. و کواکب شمالی آن سعدالذاب یکی از دو شاخ و جنوبی آن شاخ دیگرش باشد و کوکبهای مخفی زیر سهم القوس در غرب سعدالذاب دهان آن بشمار است و بر کتف آن سعد بلغ و بر استخوان ران [ورک] سعدالسعود و ستاره روشن سعد السعود «حق ورک آن» و «شقی الحورت الجنوبي» بر پشت آن و سمت دست آن سه کوکب درخشان است بنزدیک لامح که در آنها خفانی است بنام رأس الدلو. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۴). و در جهان دانش چنین آمده: نام صورتی از صور بروج فلکیه و آن برج دهم است چون از حمل آغاز کنی و آن را بر مثال بزبچه‌ای توهم کرده‌اند و کواکب آن ۲۸ است. (جهان دانش). دهمین صورت و برج از منطقه البروج که میان قوس و دلو جای دارد و دارای پنجاه و یک ستاره، سه از قدر سیم و سه از چهارم و آن بشکل بزغاله‌ای تخیل شده با دم ماهی. و ستارگان سعد ذاب و ذنب الجدی در این صورت است و صورت را به فارسی بزغاله یا بزغاله فلک گویند:

بخت بر کوس فلک بستی پوست
از تن جدی بفرمان اسد
جدی آن سر خود جو بز بریده
کافسانه سرسری شنیده.

نظامی (نسخه خطی مؤلف).
[[مص] عطا خواستن از کسی. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جدی. [ج د ی] [ع] ج جدیه، به معنی ادرم زین و پالان. (منتهی الارب). در اقرب الموارد، جدی بهین معنی ضبط شده است. [به معنی جدی بفتح جیم [بزغاله نر] در لغت غیر فصحی آمده است. (ذیل اقرب الموارد، از مصباح) (از دزی).

جدی. [ج د ی] [ع] ج جدی. جدی. و آن همان ستاره معروف است که ریاضی‌دانان بجهت امتیاز بین آن و برج جدی آن را بضم جیم و فتح دال خوانند. (از غیبات اللغات). و آن مقدمترین و بزرگترین ستاره از بنات‌النش صفری و دو ستاره دیگر میان آن و نش فاصله است. و آن را نجمة القطب نیز گویند و آن کوکبی است که بر طرف ذنب دب اصغر است و از دلائل قبله یکی او است که نزدیکترین کوکبی است بقطب شمالی. از

کواکب مرصوده است و آن را مداری است بر گرد قطب بروج به حرکت خاص او، یعنی حرکت فلک کواکب ثابت و این از مدارات عرضی است و هرگز مختلف نشود بعد از این کوکب از قطب بروج:

پایش بسان دامن دیبای زربفت
دمش بر از هلال و جناحش بر از جدی.
منوچهری (دیوان ص ۱۱۲).

همی برگشت گرد قطب جدی
چو گرد بازن مرغ مسمن. منوچهری.
جدی. [ج د ی] [ع] [مصرغ] نزد منجمان همان ستاره جدی است که بلفظ تصغیر میخوانند تا با برج فرق داشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جدی شود. [مرد بخت مند. (منتهی الارب).

جدی. [ج د ی] [اخ] نام برادر حی و پدرش اخطب نام داشت. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب). وی از طرف برادر خود حسین اخطب، رئیس یهودیان بنی‌نضیر، برسالست نزد رسول (ص) رفت و آمادگی یهودیان را برای جنگ اعلام داشت. رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۷۹ شود.

جدی. [ج د ی] [ع] ص. سخی. بخشنده. جواد. (از ذیل اقرب الموارد).

جدی. [ج د ی] [ص] نسبی) ضد شوخی و از روی حقیقت و راستی و جدأ. (ناظم الاطباء). منسوب به جد. مقابل مزاح.

جدی. [ج د ی] [ص] نسبی) منسوب به جسده که شهرکی است نزدیک مکه. (از لباب الانساب).

جدی. [] [اخ] سلیم بیروتی. او راست؛ متخبات. سلیم جدی فقیه الادب و الشعر، مطبوع بیروت. سال درگذشت وی معلوم نیست. (از معجم المطبوعات).

جدی. [ج د ی] [اخ] عبدالملک بن ابراهیم. از رجال جدّه که شهرکی است نزدیک مکه. (از لباب الانساب).

جدی. [ج د ی] [اخ] ابن اخطب. رجوع به جدی و امتاع الاسماع ص ۱۷۹ شود.

جدی. [ج د ی] [اخ] ابسن بحتر. از شاعران عسرب است. (از منتهی الارب). رجوع به جدی بن تدول بن بحتر شود.

جدی. [ج د ی] [اخ] این تدول بن بحتر. از شعراء جاهلی است و جابربن ظالم... از فرزندان وی از روایت است. (از تاج العروس، ذیل بحتر). در منتهی الارب جدی بن بحتر نام شاعری ذکر شده. شاید هر دو یک شخص باشند.

جد یا. [ج د ی] [اخ] نام قریه‌ای از قراء دمشق است که در این زمان [عصر یاقوت]، آن را جدیا بکسر اول میخوانند. (از معجم البلدان).

جد یا. [ج] [اخ] همان جدیا است. رجوع به

آن کلمه شود.

جدیات. [ج د ی] [ع] ج جدی، به معنی بزغاله است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جدی شود. [ج جدیه، به معنی ادرم زین و پالان. (از منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به جدیه شود.

جدیان. [ج د ی] [ع] ج جدی، به معنی بزغاله است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). و رجوع به جدی شود.

جد یانی. [ج د ی] [ص] نسبی) اسم منسوب به جدیا که نام قریه‌ای است از قرای دمشق. (از معجم البلدان) (لباب الانساب).

جد یانی. [ج د ی] [اخ] عمر بن صالح بن عثمان بن عامری جدیانی، مکنی به ابو حفص. از روایت است. وی از اسی‌یعلی حمرز بن خراش هاشمی روایت کند و عبدالوهاب بن الحسن کلابی در قریه جدیان و ابوالحسین الرازی از وی استماع حدیث کرد. گویند وی بسال ۳۳۲ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان) (لباب الانساب).

جد یانی. [ج د ی] [اخ] لقب جماعت عصرون که از حافظ ابوالقاسم علی بن حسن بن هبة‌الله بن عساکر، استماع حدیث کردند و از جمله عصرون، حمید و سلطان فرزندان حسان بن سبیع و طالب بن ابی‌محدثین ابی‌شجاع و فرزند وی ابومحمد حسان و جز آنان میباشند. (از معجم البلدان).

جدیب. [ج] [ع] ص. [] جای خشک بی‌نبات. (منتهی الارب). زمین خشک. (از اقرب الموارد). جای خشک بی‌گیاه. (آندراج) (ناظم الاطباء). جای قحطرسیده. (یادداشت مؤلف).

— جدیب الجناب؛ بی‌خبر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— مکان جدیب؛ بین الجدویة. (بحر الجواهر).
جدیت. [ج د ی] [ع] [ص] منص جعلی، [مص] قطعیت. مقابل هزلت تصمیم قطعی. [کوشش. پشت‌کار. دنبال کردن. مصدری که با اضافه کردن ثبیت به آخر کلمه درست میشود. گاهی بنام مصدر یابی و زمانی حاصل مصدر و در عربی و اصطلاح اصولی مصدر جعلی خوانده میشود. در نشریه دانشکده ادبیات تبریز چنین آمده: جدیت بر وزن ضدیت مصدر یابی است که از مصدر جد ساخته شده و از اینرو مورد اشکال گردیده است ولی چنانکه در اسلامیت و امنیت دیدیم اگر از لفظ جدی گرفته شود مانند جدیت گفتار را از حال گوینده میتوان فهمید در آن صورت اشکالی نخواهد داشت. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز، سال اول، شماره ۲). و رجوع به ثبیت در همین لغت‌نامه شود.

جدیت کردن. [ج د ی] [ک د] [مص]

مرکب) کوشش کردن. پشتکار داشتن. سعی کردن.

جدید [ج] [ع ص، ا] نو. (دهار) (منتهی الارب). هر چیز که نو باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). ضد قدیم. (اقرب المواردا). نو و تازه و هر چیز تازه. (ناظم الاطباء). نقیض قدیم: الم تر ان الله خلق السموات و الارض بالحق ان یشاء یدهبکم و یأت بخلق جدید. (قرآن ۱۴ / ۱۹). و ان تعجب فمعجب قولهم ء اذا کنا تراباً ء انا لفی خلق جدید. (قرآن، ۱۳ / ۵). و قالو ء اذا ضللتنا فی الارض ء انا لفی خلق جدید. (قرآن ۳۲ / ۹). قبیله علم که ارباب حوائج و اصحاب مناهج از هر فوج عمیق و از هر دیار جدید و عمیق... غایب و غائب. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۳). در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خلقی جدید. (مشوی).

— امثال:

لکل جدید لذه؛ هر نوی را لذتی است. || جامه نو^۱. (مذهب الاسماء، نسخه خطی). || آنکه بتازگی در مذهب اسلام وارد شده. (ناظم الاطباء). نومسلمان. تازه‌مسلمان. جدیدالاسلام. (یادداشت مؤلف). || مرد بخت‌مند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دولتی. (مذهب الاسماء). || امرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نوعی مسکوک قدیمی که مساوی نه «باره» بوده است. (از اقرب المواردا). و رجوع به النقود ص ۱۶۶ شود. || جامه‌ای که بعد از بافتن جولاه ببرد. (آندراج). || در شعر زیر به معنی مقطوع است:

ای حی سلیمی ان ببیدا
و امسی جملها خلقا جدیدا.

(از اقرب المواردا).
|| مرد عظیم و بزرگ. || الاغ فربه. (از ذیل اقرب المواردا). || روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (ذیل اقرب المواردا). یقال: ما علی جدید الارض اخبث من فلان. (از ذیل اقرب المواردا). ج. جُدُد. (منتهی الارب). || (در اصطلاح عروض) نام بحر از نوزده بحور شعر چرا که این بحر نو پیدا کرده شده است. و مستعمل این بحر مخبون است. (غیاث اللغات) (آندراج). نزد اهل عروض اسم بحر است و اصل آن بحر، فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است دو بار. و مخبون مستعمل میگردد و مخبون وی فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن است دو بار. و این بحر از مخترعات فارسیان است و لهذا بجدید موسوم گشته، کذا فی عروض سیفی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— بحر جدید؛ یکی از بحور شعر. مؤلف مرآة

الخیال آرد: بحر جدید مخبون مسدس، فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن دو بار. مثال: چو قدت گرچه صنوبر کشد سری نبود چون قد سزوت صتربری.

اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است، چون فاعلاتن را خَین کنند، فاعلاتن شود، و چون مستفعلن را خَین کنند، فاعلاتن شود... (از مرآة الخیال ص ۱۰۵).

جدید [ج] [ا] (ا) اسم نهری است به یمامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم نهری است که مروان بن ابی حفصه شاعر به یمامه کنده است. در قدیم آن را «ربی» می‌گفتند. (از معجم البلدان).

جدید [ا] [ا] (ا) قریه‌ای است یک‌فرسنگی میانه شمال و مشرق جهرم. (فارسنامه).

جدید [ج] [ا] (ا) نسام کوهی است از کوه‌های اجاء. (از معجم البلدان).

جدید [ج] [ا] (ا) نسام کوهی است در سرزمین ازد. (از معجم البلدان).

جدید [ج] [ا] (ا) قریه‌ای است از قرای بلوک صمکان فارس. این بلوک در طرف مایل بجنوب شرقی شیراز در بیست‌وسه فرسخی واقع شده و محصول آن غله و خرما و لیمو و پنبه و برنج است و اراضی آن از آب قنات و چشمه مشروب میشود. (مرآت البلدان ج ۴).

جدید [ج] [ا] (ا) قریه‌ای است از توابع کربال از محال فارس. اکثر محصول آن شتوی است و شلتوک‌کاری هم میکنند. طول بلوک کربال از مشرق بمغرب زیاده از ۲۰ فرسخ و عرض آن هشت فرسخ است. این بلوک هشت حمام و ده مسجد دارد. آب این بلوک از رودخانه‌ای به نام کر تأمین میشود و فاضل آب رودخانه مزبور به دریاچه‌ای که بین اصطهبانات و کربال واقع است میریزد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

جدید [ج] [ا] (ا) (در...) نسام یکی از دروازه‌های پنجگانه شارستان زرنج است. (از ذیل تاریخ سیستان ج بهار ص ۱۵۸).

جدید [ج] [ا] (ا) این خطاب کلی. حاضر بود فتح مصر را. (از منتهی الارب).

جدید [ج] [د] (ق) بتازگی. بتوی. (یادداشت مؤلف).

جدید [ج] [ع] (ا) تنبیه جدید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || شب و روز. (آندراج) (غیاث اللغات) (دهار) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). یقال: افعله ما اختلف الجدیدان. (از منتهی الارب).

جدید [ج] [د] (ا) (ع ص) مرکب) در تداول فارسی، نوییاد. تازه‌بنیاد.

جدید [ج] [د] (ا) (ع ص مرکب) تازه‌مسلمان. نومسلمان. جدید. رجوع به

جدید شود.

جدید الاسلام. [ج] [د] (ا) (ا) (ع ص) دهی است

که مرکز دهستان کیا کلازا بخش مرکزی شهرستان شاهی میباشد. این ده در پانزده هزارگری شمال باختری شاهی در کنار شوسه شاهی به کیا کلا واقع شده و محلی دشت و معتدل و مالاریایی مرطوب است. و ۷۴۵ تن سکنه شیعی‌مذهب دارد و بزبان فارسی مازندرانی صحبت میکنند. آب آنجا از رودخانه تالار و چاه تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، کف، کنجد، صیفی، توتون و غلات است. شغل اهالی زراعت و کارگری در کارخانه پنبه است. شعبه اداره املاک و پاسگاه نگهبانی و دبستان و کارخانه پنبه‌ای که در حدود پنجاه کارگر در آن کار میکنند دارد. روزهای یکشنبه در آنجا بازار عمومی تشکیل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جدید الاسلام. [ج] [د] (ا) (ا) میرزا

محمدرضای یزدی. وی از اکابر علمای یهود و اسرائیلیان و در عصر خویش افضل فضلالی این طایفه و فرید دوران و وحید زمان بشمار بوده است. او در سال ۱۲۳۸ هـ. ق. بدین اسلام درآمد و دو سال پیش از آن کتاب مستطاب «اقامة الشهود فی رد اليهود» را بزبان عبری بنام فتحعلیشاه قاجار تألیف کرد. این کتاب در زمان ناصرالدین شاه قاجار توسط سیدعلی بن حسین حسینی که از علماء تهران بود با مساعدت ملاحمد علی کاشانی و آقامحمد جعفر برادرزاده خود میرزا محمدرضا، بپاریسی ترجمه شده و بسال ۱۲۹۲ هـ. ق. در تهران بچاپ سنگی رسیده و شماره این ترجمه که موسوم به منقول رضائی است ۱۲۳۸ میباشد که برابر است با سال اسلام آوردن مؤلف و با سال تولد مترجم. تألیفات وی: ۱- الرد علی اليهود. ۲- محضر الشهود. ۳- مفتاح النبوة. سال وفات مؤلف و مترجم هیچکدام معلوم نشد. (از ریحانة الادب).

جدید الاسلام. [ج] [د] (ا) (ا) میرزا

محمدصادق ارومی. پدر وی اهل ارومیه آذربایجان بوده است. از فضلا و دانشمندان و کشیش قوم سریانی نصاری بود که در این اواخر مشمول توقیفات نامتاهی الهی شد و بدین اسلام درآمد و از طرف ناصرالدین شاه بلقب «مفضل الاسلام» ملقب گردیده و بنام محمد صادق خوانده شد. و در تألیفات دقیق

۱- در فرهنگهای دیگر این معنی دیده نشد.
۲- در متن چاپی مذهب الاسماء چنین آمده: ثوب جدید، جامه نو. (چ انتشارات علمی و فرهنگی ص ۶۷).

خود به اثبات حقانیت اسلام و قرآن و رد نصاری موفقی آمد. تألیفات وی عبارت است از: ۱- انیس الاعلام فی نصره الاسلام و الرد علی النصاری. در دو مجلد که در ایران بطبع رسیده است. ۲- برهان المسلمین. در رد نصاری که شامل سؤال و جوابهایی است که در مجلسی میان او و متلقین وی روی داده است. ۳- بیان الحق و الصدق المطلق. این کتاب ده مجلد است که چهار مجلد اول آن در اثبات حقانیت قرآن مجید و نبوت حضرت رسالت (ص) بوده و مجلد اول و چهارم آن به همت میرزا علی اصغرخان اتابک، صدر اعظم وقت و با کمک بعضی از بازرگانان وقت بچاپ رسیده است. و هشت مجلد دیگر هنوز [زمان مؤلف ریحانة الادب] بچاپ نرسیده است. ۴- تعجیز المسیحین. ۵- خلاصة الکلام فی افتخار الاسلام. ۶- وجوب الحجاب و حرمة الشراب. این سه کتاب اخیر در ایران بچاپ رسیده است. وی بسال ۱۳۳۰ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب).

جدیدالایمان. [ج دَلْ ب] [ع ص مرکب] مقصود از این اصطلاح در میان یهود شخصی است که از بت پرستی برگردد و بدین یهود گردد. شریعت موسی و کتب انبیاء، یهود را بهر بانی و غریب نوازی نسبت به این گونه اشخاص تکلیف مینمایند. و مقصود از غریب شخصی است که از اسرائیل نباشد و در میان اسرائیلیان سکونت گزیده باشد. (سفر لاویان ۱۹: ۳۳ و ۳۴ و سفر تثیبه ۱۰: ۱۸ و ۱۹ و ارمیا ۲۲: ۲۲ و زکریا ۷: ۱۰). اینگونه اشخاص مکلف بودند که روز سبت را نگاهدارند. (سفر خروج ۲۰: ۱۰). و از بت پرستی و کفرگویی کناربکشند. (سفر لاویان ۲۰: ۲ و ۲۴: ۱۶). و در شهرهای ملجا نیز حق داشتند. (سفر اعداد ۱۵: ۲۵). و روز کسپور را میتوانستند نگاهدارند. (سفر لاویان ۲۸: ۱۶). و حق داشتند که عید هفته ها و عید خیمه ها را نگاهدارند. (سفر تثیبه ۱۱: ۱۶ و ۱۴). لکن بدون قبول کردن رسم ختنه نمیتوانستند عید فصح را نگاهدارند. (سفر خروج ۱۲: ۴۸ و سفر اعداد ۱۴: ۹). و بدین استصواب خودشان را بحمایت یهود ملحق ساخته تمام قواعد و قوانین شریعت را مکلفاً مراعات مینمودند. بدیهی است که پراکنندگی یهود در اغلب اراضی از ایام اسیری ایشان تا قیام دین مسیح اسباب انتشار مذهب ایشان در میان قبائل گردید. و بسیاری از قبائل مخصوصاً زنها کم و بیش مذهب یهود را قائل بودند. (از کتاب اعمال رسولان ۲: ۱۰، ۱۶، ۱۳ با اشیاء ۷: ۸). و یهودیان غیور و متمصب نیز محض بدست آوردن و گروانیدن جدیدالایمانان اسباب مردودیت را بکار برده وسیله

میساختند. چنانکه در ایام مکابیان یوحنا هرکانوس ۱۳۰ سال قبل از مسیح ادومیان را مجبوراً جدیدالایمان ساخته بدین یهود گروانید. خداوند ما عیسی مسیح فریسان را بواسطه غیرت و تمصب بانبیای ایشان تکذیب و ملامت میفرماید که مردم را بدون ملاحظه ختنه قلبی به یهود دعوت میکنند و فقط به مراعات رسوم ظاهری شریعت اکتفا مینمایند. (از انجیل متی ۲۳: ۱۵ و رساله رومیان ۲: ۲۸ و ۲۹). علمای قرن دوم و بعد جدیدالایمان را به دو قسمت منقسم نموده یکی را جدیدالایمان دروازه نامیدند. (از سفر خروج ۲۰: ۱۰). و اینان اشخاصی اند که بدون رسم ختنه و مراعات تمام رسوم یهود فقط اقرار یوحنا دینت خدا آورده منظر امید یهود که ماشیه موعود باشد بوده آنچه را که معلمین تکلیف هفتگانه نوح میگفتند یعنی، بغض نسبت به بت پرستی و کفرگویی و قتل و زنا و با محارم و دزدی و ضدیت با حکومت وقت و خوردن خون یعنی حیوان را بدون سر بریدن و خون ریختن، نگاه میداشتند. محتمل است که آن یوزباشی که لوقا در باب هفتم تعریف میکند از این گونه اشخاص بوده است. (از یونیل ۱۲: ۲۰). و یونانیانی که یوحنا میگوید کرینلوس و اشخاصی بوده اند که یهود اختیار کرده از خداوند خائف بودند. (از کتاب اعمال رسولان ۱۰). دوم جدیدالایمان عدالتی یعنی اشخاصی که خود را کاملاً بحفاظت تمام وظایف شریعت موسی مکلف دانسته ختنه و غسل و قربانی و سایر رسوم یهود را معمول داشته تمام حقوق یهودیان اصلی را تحصیل مینمودند بلکه در بعضی از اوقات از یهودیان اصلی غیورتر بودند. (از انجیل متی ۲۳: ۱۵). مقابل کتاب اعمال رسولان ۱۳: ۵۰). و بسیاری از جدیدالایمانان متدین بدین مسیح گرویدند. (از کتاب اعمال رسولان ۶: ۵ و ۱۲: ۴۲ و ۱۶ و ۱۴ و ۱۷: ۴ و ۱۸ و ۷) (از قاموس کتاب مقدس).

جدیدالبناء. [ج دَلْ ب] [ع ص مرکب] در تداول فارسی، تازه ساز، نوساز، نوساخت. **جدیدالنسب.** [ج دُنْ نَ س] [ع ص مرکب] قریه... دهی که بنوی احداث شده باشد و در دفاتر پیش نام او نباشد. (یادداشت مؤلف). **جدیدالورود.** [ج دَلْ و] [ع ص مرکب] در تداول فارسی، نورسیده، تازه رسیده، تازه وارد. نوآمده، مسافری که تازه وارد شده یا هرکس که بجایی بتازگی وارد شده است.

جدیدالولاده. [ج دَلْ و] [ع ص مرکب] نوزاد، نورسیده. (یادداشت مؤلف). **جدیدده.** [ج دی د] [ع ص] (ا) تأنیث جدید. (قرب الموارد) (ناظم الاطباء). مقابل عتیقه.

جدیدده. [ج دی د] [ع ص] (ا) نام دو ده است بمصر که یکی از آنها در کوره [ناحیه] شرقی و دیگری در کوره [ناحیه] مرتاحه واقع است. (از معجم البلدان).

جدیدده. [ج د د] [ع ص] (ا) قلهای است استوار نزدیک حصن کیفا. (منتهی الارب). اسم قلهای است در ناحیه [کوره] [بین النهرین که بین نصیبین و موصل قرار گرفته و بیشتر جزء مستملکات صاحب موصل است و این قلهای قدیمی و بسیار استوار است و توابع آن متصل بتوابع حصن کیفا میباشد. و دارای قریهها و مزارعی است که بیشتر زراعت آن عذی [دیم] است. (از معجم البلدان).

جدیدده. [ج د د] [ع ص] (ا) نام موضعی است به نجد و در آن مسرغزاری است. (از منتهی الارب).

جدیدده. [ج د د] [ع ص] (ا) نام آبی است بسماوه. (از منتهی الارب).

جدیدده. [ج دی د] [ع ص] (ا) نام موضعی است به ارض غور یعنی به دره اورشلیم. (یادداشت مؤلف).

جدیدی. [ج د] [ع ص] (بنو...) بطنی است از لواته، قبیلهای از بربر، حمدانی گوید: بنو جدیدی با اولاد قریش و اولاد زعازع گرد آمدند. و آنان مشهورترین مردمان روی زمین هستند. (از صحیح الاعشی).

جدیدی. [ج د] [ع ص] (نسبی) این کلمه نسبت است بسکه الجدید ببخارا. (از لباب الانساب).

جدیدی. [ج د] [ع ص] (ا) عبدالملک بن شداد جدیدی که منسوب است به جدیدین حاضرین اسدبن عائدبن مالکبن عمروبن مالکبن فهمبن عثمبن دوس. وی از عبدالله بن ابی سلیمان روایت کند و پسرش از وی روایت دارد. (از لباب الانساب).

جدیدی. [ج د] [ع ص] (ا) محمدبن عبدک بخاری ملقب بجدیدی و آن منسوب است بسکه الجدید در بخارا. و مکنی به ابوعبدالله میباشد. وی از هانی بن نصر و محمدبن اسماعیل بخاری روایت کند و ابواسحاق محمودبن اسحاق خراسی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جدیرو. [ج د] [ع ص] (سزاوار. منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن عادل). خلیق. (قرب الموارد). لایق. سزاوار. (آنتدرج)

مخالفت وی با نصر هم‌پیمان شد و برای نوشتن عهدنامه‌ای به اتفاق صد سوار بنزد نصر رفت و نصر سیصد سوار بطرف وی گسیل کرد تا او را گرفتند و بقتل رسانیدند. (از الاعلام زرکلی).

جدیف. [جُ دَا] (بخ) نام جایی است در حجاز که از خاک و گل و سنگ بهم آمیخته و پایین آن ریگزار است. (از معجم البلدان).

جدی گفتن. [جُ دُ دِی کُ تَ] (مص مرکب) مقابل هزل گفتن. قطعی گفتن.

جدیل. [جُ] (ع) (۱) مهار تافته از پوست و رسن چرمین. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مهاری که از چرم بافتند. (آندراج). [ارسن چرمین یا از مو در گردن شتر. (منتهی الارب). رسنی که از چرم و مو در گردن شتر کنند. (آندراج). رسن که در گردن اشتر کنند. (مهدب الاسماء). [حمیل. (منتهی الارب). حمایل که در گردن اندازند. (آندراج). و شاح. (از اقرب الموارد):

كَانَ وَمَقْصَا أَوْ فِرْعَ غَمَامَةً
عَلَى مَتْنِهَا، حَيْثُ اسْتَقَرَّ جَدِيلُهَا.

عبدالله بن عجلان هندی (از اقرب الموارد). ج. جُدُل. (از منتهی الارب) (آندراج).

جدیل. [جُ] (بخ) نام فحل نعمان بن منذر است. (منتهی الارب). شتر گشنی است از برای نعمان بن منذر. (از شرح قاموس). جدیل و شدقم، دو فحل است از شتر مر نعمان بن منذر را که به آنها مثل زنند. (از اقرب الموارد).

جدیل. [جُ] (بخ) نام محلی است معروف. (از مهدب الاسماء، نسخه خطی مؤلف).

جدیدله. [جُ دَا] (ع) (۱) خو. (منتهی الارب). شا کله. (اقرب الموارد). عمل علی جدیدله، آی علی شا کله. (اقرب الموارد). [قبیله. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). [کراشه. (منتهی الارب). ناحیت. (مهدب الاسماء). ناحیه. (اقرب الموارد). سوی. (شرح قاموس). [کبابک کبوتران و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قفسی است که بافته شده است از نی برای کبوتران و مانند آن. (شرح قاموس). [طریقیت. (منتهی الارب). روش. طریقته. (شرح قاموس). [حالت. (منتهی الارب). حال. (شرح قاموس). يقال: القوم علی جدیدله امرهم؛ ای علی حالتهم الاولى. (منتهی الارب). حال و طریقته‌ای که بر آن جدل کنند.

۱- در متن چایی مهدب الاسماء، شوالگه گوسپندان، آمده است. (ج انتشارات علمی و فرهنگی ص ۶۷).

۲- در متن چایی مهدب الاسماء چنین است: نام فحلی است معروف. (ج انتشارات علمی و فرهنگی ص ۶۷).

با طسم هلاک شدند و ایشان قبیله پنجم از اقوام عرب باندانند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۴). زرکلی در الاعلام چنین آرد: جدیس بن ارم جد قدیم جاهلی عرب عاربه است. و منازل آنان در یمامه یا بحرین بوده و جنگ مشهوری با طسم داشتند که گویند بنابودی هر دو قبیله انجامید. (از الاعلام

زرکلی ج ۱ ص ۱۷۸). و در تاریخ اسلام چنین آمده: از طسم و جدیس نیز در اکتشافات جدید نامی نیست هر چند در کتابهای جغرافی ابنیه و آثاری از آنها نام برده‌اند. روایات حاکی است که این دو قوم هر دو بیمامه بودند و سیادت بدست طسم بود و بر اثر ظلم پادشاه طسم، قوم جدیس خروج کردند و طسمها را از میان برداشتند و بعد خودشان هم بدست پادشاه یمن منقرض شدند. (از تاریخ اسلام فیاض ص ۱۴). از مجموع کتاب‌های فوق سه قول بدست می‌آید: ۱- هلاکت قوم جدیس بدست طسم. ۲- هلاکت هر دو قوم در جنگ باهم. ۳- هلاکت طسم بدست قوم جدیس. و هلاکت جدیس بدست پادشاه یمن.

جدیع. [جُ دَا] (بخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

جدیع. [جُ دَا] (بخ) ابن علی. دایی یزید بن مهلب است. وی از رجال مهالبه بشمار است و روایتی مربوط بفرزدق دارد. (از البیان و التبین و حاشیه آن ج ۲ ص ۱۸۹). نام وی در بیت زیر آمده:

لَوْلَا مَهْلَبٌ يَأْتِي جَدِيعٌ وَرَسَلُهُ
تَعْدُ وَعَلِيكَ لَكُنْتُ كَابِنَ فَنَانِ.

ابن ضب عتکی (از البیان ج ۲ ص ۱۹۲). **جدیع.** [جُ دَا] (بخ) نذیر. ابن یونس مؤلف کتاب تاریخ مصر گوید: او را صحبتی است و پیغمبر اکرم را خدمت کرد و من برای او روایتی نمی‌شناسم. وی جد ابوالضبیان بن عبدالرحمان بن مالک است. (از المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ج ۱ ص ۸۶).

جدیع کرمانی. [جُ دَا] (بخ) ابن علی ازدی معنی. وی در عصر خود شیخ خراسان و فارس آن دیار و از رؤسای باهوش بشمار بود. او در کرمان بدینا آمد و منسوب به همان جاست. و در خراسان اقامت داشت تا زمانی که نصرین سیار فرمانروای آنجا شد. و از ترس فتنه و آشوب جدیع را زندانی کرد و طایفه از دشمنان ک شدند و نصر سوگند یاد کرد که صدمه‌ای به او نرساند سپس جدیع از زندان فرار کرد و سه هزار تن با وی گرد آمدند و نصر با وی صلح کرد ولی مدتی در خفا به جمع‌آوری یاران مشغول شد، سپس از جرجان خروج کرد و مرو را بتصرف آورد تا آنکه ابومسلم خراسانی خروج کرد و جدیع به

(غیاث اللغات). قمین. حری. حقیق. (از نصاب الصبیان). شایسته. زیبنده. برارزنده. زیبای. برزاز. درخور. ازدر. شایان. حجبی. (یادداشت مؤلف). يقال: هو جدیر بکذا و لکذا؛ ای خلیق له. (اقرب الموارد): مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد باشد چنانکه در خور او باشد و جدیر.

منوچهری.

پیر را گتم از سر تحقیق ای ترا ملک دین حقیق و جدیر. سنائی. [کوته. القصر لاتضمام شخصه. (از ذیل اقرب الموارد). [(۱) چاردیواری. (منتهی الارب) (آندراج). جایی که اطراف آن دیوار شده باشد. (از اقرب الموارد). ج. جدیرون و جُدراء. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

جدیون. (بخ) نام یکی از آبادیهای میان آب شوشتر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

جدیون. [جُ] (بخ) ابن کریم، مکنی به ابوالزاهره، تابعی است.

جدیون. [جُ دَا] (بخ) ملقب به سلمی و مکنی به ابوفوره است.

جدیون. [(عبری، ل) در عبری به معنی آغل گوسفندان. (از قاموس کتاب مقدس).

جدیون. [(بخ) دهی است در نزدیکی وادی ایله که در همواره زمین یهود بمسافت ۹ میل جنوب لده واقع میباشد. (صحیفه یوشع ۳۶:۱۵). (از قاموس کتاب مقدس).

جدیوانی. [(عبری، ل) در عبری به معنی آغل گوسفندان. (از قاموس کتاب مقدس).

جدیوانی. [(بخ) نام دهی است در مرز و بوم بنیامین. (از اول تواریخ ایام ۴:۱۲). و بمسافت ۶ میل بشمال غربی اورشلیم واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

جدیرون. [جُ دَا] (ع) ج. جدیر. در حالت رفع. (منتهی الارب). رجوع به جدیر شود.

جدیوة. [جُ دَا] (ع ص) تأنیث جدیر. (اقرب الموارد). رجوع به جدیر شود. [(۱) حظرة از سنگ برآورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). [مطلق حظرة. (از منتهی الارب) (از آنسندراج). [در نسخه‌های خطی مهدب الاسماء کتابخانه مؤلف به این صورتهای معنی شده: شوا کله و شوالگه گوسپند. (از مهدب الاسماء). [طبیعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء).

جدیس. [جُ] (بخ) نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (آندراج). اینان بنوجدیس بن ارم‌بن سامین نوح باشند. طبری گوید: جدیس بن لادین ارم‌بن سامین نوح (ع) که در جوار منازل طسم جای داشتند و در جنگ

(از ذیل اقرب الموارد). یقال مازال علی جدیله واحده؛ ای حال واحده و طریقه واحده. (از ذیل اقرب الموارد). || تهیگاه. (شرح قاموس). || عزیمت در رأی. یقال: ركب فلان جدیله رأیه. (از ذیل اقرب الموارد). || اشاما کچه ماتندی از پوست که کودکان و زنان حیاض پوشند. (منتهی الارب). پیراهن بی آستین و گریانی است از چرم که ازار و شلوار میکنند از برای کودکان و از برای حیاض شونتگان. (شرح قاموس). پیراهن یا چادرماتندی است که در جاهلیت از چرم میساختند و کودکان و زنان حیاض میپوشیدند. || عرفانه. تقول: قطع بنوفلان جدیلتم من بنی فلان؛ اذا حولوا عرفاتهم عن اصحابها و قطعوها. (از ذیل اقرب الموارد).

جدیله. [ج ل] (لخ) نام جایی است بر سر راه حاجیان بصره. جدیله در ابیات زیر بعقیده ابوالفرج نام جایی است و نام قبیله نیست: و ما قریت بحیلة منک دونی بشیء غیر ان دعیت بحیلة و ما للثوث عندک ان نسبنا علینا فی القرابة من فضیلة و لکتنا و ایا کم کثرتنا فصرنا فی المحل علی جدیله.

و ابوزیاد گوید: نام آبی است مر بنی و برین الاخطین الکلاب را. (از معجم البلدان).

جدیله. [ج ل] (لخ) نام منزل یا آبخوری است مر حاجیان بصره را. (از معجم البلدان).

جدیله. [ج ل] (لخ) بطنی از قبیله طی که جوهری آن را آورده و نسب آنان را ذکر نکرده است. سپس گوید: بنوجدیله بنام مادر خود جدیله بنت سبعمین عمرو از طایفه حمیر معروف هستند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۰).

جدیله. [ج ل] (لخ) نسام دختر سبعمین عمرو بن حمیر که مادر قبیله ای است و جدلی منسوب است به آن. (منتهی الارب). زرکلی در الاعلام چنین آرد: جدیله بنت سبعمین عمرو طائی از حمیر و مادر بطنی است جاهلی از طایفه طی از قحطانیه و نسبت به آن جدلی است. (الاعلام زرکلی).

جدیله. [ج ل] (لخ) طساتمهای [فخذ] از اولاد اسدین ربیعمانند و آنان همان بنوجدیله بن اسدند که منسوب به آن را جدلی بحذف یا آرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷). زرکلی آرد: جدیله بن اسدین ربیعمین نزار از عدنان است. وی جدی جاهلی است که منسوب به او را جدلی گویند و «عبدالقیس» و «هنب» که دو بطن بزرگ از بنی اسدند از فرزندان جدیله هستند. (از الاعلام زرکلی).

جدیله. [ج ل] (لخ) ابن عبدالله عنبری.

صحابی است. نسبت وی به بنی عنبرین عمرو بن تمیم میرسد. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۷).

جدیله. [ج ل] (لخ) بنت مدرکته بن الیاس مضر. نام مادر عدوان و فهم فرزندان عمرو بن قیس بن عیلان است که دو بطن از بطون قیس باشند، و به این اعتبار نسبت، آنها را قیس جدیله گویند. (عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۹).

جدیلی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به جدیله که موضعی است در راه بصره بمکه و منسوب به آن را جدلی نیز گویند. (از لباب الانساب).

جدیلی. [ج] (لخ) ابوسعید گوید: معلی بن حاجب بن اوس جدیلی از مردمان جدیله است که منزلی است بر سر راه حاجیان بصره. وی از یحیی بن راشد روایت کند. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب ج ۱ شود.

جدیفة. [ج دئی] (ع ل) ادم زین و پالان. ج، جدایا. || خون روان. || خون خشک چسبیده بر پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خون بر تن یا بر زمین. (مهذب الاسماء). || ناحیه و سوی. || پاره مشک. || رنگ و بوی. یقال: اصفرت جدیفة وجهه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جدیفة. [ج دئی] (ع ل) ادم زین و پالان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، جدی و جدیات. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جدیفة. [ج دئی] (لخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهی است بنجد. و مردی از آن دیار ابیات زیر را گفته است:

و هل اشرین الدهر من ماء مزنة

علی عطش مما أقرأ لوقائع

بقیع التهای او بهضب جدیه

سری الغیث عنه و هو فی الارض نافع.

(از معجم البلدان).

حتی جدیله لم ترک بها ضعباً
الالهة جزر من شلو مقدم.

محرزین معسکر. (از عقدالفرید ج ۶ ص ۸۹).

جدیفة. [ج دئی] (لخ) ناحیه ای است در نجد و آن سرزمین بنی شیبان بوده. (از معجم البلدان).

جد. [ج ذذ] (ع ل) پاره ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، أجداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مص) شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسرعت رفتن. (آندراج). شتاب کردن. (اقرب الموارد) (قصر المحيط). در امثال سائره عرب در باره کسی که بدروغ سوگند یاد کند چنین آمده: جدھا جدّ العیر الصلیانة؛ اراد انه اسرع الیها. (از اقرب الموارد). || از بیخ و بن برکنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از بیخ

بریدن. (آندراج). از ریشه کندن و بریدن. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). و منه الحدیث انه قال یوم حنین: جُدّوهم جَدّاً. (از اقرب الموارد). || پاره کردن. (منتهی الارب). بریدن. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن عادل) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). || شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). || چیدن. (از ناظم الاطباء).

جداء. [ج ا] (ع ل) ج جدوة و جاذی و جدّاه و جدوة و جدوة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به کلمات مزبور شود.

جداء. [ج ذ ذ] (ع ص، ل) رحم بریده و غیر موصل. (آندراج). رحم جذاء: رحم بریده و غیر موصل. (منتهی الارب). رحم قطع شده که صله آن را بجا نیاورده باشند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || بریده. مقطوع. (از اقرب الموارد). و به این معنی است گفته علی (ع) «اصول بید جذاء» ای مقطوعه. و آن کنایه است از تباعد و قصور یاران وی از جنگ، چه لشکر همانند دست است برای سردار. (از اقرب الموارد). || دندان از بیخ ریخته. (آندراج).

— سن جذاء: دندان از بیخ ریخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

جداء. [ع ل] اصطلاح ریاضی و آن حاصل ضرب اعداد باشد. چنانکه جذاء ده در ده صد است. (یادداشت مؤلف).

جداء. [ج ذ ذ] (لخ) نسام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بیت زیر نام موضعی است:

بفیتهم مابین جذاء و الحشا

و اوردهم ماء اللیل ففاصما.

(از معجم البلدان).

جذاب. [ج] (ع ل) مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علم است مرگ را. (از قطر المحيط). منیه. زیرا نفوس را جذب میکند. (از اقرب الموارد).

جذاب. [ج] (ع ل) پیه خرمای یا پیه سخت از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شخم خرما یا سخت از آن. (از اقرب الموارد) (قصر المحيط). جذب. (اقرب الموارد) (قصر المحيط). و فی الحدیث: «کان آی محمد یحب الجذب». (از اقرب الموارد). واحد آن جذّابه. (منتهی الارب). || (مص) کشیدن. (یادداشت مؤلف). کشیدن چیزی از یکدیگر. (آندراج). || ایا کسی متنازعت کردن در کشیدن. (از قطر المحيط). نزاع کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و منه «و کانت بینهم مجاذبات ثم اتفقوا».

بیماریهای سل شبیه است. و پیش از علائم پوستی علامتهای عمومی آن از قبیل کمخونی، ضعف جسمی و روانی بروز میکند. و میل زیاد بخواب، سردرد، سرگیجه و دردهای مفصلی در بیمار مشاهده میشود. و اختلالات گوارشی (بی‌اشتهایی، امتلاء، بار داشتن زبان بطور دائم و اسهالهای موقتی) و اغلب تپهای نامنظم و کم و بیش سخت و توأم با لرزهای شدید در بیمار پدید می‌آید، و همچنین اختلالات حسی مانند نورالژی دست‌ها و پاها، خارش، حساسیت زیاد با بی‌حسی در بیمار دیده می‌شود. علامت مهم آن زکام سمج با رعاف مکرر یعنی زکام جذامی میباشد. گاهی نیز بثوراتی دیده میشود که ابتدا بصورت لکه‌های قرمز رنگی می‌باشند و سپس تیره‌رنگ میشوند این لکه‌ها سفت میگرددند [و بنام] اسکلردرمی جذامی (نامیده شده) و علامت شروع بیماری میباشد.

مرحله استقرار: در مرحله استقرار سه نوع بثورات لکه‌ها یا ماکولهای اریتماتوپیک‌ماتر^۳، حبابها و توریکولها مشاهده میشود. لکه‌ها و توریکولها بسبب باسیل هانسن؛ ولی حبابها در اثر اختلالات ترفیک که تورتیت جذامی میدهد تشکیل میشوند.

مرحله ماکولوز: بثورات هر جذامی ابتدا بشکل ماکول در می‌آید که آن را لپرید^۴ میگویند. آنگاه ممکن است اشکال مختلف دیگر توریکول یا حباب را بخود بگیرند و همچنان بمانند. مشخص این لکه‌ها بی‌حسی میباشد. جذام توریکولوز از راه توریکولهای جذامی یا لیریم^۵ مشخص است. این توریکولها گاهی بر روی لکه‌های پیشی و گاهی بدون آنها ظاهر میشوند. توریکولهای مزبور گرهای گرد، نیم‌کروی هستند که بزرگی آنها از یک دانه خشخاش تا یک فندق تغیر میکند. قوام آنها مانند کائوچو و رنگ آنها قرمز تیره میباشد. خواص عمده آنها: ۱- تقریباً همیشه نسبت بحرارت و سوزن بی‌حس‌اند. ۲- از نظر بافت‌شناسی دسته‌های سلولهای جذامی پر از باسیل هانسن میباشد. این توریکولها جدا یا بهم چسبیده، لیریم آن ناپ^۶ را تشکیل میدهند. توریکولهای مزبور با پوسه ظاهر میشوند و هر پوسه توأم با تب میباشد. و هم توریکولهای

سنگریزه‌های زر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگریزه‌های زر. (آندراج).
جذاع. [ج] [ع] ص، [ج] جَدَع، آنچه پیش از ثنی باشد یعنی گوسپند و گاو بسال دوم درآمد و اسب بسال سوم و شتر بسال پنجم. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- جذاع الرجل: قوم و طائفه او. و مفرد ندارد. (اقرب الموارد).
جذاع. [ج] [ع] (لخ) قبیله‌ها است از بنی‌سعد. (منتهی الارب).

جذال. [ج] [ع] (ل) یعنی بیخ درخت و تنه آن بی شاخ و کنده هیزم. (آندراج). ج جذل، بمعانی فوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جذام. [ج] [ع] (ع) (ل) علتی است. (مهذب الاسماء). بیماری است از فساد خون که بدن را میگدازد. (غیث اللغات) (آندراج). خوره. (نصاب الصیانیان). خوره که بیماری بیستگی باشد و بیاری لوری و میی گویند. (ناظم الاطباء). بیماری است که بهم میرسد از پراکندگی خلط سوده در همه بدن و اعضاء، پس تپه میکند مزاج اندامها و هیئت آنها را و این بسا که منتهی شده است بخورده شدن اعضاء و اندامها از زخم شدن آنها. (شرح قاموس) (از منتهی الارب). داء الاسد. (ذخیره خوارزمشاهی). جذام مشتق از جذم به معنی قطع است. و آن بیماری بدی است که از انتشار مره سودا در بدن پدید می‌آید و مزاج اعضاء را تپه می‌کند و هیئت اعضاء را دگرگون می‌سازد. و بسا شود که در آخر کار اتصالات اعضاء را از یکدیگر جدا و متفرق میکند. قرشی گوید: چون سودا در تمامی بدن منتشر شود و به عفونت منجر گردد، ایجاب تب ربع کند و اگر بیوست بدن عارض شود ایجاب یرقان اسود کند. و اگر بحالت ترا کم درآید منجر به جذام شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). دکتر غلامعلی بینش‌ور آرد: جذام بیماری است عفونی، مزمن که سیر آن بسیار بطی، و با پوسه‌های حاد میباشد. میکرب مخصوص آن نخستین بار بوسیله «هانسن»^۲ در ۱۸۷۰ م. کشف و شرح داده شد. این باسیل در تمام آسیب‌های جذامی خواه پوستی باشد یا عصبی وجود دارد. جذام از بیماریهای واگیر است و در ایران ششصد سال قبل از مسیح وجود داشته و اکنون هم فراوان دیده میشود.

دوره کمون: تعیین آن بسیار مشکل است و ده پانزده سال و حتی بیش از این ممکن است طول بکشد و روبرفته میتوان گفت بسیار طولانی است.

علائم: مرحله هجوم جذام بدوین مرحله سیفلیس یا بمرحله شروع بعضی از

(اقرب الموارد). [برگردانیدن چیزی از جای. (از قطر المحیط) (منتهی الارب). [ص، (ل) شتر ماده کم‌شیر. (آندراج). [ع] جاذبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

جذاب. [ج] [ذ] (ع) ص، (ل) جذب‌کننده. بسیار جذب‌کننده. بجانب خود کشنده. (ناظم الاطباء). قیاساً صیغه مبالغه از جذب به معنی کشیدن است. سخت کشنده. کشنده. (یادداشت مؤلف). گیرا. جلب‌کننده. آنچه یا آنکه سخت توجه مردم را بخود جلب کند.
جذابه. [ج] [ذ] [ب] [ع] (ل) موی سطر دم اسب که بدن چکاوک را صید کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلتی است که از موی درست کنند برای شکار. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). هلیه تصاد بها القتاير و هی شعر یربط و يجعل آلة الاصطیاد. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). [ص] تانیث جذاب. (یادداشت مؤلف).

- قوه جذابه: نیرویی که اجسام بطرف آن جذب میشوند. (یادداشت مؤلف).

جذابه. [ج] [ب] [ع] (ل) یکی از جذاب. (منتهی الارب). واحد جذاب یعنی یک دانه خرماین. (ناظم الاطباء).

جذاذ. [ج] [ج] [ع] (ع) ص، (ل) پاره و ریزه هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره و ریزه از هر چیز و بضم جیم اقصح است. (آندراج) (از اقرب الموارد). [پاره و ریزه. مکرر و مقطع. [سنگریزه طلا. (از اقرب الموارد).

جذاذ. [ج] [ع] (ع) افزونی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). يقال: جذاذه و جذاذته علیه کذا: آی زیادته. (از اقرب الموارد). جذاذة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [پاره. (دهار).

جذاذ. [ج] [ع] (ع) سنگریزه‌های زر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جذاذة یکی آن. (منتهی الارب). [ص] پاره‌پاره. (ترجمان القرآن عادل): فجعلهم جذاذاً الا کبیراً لهم لعلم الیه یرجعون. (قرآن ۲۱ / ۵۸).

جذاذات. [ج] [ع] (ع) سنگریزه‌های زر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزه‌های زر. قراضات. (اقرب الموارد).

- جذاذات الفضة: پاره‌های نقره. (از اقرب الموارد). جذاذة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جذاذة. [ج] [ذ] [ع] (ع) افزونی چیزی بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). يقال: جذاذة و جذاذته علیه کذا: آی زیادته. (اقرب الموارد). رجوع به جذاذات شود.

جذاذة. [ج] [ذ] [ع] (ع) یکی جذاذ. یعنی

۱- در فرهنگ‌های دیگر این معنی دیده نشد.
2 - Hansen.
3 - Macules erythémato-pigmentaires.
4 - Leprides. 5 - Lepromes.
6 - Lepromes en nappes.

یادکرده بیشتر در چهره روی دست و ساعد و روی پهاها دیده میشوند: ۱- در چهره خصوصاً در پیشانی و روی ابروها است که باعث ریزش آنها^۱ بویژه در قسمت خارجی میگردد. بینی کلفت و پهن مانند بینی سیاه پوستان میشود. لبها کلفت، برآمده، برگشته، سفت و نامساوی بنظر میرسند. گونه‌ها و چانه انقباض^۲ و گره‌دار است. ریش خیلی کم میشود. چهره قرمز تیره یا تیره‌رنگ مانند فاسیس‌لئوین^۳ یعنی صورت شیر باشد. گوش جذامی بدینسان مشخص است: بزرگ گره‌دار دارای نرمه کلفتی است که دانه‌هایی مانند ساچمه در آن احساس میگردد: عوارض جذام پوست سر را معمولاً فرامیگیرد و موی سر بر عکس ریش و ابرو و مژه‌ها بوضع معمولی است. ۲- دست و ساعد: پس از چهره پشت دستها و ساعد و آرنج‌ها را بیشتر فرامیگیرد. انگشت‌ها شق و کلفت هتند. ناخن‌ها خشک و بیرنگ‌اند و ممکن است بیفتند. ۳- پاها متورم و پوست آنها خشک میشود. گانگلیونهای کشاله ران متورم، بی درد و به چرک نمی‌نشینند.

پیشرفت توپرکولها: ممکن است جذب بشوند و از بین بروند و لکه‌های سفیدرنگی باقی بگذارند یا رو به چرکی شدن و زخمی گردیدن بگذارند. به این طریق ممکن است در دست و پا، انگشت‌ها از بین بروند (جذام خورنده)^۴.
 اناتام^۵: این توپرکولها ممکن است روی مخاط بینی، دهان، سقف دهان، حلق و حنجره ظاهر شوند. در بینی پس از اینکه لپرم‌ها زخمی میشوند کلواژن^۶ مانند سیفیلیس از بین میرود. در دهان نیز تمام لپرم‌ها ممکن است زخمی شوند. و بسیم آن میرود که تمام یا قسمتی از لوت^۷ ووال دوپاله^۸ یا قسمتی از آن از بین برود و تغییر شکل یابد. حنجره اغلب زود مبتلا میشود و صدا خشن است یا اصلاً بیرون نمی آید^۹ و تنگی نفس بروز میکند.

جذام چشم: پهلکها مانند دیگر قسمتهای پوست ممکن است دارای لپرم با ریزش مزگانها باشند. گاهی کراتیت، زخم کورنه و کوری هم وجود دارد.
 جذام احشاء: در ثلث موارد اریکت جذامی مشاهده میشود که ممکن است مرد را عقیم کند. پیشرفت توپرکولوز جذامی کند و مزمن است و از ده تا بیست سال و حتی بیشتر طول میکشد. عاقبت بیمار بسبب کاشکی یا بعلت عارضه دیگر سل ریوی یا بیماری حاد دیگر درمیگذرد.

جذام عصبی: با شورانی بشکل پتینگوس آغاز میشود و این پتینگوس‌ها ممکن است زخمی شوند (جذام حبابی و زخمی). اغلب

شروع آن به جذام توپرکولوز میماند، ولی این لکه‌ها کم کم رنگ خود را از دست میدهند و شکل ویتیلیگو^{۱۰} بخود میگیرند. اختلالات حسی، بسیار واضح و قسمتهای بی‌رنگ و پررنگ بی‌حس هستند. با اینهمه گاهی قسمتهای پررنگ حس خود را نگاه می‌دارند و حتی ممکن است در نقاط دیده شود که پوست آنها سالم است ولی این نقاط اغلب قبلاً پرحس بوده‌اند. چنانکه بیمار با جزئی تماس اظهار درد میکند. این مرحله را مرحله پرحسی نوریت جذامی گویند. بعداً تخفیف میابد و بی‌حسی ظاهر میشود چنانکه ممکن است در بعضی از نقاط هم پرحسی و هم بی‌حسی مشاهده شود و بتدریج بی‌حسی بقدری شدت می‌یابد که بیمار ممکن است خود را زخمی کند یا بسوزاند بی آنکه حس کند. این نشانه یک دژنراسانس عصب مبتلا شده میباشد. در مرحله استقرار جذام عصبی بعلت بی‌حسی، از تورم بعضی از اعصاب، اختلالات ترفیک پوست، عضلات و اسکلت مشخص است. بی‌حسی جذامی که دارای ارزش تشخیص بزرگی میباشد تقریباً همیشه تقارن دارد و خصوصاً در دست و پا موضع میگردد و در پاها قدیمی‌تر و شدیدتر میباشد. هر قدر از سطح بسوی عمق و از انگشتها بسوی تنه برویم بی‌حسی کمتر میشود. میان قسمت بی‌حس و پاحس یک ناحیه متوسط^{۱۱} به اندازه ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر واقع است. در ابتدا بی‌حسی عدم تطابق دارد^{۱۲} یعنی نخست حرارت و آنگاه درد احساس نمیشود و در پایان حس لامسه کار نمیکند چنانکه در مراحل پیش‌رفته تقریباً همه از بین میروند. تورم بعضی از اعصاب، عصب کوتال ضخیم میشود و اغلب بشکل تسبیح درمی‌آید.

اختلالات بیحسی و ازومور و ترشخی: در قسمتهائی که بی‌حسی وجود دارد پوست اتروفی پیدا میکند، نازک میشود و چروک میخورد و رنگ آن تیره مییابد و خشک است و عرق نمیکند. پوییس و زیر بغل دارای مو نیست. در دست و پاها سیانوز وجود دارد. ناخن‌ها خرابند و زود می‌شکنند و حتی میافتند. مال پرفران^{۱۳} در پاها و حتی دستها زیاد دیده میشود. پس از یک زخم یا یک سوختگی پدید می‌آید. عضلات چهره و دست و پاها، اتروفی پیدا میکنند در چهره عضلات مسی‌میک^{۱۴} در دست امینانس تنار و هیپوتار^{۱۵} لاغر میگردد، گرف کوییتال^{۱۶} پیدا میشود. آسیب‌های استخوانها و مفاصل، منجر بمقوت یک انگشت و حتی یک دست یا یک پا میشوند (جذام خورنده)^{۱۷}. پیشرفت جذام عصبی، نیز بسوی کاشکی و مرگ است. و مدت آن بسیار طولانی است و از ۵ تا

۱۰ و ۱۵ و حتی ۲۰ سال طول میکشد. (شکل مخلوط یا کامل). بیشتر اشکال مجزا دیده میشوند.

پیش‌بینی: پیش‌بینی جذام اغلب بسیار سخت است. بیمار را پس از رنجها و دردهای فراوان و طولانی که بیست سال بطول می‌انجامد و به از بین بردن انگشتهای دست و پاهای او منجر میشود می‌کشد. باهمه اینها گاهی از اوقات دوره‌های بهبود و توقف بسیار طولانی مشاهده میشود که گمان میرود بیمار معالجه شده است.

باسیل جذام: باسیل جذام دارای پاتنه‌ای است که دو سرش گرد است و تقریباً تمام خواص باسیل کخ را دارد. اسیدو - الکلومقاوم میباشد. بی حرکت و با روش ذیل رنگ میشود. بندرت باسیل جذام تنها دیده میشود بلکه اغلب بحد وفور و مجتمع مانند بسته سیگاری است که در داخل یک سلول مونونوکلتر قرار داشته باشد. و آن را گلوبی^{۱۸} یا سلول جذامی میمانند. باسیل جذام را چند سال است توانسته‌اند کشت بدهند. قابل تلقیح بحیوانات نیست بجز وجود انسان. معلوم نیست باسیل جذام در طبیعت در کجا زندگی میکند حتی در قبرستان جذامی‌ها هم آن را نیافته‌اند. در مواقع پوسه‌ها باسیلی^{۱۹} توأم با پلی‌نوکلئوز وجود دارد. پس از گریزلفوسیتوز موقتی و سپس اتوزینوفیلی دائمی، گاهی بسیار شدید، بیشتر از ۳۰ در ۱۰۰ یافت میشود.

جاگیری باسیل: باسیل جذام در تمام احشاء خصوصاً در آسیب‌های پوستی و مخاطی میتواند موضع بگیرد. در مراحل پیشرفته در کبد، طحال، بیضه‌ها، گانگلیونها و در آسیب‌های اطراف دیده میشود. در آسیب‌های مخاط بینی تقریباً همیشه بنظر میرسد.

تشخیص مثبت: در کلینیک علامت مشخص پاتوگنومونیک جذام بیحسی است که در

- 1 - Alopecie.
- 2 - Infilée.
- 3 - Facies leonien.
- 4 - Lèpre mutilante.
- 5 - Enanthème.
- 6 - Cloison.
- 7 - Luette.
- 8 - Voile du palais.
- 9 - Aphonie.
- 10 - Vitiligo.
- 11 - Manchette de transition.
- 12 - Dissociée.
- 13 - Mal perforant.
- 14 - Mimique.
- 15 - Eminence thenar et hypothénar.
- 16 - Griffe cubital.
- 17 - L. Mutilante.
- 18 - Globie.
- 19 - Bacillémie.

جذام تورکولوز و جذام عصبی هر دو یافت میشود. باسیل جذام را ممکن است در لیرمها و خصوصاً در مخاط بینی جستجو کرد. تشخیص افتراقی: ممکن است با خیلی از بیماریها مطرح شود ولی در کلیتیک تشخیصی که اهمیت دارد و زیاد مطرح میشود سیرنگومیلی^۱ است. در سیرنگومیلی باناری اغلب دستها و گاهی هم فقط یک دست را میگیرد. در جذام دست و پا یکسان گرفته میشود. در جذام بی حسی ابتدا رویانی و بعد قستی میشود و در دست و پاها است و چهره و تنه نسبتاً مبتلا نمیشوند. همیشه دارای تقران است و کاملاً عدم تطابق ندارد. هر قدر بطرف تنه و به عمق بیروم شدتش کمتر میشود. در سیرنگومیلی بی حسی اغلب تقران ندارد و تقریباً همیشه از ابتدا قسمتی است. تنه مبتلا میشود. بطور معمول کاملاً عدم تطابق وجود دارد (از بین رفتن حس حرارت و درد و باقی ماندن حس لمس). ناحیه بی حسی از ناحیه حساس ناگهانی جدا میشود و ناحیه متوسط وجود ندارد. در سیرنگومیلی فلج چهره نادر است و اگر یافت شود منشأ آن مرکزی است. در جذام فلج چهره نادر نیست و منشأ آن اطرافیی است. در سیرنگومیلی، عصب کوییتال بحالت معمولی یا خیلی کم متورم است. هیچ وقت گره دار نیست. در جذام، عصب کوییتال دوکی شکل یا گره دار است. در سیرنگومیلی رفلکسها بطور واضح شدت پیدا میکنند در جذام رفلکس بحالت معمولی است یا از بین میروند. کلنوس پا بسیار نادر است. در سیرنگومیلی اسکولیوز^۲ زیاد دیده میشود. در جذام هیچوقت مشاهده نمیکرد. علت: جذام در هر آب و هوایی و در هر نژادی دیده میشود و طبقه جامعه اهمیتی ندارد. جنس: دولت بیماران مردند. سن: پیش از چهارینسالگی جذام بسیار نادر است. سنی که بیشتر دیده میشود میان ۳۰ و ۴۰ سالگی است. جذام ارثی نیست. هر بچه جذامی را اگر بمحض تولد از پدر و مادر جدا کنند در اغلب موارد سالم خواهد ماند. سرایت جذام: جذام واگیر دارد. منتهای طرز واگیری و مکانیسم آن بخوبی معلوم نیست و واگیری آن از انسان به انسان است این بیماری مخصوص انسان است و حیوانات مبتلا نمیشوند. بیشتر واگیر از راه مخاط خصوصاً مخاط بینی انجام میگردد. جذام عصبی کمتر واگیر دارد تا جذام تورکولوز و مخاطی همراه با یک زکام شدید. مصونیت: جذام بیماری مزمنی است و بنظر نمی آید که در انسان مصونیتی اکتسابی حاصل کند.

پیشگیری: اظهار کردن بیماری اجباری است. بیمار باید جدا باشد. ازدواج جذامیها، خصوصاً با اشخاص سالم، باید قدغن باشد. کودک جذامی باید از مادر جدا گردد و با شیر گاویا شیر خشک تغذیه شود. درمان: روغن شولموگرا^۳ بطور قطره، خواه قبل یا بعد از غذا تجویز میشود با پنج قطره صبح و شب در کمی چای گرم یا شیر شروع میشود و روزی ۵ قطره میافزاید تا بروزی صد قطره در ۳ یا ۴ دفته برسد. این مقدار ما گزیم را مدت سه ماه ادامه میدهند. سی روز به استراحت میردازند و دو مرتبه شروع میکنند. آنتی لپرول^۴ یا روغن شولموگرای خالص در کپسول وجود دارد. مقدار مفید ۲ تا ۵ گرم است که در مدت یکی دو هفته میدهند. آنتی لپرول را بطور تزریق داخل عضله نیز تجویز میکنند یک روز در میان سری ۲۰ تاسی تزریق میکنند و نتیجه سریعتر است. بلودومیتلین، داخل وریدی، ۵ تا ۲۵ سانتیمتر مکعب یکروز در میان از محلول یک درصد تزریق میکنند. نتایج خوبی میدهد. پرومین^۵ یک سولفون ستیک است ۲ تا ۵ گرم در روز توأم با یک گرم گلوکونات دوکلسیم در یک سرنگ داخل ورید تزریق میکنند، شش بار در هفته، مدت سه هفته در چهار هفته تزریق میکنند در اشکال پوستی آن را استعمال میکنند و نتایج درخشانی میدهد. (از کتاب بیماریهای واگیر غلامعلی بینشورج ۲ صص ۸۷-۹۵):

تا که ترنج را خزان شکل جذام داده بر در یرقان شدهست رز همچو ترنج ز صغری. آری بداغ و درد سرانند نامزد آنک پلنگ در برص و شیر در جذام. خاقانی.

از سر تیفت که ماه ازوست برصدار بر تن شیر فلک جذام برآمد. خاقانی.

کفک می انداخت چون شیران ز کام قطره ای بر هر که میزد شد جذام. (مثنوی).

حصیه و قولنج و مایخولیا سکه و سل و جذام و ماشرا. (مثنوی).

جذام. [ج] (اخ) نام یکی از فرزندان سبا که پدر بزرگ قبیله ای از قبائل دهگانه عرب است. (از الانساب سمعانی). مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: چنین یافتیم که [چون] یمنیان بسیار گفتند عبدالشمس بن یسحبن یعرب بن قحطان را بر خود پادشاه کردند و او را سبا لقب کردند که بسیاری برده و سبی آورد از بقیه عادیان و دیگر جاهیا چنانک گفته شود، و این سبا در عهد اسماعیل پیغمبر بود علیه السلام جد پیغمبر ما صلوات الله علیه، او را ده پسر بود که

قبیله های یمن بدیشان بازخوانند و نام ایشان: حمیر، الازد، کنده، مذحج، انمار، بجیله، خثعم، غسان، جذام، لخم و بزرگترین همه حمیر بوده است، و نسبت بیشترین اعراب بدین فرزندان کشد. (از مجمل التواریخ و القصص ج ۱ ملک الشعراء بهار ص ۱۵۰). لقب شخصی است که نام او را چنین ذکر کرده اند: عمرو بن عدی بن حارث از طایفه کهلان. وی جدی جاهلی است که منسوب به او را جذامی گویند. (از الاعلام زرکلی ج جدید ج ۲ ص ۱۰۵).

جذام. [ج] (اخ) روح بن زیناب مشهور به شیخ جذام. از خطباء بزرگ عرب در عصر اموی است. (از عقداالفرید ج ۴ ص ۱۳۹). این عبد ربه آرد: پس از درگذشت معاویه بن یزید مردم شام و مصر با این زیر بیعت کردند و ابن زیر ضحاک بن قیس فهری را والی شام کرد و بزرگان بنی امیه و اشراف اهل شام از جمله روح بن زیناب بزرگ طائفه جذام از این انتصاب برآشفند و گرد هم جمع شدند و گفتند تا کتون حکومت بدست مردم شام بود و از این پس بحجازها منتقل خواهد شد و برآن شدند که از میان خود کسی را بخلافت برگزینند و پس از آزمایشهایی که از چند تن در این خصوص بعمل آوردند عاقبت بر مروان حکم اتفاق کردند و او را بخلافت برگزیدند و بیش از همه جذام مذکور با طائفه خود در این کار کوشش کرد. (از عقداالفرید ج ۵ ص ۱۵۷).

جذام. [ج] (اخ) قبیله ای است از معد در کوههای حسمى. (منتهی الارب). قبیله ای است از یمن. (لباب الانساب). مؤلف صحیح الاعشی آرد: جذام طائفه هشتم از قبیله بنی کهلان است. آنان بنا بگفته ابوعبید بنو جذام بن عدی بن حارث بن مره بن ادب بن زید بن یسحبن عرب بن زید بن کهلان اند ولی صاحب حماه در تاریخ خود آنان را از فرزندان عمرو بن سبا یاد کرده است. جوهری گوید: علماء انساب مضر آنان را از طائفه مضر یعنی از طائفه عدنانیه میدانند و گویند آنان یمن رفتند و در آنجا سکونت گزیدند و گمان رفت که اهل یمن اند و برای اثبات این مطلب بگفته کسیت درباره انتقال آنان یمن و انتساب به اهل یمن استشهد کرده است.

نعماء جذام غیر موت ولاقتل و لكن فرأقاً للعدائم والأصل و حمدانی نیز به ابیات زیر که از جناده بن خشرم جذامی است بر این معنی استشهد کرده است:

1 - Syringomyélie.
2 - Scoliose. 3 - Chaulmoogra.
4 - Antileprol. 5 - Promine.

و ماقحطان لی بآب و امّ
و لاتصطادنی شبه الضلال
ولیس الیهم نسبی ولکن
معدیاً وجدت اُبی و خالی.

و باز حمدانی گوید، گویند آنان از اولاد
اعصر بن مدین بن ابراهیم (ع) اند و بر این قول
بروایت محمد بن سائب که گوید، وفد جذام بر
رسول اکرم (ص) وارد شدند و حضرت به آنان
فرمود، آفرین بر طایفه شعیب و دامادهای
موسی، استشهد شده است. صاحب حماة
گوید، اشرف و بزرگانی در میان آنان وجود
داشته است. حمدانی گوید، و او اول کسی
است از همراهان عمرو بن عاص در فتح مصر
که در آنجا سکونت کرد، در مصر ولایتی به
وی به انقطاع و تیول داده شد که قسمتی از آنها
تا کنون بدست فرزندان آنها است. جذام را دو
پسر بنام «هماجشم» و «حرام» بود که طایفه
بنوعتیب بن اسلم بن مالک بن شنوتة بن
تدیل بن حشم بن جذام از اولاد همین
حشم اند. ابو عبید گوید، این قوم در این ایام
خود را به بنی شیبان منسوب می‌دارند و
نسبت را چنین گویند: عتیب بن عوف بن
شیبان. همو گوید، حفرة عتیب را ببصره به
ایشان منسوب می‌دارند. جوهری گوید، یکی
از ملوک به آنان حمله برد و مردان آنها را به
اسارت گرفت، آنان می‌گفتند چون فرزندان ما
بزرگ شوند ما را رها می‌سازند و لکن همواره
در اسارت بودند تا بهلاکت رسیدند و همین
منشأ ضرب المثل «اودی عتیب» در عرب
شد. و بیت زیر نیز در این مورد آمده است:

ترجیها و قد وقعت بقر
کما تجر جواراً صاعراً عتیب.

باری هم اکنون جذام بطون فراوانی در اقطار
جهان دارد و برخی از آنان در شرق مصرند و
اینان از طایفه بنو زید بن حرام بن جذام و از
طایفه بنو محرمة بن زید بن حرام بن جذام
میباشند و بنوسید و بجه و بردعة و رفاعة و
ناثل از بنو زید بن حرام بن جذام میباشند و
هلباسوید از اولاد سوید باشند و آنان
بنو هلبایان سوید بن زید بن حرام بن جذامند که
عطویون و جابریون و غتاورة و حمدان و
رومان و صرمان و اسود و حمیدون از آن
طایفه‌اند. و از حمیدون، اولاد راشداند و
براجسة و اولاد بیرین و جراسنه و کعوک و
اولاد غانم و آل حمود و الاخیوه و زرقان و
اساوره و حماریون هم از بنو راشد می‌باشند.
و نیز حراقص و خنافس و اولاد غالی و
اولاد جوال و آل زید، همه از بنو راشد هستند.
و اولاد نجیب و بنوفضیل از نجایانند. و
بنی ولید بن سوید از اولاد هلباسویداند که
حیدارة یعنی بنو حیدر بن یعرب بن حبیب بن
ولید بن سوید از آن طایفه‌اند. حمدانی گوید،

رداله و احامده و حمارنه که بنو حمران باشد
نیز از طوائف جذام‌اند ... و در بلاد شام از
اولاد جذام، بنوصخر در کرک و بنومهدی در
بلقاء و بنوعقیة و بنوزهر در شوپک و بنو
سعید در سرخد و حوران سکونت دارند و نیز
از اولاد جذام طوائفی در سرزمین غور و
گروهی در سرزمین بربرها از بلاد سودان
سکونت دارند. (از صحیح الاعشی ج ۱ صص
۳۳۱ - ۳۳۴). و زرکلی آرد: بطنی است از
کهلان از طایفه قحطانیة. طایفه جذامیون
اولین کسانی هستند از اعراب که هنگام فتح
مصر همراه عمرو عاص بودند و در مصر
سکونت گزیدند. ابن خلدون گوید، باقیمانده
آنان در این عصر [اواخر قرن هشتم هجری] و
دو شعبه‌اند اول بنام «بنوعاند» که در محلی
بین بلیس از اعمال مصر تا عقبه ایله [خلیج
عقبه] تا نزدیکی کرک سکونت دارند. و دوم
بنام «بنوعقبه» که در نواحی از کرک تا زامل از
بیابان حجاز سکونت دارند. یعقوبی گوید،
تلبیه آنان در زمان جاهلیت بهنگام حج
گزاردن، «لبیک عن جذام، ذوالنهی و
الاحلام» بود. ابن حزم گوید، غطفان و افضی
دو وطن بزرگانند که بیت جذام در آن دو قرار
دارد ولی این غطفان غیر از غطفان بن عدنان
است. سرزمین جذامیون در اندلس نواحی
شزونه و الجزیره و تدمیر و اشبیلیه است. (از
الاعلام زرکلی ج جدید ج ۲ ص ۱۰۵).

جذام‌خانه. [ج / ن / ن] [لا مـ مرکب]
بیمارستان مبتلایان به جذام و سایر امراض
مری. (ناظم الاطباء). جایی که بیماران
جذامی در آن نگاهداری میشوند. نقطه‌ای
دور از جاهای مسکونی که جذامیها را
بمنظور دور نگاه داشتن از مردم در آنجا
نگهداری و معالجه میکنند.

جذامور. [ج / م] [ع ص، لا] رجل جذامر؛
بسیار شکسته پیمان. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (از آندراج). مردی که بسیار پیمان
شکند و قطع رحم کند. (از اقرب الموارد).
مردی است برنده و شکسته عهد و پیمان.
(شرح قاموس):

فان تصمیمی اوتسیی جَنایتی .

فأنی لصرّام المهن جذامر.

تأبط شرّاً (از اقرب الموارد).
[نام اسب. (آندراج). و در فرهنگهای دیگر
نیامده است.

جذامة. [ج / م] [ع لا] باقیمانده از کشت
دروده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
باقیمانده از کشت دروکرده شده. (ناظم
الاطباء). باقیمانده از کشت دروده.^۱

اینان طایفه بزرگی باشند که بنوعمارة بن ولید
از آنان هستند. و حبیبون نیز از ایشانند و
حبیبون بنو حبة بن راشدین ولیداند. و طریف بن
بکتوت ملقب بزین‌الدوله از فرزندان ولید بن
سوید است. وی از بزرگان عرب است که در
ایام قحطی دوازده هزارتن هر روز در
مهمانخانه او غذا می‌خورند و بعضی از
فرزندان وی با بوق و علم امارت کردند و
اولاد هوبریه و ردالین و حلیفین و حضین
و ربیعین که همه از بزرگان و اشراف
بشمارند، از هم‌سوگندان آنان هستند. و
حمدانی گوید: آنان را نسبتی به قریش باشد
که به عبد منافین قصی منتهی میشود. و این
طوائف از هلبا سوید مشتق میشوند:
هلبامالک، که آنان بنی‌مالک بن سویداند و
بنوعید از طایفه هلبامالک‌اند و حمینون از
طایفه بنوعید مذکوراند و غوارنه و بنواسیر
نیز از این طایفه‌اند. و لسیدیون و بکریون و
عقیلیون نیز از طایفه هلبامالک‌اند. و
بنوردینی هم از این طایفه‌اند. و هلبابجه و
منظور وردا ناثل از اولاد بجه‌اند و مفرج بن
سالم از فرزندان هلبابجه است که مزایبک
او را با بوق و علم امارت داد و پس از او
پرش حسان جانشین او شد. و اولاد هریم و
جوشن بن منظور از طایفه هلبابجه‌اند که
شخص اخیر در کرم و شجاعت ضرب‌المثل
است. و از اولاد ناثل: یکی مهناب علوان بن
علی بن زیرین حبیب بن ناثل است که مردی
کریم و با سخاوت بود. در ایام زمستان
مهمانانی بر او وارد شدند و هیزم نداشت که
طعامی طبخ کند و برای طبخ طعام با لباسهای
گزارتیم آتشی افروخت و طعام تهیه کرد.
حمدانی گوید، از جذام پنج تن سعد نام هست
که با مصریها اختلاط پیدا کردند. آنان عبارتند
از سعد بن ایاس بن حرام بن جذام، سعد بن
مالک بن افضی بن سعد بن ایاس بن حرام بن
جذام، که بیشتر سعدین بدو نسبت کنند. و
سعد بن مالک بن حرام بن جذام. و سعد بن
سامه بن عنبس بن غطفان بن سعد بن مالک بن
حرام بن جذام و عشره‌های بسیاری از این
طایفه‌اند که از آن جمله‌اند بنوفضل و سلاحمه
و برشاس و جوشن و عدلان و فزاره. و بیشتر
آنان از مشایخ بلاد و نگهبانان هستند و مزارع
و ما کل بسیار دارند و فساد و تباهی آنان نیز
فراوان است. شاور وزیر المعاضد فاطمی از
این طایفه است. علاوه بر این ابن خلکان
گوید، او از طایفه سعد است که نبی اکرم (ص)
از آنها شیر خورد. و بنوشا کر بن راشد و اولاد
عجار از بنو محرمانند و اینان رهبری حاجیان
را از زمان سلطان صلاح‌الدین بعد بعهده
داشته‌اند. و از طوائف جذام در قسمت شرق،
طایفه عاند و بنو حرام‌اند. و طوائف حضین و

۱ - مصحف «دروده» است و بطنط وروده
نوشته شده است.

میسازد. غذا مدت زیادی تقریباً ده ساعت در روده باریک میماند. عمل جذب؛ پوشش روده ماده‌هایی را که در روده است از یکدیگر جدا نمیکند زیرا که جذب ماده‌ای که برای بافتها قابل مصرف نیست و همچنین جذب ماده سسمی در پوشش روده صورت پذیر است. مقدار ماده‌ای که در روده جذب میشود معین نیست و بنابراین عمل جذب روده به نیازمندی بدن به غذا بستگی ندارد و در این عمل نباید خاصیت «زیستی» در نظر گرفته شود و از وجود «هوش» در سلولهای روده سخن رود. قوانین فیزیکی و شیمیایی عمل جذب را تنظیم میکنند و احساس گرسنگی و تشنگی ورود غذا و آب را در فرمان دارد هرگاه لازم باشد کلیه برای بیرون راندن آبی که بیش از اندازه وارد خون شده است بکنار می افتد. تجربه معلوم داشته‌اند که در محور هر پرز روده یک لوله لنفی موجود است که قسمتی از آب و چربی در آن جاری میشود و جذب اسیدامینه و هگزوز و املاح و آب در ورید میشود. پایه این آزمایشها براین است که در موقع گوارش مقدار چربی و گلوکسید و اسیدهای امینه و املاح در مجرای لنف و ورید برنده خون از روده به کبد سنجیده می‌شود (شمیدت - مولهیم و مونک و روزنشتین و وان سلیک و فون مونیک).

طرز جذب روده: پیچیدگی طرز کار روده و عمل ربایش موجب گرمی بازار «اصالت حیات» شده و مدتها بیان کیفیت با قوانین فیزیکی و شیمیایی غیر ممکن مینموده است با آنکه جستجوهای تازه از مشکل کاسته است معهدا هنوز نکات بیشماری در این عمل روشن نیست برای بیان کیفیت جذب این عاملها را موثر میتوان شمرده: ۱ - گردش خون: رگهای موینه بی‌فاصله زیر طبقه پوششی روده باریک قرار دارند هرآنچه مانع گردش خون در مویرگها بشود مانع جذب نیز میشود. مثلاً تنگ شدن رگها پس از تحریک پی‌های محرک یا بوسیله ادرنالین و یا کم شدن فشار شریاتی از جذب جلوگیری میکند بعکس فراوانی خون در روده برای عمل جذب مساعد است. (ریدل). ۲ - پالودن با فشار: انقباض مایچه‌های صاف جدار روده برآنچه در درون روده است فشار وارد می‌آورد و موجب بالا بردن فشار هیدروستاتیک که عملی مهم دارد میشود مثلاً زیاد شدن فشار (تا ۱۰۰ میلیمتر جیوه) جذب محلول ایزوتونیک کلرورسدیم را ممکن میسازد. (هیدن هاین و هامبورگر). ۳ - جنبش پرزها: بوسیله مایچه صاف پرزها بنوبت منقبض و باز میشوند جنبش تند پرزها که با میکروسکپ دوچشمی دیدنی است مدتها

نمانند. تعبد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است و در جذب خیر کمندی دراز. (کلیله و دمنه). || غلبه کردن در مزاجت و جذب. (از منتهی الارب). غلبه کردن در مزاجت و کشش. (ناظم الاطباء). || برگرداندن چیزی را از جای آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). مانند جذب. (اقراب الموارد). || کم‌شیر شدن نافع. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقراب الموارد). کم شدن شیر شتر. (آندراج). || ربودن. (آندراج). ربودگی. (ناظم الاطباء). || گذشتن اکثر ماه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). || بازکردن اسب کره را از شیر. (آندراج) (از منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). || خشک شدن آب دهن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقراب الموارد). || خشک شدن شیر پستان. (آندراج) (از ذیل اقراب الموارد). || آدزدیدن شتر ماده شیرخود را. (از ذیل اقراب الموارد). و فی الاساس: «ناقة فلان تجذب لبنها اذا حلبت»؛ آبی ترقه. (از ذیل اقراب الموارد). || یکدم بدهان آب خوردن. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء). || قطع کردن. بریدن. (از ذیل اقراب الموارد). یقال: «خطبت فلانة فجذبت خايطها»؛ آبی رفته کانه‌ها جاذبه فجنذبه فیان منها منلوباً. (ذیل اقراب الموارد. از اساس). || بریدن یه خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (المص) کشش. کشیدگی. ربودگی. نشف. (ناظم الاطباء). || در اصطلاح عرفانی و نزد ارباب سلوک، عبارت باشد از کشش حق تعالی و تقدس بنده را بحضرت خود. (از کشف اصطلاحات الفنون):

ور کسی راره شود گو سر فشان

کان بود از رحمت و از جذباش.

(مثنوی چ نیکلسون ج ۲ ص ۳۲۰). || در اصطلاح طبیعی و فیزیولوژی، جذب عبارت است از گذشتن مواد محلول از بیرون به محیط درونی یا خون با واسطه [بواسطه] پرده‌ای که این دو محیط را از یکدیگر جدا میکند.

اقسام جذب: جذب طبیعی بدو قسم کلی صورت میگیرد: ۱ - جذب در روده باریک.

۲ - جذب از راههایی غیر از روده باریک.

الف - جذب در روده باریک: روده باریک بهترین راه ربایش طبیعی است و برای کار جذب نیک مناسب است. پوشش آن از یک طبقه سلول است و سطح کلی آن بزرگ است (۴۸ متر مربع در انسان). و درپچه‌ها و پرزها سطح آن را بزرگتر مینمایند. جنبش دودی شکل روده که محتوی روده را در هم میریزد بین مایع غذایی و جدار روده نزدیکی برقرار

(آندراج). من الزرع: مابقی بعدالحصد. || بن هر چیز. جذامه. اصل الشیء و قدیفنح. (اقراب الموارد).

جذامه. [جُ مَ] (لخ) بسنت حصارث بن عبدالعزیز. خواهر رضاعی رسول اکرم (ص) است. و این کلمه بصورت‌های جذامه، حذافه و شیامه نیز ضبط شده است. (از حاشیه امتاع الاسماع ص ۶).

جذامی. [جُ] (ص نسبی) آنکه بیماری جذام دارد. آن کس که مبتلا به مرض جذام باشد. || منسوب بجدام که نام قبیله‌ای است. (از الانساب سمانی).

جذامی. [جُ] (لخ) روح بن زیناع. رجوع به جذام روح بن... شود.

جذامی. [جُ] (لخ) محیی‌الدین عبدالله بن عبدالظاهر مصری، مکنی به ابوالفضل. شاعر و نویسنده خوش ذوقی بود که در انشاء پیرو طریقه فاضلیه و شیخ اهل ترسل بود. وی پدر قاضی فتح‌الدین محمد مؤلف دواوین انشاء است و سبک تازه و باحلاوتی داشته و در قاهره بسال ۶۹۲. وفات یافته است. او راست: اللطاف الخفیه من السیره الشریفه السلطانیة الاشرقیة. (از معجم المطبوعات).

جذامیور. [جُ] (ع ل) ج جذمور. (منتهی الارب). ج جذمور به معنی اصل و بن هر چیز یا اول آن. و پارهای از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن. (آندراج). رجوع به جذمور شود. || همه. تمام: اخذه بجدامیر؛ گرفت همه آن را. (ناظم الاطباء).

جذان. [جُ ذَا] (ع ل) سنگریزه‌های نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جذانه یکی آن. (منتهی الارب).

جذانه. [جُ ذَا ن] (ع ل) یکی از جذان. رجوع به جذان شود.

جذاه. [جُ] (ع ل) بیخ درخت بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشه‌های درخت بزرگ. (از اقراب الموارد). ج، جذاء. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || پاره ستر از چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جذاء. (منتهی الارب).

جذاه. [جُ] (لخ) لغتی است در جداه بدال مهمله و آن نام موضعی است در بلاد غطفان. (از معجم البلدان). رجوع به جداه شود.

جذب. [جُ] (ع مص) کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد). ضد دفع. مقابل دفع. (از اقراب الموارد). کشیدن بوی خود. (ناظم الاطباء). درکشیدن. چسیدن. مقابل روع. (یادداشت مؤلف). و منه: «وجدت الانسان ملقی بین الله و بین الشيطان فان لم یجذب به الیه جذبه الشيطان». (از اقراب الموارد): هیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از... جذب منفعتی خالی

از نظر بینندگان دور مانده است. اهمیت این جنبش مخصوصاً برای جذب مواد در لوله‌های لفی زیاد است. (کینگ و ورزار). فشرده شدن و باز شدن رگهای لفی عملی مکنده دارد. انقباض پرزرها را عاملهای مختلف شیمیایی (پیلوکارپین و اتروپین و BaCl₂ و اسیدها و عصارة مخمر و «ویلیکین» و عصارة مخاط = لودانی و کوکاس) و عامل مکانیکی موجب میشود. ۴ - انتشار و اسمز: ابتدا انتشار را بی وجود پرده واسطی و بی وجود اختلاف فشار هیدروستاتیک در نظر میگیریم، کلوئیدها پراکنده میشوند و کریستالوئیدهایی که ملوکول آنها کوچک است تندتر منتشر میشوند در مخلوطی از ماده محلول انتشار هر جسم جداگانه صورت میگیرد تا تراکم در همه نقاط یکنواخت شود. در صورتی که پرده‌ای نفوذناپذیر در میان باشد انتشار صورت میگیرد و به این میماند که پرده‌ای در میان نیست ولی در پرده روده کریستالوئیدها نفوذ میکنند و کلوئیدها در آن نفوذ ناپذیرند. در این مورد فشار اسمزی کلوئیدها قابل توجه است بطوری که کیفیت انتشار و کیفیت اسمز در مورد روده هر دو بکار میروند.

الف - جذب آب: مقدار آب در حال طبیعی در روده تا اندازه‌ای ثابت است و از مقدار آبی که مصرف میشود پیروی نمیکند. پوشش روده آب را در دو جهت از بیرون بدرون و از درون به بیرون میگذرانند. ولی مایع درون روده (کیموس) که کلوئید فراوان دارد و کریستالوئید کم (چون عمل جذب کریستالوئیدها را که قابل جذب هستند در خون جاری میسازد) با مقایسه با خون دارای فشار اسمز ضعیف است پس آب از روده بطرف خون کشیده میشود، گردش خون که در روده بسیار شدید است بتدریج آبی را که جذب میشود با خود میبرد به این طریق با آنکه پیوسته آب بر رقت خون می‌افزاید از فشار اسمزی خون نمکاهد - اگر بکیموس ملخی که قابلیت انتشار آن ضعیف باشد افزوده شود آب در خلاف جهت از خون بطرف روده میل میکند و محتوی روده را رقیق می‌سازد (عمل سولفات سدیم). در حال طبیعی روده انسان در ۲۴ ساعت نزدیک به ده لیتر آب جذب میکند. آب آشامیدنی و آب شیرهای گوارشی مانند بزاق شیره معده و زردآب شیره روده و شیره لوزالمعده.

ب - جذب مواد محلول: پرتین ها و گلوئیدها با هیدرولیز به اسید آمینه و اوز تبدیل میشوند و کم‌کم بر تراکم این مواد در روده افزوده میشود و بر طبق قواعد انتشار در خون وارد میشوند ولی تراکم این مواد در

خون زیاد نمیشود زیرا که گردش سریع خون ماده‌های محلول را پس از جذب به پیش میراند. ناسازی را که در بسیاری از موارد بین آزمایشهای آزمایشگاهی و آزمایشهایی که در محیط زنده صورت میگیرد می‌بینیم باید بوسیله تأثیر گردش خون بیان کرد. مواد محلول از مخاط روده عملاً در جهت طبیعی از بیرون بدرون سیر میکنند اگر در درون پاره‌ای از روده که در خون غوطه‌ور باشد يدور بتاسیم وارد کنیم تمام این ماده را در خون میتوان دید «یک جهتی» بودن راه جذب با عملهای فرعی دیگر مانند پالودن با فشار و جنبش پرزرها و اسمز الکتریکی بستگی دارد. ۵ - اسمز الکتریکی: در صفحات پیش دیده‌ایم که قطبی بودن پرده اگر هم اختلاف سطح دو روی پرده کم باشد بظاهر قوانین اسمز و انتشار را ممکن است تغییر دهد یا دگرگون کند - سیر آب و محلول متراکم بطرف محلول رقیق (اسمز منفی) و جذب محلولهای هیرتونیک و همچنین تجربه رید یعنی گذشتن محلول ایزوتونیک NaCl از قطعه روده در جهت مخاط بخون با قطبی بودن پرده روده بیان میشود. ۶ - قابلیت انحلال در لیپوئید پرده: این خاصیت در جذب اسید اولئیک و اوره و گلیسرول و الکل اتیلیک و نمکهای جیوه و مواد مختلف دارویی ذکر میشود. ۷ - تغییر در نفوذپذیری پرده روده: پرده از کلوئید ترکیب شده است و درجه آگیری و پایداری آن با عملهای چند مانند الکترولیت‌ها و PH (تنظیم ایزوالکتریک) و موادی که در کشش سطحی مؤثرند بستگی دارد. بسیاری از مواد در جذب روده اثر موافق و یا ناموافق دارند: NaCl جذب آب و گلوکز و پکتون و ژلاتین را بهتر میکند. (ریدو باوئر). گنه گنه از جذب آب جلوگیری میکند. ۴ Mgso از جذب NaCl و استریکنین ممانعت میکند. زردآب (با عملی که بر کشش سطحی دارد = تراوب) جذب موادی را که در گوارش چربیها حاصل میشوند ممکن میسازد الکترولیت‌ها که آگیری کلوئیدها را کم میکنند از جذب روده میکاهد. استیل کولین نفوذپذیری روده قورباغه را نسبت بگلوکز کم میکند. ادرنالین قابلیت نفوذ روده را زیاد میکند. (گلهورن ونورتوب، ۱۹۳۳) ۱.

با این چند مثال جدول آزمایشهایی که برای بیان جذب روده شده است پایان نمیباید مثلاً ذکر فاگوستوز گلوبولهای چربی بوسیله سلولهای جدار روده و گلوبولهای سفید که از جدار روده بیرون میروند و بدرون می‌آیند نایبجاست نیست. اختصاعات دیگر جذب گلوئیدها و پروتیدها و چربی را در شیمی فیزیولوژی باید جست، توانایی اصلاح

زردآب در قابل حل ساختن اسیدهای چرب. ۸ - کار سلولها: در موقع جذب آب و پیتون و NaCl سلولهای دیوار روده اکسیژن فراوان مصرف میکند بنابراین در سلولها کاری به نیرو صورت میگیرد بخشی از انرژی که حاصل میشود صرف دوباره ساختن لیپیدها میگردد.

ب - راههای جذب غیر از روده باریک: درحال طبیعی دهان راه جذب نیست غذایی که در دهان است هنوز گوارده نشده و مدت توقف آن نیز در دهان کوتاه است، پوشش درونی دهان ضخیم است و برای جذب مناسب نمیشد (بافت پوششی مطبق). بعضی از داروها یا زهرها مانند اتروپین و پیرامیدن و نیتروگلیسرین در صورتی که مدتی در دهان بمانند جذب میشوند (مندل). هر گاه گلولی خرگوشی را ببندیم سیانور بتاسیم از راه دهان جانور را مسموم میکند. با آنکه پوشش معده مانند دهان محل جذب نیست بعضی از مواد مانند قندها و نمکها و پیتونها استریکنین در معده جذب میشوند. مواد دیگر را دیاتازهای معده ضایع میکنند و بخون نمیرسند. (کورار و زهر مارها و ویروس هاری). در روده فراخ در هر روز چندین لیتر آب جذب میشود. (با مقایسه مقدار مایع غذایی و مقدار شیره‌های گوارشی با مقدار مدفوع). ولی چون در روده باریک آنچه جذب شدنی است جذب میشود معمولاً مواد غذایی در روده بزرگ جذب نمیشود اما اگر مایعهای غذایی در آن وارد شوند جذب میشوند. اورویلین نیز در روده فراخ جذب میشود. مواد فرار (مالش یا ترکیبات جیوه) و ماده‌های محلول در چربیها (ایپریت) از راه پوست جذب میشوند ماده‌هایی را که زیر پوست تزریق میشوند ورید جذب میکند.

ملتحمه چشم: اغلب در طب چشم راه جذب داروهای از قبیل اتروپین و ادرنالین و پیلوکارپین میباشد.

راههای دم زدن: گازهای سمی و مایعهایی را که اتفاقاً در آن وارد شود جذب میکنند. (تفدیه بوسیله لوله از این راه).

راههای زردآبی: اگر مجرای کیسه به روده بسته باشد زردآب جذب میکند (پیرقان).

۱ - این دو دانشمند نشان داده‌اند که با تحریک بی پاراسماتیک جذب گلوکز در روده قورباغه کم میشود و با تحریک سمیاتیکی گلوکز زیاد میشود. میدانیم که در انتهای بی پاراسماتیک استیل کولین آزاد میشود (لوی ردیل). و انتهای سمیاتیکی ماده سمیاتیکی (کانتون ویک) که دارای خواصی مشابه با ادرنالین است (بک) آزاد میکند = تنوری شیمیایی تحریک سلسله عصبی غیر ارادی.

آبدان از پوششی مطبق پوشیده است و اگر سالم باشد هیچ ماده دارویی که در آن وارد شود جذب نمی‌شود. (این نظر مورد تردید است). در حال طبیعی اوره و NaCl در آبدان جذب نمی‌شوند. (از فیزیولوژی عمومی ترجمه عبدالله شیبانی تلخیص از صص ۱۸۸ - ۱۹۴).

— سیر جذب؛ سیر سریع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). قال الشاعر: قطعت اخشاء بسیر جذب، آی حاله کونی خاشیاً له. (تاج العروس).

— جذب و دفع؛ تحلیل بردن و دفع کردن مواد غذایی.

جذب. [جَ دَبْ] (ع) [ع] یسه خرما. (منتهی الارب). یسه خرمایین. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). جمارالنخل و هو شحم النخل. (از اقرب الموارد). [سخت از یسه خرما. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشن از یسه خرما. (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: «کان [أی محمد] یحب الجذب». (از اقرب الموارد). یبھی که بر سر درخت خرما است و پوست آن را می‌کنند و میخورند. (اقرب الموارد). الشحمة التي تكون فی رأس النخلة یکشط عنها اللیف فتؤکل کاتها جذبت عن النخلة. (از اقرب الموارد).

جذب. [جَ دَبْ] (ع) [ع] شهرکی است بشام، خرم و آبدان و خرد و با کشت بسیار و آبهای روان. (حدود العالم).

جذبات. [جَ دَبْ] (ع) [ع] ج جذب؛ کششها. [آفریها. (ناظم الاطباء). [آفلان اخذ فی اادی جذبات؛ یعنی راه گم کرد و بمنزل نرسید. (از منتهی الارب). [در تداول عرفان و تصوف، جذب به معنی کشش خدای تعالی است سر بنده را بسوی خود. رجوع به جذب شود.

جذبان. [جَ دَبْ بان] (ع) [ع] زمام نعل که میان انگشت نر و انگشت دومین باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمام نعل. (تاج العروس). دوال نعل است. (شرح قاموس).

جذب القلب. [جَ بَلْ قَ] (ع) [ع] (مربک) رجوع به جذب قلب شود.

جذب غذا. [جَ بْ غَ] (ع) [ع] ترکیب اضافی، (مربک) تحلیل رفتن غذا در بدن. جذب. رجوع به جذب شود.

جذب قلب. [جَ بْ قَ] (ع) [ع] ترکیب اضافی، (مربک) یا جذب القلب. علتی است که بیمار احساس میکند دل او بزرگ کشیده میشود. (از کشف اصطلاحات القنون). بیماریی باشد که بیمار چنان حس کند که دل او بزرگ کشیده میشود. (از بحر الجواهر).

جذب قلوب. [جَ بْ قَ] (ع) [ع] ترکیب اضافی، (مربک) دل‌های مردم را بسوی خود جلب کردن.

جذب کردن. [جَ کَ دَ] (ع) [ع] (مص مرکب) کشیدن. بسوی خود کشیدن. (ناظم الاطباء). در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بهیقی). الضقی؛ خون و مانند آن در خویشتن چیدن. (تاج المصادر بهیقی).

از بس که کند جذب رطوبت خطرش نیست گرساغر چینی ز هوا بر حجر آید.

عرفی شیرازی (ارمغان آصفی). و رجوع به جذب شود.

جذبیه. [جَ بَ] (ع) [ع] مسافت بعید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مسافت. (اقرب الموارد).

— جذبیه من غزل؛ یک تاب از ریمان که زنان بدوک دهند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [یکبار کشیدن. (غیاث اللغات). [در تداول تصوف و عرفان، کشش قلبی. (از غیاث اللغات). کشش و جذبیه. در اصطلاح صوفیه، برکشیدن خدای بنده‌ای را. کششی که بعضی ارباب سلوک را افتد از عالم غیب. بی‌مقدمه ریاضتی و سیری و سلوکی بنا گاهان فتوحات و کشفها و ترک علائق دست دادن کسی را. (اصطلاحات صوفیه). شارح گلشن راز آرد: جذبیه عبارت است از نزدیک گردانیدن حق مر بنده را بمحض عنایت ازلت و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده به آن محتاج باشد بی آنکه زحمتی و کوششی از جانب بنده در میان باشد. و طریقه جذبیه راه انبیاء و اولیاء است. مطالب فوق در شرح بیت زیر آمده:

وگر نوری رسد از عالم جان
ز فیض جذبیه یا از عکس برهان.

یعنی اگر هدایت و عنایت الهی رهبر گردد و نور واردات و الهامات و کشش و جذبیه الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء است و حیات و علم و حماقت صفات کمال از او بر موجودات فایض است، برسد روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه به عالم علوی نماید و در بی فضائل اعمال و اخلاق مرضیه بعضی و اجتهاد بتقدیم رسانیده نفس را از خسایس منسلکات ناپسندیده مزکی و مهذب گردانند. (شرح گلشن راز): پیش از آنکه بصحبت ایشان مشرف شوم بچندین سال مرا جذبیه‌ای پیدا شده بود. (انیس الطالبین ص ۸۱).

خاطر او در خیال هرچه که صورت کند
جذبیه قدسی در او خانه شود چون نگار.

خاقانی (ع) عبدالرسولی ص ۲۱۱).
گر رسد جذبیه خدا ماء معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین.

مولوی.

— جذبیه شوق؛ کشش شوق. کشش اشتیاق. شدت دلبستگی و علاقه.

نگر که شبنم بی‌دست و پا ز جذبیه شوق
چگونه جای پدایمان آفتاب گرفت. ظهیر.

— جذبیه عنان؛ کشیدن عنان. کشیدن مهار؛
در سایه رکابش فتنه بخت و دین را

در جذبیه عنانش جولان تازه بینی. خاقانی.

جذبیه. [جَ دَبْ] (ع) [ع] یکی از جذبیه.
[کشش و ربایش. (از منتهی الارب)

(آندراج). [مسافت بعید. (آندراج).
[یک تاب از ریمان که زنان بدوک دهند.

(آندراج). [خشم و غضب و قهر و تندی.
(ناظم الاطباء). [عرضه و میل و اراده از روی

استواری و آرزوی محکم. (ناظم الاطباء). و
در تداول عامه، صفتی که مردم از دارنده آن

ترسند. شخصیتی که بصاحب آن حرمت نهند.
و رجوع به جذبیه داشتن شود.

جذبیه. [جَ بَ] (ع) [ع] نام عشره‌ای است از
طائفه محسن از طوائف بنی‌کعب ساکن
خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان
ص ۹۰).

جذبیه. [جَ بَ] (ع) [ع] شاعری است بنام
میرمؤمن از اهالی دارالمؤمنین کاشان. وی
بشغل طبابت مشغول و به کسوت فقر ملتبس
و خود او میگفته که چهار صد درویش و
قلندر را بیشتر خدمت کرده‌ام. الحق او دارای
صفات پسندیده بود و صحبتش مکرر اتفاق
افتاد و اکثر اوقات از تلخی ایفون کام شیرین
داشت. از اوست:

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز
یعقوب ندیده‌ست و زلیخا نشیده‌ست.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۱) (از آشکده
آذرج قدیم ص ۳۷۶).

جذبیه داشتن. [جَ بَ] (ع) [ع] جذبیه / ب /
[مص مرکب] هیبت داشتن. دارا بودن
صفتی که مردم به آن احترام نهند. و رجوع به
جذبیه شود.

جذبیه. [جَ] (ع) [ع] جذبیه خلف شاه قلیخان.
اصلش از اکراد حوالی بغداد است به
هندوستان رفته و در آنجا بشجاعت مشهور
شده است. وی طبع خوشی داشت و ابیات
زیر از اوست:

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش
که سازدش ز بی مدعا بهانه خویش.

بود در دست او دل از نگاه غیر چون مرغی
که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زدوش.

(از آشکده آذرج قدیم ص ۱۲).

جذبیه. [جَ] (ع) [ع] نسام شاعری است از
اهالی خوانسار و این بیت از اوست:

جز درد تو در جهان ندیدم
یاری که دلی دور [درو] [توان بست.

(از قاموس الاعلام ترکی).

جذذجة. [ج ذ] (ع مص) بریدن از بیخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطع کردن چیزی. (قاموس، از ذیل اقرب الموارد).

جذذو. [ج ذ] (ع ل) بن یابن زبان. اثره. || مقابل مد. || این گردن. || ج. جذذو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اصل هر چیزی. (کشاف اصطلاحات الفنون) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج) (غیاث اللغات). و منه الحدیث: «ان الامانة نزلت فی جذذ قلوب الرجال». (ذیل اقرب الموارد). || (اصطلاح ریاضی) در علم حساب، جذذ به معنی عددی که چون در نفس خودش ضرب کنند عدد دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آن را مجذذو گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). عددی که اگر در نفس خودش ضرب کنند لایذ از این عدد عددی دیگر حاصل آید، آن عدد مضروب به نسبت این عدد حاصل جذذ بود. و آن عدد محصول نسبت این عدد مضروب مجذذو باشد. مثلاً چون دو را در دو ضرب کنند چهار حاصل شود، آن دو که مضروبند به نسبت این چهار ضرب باشد و آن چهار بنسبت این دو مجذذو. (از شرفنامه منیری). آن عدد را که چون در خویشتن ضرب کردی عدد دیگر حاصل آید جذذ خوانند چون هفت مر چهل و نه را. (الفهم ص ۴۳). در اصطلاح محاسبان عددی را گویند که در نفس وی ضرب کنند، کذا فی المنتخب. و در خلاصه الحساب و شرح آن چنین آمده: عددی که در نفس خود ضرب شود در علم محاسبات جذذ و در علم مساحت ضلع و در جبر و مقابله شیء نامند. و حاصل آن را مجذذو و مربع و مال گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و جذذ باعتبار اضافة مجذذو خود دو قسم است: یکی جذذ منطبق یعنی جذذ برای عدد منطبق و دیگر جذذ اصم یعنی جذذ برای عدد اصم. (از غیاث اللغات) (آندراج). در اصطلاح جدید چنین تعریف شده: بنا بر تعریف جذذ عدد A عدد a است که اگر (a) را در نفس خود ضرب کنیم عدد A بدست آید. (a) را ریشه دوم عدد A می گویند و از آنجا که منهای (a) اگر در منهای a ضرب شود عدد A بدست می آید بر حسب تعریف جذذ عدد A عدد a است. چون اعداد به صحیح و کسری تقسیم شوند عدد (a) ریشه دوم A است در این تقسیمات جای نخواهند گرفت و خود تقسیم علیحدهای بوجود می آورند. فیثاغوریان که اول کسانی بودند که بقضیه عروس در هندسه پی بردند با آنکه به اصالت این قضیه دلایلی آوردند ولی غافل از آن بودند که اگر دو ضلع زاویه قائمه هر یک مساوی عدد یک باشد و وتر آن مثلث اثبات عدد ۵۲ اصم را خواهد کرد و چون یکی از شاگردان این مکتب پی به این

راز برد او را در آب غرق کردند. مسأله مهمی که در جذذ اعداد بین اهل حساب ما مورد بحث است یافتن دو عددی است که مجموع مربعات آنها مربع عدد ثالثی شود یعنی یافتن $X^2 + Y^2 = Z^2$ در این زمینه فرما^۱ رابطه $(a^2 + b^2)^2 = (a^2 - b^2)^2 + 4a^2b^2$ را بدست داد و بعد از او دیگران نیز در تبیین این مقاله سعی ها کردند و مسأله بصورت $X^n + Y^n = Z^n$ طرح شد متأسفانه تا کنون راه حل عمومی قضیه بدست نیامده است. ولی حالات جزئی آن تا اعداد بسیار بزرگی پیدا گردیده است. (از کتاب یک دوسه بی نهایت گاموف و هندسه عملی و علمی مهندس رضا). || شادروان کعبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی حدیث عایشه سأله عن الجذذ، قال: هو الشادرون الفارغ من البناء حول الکعبه. (لسان، از اقرب الموارد). جذذ. (اقرب الموارد). || اجرت مغنی و این لغت دخیل است. (اقرب الموارد از صاحب فقه اللغة) (مذهب الاسماء). || شتر ماده چهارساله. (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). شتر چهارساله بود. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی): چگونه جذذی جذذی کجا ز پستانش هنوز هیچ لبی بوی نا گرفته لب.

منجیک (از فرهنگ اسدی). || اسیم حلب بود که پادشاه دهند. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی): کنند واجب جذذی هم اندر آن ساعت بهر شی بسیار بناقد و وزان.

عنصری (از فرهنگ اسدی). || ایمانه ای است و آن رطل است. (یادداشت مؤلف). || استیصال. (تاج العروس). یقال: جذذت الشیء جذذراً؛ استأصلته. (تاج العروس). || (مص) از بیخ برکنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (کشف اصطلاحات الفنون) (از ذیل اقرب الموارد). جذذ. (منتهی الارب) (کشف اصطلاحات الفنون). || بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (کشف اصطلاحات الفنون) (ذیل اقرب الموارد). جذذ. (کشف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب).

جذذو. [ج ذ] (ع ل) همان جذذ بدال مهمله است و آن مسرحی است در شش میلی مدینه. (از معجم البلدان). رجوع به جذذ شود.

جذذران. [ج ذ] (ع ل) نام بطنی است از غافق. (از لباب الانساب).

جذذرافی. [ج ذ] (ص نسبی) منسوب است به جذذران که بطنی است از غافق. (از لباب الانساب).

جذذرافی. [ج ذ] (ع ل) اسحاق بن یزید ابی سکن غافقی، مکنی به ابویعقوب و ملقب بجذذرافی است. وی بسال دویست و بیست و

چهار (ه. ق.) درگذشت. (لباب الانساب). **جذذر اصم.** [ج ر اصم] (ترکیب وصفی، مرکب) و آن آن است که او را جذذر صحیح

نباشند، مانند عدد ده که جذذر آن تقریباً سه و سبع باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). جذذر اصم آن است که هرگز حقیقت او بزبان در نیاید چون جذذر ده، که هرگز عددی نتوان یافتن که او را اندر مثل خویش زنی ده آید. و اصم کر بود. زیرا که جواب ندهد جوینده را تا نیابدش مگر بتقریب و نزدیک شدن با او بس. (الفهم ص ۴۲). آن چنان است هر عددی که چون آن را مجذذو فرض کنند برای آن جذذر سالم بهم ترسد مگر آنکه کسر در او واقع باشد، چنانکه عدد ده که اگر برای آن جذذر تجویز کنند سه عدد سالم و یک سبع باشد چون این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم چهل و سه حصه منجمله چهل و نه حصه یکمده حاصل آید چون در کامل شدن ده عدد کسر شش جزو از چهل و نه جزو مذکور باقی مانده لهذا جذذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی و چون این قسم جذذر بر مجذذو خود بدالات صریح دال و ناطق نیست بلکه به اشارت تقدیر دلالت میکند پس گویا اصم است اگر چه اصم بفتحین به معنی کر و ناشواست لیکن چون کر مادر زاد را گنگی لازم است لهذا مجازاً بمقابله منطبق که بضم میم و کسر طای مهمله به معنی گویا است لفظ اصم به معنی گنگ مستعمل میشود و جذذر اصم محض بمقابله منطبق است و الا جذذر اصم سالم را وجود نیست. (غیاث اللغات). نویسندگی و تحریر عددی را گویند که از او مخرجی بدر نیاید، چون عدد یازده و امثال آن. (از شرفنامه منیری). جذذری است که راهی به دانستن حقیقت آن با عدد نباشد، چون جذذر دو یا جذذر سه یا جذذر ده. (یادداشت مؤلف):

تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک تا نکند کس پدید منبع جذذر اصم^۲.
منوچهری (دیوان ص ۷۱).
بقات بادا چندانکه عاجز آید از او
مهندسی که بداند شمار جذذر اصم. سوزنی.
در نگنجد سخن از لطافت بحساب
زین سبب حکم کری لازم جذذر اصم است.
ظہیر.
آنکه گر آلاء او را گنج بودی در عدد
نیستی جذذر اصم را عیب گنگی و کری.
انوری (از شرفنامه).

تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک تا نکند کس پدید منبع جذذر اصم^۲.

منوچهری (دیوان ص ۷۱). بقات بادا چندانکه عاجز آید از او مهندسی که بداند شمار جذذر اصم. سوزنی. در نگنجد سخن از لطافت بحساب زین سبب حکم کری لازم جذذر اصم است. ظہیر.

آنکه گر آلاء او را گنج بودی در عدد نیستی جذذر اصم را عیب گنگی و کری. انوری (از شرفنامه).

1 - Fermat.

۲- کازیمیرسکی در این شعر جذذر اصم را، به معنی ریشه با سنگ سخت گفته است ولیکن اصطلاحی است در حساب که یاد کرده شد.

... و آن مهم که چون جذر اصم در شکال اشکال بمانده به کیاست و شهامت و حسن اصطلاح کفایت کردن. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰).

لطف اثر آنچنان نماید
کز جذر اصم زبان گشاید. نظامی.
بالفانی که بلفه کارند
سر بجذر اصم فرو نازند. نظامی.
- جذر اصم ساختن؛ عمل کردن آن. بدست آوردن آن:

بین که در دل شکست زلزله نفع صور
گوش خرد شرط نیست جذر اصم ساختن.

خاقانی.
- جذر اصم شنیدن؛ گوش فرادادن بدان.
استماع کردن عمل جذر اصم:

آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست
جذر اصم شنیده بوی اندر آمده. خاقانی.
|| در تخته خاک عدد هشت را گویند.
(شرفنامه منیری). گویند تخته خاک که مرتبه
دارد هفتم آن جذر است و هشتم آن جذر
اصم. (شرفنامه منیری):

جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر هشت
تیغ تو و هشت خلد هندو و جذر اصم.

خاقانی.
جذرگشای. [جَ رَ گَ] (نَف مرکب) گشایند
جذر. آنکه جذر عدد اصم را معلوم کند. در
بیت زیر کنایه از ظفر یافتن بر مشکلات
است:

تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر
خنجر شه چون هندوی جذرگشای معرکه.

خاقانی.

جذر مطلق. [جَ رِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، |
مرکب) همان جذر منطوق به است و آن
جذری باشد که حقیقت مقدار آن دانسته آید و
توان گفتن چون جذر صد که ده باشد. رجوع
به جذر و جذر منطوق شود.

جذر منطوق. [جَ رِ مُ طَ] (ترکیب وصفی، |
مرکب) آن است که چون عدد سالم را در نفس
خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید
آید چنانچه عدد سه که چون سه را در سه
ضرب کنند نه حاصل میشود و همچنین عدد
چهار که چون چهار را در چهار ضرب کنند

شانزده حاصل میشود پس در این هر دو مثال
عدد سه و چهار جذر است و عدد نه و شانزده
مجدور که هر دو عدد منطوق اند. (غیاث
اللغات) (آندراج). جذر منطوق آن است که
حقیقت او بزبان توان گفتن. و او را منطوق به
نیز خوانند و مطلق و مفتوح یعنی گشاده،
همچون سه نه را و چهار شانزده را. (التفهیم
ص ۴۲). و آن آن است که او را جذر صحیح
باشد مثل عدد نه چه سه جذر آن است. (از
کشاف اصطلاحات الفنون).

همچون سه نه را و چهار شانزده را. (التفهیم
ص ۴۲). و آن آن است که او را جذر صحیح
باشد مثل عدد نه چه سه جذر آن است. (از
کشاف اصطلاحات الفنون).

الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).
گوسفند که بسال دوم باشد. (غیاث اللغات، از
لطائف و منتخب). سال پیش از ثنی است و
ثنی آن است از شتر پای بشش سال گذاشته و
در اسب پای بچهار سال گذاشته، و در گوسفند
و گاو آن است که پای به سه سال گذاشته
باشد. (از شرح قاموس) (از قطر المحیط). از
کره اسب آنچه پای بدو سال گذاشته باشد. (از
صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۰). آنچه بسال دوم
درآمده از گوسفند. (کشاف اصطلاحات
الفنون). گاو دوساله نر. (یادداشت مؤلف).

|| آکره اسب بسال سوم. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از شرح قاموس) (از قطر المحیط)
(غیاث اللغات). || گاو که بسال سوم باشد.
(غیاث اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| شتر بسال پنجم. (صبح الاعشی ج ۲
ص ۳۴). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
شرح قاموس) (قطر المحیط). ج. جَذَعان و
جَذَعان و جَذاع و أَجذاع. (از منتهی الارب)
(از قطر المحیط) (اقرب الموارد). مؤلف
کشاف اصطلاحات اختلاف اقوال را چنین
آرد: بفتح و ذال معجمه در لغت آنچه بسال
سوم درآمده از گاو و اسب. و بسال پنجم
درآمده باشد از شتر. و بسال دوم درآمده باشد

از گوسفند. و به اصطلاح فقهاء، بره ای که
بیشتر سال بر او گذشته باشد، چنانکه در
منتخب و کنز اللغات آمده است و صاحب
صراح گوید: جذع بدو فتحه آنچه بسال دوم
درآمده باشد از گوسفند و بسال سوم از گاو و
بسال پنجم از شتر. و در بعضی از کتب لغت
آمده الجذع دوساله شدن گوسفند و گاو و آهو
و اسب و پسنجاله شدن اشتر. و مؤلف
جامع الرموز در کتاب زکوة گوید: جذع،
شتری که پنج سال از سن او گذشته باشد و در
اصطلاح شریعت شتر چهارساله باشد چنانکه
صاحب شرح عطای ذکر کرده، لکن در عامه
کتاب فقه و لغت چهار تا انتهای پنجسالگی را
جذع گویند زیرا انتهای پنجسالگی سن
جوانی این قبیل حیوانات است و اصل معنی
جذع هم جوان است و جذعه مؤنث جذع
است. و مؤلف جامع الرموز در کتاب اضحیه
گوید: جذع بدو فتحه در لغت از جنس میش
آن را گویند که یک سالش تمام باشد و از بز
آنکه پا در دوسالگی نهاده باشد. و از گاو آنکه
داخل سه سالگی شده، و از شتر آنکه پن
جاله باشد. و جز این نیز گفته اند چنانکه ابن
الاثیر گفته است. و در شریعت از میش نزد
اکثر آن است که از یک سال بیشتر داشته باشد

از منتخب).
جذع. [جَ] [عَ] [اَ] تنه خرما بین و جز آن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تنه.
(غیاث اللغات). ساق و تنه درخت است.
(شرح قاموس). ساق نخل. (اقرب الموارد)
(قطر المحیط). تنه درخت. (ترجمان القرآن
عادل). ج. جُذوع. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) و أَجذاع. (قطر المحیط): وَ
هُزَى الْيَكِ بِجذع النخلة تساقط عليك رطباً
جنيأ. (قرآن ۱۹ / ۲۵). فاجانها المخاض الى
جذع النخلة. قالت ياليتني مت قبل هذا وكنت
نسياً منسياً. (قرآن، ۱۹ / ۲۳). و لاصلبكم في
جذوع النخل. (قرآن ۲۰ / ۷۱). || بچه گوسفند
در سال دوم. (شرح قاموس). || بچه گاو در
سال سیم. (شرح قاموس). شتر در سال پنجم.
(شرح قاموس). || تیر سقف. (ناظم الاطباء).
آنچه تیر سقف بر آن قرار دهند. (از اقرب
الموارد). ستون. (منهذب الاسماء) (اقرب
الموارد):

و لم ير قبل جذعك قط جذع
تمکن من عناق المكرمات.
(از تاریخ بهقی ص ۱۹۲).

اما والله لو لا قول واش
وعین خلیفه لاتام
لطفنا حول جذعك واستلنا
کمال الناس بالحجر استلام.

(از تاریخ بهقی ص ۱۹۰).
جذع. [جَ] [ذَ] [عَ] (اَ) آنچه پیش از ثنی باشد،
یعنی گوسفند و گاو بسال دوم درآمده. (منتهی

۱- شاید تصحیفی است از جذوة بهمین معنی.
رجوع به جذوه شود.
۲- ذل: وعین للخلیفة لاتام.

۱- شاید تصحیفی است از جذوة بهمین معنی.
رجوع به جذوه شود.
۲- ذل: وعین للخلیفة لاتام.

۱- شاید تصحیفی است از جذوة بهمین معنی.
رجوع به جذوه شود.
۲- ذل: وعین للخلیفة لاتام.

چنانکه در کافی آمده است و صاحب محیط بیشتر از یک سال را اینطور تفسیر کرده که داخل ماه هشتم شده باشد. و صاحب خزانه گفته است که یعنی ششماه و اندی بیش از یک سال داشته باشد. و مؤلف شاهدهی گفته که نزد فقهاء ششماه او تمام شده باشد و زعفرانی گفته که پیش از ششماه یا هشتماه و یا نهمماه باشد. و کمتر از آن را حمل گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون. || جوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تازه جوان. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). یقال: فلان فی هذا الامر جذع؛ یعنی نو درآمده. (منتهی الارب). یعنی فلان در این کار تازه درآمده است. (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). و منه قول ورقبن نوفل: «یا لیتنی فیها جذع»؛ آی لیتنی اگون شاباً حین تظهر نبوته حتی ابالف فی نصرته. (اقرب الموارد). - الازلم الجذع؛ روزگار. (منتهی الارب). روزگار سخت پریلا. (ناظم الاطباء). دهر. (اقرب الموارد)؛

یا بشر لولم اکن منکم بمنزلة
القی یدیه علی الازلم الجذع.

اختل (از اقرب الموارد).
- اسد. (قطر المحيط) (از منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). برخی این ترکیب را به شیر تفسیر کرده اند ولی مورد اعتماد نیست. (از اقرب الموارد).
- الدهر جذع ابد؛ یعنی پیوسته جوان است. پیر نگردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ لا یتیک الازلم الجذع؛ آی لا یتیک ابدأ لان الدهر ابدأ جدید کأنه قتی لم یسن. (اقرب الموارد).
- ام الجذع؛ داهیه وبلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از قطر المحيط).

- ذهبوا جذع مذع، منبختین علی الفتح؛ یعنی پریشان و متفرق شدند، به هرسو. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (از ناظم الاطباء).

جذع. [ج ذ] [لخ] ثلمة بن زید بن الحارث. رجوع شود به امتاع الاسماع ص ۹۰.

جذع. [ج] [لخ] ابن عمرو. غسانی است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام مردی است. (اقرب الموارد). و اشاره به این مثل عرب است که جذ من جذع ما اعطا ک؛ یعنی بگیر از جذع آنچه داده است ترا. (شرح قاموس). و فی المثل: جذ من جذع ما اعطا ک. و این مثل در غنیمت شمردن عطای بخیل گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و اصل این مثل این است که غسان میداد پادشاه سلج هر سال دو دینار از هر مردی و بود پادشاه سلج، سیطه بن المنذر سلجی، پس آمد سیطه و میخواست از غسان دو دینار را پس [جذع] داخل شد بمنزله و

خانه سبطه، پس بیرون آمد در حالی که گیرنده بود بخود شمشر سبطه را پس زده بود به آن شمشر سبطه را تا سترده شده بود و گفت که «جذ من جذع ما اعطا ک». یا اینکه اصل مثل آن است که داد جذع شمشر خود را به رهن بیعی از پادشاهان، پس نگرفت آن پادشاه شمشر را و گفت بکن در فلان از مادرت. پس زده به آن شمشر پادشاه را و کشت پس گفت که «جذ من جذع ما اعطا ک». و زده میشود این مثل در غنیمت شمردن آنچه میبخشد زفت و بخیل. (شرح قاموس) (منتهی الارب). و مؤلف مجمل التواریخ و القصاص آرد: سلج بن حلوان پادشاه عرب شام بود، چون دید که غسانیان در جوار او جای گرفتند خراجی بر ایشان نهاد، و هر سالی سیطه بن ثعلبه را بفرستادی و خراج همی ستدی پس سیطه سالی بخراج خواستن آمد، و مهتر غسانیان را نام ثعلبه بود از وی مهلت خواست و تنگدستی پیش آورد، سیطه گفت اگر خراج بدهید و الآ زن و فرزند شما برده کنم. ثعلبه مردی حلیم بود گفتا اگر خواهی که وجه خراج زود حاصل شود سوی برادرم رو جذع بن عمرو، و او مردی شجاع بود سیطه برفت و او را همچنان تقاضا نمود، پس شمشری بیرون آورد غلافش بر زاندر گرفته، گفت [این شمشر] پیاپی مزد تو شاید، تا من خراج جمع کنم. گفت بلی، جذع گفت بگیر، سیطه [نیام] شمشر بگیرت و او تیغ بیرون کشید و همی زد تا بکشتش پس گفت: «جذ من جذع ما اعطا ک». و این سخن مثل گشت در عرب. (مجل التواریخ و القصاص ص ۱۷۲).

جذعات. [ج ذ] [ع] [ع] ج جذعة. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقرب الموارد). رجوع به جذعة شود.

جذعان. [ج] [ع] [ع] [ع] ج جذع. (منتهی الارب). رجوع به جذع شود.

- جذعان من الجبال؛ صغار آنها. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). کوههای خرد. (منتهی الارب).

جذعم. [ج ع] [ع ص] [ع] و جذعمة؛ نوجوان. (از متن اللغة). و رجوع به جذعمة شود.

جذع مذع. [ج ذ ع م ذ ع] [ع ص مرکب، از اتباع] پریشان و متفرق شده. رجوع به جذع شود.

جذعمة. [ج ع م] [ع ص] [ع] خرد و کودک. (منتهی الارب). صغیر. (قطر المحيط). خرد و کودک و طفل صغیر. (ناظم الاطباء). اصل آن جذعه و میم آن زانده است. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اصل آن جذعه و میم زانده و هاء برای مبالغه است.

(منتهی الارب) (آندراج). در متن اللغة به معنی نوجوان آمده است و معنی خرد و کودک در منتهی الارب مورد تأمل است. و منه حدیث علی (ع)؛ اسلم ابوبکر و انا جذعمة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جذعة. [ج ذ ع] [ع ص] [ع] تا نسیث جذع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). اشتر چهارساله ماده. (مهدب الاسماء، نسخه خطی). بیجة گوسفند و شتر در سنین معین. و رجوع به جذع شود. [صغیر. (قطر المحيط).

جذف. [ج ذ ف] [ع م ص] بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قطع. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تیز بریدن و شستافتن مرغ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتافتن مرغ. (از قطر المحيط) (اقرب الموارد). گام کوتاه زدن و تیز رفتن زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (آندراج). [اراندن کشتی به بیل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج)؛ جذف القارب [کشتی خرد] بالمجذاف؛ راندن آن را. (از قطر المحيط). [برف باریدن آسمان. (از ذیل اقرب الموارد). جذفت السماء بالثلج؛ ساحت به لفة فی الدال. (تاج. از ذیل اقرب الموارد).

جذکاره. [] [ع] رایهای مختلف. (یادداشت مؤلف).

جذذ. [ج ذ] [ع] [ع] بیخ درخت و تنه آن بی شاخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنه و بیخ درخت و غیر اوست بعد از رفتن شاخها. (از اقرب الموارد). بیخ و تنه درخت و تنه درخت بی شاخ. (آندراج). یقال: انتصب کالجذذ. (اقرب الموارد). عادل الشیبی الی

جذذله، آی الی اصله. (اقرب الموارد). ج، أجدال و جذال و جذول و جذولة. (منتهی الارب) (آندراج) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). [کننده همزم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جذذ. (منتهی الارب) (شرح قاموس). [بیخ بزرگ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن چیزی است که بزرگ شده است از بیخهای درخت. (شرح قاموس). بزرگ شده از ریشه های درخت که قطع شده باشد. (از ذیل اقرب الموارد). جذذ. (منتهی الارب) (شرح قاموس). [آنچه بلند شده است مانند شاخهای درخت خرما. (شرح قاموس). از چوبهایی که برسان شاخه خرما باشند. (از ذیل اقرب الموارد). [چوب خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جذذ. (منتهی الارب) (شرح قاموس). [جانب نعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). سوی و کنار نعل. (شرح قاموس). [سرکوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل

جذم. [ج ذ] (ع مص) بریده شدن دست کسی. (از منتهی الارب) (شرح قاموس).
 || افتادن سرانگشتان کسی. (از منتهی الارب) (شرح قاموس). || مبتلا گردیدن به مرض خوره. (منتهی الارب) (شرح قاموس).
 مجذوم شدن؛ یعنی بریده دست و انگشتان شدن. (از المنجد).

جذم. [ج ذ] (لخ) زمینی است ببلاد فهم. (منتهی الارب) (شرح قاموس). زمینی است ببلاد فهمین عمرو بن قیس عیلان. قیس بن عیزارة هذلی خطاب به تأیبط شرا گوید:

اثابت خلقت اختک عاتقا

تجمع عند الحومسات ایورها

واخبرنی ابو المضلل انها

قفا جذم، هدی السباع زفیرها.

(از معجم البلدان).

جذما. [ج] (ع ص) جذماء. جذمن. رجوع به این کلمات شود.

جذماء. [ج] (ع ص) دست افستاده سرانگشت. (منتهی الارب). تأنیث اجذم. (المنجد) (ذیل اقرب المواردا). جذمن. (المنجد). رجوع به جذما و جذمی شود. || گوش بریده. (مهدب الاسماء).

— امرأة جذماء؛ زن دست بریده یا سرانگشتان افتاده. (ناظم الاطباء).

— نعل جذماء؛ منقطعة القبال. (ذیل اقرب المواردا).

— يد جذماء؛ دست بریده. (ناظم الاطباء).

جذماء. [ج] (لخ) نام زنی از شیبان. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء).

جذمار. [ج] (ع ل) پاره‌ای از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پاره‌ای از شاخ که بعد از بریدن شاخ بر درخت مانده باشد. (آندراج). پاره‌ای از شاخ درخت خرما و همچنین پاره‌ای از تپه که پس از بریدن باقی ماند. (از اقرب المواردا). القطعة من اصل السعفة و كذلك اذا قطعت التبعة فقیقت منها قطعة. (اقرب المواردا). جذمور. (اقرب المواردا). || اصل هر چیزی. (آندراج) (از اقرب المواردا). || اول و تازه هر چیز. (آندراج) (اقرب المواردا).

جذمان. [ج] (ع ل) نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذکر. || بیخ ذکر. (شرح قاموس). بن نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جذمان. [ج] (لخ) موضعی است که کوشک و قلعه‌ای از کوشکهای [أطام] مدینه در آنجا قرار دارد. و بدین جهت به این اسم نامیده شد که قوم تبع هنگامی که بهنگام شرب آمدند نخلها را بریدند. (از معجم البلدان):

کان رؤس الخزر جبین اذ بدت

جدل الطمغان. [ج ل ط] (لخ) لقب علقتمین فراس که از مشاهیر عرب است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). ابیات زیر از اوست:

جاءت هوازن ارسالا و اخوتها

بنوسلیم، فهابوا الموت و انصرفوا

فاستقبلوا بضراب فض جمعهم

مثل الحریق فما عاجوا و لا عطفوا

(عقد الفرید ج ۶ ص ۸۰۸).

جدل کردن. [ج ذ ک] (ع ص) (مص مرکب) شادمانی کردن. شادی:

در دل ترا هوست که با من جدل کنی

در دل مرا مراد که با تو جدل کنم. سوزنی.

و رجوع به جدل شود.

جدلة. [ج ذ ل] (ع ص، ل) انگور رسته و پیچیده شاخ. (آندراج). درخت رز رسته و پیچیده شاخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). یعنی تا کسی است که روییده و شاخهای او بهم پیچیده است. (از شرح قاموس). کرمة جدلة؛ انگور رسته و پیچیده شاخ. (منتهی الارب).

جذم. [ج] (ع ل) اصل مردم و جز او. (مهدب الاسماء). اصل و بن هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل. (المنجد). جذم. (منتهی الارب) (المنجد). || روییدن گاه. منبت. (از المنجد). جذم. (المنجد). ج، اجذام و جذوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جذم شود. || این دندان. (مهدب الاسماء). || این درخت و کسوة درخت. (مهدب الاسماء). || (مص) بریدن. (از منتهی الارب). بریدن و قطع کردن. (ناظم الاطباء). بشتاب بریدن. (از اقرب المواردا) (از قطر المحيط). || بریده شدن دست و افتادن سرانگشتان. (از منتهی الارب). بریده و بریده دست شدن. || بیماری جذام پیدا کردن. (آندراج).

جذم. [ج] (ع ل) اصل و بن هر چیز. (آندراج) (از منتهی الارب). اصل هر چیز مانند اصل دیوار و جز آن. (قطر المحيط). بیخ هر چیز و اصل عمارت. (از غیات اللغات). جذم. (منتهی الارب) (المنجد). رجوع به جذم شود.

— جذم الانسان؛ منابتها. (ذیل اقرب المواردا). — جذم القوم؛ اصل قوم. (از ذیل اقرب المواردا). و در حدیث حاطب: «لم یکن رجل من قریش الا له جذم بمکة»، مقصود اهل و عشیره است. (ذیل اقرب المواردا). — رجل جذم؛ تهافت اطرافه من الجذام. (از ذیل اقرب المواردا).

جذم. [ج ذ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شتاب کننده. (شرح قاموس). شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع. (قطر المحيط) (ناظم الاطباء).

اقرب المواردا) (شرح قاموس). || آنچه نمایان باشد از کوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب المواردا). آنچه برآمده است از کوه. (شرح قاموس). ج، اجذال. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (ذیل اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). || مال اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مال قلیل. (ذیل اقرب المواردا). جذل از مال، کم از اوست. (شرح قاموس). || کنده که در شترخانه نصب کنند تا شتران گرگین بدان خارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوبی است که برپا کرده میشود، از برای گرگین و چربدار. (شرح قاموس). چوبی است که برای خاراندن چرب دار نصب میشود. (از اقرب المواردا). و از این است مثل عرب: «اناجذیلها المحکک». (شرح قاموس) (منتهی الارب). در اقرب المواردا مثل فوق چنین آمده است: منه قول الحباب بن المنذر «انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب» و هو مثل یضرب لمن یتشفی برأیه و یتعمد علیه. (اقرب المواردا). جذیل در این مثل تصخیر تعظیم است نه تحقیر یعنی منم آن چوبیک خاریده شده به او شتر گرگین. (از شرح قاموس). جذیل مصفر جذل است، بتصخیر تعظیم یعنی من جذل ایشانم که بقتل من شفا حاصل کنند، چنانکه شتران گرگین. (منتهی الارب).

— جذل رهان؛ صاحب رهان. (منتهی الارب) (ذیل اقرب المواردا، از لسان) (ناظم الاطباء). یعنی صاحب گرو است. (شرح قاموس).

— جذل مال؛ یعنی او چرب دست است در پرستاری چاریایان. (شرح قاموس). یقال: فلان جذل مال؛ اذا کان رفیقاً بیاسسته. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

جدل. [ج] (ع ل) جدل. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع به جدل شود.

جدل. [ج ذ] (ع ص) شادمان. (از منتهی الارب) (شرح قاموس). خوشحال و شادمان. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). شاد. (یادداشت مؤلف). ج، جذلان. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

جدل. [ج ذ] (ع مص) شادمان شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). شادی. شادمانی. (یادداشت مؤلف): هر چند بر جدل صنما دست دست سوزنی با من رهی بساز بجای جدل جدل. سوزنی.

جدلان. [ج] (ع ص، ل) جاذل و جاذیل. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبور شود.

جدلان. [ج] (ع ص) شادمان. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس). شادان و خوش. (آندراج) (غیات اللغات). شادمان و خوشحال. (ناظم الاطباء). شادان. (مهدب الاسماء).

کائنا تبری مع الصبح حنظل
فلا تقریوا جذمان ان حمامه
و جنته تاذی بکم فتحملوا.

قیس بن الخطیم (از معجم البلدان).
جذمور. [ج] [ع] اصل و بن هرچیز یا اول
آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء) (آندراج). جذمار. (اقرب الموارد).
|| پاره‌ای از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد
بعد از بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). نیمه در وقتی که بریده شود و پاره‌ای
از آن باقی ماند. (از اقرب الموارد). پاره‌ای از
اصل سعه. [شاخ درخت خرما]. (از اقرب
الموارد). ج، جذامیر. (منتهی الارب)
(آندراج). و بگفته ابن اعرابی جذمور
باقیمانده هر چیز بریده شده و جذمور الکبسه
بهمین معنی است. (از اقرب الموارد). قطعه.
پاره. يقال: ضربه بجذموره؛ ای بقطعه. (از
نشوء اللغة ص ۳۶)

فان یکن اظربون الزوم قطعها
فان فیها بحمدالله متعفا
بتاتان و جذمور اقم بها
صدر الفناء اذا ما صارخ فرعا.

عبدالله بن سیرة (از نشوء اللغة).
اخذہ بجذامیره؛ یعنی گرفت همه آن را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
جذمه. [ج] [ع] پاره‌ای از رسن و جز آن
که سر آن بتراشند و اصل آن باقی دارند.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
پاره‌ای از چیز است که بریده شده است از
کناره او و مانده است بیخ او. (شرح قاموس)
(از اقرب الموارد). يقال: رأیت فی یده جذمه
حیل؛ یعنی قطعه‌ای از آن. (اقرب الموارد).
|| تازیانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (شرح قاموس). || پاره تازیانه.
(مهدب الاسماء). آنچه از تازیانه مانند پس
رفتن [بریده شدن یا سائیده شدن] طرف آن.
(از اقرب الموارد). يقال: «شالت الجذم»؛ ای
بقایا السیاط بعد ذهاب اطرافها. (اقرب
الموارد). ج، جذم. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد) (آندراج).

جذمه. [ج] [ع] پاره بالین خرما بن و
آن نفیس‌تر باشد. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بالای دل
خرما است و آن نیکوترین اوست. (شرح
قاموس). || جای بریدگی دست. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد) (شرح قاموس).
جذمه. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع
به این کلمه شود. || خوشه‌های خرما که در
یک قمع برآیند. (از ذیل اقرب الموارد).

جذمه. [ج] [ع] جای بریدگی دست.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)
(اقرب الموارد). جای بریدن از دست است.

(شرح قاموس). جذمه. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد) (شرح قاموس).

جذمه. [ج] [ع] اصص بریدگی دست.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسم
کم کردن از دست بریده است. (شرح قاموس)
(از اقرب الموارد). اسم للنقص من الاجذم و
هو المقطوع الید. (اقرب الموارد). || افتادگی
سرانگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). ما سمعت له جذمه؛ این سیده
گوید: «جذمه» در اینجا به معنی کلمه است
ولی ثابت نیست. (از ذیل اقرب الموارد، از
لسان).

جذمی. [ج] [ع] (ص نسبی) جذمی.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این
کلمه شود.

جذمی. [ج] [ع] [ص] ج اجذم، به معنی
بریده دست یا آنکه سرانگشتان او رفته باشد.
(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).
|| گرفتار به علت جذام. (منتهی الارب).

جذمی. [ج] [ع] (ص نسبی) منسوب
است به قبیله جذیمه. (منتهی الارب).
منسوب به جذیمه است. (لیاب الانساب).
جذمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جذمی. [ج] [ع] (لخ) اخلیل بن عبید بن
اعشم بن قیس بن حصن بن عبدالله بن رضابن
عمرو بن غراب بن جذیمه طائی، مکنی به
ابومقدام. از شاعران بود وی به جذیمه بن
ودبن معز بن عتود بن عزیز بن سلمان منسوب
است که بطنی است از طائفه طی. رجوع به
لیاب الانساب شود.

جذمی. [ج] [ع] (لخ) بشر بن حش معروف
به جارود منسوب به جذیمه بن عوف بن
بکر بن عوف بن انمار بن عمرو بن ودیمه بن
لکیز بن افضی بن عبدالقیس است که بطنی
بزرگ از ودیمه بن نزارند. و برخی اسم او را
جارود بن معلی و بعضی جز آن گفته‌اند. وی
در اصل عبیدی و سپس جذمی است. او را با
سینمیر اکرم (ص) صحبی است و از وی
روایت دارد. (از لیاب الانساب).

جذمی. [ج] [ع] (لخ) ذواب بن ربیع بن
عبید بن اسد بن جذیمه اسدی جذمی. وی
منسوب به جذیمه بن مالک بن نصیر بن قمرین
حرث بن ثعلبه بن ذودان بن اسد بن خزیمه
است که با عتیب بن حرث بن شهاب ربوعی به
قتال پرداخته است. ابوسعد و ابونصرین ما
کولا. جذمی بسکون ذال ضبط کرده‌اند. ولی
جذمی بفتح ذال صحیح است چنانکه در
نسبت ربیعه و حنیفه و جز آن ربعی و حنفی
گویند. (از لیاب الانساب).

جذمی. [ج] [ع] (لخ) طرفة الجذمی. از طائفه
بنو جذیمه بن رواح بن قطیعه بن عبس. از
شاعران بود. (از لیاب الانساب).

جذمی. [ج] [ع] (لخ) مالک بن حرث بن
عبیدفوث بن مسلمه بن ربیع بن جذیمه نخعی
جذمی. منسوب است به جذیمه بن سعد بن
مالک بن نفع که بطنی است از نفع. (از لیاب
الانساب).

جذبن. [ج] [ع] بیخ و تنه درخت بی شاخ.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیخ.
اصل. (از قطر المحيط). يقال: جذنه قوی؛ ای
اصله. (قطر المحيط).

جذو. [ج] [ع] [ص] بر جای ایستاده
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).
و قال ابو عمرو: جذا و جثا لسان. (اقرب
الموارد). جذو. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد) (قطر المحيط). || بزانو نشستن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
|| ایستادن بر سر سرانگشتان. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
(از قطر المحيط). جذو. (منتهی الارب) (قطر
المحیط) (اقرب الموارد). || جذا الحجر؛
ایستاده کرده پیش افکندن آن را. (از منتهی
الارب). ایستاده کرد سنگ را پیش از
افکندن. (ناظم الاطباء). || چسبیدن کنه به

پهلوی شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
چسبیدن و ملازم شدن کنه به پهلوی شتر. (از
قطر المحيط و اقرب الموارد). جذو. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
|| پنهان کردن کوهان. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). پنهان کردن کوهان.
(قطر المحيط). جذو. (منتهی الارب) (قطر
المحیط).

جذو. [ج] [ع] [ص] جذو، تمام معانی.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
رجوع به آن کلمه شود.

جذوار. [ج] [ع] از تیره زنجبیل‌ها. ریشه آن
مسطر است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب
ص ۳۹۸).

جذوب. [ج] [ع] [ص] [ع] جاذب، یعنی ناقله
کم‌شیر. (از قطر المحيط). ناقله جذوب؛ ناقله
کم‌شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). ج، جوادب و جذاب. (از منتهی
الارب). || آکشنده چیزی را. (آندراج).

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن نشان علت است. مولوی.
کاف و نون همچون کنند آمد جذوب
تاکشاند مر عدم را در خطوط. مولوی.
|| سرگرداننده چیزی را از جای وی.
(آندراج).

۱- در هیچ یک از فرهنگهای معروف این
کلمه به این وزن، بدین معنی دیده نشد.

جذوبات. [ج] [ع] ص. [ج] جذوب، داروهایی است که سلاح و شوک را جذب میکنند. (از بحر الجواهر).

جذور. [ج] [ع] [ج] جذر. (منتهی الارب). رجوع به جذر شود.

جذوع. [ج] [ع] [ج] جذع. (منتهی الارب). ج جذع بالکسر، تنه درخت خرمابن و جز آن. (آندراج). تنه‌های درخت. (غیاث اللغات): ناتراشیده همی باید جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروغ. مولوی. رجوع به جذع شود.

جذوع. [ج] [ع] [ج] نام دیهی از دیه‌های مدینه است که احمدبن جعفر در آن مسکن و مقام داشت و از این جهت فرزندان او را جذوعیه نام کرده‌اند. (از تاریخ قم ص ۲۲۵).

جذوعی. [ج] [ع] [ص] نسبی نسبت است به جذوع. ج جذع به معنی شاخ یا بن درخت، و شاید پدر یا بعض اجداد کسی که مشهور بدین نسبت است، جذوع می‌فروخته است. (از لباب الانساب).

جذوعی. [ج] [ع] [ع] محمدبن محمدبن اسماعیل بن شداد انصاری، مکنی به ابوعبدالله قاضی بصری بود. وی از علی بن مدینی روایت کند و ابوعروین سماک از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

جذوعیه. [ج] [ع] [ع] اولاد احمدبن جعفر و از این جهت که وی در جذوع از دیه‌های مدینه مکن داشت فرزندان وی را جذوعیه گفتند. (از تاریخ قم ص ۲۲۵). رجوع به جذوع شود.

جدول. [ج] [ع] [ج] جدول. (منتهی الارب). ج جدول بالکسر، بیخ و تنه درخت و تنه درخت بی شاخ و کنده هیزم. (آندراج). [مص] راست ایستادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). مصدر الجاذل و هو المنتصب مکانه لایرج شبه بالجدل. (تاج المصادر بیهقی). [ثابت گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

جدول. [ج] [ع] [ع] تلفظ عامیانه جدول، به معنی جوی خرد است.

جدولة. [ج] [ع] [ع] جدول. (منتهی الارب). بیخ‌های درخت، رجوع به جدول شود.

جذوم. [ج] [ع] [ع] جذم. (منتهی الارب). رجوع به جذم شود.

جذوة. [ج] [ع] [ع] پاره آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن عادل) (اقرب الموارد)... قال لاهله امکتوا لانی انست ناراً لعلی آتیکم منها بخیر أو جذوة من النار لعلکم تصطلون. (قرآن، ۲۸/۲۹). جذوة. جذوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). جمره.

(قطر المحيط). [پاره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، جذی و جذی و جذاء. (منتهی الارب) (آندراج). خدرک آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خدرک. (یادداشت مؤلف). افروخته آتش. (مهذب الاسماء، نسخه خطی). ج، جذی و جذی و جذاء. (منتهی الارب) (آندراج). [انگرسرخ است. (شرح قاموس).

جذوة. [ج] [ع] [ع] جذوة. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به آن کلمه شود.

جذوة. [ج] [ع] [ع] جذوة، به معنی پاره آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). و رجوع به جذوة شود.

جذوی. [ج] [ع] [ع] اصل وی از الوس جنتایی و در اصفهان نشو و نما یافته هم در آنجا فوت شده است. از اوست:

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش است
عاشقی بدنمایی دارد ولی کاری خوش است.

(از آتشکده آذر چ قدیم ص ۸۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جذوة. [ج] [ع] [ع] پاره جامه. (آندراج). ماعلیه من جذة؛ نیست بر وی چیزی از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از مجذوذ است. سپس به معنی ثوب (لباس) استعمال شده و بهین معنی است؛ ما علیه جذة؛ ای ما علیه ثوب یستره. (از اقرب الموارد). به معنی جامه و مانند آن و منته ماعلیه جذة؛ نیست بر وی چیزی از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جذی. [ج] [ع] [ع] جذوة، به معنی پاره آتش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جذوة شود.

جذی. [ج] [ع] [ع] جذوة به معنی پاره آتش. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به جذوة شود.

جذی. [ج] [ع] [ع] (ع) (ع) (ع) بازداشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جذیته عنه؛ یعنی بازداشتن او را از آن. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جذی. [ج] [ع] [ع] اصل و بن هر چیزی. (منتهی الارب). جذی‌الشیء بالکسر؛ اصله. (از اقرب الموارد). جذی هر چیز، بن اوست. (از شرح قاموس).

جذیفة. [ج] [ع] [ع] پست. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). پست. و سویق. (ناظم الاطباء). سویق. (اقرب الموارد) (شرح

قاموس). و منته؛ سقاغم الجذید و الشراب اللذیذ. (از اقرب الموارد). جذیفة. [ص] بریده. (منتهی الارب). فعیل به معنی مفعول است از جذ به معنی قطع. (از معجم الیلدان).

جذیفة. [ج] [ع] [ع] موضعی است نزدیک مکه. و بدین معنی بدون الف و لام است. (از شرح قاموس) (ناظم الاطباء).

جذیفة. [ج] [ع] [ع] پست. (منتهی الارب) (آندراج). پست و سویق. (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). جذیفة. رجوع به جذیذ شود.

جذیساپور. [ج] [ع] [ع] تحریفی است از تلفظ کلمه جندی شاپور. رجوع به جندی‌شاپور شود.

جذیل. [ج] [ع] [ع] مصفر جدول است. (از شرح قاموس). (از شرح قاموس).

جذیم. [ج] [ع] [ع] بریده شده. قطع شده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقطوع. (تاج. از ذیل اقرب الموارد).

جذیمة. [ج] [ع] [ع] قبیله‌ای است از عبدالقیس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). و نسبت به آن جذمی بتحریک است و جیم او گاهی ضمه داده میشود و گفته میشود جذمی. (از شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از آندراج). قلفشندی آرد؛ در این عصر شعبة جذیمة از طایفة جرم شهرت دارند و گویند آنان را با قریش نسبتی است و برخی گمان دارند که نسبت آنان به محزوم میرسد و گفته‌اند که نسبتشان به جذیمة بن مالک بن حنبل بن عامر بن لوی بن غالب بن فهر منتهی میشود.

سپس بنقل از همدانی گوید: این طایفة جذیمة از آل عوسجه و آل احمد و آل محمودند. (از صح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲). و رجوع به همین کتاب شود.

جذیمة. [ج] [ع] [ع] مسجد... در کوفه است. بنای آن را به جذیمة بن مالک بن نصر بن قعین از بنی اسد، نسبت میدهند. (از معجم الیلدان).

جذیمة. [ج] [ع] [ع] آبی است مر جذیمة را. (از منتهی الارب).

جذیمة. [ج] [ع] [ع] ابن مالک بن نصر از طایفة بنو اسدین خزیمه است که جدی جاهلی است و منسوب بدان جذمی باشد. نایفة ذیانی درباره فرزندان وی گفته است: و بنو جذیمة حی صدق سادة

۱- این بیت عاشق و بدنام... در آتشکده آذر چ دکتر شهیدی ص ۱۲ به شاعری جزوی نام نسبت داده شده است.

غلبوا علی خبت الی تمشار.
(از الاعلام زرکلی).
و رجوع به لباب الانساب، ذیل کلمه جذمی
شود.

جذیمة الابرش. (ج م تَلْ اُرْ) (بخ) نام
ابن مالک بن فهم ملک حیره که صاحب زبّاه
است. (از منتهی الارب). او پادشاه حیره و یار
زبّاه ملکه است. (از شرح قاموس). وی
دومین و بروایتی سومین پادشاه از ملوک
انبار یا حیره بود و بدین جهت که ابرش بود او
را ابرش وضاح میگفتند. خواندمیر آرد:
جذیمة بن مالک بواسطه علت برص او را
جذیمة الابرش میخواندند و جذیمة الوضاح
نیز میگفتند. و جذیمة پادشاه کامکار بود و
هیچکس از کلاتران عرب در عراق نماند که
او را اطاعت نکرد بلکه فرمان جذیمة در
ولایت حجاز و بحرین نیز سمت نفاذ یافت و
آن ولایت تحت تصرفش قرار گرفت و بقول
صاحب معارف، جذیمة مدت شصت سال
حکومت کرده و در آخر عمر بر دست ملکه
جزیره زبا، بنت عمر بن طرب کشته گشته
روی به عالم آخرت آورد. ابن اثیر و
خواندمیر قریب به یک مضمون زندگی
جذیمة را چنین گفته اند: جذیمة از پادشاهان
صاحب رأی و باتدبیر و سختگیر عرب بوده
و اول کسی است که اسباب ملک داری در
سرزمین عراق بر وی گرد آمده و اعراب بدو
پیوستند و با سپاهیان منظم بجنگ پرداخت.
در نسخ معتبر مسطور است که در ایام دولت
جذیمة، نضر بن ربیع بن عمرو بن حارث بن
سعوف بن مالک بن غنم بن نماره بن لخم
ریاست ایاد داشت و او را پسری بود در کمال
حسن و ملاحمت موسوم به عدی و صیت
جمال عدی به سمع جذیمة الابرش رسیده
رسولی نزد نضر فرستاد که پسر خود را
بدینجانب روان گردان تا در ظل تربیت ما
پرورش یابد. نضر این ملتسی را قبول ننمود
و ارسال رسل و رسائل تکرار یافته در آخر
جذیمة بالشرک فراوان بطرف نضر و اتباع او
در حرکت آمد و چون نزدیک به آن قبیله
نزول کرد نضر دانست که با وی طاقت
مقاومت ندارد، لاجرم تدبیری اندیشید؛ شبی
کسی جلد را بمعسکر جذیمة فرستاد تا دو بت
را که مسجود او بودند دزدیدند و صباح
بجذیمة پیغام فرستاد که خدایان تو بر تو خشم
گرفته نزد ما آمده اند اگر ترک افعال ذمیمة کنی
و به سرزمین خود مراجعت نمایی ممکن
است که باز نزد تو آیند، جذیمة این سخن را
باور کرد و گفت سب آمدن من بدینجانب
محبت عدی است اگر او را نزد من فرستید از
شما مننون گشته و از زر و گوهر و سایر
اجناس نفیسه آنچه خواهید نثار شما کنم و

بازگردم. چون بنی ایاد این سخن شنیدند به
مبالغة بسیار نضر را بر آن آوردند که عدی را
به ملازمت جذیمة فرستاد و ملک
مقزی المرام بازگشته او را شرابدار خود
ساخت و عدی و خواهر جذیمة را که رقاش
نام داشت با یکدیگر تعلق پیدا شده عدی در
وقتی که جذیمة مست بود زبان بخواستگاری
رقاش گشود و جذیمة سر رضا جنابیده
همان ساعت بین البجاین صورت منا کحت
بلکه مواصلت روی نمود و چون جذیمة از
خواب مستی بیدار شد او را بر تجویز آن
تزیویج ندامت تمام دست داده بقصد قتل عدی
کمر بست و عدی فرار برقرار اختیار کرده به
قوم خود پیوست و بنابر آنکه پدرش نضر
فوت گشته بود ریاست بنی ایاد به وی تعلق
گرفت و جمیله در آن قبیله بر عدی عاشق
شده و عدی شبی بخانه محبوبه رفته برادران
آن زن بر آن صورت مطلع گشتند و بزخم تیر
جانستان بساط حیات عدی را درنوشتند. اما
خواهر جذیمة از عدی پسری آورده او را
عمرو نام نهاد و چون عمرو پنجساله شد او را
نزد برادر برد و جذیمة را ملاحمت رخسار و
تناسب اعضاء عمرو مستحسن نموده
بتریتش اهتمام فرمود و بعد از آنکه مدت ده
سال از عمر عمرو بن عدی منقضی گشت شبی
جنی او را برپود و در بادیه انداخت و عمرو در
آن بیابان با وحوش انس گرفته مدتی در کوه و
دشت سرگردان میگشت و قریب ده سال هر
چند جذیمة عمرو را بیشتر جست کمتر یافت
و پس از انقضاء مدت مذکور عمرو به حال
خود آمد بعمارات میل کرد و با جمعی از
کاروانیان باز خورده و حال خود گفته ایشان
به امیدواری تمام عمرو را پیش جذیمة بردند
و مسلک بسبب تفضیر بشره در لقاء اول
خواهرزاده را نشناخت اما رقاش پسر خود را
شناخته اظهار فرح و سرور بسیار کرده به
اندک زمانی پهنه عمرو به حال اصلی خود
معاودت نمود و در خلال این احوال عمرو بن
طرب بن حسان که از نسل عمالقه بود و در
ولایت جزیره سلطنت مینمود لشکر بسر
جذیمة کشیده در اثناء کر و فر به قتل رسید و
چون گریختگان معرکه به دارالملکش
بازگشتند دختر بزرگتر عمرو را که سمات
بنایله بود و او را بنا بر درازی شعرات زهار
زبّاه میگفتند به پادشاهی برداشتند. و زبّاه بعد
از قرار بر مسند ایالت با خواهران خود و امرا
در باب کشیدن انتقام از جذیمة قرعه مشورت
در میان انداخت همه گفتند که تو به جنگ
حریف جذیمة نیستی، مناسب آن است که به
طریق مکر و فریب شر او مندفع گردد و زبّاه
این سخن را به سمع قبول جای داده به جذیمة
پیغام فرستاد که مملکت بسی نهایت بتحت

تصرف من درآمد چنانچه از عمل ضبط آن
بیرون نمیتوانم آمد اگر بدینجانب تشریف
آورده مرا در حرم خویش راه دهی تا این
ولایت نیز تو را باشد میشاید. و جذیمة این
معنی را فوزی عظیم دانسته متوجه دارالملک
زبا شد و هر چند قصیرین سعدلخمی که در
سلک نوابش انتظام داشت او را از این
عزیمت منع نمود مفید نیفاد و چون جذیمة
نزدیک به پای تخت زبا رسید جمعی از
ملازمانش مراسم استقبال بجای آورده تحف
و هدایا پیشکش کردند و به عرض رسانیدند
که فردا جمیع امرا و متجنده برحسب فرموده
ملکه به ملازمت پشتافته طریقه خدمتکاری
بجای خواهند آورد و آن شب خوف تمام بر
خاطر جذیمة استیلا یافته قصر را در خلوتی
طلب نمود و از دغدغهای که بر ضمیرش
گذشته بود اعلام فرمود و پرسید که تدبیر این
کار چیست؟ قصر گفت فردا که سپاه زبا به
خدمت آیند اگر پیش تو از اسب پیاده شده
رخ بر خاک نهند بدانکه از فرزند بند این
حادثه نجات ممکن است و اگر همچنان
سواره گرد تو را فروگیرند بی شبهه قصد آن
دارند که به انداختن قیل توایل ذات خجسته
صفات تو را به خانه شهامت رسانند. جذیمة
گفت اگر صورت حال بدین منوال باشد بکدام
منصوبه جان از این مهلکه بیرون توان برد؟
قصر جواب داد که هرگاه سپاه از اطراف و
جوانب تو درآیند حیل آن است که اسب عصا
را طلب نموده بر آن سوار شوی و به سوی
ملک خود تاخته تا بلده انبار در هیچ منزل
قرار نگیری. و عصا نام اسبی است که در آن
وقت در میان تمامی قبایل عرب بارگیری که
در سرعت رفتار بر وی سبقت توانند گرفت
موجود نبود القصر روز دیگر جذیمة از آن
منزل کوچ کرده چون نزدیک بیلده زبّاه رسید
سپاه بلاتنها از اطراف و جوانبش درآمدند و
قصد گریز نموده عصا را طلب داشت نواب
زبّاه که صفت آن اسب را شنیده بودند او را از
رکوب او منع نمودند و کیفیت حال بر قصر
ظاهر شده عنان بازپس کشید و عصا را از
آخورسالار جذیمة ستانده خود سوار گشت و
آن اسب باد رفتار بی اثر از آن غرقاب ساحل
نجات رسانید. گویند که در روز قصر سی
فرسخ مسافت طی نموده در وقت غروب
آفتاب به قریه برج منزل گزید و همان زمان
عصا سقط شده بعد از آن قریه را برج العصا
گفتند. و چون مخصوصان زبّاه اطراف جذیمة
را احاطه نمودند جذیمة رضا به قضا داده
همراه ایشان به بارگاه زبّاه شتافت و چون
چشم زبّاه بر وی افتاد پرسید که به چه کار
آمده ای جذیمة جواب داد که آمده ام که وعده
خود را به وفا رسانی. و آن عورت بی حیا

یعنی زبّاء، بند ازار گشاده و موی زهار
بجذیمه نموده گفت کسی را که موی این عضو
به این مرتبه دراز باشد چگونگی شوهر کند
آنگاه فصادی طلبیده فرمود تا هر دو دست
جذیمه را فصد کرد و طشتی گذاشت تا خون
جذیمه در آنجا جمع آید. در تاریخ طبری
مستور است که چون طشت از خون جذیمه
پر شد و اندکی از سر بیرون رفت زبّاء گفت:
«لا تضيحوا دم الملك فان دم الملوك لا يضيح»
جذیمه گفت: «دعوا دماً ضحیه اهله». و این
کلمه آخر سخن بود که جذیمه به آن تکلم
نمود و مثل گشت. و زبّاء آن خون را بنام در
پینه‌های از طشت برگرفت و خشک ساخته در
صندوقی نهاد و محافظت کرد، میگفت این
خون در عوض خون پدر من است. بالجمله
چون خبر قتل جذیمه به انبار رسید امرا و
لشکریان او متفرق به دو فرقه شدند، زمره‌ای
دست در دامن متابعت عمرو بن عدی زدند و
طایفه‌ای عمرو بن عبدالجبن را که از کبار امراء
جذیمه بود به حکومت قبول نمودند و نزدیک
به آن رسید که بین الجانبین مهم به محاربه
رسد. سرانجام به سعی قصیر، عمرو بن
عبدالجبن، متابعت عمرو بن عدی اختیار کرده
از سر مخالفت درگذشت و مملکت جذیمه
تمام بر عمرو بن عدی مسلم گشت. (تلیخیص
از حبیب السیر ج خیام). این کلمه در ترجمه
تاریخ طبری، نسخه خطی کتابخانه مؤلف به
صورت‌های خذیمه، خذیمه، جزیمه و حدیمه
آمده است رجوع به کتاب مذکور و رجوع به
مجمّل التواریخ و القصص ص ۱۶۳ و ۱۶۴ و
۴۲۴ و عقدالفرید ج ۳ و ۶ و عیون الاخبار ج ۱
ص ۲۷۴ و ج ۴ ص ۶۵ و مرصع ص ۶۸ و
قاموس الاعلام ترکی و حلل السندیة ج ۱ و
الاعلام زرکلی شود. و نیز رجوع به ابرش در
همین لغت‌نامه شود.

بنوجذیمه؛ طائفه‌ای از قبائل اطراف مکه
که پیغمبر اکرم (ص) پس از فتح مکه خالد را
برای شکستن بها و مسلمان کردن آنان به آن
طائفه فرستاد و با آنکه آنها اسلام آوردند و
سلاح خود را گذاشتند خالد به سابقه دشمنی
که در زمان جاهلی با آنها داشت همه را اسیر
کرد و هر یک را به یکی از لشکریان خود
سپرد تا آنها را بکشند و بدویهای لشکر چنین
کردند. فقط مهاجران و انصاری که در لشکر
بودند اسیران خود را رها کردند. خیر به
پیغمبر رسید در خشم شد و دست به آسمان
دراز کرد و گفت: اللهم انی ابرء الیک مما صنع
خالد. پس علی (ع) را فرمود با تنخواهی
بمحل رفت و دیده کشتگان را بتمام و کمال
پرداخت. (از تاریخ اسلام فیاض ص ۹۸).

جذیمه الوضاح. [ج م تُلُّ وَض ضا]
(بخ) همان جذیمه الابرش است. رجوع به

کلمه مزبور و الاعلام زرکلی شود.

جذیمه. [ج ی] [ع] [ع] بیخ درخت. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). اصل درخت. (اقرب
الموارد) (قطر المحیط).

جور. [ج ر] [ع] [ع] بن کوه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). دامن کوه. (از اقرب
الموارد). و فی حدیث عبدالرحمان: رأیته یوم
احد عند جبالجل؛ آی اسفله. (ذیل اقرب
الموارد). از قاموس و لسان. قال الراجز «و قد
قطعْتُ وادیاً و جراً» کذا فی الصحاح و فی
القاموس. یا اینکه مصحف است که برای قراء
پیش آمده و صواب آن جراسل مانند علابط
است. (از منتهی الارب). بیخ کوه. یا آن
تصحیف است مر قراء را و صواب جراسل
کعلابط الجبل است. (شرح قاموس). [زئیل.
منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ذیل
اقرب الموارد). زبیل. (شرح قاموس).
[چیزی که از سلاخه عرقوب شتر سازند و
در آن زنان گوستی که جهت ذخیره با توایل
پزند گذارند و از دنباله هودج و جز آن آویزند
و آن پیوسته جنبان باشد. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و چیزی است
که از بی پای شتر بعد از سلاخی سازند که
زنان گوشت خشک بریان کرده شده را در آن
نهند و در مؤخر جامه‌دان خود نهند و آویزند و
همیشه آویزان و متحرک باشد. (شرح
قاموس). [سوراخ کفتار و روباه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرح
قاموس). سوراخ روباه و کفتار و موش و
موش صحرائی. (از اقرب الموارد). [مغاک و
گودال در زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). گود از زمین. (شرح قاموس).
[رسنی که در ساز قلیه بندند. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رسنی است که
بسته میشود در آلات کار و زراعت. (شرح
قاموس). [اریسمان مشک. (لغت محلی
شوشتر). [حرکت زیر. (منتهی الارب)
(کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل رفع و
نصب و جزم. یکی از انواع چهارگانه اعراب و
آن سه دیگر رفع و نصب و جزم باشد
و صورت آن در کتابت گاه چنین پدید آید
بدینسان میباشد: در علم نحو رفع و نصب و
جر و جزم را در کلمه عرب آرند در برابر ضم
و فتح و کسر و سکون که در کلمه مبنی
متداول است. و صاحب کشاف اصطلاحات
الفنون آرد: در نزد نحویان بر گونه‌های از
اعراب اطلاق شود خواه حرکت باشد و خواه
حرف. و چنانکه از موشح شرح کافیة مستفاد
میشود آن را علامت نیز خوانند... و آنچه را
که از آن جر حاصل آید، جار و عامل جر
نامند و کلمه‌ای را که در آخر آن جر پدید آید
مجور خوانند. (از کشاف اصطلاحات

الفنون).

جرجوار: در تداول نحویان، آن است که
کلمه تنها به سبب پیوستگی به کلمه مجرور
مقدم بر آن مجرور گردد نه به سبب دیگری و
بنابراین جر کلمه نخست به سبب عامل باشد
و جر کلمه دوم تنها به سبب پیوستگی و
مجاورت است نه به عامل یا به سبب تبعیت
همچون توابع، مانند جر کلمه «ارجلکم» در
قول خدای تعالی: و امسحوا برؤسکم و
ارجلکم. در نزد آنکه ارجلکم را به جر
قرائت کرده و گفته است جر آن تنها به سبب
مجاورت کلمه با برؤسکم است. (از کشاف
اصطلاحات الفنون).

جر داشتن کلام: کشیده شدن آن. ادامه
یافتن آن. دراز شدن آن.

این سخن پایان ندارد ای غلام

زانکه جری سخت دارد این کلام.

مولوی.

حرف جر: حرفی که کلمه را جر دهد،
چون: بین و فی و علی و جز اینها. رجوع به
همین ترکیب و حروف جر و حروف چاره
شود.

حروف جر: حروف جر دهنده یا حروف
چاره. رجوع به حروف چاره شود.

[ج جر]، که به معنی سبوی از سفال است.
(شرح قاموس). جمع الجرّة من الخزف.
(اقرب الموارد).

[مص] کشیدن. (لغت محلی شوشتر) (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (غیاث
اللغات) (برهان). جذب کردن. (از ذیل اقرب
الموارد). به معنی کشیدن است مانند اجترار.
(شرح قاموس). امتداد و کشیدن. (از اقرب
الموارد): کان ذلک العام کذا و هلم جرأ، آی
امتد ذلک الی الیوم. و نصب بر مصدریت یا
حال بودن است. (از اقرب الموارد). معناها
استدماة الامر و اتصاله. (منتهی الارب). [به
نرمی رانیدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). به نرمی رانیدن ناقه. (از اقرب
الموارد). راندن دابه. (شرح قاموس). [اروان
چریدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). چرا کردن شتران است و
سیر کردن آنها. (شرح قاموس). [سوار شده
گذاشتن شتر ماده را به چرا. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). سوار شدن بر ماده شتر است و
رها کردن آن را بهر چرا. (شرح قاموس).
[کفایتین زبان شتر بچه تا شتر نخورد. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). به معنی شکافتن زبان
شتر بچه است تا شتر نخورد. (شرح
قاموس) (از اقرب الموارد):

فکر الیها ابمراته

کماخَلَ ظَهَرَ اللسانَ الثَّجْرَ.

امروالقیس (از لسان العرب).
 آنزادان ناقه بچه را یک ماه یا دو ماه یا چهل روز بعد تمامی سال حمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشیدن ناقه است بیجه خود را بعد از تمامی سال یکماه یا دو ماه یا چهل روز و آن ناقه را جرور خوانند. (شرح قاموس). تجاوز کردن از وقت حمل. (از اقرب المواردا). [زیر دادن کلمه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زیر دادن آخر کلمه را. (کشاف اصطلاحات الفنون). بخیض کردن سخن. (زوزنی) (تاج المصادر). [آنزادان اسب ماده بعد یازده ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیاد شدن ماده اسب حامله است پریازده ماه که نزیاید. (شرح قاموس). [درگذشتن ولادت زن نه ماه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تجاوز کردن زاییدن زن است از نه ماه. (شرح قاموس) (اقرب المواردا). [گناه کردن بر خود و بر دیگران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنایت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا) (زوزنی). [مخاصمه. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). [احفر کردن اسب زمین را با پای خود. (از اقرب المواردا). جرانخیل الارض بسنابکها؛ خدتها؛ آی احدثت فيها حفرأ. (اقرب المواردا). [در عربی به معنی کشیدن و اخذ کردن باشد، یعنی بچاپلوسی و شیرین زبانی از کسی چیزی گرفتن. (برهان).
جج [ج] (ا) هر شکافی را گویند عموماً. (برهان). شکاف عموماً. (آندراج) (انجمن آرا). شکاف. رخنه. چاک. شقاق. (ناظم الاطباء). [زمین شکافته. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). شکافی که در زمین باشد. (غیث اللغات). شکاف در زمین. مفاک. زمین شکافته. خندق. (ناظم الاطباء). خندق. نهر برای کشیدن زهاب. (حاشیه برهان ج معین).
 دلش نگردد زین کوه و دشت و بیشه و رود سرش نییچد زین آب گند و لوره و جر.
 عصری.
 ترا بزرگ سپاهی است وین دراز رهی است همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر.
 فرخی (دیوان ص ۶۸).
 خفیف چون خیر خسرو جهان بشنید
 دوآن گذشت و بجوی اندراوفتاد و به جر.
 فرخی.
 جویست و جر پرده عبرت ز دردها
 ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره فام.
 ناصر خسرو.
 جریست در رهت که پدرت اندرو فتاد
 تا نوتفی درو چو پدر تو مکابره.
 ناصر خسرو.

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
 و ندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است.
 ناصر خسرو.
 ایزد بر آسمانت همی خواند
 تو خویشتن چرا فکنی در جر. ناصر خسرو.
 ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه
 لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر.
 ناصر خسرو.
 و شیر از بیم صلوک روان گشت و صلوک
 آن را در جر و جوی بشتاب میراند.
 (سندبادنامه ص ۲۲۰). صلوکی بغایت
 چست و چالاک درآمد و پای در پشت من
 آورد و مرا در فراز و نشیب و جر و جوی
 میراند. (سندبادنامه ص ۲۲۲).
 جر کمان ز دست جهانجوی چون بغواست
 از خون جنگجویان انباشت جوی و جر.
 ؟ (از انجمن آرا).
 ره گریوه صبر و شکیب در پیش است
 سندن شوق جهانند مگر بجوی و جر.
 ظهوری (از آندراج).
 سخن سفر نگزیند بیاری قلم
 که لاله زار ضعیف و گذر بجوی و جر است.
 ملاشائی تکلو (از آندراج).
 [امجازاً به معنی تقب و کوچه سلامت. (غیث اللغات).
 - جوی و جر؛ کنایه از دشواریهای راه و پیچ و خم و گودالهایی که در مسیر کسی قرار دارد؛
 جویست و جر پرده عبرت ز دردها
 ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره فام.
 ناصر خسرو.
 - در جر فکندن؛ در نهر انداختن و بمجاز در مرحله پست افکندن. به سوی پستی
 گزایدن؛
 ایزد بر آسمانت همی خواند
 تو خویشتن چرا فکنی در جر. ناصر خسرو.
 [به لهجه طبری، پایین. مقابل جور به معنی بالا. (یادداشت مؤلف). در واژه نامه طبری به کسر جیم به این معنی آمده است. رجوع به کلمه مزبور شود.
جج [ج] (ا) [ب] پایین. (واژه نامه طبری). مقابل جور به معنی بالا. مؤلف این کلمه را به این معنی بفتح جیم ضبط کرده است. [ا] (صوت) حکایت آواز و دریدن جامه یا کاغذ و مانند آن. بانگ دریدن جامه و امثال آن. (یادداشت مؤلف). [ا] پاره کردن. دریدن.
 - جر زدن؛ تقلب کردن در بازی و جز آن.
 - جر دادن؛ دغل کردن در بازی و معامله نکولی. رجوع به جر شود.
جج [ج] (ا) [ب] زمین اسب. (غیث اللغات). از رشیدی و بهار عجم) (آندراج) (انجمن آرا). زمین اسب. (برهان)؛ به آهنگ محاصره

جرهابسته [و] دست شجاعت به جنگ
 برگشاده. (ظفرنامه شرف الدین یزدی، از آندراج).
جج [ج] [ر] [ا] [خ] در اصل جبل عین الجمر بوده و آن کوهی است به شام در ناحیه بعلبک. (از معجم البلدان).
جج [ج] [ر] [ا] [خ] موضعی است بحجاز در دیار اشجع. در آن ناحیه بین طائفه اشجع و بنوسلیم بن منصور، جنگ روی داده است. راغی گویند؛
 ولم یسکنوها الجر حتی اظلها
 سحاب من العوا تتوب غیومها.
 (از معجم البلدان).
جج [ج] [ر] [ا] [خ] موضعی است به احد و در آنجا غزوه احد میان پیغمبر اکرم (ص) و قریش روی داد. عبدالله بن زبیر ی گویند؛
 ابلغنا حسان عنی مألکاً
 فقریض الشعر یسفی ذال الغل
 کم تری بالجر من جمجمه
 و اکف قد اتزت و رجل.
 و ابیات زیر را حجاج بن علاط سلمی در مدح علی بن ابیطالب (ع) در خصوص قتل طلحه بن ابی طلحه علمدار مشرکان در جنگ احد سروده است؛
 لله ای مذب عن حرمة
 اعنی ابن فاطمة المعمل المخولا
 سبقت یداک له بعاجل طفنة
 ترکت طلیحة للجبین مجدلا
 و شدت شده باسل فکشفتم
 بالجر اذ یهوون اخول اخولا.
 (از معجم البلدان).
جج [] [ا] [خ] شیخ حسین بن محمد طرابلسی، وی به شهر طرابلس سال ۱۲۶۱ ه. ق. متولد شد و مقدمات را نزد شیخ عبدالقادر رافعی فرا گرفت و سپس تحصیلات خویش را در مدرسه الازهر تمام کرد و به مولد خویش برگشت و روزنامه طرابلس را به مدیریت خویش تأسیس کرد. او منطبق ساختن مسائل علوم طبیعی و فلسفی را بر قواعد دینی و جهت همت خویش ساخت. او راست؛ ۱ - الحصون الحمیدیة لمحافظة العقائد الاسلامیة. که در مطبعة السعادة به چاپ رسیده است. ۲ - الرسالة الحمیدیة فی حقیقة الدیانة الاسلامیة و حقیقة الشریعة المحمدیة. که در مطبعة ولایت سوریه در دمشق بطبع رسیده است. ۳ - ریاض طرابلس. این کتاب مجموعه ای است در ده جزو که مؤلف مقالات برگزیده خود را که در روزنامه طرابلس منتشر شده در آن جمع کرده و در شام بچاپ رسیده است. ۴ - هدیة الالباب فی جواهر الاداب. منظومه ای است در موضوعات اخلاقی و حسن سلوک که در مطبعة المیمنیه به طبع رسیده است. (از

معجم المطبوعات).

جرآء - [ج ز آ] [ع ص] [ج جریء] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به جریء شود. **جرآض** - [ج آ] [ع ص] [ج بسزرگشکم] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) [مفوم] (ذیل اقرب الموارد) (شرح قاموس) غمزده [شیر] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جر آمدن - [ج م د] (مص مرکب) در تداول عامه، به علت سختی حریف به غضب شدن، جر زدن در بازی قمار. (یادداشت مؤلف).

جر آوردن - [ج و د] (مص مرکب) در تداول عامه، بخ خشم آوردن، به غضب آوردن، کسی را جر دادن. رجوع به جر دادن شود.

جروا - [ج] [و] (ناظم الاطباء). گویا لهجهای است.

جروا - [ج] [و] (ناظم الاطباء). معاش گذران. (ناظم الاطباء). وظیفه. اجری. مواجب. مستمری. (یادداشت مؤلف):

گفت شاهنشاه جراثش کم کید و ر بچنگد نامش از خط پرنزید عقل او کم بود و حرص او افزون چون جراکم دید شد تند و حرون. مولوی.

|| به معنی جرّاء و جرّاء، یعنی برای تو. رجوع به کلمات مذکور شود. || (بهار جوانی. رونق زنانه. ناظم الاطباء). کودکی دختران. (منتهی الارب). چراء. جرّاء. (منتهی الارب). رجوع به کلمات فوق شود.

جروا - [ج ز را] [ع] [ج] به خاطر: فعلتُ من جراک یعنی کردم از بهر تو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و مصراع زیر: امن جری بنی اسد غضبتم، به همین معنی است. (از اقرب الموارد). جرّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کلمه مزبور شود.

جروا - [ج] [ع] [و] [ج] جرّاء، رجوع به کلمات فوق شود. || کودکی دختران. (منتهی الارب). || فتوت. (از اقرب الموارد). چراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کان ذلک فی ایام جراثها؛ آی صباها. (از اقرب الموارد). || (ص) چابک، دوتنده به سرعت. سریع السیر. (ناظم الاطباء).

جروا - [ج ز را] [ع] [و] بخاطر. فعلتُ من جراءک؛ یعنی کردم از بهرتو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و مصراع زیر: «امن جراثنا صرتم عیباً». به همین معنی است. (اقرب الموارد). جرّاء. جرّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دو کلمه مزبور شود.

جروا - [ج] [ع] [و] [ج] کودکی دختران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فتوت. (اقرب

الموارد). جرّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جراء شود. [ج جرو و چزو]. (منتهی الارب). به معنی سگ بیچگان. رجوع به جرو شود. [مص] با هم رفتن. || مناظره کردن در سخن. || به رفتار آمدن اسب. || به وقوع آمدن کار. (منتهی الارب).

جروا - [ج] [ع] [و] [ج] دلیری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و آن را جرّاء و جرّاء و جرّائی و جرّائی نیز گویند و اخیر نادر است. (منتهی الارب). و رجوع به جریء شود.

جرائد - [ج] [ع] [و] [ج] جریدة در تمام معانی. (منتهی الارب). ج جریدة به معنی دفترها. (غیث اللغات) (آندراج). جرایده این عزوه در جرائد مقامات و تواریخ غزوات سلطان یمن الدوله و امین الدوله ثبت افتاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵۲). رجوع به جریده شود. || در تداول امروز، به معنی روزنامهها بکار رود. رجوع به جریده و جراید شود.

جرائدی - [ج] [ع] [و] [ج] یعقوب بن بدران بن منصور مصری ملقب به تقی الدین. وی در عصر خود در مصر شیخ القراء بود و از سخاوی اخذ [حدیث] کرد. او از ابن الزبیدی و ابوالمنجین اللیثی روایت میکند. و بسال ۶۸۸ ه. ق. در ماه شعبان در هشتاد و چند سالگی بدرود حیات گفت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۲۲).

جراور - [ج] [ع] [و] [ج] جریره. به معنی گناه. (از منتهی الارب) (دهار) (آندراج). و رجوع به جریره شود: تلافی جرائم و جرائم برادر به اخلاص تودد و ایثار تقرب متقبل شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۲). با کمال عزت و قدرت و جلال کبریا و عظمت بر جراثر و جرائم بندگان عاصی یرده ستر فروگذار. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۲۴).

جراور - [ج] [ع] [و] [ج] موضعی است به نزدیکی صبح المجدد و جبال صبح: حموا عالجا الاعلی من اطاعهم فاجبال صبح کلها فالجراثر. ارطاة بن سهیه. ارقت له و الثلج یبئی و یبئه و حومان حزوی و اللوی فالجراثر. ذوالرمة (از ذیل معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان. ذیل کلمه صبح شود.

جراثش - [ج] [ع] [و] [ج] سطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضخم. (ذیل اقرب الموارد). ستر و درشت است. (شرح قاموس).

جراثض - [ج] [ع] [و] [ج] سطر بزرگشکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکم بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد). || درشت و سخت. (از ذیل اقرب الموارد). ستر و سخت. (از شرح قاموس):

یتبها ذوکدنة جراثض
لخشب الطلح مصور هائض
بحیث یتعش الغراب البائض.

(از ذیل اقرب الموارد).
|| (شیر) (منتهی الارب) (آندراج). شیریشه. (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس).

— جمل جراثض؛ شتر بسیارخوار که درخت را بدنجان گرفته برود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). ج. جرّائض. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرائم - [ج] [ع] [و] [ج] جریمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج جریمه، گناهها و خطاها. (آندراج). به معنی گناهها و خطاها این جمع جریمه است که به معنی گناه و خطا باشد. (غیث اللغات): جرائم و جرائم برادر باخلاص تودد و ایثار تقرب متقبل شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۲). چشم از عوایب زبردستان ببوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند. (گلستان ج دکتر یوسفی ص ۵۶). و رجوع به جریمه شود.

جراوة - [ج] [ع] [و] [ج] دلیری. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرّوه. جرّاء. جرّائی. جرّائی. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع بکلمات فوق شود. [مص] دلیر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). شجاعت کردن. (قصر المحيط).

جراوی - [ج] [ع] [و] [ج] جریمه. به معنی خانهای که در آن ددان را شکار کنند. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس) (اقرب الموارد). و ج جریء به معنی فوق. (قصر المحيط). و این وزن نزد عرب متروک است مگر به صورت شنوذ و جمع قیاسی آن جرایا است چون خطیقه که جمع آن خطایا است. (از اقرب الموارد).

جراویة - [ج] [ع] [و] [ج] جرّاء. دلیری. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع به جراءه شود. || کودکی دختران. (منتهی الارب). رجوع به جراءه شود.

جواب - [ج] [ع] [و] [ج] انبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (غیث اللغات) (مهدب الاسماء). توشه دان. (شرح قاموس) (از قطر المحيط). انبان و توشه دان. (آندراج). [مطلق ظرف. (قصر المحيط). مطلق ظرف و جای گذاشتن چیزها. (شرح قاموس). خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. جرب و جرب و اجریه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قصر المحيط) (از شرح قاموس):
نیک بنگر بروزنامه خویش
در میمای خار و خس بجراپ. ناصر خسرو.

زیست داند با مقام و کمر

رفت داند با عضا و جراب. مسعود سعد.

[[درون چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء). از سر چاه تا آب. (مذهب الاسماء).

درون چاه از بالا تا پایین. (از اقرب الموارد).

يقال: اَطْرَجَها بِالْحِجَارَةِ وَ ما اصْلَبَ جِرايها

وَ انها لَمُسْتَقِيْمَةُ الْجِراِبِ. (اقرب الموارد).

[[فراخی چاه. (آنندراج) (قطر المحيط).

گشادگی چاه. (شرح قاموس). [[وعاء و ظرف

خصيتين. (شرح قاموس) (از ذیل اقرب

الموارد) (قطر المحيط). غلاف خایه. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). پوست خایه.

(آنندراج). جَرَب: که لغتی است در چراب.

(منتهی الارب) (شرح قاموس). [[غلاف

شمشیر. (اقرب الموارد). [[ج جَرِب، به

معنی گرگین. (منتهی الارب). رجوع به جرب

شود.

جَراب. [ج] [ع] [ل] لغتی است در چراب

بنابر آنچه عیاض نقل کرده است. (از شرح

قاموس) (از منتهی الارب) (از قطر المحيط).

رجوع به چراب شود.

جَراب. [ج] [ع] [ع] کشتی خالی. (منتهی

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرح

قاموس) (قطر المحيط) (اقرب الموارد).

جَراب. [ج] [ل] (لخ) نام آبی است. (منتهی

الارب). آبی است به مکه. (شرح قاموس).

اسم آبی است. و گویند نام چاهی است در

مکه قدیم:

سقى الله امواها عرفت مكانها

جُرأبا و ملكوماً و بَدْر و الفراء.

(از معجم البلدان).

جَراب. [ج] [ل] (لخ) لقب یعقوب بن ابراهیم بن

بزاز محدث است. (شرح قاموس) (منتهی

الارب).

جَراب. [ج] [ل] (لخ) ابن کعب. از یاران حکم بن

طفیل است. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۲۶

شود.

جَراباد. [ج] [ل] (لخ) به عقیده صاحب معجم

البلدان مرع کراباد است و آن قصبه‌ای است

نزدیک مرو. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۵).

رجوع بجراباد شود.

جَراباد. [ج] [ل] (لخ) از دهات مرو است و

مردم آنجا آن را کراباذ گویند. (از معجم

البلدان). در مرآت البلدان جراباد با دال مهمله

ضبط شده است. رجوع به جراباد شود.

جَرابادی. [ج] [ص] (نسب) منسوب است

به جراباذ که قریه‌ای است از قراء مرو. (از

الانساب سمانی) (معجم البلدان).

جَرابادی. [ج] [ل] (لخ) محمد بن عبدالله،

مکتبی به ابوبکر. محدث بود. وی از محمود بن

عبدالله سعدی روایت کند و قاضی ابوبکر

احمد بن محمد بن ابراهیم سعدی از او روایت

دارد. (از معجم البلدان).

جَراب الدولة. [ج] [بُذْ دُ / دُول] [ل] (لخ)

احمد بن محمد بن علویه سستانی. رجوع به

احمد بن محمد علویه شود.

جَرابی. [ج] [ص] (نسب) منسوب به

جراب. لقب یکی از اجداد کسانی است که به

این نسبت معروف هستند. (از لباب الانساب).

جَرابی. [ج] [ل] (لخ) اسماعیل بن یعقوب بن

ابراهیم بن احمد بن عیسی بزاز. معروف به ابن

الجراب و مکتبی به ابوالقاسم. وی از ابراهیم

حسینی استماع حدیث کرد و ابومحمد

عبدالرحمن بن عمر نحاس و جز او از وی

روایت دارند. او در پنجشنبه پنجم رمضان

سال ۳۴۵ هـ. ق. درگذشت. (از لباب

الانساب).

جَراب. [ج] [ر] [ا] [ع] [ل] ج جَرَّة. (یادداشت

مؤلف). رجوع به جرة شود.

جَرائِم. [ج] [ع] [ل] جرثومه به معنی اصل و

بن هر چیز. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). رجوع به جرثومه شود.

جَراب. [ج] [ع] [ص] [ل] شتران بزرگ.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد) (از آنندراج). [[ج جَرَبُ به معنی

شکم. (ذیل اقرب الموارد، از تاج العروس).

جَراب. [ج] [ع] [ص] [ل] شتران نجیب

بزرگ هیکل. (منتهی الارب). ستر از شتران

است. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). و منه

: «یهب الجلة الجراجر». (از اقرب الموارد).

واحد آن جرجور است. (شرح قاموس).

[[حلق. (ذیل اقرب الموارد). و منه فی

الحديث: «قوم یقرأون القرآن لایجاوز

جراجرهم»؛ آی حلوتهم. (از ذیل اقرب

الموارد).

جَراب. [ج] [ع] [ص] [ل] شتر بسیار

بلند آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سخت و درشت آوازکننده از شتران. (شرح

قاموس). [[شتر بسیار آب‌خوار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). بسیار آب‌نوش.

(شرح قاموس). [[آب با آواز. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). آب آوازکننده. (شرح

قاموس). ماء جرابجر؛ کثیر الجرجرة. (از ذیل

اقرب الموارد). [[جوف. (ذیل اقرب الموارد).

جَراب. [ج] [ع] [ل] آواز شیر در خیک.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

جَرابمة. [ج] [ع] [م] [ل] (لخ) گروهی است از

عرب به جزیره یا نبطیان شام‌اند. (منتهی

الارب) (آنندراج). گروهی از تازیان در

جزیره. (ناظم الاطباء). نبطیان شام را نیز

جرابمه گویند. (ناظم الاطباء). قومی از مردم

ایران که اسلام را پذیرفتند و به الجزیره

مهاجرت کردند و در آنجا سکونت گزیدند.

رجوع به ناظم الاطباء ذیل کلمه «خضارمه»

و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۵۲ و

معجم البلدان ذیل کلمه جُرجومه شود.

[[جراجم. رجوع به این کلمه شود.

جَرابمه. [ج] [ع] [م] [ل] (لخ) نام اهالی جُرجومه

که شهری است بر کوه لکام در مرز شام

نزدیک انطا که آنجا که معدن زاج وجود دارد.

(از معجم البلدان). ذیل کلمه جرجومه. شاید

این همان کلمه جرابم باشد که در منتهی

الارب بفتح جیم ضبط شده و آن را نام نبطیان

شام دانسته است. رجوع به معجم البلدان. ذیل

جرجومه و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱

ص ۵۲ شود.

جَرابچه. [ج] [ع] [ل] (لخ) تلفظ ترکی ژراس.

رجوع به کلمه مذکور شود.

جَراب. [ج] [ع] [ل] ج جراحة. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج جراحی

است که یک زخم و یک ضرب باشد. (شرح

قاموس). زخما. جراحها. (آنندراج). [[ج

جُرح که اسم مصدر از جَرَح است. (از اقرب

الموارد). خستگیها. رجوع به جرح شده. ما

اجد من داء جراحها اشد مما اجد من الم

وقتها. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۸).

بر جگر صد جراحی است مرا

یک قصاص جراح بفرستد.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۶۰۸).

ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید

که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح.

خاقانی.

جَراب. [ج] [ر] [ا] [ع] [ص] [ل] کسی که

جراحیات را معالجه میکند. (از اقرب الموارد).

کسی که زخم‌دارها را مداوا و پرستاری

می‌کند. آنکه عالم به علم جراحی باشد. (ناظم

الاطباء). دستکار. (ذخیره خوارزمشاهی).

خسته‌بند. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز

پزشکانی را گویند که با وسائل علمی بیماران

را بسا دریدن و بریدن و بخیه زدن علاج

می‌کنند:

درشتی و نرمی بهم در به است

چو رگن که جراح و مرهم‌نه است.

سعدی.

[[سیار جراحی‌کننده. (آنندراج).

خسته‌کننده. (یادداشت مؤلف).

جَراب. [ج] [ر] [ا] [ل] (لخ) نهر... شعبه‌ای از نهر

جهانگیری است و جهانگیری منشعب است

از رود جراحی.

جَراب. [ج] [ر] [ا] [ل] (لخ) نام مردی است.

(منتهی الارب).

جَراب. [ج] [ر] [ا] [ل] (لخ) ابن زیدان همام. وی

باتمیز بن عمر تیمی از طرف مهدی والی

سیستان شده بود و در سیستان میزیست.

رجوع به تاریخ سیستان ج بهار ۱۴۸

شود.

جراح. [جژ را] (لخ) ابن شاجر ذروی صیانی. شاعری بود که در قرن نهم هجری در وادی صیبا بدنیا آمد و دیوان شعری دارد. رجوع به معجم المؤلفین شود.

جراح. [جژ را] (لخ) ابن ضحاک، از روایت بود و بعضی او را جزء منا کیر دانسته‌اند. رجوع به لسان المیزان شود.

جراح. [جژ را] (لخ) ابن عبدالله. وی از طرف عمر بن العزیز پس از عزل یزید بن مهلب از امارت خراسان، والی آن دیار شد. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۱۷۲). ظاهراً همان جراح بن عبدالله حکمی است. رجوع به کلمه مزبور و تاریخ گزیده ص ۲۷۹ و ۲۸۱ و عیون الاخبار ص ۱۲۹ و عقدالفرید ج ۱، ص ۳ و ۷ و سیره عمر بن عبدالعزیز صص ۸۶ - ۹۶ شود.

جراح. [جژ را] (لخ) ابن عبدالله حکمی. وی از طرف عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی والی خراسان و سیستان شد. و به وی فرمان داد که چنانکه من عمل کردم تو نیز باید عمل خود را از اهل دین و ورع و علم و زهد انتخاب کنی. (از تاریخ سیستان ج بهار ص ۱۲۲). عبدالله بن مبارک گوید، عمر بن عبدالعزیز به جراح بن عبدالله حکمی چنین نوشت: و ان استطعت ان تدع ما احل الله لک ما یکون حاجز بینک و بین ما حرم الله علیک فافعل فانه من استوعب الحلال کله تاقت نفسه الی الحرام. (از البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۱۱).

جراح. [جژ را] (لخ) ابن عبدالله حکمی یمنی. وی بزمان رشید خلیفه عباسی امیر خراسان بود. ابونواس شاعر حکمی از موالی اوست. (یادداشت مؤلف).

جراح. [جژ را] (لخ) ابن عبدالله مدائنی. طوسی و ابن نجاشی او را در شمار رجال شیعه آورده‌اند. او را تصنیفی است که در آن از حضرت جعفر صادق (ع) روایت دارد. و نضر بن سوید از او روایت دارد. (از لسان المیزان).

جراح. [جژ را] (لخ) ابن عبدالملک از وزراء امویان بود. مؤلف دستورالوزراء آرد: پوشیده نماند که صاحب جوامع التواریخ جلالی، ققاع بن عیسی و جراح بن عبدالملک عبدالله و بکیر بن شماخ لخمی را در سلک وزرای بنو امیه شمرده اما ذکر نکرده که جماعت مذکور ملازم کدام یک از حکام بنی امیه بوده‌اند. و العلم عند الله تعالی. (دستورالوزراء ص ۲۳).

جراح. [جژ را] (لخ) ابن قبیصة اسدی. شخصی از خوارج بود که زخم بر ران حضرت امام حسن (ع) زد. مؤلف حبیب

السیر آرد: القصة حسن رضی الله تعالی عنه از آنجا به جانب مداین روان شد. و در اثناء راه شخصی از خوارج که او را جراح بن قبیصة اسدی میگفتند انتهاز فرصت نمود و زخمی گران بر ران سید جوانان چنان زد که اثر زخم به استخوان رسید و عبدالله بن حنظل با تفاق عبدالله بن ظبیبان جراح را گرفته به قتل رسانیدند. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۴).

جراح. [جژ را] (لخ) ابن ملیح، مکنی به ابووکیع. تابعی بود، رجوع به ابووکیع جراح بن ملیح شود.

جراح. [جژ را] (لخ) ابن منهال، مکنی به ابوالعطوف و لقب به جزری. از محدثان بود. احمد گوید، وی غفلت داشت. و ابن مدائنی گوید: حدیث خود را نمی‌نوشت. و بخاری و مسلم او را از منا کیر دانند و نسائی و دارقطنی او را متروک دانسته‌اند. ابن حبان گوید، دروغ در حدیث وارد میکرد و شراب می‌نوشید. وی بسال ۱۶۸ ه. ق. درگذشت. و روایاتی در لسان المیزان از او نقل شده است. رجوع به کتاب مذکور شود.

جراح. [جژ را] (لخ) ابن موسی، از روایت بود. ازدی او را مجهول دانسته است. (از لسان المیزان).

جراح. [جژ را] (لخ) اشجعی. طبرانی ترجمه حال او را آورده است. احمد و ابوداود از طریق عبدالله بن عتب بن مسعود حدیث او را روایت کرده‌اند. او را ابوالجراح نیز گفته‌اند. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة شود.

جراح. [جژ را] (لخ) سباک ابن منذر شیبانی. وی مردی پاک دین و نیکوسیرت بود که از طرف عمر بن عبدالعزیز والی سیستان شدند و دیرگاه آنجا بماند و مردمان از او آسایش یافتند. و فتنه برخاست تا آنکه عمر بن عبدالعزیز او را عزل کرد. (از تاریخ سیستان ج بهار ص ۱۲۳).

جراح. [جژ را] (لخ) عامر بن عبدالله. همان ابوعبیده جراح است. (از ریحانة الادب). رجوع به ابوعبیده بن جراح شود: کجاست جابر انصار و کواویس قرن کجای ابوعبیده جراح و مالک ازدر.

ناصر خسرو.
جراح. [جژ را] (لخ) محمد پاشا. از وزیران پادشاهان عثمانی که به صدارت عظمی نیز رسیده بود. ابتدا به خدمت سلطان مرادخان ثالث و پس از آن به خدمت شاهزاده سلطان محمدخان ختایی رسید، و در دوران سلطان محمدخان بسال ۱۰۰۶ (ه. ق.) به مسند صدارت نایل شد و پس از مدتی بسال ۱۰۱۲ درگذشت، و در جامع شریف جراح پاشا که به نام خود او معروف است دفن گردید. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جراحت. [ج ح] (ع) ج جراحت. (مستهی الارب). رجوع به جراحت شود.

جراحت. [ج ح] (ع) ج خستگی. (مستهی الارب) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). جراحت. (ناظم الاطباء) (مستهی الارب). ج، جراحت. و جراحات. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). || یک زخم و یک ضرب. (شرح قاموس) زخم و ریش. (غیبات اللغات) (آندراج). خیم. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). قرحه. (زمخشری). کلم. (یادداشت مؤلف). تفرق اتصالی که بگوشت فرو شود. (ذخیره خوارزمشاهی). مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: بکسر جیم و فتح راه مهمله در اصطلاح پزشکیان، جدایی پیوستگی در گوشت بدن است در صورتی که گوشت بدون چرک باشد ولی اگر مقرون به چرک بود آن را قرحه گویند. قرشی گوید، جدا ساختن اتصال گوشت اگر تازه باشد آن را جراحت نامند و اگر مدتی از آن گذشته و چرک کرده باشد آن را قرحه خوانند - اتیه. بنابراین قرحه غیر جراحت است. و در وافی

است که جراحت از قرحه اعم باشد آنجا که گوید: تفرق اتصال اگر بگوشت فرو شود آن را جراحت گویند. و اگر جراحت ریم آرد آن را قرحه گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی شود: شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بشانددند او را نگاه میداشت و گفتند از آن جراحت نمی‌تواند نشست. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). دوش همه شب نسختم از این جراحت. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۳).

درد تو جراحتی است ناسور

از زخم اجل شفات جویم. خاقانی.
با جراحت چون بهایم ساز در بی مرهمی
کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن.

خاقانی.

نکتم مرهم جراحت خویش

کان جراحت به مهر بازوی است. خاقانی.

با جراحت بساز خاقانی

تاقصاص از زمانه بستانم. خاقانی.

کم خور و بسیاری راحت نگر

بیش خور و بیش جراحت نگر. نظامی.

نگار من چو درآید بخنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان. سعدی.

|| چرک و ریم. (ناظم الاطباء). ظاهراً این

۱ - مرحوم بهار در حاشیه نوشته که در متن جراح بی نقطه ضبط شده و ظاهراً جراح بانقطه است.

۲ - سیال. (حاشیه مرحوم بهار بر تاریخ سیستان، ص ۱۲۳، نقل از یعقوبی).

معنی متداول فارسی‌زبانان است. [[فارسیان به معنی زخم کهنه و ناسور استعمال نمایند:

از نظر افتاده یاریم و مدتها گذشت زخمهای تیغ استغنا جراحیها شده‌ست.

وحشی (از آندراج).

— جراحی بر جگر داشتن یا بودن؛ کنایه از اندوه و غم فراوان داشتن:

بر جگر صد جراحی است مرا یک قصاص جراح بفرستد.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۶۰۸).

— جراحی بزبان شستن؛ لیسیدن جراحی چون جانوران. و کنایه از نداشتن مرهم و دارو:

چون سگ به زبان جراحی خویش

میشویم و مهربان ندیدم. خاقانی.

— جراحی به هم رساندن؛ مثلا به جراحی شدن. مجروح گشتن. (ناظم الاطباء).

— جراحی چیزی بر دل بودن؛ کنایه از قرین اندوه و درد بسیار بودن برای آن چیز؛ خود بر دلم جراحی مرگ رشید بود از مرگ شیخ رفت جراحی ز التیام.

خاقانی.

خوش آن نگار شفایی که تا به روز جزا جراحیست به دل داغ‌داغ میاند.

شفایی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

[[ص] به معنی زخمی نیز آمده است. (آندراج):

مرغان دشت را ز غم دل جراحی است شب نیست کاین خروش به هامون نمی‌رود.

نظری (از آندراج).

جراحی بستن. [ج ح ب ت] (مصص مرکب) زخم بستن. در تداول امروز، پانسمان کردن زخم:

مادرش بیجسته سرش از تن بگسته نیکو و باندام جراحیست بیسته.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۷۸). غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحی بست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۵۲).

جراحی بند. [ج ح ب] (نصف مرکب) شکسته بندکن. جراح. رگ‌بند. آنکه جراحی و زخم را بندد. رفاذه. (منتهی الارب):

جراحی‌بند باش از میتوانی ترانیز از پیندازد چه دانی.

سعدی (دیوان ج مصفا ص ۸۰۴).

[[مرکب) پارچه یا نواری که بدان زخم و جراحی را می‌بندند. (ناظم الاطباء).

جراحی بندی. [ج ح ب] (حاصص مرکب) شکسته بندی. جراحی. خسته بندی.

زخم بندی. و رجوع به جراحی‌بند شود.

جراحی خندان. [ج ح ب خ] (ترکیب

وصفی) کنایه از زخم تازه که هنوز التیام نیافته باشد. (آندراج).

جراحی داشتن. [ج ح ت] (مصص مرکب) زخم داشتن. ریش در بدن داشتن:

پس گفتم [احمدبن ابی دواد] ای قاسم. گفت لیبیک. گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم.

گفتم هیچ جراحی داری؟ گفت ندارم. کسهای خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفتند گواهی. (تاریخ بهقی ج

فیاض ص ۲۱۹).

جراحی دل. [ج ح د] (تسریکب اضافی، مرکب) تشویش خاطر. مصیبت. ناراحتی: خواست که جراحی دلش را

مرهمی کند. (تاریخ بهقی ص ۲۶۸).

جراحی دوست. [ج ح] (ص مرکب) جراحی‌گزین. (ناظم الاطباء). رجوع به جراحی‌گزین شود.

جراحی دیده. [ج ح دی د / د] (نصف مرکب) زخمی و خسته. (آندراج). خسته و مجروح و کسی که بسیار گرفتار زخم و جراحی شده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه زخم

یافته. جراحی‌رسیده:

دلم زان عنبرین مو می‌گریزد

جراحی‌دیده از مو می‌گریزد.

ملادوفی (از آندراج).

جراحی رسیدن. [ج ح ز / ر د] (مصص مرکب) زخم رسیدن. ریش شدن. مجروح گردیدن:

گرز مؤکانت جراحی رسد

زود برهاند از آنم غم تو.

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هولناک رسید. (گلستان).

جراحی رسیده. [ج ح ز / ر د / د] (نصف مرکب) جراحی‌دیده. زخمی. خسته. مجروح. آنکه زخم یافته:

اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر

که اندرون جراحی‌رسیدگان چونست.

سعدی.

رجوع به جراحی‌دیده شود.

جراحی زبان. [ج ح ب ز] (تسریکب اضافی، مرکب) شامت و ملامتی که از زبان دشمن به آدمی برسد:

هرچند جراحی از زبان است

مرهم بجز از زبان ندیدم. خاقانی.

جراحی شدن. [ج ح ش د] (مصص مرکب) جراحی گردیدن. به صورت جراحی درآمدن:

از نظر افتاده یاریم و مدتها گذشت

زخمهای تیغ استغنا جراحیها شده‌ست.

وحشی (از ارمغان آصفی).

جراحی فزای. [ج ح ف] (نصف مرکب) آنکه یا آنچه جراحی افزون کند. افزایشنده:

زخم و جراحی:

برخستگی دل مطلب مرهم قبول

نه دل نه مرهمی که جراحی‌فزای اوست.

خاقانی.

جراحی کردن. [ج ح ک د] (مصص مرکب) به جراحی رساندن. زخم را جراحی گردانیدن:

صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد

که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحی کرد.

سلم طهرانی (از ارمغان آصفی).

[[زخم کردن، ریش برداشتن. مجروح کردن: دل جراحی کرد آن زلفین و چون زلفینش را

بر جراحی برهنی راحت پدید آرد خدای.

منوچهری.

امیر خشتی بینداخت و بر سینۀ شیر زد چنانکه جراحی قوی کرد. (تاریخ بهقی).

غمزه شوق جراحی میکند.

خسرو (از آندراج).

جراحیگاه. [ج ح] (مرکب) جای جراحی: ستم آن ریم باشد که چون بر

جراحیگاه فراهم آید خون فاسد درون وی ریم گردد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

دل تنگم جراحیگاه مؤگان تو بود امشب

که نیلی کرد سیلی‌های اشکم روی دریا را.

میرزاغزفرت (از آندراج).

جراحی گزین. [ج ح گ] (نصف مرکب) آنکه جراحی برگزیند. کسی که جراحی دار

شدن را ترجیح دهد. جراحی‌دوست:

جراحی‌گزین را به مرهم چکار.

طالب املی (از آندراج).

[[عاشقی که از تیر مؤگان چشم معشوق، ریش ریش و مجروح باشد. (ناظم الاطباء).

جراحی نهادن. [ج ح ن / ن د] (مصص مرکب) زخم نهادن. (آندراج). مجروح ساختن. زخم‌دار کردن:

چه راحتها بود آدم که آید در بر دلبر

اگر چه یارم از غمزه جراحی‌نهد بر دل.

بدرچاچی (از آندراج).

جراحی یافتن. [ج ح ت] (مصص مرکب) زخمی شدن. مجروح شدن.

جراحی. [ج ح] (ع) [ج ح] خستگی. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ریش. (دهار). زخم. (ناظم الاطباء).

مطلق زخم. (آندراج). ج، جراح و جراحیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آندراج).

رجوع به جراحی شود. [[مصص) دستکاری. جراحی. در تداول متقدمان عرب، بجای

دانش جراحی که شهبه‌ای از علم طب است این کلمه را بکار می‌برند. درمان آسیب‌ها و

بیماریهای جسمانی بوسیله دست و کار. (الموسوعه). و صاحب کشف الظنون در ذیل

علم الجراحة آرد؛ علمی است که در آن از جراحات عارض بریدن و چگونگی بهبود و درمان آنها بحث میشود و اقسام جراحات و نحوه بریدن عضو مجروح در صورت لزوم، مرهمها و ضمادها و اقسام آنها و افزار لازم برای جراحی را به ما می‌شناساند و آن شعبه‌ای از پزشکی است و گاهی نیز مستقلاً تدوین می‌یابد و آن را منفعتی بزرگ است. این دانش به عمل بیشتر شباهت دارد تا به علم و در کتاب منهاج البیان شرح مسوطی در باره آن آمده است. و کتابهای عمده‌ای که در این فن تألیف شده بدین شرح است: جراحات نامه به ترکی تألیف ابراهیم بن عبدالله جراح. مؤلف یاد آور شده که چون قلمه متون را گشودند در آن کتابی به یونانی بنام چندار یافته شد و وی آن کتاب را ترجمه و به ۲۳ باب تقسیم کرده است.

جراحة تجميلية. [ج ح ت ث لی ی] (ترکیب وصفی، مرکب) در تداول عربی امروز، جراحی پلاستیک. جراحی زیبایی. رجوع به جراحی پلاستیک شود.

جراحی. [ج ز را] (حامص)^۱ دستکاری. (ذخیره خوارزمشاهی). اعمال حدید عمل.

عمل حدیدی پیوندی. (فرهنگ رازی). و رجوع به جراحة شود. جراحی از ابتدا تا کنون: به احتمال اقرب به یقین جراحی قبل از پزشکی به وجود آمده و بحث آن به ازمنه بسیار دور می‌کشد. بر جمجمه‌های انسانهای ماقبل تاریخ آثاری از سوراخ کردن استخوان با سته دیده میشود و در نواحی تب^۲ ولوگور^۳ و داندرا^۴ قطعاتی از استخوانهای آدمی به دست آمده که ظاهر آنها حکم می‌کند این قطعات با آلات تقریباً شبیه به آلات کنونی قطع شده‌اند. هر^۵ از پانسمان زخمها صحبت کرده و کتب بقراط^۶ بهترین گواه در این زمینه است. در آنها از بادکشی^۷، فصادی، بیرون آوردن پلیپ از بینی، حجامت و غیره مباحث گوناگونی می‌بینیم که در آنها عمل با آهن و آتش انجام می‌گیرد و مضافاً بارها از مکانیسم و ممالجه شکستگی و بکار بردن باند برای بستن زخمها و اصلاح بدن بحثها شده است. در مکتب اسکندریه، جراحی همگام تشریح پیش رفت و در رم نیز کارهای آرخاگاتوس^۸ و سلس^۹ و تسالوس^{۱۰} و جالینوس^{۱۱} حائز اهمیت بسیار است و بنزد عربان جراحی ابوالقاسم جراح قابل‌ذکر می‌باشد ولی در نزد اعراب جز به سن یونانی بکارهای تازه‌ای بر نمی‌خوریم. در قرون وسطی علم جراحی در کشورهای مسیحی چون سایر علوم در نزد روحانیان بود ولی طبق این ضرب‌المثل قدیمی که کلیسا ترس از خون داشت عمل جراحی مثل مسلمین فرعی

بود و جز سلمانها کسان دیگر بجراحی نمی‌پرداختند و فقط آنان بودند که با اعمال کوچک خود احتیاجات مردمان را برمی‌آوردند. در قرن یازدهم میلادی، دانشگاههای غربی شروع به گسترش کردند و در این دوره مکتب سالرن^{۱۲} برای نخستین بار لقب دکتر و استاد^{۱۳} به دانشوران در این زمینه داد و نماینده درخشان جراحی این مکتب گیوم سالیسی^{۱۴} بود. در فرانسه جراح معروف پتار^{۱۵} است که طیب سن لونی^{۱۶} و فیلیپ لویل^{۱۷} بود از طریق یکی از شاگردان سالیسی بنام لانفرانک^{۱۸} ایتالیایی کمک می‌شد و بر اثر مساعی او کالج جراحی فرانسه تأسیس گشت. در قرن چهاردهم مسیحی به جراح فرانسوی بنام گی دوشولیاک^{۱۹} برمی‌خوریم که کارهای او بسیار عالمانه و روش‌مند بود. در دوره رنسانس^{۲۰} سه پزشک درخشان بنام وسال^{۲۱} و امبروازپاره^{۲۲} و ورتزیوس^{۲۳} به چشم می‌خورد که بشکرانه زحمات امبروازپاره و خلف او روشنی قابل‌ملاحظه‌ای که بر مکتب جراحی فرانسه افتاده بود باز ناپدید شد و سلمانها دوباره کارهای دانشگاهی را بعهده گرفتند. و بر اثر این کار جراحی برای نیم قرن در محاق ماند. از اواسط قرن هفدهم بیانز^{۲۴} و روبردو^{۲۵} شروع بدفاع از جراحی علمی کردند و در سال ۱۶۷۱ م. لونی چهاردهم مدرسه سلطنتی جراحی را تأسیس کرد و دروس دیونیس^{۲۶} و مارشال^{۲۷} و ساویارد^{۲۸} و موریسو^{۲۹} و دوورنی^{۳۰} و مری^{۳۱} و وینسلو^{۳۲} موجب جلب خارجیان زیادی به پاریس شد و راه را برای جراحان قرن هیجدهم باز کرد. لونی پانزدهم کاملاً سلمانی‌ها را از جراحی بکنار گذاشت و مانع اعمال آنها در این زمینه شد. وضع کنونی جراحی فرانسوی بر روی کارهای آکادمی جراحی سلطنتی فرانسه تأسیس شده در ۱۷۱۳ م. گذارده شده است. این مؤسسه با چنان پرشی توانست جراحی اروپا را تحت تأثیر قرار دهد که کم‌نظیر است و با اعمال دوپویی ترن^{۳۳} و لسفرانک^{۳۴} واسلی کوپر^{۳۵} و گرانف در ابتدای قرن نوزدهم جراحی درمانی رو بکمال گذاشت. نبوغ جراحان در همه قسمتهای بدن جلوه می‌کرد و جراحی چه از نقطه نظر زیبایی و چه از نقطه نظر سرعت پیشرفت عمیق کرد و ضمناً با دو کشف اساسی یکی بهیوشی^{۳۶} و دیگر وسائل ضد عفونی همه اعضای بدن انسانی زیر کارد و چنگال جراحان قرار گرفت. دو جنگ بین الملل اول و دوم کارهای پراتیکی را بسرعت پیش برد بالاخره با پیدایی آنتی‌بیوتیکها در اواخر جنگ جهانی

دوم و پیشرفتهای سریع بشر در زمینه‌های صنعتی و علمی، امروز جراحان عالم کارهایی میکنند که در یک قرن پیش جز خواب و خیال برای جراحان چیز دیگر نبود. امروز مسأله پیوندها و جانشین کردن عضو صحیح بجای عضو آسیب‌دیده با سرعت عجیبی در حال پیشرفت است و امید اعمال خارق‌العاده‌ای در آتیه می‌رود. (از لاروس بزرگ و دائرة المعارف بریتانیکا).

جراحی. [ج ز را] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جراح که نام بعض اجداد متسبب الیه است. (از لباب الانساب).

جراحی. [ج ز را] (ایخ) قسومی‌اند از بنی‌شیان که بهرات فرود آمدند. (تتجارب السلف ص ۲۶).

جراحی. [ج ز را] (ایخ) دهی از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تهرت حیدریه است. این ده در هیجده هزارگزی جنوب باختری فیض‌آباد واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر است و ۵۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، خشکیار و پنبه و شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است و از فیض‌آباد می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جراحی. [ج ز را] (ایخ) نام رودخانه‌ای است که از فلاحیه میگذرد و بخلیج فارس میریزد. مؤلف جغرافیای غرب ایران آرد: آخرین رود قابل‌ملاحظه این ناحیه را باید

- | | |
|-----------------------------|---------------------|
| 1 - Surgery. | 2 - Thébès. |
| 3 - Lougsor. | 4 - Denderah. |
| 5 - Homer. | 6 - Hippocrate. |
| 7 - Ventouses. | 8 - Archagathus. |
| 9 - Célièse. | 10 - Thessalus. |
| 11 - Gallien. | 12 - Salerne. |
| 13 - Maître. | |
| 14 - Guillaume de saliceti. | |
| 15 - Pítard. | 16 - Saint - Louis. |
| 17 - Philippe le Bel. | |
| 18 - Lanfranc. | |
| 19 - Gui de Chauillac. | |
| 20 - Renaissance. | |
| 21 - Vésale. | |
| 22 - Ambroise paré. | |
| 23 - Wurtzius. | 24 - Bien aise. |
| 25 - Roberdeau. | |
| 26 - Dionis. | 27 - Maréschal. |
| 28 - Saviard. | 29 - Mauriceau. |
| 30 - Duverney. | 31 - Mèry. |
| 32 - Winslow. | 33 - Dupuytern. |
| 34 - Lisfranc. | |
| 35 - Astley Cooper. | |
| 36 - Anesthésie. | |

رود جراحی دانست و شامل دو شعبه آب زلال و مارون رود است که در کلات شیخ بیکدیگر متصل شده و پس از اتصال جراحی نامیده میشود. این رود بعد از عبور از باتلاقهای فلاحیه [درق] باز بدو شعبه یکی به اسم فلاحیه و دیگری به اسم جراحی منقسم میشود. (از جغرافیای غرب ایران صص ۴۳ - ۴۴). آب رودخانه جراحی در هر ثانیه تخمیناً ۷۵ متر مکعب میباشد این رودخانه از کوههای بهبهان سرچشمه میگردد و آبش شیرین و گواراست. در زمستان و بهار عبور از آن ممکن نشود. چون این رودخانه و رودخانه سلطان آباد رامهرمز در نزدیکی قلعه شیخ رامهرمز بهم آمیزد، رودخانه جراحی شود.

جراحی. [جَزْ رَا] (لُخ) نام یکی از بلوک توابع فلاحیه است. مؤلف مرآت البلدان آرد: از بلوک توابع فلاحیه و مشتمل بر چند قریه کوچک است. زبان رعایای آنجا بواسطه مجاورت با رامهرمز و بهبهان میانه عربی و لری است. قرای جراحی در کنار شط فلاحیه واقع شده و آب مشروب اهالی آنها از این شط تأمین شود. و زراعت سکنه دیمی و تقریباً منحصر به غله است. عده سکنه جراحی تخمیناً ۲۸۰۰ تن است. استعداد ملک جراحی بیش از اینقدر است که حالا بنظر می آید. در عهد خاقان خلدانیان فتحعلی شاه قاجار، اهالی جراحی خیلی بیشتر از حالا بودند به این معنی که جراحی نهر آبی داشت و پاریایی که اسباب زرع و کشت فراوان بودند لهذا اجماع و جمعیتی در آنجا بودند. در زمان حکومت مرحوم منوچهرخان محمدالدوله و طفیان چمبی خراب شد و اتفاقاً در همان اوان ناخوشی و وبا بروز کرد و اهالی آنجا به بهبهان گریختند و نهری که مایه آبادی بود حالت ویرانی بهم رسانید و سد آن را آب برد و بحالت حالیه [زمان مؤلف] باقیمانده و رودخانه این بلوک نیز موسوم بجراحی میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۱۷). و در فرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده: نام یکی از دهستانهای بخش شادگان از شهرستان خرم شهر است و همچنین نام یکی از رودهای شهرستان خرم شهر است. این دهستان در شمال خاوری و خاور شادگان واقع شده و هوای آن گرمسیر و مالاریایی است. آب خوردن قراء آن اغلب از رودخانه جراحی و چاه تأمین میشود. محصول عمده غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این دهستان از ۸۸ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: خلف آباد که در کنار رودخانه جراحی واقع شده و

ریحانه. و ساکنان آنجا از طایفه سادات و متفرقه باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جراحی. [جَزْ رَا] (لُخ) عبدالجبار بن محمد بن عبدالله بن محمد بن ابی الجراح مروزی، مکتبی به ابو محمد. راوی صالح و ثقة بود. وی کتاب ابوسعید ترمذی را از ابوالعباس محبوبی روایت کرده و جماعتی بسیار که آخرین آنان ابوسعید محمد بن علی بن ابی صالح بغوی است از وی روایت دارند. وی بسال چهارصد و دوازده هجری درگذشته است. (از لباب الانساب).

جراحی. [جَزْ رَا] (لُخ) محمد بن عبدالجبار، مکتبی به ابوبکر. از روایت ثقه و صدوق بود. او از پدر خویش استماع حدیث کرد و ابوالحسن محمد بن محمد کراعی از وی روایت کند. وی بسال چهارصد و بیست و اندی درگذشت. (از لباب الانساب).

جراحی پلاستیک. [جَزْ رَا يِ پ] (ترکیب اضافی، مرکب) شعبه جدیدی است از دانش جراحی که در خلال دو جنگ جهانی اخیر پیشرفتهای بزرگی کرده است. جراح با روشهای خاصی می تواند بافتهای نازیبیا و برآمده و نامناسب را اصلاح کند و در زیبا کردن آنها جهد فراوان مبذول دارد. روشهای گوناگونی ابتکار شده است که جراح بدانهها چهره های زشت و نامناسب را هموار و متوازن و زیبا میکند و پوست بدن را اگر سوخته و سیاه باشد عوض میکند و به اصلاح پیه های آسیب دیده میردازد و برای کسانی که گوش یا بینی خویش را از دست داده اند گوش یا بینی ساختگی میگذارد. برخی از اینگونه عملها نیاز بدقت و تخصص فراوان دارد و دیر زمانی بطول می انجامد تا جراح به تکمیل عضوهای ناقص بدن موفق شود. (از الموسوعه).

جراحییه. [جَ حَسِ ی] (لُخ) دهی است از بخش هویزه شهرستان دشت میشان. این ده در بیست و چهار هزارگزی شمال باختری هویزه قرار دارد. و محلی دشت و گرمسیر و مالاریایی است. دارای دویست تن سکنه شیعه فارسی و عربی زبان است. آب آن از رودخانه کرخه و چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن حصیربافی است. در تابستان راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جواد. [جَوَاد] (ع) (لُخ) (غیاب اللغات) (دهار)، ملخ و مؤنث و مذکر در آن یکسان است. (منتهی الارب)، و یکی آن «جراده» است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ترجمان القرآن عادل). جَواد. (زمخشری). در

کتاب دارویی قدیم چنین تعریف شده است: بیارسی ملخ گویند بهترین وی فربه بود و طبیعت وی گرم و خشک بود و در دویم چون بخور کنند عسرالبول را نافع بود خاصه زنان را. و گویند دوازده عدد از وی سر بیندازند و اطرافهای وی یا قدری مورد خشک مستقی بیاشامد شفا یابد و تقطیر البول را نافع بود. و بخور کردن بدان بواسیر را سود دهد. و بریان کرده جهت گزندگی عقرب چون بخور دهند نافع بود. و مؤلف گوید اگر ملخ را سوزانند دیگران از رایحه آن بگریزند و یا بسمیرند. اندرون وی و خامه وی چون بر کلف طلا کنند زایل گرداند. و گویند ملخ درازبای چون بر صاحب تب ربع آویزند نافع بود. و خوردن ملخ جرب و حکه آورد. و مصلح وی بقله الحقا بود یا نورقتا. (از اختیارات بدیعی). پرنده معروفی است که بیشتر از جانب عراق هجوم می آورد و رنگهای مختلف و پاهای فراوان دارد. در کمتر از یک هفته تخم میگذارد و بچه میکند و همه گیاهان و درختهای را که در مسیر آن قرار گیرد میخورد و تباہ میسازد و دافع آن سمر مر است و بهترین آن زرد و فربه آن میباشد. طبیعت آن در دوم گرم و خشک است. (از تذکره داود ضریر انطاکی). این پرنده دو نوع دارد: جراد بری و جراد بحری. رجوع به جراد البر و جراد البحر شود: فارسنا علیهم الطوفان والجراد والفعل... (قرآن ۱۲۳/۷). خضعا ابصارهم یرجون من الاجداث کأنهم جراد منتشر. (قرآن ۷/۵۴).

و یا اندر تموزی مه بیارد جراد منتشر بر بام و برزن. منوچهری.

بطل نامۀ مستقیان بخور جراد بیاد روده قولنجیان به پشک ذباب. خاقانی. او ما ادری ای جراد عاره؛ یعنی نمیدانم کدام کس برد او را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جواد. [جَوَاد] (ع) (لُخ) جَ جُراد. (زمخشری). ملخ. میگ. (یادداشت مؤلف).

جواد. [جَوَاد] (ع ص، ل) رویینه مال. (منتهی الارب). روینه مال. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، جَرادون. (منتهی الارب). |قلین گر. آنکه آوندهای سین را قلع اندود میکند. ج، جرادون. (ناظم الاطباء).

جواد. [جَوَاد] (لُخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). بقعده بعضی نام کوهی است و بگفته نصر نام ریگری است. (از معجم البلدان).

جواد. [جَوَاد] (لُخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). نصر گوید: نام ریگری پهنی است بین بصره و یمامه که در وسط حائل و مروت در دیار بنی تمیم قرار دارد بعضی گویند در دیار بنی عامر و پاره ای گویند بین علیای تمیم و سفلی قیس واقع است و برخی گفته اند نام کوهی است. (از معجم البلدان).

للمازنية مصطاف و مرتب
مما رأته اود فالمقرات فالجرع
منها يتعف جراد والقباض من
وادی جفاف مرأ دنیا و مستمع.

ابن مقبل (از معجم البلدان).
جراد. [ج] (الخ) آبی است بدیاری بنی تسم
نزدیک مروت که وقعه کلاب دوم در آنجا
روی داد. (از معجم البلدان) (از منتهی
الارب):

ولقد عرکن بآل کمب عرکة
یلوی جراد فلم یذعن عمیدا
الآقتیلا قد سلینا یزه
تقع السور علیه او مصفودا.

جریر (از معجم البلدان).
و در روایت است که حصین بن شامت بر نبی
اکرم (ص) وارد گردید و بر دین اسلام با آن
حضرت بیعت کرد و پیغمبر اکرم (ص) آبهایی
به اقطاع به وی داد که از جمله آنها جراد و
سدیره و نماد و اصیهب بود. ولی برخی از
محدثان جراد بذال معجمه ضبط کرده‌اند. از
اعرابی دیگر پرسیدم جراد را چگونه ترک
کردی گفت آن را ترک کردم که همانند «نعامه
جائمه» یعنی جایی خصب و یر گیاه بود. (از
معجم البلدان).

جراد. [ج] (الخ) از عمر بن خطاب روایت
کند. شخصیت او معلوم نیست. ابوحاتم گوید
جراد بن طارق بن یسط از عمر روایت کند و از
او روایت میشود و گفته‌اند که ابن معین گفته
است ایرادی بر او نیست. (از لسان المیزان).

جراد. [ج] (الخ) ابن طهیه بن ربیع بن
وحید بن کعب بن عامر بن کلاب کلابی
وحیدی. وی از شعرای مخضرم است که دوره
جاهلیت و عصر اسلام را درک کرد. و بگفته
مرزبانی شیب پسر او از همراهان حضرت
حسین (ع) در وقعه کربلا بوده است. (از
الاصابة فی تميز الصحابة).

جراد. [ج] (الخ) ابن عیس یا عیسی. از
روایت مجهول الحال است. رجوع به الاصابة
فی تميز الصحابة شود.

جراد. [ج] (الخ) ابن عیسی عقیلی، مکنی به
ابوعبدالله. از صحابه است و روایاتی از او نقل
شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جراد. [ج] (الخ) ابن مالک بن نوبرة تسمی.
سیف در الفتوح آرد که وی با پدرش کشته شد
و متم عمویش او را مرثیه گفت. (از الاصابة
فی تميز الصحابة).

جراد. [ج] (الخ) ابن مجالد، مکنی به
ابومجالد. رجوع به ابومجالد شود.

جراد. (الخ) بسجلی. وی جاهلیت را درک
کرده و به همراه جریره در فتح قادسیه حضور
داشته است. (از الاصابة فی تميز الصحابة).

جراد. [ج] (الخ) عقیلی پدر عبدالله. وی از

روایت است و ابن منده از طریق یعلی بن
الاشدق از عبدالله فرزند جراد از او روایتی
نقل کرده است. (از الاصابة فی تميز
الصحابة).

جراد البحر. [ج] ذل ب [ع] مرکب) ملخ
دریایی. (منتهی الارب). میگو. رویان.
اریان. (یادداشت مؤلف). ملخ آبی. مؤلف
مخزن الادویه آرد: آن را ملخ دریایی نامند.

ماهیت آن: گفته‌اند حیوانی است سر آن مربع
و از حوالی سر تا نصف تن صدفی و از هر
طرف ده دست و پاشیه به پاهای عنکبوت و
بر سر آن دو شاخ دیگر (کذا) در زیر چشم آن
رسته باریکتر از آن و چشمهای آن برآمده.
مؤلف گوید، شاید آنچه بیان نموده‌اند از
ماهیت آن، ماهیت رویان باشد زیرا که
رویان در اکثر بلاد بنگاله و سواحل دریای
فارس و بحرین و غیرها بدین هیئت می‌باشد.
و جراد البحر شنیده شده فی الجمله شبیه به
گنجشک بزرگ است و پر دار و اندک پرواز
کرده از آب بر میخیزد و باز در آب فرو میرود.
طبیعت آن گرم و خشکتر از ببری آن است.
خوردن آن هر روز سه عدد مشوی یا مطبوخ
آن جهت منع زیادتی جذام مفید و آشامیدن
دو مثقال از سوخته تمام آن با آب نخود سیاه
تا هفت روز متوالی جهت تفتیت و اخراج
سنگ کرده و مثانه مجرب است. (از مخزن
الادویه). جراد الماء. و رجوع به تحفه حکیم
مؤمن شود.

جراد البور. [ج] ذل ب [ع] مرکب) ملخ
بیابانی. مؤلف مخزن الادویه آرد: آن را به
فارسی ملخ و بهندی تیدی بکسر تاء چهار
نقطه هندی و سکون یاء مثانه تحتانیه و کسر
دال چهار نقطه هندی گویند.

ماهیت آن: حیوانی است معروف و
مختلف الاوان با پاهای بسیار بلند و بکسر از
یک هفته بجه می‌آورد و بر نباتات و اشجار
می‌باشد و بیشتر از یک سال نماند و درختی
را که بخورد فاسد سازد و نوع بزرگ آن در
بعضی سالها تکون آن بسیار میشود و بر هر
مزرعه که بنشیند آن مزرعه را میخورد و
فاسد میسازد و بهترین آن بزرگ فربه آن
است. طبیعت آن گرم و خشک در دوم.

افعال و خواص آن: مبهی و جالی اخلاط
غلیظه و جهت امراض قصبه ریه و تقطیر البول
مفید است. و خوردن دوازده عدد آن که سر و
اطراف آنها را انداخته و با یک درهم مورد
خشک ساییده باشند جهت استقاء مجرب و
جهت جذام مفید است و بخور آن جهت
بواسیر و عسر البول و طلای کوبیده پاهای آن
جهت ثالیل و کلف و جرب مفید است
بخصوص سوخته آن با سرکه. و طلای جوف
تخم آن جهت دفع کلف نافع و خوردن قسم

فربه بی بال آن را بریان کرده جهت گزیدن
عقرب مفید دانسته‌اند. و تعلق نوع سبز گردن
بلند آن که در مزارع بهم میرسد جهت رفع تب
ربع بالخاصه مفید و نمک‌سود آن قلیل الغذا
و مولد خلط غیر صالح و مورث جرب و حکه
و محرق اخلاط و مجفف است و مصلح آن
سکنجبین و انار چاشنی‌دار یا انارین است و
شیره تخم خرفه و تخم خیار نیز گفته‌اند. و این
مؤلف گفته که چون ملخ را بوزانند ملخهای
دیگر از رانحه آن بگیریزند و اگر نگریزند
بمیرند. (از مخزن الادویه). و رجوع به جراد
شود.

جراد الماء. [ج] ذل [ع] مرکب) نوعی
ملخ است. در اخبارالصین والهند چنین آمده:
گفته‌اند در کنار دریا ماهیان کوچک و
پرنده‌ای وجود دارند که بر روی آب پرواز
کنند و آنان را جراد الماء نامند. (از
اخبارالصین والهند ص ۱۰).

جراد تان. [ج] ذل [خ] نام دو مطربه است
در عصر جاهلی که در مکه بودند یا نعمان را
بودند. (از منتهی الارب) (از آندراج). نام دو
زن مطرب در مکه در زمان جاهلیت یا دو زن
مطرب مر نعمان را. (ناظم الاطباء). دو زن
سرو دگویی بودند از برای نعمان بن منذر. (از
شرح قاموس). دوزن معنی بودند در مکه. (از
اقراب الموارد). اول کسانی که در عرب به
آوازخوانی پرداختند دو کنیز بودند مر قوم
عاد را که آنان را «جراد تان» می‌گفتند. و
هنگام کم‌بارانی به بیت زیر ترتم می‌گردند:

الا یاقیل ویحک قم فهیم
لعل الله یصبحنا غماماً.

(از عقد الفرید ج ۷ ص ۲۸).
و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جراد صفر. [ج] ذل [ع] (الخ) مسلمة بن
عبدالملک. وی برادر سلیمان بن عبدالملک
فاتح اندلس است. وی بجهت غایت صفرت
لون و نحافت بدن جراد صفر لقب یافته بود.
(از حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۹).

جرادون. [ج] ذل [ع] ص. [ج] جراد.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جراد
شود.

جرادة. [ج] ذل [خ] نام اسب اسی‌قاده
حارث بن ربیع. (منتهی الارب). اسم اسب
اسی‌قاده حارث پسر ربیع است. (شرح
قاموس).

جرادة. [ج] ذل [ع] (الخ) ملخ. (زمخشری). ج.
جراد. (زمخشری). یک ملخ. (یادداشت
مؤلف). [اپوست و برگ دور کرده از شاخ.
(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
پوست دور کرده از چوب و جز آن. (از اقراب
الموارد). تراشه چیزی. مؤلف ذخیره
خوارزمشاهی آرد: قشاره. خراطه. رندش

رودها و پاره‌های پوست که از روده‌های خداوند سحج بیرون آید. (از ذخیره خوارزمشاهی).

جرادة. [جُ دَ] (ج) یکی از ملخ. (از منتهی الارب). واحد جراد یعنی یک ملخ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ملخ. (آندراج) (دهار). [اسب ماده. (منتهی الارب).

جرادة. [جُ دَ] (اِخ) آل... از خانواده‌های شیعی مذهب حلب میباشد. (از حاشیه خاندان نوبختی ج عباس اقبال ص ۲۲۲).

جرادة. [جُ دَ] (اِخ) ریگستانی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابو منصور گوید، ریگستانی است که در بالای بادیه قرار دارد. (از معجم البلدان):

و غودر علوا ذلها متناول
بنیل کجمنان الجرادة ناشر.

اسودین یعفر (از معجم البلدان).
جرادة. [جُ دَ] (اِخ) نام اسب عامرین طفیل که آن را سرج بن مالک گرفت. (منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جرادة. [جُ دَ] (اِخ) نام اسب سلامدین نهارین ابی الاسود است. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جرادة. [جُ دَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جرادة. [جُ دَ] (اِخ) نام اسب عبدالله بن شرحبیل. (منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جرادة. [] (اِخ) نام یکی از زنان حضرت سلیمان (ع) که داستانهایی درباره او منقول است دایر بر اینکه وی موجب زوال حکومت سلیمان شده و این مقولات مقرون بصحت نیست. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرادة العیار. [جُ دَ تَلْعَی یا] (اِخ) فرس. (از منتهی الارب). اسمی است که در تیز دویدن مانند ملخ باشد و بدین جهت بدین اسم ملقب شده است. (از اقرب الموارد). نام اسبی است یا اینکه عیار نام مردی است که دندان پیشین او شکسته بود و ملخی گرفت تا بخورد و پس از رنجی که متحمل شده بود ملخ از راه دندان شکسته از دهان او خارج شد. (از شرح قاموس).

جرادی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به جراد. (از لیب الانساب).

جرادی. [جُ دا] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جرادی. [جُ] (اِخ) بنو... قریه‌ای است به یمن از توابع صنعاء. (از معجم البلدان). در منتهی الارب و متن اللغة بضم جیم و تشدید یا ضبط شده و ممکن است تصحیفی روی داده و هر دو کلمه یکی باشد.

جرادی. [جُ] (اِخ) دهی است به صنعاء. (منتهی الارب) (متن اللغة). در معجم البلدان

بفتح جیم و تخفیف یاء ذکر شده، ظاهراً یکی مصحف دیگری است. رجوع به این کلمه شود
جرادی. [ج] (ص نسبی) نسبت است بجراد که لقب بعضی از اجداد منسوب‌الیه است و او ابو محمد عبدالله بن محمد بن علی بن منصور کاتب معروف به ابن جرادی مروزی است. وی در بسفند سکونت داشت و از عبدالله بن محمد بغوی روایت کند و ابوطالب عشاری و ابوالقاسم تنوخی از او روایت دارند. (از لیب الانساب).

جرادی. [ج] (اِخ) ابوعاصم جرادی بصری زاهد که نسبت وی به بطنی از بنی تمیم است و در زمان مالک بن دینار میزیسته و سعید بن سلیمان واسطی از او روایت کند. رجوع به لیب الانساب شود.

جرادین. [جُ] (ع) جُردان به معنی نره ستور. (از منتهی الارب). رجوع به جردان شود.

جراد. [جُ] (ا) آهن پولاد. (یادداشت مؤلف).

جرادین. [ج] (ع) نوعی از خرما و واحد آن چردانه است. (از منتهی الارب). نوعی خرما. (از متن اللغة).

جرادینی. [ج] (اِخ) این کلمه منسوب است به جرادین که نوعی خرما است. در اصطلاح علم رجال به علی بن عباس گفته شود. از علامه حلی نقل است که حرف اول آن خاء معجمه است. (از ریحانة الادب).

جرار. [جُر را] (ع ص) بسوی خود کشنده. (غیث اللغات، از منتخب و کتبی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). میالغه جار. (از اقرب الموارد). کشنده بغایت. (از شرفنامه منیری). کشنده. (یادداشت مؤلف). و بهمین

معنی است: «جرار اذیبال المعالی والقننا». (از اقرب الموارد). [در عربی اخذکننده و گیرنده را گویند. (برهان).] لشکر بسیار و انبوه که از بسیاری مردم آهسته روند. (غیث اللغات). لشکری باشد آراسته از بسیاری. (برهان). لشکر گران‌رو از جهت کثرت و انبوهی. (ناظم الاطباء) (آندراج). لشکری که در انبوهی آهسته رود. (از شرفنامه منیری). بهمین معنی است: جیش جرار؛ لشکر گران‌رو بجهت کثرت. (از منتهی الارب). لشکر بسیار. و گویند لشکری است که از بسیاری کند رود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

ستدم اذیاتی علیک رعیلنا
بارعن جرار کثیر حواصله.

(از اقرب الموارد).
آن لشکر که از بسیاری گویی خویش همی کشد. (مهدب الاسماء). [آن کزدم کوچک که دنبال همی کشد. (مهدب الاسماء).

— جیش جرار؛ لشکر گران‌رو از جهت کثرت

و انبوهی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— سپاه جرار؛ لشکر جرار. رجوع به لشکر جرار شود.

— لشکر جرار؛ لشکر سخت بسیار. لشکر گران. سپاه جرار:

برخیزه نکرده‌ست بنام تو سراسر
این ملک بی اندازه و این لشکر جرار.

فرخی.
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند
بزیر رایت منصور لشکر جرار.

فرخی (دیوان ص ۵۱).
سطوتی هست این چنین هایل
لشکری هست این چنین جرار. مسعود.
خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان
فرمانبردار. (چهارمقاله نظامی عروضی). و بعد از آن لشکری جرار سوار و پیاده جمع کرد و قصد قلعه یار کرد که مستحفظ آن علی بن حمید البیاری بود. (تاریخ بیهق ص ۹۷).

ای یک تنه صلشکر جرار چو خورشید
کارایش این دایره سبز غنطانی. خاقانی.
منصور مقدم او مکرم داشت و در اکرام و اعزاز و اعتنا بهمات او مبالغت تمام واجب

دید و لشکر جرار بکفایت مهم او نامزد کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶). در اثناء آن حال روایات ناصرالدین سبکتگین برحسب میعادى که رفته بود برسد یا حشمتی بسیار و لشکری جرار. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۶). از اولیاء دین و مطوعه اسلام حشمتی بسیار و لشکری جرار فراهم کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۱). [اسبوکن. (دههار). [اسبوفروش. (دههار) (مهدب الاسماء).

جرار. [ج] (ع) ج جرّة، به معنی سیو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سیوها. (آندراج) (از اقرب الموارد). ج جرّة، به معنی سیوی آب. (از معجم البلدان). [خرمهرها. (آندراج). [در عبری، به معنی مسکن است. (از قاموس کتاب مقدس).

جرار. [ج] (اِخ) موضعی است به نواحی قنسرین. (از معجم البلدان).

جرار. [ج] (اِخ) جرار سعد؛ موضعی است به مدینه که سعد بن عباده سیوهای آب را در آنجا قرار میداد تا سرد شود آنگاه به مهمانان بدهد. (از معجم البلدان).

جرار. [جُ] (اِخ) نام کوهی است و در ابیات زیر ذکر آن آمده:

لمن الدیار یجانب الاحفار
فتبیل دمخ او بسفح جرار
است تلوح كأنها عامیة
والمهد کان ببالف الاعصار.

ابن مقبل (از معجم البلدان).

جرار. [ج] (لخ) شهری است از شهرهای معروف فلسطین که در جنوب شرقی غزه فیما بین قادش و شور واقع گردیده است (سفر پیدایش ۲۰: ۱) و دور نیست که همان مکانی باشد که آن به خرابه ام جرار معروف است. ابراهیم و اسحاق بواسطه قحطی بدین شهر رفتند و هر دو در خصوص زوجه‌های خود به ابی‌مالک شهریار آنجا گفتند که اینان خواهران ما میباشند. ابی‌مالک لقب پادشاه آنجا بود چنانکه در سفر پیدایش ۲۰: ۱ و ۲۶ مذکور است. و آسانیز حبشیان را بدانجا بازگردانید. (دوم تواریخ ایام ۱۴: ۱۴). ولی محل آن از روی یقین و قطعی معلوم نیست. (از قاموس کتاب مقدس).

جرار. [ج] [ر] (لخ) ابوالعوام فایدين کسان به این کلمه شهرت دارد. او از ابوعثمان نه‌دی روایت کند و حماد بن سلمه و جمع کثیری جز او از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

جرار. [ج] [ر] (لخ) کلبی بن قیس بن بکر بن عبداللیل بن ناشب بن غبره بن سعد بن لیث بن بکر بن عدیمه که او را بجهت جرأت و جسارتی که در جنگ داشت جرار می‌گفتند. وی به ابولؤلؤ حمله برد ولی ابولؤلؤ او را بقتل رسانید. (از لباب الانساب).

جرارات. [ج] [ر] (ع) [ج] جَـرَـرَـةٌ (یادداشت مؤلف). رجوع به جراره شود.

جرار الصخر. [ج] [ر] (ع) [ع] (مرکب) زهره الحجر. (یادداشت مؤلف).

جرار النوره. [ج] [ر] (ع) [ع] (مرکب) آلت جنگ دریایی. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۲).

جراره. [ج] [ر] (ع) [ع] (ص) [ع] نوعی از کزدم کوچک خبیث که زرد باشد و دم‌کشان رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن کزدم در اهواز بسیار باشد و هر کسی را که می‌گزرد خون از هر بن مویش روان میشود و گویند مسافر را نمیزند و این از غرائب است. (غیاب اللغات) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از عقرب بزرگ کشنده و مهلک باشد و آن در اهواز بسیار است. (برهان). کزدم ماده. (دهار):

مگر ز مار سه داشتی پشم بالین
مگر ز کزدم جراره داشتی بستر. فرخی.
و اکنون که هوشیار شدم بر من
گشتند مار و کزدم جراره. ناصر خسرو.
زلف پرچم نگارند اندر چشم
شکل جراره‌های اهوازی. انوری.

— عقرب جراره؛ نوعی از خبیث‌ترین عقربها که گاه رفتن دم بر زمین کشد. (یادداشت مؤلف). [زلف. (شرفنامه منیری). کنایه از زلف معشوق و مطلوب. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء):

شکوفه بر سر شاخ است چون رخساره جانان
بنفشه بر لب جوی است چون جراره دلبر.

عبدالواسع جبلی.
[تأنیث جرار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنبال‌کشنده. (یادداشت مؤلف). [در عربی وا‌کشنده و اخذکننده. (برهان). [الشکر گران‌رو بجهت کثرت. (آندراج). و بتازی لشکر که از گرانی آهسته رود. و جرار مثله. (شرفنامه منیری).
— کبیله جراره؛ لشکر گران‌رو بجهت کثرت. (منتهی الارب).

جراره. [ج] [ر] (لخ) ناحیه‌ای است به بطیحه. (آندراج) (منتهی الارب). ناحیه‌ای است از نواحی بطیحه نزدیک به بصره که به بسیاری ماهی موصوف است. (از معجم البلدان).

جراره. [ج] [ر] (لخ) تلفظ ترکی ژرار یا ژرارا. رجوع به این کلمه شود.

جراروب. [ج] [ع] (ع) [ع] جِ جِـرَـاب، به معنی انبان.

جرار. [ج] [ع] (ع) [ع] گیاهی است بی‌برگ، مانند کدویی از زمین برآید آنگاه بزرگ شود چون انسانی نشسته و بالای آن تنگ و رقیق گردد و از آن شکوفه برآید مانند خرزهره و از نیکی آن کوهها را بجهت افزایش و از آن در چرا و خوراکی نفعی نیاید. (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). [رجل دوجراز؛ مرد درشت و سخت. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). مردی است ستبر و سخت. (از شرح قاموس).

جرار. [ج] [ع] (ع) [ع] [ع] شمشیر بران. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). تیغ و شمشیر بران. (غیاب اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): «ما انا و الجراز بعاقی بمحتاج الی أن اسیر فی خفارة احد». (متنی از اقرب الموارد). [ناقه بسیارخوار. (ناظم الاطباء). ناقه جراز؛ ناقه بسیارخوار. (منتهی الارب). و در حق ناقه گویند: انها لجرار الشجر؛ یعنی درخت را شکسته و می‌خورد و همانند شمشیر بران یا آن عمل کند. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس و لسان). [آهن پولاد. (مهذب الاسماء).

جرار. [ج] [ع] (لخ) دوجراز؛ نام شمشیر و رقابین زهیر که زهیر بر خالد بن جعفر زده بود و آن شمشیر برجست و کار نکرد. (منتهی الارب) (از شرح قاموس).

جرار. [ج] [ع] (لخ) موضعی است به بصره. (از معجم البلدان). در منتهی الارب و شرح قاموس این کلمه جرار، یعنی حرف ماقبل آخر همزه ضبط شده است.

جرار. [ج] [ع] (لخ) از اعمال سامره است. (از حبیب السراج خیام ج ۱ ص ۲۹۸). در معجم

البلدان جَرَّار بضم جیم ضبط شده و نام موضعی است به بصره. (معجم البلدان).

جراره. [ج] [ر] (ع) [ع] مصص) بسیارخوار گردیدن. [اشاب‌خوار گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جراسک. [ج] [س] (ل) جـاـنـورـی باشد سبزرنگ و شبیه به ملخ و در تابستان در میان سبزه‌زارها می‌باشد و بانگ و صدای طولانی میکند. (برهان قاطع) (آندراج). جراسک. (برهان ج معین متن و حاشیه). و عرب آن را جَرَّار بر وزن جَرَّار گویند. (برهان) (آندراج).

جراسیا. [ج] [ع] (ع) [ع] مصحف و معرب کلمه یونانی خراسیا^۱ و جمع کلمه یونانی خراسیون^۲ که به لاتینی خراسیا^۳ تلفظ میشود و به معنی گلیاس است. جراسیا؛ هی القراسیا البعلبکی عند اهل صقلیه. (از دزی). [آلبالو. (الفاظ الادویه) (ناظم الاطباء). قراسیا، قراسیا، قراسیا نیز ضبط شده است. رجوع به کلمات مزبور شود.

جراسیاه. [ج] [ع] (ع) [ع] قراسیا است. رجوع به این کلمه شود.

جراش. [ج] [ع] (لخ) قریه‌ای است از قرای بلوک لارستان فارس به این معنی که تل مخروطی بسیار مرتفعی است که در اطراف این تل خانه ساخته‌اند. خانه کدخدای جراش که غالباً مرد معتبر با‌دعایی است در قلعه تل قرار دارد. در اطراف تل برکه و آب‌انبار بسیار ساخته شده و قریب پانصد خانوار در آنجا سکونت دارند و بالنسبه معظم است. یک حمام و دو مسجد دارد و نخیلات و زراعت آنجا از آب باران مشروب میشود. مردم آنجا شیعی مذهب و سلاح‌ورزند. قریه مزبور در کنار نجرالعجم واقع شده و از متعلقات بنادر بشمار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۷).

جراش. [ج] [ر] (ع) [ع] [ع] جِ جِـرَـاش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنایتکاران و گناهکاران. (از منتهی الارب).

جراش. [ج] [ع] (لخ) ابن احمد همدانی، مکتی به ابوالفتح. از دانشمندان است. او راست: کتاب القرانات. (از کشف الظنون) (از هدیه العارفین).

جراشان. [ج] [ع] (لخ) شهری است به اسباز در خراسان، جایی با‌نعمت است و مردمان او خوارچاند و جنگی. (حدود العالم).

جراشع. [ج] [ع] (ع) [ع] [ع] جِ جِـرَـشـع، به معنی شتر و اسب بزرگ‌شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جراشنة. [ج] [ع] (لخ) نام بطنی است از اولاد راشد از طوایف جذام. (از صحیح الاعشى

1 - Xerásia. 2 - Xerasion.

3 - Cerasea.

ج ۱ ص ۳۲۲). رجوع به جذام شود.
جراثمة. [جُ ش] [ع] درشتی که بفتد از چیزی که آترا بکوبند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آن چیز درشتی که از چیزی بهنگام کوبیدن بفتد. درشتی آنچه بفتد از چیزی که آن را بکوبند بعد از بیختن. و در تداول فارسی نخاله گویند. (یادداشت مؤلف).
 || مشاطه یعنی چیزی که از سر بهنگام شانه کردن بفتد. (اساس و لسان از ذیل اقرب الموارد).
جراشیا. [ج] [ع] (معرب) (ا) آلبالو. قرصیا. حب الملوك. (یادداشت مؤلف). همان جراسیا است. رجوع به جراسیا و قرصیا و قرصیا شود.
جراصل. [جُ ص] [ع] (ا) کسوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جراصیا. [] [ع] (معرب) (ا) به عربی قرصیا. (فهرست مخزن الادویه). بظاهر مصحف جراسیاست. رجوع به جراسیا شود.
جراصیة. [جُ ی] [ع] (ص) مرد سطر. || شتر نر سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
جراض. [ج] [ع] (ص) (ا) سطر بزرگشکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت و ستبر. (از ذیل اقرب الموارد). جریاض. (منتهی الارب) (شرح قاموس). جراض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شیر. (منتهی الارب) (شرح قاموس). شیر بیشه. (از ذیل اقرب الموارد). جریاض. (منتهی الارب) (شرح قاموس). جراض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جراض. [ج] [ع] (ص) شتر سطرگردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بعیر جراض؛ شتر بزرگ. (تاج از ذیل اقرب الموارد). || ناقه جراض؛ ماده شتر که بر بچه مهربان باشد. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و این نعت خاص مؤنث است و بر مذکر اطلاق نشود. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
جراضم. [جُ ض] [ع] (ص) (ا) بسیار خوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آکول. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). شکم بزرگ و آکول از گوسفند. (ذیل اقرب الموارد):
 اذا ما خرجنا من دمشق فلانعد لها ابدأ مادام فيها الجراضم.
 (از اقرب الموارد).
 جَرَضَم. (اقرب الموارد).
جراوع. [ج] [ع] (ا) ج جرعة. به معنی زمینی که ستیری هایی همانند رنگزار دارد. (از ذیل اقرب الموارد).

جراوع. [] [] (لخ) نام جایی به نابلس. رجوع به جراحی شود.
جراحی. [ج] [] (لخ) ابوبکرین یزیدین ابی بکر حسنی دمشقی. از فضلا بود. وی سال ۸۲۵ هـ. ق. در جراح که از توابع نابلس است بدینا آمد و سال ۸۴۲ بمشق و بسال ۸۶۱ بقاهره مسافرت کرد و بسال ۸۸۲ هـ. ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - حلیلة الطراز فی الالغاز. ۲ - الترشیح فی مسائل الترجیح. ۳ - ففانس الدرر فی موافقات عمر. ۴ - مختصر احکام النساء لابن الجوزی. ۵ - تحفة الراکع و الساجد فی احکام المساجد. کتاب اخیر درباره تاریخ مکه و مدینه و مسجد اقصی است و در خاتمه بذکر احکام دیگر مساجد می پردازد. (اعلام زرکلی).
جراف. [جُ ر] [ع] (ص) (ا) نوعی از پیمانہ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج):
 کیل عداء بالجراف القتل من صبرة مثل الکئیب الاهیل. راجز (از اقرب الموارد).
 جراف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || مرد بسیار خوار که همه طعام را خورد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آن که همه طعام را بخورد. (از اقرب الموارد):
 فشحاً حجاجله جراف هبلع. جریر (از اقرب الموارد).
 || مرد بیارجماع شادمان. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مرد بسیار نکاح بانشاط. (از ذیل اقرب الموارد). النحکة النشیط. (ذیل اقرب الموارد):
 یا شئٌ ویلک ما لاقت فتاکم و المتقری جراف غیر عنین. جریر (از ذیل اقرب الموارد).
 || مطلق سیل که همه چیز را بزد. (آندراج). سیلاب که هرچه پیش آید ببرد. (مذهب الاسماء). سیل جراف؛ سیل که همه چیز را برد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || سیف جراف؛ شمشیر که همه چیز را برکند. (از ذیل اقرب بالموارد).
جراف. [جُ ز] [] [ع] (ص) مردی که همه طعام را خورد. (آندراج). || سخت جرف و بسیار جرف. (از اقرب الموارد).
جراف. [ج] [ع] (ا) نوعی پیمانہ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جراف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
جراف. [جُ] [] [] (لخ) ذوجراف؛ وادینی است که به سلی می ریزد. (از معجم البلدان).
جرافز. [جُ ف] [] [ع] (ص) سطر بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد) (از قاموس) (ناظم الاطباء).
جرافس. [جُ ف] [] [ع] (ص) (ا) مرد باقوت

درشت خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شتر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || شیر درنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر شکرند. (از اقرب الموارد). جرفاس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
جرافش. [جُ ف] [] [ع] (ص) (ا) مرد بزرگ یا بزرگ پهلوی. (منتهی الارب). مرد عظیم الجته و درشت پهلوی. (ناظم الاطباء). مرد بزرگ پهلوی یا مطلق مرد بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد). بزرگ پهلوی. (مذهب الاسماء نسخه خطی).
جرافض. [جُ ف] [] [ع] (ص) گران جسم. ست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (آندراج).
جرافس. [جُ ف] [] [ع] (ص) (ا) ج جرفاس، به معنی مرد باقوت و درشت خلقت. (از منتهی الارب). رجوع به جرفاس شود.
جرافة. [جُ ق] [] [ع] (ص) مرد لاغر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). هزیل. (اقرب الموارد). || (ا) ما علیه جرافة لحم؛ نیست بر وی چیزی از گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
جراک. [جُ ز] [] [ع] (ع) قفلت من جراک؛ بهر تو کردم. و همچنین است من جرائک. (منتهی الارب). رجوع به جرائک شود.
جراکسه. [جُ ک س] [] [ع] (معرب) (ا) معرب جراکسه که همان چرکها باشند. رجوع به چرکس شود.
جراوم. [] [] [] (لخ) نام جوی یا نهری است که به امر قایدوخان از رودخانه منشعب ساختند. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۱۳ شود.
جرام. [ج] [ع] (ا) خرماي خشک. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جَرام. جَریم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || خسته خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هسته. (از اقرب الموارد). جَرام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جَریم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
جرام. [ج] [ع] (ص) (ا) ج جریم، به معنی بزرگ تن گلاسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). || (مص) درودن بار خرما را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس). انداختن نخل. (از اقرب الموارد). صرام النخل. (شرح قاموس). جَرام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ا) وقت درو خرما و انگور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وقت خرما بریدن. (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). جَرام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
جرام. [ج] [ع] (ا) جَرام است در تمام معانی.

(منتهی الارب) (اقرّب السّواد). رجوع به جُرام شود.

جرام. [جُزْز] [ع ص] [ج جارم، به معنی دروننده و فراهم آورنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرّب السّواد).] [ساهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)].

جرامده. [] [لخ] [از طسوج ساوه طسوج جبل. (از تاریخ قم ص ۱۱۸)].

جرامز. [ج م] [ع] [دست و پاهای وحشی و بدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب السّواد).] [قال: ضمّ السّور جرامزه: ای قوانمه. (اقرّب السّواد).] [اتن مردم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدن و تن مردم. (آندراج) (اقرّب السّواد): ضمّ فلان الیه جرامزه: اذا رفع ما انتشر من ثیابه ثم مضی. (اقرّب السّواد)].

جرامض. [ج م] [ع ص] [گران جسم. ست. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرّب السّواد) (ناظم الاطباء).] [گران جان. (مهذب الاسماء نسخه خطی).] [بسیارخوار شکم گشاد. (ذیل اقرّب السّواد) (از لسان)].

جرامقه. [ج م ق] [ع] [به لغت اهل مغرب نوعی از خار است که چون آن را بشکافتند از میان آن کره‌های کوچک برآید، اگر بزرگ آن را بکوبند و در خرقة کنند و در میان اندک شیری بمالند و آن شیر را بر شیر بسیاری بریزند مانند پسر بنه شود و آن را به تازی خس الکلب خوانند. (بهران) (آندراج).] [مشطالرعی. (تحفة حکیم مومن)].

جرامقه. [ج م ق] [لخ] [گروهی از عجم که در اوایل اسلام به موصل سکونت گرفتند و مفرد آن جرمقانی است. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [مؤلف صبیح الاعشی آرد: در ترجمه صیدنه چنین آمده: پارسیان به لغت جرامقه او را عرطنیا گویند. (ترجمه صیدنه ابوریحان ماده «ورد»).] [جرامقه گروه دوم از ملت‌های عجمی نسل‌اند و اینان از زمان باستان به موصل سکونت دارند. ابن سعید گوید: آنان اولاد جرموق بن آشور بن سام بن نوح (ح) اند. و دیگران آنان را از اولاد کافرین ارمین سام دانند. (از صبیح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۷).] [جرامقه، قومی است از ناس.

(المعرب جوالمقی ص ۹۴).] [مصمّح کتاب فوق در حاشیه بنقل از لسان چنین آرد: جرامقه شام نبطیاند و مفرد آن جرمقانی بضم جمیم است. جوهری گوید: جرامقه قومی است به موصل که اصل آنها از فارس است. (حاشیه المعرب جوالمیقی ص ۹۴).] [و رجوع به عقدالفرید ج ۴ ص ۲۱۲ و البیان و التبین ج ۱ ص ۲۳۷ شود.

جرامقوفون. [ج] [معرّب،] [معرّب

گرامقوفون و در تداول کنونی زبان عرب آن را «حاکي» گویند. (از نشوء اللغة).

جرامه. [ج م] [ع] [کفه گندم و جو و امثال آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [خوشه‌هایی از گندم و جو که در وقت کوبیدن کوبیده نشده و دوباره آن را کوبند. (از اقرّب السّواد).] [کناره‌های خرمن گندم و جو است که دوباره کوبیده و پاک کرده میشود. (از شرح قاموس).] [خرمای بریده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [خرمای چیده شده. (شرح قاموس).] [آنچه ریخته شود از خرما و انگور در بریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از شرح قاموس) (از اقرّب السّواد).] [جُدّامة، یعنی آنچه بعد از درو باقی ماند. (از اقرّب السّواد)].

جرامیز. [ج] [ع] [ج جرموز، بنه معنی گرگ بچه نر. (از منتهی الارب).] [گویا ج جرموز به معنی حوض کوچک است. حوضچه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).] [اعضا. (منتهی الارب).] [اعضای انسان. (معجم البلدان).] [حوض دوجانب برآورده. (منتهی الارب).] [حوضی که در زمین پست یا باغ بازند چنانکه دو کرانه برآمده باشد. (از اقرّب السّواد) [جاه. (منتهی الارب) (اقرّب السّواد)].

جرامیز. [ج] [لخ] [بنو جَرانیز؛ نام بطنی است که ایشان را جرامیز گویند. (از منتهی الارب)].

جرامیز. [ج] [لخ] [موضعی است به یمامه. (معجم البلدان):]

تحمل من ذات الجرامیز اهلبها و قلص عن نهی القرینة حاضره
تربعن روض الحزن حتی تاوورت
سهام السفا قریانه و ظواهره

مضرس بن ربعی (از معجم البلدان).
جرامین. [] [] [چراگاه علف باشد. (فرهنگ اسدی):]

بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده
نه آب با من یک شربه نه جرامینا.
بهرامی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
و رجوع به چرامین و خرامین شود.

جران. [ج] [ع] [] [اندرون گردن شتر. (مهذب الاسماء نسخه خطی).] [درون گردن. (بحر الجواهر).] [جران البحر؛ پیش گردن شتر از مذبح تا منحر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب السّواد).] [ج، جُرْن، أُجْرَنَة. (از منتهی الارب) (از اقرّب السّواد).] [] [سجازاً بمعنای ثبوت و استقرار است، چنانکه در جمله زیر آمده است: «ضرب الاسلام بجرانه»؛ ای ثبوت و استقرار. (از اقرّب السّواد)].

جران. [ج] [لخ] [دهی است. (از منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جران. [ج] [لخ] [العنود. رجوع به جران العود شود.

جران العود. [ج ن ل غ] [لخ] [لقب شاعری است که بمناسبت بیت زیر دربارهٔ دو زن خویش بدین نام ملقب شده است:

خذا حذراً یا جارتی فانتی

رایتُ جران العود قد کاد یصلح.

یعنی از جران العود تازیانهای ساخت تازنهای خود را با آن یزند. (از اقرّب السّواد).] [نام وی عامرین حارس است. (منتهی الارب) (از آندراج).] [عامرین حارث^۱ نمیری عقیلی یا عامرین الحرث، شاعری فحل است که بمناسبت این مصراع:

فان جران العود قد کاد یصلح

یا بمناسبت این مصراع:

عمدت نمود فالتحیت جرانه

به لقب جران العود ملقب شده است. وی مکنی به ابوغیاب است. و ابیات زیر از اوست:

فلننا سقاطاً من حدیث کانه

جنی النحل او ابکار کرم یقف

حدیثاً لو ان البقل یولی بمنله

زها البقل و اخضر العضاة المصیف.

(از البیان و التبین ج ۱ ص ۲۳۱).

ولکن سمعن الشیخ قد قال قولة

علیکم اذا ما ربتکم بالضرائر

و لاتامنوا مکر النساء و امسکوا

عری المال عن ابناهن الا صغر

فانک لم یذکر امرأ تخافه

اذا کنت منه جاهلاً مثل خایر.

(از عیون الاخیار ج ۴ ص ۸۰).

ظاهراً ابوسعید سکری و اصمعی دیوان او را گرد کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).] [و رجوع به عامرین حارث و ابوغیاب شود.

جرانداپ. [] [] [نام قبرستانی است در تبریز. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۸).] [ظاهراً همان محلی است که فعلاً به چرانداب معروف است. رجوع به چرانداب شود.

جرانندن. [ج د ن] [مص] [در تداول عامه، جسرانیدن. جسر دادن. درانیدن به درازا. (یادداشت مؤلف).] [پاره کردن. دریدن.

جراننده. [ج د ن] [نمف] [جر داده شده. پاره شده. دریده.

جرانغاز. [] [ترکی،] [میسره. جناح چپ. (یادداشت مؤلف).] [رجوع به جرنغاز شود.

جرانه. [ج ن] [ع] [ضفدع. غوک. مفرغر. (یادداشت مؤلف)].

جرانه. [ج ن / ن] [لخ] [دهسی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد.

۱- در آندراج این کلمه بصورت خارش ضبط شده است.

ایسن ده در پنجاه و پنجهزارگزی جنوب باختری مهاباد و دهزارگزی خاور راه شوسه خانه به تقده قرار دارد. محلی است جلگه و معتدل و ۹۷ تن سکنه سی مذهب کرد دارد. آب آنجا از رودخانه بادین آدا تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوب است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا جاسیم‌بافی است و راه اربانه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جرائی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به جران‌الود که شاعر اسلامی عقلی است. (از لباب‌الانساب). رجوع به جران‌الود شود.

جرائیدن. [ج ذ] (مص) جراندن. جراندن. (یادداشت مؤلف). [اندن‌غرجه، دندان‌کروچه کردن: [خواندن علت کرم را] نبض ضعیف گردد و اطراف و اندامها از بیرون سرد شود و اندامها در یکدیگر می‌خاید [شاید: می‌ساید] و می‌جراند و لعاب از دهان می‌رود. (از ذخیره خوارزمشاهی). نخست تنگی نفس زیادت گردد [در بعض تشنج‌ها] چشمها زود از خود برهم زدن گیرد و احوال شود و دندانها می‌جراند و گردن کثر شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

جرائنده. [ج ذ] (د) (منف) جرخورده. **جراو.** [] (لخ) نام شهری است در اندلس. رجوع به الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۶۹ شود. در روضات الجنات شهری بنام جراوة جزء بلاد اندلس ذکر شده است. شاید یکی مصحف دیگری باشد. رجوع به جراوه شود.

جراول. [ج و] [ع] (ل) ج جزؤل، به معنی زمین سنگناک. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). رجوع به جروول شود.

جراوة. [ج و] [ع] (ل) یکی از آلات است و آن ابزاری است از پوست و چرم که گلوله گلی در آن قرار میدهند و از کمان زها میکنند. (از صبح‌العشی ج ۲ ص ۱۲۸).

جراوة. [ج و] [لخ] ناحیه‌ای است از اعمال فحص‌البلوط در اندلس. (از معجم‌البلدان). نام یکی از بلاد اندلس است. (از روضات الجنات ص ۶۵). در حلل‌السندیه جراو بدون نام آن مدینه‌ای ذکر شده است. رجوع به جراو شود.

جراوة. [ج و] [لخ] نام موضعی است به افریقیه که بین قطنطیبه و قلعه بنی‌حماد قرار گرفته است. (از معجم‌البلدان).

جراوی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جراوة که ناحیه‌ای است به اندلس. (از معجم‌البلدان).

جراوی. [ج] [لخ] عبدالله بن محمد. از مردم جراوه است. وی بگفته حسن بن رشیق قیروانی نویسنده‌ای است شاعر که تثر و نظم نمکینی داشت و بسال ۴۱۵ ه. ق. در سن

چهل و چندسالگی درگذشت. (از معجم‌البلدان).

جراوی. [ج] [لخ] در بیت زیر بظاهر جمع جروی است که نام چاهها یا آبهای است در راه شام یا در جبلین:

اللازای ماء الجراوی شافياً

صدای ولو روی غلیل الکرانب.

(از معجم‌البلدان) (از مرادص‌الاطلاع).

رجوع به جروی شود.

جراهم. [ج ه] [ع ص] (ل) اسد. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). شیر بیشه. (ناظم‌الاطباء) (از قطر‌المحیط) (آندراج). [اکوه بزرگ. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آندراج) (مهذب‌الاسماء نسخه خطی). [شتر سطر بزرگ‌تن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (قطر‌المحیط) (از اقرب‌الموارد).] **جراهم:** جمل جراهم؛ یعنی شتر ستر بزرگ‌تن. (ناظم‌الاطباء). و مؤنث آن جراهمه است. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

جراهمه. [ج ه] [ع] (ل) مؤنث جُراهیم. **جراهمه:** ناقة جراهمه؛ ای ضخمة. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به جراهم شود.

جراهیه. [ج ی] [ع ص] ظاهر و آشکار. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آندراج) (از قطر‌المحیط) (از ذیل اقرب‌الموارد). **یقال:** لقیه جراهیه؛ ای ظاهراً بارزاً. (منتهی‌الارب) (قطر‌المحیط) (از ذیل اقرب‌الموارد):

ولولا ذاللاقیة المنایا

جراهیه و ما عنها محید.

ابن‌العجلان الهذلی (از ذیل اقرب‌الموارد). [] (آواز). (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آندراج). جبلیه. (اقرب‌الموارد) (قطر‌المحیط). سر و صدا و غوغا. آواز و صدای درهم. **یقال:** سمعت جراهیه القوم؛ ای جلبهم و کلامهم علانیه دون السر. (اقرب‌الموارد)

(قطر‌المحیط) (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). [اسب نیکو و نجیب. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). اسب برگزیده. (از اقرب‌الموارد). اسب نیکو. (قطر‌المحیط). [اسر بزرگ. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). عظام امور. (قطر‌المحیط) (ذیل اقرب‌الموارد).

جرایا. [ج] [ع] (ل) ج جرئیه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به جرئیه مزبور شود.

جرایات. [ج] [ع] (ل) ج جرایه راتبه‌ها. وظیفه‌ها. مستمری‌ها. مواجب: و چون کورخان را خزانه‌ها بعضی از غارت و بعضی از اطلاق جرایات و مواجب تهی گشته بود. (جهانگشای جوینی). وقت استیفای جرایات و رسوم بسر مثنی و الوف فزون باشند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به جرایه و

جرایت شود.

— اصحاب‌الجرایات؛ صاحبان جری و راتبه. (یادداشت مؤلف).

جرایت. [ج ی] [ع] (ل) وظیفه روان. جرایه. رجوع به جرایه شود.

جرایده. [ج ی] [ع] (ل) جسراند. ج جریده. دقاتر و امثال آن؛ و چون فتنه محمد الامین و قتل و افساد افتاد جمله جراید در غارت ببردند و بسوختند، پس چون مأمون در خلافت متمکن گشت از نو قانونها ساخت. (فارنامه ابن‌البلیخی ص ۱۷۰). رجوع به جرائد و جریده شود. [در تداول امروز، روزنامه‌ها. رجوع به روزنامه شود.

جرایدی. [ج ی] [لخ] رجوع به جرائدی یعقوب‌بن‌بدران... شود.

جرایز. [ج ی] [ع] (ل) جرائر. ج جریره. به معنی جنایت. رجوع به جرائر و جریره شود.

جرایم. [ج ی] [ع] (ل) جرائم. ج جریمه. به معنی گناه. (از منتهی‌الارب). رجوع به جرائم و جریمه شود؛ منصور چون او را بشناخت از سر جرایم مهوده او درگذشت. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۴۶).

جرایه. [ج ی] [ع] (ل) وظیفه روان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آندراج). **جَرایه.** (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). اجری. جری. جیره. (یادداشت مؤلف). رجوع به جَرایه شود. [] (مص) و کیلی. (منتهی‌الارب) (آندراج). و کیلی و سفیری. (ناظم‌الاطباء). و کالت. (اقرب‌الموارد). رسالت و کالت. (قطر‌المحیط). **جَرایه.** (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (قطر‌المحیط). [کودکی دختران. **جَرایه.** (از منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). **جَراه.** به معنی کودکی دختران. رجوع به کلمه مزبور شود.

جرایه. [ج ی] [ع] (مص) دلیری و به این معنی نادر است. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد) (قطر‌المحیط). [] (کیلی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آندراج). و کالت. (از اقرب‌الموارد). رسالت و کالت. (قطر‌المحیط). شغل و کیل و سفیر. (ناظم‌الاطباء). [کودکی دختران. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). کودکی. (قطر‌المحیط) (از ناظم‌الاطباء). **یقال:** جاریه بیته‌الجرایه. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). **جَرایه.** در معانی اخیر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). [فتوت. (از اقرب‌الموارد). جوانمردی. (از قطر‌المحیط). [] (سیر و رفتار. (ناظم‌الاطباء). [] (وظیفه روان. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). وظایف جاری. (قطر‌المحیط) (اقرب‌الموارد). [غذای روزانه که به سر‌بازان داده شود. (قطر‌المحیط).

جرائض. [ج] [ع ص] (ل) بسزرگ‌شکم.

الموارد). میش سطر. (آندراج). نعبه جَرَبُفَة؛ میش سطر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ماده میش بزرگ. (مهدب الاسماء نسخه خطی). || شیر بیشه. (از ذیل اقرب الموارد).

جَرَأَة. [جَء] (ع مص، إمص) دلیری. (دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء). جرأت. جسارت. دل. جگر. یارا. رجوع به جرأت شود. دلیر شدن. (دهار) (از اقرب الموارد). دلیری نمودن. (ناظم الاطباء). جرأة. جرأة. جرأیة. جرأیة. (از اقرب الموارد).

جَرَوَة. [جَء] (ع) (ناظم الاطباء) که در آن دندان را شکار کنند. (منتهی الارب). جرأی. (منتهی الارب). در قطر محیط جرئیة به این معنی ضبط شده و جمع آن جرأی است که در بالا ذکر شد و شاید یکی مصحف دیگری است.

جَرَوَة. [جَء] (ع) (ناظم الاطباء) که در آن دندان را شکار کنند. (منتهی الارب).

جَرِب. [جَء] (ع مص) گرگین شدن. (منتهی الارب). به مرض جرب مبتلا شدن. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (متن اللغة). || گرگین شدن سستران. || ویران شدن زمین. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از قطر المحيط).

|| عیب و نقص. (متن اللغة) (قطر المحيط) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || زنگ شمشیر. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (متن اللغة). || خوشنوی که داخل پلک عارض

شود و بدان آب از چشم روان باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زنگمانندی داخل پلک که بدان آب از چشم روان باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)

(از قطر المحيط) (از متن اللغة). || اگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرض خارش. (غیاث اللغات از کشف و منتخب و بحر الجواهر). گرگنی. (دستور اللغة). مرضی است معروف که آن را گری، گرگنی، خارش، حکه و گال گویند. و آن دانه‌های کوچکی است که در آغاز سرخ‌رنگ باشد و با خارش سخت عارض بدن میشود و گاه باشد که

چرک کند و آن دو نوع است جرب تر و جرب خشک. و جرب چشم بیمار که بر پلک عارض گردد و بر چهار گونه است و هر چهار قسم ریزش اشک همراه دارد و جرب کلیه دانه‌های کوچکی است که عارض کلیه میشود و فرق جرب با حکه آن است که مرض حکه

چنانکه در آقسرائی ذکر شده فاقد دانه‌های ریز است. (از کشف اصطلاحات الفنون)

چگونگی وجود آوردن ابزارهای سنگین در آن بیان میشود و سود آن انتقال اجرام سنگین با نیروی اندک است. (کشف اصطلاحات الفنون). دانشی است که در آن از چگونگی اتخاذ ابزارهایی گفتگو می‌شود که چیزهای سنگین را با نیروی اندک می‌کنند و منفعت این آشکار است. و «ایدن» در کتاب جراثقال خود درباره منفعت آن استدلال فراوان کرده و گفته است بیاری این دانش می‌توان صد هزار رطل را به نیروی پانصد رطل بلند کرد. دانش مزبور از شعب علم هندسه است. (از کشف

الظنون). علمی است که در کتب قدیم به علم الحیل شهرت دارد و همان مکانیک است که در متون امروزی بدین‌سان تعریف شده است: علمی است که مخصوص بحث در

حرکت و سکون اجسام مادی نسبت به یکدیگر میباشد. این علم را مکانیک عمومی گویند زیرا در آن کلیات مربوط به حرکت و سکون جمیع اجسام طبیعی مورد مطالعه قرار

میگیرد. مکانیک عمومی از سه قسمت اصلی تشکیل میشود، در قسمت اول فقط خواص حرکات اجسام نسبت به هم منظور میگردد

بی‌آنکه علت هر حرکت در نظر گرفته شود. این بخش جنبش‌شناسی یا سینماتیک نام دارد. در قسمت دوم روابط موجود بین حرکات و علت‌های آنها مورد بحث قرار

میگیرند، البته علل اصلی حرکات اجسام مکتوم است ولی برای تشخیص حرکات در کیفیت‌های مختلف کمی موسوم به نیرو

چنان تعریف میشود که دارای خواص علت حرکات باشد. این قسمت که مکمل قسمت نخست است نیروشناسی یا دینامیک نامیده

میشود. قسمت سوم مربوط به مطالعه خواص سکون اجسام نسبت به یکدیگر است در این صورت نیروهای مختلف وارد به هر جسم

طوری میباشند که مجموعه آنها این جسم را نسبت به یک جسم دیگر، ساکن نگاه دارد. این بخش به ایست‌شناسی یا استاتیک^۴

معروف میباشد. (از مکانیک عمومی مجتبی ریاضی ج ۱ ص ۱).

جَرَفُض. [جَء] (ع ص) ستر بزرگ‌شکم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستر پهناور. (از ذیل اقرب الموارد) (آندراج). || شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از ذیل

اقرب الموارد) (آندراج).

جَرَفُض. [جَء] (ع ص) (ناظم الاطباء) که درخت را به دندان گرفته ببرد. (از متن اللغة). شتر بسیارخوار که درخت را به دندان گرفته ببرد آنرا. (از منتهی الارب). جرأض.

(از متن اللغة). || شتر بزرگ. (از متن اللغة).

جَرَفُضَة. [جَء] (ع ص) (ناظم الاطباء) که در آن از چگونگی اتخاذ اصطلاحات الفنون آرد؛ آن دانشی است که

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چَرَبُض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود. || غمزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چَرَبُض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه

شود. || شیر بیشه. چَرَبُض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جَرَأَة. [جَء] (ع مص، إمص) جرئت دلیری نمودن. (ناظم الاطباء). روی آوردن به چیزی و گستاخی کردن. (از اقرب الموارد). حالتی که انسان به خلاص امید نیکو دارد و افتادن به مکروه را دور داند و مکروه نزد او

غیر موجود یا دور باشد. دلیری. یارا. دل. جگر. جسارت. گستاخی. تهور. زهره. (یادداشت مؤلف):

سخن بسیار باشد جرأتم نیست نفس از ترس نتوانم کشیدن. ناصر خسرو. اگر همگان دست در دست من ندهید... وکیل دریا را جرأت افزایش. (کلیله و دمنه). و رجوع به جرأة شود.

جَرَأَة. [جَء] (لغ) سیدجعفر. از شعرای شاه جهان آباد است و او را با شاه گلشن شیخ سعدالله کمال اتحاد و انسلاک، در زمره سپاه پادشاه محمدشاه داد شجاعت و جرأت میداد. بیت زیر از اوست:

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده‌ای تا دم از صلح زخم بر سر جنگ آمده‌ای. (از صبح گلشن ص ۱۰۰).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جَرَأَة. [جَء] (ع مص، إمص) جرأت، رجوع به جرأت شود.

جَرَأَة دَادَن. [جَء] (ع مص) دلیر گردانیدن، دل دادن. و رجوع به جرأت شود.

جَرَأَة دَاشْتَن. [جَء] (ع مص) دلیر بودن. جسارت داشتن. دل‌دار بودن. و رجوع به جرأت شود.

جَرَأَة كَرْدَن. [جَء] (ع مص) گستاخی کردن. دلیری نمودن. جسارت ورزیدن. و رجوع به جرأت شود.

جَرَأَة لَهْكَوْبِی. [جَء] (ع) (لغ) قلندر بخش‌بن یحیی امان. دیوانی به زبان اردو و همچنین مثنویهایی دارد. رجوع به تذکره عقد ثریا و روز روشن و قاموس الاعلام ترکی شود.

جَرَأَة قَاتَال. [جَء] (ع) (ترکیب اضافی، إمص) مرکب (علم...) در اصطلاح مکانیک، برداشتن سنگینی‌ها باشد با قوت کم. و صناعت جراثقال یکی از اقسام صناعت حیل (مکانیک) باشد که در آن از چگونگی اتخاذ وسایل برای برداشتن چیزهای سنگین با نیروی اندک گفتگو میشود. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد؛ آن دانشی است که

1 - Mecanique.

2 - Cinématique.

3 - Dynamique.

4 - Statique.

(بحر الجواهر): گفت هفت سال است تا مرا جرب است یعنی گر خوشتن را نخاریدم. (مجمّل التواریخ). و رجوع به گال و گر و گری شود.

جرب. [ج ر ب] (ع ص) مرد کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [آفریننده. آگربز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرب. [ج ر] (ع ص) گسرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). رجل جُرب: مرد مبتلا به جُرب. (از ابن بطار). ج. جُرب. چراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). [ج ر] (ع ص) به معنی کشتزار. (از منتهی الارب). رجوع به جریة شود.

جرب. [ج ر] (ع ص) تراشیدن: جرب الحجر: تراشیدن سنگ را. (از منتهی الارب).

جرب. [ج ر] (ع ص) دراج را گویند. (آندرداج). پرنده‌ای است صحرایی شبیه به خروس که آن را به عربی دراج گویند. (برهان): ای دادگستری که ز تأثیر عدل تو باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب.

سوزنی (از آندرداج) (از ضیا) (از انجمن آرا).

جرب. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) به معنی گرگین. [ج ر ب] (ع ص) به معنی انبان و خنور. [ج ر ب] (ع ص) به معنی گرگین. (از منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود.

جرب. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) به معنی انبان. (منتهی الارب). رجوع به جراب شود.

جرب. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) به معنی ذمار است. (مراد الاطلاق).

جرب. [ج ر ب] (ع ص) نام موضعی است به یمن و ابوسعید در حدیث حنش صنعانی آنرا جریة ضبط کرده است. (از معجم البلدان).

جرب. [ج ر] (ع ص) گروهی که به دزدی و راهزنی تن در میدادند و بنام مخالف جرب دار نامیده میشدند (از دزی).

جرباء. [ج ر ب] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) به معنی گرگین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زن گرگین. (آندرداج). [آسمان یا ناحیه‌ای که در آن فلک آفتاب و ماه میگردد. (آندرداج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام آسمان چون ستاره بتوان دید. (مذهب الاسماء). آسمان که ستارگان در آن طالع باشند. صاحب صحاح گوید: از اینرو بدین اسم نامیده شده که ستارگان بمنزله دانه‌های جرب در آن هویدا شده‌اند. (از اقرب الموارد). [آزمین قحطزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین قحطرسیده. (آندرداج). زمین بی‌کشت قحطزده. (از اقرب الموارد). [هوای خشک بی باران. (یادداشت مؤلف). [دختر بانمک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (آندرداج). [نام گیاهی

است. معنای اخیر را کسی که مورد اعتماد نیست ذکر کرده است. (از ذیل اقرب الموارد). **جرباء**. [ج ر ب] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) (منتهی الارب). رجوع به جرباء مزبور شود.

جرباء. [ج ر ب] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرباء. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موضعی است از اعمال عمان به بقاء از سرزمین شام، نزدیک است به جبال سراه از ناحیه حجاز و از قراء اذرح شمار است. ابوموسی اشعری و عمرو عاص که از طرف حضرت علی و معاویه حکم بودند در این ناحیه کار حکمت را انجام دادند. بعضی آن را جربین یا الف مقصوره ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

جرباء. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) بنی سعدین زیدمتانین تمیم که بین بصره و یمامه واقع است. (از معجم البلدان).

جرباء. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) حارث مری. پدر وی از شاعران بزرگ دولت اموی بود و شعر نیکو میساخت و از اشراف و نجیبی طائفه بنومره بود که کسی را هم‌شأن و کفو خود نمیدانست چون نسب وی از هر دو سوی شریف بود و بزرگان قریش به مصاهرت با خانواده وی افتخار میکردند. و چون خلفا و اشراف با دختران ازدواج میکردند، این دختر وی بنام جرباء با یزید بن عبدالملک ازدواج کرد و دختر دیگرش با سلمه بن عبدالله بن مغیره که از اشراف و بزرگان قریش بود تزویج کرد. درباره حیمت و غیرت وی داستانها گفته‌اند. جرباء اهل شعر و ادب نیز بود و ابیاتی در عقد الفرید از او ذکر شده که از آن جمله است:

كأن الكرى اسقامه صرخدية
عقاراً تمشى فى المطا والقوام.

گویند پدرش چون این شعر بشنید بر وی خشم کرد که صفات شراب را از کجا درک کرده‌ای و با شمشیر کشیده بر او حمله کرد. جرباء برادر خود عملس را بکمک طلبید، او هم بین پدر و دختر حایل شد. پدرش گفت: ترا خواهم زد. عملس پیشدستی کرد و پدر را با تیر زد. تیر به ران وی اصابت کرد و در غلطید. برادر و خواهر او را رها کردند و رفتند تا به آبی در آن نزدیک رسیدند، به اعراب آنجا گفتند: جنود در آن نزدیکها زخمی شده، بکمک او بروید و آب همراه خود ببرید. (از عقد الفرید ج ۲ ص ۶۲) (از البیان و التیسیر ج ۲ ص ۵۲).

جرباء. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) حضرت امام حسن (ع) و مادر اسحاق بن طلحه. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرباذقان. [ج ر ب] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) بظاهر معرب

گلهپایگان است و بصورت‌های جرباذقان، جرباذقان و جرباذقان در متون فارسی ضبط شده است. حمدالله مستوفی آرد: جرباذقان از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات فه لب (۸۵ درجه و ۳۲ دقیقه) و عرض آن از خط استوا الدم [] است. همای بنت بهمن کیانی آن را ساخت و بنام خود سره خواند که در اول همای را سره گفتندی. دخترش آن را تجدید عمارت کرد و گلهپایگان یا گربادگان گفت، عرب آن را معرب کردند جرباذقان خواندند. هوایش معتدل است و آبش از رودی که بدان شهر منسوب است و به قم میرود تأمین میشود و از محصولش غله بهتر بود و مردم آنجا اکثر شافعی‌اند و ولایتش قرب پنجاه دیه است و نیمور و دلیجان هم از توابع اوست. حقوق دیوانی آنجا چهار تومان و دوهزار دینار مقرر است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۸). و رجوع به گلهپایگان و جرباذقان شود. مؤلف مرآت البلدان آرد: بموجب مسطورات بعضی جغرافی‌نگاران این کلمه معرب در بایگان و بلدهای است فیما بین گرگان و استراباد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸). این کلمه در معجم البلدان با ذال معجمه ضبط شده است. و رجوع به جرباذقان شود.

جربادقانی. [ج ر ب] (ع ص) مؤلف تاریخ گزیده آرد: ابوالشرف جربادقانی صاحب ترجمه تاریخ یمنی عتبی. و او ناصر بن خلیفه بن سعد منشی است و در اول فترت مسؤل نماند. (از تاریخ گزیده ج لندن ص ۷۰۴).

جربادقانی. [ج ر ب] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) نجیب‌الدین است. وی مداح امراء قلعه وساح بود و در آخر عهد سلاجقه درگذشت. اشعار خوب دارد و کتاب بشر و هند از منظومات او است. (از تاریخ گزیده ج لندن ص ۸۲۶).

جرباذ. [ج ر] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) نوعی از رفتار اسب و شتر (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از رفتار شتر و اسب یا آن گران دودین آن است. (از قطر المحیط). گران دودین اسب و جز آن. (ذیل اقرب الموارد). جُربَذَة. (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به جربذة شود.

جرباذقان. [ج ر ب] (ع ص) [ج ر ب] (ع ص) نام بلده‌ای است نزدیک همدان که بین آنجا و کرج و اصفهان قرار داشته و شهری بزرگ و مشهور است و به فارسی آن را کرباذ کان خوانند. (از معجم البلدان) (از لیاب الانساب):

جرباذقان بلدة
زرّت علی جید القبايح
ارض يموت الحر في

مهمله آورده و مرا معلوم نیست که هر دو یکی است و یکی از آن دو مصحف دیگری است یا اینکه نام جایی علیحده است. (از معجم البلدان). و ذیل کلمه حُرْبُت گوید: نام فلاتی است بین یمن و عمان. (از معجم البلدان).

رجوع به حریت شود.
جر بَدَقَة. [ج ب د] (ع مص) نوعی از رفتار شتر و اسب، یا آن گران دویدن آن است، یا نزدیک گردیدن سر سم به زمین و بلند گردیدن آن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). گران دویدن اسب و جز آن از چارپایان. (ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحيط). چَرِبَاد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به چَرِبَاد شود.

جر بَز. [ج ب] (ع معرب) (ص معرب کرز). يقال للرجل الخب: کرز و جر بز. (از الجماهر ص ۵۱). کرز. (مهدب الاسماء نسخه خطی). کرز. زبرک. (دهار). فرینده. معرب کرز. (منتهی الارب). فرینده خبث و این معرب کرز است. (آندراج) (از قطر المحيط). جوالیقی آرد: جر بز از لغات عرب نیست و آن فارسی معرب است و به معنی مرد فرینده و کرز است. (المعرب جوالیقی ص ۹۶). در ذیل همان صفحه از کتاب فوق صحیح گوید که «فریز» بضم اول و ثالث نیز آمده است. (حاشیه المعرب ص ۹۶).

جر بَزَة. [ج ب ز] (ع مص) کرز گردیدن. (منتهی الارب). آفریندگی و بازندگی و مقابل آن بلاهت است و وسط هر دو حکمت چنانچه در علم اخلاق مبین شده است. (از آندراج). فریفتن و گول زدن. (دزی ج ۱ ص ۱۸۱). آرفتن. اکتبض شدن. اساقط گردیدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از قطر المحيط). ابرافتادن. (منتهی الارب). لغتی است در جر بز. (متن اللغة). شاید همه معانی احتمالی باشد به این معنی که جر بَز به معنی رفتن یا متبض شدن و ساقط گردیدن و برافتادن باشد. (۱) کسی که در فساد انداختن میان مردم کوشش کند. (از متن اللغة).

جر بَزَة. [ج ب ز] (ع معرب). (ص معرب). جر بَز. کرزی. (یادداشت مؤلف). استعداد اداره کردن کار یا افراد مؤسسه یا اداره‌ای. معرب از کرز و کرزی فارسی. (یادداشت مؤلف). آفریندگی. خباث. (یادداشت مؤلف). — باجر بَز: در تداول عوام، یعنی آن که زبردستان از ترس او کار غلط و بد نکنند. (یادداشت مؤلف). جر بَز دار. با استعداد. آنکه جر بَز دارد.

— جر بَز دار: باجر بَز. رجوع به باجر بَز شود.

— جر بَز داشتن: استعداد اداره کردن کار افراد زیر دست. باجر بَز بودن. رجوع به

لها بجریان البینة وا کف.

جریر (از المعرب جوالیقی ص ۹۹). گریبان. (مهدب الاسماء خطی). رجوع به چَرِبَان شود. [خشتک پیراهن. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

جر بَان. [ج ر ب ا] (ع ا) چَرِبَان در تمام معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المعرب). رجوع به چَرِبَان شود.

— جربان الثوب: گریبان پیراهن. مؤلف و فیات الاعیان آرد: جربان الثوب؛ و آن خرقه‌ای عریض است که بر روی یقه قرار دارد و پشت گردن را می‌پوشاند و آن فارسی معربی است. (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۹۷).

— جربان الدرع: گریبان آن. (المعرب). رجوع به چَرِبَان شود.

— جربان السیف: تیزی شمشیر. (منتهی الارب). رجوع به چَرِبَان شود.

— جربان القميص: گریبان. (از منتهی الارب). رجوع به چَرِبَان شود.

جر بَانَة. [ج ر ب ا ن] (ع ص) زن بیافرید پلید زبان. (منتهی الارب).

جر ب العین. [ج ر ب ل ع ا] (ع مرکب) جرب و خارش چشم. مؤلف بجر الجواهر آرد، خشونت و بیماری است که بر داخل پلک چشم عارض شود و آن چهار قسم باشد و هر چهار نوع مستلزم جریان اشک است. (بحر الجواهر).

جر ب الکتان. [ع ا مرکب] همان کشت (نوعی گیاه) است. (از دزی). رجوع به کشت شود.

جر ب الکلیه. [ج ر ب ل ک ی ا] (ع مرکب) بیماری جرب که عارض کلیه باشد. مؤلف بجر الجواهر آرد: عبارت است از شکافتن و منفر شدن دانه‌های کوچکی که بر کلیه عارض شده است. (بحر الجواهر).

جر ب یت. [ج ب ی ت] (ع دهی) است از دهستان سنخواست بخش اسفراین از شهرستان بجنورد. این ده در ۱۷۰ هزارگزی باختری اسفراین و چهار هزارگزی شمال مالرو عمومی میان آباد به جاجر م واقع شده و محلی است جلگه و معتدل. ۴۳۹ تن سکنه شیعه فارسی زبان دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جر ب یتان. [ع ا] (ع دهی) است از قرای جهان به یمن. (از معجم البلدان).

جر ب یت. [ج ب ی ت] (ع ا) یا قوت آرد: این کلمه بفتح اول و ثالث و بضم آن نقل شده است و این درید آن را بصورت جر تب به تقدیم ثاء بر باء ضبط کرده و حازمی آن را حرب با حاء

ارجانها لولا این صالح.

ابویعلی محمد بن محمد بن الهاشمی (از معجم البلدان).

همان جربادقان است. و معرب کلمه‌ای است که امروز بصورت گلپایگان خوانده میشود.

رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۷۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷۳ و تاریخ گزیده ص ۹۹، ۴۱۷، ۵۴۳، ۶۹۹، ۶۷۰، ۶۷۷ و ۷۱۵ و جربادقان و گلپایگان در همین لغت نامه شده؛ و ابوالقاسم در این قلعه از قبل عامل جربادقان می‌نشت و هر سال مالی معین از وی می‌ستد و محافظت قلعه مینمود. (تاریخ قم ص ۷۳).

جر بادقان. [ج د ا] (ع ا) نام بلده‌ای است بین استراباد و گرگان از نواحی طبرستان. (از معجم البلدان) (از لیب الانساب). رجوع به جربادقان شود.

جر بادقانی. [ج د ا] (ع ا) نام وی نصر است. او فقهی بزرگ و حنفی مذهب است. و این کلمه منسوب است به بلده‌ای که بین گرگان و استراباد واقع است. (از لیب الانساب) (از معجم البلدان).

جر بادقانی. [ج د ا] (ع ا) عبیدالله بن احمد بن اسماعیل بن عبدالله ملقب به عطار و مکتی به ابواحمد. وی منسوب است به جربادقان که شهری است نزدیک همدان. او قاضی آن شهر بود و ابوبکر بن مرویه حافظ از او روایت کند. (از معجم البلدان) (از لیب الانساب).

جر بان. [ج ا] (ع ص) گرگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جَرِب. (اقرب الموارد). اَجْرِب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جر بان. [ج ا] (ع ا) تیزی شمشیر. [ع ا] (ع ا) حمایل شمشیر. (ناظم الاطباء).

جر بان. [ج ا] (ع ا) ج جریب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جریب شود.

جر بان. [ج ر ب ا] (ع ا) تیزی شمشیر. جربان السیف: تیزی شمشیر. (منتهی الارب). انیام و غلاف شمشیر. [ع ا] (ع ا) حمایل شمشیر. چَرِبَان. (منتهی الارب) (قطر المحيط). در ناظم الاطباء جربان و جربان به کسرتین و به ضمتین و تشدید راه ضبط شده است.

چَرِبَان در تمام معانی. رجوع به چَرِبَان شود. [ع ا] (ع ا) جربان القميص، گریبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جیب. (ذیل اقرب الموارد). جوالیقی آرد: چَرِبَان الدرع و چَرِبَانها؛ جیبا (گریبان آن) و آن فارسی معرب است. ابوحاتم گوید: این کلمه «گریبان» فارسی است:

اذا قیل، هذا لیب راجعت عبرة

باجریزه شود.

جریزه نداشتن؛ بی‌استعداده بی‌جریزه. رجوع به جریزه شود.

جربست. [جَ بَ] (لُخ) نام قریه‌ای است در جبال طبرستان که رسیدن به آن جز از راه‌های سخت مشکل امکان ندارد. (از معجم البلدان).

جربناک. [جَ رَ] (ص مرکب) گرگین. (ناظم الاطباء).

جربندیه. [] (لُ) کیه. جوال. توبره. جراب. انبان. جامه‌دان. چمدان. رختدان. جالباس. جارختی. رخت‌آویز. (از دزی ج ۱ ص ۱۸۱).

جربوب. [] (لُ) جلبوب است. (فهرست مخزن الادویه). و جلبوب نوعی از لبلاب است. (از فهرست مخزن الادویه). جلبوب است. (تحفة حکیم مؤمن) شاید یکی مصحف دیگری است.

جربوز. [جَ] (لُ) بقله یمانیه است. (فهرست مخزن الادویه). اربوز. ربوز. سلق. (فرهنگ فرانسه به فارسی نگیزی). رجوع به بقله یمانیه شود.

جربوع. [جَ] (ع لُ) یبروع. (از دزی). کلاکوش. (از منتهی الارب).

جربوعیه. [جَ عی ی] (لُخ) ناحیه‌ای است از اعمال حلقه. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جربه. [جَ بَ] (ع لُ) کشت‌زار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مزرعه. (اقرب الموارد). زمین بی‌آب و گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمین فراخ (زمین پاک و بی‌گیاه). (از اقرب الموارد). زمین شیارکرده و آراسته برای کشت درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمین که شایسته کشت و غرس درخت باشد. (از اقرب الموارد). ج، حَرب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و از لیث نقل شده که: جربه؛ بقعه‌ای است که گیاه نیکو دارد. (اقرب الموارد). پوست پاره یا بوریا و مانند آن که برکناره چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته نگردد. یا آن پوست پاره و مانند آن که در نهر اندازند تا آب بر آن رود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جربه. [جَ بَ] (لُخ) دهی است به مغرب (منتهی الارب). مخفف جَرَبَه و جرب بتشدید باء نام دهی است بمغرب که در کتاب الفتوح ذکر آن بسیار آمده است در حدیث حنش آمده، که با رویف‌بن ثابت در قریه‌ای بمغرب بنام جربه جنگیدیم سپس خطیبی از میان ما پیاخاست و گفت: ای مردم جز آنچه از رسول خدا(ص) شنیده‌ام چیزی نگویم تا آخر

روایت. ابوعبید بکری گوید که جزیره جربه در نزدیک قایس واقع است و باغهای فراوان دارد و مردم آنجا موجب فساد در بر و بحر شوند و آنان از خوارج‌اند. (از معجم البلدان). در نخبة الدهر دمشقی جربه یکسر اول و فتح ثالث ضبط شده‌است. شاید یکی مصحف دیگری باشد. رجوع به این کلمه شود.

جربه. [جَ رَ بَ] (لُخ) دهی است بمغرب که آن را جربه بتخفیف با نیز گویند. (از معجم البلدان). رجوع بجربه شود.

جربه. [جَ بَ] (لُخ) جزیره‌ای است که شهری در ساحل آن قرار دارد و برای رسیدن بدان باید از بحر قیصر عبور کرد. در آنجا درختان خرما و سیب و سایر میوه‌ها فراوان است به طوری که بقاصط چند میلی بوی خوش آنها بمشام میرسد. این جزیره از بلاد افریقیه ساحلی بمغرب بحر محیط قرار دارد. رجوع بنخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۴ و جَرَبَه شود. و مؤلف قاموس الاعلام آرد: جزیره‌ای است در جنوب تونس در خلیج جربه طول آن از شرق به غرب و از شمال به جنوب ۳۸ هزارگز است. محصول آن خرما، زیتون، انجیر، انگور و جز آن است و ۴۵۰۰۰ تن سکنه دارد. نام قدیمی این جزیره منینکس^۲ بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع بهمن کتاب شود.

جربه. [جَ رَ بَ] (ع لُ) گروه خران، یا درشت و قوی از خران و مردمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مردمان قوی در صورتی که گروهی متساوی باشند. (از اقرب الموارد). گروه خران درشت و قوی از خران را نیز گفته‌اند. (ذیل اقرب الموارد). زهار خسر. (بسیار). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عیال مرد که بخورند و نفع نبخشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

جربه. [] (لُخ) خلیجی است در جنوب شرقی تونس. طول آن از شمال بجنوب ۱۳۰ و از شرق بغرب ۹۰ هزارگز است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جربه. [جَ رَ بَ] (لُخ) کوهی است از آن بنی‌عمر. (معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب). آنرا جَرَبَه نیز گویند. (منتهی الارب).

جربه. [جَ بَ / پ] (لُخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است. و در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اهواز در کنارراه‌آهن اهواز به بندر شاپور واقع شده و محلی دشت و گرمسیر است. ۷۵ تن سکنه شیعه عربی و فارسی‌زبان دارد آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است ساکنان از طایفه جبارات می‌باشند این آبادی

را یربه نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جربی. [جَ] (لُ) جربی. (ناظم الاطباء). **جربی.** [جَ با] (ع ص، لُ) ج اجزب؛ گرگین. (منتهی الارب) (آندراج). گویا ج اجرب است. (از معجم البلدان). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جربی. [جَ رَ بَ بی ی] (ص نسبی) این کلمه منسوب است بموضعی بنام جربه که در حدیث حنش صفائی آمده است. (از لباب الانساب). رجوع به جربه شود.

جربی. [جَ رَ] (ص نسبی) نسبت است به جرب که ج جراب باشد. (از لباب الانساب).

جربی. [جَ با] (لُخ) ابوبکر محمدبن موسی گوید: از بلاد شام است و مردم آنجا یهودی بودند که از پیغمبر (ص) امان خواستند و حضرت به ایشان نامه‌ای نوشت که جزیه بدهند. برخی این کلمه را جرباء بمد نقل کرده‌اند. (از معجم البلدان).

جربی. [جَ رَ] (لُخ) ابوعبیدالله محمدبن الحسین بن محمد بن محمد بن محمد بن مردمان دامغان به این نسبت شهرت دارد، وی از ابو عمر عبدالواحد بن محمد بن مهدی فارسی روایت کند و گروهی از مشایخ و همچنین امیر ابونصر بن ماکولاز او روایت دارند. (از لباب الانساب).

جربیاء. [جَ] (ع لُ) باد شمال یا سردی آن یا بادی که میان باد جنوب و صبا یا باد نکیا که میان شمال و دبور وزد. (منتهی الارب) (آندراج). باد که میان باد شمال و دبور جهد. (مهدب الاسماء). شمال سرد. (اقرب الموارد). و عبارت «سئل ابنة الخس ما شد البرد و قالت شمال جربیاء تحت غب سماء» به همین معنی است. (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). (نام زمین هفتم چنانکه عربیاء نام آسمان هفتم است. (از اقرب الموارد).

جرب یابس. [جَ رَ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) گر خشک. حصف. (یادداشت مؤلف).

جربیدن. [جَ دَ] (مص) چربیدن. (ناظم الاطباء).

جربادقان. [جَ دَ / د] (لُخ) صورتی است از کلمه جرفادقان. رجوع بجربادقان و جرفادقان شود.

جرت. [جَ] (لُخ) دهی است بصنعا. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای صنعا به یمن. (از معجم البلدان). این کلمه را بفتح و کسر جیم و همچنین جرت بشاء نیز ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

جر تروم. [ج ت ر] (بخ) دو تن از قدیسه‌های دین مسیح بدین نام شهرت دارند. یکی در قرن هفتم میلادی میزیسته و دیگری در اوائل قرن چهاردهم میلادی در گذشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جر تروم لوتلیان بل. [ج ت ر] (بخ) - (ج ت ر) بل. [ج ت ر] (بخ) بانوی مستشرق انگلیسی (۱۸۶۸ - ۱۹۲۶ م.) که دیوان حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده و مقدمه قابل تحسینی بر آن نوشته و در آن تاریخ زندگانی استاد شیراز و صفات او را تحقیق کرده است این ترجمه بعد از ترجمه هرمان بیکل قدیمی‌ترین ترجمه‌ای است که از اشعار حافظ بعمل آمده و بسال ۱۸۹۷ م. بطبع رسیده است. (از سعدی تا جامی ص ۳۳۱).

جرت غوز. [ج غ] (بخ) (ص مرکب) در اصطلاح قزوینیان، آن که بعجله و بی‌ترتیب کار کند و سخن گوید. مردمی سبک‌عقل و شتابنده در کارها. آنکه کارهای ناشایسته کند. آن که فکر و اندیشه غیرطبیعی دارد. (یادداشت مؤلف).

جر تودم. [ج د] (بخ) دهسی است از دهستان جعفرآباد فاروج از بخش حومه شهرستان قوچان. این ده در بیست و چهار هزارگزی شمال باختری قوچان و هشت هزارگزی جنوب شوسه قدیمی قوچان بشیروان واقع شده، و محلی کوهستانی و سردسیر است. ۸۲۷ تن سکنه شیعی‌مذهب دارد که بزبان‌های ترکی و کردی و فارسی صحبت میکنند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت و مسالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و مؤلف سرآت البلدان آرد: از مزارع قوچان (خیوشان) و آب آن از رودخانه و سکنه آن مزارع دیگران را زراعت می‌کنند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

جرتی. [ج ت] (بخ) یزیدین مسلم صنعانی که او را حزیزی نیز گویند. وی از مسلمین محمد روایت کند. (از معجم البلدان).

جرتنه. [ج ت ن] (بخ) نای گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حنجره. (از اقرب الموارد).

جرتیب. [ج ت ب] (بخ) موضعی است. (منتهی الارب). آنرا جرتیب نیز گویند. (منتهی الارب).

جرتقیل. [ج ت ق] (بخ) (ص مرکب) نام علمی است که در آن قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است. چنانکه گردون که به ارباب شهرت دارد و به هندی گاری و چهکرا گویند یکی از جمله اقسام جرتقیل است. (غیات اللغات) (آندراج). علم الحیل. ابزار

که بدان سنگینی‌ها را بردارند، منجنیق. مکانیک و آن دستگاهی است که برای بلند کردن و جایجا کردن بارهای سنگینی بکار می‌رود. و آن ترکیبی است از چند ماشین ساده و آن را طوری ساخته‌اند که با نیروی کم میتوان اجسام بسیار سنگین مانند اتومبیل، موتورهای بزرگ، بارهای کشتی و غیره را بدان وسیله جایجا کرد. جرتقیل‌ها امروز به اشکال مختلف ساخته میشوند و با پیشرفت صنایع فلزی و آماده شدن ابزارهای جدید فعلاً قدرت آنها چندین برابر قدرت سابقشان شده است. این وسیله که با تغییر شکل حرکت دورانی ب حرکت مستقیم الخط و استفاده از خواص اهرمها می‌تواند با نیروی کم اجسام بسیار سنگین را بردارد. از دیرباز مورد استفاده بشر بوده و این روزها که استفاده از آن بسیار فزونی یافته است بر خلاف سابق دیگر نیروهای وارد بر آن نیروی انسانی نیست بلکه از نیروهای آب و الکتریک و سایر نیروهای موجود در فیزیک استفاده میشود. ساختمان جرتقیل: اجزاء اصلی هر جرتقیل عبارت از یک میله بلندی است که بر سر آن قرقره‌ای قرار دارد و انتهای آن به محوری استوار در بدنه‌ای متصل است و این محور بر پایه‌ای مستقر است که آن می‌تواند در حول خود حرکت دورانی کند. علاوه بر این میله در هر جرتقیل یک طناب و چرخ بکار است که سر طناب پس از امتداد در طول میله و گذشتن از قرقره آزاد میشود و با چنگکی که با آن متصل است می‌تواند بارها را بردارد و سر دیگر آن به محور آن چرخ بسته شده است یعنی چرخ‌کی که با حرکت دورانی آن می‌توان طناب را ب حرکت در آورد و بار را بلند کرد. تا اینجا کار دستگاه فقط بلند کردن اجسام می‌باشد ولی چون تخلیه یک جسم همواره در نقطه دیگر بعمل می‌آید لذا می‌باید بتواند در حول پایه خود ب حرکت دورانی درآید برای این منظور پایه‌ای که میله به آن متصل است و اجزای جرتقیل به روی آن قرار دارد طوری ساخته شده که قابل چرخش در حول خود است و برابر این چرخش باز پس از بلند شدن از نقطه‌ای در نقطه دیگر فرود می‌آید. دستگاه جرتقیلها امروزه بر روی ارباب‌های با چرخ بدون زنجیره یا با زنجیره چون تانکها یا با چرخهای چون لکوموتیو قرار دارد تا بتواند در انواع مسیرها سر کند. (اقتباس از لاروس و دایرة المعارف بریتانیکا).

جرتله. [ج ت ل] (بخ) (ص) بر باد دادن خاک را بدست. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد بقتل از لسان): جرتل التراب سفاه یدیه. (ذیل اقرب الموارد) (قطر

المحیط).

جرتوم. [ج ت] (بخ) موضعی یا آبی است مر بنی‌اسد را: (منتهی الارب). نام آبی است از آن بنی‌اسد که بین قتان و ترمس قرار دارد. (از معجم البلدان):

تبصر خلیلی هل تری من طلعائن
تحملن بالعلیاء من قوم جرتوم.

زهیر (از معجم البلدان).

جرتومه. [ج ت م] (بخ) اصل هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

جرتومه. [ج ت م] (بخ) جد شدیدین قیس بن هانی بن جرثومه الیزنی است. (از لیاب الانساب) (منتهی الارب).

جرتومی. [ج ت م] (ص نسبی) این کلمه نسبت است بجرثومه که او جد شدیدین قیس بن هانی... بوده است. (لیاب الانساب).

جرتومی. [ج ت] (بخ) شدیدین قیس بن هانی بن جرثومه یزنی، معروف بجرثومی، محدث است. وی از قیس بن حرث مرادی روایت کند و یزیدین ابی‌حییب از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

جرتوم. [ج ت] (بخ) اصل هر چیز. جرتومه. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). اصل و نجیب و دارای اصل استوار. (ناظم الاطباء).

جرتوم. [ج ت] (بخ) خشنی بن ناشر یا ناشر صحابی است یا آن جرهم است. (منتهی الارب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرتومه. [ج ت م] (بخ) اصل و بن هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (متن اللغة) (ناظم الاطباء). جرتوم. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (متن اللغة).

جرتومه. (متن اللغة) (منتهی الارب). ج، ریش. تخمه: الحمد لله الذی انتخب امیرالمومنین من اهل تلك الملة التی علت غراسها و رست اساسها و استحکمت ارومها و رسخت جرتومتها. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۹).

ملوک آل‌سامان و اولاد و اخلاف ایشان را بدست آورد و آن خطه از اروم و جرتومه ایشان خالی کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۷). || خاک فراهم آمده در بیخ درخت.

(آندراج) (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کونه درخت. (مهدب الاسماء نسخه خطی). || آنچه مورچگان از خاک برد در خانه مورچگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || جایگاه مور. (مهدب

طبرستانند. این شهر بوسیله نهر بزرگی که ممکن است قابل کشتیرانی باشد و از وسط آن میگذرد بدو ناحیه تقسیم میگردد و بهترین قسم ابریشم و لباسهای ابریشمی از این ناحیه بتمام نقاط صادر میشود. (از معجم البلدان). نام شهر جرجان است که در عصر سلیمان بن عبدالملک بدست یزید بن مهلب فتح شد. (از لباب الانساب ج ۱). لطفعلی بیگ آذر آرد: از اقلیم چهارم و از ابناء اولاد سلطان ملکشاهاست که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالها است که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور به گور سرخ است. (از آتشکده آذر چ بمبئی ص ۱۵۵). مؤلف

ریحانة الادب آرد: بنا به نوشته ابن خلکان شهری است بزرگ از اعمال و توابع مازندران (خراسان) و بگفته صاحب مرصع، شهری است مابین خراسان و طبرستان که زیوتون و انار و گردو و نیشکر و خرما در آن بسیار بعمل می آید و نهر بزرگی که از وسط آن میگذرد آن را بدو قسمت تقسیم میکند. (از ریحانة الادب ج ۱). از مجموع متقولات مستفاد میشود که شهر معروف و بزرگی که در سابق بنام جرجان شهرت داشته تطابق کامل با گرگان امروزی ندارد. شعراء عرب در وصف جرجان قصائدی گفته‌اند. از جمله ابیات زیر است:

هی جنة الدنيا بحر سجسج

یرضی بها المحرور والمقرور

سهلیة جبلیة بحریة

یحتل فهانجد و مقیر

و اذا غدا القنص راح بما اشتهی

طباخه فملهج و قیدیر

ابی‌غمر (از معجم البلدان) و صاحب کافی الکفاة ابیات زیر را در ذم این شهر سروده است.

نحن و الله من هوانک یا جر

جان فی خطة و کرب شدید

حرها یضیح الجلودفان هبت

شمالا تکدرت برکود

کجیب منافق کلامهم

یوصل احواله بصدد.

ابوالقاسم (از معجم البلدان). فخرالدولة مبادرت کرده از نیشابور در زمانی اندک به جرجان رسیده و جمهور لشکر روی به استقبال رکاب او آوردند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۵۸). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و کلمه گرگان در همین لغت‌نامه شود.

جرجان. [ج] [لخ] آب جرجان. نام رودخانه‌ای است که از جبال اسند مازندران از دره شهرک‌نو برمیخیزد و بر میدان سلطان درین گذشته بجرجان میرسد و به بحرخرزر

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). نباتی است خوشبوی. (اقراب الموارد). نباتی است. (مهذب الاسماء نسخة خطی). [ج] [لخ] چوبی است که شکوفه‌های زرد دارد. (از متن اللغة). [لخ] شتر بسیار آواز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقراب الموارد) (از متن اللغة). [لخ] آواز تندر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

جرجار. [ج] [ع] [ل] رجوع به جرجر و جرجیر شود.

جرجارة. [ج] [ع] [ل] آسیا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جرجاشیان. [ل] [لخ] جرجاشیان. قبیله‌ای از قبایل کنعانیان یا جویان بودند که در بلاد شرقی دریای جلیل سکونت داشتند و اسم شهر جرجین از ایشان مأخوذ است. از سفر پیدایش ۱۰: ۱۶ و ۱۵: ۲۱ (از قاموس کتاب مقدس).

جرجاشیان. [ل] [لخ] همان جرجاشی است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به جرجاشی شود.

جرجان. [ج] [لخ] شهری است. (منتهی الارب). عرب گرگان است و آن شهری باشد از دارالملک استرآباد. (برهان) (آندراج). همان گرگان است که در کتب جغرافی قدیم اغلب بصورت جرجان ذکر گردیده و به همین جهت قسمتهای تاریخی و حدود جغرافیایی آن در اینجا آورده میشود زیرا در کتب قدیمی بدین صورت آمده است. یاقوت حموی آرد: صاحب زیج گوید: طول جرجان ۸۰ ۲ درجه و عرض آن ۳۸ درجه و ۱۵ دقیقه و در اقلیم پنجم قرار دارد. و بروایت بعضی در اقلیم چهارم واقع شده است. و در کتاب منسوب به بطلمیوس بنام «الملحمة» طول جرجان ۸۶ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۴۰ درجه ذکر شده و بنا بر مذکور در همین کتاب جرجان در اقلیم پنجم قرار داشته و طالع آن تور است و ۳ درجه و ۱۶ دقیقه با کف التصبب شرکت داشته و با مرفق دب الاصر در ۱۷ درجه و ۱۶ دقیقه تحت سرطان شرکت دارد و به همین مقدار جدی با آن مقابل است. جرجان شهر بزرگ و مشهوری است بین طبرستان و خراسان، گروهی آن را جزء خراسان و

پارهای آن را از طبرستان میدانند و می‌گویند: اول بار یزید بن مهلب بن ابی‌سفره آن را بنا گذاشت و بزرگانی در علم و ادب و فقه و حدیث از این شهر برخاسته‌اند و حمزه بن یزید سهمی تاریخ این شهر را نوشت. استخری گوید: جرجان بزرگترین شهر آن نواحی است و رطوبت و بارندگی در آنجا از طبرستان کمتر است و مردم آنجا باوقارتر و جوانمردتر و دست‌گشاده‌تر از مردم

الاسماء). قرية نمل. (معجم البلدان). [اسرنای گلو. (از منتهی الارب) (آندراج). [لخ] خاکی که آن را باد برد. (از متن اللغة). [لخ] مکان مرتفع که از خاک و گل جمع شده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). معنی اخیر مأخوذ است از این روایت «لما اراد ابن الزبیر بناء الکعبة کانت فی المسجد جراثیم»؛ ای اما کن مرتفعة مجتمعة من تراب و طین ای لم تکن ارض المسجد مستویة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرنی. [ج] [ز] [ئی] [ع] [ل] نوعی از انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (قاموس بقتل از ذیل اقراب الموارد).

جرج. [ج] [ز] [ع] (مص) جنبان گردیدن انگشتی در انگشت بجهت فراخی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). [لخ] و اضطراب پیدا کردن. (از متن اللغة). [لخ] رفتن در زمین درشت یا میانه راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن مرد در جرج. (زمین سنگناک یا میانه راه). (از متن اللغة) (از اقراب الموارد). [ل] (زمین درشت سنگناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). زمین درشت. (از اقراب الموارد). [ل] (جاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جواد الطرق. (متن اللغة). [ل] میانه راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جرج. [ج] [ر] [ع] (ص) بسی آرام و جنبنده. (آندراج). مضطرب و جنبان. (از متن اللغة). وشاح جرج؛ حمیل جنبان و فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرج. [ج] [ع] [ل] ج جرجنة، به معنی خرچینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [لخ] ظرفی است از ظرفهای زنان. (لسان از ذیل اقراب الموارد). ظرفی است از ظرفهای زنان و آن کیسه‌ای است از چرم همانند خرچین که بالای آن تنگ و پایین آن وسیع است و توشه را در آن قرار دهند. (از متن اللغة). جرجة. (متن اللغة).

جرج. [ج] [ع] (مص) چریدن شتر مرتع را. (از ذیل اقراب الموارد) (از متن اللغة).

جرج. [ج] [لخ] شهری است به فارس. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). شهری است از نواحی فارس. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

جرج. [ج] [لخ] نام جد محمد فقیه بن سعید اندلسی است. (از منتهی الارب).

جرجا. [ج] [لخ] قریه‌ای است از اعمال سعید. (در مصر). نزدیک به اضمیم. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

جرجار. [ج] [ع] [ل] گیاهی خوشبوی. (منتهی

میریزد. رجوع بنزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۴ شود.

جرجان. [ج'] [لخ] (دریای...) نام دیگر بحر خزر است و آن را دریای جیلان نیز خوانند. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۹ شود.

جرجان. [ج'] [لخ] قلمه جرجان. نام قلعه‌ای است که بمنزله زندان میبود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: خلف بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان محمود کرد و به ایلکخان پناه برد. سلطان محمود آگاه شد او را از سیستان بقلعه جرجان فرستاد آنجا بود تا درگذشت. (تاریخ گزیده ج لندن ۱ ص ۳۹۶).

جرجانک. [] [لخ] مؤلف مرآت البلدان آرد: از مزارع معتبره بلوک زرنند کرمان است و صدوهجده خانوار سکنه دارد و آب آن از قنات و محصول آن گندم و جو است. در حدود ۴۲۷ تن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۸).

جرجانه. [ج' / ن] [لخ] نام ناحیه‌ای است بحدود خوارزم. مؤلف تاریخ گزیده آرد: سلطان لشکر فرستاد و ابناء التکیین را بکشت و خوارزم و جرجانه با تصرف گرفت. (تاریخ گزیده ج لندن ۱ ص ۴۰۰).

جرجانی. [ج'] [ل] نوعی فرش است: مفرش از جرجانی و مخفی شمار درجهای خط و حجر محیره. نظام قاری. [پارچه‌ای است ابریشمین و چون محصول جرجان است بدین نام موسوم شده است. (از دزی).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن ابی خالد عطار. وی از عفان بن مسلم روایت کند و علی بن یزید صانع از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۸۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن احمد بن ابراهیم بن آدم مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از اسماعیل بن سعید کائی و ابراهیم بن موسی و ابوسهل عبدالرحمان بن فرج روایت کند و ابوالقاسم آیندونی و ابن عمیر از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۰).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن اسحاق مکنی به ابواسحاق. از راویان است و از عبدالرحمان بن ابی حاتم روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن جریر مفری مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از ابومحمد زبیدی روایتی دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۵).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن عباس بن محمد بن صول صولی کاتب. از علما بوده و او را تصانیفی است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم

سهرمی ص ۹۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن عبدالحمید بن ابراهیم بن یحیی. وی از معاذ بن مثنی عنبری روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن عبدالله خزاف معروف به قصیر و مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از عبدالله بن یزید مفری و سلیمان بن عیسی سجزی و ابومعاذ ضحاک بن شمر و جز آنان روایت کند و احمد بن حفص سعدی و عبدالرحمان عبدالمؤمن و دیگران از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۸۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن محمد سلمی مکنی به ابواسحاق. از روات است. وی بسال ۱۹۹ ه. ق. در جرجان از یحیی بن سعید قطان روایت میکرد و محمد بن اسد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۸۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن محمد بن ابراهیم معروف به ابن الیزیدی و مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از محمد بن عمران مقابری و جماعتی دیگر روایت کند و اسهمن بن ابراهیم و نعمان بن محمد و ابن سرشان و ابوبکر بن سبا ک و گروهی از او روایت دارند. وی در ماه رجب بسال ۲۳۲ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن محمد بن ابراهیم مکنی به ابواسحاق. از روات است. وی از یحیی بن هبثم سجزی و محمد بن بسام و جز آن دو روایت کنند و ابن عدی و ابواسحاق بن...^۱ از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۸۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن محمد بن عواد. از راویان است و از ابویوسف قاضی روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۸۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن موسی بن ابراهیم بن احمد بن محمد بن عبدالله بن هشام بن عاص سهرمی مکنی به ابواسحاق است. وی اخبار فراوانی نوشت و فقه شافعی را بر ابراهیم بن هانی قرائت کرد. او از ابوزرعة محمد بن عبد الوهاب انصاری و عمران سختیانی و حسن بن سفیان و ابوالحسن تاجر و ابن عبدالکریم وزان و گروهی دیگر روایت کند و کسی غیر از دو فرزند او اسهمن و یوسف از او روایت ندارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۵).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن موسی بن احمد معروف به ابن باز دخت و مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از اسحاق بن

ابراهیم عصار روایت کند و ابوبکر اسماعیلی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۸۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن نومر مکنی به ابواسحاق. از راویان است. وی از عمران بن سوار روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابراهیم بن یزید بن مهلب بجلی زاهد مکنی به ابواسحاق. از روات است. او از سفیان عینه و عبدالرحمان بن مهدی روایت کند و عبدالرحمان بن عبدالمؤمن و عبدالرحمان بن هانی از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۸۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابواحمد صباغ. از فقها بود و در بغداد فقه تدریس می کرد و به هسانجا درگذشت. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهرمی ص ۴۵۸ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] ابوالمغزل. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهرمی ص ۴۵۹ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] ابوعبدالله بن ستار. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهرمی ص ۴۵۹ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] ابوعلی. راوی بود و از محاضر روایت کرد و ابویعلی موصلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهرمی ص ۴۵۷).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابوعمران بن ابراهیم بن هانی بن خالد بن یزید بن عبدالله بن مهلب بن عینة بن مهلب بن ابی صفره. از فقهای بزرگ شافعی و از علما و زهاد بشمار است. و گروه کثیری از فقهای جرجان از متخرجین درس اویند و شیخ ابوبکر اسماعیلی از تلامذ او است وی از عبدالله بن عبدالرحمان سمرقندی و اسماعیل بن زید جرجانی و یعقوب بن اسحاق قلمی و بیشتر از احمد بن منصور مادی روایت کند و ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی و ابراهیم بن موسی سلمی و دیگران از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهرمی ص ۹۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] ابویوسف. از روات بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهرمی ص ۴۵۸ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] احمد بن اسحاق بن صالح مکنی به ابوبکر. از بزرگان متکلمان و علما است. (از تاریخ کلام شبلی نعمانی ص ۴۵ و ۷۱).

جرجانی. [ج'] [لخ] احمد بن جعفر بن محمد بن ابراهیم عصار مکنی به ابوصادق. از

روایت است. وی از ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی و ابن ماسی و جز آنان روایت کند. وفات وی روز جمعه ماه جمادی اولی سال ۴۰۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۸۱).

جرجانی. [ج] [لخ] احمد بن حسن مکنی به ابوالحسن. از علماء و روایت احادیث است. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۸۰ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] احمد بن عبدوس بن احمد بن حامد مکنی به ابوالعباس. از روایت است. وی از محمد بن یعقوب اصم و جز او روایت کند. وفات او در ماه ربیع الاول سال ۴۰۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۸۲).

جرجانی. [ج] [لخ] احمد بن علی بن احمد بن حماد مقرئ خراز مکنی به ابوالعباس. از روایت است. وی بمجملہ وسط السوق به نزدیک مسجد ابوبکر اسماعیلی نزول کرد و بمقدار دو جزء (رسالہ) از ابوالحسن احمد بن حسن بن ماجہ قزوینی روایت دارد و جز از او از دیگری روایت ندارد. او از قراء قرآن بود و بروز هفت ذیقعدہ سال ۴۲۰ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۸۵).

جرجانی. [ج] [لخ] احمد بن عمر بن لیث مکنی به ابوالعباس. از روایت است. وی بسال سیصدونود و هشت یا نہ به اسفراین درگذشت. (تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۸۱).

جرجانی. [ج] [لخ] احمد بن محمد بن ابراهیم معروف به ابو عبدالله بن ابوالرجال. از روایت است. وی از محمد بن ابراهیم طرطوسی روایت کند. و ابواسحاق مؤدب از او روایت دارد. (تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۸۴).

جرجانی. [ج] [لخ] احمد بن محمد بن احمد مکنی به ابوالعباس. قاضی بصرہ و از مشایخ شافعیہ عصر خویش بوده است. او

راست: التحریر. البلقہ. الشافی. المعایہ کہ همه آنها در فقه است. وی علوم ادب آشنایی داشته و شعر نیکو میگفتہ است و کتابی بنام «الادبایہ و اشارات البلقاہ» تصنیف کرده است. درگذشت وی بسال ۴۸۲ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات ذیل کلمہ ابوالعباس جرجانی شود.

جرجانی. [ج] [لخ] احمد بن محمد بن علی مکنی به ابوالعصر. از روایت بود و پسر عموی قاضی ابوالحسن علی بن عبدالعزیز است. وی از هجیمی و طبرانی و جز آن دو از اهالی بصرہ روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم

سہمی ص ۸۱).

جرجانی. [ج] [لخ] آدم بن محمد بن آدم خواری مکنی به ابومحمد. از روایت است. و عبدالله بن عدی و جز او از وی روایت کنند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۵).

جرجانی. [ج] [لخ] ادریس بن ابراهیم رویوشی مکنی به ابومحمد. از روایت است. وی از اسحاق بن صلت روایت کند و عبدالرحمان بن عبدالؤمن و احمد بن حفص سعدی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۵).

جرجانی. [ج] [لخ] ادریس بن ابواسحاق. از روایت است. وی از ابونعیم فضل بن دکن روایت کند و ابونعیم عبدالملک بن محمد بن عدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۵).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم بن جلاب مکنی به ابویعقوب. از روایت است و روایتی از طریق ابوهریرہ از پیغمبر (ص) در مذمت آن کہ دانشی بمنظور منفعت دنیا تحصیل کند در کتاب تاریخ جرجان از او منقول است. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۳ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم بن عبدالرحمان. از روایت است و از داود بن عبدالحمید روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۱).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم بن محمد مکنی به ابویعقوب. از روایت است. وی از هلال بن علاء و حارث بن اسی اسامہ و محمد بن بنام جرجانی و محمد بن سلیمان واسطی و جز آنان روایت کند و ابن عدی و اسماعیلی و پسرش و یوسف و اسهم فرزندان ابراهیم بن موسی سہمی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۲).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم بن محمد بن العلاء مکنی به ابویعقوب. از روایت است و روایتی درباره حرمت گوشت گروہ خر وحشی از پیغمبر در کتاب تاریخ جرجان از او نقل شدہ است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۲).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم بن موسی وزدولی عصار. از روایت است. او السند را تصنیف کرد و از عبدالله بن موسی و آدم بن ابی ایاس و حجاج و حماني و جز آنان روایت کند و عبدالرحمان بن عبدالؤمن و ابراهیم بن نومرد جرجانی از او روایت دارند. او بسال ۲۵۷ ه. ق. در زندان نیشابور درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۰).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم بن یعقوب اسرائیلی بصری. از روایت است. و از

حمید الطویل روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۱۴).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم سختیانی مکنی به ابو عبدالله. از روایت است. وی از سعید بن سلیمان روایت کند و ابونعیم عبدالملک بن محمد بن عدی از او روایت دارد. این شخص دایمی عمران بن موسی سختیانی است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۱۵).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم سختیانی از راویان است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم شالنجی. از روایت است. وی از یعلی بن عید روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن ابراهیم طلعتی مکنی به ابویعقوب. از روایت است. وی از مصعب بن مقدم و عنان بن سيار جرجانی و سعید بن سعید جرجانی و قیس و جز آنان و سعید بن سعید جرجانی و ابونعیم عبدالملک بن محمد بن عدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۱۷).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن بکر شافعی. وی ساکن بلخ بود و در آنجا تدریس می کرد و جماعتی از علما از درس او مستخرج شدند کہ از جمله آنان علی بن محمد بن احمد بن حسن معروف به ابوالحسن طریف است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۵).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن حارث. وی امام جامع جرجان بود و از عمران بن سوار و عبدالله بن سعید طائی روایت میکرد و کمیل بن جعفر و ابوسعید جنوانکائی و ابواسحاق یزیدی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۱۸).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن حنیفہ مکنی به ابویعقوب زاهد. از روایت بسیار کم حدیث است. زیرا پیوستہ بمبادت اشتغال داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۱۲).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن عبدالله بن اسحاق بصری مکنی به ابویعقوب. از فقہاء حنفیہ و پیشوای حنفی مذہبان در عصر خویش بود. وی از ابوعلی صواف و دعلج و شافعی (محمد بن ابراهیم). و نعم بن عبدالملک محمد بن حسین بن ماهیار جرجانی روایت کرد و در محرم سال ۳۹۶ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [ج] [لخ] اسحاق بن علی بن اسحاق بن ابراهیم. از روایت بود و از احمد بن قاسم جوهری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۳).

معاشرت و حسن اخلاق و کرم نفس بود و این رساله از فوائد اوست که کتاب بدان ختام (یافت) و ختامه مشک یابد و فی ذلک فلیتأنس المتأنسون. (از درة الاخبار ج تهران ص ۱۰۰). مؤلف تمه صوان الحکمة درباره صاحب ترجمه چنین آرد: با تصانیف برگزیده خویش طب و سایر علوم را احیا کرد او را در ماههای سال ۵۳۱ سرخس دیدم در حالی که خلاصه عمر خود را گذرانیده بود. خوارزمشاه امتزین محمد پادشاه عالم و عادل او را مدتی بخوارزم اقامت داد و در همانجا کتابهای «الخفی العلامی» و «الطب الملوکی» و «کتاب الفخیره» و «کتاب الاغراض» و «کتاب یادگار» و «کتاب فی الرد علی الفلاسفة» و «کتاب تدبیر یوم و لیلة» و کتابهایی در حکمت بنام قاضی ابوسعید شاعری تصنیف کرد و همچنین کتابی بنام «کتاب وصیتنامه» تصنیف کرد و تصانیف سودمند او در جهان منتشر گردید. (از تمه صوان الحکمة ص ۱۷۲). در اعلام زرکلی نام پدر وی حین ذکر شده و کنیه او ابوالبراهیم ضبط گردیده است. مؤلف روضات الجنات ذیل احوال عبدالقاهر جرجانی نسب او را چنین آرد: السید الحکیم ابوالبراهیم اسماعیل بن محمد بن الحسین صاحب کتاب ذخیره خوارزمشاهی از مشاهیر علماء جرجان است. (روضات الجنات ص ۴۴۳).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن حسن بن محمد بن احمد علوی حسینی مکنی به ابوالبراهیم. وی طبیبی حاذق بود و در آن دانش کتابهای پرارجی به عربی و فارسی تصنیف کرد او به خوارزم رفت و مدتی در آنجا سکونت کرد سپس به مرو رفت و در آنجا اقامت گردید. وی یگانه عصر خویش بود از ابوالقاسم قشیری حدیث شنید و کتاب اربعین او را روایت کرد و به ابوسعید سمانی اجازه داد. و بسال ۵۳۷ ه. ق. در مرو درگذشت. (از معجم البلدان).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن زید مکنی به ابواسحاق. وی از احمد بن یونس و یوسف بن عدی و سلیمان بن داود و گروهی دیگر روایت کند. و بگفته ابوبکر اسماعیل و ابواحمد بن عدی این شخص شبی هفتاد ورق با خط دقیق می نوشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۲).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن سعید شالنجی کنای مکنی به ابواسحاق. اصل وی از طبرستان بود و کتابهای متعددی تصنیف کرده که از جمله آنها کتاب «البیان» است. او با احمد بن حنبل مکاتبه داشت. نقل است که وی ابتدا از پیروان اصحاب رأی بوده و سپس از پیروان اصحاب حدیث شد و کتاب «البیان»

و صفات پسندیده او از قبیل ورع و سعی در عبادت و علم و اهتمام به امور دین و حسن خلق و خوشرویی و سخاوت و بذل مال از شماره بیرون است. وی از ابوبکر محمد بن ابراهیم شافعی و محمد بن اسحاق فاکهی و دعاج روایت کند و از محمد بن یعقوب اصم یک روایت دارد و کتاب الضعفا را از عبدالله بن عدی روایت کرده است. وی همچنین مسند مالک بن انس را جمع آوری کرد و در شب جمعه نیمه دوم ماه ربیع الآخر سال ۳۹۶ ه. ق. درگذشت و تشییع بی سابقه ای از او به عمل آمد و ابونصر اسماعیلی بر جنازه او نماز کرد و نزد قبر پدرش بخاک سپرده شد و در آن هنگام شصت و سه سال داشت. از کراماتی که خداوند به او عطا کرد این بود که وی هنگام اشتغال بنماز مغرب در وقتی که آیه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» می گفت درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۶ بعد). مؤلف اسماء المؤلفین آرد: اسماعیل بن احمد بن ابراهیم بن اسماعیل مکنی به ابوسعید از علمای بزرگ شافعی است او کتاب بزرگی در اصول فقه دارد که صاحب عقده المذهب نام آن را ذکر نکرده است. وی بسال ۳۹۶ ه. ق. درگذشت. (اسماء المؤلفین، ج ۱ ستون ۲۰۹).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن احمد بن محمد خلای مکنی به ابوسعید. از رویان اخبار بود. وی ساکن نیشابور بود و از ابن قتیبه عقلانی و جز او از اهل شام و نیز از زکریای ساجی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۰).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن بختویه بن ادریس بن خالد مکنی به ابوسعید. وی از حسین بن عیسی بسطامی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۴).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن حسن حسینی طبیب ملقب به زین الدین. از بزرگان دانش و طب بشمار بود. مؤلف درة الاخبار آرد: الامیرالسید الامام زین الدین اسماعیل حسینی طبیب، احیاء طب و سایر علوم کرد بتصانیف دانش قزای خود، امام حکیم فیلسوف ظهیرالدین ابوالحسن بن امام ابوالقاسم بیهقی گوید: او را در سنه احدی وثلثین و خمسّماته دیدم در سرخس، و او آنچه خلاصه بود از عمر گذرانیده بود و در آن روزگار در خوارزم خفی علانی و کتاب ملوکی و کتاب ذخیره و کتاب اغراض و کتاب یادگار و کتابی دیگر در حکمت و کتابی در رد بر فلاسفه و کتاب یوم و لیلة قاضی ابوسعید شاعری را تصنیف کرده بود و جهان از تصانیف او مالا مال دانش بود. و امام زین الدین اسماعیل جامع همه فضایل و لطف

جرجانی. [ج] [اخ] اسحاق بن علی بن مالک ملحمی مکنی به ابوالقاسم. از روات بود. وی از نیمه بن عبدالملک و ابوبکر اسماعیلی و جز آن دو روایت کرد و در ماه رجب سال ۴۰۱ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [ج] [اخ] اسحاق بن عیسی بن یونس مکنی به ابوالبراهیم حافظ بود. وی از پدر خود و از ابوجعفر محمد بن ابراهیم سراج روایت کرد و اسماعیلی و ابن عدی و ابن سرشان و پسرش از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۹).

جرجانی. [ج] [اخ] اسحاق بن موسی. وی از ابوبکر امین روایت کرد. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۸ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] اسحاق بن موسی آزدی. از روات بود و از مخارق بن میره حرانی و هشام بن عبدالملک روایت کرد و احمد بن حفص سمدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۸).

جرجانی. [ج] [اخ] اسحاق بن یعقوب معروف به ابن ابواسحاق جرجانی و مکنی به ابوالبراهیم. از روات بود و از محمد بن عبدالله عصار جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۱۸).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن ابراهیم. از رویان بود. وی از اسماعیل بن عبدالملک روایت کرد و دو فرزند وی سمد و اکبر از او روایت کنند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۹).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن ابراهیم حریری. وی شیخی صالح بود و از مسلم بن ابراهیم و جز او روایت میکرد و عبدالرحمان بن عبدالؤمن و ابومعاذ احمد بن ابراهیم تنوری جرجانی و دیگران از او روایت دارند او بروز جمعه ماه ربیع اول سال ۵۲۷ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۲).

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن ابراهیم سوبدی مکنی به ابوسعید. از روات بود. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۹ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن احمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن عباس اسماعیلی. از ائمه عصر خویش بود و در فقه و اصول فقه و ادب عربی و علم کلام و غیره از پیشروان زمان خویش بشمار می رفت. او در اصول فقه کتاب بزرگی بنام «تهذیب النظر» تصنیف کرد و کتاب الاشریه را در رد بر جصاص نوشت. وی همچنین ساهای متادی فقه تدریس کرد و فقهای متعددی از اهل جرجان و طبرستان و سایر بلاد از مجلس درس او بهره مند شدند.

را در رد بر عقیده اصحاب رأی نوشت. وی از سفیان بن عیینة و یحیی بن سعید قطان و عیسی بن یونس و جریر بن عبد الحمید و عباد بن عوام و ابومعاویه ضریر و گزروهی دیگر روایت کند و ضحاک بن حسین از وی احمد بن عباس عدوی و برادرش اسحاق بن عباس و دیگران از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۰ بیعد.)

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن سعید بن عبدالواسع خیاط مکنی به ابوسعید. از راویان بود. وی از عمران بن موسی سختیانی و عبدالرحمان بن عبدالؤمن و محمد بن علویه و پسرش احمد و ابوالحسن تاجر و ابن عبدالکریم وزان و گروهی دیگر روایت کند او شیخی صالح و ثقة بود و در جمادی الاولی سال ۳۶۶ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۵.)

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن فضل مکنی به ابوابراهیم، قاضی جرجان بود. او از یحیی بن عقیبة بن ابوالعزیز و اسماعیل بن جعفر و سفیان بن عیینة روایت کند و سعید بن یزید جرجانی و عمران بن موسی و محمد بن احمد بن شیرین از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۲.)

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن محمد بن اسماعیل خیاط. از روایت بود وی از احمد بن ملاعب روایت کرد و عبدالرحمان بن ملاعب بن حسین از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۵.)

جرجانی. [ج] [اخ] اسماعیل بن محمد بن حمویه معروف به ابن ابوعبدالرحمان و مکنی به ابوعمر. از روایت بود. او از احمد بن قزاز و جز وی روایت کرد و گروهی از متأخران از جمله ابوبکر سبک از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجانی ابوالقاسم سهمی ص ۱۰۶.)

جرجانی. [ج] [اخ] اسمعیم بن ابراهیم بن موسی بن ابراهیم بن احمد بن محمد بن عبدالله بن هشام بن عاصم بن وائل سهمی قرشی مکنی به ابونضر. از روایت بود. وی از کودکی تا دم مرگ به امور علمی و عبادت و یرهزکاری اشتغال داشت و احادیث حضرت رسول (ص) را می نوشت و از ابونعیم عبدالملک بن عدی و موسی بن عباس و جز آنسان روایت کند. وی بسال ۳۶۰ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۶.)

جرجانی. [ج] [اخ] اشعث بن هلال. وی بعد از اسماعیل بن فضل قاضی جرجان بود و واقدی از بغداد او را به این منصب برگزید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۵.)

جرجانی. [ج] [اخ] بصر بن ابوبحیر. رجوع

به تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۸ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] بسدل بن محمد بن سهل بن یحیی. راوی بود و در جرجان از ابوالعباس سراج و حسن بن سفیان و محمد بن سعید ریاشی روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰.)

جرجانی. [ج] [اخ] بدیل بن محمد زاهد. از روایت بود. گویند: حسن بن زید او را بقتل رسانده قبر او در قصر شهریار معروف زیارتگاه مردم است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰.)

جرجانی. [ج] [اخ] بشر بن حمدان از روایت بود. وی از عموی خود حسین بن بشر جرجانی روایت کرد و کمیل بن جعفر از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۸.)

جرجانی. [ج] [اخ] بشر بن عبدالرحمان. از روایت بود. وی از اسماعیل بن سعید روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۸.)

جرجانی. [ج] [اخ] بکر بن معروف. از قضات جرجان بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰.)

جرجانی. [ج] [اخ] بکر بن جعفر سلیمی. قاضی جرجان بود. وی از عمران بن عبدالقسی و سفیان ثوری و مغیره بن موسی بصری و ابونضر بیوردی روایت کند و از سفیان ثوری در جرجان استماع حدیث میکرد و کتاب خمسمائة را از مقاتل بن سلیمان روایت کرد. و محمد بن بتدار سبک و احمد بن یحیی ساهری و ابراهیم بن یزید بجلي و پسرش عبدالواحد از او روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۷.)

جرجانی. [ج] [اخ] بندار بن ابراهیم بن حیان فقیه مکنی به ابومحمد. از راویان بود. وی از ابوالقاسم سهمی بنوی و ابن صاعد و جز آن دو روایت کرد و از طرف ابوبکر اسماعیلی به رباط فراوة برای انجام دادن فتوی و قضا رفت و در همان جا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۹.)

جرجانی. [ج] [اخ] بندار بن ابراهیم بن عیسی مکنی به ابومحمد. از روایت بود. وی از محمد بن زکریا غلابی و بکر بن سهل دمیاطی و جز آن دو روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۸.)

جرجانی. [ج] [اخ] بندار بن ابراهیم بن محمد بن یوسف بن زکریا مکنی به ابوالفضل. از روایت بود و از احمد بن محمد بن عبدالکریم جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۹.)

جرجانی. [ج] [اخ] بندار بن احمد بن

ابراهیم بن احمد شاذ کوهی تاجر مکنی به ابومحمد. از روایت بود. وی از ابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن ابوالحکم ختلی بغدادی روایت کرده است و گروهی از مردم جرجان و جز آنان از وی استماع (حدیث) کردند. او در ماه شوال سال ۴۰۱ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۰.)

جرجانی. [ج] [اخ] بندار بن زید بن بوالخطاب. از راویان بود وی از سلیمان بن ابی هودة روایت کرد و احمد بن حفص سعد جرجانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۹.)

جرجانی. [ج] [اخ] بندار بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم. از راویان بود. وی از محمد بن اسحاق بکیکی روایت کرد و ابوالحسن احمد بن بکر ابزادی از او روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۲۹.)

جرجانی. [ج] [اخ] تمیم بن محمد بن عبدالله قطان مکنی به ابوعبدالله. از روایت بود. وی از علی بن محمد بن حاتم قومی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱.)

جرجانی. [ج] [اخ] ثابت بن ابراهیم بن عمرو مکنی به ابومحمد. از روایت بود. وی از جعفر بن شاکر روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱.)

جرجانی. [ج] [اخ] ثابت بن علی بن احمد ثابت بن سعید بن عبدالرحمان بزاز انصاری مکنی به ابوعمر. از روایت بود. وی از محمد بن ابراهیم شافعی و ابن زیاد قطان و دعلج روایت کرد و گروهی از او (روایت) نوشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱.)

جرجانی. [ج] [اخ] ثابت بن یوسف بن ابراهیم سهمی مکنی به ابوالفضل (برادر مؤلف تاریخ جرجان). از روایت بود وی از پدر خود و از ابوبکر اسماعیلی و ابوالعباس بن حمزه هاشمی و ابوالحسن بکائی و ابوزید بن عامر و ابوعلی بن مغیره روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۱.)

جرجانی. [ج] [اخ] جامع بن خلف ملطی فقیه مکنی به ابوالقاسم. راوی بود. وی از بدر بن هیشم و محمد بن احمد بن عبدالله روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۳۸.)

جرجانی. [ج] [اخ] جبریل بن علی بن احمد بن محمد رباطی. راوی بود. وی از ابونعیم استرآبادی روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۱۴۰.)

جرجانی. [ج] [اخ] جراح بن اسماعیل دهستانی مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی

از محمد بن اسحاق بصری روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۸).

جرجانی. [ج] [لخ] جراح بن ضحاک کندی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۹ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن احمد. از روات بود. وی از قاسم بن ابراهیم حسنی روایت کند و محمد بن احمد صوفی در جرجان از وی روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن احمد مکی. راوی بود. وی از عبدالله بن مسلمة جرجانی روایت کرد و عبدالرحمان بن محمد بن زہیر قرشی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۳).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن احمد بن اسماعیل عابد. راوی بود. وی از ابوحنیفہ جعفر بن احمد روایت کند و طلقی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۷).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن احمد بن بہرام فقیہ مکی به ابوحنیفہ. راوی بود و از علی بن حسن و محرز بن ہشام و جز آن دو روایت کرد و جعفر بن احمد بن اسماعیل و حسن بن حسین جرجانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۳).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن احمد حمویہ مکی به ابو حصین دیزقانی. از روات و علما بود. وی ہشام و مصر و عراق رفت و احادیث بسیار نوشت و کتب بسیاری تألیف کرد. او از ابوسلمة تبوذکی و جز او روایت دارد. و ابوسید زہری از وی روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۲).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن احمد بن شہریل. راوی بود. وی از ابوبکر محمد بن یوسف سراج و جعفر بن احمد بن بہرام و جز آن دو روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۸).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن حیان مکی به ابومحمد. از راویان بود. وی از حسن بن عرفہ و جز او روایت کند و ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی و جماعتی دیگر از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۴).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن طرخان مکی به ابوعبدالله. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۷ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن عباس. راوی بود. وی از ہشیم و جریر روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۲).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن عبداللہ بن جعفر بن مجاشع بزاز مکی به ابومحمد. راوی بود. وی از احمد بن منصور سادی و جز او

روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۷).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن غالب سلیمانابادی مکی به ابوالفضل. از راویان بود وی از احمد بن ابوطیبہ روایت کرد و ابوالحسن محمد بن احمد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۲).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن محمد دیباجی مکی به ابومحط. راوی بود. وی از ابونعیم و جز او روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۹).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن محمد مسلمی مکی به ابومحمد. از راویان بود. وی از ابونعیم و موسی بن عباس و جز آن دو روایت کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۷).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن محمد بن عبدالکریم بن براء مکی به ابوالحسن عطار. راوی بود و از عمار بن رجاء و ابوحاتم رازی روایت کرد. و در ماه جمادی آخر سال ۲۲۴ ھ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۳).

جرجانی. [ج] [لخ] جعفر بن محمد بن محمد بن عامر مکی به ابومحمد دینوری. راوی بود و در جرجان از محمد بن اسماعیل اصفہانی روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۳).

جرجانی. [ج] [لخ] جندب بن احمد بن عبدالرحمان بن عبدالعزیز بن خالد بن یزید بن عبداللہ بن مہلب بن عینہ بن مہلب مکی به ابوصرفہ مہلبی. راوی بود. وی از ابویقوب بحری و محمد بن حسین ماہیار و از پدر خود و جمعی دیگر روایت کرد. او مردی

متدین و باہوش بود و در ماه رجب سال ۲۸۶ ھ. ق. درگذشت و ابوسعید اسماعیلی بر او نماز کرد و جنازہ اش در مقبرہ سلیمان آباد جنب قبر جدش بخاک سپردہ شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۰).

جرجانی. [ج] [لخ] جواب بن عبداللہ تیمی احرر کوفی مکی به ابوخالد. وی قصہ میگفت و جز قلیلی روایت مستند ندارد. و بیشتر روایات وی مقاطع است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۲۱).

جرجانی. [ج] [لخ] جولک غازی بکر آبادی. راوی بود. وی در رباط دہستان با صد تن از جنگجویان شہادت رسید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۳۹).

جرجانی. [ج] [لخ] حاتم. وی زاهد بود و حکایاتی از زہد و پرهیزکاری وی نقل شدہ است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی متوفی سال ۴۲۷ ھ. ق. ص ۱۶۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حاتم بن یونس حافظ

معروف به ابن ابواللیث جوہری. راوی بود. وی از حسین بن عیسی و اسماعیل بن سعید کسائی و یحیی بن عبدالحمید حمائی و جز آنان روایت کرد او بسفر رفت و حدیث بسیار نوشت و محمد بن مخلد عطار و محمد بن محمد باغندی و ابن سمان شیرازی و محمد بن ابراہیم اصفہانی و جز آنان از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۱).

جرجانی. [ج] [لخ] حارث علمدار علی بن ابوطالب (ع). راوی بود و از حضرت علی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۸).

جرجانی. [ج] [لخ] حجاج بن ابوالحجاج. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۶ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسان بن یزید مکی به ابوالخطاب. راوی بود. و روایتی از عثمان بن کثیر در کتاب تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی از او نقل شدہ است. رجوع به کتاب مزبور ص ۱۶۶ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن ابوالربیع یحیی مکی به ابوعلی. راوی بود. پدر او ابوالربیع از ثروتمندان و وجوہ جرجان بود و خود او بغداد رفت و در همان جا درگذشت وی از جهت فراوانی روایت و کثرت راویانی کہ از او نقل حدیث کردہ اند شہرت بسیاری داشته و از عبدالرزاق روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۲).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن احمد بابری. رجوع به تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۸ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن احمد بن سعید بن عصمہ مکی به ابومحمد. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۸ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن احمد بن محمد مکی به ابوسعید. راوی بود و از حسن بن محمد بن صباح روایت کردہ. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۷).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن احمد بن یحیی بن مفرہ ثقفی مکی به ابوعلی. راوی بود. وی از عمران بن موسی و محمد بن اسحاق بن خزیمہ و ابوعباس سراج و بغوی و ابن ساعد و جز آنان روایت کرد. او حدیث بسیار نوشت و بسال ۳۷۰ ھ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن اسباط بن محمد بن سختیہ بن یزید بن حشرم خطابی مکی به ابومحمد. راوی بود. وی از عمران بن موسی سختیانی و ابونعیم بن مخلد و ابویعلی موصلی و جز آنان روایت میکرد و ابونصر

اسماعیلی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن بندار بن سعد مکنی به ابوعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۹ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن بندار بن سعد مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از یونس بن عبدالاعلی روایت کرد و ابونعیم عبدالملک بن محمد از او روایت می‌کند. گویند: وی بسال ۳۹۲ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۲).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن حاتم بن سہیل بن حمدان کثیر بن یزید بن مزید. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۶ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن حسین شاعر راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۸ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن حسین فارسی مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از محمد بن حسین جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۷).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن حسین بن علی ہمدانی مؤدب مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از عمران بن موسی سخنیانی و محمد بن ہارون مجدر روایت کند و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر سیاک از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن حسین بن محمد بن مہر وہی فارسی مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از ابونعیم استرابادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۷).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن حمویہ بن ابرار مکنی به ابومحمد. راوی بود و در جرجان حدیث میگفت و به همانجا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۸).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن خلف بن سلیمان مکنی به ابوسعید و معروف به خلکانی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۴ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن سعید. راوی بود. او از صلت بن حکیم روایت کرد و ابراہیم بن جنید از وی روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۶).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن عثمان بن احمد بغدادی بن بنت محمد بن غالب تہتام مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از زکریا ساجی و ابن ابوداؤد باغندی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۸).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن محمد بن احمد بن ابراہیم قومی مؤدب مکنی به

ابوعلی. راوی بود. وی از محمد بن معاذ روایت کرد و ابوبکر سیاک از او روایت می‌کند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن محمد بن عبداللہ بن قاسم مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی ہشام و عراق و مصر و خراسان و ماوراءالنہر مسافرت کرد و حدیث بسیار نوشت و در روز پنجشنبہ ماہ شعبان سال ۴۰۱ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۹).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن محمد بن نصر بن حمویہ مکنی به ابومحمد. راوی بود و از کدیمی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۷).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن یحیی مکنی به ابوعلی. راوی بود و از ہمین ہمام روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۷).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن یحیی بن نصر مکنی به ابوعلی. راوی بود. وی از عباس بن یحیی عقیلی روایت کرد و ابونصر محمد بن محمد بن یوسف طوسی از او روایت دارد. او را تصانیف بسیاری است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۶).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن یعقوب بن اسماعیل تاجر مکنی به ابوعلی. راوی بود. او از علی بن محمد بن حمدان بغدادی روایت کرد. و ابونصر اسماعیلی از وی روایت می‌کند. این شخص در جمادی آخر سال ۳۵۴ هـ. ق. درگذشت و بمقبرہ سلیماناباد بخاک سپردہ شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۴).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن احمد انصاری. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۴ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن احمد بن بندار بن عبداللہ بن نافع مکنی به ابوعلی. از روات بود و از ابوالاحرز محمد بن (عمر بن) جمیل ازدی و حسین بن (محمد بن) مصعب سنجدی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۶).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن احمد لہان مکنی به ابوعبدالرحمان. راوی بود. و از محمد بن عبیدہ عمری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۰).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن بشر. راوی بود و از علی بن عیاش حمصی و ابوالیمان حکم بن نافع و آدم بن ابویاس روایت کرد و بشر برادرش بشر بن حمدان از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۰).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن جعفر بن (محمد بن حمدان بن محمد بن مہلب) معروف به ابن شیبہ و مکنی به ابوعبداللہ. راوی بود. وی از ابویعقوب بحری و ابوالعباس اصم و گروهی از مردم شام و مصر و عراق روایت کرد و چندین سال بیغداد سکونت گزید. و بصحافی اشتغال داشت و در ماہ رمضان بسال ۳۹۸ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۸).

جرجانی. [ج] [لخ] حسن بن حسن. راوی بود و از عبدالواسع بن ابوطیبہ روایت کرد و یوسف بن واقد مکنی به ابویعقوب صیقل از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۰).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن حسن مکنی به ابوالمحاسن. محدث دانشمند و مفسر فاضلی بود. وی از معاریف علمای امامیہ محسوب میشد. او را است. جلاء الاذهان فی تفسیر القرآن. این تفسیر به فارسی است و حاوی اخبارنامه و روایات امامیہ می‌باشد. و از ریاض نقل شده است کہ محتمل است، تفسیر جلاء الاذهان مذکور همان باشد کہ بتفسیر گازر مشہور است و بنا بر این گازر یا سید گازر لقب همین شیخ ابوالمحاسن حسین بن حسن جرجانی است. از این گذشته در بعض مجلدات تفسیر مذکور تفسیر گازر ضبط شده است. از آن جملہ در فہرست کتابخانہ مدرسہ سہسالار تہران این عبارت از یکی از مجلدات تفسیر مزبور نقل است: تمت المجلدۃ الثانیة من تفسیر القرآن مسمی بجلاء الاذهان و جلاء الاحزان المنسوب الی ابوالمحاسن الحسن المشہور بگازر نور قیرہ علی ید... الخ. و از ریاض العلماء نقل است کہ وی از اکابر علمای امامیہ و معاصر علامہ حلی بودہ و کتاب تکملۃ السعادات فی کیفیت العیادات السنونات بزبان پارسی از تألیفات اوست کہ در سال ۸۲۲ هـ. ق. از تألیف آن فراغت یافته و در این جا نام و مشخص دیگری ذکر نرشدہ است. نگارندہ گوید بہ احتمال قوی این ابوالمحاسن جرجانی صاحب کتاب تکملۃ همان ابوالمحاسن مذکور است کہ کتاب تفسیر جلاء الاذهان از اوست. یک نسخہ خطی از این تفسیر کہ دو مجلد اول و دوم آن است بشمارہ ۲۰۳۶ و یک نسخہ خطی دیگر کہ دو مجلد آخر تفسیر مزبور است بشمارہ ۱۹۳۸ در کتابخانہ مدرسہ سہسالار تہران مضبوط است. (از ریحانۃ الادب).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن حسن بن محمد فقیہ شافعی مکنی به ابوعبداللہ. راوی بود. گویند: وی بجرجان در سال ۳۳۸ هـ. ق. بدنیآ آمد و در کودکی بیخارا رفت و در آنجا

بنوشتن حدیث و آموختن فقه پرداخت و در سن کم رئیس اصحاب حدیث در بخارا و اطراف آن شد و منصب قضا را در بلاد متعددی تصدی گردید و در ماه جمادی اول بسال ۴۰۳ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۶).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن حفص بن قریش مکنی به ابوعلی راوی بود و از حسین بن عیسی بظامی و موسی بن سندی و عبدالله بن عبدالرحمان سرقندی و احمد بن نصر و جز آنان روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و کمیل بن جعفر و محمد بن یزید جرجانی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۹).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن خالد. از روات بود و از عبدالعزیز بن ابورواد روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن داود بن علی بن عیسی بن محمد بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابوطالب (ج) مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۸).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن دواد. راوی بود و از نجم بن بشر روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۰).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن عبدالرحمان مکنی به ابوعلی. راوی بود و از موسی بن داود ضبی و وکیع بن جراح و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۳).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن عبدالله بن حسین بن عبدالله بن محمد مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. وی همه سال زیارت کعبه میرفت و در سال ۲۸۷ هـ. ق. در مکه (کذا) از وی شنیده شد که نزدیک به پنجاه بار حج گزارده است و در همان جا زن و فرزند و دارایی داشت. او از ابوسعید بن الاعرابی احمد بن محمد بن زیاد روایت کرد و به احتمال در سال ۳۹۰ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۷).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن عیسی بن حملان مکنی به ابوعلی. راوی بود. او در جرجان از ازهر بن سعد سمان و جز او روایت کرد و عبدالرحمان بن عبدالمؤمن از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۴۹).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن قاسم بن عبدالله اصم مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از ابونعمان استرابادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۴).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن محمد بن احمد بن یونس بن جندل بن مشکان جنابذی (گنابادی) مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از محمد بن ایوب و محمود بن محمد و احمد بن داود سنائی و ابوجعفر محمد بن صالح وراق و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۷).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن محمد بن اسماعیل بن جبریل مکنی به ابوعلی. راوی بود و از محمد بن جعفر بن فضاله نسوی روایت کرد و ابوبکر سباک از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حسین بن محمد بن مکنی به ابوعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۵ شود. **جرجانی.** [ج] [لخ] حسین بن محمد بن حسین مکنی به ابوعلی. راوی بود و از ابونعمان عبدالملک بن محمد و علی بن محمد بن حاتم و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۵۵).

جرجانی. [ج] [لخ] حفص بن عمار. راوی بود. وی از اسحاق بن نجیح ملطی و جز او روایت کرد و احمد بن حفص سعیدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۱).

جرجانی. [ج] [لخ] حماد بن زیدک. راوی بود. و روایاتی در تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی از او نقل شده است. رجوع بکتاب مزبور ص ۱۵۹ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حماد بن محمد بن حماد. راوی بود و از ابونعمان عبدالملک بن محمد و علی بن محمد بن حاتم و جز آن دو روایت کرد و ابوالحسن علی بن محمد بن قاسم فارسی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۱).

جرجانی. [ج] [لخ] حمدان بن علی وراق. راوی بود. وی بسال ۲۷۲ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۲).

جرجانی. [ج] [لخ] حمدان بن عمر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۳ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] حمدان بن محمد مشتوتی. راوی بود. و از عمران بن موسی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۳).

جرجانی. [ج] [لخ] حمدان بن موسی بن جنید وراق مکنی به ابوعبدالرحمان. از روات بود و از ابراهیم بن موسی عصار روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۲).

جرجانی. [ج] [لخ] حمزة بن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن ابراهیم بن محمد و بگفته برخی ابن ابراهیم بن احمد بن محمد بن

احمد بن عبدالله بن هاشم بن عباس بن وائل سہمی مکنی به ابوالقاسم. شخصی حافظ و واعظ بود. او در طلب حدیث به مسافرت رفت و در دمشق از عبدالوہاب کلایبی و در مصر از میمون بن حمزة و ابوالاحمد بن عدی و در بغداد از ابوبکر بن شاذان و ابوالحسن دارقطنی و در کوفه از حسن بن قاسم و در

عکبر از احمد بن حسن بن عبدالعزیز و در عقلان از ابوبکر محمد بن احمد بن یوسف خدری استماع حدیث کرد. و ابوبکر بیہقی و ابوصالح مؤدب و ابوعامر فضل بن اسماعیل جرجانی از وی روایت کنند و گروهی دیگر از او حدیث شنیدند و روایت کردند. ابوعبدالله حسین بن محمد کتبی هروی حاکم گوید: بسال ۴۲۷ هـ. ق. خسر درگذشت ثعلبی صاحب تفسیر و درگذشت حمزة بن یوسف سہمی در نیشابور به ما رسید. (از معجم البلدان). مؤلفان اعلام زرکلی و ریحانة الادب آرنند: حمزة بن یوسف بن ابراهیم سہمی قرشی مکنی به ابوالقاسم از بزرگان علم حدیث و تاریخ بشمار است. وی از مردم جرجان بود و در همان جا بوغظ و خطابه اشتغال داشت و برای استماع حدیث به اصفهان و ری و نیشابور و غزنه و دیگر بلاد خراسان و اهواز و عراق و شام و مصر و حجاز مسافرت کرد و به نیشابور بنابقولی بسال ۴۲۸ هـ. ق. درگذشت و هشتاد و اندی سال عمر کرد. سخاوی او را از ائمہ جرح و تعدیل دانسته است. از تألیفات اوست: ۱- تاریخ جرجان. ۲- معجم شیوخ جرجان. ۳- کتاب الاربعین فی فضایل العباس. (از ریحانة الادب و اعلام زرکلی).

جرجانی. [ج] [لخ] داود بن سلیمان مکنی به ابوسلیمان. راوی بود. وی از حسن بن یزید نغمی و عبدالله بن عقبه عدوی و جز آن دو روایت دارد. و ابوالاحوص مخرمی و محمد بن یحیی بن عبدالکریم و عبدالله بن محمد بن ابوالدین از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۹).

جرجانی. [ج] [لخ] داود بن عبدالرحمان. راوی بود و از سفیان ثوری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۶۸).

جرجانی. [ج] [لخ] داود بن عبدالله مکنی به ابوسلیمان. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۷۰ شود. **جرجانی.** [ج] [لخ] رجاہ بن سندی. راوی بود. وی از عفان بن سیار روایت کرد و پسرش محمد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۷۱).

جرجانی. [ج] [لخ] رزین. از روات بود و از ضحاک روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۷۰).

جرجانی. [ج] [لخ] سخته بن جنید دباغ

مکنی به ابو عبدالله. راوی بود و از عبدالرزاق و حجاج بن نصیر و محمد بن یوسف فریابی و ابوداود طیالسی و ابوعاصم نیل و جز آنان روایت کرد و عبدالرحمان بن عبدالمؤمن و ابو عمران بن هانی و عاصم بن سعید و جز آنان از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۲).

جرجانی. [ج] [اخ] سمری بن اسماعیل بن احمد بن ابراهیم بن عباس بن مزداس مکنی به ابوالعلاء. از فقهای و عالمان بود. وی احادیث محمد بن عثمان بن ابوشیبه و تفسیر شبل را به سال ۳۶۸ ه. ق. از جد خود ابوبکر اسماعیلی استماع کرد و پس از پدر خود سعد اسماعیلی مقام افتاء به وی رسید. او تنها کسی بود که از طرف جد خود به استماع تفسیر شبل اختصاص یافت. وی همراه پدر بمکه رفت و در بغداد تصانیف شیخ ابوالحسن علی بن عمر حافظ دارقطنی را از او استماع کرد و همچنین در بغداد از ابو حفص بن شاهین و ابوالحسن علی بن عمر ختلی و ابو حفص کتانی و عبدالله بن حبابه و جماعت دیگری از مردم بغداد و کوفه و مکه و مدینه استماع حدیث کرد و در ری از ابوالحسن قصار فقیه و گروهی دیگر و در همدان از جریریل و گروهی دیگر و در جرجان از ابواحمد غطریفی و جز او حدیث شنید. او فقه و فرائض تدریس میکرد و جماعتی متخرج درس او شدند. وی بسال ۳۶۰ ه. ق. بدنیا آمد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۵).

جرجانی. [ج] [اخ] سعد بن اسماعیل. راوی بود و از پدر خود روایت کرد. و گمان میرود این شخص همان سعد صاحب خان سعد باشد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۷۸).

جرجانی. [ج] [اخ] سعد بن اسماعیل بن احمد بن ابراهیم اسماعیلی مکنی به ابوسعید. راوی بود. وی از جد خود ابوبکر اسماعیلی استماع (حدیث) نکرد ولی در مکه و بغداد و کوفه و عکبر و همدان و ری از تمام مشایخی که ابومعمر و ابوالعلاء از آنان استماع حدیث کرده بودند حدیث شنید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۵).

جرجانی. [ج] [اخ] سعد بن سعید مکنی به ابوسعید معروف بعدویه. راوی بود. مسجد او در جنب مسجد جامع قرار داشت و قبرش در سلیماناباذ بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۷۶).

جرجانی. [ج] [اخ] سعد بن محمد بن منصور بن حسن بن علی بن بنت امام ابوسعید اسماعیلی مکنی به ابوالمحاسن. عالمی بارع بود که در حیات پدر هنگامی که بغزته مسافرت کرد بجای پدر ریاست کرد و پس از

درگذشت پدرش ریاست بر او مستقر شد و فقه تدریس میکرد و گروهی از طالبان (علم) به درس او حاضر شدند، سپس از جد خود ابوسعید اسماعیلی و ابونصر اسماعیلی و پدر خود محمد بن منصور و ابوبکر عدسی و محمد ارزی^۱ و ابوبکر بن سباک و گروهی دیگر روایت کرد. وی در ماه جمادی آخر سال ۲۸۸ ه. ق. بدنیا آمد و یکبار از جانب امیر ابومنصور منوچهر بن قابوس به رسالت نزد محمد بن سبکین بغزته رفت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۶).

جرجانی. [ج] [اخ] سعید بن عثمان. از بزرگان و رؤسای اهالی جرجان و از روایت بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۷۸).

جرجانی. [ج] [اخ] سعید بن عثمان. از روایت بود. روایاتی بطرق مختلف در کتاب تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی از وی نقل شده است. رجوع به کتاب مزبور ص ۱۷۹ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] سلیمان بن حیان مکنی به ابوالخالد احمر. راوی بود. وی از جواب تمیمی روایت کرد و در جرجان از او استماع حدیث شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۷۵).

جرجانی. [ج] [اخ] سلیمان بن داود بن ابوالنضن قزاز مکنی به ابواحمد. از روایت مکرر حدیث بود و از سفیان بن عیینه و مؤمل بن اسماعیل و ابن ابوفدیک و عبدالصمد بن عبدالوارث و جز آنان روایت کرد و برخی از مردم جرجان چون: عبدالرحمان بن عبدالمؤمن و محمد بن ابراهیم مقری و ابن ابوالعوام از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۰).

جرجانی. [ج] [اخ] سلیمان بن علی. راوی بود. وی از نوح بن حیب قومی روایت کرد و محمد بن محمد بن معروف مستلی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۰).

جرجانی. [ج] [اخ] سهل بن عبدالرحمان. راوی بود. وی از محمد بن مطرف روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۲).

جرجانی. [ج] [اخ] سهل بن عبدالکریم بن محمد. راوی بود. وی از ربیع بن بدر و ذواد بن علیه و ابوعوانه روایت کرد و احمد بن آدم غندر و عمار بن رجا از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۱).

جرجانی. [ج] [اخ] شجاع بن صبیح. گویند: وی مولای کرزین ویره و محتسب جرجان بود. او از ابی طیبه عیسی بن سلیمان و بقولی از کرز روایت کرد و ابراهیم بن موسی عصار از وی روایت دارد. (از تاریخ جرجان

ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۷).

جرجانی. [ج] [اخ] شعیب بن حیان مکنی به ابوصالح. راوی بود. وی از غسان بن فضل روایت کرد و احد بن جعفر از وی جرجانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۹).

جرجانی. [ج] [اخ] شعیب بن علی بن هود بن ابراهیم بن صالح مکنی به ابومطعم. قاضی و فقیه بود. او در ماه جمادی آخر سال ۳۹۷ ه. ق. تصدی منصب قضا در جرجان شد و در ماه محرم سال ۴۰۱ ه. ق. درگذشت. وی راوی نیز بود و از ابوالحسین بن همام و نیمین عبدالملک روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۹۱).

جرجانی. [ج] [اخ] شوکر و او را شوکه الجرجانی گویند. وی راوی بود و از ابن جریر روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۸۷).

جرجانی. [ج] [اخ] صالح بن موسی احمر. راوی بود. وی از عبدالله بن مبارک روایت کرد و محمد بن زیاد بن معروف و احمد بن یوسف بحیری از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۹۱).

جرجانی. [ج] [اخ] ضحاک. وی از زهاد و پرهیزکاران بود و از حماد بن میمون روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۹۲).

جرجانی. [ج] [اخ] طاهر بن محمد بن عامر بن سوار مکنی به ابوالحسن الحاسب. وی از اصحاب رأی بود و از علی بن یزید صانع جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۹۶).

جرجانی. [ج] [اخ] طریف بن احمد بن احمد از وی مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی از عبدالله بن محمد بن یعقوب نوی و جز او روایت کرد و بسال ۴۱۴ ه. ق. درگذشت و در مقبره ابوبکر بن اونیم در رأس تل جرجان بخاک سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۹۵).

جرجانی. [ج] [اخ] طلحه بن ابی طلحه. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۹۵).

جرجانی. [ج] [اخ] طلح بن محمد بن مالک. راوی بود. وی از محمد بن امیه ساوی روایت کرد و ابراهیم بن محمد بن ابراهیم بریدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۸۹۶).

جرجانی. [ج] [اخ] طیب بن محمد بن ۱- شاید صحیح کلمه ارزنی باشد. رجوع به کتاب تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی حاشیه ص ۱۸۶ شود.

صول. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۱۹۴ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] طیفورین عبدالله، از موالی ابوجعفر منصور (دوانیقی) بود. او را ضیاع و عقاری در جرجان بود. وی بسال ۱۸۶ ه. ق. درگذشت. او از فرزندان و موالی بیار بود و او خانه‌ها و ضیاع خود را که در جرجان داشت به آنان تصدق کرد. وی از روات بود و از سلامه مادر منصور روایت کرد و ابوسهل خشاب از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۹۳).

جرجانی. [ج] [لخ] عاصم بن سعید بن قیس قرشی صفار مکنی به ابوسعید. راوی بود و از علی بن سلمة لیتی و جز او روایت کرد و ابوالحسن قصری و ابوعلی بن مغیره و جز آن دو روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۸۴).

جرجانی. [ج] [لخ] عباس بن احمد بن علی قحطی مکنی به ابوالفضل. در زمان خود ریاست جرجان داشت. وی از محمد بن عمران بن مقابری زاهد روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۸۵).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالحمید بن عمام مکنی به ابوعبدالله. وی از سلیمان بن ابوہودہ و یزید بن ہارون و ابوداؤد طیالسی و عبدالمجید بن ابی‌رواد روایت کند و جماعتی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۹).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن ابوعبدالرحمان بن محمد بن حمدان بن محمد بن یزید قاضی مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از یحیی بن محمد بن صاعد و ابوبکر نیشابوری و ابونعم استرآبادی و جز آنان روایت کرد. او به طوس رفت و بسال ۲۸۴ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۹).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن حسین بن اسحاق مکنی به ابوسعید. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۳ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن سلیمان بن موسی بن عدی مکنی به ابوسعید. راوی بود و از احمد بن سعید رازی روایت کرد و به مکه سکونت گزید. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۴).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن عبدالله بن عبدالواسع بن ابوطیبة. از روات است و ابواحمد بن عدی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۶).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن عبدالمؤمن بن خالد بن یزید بن عبدالله بن مہلب بن عین بن ابوصفرة مکنی به ابومحمد.

اسم او ظالم بن مہلب سراق بن صباح بن کندی بن عمرو بن عدی بن وائل بن حارث بن عتیک بن اسد بن عمران بن عمرو بن حارث بن امری القیس بن ثعلب بن مازن بود و بگفته ابوبکر اسماعیلی وی صدوق و حدیث‌شناس بود. او از عیسی بن محمد سلمی و محمد بن زنبور و گروهی دیگر روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمد بن عدی و ابن ابوعمران و ابوالحسن قصری جرجانی و ابن حمدان از او روایت دارند وی در پنجشنبه سلخ محرم سال ۳۰۹ ه. ق. درگذشت و روز جمعه در قبرستان سلیمان آباد بخاک سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۳).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن عثمان ثقفی مکنی به ابوعلی. وی بیفداد رفت و امام مسجد جامع آنجا شد و از سفیان ثوری روایت کرد و عباس بن ولید از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۲).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن علی بن محمد مکنی به ابوسعید. بر مذهب شافعی فقه می‌آموخت. وی از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد و بسال ۴۰۱ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۰).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن جعفر بن احمد بن سعید. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۷ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن حسن بن ابنه ابوبکر اسماعیلی مکنی به ابوعمر. راوی بود و از جد خود امام ابوبکر اسماعیلی و ابومحمد احمد بن عدی و پدر او ابوعبدالله روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۰).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن حسین مکنی به ابوالقاسم خیمی. راوی بود و چند سالی در مکه مجاور شد و بسال ۴۰۵ ه. ق. در آنجا درگذشت. وی از ابوبکر اسماعیلی و ابواحمد بن عدی و ابوبکر صرامی و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۹).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن زیاد بن معروف مکنی به ابوالحسن عجلی. از روات بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۷ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن علی بن زہیر قرشی مکنی به ابوسعید. راوی بود و از پدر خود و از سعدان بن نصر و احمد بن منصور رمادی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمد بن عدی و جز آن دو از او روایت دارند. وی بسال ۳۱۶ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۶).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن محمد بن محمد بن عبدالله بن ادريس مکنی به ابوسعید. راوی حافظ بود. وی بسمرقند سکونت گزید و بسال ۴۰۵ ه. ق. درگذشت. او از ابوالعباس اصم و ابواحمد بن عدی و ابوبکر اسماعیلی و خلیل سکزی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۹).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحمان بن ولید مکنی به ابومحمد. راوی بود. وی از احمد بن ابوطیبة جرجانی و عبیدالله بن موسی و عون بن عماره روایت کرد و محمد بن جریر طبری و محمد بن فضل نجار آملی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۲).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرحیم بن محمد بن جعفر بن اصفهوی بن حسن مکنی به ابومحمد و معروف به ابن الفارسی. راوی بود و از عمران سختیانی و ابوالحسن تاجر و احمد بن عبدالکریم وزان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۸).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالرزاق بن محمد بن حمزه مکنی به ابوالحسن. در سمرقند سکونت داشت و از احمد بن یوسف سلمی و جز او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۷).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالسلام بن عبدالواحد بن بکیر بن جعفر سلمی. از وعاظ بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۰ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالعزیز بن حسن بن خلف قاری مکنی به ابومحمد. راوی بود و از ابونعم عبدالملک بن محمد بن عبیدی و علی بن محمد بن حاتم و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۸).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالعزیز بن جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۷ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالعزیز بن علی ابراہیم مکنی به ابومحمد متفقه. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی و غطریفی و جز آن دو روایت کرد و بیفداد بین سالهای سصد و نود تا چهارصد درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۸).

جرجانی. [ج] [لخ] امام عبدالقاهر بن عبدالرحمان بن محمد نحوی مکنی به ابوبکر. از ائمة نحو و واضع اصول بلاغت بود. وی علوم عربی را نزد ابوالحسن محمد بن علی فارسی فرا گرفت و جز او کسی را از علماء

۱- مؤلف روذات الجنات پس از آنکه از صاحب کتاب البیفة نقل میکند که جرجانی تنها ←

عزیمت درک نکرد زیرا از جرجان خارج نشد و سفر نکرد. او کتب متعدد و مفیدی تصنیف کرده که از آن جمله است: ۱- المعنی فی شرح الايضاح که در حدود سی مجلد است. ۲- المقصد که آن هم در شرح ایضاح و در سه مجلد است. ۳- اعجاز القرآن. ۴- کتاب العوائل. ۵- کتاب الجمل. و شرح آن که تلخیص نام دارد. ۶- اسرار البلاغة. این کتاب قدیمی ترین تألیفی است که در علم معانی و بیان نوشته شده و سکاکی از آن استفاده برده است. ۷- دلایل الاعجاز. این کتاب نیز در معانی و بیان است. ۸- العوائل المأتمة. ۹- الصمدة فی تصریف الافعال. ۱۰- التثمة فی النحو. وی شافعی مذهب بود و بسال ۴۷۱ یا ۴۷۴ ه. ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات و اعلام زرکلی). و رجوع به ریحانة الادب شود.

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالکریم. وی راوی بود و از یعقوب روایت کرد و محمد بن خالد از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۵).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالکریم بن ابراهیم. راوی بود و از یحیی بن یحان روایت کرد و اسحاق بن زریق از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۹۹).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالکریم بن عبدالکریم بزاز معروف بعبدک. همان کسی است که خان عبیدک بدو منسوب است. وی از عمر بن هارون و حسن بن مسلم و جز آن دو روایت کند و محمد بن بندار سبا کوه عبدالله بن مهدی از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۹۸).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالکریم بن محمد مکنی به ابوسهل. قاضی جرجان بود. و از قضاوت فراری شد و بمکه رفت و همانجا درگذشت. وی از زهریرن معاویه و سلیمان بن هود و ابراهیم بن یزید و سالم خیاط و صلت بن دینار و ابوحنفه و قیس روایت کند و ابو عبدالله محمد بن ادريس شافعی و ابویوسف قاضی و سفیان بن عیینه و قتیبة بن سعید از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۱۹۶).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن ابراهیم بن یوسف آبندونی مکنی به ابوالقاسم. راوی زاهد و تقه و امین بود. وی بسفنداد رفت و در بغداد و جرجان از جماعتی از مردم عراق و شام و مصر از طریق حسن بن سفیان و عمران بن موسی سختیانی و محمد بن قتیبة عفلانی و جز آنان روایت کرد و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر شالنجی و ابومنصور فرخی و ابوبکر برقانی خوارزمی از او روایت کردند. او بسال سید و شصت و هفت یا

هشت ه. ق. در بغداد درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۰).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن احمد بن جرجانی. از روایات است. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۲).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن احمد بن محمد سراج. راوی بود و از احمد بن حفص سعدی و محمد بن عمیر رازی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۵).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن احمد بن موسی زاهد معروف به ابومحمد صابونی. از راویان بود وی از ابوجعفر محمد بن نصر صائغ و محمد بن ایوب رازی روایت کرد و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر بن بسان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۵).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن اسحاق بن عیسی بن یونس معروف به ابن ابوابراهیم. راوی بود. و از پدر خود و ابوالقاسم بغوی و ابن صاعد و جز آنان روایت داشت. وی از خاندان علم بود و پدر و عمو و جد او از محدثان و عالمان مورد احترام بودند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۲).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن اسحاق بن یعقوب مکنی به ابواحمد. راوی بود و ابوالحسن دارقطنی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۲).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن خالد مکنی به ابومحمد. مؤذن. از روایات است. وی از عمار بن رجاء و علی بن داود قنطری روایت داشت و ابواحمد بن عدی و ابراهیم بن موسی سہمی و عباس بن حسین رازی از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۴).

جرجانی. [ج] (اخ) عبدالله بن عدی بن عبدالله بن محمد معروف به ابن قطان حافظ و مکنی به ابواحمد. از ائمه حدیث در عصر خود بشمار بود. وی از اسکندریه تا سمرقند را در طلب حدیث بمسافرت پرداخت او از عبدالرحمان نسایی و جز او روایت کرد و ابو عبدالله حاکم از وی روایت دارد و تصانیف مشهوری از او بجا مانده است. او در اول ماه ذی قعدة سال ۲۷۷ ه. ق. بدنیا آمد و در همین سال ابو حاتم رازی درگذشت. جرجانی در اول ماه جمادی الاخره بسال سید و شصت و پنج ه. ق. درگذشت و ابوبکر اسماعیلی در جرجان بر جنازه او نماز گزارده. (از لباب الانساب). یاقوت حموی آرد: عبدالله بن عدی بن عبدالله بن محمد بن مبارک معروف به ابن قطان مکنی به ابواحمد وی از ائمه محدثان و حافظان حدیث بشمار میرفت. و بسیار روایت داشت و برای جمع آوری

احادیث سفرهای بسیار کرد چنانکه به مصر و دمشق رفت و رحله اول او در سال ۲۹۷ ه. ق. و رحله دوم وی در سال ۳۰۵ ه. ق. روی داد در دمشق از محمد بن خزیم و عبدالصمد بن عبدالله بن ابی زید و ابراهیم بن دحیم و احمد بن عمر بن حوصا و جز آنان حدیث شنید و در حمص از هیل بن محمد و احمد بن ابی الاخیل و زید بن عبدالله مهران و در مصر از ابویعقوب اسحاق منجینی و در صیدا از ابومحمد معافان ابوبکریمه و در صور از احمد بن بشر بن حبیب صوری و در کوفه از ابوالعباس بن عقده و محمد بن حصین بن حفص و در بصره از ابوخلیفه جمحی و در عسکر از عبدان اهوازی و در بغداد از ابوالقاسم بغوی و ابومحمد بن صاعد و در بعلبک از ابوجعفر احمد بن هاشم حدیث استماع کرد. و ابوالعباس بن عقده که از شیوخ است و حمزة بن یوسف سہمی و ابوسعید مالینی از وی روایت کنند. او مصنف و حافظ و تقه بود و در تقه بودن جرح شد حمزه گوید: از دارقطنی ملتس شدم که کتابی دربارهٔ محدثان ضعیف تصنیف کند. او در جواب گفت: مگر کتاب ضعیفای ابن عدی را ندارید گفتم بلی. او گفت: کتاب ابن عدی تألیف کاملی است که نمیتوان بر آن چیزی افزود. همین حمزه گوید: ابن عدی پس از مسافرت بمصر و شام کتابی بنام «الکامل» دربارهٔ محدثان ضعیف نوشت. وی احادیث مالک بن انس و اوزاعی و سفیان ثوری و شعبه و اسماعیل بن ابیخالد و گروهی دیگر از مقدمات را جمع آوری کرد. و کتابی بنام «الابصار» دربارهٔ تألیف مزنی تصنیف کرد. بهرحال صاحب ترجمه در زمان خود متفرد بود و احادیثی را منحصراً در اختیار داشت که آنها را بسفرزندان خود، عدی، ابوزرعه و ابومنصور سپرد و تنها آنان احادیث مزبور را از پدر خود روایت کردند. وی در ماه ذی قعدة سال ۲۷۷ ه. ق. بدنیا آمد و در غرة جمادی الاخره سال ۳۶۵ ه. ق. شب شنبه

→ از ابن الفارسی علوم عربی و نحو را فرا گرفت گوید: این قول باعث شگفتی است، زیرا من با قلت بضاعت و اطلاع در این فن دو شیخ دیگر برای او می‌شناسم که وی نحو و سایر علوم را نزد آنان فرا گرفت یکی از آنان ابن جنی که از بزرگان علمات و دیگری صاحب بن عباد وزیر دانشور مشهور است. او شاگردان فاضل و ماهری داشت که از آنجمله یکی شیخ احمد بن عبدالله مهابادی نحوی است که شرحی بر کتاب معروف ابن جنی در نحو نوشته است. (روضات الجنات ص ۴۴۳).

۱- در حاشیه کتاب چنین ذکر شده که کلمه «بن» که در اصل اضافه شده، سهو و اشتباه است.

درگذشت و ابوبکر اسماعیلی بر او نماز کرد و جنازه وی در جنب مسجد کوزین بخاک سپرده شد. (از معجم البلدان). و رجوع به این عدی در همین لغت نامه شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالله بن عیسی. راوی بود و از عبدالله بن مبارک روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالله بن محمد مکتی به ابوالقاسم. راوی بود و از جعفر بن محمد نیشابوری حافظ روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالله بن محمد بن حسن حسینی. مردی عالم و فاضل و محقق و شیعه امامی بود. وی از معاصران محقق کرکی یا از شاگردان او بود و شرح تہذیب علامه از تألیفات اوست. این تألیف را بسال ۹۷۶ھ ق. وفات یافته باشد. (از ریحانة الادب).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالله بن محمد بن الربیع. از روایان بود. وی از عبدالحمید حماتی روایت کرد و احمد بن ابراهیم بن فیل از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۲).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالله بن محمد عمرو عصار مکتی به ابو محمد. راوی بود و از محمد بن ایوب رازی و جز او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالله بن محمد بن عبدالعزیز مکتی به ابوالخصیب قاضی. راوی بود و از محمد بن حمید و عبدالسلام بن صالح روایت داشت و ابوالطیب محمد بن عبدالله شعیری از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالله بن مروان مکتی به ابو علی. از روایت بود. وی از ابن ابی ذئب و اسود و صفوان بن عمرو سفیان ثوری روایت کرد و سلیمان بن عبدالرحمان دمشقی از او روایت می کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۰).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالملک بن احمد معروف ببدکن بن ابی حامد مدری مکتی به ابو محمد. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی و ابوبکر قطیمی و ابن ماسی و گروهی از مردم بغداد و کوفه روایت کرد. وی به منصب قضاء ری رسید و در همان جا بسال ۴۱۷ھ ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۷).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالملک بن احمد بن

بوکر مکتی به ابونعیم. راوی بود و از احمد بن علی ابار روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۳۶).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالملک بن محمد بن عدی مکتی به ابوالنعیم. یکی از ائمه فقہا بشمار است. وی از یزید بن محمد بن عبدالصمد و بکار بن قتیبة و عمار بن رجاء و جز آنان استماع حدیث کرد. خطیب گوید: وی حافظ شرایع دین و مردی پارسا و راستگو و باضبط و بیدار دل بود و مسافرت بسیار کرد و در عراق و حجاز و مصر (حدیث) نوشت و در بغداد بتقل حدیث پرداخت و از مردم بغداد بحیثی بن محمد بن صاعد جز او از وی روایت کنند. ابوعلی حافظ گوید: ابونعیم جرجانی همانند ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه از افراد بی نظیر مردم خراسان بود و از ابن خزیمه افضل بود و حافظ موقوفات بود و مراسیل را حفظ میکرد هم چنان که ما سانید را حفظ میکنیم. خلیلی قزوینی گوید: ابونعیم در فقه تصانیفی دارد و کتاب الضعفاء را در ده جزء تألیف کرده است. و ابن یوسف سہمی در تاریخ جرجان آرد: او در جرجان سکونت داشت و از پیشروان فقه و حدیث بود و از مردم عراق و شام و مصر و ثغور روایت کرد و در سال ۲۴۲ھ ق. بدنیآ آمد و در ذی حجه سال ۲۴۳ھ ق. در استراباد درگذشت. (از معجم البلدان).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالؤمن بن ابراهیم بن ابی حماد مکتی به ابوالفضل بزاز. راوی بود. و از ابو عمر حوضی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۲).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالؤمن بن احمد بن حوثره مکتی به ابو عمر عطار. راوی بود و از عباس بن عیسی و عمار بن رجاء و محمد بن جنید و محمد بن زیاد بن معروف و جز آنان روایت کرد و مسجد او در باب الخندق قرار داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۳).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالؤمن بن خالد بن یزید بن عبدالله بن مہلب بن عیث بن مہلب بن ابوصفره. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۳ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالؤمن بن عبدالعزیز عطار. او را در باب جهاد تصانیفی است وی از عمران بن عبید ضبی و فضیل بن عیاض و حسین بن علوان و جز آنان روایت کرد و محمد بن عبدالؤمن جرجانی مکتی به ابویشر و جز او از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۰).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالؤمن بن عیسی بن یونس حافظ برادر اسحاق بن عیسی. راوی بود و از ابوبکر بن ابوشیبه و

ابومصعب زہری و ابوکامل جحدری و محمد بن عبدالوہاب و جز آنان روایت کرد و محمد بن صالح بن ہانی از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالواحد بن احمد مکتی به ابوالفرج. از روایت بود. وی در کوفه سکونت داشت و روایات خود را بر محمد بن اسحاق مسیبی خواند و محمد بن حسن بن یونس کوفی احادیث خود بر او خواند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالواحد بن بکیر بن جعفر. راوی بود و از پدر خود روایت میکرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۰).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالواحد بن محمد بن احمد بن جعفر بن مستیر مکتی به ابو محمد. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی و ابو احمد بن عدی و ابو عمرو بحیری و گروهی دیگر روایت کرد و به روز سه شنبه چهاردهم ماه رمضان سال ۴۲۰ھ ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالواحد بن مستیر مکتی به ابوالقاسم. راوی بود. وی بشام رفت و نزد خیمه طرابلسی و اسحاق بن ابراهیم اذریعی (حدیث) نوشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۱۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالواسع بن محمد بن حسن مکتی به ابوالحسن. راوی بود و از جد خود ابوبکر اسماعیلی و نیز از ابواحمد بن عدی و گروهی از مردم نیشابور و بغداد روایت کرد و در بغداد حدیث نوشت و در ماه ذی قعدة سال ۴۲۳ھ ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۲۰).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالوہاب بن ادریس راوی بود و از تمام یا شمامه روایت کرد و احمد بن یوسف بحیری از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۸).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالوہاب بن علی بن عمران. راوی بود و از محمد بن جعفر علوی و مؤمل بن اسماعیل و عبدالله بن ولید روایت کرد و عبدالرحمان بن عبدالؤمن و احمد بن حفص سمعی و عبدالرحمان بن سلیمان جرجانی و جز آنان از وی روایت دارند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۳۰۶).

جرجانی. [ج] [لخ] عبدالوہاب بن محمد بن انداربن سهل مکتی به ابو عاصم. راوی بود و از علی بن عبدالعزیز روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۰۹).

جرجانی. [ج] [لخ] عدوس بن علی. راوی بود و بسر قند سکونت داشت. وی از ابونعیم عبدالملک بن محمد روایت کرد. و بسال ۳۳۷ھ ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۸۷).

جرجانی. [ج'] [لخ] عدوس بن علی ساکن سمرقند بود و از ابونعیم عبدالملک بن محمد و علی بن محمد بن حاتم و جزآن دو روایت کرد و بسال ۳۹۹ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۴۳).

جرجانی. [ج'] [لخ] عبدالله بن احمد بزاز مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از ربیع بن سلیمان روایت کرد و یوسف بن احمد مکنی به ابویوسف صیدلانی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] عبدالله بن محمد صوفی مکنی به ابواحمد. به نیشابور اقامت گزید و از ابوالعباس محمد بن احمد بن محبوب مروزی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] عتیق بن احمد بن حماد. راوی بود و از محمد بن یحیی حجری روایت داشت و محمد بن ابراهیم بن داود و جز او از وی روایت کردند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۴۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] عثمان بن سعید مکنی به ابویکر. راوی بود و از یوسف بن حماد روایت کرد و ابن نومرد قومی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] عدی. از روات بود. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۴۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] عصام راوی بود و از ابوحنیفه روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۴۱).

جرجانی. [ج'] [لخ] عطاء بن موسی. راوی بود و از احمد بن محمد بن جویری بخاری روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۴۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] عفان بن سار مکنی به ابوسعید. قاضی جرجان بود و از ابواسحاق سیمی و مسمر و ابراهیم و عبدالله حکم و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۲۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن ابراهیم بن محمد بن عبدالحمید شالنجی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از سختانی و احمد بن محمد بن حشمر و محمد بن علویه و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن ابراهیم بن هود مکنی به ابوالحسن. فقیه و راوی بود. وی از یحیی بن محمد بن صاعد و کسانی که در طبقه او بودند روایت کرد و پسرش میگفت: پدرم بسال ۳۵۱ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن احمد حنابلی

معلم مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از اسماعیلی و غظریفی و جماعتی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن احمد بن حسین اصم سراج مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از محمد بن عمران مقابری و احمد بن حفص سعدی روایت کرد و ابویکر اسماعیلی و ابوبکرین سباک از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن احمد بن عبدالعزیز محتب مکنی به ابوالحسن. از روات بود. وی به نیشابور سکونت کرد و منصب محتسبی داشت و به همانجا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن احمد بن علی بن عمران. وی ساکن حلب بود و به همانجا درگذشت. او از عمرو بن علی و بندار و نصر بن علی و ابوموسی و جز آنان روایت کرد و ابواحمد بن عدی و ابوبکرین مرقی از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن احمد بن عیسی بن سیف عصار مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از محمد بن علی بن عمران مقابری و احمد بن حفص سعدی و فضل بن عبدالله بن مخلد روایت کرد و جماعتی از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن جعفر بن محمد مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از احمد بن شیب روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن حسن مکنی به ابوالحسن. راوی بود. ابوبکرین عبدان گوید: وی بشیراز بر ما وارد شد و از ابوعبدالرحمان نسائی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن حسن باقلانی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و حسن بن احمد ثقفی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن حسن بن عبدالرحمان مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی ببلخ رفت و از ابوموسی عیسی بن ابوراشد روایت کرد. و ابوالحسن علی بن حسنویه قزوینی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۱).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن حسن بن موسی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و در مصر نقل حدیث میکرد. حسن بن ابراهیم بن بولات از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان

ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۵).
جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن حسین بن ابراهیم بن حسن. راوی بود و از پدر خود روایت میکرد و عبدالرحمان بن عبدالؤمن از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن خلیل بن احمد بن خلیل بن جریر بن سلیمان بن زیاد معروف بشاعر قطان و مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از فضل بن محمد بیهقی روایت کرد و گروهی از روایت داشتند. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن عبدالعزیز بن حسن بن علی بن اسماعیل مکنی به ابوالحسن. وی قاضی جرجان بود و در ری منصب قاضی القضاة داشت. او از مفاخر جرجان بشمار بود و کتاب تاریخی تألیف کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۷).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن عبدالعزیز بن حسن بن علی بن اسماعیل. مکنی به ابوالحسن. فقیه شافعی بود. وی در عین حال شاعری ماهر و نویسنده‌ای زبردست و خوش خطی بی‌مانند بشمار می‌رفت و بمقام قضا رسید و در ری در عصر صاحب عباد قاضی القضاة بود و برای تحصیل علوم و معارف به بیشتر بلاد اسلامی مسافرت کرد. او

راست: ۱- الوساطة بین المتنبی و خصومه. ۲- تفسیر القرآن. ۳- تهذیب الشاریخ. ۴- دیوان شعر. ۵- رسائل. او بسال ۲۹۰ هـ. ق. بدنیا آمد. و درگذشت او را به اختلاف بسالهای ۳۶۲ و ۳۶۶ و ۳۹۲ هـ. ق. ذکر کرده‌اند. ابیات زیر از اوست:

ماتطمت لذة العیش حتی
صرت للیب و الکتاب جلیسا
ای یشی اعزندی من الد
سم فمالبتی سواه انیا
انما الذل فی مخالطة الننا
سین فدهم عیش عزیزاً رئیساً. (از اعلام زرکلی و ریحانة الادب). و رجوع به وفیات الاعیان و ابوالحسن علی عبدالعزیز در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن عبدک. راوی بود و احمد بن ابوعمران وکیل از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن عدوس بن علی مکنی به ابوالحسن. وی در سمرقند سکونت کرد و در شوال سال ۴۱۵ هـ. ق. در همانجا درگذشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] علی بن فادویه مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از عمران بن سوار و

جزو او روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۶۱).

جرجانی. [ج] [ا]خ] علی بن فضلان بن محمد بن سوبدین عمر بدری مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی بسرقت سکونت داشت، سپس دوباره برای سرکشی عقار خود بجزجان بازگشت و بسال ۳۷۸ ه. ق. در همان جا درگذشت. او از عقلاء رجال بشمار بود و از داود بن احمد عقلانی و ابوالفضل محمد بن عبیدالله و ابوالفوارس احمد بن محمد بن بحرانی و ابونصر بستی روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۷۸).

جرجانی. [ج] [ا]خ] علی بن قوهی. راوی بود و از عمران بن سوارین لاحق و احمد بن نصر روایت کرد و ابوالحسن بن سیاه از او روایت داشت. وی در روز عرفه بسال ۲۹۷ ه. ق. درگذشت و در روز اضحی به خاک سپرده شد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۶۰).

جرجانی. [ج] [ا]خ] علی بن محمد شافعی مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی از عمار بن رجاء و محمد بن حمید روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۷۷).

جرجانی. [ج] [ا]خ] علی بن محمد بن احمد بن عبدالله فقیه شافعی مذهب مکنی به ابوالحسن و معروف به ابوالحسن قصری. از راویان پرهیزکار بود. وی در جمعه عاشورای سال ۳۶۸ ه. ق. در مسجد جامع پس از ادای نماز درگذشت. او از عبدالرحمان بن عبدالمؤمن و عاصم بن سعید و احمد بن عبدالکریم و ابن صاعد و ابن ابی داود و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۷۵).

جرجانی. [ج] [ا]خ] علی بن محمد بن عبدالله صانع. راوی بود و احمد بن موسی بن عیسی و کبیل از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان ابوالقاسم سہمی ص ۲۷۴).

جرجانی. [ج] [ا]خ] علی بن محمد بن علی حینی حنفی یا شیعی استرآبادی مشهور به میر سید شریف جرجانی. وی از مشاهیر علماء علم کلام و حکمت و ادب بشمار بود مؤلف روضات الجنات آرد: متکلمی است با رب صاحب عقیده و رای و دارای تحقیق بسیار و هوش سرشار و نظر دقیق است. در تمام فنون حکمت و شعب علم ادب مهارت بزا داشته و مصنفات و تعلیقات لطیف و پرارزشی بجا گذاشته است. از آن جمله است: ۱- شرح موافق قاضی عضد ایچی در اصول علم کلام که قریب بیست هزار بیت دارد و بین علماء مشهور است. در میث امامت از این کتاب میگوید: که «الجفر» و «الجماعة» دو کتاب است از علی (ع) که

حوادث جهان تا انقراض عالم بطریق علم حروف بیان شده است. ۲- شرح مفتاح العلوم. (در قسمت بلاغت) این کتاب در حدود ده هزار بیت است که خود او حواشی فراوان و دقیقی بر آن نگاشته است. ۳- تعریفات العلوم و تحدیدات الرسوم. ۴- کتاب بزرگی در معما که در حدود پانزده هزار بیت است. ۵- کتاب مشهور به «گیبایی» شرح فارسی است بر کتاب قافیة ابن حاجب. در وجه تسمیة این کتاب بدین نام در فهرست رضویہ چنین ذکر شده: که گیبایی بمعنای کله پزی است و چون سید در اوائل جوانی بتعلیم پسر کله پزی اشتغال داشت و پدر او هر روز ناهار استاد و فرزند خود را تهیه میکرد و سید این شرح را برای او نگاشت بدین جهت به گیبایی مشهور شد و در حدود شش هزار بیت است. ۶- حاشیہ بر شرح متوسط کافیہ. این حاشیہ ناقص ماند و پسرش آن را تمام کرد. ۷- حاشیہ بر شرح محقق رضی بر کافیہ که در این کتاب محقق رضی را بلبق نجم الاثمه میخواند. ۸- حواشی بر شرح اصفهانی بر تجرید. (سیوطی شرحی بر تجرید به میر سید شریف نسبت داده که شاید مراد وی همین حاشیہ است). ۹- حاشیہ بر مطول. ۱۰- تعلیقاتی بر پاره‌ای از فواید شیخ هشیم بحرانی که او را در تعلیقات مزبور با نهایت احترام یاد می‌کند. ۱۱- شرح مختصر الاصول عضدی. ۱۲- حاشیہ بر شرح شمیہ تألیف استاد قطب‌الدین رازی. ۱۳- حاشیہ بر شرح قطب‌الدین بر مطالع. ۱۴- حاشیہ بر کتاب حکمة العین کاتبی قزوینی. ۱۵- رسالہ‌ای در فن اصول حدیث. ۱۶- شرح فرائض سراجیہ. ۱۷- الاصول المنطقیہ. ۱۸- الرسالة الشریعہ (در آداب بحث است). ۱۹- نظر الامانی فی مختصر الجرجانی. ۲۰- صرف میر که از کتب مختصر و مشهور علم صرف است. ۲۱- دو رسالہ بنام کبری و صغری در منطق که به فارسی است و شمس‌الدین محمد پسر و شاگرد میر سید شریف دو رسالہ مزبور را بنام «الذرة» و «الفررة» به عربی ترجمه کرده است. ۲۲- جواب مسائلی امیر اسکندر خان. ۲۳- ترجمان القرآن که ترجمه فارسی لغات قرآن است. ۲۴- حاشیہ بر کشف. و جز آن. (از روضات الجنات ص ۴۹۷ و فهرست کتابخانه مدرسه سپہالار ج ۲ ص ۳۶۹). قاضی نورالله شوشتری در ترجمہ حال وی چنین آرد: السید المحقق العلامة علی بن محمد بن علی الحمینی الجرجانی الشهیر بالشریف قدس سره بظنرت صحیحہ جرجان زاده‌اند و سبید محمد نوری بخش و شیخ محمد بن ابی‌جمہور بتشیع او گواہی داده‌اند. سالها در

حجر تربیت علامه رازی بوده و از آن محقق امامی مذهب استفاده نموده‌اند. ذات شریفش از غایت اشتهار بغض و کمال مستثنی از تعریف است. جمیع اهل فضل که بعد از او قدم در وادی تحصیل کمال نهاده‌اند عیال مصنفات شریفه اویند و از زمان ایشان تا غایت غالباً هیچ حلقه درسی از مواید فواید شروح و حواشی آن کاشف غواشی خالی نبوده است. وی در سنہ ۷۳۰ ه. ق. در دارالمؤمنین جرجان از کتم عدم قدم بمعالم وجود نهاد و فضای جرجان بلکه تمام جهان را به یمن مقدم شریف خود تشریف داد و بعد از ترقی بسن رشد و تمیز آغاز تحصیل علوم دینی و معارف یقینی نموده به حسن تربیت قطب‌الدین رازی سرآمد محققان انام و مقتدای علمای اعلام گردید. بگفته روضۃ الصفا در سال ۷۷۹ ه. ق. که شاه شجاع بن مظفر در قصر زر منزل داشت میر سید شریف به اردو رسیده خواست که با پادشاه ملاقات کند و او را از حال خود بواسطه آگاه گرداند در آن اثنا مولانا سعدالدین انسی صدر را دید که بخدمت شاه شجاع می‌رود خود را در لباسهای لشکریان به وی نموده گفت مردی غریب تیراندازم و از ولایت سازندران به آن داعیہ آمده‌ام که در نظر پادشاه سه چوبه تیراندازم امید به هنگام فرصت ملتس را به عرض رسانید و در رکاب مولانا سعدالدین تا بدرگاہ بیامد مولانا گفت تو در همین موضع توقف نمای تا رخصت دخول حاصل کنم و چون مولانا بشرف ملاقات پادشاه فایز شد و سخن تیراندازی غریب را به عرض رسانید، فی الحال او را طلبیدند و امیر سید شریف بیارگاہ درآمد چون از کیفیت تیراندازی پرسیدند جزوی که از تایج طبع شریف او مشتعل بر اعتراضات ارباب تصانیف بود از بغل بیرون آورد و بدست شاه داد. شاه شجاع از مطالعه آن صحیفہ بحال امیر سید شریف دانا شد و مراسیم تعظیم و تکریم بتقدیم رسانید و نقد و جنس بسیار انعام فرمود و آن جناب را بشیراز آورد و منصب تدریس دارالشفای خود را به آن سید فضیلت انتماء تفویض نمود و وی ده سال در شیراز به افادہ فضل پرداخت. و در سال ۷۸۹ که امیر تیمور گورکان شیراز را فتح کرد حکم داد که سید بسرقت تشریف برد میر هم بموجب فرمان به آن بلده شتافته تا زمان فوت امیر تیمور بعد از صحبت اشرار آن دیار گرفتار بود و در آن اوقات میان آن جناب و مولانا سعدالدین تفتازانی مباحثات روی نمود و در هر مرتبه میر سید شریف در بحث فائق آمد. و پس از درگذشت امیر تیمور نویسنی دیگر آن سید شریف خود را خلاص کرده و دوباره

بشراز شافت و در تاریخی که از قطعه زیر مستفاد میشود وفات یافت:
استاد بشر حیات عالم
سلطان جهان شریف ملت
اندر ششم ربیع ثانی
در هشتصد و شانزده ز هجرت
زین دار فنا بچارشنبه
فرمود بدار خلد رحلت.

میر سید شریف بر وجهی که مشهور بر السنه شافیه فارس است به امر تیمور مجبور شد که بر یکی از دو مذهب شافعی و حنفی که در بلاد فارس و خراسان و ماوراءالنهر شایع بود حکم نماید و او سه روز مهلت خواست و شافعیان و حنفیها که از جریان امر آگاه شدند در خفیه بخدمت سید رسیدند و هر کدام میر را جهت ترویج مذهب خود تطمع مینمودند و آخر چون اکثر امرا و مقرران پادشاه حنفی بودند بزور و زر غالب آمدند و حکم بترجیح مذهب (حنفی) دادند و بنا برآن مردم او را حنفی مذهب تصور نمودند ولی در باطن بموجب تصریح شیخ محمد بن ابی جمهور در رساله منظره او با فاضل سنی هروری و به مقتضای تنصیب سید محمد نوربخش و سایر دلایل و امارات میر سید شریف از فرقه ناجیه امامیه بوده است. (از مجالس السؤمتین ص ۲۴۹). پاره‌های دیگر از تألیفات وی که در معجم المطبوعات آمده است: ۱- حاشیه بر شرح مختصر المنتهی تألیف ابن حاجب. ۲- شرحی بر مبحث تصور و تصدیق از متن شمسیه کاتبی قزوینی. ۳- میر ایساغوجی یا شرح موسوم به میر ایساغوجی که در مطبوعه المؤید بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به فهرست مقالات فارسی ایرج افشار شود.

جرجانی. [ج] [لخ] علی بن محمد بن قاسم حافظ مکتبی به ابوالحسن و معروف ببارع الشاعر. راوی بود و در بخارا سکونت داشت. وی از ابواحمد بن عدی و ابوبکر اسماعیلی و جماعتی (دیگر) روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۸).

جرجانی. [ج] [لخ] عسلی بن محمد بن هارون واعظ جرجانی مکتبی به ابوالحسن. راوی بود و از کسمل بن جعفر و محمد بابیری یا باسری و احمد بن محمد بن موسی روایت کرد و بسال ۳۶۷ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۷).

جرجانی. [ج] [لخ] علی بن یزید ابن محمد مکتبی به ابوالحسن صانع جوهری. راوی بود و از عمران بن سوار روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۶۸).

جرجانی. [ج] [لخ] عثمان بن ابوعمار.

راوی بود و از خالد بن قاسم روایت داشت و عبدالرحمان بن عبدالمؤمن از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۴۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عمران بن ابی طیبیان (شاید ظیبیان). راوی بود و از حضرت جعفر صادق (ع) روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۳).

جرجانی. [ج] [لخ] عمران بن عبد الضبی مکتبی به ابواسحاق. راوی بود و از سهل بن ابی صالح و منصور و ابان و عطاء و ابراهیم روایت کرد و احمد بن ابوطیبه از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۰).

جرجانی. [ج] [لخ] عمران بن موسی عمرانی مکتبی به ابوبکر. راوی بود و از فضل بن عبداللّه بن مخلد روایت کرد و ابوبکر محمد بن یوسف قاضی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۳).

جرجانی. [ج] [لخ] عمران بن موسی بن مجاشع مکتبی به ابواسحاق. راوی بود و از ابوبکر و عثمان پسران ابوشیبان و ابراهیم بن منذر و هدیه و جز آنان روایت کرد و جماعتی از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۱).

جرجانی. [ج] [لخ] عمر بن عبداللّه بن عمرو تمیمی مکتبی به ابو حفص. راوی بود و از محمد بن یعقوب اصم و فضل بن فضل کندی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۴).

جرجانی. [ج] [لخ] عمر بن قاسم بن محمد بن بدار ساک مکتبی به ابوزرقه. از راویان بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۷ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عمر بن علی بن عبدان. راوی بود و از ابن عیینه روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۸).

جرجانی. [ج] [لخ] عمر بن علی بن عمران مکتبی به ابو حفص. راوی بود و از سفیان بن عیینه و ابن فضیل و عیسی بن یونس و جز آنان روایت کرد و عبدالرحمان بن عبدالمؤمن و ابوجعفر بن بصری و ابوسعید زهری از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۷).

جرجانی. [ج] [لخ] عمرو بن احمد کاسبی مکتبی به ابو عمیر. راوی بود و از جعفر بن حیان رازی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۴).

جرجانی. [ج] [لخ] عمرو بن محمد بن عمرو حناطی مکتبی به ابو حفص. راوی بود و از احمد بن حفص سعدی روایت کرد و

جماعتی از مردم جرجان از او روایت دارند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۴).

جرجانی. [ج] [لخ] عیسی. از راویان بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۲ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] عیسی بن احمد بن عباس قاری بزاز مکتبی به ابوذر. راوی بود و از عبدالله بن محمد بن مسلم و جز او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۷).

جرجانی. [ج] [لخ] عیسی بن سلیمان دارمی مکتبی به ابوطیبه. از علما و زهاد بود و از کرزین ویره و جعفر بن محمد و سلیمان اعمش و جز آنان روایت کرد. و پسران وی احمد و عبدالواسع و نیز سعد بن سعید و جز آنان از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۴۴).

جرجانی. [ج] [لخ] عیسی بن محمد بن بکر سلمی. از رواهات بود و از هذیل بن ابراهیم و حجاج بن منهل و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۴).

جرجانی. [ج] [لخ] عیسی بن یونس. از راویان بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۷ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] غالب بن تمیم بن محمد ابوتیم قطان. راوی بود و بدست مردم آبکون بقتل رسید. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۷).

جرجانی. [ج] [لخ] غسان بن محمد بن غسان قزاز مکتبی به ابوعلی. راوی بود و از عمران بن موسی سختیانی و احمد بن عبدالکریم وزان روایت کرد و گروهی از مردم جرجان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۷).

جرجانی. [ج] [لخ] فتح بن محمد مکتبی به ابونصر. راوی بود و از ابراهیم بن نائله اصفهانی روایت کرد و ابوطاهر محمد بن محمد از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۹۲).

جرجانی. [ج] [لخ] فضل بن عباس خلنجی مکتبی به ابوالعباس. از رواهات بود. وی از عفان بن سیار روایت کرد و معروف بن ابوبکر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۸).

جرجانی. [ج] [لخ] فضل بن عبدالله بن مخلد بن ربیعہ تمیمی مکتبی به ابونعیم. او را دو پسر بود بنامهای ابوذر و ابوعمارة. وی از عیسی بن حماد مصری و عبید بن یعقوب رواجنی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی و جز آن دو از او روایت داشتند. (از

تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۸۸.

جرجانی. [ج] [اخ] قاسم بن احمد ولیدی مکنی به ابوالقاسم. راوی بود و از اسماعیلی و ابن عدی و ابن مفره روایت کرد و در ماه ذیقعد سال ۴۱۵ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۹۵).

جرجانی. [ج] [اخ] قاسم بن محمد اسماعیل مکنی به ابومحمد و معروف به ابن اصفهانی تاجر. راوی بود و از ابونعیم عبدالملک بن محمد و موسی بن عباس روایت کرد و عبدالله بن محمد بن مسلم و ابن مهروه از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۹۴).

جرجانی. [ج] [اخ] قیس بن منصور بن احمد بن حوثره عطار مکنی به ابوالطیب. از روایت بود. وی از پدر خود روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۹۵).

جرجانی. [ج] [اخ] کمال بن جعفر بن کمال فقیه جرجانی مکنی به ابوجعفر. از اصحاب ابوحنیفه و رئیس پیروان او در زمان خود بود. وی از احمد بن یوسف بحیری و محمد بن یاسم و جماعت دیگر روایت کرد و بسال ۲۳۶ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۱۶).

جرجانی. [ج] [اخ] محسن بن محمد بن اسحاق مکنی به ابوعطاء. راوی بود و از ابوالعباس محمد بن یعقوب اصم روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۳).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن ابراهیم بن احمد معروف به ابن سبا ک و مکنی به ابوبکر. راوی بود و از ابویعقوب بحری و ابوالقاسم شغالی و ابوحاجب جهنی و ابن عدی و ابوبکر اسماعیلی و گروهی دیگر روایت کرد و در ماه ربیع آخر سال ۳۹۹ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۹).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن ابراهیم بن عبدالله مکنی به ابوجعفر و معروف به ابن باقلانی. راوی بود و از حسین بن عسی بسطامی و محمد بن علی بن زهیر و عمار بن رجاء و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۲).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن ابواحمد مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از عمر بن مرزوق وهشم و عبدالله بن رجاء و محمد بن کثیر روایت کرد و محمد بن جعفر اشثانی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۳).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن ابوحرب. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۷ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن ابوحرب. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۷۵ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن ابوحامد تلوجی مطب. راوی بود و از خالد بن یزید روایت کرد و عبدالرحمان بن محمد زهیری قرشی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۰).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن اوسفیان. راوی بود و از حمید طویل روایت کرد و علی بن یزاد صانع از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۲۵).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن ابویعقوب مکنی به ابوبکر. راوی بود. وی از سلمه بن شیب و هدبیه بن خالد و داود بن رشید و جز آنان روایت کرد. و نعیم بن عبدالملک و جز او از وی روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۷۴).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد مکنی به ابوجعفر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۰ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد مکنی به ابونصر معروف به غناجی. راوی بود و از عبدالله بن احمد بن حنبل روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۶).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن اسحاق نجار ضریر مکنی به ابوبکر. راوی بود و از حسن بن سفیان روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۹).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن اسماعیل بن خالد مکنی به ابوبکر. راوی بود و از محمد بن ایوب و همیه بن همام و ابواسحاق سختیانی و جز آنان روایت کرد و در ماه ربیع آخر سال ۳۵۸ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۹).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن جعفر بن روکا مکنی به ابواحمد. راوی بود و از عمران بن موسی سختیانی روایت کرد. وی در جمادی اول سال ۳۶۷ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۶).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن جعفر بن محمد بن عباس قزاز مکنی به ابوعمر و ابونعیم و جز آن دو روایت میکرد. و ابوالعباس احمد از او روایت کرد. (از تاریخ

جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۲).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن حاتم فرقدی مکنی به ابوالفضل. فقیه شافعی مذهب بود و بسال ۳۱۸ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۳).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن حسین بن قاسم بن غطریف بن جهم مکنی به ابواحمد. راوی بود. وی از ابوخلیفه و زکریای ساجی و سختیانی و ابوالحسن تاجر و هشم دوری و قاسم مطرز و جز آنان روایت کرد و بسال ۳۷۷ ه. ق. در ماه رجب درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۷).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن درماد (?) راوی بود و از ابواسحاق قصه روایت کرد و عبدالله بن عمرو بن ابوسعید از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۳).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن سویدین حارث عجلی. راوی بود و از عمران بن موسی سختیانی و احمد بن خالد داسفانی روایت کرد و اسهم از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۱).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن عاصم صوفی مکنی به ابوجعفر. راوی بود و از جعفر بن یزید خراسانی روایت میکرد و ابوالعباس بن عقده از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۲).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد بن جعفر بن علی وراق مکنی به ابوالحسن. راوی بود. وی از ابونعیم و موسی بن عباس و علی بن محمد بن حاتم و جز آنان روایت میکرد و بگمانم بسال ۳۶۶ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۷).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن عبدوس. راوی بود و از ابوبکر اسماعیلی روایت کرد و در ماه ذیقعد ۴۲۳ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۹).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن محمد بن ابوعبدالله بن جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۹).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن احمد بن عمرویه بزاز مکنی به ابوبکر و معروف به ابن فارسی. راوی بود و از ابواسحاق بریدی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن احمد بن منصور معروف به ولی مذكر. از اصحاب رأی بود و از جعفر بن شهریل و جز او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن احمد بن یحیی بن شیرین مکنی به ابواحمد و معروف بسامون. راوی بود و از علی بن جعد و یحیی بن عبدالله بن بکر روایت کرد و محمد بن داود بکر آبادی و احمد بن محمد بن اسماعیل صوام از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۳).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن احمد ابوعبدالله مستملی. راوی بود و از اسحاق بن ابراهیم طلقی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۵۳).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن اسحاق. از روایت بود. وی از معاذ بن مثنی روایت کرد و محمد بن عبدالله حضرمی مطین از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۰).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن اسماعیل بن ابوعبدالله رحمان قطان شروطی مکنی به ابوعبدالله رحمان. متکلمی بود بر مذهب سنت. وی بشروط و طب آگاهی داشت و از ابویقوب بحری و کسانی که در آن طبقه‌اند روایت می‌نوشت. و بسال ۳۸۹ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۰).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن بندار مکنی به ابوعبدالله سیاک. راوی بود و از احمد بن ابی طیب و عبدالله بن موسی و جز آن دو روایت کرد و اسماعیل کسائی و عمران ازدی و جز آنان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۲۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن جعفر مکنی به ابوجعفر و معروف به ابن بصری. از روایت بود. وی از احمد بن آدم غندر جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۰).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن جعفر بن عبدالکریم مکنی به ابوالفضل و معروف به خزاعی. راوی بود و از ابوبکر ضطیمی و حسن بن سعید مطوعی و ابوعلی بن حبیب و ابوبکر شذائی و جماعت دیگر از قراء روایت کرد. وی به عراق و شام و مصر و فارس و اصفهان و خراسان سفر کرد و کتابی در قرآیات تألیف کرد و بسال ۴۰۸ هـ. ق. در امل درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن جعفر بن طرخان. مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از

ابن عمر و عبدالجبار و حسن بن اسد روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۱).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن جنید مکنی به ابوبکر صیدلانی. راوی بود و از عبدالله بن موسی و ابوعاصم نیلیل روایت کرد و عبدالرحمان بن محمد بن علی بن زهر قرشی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسان. راوی بود و از عیسی بن عبدالرحمان جاری روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۰).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسن بن احمد بن یحیی بن سفیرة ثقفی مکنی به ابوالنث. راوی بود و از ابویقوب بحری و از پدرش ابوعلی بن مغیر و جز آن دو روایت کرد و بسال ۳۸۹ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۵).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسین مکنی به ابوالحسن معروف به عطشی. کتاب «الدرر البهاء» را تألیف کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسین مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۹ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسین مکنی به ابوعمران وراق. راوی بود و از سلمه بن شیب روایت کرد و ابواحمد بن عدی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسین مکنی به ابوعمر وراق. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۶۳ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسین بن علی مکنی به ابوعلی معروف بحافظ. راوی بود و از ابواسحاق شیبانی و ابونعیم عبدالملک بن محمد و احمد بن محمد بن موسی و جز آنان روایت کرد و ابوالقاسم فقیه از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حسین بن محمد فقیه مکنی به ابویعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۱ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حفص. راوی بود و از احمد بن جمیل روایت کرد و احمد بن جعفر بن مرزوق شعرانی جرجانی از او روایت داشت. (تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۵).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حفص. راوی بود و در کوفه سکونت داشت. (از

تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حمویقه بن زبیر قان مکنی به ابونعیم. راوی بود و از عمران بن مسیره و جز او روایت کرد و احمد بن منک جرجانی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حمویه قطان مکنی به ابوعبدالله رحمان. امام مسجد جامع جرجان بود و از حسین بن عیسی بظامی روایت میکرد و ابن ابوعمران وکیل از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۷۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن حمید وراق مکنی به ابوعبدالله. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۱ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن خالد بن یزید مکنی به ابوهارون. راوی بود. وی از عبدالله بن جهم و جز او روایت کرد و عبدالرحمان ابوحاتم از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۷۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن دیزویه زاهد مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و بسال ۲۹۲ هـ. ق. در ماه ذیحجه درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن رباح بن یوسف مکنی به ابوحنفه. راوی بود و از صالح بن عبدالله ترمذی روایت کرد و احمد بن محمد بن عمر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۰).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن ربیع مکنی به ابوعلی. راوی بود و از سفیان ثوری روایت کرد و عبدالرحمان نجیح از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۳۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن سعید بن یوسف بن سعید کسائی مکنی به ابوبکر. راوی بود و از ابونعیم وختن بدیل و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن سعید بن یوسف بن سعید قطیمی کسائی مکنی به ابوبکر. راوی بود و از یغوی و محمد بن هارون حضرمی و جز آن دو روایت کرد و ابونضر اسماعیلی و ابوبکر سیاک از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن سلیمان وردان. راوی بود. وی از سعید بن سعید جرجانی روایت کرد و احمد بن حفص بن

عمرالعدی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۵).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن سنجر جرجانی. راوی بود و از خالد بن مخلد و محمد بن یوسف فریابی و جز آن دو روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۷).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن سهل. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۹ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عباس قطان زاهد مکنی به ابو عمران. امام مسجد عبدالقیس بود و از ابوسعید عبدالرحمان بن محمد زهری و عبدالله بن یحیی قاضی و جز آن دو روایت میکرد و جماعتی از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۲۷۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عباس بن فضل بن محمد بن ازهر تمیمی مکنی به ابو عمرو. راوی بود و از احمد بن ابورافع جرجانی روایت میکرد و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر سیاک از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۹).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عباس بن محمد قطان مکنی به ابو عمرو. راوی بود و بسال ۳۴۷ ه. ق. روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالرحمان بن عبدالؤمن بن خالد بن یزید مهلبی مکنی به ابو عمر. راوی بود. وی از یحیی بن عثمان بن صالح و یحیی بن ایوب و جز آنان از شایخ مصر و شام و عراق روایت می کرد و بسال ۳۲۸ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالله کلینی مکنی به ابوبکر. راوی بود و از اسماعیل بن توبة روایت کرد و محمد بن حمدون مستطلی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالله بن احمد ابوالحسن بزاز. راوی بود. وی از جعفر بن غالب سلیمان آبادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۱).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالله بن احمد بن عبدک عدسی مکنی به ابو عمر. راوی بود و از ابوالقاسم بغوی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالله بن حسن عصار مکنی به ابو عبدالله. وی در رحله احمد بن حنبل به یمن همراه او بود. و اول

کسی بود که مذهب حدیث را در جرجان آشکار کرد. او از عبدالرزاق و ابراهیم بن حکم و جز آن دو روایت میکرد و سختیانی و عبدالرحمان بن عبدالؤمن و ابن نومرد و جز آنان از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالله بن زکریا مکنی به ابوبکر. راوی بود و از محمد بن یونس کدیمی روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۱).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالله بن عبدک عدسی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از قاسم بن ابوحلیم جرجانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۲).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالله بن عمرو سهمی. راوی بود. و در تاریخ جرجان روایاتی از او نقل شده است. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۵ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالملک بن عدی بن یزید مکنی به ابوبکر. فقیه شروطی بود و از پدر خود و ابن ابوداود بغوی و ابن ساعد روایت میکرد و قاضی ابوبکر شالنجی و جز وی از او روایت کردند. وی بسال ۳۶۴ ه. ق. در جرجان درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۷۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالوهاب بن هشام بن ولید انصاری مکنی به ابوزرع. راوی و فقیه حافظ بود. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۵).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن عبدالوهاب بن یحیی مکنی به ابوبکر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۷ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علویة بن حسین فقیه رزاز مکنی به ابو عبدالله. راوی بود. وی از جماعتی از مردم عراق و شام و مصر و حجاز روایت کرد و بسال ۳۰۰ ه. ق. درگذشت و ابوبکر اسماعیلی و ابواحمد بن عدی و اسماعیل بن سعید و جماعتی دیگر از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی مقری مکنی به ابوسهل. امام مسجد جامع جرجان بود و از شرقی روایت می کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۹۸).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن حسین مکنی به ابو عبدالله بزاز. راوی بود و از احمد بن عبدالؤمن مصری روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی

ص ۴۰۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن حسین مکنی به ابو عبدالله رزاز. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۲ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن دلان مکنی به ابوجعفر. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۰۴ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن رهم. راوی بود و ابوالحسن محمد بن قریش وراق از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۰).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن زهیر قرشی مکنی به ابو عبدالرحمان. راوی بود و از ابونعیم و جز او روایت کرد و چون از عفان بسیار روایت میکرد به حمار عفان معروف شد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۵۴).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن زید. راوی بود و از عبدالعزیز بن یحیی مدینی روایت میکرد و محمد و احمد پسران یوسف مکی جرجانی از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۵).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم وزدولئی مکنی به ابوعلی. قاضی نهران بود و از احمد بن محمد بن عبدالکریم روایت کرد و بسال ۳۶۷ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۶).

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن فیاض. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۴۸ شود.

جرجانی. [ج'] [لخ] محمد بن علی بن محمد بن علی ملقب به میر سیدشمس الدین پسر میر سیدشریف جرجانی. از علماء بنام قرن هشتم هجری بشمار است. قاضی نورالله شوشتری آرد. وی به حلیه فیض سرمدی و زیور خلق محمدی آراسته بود. مولانا خضر جیلرودی که از تلامذه اوست در خطبه کتاب نهج المسترشدين بصحت عقیده او ایشعار داشته است و بالجمله چون خدمت میر از حیث جاه عاری و منکر طریقه دنیا داری بود در اظهار مذهب آباء و اجداد خودداری نمی کرد و همواره مذهب شیعه را نصرت و یاری مینمود.

تألیفات او بدین قرار است: ۱- شرح خطبه متوسط شرح کافیه. ۲- شرح هدایة در حکمت. ۳- شرح ارشاد در نحو. ۴- شرح فوائد غیائیة. ۵- حاشیهای بر طوابع. ۶- الفرة و الدررة ترجمه عربی دو رساله کبری و صغری در علم منطق که اصل تألیف آن از پدر اوست. وی بسال هشتصد و سی و هشت

۵. ق. درگذشت. (از مجالس المؤمنین ص ۲۴۹).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن علی بن محمد ملقب به رکن‌الدین. از علماء فاضل امامیه و معاصر با علامه حلی است. صاحب قصص العلماء که ترجمه احوال او را آورده، سال درگذشت وی را ضبط نکرده است. شرح مبادی و شرح نافع از اوست. (از ریحانة الادب).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن علی وراق معروف بحمدان. راوی بود و از عبیدالله بن موسی روایت کرد و در روز سه شنبه ۱۷ محرم سال ۲۹۲ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۴۹).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن عمران بن علی بن عمران زاهد، مکنی به ابو عبدالله و معروف به مقابری. راوی بود و از احمد بن یونس و سعید بن منصور یحیی حمانی و علی بن جعد و جز آنان روایت کرد و بسال ۲۹۱ ه. ق. در ماه صفر درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۴۹).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن عمران بن موسی، مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از زکریا بن مسعود روایت میکرد و مسلم بن حسن مروزی از وی روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۸۰).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن عمر بن علاء بن عمر بن حباب بن مروان بن زید بن حکم بن عبدالله بن عامر بن صعصعه بن تمیم بن قیس، مکنی به ابو عبدالله. از رؤسا و بزرگان جرجان بود و از هدیه بن خالد و ابوالریبع زهرانی روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابن عدی از او روایت میکردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۴۸).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن عواد بن راشد. راوی بود و از ابویوسف روایت کرد و علی بن یزاد صانع و جز او از وی روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۳۰).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن عیسی بن عبدک، مکنی به ابواحمد. از روات بود. وی از محمد بن یزاد جرجانی روایت میکرد و ابو عبدالله محمد بن عبدالله حافظ نیشابوری از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۰۸).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن قاسم بن شریح، مکنی به ابوسعید. راوی بود و از عباس بن محمد دامغانی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۰۶). و رجوع به ص ۳۶۳ همان کتاب شود.

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن محمد بن

احمد خشاب، مکنی به ابومحمد. راوی بود و از عمران بن موسی سختیانی و زنجویه بن محمد روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۸۶).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن محمد بن حاجب بن حسن، مکنی به ابوحاجب جهنی. راوی بود و از عبدالرحمان بن عبدالله بن شروذ روایت کرد و جماعتی از او روایت داشتند. وی بسال ۳۲۳ ه. ق. در ۲۳ ربیع آخر درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۷۷).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن محمد حفص. راوی بود و از ابونعیم استرآبادی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۰۷).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن محمد بن خمیر. راوی بود. وی از بشر بن غیاث روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۴۴).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن رجاء بن سندی، مکنی به ابوبکر. راوی بود و از اسحاق بن ابراهیم و احمد بن حنبل و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۵۰).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن عبدالله صوفی اشقر، مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از جعفر بن محمد خواص صوفی روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۱۱).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن عبدالله بن عمرو بن زید واعظ، مکنی به ابوعبدالله. راوی بود و از حسن بن سفیان و جز او روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت میکرد. وی بسال ۳۳۴ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۸۰).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن محمد بن محمد بن ابراهیم اسماعیل مکنی به ابوریعمه. راوی بود و از نعیم و ابن ماجه و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۱۴).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن محمد بن مکی قاضی مکنی به ابومحمد. راوی بود و از محمد بن عمر بن بطام مروزی و جز او روایت کرد و ابوریعمه استرآبادی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۰۶).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن یوسف مکنی به ابواحمد. راوی بود و از بغوی و ابن ساعد روایت کرد و بشام و مصر بمسافرت رفت و بسال ۳۷۴ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی

ص ۳۸۴).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن مصعب. راوی بود و از عباد و حکم روایت کرد و علی بن یزاد جرجانی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۸۵).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن منصور بن حسن بن محمد بن علی جولکی مکنی به ابوسعید. در زمان امیر فلک‌المعالی تا هنگام درگذشت ریاست جرجان داشت. وی از ابوبکر اسماعیلی و ابواحمد بن عدی و ابواحمد غطریفی و ابویعقوب سہمی و ابومحمد اصفهانی و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۱۱).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن موسی مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از اسماعیلی و ابن عدی و جمعی دیگر روایت کرد و به سال ۴۲۲ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۱۸).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن موسی بن خالویه. راوی بود. وی از احمد بن ابی شریح روایت کرد و ابواحمد بن عدی از او روایت میکرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۶۹).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن موسی خطیب مکنی به ابوبکر. راوی بود و از احمد بن عبدالجبار عطاردی روایت میکرد و علی بن محمد معروف به ابودراج از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۷۶).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن موسی بن عمران زاهد. راوی بود و احمد بن موسی بن عیسی جرجانی از او روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۵۶).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن ولید. راوی بود. وی از هاشم بن عمار روایت کرد و کلیل بن جعفر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۶۸).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن هرم. راوی بود و از هشام بن عمار و جز او روایت کرد و احمد بن حفص بن عمر بن حاتم بن ماهان بن نجم مکنی به ابونجم از او روایت دارد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۳۸).

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن هشام مکنی به ابونعیم. از تروتمندان جرجان بود که در مصر سکونت داشت. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۴۰۰ شود.

جرجانی. [ج'] [اِخ] محمد بن یحیی بن عباس صولی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سہمی ص ۳۸۳ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن یحیی بن معبد سختیانی مکنی به ابوعبدالله. از روایت خود. وی از پدر خود روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۹).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن یزداد بن سری قطان مکنی به ابوبکر. راوی بود و از احمد بن محمد بن عمر تاجر و علی بن حسین نیشابوری و جز آن دو روایت می‌کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت وی بسال ۳۳۴ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۰).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن یوسف مکنی به ابوبکر. راوی بود و از عبدالله بن موسی [و] منذر بن ازهر روایت می‌کرد و سختیانی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۲).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن یوسف بن احمد مکنی به ابوبکر راوی است کم‌حدیث و بسیار عبادت. وی از محمد بن یوسف بن عمر بطنی از او روایت می‌کرد. و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۸۱).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن یوسف بن شداد مکنی به ابوبکر. راوی بود. وی از معن بن عیسی و عاصم بن مضر روایت کرد و عباس دوری و جز او از وی روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۳۳۲).

جرجانی. [ج] [اخ] محمد بن یوسف بن محمد بن جنید کشی مکنی به ابوزرع. از ابونعمان و جماعت دیگری روایت استماع کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۱۲).

جرجانی. [ج] [اخ] محمود بن احمد راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۰ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] محمود بن ربیع مکنی به ابوعلی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۰ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] مختار بن سنان. راوی بود و از ابراهیم بن هدیه روایت داشت و عمران بن موسی سختیانی و احمد بن حفص و ابوبکر محمد بن یوسف از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۰).

جرجانی. [ج] [اخ] معروف بن ولید سعدی صانع. راوی بود و از یحیی بن سلیم و حفص بن سلیمان و ابوبکر بن عباش روایت کرد. و ابواسحاق سختیانی و فتح بن سعید و جز آن دو از او روایت کردند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۸).

جرجانی. [ج] [اخ] ممر بن موسی کثانی

مؤدب مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از احمد بن محمد بن عمر تاجر و جز او روایت کرد و ابونصر اسماعیلی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۳).

جرجانی. [ج] [اخ] منصور بن محمد بن احمد بن حوثره عطار مکنی به ابویحیی. راوی بود و از عمار بن رجاء روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۱).

جرجانی. [ج] [اخ] موسی بن حکم مکنی به ابوعمران. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۶ شود. **جرجانی.** [ج] [اخ] موسی بن سندی مکنی به ابومحمد. راوی بود و از وکیع بن جراح و ابومواویه ضریر و ابراهیم بن ابی‌خالد و عیث بطنی و جز آنان روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۶).

جرجانی. [ج] [اخ] موسی بن عمر بن علی بن عمران قاضی مکنی به ابوعمران. راوی بود و از یحیی بن معین و مدد و یحیی حماتی و احمد بن فرج حمصی روایت داشت و جعفر بن احمد بن عبدالکریم و محمد بن یزداد و کمیل بن جعفر و محمد بن احمد بن زهیر از او روایت کردند و سال ۲۷۹ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۲).

جرجانی. [ج] [اخ] موسی بن عیسی بن احمد نجار قاضی مکنی به ابوعمران. راوی بود و از هیشم بن خالد و ابومسلم کجی و جز آن دو روایت کرد و ابن عدی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۲۷).

جرجانی. [ج] [اخ] مهدی بن حارث بن مرداس عرعر عصار. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۳ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] نعمان. راوی بود و از ضحاک روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۷).

جرجانی. [ج] [اخ] نعمان بن محمد مکنی به ابونصر راوی بود. وی از ابویعقوب بحری و ابوحاجب جهنی روایت کرد. او در نیشابور سکونت داشت و بسال ۳۹۶ ه. ق. در نیشابور درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۸).

جرجانی. [ج] [اخ] وجه بن نعمان راوی بود و از ابوحنیفه روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۸).

جرجانی. [ج] [اخ] ولید بن مریم اسدی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۳۹ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] هارون عبدالکریم. راوی بود و از نضر بن شبل روایت می‌کرد و علی بن حسین بن جعفر رازی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۲).

جرجانی. [ج] [اخ] هارون بن محمد بن موسی. از روایت بود و از ابوسعید اشج و زهیر بن محمد و اسحاق بن شاهین و اسحاق بن ابراهیم کمیلی و جز آنان روایت می‌کرد و نعمان بن عبدالملک و کمیل بن جعفر از او روایت داشتند. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۱).

جرجانی. [ج] [اخ] هارون بن محمد بن هارون مکنی به ابوموسی و معروف به ابن کردان کین. راوی بود و از یحیی بن حکیم مقوم و احمد بن عبدالرحمان بن وهب و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۱).

جرجانی. [ج] [اخ] هود بن عبدالله انطالی. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۲ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] یحیی بن حاتم. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۵ شود.

جرجانی. [ج] [اخ] یحیی بن سعید مکنی به ابوزکریا. از فقها بود و کتابی در اصول فقه تصنیف کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۴).

جرجانی. [ج] [اخ] یزداد بن عبدالله. راوی بود و از اسماعیل بن سعید کثانی روایت کرد و پسرش محمد بن یزداد از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۷).

جرجانی. [ج] [اخ] یسع. واعظ و راوی بود و از منصور بن مختار روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۷).

جرجانی. [ج] [اخ] یعقوب بن اسحاق مکنی به ابویوسف. راوی بود و از احمد بن ابوطیبه روایت کرد و عبدالرحمان بن محمد بن علی بن زهیر از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۵).

جرجانی. [ج] [اخ] یعقوب بن اسحاق ملحمی مکنی به ابویوسف. راوی بود. و از احمد بن ابوطیبه روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۷).

جرجانی. [ج] [اخ] یعقوب بن محمد بن محمد بن یعقوب قاضی مکنی به ابویوسف. در بخارا سکونت داشت و از جعفر بن محمد فریابی و محمد بن هارون کاشانی روایت کرد و حسن بن ابراهیم بن عمر بخاری و ابوحامد محمد بن ولید زوزنی از او روایت داشتند. (از

تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۷.

جرجانی. [ج] [لخ] یعقوب بن ولید مکنی به ابویوسف. راوی بود و از احمد بن حفص جرجانی و جعفر فریابی و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۷).

جرجانی. [ج] [لخ] یعقوب بن یوسف بن حکم بن یعقوب مکنی به ابویوسف. راوی بود و از محمد بن خالد بن خدش و بندار محمد بن بشار و عمرو بن علی و جز آنان روایت کرد و ابوبکر اسماعیلی و ابوالاحمد بن عدی و کلیل بن جعفر از او روایت داشتند. وی بسال ۲۹۲ ه. ق. درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۶).

جرجانی. [ج] [لخ] یوسف بن اسحاق فقیه مکنی به ابوالحسن. راوی بود و از ابونعیم اسرآبادی و محمد بن درستویه و عبدالرحمان بن عبدالله مقری و جماعتی دیگر روایت کرد وی به نیشابور رفت و به همان جا درگذشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۲).

جرجانی. [ج] [لخ] یوسف بن زکریا. راوی بود و از به علی بن عبید روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۰).

جرجانی. [ج] [لخ] یوسف بن فضل مکنی به ابوعمر. راوی بود و از عمران بن موسی سختیانی روایت کرد و پسر وی ابوبکر محمد بن یوسف از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۴).

جرجانی. [ج] [لخ] یوسف بن محمد بن احمد بن یوسف قاضی مکنی به ابوالطیب. راوی بود و از احمد بن حفص سعدی و محمد بن عمران مقابری و جز آن دو روایت کرد. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۴).

جرجانی. [ج] [لخ] یوسف بن محمد بن بندار مکنی به ابویعقوب. راوی بود و از محمد بن عامر سلمی روایت کرد و ابوبکر بن سبا که از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۳).

جرجانی. [ج] [لخ] یوسف بن یعقوب بن عبدالوهاب مکنی به ابویعقوب. راوی بود. رجوع به تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۵۳ شود.

جرجانی. [ج] [لخ] یوسف بن یونس جرجانی. راوی بود و از یعقوب بن کاسب و جز او روایت کرد. و علی بن محمد بن حاتم قسومی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۹).

جرجانی. [ج] [لخ] یونس بن محمد بن عبدالؤمن. راوی بود و از عبدالؤمن بن

عبدالمعز روایت کرد و عبدالله بن عمرو نیشابوری از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۴).

جرجانی. [ج] [لخ] یونس بن یزید مکنی به ابوصالح وراق. راوی بود و از سعد بن سعید جرجانی روایت کرد و علی بن ابی حاتم جرجانی از او روایت داشت. (از تاریخ جرجان تألیف ابوالقاسم سهمی ص ۴۴۴).

جرجانی النابی. [ج] نسی یونس بن ابی حاتم سمعانی ارد. او راست: الموثق فی الانساب. (انساب سمعانی).

جرجانیه. [ج] نی ی [ل] طامی است که از نازدانه و زیب کنند. (بحر الجواهر).

جرجانیه. [ج] نی ی [ل] مزب گرجانج. نام قصبه‌ای است در بلاد خوارزم. (از معجم البلدان). در سرزمینهای خلافت شرقی چنین آمده: ایالت خوارزم در اوایل قرون وسطی دو کرسی داشت: یکی در جانب باختری یعنی جانب ایرانی رود جیحون موسوم به جرجانیه یا ارگنج و دیگری در جانب خاوری یعنی جانب ترکی آن رود موسوم به کاث و در قرن

چهارم هجری کرسی اخیر آبادتر و مترقی‌تر بود. جرجانیه در قرن چهارم هر چند دومین کرسی ایالت خوارزم بوده ولی باز «کاث» مرکز تجمع و داد و ستد عمده آن ایالت بود. جرجانیه بفاصله یک تیرس در مغرب نهر یزرگی واقع بود که کشتی‌ها در آن آمد و رفت میکردند. این نهر از رود جیحون منشعب میشد و تقریباً بموازات آن رود جریان داشت و برای حفظ خانه‌ها و اراضی از خطر طغیان آب حائل‌هایی از الوار و تیرها ایجاد کرده بودند: مقدسی در قرن چهارم گوید: شهر چهار دروازه دارد و پیوسته بر وسعت آن افزوده میشود. در کنار دروازه حاجان به امر مأمون خلیفه عباسی قصری و در مقابل آن بدستور علی پسر مأمون قصر دیگری ساخته‌اند.

قصر مأمون دری دارد که در تمام سرزمین خراسان عجیب‌تر از آن نیست و روبروی در قصر میدانی است مثل میدان بخارا که در آنجا چارپایان خرید و فروش میشوند. پس از خرابی کاث جرجانیه مهمترین شهر ایالت خوارزم شد و از آن پس تنها کرسی آن ایالت گردید. در سال ۶۱۶ ه. ق. کمی قبل از هجوم چنگیز، یاقوت جرجانیه را دیده و آن را گرجانج نامیده و گوید: شهری از آن مهم‌تر و پر ثروت‌تر و نیکوتر ندیده‌ام. این وضع در ۶۱۷ ه. ق. با هجوم و حمله مغول دگرگون شد و سدهای رودخانه شکافته شد و تمام شهر زیر آب رفت و بگفته یاقوت مغولها تمام ساکنان را کشتند و پس از آن اثری از آبادانی نماند. (از سرزمینهای خلافت شرقی صص ۴۷۴ - ۴۷۶).

جرجیه.

و صاحب قاموس الاعلام آرد: شهری است که در قدیم مرکز خوارزم بود به فارسی گرجانج میگفتند. این شهر در سواحل غربی جیحون و حوالی «منصوره» قرار داشت. ابتدا قصبه کوچکی بود ولی از آن پس که «منصوره» بسبب جریان جیحون ویران شد مردمان آن به جرجانیه مهاجرت کردند و قصبه شهر بزرگ تبدیل شد یاقوت حموی این شهر را در ۶۱۶ ه. ق. دیده است وی گوید: شهری بزرگتر و آبادتر از آن ندیده‌ام و همچنین ذکر میکنند که این شهر با حمله مغول ویران و قتل عام گردید. این سینه کتاب «اوسط» خود را در اینجا نوشته و آن را الاوسط الجرجانی نامیده است. و رجوع به گرجانج و اورگنج در این لغت‌نامه و الجواهر صص ۶۴ و نخبه الدهر دمشقی و تاریخ مغول صص ۵ - ۲۶ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۵۱ و سبک‌شناسی ج ۳ صص ۶۸ و ۷۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۸ و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۰۰ و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۹۶ شود.

جرجاوی. [ل] [لخ] شیخ علی احمد. رئیس انجمن علمی الازهر و منشی روزنامه «الارشاد» است. او را تألیفاتی است بدین شرح: ۱- الاسلام و مترسکوت. ۲- حکمة الشریع و فلسفته. ۳- الرحلة الیابانیه. (از معجم المطبوعات).

جرجاوی. [ل] [لخ] عبدالمنعم. او راست: شرح شواهد ابن عقیل. رجوع به معجم المطبوعات شود.

جرجاوی. [ل] [لخ] محمد بن حسن مصری. وی قاضی بود و او راست: الاسنة الفعالة فی اکیاد من انکر علی الاستاذ. این کتاب شرحی است بر اشعار شیخ احمد بن شرقاوی. (از معجم المطبوعات).

جرجب. [ج] جُ ب [ع] شکم. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: مَلَأ جُرْجُبَهُ، ج. جراجب. (ذیل اقرب الموارد). [ادرون هر چیز. (قطر المحيط) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جُرْجُبَان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جرجبان. [ج] جُ ب [با] شکم. جُرْجُب. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). و رجوع به جرجب شود. [ادرون هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوف. (ذیل اقرب الموارد) (قطر المحيط).

جرجبشت. [ل] [لخ] از طسوج طبرش است. (از تاریخ قم ص ۱۱۷).

جرجبه. [ج] جُ ب [ع] مص خوردن چیزی را. [تمام خوردن آنچه در آوند باشد. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

جرجوه [ج ج] (ع) (خ) خرمین کوب آهنی. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). (اگردون. (مذهب الاسماء). (باقلا. جرجر. (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اتره تیزک. اللغة). جرجیر. (از متن اللغة). (انخود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). (شکاف شکاف زیرا که جر شکاف هر چیز است عموماً و شکاف زمین مثل آب کند خصوصاً. (آندراج):

آینه حود ترا موربانه خورد
نی نی که کرد صورت او جرجر آینه.

بافر کاشی (از آندراج).
جرجوه [ج ج] (ع) (خ) نخود. (باقلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). (باقلای صغیر. (یادداشت مؤلف). (منتهی الارب) (از متن اللغة) (اقرب الموارد).

جرجر مصری: ترمس. ج. جراجر. (یادداشت مؤلف).

|| شتر بسیار آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اتره تیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جرجیر. (از منتهی الارب) (متن اللغة). شکاعی. (مذهب الاسماء).

جوجوه [ج ج] (صوت) در تداول عامه صدای پاره کردن کاغذ. (یادداشت مؤلف). آواز دیدن کاغذ و جامه آهاردار. حکایت صوت پاره کردن کاغذ یا جامه. نام آواز دریده شدن پیایی کاغذ و پارچه و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

جرجر کردن: پاره کردن. تکه تکه کردن.
جوجوه [ج ج] (ل) وزن دوثلث مثقال. (یادداشت مؤلف از مفتاح).

جوجوه [ج ج] (ع) (ل) الجرجر من الابل؛ شتر بسیار آواز. (از متن اللغة).

جرجوه [ج ج] (ل) جرجر مصری. رجوع به جرجر مصری شود. (از دزی)

جوجوه [ج ج] (خ) نام کوهی است که از طرف مشرق الجزایر. (الجزیره، پایتخت الجزایر) بسوی شهر «بجایه» کشیده شده است. ارتفاع آن ۲۳۰۰ متر میباشد. ساکنان آن از قبایل بربرند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جوجوایی [ج ج] (خ) محمدین فضل مکتبی به ابو جعفر. از وزرای فاضل و ادیب عباسیان بود. مؤلف تجارب السلف آرد: مردی فاضل و ادیب و ظریف بود و گویند در موسیقی دستی داشت و بر آن شیفته بود و

متوکل با او انس گرفت و کارها به او بازگذاشت اما ارباب سعایت قصد میکردند تا آنگاه که متوکل او را معزول کرد و گفت از یران ملول تدم جوانی فاضل بطبید تا وزارت بدو دهم عبدالله بن یحیی بن خاقان را تعیین کردند. (از تجارب السلف ص ۱۸۱). مؤلف الاعلام چنین آرد: محمدین فضل وزیر المتوکل علی الله و پس از آن وزیر المستعین بالله از خلفای عباسی بود. وی اهل فضل و ادب و شمر و مردی خردمند و پندیده خصال بود و المستعین بالله بسال ۲۴۹ ه. ق. او را بوزارت برگزید و بسال ۲۵۱ ه. ق. برابر بسال ۸۶۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۶۴). رجوع به جرجریا و معجم البلدان ذیل کلمه جرجریا شود.

جرجوی [ج ج] (ص نسبی) منسوب است به جرجریا که شهری از توابع نهروان است. (از معجم البلدان). منسوب بدین کلمه در الاعلام زرکلی جرجرائی ضبط شده است و ظاهراً در رسم خط قدیم جرجرائی گاه به صورت: جرجرای نوشته می شده و بعداً همزه آن هم می افتاده.

جرجوی. [] (خ) شهرکی است آبادان و بانفت بقرق بر مشرق دجله. (از حدود العالم). این موضع در معجم البلدان و تجارب الامم جرجریا ضبط شده است رجوع به جرجریا و کتابهای فوق شود.

جوجوی [ج ج] (خ) عصابه... نام وی ابراهیم بن بادام بود. او را حکایت و اخبار و دیوان شعری است و عون بن محمد کندی از او روایت کند. (از معجم البلدان).

جرجوی [ج ج] (خ) جعفرین محمدین صباح بن سفیان از موالی عمر بن عبدالعزیز بود. وی بیفداد رفت و از دراوردی و هشیم روایت کرد و عبدالله بن قطبہ صلحی و جز او از وی روایت دارند. این کلمه منسوب به جرجریا است که شهری از توابع نهروان است. (از معجم البلدان).

جوجویا. [ج ج] (خ) شهری از توابع نهروان پایین بود که در سمت شرقی بین واسط و بغداد قرار داشت. آنجا در اصل شهری بود و بعدها مانند سایر نهروانات ویران شد. گروهی از دانشمندان و شعرا و نویسندگان و وزرا از آنجا برخاسته اند. و نام آن در اشعار فراوان آمده است:

الایا حیذا یوما جرجریا

ذیول اللهوفیه بجرجریا.

ابزون عمانی (از معجم البلدان). منسوب بدین کلمه در معجم البلدان بصورت جرججریا و در اعلام زرکلی بصورت جرجرائی ضبط شده و صورت دوم به نظر

قیاسی است و درباره صورت نخست گفتگو شد. رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۲۸۳ و ۴۰۴ و جرجرای شود.

جوجوایی. [] (خ) علی بن احمد مکتبی به ابوالقاسم. از وزرای هوشمند بود. وی به جرجریا در سواد عراق بدینا آمد و در مصر سکونت کرد و در زمان الحاکم فاطمی شکایات فراوانی از او شد و به همین جهت گرفتار گردید و در ۴۰۳ ه. ق. به بند افتاد پس رها شد بعدها در سال ۴۰۶ متصدی دیوان نقفات شد و به سال ۴۰۷ ه. ق. لقب نجیب الدوله یافت و در سال ۴۱۸ ه. ق. خلیفه الظاهر فاطمی او را به وزارت برگزید و المستصر نیز او را به همان مقام ابقا کرد و بر مکانات او بیفزود و در همین مقام تا زمان مرگ باقی بود و کفایت و شهامت بسزایی داشت. وی بسال ۴۲۶ ه. ق. برابر سال ۱۰۴۵ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۵ ص ۵۸).

جوجوالماء. [] (ع) مرکب) قره العین. جرجیر الماء. رجوع بکلمه اخیر شود.

جوجو مصری. [ج ج] (م) (تسکرکب وصفی. مرکب) باقلی مصری است که ترمس نامند. (فهرست مخزن الادویه). باقلی است. (تحفه حکیم مؤمن). جرجر. (از دزی). رجوع به ترمس شود.

جوجوه. [ج ج] (ع) مصص) آواز کردن شراب. (منتهی الارب). آواز کردن شراب در گلولی خورنده آن. (از اقرب الموارد). || شراب با آواز خوراندن کسی را. (از منتهی الارب). || آواز کردن گلو. (منتهی الارب). || آواز گلولی شتر. آواز کردن گلولی شتر. (از اقرب الموارد). || با آواز فروریدن آب از حلق. (منتهی الارب). || آب خوراندن به کسی. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان). || آواز کردن آتش. (از ذیل اقرب الموارد). و منه عند بعضهم «بجرجرنی بطنه نار جهنم» (ذیل اقرب الموارد). || (ل) گیاهی است خوشبوی. (منتهی الازب). || (مص) پرحرفی کردن. (از دزی). || بی دربی کشیدن از طرفی به طرف دیگر. (از دزی).

جوجوه. [] (ع) صوت) غرغر آوازی که از جوف برآید: و فی الحدیث «الذی یا کل فی اناء من فضة، انما یجرجر فی جوفه؛ ای یحدر فیه نار جهنم فیفعل للشراب و الجرج جرجرة و هو صوت وقوع الماء فی الجوف» ابو عبید هروی.
جوجوینج. [] (ل) شبدر. اسپس^۱. (از دزی). ترفل^۲. (از دزی و فرهنگ فرانسه به

۱- این دو کلمه در فرهنگ نفیسی در ترجمه ترفل آمده و پیداست که شبدر بجز اسپس است.
2 - Tréfle.

فارسی نفی).

جرجس. [ج ج] (مغرب، لا) بنه ریز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یشه. (مهدب الاسماء نسخه خطی). [گلی که به آن مهر کنند. [اموم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قریقین مغرب جرجشت. (از حاشیه المغرب جولیقی ص ۲۷۰). رجوع به قرص و جرجشت شود. [کتاب. (منتهی الارب).

جرجس. [ج ج] (بخ) به عقیده فریتاک همان جرجیس است. (از دزی). رجوع به جرجیس شود.

جرجس. [ج ج] (بخ) ابن العمیدین الیاس معروف به مکنین یا شیخ مکنین که او را ابن العمید گویند. وی از مورخان نصاری و اصل او از تکریت و مولدش قاهره و ساکن دمشق بود و در همان جا بسال ۶۷۲ ه. ق. درگذشت. او راست: المجموع المبارک. این کتاب دو جلد است. و جلد اول آن تاریخ قدیم تا ظهور اسلام و جلد دوم از ظهور اسلام تا زمان ملک ظاهر است. (از اعلام زرکلی).

جرجس. [ج ج] (بخ) افسندی زکی. او راست: خلاصه الآثار فی ام الامصار. (از معجم المطبوعات).

جرجس. [ج ج] (بخ) زرر. نسام وی میخائیل است. او راست: تاریخ البرازیل. رجوع به معجم المطبوعات شود.

جرجس. [ج ج] (بخ) افسندی صعب. او راست: کتاب الفلسفه. این کتاب ترجمه است و مؤلف اصل کتاب بوتیر است. (از معجم المطبوعات).

جرجس. [] (بخ) بک انطون. (انتوان). او راست: ۱- الانسانیة و التمدن. در این کتاب از موضوعات مختلف از قبیل: احسان، اجتماعات، تمدن، عادات و انسان و نظایر آن بحث میشود. بر این کتاب شوقی شاعر مصری تقریظ نوشته و از جمله گوید:

فانت مؤلفا و مدونا

و جلیل سفرک منشأ و مذنونا.

فیه الجواهر قدعرفن و انما

قبل الجواهر قد عرفن المعدنا.

(از معجم المطبوعات).

جرجس. [ج ج] (بخ) بک حسین. وی از رجال سیاسی و آداری مصر بود. او راست: ۱- الاطیان و الضرائب فی القطر المصری. ۲- مجموع قوانین الاموال المقررة و لوائحها. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی ج جدید شود.

جرجس. [] (بخ) خولی طرابلسی. او راست: ۱- الجمانة العثمانیة. صاحب معجم المطبوعات گوید: سلسله مقالاتی است درباره «در راه خدمت به میهن» که در خصوص زیان دستبندیهای مذهبی و تمدن و

فواید آن و موضوع زن و دین بحث میکند. ۲- الدلیل الشرقی. کتابی است فلسفی و اجتماعی (از معجم المطبوعات). و رجوع به جرجس، خولی طرابلس و اعلام زرکلی چاپ جدید شود.

جرجس. [] (بخ) میخائیل. او راست: دلیل الفوائد. (از معجم المطبوعات).

جرجسار. [ج ج] (بخ) یگمان ابوسعید: قریه‌ای است از قرای بلخ و گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).

جرجسار. [ج ج] (بخ) نام قریه‌ای است از قرای مرو. (از معجم البلدان).

جرجساری. [ج ج] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جرجسار که بعقیده برخی قریه‌ای از قرای بلخ است. (از انساب سمعانی) (از لیب الانساب).

جرجساری. [ج ج] (بخ) محمدین عبدالرحیم بن احمد بلخی مکنی به ابوجعفر. از روایت بود. وی از ابوبکر محمدین عبدالله شومانی روایت کرد و ابوحفص عمرین محمدین احمد نسفی از او روایت دارد. (از معجم البلدان) (از لیب الانساب).

جرجس اسعد. [ج ج] (بخ) وی در دمشق بدینا آمد و در مصر توطن گزید. او راست: نخبه الانشاء فی الرسائل الحناء. این کتاب بسال ۱۸۸۴ م. در اسکندریه بطبع رسیده است. (از معجم المؤلفین).

جرجس الصوصة. [ج ج] (بخ) از ادبای قرن سیزدهم هجری و از اهالی دیر قمر لبنان است. وی در اوائل قرن نوزدهم میلادی میزیته و رسالات زیر را تألیف کرده است: ۱- رسالة فی العوائد اللبانیة. ۲- رسالة فی اعیان لبنان. (از معجم المؤلفین).

جرجس الفیلسوف. [ج ج] (بخ) (بخ) طبیعی از مردم انطاکیه بود. رجوع بعیون الاخبار ج ۶ ص ۱۰۶ شود.

جرجس المکین. [ج ج] (بخ) ابن ابوالباسرین ابوالمکارم، معروف به مکنین است و او را ابن العمید گویند. وی از مورخان نصارای سریان است. از تألیفات او راست: تاریخ دعاه المجموع المبارک در دو جلد. (از معجم المؤلفین).

جرجس بشاره. [] (بخ) او راست: الخواطر الشرعیة. رجوع به معجم المطبوعات شود.

جرجس بنیامین. [ج ج] (بخ) او راست: ۱- رد علی الهراقة. ۲- الصمویات لحل المشکلات. ۳- علم النیة. (از معجم المؤلفین).

جرجس بیاضی. [] (بخ) او راست: مقاله‌ای از مکتوبی درباره شرح حال ادیسون.

(از معجم المطبوعات).

جرجس جنین. [ج ج] (بخ) جرجس ابراهیم بن جرجس جنین. وی در پاییز سال ۱۲۸۹ ه. ق. در دمشق بدینا آمد و بسال ۱۳۶۹ ه. ق. در بیروت درگذشت. او راست: مفاتیح الکتاب. معجم عربی. (از معجم المؤلفین).

جرجس خولی. [ج ج] (بخ) ابسن موسی. ادیب و نویسنده و شاعر بود. وی بسال ۱۲۷۲ ه. ق. در طرابلس شام بدینا آمد و در جنگ جهانی اول درگذشت. او راست: ۱- الجمانة العثمانیة. ۲- الدلیل الشرقی. و علاوه آثار منظوم و منثور دیگر دارد. (از معجم المؤلفین).

جرجس خیاط. [ج ج] (بخ) عبدیشوع. وی بطبریگ گلدانی بود و در موصل بدینا آمد. او راست: مجموع دعا روضة الصبی. (از معجم المؤلفین).

جرجس رابع. [ج ج] (بخ) ابسن شمعون عبدالکریم. و معروف به جرجس رابع بود. او مقام بطبریگ کلیسا داشت و او راست: الاعتقاد الصحیح فی تجسد السید المسیح. (از معجم المؤلفین).

جرجس زغیب. [ج ج] (بخ) او راست: تاریخ عسوالنصاری الی جرود کسروان. (از معجم المؤلفین).

جرجس زکی. [ج ج] (بخ) ادیبی شاعر و نویسنده بود و مجله الفرائد را تأسیس کرد. وی کتابی در تاریخ مختصر مصر تألیف کرد و آن را «خلاصه الآثار فی تاریخ ام الامصار» نامید. (از معجم المؤلفین).

جرجس زوین. [ج ج] (بخ) ابسن سمان زوین. روزنامه‌نگار و نویسنده بود و مقالاتی در جرائد نوشت. او راست: الر دالقوم علی میخائیل مشاقه. (از معجم المؤلفین).

جرجس سکاف. [ج ج] (بخ) کشیش کاتولیک بود. او راست: ۱- فرض العیادة الواضحة لطالبی المیة الصالحة. ۲- کتاب صلوات خشوعیة لنظم الحیاة الروحیة. ۳- دیوان شعر. (از معجم المؤلفین).

جرجس سمعانی. [ج ج] (بخ) راهب دیر سمان بود. او را تألیفی است که مجادلات خود را با سه تن از فقهای مسلمان که در قرن سیزدهم میلادی روی داده جمع آوری کرده است. (از معجم المؤلفین).

جرجس شاهین. [ج ج] (بخ) دمشقی سریانی. او ریاست استغفهای حصص و حماره و توابع آن دو را بر عهده داشت و در سن ۹۰

۱- در ایضاح: جرجیس ضبط شده است. (حاشیه معجم المؤلفین).

سالگی در دمشق درگذشت. او راست: ۱-
 النهج الوسیم فی تاریخ الامة السریانیة القویم.
 ۲- بیان فی فراسة الانسان. ۳- تذیل فی
 فراسة الفرس الاصل. ۴- ایحات فی اصول
 الاسر السریانیة. (از معجم المؤلفین).

جرجس شحادة. [ج ج ؟] (اخ) ایسن
 میخائیل. او را کتابی است در رد بر مذهب
 پروتسانت در مسئله سر قربان اقدس و
 معتقدات دیگر. (از معجم المؤلفین)

جرجس شلحت. [ج ج ؟] (اخ) وی مقام
 بطریک (ریاست اسقفی) آنطاکیه را دارا بود
 و او راست: تاریخ کسی. (از معجم المؤلفین).

جرجس شلحت. [ج ج ؟] (اخ) ایسن
 یوسف بن رافائیل بن جرجس بن میخائیل بن
 حنا شلحت. وی کشیش بود و مدرسه‌ای
 تأسیس کرد که تعدادی از علما و ادبا از آن
 فارغ التحصیل شده‌اند. او راست: ۱- النحوی
 فی الصناعة والعلم والدين. ۲- الطراز المعلم
 فی مدح البتول مریم. ۳- ارجوزة الکنون و
 المعبد، او الفنون الجمیلة و الکنیة. ۴-
 الشکسوی او مناجاة الارواح. (از
 معجم المؤلفین).

جرجس صفا. [ج ج ص] (اخ) مکی به
 ابو عکر. از علماء بود. او راست: الفرائد السنیة
 فی ایضاح الاجرومیة. (از معجم المؤلفین).

جرجس صغیر. [ج ج ص] (اخ)
 جرجس بن یطرس بن سیمان بن یوسف،
 کشیش بود و در مزرعه کفر دبیان در لبنان
 دنیا آمد و پیش از هشتاد سال عمر کرد و در
 مسقط الرأس خود درگذشت. او راست: ۱-
 الکنیة الجامعة. ۲- الفلقة. مختصر المنطق.
 ۳- اصل الانسان و الکنائات. ۴- مناجاة
 النفس. (از معجم المؤلفین).

جرجس صلیبا. [ج ج ؟] (اخ) ابن نجم بن
 همام بن عطایا از علماء تعلیم و تربیت بود. او
 راست: ۱- معجم الطالب فی المانوس من
 متن اللغة المریة و الاصطلاحات العلمیة و
 العصریة. ۲- مدارج القراءة. در پنج جلد. ۳-
 التعلیم الوطنی. ۴- کتاب فی تدبیر المنزل.
 ۵- الايضاح فی هندسة السطوح. (از معجم
 المؤلفین).

جرجس طحان. [ج ج ط] (اخ) کشیش
 کاتولیک بود. او راست: ۱- شرح الکتاب
 المقدس. ۲- نبذة تشتمل علی البراهین التی
 تستند علی الادیانة المسیحیة. (از معجم
 المؤلفین).

جرجس طراد. [ج ج ط ر] (اخ) ایسن
 نقولا «نیکلا» طراد. از علمای جغرافی و
 اقتصاد است. او راست: الجغرافیة التجاریة.
 (از معجم المؤلفین).

جرجس طرازی. [ج ج ط ز] (اخ) ابن
 یوسف مقدسی طرازی. وی اصول زبان عربی

و سریانی را فراگرفت و در زبان ایتالیایی
 زحمتها کشید. از آثار اوست: ارجوزة
 فی الطب. (از معجم المؤلفین).

جرجس عوض. [ج ج ؟] (اخ)
 فیلوئاؤس. او راست: ۱- الباکورة العنیرة فی
 لعبة الشطرنج الشهيرة. که در قاهره بطبع
 رسیده است. ۲- تاریخ الایسوفمانس
 فیلوئاؤس عوض. ۳- ذکرى مصلح عظیم
 لمضى خمسين سنة علی وفاة الانبا. ۴-
 کیرلس الرابع بطریک الاقباط. (از معجم
 المؤلفین).

جرجس عون. [ج ج ع] (اخ) داروساز
 بود. او راست: ۱- الدر المکنون فی الصنائع
 والفنون. این کتاب بسال ۱۳۰۱ ه. ق. در
 زمان حیات مؤلف در قسطنطیة بطبع رسید.
 ۲- صدق البیان فی طب الحیوان. (از معجم
 المؤلفین).

جرجس کبة. [ج ج ؟] (اخ) او راست: ۱-
 روضة العزبان. ۲- تبیة الغفلان. (از معجم
 المؤلفین).

جرجس لیان. [ج ج ل ی] (اخ) ابن
 نعمة الله دمشقی. او راست: البیان فی صحة
 الایمان یرد فیه علی المسلمین و البعاقیة و
 النساطرة. (از معجم المؤلفین).

جرجس مارون. [ج ج م] (اخ) او راست:
 کتابی در انساب بعض از خاندانهای لبنانی.
 (از معجم المؤلفین).

جرجس مناسا. [ج ج ؟] (اخ) غوسطای
 لبنانی. او راست: ۱- رد علی الدهرین. که آن
 را به «نارة لبنان فی خداع الانسان» نامیده
 است. ۲- سلم الطلاب فی لغة الاعراب. ۳-
 راحة الجنان فی علم البیان این کتاب در علم
 بیان است. ۴- دیوان شعر. که آن را «تذکرة
 الخلیل فی معرفة الجمیل» نامیده است. (از
 معجم المؤلفین).

جرجس منش. [ج ج م ن] (اخ) ایسن
 فرنیسی بن یوحنا بن فرنیسی بن سکری بن
 بولس بن ابراهیم مکنی به ابومنش. کشیشی
 مارونی بود. او بسال ۱۲۹۰ ه. ق. دنیا آمد و
 بسال ۱۳۴۶ ه. ق. درگذشت. و عضو مجمع
 علمی عربی دمشق بود او راست: ۱- تقویم
 المطبعة المارونیة. ۲- الطرقة الشبهة فی
 الرهبانیة الفرنسیة المعروفة بالثالثة. ۳-
 التحفة الادبیة فی المجامع المارونیة. ۴-
 المستطرفات فی حیاة جرمانوس فرحات. ۵-
 الحق القاتونی عند الموازنة. (از معجم
 المؤلفین).

جرج سمیت. [ج ج س / س] (اخ) یسا
 سمیت. از علمای آثار قدیم و باستان شناس
 است. وی در سنه ۱۸۷۰ م. در کتابخانه
 آسوریانی پال، حماسه‌ای معروف به
 «گیل گامش» و روایتی راجع به طوفان یافت

که هر دو از بابل است. انتشار این آثار بقدری
 جالب توجه عامه شد که اداره جریده
 «دیلی تلگراف» هزار لیره به اسمیت داد تا بقیه
 این حماسه را بیابد و او به نیتوا رفت و در
 کویر نیکیک بقیه این حماسه را یافت. بعد او را
 مجدداً به آسور فرستادند و آثاری بسیار
 راجع به عقاید مذهبی و چیزهای دیگر
 آسوریا بدست آورد. این اکتشافات توجه
 خاصی در تمام اروپا بخصوص در انگلستان
 نسبت بمشرق قدیم ایجاد کرد. (از تاریخ
 ایران باستان ج ۱ ص ۵۳).

جرجس نتانل. [ج ج ن] (اخ) او راست:
 ۱- القرن الثامن عشر المیلادی. ۲- تفسیر
 القداس. (از معجم المؤلفین).

جرجس نحاس. [ج ج ن ح] (اخ)
 میخائیل. او راست: تاریخ محمد توفیق الاول
 خدیوی. که در قاهره بطبع رسیده است. (از
 معجم المؤلفین).

جرجس نغوم. [ج ج ن ؟] (اخ) ابن یوسف
 نغوم. وی ادیب و شاعر بود. او راست: ۱-
 ثلاثة دواوین. ۲- روابیة المروثة و الوفا. (از
 معجم المؤلفین).

جرجس نقاش. [ج ج ن ق] (اخ) ابن
 حبیب. مورخ است و تألیفاتی در تاریخ عرب
 دارد. (از معجم المؤلفین).

جرجس همام. [ج ج ه م] (اخ)
 جرجس بن نجم بن همام. وی از مردم شوهر
 لبنان بود و در آنجا بسال ۱۲۷۲ ه. ق. برابر
 ۱۸۵۶ م. متولد شد و در همانجا یکب دانش
 و تدریس عربی اشتغال یافت و بسال ۱۳۳۹
 ه. ق. برابر ۱۹۲۱ م. درگذشت. او راست: ۱-
 مدارج القراءة در پنج جلد. ۲- معجم الطالب.
 ۳- الايضاح علی اقلیدس. ۴- التعلیم
 الوطنی. ۵- تدبیر المنزل. (از اعلام زرکلی ج
 جدید).

جرجسی. [ج ج] (ص نسبی) این کلمه
 نسبت است بفضل یزید بن عبدربه حمصی.
 وی به حمص وارد شد و نزدیک به کنیة
 جرجس نزول کرد و بدانجا منسوب شد. او
 راوی ثقه بود و از ولید بن مسلم روایت کرد و
 اسحاق بن منصور کوسج از او روایت دارد.
 (از لباب الانساب).

جرجسیان. [ج ج] (اخ) نام محلی است.
 مؤلف کتاب قاموس مقدس ارد: دور نیست
 که در نزدیکی کرسی که در کنار شرقی دریای
 طبریة است واقع بوده و در آنجا در میانه
 وادی الحوت و وادی اقیق در نقطه اتصال تل
 بدریا موضعی است که به کمال سهولت گله را
 میتوان بدریا راند. بعد نیست که سائلی گوید
 پس چرا مرقس و لوقا محل این واقعه را در
 شهر جدریان ذکر کرده‌اند «مرقس ۵: ۱» و لوقا
 ۲۶: ۸. ولی متی در بلاد جرجیان؟ جواب

گویم جهت این است که چون متی کتاب خود را بخصوص برای یهودیان می‌نوشت از این رو با کمال دقت آن دینی را که موضع آن واقع بود ذکر می‌کند اما مرقس و لوقا برای سایر قبایل نگاشتند و فقط بذكر آن سرزمینی که در یکی از دیده‌های آن این حادثه بوقوع پیوست اکتفا کردند و از این گذشته شهر جدریان در میان قبایل از جرجسیان بیشتر معروف بود. (از قاموس کتاب مقدس).

جرجس بیرودی. [ج ج ی] [لخ] اِسْن یوحنا بیرودی از علمای منطق و فلسفه و طب بود. و بدمشق درگذشت. (از معجم المؤلفین).

جرجشت. [ج ج] [ل] جوالیقی در المغرب آرد: قرقس گل باشد که بدان مهر زنند و عرب از کلمه فارسی جرجشت است. (از المغرب جوالیقی ص ۲۷۰). این درید گوید: گلی است که بدان مهرکنند و از آن، عرب کلمه قرقس را ساخته است که به همین معنی است. (یادداشت مؤلف) جرجس، قرقس. رجوع به کلمات مذکور شود.

جرجق. [] [ل] درختی است که نوعی انگبین از آن استخراج کنند. (از دزی).

جرجمان. [ج ج] [ع ص] بسیار خوار. (منتهی الارب).

جرجمه. [ج ج م] [ع مص] نوشیدن. [آ خوردن چیزی. (منتهی الارب). [افکندن. ویران کردن. باز نمودن بنا. (منتهی الارب). بیفکندن. [اجدا کردن گوشت از استخوان. (منتهی الارب).

جرجنبان. [ج ج م] [لخ] از ساوه همدان است. از بهر آن بدین نام کرده‌اند که مردی بچشمه‌ای که بر پس ساوه است فرود آمد و چاشت می‌خورد انبانی پر از نان و پنیر با خود داشت چون طام بخورد برخاست و بکنار چشمه آمد تا آب خورد گرگی از پس آن درآمد و انبان نان و پنیر برگرفت و برفت آن مرد در پس او میدوید و میگفت که گرگ انبان برد و پس این دیه را نام جرجنبان کردند.^۱ والله اعلم. (تاریخ قم ص ۸). قریه بزرگی است بین ساوه و ری که ذکر آن در اخبار آمده است. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

جرجنتی. [ج ج] [لخ] شهری است مرکز ایالت که نزدیک ساحل جنوبی سیبیل و جنوب پالمون بفاصله ۱۰۲ هزارگزر قرار دارد. عربها آن را المغلوبه نامیده بودند. سکنه آن ۲۰۵۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرجنتی. [ج ج] [لخ] ایالتی است در ساحل جنوبی سیبیل، میان ایالت تریانی و ایالت قالاتانیزته واقع است. طول آن ۱۳۰ و عرض آن ۳۵ هزارگزر میباشد. و ۲۵۰۰۰ تن

سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
جرجور. [ج ج] [ع] گویند، مأه جرجور؛ یعنی صد کامل و تمام. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [آ گروه. (منتهی الارب). [آ شتر بزرگ هیکل. (منتهی الارب). [آ شتر نجیب. (منتهی الارب). ج، جَرَجِر. (منتهی الارب).
جرجوم. [ج ج] [ع ل] کساریزه. (منتهی الارب). کسافشه. (ناظم الاطباء). عُصْفَر. (منتهی اللفه) (اقرب الموارد). و آن به معنی گیاهی است که گوشت درشت را زرد و نرم سازد. (از منتهی الارب). [مص] نوعی از افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از منتهی اللفه) (از اقرب الموارد).

جرجومه. [ج ج م] [لخ] شهری است بر کوه لکام به مرز شام نزدیک معدن زاج که بین پیاس و بوقه بنزدیکی انطا که قرار دارد و مردم آنجا را جراجمه گویند وضع آنان در زمان استیلای رومیان چنین بود که بر جان خویشان مترسیدند و مسلمانان از وضع آنان آگاه نبودند. ابوعبیده حبیب بن سلمه فهری را والی انطا که ساخت و او با جراجمه جنگید و با این شرایط با آنان صلح کرد که طرفدار مسلمانان و جاسوس آنان در جبل لکام باشند و جزیه ندهند و هر گاه در جنگی با مسلمانان شرکت داشتند غنایم دشمنان مسلمانان را رها سازند و تمام بازارگانان و مزدوران و مردم دیه‌ها که در شهربودند در این مصالحه شرکت کردند و به همین جهت آنان را رودایف گفتند زیرا از جراجمه نبودند و در قرارداد صلح ردیف آنها شدند. جراجمه زمانی با مسلمانان یکرو و یکرنگ بوده‌اند و زمان دیگر از مسلمانان روگردان شدند و با رومیان مکاتبه میکردند و آنان را بمخالفت با مسلمانان برمی‌انگیختند چنانکه هنگامی که عبدالملک بن مروان بچنگ مصعب بن زبیر رفته بود گروهی از آنان به همراهی پادشاه روم به اطراف شام روی آوردند و در آن نواحی متفرق شدند. ولی در موارد بسیاری مسلمانان از جراجمه کمک جستند و به آنان صلح و پاداش دادند و به نصایح آنها گوش کردند. (از معجم البلدان). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبه میان «پیاس» (نزدیک انطا که) و بوقه بوده است. مردم آن که به جراجمه معروف بوده‌اند در زمان خلافت بنی‌امیه و اوایل بنی‌عباس ابتدا بشرط یاری مسلمانان از پرداخت جزیه معاف شدند ولی بعد به لشکر روم پیوستند و سرانجام مغلوب و پراکنده شدند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرجه. [ج ج] [ع ل] جواده. (منتهی الارب). در منتهی اللفه جرجه بسکون را بدین معنی آمده است. رجوع به جَرَجَه شود.

[امیانه راه. (منتهی الارب). بدین معنی در متن اللفه بسکون را ضبط شده است. رجوع به کلمه مزبور شود.

جرجه. [ج ج] [ع ل] جاده میان راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آ جاده. (از منتهی اللفه). به هر دو معنی در منتهی الارب یا را محرکه ضبط شده است. رجوع به کلمات مزبور شود. بگفته ابوزید به معنی وسط راه. (از ذیل اقرب الموارد). و اصمعی خرخه با خاء معجمه به این معنی ضبط کرده و ریاضی قول اصمعی را صواب دانسته است. بعقیده ابوزید این کلمه از جرج الخاتم فی اصبعه مأخوذ است ولی اصمعی آن را از الطریق الاخراج الواضح مأخوذ میداند و اکثر این کلمه را با خاء معجمه ضبط کرده‌اند. (از نلسان از ذیل اقرب الموارد). [آ راه روشن. (از ذیل اقرب الموارد).

جرجه. [ج ج] [ع ل] خرچینه. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر المحيط) (ناظم الاطباء). ج، جُرْج، جُرْج. (از قطر المحيط) (منتهی الارب). خرطه‌ای است خرچینه‌مانند که دارای پایین گشاد و بالای تنگ باشد. (از قطر المحيط). ظرفی است چرمی مانند خرچین که پائین آن گشاد و سر آن نِسَبه تنگ است و توشه را در آن نهند. (از ذیل اقرب الموارد) (از منتهی اللفه) ج، جُرْج. (منتهی اللفه). (منتهی الارب). [آ زمین سخت. (منتهی اللفه). غنچ، ج، جُرْج. (مهذب الاسماء).

جرجه. [ج ج] [لخ] نام امیر لشکر روم در جنگ یرموک و او مسلمان شده است. (آندراج) (از منتهی اللفه) (منتهی الارب).

جرجه. [ج ج] [لخ] بنو جرجه. نام طایفه است بمکه. (از منتهی اللفه). باشندگان مکه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به بنو جرجه شود.

جرجی. [ج ج] [ص نسبی] گرجسی. گرجستانی. (یادداشت مؤلف).

جرجی. [ج ج] [ص نسبی] منسوب است بجرجه که جد محمد بن عبدالرحمان بن محمد بن خالد بن سعید بن جرجه بود. (از لباب الانساب).

جرجی. [ج ج] [لخ] محمد بن عبدالرحمان بن محمد بن خالد بن سعید بن جرجه مکنی به ابوعمر و ملقب بقتل. وی در مکه می‌زیست و از محدثان بود و معروف شدن به جرجی از جهت انتساب به جدش جرجه می‌باشد. (از لباب الانساب).

جرجی. [ج ج] [لخ] افسندی اسعد. وی در اصل دمشقی و ساکن مصر بوده. او راست:

۱- مبتنی براصلی نیست.

نغية الانشاء في الرسائل الحناء. (از معجم المطبوعات). صاحب معجم المؤلفين اين شخص را جرجس ضبط کرده. رجوع بمعجم المؤلفين و جرجس اسعد شود.

جرجی. [ج] [اخ] (اب، جن البوسى. او راست؛ مغالط الكتاب و مناهج الصواب. (از معجم المطبوعات).

جرجی. [ج] [اخ] بک صفا. وی رئیس محکمه استیاف بود و سپس وکالت دادگستری کرد. نسخه‌های خطی کعب عربی را برای خزانه تیموریه خرید و جمع آوری کرد. و کتاب بصائر النصیره را با کمک عیسی افندی معلوف منتشر ساخت. (از معجم المطبوعات).

جرجی الکندرچی. [ج] [ل] [ک] [د] [اخ] وی از مردم حلب و اهل ادب بوده. شعر او را رقتی است. او قسمتی از اشعار خود را به صورت رساله‌ای جمع آوری کرد و آن را «زهیرات» نامید. (از اعلام زرکلی ج جدید).

جرجی حداد. [ج] [ح] [د] [اخ] ابن موسی حداد. از شعرای سوریه بود و در نویسندگی شهرت داشت. وی پس از تکمیل تحصیلات در مدرسه رومی ارتدکس بتدریس عربی اشتغال پیدا کرد. سپس مدت چهارسال به نوشتن مسجله روزانه «عصر جدید» و مجله هفتگی فکاهی و مجله «النعمه» پرداخت. و کتاب «روایت نکارت» را از فرانسه به عربی ترجمه کرد و از طرف محکمه عالی ترک با گروهی از آزادیخواهان بمرگ محکوم گشت. او شعر نیکو می‌رود و فکاهیات زیبا میگفت. (از اعلام زرکلی ج جدید).

جرجیو. [ج] [ع] [ل] (تره تیزک. (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرح قاموس) (منتهی الارب). چرچر. (شرح قاموس) (منتهی الارب). گیاهی است. (از اقرب المواردا). گیاه معروفی است از شاخه چلیپایان که بطور طبیعی می‌روید و در طب بکار می‌رود و همچنین مطبوخ آن خورده می‌شود و در جبل عامل آنرا قره و قره العین گویند. جرجر و چرچر نیز گویند. (از متن اللغة). مؤلف بحر الجواهر آرد:

بعضی گویند انداوست در میان تخم کان حاصل می‌شود و بعضی گویند که سپندان سفید است و بعضی گویند تر تیزک است و صاحب اختیارات گفته که حب الرشاد را گویند، پیاری تخم سپندان و تر تیزک گویند و در آخر گفته بدل وی خردل و تخم تر تیزک یا تخم جرجیر است و از اینجا معلوم می‌شود آنکه بعضی گفته‌اند که جرجیر تر تیزک است غلط است و بدل وی تودری است یا تخم گندنا. (بحر الجواهر). مؤلف برهان در ذیل انداوا آرد: تره تیزک باشد و آن سبزی است

خوردنی و آن را اهل سیستان تره میوه و عربان جرجیر خوانند و بعضی گویند جرجیر صحرایی است که ایهقان باشد. (برهان قاطع). معرب گیگر. (یادداشت مؤلف). حکیم مؤمن آرد: به فارسی تره تیزک نامند و بزی او ایهقان است و دو قسم میباشد یکی ساقدار و برگش از برگ ترب ریزه تر و گلش زرد و بسیار تند و او را خردل بزی گویند و یکی بی ساق و برگ او نرم و کم حدت و گلش سرخ و بستانی و او سه قسم میباشد یکی شبیه به ترب و ساقدار و برگش با خشونت و در مازندران شاهتره و کوله تره و در تنکابن خاصه تره نامند و تخم او سفید و حرف بابلی عبارت از اوست و قسمتی را رشاد و به فارسی تره تیزک شاهی گویند برگش بزرگ و گلش سرخ و تخمش مایل سرخی و طولانی و قسم دیگر ریزه برگ و تخمش ریزه تر از حب الرشاد است و مراد از مطلق او قسم اخیر است. بزی او در سیم گرم و در آخر دویم خشک و بستانی او در دویم گرم و در اول خشک است. قدر شربت از بستانی تا پنج درهم و از بزی او تاسه درهم و بدلش مثل آن تودری است یا تخم زردک یا تخم پیاز و هر گاه درخت انار ترش را با آب تره تیزک سقایت کنند انار شیرین گردد. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه و ترجمه صیدنه و تذکره داود ضریر انطاکی شود. || انخود و باقلا. (آندراج) (از منتهی الارب). چرچر. (منتهی الارب). || اشتر بسیار آواز. (آندراج) (از منتهی الارب). چرچر. (منتهی الارب). رجوع به جرجر شود.

جرجیو. [ج] [اخ] نام موضعی است بین مصر و فرما. (از معجم البلدان).

جرجیو. [ج] [اخ] (سلک افریقیه. (مهذب الاسماء).

جرجیو الما. [ج] [ز] [ع] (مکرب) قره العین. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه). رجوع به قره العین شود. به فارسی کرفس آبی گویند. (از الفاظ الادویه). || اسیر نیز خوانند. (از اختیارات بدیعی).

جرجیر بوی. [ج] [ج] [سی] [ب] [ز] [ری] (ترکیب وصفی، (مکرب) ایهقان، جرجیر دشتی، خردل بزی، نهق، انداوا. (یادداشت مؤلف از صراح). رجوع به جرجیر دشتی شود.

جرجیو دشتی. [ج] [ج] [سی] [د] (ترکیب وصفی، (مکرب) جرجیر بزی. انداوا. (یادداشت مؤلف از صراح). و رجوع به جرجیر بزی شود.

جرجیو رهبه. [ج] [؟] [اخ] (ابراهیم دمشقی. او راست: نزهة الطالب فی علم

المعانی والطرب. (از معجم المؤلفین).
جرجی زیدان. [ج] [ز] [اخ] (ابن حبیب زیدان. مورخ و روزنامه نگار و داستان نویس و لغوی معروف عرب، در ماه تشرین (اکتبر) ۱۸۶۱ م. / ۱۲۷۸ ه. ق. در یک خاندان مسیحی عرب در بیروت بدنیا آمد، و تحصیلات مقدماتی را در مدارس آنجا فرا گرفت و در کودکی چندی به نقاشی و زبان انگلیسی پرداخت آنگاه بتحصول طب و پس از آن به داروسازی در دانشکده امریکایی بیروت اشتغال یافت و چون لازم فراموشی داروسازی آموختن زبان لاتین بود آن زبان را نیز بعد کامل فرا گرفت. وی پس از پایان رساندن تحصیلات خود بر اثر فشار عمال دولت عثمانی بقاهره رفت و به نوشتن مجله، «الزمان» پرداخت. جرجی زیدان ابتدا میخواست در دانشکده قاهره مشغول تحصیل شود اما موفق نشد و در سال ۱۸۸۴ م. با ژنرال گردون حاکم انگلیسی سودان بعنوان مترجم انگلیسی و عربی به خرطوم رفت و در جنگهای احمد مهدی سودانی حضور یافت و پس از پایان آن آشوب سفری به لندن کرد و پس از بازگشت به قاهره با مجله معروف «المقتطف» همکاری کرد و کمی بعد از آن کار کناره گرفت و در سال ۱۸۸۹ م. کتابی بنام «تاریخ الماسونیه العام» (تاریخ فراماسونها) انتشار داد و در ضمن در مدرسه داروسازی قبطی‌های قاهره تدریس میکرد. او بسال ۱۸۹۲ م. مجله معروف ماهانه «الهلال» را انتشار داد که تاکنون توسط فرزندان منتشر میشود. جرجی زیدان مدتی در بیروت بتدریس دو زبان «عبرانی» و «سریانی» پرداخت و سرانجام در قاهره بتألیف کتب خود مشغول شد تا این که بسال ۱۹۱۴ م. برابر ۱۳۳۷ ه. ق. بر اثر سکتة دماغی در قاهره درگذشت. جرجی زیدان نخستین نویسنده عرب است که بسبک نویسندگان اروپایی موضوعات تاریخی و علمی اسلامی را بصورت داستان (رمان) انتشار داد و اکثر این داستانها به فارسی ترجمه شده است. او را تألیفات بسیاری است که از آن جمله است:

- ۱- تاریخ آداب اللغة العربیة. در چهار جلد.
- ۲- تاریخ الثمن الاسلامی در پنج جلد.
- ۳- علم الفراسة الحدیث. ۴- روایات تاریخ الاسلام. ۵- تاریخ مصر الحدیث. ۶- تاریخ العرب قبل الاسلام. ۷- الفلسفة اللغویة و الالفاظ العربیة. ۸- تاریخ انگلتر. ۹- التاريخ العام منذ الخلیفة الی الان. ۱۰- تاریخ یونان و الرومان. ۱۱- طبقات الامم و

۱- توسط علی جواهر کلام به فارسی ترجمه شده است.

السلال البشریة. و صدها مقاله به عربی درباره اسلام و مسلمانان که تحقیقات وی مورد تصدیق دانشمندان قرار گرفته است. (از معجم المؤلفین و الموسوعه و مقدمه ترجمه تاریخ تمدن جرجی زیدان).

جرجیس - [ج] [ع] [ا] گل سیاه. (منتهی الارب).

جرجیس - [ج] [ا] [خ] دهی است از دهستان شاهولی بخش مرکزی از بخش شهرستان شوشتر. این ده در سی‌وسه هزارگزی باختری شوشتر و شانزده هزارگزی جنوب راه شوسه دزفول به شوشتر قرار دارد. محلی است دشت و گرمسیر و مالاریایی. شصت تن سکنه شیعه فارسی ولری زبان دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان آن از طایفه بختیاری می‌باشند این آبادی را شب‌خواب هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جرجیس - [ج] [ا] [خ] نام پیغمبری از بنی اسرائیل. (منتهی الارب). نام پیغمبری است که به انواع عقوبت او را میکشند، باز به امر الهی زنده میشد و امت خود را دعوت میکرد. (غیاث اللغات) (آندراج). بلعی آمد: و این جرجیس هم به ایام ملوک طوایف بود از پس عیسی بن مریم. وی مردی بود مسلمان و پارسا و از اهل فلسطین و بر دین عیسی بود و این دین از حواریان آموخته بود او بازرگانی کردی شهر بشهر بخواست خویش، چون سرسال شدی شمار اصل خواسته خویش برگرفتی و سود را همه به درویشان دادی و باز سرمایه را به کار بردی و گفتی اگر از بهر صدقه نبود من هیچ خواسته نخواستی. و به زمین موصل ملک جبار بت پرستی بود که نام او داذیانه بود و بتی داشت نام او افلون و مردم آن دیار بیشتر بت پرست بودند و گروهی نیز مسلمان بودند و بر دین عیسی مسلمانی پنهان داشتند و جرجیس هم با این گروه بر دین عیسی بود و جرجیس و یارانش غمناک بودند از بهر آنکه مسلمانی پنهان بود و طلب کسی همی کردند که اندر زنهار او بپاشند. جرجیس ایشان را گفت که داذیانه ملک موصل از همه ملکان بزرگتر است من او را هدیه‌های بسیار و خواسته‌ها برم تا خویشتم و شما را به زنهار او دهم تا اندر شام ایمن باشیم. پس جرجیس با یارانش و خواسته بیامند بسوی داذیانه. وقتی رسیدند که داذیانه با همه حشم خویش و افلون از شهر بیرون رفته بود و آتشی بلند بر کرده و هر کس که اندر شهر آمدی آن افلون را سجده بایستی کرد و هر که سجده نکردی ملک او را به

آتش انداختی. پس جرجیس به دلش اندر افتاد که این ملک که چنین جور همی کند من خویش را از جمله این نکم فروشوم و او را به خدای تعالی همی خوانم تا بگردد یا مرا به عذاب اندر بکشد تا بیهشت بروم که مرا بیاید مردن. پس همه خواسته‌ها که باخود آورده بود به یاران داد و پیش ملک آمد و بایستاد، ملک گفت. تو کیستی و چه خواهی؟ گفت: من بنده خدایم پیامد تا ترا بگویم که از این بندگان چه خواهی که ایشان را عذاب کنی و ترا خدای آفریده است و روزی همی دهد و اکنون خلق خدای را همی گویی که پیش بت اندر سجود کنید که ترا از وی نه نفع است و نه ضرر، ملک گفت: تو کیستی و سر کیستی و ز کجائی و چه نامی جرجیس گفت: من بنده خدایم و پسر بنده خدا، از حد شام همی آیم و نام من جرجیس است آدمم که ترا بخدای خوانم و نصیحت کنم تا خدای پرستی و بت را نپرستی. ملک گفت: این بت را سجده کن گفتا: من ملک زمین و آسمان را سجده کنم. و بدینگونه سخنان بین جرجیس و ملک بدرازا کشید تا آنجا که ملک گفت: اکنون حجت بر تو لازم گشت اگر این بت مرا سجده کنی و یا حجت پدید کنی و اگر نه ترا عذابی کنم از این همه سخت، جرجیس گفت حجت من پرستش خدای است که این بت را وی آفریده است. پس ملک فرمود تا چوبی فرو بردند بزین و جرجیس را بیدان بستند و برهنه کردند و با شانه‌های آهنین هر چه بر تن او گوشت بود فرود آوردند تا بمرد جرجیس دویاره زنده گشت و به انواع عقوبت او را همی کشند و زنده میشد تا آنکه عذابی همه کافران را فرا گرفت و بمردند و پیش از آن هم همه مسلمانان بدست آن کافران کشته شدند. (از ترجمه تاریخ طبری ج فرهنگ ص ۸۵۸ بعد) و رجوع بقصص الانبیاء و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۶۱ و مجمل التواریخ و القصص شود.

جرجیس - [ج] [ا] [خ] ابن ماسویه. مؤلفان نامه دانشوران آرنه: ابن ماسویه، جرجیس در زمره اطباء بحسن عمل معروف و به نیکویی معالجت و صناعات اعمال موصوف بوده و در فن ترکیب ادویه از هر قبیل و هر گونه چون مخلوط ساختن معاجین و حبوب و سفوف و اقراص و غیره تصرفی تام و دقتی مالا کلام داشت و سالهای دراز در بیمارستان چندشاپور بغداد در نزد پدر خود ماسویه به مباشرت علاج و سایر اعمال آن میرداخت و مادر این شخص غیر از مادر یوحنا بن ماسویه است و شرح حال مشروح این شخص بدست نیامد ولی چنین مستفاد میشود که جز عمل بیمارستان و ترتیب و ترکیب ادویه آنجا

اشتغال دیگر نداشته است. سن وی را بیش از هشتاد سال نوشته‌اند ولی تاریخ درگذشت و شرح حال اولاد و احفاد او بدست نیامد. (از نامه دانشوران ج ۲ ص ۵۴).

جرجیس باقیا - [ج] [ا] [خ] نام پیغمبری است که به انواع عقوبت او را میکشند و باز به امر الهی زنده میشد و امت را دعوت میکرد و ظاهراً باقیا بجهت آن است که بعد از مردن باز زنده میشد. (غیاث اللغات) (آندراج). همان جرجیس، پیغمبر معروف است. رجوع به جرجیس شود.

جرجیس پیغمبر - [ج] [س] [ب] / [پ] [ع] [ب] (ا) همان جرجیس معروف پیغمبر بنی اسرائیل است. رجوع به جرجیس شود.

جرجیشت - [ج] [ا] [خ] از دیه‌های انار. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

جرجیق - [ج] [ا] [خ] چرخى است که به آن پنبه را از دانه جدا کنند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). در لهجه گناباد خراسان این نوع چرخ را چرخوک گویند.

جرجی مرقس - [ج] [ا] [خ] ابسن ابراهیم بن جرجی مرقس، او راست: رحله بطریک مکاریوس. (از معجم المؤلفین).

جرجی مسرة - [ج] [ا] [خ] ابسن اسیریدون نقولابن مسرة، از مسیحیان ارتودکس و مطران بود. او راست: ۱ - الانوار فی الاسرار. ۲ - تاریخ الانشاق. (از معجم المؤلفین).

جرجین - [ج] [ا] [خ] نام موضعی به بطیحه بین بصره و واسط که راهی صعب‌العبور دارد. رجوع به معجم البلدان ذیل همین کلمه شود.

جرجین - [ج] [ا] [خ] ابن میلادجرود. کسی است که قریه جرجینجرود را بنا کرده و بنام خود نامیده است. (از تاریخ قم ص ۸۵).

جرجینجرود - [ج] [ا] [خ] از رستاق ساوه طسوج فیتین. (از تاریخ قم ص ۱۱۴). در صفحه ۱۴۰ کتاب فوق «حرحینجرود»، از دیده‌های ساوه آمده و در صفحه ۱۱۴ ذیل رستاق ساوه بصورت بالا (جرجینجرود) ضبط شده و در صفحه ۸۵ همین کتاب نیز آمده جرجینجرود، جرجین بن میلادجرود آن را بنا کرده است. بنابراین حرحینجرود مصحف جرجینجرود است ولی مصحف کتاب هر دو صورت را در فهرست ضبط کرده و هیچگونه

۱ - متنی که در دسترس بود چنین آمده است. معنی ترکیبی آن کشیدنی است به آواز چه جر به معنی کشیدن و جیق معروف چیک است که آواز باشد - انتهی. و پیداست که این گونه وجه تسمیه‌سازی مبنی بر تخیلات واهی چون وجه تسمیه منجیق و مانند آن است و ظاهراً کلمه محرف همان چرخوک فارسی است.

تردیدی در غلط بودن یکی از دو صورت نکرده است. رجوع بکتاب تاریخ قم ص ۸۵، ۱۱۴، ۱۴۰ شود.

جرجیوس. [ج] [اخ] معروف به اسقف العرب. یکی از دانشمندیانی است که کتب ارسطو را به عربی ترجمه کرده‌اند. وی مترجم قسمتی از منطق ارسطو است که اکنون در دست است. او بسال ۷۲۴ م. درگذشت. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۲).
جرجیة. [ج جسی ئ] (ص نسبی) تانیث جرجی. رجوع به جرجی شود.

جرجی یفی. [ج یسن نی] [اخ] ابن انتونیوس بن جرجس بن میخالی یمنی. او از مردم طرابلس شام بود و در آنجا بدنیا آمد و به همان جا بسال ۱۳۶۰ ه. ق. درگذشت و در اصل یونانی بود و بمطالعه تاریخ می پرداخت و در انتشار مجله «المباحث» شرکت داشت. او راست: ۱ - تاریخ حرب فرناوالمانیا. ۲ - تاریخ تمدن الحدیث. ۳ - تاریخ سوریه. ۴ - عجائب البحر و محاصله التجاریه. کتاب اخیر ترجمه‌ای از انگلیسی است. (از اعلام زرکلی).

جرح. [ج] [ع مص] خسته کردن. (ترجمان القرآن عادل بن علی) (بحر الجواهر) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (دهزار). خستن. (بحر الجواهر). زخمی کردن بدن. بدن را با اسلحه دریدن. (از متن اللغة). [کسب کردن]. (ترجمان القرآن عادل بن علی) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). کسب و اکتساب کردن. (از متن اللغة). کسب کردن و ورزیدن. [عیب کردن]. [دشنام دادن]. (منتهی الارب) (آندراج). سب و شتم کردن یا زبان. (از متن اللغة). طعن کردن در کسی. (ترجمان القرآن عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی).

[جداد کردن پاره‌ای از مال برای کسی: جرح له من ماله: قطع له قطعه منه. یا اینکه «جرح» با زای معجمه به این معنی است. (از متن اللغة). [باطل کردن عدالت شاهد. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) مقابل تعدیل. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: مشتق از جرحه پلسانه جرحاً بفتح جیم یعنی عیب و نقص او را گفت. و جرحت الشاهد نیز از این ماده است. و این جمله در مورد گواه وقتی استعمال شود که درباره گواه چیزی گویی که موجب رد گواه باشد. چنانچه در مصباح گفته و در اصطلاح فقهاء آشکار کردن فسق و ناپاکاری شاهد باشد. پس اگر در این آشکار شدن فسق گواه برای خداوند یا بنده‌اش متضمن ثبوت حقی نبود آن را جرح مجرد نامند و هرگاه اثبات حقی برای خداوند یا بنده صورت گیرد آن را جرح غیر مجرد خوانند. و این معنی بالتزام از کتاب بحر الرائق

شرح کنز الدقائق در کتاب شهادت در شرح این عبارت: «و لا یصح القاضی الشهادة علی جرح» نقل گردیده است. (از کشف اصطلاحات الفنون):

گریزاری کنند این دو گواه
جرح شد در محکمه عدل اله. منثوی.
- جرح شاهد: گواهی به عدم عدالت او. مقابل تعدیل شاهد.

- جرح شهود: باطل کردن شهادت آنان بوسیله طعن در عدالت ایشان. مقابل تعدیل شهود.

- جرح و تعدیل: مخدوش کردن عدالت و عادل شمردن شاهد. مجازاً به معنی خوب و بد چیزی را سنجیدن و متناسب و جور کردن چیزهاست. رجوع به جرح و تعدیل شود.

جرح. [ج] [ع اصص] خستگی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهزار) (آندراج). ریش و زخم. (غیاث اللغات). اسم مصدر از جرح. (متن اللغة). ج، أجراء، جُروح. (از منتهی الارب): و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس و العین بالعین و الالف بالالف و الاذن بالاذن و السن بالسن و الجروح قصاص الخ. (قرآن ۴۹/۵).

جرح. [ج ز] [ع مصص] خسته گردیدن. (آندراج). [نامقبول گردیدن گواهی کسی. (آندراج).

جرحانی. [] [اخ] اسماعیل بن احمد مکنی به ابوسعید. از قدمای فقهاء و ادیبان و صالح و پرهیزگار بود. این دو بیت از اشعار اوست:
انی اذخرت لیوم ورد منیتی
عندالاله من الامور خطیراً
قولی به ان الهنا واحد
و نقت عنه شریکه و نظیراً.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرح المجرد. [ج حُسل مُج ز ز] [ع] مرکب در اصطلاح فقهی آن است که شهادت گواه را با بیان فسق او باطل سازند و موجب حقی برای شرع نگردد. چنانکه گواهی کند که شهود شراب نوشیده‌اند یا ربا خورده یا مدعی او را اجیر کرده‌اند. (از تعریفات جرجانی). رجوع به جرح شود.

جرحت. [] [اخ] حمدالله مستوفی آرد: در مصنفات رشیدی آمده که مملکتی طویل و عریض است و با ملک خطای پیوسته، آن را هفتاد تومان شمرده‌اند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۵۷).

جرح شاهد. [ج ح ه] (ترکیب اضافی، مرکب) باززدن گواه. (دستور اللغة). گواهی بعدم عدالت او. مقابل تعدیل شاهد. ذکر اموری که فسق شاهد را حکایت کند و شهادت او را بی اثر گرداند. و رجوع به جرح شود.

جرح شهود. [ج ش] (ترکیب اضافی، مرکب) باززدن گواهان. (دستور اللغة). گواهی بعدم عدالت گواهان. مقابل تعدیل آنان. و رجوع به جرح شاهد و جرح شود.

جرح کردن شاهد. [ج ک د ن ه] (مص مرکب) ذکر کردن اموری که فسق شاهد را حکایت کند و با تحقق آن اثر شهادت زایل گردد. رجوع به جرح و جرح شاهد و جرح شهود شود.

جرح و تعدیل. [ج ح ت] (ترکیب عطفی، مرکب) علم... علمی است که از جرح و تعدیل راویان با الفاظ مخصوصی و از مراتب آن الفاظ در آن بحث میشود. و این علم از فروع علم رجال احادیث است و با آنکه از رشته‌های مهم این علم است هیچکس آن را ذکر نکرده است. سخن در جرح و تعدیل رجال روایت از شخص رسول اکرم (ص) شروع شده پس از او بسیاری از صحابه و سپس تابعان و تابعان تابعان. آن را انجام داده‌اند. این عمل تورعاً و بمنظور حفظ احکام شریعت نه بمنظور عیبجویی مردم تجویز شده است. و همان‌طور که جرح شهود رواست جرح راویان نیز جایز است، زیرا کاوش تحقیق در امور دین از تحقیق درباره حقوق و اموال مردم شایسته‌تر و لازم‌تر است. بدین جهت این را بر خود لازم میدانستند و نخستین کس از ائمه حفاظ که بدین امر دست زد شعبه‌بن حجاج بود سپس یحیی بن سعید از او پیروی کرد. ذهبی در میزان الاعتدال گوید: نخستین کس که در این باب مطالبی فراهم آورد امام یحیی بن سعید قطان بود و پس از وی شاگردان او یحیی بن محین و علی بن مدینی و احمد بن حنبل و عمرو بن علی قلاسی و ابوخیثمه زهیر و تلامذه آنان چون ابوزرعه و ابوحاتم و بخاری و مسلم و ابواسحاق جوزجانی و نسایی و ابن خزیمه و ترمذی و دولابی و عقیلی و ابن عدی و ابوالفتح ازدی و دارقطنی و حاکم و جز آنان در این موضوع سخن گفتند. کتابهایی که در این باب تألیف شده عبارت‌اند از: ۱ - کتاب الجرح و التعدیل، تألیف ابوالحسن احمد بن عبدالله عجلی کوفی نزیل طرابلس مغرب مستوفی ۲۶۱ ه. ق. ۲ - کتاب الجرح و التعدیل، تألیف امام حافظ ابومحمد عبدالرحمان بن ابوحاتم محمد رازی مستوفی ۳۲۷ ه. ق. ۳ - الکامل، تألیف ابن عدی. این کتاب کامل‌ترین تألیف در این باب است. ۴ - میزان الاعتدال فی نقد الرجال، تألیف ذهبی، این کتاب جامع‌ترین تألیف در این موضوع است. ۵ - لسان العیزان، تألیف ابن حجر. (از کشف الظنون).

جرح و تعدیل شدن. [ج ح ت ش د] [ع ح ت ش د]

(مص مرکب) مورد جرح یا تعدیل قرار گرفتن گواه یا راوی. [متناسب و جور شدن چیزیها. این معنی مجازی است.

جرح و تعدیل کردن. [ج ح ت ک د] (مص مرکب) مخدوش ساختن عدالت گواه یا عادل شمردن او. [نسبت ضعف روایت به کسی دادن یا عادل شمردن او. [تصحیح کردن نوشته‌ای. اصلاح کردن کتابی از حیث الفاظ و معانی و فصاحت و بلاغت. (یادداشت مؤلف).] [مجازاً؛ متناسب و جور کردن چیزها با یکدیگر. لیکن این ارادهٔ ثانوی و مجازی است چه جرح به معنی مخدوش کردن قوهٔ عدالت و تعدیل عادل شمردن کسی است. (یادداشت مؤلف).

جرحه. [ج ح] (ع!) راه. (مهذب الاسماء خطی) در فرهنگهای دیگر کلمهٔ مذکور به این معنی نیامده است. در نسخهٔ دیگر مهذب الاسماء بجم ثلث به این معنی ضبط شده و بظاهر یکی مصحف دیگری است. و بنظر میرسد که ضبط اخیر صحیح است.

جرحه. [ج ح] (لخ) از دیبه‌های عقلمان است بشام. (از معجم البلدان).

جرحی. [ج ح] (ع ص) [ج جرحی] به معنی زخمی و مجروح و خسته و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). بقال: رجل جرحی و امرأة جرحی. و جمع مؤنث سالم ندارد؛ زیرا به آخر مفرد مؤنث ها داخل نمیشود. (از اقرب الموارد) (آندراج).

جرحی. [ج ح ی] (ص نسبی) منسوب است به جرحه که یکی از قرای عقلمان شام است. (از معجم البلدان).

جرحی. [ج] (لخ) عباس بن محمد بن حسن بن قتیبه عقلمانی مکتبی به ابوالفضل. از روایت بود. وی از پدر خود و از عیبین آدین ابی‌ایاس عقلمانی روایت میکرد و ابوبکر محمد بن ابراهیم مقری اصفهانی از او روایت داشتند. (از معجم البلدان).

جرح. [ج ح] (ع!) ناجح الاجراخ. (مهذب الاسماء). ناجح. به معنی سرفنده و معانی دیگر آمده است. [از آلات جنگ که با آن تیر و سنگ پرتاب کنند. (از قطر المحيط). آلتی فولادین که با آن تیر یا نقت پرتاب میکردند. معرب چرخ. (از دزی).] [چرخ (ارابه و مانند آن). (از دزی).

جرخان. [ج ح] (لخ) شهری است بخوزستان نزدیک شوش. (از معجم البلدان).

جرخانی. [ج ح] (ص نسبی) منسوب است به شهری که در ایالت خوزستان نزدیک شوش قرار دارد. (از انساب سمعانی) (از لیاب الانساب).

جرخینده. [ج ح ب] (لخ) شهرکی است به

ارمنستان یا به آذربایجان. (از معجم البلدان). **جرخینده.** [ج ح] (لخ) نام موضعی است که بین راه تفلیس به بغداد واقع است. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۴).

جرخست. [ج ح] (ل) چرخ انگورمالی باشد و با جیم فارسی هم گفته‌اند. چرخست. و رجوع به چرخست شود. چرخ انگورمالی. چرخست. (ناظم الاطباء). رجوع به چرخست شود.

جرخست. [ج ح] (ل) جایی باشد جهت فشردن انگور یعنی جایی که انگور را در آنجا پئیای بکوبند و شیره گیرند. (اوبهی). [چرخ انگورمالی. چرخست. (ناظم الاطباء). در برهان هر دو کلمه با جیم فارسی بدین معنی ضبط شده است، و بظاهر این دو صورت معرب یا محرف چرخست باشد. در تداول گناباد هم چرخست. به همین معنی بکار رود. **جر خوردگی.** [ج ح خ و ز] (د) (حامص مرکب) حاصل عمل جرخ خوردن، بریدگی. رجوع به جرخ خوردن شود.

جر خوردن. [ج ح خ و ز] (د) (مص مرکب) دریدن با آوازی، چنانکه کاغذ و پارچه آهاردار و جز آن. (یادداشت مؤلف). جریدن. (یادداشت مؤلف). [بدرازا پاره شدن. (یادداشت مؤلف). دریدن کاغذ و پارچه با دست بطوری که آواز از آن برآید.

جرخورد. [ج ح خ و ز] (د) (ن مف مرکب) پاره شده بر اثر جرخ خوردن. رجوع به جرخ خوردن شود.

جرخی. [ج ح] (ع ص نسبی) [ع ص] معرب چرخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به چرخ و چرخشی شود. [انوعی سکهٔ نقرهٔ ترکی عراقی که نه قرش و ربع قیمت داشته است. و این کلمه منسوب به چرخ است که کلمهٔ فارسی است و به زبان ترکی وارد شده است. (از الفنود العربیه ص ۱۷۸).

جرخی. [ج ح] (لخ) شیخ محمد غزنوی سرری. رجوع به فیه مافیه چ دانشگاه ص ۴۰، ۶۷، ۶۸ شود.

جره. [ج ح] (ع ص) [ع ص] جامهٔ کهنهٔ سوده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ کهنهٔ ساییده‌شده یا جامهٔ نیمه کهنه یا نیمه‌دار. ج. جُرود. (متن اللفه) (از اقرب الموارد):

فلا تبعدن تحت الضریحه اعظم
رمیم و اثواب هنا ک جرود.

کثیر عزة (از اقرب الموارد). [فرج و نره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرج زن و مرد. (از متن اللفه). [سیر. [بقیهٔ مال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللفه).] [گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند. (منتهی

(الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [جای بی‌نیات. (آندراج؛ مکان جرد؛ جای بی‌نیات. (منتهی الارب) (قطر المحيط). جایگاهی که در آن نیات نباشد. (از متن اللفه).] [مص] بی‌نیات کردن قطع. زمین را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب) (از قطر المحيط). [برهنه ساختن از لباس. این معنی اصلی است. (از متن اللفه) (از قطر المحيط).] [اقضب برهنه کردن. (یادداشت مؤلف).] [پوست از چوب کندن. (از متن اللفه) (قطر المحيط) (از اقرب السوارد).] [بی‌گیاه کردن ملخ زمین را. (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب).] [اموی از پوست کندن. (قطر المحيط) (اقرب السوارد).] [از پوست سوی را دور کردن. [پوست بردن از چیزی به چیزی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [در عربی به معنی پوست کندن. [در عربی به معنی جراحت نمودن. [در عربی برگ از درخت باز کردن باشد. (برهان).

جرد. [ج ح] (ل) تسخت و اورنگ پادشاه. (برهان) (ناظم الاطباء). تخت پادشاهی را گویند. (آندراج):

ز زر پخته یکی جرد ساختند او را
چو کوه آتش و گوهر در او بجای شرر.

فرخی. [پرنده‌ای است کبودرنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و او را خرچال نیز گویند. (برهان). خرچال و آن پرنده‌ای است که پیوسته کنار آنها نشیند. (یادداشت مؤلف). مرغی است که بتازی حباری نامند و کبودفام بود و اکثر بر کنار آنها باشد و بقرس خرچال نیز گویند. (کذا فی التحفه) و اما گوشت حباری که جرد خوانندش گرم است و رطوبت بسیار دارد. (الانیه عن حقایق الادویه):

بسکه اسب دشمن از چشم ریزد بر کنار
بر کنار آب دارد جای دائم همچو جرد.
قسانی شیرازی (از فرهنگ شاهنامه ص ۱۰۰).

جرد. [ج ح] (ص) زخم‌دار. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). مجروح. (یادداشت مؤلف):
وحشی و سست و بدلگام و چموش
جرد و کند و لنگ و ناینه.

ظفر همدانی (از آندراج). جرد بود لیکن قوی دست و پای

برفتن بدی هم چو فرّهای.
زجاجی (از فرهنگ ضیاء).

[ل) زخم. (لفت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

۱- در عیون الانباء کلمه بصورت جرخ‌بند ضبط شده است.

||سخت. (لفت محلی شوستر نسخه خطی).
||اورنگ شهریاران و تخت پادشاهان. سریر.
اریکه. (یادداشت مؤلف).

جود [ج] [ع] (ج) صحرای بی‌نیات. (منتهی
الارب) زمین بی‌نیات. (دهزار). صحرای
بی‌گیا. (ناظم الاطباء). فضایی از زمین که در
او گیاه نباشد. (از متن اللغة) (از اقرب
الموارد). || علت پی ستور مانند آماس و
ترنجیدگی یا آن به ذال است. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). ورم پی ستور و آن بطوری
بزرگ می‌شود که او را از راه رفتن باز میدارد.
و جرد یا ذال لثتی است در آن. (از متن اللغة).

جرد. رجوع به جُرد شود. || پشت. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). و منه رمی علی جرده
محلی اختاره؛ ای علی ظهره. (از متن اللغة)
(منتهی الارب). || (مص) کوتاه و تنکوموی
گردیدن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).
|| کوتاه‌موی شدن اسب و آن در اسب
پسندیده است. (از اقرب الموارد) (از ناظم
الاطباء):

و الفرس القصیر شعر الجلد
برقة اجرد نجل جرد.

ابوالمناصف (از اقرب الموارد).
|| خراج بر آوردن پوست مرد از خوردن ملخ.
(از منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || دردگین شدن
شکم از خوردن ملخ. (آندراج) (از منتهی
الارب). و فعل آن بصورت مجهول بکار
میرود. (از منتهی الارب) (از قطر المحیط).
|| ملخ رسیده شدن کشت. (از منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). و این نیز بصورت مجهول
بکار میرود. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). || بی‌گیا گردیدن زمین. (از متن
اللغة) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)
(آندراج). || اسبیده و نرم شدن لباس. (از متن
اللغة).

جود [ج] [ع] (ص) ج آجُرد و جُرداء، به
معنی زمین بی‌گیا. || انسان بی‌موی. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد): اهل الجنة
جردمرد. || سواران که پیاده در آن نباشد. (از
اقرب الموارد). || (ج) چرغد و شبگیر. (ناظم
الاطباء).

- جردمرد ج اجرد و امرد، اولی؛ بی‌موی
مطلق و دوم؛ جوانان بی‌موی یا پسران
خسوروی. و فی الحدیث «اهل الجنة
جردمرد»: دافر بر دست سابقان سیم ساق و
شاهدانی رشک خیرات حسان و خرد دلپذیر
چون جان و خرد و چون بهشتیان جردمرد،
مکحول، همه شیرین و موزون و یطوف علیهم
ولدان مغلدون و حور عین کامثال اللؤلؤ
المکتون. (از ترجمه محاسن اصفهان).

جود [ج] (ج) سخرتوی و خیرگی. (لفت

محلی شوستر نسخه خطی). || (پسوند) معرب
یا صورتی دیگر از گرد که مزید مؤخر امکانه
قرار می‌گیرد و به معنی قلعه و حصار و شهر
است. چنانکه در، اشنانجرد، برسانجرد،
بروجرد، برونجرد، بلاشجرد، بوزجرد،
بوزنجر، جنوجرد، جورشجرد (سمعدآباد)،
خرجرد، خسروجرد، دارابجرد، دستجرد،
زامجرد، سانسجرد، سانواجرد، سوسن‌جرد،
شلانجرد، فرهادجرد، فلجرد، فورجرد،
فوجرد، منازجرد، واسجرد، وایه‌جرد،
ولاستجرد، ولاشجرد، هر مزجرد، هفت‌جرد،
(یادداشت مؤلف). و رجوع به گرد و کرد و
حرف «ج» شود.

جود [ج] (خ) نام مزرعه‌ای در قزوین.
(یادداشت مؤلف).

جود [ج] (ع ص) جای بی‌نیات. (از
اقرب الموارد). مکان جرد؛ جای بی‌نیات.
(منتهی الارب). جای بی‌گیا. (ناظم الاطباء).

جود [ج] (خ) موضعی است به بلاد تمیم.
(منتهی الارب).

جود [ج] (خ) نام کوهی است در دیار
بنی‌سلیم. (از معجم البلدان) (مراصد
الاطلاع):

یا عمرو لو کنت ازقی الذهب من بردی
اولعلی من ذری نعمان اوجردا.

نعمان‌بن بشیر انصاری (از معجم البلدان).
جود [ج] (خ) نام شهری است در نواحی
بیهق که در قدیم قصبه آن ناحیه بوده است.
(از مراصد الاطلاع). همان خسروجرد است.
که در قصبه بزرگ بیهق بوده است. رجوع به
معجم البلدان ذیل کلمه بیهق شود.

جوداء [ج] (ع ص) ج آجُرد؛ مرد
بیموی. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).
|| نعل جرداء؛ کفش بی‌موی. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || خرمای بی‌برگ. (مهذب
الاسماء). || سنگ سخت و تابان. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || اناقه
پرخور. (از متن اللغة). || زمین گشاد کم‌گیا.
(از متن اللغة). ارض جرداء؛ زمین بی‌نیات.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تمام و آزاد.
(منتهی الارب). || سال تمام و کامل. (از متن
اللغة). سنة جرداء؛ یکسال آزاد. یکسال تمام.
یکسال کامل. (از منتهی الارب). || شراب
صاف که درد در آن نباشد. (از متن اللغة).
خمر جرداء؛ شراب صاف. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

جوداب [ج] (ع ص) (مرب) (ج) میانه دریا و معرب
گرداب است. (از منتهی الارب) (آندراج).
مرب گرداب و به معنی آن. (ناظم الاطباء)
(از متن اللغة) (از المعرب جوالیقی). و رجوع
به حاشیه المعرب جوالیقی ص ۹۵ شود.

جوداح [ج] (ع) (ج) پشته زمین. جرداحه.

(منتهی الارب) (متن اللغة) (آندراج) (ناظم
الاطباء). کام. (متن اللغة).

جوداحه [ج] (ع) (ج) پشته زمین. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (آندراج).
چرداح. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به
کلمه مذکور شود.

جوداد [ج] (خ) نام یکی از اجداد
ساسانیان. رجوع به کتاب احوال و اشعار
رودکی ج ۱ ص ۳۱۶ شود.

جودادن [ج] (ص) (مص) مرکب دریدن با
ایجاد آوازی یا بی‌آواز چنانکه کاغذ و پارچه.
جراندن. جرانیدن. دریدن، دریدنی که آواز
دهد. (یادداشت مؤلف). || بدرازا پاره کردن.
(یادداشت مؤلف).

جوداده [ج] (د) (ن مسف مرکب)
پاره‌شده. دریده‌شده یا دریدنی که آواز دار
باشد. رجوع به جردادن شود.

جوداسک [ج] (س) (ج) نام جانوری است
شبه بطخ اما کوچک‌تر از ملخ باشد و شب
آواز کند و آن را بتازی صرصر و زیز خوانند و
به هندی جهنگر نامند. (از فرهنگ
جهانگیری).

جودان [ج] (ع) نره ستور یا عام است.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)
(ذیل اقرب الموارد). ج، جُرداین. (منتهی
الارب) (ذیل اقرب الموارد) (متن اللغة). || نره
اسب. (دهارا). ایر اسب. قضیب الفرس؛ نره
اسب. || او فی المقاصد؛ الجردان، بالضم، آلت
مردی. و فی المثل الجردان لا یدفعه اسکاتن.
(یادداشت مؤلف).

جودان [ج] (ع) (ج) جُرد. (یادداشت
مؤلف).

جودان [ج] (خ) وادیسی است میان
عمقین. (منتهی الارب). وادیسی است بین
عمقین. (متن اللغة).

جودان [ج] (خ) شهری است نزدیک
زابستان میانه غزنه و کابل. (از معجم
البلدان).

جودانی [ج] (خ) شیخ محمد بن عبدالله بن
عبداللطیف. از فضایی ثغر دمیاط بود. او
راست:

۱ - فتح الغلام شرح کتاب مرشد الانام. این
کتاب شرح کتاب دیگری است بنام مرشد
الانام که در پایین بیاید. ۲ - مرشد الانام الی
ما یجب معرفته من العقائد و الاحکام. این
کتاب در فقه شافعی است و در سال ۱۳۰۴
ه. ق. تألیف آن فراغت یافت. ۳ - مصباح
الظلام و بهجة الانام فی شرح نیل المرام من
احادیث خیر الانام. هر دو کتاب (متن و شرح)
تألیف صاحب ترجمه است. ۴ - نیل المرام
من احادیث خیر الانام. همان متن کتاب فوق
است. (از معجم المطبوعات).

جردالقصیم. [جَ رَدَلٌ قَ] (لُح) نسام موضعی است که در راه بصره بمکه در دومنزل قریتان قرار دارد و قریتان یک منزل پایین تر از رامة و پس از آن امره الحمی و پس از آن طخفه و سپس ضربه است. (از معجم البلدان):

یا زیبا الیوم علی مین علی مین جردالقصیم.

ابن سکیت (از معجم البلدان).

جردبان. [جَ دَ] (مغرب، ص، ل) مغرب گردهبان یعنی نگاهبان نان. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (المغرب جوالیقی). نگاهبان گرده آن که دست بر سر طعام نهد تا کسی نخورد. (آندراج) (از المغرب جوالیقی):

اذما كنت فی قوم شهاوی فلا تجمل شمالک جردباناً.

فراه (از اقرب الموارد).

آنکه دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد یا بدست راست خورد و بدست چپ منع کند. جَرْدَبَان. جَرْدَبَان. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). یا آن که با دست راست نان خورد و با دست چپ دیگران را از خوردن منع کند. (از اقرب الموارد) (از المغرب جوالیقی) جَرْدَبَان. جَرْدَبَان. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). جَرْدَبیل. (منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود. [طفیلی یعنی کسی که ناخوانده بضيافت آید. (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جردبان. [جَ دَ] (مغرب، ص، ل) نگاهبان نان. جَرْدَبَان. (منتهی الارب) (متن اللغة). [طفیلی. (متن اللغة). رجوع به جردبان شود. آنکه دست بر طعام نهد تا کسی نخورد یا کسی که با دست راست خورد و دست چپ را بر طعام نهد. (از متن اللغة). رجوع به جَرْدَبَان و جَرْدَبَان شود.

جردبۀ. [جَ دَبَ] (ع مص) دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا بدست راست خوردن و بدست چپ بازداشتن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (آندراج). چیزی که پیش تو باشد بر خوان، دست بر آن نهادن تا کسی از آن نخورد. (زوزنی). [بحرص تمام همه طعام خوردن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جردبی. [جَ دَبِی] (ع ص، ل) طفیلی. کسی که ناخوانده بضيافت آید. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع بجردبان شود. [نگاهبان نان. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به جردبان شود. [آنکه با دست راست خورد و دست چپ را بر طعام نهد یا آن که دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع بجردبان شود.

جردبیل. [جَ دَ] (ع ل) به معنی جردبان است یعنی گردهبان و نگاهبان نان. (منتهی الارب). لغتی است در جردبان. (از متن اللغة). رجوع به جردبان شود.

جردبیل. [جَ دَ] (مغرب، ل) مغرب گردبیل و آن کفچه گونه‌ای است:

اذما كنت فی قوم شهاوی فلا تجمل شمالک جردبیلأ. غنوی.

و شهاوی شدید الاشتهاء به اکل باشد و ارباب لغت در کلمۀ جردبیل بفظ رفته‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به جردبان شود.

جردحل. [جَ دَحَ] (ع ل) وادی. (منتهی الارب) (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج). ولی ابن سیده گوید: مرا به این معنی اعتماد نیست. (از ذیل اقرب الموارد). [ص) شتر بزرگاندام نر باشد یا ماده.

(منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آندراج). یقال «جمل جردحل و ناقة جردحل». (اقرب الموارد). [صاحب لسان از شمر نقل کند که «رجل جردحل: یعنی مرد تند درشت‌اندام. و امرأه جردحله: به همین معنی است. (از ذیل اقرب الموارد). [درشت‌اندام از مردم و شتر، نر باشد یا ماده. (از متن اللغة). [الشتر بزرگ. (مهدب الاسماء).

جردحۀ. [جَ دَحَ] (ع مص) دراز کردن گردن خود را. (آندراج) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

جردش. [جَ دَ] (لُح) این حرام. پدربطنی است. (از منتهی الارب) (تاج).

جردغان. [] (لُح) نام یکی از عشره‌های کرد. رجوع به تاریخ کرد ص ۱۱۵ شود.

جردق. [جَ دَ] (مغرب، ل) مغرب گرده. نان درشت. (المغرب). مغرب گرده است. (از اقرب الموارد). مطلق گرده یا آن که گرد باشد. (از متن اللغة). گرده. (مهدب الاسماء) (جمهره از سوطی در المزهر). قرص نان. (یادداشت مؤلف). رَغِيف. جَرْدَقَة. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المغرب). جوهری گوید: جیم و قاف در یک کلمه جمع نشوند جز آنکه کلمه مغرب باشد. (منتهی الارب). مفرد آن جردقه است. (مهدب الاسماء). جردق. یا ذال معجمه لغتی است در آن. (از متن اللغة). رجوع به جردق شود.

جردقۀ. [جَ دَقَ] (مغرب، ل) فارسی مغرب؛ نان درشت. (المغرب). نان. مغرب گرده. (منتهی الارب) (آندراج). جَرْدَق. رجوع به جردق شود. ج. جرادق. (اقرب الموارد) (متن اللغة). و جرادیق هم آمده است: خبز هم الرقاق و هو شبه الجرادیق. (ابن بطوطه).

جردگان. [] (لُح) مؤلف مرآت البلدان آرد: جردگان از مزارع قدیم قم است که از آب نهر مشروب میشود. این مزرعه در کنار رودخانه

اناربار و در جنب باغات فردوس واقع است. زارعین آن از سکنه شهر قم هستند و مزرعه تیول متولی باشی حضرت معصومه (ع) است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹).

جردل. [] (ل) به هندی خنجل است. (تحفة حکیم مؤمن).

جردل. [جَ دَ] (لُح) ابن ایاس عیسی مکتی به ابوملیکه و معروف به حطینه. شاعر عرب متوفی بسال ۵۵۹ هـ. ق. رجوع به حطینه شود.

جردله. [جَ دَلْ] (ع مصر) نزدیک افتاده شدن. (منتهی الارب) (آندراج). مشرف به سقوط شدن. (از متن اللغة). نزدیک افتادن شدن. (ناظم الاطباء). مجدالدین گوید: و وقع فی صحیح البخاری «فمنهم الموبق بعمله ای مهلك) و مهم المجردل» ای المصروع. اصحاب هر دو را با جیم و را ضبط کرده و بزند بکند. سقوط شدن. تفسیر کرده است. و جنهور «مخردل» یا خاء و را روایت کرده‌اند و ابن صابونی آنرا «مجزدل» با جیم و زاء معجمه حکایت کرده و این روایت اخیر وهم است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

جردم. [جَ دَمَ] (ع ل) سلخ سیاه سبزر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آندراج). [ص) مرد بسیارگویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (آندراج).

جردمه. [جَ دَمَ] (ع مص) نان خوردن بحرص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد، یا بدست راست خوردن و بدست چپ منع کردن. لغتی است در جردبه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جَرْدَبَة. (از اقرب الموارد). رجوع به کلمۀ مزبور شود. [از شصت درگذشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). از شصت درگذشتن عمر. (از متن اللغة). از عدد شصت درگذشتن. (ناظم الاطباء). [سرعت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از متن اللغة). [بسیار گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [تمام خوردن آنچه در کاسه بود. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [خوردن همه نان را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جردوس. [جَ] (لُح) ولایتی است از توابع کرمان که قصبه آن جیرفت است. (از معجم البلدان). این ناحیه از نواحی زوزان و کرسی

۱- این شعر را مؤلف بصورت و معنی دیگر ضبط کرده است. رجوع به جردبیل شود.

مملکت اکسراد بخیته است. (از مراصد الاطلاح).

جرودن. [ج] [ع] [ا] ج. جرادین، به ذال معجمه نیز آمده؛ نوعی موش بزرگ دشتی خار فرعون.

جردوی. [ج] [ذ] [ا] (خ) قریه‌ای است از قرای ولایت ترشیز که باغهای فراوان دارد این قریه از آب قنات مشروب میشود و آبادی آن از قدیم است. میوه‌های سردسیر دارد و دوازده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹). و مؤلف فرهنگ جغرافیایی ایران آرد: دهی است از دهستان بالا ولایت از بخش حومه شهرستان کاشمر. این ده در شهزادگزی باختری کاشمر قرار دارد. محلی است جلگه و معتدل و ۶۴۳ تن سکنه شیعه مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب آبادی از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه‌ها و زیره و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه ماسین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جروده. [ج] [ذ] [ع] (ا) زمین هموار بی‌گیا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). || برهنگی. عربی. (اقرب الموارد). یقال امرأة بضة الجرده به؛ یعنی تک‌پوست آکنده گوشت است وقت برهنگی. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو بهنگام برهنگی. (از متن اللغة). فلان حسن الجرده؛ نیک برهنه است. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

جروده. [ج] [ذ] [ع] (ا) چادر سوده و کهنه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رختی را گویند که از کثرت استعمال نرم و پلاسیده باشد. (لغات شاهنامه ص ۱۰۱).

|| پوست‌کنده. و مصدر آن جرد است به معنی پوست‌کندن. (لغات شاهنامه ص ۱۰۱). || اسب زرد رنگ را گویند. (برهان). در برهان گفته‌اسب زرد رنگ را گویند و در فرهنگها نیافتیم. (آندراج) (انجمن آرا). || رنگی از رنگهای اسب. (یادداشت مؤلف).

جروده. [ج] [ذ] [ع] (ص) تأثیر جرد است. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). یقال: ارض جرده؛ زمین بی‌گیا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به جرد شود.

جروده. [ج] [ذ] [ا] (خ) بگفته حفسی از نواحی یمامه است. (از معجم البلدان).

جروده. [ج] [ذ] [ا] (ا) اسبی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیرعربی باشد. (برهان). || اسب خصی. (برهان) (انجمن آرا). اسب اخته. اسب خایه کشیده. (یادداشت مؤلف) (لغات شاهنامه شفق ص ۱۰۱).

جردهنده. [ج] [ذ] [و] [د] (ن) (ن) مرکب ادواتی که چون بر سر اسب درآید آن را جر

دهد. حروف جاره. جاره. رجوع به جاره و حروف جاره و حرف جر شود.

جرودی. [ا] (خ) جردیه. قصبه‌ای است در جنوب الجزایر (= الجزیره) از کشور الجزایر. جامه‌های متعدد و تجارتی رایج دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرد پجان. [ا] (خ) ده کوچکی است از دهستان نسبور از بخش حومه شهرستان محلات. این ده چهل تن سکنه دارد و در پانزده هزارگزی جنوب محلات و ده هزارمتری راه شوسه دلیجان به خمین قرار دارد و راه آن مالرو است و از طریق اسداباد بسختی میتوان ماسین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جرد یز. [ج] [ا] (خ) مغرب گردیز که نام قصبه‌ای است از غزنین. رجوع به گردیز شود. **جردین قلعه**. [ج] [ع] [ا] (خ) از نواحی جوزجان است. رجوع به تاریخ سیستان حاشیه ص ۳۵۲ و ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی ص ۲۰۶ شود.

جردیه. [ا] (خ) نام خدمتکار مالک‌بن ربیع مازنی است. و آن هر دو بدست فرستادگان مروان حکم گرفتار شدند. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۲۷ شود.

جرده. [ج] [ع] (م) مغرب گرزّه فارسی، گویاموش دشتی است. (یادداشت مؤلف). موش دوپا. موشی دشتی. (ذخیره خوارزمشاهی).

جرده. [ج] [ع] (م) مص) بسته و مانند موش گردیدن ریش (زخم). (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: جردت القرحة؛ بسته و مانند موش گردید ریش. (از منتهی الارب).

جرده. [ج] [ع] (ا) بیماری ستور، مانند آماس و تریچیدگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر درمی که در بی‌سور پدید آید. (از اقرب الموارد). ورم پی دایه، و آن هرگونه تورم و برآمدگی عصب باشد که در پی دایه حادث گردد، خواه در ظاهر کعب باشد و خواه درون آن، علتی است در پیای ستور. جَرْدَه. لغتی است در آن. (متن اللغة). || از عیوب اسب است و آن علتی است در پاها که بر مفصل در زیر پی‌ها از خارج و داخل پدید آید و از عیوب فاحش بشمار است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷). و رجوع به جرد شود.

جرده. [ج] [ع] [ا] (ا) کلاکاموش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی موش یا موش نر بزرگ. (از متن اللغة). ج، جُرْدان. (متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال: تفرقت الجرذان بیه؛ ای قلی الطعام عنده و نقضه اکثره الجرذان بیه؛ ای اکثر فیه الطعام. (از اقرب الموارد).

جرده. [ج] [ع] [ا] (ص) (ا) جایی که کلاکاموش در آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

جرذاد. [ج] [ا] (خ) نام مادر اردشیر است و او را دو پل است یکی به اینج و دیگری به اهواز و پل اینج از عجایب دنیا است. و قطرّه جرذاد معروف و در اهواز است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرذاد شود.

جرذان. [ج] [ع] [ا] (ج) جَرْدَه. به معنی کلاکاموش. (منتهی الارب). ج عربی جَرْدَه که نوعی موش است. (یادداشت مؤلف). رجوع بجرذ شود.

جرذان. [ج] [ع] [ا] (ع) ام جرذان. نوعی نخل است به حجاز که پس از همه بشمر میرسد. (از متن اللغة). نوعی از خرما. (از منتهی الارب).

جرذانه. [ج] [ع] [ا] (ع) واحد ام‌جرذان که نسوعی خرماست. (منتهی الارب). واحد جرذین که نوعی است از خرما. (منتهی الارب). یک نوع از خرما که جمع آن جرذین است. (از ناظم الاطباء).

جرذق. [ج] [ذ] [ع] (م) مغرب گرده. (از المغرب جوالیقی ص ۹۵). جردق با دال مهمله. (از حاشیه المغرب جوالیقی ص ۹۵). رجوع به جردق و المغرب جوالیقی ص ۱۱۵ شود.

جرذقه. [ج] [ذ] [ع] (م) مغرب، (ا) نان، مغرب گرده. (منتهی الارب) مغرب گرده، گرد، یا مدور از آن. (از متن اللغة). جردقه با دال مهمله. (متن اللغة). و رجوع به جردقه شود.

جرذقیل. [ج] [ذ] [ا] (خ) قلمه‌ای است در نواحی زوزان و آن کرسی (حاکم‌نشین) کردهایی است که آنها را بخیته نامند. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان).

جرذمه. [ج] [ذ] [ع] (ص) شافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شافتن در کار و شافتن در راه رفتن. (از متن اللغة).

جرذه. [ج] [ذ] [ع] (ص) ارض جرذه؛ زمین کلاکاموش‌ناک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج).

جروا. [ج] (ه) هزوارش، (ا) به معنی نسک است و نسک بضم نون؛ قسم و بخش و حصه باشد به لغت زند پازند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). || به معنی سنگ هم آمده است که به عربی حجر باشد. (برهان). سنگ سخت (لغت محلی شوشر نسخه خطی). این کلمه هزوارش جاررا^۳ است که بقلط «داررا» نیز خوانده و نوشته‌اند و مأخوذ از کلدانی

۱- بفتح اول صحیح است. (حاشیه برهان ج معین).

۲- ژند پازند. (حاشیه برهان ج معین).

گزارا^۱ به معنی سنگ قیمتی و بیپارسی به معنی سنگ است. و مؤلف سنگ را «نسک» خوانده و معنی کرده است اما معنی دوم آن درست است. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع بکلمه نسک در برهان چ معین شود.

جرراش. [ج] (ا) نام برج منتظب یعنی برجی است که متحرک باشد. (از تحقیق مالمند ص ۳۹۵).

جروجی. [ا] (بخ) مزرعهای است از مزارع سبزوار که هوای آن ییلاقی و آب آن از قنات است و ده‌خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹).

جروز. [ا] (ا) دیوار اطاق و ایوان. (ناظم الاطباء). دیواری که دو طرفش در، یا باز باشد. (فرهنگ نظام). || ستون میان دو بدنه. مجردی فاصل میان دو جزء دیوار. ستون. (یادداشت مؤلف): حکام مستبد مقصران را لای جرز می‌گذاشتند. (فرهنگ نظام). همه این جرزها متحرک بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۸۴).

جروز. [ج] (ع) پوستین زنانه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). لباس زنان از سوی شتر و پوست بز. (آندراج). ج. آجرارز. جروز. (منتهی الارب) (آندراج). || (بخ) نام سوره سجده است و نام دیگر آن سوره مضاجع است و آن سوره سی و دوم قرآن است میان لقمان و احزاب.

جروز. [ج] [ز] (ع) (معرب) (ا) معرب گرز. (آندراج) گرز آهنی. معرب است. (منتهی الارب). گرز آهن یا نقره. فارسی معرب است. (از اقرب الموارد) (المنجد). ج. آجرارز. چززه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال طوت الحیة اجرازاها؛ ای جسمها. (المنجد). || (ع) (ص) زمین بی‌نبات که هیچ نرویند یا آنکه علف وی خورانیده شود یا زمین باران نارسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین بی‌گیاه. (آندراج): او لم یروا انا نسوق الماء الی الارض البجزز. (قرآن ۲۷/۳۲) ای قطع نباتها. (از اقرب الموارد). جرز. جرز. چززه. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبور شود.

جروز. [ج] (ا) (ا) پرندهای است که عرب آن را حباری خوانند و به هویه مشهور است و تسرکان تـسوغدري گویند. (ذخیره خوارزمشاهی) (برهان). پرندهای است که آن را به عربی حباری گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (زمخشری). چرز. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). خرچال. (زمخشری). چکاوک است و به عربی ابوالملیح گویند و صاحب السامی فی الاسامی بجم تازی آورده و گفته که جرز مرغی است که آن را بتازی حباری گویند. در فرهنگهای رشیدی و جهانگیری و نظام چرز با جم پارسی به معنی پرنده

مخصوص ذکر شده است.

جروز. [ج] (ع) (مص) بریدن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (تاج المصادر بیهقی). || بشتاب خوردن. (آندراج) (از منتهی الارب). خوردن آنچه بر سفره هست و چیزی باقی نگذاشتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || کشتن. (آندراج) (از منتهی الارب). || درختن بچوب. (آندراج) (از منتهی الارب). || نیازمند ساختن روزگار کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || درماندن و پریشان شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || (ص) زمین که گیاه نروید یا گیاه آن خورده یا پرده شده باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). جرز. جرز. چرز. (منتهی الارب). ج. آجرارز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال: ارض جرز و ارض اجراز کما یقال: ارضون اجراز، علی حد قولهم ناقة اعشار. (از اقرب الموارد).

جروز. [ج] (ع) (معرب) (ا) گرز. معرب است. (از دهار). گرز آهنی معرب است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. آجرارز. چززه. (از منتهی الارب). || (ص) زمین که بروی گیاه نروید. (ترجمان القرآن عادلین علی). زمین بی‌نبات که هیچ نرویند یا آنکه علف وی خورانیده باشد یا زمین باران نرسیده. جرز. جرز. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبور شود.

جروز. [ج] [ز] (ع) (ص) (ا) زمین بی‌نبات که هیچ نرویند یا آنکه علف وی خورانیده باشد یا زمین باران نرسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرز. جرز. چرز. (منتهی الارب). رجوع بکلمات مزبور شود. || (تنگ‌سال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سال قحط. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اسطبری تن و سینه آدمی. (آندراج). || اندام و سینه مردم یا وسط آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدن و سینه آدمی. (از اقرب الموارد). || اسطبری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گوشت پشت شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

جروز. [ج] (بخ) نام یکی از ملوک اطراف سرزمین بلخرا که او را ملک الجزز میخواندند و لشکریان فراوان داشت. (اخبار الصين والهند ص ۱۲ ص ۱۶).

جروز. [ج] (بخ) جرس. رجوع به کلمه مزبور و قاموس الاعلام ترکی ذیل جرس شود.

جروژان. [ا] (بخ) نام مادر اردشیر. قطره جرزاد در اهواز و قطره ایدج منسوب به او است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرزاد شود.

جروزان. [ج] (بخ) ناحیه‌ای است به ارمینیه کبری. (منتهی الارب). اسم جامعی است برای

ناحیه‌ای در ارمینیه که حکومت‌نشین آن تفلیس است. این کلیی از شرقی حکایت کند که جرزان و اران دو ناحیه است بنزدیک ارمینیه و آن ناحیه مملکت طائفه جرزیه است. و بگمان من (یاقوت) اصل کلمه گرج است و جرز معرب آن است. این مردم ملت بزرگی بودند و در آن زمان پادشاهی بنام طنبعی داشتند و پیرو مذهب نصرانیت بودند و از وقتی که تفلیس به تصرف مسلمانان درآمد آنان بها کم تفلیس جزیه می‌پرداختند. (از معجم البلدان). این کلمه در تاریخ سیستان بصورت‌های حرزان و خزران ضبط شده و صحیح آن حرزان است و در ابیات زیر بصورت جرزان آمده است:

و نال بالنام ایاماشهرة

سارت له فی جمیع الناس فاشتهرا

وداس احرار جرزان بو طاته

حتی شکوامن توالی وطئه ضرأ

عمرین محمد حنفی (از معجم البلدان).

و ما کان بقرابین اشوط عنده

باول عبد او بقته جزانه

ولما التقی الجمعان لم یجتمع له

یداه ولم یثبت علی الیض ناظره

و لم یرض من جرزان حرزأ بیجیره

و لاقی جبال الروم ریدأ یجاوره.

ابوعباده طائی (از معجم البلدان).

و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جروزبان. [ج] (بخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: ببقیده صاحب معجم البلدان معرب کرزبان و شهری است واقع در نزدیکی طالقان در کوهی که برشته جبال غور متصل است و در نزدیکی مروارود است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹). و رجوع به معجم البلدان ذیل کرزبان شود.

جرزجان. [ا] (بخ) جزو بلوک دارابجرد است و صحرایی دلگشا و قضایی باصفا است. این جلگه هشت فرسخ در شش فرسخ مساحت دارد و طول جلگه از مشرق بمغرب و عرض آن از شمال بجنوب و از مناطق گرمسیر محسوب، اما هوای آن معتدل است. آب آن از رودخانه و قنوت تأمین میشود و محصول آنجا غله و تنباکو و خرما و مرکبات و پنبه و قلیلی شلئوک است و منبع مومیایی دارد. در یکفرسخی قصبه آثار خرابه‌های شهری قدیمی که از بناهای داراب است پدیدار میباشد و دحیه کلیی در آنجا مدفون است. کوهی موسوم بعمدن در شمال شرقی جلگه قرار دارد و گل‌سرخ و انار و پیاز صحرایی در آنجا فراوان است. سمت شرقی این کوه در بلوک سببه شمالی نیریز و مغربی

برکات و لعنات را خوانده. (صحیفه یوشع ۸: ۳۳ و ۳۵). لاویان به هرجانب آن را مکرر گردانیدند. و قوم همی آمین گفتند. (سفر تثبیه ۲۷: ۱۴ و ۱۵). علاوه بر این مثل خسار و درختان هم بر این کوه گفته شد. (سفر داوودان ۹: ۷-۲۱) و محل هیکل سامریان که آن زن در سر چاه به آن اشاره نمود در اینجا بود. (یوتیل ۴: ۲۰) و بنابر گفته سامریان ابراهیم پسر خود اسحاق را در همین کوه برای قربانی آورد و فعلاً آن را کوه طور گویند و خود کوه از سنگ آهک می باشد و بر قلعه آن آثار حوضها و سنگ فرش قلعه و خانه های مسکونی دیده میشود و سامریان قربانی فصیح را بر جرزیم گذراندند. (سفر خروج ۱۲: ۱۷). (از قاموس کتاب مقدس).

جرس. [ج ز] (ع لا) درای و زنگ. (منتهی الارب). جسمی توخالی که از آهن و مس سازند و آلتی بر آن کوبند تا آواز دهد. (از المنجد). درای. (دهار) (مهذب الاسماء نسخه خطی) (آندراج). زنگ. (انجمن آرا). مطلق زنگ. (برهان) (ناظم الاطباء). درای کلان و گهریال. (غیاث از بهار عجم). جلجل. (برهان). جلجل که با آن زنگ زتند. (از متن اللغة). زنگ که برگردن چارپایان بستند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). زنگوله. زنگله. درای. (یسادداشت مؤلف). «و منه لا یأس ان یحرس بالاجراس فی سبیل الله». (از اقرب الموارد). و فی الحدیث: لاتصحب الملائکه رفقة فیها کلب او جرس. (منتهی الارب). ج. اجراس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مؤلف فرهنگ آندراج آرد: جرس به معنی درای است لیکن از این بیت خواجه نظامی:

بغفل درآمد جرس با درای
بجویشد خون از دم کرناهی.

بینها تغایر معلوم میشود و این مبینی بر آن است که نزد بعضی جرس آن است که بر اطراف آن شاخها باشد مانند مژه های چشم و آن را زنگ نیز گویند و بستن آن شعار پیکان است و درای آن که مشابه پیاله باشد و شاخها ندارد و میتوان گفت که اینجا بینها فرق کلانی و خردی ملحوظ است. جرس آنچه کلان باشد و درای آنچه خرد بود و غرض شاعر آن است که همه سازهای جنگ بنوازش درآمد. اما آنچه بعد از استقرار و تبع بسیار معلوم شده آن است که جرس به معنی مطلق چیزی است که آواز دهد و آن انواعی دارد گاهی بصورت پیاله سازند و گاهی بصورت گوی پردازند و هر دو نوع از روی بود و گاهی بصورت تابه از هفت جوش

الاعلام ترکی شود.

جرزون. [ج ز] (ا) قلب از زرجون،^۱ به معنی ساقه بعضی گیاهها که دور چیزی می پیچد. پیچک. پیچ. فرع شاخه مو که هر سال از نو برود. (از دزی و فرهنگ فرانسه به فارسی نقیسی).

جرزّه. [ج ز] (ع لا) دسته و بافه ینجه. (ناظم الاطباء). بند اسپست و مانند آن. (منتهی الارب). بند و دسته اسپست و مانند آن. (از اقرب الموارد). و در تداول عوام بر بسته های بزرگ گندم خشک و حیوب اطلاق کنند. (از حاشیه متن اللغة). يقال: جاء بجرزّه من القوت و بجرز منه و باعه جززا. (از اقرب الموارد). [یک مشت از اسپست. (منتهی الارب).

جرزّه. [ج ز] (ع لا) ج جزز. به معنی گرز آهنی. (آندراج) (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به جرز شود.

جرزّه. [ج ز] (ع لا) نوعی از لباس زنان که از کرک و پوست گوسفند است. (از متن اللغة). و در تداول امروز نوعی خاص از لباس است که از پشم و مانند آن باشد. (از حاشیه متن اللغة).

جرزّه. [ج ز] (ع لا) هلاک. يقال: رساه الله بجرزّه: ای هلاک. (اقرب الموارد) (المنجد).

جرزّه. [ج ز] (ع لا) هلاکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

جرزّه. [ج ز] (ا) نام ناحیه ای است به یسامه از اراضی کوفه از آن بنی ربیع. (از معجم البلدان):

کان بحیرالم یقل لی ماتری

من الامر او ینظر بوجه قسیم

و لو شئت فی حال الکیمیت و لم تکن

کآنک نصب للرماح رجیم

ولکن رأیت الموت ادرک تبعا

و من بعده من حادث و قدیم

فیا لعید خلفه انّ خیرکم

بجرزّه بین الوعتین مقیم.

متمم بن نوبه (از معجم البلدان).

جرزیان. [ا] (ا) کسانی را گویند که در زمین یائو، سا کنند. اسم قبیله ای بود که زمینی را که در جنوب فلسطین و مصر واقع است در زمان شاول در میان خود و جشوریان قسمت کردند. (اول سمویل ۲۷: ۸). لکن قول معتبر آن است که ایشان در اواسط زمین فلسطین ساکن بودند چنانکه از خود جرزیم معلوم میشود. (از قاموس کتاب مقدس).

جرزیم. [ا] (ا) کوهی است که در افرائیم در طرف فوقانی نابلس واقع است کوه مرقوم ۲۸۵۰ قدم فوق سطح دریاست و میانه آن و عیال دره تنگی قرار دارد. و موافق سفر تثبیه ۲۷: ۳۱۲ و ۱، شش سبط برعیال و شش سبط بر جرزیم ایستاده تابوت عهد نیز در میانه وادی فیلمین ایشان بودند که یوشع

اصطیانات قرار دارد. معادن نمک الوان و مرقیشا و دیگر معادن آن بلوکات از این کوه است. شکار مردم این بلوک دراج، کبک، تیهو، آهو و خوک است. و شکارهای کوهی فادزهر دارند. اصل قصبه دارابجرد یک هزار و پانصد خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹).

جرزدان. [ج ز] (ا) مرکب) نوعی لباس است:

خرقه پوش ارچه شد از مفرش مرکب عاری
خوب و مرغوب جرزدان و عصایی دارد.
نظام قاری.

شد دلق و جرزندان روزی و قبا چمته
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد.

نظام قاری.

هرگاه که با پیرنمد نیست جرزدان
حقا که عصا را نبود رسم و قیامی.

نظام قاری.

جرزّدن. [ج ز] (مص مرکب) در تداول عامه دغا و دغل و در قمار، انکار قرارداد یا باخت خود در قمار، نکول پس از قبول، انکار پس از قرارداد بین الاثنین. (یادداشت مؤلف):

جر بزنی جرزنی برده ای

خوب رخوی هرچه کنی کرده ای. ایرج میرزا.
و رجوع به جر شود.

جرزّم. [ج ز] (ع لا) ننان خشک بی نان خورش. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج) (از اقرب الموارد). چرزّم. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

جرزّم. [ج ز] (ع لا) ننان خشک بی نان خورش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). چرزّم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کلمه مذکور شود.

جرزون. [ج ز] (نف مرکب) در تداول عامه جرزنده. آنکه در بازی قمار و معامله دغل کند. رجوع به جر و جرزدن شود.

جرزنده. [ج ز] (د) (نف مرکب) در تداول عامه جرزّن. آن که در قمار و معامله دغل کند. کسی که پس از قبول قراردادی آن را انکار کند. رجوع به جر و جرزدن و جرزّن شود.

جرزنی. [ج ز] (حامص مرکب) در تداول عامه عمل جرزنده. رجوع به جرزّدن و جرزّن و جرزنده شود.

جرزوان. [ج ز] (ا) (ا) نام شهری است در جبال از توابع جوزجان. شهری است آبادان که مردم آن همه ثروتمندند. این شهر بدین جهت که بین دو کوه قرار دارد به مکه معظمه بسیار شباهت دارد. و خراسانیها آن را کرزوان میخوانند. (از معجم البلدان). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۹ و قاموس

سازند و به پتک زدن آواز دهد و این بعینه بصورت آن ساعت نواز بود که معمول هند است و آن را گهریال خوانند. به هر تقدیر، ماه، آفتاب، دل، غنچه، جام و مانند آن از تشبیحات اوست. (از آندراج). مقایسه کردن بین معنی جرس که عربیست با درای فارسی معلوم نیست به چه منظور بعمل آمده است. [از زنگی که برای اعلام نماز نوازند. (از اقرب المواردا). ناقوس. (المنجد). و ربما استعملو كلمة الناقوس للجرس. (المنجد ذیل كلمة ناقوس):

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور و از پیش و پس فردوسی.
برآمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بسیار کس. فردوسی.
همان زنگ زرین و زرین جرس
که اندر جهان آن ندیده ست کس. فردوسی.
بزرین ستام و جناح و پلنگ
بزرین درای و جرسها و زنگ. فردوسی.
خروش آمد و ناله گاودم
جرس برکشیدند رویته خم. فردوسی.
زر افشانید بر یلان جرسهای مدارا را (کذا)
برآرید آن فریدون فر درفش چرخ بالا را.
عنصری (از حاشیه فرهنگ اسدی نجوانی).

جرس دستان گوناگون همی زد
بسان عندیلی از عنادل. منوچهری.
ز گردون بگردون شده بانگ و جوش
جهان از درای جرس پرخروش.
اسدی (گرسشاسب نامه).
بدان تاگر از پس کس آید بچنگ
جرس برکشد زود آواز زنگ.
اسدی (گرسشاسب نامه).

چو گرسشاسب نزدیکی دز رسید
ز که دیده باناش جرس برکشید.
اسدی (گرسشاسب نامه).
مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان را ز جرس صیحدم آوا شنوند.

بخ بخت آن بختی سرمست که کس
های و هوی جرسش نشناسد. * خاقانی.
گردن امید خود را ناقه وار
بس جرسها کز کمان در بستم. خاقانی.
هرکز جلاجل و جرس آواز می شنید
در وهم نفع صورت همی شد مصورش. خاقانی.

کوس فلک را جرسش بشکند
شیشه مه را نقشش بشکند. نظامی.
هر بنهای را جرسی داده اند
هر شکری را مگسی داده اند. نظامی.
هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس. نظامی.
از جرس نفس برآور غریو

بندۀ دین باش نه مزدور دیو. نظامی.
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس. مولوی.
رنگ باقی صیغۀ الله است و بس
غیر آن برسته دان همچون جرس. مولوی.
همه دعوی و فارغ از معنی
راست گویی میان تھی جرس است. سعدی.
مراد منزل جانان چه امن عیش چون مردم
جرس فریاد میدارد که برنیدید محلهها.

هر قدم در ره گلشن خطری در خواب است
چون تواند جرس غنچه صدا کرد بلند.
سلیم (از آندراج).
دلیل گم شدگی های کاروان این بس
که نیست در جرس ماه و آفتاب صدا.
وحید (از آندراج).

بانگ جرس؛ آواز جرس. خروش جرس.
غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور از پیش و پس. فردوسی.
از آن مرز نشنید آواز کس
غو پاسبانان و بانگ جرس. فردوسی.
کس ندانست که منزله معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید.
حافظ.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان دریش
وه که بس بی خبر از غفلت و بانگ جرسی.
حافظ.

و رجوع به خروش جرس شود.
جرس جنبان؛ آن که جرس را بحرکت آرد،
کسی که بر جرس بکوبد تا آواز دهد؛
من از سحر سحر پیکان راهم
جرس جنبان هارون شاهم. نظامی.

و رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
جرس در گلوبستن؛ دعا گفتن به آواز بلند.
(بهار عجم). دعا کردن به آواز بلند باشد.
(ناظم الاطباء). کنایه از دعا کردن به آواز
خوش. (برهان)؛

چو بانگ جرس آمد از پایگاه^۱
جرس در گلو بست هارون شاه.
نظامی (از بهار عجم).

جرس وار؛ همانند جرس. بمثل جرس؛
جرس وار از ترا دردی است تا کی ناله نا کردن
نجیب آسا گرت باری است تا کی راه نارفتن.
خاقانی.

میگفت دو کف بسر مگس وار
میرفت فغان کتان جرس وار.
(از لیلی و مجنون صاعدا).
جرس؛ بانگ جرس. آواز جرس؛
بفرمود کآتس موسزید کس
نیاید که آید خروش جرس.

فردوسی.
در دژ بیستند از آن روی تنگ

خروش جرس خاست و آوای زنگ.
فردوسی.
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
خروش جرس خاست از بارگاه. فردوسی.
شبی چون رخ اهرمن کینه خواه
خروش جرس خاست از بارگاه. فردوسی.
و رجوع به بانگ جرس شود.

اگر داندن ننگ آور شخص خطا کار سواره
بدور شهر برای مجازات. (از دزی) در قدیم
قاعده این بود که کلاه تزیین شده زنگله دار بر
سر مجرم میگذاشتند و او را بر مرکب سوار
میگرداند و بطور خفت باری بدور شهر
میگرداندند و پیش از گرداندن بدور شهر
جرسها را بصدا درمی آوردند تا گناه او را
اعلام کنند و مردم جمع شوند و این یک نوع
مجازات محسوب میشده است. از قاعده
مزبور معانی زیر استلزاماً فهمیده میشود. [به
پای دار کشیدن. دار زدن. [رسوا کردن.
روسیاه کردن. [باطیل و آواز رسوایی کسی
را اعلام کردن. (از دزی) «منه» ان الذی مرات
جعفر الیرمکی بضر المشایخ و جرسهم. (از
دزی). [انام سگی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [پاره ای از هر چیز: جرس من اللیل
یعنی طایفه ای از آن. (از متن اللغة). و رجوع
به جرس شود. [ا] زندان. (برهان) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری)؛

مگردان سوی خویشان جنگ کس
مکن بر تن خویش گیتی جرس.
زراتشت بهرام (از فرهنگ جهانگیری).
مشو هیچ ناخوانده مهمان کس
طفیلی بود دایم اندر جرس
زرتشت بهرام (از فرهنگ جهانگیری).

[در اصطلاح صوفیه، مجمل بودن خطابی
الهی که بر قلب صوفی با نوعی قهر وارد آید.
(از تعریفات جرجانی). و لذلک شبهه النبی
صلی الله علیه و آله و سلم؛ الوحی بصلصلة
الجرس و بسلسله علی صفوان و قال انه اشد
الوحی فان کشف تفصیل الاحکام من بطانن
غموض الاجمال فی غایة الصعوبة. (از
تعریفات جرجانی).

جرس. [ج ز] (ح) آواز یسا آواز پنهانی.
جرس. جرس. (متن اللغة). رجوع بکلمات
مزبور شود.

جرس. [ج ح] (ح) پاره ای از هر چیز. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گروهی از
هر چیز. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا).
یقال: «مضی جرس من اللیل؛ ای طائفة منه». (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا).
جرس من اللیل؛ ای طائفة. (از متن
المواردا).

۱- ن: ج: چو بانگ خروس آمد از بارگاه. (از
بهار عجم).

دو چیز و بر هم سوند دندان و آواز دریدن کرباس. (غیاث اللغات) (آندراج). جرس به تخفیف نیز آمده. و برست بکسرتین و سین مهمله از توابع جرس است؛ آوازی که وقت بریان کردن کباب می‌آید. (از غیاث اللغات) (آندراج).

— جرس و برست؛ کنایه از شور و غوغا است و مراد از فتنه و شر و غمازی. و این لغت ماوراءالنهر است. (غیاث اللغات از شمسی و فرهنگ نورالدین) (آندراج). رجوع به جرس است.

جرسست. [ج ز] (صوت) جرسست. آواز برهم زدن دو چیز و بر هم سوند دندان و آواز دریدن کرباس. (از غیاث اللغات) (آندراج). آواز برهم سوند دندان و جزآن. (شرفنامه منیری). رجوع به جرس است.

جرسست. [ج ز] (صوت) آواز پاره کردن کرباس و امثال آن. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). رجوع به جرس است.

جرسست. [ج پ] (ع صوت) صریر. (مجموعه اللغه) ۲. صریر؛ بانگ قلم و در و تخت و جز آن. (از دستور اللغه). رنه. (مصادر زوزنی).

— بجرست آوردن چیزی؛ به آواز نرم آوردن. (از مجمل اللغه). الصرین؛ بجرست آوردن کمان و جز آن. (مصادر زوزنی).

— جرس کردن؛ الصریف؛ جرس کردن دندان شتر؛ یعنی آواز کردن. الصریر. (مجموعه اللغه). الاطیط. (مصادر زوزنی).

جرس جنبان. [ج ز جَم] (نف مرکب) کسی که جرس بر کمر بسته و پیوسته جرس را می‌جنباند تا پاسبانان شاه بخواب نروند.

من از سحر سحر پیکان راهم
جرس جنبان هارونان شاهم. نظامی.

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست. نظامی.

جرس جنبانی. [ج ز جَم] (حامص مرکب) عمل آن که جرس را می‌جنباند.

جرس جنبانی مرغان شب‌خیز
جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز. نظامی.

جرس جنبانیدن. [ج ز جَم د] (مص

۱- در فرهنگ انجمن آرا بیت فوق بدین صورت آمده: شد از آن جرس در دایه آگاه - شنید آواز گفتر شهشاه و مؤلف گوید، بفتحین و تشدید را آواز و صدایی که از برهم خوردن دو چیز آید مانند در و دندان و امثال آن. (انجمن آرا).

۲- در دیگر فرهنگها جرس بسکون بدین معنی است. رجوع به جرس شود.

۳- ظ- کلمه معرب جرسست فارسی است. رجوع به جرس است.

بخوبی شهرت دارد، و طاروقین زیاد با تصرف شهر مزبور فتح اسپانیا را تکمیل کرد. این شهر بسال ۱۲۵۵ م. در دست مسلمانان بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرس. [ج ز] (لح) نام پسر لاطم بن عثمان بن مزینه است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لباب الانساب).

جرس آسا. [ج ز] (ص مرکب) همانند جرس. آواز همانند جرس.

چون جرس دار نسیبان ره یشرب سپرند
ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند.

خاقانی.
جرسام. [ج] (ع) علت برسام. (منتهی الارب) (آندراج). بیماری برسام. (ناظم الاطباء). برسام. (من اللغه) (ذیل اقرب الوارد از تاج). [زهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زهرکشنده. (از متن اللغه). سم. (ذیل اقرب الوارد) جُرشم. (من اللغه) (ذیل اقرب الوارد).

جرسام. [ج] (ع) همان برسام است چنانکه در بحر الجواهر ضبط است. (از کشاف اصطلاحات فنون). علت برسام. (یادداشت مؤلف).

جرس بستن. [ج ز ب ت] (مص مرکب) بستن زنگ بستران هنگام حرکت کاروان.

غفل زنجیر مجنون ناچه را دارد برقص
ساربان چندین جرس بیهوده برجمازه بست.

فیضی اکبرآبادی.

— جرس بر گلو بستن؛ آماده سفر شدن. (مجموعه مترادفات). پا برکاب. یا در رکاب. یا خاکی کردن. رخت سفر کشیدن. بار بستن.

سفر ساختن. نان در انبان گذاشتن. هرگاه گویند فلانی نان در انبان نهاد؛ مراد آن باشد که سامان سفر کرد. جناح سفر. کفش خواستن.

کوس فروکوفتن و برکشیدن و زدن. جل برگاه بستن. دامن برافشاندن. زمین برگاه بستن. عصا و پا اقرار پیش نهادن. (از مجموعه مترادفات ص ۱۷). رجوع به جرس بر محل بستن و کتاب فوق شود.

— جرس بر محل بستن؛ تهیه سفر کردن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). جرس بر گلو بستن. (مجموعه مترادفات). رجوع به این کلمه شود.

بر سفر کردن درین زودی دلیل روشن است
اینکه از شبنم جرس بر محل گل بسته‌اند.

صائب (از بهار عجم).

جرس بستن به معنی که ره خطرناک است
چو پای ناچه در این دشت کم‌صدایی به.

طالب آملی (از بهار عجم).
جرسست. [ج ز س] (صوت) آواز برهم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن باشد. (ناظم الاطباء) (برهان). آواز برهم زدن

اللغه). ج. جُروس. (من اللغه). [آواز نرم. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

آواز، یا آواز پنهان. (از متن اللغه) (از اقرب الوارد). [صوت متغیر پرتنگان. (از متن اللغه). یقال: سمعت جرس الطیر؛ اذا سمعت صوت متغاره. یا معنی عام است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الوارد) (من اللغه) و گویند: در حالت افراد مفتوح آید. یقال «ما سمعت له جرساً». و در حالت جمع (با لفظاً) مکتور آید مانند: ما سمعت له حسا ولا جرساً». (منتهی الارب) (من اللغه) (اقرب الوارد) (ناظم الاطباء). و فی الحدیث «فیسمعون صوت جرس طیر الجنة». (اقرب الوارد). جرس. (من اللغه). جرس. (منتهی الارب) (اقرب الوارد) (من اللغه). رجوع

بکلمات مزبور شود. [مص] لیسیدن بزبان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الوارد). [سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغه) (اقرب الوارد). [خوردن زنبور گل را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

ذیل اقرب الوارد). [اترمن کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [آواز کردن طایر. (از متن اللغه).

جرس. [ج] (صوت) صدایی را نیز گفته‌اند که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود. (برهان). اسم صوت و در عربی هم آمده. (حاشیه برهان ج معین). صدایی باشد که از بر هم خوردن دو چیز حاصل گردد. (فرهنگ جهانگیری):

شده از جرس درها دایه آگاه
شنید آواز گفتر شهشاه^۱.

فخرالدین گرگانی (از جهانگیری).

جرس. [ج] (ع) اصل هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل. (من اللغه) (اقرب الوارد). یقال «هو من خیر جرس». (از اقرب الوارد). [آواز یا آواز خفی. (از اقرب الوارد) (از متن اللغه) (از منتهی الارب). جرس. (اقرب الوارد). رجوع به این کلمه شود.

جرس. [ج ز] (ع مص) کلاه دراز بر سر مجرم گذاشتن و بدور شهر گردانیدن. (از دزی). رجوع به جرس شود.

جرس. [ج ز] (صوت) صدایی که از برهم زدن دو چیز برآید. (انجمن آرا):

شد از آن جرس در دایه آگاه
شنید آواز گفتر شهشاه. فخرالدین گرگانی.

جرس. [ج] (لح) یا جرز. نام شهری است در جنوب اسپانیا واقع در پنجاه هزارگزی شمال شرقی ایالت قادیس. این شهر دارای کلیساها و معابد متعدد است و شراب آن

دزی). رجوع به جرس شود.

شنید آواز گفتر شهشاه. فخرالدین گرگانی.

جرس. [ج] (لح) یا جرز. نام شهری است در جنوب اسپانیا واقع در پنجاه هزارگزی شمال شرقی ایالت قادیس. این شهر دارای کلیساها و معابد متعدد است و شراب آن

دزی). رجوع به جرس شود.

شنید آواز گفتر شهشاه. فخرالدین گرگانی.

جرس. [ج] (لح) یا جرز. نام شهری است در جنوب اسپانیا واقع در پنجاه هزارگزی شمال شرقی ایالت قادیس. این شهر دارای کلیساها و معابد متعدد است و شراب آن

مرکب) جرس را به آواز درآوردن. کوبیدن جرس. و رجوع به جرس جنبان شود.

جرس دار. [جَ رَ] (نصف مرکب) قاصد شاطر. (ناظم الاطباء). کنایه از قاصد و شاطر. (آندراج) (بهار عجم):

چون جرس دار نجیان ره یثرب سپردن
ساریان راهمه الحان جرس آسا شنوند.

خاقانی.

چون نویت زن شاه زد کوس جنگ

جرس دار زنگی بجنباند زنگ. نظامی.

جرس زدن. [جَ رَ زَ دَ] (مص مرکب) به آواز درآوردن آن را. (آندراج) (بهار عجم) (ارمغان آصفی). جرس جنباندن. جرس کوبیدن:

بصد رنج دل یک نفس میزنم

بدان تا نخسیم جرس میزنم.

نظامی (از بهار عجم).

در ره عشقت نفسی میزنم

بر سر کوبیت جرسی میزنم. نظامی.

و رجوع بجرس جنبانیدن شود.

جرس غوزه. [جَ رَ زَ / زَا] (مرکب) همان غوزه که به شکل جرس میباشد و غوزه گل پنبه که در توی برگ بود و هنوز پنبه از میانش نچیده باشد. از اهل زبان بتحقیق پیوسته است. (بهار عجم) (آندراج).

جرس گو. [جَ رَ سَ کَ] (ترکیب وصفی، مرکب) جرس کم آواز. (بهار عجم) (آندراج).

جرس مسمه. [جَ رَ سَ مَ] (ع مص) تیز نگرستن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).

جرسه. [جَ سَ] (فرانسوی، لا) ژرسه. نوعی پارچه نازک. || نیم تنهٔ پافته از نخ. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل ژرسه).

جرسهای زر. [جَ رَ یَ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) جرسها که از طلا باشد. || کنایه از ستارگان. (برهان) (آندراج). رجوع به جرس و جرسهای زرین شود.

جرسهای زرین. [جَ رَ یَ زَ رَ یَ] (ترکیب وصفی، مرکب) جرسهایی که از زر ساخته شده باشد. || کنایه از ستارگان باشد. (برهان) (آندراج). جرسهای زر. رجوع به جرس و جرسهای زر شود.

جرسی. [جَ] (ص نسبی) این کلمه نسبت است به جرس که نام بطنی است از مزینه. (از لباب الانساب).

جرسی. [جَ] (لخ) ^۲ پساولوس هوک ^۳ قصبه‌ای است در جمهوری نیوجرسی و ساحل رود هودسن. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرسی. [جَ] (لخ) یا ژرسی ^۴. جزیره‌ای است در دریای مانس در ۲۵ هزارگزی مغرب ساحل فرانسه. رجوع به ژرسی و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

جرسی. [جَ] (لخ) شریح بن ضمره. و او اول کسی است که صدقات مزینه را بتزد حضرت رسول (ص) آورد. (از لباب الانساب).

جرسی. [جَ] (لخ) نیو جرسی. یکی از ایالات ممالک متحده آمریکا. رجوع به نیوجرسی شود.

جرسیف. [جَ] (لخ) شهری است بمغرب بین فاس و تلمسان. (از معجم البلدان). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جرش. [جَ] (ع مص) خاریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| پوست باز کردن از چوب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد. || نیم کوفته کردن چوب و مانند آن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء). از گندم و نمک آنچه درست کوبیده و آرد نشده باشد. (از اقرب الموارد). نیم کوب کردن. بلفور کردن. (یادداشت مؤلف). || سر بشانه خاریدن تا سبوسه و جز آن برود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || نرم دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (متن اللغة). || آوازی که از خوردن چیزهای سخت برآید. و جرس بین مهمله لفتی است در آن. (از متن اللغة). || آواز بیرون آمدن مار از پوست چون بعض خود را ببعض دیگر خارده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). جرش الاغی. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به جرش الاغی شود. || آواز نیشهای مار چون بخارده. (از اقرب الموارد). || آخر شب و جز آن. یقال: اناه بجرش منه؛ ای باختره منه. (متن اللغة). واتیبه بجرش منه. یعنی در پارهٔ آخرین از آن. (منتهی الارب). || پسرهای از شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

جرش من اللیل؛ پارهٔ اولین که از اول شب تا ثلث آن باشد. (منتهی الارب) (متن اللغة). پارهٔ اول شب که از اول تا ثلث اول آن باشد و گویند یک ساعت از شب باشد. (از اقرب الموارد). و به این معنی بچهار صورت ضبط شده است، جَ رَش. جَ رِش. جَ رِش. جَ رِش. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ج،

أجرش. جَ رُوش. (متن اللغة) (اقرب الموارد). یقال: مضی جرش من اللیل. (اقرب الموارد).

— جرش الاغی؛ آواز بیرون آمدن مار از جلد خود چون بعضی خود را ببعض خارده. (منتهی الارب) (از متن اللغة). جَ رَش. رجوع به جرش شود.

جرش. [جَ رَ] (لخ) روستایی به یمن.

(منتهی الارب). روستایی است به یمن از جانب مکه. این روستا در اقلیم اول بطول ۶۵ درجه و عرض ۱۷ درجه قرار دارد. و گفته‌اند: که جرش شهر بزرگ و بلد وسیعی در سرزمین یمن بوده است. و بعض مورخان گفته‌اند که: تبع یعنی اسمعین کلیکرب، حرب‌کنان از یمن خارج شد تا بجرش رسید و در آن زمان جرش مخروبه بوده و قبيله معد در آنجا سکونت داشت و تبع گروهی از یاران ضعیف خود در آنجا رها کرد و گفت و

«اجرشوا ههنا» یعنی در اینجا مقام کنید و این وضع را بمناسبت «اجرشوا» جرش نامیدند. و من (یاقوت) در کتب لغت جرش را به معنی مقام نیافتام. و ابوالمنذر گفته است: جرش سرزمینی بوده که بنی‌منهین اسلم در آنجا سکونت داشتند و جرش که نام محل بود بتغلیب بر آنان اطلاق شد. این ناحیه در زمان حیات رسول (ص) بسال دهم هجری با صلح

گشوده شد. (از معجم البلدان). شهرکی است [بعرستان] خرم و آبادان از ناحیت یمن. (حدود العالم). و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

— ادم جرسی و ناقه جرشیه؛ منسوب به جرش است که نام روستایی است بیمن. (از منتهی الارب).

جرش. [جَ رَ] (لخ) نام شهر بزرگی بوده که در این عصر (عصر یاقوت) مخروبه است. کسی که آنجا را دیده است مرا حکایت کرد شهر ویران شده و جاههای بزرگی در آنجا است که دلالت بر بزرگی شهر میکند. همو گویند: نهر بزرگی در وسط شهر جریان دارد که تا این زمان آسیاب‌هایی با آن کار میکنند و هنوز هم معمورند. این ناحیه در سمت شرقی جبل‌السواد از سرزمین بلقاء و حوران از اعمال دمشق واقع شده و قرا و مزارعی دارد که همه را جبل جرش گویند. و این جرش نام مردی است که نام او جرش بن عبدالله بن

علیم بن جناب بن هبل بن عبدالله بن کثانه بن بکر بن عوف بن عذرة بن زید اللات بن رفیده بن ثورین کلبن و بره است. این کوه و کوه عوف باهم متصل میشوند. و حمی جرش بدان منسوب است. و این ناحیه را شرح‌بیل بن حسنه در ایام خلافت عمر فتح کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۶۶، ۴۱۶، ۴۱۸ و ۴۸۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرش. [جَ رَ] (لخ) شهری است در اردن. (منتهی الارب). شهری است در فلسطین.

1 - Jersey. 2 - Jersey.

3 - Paulus Hook.

4 - Jersey.

(نخبة الدهر دمشقی صص ۲۵۰ - ۲۰۹).

جر شیب [جُ شُ] [ع ص] کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) کوتاه‌بالای چاق. (از متن اللغة).

جر شیبة [جُ شُ بَ] [ع مص] به شدن بعد از بیماری یا لاغری. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) **جر شیبة** (اقراب الموارد) [ادو تا شدن و خم گردیدن زن یا به پیری رسیدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (آندراج) **جر شیبة** (از اقراب الموارد) [پنجاه‌ساله گردیدن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة) **جر شیبة** (از اقراب الموارد) (از متن اللغة) **جر شیبة** [جُ زُ ر] [لا صوت] لغتی است در جرست که آواز پاره کردن کرباس و امثال آن باشد. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). رجوع به جرست شود.

جر شیب [جُ شُ] [ع ص] (یا شتر یا اسب بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة). اشتر بزرگ. (مذهب الاسماء خطی) [بزرگ سینه و پهلوی‌آمده از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة) (از اقراب الموارد): فنکر نه ففرن و امترست به هو جاء هادیة و هاد جرشع.

ابودوب (از اقراب الموارد). مردم بزرگ‌سینه. (مذهب الاسماء). [اودی بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. جرایشع. (منتهی الارب). جرایشع؛ وادیهای بزرگ‌شکم و کوههای خرد و درشت. (از متن اللغة) (از ذیل اقراب الموارد). مؤلف ذیل اقراب الموارد گوید: این معنی را صفائی آرد و مفردی برای آن ذکر نکرده است و صاحب تاج گوید: بظاهر مفرد آن جرشع بر وزن قنقد است. (از ذیل اقراب الموارد). [اکوه خرد ستر درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقراب الموارد). ج. جرایشع. (منتهی الارب). رجوع به معنی فوق شود.

جر شیبفت [جُ شُ] [لا] به معنی هجو باشد. شعری که در مذمت کسی گفته شود. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). هجو و شعری که در هجو و مذمت کسی باشد. (ناظم الاطباء). شعری در بدی کسی گفتن. (یادداشت مؤلف): چون بتسی ز بلا و آگفت شعر باید که نگویی جرشفت. عنصری.

جر شیبم [جُ شُ] [ع لا] مسارهای درشت‌پوست. (از ذیل اقراب الموارد). **جر شیبمة** [جُ شُ م] [ع مص] به شدن از

بیماری. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). **جر شیبة**. (از اقراب الموارد). [تیز نگرستن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقراب الموارد) (از لسان بر شیبة. (ذیل اقراب الموارد). [نایبند نمودن روی کسی را. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ذیل اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

جر شیبوم. [عبری ص] در عبری به معنی غریب است. (از قاموس کتاب مقدس).

جر شیبوم. [ع] اسم کاهنی که با عزرا بود. عزرا ۸: ۲. (از قاموس کتاب مقدس).

جر شیبوم. [ع] [اصح] مصحف جرشونین لاری است. اول تواریخ ایام ۶: ۱۶ و ۱۷ و ۱۵: ۷. (از قاموس کتاب مقدس).

جر شیبوم. [ع] [اصح] ارشد اولاد موسی. سفر خروج ۲: ۲۲ و ۱۸: ۲. (از قاموس کتاب مقدس).

جر شیبون. [ع] [اصح] نام پدر زن بختیشوع است. رجوع به تاریخ الحکما قفطی ص ۱۴۶ شود.

جر شیه عنس. [ع] [اصح] نام موضعی است به یمن که معادنی در آنجا وجود دارد. رجوع به الجواهر ص ۲۶۸ و لباب الانساب ذیل جرشیبی شود.

جر شیبی. [ع ز شیبی] [ع لا] تن مردم. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء خطی) (بحر الجواهر). [افس]. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به معنی نفس و غیر فصیح است. (از اقراب الموارد).

جر شیبی. [ع ز شیبی] [ص نسبی] ادیم جرشیبی؛ منسوب است به روستایی که در یمن است. (منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به جرشش شود. [نوعی انگور سفید مایل بسبز دقیق ریزدانه که از هر انگوری زودتر رسیده میشود. (از ذیل اقراب الموارد) (از لسان).

جر شیبی. [ع ز شیبی] [ص نسبی] منسوب است به بنوجرشیبی که بطنی است از حمیر. (از لباب الانساب).

جر شیبی. [ع ز شیبی] [ص نسبی] این کلمه منسوب است به جرج که نام بقعه یا نام موضعی است به یمن و در اینکه اصل کلمه «جرج» منصرف یا غیر منصرف است اختلاف وجود دارد. رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه جرج شود.

جر شیبی. [ع ز شیبی] [ص نسبی] این کلمه منسوب است به «جرج» و جرشیبی نام شخصی است که مخلافی از یمن بدو نسبت دهند و جماعتی از محدثان جرشیبی شهرت دارند. (از تاج العروس ذیل جرج). **جر شیبی**. [ع ز] [اصح] این کلمه اسم شخصی

است که بگفته ابن کلیبی در نسب قضاة قرار دارد. رجوع به لباب الانساب شود.

جر شیبی. [ع ز] [اصح] ابن عبدالله بن جناب. از روایت بسود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] ابوسفیان. از روایت بسود. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] ابومسعدة. تابعی است. رجوع به ابومسعدة شود.

جر شیبی. [ع ز] [اصح] النزازین ربیعة بن عمرو بن عوف. از روایت بسود. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] ابویوسف بن حمان. راوی بود و از وضین بن عطاء روایت کرد. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] عبدالرحمان بن عوف بن ربیعة بن عمرو بن عوف بن زهیر بن حطاطة. از یاران ابوجعفر منصور (عباسی) و مردی زیبا و شجاع بود. (از معجم البلدان).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] ربیعة بن عمرو بن عوف. گویند: او را با پیغمبر اکرم صحبتی بوده است. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] سلیمان بن احمد. از روایت بسود. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] قتاده بن فضل. از روایت بسود و به حران نزول کرد. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] منبه بن اسلم بن زید بن غوث بن سعد بن غوث بن عدی بن مالک بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویة بن جشم بن عبد شمس بن وائل بن غوث بن قطن بن عرب بن زهیر بن ایمن بن همیع بن حمیر. راوی بود. (از لباب الانساب).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] نافع بن جرشیبی. از روایت بسود. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] ولید بن عبدالرحمان مولای آل ابوسفیان انصاری. از روایت بسود و از جبرین نفیر و جز او روایت کرد. (از معجم البلدان).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] هاشم بن النزازین ربیعة بن عمرو بن عوف. از روایت مشهور بود. (از تاج العروس).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] یزید بن اسود. از تابعان بود. وی مفیرة بن شعبه و گروهی از اصحاب را درک کرد و مردی عابد و پارسا بود و در مرج راهط در گذشت. (از معجم البلدان).

جر شیبی. [ع ز] [اصح] یزید بن اسود. از روایت بسود و از ابوعمر روایت کرد. (از تاج العروس).

جر شیبیق. [ع] [اصح] آب جرشیبیق. این آب از جبال ماصرم برمیخیزد و آبی بزرگ است و از قطرة سبک گذشته با آب اخشین پیوندد و طولش تا به اخشین رسیدن هشت فرسنگ

است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۵).

جرشیة. [جَ رَ شِ ی] (ص نسبی) ناقة جرشیة؛ منسوب است بروستایی به یمن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس): بکرت به جرشیة مقطورة.

لیب (از تاج العروس). این بری گوید؛ منسوب بجرش است که نام موضعی است به یمن. (از تاج العروس).

جرض. [جَ رَ ض] (مص) خبه کردن کسی را. (از منتهی الارب). خفه کردن. (ناظم الاطباء). خفه کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

جرض. [جَ رَ ض] (مص) فروخوردن خدو را به اندوه. (از منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آگلو درمندان طعام و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). خبو در گلو گرفتن و ماندن. (مصادر زوزنی). ایه مردن رسیدن.

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج): چون بواسطه ولایت رسید نامهای به پسر آمد که پدر بعضی جرض مبتلی گشت و لباس باس در پوشید. (ترجمة تاریخ یعنی ص ۲۰۲). آب دهمن ناشتا فرورودن. (آندراج). [خوردن آب دهان. (آندراج). [ع ر] خدوی ناشتا یا عام است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرضم. [جَ رَ ض] (ص) پیر بر جای مانده از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [سخت پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جرضم. [جَ رَ ض] (ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (آندراج). [گوسفند ماده بزرگ قریه کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). [اشتر بزرگ. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جرضم. [جَ رَ ض] (ص) بسیارخوار. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارخوارشکم بزرگ. (از متن اللغة). جُرّاحیم. (آندراج) (از متن اللغة) (اقرب الموارد):

اذا ماخرجانا من دمشق فلم نعد لها ابدا مادام فيها الجراضم. (از اقرب الموارد).

جرضم. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به این کلمه شود.

جرضی. [جَ رَ ض] (ع ص) [ج جریض، به معنی غمزه شرف بهلاک. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء).

جرط. [جَ رَ ط] (ع مص) بگلو درمندان طعام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج)

(از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). یا درست آن خَرَط. یا خاه معجمه است. (از متن اللغة). [انده گلوگیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غصه. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جرع. [جَ رَ ع] (مص) تافته تر شدن یکتاه از تاههای رسن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیچیده و بافته شدن تاری از تارهای ریمان یا چله و زه است که آشکار و برآمده است بر سایر تارهای آن ریمان و آن ریمان را مجرع گویند. (شرح قاموس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جرع. (منتهی الارب). [جرع جرعه خوردن شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اندک اندک شراب خوردن. (تاج المصادر بهیمی). [کرد کردن (کننا). (شرح قاموس). [یکباره آب را خوردن. جرع. (از اقرب الموارد). [ج جرعته، به معنی ریگزاری که گیاهی نرویند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع بجرعه شود.

جرع. [جَ رَ ع] (مص) فروخوردن آب را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آندراج). آب خوردن. (دهار). شرب الماء. (بهر الجواهر). [یکباره آب را خوردن. جرع. (از اقرب الموارد). [اندک اندک خوردن شراب. (از مصادر زوزنی). رجوع به جرع شود. [فروخوردن خشم. (از متن اللغة).

جرع. [جَ رَ ع] (ع) رسانی که یکتاه آن تافته تر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چله یا رسانی که یک تاه آن پیچیده و تافته شده و بر سایر تارهای آن آشکارتر باشد. (از شرح قاموس) (از متن اللغة).

جرع. [جَ رَ ع] (ع) [ج جرعته، رجوع به جرعه شود.

جرع. [جَ رَ ع] (لخ) نام موضعی است که در بیت زیر ذکر گردیده است:

لما زنیة مصطاف و مرتبع مارات اودفالمقرات فالجرع. این مقل (از معجم البلدان).

جرعاء. [جَ رَ ع] (ص) [ی ریگ هموار نیکونبات آسان گذار. یا زمین درشت که به ریگ مانند یا ریگ توده که هیچ نروید بر وی یا ریگ توده که یک جانب گیاه و یک جانب سنگ ریزه دارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین سخت که به ریگ مانند. ریگ صاف هموار. [ریگ که گیاه نرویند و آب نگاه ندارد. (از متن اللغة). ریگ هموار که گیاهی نرویند. (از اقرب الموارد). [آنچه از ریگ گسترده شده و بیشتر آن امتداد یافته است. ج. جرعوات. (متن اللغة) (اقرب الموارد). آجرع. جراع. جرع. جرعته. جرعته.

(از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ریگزاری که میان آن برآمده و اطراف آن نرم باشد. (از متن اللغة).

جرعاء مالک. [جَ رَ ع] (لخ) حفصی گوید؛ موضعی است به دهانه نزدیک حزوی. و ابو زیاد گوید؛ نام ریگ زاری است. (از معجم البلدان):

و ما لتجلب العينين الامنازل بجمهور حزوی او بجرعاء مالک آرتت رویا کل دلویة بها و کل سما کی ملث المبارک.

ذوالرمة (از معجم البلدان). مرنا علی حی قضاة غدوة و قد اخذوا فی الزفن و الزفیان قفلت لها ما بال زفنکم کذا لعرس یری ذا الزفن ام لختان قتلوا الانا وجدنا لنا ابا قفلت لیتهیکم بای مکان قتلوا وجدناه بجرعاء مالک قفلت اذا ما امکم بحصان.

شاعری از طایفه مضر (از معجم البلدان).

جرعان. [جَ رَ ع] (ع) [ج جرعته و جرعته به معنی ریگ هموار نیکوی نبات گذار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

جرعوب. [جَ رَ ع] (ع ص) [ی مرد درشتخوی و گول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد درشت اندام و بدخوی. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (از قطر المحيط). [درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). [بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از قطر المحيط).

جرعوب. [جَ رَ ع] (لخ) نام ابوصلت جخبد و او نساب است. (از منتهی الارب).

جرعوب. [جَ رَ ع] (ع مص) نیکو آب خوردن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آب را نیکو خوردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

جرعیب. [جَ رَ ع] (ع ص) [ی درشت. (از متن اللغة). [بلای سخت. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جرعیب. [جَ رَ ع] (ع ص) [ی درشت. (از متن اللغة). [بلای سخت. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جرعیبل. [جَ رَ ع] (ع ص) غلیظ درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از قطر المحيط). گنده و ستر. (شرح قاموس).

جرعکوک. [جَ رَ ع] (ع) [ج جرات. (منتهی الارب) (آندراج). شیر ماست شده سخت و زفت است. (از قطر المحيط) (از ذیل اقرب الموارد). [جرعکوک. (از متن اللغة). [جرعکوک. (قطر المحيط) (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به این کلمات

(مص مرکب) شربت یا آشامی از آب یا شراب چکانید:

چومی خوردی بلم نیز جرعه‌ای بچکان که مردمی نبود پاده‌نوش تنها را.

امیرخسرو دهلوی (از ارمغان آصفی).

جرعه چیدن. [جُعْ / ع / دَا] (مص مرکب) ظرف و صبحی چیدن:

آستانت را برخ شاهان عالم خاک‌گرو بزم‌گاهت را بلب حوران جنت جرعه‌چین.

سلمان ساوجی (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی).

جرعه چین. [جُعْ / ع / ا] (نف مرکب) آن که جرعه برچیند. جرعه‌چیننده:

جرعه برچیند آفتاب از خاک

من هم از خاک جرعه‌چین باشم. خاقانی.

برخاک در تو خون چشم

خاقانی جرعه‌چین نویسد.

جرعه‌چینان مجلس هم‌دایم

چه عجب خاک پی سر مائیم. خاقانی.

رجوع به جرعه چیدن شود.

جرعه خوار. [جُعْ / ع / خوا / خا] (نف مرکب) جرعه‌خورنده. آنکه جرعه‌جرعه می‌نوشد:

قومی از کأس او مراد خواب

جرعه‌خوار شراب دیدستند. خاقانی.

جرعه‌خوار ساغر فکر مند از تشنگی

ریزه‌چین سفره‌راز مند از ناشتا. خاقانی.

بر آن پیروزه تخت آن تاجداران

رها کردند می بر جرعه‌خواران. نظامی.

مبادا که آن شربت خوشگوار

نباشد چون خاک کی جرعه‌خوار. نظامی.

همه چون گیا جرعه‌خواران من

ز من سبز و تشنه بیاران من.

نظامی.

جرعه خوردن. [جُعْ / ع / خُوَز / خُوَزْدَا] (مص مرکب) یک شربت یا آشام از آب و شراب خوردن:

تسم از لیش چون جرعه‌ای خورد

منادی زد که شیرینی دلم برد.

زلالی خوانساری (از ارمغان آصفی).

جرعه دادن. [جُعْ / ع / دَا] (مص مرکب)

یک آشام یا یک شربت آب یا شراب و جز آن دادن:

بنام زند زندگی قرعه‌ای

بدست کرم گر دهی جرعه‌ای.

ظهوری شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه دان. [جُعْ / ع / ا] (مرکب) چیزی

که در آن جرعه‌شراب ریزند. (شرفنامه

سنیری) ظرفی که در آن جرعه‌شراب ریزند.

(برهان) مَسْتَلَه. (مهذب الاسماء). پیاله،

صبحی قطره‌چکان:

از دیده جرعه‌دان کم از رخ نمکستان

تا نوش جام و خوش‌نمک خوان کیستی.

خاقانی.

دوستان تشنه لب را زیر خاک

از نسیم جرعه‌دان یاد آورید.

خاقانی (از بهار عجم).

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام

پس ییابی دجله‌ای در جرعه‌دان افشاندند.

خاقانی.

از پی جرعه‌دان مجلس تو

طینت آدمی سفال شود.

شیخ عراقی (از بهار عجم).

جناب سراج المحققین میفرمایند از بیت

مذکور خلاف این معنی مستفاد میشود فتأمل.

(از بهار عجم).

ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر، جرعه

کندر کاسه سر شکل جرعه‌دان نرگس.

سپاهانی (از شرفنامه).

جرعه رساندن. [جُعْ / ع / ز / رِدَا] (مص

مرکب) یک آشام از آب یا شراب به کسی

رساندن:

بعق جام جم و آب خضری ساقی

که جرعه‌ای بمن تشنه خراب رسان.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

عمری است که چون خاک جگر تشنه عشقم

و ایام بمن جرعه جامت نرسانید. خاقانی.

جرعه رسیدن. [جُعْ / ع / ز / رِدَا] (مص

مرکب) یک آشام از آب یا شراب دریافتن:

بر بوی آنکه جرعه جامی بمارسد

در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

حافظ شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه ریختن. [جُعْ / ع / تَا] (مصص

مرکب) آب یا شراب را به اندازه یک آشام

ریختن:

جرعه‌ای کز حسرت آن تلخ کامش کشته بود.

گر پشیمان گشته‌ای بر تربت فرهاد ریز.

شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی از می

زمین چون فلک مست و دوران نماید.

خاقانی.

ساقی دیدم که جرعه بر آتش

میریزد و خاک تشنه می‌ماند. خاقانی.

جام‌جم کن جرعه بر خامان ریز

عذر تشویر از پشیمانی بخواه. خاقانی.

یا بیاد این فتاده خاک‌بیز

چونکه خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز.

مولوی.

جرعه ریز. [جُعْ / ع / ا] (مرکب) جامی

باشد ناوجه‌دار و آن دو قسم بود: کوچک و

بزرگ. با کوچک آن دارو و شربت و غیره در

گلولی اطفال ریزند و با بزرگ آن زنان در

حمام آب بر سر بریزند. (برهان) (بهار عجم)

(ناظم الاطباء). جرغاتو. (آندراج) (برهان).

||به معنی جرعه ریختن نیز آمده. از عالم

(نظیر) خورنیز به معنی خون ریختن. (بهار

عجم). ||قطره‌چکان. (یادداشت مؤلف):

چنان کنند ز می جرعه‌ریز بر لب آب

که می بیشینه صاف حباب درگیرد.

امیرخسرو دهلوی (از بهار عجم).

جرعه‌ریز جام ایشانند گشتی اختران

کان همه در روی چرخ جان‌ستان افشاندند.

خاقانی.

از عکس خون قرابه پر می شود فلک

چون جرعه‌ریز دیده بدامان درآورم.

خاقانی.

از من تشنه سخای تو شد.

جرعه‌ریز سخا به از فرست. خاقانی.

و آنچه او خورده بود و باقی ماند

و آنچه از جرعه‌ریز ساقی ماند. نظامی.

چون منش را به یاده تیز کنم.

بر سر خصم جرعه‌ریز کنم. نظامی.

سکندرمنش کرد بر یاده تیز

ز می کرد یا قوت را جرعه‌ریز. نظامی.

جرعه زدن. [جُعْ / ع / زِدَا] (مص مرکب)

یک آشام آب یا شراب نوشیدن:

در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن

بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن.

عرفی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه طلبیدن. [جُعْ / ع / طَلَبْدَا] (مص

مرکب) یک آشام آب یا شراب خواستن:

مران ز انجمن خویش تنگدستان را

که جرعه‌ای ز سر احتیاج می‌طلبند.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

جرعه فشاندن. [جُعْ / ع / فِشَانْدَن] (مصص

مرکب) یک آشام یا شراب افشاندن:

ما صبحی طلبان صوفی صافی نسیم

جرعه بر صبح فشانند لب میخواره ما.

طالب آملی (از ارمغان آصفی).

دیده می‌بالای و گیتی خاکپای

جرعه‌های این بر آن خواهم فشانند. خاقانی.

جرعه کش. [جُعْ / ع / کَش / کَش] (نف مرکب)

جرعه‌نوش. رجوع به جرعه کشیدن و

جرعه‌نوش شود:

عقل جگر هتته‌ای است هست خشک آخوری است

جرعه کش جام او زله‌بر خوان او. خاقانی.

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد

دشمن دل‌سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد.

حافظ (از بهار عجم).

راهم مزین بوصف زلال خضر که من

از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم. حافظ.

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لیش جرعه کش خسرو شیرین من است.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۸).

خونین جگران را چه غم از ناز و نعیم است

عاشق که بود جرعه کش دوست ندیم است.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
جرعه کشیدن. [جُعْ / ع / ك / ك / د] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب نوشیدن:

در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی
یک یک ز عذار و عرق افشان تو گل کرد.
صائب (از آندراج).

جرعه ماندن. [جُعْ / ع / د] (مص مرکب) یک آشام آب یا شراب در ظرف باقی ماندن: در شیشه جرعه‌ای ز شراب شبانه ماند اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند.

مرشد بزدی (از ارمغان آصفی).
جرعه ناتمام. [جُعْ / ع / ي / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) آشام ناقص: جان خاک تو شد که خاک کاهام

از جرعه ناتمام روزی است. خاقانی.
جرعه نوش. [جُعْ / ع / ن / ف] (نصف مرکب) جرعه کش. باده‌نوش. آنکه جام شراب را تا ته آن مینوشد. (ناظم الاطباء):

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم. حافظ.
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه‌ای است جام جهان‌بین که آه از او.

حافظ.
جرعه نوشی. [جُعْ / ع / ح / م / ص] (حامص مرکب) حاصل عمل جرعه نوشیدن:

خیال آب خضر بست و جام اسکندر
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد. حافظ.
جرعه نوشیدن. [جُعْ / ع / د] (مص مرکب) یک آشام یا شراب نوشیدن. جرعه زدن:

شاه اگر جرعه زدن نه بحرمت نوشد
الفتاش بمی صاف و مروق نکنیم.
حافظ (از ارمغان آصفی).
و رجوع به جرعه زدن شود.

جرعه‌های سبزشت. [جُعْ / ع / ي / س] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ستارگان. (از آندراج).

جرعه یافتن. [جُعْ / ع / ت] (مص مرکب) آشام بدست آوردن. جرعه می‌طلبیدن: خورشید خاک کشد ز بی جرعه یافتن آن دم که جام کشیدن بصبحگاه.

خاقانی.
جرعیب. [جُعْ / ع / ص] (مص مرکب) مرد درشتخوی گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جرعت. (از متن اللغة) (آندراج).

جرط. [جُرْ / ط] (از زینت. آلات زینت. از دزی).

جرغ. [جُرْ / غ] (بخ) نام نهری است بنزدیک بخارا که از شهر می‌آمد و بجرغ می‌رسید و آن را

سیراب میکرد و افزونی آن به نهر شهر بر میگشت. (از احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۰).

جرغاتو. [جُرْ / تَو] (معنی جرعه‌ریز است و آن جامی باشد که با آن دارو و امثال آن در گلولی اطفال ریزند. (برهان) (از آندراج). چکه‌ریز. قطره‌چکان. (یادداشت مؤلف). جرغتو. (برهان). و رجوع به جرعه‌ریز و جرغتو شود.

جرغان. [جُرْ / غَان] (طمغا و طغرای آتش پرستان. (ناظم الاطباء).

جرغتو. [جُرْ / غُ] (به معنی جرغاتو است. به عربی بلبه گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). جرعه‌ریز. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). جرغتو. (برهان) (آندراج). و رجوع بجرغاتو و جرعه‌ریز شود.

جرغ جرج. [جُرْ / ج] (صوت) آواز شکستن انگشتان که برای رفع ماندگی، انگشت کنند و مانند آن. (یادداشت مؤلف). چرغ چرغ. رجوع بکلمه مزبور شود.

جرغ جرج. [جُرْ / ج] (صوت) چرغ چرغ: آواز شکستن انگشتان و مانند آن. (یادداشت مؤلف). رجوع بکلمه مزبور شود.

جرغده. [جُرْ / غَدَه] (جگرآگند. یعنی روده گوسفند که آن را از گوشت و مصالح آگنده باشند. (ناظم الاطباء). چراغ. چراغدان. جرغند. (ناظم الاطباء). رجوع به جرغند شود.

جرغو. [جُرْ / غَو] (بخ) نام روستایی از توابع بخارا. (از احوال و اشعار رودکی نفیسی ص ۱۰۹).

جرغلی. [جُرْ / غَلِي] () هزار اشتر از بختی و خنگلی دوداسب تاتاری و جرغلی^۱ اسدی. رجوع به جرغلی شود.

جرغند. [جُرْ / غَنَد] (به معنی جگرآگند است که روده گوسفند با گوشت و مصالح آگنده باشند و به عربی عصب گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). امعاء گوسفند به گوشه‌پایه پر کرده باشند. چرغند. جگرآغند. رونج. رونج لکامه و به عربی عصب. (شرفنامه منیری). جگرآگنده که جگر و دنبه و گوشت و نخود و برنج در روده کرده بیزند. (یادداشت مؤلف). چراغ. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). چراغدان.

(برهان) (انجمن آرا). جرغند. رجوع به جرغند شود.

جرغوب. [جُرْ / غُوب] (ع ص) (مص مرکب) آب خوار. (آندراج).

جرغوتای. [جُرْ / غُوتَاي] (بخ) رجوع به فهرست تاریخ غازان شود.

جرغول. [جُرْ / غُول] (بخ) دارویی است که آن را زبان بره و به عربی لسان‌الحمل خوانند.

(برهان) (آندراج). به فارسی اسم لسان الحمل است. (تحفه حکیم مؤمن). گیاهی دارویی که بارتگ و بتازی لسان‌الحمل گویند. جرغون. (ناظم الاطباء). چرغول. (برهان). دارویی است که آن را زبان بره گویند. (یادداشت مؤلف).

جرغول. [جُرْ / غُول] (بخ) قریه‌ای در پانصد و چهل و هشت هزارگزی طهران میان ذوالقدر و جیلونی واقع و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).

جرغون. [جُرْ / غُون] (بخ) چرغول. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جرغول شود.

جرغه. [جُرْ / غَه] (بخ) جرگه. حلقه. حوزه. - جرغه زدن: دانه‌وار گرد آمدن. (یادداشت مؤلف).

- جرغه زدن جماعتی: دانه‌وار گرد آمدن. شاید صورتی از جرگه است. (یادداشت مؤلف).

جرغه. [جُرْ / غَه] (بخ) در تداول جامه ایزه، ایزک، شراره. جرغه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرغه شود.

جرغه. [جُرْ / غَه] (بخ) دهی است از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ از بخش مرکزی شهرستان فسا. این ده در پنجاه‌وسه هزارگزی خاور فسا و دوهزارگزی راه فرعی نسا به دارکوبه قرار دارد و محلی جلگه و معتدل است. ۲۱۲ تن سکنه شیعی مذهب و فارسی و ترکی زبان دارد. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، پنبه و حبوب و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است و راه فرعی دارد و ساکنان آن از طایفه اینانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جرف. [جُرْ / ف] (بخ) مکانی که آن را سبیل کنده باشد. (غیاث از کنز و صراح) آب‌کنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آب‌گیر. (غیاث از منتخب). کناره دریا. (یادداشت مؤلف) ج، چرغقه. (منتهی الارب). جانب نهر که آب آن را برده باشد و هر ساعت ریزش کند. (از اقرب الموارد): «اقمن اسس بینه‌ایه علی تقوی من الله و رضوان خیر ام من اسس بینه‌ایه علی شفا جرف هار». (قرآن ۹/۱۱۰). [شفا جرف: لب وادی. (یادداشت مؤلف). لب جوی که آب آن را برده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع بجرف شود.

جرف. [جُرْ / ف] (بخ) جایی که میل آن را ببرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

۱- در گرشاسبنامه (ص ۳۸۶) این بیت به این صورت آمده:
هزار اشتر از بختی و جنگلی
دوداسب تاتاری و جرغلی.

- امثال:

فلان بینی علی جرف هار
لایدی مالیل من نهار.

(اقراب المواردا).

جُرْف. (اقراب المواردا). جُرف. (منتهی الارب)
(ذیل اقراب المواردا). رجوع بکلمات مزبور
شود. [اروی کوه هموار. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). یعنی کوه هموار.
(از ذیل اقراب المواردا). [انسان روی ران یا
بدن شتر. (ناظم الاطباء). [آب کند. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. آجرف.
(منتهی الارب). آب گندرود. (ترجمان القرآن
ترتیب عادلین علی).

جُرف. [ج] [ع] [ا] کنج دهن. (منتهی الارب).
کنج دهان. (ناظم الاطباء). درون کنج دهان.
باطن الشدق. (از اقراب المواردا). [جایی که
آزاسیل نبرد. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب
المواردا). المکان الذی لایاخذه السیل.
(قاموس از ذیل اقراب المواردا). جُرف. (منتهی
الارب) (ذیل اقراب المواردا). رجوع به جُرف
شود.

جُرف. [ج] [ع] [ا] مال صامت باشد. یا ناطق.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مال
بسیار صامت باشد. یا ناطق. (از متن اللغة) (از
ذیل اقراب المواردا). [افراخ سالی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن
اللغة) (از ذیل اقراب المواردا). [اداغ و نشانی
در رانهای شتر همانند نشان و داغ بینی. (از
اقراب المواردا). [گیاه باهم پیچیده. (آندراج)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)
(از ذیل اقراب المواردا):

ارض بها عشب جرف و لیس بها
ماء و اخری بها ماء ولا عشب.

ابوتما (از ذیل اقراب المواردا).
[درخه‌های خشک. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). [طعن واسع. (از متن
اللغة). [نوعی از انجیر که سار آن را دوست
دارد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). انجیر خشک کوهی. [گیاه افانیه
خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
ذیل اقراب المواردا از لسان) (از متن اللغة)
(آندراج). [رجل جرف: ای مختلف. (از ذیل
اقراب المواردا).

- عود جرف؛ چوب مختلف. (منتهی الارب).
- قح جرف؛ چوب مختلف. (از ذیل اقراب
المواردا) (از منتهی الارب).

[مص] کاویدن زمین. (آندراج) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [با بیل چیزی را از
زمین برداشتن. (از ذیل اقراب المواردا). گل به
بیل از زمین روفتن. (المصادر زوزنی). به بیل
خاک و گل برکندن از زمین. (آندراج) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

[اوردن همه چیز. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). تمام یا بیشتر چیزی را بردن. (از
اقراب المواردا). [از بیخ و بن برکندن یا بسیار
گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (آندراج).

جُرف. [ج] [ع] [ا] ج جُرْفَه. (منتهی الارب).
جُرف. [ا] [ع] [ا] نام یکی از بیست و شش
اقلیم اندلس بحسب تقسیم‌بندی که ادریسی
کرده است. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۴۰).
جُرف. [ج] [ع] [ا] یاقوت آرد؛ جرف در قول
ابوسید. نام موضعی است به یمن که بعض
علما بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

جُرف. [ج] [ع] [ا] نام ناحیه‌ای از نواحی
یمامه است که یوم الجرف در آنجا روی داد. و
آن وقعه‌ای بود بین بتویربوع و بنوعیس که در
آن جنگ شریح و جابر فرزندان وهب‌بن
عوذین غالب بقتل رسیدند و فروة و ربیعة
فرزندان حکم‌بن مروان بن زبایع به اسارت
رفتند. (از معجم البلدان). و رجوع به
یوم الجرف شود.

- یوم الجُرف؛ از ایام عرب است. و آن به
اعتبار وقعه‌ای است که بین بتویربوع و
بنوعیس در محل جرف از نواحی یمامه روی
داد. (از معجم البلدان):

فینا بیات من الخیل صرم

سبعة آلاف و ادراع رزم

و نحن یوم الجرف. جثا بالحکم

قرا و اسری حوله لم تقتم

رافع بن هزیم (از معجم البلدان).
و رجوع بجرف شود.

جُرف. [ج] [ع] [ا] نام موضعی است بنزدیک
مکه و در آنجا بین هذیل و سلیم وقعه‌ای روی
داد. (از معجم البلدان).

جُرف. [ج] [ع] [ا] نام موضعی است بحیره که
منازل منذر به آنجا بود. (از معجم البلدان).

جُرف. [ج] [ع] [ا] نام موضعی است در سه
میلی مدینه از جانب شام. عمر بن خطاب و بشر
مردم مدینه در آن محل اموالی داشتند. بشر
جشم و بشر جمل نیز در آنجا است. گویند: این
موضع را که نام اصلی آن عرض است بدان
جهت جرف نامیدند که چون تیغ از آنجا عبور
میکرد گفت: هذا جرف الارض. و نام قبلی آن
در این بیت کعب بن مالک آمده است:

اذا ما هبطنا العرض قال سراتنا

علام اذا لم نضع العرض نزرع.

و نام آن بصورت فوق در احادیث بتکرار
آمده است. (از معجم البلدان):

ولنا بشر رواء جمّة

من یردها باناء یتصرف

تدلج النجون علی اکتافها

بدلاء ذات امراس صدف

کل حاجاتی بها قضیتها

غیر حاجاتی علی بطن الجرف.

کعب بن اشرف یهودی (از معجم البلدان).

جُرف. [ج] [ع] [ا] دهی است از دهستان
کیوگندباز بخش کلات شهرستان درگز. این
ده در بیست و هشت هزارگزی خاور کلات
قرار دارد و محلی کوهستانی و معتدل است و
۶۸۰ تن سکنه شیعه مذهب ترک زبان دارد.
آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن
غلات و شغل اهالی زراعت، مالداری و
مکاری است و راه آن سالزو است و بنه
اصطلاح محلی آن را زُرف هم میگویند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جُرفاء. [ج] [ع] [ا] از ایام عرب است و شاید
نام موضعی است. (از معجم البلدان).

جُرفادقان. [ج] [ع] [ا] رجوع به گلپایگان شود.

جُرفادقانی. [ج] [ع] [ا] ناصح بن
ظفر بن سعد منشی مکنی به ابوالشرف صاحب
است وی از مشاهیر نویسندگان فارسی اواخر

قرن ششم بشمار است. ملک الشعراء بهار در
سبک‌شناسی آرد: جُرفادقانی معاصر سلطان
ظفرل آخرین ملوک سلجوقی عراق بود. بعد
از کشته شدن ظفرل در سنه ۵۹۰ ه. ق. و بعد

اختلال حال عراق بسبب طغیان معالیک
سلجوقیه و آمدن سلطان تکش خوارزمشاه
چند کثرت به عراق و گرفتن و غارت همدان و
بازگشتن وی در اواخر قرن ششم در حدود

۵۹۲ ه. ق. که جمال‌الدین الغ باریگ آیه
دست‌اندر کار سلطنت عراق بود و با اتابک
ازبک همدست و در نواحی بین عراق شوکتی
بهم رسانیده، منشی جُرفادقانی را در خدمت
وزیر ابوالقاسم علی بن حسن، قربتی روی داد.

به امر مشارالیه تاریخ عتبی معروف به یمنی
را از عربی پیارسی ترجمه کرد، که هم بتاریخ
یعنی نامیده میشود. و تاریخ ترجمه سنه
۶۰۳ ه. ق. است. این کتاب بطبع رسیده است
و یکی از کتب بسیار فصیح و پرمایه زبان
فارسی است که سبک عصر خود تحریر
یافته است و از حیث فصاحت و استحکام
پایه و پرمایگی با اصل تازی برابری میکند.

از حیث سبک تقلیدی از کلیله و دمنه و شیوه
نصراة منشی است با این تفاوت که گاه بگناه
صنعت سجع در آن بکار رفته است. (از
سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۸۶). و رجوع به از
سعدی تاجمی و جُربادقانی شود.

جُرفاوه. [ج] [ع] [ا] یاقوت آرد؛ شهری
است پرنعمت در ناحیه عمان که بیشتر آن را
جلفار نامند. (از معجم البلدان).

جُرفاس. [ج] [ع] [ا] مسرد باقوت
درشت خلقت. (آندراج) (منتهی الارب) (از
اقراب المواردا). مرد بزرگ. (مذهب الاسماء).

است آب این باتلاق در زمستان بیشتر میشود و در تابستان و بهار بعلمت اینککه آب زاینده‌رود بمصرف آبیاری آبادیهای میرسد که در مسیر آن واقع شده‌اند، خشک میشود. لذا در این دو فصل آب باتلاق کمتر است. هوای دهستان نسبتاً معتدل و در نواحی کویر باتلاق گاوخونی گرم مییابد و در تابستان بادهای گرم میوزد. آب اکثر قریه‌ها از قنات تأمین میشود و آن آب کمی شور است. محصول عمده این دهستان عبارت است از: پنبه، غلات و حبوب و شغل عمده اهالی زراعت و صنایع دستی محلی زنان کرباس‌بافی است. یک تیره از طوایف عرب در محمدآباد و نصرآباد هستند که بگله‌داری مشغول‌اند و بیلاق و قشلاق نیز میکنند. کلیه آبادیهای این دهستان بوسیله راههای ارباب‌رو که میتوان در تابستان ماشین برد، بهم مربوط هستند و در چند کیلومتری آبادی رامشه، شکارگاهی است که شکارگور در آن یافت میشود. این دهستان شامل بیست و هفت ده کوچک و بزرگ است و ۳۰۳۰۷ تن سکنه دارد که زبان مادری آنان فارسی و مذهب آنها شیعه اثناعشری است. مرکز جرقویه بالا حسن آباد و مرکز جرقویه پایین محمدآباد است و قریه‌های مهم دهستان عبارتند از: محمدآباد، حسن آباد، مالواجرد، پیکان، نیک‌آباد، نصرآباد، رامشه و دستجرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جرقویه باالا. [ج] [ا]خ) از بلوکات شهرهای اصفهان است. رجوع به جرقویه شود.

جرقویه پایین. [ج] [ا]خ) از بلوکات شهرهای اصفهان. رجوع به جرقویه شود.

جرقوه. [ج] [ا]خ) خدرک، شرر، شراره، آیین، ستاره، ستاره. (یادداشت مؤلف).

جرقه شدن. [ج] [ا]خ) در قش‌ذ [م]ص مرکب) در تداول عامه از جا در رفتن، خشناک شدن. (یادداشت مؤلف).

جرقه لنکوم. [ج] [ا]خ) پسر قایدوخان و برادر بایسقر جد چنگیزخان است که قوم تاجپوت از نسل او پیدا شدند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۱۲).

جرک. [ج] [ا]خ) دشت و صحرا و بیابان باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیابان. (جهانگیری).
جرک. [ج] [ا]خ) نام کتابی است. رجوع به

۱- در متنی الارب: این کلمه کوه ریگ و ریزه آن ضبط شده و به ظاهر آن مصحف نان است.
۲- ضبط کلمه در جهانگیری بضم جیم و راه است.

۱- در متنی الارب: این کلمه کوه ریگ. (متنی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). (متنی الارب). (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ج، چرف. (متن اللغة) (ناظم الاطباء) (متنی الارب).

جرفه. [ج] [ا]خ) پوست پاره بریده که بر ران شتر آونگان باشد جهت نشان. (آندراج) (متنی الارب). جرفه. در تمام معانی. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). رجوع به این کلمه شود.

جرفه. [ج] [ا]خ) ج، چرف. به معنی آبکند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (متنی الارب). رجوع به جرف شود.

جرفه. [ج] [ا]خ) آبی است به یمامه. (متنی الارب). موضعی است به یمامه از آبهای عدی بن عبدمنابین اد. (از معجم البلدان).

جرفی. [ج] [ا]خ) احمد بن ابراهیم. راوی بود. وی از حافظ ابوالقاسم بن عبدالوارث شیرازی استماع حدیث کرد. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

جرق. [ج] [ا]خ) (مغرب) مقام موسیقی. پرده موسیقی. بظاهر همان جرکه است. (از دزی). رجوع به جرکه شود.

جرقام. [ج] [ا]خ) نام قریه‌ای از قرای قم. رجوع به تاریخ قم ص ۲۶ شود.

جرق. [ج] [ا]خ) (صوت) آواز شکستن تیرهای سقف. (یادداشت مؤلف).

جرقند. [ج] [ا]خ) املا یا لهجه‌ای است در جرغند. رجوع به جرغند شود.

جرقوه. [ج] [ا]خ) گویا از قرای اصفهان است. و گروهی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

جرقویه. [ج] [ا]خ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شهرزاد. این دهستان در خاور شهرضا واقع شده و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان رودشت و از جنوب بدهستان سمیرم پایین و بلوک آباده و از خاور به بخش ابرقو و بخش خضرآباد و از باختر بدهستان حومه بالا و پایین محدود است. پنج رشته ارتفاع در این دهستان در جهت خاوری باختری بموازت هم از شمال شروع می‌شود و در جنوب دهستان خاتمه پیدا میکند و فواصل این رشته ارتفاعات کویر است و در این فواصل آبادی وجود ندارد و باتلاق گاوخونی در شمال خاوری این دهستان واقع شده و عرض باتلاق در وسیع‌ترین قسمت سی کیلومتر و طول آن پنجاه و پنج کیلومتر

جرفیس. (از اقرب الموارد). ج، جرفیس. (متنی الارب) (مذهب الاسماء نخه خطی). || شتر بزرگ. (متنی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). جرفیس. (اقرب الموارد). || شیر درنده. (متنی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). جرفیس. (اقرب الموارد). رجوع بجرفاس شود.

جرفاس. [ج] [ا]خ) نام یکی از شرای عرب است. وی یکی از برادران ذی‌الرمه شاعر معروف عرب است. رجوع به عقدالفرید ج ۸ ص ۱۲۸ شود.

جرفاسی. [ج] [ا]خ) (ص نسبی) منسوب است به جرفاس که نام مردی است و اعین جرفاسی بدو منسوب است. (از لباب الانساب). و رجوع به جرفاسی و اعین) شود.

جرفاسی. [ج] [ا]خ) اعین. مولای ابن جرفاس است. وی از روایت بود و از حسن روایت کرد و ابوعقیل شاهین حاجب مروزی از او روایت داشت. (از لباب الانساب).

جرفسه. [ج] [ا]خ) (مصر) بر زمین افکندن کسی را. (متنی الارب) (ناظم الاطباء). بر زمین افکندن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || تمام گرفتن. (متنی الارب) (آندراج). || از بیخ بر کندن. (از متنی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). || بحرص تمام خوردن. (از متنی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || استوار کردن. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). استوار و سخت بستن: جرفسه‌ای شد وثاقه؛ ای قطرته. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جرفقه. [ج] [ا]خ) (خ) خاصره یا استخوان آن. (یادداشت مؤلف).

جرفه. [ج] [ا]خ) (مصر) بردن همه چیزی را. (از متنی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || از بیخ بر کندن چیزی را. || بیار گرفتن چیزی را. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || کاویدن زمین را. || به بیل خاک و گل بر کندن از زمین. (|| داغی است که بر ران یا بدن ستور کنند. ج، چرف. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داغی است از داغهای شتر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || پوست شتر که برکنده تاب دهند و بگذارند تا خشک گردد و به شکل بز ماند. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). || پاره جرم بریده از ران یا بدن شتر که آن را آونگان گذارند بجهت نشان. (متنی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جرفه. (متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (متنی الارب) (ناظم الاطباء). (از زمین مختلف. (متنی الارب)

تحقیق مالهند صص ۷۶، ۷۷ و ۱۹۲ شود.

جرگه. [ج] (بخ) دهی است از دهستان جرجند از بخش مرکزی شهرستان کرمان. این ده در شصت و هفت هزارگزی شمال

کرمان و دوهزارگزی جنوب راه شهداد به راور قرار دارد و محلی کوهستانی و سردسیر است. و ۸۵ تن سکنه فارسی‌زبان شیعی مذهب دارد و آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جرگا. [ج] (ترکی، لهجه‌ای است در جیرکا و جیرکه به معنی سلک و صف و قطار. (از سنگلاخ). فرمان داد تا سواران بر مدار ایستاده جیرکا کنند. (جامع التواریخ رشیدی).

جرگان. [ج] (بخ) دهی است به اصفهان. (از منتهی الارب). از قرای اصفهان است. (از معجم البلدان).

جرگان. [ج] (بخ) از قرای جرجان است. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

جرگان. [بخ] از طسوج جهرو است. (از تاریخ قم ص ۱۱۹).

جرگان. [بخ] (از دیه‌های خوی. (از تاریخ قم ص ۱۴۱).

جرگان. [بخ] از دیه‌های قاسان. (از تاریخ قم ص ۱۲۸).

جرگان. [بخ] (از دیه‌های وره. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).

جرگان. [بخ] از رستاق خوی. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۸ شود.

جرگان. [بخ] از طسوج قم است. (تاریخ قم ص ۵۷).

جرگان ۵۵. [بخ] (در چهار فرسخی جنوب سمرق است.

جرگانی. [ج] (بخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران مرکب از دویت خانوار است. و در سه ده خسرو شیرین سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

جرگانی. [ج] (بخ) محمدبن احمد مکتی به ابوالرءاء، یکی از حفاظ مشهور بود. وی از ابوبکر محمدبن ریده و ابوطاهر محمدبن احمدبن عبدالرحیم کاتب و کسانی که در این طبقه‌اند، حدیث استماع کرد و در حدود سال ۵۱۴ ق. درگذشت. این کلمه منسوب است به جیرکان از دیه‌های اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به لیاب الانساب شود.

جرگانی. [ج] (بخ) محمدبن محمدبن معروف مکتی به ابوالعباس. خطیبی بود بسجراکان. وی مستملی (محرر) ابوبکر اسماعیلی بود. (از معجم البلدان). و رجوع به

لیاب الانساب شود.

جرگانی ایقام. [بخ] نام یکی از طوایف ایل قشقایی دارای چهل خانوار است که در ده بیضا سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

جرگز. [بخ] حمدالله مستوفی آرد: جرگز مملکتی است به اقلیم ششم و صحاری و علفزارهای بسیار دارد و سکنانش صحرائین، و معاش آن گروه از دواب و مواشی بود. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۷).

جرگسی. [بخ] محمودبن عمر. او راست: رساله‌ای در مقدمات علوم. (از معجم المطبوعات).

جرگش. [ج] (بخ) زرکش. براده طلا. ریزه‌های طلا. (از دزی).

جرگشیک. [بخ] قریه‌ای است از قرای بلوک ساوجبلاغ از بلوکات تهران. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

جرگلباد. [بخ] نام یکی از رودخانه‌هایی که وارد خلیج استرآباد میشود. (از ترجمه سفرنامه مازندران ربینو ص ۹۷).

جرگ و برک. [ج] ر ک ب پ [بخ] صوت مرکب) یا چرک و پرک. در تداول عامه صدای دو چیز که بهم تصادم کند. صدای نف دادن خوراکی چون پیاز و مانند آن.

جرگ و برک کردن. [ج] ر ک ب پ ر ک [بخ] (مص مرکب) رجوع به جرگ و برک شود.

جرگه. [بخ] (زیرترین سیم ویالون. (از دزی).

جرگه. [ج] (حلقه معرکه کشتی‌گیران. (غیاث اللغات از چراغ هدایت). معرکه کشتی‌گیران که آن را ورزش‌خانه و تعلیم‌گه و تعلیم‌گاه نیز گویند. (بهار عجم) (آندراج) و بعد از آن به جرگ حشریان را تحرک دادند. (جهانگشای جویی).

جرگ را دیده حیرت‌زده محضر کن تازه کن زرمزه را ساز عراقی سر کن قابل اهل دل و لایق الفت نبود جرگ و نرگی که درو شور محبت نبود. میرنجات (در خطاب بطرب از بهار عجم و آندراج).

||حلقه مجلس. (آندراج) (بهار عجم). حلقه و صف مردم و حیوانات. (ناظم الاطباء):

اگر این است ساز و برگ خونی نباشد حسن گل در جرگ خونی.

سنجر کاشی (از بهار عجم). ||نوعی از شکار (کردن) که مردم بسیاری دور شکار را حلقه بسته و آن را در میان گیرند. (از ناظم الاطباء). مرادف نرگ که به معنی حلقه زدن لشکر برای شکار باشد. (از بهار عجم) (آندراج).

جرگاه. [بخ] (مرکب) در تاریخ ابن خلکان

(ج ۲ ص ۱۷۹) این عبارت آمده: «واستدعی الی مضرب سلطان‌الدوله ثم قبض علیہ (علی فخرالملک) و عدل به الی جرگه و قد احیط علی امواله و خزائنه و کراتمه و ولده و اصحابه». این لغت در جاتی دیده نشده است و گمان میکنم از جر عربی و گاه فارسی مرکب شده باشد، نام جایی که عاملین را برای اخذ بقایا، جر و شکنجه میکردند. (یادداشت مؤلف).

جرگلان. [ج] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش مانه شهرستان بجنورد است. این دهستان در شمال و شمال باختری بجنورد و جنوب مرز ایران و شوروی واقع است. ساکنان دهستان تمام تراکمه‌اند. مرکز آن حصارچه است. قرائی که در کنار مرز ایران و شوروی قرار دارند عبارتند از: آقاقورت، اشرف‌وال، یکه‌صعود، باغلق توتلی و کرکولی. این دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعاً ۱۱۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جرگلباد. [بخ] جز در لغت فارسی جایی بریده و دریده و کتند را گویند. در زمان صفویه طایفه تراکمه از سمت گرگان و استرآباد به حوالی اشرف آمده سرقت مینمودند. شاه عباس فرمان داد از حدکوه الی لب دریا خندق عمیق طولاً چهار فرسخ و عمقاً ده ذرع کنند و راهی باریک از معبر خیابان که در طرف آن جنگل است گذاشته در آنجا مستحفظین گماشت. در واقع سد طریق تراکمه بود و سواره و پیاده به ازدحام انبوهی نمیتوانستند که از آن جانب به استرآباد و گلپاد و اشرف ترکزان آورند. اکنون از مرور دهور آن (خندق) کنده شده و اشجار رسته، معهنذا عبور از آن به صعوبت ممکن است. (از فهرست) (یادداشت بخت مؤلف). پنجم (از استحکامات مازندران) [جرگلباد یا خندق گلپاد که در زمان پادشاهی کریم‌خان زند بوسیله محمدخان سوادکوهی که به آن موقع حاکم مازندران بود کنده شده است تا اشرف و حدود شرقی مازندران را از تاخت و تاز ترکمن‌ها حفظ کنند. (از ترجمه سفرنامه مازندران ربینو ص ۳۵).

جرگه. [ج] / گ [بخ] حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر. (برهان). صف کشیدن انبوه مردم. (غیاث اللغات). مطلق صف و حلقه است خواه مردمان باشد، خواه سایر حیوان از چرند و پرند. (از آندراج) (بهار عجم). حلقه. حوز. جرغه. پره. مجمع. جماعت. محفل. رج. سپاه. صف. قطار. (یادداشت مؤلف) و فرمان شد که لشکرهایی که بر مدار استاده‌اند بجرگه روان شدند. (جامع

التواریخ رشیدی)، و لشکر در قفای آن دیوار به جرگه فرود آمدند. (جامع التواریخ رشیدی):

عقل از زمره انیس و جلسی
بخت در جرگه عبید و خدم.

نورالدین ظهوری (از بهار عجم و آندراج).
چو تیغ کند کار بر جرگه تنگ
درآید بدم لایه غران پلنگ.

نورالدین ظهوری (از بهار عجم و آندراج).
گر آهوی چین در غزال خطاست
که در جرگه چشم جادوی اوست.

محسن تأثیر (از آندراج).
سرور جرگه شاهان جهان شاه نجف
صفدر معرکه شیردلان شیر خدا.

سعید اشرف (از آندراج).
اگر زاغ و گز صعوة ناتوانم
همین بس که در جرگه بلبلانم.

طالب آملی (از آندراج).
|| نوعی از شکار و آن چنان است که لشکریان
گرد صحرا حلقه زده تا صید بدر نرود. (بهار
عجم) (آندراج):

چشم او در جرگه دارد آهوی عقل مرا
حد مجنون کی بود داخل شدن در جرگ من.
مسیح کاشی (از بهار عجم).

سراخ چشم تو دارد ز خویش رفتن ما
ز جرگه رم آهوست در طپیدن ما.
فطرت (از آندراج).

— جرگه بستن؛ حلقه زدن. صف کشیدن؛
اشارت کرد خاصان را نشتند
پرستاران بخدمت جرگه بستند.

ناظم هروی (از ارمغان آصفی).
— شکارجرگه؛ شکاری که سلاطین با راندن
شکاریان به محلی بعمل آورند. شکاری که

حیوانات شکاری را از هر سوی بر مرکز رانند
تا پاندانجا گرد شوند و شکار شاه یا امیر و
ملتزمان رکاب وی آسان گردد. (یادداشت
مؤلف):

اگر به این صف مژگان شکار جرگه کند
سزد که تیر کشد موی بر تن نخجیر.
اسیر (از آندراج).

بر چرخ به صیدگاه بختش
یک دوره جرگه شکار است.
طالب کلیم (از آندراج).

|| جرگه پهلوانان؛ بعضی گویند جایی که
پهلوانان باهم کشتی گیرند. (بهار عجم)
(آندراج). و این دلالت دارد بر آنکه جرگه و
جرگ و نرگ هرسه مترادف باشند. (بهار
عجم) (آندراج). و رجوع به جرگ شود.
|| نامی است که در جهرم به درخت بادامک
دهند. (یادداشت مؤلف).

جرگه. [ج گ] (بخ) دهی است از دهستان
زاوه از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه.

این ده در بیست و چهار هزارگزی شمال
خاوری تربت حیدریه و سر راه مالرو عمومی
زاوه واقع شده است. محلی دامنه و معتدل
است. و ۱۲۲ تن سکنه شیعی مذهب
فارسی زبان دارد. محصول آن غلات و
ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و
قالیچه بافی است. و راه مالرو دارد. و طایفه
سلطان میرزایی در این ده سکونت دارند. (از
فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

جرگه. [ج گ] (بخ) تیره ای از ایل بهارلو. (از
ایالات خمه فارس). (جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۸۶).

جرگه انداختن. [ج گ] / گ آت] (مص
مرکب) جرگه زدن. جرگه کشیدن.
جرگه زدن. [ج گ] / گ ز د] (مص مرکب)

حلقه زدن. حوزه درست کردن. مجلس
ساختن. و رجوع به جرگه شود.

جرگه سید احمد. [ج گ] / گ ی س ی
ی ا م] (بخ) دهی است از دهستان بن ملام از
بخش شوش از شهرستان دزفول. این ده در
۱۶ هزارگزی شمال باختری شوش و ۳
هزارگزی باختر راه شوسه دزفول به اهواز
قرار دارد. محلی است دشت و گرمسیر و
مالاریایی و ۵۰۰ تن سکنه شیعه عربی زبان
دارد و آب آن از رودخانه کرخه است و
محصول آن غلات، پرنج و کنجد و شغل اهالی
زراعت است و راه آن در تابستان اتومبیل رو
و دارای دبستان است. ساکنان از طایفه
عشایر لر می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

جرگه سید علی. [ج گ] / گ ی س ی ی ع]
(بخ) دهی است از بخش حومه سوسنگرد از
شهرستان دشت میشان. محلی است دشت و
گرمسیر و مالاریایی و پانصدتن سکنه شیعه
مذهب فارسی و عربی زبان دارد. آب آن از
رودخانه کرخه تأمین میشود و محصول آن
غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است.
و صنایع دستی عبا و جاجیم بافی است و یک
دبستان و موتور آبکش دارد. در تابستان راه
اتومبیل رو دارد و ساکنان آن از طایفه سادات
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جرگه سید محمد. [ج گ] / گ ی س ی ی م
ح م م] (بخ) دهی است از دهستان حسین آباد
از بخش شوش از شهرستان دزفول این ده در
پانزده هزارگزی خاوری شوش و در
هفت هزارگزی خاوری راه آهن اهواز به تهران
قرار دارد. محلی است دشت و گرمسیر و
مالاریایی و شصصدتن سکنه شیعی مذهب
دارد که به لهجه لری فارسی سخن می گویند.
آب آن از رودخانه کرخه تأمین میشود و
محصول آن غلات و پرنج و شغل اهالی
زراعت است. و در تابستان راه اتومبیل رو

دارد و ساکنان آن از طایفه لر هستند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جول. [ج ر] [ع ص]. || جای درشت و
سنگناک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
(آندراج). ج. آجرا. (منتهی الارب).

جول. [ج ر] [ع ص]. || جای سنگ. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || زمین نیکی پرستگ. (از
ذیل اقرب المواردا). || سنگستان. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). سنگلاخ. (آندراج).

|| درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| جای درشت و سخت. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). ج. آجرا. (منتهی الارب)
(ذیل اقرب المواردا). || (مص) درشت و
سنگناک گردیدن جای. (از منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

جولان. [] (بخ) مؤلف مرآت البلدان آرد:
بقعده بعضی از جغرافی نگاران زیارتگاه
معتبری است در خراسان. (از مرآت البلدان
ج ۴ ص ۲۲۱).

جولان. [] (بخ) از مزارع محال زنجان رود
است گرمسیر است و پانزده خانوار سکنه
دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).

جوله. [ج ر ل] [ع ص]. || تأنیث جزل است.
(منتهی الارب). زمین بسیار سنگ. (از متن
اللغة) (از مذهب الاسماء نسخه خطی). زمین
درشت و سنگناک. (از ناظم الاطباء).

جورم. [ج] [ع مص] بریدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب المواردا). قطع کردن. (از
نشوء اللغة ص ۴). || درودن بار خرما و غیر
آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

|| حرز و اندازه کردن بار خرما بر درخت.
(منتهی الارب). خرس زدن و تخمین کردن
بار خرما. (از ذیل اقرب المواردا). || گناه
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
المواردا). || اکسب کردن برای اهل خود چیزی
را و فراهم نمودن. (منتهی الارب) (از ترجمان
القرآن عادل بن علی) (آندراج) (از اقرب
المواردا) و لا یجرتمکم شأن علی الا تعدلوا
(قرآن ۸/۵)؛ ای «یکسبتکم و برخی به
لا یحلمنکم تفسیر کرده اند. (از اقرب المواردا).

|| گناه جستن و گناه نهادن بر کسی. (منتهی
الارب) (از اقرب المواردا). || کامل کردن
چیزی را. (تاج از ذیل اقرب المواردا). || فریز
کردن پشم گوسپند را. || اگرقتن از کسی.
(منتهی الارب) (آندراج).

جورم. [ج] [ع مص] (معرب ص) معرب گرم است.
(منتهی الارب) (آندراج). || زمین سخت گرم.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

يقال: بلاد «جرم و صرد» ای «حر و برد». (از
اقرب المواردا). نقیض صرد. هر دو کلمه
دخیل اند به معنی گرم و سرد. (از المعرب
جوالیقی ص ۹۶). || (|| نوعی از زورقهای

یعنی. (منتهی الارب)، زورق در لغت اهل یمن. (از اقرب الموارد)، ج. جُرم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جرم. [ج] (پسوند) در فارسی مزید مؤخر امکانه قرار گیرد چنانکه: ماجرم، جاجرم، (یادداشت مؤلف).

جرم. [ج ز] (ع مص) خوردن گرفتن جرم خرم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از اقرب الارب).

— لاجرم؛ لابد و لامحاله و هرآینه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و فراء گوید: این کلمه در اصل به معنای لابد و لامحاله بود و بر اثر رواج و کثرت استعمال به معنی قسم تغییر معنی یافت تا آنکه بمنزله کلمه «حقاً» درآمد و به همین جهت جواب آن بلام مفتوح مصدر گردد. چنانکه گویند: «لاجرم لافطن کذا» و «لاجرم لاتینک»؛ ای حقاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در آن لغاتی است: لاججرم، لا أنْ لاجرم، لا عن لاجرم و لاجرم، لاجرْم، لاجرْم، لاجرْم. (منتهی الارب). در فارسی به معنی ناگزیر و ناچار و لاعلاج استعمال میشود: لاجرم حقایق آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش مانند. (تاریخ بیهقی).

جرم. [ج] (از آنچه از دود چسبیده بماند بر ته سیگار و دسته چیق و میانه قلیان و جز آن. افشرده. درد. آب و روغن گرفته هرچیز. نفل. چنانکه، جرم غلیان، جرم دود و جز آن. (یادداشت مؤلف).

جرم. [ج] (ع) تن. (منتهی الارب) (دهار). تن و جته. (ناظم الاطباء) (آندراج). بدن. (از متن اللغة). تن حیوان و جز آن. (از اقرب الموارد)، ج. أجرام، جُرْم، جُرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جَرْمان. (اقرب الموارد). (از اقرب الموارد). (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از متن اللغة). و ما عرفته الایجرم صوته؛ ای بجهارته. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). و فی الصحاح «قال ابو حاتم اولعت العامة بقولهم: فلان صافی الجرم ای الصوت او الحلق وخطأ». (از ذیل اقرب الموارد). بنابر این در جمله فوق جرم به معنی لون و رنگ است نه به معنی صوت یا حلق. (از متن اللغة). (از متن اللغة). (از متن اللغة).

حیوان و جز آن. (از اقرب الموارد). جسم است جز آنکه بیشتر بر اجسام فلکی اطلاق میشود. سید سند در شرح ملخص گوید: «جرم همان جسم است و گاه آن را به اجسام فلکی اختصاص داده‌اند». (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۲۵۶). به معنی جسم

است و اکثر اطلاق این کلمه بر فلکیات و معدنیات باشد و گاهی بر جوهر عضو حیوان نه بر مجموع جسم حیوان اطلاق شود. و اطلاق این لفظ بر علویات و سفلیات هر دو آید چون: جرم کوه، جرم خاک، جرم قمر و جرم خورشید. (از آندراج). ناظم الاطباء آرد: مأخوذ از تازی، جته و جسم و تن و نفل و کره و آن را بر علویات و سفلیات هر دو اطلاق کنند. (ناظم الاطباء). ذرات و توده هر جسم که وزن آن در شرایط مختلف تفاوت پیدا میکند:

چو عهد عدو جرم آفاق تیره
چو تیغ یلان روی مرین احمر. ناصر خسرو.
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
همچو خالی از یقین بر روی ظن.
ناصر خسرو.

تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
جرم هوای دولت تو بی غبار باد. مسعود سعد.
در آفتاب اگر ذره قدرتی بودی
سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر.
مسعود سعد.

هفت سیاره رواند ولیک از رفتن
ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود.
سنائی.

و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهد... و جرم آن سوخته شود. (کلیله و دمنه). زر خرد بزرگ قیمت را
هست جرمی عظیم و جرم حقیر.
خاقانی (دیوان ص ۸۸۹).

در او جرم گردون چو در قمر قلمز
یکی ریگ پیروزه رنگ مدور. خاقانی.
چسرم او شفاف و مستنیر از آن شد.
(سندباد نامه ص ۱۲).

بشب گفتمی آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنایی بروز. سعدی.
روزی که ز نفل مرکبان رفته
در زلزله جرم مرکز غیرا.

||مصطلح علمی: در مکانیک استدلالی ثابت شده است اگر دو نیروی F و F' سجزا از هم بر یک نقطه اثر کند در آن نقطه دو حرکت از یکتو ایجاد می‌کنند که نسبت شدت دو حرکت مساوی است با نسبت دو نیرو یعنی: $\frac{F}{g} = \frac{F'}{g'}$ و از آنجا $\frac{F}{g} = \frac{F'}{g'}$
این نسبت بین نیروی مؤثر و شدت حرکت ایجاد شده را جرم آن نقطه می‌نامند یعنی:

$F = mg$ و آنجا از $F = mg$
در حالت خاص اگر p وزن جسم باشد و m جرم و g شدت حرکت ایجاد شده بر اثر وزن جسم، داریم: $p = mg$ از آنچه گذشت نتیجه میشود که جرم اجسام متناسب با وزن

آنهاست ولی در عرف عام و زبان عمومی غالباً وزن معنای جرم بکار می‌رود و نیز از رابطه $P = mg$ می‌توانیم با دست داشتن g و P جرم جسم را اندازه بگیریم اگر ضریب انشتن را مثلث فرض کنیم Δ همواره جرم یک جسم در دستگاهی که با شدت v حرکت می‌کند بدین صورت در می‌آید:

$$\frac{M}{V} = m \times \frac{1}{\Delta}$$

||کره. فلک. توده: جوهر آب را بوساطت حرارت به جرم نار رسانید. (از سندبادنامه ص ۱).

— جرم خاشاک: توده خاشاک
جرم خاشاک را از آن چه شرف
کآب دریاش بر زیر دارد. انوری.

— جرم خاک: کره خاک. جرم زمین:
فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است. انوری.
ز آب محیط دید کمر بر میان خاک
از جرم خاک بست کمر بر میان آب.

خاقانی.
— جرم خور: کره خورشید. جرم خورشید:
آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده.
خاقانی.

رجوع به جرم خورشید شود.
— جرم خورشید: جرم خور. کره خورشید:
جرم خورشید را چه جرم بدانک
شرق و غرب ابتدا شر است و غراست.
خاقانی.

سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آئین جمشید. نظامی.
و رجوع بجرم خور شود.

— جرم زحل: کره زحل:
انجمند از بهر کلکش دوده سای
لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند. خاقانی.
از بلندیش فرق نتوان کرد
آتش دیدبان ز جرم زحل.

(از ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۰).
— جرم زمین: کره زمین. جرم خاکه
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
بس نفس شکر کز هوام بر آمد. خاقانی.

و آخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسته و جرم زمین هبا. خاقانی.
سحای او صفت آفتاب دارد راست
دهنده نور به جرم زمین و اوج سما. سوزنی.

— جرم سهیل: ستاره سهیل:
قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت
جرم سهیل آمد جرم از بی دولش. خاقانی.
— جرم فلک: آسمان. افلاک. کرات بالا:
مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر
جرم فلک پی سپر آهنین گریخت. خاقانی.

حرام است جرمی ندارد به پی. فردوسی.
 - جرم دیدن؛ آگاه شدن از گناه و تقصیر:
 چه جرم دید خداوند سابق الانعام
 که بنده در نظر خویش خوار میدارد.
 سعدی (از ارمغان آصفی).
 - جرم رفتن؛ گناه و تقصیر سرزدن:
 ربوده بود ز من یار من مرا یارب
 چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا
 ملاجمی (از ارمغان آصفی).
 - جرم کردن؛ گناه کردن. تقصیر ورزیدن:
 هم بیزیر لگدت همچو هوا کردم
 بیگنه بودی این جرم چرا کردم. منوچهری.
 هیچ جرمی نکردم هرگز
 کایداو را همی ز من آزار. مسعود سعد.
 یارب چه جرم کرد صراحی که خون جام
 با نغمه‌های غفلتش اندر گلو بیست.
 حافظ (از ارمغان آصفی).
 - جرم گرفتن؛ مجازات کردن. جریمه کردن:
 باده جرم عیش گیرد از دل هشیار ما
 خون گل خواهد بهار از گوشه دستار ما.
 شکوهی همدانی (از ارمغان آصفی).
 - جرم نهادن؛ گناه و تقصیر را برگردن دیگری
 نهادن. جرم را به دیگری بستن:
 گرگنه از کور زاید جرم چون بر کر نیم.
 سنائی.
 از کبر بر مراد دل کس نبوده‌ای
 تهمت به بخت و جرم بر اختر نهاده‌ای.
 نظیری نیشابوری (از ارمغان آصفی).
 [آنچه از گناهکار بزور ستانند. (بهار عجم)
 (آندراج)؛ والی جرم وی را برگرفت و هر چه
 داشت بستد که والیان کوه سر برآورده بودند.
 (تاریخ بهیقی ص ۵۳۹).
جرم. [ج] (لخ) نام جایی و مقامی است در
 ایران زمین. (برهان). کیهان در جغرافیای
 سیاسی ایران آرد: سوم ناحیت فشافویه است
 و در او سی پاره دیه است: کوشک و علیپاد
 وکیلین و جرم و قرچ آغار. (از جغرافیای
 سیاسی کیهان ص ۲۵۹).
جرم. [ج] (لخ) شهری است نزدیک
 بدخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از
 بلادی است و راه ولوالج نزدیک بدخشان. (از
 تاج العروس). شهری است بنواحی بدخشان.
 و راه ولوالج. (از معجم البلدان). و رجوع به
 قاموس الاعلام ترکی شود.
جرم. [ج] (لخ) نام بطنی است از عرب
 قضاعه. (منتهی الارب). مؤلف صبح الاعشی
 دارد: جرم، طائفه هفتم از قضاعه است و آنان
 اولاد جرم بودند که نام وی علاف بن زبان بن
 حلوان بن عمران بن حافی بن قضاعه است.
 حمدانی گوید: بنو جشم و بنو قدامه و بنو عوف
 از این طائفه‌اند. و در عبر آمده است که
 جماعتی از اصحاب از این طائفه‌اند. خود

گویم که قاضی ولی‌الدین بن خلدون به وهم
 افتاده و آنان را کسانی دانسته که در بلاد غزه
 بودند ولی چنانکه در جای دیگر ذکر کردیم
 آنان «جرم» طائفه طی‌اند. نه جرم طائفه
 قضاعه. و صاحب حماد در تاریخ خود، توخ
 را از این طائفه دانسته ولی آنچه ابو عبید گفته
 مقرون بتحقیق است. و آن اینکه آنان سه بطن
 از قحطانیه بودند گوید: زرار و اخلاف (یعنی
 اسد و غطفان) همو و بدین جهت به تنوخ
 موسوم شدند که آنان بر مقام کردن در جایی
 بشام تحلیف کردند و تنخ به معنی مقام کردن
 است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۸).
جرم. [ج] (لخ) نام بطنی از طائفه طی است.
 (منتهی الارب). مؤلف صبح الاعشی آرد:
 بطنی است از قبیله طی بدین نام و نسب،
 بنو ثعلبه بن عمرو بن غوث بن طی. حمدانی
 گوید: «جرم نام مادر اوست که بتغلیب نام
 خود وی گردیده است و اینان همان طائفه
 جرم‌اند که در بلاد غزه از بلاد شام سکونت
 دارند». و نیز حمدانی گوید: «انسان با ثعلبه
 برای مقابله با فرنگها بر ضد مسلمانان متحد
 شدند و چون صلاح‌الدین آن بلاد را فتح کرد
 گروهی از آنان بمصر رفتند و بقیه در غزه شام
 ماندند» و همچنین حمدانی، سه طائفه
 بنامهای شمعان و قمر و حیان ذکر کرده و
 پس از آن گوید: مشهور از آنان طائفه جذیمه
 است و گفته که نشان بقریش میرسد. (از
 صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲).
جرم. [ج] (لخ) قصبه‌ای است از توابع طوس
 و در پای آن قلعه و چند پاره دیه است که از
 توابع آن است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۱).
جرم. [ج] (لخ) ابن عمرو بن غوث. از طائفه
 طی. او جدی است جاهلی و از اولاد وی
 «بنو جیان» است آنان در غزه و دارم و
 بلد الخلیل (در فلسطین) سکونت دارند و
 بطنهای بسیار دارد. (از اعلام زرکلی) (از
 صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲).
جرم. [ج] (لخ) ابن کهلان. از علمای انساب
 یمن بود. رجوع به الحلال السندی ج ۱
 ص ۳۹۵ شود.
جرم. [ج] (لخ) نام قبیله‌ای است به حوالی
 کرمان که جنگجویان سرکشی داشته و اغلب
 با امرای آن در جنگ و نزاع بوده‌اند. و رجوع
 به تاریخ گزیده صص ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۷۱۲
 شود. مؤلف تاریخ عصر حافظ آرد: قبایل
 هزاره و اوغانی و جرمانی قبایلی هستند از
 مغول که در زمان سلطنت ارغون‌خان به
 التماس سلطان سیورغتمش که جد مادر شاه
 شجاع است برای محافظت آن نواحی یعنی
 اطراف کرمان به آن حدود آمدند و بتدریج
 قوتی یافتند و عدّه آنها زیاد شد. این قبایل با
 امیر مبارزالدین محمد با آنکه با آنها

خویشاوندی پیدا کرده بود محاربات بسیار
 کرده‌اند. قبایل مزبور بت پرست بودند و به
 اصنامی که در قبیله داشتند تعظیم میکردند و
 فقها به کفر آنان فتوی دادند و امیر مبارزالدین
 محاربه با آنها را جهاد دانست و بهمین
 مناسبت او را «امیر غازی» و «شاه غازی»
 گفته‌اند. (از تاریخ عصر حافظ ص ۹۰).
جرم‌ء. [ج] (لخ) نام صحرائی است که در
 آنجا میان سلطان حسین و شاه شجاع جنگ
 روی داد. (از حسیب السیرج خيام ج ۳
 ص ۳۱۱).
جرم‌افق. [ج] (لخ) کرم دانه است. جرم‌دانی.
 (فهرست مخزن الادویه).
جرمائی. [ج] (لخ) نام قبیله‌ای است از قبایل
 مغول که به اطراف کرمان سکونت داشتند.
 رجوع به تاریخ عصر حافظ صص ۹۰ و ۱۱۵،
 ۱۵۸ و ۱۹۳ و کلمه جرما شود.
جرمائی. [ج] (لخ) امیر شمس‌الدین، از امرای
 جرمانی است که در خدمت امیر مبارزالدین
 بود. رجوع به تاریخ گزیده صص ۶۴۲ - ۶۴۳
 شود.
جرمائی. [ج] (لخ) امیر شهاب‌الدین از امرای
 جرمان است که بمخالفت با امیر مبارزالدین
 برخاست و سرانجام شکست خورد. رجوع به
 تاریخ گزیده صص ۶۴۲ - ۶۴۳ شود.
جرمائی. [ج] (لخ) امیر محمد. از امرای
 جرمان است. رجوع به تاریخ گزیده
 صص ۷۱۲ - ۷۳۶ و ص ۷۲۸ شود.
جرماب. [ج] (لخ) محلی است در مغرب
 شور کن. شرق ریگستان.
جرمابق. [ج] (لخ) مؤلف مرآت البلدان آرد:
 از قرای بلوک خفرک و مرو دشت فارس
 است. طول جلگه این بلوک از شمال بجنوب
 تخمیناً نه فرسخ و عرض آن پنج فرسخ است
 در بعضی قرای این بلوک حمام بنا شده و در
 اکثر قرای آن مسجد بنا کرده‌اند. (از مرآت
 البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).
 دهی است از دهستان مرو دشت از بخش
 زرقان شهرستان شیراز. این ده در پنجاه و سه
 هزارگری شمال زرقان، در کنار راه فرعی
 مرو دشت به ابرج در دامنه قرار دارد. محلی
 است معتدل و مالاریایی و ۵۳۰ تن سکنه
 شیعی مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب آن از
 رودخانه سیوند تأمین میشود. و محصول آن
 چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
جرمابق‌دره. [ج] (لخ) در دو فرسخ شمالی
 فتح آباد است.
جرم‌خواران. [ج] (لخ) / خا / نام

جایی است در آذربایجان میان راه قزوین به تبریز که در آنجا میان لشکریان شاه شجاع و لشکریان سلطان حسین پسر سلطان اویس جنگی روی داد و شاه شجاع مظفر شد و تبریز را فتح کرد و بر تخت سلطنت جلوس نمود. (از تاریخ گزیده ص ۷۱۵).

جرماز. [ج] [اخ] نام بنا عظیمی است نزدیک ایبض مدائن که امروز اثری از آن بر جای نمانده است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

جرماغون. [ج] [اخ] نام یکی از امرای مغول بود که در خراسان امارت داشت. (از تاریخ گزیده ص ۸۴۶). این کلمه بصورت جورماغون نیز آمده است. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۲ و ۲۰۰ و رجوع بجرماغون نونین شود.

جرماغون نویان. [ج] [اخ] همان جرماعون از امرای مغول است. (از مزدینا ص ۴۷۰). رجوع بجرماغون نونین شود.

جرماغون نونین. [ج] [اخ] نام یکی از سرداران مغول. (از حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۴۹). این کلمه بصورت‌های جرماعون، جرماعون نویان، جورماغون نیز در کتب تاریخ آمده است.

جرماق. [ج] [ع] پی که بر کمان پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جرماق و جلماق آنچه از پی بر کمان پیچند و اظهار گوید: این کلمه‌ها همه معربند و ریشه در کلام عرب ندارند. (از المعرب جوالیقی ص ۹۵).

جرمان. [ج] [ع] تن. (منتهی الارب). تن و بدن. (ناظم الاطباء). جسم حیوان و جز آن. (از اقرب الموارد). چرم. (اقرب الموارد). جرمان. (ناظم الاطباء).

جرمان. [ج] [ع] تن و بدن. (ناظم الاطباء). جرمان. رجوع به جرمان شود.

جرمان. [ج] [اخ] نام یکی از پانزده پاره دبه که با ساختن خانه‌ها بهم پیوست و شهر اصفهان شد و محلها را بدان نام دبه‌ها بازخوانند. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۴).

جرمان. [ج] [اخ] تلفظ ترکی آلمان و ژرمن. رجوع به آلمان و ژرمن و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرمانا. [ج] [اخ] از نواحی غوطه دمشق است:

فالقصر فالمرج فالعیدان فالشرف ال
اعلی فسطرا فجرمانا فقلین.

این متر (از معجم البلدان).
جرمانس. [ج] [ن] [اخ] بگفته حافظ ابوالقاسم، از قرای غوطه دمشق است. شاید همان جرمان باشد. والله اعلم. (از معجم

البلدان).

جرمانوس. [ج] [اخ] جبرائیل بن فرحات مطر. وی از خانواده مطر بود که از حصرون به حلب مهاجرت کرد. پدرش او را به پرهیزکاری و پاک‌دامنی تربیت کرد و از مکتب موارنه حلب در لغت سریانی متخرج شد. پس از آن زبان ایتالیایی و سپس صرف و نحو را نزد شیخ سلیمان حلبی معروف به نحوی آموخت. آنگاه معانی و بیان و عروض و قوافی و بدیع را فرا گرفت و سرانجام فلسفه و علم لاهوت را در محضر خوری پطرس تولادی بیاموخت و بسال ۱۶۹۳ م. راهب شد و مدتی در دیر قدیمه مورا در اهدان اقامت کرد. سپس به ایتالیا و اسپانیا و سیسیل مافرت کرد و درباره پاره‌ای از کتب کمیاب مطالعه کرد و بسال ۱۷۲۵ م. به اسقفی حلب انتخاب شد و در آنجا کتابخانه‌ای موسوم به مکتبه مارونیه را تأسیس کرد در این کتابخانه نسخه‌های خطی گرانبهای وجود دارد. وی در حلب درگذشت و قریب بصد تألیف دارد که بیشتر در موضوعات مذهبی است:

۱- الاجوبة الجلیة فی الاصول النحوية. ۲- الاعراب عن لفة الاعراب، یا احکام باب اعراب عن لفة الاعراب. این کتاب به اهتمام تصحیح کنت رشید دحداح با ملحقات و اضافاتی انتشار یافت. ۳- بحث المطالب. این کتاب در صرف و نحو زبان عربی است. ۴- دیوان (مطران فرحات). این دیوان به کوشش استاد سعید خوری شرتونی طبع رسید. ۵- مثلثات الدرية. این کتاب به پیروی از «مثلثات قطرب» نوشته است. (از معجم المطبوعات). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرمانه. [ج] [ن] [ن] [م] مرکب آنچه از گناه کاربزر بستانند. (بهار عجم) (آندراج). آنچه از گنهکار گیرند. و جریمان که شهرت دارد درست نیست. (غیاث اللغات). تاوان. جریمان^۱. کفاره. (ناظم الاطباء): مولانا عذر بسیار خواستند و فرمودند تصدیع خدمت کردیم و جریمان^۲ آن پیش مولانا بردند. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۹۲). گرد بی ادبی مگرد و الا فرمایم که ترا از در سرای بیاویزند و صد هزار (دینار) دیگر بخزانه جریمان^۳ فرود آیم. (دستور الوزراء ص ۱۸۵).

سرمایه جرمانه کردار ز کف شد

از کرده پشیمان به پشیمانی من کو.

طغرا (از بهار عجم از آندراج).
جرم به همین معنی آمده. (آندراج) (بهار عجم):

بلهو خویش چه خوش مولی نینداری

که کرده‌های ترا جرم نی و تاوان نیست.

حیاتی گیلانی (از آندراج).

باده جرم عیش گیرد از دل هشیار ما
خون گل خواهد بهار از گوشه دستار ما.
شلوهی همدانی (از آندراج).
رجوع بجرم شود.

جرمانی. [ج] [ی] [ع] ص نسبی) منسوب بجرم؛ وزن و جسم و نقل؛ انما اشرك آبأنا الجسمانيون من قبل و كنا ذرّية من بعدهم جرمانین. (رسائل اخوان الصفا).

جرمانیا. [ج] [اخ] ^۲ مرعب ژرمنی. قوم ژرمن: فحمل انطونیوس بدنه (لوقیوس) الی رومیة فدفعه هنا ک و هم بغزو اهل جرمانیا. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴). رجوع به ژرمانی و آلمان شود.

جرمانیان. [ج] [اخ] مردم جرمانا که طایفه‌ای از مغول هستند و به اطراف کرمان سکونت داشتند. رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹ و ۶۷۵ و کلمه جرمانا شود.

جرمانیقوس. [ج] [اخ] تلفظ ترکی ژرمانیقوس. رجوع به این کلمه شود.

جرمانیقة قیسریه. [ج] [ق] [ی] [ص] ری [ن] [اخ] از شهرهای قدیم سوریه، گمان می‌رود همان مرعش باشد. این شهر وطن نسطور صاحب مذهب نسطوری بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

جرم افشار. [ج] [ا] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش حومه شهرضا. این ده در هفت هزارگری شمال خاور شهرضا و دو هزارگری شوسه شهرضا به اصفهان واقع شده و محلی جلگه و معتدل است. سیصد و هفتاد تن سکنه شیعی مذهب و فارسی‌زبان دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، خربزه و هندوانه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی کرباس‌بافی است. این ده راه ماشین‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جرم الصرم. [ج] [اخ] از دبه‌های وازکرد. (از تاریخ قم ص ۱۲۷).

جرم الکل. [ج] [یل] [ک] [ل] [ع] مرکب در اصطلاح فلسفی بماده و جرم فلک الافلاک یعنی فلک اطلس اطلاق شود چنانکه حرکت آن را حرکت الکل گویند. (از حاشیه حکمة الاشراق ص ۱۲۶).

جرمبتن. ^۳ [ج] [م] [ب] [ت] [اخ] نام یکی از بلاد جنوبی هند. رجوع به تحقیق مالهند. ص ۱۵۴ شود.

جرم بخش. [ج] [ب] [ن] [ف] مرکب. جرم‌بخشند. آن که گناهکار را عفو کند:

۱- به عقیده صاحب غیاث اللغات «جریمان» درست نیست.

ساقیا می ده که رندهای حافظ عفو کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش. حافظ.
جرم بخشای. [جُ بَ] (نصف مرکب).
بخشاینده جرم. آنکه گناه و جرم کسی را عفو
کند:

بیخس بار خدا یا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشایی. سعدی.
جرم بخشای. [جُ بَ] (حماص مرکب)
حاصل عمل آن که جرم را ببخشد.
جرم به جرم به. [جُ پ ج / پ / پ]
(ص مرکب) سخت پاره پاره. (یادداشت
مؤلف).

جرم پوش. [جُ] (نصف مرکب) آن که گناه
پوشد. (یادداشت مؤلف):

در عهد پادشاه خطابش جرم پوش
حافظ قزاقه کش شد و مفتی پیا له نوش. حافظ.
جرم پوشی. [جُ] (حماص مرکب) حاصل
عمل آنکه گناه پوشد.

جرم جوی. [جُ] (لُخ) محلی است بنام
رباط هرمز در هفت فرسنگی دامغان. (از نزهة
القلوب ج ۳ ص ۱۷۳).

جرم دانه. [جُ] (کرم دانه است که آن را
جرماتی نیز گویند. (از فهرست مخزن الادویه)
کرم دانه است و جرماتی و کرمانه نیز گویند.
(از اختیارات بدیمی). کرم دانه، نشان نرمالاً.
(یادداشت مؤلف). رجوع به کلمه های
مذکور شود.

جرم درگذاشتن. [جُ دَکُ تَ] (مص)
مرکب گناه بخشودن. آستین بر گناه کشیدن.
از خطا درگذشتن. از تقصیر کسی گذشتن.
بخشاشیدن. و بخشایش. (از مجموعه
مترادفات ص ۳۰۳).

جرم دیمپ. [جُ مَ] (لُخ) ^۱ نام یکی از
ولایات جنوبی هندوستان. رجوع به تحقیق
مالهند ص ۱۵۳ شود.

جرم ز. [جُ] (کوه و اعراب آن را زیر گویند.
(مهذب الاسماء نسخه خطی).

جرم زنگ. [جُ مَ زَ] (لُخ) یعنی ملون
الجلود، نام یکی از بلاد هند میان مغرب و
شمال. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۵۶ شود.
جرم زه. [جُ مَ زَ] (لُ) به معنی سفر و مسافرت
باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آراء
ناصری). صحرا گردی، بیابان نوردی
(یادداشت مؤلف). از برساخته های دساتیر
است. (از حاشیه برهان چ معین).

جرم زه. [جُ مَ زَ] (لُ) (مص) منقبض و گرفته
شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). [افراهم گردیدن بعضی چیزی
بسوی بعض. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد). [گرد آمدن بجایی. (از منتهی
الارب) (آندراج). [سیس یا رفتن. (از منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

عقب عقب رفتن. [اگر یختن. (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد). [خطا کردن در
جواب. (از اقرب الموارد).

جرم هشت. [جُ] (لُخ) از قرای بلوک صیگان
فارس است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱).
نام ناحیه ای است میانه شمال و مغرب خج
مشتمل بر امین آباد و پدو و فرخ آباد و کورده.
(از فارس نامه).

جرم صبح. [جُ مَ صُ] (ترکیب اضافی، [
مرکب) کنایه از آفتاب و روشنایی صبح و
روشنی روز باشد. (از ناظم الاطباء).

جرمغان. [جُ] (لُخ) از دیه های ایورد و آن را
جرمکان نیز میگویند. خواجه رشید در
تاریخ غازانی گوید: امیر نورالدین که در ۶۹۱
ه. ق. مأمور دفع امیر نوروز بود در سملقان و

جرمغان قتلامشی کرد و غازان در استراباد.
بعقیده صاحب حبیب السیر در ۶۸۹ ه. ق.
امیر نوروز بعد از آنکه چندین بار غازان را
شکست داد و او را مقهوراً بطرف استراباد
دوانید از طرف ارغون، جبهنویان و قشون
زیادی به کمک غازان مأمور شدند. غازان
قوتی گرفته بجانب نوروز راند نوروز از
رادکان بقصد مقاتله و مقابله تا جرمغان آمد

اما چون جمعیت و قشون غازان را زیاد دید
بست ترکستان گریخت و آن را جرمکان نیز
گویند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۱). و در
تاریخ غازان ناحیه ای بنام جرمغان آمده که
بعید نیست همین جرمغان باشد. رجوع به
تاریخ غازان ص ۲۰ و ۲۱ و حبیب السیر ج
خیام ج ۳ ص ۱۴۱ و ۵۹۲ و به کلمه های
جرمغان و جرمکان شود.

جرمقی. [جُ مَ] (لُخ) مفرد جرماتی است که نام
طایفه ای است. این کلمه عربی ناصیحی
است. (از المعرب جوایلی ص ۹۴ و ۱۰۰ متن
و حاشیه).

جرمقی. [جُ مَ] (لُخ) سه دیه است بر راه
نیشابور به اصفهان و در او چشمه آب و
نخیلات و زروع و مواشی است. (نزهة
القلوب ج ۳ ص ۱۴۲). یا قوت آرد: جرمقی،
بلده ای است به فارس که نعمت فراوان و
ارزان و درختان بسیار دارد. همو گوید:
اصطخری، در جایی که از مفازهای بین
خراسان و اصفهان و ری و کرمان یاد میکند و
طول و عرض و غیر مأنوس و مسکون بودن
آن را وصف میکند و میگوید: در آن مفازه بر
راه اصفهان به نیشابور موضعی است معروف
به جرمقی و آن سه قریه است که مفازه به آنها
احاطه دارد و آن را سه ده گویند بناهای
بیاذق و جرمقی و ارابه و از توابع خراسان و
دارای چشمه ها و نخیلات و زروع و مواشی
بسیار است و هر ده قریب هزار تن سکنه دارد
و آن دیه ها نزدیک بهم و بر سر چشمه قرار

دارند. (از معجم البلدان). ابن البلیخی آرد:
جرمقی یکی از منازل میان راه شیراز بسمیرم
است. (از فارسنامه ابن البلیخی ج کمبرج
ص ۱۶۱ و رجوع به مرآت البلدان ج ۴
ص ۲۲۲ شود).

جرمقی. [جُ] (لُخ) (رباط) نام محلی است.
رجوع به تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶ شود.

جرمقی. [جُ مَ] (لُخ) وادی جرمقی. از توابع
صیداست و اترج و لیمو بسیار دارد ابوالقاسم
حافظ گوید: علی بن حسین بن محمد بن
احمد بن جمیع غسانی برادر ابوالحسن در این
محل بقتل رسید. (از معجم البلدان).

جرمقان. [جُ] (لُخ) نام ناحیه ای است که
بظاهر همان جرمغان باشد. رجوع به تاریخ
غازان ص ۲۰ و ۲۱ و جرمغان شود.

جرمقانی. [جُ مَ] (لُخ) واحد جرمقه که نام
گروهی عجم است و در اوائل اسلام به موصل
سکونت کردند. (از منتهی الارب) و این کلمه
عربی نادرستی است. (از المعرب جوایلی
ص ۹۴ و ۱۰۰ و حاشیه آن). مصحف کلمه
خرمقانی (خرمگان) نوعی جنطیانا است.
(یادداشت مؤلف). و رجوع به جرمقه و جرمقی
شود.

جرمقی. [جُ مَ قِ / قِ ی] (ع ص نسبی، [ا]
کساء جرمقی. منسوب است به جرمقه. (از
منتهی الارب). رجوع به جرمقه شود.

جرمقی. [جُ مَ] (لُخ) احمد بن اسحاق مکنی
به ابوالعباس. فیلسوف و نویسنده و شاعر و
مهندس بود. وی از دیربان امیر خلف بشمار
می رفت و پس از امیر خلف احوال وی متقلب
شد و مسافرتها کرد و در مراجعت بشهر
خویش به نیشابور وارد شد و از برگزیده های
اشعار وی ابیات زیر است:

رحلت و ذاهب عقلی و رأیی
لبعدک یادی دان و راتی

اسیر اسیر الهوی ساورا
فزمی امایی و رأیی و راتی.

و نیز از اوست:

انامن لست اعرف لی نواه
من الاقوام رکانا او ملاذا

أحبک حب صب مستهام
و فی است ام الذی یقلیک هذا ^۴.

(از تیمه الدهر ج ۴ ص ۲۳۷).

1 - Carmadvipa.

2 - Carmaranga.

۳- متون مذکور با هم توافق ندارند و معلوم
نیست که از توابع اصفهان، یا فارس یا خراسان
بوده است. و شاید در هر یک از نواحی مزبور
جایی بنام جرمغان یا جرمگان وجود داشته.

۴- وزن مصراع آخر آن شکسته و نادرست
است و یکی از کلمات «است» یا «ام» زائد بنظر
می رسد.

جرمکان. [] (اخ) همان جرمغان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). و رجوع به جرمغان و جرمغان و فهرست حبیب السیر شود.

جرم کردن. [ج' ک' د'] (مص مرکب) گناه کردن. تقصیر کردن:

چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب زی من این هیچ روانیست اگر زی تو رواست. ناصر خسرو.

ما جرم چه کردیم نژادیم بدان وقت محروم چراییم ز پیغمبر و مضطر.

ناصر خسرو. گنتی نظر خطاست تو دل میری رواست خود کرده جرم و خلق گنه کار میکنی. سعدی.

این جرم بپتنا در جهان نه من کرده‌ام. (گلستان).

و رجوع به جرم و ترکیبات ذیل آن شود.

جرمکندهک. [ج' م' ک' د'] (اخ) نام یکی از طوایف شمال هند. رجوع به تحقیق سالهند ص ۱۵۴ شود.

جرم کوه. [ج' ز' ز'] (اخ) نام کوهی است نزدیک کلات:

ز جرم کوه تا میدان بغرا کشیده خط گل طغرا بظفرا. نظامی.

جرمکان. [] (اخ) شهرکی است از خراسان با کشت و برز بسیار و آبادان و اندر میان کوه و دشت نهاده از حدود نیشابور است. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۹۰). و رجوع به جرمغان و جرمغان شود.

جرم مخصوص. [ج' م' م'] (تسریک و صغی، مرکب) در اصطلاح فیزیک، نسبت جرم جسم است بحجم آن، یا جرم واحد حجم جسم. اگر جسم G و حجم آن V و جرم مخصوص g فرض شود رابطه زیر بین آنها بر قرار است.

$$g = \frac{G}{V}$$

جرمن. [ج' م'] (اخ) تلفظی از ژرمن و آن نام دو تن قدیس است. رجوع به ژرمن شود.

جرمناک. [ج' ا] (ص مرکب) گنه کار. بزهکار مجرم:

جرمناک است ملامت نکندش که کریم بر گنه کار نگردد که ز در باز آمد. سعدی.

جرمکان. [] (اخ) جرمنگان خرد و جرمنگان بزرگ دو شهر است بر کرانه بیابان نهاده، جایی کم‌نعمت و اندک‌خواست و مردم آنجا صیادی کنند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۷۵).

جرمنگان. [] (اخ) شهرکی است از ماوراءالنهر با کشت و برز و آبهای روان. (حدود العالم).

جرمنگان بزرگ. [] (اخ) نام شهری است [اندر ناحیت تبت] (از حدود العالم).

رجوع به جرمنگان و حدود العالم ج دانشگاه ص ۷۵ شود.

جرمنگان خرد. [خ' ا] (اخ) شهری است [اندر ناحیه تبت] (از حدود العالم). رجوع به جرمنگان و حدود العالم ج دانشگاه ص ۷۵ شود.

جرمنه. [] (اخ) ولف در لغت شاهنامه این کلمه را نام محل و قلمه‌ای در خراسان دانسته و گفته است در شاهنامه چاپ مول خرنه است. (در حدود العالم جرمنگان به اسم محل آمده است) (از لغات شاهنامه شفق ص ۱۰۱).

جرمودق. [] (اخ) نام محلی است. ربع فرسخ میانه جنوب و مشرق آباده. (از فارس‌نامه).

جرموز. [ج' ا] (ا) حوضچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حوض خرد. (مهذب الاسماء نسخه خطی) (از آندراج) حوضی. که در بیابان نباشد یا باغی که دیوارهای بلند دارد. (از اقرب المواردا). [حوض دو جانب بر آورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ج' ا]. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [خانۀ کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خانۀ خرد. (آندراج) (از ذیل اقرب المواردا از لسان). [اگر گریجه نر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج. جرمیز. [و نیز جرمیز به معنی اعضا و همه تمام است. رجوع به جرمیز شود.

جرموز. [ج' ا] (اخ) بنو جرموز. نام بطنی است که ایشان را جرمیز گویند. (آندراج). نام بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا):

قل للمهلب ان نابتک نائبة فادع الاشاقرا نهض بالجرمیز.

(از اقرب المواردا).

جرموز. [ج' ا] (اخ) پدر عمرو است. و همین عمرو قاتل زبیرین عوام تمیمی است. (از منتهی الارب) (از لباب الانساب).

جرموز. [] (اخ) هجمی از اصحاب است. پسر وی و دیگران از او روایت دارند. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرموزی. [ج' ا] (اخ) احمد بن حسن بن مطهر بن محمد حسنی. از شعرا بود و توجه خاصی به تاریخ داشت. وی از خاندانی فرمانروا در یمن بود. نسبت او به قریه بنی جرموز. (به اطراف صنعاء) است. و بسال ۱۰۷۵ ه. ق. در صنعاء بدینا آمد و بسال ۱۱۱۵ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱-

فلاند الجواهر فی انبیا بنی المطهر. در این کتاب شرح حال گروهی از خاندان خود را که بیشتر اهل علم و شعر یا فرمانروا بوده‌اند گرد آورده و شعر او را رقی است. (از اعلام

زرکلی ج جدید ج ۱ ص ۱۰۹).

جرموزی. [ج' ا] (اخ) جهور بن سفیان بن حرث اسدی. از مردم بصره بود و غریب روایت میکرد. سماعی گوید: نمیدانم این شخص پسر جرموز است که قاتل زبیرین عوام بود یا غیر اوست. مؤلف لباب الانساب گوید: تردید سماعی شگفت آور است، زیرا این جرموز قاتل زبیرین عوام تمیمی است و این شخص از دی است و منسوب به جرموزین حرث بن مالک بن فهم بن غنم بن دوس بن عدنان بن عبدالله بن زهران است که بطنی مشهور از ازد است. (از لباب الانساب).

جرموزی. [ج' ا] (اخ) حسن بن مطهر بن محمد بن احمد حسنی. وی از خانواده فضل و سیادت و ادب بود. او در عتمة یمن بسال ۱۰۴۴ ه. ق. بدینا آمد و به دربار المتوکل علی‌الله اسماعیل پیوست و متصدی اموری از قبیل حکمرانی حرّاز و سپس بندر المصنّاع و کارش بالا گرفت و بسیاری از شعرای یمن و بحرین و عمان او را مدح کردند. و بسال ۱۱۰۰ ه. ق. پس از آنکه روزگار از او برگشت در صنعاء درگذشت. او راست: ۱- شرح نهج البلاغه. ۲- نظم الکافل. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۲ ص ۲۲۸).

جرموزی. [ج' ا] (اخ) قاسم بن حسن بن مطهر بن محمد. وی مورخ و از مردم یمن و در بندر «المصنّاع» بدینا آمد و در صنعاء پرورش یافت و بسال ۱۱۴۶ ه. ق. در همانجا درگذشت. او مقاماتی را متصدی شد و آخرین آنها مقام قضا در صنعاء بود. او راست: ۱- نزهة الفطن فی ملک الیمن. ۲- صفوة المعاصر فی آداب المعاصر. در این کتاب شرح حال گروهی از معاصران خود را گرد آورده است. ۳- هدایة المسترشد، منظومه‌ای است در فقه زیدیه. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۶ ص ۸).

جرموزی. [ج' ا] (اخ) مطهر بن محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد بن منتصر مکنی به ابوعلی و ملقب به شریف حسنی. از مورخان یمن بود. و به جهت انتساب وی به «هرة بنی جرموز» که قریه‌ای است بیمن معروف به جرموزی شد و نخستین کسی که از نیاکان وی به قریه مزبور سکونت گزید محمد بن منتصر بود، زبیدی گوید: مطهر عامل عهده بود و به همانجا درگذشت و ده فرزند بنامهای، محمد، علی، حسن، حسین، هادی، احمد، عبدالله، قاسم، جعفر و اسماعیل داشت که همه از نجیبان و شاعران بودند و شرح

1 - Carmakhandika.

۲ - در حاشیه کتاب فوق ج دانشگاه همان صفحه چرمنگان با جیم فارسی ضبط شده است.

احوال آنان در کتاب «فلاند الجواهر فی ابناء آل مطهر» تألیف قاسم بن احمد خالدی فراهم آمده است وی در ۱۰۰۳ ه. ق. بدینا آمد و بسال ۱۰۷۷ ه. ق. درگذشت و خود مطهر را تألیفاتی است بدین شرح. ۱- الجواهرة المنيرة. این کتاب تاریخ حکومت المؤید بالله زیدی است. ۲- النبذة المشيرة الی جمل من عیون السيرة. سرگذشت المنصور بالله قاسم بن محمد است. (از اعلام زرکلی ج جدید ۸ ص ۱۶۰).

جرموق. [ج] [ع] (ا) نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و به فارسی خرکش گویند. (از المعرب جنوالبقی ص ۹۴). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خرکش. (مذهب الاسماء) (فرهنگ جهانگیری). بسر موزه بالای موزه. (یادداشت مؤلف). موزه بالای موزه. ج. جرمیق. (مذهب الاسماء خطی).

جرموق. [ج] [ا] همان جرمق است که در مراد الاطلاع به این صورت ضبط شده است. رجوع به جرمق شود.

جرموقی. [ج] [ا] مهدی بن ابراهیم بن هاشم خراسانی دحیلی کاظمی. از فقهای امامیه و شاعر بود. وی بسال ۱۲۷۹ ه. ق. در کاظمین بدینا آمد و بسال ۱۳۳۹ ه. ق. در همانجا درگذشت و در نجف مدفون شد. اصل او از جرموق خراسان بود. او راست: ۱ - شرح الکفایة لمحمد کاظم خراسانی. این کتاب در اصول فقه است. ۲- دیوان شعر. و جز آن. (از اعلام زرکلی ج جدید ۸ ص ۲۵۵).

جرومه. [ج م] (ع) خرما یا انگور دروندگان. (آندراج) (منتهی الارب) (از لسان العرب). آنچه از خرما یا نارس چیده شود. (از لسان) (از تاج العروس). کونک خرما^۱. (مذهب الاسماء خطی). ایک گله شتر مقدار سی عدد. (منتهی الارب) (آندراج). آگناه. (منتهی الارب). آرز و اندازه کنندگان بار خرما بر درخت. (آندراج) (منتهی الارب).

جرومه. [ج م] (ا) نام قصبه‌ای است بناحیه قران در جنوب آفریقیه. عقبه بن عامر آن را فتح کرد و مردم آنجا را به اسیری گرفت. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرومه. [ج م / م] (ا) اسب خننگ را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد و به این معنی با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). اسب نقره خننگ. (از مؤید الفضلا) (برهان). و در بعضی از کتب به معنی سبزخننگ نوشته‌اند. (غیبات اللغات) (آندراج). اسب خننگ. (همای و همایون) (شرفنامه منیری). اسب. (از لغات شاهنامه تألیف شفق ص ۱۰۱): یکی جرمله‌ای برنشته‌سند

نکو گامزن باره بیگزند. (دقیقی). فرستاده از پیش او بادگشت به پیش اندرش جرمله یولادگشت. فردوسی. چو آمد برم مرد جنگی فراز من از جرمله چنگال کردم دراز. فردوسی. بیاورد آن جرمله بادپای کده در روز روشن بدو بود رای. فردوسی. چو بشنید دستان سام این پیام بفرمود بر جرمله زرین ستام. فردوسی. بیوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر جرمله نیل رنگ. فردوسی. سحرگه چو از خواب متنی بیجت چو خور مهد بر کوهه جرمله بست. فردوسی. ؟ (از شرفنامه منیری).

جرمله. و رجوع به جرمله شود.
جرومه. [ا] [ا] نام قریه‌ای است در سنجاق حمید از ولایت قونیه. خرابه‌های شهر قدیمی قرمنه در اطراف آن باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جرمهان. [ا] [ا] نام محلی است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۳۶ شود. شاید همان جرمین از قرای مرو باشد.

جرمی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جرم که نام جایی است در ایران. (آندراج) (غیاب اللغات). منسوب است به جرم از بلاد بدخشان در آن سوی ولوالج. (از انساب سمعانی).

جرمی. [ج] (ص نسبی) نسبت است به جرم که قبیله‌ای است در یمن. (از لباب الانساب).

جرمی. [ا] [ا] نام شهری است که دارالملک جرکز است و این مملکت در اقلیم ششم قرار دارد. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۷).

جرمی. [ج] [ا] (ا) ملا جرمی. از شاعران بود. صاحب مجالس النفاثات آرد: از مردم بخارا است. وی مرد بیقید است. و تعنی ندارد. این مطلع از اوست:

سر بیالین چو نهم غیر دو چشم تر من نیست یاری که دمی گریه کند بر سر من.
(از مجالس النفاثات ص ۱۶۰).

جرمی. [ج] [ا] (ا) دهی است از دهستان دشت از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه. این ده در دوازده هزار و پانصدگزی شمال باختری سلوانا در مسیر راه اراپهرو ارومیه در دره واقع شده و محلی سردسیر و سالم است. و هشتاد تن سنی مذهب و کرد زبان سکنه دارد. آب آن از رود برده‌سور تأمین میشود و محصول آنجا توتون و غلات و شغل اهالی زراعت و گسله‌داری و صنایع دستی ججاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

جرمی. [ا] [ا] (ا) احمد بن محمد بن اسحاق بن ابوحمیصه معروف به ابن ابی‌العلاء مکنی به ابوعبدالله. او اخباری و یکی از علمای نحو و لغت بود و از نظر نیکویی ضبط، خطی مرغوب داشت. (از فهرست ابن الندیم).
جرمی. [ج] [ا] (ا) سعید بن حیدر مکنی به ابوعبدالله. از فقها بود و از ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی استماع حدیث کرد و بسال پانصد و چهل و آندی از هجرت در جرم درگذشت. (از لباب الانساب).

جرمی. [ا] [ا] (ا) صالح بن اسحاق مکنی به عمر. از فضلا و اهل ادب و لغت بود. (از محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۵). و زرکلی در اعلام خود آرد: جرمی، مردی قفیه و عالم

بنحو و لغت و از مردم بعة و ساکن بغداد بود. او راست: ۱- السير. ۲- کتاب الابنیه. ۳- غریب سیویه. ۴- کتاب فی السروض. (از اعلام زرکلی ج جدید ۳ ص ۲۷۴). وی مولای بجیله‌بن انمار بود. نحو را از اخفش و

کتاب سیویه و لغت را از ابوزید و اصمعی فرا گرفته است. از اوست: کتاب القوافی. کتاب التثبیه و الجمع. کتاب الفرخ. کتاب مختصر نحو المستعلمین. کتاب الابنیه و التصریف. (یادداشت مؤلف). صاحب لباب الانساب آرد: وی در بغداد با فرا مناظره کرد. گویند: او از مولای بجیله بود و بدین جهت که بجرم سکونت گزید او را جرمی گفتند و نیز گویند: از مولای جرم بود. نزد اخفش و جز او تحصیل کرد و لغت را از ابوعبیده و ابوزید و اصمعی و همعصران آنان فرا گرفت و یونس بن حبیب را دریافت ولی سیویه را درک نکرد. او مردی

متدین و پارسا و نیک‌دین بود و از روایت بشمار می‌رفت و بسال ۱۲۵ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به الموشح ص ۱۹۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرمی. [ج] [ا] (ا) عبدالله بن زید بصری مکنی به ابوقلابه. از تابعان بزرگ قدر بود. وی بسال ۱۰۴ ه. ق. در حالی که دست و پا و چشم خود را از دست داده بود و خدای را حمد و سپاس میکرد در عرش مصر درگذشت. (از لباب الانساب).

جرمی. [ج] [ا] (ا) عمرو بن سلمه مکنی به ایسوبرید. او را صحبتی است. (از لباب الانساب).

جرمیدان. [ا] [ا] (ا) موضعی است در جبال و به گمان من (یاقوت) از نواحی همدان است. (از معجم البلدان).

۱- در نسخه‌ای کویلیک و در نسخه سوم تلک و شاید تولک باشد که در بهیجان به معنی غلاف میوه خرما است.

جرمیلک. [ج ر ل] () به لغت کوهستانی و استانی (کذا) و جابلق اسم دوایی است که ترکان آنجا نبات آزار نامند. ماهیت آن، بیخی است بسطیری انگشتی و طول آن زیاده بر شیری و طعم آن شیرین و رنگ ظاهر آن مایل بسیاهی و باطن آن سفید و با صلابت و ساق آن قریب بزرعی و برگ آن شبیه زبان و طولانی بقدر شیری و سبزه تیره و لطیف و برگهای ساق اطراف اعلائی آن بقدر برگ بید و گل آن کیود و از گل نیلوفر هندی بسیار کوچکتر و مستعمل بیخ آن است. افعال و خواص آن: چون که بکوبند و بر بیخ دندان بپاشند بهنجی میچسبد که از الکل و شراب زائل نمیگردد و سنون آن به یک دو دفعه جهت رفع تعفن بن دندان و رویانیدن گوشت بن دندان مجرب است. و آشامیدن آن جهت رفع زخمهای باطنی و اورام احشا و ضامد آن جهت جبر کسر و رفع جمیع زخمها و تشنج مفید است. (از مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

جرمیهن. [ج ه] (بخ) از قرای مرو است و در قسمت اعلائی آن بلد قرار دارد. (از معجم البلدان).

جرمیهنی. [ج ه] (ص نسبی) منسوب است به جرمیهن که از قرای مرو است. (از لیاب الانساب). و رجوع به ماده فوق و زیر شود.

جرمیهنی. [ج ه] (بخ) ابراهیم بن خالد بن نصر مکنی به ابواسحاق. در عصر خود امام دنیا بود و از عارمین فضل استماع حدیث کرد و یحیی بن ماسویه از او روایت دارد. و بسال ۲۵۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به لیاب الانساب شود.

جرمیهنی. [ج ه] (بخ) عبدالرحمان بن جرمیهنی مکنی به ابوعاصم. وی فقهی فاضل و اصولدان بارعی بود. فقه را نزد موفق بن عبدالکریم هروی فرا گرفت و حدیث استماع کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به لیاب الانساب شود.

جرن. [ج ر] (بخ) زمین درشت و سخت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (آندراج). زمین درشت و آن کلمه تبدیل شده «جرل» است. (از متن اللغة). و رجوع به جزل شود. (از ذیل اقرب الموارد از لسان) «و نحن نفدو فی الخیار و الجرن». (از ذیل اقرب الموارد). ج، جرن. (آندراج). سنگ میان خالی پر از آب که از آن وضو سازند. (آندراج). سنگی که میان آن کنده شده برای آب و جز آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). آوندی است سنگین که بدان وضو کنند. (منتهی الارب). آوندی است از سنگ که در آن دست و رو شویند. (یادداشت

مؤلف). صاحب متن اللغة آرد: گمان میبرم که این کلمه مرعب است از لغتی یونانی که مردم مدینه آن را مهراس گویند و فصیح کلمه «حوی» است و آن حوض کوچکی است که آبشخور شتر است. (از متن اللغة). ج، جرن و أجران. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [آنچه آسیا شده باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جرن. [ج ر] (بخ) خرمنگاه. (منتهی الارب). خرمنگاه گندم که در آن گندم درو میشود. (از متن اللغة). یا اینکه بیدر خرمنگاه گندم و جرن خرمنگاه خرماست. (از متن اللغة). جرن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [جای خرما خشک کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). شمعی در فقه اللغة گوید: بیدر جای خرمن گندم و جرن جای خرمن مویز و مرید جای خرمن خرما است. (از اقرب الموارد).

جرن. [ج ر] (بخ) ج جرن: پیش گردن شتر از مذبح تا منحر. (منتهی الارب). باطن گردن شتر از مذبح تا منحر. (از متن اللغة).

جرن. [ج ر] (بخ) لغتی در جرم به معنی جسم است. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). یقال: «القی اجرانه و شراسره اذا برک اوالقی تقله». (از متن اللغة). و رجوع به جرم شود.

جرن. [ج ر] (بخ) لقب عمرو بن علاء یشکری محدث بود. (از منتهی الارب).

جرنفا. [ج ر] (بخ) جرنی به الف مقصورة. رجوع به آن کلمه شود.

جرنفا. [ج ر] (بخ) قسمی نرگس است. (از ذیل اقرب الموارد).

جرنفا. [ج ر] (بخ) سطر درشت. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). [آنکه مادرش شوهر دارد. و مادر او شوهر خواهد و او را جرنفا نیز گویند. (از متن اللغة).

جرنفا. [ج ر] (بخ) (ع ص). [آن که مادرش شوهر دارد. (منتهی الارب). کسی که مادر وی شوی دارد و آن مادر شوهر خواهد. (از متن اللغة). رجوع به جرنفد شود.

جرنفة. [ج ر] (بخ) (ع ص). [گروه غلاظ و شداد از سرخپوستان. (از متن اللغة). [بسیار و نون آن زاید است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

جرنفة. [ج ر] (بخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

جرنجاس. [ج ر] (بخ) نام یک تورانی از پهلوانان لشکر افراسیاب و گویا صحیح آن جرنجاش باشد. (از فرهنگ شاهنامه تألیف شفق ص ۱۰۱).

جرن چاک. [ج ر] (بخ) دمی است از دهستان قافازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. این

ده در هفتاد هزارگزی شمال ضیاء آباد و بیست و هشت هزارگزی راه شوسه قرار دارد و هوای آن معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه شیعی مذهب و فارسی زبان به لهجه کردی دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی، لوبیا و لبنیات و شغل مردان زراعت و گله داری و صنایع دستی گلیم و جاجیم باقی و راه آن سالرو است. ساکنان آن از طایفه غیاثوند هستند و زمستان به قره دره عمارلو میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

جرنفة. [ج ر] (بخ) به لغت دیلمی نبات ثاقبا است. (تحفه حکیم مؤمن). و در فهرست مخزن الادویه چرنفد یا جیم فارسی به این معنی ضبط شده است.

جرندقی. [ج ر] (بخ) جوالیقی آرد: جیم و قاف در عربی با هم در یک کلمه جمع نشوند و اگر در کلمه ای این دو حرف جمع آیند آن کلمه مرعب است چنان که در جرندقی. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱). و محضی در ذیل همان صفحه گوید: در نسخه دیگر «جرندقی» ضبط شده و آن خطاست و باز جوالیقی گوید: جیم و قاف در یک کلمه عربی بدون فاصله جمع نگرند چنانکه در جرندقی که اسم علم است. (از المعرب جوالیقی ص ۹۴).

جرندقی. [ج ر] (بخ) شاعری است همدانی. (منتهی الارب).

جرندقی. [ج ر] (بخ) دمی است از دهستان قافازان از بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. این ده در سیزده هزارگزی شمال ضیاء آباد و پنجاهزارگزی راه شوسه قرار دارد و محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۰۰۸ تن سکنه شیعی مذهب دارد که به ترکی و لهجه کردی و کمی فارسی صحبت میکنند. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی، انگور، قیسی، بادام و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم و جوراب بافی و راه آن سالرو است و از طریق حسین آباد میتوان ماشین برد. کردهای آنجا از طایفه کاکاوند هستند و تغییر مکان نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جرندسه. [ج ر] (بخ) [استخوان نرمی است که در سر شانه گوسفندی باشد و آن را میتوان جاوید (جوید) و به عربی غضروف خوانند. (از برهان) (آندراج). غضروف که قسمی از استخوان نرم و قابل انعطاف است و دارای ارتجاعیت بسیار است و بخصوص در سر استخوانها وجود دارد. (ناظم الاطباء).

جرندسه. [ج ر] (بخ) تنکابن مرکز بسلوک رحمت آباد در اطراف رشت گیلان است.

جرنفار. [ج ر] (ترکی) [فوج جانب دست

چراه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اخيار خرد. خيار ترشی. قال: ابن سیده، الجرو الصغیر من کل شیء، حتی من الحنظل و البطیخ و القناء و الرمان. (بحر الجواهر).] [نمر نورسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). چرو. جُرو. چشم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به کلمات مزبور شود. [آماس کوهان و حلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماس حلق و کوهان و دوش شتر. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). چرو. جُرو. (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود. [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج). و اصل آن

اجر و بر وزن اقل است. (منتهی الارب). و بکسر جیم افضح و اکثر است. (از متن اللغة). چرو. جُرو. (منتهی الارب). و رجوع بکلمات مذکور شود. ج. آجر. چراه. آجره. آجریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به کلمات مذکور شود. [بچه ماهی یا تخم ماهی. ج. آجره. (یادداشت مؤلف): و قالوا فی صفة الکوسج، انه سبع الماء، رأسه کراس الاسد و اجراهه فی بطنه، یلدها من فيه. (الجواهر بیرونی ص ۱۴۳). و رجوع به اجراه شود.

جرو. [جُرُو] (ع) [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). جُرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع بکلمات مزبور شود.

جرو. [جُرُو] (ع) [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جُرو. چرو. در تمام معانی. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع بکلمات مزبور شود.

جرو. [جُرُو] (ع) [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جُرو. چرو. در تمام معانی. رجوع بکلمات مزبور شود.

جرو. [جُرُو] (ع) [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جُرو. چرو. در تمام معانی. رجوع بکلمات مزبور شود.

جرو. [جُرُو] (ع) [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جُرو. چرو. در تمام معانی. رجوع بکلمات مزبور شود.

جرو. [جُرُو] (ع) [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جُرو. چرو. در تمام معانی. رجوع بکلمات مزبور شود.

جرو. [جُرُو] (ع) [بچه سیباج چون سگ و گرگ و خرس و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). جُرو. چرو. در تمام معانی. رجوع بکلمات مزبور شود.

۱- در فرهنگ ناظم الاطباء جَرنَغار بفتح اول و ثانی به این معنی آمده است. رجوع بکلمه مزبور شود.

است قید شکستن باشد یعنی با صدای جرننگ، و نیز ممکن است حکایت از صدای آن به وقت شکستن باشد. نظیر این ترکیب فراوان است مانند آنورقی، ترقی، شرقی، جلدی، مانند. و رجوع به جرننگ و درنگ شود. (یادداشت مؤلف).

جرتگی. [ج ر تگی] (ص نسبی) در تداول عوام، نقد، عین، درمی بانگکننده، چون بیندازند. (یادداشت مؤلف): پول جرتگی؛ ^۲ پول نقد، بیحواله، پولی که فی المجلس بدست شخص داده شود؛ هزار تومان یا صد تومان جرتگی؛ یعنی هزار یا صد تومان پول نقد. چنانکه صد تومان پول جرتگی شمرده میان دستش، هزار تومان پول جرتگی به او دادم. (یادداشت مؤلف).

جرتگیدن. [ج ر ت گیدن] (مص جعلی) آواز کردن شمشیر و گرز و امثال آن باشد به هنگام کار فرمودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج):

جرتگیدن تیغ و گرز و تبر کجاگوش گردون همی گشت کر. فردوسی. به ابر اندر آمد دم کرنای

جرتگیدن گرز و هندی درای. فردوسی.

جرونلیه. [ج ن ی / ی / ی] (لخ) دهی است از دهستان گوغر از بخش بناقت شهرستان سیرجان. این ده در سی و ششزارگزی شمال باختری بناقت در سرراه مالرو گوغر به چهارطاق قرار دارد و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۳۳۱ تن سکنه شیعی مذهب و فارسی زبان دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جرونوب. [ج ر نوب] (ل) بادنجان کوهی.

جرونوت. [ج ر نوت] (ل) حلوب. (تذکره داود ضریب انطاکی). رجوع به حلوب شود.

جرونی. [ج رونی] (لخ) بسله‌ای است از نواحی ارمیه در نزدیکی دیبل که حبیبین مسلمة فهری آن راگشود. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جروفیز. [ج ر فیز] (ل) نام گیاهی است صمغ‌دار. (از دزی).

جرونیط. [ج ر نیط] (ل) یک قسم عطر (غالیه) است که در وقت دباغی چرم به کار میرود. (از دزی).

جرو. [جُرُو] (ع) [غلاف تخمهای کفه گندم مادام که بر سر گیاه است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). [اریزه‌ای از هر چیز حتی از حنظل و خربزه و خیار و مانند آن. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صغیر از حنظل و انار. (از اقرب الموارد). ج. آجر.

چپ پادشاه در روز جنگ، مقابل برنغاز که فوج جانب دست راست پادشاه است در روز جنگ، و هر دو لفظ ترکی است. (از غیث اللغات) (از آندراج). میسره لشکر. (ناظم الاطباء) ^۱.

جرفنس. [ج ر ف] (ع ص، ل) مرد سطر بساقوت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جرفنش. [ج ر ف] (ع ص، ل) مرد بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مرد بزرگ‌بهلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مرد بزرگ‌ریش. (آندراج). و يقال، انه لجرنفش الحیه؛ او بزرگ‌ریش است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جرفنش. [ج ر ف] (لخ) شاعری است طسانی. (منتهی الارب) (آندراج). او را جرفنش سدوسی نیز گویند. مؤلفان عقدالفرید و البیان و التبین وی را در باب حقا و نوکی‌ها ذکر میکنند و داستانی درباره منظره‌ای که جرفنش با فرزدق داشته است می‌آورند. رجوع به العقدالفرید ج ۷ ص ۱۷۲، ۱۷۳ و ۱۷۴ و البیان و التبین ج ۲ ص ۱۸۲ شود.

جرتک. [ج ر تک] (لخ) از سزارع طبس مسینا میباشد و از آب قنات مشروب میشود و سکنه ندارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲).

جرتک. [ج ر تک] (لصوت) زنگ آواز و صدای زدن شمشیر و گرز و امثال آن و جرتگیدن مصدر آن است. (آندراج) (انجمن آرا). صدای زنگ و طاس و امثال آن و آواز زدن شمشیر و تیغ و زنجیر را نیز گویند. و به کسر اول و ثانی هم آمده است. (برهان). صدای زنگ و طاس. و آواز زدن شمشیر و صدای زنجیر. و تبدیل جیم ابجد بدال مهمله هم جائز است و مواضع استعمال هر یک جداست. (لفت محلی شوشرنخه خطی). آواز شکستن بلورها، آواز افتادن پول ترقه و زر و جز آن بر زمین سخت یا بر سنگ. آواز زدن دو چیز بهم. چکاپک، حکایت صوت مسکوکات سیمین و زرین. آواز بهم خوردن مسکوکات. (یادداشت مؤلف):

زبس های و هوی و جرتک درای
بکردار طهمورثی کره نای.

فردوسی.
جز با جرتک گرز نگوید سخن اجل
خواجه عمید (از آندراج).

جرتک جرتک. [ج ر تک] (لصوت مرکب) حکایت صوت مسکوکات طلا یا ترقه، آواز سکه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جرتک شود.

جرتگی. [ج ر تگی] (ع / ق / صوت) مرکب از جرتک و یاء در تداول عامه گویند بتری از دستم افتاد و جرتگی شکست. و این ممکن

الارب).

جرو. [(خ) ابن جابر... وی از شیوخ ابوبکرین عبدالرحمان بن حارث بن هشام است. ابن حبان گوید: او از ثقات بشمار است و مراسیل روایت کند. (از الاصابه فی تمييز الصحابة).

جرو. [(خ) ابن سعد ریاحی رئیس طایفه بنی یربوع است. (از عقد الفرید ج ۵ ص ۵۶).

جرو. [(خ) ابن عمرو عذری... این کلمه را بتصغیر نیز گفته‌اند و جزء و جزئی و جزء نیز ضبط کرده‌اند و ابن منده از او روایت دارد. (از الاصابه فی تمييز الصحابة).

جرو. [(خ) ابن مالک بن عمر، از طایفه بنو جحجیح بن عوف بن کلفه بن عوف بن عمرو بن عوف اوسی. انصاری است و نام او را جزو یا زای معجمه و جز آن نیز ذکر کرده‌اند. موسی بن عقبه و ابوالاسود او را در شمار کسانی که به یمامه بشهادت رسیده‌اند یاد کرده‌اند. (از الاصابه فی تمييز الصحابة).

جروآن. [(خ) نام محله‌ای به اصفهان. (تاج المروس). نام محله بزرگی است به اصفهان که به فارسی آن را کروآن گویند. (از معجم البلدان). محلی به اصفهان که از تمامت محلها و اطراف آن خوشتر و بهتر است. (از ترجمه محاسن اصفهان). مترجم محاسن اصفهان آرد: در اثناء کلام ابومسلم گفت، در ربع مسکون خوشتر از خانه من موضعی نیست، حاضران تمامت چشم تعجب به یکدیگر بازگذاشتند و آن دعوی را از جاده عقل متجاوز و دور پنداشتند. ابومسلم گفت: شما در هفت اقلیم خوشتر و بهتر به اعتدال از اقلیم چهارم زمینی می‌دانید؟ گفتند نه. گفت: بر قاعده اهل هیئت و ارباب هندسه و مساحان بحر و بر مقرر و محقق است که از جهت آب گوارنده شیرین صافی سبک و هوای تر و تازه و تنک و فضای فراخ و روشن اصفهان که ناف آن است خوشتر و بهتر است و به اتفاق اهل اصفهان از تمامت اطراف و محلها محلت جروآن و در آن محلت خوشتر از خانه من نیست. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۱). صاحب مرآت البلدان آرد: به عقیده صاحب معجم البلدان یکی از محلات اصفهان است و احتمال چهار باغان باشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). ابن البلخی آرد: و از آثار او (شاپور) در عمارت جهان آن است که این شهرها و بندها و پول‌ها که یاد کرده‌اید او بنا کرده است... در اصفهان بوان، جروآن^۱ و آنجا آشگاهی کرد. (از فارسانامه ابن البلخی ص ۷۲):

او انس جروآن والجبی نامع
یساعدنی فیها مع الدهر رسمها.

عقاب (از محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

و رجوع به محاسن اصفهان ص ۸۱ و ۸۹ و مزدینا ص ۲۱۰ و لباب الانساب ذیل جروآن شود.

جروآنی. [(خ) (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جروآن که محلی است به اصفهان و گروهی به آنجا منسوبند. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

جروآنی. [(خ) ابراهیم بن حسن ضبی. از روایت بود و از فضل بن خصیب روایت کرد و بسال ۲۸۶ یا ۲۸۷ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب شود.

جروانکن. [(خ) [(ج) ت ک] از قرای سجستان است و آن را کروانکن گویند. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب) (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲). و صاحب تاریخ سیستان در ضمن فصل دیه‌ها آرد: جروانکن نه از حلق نو است و نه از کهنه. (از تاریخ سیستان ج بهار ص ۲۹) و در همین کتاب صورت جروانکن نیز ضبط شده است.

جروانکنی. [(خ) ت ک] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جروانکن که از قرای سجستان است و گروهی نامی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

جروانکنی. [(خ) ت ک] (خ) منصور بن محمد بن احمد سجستانی مکنی به ابوسعید از روایت بود و از ابوالحسن علی بن بسریشی حافظ جزئی استماع حدیث کرد. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

جروادکن. [(خ)] (خ) از دیه‌های سیستان است. (از تاریخ سیستان ج بهار صص ۳۲۵ - ۳۲۶) (از احوال اشعار رودکی نفیسی ص ۴۹۰). همان جروانکن است. رجوع به جروانکن و حاشیه شماره ۳ ص ۱۸۲ کتاب تاریخ سیستان ج بهار شود.

جرواسک. [(خ) / (ج) س] (ا) نام جانوری است شبیه به ملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و پیوسته بانگ و آواز دراز کند و به عربی صرار گویند. (برهان). جانورکی است شبیه به ملخ ولیکن کوچکتر از او و به شب آواز کند. (فرهنگ رشیدی). نام جانورکی است شبیه به ملخ و کوچکتر از آن و پیوسته در شب بانگ و آواز کند و آواز دراز دارد و به عربی صرار گویند. (آندراج) (انجنج آرا). جراسک (برهان). رجوع به جراسک شود.

جرواض. [(خ) ع ص] (ا) سنطبر بزرگ شکم. اشر که اسد باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جرواط. [(خ) ع ص] (ا) دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جروان. [(خ) ع] (ا) می. لغتی است در

جریال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به جریال شود.

جروان. [(خ)] (ا) اسم یکی از منازل سرجان است به نرماشیر. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۲).

جروان. [(خ)] (ا) بظاهر نام محلی است که در این بیت فرخی آمده است:

پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد

ز عدن تا جروان و ز جروان تا ککری.

فرخی.

جروء. [(خ)] (ا) سدوسی. ابن منده از طریق محمد بن جابر از حفص بن مبارک از مردی از بنی سدوس روایت کند و این شخص را جروء خوانند. رجوع به الاصابه شود.

جروانقال. [(خ)] (ا) (مرکب) در لهجه عامه علم حیل، جرانقال، جرتقیل. رجوع به جرانقال و جرتقیل و نفائس الفنون ذیل علم حیل شود. و صورت صحیح این ترکیب جرانقال است.

جروالبطحاء. [(خ)] (ا) لقب ربیع بن عبدالغزی بن عبد شمس بن عبدمناف. (منتهی الارب).

جروب. [(خ)] (ع ص) (ا) سنگ تراشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جروب. [(خ)] (ع) (ا) نام سنگ سیاه. (از اقرب المواردا).

جرو و بحث. [(خ)] (ا) ترکیب عطفی، (ا) مرکب) مجادله سخت در گفتار. مجادله. درازی و اطاله سخن و دلیل. (از یادداشت مؤلف). و با شدن و کردن صرف میشود.

جرو و بحث شدن. [(خ)] (ا) (مض مرکب) مجادله را بدرازا کشاندن. (از یادداشت مؤلف). رجوع بجز و بحث شود.

جرو و بحث کردن. [(خ)] (ا) (مض مرکب) مجادله سخت در گفتار را بدرازا کشاندن. (از یادداشت مؤلف). رجوع بجز و بحث شود.

جرو و بست. [(خ)] (ا) ترکیب عطفی، (ا) مرکب) شاید مصحف یا لهجه عامیانه در جز و بحث باشد.

جروج. [(خ)] (ا) ناحیتی از سند و شهر بهلره از این ناحیت است و راسک، قصبه ناحیتی جروج است. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۲۵).

جروجرو. [(خ)] (ا) صوت مرکب) صدا و آوازی که از بهم خوردن دو چیز یا گفتگوی آهسته برآید.

جروجون. [(خ)] (ا) (مرکب) قصد کردن به اهانت و زجر اعم از دوستی یا دشمنی و معنی

۱- نل: جروان، جزوان (از حاشیه فارس نامه همان صفحه).

ترکیبی آن جروجان است یعنی بقصد جراحت جان. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

جر و جوی. [ج ز و] (ترکیب عطفی، مرکب) راه ناهموار. راه که پر از شکاف و دره باشد:

جوی است و جر پرده عبرت ز دردها ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره فام لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن زین جر و جوی و کوفتن راه بی نظام.

ناصر خسرو، به جر و جوی چرا میدوی بروز و شبان و گرنه معده همی مر ترا بجر دارد.

ناصر خسرو، و رجوع به جوی و جر شود.

جروح. [ج ح] (ج جرح، به معنی زخم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقراب الموارد). ریشها، زخمها. رجوع به جرح شونده و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس و العین بالعین و الالف بالالف والاذن بالاذن و السن بالسن و الجروح قصاص الخ. (قرآن ۴۵/۵).

محتسب خم شکست و من سراو سن بالنس و الجروح قصاص. حافظ.

جروود. [ج و] (آزاد درخت. زلزخت. زلزخت. طحکک. (یادداشت مؤلف).

جروود. [ج و ص] (جامه کهنه و سوده. (منتهی الارب) (آندراج).

جروود. [ج و] (بخ) موضعی است به دمشق. (منتهی الارب). نام موضعی است از اعمال غوطه دمشق از اقلیم معلولا که از نواحی دمشق است و ابوالقاسم حافظ در کتاب خود گوید: احمد بن خبیب بن عجاج از دی در کتابی که بنیامه ساکن دمشق و غوطه را در آن ذکر میکند از این موضع یاد کرده است. (از معجم البلدان).

جروود. [ج و] (از ولایات تابع طالقان است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ صص ۶۴ - ۶۵ شود.

جروودارو. [ج و] (مرکب) خسرودارو را خوانند.

جروودان. [ج و] (بخ) سوچ، جوزه و جوکان از طسوح جهرود است. (از تاریخ قم ص ۱۱۹).

جروودیه. [ج و] (بخ) یکی از پانزده فرقه خوارج که اصحاب عبدالله بن جروودند. (از بیان الادیان).

جروود. [ج و] (بخ) خاریشت. (ناظم الاطباء). **جروود.** [ج و ص] (چاه دورتک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). چاه دورتک بدین جهت که دلو بر کرانه‌های آن کشیده شود بسبب عمق آن.

و زادنا حقاً قبلی تذکرهم لانتفیق عیون کلما ذ کروا اذا ذ کرنا جروراً و الذین بها قتلی حولان ما قبرو حلالهم تأتي علیهم حزازات النفوس فما تبقی علیهم و لا یبقون ان قدروا.

کعب الاشرقی. رأیت یزیداً جامع الحزم و الندی و لآخر فیمن لا یضرو ینفع

اصاب یقتلی فی جرور قصاصها و ادرك ما كان المهلک یصنع.

کعب الاشرقی (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جروس. [ج و] (بخ) نام یکی از شهرهای غور که میان هرات و غزنه قرار داشته است. و آن را یکی از مردم آن دیار بمن (یاقوت) خبر داد. (از معجم البلدان). شهری است میان غزنه و هرات. (از منتهی الارب). و زین ناحیت تا جروس که ورمیشبت آنجای نشستی ده فرسنگ بود. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۱). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳ شود.

جروس. [ج و] (بخ) آبهایی است بنجد مر بسنی عقیل را. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

جروق. [ج و] (بخ) از قرای گرمسیر کازرون فارس که بمسافت هجده فرسخ در سمت مغرب شیراز واقع است. حاصل آن غله و برنج و تبا کواست و آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳). و والد مسحرر این فقرات میرزا محمد علی کوهمره‌ای را که در آن اوقات بکلانتری محال کوهمره و جروق که از جمله محال تصرفی اجداد ... (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۹).

جروق. [ج و] (بخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه از بخش کوهمره نودان از شهرستان کازرون و حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال کتل پیرزن و ارتفاعات کوهمره سرخی از خاور ارتفاعات اخیر از باختر دریاچه و دهستان فامور از جنوب دهستان جره میباشد این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع شده و موقع آن کوهستانی و هوای آن در قسمتهای جنوبی گرم و در نقاط شمالی معتدل است و در تابستان قسمتی از اهالی به نقاط شمالی (که در آنجا باغهای انگور و انجیر دیمی دارند) تسخیر محل میدهند. آب مشروب و آب زراعتی دهستان از چشمه‌سارها تأمین میگردد. محصولات آنجا عبارتند از، غلات، برنج، حبوب و میوه و شغل اهالی زراعت و

(از اقراب الموارد). چاه دورفرو. (مهدب الاسماء نسخه خطی). [ازن برجامانده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة). [اناقه‌ای که ایام ولادتش در گذشته باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از آستنها آنچه مدت حمل آن درگذرد و نزاید. (از متن اللغة).

از هر آستن یا ناقه آستنی که مدت حمل را بنهایت رساند یا از آن درگذرد. (از ذیل اقراب الموارد). [اشتر بسیارخوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سیارخوار. (مهدب الاسماء نسخه خطی). [اسرکش. (ناظم الاطباء). [اسب نافرمان. (مهدب الاسماء). فرس جرور؛ اسب سرکش. (منتهی الارب). [اشتر سرکش؛ جمل جرور؛ ناقه

سرکش. (منتهی الارب). [اناقه‌ای که بچه خود را فراهم آورد و دست در گردن آن آویزد. (از ذیل اقراب الموارد). [اناقه جرور؛ ناقه‌ای که نزاید بچه را یک ماه یا دو ماه یا چهل روز بعد تمام حمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت است از جز تمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جر شود.

جرور. [ج و] (بخ) شهری است به قهستان. فارسیان آن را چنین تلفظ کنند ولی سلفی آن را سرور ضبط کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به سرور در معجم البلدان و جرور در همین ستون شود.

جرور. [ج و] (بخ) ناحیه‌ای است از نواحی مصر. (از معجم البلدان).

جرور. [ج و ص] (بخ) بسیارخوار که تمام خون را بخورد و هیچ نگذارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرد و زن در آن یکسان است. (از اقراب الموارد از صحاح) (از متن اللغة). یقال: رجل جرور و امرأة جرور و عندنا جرور و جرورة بالحاق التاء دفعا للاتیاس. (از اقراب الموارد). [اشتر بسیارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اشتابخوار مرد باشد یا زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جرور. [ج و] (ج چر؛ پوستین زنانه. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به چرر شود.

جرور. [ج و] (بخ) قریه‌ای است از قریای سریشه قاینات و قدیم السبق است و از آب قنات مشروب میشود و هوای آن گرم است و چهل خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۳). و شاید همان جرور باشد که شهری است بقهستان. رجوع به جرور شود.

جرور. [ج و] (بخ) موضعی است بفارس که در آنجا بین ازارقه و مردم بصره جنگی روی داد. و در ابیات زیر که بمناسبت واقعه مزبور سروده شده از آن موضع یاد شده است:

باغبانی و صنعت دستی قالی و گلیم بافی است و زبان آنان فارسی با لهجه لری و مذهب شیعه دوازده امامی است. این ده از دو آبادی بنام سرطاوه و کوشکی تشکیل می‌یابد و در حدود دوهزار و دویست تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جر وکه. [جَ] (ج) کلمه‌ای است هندی به معنی غرفه. (از آندراج):
بر سفرهٔ شہ قلیهٔ گونا گونا گون بود
چون خشکه پلا و نان ز حد افزون بود
خوانی که ز سفره‌ای کشند از پی خیر
از پیش جر وکه تالب جیحون بود.

ملاطرا (از آندراج).

جرول. [جَ رُ و] (ع ص، ل) زمین سنگناک. جَزُولَه به همین معنی است. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جَزُولَه. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جرول. [جَ رُ و] (ع ص، ل) زمین سنگناک. (منتهی الارب) (آندراج) (متن اللغة). سنگی که با کف از زمین توان برداشتن یا سنگی که سیل آورده و گرد و تابان دیده شود یا آن مقدار که مرد بردارد و کمتر از آن. (از متن اللغة). سنگ آن مقدار که از زمین برداشتن تواند یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). [نام درنده‌ای است. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آندراج). گفتار. (مذهب الاسماء نسخهٔ خطی). ج، جَراول. (منتهی الارب) (آندراج).

جرول. [جَ رُ و] (لخ) دهی است به یمن یا آبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جرول. [(لخ) ابن احسن بن سمن بن امرؤ القیس بن عمرو بن معاویة بن حارث. اکبرکندی گوید: این شخص جد رجاء بن حیوة است و روایتی از طبرانی از طریق او نقل شده است و بصورت جنبل و جزول نیز ضبط گردیده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه شود.

جرول. [جَ رُ و] (لخ) ابن اوس بن مالک عیسی معروف بحطیثه و مکتی به ابوملکة. از شعرای مخضرم عرب بود که دورهٔ جاهلیت و اسلام را هر دو درک کرد و بقولی تا زمان معاویه حیات داشت. وی شاعری مفلح و قافیه‌پرداز و بسیار هجاگو بود و اعراض از زبان او در امان نبود و به همین جهت عمر بن خطاب او را زندانی کرد و گفت باید همیشه در زندان بمانی که مردم از زبان تو در امان باشند. پس از آن بشفاعت عمرو بن عاص از زندان خلاص شد با این عهد که دیگر کسی را هجو نکند، ولی او به عمر گفت: اگر هجو نکنم عالم گرسنه ماند. و بدین جهت بحطیثه معروف شد که قامت پست و ناپسندیده‌ای داشت ولی دربارهٔ لقب شدن وی بحطیثه وجوه دیگری

نیز گفته‌اند. وی پدر و مادر و عم و زن خود و حتی خویشتن را هجا گفت و بیش از همه کس زیر قان بن پدر را هجو کرد و همو شکایت او را بعمر بن خطاب برد و او را زندانی کردند. ابیات زیر را در هجاء پدر خود گفته است:

لحا ک الله ثم لحا ک حقاً
اباً و لحا ک من عم وخال
فعم الشیخ انت لدی المخازی
و بش الشیخ انت لدی العیال
جمعت اللؤم لاحیا ک ربی
بانواع السفاهة والضلال
و دربارہ مادر خود گفته:
فهاهن اقعدی منا بعداً
اراح الله منک العالمینا
أغر بالا اذا ستودعت سرا
و کانوناً علی المتحد ثنا.
و دربارهٔ زن خود گوید:
اطوف ما اطوف ثم آتی
الی بیت تعیدته لکاح^۱.

و در هجو خود گوید:
ابت شفتای الیوم اتاکلماً
بشرفا ادری لمن اتاکلماً
اری لی وجها شوه الله خلقه
فقیح من وجه و قیح حامله
و از فرزندانش وی دویست است:
اقلوا علیهم (لا ایالاً بیکم).

من اللؤم اوسد و المکان الذی سدوا
اولک قوم ان بنوا احسن البنا
و ان عاهدوا اوفوا و ان عقدوا شدوا. (از بلوغ الارب ص ۱۳۸ بعد و اعلام زرکلی و تمته صوان الحکمة) و رجوع به الموشح ص ۳۶۲ و معجم المطبوعات و روضات الجنات ص ۱۵۷ و الاصابه فی تمییز الصحابه شود.

جرول. [جَ] (لخ) ابن عباس بن عامر انصاری. ابو عمر گوید: ابن اسحاق و خلیفه بن خیاط او را ذکر کرده‌اند و به یمامة بقتل رسیده است. و در کتاب ابن ما کولاً جروین عیاش ضبط شده و در روایت ابراهیم بن سعد: جروین عباس آمده است. (از الاصابه فی تمییز الصحابه).

جرول. [(لخ) یسا حروبن مالک بن عمرو بن عزیز بن مالک بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن اوس انصاری. ابن کلیب او را ذکر کرده و گوید: بربین ارطاة هنگامی که از طرف معاویه بمدینه بجهت رفته بود خانهٔ این شخص را که از شورشیان مخالف عثمان بود در مدینه ویران کرد و این واقعه در اواخر خلافت حضرت علی (ع) روی داد. (از الاصابه فی تمییز الصحابه).

جرول. [جَ رُ و] (لخ) ابن مجاشع. (منتهی الارب).

جرول. [(لخ) عیسی آخرین کسی است که نبی اکرم را (ص) درک کرد. و در زمان خلافت عمر بجهت رفت و یعقوب بن شیه از او روایت دارد. (از الاصابه فی تمییز الصحابه).

جر و لور. [جَ رُ و] (ترکیب عطفی، مرکب) در این بیت گویا به معنی جوی و جر باشد: هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور
تا نوفد ستور تو نا گه به جر و لور.

ناصر خسرو.
جروله. [جَ رُ و] (ع ص، ل) زمین سنگناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). جَزُول. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد). [یکی جرول به معنی سنگ. (از معجم البلدان). رجوع به این کلمه شود.

جروله. [جَ رُ و] (لخ) آبی است از آن غنی به اعلائی نهد. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). اصمعی گوید: غنوی گفت: جروه آبی است از آن غنی به اعلائی نهد و آن آبی است در قسمت شرقی کوه نیر و مقابل جروه آبی است که آن را حلوة گویند. رجوع به معجم البلدان شود.

جروله. [(لخ) کوه منقطعی است در خاک مغرب که غیر از اهلش کسی به آن مالک نشود.

جروم. [جَ] (ع ص، ل) ج جرم معرب گرم. (از منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به جرم شود. [و به معنی زمین سخت گرم. (از منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به جرم شود. [و نوعی از زورقهای یمنی. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جرم شود. [ج جرم و ج جرم. (ناظم الاطباء). رجوع بکلمات مزبور شود. [اگر مسیر. (مذهب الاسماء نسخهٔ خطی). گرمیری. مقابل صرود به معنی سردسیری. (یادداشت مؤلف): گرمایش نه گرمای جرم که جوش او سموم انگیزد و سرمایش نه سرمای صرود که زمهریر آن تگرگ از دماغ ریزد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹).

جر و مه. [جَ رُ و] (ترکیب عطفی، مرکب): قبض و بسط. جر؛ کشیدن و مد؛ دراز کردن. یعنی فراهم کردن و پهن ساختن چنانچه امواج بحر محیط را حالت است و تحقیق این است که بجای جر و مد لفظ جزر و مد صحیح است. (غیاث اللغات).

جر و هو. [جَ رُ و] (ع ص، ل) (در تداول عامه)، سخت به اصرار. (یادداشت مؤلف).

۱ - مصراع اول این شعر از قیس بن زهیر است و اصل بیت چنین است:
اطرف ما اطوف ثم آوی
الی جار کجار ابی دوا.

رجوع بجز و مر چسپیدن شود.

جر و مر چسپیدن. [ج ر م ز ر / ج ر م ج د] (مص مرکب) در تداول عامه خانگی. اصرار ورزیدن. نهایت الحاح کردن. سخت خواهش کردن و بیشتر برای نرفتن آن که خواهد رفتن، به اصراری تمام مانع از رفتن شدن یا به کاری داشتن. (یادداشت مؤلف): جر و مر چسپید که نباید بروی. جر و مر چسپید که نهار بمان. (یادداشت مؤلف).

جر و منجر. [ج ر م ج] (مرکب، از اتباع) در تداول عوام، منازعه، کشمکش. جدال. (یادداشت مؤلف). رجوع به جر و منجر داشتن شود.

جر و منجر داشتن. [ج ر م ج ت] (مص مرکب) با کسی مجادلات لفظی داشتن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به جر و منجر شود.

جر و مر. [ج ر م] (ع مص) خوگر شدن و عادت کردن بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تمرین کردن و خو گرفتن بر کاری و جز آن.^۱ (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || سوده و نرم شدن جامه و زره. (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || آرد کردن دانه. (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جر و مر. [ج ر م] (إخ) نام ولایتی بوده نزدیک به بندر هرمز از بناهای اردشیر و گفته‌اند نزدیک هم بوده است، در عهد صفویه شاه عباس ماضی بنام خود بندری ساخته آباد نموده که به بندرعباس مشهور است و قرایی که بجز و مر منسوب بود اکنون نیز جز و مر نام خوانند و اصل در این لغت کرون است و جز و مر عرب است. (از آندراج) (انجمن آراء ناصری). نام اصلی بندر هرمز است.^۲ (برهان). بندرعباس کنونی. (تاریخ عصر حافظ غنی صص ۸۸ - ۲۵۴). جزیره جز و مر از آنجا تا هرمز کهنه یک فرسنگ است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۱) در کتاب از سعدی تا جامی اهمیت این بندر چنین وصف شده: چگونگی فعالیت و کثرت نفوس مختلف آن بندرگاه و شهر جهانی را شخص سفیر در مقال زیر چنین بیان کرده است «... این هرمز که او را جز و مر گویند در میان دریا بندری است که «در روی زمین بدل ندارد». تجار اقلیم سیمه از مصر و شام و روم و آذربایجان و عراق عرب و عجم و ممالک فارس و خراسان و مساوراءالنهر و ترکستان و مملکت دشت قباچاق و نواحی قلماق و تمام بلاد شرق چین و ماچین و خانبالغ روی توجه به آن بندر دارند. و مردم دریابار از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای زیر باد و تناصری

و سقوطی و شهرنو و جزایر دیومالح تا دیار مالابار و حبشه و زنگبار و بندرهای بیجانگر و گلبرگه و گجرات و کنایت^۳ و ساحل بر عرب و عدن و جدّه و یبوع، نفایس و ظرائف که ماه و آفتاب و فیض سحاب آن را آب و تاب داده و بر روی دریا توان آورد به آن بلده آوردند و مسافران عالم از هر جا که آیند و هر چه آوردند در برابر هر چه خواهند بسی زیادت جستجوی در آن شهر یابند. هم نقد دهند و هم معاوضه و دیوانیان غیر زر و نقره از همه چیز عشر ستاند و اصحاب ادیان مختلف بل کفار در آن شهر بسیارند و بیرون از عدل با هیچ آفریده معامله ندارند و به این سبب آن بلده را دارالامان گویند و مردم آن بلده را تملق عراقیان و تملق سندیان باشد». (از سعدی تا جامی صص ۴۳۳ - ۴۳۴). جزیره هرمز (هرمز) تا حدود قرن هشتم هجری «جر و مر» نام داشت و بندری بنام هرمز در نزدیکی شهر میناب کنونی در ساحل دریا بود که بندر تجارتی کرمان و سیستان محسوب میشد. (از حاشیه برهان ج معین ذیل کلمه جز و مر). این بندر بعدها در تصرف پرتغالیها بود و مستحکمترین تأسیسات نظامی خود را به مناسبت موقعیت جغرافیایی آن در آنجا ایجاد کرده بودند و در اوائل قرن یازدهم بتصرف سپاهیان ایران درآمد. در جنگ ایران و پرتغال و فتح هرمز در ۱۰۳۱ ه. ق. امامقلی خان بر طبق نقشه‌ای که داشت ابتدا امر داد که در جزیره قشم راه آب شیرین را بر پرتغالیها بستند و عامل امیر هرموز را بر جلفار (رأس الخیمه) در عمان بشورش بر ضد ساخلو پرتغال واداشت و عامل مزبور بعدد اعراب محلی جلفار را از چنگ پرتغالیها بدر برد و از آن طریق نیز راه آب شیرین و آذوقه بر لشکریان پرتغالی هرموز سدود گردید سپس به این عنوان که جزیره هرموز قبل از ورود پرتغالیها خرجگزار خان لار بوده و حالیه نیز باید به همان روش عمل کند از پادشاه هرمز مطالبه خراج نمود لیکن پرتغالیها این دعوا را خلاف حاکمیت خود دانسته بسختی رد کردند بهانه برای حمله مستقیم به هرمز که مقدمات آن تهیه شده و بدست امامقلیخان اقتاده بود. قبل از اینکه لشکریان ایران مستعد حمله به هرمز شوند فرمانده پرتغالی هرموز برای باز کردن راه آب شیرین از قشم به آن جزیره تعرض کرد و در رجب ۱۰۳۰ ه. ق. قسحتی از آن را مسخر ساخته به عجله برای حفظ ساخلو پرتغالی قلمه‌ای در آن ساخت. امامقلیخان در ربیع الاول سال ۱۰۳۱ ه. ق. با پنج هزار سپاهی به بندر جز و مر آمد و فوراً قسمتی از همراهان خود را بسرکردگی امامقلی‌بیگ بتسخیر قلمه

پرتغالی قسم فرستاد. سپاهیان ایرانی از خشکی و جهازات انگلیسی از دریا قلمه را بیاد گلوله گرفتند و در این وقت قریب ۲۵۰ عرب از مردم جلفار و دو بیست پرتغالی از قلمه دفاع میکردند و روی فریره فرمانده بحری هرموز نیز در میان ایشان بود. ساخلو پرتغالی و عرب بزودی احساس کردند که در مقابل حملات لشکریان ایران و تویها و جهازات انگلیسی نمیتوانند کاری از پیش برد به این جهت دست از دفاع برداشتند و فرمانده خود را بتسلیم مجبور ساختند و ایشان تسلیم شدند. پرتغالیها و فرمانده بحری هرموز را انگلیسها بکشتی خود بردند ولی اعراب و ایرانیانی که به دشمن پیوسته بودند بدست سپاهیان امامقلیخان افتادند و غالبشان بجرم خیانت و همدستی با کفار بقتل رسیدند. بعد از فتح قشم لشکریان امامقلیخان قسمتی از قوای خود را بعنوان ساخلو در آن جزیره گذاشته با کشتیهای انگلیسی به بندر عباس آمدند تا نواقص خود را رفع کرده برای حمله بهرموز مهیا شوند قوای بحری انگلیسی در ربیع الثانی سال ۱۰۳۱ ه. ق. به کنار جزیره هرمز لنگر انداختند و در آنجا انتظار کشیدند تا سپاهیان امامقلیخان هم از خشکی برسند. بعد از رسیدن این لشکر متحدین ایرانی و انگلیسی در ۲۷ ربیع الثانی بمحاصره قلمه نظامی هرموز پرداختند و آنجا را سرانجام در دهم جمادی الثانی این سال مسخر ساختند. اسرای پرتغالی که قریب سه هزار تن بودند مطابق قرارنامه تسلیم انگلیسها و بهندوستان منتقل شدند و اسرای عرب را ایرانیها گرفته غالباً بجرم خیانت کشتند و سرهای ایشان را به بندرعباس فرستادند غنایم و خزائن و اسلحه و تویهای پرتغالی هرموز همه بدست سپاهیان ایرانی و ملاحان انگلیسی افتاد ولی اغلب آنها نصب ایرانیها شد و انگلیسها سهم خود را به ایرانیان فروختند. پادشاه هرموز یعنی محمودشاه برادر فیروزشاه که در ذی‌القعده ۱۰۱۷ ه. ق. بجای برادر نشسته و به ذلت تمام تا این مدت تحت تبعیت فرمانده پرتغالی هرموز و نایب السلطنه هندوستان اسمی از سلطنت داشت اسیر سپاهیان ایران شد و با گرفتاری او در دهم جمادی الثانی ۱۰۳۱ ه. ق. سلسله ملوک هرموز که چندین قرن گاهی به اعتبار و استقلال و مدتی تحت حمایت سلاطین پرتغال و اسپانیا سلطنت

۱- در تداول عوام! جرد به معنی جرن و مر و استعمال کنند و همین فصیح تر باشد. (از حاشیه متن اللغة).

۲- هرمز. (حاشیه برهان ج معین).

میکردند برافزاد. بیرون رفتن هرموز از چنگ پرتغالیها بزرگترین ضربتی بود که در خلیج به ایشان وارد آمد. چه این نقطه آخرین پناهگاه قوای بحری پرتغال در خلیج فارس بود و میکوشیدند که با نگاهداری آن نقطه بسیار مهم باز تجارت سواحل و جزایر را تحت نظارت خود داشته باشند. اما خوشبختانه با از دست دادن این جزیره امید پرتغالیها بیأس مبدل گردید و هرموز پس از ۱۱۷ سال (از ۹۱۳ - ۱۰۳۱ ه. ق.) از دست بیگانگان بیرون آمد. (از مجله یادگار سال چهارم شماره چهارم صص ۲۴ - ۲۶). رجوع به گمبرون شود.

جروند. [جَزَو] (ا) به معنی چراغ باشد. (برهان) (آندراج). چراغ هر گونه باشد. سراج. (یادداشت مؤلف).

جروندگان. [جَزَو] (ا) از طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

جروندگان. [جَزَو] (ا) جروند فارس آن را بنا کرده است و بدین دیه رزهاوند و کوشکی حصین و کاریزی. و این دیه بر ده سهم نهاده‌اند و در قدیم آن را قلعه نبوده است در این اواخر بنا کرده‌اند. و راوی گوید دخل این دیه هزار هزار دینار بوده است بواسطه معموری و پاکی و زیادی زمین و ریع آن. (تاریخ قم ص ۶۸).

جرووه. [جَزَو] (ع ص، ا) ناقه کوتاه. (منتهی الارب). تأنیث جرو به معنی ناقه کوتاه. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [نفس]. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). یقال: ضرب علی کذا جروته؛ ای وطن نفسه و صبر علیه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). و یقال: ضوب عنه جروته؛ ای طاب عنه نفساً. (از متن اللغة) (منتهی الارب). و القی جروته علی الامر؛ وقتی گویند که بر کاری صبر نماید یا بر آن مستولی گردد. (منتهی الارب). [تأنیث جَرو، جَرو، جَرو؛ جَرو؛ ریزه‌ای از هر چیز. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جرو شود. [یکی از جَرو، جَرو، جَرو؛ ریزه از هر چیز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جرو شود.

جرووه. [جَزَو] (ا) [خ] تلفظ ترکی ژروه. رجوع به ژوره و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرووه. [جَزَو] (ا) [خ] نام دو اسب است. (منتهی الارب). نام اسب شدادبن معاویه عیسی معروف بفارس جرووه است و در حق جرووه (اسب خود) آیات زیر را سروده است:

و من یک سائلا عنی فانی
و جرووه کالشعا تحت الوریذ
اقوتها بقوتی ان شترنا
والحنها ردائی فی الجلیذ.

(از عقدالفرید ج ۶ ص ۲۲).

جروهق. [جَزَه] (مغرب، ا) گروهی. (دهار). گروهه از نغ مغرب گروهه فارسی بر وزن صوبه. (از متن اللغة).

جروی. [جَزَو] (ا) [خ] عبدالعزیزین وزیرین ضابئی. از بنی جریبن عوف [از طائفه] جذام است. وی از سرکردگان شجاع مصر و در عصر عبدالمطلبین عبدالله خزاعی، والی شرطه آنجا بود و با دو تن از امیران مصر بنام مطلب و سریبن حکم جنگها کرد و با پنجاه هزار سپاهی به اسکندریه روی آورد و با مسالمت و صلح آنجا را گشود. و کارش بالا گرفت و سپس برای جنگ با سری از آن شهر بیرون رفت و شکست یافت و مدت هفت ماه (۲۰۴ - ۲۰۵ ه. ق.) در محاصره قرارگرفت و مورد اصابت یکی از سنگهای منجنیق واقع شد و درگذشت. (از اعلام زرکلی ذیل عبدالعزیزین...).

جروی. [جَزَو] (ا) [خ] علی بن عبدالعزیزین وزیرین ضابئی. از سرکردگان شجاع مصر بود پدر وی بر والی مصر عبدالمطلبین عبدالله و سریبن حکم شورش کرد و در محاصره اسکندریه درگذشت. پس از او پسرش (صاحب ترجمه) علی بن عبدالعزیزین بسال ۲۰۵ ه. ق. به جای او نشست و با عبدالله بن سری امیر مصر جنگید و پیروز شد، سپس با هم صلح کردند. وی در تنیس اقامت کرد تا زمانی که مأمون خلیفه عباسی حکومت تنیس و حوف شرقی را به او داد و پس از آن میان او و پسر سری آشوبی بیاید و عبدالله بن طاهر بحکم مأمون آتش آن خانه را فرونشاند و جروی را به عراق فرستاد ولی افشین دوباره او را به مصر گسیل کرد به این شرط که اموالی را که نزد او دارد برایش بفرستند ولی جروی به این وعده عمل نکرد و افشین او را کشت. (از اعلام زرکلی ذیل علی بن عبدالعزیزین... و رجوع به علی بن عبدالعزیز شود.

جروه. [جَزَو] (ع) [ا] دام آهو. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج). چوبکی است که کفهای بر سر دارد و با آن آهو شکار کنند. (از اقرب الموارد). و مثل ذیل مأخوذ از این معنی است: «ناوص الجرة ثم سالها». این مثل را در حق شخصی گویند که مخالفت قومی کند و باز بسوی ایشان برگردد و با آنان موافقت کند. و درباره آهو بدان جهت درست آید که چون به دام افتد ساعتی سرکشی کند و پس از آن آرام شود و بناچار تسلیم گردد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). جَروه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به این کلمه شود. [چیزی است که در بن آن سوراخ باشد و بدان گندم کارند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (آندراج). ج،

جَزَو. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

جروه. [جَزَو] (ع) [ا] هیئت کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اقتضای که شتر بدان تعلق کند و بدهان آرد تا وقت علف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [آنچه شتر از گلو برآرد جهت نشخوار. (منتهی الارب) (آندراج). به معنی نشخوار؛ آنچه چهارپایان گیاهخوار از معده بیرون آورده باز میخایند. به هندی جگال گویند. (غیاث اللغات). نشوار. (یادداشت مؤلف). [گروه مردم که اقامت کنند و باز سفر کنند. (منتهی الارب). گروهی مردم که اقامت کنند و باز سفرگزینند. (آندراج).

جروه. [جَزَو] (ا) خمچه و سیو. (برهان) (ناظم الاطباء). سیو. (منتهی الارب) (آندراج). ظرف معروفی است از خزف. (از متن اللغة). ظرفی است از سفال که میان آن بزرگ است و دهن گشادی دارد. (از اقرب الموارد). ج، جَزَو. چرار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). خمچه و سیوی (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). کوزه. سیو. (یادداشت مؤلف):

جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند

که هزاران جره و خمدان کند. مولوی. [مقداری از هر چیز که توان مثل سیو برداشت. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). [نان یا نانی که در خاکستر گرم یزند. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة). نان یا نان خاصی است که در خاکستر یا ریگ گرم ییزند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). [دام آهو. (از منتهی الارب) (آندراج). دامی است برای صید آهو و آن چوبی است که رستی به آن بسته شده و وتری دارد و در خاک پنهان کنند که چون پای آهو وارد آن شود گرفتار گردد. یا چوبی است به اندازه ذراع که کفهای بر سر و رستی در وسط دارد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جَروه. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود. [اوزنی است از اوزان قدیم، که آن را ماریمنون نامند که از زیت هفتاد و دو رطل و از شراب هشتاد رطل و از عمل صد و هشت

1 - St. Gervais.

۲ - شاید غلط کتاب یا لهجه‌ای از گروهه است.

۳ - در برهان و ناظم الاطباء این کلمه را به این معنی لغت فارسی نوشته‌اند ولی در اکثر کتب لغت عربی این کلمه را به معنی مذکور عربی ضبط کرده‌اند.

۴ - کلمه فرانسوی Jarre از جره عربی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به لاروس شود.

رطل باشد و گفته‌اند جرہ بطور مطلق بیست و چهار قسط باشد و جرہ صغیر چهار قسط است. (از بحر الجواهر).

جرہ ۵۰ [جُرُز] (ص.!) نرینه هر جانور باشد از چرند و پرندۀ عموماً. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نر هر چیز باشد عموماً. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی) (بهار عجم):

در آن زمان که بختند چو کبک دشمن تو
عقاب جرہ برآید ز بیضۀ عصفور.

عثمان مختاری.

از شکوه و عدل و امن او تذر و کبک را
باز جرہ زقه داد و چرخ زیر پر گرفت.

معود سعد.

بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز
پیلان مست یشک و پلنگان جرہ ناب.

عثمان مختاری.

درآمد شه از مهر آن نوشناز

بدان جرہ کبک چون جرہ باز. نظامی.
هوداری مکن شب را چو خفاش

چو باز جرہ خور روزرو باش. نظامی.
چشم شوخت جرہ شاهین است کز هر شکار

میزند هر دم ز مزگان بال و پر در آفتاب.
ملاطرا.

چو جرہ باز اجل بال قهر بگشاید
به پیش ضربت او چه عقاب چه عصفور.

(از الفرائض).

|| بخصوص باز نر چه مراد از جرہ باز نر بود.
(از برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از بهار

عجم) (از لغت محلی شوشتر). نر باز خصوصاً
یعنی جرہ نر است و باز ماده آن است و به

نسبت باز جرہ، کوچک و کم شکار و ضعیف
می‌باشد و به این معنی ترکی است. (از غیاث

اللغات). || بعضی باز سید را گفته‌اند خواه نر
خواه ماده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء).

|| (ص) دلیر و شجاع. (غیاث اللغات) (برهان)
(از آندراج) (از انجمن آرا). دلاور. پردل.

(یادداشت مؤلف). || جلد و چاپک. (برهان)
(ناظم الاطباء):

در بزم خوب تر ز تذر و ملونی

اندر مصاف جرہ تر از باز ازرقی. اسفرانگ.
لیک بود اشقر گزیده شاه

جرہ تر ز ابلق سید و سیاه.
امیر خسرو دهلوی.

بر چنین درگهی که مرغ علوش

می‌نهد بر سپهر هفتم عش
چاوش خوب روی می‌باید

جرہ و چست و چاپک و خامش.
پوربهای جامی.

|| جوان در باز و دیگر پرندگان. (یادداشت
مؤلف). || بعضی گویند به معنی چار دانگ هر

چیز است یعنی نه بزرگ نه کوچک. (برهان).

متوسط از هر چیز که نه بزرگ باشد نه
کوچک. (ناظم الاطباء). || بعضی کوچک هر

چیز را جرہ گویند. (برهان). هر چیز کوچک.
(ناظم الاطباء). کوچک هر چیز هم هست.

(لغت محلی شوشتر نسخه خطی). || نهر آب
کوچکی که از بزرگی جدا کرده باشند. ^۱ (ناظم

الاطباء). || نام سازی است مانند شتر قوه ^۲
لیکن کوچکتر از آن است. (برهان). سازی

است شبیه شتر غو و از آن کوچکتر. (آندراج)
(ناظم الاطباء) (انجمن آرا):

معنی به آن جرہ جان نواز

به آهنگ ما ناله نو باز. نظامی.
بیا مطرب آن جرہ طفل ووش ^۳

چو طفلان بر گیر و بنواز خوش.
امیر خسرو دهلوی.

|| اسب که بر آن سوار شوند. (غیاث اللغات):
شبه آن جرہ بدره که دادی زین پیش

نشیده‌ست و ندیده‌ست ندیم دوران.
حکیم شفائی (از بهار عجم).

— جرہ باز؛ باز سفید و چست و چالاک و
شکاری و تند و تیز. (از ناظم الاطباء) (از

فرهنگ فارسی معین):
کسی چون بدست آورد جرہ باز:

فرورده چون موش دندان به آز. سعدی.
بقید اندرم جرہ بازی که بود

دمادم سر رشته خواهد ربود.
سعدی (بوستان).

جرہ ۵۰ [جُرُز] (امص) دلیری. (یادداشت
مؤلف).

جرہ ۵۰ [جُرُز] (ع!) ج جرہه. (از منتهی
الارباب). رجوع به این کلمه شود.

جرہ ۵۰ [جُرُز / ج / ر] (بخ) قریهای است از
قرای شیراز. (برهان). قریهای است نزدیک

شیراز. (ناظم الاطباء). قریهای از حومه شیراز
که گفته [اند] آن گره است و مغرب آن جرہ

است. (آندراج):
از خطه شیراز گشایش مطلب

کز زیر گره دارد و از بالا بند. (از آندراج).
که گره همان است و بنده بند امیر عضدالدوله

است. (از آندراج). بیماری گره گویند.
شهرکی کوچک است و هوای آن گرم‌سیر

است و آب آن از رود است که خود رود گره
گویند و منبع این رود از ماصرم است و از این

شهرک جز رز خراجی و خرما و غله هیچ
نخیزد و مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور باشند و

جامع و منبر دارد و مور جرہ هم از اعمال آن
است. (از فارسنامه ابن البلخی صص ۱۴۲ -

۱۴۳). صنیع‌الدوله آرد: جرہ اسم بلوکی است
در فارس مشتمل بر شانزده قریه در میان

جنوب و مغرب شیراز فی مابین این بلوک و
شیراز. اول بلوک مسمی بسپاخ، دوم بلوک
کوهمره ماصرم، یکی از قرای جرہ جعلیقان

نام دارد و هوایش گرم‌سیر است. این بلوک از
طرف طول از جانب مغرب متصل به اراضی

کازرون است و از سمت مشرق بقرای
خانیک و نوجین می‌رسد. حاصل آن غله و

برنج و تنباکو و حبوبات که از آن جمله کنجد
و خشخاش است و قلیلی مرکبات و چند

اصله نخل در بعضی از قرا موجود است.
اهالی این بلوک زارع و رعیت پیشه‌اند. شکار

آنجا از وحوش آهو و خوک و از طیور دراج
و حساباری و تیهو باشد و در آن نواحی

مزرعاری است که در فصل زمستان
نرگس‌زار بسیار معناری است. آب آن از

رودخانه‌ای است که آن هم معروف به جرہ
است و منبع آن از کوهستان کوهمره ماصرم

است. از منبع تا قریب ده فرسخ بجناب مشرق
و میانه جنوب و مشرق جریان دارد و پس از

آن از میانه جنوب و مغرب تا چهار فرسخ در
کوهستان حرکت میکند و به بلوک جرہ که

رسید از کوهستان خارج می‌شود. آب آن
شیرین و گواراست ولی محاذی جرہ از سمت

مشرق، رودخانه شوری به آن ملحق می‌شود و در
همه جا بسمت جنوب جاری است و در

حوالی قریه جمیله که از توابع خشت است و
رود فاریاب که از توابع تگستان می‌باشد دو

رودخانه کوچک به آن می‌پیوندد. در کنار
قریه دالکی از کوهستان خارج می‌شود و ده

فرسخ در اراضی دشتستان جریان دارد تا به
دریا میریزد و از جرم که گذشت رعایا و

زارعان ناگزیر از آن مینوشند و نخلستان و
دشتستان از این رودخانه مشروب میگردد

ولی بزراعت آنجا چندان استفاده نمی‌رساند.
هر قریه از بلوک جرہ از بیست تا یکصد

خانوار است و کمتر قریه‌ای است که مسجد
نداشته باشد ولی حمام تنها یک باب در قریه

سیرزجان دارد که بسیار کثیف است. (از
مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۲۳ - ۲۲۴). نام

قصبه‌ای است به فارس از اعمال شیراز و
نسبت بدان جرہزی است. (از تاج العروس

ذیل ماده جرہز). نام یکی از دهستانهای
چهارگانه بخش مرکزی شهرستان کازرون و

حدود و مشخصات آن بقرار زیر است:
از شمال به دهستانهای جروق و فامور و از

خاور به ارتفاعات کوهمره سرخی و از باختر
به کوههای لارآویز و سرمشهد و از جنوب به

دهستان و جلگه فراشبند محدود است.

۱- جریدون‌ها به معنی جدولی کوچک که از
جدول بزرگ بریده باشند استعمال کنند.
(بهار عجم).

۲- ن: ن. شرغو. شترغو. (از حاشیه دکتر معین
بر برهان قاطع).

۳- ن: بیا مطرب آن جرہ تلخ‌وش.

تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جره پائین. [ج ز ر] (بخ) دهسی است از دهستان مزارعی از بخش برازجان از شهرستان بسوهر. ایسن ده در چهل و دوهزارگزی شمال برازجان در کنار رودخانه شاپور قرار دارد و محلی جلگه و گرمسیر و مالاریایی است و ۶۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه شاپور تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جرهده. [ج ه] (ع ص) شتابرو و شادمان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد). جرهده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغه).

جرهده. [ج ه] (ع ص) جرهده. شتابرو و شادمان. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

جرهده. [ج ه] (بخ) نام قلعه استونانند است که در دنهاوند طبرستان قرار دارد. و از اعمال ری میباشد: این قلعه از قلاع مستحکم است. گویند: سه هزار سال و اندی آباد بود. (از معجم البلدان). و آن را استاباد و استادباد و استونانند نیز گویند. رجوع به کلمه‌های مزبور شود.

جرهده. [بخ] (بخ) ابن خویلدین مجرة اسلمی مکنی به ابوعبدالرحمان. از اصحاب صفه بود. ابن ربیع گویند: وی در فتح مصر حضور داشت. طبرانی از جرهده روایت کند که با دست چپ غذا میخوردم رسول اکرم (ص) گفت: با دست راست بخور. گفتم: آسیب دیده، پس آن حضرت بر آن دید و تا هنگام مرگ درد نداشتم. واقعدی گویند: در مدینه او را صحبتی بود و به همان جا در آخر خلافت یزید درگذشت و دیگران سال درگذشت او را ۶۱ ه. ق. گویند. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۸۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جرهده. [ج ه] (ع مص) شتابروی کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه). [اص] سرعت و شتابروی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ل]

رجوع به جرهده شود.

جرهبالا. [ج ز ر] (بخ) دهسی است از دهستان مزارعی از بخش برازجان از شهرستان بسوهر. این ده در چهل و دو هزارگزی شمال برازجان در کنار رودخانه شاپور قرار دارد. محلی است گرمسیر و مالاریایی و ۱۸۳ تن سکنه شیعی مذهب فارسی‌زبان دارد. آب آنجا از رودخانه شاپور

جرهاس. [ج ع ص] (ا) شیر سطر و قوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [استبر و سخت. (از متن اللغه). [تساور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تتومند. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد).

جره‌هام. [ج ع ص] (ا) شیر که اسد است. (از منتهی الارب) (آندراج). شیریشه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغه). شیر. (قاموس از ذیل اقرب الموارد). و صاحب لسان گویند: جرهام از صفات شیر است. (از ذیل اقرب الموارد). [آنکه در کار خود کوشا و نیکوگزار باشد. (از متن اللغه) (از ذیل اقرب الموارد). [مرد دلیر و باکوشش در حرب^۱ و جز آن. (آندراج). - رجل جرهام: مرد دلیر و باکوشش در حرف و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مجرهم. (از متن اللغه).

جره‌باز. [ج ز ر] (ا) مرکب باز سپید نرو چست و چلاک و جلد و تیز و تند. (ناظم الاطباء). باز سپید و آن را شاهباز نیز گویند و تعریض زرق بضم و تشدید خوانند. (شرفنامه منیری): حالی جره‌باز صولت پادشاه آن بوم اشکال شوم افعال را سرخ‌وار در قفس حبس محاصر پیر بریده و بال شکسته میدارد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۷).

فرامش طوطی از خزران برآورده چنانک جر امرش جره‌باز از مولتان انگیکته.

خاقانی.

چنگ همچون جره‌باز ازرق و کیکان بزم دل بران ازرق‌وش بلبل فغان افشاندند^۲.

خاقانی.

درآمد شه از قول آن نوشناز بدان جره کیک چون جره‌باز.

نظامی.

شکسته دل آمد بمیدان فراز ولی کیک بشکست با جره‌باز.

نظامی.

کسی چون بدست آورد جره‌باز فرور برده چون موش دندان آز.

سعدی.

بر اوج فلک چون پرد جره‌باز که بر شهرش بسته‌ای سنگ آز.

سعدی.

بقید اندرم جره‌بازی که بود دمادم سر رشته خواهد ربود.

سعدی.

از پر جره‌باز نازک تو دشمنت را عقاب میخوام.

نورالدین ظهوری.

رجوع به جرهده شود.

موقعت آن جلگه و دامنه و رودخانه جره از وسط آن جاری میگردد، هوای آن گرم و مالاریایی است و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه جره و چشمه و قنات تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از: غلات، برنج، حبوبات، لبنیات و جزئی مرکبات و خرما و شغل اهالی زراعت و گلهداری و باغبانی است. مردم آن شیعه دوازده‌اسامی هستند و به زبان ترکی و فارسی سخن می‌گویند این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌یابد و در حدود ۴۳۰۰ تن جمعیت دارند و قرای مهم آن عبارتند از: سریزجان، سرمشهد، بالاده، و ایلان جدول ترکی و مرکز دهستان، قریه جره میباشد. و طایفه فارسیمدان از ایلی قشقای در این دهستان قشلاق میکنند و راه فرعی کازرون بفراسیند از وسط دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۷ و فارسنامه ناصری و جغرافیای غرب ایران ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲ و ۱۸۱ شود.

جره. [ج ر] (بخ) دهسی است که مرکز دهستان جره از بخش مرکزی کازرون میباشد. این ده در شصت و چهار هزارگزی جنوب خاوری کازرون در کنار راه فرعی کازرون بفراسیند واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر مالاریایی است و ۴۴۷ تن سکنه شیعه فارس و ترک دارد. آب آن از رودخانه جره تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، کنجد و ماش است و اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جره. [ج ز ر] (بخ) دهسی است از دهستان رودزد از بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهوآز. این ده در بیست هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و در دوازده هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو باغ ملک به هفتکل واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود زرد تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه اتومبیل رو دارد و ساکنین از طایفه مکاوند بالا هستند. آثار سد خرابه قدیمی شاپور ذوالاکتاف در این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جره. [ج ز] (بخ) نام قلعه‌ای است به جره در ناحیه کازرون که آن را قلعه‌الشوخی گویند. (از تاریخ سیستان صص ۷۸-۷۹).

جره. [ز] (بخ) نهر جره از ماصرم برخیزد نخست مسجان را آب دهد و برود و جره و نواحی آن را آب دهد و بعضی از روستای غنجدان پس با نهر بشاپور آمیخته شود و در دریا افتد. (از فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۱). رجوع بجره شود.

سوی آب. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جرهدة. [جْ هَدْ دَا] ع (ا) سبوی آب. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). جرهدة. (از منتهی الارب). رجوع به کلمه مزبور شود. و گویند به این معنی جرهدة بر وزن مرزیه است. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جرهل. [جْ هَل] (ا) به هندی اسفند است. **جرهم.** [جْ هَمْ] ع (ا) ابن الکلبی گویند: این کلمه معرب است بگمان وی اصل آن «جرهم» بود و در تعریف جرهم شده است. و گروهی گویند: نام عربی است. (از المعرب جوالیتی ص ۱۰۰).

جرهم. [جْ هَمْ] (اخ) قبیلهای است از یمن که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند و حضرت اسماعیل در آن قبیله تزوج کرد. (منتهی الارب) (از آندراج). صاحب صبح الاعشى آرد: طایفه اول از عرب عساره به طائفه بنو جرهمین قطعان است. و این طائفه غیر از طائفه جرهم اولی است. و آنان ابتدا در یمن سکونت داشتند، سپس به حجاز مهاجرت کردند و در همان جا اقامت گزیدند تا زمانی که ابراهیم با فرزند خود اسماعیل به مکه آمد و همین طایفه در مکه بر آنان وارد شدند و در آنجا وطن اختیار کردند. (از صبح الاعشى ج ۱ ص ۳۱۵). جدی جاهلی و قدیم است که خود و اعقاب وی بر حجاز حکمران بودند تا زمانی که عاتقه بر آنان چیره شدند و در زمان بنیان گذاشتن خانه کعبه در مکه امر خانه داری کعبه بدست آنها بود تا اینکه خزاغه بر آنان پیروز شدند و آنها به یمن مهاجرت کردند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به انساب سمرانی و تاریخ سیستان صص ۴۶ - ۴۷ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۱۴ و کتاب الشاج ص ۸۲ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۶۴ و ج ۲ ص ۸۹ و تاریخ گزیده صص ۳۲ - ۳۴ و المعجم فی معایر اشعار العجم و نزهة القلوب ج ۳ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

جرهم. [جْ هَمْ] (اخ) ایسن ناشر. همان جرهم نهمین ناشر است. (از منتهی الارب). رجوع به جرهم نهمین ناشر شود.

جرهم الاولی. [جْ هَمْ لُ] (اخ) نام قبیله هتم از قبائل عرب باند است. ابن سعد گوید: قومی از عرب باند و با عاد معاصر بودند و سپس هلاک شدند. (از صبح الاعشى ج ۱ ص ۳۱۴).

جره متقیه. [جْ زَ رَ ی مٌ تَقِی ق ب / پ] (تسریک اضافی، تسریک کسرزه آتش افروز از تقیب به معنی تسعیر، دمه آتش افروز. آتش افروز. (یادداشت مؤلف). **جرهمیها.** [جْ هَمْ] (اخ) رجوع به جرهم و

کتاب تاریخ اسلام ص ۳۰، ۳۷ و ۴۲ شود. **جره و فامور.** [] (اخ) از بلوکات ولایت قشقایی فارس است. رجوع به جره و جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۱ شود.

جرهه. [جْ رَ هَا] ع (ا) گروهی چند از خرما در یک غلاف. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج. جره. جَرَه. (منتهی الارب).

جرهه. [جْ هَا] ع (ا) جانب و کرانه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جری. [جْ رَا] ع (ا) کودکی دختران. (منتهی الارب) (از متن اللغة). جَرَّایة. جَرَّایة. جَرَّاء. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به کلمه های مذکور شود.

جری. [جْ زَی] ع (مص) روان شدن آب. (از منتهی الارب). رفتن آب. (ترجمان القرآن عادلین علی) (تاج المصادر بهقی). روان شدن آب و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رفتن آب و جز آن. (دهار). جَرَّیان. جَرَّیة. جَرَّیة. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و منه: «نهر سریع الجریة». (از اقرب الموارد). [برفتار آمدن اسب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). براه افتادن اسب و جز آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [بوقوع آمدن کار. (از منتهی الارب). بوقوع پیوستن کار. (از ناظم الاطباء). روی دادن کار. (از اقرب الموارد). [اقتصد کردن کاری را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [بوقوع پیوستن قضا. (از متن اللغة). [بحرکت آمدن خورشید و ستارگان و باد و جز آن. (از متن اللغة). [وکیل ساختن کسی را. (از اقرب الموارد).

جری. [جْ رَا] ع (ا) مأخوذ از تازی در فارسی، یا جراً و وظیفه و راتبه. (غیث اللغات) (از آندراج). مخفف اجراء به معنی اجری، اجراء، جیره، جزیه است. رجوع به اجری شود:

گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری. مولوی،
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او، سودی نداشت. مولوی،
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون چرا کم دید شد تند و حرون. مولوی،
دور از او وز همت او کاین قدر
از جری ام آیدش اندر نظر. مولوی،
- جری خوار؛ وظیفه خوار. راتبه بگیر.
مواجب گیر:

همان و جری خوار قصر اویند
هم قیصر و هم امیر دلم. ناصر خسرو،
جری. [جْ رَا] ع (ص) جسی، بی باک، بهادر. دلاور. شجاع. (ناظم الاطباء). دلیر. (غیث اللغات) (آندراج). بستاخ. گستاخ.

(یادداشت مؤلف). گویند: فلانی بر سر ما جری شد؛ یعنی شریک شد و ما را زیر چاق خود کرد. (آندراج):

گویند این گورخانه است ای جری
که دل مرده بدانجا آوری. مولوی،

- جری شدن؛ گستاخ گشتن. جسور شدن؛ ترغیب کرد آن لب میگون به بوسه ام
تامی نخورد عاشق بی دل جری نشد.

ترغیب (از آندراج).
- زبان جری؛ زبان گستاخ و جوره؛
تو بر پای آنجا که مطرب نشیند
سز دگر ببری زبان جری را. ناصر خسرو،
و رجوع به جریء شود.

جری. [جْ رَی] ع (ص، ا) وکیل. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و بدان جهت وکیل را جری نامند که بجای موکل در جریان امر قرار گیرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وکیل. (از متن اللغة). ج. اجریاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اضامن. ج. اجریاء. [ارسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ج. اجریاء. (منتهی الارب) (متن اللغة). [اخدم. (از متن اللغة). [مزدور. (منتهی الارب). [دلیر. (دهار). صاحب جرأة، دلیر. گستاخ. جسور. دلیر شده. (یادداشت مؤلف).

جری. [جْ رَی] ع (ص، ا) وکیل. [ارسل. (آندراج) (غیث اللغات).

جری. [جْ رَی] ع (ا) نوعی از ماهی است دراز و امس که پیش ندارد. و یهود آن را نخورند. (منتهی الارب). مارماهی. (آندراج) (دهار). نوعی است از ماهی (مهذب الاسماء نسخه خطی). لغت عربی است به فارسی مارماهی و بمصری تیلور و بیریانی سلورس و بیونانی سلورس و بهندی کچیماجهلی نامند. ماهیت آن، ماهی است عظیم الجثه و فربه که در دریای مصر بهم میرسد و سیاه رنگ و بی فلس و با استخوان کمی و شارب آن مانند مار باریک و دراز و سر آن طویل و دهن آن مستطیل مانند خرطوم و گوشت آن رخو و با لزوجت و با سهوکت بسیار و یهود آن را نمیخورند و

۱- در فارسی از لحاظ رسم خط به هر دو صورت جری و جرا آمده است. رجوع به شواهد شود.

۲- شریک هم لهجه عامیانه است و گویا تحریفی از چیره و چیرک باشد.

۳- این کلمه با این ضبط بدین معانی در فرهنگهای دیگر دیده نشد و جری بفتح جیم و تشدید بمعنی فوق آمده است، شاید فارسی زبانان در آن تصرف کرده اند. رجوع به جری شده شود.

که این کلمه معرب کلمه «کریال» رومی است و فصیحی عرب آن را بکار برده‌اند چنانکه در شعر اعشی آمده است. (از المعرب جوالیقی و حاشیه آن صص ۱۰۲ - ۱۰۳). راووق. بقم. کازی. (یادداشت مؤلف).

جریال. [ج ز] (بخ) نسام اسب عباس بن مرداس سلمی. (منتهی الارب) (آندراج) (شرح قاموس).

جریال. [ج ز] (بخ) نام اسب قیس نمرین زهیر است. (شرح قاموس) (از منتهی الارب) (آندراج).

جریاله. [ج ز ل] (ع) می. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **جریال.** (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارنگ می. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **جریال.** (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جریان. [ج ز] (ع) می. (ناظم الاطباء). [ارنگ سرخ. (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی صص ۱۰۲). و رجوع به جریال شود.

جریان. [ج ز] (ع) مصی. جزی. رفتن آب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (از غیث اللغات) (ترجمان القرآن عادل بن علی) (از کشف اصطلاحات الفنون). صاحب آندراج آرد: روان شدن آب و نیز خسرو علیه الرحمه در ترسل الاعجاز که به اعجاز خسروی شهرت دارد جریانی استعمال فرموده. پس از عالم نقصان و نقصانی و زیادت و زیادتی و خلاص و خلاصی باشد. (آندراج):

شد ز شوق جریان سخت هم چون آب

ورنه باد از چه جهت می‌کشدش در زنجیر.

سلمان (از آندراج). رفتن. روان شدن. سیلان چنانکه آب و اشک و خون. (یادداشت مؤلف). جری بسکون ثانی در فارسی نیز مستعمل است. (از غیث اللغات): چهارم خوش‌آوازی که به حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان). [ابدویدن. دويدن. (یادداشت مؤلف). به حرکت درآمدن. به توجع درآمدن. روان شدن.

— جریان القایی؛ در اصطلاح فیزیک جریانی است موقتی که در تحت تأثیر جریان الکتریک یا آهنربا در مفلول مسدودی تولید میشود.

— جریان الکتریک؛ در اصطلاح فیزیک عبارتست از انتقال الکتریته. چون دو جسم را که سطح الکتریکی آنها مختلف است بوسیله جسم هادی مربوط سازیم جریان

محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جری. [ج ری] (بخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

جریا. [] (بخ) قریه‌ای است اربابی در ملایر در سمت مغرب دولت‌آباد و قنات مختصری دارد و بیشتر محصول آن دیم است. حمام و مسجد دارد و بیست خانوار رعیت دارد. آبادی در جلگه واقع شده و هوای آن نسبت به سایر دیه‌ها گرم است و بیلابتی نیست و چهار فرسخ تا شهر دولت‌آباد مسافت دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۲۴).

جریاع. [ج ری یا] (ع) [ع] روش. عادت. خو. طبیعت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). [جریا. [جریا. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

جریاض. [ج ز] (ع) ص. بسزرگ شکم. [اغمزده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة). جزأض. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة). [] شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). جزأض. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جزأض شود.

جریال. [ج ز] (ع) رنگ سرخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء نسخه خطی) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [گونمای زر. (منتهی الارب) (آندراج). سرخی زر. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [می سخت سرخ رنگ. (از متن اللغة). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). [ارنگ می. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء نسخه خطی). سرخی یا زردی یا خالص بودن می. (از متن اللغة). [آب نخستین. (مذهب الاسماء نسخه خطی). [آنچه فشارده شود از گل کازیره^۱. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فشرده گل کازیره یا کاجیره (سلافة عصفر). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). روان شده از کاویسه است پیش از آنکه فشرده شود و آن چیزی است صاف شده از رنگ سرخ یا غیر آن. (شرح قاموس). [خالص از هر رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و چه بسا که آن را بر رنگ اطلاق کنند نه آنچه رنگ دارد. چنانکه در بیت زیر از قول اعشی که در تشبیه خمر آمده است:

و سبیته مما تمتق بابل

کدم الذبیح سلبتها جریالها.

(از الجواهر بیرونی صص ۲۵). رنگ سرخ و جریان بنون نیز گفته‌اند و بعضی گویند: آب طلا است. و اصمعی احتمال داده

حکیم میرمحمد مؤمن نوشته که در تنکابن آن را اسپلی و در سازندران کلیس نامند. غیر نمکود آن طبیعت گرم و تر و نمکود آن طبیعت گرم و خشک دارد. افعال و خواص آن: جالی و با قوت جاذبه قویه است و خوردن گوشت تازه آن کثیرالغذا و مولد خون بلغمی متقی و مصفی قصبه ریه و صوت و ملین بطن و جهت سل و نفث‌الدلم نافع و گفته‌اند مملح آن جهت مذکور سوای سل و نفث‌الدلم ائفع است بسبب قوت جلای آن و آشامیدن نیم اوقیه خون او با هموزن آن از سرکه قاطع خونی است که از حلق آید و جلوس در طبیعت مملح آن جهت قرحه اما در ابتدا و جذب مواد بسوی ظاهر بدن و بدستور دخنه آن به مقعد و احتقان آن جهت عرق‌النسا بی‌عدیل، ضمد نمکود آن جهت جذب خار و پیکان و جذب مواد بسوی ظاهر جلد (مفید). المضار: گفته‌اند مولد بلغم، لزج و بطی‌الھضم و مضر گرده و محدث برص است. و مصلح آن نمک نمودن و با سرکه و نعناع و صعتر و آب‌کامه و سکنجبین خوردن است. (از مخزن الادویه). ماهی است که جز فقرات و سر آن استخوان ندارد و موهایی چون شارب دارد و سخت سیاه با پشت دراز و دهانی فراخ است و آن در مصر به قرموط معروف است و ما آن را سلور نامیم. (از تذکره دارد ضریر انطاکی). نوعی از ماهی است که آنرا چریث و انکلیس یا انقلیس نیز گویند. (از حاشیه المعرب جوالیقی صص ۳۳۸). قسمی ماهی بی‌فلس و آن غیر مارماهی است. (یادداشت مؤلف از علامه). قسمی ماهی است که این حدیث درباره آن آمده: جمیع السمک حلال غیر الجریث (جری) و المارماهیج. (از بحر الجواهر). و رجوع به نشوء اللغة صص ۹۳ شود.

جری. [] (ص نسبی) منسوب است به جری بن عوف که بطنی است از حذام. (از انساب سمانی).

جری. [ج ز ری] (ص نسبی) منسوب است به جریه که بطنی است از بنی‌تهبین سلیم. (از انساب سمانی).

جری. [ج ز را] (بخ) نام ناحیه‌ای است میان قم و همدان که گروهی از اهل علم بدانجا منوبند. (از معجم البلدان). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ صص ۲۲۵ شود.

جری. [ج] (بخ) دهی است از دهستان تراکمه از بخش کنگان از شهرستان بوشهر. این ده در صد و سی و چهار هزارگزی جنوب خاوری کنگان و دو هزار و پانصد گزی شمال راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده و محلی جلگه و گرمسیر و مالاریایی است. ۱۲۵ تن سکنه دارد و آب آن از قنات تأمین میشود.

۱ - دز ناظم الاطباء و آندراج، کاربرد ضبط شده و بظاهر مصحف است و درست آن کازیره و کازیره و کاجیره است.

تولید می‌شود.

- جریان امر؛ روش آن. (یادداشت مؤلف).
گردش کاری در اداره‌های.

- جریان پیدا کردن؛ روان شدن. (یادداشت مؤلف).

- جریان خون؛ روان شدن و گردش خون در سراسر بدن بوسیله شریانها.

- جریان دادن؛ روان کردن. (یادداشت مؤلف). براه انداختن. و رجوع به جریان شود.

- جریان داشتن؛ روان بودن. (یادداشت مؤلف). رایج بودن.

- جریان کردن؛ جاری گشتن. روان شدن. به جریان افتادن. جریان پیدا کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جریان شود.

- دستگاه جریان؛ یکی از دستگاههای مختلف بدن که کار آن حمل و نقل غذاهای جذب شده به نقاط مختلف بدن است. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۴۲).

|| مرضی است که طهارت مخصوصی بر حسب شریعت موسوی لازم دارد. (از لاریان

۱۹: ۲۸ و ۳۰). و اشاره به ناپاکی روحانی میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

|| (اصطلاح نحو) مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: و در اصطلاح نحویان به این

معانی استعمال میشود: ۱- جریان شیئی بر آنچه آن شیء قائم به اوست، مبتدا باشد یا

موصوف یا صاحب حال یا متبوع. ۲- تطابق اسم فاعل یا فعل یعنی موازنه آن دو از جهت

حرکات و سکون. ۳- جریان مصدر بر فعلی که از آن مشتق شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

جریان. [جَ رَ / جَزَا] (ازع، ابعص، ا) خروج و پیشرفت و صدور و اتقاق. || وقوع و طلوع.

|| دو و جهنگی. (ناظم الاطباء).

- جریان آب؛ کنایه از بیماری مخصوص زنان. (ناظم الاطباء).

- جریان شکم؛ اسهال. (ناظم الاطباء).

- جریان منی؛ خروج منی بدون اراده. (ناظم الاطباء).

- فرمان قضا جریان؛ حکمی که مانند قضا و قدر خداوندی، شخص ناگزیر از اطاعت آن باشد. (ناظم الاطباء).

جریانات. [جَ رَ / جَزَا] (ع ا) ج جریان. وقایع روزمره. رجوع به جَریان و جَریان شود.

جریان طوزه. [] (لخ) از رسساق طبرش همدانی و اصهبانی. (از تاریخ قم ص ۱۲۰).

جری ۶. [جَ] (ع ص) مرد دلاور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعت فاعلی از جَریاء.

(از متن اللغة) (از اقرب الموارد). شجاع.

متهور. (از اقرب الموارد). ج، آجراء، آجریاء، جَریاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به جری شود. || (ا) شیریشه. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس).

جریفة. [جَ رَ یَ] (ع ا) روده و اندرون مرغ. (منتهی الارب) (متن اللغة). || سنگدان.

(شرح قاموس). جَریة. (از شرح قاموس) (از تاج العروس). جَریة. (از متن اللغة). در تمام معانی. || حوصله و چینه دان. (ناظم الاطباء).

حوصله. (لسان از ذیل اقرب الموارد) (تاج العروس). || حلقوم. (ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جریفة. [جَ رَ یَ] (ع ا) کینگاه صیاد. (ناظم الاطباء). خانه سنگی که بدان را در آن شکار

کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). خانه سنگی که سنگی بر بالای در آن باشد و

گوشتی در آن نهند و چون درنده‌های برای خوردن گوشت به آن وارد شود سنگ بر در

خانه قرار گیرد و راه را سدود سازد. (از تاج العروس). ج، جَریانی. (از تاج العروس) (متن

اللغة) (اقرب الموارد). وزن مزبور در جمع این کلمه نادر و غیر قیاسی است و جمع قیاسی آن

«جَریایا» است. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || تأنیث جَری، دلاور و شجاع. (از

اقرب الموارد).

جریب. [جَ] (ع ا) مقدار معلوم از موزون و زمین. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). از

موزون مقدار چهار قفیز باشد و قفیز هشت مکوک و مکوک سه کیلچه و کیلچه یک من و

هفت ثمن من. (از منتهی الارب). پیمانه‌ای است که بقدر چهار قفیز میگردد. (شرح

قاموس). کیله‌ای است چهار برابر قفیز. (رسالة اوزان و مقادیر). پیمانه غله است که

معادل دوازده صاع باشد. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات) (آندراج). ابن سیده گوید:

پیمانه‌ای است برابر چهار قفیز و بعضی گویند: مقدار آن در بلاد مختلف همچون رطل و مد و

ذراع و امثال آن تفاوت دارد. (از تاج العروس). وزن جریب به اختلاف بلدان

اختلاف پیدا میکند و معروف آن است که برابر چهار قفیز است و قفیز هشت مکوک و

مکوک سه کیلچه و کیلچه یکمن و هفت ثمن من و آن ۱۲۲۴۲ حبه و حبه یک بیستم

(من) گرم است بنا بر این جریب در موزون صد و یازده کیلو و دو بیست و سی و شش گرم و دو سوم گرم است. (از متن اللغة). ج، آجریه

جریان. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). جوالیقی آرد: جریب مستعمل در زمین معرب

است و معشی کتاب المعرب گوید: از ماده جریب در لسان چنین برمی آید که اصل معنی

آن پیمانه‌ای است معروف از طعام و اطلاق آن بر زمین به این اعتبار است که بمقدار پیمانه مزبور میتوان در آن کشت کرد و ظاهراً اصل کلمه عربی است نه معرب. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۱ و حاشیه همان صفحه). اظهار نظر محشی درباره عربی بودن کلمه

مبتنی بر تعصب بی دلیلی است. چنانکه معرب بودن کلمه را علاوه بر تصریح جوالیقی مآخذ معتبر ذیل نیر تأیید میکند. گریو. (ملخص

اللغات حسن خطیب). گری. (مهذب الاسماء نسخه خطی) (الاسمی فی الاسامی). معرب

گری بفتح کاف فارسی به معنی پیمانه است. (از غیاث اللغات) (از آندراج). در خراسان

۲۰ قفیز و در بعضی جاهای نیشابور ۲۵ من بوده. (یادداشت مؤلف). || از زمین یکصد و

چهل و چهارگز باشد. (منتهی الارب). و [از زمین | چهار قفیز است و قفیز، یکصد و چهل

و چهارگز است. (آندراج از منتخب). مأخوذ از تازی، مقداری از زمین مزروع که معادل

هزار ذرع باشد حاصل ضرب پنج در دو بیست و مردم تهران ششصد و هفتاد و پنج ذرع زمین

مزروع را یک جریب گویند یعنی حاصل ضرب پانزده در چهل و پنج. (ناظم الاطباء).

معرب گری. در لهجه طبرستان گری گویند و جریب در مساحت و زمین مقداری است که

وزن یک جریب از بذر را در آن کشت توان کرد. از هری گوید: مقداری است معلوم از

ذراع و مساحت و مقدار آن در اصفهان و آباده هزار مترمربع و در گیلان ده هزار مترمربع و

در بعض نقاط دیگر ۱۰۶۶ مترمربع را جریب گویند. و نیز جریب را در بعض نقاط به ده قفیز

و هر قفیز را به چهار چارک و چارک را به ده نی یا نیزه قسمت کنند. (از یادداشت مؤلف).

بنابراین جریب به معنی زمینی است که مساحت آن به اندازه کشت یک جریب

موزون از بذر باشد و همچنان که جریب از موزون به اختلاف بلاد و زمانها اختلاف وزن

دارد همان طور مساحت جریب از زمین مختلف باشد. و مقدار آن به گفته مؤلف متن

اللغة ده قفیز و هر قفیز ده عشر باشد. و آن مضروب اشل است در نفس آن و اشل شصت

ذراع هاشمی یعنی هشتاد ذراع و بقولی ذراع شرعی است و بنا بر قول اول مساحت جریب،

هزار و چهارصد و هفتاد و چهارمتر و پنجاه و شش سانتیمتر مربع است و بنا بقول دوم دو

هزار و سیصد و چهارمتر است. (از متن اللغة). نزد محاسبان و قوهان مقداری است معین از

زمین و آن حاصل ضرب شصت ذراع در شصت ذراع است که سه هزار و ششصد ذراع

سطحی است. (از کشف اصطلاحات الفنون). صاحب نفائس الفنون آرد: آلات مشهور

مساحت پیش ارباب این صناعت سه است:

الارب) (مهذب الاسماء نسخه خطی) (آندراج). قسمی از ماهی بی پشیز و بعضی آن را مارماهی گفته‌اند و بعضی غیر آن. (ناظم الاطباء). نوعی ماهی است. (از اقرب الجریث). (از اقرب الموارد). و فی الحدیث علی انه اباح اکل الجریث و فی روایة انه کان ینهی عنه. (آندراج). قسمی ماهی شبیه به مار است و آن را انکلیس و اقلیس بفتح و کسر همزه و جری نیز نامند. (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۲۳۸). قُرَیْت، صِلُور. (یادداشت مؤلف). صاحب ترجمه صیدنه آرد: عرب مارماهی را گوید و درازی او از ده گز بود و پشت او سیاه بود و شکم او زرد بود و در شکم او پشیزها نباشد و او را به هیچ موضع خار نباشد مگر بر گلو و شنیان و جهودان او را نخوردند و ابوسلیمان خطایی گوید: عرب او را سلور گوید. (از ترجمه صیدنه). و رجوع به جری شود.

جریح. [ج] (لخ) اسرائیلی. و وی یهودی بود و اسلام آورد و در کتاب السیر تألیف علی بن اشعث بعنوان یکی از متروکان و متهمان ذکر او آمده است. (از الاصابه فی تميز الصحابة).

جریح. [ج] (لخ) جسدعی. از روایت است. رجوع به الاصابه ذیل جریح و جدجد شود.

جریح. [ج] (ع ص) خسته. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مجروح. فعل بمعنای مفعول است. (از اقرب الموارد). زخمی و مجروح. (از آندراج) (غیاث اللغات). ج. جَرِحَ مانند قتل و قتل و جمع سالم ندارد از آن جهت که ها بر مؤنث آن ملحق نشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

جریح. [ج] (ع ص) مصفر. مصفر جریح: به معنی خسته و ضعیف و بی قوت. (ناظم الاطباء).

جریح. [ج] (ع ص) مصفر جرحه. خرچین کوچک. (ناظم الاطباء).

جریح. [ج] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جریح. [ج] (لخ) راهنی است که پیش از خاتم انبیا (ص) و پس از رفع مسیحا در میان بنی اسرائیل به زنا متهم شد و تکلم کردن طفل زن زانیه باعث متعرف شدن بنی اسرائیل بر عصمت او شد. (از حبیب السیر).

جریح. [ج] (لخ) ابن سلامه مکنی به ابوشاة.

۱- کلمه امثل در متونی که در دسترس ما بود بدین معنی نیامده است و گمان می رود غلط چاپی و بجای امثل امثل شده است.

۲- رجوع به پاورقی قبل شود.

به ابل ترعی المرار رتاع
عمروبن شاس کندی (از معجم البلدان).
اذا الريح من نحو الحبيب تسمت
وجدت لریاها علی کیدی بردا
علی کید قد کادیدی بها الجوی
ندویا و بعض القوم یحسبونی جلد.

مهدی بن ملح (از معجم البلدان).
و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود.

جریب. [ج] (لخ) دهی است به هجر. (منتهی الارب). دهی از دیه‌های هجر. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

جریب. [ج] (لخ) وادی است به یمن. (منتهی الارب) (از تاج العروس). وادی است در زید یمن. (از معجم البلدان).

جریب. [ج] (لخ) نام جد محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن اسماعیل زاهد است. (منتهی الارب). وی ملقب به کلایی یلخی بود و پس از سال ۴۲۰ ه. ق. بحج رفت و از روات بود. (از تاج العروس).

جریب. [ج] (لخ) ابن سعد از قبیله هذیل است. (منتهی الارب). وی پدر قبیله‌ای است و نسبت به وی برخلاف جریبی است. (از تاج العروس).

جریبانه. [ج] (ن) (ص نسبی، ق مرکب) در تداول عامه، بصورت جریب. مانند جریب. تقسیم زمین به مقیاس جریب. (از یادداشت مؤلف).

جریبه. [ج] (ب) (لخ) نام شاعری است از طائفه هجیم و بیت زیر از اوست:

و علی سابقه کان قترها
حدق الاساود لونها کالمجول.

(از تاج العروس).

جریبه. [ج] (ب) (لخ) ابن ایشیم. نام شاعری است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ابن

اشیم بن عمرو بن وهب بن دنان بن قفص اسدی قفصی. آمدی گویند: او از شیاطین بنی اسد و از شرای دوران جاهلیت بود و سپس اسلام آورد. از اوست:

بدلت دینا بعد دین قدیم
کت من الذنب کانی فی ظلم
یا قیم الدین اقمنا نسقم
فان اصادف مانما فلم اثم.

و بگفته مرزبانی ابیات زیر نیز از اوست:

فدار لقواری المعلیة
ن تحت العجاج خالی و عم
عرضنا نزال فلم یزلوا
و کانت نزال علیهم اطم.

و ابن الکلبی او را با همین سلسله نسب که مذکور افتاد آورده و جز شاعر بودن وصفی و کاری برای او ذکر نکرده است. (از الاصابه فی تميز الصحابة).

جریب. [ج] (ع) (ل) مارماهی. (دهار) (منتهی

ذراع، قصبه، امثل^۱ و ذراع سه قسم است یکی ذراع ید که آن را قالم نیز خوانند و آن شش قبضه است قبضه معتدل که هر قبضه بعرض چهار انگشت باشد از انگشتان معتدل و عرض هر اصبعی (انگشتی) شش عرض شعیری باشد معتدل و هر شعیری شش موی باشد از ذنب (دم) اسب بر وزن. دوم ذراع هاشمی که آن ذراعی و ثلث باشد از ذراع الید و هشت قبضه از قبضات مذکور سوم ذراع الجدید که آن بیست و هفت انگشت باشد از انگشتان معتدل. و قصبه که آن را باب نیز خوانند و [آن] بذراع الید هشت ذراع باشد و بذراع هاشمی شش و بذراع جدید هفت و سیمی. و امثل ریسانی^۲ باشد که طول آن بذراع الید هشتاد ذراع باشد. و مضروب قصبه را در نفس خود عشر خوانند و ده مثل عشر را قفیز و ده مثل قفیز را جریب. پس مضروب امثل در نفس خود جریب باشد و در قصبه قفیز و در ذراع عشر و دو ثلث عشر و در همه این اعتبار توان کرد. (از نفایس الفنون). و در تاریخ قم چنین آمده: و چون زمینی را باینکه مساحت آن بذراع هاشمی سه هزار و ششصد گز هست بدانند که آن یک جریب است و جریبی عبارت از ده قفیز است. و قفیزی سصد و شصت گز و قفیزی عبارت از ده عشر است و عشری ۲۶ گز است پس معلوم شد که جریبی عبارت از صد عشر است. (از تاریخ قم ص ۱۰۹):

هیزم خواهم همی دو امته ز جودت
چون دو جریب و دو خم سیکی چون خون.
یوالمؤید (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
[یک جفت زمین. (دهار).] [کت زار.
[رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جریب. [ج] (ع) (ل) ممال جراب در شعر چون کتیب و حسب و جز اینها.

جریب. [ج] (لخ) نام رودی است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام وادی بزرگی است که به بطن الرمه از سرزمین نجد سرازیر میشود. اصمعی در جایی که از نجد الرمه توصیف میکند میگوید فضایی است که در آن وادیهای فراوانی است و عرب بیت زیر را از لسان الرمه نقل کنند:

کل بنی فانه یحسینی
الا الجریب انه یرونی.

همو گوید: جریب وادی بزرگی است که به الرمه سرازیر میشود. باز گوید عامری گوید: جریب وادی است از آن بنی کلاب. و در این وادی برای بنی سعدین تبعله از طائفه طی و قهه‌ای رخ داد. (از معجم البلدان):

فقلت لهم ان الجریب و را کسا

ابن شاهین اسم و کتبه او را تصحیف و بصورت فوق ضبط کرده است. و ضبط درست نام او حدیج باحاء مهمله و دال و کنیه اش ابوشباب است. (از الاصابه فی تمییز الصحابه). و رجوع به الاصابه ذیل کلمه حدیج شود.

جریح. [ج ح] (بخ) ابن طباخ. متطب است. (از عیون الاتباء ج ۲ ص ۸۴).

جریحان. [ج ح] (بخ) یوم جریحان. از ایام عرب پس از اسلام است. و آن یومی است مربوط به قطعه بر ضد مردم شام و تمیم بن نصر سیار. (مجمع الامثال میدانی).

جریحته. [ج ح] (بخ) جریحه. رجوع به جریحه شود.

جریحته. [ج ح] (بخ) جریحه. اعجوبه و این لغت مولد است. (محیط المحيط) (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۳).
[اخستگی. (یادداشت مؤلف، مأخوذ از تازی که معمولاً در فارسی آن را به معنی زخم و جراحت استعمال کنند، چنانکه گویند: «این حادثه ناگوار دل دوستان را جریحه دار ساخت.» (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۳).

جریحه دار. [ج ح / ح] (نف مرکب) در تداول فارسی، زخمی. مجروح.

جریحه دار شدن. [ج ح / ح] (ش ب) (مص مرکب) در تداول عامه، زخمی شدن. مجروح شدن، چنانکه گویند: دل از شنیدن فلان حادثه جریحه دار میشود. رجوع به جریحه شود.

جریحه دار کردن. [ج ح / ح] (ک) (مص مرکب) در تداول فارسی زبانان، زخمی و مجروح ساختن، چنانکه گویند: فلان حادثه دلم را جریحه دار کرد. رجوع به جریحه شود.

جریحه دار گردیدن. [ج ح / ح] (گ) (دی) (مص مرکب) در تداول فارسی زبانان، زخمی و مجروح شدن، چنانکه گویند: قلب انسان از دیدن آن جریحه دار می گردد. رجوع به جریحه شود.

جریحیه. [ج ح] (بخ) صغی از ترک. (قاضی صاعد اتدلسی).

جری خشک بالا. [ج ح] (بخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت از بخش فریمان شهرستان مشهد. این ده در صد و پنجاهارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد به سرخس در دامنه قرار دارد و هوای آن معتدل است و صدوینچ تن سکنه شیعی مذهب فارسی زبان دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جری خشک پایین. [ج ح] (بخ) دهسی

است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان از شهرستان مشهد. این ده در نودوهشت هزارگزی شمال خاوری فریمان و در شانزده هزارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد به سرخس در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است و ۱۶۸ تن سکنه شیعی مذهب فارسی زبان دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جری خوار. [ج ح / خ] (نف مرکب) وظیفه خوار. راتبه بگیر. شهریه بگیر.

مهمان و جری خوار قصر اویند

هم قیصر و هم امیر دیلم. ناصر خسرو.

جریده. [ج ح] (ع ص). (ل) روز و سال تمام. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). تمام. (آندراج). یوم جریده؛ روز تمام و کذلک عام جریده. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). [اشاخ درخت خرما. (آندراج). شاخه های درخت خرما و یکی آن جریده است. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [ادرختی که شاخ و پوست از آن جدا کرده باشند. (آندراج). جریده. (یادداشت مؤلف). [در بیت زیر به معنی یکهرو و تنهاست:

روز خفاشک نیارد بر پرید

شب برون آید چو دزدان جریده. مولوی. [قاصد و جاسوس. (غیاث اللغات از لطائف). معنی قبلی بظاهر از مصادیق معنی اخیر است.

جریده آه. [ج ح] (ع) (مصفر) جریده البطن؛ وسط آن. (از تاج العروس ذیل اقرب الموارد). وسط شکم یعنی جایی در پشت که گوشت ندارد و آن تصغیر جرداء است. (از متن اللغة). جریده المتن؛ میانۀ پشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جریده آن. [ج ح] (ل) دو روز یا دو ماه. (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال مارأیته منذ جریده آن؛ یعنی دو روز یا دو ماه است که او را ندیدم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

جریده بازی. [ج ح] (حامص مرکب) مشق جنگ بازی. (از ناظم الاطباء).

جریده بازی کردن. [ج ح] (ک) (مص مرکب) جنگ بازی کردن. مشق جنگ کردن. جنگ کردن آموختن. (ناظم الاطباء).

جریده تان. [ج ح] (ل) تشبیه جریده به معنی شاخه و چوب درخت. [در فقه دو چوب ترکه را گویند که زیر بغل میت نهند. و مستحب است که دو چوب مزبور از درخت خرما و اگر نباشد از درخت سدر و گرنه از درخت انار یا هر درخت که تازه و تر باشد. (از شرایع در باب احکام دفن میت از کتاب طهارت).

جریده قین. [ج ح] (د) تشبیه جریده در حال نصب و جری. و در فقه به همان معنی جریده تان است. رجوع به جریده تان شود.

از شرب چوب چینی خاصیتی نبینی

چوبی که نافع تست چوب جریده تان است.

میرزا عبدالزاق نشأ تبریزی (از بهار عجم).

جری دریاچه. [ج ح] (بخ) ساحلی است در سبزوار. هوای آن ییلاقی و آب آنجا از قنات تأمین میشود و دوازده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۴).

جریدگی. [ج ح] (د) [ح] (حامص) در تداول عامه، جرخوردگی. پارگی.

جریدلی. [ج ح] (بخ) حسن. او راست: سدره الادب فی مشابهات العرب. در این کتاب مشابهات کلام عرب را آورده و لغات غریب آن را شرح کرده و بسال ۱۹۰۹ م. در مطبعه الاستهجاه بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جریدلی. [ج ح] (بخ) شیخ علی یوسف. او راست: بدایع الحکم. این کتاب در مواعظ است و بسال ۱۳۱۳ ه. ق. در مطبعه الظاهر بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

جریدن. [ج ح] (مص) الاصطلاح؛ دندان بهم جریدن اشتر. (تاج المصادر بهیقی).

جریدن. [ج ح] (مص) در تداول عامه، پاره شدن بدرازا. جری خوردن. دریدن بدرازا. (یادداشت مؤلف).

جریدنی. [ج ح] (ص) لیساق (قابل جریدن. آنچه قابلیت پاره شدن دارد.

جریدوئیه. [ج ح] (ی) (بخ) دهسی است از دهستان دشت آب از بخش بافت از شهرستان سیرجان. این ده در سی و سه هزارگزی جنوب بافت در سر راه فرعی بافت به ده سرد قرار دارد. محلی جلگه و معتدل است و پنجاه تن سکنه شیعی مذهب و فارسی زبان دارد. و آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیبافی بدون نقشه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جریده. [ج ح] (ع ص). (ل) جریده. شاخ دراز. تر باشد یا خشک یا شاخ برگ دور کرده. (منتهی الارب). شاخه دراز. تر باشد یا خشک یا شاخه برگ دور کرده. (ناظم الاطباء). جریده از خرما مانند شاخه است از دیگر درختان و مادام که برگ داشته باشد آن را جریده نگویند و برگ دار را سغه گویند یا اینکه شاخه است خشک باشد یا تر یا شاخه خشک برگ دور کرده. (از متن اللغة). شاخه بی برگ. (از اقرب الموارد). شاخ درخت بی برگ. (غیاث اللغات). ج، جریده، جرایده. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ترکه. قضیب. [اگره سواران که

برای جنگ دشمن جدا کرده شوند. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). گروه سواران که برای امری جدا کرده شوند. (از متن اللغة). سواران که رجاله میان آنان نباشد. (از اقرب الموارد). گروهی جدا گانه از لشکر مهمی را نامزد کرده. (السامی فی الاسامی). سوارانی را گویند که پیاده‌ها نباشند در ایشان. (شرح قاموس). گروه‌گزیده و مهمی را نامزد کرده (مہذب الاسماء). سواران که رجاله و مردم سقط و بی‌کاره میان آنان نباشد. زبده سوار. (از متن اللغة). يقال: جائت جریده من الخیل. (اقرب الموارد): جریده لشکر بساختند چنان که بطلخاب سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند... (تاریخ بیهقی). امیر بتاختن برفت با سواران جریده. (تاریخ بیهقی). جوقی لشکر سلطان بدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره. (تاریخ بیهقی). برین سان سه هزار مرد مبارز جریده با خود برنشانند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۸). چون شب آمد بر ماده پیلوی سبک‌رو و با لشکری جریده روی بطوس نهاد. لشکر همانجا بمان و تو با خاصگیان و اعیان جریده پای. (راحة الصدور راوندی). با دو هزار سواره جریده تاختن آورد. (تاریخ سیستان).

گیر دبیردهای حصارى
بخشد بقصیده‌ای دیاری.

جریده سواری توانا و چست
بکار مصاف اندرون تن‌درست. نظامی.
[[بقیه مال. (متنهی الارب) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). باز مانده از مال. (شرح قاموس).]] از شتران آنچه قوی و برگزیده شده. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). [[نیست روشن کرده شده. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. جترآید. (متنهی الارب).]] برهنه. (یادداشت مؤلف). [[در قفه شیعه چوب کوتاه سبزی که وقت دفن زیر بغل میت گذارند. (فرهنگ نظام). چوبی که هنگام تدفین زیر بغل میت گذارند و آن را عصای قطع عرصات محشر دانند و این طریق امامیه است. (بهار عجم) (آندراج):
ز قید مرگ شود زود همچو مرگ آزاد
ز چوب سرو کنی گر جریده قمری.

رجوع بجزیدتان شود.
[[دقتر حساب. دقتر نویسنده. (زمخشری). دقتر نویسندگان. (غیث اللغات از متخبط). و در سراج نوشته که جریده به معنی دقتر سرا ثابت نیست که عربی است یا فارسی. (از غیث اللغات) (آندراج). رساله‌ای که مصالح حکومت در آن نوشته آید. (از متن اللغة). رساله‌ای که در آن نویسند. (از اقرب الموارد). دقتر. (شرفنامه منیری). [[دقتر که جیره

لشکریان در آن نوشته شود. (از متن اللغة). [[رساله‌ای که حوادث و اخبار را در اوقات معین منتشر میکند. و این معانی تازه و حدیث است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رساله‌های ماهیانه یا هفتگی و جز آن حاوی مسائل علمی یا سیاسی و اخبار وقت و جز آن. (یادداشت مؤلف). دقتر نوشته و روزنامه و این معنی در عربی و فارسی محدث است. (فرهنگ نظام). و رجوع به روزنامه شود. **جوید**. [ج د / د] (از ع. ص) تـسـنـها. (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام) (بهار عجم). تنها و فرد را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج):

سواری جریده بیامد به پیش
نگفت آن کجارتفه بدکم و بیش. فردوسی.
لشکر بگذاشت و جریده باز بملک خویش
آمد. (تاریخ سیستان). بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را به بلخ یله کند و جریده بیاید که با وی تدبیر هاست. (تاریخ بیهقی). در شهر انطا که مقام کند و جریده انتظار میکند تا خاتمت کار با این قوم چگونگی باشد. (ترجمه اعصم کوفی ص ۵۵).

جریده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و دادش بهندو پیام. نظامی.

جاننی است جریده در میان چست
و آن نیز نه با منست با توست. نظامی.
جریده به هر سو عنان تاز کن
به هشیار مغزی نظر باز کن. نظامی.
جریده رو که گذرگاه عاقبت^۱ تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است. حافظ.
[[نیزه کوچک قلندران را نیز گویند. (برهان) (از بهار عجم) (آندراج). نیزه کوتاه.]] خراب و ویران. [[غمگین بی‌خوشیاوند و بی‌رفیق. (ناظم الاطباء).

– جریده شدن: بی‌یار شدن. (ناظم الاطباء).
[[عجله. (ناظم الاطباء).
– جریده شدن: عجول گشتن. (ناظم الاطباء).
[[دقتر تقدینه. (ناظم الاطباء).]] [[بعضی گویند: فردی که در دفترخانه باشد. (بهار عجم) (آندراج).]] [[دقتر را هم گفته‌اند. (برهان). دقتر. (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). دقتر حساب. (بهار عجم) (آندراج). دقتر نوشته. (فرهنگ نظام). صحیفه‌ای که در آن نام مردمی که یک کار ورزند نویسند. (یادداشت مؤلف). دقتر یا کتاب یا رساله‌ای که حاوی مسائل سیاسی یا مالی یا سایر امور دیوانی باشد و به این معنی در عربی و فارسی محدث است. و خان آرزو در سراج نوشته که جریده به معنی دقتر مرا ثابت نیست که عربی است یا فارسی و در هر دو زبان به این معنی بکار می‌رود: من هیچکس را بزندان باز نداشتم الا که کشتن بر او واجب بوده و

جریده‌ها و قصه گناهان ایشان بخواند (کذا) تا بدانی. (ترجمه طبری بلعمی). پس دو سال به ملک اندر بنشست. (بهرام گور) و خواسته بسیار به درویشان داد و بفرمود تا اندر شهرها بنگریزند تا بر اهل مملکت او خراج چند است و باقیها. هفتاد بار هزار هزار درم باقی بیرون آمد و آن همه به درویشان بخشید و جریده آن باقی بوخت شکرانه خدای را که فتح خاقان بکرد. (ترجمه طبری بلعمی).

عرض با جریده بنزدیک شاه
بیامد بی‌آورد مژ سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بسی در میان سوار. فردوسی.
پس از برافتادن آل‌برمک جریده‌ای کهن بود
نزد من باز نگرستم در ورقی دیدم نبشته.
(تاریخ بیهقی). و جریده‌ای که به دیوان ما بودی چنین چیزها را بخواستند. (تاریخ بیهقی). و جریده داشتی که در آن مهمات نبشته بودی. (تاریخ بیهقی). خداوندزاده امیر مودود را بازخواندند. و جریده دیوان عرض بازخواستند و بی‌آوردند. (تاریخ بیهقی).
ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان
یکی جریده پیشینیان به پیش آور.

جریده‌ای است نهاده سیه سپید جهان
که روزگار در او جز قضای بد نوشت.

قرار این جزیه در جریده ابواب المال دیوان
سلطنت مثبت گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۳). آن امالک در جریده ملک و قانون دیوان سلطان فزود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۴). جریده بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۴). نوشران بتعجب مانده و خراج دید در جریده بازدید اندک بوده گفت جایی که دخل بدین بسیاری بود خراج زیادت باید. (راحة الصدور راوندی).

بی سهو و بی غلط به جریده نشان کنی
از پیش باد اگر بهزیمت رود غبار. سوزنی.
بمدح مجلس میمون تو مزین باد
جریده سخن آرای پیر سوزنگر. سوزنی.
از او اصل‌تر از اهل خطه نخشب
نرانده نوک قلم بر جریده دقتر. سوزنی.
جز غم بنام اهل حقایق نیافتم
سر تا بسر جریده انعام روزگار. ظهیر.
نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد
اگر چه هر دو صفت حاصل است خشنی را.
ظهیر.

از قصه و قطعه و قصیده

۱- ن: عافیت (دیوان ج قزوینی - غنی ص ۳۲).

یک یک بنوشت بر جریده. نظامی.
جریده بر جریده نقش میخواند
بیابان در بیابان رخس میراند. نظامی.
هرگز نمرد. آنکه دلش زنده شد بعشق
نیت است بر جریده عالم دوام ما. حافظ.
تا کسی بو نبرد از تو در انفاص کمال
چون گل اوراق جریده ز صبا پوشیدم.

کمال خجندی (از آندراج).
در کتابی که جعفر بن قدامه کرده است میگوید
خراج پارس بمهد هازون الرشید دو هزار
دینار بوده است و چون فتنه محمدالامین و
قتل او افتاد جمله جراند در غارت بردند و
بسوختند. پس چون مأمون در خلافت
متمکن گشته از نو قانونها ساخته و مجموع
مال پارس و کرمان و عمال دوهزار هزار
وششصد هزار دینار کردند. (فارسانه ابن
البلخی ص ۱۷۰). ج. جراند. || روزنامه،
مجله، اوراقی که هر روز یا هر هفته یا هر ماه
حاوی اخبار و اطلاعات داخلی و خارجی و
حوادث و مسائل سیاسی و اجتماعی و غیره
بطور مرتب انتشار می یابد:

جریده القاب. [ج د / د ی] (ترکیب
اضافی، [مرکب] دفتری که عناوین و القاب
اعطایی به افراد در آن ضبط میشود:
آن سر و صدی که از جریده القاب
بازگشادند افتخار برآمد.
خرگدایان بکل برون بردند
نام خود از جریده القاب.

جریده انصاف. [ج د / د ی] (ترکیب
اضافی، [مرکب] دفتر احکام عدالت و
دادگستری. جریده انصاف به خامه عدل این
دولت مزین شده. (ستدب نام ص ۹).

جریده حشم. [ج د / د ی ح ش] (ترکیب
اضافی، [مرکب] دفتر ثبت اسامی
افراد حشم؛ التماس کرد که چندان توقف کند
که استاد ابوعلی عارض بدیشان رسد و
اسامی ایشان در جریده حشم ثبت کند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۵).

جریده رانی. [ج د / د ی] (حامص مرکب)
یکه روی. تهاروی؛
مجنون بهمان قصیده خوانی
میزد دهل جریده رانی.

جریده رفتن. [ج د / د ر ت] (مص
مرکب) تنها رفتن. یکه رفتن. رجوع به
جریده رو شود.

جریده رو. [ج د / د ر / ر و] (نف مرکب)
تهارو. (آندراج)؛
وحشیام و جریده رو کعبه عشق مقصد
بدرقه اشک و آه پس قافله نیاز را.
ملاوحشی (از آندراج).

جریده زندانیان. [ج د / د ی ز] (ترکیب
اضافی، [مرکب]. دفتری که اسامی

زندانیان در آن ثبت میشد، دوسیه، پرونده از
زندانیان؛ گفت بزندان تو آندر، بسیار کسی
هست که کشتن بر وی واجب است... و
بجریده زندانیان نگاه کردند هشتصدتن یافتند
که بر ایشان کشتن واجب بود. (ترجمه طبری
بلمعی).

جریده سپاه. [ج د / د ی س] (ترکیب
اضافی، [مرکب] دفتری که نام افراد سپاهی
در آن نویسد؛ منصور او را (داماد زنبیل را)
بناخت و نام او و آن سپاه که با او بودند
بجریده سپاه فرمود تا ثبت کردند. (تاریخ
سیستان).

جریده سوداء. [ج د / د ی س / س] (ترکیب
اضافی، [مرکب] نام جریده ای بود که
در آن اسامی افراد سپاه و رزق هر یک ثبت
میشد. (یادداشت مؤلف).

جریده عرض. [ج د / د ی ع] (ترکیب
اضافی، [مرکب] دفتری که در آن نام افراد و
سپاهیانی را که در عرض و سان شرکت
میجستند ثبت میکردند؛ امیر جریده عرض
بخواست. (تاریخ بهی ص ۴۳۷).

جریده نگار. [ج د / د ی ن] (نف مرکب)
روزنامه نگار. نویسنده روزنامه یا مجله.
رجوع به جریده و روزنامه نگار شود.

جریده نگاری. [ج د / د ی ن] (حامص
مرکب) نوشتن روزنامه یا مجله یا نشریه های
مرتب روزانه یا هفتگی یا ماهانه که
مندرجات آنها گاه سیاسی و خبری و
اجتماعی است و گاه علمی و فنی و ادبی. و در
عصر حاضر جریده ها یا مطبوعات تأثیر
بسیاری در پیشرفت تمدن ملتها دارند.

تاریخ جریده نگاری در ایران: در سال
۱۲۶۶ ه. ق. مقارن تأسیس دارالفنون به
همت رادمرد مترقی مهن پرست میرزا
تقی خان امیرکبیر فراهانی (صدراعظم)
تحولات فرهنگی و مترقیانه دیگری نیز آغاز
گشت و جراید و مطبوعات بشیوه امروزی نیز
در ایران رواج یافت هر چند نخستین روزنامه
فارسی با روشی نوین در ۲۵ محرم ۱۲۵۲

ه. ق. برپرستی میرزا صالح شیرازی بدون
نام خاص چاپ و منتشر گشت و شامل
گزارش دربار محمدشاه بود و آنگاه بوقایع
اتفاقیه شهرت یافت و سپس به جریده علییه
دولت ایران معروف شد و این امر در چهارمین
سال سلطنت محمدشاه روی داد. در ۱۲۵۵
ه. ق. روزنامه نظامی دولت علیه ایران چاپ
و منتشر شد و در ۱۲۹۴ ه. ق. نخستین مجله
بنام گنجینه معنوی در تبریز انتشار یافت و در
سال ۱۲۸۲ ه. ق. نخستین جریده فکاهی بنام
اطلاخ در بوشهر منتشر گشت و آنگاه
جریده های فکاهی شیخ چغندر، بهلول،
حشرات الارض، شیما و بعدها ناهید و حلاج

و توفیق و نسیم شمال در تهران پدید آمد.
روزنامه وقایع اتفاقیه بطور هفتگی نخست در
ربیع الاول سال ۱۲۶۷ ه. ق. با چاپ سریبی
در چهار صفحه و سپس در ۸ صفحه منتشر
گشت روزنامه مزبور از شماره ۴۷۱ بعد
بوسیله نقاش نامور میرزا ابوالحسن غفاری
بشیوه مصور چاپ می شد و از صفر ۱۲۷۷
ه. ق. شماره ۴۷۲ روزنامه دولتی مشهور
گشت و از شماره ۱۲۸۶ بار دیگر به روزنامه
دولت علیه ایران نامیده شد و سرانجام در سال
۱۲۹۸ ه. ق. تعطیل گردید. و رفته رفته جای
آن را روزنامه (ایران) گرفت که انتشار آن در
سال ۱۲۶۷ ه. ق. آغاز گشت و در سال
۱۳۲۴ ه. ق. منحل گردید. مرحوم علیقلی
میرزا اعتضاد السلطنه رئیس دارالفنون و
وزیر علوم (۱۲۷۲ ه. ق.) در رواج چاپ و
نشر جراید سهمی بسزا داشت و روزنامه های
ایران، مریخ و علمی در روزگار وی نشر
می یافت و کارکنان دولت مجبور بوده اند از
حقوق خود آنها را بخرند. در ۱۴
جمادی الاخر ۱۳۱۶ ه. ق. نخستین شماره
روزنامه خلاقه الحوادث منتشر گشت این
روزنامه بجز روزهای یکشنبه و جمعه همه
روزه نشر می یافت در دوران سلطنت
ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه روزنامه
مصور شرف به مدیریت اعتماد السلطنه
منتشر گردید. آنگاه ادیب الممالک جریده
نوروز و ناظم الاسلام روزنامه مظفری بوشهر
و مجدالاسلام کرمانی جریده ندای وطن و
میرزا حسن رشیده جریده مکتب و تهران را
نشر می دادند. مرحوم سید جمال الدین
اسدآبادی نیز در پیشرفت جراید کوششی
مردانه داشت و روزنامه عروالوثقی را در
پاریس و ضیاءالخافقین را در لندن و معلم
شفیق را در حیدرآباد دکن چاپ می کرد.
میرزا ملکم نیز روزنامه قانون را در تبریز و
تهران منتشر می ساخت.

جرایدی که در رواج مشروطیت و نشر
اندیشه های آزادیخواهی به نبرد پرداخته اند
عبارت اند از: حبل المتین به مدیریت
مؤیدالاسلام در کلکته و ملا نصرالدین بقلم
میرزا جلیل در قفقاز و جریده اختر بقلم حسنخان
میرزا ملکم خان و جریده اختر بقلم حسنخان
در اسلامبول و حکمت به خامه میرزا
مهدی خان تبریزی در قاهره و ثریا و پرورش
بوسیله میرزا علیخان کاشانی در مصر و صور
اسرافیل بقلم مرحوم دهخدا و
میرزا جبهانگیرخان در تهران. همچنین
تقی زاده و محمدعلی تربیت مجله گنجینه
قانون را در تبریز منتشر می کردند و سید
حسین خان عدالت جریده عدالت را نشر
می داد. روزنامه های مصور آذربایجان و

حشرات الارض را حاج میرزا آقا یلوری در تبریز اداره می‌کرد. از جمله روزنامه‌های پیش از مشروطیت باید به جراید انجمن ایالتی تبریز جریده شفق (از دکتر شفق) جریده تبریز (از اسماعیل یگانی و محمود غنی‌زاده) ناله ملت (از میرزا آقا ناله) مکافات (از آقاخان مکافات در خوی) مساوات (از مرحوم سید رضا مساوات) ملاعمو (از طرف انجمن اسلامیة) شیدا، خاورشمس (از طالب‌اف در اسلامبول)، مجاهد. (از ابوالضیاء)، اتحاد به نام انجمن اتحاد (که مرکز کار ستارخان بود) و جریده ایران نو بوسیله تقی‌زاده و محمدامین رسول‌زاده (۱۳۲۲ ه. ق.) و بعدها کساوه (تقی‌زاده) و مجله ایران‌شهر و فرنگستان (در برلین) و رستاخیز (در مصر) اشاره کرد.

اینک فهرستی از جرائد انتشار یافته بترتیب حروف تهجی یا ذکر نام مدیر و تاریخ انتشار آنها بجهت اهمیتی که در فرهنگ و مشروطیت داشته‌اند آورده میشود:

- آئینین ورزش؛ (مجله) به مدیریت سیدمحمدخان شمع در ۱۳۱۴ ه. ش. در تهران.

- آئینه؛ به مدیریت مرتضی شمع السادات بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در شیراز.

- آئینه؛ به مدیریت حسنعلی‌خان حکمت بسال ۱۳۰۵ ه. ق. در شیراز.

- آئینه افکار؛ در دو نوبت بسال ۱۳۰۲ و ۱۳۰۴ در تهران نشر شده.

- آئینه ایران؛ به مدیریت امیر جلیلی بسال ۱۳۰۸ ه. ش. در تهران.

- آئینه جنوب؛ به مدیریت جلال‌الدین حسینی بسال ۱۳۰۴ ه. ش. در کرمان.

- آئین خلقت؛ به مدیریت منکو قان ذوالخبر بسال ۱۳۴۲ ه. ق. در تهران.

- آئینه شمال؛ به مدیریت علی اصغر جلیلی مؤده بسال ۱۳۰۵ ه. ش. در رشت.

- آئینه عرفان؛ زیر نظر وزارت فرهنگ افغان بسال ۱۳۱۳ ه. ش.

- آئینه غیب‌نما؛ به مدیریت ملک المورخین ۱۲۸۶ ه. ش. در تهران.

- آدمیت؛ به مدیریت عبدالمطلب یزدی بسال ۱۳۲۵ ه. ق. در تهران.

- آدمیت؛ به مدیریت رکن‌زاده آدمیت در سال ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی، در شیراز.

- آذر؛ بسال ۱۳۰۱ ه. ش. ماهانه در تهران نشر شد.

- آذر؛ به مدیریت زین‌العابدین فروزش بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در تهران.

- آذر؛ به مدیریت دکتر علی اکبر پیشوا بسال ۱۳۴۳ ه. ش. هفتگی در تبریز.

- آذربادگان؛ به مدیریت دکتر علی اکبر

پیشوا بسال ۱۳۴۳ ه. ش. هفتگی در تبریز.

- آذربایجان؛ به اخبار دارالسلطنه آذربایجان رجوع شود.

- آذربایجان؛ اولین روزنامه‌ای است که در مشروطیت بسال ۱۳۲۴ ه. ق. به مدیریت علیقلی مدیر احتیاج سابق در تبریز با چاپ سری نشر شده.

- آذربایجان؛ به مدیریت محسن بسال ۱۳۳۷ ه. ق. هفتگی در تبریز نشر شده.

- آراود؛ (صبح) به مدیریت یوسف بزبان ارمنی بسال ۱۹۰۹ م. در تبریز. این روزنامه ارگان حزب داشناکسیون و سال انتشار آن مطابق با ۳۰ - ۱۳۲۷ ه. ق. است.

- ابلاغ؛ به مدیریت میرزا علی آقا ابلاغ جهرمی بسال ۱۳۰۲ ه. ش. در شیراز.

- ابلاغ؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۰۶ ه. ش. در تهران.

- ابلاغ؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۱۲ ه. ش. در ارومیه.

- اتحاد؛ به مدیریت میرزااحمد به سال ۱۳۲۴ ه. ق. در تبریز.

- اتحاد؛ به مدیریت محمدالاسلام رشتی بسال ۱۳۲۵ ه. ق. در تهران.

- اتحاد؛ ارگان انجمن اتحاد تبریز به مدیریت محمدعلی‌خان تربیت بسال ۱۳۲۶ ه. ق. در تبریز.

- اتحاد؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۲۸ ه. ق. در شهر یزد.

- اتحاد؛ به مدیریت شیخ موسی بسال ۱۲۹۳ ه. ش. در همدان.

- اتحاد؛ به مدیریت سید کاظم‌خان سرکشیک‌زاده بسال ۱۳۰۰ ه. ش. در تهران.

- اتحاد؛ به مدیریت برهان‌الدین بسال ۱۳۱۰ ه. ش. در افغان.

- اتحاد اخوت؛ به مدیریت میرزا حسین‌خان اخوت بسال ۱۳۰۴ ه. ش. در تهران.

- اتحاد اسلام؛ به مدیریت حسین‌خان پرتو بسال ۱۳۳۴ ه. ق. در شیراز.

- اتحاد اسلام؛ به مدیریت شیخ حسین لنگرانی بسال ۱۳۴۲ ه. ق. در تهران

- اتحاد شرق؛ بسال ۱۳۰۳ ه. ش. بار در تهران منتشر شده است.

- اتحاد مشرقی؛ به مدیریت برهان‌الدین صاحب بسال ۱۳۳۸ ه. ق. در افغان.

- اتحادیه سعادت؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۲۵ ه. ق. در تهران.

- آتش؛ بسال ۱۳۰۳ ه. ش. در تهران.

- آتش‌فشان؛ به مدیریت میرزا علی آقا عزمی بسال ۱۳۰۳ ه. ش. در شیراز.

- آتشکده؛ بسال ۱۳۰۸ ه. ش. در خراسان.

- اتفاق؛ به مدیریت حبیب‌الله عکاس‌باشی بسال ۱۳۲۶ ه. ق. در اراک.

- اتفاق؛ به مدیریت حاج ابراهیم افشار بسال ۱۲۸۹ ه. ش. در ارومیه.

- اتسفاق؛ به مدیریت معصوم‌زاده و جمشیدزاده بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در رشت.

- اتفاق اسلام؛ به مدیریت سرور - جوینا بسال ۱۲۹۹ ه. ش. در هرات.

- اتفاق کارگران؛ بسال ۱۲۸۹ ه. ش. مطابق با ۱۳۲۸ ه. ق. بوسیله شورای متحدة طابعین هر یازده روز یکبار در تهران.

- آثار پرچم؛ به مدیریت محمدرضا احتشام بسال ۱۳۰۳ ه. ش. در شیراز.

- احتیاج؛ به مدیریت علی‌قلی صراف بسال ۱۳۱۶ ه. ق. هفتگی در تبریز.

- احشوروش؛ به مدیریت ابوالفضل غریب در ۱۳۴۰ ه. ق. در تهران.

- احیا؛ به مدیریت عبدالصین ذوالریاستین بسال ۲۹ - ۱۳۳۹ ه. ق. در شیراز.

- اخبار؛ به مدیریت نصرالله‌خان شیرازی بسال ۱۳۳۴ ه. ق. در کرمانشاه.

- اخبار؛ مجله ماهانه بسال ۱۳۰۶ ه. ش. در تهران.

- اخبار امروز؛ بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در تهران.

- اخباردارالسلطنه آذربایجان؛ این روزنامه که بنامهای روزنامه وقایع شهر مملکت محروسة آذربایجان و روزنامه ملتی مملکت آذربایجان و آذربایجان هم نوشته‌اند. سومین روزنامه‌ای است که بزبان فارسی بسال ۱۲۷۵ ه. ق. در تبریز منتشر شده و یک نسخه از آن که صفحه اول ندارد در کتابخانه دولتی برلین محفوظ است.

- اخبار ایرانی؛ روزنامه‌ای است که احتمالاً در دهلی بسال ۱۲۱۲ منتشر شده است.

- اختر؛ به اختلاف هفتگی و روزانه به مدیریت محمد طاهری تبریزی در اسلامبول بسال ۱۲۹۲ ه. ش. منتشر شده است.

- اختر دانش؛ دو دوره بسال ۱۲۹۷ ه. ش. و ۱۳۰۱ ه. ش. منتشر شده، دوره اول، به مدیریت میرزا محمدخان طهماسبی انتشار داشته است.

- اختر شرق؛ در سال ۱۳۰۳ ه. ش. امتیاز آن بنام محمدرضاخان خاتمی مهین‌الملک تصویب شده است.

- اختر شمال؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۰۶ ه. ش. در تبریز تأسیس شده است.

- اختر معوده؛ به مدیریت عبدالوهاب گلشن ایرانیور بسال ۱۳۳۸ ه. ق. در اصفهان.

- اخگر؛ یک دوره از سال ۱۲۹۹ تا ۱۳۰۷ ه. ش. به مدیریت فتح‌الله خان وزیرزاده و دوره دوم از ۱۳۰۷ تا ۱۳۲۲ ه. ش. در اصفهان نشر شده.

- اخلاق؛ به مدیریت فرخ‌الدین پارسای بسال ۱۲۹۳ ه. ش. نشر شده.

- اخلاق؛ سال ۱۲۹۹ بطور هفتگی در خراسان تأسیس شد.
 - اخوت؛ (تبریز) به مدیریت احمد بصیرت بسال ۱۳۲۴ ه. ق.
 - اخوت؛ (رشت) بسال ۱۳۲۸ ه. ق. هفتگی نشر شده است.
 - اخوت؛ (بفداد) به مدیریت محمدتقی یزدی بسال ۱۳۲۸ ه. ق. در بفداد.
 - اخوت؛ (کرمانشاه) به مدیریت عبدالله مستشار علی نعمتی بسال ۱۳۰۷ ه. ش. هفتگی در کرمانشاه.
 - اخوت شیراز؛ به مدیریت عبدالکریم معروف علی بسال ۱۳۲۶ ه. ق. در شیراز.
 - ادب؛ در سه شهر تبریز، مشهد، تهران به مدیریت ادیب الممالک نشر شده.
 - ادب؛ به مدیریت احمدخان روحی بسال ۱۳۳۷ ه. ق. ماهانه در کرمان.
 - ادب؛ توسط محصلین مدرسه متوسطه تبریز بسال ۱۳۳۸ ه. ق. ماهانه در تبریز.
 - ادبی؛ به مدیریت سعدالملک مافی بسال ۱۳۳۶ ه. ق. هر پانزده روز در تهران.
 - ادبی؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۱۲ ه. ش. در تبریز نشر شد.
 - ارتقاء؛ مجله هفتگی بسال ۱۳۰۲ ه. ش. در تهران منتشر شده.
 - اردوی همایون؛ که قبلاً بنام مرآت السفر و مشکوة الحضر بوده مشتمل بر وقایع سفر ناصرالدین شاه بسال ۱۳۰۰ ه. ق. به تصدی اعتماداللطفاً نشر شده.
 - اردیبهشت؛ بسال ۱۳۰۹ ه. ش. در خراسان نشر شده.
 - اردیبهشت؛ به مدیریت علی اصغر حریری بسال ۱۳۴۳ هفتگی در تبریز این روزنامه ارگان حزب دانشنا کسیون و سال انتشار مطابق با ۳۰-۱۳۲۲۷ ه. ق. می باشد.
 - ارژنگ؛ به مدیریت عبدالله وزیرزاده بسال ۱۳۰۴ ه. ش. در اصفهان.
 - ارشاد؛ یک ورقه بزبان فارسی ضمیمه ارشاد ترکی به مدیریت ادیب الممالک در بادکوبه نشر شده.
 - ارشاد؛ بمدریت جواد تبریزی در تهران تأسیس شده.
 - ارشالوس؛ بزبان ارمنی بسال ۱۲۹۱ ه. ش. هفتگی، در تهران نشر شده.
 - ارغنون؛ به مدیریت میرزاعباسخان کاظمزاده فرات بسال ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در تهران.
 - آرمات؛ به مدیریت دکتر شیرازپور پرتو بسال ۱۳۰۹ ه. ش. ماهانه، در تهران.
 - ارمغان؛ به مدیریت وحید دستگردی بسال ۱۲۹۸ ه. ش. ماهانه، در تهران.
 - اروسباک؛ بزبان ارمنی بسال ۱۳۱۳ ه. ش.

در تهران.
 - ارومی ارتودوکسانا؛ بزبان کلدانی بسال ۱۹۰۷ م. در ارومیه.
 - آریا؛ امتیاز نشر آن در تبریز بنام احمدزاده دهقان در ۱۳۱۹ ه. ش. تصویب شده و روزنامه‌ای به این نام در کرمانشاه به مدیریت محمدعلی محمدیان در ۱۳۲۵ ه. ش. نشر شد.
 - آراین؛ مجله هفتگی، بسال ۱۳۲۳ ه. ق. در شیراز نشر شده است.
 - آراین؛ به مدیریت سیدعبدالحمید تقوی بسال ۱۳۰۴ ه. ش. در تهران.
 - آزاد؛ بسال ۳-۱۳۰۲ ه. ق. در دهلی نشر شده.
 - آزاد؛ بریرستی مؤیدالاسلام (مدیرحبل المتین) و به مدیریت سیدحسن کاشانی بسال ۱۳۱۷ ه. ق. در کلکته بضمیمه روزنامه مفتاح الظفر نشر شده.
 - آزاد؛ به مدیریت میرزاحسین خانبابا تبریز بسال ۱۳۲۴ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - آزاد؛ به مدیریت ملکالمورخین بسال ۱۳۲۷ ه. ق. در تهران.
 - آزاد؛ به مدیریت ابوالقاسم مراغه بسال ۱۳۴۰ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - آزاد؛ به مدیریت عبدالقدیر سبزواری بسال ۱۳۰۲ ه. ش. در مشهد.
 - آزادی؛ به مدیریت حسن ناجی قاسمزاده بسال ۱۳۲۷ ه. ش. به فارسی در اسلامبول منتشر شده.
 - آزادی؛ بگفته رایینو در تهران منتشر میشده و نمونه‌ای از آن در دست نیست.
 - آزادی؛ به مدیریت محمود آزاد بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در تهران.
 - آزادی؛ به مدیریت گلشن آزادی بسال ۱۳۰۴ ه. ش. در مشهد.
 - آزادی چه چیز است؛ بسال ۱۳۲۶ ه. ق. در تهران.
 - آزادی دهقان.
 - آزادی شرق؛ به مدیریت سیف آزاد ابتدا در برلن و سپس در تهران تا سال ۱۳۴۳ ه. ق. نشر شده.
 - آزادستان؛ به مدیریت تقی رفعت بسال ۱۳۳۸ ه. ق. در تبریز.
 - ازدارار؛ (مجله هفتگی بزبان ارمنی) بسال ۱۹۰۴-۱۹۰۸ م. در تبریز.
 - آسایش؛ به مدیریت حاج ابوالقاسم آزاد مراغه بسال ۱۳۳۸ ه. ق. در تهران.
 - آسایش؛ به مدیریت سالارظفر بسال ۱۳۴۲ ه. ق. در تبریز. و امتیاز روزنامه دیگری بنام آسایش به مدیریت زین‌العابدین خان قیامی برای نشر در تبریز در شورای عالی فرهنگ تصویب شده است.

- آستانه رضوی؛ به مدیریت مؤیدالوزاره خراسانی بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
 - استیاد؛ تحت نظر انجمنهای سری بسال ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - استخر؛ به مدیریت محمد حسین استخر بسال ۱۲۹۷ ه. ش. در شیراز.
 - استقامت؛ به مدیریت لان الملک بسال ۱۳۴۰ ه. ق. در طهران.
 - استقامت؛ به مدیریت اسدالله میرزائی تبریزی (رشاد) بسال ۱۳۰۳ ه. ش. در طهران.
 - استقلال؛ به مدیریت میرزا آقا معروف به ناله ملت ۱۳۲۷ ه. ق. در تبریز.
 - استقلال؛ بسال ۱۳۰۹ ه. ش. در طهران.
 - استقلال ایران؛ به مدیریت دکتر حسین خان کحال، ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - استقلال وطن؛ به مدیریت ابوالقاسم خان کحالزاده، ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
 - استقه ارولیان؛ مجله هفتگی بزبان ارمنی بسال ۱۱-۱۳۱۰ ه. ق. در طهران.
 - استوار؛ به مدیریت ابوالفضل طهماسبی بسال ۱۳۱۴ ه. ش. در قم.
 - اسرارالانصار؛ به مدیریت حاج حسین خان انصاری ۱۳۲۹ ه. ق. فقط یکشماره در اصفهان.
 - اسرار جلالی، (هفتگی) بسال ۱۲۹۹ ه. ش. در همدان.
 - اسلام؛ به مدیریت سید محمدعلی داعی الاسلام بسال ۱۳۲۰ ه. ق. در اصفهان.
 - اسلام؛ امتیاز آن به مدیریت میرزاعلی کازرونی بسال ۱۳۰۵ ه. ش. بطور هفتگی در شیراز از تصویب شورای عالی فرهنگ گذشته است.
 - اسلامی؛ به مدیریت (م.ع) بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
 - اسلامی؛ (هفتگی) به مدیریت ابوالقاسم ضیاءالعلماء، ۱۳۳۰ ه. ق. در تبریز.
 - اسلامی؛ (هفتگی) به مدیریت احمد بصیرت بسال ۱۳۲۶ ه. ق. در تبریز.
 - آسمان؛ به مدیریت محمود عرفان بسال ۱۳۴۲ ه. ق. در طهران.
 - آسیا؛ بسال ۱۲۹۹ ه. ق. ماهانه در طهران.
 - آسیا؛ به مدیریت اسدالله فروهر بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در ابتدا هفتگی، در طهران.
 - آسیا مرکزی؛ به مدیریت (اس.ف) بسال ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - آسیای وسطی؛ به مدیریت رحیمزاده ف. صفوی، ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
 - آسیای وسطی؛ در شماره ۷ سال ۱۲ روزنامه توفیق، ضمن آگهی روزنامه‌ای به این نام ذکر شده است.
 - اشراق؛ (هفتگی) بسال ۱۳۲۶ ه. ق. در

پهران.

- آشفته؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۸ ه. ش. در خراسان.
- اصفهان؛ به مدیریت اعتلاءالدوله بسال ۱۳۲۵ ه. ق. در اصفهان.
- اصلاح؛ به مدیریت دکتر جلیل مؤیدالحکماء بسال ۱۳۲۶ ه. ق. در پاریس.
- اصلاح؛ به مدیریت محمدرضا بوشهری بسال ۱۳۲۹ ه. ق. به فارسی در بعثی.
- اصلاح؛ همان روزنامه فوق است که بطهران منتقل و نشر شده.
- اصلاح؛ به مدیریت (ع - ح زاده خوئی) ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، درخوی.
- اصول تعلیم؛ از طرف وزارت فرهنگ ۱۳۳۸ ه. ق. نام این مجله قبلاً اصول تعلیمات بود.
- اصول تعلیمات؛ از طرف وزارت فرهنگ بسال ۱۲۹۸ ه. ش. نشر شده و دوره دوم بنام اصول تعلیم منتشر شده است.
- اطاق تجارت؛ (مجله) به مدیریت عباس مسعودی ۱۳۰۸ ه. ش. در طهران.
- اطاق تجارت ایران و آلمان؛ از طرف اطاق تجارت ایران و آلمان بسال ۱۳۱۵ ه. ش. در برلین.
- اطلاع؛ از طرف اداره انطباعات زمان ناصرالدین شاه (۱۲۹۸ ه. ق.) نشر شده و روزنامه دولتی است.
- اطلاعات؛ به مدیریت حینخان در سال ۱۳۳۲ ه. ق. هفتگی، در طهران.
- اطلاعات؛ امتیاز آن، به مدیریت علی اکبرخان سلیمی در ۱۳۰۴ ه. ش. برای تهران تصویب شده است.
- اطلاعات؛ به مدیریت عباس مسعودی بسال ۱۳۰۵ ه. ش. در طهران.
- اطلاعات روزانه؛ به مدیریت مدبرالممالک هرندی ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران.
- اطلاعات مهمه؛ به مدیریت حسن الحسینی و رضا نوری در ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران.
- اطلاعات یزد؛ ماهانه در شهر یزد نشر میشد.
- اطلاعات یومیه؛ از طرف سفارت شوروی در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
- آفاق؛ به مدیریت سید جواد بواناتی در ۱۳۲۷ ه. ق. هفتگی، در شیراز.
- آفاق؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا حسین خان در ۱۳۰۵ ه. ش. برای یزد تصویب شده است.
- آفتاب؛ (مجله) به مدیریت میرزا محمودخان در ۱۳۲۹ ه. ق. در اصفهان.
- آفتاب؛ به مدیریت (ح. عبدالوهاب زاده) در ۱۳۳۰ ه. ق. در طهران.
- آفتاب تابان؛ به مدیریت بنان مدنی بسال

۱۳۰۸ ه. ش. در تهران.

- آفتاب شرق؛ به مدیریت علیرضا آموزگار بسال ۱۳۴۳ ه. ق. در مشهد.
- آفتاب شرق؛ به مدیریت مجد نوابی بسال ۱۳۱۰ ه. ش. در کرمان.
- اقصانه؛ به مدیریت غلامعلی سروش زاده در همدان.
- افق ایران؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
- افق روشن؛ به مدیریت آقا بزرگ کشوری بسال ۱۳۴۰ ه. ق. در طهران.
- افکار؛ به مدیریت یدالله طهرانی زاده بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
- افکار ستوده؛ بسال ۱۳۰۳ ه. ش. در تهران.
- افلاطون؛ بسال ۱۳۲۸ ه. ش. بصورت رنگی در رشت.
- افلاک؛ امتیاز آن به مدیریت نجمالدین طباطبائی در ۱۳۰۲ ه. ش. تصویب شده است.
- آفاخان؛ مجله ماهانه بزبان ارمنی بسال ۱۳ - ۱۹۱۲ م. در تبریز.
- اقبال؛ به مدیریت علیقلیخان صراف بسال ۱۳۱۶ ه. ق. در تبریز.
- اقبال؛ (مجله ماهانه) به مدیریت آقامحمدباقر محیط بسال ۱۳۲۷ ه. ق. در طهران.
- اقتصاد؛ (هفتگی) به مدیریت اسدالله روح افزائی بسال ۱۳۴۲ ه. ق. در طهران.
- اقتصاد ایران؛ (هفتگی) به مدیریت مستشار الممالک بسال ۱۳۳۸ ه. ق. در طهران.
- اقدام؛ به مدیریت عباس خلیلی بسال ۱۲۹۹ ه. ش. در طهران.
- اقیانوس؛ (هفتگی) به مدیریت سیدفرج الله کاشانی ۱۳۲۶ ه. ق. در همدان.
- اکباتان؛ (هفتگی) به مدیریت ابوالقاسم سیدالاطباء بسال ۱۳۳۳ ه. ق. در همدان.
- اکودوپرس؛ به مدیریت دکتر مورل بفرانسه بسال ۱۳۰۲ ه. ق. در طهران.
- آگاهی؛ بسال ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران، و روزنامه دیگر نیز به این اسم به مدیریت محمدحسین سزواروی حشمت بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران.
- آگاهی؛ به مدیریت عبدالحسین آل داود بسال ۱۳۳۳ ه. ق. در خراسان، هفتگی.
- الادب؛ به مدیریت میرزا محمد بسال، ۱۳۳۶ ه. ق. هر دو ماه یکبار، در طهران.
- الاسلام یا ساخانه اصفهان؛ (ماهانه) به مدیریت محمدعلی داعی الاسلام بسال ۱۳۲۰ ه. ق. در اصفهان.
- الاسلام؛ (ماهانه) به مدیریت شیخ عبدالعلی مازندرانی بظاهر در ۱۳۲۱ ه. ق. در طهران.
- الاسلام؛ (ماهانه) به مدیریت شیخ محسن

- فقیه شیرازی در ۱۳۴۱ ه. ق. در شیراز.
- البدرالمیز؛ (هفتگی) به مدیریت آقا سیدابوالفضل در ۱۲۹۷ ه. ش. در بندر انزلی.
- البرز؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۶ ه. ش. ابتدا در طهران و سپس در رشت منتشر میشده است.
- الجناب؛ (هفتگی) به مدیریت میرسیدعلی جناب بسال ۱۳۲۴ ه. ق. در اصفهان.
- الجمال؛ مواعظ آقا سیدجمال را در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران منتشر میکرده است.
- الحدید؛ در دو دوره؛ اول به مدیریت سیدحسین عدالت، بسال ۱۳۱۵ ه. ق. و دوره دوم به مدیریت سیدمحمد شبتری بسال ۱۳۲۳ ه. ق. در تبریز.
- الحق؛ به مدیریت شیخ محمد شریعت بسال ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.
- الدین والحویة؛ به مدیریت حاج میرزا علی مقدس بسال ۱۳۴۹ ه. ق. ماهانه، در تبریز.
- الفری؛ (مجله) به مدیریت آقامحمد محلاتی بسال ۱۳۲۸ ه. ق. یک شماره در نجف و بعد توقیف شده و سپس به اسم درةالنجف در همان سال نشر شده است.
- الفارس؛ بدو زبان عربی و فارسی بسال ۱۲۸۹ ه. ق. به مدیریت میرزاتقی خان حکیمباشی ظل السلطان در شیراز.
- الفت؛ (هفتگی) به مدیریت سیدمحمد همدانی (غمام) در ۱۳۲۵ ه. ق. در همدان.
- الکمال؛ (ماهانه) به مدیریت آقا فضل الله آل داود ۱۳۳۸ ه. ق. در مشهد.
- النجات؛ (مجله) بسال ۱۲۹۹ ه. ش. در طهران.
- الوند؛ امتیاز آن بنام علی محمد آزاد در ۱۳۰۴ ه. ش. بتصویب رسیده است.
- الیانس فرانسه؛ (هفتگی) بزبان فرانسه در ۱۲۹۸ ه. ش. در طهران.
- الیک؛ هفتگی به مدیریت دکتر وارطان هوانسیان بسال ۱۳۰۹ ه. ش. در طهران بزبان ارمنی.
- آمال ملی؛ به مدیریت میرزا علی معمار طرفدار بسال ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
- امان افغان؛ به محرری عبدالهادی بسال ۱۳۳۸ ه. ق. بزبان فارسی در کابل.
- امروز؛ امتیاز آن بسال ۱۳۰۴ ه. ش. به مدیریت مجدالدین علوی سیزواروی برای مشهد از تصویب شورای عالی فرهنگ گذاشته است.
- امروز ایران؛ (هفتگی) بسال ۱۳۱۲ ه. ش. در طهران.
- آموزش؛ (هفتگی) بسال ۱۲۹۹ ه. ش. در رشت.
- آموزش و پرورش؛ از انتشارات اداره کل نگارش وزارت فرهنگ که قبلاً بنام تعلیم و تربیت بوده است.

- آموزگار؛ به مدیریت شیخ علی عراقی بسال ۱۳۲۶ ه. ق. هر پانزده روز در طهران.
- آموزگار؛ (هفتگی) به مدیریت محمدتقی شیرازی بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در رشت.
- آموزگار؛ (ماهانه) در سال ۱۲۹۶ ه. ش. در طهران.
- امید؛ (هفتگی) از طرف محصلین مدرسه لقمانیه در ۱۳۲۴ ه. ق. در تبریز.
- امید؛ (هفته‌ای دوبار) به مدیریت سعید نفیسی بسال ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
- امید؛ (هفتگی) به مدیریت ابوالقاسم اردلان بسال ۱۳۰۸ ه. ش. در طهران.
- امید اسلام؛ (مجله) امتیاز آن بنام غلامحسین خان در ۱۳۰۶ ه. ش. تصویب شده است.
- امیدترقی؛ در سال ۱۳۲۹ ه. ق. در رشت منتشر شد.
- انادلی؛ به مدیریت سید حسین عدالت بسال ۱۲۸۷ ه. ش. بترکی در تبریز.
- انتباه؛ به مدیریت میرزا علی آقا شیرازی بسال ۱۳۳۳ ه. ق. در کربلا منتشر شده و بعدها بنام حقایق و بعد انتقام نامیده شد.
- انتقاد؛ (هفتگی) بسال ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
- انتقام؛ به مدیریت میرزا علی آقا ملقب به لبیب السلک مدیر روزنامه مظفری در کربلا.
- انتقام؛ به مدیریت محمدحسین ناصرالاسلام در ۱۳۳۴ ه. ق. در شیراز.
- انجمن؛ در ۱۳۲۴ ه. ق. ابتدا بنام روزنامه مجلسی ملی تبریز در تبریز منتشر شده است.
- انجمن ادبی آذربایجان؛ در سال ۱۳۱۳ ه. ش. در تبریز.
- انجمن اصفهان؛ که بعدها بنامهای انجمن مقدس ملی اصفهان و انجمن مقدس ولایتی اصفهان نامیده شده، به مدیریت سراج‌الدین صدر جبل عاملی موسوی در ۱۳۲۴ ه. ق. هفتگی، در اصفهان.
- انجمن اصناف؛ (هفتگی) به مدیریت سید مصطفی طهرانی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
- انجمن بلدیة؛ به مدیریت نورالدین مجلسی در ۱۳۲۵ ه. ق. در اصفهان.
- انجمن ملی ولایتی گیلان؛ به مدیریت دبیرالممالک در ۱۳۲۵ ه. ق. در رشت.
- انجمن ولایتی یزد؛ (هفتگی) به مدیریت محمد صادقی قمی در ۱۳۲۸ ه. ق. در یزد.
- اندیاندانان پرس؛ (هفتگی) به مدیریت دکترحسین کحال در ۱۳۲۸ ه. ق. بفرانسه در طهران.
- اندیشه؛ (ماهانه) به مدیریت علی شهیدزاده گودرزی در ۱۳۱۵ ه. ش. در طهران.
- انسانیت؛ از طرف انجمن انسانیت در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- انصاف؛ به مدیریت سیداسماعیل سلطان المداحین کرمانشاهی در ۱۳۲۶ ه. ق. در طهران.
- انصاف؛ بصاحب امتیازی دکتر بهرامی در ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
- انقلاب سرخ؛ در ۱۳۳۸ ه. ق. به مدیریت دره در رشت.
- انوشیروان؛ به مدیریت دکتر ماشوریان بسال ۱۳۱۰ ه. ش. بفرانسه و فارسی در طهران.
- انیس؛ به مدیریت محمدهاشم پردیس و ۱۳۱۴ ه. ش. نهمین سال انتشار آن در افغانستان به فارسی بوده است.
- اوریزن؛ بزبان ارمنی بسال ۱۳۳۸ ه. ق. در طهران.
- اوقات؛ به مدیریت مترجم السلطنه شیخ بهانی بسال ۱۳۰۹ ه. ش. در طهران.
- آهنگ؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا حسین خان ابصری بسال ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.
- ایران؛ روزنامه قدیمی رسمی که از طرف وزارت انطباعات بسال ۱۲۸۸ ه. ق. در طهران نشر شده و مراحل مختلفی پیموده است.
- ایران؛ مجله‌ای که هر دو یا سه ماه یکبار از طرف کلوب بین‌المللی به مدیریت نصرالله فلسفی از سال ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران منتشر شد.
- ایران آزاد؛ به مدیریت سیدابراهیم ضیاء الواعظین بسال ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
- ایران امروز؛ به مدیریت شیخ یحیی کاشانی بسال ۱۳۳۲ ه. ق. در طهران.
- ایران امروز؛ به مدیریت میرزا علی‌خان سهیل بسال ۱۳۴۰ ه. ق. در طهران.
- ایران امروز؛ به مدیریت محمدحجازی بسال ۱۳۱۷ ه. ش. و انتشار آن بطور نامرتب، در طهران.
- ایران باستان؛ به مدیریت سیف آزاد بسال ۱۳۱۱ ه. ش. در طهران، هفتگی.
- ایران جدید؛ امتیاز آن به مدیریت میرزامحمدباقر برای شیراز در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.
- ایران تازه؛ (هفته‌ای دوبار) در سال ۱۲۹۸ ه. ش. در طهران.
- ایران جوان؛ (مجله) بوسیله کانون ایران جوان بسال ۱۳۳۸ ه. ق. در طهران.
- ایران جوان؛ به مدیریت محمد تنکابنی بسال ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی، در طهران.
- ایران زمین؛ (هفتگی) امتیاز آن به مدیریت میرزاموسی‌خان دولت برای طهران بسال ۱۳۰۶ ه. ش. تصویب شده است.
- ایران سلطانی؛ تحت نظر میرزا محمد ندیم السلطان (وزیر انطباعات) بسال ۱۳۲۱ ه. ق.

در طهران.
- ایران شهر؛ به مدیریت حسین کاظم‌زاده بسال ۱۳۴۰ ه. ق. در برلن. به فارسی نشر شده.
- ایران شهر؛ بسال ۱۳۳۲ ه. ق. به فارسی و فرانسه در پاریس.
- ایران کبیر؛ به مدیریت گریگوریگیان بسال ۱۳۰۷ ه. ش. در رشت.
- ایران کنونی؛ به مدیریت گریگوریگیان بسال ۱۳۱۳ ه. ش. به فارسی و روسی در طهران.
- ایران کهن؛ (هفتگی) بسال ۱۳۱۰ ه. ش. در طهران.
- ایران لیک؛ (ماهانه) بسال ۱۹۳۲ م. از طرف انجمن ایران لیک در بمبئی.
- ایران مصور؛ (هر پانزده روز) بسال ۱۳۱۳ ه. ق. در طهران.
- ایران نو؛ به مدیریت سید محمود شبتری آذربایجانی ابوالضیاء بسال ۱۳۲۷ ه. ق. (اولین روزنامه‌ای که بقطع بزرگ نشر شده) در طهران.
- ایران نوین؛ به مدیریت سید محمد افجه بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران.
- ایران اراد؛ بسال ۱۲۹۷ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران.
- ایرانی‌اشخاداور؛ بزبان ارمنی بسال ۱۲۹۹ ه. ش. در طهران.
- آبی؛ (به معنی طلوع) بسال ۱۹۱۲ م. بزبان ارمنی در تبریز.
- آینده؛ به مدیریت دکتر افشار بسال ۱۳۰۴ ه. ش. ماهانه در طهران.
- آینده ایران؛ به مدیریت جمال عادل خلعت‌بری در سال ۱۳۰۷ ه. ش. هفتگی، در طهران.
- ایوان مداین؛ (ماهانه) بسال ۱۳۰۹ ه. ش. در طهران.
- برید شمال؛ (هفتگی) به مدیریت بابا معصوم‌زاده در ۱۳۴۰ ه. ق. در خوی.
- بتان؛ به مدیریت حسین سراجی در ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی، در اصفهان.
- بشارت؛ به مدیریت شیخ محمدعلی مدیر مدرسه مظفری در ۱۳۲۴ ه. ق. در مشهد.
- بصیرت؛ (هفتگی) در سال ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
- بلاغ؛ (ماهانه) به مدیریت نصرت‌الله در ۱۳۴۶ ه. ق. در طهران.
- بلدالامین؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا محمد صادق در ۱۳۲۸ ه. ق. در مشهد.
- بلدیة؛ به مدیریت مرتضی موسوی و میرزا ابوالقاسم همدانی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
- بلدیة؛ (هفتگی) به مدیریت احمد میرزا در ۱۳۲۷ ه. ق. در تبریز.

- بلدیہ: (مجله) به مدیریت نادر میرزا در ۱۳۳۷ ه. ق. در رشت.
 - بلدیہ: (پانزده روزه) از طرف اداره نشریات بلدیہ در ۱۳۰۰ ه. ش. در تهران.
 - بلدیہ اصفهان؛ به مدیریت میرزا عباس خان چهار محالی و میرزا احمدخان چهار محالی در ۱۳۲۵ ه. ق. در اصفهان.
 - بلدیہ اصفهان؛ به مدیریت محمدعلی مکرم در ۱۳۰۹ ه. ش. ماهانه در اصفهان.
 - بنی هاشمی؛ به مدیریت ش. ح. بنی هاشمی در ۱۳۴۲ ه. ق. هفتگی، در تهران.
 - بسوبوخ؛ (هفتگی) به مدیریت هایک کاراکاش بزبان ارمنی در ۱۲۹۸ ه. ش. در تهران.
 - بوستان؛ (هفتگی) به مدیریت مجتهدالعلی بوستان در ۱۳۴۳ ه. ق. در مشهد.
 - بوقلمون؛ به مدیریت غنی زاده در ۱۳۲۷ ه. ق. در تبریز.
 - بهار؛ ابتدا به مدیریت یوسف اعتصام الملک و بعد به مدیریت مدیرالممالک در ۱۳۲۸ ه. ق. ماهانه، در تهران.
 - بهار؛ به مدیریت آقا شیخ احمد ابتدا هفتگی و بعد یومیه در ۱۲۹۶ ه. ش. در مشهد.
 - بهار ایران؛ به مدیریت محمدحسن مجاهد در ۱۳۰۹ ه. ش. هفتگی، در شیراز.
 - بهار دلکش؛ (هفتگی) به مدیریت حسین تقی زاده در ۱۳۴۲ ه. ق. در تهران.
 - بهارستان؛ به مدیریت آقای نویخت در ۱۲۹۸ ه. ش. در ابتدا در شیراز و بعد در تهران.
 - بهار شرق؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در مشهد.
 - بهبهان؛ امتیاز آن به مدیریت سیدامان الله مقیم بهبهان در ۱۳۰۴ ه. ش. از تصویب شورایی ملی فرهنگ گذشته است.
 - بهلول؛ ابتدا به مدیریت شیخ علی عراقی و بعد اندک الله خان پارسی و از شماره ۱۱ بعد به مدیریت شیخ حسن، ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، در تهران.
 - بیان حقیقت؛ (مجله) به مدیریت میرزا حسینخان دیانت (معاون دیوان) در ۱۳۴۳ ه. ق. در شیراز.
 - بیان واقع؛ در ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی در تهران.
 - بیدار؛ به مدیریت عباس خلیلی در ۱۳۰۱ ه. ش. چند شماره بجای اقدام در تهران.
 - بیدار؛ در ۱۳۰۵ ه. ش. در مزار شریف افغان.
 - بیداری؛ به مدیریت فتح الممالک در ۱۳۲۵ ه. ق. در تهران.
 - بیداری؛ به مدیریت ح. جودت در ۱۲۹۹ ه. ش. سه بار در رشت.

- بیداری؛ (مجله) به مدیریت سید محمدهاشمی در ۱۳۰۲ ه. ش. در کرمان.
 - بیستون؛ (مجله) به مدیریت صدیق دفتر در ۱۳۲۵ ه. ق. در کرمانشاه.
 - بیضاء؛ در ۱۳۲۷ ه. ق. در بروجرد.
 - بیطاری؛ (پانزده روزه) به مدیریت مرتضی در ۱۳۳۴ ه. ق. در تهران.
 - بیطرف؛ به مدیریت حسین خان به فارسی و فرانسه در ۱۳۲۲ ه. ق. در تهران.
 - بین الهمین؛ (هفتگی) در ۱۳۰۲ ه. ش. در تهران.
 - پارس؛ (پانزده روزه) به مدیریت لاهوتی و جلال انسی در ۱۳۲۹ ه. ق. به فرانسه و فارسی در استانبول.
 - پارس قدیم؛ (مجله) به مدیریت حسین مجاهد در ۱۳۲۱ ه. ش. در تهران.
 - باختر؛ (مجله) صاحب امتیاز نصرالله سیف پور فاطمی و مدیر امیرقلی امینی بسال ۱۳۱۲ ه. ش. در اصفهان.
 - باختر؛ (ابتدا هفتگی) به مدیریت سیف پور بسال ۱۳۱۴ ه. ش. در اصفهان.
 - باران؛ (هر پانزده روزه) بسال ۱۳۰۱ ه. ش. در تهران.
 - بارسکاهای؛ بسال ۱۳۰۶ ه. ش. بزبان ارمنی در تهران.
 - باز پرس؛ بسال ۱۳۰۴ ه. ش. در قزوین.
 - باغ و بوستان؛ (ماهانه) بسال ۱۳۱۰ ه. ش. در تهران.
 - بامداد؛ (هفتگی) به مدیریت غلامعلی خان قاجار در ۱۳۲۵ ه. ق. در تهران.
 - بامداد روشن؛ به مدیریت محمدعلیخان خراسانی در ۱۳۲۳ ه. ق. در تهران.
 - بانک ملی؛ (ابتدا هر سه ماه یکبار از طرف بانک ملی در ۱۳۱۲ ه. ش. در تهران.
 - بانور؛ به مدیریت پرواند موسیان در ۱۳۰۴ ه. ق. در تهران.
 - پایکار؛ (هر پانزده روز)، بزبان ارمنی در ۱۹۱۸-۱۹ م. در تبریز.
 - بحر خزر؛ بسال ۱۳۰۱ ه. ش. در رشت، هفتگی.
 - بخارای شریف؛ به مدیریت م. جلال یوسف زاده در ۱۳۲۰ ه. ق. در بخارای جدید.
 - بدر؛ (هفتگی) به مدیریت ح. سنبک پیمان ۱۳۲۹ ه. ق. در تهران.
 - بدرنیز؛ به مدیریت سیدجلال بدری در ۱۲۹۸ ه. ش. هفتگی، در انزلی.
 - برجیس؛ (هر پانزده روز) به مدیریت مصورالسلطان ارزنگ در ۱۳۳۸ ه. ق. در تبریز.
 - برزگر؛ (مجله) امتیاز آن به مدیریت ابوالقاسم ذوالریاستین در ۱۳۰۶ ه. ش. تصویب شده.

- برق؛ به مدیریت سیدضیاء طباطبائی در ۱۳۲۸ ه. ق. در تهران.
 - برگ سبز؛ به مدیریت فضل الله شیخ الاسلام زاده در ۱۳۲۶ ه. ق. در اردبیل هر پانزده روز.
 - پارسانامه؛ به مدیریت حسام الدین بازارگاد در ۱۳۰۴ ه. ش. در شیراز.
 - پارسی؛ در ۱۲۹۴ ه. ش. هر پانزده روز یکبار در تهران.
 - بازارگارد؛ (ماهانه) به مدیریت بهاء الدین حسام زاده در ۱۳۰۵ ه. ش. در شیراز.
 - پایتخت؛ (هفتگی) در سال ۱۳۲۹ ه. ق. در تهران.
 - پاینده؛ (هفتگی) در ۱۳۱۱ ه. ش. در تهران.
 - پرتو؛ (هفتگی) به مدیریت محمد علیخان واله خراسانی در ۱۳۰۱ ه. ش.
 - پرچم آزادی؛ به مدیریت میرزا محمودخان شیرازی در ۱۳۰۵ ه. ش. در شیراز.
 - پرساد؛ امتیاز آن به مدیریت کی استوان در ۱۳۰۳ ه. ش. تصویب شده.
 - پیرو؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا حیدر ملقب به مظهر در ۱۳۴۶ ه. ق. در کرمانشاه.
 - پروانه؛ (هفتگی) به صاحب امتیازی و مدیریت حسن مؤمن زاده و وحید در ۱۳۲۸ ه. ش. در اصفهان.
 - پروانه؛ به مدیریت سیدحسین میرسعید در ۱۳۳۲ ه. ق. در تهران.
 - پروانه؛ به مدیریت مؤید الشریعه گیلانی در ۱۳۳۳ ه. ق. در تهران.
 - پرورش؛ مدیر میرزا علی محمد پرورش در ۱۳۱۸ ه. ق. در قاهره به فارسی.
 - پرورش؛ به مدیریت احمد مدنی در ۱۳۰۲ ه. ش. در رشت هفتگی.
 - پرورش؛ امتیاز آن در ۱۳۰۵ ه. ش. بنام مرتضی فرهودی برای قزوین تصویب شده است.
 - پروین؛ (پانزده روزه) به مدیریت س. ح. خلخالی در ۱۳۴۳ ه. ق. در تهران.
 - پروین خمسه؛ به مدیریت عیسی خان قانون خواه در ۱۳۰۹ ه. ش. در زنجان.
 - پژوهش؛ به مدیریت ابوالقاسم خان کحالی در ۱۳۰۱ ه. ش. در تهران.
 - پست و تلگراف؛ (مجله) به مدیریت میر محمد حجازی و کفالت نصرالله فلسفی در ۱۳۰۴ ه. ش. در تهران.
 - پست و تلگراف و تلفن؛ به مدیریت محمد حجازی در سال ۱۳۱۱ ه. ش. ماهانه در تهران.
 - پلیس؛ از طرف شهرداری کل در ۱۳۰۴ ه. ش. ماهانه، در تهران.
 - پلیس ایران؛ به مدیریت مرتضی قلی خان

قاجار در ۱۳۲۷ ه. ق. در تهران.
 - پندار؛ به مدیریت صمتی زاده در ۱۳۰۷ ه. ش. در کرمان (هفتگی).
 - پهلوی؛ (هفتگی) به مدیریت یاور حسینعلی رزم آراء در ۱۳۴۲ ه. ق. در طهران.
 - پیاده؛ از طرف اداره تعلیمات پیاده در ۱۳۱۵ ه. ش. در طهران.
 - پیام؛ به مدیریت ابراهیم فخرانی در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در رشت.
 - پیام باختر؛ (نوزده روزه) از طرف بهائیان در واشنگتن نشر شده و قبلاً در ۱۹۱۱ م. بنام نجم باختر بوده است.
 - پیام جدید؛ (ماهانه) در ۱۳۹۲ ه. ش. در طهران.
 - پیش آهنگی ایران؛ بصاحب امتیازی احمد امین در ۱۳۰۶ ه. ش. در طهران.
 - پیش آهنگی و تربیت بدنی؛ به مدیریت ابوالقاسم شکرانی در ۱۳۱۹ ه. ش. در طهران.
 - پیک؛ به مدیریت محمد علیخان شریفی در ۱۳۰۳ ه. ش. در رشت.
 - پیکار؛ به مدیریت میرزا حیدرعلی کمالی در ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران (ارکان حزب اجتماعيون و اعتداليون).
 - پیکار؛ در ظاهر به مدیریت ویرا طریقی و واقعاً زیر نظر مرتضی علوی در ۱۳۰۹ ه. ش. بطور سری در شهر لیزیک آلمان به فارسی نشر شده است.
 - پیکار؛ ظاهراً به مدیریت محمد وثوق همایون در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - پیک سعادت نسوان؛ به مدیریت روشنگر خانم نوع دوست در ۱۳۰۷ ه. ش. در رشت.
 - پیمان؛ (مجله) به مدیریت سید احمد کسروی در ۱۳۱۲ ه. ش. در طهران.
 - تابش؛ (هفتگی) در ۱۳۰۷ ه. ش. در طهران.
 - تازه؛ ایران؛ به مدیریت برهان المتکلمین در ۱۳۳۴ ه. ق. در همدان.
 - تازه بهار؛ (هفتگی) به مدیریت ملک الشعراء بهار در ۱۳۲۹ ه. ق. در مشهد.
 - تازه بهار؛ به مدیریت محمدخان ملک زاده در ۱۳۳۸ ه. ق. در مشهد.
 - تازیانه غیرت؛ به مدیریت منوچاق آن ذوالخیر در ۱۳۳۳ ه. ق. در شیراز.
 - تبریز؛ از طرف دولت بدستور مظفرالدین شاه (ولیعهد) در ۱۲۹۶ ه. ق. در تبریز (پانزده روزه).
 - تبریز؛ به مدیریت اسماعیل یگانی در ۱۳۲۸ ه. ق. در تبریز.
 - تجارت؛ به مدیریت دکتر اسلامی در ۱۳۰۶ ه. ش. ماهانه در طهران.
 - تجدد؛ به مدیریت شیخ محمد خیابانی در

۱۳۲۵ ه. ق. در تبریز (هفتگی).
 - تجدد؛ به مدیریت شیخ المراقین زاده در ۱۳۴۲ ه. ق. در تهران (ارکان فرقه دموکرات مستقل ایران).
 - تجدد ایران؛ به مدیریت سید محمد طباطبائی در ۱۳۰۶ ه. ش. در تهران.
 - تحفة الادبیا؛ به مدیریت عبدالصین بنان زاده در ۱۳۴۰ ه. ق. ماهانه، در اصفهان
 - تحقیق؛ در ۱۳۰۹ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - تخت جمشید؛ به مدیریت دانشی در ۱۳۰۳ ه. ش. در شیراز (هفتگی).
 - تدین؛ به مدیریت فخرالاسلام در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - تذکر؛ به مدیریت حسین زبده در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - تذکرات دیانتی؛ (پانزده روزه) از طرف جمعیت دیانت اسلامی در ۱۳۴۵ ه. ق. در تبریز.
 - تربیت؛ به مدیریت ذکاء الملک در ۱۳۱۴ ه. ق. در طهران (هفتگی).
 - ترجمان حقیقت؛ در ۱۳۰۵ ه. ش. امتیاز آن بنام میرزا علی اکبرخان برای قزوین تصویب شده است.
 - ترقی؛ به مدیریت میرزا محمد علیخان معروف به اسلامیولی در ۱۳۲۵ ه. ق. در تهران.
 - ترقی؛ به مدیریت میرزا لطف الله دانشمند در ۱۳۴۲ ه. ق. در طهران.
 - ترقی؛ به مدیریت لطف الله ترقی در ۱۳۰۸ ه. ش. در تهران (فصلاً هفتگی).
 - ترقی ایران؛ امتیاز آن بنام حسین پرویز در ۱۳۰۶ ه. ش. تصویب شده و مجله هفتگی دیگری به همین نام در ۱۲۹۳ ه. ش. در تهران تأسیس شده.
 - ترغیب؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. در شهر رشت.
 - ترویج اسلام؛ از طرف هیئت مبلغین اسلامی در ۱۳۴۶ ه. ق. در مشهد.
 - تشویق؛ به مدیریت میرزا سیدعلی طباطبائی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - تشویق؛ در ۱۳۰۹ ه. ش. در تهران.
 - تعلیم و تربیت؛ همان آموزش و پرورش است که به این نام به مدیریت میرزا علی اصفرخان حکمت در ۱۳۰۴ ه. ش. نشر شده است.
 - تفکر؛ (هفتگی) به مدیریت ناظم الذاکرنین نائینی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - تفکر؛ در ۱۳۰۶ ه. ش. امتیاز آن بنام محمدخان شادمان برای رشت تصویب شده.
 - تقدم؛ (ماهانه) زیر نظر احمد و عبدالرحمان فرامرزی در ۱۳۰۶ ه. ش. در طهران.
 - تقدیم؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. امتیاز آن بنام

احمدخان فرامرزی برای طهران تصویب شده.
 - تقدیر اخلاق؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران نشر شده.
 - تکامل؛ (هفتگی) به مدیریت میرعلی اکبر سراج در ۱۳۳۰ ه. ق. در طهران.
 - تمدن؛ (ابتدا هفتگی) به مدیریت مدیرالممالک در ۱۳۲۴ ه. ق. در طهران.
 - تمدن؛ در ۱۳۲۶ ه. ق. در بمبئی نشر شده.
 - تمدن؛ به مدیریت مدیرالممالک در ۱۳۲۷ ه. ق. در رشت بعد در طهران.
 - تمدن؛ به مدیریت سید محمدخان تمدن در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
 - تمدن اسلام؛ در ۱۳۰۶ ه. ش. در قزوین نشر شده.
 - تمدن ایران؛ به مدیریت ایران مدار در ۱۳۱۱ ه. ش. در اراک.
 - تنبیه؛ به مدیریت معتضد الاطباء در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - تنبیه درخشان؛ همان تنبیه است که بعدها کلمه درخشان به آن افزوده شد.
 - تنبیه الغافلین؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. ماهانه در طهران.
 - تنها؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. ماهانه در اصفهان.
 - توانا؛ امتیاز مجله هفتگی توانا در ۱۳۰۴ ه. ش. بنام نصرت الله دندان ساز تصویب شده.
 - تودد یا التودد؛ به مدیریت شیخ ابو نظاره در پاریس به فارسی و عربی و ترکی و فرانسه در ۹-۱۳۰۸ ه. ق. در پاریس.
 - توفیق؛ (هفتگی) به مدیریت معاون السلطان و میلانی در ۱۳۳۱ ه. ق. در تبریز.
 - توفیق؛ (هفتگی) به مدیریت حسین توفیق در ۱۳۴۱ ه. ق. در تهران.
 - تهذیب؛ به مدیریت میرزا سلیمان خان خسروی در حدود ۱۳۳۸ ه. ق.
 - تهرانی ایک؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. بزبان ارمنی در تهران.
 - تیاتر؛ به مدیریت میرزا رضا طباطبائی نائینی در ۱۳۲۶ ه. ق. در طهران.
 - ثریا؛ سه دوره در قاهره (در حدود ۱۳۱۵ ه. ق.) در طهران (در حدود ۱۳۲۱ ه. ق.) در کاشان (در حدود ۱۳۲۷ ه. ق.) نشر شده است.
 - جارچی ملت؛ به مدیریت سیدحسین ایران زاده در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - جارچی وطن؛ (هفتگی) در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - جاسوس؛ به مدیریت سیدحسین ابراهیم زاده در ۱۳۳۲ ه. ق. در طهران.
 - جام جم؛ به مدیریت حاج سیدرضا در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - جام جم؛ به مدیریت علیرضا روستائیان در

۱۳۳۳ هـ. ق. در شیراز.
 - جام جمشید؛ در ۱۲۶۲ هـ. ق. در بمبئی
 هفتگی نشر شده است.
 - جام جهان‌نما؛ در ۱۲۶۳ هـ. ق. در کلکته
 هفتگی نشر شده است.
 - جام جهان‌نما؛ امتیاز آن بنام محمدخان
 حنانه برای طهران در ۱۳۰۴ هـ. ش. تصویب
 شده.
 - جامع؛ به مدیریت سید عبدالعجبه بلاغی در
 ۱۳۰۹ هـ. ش. در اصفهان.
 - جامعه اسلامی؛ (هفتگی) در ۱۳۰۱ هـ. ش.
 در طهران.
 - جاوید؛ در ۱۳۰۲ هـ. ش. امتیاز آن بنام
 غلامحسین خان تصویب شده.
 - جرعه؛ به مدیریت م. ت. ناصحی در ۱۳۰۵
 هـ. ش. در طهران (مجله).
 - جریده اسلام؛ در ۱۳۰۵ هـ. ش. در طهران.
 - جریده اسلامی؛ (هفتگی) به مدیریت
 خلوت در ۱۳۳۲ هـ. ق. در تبریز.
 - جریده تجارت؛ در ۱۲۹۷ هـ. ق. از طرف
 دولت در طهران.
 - جریده الروح؛ (ماهانه) به مدیریت
 سیدهادی روحانی در ۱۳۰۴ هـ. ش. در
 طهران.
 - جریده صباح؛ (ماهانه) در ۱۲۹۹ هـ. ش. در
 کرمانشاه.
 - جریده صبح؛ در ۱۳۰۹ هـ. ش. هفتگی در
 مشهد نشر شده است.
 - جریده طهران؛ در سال ۱۳۰۲ هـ. ش.
 هفتگی در طهران.
 - جریده کرمان؛ به مدیریت غلامحسین
 کرمانی در ۱۳۲۹ هـ. ق. در کرمان (مجله).
 - جریده ملی؛ به مدیریت میرزا علی اکبرخان
 در ۱۳۲۴ هـ. ق. در تبریز.
 - جریده نگارستان؛ در ۱۳۰۹ هـ. ش. ماهانه
 در کرمان تأسیس شده است.
 - جمالیه؛ به مدیریت محمد حسن اصفهانی
 در ۱۳۲۸ هـ. ق. (مجله) در طهران.
 - جمعیت طرفداران جامعه ملل؛ (سه ماهه).
 به مدیریت عباس سعودی در ۱۳۱۴ هـ. ش.
 در طهران.
 - جمعیت نوان وطنخواه ایران؛ به مدیریت
 شاهزاده ملوک اسکندری در ۱۳۰۲ هـ. ش.
 (ماهانه) در طهران.
 - جنبش؛ به مدیریت سید مهدی نقیب
 السادات در ۱۳۰۴ هـ. ش. در اصفهان.
 - جنگ؛ به مدیریت میرزا فضل‌الله‌خان در
 حدود ۱۳۲۶ هـ. ق. در طهران.
 - جنگل؛ از طرف هیئت اتحاد اسلام
 همکاران میرزا کوچک‌خان جنگلی، به
 مدیریت میرزا محمد انشائی در رشت نشر
 شده است.

- جنگل مولا؛ به مدیریت حسین در ۱۳۲۹
 هـ. ق. در طهران.
 - جنگل مولا؛ به مدیریت ابوالقاسم ذوقی در
 ۱۳۲۲ هـ. ق. در طهران.
 - جنات عدن؛ به مدیریت معین‌الاسلام
 حایری در ۱۳۴۲ هـ. ق. در طهران.
 - جنت؛ به مدیریت حسین کسرائی در
 ۱۳۳۹ هـ. ق. در طهران (هفتگی).
 - جنوب؛ (هفتگی) به مدیریت تنگستانی در
 ۱۳۲۸ هـ. ق. در طهران (ارگان حزب
 ترقی‌خواهان).
 - جنوب؛ به مدیریت عبدالله عشیق الحسینی
 در ۱۳۴۲ هـ. ق. در طهران.
 - جوانان ایران؛ به مدیریت محمد حسین
 میرزا فرهی در ۱۳۰۵ هـ. ش. در طهران
 (مجله).
 - جودت؛ به مدیریت حسن فرزند حاج
 محمد حسین اردبیلی در ۱۳۰۶ هـ. ش.
 - جوقای لریب (جلفای باهوش)؛ به مدیریت
 بکرادوار در جلفای اصفهان.
 - جهاد اکبر؛ به مدیریت میرزا علی آقا
 خراسانی در ۱۳۲۵ هـ. ق. در اصفهان.
 - جهان‌آرا؛ به مدیریت میرزا عباس و میرزا
 سلیمان در ۱۳۲۵ هـ. ق. هفتگی در طهران.
 - جهان دانش؛ به مدیریت محمد مهدی آذر
 در ۱۳۰۴ هـ. ش. در طهران.
 - جهان زنان؛ (پانزده روزه) ابتدا در مشهد در
 ۱۳۳۹ هـ. ق. و سپس در طهران در ۱۳۴۰
 هـ. ق. بمسئولیت فخر آفاق پارسا نشر شده
 است.
 - جهان‌نما؛ به مدیریت محمد حسین نواری
 زاده. (جهان‌نما) در ۱۳۰۲ هـ. ش. در شیراز.
 - جهان‌نما؛ در ۱۳۰۴ هـ. ش. توسط میرزا
 عبدالله ضرابی در شیراز (هفتگی).
 - جهان نو؛ (ماهانه) به سردبیری ش. ک.
 شاهرخ در ۱۳۱۹ هـ. ش. بزبان فارسی در
 برلن.
 - چابک؛ (هفتگی)، در ۱۲۶۲ هـ. ق. بزبان
 فارسی هفتگی در بمبئی.
 - چمن؛ به مدیریت شمس‌المعالی دادستان
 در ۱۲۹۳ هـ. ش. در مشهد.
 - چنته پسا برهنه؛ (هفتگی) به مدیریت
 میرزا محمود افشار در ۱۳۲۹ هـ. ق. در
 طهران.
 - چهره‌نما؛ دو دوره در مصر گذرانده؛ اول در
 اسکندریه به مدیریت عبدالمحمد مؤدب
 السلطان در ۱۳۲۲ هـ. ق. هر پانزده روز
 یکبار. دوم به مدیریت میرزا عبدالمنعم و
 پس از فوت وی به مدیریت مؤدب‌زاده
 فرزندش در ۱۳۲۳ هـ. ق. در قاهره.
 - حافظ استقلال؛ به مدیریت دکتر
 ابوالحسن خان در ۱۳۳۴ هـ. ق. در شیراز.

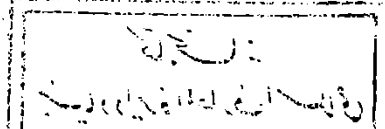
- حافظ ایران؛ در ۱۳۰۷ هـ. ش. در مشهد.
 - حبل‌المتین؛ به مدیریت جلال‌الدین حسینی
 مؤیدالاسلام در ۱۳۱۱ هـ. ق. بزبان فارسی در
 کلکته هفتگی نشر داشته و چهل سال ادامه
 یافته است.
 - حبل‌المتین؛ به مدیریت سید حسن کاشانی
 در ۱۳۲۵ هـ. ق. در طهران.
 - حبل‌المتین؛ به مدیریت سید حسن کاشانی
 در ۱۳۲۷ هـ. ق. در رشت (همان روزنامه فوق
 است که هنگام تبعید مدیر آن برشت در آنجا
 نشر شده است).
 - حدائق؛ به مدیریت میرزا علی حکیم‌زاده
 شیرازی در ۱۳۰۵ هـ. ش. در شیراز.
 - حرف حق؛ (هفتگی) به مدیریت سید نعمت
 الله در اواخر ۱۳۲۵ هـ. ق. در تبریز.
 - حریف؛ به مدیریت سید نورالدین گلستانه
 در ۱۳۴۵ هـ. ق. در شیراز (هفتگی).
 - حسام؛ به مدیریت میرزا حسین خان ابصری
 در ۱۳۰۴ هـ. ش. هفتگی، در طهران.
 - حشرات الارض؛ (هفتگی) بهمت شرکت
 معارف و نویسندگی ناله ملت در ۱۳۲۶ هـ. ق.
 در تبریز.
 - حصار عدل؛ به مدیریت حسن‌زاده در
 ۱۳۰۱ هـ. ش. هفتگی، در طهران.
 - حفظ الصحه؛ به مدیریت مؤدب‌الدوله در
 ۱۳۲۴ هـ. ق. ماهانه، در طهران.
 - حق؛ به مدیریت سهراب‌زاده (بدرالملک)
 در ۱۳۰۴ هـ. ش. در طهران.
 - حقایق؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا علی
 محمد اویسی در ۱۳۲۵ هـ. ق. در بادکوبه.
 - حقایق؛ در ۱۳۰۴ هـ. ش. امتیاز آن بنام
 میرزا محمد انشائی برای رشت تصویب شده.
 - حقوق؛ (هفتگی) به مدیریت سلیمان میرزا
 و یحیی میرزا و میرزا محمد خراسانی در
 ۱۳۳۶ هـ. ق. در طهران.
 - حقیقت؛ در ۱۳۲۵ هـ. ق. در طهران و
 نمونه‌ای از آن در دست نیست و روزنامه
 دیگر بنام حقیقت بصاحب امتیازی ع. بهبهانی
 در ۱۳۰۰ هـ. ش. در طهران نشر شده است.
 - حقیقت؛ در ۱۳۲۶ هـ. ق. هفتگی، در
 رشت.
 - حقیقت؛ به مدیریت محمد رضا حسن‌زاده
 عبرت گیلانی در ۱۳۲۷ هـ. ق. هفتگی، در
 اصفهان.
 - حکایت جانگداز و قایع از یزدالی شیراز؛ به
 مدیریت حاجی فتح‌الله مفتون در ۱۳۲۹ هـ. ق.
 در شیراز.
 - حکمت؛ به مدیریت میرزا مهدی
 زعیم‌الدوله در ۱۳۱۰ هـ. ق. در قاهره به
 فارسی.
 - حلاج؛ به مدیریت حسن حلاج در ۱۲۹۸
 هـ. ش. در طهران.

کتابخانه
 بنیاد وایرة المعارف اسلامی

- حلاج؛ به مدیریت حسن حلاج در ۱۳۰۶ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - حوادث؛ در ۱۳۰۷ ه. ش. در طهران.
 - حیات؛ (هفتگی) در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - حیات؛ به مدیریت محمد حسین حیات در ۱۳۲۸ ه. ق. در شیراز.
 - حیات؛ به مدیریت هدایت الله داوری در ۱۳۴۰ ه. ق. در طهران.
 - حیات ایران؛ به مدیریت ناصر سیف در ۱۳۴۰ ه. ق. در طهران.
 - حیات جاوید؛ به مدیریت فلسفی در ۱۳۳۷ ه. ق. هفتگی، طهران.
 - حیات عدل؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.
 - حیات کارگر؛ به مدیریت علی آقا نجار در ۱۳۰۴ ه. ش. در شیراز.
 - خسارنامه؛ ماهانه در ۱۳۰۹ ه. ش. در طهران.
 - خاور؛ به مدیریت محمود عرفان در ۱۳۳۸ ه. ق. در شیراز (مجله).
 - خاور؛ به مدیریت سیدحسن شمس در ۱۳۴۳ ه. ق. ماهانه به زبان فارسی در اسلامبول.
 - خاورستان؛ به مدیریت مرتضی اعتضاد الملة در ۱۳۲۷ ه. ق. در طهران.
 - خیر؛ به مدیریت سید حسین خان در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - خدر؛ به مدیریت عقیقه خانم.
 - خراسان؛ به مدیریت سیدحسین اردبیلی در ۱۳۲۷ ه. ق. در مشهد.
 - خراسان؛ به مدیریت سید محمد طباطبائی در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی، در مشهد.
 - خرم؛ به مدیریت حاج میرحسین در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران (پانزده روزه).
 - خلاصه الحوادث؛ در ۱۳۱۶ ه. ق. از طرف وزارت اطباءات در طهران.
 - خلافت؛ به مدیریت شیخ حسن تبریزی در ۱۳۲۴ ه. ق. بزبان فارسی و ترکی در لندن.
 - خلد برین؛ در ۱۳۳۶ ه. ق. به مدیریت محمد حسین. هفتگی، در تبریز.
 - خلق؛ به مدیریت میرزا مهدی علوی زاده در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی در طهران.
 - خلق؛ در ۱۳۴۴ ه. ق. بجای روزنامه افلاک در طهران.
 - خلیج ایران؛ به مدیریت یوسف اخوت در ۱۳۰۸ ه. ش. در بوشهر.
 - خلیج فارس؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. امتیاز آن بنام میرزا علی دشتی برای شیراز تصویب شده.
 - خنده؛ در طهران در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی.
 - خورشید؛ از انتشارات دارالفنون در طهران.
 - خورشید؛ بصاحب امتیازی محمد صادق

تبریزی در ۱۳۲۵ ه. ق. در مشهد.
 - خورشید؛ در تبریز فقط سه شماره در ۱۳۳۲ ه. ق. هفتگی آن نشر شده است.
 - خورشید؛ در ۱۳۳۵ ه. ق. در طهران.
 - خورشید؛ بال ۱۳۰۱ ه. ش. (ماهانه) در طهران.
 - خورشید؛ به مدیریت شاهزاده مرتضی میرزا در ۱۳۴۲ ه. ق. در مشهد.
 - خورشید ایران؛ به مدیریت بهاءالدین حسام زاده بازارگاد در ۱۳۰۲ ه. ش. در شیراز.
 - خورشید خاور؛ به مدیریت سیدمهدی قاسم اف در ۱۳۳۶ ه. ق. در عشق آباد ترکستان، هفتگی، بزبان فارسی.
 - خوزستان؛ به مؤسسی مجید مؤقر، و مدیریت ی. پارسا در ۱۳۰۴ ه. ش. در اهواز.
 - خوسک؛ (سخن) در ۱۴ - ۱۹۱۳ م بزبان ارمنی در تبریز.
 - خواندنیها (هفتگی)؛ به مدیریت علی اصغر امرانی.
 - خیال؛ به مدیریت افصح المتکلمین در شهر رشت منتشر شده است.
 - خیرالکلام؛ به مدیریت افصح المتکلمین در ۱۳۲۵ ه. ق. در رشت و همین روزنامه در طهران نشر شده.
 - خیراندیش؛ در ۱۳۲۶ ه. ق. در تبریز بزبان ترکی.
 - دارالعلم؛ به مدیریت عنایت الله دست غیب در ۱۳۲۷ ه. ق. هفتگی در شیراز.
 - دارالامان؛ به مدیریت سید حسین خیابانی در ۱۳۲۹ ه. ق. در کرمان.
 - دامپزشکی؛ از طرف اداره کل دامپزشکی در ۱۳۱۶ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - دانش؛ (پانزده روزه) در ۱۲۹۹ ه. ق. از طرف علیقلیخان مخبرالدوله وزیر علوم و رئیس دارالفنون در طهران.
 - دانش؛ به مدیریت خانم دکتر حسین خان کحال در ۱۳۲۸ ه. ق. برای بیداری زنان در طهران.
 - دانش؛ (هفتگی) در ۱۳۰۵ ه. ش. در مشهد.
 - دانش اصفهان؛ به مدیریت محمد علی دانش خوراسکانی در ۱۳۰۹ ه. ش. هفتگی، در اصفهان.
 - دانش آموز؛ (ماهانه) به سردیری مهباری در ۱۳۱۳ ه. ش. در طهران.
 - دانش پژوهان؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا محمدعلی دانشی در ۱۳۴۲ ه. ق. در شیراز.
 - دانشکده؛ به مدیریت ملک الشعراء بهار در ۱۳۳۶ ه. ق. ماهانه، در طهران.
 - دانشکده اصفهان؛ به مدیریت عباس خان شیدا در ۱۳۰۳ ه. ش. در اصفهان (مجله).
 - دبستان؛ به مدیریت رضا پرورش در ۱۳۲۴

ه. ق. پانزده روزه، در تبریز.
 - دبستان؛ به مدیریت سیدحسن طبسی در (مشکان) ۱۳۰۱ ه. ش. ماهانه، در مشهد.
 - دبیره؛ به مدیریت دبیرالممالک در ۱۳۲۶ ه. ق. در رشت.
 - دختران ایران؛ (مجله) به مدیریت بانو زندخت شیرازی در ۱۳۰۱ ه. ش. در شیراز.
 - درخشان؛ (مجله) به مدیریت فضل الله کامکار در حدود ۱۳۰۹ ه. ش. در اصفهان.
 - درة النجف؛ (ماهانه) به مدیریت آغا محمد محلاتی در ۱۳۲۸ ه. ق. به فارسی در نجف.
 - درفش کاویان؛ در اصفهان و به همین نام مجله هفتگی در ۱۳۰۵ ه. ش. در طهران.
 - درمان؛ (ماهنامه) به مدیریت دکتر کاسمی و دکتر سیدامامی در ۱۳۱۵ ه. ش. در طهران.
 - دریا؛ به مدیریت محمدجواد غروی در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران تأسیس شده.
 - دست انتقام؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - دستور؛ در ۱۳۲۸ ه. ق. در رشت.
 - دستور اخوت؛ به مدیریت سلطان الکتاب در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - دعوت اسلامی؛ (مجله) به مدیریت سید محمدتقی واحدی بدلا در ۱۳۰۷ ه. ش. در کرمانشاه.
 - دعوت الاسلام؛ به مدیریت محمدعلی داعی الاسلام در ۱۳۲۴ ه. ق. به فارسی در بمبئی.
 - دعوت الحق؛ (ماهانه) به مدیریت محمدعلی دزفولی بهجت در ۱۳۲۱ ه. ق. در طهران.
 - دفاعیه؛ به مدیریت افصح زاده در ۱۳۲۹ ه. ق. نشر شده است.
 - دموکراسی؛ به مدیریت میرزا عبدالحسین مشایخی در ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
 - دنیا؛ به مدیریت دکتر ارانی در ۱۳۱۲ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - دنیای امروز؛ به مدیریت ه. ق. باذیل در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - دنیای امروز؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در قزوین.
 - دنیای ایران؛ (مجله) در ۱۳۳۸ ه. ق. در شیراز. مدیر اداره منصورخان حسام زاده.
 - دنیای ایران؛ به مدیریت (ا. ب. ش.) میرزا ابوطالب بنان شیروانی در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - دواسازی؛ (ماهانه) به مدیریت فرهی در ۱۳۰۶ ه. ش. در طهران.
 - دواسازی عصر حاضر؛ به مدیریت میرزا محمود نجم آبادی در ۱۳۱۳ ه. ش. ماهانه در طهران.
 - دور جدید؛ (هفتگی) به مدیریت میرزا



محمود غنی زاده سلماسی در ۱۳۰۵ ه. ش. در طهران.
 - دورنمای ایران؛ به مدیریت عبدالحسین سپنتا در ۱۳۰۷ ه. ش. هفتگی، به فارسی در بمبئی.
 - دولت علیة ایران؛ در ۱۲۷۷ ه. ق. از طرف دولت در طهران نشر شد. و همین روزنامه دولتی است که تا تاریخ فوق وقایع اتفاقیه نام داشته است.
 - دولتی؛ در ۱۲۸۳ ه. ق. در طهران یکی از چهار روزنامه دولتی است بنامهای روزنامه دولتی، روزنامه دولتی مصور، روزنامه ملتی و روزنامه نشر میشده، علمی است.
 - دهقان؛ به مدیریت احمد (بهمنیار) کرمانی در ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی در کرمان.
 - دیانت؛ (ماهانه) به مدیریت سید مصطفی قائمقامی در ۱۳۰۵ ه. ش. در طهران.
 - دیوان عدالت؛ (هفتگی) به مدیریت مدبر الممالک مردندی در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - ذکر حقایق؛ (هفتگی) در ۱۳۰۶ ه. ش. در کرمان. به همین نام جریده‌ای در ۱۳۰۶ ه. ش. به مدیریت شیخ مهدی امینی برای طهران تصویب شده.
 - راستی؛ به مدیریت پروین گنابادی در مشهد.
 - راه خیال؛ (هفتگی) به مدیریت افصح المتکلمین در ۱۳۲۹ ه. ق. در رشت.
 - راه سلامت؛ (ماهانه) به مدیریت اسدالله تمدن در ۱۳۱۶ ه. ش. در قم.
 - راه نجات؛ به مدیریت ابراهیم راه نجات در ۱۲۹۴ ه. ش. در اصفهان.
 - راهنمای تجارتی ایران؛ به مدیریت ف. پارسای در ۱۳۰۸ ه. ش. در طهران و عصر جدید نام دیگر آن است.
 - راهنمای زندگی؛ (هفتگی) به مدیریت حسین قلی مستان در ۱۳۱۹ ه. ش. هفتگی در طهران.
 - راه نو؛ به مدیریت میرزا یدالله البرز در ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - رستاخیز؛ به مدیریت عبدالله رازی در ۱۳۴۲ ه. ق. به فارسی ماهانه، در قاهره.
 - رشت؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. امتیاز آن بنام ابراهیم فخرانی برای رشت تصویب شده.
 - رضاییه؛ (هفتگی) به مدیریت امیرنظمی افشار در ۱۳۰۹ ه. ش. در رضاییه.
 - رعد؛ به مدیریت سید ضیاءالدین طباطبائی در طهران.
 - رعد امروز؛ در ۱۳۰۵ ه. ش. امتیاز آن بنام میرزا علی قمی حقنویس تصویب شده.
 - رعد قزوین؛ به مدیریت سیدعلی در ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، در قزوین.
 - رفعت؛ در ۱۳۰۶ ه. ش. ماهانه در طهران.

- رنجبر؛ به مدیریت علی نخستین در ۱۲۸۹ ه. ش. در اراک.
 - رنجبر؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران.
 - رنجبر ایرانی؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. بزبان ارمنی هفتگی، در طهران.
 - روح الامین؛ در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - روح القدس؛ به مدیریت سلطان السلما خراسانی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - روح القدس؛ به مدیریت میرزا علی کبر دهخدا در حدود ۱۳۲۶ ه. ق. به فارسی در سوئیس.
 - روزنامه اسلامی؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - روزنامه حکیم الممالک؛ در ۱۲۸۳ ه. ق. میرزاعلینقی خان. (شرح مسافرت ناصرالدین شاه پخراسان).
 - روزنامه رسمی دولت ایران؛ در ۱۳۲۹ ه. ق. از طرف دولت در طهران.
 - روزنامه شیخ فضل الله؛ از طرف طرفداران شیخ فضل الله در شاه عبدالعظیم.
 - روزنامه ملی؛ هفتگی در ۱۳۲۴ ه. ق. تبریز.
 - روز نو؛ در ۱۳۰۶ ه. ش. در طهران.
 - روستانی؛ در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - روشن؛ (هفتگی) به مدیریت سید عبدالحسین رضوی در ۱۳۰۱ ه. ش. در مشهد.
 - رهبر؛ به مدیریت میرزاتقی خان رهبر در ۱۳۰۵ ه. ش. در کرمانشاه.
 - رهبر ایران نو؛ به مدیریت ابوالضیاء در ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران.
 - راهنما؛ به صاحب امتیازی میرزا عبدالرحیم خان در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - رهنما؛ (ماهانه) به مدیریت شیخ المراقین زاده در ۱۲۹۷ ه. ق. نشر شده.
 - رهنما؛ به مدیریت شیخ المراقین زاده تا ۱۲۹۹ ه. ش. در طهران.
 - رهنمای بانوان؛ به مدیریت سیف آزاد بزبان فارسی بظاهر ۱۳۰۵ - ۱۳۰۶ ه. ش. در برلن.
 - رهنمای دهقان؛ در ۱۳۰۳ در طهران.
 - ریاضیات عالی و مقدماتی؛ به مدیریت مصاحب در ۱۳۰۹ ه. ش. در طهران.
 - زاراریت باهرا؛ (شعاع روشنائی) از طرف مبشرین امریکایی در ۱۲۶۷ ه. ق. برابر با ۱۸۵۱ م. بزبان کلدانی در ارومیه نشر شده، بنابراین با اولین روزنامه فارسی در یک تاریخ یا قبل از آن منتشر شده است.

- زارع؛ در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی، در یزد.
 - زانک؛ ارگان فرقه آرامنه در ۱۳۲۸ ه. ق. بزبان ارمنی هفتگی، در تبریز.
 - زاینده رود؛ به مدیریت معین الاسلام خوانساری در ۱۳۲۷ ه. ق. هفتگی، در اصفهان.
 - زبان آزاد؛ بصاحب امتیازی معاون السلطنه دو دوره یکی در ۱۳۲۵ ه. ق. و دیگری در ۱۳۳۶ ه. ق. در طهران.
 - زبان ایران؛ به مدیریت ابوالحسن خان معدنچی در ۱۲۹۹ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - زبان زنان؛ به مدیریت صدیقه دولت آبادی در ۱۳۰۰ ه. ش. ماهانه در طهران.
 - زبان ملت؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - زشت و زیبا؛ به مدیریت فتح الممالک در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - زمان وصال؛ به مدیریت میرزا علی اصغر شیرازی ناصرالشعرا در ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، در رشت.
 - زنان ایران؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - زنبور؛ بصاحب امتیازی ش. افشار در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
 - زنبیل؛ در ۱۳۰۹ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - زنبیل دهقان؛ به مدیریت احمد دهقان احمد بهمنیار در ۱۳۰۴ ه. ش. از تصویب شورای عالی فرهنگ گذشته است.
 - زندگانی؛ به مدیریت نویخت شیرازی در سال ۱۳۳۶ ه. ق.
 - زندگانی؛ ماهی سه بار، به مدیریت میرزا حسینخان عدالت در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
 - زندگی؛ به مدیریت حسین آموزگار در تهران.
 - زورنال دو طهران؛ در طهران به مدیریت عباس سمودی در ۱۳۱۳ ه. ش. بفرانسه، ابتدا هفتگی و بعد بومیه در طهران.
 - ساحل نجات؛ به مدیریت افصح المتکلمین خیر الکلام در ۱۳۲۵ ه. ق. در انزلی و در سال ۱۳۲۸ ه. ق. در رشت.
 - سالم؛ در ۱۲۹۳ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - سیبیل الرشاد؛ در ۱۳۰۲ در طهران.
 - سپاهان؛ به مدیریت محمدعلی مکرم حبیب آبادی در ۱۳۴۰ ه. ق. در اصفهان. (بیست روزه).
 - سپهر؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم واثق فرامرزی در ۱۳۰۴ ه. ش. در خراسان.
 - سپیده دم؛ به مدیریت لطفعلی صورتگر در ۱۳۰۱ ه. ش. ماهانه در شیراز.
 - ستاره؛ به صاحب امتیازی احمد ملکی در ۱۳۱۶ ه. ش. در طهران.
 - ستاره اسلام؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. امتیاز آن به مدیریت محمدعلی فتوحی برای اصفهان

تصویب شده.

- ستاره ایران؛ به مدیریت میرزا حسینخان صباکمالالسلطان در ۱۳۳۳ ه. ق. در طهران.
- ستاره ایران؛ به صاحب امتیازی اعصابزاده در ۱۳۰۳ ه. ش. در طهران.
- ستاره جهان؛ به مدیریت ابوالقاسم اعصابزاده در ۱۳۰۷ ه. ش. به فارسی و فرانسه، در طهران.
- ستاره شرق؛ به مدیریت میرزا باقر میثمی در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
- ستاره شرق؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. به مدیریت حسنعلی فردوس، هفتگی، در طهران.
- ستاره صبح؛ به مدیریت میرزا ابراهیم ناهید در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
- سحاب؛ به مدیریت سیدابوالحسن فروز در ۱۳۰۷ ه. ش. هفتگی، در اصفهان.
- سحرنامه؛ به مدیریت میرزا حسنعلی ریاضی در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی در طهران.
- سده؛ به مدیریت اسماعیل مهندس در ۱۳۰۰ ه. ش. ماهانه، در تبریز.
- سراج الاخبار؛ (پانزده روزه) در ۱۳۲۹ ه. ق. در کابل (اولین روزنامه فارسی افغان).
- سرحد؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در تبریز.
- سروش؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در رشت.
- سروش؛ در ۱۳۲۷ ه. ق. هفتگی، به فارسی به مدیریت سید محمد توفیق در اسلامبول.
- سروش؛ به مدیریت عضدالاسلام لاهیجانی در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
- سروش ایران؛ به مدیریت س. رضا امیر رضوانی در ۱۳۳۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.
- سعادت؛ به مدیریت محمدتقی نراقی در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در همدان.
- سعادت؛ به مدیریت سعیدزاده در ۱۳۲۹ ه. ق. هر پانزده روزه، در تبریز.
- سعادت؛ به مدیریت مهدیخان مافی (سعد الملک) در ۱۳۳۸ ه. ق. در طهران.
- سعادت ایران؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در مشهد.
- سعادت ایران؛ به مدیریت شیخ ابراهیم کرمانی در ۱۳۰۴ ه. ش. در اصفهان.
- سعادت ایران؛ در ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی، در طهران.
- سعادت بشر؛ به مدیریت محمدجواد هوشمند در ۱۳۰۸ ه. ش. هفتگی، در طهران.
- سعادت جنوب؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در شیراز.
- سعادت وطن؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در طهران.
- سعید الاخبار؛ به مدیریت آقا شیرازی در ۱۳۰۶ ه. ق. هفتگی، در حیدرآباد دکن.
- سفینه نجات؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در یزد.
- سکندر؛ در ۱۲۶۲ ه. ق. در کلکته به

فارسی هفتگی نشر شده.

- سلام؛ در ۱۳۰۸ ه. ش. در طهران.
- سلامت؛ به مدیریت رئیس‌الذکرین (سید العراقین) در ۱۲۹۷ ه. ش. در مشهد.
- سلام علیکم؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
- سلسیل؛ در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
- سلطان الاخبار؛ در ۱۲۶۲ ه. ق. هفتگی در کلکته.
- سودمند؛ به مدیریت عبدالله رازی در ۱۳۰۵ ه. ش. در قاهره (مجله).
- سها؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. امتیاز آن به مدیریت مهدی نقیبزاده برای اصفهان.
- سهند؛ به مدیریت احمدزاده دهقان در ۱۳۰۵ ه. ش. در تبریز.
- سهیل؛ به مدیریت احتشام الممالک سهیلی در ۱۲۹۹ ه. ش. در همدان.
- سهیل؛ امتیاز آن در ۱۳۰۲ ه. ش. بنام عبدالعلی جعفری تصویب و بعد هفتگی نشر شده.
- سیاست؛ به مدیریت عباس اسکندری در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
- سیاست اسلامی؛ به مدیریت اعتمادالاسلام سیستانی در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران، هفتگی.
- سیاست شرق؛ به مدیریت محمدرضا وزیر نظامی در ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی، در طهران.
- سیاسی؛ به مدیریت شیخ محمدحسن سائس (شهیدزاده) در ۱۳۲۸ ه. ق. در شیراز.
- سیروس؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. امتیاز آن بنام میرزاعبدالله ضرابی تصویب شده.
- سینما و نمایشات؛ به مدیریت اسحاق زنجانی در ۱۳۰۹ ه. ش. ماهانه، در طهران.
- شالم؛ بزبان فارسی و عبری در طهران نشر شده.
- شایوکی؛ در ۱۱ - ۱۳۱۰ ه. ق. بزبان ارمنی در طهران.
- شاهپور؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. امتیاز آن بنام سید عبدالنبی سلامی کازرونی برای شیراز تصویب شده.
- شاهون؛ از طرف حاج عبدالرحیم طالباف و سید محمد شبتری در ۱۳۰۶ ه. ش. در اسلامبول.
- شاهنشاهی؛ به مدیریت عبدالحمین ملک المورخین در ۱۳۲۳ ه. ق. هفتگی، در طهران.
- شاهین؛ به مدیریت حبیب‌الله آقازاده در ۱۳۰۸ ه. ش. در تبریز.
- شب نامه؛ به مدیریت علیقلی صراف در حدود ۱۳۱۰ ه. ق. بتزکی در تبریز.
- شجره خبیثه کفر و شجره طیبه ایمان؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
- شرافت؛ از طرف وزارت مطبوعات در ۱۳۱۴ ه. ق. ماهانه، در طهران.
- شرافت؛ به مدیریت سیدحسین در ۱۳۲۶

ه. ق. ماهانه، در طهران.

- شرف؛ در ۱۳۰۰ ه. ق. ماهانه (از طرف دولت) در طهران.
- شرف؛ به مدیریت غلامحسین طهرانی در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در طهران.
- شرق؛ به مدیریت سیدضیاءالدین طباطبائی در ۱۳۲۷ ه. ق. در طهران.
- شرق؛ به مدیریت س. ب در سال ۱۳۳۶ ه. ق. نیمه هفتگی، در تبریز.
- شرق؛ به مدیریت سعید نفیسی در ۱۳۰۳ ه. ش. ماهانه، در طهران. این مجله سه دوره گذرانده.
- شرق ایران؛ به مدیریت رفعت‌التولیه در ۱۲۹۷ ه. ش. در مشهد.
- شرق نزدیک؛ به مدیریت میرزا اسدالله خونی در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
- شعاع؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در طهران نشر شده.
- شعله؛ به مدیریت م. ی. طهرانی‌زاده در ۱۳۴۱ ه. ق.
- شفق؛ به مدیریت ح. ا. رضازاده در ۱۳۲۸ ه. ق. در تبریز.
- شفق؛ در ۱۲۹۰ ه. ش. در خوی.
- شفق سرخ؛ به مدیریت علی دشتی در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
- شکر؛ به مدیریت محمد علی عبدالمنافزاده در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
- شکوفه؛ به مدیریت خانم مزین السلطنه در ۱۳۳۱ ه. ق. در طهران.
- شمال غرب؛ به مدیریت باقر نطاق در ۱۳۰۷ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
- شمس؛ به مدیریت سیدحسن در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در اسلامبول.
- شمس؛ به مدیریت میرزاسلیمان خسروی در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
- شمس طالع؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
- شورای ایران؛ از طرف انجمن مشورت در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
- شورای بلدی؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.
- شوری؛ به مدیریت ناصرالاسلام گیلانی در ۱۳۳۲ ه. ق. در طهران.
- شوش؛ به مدیریت هدایت‌الله فلسفی شیرازی در ۱۳۰۴ ه. ش. در محمره.
- شهاب؛ به مدیریت فخرالدین وفا در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
- شهاب ثاقب؛ به مدیریت میرزا احمد نراقی در ۱۳۳۳ ه. ق. در طهران.
- شهامت؛ به مدیریت محمدرضا رهنما در ۱۳۰۶ ه. ش. ابتدا هفتگی، در مشهد.
- شهربانی؛ به مدیریت سلطان پارسا در

۱۳۱۴ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - شیور؛ در ۱۳۰۶ ه. ش. امتیاز آن بنام منصور خستود برای شیراز تصویب شد.
 - شیخ چغندر؛ به مدیریت نصرت‌الله ابوالمعالی در ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران.
 - شیدا؛ در ۱۳۲۹ ه. ق. ترکی و فارسی در استانبول، پانزده روزه.
 - شیراز یا اخوت شیراز؛ در ۱۳۲۷ ه. ق. یا ۱۳۲۸ ه. ق. در شیراز.
 - شیرکوه؛ به صاحب‌امتیازی شیخ احمد مدیر در ۱۳۴۰ ه. ق. در یزد.
 - شیر و خورشید سرخ ایران؛ از طرف جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران در ۱۳۰۴ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - صاعقه؛ در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - صاعقه شرق؛ به مدیریت میرزا علی آقا ملکانی در ۱۳۴۴ ه. ق. در مشهد.
 - صبح امید؛ به مدیریت محمدتقی ادیب خراسانی در ۱۳۳۹ ه. ق. در اصفهان.
 - صبح سعادت؛ در ۱۳۳۶ ه. ق. در رشت.
 - صبح صادق؛ به مدیریت مرتضی قلی مؤیدالممالک در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - صبح صادق؛ به مدیریت سید جواد بهشتی در ۱۳۰۴ ه. ش. در شیراز.
 - صحنه؛ به مدیریت سید محمدرضا شیرازی در ۱۳۲۴ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - صحبت؛ به مدیریت سید حسین عدالت در ۱۳۲۷ ه. ق. بزبان ترکی در تبریز.
 - صحت؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - صحت؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. ماهانه، در خراسان.
 - صحت؛ به مدیریت میرزا حسین خان صحت در ۱۳۰۴ ه. ش. (مجله) در اصفهان.
 - صحت ایران؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - صحت‌نمای ایران؛ به صاحب‌امتیازی دکتر ایراتور محمد علی در ۱۳۱۲ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - صحیه و امور خیریه؛ از انتشارات وزارت صحیه و امور خیریه در ۱۳۰۰ ه. ش. (مجله) در طهران.
 - صداقت؛ در ۱۳۲۶ ه. ق. در طهران.
 - صداقت؛ در ۱۳۰۵ ه. ش. هفتگی.
 - صدای اسلام؛ به مدیریت افتخار آشتیانی در ۱۳۰۱ ه. ش. در شیراز.
 - صدای آسیا؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - صدای اصفهان؛ به مدیریت محمد علی مکررم در ۱۳۳۹ ه. ق. هفتگی، در اصفهان.
 - صدای ایران؛ به مدیریت اجلال السلطان در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- صدای ایران؛ به مدیریت خداداد عزیز در ۱۳۳۸ ه. ق. به فارسی و ترکی در باکو.
 - صدای جنوب؛ شیخ محمد امین در ۱۲۹۹ ه. ش. می‌خواست آن را در شیراز نشر دهد ولی توقیف نیافته است.
 - صدای رشت؛ به مدیریت ع. احمدزاده در ۱۳۲۹ ه. ق. در رشت.
 - صدای شرق؛ بمؤسی م. خواجوی در ۱۳۴۲ ه. ق. در مشهد.
 - صدای طهران؛ به مدیریت سید محمد تدین در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - صدای کرمان؛ به مدیریت میرزا عباس سعید ملاباشی در ۱۳۰۵ ه. ش. در کرمان.
 - صدای مازندران؛ امتیاز آن در ۱۳۰۵ ه. ق. بنام غلامحسین خان وحیدی برای مازندران تصویب شده.
 - صراط الصانع؛ در ۱۳۲۶ ه. ق. در طهران.
 - صراط المستقیم؛ در ۱۳۲۴ ه. ق. در تبریز.
 - صراط المستقیم؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - صلاح؛ دوبار یکی در ۱۲۹۸ ه. ش. هفتگی و دیگر در ۱۳۰۴ ه. ش. به مدیریت میرزا احمد شیرازی در طهران.
 - صلاح بشر؛ به مدیریت حجازی در ۱۳۰۳ ه. ش. در طهران.
 - صنایع آلمان و شرق؛ (ماهانه) به مدیریت سیف آزاد در ۱۹۲۱ م. به فارسی و ترکی و هندی و عربی و آلمانی در برلن.
 - صور اسرافیل؛ به مدیریت میرزا جهانگیر شیرازی و میرزا قاسم تبریزی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - صور اسرافیل؛ به دبیری علی اکبرخان دهخدا در ۱۳۲۷ ه. ق. در لوردن سویس.
 - صورت؛ به مدیریت نیکروان در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در رشت.
 - صحیه؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - صحیه آسمانی؛ به مدیریت محمد جناب‌زاده در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی نشر شده.
 - صحیه تمدن؛ به مدیریت باقر جعفری.
 - ضیاء شرق؛ به مدیریت حسین ضیائی در ۱۳۰۳ ه. ش.
 - طاق بستان؛ در ۱۳۱۳ ه. ش. هفتگی، در کرمانشاه.
 - طب؛ یکبار در ۱۳۰۱ ه. ش. ماهانه و یکبار در ۱۳۰۴ ه. ش. به مدیریت میرزا احمد، محصل طب، پانزده روزه، در طهران.
 - طب جدید؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - طبرستان؛ بصاحب امتیازی صدر آرا در ۱۳۰۹ ه. ش. در بارفروش (آمل).
 - طب کنونی؛ به مدیریت دکتر فتحعلی خان

(صبا) مسیح السلطنه در ۱۳۳۹ ه. ش. ماهانه، در مشهد.
 - طب مصور؛ به مدیریت مزین السلطان در ۱۳۳۵ ه. ق. ماهانه، در طهران.
 - طی؛ به مدیریت محمودخان علیم‌الدوله در طهران.
 - طبیعت؛ به مدیریت میرزا تقی خان بهرامی در ۱۳۳۹ ه. ق. در طهران.
 - طریقه الفلاح؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - طریق نجات؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - طلوع؛ به مدیریت عبدالحمید متین السلطنه در ۱۳۱۸ ه. ق. در بوشهر.
 - طلوع؛ در ۱۲۹۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - طلوع؛ به مدیریت محمود رضا در ۱۳۰۲ ه. ق. در رشت.
 - طلوع ایران؛ در ۱۳۰۶ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - طلیعه آینه افکار؛ به مدیریت علی محمد فخام السلطان مستوفی، به جای روزنامه طوفان فرخی در طهران.
 - طلیعه سعادت؛ در ۱۲۹۰ ه. ش. ده روزه، در طهران.
 - طلیعه سعادت؛ یکی در کرمانشاه و یکی در اصفهان.
 - طلیعه قدس؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در رشت.
 - ظنین؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا فتح‌الله قزل‌اباغ در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.
 - طوس؛ به مدیریت حسن عمید در ۱۳۱۳ ه. ق. هفتگی، در مشهد.
 - طوفان؛ به صاحب‌امتیازی فرخی و مدیریت موسوی زاده در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
 - طوفان؛ (هفتگی) به مدیریت فرخی در ۱۳۰۶ ه. ش. در طهران.
 - طهران؛ به مدیریت میرزا حسن رشدیه در ۱۳۲۶ ه. ق. در طهران.
 - طهران مصور؛ به صاحب‌امتیازی ع. نعمت در ۱۲۰۸ ه. ش. هفتگی در طهران.
 - ظریف؛ به مدیریت حاج میرزا احمد کاشف در ۱۳۰۴ ه. ش. در شیراز.
 - عالم نوان؛ بصاحب امتیازی نوابه خانم صفوی و از طرف مجمع فارغ التحصیلین مدرسه عالی انانیه امریکائی ایران بیت‌آل در ۱۳۳۸ ه. ق. هر دو ماه یکبار در طهران.
 - عبرت؛ در ۱۳۲۴ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - عدالت؛ به مدیریت میرزا حسین در ۱۳۲۴ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - عدالت؛ به مدیریت سیدمحمدحسن عدالت در ۱۲۹۹ ه. ق. در شیراز.
 - عدل؛ به مدیریت میرزا محمدصادق شریف

۱۳۳۱ ه. ق. هفتگی، در شیراز.
 - فارسنامه؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. بهمت حشمت الممالک در شیراز نشر شده است.
 - فرج بعد از شدت؛ به مدیریت میرزا نورالدین مجلسی در ۱۳۲۵ ه. ق. در اصفهان.
 - فرخی؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. ماهانه در طهران.
 - فردا؛ در ۱۳۰۰ ه. ش. ماهانه در طهران.
 - فردوس؛ در ۱۲۹۵ ه. ش. ماهانه در طهران.
 - فردوسی؛ بصاحب امتیازی میرزا محمد وفادار در ۱۳۰۰ ه. ش. دو ماهه، (مجله) در طهران.
 - فرنگستان؛ این مجله از طرف جوانان ایرانی مقیم برلن در ۱۳۰۳ ه. ش. در برلن منتشر می‌شد.
 - فروغ؛ به مدیریت ابراهیم فخرانی در ۱۳۰۶ ه. ش. ماهانه، در رشت.
 - فروغ تربیت؛ به مدیریت میرزا ابوالحسن خان فروغی در ۱۳۰۰ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - فروغ خاور؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - فروردین؛ به مدیریت حبیب‌الله آقازاده در ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، بترکی در ارومیه.
 - فروردین؛ توسط سیدجمال‌الدین جزایری در شیراز.
 - فروردین؛ در ۱۳۰۷ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - فرهنگ؛ به مدیریت میرزاتقی‌خان سرتیب حکیم‌باشی ظل‌السلطان در ۱۲۹۶ ه. ق. هفتگی، در اصفهان.
 - فرهنگ؛ به مدیریت اعتضادالعلماء مرتضی الشریف در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - فرهنگ؛ در ۱۲۹۸ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - فرهنگ از انتشارات جمعیت فرهنگ رشت در ۱۲۹۸ ه. ش. و بار دیگر در ۱۳۰۴ ه. ش. ماهانه، در رشت.
 - فره‌وهر؛ به مدیریت خدارحیم آبیادیان در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - فره؛ امتیاز آن به مدیریت آقا میرزا بهاء‌الدین در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.
 - فریاد؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. به مدیریت میرزا حبیب‌الله، ارومیه هفتگی، در ارومیه.
 - فریاد؛ به مدیریت سید محمدطباطبائی در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
 - فریاد آذربایجان؛ به مدیریت حاج کاظم‌خان دادگران در ۱۳۴۵ ه. ق. در تبریز.
 - فریاد ایران؛ در ۱۳۰۹ ه. ش. هفتگی، در کرمانشاه.
 - فریاد وطن؛ در ۱۲۹۰ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- عصر نهضت؛ به مدیریت ح. قربانی در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.
 - عظمت اسلام؛ به مدیریت عبدالحمید مشرقی در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.
 - عظمت ایران؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفته‌ای دو بار در طهران.
 - عظمت شرق؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - علم آموز؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - علم اخلاق؛ به مدیریت سید محمد حجت در ۱۳۲۹ ه. ق. (مجله) در طهران.
 - علم و تربیت؛ به مدیریت میرزا حسین پرتو در ۱۳۳۹ ه. ق. (مجله) در طهران.
 - علم و هنر؛ به مدیریت ابوالقاسم وثوق مهندس در ۱۳۰۶ ه. ش. ماهانه، در برلن.
 - علمی یا روزنامه علمی؛ بموسی محمد حسن صنع‌الدوله در ۱۲۹۳ ه. ق. در طهران.
 - علمی و فنی؛ در ۱۳۱۴ ه. ش. و ماهانه، در طهران.
 - علمیه یا روزنامه علمیه دولت علیه ایران؛ در ۱۲۸۰ ه. ق. از طرف دولت ماهانه، در طهران.
 - علوم مالیه و اقتصاد؛ بموسی ثقة‌الدوله در ۱۳۰۳ ه. ش. سه ماهه، در طهران.
 - علیگر؛ ظاهراً روزنامه‌ای به این نام در کلکته به فارسی نشر شده است.
 - عنکبوت؛ به مدیریت میرزا باقر نطق در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در تبریز.
 - عنقا؛ به مدیریت شیخ اسدالله گلیایگانی ایزدگشسب، در ۱۳۰۵ ه. ش. ماهانه، در اصفهان.
 - عهد آزادی؛ رجوع به تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی شود.
 - عهد انقلاب؛ به مدیریت میرزا آقاخان همدانی در ۱۳۳۳ ه. ق. در طهران.
 - عهد ترقی؛ به مدیریت ح. ر. در ۱۳۳۳ ه. ق. ماهانه، در طهران.
 - عهد تجدد؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.
 - عهد جدید؛ در ۱۲۹۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - غربال؛ به مدیریت غلامحسین خان نوری در ۱۳۰۳ ه. ش. ظاهراً هفتگی، در تهران.
 - غرب ایران؛ در سال ۱۳۳۵ ه. ق. در کرمانشاه.
 - غرب ایران؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. هفته‌ای دو بار، در طهران.
 - غرش؛ به مدیریت محمد باقر توبرکانی در ۱۲۹۹ ه. ش. هفتگی، در اصفهان.
 - غیرت؛ در ۲۰-۱۳۱۹ ه. ق. از طرف انجمن سری در طهران.
 - غیرت کرپلا؛ در ۱۳۳۴ ه. ق. در کرپلا.
 - فارس؛ به مدیریت میرزا آقا فرصت در

در ۱۳۳۳ ه. ق. هفتگی، در شیراز.
 - عدل؛ به صاحب‌امتیازی حاج شیخ جعفر در ۱۲۹۲ ه. ش. در طهران.
 - عدل مظفر؛ به مدیریت دکتر حسن طبیب علی در ۱۳۲۴ ه. ق. هفتگی، در همدان.
 - عراق؛ به مدیریت باقر موسوی در ۱۳۱۲ ه. ش. در اراک.
 - عراق عجم؛ به مدیریت ادیب‌الملک در ۱۳۲۰ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - عرفان؛ به مدیریت احمد مراغی عرفان در ۱۳۰۳ ه. ش. ماهانه، در اصفهان.
 - عرفان؛ به مدیریت احمد عرفان در ۱۳۰۶ ه. ش. در ابتدا هفتگی، در اصفهان.
 - عروة الوثقی؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - عصر؛ به مدیریت شیخ حسن‌خان تبریزی در ۱۳۲۸ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - عصر آزادی؛ به مدیریت میرزا جواد آزادی، مدیرزاده در ۱۲۹۹ ه. ش. ابتدا هفتگی، در شیراز.
 - عصر انقلاب؛ به مدیریت میرزا آقاخان همدانی در ۱۳۳۴ ه. ق. ابتدا هفتگی در طهران.
 - عصر تمدن؛ به مدیریت میرزا مهدیخان ساعی در ۱۳۴۱ ه. ق. در طهران.
 - عصر پهلوی؛ به مدیریت مؤید الشریفه گیلانی در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در اصفهان.
 - عصر پهلوی؛ به مدیریت عبدالله رازی شماره سوم سال چهارم آن در ۱۳۰۸ ه. ش. به فارسی در قاهره.
 - عصر جدید؛ به مدیریت سیدحسن الموسوی در ۱۳۲۸ ه. ق. در مشهد.
 - عصر جدید؛ به مدیریت عبدالحمید متین‌السلطنه در ۱۳۲۳ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - عصر جدید؛ انتشار مجدد آن در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - عصر جدید؛ همان رهنمای تجارتی ایران است که در ۱۳۰۸ ه. ش. به نام عصر جدید نشر شده.
 - عصر جوان؛ امتیاز آن به نام آقا میرزا رحیم‌خان در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.
 - عصر دموکراسی؛ در طهران تأسیس و نشر شده.
 - عصر سعادت؛ در ۱۲۹۵ ه. ش. هفتگی، در رشت.
 - عصر عزت؛ به مدیریت میرزا ابوالفضل ساوچی در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - عصر قدرت؛ به مدیریت دکتر کاظم‌خان وزیرى در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - عصر نو؛ یکبار ۱۳۰۱ ه. ق. و یکبار ۱۳۰۳ ه. ش. در طهران.

- فصاحت؛ به مدیریت میرزا محمد جواد کرمانشاهی در ۱۳۰۴ ه. ش. بطور مجله و در ۱۳۴۵ ه. ق. یومیه، در کرمانشاه.

- فکر؛ به مدیریت وارتانیانس در ۱۳۳۰ ه. ق. هفتگی، در تبریز.

- فکر آزاد؛ به مدیریت نوبخت قبل از ۱۲۹۸ ه. ش. (مجله) در شیراز.

- فکر آزاد؛ بصاحب امتیازی احمد دهقان در ۱۳۰۱ ه. ش. ابتدا دو سال در مشهد و از سال سوم در طهران.

- فکر استقبال؛ به مدیریت علی شریعت‌زاده در ۱۳۲۸ ه. ق. به فارسی در اسلامبول.

- فکر ایران؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.

- فکرت؛ در سال ۱۳۱۲ ه. ش. پانزده روزه، در طهران.

- فکر جوان؛ به مدیریت علی آزاده گیلانی در ۱۳۰۵ ه. ش. در رشت.

- فکر نو؛ به مدیریت اکبر آقاخان شیرویه در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در اصفهان.

- فلاح؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- فلاح؛ از طرف اداره فلاح به مدیریت دکتر مرتضی گل‌سرخی در ۱۳۱۰ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- فلاح مظفری؛ از طرف دولت در ۱۳۱۸ ه. ق. در طهران.

- فلاح و تجارت؛ از انتشارات اداره کل فلاح و تجارت در ۱۲۹۷ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- فلق؛ به مدیریت صادق بروجردی در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.

- فنی؛ در ۱۲۹۷ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- فواید عامه؛ به مدیریت یوسف‌خان هراتی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- فولاد؛ در سال ۱۳۰۳ ه. ش. هفته‌ای سه بار، در طهران.

- قاجاریه؛ از طرف مجمع وداد و اتحاد قاجاریه در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- قاسم‌الآخبار؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم همدانی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- قاصد طهران؛ امتیاز آن در ۱۳۰۴ ه. ش. به مدیریت فرانسوا ملک کرم تصویب شده است.

- قانون؛ به مدیریت میرزا ملکم ناظم‌الدوله در ۱۳۰۷ ه. ق. ماهانه، در طهران.

- قانون؛ به مدیریت رسا در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.

- قدرت؛ به مدیریت میرزا عبدالله در ۱۳۰۶ ه. ش. در شیراز.

- قرن بیستم؛ به صاحب امتیازی میرزاده عشقی در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- قرن چهارم؛ به مدیریت آزاده گیلانی در ۱۳۰۲ ه. ش. در رشت.

- قزوین؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم و سردبیری م. اسدزاده در ۱۳۱۸ ه. ق. در قزوین.

- قشون؛ از طرف وزارت جنگ در ۱۳۰۱ ه. ش. پانزده روزه، در طهران.

- قضائی؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. پانزده روزه، در طهران.

- قلم آزاد؛ به مدیریت حسین هاتفی در ۱۳۰۲ ه. ش. ابتدا هفتگی، در طهران.

- قلم آزاد؛ به مدیریت ح. معطر در ۱۳۰۸ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- قلم توانا؛ به مدیریت میرزا مرتضی فتوحی در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.

- قلم پاک؛ به مسئولیت عبدالله‌زاده در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.

- قند پارس؛ به مدیریت محمدحسن الله‌خان نایب در ۱۳۲۳ ه. ق. به فارسی در علیگره هندوستان.

- قیام؛ به مدیریت موسوی‌زاده در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.

- قیام بحق؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- قیامت؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. یومیه در طهران.

- قیام شرق؛ در ۱۲۹۶ ه. ش. در طهران.

- کار؛ به مدیریت ابوالفضل لسانی در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.

- کارگر؛ به مدیریت میر محمد ما کونی در ۱۲۹۹ ه. ش. هفتگی، در خوی.

- کارون؛ به مدیریت سعید شیروانی در ۱۳۰۲ ه. ش. در اصفهان.

- کازرون؛ توسط میرزا عبدالله کازرونی در ۱۳۰۵ ه. ش. طبع شد و پیش از انتشار توقیف گردید.

- کاشان؛ به مدیریت نایب‌الصدر در ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، در کاشان.

- کاشف اسرار؛ به مدیریت پروردین در ۱۲۹۵ ه. ش. در اصفهان.

- کاشف‌الحقایق؛ به مدیریت میرزا حبیب‌الله‌خان در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- کاکاپار؛ به مدیریت آرام یکیان در ۱۳۰۳ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران.

- کالات شارارا؛ به مدیریت داود در ۱۸۹۶ م. بزبان آسوری در ارومیه.

- کامکار؛ به مدیریت فضل‌الله عوض‌زاده در ۱۳۰۶ ه. ش. در اصفهان.

- کانون؛ به مدیریت حسین مطیعی در ۱۳۱۷ ه. ش. در طهران.

- کانون جهانگردی؛ از انتشارات کانون جهانگردی در ۱۳۱۵ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- کانون شعر؛ به مدیریت حسین مطیعی در ۱۳۱۳ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- کاوه؛ به مدیریت سید حسن تقی‌زاده در ۱۳۳۴ ه. ق. در برلن به فارسی ابتدا پانزده روزه و بعدها ماهانه، نشر شده.

- کخوا؛ (کوکب) به مدیریت ربی یوحن موسی در ۱۳۲۶ ه. ق. پانزده روزه بزبان کلدانی در ارومیه.

- کردار؛ در ۱۳۰۰ ه. ش. هفته‌ای دو بار، در طهران.

- کرمان؛ همان جریده کرمان است که از شماره دوازده بنام کرمان نشر شده.

- کرمانشاه؛ به مدیریت فصیح المتکلمین در ۱۳۲۷ ه. ق. هفتگی، در کرمانشاه.

- کرنا؛ به مدیریت رضا مینو در ۱۳۴۲ ه. ق. هفتگی، در طهران.

- کشاورز؛ به مدیریت سلیم ایزدی در ۱۳۴۱ ه. ق. هفتگی، در طهران.

- کشکول؛ به مدیریت مجدالاسلام کرمانی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- کشکول؛ به مدیریت مجدالاسلام کرمانی در ۱۳۲۷ ه. ق. در اصفهان دنباله همان کشکول طهران است.

- کشکول دهقان؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- کقاسر؛ در ۱۹۱۹ م. بزبان ارمنی ماهانه، در تبریز.

- کلید سیاسی؛ به مدیریت یوسف هراتی (سردار مهاجر هروی)، در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.

- کمال؛ بصاحب امتیازی میرزا حسین طبیب‌زاده در ۱۳۱۷ ه. ق. ماهی سه بار، در تبریز.

- کمال؛ به مدیریت میرزا حسین طبیب‌زاده در ۱۳۲۳ ه. ق. پانزده روزه، در قاهره.

- کمالی؛ به مدیریت علی کمالی در ۱۳۰۹ ه. ش. هفتگی، در همدان.

- کنکاش؛ به مدیریت محمدعلی حسن‌زاده در ۱۳۲۸ ه. ق. در رشت.

- کورتز بنمای کار؛ در ۱۹۰۳ م. بزبان ارمنی هفتگی، در تبریز.

- کوشش؛ به مدیریت شکرالله صفوی در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.

- کوکب ایران؛ به مدیریت رکن‌الاسلام خلخالی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- کوکب درخشان؛ به مدیریت احمد جواهری (بزوجردی) در ۱۳۰۶ ه. ش. در کرمانشاه.

- کوکب دری؛ به مدیریت ناظم‌الاسلام کرمانی در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- کوکب غرب؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا عبدالله کرمانشاهی در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.

- کوکب ناصری؛ به مدیریت میرزا مصطفی

شیخ الاسلام بهبهانی در ۱۳۰۹ ه. ق. در بمبئی.

- کوهرنگ؛ به مدیریت امیرقلی امینی و طلحه آن در ۱۳۱۳ ه. ش. در اصفهان نشر شده.

- کیان؛ در ۱۳۰۴ ه. ش. امتیاز آن به مدیریت محمد اسماعیل قمشهای تصویب شده.

- کیمیا؛ به مدیریت پرفسور م. مجدزاده در ۱۳۰۶ ه. ش. در طهران.

- کیوان؛ بوسیلهٔ ربیع انصاری در ۱۳۱۹ ه. ش. در ارومیه و مدتی در اصفهان نشر شده.

- گذران توده؛ به مدیریت میرزا خلیل یوسفزاده نوعی، ابتدا بنام معیشت ملی بود و امتیاز روزنامه‌ای به این نام در ۱۳۰۵ ه. ش. بتصویب رسیده است.

- گفتار راست؛ به مدیریت سیدنورالدین گلستان در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در شیراز.

- گل آتشی؛ بمسئولیت نویخت و مدیریت حسامزاده در ۱۲۹۹ ه. ش. در شیراز.

- گلین؛ در ۱۳۱۵ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- گلپهار؛ به مدیریت ع. مولوی در ۱۳۱۲ ه. ش. ابتدا هفتگی، در یزد.

- گلزار؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- گل زرده؛ به مدیریت میرزا یحیی خان ریحان در ۱۳۲۶ ه. ق. پانزده روزه، در طهران.

- گلستان؛ به مدیریت محمدحسین رئیس‌التجار در ۱۳۲۵ ه. ش. در رشت.

- گلستان؛ به مدیریت سیدمحمدتقی گلستان در ۱۲۹۷ ه. ش. در شیراز.

- گلستان سعادت؛ به مدیریت میرزا نصرالله‌خان در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.

- گل سرخ؛ به مدیریت تقی گلستان در ۱۲۹۹ ه. ش. بطور مجله در شیراز.

- گلشن؛ به مدیریت سید محمدرضا امیر رضوانی در ۱۲۹۶ ه. ش. در طهران.

- گلگون؛ ۱۳۰۶ ه. ش. در همدان.

- گلوش؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. هفتگی، در شیراز.

- گمرک؛ از انتشارات کل گمرک در ۱۳۰۸ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- گنج شایگان؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- گنجینهٔ انصار؛ به مدیریت میرزا حسن انصاری صدراالدیاب در ۱۳۲۵ ه. ق. بطور مجله در اصفهان.

- گنجینهٔ دانش؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- گنجینهٔ فنون؛ به مدیریت محمدعلی تربیت در ۱۳۲۰ ه. ق. پانزده روزه، در تبریز.

- گنجینهٔ معارف؛ به مدیریت محمد تربیت در

۱۳۰۱ ه. ش. بطور مجله در تبریز.

- گیتی‌نما؛ به مدیریت مهدی اژنی در ۱۳۰۹ ه. ش. در اصفهان.

- گیلان؛ به مدیریت میرزا حسن اسدزاده در ۱۳۰۹ ه. ق. در رشت.

- گیلان؛ به مدیریت (MS) در ۱۳۲۸ ه. ق. در رشت.

- گیلان؛ به مدیریت و صاحب امتیازی سعید صفی محمدخان در ۱۳۲۸ ه. ق. در رشت.

- لاپتاری؛ (وطن) به مدیریت یارون نرمان در ۱۲۹۳ ه. ق. طهران، بفرانسه.

- لسان‌الغیب؛ از طرف انجمن سری احرار در ۱۳۱۹ ه. ق. در طهران.

- لقمان؛ در ۱۳۰۹ ه. ش. ماهانه، در مشهد.

- لوی اسلام؛ به مدیریت ابوالقاسم مؤید الشریعه گیلانی در ۱۳۲۵ ه. ق. در اصفهان.

- لواء بین‌النهرین؛ بمسئولیت ع. شرافت و به مدیریت س. ح. ادیب السادات قهاری در ۱۳۲۲ ه. ق. هفتگی، به عربی و فارسی در طهران.

- لودیانه اخبار؛ در ۱۲۶۲ ه. ق. در کلکته، هفتگی.

- ماه؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- ماهتاب؛ به مدیریت محمداسمن ادیب در ۱۳۱۶ ه. ش. بطور مجله در تبریز.

- ماه نو؛ به مدیریت علی کافی در ۱۳۴۰ ه. ق. در طهران.

- ماه نو؛ در ۱۳۱۲ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- مجاهد؛ به مدیریت سیدمحمد شبتری ابوالفضیاء در ۱۳۲۵ ه. ق. در تبریز.

- مجاهد؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در رشت.

- مجلس؛ به مدیریت میرزا محمدصادق طباطبائی در ۱۳۲۴ ه. ق. در طهران.

- مجلهٔ رسمی؛ به دستور وزارت دادگستری به مدیریت علی صادقی در ۱۳۰۷ ه. ش. در طهران.

- مجمع حقوق و اقتصاد؛ در ۱۳۱۳ ه. ش. ماهانه، در طهران.

- مجموعهٔ اخلاق؛ به مدیریت میرزا علی اکبرخان در ۱۳۲۲ ه. ق. در طهران.

- مجموعهٔ حقوقی؛ از طرف دادگستری در ۱۳۱۶ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- مجموعهٔ ماورای بحرخرز؛ به مدیریت فیدروف در ۱۳۲۲ ه. ق. هفتگی، در عشق‌آباد (ترکمنستان).

- محاکمات؛ به مدیریت مجدالاسلام کرمانی بمنظور نشر محاکمات وزارت عدلیه در ۱۳۲۵ ه. ق. ابتدا هفتگی، در طهران.

- محاکمات؛ به مدیریت میرزا محمود غنی‌زاده سلماسی در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در تبریز.

- محاکمات یزد؛ به مدیریت محمد صادقی

دز ۱۳۲۷ ه. ق. هفتگی، در یزد.

- محشر؛ به مدیریت کاظمزاده علوی در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- مخزن دانش؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در همدان.

- مدائن؛ امتیاز آن به مدیریت عبدالحسین بنانزاده در ۱۳۰۴ ه. ش. برای اصفهان تصویب شده.

- مدرس؛ در ۱۳۰۰ ه. ق. به فارسی و انگلیسی ماهانه، در بمبئی.

- مدینت؛ به مدیریت اژانس آرامنه ملقب بصدرادر ۱۳۰۱ ه. ق. هفتگی، در تبریز.

- مدی؛ به مدیریت شیخ عبدالعلی مؤید در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.

- مذاکرات مجلس؛ از طرف کاربردازی مجلس طبق قانون مصوب ۱۳۰۵ ه. ش. تأسیس و در طهران نشر شده است.

- مرآت؛ به مدیریت مرآت‌الذاکرین در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- مرآت‌السفر و مشکوة‌الحضر؛ ناشر وقایع مسافرت ناصرالدین بشاه به مازندران در ۱۲۸۸ ه. ق. میباشد.

- مرآت‌اللملة؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در رشت.

- مرآت جنوب؛ به مدیریت سیدنصرالله مؤیدالاشرف در ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، در کرمان.

- مریب؛ به مدیریت میرزا علی‌اکبر سلیمی در ۱۳۰۶ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- مرد آزاد؛ به مدیریت داور در ۱۳۰۳ ه. ش. در طهران.

- مردان کار؛ بمسئولیت لطفعلی امیر ابراهیم در ۱۳۰۳ ه. ش. در طهران.

- مرد کار؛ به مدیریت لسان در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.

- مریخ؛ در ۱۲۹۶ ه. ق. در زمان ناصرالدین شاه نشر شده.

- مریخ؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی، در مشهد.

- مزده؛ امتیاز آن در ۱۳۰۴ ه. ش. برای شیراز به مدیریت میرزا محمدجواد تصویب شده.

- سازه دو طهران؛ (پیاپی طهران) به مدیریت قرانسوا ملک کرم در ۱۳۰۴ بفرانسه در طهران.

- مساوات؛ به مدیریت سیدمحمدرضا مساوات در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.

- مساوات؛ به مدیریت سید محمدرضا شیرازی در ۱۳۲۷ ه. ق. در تبریز.

- مشرق؛ در ۱۲۹۵ ه. ش. هفتگی، در تبریز.

- مشرق؛ در ۱۳۰۳ ه. ش. هفتگی دو بار، در طهران.

- مشرق‌زمین؛ امتیاز آن به مدیریت

سید حسن پرهیزکار در ۱۳۰۵ ه. ش. برای مشهد تصویب شده.
 - مشروطه بی قانون؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - مشورت؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در طهران.
 - مشورت؛ در ۱۲۹۵ ه. ش. هفته‌ای دوبار، در طهران.
 - مصباح؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - مصباح؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم تبریزی در ۱۳۵۹ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - مصور؛
 - مظفری؛ به مدیریت میرزا عبدالحمید متین السلطنه در ۱۲۱۹ ه. ق. در ماه دوبار، در بوشهر.
 - مظفری؛ به مدیریت میرزا علی آقا شیرازی در ۱۳۲۶ ه. ق. در مکه.
 - مظفر؛ در ۱۳۲۷ ه. ق. یک قسمت ترکی و بقیه به فارسی و روسی در تفریس.
 - معارف؛ به صاحب‌امتیازی انجمن معارف در ۱۳۱۶ ه. ق. ماهی دو بار، در بوشهر.
 - معارف؛ به مدیریت شیخ محمدعلی بهجت دزفولی در ۱۳۲۴ ه. ق. ابتدا هفتگی، در طهران.
 - معرفت؛ به مدیریت میرزا عبدالله‌خان در ۱۳۱۹ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - معرفت؛ بهمدیر کلی شیخ ابوالقاسم افتخارالعلماء در ۱۳۲۷ ه. ق. هفتگی، در یزد.
 - معرفت؛ در ۱۲۹۷ ه. ش. ماهی دو بار در اصفهان.
 - معرفت؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. ماهانه، در بروجرد.
 - معرفت الاخلاق؛ در ۱۳۲۶ ه. ق. در طهران.
 - معیشت ملی؛ به مدیریت میرزاخلیل یوسف‌زاده نوعی در ۱۳۰۵ ه. ش. در رشت.
 - مفتاح الظفر؛ به مدیریت سیدحسن کاشانی در ۱۳۱۷ ه. ق. هفتگی، به فارسی در کلکته.
 - مفتش ایران؛ به مدیریت ادیب‌حضور در ۱۳۲۷ ه. ق. در اصفهان.
 - مفتش ایران؛ به مدیریت ایران مدار مکی در ۱۳۱۰ ه. ش. در اراک.
 - مفرح القلوب؛ در حدود ۱۲۷۲ ه. ق. هفتگی، به فارسی در کراچی.
 - مکافات؛ به مدیریت میرزا آقاخان در ۱۳۲۷ ه. ش. هفتگی، در خوی.
 - مکافات؛ به مدیریت میرزا باقر جعفری در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - مکتب؛ به مدیریت میرزا حسن رشدیه در ۱۳۲۳ ه. ق. در طهران.
 - ملاعمو؛ به مدیریت میرزا احمد در ۱۳۲۶ ه. ق. ترکی در تبریز.

- ملانصرالدین؛ به مدیریت جلیل نجوانی در ۱۳۳۸ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - ملت؛ به مدیریت میرزا حسین پرتو در ۱۲۹۹ ه. ش. هفتگی، در شیراز.
 - ملتی یا روزنامه ملت سنیه ایران؛ تحت اداره علی‌قلی میرزا اعتضادالسلطنه در ۱۲۸۳ ه. ق. ماهانه، در طهران.
 - ممات و حیات؛ به مدیریت کاشف‌السلطنه پرنس دوچای در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - منارت؛ در ۱۹۱۹ م. هفتگی، بزبان ارمنی در تبریز.
 - موسیقی؛ به مدیریت سرگرد مین‌باشیان در ۱۳۱۸ ه. ش. از انتشارات اداره موسیقی کشور ماهانه، در طهران.
 - مؤید؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. در لاهیجان.
 - مهدی جمال؛ به مدیریت اکبرزاده در ۱۳۲۸ ه. ق. هفتگی، در رشت.
 - مهر؛ به مدیریت مجید موقر در ۱۳۱۲ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - مهرگان؛ به مدیریت مجید موقر در ۱۳۱۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - مهرنیر؛ به مدیریت محمداسماعیل منیر مازندرانی در ۱۳۳۹ ه. ق. در مشهد.
 - میزان؛ به مدیریت فخرالواعظین کاشانی در ۱۳۲۹ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - میطق؛ به مدیریت الکساندر در اورطانیانس در ۱۳۳۰ ه. ق. بزبان ارمنی در تبریز.
 - مینو؛ به مدیریت صدرالمدرسین در ۱۳۳۲ ه. ق. هفتگی، در مشهد.
 - مین؛ به مدیریت اب. شیروانی در ۱۳۳۷ ه. ق. هفته‌ای دو بار، در اصفهان.
 - میحان، (رنجبر) امتیاز آن به مدیریت اودیس یقیانس در ۱۳۰۳ ه. ش. برای طهران تصویب شده (مجله).
 - نادره ایران؛ به مدیریت میرزا موسی‌خان در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - ناصرالمله؛ به صاحب‌امتیازی میرزا عیسی زنگانی در ۱۳۴۲ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - ناصری؛ به مدیریت محمد ندیم‌پاشی تحت اداره ندیم‌السلطان وزیر انطباعات در ۱۳۱۱ ه. ق. در تبریز.
 - ناطق؛ به مدیریت شیخ‌حسین تربتی در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - ناقور؛ به مدیریت آقا مسیح تویرکانی در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در اصفهان.
 - ناله ایران در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - ناله ملت؛ به مدیریت میرزا آقا در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - نامه ادب؛ در ۱۳۰۹ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - نامه آزاد؛ به مدیریت افراسیاب آزاد در

۱۳۰۳ ابتدا هفتگی، در طهران.
 - نامه آزادگان؛ به مدیریت عزت‌پور در ۱۳۰۵ ه. ش. در طهران.
 - نامه اعمال؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا صادق‌خان ایران آزاد در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.
 - نامه امروز؛ به مدیریت افتخار آشتیانی در ۱۳۰۶ ه. ش. در طهران.
 - نامه بازرگان؛ از طرف وزارت بازرگانی در ۱۳۰۶ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - نامه باستان؛ امتیاز این مجله بنام میرزا محمدرضا احتشام نظام در ۱۳۰۴ ه. ش. برای شیراز تصویب شده.
 - نامه بانوان؛ به مدیریت شهناز آزاد در ۱۲۹۹ ه. ش. در طهران.
 - نامه بانوان ایران؛ به مدیریت خانم عادل خلعت‌بری در ۱۳۱۷ ه. ش. در طهران.
 - نامه پارسی؛ به مدیریت میرزا ابوالقاسم آزاد مراغه در ۱۳۳۴ ه. ق. در طهران.
 - نامه پزشکان؛ در ۱۳۱۳ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - نامه پیام؛ به مدیریت سید محمد پیامی در ۱۳۱۳ ه. ش. در طهران.
 - نامه تمدن؛ به مدیریت ع. تمدن در ۱۳۱۰ ه. ش. ماهانه، در مشهد.
 - نامه جوانان؛ به مدیریت ابراهیم خواجه نوری در ۱۳۰۲ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - نامه حقیقت؛ به مدیریت حاج سیداحمد دهکردی در ۱۳۲۵ ه. ش. در اصفهان.
 - نامه ری؛ به مدیریت عبدالعزیز جواهر کلام در ۱۳۱۳ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - نامه شهربانی؛ به مدیریت مستولی سلطان پارسا در ۱۳۱۴ ه. ش. ماهانه، در تهران.
 - نامه شهرداری؛ از طرف شهردار طهران در ۱۳۰۵ ه. ش. ماهانه.
 - نامه عمل؛ به مدیریت حسن روستا در ۱۳۰۱ ه. ش. هفته‌ای دو بار در طهران.
 - نامه فرهنگ؛ همان فرهنگ است که از ۱۳۰۴ ه. ش. به مدیریت محمود درگاهی کرمانی به این نام در طهران نشر شده.
 - نامه قابوس؛ به مدیریت م. ج. عبهری در ۱۳۱۴ ه. ش. در گرگان.
 - نامه ملی؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - نامه وطن؛ به مدیریت صحاف‌باشی در ۱۳۲۶ ه. ق. در حیدرآباد دکن.
 - نامه هنر؛ از انتشارات وزارت پیشه و هنر در ۱۳۰۶ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - ناهید؛ در ۱۳۲۶ ه. ق. در شیراز.
 - ناهید؛ به مدیریت میرزا ابراهیم‌خان ناهید در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
 - نجات؛ به مدیریت میرزا محمد خراسانی در

۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - نجات؛ در شهر رشت (انتشار آن محقق نیست).
 - نجات ایران؛ به مدیریت زین العابدین قزوینی در ۱۳۰۱ ه. ش. در طهران.
 - نجات وطن؛ در ۱۳۲۷ ه. ق. در اصفهان.
 - نجات وطن؛ به مدیریت س. ح. مدنی کاشانی در ۱۳۴۱ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - نجف؛ به مدیریت سیدمسلم روانزاده و حاجی محمدبن حاجی حسین و شیخ حسین طهرانی در ۱۳۲۸ ه. ق. هفتگی، در نجف عراق.
 - نجم باختر؛ همان پیام باختر است به آن رجوع شود.
 - نخستین؛ در ۱۳۱۰ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - ندای آسمانی؛ به مدیریت سیدمحمدتقی در ۱۳۴۱ ه. ق. ماهانه، در طهران.
 - ندای اسلام؛ به مدیریت سیدضیاءالدین طباطبائی در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در شیراز.
 - ندای اسلام؛ به مدیریت حاج میرزا علی آقا اصفهانی در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در اصفهان.
 - ندای ایران؛ در ۱۳۰۱ هفتگی، در طهران.
 - ندای جنوب؛ به مدیریت محمدباقر خان تنگستانی در ۱۳۲۹ ه. ق. در طهران.
 - ندای حق؛ به مدیریت کاظم مرتندی در ۱۳۲۳ ه. ق. هفتگی، در خوی.
 - ندای حق؛ به مدیریت جبرائیل اعلامی.
 - ندای دهقان؛ در ۱۳۰۰ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - ندای رشت؛ در ۱۳۲۹ ه. ق. در رشت.
 - ندای شرق؛ به مدیریت دکتر لقمان مبینی در ۱۳۰۸ ه. ش. ماهانه، در مشهد.
 - ندای صحت؛ به مدیریت دکتر سیدرضی صحت طباطبائی در ۱۳۰۶ ه. ش. (مجله).
 در طهران.
 - ندای طهران؛ به مدیریت آقا حسین سلطانزاده در ۱۳۰۴ ه. ش. در طهران.
 - ندای کرمان؛ امتیاز آن به مدیریت دکتر عیسی خان وزیر در ۱۳۰۴ ه. ش. برای کرمان تصویب شده.
 - ندای گیلان؛ به مدیریت م. مدنی در ۱۳۰۲ ه. ش. در طهران.
 - ندای وطن؛ به مدیریت مجدالاسلام کرمانی در ۱۳۲۴ ه. ق. در طهران.
 - ندای هرمز؛ امتیاز آن به مدیریت مؤید گیلانی در ۱۳۰۴ ه. ش. برای اصفهان تصویب شد.
 - نرخیسک؛ (گفتار نو) به مدیریت س. سیونیان در ۱۳۰۹ ه. ش. تا شماره ۸ آن به ارمنی و بعد به ارمنی و فارسی در طهران.

- نوان شرق؛ به مدیریت مرضیه خانم ضرابی در ۱۳۰۴ ه. ش. هفته‌ای یکبار در پهلوی.
 - نسیم سحر؛ به مدیریت میرزا محمدعلی غمین در ۱۳۰۴ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - نسیم شمال؛ به مدیریت سید اشرف در ۱۳۲۵ ه. ق. در رشت.
 - نسیم صبا؛ به مدیریت حسین کوهی کرمانی در ۱۳۰۲ ه. ش. (مجله) در طهران.
 - نصیحت؛ به مدیریت میرزا حبیب واعظ در ۱۳۴۲ ه. ق. در قزوین.
 - نظامی علمیه و ادبیه؛ از طرف میرزا حسین خان سپهسالار در ۱۳۹۲ ه. ق. در طهران.
 - نظیبه؛ از طرف اداره نظمی مرکزی طهران در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - نظیبه؛ از انتشارات اداره کل نظیبه در طهران.
 - نظیبه؛ به مدیریت محمود اسکندانی در ۱۳۱۶ ه. ق. هفتگی، در تبریز.
 - نجات؛ امتیاز این مجله به مدیریت میرزا حبیب‌الله خان در ۱۳۰۵ ه. ش. برای کرمانشاه تصویب شده.
 - نغمه صور؛ نمونه‌ای از آن بدست نیامد.
 - نقش جهان؛ به مدیریت اعتلاءالدوله در ۱۳۲۵ ه. ق. در اصفهان.
 - نمکدان؛ به مدیریت عبدالحمین آیتی در ۱۳۰۸ ه. ش. در طهران.
 - نوای ملت؛ در تبریز نشر شده.
 - نوبهار؛ به مدیریت ملک‌الشعرای بهار در ۱۳۲۸ ه. ق. در مشهد و از ۱۳۳۳ ه. ق. در طهران.
 - نور؛ در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - نور افشان؛ به مدیریت خانم شوکت سلامی در ۱۳۰۹ ه. ش. در بوشهر.
 - نورافکن؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا مهدی حقیقت در ۱۳۰۳ ه. ش. برای تهران تصویب شد.
 - نوربالکام؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران.
 - نور شرق؛ به مدیریت شیخ نورالله دهقانی در ۱۳۴۴ ه. ق. در اصفهان.
 - نورکافاپار؛ بزبان ارمنی در طهران نشر شده.
 - نورکیانک؛ حدود ۱۳۰۰ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران نشر شده.
 - نوروز؛ به مدیریت ناظم الاسلام کرمانی در ۱۳۲۰ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - نوروز؛ در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در اصفهان.
 - نوروز؛ به مدیریت میرزا اسدالله نوروزی در ۱۳۰۶ ه. ش. ابتدا هفتگی، در قزوین.

- نوروز ایران؛ امتیاز آن به مدیریت میرزا محمد بدیع تبریزی بعنوان مجله در ۱۳۰۶ ه. ش. تصویب شده.
 - نورها سگر؛ در ۱۳۱۲ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران.
 - نوع بشر؛ در ۱۳۲۹ ه. ق. در رشت.
 - نوید؛ در ۱۲۹۵ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - نهضت؛ در ۱۳۱۰ ه. ش. به فارسی در برلن. ناشر آن فرخی است.
 - نهضت اسلام؛ به مدیریت اسدالله باغ بادرانی در ۱۳۰۱ ه. ش. هفتگی، در طهران.
 - نهضت اسلام؛ همان نهضت اسلام تهران است که در ۱۳۰۲ ه. ش. در اصفهان نشر شده.
 - نهضت ایران؛ به مدیریت محمدعلی سستندچی در ۱۳۴۱ ه. ق. ابتدا هفتگی، در طهران.
 - نهضت شرق؛ به مدیریت ح. رجائی در ۱۳۰۰ ه. ش. در طهران.
 - نیر اعظم؛ به مدیریت معین‌العلمای اصفهانی در ۱۳۲۵ ه. ق. هفته‌ای دو بار در طهران.
 - نیر اعظم؛ امتیاز آن به مدیریت شیخ علی یزدی در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.
 - نیکو قایوس؛ امتیاز آن به مدیریت مارد یروسیان برای طهران در ۱۳۰۶ ه. ش. تصویب شده.
 - وراذنونند؛ در ۱۳۰۸ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران.
 - ورزش؛ در ۱۳۰۷ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - وطن؛ به مدیریت محیط مافی در ۱۳۳۴ ه. ق. در مشهد.
 - وطن؛ به مدیریت میرزا هاشم محیط در ۱۳۳۵ ه. ق. در طهران.
 - وطن دلی؛ بزبان ترکی آذربایجانی در تبریز.
 - وفاء؛ به مدیریت عبدالحمین میکده در ۱۳۰۲ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - وقایع؛ به مدیریت میرزا علی‌رضا خان مترجم السلطنه در ۱۳۰۴ ه. ش. در شیراز.
 - وقایع اتفاقیه؛ به مدیریت میرزا جبار تذکره‌چی و بشوق امیرکبیر در ۱۲۶۷ ه. ق. هفتگی، در طهران.
 - وقت؛ به مدیریت حسین کمائی در ۱۳۲۸ ه. ق. در طهران.
 - وقت؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. هفته‌ای دو بار در مشهد.
 - وقت؛ امتیاز آن به مدیریت معتمد الاسلام رشتی برای رشت در ۱۳۰۴ ه. ش. تصویب شده.
 - وقت؛ در ۱۳۱۲ ه. ش. ماهانه، در طهران.
 - ولدالاسمین؛ در ۱۲۸۹ ه. ش. ماهانه، در

مشهد.

- هاتوتا؛ در ۱۳۰۲ ه. ش. به فارسی و عبری در طهران.

- هایدار ارویتونز؛ در ۱۲۸۸ ه. ش. به ارمنی در تبریز.

- هدایت؛ به مدیریت میرزا محمد طهرانی در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در طهران.

- هدایت؛ به مدیریت میرهادی شیخ الاسلامی در ۱۳۲۶ ه. ق. هفتگی، در قزوین.

- هرزن؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. بزبان ارمنی در طهران.

- هفتواد؛ به مدیریت و صاحب امتیازی باستانی پاریزی بسال ۱۳۳۶ ه. ش. هفتگی، در کرمان.

- هفته؛ در ۱۲۹۰ ه. ش. هفتگی، در طهران.

- هکتولا؛ در ۱۲۹۹ ه. ش. بزبان عبری هفتگی، در طهران.

- همایون؛ به صاحب امتیازی و مسئولیت علی کبر حکمی زاده در ۱۳۱۳ ه. ش. ماهانه، در قم.

- همه دان؛ به مدیریت حاج حسین در ۱۳۲۵ ه. ق. هفتگی، در همدان.

- هنگام؛ به مدیریت دکتر علیخان احیاء الملک در ۱۳۰۳ ه. ش. در طهران.

- هنگامه؛ در ۱۳۰۸ ه. ش. هفته ای دوبار در طهران.

- هواووس؛ به مدیریت حاج حسین در ۱۳۲۵ ه. ق. در لاهیجان.

- هیئت علمیه دانشوران؛ در ۱۲۸۸ ه. ش. در طهران.

- هیم؛ به مدیریت م. م. نشان در ۱۳۴۰ ه. ق. به فارسی و عبری هفتگی، در طهران.

- یادگار انقلاب؛ به مدیریت معتدلاسلام رشتی در ۱۳۲۷ ه. ق. در قزوین.

- یادگار انقلاب؛ همان روزنامه فوق است که از شماره ۷ در طهران نشر شده.

- یادگار جنوب؛ به مدیریت تنگستانی در ۱۳۲۸ ه. ق. هفتگی، در طهران.

- یادگار وطن؛ به مدیریت رزمی دهلوی در ۱۳۰۲ ه. ش. در نیویورک.

- یزد؛ در ۱۳۱۲ ه. ش. در یزد.

- یغما؛ به مدیریت حبیب یغمائی ماهانه، در طهران.

- یگانگی؛ در ۱۳۰۰ ه. ش. ماهانه، در طهران.

(از ترجمه شعر و مطبوعات سراون و تاریخ جراید و مجلات تألیف محمد صدر هاشمی).

و رجوع به کتاب شعر و موسیقی تألیف دکتر رازانی صص ۵۰ - ۵۴ و تاریخ ادبیات سراون

ترجمه رشید یاسمی و سرمقاله نویسی در ایران نشریه جریده فرمان و کلمه روزنامه و روزنامه نویسی شود.

جریده نویسنده. [ج' د' ن] (نف مرکب) نویسنده روزنامه. روزنامه نویسنده و رجوع به روزنامه نویسنده و روزنامه نگار و جریده نگار شود.

جرید یمنی. [] (اخ) دکتر اسکندر. او در اصل لیبانی و در دانشکده طب سانت لویز امریکا دانشیار فیزیولوژی بود و سپس در مصر سکونت گزید. او راست: ۱- تدبیر الاطفال فی الصحة و المرض. ۲- العناية بالاطفال و الاحداث فی الصحة و المرض. ۳- العناية بالعين. (از معجم المطبوعات).

جریر. [ج'] (ع) (ماه). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مهار یا آنچه بخصوص از پوست تاخته شده و بر بیی اسب و شتر سخت کنند. (از متن اللغة). و منه خلو بین جریر و الجریر ای اتروکا له زسامه. (از اقرب الموارد). [] رسن چرمین گلوی شتر یا رسنی که شتر را بجای افسار باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رسنی است مر شتر را بجای افسار دیگر دواب و آن غیر از مهار است. (از معجم البلدان) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رسن که در گردن شتر کنند. (مهدب الاسماء نسخه خطی). [] رسن تافته. (از متن اللغة). و فی الحدیث «لولا ان یفلککم الناس علیها لنزعت معکم حتی یؤثر الجریر بظهری». که مقصود از جریر رسن است. (از اقرب الموارد). [] رسن چرمین مانند مهار. ج' اچرة و جُرّان. (متن اللغة) (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چُرّان. (از اقرب الموارد). [] ج' جریرة به معنی گناه، گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جریر. [ج'] (اخ) نام موضعی است که در عصر عبدالله بن زیاد در آن جنگی روی داد. (از معجم البلدان).

جریر. [ج'] (اخ) نام موضعی است بنزدیک مکه. (از معجم البلدان).

جریر. [ج'] (اخ) از عمال ابومحمد موسی الهادی خلیفه عباسی است. (از النقود العربیة صص ۱۲۳).

جریر. [ج'] (اخ) بنو جریر. از محال بصره است. و نسبتی بقبیله ای که به آنجا نزول کرده بود. (از معجم البلدان).

جریر. [ج'] (اخ) یا ابوجریر. بغوی و ابن منده به این ضبط آورده و آن را محقق ندانسته و در ضبط درست کلمه حریر با حاء مهمله و در آخر زای معجمه می باشد. (از الاصابة فی تخیص الصحابة). و رجوع به حریر شود.

جریر. [ج'] (اخ) مکنی به ابوعروه. وی از روایت مجهول الحال بود و سلیمان بن بلال از او روایت دارد. (از لسان المیزان).

جریر. [ج'] (اخ) ابن ابوعطاء. از روایت بود. ابن عدی از ابن معین نقل میکند که او را

نمی شناسم. (از لسان المیزان).

جریر. [ج'] (اخ) ابن احمد بن ابی داود. او این ابیات را از قول یعقوب بن داود انشاء کرد: طلق الدنيا ثلاثاً

اطلب زوجا سواها
انها زوجة سوء
لاتبالی من اتاها.

رجوع به کتاب الوزراء و الكتاب صص ۱۲۱ شود.

جریر. [ج'] (اخ) ابن ارقط... از صحابه بود و ابن منده از طریق یعلی بن اشدق از او روایت کرد ولی متروک است. (از الاصابة فی تخیص الصحابة).

جریر. [ج'] (اخ) ابن اوس بن حارثه طائی. از صحابه است. ابو عمر گوید: او با برادر خود خرمیر بر پیغمبر (ص) وارد شد. و این جریر همان کسی است که معاویه از وی پرسید، سید و بزرگ شما کیست؟ او در جواب گفت کسی است که به دوریشان و سائلان ما بخشش کند و از نادانان ما چشم بپوشد. و معاویه او را بر این گفته ستود. (از الاصابة فی تخیص الصحابة). و رجوع به الاستیعاب صص ۳۲۲ شود.

جریر. [ج'] (اخ) ابن بکیر عسبی. از روایت بود و از حدیث روایت کرد. بخاری حدیث او را منکر دانسته و دولابی و ابوالعرب او را در شمار ضعفا آورده اند. (از لسان المیزان ج ۲).

جریر. [ج'] (اخ) ابن حازم ازدی سمنی. رئیس فرقه سمنیه از فرقی زنادقه است. پیروان این فرقه ابتدا در هند ظهور رسیدند و مذهب سمنی گویا اصلاً مستخرج از ادیان هندی است و آنان به قدمت عالم و تناسخ ارواح عقیده داشته و منکر نظر و استدلال بوده اند. این فرقه در چین و هند و خراسان فراوان بودند و در قرن دوم هجری صاحب ترجمه که یکی از مشاهیر این فرقه است با عمرو بن عبید متکلم معروف معتزلی در بصره مناظره کرده است. (از حاشیه کتاب خاندان نویختی صص ۲۶). و رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ صص ۲۰۶ شود.

جریر. [ج'] (اخ) ابن حازم ایاری. از روایت و

۱- در نسخه اصل داود است و مقدار زائد از باقرت است. (از حاشیه کتاب الوزراء الكتاب صص ۱۲۱).

۲- در حاشیه کتاب فوق همان جلد و همان صفحه چنین آمده. در نسخه اصل (جدیر) با دال مهمله است ولی در میان روایت کسی بنام جدیر دیده نشده و در تهذیب تهذیب در میان راویان بنام جریر شخصی بنام «جریر بن حازم بن عبدالله بن شجاع ازدی عتکی» هست که از طریق قتاده از انس بن مالک روایت کند. و بهمین جهت جریر را ترجیح دادیم.

جریر [ج] [لخ] ابن عثمان. از روات بود. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۵۸ شود.
جریر [ج] [لخ] ابن عجلان ازدی. از روات بود. طوسی در رجال الشیعه او را از روات جعفر صادق (ع) شمرده است. (از لسان المیزان).

جریر [ج] [لخ] ابن عقبه و ابن عقبه نیز گفته‌اند و این صحیح‌تر است و برخی حرز با حاء مهمله و در آخر زاء معجمه گفته‌اند. و ابوحاتم او را مجهول دانسته است. (لسان المیزان).

جریر [ج] [لخ] ابن عمرو بن ثابت. از روات است و در تاریخ بیہق روایتی از او نقل شده است. رجوع به کتاب مزبور ص ۱۶۸ شود.

جریر [ج] [لخ] ابن غالب رعینی. وی مقام قضاء طلیطله را در ایامی که بر امیر حکم بن هشام شوریده بودند، بعهده داشت. در این انقلاب صدها تن بقتل رسیدند. (از الحلل السندی ج ۲ ص ۳۲).

جریر [ج] [لخ] ابن قیس. از روات بود و روایتی دربارهٔ ضربت خوردن امیرالمؤمنین علی (ع) در البیان و التبین از او نقل شده است. رجوع به کتاب مزبور ج ۳ ص ۵۶ شود.

جریر [ج] [لخ] ابن کرب شامی مکنی به ابوالزاهر. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

جریر [ج] [لخ] ابن معدان کندی. او را جفیش بن نعمان و خفشش و نیز بصورتهای دیگر ذکر کرده‌اند. رجوع به الاصابه فی تمیز الصحابة ذیل جفیش شود.

جریر [ج] [لخ] ابن منصور. از روات بود و روایاتی از او در عقدالفرید دربارهٔ لعن حجاج نقل شده است. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۲۰ شود.

جریر [ج] [لخ] ابن هنب. ابن مدینی او را مجهول دانسته و گوید: جز قتاده کسی از او روایت ندارد. (از لسان المیزان).

جریر [ج] [لخ] ابن زید مکنی به ابوسلمه. تابعی است.

جریر [ج] [لخ] ابن یزید بن خالد بن عبدالله قسری. یکی از خطبای زبان عرب بود. (فهرست ابن ندیم). وی خطیبی نبیل و خوش‌بیان و از عمال ابوجعفر منصور خلیفه عباسی بود. از جمله سخنان بلیغ وی جوایب است که در پاسخ ابوجعفر منصور به شرح زیر گفته است: روزی خلیفه به وی گفت: ترا برای انجام دادن کاری آماده کرده‌ام. وی در جواب گفت: امیرالمؤمنین، خداوند دل مرا در پیمان تو آورده و دستم را در اطاعت تو گشاده داشته و شمشیر مرا بر دشمنان آماده و برنده گردانیده که چون اراده کنی

انجام دهم. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۹۲) (از حاشیه البیان و التبین ج ۳ ص ۱۲۳). این شخص شعر میگفته و بیت زیر از او است:

خیر من البخل للفتی عدمه
و من بین اعقة عقمه.

(از البیان و التبین ج ۳ ص ۱۲۳).

جریر [ج] [لخ] از قرای مرو است که آن را کریرا می‌نامند. (از معجم البلدان). و رجوع به کریرا شود.

جریرانی [ج] [ی] (ص نسبی) این کلمه منسوب به جریر است و آن نام قریه‌ای است از قرای مرو که آن را کریرا گویند. (از لیاب الانساب).

جریرانی [ج] [لخ] عبدالحمید بن حبیب از اتباع تابعان اصحاب است. وی مولای عبدالرحمان بن مغیره قرشی بود و از شعبی و مقاتل بن حیان استماع حدیث کرد و ابن المبارک و فضل بن موسی از او روایت کردند. (از لیاب الانساب).

جریر البجلی [ج] [لخ] همان جریر بن عبدالله بجلی است. رجوع به این کلمه و مجمل‌التواریخ و تاریخ الخلفاء ص ۱۳۷ شود.

جریر الخطفی [ج] [لخ] همان جریر شاعر معروف عرب است. رجوع به جریر بن عطیه خطفی شود.

جریر الشاعر [ج] [لخ] همان جریر بن عبدالله بن جابر بن مالک... شاعر معروف عرب دورهٔ اسلامی است. و رجوع به روضات الجنات ص ۱۵۸ و تاریخ‌الخلفاء ص ۱۵۸ و ۱۶۵ و کلمهٔ فوق شود.

جریر الطیب [ج] [لخ] از دانشمندان علم طب بود و محمد بن زکریای رازی کتابی در رد عقیدهٔ وی در مورد یک مسئلهٔ پزشکی بدین شرح نوشته: کتاب الرد علی جریر الطیب فیما خالف فیہ من امر التوت الشامی بعقب البیطخ. (از تاریخ الحکماء قنطی ص ۲۷۴). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۱۷ شود.

جریر المدنی [ج] [لخ] از وی نقل شده که: در مسجد رسول (ص) عبور میکردم و اسلمی عابد را دیدم که در نماز بود، بر او سلام فرستادم. اشاره کرد بنشین. نشتم. چون سلام نماز داد دست مرا گرفت و اشاره به گلیم کرد و گفت: چگونه است؟ گفتم: نیکوتر چیز است. گفت: دوست دارم که خلوتی میداشتم و این ابیات را با صدای تو می‌شنیدم:

یا لقومی بجلک المصروم
یوم شظوا وانت غیر ملوم
اصبح الربع من امامة قفراً
غیر مفتی معازف و رسوم.

گفتم: هر وقت بخواهید. گفت: وقت دیگر آن شاه الله. (از عقدالفرید ج ۷ ص ۱۲).

جریر بجلی [ج] [لخ] رجوع به جریر بن عبدالله بجلی شود.

جریره [ج] [لخ] گناه. (منتهی الارب) (آندراج) (دهان) (مذهب الاسماء نسخهٔ خطی). گناه و جنایت. (از اقرب الموارد). جَریمة. (آندراج) (مذهب الاسماء). ج. جَریر. جَرائِر. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء نسخهٔ خطی).

— ضامن جریره: اصطلاحی فقهی است و آن این که در صورت اجتماع شرایط بخصوص، شخص یکی از طبقات وراث محسوب میشود. رجوع به ضامن و ارث شود.

— ضامن جریره: اصطلاح فقهی است. رجوع به ارث و ضامن شود.

— ولاء جریره: اصطلاحی است در فقه که در شرایط خاصی یکی از موجبات ارث است. رجوع به ارث و ضامن شود.

— ابرای کسی. بخاطر کسی: فعلته من جریر تک: یعنی کردم آن را از بهر تو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جریره [ج] [لخ] نام آبی است که آنرا جریره گویند. اصمعی گوید: در پایین قطی در سمت مشرق جریر و آدبی است از آن بنی‌اسد و در آن آبی است بنام جریره. (از معجم البلدان).

جریره [ج] [لخ] نام دختر پیران و یسه است که زن سیاوش بود و فرود پسر او است. (بهران) (آندراج). نام دختر پیران، زن سیاوش. (لفات شاهنامه تألیف شفق ص ۱۰۱). نام دختر بزرگ پیران و یسه، زن سیاوش که بدست طوس کشته شد. (یادداشت مؤلف):

پس پردهٔ من [پیران] چهارند خرد
چو باید ترا [سیاوش را] بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال
که از خویریان ندارد همال.

فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
ز خوبان جریره مرا درخرواست
که پیوند از خان تو بهتر است. فردوسی.

جریره زنی بود مام فرود
ز بهر سیاوش دلش پر ز دود. فردوسی.

پس از داخل شدن به توران پیران و یسه سپهبد افراسیاب دختر خود جریره را بدو داد. از او پسری آمد موسوم به فرود و پس از چندی سیاوش بمحل خود پیران، دختر افراسیاب را موسوم به فرنگیس به زنی گرفت. (از یشتها تألیف پورداد ج ۲ ص ۲۳۲). و سیاوش را همچنین کیخسرو بود از فرنگیس دختر افراسیاب و فرود از جریره

دختر پیران و سه و به روایتی گویند خواهر بود پیران را. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹).

جریری. [جُرَی] (ص نسبی) نسبت است به جریر بن عباد برادر حزن بن عباد بن ضیعه بن قیس بن ثعلبه بن عکابه بن صعبه بن علی بن بکر بن وائل. (از لباب الانساب).

جریری. [ج] (ص نسبی) منسوب به جریر بن عبدالله بجلی و نیز نسبت پیروان مذهب محمد بن جریر طبری است. (از لباب الانساب).

جریری. [ج] (لخ) از روایت بود و از ابن عباس روایت دارد. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۷).

جریری. [ج] (لخ) از روایت بود و از عبدالله بن شقیق روایت دارد. (از المصاحف ص ۱۶۵).

جریری. [ج] (لخ) ابوالفرج معافین زکریا نهری (منسوب به مذهب محمد بن جریر طبری) معروف به ابن طرار. از ائمه مشهور بود و از بغوی و ابن صاعد روایت کرد. (از لباب الانساب). مؤلف نسبت وی را چنین یادداشت کرده است: معافین زکریا بن یحیی بن حماد بن داود. (یادداشت مؤلف).

جریری. [ج] (لخ) ابو محمد بن احمد بن محمد بن حین. از مشایخ بود. وفاتش در سنه ۳۱۱ هـ. ق. روی داد. از سخنان اوست: هر که گوش به خدمت نفس دارد اندر حکم شهوت اسیر شود و محبوس زندان هوا گردد، حق تعالی فائده‌ها بر دل او حرام کند و از سخن حق تعالی ذوق نیابد و دعای او را اجابت ننماید. (از تاریخ گزیده ج ۱ ص ۷۷۷).

جریری. [ج] (لخ) جریر بن عبدالوهاب بن جریر بن محمد بن علی بن جریر مکنی به ابوالفضل ضبی. راوی بود و از ابو عبدالله محمد بن ابراهیم یزدی و جز او روایت کرد و بسال ۴۶۹ هـ. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

جریری. [ج] (لخ) حسن بن ادریس شوشتی (منسوب به جریر بن عبدالله بجلی). از روایت بود و از طالوت بن عباد روایت کرد. (از لباب الانساب).

جریری. [جُرَی] (لخ) سعید بن ایاس بصری مکنی به ابومعویذ. راوی بود و از ابونضرة و یزید بن شخیر روایت کرد و شعبه و ثوری از او روایت کردند و بسال ۱۴۴ هـ. ق. درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

جریری. [ج] (لخ) یحیی بن اسماعیل (منسوب به جریر بجلی). راوی بود و از عماره بن قحطاف روایت کرد. (از لباب

الانساب).

جریری المحدث. [جُرَی یُلُّ مَحْدُودًا] (لخ) مکنی به ابواحمد. روز هفتم محرم سال ۳۲۵ هـ. ق. درگذشت. رجوع به الاوراق ص ۸۷ شود.

جریریة. [ل] (لخ) از اسیرهای مریح و از بنی مصطلق بود و حضرت رسول (ص) این بانو را به زوجیت اختیار کرد.

جریریة. [جُرَی ی] (لخ) گروهی از زیدیان منسوب به سلیمان بن جریر که یکی از رؤسای این فرقه بود. (از منتهی الارب). اتباع

سلیمان بن جریر از فرق زیدیه، همان جریریانند که عقیده دارند امامت به شوری حاصل میشود و همینکه دو تن از اخبار امت بر آن اتفاق کردند شرعی است. امامت مفضول یعنی امامت ابوبکر و عمر را قبول داشتند و میگفتند که مسلمانان باینکه در بیعت امیرالمؤمنین علی ترک اصطلح کرده‌اند، فاسق و کافر شمرده میشوند. (از کتاب خاندان نوبختی ص ۲۵۳ و ۲۵۷).

جریس. [جُرَی] (لخ) نام پدر عبدالرحمان و عوف و هر دو از اتباع تابعانند. (از منتهی الارب).

جریسات. [جُرَی] (لخ) به صیغه جمع مصغر جرسه نام موضعی است به مصر. (معجم البلدان).

جرستان. [ل] (لخ) نام بلدهای است. رجوع به تاریخ جهانگشاج ۲ ص ۲۱۹ شود.

جریسقان. [ل] (لخ) قریه‌ای است از بلوک حومه شهر شیراز. طول جلگه این بلوک از مشرق به مغرب دوازده فرسخ و عرض آن از شمال به جنوب نه فرسخ و قریب ده باب حمام و پانزده مسجد در این بلوک هست. آب آنجا از قناتی که از جهات مختلفه احداث شده، تأمین میشود و گواراترین آب آنها آب قنات رکن‌آباد دیلمی است که وقف بر خود شهر است. ولی حالا [زمان صنیع‌الدوله] قظه‌ای از آن به شهر نمی‌آید و آب شهر از قنات معروف الخیرات که کلاترهای سابق شیراز وقف کرده‌اند، تأمین میشود و عمده آبی که بوستانها و زراعتها را مشروب می‌آورد قنات چندی است که در اراضی قصر قمشه احداث کرده‌اند و چون آب به طریق فواره از آنجا میجوشد معروف به جوشک است. بحیره که معدن نمک است، در قسمت شرقی قراء حومه به مسافت چهار فرسخ از شهر واقع است. از قلاع مستحکم آن کوهی است که مورخان سابق نوشته‌اند در چهارفرسخی شهر بوده است. آثار و علامتی نیست الا قلعه قهندز که حوالی مقبره شیخ سعدی علیه‌الرحمه میباشد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۴).

جریسة. [جَس] (ع) گوسفندی که شب به دزدی رفته باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

جریسى. [جُرَی] (لخ) جایی است میان قاع و زباله در راه مسافران مکه، در فاصله دومیلی هیشم. در آنجا برکه و قصر ویران شده‌ای وجود دارد و فاصله آن با زباله یازده میل است. (از معجم البلدان). و رجوع به نزهةالقلوب حمدالله متوفی ج ۳ ص ۱۶۷ شود.

جریش. [ج] (ع ص) (ل) نیم کوفته. (منتهی الارب) (آندراج). بلغور. (مذهب الاسماء نسخه خطی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). جیش. پلبور. قرمن. دیش. (یادداشت مؤلف). (مرد دلیسر رسا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). (نمک خوش‌نا کرده. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (لخ) نام ماده بزی است. (منتهی الارب).

جریش. [جُرَی] (لخ) بتی بوده در جاهلیت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بتی بوده است عرب را. (یادداشت مؤلف).

جریش المتطبب. [ج شُلُّ مٌ تَطَّب] (لخ) یکی از پزشکان همعصر و همانند بختیشوع. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۸).

جرى شدن. [ج ش د] (مص مرکب) دلیر شدن. جسور شدن. گستاخ گردیدن. رجوع به جری شود.

جریش سه. [ل] (لخ) قریه‌ای است از قرای بلوک ساوجبلاغ طهران. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جریشقان. [ج] (لخ) دهی کوچک است از دهستان حرجند از بخش مرکزی شهرستان کرمان. این ده در پنجاه و هفت هزارگزی شمال کرمان و چهار هزارگزی جنوب راه مالرو شهداد به راور قرار گرفته و پانزده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جریض. [ج] (ع ص) (ل) غمزده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (مذهب الاسماء نسخه خطی). بسیار معزون که نزدیک بهلاکت باشد. (از متن اللغة). غمگین. مغموم. (از شرح قاموس). ج، جَزْضی. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (آندراج) (شرح قاموس) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء نسخه خطی): اصح اعداء تميم مرضی

ماتوا جوی و المفلتون جریض. رؤیه (از اقرب الموارد).

||راهایی یافته از شتر، ج، جَزْضی. (از متن

اللغة). [اندوه گلوگیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). اندوه و آب دهان که از غصه زاید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اندوه مرگ. (از تاج از ذیل اقرب الموارد).

— امثال:

حال الجریض دون القریض؛ درباره کسی گویند که او را در امری مانع پیش آید. جریض بمعنی اندوه و غصه و قریض بمعنی شعر و حال بمعنی منع است و این مثل برای آن آرند که شخص بر کاری که نمیتوانست انجام دهد، آنگاه توانا شود که مفید نباشد. و اصل مثل از اینجا است که جوشن کلایی بر اثر اینکه پدرش او را از شعر گفتن منع کرده بود، سخت مریض و مشرف بهلاکت شد. دل پدر وی بر حال او بسوخت و گفت: بگو آنچه دوست میداشته‌ای و جوشن گفت: «حال الجریض دون القریض». (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مجمع الامثال میدانی ص ۱۶۷).

|| حرکت فکها بهنگام مرگ. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد). || شخوار ستور. (مهدب الاسماء نسخه خطی).

جریمه. [ج ر ع] [ع | مصغر] مصغر جرعه. آشام اندک.

— امثال:

اقلت فلان جریمه الذنن او بجریمه الذنن او بجریماتها؛ یعنی بقیه جان او به دهانش رسید و سپس آن نجات یافت. این مثل در حق شخصی گویند که قریب بهلاک باشد و بعد از آن نجات یابد. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مؤلف لسان گویند: یعنی مرگ به وی نزدیک شد، چنانکه آب به ذقن و اضافه آن به ذقن بدان جهت است که حرکت و جنبش ذقن دلیل بر نزدیکی زهاق روح است. و آنکه «بجریمه الذنن» روایت کرد، با را بمعنی مع آورده است، چنانکه در «اشتری الدار بالآنها»؛ یعنی با آلات آن. و آنکه «جریمه الذنن» بدون بقاء گفته، جریمه را منصوب به حال دانسته و در حقیقت چنین بوده: «اقلت قاذفاً جریمه الذنن». و اقلت معنای لازم دارد و به روایت ابوزید اصل جمله «اقلنتی جریمه الذنن» است و بر این روایت فعل اقلت متعدی است، به این معنی که مرا رهایی و نجات داد و ممکن است فعل لازم باشد و کلمه «ین» در تقدیر باشد. (لسان از اقرب الموارد). [یعنی رمه که از گوسفند باز کنند. (یادداشت مؤلف).

جریف. [ج ر ع] [ع ص، ل] درختهای خشک نوعی از انجیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة). درختهای خشک. (ناظم الاطباء). [افانیه خشک. (منتهی الارب) (آندراج).

افانیه خشک که رنگ آن مانند دانه خشک شده پنبه است. (از متن اللغة). نوعی از انجیر و افانیه خشک^۱. (ناظم الاطباء). جَزَف. (از متن اللغة). رجوع به این کلمه شود.

جریقان. [ج ق] [ع | ل] مسزرعای است از مزارع کوهپایه کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جریمه. [ج ق] [ع | ل] تلفظ عربی ژوریکا^۲ نام بلدهای است در مرکز جنوبی اراغون یا اراگون از بلاد اندلس. در این بلده آثار حصن باستانی عریبا وجود دارد و خط آهن از آنجا به سایر نواحی پلنیه ادامه می‌یابد. جقوم (ژیم)^۳ اول در سال ۱۳۳۵ م. این شهر را متصرف شد. (از الحلل السندیة ج ۲ ص ۱۰۰).

جریکه. [ج] [ل] بظاهر محرف چریک و بمعنای آن است: و مؤن حشر و جریک و افعال و زواید عوارضات از آنجا مرتفع کرد. (جهانگشای جونی).

جریک آقاج. [ج] [ع | ل] دهی است از دهستان دستجرد از بخش دستجرد خلجستان از شهرستان قم. این ده در دوازده هزارگزی جنوب باختر دستجرد و پانزده هزارگزی شمال راه شوسه قم به اراک واقع شده. محلی است کوهستانی و سردسیر و صدویک تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن مختصری غلات و باغات انگور و بادام و پن‌شن و شفل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. و از طریق زیرکان بسختی میتوان ماشین برد. مزرعه کورچشمه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جری کردن. [ج ک د] [ع ص مرکب] گستاخ ساختن. رو دادن. (یادداشت مؤلف).

جریم. [ج ر ع] [ع ص، ل] گناهکار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جاریم. (متن اللغة). رجوع به جارم شود. [افرامه آورنده چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] خرما یا انگور بریده. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ج، چرام. (منتهی الارب) (آندراج). [خرمای خشک. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء نسخه خطی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ج، چرام. (منتهی الارب) (آندراج).] [خسته خرما. (منتهی الارب).] است خرما. (مهدب الاسماء نسخه خطی) (آندراج). هسته خرما. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ج، چرام. (منتهی الارب) (آندراج). [بزرگ تن کلان‌سال. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، چرام. (منتهی الارب)

الارب). تناور. (مهدب الاسماء). بزرگ‌جسم. تن بزرگ. (از متن اللغة). یقال: «جله جریم»؛ ای عظیمه الاجرام. (از اقرب الموارد). [اشتران بزرگ. (از متن اللغة).] [جرمانه. (از غیاث اللغات).] [بریده از بن. غیاث اللغات از منتخب و شارح]. [اگل کشنی. (غیاث اللغات).] [حفرهای که هسته خرما در آن خرد کنند. (از متن اللغة). آنچه هسته خرما را با آن خرد کنند. (از اقرب الموارد).] [درلغت حجاز بمعنی مد (واحد وزن) است. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).] یقال: «اعطیه کذا و کذا جریماً».

جریمت. [ج م] [ع | ل] جریمه. گناه: مثال داد تا کنیزک را که جریمت و تهمت به شاهزاده اضافه کرده بود و به جنایت و بی‌دیانتی منسوب گردانیده، فزاحت و رسوای خلق گردانند. (سندبادنامه ص ۳۲۲). رجوع به جریمه شود.

جریمه. [ج م] [ع | ل] گناه. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آندراج). بسیار شر. (زمخشری) (مهدب الاسماء) (دهار). گناه. جنایت. یقال: «اخذ زید بجریمته». (از اقرب الموارد). جرم. ذنب. اثم. جریمت. ج، جرّام. (منتهی الارب) (آندراج) (متن اللغة): هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده باشد... پادشاه را تعجیل تنبایت فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). بر فرزند من چنین غدیری سگالیدی و چنین جریمه‌ای ارتکاب نمودی. (سندبادنامه ص ۳۲۲). [فرزند پسین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).] [آنکه برای اهل خود کسب کند. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] یقال: فلان جریمه اهله؛ ای کاسبهم. (منتهی الارب). [یکسی جریم. یک خرمای خشک و یک هسته خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب).] و رجوع به جریم شود. [مؤنت جریم بمعنی گناه کار و مجرم. (از منتهی الارب) (از متن اللغة).] [در تداول عامه، تاوان. آنچه از نقد ستانند از مجرم. جزای نقدی. کیفر مالی. و در آندراج آمده، و فارسیان بمعنی تاوان گرفتن استعمال نمایند. و این مسجاز است. خان آرزو می‌فرمایند بمعنی تاوان جرمانه است نه جریمه و درین تأمل است:

۱ - در ناظم الاطباء، قسمت اخیر معنی اول جزء معنای دوم قرار داده شده است، در صورتی که اصل معنی، درختهای خشک نوعی از انجیر است که تحریف شده است.

سزاست گرچه صدفهاش راز در پر کرد
اگر جریمه کند بحر ابر نیان را.

واله هروی (از آندراج).

جریمه. [ج م] (لخ) ابن جازم. از ارکان دولت و امنای هارون الرشید بود. (از حبیب السیرج تهران ص ۲۸۴).

جریمه‌دار. [ج م / م] (نسف مرکب) گناهکار. مذنب. مجرم. آنکه جرم دارد؛ مگر ما جریمه‌داریم؟

جریمی قلندرز. [لخ] مؤلف مجالس النفاست آرد؛ طالب علمی بوده از ولایت سمرقند و شعر او ترکی است. مطلع یکی از اشعار وی این است:

نیجه یغلی شمع دیک هجر نیکه دایارم کیچه لار
آه کیم گوید وردی داغ انتظارم کیچه لار.

(از مجالس النفاست ص ۲۱۴).

جرین. [ج] (ع) آرد و مانند آن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). جُرْن. (اقرب الموارد).

رجوع به جرن شود. || اخرمگاه. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (نصاب الصبیان).

جُرْن. (اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود. || جای خرما خشک کردن. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مهدب الاسماء نسخه خطی) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جُرْن. (متهی الارب) (متن اللغة) (آندراج).

جرین. [ج ز] (ع) (مصفر) مصفر جرن بمعنی جائی که در آن خرما خشک کنند.

جرین. [ج ز] (لخ) نام موضعی است میان سواج و نیر در لعبا از اراضی نجد. (از معجم البلدان).

جرین. [ج] (لخ) دهی است از دهستان خدابندهلو از بخش قیدار از شهرستان زنجان. این ده در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۲۰ هزارگزی راه مالرو عمومی قرار دارد. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۹۲۱ تن سکنه شیعی مذهب دارد. محصول آن غلات، بن‌شن، قلمستان، انگور و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جرین. [ج] (لخ) قریه‌ای است از قرای بزینه‌رود زنجان قدیم‌النسق ملکی خرده‌مالک از طایفه اینانلو هوایش ییلاق و زراعت آن دیمی و آبی است و از رودخانه مشروب می‌شود و صیفی‌کاری هم می‌کنند. این قریه چهل‌وپنج خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جریناباد. [لخ] (از رستاق فاسان است. (از تاریخ قم ص ۱۱۸).

جرین بوین. [لخ] (از دهات شاه کوه و ساور. (از ترجمه سفرنامه مازندران ص ۱۶۹).

جرین ۵۵. [لخ] دهی است از توابع کلارستاق واقع در ناحیه کوهستان غربی سیجیو (یجیده نو). (از ترجمه سفرنامه مازندران ص ۱۴۶).

جرینگان. [لخ] از دیهه‌های وادی اسحاق است. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

جرینگان. [لخ] از دیهه‌های وراردهان. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

جرینگان الدیرخان. [لخ] (از رستاق ووه و طسوج ارونجرد. (از تاریخ قم ص ۱۱۶).

جرینی. [ج ز] (ص نسبی) نسبت است به جریه که بطنی از سلول است. (از انساب سمعانی).

جریوا. [لخ] از دیهه‌های کوزدر. (از تاریخ قم ص ۱۴۱).

جرپوز. [ل] (ب) بقله یمانیه. (از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۰۸).

جرپون. [ج ز] (لخ) تلفظی است از زریون. رجوع به این کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

جریه. [ج ری] (ع ص) (ب) بقولی تأنیث جری بمعنی وکیل و رسول و ضامن و خادم و اجیر. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ولی بقول اکثر مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. رجوع به جری شود.

جریه. [ج ز ری] (ع) (ب) حوصله و چینه‌دان مرغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سنگ‌دان مرغ. (متهی الارب). جریّه در تمام معانی. (از متهی الارب).

جریه. [ج ز] (ع) (مص) روانی آب و مانند آن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). يقال: «ما اشد جریه هذا الماء و ما احسن جریه القلم». (ناظم الاطباء) (متهی الارب). || (مص) رفتن آب. (از تاج المصادر بهیقی). روان شدن آب. (از متهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و منه: «نهر سریع‌الجریه». (از اقرب الموارد). جری. جریان. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جریه. [ل] (ب) به هندی اسم عصفور است. (تحفه حکیم مؤمن).

جره. [ج] (حرف اضافه) غیر. (بهار عجم). (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (متهی الارب) (ترجمان القرآن عادل بن علی). این لفظ مخفف «جدا از» است چنانکه در پازند جداژ است. (فرهنگ نظام). در پهلوی یوت^۳. جدا و در یهودی ایرانی جود^۴ و در پازند جند^۵

هم‌ریشه جذ و جدا، کلمه استنا است بمعنی مگر. به استثنای. غیر از. (حاشیه برهان قاطع ج معین). دون. الا. سوا. بید. سوای. عدا. گذشته. مگر. (بهار عجم) (غیاث اللغات). از آنچه در بهار عجم و غیاث اللغات آمده برمی‌آید که جز هر جا بمعنی غیر باشد اسم و چون به معنی مگر بکار رود حرف و ادات استثناء است. مؤلف غیاث اللغات آرد: لفظ «جز» بدون واو کلمه فارسی است و همه جا بمعنی لفظ غیر است، مگر بخلاف لفظ غیر مقطوع‌الاضافت باشد، یعنی بکسر که علامت اضافت است مستعمل نمی‌شود چنانچه نظامی فرماید:

جز آن کز سخن بر نشانم گلی
بر آن گل ز نامم ناله چون بلبلی.

(غیاث اللغات از بهار عجم).

ناز اگر خوب را سزاست بشرط

نزد جز ترا کز همه ناز. رودکی.

جز به مادندر نماند این جهان کینه‌جوی

با پسندر کینه دارد همچو با دختردار.

رودکی.

بر دل مکن مسلط گفتار هر نشتر

هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.

شاکر بخاری.

سند و داد مکن هرگز جز دستادست

که پسادست خلاف آرد و صحبت یرد.

ابوشکور.

سخن کاندرو سود نه جز زیان

نیاید که رانده شدن بر زیان. ابوشکور.

جز این بودم امید و جز این داشتم الحجت

ندانستم کز دور گوازه زنده بخت. کسایی.

جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین

حقا که هیچ بازندانستم از زگاب. بهرامی.

بدنیا و گوهر نباشد شاد

نجویند نام و نشان جز به داد. فردوسی.

بدو گفت خسرو جز این نیست رای

که با توشه باشیم و با رهنمای. فردوسی.

نه با آتش مهر و نه با آیش کین

ندانند کس این جز جهان‌آفرین. فردوسی.

دل و گرز و بازو مرا یار بس

نخواهم جز ایزد نگهدار کس. فردوسی.

تو پیمان همی داری و رای راست

ولیکن فلک را جز اینست خواست.

فردوسی.

سند و داد جز به دستادست

1 - Geryon.

۲- در متن اللغة این کلمه بتخفیف را ضبط شده است.

3 - yut. 4 - jwd.

5 - jad.

۶- ن: الف.

داوری باشد و زیان و شکست، لیبی.
 تیز شد عشق و در دلش پیچید
 جز غریب و غرنگ نبیچید. عنصری.
 تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
 جز بگرد خم خرامش جز بگرد دهنه.
 منوچهری.
 مشرق او را شد و مغرب او را شده گیر
 هر که را شرق بود غرب جز او را نشود.
 منوچهری.
 شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری
 از کس نخواست باید جز از خدای یاری.
 منوچهری.
 روی ندارد گران از سپه و جز سپه
 مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم.
 منوچهری.
 پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان.... و
 مطربان و جز ایشان. (تاریخ بهیقی ص ۱۱۶).
 خداوند داند که مراد در چنین کارها غرض
 نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن.
 (تاریخ بهیقی). امیر گفت... من از وی
 خشنودم.... پس از این کسی را زهره نباشد که
 سخن وی گوید جز نیکویی. (تاریخ بهیقی).
 گفتم این کار را درمان چیست؟ گفت: جز آن
 نشناسم که تو هم اکنون به نزدیک افشین
 روی. (تاریخ بهیقی). من چه مرد آن کارم که
 جز نابکاری را نشایم. (تاریخ بهیقی).
 بهاری بدی چون نگار بهشت
 نمانی کنون جز به پژمرده کشت. اسدی.
 مرا از تو فرخنج جز درد نیست
 چون سوخته در جهان مرد نیست. اسدی.
 فردا زوم جز بمرادت
 بجای سه بوسه دهشت شش
 شادی چه بود بیشتر از این
 خامش چه بوی بیا و بخرش.
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجویانی).
 دانست باید این و جز این زیرا
 دانسته به بود ز ندانسته. ناصر خسرو.
 جز براه سخن چه دانم من
 که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو.
 رازیت جز آن گفت کآن چنانی
 بلخیت نه آن گفت کآن بخاری. ناصر خسرو.
 شاید اگر نیست بر در ملکی
 جز بدر کردگار بار مرا.
 ناصر خسرو.
 دختران را جز با کسانی کسی از اهل ایشان
 بودند موصلت نکردندی. (فارسانامه ابن
 البلیخی ص ۹۸). و بفرمود تا جز مردم اصیل
 صاحب معرفت را هیچ نفرمودندی.
 (فارسانامه ابن البلیخی ص ۹۳).
 یکی بیت نغز است مر رودکی را
 که اندر جهان تو سزاوار آتی
 نه جز عیب چیزیت کآن تو نداری

نه جز غیب چیزیت کآن تو ندانی.
 امیر معزی.
 جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار.
 امیر معزی.
 جز بموضع بجا نیاید جود. سنائی.
 چون آن دورانندیش بخانه رسید در دست
 خودش از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید.
 (کلیده و دمنه). بزرجمهر جز جامه هیچ
 چیزی قبول نکرد. (کلیده و دمنه). از وی
 [عمر] جز تجربت و ممارست عوضی نماند.
 (کلیده و دمنه).
 جز غم بنام اهل حقایق نیافتم
 سرتاسر جریده انعام روزگار. ظهیر.
 کاشکی جز تو کسی داشتی
 یا بتو دسترسی داشتی. خاقانی.
 زن نیک بود ولی زمانی
 تا جز تو نیافت مهربانی.
 نظامی (از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).
 به ز خرابی چو دگر کوی نیست
 جز بخرابی شدنم روی نیست. نظامی.
 جز یک نظر بدو نتوان دید زآنکه نیست
 امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را. نظامی.
 ور زآنکه دیگری را بر ما همی گزیند
 گوبرگزین که ما را جز تو گزین نباشد.
 سعدی.
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
 همه ببلان بگردند نماند جز غرابی. سعدی.
 دوست دارم که کت دوست ندارد جز من
 حیف باشد که تو در خاطر اغیار آبی.
 سعدی.
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
 مگس جانی نخواهد رفت جز دکان حلوائی.
 سعدی.
 یاد باد آنکه صیوحی زده در مجلس انس
 جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. حافظ.
 بطلب یافت نشان از لب شیرین فرهاد
 ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان. خجندی.
 خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را
 زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن.
 قانلی.
 جز انده زباید خاطر اندوهگین.
 حیر: دانشمندان یهود و جز یهود. (الاسامی فی
 الاسامی).
 استثنای خاصی است در زبان فارسی که
 پیش قدام شایع بوده و اغلب با که آمده نظیر
 استثنای منقطع عربی به معنی جز که. بجز. غیر
 از. جز. چنانکه در ابیات زیر. (یادداشت
 مؤلف):
 گفتم که ارمنی ست مگر خواجه بوالعمید
 کونان گندمین نخورد جز که سنگله.^۱
 بوذر.
 هیچ راحت می نیستم در سرود رود تو

جز که از فریاد و زخمهت خلق را کاتوره است.
 رودکی.
 جز پند حکیم و علم کی راند
 صفرای جهالت از سرت آلو^۲. ناصر خسرو.
 - بجز؛ بجز؛ غیر از. سوای. عدای. فقط:
 همی ز آرزوی ... خواجه را که خوان
 بجز زویج نباشد خورش بخوانش بر^۳.
 معروفی.
 ای مسلمانان میلاوه که دارد بارزا
 بجز آنکس که بود سفته دل و غمازا.
 ابوالعباس (از صحاح الفرس).
 تا آنکه که بگویند که خدای عز و جل یکی
 است و بجز از وی خدای نیست چون بگویند
 تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمه تفسیر
 طبری).
 نغزمود ما را بجز راستی
 که دیو آورد کزی و کاستی. فردوسی.
 ز هر خاشهای خویشتن پرورد
 بجز خاشه او را چه اندر خورد. فردوسی.
 سیهید چه شادان بدی چه دژم
 بجز با سیاوش نبودیم بهم. فردوسی.
 نباشد بجز اهرمن بدکنش
 که بزدان بسوزد به آتش تشش. فردوسی.
 همی نالد از مرگ اسفندیار
 ندارد بجز زو یادگار. فردوسی.
 بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
 شکفت نیست از او گر شککش کاواک است.
 لیبی.
 هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست
 بیادگر است ای ملک و بی خرد و مست.
 منوچهری.
 شاهی که بر او هیچ ملک چیر نباشد
 شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد.
 منوچهری.
 بجز مرگ امید پیران چه چیز. اسدی.
 باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را
 بجز از عدل نیارند بجز علم نیارند.
 ناصر خسرو.
 میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
 و گر حجاب شده تا بدامش بدرم. حافظ.
 - جز از؛ فقط. غیر از. بمجاز علاوه بر:
 تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد
 همچو در سی و دو خانه است نهاد شترنگ.
 نجاری (از فرهنگ اسدی).
 جز از ایزد توام خداوندی
 ۱- نان ارزن.
 ۲- در ابیات مزبور استثنای بهمان معنی
 معمول بکار رفته جز اینکه جمله منفی است و
 بالنتیجه مثبتی معنی مثبت میدهد.
 ۳- ن: همی ز آرزوی ایر خواجه را که خوان
 بجز زویج نباشد خورش بخوانش بر.

کنم از دل بتو بر افدستا. دقیق.

گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود
جز از تو دوست گرم خون من حلال بود.

دقیقی.

بلد. شهریت که بر کران دجله نهاده و اندر
وی آبهاست روان بجز از دجله. (حدود
العالم).

بدین دوده اندر کدماست مه
جز از تو پسندیده و روزیه. فردوسی.

جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاج است و با بخت و فر.

فردوسی.

جز از تو یکی داور دیگر است
کز اندیشه برتران برتر است. فردوسی.

ز گیتی یکی کنج ما را پس است
که تخت مهی را جز از ما کس است.

فردوسی.

جز از راستی هر که جوید ز دین
بر او باد نفرین بی آفرین. فردوسی.

میادا جز از نیکوئی در جهان
ز من در میان کهان و مهان. فردوسی.

شاهی بزرگواری کو را بهیج کاری
از کس نخواست باید جز از قدیر یاری.

منوچهری.

و در مجلس چند قول آن روز بشنود از من و
جز از من. (تاریخ بیهقی).

باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را
بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند.

ناصرخرو.

فاضل نشود کسی جز از فاضل.

ناصرخرو.

|| (ج) قسمی است از جامه ابریشمی. (غیاث
اللغات).

جَزْءُ [ج] (از ج، ل) مخفف جزء بهمهزه عربی
است بمعنی پاره چیزی و چون آنرا مضاف
نمایند پیچری بجای همزه واو نویسد و گویند
جزو طلا هم طلاست و همچنین جزو بدن و
جز آن. (بهار عجم) (از غیاث اللغات) (از
آندراج). در عبارت عربی بهمهزه خوانند و در
عبارت فارسی بدون همزه مگر در عبارت
عربی این همزه اگر مضموم باشد بصورت
«واو» نویسد چنانکه هذا جزؤک و اگر
مکسور باشد بصورت «یا» نویسد چنانکه
مررت الی جزئک و اگر مفتوح باشد بصورت
«الف» نویسد چنانکه رأیت جزأک. و در
عبارت فارسی که لفظ جز بدون همزه نویسد
چون آنرا مضاف نمایند، بجای همزه «واو»
نویسد چنانکه گویند «جزو بدنت». (از
غیاث اللغات). مأخوذ از تازی، مخفف جزء.
(ناظم الاطباء).

جَزْءُ [ج] (ل) دنبه برشته شده باشد که بر روی
آش آرد ریزند. (برهان) (ناظم الاطباء) (لغت

محلّی شوستر) (فرهنگ نظام) (آندراج).
جَزْدَر. جَزْدَر. جَزْغ. (برهان). جَزْغاله و
جَزْغاله در لهجه خراسان. رجوع به این
کلمات شود. || درد جای زخم یا سوخته.
(فرهنگ نظام). || آکنایه از آزار دادن مردم.
(لغت محلّی شوستر نسخه خطی): فلان فلان
را جَسزید؛ او را سوخت و آزار داد.
|| کولهخاس. (یادداشت مؤلف). رجوع به
کولهخاس شود.

جَزْءُ [ج] (ل) جزیره کنار دریا و میان دریا را
گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
مفرس و مخفف جزیره عربیست^۱ که زمین
خشک محاط به آب باشد. (فرهنگ نظام):
به بازارگانی برقتم ز جز
یکی کاروان دیدم از خز و بز. فردوسی.

چو با مهرگانی بیوشم خز
به نخجیر باید شدن سوی جز. فردوسی.

ز برقوه وز نامداران جز
ببرند بسیار دینا و خز. فردوسی.

گویا مقصود گز یا بندرگز باشد. (فرهنگ لغات
شاهنامه شفق). و لف در فهرست خود، کلمه
جز را که گاهی بتشدید دوم استعمال شده،
سرزمین بین النهرین دانسته است. (از حاشیه
برهان ج معین). و رجوع به جَزْءُ شود. || قنقد.
(محمودین عمر).

جَزْءُ [ج] (ج/ز) (ایخ) نام کشوری که مابین
فرات و دجله واقع شده و به تازی الجزیره و
مردم فرنگ مزوپوتامی گویند. (ناظم
الاطباء). و بعقیده و لف در ابیات زیر مقصود از
جز بین النهرین است:

به بازارگانی برقتم ز جز
یکی کاروان دارم از خز و بز. فردوسی.

ز برقوه وز نامداران جز
ببرند بسیار دینا و خز. فردوسی.

یابان که من دیده‌ام زیر جز
شده چون نی نیزه بالای گز. فردوسی.

چو ما مهرگانی بیوشم خز
به نخجیر باید شدن سوی جز. فردوسی.

بگوید که در شهر برقوه و جز
گراز گوهر و زر و دینا و خز. فردوسی.

برقتند بازارگانان شهر
ز جز و ز برقوه مردم دو بهر. فردوسی.

جَزْءُ [ج/ز] (ع مص) فریز کردن سوی و
بریدن و کندن گیاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارباب). بریدن مو و پشم و گیاه و درخت
خرما و کشت و امثال آن. (از متن اللغة) (از
اقترب الموارد) (از آندراج). بریدن مو و گیاه
خشک. (شرح قاموس). بریدن پشم از
گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). || قطع کردن و
آن معنی اصلی است. (از متن اللغة). || اردون
کشت و بریدن خرما از نخل. (تاج المصادر
بیهقی) (از اقترب الموارد) (از متن اللغة).

دردن گندم و خرما و مانند آن. (منتهی
الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جَزْءُ.
(منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).
جَزْءُ. (متن اللغة). || به وقت درو رسیدن
خرما. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (از
متن اللغة). جَزْءُ. جَزْءُ. (متن اللغة). || خشک
گردیدن و رسیدن خرما. (از متن اللغة) (از
منتهی الارباب) (از اقترب الموارد). جَزْءُ. (از
متن اللغة) (اقترب الموارد) (منتهی الارباب).
|| (ل) پاره‌ای از شب. (منتهی الارباب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).

جَزْءُ [ج/ز] (ل) در لهجه شیرگاه و نور،
بوته جنگلی که همیشه سبز است. لیکن در
رامیان مُتَدَل و در مینودشت متذول نامند.
(یادداشت مؤلف) در نور این نام را به
روسکوس هیرکانوس^۲ دهند. (یادداشت
مؤلف). در لهجه مازندران نام درختچه‌ای
است که در کلیه نقاط مرطوب شمال فراوان
است. این درختچه را در طولش و رودسر،
چوست و چشت و در آستارا، هس و در
رشت، کول، کولکیش و کولهخاس و در
بعضی نقاط طالش، پُل می‌نامند. (از
جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۸۰).

جَزْءُ [ج/ز] () جز نمک بودن؛ سخت شور
بودن بعدی که گوئی خود نمک است. عین
نمک. تمام نمک. بالتمام نمک. چنانکه گویند:
این پنیر جز نمک است. (یادداشت مؤلف).

— جَزْءُ جگر زدن؛ دل سوختن.

جَزْءُ [] (ایخ) قریه‌ای است از قرای بلوک
کرمان. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جَزْءُ [] (ایخ) قریه‌ای است از قرای معمور
استرآباد و خالصه دیوان اعلی است. هوای آن
بیلاق است و از آب رودخانه مشروب میشود
و چشمه‌ای دارد که بسیار کم آب است. (از
مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جَزْءُ [] (ایخ) قریه‌ای است از قرای بلوک
آبادة اقلید (کذا) فارس و صنعت مردم آنجا
جمیع سازی و قاشق سازی است و در این کار
کمال استادی و مهارت را دارند. (از مرآت
البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جَزْءُ [ج] (ایخ) بندر مشهور استرآباد است که
بهرین بنادر بحر خزر بشمار است. (از مرآت
البلدان ج ۴ ص ۲۲۵).

جَزْءُ [ج/ز] (ایخ) دهی است به اصفهان.
(منتهی الارباب) (آندراج). دهی است به
اصفهان معرب گز. (شرح قاموس) (ناظم
الاطباء). از قرای اصفهان است که ابوحاتم

۱- معقول بنظر نمرسد که مخفف جزیره
باشد. (از فرهنگ لغات شاهنامه شفق ص ۱۰۱ و
حاشیه برهان ج معین).

محمدين ادریس امام حنبلی از آنجا است. (از معجم البلدان). دیهی است از ناحیت برخوردار از توابع اصفهان و این ناحیت را آب از کاریز است. (از نسزه القلوب ج ۳ ص ۵۱). صنیع الدوله آرد: جز، معرب گز است و آن قریه بسیار معتبرست در سه فرسخی اصفهان سر راه طهران و آب آن از قنات و مایل به شوری است و هرگونه حاصل آن وافر و خوب است و ابنیه عالی از مسجد و حمام و غیره دارد که به بناهای شهری بیشتر شبیه است و آثار قدیمه در آن یافت میشود و معلوم است که عظمت و اعتبار آن در قدیم از حال (زمان مؤلف) بیشتر بوده. کاروان‌سرائی دارد که منزلگاه قوافل است و با آبادی مقداری فاصله دارد و از کاروان‌سراهای بسیار محکم و ممتاز و بنای آن از آجر است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۵). قصبه‌ای است که مرکز دهستان برخوار از بخش حومه شهرستان اصفهان است. این قصبه در هجده هزارگزی شمال اصفهان و نه هزارگزی شوسه اصفهان به طهران قرار دارد و محلی است جلگه و معتدل و نه هزار و نود و سه تن سکنه دارد. آب آنجا از دوازده رشته قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، پشم و روغن و شغل اهالی، زراعت و گلهداری و صنایع دستی کرباس و قالی بافی است. این قصبه راه ماشین‌رو و دبستان و صندوق پست و بهداشتی و حدود ۶۰ باب دکان و یک مسجد قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جَزَاءُ [ج] (ازع، امص، ل) پاداش. سزا. داشاد. شیان و مکافات خواه در خیر باشد یا شر. (ناظم الاطباء). عوض نیکی یا بدی. (فرهنگ نظام). پاداش. (مهذب الاسماء نسخه خطی). کيفر. بادافراه. مجازات. پاداشن. پاداشت. شیانی. ثواب. عوض. (یادداشت مؤلف). [معنی پاداش نیکی و کيفر بدی دادن و با مصادر گرفتن، بخشیدن، یافتن، دادن و کردن بکار رود. رجوع به جزاء شود: ز کاری که کردی بیایی جزا چنان‌چون بود درخور ناسزا. فردوسی. گشاید در جنگ بر ناسزا نه زان مزد یابد نه هرگز جزا. فردوسی. خدا داد خواهد مر او را جزا خورش ساخت خواهد سرش ازدها. فردوسی. آنرا که او همی بود اندر هوای شاه این نعمت و کرامت و این نیکویی جزاست. فرخی. کافر نعمت شد و نیاس گشت کافر نعمت را شدت جزاست. فرخی. و جزا و مکافات آن مهتر، آن آمد که

باز نمودم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴). چه کرده‌ست این گوسفند ضعیف که در کشتن او ثواب و جزاست. ناصر خسرو. و رزنائی کرد چون کس نیست از روی قیاس هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا. ناصر خسرو. نیکی بدهد در جزای نیکی بد را سوی او جز بدی جزا نیست. ناصر خسرو. مدح گویم ترا بجان و مرا نعمت از مدح تو جزا باشد. مسعود سعد. گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد هم به نکوئی کم جزای صفاهان. خاقانی. معجز کلی فرستادت به مدح تو جزاش از سحر اجزائی فرست. خاقانی. خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش. خاقانی. سخا بهر جزا کردن رباخواریست در همت که یک بدی و آنکه ده جزا خواهی ز یردانش. خاقانی. جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را. ظهیر فاریابی. گر همه طاعتی بجا آری هر یکی را صدت جزا بخشد. عطار. زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا کاین جزا لمبی است پیش آن جزا. مولوی. کان‌الله بوده‌ای در ماضی تا که کان‌الله له آمد جزا. مولوی. زآنکه مثل آن جزای آن شود چون جزای سیئه مثلش بود. مولوی. عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بیضاعت. (گلستان). گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن نیندارم که بد باشد جزای خوب کرداری. سعدی. بده که با تو بماند جزای کرده نیک و گر چنین نکنی از تو بازماند هان. سعدی. بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی آحسین‌الی من آسا. سعدی. بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا. سعدی. روا بود که چنین بیحساب دل ببری مکن که مظلّم خلق را جزائی هست. سعدی. گنبد پر صدای عالی‌ساز هر چه گوئی همانست گوید باز چون بد و نیک را سزائی هست گفت و ناگفت را جزائی هست خنک آنکس که تخم نیکی کاشت

تا بر خویشتن از آن برداشت. امیر خسرو دهلوی. هر چند کز برای جزا بایدت مدیح والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا. خلق از جزای خیر تو کردن مقصدند پروردگار خلق تواند جزای تو. - امثال: جزای گران فروش نخریدن است. [در اصطلاح حقوق‌دانان، رشته‌ای از حقوق عمومی است که حاوی قواعد و قوانینی است که انواع جرم و اجرای مجازات را در کشور، تنظیم و تسبیق میکند و هدف آن جلوگیری از عملیاتی است که مصلح نظم اجتماعی محسوب میشوند. و به دو قسمت حقوق شکلی جزا و حقوق ماهیتی آن تقسیم میشود که اولی آئین دادرسی کیفری و دومی را حقوق ماهیتی جزاء گویند. رجوع به حقوق جزا و قانون مجازات عمومی و حقوق جنائی عبدالحمین علی‌آبادی ج ۱ شود.

جَزَاءٌ [ج] (ع مصص) پاداش دادن. (از منتهی الارب) (ترجمان القرآن عادلین علی) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از شرح قاموس) (دهار). کيفر. سزا. مجازات. مزد. [پاداش نیکی و بدی عمل کسی را دادن. (از متن اللغة). [کفایت کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [ادا کردن و پرداختن. (از شرح قاموس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بدل چیزی گردیدن و غنای آن بخشیدن و ادا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گزاردن حقی از کسی. (ترجمان القرآن عادلین علی). و منه: «جزأت عنک شاء»: ای قضیت. و بنو تميم «جزأت عنک شاء»: به همره گویند. (از اقرب الموارد). [امص، ل) پاداش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پاداش بر چیزی. (از شرح قاموس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). و راغب گوید: مکافات عمل است بد باشد یا نیک. پاداش نیکی و بدی و سزاوار (کذا) اما در فارسی فرق کرده‌اند. در نیکی جزای گویند و در بدی سزای. (آندراج). جازیه. (متن اللغة) (شرح قاموس) (اقرب الموارد). این کلمه در عربی اگر به «با» متعدی شود به معنی پاداش نیکی و اگر به «علی» متعدی شود به معنی کيفر بدی و اگر بنفسه متعدی باشد، به معنی پاداش نیک و بد هر دو استعمال شده است. (از تاج العروس): فما جزاء من يفعل ذلک منکم الا خزی. (قرآن ۸۵/۲). فان قاتلوکم فاقتلوهم کذلک جزاء الکافرین. (قرآن ۱۹۱/۲). و ذلک جزاء الظالمین. (قرآن ۲۹/۵). انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله. (قرآن ۳۲/۵). ذلک

جزاء المحسنين. (قرآن ۸۵/۵). والذين كسبوا السيئات جزاء سيئة بمثلها. (قرآن ۲۷/۱۰). قالت ما جزاء من اراد باهلك سوءاً. (قرآن ۲۵/۱۲). و ذلك جزاء من تزكى. (قرآن ۷۶/۲۰). فاولئك لهم جزاء الضعف بما عملوا. (قرآن ۳۷/۲۴). ذلك جزاء اعداء الله النار. (قرآن ۲۸/۴۱). هل جزاء الاحسان الا الاحسان. (قرآن ۶۰/۵۵).

— جزا انداختن؛ و اگذار کردن پاداش را به کسی:

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز که مکر هم بخداوند مکر گردد باز. سعدی. — جزاء سیئه؛ پادافراه. کيفر. مجازات. پاداش بدی. والذین کسبوا السیئات جزاء سیئه بمثلها. (قرآن ۲۷/۱۰).

— جزا بخشیدن؛ عوض دادن. پاداش دادن: گر همه طاعتی بجا آری هر یکی را صدت جزا بخشد. عطار. — جزا خواستن؛ پاداش طلب کردن: عابدان جزای طاعت خواهند و باززرگانان بهای بضاعت. (گلستان).

— جزا دادن؛ پاداش دادن. کيفر دادن: خدا داد خواهد مر او را جزا خورش ساخت خواهد سرش ازدها. فردوسی.

یارب دوام عمر دهش تا بقره و لطف بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی. — جزا داشتن؛ پاداش یا مکافات داشتن: ستم از غمزه میاموز که در مکتب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد. حافظ.

— جزا کردن؛ پاداش و کيفر دادن: گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد هم به نکوئی کنم جزای صفاهان. خاقانی. — جزا یافتن؛ پاداش یا کيفر عمل یا چیزی دیدن:

ز کاری که کردی بیابی جزا چنان چون بود درخور ناسزا. فردوسی.

گشاید در جنگ بر ناسزا نه زان مزد یابد نه هرگز جزا. فردوسی.

نکوئی مجو از کس و پس نکوئی چنان کن که از کس جزائی نیابی. خاقانی.

— حقوق جزا؛ اصول و قواعدی که بوسیله آن مقررات جزائی تنظیم و تنسیق شده و اعمال مجازات به عمل می آید. رجوع به جزا و حقوق جزا شود.

— دیوان جزا؛ کتابه از روز قیامت: روز دیوان جزا دست من و دامن تو تابگونی دل سعدی به چه جرم آزرده.

سعدی. — روز جزا؛ روز سزا. روز قیامت. قیامت. یوم دین. یوم القیامه. روز حشر. روز محشر.

رجوع به روز شود:

وآنکه این هر دو مفرند که روزیست بزرگ هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست.

ناصرخسرو. — قانون جزا؛ قانونی که ارتکاب یا ترک عملی را ممنوع ساخته و مجازات متخلفان را معلوم میکند. رجوع به جزا و حقوق جزا و قانون شود.

— کسب جزا؛ تحصیل پاداش. بدست آوردن مزد و پاداش:

همه را نسخه اجزای مناسک در دست از پی کسب جزا خواندن اجزا شوند.

خاقانی. || در اصطلاح علمای نحو، جمله فعلیه‌ای که تحقق شرط به آن بستگی دارد. (از کشف اصطلاحات الفنون). هر گاه دو جمله آنچنان بهم پیوستگی داشته باشند که جمله اول در حکم علت و جمله دوم در حکم معلول جمله اول باشد، جمله دوم را نحویان جزاء گویند و جمله اول را شرط نامند:

حیذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دل نواز جان فرزا. مولوی.

جزاء. [ج] [ع] مص) پاداش دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || غالب آمدن کسی را در جزا دادن. (منتهی الارب). غلبه کردن کسی را در پاداش دادن. (از تاج المصادر بیهقی). || [ج] جزیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج جزیه، بمعنی خراج زمین و آنچه از ذمی میگیرند. (از آندراج).

— جزاء رؤس اهل ذمه؛ خراج سرانه که از کافران ذمی گرفته میشود. (یادداشت مؤلف).

جزائر. [ج] [ع] [ج] جزیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به جزیره شود. || جج جزور، بمعنی مطلق شتر یا ناهای که نحر شده باشد. (از اقرب الموارد). || نام سلاح جنگ و آن بندوقی کلان باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به جزایر شود.

جزائر آبی. [ج] [ع] [ج] جزائر سیانه^۱. جزائر یست که در نزدیکی سفر ترکیه (بوغاز اسلامبول کنونی) واقع شده‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۳۷).

جزائر الخالادات. [ج] [ع] [ج] [ل] [ل] (لخ) رجوع به جزائر خالادات شود.

جزائر السعادات. [ج] [ع] [ج] [س] [ل] (لخ) شش جزیره است در بحر محیط و آنها را جزائر الخالادات نیز گویند. رجوع به جزائر خالادات و الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

جزائر السعاده. [ج] [ع] [ج] [س] [د] (لخ) همان جزائر الخالادات است. رجوع به جزائر الخالادات و الحلل السندیة ج ۱ ص

۲۰۷ و نخبة الدهر دمشقی شود.

جزائر بنی مرغانی. [ج] [ع] [ر] [ب] [ع] [ا] (لخ) شهریست به مغرب. (منتهی الارب).

جزائر خالادات. [ج] [ع] [ر] [ل] (لخ) همان جزائر السعاده است که منجمان در آثار خود آورده‌اند. این جزائر در بحر محیط در اقصای مغرب قرار گرفته و معمور و آبادان بوده و گروهی از حکما در آن سکونت داشته‌اند و قواعد نجوم را بر آن بنیان نهاده‌اند. ابوریحان بیرونی گوید: جزائر السعاده همان جزائر خالادات است و آن شش جزیره است که در بحر محیط قرار دارد و وسعت آن قریب دو یست فرسخ است. این جزائر جزو بلاد مغرب بشمارند و برخی از منجمان طول بلاد را از آنجا آغاز میکنند. (از معجم البلدان).

جزائر خالادات شش جزیره است در بحر محیط بجانب غرب و آن را جزائر السعاده نیز گویند، منجمان طول بلاد را از آنجا گیرند. در آنجا میوه‌های شرقی و غربی و ریاحین و گلها و حبوب بسی آنکه کشت و غرس شوند میرویند. (از منتهی الارب). جزائر خالادات که جزائر السعاده نیز گویند عبارت است از چندین آداک^۲ که جزو افریقا و در جنوب غربی صحرا واقع شده‌اند و اکنون متعلق به دولت اسپانیا میباشند و تنها هفت جزیره از آنها دارای سکنه است و اسامی آنها از این قرار است: تریف و کاناری کبیر و لانسروت و فورتا و انتورا و گومرا و پالما و جزیره فر^۳ یعنی جزیره آهن و از همه غربی‌تر همین جزیره فر است که مبدأ طول منجمان باشد و جمعیت این جزیره‌ها ۴۶۰۰۰۰ تن است و شراپهای اعلا از این جزائر به خارج حمل میکنند. (از ناظم الاطباء).

صاحب تاج العروس آرد: آنرا جزائر السعاده و جزائر السعاده نیز گویند و چون اعتقاد آنان بر این بود که ابدان دارای نفوس سعید در آن جزائر سکونت دارند بدین مناسبت آنرا جزائر السعاده گفتند و بدین جهت فلاسفه در آنجا اقامت و تدریس کنند و تعداد آنان پیوسته هفتاد تن باشد و چون تنی کم شود، تنی بر آن افزوده شود. والله اعلم. و بدین جهت آنرا خالادات گویند که نفوس ساکنان آن پیوسته در بهشت لذات نفسانی که در دنیا کسب کرده‌اند، بسر میبرند و بعقیده آنان بهشت همان لذت بردن نفس است پس از مرگ، از کمالات اکتساب شده در این دنیا خلود در بهشت دوام و پیوستگی این لذات است، چنانکه خلود در آتش به عقیده آنان

۱ - Cyanées (آبی‌رنگ).

۲ - بمعنی جزیره.

عبارت است از دوام حسرت خوردن نفس بر محروم ماندن از تحصیل کمالات. به هرحال آنها شش جزیره و به عقیده جمعی هفت جزیره اند در بحر محیط که آنرا اقیانوس گویند. (از تاج العروس). جزائر الخالدات، جزائر السعادات، جزائر السعادة، و رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

جزائر دریا. [ج و د] [بخ] نام یکی از نواحی که تحت حکومت داریوش بوده و ذکر آن در کتیبه بزرگ داریوش آمده است. رجوع به تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۵۷۱ شود.

جزائر دریاهاى خاور. [ج و د] [بخ] نامی است که در ترجمه ج ۳ تاریخ ادبیات ادوارد بیرون به سرزمین پرتیائیا اطلاق شده است. رجوع به از سعدی تاجامی حاشیه ص ۳۲۸ شود.

جزائر دیو امحل. [ج و د] [بخ] نام جزائری بحدود چین و جاوه و بنگاله. رجوع به از سعدی تاجامی ص ۴۳۴ شود.

جزائر زنج. [ج و د] [بخ] جزائر الزنج. جزائریست که معادن بلور دارند. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۱۸۴ شود.

جزائر سعادات. [ج و د] [بخ] همان جزائر الخالدات است. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزائر مزغشای. [ج و د] [بخ] نام ناحیه‌ای است به اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۵۴ شود.

جزائر میورقه. [ج و د] [بخ] جزیره‌های پربرکی است در اندلس که میوه‌ها و مراعی بسیار و آب و هوای لطیف و پاک بدون آفت و عاغه دارد. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۳۰، ۵۱، ۵۶، ۱۴۷، ۱۶۰، ۱۶۳، ۲۰۹، ۲۶۶، ۲۶۷، ۳۳۲ شود.

جزائری. [ج و د] (ص نسبی) منسوب به جزائر. رجوع به جزائر و جزایر شود.

جزائری. [ج و د] (ب) پاسبانان سلطنت. (از ناظم الاطباء).

جزائری. [ج و د] [بخ] احمد بن اسماعیل شیبی که مجاور نجف اشرف بود و بسال ۱۱۵۰ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱ - آیات الاحکام. ۲ - رساله فی الارتداد. ۳ - رساله فی کیفیت اقامة المسافرین فی البلدان. ۴ - شرح التهذیب. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۱۷۲).

جزائری. [ج و د] [بخ] احمد بن عبدالله زواوی. وی مردی فاضل و پیرو مذهب مالکی و از قبيلة زواوه بود و در الجزائر اقامت داشت. او راست: «اللامیه» در علم کلام که امام سنوسی آن را شرح کرده است. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [ج و د] [بخ] احمد بن محیی‌الدین بن مصطفی حسنی اغریسی. وی برادر امیر عبدالقادر جزائری و مردی بافضل بود. در قیطنه از نواحی وهران الجزائر بدینا آمد و در همانجا به تحصیل پرداخت. و بسال ۱۲۷۳ ه. ق. به دمشق رفت و از علمای آنجا دانش آموخت و رغبتی به تصوف پیدا کرد. او را کتاب تاریخی است که در شرح احوال برادر خود امیر عبدالقادر جزائری نوشته است. وی به سال ۱۲۲۰ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

جزائری. [ج و د] [بخ] امیر عبدالقادر بن محیی‌الدین بن مصطفی حسینی. سلسله نسب وی به علی بن ابیطالب میرسد. او در قیطنه از قرای ایالت وهران الجزائر بدینا آمد، و نزد پدر خود به تحصیل پرداخت و قرآن مجید از سر کرد و در پانزده سالگی برای تکمیل تحصیلات به وهران رهسپار شد. و فقه و فلسفه و حدیث و علم نجوم را فرا گرفت و بسال ۱۲۴۱ ه. ق. با پدر خود بزیارت خانه خدا رفت و در مسیر خویش مصر و دمشق و بغداد را دیدن کرد و به وطن بازگشت و چون در سال ۱۲۴۶ ه. ق. ۱۸۴۳ م. الجزائر به اشغال فرانسویها درآمد، مردم آنجا با وی برای مبارزه با فرانسویها بیعت کردند و متجاوز از ۱۵ سال با فرانسویها جنگید و چون کاری از پیش نبرد، تحت شرایطی با آن دولت صلح کرد و از الجزائر تبعید شد و تهدد کرد که به آنجا بازنگردد، و از طرف دولت فرانسه مبلغی بعنوان مقرری ماهانه به او پرداخت می‌شد و در سال ۱۲۷۱ ه. ق. در دمشق سکونت گزید و بسال ۱۳۰۰ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱ - ذکرری العاقل فی تنبیه الفاضل. این رساله را به خواهش بعضی دوستان خود در پاریس تألیف کرد و در همانجا به فرانسه ترجمه و طبع شد و موضوع آن علوم و اخلاق است. ۲ - دیوان شعر. ۳ - الصافات الجیاد، در صفات و محاسن اسب. ۴ - المواقف در تصوف. ۵ - وشاح الکتائب و زینة الجیش الغالب. ۶ - زنه الخاطر فی قریض الامیر عبدالقادر. (از معجم المطبوعات) (از الاعلام زرکلی). صاحب اسماء المؤلفین نسب وی را بتفصیل تر بدین صورت آورده است: امیر ناصرالدین عبدالقادر بن محیی‌الدین بن مصطفی بن محمد بن مختار بن عبدالقادر حسینی. و تولد وی را بسال ۱۲۲۲ ه. ق. ضبط کرده و تألیفات دیگری را بشرح زیر به وی نسبت داده است: ۱ - المقراض الحاد لقطع لسان الطاعن فی دین الاسلام من اهل الباطل والاحاد. ۲ - تعلیقاتی بر حاشیه جلدش عبدالقادر در علم کلام. (از اسماء المؤلفین و

آثار ج ۱ ص ۶۰۵).

جزائری. [ج و د] [بخ] حمدان بن عثمان خواجه، حنفی. وی در قسطنطنیه سکونت داشت و در مطبوعه العارمه مترجم بود و در همان شهر درگذشت. او راست: ۱ - اتحاف المصنفین و الادباء بمباحث الاحتراز عن اللوباء. این کتاب را در سال ۱۲۵۲ ه. ق. تألیف کرد. ۲ - حکمة العارف بوجه ینفع لمسئله لیس فی الامکان ابداع. کتاب مذکور در شرح این مسئله از گفته غزالی است: «لیس فی الامکان ابداع ما کان». (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۳۵).

جزائری. [ج و د] [بخ] سلیم بن محمد بن سعید حسنی. وی پیشوا بود و از نوابغ متفکران بشمار میرفت. اصل او از الجزائر و مولدش در دمشق بود. در آموزشگاه جنگ و آموزشگاه هندسه اسلامبول تحصیل کرد، و در ارتش عثمانی به رتبه قائم مقامی ارکان حرب رسید. او میل وافری به ریاضیات داشت و کتابی در منطق تألیف کرد که در آن روش پیشین را فرود گذاشت و پرگار کوچک ظریفی برای رسم خطوط مستقیم و متوازی و دوائر و غیره اختراع کرد که قابل حمل و نقل در جیب بود. زبانهای عربی و فارسی و ترکی را نیکو میدانست و به استادی آموزشگاه جنگ اسلامبول ارتقا یافت. در بسیاری از جنگها شرکت داشت و در یمن به اسارت افتاد، ولی خود و جمعی از رفیقان خویش را از جنگ مرگ نجات داد. وی پس از جنگ جهانی نخست برای بهبود روابط سیاسی ترک و عرب کوشید، و عقیده خود را درباره تساوی حقوق ترک و عرب و حریت اعلام داشت و مورد خشم متعصبان ترک قرار گرفت و به دیوان حرب جلب و محکوم به مرگ شد. وی از مؤسسان جمعیت قحطانیه و جمعیت فیتان العرب (جوانان عرب) و جمعیت عهد بود. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [ج و د] [بخ] سید عبدالله بن سید نورالدین بن سید نعمه الله بن عبدالله بن محمد موسوی. وی نیز مانند پدر خود از اکابر علمای امامی در عصر خود بود و مسلک اخباری داشت و منکر طریقه اجتهاد بود. او در فقه و حدیث و علوم ادبی مهارتی بسزا داشت و از مشایخ اجازه روایتی سید الله بن محمد موسوی بود. او از سید امیر محمد حسین خاتون آبادی روایت کرد. او راست: ۱ - الاجازة الکبیرة. این رساله را در ۱۱۶۸ ه. ق. برای چهار تن از علمای حویزه نوشته و در پایان شرح حال بیش از شصت تن از علمای دینی را که خود ملاقات کرده آورده است.

علمای عصر خویش در دمشق بود و سمت بازرسی کتابخانه‌های آن شهر را داشت. او در جمع‌آوری نسخه‌های خطی و تحقیق درباره آنها میکوشید و در تأسیس «دارالکتب الظاهرية» دمشق کمکها کرد و نسخه‌هایی را که در کتابخانه عمومی متفرق بود در آنجا گرد آورد، و نیز در به وجود آمدن «المکتبة الخالدية» مساعدتها کرد و در ۱۹۱۴ م. به علی به قاهره رفت و بسال ۱۹۱۸ م. به دمشق برگشت و به عضویت مجمع علمی عربی و مدیریت دارالکتب الظاهرية منصوب شد و پس از سه ماه در دمشق درگذشت. او راست: ۱- اتمام الانس فی عروض الفرس. رساله‌ای است در عروض و قافیة فارسی. ۲- ارشادالالباء الی طریق تعلیم الفبا. در ضمن این کتاب از مباحث لغوی و حروف هجا و ترتیب و رسم آنها و از حرکات و ضوابط و مفردات و اعداد و مسائلی در خصوص نطق و کتابت بحث کرده است. ۳- بدیع التلخیص و تلخیص البدیع. ۴- تدریب اللسان علی تجریدالبیان. ۵- تهیل المعجاز الی فن المعمی و الالفاز. ۶- التقرب لاصول التعریب. در این کتاب بخشی از کلمات معرب را آورده و طریقی را که در تعریب آن‌ها بکار رفته بیان کرده است. ۷- التمرین علی البیان و التبین. ۸- تهیدالعروض الی فن العروض. ۹- توجیه النظر الی اصول علم الاثر. مصنف در تعریف آن گفته است: اصولی است که مطالعه کنندگان حدیث و تواریخ و سیر را سودمند است و بیشتر مطالب آن از کتابهای اصول فقه و حدیث گردآوری گردیده است. ۱۰- جدول الحروف العربیة القدیمة و الحدیثة و الهندیة و الیونانیة الخ. و در آن از رسم خط و حرکات و اشکال سخن رفته است. ۱۱- الجواهر الکلامیة فی العقائد الاسلامیة. این کتاب در توحید است. ۱۲- حدائق الانکار فی رقائق الاشعار. ۱۳- الحکم المستورة. ۱۴- دائرة فی معرفة الاوقات و الايام. ۱۵- رسائل فی علم الخط. ۱۶- شرح خطب ابن نباته. ۱۷- شرح خطبة الکافی. در این کتاب از ریشه‌های لغت و نحوه اشتقاق و نشوء آنها بحث شده است. ۱۸- عمدة المغرب و عدة المعرب. قصیده‌ای است درباره الفاظ نحوی. ۱۹- الفوائد الجسام فی معرفة خواص الاجسام. این کتاب در طبیعات است. ۲۰- مدارحة لاخذ المساحة. ۲۱- مراقی علم الادب. این کتاب شامل کتابهای «ارشادالالباء الی طریق تعلیم الفبا» و «التمرین علی البیان و التبین» و «تدریب اللسان علی تجریدالبیان» است که مذکور افتاد. ۲۲- منیة الاذکویه فی

غایة المرام فی شرح الاحکام که شرح دیگر مختصر تهذیب است. ۲۳- غرائب الاخبار و نوادر الآثار. ۲۴- فوائد النعمانیة. ۲۵- قاطع اللجاج فی شرح الاحتجاج. ۲۶- قصص الانبیاء. ۲۷- کشف الاسرار فی شرح الاستبصار. شاید همان حاشیه بر استبصار است که در فوق ذکر شد. ۲۸- مسکن الشجون فی حکم الفرار من الطاعون. ۲۹- مقامات النجاة در شرح اسماء الله الحسنى. ۳۰- مقصود الانام فی شرح تهذیب الاحکام. این کتاب شرح کبیر تهذیب شیخ طوسی است و محتمل است که نام دیگر همان بحور زاخره باشد. ۳۱- منبع الحیات فی حجیة قول المجتهدین من الاموات یا منبع الحیات فی جواز تقلید الاموات. ۳۲- منتهی المطلب. کتابیست در علم نحو. ۳۳- هدیة المؤمنین. کتابیست در فقه. از جمله کسانی که به ذکر شرح احوال مترجم پرداخته‌اند یکی نواده‌اش سیدعبدالله بن سیدنورالدین جزائری و دیگری شیخ حر عاملی و همچنین محدث نیشابوری است. (از روضات الجنات صص ۷۵۹ - ۷۶۰) (از ریحانة الادب ذیل کلمة سید جزائری). رجوع به معجم المطبوعات و اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۴۹۷ شود.

جزائری. [ج] [ع] [اخ] سیدنورالدین بن سیدنعمه الله بن عبدالله بن محمد موسوی. از اکابر علمای امامی در عصر خود بود. او راست: فروق اللغات. این کتاب در فرقهای معنوی بین لغات است از قبیل فرق معنای جلوس و قومود و فرض و واجب و نظائر آن. (از ریحانة الادب).

جزائری. [ج] [ع] [اخ] شیخ علی بن هلال یا علی بن محمد بن هلال ملقب به زین العابدین و مکتبی به ابوالحسن. وی در الجزائر بدنیا آمد ولی در اصل عراقی بود و در عراق سکونت گزید. او از اعظام علمای امامی و از اکابر متکلمان این فرقه بود که در مقول و منقول فرید عصر خویش بشمار می‌رفت و ریاست مذهبی شیعه بدو منتهی شده بود، و از احمد بن محمد بن فهد متوفی بسال ۸۴۱ ه. ق. و شیخ حسن بن عسرة و دیگر مشایخ روایت کرد و خود او از معارف مشایخ اجازات بود و اسم وی در طریق اجازات بیشتر علما و اکابر ذکر گردیده است. محقق کرکی متوفی بسال ۹۴۰ ه. ق. و ابن ابی‌جمهور احسایی و جز آنان از اکابر نزد او به تحصیل اشتغال داشته و از او روایت کرده‌اند، و کتاب «الدر الفرید فی التوحید» از تألیفات سودمند او است. (از ریحانة الادب).

جزائری. [ج] [ع] [اخ] شیخ طاهر بن صالح (یا محمد صالح) بن احمد دمشقی. وی یکی از

۲- اجوبه مسائل السید علی النهاوندی. این کتاب در دو مجلد است یکی حاوی سی مسئله و دیگری شامل هفتاد مسئله از مسائل مشکل فقهی و اصولی و غیره است. ۳- الانوار الجلیة. ۴- تاریخ شوشتر. ۵- التذكرة فی تاریخ تستر (شوشتر) و این همان تاریخ شوشتر است. ۶- حاشیة استبصار. ۷- حاشیة امالی صدوق. ۸- حاشیة ریاض السالکین. ۹- حاشیة مدارک الاحکام. ۱۰- حاشیه بر مطول تفنازانی. ۱۱- حاشیة منهج المقال. ۱۲- الذخيرة الاحمدية. ۱۳- حاشیة نقد الرجال. ۱۴- الذخيرة الباقية. ۱۵- شرح مفاتیح ملامحن. ۱۶- شرح نخبة فیض. وی بسال ۱۱۷۳ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب).

جزائری. [ج] [ع] [اخ] سیدنعمت‌الله بن سیدعبدالله موسوی شوشتری. وی از عالمان بزرگ بود و در علوم فقه و حدیث و ادب عربی یگانه عصر خویش بشمار میرفت و در کسب فنون فضائل نظر کم‌نظر بود. او از شاگردان علامه مجلسی و سیدهاشم بحرانی و فیض کاشانی و سایر استادان زمان خود بود و با اینکه خود مسلک اخباری داشت، در نصرت و تأیید طریقه اجتهاد و لزوم عمل به اقوال مجتهدان کوشش بسزا داشت و آثار گرانهایی از خود بجا گذاشت و بسال ۱۱۱۲ ه. ق. در شصت و دو سالگی درگذشت. تألیفات وی بدین قرار است:

۱- انس الوحید در شرح توحید صدوق. ۲- الانوار النعمانیة فی بیان معرفة النشأة الانسانیة. این کتاب بارها طبع رسیده است. ۳- البحور الزاخره فی شرح کلام عتره الظاهرة. این تألیف شرح کتاب تهذیب شیخ طوسی است. ۴- جواز العمل بکتب الفقهاء. ۵- الجواهر القوالی فی شرح عوالی اللثالی. ۶- حاشیه بر استبصار. ۷- حاشیه بر امل الآمل شیخ حر عاملی. ۸- حاشیه بر شرح جامی. ۹- حاشیه بر منی اللیب. ۱۰- حاشیه بر نقد الرجال. ۱۱- الحواشی الضافیه. حاشیه‌ای است بر نهج البلاغه. ۱۲- ریاض الاربار فی مناقب الائمة الاطهار. ۱۳- زهر الریبع. ۱۴- شرح تهذیب الحدیث. گوینا مؤلف دو یا سه شرح بر تهذیب داشته که یکی در بالا ذکر شد و دیگری همین است. ۱۵- شرح تهذیب النحو شیخ بهایی. ۱۶- شرح روضة کافی. ۱۷- شرح صغیر صحیفة سجادیة به نام نور الانوار فی شرح کلام خیر الاخبار. این کتاب در تهران بچاپ رسیده است. ۱۸- شرح کبیر صحیفة سجادیة. ۱۹- شرح عوالم ابن ابی‌جمهور که نام آن جواهر القوالی است. ۲۰- شرح عیون اخبار الرضا. ۲۱- شرح کافیة. ۲۲-

قصص الانبياء. این کتاب ترجمه‌ای است از ترکی. ۲۳ - میزان الافکار شرح معیار الاشعار. در عروض و قوافی. (از معجم المطبوعات). وی بسیاری از زبان‌های شرقی از قبیل عبری، سریانی، حبشی، زواری، ترکی و فارسی را نیکو میدانست. (از اعلام زرکلی). و رجوع به همین کتاب شود.

جزائری. [ج] [ا] (بخ) شیخ عمر بن علی راشد. او راست: ابراهیم العروس و وش الطروس فی مناقب قطب الاقطاب سیدی احمد بن عروس. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) شیخ محمد بن علی بن محمد المهدی حنفی معروف به ابن علی و متوفی بسال ۱۱۲۸ ه. ق. او راست: مجمع الانهر شرح ملتقى الابحر. این کتاب در فروع فقه حنفی است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۱۳).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) صالح بن احمد بن موسی مغربی سمعونی. وی مردی فاضل و از فقهای مالکی بود. او در و غلیس از توابع الجزائر غربی بسال ۱۲۴۰ ه. ق. بدنیا آمد و وقتی که الجزائر به اشغال فرانسه درآمد به دمشق مهاجرت کرد و بسال ۱۲۸۵ ه. ق. بهمانجا درگذشت. از تألیفات وی کتاب تاریخی است که آنرا بسبک عجیبی با رمز و اشاره نوشته است. همچنین منظومه‌ای در فقه دارد که خود آن را شرح کرده است، و نیز او را رساله‌ای است در اختلاف مذاهب و رساله دیگری در علم میقات. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) عبدالرزاق بن حمدوش. او راست: کشف الرموز. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) عبدالقادر بن محمد بن عبدالقاهر بن محمد انصاری. او راست: عدده الصوفة فی حل القهوة. قسمتی از این کتاب در ضمن کتاب «الانس المفید للطلاب المستفید» طبع شده است. (از معجم المطبوعات). زرکلی او را در ذیل «جزیری» متسوب به جزیره الفیل از اعمال مصر آورده و آثار دیگر وی را بدین شرح ذکر کرده است: ۱ - در القوائد المنظمة فی اخبار الحاج و طریق مكة المعظمة. ۲ - خلاصة الذهب فی فضل العرب. ۳ - مجموعه‌ای حاوی اشعار و مراسلات و فوائد. (از اعلام زرکلی).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) عبدالقادر بن محمد المبارک حسینی. وی در «المکتب السلطانی الاول» در دمشق معلم ادبیات بود. او راست: فرئند الادبیات العربیة. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) علی بن عبدالرحمان بن محمد خفاف. وی مذهب مالکی داشت و مفتی الجزائر بود و بسال ۱۳۰۷ ه. ق. درگذشت. او راست: منة المتعال

فی تکمیل الاستدلال فی القراءات السبع. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۷۷۸).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن احمد الشریف. او راست: ۱ - القول المتواطی فی شرح قصیده الدیاطی. ۲ - مسک الجوب فی بعض ما نقل من اخبار ابی ایوب. وی در قسطنطنیه سکونت داشت و بسال ۱۱۳۹ ه. ق. درگذشت. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۱۹).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن اسماعیل. او راست: قصیده زجلیه. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن عبدالله بن محمد بن محمد بن احمد بن ابی بکر عطار. متوفی بسال ۷۰۷ ه. ق. او راست: ۱ - المورد العذب المعین فی مولد سید الخلق اجمعین. ۲ - نظم الدرر فی مدح سید البشر (ص). (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۱۴۱).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن عبدالله بن محمد مؤمن رماصی. او راست: کفایة المرید علی شرح عقیده اهل التوحید. این کتاب را در سال ۱۱۲۴ ه. ق. به اتمام رساند. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۱۱).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن علی، معروف به افوجیلی. حافظ بود و به سال ۱۰۸۰ ه. ق. درگذشت. او راست: عقد الجمان اللامع من قعر بحر الجامع. فی الحدیث. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۲۹۱).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن عیسی جزائری تومنی. او راست: ۱ - الثریا لمن کان بعجائب القرآن حفیفا. در تفسیر است. ۲ - المأس فی احتیاج یکمجز الجنة و الناس. در تفسیر آیه کریمه «و من یرکهن فان الله من بعد اکرههن غفور رحیم». (قرآن ۳۲/۲۴).

(از معجم المطبوعات).
جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن محمد المبارک. او راست: ۱ - ابهی مقامه فی الفخاخرة بین الثریة و الاقامة. ۲ - بهجة الرائع و الفادی فی احاسن محاسن الوادی. در محاسن صحرائ دمشق. ۳ - غریب الانبا فی مناظرة الارض و السما. ۴ - لوعة الضمان و دمة الناظر فی رثاء الامیر عبدالقادر. ۵ - معارج الارتقاء الی سماء الانشاء. ۶ - المقامة اللغزیة. ۷ - نضرة البهار فی محاوره اللیل و النهار. (از معجم المطبوعات). در اسماء المؤلفین نسب وی بکمال تر آمده بدین صورت: محمد بن محمد المبارک بن محمد حسینی. و تولد او بسال ۱۲۶۳ ه. ق. در بیروت ضبط شده و علاوه بر آثار فوق، اثری دیگر بنام «المقامة الادبیة»، جزو آثار او ذکر شده است. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۹۸).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن محمد بن عبدالرحمان بن محمد الطیب بن عبدالقادر بن

ابی القاسم محمد بن سیدی ابراهیم غول سلمی ابراهیمی هاملی. او راست: ۱ - ارجوزة فی الاسماء المحمدیة الشریفة. ۲ - بدیعیة. که در آن شیخ خود، محمد بن ابی القاسم را مدح کرده است. ۳ - الحدیقة المزخرقة علی القهوة المرتشفة. ۴ - درة عقد الجدید فی عقائد علم التوحید. ۵ - الزهرة المقنتطفة. منظومه‌ای است درباره جمل نحوی. ۶ - سلم الوصول الی علم الاصول فی نظم الورقات لامام الحرمین. ۷ - شرح البدیعیة. شرح کتاب البدیعیة است که در بالا ذکر شد. ۸ - شرح سلم الوصول. ۹ - شرح صلوات ابن المشیش. ۱۰ - شرح عقیده التلمسانی للشیخ شعیب. ۱۱ - العقیده الفریدة. منظومه‌ای است در توحید. ۱۲ - فوز الفانم. شرحی است بر قصیده امام محمد بن قاسم در توسل به اسماء الله حسنی. ۱۳ - القهوة المرتشفة فی شرح الزهرة المقنتطفة. ۱۴ - المشرب الراوی علی منظومة الشراوی. این کتاب در نحو است. ۱۵ - مقامة المناظرة بین العلم و الجهل. ۱۶ - الموجز المفید فی شرح درة عقد الجدید. ۱۷ - نظم الخصائص النبویة. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۹۹).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد بن محمود حسینی. او راست: الجوهر الفرید فی علم التجوید. این کتاب را در سال ۱۲۸۵ ه. ق. با خط خود به اتمام رساند. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ص ۳۷۸).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد پاشا بن امیر عبدالقادر محیی الدین بن مصطفی. او راست: ۱ - تحفة الزائر فی مآثر الامیر عبدالقادر و اخبار الجزائر. ۲ - مجموع ثلاث رسائل، حاوی سه قسمت: ۱ - ذکر ذوی الفضل فی مطابقة ارکان الاسلام للمقل. ۲ - کشف النقاب عن اسرار الاحتجاب. ۳ - الفاروق و التریاق فی تعدد الزوجات و الطلاق. ۴ - نخبة عقدا لاجاد فی الصافنات الجیاد. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) محمد سعید بن سید محیی الدین حسینی. او راست: اتقان الصنع فی شرح رسالة الوضع. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) یا جزائری، محمد نورالدین حسینی. او راست: کشف الاسرار المخفیة فی ضمن الابیات الرمزیة. (از معجم المطبوعات).

جزائری. [ج] [ا] (بخ) جَزَائِرَة، بمعنی آنچه بیفتد از ریزه چرم و کاغذ و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در متن اللغة آمده که: جَزَائِرَة، واحد از جَزَار و جزاز بمعنی ریزه چرم و کاغذ و جز آن. (از متن اللغة). و رجوع

به جزازة شود.

جزائل. [جَء] (ج) مأخوذ از تازی، شمخال و تنگ بزرگ دوشاخه دار. (ناظم الاطباء).

جزائل. [جَء] [ع ص، ل] و سيار. ج جزيلة. (غیات اللغات). ج جزيلة. (ناظم الاطباء).

جزائل انداز. [جَء] [ع] (نصف مرکب) شمخالچی. جزائلچی. (ناظم الاطباء). رجوع به جزائلچی شود.

جزائلچی. [جَء] [ع] (ص مرکب، مرکب) شمخالچی. جزائل انداز. (ناظم الاطباء).

جزائی. [جَء] [ع] (ص نسبی) منسوب به جزاء. کيفری. آنچه به کيفر و مجازات نسبت داشته باشد. مقابل حقوقی، چنانکه گویند دادگاه جزائی و حقوقی یا دعوی جزائی و حقوقی. یا فلان عمل جنبه جزائی دارد.

جزاباد. [جَء] [ع] (لخ) از مزاج قریه حسن رود کاشان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزات. [جَء] [ع] (ج) جزه. بمعنی پشم بریده و برهم پیچیده. (از منتهی الارب). و رجوع به جزه شود.

جزاجز. [جَء] [ع] (ل) کیر و خایه ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلات ذکوره (مذا کیر). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزا دادن. [جَء] [ع] (مص مرکب) پاداش دادن. مزد دادن. اجرت دادن. کيفر و مجازات کردن. دین. (ترجمان القرآن عادل بن علی):

یارب دوام عمر دهش تا بقره و لطف بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را.

سعدی. به روز حشر که فعل بدان و نیکان را جزا دهند بکمال نیک و بد پیمای.

سعدی. یا دولتا اگر بنایت نظر کنی واخجلتا اگر بقیوت دهی جزا.

سعدی. و رجوع به جزا شود.

جزا دهند. [جَء] [ع] (د) (نصف مرکب) پاداش و کيفر دهند. آنکه مزد یا کيفر عملی را بدهد. رجوع به جزا دادن شود.

جزار. [جَء] [ع] (ل) وقت میوه باز کردن از خرماين و جز آن. (منتهی الارب). هنگام چیدن خرما از درخت. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). وقت خرما بریدن. || وقت پشم گوسفند بریدن. (مهدب الاسماء نسخه خطی). || (مص) بریدن درخت خرما. (شرح قاموس). میوه باز کردن از درخت. (از منتهی الارب). جزار در تمام معانی. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

جزاز. [جَء] [ع] (مص) میوه باز کردن از درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریدن درخت خرما. (شرح قاموس). || (ل) وقت میوه باز کردن از خرماين و جز آن. (منتهی الارب).

هنگام چیدن خرما از درخت. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزار. [جَء] [ع] (ص، ل) شترکش. (ناظم الاطباء) (دهار) (از منتهی الارب) (کنز اللغة).

شترکش. ج. جزارون. (مهدب الاسماء نسخه خطی). نحرکنده شتر. (از متن اللغة) (تاج العروس). نسبت است به جزاره که نحر شتر باشد. (باب الانساب). ذبح کننده. (از اقرب الموارد). قصاب. (یادداشت مؤلف). جزیر. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). زاجر. (اقرب الموارد). جازر. (تاج العروس): چون زورق فرکنده فتاده به جزیره چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.

خسروی.

بر مثال گوسفندیم که اول نوبت که او را جزار بهر بریدن موی بندازد و دست و پای او محکم ببندد، شکلی ناممهود و حالی بر خلاف مألوف بیند در اضطراب آید و خود را بقلقی هرچه تصامتر بر زمین میزند و از حیات ناامید شود و دل بر مرگ نهد تا جزار از کار خویش فارغ شود. (از ترجمه تاریخ یعنی چایی ص ۱۸۰).

جزار. [جَء] [ع] (ل) آنچه جزار را دهند از اشتر کشته. (مهدب الاسماء نسخه خطی).

جزار. [جَء] [ع] (لخ) احمدیاشا. رجوع به همین نام و قاموس الاعلام ترکی شود.

جزار. [جَء] [ع] (لخ) یحیی بن جزار. وی از روایت بود و از حضرت علی (ع) روایت کرد. (از لباب الانساب). و رجوع به یحیی بن جزار شود.

جزار. [جَء] [ع] (لخ) رجوع به یحیی بن عبدالعظیم شود.

جزارت. [جَء] [ع] (ل) رجوع به جزاره شود.

جزاره. [جَء] [ع] (مص) پیشه شتر کشتن. (منتهی الارب) (آندراج).

جزاره. [جَء] [ع] (ل) مرد کشته شتر. (از منتهی الارب) (آندراج). || اطراف جزور (شتر نحر شده) مانند دست و پا و گردن آن و آنرا بدین نام خوانند چون جزار آنها را بدست گیرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اطراف جزور باشد مانند دست و پای و سر و گردن. (آندراج). دستها و پاهای و گردن. (از بحر الجواهر).

— فرس عبل الجزاره: اسب که دستها و پای هایش سطربی باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جزاز. [جَء] [ع] (ل) جزاز در تمام معانی. رجوع به کلمه مزبور شود. || (مص) بریدن بار درخت خرما و ... آن و بریدن پشم و درویدن کشت. (کنز اللغة).

جزاز. [جَء] [ع] (ل) آنچه بیفتد از ریزه های ادمیم و چرم و کاغذ و جز آن چون ببرند. (منتهی

الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). آنچه از چرم و غیره بعد بریدن زیاده بماند. (کنز اللغة). || هر چیز بریده و فریز کرده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. جزائس. (منتهی الارب) (آندراج). || پاره ای از شب. (از اقرب الموارد). || آنچه بریده شده از پشم و بکار نرفته است. جزاره. جزه. (از متن اللغة).

جزاز. [جَء] [ع] (ل) وقت درو و فریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). وقت بریدن پشم گوسفند و درو و پاک کردن زرع و بریدن خرما. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). یا آنکه جزاز خاص بریدن خرما و حصاد مخصوص درو کردن زراعت است. (از متن اللغة).

اللسنة. يقال: هذا زمن الجزاز: ای زمن حصاد الزرع او صرام النخل و غیره. (از اقرب الموارد). || آنچه بیفتد از ریزه های ادمیم و چرم چون بریده شود. جزاره. (از متن اللغة). || (مص) درودن گندم و خرما و مانند آن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). جزاز. جزه. (متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به کلمه های مذکور شود.

جزاز. [جَء] [ع] (لخ) موضعی است در نواحی قسرين. و نصر گوید: کوهی است در شام که فاصله آن با فرات یک شب راه باشد، و جزار با دو راه مهمله نیز نقل شده است. (از معجم البلدان).

جزاره. [جَء] [ع] (ل) هر چیز بریده و فریز شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). آنچه از ادمیم و جز آن بیفتد چون بریده شود. (از اقرب الموارد). آنچه بزیده شده از پشم و بکار نرفته است. جزاره. جزه. (از متن اللغة). ریزه های ادمیم و چرم و کاغذ و جز آن. تک قیچی (در تداول عامه). (یادداشت مؤلف). || به مجاز به یادداشتهایی که بروی کاغذهای کوچک نوشته میشود و آنرا فیش گویند اطلاق میگردد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزاع. [جَء] [ع] (ص) ناشکیا و زاری کننده. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). جازع. جزع. جزع. جزوع. (منتهی الارب) (متن اللغة). || (ل) بند هیزم (وبیل). (از متن اللغة). رجوع به جازع شود.

جزاف. [جَء] [ع] [ج] [ع] (مص) به گمان گفتن در خرید و فروخت، معرب جزاف است. (شرح قاموس). خرید و فروخت. تخمین بدون وزن و پیمان. معرب گراف و بتخمین بی وزن و بی پیمان و شمار خرید و فروخت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم

الاطباء). خرید و فروخت که وزن و پیمانه آن معلوم نباشد و کلمه غیر قیاسی و فارسی است. (از اقرب الموارد). تخمین و حدس در خرید و فروش. (از متن اللغه). حدس و تخمین. و جوهری گوید: خرید و فروخت به تخمین است. همو گوید: کلمه فارسی و اصل آن گزاف است و فارسیان لاف و گزاف گویند و از آن زیاد گویند در سخن به حدس را اراده کنند. و گفته‌اند: جزاف در خرید و فروش، آن است که بی وزن و بی پیمانه باشد. (از تاج العروس). دریافت داشتن بسیار و بی اندازه. (از کشف اصطلاحات الفنون). آنچه بی حساب بود. ج، جزافات. (از مهذب الاسماء نسخه خطی). گروهی جزاف بضم اول را اصل یا قیاسی دانند، و در معرب بودن کلمه نیز اختلاف است که فائده‌ای در ذکر اقوال بتفصیل نیست. رجوع به تاج العروس شود. چکنی. (یادداشت مؤلف). جزّافه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— بجزاف فروختن یا خریدن: غیر موزون و غیر مقدر و غیر معدود و غیر مقدر، خرید و فروخت کردن: ثم کان الواحد من البرابرة یجیء بالحمل، لیس فیہ غیر الجواهر و الدبایح فیبیمه جزافاً من العربی بدرهم الی درهمین. (از الجواهر بیرونی ص ۶۹).

— جزافاً؛ تخمیناً. از روی حدس. || در اصطلاح حکما بر افعالی اطلاق میشود. که منشأ آنها شوق و تخیل است و مبدأ فکری ندارد مانند رضاخه (سنگریزه و هسته کوبیدن)، یا مبدأ آن طبیعت است مانند تنفس، یا منشأ مزاجی دارد مانند حرکات بیماران، یا عادت منشأ آن است همچون بازی کردن با ریش. و جزاف به اعتبار فاعل همانند عبث است از جهت غایت. و گاهی جزاف به افعالی که اراده تنها بجهت استعمار به آنها نه از جهت استحقاق و اختصاص تعلق گرفته اطلاق میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). هر گاه مبدأ اول فعل تخیل و شوق باشد و قوه فاکره در آن تأثیر نداشته باشد آنرا جزاف نامند.

جزاف. [ج ز ا] (ع ص) ماهی گیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صیاد. (متن اللغه).

جزاف. [ج ا] (ع ص) بگزاف گرفتن. (منتهی الارب). از روی حدس و تخمین عمل کردن. (از اقرب الموارد). سهل انگاری کردن. (از متن اللغه). نقول لمن یرسل کلامه ارسالاً من غیر قانون، جزاف فی کلامه. فاقیم منهج الصواب، مقام الکلی و الوزن. (از اقرب الموارد).

جزافاً. [ج فس] (ع ق) تخمیناً. از روی حدس و تخمین. رجوع به جزاف شود.

جزافت. [ج ف ا] (ع ا) جزافه. رجوع به کلمه مزبور شود.

جزافه. [ج ف ا] (ع ا) جزاف. رجوع به این کلمه شود.

جزافی. [ج ا] (ع ص) منسوب به جزاف. از روی تخمین و جزاف.

جزافیة. [ج ا] (ع ص) منسوب تأنیث جزافی. رجوع به جزافی و جزاف شود. — اراده جزافیة: اراده که از روی علم و حکمت نباشد.

جزاک الله. [ج کل لاه / له] (ع جمله فعلیه دعایی) خدای ترا پاداش دهد؛

بدم گشتی و خرسندم جزاک الله نکو کردی

سگم خواندی و خشنودم عفاک الله کرم کردی. سدهی.

جزاک الله خیراً. [ج کل لاه خ رن] (ع جمله فعلیه دعایی) خدای ترا پاداش نیکو دهد؛

حماک الله عن شرالتواب

جزاک الله فی الدارین خیراً. حافظ.

جزا کردن. [ج ک د] (ع ص ص مرکب) پاداش نیک یا بد دادن؛

کس جهان را به بقا همت بیهوده نکرد

که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش. ناصر خسرو.

جزال. [ج ا] (ع ص) ج جزّال، بمعنی هیزم خشک و سطر و بسیار از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ج جزیل، بمعنی بسیار از هر چیز. (از متن اللغه).

|| (و) وقت بریدن بار درخت خرما. (آندراج) (از متن اللغه). جزال. (متن اللغه) (ناظم الاطباء). رجوع به جزال شود.

جزال. [ج ا] (ع ا) وقت بریدن بار خرما. (از متن اللغه) (از ناظم الاطباء). جزال. (متن اللغه). رجوع به کلمه مذکور شود.

— زمن الجزال: هنگام بریدن خرما. (منتهی الارب).

جزالبو. [] (و) بر شقاقل اطلاق شود. (از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۰۹).

جزالت. [ج ل] (ع ا) (مص) جزالت. محکمی و استواری و خوبی و بزرگی و تمام شدن. (از غیث اللغات). تمام شدن و زفت شدن باشد. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر). جودت و روانی سخن یعنی خالی بودن آن از تعقید. || (اصطلاح بدیع) شاعران شمری را گویند که الفاظ او قوی و محکم باشد. (از حدائق السحر فی دقائق الشعر):

این را از جزالت قلاده بندد

و آراز بلاغت سوار دارد. مسعود سعد.

چون بوجعفر منصور به او الحاح کرد که چه گوئی در اصحاب جمل و صفین...؟! از جزالت فضل گفت: همان که موسی (ع) گفت که چون

فروعن از او پرسید. (النفص ص ۱۳۱). اگر کسی از اوج فصاحت و رقت آن عبارت و جزالت آن لفظ در حسیض این ترجمه و رکاکت این کلمه خواهد نگرست جز فضیحت حاصل نباشد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۸).

کچ نشین راست گویده انصاف با جزالت نگر چگونه تراست. ابن یمن. رجوع به جزالت و روان و روانی شود.

— جزالت رای: متانت آن. (یادداشت مؤلف).

جزالة. [ج ل] (ع مص) بزرگ شدن. (از متن اللغه) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). زفت شدن. (المصادر زوزنی). || تمام شدن. (آندراج) (المصادر زوزنی). || محکم شدن. (آندراج).

محکم رأی شدن. (از منتهی الارب). استوار رأی گردیدن. (ناظم الاطباء). رأی نیکو داشتن. (از متن اللغه) (از تاج العروس).

|| (مص) استواری کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || خوبی و بزرگی.

ضد رکاکت. (آندراج). || قدرت فصاحت در کلام. || متانت و جودت در رأی. (از متن اللغه). || (اصطلاح بدیع) نزد بلغا کلامیست که

به الفاظ فصیح و ترکیب عالی و معانی بدیع آورده شود و کلمه‌ای بعد کلمه‌ای چنان

موافق و محکم نشیند که اگر خواهد کلمه دیگر بجای او بیورد. لطافت ترکیب زاتل گردد. کذا فی جامع الضایع. و مخفی نیست که

کلام الهی همه جزیل و بلیغ است. (کشف اصطلاحات الفنون).

جزاله. [ج ز ا ل] (و) جزاله نمک؛ در تداول عوام، عین نمک. تمام نمک. سخت شور.

جزالی. [ج ل] (ع ا) موضعی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

جزان خاص. [ج ا] (ع ا) دهی است از دهستان ریگان از بخش فهرج از شهرستان بسم. این ده در سی و هفت هزار گزی جنوب خاوری فهرج و دوهزار گزی راه فرعی یم به ریگان قرار گرفته و محلی جلگه و گرمسیر است و ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، حنا و خرماست. شغل مردم زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جزاندن. [ج د] (مص) در تداول عامه، آزار کردن. دل کسی را سوزاندن.

جزانی. [ج ا] (ص نسبی) آنچه منسوب باشد به تغییر و تبدیل یافتن. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). || تغییرپذیر و قابل تغییر و تبدیل. (ناظم الاطباء).

جزا و سزا. [ج و س] (ع ا) ترکیب عطفی، مرکب چوب خدایی. بر خر خود نشستن. بر

خر خود سوار شدن. دم گرگ بر پای میش بستن (کنایه از انتقام ضعیف از قوی گرفتن). مکافات اعمال. کبفر. (مجموعه مترادفات ص ۱۰۹). این لفظ برای پادشاه عمل آید. (از کشف) (از بهار عجم). و در برهان جزای نیکی و بدی و در سراج مکافات و سزای بدی. (از مجموعه مترادفات).

جزایر. [ج ی] (ا) نام سلاح جنگ و آن بندوقی کلان باشد. (آندراج): جزایرهای اژدردهان آتش بار را بر سر دست قرار داده به یک شلیک دود از نهاد زنبورک چنان برآورده، اکثری را هدف گلوله جزایر نموده مابقی زنبورکچیان از شر گلوله جزایر تاب مقاومت نیاروده فرار نمودند... ایرانیان به ضرب گلوله جزایر و توپچیان به خالی کردن توپهای پی‌درپی... (از مجمل التواریخ گلستانه). و اهل قلعه از بروج توپ و تفنگ و جزایر و خپاره مانند ستاره از هر طرف بر آنها میریختند. (تاریخ گلستان).

جزایر. [ج ی] (ع) جزائر. ج جزیره. جزیره‌ها. خشک‌های محاط بر آب. (فرهنگ نظام) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به جزائر و جزیره شود.

جزایر ز کردار او در خروش جهانی ز دستش چو دریا بجوش. سعدی. [ج جزور، بمعنی شتر کشتنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). **جزایر**. [ج ی] (لخ) (... رجوع به الجزایر شود.

جزایر الحمام. [ج ی زل] (لخ) نام جزایری است که محاذی با برالقریب قرار دارد و فاصله آن تا اسکندریه چهارصد میل است. این جبر در وقتی که از راه دریا از جزیره افریطس (کرت) به مصر می‌رود گوید: ظهر لنا البر الکبیر المتصل بالاسکندریه المعروف ببرالقریب و حاذینا منه موضعاً يعرف بجزایرالحمام علی ما ذکرلنا و بینه و بین الاسکندریه نحو الاربعمائه میل. (یادداشت مؤلف).

جزایر الخالدات. [ج ی زل خا ل] (لخ) جزائر الخالدات. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزایر السعادات. [ج ی ر ش س] (لخ) همان جزائر الخالدات است. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزایر بنی مرغانی. [ج ی ر ب م خ] (لخ) رجوع به جزائر بنی مرغانی شود.

جزایرچی باشی. [ج ی] (حماص) مرکب) منصب فرمانده جزایرخانه. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۶، ۴۹ و ۴۵.

جزایر خالدات. [ج ی ر ل] (لخ) شش جزیره است که آنها را جزائر سعادات و جزائر الخالدات نیز گویند. رجوع به جزائر خالدات شود.

جزایر خانه. [ج ی ن / ن] (ا-مرکب) اسلحه‌خانه. آنجا که سلاح جزایر در آن نگهداری میشود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۴۶، ۴۵ و ۴۹.

جزایر فارس. [ج ی ر فا] (لخ) نام جزایریست که در خلیج فارس واقع شده و به ایران تعلق دارد و مهمترین جزایر خلیج فارس که بترتیب از تنگه هرمز تا دهانه شط العرب قرار گرفته‌اند عبارتند از: جزیره لارک، جزیره قشم، جزیره هنگام، جزیره ابوموسی، جزیره کیش، جزیره شیخ شعیب، جزیره خارک، جزیره کوچک خارکو، و مجمع‌الجزایر بحرین. (از جغرافیای جهان مخصوص سال ششم و دبیرستانها چ شرکت سهامی انتشار کتب درسی صص ۳۰-۳۲).

رجوع به کلمات فوق شود.

جزایر انداز. [ج ی ری ا] (نف مرکب) آنکه جزایری (سلاح جنگی) اندازد. [نام فوج خاص از سربازان زمان صفوی. رجوع به تذکره الملوک ص ۳۸.

جزایر یونانی. [ج ی ر] (لخ) نام یکی از ایالت‌های تحت فرمانروایی اسکندر. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵).

جزای نقدی. [ج ی ن] (ت ترکیب وصفی، مرکب) جریمه. تاوان.

جزء. [ج ز] (ع مصص) بخش کردن و پاره‌پاره نمودن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌پاره کردن. (دهار) (ناظم الاطباء). تقسیم و تجزیه کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [محکم بستن. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). [جزء چیزی را گرفتن. (از ذیل اقرب الموارد). [بسنده کردن و قناعت کردن به چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (آندراج). جزء. (از متن اللغة).

رجوع به جزء شود و بدین معنی یا بآء آید، چنانکه در «جزأ بالشیء»؛ بسنده کرد به آن چیز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||ساقط کردن، چنانکه در «جزأ الشعر»؛ یعنی ساقط کرد تمام یک جزء از آن شعر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||(اصطلاح عروض) حذف کردن دو جزء از یک بیت است همچون حذف کردن عروض و ضرب و آن را مجزو نامند. (از تعریفات جرجانی). و نزد اهل عروض، ساقط کردن ضرب و عروض است از بیت و شعری را که جزء در آن روی داده مجزو نامند و اصل بحر مقتضب

چهار «مستغفلن مفعولات» باشد و آن بحر در شعر عرب جز بصورت مجزو نباید. در کتاب عروض سیفی اینچنین ذکر شده است و در برخی از رسائل عروض عربی چنین آمده: مجزو یک بیت شعر است که جزء آن از افتاده باشد، خواه سداسی و خواه رباعی باشد. و برگشت هر دو به یک امر است و مؤید این معنی گفته صاحب عنوان الشرف است که گوید: مجزو بیتی را گویند که عروض و ضرب آن ساقط شده باشد. لیکن در رساله قطب‌الدین سرخی آمده که: جزء ناقص بودن یکسوم اجزاء بیت باشد و بنابراین جزء جز در بحر سدس متصور نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون).

جزء. [ج ز] (ع) پاره و بخش. (آندراج) (منتهی الارب) (از کشف اصطلاحات الفنون). پاره. (ترجمان القرآن عادل بن علی). چیزیست که کل مستقیم است یعنی بعض. (دهار). نصب و پاره‌ای از شیء. (از متن اللغة). بخش و واجدا و واجشا و حصه و بهره و قسمت و ذره و ریزه و یک قسمت از چند قسمت. (ناظم الاطباء). برخ. لخت. برخی. نصب. بعض. بهره. قسم. قطعه. پاره‌ای از کل. مقابل کل. ضد کل. آنچه از او و غیر او کل ترکیب شود. (یادداشت مؤلف). جزء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. اجزاء. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (متن اللغة). [یک قسمت از سی قسنت قرآن. (ناظم الاطباء). قرآن را بر سی قسمت تقسیم کرده‌اند و هر قسمتی را جزء خوانند و هر جزء چهار حزب است. (از یادداشت مؤلف). [آنچه امروز خارج قسمت گویند حصت مردی از آن پنج درم باشد و این را قسم خوانند و نیز جزء خوانند. (از الفهم بیرونی).

- جزء اول از قصیده و غزل؛ صدر آن.

- جزء بیست و نهم؛ در تداول عامه، کنایه از آخرین قسمت. آنچه بعد از همه اجزاء بحساب درآید. کم‌اهمیت‌ترین قسمت.

- جزء لایتجزی؛ جزئی که قسمت‌پذیر نباشد. رجوع به ترکیب مذکور شود.

- مستخدم جزء؛ پیشخدمت و اطافاندر و سرایدار و مانند آنان. (از یادداشت مؤلف).

||مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: و در اصطلاح علما به معانی زیر بکار می‌رود: ||آنچه از او و غیر او شیء (کتل) ترکیب می‌یابد، خواه در خارج موجود باشد یا در عقل، مانند جنس و فصل، چه هر دو از اجزاء عقلیه (اجزاء ترکیب‌کننده نوع) اند. ولی متکلمان جزء اعم و جزء مساوی را که معموله قرار می‌گیرند، جزء نخوانند، بلکه امثال آن را وضع گویند. ||و بعضی اجزاء

خارجی را جزء شایع گویند مانند ثلث و ربع (یک سوم و یک چهارم). [جزوهائی که گاه در استعمال کل از آنها اراده شود همچون: روح و رأس و وجه و رقیه از اجزاء انسان. [جزء لایتجزی که آن را جوهر فرد نامند چنین تعریف شده: جزء لایتجزی، جوهریست دارای وضع که قسمت پذیر نیست نه در قطع و نه در کسر و نه در فرض و نه در وهم، و این معنی از دیگر معانی که در ذیل می آید عام تر است. رجوع به جزء لایتجزی شود. [دفتر یا کتابی که احادیث منقول از یک شخص در آن گرد آمده باشد. و در شرح نخبة، اجزاء اینچنین تعریف شده: نزد محدثان اجزاء بر کتابهایی اطلاق شود که در آنها احادیث یک تن از روایت گرد آمده باشد. [علت ماهیت که آن را رکن نیز گویند. [یک شانزدهم مقیاس که آن را بمجاز درجه نیز گویند. [درجه، [یک قسمت از سید و شصت قسمت دائرة که بر روی سنگ اسطرلاب رسم میشود و آن را درجه نیز گویند. این اجزاء بمقابلة درجات معدل النهار است که آن ها را نیز اجزاء گویند. ولی مقصود منجمان از اجزاء در آنجا که جزء الاجتماع و جزء الاستقبال بکار میرند درجات است. و ملا عبدالعلی بیرجندی در شرح زیج الغیگی میگوید: مراد به جزء اجتماع، جزئی است که در آن اجتماع باشد، و مراد به جزء استقبال موضع قمر است در وقت استقبال، اگر استقبال در شب باشد، و موضع آفتاب اگر آفتاب در روز باشد و اگر در یکی از دو طرف شب باشد، آن جزء که به افق مشرق اقرب بود معتبر باشد. [عدد کوچکتیری که عدد بزرگتر را تمام کند (یعنی اگر عدد بزرگ بر عدد کوچک تقسیم شود زائدی نداشته باشد) همچون عدد ۲ نسبت به عدد ۱۰ که در تقسیم عدد ده تمام میشود و زائد ندارد، بخلاف عدد چهار نسبت به عدد ده (۱۰) که در تقسیم عدد بزرگتر تمام نمی شود و زائد بر قسمت دارد. بنابراین عدد چهار یک جزء از عدد ده (۱۰) نیست بلکه دو جزء آن است. و بدین سبب گویند عدد چهار را دو پنجم است از عدد ده، و کوتاه سخن آنکه اگر عدد کوچکتی در تقسیم عدد بزرگتر را تمام کند، عدد کوچک جزء از عدد بزرگ است. و اگر در تقسیم عدد بزرگتر تمام نشود، عدد کوچکتی اجزایی است از آن. و این معنی بنا بر مستفاد از گفته شریفی در بیان نسب مصطلح علمای حساب است، و چنین برمی آید که کلمه جزء (در اینجا) مرادف کسر است و مؤید آن اینکه کسر اصم را جزء اصم نیز گویند. و نیز مؤید (مترادف بودن جزء با کسر) این است که عدد صحیحی که به اجزاء معینی تقسیم شود آن اجزاء را مخرج و برخی از آن را کسر

گویند. [اصطلاح عروض) چیزیت که از اصول ترکیب شود و آن را رکن نیز گویند. و اصول سبب و وتد و فاصله را گویند که جمله «لمار علی رأس جبل سمکة» همه را در بردارد. این چنین در عروض سینی بیان شده است. و در برخی از رسائل عروضی عربی بهمین صورت آمده آنجا که گویند: از آنچه ذکر شد از سبب و وتد و فاصله، اجزائی ترکیب می یابد که آنها را افاعیل و تفاعیل نامند. و اصول این اجزاء در تلفظ هشت و در حکم ده باشد و آن را فواصل و ارکان و اجزاء خوانند. (و از ترکیب این اجزاء اوزان عروضی حاصل آید). و کلمه اجزاء بر هر سه سبب و وتد و فاصله نیز اطلاق شود، چنانکه در جامع الصنائع گویند: و عرب نظائر اجزاء را بدین ترتیب آورده اند و «لمار علی رأس الجبل سمکة» و پارسیان کلمات متضمن این حرکات و سکنات را اجزاء نام کرده اند و چون بعضی از این اجزاء با بعضی مرکب گردد و یا مکرر شود، آن را قالب یعنی جزو بیت خوانند و عرب قالب را جزء گویند. جمع آن اجزاء است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و نزد علمای عروض عبارتست از آنچه برای تقطیع شایسته باشد. (از تعریفات جرجانی). و شمس قیس رازی آرد: افاعیل عروضی سه نوع باشد: سببی و وتدی و دو سبب و وتدی و فاصلیمی و از تقدیم و تأخیر ارکان در ترکیب ده جزو بر هشت وزن بیرون آمد که بنای جمله اشعار عرب و عجم بر آن است و عروضیان آن اجزا را افاعیل عروض خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ج مدرس رضوی ص ۳۰). [در اصطلاح اهل تصوف کثرات و تسعینات را گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). [امص) بستنگی، قناعت گری. (از متن اللغة). [امص) بسنده کردن. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطیاء) (از اقرب الموارید). و بدین معنی با «باء» استعمال شود و منه: «جزئت الابل بالرطب عن الماء جزء»؛ قناعت کردند شتران از آب به گیاه تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از متن اللغة). جزء، جزوه. (از متن اللغة).

جزء . [جزء] (بخ) (رمل...) ریگزاری است که دو ماه درازی آن است و بین شجر و بیرین قرار گرفته، و افناء قبایل یمن و معد و عموم بنو خویلدین عقیل به آنجا وارد میشوند. گویند بدین جهت آنرا بدین نام خوانده اند که در فصل بهار شتران در آنجا به گیاه تر از آب قناعت میکنند، و آب نمی طلبند، و اصمعی گویند: جزء رمل از آن بنی خویلدین عامرین عقیل است. (از معجم البلدان).

جزء . [جزء] (بخ) (نهر...) بنزدیکی عسکر

مکرر در نواحی خوزستان قرار دارد. (از معجم البلدان).

جزء . [جزء] (بخ) نسب وی معلوم نیست (غیر منسوب). ابن منده وی را در عداد اهل شام آورده، و طبرانی از طریق معاویة بن صالح روایتی نقل کرده که وی خدمت رسول (ص) رسید و مشکلات خود را پرسید. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة شود.

جزء . [جزء] (بخ) ابن جزء. از مردم بلاد باهله است. رجوع به عقدا الفریج ج ۶ ص ۸۱ شود.

جزء . [جزء] (بخ) باهلی. پسر جزء بن جزء و یکی از مردان بلاد باهله است. رجوع به عقدا الفریج ج ۶ ص ۸۱ شود.

جزء . [جزء] (بخ) سدوسی. همان جبرول تمييز الصحابة شود.

جزء . [جزء] (بخ) ابن انس سلمی. ابن ابی عاصم او را ذکر کرده است. وی از روایت بود. و از طریق نائل بن مطرف... روایت دارد. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة و تاج العروس شود.

جزء . [جزء] (بخ) ابن الجدرجان بن مالک یمانی. وی از اصحاب و روایت بود. و ابن منده از طریق هاشم بن محمد از وی روایت کند. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة شود.

جزء . [جزء] (بخ) ابن خالد. وی صاحب اسب مشهور بنام شحمة است. رجوع به البیان و التبيين ج ۳ ص ۴۷ شود.

جزء . [جزء] (بخ) ابن سهیل سلمی. از روایت بود. در روایتی که ابن عساکر در تاریخ خود نقل کرده ذکر او آمده است. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة شود.

جزء . [جزء] (بخ) ابن ضرار. یکی از سه پسر ضرار بود که هر سه تن شاعر بودند، گویند: وقتی ضرار درگذشت سه پسر بانامهای: شماخ و مزرد و جزء از خود بجای گذاشت. مادر آنان که ام اوس نام داشت خواست تا با مردی بنام اوس که شاعر بود ازدواج کند. روزی که برای خواستگاری نزد ام اوس رفته بود فرزندان وی یک یک سر رسیدند و هر کدام مصراع شعری بدینسان سرودند، اول شماخ آمد و چنین گفت:

ام اویس نکحت اویسا
پس از او مزرد گفت:
اعجبها حزاره و کسا
و آنگاه جزء گفت:
اصدق منها لجة و تيسا.
(از البیان و التبيين ج ۳ ص ۲۴۲).

۱ - در تاج العروس «حدرجان» به حاء مهمله در اول کلمه ضبط شده است.

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن ضرار غطفانی، سرزبانی در معجم خود او را از شعرای مخضرم دانسته و گفته است: او عربین خطاب را رتسا کرده است. (از الاصابة فی تميز الصحابة).

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن عامر، صحابست. (از تاج العروس).

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن عباس. از روات بود. وی همان جرول بن عباس است. رجوع به جرول بن عباس و الاصابة فی تميز الصحابة شود.

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) عذری. از روات بود. وی همان جرول عذری است. رجوع به جرول عذری و الاصابة فی تميز الصحابة شود.

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن عمر، صحابست. (از تاج العروس).

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن عیاش. از اصحاب است. (از تاج العروس).

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن کعب بن اسی بکر بن کلاب. فرزند وی قسی پدر قبیله ای است. (از تاج العروس).

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن مالک اسدی. وی پسر عموی حضرمی بن... بود و هر دو شاعر و از صحابه بودند. رجوع به الاصابة فی تميز الصحابة در ذیل حضرمی بن عامر بن... و ابیان و التبین ج ۳ ص ۱۹۰ شود.

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن مالک. همان جرول بن مالک جحجی است. وی از روات بود. رجوع به جرول بن مالک جحجی و الاصابة فی تميز الصحابة شود.

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن معاویه بن حصین عباد بن زبال بن مرثد بن عبید بن معاص بن عمرو بن کعب بن سعد بن زید مناة بن تميم تميمی سعدی. وی عموی احنف بن قیس بود. ابو عمر گوید: جزء از طرف عمر عامل اهواز بود و او را صحبتی است. ولی این گفته درست نیست زیرا من (صاحب الاصابة) بارها بیان داشته ام که در آن عصر حکومت و امارت را جز به صحابه نמידادند. (از الاصابة فی تميز الصحابة).

جزء . [جُزْءٌ] (إخ) ابن وهب. از اصحاب است. (از تاج العروس).

جزء . [جُزْءٌ] (عق) مقابل کلاً. از حیث پاره و بعضی و قسمت.

جزء الذی لا يتجزى. [جُزْءٌ لای تجزى] (عق) در اصطلاح جوهری است دارای وضع که در هیچیک از خارج و وهم و فرض و عقل قسمت پذیر نیست. و بعقیده متکلمان تمام اجسام از ترکیب این اجزاء حاصل میشوند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به جزء و جزء لایتجزی شود.

جزء جزء خواندن. [جُزْءٌ جُزْءٌ خوا] (خا د) (مص مرکب) بترتیب از اول تا آخر نوشته یا کتابی را خواندن. (از ناظم الاطباء).

جزء جزء کردن. [جُزْءٌ جُزْءٌ ک د] (مص مرکب) تنجیم. بخش بخش کردن. قسمت قسمت کردن.

جز از. [جُزْءٌ] (حرف اضافه مرکب) به استثنای. غیر از. سوای:

اگر تخت یابی و گر تاج و گنج

و گر چند پوشیده باشی به رنج

سرانجام جای تو خاکست و خشت

جز از تخم نیکی نبایدت کشت. فردوسی:

جز از در مهتر ایچ در نیست. دهخدا.

و رجوع به جز شود.

جزء لایتجزی. [جُزْءٌ لای تجزى] (ترکیب وصفی، مرکب) ذره. جوهر فرد. اتم.

و در اصطلاح فیزیک کوچکترین قسمت جسم که بتواند در ترکیب آن با اجزای دیگر شرکت کند. (در اصطلاح علوم عقلی جوهر فرد را گویند، و آن جوهری باشد دارای وضع که بهیچ روی قسمت پذیر نباشد، نه تقسیم قطعی و نه کسری و نه در فرض و نه در وهم.

متکلمان آن را باور دارند و برخی از حکما آنرا رد کرده اند. در تعریف مذکور جوهر بمنزله جنس است بنابراین نقطه را که از اعراض است شامل نیست. و معنای دارای وضع بودن آن است که بتواند به اشاره حسی درآید و برخی گویند مراد آن است که بذاته متحیز (دارای مکان) باشد. بنابراین بعقیده قائلان به جزء لایتجزی مجردات از تعریف خارجند، زیرا نه مورد اشاره حسی قرار میگیرند و نه مکان دارند. و قید قسمت پذیر بودن جسم را خارج میکند و قید بهیچوجه

برای خروج خط و سطح از تعریف است، آن دو جوهر هستند ولی در بعضی از جهات قسمت پذیرند. و مقصود از قسمت در توهم آن است که از نظر واهمه تقسیم شود و قسمت فرضی تقسیم از نظر عقل است. و قید قسمت فرضی بدان جهت است که قوه واهمه قادر نیست که اجزای کوچک را در ظرف خود

حاضر دارد بدان جهت که نمیتواند بر لایتنهای احاطه یابد. ولی فرض عقلی انتها ندارد، زیرا عقل کلیات را که شامل بزرگ و کوچک و متاهی و نامتاهی است تعقل میکند. اگر ایثار شود که نمیتوان چیزی را تصور کرد که مقصود از تقسیم فرضی پذیر بودن آن است که عقل در آن تقسیم را جائز نداند، نه آنکه عقل فرض تقسیم آن را نتواند کرد، این امر متعین نیست و عقل میتواند هر چیزی را حتی وجود متمتع و عدم نفس خود را فرض کند. خلاصه مقصود فرض

انتزاعی نه فرض اختزاعی و نه فرض اعم

است که شامل هر دو قسم باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

است که شامل هر دو قسم باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

جزاوی. [جُزْءٌ] (حامص مرکب) غیریت. (دانشنامه علایی ص ۹۶).

جزاة. [جُزْءٌ] (ع) دستة درفش و کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستة کارد و امثال آن. (از متن اللغه). دستة سوزن

بزرگ و درفش جل دوزی. (از اقرب العوارض) (از تاج العروس). دستة کارد و شمشیر و جز

آن. (مذهب الاسماء نسخه خطی). (چوب دوشاخه که تا کرز را به وی برگرداند از زمین.

(منتهی الارب). چوب دوشاخهای که تا ک را از زمین بدان برگیرند. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). (در لغت شیبان بمعنی ناحیه و

قسمت مؤخر خانه باشد. (از متن اللغه).

جزئی. [جُزْءٌ] (ص نسبی) منسوب به جزء. آنچه به جزء ربط و نسبت دارد. در اصطلاح

مقابل کلی، یعنی فردی از افراد کلی است و چنین تعریف شده است: جزئی تمام حقیقت کلی است به انضمام امر دیگر، مانند یک فرد انسان نسبت به نوع وی که علاوه بر دارا بودن تمام حقیقت انسان عوارض و مشخصات فردی خود را که با آن سایر افراد انسان

ممتاز و مشخص میشود نیز دارا میباشد. و در منطق قریب به این عبارت تعریف شده، مفهوم لفظاً اگر اقتضاء کند که در آن شرکت نباشد و تنها بر یک شخص دلالت کند آنرا جزئی یا جزوی گویند مانند علم شخصی یا مانند این مردم که بسبب مقرون بودن به اشاره غیر را در آن شرکت نتواند بود و این مقابل کلی است که آن مفهوم اقتضا دارد که افراد غیر محدود در آن شرکت داشته باشند، همچون آفتاب و عنقا

و انسان و این قسم جزئی را در اصطلاح جزئی حقیقی گویند. و جزئی در اصطلاح معنی دیگر نیز دارد که چنین تعریف شده: هر مفهومی که نسبت به مفهوم دیگر خاص و محدود باشد مانند آدمی نسبت به حیوان، که این جزئی را با این اعتبار جزئی اضافی گویند. پس جزئی را دو اعتبار است چنانکه

در اساس الاقتباس آمده: جزوی بدو معنی اعتبار کنند: یکی آنکه مفهوم لفظ اقتضای آن کند که در آن معنی شرکت نتواند بود. دیگر هر لفظی که معنی خاضر بود از معنی لفظی دیگر

عام و اگرچه کلی باشد، آنرا به اضافه با او جزوی خوانند چنانکه انسان به اضافه با او حیوان. و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی بحسب اضافه با غیر است، و دیگری بی اعتبار اضافه. (از اساس

الاقتباس). و نسبت میان این دو معنی عام و خاص است، چه هر جزئی اضافی جزئی حقیقی نتواند بود. جزء و جزئی بجهت زیر

تمتایز میگردند: ۱ - جزء قبل از کل و مبدأ

تشکیل آن است و جزئی بعد از کلی تحقق می‌یابد. ۲ - با انتفاء جزء کل منقذ می‌شود ولی با انتفاء جزئی کلی منقذ نمی‌شود. ۳ - جزء قسمی از کل است ولی کلی قسمی از جزئی است. ۴ - اجزای تشکیل دهنده کل محدود و متناهی است ولی جزئیات و افراد کلی محدود و متناهی نیست.

- جزئی اضافی: اخص از شیء است مانند انسان نسبت به حیوان. رجوع به جزء و همین ترکیب شود.

- جزئی حقیقی: مفهومی که ابا کند از اشتراک بین کثیرین. رجوع به جزء و همین ترکیب شود.

- خوف جزئی: آنکه تمام قرص ماه منخسف نشود.

- کسوف جزئی: آنکه قرص آفتاب بتمامه در کسوف نیاید.

جزئیات. [جُئِی یا] [ع] [ج] جزئی. رجوع به جزئی شود. [افراد. مقابل کلیات. مصادیق یک مفهوم کلی. رجوع به جزء شود.

جزئی اضافی. [جُئِی] [ع] [ت] ترکیب وصفی. مرکب) هر مفهوم اخص از مفهوم دیگر مانند انسان نسبت به حیوان و بدان جهت که نسبت به مفهوم دیگر جزئی است آنرا اضافی گویند. مقابل کلی اضافی که مفهوم اعم از مفهوم دیگر است و جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به جزئی شود.

جزئی حقیقی. [جُئِی ح] [ت] ترکیب وصفی. مرکب) مفهومی که صرف تصور آن از اشتراک در آن ابا کند مانند شخص زید. و بدان جهت آنرا جزئی گویند که جزئی بودن هر چیزی نسبت آن است به کلی خود و کلی یک جزء از جزئی است و بنابراین منسوب است به جزء و منسوب به جزء را جزئی گویند. مقابل کلی حقیقی. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به جزئی شود.

جزئی فروش. [جُئِی] [ف] (نفس مرکب) مقابل عمده فروش. آنکه کالا را بقسمتهای کوچک برای مصرف می‌فروشد، و بطور مستقیم با مصرف‌کنندگان ارتباط دارد. مقابل عمده فروش که کالا را بمقدار فراوان به جزئی‌فروشان می‌فروشد.

جز این. [ج] [ح] حرف اضافه + ضمیر (از: جز + این) غیر از این. سوای این. به استثنای این. رجوع به جز شود.

جز اینکه. [جُک] [ح] حرف ربط (مرکب) (از: جز + این + که) الا که. بجز اینکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به جز شود.

جزئیة. [جُئِی] [ع] [ص] نسبی) تأنیث جزئی. مقابل کلیه. آنچه به جزء نسبت داده شود و در اصطلاح حکماء و اهل منطق به

معانی زیر اطلاق شود: [مفهومی که تصور آن از اشتراک افراد در آن ابا کند، و آنرا جزئی حقیقی گویند و در نحو آنرا علم شخصی نامند. و در این گفته بحثی است زیرا اسم اشاره و ضمائر که وضع آنها عام و موضوع له خاص است، بنا بر مذهب مختار جزئی حقیقی است ولی نحویان آنرا علم نگویند. [مفهومی که از مفهوم دیگر اخص و در آن مندرج باشد و آنرا جزئی اضافی گویند، و نسبت معنی اول با دوم، عموم و خصوص مطلق است. جزئی حقیقی مقابل کلی حقیقی و جزئی اضافی مقابل کلی اضافی است. [قضیه حمله‌ای که در آن بر بعضی افراد موضوع حکم شود. و جزئی در قضایای شرطی به اعتبار پاره‌ای از فروض مختلف تالی و مقدم باشد. [علمی که موضوع آنها اخص از موضوع علم دیگر باشد همچون علم طب نسبت به علوم طبیعی. [افلاکی که جزء فلک دیگر باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- امراض جزئیة: بیماریهای کم‌اهمیت و سطحی.

- سالیة جزئیة: قضیه‌ای که سلب عام نکند. قضیه‌ای که در آن محمول از بعضی افراد موضوع سلب شود، چون: بعضی مردم می‌دانند.

- قضیه جزئیة: قضیه حمله‌ای که بر بعضی از افراد موضوع به سلب یا ایجاب حکم شود. و رجوع به جزئیة شود.

- موجهة جزئیة: قضیه‌ای که ایجاب را عام نکند. قضیه حمله که در آن بر بعضی از افراد موضوع به ایجاب حکم شود. رجوع به جزئیة شود.

جزب. [ج] [ع] [ب] بهره. (منتهی الارب) (آندراج). بهره و نصیب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهره و لغتی است در چرم. ج. اجزأب. (از متن اللغة).

جزب. [ج] [ع] [ب] بندگان. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). يقال: له جزب کثیر؛ ای عبید. و این کلمه اسم جمع است و لفظ مفرد ندارد. (از اقرب الموارد).

جزب. [جُز] [ع] [ب] (ذو...) از قرای دمار است به یمن. (از معجم البلدان).

جزباران. [ج] [ع] [ب] قریه‌ای است از قرای نیشابور. (از معجم البلدان).

جزبارانی. [ج] [ع] [ص] نسبی) منسوب به جزباران. رجوع به جزباران شود.

جزبارانی. [ج] [ع] [ب] (بخ) ابوبکر (محدث) از بزرگان جزباران بود که قریه‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان).

جزیمت. [ج] [ع] [ب] (لا) قلاور. قراول.

جزیتوک. [ج] [ع] [ب] (بخ) دهی است از دهستان زبید از بخش جویمند از حومه شهرستان گناباد. ایسن ده در سی و هفت هزارگزی باختر جویمند و هشت هزارگزی خاور شوسه عمومی بچستان به فردوس واقع و محلی کوهستانی و معتدل است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جزبزه. [ج] [ع] [ب] (لا صوت) صدای جوشیدن قلیه بهنگامی که دیگ بر آتش باشد. چزبزه: قفل قریبه و چیباب و بوی جزبزه قلیه فش شلواربند. سعدی.

جزبلاله. [ج] [ع] [ب] (لا صوت) در تداول عامه، بانگ ناگهانی کودک آنگاه که او را رنجی رسانند یا گزندهای او را بگذرد. گریه یا آوازی ناگهانی و سخت بلند در اطفال آنگاه که دردی سخت چون گزیدن گزندهای آنانرا رسد. (یادداشت مؤلف). این کلمه با مصاد زدن و بلند شدن و کشیدن ترکیب شود.

- جزبلاهاش بلند شدن: ناگاهان فریاد طفل برآمدن هنگامی که جانوری او را بگذرد. (یادداشت مؤلف).

جزبلاله زدن. [ج] [ع] [ب] (لا صوت) (مص مرکب) در تداول عامه، فریاد کردن دفمی شیرخوار برای الم صمی که ناگهان بر بدن او آمده است. (یادداشت مؤلف). جزبلاله کشیدن. رجوع به جزبلاله شود. [امردن. (یادداشت مؤلف). الهی جزبلاله بزنی. (یادداشت مؤلف).

جزبلاله زده. [ج] [ع] [ب] (لا صوت) (نمف مرکب) در تداول عامه، نفرینی است. (از یادداشت مؤلف).

جزبلاله طفل بلند شدن. [ج] [ع] [ب] (لا صوت) (مص مرکب) در تداول عامه، ناگاهان فریاد طفل برآمدن هنگام زخمی سخت مولم و گزیدگی جانوری چون زنبور و عقرب و مانند آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جزبلاله شود.

جزبلاله کشیدن. [ج] [ع] [ب] (لا صوت) (مص مرکب) در تداول عامه، جزبلاله زدن. فریاد ناگهانی و سخت برآوردن طفل، چنانکه از گزیدن زنبوری و جز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به جزبلاله و جزبلاله زدن شود.

جزبه. [ج] [ع] [ب] (از ع، امص) خشم، غضب، جزبه. (ناظم الاطباء). مأخوذ از جذبۀ تازی. در تداول عامه، حالتی که جلب ترس و احترام کند. (یادداشت مؤلف). گریایی. تسلط بر کار و افراد.

- باجزبه: جزبه‌دار. آنکه بر کار و افراد زبردست تسلط دارد. رجوع به جزبه‌دار شود.

جزیه [جَبْ / پ] [از ع، اِصص، خشم و غضب. (ناظم الاطباء).

جزیه دار [جَبْ / پ] [نصف مرکب] در تداول عامه، آنکه دارای حالتی است که جلب ترس و احترام کند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به جزیه شود.

جزیه داشتن [جَبْ / پ] [ت] [مصص مرکب] در تداول عامه، دارا بودن حالتی که جلب ترس و احترام کند. (از یادداشت مؤلف). فلان معلم یا استاد جزیه دارد.

جزیه کردن [جَبْ / پ] [ک] [د] [مصص مرکب] خشم کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به جزیه شود.

جزیه کردن [جَبْ / پ] [ک] [د] [مصص مرکب] خشم کردن. (ناظم الاطباء).

جز جز [ج ج] [ا] [صوت] صدای دیگ هنگام گوشت و دنبه و یا جز آن بریان کردن. (ناظم الاطباء). آواز دیگ هنگام بریان کردن گوشت. (شرفنامه منیری). بانگ سرخ شدن گوشت در روغن. آواز سوختن طعام در ته دیگ. آواز روغن گاه جوشیدن، یا سوختن. اسم صوت سوختن گوشت و جز آن در آتش یا در دیگ و غیره. بیشتر بانگ برشته شدن گوشت در روغن داغ. (یادداشت مؤلف). جز جز. (ناظم الاطباء).

جز جز [ج ج] [ز] [ا] [صوت] در تداول عامه، آواز روغن گاه جوشیدن یا سوختن. (یادداشت مؤلف).

جز جز [ج ج] [ا] [صوت] در تداول عامه، صدای دیگ هنگام گوشت و دنبه و یا جز آن بریان کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به جز جز شود.

جز جز [ج ج] [ا] [ل] [بنا به گفته نصر نام کوهی است. (از معجم البلدان).

جز جز سوختن [ج ج] [ت] [مصص مرکب] در تداول عامه، سوختن یا بریان شدن به آواز گوشت در دیگ. (از یادداشت مؤلف). - جز جز سوختن دل؛ به حال کسی دل سوخته شدن، چنانکه: دلم برای فلان جز جز سوخت. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به جز جز شود.

جز جز کردن [ج ج] [ک] [د] [مصص مرکب] در تداول عامه، آواز دیگ برآمدن هنگام سوختن یا بریان کردن گوشت یا دنبه در آن. (از یادداشت مؤلف). برآمدن صدای تف دادن یا بریان کردن گوشت یا پیاز داغ.

جز جزه [ج ج] [ز] [ا] [پاره‌ای از پشم. (منتهی الارب) (آندراج). پاره پشم که بر هودج آویزند. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). [گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند. (منتهی الارب) (آندراج). پاره ابریشم که با نخ

دوخته و بسته شود و به هودج آویزند. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). پاره‌ای از پشم رنگین که بر هودج آویزند. (از متن اللغة). گوی رنگین از پشم. (ناظم الاطباء). ج. جز جز. (متن اللغة) (ذیل اقرب الموارد). جز جزه. (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به جزیه شود.

جز جزگرو [ج ج] [ز] [ج] [گ] [ترکیب اضافی، مرکب] در تداول عامه، نفرینی است. و با زدن و زده ترکیب شود: الهی جز جزگر بزنی. (یادداشت مؤلف).

جز جز زدن [ج ج] [ز] [ج] [گ] [د] [مصص مرکب] در تداول عامه، نفرینی است به معنی دل سوختن. به بلا گرفتار شدن. رجوع به جز جزگر شود.

جز جز زده [ج ج] [ز] [ج] [گ] [د] [ن] [مف مرکب] نفرینی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جز جزگر شود.

جز جزیرگان [ا] [ل] [خ] یا جرجرکان. اولین منزل راه شیراز به ساحلیات است. (از فارسنامه ابن‌البلیخی).

جز ج [ج] [ز] [ا] [ع] [ص] غلام جزج؛ آنکه نظر نماید و زیرکی نماید. (منتهی الارب). کودکی که نظر کند و زیرکی نماید. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جوان زیرک و صاحب نظر. (آندراج). جز ج. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

جز ج [ج] [ز] [ا] [ع] [ص] آنکه نظر نماید و زیرکی نماید. (منتهی الارب). کودکی که نظر کند و زیرکی نماید. (ناظم الاطباء). آنکه چون نظر کند زیرکی نماید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جز ج. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جز ج [ج] [ع] [مص] از بی کار خود رفتن. (از ناظم الاطباء). به کار خود رفتن. (از منتهی الارب). گذشتن به حاجت و کار خود. (آندراج). بی کار خود رفتن و به انتظار نماندن. (از متن اللغة). [بخشیدن بی آنکه در آن از کسی مشورت کرده باشد. (از منتهی الارب). بخشش کردن بدون مشورت از کسی. (ناظم الاطباء). عطا کردن بی مشورت کسی. (آندراج) (از متن اللغة). [عطای بزرگ دادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (آندراج). [جد کردن پاره‌ای از مال خود برای کسی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جدا کردن و دادن پاره‌ای از مال خویش به کسی. (منتهی الارب). بخشیدن پاره‌ای از مال خویش به کسی. (از ناظم الاطباء). بریدن پاره‌ای از مال خود. (آندراج). قال الشاعر: «[و] انی لشی من

تالدالمال جازح». (از اقرب الموارد). [درآمدن آهو در جای باش خود. (آندراج). در جای باش خود درآمدن آهو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [زدن درخت را تا برگ او بریزد. (آندراج). زدن درخت را تا برگش بریزد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [اصص] [د] [دهش. (ناظم الاطباء). عطا. (آندراج). عطیه. (متن اللغة) (اقرب الموارد). [بنا به اعطاء جزجاً جزیبلاً. (اقرب الموارد).

جز ده [ج] [د] [جانوری باشد شبیه به ملخ و بعضی گویند شبیه به جُعل است که در صحراها و علفزارها بانگ طولانی کند و عربان صرار خوانند. (برهان). جانوری شبیه به ملخ که در سبزه‌زارها بانگ و آواز دراز کند. (ناظم الاطباء). همان جز ز است که نگاشته [آمد] مانند ملخ و در تابستان فریاد کند و مردمان فقیر آنرا بریان کرده بخورند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). سیرک باشد و آن مرغی است که به تازی آنرا حباری گویند. (اوبهی). تزد. صراراللیل. (زمخشری). زنجره. زله. صرار. و آن غیر از صراراللیل است. (یادداشت مؤلف). زله آن پرندگی است که در گرمای بسیار آید و آواز دارد و آنرا جزد گویند. (از حاشیه احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۷۹). جراسک. جرواسک. (از حاشیه برهان ج معین). و رجوع به کلمات مزبور شود:

خروش جزد میان سراب و وقت زوال چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر. شمالی دهستانی (از آندراج). گویا مرغ حباری بجز جزد است. در تداول عامه خراسان چفز گویند.

جز ددان [ج] [د] [ع] [م] [م] مرکب از جزء عربی و دان فارسی به معنی کیف، و جز ددان نیز گفته‌اند. (از ذی). جز دش و آلتی که در آن جزوه گذارند. (ناظم الاطباء).

جز در [ج] [د] [ا] [همان جز در است. رجوع به این کلمه شود.

جز در [ج] [د] [ا] [معنی چیز است که دنبه پرشته کرده باشد. (آندراج) (از برهان). چیزی که از پیه و دنبه بدگذاختن ماند. (شرفنامه منیری). پیه یا دنبه پرشته که در آنها کنند. (فرهنگ نظام). جز در. جز دره. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). جز دره. (ناظم الاطباء). جز در. (شرفنامه منیری). در تداول اهالی خراسان جزغاله یا جیزغله گویند.

جز دره [ج] [د] [ر] [ا] [همان جز در است. رجوع به کلمه مزبور شود.

جز دره [ج] [د] [ر] [ا] [همان جز در است. رجوع به کلمه مذکور شود. جزغال. جزغاله.

صهاره. (یادداشت مؤلف).

جزودن. [ج] (لخ) از مزارع بلوک زردن کرمان است. (از سرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزده. [جُ د / د] (لا) دنبه برشته کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به جَزْدَر شود.

جزدیده. [جُ دی د / د] (ص مرکب) نابنا. (غیاث اللغات از شرح سکندرنامه) (ناظم الاطباء).

جزر. [ج ز] (ع) آداک. (منتهی الارب). آداک و جزیره. (ناظم الاطباء). زمین که آب دریا از آن باز میگردد. مانند جزیره. (از تاج العروس) (از متن اللغة). زمینی که مد آب دریا از آنجا باز میگردد. (از اقرب الموارد). [گوسفند فریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). هر حیوانی که ذبح آن مباح باشد، یا حیوانی که مخصوص به ذبح است و جز ذبح در آن روا نباشد، همچون گوسفند، بنابراین شتر جزر نیست، زیرا میتوان آنرا نحر کرد. (از متن اللغة). گوسفندی که ذبح میشود، نر باشد یا ماده و بعضی گویند گوسفندی بخصوص است که اهلس دررسند و آنرا ذبح سازند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). و یکی آن جزره است. (تاج العروس) (متن اللغة) (اقرب الموارد). و فی حدیث خوات: ابشر بجزرة سینه؛ ای صالحه لان یتجزر، ای تذبح ینلا کل. (از تاج العروس).

— جزرالسباع: گوشتی که ددان خورند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد):

این یغلا فلقد ترکت اباهما
جزرالسباع و کل نر قشع.

(از اقرب الموارد).

جزر. [ج ز] (ع) (مغرب) (لا) زردک و در این صورت مغرب گزر است. و بکسر جیم نیز آمده است. (منتهی الارب). بیخ معروفی است که آنرا میخورند و معروف و اصل آن فارسی و بکسر جیم هم آمده. (تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و سرخ رنگ و زمستانی آن بهترین اقسام آن باشد. در دویم گرم و تر و میهی و ملطف و مدر بول و حیض و مفتوح سده جگر و قاطع بلغم و مقوی معده و پرورده آن به سرکه و نمک جهت اذابت سیرز بی عدیل و برگ آن جهت قروح متآکله و انجماد خون که از برودت باشد نافع است. (منتهی الارب) (از تاج العروس). مغرب گزر فارسی است و نیز به فارسی زردک و به هندی کاجر نامند. ماهیت آن بری و بستانی میباشد. بری آنرا به یونانی اسطافالیوس اغریوس نامند و بعضی شقاقل دانسته اند و سهو است و بستانی آن دو نوع میباشد، بیخ یکی طویل و یکی مستدیر، سرخ و زرد و

برگ آن شبیه به شاهتره و از آن عریضتر و طعم آن اندک تلخ و ساق آن پراکنده و خشن و گل آن چتر دارد مانند شبت و سفید و در میان آن چیزی ریزه مانند پنبه و بنفش و بهترین آن سرخ و شیرین و شاداب کمریشت بستانی آن است. طبیعت آن در دوم گرم و تر و بعضی در اول نیز گفته اند.

افعال و خواص: بستانی آن ملطف و مفتوح سده جگر و مقوی معده و ملین و مبهی و زیادکننده جوهر منی و منظر و جهت قطع بلغم و سرفه و درد سینه و معده و جگر و اخراج سنگ کرده و مثانه و ادرار نمودن بول مفید اعضاء الصدر جهت ذات الجنب و سرفه مزمن اعضاء الغذاء (کذا) عسر الهضم، و مریای آن سریع الهضم و جهت استسقا مفید اعضاء النفس و مسکن مفض و مدر بول خصوصاً بری آن و برگ آن مهیج باه است. و محمول آن و شراب تخم آن جهت عسر حبل نافع، و چون بیخ و برگ آن را در آب جوش دهند و نطول نمایند و یا بشویند به آن اطراف صیان را یعنی دست و پای ایشان را جهت تحلیل خون منجمد شده در آن ها بسبب سردی نافع و مریای آن با غسل بغایت مبهی و مقوی احشا و رحم و هاضمه و با افتابیه مناسبه، جهت تقویت کبد بارد و تخفیف رطوبات معده و زیادتی تقویت باه و اعانت بر جماع انفع و حلوائی آن نیز به تنهایی و یا به ادویه مناسبه قریب است به مریای آن، و لذیذتر از آن و مخلل یعنی پرورده آن در سرکه جهت اذابه و تحلیل سیرز بی عدیل و مقوی معده و جگر بارد و دوشاب آن قریب به مریای آن و الطف و اقوی از آن. و نیبذ آن که آب افشده آن را با ربغ آن غسل بجوشانند و در خم کنند و بگذرانند تا بجوش آید و مسکر گردد، بغایت مستکننده و بطیء الانحدار و مصدع و عرق آن که با ادویه مناسبه گرفته شود، در جمیع آثار نانبه مناب خمر است، و اندک مسکر و ضمد برگ آن جهت آکله نافع. جرم آن بطیء الهضم و نفاخ و مضر محروورین و مصلح آن ادویه حاره و آبکامه و یخته آن با گوشت بزغاله مولد خلط صالح. مقدار شربت از جرم آن تا صدوشصت مثقال، و از مریای و حلوائی آن از ده مثقال تا بیست مثقال، و از نیبذ آن تا پنجاه مثقال و از عرق آن تا هفتاد مثقال. و تخم آن محرک باه و در این باب از اصل آن قویتر. و عسر حبل را نافع و مانع مفص و در سائر افعال مانند آن و چون بگیند آن را با هموزن آن تخم شلغم و تربی را مجوف نموده در آن پرپر کنند، و سر آن را بسته در زیر آتش طویخ دهند و برآورده یباشانند، جهت اخراج سنگ کرده و مثانه و عسر البول مجرب است. و آشامیدن یک

درهم آن با هموزن آن شکر جهت وجع ساق یا و ضمد تخم و برگ آن با هم جهت قروح متآکله نافع. مقدار شربت آن تا دو درهم و بدل آن انیسون و دوقو است. و جزر بری را در بلاد قزوین کرزا نامند، و بیخ آن بقدر انگشتی و گل آن زرد و تخم آن در غلافی خارناک است، طبیعت تخم آن در اول سوم گرم و در آخر اول خشک، و در جمیع افعال سوای باه قویتر از بستانی است. و گفته اند بلکه در تقویت باه نیز اقوی است و مدر قوی. و محمول آن جهت اخراج جنین و ادرار طم و آشامیدن آن جهت وجع صدر و شوصه و ظهر و استسقاء و عسر البول و انتفاخ بطن و نهش و لسع هوام را مفید معین بر حمل. و گفته اند که چون آن را آشامیده باشند، و هوام شارب آن را بگذرد اذیت نیارد. و خوردن خام آن جهت رفع سموم و ضمد پخته برگ و بیخ آن جهت انجماد خون که از سردی هوا باشد، نافع و محمول بیخ آن منقی رحم و معین بر حمل. و آویختن آن در منازل بالخاصیت باعث گریختن هوام است از آنجا. مضر معده و حلق و عصب و مصلح آن انیسون است. (از مخزن الادویه)، حویج، هویج، زردک، سفناریه، زردیه، صباغیه، اسطافیلین^۱، اسطافلین^۲ (یادداشت مؤلف). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۰۸ و تحفه حکیم مؤمن و بحرالجواهر شود؛ به هر جریب از بقول و خیارزار و جلیز و جزر و شلجم و دیگر خضرویات. (از تاریخ قم ص ۱۱۲). ترها و خیارزارها و جزر و شلجم و پیاز و سیر و سایر خضرویات. (از تاریخ قم ص ۱۲۱).

جزر. [ج] (ع) (مصر) بریدن. (غیاث اللغات از صراح و منتخب و قاموس) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). بریدن چیزی. (از ذیل اقرب الموارد). بریدن این معنی اصلی است. (از متن اللغة). [پوست باز کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). [اشتر کشتن. (صراح و منتخب و قاموس از غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). کشتن شتر و پوست باز کردن از آن. (از متن اللغة). شتر کشتن و میوه^۳ باز کردن از وی. (منتهی الارب). يقال: جزرت الجزورة؛ کشتم شتر کشتی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پاره پاره کردن گوشت شتر. (از متن اللغة). [ادرویدن میوه خرما بن. (از متن اللغة) (از

1 - Carotte. 2 - Stophulinos.
۳- در هیچیک از متونی که در دسترس بود «میوه باز کردن از شتر» نامده و بظاهر پوست باز کردن از شتر باشد که تصحیف گشته و یا بغلط نوشته شده است.

اقرب الموارد). بریدن خوشه خرما از درخت خرمابن (ناظم الاطباء). بریدن خرما. (تاج المصادر بیهقی). || باز کردن از درخت. (غیاث اللغات) (آنتدرراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || انگبین چیدن از خانه زنبوران عسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انگبین چیدن و بیرون آوردن آن از خانه زنبوران عسل. (از تاج العروس) (از متن اللغه) (از ذیل اقرب الموارد). و منه حدیث الحجاج قال لانس: لاجزرنک جزر الضرب؛ ای لاستأصلنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنتدرراج). || بازگشتن آب دریا و کم شدن. و این خلاف مد است. (غیاث اللغات از صراح و مستخب و قاموس) (آنتدرراج). بازگشتن آب دریا. خلاف مد. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازگشتن و کم شدن آب دریا. (از متن اللغه). کم شدن آب دریا و رود. (تاج المصادر بیهقی). ضد مد. خلاف مد. مقابل مد. غیض، مقابل فیض. (یادداشت مؤلف). || فروشدن آب به زمین. (از متن اللغه) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس):

ابر گهر فشان را هر روز بیست بار خندیدن و گریستن و جزر و مد بود.

گربرود رود نیل بر در قدرش از هنرش جزر گیرد از کرشم مد.

منوچهری.

میروم بی اختیار از خویش و می آمم به خود جزر و مد هر نفس مانند دریا میکشم.

حاجی شریف متخلص به منشور (از آنتدرراج).

گردون که به من طبع مفید نکند

گونیک بکن به من اگر بد نکند

گریک کف خاک من به دریا ریزند

در جزر بماند و دگر مد نکند.

مسح کاشی (از آنتدرراج).

|| (۱) دریا. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

جزر. [جُزْرُ] (از گزر. زردک. (یادداشت مؤلف).

جزر. [جُزْرُ] (ع ص) اکول. (از ذیل اقرب الموارد). بسیار خوار. پرخور.

جزر. [جُزْرُ] (ع) ج جزور، بمعنی شتر یا بخصوص شتر کشتی. ج. جزرات. (از تاج العروس). || ج جزیره. (از اقرب الموارد)

(منتهی الارب). رجوع به جزیره شود.

جزر. [جُزْرُ] (لخ) ارخیل. نام مجمع الجزائر خاصی است از بحر متوسط. این سرزمین از اولین بلادی است که در آن تقود و مسکوک

رواج یافت. رجوع به النقود العربیه ص ۸۷ و کلمه ارخیل در همین لغت نامه شود.

جزر. [جُزْرُ] (لخ) دهی است به اصفهان. (منتهی الارب).

جزر. [جُزْرُ] (لخ) موضعی است به بادیه و وصف آن در شعری که صاغانی نقل کرده

آمده است. (از تاج العروس) (منتهی الارب). در ابیات زیر ذکر این موضع آمده است:

سرت بی فتلأ الذراعین حرة

الی ضوء نار بین فرده فالجزر

سرت ماسرت من لیلها ثم عرت

الی کلفی لایضیف ولا یقری.

اسماء بنت مطرف (از معجم البلدان).

جزر. [جُزْرُ] (لخ) ناحیه‌ای است به حلب. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است به حلب شامل

چندین قریه. و حمدان بن عبدالرحیم طیب در آنجا ساکن گشت و سپس به ارثا منتقل

شد و ابیات زیر را در وصف جزر سرود:

یا حیذا العجز کم نعمت به

بین جنان ذوات افغان

بین چنان قطفوها ذلل

والظل وافی و طلعه دان.

(از معجم البلدان) (از تاج العروس).

جزر. [جُزْرُ] (لخ) دهی است از دهستان بیلوار شهرستان کرمانشاهان. این ده در

دهه‌زارگزی جنوب خاوری مرزبانی و هزارگزی درآب قرار دارد و محلی کوهستانی

و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و

لبنیات و شغل اهالی زراعت و قالچه‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جزرات. [جُزْرَاتُ] (ع) ج جزُر و این کلمه ج جزور بمعنی شتر یا خاص شتر کشتی است.

(از تاج العروس). و رجوع به جزُر شود.

جزر اقلیطی. [جُزْرَا] (ترکیب وصفی، از مرکب) گویند شقالق است. (از تحفه حکیم

مؤمن). جزر بری. زردک بیابانی. و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

جزر البحر. [جُزْرُبُ] (ع) [مرکب] قُسط. (زمخشری). یعنی عود هندی و عربی.

جزر السباع. [جُزْرُسُ] (ع) [مرکب] گوشتی که ددان خورند. (منتهی الارب) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد):

ان یفعلا فلقد ترکت اباهما

جزرالسباع وکل نسر قشعم.

(از اقرب الموارد).

و رجوع به جزُر شود.

جزر الشیطان. [جُزْرُشُ] (ع) [مرکب] جزر الغراب. رجل الغراب. آطریلال. و رجوع به جزر الغراب و آطریلال شود.

جزر الغراب. [جُزْرُغُ] (ع) [مرکب] جزر الشیطان. رجل الغراب. رجل العقارب.

رجل الزرزور. رجل العتق. رجل الراعی.

رجل الظیر. حشیشه البرص. قازایاغی. قراقسی (در تداول عامه). یا کلاغی. چنگکاک. پای

کلاغ. زرقون. موجه. موجه. یملک. یملیک. مچی. آطریلال. رجوع به آطریلال شود.

جزر بوی. [جُزْرَبُ] (ع) [ترکیب وصفی، از تحفه حکیم مؤمن]. جزر اقلیطی. زردک بیابانی.

گزر بیابانی. زردک صحرایی. حویج وحشی.

اسطفولیوس آفریوس. گزر دشتی. ذُبُح.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به فهرست مخزن

الادویه و جزُر شود.

جزر وید. [جُزْرَا] (لخ) نام ستاره زهره یا جزئی از کتاب مقدس براسمه^۱ است. رجوع به تحقیق مالهلند ص ۶۱ و ۶۲ و ۳۰۳ شود.

جزر دشتی. [جُزْرَدَا] (ترکیب وصفی، از مرکب) جزر بزی است. رجوع به جزر و جزر

بری شود.

جزرس. [جُزْرَا] (نف مرکب) صرفه جو. || خانه دار. || زیرک و بافراست. || بخیل. (ناظم الاطباء).

جزرسی. [جُزْرَا] (حامص مرکب) صرفه جوئی. || خانه داری. || رسانی و فراست. جزورسی در تمام معانی. (از ناظم

الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جزر کشیدن. [جُزْرُکَا] (مص مرکب) جزر و مد کشیدن. به مجاز، جزر یافتن. کم شدن.

میروم بی اختیار از خویش و می آمم به خود جزر و مد هر نفس مانند دریا میکشم.

حاجی شریف متخلص به منشور (از آنتدرراج).

جزر گرفتن. [جُزْرُگَرَاتُ] (مص مرکب) جزر و مد گرفتن. به جزر درآمدن آب دریا. بازگردیدن آب دریا و فروشدن آن:

گربرود رود نیل بر در قدرش

از هنرش جزر گیرد از کرشم مد.

منوچهری.

جزر ماندن. [جُزْرُمَانَدُنُ] (مص مرکب) در جزر ماندن دریا؛ بازگشتن و فرورفتن آب آن. به مجاز، به بالا بازنگشتن:

گریک کف خاک من به دریا ریزند

در جزر بماند و دگر مد نکند.

منوچهری.

جزر و مد. [جُزْرُوَمَدُ] (ترکیب عطفی، از مرکب)^۲ بازگشتن آب دریا و بالا آمدن آن و به مجاز، زیر و زبر باشد:

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ

جزر و مدش به تازیانه و تیغ.

نظامی.

جز بخاری در بخاری دلش راه ندهد جزر و مد مشککش.

مولوی.

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد

۱ - Yajurveda. 2 - Marée.

گوهر آورده‌ست تا ارزان دهد. مولوی.
ای عجب چه فن زند او را کاشان
پیش جزر و مد بحر بی‌نشان. مولوی.
جزیره. [ج ز] [ع] (پاره‌ای از مال. منتهی
الارباب).

جزیره. [ج ز] [ع] (یکى جزر و مد معنی
گوسفند کشتی. (از منتهی الارباب) (از ناظم
الاطباء). [گوسفند قریه. (از مهذب الاسماء
نسخه خطی) (دهار). یکى جزر معنی
گوسفند قریه. (منتهی الارباب) (ناظم الاطباء).
[یکى از جزر معنی آداک. معنی یک جزیره.
[یکى از جزر و جزر معنی گزر. (از منتهی
الارباب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جزر شود.
جزیره. [ج ز] [ع] (وادی است میان کوفه و
فید. (از منتهی الارباب) (از متن اللغة) (معجم
البلدان).

جزیره. [ج ز] [ع] (موضعی است به یمامه.
(منتهی الارباب) (از متن اللغة) (معجم البلدان).
و این حبیب گوید: جزره از اراضی کریمه از
بلاد یمامه است. (از معجم البلدان):

فیا لعید حلفه ان خیر کم
بجزره بین الوعتین مقیم
رجعتم و لم تبرع علیه رکابکم
کانکم لم تفعموا بعظم.

متمم بن نوبیره (از معجم البلدان).
جزیره. [ج ز] [ع] (سکری گوید: آبی است
از آن بنی کعب بن عنبر. وی این موضوع را در
شرح ابیات زیر که از جریر است بیان کرده:
یا اهل جزیره لا علم فینتکم
او تنتهون فینجی الخائف الحذر
یا اهل جزیره انی قد نصبت لکم
بالمنجیق و لما یرسل الحجر.

جریر (از معجم البلدان).

جزیره. [ج ز] [ع] (لقب صالح حافظ بن
محمد است. (منتهی الارباب). صالح بن
محمد بن عمرو بن حبیب اسدی، مکنی به
ابوعلی. از ائمه اهل حدیث است. وی بسال
۲۱۰ هـ. ق. در کوفه بدنیا آمد و در بغداد
سکونت گزید و به شام و مصر و خراسان در
طلب حدیث مسافرت کرد و در عراق و
خراسان در عصر وی کسی در حدیث
حافظت از او نبود. و در سال ۲۶۶ هـ. ق. در
بخارا مستقر شد و بسال ۲۹۳ هـ. ق. در
همانجا درگذشت. وی صدوق و امین ولی
اهل مزاح بود و بدانجهت که در احادیث
تصحیف میکرد به جزره ملقب شد. (از اعلام
زرکلی).

جزری. [ج ز] [ص] (نسب است به
جزیره قور.

جزری. [ج ز] [ص] (نسب است به
جزیره یعنی بلاد موصل و سنجان و حران و
الرها و رقه و رأس عین و آمید و میافارقین و

دیاربکر و آنها را بدانجهت که بین دجله و
فرات قرار دارند جزیره گویند و تاریخ آنرا
گرد آورده‌اند و جمعی از رجال بدانجا
منسوبند از جمله عبدالکریم بن ابی مخارق و
صالح بن محمد جزره و جمعی دیگر. (از لباب
الانساب). [این کلمه نیز نسبت است به
جزیره ابن عمر که شهرت معروف در
سه منزلی موصل که دجله از سه طرف بشکل
هلال آنرا احاطه کرده و یک طرف دیگر نیز با
ایجاد خندقی پرآب شده و به جزیره معروف
شده است. (از لباب الانساب) (از ریحانة
الادب).

جزری. [ج ز] [ع] (شیخ محمد بن محمد.
او راست: طبقات القراء. و این دو کتاب است.
کبری و صغری، اولی موسوم به «النهاية» و
دومی موسوم به «غایة النهایة» است. وی
کتابهایی را که در این باره تألیف شده بود
جمع آوری میکرد و بسال ۸۳۳ هـ. ق.
درگذشت. از اوست: التعریف بالمولد الشریف.
و مختصر آن بنام «عرف التعریف». (از کشف
الظنون). و رجوع به ص ۸۵، ۸۷، ۱۲۷، ۱۴۵،
۲۰۴ و ۲۴۲ شد. الاثار شود.

جزری. [ج ز] [ع] (صالح بن محمد بن
عمرو، ملقب به جزیره و مکنی به ابوعلی
حافظ. (از لباب الانساب). و رجوع به جزیره
شود.

جزری. [ج ز] [ع] (عبدالکریم بن
ابی مخارق. رجوع به لباب الانساب شود.

جزری. [ج ز] [ع] (علی بن ابی‌الکرم محمد
ملقب به عزالدین و مکنی به ابن‌الانیر و
ابوالحسن. وی از اجله علمای شافعی در
حدیث و تاریخ و ادب بود و بسال ۵۵۵ هـ. ق.
در جزیره ابن عمر از مضافات موصل بدنیا
آمد و تحصیلات خود را نزد اکابر به پایان
رساند و در عصر خویش از مشاهیر محدثان
و علوم تاریخ و انساب و سیر و وقایع و ایام
(حروب) گردید. از تألیفات اوست: ۱ -
أشد الغایة فی معرفة الصحابة. در این کتاب
شرح حال هفت هزار و پانصد تن از اصحاب
آمده است. ۲ - تاریخ اتابکان موصل. ۳ -
تحفة المجانب و طرفة القرائب. ۴ - المجامع
الکبیر فی علم الیابان. ۵ - کامل التواریخ. ۶ -
اللیاب فی معرفة الانساب. (از ریحانة الادب).
و رجوع به این اثر شود.

جزری. [ج ز] [ع] (عمر بن محمد مکنی به
ابوالقاسم. او راست: شرح مشکلات کتاب
«المهذب فی الفروع» تألیف امام شیخ
ابواسحاق ابراهیم بن محمد شیرازی فقیه
شافعی معروف متوفی ۴۷۶ هـ. ق. (از کشف
الظنون).

جزری. [ج ز] [ع] (عمر بن محمد بن
احمد بن عکرمه مشهور به ابن‌الجزری و ملقب

به زین‌الدین و جمال‌الاسلام و مکنی به
ابوالقاسم. وی از اکابر فقهای شافعی و مفتی
جزیره ابن عمر بود. رجوع به ابن‌بزرگی در
همین لغت‌نامه و ریحانة الادب شود.

جزری. [ج ز] [ع] (مبارک بن ابی‌الکرم
محمد بن محمد ملقب به مجدالدین و مکنی به
ابوالسعادات. وی از دانشمندان تاریخ و ادب
و حدیث و معروف به ابن‌انیر بود. رجوع به
این اثر در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب
شود.

جزری. [ج ز] [ع] (محمد بن ابراهیم بن
ابی‌بکر بن ابراهیم بن عبدالعزیز دمشقی ملقب
به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله. از
مورخان بود و در دمشق بسال ۶۵۸ هـ. ق.
بدنیا آمد و بسال ۷۳۹ هـ. ق. در همانجا
درگذشت. او راست: حوادث الزمان و ابناؤه،
وفیات الاکابر و الاعیان من ابناؤه. و با اینکه
صاحب ترجمه خود صدوق و سلیم‌النفس و
خوشرو بود در کتاب تاریخ وی عجایب و
غرائب بسیار دیده میشود. (از اعلام زرکلی).
و رجوع به معجم المطبوعات شود.

جزری. [ج ز] [ع] (محمد بن محمد بجلی
مکنی به ابوالمؤید و مختلط و مشهور به
عنتری. شهرت وی به عنتری از آن جهت بود
که در بدایت حال نزد عنتره بن عیسی یکی از
اجله فقها تلمذ کرد و به احترام استاد خود را
بدو منتسب ساخت. صاحب ترجمه از
دانشمندان بزرگ طب و فلسفه و ادب بود و
در عصر خود سرآمد اکابر قوم بشمار می‌رفت
و در علوم فلسفی و فنون ادبی و صنایع طبی
کم‌نظیر بود. او ابتدا در بغداد به طبابت اشتغال
داشت و پس از چهل سالگی شغل طبابت را
ترک گفت و از مردمان دوری گزید و در
جزیره ابن عمر متوطن گردید و به تدریس
طب و فلسفه همت گماشت و تألیفاتی
سودمند یادگار گذاشت. از آنجمله است: ۱ -
اقرابادین یا قرابادین کبیر. ۲ - تذکار الفضلاء
والحکماء و نزهة الحیاة الدنیا. ۳ - رساله
حرکة العالم. ۴ - رساله الشعری الیمانية الی
الشعری الشامیة. ۵ - رساله العشق الالهی و
الطبیعی. ۶ - رساله الفرق مابین الدهر و
الزمان و الکفر و الایمان. ۷ - دیوان الاشعار.
۸ - النور المجتبی من روض الندماء. و نیز
سخنان و اشعار حکمت‌آمیز بسیار از او
منقول است از جمله اشعار او در احکام طب
که برخی گویند آنرا ابن‌طلان گفته‌اند ولی
درست‌تر آن است که اشعار از جزری صاحب
ترجمه است. اینک چند بیت از آن:

احفظ بنی وصیتی و اعمل بها
فالطب مجموع بنص کلامی
قدم علی طب المرضی عنایة
فی حفظ قوته مع الایام

بالشبه يحفظ صحة موجودة
والصد فيه شفاء كل سقام.

سال وفات وی بدست نیامد ولی مسلم است که در عصر سرسلسله اتابکان موصل و حلب (۵۲۱ - ۵۲۰ ه. ق.) در بغداد میزیست است. (از ریحانة الادب).

جزری. [جَزَّ] [إخ] محمدبن محمد شافعی قاری ملقب به شمس‌الدین. وی از متأخران قراء و محدثان عامه بود و در فن خود فضل و تبحر داشت. در بعضی از کتب نیز ذکر او آمده و در پاره‌های از موارد بوصف «صاحب اربعین» ذکر گردیده است. او قرائت قرآن مجید را از جمع کثیری اخذ کرد و در سال ۹۶۹ ه. ق. تمام قرآن را نزد ابو عبدالله شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمان بن علی حنفی یک بار با قرائت سبعمه و بار دیگر با قرائت عشره خوانده است. بنا به نوشته بعضی سلسله مشایخ قرائت او به حضرت علی (ع) می‌رسد ولی بنظر متعبد است. سال وفاتش معلوم نشد. (از ریحانة الادب).

جزری. [جَزَّ] [إخ] محمدبن محمدبن عطف موصلی مکنی به ابوالفضل. فقیه و محدث صالحی بود. وی در ذیقعدة ۴۶۴ ه. ق. در جزیره ابن عمر بدینا آمد و در شوال ۵۳۴ ه. ق. در بغداد درگذشت. سماعانی روایت بسیار از او دارد. (از لباب الانساب).

جزری. [جَزَّ] [إخ] محمدبن محمدبن محمدبن علی بن یوسف یا محمدبن محمدبن محمدبن علی بن یوسف شافعی دمشقی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوالخیر. وی عالمی فاضل و قاری متبحر و از مشاهیر محدثان و مورخان و متکلمان عامه در قرن نهم بود، و در سیزده سالگی قرآن مجید را از بر داشت و قرائت سبع را فرا گرفت و مدتی به فرا گرفتن حدیث پرداخت و در نوزده سالگی به قاهره رفت و قرائت سیزده گانه قرآن را با مهارتی بجزا فرا گرفت، و سپس به دمشق برگشت و فقه و حدیث آموخت، و دوباره برای فرا گرفتن علم بلاغت و اصول فقه به قاهره رفت و از ابوالفداء و ضیاء‌الدین و شیخ الاسلام بلقینی اجازه فتوی گرفت و در ۷۹۳ ه. ق. بمنصب قضاء دمشق منصوب شد،

و در سال ۷۹۷ ه. ق. از طرف سلطان بایزید به مدرسی سمرقند برگزیده گشت، و در آنجا با میرسیدشرف جرجانی ملاقات کرد. و پس از آن مسافرت‌هایی به اطراف کرد و در آخر به مقام قضای شیراز منصوب گردید، و بسال ۸۳۳ ه. ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱ - التاریخ. ۲ - التمهید فی التجوید. ۳ - الحصن الحصین من کلام سید المرسلین. این کتاب در ادعیه و اوراد و از کار است و مؤلف بسال ۷۹۱ ه. ق. از تألیف آن فراغت

یافته، و در مصر بچاپ رسیده است. و خود وی شرحی بنام مفتاح‌الحصن بر آن نوشته و نیز آنرا تلخیص کرده و بنام عدة‌الحصن خوانده است. ۴ - الدررة المضية فی قرائت الائمة المرضیة. این تألیف تکملة قصیده شاطیبه و به همان وزن و قافیه است و جمعاً ۲۴۱ بیت دارد و در قاهره به چاپ رسیده است. ۵ - ذات‌الشفاء فی سیرة النبی و الخلفاء. ۶ - ذیل مرآة الزمان که ظاهراً همان کتاب فوق است. ۷ - الزهر الفائح فی ذکر من تنزه عن الذنوب و القیاح. این کتاب در قاهره به طبع رسیده است. ۸ - شرح الحصن الحصین که مذکور افتاد. ۹ - طبیات‌النشر فی القرائت العشر. این کتاب منظومه‌ای است دارای هزار بیت در شرح قرائت ده گانه قرآن و در قاهره بطبع رسیده است. ۱۰ - عدة‌الحصن که ذکر شد. ۱۱ - عقداللالی فی الاحادیث المسلسلة الموالی. ۱۲ - کفایة الاملعی فی آیه: یا ارض ابلعی. ۱۳ - مفتاح الحصن. ۱۴ - المقدمة الجزریة. این کتاب شامل صدوده بیت و در احکام تجوید است و در مصر و تبریز به طبع رسیده است. ۱۵ - منظومهای در هیت، حاوی ۵۲ بیت. ۱۶ - النشر فی القرائت العشر که بظاهر همان کتاب طبیات مذکور در فوق است. ۱۷ - الهدایة الی معالم الروایة. ۱۸ - هده به المهرة فی زیادة العشرة. نام و نسب و تاریخ درگذشت همانست که ذکر شد ولی بعضی از ارباب تراجم را در این خصوص اشتباه دست داده است. (از ریحانة الادب).

جزری. [جَزَّ] [إخ] محمدبن نصرالله بن ابی‌الکرم محمد ملقب به شرف‌الدین. از دانشمندان ادب بود، و تألیفاتی به نظم و نشر داشت. و بسال ۶۲۲ ه. ق. در سی‌وهفت سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب).

جزری. [جَزَّ] [إخ] محمدبن یوسف بن عبدالله بن محمود مکنی به ابو عبدالله و ملقب به شمس‌الدین. خطیب و فقیه شافعی است. او راست: ۱ - دیوان شعر و خطب. ۲ - شرح منهاج البیضای. ۳ - شرح الفیة ابن مالک. وی بسال ۶۳۷ ه. ق. بدینا آمد و در ۷۱۱ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

جزری. [جَزَّ] [إخ] نصرالله بن ابی‌الکرم محمد مکنی به ابوالفتوح و ملقب به ضیاء‌الدین. از دانشمندان تاریخ و ادب و حدیث و جز آن بود. رجوع به این اثر در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب شود.

جزریه. [جَزْرِيَّ] [إخ] (ثغور...) یکی از سرحدات جنوب بلاد یونان قدیم است. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸).

جززه. [جَزَّ] [ع] پشم و گیاه و مانند آن بریده

و فریز کرده شده. (منتهی الارب). پشم و گیاه بریده و فریز کرده شده و مانند آنها. (ناظم الاطباء). پشمی که فریز شده و بکار نرفته است. جُرَاز. جُرَازة. جَزَّة. (از متن اللغة). و رجوع به کلمات مزبور شود.

جززه. [جَزَّ] [ع] ج جزه. به معنی پشم بریده و درهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج جزه. بمعنی پشم بریده گوسفند در سال که به پشم دیگر مخلوط نباشد. (از متن اللغة). و رجوع به جزه شود.

جزز دن. [جَزَّ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول خانگی زنان، با نهایت تضرع و استکانت و زاری التماس کردن. تضرع و زاری کردن. به زاری التماس کردن. سخت تضرع و ابتهال کردن. به زاری چیزی را خواستن. گریستن با تضرع و استکانت. ابتهال. تضرع. (یادداشت مؤلف).

جزستان. [] [إخ] از طسوج سراجة قم. (از تاریخ قم ص ۱۲۱).

جزستان. [] [إخ] رستاق ساوه و جزستان. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۶ شود.

جزستان. [] [إخ] از دیه‌های ساوه. (از تاریخ قم ص ۱۴۰).

جزش. [جَزَّ] [مص] تغییر. (ناظم الاطباء). - جزش و رمش؛ تفسیر و تبدیل. (ناظم الاطباء).

جزع. [جَزَّ] [ع] (مص) فغان و فریاد و زاری و ناله و اندوه و بی‌صبری و ناشکیبایی. (از ناظم الاطباء): اگر مادرش [حتک] جزع نکرد و چنان سخن بگفت، طاعنی نگوید که این تواند بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰). خبر کشتن او [عبدالله زبیر] به مادرش آوردند، هیچ جزع نکرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۹). گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی‌طاهر ثقفی امیر رضی که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند بسیار جزع کرد و بگریست. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۶).

ز درد وصلت یاران من آن کنم بجزع که جان پزوهان بر فرقت شباب کنند.

مسعود سعد.

جزعی خاست از امیر و وزیر

جزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعود سعد.
خاک من غرقه خون گشت مگر دید دگر
بس کنید از جزع ار اهل جزاید همه.

خاقانی.

روی فریاد نیست دم مزنید

رفته رفته بود جزع مکنید. خاقانی.
فایق چون به بخارا رسید پیش تخت رفت و
زمین بیوسید و بجای حجاب بایستاد و جزع
بسیار نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۱).

هر لحظه بسر برآیدم دود

فریاد و جزع نمیکند سود. سعدی.

روز جزع؛ زمان زاری و فریاد و فغان؛ بدو گفت: من رستم، روز جزع نیست و نباید گریست، آخر کار آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی).

جزع [ج ز] (ع مص) ناشکیبایی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن عادل بن علی) (دهار) (از المصادر روزنی)، صبر از دست دادن. (از متن اللغة)، بی صبری کردن و اندوه آشکار کردن، و فعل آن با «من» متعدی شود: جزع منه. (از اقرب الموارد). [ازاری کردن. (دهار) (ترجمان القرآن عادل بن علی) (تفلیسی).] [ناشکیبا شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).] [المص) زاری. (دستور اللغة).] [ناشکیبایی. ضد صبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، ضد صبر و آن سستی است در مقابل آنچه بر انسان نازل شده. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).] ناشکیبایی. (غیاث اللغات) (آندراج). کم صبری. بی تابی. بی آرامی. ناشکیبایی. نقض صبر. مقابل صبر. (یادداشت بخط مؤلف). تنگدلی. (تاریخ بیهقی).

جزع [ج] (ع) مهرة یمانی که در او سفید و سیاه باشد. (از متن اللغة). شبه پیسه یمانی که چشم را در سبیدی و سیاهی به وی تشبیه دهند و اگر آن را در انگشتری کرده بیوشند مورث اندوه و خوابهای پریشان بیناک و باعث مخاصمت با مردمان است و اگر بر آن موی زنی که زادن بر او دشوار گردد بیچند در ساعت بزیاید. (منتهی الارب). شبه پیسه یمانی که چشم را در سبیدی و سیاهی به وی تشبیه دهند و مهرة سلیمانی گویند. (ناظم الاطباء). مهرة سلیمانی که سفید و سیاه باشد. (از غیاث اللغات) (آندراج). مهرة یمنی. (محمود بن عمر ربیعنی). مهراهی است یمانی منسوب به چشم شاهدان. (شرفنامه منیری). مهراهی است معروف که در او سواد و بیاض هست مثل رگها و در معدن عقیق یافت میشود. (از بحر الجواهر). مؤلف تحفة المؤمنین آرد: سنگی است که از یمین و حبشه خیزد و در او شبیه به چشم و طبقات او خطوط مستدیره سفید و زرد و سرخ و سیاه ظاهر است و به فارسی قسمی از آنرا باباغوری گویند و قسمی سلیمانی است و ظاهراً عین الهریز نوعی از جنس او باشد. در سیم گرم و خشک و جالی و باحده است و باعث بیداری و جهت یرقان و منع خواب و جهت عسر ولادت بیچیدن آن به موی زنان مؤثر باشد و تعلق او بر اطفال مورث سیلان آب دهن و رفع امالعیان و نگاه داشتن او مورث خصومت مردمان با دارنده او و دیدن خوابهای هولناک است و رافع لقوه و سنون او جهت تقیه و جلای دندان و ذرور او قاطع

خون و جهت رویانیدن گوشت و بردن لحم فاسد و اکتحال او جهت رفع بیاض و نزول آب نافع است. و آنرا دو قسم است، یمانی و چینی. (از شرح قاموس) (از تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۰۹ و قاموس کتاب مقدس و مخزن الادویه شود. بهترینش یمانی است و فزنش به عقیق نزدیک و سفید و سیاه و سرخ و آمیخته به الوان باشد. (از نزهة القلوب). شبه. شوق. (یادداشت مؤلف). جزع. (منتهی الارب) (متن اللغة) (شرح قاموس). یکی آن جزعة و جزعة. (از متن اللغة):

رخ شاه تابان بگردار هور

نشستنگش را ستونها بلور

ز پر پوشش جزع بسته بزر

برو یافته چند گونه گهر.

فردوسی. بیرونی آرد: سنگی است که در صلابت از دیگر سنگها برتری دارد و وزن آن در اصطلاح ما با قیاس بقطب ۶۳ است. و از معدن عقیق در یمین استخراج میشود و گویند: آن دو را با هم شباهتی است و نیز گویند: در معدن عقیق هند هم یافت میشود و اقسامی دارد که کمیابترین آن معروف به جزع بقرانی است، که خطوط آن مستقیم و بدون کجی امتداد دارد. و صفحات آن از سه رنگ قرمز و مرجانی سفید و بلوری شفاف تشکیل شده که گاهی یک رنگ سیاه یا سبز یا زرد در بعضی انواع آن وجود دارد و تمام رنگهای مذکور طبیعی است و آن که بجز سه رنگ اصلی داشته باشد کمتر یافت میشود. حمزه گوید: جزع را بفارسی قلنج گویند و بقرانی با کری را هلنج ولی لفظ خلنج اختصاص به جزع ندارد بلکه هر موجودی را که خطهای رنگین و شکلهای مختلف باشد خلنج گویند چنانکه به زرافه و روباه و جز آن اطلاق شود بلکه این لفظ به چوبهای رنگین بیشتر اختصاص دارد و نوع رقیق را برای ساختن دسته کارد و خنجر بکار میبرند. و یک قسم آنرا جزع فارسی گویند بدانجهت مردم آنجا بیشتر بدان تمایل دارند و این قسم از بقرانی کمبهاتر و جزع حبشی در مرتبه پست تر از این است. و قسم دیگر بسلی است. نصر گوید: آنرا در زیت جوشانند تا رنگهایش استوار گردد. و بعقیده کندی، معدن همه اقسام آن نزدیک به معدن عقیق است و تمامی آنها را یک یا دو روز در غسل می‌بزند تا رنگهایش باز شود و اگر چنین نباشد نزدیک است به آنچه در باب کیمیا آمده است که قسمی از سنگها در جوف زمین نمو میکند و قسمی کاهش می‌یابند و بعضی از آنها همچون جزع از رنگی به رنگ دیگر درآیند. قسم دیگر از جزع را غروانی گویند که رنگهای درهم دارد

و طول و عرض آن بسیار و قطعه‌های بزرگی از آن یافت شده که از آن ظرفهایی ساخته‌اند که بگفته کندی گنجایش سی و اندی رطل آب داشته است و نصر قسم دیگری بنام جزع معرق ذکر کرده و شاید این صفت بیهت بسیاری رگهای آن باشد. هم او گوید: بیشتر آنچه در دست است از قسم اخیر می‌باشد که رگهای باریک موئین با رنگهای مختلط سیاه و قرمز و سفید و گاهی صورت درخت یا حیوان در آن دیده میشود. و در کتاب الاحجار آمده که جزع را معدنی است در چین که بجهت بدیمنی به آن نزدیک نمی‌شوند و تنها مردم بیچاره آنرا استخراج میکنند و به سرزمینهای دیگر می‌برند، زیرا آن را مورث غم و اندوه می‌پندارند.

معدن جزع، نقل اخباری درباره جزع: در خصوص اینکه در چین معدن دارد، خبری است مجهول از کتابی منحول. اما در خصوص اینکه مردمی بجهت آنرا بفال بد میگردند هر گاه اصل خبر درست باشد این موضوع قابل قبول است. ولی آنچه از ملوک تباعه یمین (ملوک جغتو) در این مورد هست و در شعر مرقس آمده است مربوط به جزعی است که از اسباب زینت بشمار آمده است. و آن بیت این است:

تحلین یاقوتاً و شذرأ و صبغة

و جزعاً ظفاریاً و ذراً توائما.

و گفته‌اند معنای توائم، ازدواج دوهدهو باشد و ذر (گوهر) جز به ازدواج مروق نگردد. و در خصوص اینکه ملوک تباعه یمین بدان تشاؤم میکردند و جزع را بفال بد میگردند راست بنظر نمیرسد، چه اگر چنین بود به مقتضای پیروی عامه از خوی و عقیدت ملوک خود بایستی اسم آن برافتادی و شهرت نیافتی، ولی ما خلاف آنرا می‌بینیم و ملاحظه میکنیم که شاعران آن عصر پیوسته جزع را در اشعار خود وصف میکنند و آنرا بفال بد نمیگیرند. از آنجمله است ابیات زیر:

کان عیون الوحش حول بیوتنا

و ارحلنا الجزع الذی لم یتقّب.

امرؤ القیس (از ملوک کنده).

رأیت ثلاثاً راتمین بقرة

فرائد کالجزع الذی لم ینظم.

امرؤ القیس.

فأدبرن کالجزع المفضل ینه

بعجید معم فی العشرة مخول.

امرؤ القیس.

و شاعری دیگر گوید:

لنا قیفة ترنو بناظر تین

کدارات جزع فوق لؤلؤ تین.

الجزع و الیاقوت و الدر

عیناک و الخدان و الثغر.

صنوبری.

و کان امامنا و لنا نظاما

و کان الجزع یحفظ بالنظام.

لید.

فأدبرن كالجزع المفضل بینه
بجید الغلام ذی الجدید المطوق.

عبد عمرو الطائی،
اضائت لهم احسابهم ووجوههم
دجی اللیل حتی نظم البنزج ناقبه.

ابوالطمان،
(از الجماهر بیرونی صص ۱۷۴ - ۱۸۰).

از آب کشت بینی چون آب موج موج
وز نوسه ابر بینی چون جزع رنگ رنگ^۲.
خسروانی.

زمینش همه صندل و چوب و عود
ز جزع و ز پیروزه او را عمود، فردوسی.
هر ساعتکی سینه بمنقار بریدند
چون جزع سر سینه و چون بسد منقار.

منوچهری،
بهم شیر و بتن ژنده بیل و چشم چو جزع
چو غرم بر سر کوه و چو وال در دل یم.

سنائی،
چو صدف گشاد لعلش چو ستان کشید جزعش
نیود که چشم و گوش صدف و گهر نیاید.

خاقانی،
در یتیم گوهر یکدانه راز اشک
جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود. سعدی.

و چون به ۶۰ رسد دو تیغ یا دو جزع یا دو
جزعه بدهد. (از تاریخ قم صص ۱۷۵).

باغ چون جزع و راغ چون شبه را
دل و جان غمکن است و مسرور است. ؟
||سجاز آگاهی از آن چشم مراد دارند به اعتبار
سفید و سیاهی. (غیاث اللغات از مدار و
منتخب) (از آندراج):

دو جزعش ز در هر زمان رشته بست
همی از شبه ریخت در بر جمست.
اسدی (گرشاسب نامه).

دو رخسار دختر چو گلزار شد
دو جزعش ز لؤلؤ صدف وار شد.
(گرشاسب نامه).

جزع تو به غمزه برده جانها
لعل تو به بوسه داده تاوان. خاقانی.

پرورده جزع تست عیسی
آیستن لعل تست مریم. خاقانی.

بیداد از آن جزع جهانسوز نبیند
فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند. خاقانی.

در آن اندوه می بیچید چون مار
فشاند از جزعها لؤلوی شهوار. نظامی.

جزع ز خورشید جگرسوزتر
لعل ز مهتاب شب افروزتر. نظامی.

تیرش صفت کمان گرفته
جزعش ز گهر نشان گرفته. نظامی.

— جزع جادو؛ چشم جادو و فتنه انگیزه

داغ دلها را بسحر آن جزع جادو تاب داد
باغ جانها را بشرط آن لعل رخشان تازه کرد.

خاقانی.

— جزع روشن؛ چشم روشن و در بیت زیر
کنایه از اشک است:

دل پهلوان خیره شد کآن بخواند
بسی در زد و جزع روشن برآند.

(گرشاسب نامه).
|| آن چوب که چرخ بر آن میگردد. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جزع.

(متن اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و
رجوع به این کلمه شود. || (مصص) بر پهنا
بریدن وادی و زمین را. یا عام است. (از ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب). بریدن زمین و
وادی یا به پهنا بریدن آنرا و اصل معنی کلمه
بریدن است. (از متن اللغة). بریدن زمین و

وادی و موضع یا به پهنا بریدن آنها. (از تاج
العروس). بریدن زمین و رود را یا به پهنا
بریدن. (از شرح قاموس). به پهنا بریدن زمین.

(اقراب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی):
فریقان منهم سالک بطن نخلة
و آخر منهم جازع بطن کیکب.

امرؤ القیس (از قاموس) (از اقراب الموارد).
|| قطع کردن مسافت. (المصادر روزنی).

جزع. [ج] [ع] (|| گشت وادی و خم آن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج
العروس). منقطع وادی. یا گشت یا خم یا

جانب آن یا آنجا که وادی فراع میشود،
گیاهی برویاند یا نرویاند. (از متن اللغة). آنجا
که وادی بریده شود یا آنجا که فراع باشد،
درخت برویاند یا نرویاند. (از تاج العروس).

برگشت وادی. و جوهری تنها همین معنی را
آورده است. (از اقراب الموارد):
و ما جزعی بالجزع عن عبث ولا
بداولعاً فیها ولوعی ولوعی.

فارض (از اقراب الموارد).
|| امیانه وادی و منقطع آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). میان وادی و منتهای آن.
(آندراج). برگشت وادی و میانه یا منقطع آن.

(سه لغت است) و به گفته اصمعی، خم وادی.
(از تاج العروس). یا خم فراع از وادی که
درختها رویاند. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). و برخی گویند: از وادی جز آنجا را
که فراع باشد و درختها رویاند جزع نسامند.
(از متن اللغة) (از تاج العروس). و برای اثبات

معنی فوق به این بیت لید استاد شده است:
حفرت و زایلها السراب کأنها
اجزاع بشة ائله و رضامها.

چون کلمه «ائل» که به معنی درخت است در
آن آمده است. و برخی گویند: آنرا جزع گویند
هر چند نبات نرویاند و به بیت زیر استاد

کرده اند:
فکأنها بالجزع بین نبایع
و أولات ذی العرجاء نهب مجمع.

(از تاج العروس).

|| برخی گویند: آنجای از وادی که مستدیر و
فراع باشد. (از تاج العروس). || آیا آنجای از
وادی که درخت نرویاند و آنجا ریگ باشد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)
(از تاج العروس از ابن الاعرابی). || محله قوم.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد)

(از تاج العروس):
و صادفن مشربه و الما -
م شرباً هنیئاً و جزعاً شجیرا.

کعبت (از تاج العروس).
|| زمین بلند که در پهلوئی آن زمین هموار
بوده باشد. || خانه زنبور که در وی شهد نهد.

ج، آجزاع. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از
اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از تاج
العروس). || همان جزع بفتح جیم بمعنی مهره

یعنی که در او سفید و سیاه باشد. رجوع به
جزع شود. حننج. (یادداشت مؤلف از
بیرونی). || گردش روزگار. (دهار). گردش

رود. (مهذب الاسماء نسخه خطی).
جزع. [ج] [ع] (|| آن چوب که چرخ بر آن
بگردد. (منتهی الارب). آن چوب که چرخ بر

آن میگردد. (ناظم الاطباء). چوب میان
دولاب. (آندراج). تیر یا چوبی که دولاب یا
چرخ بر آن میگردد. و مجمع مصری آنرا بر

چیزی که در تداول به «دنبل» و در بلاد شام
به «کس» معروف است منطبق میدانند. (از
متن اللغة). تیر و چوبی که چرخ دولاب در آن

میگردد. و این لغت یعنی است. (از اقراب
الموارد) (از تاج العروس). جزع. (متن اللغة)
(منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به این

کلمه شود. || زردچوبه. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). رنگی است زرد. (آندراج) (از متن
اللغة). رنگی است زرد که آنرا هژد (زعفران و

گل سرخ و بیخ درختی است که بدان رنگ
کنند) نامند. (از اقراب الموارد).

جزع. [ج] [ع] (ع ص) ناشکیا و زاری کننده.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).
ضد صبور (شکیبا). (اقراب الموارد). جازع.

جزع. جزع. جزع. (از متن اللغة) (از اقراب
الموارد) (منتهی الارب). رجوع به این کلمات
شود.

جزع. [ج] [ع] (ع ص) ناشکیا و زاری کننده.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)
(از اقراب الموارد). و رجوع به جازع و جزع

شود.
جزع. [ج] [ع] (ع ص) ناشکیا و زاری کننده.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة)
(از اقراب الموارد). و رجوع به جازع و جزع

شود.
جزع. [ج] [ع] (ع ص) ناشکیا و زاری کننده.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج)

۱- قوس و قرح. (یادداشت مؤلف).

۲- نل. و نوسه پشت ابر چو جزع است
رنگ رنگی.

(از تاج العروس).

جزع الدواهی. [جَ عُدَا] (لخ) موضعی در سرزمین طی. (از معجم البلدان):

الی جزع الدواهی ذاک منکم مغان فالخمال فالصید.

زید الخلیل (از معجم البلدان).

جزع بسلی. [جَ ع بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی جزع است که قشر بالا و پایین آن قرمز مایل به سیاه باشد و خطوط سفیدی فاصل میان آن دو قشر است. رجوع به جزع و الجماهر بیرونی ص ۱۷۶ شود.

جزع بقرانی. [جَ ع قَ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی جزع است که گرانها ترین و کمیاب ترین اقسام آن بشمار است و خطوط مستقیم و بدون اعوجاجی بر آن کشیده شده و صفائح آن متراکم بر رویهم به انتها میرسد و استواء نهایت آن دلیل استواء سطح و صفحه آن باشد. رجوع به جزع و الجماهر بیرونی ص ۱۷۵ شود.

جزع بنی حماز. [جَ ع بَ حَمَا] (لخ) آنان از بنی التیم، تیم عدی هستند و بگفته حفصی نام وادیی است به یمامه. (از معجم البلدان).

جزع بنی کوز. [جَ ع بَ] (لخ) از دیسار بنی ضباب است به نجد و تا آنجا دو روز راه است به یک طریق. (از معجم البلدان).

جزع پرآب. [جَ ع پَ] (ترکیب وصفی، مرکب) مهره پرآب. مهره یمانی آب دار. مهره شفاف:

دو چشمش فی المثل چون جزع پرآب ز رشکش چشم نرگس مانده در خواب. نظامی.

جزع حبشی. [جَ ع حَبَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی است از جزع که از جهت ارزش در مرتبه بعد از فارسی قرار دارد و قشر قرمز ندارد و جز خطوط سیاهی که رنگهای سفیدی آنها را جدا میسازد در آن وجود ندارد و بهمین جهت آنرا به حبشه منسوب میدارند زیرا دندانهای مردم آنجا نیز سفید است و در وسط لبهای سیاه قرار گرفته است مانند جزع حبشی. رجوع به جزع و الجماهر بیرونی ص ۱۷۵ شود.

جزع خاستن. [جَ عَ تَ] (مص مرکب) برخاستن ناله و زاری. صدای ناله و فغان برخاستن:

جزعی خاست از امیر و وزیر فزعی کوفت بر صفار و کبار. مسعود سعد.

جزع رنگ. [جَ عَ رَ] (مص مرکب) همرنگ جزع. برنگ مهره:

ز سَم گوزنان زمین جزع رنگ وشی گشته ریگ اشخ از خون رنگ.

(گرشاسب نامه).

جزع سیاه. [جَ ع] (ترکیب وصفی، مرکب) نوع خاصی از جزع که تیره رنگ است. مهره یمانی سیاه. مهره سیاه:

حصاری بر آن که ز جزع سیاه بلندیش بگرفته بر ماه راه. (گرشاسب نامه).

جزع ظفاری. [جَ ع ظَ] (ترکیب وصفی، مرکب) مهره ای است که به ظفار منسوب است. (یادداشت مؤلف). مهره یمانی است که منسوب است به بلده ظفار در یمن که تباعه یعنی ملوک جغیر به آنجا سکونت کردند. (از الجماهر بیرونی ص ۱۷۷):

تحلین یاقوتاً و شدراً و صبغة و جزعاً ظفاریاً و ذراً توانما.

مرقش اصغر (از الجماهر). و فینا من المعزی تلاد کأنها ظفاریة الجزع الذی فی التراب.

فردق (از الجماهر). و النیل بجرى فوق رضاض من الجزع الظفاری. (از الجماهر).؟

و رجوع به جزع و جزع یمانی شود.

جزع عقیقی. [جَ ع عَ] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگ قیمتی که مانند عقیق و جزع میباشد بدین معنی که صفات هر دو در آن جمع است و در یهودیه یافت شود. و صاحب دو طبقه باشد یکی سفید و دیگری قرمز شفاف یا بالمعکس. (قاموس کتاب مقدس).

جزع فام. [جَ ع فَا] (مص مرکب) همانند جزع چون مهره یمانی:

چو کرده برون خنجر جزع فام برآید هزارش عقیق از نیام. (گرشاسب نامه). **جزع کردن.** [جَ عَ کُ] (مص مرکب) فریاد و فغان کردن. زاری و بیتابی نمودن. اظهار بی قراری کردن: مجزمان پیوسته میرسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر می نیست بر وی میخواندند او [عمر و لیث] جزع میکرد و میگرفت. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۳). اگر مادرش [حسنک] جزع نکرد و چنان سخن بگفت، طاعتی نگوید که این تواند بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۰).

بر گذشته چنین جزع کردن نشمرند از خرد خردمندان. مسعود سعد. روی فریاد نیست دم مزیند رفته رفته بود جزع مکنید. خاقانی.

سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فایده سخت کمان چه غم خوردگر تو ضعیف جوشنی. سعدی.

و رجوع به جزع شود.

جزع کنان. [جَ عَ کُ] (نصف مرکب، قی) (مرکب) در حال جزع. در حال فریاد و فغان کردن. بیتابی کنان. زاری کنان:

چون کوه به کوه و دشت بر دشت گریان و جزع کنان همی گشت. نظامی.

و رجوع به جزع و جزع کردن شود.

جزع گون. [جَ ع] (مص مرکب) بان جزع. جزع فام. همرنگ جزع:

چون خنجر جزع گون برآرد لعل از دل سنگ خون برآرد. نظامی.

جزع ناب. [جَ ع نَا] (ترکیب وصفی، مرکب) مهره یمانی خالص. مهره بدون غش: در آن ماهیان کرده از جزع ناب نماینده تر زآنکه ماهی در آب. نظامی.

جزع نمودن. [جَ عَ نُ] (مص مرکب) ناله و فغان و زاری کردن. بی صبری و ناشکیبایی و بیقراری کردن. جزع کردن: فایق چون به بخارا رسید پیش تخت رفت و زمین بیوسید، بجای حجاب بایستاد و جزع بسیار نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۱). و رجوع به جزع کردن شود.

جزع و فرع. [جَ عَ فَ رَ] (مص مرکب، از اتباع) فریاد و زاری. و با مصدر کردن ترکیب میشود.

جزع و فرع کردن. [جَ عَ فَ رَ کُ] (مص مرکب) فریاد و زاری کردن. بیتابی و فغان کردن. رجوع به جزع و فرع شود.

جزعة. [جَ عَ] (مص مرکب). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یکی از مهره یمانی. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جزعة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمه شود.

جزعة. [جَ عَ] (مص مرکب). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یکی از مهره یمانی. (از متن اللغة) جزعة. (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمه و جزع شود. [اندکی از مال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). پاره ای از مال. (از متن اللغة).] **جَزَعُ** له جزعة من المال: ای قطع له قطعة منه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). **جَزَعَة.** (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به این کلمه شود. [اندکی از آب و از شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اندک از هر چیز. (از متن اللغة). اندک از آب. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط).] **بِقَال:** مابقی فی الاناء الا جزعة و جزیعة. (از اقرب الموارد). **جَزَعَة.** (منتهی الارب) (محیط المحيط). و رجوع به این کلمه شود. [باقی مانده از هر چیزی. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی هر چیز. (آندراج). باقیمانده. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). **جَزَعَة.** (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). ج. جزع. (از اقرب الموارد). این کلمه شود. ج. جزع. (از اقرب الموارد). [پاره ای از شب کم از نصف، از اول باشد یا از

آخر. (منتهی الارب) (آندراج) (از محیط المحيط). پاره‌ای از شب. (از اقرب الموارد). پاره‌ای از شب، یعنی ساعات گذشته یا آینده آن که کم از نصف باشد از اول یا از آخر. (از متن اللغة). || رمه گوسپند. (منتهی الارب) (آندراج). رمه گوسپندان. (ناظم الاطباء). دسته‌ای از گوسفند. (از محیط المحيط) (از متن اللغة).^۱ || افراهم آمدن‌گاه درختان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جایی که درختان گرد هم آمده باشند. (از محیط المحيط). جایی که درختان گرد هم باشند و چارپایان از سرما در آنجا استراحت کنند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || وادی مستدیر و گشاده‌ای که درخت در آن باشد. (از متن اللغة).

جزعه. [ج ع] (ع) اندک از مال. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از محیط المحيط) (منتهی الارب) (آندراج). جزعه، رجوع به این کلمه شود. || اندکی از آب و از شیر. (منتهی الارب) (آندراج). اندکی از آب و یا از شیر. (ناظم الاطباء). اندک از آب. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). اندک از هر چیزی. (از متن اللغة). جزعه، رجوع به این کلمه شود. || باقیمانده از هر چیزی. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باقی هر چیز. (آندراج). باقیمانده. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). جزعه، رجوع به این کلمه شود. || دسته. (ناظم الاطباء). جزعه السکین و نحوه دست‌کارد و امثال آن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به جزعه السکین شود.

جزعه السکین. [ج ع ش س ک ی] (ع) مرکب، دسته‌کارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در جزعه بعضی دسته‌کارد و درفش و مانند آن. (از اقرب الموارد). دسته‌کارد و امثال آن. (از متن اللغة).

جزعی. [] [لخ] (لخ) از مزارع کوهستان کرمان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزع یمان. [ج ع ی] (ت ترکیب اضافی). مرکب) همان مهره یعنی است و مخفف جزع یمانی باشد. رجوع به جزع یمانی شود: بدور چشم تو بد گوهریست جزع یمان که ترک چشم تو خواند به گوهر یمانش. سلمان (از شرفنامه منیری).

جزع یمانی. [ج ع ی] (ت ترکیب وصفی). مرکب) مهره‌ای است که به یمین منسوب است و آنرا جزع یمانی و قسمی از آنرا نیز جزع ظفاری گویند. رجوع به جزع و جزع ظفاری و کتاب الجماهر بیرونی ص ۱۷۴ شود: ز جزع یمانی یکی گنبدی تشنگه نامور موبدی. فردوسی. خط‌خط که کرد جزع یمانی را

بوی از کجاست عنبر سارا را. ناصر خسرو. **جزع یمینی**. [ج ع ی] (ت ترکیب وصفی). مرکب) همان جزع یمانی است. رجوع به این کلمه شود. حمدالله مستوفی آرد: معدن جزع به یمین باشد و چند جای دیگر اما هیچ نوع از یمینی صلب‌تر نباشد. نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۵.

جزعین. [ج] (ص نسبی) بگونه جزع. منسوب به جزع:

ماهی در آبگیر دارد جزعین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.

منوچهری. به جزعین پرده و قیرین عروسان
امیران را شیشان تازه کردی. خاقانی.

جزغ. [ج ز] (ل) دنبه برشته کرده که روغن آنرا گرفته باشند. (ناظم الاطباء). به معنی جزدر است که دنبه برشته کرده باشد که بروی آشهای آرد ریزند. جزغال. جزغاله. (برهان) (آندراج). و رجوع به جزد و کلمات فوق شود.

جزغ. [ج] (ل) سوسک و چرغند. || ملخ. (ناظم الاطباء).

جزغال. [ج] (ل) دنبه برشته کرده روغن گرفته. (ناظم الاطباء). به معنی جزغ است که دنبه برشته کرده روی آتش باشد. (برهان). دنبه بره است که آنرا برشته کرده باشند. (آندراج) (التجمن آرا). جزدر. جزدر. جزغ. جزغاله. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). خرده‌های دنبه‌ای که برشته کرده و روغن آن بگرفته‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمات مزبور شود.

جزغاله. [ج ل / ل] (ل) همان جزغال است که معنی پارچه‌های دنبه برشته شده باشد. گوشت و بیشتر دنبه سخت برشته شده نزدیک به سوختگی. (یادداشت مؤلف) (برهان). قطعه سوخته و روغن گرفته شده از دنبه. (یادداشت مؤلف). جیزغله (در تداول اهالی خراسان). || دنبه نیم سوخته. (یادداشت مؤلف): مشاعل طلا و نقره و مس و دنبه و پیه و روغن چرغ و جزغاله و نواله... (تذکره الملوک ص ۳۲).

جزغاله شدن. [ج ل / ل ش ذ] (مص) مرکب) در تداول عامه، سخت سوختن چنانکه آب نماند یا بسیار کم ماند. (یادداشت مؤلف).

جزغنگث. [] [لخ] (لخ) شهرکی است از ماوراءالنهر به حدود بخارا یا منبر، آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

جزف. [ج] (ع مص) آسان گرفتن کاری را. (منتهی الارب) (آندراج). به آسانی و بسیار گرفتن چیزی را. (ناظم الاطباء). بگزارف گرفتن چیزی را. (از متن اللغة) (از دهارج). || خرید و فروخت کردن چیزی را بدون

پیمانه و وزن. (از اقرب الموارد). در پیمانه تخمین کردن. (از ناظم الاطباء): ابتاعه جزفاً؛ ای مجهول‌القدر مکیلاً کان او موزوناً. (منتهی الارب). زیاده کردن پیمانه. (از متن اللغة).

جزفقه. [ج ف] (ع) گله چهارپایان. (منتهی الارب). یک جزء از گله چهارپایان. (ناظم الاطباء). پاره‌ای از چاربا. (از شرح قاموس). پاره‌ای از گوسفند. جزفقه. (از متن اللغة).

جزفقه. [ج ف] (ع) همان جزفقه بکسر جیم است بمعنی گله چارپایان. (از متن اللغة). و رجوع به جزفقه شود.

جزگ. [] (ل) جبار. (مذهب الاسماء). و آن حرارتی باشد که در سینه پدید آید از خشم یا گرسنگی.

جزگ. [ج ز] (ل) نام علتی و مرضی است که مرغان و پرندگان را پیدا شود و آن آن است که از بیخ پریشان تا به استخوان سوراخ گردد. (برهان) (آندراج). بیماری مر پرندگان را که از بیخ پریشان تا به استخوان سوراخ گردد. (ناظم الاطباء). نام مرض است که مرغان را پیدا شود و آن چنان باشد که بن پر سوراخ شود و به گوشت رسد. (از جهانگیری).

جزگ. [] [لخ] (لخ) یا جزیک. از توابع طبس مسا از محالات قاینات و قدیم‌النسق است. از آب فئات مشروب میشود. هوایش گرم است. قریب یک‌هزار و پانصد و پنجاه نفر جمعیت دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزکش. [ج ک] (ل) مرکب) مقوا یا قطعه تیاج دولایی که در آن جزوه و کاغذ گذارند. (ناظم الاطباء).

جزگه. [ج ک] (حرف اضافه مرکب) سواهی. غیر از به استثنای.

جزگونه. [ج ن / ن] (ص مرکب) نوع دیگر. دگرگونه. روگردان:

نداند کسی راز گردان سپهر

که جزگونه گشت با ما به مهر. فردوسی.

تو در جنگ چندین دلیری مکن

که با مات جزگونه باشد سخن. فردوسی.

جزگیر. [ج] (ل) (مرکب) آلتی که کتاب را در وقت خواندن و یا نوشتن باز نگاه میدارد.

|| جزکش، به معنی مقوا یا قطعه تیاج دولایی که در آن جزوه و کاغذ گذارند. (ناظم

۱- در تداول عامه دسته‌ای از گوسفند را هشلعه گویند. و بگمان من محرّف جزعه یا محرّف لغت فصیح آن «کلمه است که بمعنی رمه بزرگ گوسپندان باشد و قلب کردن کاف به شین متداول است. (از حاشیه متن اللغة).

۲- در تداول عامه به دسته کوچک از گوسفند شقفة گویند. (از حاشیه متن اللغة).

الاطباء). رجوع به جزکش شود.

جزول [جَ] [ع ص]، (جَ) جُ أَجْزَلُ، بمعنی شتری که دوشش ریش بود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (شرح قاموس). و رجوع به اجزل و دزی ج ۱ ص ۱۹۳ شود.

جزول [جَ] [ع] (پاره‌ای بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاره‌ای بزرگ از خرما و جز آن. (از متن اللغة). پاره‌ای از هر چیزی. (از متن اللغة). جَزَلَةٌ. (متن اللغة) (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به جزلة شود.

جزول [جَ] [ع ص]، (هیزم خشک و سطر. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). هیزم خشک ستر. (ناظم الاطباء). هیزم خشک یا هیزم ستر و بزرگ. (از تاج العروس). هیزم خشک و هیزم ستر و بزرگ از هیزم و گاهی جزن به ابدال لام به نون نیز گویند. (از اقرب الموارد). هیزم زفت و خشک. (مذهب الاسماء نسخه خطی). هیمه خشک یا هیمه کلفت یا هیمه بزرگ. (یادداشت مؤلف):

قویها لقدرك ویها لها

اذا اختير فی المحل جزل المحطب.

تعلب (از تاج العروس).

باتت حواطب لیلی یلتسن لها

جزل الجذی غیر خوار و لا ذعر.

ابن مقبل (از تاج العروس).

||بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (اقرب الموارد). مجازاً مرادف جزیل به معنی بسیار از هر چیز. یقال: «له عطاء جزل و جزیل». (از تاج العروس). و یقال: عطاء جزل؛ ای کثیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، جزال. (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ممکن است با جیم و ج جزیل باشد و محتمل است با حاء مهمله و ج جزل باشد همچون جبل و حبال. (از تاج العروس). || جوانمرد بسیاردهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). کریم بیار عطاء. ||خبر بسیار. (غیاث اللغات) (آندراج). ||خردمند محکم‌رای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عاقل درست‌رأی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). دانای درست‌رأی. (آندراج) (غیاث اللغات). یقال: «هو جزل الرأی»: فاضلی جزل و بازلی فعل. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۰). ||رای نادرست. از لغات اضداد است. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||لفظ درست و استوار. ضد رکیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاف رکیک از الفاظ. (از اقرب الموارد). سخن درشت و محکم. (آندراج) (غیاث اللغات). لفظ فصیح و جامع

یعنی خلاف رکیک از الفاظ. (از متن اللغة):

تو مرزق را چون همی فقه خوانی
نه مرد سخنهای جزل متینی. ناصر خسرو.
و این فصل جزل که در صورت هزل بود بر سمع شهریار از آن گذرانیدم تا زور و افترا و زرق و افتعال زنان بر برای اعلی روشن گردد. (سندبادنامه ص ۱۱۰). ||بانگ کیوتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آواز کیوتر. (غیاث اللغات) (آندراج) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||باتنی است. (منتهی الارب). نوعی نبات است. (اقرب الموارد). ||(مص) بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج) (غیاث اللغات). دو پاره کردن. (از اقرب الموارد). به دو نیم کردن چیزی را ولی اصل معنی آن بریدن است. (از متن اللغة). یقال: «جزله بالسيف جزلین؛ اذا قطعه قطعین». (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ریش کردن پالان کوهان شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) نزد علمای عروض افکندن حرف چهارم از متفاعلن و ساکن گردانیدن حرف دوم در بحر کامل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). حذف چهارم از متفاعلن. (از ذیل اقرب الموارد). در عروض به معنای خزل با خاء معجمه است و آن اجتماع اضمار و طی در متفاعلن باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به خزل شود.

جزول [جَ] [ع] (پاره‌ای بزرگ از پالان بهم رسد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریش پشت کوهان شتر که استخوان آن برآید و موضع آن هموار گردد یا به پشت فرورود و شتر را بکشد. (از متن اللغة). ریشی که بر پشت ستور بهم رسد تا استخوان بدرآید و موضع آن آرام و هموار گردد و بعضی گویند: در هم شکستن پالان پشت ستور باشد. (از اقرب الموارد). زدگی کوهان شتر از پالان. (یادداشت مؤلف). **جزول** [جَ] [ع مص] ریش گردیدن دوش شتر تا اینکه استخوانش برآید و جای آن هموار گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریش گردیدن سر دوش ستور. (از متن اللغة). پاره کردن پالان است سر دوش شتر را. (از شرح قاموس).

جزول [جَ] [ع] (بخ) موضعی است به نزدیک مکه. عمر بن ابی‌ریعه گوید:

ولقد قلت لیلۃ الجزل لما

اخضلت ریظنی علی السماء

لیت شعری و هل یردن لیت

هل لهذا عند الریاب جزاء.

(از معجم البلدان).

جزول [جَ] [ع] (بخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

جزول [جَ] [ع] (بخ) لقب سعید بن عثمان. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

جزولا [جَ] [ع] (بخ) قریه‌ای است از قرای محال طارم. این قریه قدیم‌التسق و بیشتر زراعت آن دیسی و کمی آبی است که از رودخانه مشروب میشود. باغات و صیفی‌کاری فراوان دارد و هوای آن گرم است. انار و انجیر در آن بعمل می‌آید و یکصدوده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶). این ده در هفتاد و پنجهزارگزی باختر سیردان و سه‌هزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده و محصول آن غلات، پنبه، برنج و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و مکاری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. و آزراده گزلا نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۵ شود.

جزولا [جَ] [ع ص] مؤنث اجزل، بمعنی شتری که دوشش ریش بود. (از منتهی الارب). و رجوع به اجزل شود. ||تأنیث جزل، بمعنی جوانمرد بسیاردهش و خردمند محکم‌رأی. (از منتهی الارب). و رجوع به جزل شود. جزلة. (منتهی الارب). و رجوع به جزلة شود.

جزلاندرشت [جَ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان طارم علیا از بخش سیردان شهرستان زنجان. این ده در ۷۵ هزارگزی باختری سیردان در سر راه عمومی خلخال و طارم و محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب از رودخانه دران و محصول آن غلات، پنبه، انار و گردو و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جزولة [جَ] [ع ص] مؤنث جزل، بمعنی جوانمرد بسیاردهش و خردمند محکم‌رأی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). ||زن بزرگ‌سرین^۱. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). سترین بزرگ از زنان. (شرح قاموس). ||بقیه‌ای از نان. (ناظم الاطباء). باقیمانده از گرده نان. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة) (شرح قاموس). ||مشک شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). باقیمانده در مشک شیر. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). مشک شیر

۱- در ناظم الاطباء چنین آمده: جزلة؛ مؤنث جزل یعنی جوان‌زن بسیاردهش؛ وی معنی ترکیبی کلمه «جوانمرد» را متوجه نشده است که این ترکیب بمعنی ثروت است و معنی جوان مرد از میان رفته است.

۲- در آندراج بزرگ‌سر معنی شده است.

دیگر را، و بدین معنی با حرف «ب» متعدی شود، چنانکه گویند: جزم سلحه؛ ای اخراج بعضه و ابقی بعضه. (از متن اللغة). || پسر خوردن یا در هر شبانه روز یک بار خوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در هر شبانه روز یک بار خوردن. (از متن اللغة). (از متن اللغة). || واجب گردانیدن امری را بر شخصی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). (از متن اللغة). بدین معنی با حرف «علی» متعدی شود، چنانکه گویند: جزم علی فلان کذا؛ ای اوجبه. (از اقرب الموارد). || سیراب گشتن شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || بقال: بمر جزام و ابل جوازم. (از متن اللغة). || برابر و هموار نوشتن حروف خط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برابر کردن حروف در نوشتن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || اندازه کردن خرما را بر درخت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || بریدن خرما. (آندراج) (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار).

— التکبیر جزم و السلام؛ (یعنی تکبیر الاحرام و سلام بجزم است) مقصود از جزم در این روایت چنانکه در اساس آمده، افراط نکردن در همزه و مد است ولی مؤلف لسان گویند: مقصود آن است که آن دو کلمه نه مد می پذیرند و نه اعراب و وقتی که بر «الله اکبر» وقف شود، باید آخر آنرا جزم داد و ضمه حرف آخر را حذف کرد. (از ذیل اقرب الموارد).

جزم. [ج] [ع ص] استوار و محکم و قطع و یقین. (ناظم الاطباء). یقین. (غیاث اللغات). دل نهادهن بر. نیت درست کردن بر. (یادداشت مؤلف): هرچه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابها جزم شنیده. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). ایشان زهره نداشتندی که جواب جزم دادندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵). سخت مشع نبشته بود و نصیحتهای جزم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۵). خاقان خرم گشت و جزم اختیار فرو گذاشت و روی به اعمال خراسان آورد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۹).

همچنین با عزم و حزم جزم زی همچنین با دست و طبع راد باش.

معود سعد.

که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند. (گلستان). فلان عزم کرده و نیت جزم آورده. (گلستان).

چون نباشد ز شرع حکمی جزم

بی اعرابی که کلمه نه رفع و نه نصب و نه جر دارد. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح نحویان، حذف کردن علامت اعراب از آخر کلمات معرب باشد. و این قسم از اعراب مختص به افعال است و در آخر اسماء در نیاید همچنان که جر در آخر افعال نیاید چنانکه ابن مالک در الفیه گوید:

و الاسم قد خصص بالجر كما

قد خصص الفعل بأن یجزما.

پس جزم تنها در آخر افعال معرب درآید، به این ترتیب که در افعال صحیح حرکت آخر آن و در افعال معتل حرف آخر آن و در افعال خمه نون عوض رفع حذف گردد و علامت جزم در آنجا که حرکت حذف شود چنین است: «ا» و این با سکون فرق دارد، زیرا در اصطلاح، ضمه و فتحه و کسره و سکون در کلمات مبنی و رفع و نصب و جر و جزم در کلمات معرب بکار رود. (از المنجد) (از الفیه ابن مالک):

دائرة افلاک را بالای صحن بادیه

کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند.

خاقانی.

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
چرخ چسو جزم نحویان حلقه شد از
مدوری. خاقانی.

|| خاموش شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغة). و بدین معنی با حرف «علی» متعدی شود و گویند: جزم علی الامر؛ ای سکت. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). || اقدام کردن بر کاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزم کردن کسی بر کاری. (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بدین معنی نیز با علی متعدی شود، چنانکه گویند: جزم علی الامر؛ عزم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بدلی کردن و عاجز گردیدن از چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بددل گردیدن و ناتوان ماندن از کاری. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). عاجز و بیدل شدن. (آندراج). بدین معنی با «عن» متعدی شود، چنانکه گویند: جزم عنه؛ ای جبن و عجز. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || هموار خواندن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هموار خواندن و حروف را بجای خود آوردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || بر کردن مشک. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد):

فلما جزمت به قربتی

تیممت اطرفه او خلیفا. ؟ (از اقرب الموارد).

|| انداختن بعضی سرگین نه همه را یا عام است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انداختن بعضی سرگین و باقی گذاشتن بعضی

و جلت. (شرح قاموس). || اخنور (ظرف) خرما. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). باقیمانده در ظرف (خنور) خرما. (از ذیل اقرب الموارد). باقیمانده در ظرف خرما و بقول برخی مقدار نصف خنور خرما. (از متن اللغة). يقال: بقی فی الناء جزلة و فی البجلة جزلة و من الرغیف جزلة؛ ای قطعه. (لسان از ذیل اقرب الموارد). || ازن درست قامت خوش گفتار. (از متن اللغة).

جزلة. [ج] [ع] (پاره‌های بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس). پاره‌های بزرگ از خرما و جز آن. || پاره. (منتهی الارب) (آندراج). حصه و پاره و قطعه. (ناظم الاطباء). پاره. يقال: ضرب الصید فجزله جزلتین. (از ذیل اقرب الموارد). چزل. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به چزل شود.

جزم. [ج] [ع ص] امری که پیش از وقت خود آید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). از کارها پیش از هنگام آمدن. (شرح قاموس). || سراسر است. (مقدمه لغت میرسید شریف ص ۵). || اقلم راست بریده، ضد محرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || خط عربی، بدانجهت که از خط جئیر بریده گردیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خط عربی پیش از آنکه [به خط] کوفی شهرت یابد. (از متن اللغة). این خطی که از حروف معجم تشکیل شده بدانجهت که از خط جئیر که به خط مستند معروف بود جدا شده است. (از اقرب الموارد). || چیزی از خرقة و مانند آن که بدان فرج ناقه را پر سازند تا بر غیر بیجه خود مهربان و مایل باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی که فرج ناقه را با آن پر سازند تا آنرا بیجه خود پندارد و بر آن مهربان باشد که آنرا درجه گویند. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

جزم. [ج] [ع ص] راست کردن سوگند را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). امضاء و تفیذ کردن سوگند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). يقال: حلف یمیناً جزماً. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || بریدن و یک سو کردن کار را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بریدن. (آندراج). بریدن کار بطوری که برگشت در آن نباشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد). يقال: امرته امراً جزماً. و هذا حکم جزم. (از اقرب الموارد). || ساکن گردانیدن حرف را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ساکن کردن حرف را. (آندراج). اعراب حرف را ساکن کردن. (از متن اللغة).

ظلم باشد بکشتن کس عزم. اوحدی.
 کسی را عزم ره چون جزم شد پیش
 چو محبوبان بود در خانه خویش. وحشی.
 - بر خود جزم کردن؛ بر خود هموار کردن.
 (ناظم الاطباء).
 - جزم شدن؛ محکم گشتن. (از ناظم الاطباء).
 - جزم کردن؛ قطع کردن. یقین کردن. (ناظم
 الاطباء).
 - جزم و تصدیق کردن؛ بر خود ثبات و
 استواری را پایدار کردن. (ناظم الاطباء).
 - عزم جزم؛ عزم محکم و استوار. (ناظم
 الاطباء).
 - عزم جزم کردن؛ دل بر کاری نهادن.
 (یادداشت مؤلف).
جزم. [ج م] [ع] [بهره. (منتهی الارب). بهره و
 نصیب و قسمت. (ناظم الاطباء) (از آندراج).
 نصیب. (اقرب الموارد). بهره‌ای از خرما. (از
 متن اللفته).
جزمآ. [ج م ن] [ع ق] حتماً و قطعاً و بطور
 ثبات و استوار. (ناظم الاطباء). قطعاً. البته.
 (یادداشت مؤلف). یقین. بطور قطع. بی تردید.
جزمازج. [ج م ز] [مرب، مرکب] معرب
 گزمازک و میوه درخت گز است. (از منتهی
 الارب). مأخوذ از گزمازک که میوه درخت گز
 باشد. (ناظم الاطباء). گزمازج است که
 ثمره‌الطرفا باشد. (فهرست مخزن الادویه).
 ثمره‌الطرفا است و معرب از گزمازک که به
 عربی آنرا ثمره‌الطرفا خوانند و حب‌اللائل
 همان است. (از برهان ذیل گزمازک).
 ثمره‌الطرفا است. به پارس‌ی گزمارخ و
 گزمازک خوانند و طبیعت وی گرم است در
 اول درجه اول خشک است و در آخر آن و
 گویند سرد است در اول و قطع رعاف بکند و
 چون بیزند به آب و بر سر ضاد کنند نافع بود
 و ریش شش را سودمند بود و مقدار استعمال
 دو درم بود. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به
 تذکره دارد ضریر انطاکی ص ۱۰۹ و ذی ج
 ص ۱۹۳ شود.
جزمریان. [ج م] [لخ] اسم دریاچه‌ای که
 در همامون کسرمان بوده و آنرا نمکرار
 می‌گفته‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱
 ص ۱۸۴ شود.
جزم کردن. [ج ک د] [مص مرکب] نیت
 استوار کردن. قطع کردن. دل نهادن بر: عزم
 کردم و نیت جزم که بقیه عمر فرش هوس
 درنوردم. (گلستان). و رجوع به جزم شود.
جزمودق. [ج م] [لخ] قریه‌ای است از توابع
 آباده فارس. حرفه اهالی آنجا قاشق تراشی و
 جمبه‌سازی است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص
 ۲۲۶).
جزمه. [ج م] [ع مص] یک بار خوردن. (از
 منتهی الارب) (از آندراج). یک بار خوردن

در شبانه‌روز. (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد) (از متن اللفته).
جزمه. [ج م] [مرب] [ع] کفش ساق‌بلند و به
 این معنی دخیل است. (از متن اللفته). نوعی
 کفش ساق‌بلند است که ساق نزدیک به زانو
 میرسد و آن معرب است از جزمه ترکی. (از
 قطرالمحیط).
جزمه. [ج م] [ع] [ل] پاره هر چیزی. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [یک گله
 از شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از متن اللفته) (از اقرب الموارد).
 گله‌اشتر. (مهدب الاسماء نسخه خطی). [صد
 رأس به بالا از مواشی یا ده رأس تا چهل
 رأس از مواشی یا یک گله از شتر. (از
 قطرالمحیط) (از متن اللفته). [یک رمه از
 گوسپند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللفته) (از
 قطرالمحیط).
جزمه. [] [لخ] از طسوج ساوه طسوج
 جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).
جزمه. [] [لخ] دهی است از دهستان
 قشگلدره از بخش آبیک از شهرستان قزوین.
 محصول آن غلات، بن‌شن، انگور. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).
جزمی. [] [لخ] از قرای بلوک قنبری
 فارس است. آبادیهای بلوک در کوهستان و
 میان دره‌ها متفرق‌اند و بهمین جهت مساحت
 آن حدود ده فرسخ در ده فرسخ است و
 زراعت خوب بعل می‌آورد و پنج حمام و
 سه چهار مسجد دارد. (از مرآت البلدان ج ۴
 ص ۲۲۶).
جزمی. [] [لخ] (میر... از شعرای تبریز
 بوده است. رجوع به مجمع الخواص ص ۸۶
 شود.
جزن. [ج] [ع ص] [ل] هیزم خشک ستبر.
 (ناظم الاطباء). لغتی است در جَزَلْ بمعنی
 هیزم ستبر. (از اقرب الموارد). همان جزل
 است که لام به نون بدل شده است چنانکه در
 لعل نیز لام به دل به نون شود و لعن گویند. (از
 قطرالمحیط). حطب جَزَن و جَزَلْ؛ هیزم
 خشک سطر. (از منتهی الارب) (از ذیل
 اقرب الموارد). ج. اجزَنان. (از ذیل اقرب
 الموارد). ج. اجزَن. (منتهی الارب)
 (قطرالمحیط).
جزن. [] [لخ] از مزارع جبال بارز کرمان
 است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).
جزن. [] [لخ] از رستاق انجیل. (از تاریخ
 قم ص ۱۱۷).
جزن. [] [لخ] دهی است جزء دهستان
 وسط از بخش طالقان از شهرستان طهران.
 محصول آن غلات آبی و دیمی، سیب‌زمینی،
 لوبیا، عسل و میوه است و چشمه‌هایی بنام

پست قلعه و ده سوسرک دارد که آب آنها پس
 از تبخیر نمک میشود. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱).
جزن. [ج ز] [لخ] دهی است از دهستان
 مرکزی از بخش نظنر از شهرستان کاشان. آب
 این محل از شش رشته قنات تأمین میشود و
 محصول آن غلات، حبوب، ایریشم، خربزه،
 هندوانه و دیگر میوه‌ها و شغل مردم گله‌داری
 است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۳).
جزن. [ج ز] [لخ] معروف به «گزن» قصبه
 دهستان حومه از بخش حومه از شهرستان
 دامغان. محصول آن غلات، پنبه، انگور و
 مختصری پسته و شغل مردم گله‌داری است و
 ۱۹۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۳).
جزن ناصیه‌الاسیر. [ج ز ز ی ی ل] [ع] [ع]
 مرکب) بریدن موهای ناصیه اسیر. قلفشندی
 آرد: از سنت‌های بلاگونه عرب در جاهلیت
 اینکه، چون مردی را به اسارت می‌گرفتند،
 سپس میخواستند بر او منت نهند و آزادش
 سازند، موهای ناصیه وی را می‌بریدند و آنرا
 در تیردانی چرمین قرار میدادند. (از صحیح
 الاعشی ج ۱ ص ۴۰۸). آلوسی آرد: از قواعد
 مذهبی عرب جاهلی اینکه، چون میخواستند
 بر اسیری که از اشراف بود رحمت آرند،
 موهای جلو سر او را می‌تراشیدند و آزادش
 می‌آوردند و مرد آزاد شده آنرا نگه میداشت و
 به آن افتخار میکرد. و چه بسا اتفاق می‌افتاد
 که با اسیرانی که از اشراف هم نبودند این عمل
 را انجام میدادند و آزاد شده آنرا مایه افتخار
 خود میدانست. (از بلوغ الارب ج ۳ صص
 ۱۷ - ۱۵):
 جززنا نواصی فرسانهم
 و کناوا یظنون ان لانتجرا.
 (از صحیح الاعشی).
 و از جزز نواصی آل‌بدر
 فآدوها و اسری فی الوئاق. (از بلوغ الارب).
 عظمت دسیعته و فضله
 جزالنواصی من بنی‌بدر. (از بلوغ الارب).
جزقان. [ج] [لخ] دهی است از دهستان
 پسکو از بخش قاین از شهرستان بیرجند.
 رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.
جزندار. [] [لخ] قریه‌ای است از قرای
 سبزوار. رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶
 شود.
جزنق. [ج ن] [لخ] دهی است از دهستان
 کزاز سفلی از بخش سریند از شهرستان اراک.
 رودخانه کزاز و طوره از آنجا میگذرد و
 محصول آن غلات، چغندر قند و انگور و
 شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و ۷۹۴
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲.

جزوق. [جَ نَ] (لخ) شهرکی است آبادان به آذربایجان نزدیک مراغه. آثار باستانی از اکاسره (ساسانیان) و آتشکده‌ای در آن بلده وجود دارد. (از معجم البلدان). این بلده که به فارسی گزن و گنگ و به یونانی گزنکا یا گادزا کا یا گادازا است و جغرافی‌نویسان عرب آن را جزن و جزوق نامیده‌اند. محل آتشکده بزرگ آذرگشسب است که بمعنی آتش اسب فعل و آتشی خاص سواران و جنگیان بوده است و در اینکه محل آن کجا بوده اختلاف است و یاقوت محل آنرا جزوق و گزن ذکر کرده و بنای آنرا به کیخسرو منسوب داشته است. رجوع به کلمه گزن در این لغت‌نامه و معجم البلدان ذیل کزنا و حاشیه ص ۳۵ تاریخ سیستان و مزدیسنا ص ۲۰۳ و ۲۰۶ و یشتها ج ۲ ص ۲۴۱ و مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶ شود.

جز نمک. [جَ زَ نَ مَ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) در تداول عامه، سخت شور. (یادداشت مؤلف)، رجوع به جز شور.

جز فیه. [جَ نَ] (ع) کزبنه، ج، جزنات. (مهذب الاسماء نسخه خطی).

جز فیه. [جَ نَ] (لخ) تلفظ عربی غزنه که نام شهر معروف و بزرگی است در ماوراءالنهر. یاقوت آرد: نام شهر بزرگ و معروف غزنه قصبه زابلستان است که بین هند و غور در اطراف خراسان قرار دارد. (از معجم البلدان). رجوع به غزنه شود.

جز فیه. [] (لخ) از دیبه‌های زواه است. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

جز نیان. [] (لخ) گزنیان. دهی است از دهستان وسط از بخش طالقان از شهرستان طهران. آب آنجا از چشمه و رودخانه محلی تأمین میشود و محصول آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی، لبنیات و عسل و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و ۸۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جز نیان. [] (لخ) از مزارع خالصه سلوک کرمان است و هفده خانوار سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جز نیکه. [] (لخ) از توابع سیستان است. آن را طایفه شهرکی آباد کرده و جای معتبری بوده که سادات و ملای فراوانی در آن سکونت داشته‌اند. قلعه مخروبه‌ای در آنجاست که زمانی معتبر بوده است. جمعیت آن سیصد و هفتاد خانوار است که حدود ۱۵۷۸ تن می‌باشد و پانصد و شانزده خروار پذیرافشان داشته است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزو. [جَ زُ و] (ازع، ل) مأخوذ از تازی جزو. قطعه. یاره. حصه. بخش. ورشیم. قسمت.

عضو. (ناظم الاطباء). بهر. لخت. برخ. کرسه. شطر. پرگاله. (یادداشت مؤلف). ظاهراً مخفف جزء بهمه عربی است و چون آنرا مضاف نمایند به چیزی بجای همزه واو نویسند و گویند جزو طلا هم طلا است و همچنین جزو بدن و جز آن و بهر تقدیر اسم است و بمعنی غیر نیز اسم است لیکن به اضافه مستعمل نیست. (از آندراج). جزو به واو در اصل جزء به همزه است ولی شعرا نیز آنرا به واو استعمال کرده و با کلمه عضو هم‌قافیه قرار داده‌اند. (از مجله دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۳):

کهبینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کهبینه جزوی از قدر او مه از کیوان.^۱

عصری.
جزو جهان است شخص مردم روزی
باز شود جزوی بی گمان بسوی کل.

ناصر خسرو.
چون زگلشن جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ
چون ز جزوش کل باز د خاک را خارا کند.

ناصر خسرو.
گر اجزای جهان جمله نهی مایل بدان جزوی
که موقوف است همواره میان شکل مه سیما.
ناصر خسرو.

بسان نقطه موهوم دل ز هول و بلا
چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر.

مسعود سعد.
یک جزو مغنسیا بیاید گرفت با یک جزو بسد
و یک جزو زنگار... پس جزوی حرمل و
جزوی مازو و جزوی بلوط و جزوی صدف.
(از نوروزنامه).

هر یکی را بلمس هر عضوی
اطلاع اوفتاده بر جزوی.
سنایی.
و جزوی چند بزم تأمل عالی مشرف شد.
(کلیده و دهنه).

همتی دارد چنان کافلاک بالوح و قلم
کمترین جزویست اندر دفتر تنظیم او.

خاقانی.
در آن جزوی که ماند از عشق‌بازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی.
نظامی.
زآنکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پنج عضو. مولوی.
ای از بهشت جزوی وز رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی. سعدی.
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصائی. سعدی.

||مقابل کل:
چون که جزو دوزخ است این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها. مولوی.
هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود. مولوی.

عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل هر که شد مشتاق جزو. مولوی.
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت.

مولوی.
||رساله. دفتر. جزوه:
جزوی از اشعار من سلطان بکف میداشت باز
مدحت شه اخستان برخواند و ز آتش رنگ خاست.

خاقانی.
سزد که چون موری کمر خدمت ببندم و بدین
خط چون پای ملخ جزوی نویسم و در آن
طرفی از اخبار و اسما ملوک و تواریخ
پادشاهان درج کنم و به حضرت عالی تحفه
برم. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۶). و رجوع به
جزء شود. ||یک قسمت از سی قسمت قرآن
کریم. سی یک قرآن، چنانکه گویند: یک جزو
قرآن خواندم.

— جزو جزو کردن؛ تقسیم کردن. بخش کردن.
تجزیه نمودن. به اجزاء درآوردن. |جزء. (از
یادداشت مؤلف).

||اصطلاح هندسه) به پیمانه خاصی گویند که
چیزی را با آن پیمایند و آنرا تمام کنند.
بیرونی آرد: هر گاه که اندازه‌های دیگر اندازه را
پیمایند بارها و او را سیری کند چنانکه چیزی
نماند، آن پیماینده را جزو خوانند، و ناچار
خردتر باشد و آن بزرگتر را که پیموده شد با
این جزو امثال خوانند و اضعاف نیز خوانند؛
ای دوتاها. (از التفهیم بیرونی ص ۱۸).

جزوات. [جَ زَ] (ع) جزوه، یعنی دفتر.
رساله.

جزوار. [] (لخ) یا ظهیرآباد. دهی است از
بخش حومه شهرستان ساوه. آب آنجا از
قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انار،
گردو، توت، پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت
و گله‌داری است و مزرعه قره‌دره و تخت
چمن جزء این ده است و ۷۲ تن سکنه دارد و
ایلات تیره کوسلر از طایفه بغدادی که ۲۵
خانوارند در پاییز و زمستان بحدود این ده
می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جزوان. [جَ زَ] (لخ) قریه‌ای است از قرای
اهررود زنجان. این ده قدیم‌النسق است و
پنجاه خانوار سکنه دارد و محصول آن غله
دیمی و آبی است و رودخانه‌ای از میان دره
میگذرد که زراعت قریه را مشروب میسازد و
رودخانه قزل‌اوزن هم از یک سمت قریه
جاریست که قسمتی از زراعت پنبه و شلتوک
و باغات از آن مشروب میشوند. این قریه
مصل است به خاک طارم و خلخال و
مزرعه‌ای دارد موسوم به شور ییلاق که
چشمه‌سارها دارد که اهالی برای ییلاق به

۱- ن: کمبینه جزوی از قدر او به از کیوان.

آنجا میروند و باغات و جنگل بسیار دارد و شغل اکثر اهالی زغال فروشی و هوای آن گرم است. (از سرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷). در فرهنگ جغرافیایی این ده جزو دهستان زنجان رود از بخش حومه شهرستان زنجان محسوب گشته و سکنه آن ۱۲۰ تن نوشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جزوه ۶۰ [ج] [ع مص] بسنده کردن. || بسنده کردن ستور به گیاه تر از آب. (از تاج المصادر بیهقی) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). جزء. رجوع به این کلمات شود.

جزو اصل. [ج] و [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) پاره‌ای از اصل. بخشی از تمام. || به اصطلاح منجمان، اول درجه حمل. (آندراج) (بهار عجم):

به جزو اصل رسید آفتاب برگردون
به خانه نهمین آفتاب هفت اقلیم.
انوری (از بهار عجم).

جزو بدن. [ج] و [ب] د (ترکیب اضافی، مرکب) هر چیز که لازم و لاینفک باشد جزو تن. (بهار عجم) (آندراج). آن چیز که ملازم تن باشد و از بدن جدا نشود. و رجوع به جزو تن شود.

جزو بز. [ج] ز [ب] ز [ا] (صوت مرکب، از اتباع) حکایت صوت سوختن گوشت و مانند آن در آتش یا در تاوله. (یادداشت مؤلف).
|| ناله و زاری بهنگام خواهش. عجز و لابه.
جزو بز کردن. [ج] ز [ب] ز [ک] د (مص مرکب) بزاری خواهش کردن. (یادداشت مؤلف).

جزو تن. [ج] و [ت] (ترکیب اضافی، مرکب) هر چیز که لازم و لاینفک باشد جزو بدن. (بهار عجم) (آندراج). آن چیز که ملازم تن باشد و از بدن جدا نشود.
بزمردگی نبرد بهار از گیاه ما
چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما.
محمدجان قدسی (از بهار عجم).
در جامه ننگیم که ز پهلوی قناعت
جزو تن خود ساختمام دلق کهن را.
میرزا عبدالغنی قبول (از بهار عجم).

و رجوع به جزو بدن شود.
جزو جزو. [ج] و [ج] و [ج] و [ج] (ق مرکب) پاره پاره. بخش بخش. قسمت قسمت.
جزء جزء. کم کم.

کوه اگر جزو جزو بگیرند
متلاشی شود بدور زمان. سعدی.
جزودان. [ج] و [و] (مرکب) صندوق اجزاء مصحف. (یادداشت مؤلف). زبنة. (منتهی الارب). صندوقی که جزوهای قرآن در آن نهند، یا هر چیزی که جزوات و دفاتر در آن گذارند.
آمد آن شوخ و بر اوراق دلم گردید و رفت

جزودان سینه را از یکدگر پاشید و رفت.
محمدسعید اشرف (از بهار عجم).
جزور. [ج] [ع ص]. (ا) شتر کشتنی و مؤنث و مذکر در آن یکسان است یا خاص ناقه مجزوره است. و لفظ آن مؤنث است هر چند مقصود مذکر باشد. تقول: هذه الجزور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر کشتنی. (دهار). خصوص شتر که مؤنث و مذکر در آن یکسان است و لفظ آن مؤنث است چنانکه گویند: «رعت الجزور». و صفائی گویند: جزور ناقه کشتنی است. (از اقرب الموارد). ناقه مجزوره که مؤنث و مذکر در آن یکسان است یا شتر یا یک رأس شتر، تر باشد یا ماده. (از متن اللغة). اشتر کشتنی. (مهذب الاسماء). ج، جزائر، جزور، جزرات. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد). || گوسپند کشتنی. جزور، یکی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || ج جزور. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || شتری که پنج سال گذاشته و به ششم درآمده است. (یادداشت مؤلف).

جزورسی. [ج] و [ز] / [ا] (حامص مرکب) کفایت اندیشی. (غیبات اللغات) (آندراج). جزرسی. (ناظم الاطباء). || بخل. (غیبات اللغات) (آندراج). جزرسی. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.
جزوری. [ج] [ع ص نسبی] منسوب است به جزور که بمعنای شتر کشتنی باشد. (از لباب الانساب).

جزوری. [ج] [ا] (لح) لقب قبیله دختر عامر بن مالک بن مطلق بن سعد بن خزاعه. وی از جهت بزرگ تنی ملقب به جزوری شد. او مادر اسد بن هاشم بن عبدمناف و جدۀ مادری فرزندان ابوطالب بن عبدالمطلب بود. زیرا مادر آنها فاطمه بنت اسد بود و هر کس که به وی منتسب باشد او را جزوری گویند. (از لباب الانساب).

جزوزه. [ج] [ع ص]. (ا) پشم بریده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || گوسفند فریزکردنی، مؤنث و مذکر در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). گوسفند فریزکردنی، نر باشد یا ماده. و در لسان از تعلق نقل شده از این نوع آنچه اسم باشد بدون «هاء» نیاید همچون قنوبه، رکوبه، حلویه، و علوفه، و لحيانی گویند: این گونه اسماء با هاء و بدون آن هر دو آید. (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). جزورۀ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جزوزه شود.

جزوز. [ج] [ع مص] خشک گردیدن خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

متن اللغة) (از اقرب الموارد). خشک شدن خرما و جز آن. || رسیده شدن خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جزو زمان. [ج] و [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) این عصر. این دوره. این زمان: بر هر چه نظر افکنی امروز گران است
جز شعر که ببقدر در این جزو زمان است.
میرزا عبدالغنی (از آندراج).

جزوزه. [ج] [ع] (ا) همان جزوز بمعنی گوسپند فریزکردنی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جزوز شود.

جزوع. [ج] [ع ص] ناشکیا و زاری کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ناشکیا. (دهار) (مهذب الاسماء). بسیار جزع کننده. بسی ناشکیایی کننده. (یادداشت مؤلف):

و ذوالصبر محمود علی کل حاله
و کل جزوع فی الانام ملوم.

ابوالعباس صفری.
جانع. جزع. جزع. (متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به کلمات مزبور شود.

جزوع. [ج] [ع مص] ناشکیایی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). جزع. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جزو علمی. [ج] و [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) آن است که طیب باید که داند که او را اندر نگاه داشتن تندرستی بر هر شخصی و دور کردن بیماری از هر شخصی چه چیز بکار باید داشت و از آن چیز چه مقدار و کی و چگونه بکار باید داشت از بهر آنرا که مقصود از علم طب آن وقت حاصل گردد که طیب این جمله اقسامهاء جزو علمی که بیان کرده شده است دانسته باشد. انشاء الله تعالی. (از ذخیره خوارزمشاهی).

جزوف. [ج] [ع ص] آنکه حملش از حد ولادت در گذشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از حوامل آنکه حملش از ولادت در گذشته باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

جزو کشیدن. [ج] و [ک] / [ا] (مص مرکب) کشاید از اکتساب علوم کردن به خواندن و آموختن. جزو کشی کردن. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی).

جزو کشی کردن. [ج] و [ک] / [ا] (مص مرکب) جزو کشیدن. (از بهار عجم) (از آندراج). رجوع به کلمه مزبور شود.

جزو لایتجزی. [ج] و [ی] و [ت] [ج] و [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) چیزیست که از کمال خردی و باریکی قابل آن نباشد که آنرا دو جا

بود، و دیگر هر لفظی که معنی او خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام و اگرچه کلی باشد، آنرا به اضافه او با آن جزوی خوانند، چنانکه: انسان به اضافه با حیوان و حیوان به اضافه با غیر او کلی باشد، چه یکی به حسب اضافه با غیر است و دیگری بی اعتبار اضافت. (از اساس الاقتباس ص ۸۷). و رجوع به جزو شود.

جزوی. [جَزْوِی] (لُخ) (مِلا... وی از جانب عراق است، چند وقتی در هرات بود، باز عزیمت وطن نمود. از اوست این مطلع:

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوشست
عاشقی بدنامی دارد ولی کاری خوشست.

(از مجالس النفاثین ص ۱۵۸).

و رجوع به ص ۳۰۵ همان کتاب شود.

جزویات. [جَزْوِیَات] (لُخ) (از ع. و) چیزهای اندک و خرد و صغیر و ناچیز. (ناظم الاطباء).

ج جزوی، بمعنی جزئی. جزئیات. افراد: لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه).

رجوع به جزوی شود.

جزوی اضافی. [جَزْوِیِ اِضَافِی] (تسریک وصفی، مرکب) جزئی اضافی. رجوع به

جزئی و جزئی اضافی و جزوی شود.

جزویه. [جَزْوِیَی] (لُخ) (از ع. ص نسبی) (قضیه...) قضیه‌ای است که در آن حکم بر

بعض افراد موضوع حمل شده باشد. مقابل (موضوع) مذکور بود قضیه را محصوره خوانند و آن دو گونه بود: یا حکم بر همه اشخاص موضوع بود یا بر بعض و اول را کلیه خوانند و دوم را جزویه. قضیه جزویه چنانکه:

بعض مردمان کاتبند. (از اساس الاقتباس ص ۸۳).

جزوه. [جَزْوَه] (ع مص) فریز کردن موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

جَزَّ. (منتهی الارب) (تاج العروس). جزَّه. (تاج العروس). (تاج العروس). رجوع به جَزَّ شود.

||بریدن و کندن گیاه و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). جَزَّ.

(منتهی الارب) (تاج العروس). جَزَّه. (تاج العروس). ||به وقت درو رسیدن خرمابن و کشت. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از

ناظم الاطباء). جَزَّ. (منتهی الارب) (از تاج العروس). جزَّه. (تاج العروس). رجوع به جَزَّ

شود.

جزوه. [جَزْوَه] (ع) (لُخ) (پشم بریده میش که به پشم دیگر مخلوط نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشم بریده میش یا قوچ که به

پشم دیگر مخلوط نباشد. (از تاج العروس).

۱- در فرهنگهای عربی که در دسترس بود ماده «جزوه» اصلاً یافت نشد.

جزونق. [جَزْنَ] (لُخ) دهی است از دهستان طارم علیا از بخش سیردان شهرستان زنجان.

این ده محلی است سردسیر و کوهستانی و ۱۵۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه لارو

محصول آن غلات و عسل و شغل اهالی زراعت و مکاری و گلیم و جاجیم بافی است.

ایسن ده را جفتان نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جزووز. [جَزْوُوز] (لُخ) (صوت) صدای سوختن اشیاء یا ناله اشخاص.

جزوه. [جَزْوَه] (لُخ) (واحد جزو. یک جزو از چندین جزو. || کتابچه. دفترچه. (ناظم الاطباء). بمعنی دفتر بر وزن غرقه و

جمع آن جزوات بر وزن غرفات و در لغت موجود نیست. (تشریح دانشکده ادبیات تبریز

سال اول شماره ۳). در تداول عامه بمعنی دفترچه و کتابچه و رساله استعمال شده و در

کتب لغت عربی دیده نشد.

جزوه دان. [جَزْوَه دَان] (مرکب) خریده. (یادداشت مؤلف). آنچه دفترچه و جزوه در آن جای دهند. جمعی‌ای که جزوه‌های قرآن

مجید در آن نهند. رجوع به جزودان شود.

جزوه کش. [جَزْوَه کَش] (وک / ک / کب) (نسب مرکب) کشنده جزوه. آنکه جزوه را بیرون

آورد.

جزوی. [جَزْوِی] (لُخ) (از ع. ص نسبی) منسوب به جزو. ضد کلی. خرد. صغیر. اندک و ناچیز.

(ناظم الاطباء). نسبت است به جزو بمعنای جزء عربی: یعنی شکر او بر عموم مردم که به

صنوف نعم او محفوظ بوده واجب و لازم است تا مکافات جزوی از آن کرده باشند. (از

تاریخ قم ص ۹). || کمی و اندکی و قلیلی و قدری. (ناظم الاطباء). کمی. مقدار ناچیزی.

چیز کم‌اهمیتی. ضد عمده. مقابل کلی: خواب مرگی است جزوی و مرگ خوابی کلی.

(قابوستنامه).
حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست
آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا.

ناصر خسرو.
پانزدهم. اندر تدبیر منکن‌های جزوی.
(ذخیره خوارزمشاهی).

این مناصب که دیده‌ای جزویست
کارکلی هنوز در قدر است. انوری.

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند
علم جزوی آسمان دانسته‌اند. خاقانی.

||مقابل کلی. فرد. شخص. آن مفهوم که ذات آن از صدق بر کثیرین ابا کند. (اساس

الاقتباس ص ۱۹). و ایسن دو قسم دارد، جزوی حقیقی و جزوی اضافی. خواجه نصیر

آرد: جزوی بدو معنی اعتبار کنند یکی آنکه لفظ چون بر معنی خود دلالت کند مفهومیست

اقتضاء آن کند که در آن معنی شرکت نتواند

یا سه جا تقسیم توان کرد و متکلمین قائل (به) تقسیم آن نیستند و حکما تقسیم آنرا به

توجهات ثابت میکنند. (غیاث اللغات) (آندراج). جزء لایتجزی. ذره. گوهر فرد. اتم.

رجوع به جزء لایتجزی شود.

جزوله. [جَزْلَه] (لُخ) نام قبیله‌ای از بربر و نام شهری بر کنار دریا در اقصای مغرب مأخوذ

از نام قبیله مذکور. (یادداشت مؤلف).

جزولی. [جَزْوِلی] (لُخ) ایسوعلی بن احمد. او راست. شرح واحد و عشرين کلمه یکشر

وجودها فی الکلام. وی متن «قواعد الاعراب» ابن هشام را نیز تلخیص کرد. (از معجم المطبوعات).

جزولی. [جَزْوِلی] (لُخ) سیدعلی بن محمد جانی. او راست: نوزال سیدی ابراهیم بن

هلال. این کتاب در فقه مالکی است. (از معجم المطبوعات).

جزولی. [] (لُخ) شیخ محمد بن سلیمان بن ابی بکر مکنی به ابوعبدالله. وی از مشاهیر

علما و بزرگان حسنی بود. او راست کتابی مشهور بنام: دلائل الخیرات و شوارق الانوار

فی الصلاة علی النبی المختار. (از ریحانة الادب) (از قاموس الاعلام ترکی). در معجم

المطبوعات سلسله نسب وی یکمالت را بدین صورت آمده: محمد بن عبدالرحمان بن

ابی بکر سلیمان سلمالی از سادات حسنی بود. همچنین اضافه میکند که صاحب ترجمه

مردی فقیه بود و در تصوف تألیفاتی داشت. برخی در حق او گفته‌اند: وی نخبه دهر و

وحید عصر خود بشمار میرفت. او شریعت را که در غرب رو به نیستی مینهاد زنده کرد و

نور حقیقت را که رو به خاموشی بود چون خورشید نورانی کرد. (از معجم المطبوعات).

جزولی. [جَزْوِلی] (لُخ) عیسی بن عبدالعزیز مکنی به ابوموسی. مؤلف مقدمه مشهوری

است در نحو موسوم به «جزولیه». (از عیون الانباء ج ۲ ص ۷۴). و رجوع به قاموس

الاعلام ترکی عیسی بن عبدالعزیزین بللیخت شود.

جزو ناری. [جَزْوَه نَارِی] (تسریک وصفی، مرکب) پاره آتش و پارسیان بمجاز بمعنی

خشم و غضب که مبدأ آن جزو ناری است استعمال کنند. (آندراج) (بهار عجم):

در بدن کافور کی با جزو ناری کرده است
آنچه برف دی‌مهی کرده‌ست در عالم به نار.

محمدسعید اشرف (از بهار عجم).
اثر تأثیر اگرواژون نبخشد کوشش بیجا
چرا از جزو ناری کار مردم خام میگردد.

محسن تأثیر (از بهار عجم).
چه بخت بی‌اثر است اینکه جزو ناری من
دمی که شعله کشد کار پخته خام کند.

ابوطالب کلیم (از بهار عجم).

پشم بریده‌ای که پس از بریده شدن استعمال نشده باشد. (از متن اللغة). || پشم بریده و برهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء نسخه خطی). || پشم گویند که در هر سال برند یا آنکه بعد از بریدن به استعمال نیامده باشد. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از متن اللغة). || پشم گویند در سال. (از ذیل اقرب المواردا). ج. جزائر، جزائر، جزائر، جزائر. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ذیل اقرب المواردا).

جزه. [ج ز] (لخ) نام ناحیه‌ای است به خراسان که اسدبن عبدالله را با خاقان در آن ناحیه وقعه‌ای است. و این کلمه فارسی معرب است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس). و فارسبان آنرا کزّه گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

جزه. [ج ز] (لخ) نام زمینی است که از آن دجال خروج کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). چنانکه صاغانی گوید: بنا بر روایت نام زمینی است که دجال از آن خروج کند و مصنف از او پیروی و آنرا توجیه نکرده است. و آن قریه‌ای است در اصفهان. ابوحنان رازی حنظلی می‌گفت: ما از مردم اصفهان اهل قریه جزّه هستیم. (از تاج العروس). از قریه کوه‌پایه اصفهان است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷).

جزه. [ج ز / ز] (ل) خیمه گرد. (ناظم الاطباء).

جزه. [] (لخ) نام یکی از پادشاهان جبال است. مشیرالدوله آرد: از پادشاهانی که در جبال سلطنت داشتند و بعد برای اولادشان اسباب استیلا آنها را بر سواد تدارک کردند اینها بودند:

۱ - اشک بن جزه بن سیان بن ارتشاخ بن هرمزین ساهم بن رزان بن اسفندیار بن گشتاسب و پارسها گمان میکنند که او اشک، پسر دارا بود. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷).

جزه. [ج ز] (لخ) شهری است به سجنان که مردمش آن را کزّه گویند و در کتابها با جیم نوشته شود. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

جزه. [] (لخ) از طسوج ساوه، طسوج جبل. (از تاریخ قم ص ۱۱۸).

جزه. [] (لخ) قریه‌ای است از قریه بلوک خفر فارس و زراعت این بلوک از رودخانه مشروب میشود. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷). قریه‌ای است نیم فرسنگی کمتر در جنوب شهر خفر. (فارسانامه).

جزه. [ج ز] (لخ) جزّه در چهارده فرسخ مغربی چارک است.

جزی. [ج ز] (ع) [] ج جزیه. معنی خراج زمین و آنچه از ذمی گیرند. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از تاج العروس). جزئی. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة).

جزی. [ج ز] (ع) [] ج جزیه. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس). رجوع به جزئی شود.

جزی. [ج ز ی] (ص نسبی) نسبت است به جز و آن نام جدی است که بدو نسبت کنند. و نام او محمد بن مروان بن... بود. (از لباب الانساب). و رجوع به جزئی محمد بن مروان بن ثوبان شود. او نیز نسبت است به جز از قریه اصفهان. (از لباب الانساب). و رجوع به جزئی محمد بن ادریس شود.

جزی. [ج ز ی] (لخ) نام مردی. (منتهی الارب). این جزئی بلنسی است که رحله ابن بطوطه را تلخیص کرده است. (از تاج العروس).

جزی. [ج ز ی] (لخ) نام مردی. (منتهی الارب). عبدالله بن مطرف بن شخیر مکنی به ابوجزی و دیگران. (از تاج العروس).

جزی. [ج ز ی] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب). جزیمه بن جزئی صحابیت. دارقطنی گوید: اهل حدیث به کسر جیم خوانند و خطیب گوید: به سکون زاء باشد. ولی جزئی بر وزن علی درست است. (از تاج العروس). ابوجزیمه سلمی یا سلمی. وی به روایتی بر پیغمبر اکرم (ص) وارد شد و حضرت به او دو جامه پوشاند و به روایت دیگر دو بُرد به او عطا کرد. رجوع به الاصابه فی تمييز الصحابة شود.

جزی. [ج ز ی] (لخ) محمد بن ادریس رازی حنظلی مکنی به ابوحنان. وی از مردم قریه‌ای است به نام جز. او می‌گفت: «نحن من اهل اصفهان من قریه يقال لها جز». وی بسال ۲۷۷ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

جزی. [ج ز ی] (لخ) محمد بن مروان بن ثوبان بن عبدالرحمان بن جزین بکر جد وی بکر با ابی عبیده جراح به شام وارد شد. او از پدرش روایت کرد و ابن عفر از وی روایت کند. (از لباب الانساب).

جزی. [ج ز ی] (ع) (ص) طعام جزئی؛ طعام کافی و بستند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

جزیت. [ج ز ی] (ع) (ص) جزیه. معرب گزیت است. گزید. و جزیت گزیت است معرب کرده. (مجمع التواریخ). و رجوع به جزیه و گزیت شود. و سیم کافی ناصح که خراج و جزیت... بر وجه استغفام بستاند. (کلیله و دمنه). تضرعها کرد و ملتزم جزیت و فدیت شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۳).

نگینش گر نهاد یک نقش بر موم خراج از چین ستاند جزیت از روم. نظامی.

چو صبح از رخ روز برقع گشاد ختن بر حبش داغ جزیت نهاد. نظامی.
جزیت دادن. [ج ز ی] (ع) (ص) مرکب جزیه دادن. خراج زمین دادن. خراج سرانه دادن ذمی:

چه باید رصدگاه دارا شدن به جزیت دهی آشکارا شدن. نظامی.
شاه رومی قای چینی تاج جزیتش داده چین و روم خراج. نظامی.
بده جزیت از ما بر کینه را قلم درمکش رسم دیرینه را. نظامی.
و رجوع به جزیه و جزیت شود.

جزیت ده. [ج ز ی] (ع) (ص) (نصف مرکب) خراج ده. آنکه خراج دهد: باغ ارم از امید و بیست جزیت ده نافه نیست. نظامی.

و رجوع به جزیه شود.
جزیت ستان. [ج ز ی] (ص) (نصف مرکب) آنکه خراج گیرد. کسی که مالیات ذمیان و خراج زمین وصول کند. و رجوع به جزیه شود.

جزیدن. [ج ز] (ع) (ص) تغیر و تبدیل. (برهان) (آندراج). تغیر دادن و تبدیل کردن. (ناظم الاطباء). از فرهنگ دساتیر است. (حاشیه برهان ج معین).

جزیو. [ج] (ع) (ص) (م) معرب (ل) معرب گزیر بمعنی حارس و پاسبان. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به گزیر شود.

جزیو. [ج] (ع) (ل) به لغت اهل سواد شخصی که اهل قریه از طرف خود برای مهمانی کسی که از طرف سلطان آید مقرر کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب المواردا) (از متن اللغة): اذما رأونا قلسوا من مهابه و یسمى علینا بطاعم جزیرها.

(از ذیل اقرب المواردا از لسان).
جزیو. [ج] (ع) (ل) (ع) (ل) ماخوذ از تازی که ذر شعر فارسی بمعنی جزیره بکار رفته است: که خوانند بر طائل او را بنام جزیری همه جای شادی و کام.

عصری یا اسدی.
وز آنجا سپه برد زی زنگبار بشد تا جزیری به دریا کنار. (گر شاسب‌نامه).
بر از کوه و بیشه جزیری فراخ درخش همه عود گسترده شاخ. (گر شاسب‌نامه).

برفتند و آمد جزیری پدید که آنجا بجز ازدها کسی ندید. (گر شاسب‌نامه).
جزیری ز بس بیشه نادیده مرز

مر او را بسی مردم کشورز.

(گرشاسبنامه).

همان روز کردند از آن که گذر

رسیدند نزد جزیری دگر. (گرشاسبنامه).

جزیره. [جَزْرِي] (ع ص) (!) شترکُش. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

جَزَار. جَاوَز. (تاج العروس). رجوع به کلمات

مزبور شود.

جزیوات. [جَزْ] (إخ) دهی است از دهستان

موسیان از شهرستان دشت میشان. محلی

است دشت و گرمسیر و پانصد تن سکنه دارد.

آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول

آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و صنایع دستی چادر و قالیچه بافی

است و ساکنان آن از طایفه بریم میباشند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جزیره. [جَزْر] (إخ) نام موضعی است به

یمامه. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم

الاطباء). یاقوت آنرا بصورت مصفر «جَزْریره»

ضبط کرده و میگوید: موضعی است به یمامه

که نخلستانی از قوم قنبل در آنجا است. (از

معجم البلدان).

جزیره. [جَزْر] (إخ) محلهای به فسطاط که

نیل در طغیان محیط آن گردد و آن مانند آداک

برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج

العروس).

جزیره. [جَزْر] (إخ) بلاد مجاهدین عبدالله

که به شرقی اندلس است و مردم اندلس از

مطلق لفظ جزیره همین اراده کنند. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). مردم اندلس چون

لفظ جزیره گویند بلاد مجاهدین عبدالله را به

شرق اندلس اراده کنند. شاید این اصطلاحی

قدیمی باشد که مردم زمان ما [صاحب تاج

العروس] به آن آشنا نباشند. (از تاج العروس).

و مردم اندلس از مطلق جزیره بلاد مجاهدین

عبدالله را به شرق اندلس اراده کنند. (از

روضات الجنات ص ۶۵). یاقوت حموی آنرا

«جَزْریره» بصورت مصفر ضبط کرده و گوید:

مردم اندلس از مطلق این لفظ بلاد مجاهدین

عبدالله عامری اراده کنند و این همان جزیره

منورقه و جزیره منورقه است و بجهت کثرت

استعمال و بزرگداشت صاحب آن ناحیه که

به علماء احسان و پخش بسیار داشت چنین

اطلاق کنند. (از معجم البلدان).

جزیره. [جَزْر] (ع) (!) آداک. و بدین جهت

جزیره‌اش نامیدند که از زمین جدا و منقطع

است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

موضع خشک میان دریا. (آندردراج). یکی

جزائر دریا و بدان جهت که از قسمت معظم

زمین جدا است جزیره‌اش نامیدند. (تاج

العروس از صحاح). زمینی که مد به آن نرسد.

ازهری گوید: زمینی است در دریا که آب از

آن پایین آمده و خشکی نمایان شده است. (از

تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب

الموارد). آبخوست. (فرهنگ اسدی). زمینی

خشک در میان دریا. (مهذب الاسماء نسخه

خطی). هر زمینی که اندر میان دریا بوده از

روی آب برتر یا هر کوهی که اندر میان دریا

بود آنرا جزیره خوانند. (حدود العالم). بیله.

آب‌خست. زمینی که از هر سوی به آب

احاطه شده. خشکی که از هر طرف محاط به

دریا است. بیله. بضع. (ببادداشت مؤلف).

بندآب. زیره. سماهیج. آبخون. و نیز به مجاز

زمینی را گویند که از چهار سوی آب دریا آنرا

احاطه کرده باشد. (از متن اللغة). بفرانسه،

ایل^۱. (ببادداشت مؤلف). ج. جزائر، جَزْر،

جَزْر. (از اقرب الموارد). قطعه زمینی است از

هر سو محاط به آب دریا، برخی از آن بسیار

بزرگ است مانند استرالیا که مساحت آن بالغ

بر ۸۷۱۵۶۱۳ کیلومتر مربع است و برخی

بسیار کوچک که مساحت آن از چند کیلومتر

تجاوز نمی‌کند مثل «جزائر مالدیف» در

هندوستان. (از دائرةالمعارف فرید وجدی).

قسمتی از خشکی را که در وسط دریا واقع

شده و اطراف آنرا آب دربر گرفته است جزیره

گویند. و جزایر یعنی خشکیهای محصور به

آب که در امتداد سواحل قرار دارند و یا در

گوشه و کنار اقیانوسها و دریاها پراکنده‌اند و

در حقیقت برجسته‌ترین و مرتفع‌ترین

قسمتهای کره آب هستند و بر حسب عوامل

تشکیل‌دهنده به انواعی تقسیم میشوند. (از

جغرافیای سال چهارم ادبی دبیرستان تألیف

شمس، فلسفی، عباس پرویز ص ۹۴).

چون زورق فرکنده فتاده به جزیره .

چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.

خسروی.

بشد از پس رنجهای دراز

به یکی جزیره رسیدند باز. عنصری.

به یکی جزیره که ناشی بلاش

رسیدند شادی ز دل گشته لاش. عنصری.

جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و در

میان جزیره یکی سخت قوی و محکم که آلت

و کشتی همه بر جای بود از آن وقت باز که

امیر محمود فرموده بود. (تاریخ بهیقی ص

۵۷۵).

چو دریاست این گنبد نیلگون

زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.

در جزیره رانده یک دریا ز خون روسیان

سوج از آن دریای خون کوه کلان

انگیخته. خاقانی.

اندر جزیره‌ای و محیط است گرد تو

زین سوت موج محنت و زان سوشط بلا.

خاقانی.

بحری پایاب دارم پیش و میدانم که باز

در جزیره بازمانم ز آتشین پل نگذرم.

خاقانی.

|| او نیز زمینی است که سیل به آن نرسد و

اطراف آن گرد شود. (تاج العروس) (از اقرب

الموارد). بمجاز زمینی را گویند که سیل

اطراف آن گرد شود و آنرا فرانگرد. (از متن

اللغة). || در عبری معنی زمین مسکون مقابل

دریا و رود. (از قاموس کتاب مقدس).

- جزیره آتشفشانی؛ جزیره‌ای را گویند که بر

اثر آتشفشانی در قعر اقیانوسها و دریاها و

مترکم شدن مواد مذاب بر روی هم کوهی

تشکیل شده و سر از آب بدر کرده است، مانند

جزیره ایسلند. (جغرافیای دبیرستانی تألیف

عباس پرویز و دیگران ص ۹۴).

- جزیره دریایی؛ برجستگیها و ارتفاعات

کف اقیانوسها و دریاها که از سطح آب بالا

آمده باشد. (از جغرافیای دبیرستانی تألیف

ببنا و شمیم و غیره ص ۴۲).

- جزیره ساحلی؛ جزیره‌ای است که در اصل

جزو قاره‌ای بوده و اکنون هم در کنار آن واقع

شده و تحت تأثیر امواج دریا و حوادث دیگر

طبیعی جدا شده و بصورت جزیره درآمد

است، مانند جزیره بریتانیا. (از جغرافیای

دبیرستانی تألیف ببنا، صفری، تبسمی و غیره

ص ۴۲). یا باقیمانده یک قاره قدیمی و یا

قطعه زمینی است که به مرور زمان از قطعات

بزرگ خشکی جدا شده است. قسم اول با

خشکیهای مجاور از لحاظ همواری و جنس

خاک شباهتی ندارد و قسم دوم از جهات

مزبور با خشکیها شبیه است. (از جغرافیای

تألیف عباس پرویز و غیره ص ۹۴).

- جزیره مرجانی؛ جزیره‌ای که از اجتماع

تراکم آهکهای مرجانی در دریاها گرم

تشکیل شده است، مانند جزایر مرجانی

اقیانوس کبیر. این گونه بر اثر بیحاصلی و

بی‌ثباتی مرکز سکونت انسان قرار نمیگیرند.

(از جغرافیای دبیرستانی تألیف ببنا و جز او

ص ۹۵).

- جزیره وحشت‌فزا؛ جزیره‌ای که از آن

ترس و اضطراب خیزد. در بیت زیر جزیره

وحشت‌فزا بر دنیا اطلاق شده است:

خواهی که جان بشط سلامت برون بری

بگریز از این جزیره وحشت‌فزای خاک.

خاقانی.

- شبه جزیره؛ قسمتی از خشکی که از چند

جهت آب آن را فراگیرد. رجوع به همین

ترکیب در حرف «ش» شود.

|| در اصطلاح سبجیه، هر یک از دوازده

قسمت بلاد مسلمانی که یک حجت از طرف

امام بدانجا مأمور است و ناصرخسرو حجت

۱ - آلا.

جزیره خراسان بود. (یادداشت مؤلف). باطنیه (اسماعیلیه) پیروان خلفای فاطمی خلیفه فاطمی را امام زمان و بلافاصله مادون او دوازده باب یا نقیب قائل بودند که هر کدام از آنان به یک قسمت از مالک دنیا برای نشر دعوت مأمور بودند و هر یک از این منطقه‌های دعوت جزیره و باب یا نقیب آنجا حجت نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا بخصوص شیعیان بودند. (از مقدمه دیوان ناصرخروج کتابخانه طهران حاشیه ص ح). خود ناصرخروج در دیوان خویش بدین معنی اشاره دارد:

زیشان به هر اقلیم یکی بنده و بایست
کورا به صلاح گرهی کز صلحانند.

ناصرخروج.

جزیره خراسان چو بگرفت شیطان
در او خار بنشاند و بر کند عرعر.

ناصرخروج.

مراد دهقانی این جزیره

برحمت خداوند هر هفت کشور.

ناصرخروج.

ابلیس در جزیره تو برنست

یری فسار سخت کش توستش.

ناصرخروج.

جزیره ۵. [جَزَا] (بخ) که آنرا جزیره اقور و جزیره قور و اقلیم اقور نیز گویند، عرب به بین‌النهرین علیا اطلاق میکردند. مؤلف بلدان الخلافة الشریه آرد: اعراب بلاد بین‌النهرین علیا را جزیره می‌نامیدند، زیرا آبهای دجله و فرات علیا جلگه‌های آنجا را دربر میگرفت.

این سرزمین به سه قسمت تقسیم میگردد و هر قسمت را دیار میگفتند و عبارت بوده از دیار بکر و دیار ربیعه و دیار مضر، بنام سه قبیله بکر و ربیعه و مضر که در زمانهای قبل از اسلام به فرمان سلاطین ساسانی به آنجا کوچ نموده و مسکن هر قبیله به نام آن قبیله موسوم شده بود. موصل در ساحل دجله بزرگترین شهر دیار ربیعه بود و رقه در ساحل فرات مرکز دیار مضر و آمد در ساحل دجله علیا بزرگترین شهر دیار بکر، و دیار بکر شمالی‌ترین این سه دیار بود. مقدسی جزیره را «اقلیم اقور» که اصل آن معلوم نیست، نامیده ولی تصور میشود اقور مدت زمانی نام دشت پهناور شمال بین‌النهرین بوده است. همه نهرهایی که در بین‌النهرین علیا به دجله ملحق می‌شوند از سمت چپ آنها می‌آیند. این نهرها از سمت شمال شرقی یا شمال رودخانه‌های مزبور فرودمی‌آمدند و فقط رودخانه هرماس شعبه خابور بزرگ که از نصیبین برمیخاست در قرون وسطی از این قاعده خارج بوده زیرا در بالای نقطه الحاق آن به خابور آبهای هرماس در پشت سد

موسوم به «سکیرالعباس» انباشته میگردد و در حالی که جزئی از آبهای آن به خابور می‌پیوست و به فرات می‌ریخت، شاخه اصلی هرماس پس از عبور از وادی موسوم به «ثرثار» در تکریت از سمت راست دجله به آن رودخانه میریخت. بنابراین حدود این دیار بکر، سرزمینی که از آب دجله مشروب میشد، از سرچشمه آن رود تا پیچ بزرگ جنوبی آن واقع در نزدیکی تل فافان است. تمام اراضی شمالی آن، از نهرهای بیشماری که در مغرب تل فافان به کناره چپ دجله می‌ریخت آب میگرفت. در سمت جنوب باختری، دیار مضر شامل تمام زمینهای بوده که از سیماط که در آنجا فرات از میل‌های تنگ کوهستانی خارج میشد تا عانه در کنار این رودخانه قرار داشت. بعلاوه جلگه‌هایی که بوسیله نهر بلیخ شعبه فرات که از حران می‌آمد، مشروب می‌گردید. دیار ربیعه در سمت خاور دیار مضر واقع بوده، یعنی تشکیل شده از اراضی واقع در شرق خابور بزرگ که از رأس‌العین سرچشمه میگردد و نیز از زمینهای واقع در مشرق رودخانه هرماس که به دره ثرثار افتاده و بسط خاور جاری میشود و به دجله میریزد. همچنین دیار ربیعه شامل زمینها بود که از تل فافان تا تکریت در طرفین دجله قرار داشت، یعنی اراضی غربی دجله تا نصیبین و جلگه‌های واقع در مشرق دجله که بوسیله نهرهای زاب بالا و زاب پایین و خابور کوچک مشروب میشد. موصل کرسی دیار ربیعه در ساحل باختری دجله، جایی که شاخه‌های این رود بهم پیوسته رود بزرگی تشکیل میدهند، واقع است و میگویند بهین مناسبت است که آنرا موصل، یعنی محل اتصال نامیده‌اند. شهری را که در زمان ساسانیان در محل موصل کنونی واقع بوده «بوژادشیر» می‌نامیدند. در زمان امویان بر اهمیت موصل افزوده شد و در آن جبری تعیبه شده از زورقها بر روی دجله بستند که شهر را که در ساحل باختری بوده، به خرابه‌های نینوا که در جانب خاوری آن قرار داشت متصل میکرد. موصل در زمان مروان دوم، آخرین خلیفه اموی، کرسی ایالت جزیره گردید و به امر این خلیفه در آن شهر مسجدی ساختند که بعدها به جامع کهنه معروف شد. و ابن حوقل و مقدسی وضع این شهر را در عصر خود بتفصیل بیان کرده‌اند. خرابه‌های نینوا نزدیک موصل قرار دارد و همچنین در چندمیلی خاور موصل دو شهرک است به نام «برطلا» و «گرملیس» که یاقوت و حمدالله مستوفی هر دو را نام برده‌اند و اندکی در شمال آنها شهر باعشقیاست. ولایات و آبادیها و نواحی مهم و معروف جزیره علاوه بر آنچه

ذکر شد عبارت بودند از: تکریت و حدیثه. این شهر در زمان ساسانیان به «نوکرده» موسوم بوده و حدیثه مغرب آن است و قبل از اعتبار یافتن موصل کرسی ولایت بود. و سودقانیه و جبلتا که بظاهر در سال ۳۰۴ دارالضرب بوده و در ساحل خاوری دجله اندکی در شمال تکریت قرار داشته است. شهر دیگری بنام دقوقه یا دقوق نیز در جزیره بوده که علی یزدی آنرا بصورت طاروق و طواق ضبط کرده و نیز جغرافی‌نویسان متأخر مکرر از آن نام برده‌اند. دیگر شهر اربل که در قدیم اربلای میگفتند و در سرزمینی پهناور میان زاب بزرگ و زاب کوچک واقع بوده است. دیگر شهر عمادیه در شمال موصل در نزدیکی سرچشمه زاب بالا قرار داشته و بانی آن بقولی عمادالدوله دیلمی و به روایت اکثر عمادالدین زنگی است. دیگر شهر مهم فیساور است که در شمال جزیره قرار داشت و آنرا جزیره ابن عمر نیز میگفتند. دیگر نصیبین که همان نسیس رومی‌ها است و گلگهای سفید و چهل‌هزار باغ آن مشهور بوده و در قسمت علیای رود هرماس قرار داشته است. رأس‌العین که همان «رسالینا»ی رومی‌ها است و در ساحل رودخانه خابوراس قرار داشت. و دیگر شهر دنیسر و دژ جنگی عظیم ماردین است. و دیگر قریبا که بزرگترین شهرهای مضر بوده و شهرهای عربان یا عربیان و ما کسین که از توابع دیار ربیعه بشمار بودند. و دیگر شهر سنجار که در حول و حوش آن در قرن چهارم آبادی بسیار بود و دیگر شهر الحضر که همان «حترای»ی رومی‌هاست. دیگر شهر بلد که امروز آنرا موصل کهنه گویند و در چهارفرسنگی موصل قرار داشته است و بعد از آن شهر باغینا واقع بوده و این غیر از باغینایی است که در شمال جزیره ابن عمر قرار داشته است و بعد از باغینا شهر برقعید قرار داشت. دیگر شهر اذرمه که بین برقعید و نصیبین قرار داشت و جزء ولایتی بود که بین‌النهرین نامیده میشد و آبادیهای دیگر که بتفصیل در کتب جغرافی قدیم آمده است. (از کتاب سرزمینهای خلافت شرقی صص ۹۳-۱۰۸).

ناحیتی است که از چهار سوی آب است از دو رود یکی دجله و دیگر فرات و از بهر آن این ناحیت را جزیره خوانند. و این ناحیتی است آبادان و با نعمت و مردم بسیار و هوای درست و آبهای روان و اندر وی کوه است و شهرها است بسیار و سوادهای خرم و باغها و بوستانهای معروف به خرمی و اندر وی مردمانی بسیارند از قبیله ربیعه و اندر وی مردمان خوارج بسیار، و از شهرهای وی است: موصل، بلد، برقعید، اذرمه، رقه، رایقه.

قرقیبا. رجه. والیه. عانه. هیت. انبار. تالس. جسر منج. شمشاط. حران. سروج. رها. جزیره ابن عمر. حدیثه. سن. (از حدود العالم):

زمین جزیره که او موصل است خوش آرامگاه است و خوش منزل است.

نظامی.

جزیره ۵. [جَزَ] [اخ] زمینی است به بصره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمینی است به بصره، که فاصله بین آن و ابله را درختان نخل پر میکنند و نام جزیره خاص آن باشد. (از تاج العروس).

جزیره ۵. [جَزَ] [اخ] موضعی است به یمامه که مردم تغلب را در آنجا درختان نخل است. (از معجم البلدان). و رجوع به جزیره بهمین معنی شود.

جزیره ۵. [جَزَ] [اخ] مردم اندلس هرگاه این لفظ را مطلق بگویند بلاد مجاهدین عبدالله عامری را قصد کنند. و آنها عبارتند از: جزیره مسورقه و جزیره منورقه و آنرا بجهت بزرگداشت فرمانروای آنجا که نسبت به علماء و بخصوص قراء انعام و احسان بسیار دارد بدین صورت میخوانند. او فرمانروای شهرست. در جانب مشرقی اندلس که سمت مقابل این دو جزیره واقع شده است. (از معجم البلدان).

جزیره ۵. [جَزَ] [اخ] نام دهی است یکفرسنگی جنوبی بندر ریگ. (فارسانمه).

جزیره ۵. [جَزَ] [اخ] نام جزیره‌ای بزرگ به بلاد زنگ. (از منتهی الارب).

جزیره ۵. [جَزَ] [اخ] نام دختر پیران و سه است که بحباله سیاهش بود و فرود نام پسر اوست. (شرفنامه منیری). مصحف جبریه. رجوع به جزیره شود.

جزیره آبسکون. [جَزَ] [پ] [اخ] نام جزیره واقع در بحر خزر که بندرگاه شهر گرگان و استرآباد بوده و بظاهر در طی قرن هفتم آب آنرا فرا گرفته و پوشانده است. برای تفصیل بیشتر رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۰۴ شود.

جزیره ابرکافان. [جَزَ] [ف] [اخ] همان جزیره بزرگی که در قسمت تنگ خلیج فارس واقع شده است و امروز کشم نامیده میشود و آنرا جزیره طویله نیز میگویند و ظاهراً همان جزیره‌ای است که در کتب جغرافی قدیم بنامهای جزیره بنی یا ابن کوان و جزیره ابرکمان و جزیره خوانده شده است و شاید اختلاف تسمیه ناشی از اختلاف نسخ باشد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیره ابرکمان. [جَزَ] [ف] [اخ] همان جزیره ابرکافان است. رجوع به کلمه مزبور

شود.

جزیره ابرون. [جَزَ] [أ] [اخ] این جزیره بی‌شک همان هندرابی کنونی است که نزدیک جزیره قیس یعنی کیش واقع است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیره ابن عمر. [جَزَ] [ن ع] [اخ] شهرست شمالی موصل که آب دجله آنرا از سه طرف محیط است بر شکل هلال. (از منتهی الارب). شهر مهم جزیره در شمال فیساور واقع بود که آنرا بنام بانی آن ابن عمر از طایفه بنی تغلب «جزیره ابن عمر» میخواندند و رود دجله بقول یاقوت از همه طرف جز از یک ناحیه بشکل نیمدائره آنرا احاطه کرده بود و بعد در آن یک ناحیه نیز خستنی عمیق و پرآب حفر کردند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۰۱). شهرکی است [از جزیره] با درختان و آبهای روان و بر کران دجله نهاده است. (از حدود العالم). و برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم البلدان و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۳ و ۱۹۳ و تاریخ کرد و کامل ابن اثیر ج ۱۰ و قاموس الاعلام ترکی و شدالازار ۳۴۹ و خاندان نویختی ص ۲۲۴ و تاریخ مغول ص ۴۸۱ شود.

جزیره ابن کوان. [جَزَ] [ن] [اخ] یا بنی‌کوان. همان جزیره ابرکافان است. رجوع به کلمه مذکور شود.

جزیره اجبال. [جَزَ] [ف] [اخ] از جزایر اندلس. رجوع به الحلال السندیة ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

جزیره ارشقول. [جَزَ] [ل] [اخ] یا ارچکون. از جزایر اندلس. رجوع به الحلال السندیة ج ۱ ص ۶۹ شود.

جزیره ارموز. [جَزَ] [ف] [اخ] ایسن خرداده در اواسط قرن نهم میلادی از جزیره نزدیک به هرمز موسوم به «ارموز» نام برده که حمدالله مستوفی آنرا «ارموص» نوشته و بدون شک همان است که به جزیره جرون معروف شده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۴۱). و برای تفصیل بیشتر به کتاب مزبور و به کلمه جرون رجوع شود.

جزیره ارموص. [جَزَ] [ف] [اخ] همان جزیره ارموز است. رجوع به جرون شود.

جزیره ارواد. [جَزَ] [ف] [اخ] نزدیک جزیره رودس در اقیانوس مغربی برابر بلادالروم است و رصدهای یونانیان سر کواکب را اندرین دو جزیره بوده است. (از حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۲۱).

جزیره افزونی. [جَزَ] [أ] [اخ] جزیره‌ای از اعمال جزیره قیس است. (از فارسانمه ابن‌البلخی ج کمریج ص ۱۴۱).

جزیره اقریطس. [جَزَ] [أ] [ط / ط]

[اخ] یا اقریطش. یکی از شش جزیره دریای روم که اندر شمال طرابلس است برابر وی. گردوی سیصد میل است. (از حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۲۳). و رجوع به جزیره کرت و کرت شود.

جزیره افور. [جَزَ] [أ] [اخ] یا قور. میان دجله و فرات است. آن جزیره را شهرهای بزرگ و تاریخی است و نسبت بدان را جزری گویند. (منتهی الارب). میان دجله و فرات در مجاورت شام قرار دارد و شامل دیار بکر و مضر است. بدان جهت جزیره‌اش گویند که میان دجله و فرات واقع شده است. این دو شط از بلاد روم است در مقابل هم قرار میگیرند و به موازات یکدیگر سرازیر میشوند و نزدیک بصره به هم می‌پیوندند و به دریا میریزند. این جزیره آب و هوای خوب و محصول نیکویی دارد و پربرکت است. شهرهای معظم و باره‌ها و قلاع مستحکم فراوان دارد و مهمترین شهرهای آن عبارتند از: حَرَّان، رها، رقه، رأس عین، نصیبین، سنجار، خابور، ساردین، آمد، میافارقین، موصل و جز آن. کتابهایی درباره تاریخ این جزیره و مردم آن تألیف شده و مردان بزرگی در دانشها و فنون مختلف در آن تربیت شده‌اند. ابیات زیر در وصف این دیار سروده شده است:

نحن الى اهل الجزيرة قلة

و فيها غزال ساجی الطرف ساحره
یوازره قلبی علی و لیس لی
یدان بمن قلبی علیه یوازره.

و نیز در وصف این جزیره است:
أتیح له من شرطه الحی جانب
عریض القصری لحمه متکاسوس
ابد اذا یشی یحیک کأما
به من دمامل الجزيرة ناخس.

عبدالله بن همام سلولی. گویند: در آن زمان که مردم قضاعه به بلاد مختلف پراکنده شدند، چند تن از اولاد قضاعه و بنوعوف بن ربان و جرمین ربان به نواحی جزیره رفتند و با مردم آنجا آمیزش کردند و جمعیت آنان افزایش یافت و با مردم بومی بچنگ برخاستند و بر طایفه‌ای از آنان غلبه کردند و اعاجم را بیرون راندند و ابیات زیر درباره این وقعه است:

صففا للاعاجم من معد
صفوفا بالجزيرة كالسعر
لقیناهم بجمع من علاف
ترادی بالصلامه الذکور.

جدید بن دلهات عشمی. و این مردم همواره در جزیره بودند تا زمانی که شاپور پسر اردشیر به آنجا لشکر کشید و شهر تزیید را فتح کرد و بسیار از مردم قضاعه

راکت و اموال ایشان را به یغما برد و بقیه بجانب شام رفتند. (از معجم البلدان). و برای تفصیل بیشتر رجوع به همین کتاب و جزیره و جزیره قور در همین لغت نامه و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۹۳ بید شد.

جزیره الاندلسیه. [جَزْرَتْلُ اَدُلْسِی] (بخ) جزیره اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۳۱، ۳۲، ۳۶، ۴۰، ۴۵، ۶۱، ۷۰، ۱۶۰، ۲۰۴، ۲۴۲ و فهرست همان جلد شود.

جزیره الایبویه. [جَزْرَتْلُ بْرِی] (بخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ و فهرست همان جلد شود.

جزیره الباب. [جَزْرَتْلُ] (بخ) این جزیره در دریای خزران برابر دربند خزران واقع است. از آنجا روین خیزد که به همه جهان بیرند و رنگرزان از آن بکار برند. (از حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۲۴).

جزیره الجن. [جَزْرَتْلُ جِن] (بخ) نام جزیره افسانه‌ای که دختر ضحاک ربوده شده و به آنجا برده شده بود. (از مجمل التواریخ و التلخیص ص ۴۰).

جزیره الحجال. [جَزْرَتْلُ] (بخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۲ ص ۱۰۸ شود.

جزیره الحجل. [جَزْرَتْلُ] (بخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۳۲۸ شود.

جزیره الخالیه. [جَزْرَتْلُ] (بخ) شش جزیره است اندر اقیانوس مغربی برابر بلاد سودان و اندر آن معدنهای زر است. هر سال یک بار مردان از ناحیت سودان و شهرهای سوسن الاقصی بروند و از آن معدنهای زر آرند و آنجا کس مقیم نتواند شدن از سختی گرما. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۲۱). بظاهر همان جزایر الخالدات باشد که به این صورت در اینجا آمده. رجوع به این کلمه شود.

جزیره الخضو. [جَزْرَتْلُ خ] (بخ) در جنوب خوزستان نزدیک محمره (خرمشهر) قرار دارد.

جزیره الخضراء. [جَزْرَتْلُ خ] (بخ) شهرکی است [به اندلس] بر کنار خلیج و اندر اول مسلمانها، اندلس را از این شهر بگشادند. (حدود العالم). نام شهری در بر اندلس برابر بنه از برالعدوة. (ابن خلکان).

نام جایست به اندلس مقابل جبل الطارق. و رجوع به جزیره خضراء و الحلل السندیة ج ۱ و ۲ و فهرست دمشق شود.

جزیره الذهب. [جَزْرَتْلُ ذَه] (بخ) دو موضع است به مصر. (منتهی الارب). دو موضع است به مصر یکی رویروی قصرالشمع و دیگری برابر فوه در مزاحمتین. (از تاج العروس).

جزیره الذهبیه. [جَزْرَتْلُ ذَهَبِی] (بخ) یکی از جزایر دریای اعظم، گرد او مقدار سیصد فرسنگ است و اندرو معدنهای زرت و آبادانی بسیار است و مردمان او را زنگیان و اق واقی خوانند و همه برهنه‌اند و مردم خوار و بازرگانان چینستان بسیار آنجا روند و آهن برند و طعام به ایشان فرورند بزر به اشارت بی آنکه با یکدیگر سخن گویند. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۸).

جزیره الرامی. [جَزْرَتْلُ رَا] (بخ) در دریای اعظم بحدود سرندیب اندر جنوب از وی واقع است. و اندرو مردمانی‌اند سیاه وحشی و برهنه، غواصی کنند و این جای مروارید و عنبر و دار پریان است. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۹).

جزیره العرب. [جَزْرَتْلُ عَرَب] (بخ) جایگاههای عربها. آنرا جزیره بدان جهت نام کردند که خلیج فارس و دریای سودان از دو سوی آنرا احاطه کرده‌اند و دجله و فرات بجانب شمال آن قرار دارد و آن سرزمین اعراب و منشا آنهاست. (از تاج العروس).

یا قوت حموی آرد: درباره حدود این جزیره اختلاف است و بهترین اقوال گفته ابوالعزیز هشام بن محمد بن السائب بنقل از ابن عباس است. وی گوید: عرب جزیره خود را به پنج ناحیه تقسیم کرده‌اند. هم او گوید: بلاد عرب را بدان جهت جزیره نام کردند که رودخانه‌ها و دریاها از هر سوی آنرا احاطه کرده‌اند و بصورت جزیره‌ای درآمده که در دریا قرار دارد، بدین ترتیب که فرات از جانب روم در ناحیه قنسرین سر برآورده، سپس به اطراف جزیره و سواد عراق سرازیر شده و در نواحی بصره به دریا میریزد و از آنجا به آبادان امتداد می‌یابد و سپس بجانب مغرب متمایل و بسوی شیخ‌نشین‌های عربی کشیده میشود و بهمین طریق اطراف شبه جزیره عربستان به آبهایی احاطه میشود. هم او گوید: سرزمین بلاد عربی که در آن اقامت گزیده و به توالد پرداخته به پنج قسمت تقسیم شده که عبارتند از: تهامه، حجاز، نجد، عروض و یمن که ذکر آنها بدین صورت در اخبار و اشعار عرب بکرات آمده است و اصمعی گوید: جزیره العرب به چهار قسمت تقسیم شود: یمن، نجد، حجاز و غور که تهامه باشد. پس حجاز و توابع آن و تهامه و یمن و سبا و احقاف و یمامه و الشجر و هجر و عمان و طائف و نجران و حجر و دیار نمود و بئر معطله و قصر مشید و ارم ذات‌العماد و اصحاب اخدود و دیار کنده و جبال طی و آنچه میان این نقاط است، جزیره العرب باشد. (از معجم البلدان). و قاضی صاعد اندلسی آرد: بلاد عرب معروفند به جزیره العرب و

بدین اسم نامیده شده‌اند، زیرا که دریا از سه طرف به آنها محیط است: از طرف مغرب خلیج جده و جار و ایله و قلمز که از دریای بزرگ زنگیبار خارج شده و از طرف جنوب بحر عدن که همان دریای بزرگ (اقیانوس کبیر) و از مشرق خلیج عمان و بحرین و بصره و خاک ایران بر آن احاطه دارد، اما شمال جزیره العرب به بلاد شام و قسمت جنوبی بلاد آن مابین حجر (بلاد نمود تا دومة الجندل) و بلاد متصل به آن از شهرهای مشرف بر سماوه منتهی میگردد. جزیره العرب بر چهار مملکت بزرگ تقسیم شده که عبارتند از: حجاز و نجد و تهامه و یمن و مسافت جزیره العرب طولاً میان عدن و اطراف شام قریب چهل منزل و مسافت آن عرضاً مابین ساحل بحر ایله و جار و جده و میان عذیب و بلاد متصل به مسزوع عراق بیست و پنج منزل است. (از طبقات الامم اندلسی ص ۲۰۱ ضمیمه گاهنامه). مؤلف تاریخ اسلام آرد: شبه جزیره بزرگی است به مساحت تقریباً سه میلیون کیلومتر مربع واقع در منتهی‌الیه جنوب غربی آسیا. از غرب محدود است به خلیج عقبه و دریای سرخ (دریای قلمز) و از شرق به خلیج عمان و خلیج فارس و خاک عراق و از جنوب به خلیج عدن و دریای عمان. در شمال عربستان بیابان پهناور یکنواختی است که از یک طرف به دره فرات و از طرف دیگر به سوریه و فلسطین اتصال می‌یابد و مرز طبیعی از قبیل رود و کوه در آن نیست و بدین جهت جغرافی‌نویسان از قدیم و جدید در باب حد شمالی اختلاف داشته‌اند، بعضی آنرا خطی ممتد از ساحل مدیترانه تا لب رود فرات فرض کرده‌اند و برخی کمتر یا بیشتر و در تحولات سیاسی که پس از جنگ بین‌المللی اول رخ داد عربستان از طرف شمال به اردن و عراق محدود شده و اتصال آن به مدیترانه و فرات بریده شده است. (از تاریخ اسلام فیاض ص ۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و نخبة‌الدهر دمشقی و الحلل السندیة و فهرست آن شود.

جزیره العساق. [جَزْرَتْلُ عَشَا] (بخ) لقب سینوب است.

جزیره الغنم. [جَزْرَتْلُ غَنَا] (بخ) از جزایر اندلس است. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۷۰ و ۷۹ شود.

جزیره الفضة. [جَزْرَتْلُ فِضْ ضَا] (بخ) این جزیره اندر اقیانوس مشرقی است. اندرو درختان ساج و آبنوس و معدنهای سیم است و هفت رود بزرگ از آن خیزد و اندرین دریا ریزد. و شهری بزرگ و آبادان و بسیار مردم بنام شهر جزیره الفضة در این جزیره است از شمار چینستان. (از حدود العالم ج دانشگاه

ص ۱۸.

جزیره الفیران. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

جزیره القشقار. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۶۹ شود.

جزیره القمر. [جَزَیْ] [؟] [خ] ماداگاسکار. (یادداشت مؤلف).

جزیره القننیر. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۸۰ شود.

جزیره النساء. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۷۱ شود.

جزیره ام حکیم. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۸۱ شود.

جزیره بالوس. [جَزَیْ] [؟] [خ] در دریای اعظم اندر مغرب جابه قرار دارد و میانشان دو فرسنگ است و ازو کافور نیک و جوز هندی خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹).

جزیره بریتانیا. [جَزَیْ] [؟] [خ] بریتانیای کبیر. رجوع به این کلمه و الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۶۶، ۱۶۷، ۲۰۸ و ۲۲۹ و جزیره‌های برطانیه شود.

جزیره بلاش. [جَزَیْ] [؟] [خ] نام جزیره‌ای است که در این بیت عنصری آمده است:

به یکی جزیره که نامش بلاش

رسیدند شادی ز دل گشته لاش. عنصری.

جزیره بنکالوس. [جَزَیْ] [؟] [خ] یا لنکابالوس. در دریای اعظم اندر مغرب کله واقع است. مردمان او برهنه‌اند و خواسته ایشان آهن است و طعامشان موز است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیره بنی رغن. [جَزَیْ] [؟] [خ] یا بنی رغن. شهری است از افریقه که آب دریا از سه کران وی برآید و به حوالی وی بریریتانند بسیار. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۸۰).

جزیره بنی کوان. [جَزَیْ] [؟] [خ] همان جزیره ایرکافان است. رجوع به کلمه مزبور شود.

جزیره بنی نصر. [جَزَیْ] [؟] [خ] روستایی است به مصر. (منتهی الارب). ناحیه وسیعی است به مصر و در آن دیده‌هایی است. (از تاج العروس). ناحیه‌ای است از نواحی مصر شرقی که دیده‌های متعددی دارد. (از معجم البلدان).

جزیره بودا. [جَزَیْ] [؟] [خ] جزیره‌ای است که دریای ابره را بدو قسمت تقسیم میکند و در حوالی شهر طروشوه قرار دارد.

رجوع به الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۷۰ شود.

جزیره تولی. [جَزَیْ] [؟] [خ] همان جزیره بحرین کنونی است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۲). و رجوع به کتاب فوق ص ۲۲۱۳ شود.

جزیره تولی. [جَزَیْ] [؟] [خ] همان جزیره تولی است. رجوع به این کلمه شود.

جزیره تولی. [جَزَیْ] [؟] [خ] یا تولی. این جزیره که در اقیانوس مغربی قرار دارد بعضی از شهرهای شمالی را از روی آن طول گرفته‌اند و این جزیره موازی با آخرین قسمت شمالی خط استوا از قسمت آبادان جهان است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۲).

جزیره جابه و سلاهط. [جَزَیْ] [؟] [خ] این جزیره در دریای اعظم قرار گرفته و از او غیر بسیار افتد و کبابه و صندل و قرفل. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۹).

جزیره جاسک. [جَزَیْ] [؟] [خ] یا خاسک. از جزایر همجوار قشم بوده و شاید هم اسم دیگری برای جزیره کشم (جزیره دراز) بوده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیره جبل طارق. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۵۵ و ۲۶۸ شود.

جزیره جرون. [جَزَیْ] [؟] [خ] همان جزیره ارموز است. رجوع به این کلمه و جرون و کتاب سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۴۱ شود.

جزیره خارک. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر خلیج فارس است و از دهانه زودخانه شاپور دور و از توابع ولایت اردشیرخره و لنگرگاه کشتهایی بود که از بصره بطرف جزیره قیس و هندوستان میرفتند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۱). و رجوع به خارک شود.

جزیره خاسک. [جَزَیْ] [؟] [خ] همان جزیره جاسک است. رجوع به کلمه مزبور و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۳ شود.

جزیره خضراء. [جَزَیْ] [؟] [خ] نام جزیره بزرگی است در سرزمین زنگبار در دریای هند. این جزیره پهناور و بزرگ است که دریای نمک از هر سو به آن احاطه دارد.

در این جزیره دو شهر بنام منتهی و مکنبلوا وجود دارد و هر کدام را سلطانی است و هیچیک از دیگری اطاعت نمیکند و در آن دیده‌ها و رساتیب است. و بنا بر روایت شیخ عبدالملک حلاوی بصری که پارسا و شقه است و خود آنجا را دیده و ناظر بوده است، سلطان آنان خود را عرب و از مردم کوفه میدانند. (از معجم البلدان). گویند: از جزایری است که فرزندان اسام عصر (ع) در آن

سکونت دارند. رجوع به الذریعه الی تصانیف الشیخ ج ۵ ص ۱۰۶ و حاشیه همان صفحه و روضات الجنات ص ۶۵ شود.

جزیره خضراء. [جَزَیْ] [؟] [خ] شهرست به اندلس که به آب محاط نیست و در جهت مقابل ناحیه غرب قرار دارد و نسبت بدان جزیری باشد تا التباس رخ ندهد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). شهرست معروف به اندلس و بلاد بربر در جهت مقابل آن قرار دارد و توابع آن به توابع شدونه متصل میشود و در شرق شدونه و در سمت قبله قرطبه واقع شده و نیکوترین و خوش‌هواترین شهرهاست و حصاری دارد که آب دریا به آن روی می‌آورد و آنرا فرانسیگرد مانند جزیره‌ها. این شهر در

صحرای اندلس قرار دارد و با دریا حاتلی ندارد. و بهترین لنگرگاهها و اسکله‌ها برای رفت و آمد دارد و با اقیانوس کبیر هیجده میل و با قرطبه پنجاه و پنج فرسنگ فاصله دارد و آن بر کنار نهر بزباط و نهری است که مردم اندلس در خشکالی به آن روی آوردند و نسبت بدان را جزیری، و منسوب به جزیره اوقر را جزری گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به جزیره الخضراء شود.

جزیره دورقستان. [جَزَیْ] [؟] [خ] این جزیره نزدیک باسیان در خوزستان واقع بود، که بقول یاقوت و قزوینی کشتیهایی که از هندوستان می‌آمدند در آنجا لنگر می‌انداختند و در میان آن جزیره قلعه‌ای بود که در زمان خلفا زندانیان سیاسی به آنجا تبعید میشدند. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۶۱).

جزیره دهستانان سر. [جَزَیْ] [؟] [خ] (این جزیره اندر دریای خزران و گوشه‌ای از وی به خشکی پیوسته است و برابر دهستان است. و اندرو اندکی مردم است، صیادان بازانند و حواصل و ماهی. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۴).

جزیره دم. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایری است که از کوره قبادخوره محسوبند. (از فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۵۰).

جزیره رودنس. [جَزَیْ] [؟] [خ] از جزایر اقیانوس مغربی و نزدیک جزیره ارواده برابر بلاداروم است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۱).

جزیره زابج. [جَزَیْ] [؟] [خ] همان جزیره صریح است. رجوع به زابج شود.

جزیره زنان. [جَزَیْ] [؟] [خ] اندر

اقیانوس برابر آخر حد روم از ناحیت شمال و میان آن و جزیره مردان نیم فرسنگ است. اندر آن همه زنانند و اندر جزیره مردان همه مردان اند. به هر یک سال چهار شب همه بهم آیند از بهر تولد، و فرزند نر چون سه ساله شود به جزیره مردان فرستند. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۱-۲۲).

جزیره زورن. [جَ زَی ؟] (لخ) همان جرون یا جزیره ارموز است. رجوع به کلمات مرقوم و کتاب سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۴۱ شود.

جزیره سردانیه. [جَ زَی سَ نسی ئ] (لخ) اندر دریای روم در جنوب رومیه و گرد او سصد میل است. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۳).

جزیره سقیطرا. [جَ زَی ؟] (لخ) دو جزیره خرداند به یکدیگر پیوسته اندر دریای اعظم به نزدیکی بلاد عمان، جایی کم نمست و بسیار مردم. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۱).

جزیره سیاه کوه. [جَ زَی] (لخ) اندر دریای خزران است و گروهی ترکانند از غور آنجا مقیم گشته و اندر دریا و اندر خشکی دزدی کنند. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۴).

جزیره شاها. [جَ زَی] (لخ) نام جزیره‌ای در دریاچه ارومیه. مستوفی و حافظ ابرو هر دو میگویند وقتی که سطح آب دریاچه ارومیه پایین میرود جزیره آن دریاچه که «شاهها» نام دارد بصورت شبه جزیره درمی آید و در آن جزیره قلعه بزرگی است بر فراز کوهی و قبر هولاکوو دیگر سرداران مغول در آنجا است. (از سرزمینهای خلافت شرقی صص ۱۷۲).

جزیره شریک. [جَ زَی ش] (لخ) کوره‌ای است به افریقیه به نزدیک تونس. ابو عبید بکری گویند: منسوب است به شریک عیسی که عامل آنجا بود. قصبه این ناحیه شهر بزرگی است موسوم به باشو. این شهر آبادان و دارای جامع و حمامهای متعدد و بازارهای معمور بود و باره احمد بن عیسی قائم در آنجا است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جزیره شقرو. [جَ زَی ش] (لخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلال السندیة ج ۲ ص ۱۴۷ و ج ۱ ص ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۵ و ۲۰۶ و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

جزیره شکو. [جَ زَی ش] (لخ) این جزیره در شرق اندلس قرار دارد و آن را جزیره شقر گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به کتاب فوق ذیل کلمه «شقر» شود.

جزیره شلو. [جَ زَی ش ل] (لخ)

شهریست به اندلس. (منتهی الارب).

جزیره سلطش. [جَ زَی ؟] (لخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلال السندیة ج ۱ ص ۵۸، ۷۴، ۸۵، ۸۶، ۸۹ و ۲۰۸ شود.

جزیره شیخ شعیب. [جَ زَی ش ش ع] (لخ) همان جزیره لاوان واقع در غرب جزیره قیس است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۸۱ شود.

جزیره صقلیه. [جَ زَی ص ق ل ئ] (لخ) اندر دریای روم به نزدیکی رومیه است. کوهی بزرگ از گرد این جزیره برآید و خزینه رومیان اندرین جزیره بودی اندر قدیم از استواری این جزیره. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۳). رجوع به سیل و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

جزیره طبرانا. [جَ زَی ؟] (لخ) اندر دریای اعظم و گرد او هزار فرسنگ است و گرد او پنجاهونه جزیره است بزرگ و آبادان و ویران و اندرو شهرها و دههای بسیار است و اندرو رودها و کوهها بسیار است و اندرو معدنهای یاقوت است از همه رنگ و این جزیره برابر سرحد میان چینستان و هندوستان است. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۱۹).

جزیره طریف. [جَ زَی ط] (لخ) از جزایر اندلس. رجوع به نخبه‌الدهر دمشقی و الحلال السندیة ج ۱ و فهرست آن و طریف در همین لغت نامه شود.

جزیره طوس. [جَ زَی] (لخ) اندر اقیانوس مغربی و اندر شمال این جزایر برطانیه. درازاه او صد فرسنگ است. ازو یک آب بزرگ بگشاید و بر خشک ریزد و راست برود تا به دریای مارطس که اندر شمال صقلاب است. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۲).

جزیره طولیه. [جَ زَی ط ل] (لخ) همان جزیره کشم است که به نامهای جزیره این کوان و جزیره ایرکافان و جز آن نامیده شده است. رجوع به کلمات مرقوم و کتاب سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۸۲ شود.

جزیره عکاظ. [جَ زَی ع] (لخ) زمین سنگلاخی است بنزدیک عکاظ که نوبت پنجم از جنگهای فجار آنجا روی داد. ابیات زیر اشاره بدان وقعه است:

لقد بلوکم فابلوکم بلائهم

یوم الجزیره ضرباً غیر تکذیب

ان توعدوننی فانی لابن عمکم

وقد اصابوکم منی بشؤبوب

وان رقاء قد آردنی ابا کنف

ابنی ایاس و عمراً و ابن ایوب.

خداش بن زهر (از معجم البلدان).

جزیره علی یوسف. [جَ زَی ع س]

(لخ) در دریاچه باختگان واقع است.

جزیره غدیره. [جَ زَی ؟] (لخ) یا عدیره. اندر اقیانوس مغربی آنجا که دریای روم بدین دریا پیوندد و ازو چشمه آب بزرگ بگشاید و دهنه خلیج دریای روم گردد. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۱).

جزیره فرنیسه. [جَ زَی ؟] (لخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلال السندیة ج ۱ صص ۱۱۴ و فهرست آن شود.

جزیره فادس. [جَ زَی د] (لخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلال السندیة ج ۱ صص ۵۸ و فهرست آن و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

جزیره قبرس. [جَ زَی ق ر / ق ر] (لخ) اندر دریای روم و گرد وی سیدون پنجاه میل است و اندرو معدن سیم و مس و دهنج است و برابر قیاریه و عکه و صور نهاده است. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۳). همان قبرس کنونی است. رجوع به قبرس و ایران باستان صص ۱۵۳۷ و ۶۹۲ و ۴۶۳ و الحلال السندیة ج ۱ صص ۱۴۹ شود.

جزیره قریس. [جَ زَی ؟] (لخ) اندر دریای روم و گرد او سیدون پنجاه میل است. (از حدود العالم ج دانشگاه صص ۲۳).

جزیره قشم. [جَ زَی ق] (لخ) این جزیره در سی هزارگری جنوب بندرعباس واقع شده و از بزرگترین و مهمترین جزایر خلیج فارس است و از قریه قشم تا باسجد به طول ۱۴۴ هزار گز و عرض ۱۸ هزار گز امتداد دارد و محصول آن غلات و نخل است. رودخانه بهیچ وجه ندارد و چشمه آب نیز نادر است. اهالی از آب چاه و آب باران زندگی و زراعت میکنند و محصول آن عموماً دیم و بیشتر گندم و جو و بخصوص انگور است. مرکز آن قصبه قشم است که ۸۰۰ تن سکنه ایرانی و عرب و هندی دارد. این جزیره از حیث معادن غنی است. (از جغرافیای غرب ایران صص ۱۲۰).

جزیره قور. [جَ زَی] (لخ) یا اقور. میان دجله و فرات قرار دارد و آن را شهر بزرگی است. و بنا به گفته یاقوت در مشترک امام ابو عروبه حرانی کتابی در تاریخ آن تألیف کرده است. و منسوب بدان را جزری گویند همچون ربیعه و ربعی. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جزیره اقور شود.

جزیره قوسینا. [جَ زَی س ن ی] (لخ) یا قوسینا. ناحیه‌ای است به مصر میان فسطاط و اسکندریه که دیده‌های بسیاری دارد. (از معجم البلدان). در تاج العروس بصورت قوسینا ضبط شده است.

جزیره قوسینا. [جَ زَی] (لخ) همان جزیره قوسینا است که میان مصر و اسکندریه

در سمت دریا قرار دارد. (از تاج العروس). رجوع به جزیره قوسنیا شود.

جزیره قیس. [جَ زَی قَ] (لخ) یا جزیره کیش. یکی از جزایر خلیج فارس است که با مسافت کمی در مغرب سیف عماره قرار گرفته است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۷۷). و رجوع به فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۱۴ و ۱۳۶ و ۱۴۱ شود.

جزیره کاوان. [جَ زَی] (لخ) یا جزیره بنی کاوان. جزیره بسیار بزرگی است در خلیج فارس بین عمان و بحرین که در ایام عمر بن الخطاب بدست مسلمانان به سرکردگی عثمان بن العاصی ثقفی فتح شد. این جزیره از باشکوهترین جزایر آبادان و مکون دریا بشمار بوده و مزارع و قصبه‌های بسیاری داشته ولی در این عصر [عصر یاقوت] خراب است. مسعودی گوید: این جزیره در سال ۳۲۳ ه. ق. معمور و مکون بوده است.^۱ (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

جزیره کورت. [جَ زَی کَ رَ] (لخ) رجوع به کورت و اقریطس شود.

جزیره کریمت. [جَ زَی ؟] (لخ) از جزایر اندلس است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۲۴ شود.

جزیره کشم. [جَ زَی کَ] (لخ) جزیره بزرگی است که در قسمت تنگ خلیج فارس واقع شده و بنامهای جزیره طویله و جز آن در کتب جغرافیایی قدیم ضبط شده است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲).

جزیره کله. [جَ زَی ؟] (لخ) اندر دریای اعظم در جنوب ببالوس قرار دارد و اندرو خیزران بسیار روید و معدن ارزیز است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیره کمران. [جَ زَی کَ مَ] (لخ) این جزیره روبروی زبید در یمن قرار دارد. (از معجم البلدان).

جزیره کیش. [جَ زَی] (لخ) همان جزیره قیس است. رجوع به کلمه مزبور و به کتاب سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۷۷ شود.

جزیره لار. [جَ زَی] (لخ) این جزیره و جزیره افزونی و جزیره قیس جزء کوره اردشیرخوره محسوبند و اصل همه جزیره قیس است. (از فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۴۱).

جزیره لافت. [جَ زَی فَ] (لخ) همان جزیره ابرکافان است. رجوع به کلمه مزبور شود.

جزیره لافت. [جَ زَی فَ] (لخ) اندر دریای اعظم و اندرو شهری خرم است مر او را لافت خوانند و اندرو کشت و بذر است و نعمت بسیار و آبهای خوش و این جزیره برابر

پارس است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیره مردان. [جَ زَی مَ] (لخ) اندر اقیانوس مغربی در ناحیت شمال به نیم‌فرسنگی جزیره زنان. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۲). رجوع به جزیره زنان شود.

جزیره مصور. [جَ زَی مَ] (لخ) محله‌ای است به فسطاط (مصر) و بدان جهت آنرا جزیره گویند که رود نیل هنگام مد اطراف آنرا با آب احاطه میکند و از فسطاط جدا می‌آزد. این محل را بازار و جامع و منبر است و از تفرجگاههای مصریان محسوب میشود، زیرا باغ و بستان فراوان دارد و وصف آن در اشعار عرب فراوان آمده از جمله ابیات زیر است از علی بن محمد دمشقی معروف به ساعتی:

ما انس لانس الجزیره ملعباً
للانس تألفه الحسان الخرد
یجری النیم بغصنها وغدیرها
فیهر رمح او یسل مهند
ویزین دمع الطل کل شقیقه
کالخدوب به عذار اسود.
و همو گفته است:

ولقد نزلت من الجزیره منزلاً
شمع السرور بمثلته یتجمع
خضل الثری ندیت ذبول نسیمه
فالمسک من اردانه یتضوع.

(از معجم البلدان).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جزیره مینورقه. [جَ زَی ؟] (لخ) از جزایر اندلس. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ و ۲ و فهرست آن و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون ذیل مینورک و منورقه شود.

جزیره ناره. [جَ زَی ؟] (لخ) اندر دریای اعظم بر خط استواست بر میانه آبادانی جهان، طول او از مشرق تا مغرب نود درجه است و زیجها و رسدها و جای کواکب سیاره و ثابتات بدین جزیره راست کرده‌اند اندر زیجهای قدیم و این جزیره را استوا اللیل والنهار خوانند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیره وال. [جَ زَی] (لخ) اندر دریای اعظم برابر پارس است. و اندرو دههای بسیار است و بانعمت و جای منزل کشتی است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیره‌های برطانیه. [جَ زَی بَ] (لخ) دوازده جزیره‌ای است اندر اقیانوس مغربی اندر ناحیت شمال، بعضی آبادان است و بعضی ویران و اندرو کوههاست و رودها و دههای بسیار و معدنهای گوناگون. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۲). رجوع به بریتانی شود.

جزیره هومز. [جَ زَی هُمَ] (لخ) از جزایر

خلیج فارس است و در ۳۴ هزارگزی جنوب شرقی بندرعباس واقع شده و زمین آن غیرقابل زراعت و فاسد آب جاری است. معادن یاقوت و گوگرد و نمک و جز آن دارد. این جزیره دفاعگاه خوبی برای باب هرمز و بندرعباس محسوب میگردد. و در جوار آن جزیره لارک و جزیره کوچک بستانه قرار گرفته که از لحاظ طبیعی جزو تنگه هرمز است. (از جغرافیای غرب ایران).

جزیره هرنج. [جَ زَی ؟] (لخ) اندر دریای اعظم بنزدیک سندان است و ازو کافور بسیار خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۰).

جزیره هندرابی. [جَ زَی وَا] (لخ) همان جزیره ابرون واقع در نزدیکی جزیره قیس است. رجوع به کلمه مزبور و سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۲ شود.

جزیره هنگام. [جَ زَی هَا] (لخ) این جزیره و جزیره خارک و جزیره رم و جزیره بلور، جزء کوره قبادخوره محسوبند. (از فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۵۰).

جزیره یابس. [جَ زَی بَ] (لخ) یا بالس. اندر دریای روم و گرد او سصد میل است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۲۳).

جزیری. [جَ رَی] (ص نسبی) نسبت است به جزیره الخضراء اندلس. (از مستهی الارب) (از انساب سمعانی). منسوب بودن کلمه بدین صورت غیر قیاسی است و صحیح آن مطابق قاعده جزری است ولی بصورت فوق متداول و مستعمل است. (از لیاب الانساب).

جزیری. [جَ رَی] (ص نسبی) نسبت است به جزیره الفیل از اعمال مصر که دانشمندی از آن برخاسته‌اند. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به جزیری عبدالقادرین محمدبن عبدالقادر شود.

جزیری. [جَ] (لخ) حسن. او راست: تنبیه الغلام لشم الکرام. (از معجم المطبوعات).

جزیری. [جَ] (لخ) عبدالقادرین محمدبن عبدالقادرین محمد انصاری. وی فاضل و متبحر و از اهل مصر بود و بسال ۸۸۰ ه. ق. به دنیا آمد و در سال ۹۷۷ ه. ق. درگذشت. او راست: ۱- درالرفوائد المنتظمة فی اخبار الحجاج و طریق مکه المعظمة. ۲- عمده الصفوة فی حل الفهوه. ۳- مجموعه‌ای است که اشعار و مراسلات و فوایدی در آن گرد آمده است. و این کلمه منسوب است به جزیره الفیل در مصر. (از اعلام زرکلی).

۱- صاحب مرآت البلدان از قول مسعودی نقل میکند که این جزیره ۳۳۳ پارچه قصبه داشته است و تاریخ را با تعداد اشتباه کرده است.

جبل عامل است و ابو عبدالله محمد بن الشیخ جمال الدین مکی بن الشیخ شمس الدین محمد بن حامد بن احمد البیطی از آنجا است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جزیرو. [ج] [ا]خ] قریه‌ای است از قرای تون و طیس. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

جزیه. [ج ز ی] [معر] (ا) خراج زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). [آنچه از ذمی گیرند.

(منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). این لفظ مأخوذ از گزیت و گزیت فارسی است. (ناظم الاطباء). آنچه بر کفار

ذمی در سال مقرر دارند. معرب گزیه. (آندراج). جزیت. گزیت. (محمود بن عمر ربنجی). سرگزیت. (ترجمان القرآن عادل بن علی). آنچه بر کافری ذمی در بلاد اسلام از

خراج مقرر آید. گزید. سرگزید. سرانه. مجرک. (یادداشت مؤلف). باج سرشمار. ج. جزاء. جزای. جزئی. (منتهی الارب). ج. جزاء. (متن اللغة) (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقهی

مالی است که بر ذمی وضع شود و آنرا خراج و مالیات سرانه نیز گویند. این چنین در جماع الرموز آمده است. (از کشف

اصطلاحات الفنون). مالی که کفار به التزام به شرایط ذمه به مسلمانان میدهند. کفار کتابی با

تعهد به شرایط ذمه از مورد تعرض بودن مصون هستند و پرداخت جزیه یکی از عناصر آن بشمار میرود و در حقیقت یک

قسم مالیاتی است که هر ساله از ایشان اخذ میشود. جزیه ممکن است بصورت مالیات

سرانه و یا مالیات ارضی و یا به هر دو عنوان دریافت شود و مقدار آن بر وفق مقتضای

اوضاع از طرف حاکم معین میگردد. و مردم ولایت نعمتی بسیار بدادند و جزیه به خود

گرفتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۵). بیست هزار بار هزار درم به ارش عصیان و

فدیة عدوان و جزیه طغیان بر گردن ایشان نهاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۲).

جرجی زیدان آرد: جزیه و خراج همانندند. بدان جهت که هر دو از غیر مسلمان و سالی

یک بار در وقت معین اخذ میشود و جزء اموال فیسی محسوبند. ولی جزیه به درآمدن به

دین اسلام از میان میرود لکن خراج هیچگاه ساقط نمیشود.

قاریخچه جزیه: جزیه در میان ملل متمدن قدیم وجود داشته و از مستحدثات اسلام نیست. از جمله یونانیان آن حدود قرن پنجم

ق.م. از مردم سواحل آسیای صغرا بمنظور حمایتی که از آنها در مقابل تهاجم فنیقی‌ها در

بدين ثواب جزيلم دهد خدای علم. سوزنی. - عطای جزیل؛ یعنی کثیر. (منتهی الارب). عطای بسیار. (ناظم الاطباء). عطای کثیر.

عطای بسیار و فراوان و بزرگ. [محکم. (غیاث و آندراج از کنز و منتخب و صراح). صائب. متن. درست. مستحکم: ما

رای حاجب را در این باب جزیل یافتیم. (تاریخ بهقی ص ۸۳). شمر حکمت بدیل حجت دار

بر ز معنی خوب و لفظ جزیل. ناصر خسرو. **جزیله.** [ج ل ا] [ع ص] محکم و بسیار. (غیاث اللغات) (آندراج).

جزیمق. [ج م] [ا]خ] دهی است از دهستان کاغذکنان از بخش کاغذکنان شهرستان

هرسروآباد. محلی کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. دویت و بیست تن سکنه

دارد و آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع

دستی جاجیم‌پافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جزیمه. [ج م] [ا]خ] ابن مدرکه. نام جد چهارم حضرت پیغمبر (ص) است. (از انساب

سمانی). **جزیمه.** [ج م] [ا]خ] ابن العابد مکنی به

ابو محمد. ذکر او در سیره عمر بن عبدالعزیز آمده است. رجوع به کتاب مذکور ص ۱۵۷

شود. **جزین.** [ج] [معر] (ص) در بیت زیر بظاهر معرب گزین است:

چو بهرام و چون زنگه شاوران
جزین نامداران و کند آوران. فردوسی.

جزین. [ج] [ا]خ] قریه بزرگی است نزدیک اصفهان. این قریه باطراوت است و درختان و

آب فراوان و جامع و منبر دارد. و مقبره مظفرین زاهد در آنجا است. (از معجم

البلدان). **جزین.** [ج ز] [ا]خ] بنا به گفته حافظ ابو عبدالله بن النجار از قرای نیشابور است. (از

معجم البلدان). **جزین.** [ج] [ا]خ] مرکز دهستان میان تکاب از بخش سجمان شهرستان گناباد محبوب

میشود. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و ارزن و زیره و شغل اهالی زراعت و مالداری است و مزارع چاه

قدی، چاه قند خشک، لیوم، میمنگ، بلندر، سیار و امیرآباد از توابع این ده است و در

جزیری. [ج] [ا]خ] (وزیر عبدالملک بن ادریس مکنی به ابومروان و معروف به

ابن الجزیری. منسوب است به جزیره الخضراء اندلس بر خلاف قیاس و صورت صحیح

قیاسی آن جزری است. (از لباب الانساب). **جزیز.** [ج] [ع ص] بریده و فریزکرده شده. (منتهی الارب) (آندراج). مجزوز. (آندراج).

جزیزه. [ج ز] [ع] (ا) پاره‌ای از پشم. (منتهی الارب) (آندراج).

جزیعه. [ج ع] [ع] (ا) رمه گوسپند. (منتهی الارب). رمه گوسفندان. (آندراج). گله گوسفند که از رمه جدا کنند. ج. جزایع.

(مهدب الاسماء نسخه خطی). دسته‌ای از گوسپندان. ج. جزایع. (از اقرب الموارد). جزیه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب

الموارد) (از متن اللغة). **جزیعه.** [ج ز ع] [ع] (مصر) همان جزیه بمعنی رمه گوسپند است. (منتهی الارب).

مصرفاً. رمه گوسپند. (آندراج). رجوع به جزیه شود. مصرف جزیه بمعنی دسته‌ای از

گوسپندان. (از اقرب الموارد از لسان). [پاره‌ای از شب. ساعات گذشته یا آینده. کمتر از نصف. از اول یا آخر شب. جایگاه

اجتماع درختان که دواب در آن استراحت کند. [جایگاه گشاده و مستدری که در آن درختان باشد. (از متن اللغة).

جزیف. [ج] [ع مص] بیع جزیف؛ خرید و فروخت بتخمین بدون وزن و پیمانه و شمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی جزاف

که معرب جزاف و بمعنی خرید و فروش که وزن و پیمانه آن معلوم نباشد. (از اقرب

الموارد). آنچه اندازه کیل و پیمانه آن معلوم نباشد. جزاف. جزاف. جزاف. (از متن اللغة). رجوع به جزاف شود.

جزیل. [ج] [ع ص] بسیار و بزرگ. (منتهی الارب). بسیار و فراوان و کثیر و بزرگ. (ناظم

الاطباء). بزرگ و بسیار از هر چیز. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بزرگ. (دهار). پر و بسیار. (غیاث اللغات) (آندراج). بزرگ. (کنز

و منتخب و صراح از غیاث و آندراج). بزرگ. (مهدب الاسماء). عظیم. عطای بسیار. (یادداشت مؤلف). ج. چزال. (متن اللغة): غزاة جنود و کماه اسود خویش را پیش خواند و هر

یک را به مکرمتی جمیل و موهبتی جزیل نواخت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۸).

- اجر جزیل؛ ثواب جزیل. ثواب بزرگ؛ همگی اوقات او بر ابناء ذکر جمیل و اقتناء

اجر جزیل موقوف و مصروف بود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۷۳).

- ثواب جزیل؛ اجر جزیل. مزد و پاداش بزرگ. عظیم خیری کردم که هجو او گفتم

بیشتر از آنچه مسلمانان بعدها گرفتند میگرفتند و هنگامی که روم گال (فرانسه) را فتح کرد از هر تن مبلغی ۹ تا ۱۵ لیره مالیات سرانه گرفت. این مالیات برای تمام طبقات یکسان بود ولیکن از مردم همه کشورهای مغلوب به این میزان مالیات نمیگرفتند. ایرانیان نیز از رعایا جزیه میگرفتند و دوست دانشمند من [جرجی زیدان] شبلی نعمانی بر این عقیده بود که جزیه عرب گزیت فارسی است و گفته ابن اثیر در آنجا که از مالیاتهای زمان کسری سخن میگوید مؤید قول شبلی نعمانی است، زیرا میگوید: «جزیه دادن بر همه مردم بجز اشراف و صاحبان بیوتات و نظامیان و مرزبانان و منتشیان و کارمندان دیوانی، لازم بود و مقدار آن متناسب شأن و موقعیت افراد، ۱۲ یا ۸ یا ۶ یا ۴ درهم بود.» و بنابراین عربها لفظ و معنی را هر دو از ایرانیان گرفته‌اند و لفظ آنرا در تعریب «جزیه» کردند و ترتیب آنرا بصورتی دیگر درآوردند و این مالیات را از مسلمانان برداشتند همچنانکه کسری از اشراف و نظامیان و مرزبانان و غیره برداشته بود.

مقدار جزیه در اسلام: در زمان حضرت رسول (ص) متناسب حال و مقام بتراضی میان مسلمانان و دشمنان تعیین میشد، چنانکه در مورد نصاری نجران مقدار جزیه ۲۰۰۰۰ حله در ماه صفر و ۱۰۰۰۰ حله در ماه رجب و قیمت هر حله یک اوقیه نقره که هر اوقیه مساوی چهل درهم بود، تعیین شد. و با مردم ازرب بمقدار صد دینار تراضی شد که در ماه رجب هر سال پرداخت شود و با دیگر اقوام غیر مسلمان نیز به همین طریق عمل شد و تا آخر خلافت ابوبکر جزیه به همین صورت تعیین میشد و مقدار آن نامعین بود. و چون عمر به خلافت رسید و فتوحات مسلمین فزونی یافت وی به عمال خود نوشت از هر کس مزی رزخش دیده باشد، بر دارندگان نقره هر مرد ۴۰ درم و بر دارندگان طلا هر مرد ۴ دینار جزیه تعیین شود، و علاوه بر آن هر تن از مردم شام و جزیره در ماه دو مد گندم و سه قسط زیتون برای سپاهیان بدهند و پس از آن تعدیلی روی داد و از ثروتمندان ۴۸ درم در سال هر ماه ۴ درم و از متوسط ۲۴ درم هر ماه دو درم و از طبقات پائین در سال ۱۲ درم هر ماه یک درم گرفته شد. و زنان و کودکان و مردمانی که علیل و مصدوم بودند و رهبانان تارک دنیا از پرداخت جزیه معاف بودند. و در همین حال ممکن بود در بلاد دیگر بطریق دیگر طبق شرایط خاص جزیه گرفته شود. و بسیار اتفاق می افتاد که جزیه از روی درآمد تعیین می شد، بدین طریق که هر مبلغی از درآمد که زائد بر مخارج بود بعنوان جزیه

گرفته میشد، چنانکه در زمان عبدالملک با مردم جزیره (عراق) به همین ترتیب عمل شد. ولی بهر حال جزیه تا زمانی مقرر بود که جزیه دهنده اسلام نیاورده باشد و چون مسلمان میشد جزیه از او برداشته میشد و این نوع مالیات از ناسلمانان عربی که بت پرست یا مرتد بودند پذیرفته نمیشد، آنان مخیر بودند که اسلام بپذیرند یا بجنگند. ولی نصاری و یهود و مجوس و بت پرستان غیر عرب میان سه امر مخیر بودند: اسلام آوردن، جنگ یا جزیه و مقصود مسلمانان از این عمل اتحاد اعراب بود. و همانطور که گفتیم جزیه تنها بر مردان بالغ و تندرست وضع میشد و این میرساند مالیات در مقابل جنگ و کشته شدن از آنها گرفته میشده است و آنکه توانائی جنگی نداشته از آن معاف بود. و مالیاتی شبیه به جزیه را نصاری ممالک عثمانی می برداختند که به الجزیه العسکریه معروف بود. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۶۹ - ۱۷۱).

— ارض الجزیه: زمین که به آن جزیه تعلق گیرد.

— جزیه گرفتن: گرفتن مالیات ذمی یا خراج زمین. کنایه از باج گرفتن.

— جزیه گزار: ذیمان جزیه ده. آنکه مالیات سرانه از او گرفته میشود. جزیه سرانه بدهنده. و جزیه سرها از کسانی که جزیه گذار بودند از طبقات رعایا بر سه نوع ستندندی. (از فارسانه ابن البلیخی ص ۹۳).

جزیه خانه. [جَزْئِ / ی / ن / ن] (لا مرکب) جایی که در آن باج و خراج جمع شود. [المرکب خانه. (ناظم الاطباء).

جزئی. [جَزْء] (ص نسبی) منسوب به جزء، ضد کلی که پاز تازی نیز گویند. (ناظم الاطباء). همان جزئی است که در کتاتب فارسی همزه به یا تبدیل شده است. رجوع به جزئی و جزوی شود.

جس. [جَسَس] (ع مص) دست بسودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). بسودن، (المصادر زوزنی). بدست سودن. (آنندراج). برماییدن. لمس کردن. (فرهنگ فارسی معین). لمس کردن و دست بسودن. (از متن اللغة). دست بسودن چیزی برای شناختن آن. (از اقرب الموارد). لمس با دست. لمس. اجساس. (یادداشت مؤلف). [تیز نگریستن به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیز نگریستن. (آنندراج). تیز نگریستن کسی را برای تبیین و مشخص کردن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [تفحص کردن. (آنندراج). تفحص کردن از خیر. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). واپزوهیدن خیر. (المصادر زوزنی) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). [انبض گرفتن. (آنندراج). نبض دیدن. (یادداشت مؤلف). [زمین را درنوردیدن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). [خبر گرفتن و امتحان کردن. (از متن اللغة). [نواختن اوتار به انگشت سبایه و ابهام بی مضراب. (یادداشت بخط مؤلف).

جس. [جَسَس] (ع مص) (عرب) [جَصَص] گجج. به پارسی گجج خوانند و طبیعت وی سرد و خشک است. چون به سرکه برشته و بر سر کسی که رعاف داشته باشد بمالند و طلا کنند خون بازدارد، چون بر شکستگی استخوان طلا کنند نافع بود.

جس. [ج] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم صوتی است که بدان شتر را زجر کنند. (از اقرب الموارد).

جسآء. [جَسْء] (ع ص) مفصل‌های خشک شده که از جای حرکت نکنند. جایسته. (از متن اللغة). [دست درشت گردیده از کار. (آنندراج). ید جسآء: دست درشت گردیده از کار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دست سخت و زبر و خشک شده از کار. (از تاج العروس).

جسما. [ع] (ع مص) بیماری است که بیمار چون از خواب برخیزد بمرت چشم تواند گشود. (یادداشت مؤلف).

جساده. [ج] (ع) [ع] زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (تذکره داود ضریر انطاکی) (مهذب الاسماء نسخه خطی). زعفران. شَعْرَفُ. قِدَم. مَلَاب. بَعِیر. مَرْدَقُوش. (العرب جوالیقی از ابن الاعرابی ص ۳۱۶). زعفران را گویند و آنرا به عربی شعورالصقاله خوانند. (برهان). زعفران و امثال آن از رنگهای سرخ و زرد. (از بحر الجواهر).

جساده. [ج] (ع) [ع] پشش شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دردی است در شکم. (از اقرب الموارد).

جساره. [جَسْء] (ص نسبی) این کلمه منسوب است به جبری که بر بالای دجله است. (از لباب الانساب).

جساره. [جَسْء] (ع) (ع) احمد بن عیسی بن هارون بغدادی مکتبی به ابوجعفر بدین لقب مشهور است. وی از عبدالاعلی بن حماد نرسی روایت کرد و ابوالحسن احمد بن جعفر بن محمد خلال که اسم او را محمد و لقب وی را رشاش نیز گفته‌اند از او روایت داشته است و اصل کلمه منسوب به جسر دجله است. (از لباب الانساب). و رجوع به ماده قبل شود.

جساره. [ع] (ع) در صورالاقالم گویند: شهری

کوچک است در باغستان (از دیار بکر و ریمه) و کوهستان ایشان زرع میکنند. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۳).

جَسَارَة. [ج] [ع] [ص] (تصرفه حکیم مؤمن).

جَسَارَة. [ج] [ع] [ص] (ع اِصْص) - جَسَارَة. گستاخی و تجاوز از حد خود. تهور و دلیری. (از ناظم الاطباء). دلیری. منتخب و شارح از غیث اللغات و آندراج. و فاضل نوشته که جَسَارَة معنی تجاوز و گذشتن است لهذا پل را جر گویند که بدان تجاوز واقع شود، چون در دلیری تجاوز از حد خود میشود، لهذا دلیری را جَسَارَة گفتند. (از غیث اللغات) (از آندراج). خیرگی. (مجمل). دلیری. (مجمل) (دهار). گستاخی. بی پروائی. تهور. زهره. رستی. بستاخی. تجاسر. (یادداشت مؤلف). ملکه‌ای است در آدمی که با آن به رهایی از سختیها امیدوار می‌گردد و پیش آمدهای بد را دور می‌انگارد. (از بحر الجواهر):

این دلیری و جَسَارَة نکنی بار دگر.

(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۹).

[[بی شرمی و تصدیع. (ناظم الاطباء): شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بیوسیدم و عذر جَسَارَة بخواستم و در وقت آمدم. (از گلستان).]] (مص) دلیری کردن. (از منتهی الارب). دلیر شدن. (یادداشت مؤلف). خیرگی کردن. و رجوع به جَسَارَة شود.

جَسَارَة. [ج] [ع] [ص] (پسر...) مقصود از آن خشیارشا پسر داریوش است. صاحب تاریخ ایران باستان آرد: وقتی آنها (یعنی پارسیها) سواحل مقدس دیان و سی‌نوزور را با کشتیهای خود پیوستند و شهر نامی آنرا را غارت کنند، انتقام خدایان، اهانت، پسر جَسَارَة را (یعنی خشیارشا پسر داریوش را) که در خشم غوطه‌ور شده و میخواهد تمام عالم به اسم او باشد دفع خواهد کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۱۰).

جَسَارَة. [ج] [ع] [ص] (مص) دلیری کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [[به انجام رساندن. (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).]] گذاشتن ضراب را. (از منتهی الارب). ترک کردن گشَن ضراب را. (از ناظم الاطباء). [[عبور کردن شران از بیابان. (ناظم الاطباء). عبور کردن شران از مفاز. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).]] پل ساختن مرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). جَسور، در تمام معانی. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

جَسَارَة. [ج] [ع] [ص] (ع ق) بد دلیری. بتهور. بی‌شرمانه.

جَسَاس. [ج] [س] [ا] (ع ص) بَسَاجَر

تجسس‌کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بسیار تفحص‌کننده. (از اقراب الموارد). بسیار پژوهنده. کنجکاو. (یادداشت مؤلف). [[شیر چنگل‌زنده در شکار. (منتهی الارب) (آندراج). شیر چنگل‌زده در شکار. (ناظم الاطباء). شیر که چنگال در شکار فرو برده بان آنکه بخواهد آنرا بکاو. (از اقراب الموارد). شیر چنگال‌فروبرنده در شکار. (از یادداشت مؤلف). و بیت زیر که در وصف شیر است بهمین معنی است: صعب‌البديهة مشوث اظافره مواسب اهت‌الشدقین جَسَاس. (از اقراب الموارد).

[[اِخ] نام خر دجال و بدین معنی جَسَاسَة نیز آمده. (آندراج).^۱

جَسَاس. [ج] [ا] (اِخ) نام مردی که پدرش نُشَبین ربیع است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از اسماء عرب است. (از اقراب الموارد).

جَسَاس. [ج] [س] [ا] (اِخ) ابن قطیب. شاعر است. (منتهی الارب) (آندراج). از اعلام است. (ناظم الاطباء). از اسماء عرب است. (از اقراب الموارد).

جَسَاس. [ج] [س] [ا] (اِخ) ابن سُرَة. قاتل کَلْبِین وائل است. (از منتهی الارب). نسب وی بتفصیل‌تر در اعلام زرکلی چنین آمده است: جَسَاس بن مرَة بن ذهل بن شیبان، از طایفه بنی‌بکر بن وائل بود. وی از امیران و شجاعان و شاعران عرب دوره جاهلی بود و شعر کم داشت و همو بود که کلب وائل را بقتل رساند و پسر اثر آن جنگ چهل‌ساله طاحنه بین بکر و تغلب شمله‌ور گردید و در اواخر همان جنگ در حدود سال ۸۵ قبل از هجرت / ۵۲۵ م. خود جَسَاس بقتل رسید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۰، ۲۷۵، ۳۱۰ و ج ۶ ص ۷۰، ۷۱، ۷۲ و ۷۵ شود.

جَسَاسَة. [ج] [س] [س] [ا] (ع ص) تَأْنِیث جَسَاس، معنی بسیار تجسس‌کننده اخبار. (از ذیل اقراب الموارد). [[اِخ] جانوری است که در جزایر باشد و تجسس اخبار کرده به دجال رساند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دابه‌ای است در جزایر دریا که اخبار را بدست آورده و به دجال میرساند. (از ذیل اقراب الموارد از قاموس). دابه بزرگی که گویند با دجال به آخرالزمان ظاهر شود. (از مسودی). دابه‌الارض. (یادداشت مؤلف).

جَسَام. [ج] [ع] [ص] (ا) ج جَسِیم و جَسِیمه، معنی بزرگ و تناور. (ناظم الاطباء). ج جَسِیم، معنی بزرگ و تناور. (آندراج). ج جَسِیمه مؤنث جَسِیم، معنی بزرگ و تناور. (از منتهی الارب). ج جَسِیم و جَسِیمه، معنی

بزرگ جسم و تن‌کلان. (از اقراب الموارد). **جَسَام.** [ج] [ع] [ص] تناور. (مذهب الاسماء نسخه خطی). بزرگ تناور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تن‌بزرگ و کلان‌جسم. (از اقراب الموارد). جَسِیم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

جَسَامَة. [ج] [م] [ع] [ص] (ع اِصْص) - جَسَامَة. بزرگی و کلانگی و تناوری و کلفتی. (ناظم الاطباء).

جَسَامَة. [ج] [م] [ع] [ص] (ع اِصْص) - جَسَامَة. بزرگی و کلانگی و تناوری و کلفتی. (ناظم الاطباء). (از اقراب الموارد). تناور گردیدن و کلان شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جَسَامَة. رجوع به این کلمه شود: امرأة مبتلة: زن جمیله و زن تمام‌خلقت میان‌جسامت. (از منتهی الارب).

جَسَامَة. [ج] [م] [ع] [ص] (ع اِصْص) - جَسَامَة. بزرگی و کلانگی و تناور گردیدن و کلان شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بزرگ و تناور شدن. (از اقراب الموارد). تناور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). در فارسی جَسَامَة به تاه کشیده نوشته میشود.

جَسَامَة. [ج] [م] [ع] [ص] (ع اِصْص) - جَسَامَة. بزرگی و کلانگی و تناور گردیدن و کلان شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد).

جَسَان. [ج] [س] [ا] (ع ص، ا) دف‌زنندگان. (منتهی الارب) (آندراج). دف‌زنندگان. ج جَسَان. (ناظم الاطباء). آنانکه دف زنند. (از اقراب الموارد).

جَس. [ج] [س] [ا] (ع ا) پوست درشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پوست زیر که به سنگ‌ریزه مانند. (از متن اللغة). [[آب بستۀ منجمد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).]] (مص) درشتی و صلابت. (از متن اللغة). [[مص] درشت و سخت شدن دست از کار. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درشت شدن پوست دست از کار. (از اقراب الموارد). جَسَاة. جَسَوَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [[سخت گردیدن چیزی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).]]

جَسَاة. [ج] [س] [ا] (ع مص) همان جَسء باشد که معنی درشت و سخت شدن دست از کار است. رجوع به این کلمه شود.

جَسَاة. [ج] [س] [ا] (ع اِصْص) از عیوب طبیعی اسب و آن خشک بودن مفصل است. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

جَسْمَة. [ج] [ع] [ع] (ع مص) سخت گردیدن. (آندراج).

جَسَاة. [ج] [ع] [ع] (ع مص) درشت و سخت شدن

۱ - معنی اخیر در فرهنگهایی که در دسترس بود دیده نشد.

دست از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشتی دست از کار. (آندراج). خشک شدن مفاصل چنانکه حرکت نکنند. (از متن اللغة) (از تاج العروس). جَسَّء. جَسَّوْء. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). || درشت و سخت گردیدن چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت گردیدن. (از متن اللغة) (از تاج العروس). صلابت. (از بحرالجمواهر).

— جسأة الاجفان؛ بیماری پلکهای چشم است که بختی میشود آنرا گشود. (از بحر الجمواهر). و رجوع به همین کلمه و کشف اصطلاحات الفنون شود.

— جسأة الطحال؛ صلابت و سختی است که بنزدیکی طحال پدید آید و علت آن صلابت برودت و صلابت طحال باشد. (از بحر الجمواهر). و برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب مذکور و کشف اصطلاحات الفنون شود.

— جسأة العضلات؛ سختی و صلابت است که در عضلات نزدیک طحال حادث شود. (از بحر الجمواهر). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

— جسأة المعدة؛ بیماری معده است که سختی و صلابتی آنرا عارض شود. و تفاوت جسأة عضله با جسأة معده در شکل آن دو باشد که اولی مستطیل و دومی مستدیر است. (از بحرالجمواهر). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

جسأة. [ج س ء] [ع] (مص) درشتی دست از کار. جسأة. || صلابتی که در پهلوی متصل طحال عارض گردد. (آندراج).

جسأة. [ج ء] [ع] (مص) درشتی دست از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم مصدر از جَسَّء بمعنی درشت گردیدن. (از اقرب الموارد). || صلابتی که در پهلو متصل طحال عارض گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || در دوا، جیس معطف است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **يقال:** دابة جسأة الفواثم؛ ای یابستها لا تکاد تتمطف. (از اقرب الموارد).

جسأة الاجفان. [ج ء ت ل ا] [ع] (مربک) سخت شدن پلک چشم. صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: بسیار باشد که چشم سخته شود چنانکه هر وقت که از خواب بیدار شود چشم نتواند گشاد تا پلک را تر نکند یا ساعتی بدست نماند و اگر خواهد که پلک را باز کند بدشخواری تواند و اندر گوشه چشم گاهگاه رمص خشک پدید آید و سبب این علت خلطی غلیظ و خشک بود. و گاه باشد که این علت اندر آخر رمد پدید آید بسبب علاج و تدبیر ناصواب. (از ذخیره

خوارزمشاهی). و رجوع به بحرالجمواهر و کشف اصطلاحات الفنون شود.

جسأة الملتحمة. [ج ء ت ل م ت ح م] [ع] (مربک) بیماری است در چشم پتمانه چنانکه بر اثر آن حرکت چشم بدشخواری صورت گیرد و از شدت سختی و خشکی تمددی آنرا عارض گردد. (از بحر الجمواهر). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

جست. [ج] (مص مرخم، امص) جهیدن. (شرفنامه). جهش. پریدن. (از فرهنگ فارسی معین). جَسْتَنَ:

گورجست و گاوپشت و گرگساق و گرگبوی نیزگوش و رنگ چشم و شیردست و پیل پای.

منوچهری. شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه بقای پیل آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۱).

در یکی زاویه بحال و بجست
تاسحرگاه نره از کاغک. حقیقی صوفی.

سلم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت بدست. سعدی.

— جست و خیز؛ جستن و خیز برداشتن. پرش. (از فرهنگ فارسی معین).

|| فرار کردن. گریختن. (از فرهنگ فارسی معین):

نگه کرد بیژن درفشش پدید
بدانست کو جست خواهد گزید. فردوسی.
|| رها شدن. خلاص شدن. (از فرهنگ فارسی معین).

جست. [ج] (مص مرخم، امص) جستن. تفحص کردن. جست و جو. (از فرهنگ فارسی معین). تفحص و تجسس و بحث. طلب. کاوش. تفتیش:

تراگردی فر و رای درست
ز البرز شاهی ناپست جست. فردوسی.

شکست آمد از ترک بر تازیان
ز جست فرونی برآمد ز زبان. فردوسی.

مرد دین تا بجست دینار است
همچو ناقه درست بیمار است. سنائی.

زار ماندهست مردهای دنیا
نکنند جست را کروی دنیا. سنائی.

بسا که از پس جست جهان چون پرگار
چو دایره همه تن گشته بود زنارم. ؟

|| نام علمی است که شعبه‌ای از جلد باشد. ابن خلکان گوید: کان اماماً فی فن الخلاف خصوصاً الجت و هو اول من افرده بالانصاف. (از دزی ج ۱).

جست. [] (ا) اسم هندی روی است که به عربی شیه نامند. (فهرست مخزن الادویه). روح توتیا.

جست. [ج] (ا) در جنگل‌شناسی به جوانه‌ها که روی ریشه درخت‌ها و درختچه‌ها می‌روید گفته میشود و آنرا ریشه‌جوش نیز گویند. برای

تفصیل بیشتر رجوع به کتاب جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۷۰، ۷۱، ۷۲ و ۷۵ شود.

جستان. [ج] (امص) بحث. (فرهنگ فارسی معین). فحص. پژوهش. بحث. طلب.

(یادداشت مؤلف). || (ا) مبحث. مطلب. (یادداشت مؤلف): مقاتل اول، در توحید.

جستار اول، در دور کردن چیزی از آفریدگار. (کشف‌المحجوب سجستانی ج ۱ کربن ص ۴).

جستان. [ج] (نف مرکب) می‌شاید به زبان دری مخفف جهان‌ستان باشد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). جهانگیر. جهانگشا. ستاننده جهان.

جستان. [ج] (اخ) دهی است از دهستان الموت از بخش معلم‌کلاهی از شهرستان قزوین. آب این محل از چشمه و محصولات آن غلات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جستان. [ج] (اخ) نام محلی است قریب به شهرزور و دینور که از بلاد کردستان میباشد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

جستان. [ج] (اخ) ابن ابراهیم وهسودان ملقب به امیر شرف‌الدین و مکنی به ابونصر. از سلسله وهسودانیان یا روادیان از امرای آذربایجان و ممدوح قطران شاعر بوده است. (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۷۸۲ یبعد). مؤلف آندراج آرد: جستان وهسودان را معاصر معتضد خلیفه دانند و ممدوح حکیم قطران تبریزی شمرند، چنانکه گفته:

جهان‌ستان چو ملوکان باستان جستان
که هست خانه فرهنگ را بفضل ستون.

(آندراج) (انجمن آرای ناصری).
دَرِ سرای تو محراب من شده‌ست چنان
که هست درگه جستان ملوک را محراب.

قطران.
برای تفصیل بیشتر به سخن و سخنوران تألیف فروزانفر ص ۹۶ و فهرست کتاب احوال و اشعار رودکی و متن کتاب مزبور رجوع شود.

جستان. [ج] (اخ) ابن نوح. یکی از امراء دربار قخرالدوله بود. برای اطلاع بیشتر به معجم‌الادباء ج ۲ و فهرست آن رجوع شود.

جستان. [ج] (اخ) ابن وهسودان. یکی از سلاطین سلسله جستانیان گیلان بوده و در سال ۲۸۹ ه. ق. به همدستی حسن بن علی معروف به داعی و ملقب به ناصر کبیر سپاهی آراست و به خونخواهی محمدبن زبید به طبرستان تاخت. وی ظاهرًا از سال ۲۵۰ ه. ق. در سلطنت گیلان و دیلم بوده است. (از کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۳۷۰). و برای تفصیل بیشتر به

کتاب مذکور ص ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ رجوع شود.

جستانیدن [جُ دَ] (مصص) ایثاب (برجهانیدن). (المصادر روزنی). جستن کنانیدن و فرمودن. جهانیدن فرمودن. ||وزیدن فرمودن. ||باعث ضربان و جستن عضوی گشتن. (ناظم الاطباء).

جستجو [جُ تَ] (مصص مرکب) طلب. (فرهنگ فارسی معین). تلاش. (ناظم الاطباء). جستجوی. جست و جو. جست و جوی. (از فرهنگ فارسی معین):

هرکه مراد است او بود در جستجو معنی پرست هرکه ز نطیع است کارش رنگ و بوی است و نگار.

سنائی.

در جستجوی حق شو و شیکر کن از آنک ناچسته خاک ره بکف آید نه کیما. خاقانی.

به جستجوی تو جان بر میان جان بندم مگر وصال ترا یابم و نمی یابم. خاقانی.

یا گریزی از وزیر و قصر او این نباشد جستجوی نصر او. مولوی.

این که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم کس ندیده ست و نبیند حسنش از هر سو بین.

حافظ.

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جستجو داری. حافظ.

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور بسی شدم به گدائی بَرِ کرام و نشد. حافظ.

||تفتیش. پرسش. (فرهنگ فارسی معین). تجسس. تفحص. (ناظم الاطباء). فحوص. بحث. تحری. (یادداشت مؤلف). جست و جو.

جستجوی. جست و جوی. (از فرهنگ فارسی معین):

مجوی از دل عامیان راستی که از جستجو آیدت کاستی. فردوسی.

گفت که بر این فرزند من دروغها بسیار گویند، آن جستجوها فرورید. (تاریخ بیهقی).

ای طریق جستجویت همچو خویت بوالعجب راه من سوی تو چون زلفت دراز و پرشکن.

خاقانی.

ز جستجوی تو حیرت نصیب خاقانی است تو کیمائی و او مرد جستجوئی نه. خاقانی.

بنازی روم را در جستجویم بیونی با ختن در گفتگویم. نظامی.

به جستجوی او بر بام افلاک دریده وهم را نطنین ادراک. نظامی.

||کوشش برای یافتن و کسب چیزی. (فرهنگ فارسی معین). کوشش. (ناظم الاطباء). جستجوی. جست و جو. جست و جوی. (از فرهنگ فارسی معین):

منشان دیگ جستجو از جوش تارگی هست در تنت میکوش. اوحدی.

جستجو کردن [جُ تَ کُ دَ] (مصص

مرکب) کوشش کردن. تلاش کردن. (از ناظم الاطباء). ||کاوش کردن. (یادداشت مؤلف).

طلب. تفتیش. تفحص. فحوص. بحث: سزد گر بگویی تو ای نامجوی

که آنجا کرامی کنی جستجوی. فردوسی. و ر بگیری کیت جستجو کند

نقش با قماش چون نیرو کند. مولوی. **جستجوی** [جُ تَ] (مصص مرکب)

جستجو، در تمام معانی. رجوع به این کلمه شود:

به رستم چنین گفت کاین جستجوی چه باید همی خیره وین گفتگوی. فردوسی.

به ایران رسد زود این گفتگوی کس آید به توران بدین جستجوی. فردوسی.

مگر دخترش کاو نمان شد از اوی همه شهر ازو شد پر از جستجوی. فردوسی.

و گر زمانی خالی شود ز خلق سرای به جستجوی فرستد بهر طرف چا کر. فرخی.

جز بر اسب علم و بئلی جستجوی خلق نتواند گذشتن زین عقاب. ناصر خسرو.

اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری نه مردمی وز تو ما بجمله بیزاریم.

ناصر خسرو. بیخودیش کرد چنین یاهه گوی

ورنه نکردی ز من این جستجوی. نظامی. چشم فلک فارغ از این جستجوی

گوش زمین رسته از این گفتگوی. نظامی. **جستجوی کردن** [جُ تَ کُ دَ] (مصص

مرکب) جستجو کردن، در تمام معانی. رجوع به این کلمه شود:

بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی چرا باید و این همه گفتگوی. فردوسی.

هر گه که جستجوی کنی دین را دنیا به پشت آید ناچسته. ناصر خسرو.

کرد بسی جستجوی در همه عالم ندید تازه تر از جود تو چشم امل میزبان. خاقانی.

هان و هان این راز را با کس مگوی گرچه شاه از تو کند بس جستجوی. مولوی.

جست زدن [جُ زَ دَ] (مصص مرکب) جستن. پریدن. خیز برداشتن. جهش کردن.

جست زدن. رجوع به کلمه مزبور شود. **جست زدن** [جُ زَ دَ] (مصص مرکب) لهجه و تلفظی است در جستن زدن. رجوع به این کلمه شود.

جستن [جُ تَ] (مصص) یافتن. (بهار عجم) (آندراج) (برهان). یافتن و پیدا کردن. (فرهنگ فارسی معین). یافتن و گم کرده را پیدا کردن. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، یافتن و یافتن چیزی گمشده. (یادداشت مؤلف):

شتابید گنجور و صندوق جست

بیاورد پویان بهمر درست. فردوسی. گرفت آن بدست و همی خواند است

بهنگ اندرون شد مر او را بجست. فردوسی. به برزوی گفت این کس از ما نجست

نه اکنون نه از روزگار نخست. فردوسی. به آب صابری دل را بستم

بکام خویش جفتی نیک جستم. (ویس و رامین).

بوسهل فرصت نگاه داشته بود و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود. (تاریخ بیهقی).

یکی کار جستم همی ارجمند که نامم شود زو به گیتی بلند.

(گرساسب نامه).

ز گاو و خر و گوسفند و ستور ز اشتر زاستر به آئین مور

کس اندازد آن ندانست جست ولیکن شنیدم بقول درست.

شمسی (یوسف و زلیخا). به یاران گفت چون تندر بیونید

مگر فرهاد را جانی بجوئید. نظامی. نیست در راه نسیم مصر صائب چشم ما

ما به کنعان یوسف گم گشته خود جسته ایم. صائب (از آندراج).

مرا نبود گمان بد و ز طالع خویش چو گنج جسته چراغم ز غیب روشن شد.

شفیع اثر (از بهار عجم). در پیش شمع روی تو مرگ چراغ گفت

پروانه ای که جسته بصد آرزو چراغ. شانی تکلو (از بهار عجم).

کرده جا مانده معنی در اجزای علوم جسته در آئینه کار آ گهی چون نور جا.

واله هروی (از بهار عجم). ||توده کردن و انباشتن. (ناظم الاطباء).

||پرسیدن. استفسار کردن. امتحان کردن. (ناظم الاطباء). پرسیدن. (فرهنگ فارسی معین). تحقیق کردن:

ز بهر سیاوش بدم خون فشان فرنگیس را جو از اینها نشان. فردوسی.

سلطان سعید بفرمود که او را بجویند تا هیچ کار دارد. گفتند ای خداوند او مردی پیر است

پایها خوشیده میگوید خوابی دیده ام. (راحة الصدور راوندی). ||تفتیش کردن و پرسیدن.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کاویدن از چیزی. پژوهیدن. از چیزی کاوش کردن. گردیدن. تفحص کردن. (یادداشت مؤلف):

ز کاووس شاه اندر آیم نخست کجاراز یزدان همی خواست جست.

فردوسی. همی جست رستم کبرگه اوی

که از رنج کوته کند راه اوی. فردوسی.

— بازجستن؛ پرسیدن. کاوش کردن. جستجو و استفسار کردن؛
 بازجستند از آنچه داشت نهفت
 یک به یک با دو رازدار بگفت. نظامی.
 پسندیده شاه از شبان این سخن
 که آن قصه را بازجست اصل و بن. نظامی.
 فرستاده سقراط را بازجست
 ز شه یاد کردش که جویا ز تست. نظامی.
 [طلب نمودن. (برهان). جستجو نمودن.
 (ناظم الاطباء). طلب کردن. جستجو کردن.
 (فرهنگ فارسی معین). طلب کردن.
 خواستن. (از نصاب الصیانی). طلب. (تاج
 المصادر بهیقی). ابتغاء. (تفلیسی). اطلب.
 (منتهی الارب). تطلب. عش. اعتناس.
 استقراء. نوع. رود. ریاد. تنعم. (منتهی الارب).
 التماس. (بحرالجمواهر) (ترجمان القرآن). تقفد.
 (ترجمان القرآن). توحی. تتبع. ارتیاد. روم.
 اقتراء. تفیؤ. و مصدر دیگر فارسی
 غیر مستعمل آن جویش است. (یادداشت
 مؤلف). طلبیدن. طلبیده شدن. (شرفنامه
 منیری). فحص کردن. تجسس کردن. فحص.
 تفحص. طلب کردن. تحری. (یادداشت
 مؤلف). طلبیدن. خواستن؛
 همه دیانت و دین جوی و نیک‌رایی کن
 که سوی خلد برین باشدت گذرنامه. شهید.
 مهر جوئی ز من و بی‌مهری
 هده جوئی ز من و بی‌هدای. رودکی.
 شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
 زیر او سمجی است بیرون شو بدوی. رودکی.
 خود ترا جوید همی خوبی و زیب
 همچنان چون توجبه جوید نشیب. رودکی.
 جسته نیافتستم کایدونم
 گوئی ز دام و داهل جستسم. ابوشکور.
 چه جوئی آن ادبی کان ادب ندارد نام
 چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چم.
 شاکر.
 صدی یکف آورده یکی دیگر جوید
 هرگز نبود سیر یکی روز به یک ماه.
 ناصر نسوی.
 همه مردمی جستی و راستی
 جهانی به دانش بیاراستی. فردوسی.
 همه رای ایشان بدان شد درست
 که رزم دلبران نبایست جست. فردوسی.
 ترا دانش و دین رهاند درست
 ره رستگاری بیایدت جست. فردوسی.
 ز جستن مرانج و سختی است بهر
 انوشه کسی کو ببرد به زهر. فردوسی.
 شنید این سخن شاه شد بدگمان
 فرستاده را جست هم در زمان.
 فردوسی (شاهنامه ج دبیر سیاقی ج ۵ ص
 ۲۲۵۰).

بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت
 وز آنچه کرد نجهتست جز رضای اله.
 فرخی.
 صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت
 ای صدر کام‌یافته منت بسی پذیر. فرخی.
 زین مثل حال من نگشت و بتافت
 که کسی شال جست و دیبا یافت. عتصری.
 در آب کند گردن و از آب بروید
 گوئی که همی چیزی در آب بجوید.
 منوچهری.
 جستی و یافتی دگری بر مراد دل
 رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما.
 منوچهری.
 این نامه چندگاه بجستم تا بیافتم در این
 روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم. (تاریخ
 بهیقی ص ۲۸۹). امیر گفت: میزبانی میجوئی،
 گفت: ناچار، امیر روی به من کرد. گفت: چه
 گوئی؟ (تاریخ بهیقی).
 بگفت این و باگرز و تیر و کمان
 سوی بیر جستن شد اندر زمان.
 (گرشاسب‌نامه).
 بهر یک از ایشان ز دشمن هزار
 همانا بود گر بجوئی شمار. (گرشاسب‌نامه).
 میجوئید گفتا به آئین جنگ
 بجویش میجوئید کآید به چنگ.
 (گرشاسب‌نامه).
 شاید که ز بیم شرم و رسوائی
 در جستن علم دل کنی یکتا. ناصر خسرو.
 جز که در کار دین و جستن علم
 در دگر کارها مکن تعجیل. ناصر خسرو.
 سر اندر جستن دانش نهادم
 نکردم روزگار خویش بی‌سر. ناصر خسرو.
 وین کس که حلال می‌نمی‌جوید
 چون خواهد جست مر حرامش را.
 ناصر خسرو.
 آنچت پکار نیست چرا جوئی
 ز آنچت گزیر هست چرا گوئی. ناصر خسرو.
 یکی چادری جوی بهن و دراز
 بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی.
 دل من از تو وفا جست و درد و رنج کشید
 دریغ و رنج که در تو نیافت آنچه بجست.
 سوزنی.
 امن جستی مجوی خاقانی
 کاین مراد از جهان نخواهی یافت. خاقانی.
 چند جویم به گهستان که نماند اهل دلی
 آنچه جویم به گهستان به خراسان یابم. خاقانی.
 دل گمگشته را همی جویم
 سالها شد نشان نمی‌یابم. خاقانی.
 گفتمی که بجوی تا بیایی
 جستم و نیافتم تدبیر. خاقانی.
 قراضه از دست بیفکندم. در این خاک افتاد.

هر چند بجستم نیافتم. (از سندبادنامه ص
 ۱۲۲).
 ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
 نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.
 بهنگام خزان آید به ابجاز
 کنددر جستن نخچیر پرواز. نظامی.
 مه موزون آفتابا
 وزن بحر خفیف جست از ما.
 (نصاب الصیانی).
 اگر از تو کسی پرسد چه گوئی
 که چیزی گم نکردی می چه جوئی
 نخستین یافت باید چون بیایی
 چو گم کردی سوی جستن شتابی.
 عطار (اسرارنامه).
 گفت ای مجنون چه میجوئی از این
 گفت لیلی را همی جویم چنین. عطار.
 گفت من میجویمش هر جا که هست
 بو که جانی ناگهش آرم بدست. عطار.
 آب کم جو تشنگی آور بدست
 تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
 که چیست قیمت مردم هر آنچه میجویند.
 مولوی.
 هر چیز که در جستن آبی آبی. باباافضل.
 چشمش چو بدید دیده دل جست ز من
 هر چیز که دیده دید دل می‌خواهد. کاتبی.
 بلی این حرف نقش هر خیال است
 که نادانسته را جستن محال است. جامی.
 مرادی را ز اول تا ندانی
 کجادر آخرش جستن توانی. جامی.
 و نیز مصدر دوم غیر مستعمل جستن جویش
 است که مرخم آن جزء دوم بعضی کلمات
 مرکبه است؛
 ای بر تو رسیده بهر تنگ‌چاره‌ای
 از حال من ضعیف بگو نیز چاره‌ای.
 رودکی (از یادداشت مؤلف).
 — آبرو جستن؛ کسب اعتبار کردن. نام نیک
 بدست آوردن؛
 شو این نامه خسروی بازگو
 بدین جوی نزد مهان آبرو. فردوسی.
 ز آن نفس که آبروی جوید
 ما دست ز آبروی شستیم. خاقانی.
 — آشتی جستن؛ از در صلح درآمدن.
 خواستن صلح و آشتی؛
 جز از آشتی جستم رای نیست
 که با او سپاه ترا پای نیست. فردوسی.
 بدو گفت رستم که ای شهریار
 مجوی آشتی در گه کارزار. فردوسی.
 — آفرین جستن؛ تحسین خواستن. نام نیک
 طلب کردن؛
 ببخشد دم هر چه باید ز دهر
 همی آفرین جوید از دهر بهر. فردوسی.
 — آگهی جستن؛ سراغ گرفتن. پرسش کردن.

دریغ و رنج که در تو نیافت آنچه بجست.
سوزنی.
وفا جستن از خلق خاقانیا پس
که جستن به اندازه جهد باشد. خاقانی.
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد
کاندر درون عالم جائی نیافتم. خاقانی.
نه خاقانیم گر وفا جویم از کس
چه جویم که دامن وفائی نیبم. خاقانی.
دگر بار از پریریان جماش
نمی باید وفا و مهر جستن. سعدی.
- وقت جستن؛ فرصت جستن. در پی وقت
مناسب بودن؛ بوسهل فرصت نگاه داشته بود
و نسخه کرده و وقتی جسته... به خوارزم
فرستاده. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱).
- هنر جستن؛ خواستن هنر. در طلب هنر
بودن؛
سپه را چه باید ستاره شمر
به شمشیر جویند گردان هنر. فردوسی.
- هنگام جستن؛ فرصت طلبدن. انتهاز
فرصت کردن؛
بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار و دوست. فردوسی.
- یاری جستن؛ کمک خواستن.
|| کردن. انجام دادن؛
سپهدار چوبینه بهرام بود
که در جنگ جستن ورا نام بود. فردوسی.
سیک بازگردان بنبکو سخن
همه مردمی جوی و تندی مکن. فردوسی.
همه وقتی توان جستن جدائی
ولیکن جستن نتوان آشنائی.
(ویس و رامین).
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
که بی خرد بمثل ما درخت بی پاریم.
ناصر خسرو.
- جنگ جستن؛ جنگ کردن. رزم نمودن.
جنگیدن؛
غنیمت بر آن بخش کو جنگ جستن
بمردی دل از جان شیرین بشت. فردوسی.
نگه کرد گرسبوز جنگجوی
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی.
فردوسی.
شب و روز جز جنگ جستن نکرد
درنگ اندر آن جز بخوردن نکرد. فردوسی.
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
به جنگ تو خود آید افراسیاب. فردوسی.
بپاریم دل به جستن جنگ
در دم ازدها و یشک نهنگ. عنصری.
هم از ره که آمد نشد زی پدر
به کین بست بر جنگ جستن کبر.
(گرشاسب نامه).
سام فریمان را پرسیدند که ای پیروزگر سالار
آرایش رزم چیست؟ جواب داد که فرارجمند

شاه و دانش سپهبد بارای و مبارز هنری که
زره دارد و با کمال جنگ جوید. (نوروزنامه).
جنگ جستن با ز خود افزوتری ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صرصر است.
عطار.
- رزم جستن؛ جنگ کردن. رزم کردن. پیکار
کردن؛
تهمت بدو گفت کای شهریار
ترا رزم جستن نیاید بکار. فردوسی.
چنین گفت کاس کاین کار تست
از ایران نخواهد کس این رزم جستن.
فردوسی.
ز افکندن شیر شززه است مرد
همان جستن رزم و ننگ و نبرد. فردوسی.
که گفتند گرشاسب پیرست و سست
جوان کی تواند چنان رزم جستن.
(گرشاسب نامه).
- سبقت جستن؛ سبقت کردن. پیشی کردن.
جلو افتادن.
- شرکت جستن؛ شرکت کردن.
- عزلت جستن؛ دوری کردن. گوشه نشین
شدن.
- کناره جستن؛ کناره کردن.
- نبرد جستن؛ جنگ کردن. پیکار کردن.
رزم نمودن؛
بدو گفت کای کار نادیده مرد
شهنشاه کی با تو جوید نبرد. فردوسی.
کز ایران گر از نامداران دو مرد
بیابند و جویند با او نبرد. فردوسی.
همی گفت با من که جوید نبرد
کسی کو برانگیزد از آب گرد. فردوسی.
|| اراده کردن. خواستن. قصد داشتن؛
همانا که این مایه دانی درست
که آن پادشاه تو مرگ تو جستن
به جنگت فرستاد نزد کسی
که همتا ندارد به گیتی بسی. فردوسی.
ازو سیر گشتی چو گشتت درست
که او [سیاوش] تاج و تخت و کلاه تو جستن.
فردوسی.
بداند که بهرام روز نخست
که بود و پس از پهلوانی چه جستن.
فردوسی.
نهاد از بر تخت ضحاک پای
کلاه کنی جستن و بگرفت جای. فردوسی.
|| اندیشیدن. دیدن؛
سر راستی دانش آمد نخست
خنک آنکه ز آغاز فرجام جستن. فردوسی.
کسی کو نجوید سرانجام خویش
ز گیتی نیابد همی کام خویش. فردوسی.
- چاره جستن؛ چاره اندیشیدن. تدبیر
اندیشیدن. تفحص کردن راه کار؛
شهنشاه بنشست با مهتران

هر آنکس که بودند از ایران سران
به اندیشه پا کدل را بنشست
فراوان ز هر گونه ای چاره جستن. فردوسی.
بسی خیمها کرده بود او درست
مر آن خیمهای ورا چاره جستن. عنصری.
ز هر دانشی چاره ای جستن باز
که فرخ بود مردم چاره ساز. نظامی.
|| بر مراد شدن. نصب شدن؛
گرایدون که امروز یکباره باد
ترا جستن و شادی ترا در گشاد
چو روشن شود روز ما را بین
درفش دل افروز ما را بین. فردوسی.
|| تعقیب کردن. دنبال کردن؛
سوی پارس آمد بجویش نهان
مگو این سخن با کس اندر جهان. فردوسی.
|| انتخاب کردن. برگزیدن؛
فرستادگان جستن از آن انجمن
سخن گوی و روشن دل و رای زن. فردوسی.
بر آراست جم زود راه گریغ
شبی جستن تاریک و بارنده میغ. فردوسی.
|| اکشیدن. گرفتن؛
اگر یار باشد جهان آفرین
بخون پدر جویم از کوه کین. فردوسی.
|| خواسته شده. مقصود. مقصد؛
همه جستنش داد و دانش بود
ز دانش روانش به رامش بود. فردوسی.
|| ادقت کردن. دقیق شدن؛
چو جوئی بدانی که از کار بد
بفرجام بر بدکنش بدرسد. فردوسی.
جستن. [جَ تَ] [مص] رها شدن. (برهان)
(شرفنامه منیری) (آندراج). رهائی یافتن.
رستن. (ناظم الاطباء). خلاص شدن؛
ز بد دست ضحاک تازی بیست
به مردی ز چنگ زمانه بجستن. فردوسی.
که جستی سلامت ز کام نهنگ
بگاہ گریزش نکردی درنگ. فردوسی.
پرستندگان آن که بودند مست
یکی زنده از دست ایشان نجست. فردوسی.
هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان برون جسته بود. فردوسی.
تنی چند از آب دریا بجستن
رسیدند نزدیکی آبخوست. عنصری.
توان جستن از قضا و قدر.
که نتوانی ز بند چرخ رستن
ز تقدیری که یزدان کرد جستن.
فخرالدین گرگانی.
خدای عزوجل بر وی رحمت کناد که کارش
با حا کمی عادل و رحیم افتاده است مگر سر
بسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه
بود. (تاریخ بیهقی). که وی شغلی^۱ کند، کرد،
۱- ن: امری. (ج فیاض).

یکچندی سالاری غازیان غزنین و در آن سخت زیبا بود و آخر شفیقان انگیکت تا از آن بجست. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۵۵). یکی کشتی و چند تن ناتوان بجستند و رفتند زی پهلوان.

(گرساسبنامه).

جوینده جسته گشت وز من میجست همی چو منش جستم. ناصر خسرو. مردمان را همه بکشت. ما به هزار جهد بجستیم. (از اسکندرنامه). عقل را هر که با پدی آمیخت لاجرم عقل جست و او آویخت. سنائی. هر که اندر سایه اقبال او مسکن گرفت از سوم فاقه و ادبار و محنت جست و رست. سوزنی.

چون به درگاه سیدالوزرا برسد جست و رسته شد ز عقاب. سوزنی. اگر جستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانه پیرزن. سعدی. من مسکین به سودای پری رویی گرفتارم که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن.

سلمان.

|| خیز نمودن. (برهان). خیز کردن. خیز برداشتن. (فرهنگ فارسی معین). خیز کردن. (آندراج). پریدن. (یادداشت مؤلف): شیر خشم آورد و جست از جای خویش آمد آن خرگوش را الففنده پیش. رودکی. بروز جوانی بزور دو پای چو باد وزان جستمی من ز جای. فردوسی. به آوردگه رفت چون پیل مست. چو کوه روان اسبش از جا بجست. فردوسی.

چو ملاح روی سکندر بدید بجست و سبک بادیان برکشید. فردوسی. چون برون جست لوز از سوراخ شد سموره بنزد او گستاخ. عنصری. بر او جست عذرا چو شیر نژند یزد دست و از پیش چشمش بکند. عنصری. هر ساعتکی بط سختی چند بگوید در آب جهد جامه دگر بار بشوید.

جست از جایگه آنگاه چو خناس^۱ هوس اندر سر و اندر دل وسواس.

منوچهری.

بگذرد زود بیک ساعت از پول صراط بجهد باز بیک جستن از کوه حراز.

منوچهری.

همی جست چون تیر و رفتار تیر ز تعلقش زمین چون زیاد بگیرد. اسدی. در آن میان از کنیزکیش خشم آمد، آن انگشتی بخشم بر وی زد نیکش بجست و انگشتی و نگیں هر دو در حوض افتادند.

(نوروزنامه).

زانکه در کردار نیکش چشم بد راه نیست بدسگال دولتش را دل درید و دیده جست. سوزنی.

جستم و این خواب پیش خضر بگفتم از نفسش صدق الکلام برآمد. خاقانی.

من جستم چو باغیان پس این بنشته چو گربه در پی آن. خاقانی. - از جای جستن؛ نشستن مرد خفته بشتاب یا برخاستن نشسته. از جا پریدن؛

چو بیدار گشتم بجستم ز جای چو سایه شب تیره بودم بیای. فردوسی. چو در شب خروش آمد از کرناهی بجستم ترکان جنگی ز جای. فردوسی. - از خواب جستن؛ به آوازی بلند یا خوابی و رؤیایی هول سرعت و شتاب بیدار شدن. (یادداشت مؤلف).

- بر پای جستن؛ برخاستن. قیام کردن. بر پا خاستن. بشتاب برخاستن؛

خروشان شد آنگاه و بر پای جست چنین گفت کای شاه یزدان پرست. فردوسی. جهاندایده سنباد بر پای جست

میان بسته و تیغ هندی بدست. فردوسی. - برجستن؛ به هوا پریدن. پای کوبی کردن؛

چو زنگی مرا دید برجست زود پیچید بر خود بگردار دود. نظامی.

بیر چون دید میهمان برجست به پرستشگری میان در بست. نظامی.

مهرین بانو زمین بوسید و برجست به خسرو گفت ما را حاجتی هست. نظامی.

باط سبزه لگدکوب شد بیای نشاط ز بس که عارف و عامی برقص برجستند.

سعدی. - برون جستن؛ برون پریدن. بیرون آمدن. درآمدن؛

جهان را یافتی با راحت و روشن چو زان تنگی و تاریکی برون جستی.

ناصر خسرو. || اگر یختن. (برهان) (آندراج). حمله کردن و فرار کردن. (ناظم الاطباء)؛

روز جستن تازیان همچون نوند روز دل (دژ) چون شصت ساله سودمند.

رودکی. وز بر خوشبوی نیلوفر نشست چون گه رفتن فراز آمد بجست. رودکی.

پس مسلمانان شمشیر اندر نهادند و آن خزریان بکشتند و ایشان ده هزار مرد بودند وقتی آفتاب برآمد همه را کشته بودند مگر

گروهی که بجستند و پیش خاقان شدند. (ترجمه طبری بلمعی). پس آن حصار بگرفتند و مهتر بلنجر با مقدار پنجاه هزار مرد

بجست و به سمرقند شد و بلنجر بدست

مسلمانان افتاد. (ترجمه طبری بلمعی). عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از بادخن. کسایی. من با تو رام باشم همواره تو چون ستاغ کره جهی از من. خفاف. خود و وزیرگان بر هیونان مست بازیم بی خستگی راه جست. فردوسی. بدو گفت کای نامور پهلوان چگونه بجستی ز بند گران. فردوسی. قلمون دید دیوی بجسته ز بند بدست اندرون گرز و بر زین کمند. فردوسی. فریبنده دیوی ز دوزخ بجست پیامد دل شاه توران بخت. فردوسی. سپهدار توران ز چنگش بجست یکی باره تیز تک بر نشست. فردوسی. وگر به جنگ نیاز آیدش بدان کوشد که گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ. فرخی.

گفتم ای خانه بتو باغ بهشت چون برون جسته ای از خانه بدر. فرخی. که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن. فخرالدین گرگانی. گروهی جسته اند از شهر پنهان ز بیم جان یله کرده سپاهان. (ویس و رامین). خویشان را بر شبه رسولی به لشکرگاه دارا برد وی را بشناختند و خواستند بگیرند اما بجست. (تاریخ بیهقی). بحیلت از دست مفسدان بجست که بیم جان بود. (تاریخ بیهقی ۵۳۹).

ز دشمن رست هر کو جست لیکن ازین دشمن بجستن نیست رستن. ناصر خسرو. یک مرد از ایشان بجست و به روم شد. (قصص الانبیاء). آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز کخ کخ کن و برگرد و بدر بر پس ایزار. حقیقی صوفی. چون مخیر شد میان جستن و آویختن کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار. مسعود سعد. غوغا به دیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سر و پای برهنه، وزیر بجست و خود را در طیار افکند. (مجموع التواریخ). سبب و وردان هر دو بجستند و عبدالرحمان ملجم گرفتار آمد. (مجموع التواریخ). و او به حشاشه بی موزه بر نشست و بجست. (راحة الصدور راوندی). و اتابک بر اثر تاختن کرد و نقل و بنه و اسباب تاراج فرموده و سلطان

جریده بجست و به قفچاق پیوست. (راحة الصدور راوندی).
 بدر جست از آشوب دزد دغل
 دوان جامه پارسا در بغل. سعدی.
 - راه جستن؛ راه فرار کردن. راه رگیختن:
 بدان تا هر آنکس که بپند شکست
 زکنده نباشد و راه راه جست. فردوسی.
 [اوزیدن یا برخاستن باد. (ناظم الاطباء).
 هیوب. بجستن. وزیدن بتندی. وثوب. طفره.
 دفق:
 چو بشنید آن جستن باد اوی
 به گیتی نگیرد کسی یاد اوی. فردوسی.
 سر بند و صندوقها برگشاد
 یکی تا بر آن بستگان جست باد. فردوسی.
 از سر کوه بادی اندر جست
 گل من کرد زیر گل پنهان. فرخی.
 پس چون اندر آن وقت یاران آید و باد شمال
 جهد حرارتها ساکن شود. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 - جستن باد؛ وزیدن آن.
 [جهیدن. (شرفنامه منیری). به پیش و به بالا
 جهیدن. (ناظم الاطباء). برجستن. مصدر دوم
 آن جهش است. (یادداشت مؤلف). جهانیدن.
 (شرفنامه منیری). مصدر دوم آن جهش است.
 و جست وجه از آن است:
 وز زمی برجستی تا چاشندان
 خوردمی هرچ اندرو بودی ز نان. رودکی.
 هم اندر زمان اسب او را بخت
 پیاده یلان سینه از پیل بجست. فردوسی.
 جفایبشه از پیش خانه بجست
 لب شاه بگرفت تا گه بدست. فردوسی.
 ای بیجه حمدونه غلیواژ غلیواژ
 ترسم بر بایدت بطاق اندرجه. لیبی.
 به بانگ نخستین از این خواب خوش
 بجستم ما همچو طباطبایا. منوچهری.
 آبی چو یکی جوژگک از خایه بجسته
 چون جوژگکان از تن او موی برسته.
 منوچهری.
 مادرش بجسته سرش از تن بگسته
 نیکو و به اندام جراحیست بیسته. منوچهری.
 همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی... بر
 چاکری... زدی و فروگرفتی و این مرد از کرانه
 بجستی. (تاریخ بیهقی).
 هم او برمی آب و هم او بری آب
 هم او بجستن آتش هم او بهنگ تراب.
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی).
 و چون آتشی است که از سنگ و یولاد جهد و
 تا سوخته نیابد نگردد. (نوروزنامه).
 در پی جانم سحر از جوی جست
 تشنه کشی کرد و بر او پیل شکست.
 نظامی.
 نکته‌ای کآن جست ناگه از زبان

همچو تیری دان که جست آن از کمان.
 مولوی.
 چون در این دل برق نور دوست جست
 اندر آن دل دوستی می‌دان که هست.
 مولوی.
 [ازدن دل و نبض و لرزیدن و تکان خوردن
 عضو. (ناظم الاطباء). [برآمدن. برخاستن
 آواز و بانگ:
 پس تیری دید نزدیک درخت
 هر گهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.
 ابا برقی و با جستن صاعقه
 ابا غفل رعد در کوهسار. رودکی.
 تا روی به جستن نهید برق شغب ناک
 صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
 منوچهری.
 [پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف):
 ز بهر تو ایزد درختی بکشت
 تو چون شاخ از بیخ آن جسته‌ای.
 ناصر خسرو.
 [ازدن، چنانکه در برق جستن؛ برق زدن.
 (یادداشت مؤلف). [اوزیدن سختی و بتندی:
 باد بهاری بجست. (یادداشت مؤلف).
 [اروئیدن. بیرون آمدن. سبز شدن؛ اتفاق افتد
 که در اول بهار سرمائی شود و برگ سیاه کند
 تا روزی چند، دیگر باره برگ توت بجهد و
 باز آید. (فلاح‌نامه). و چون خواهند که
 سب نشانند از بجه آنچه از سیخ آن جسته
 باشد بریدن و نشانند. (فلاح‌نامه).
 - برجستن؛ روئیدن. بیرون آمدن. سبز شدن
 شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در
 گوشه‌ای بکار... یک چندی برآمد، شاخکی
 از این تخمها برجست. باغبان پادشاه را خبر
 کرد، شاه با بزرگان و دانایان بر سر آن نهال
 شدند. (نوروزنامه).
جستن آهوان. [جَ تَ نَ هُ] (اخ قفرات
 الظبی: و زیر بنات‌النعش بر پایهای خرس
 بزرگ ستارگان خردند، دوگان‌دوگان ایشان را
 جستن آهوان خوانند. (التفهیم).
جستن اندامها. [جَ تَ نَ ا] (تسکریب
 اضافی، [مرکب] پریدن اندام. اختلاج. (ذخیره
 خوارزمشاهی). خلجان. خلوج. (دهار).
جستن باد. [جَ تَ نَ بَ] (تسکریب اضافی، [مرکب] هیوب. (دهار). وزیدن باد و وزیدن
 گرفتن آن. (یادداشت مؤلف).
جستن چشم. [جَ تَ نَ بَ / جَ] (تسکریب
 اضافی، [مرکب] خلوج. (یادداشت مؤلف).
 پریدن پلک چشم.
جستن خون. [جَ تَ نَ] (تسکریب اضافی، [مرکب] چون فواره‌ای بیرون شدن آن.
 (یادداشت مؤلف).
جستن دل. [جَ تَ نَ دَ] (تسکریب اضافی، [مرکب] نبضان. خفقان. زدن قلب. فرو ریختن

دل:
 بدانگه که شد هور سوی نشیب
 دل شاه ترکان بجست از نهیب. فردوسی.
جستن رگ. [جَ تَ نَ رَ] (تسکریب اضافی،
 [مرکب] نبض. نبضان. (دهار). خفق. خفقان.
 (تاج المصادر بیهقی). پریدن رگ.
جستن عضو. [جَ تَ نَ عَ ضَ وُ] (تسکریب
 اضافی، [مرکب] اختلاج. پریدن اعضا.
جستگاه. [جَ تَ] [ا] (مرکب) وزیدن‌گاه.
 مهب. (یادداشت مؤلف).
جستنی. [جَ تَ] (ص لیساق) لایق
 جستجو. آنکه یا آنچه شایسته طلب و
 جستجو باشد
 نظر در جستن‌های نهان کرد
 حساب نیک و بد‌های جهان کرد. نظامی.
جست و جوی. [جَ تَ] (تسکریب عطفی،
 [مضمر مرکب] همان جستجو است. رجوع به
 این کلمه شود:
 نگر زه دیو اندرین جست و جوی
 چه جست و چه دید اندرین گفت و گو.
 فردوسی.
 پراکنده ترکان پرو آمدند
 پر آواز و با جست و جو آمدند. فردوسی.
 به جست و جوی و تکاپوی کار من ابلیس
 هزار نعلین را بیش بردیده شراک. سوزنی.
 - جست و جو کردن؛ تفحص. فحص.
 کاوش.
جست و جوی. [جَ تَ] (تسکریب عطفی،
 [مضمر مرکب] طلب. کاوش. پژوهش.
 جستجو. رجوع به کلمه اخیر شود:
 ز نام تو کردم بسی جست و جوی
 نگفتند نامت تو یا من بگوی. فردوسی.
 مگر دختری کآن نهان گفت ازوی
 همه شهر ازو شد پر از جست و جوی.
 فردوسی.
 همیشه نیاساید از جست و جوی
 همه‌ساله هر جای رنگ است و بوی.
 فردوسی.
 بدو دیده‌بان گفت از هیچ روی
 نینم همی جنبش و جست و جوی.
 فردوسی.
 زبان دو مهتر پر از گفت و گوی
 روان پرستنده پر جست و جوی. فردوسی.
 نگر زه دیو اندر آن جست و جوی
 چه جست و چه دید اندر آن گفت و گوی.
 فردوسی.
 بهمه جای نیکویی شوند
 هرکه از تو به جست و جوی رود. سوزنی.
 و شاهزاده از جست و جوی و اسب از تک و
 بسوی فرمواند. (سندبادنامه ص ۲۵۳). در
 انتهای آن تک و پوی و جست و جوی بر در
 وثاق ماهرثی گذشت. (سندبادنامه ص

کایزدهمی بخواند به جای دگر مرا.
ناصرخسرو.
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد
لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا.
ناصرخسرو.
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرنند.
ناصرخسرو.
بویات نفس باید چون عنبر
شایدت اگر جسد نبود بویا. ناصرخسرو.
خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب. ناصرخسرو.
در بزرگی جسدشان منگر
که دل خرد بزرگ از هم است. خاقانی.
نور نخستین شمار و صور پسین دان
روح و جسد را بهم هوای صفاهان. خاقانی.
با چنان جان که هر دلش مددیت
از زمین تا به آسمان جسدیت. نظامی.
جز تو فلک را خم چوگان که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد. نظامی.
عمر همچون جوی نونو میرسد
مستمری مینماید در جسد. مولوی.
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
مرکبت تو از فرق تا قدم جانی. سعدی.
با جان مگر از جسد برآید
خونی که فرو شده‌ست با شیر. سعدی.
چنانش بینداخت ضعف جسد
که میرد بر زیردستان حد. سعدی.
|| (اصطلاح فلسفه) هر روح که در خیال
منفصل تمثل یابد و در جسمی آتشین مانند
جن یا جسمی نوری همانند ارواح ملانک و
بشر ظهور یابد، زیرا قوه ذاتی آنها را بر تجرید
ولیس توانا سازد و در برازخ محصور نشوند
(از تعریفات جرجانی).
و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد:
جسد در لغت بمعنی جسم و جمع آن اجساد
است و بیضاوی گوید جسد جسمی است
ذولون و از اینرو جسد را بر آب و هوا اطلاق
نکنند و برخی گویند جسد جسم مرکب باشد،
زیرا جسد در اصل بمعنی گرد آمدن چیزی و
سخت شدن آن باشد و در اصطلاح صوفیان
اغلب بر صورت مثال اطلاق شود. (از کشف
اصطلاحات الفنون). صاحب آندراج آرد:
مخفی نماند که آنچه بر تن می‌پوشند آنرا
لباس گویند، اما آنچه بر روح پوشیده میشود
لابق به حال وی آن است که آنرا جسد گویند
نه لباس؛
تنبه تنش در رصدهای دور
به روحانیان بر جسدهای نور. نظامی.
پس جسدهای نور عبارت از حله‌های نور
باشد و خان آرزو فرماید: و این در نظر تحقیق
و تدقیق هیچ نیست بلکه اثبات لغت است

جسته‌جسته اشعار خوب هم درین دیوان
دیده میشود. جسته‌جسته آواز توپیی ششیده
میشد. جسته‌جسته حرفهایی از او مسموع
شد. (از یادداشتهای مؤلف).
جسته‌دوزی. [ج ت / ت] (حمامص
مرکب) قسمی دوختن در خیاطی. (از
یادداشت مؤلف).
جسته رفتن. [ج ت / ت ز ت] (مص
مرکب) قسمی دوختن در خیاطی. (از
یادداشت مؤلف).
جسته‌رنگ. [ج ت / ت ز] (ص مرکب)
خبردار. (غیث اللغات از لطائف) (آندراج).
جسته کلاغ. [ج ت / ت ک] (مرکب) در
اصطلاح ورزشکاران، ورزشی است که
کشتی‌گیران یک پا را به جفته گاه‌گذاشته بدور
یک پا مثل کلاغ از جای به جای برجهند، و
این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (از غیث
اللغات) (از آندراج):
بس که از آتش رشک تو به دل دارد داغ
می‌جهد خال ز رخسار بتان جسته کلاغ.
میرنجات (از آندراج).
جسته‌گریخته. [ج ت / ت گ ت / ت]
(ق مرکب) ندرتاً. گاهگاه. اتفاقی. بندرت. کم.
اندک. قلیل. تک‌تک. گاهگاهی. گاهی دون
گاهی. گاهی‌گاهی. نادراً. جسته‌جسته. (از
یادداشت مؤلف): جسته‌گریخته شنیده میشد
که...
جسده. [ج س] [ع ص] (خون خشک
چسبیده بر جانی. منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). جسد. (ناظم الاطباء).
جسد. [ج ش] [ع ل] تن مردم و جن و
ملانکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تن.
(ترجمان القرآن عادل بن علی) (آندراج). تن
مردم. (مهدب الاسماء). تن و بعضی گویند که
خاص جسم آدمی را گویند. (غیث اللغات از
شرح نصاب). جسم انسان. (بحر الجواهر).
جسم. (کشف اصطلاحات الفنون). کالبد.
بدن. (فرهنگ فارسی معین). تن آدمی. جُثوة.
پیکر، چنانکه جوزا را جسدین گویند یعنی
دو پیکر. (از یادداشت مؤلف). ج، اجساد،
جسود. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء):
اندر میان لاله دلی هست عنبرین
دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود.
منوچهری.
اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نطق که
جسد جعفر یحیی بر مکی را سوخته آید، به
بازار، چهار دم چهار دانگ نیم. (تاریخ
بهی ص ۱۹۱).
بلکه بجان است نه بتن شرف مرد
نیست جسدها همه مگر گلِ سنون.
ناصرخسرو.
من با تو ای جسد نشینم درین سرای

(۲۲۶). در اثنای آن جست و جوی دست بر
پشت شیر نهاد. (سندبادنامه ص ۲۲۰).
در رخنه غارهای دلگیر
میگشت به جست و جوی نخجیر. نظامی.
شد باز به جست و جوی فرزند
بر هر چه کند خدای خرسند. نظامی.
احرام گرفته‌ام به کویت
لیک‌زنان به جست و جویت.
نظامی.
در وادی غم تو دل مستمند ما
خالی نبود یک نفس از جست و جوی تو.
عطار.
ما در جست و جوی شما و شما در گفتگوی
ما. (انیس الطالین ص ۱۸۷).
- جست و جوی کردن؛ تفقد کردن. پژوهش
کردن. طلب کردن چیزی را در مظان آن.
(یادداشت مؤلف).
جست و خیز. [ج ت] (ترکیب عطفی،
إمص مرکب) برجستن و برخاستن.
(آندراج):
زمین‌گیری سلیم از ضعف پیری یاد ایامی
که جست و خیز در صحرا به آهو یاد میدادی.
سلیم (از آندراج).
- جست و خیز کردن؛ پای‌کوبی کردن. بر
پای جستن. از جای بنشاط برجستن.
جسته. [ج ت / ت] [ن ف] (ن ف) گریخته.
فرار کرده. ره‌اشده. خلاص شده. رهانی‌یافته؛
کسی که ز بند خرد جسته بود
بزدان نوش‌روان بسته بود. فردوسی.
راست گفتی هزیمتی شهید
خسته و جسته و فکنده سپهر. فرخی.
کسی که بتکده سومات خواهد کند
به جستگان نکند روزگار خویش هدر.
فرخی.
جسته. [ج ت / ت] [ن ف] (مطلوب. منتهی
الارب). بدست آمده. طلب شده. مقصود.
کسب شده. تحصیل شده؛
پنج دیبای ملون بر تنش
باز جسته دامن هر دیبهی. منوچهری.
تاکی بود خلاف تو یا دانا
او جسته مر ترا و تو ز جسته. ناصرخسرو.
لیکن هر که بدین فضایل متحلی باشد اگر در
همة ابواب رضای او جسته آید... از طریق
کرم و خرد دور نیند. (کلیله و دمنه).
جسته. [ج ت / ت] (ق قسمی دوختن.
یادداشت مؤلف).
جسته‌جسته. [ج ت / ت ج ت / ت] (ق
مرکب) کم‌کم. سند آن در لفظ زبان شکسته
بیاید. (آندراج). تک‌تک. گاه‌گاه. یک‌یک.
(یادداشت مؤلف). یواش‌یواش. تدریجاً.
(فرهنگ نظام). جسته‌جسته اخباری میرسد.
جسته‌جسته اطلاعاتی به ما میرسد.

قیاس، چه در هیچ جا جسد بمعنی حله دیده نشده، پس اگر نسخه همین باشد استعاره است و در این صورت قیاس را دخل نباشد. (آندراج) (بهار عجم). || عنصر. ج. اجساد.

— اجساد اربعه: عناصر اربعه که عبارتند از: خاک و آب و باد و آتش. (یادداشت مؤلف). || جسم شخص مرده. (فرهنگ فارسی معین). || در عبارت زیر از ابن بیطار بمعنی سایه و اصل باشد: الاشته فی طیها قبول الرائحة من کل ما جاورها و لذلك تجعل جسد الفئران و الذرات. (ابن البیطار). || زعفران. || اکل کاریزه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خون. (منتهی الارب). خون و هر چیز که برنگ خون باشد. (ناظم الاطباء). || خون خشک. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). ج. اجساد، جسود. (منتهی الارب). خون خشک چسبیده به جایی. جسد. (ناظم الاطباء). || قصد از این کلمه هر موجود زنده می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). || (مص) چسیدن خون به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خشک شدن خون. (المصادر زوزنی). خون به کسی بادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). || (لخ) نام شیطانی که در غیبت سلیمان از ملک با کینزان سلیمان درآمیخت و از این آمیزش قوم کرد پیدا آمد. (از یادداشتهای مؤلف). || گوساله بنی اسرائیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): عجلاً جسداله خوار. (قرآن ۸۸/۲۰).

جسداء. [ج س] (لخ) همان جسداء است که نام موضعی است. رجوع به این کلمه شود.

جسداء ۰۶. [ج] (لخ) موضعی است به بطن چلڈان. (منتهی الارب). یا قوت این کلمه را بفتح اول و دوم ضبط کرده و از ابومالک و غوری بضم جیم روایت کرده و آنرا نام موضعی خوانده است. سپس بنقل از کتاب زمخشری آورده که ابومالک گوید: جسداء موضعی است به بطن چلڈان. (از معجم البلدان).

جسداء ۰۶. [ج س] (لخ) همان جسداء است که نام موضعی است:

فیتنا حیث اسینا قریباً

علی جسداء تبینا الکلاب.

لید (از معجم البلدان).

و رجوع به جسداء شود.

جسدانی. [ج نی] [ع ص نسبی] منسوب به جسد. جسمانی. مقابل روحانی و ربانی: بقدرت تأیید ربانی نه بقوت جسدانی و جسمانی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۶).

جسد های هفتگانه. [ج س ی ه ن / ن] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح حکیمان، عبارتست از مرکباتی که نفس ندارند یعنی طلا، تفره، ارزیز، سرب، آهن،

مس و خارصینی. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف).

جسدی. [ج س] (ص نسبی) منسوب به جسد. تنی و جسمانی. (ناظم الاطباء).

جسدین. [ج س ذ] (ع ل) مثالی جسد. دو جسم. دو تن. || (لخ) کنایه است از صورت فلکی جوزا که آنرا دوپیکر و توأمان نیز گویند. (از یادداشت مؤلف).

جسود. [ج] (ع ل) پل. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پل که بر رودها و انهار بستند. (غیث اللغات از صراح و کنز و منتخب). چسور. ج. اجسور، جسور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به چسور شود. || (ص) ل شتر بزرگ هیکل و غیر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اشر بزرگ. (مذهب الاسماء نسخه خطی). || دلیر بلندبالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مردم تاور. (مذهب الاسماء نسخه خطی). || شتر درگذرنده یا شتر دراز قوی در سیر. || سطر از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (مص) پل بستن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

جسود. [ج] (ع ل) پل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). پل چوبین. (مذهب الاسماء نسخه خطی). بول. قسمی پل. (یادداشت مؤلف). ج. اجسور، جسور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جسور، در تمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پل متحرکی که از تخته‌های چوبین و زنجیرهای آهنین بروی رودخانه‌های بزرگ جهت عبور و مرور سازند و پشته‌بند نیز گویند. (ناظم الاطباء). پل:

دو سال یا سه سال در آن بود تا بیست

جسری بر آب جیحون محمود نامدار.

منوچهری.

در مدت دو هفته بیستی تو ای ملک

جسری بر آب جیحون به زان هزار بار.

منوچهری.

ستام شب را جسری کنم بطرف سرشک

چو زیر زین کشد او پشت باره ادم.

مسعود سعد.

چند باید چو جسر بغدادش

آب در زیر و آدمی بر پشت. سعدی.

جسور. [ج س] [ع ص] (ل) ج جسور، بمعنی دلیر بلندبالا. (منتهی الارب).

جسور. [ج] [ع ص] (ل) ج جسور، بمعنی دلیر بلندبالا. جسور. (منتهی الارب).

جسور. [ج] (لخ) قبیله‌ای است از قضاة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جسور. [ج] (لخ) این عمرو بن علقه بن جلد بن مذحج. پدر بطنی است از حی مذحج. (از

صح الاغشی ج ۱ ص ۳۲۷).

جسور. [ج] (لخ) یا قوت آرد: هرگاه کلمه جسور یا یوم جسور بدون اضافه به کلمه دیگر اطلاق شود مراد جسری است که در آن میان مسلمانان و ایرانیان جنگ سختی روی داد که آنرا وقعه قس‌الناطف و یوم‌الجسر گویند. (از معجم البلدان). رجوع به ماده بعد و تاریخ سیستان ص ۷۳ شود.

جسور. [ج] (لخ) (وقعه یا یوم...) جنگی است که بر روی آن جسور (پلی نزدیک حیره) میان مسلمانان از یک طرف و ایرانیان از طرف دیگر اتفاق افتاد و آنرا وقعه یا روز قس‌الناطف نیز مینامند. داستان آن این است که ابوبکر (رض) خالدين وليد را که در عراق بود، برای کمک به مسلمانان شام به آن دینار فرستاد و عراق را بدست مثنی‌بن حارثه شیبانی سپرد. در این هنگام ایرانیان برای جنگ با اعراب خود را آماده می‌یافتند و ابوبکر وفات کرد و مثنی‌بن حارثه داستان آمادگی جنگی ایرانیان را به عمر بن خطاب گزارش داد. عمر ابوعبیدین مسعود تقفی را با گروهی از مسلمانان به جنگ با ایرانیان فرستاد و آنان به جایی بنام یاقیا وارد شدند. ابوعبید دستور داد که در آنجا بر روی شط فرات پلی ببندند (و بعضی گویند از قدیم در آنجا آن پل وجود داشت و ابوعبید همان را مرمت کرد)، و از روی آن عبور کردند و به جنگ ایرانیان سرگرم شدند. در این وقعه که سال ۱۳ هجری اتفاق افتاد تلفات مسلمانان بسیار بود و ابوعبید بقتل رسید. حسان بن ثابت در این باره اشعاری دارد. (از معجم البلدان).

جسورالولید. [ج ر ل و] (لخ) جسری است بر سر راه ازند بفاصله نه میل از ميصه. بار اول ولید بن یزید بن عبدالملک آنرا بنا کرد و در سال ۲۲۵ ه. ق. المعتمص آنرا تجدید بنا کرد. (از معجم البلدان).

جسورب. [ج ز] [ع ص] (دراز). (منتهی الارب) (مذهب الاسماء نسخه خطی) (ناظم الاطباء) (آندراج). درازبالا. (یادداشت مؤلف).

جسر جواد. [ج ر ج] (لخ) که آنرا معبر جوات و جواد نیز گویند، در موضعی واقع است که رود کسر و رود ارس به یکدیگر می‌پیوندند. سمت جنوب آن خاک‌مغان و سمت شمال قراباغ می‌باشد. این جسر برای عبور به خاک شیروانات مورد استفاده است. معروف است کیخسرو بعد از آنکه از سلطنت دست کشید از معبر جواد عبور کرد و غایب شد و بر حقیقت این امر خدای عالم است. در

سال ۹۰۶ ه. ق. که شاه اسماعیل اول بعد از فتح شیروانات میخواست از رود کر عبور نموده بطرف آذربایجان بیاید، از معبر جواد گذشته و با الوند میرزای ترکمان درآویخت. همچنین در سال ۹۱۵ ه. ق. که شاه اسماعیل دوباره بقصد تنبیه شیخ شامارا که دم از سرکشی و خودسری میزد به شیروانات آمده بود، بمعاونت جسر از روی معبر جواد گذشت و بعد از استیلا بر آن نواحی مجرداً از آن معبر عبور کرد و به قراباغ رفته قسلا میسی کرد و در این سفر بود که جسد شاه حیدر را از شیروان به اردبیل نقل نمود. و نیز شاه عباس اول و نادرشاه در لشکرکشی‌های خود از این جسر عبور کرده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۷).

جسر حسین. [ج ر ح س] (بخ) نام محلی یا پلی به اصفهان. در ترجمه محاسن در ذکر منزهات اصفهان آمده: قصر خصیب موضوع بر طرف جسر حسین... سایر ابنیه علیّه و اماکن سنیه که وصف کمال آن در شرح نمی‌آید. و ابوسعید رستمی در وصف اصفهان گویند

سقی القصر المغیره کل دان
اجش الرعد منهل المزالی
الی جسر الحسین فثعب تیم
فا کتاف المصلی فالتلال
فجزعی زرود قصر یحیی
فمرج الخندقین فذات ضال.

(از ترجمه محاسن اصفهان).
جسر خلطاس. [ج ر ؟] (بخ) نام موضعی است که یکی از وقعه‌های عرب در آن روی داده است. (از معجم البلدان).

جسر رگ. [ج ز] (ا مرکب) در تداول، جیبیدن رگ، جستن رگ. و این در مع دست است. نبض. (یادداشت مؤلف).

جسر منبج. [] (بخ) شهرکی است [از جزیره] بر لب رود فرات نهاده و به حدود شام پیوسته است. (از حدود العالم).

جسر میرو. [ج ر] (بخ) منبر (مصحف) جلمیر که نام شهری است مابین ملک تنه که دارالملک سند است و ماروار که از هند است. (آندراج)؛

نوحه‌ای کز جسر میر آید به گلزار بهشت
از نزاکت جا بروی دیده عیبر کند.

ملاطفا (از آندراج).

جسرودارو. [] (ا مرکب) در اختیارات [اختیارات بدیعی] بمعنی خسرودارو نوشته شده است که خولجان باشد و بعضی گویند معرب خسرودارو است. (آندراج) (برهان). بمعنی خسرودارو است که درختی است منسوب به کسری انوشیروان. (لفت محلی شوشر نسخه خطی). مصحف خسرودارو

است. (از حاشیه معین بر برهان قاطع).
جسره. [ج ز] (ع ص). (ا) تأنیث جشر. ماده شتر بزرگ هیکل. [اناقه جسره؛ شتر ماده دلاور درگذرنده و پیشی گیرنده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

جسره. [ج ز] (بخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

جسری. [ج] (ص نسبی) نسبت است به جسر که بطنی است از عنزة. (از لباب الانساب). گروهی از رجال حدیث منسوب بدانجا هستند. رجوع به لباب الانساب شود.
جسرین. [ج] (بخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب). از قریه‌های غوطه دمشق است که ابن منیر در اشعار خود از آن یاد کرده و از آنجمله است:

حی الدیار علی علیاء جیرون
مهوری الهوی و مقانی الخرد العین
مراد لهوی اذ کفی مصرفه
اعنة اللهو فی تلک العیادین
بالتیرین فمقری فالسریر فخره
رایا فجو حواشی جسر جسرین.

(از معجم البلدان).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
جسج. [ج] (ع مص) قی کردن. [ا بر آوردن شتر نشخوار را از شکم به دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جسک. [ج] (ا) رنج و بیلا. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). محنت و رنج و بیلا. (برهان). در اوستا یسک، بمعنی ناخوشی. (از حاشیه برهان معین). درد و رنج و بیلا. (غیاث اللغات). آفت. محن. (یادداشت مؤلف). جسک. (ناظم الاطباء)؛

رافضی را بماند در گردن
چکچک مرگ و جسک جان کندن. سنائی.
از ره مرگ و جسک ماده و نر

آرزومند مرگ یکدیگر.
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک.

مولوی.
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
مرگ گردد زان حیات عاقبت. مولوی.
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق. مولوی.
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد
بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری.
مولوی.

— مرگ و جسک؛ نفرینی است. (یادداشت مؤلف)؛

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق. مولوی.
جسک. [ج س] (ا) همان جسک بمعنای درد و رنج و بیلا است. (از ناظم الاطباء).

رجوع به این کلمه شود.
جسکوه. [ج ک] (بخ) یا کسکر. از شهرهای گیلان بود. دمشقی در شرح شهرهای آن ناحیه می‌نویسد: و آنها عبارت‌اند از: لاهیجان و کومت و کوچصفان (کوچصفهان) و همام و شهر رشت و تولیم و فومن و نبش و جسکر^۲ و ... و در فهرست همین تألیف جسکریا کسکر آمده است. رجوع به ص ۲۲۶ نسخه الدهر و فهرست آن و کسکر شود.

جسک. [ج] (ا) جسک. رنج و محنت و بلا. (یادداشت مؤلف)؛

عقل خندد بیزر دامن در
بر کر جسک و کور سوزنگر. سنائی.

جسوم. [ج] (ع) (ا) تن و اعضاء از مردم و از دیگر انواع بزرگ خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تن. (مهذب الاسماء نسخه خطی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). تن آدمی. (دهار). تن. بدن. (فرهنگ فارسی معین). قالب. کالبد. پیکر. (یادداشت مؤلف). ج. اجسام. جسوم. (منتهی الارب) (آندراج). ج. اجسام. اجشوم. (اقرب الموارد).

ابوالیقا گویند: اجزاء جسم به تجزیه و قسمت شدن از جسم بودن خارج نمیشود، بعکس شخص که با تجزیه شدن از مصداق شخص بودن می‌افتد. (از اقرب الموارد). [اصطلاح کلام] در عرف متکلمین، آنچه عرض و طول و عمق دارد و گویند چیزی مرکب از دو جزء و یا از بیشتر. (منتهی الارب) (آندراج). هر چیزی که دارای ماده باشد، هر چیزی که دارای دو جزء و یا زیادتر بود. (ناظم الاطباء). نزد معتزله، مجتمعی از جواهر بطول و عرض و عمق. (از یادداشت مؤلف). در اصطلاح متکلمان، چیزی است که دارای حیز باشد و قبول اقسام در یک جهت یا بیشتر نماید، بنابراین حداقل جسم باید از دو ذره (جوهر فرد) ترکیب یافته باشد و این عقیده برخی از اشاعره است و قاضی گویند هر یک از دو جوهر فرد جسم باشد نه مجموع دو جوهر فرد و بر این گفته استدلالی دارد. (از کشف اصطلاحات الفنون). و برای تفصیل بیشتر به کتاب فوق رجوع شود. نزد متکلمان، چیزیست مرکب از دو جزء و یا بیشتر. (بحرالجوهر). [اصطلاح فلسفه] چیزی که مرکب بود از ماده و صورت آنرا جسم خوانند. (از اساس الاقتباس ص ۳۸). چیزی که دارای ماده باشد و فضایی را اشغال کند. هر چیز که دارای طول و عرض و عمق باشد و

1 - yaska.

۲- نل: جسکر.

3 - Corps.

بتوان آنرا با حواس پنجگانه درک کرد. (فرهنگ فارسی معین). مقدار صاحب ابعاد طول و عرض و عمق. (از مفاتیح العلوم). جوهری است که ابعاد سه گانه (طول و عرض و عمق) را پذیرد و گویند: جسم ترکیب یافته است از جوهر. (از تعریفات جرجسانی). آن چیز که یافته شود به بودن و قائم بود به تن خویش، و جایگاه خویش پر کرده دارد و چیزی دیگر از آنکه مانده او بود با وی در جایگاه او نتواند بودن. (از التفهیم). موجودی که مرکب از هیولا و صورت باشد. (از نفائس الفنون). آن بود که آنرا طول و عرض و عمق بوده یعنی درازی و پهنای و ژرفا. (از جهان دانش). صاحب دستورالعلماء آرد: جسم چیزی است که ابعاد سه گانه طول و عرض و عمق را قابل باشد یعنی تقسیم در جهات طول و عرض و عمق را قبول دارد. پس اگر قبول کننده انقسام جوهر باشد جسم طبیعی و اگر جوهر نباشد جسم تعلیمی است. بدین قرار لفظ «جسم» به اشتراک معنوی بر جسم طبیعی و جسم تعلیمی اطلاق شود و برخی از حکماء را عقیده بر آن است که اشتراک لفظی است و لفظ «جسم» برای هر یک جداگانه وضع شده است و بیشتر بر آنند که لفظ «جسم» تنها برای جسم طبیعی وضع شده و حقیقت در آن است و اطلاق آن بر جسم تعلیمی بجزاز است و دلیل بر آن اینکه متبادر از لفظ «جسم» جسم طبیعی است نه جسم تعلیمی و تبادر از امارات حقیقت باشد. و تعریف جسم طبیعی به این تعبیر که: جوهریت که ابعاد سه گانه را پذیرد، مبتنی بر عقیده حکما و معتزله است و بقعیده اشاعره جسم جوهری باشد که قبول انقسام نماید. (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۴۰۰). [آنزده اهل هیأت، جسم امتدادی است در سه جهت. (بهر الجواهر). جوهری مرکب از حال و محل. (از یادداشت مؤلف)].

جسم. [ج] [ع] [ا] مأخوذ از تازی، تن و بدن و برموده و پرموته. و هر چیزی که دارای ماده باشد. (ناظم الاطباء). اسم عام است از هر چیزی که طول و عرض و عمق دارد و در جسم و چرم فرق نیست مگر آنکه استعمال جسم در چیزهای کیفی است و استعمال چرم در چیزهای لطیف و این هم کلیه نیست. (غیاث اللغات):

نبینم همی جنبش جان بجم
نباشد مگر فیلسوفی طلسم. فردوسی.
بچشم اندرم دید از رون تست
بجم اندرم جنبش از سون تست. عنصری.
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بن.
منوچهری.

و تنی است که آنرا جسم گویند. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰).
اکنونیان روان و تو برجایی
زیرا که نیست جسم تو اکنونی. ناصر خسرو.
خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنکه
نبات و گونه گون حیوان و آنکه جانور گویا.
ناصر خسرو.
اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصر خسرو.
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم
مانده قصری شده پرنور و مفر. ناصر خسرو.
بیند جسم را و نبینند روح را. سوزنی.
از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین
از نفس بهترین سکاتی صیام دان. خاقانی.
از دروغ آنکه روح و جسم او از هم گشت
چارارکان را دگر با هم نخواستی یافتن. خاقانی.
بلک آنچنان شده ز ضعیفی که بگذرد
در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش. خاقانی.
تاکی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
این از فروغ آتش آن از نمای خاک. خاقانی.
و جسم هوا را... به مرکز ثری فرستاد. (از
سندبادنامه).
جسمت را پاکتر از جان کنی
چونکه چهل روز بزدان کنی. نظامی.
نظیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی. سعدی.
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی. سعدی.
آن نیب اندر آن قدح که بوصف
جان در جسم و نار در نور است. ؟
چو من بگذرم زین جهان خراب
بشوید جسم مرا با شراب. ؟
جسمان. [ج] [ع] [ا] بمعنی جسم است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). کالبد. تن. (مهذب الاسماء نسخه خطی). چشمان. شخص. (از منتهی الارب). يقال: انه نحیف الجسمان. (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
جسمانه. [ج] [ن] [و] (ص نسبی) منسوب به جسم. جسمی. بحالت جسم: چشم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت. مولوی.
جسمانی. [ج] [ن] [ی] [ع] ص نسبی) نسبت است به جسم. هر چیز که به جسم منسوب بود. مقابل روحانی. [در اصطلاح، آن چیزی باشد که در جسم حلول کند. (از کشف اصطلاحات الفنون):

ذات جسمانی او کز دم روحانی بود
نه ز صلال ز مشک هنر آمیخته اند. خاقانی.
دل که بر او خطیة سلطانی است
اکدش جسمانی و روحانی است. نظامی.
خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آیی. سعدی.
بنجۀ دیو به بازوی ریاضت بشکن
کین به سر پنجگی ظاهر جسمانی نیست. سعدی.
جسم ابداعی. [ج] [م] [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) مراد از این کلمه در اصطلاح فلک الافلاک یا فلک اقصی است و بدان جهت آنرا ابداعی گویند که مسیوق به مدت نیست و اول جسمی است که از مفارقات پدید آمده است.
جسم اول. [ج] [م] [ا] و [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) صدرالمتألهین گویند: شاید مراد از جسم در کلمات انکا گورس، موجود اول و شاید هیولای اولی باشد. (اسفار ج ۲ ص ۱۶۳).
جسم بخاری. [ج] [م] [ب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) در بدن آدمی جسم لطیف بخارگونه‌ای است که آنرا روح حیوانی نامند. (از رسائل ملاصدرا ص ۲۴۸).
جسم بورخی. [ج] [م] [ب] [ز] (تسریب وصفی، ا مرکب) حد فاصل بین ارواح مجرد و اجسام کیفی را گویند.
جسم بیسط. [ج] [م] [ب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) مقابل جسم مرکب و آن جسمی است که از اجزاء متشابهه یا غیر متشابهه تشکیل یافته باشد. (از دانشنامه علانی قسم طبیعی ص ۳۳). جسمی را گویند که از اجسام مختلف الحقایق تشکیل نیافته باشد مانند آب. مقابل جسم مرکب. (از کشف اصطلاحات الفنون).
جسم تام. [ج] [م] [تام] (ترکیب وصفی، ا مرکب) مقابل جسم غیر تام. مقابل جسم ناقص. و آن یکی از دو قسم جسم مرکب باشد و آن جسم مرکبی است که مزاج دارد و امید به حفظ هیأت ترکیبی آن در مدتی طولانی باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از شرح هدایه نسخه خطی).
جسم تعلیمی. [ج] [م] [ت] (ترکیب وصفی، ا مرکب) مقداری که برای آن طول و عرض و عمق باشد. (غیاث اللغات). هر جسم که ابعاد ثلاثه داشته باشد. (آندراج). مقدار منقسم به خط و سطح و ثخن. (یادداشت مؤلف):
ز غیرت از ریاضی دان رمیده
که حرف جسم تعلیمی شنیده.
اثر (از آندراج).

در اصطلاح، عرضی است که بالذات قابل انقسام در جهات سه گانه (طول و عرض و عمق) باشد و بعبارت دیگر نفس تصور طول و عرض و عمق بدون توجه به موضوع را جسم تعلیمی گویند. و به تعبیر دیگر کمیّتی است قائم به جسم طبیعی که در جسم تعلیمی ساری است بدان صورت که جهات سه گانه در آن تحقق داشته باشد. و نیز در تعریف آن گفته‌اند: نفس ابعاد سه گانه بدون التفات به چیزی از مواد و احوال آن باشد و بدان جهت آنرا تعلیمی نامند که موضوع علوم تعلیمی یعنی علوم ریاضی است. (از دستور العلماء ج ۱ ص ۴۰۲). و مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: کلمه «جسم» به اشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق گردد: یکی جسم تعلیمی که موضوع علوم تعلیمی یعنی علوم ریاضی است که آنرا نحن هم گویند و آنرا چنین تعریف کنند: کمی باشد که قبول ابعاد سه گانه کند بنحوی که متقاطع بر زوایای قائمه باشد. و قید متقاطع به زوایای قائمه در تعریف بمنظور خارج ساختن سطح باشد، زیرا جنس تعریف یعنی کم شامل سطح نیز هست. برخی فرق بین جسم تعلیمی و جسم طبیعی را بدین صورت یاد کرده‌اند که: یک قطعه معین از موم را میتوان به شکل‌های مختلف درآورد و با تعدد اشکال جسم تعلیمی متعدد شود، لیکن جسم طبیعی در تمام اشکال امر واحدی بیش نیست. و اگر بخواهیم از جسم تعریف عامی بیاریم که جسم تعلیمی و طبیعی را هر دو شامل شود گوئیم: «امری است که قابل فرض ابعاد سه گانه متقاطع بر زوایای قائمه باشد» و بدین طریق کلمات جوهر و کم را در تعریف نیارده‌ایم که خاص جسم طبیعی یا تعلیمی گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). خواجه نصیر آرد: و جسم را طول و عرض و عمق بود و این جسم را جسم تعلیمی گویند. (از اساس الاقتباس ص ۴۱). چیزیست که در طول و عرض و عمق انقسام پذیرد و انتهای آن سطح باشد که آن خود نهایت جسم طبیعی است. و بدان جهت که در علوم تعلیمی (علم ریاضی) از آن بحث می‌شود آنرا جسم تعلیمی گویند، زیرا در علوم ریاضی از کم متصل و متفصل بحث می‌شود که به تعلیم و ریاضت انتساب دارند و برای تعلیم و تربیت روان کودکان بدین علوم که درک آنها آسانتر است ابتدا می‌شود. (از تعریفات جرجانی).

جسم روحانی. [ج م] (ترکیب وصفی، مرکب) قصد از این دو لفظ که در اول قرنیان (۱۵: ۱۴۴) وارد شده جسمی است که بعد از قیامت از شهوات حیوانی و خواهشهای دنیوی عاری باشد و شکلش متغیر نشود بلکه همواره پاک و مقدس باشد و به مصاحبت آن

نفسی که مسیح خداوند فدیه آن را ادا نمود قابل تمتع یافتن از جمیع خشنودیهای آسمانی و روحانی می‌باشد و همان جسم فعلاً در تحت تسلط و اقتدار نفس است لکن آن وقت فقط در تحت تسلط روح خواهد بود. (از قاموس کتاب مقدس).

جسم روینده. [ج م ی د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) جسم نباتی. مقابل جسم جمادی و حیوانی. (از مصنفات بابا افضل).

جسم زنده. [ج م ز د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) جسم حیوانی. (از مصنفات بابا افضل). مقابل جسم روینده و جسم نباتی.

جسم سماوی. [ج م س] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از این ترکیب فلک الافلاک است. (از تفسیر مابعدالطبیعه ابن رشد).

جسم صافی. [ج م] (ترکیب وصفی، مرکب) آن است که بینائی آنرا دریابد نه از جهت ضوء و روشنی آن جسم صافی بلکه از جهت روشنی دیگر و این از آن است که بصر چیزهای رنگین را به ضوء خورشید دریابد. (از مصنفات بابا افضل ج ۲ ص ۳۱).

جسم طبیعی. [ج م ط] (ترکیب وصفی، مرکب) آن است که مر او را قوت الهی جنباننده و قهرکننده است بی آلتی بر سه جهت. (از زادالمسافرین ۳۵). جوهری است که در جهات سه گانه طول و عرض و عمق انقسام‌پذیر باشد و آن طبیعتی است از طایع یا حقیقتی است از حقایق. فلاسفه مشاء آنرا مرکب از هیولی و صورت جسمی دانند و حکماء اشراق گویند جسم طبیعی جوهر بسیطی است که نفس صورت جسمی باشد که آن بذات خود قائم است و در چیزی حال نباشد. و بر این تعریفی که از جسم طبیعی بعمل آمد به جامع و مانع نبودن شده است. (دستورالعلماء ج ۱ صص ۴۰۱ - ۴۰۲).

جوهری است که فرض ابعاد سه گانه متقاطع بر زوایای قائمه در آن بتوان کرد. و بدان جهت که موضوع بحث علوم طبیعی است آنرا جسم طبیعی گویند. و این که در تعریف فرض ابعاد سه گانه و خود آنها قید شده بدان جهت بود که ابعاد سه گانه در بعض اجسام طبیعی مانند کره و استوانه بالفعل وجود ندارد و در برخی دیگر مانند مکعب که بالفعل وجود دارد نیز جسم بودن بدان اعتبار نیست، زیرا ممکن است ابعاد موجود زایل گردد ولی جسمیت سر حال خود باقی است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و جسم را که نوع جوهر است جسم طبیعی گویند. (از اساس الاقتباس ص ۴۱). و برای تفصیل بیشتر رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و دستورالعلماء ج ۱ ص ۴۰۷ شود:

زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد

کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند. ناصر خسرو. گرز درت غایب است جسم طبیعت پذیر معتکف صدر تست جان طریقت‌گزین.

خاقانی. **جسم عنصری.** [ج م ع ص] (ترکیب وصفی، مرکب) مقابل جسم فلکی. یکی از دو قسم جسم بیط. رجوع به جسم فلکی و کشف اصطلاحات الفنون شود.

جسم فارد. [ج م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح فلسفه اشراق، جسم بیط است مانند افلاک. (از شرح حکمت اشراق ص ۴۲۸).

جسم فلکی. [ج م ق ل] (ترکیب وصفی، مرکب) جسم بیط دو قسم است فلکی و عنصری و فلکی اجرام سماوی و افلاک را گویند و عنصری اجسام مرکب از عناصر باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

جسم قاعده‌ای. [ج م ع د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) جسم کوچک کروی که در انتهای مژکهای سلول مژکدار قرار دارد. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۶). و برای تفصیل بیشتر به کتاب فوق صفحه مذکور رجوع شود.

جسم کثیف. [ج م ک] (ترکیب وصفی، مرکب) جسمی است که حاجز ابصار ما از ابصار نور به کلیت باشد. (از درة التاج از فرهنگ سجادی).

جسم کلی. [ج م ک ل ی] (ترکیب وصفی، مرکب) همگی عالم جسمانی باشد. مؤلفان رسائل اخوان‌الصفا آرنند: «اذا افاضت قوی النفس الکلیة الفلکیة الجسم الکلی الذی هو جملة العالم الجسمانی». (از فرهنگ سجادی).

جسم لطیف. [ج م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از آن جسمی است که حاجب از ابصار ماوراء نباشد و یا آن است که مانع از نفوذ نور در آن وصول به مایعد آن نباشد مانند افلاک و دیگر اجرام سماوی. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی از شرح حکمت اشراق).

جسم مثالی. [ج م م] (ترکیب وصفی، مرکب) جسمی که در عالم مثال وجود دارد. جسم مثالی از جسم مادی لطیف‌تر باشد. و در شعر زیر ترکیب فوق آمده:

اگر باز جسم مثالی کند
فلک طرف اندیشه خالی کند.

حسینا صوحی (از آندراج). **جسم محدود.** [ج م ح د] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از آن فلک افلاک است که محدود افلاک باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

جسم مزدوج. [ج م د و] (ترکیب

وصفی، (مرکب) مراد از آن جسم مرکب باشد مانند موالید. (از شرح حکمت اشراق از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

جسم مطلق. [ج م م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد به آن جسم است بطور کلی اعم از جسم طبیعی و تعلیمی بدون توجه به تعین و حدود آن. (از فرهنگ علوم عقلی از مصنفات بابا افضل، و رجوع به حکمة الاشراق ص ۱۹۲، ۲۹۳ شود.

جسم مقتصد. [ج م م ت ص] (ترکیب وصفی، مرکب) هر جسمی است که بطور ناقص حاجز از ابصار ماورای خود باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی).

جسمور. [ج م م] (ع) قوام آدمی از پشت و جثه وی. (منتهی الارب) (آندراج).

جسمی. [ج م ص نسبی] مقابل روحی. آنچه به جسم نسبت دارد. جسمانی. آنکه از جسم باشد.

عالم جسمی اگر از ملک اوست

ملکی بس بیزه و بی بقاست. ناصر خسرو.
جسمی. [ج م] (ل) خارخسک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو. (برهان) (آندراج).

خشک است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفة حکیم مؤمن). زوفا. جتل. در لغت سریانی نام گیاهی است که به آویشن (صعتر) مانند و نام دیگر آن حسل است. (یادداشت مؤلف از لکلرک).

جسش. [ج م ل] (لخ) نسام یکی از اجداد سامانیان. (از شرح احوال و آثار رودکی ص ۳۱۶).

جسفشاه. [ج م ل] (لخ) نام پادشاه طبرستان در زمان اردشیر. آقای پورداود در يشتا چنین آرد: تنر هیردان هیرد اردشیر بابکان در جزو کاغذی که به جسفشاه پادشاه طبرستان نوشته و او را به اطاعت اردشیر دعوت کرده... (از يشتا تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۴۹).

جسنه. [ج م ن] (ع) ماهی است گرد مانند کزدم دو قرن دارد. (منتهی الارب) (آندراج). یک نوع ماهی گردی که مانند کزدم دو شاخ دارد. (از ناظم الاطباء).

جسوه. [ج م ش] (ع مص) سخت گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

جسوع. [ج م ع] (ع مص) درشت و سخت گردیدن دست از کار. (درشت و سخت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جس و جساء شود.

جسود. [ج م ل] (ع) ج جسد، یعنی تن و بدن و کالبد. رجوع به جسد شود.

جسور. [ج م ص] دلیر بلندبالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دلیر. گستاخ. متهور و بی شرم. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. يقال: رجل

جسور و امرأة جسور. (از ناظم الاطباء). دلیر. (مهذب الاسماء نسخة خطی). خیره. (مجلل اللغة). بسی پروا. گستاخ. متهور سخت باجسارت. ستاخ. متجاسر. دلیر نه بجایگاه. آنکه دلیری کند بر. (از یادداشت مؤلف). ج. جسُر، جسُر:

هر که در کارها جسور بود.

از ندامت همیشه دور بود.

جسور. [ج م ل] (ع) [ج م ل] (ع) ج جسور و جسور. بمعنی پل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جسور. [ج م ل] (ع مص) دلیری کردن. (منتهی الارب) (آندراج). پیش آمدن دشمن خود را و دلیری نمودن. (ناظم الاطباء). دلیر شدن. (المصدر زوزنی). عبور کردن شتران از بیابان. (پل ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جسورانه. [ج م ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) باجسارت. متهورانه. گستاخانه.

جسوری. [ج م ل] (لخ) دهی است از دهستان پشت کوه باشت و بابونی از بخش گچساران از شهرستان بهبهان. در یک هزار گزی شمال راه اتومبیل رو کازرون به بهبهان قرار دارد. آب آنجا از چشمه و قنات و محصول آن غلات، برنج و کنجد و لبنیات و شغل مردم زراعت و حشم‌داری است و صدوپنجاه تن سکنه از طایفه باشت و بابونی دارد و این آبادی را خوان احمد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جسوع. [ج م ع] (ع مص) بازایستادن از دهش. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). (بر آوردن نشخوار به دهان. (منتهی الارب) (از متن اللغة). (بازایستادن از کلام. (از متن اللغة).

جسوم. [ج م ل] (ع) [ج م ل] (ع) ج جسم، بمعنی تن. بدن. کالبد. و هر چیزی که حیث و مکان دارد. (منتهی الارب). رجوع به جسم شود:

این نمکزار جسوم ظاهر است

خود نمکزار معانی دیگر است. مولوی.

جسیده. [ج م ع] (ع ص، ل) خون خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خون یا خون خشک. (از متن اللغة). جَسَد. (از متن اللغة) (منتهی الارب).

جسیدان. [ج م ل] (لخ) دهسی است جزء دهستان حومه بخش آستانه از شهرستان لاهیجان، محلی جلگه و معتدل و مرطوب و ۴۷۵ تن سکنه دارد و محصول آن ابریشم، صیفی، بادام و قیسی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جسیس. [ج م ع] (ع ص) خبر پرسته برای بدی. (منتهی الارب) (آندراج). جاسوس که اخبار بدست آورد و به مقامات بالاتر برساند. (از متن اللغة). خبر پرسته برای بدی و

جاسوسی. (از ناظم الاطباء). جاسوس. رجوع به این کلمه شود.

جسیم. [ج م ع] (ع ص) تن بزرگ. (از متن اللغة). امر بزرگ تن. (از متن اللغة). بزرگ تن. (دهار). بزرگ و تاوور: تا بود کی این داهیه عظیم و این واقعه جسیم متدفع گردد.

(سندبادنامه ص ۸۴). همگان را در مجلس انس بنشانند و هر یک را به عوارف سنی و

عوائد جسیم بنواخت این دو فتح عظیم و دو کار جسیم برهانی ساطع و حجتی قاطع بود بر

علو جاه سلطان. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۲). خدای تعالی فضل عظیم و صنع جسیم و لطف کریم خود را شامل حال و کافل

روزگار خیر آثار او فرماید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۶۰). کسی را اختیار کند که حق

آن شغل عظیم و کار جسیم بشناسد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۷۹) زمین بلند که بر آن

آب رفته باشد. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). (مرد عاقل. (از متن اللغة). (خوب روی. (آندراج). دارای اعضای متناوب و

خوش اندام. (فرهنگ فارسی معین). (فربه و صاحب جسم. یعنی تاوور. فربه. بزرگ تن. بزرگ. ستر بادن. بدین. تو منند:

به سم و دیده سیاه و به دست و پای سپید

میان و ساقش لاغر بر و سرش جسیم.

معدود سعد.

روی دولت به همت تو سپید

جسم دولت به همت تو جسیم. معدود سعد.

شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسیم نسیم و سیم. سعدی.

|| (ل) در بیت زیر بجای جسم بکار رفته است:

ز فرط شادی اشیا چنان بخود بالید

که نطفه خط شد و خط طمع گفت و طمع جیم.

سنجراکشی (از آندراج).

جسیمه. [ج م ع] (ع ص) تألیف جسیم به

معنی بزرگ و تاوور. (منتهی الارب). رجوع به

جسیم شود: احسن الله حفظک و حیانتک و

امتع امیر المؤمنین بک و بالنعمة الجسیمه.

(تاریخ بیهقی ص ۲۹۸). (زمین بلند که بر آن

آب رفته باشد. ج. چسام. (منتهی الارب).

جسیمه. [ج م م] (ع) (مصغر) جسم خرد. (یادداشت مؤلف).

جسین. [ج م س] (لخ) مؤلف مرآت

البلدان آرد: صاحب معجم البلدان گوید:

بعقیده ابوسعید بفتح جیم و به ضبط ابونعیم

حافظ به کسر جیم است و آن نام محلله‌ای

۱- مصحح دیوان ناصر خسرو شعر فوق را

مشوش دانسته و آنرا به احتمال بصورت دیگر

آورده است. رجوع به دیوان چ تهران ص ۵۸

شود.

2 - Hysogq.

است در مرو که بصورت قبرستان درآمده و چند تن از صحابه حضرت رسول (ص) که به تنورگران شهر داشته‌اند در آنجا مدفون شده‌اند و بعضی حصین بصاد نوشته‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۸). یاقوت این کلمه را با صاد ضبط کرده و شرح فوق را ذیل آن آورده است.

جش. [ج] (ل) مهرهای باشد کبود و آنرا از آبگینه سازند و رنگش بنیابت شبیه برنگ فیروزه باشد و نگین انگشتری کنند، بجهت دفع چشم‌زخم از گردن اطفال بپاویزند و بر کلاه و طاقیه ایشان دوزند. (برهان قاطع) (آندراج):

جش اگرچه برنگ فیروزه‌ست

فر فیروزه نیست اندر جش. سوزنی.
در تداول مردم کجی به همین معنی است. (لخ) رمزی است از نجاشی. رجوع به نجاشی شود.

جش. [ج ش ش] (ع مص) کوفتن. شکستن. (غیاث) (بحر الجواهر) (المنجد). [ازدن با عضا. (المنجد). آرد کردن گندم. کبیده کردن گندم. بلغور کردن گندم. (زوزنی).] یا پاک کردن و روفتن چاه. روفتن خس و خاشاک از چاه. [اروفتن و پاک کردن جای و مکان. (آندراج).] اشک باریدن گیرنده. [اجتماع کردن و فراهم آمدن قوم. (المنجد).

جش. [ج ش ش / ج ش ش] (ع ل) سنگلاخ. جایی که سنگهای خشن در آن باشد. (المنجد). [انجفه. رایبه. تل. پشته. برآمدگی زمین. کوه. (از اقرب الموارد).] [پاره‌یی از شب. (منتهی الارب).

[جَشُّ الدَّائِبَةُ: میانه ستور. (منتهی الارب).] [جَشُّ القَفْرِ: میانه بیابان. (تاج المروس).

جش. [ج ش ش / ج ش ش] (لخ) نام شهری است میان صور و طبریه بجانب دریا. (معجم البلدان).

جش. [ج ش ش / ج ش ش] (لخ) کوهی است کوچک در حجاز در ناحیه چشم‌پن بکر. (معجم البلدان).

جشآت. [ج ش] (ع ل) ج جشأ. رجوع به همین لغت شود.

جشء. [ج] (ع ل) آروغ. باد گلو. بادی که از سیری و نفخ شکم از گلو برآید. جشأة. جشوء. (از اقرب الموارد). ج. اجشاء. جشآت. [اجشاء البحر: موج دریا. (از اقرب الموارد).] [اجشاء حامض: آروغ ترش. آروغی که از ترش شدن معده و تخمه شدن شخص برآید. [اجشاء اللیل: تراکم شب. انبوهی و ظلمت شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جشار. [ج ش ش] (ع ص) صیغه مبالغه است از مصدر جشتر. ستوربان صاحب چراگاه

اسبان. میرآخور. (منتهی الارب).

جشوار. [ج] (لخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری در سر راه روداب - فاشکوه. مکسونی است و کوهستانی و سردسیر. سکته آن صد تن و مذهب آنان شیعه است و فارسی زیاتند. آب از چشمه، محصول غلات و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جشوار. [ج] (ع ل) چهارپا. (از اقرب الموارد). [سرفه. (منتهی الارب).

جشار. [ج ش ش] (ع ل) ج جاشر. رجوع به همین لغت شود.

جشاش. [ج ش ش] (ع ص) صیغه مبالغه است از مصدر جشش. بسیار کوبیده و شکننده. [بسیار زنده با عضا. (اقرب الموارد).] [آردکننده گندم. (منتهی الارب).] [پاک‌کننده جا و مکان. [پاک‌کننده چاه. مقنی. چاه کن. [گیرنده. اشک‌بارنده. [اجتماع‌کننده. (از اقرب الموارد).

جشاش. [ج] (ع ل) ج جشش یا جشش. رجوع به همین کلمه شود.

جشاع. [ج] (ع ص) ج جشع. رجوع به همین لغت شود.

جشامة. [ج م] (ع مص) به تکلف کار کردن. رنج کشیدن. (المنجد).

جشان. [ج] (ل) گز استادان خیاط و بنا. چوبی باشد که بدان زمین و امثال آن را پیمایند. (برهان قاطع).

جشان. [ج ش ش] (ع ل) ج جشش یا جشش. رجوع به همین لغت شود.

جشان القفر. [ج ش ش ل ق] (ع مرکب) میانه‌های بیابان.

جشأ. [ج ش ء / ج ش ء] (ع مص) موج برآوردن دریا. بجنیش درآمدن دریا. [از بسیاری اندوه گریه کردن. [آگیاہ برآوردن زمین. سرسبز گردیدن زمین. (اقرب الموارد) (المنجد).] [ابی ساکن گردیدن شهر. [بیرون رفتن مردمان از شهری به شهری. [ارسیدن نعمت به کسی. [ل) کمان سبک. (اقرب الموارد).] [چوب سبک درخت نبع که از آن کمان سازند. (منتهی الارب).

جشأة. [ج ش ء] (ع ل) آروغ. بادی که از سیری و نفخ شکم از گلو برآید. (اقرب الموارد).

جش ازم. [ج ش ش] (لخ) کوهی است نزدیک اجار که مسکنهای قوم عاد در قلعه آن است و در ارم صورتهائی است که بر روی سنگ تراشیده‌اند. (معجم البلدان).

جش اعیار. [ج ش ش] (لخ) جایی است در بادیه دارای آبهای شور. (معجم البلدان).

جایی است یا آبی است شور در اطراف شریه. (منتهی الارب).

جشپ. [ج] (ع مص) ببردن خدا جوانی کسی را. [آتابه و خوار گردانیدن خدا کسی را. [آبی نانخورش کردن طعام را. [آرد کردن نیم‌کوب را. [ادرشت و خشن گردیدن طعام. [آبی نانخورش گردیدن طعام. (اقرب الموارد).

جشپ. [ج ش] (ع ص) بسدخورش و درشت‌خوار. (منتهی الارب).

جشپ. [ج] (ع ل) پوست انار. (منتهی الارب).

جشپه. [ج] (ع ل) گروهی از مردم که با هم به پیش آیند. [برادران و خویشان و خدم. [آواز درشت یا غنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد. (آندراج) (منتهی الارب). [ادرشتی آواز.

جشست. [ل] (لخ) از توابع هرات است. (تاریخ گزیده): جشت شهری وسط است و ولایتی قرب پنجاه پاره دیه که به هری رود منسوب است، از توابع آنست. این زمان [سده هشتم هجری] موضع او حاکم‌نشین آنجاست. محصولات فراوان و میوه خوب دارد، بتخصیص سیب سفید بزرگ که در خراسان مثل آن جای دیگر نیست. (نزهة القلوب).

جشجشپه. [ج ج ش] (ع مص) پاک کردن چاه و دور کردن خس و خاشاک از آن. (منتهی الارب).

جشوه. [ج ش] (ع ص) [مرد بی‌زن. [اترۀ بهاری. [اشترانی که شب در چراگاه میماند و به خانه صاحب برنمی‌گردد. [مردمی که شب با شتران در چراگاه میمانند و به خانه برنمی‌گردد. [ادرشتین است در آواز. خشونتیی است که در سینه عارض شود. (منتهی الارب).

جشوه. [ج] (ع مص) بیرون آوردن چارپایان برای چرا. به چرا گذاشتن ستور. [ادمیدن صح. (اقرب الموارد).] [سفر کردن. به سفر رفتن. (المنجد) (اقرب الموارد).] [اماندن شتران در چراگاه به هنگام شب. [اماندن قوم با شتران در چراگاه به هنگام شب. [برجستن اسبان. (منتهی الارب).] [سرفه گرفتن کسی را. به سرفه دچار شدن. خاریدن گلو و گرفتگی صدا. (از اقرب الموارد).] [ل) سنگی که در کناره دریا پیاکنند. (مهذب الاسماء).

جشوه. [ج ش] (لخ) کوهی است در دیار بنی‌حارث، سرزمین بنی‌عقیل. (مراصد الاطلاع).

جشواء. [ج] (ع ص) مؤنث آجشسر.

درشت آواز. آن که صدایی گرفته و خشن دارد. (اقراب الموارد).

جشوة. [جُ شُ] [ع مص] درشتی و خشکی و خشونت. || درشتی که در صدا باشد. (اقراب الموارد). || اسرفه خشک. (منتهی الارب).

جشطوش. [جُ] [مـ عرب] ۱) ذهب جشطوش؛ نوعی از طلاست. (دزی). در ذیل قوامی عرب تألیف دزی برابر این لغت گاستوس^۲ آمده است.

جشع. [جُ شُ] [ع مص] غالب آمدن حرص. چیره شدن از. || سخت حرص و آزمند گردیدن. || از فراق دوست بیماک شدن. || بعد گرفتن حصه خود را. || ابر حصه دیگری طمع ورزیدن. (منتهی الارب).

جشع. [جُ شُ] [ع ص] حرص. آزمند. آن که در چیزها و کارها حرص ورزد. آن که بر حصه و سهم و دارائی دیگران حرص ورزد. ج. جشعون. (منتهی الارب) (المنجد).

جشعون. [جُ شُ] [ع ص] ج جشع. رجوع به همین لغت شود.

جشک. [جُ شُ] [هندی] ۱) یک شصت دقیقه. شصت یک دقیقه. ثانیه. (تحقیق مالهند).

جشکب. [جُ کُ] [اخ] ابن جرماغونین هلا کو. از شاهزادگان مغول بوده است. ... شهزاده جشکب از بیم خود این خبر به ارغون خان فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۵۸۷).

جشکلان. [] [اخ] از مزارع طبسی مستاست قدیم النسق بلاسکنه. (مرآت البلدان).

جشیم. [جُ / جُ شُ] [ع مص] گرانی بار. سنگینی. فریبی. || (مص) به تکلف کار کردن. رنج کشیدن در کار. (منتهی الارب).

جشم. [جُ / جُ شُ] [ع] ۱) اندوه. رنج. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شُ] ۱) به پارسی چا کشوگویند و اهل هری او را فحجن گویند و به سیستان نش گویند و به خوارزمی چا کج گویند و چا کجو. دانه‌ای است که پوست او سیاه و نرم و روشن و جرم او پهن باشد و پوست او صلب بود به عدس مانند اندکی بزرگتر باشد و آن دو گونه بود: هندی و زنجی. زنگی آن است که صفت او گفتم و هندی را پوست دزشت‌تر بود و بعضی ازو به سفیدی مایل باشد. کافور را به او نگاه دارند. و او را چشمزج گویند. (ترجمه صیدته ابوریحان بیرونی).

جشم. [جُ شُ] [ع] ۱) شکم و سینه. || استخوانهای پهلو که سینه را شامل است. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شُ] [ع ص] چشم. سنگین. فریه. چاق. ج. جشم. (المنجد).

جشم. [جُ شُ] [ع ص] ۱) ج چشم. فریهان. چاقان. چیزها و کسان سنگین. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شُ] [اخ] از دیه‌های بیهق است در نیشابور خراسان. (معجم البلدان). این دیه از ربع نهم «بیهق» یعنی «ربع گاه» است. (تاریخ بیهق).

جشم. [جُ شُ] [اخ] نام بنده‌ای است حبشی که حارث بن لوی را حضانت کرده و از این رو فرزندانش را بنو چشم گویند. (تاج العروس) (منتهی الارب).

جشم. [] [اخ] یکی از اعراب که با سبط و طویبا همدست گردید تا با نحمیا در هنگام بنای حصارهای اورشلیم مقاومت نماید. (قاموس کتاب مقدس).

جشم. [جُ شُ] [اخ] ابن بکرین حبیب بن عمرو بن غنیم بن تغلب، نام نیای یکی از قبیله‌های عرب است. (تاج العروس). از نیاکان اعراب جاهلی بوده است و کلب و مهلهل از نسل او بوده‌اند. (الاعلام زرکلی).

جشم. [جُ شُ] [اخ] ابن تقیف. نام قبیله‌ای از قبایل عرب بوده است، عثمان بن عبدالله بن ربیع از این خاندان بود و قتل او در روز حنین واقع شد و او نیای عبدالرحمن بن ام‌الحکیم بود و علمداری مشرکان را بر عهده داشت. (تاج العروس).

جشم. [جُ شُ] [اخ] ابن حیوان بن نوف بن همدان، از قبایل عرب بوده است. (تاج العروس). || قبیله‌ای است از یمن. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شُ] [اخ] ابن قیس بن سعد بن عیال بن لجمین بکرین وائل، از قبائل عرب بوده است. (تاج العروس). قبیله‌ای است از مضر. (منتهی الارب).

جشم. [جُ شُ] [اخ] ابن معاویه بن بکرین هوازن، از عدنان، از نیاکان عرب جاهلی بوده که نشمین‌گاه فرزندانش در سروات (میان تهامه و نجد) بوده‌است و بیشتر آنان به مغرب کوچ کرده‌اند. (الاعلام زرکلی).

جشم. [جُ شُ] [اخ] (بنی...) از قبیله‌های عرب است که با بنی‌شیمان در تهامة اقامت داشت:

اعزز علی تغلب بما لقیته

أخت بنی الاکریمین من چشم.

(از عقدا فرید).

جشمک. [جُ مَ] [عرب] ۱) مغرب چشمک فارسی و نام دانه‌ای است سیاه که در درمان بیماری چشم بکار برند. (دزی). چشمک. چشمزج. چشمزج.

جشمی. [جُ شُ] [ص نسبی] منسوب به چندین قبیله عرب است. رجوع به چشم شود.

چشمیزج. [جُ زَا] [عرب] ۱) مغرب چشمیزک. چشمیزک. چشمیزج. چشمک. رجوع به چشمک شود.

چشمیزک. [جُ زَا] [عرب] ۱) مغرب چشمیزک. رجوع به چشمک شود.

چشن. [جُ شُ] ۱) حرارت تب. (برهان قاطع):

چو دید اندر او شهریار زمن

برافتاد از بیم بر وی جشن. سهیلی.

چشن. [جُ] ۱) آقای ابراهیم پورداود در جلد یکم کتاب یسنا نوشته‌اند: لغت جشن نیز در فارسی از لغت یسن اوستایی به یادگار مانده است چون اصلاً تمام اعیاد دینی بوده

مانند عید فروردگان و عید مهرگان و در این اوقات بخصوصه به ستایش و پرستش و مراسم دینی میرداختند یا به عبارت دیگر یزشنه میکردند از این جهت روزهای متبرک را جشن خوانده‌اند. (یسنا ج ۱ صص ۲۵ - ۲۴). شادی و عیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی و به معنی عید هم هست. چنان که اگر گویند جشن نوروز مراد عید نوروز باشد. (برهان قاطع). بزم. سور.

مهمانی. ضیافت:

ملکا جشن مهرگان آمد

جشن شاهان و خسروان آمد. رودکی.

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

آن کجا گاو نکو بودش برمایونا. دقیقی.

دل از داوریها پیرداختند

بآیین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.

که گفتی مرا چند خسی میای

به جشن جهاندار کیخسرو آی. فردوسی.

بزرگان و آزادگان را بیخوان

به جشن و به سور و به رای و به بخوان. فردوسی.

همه تخت و تاج و همه جشن و سور

نیرزد به دیدار یک موی حور. فردوسی.

جشن سده آئین جهاندار فریدون

بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.

شاد باشید که جشن مهرگان آمد

بانگ آوای درای کاروان آمد. منوچهری.

این جشن فرخ سده را چون طلاگان

از پیش خویشتن بفرستاد کامکار. منوچهری.

منوچهری.

1 - Frals. 2 - Gastos. 3 - Cashaka.

۴- اوستا yasna، پهلوی yashn یا yashn کلمه اوستایی yasna و سانسکریت yajna و پهلوی yazashn به معنی ستایش و پرستش است از مصدر yaz اوستا و yaj سانسکریت و yad پارسی باستان به معنی پرستیدن، ستودن، یشت، یسنا و ایزد نیز از همین ریشه است. (حاشیه برهان قاطع دکتر معین).

آمد ای سید احرار شب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیار بود.

منوچهری.

می خور ای سید احرار در این جشن سده
باده خوردن بلی از عادت احرار بود.

منوچهری.

شوم خود را ببنادام از آن کوه
که چون جشنی بود مرگ بانویه.

(ویس و رامین).

امیر به نشاط و شراب این جشن و کلوخ انداز
که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و
بدین باغها تماشا میکرد و نشاط شراب میبود.
(تاریخ بیهقی). امیر به جشن مهرگان نشست
... بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ
نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفت و او را
به هندوستان فرستاد. (تاریخ بیهقی).

نه چو تو در غم زیم ز باد خزانی
نه چو تو من مدح گوی جشن خزانم.

ناصر خسرو.

مطرب همی افغان کند که می خور
ای شاه که این جشن خسروانست.

ناصر خسرو.

همان روز که ضحاک را بگرفت و ملک بر
وی راست گشت جشن سده نهاد و مردمان
که از جور و ستم ضحاک برسته بودند
پسندیدند و از جهت فال نیک آن روز را
جشن کردند ... و چون آفتاب به فروردین
خویش رسید آن روز آفریدون به نو جشن
کرد. (نوروزنامه).

در جشن آسمانوش تو ریخته به ناز
ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب. انوری.
روز یکم ز سال نو، جشن سکندر دوم
خاک ز جرمه سوم کرده قضای زندگی.

خاقانی.

دریتم آن امید که بر جشن او نهند
نان پاره بیی ز حضرت اعلیٰ بسرجهاز.

اثیرالدین اخیکنی.

سخنگو سخن سخت پا کیزه راند
که مرگ بانویه را جشن خواند.

نظامی.

از آن کم میرسد هر جان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور است.

عطار.

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.

سعدی.

||مجلس شراب. (لغت فرس اسدی).
جشن در ایوان باستان: رجوع به آبریزگان
و آذر جشن و اسپندار جشن و جشن
بسنرز بزرگان و پسروردگان و فروردگان و
اسپندارم و جشن بزرگ و جشن تیرگان و
خردادگان و سده و کوسه برنشن و جشن
مردگیران و مهرگان و نوگان و نوروز و نیلوفر

در همین لفظ نامه شود.

جشن در دستگاه خلافت اسلامی:

۱ - جشنهای مذهبی و ملی: در دوره تمدن
اسلام جشنهای رسمی دو قسم بود یکی دینی
مانند جشن تولد پیشوایان دین و عید فطر و
عید اضحی و جشن جامه پوشانیدن کعبه و
امثال آن. و دیگر جشنهای ملی مانند جشن
نوروز، مهرگان، شمنسیم و فتح الخلیج (در
مصر). مسلمانان مراسم اجرای جشنهای
دینی را از مسیحیان آموختند و آنان نیز از
بت پرستان آموخته بودند. در این ایام نیز در
عیدهای اسلامی تشریفاتی انجام می یابد و
البته تشریفات امروز متناسب با اوضاع کنونی
و غیر از مراسم و تشریفات آن ایام میباشد.
خلفای فاطمی پیش از خلفای دیگر جشن
مذهبی داشتند، از آن جمله جشن تولد رسول
(ص) و زهرا و علی (ع) و امام حسن (ع) و
امام حسین (ع) و خلیفه حاضر و شب اول
رجب و عید قربان و عید فطر و عید نوروز و
عید گشایش خلیج و غیره و برای هر یک از
این روزها مراسم خاصی معمول بود که
مقریزی در «خطب» شرح داده و ذکر همه آن
مراسم در اینجا مورد ندارد و از جمله
تشریفات این عیدها آن که پول و خلعت و زر
و زیور به زیردستان می بخشیدند. مظفرالدین
فرمانروای اربیل جشنهای مذهبی را با
تشریفات مجللی اجرا می کرد. میگویند وی
اول کسی است که جشن میلاد پیغمبر را به
قسی که اکنون معمول است برپا داشت.
سلطان ابوحمو فرمانروای تلمسان نیز به
جشنهای مذهبی اهمیت میداد و با تشریفات
مجلل آنرا اجرا میکرد...

۲ - جشن عروسی و مانند آن: جشن عروسی
مسلمانان به همین ترتیب که امروز در مصر
معمول است با اختلافات کم و بیش اجراء
میشد و البته به تناسب ثروت و عادات و
رسوم محلی فرق میکرد ولی مهم ترین
جشنهای عروسی که در دوره تمدن اسلام
انجام یافت دو جشن است که اینک بطور
مختصر مینویسیم: الف - جشن همسری
خدیجه (پوراندهخت) دختر حسن بن سهل با
مأمون. این مراسم در قم الصلح واقع شد و پدر
عروس در این جشن دلمه های مشک میان
هاشمیان و رجال و اعیان تقسیم کرد به این
قسم که فندقی از مشک ساخته و میان آن نام
ملک، مزرعه، کنیز، غلام، چارپا و امثال آنرا
نوشته بودند و هر کس آن دلمه را میگرفت و
میگشود برگ کوچکی در آن می یافت که نام
ملک یا کنیز یا هر چه بر آن نگاشته بود و هر
کس آن ورقه را نزد خزانه دار حسن میبرد آن
ملک و یا غلام و کنیز را تحویل میگرفت.
حسن بن سهل مبالغ زیادی درهم و دینار و

مقداری مشک و عنبر میان توده مردم پخش
میکرد تا آنجا که باربران و نایبان و
چسارپاداران سهم بسیاری بردند. حسن
مقداری جواهر گرانبها به مأمون و سرداران
بزرگ پیشکش داد. بطوری که مورخان
مینویسند شماره نایبانی که در آن عروسی
خدمت میکردند سی و شش هزار بود. در یکی
از روزهای جشن، هیزم تمام شد و بجای
هیزم پارچه های کنان را در نفت خیسانده
زیر دیگ گذاردند. در شب عروسی بساط
زربفتی گسترده و ظرف مرصعی پر از
مروارید درشت آوردند و مرواریدهای
درشت را روی آن بساط پلانشار کردند و
مأمون و پوراندهخت را بر آن بساط دست به
دست دادند. زبیده زن هارون و حمدونه
خواهر مأمون کنار عروس و داماد ایستاده
بودند و اعتنا به آن همه جواهر و بساط
زرنگار نداشتند. مأمون که این را دید به زن
پدر و خواهر خود گفت: مرا متفخر بفرمائید و
از این جواهرات که تا ما شده بردارید. زبیده
و حمدونه برای خشنودی مأمون دست دراز
کرده و هر کدام یک مروارید برداشتند
مرواریدها مانند ستارگان بر روی آن فرش
طلایی درخشید. مأمون به یاد شعر حسن بن
هانی آمده گفت: مثل این که ابن هانی این
بساط را دیده بود که در شعر خود میگوید:

کأن صفری و کیری من فواقها

حصباء در علی ارض من الذهب

(ترجمه: جباهای کوچک و بزرگ روی جام
شراب مانند مرواریدهای سفید خوش رنگ بر
زمین طلایی میدرخشند).

همان شب، شمعی از عنبر روشن بود که صد
رطل وزن داشت و چون مأمون از بوی عنبر
و دود شمع اظهار تفر کرد، فوری شمعهای
موسمی به مجلس آوردند و در تمام شب
مجلس عیش و عروسی مانند روز روشن شد.
هزینه آن جشن به قرار نوشته مورخین معتبر
به پنجده میلیون درهم رسید و همین که مأمون
برخواست دهم میلیون درهم به حسن بن سهل
انعام داد و قم الصلح را تیول وی کرد. حسن
هم اموال زیادی میان سرداران و بزرگان
پخش کرد و مدت یک سال مالیات و درآمد
فارس و خوزستان به حسن واگذار گردید و
در شب دوم عروسی جده عروس هزار
مروارید که در سینی طلایی مرصع بود در
جلوی پای مأمون نثار کرد و مطالب دیگری
هم از آن جشن گفته شده که تصدیق آن دشوار
مینماید.

ب - جشن مجلل دیگر جشنی است که
متوکل در محلی موسوم به برگواز به مناسبت
تولد پسرش المعتز برپا ساخت از جمله
تشریفات این جشن یکی آن بود که پس از

صرف غذا دو بساط زربفت گستردند و مهمانان (بزرگان لشکری و کشوری) را به نشستن روی آن دو بساط دعوت کردند، سپس مجسمه‌هایی از مشک و عنبر بر روی میله‌ها گذارده برای تماشای مهمانان آوردند. آنگاه فراشان با سینی‌های طلای جواهرنشان پیش آمدند و در هر سینی چندین کیمه پر از درهم و دینار بود. فراشان آن پولها را میان دو بساط میریختند تا آنجا که از زمین بالا می‌آمد، بعد خدمتکاران پانگ برمی‌آوردند که به فرمان امیر مؤمنان هرکس هرقدر پول می‌خواهد بردارد. مردم مشت‌مشت درهم و دینار بر میداشتند و به نوکران خود تحویل داده و دوباره سر بساط می‌آمدند و پول جمع می‌کردند و میردند و به محض اینکه مردم پولها را برمی‌داشتند فراشان جای خالی را با درهم و دینار پر می‌کردند. پس از پایان جشن متوکل هزار بنده آزاد کرد و به هزار نفر خلعت داد و هزار نفر از مهمانان را بر اسبانی سوار نمود که زین و برگ آن اسبان طلا یا نقره بود. ج - در سال ۴۸۰ ه. ق. که مقتدر خلیفه عباسی دختر سلطان ملک‌شاه سلجوقی را به عقد خود درآورد جشن مجللی بر پا ساخت.

۳ - خلعت دادن به وزیران: خلعت دادن به وزیران و سلاطین نیز یکی از قدرت‌نمایی‌های خلیفه بود و با مراسم و تشریفات مجللی انجام می‌افت. نخستین وزیری که از خلیفه خلعت گرفت جعفر برمکی بود که در روز اول خلافت هارون خلعت فاخری پوشید و صد کیمه درهم و دینار از خلیفه دریافت داشت. هارون در آن روز مهر خلافت را برای جعفر فرستاد و رجال دولتی را امر نمود که به مبارک‌باد جعفر بروند. پس از هارون سایر خلفا به وزیران و مأمورین عالی‌رتبه خلعت میدادند. این خلعت‌ها بنا به مقتضیات زمان و مکان تغییر می‌کرد و در حال جامه فاخری از طرف خلیفه برای وزیر یا امیر ارسال میشد و آن شخص خلعت را [در] می‌کرد.

العاضد فاطمی خلیفه مصر همین که وزارت مصر را به صلاح‌الدین ایوبی واگذاراد را الملك الناصر لقب داد و خلعت هتگفتی برایش فرستاد که عبارت بود از: عمامه سفید زربفت، جامه حریر زربفت پرتقش و نگار، جبهه زربفت، طلیسان زربفت، گردن‌بند جواهر به بهای ده‌هزار دینار با روپوش طلا و سرپوش طلای جواهرنشان و بر سر آن دو دست دانه جواهر و بر چهار پایش چهار بند جواهر بود و تارهایی از طلا بر سرش پیچیده روی آن پرچمهای سفید گذارده بودند و چندین بقیچه لباس و اثاث همراه خلعت میردند و فرمان وزارت را بر پارچه حریر سفید نگاشته بودند. همین که عباسیان پس از

انقراض فاطمیان بر مصر دست یافتند خلیفه برای والی مصر السلطان الملك الظاهر خلعتی فرستاد که وی همان موقع [در] بر کرد و آن خلعت جبهه سیاه و عمامه سیاه و طوق طلا و خلخال طلا و امثال آن بود.

۴ - پیشواز و پذیرایی از مهمانان رسمی بیگانه: هرگاه نمایندگان از ممالک بیگانه به پایتختهای اسلامی می‌آمدند، خلفا برای نشان دادن قدرت اسلام با تشریفات مجللی از مهمانان استقبال میکردند و غالباً این مهمانان از هند و روم و ممالک فرنگ به بغداد وارد میشدند. در سال ۳۰۵ ه. ق. در زمان خلافت المعتدر عباسی نمایندگانی از طرف پادشاه روم به بغداد آمدند و خلیفه نمایندگان را در کاخ معروف دارالشجره پذیرفت. کاخ مزبور را در آن روز به بهترین طرزی زینت کردند و آذین بستند [و] صدوشصت سوار و پیاده [در] دو طرف راه نمایندگان صف کشیدند. چهارهزار غلام سفید و سه‌هزار غلام سیاه در داخل کاخ حضور داشتند و هفت‌صد دربان و پرده‌دار نمایندگان را از درها و پرده‌ها گذرانند. صدها کشتی و کرجی روی دجله با پرچمها و زینتهای گوناگون نمایش میدادند و رژه میرفتند. در و دیوار شهر بغداد را بیست‌وهزار قالی و قالیچه و سی‌وهشت‌هزار پرده و پارچه‌های رنگارنگ پشوشانیده بودند و در آن میان دوازده‌هزاروپانصد پرده حریر زربفت دیده میشد. صد شیر و پلنگ را با صد شیربان و قلابه‌های طلا و نقره به استقبال نمایندگان بیرون آوردند. درخت کاج دارالشجره در آن روز جلوه و شکوه مخصوصی داشت. این درخت مرکب از هیجده شاخه طلا و نقره بود و روی شاخه‌های آن پرندگان و گنجشکهای زرین و سیمین جا داشتند و به طرز بدیمی صدا درمی‌آوردند. خلاصه این که نمایندگان روم در آن روز جلال و عظمتی در دارالخلافة اسلام مشاهده کردند که شرح آن در این مختصر نمی‌گنجد. (تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمه علی جواهرکلام ج ۵ صص ۲۱۰-۲۱۶).

جشن. [ج] (مغرب، ص) مغرب یا صورتی از گشن است. رجوع به گشن در همین لغت‌نامه شود.

جشن. [ج] (ع ص) ستر. (تاج العروس).

جشن آباد. [ج] (ایخ) قسریه‌ای است از قرای دره جزمین محالات خراسان واقع در پای کوه الله اکبر، آبش از کوه جاری، اهلس گوسفنددار و زراعتشان دیم‌کاری است. (مرآت البلدان). دهی است از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع در چهارهزارگزی جنوب خاوری نوخندان و سر

راه مارلو عمومی چاپلشو. جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۷۴۴ تن شیعه ترکی و کردی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالدار است و راه مارلو دارد. کلاته حاجی و کلاته محمدبک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جشن آبریزان. [ج ن] (ترکیب اضافی، مرکب) جشن آبریزگان. جشن آبریزگاه. آبریزگان. رجوع به آبریزگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن آبریزگان. [ج ن] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به آبریزگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن آذر. [ج ن ذ] (ترکیب اضافی، مرکب) آذرچشن. آذرکش. رجوع به آذرچشن و آذرکش در همین لغت‌نامه شود.

جشن برزیگران. [ج ن ب گ] (ترکیب اضافی، مرکب) اسپندارچشن. جشن اسپندارچشن. اسپندارمذچشن. جشن اسپندارچشن. جشنی است که در روز اسپندارمذ (پنجم) از ماه اسپندارمذ (اسفند) بر پا می‌کردند و به پنجمین امشاسپند از هفت امشاسپند آیین زردتشتی یعنی امشاسپند «سپنتا آرمیتی» اختصاص داشت. در خرده اوستا تألیف آقای ابراهیم پورداود آمده است: در جشن اسپند قطعات مخصوصی در روی کاغذ نوشته به در خانه می‌آویزند تا سراسر سال را آن خانه از گزند مورچه و مار و غیره ایمن بماند. این جشن را جشن برزیگران نیز گویند زیرا که افسون مذکور را از برای محفوظ داشتن کشت‌زار از آسیب حشرات موزی مینویسند. این جشن را ابوریحان بیرونی مؤذگیران یا مردگیران و در التفهیم جشن رقه‌ها کزدم نامیده که درست یادآور رسم حالیه پارسیان است در این جشن. (خرده اوستا ص ۲۱۰). رجوع به اسپندارچشن و اسپندارمذ در همین لغت‌نامه شود.

جشن بزرگ. [ج ن ب ز] (ترکیب وصفی، مرکب) جشنی که شکوه و جلال بسیار داشته باشد. جشنی که دستگاه و دامنه‌ای وسیع داشته باشد.

جشن بزرگ. [ج ن ب ز] (ترکیب وصفی، مرکب) جشنی که در آن روز ششم فروردین ماه قدیم باشد و آن روز خرداد نام دارد. (برهان). ششم فروردین‌مه باشد و آنرا نوروز خاصه گویند. (آندراج). نوروز بزرگ. نوروز خاصه. روز ششم (خرداد روز) از ماه فروردین که در آن شاهان و بزرگان جشنی بزرگ بر پا می‌کردند. ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم لاوائل

جشن فروردگان. [جَ نِ فَ وَدَ / دِ]
(ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به فروردگان در همین لغت نامه شود.

جشن فریدون. [جَ نِ فَا] (ترکیب اضافی، مرکب) جشن مهرگان:

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

آن کجا گو خوشش بودی برمایونا. دققی.

باز دگر باره مهرگان بدر آمد

جشن فریدون آبتین ببر آمد. منوچهری.

جشن کوسه برنشین. [جَ نِ سَ بَ نِ]
(ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به کوسه برنشین در همین لغت نامه شود.

جشنگاه. [جَ] (لا مرکب) جای جشن. گاه جشن. جای سرور و شادمانی. جایی که در آن بزم و جشن بر پا میکنند:

از ایوان بیامد [خسرو پرویز] بدان جشنگاه

بیاراست پالیزبان جای شاه

یکی نغز دستان بزد [باربد] بر درخت

کز آن خیره شد مرد بیدار بخت. فردوسی.

همه جشنگاه و هم ایوان اوی

بویرانی آن نهادند روی. فردوسی.

بیردازم از ازدها جشنگاه

چو شبگیر ما را نمایند راه. فردوسی.

وز آن نامداران و آن جشنگاه.

شید این سخن شکل از نیکخواه. فردوسی.

چو آتش بیامد از آن جشنگاه.

چو هنگامه تیر ماه آمدی
گه میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه باغ بودیش [خسرو پرویز] روی

بدان تا بیابد ز هر میوه بوی. فردوسی.

جشن گوفتن. [جَ گَ رَتَ] (مص مرکب) جشن بر پا کردن. سرور و شادمانی ترتیب دادن. مجلس شادی و سرور بپا کردن. برای پیش آمدن یک واقعه ملی یا مذهبی و جز آن شادی کردن و به عیش و نوش پرداختن.

جشنگه. [جَ گَ نَه] (لا مرکب) جشنگاه. جای جشن. جای شادمانی و سرور:

بر این جشنگه بر ندیدیم کس

ترا بینم ای سرو آزاد بس. فردوسی.

بگوش که تو مردمی یا پری

برین جشنگه بر همی بگدردی. فردوسی.

بدان روی آتش بسی دختران

یکی جشنگه ساخته بر کران. فردوسی.

به هر سو یکی جشنگه ساختند

دل از کین و نفرین برداختند. فردوسی.

ز قوج شبگیر شکل برفت

سوی جشنگه روی به نهد تفت. فردوسی.

|| هنگام جشن. زمانی که در آن جشن و شادمانی ترتیب میدهند. رجوع به جشنگاه

وی متفق شدند... (طبری از حاشیه مجمل التواریخ و القصص).

جشن سده. [جَ نِ سَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به سده در همین لغت نامه شود.

جشنسده. [] (لاخ) صورتی است از جشنسده نام یکی از شاهان اواخر سلسله ساسانی بوده است که طبری بدین گونه نقل کرده.

(طبری از حاشیه مجمل التواریخ و القصص).

جشن سرا. [جَ سَ] (لاخ) قریه‌ای است از قریای ایچرود زنجان قدیم النسق ملکی خورده (کذا) مالک، هوایش یلاق، زراعتش دیمی و آبی است. این قریه در دامنه کوه واقع است و چند چشمه در صحرا دارد که صیفی آنها را مشروب می‌آورد. سکنه آن بیست خانوار. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۶).

جشنسف. [جَ نَ] (لاخ) مغرب گنشب و نام پادشاه طبرستان است که تسر هیربدان هیرید روزگار اردشیر بابکان نامه‌ای بدو نوشت و ترجمه فارسی آن نامه اکنون در دست است.

رجوع به گنشب در همین لغت نامه شود.

جشنسنان. [جَ نَ] (لاخ) نام پدر یکی از سرداران ساسانی بنام فروردین است که بر بحرین و عمان و یمن و یمامه فرمانروایی میکرد و این فروردین را عرب معکیر خواندند. صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: المعکیر نام او فروردین بن جشنسنان بود، بوادی بحرین و عمان و جانب یمامه [وین] فرمان داده بود، و کعبها [ء] عرب بقویت بیرون کردی، بدان سبب معکیر خواندندش. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۸۰).

ظاهر این نام همان جشنسف مغرب گنشب است و «ان» در حالت اضافه بدان پیوسته است مانند اردشیر بابکان و بزرگمهر بختکان و جز آن.

جشنسی. [جَ نَ] (اص نسبی) منسوب است به جشنس که نام جد ابومحمدین احمدین جشنس است. (الاتساب سمانی). رجوع به جشنس در همین لغت نامه شود.

جشن شربت خوران. [جَ نِ شَ بَ خَوْ / خُ] (ترکیب اضافی، مرکب) به اصطلاح لوطیان رفتن آن جماعت است در فصل بهار بالاتفاق به سر باغ و بزم نشاط آراستن و از کلام علامی فهامی جشنس عروسی معلوم میشود. (آندراج):

دلگم شد از جشن خوش مشربش
وزین جشن شربت خوران لبش.

و حید (از آندراج).

جشن عروسی. [جَ نِ عَ] (ترکیب اضافی، مرکب) جشن زناشویی. جشن شب زفاف. رجوع به جشن زفاف در همین لغت نامه شود.

صناعه التجمیم پس از ذکر روز اول فروردین نوشته است: و آنچه از پس اوست ازین پنج روز همه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ دارند، زیرا که خسروان بدان پنج روز حتهای حشم و گروهان [و بزرگان] بگزارندندی و حاجتها روا کردندنی، آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندنی خاصگان را.

و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین آن است که اول روزی است از زمانه بدو فلک آغازید گشتن را. (التفهیم ص ۲۵۲).

جشن پوردگان. [جَ نِ دَا] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پوردگان و فروردگان در همین لغت نامه شود.

جشن تیرگان. [جَ نِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به تیر و تیرگان در همین لغت نامه شود.

جشن خردادگان. [جَ نِ خُ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به خرداد و خردادگان در همین لغت نامه شود.

جشن زفاف. [جَ نِ زَا] (ترکیب اضافی، مرکب) جشن عروسی. جشن زناشویی. جشن ازدواج. جشنی که برای زفاف و زناشویی بر پا می‌کنند. جشنی که در شب عروسی بر پا می‌کنند. مجلس سور و شادمانی که برای زناشویی ترتیب میدهند. رجوع به جشن عروسی... ذیل ماده جشن در همین لغت نامه شود.

جشنس. [جَ / نَ] (ع لا) مغرب گنشب است. رجوع به گنشب در همین لغت نامه شود.

جشنس. [جَ نِ] (لاخ) نام جد ابوبکر محمدین احمد اصفهانی محدث. (تاج العروس).

جشن ساز. [جَ] (لا مرکب) نام روز اول است از سالهای ملکی. (برهان قاطع).

جشن سان. [جَ] (لا مرکب) روز اول سالهای ملکی. (شعوری). ظاهر این ترکیب تحریفی است از جشن ساز.

جشنسده. [] (لاخ) فیروز جشنسده این بهرام. پدر این فیروز از نژاد یزدجرد گناهکار بود و مادرش از نژاد کسری ائوشروان و او را به پادشاهی بنشاندند و مدت شش ماه پادشاهی کرد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۰).

جشنس بن دیلمی. [] (لاخ) یکی از سردارانی که بنا به اشاره پیغامبر اسلام (ص) به جنگ اسود رفت: پیغامبر در مرض موت خود ویرین یجنس را به یمن فرستاد و مسلمین را به دفع اسود از راه جنگ یافتک غیله مأمور فرمود و فیروز دیلمی و دادویه اخطخری و حبیش (ظ: جشنس بن دیلمی با قیس بن مکشوح سردار سپاه اسود در قتل

در همین لغت‌نامه شود.

جشن مردگیران. [جَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) روز پنجم اسفند ماه است و بعضی گویند روز اول از پنج روز آخر اسفند ماه است و روز نوشتن رقعۀ کزدم باشد و در این روز زنان بر شوهران تسلط می‌دارند و مطایبتها میکنند و هر مطلبی که دارند می‌ازند. (برهان قاطع). جشن مزدگیران، ابوریحان بیرونی در کتاب آثارالباقیه آورده است: و کان فی ما مضی هذا الشهر (اسفندارمذ) و هذا الیوم (روز پنجم) خاصۀ عید النساء و کان الرجال یجودون علیهن و قد بقی هذا الرسم باصفهان و الری و سائر بلدان فله و یسمی بالفارسیة مزدگیران. (آثارالباقیه ص ۲۲۹). هوم در التفهیم می‌نویسد: مردگیران نبشتر رقعها کزدم و این از رسمهای پارسیان نیست ولیکن عامیان نو درآوردند. این روز بر کاغذها نویسند و بر در خانه آویزند تا اندرو گزند اندر نیاید و به پنجم روز است از اسفند ماه. پارسیان نبشتر رقعها کزدم را مردگیران خوانند زیرا که زنان بر شوهران اقتراحها کردند و آرزوها خواستندی. جشن مزدگیران. (التفهیم ص ۲۶۰). رجوع به مزدگیران در همین لغت‌نامه شود.

جشن مریم. [جَ نِ مَ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از طعام و شراب مریم است که از جنبانیدن درخت حاصل میشد. (برهان قاطع): فنادیها من تحتها الا تمزنی قد جعل ربک تحتک سریا. و هزی الیک بیدع النخله تساقط علیک رطباً جنیا. فکلی و اشربی و قری عیناً. (قرآن ۱۹ / ۲۴ - ۲۶). جشن مریم عیدی است که نصاری معمول می‌دارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد. (حاشیۀ وحید دستگردی بر خسرو و شیرین نظامی):

چو مریم کرد دست از جشن کوتاه

جهان چون جشن مریم گشت بر شاه.

(خسرو و شیرین ص ۲۷۲).

جشن مزدگیران. [جَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) جشن مزدگیران. جشن مزدگیران. رجوع به جشن مزدگیران و مزدگیران در همین لغت‌نامه شود.

جشن مزدگیران. [جَ نِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جشن مزدگیران در همین لغت‌نامه شود.

جشن مهرگان. [جَ نِ مَ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به مهرگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن نوگان. [جَ نِ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به نوگان در همین لغت‌نامه شود.

جشن نیلوفر. [جَ نِ فَ] (ترکیب اضافی، مرکب)

(مرکب) جشنی است که فارسیان در روز هفتم خردادماه کنند. (برهان قاطع). رجوع به نیلوفر در همین لغت‌نامه شود.

جشنه. [جَ نَ] (ع) (برنده‌ای است سیاه رنگ که در ریگزارها لانه می‌گذارد. (تاج العروس) (لسان العرب). نام مرغی است. (منتهی الارب).

جشنه. [جَ شُنَ نَ] (ع) (نام مرغی است. (منتهی الارب). ظاهراً صورتی دیگر از جشنه به تخفیف نون است.

جشنی. [جَ] (لغ) (طایفه ...) اصل آنها از خلیج قونقری است و همه چادرنشینند. ییلاق آنها در سرچاهان و پاکت قونقری و قشلاق زمستانه آنها در جزیرهٔ منگ دریاچهٔ بختکان است و معیشت آنها از گوسفند و بز و گاو و خراست. (فارسنامهٔ ناصر).)

جشنیان. [جَ] (لغ) قصبه و ضابط‌نشین بلوک رامجرد فارس است در چهار فرسخی شمال شیراز. (فارسنامهٔ ناصر). دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی پل خان به کامفیروز. جلگه‌ای و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن شیعه است. آب آن از رود کر و محصول آنجا برنج، چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جشنیان. [جَ] (لغ) دهی است از دهستان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، در دوازده هزارگزی شمال باختر سوریان و ۴۸ هزارگزی (راه) شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع است. دامنه سردسیر. سکنهٔ آن ۴۹۳ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو و بادام. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جشنی زار. [جَ] (لغ) دهی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا، در هفت هزارگزی باختر داراب و دوهزارگزی رودخانهٔ رودبال واقع است. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۶۱ تن شیعه و فارسی‌زبانند. آب آن از رود کر تأمین میشود. محصول آن برنج و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جشو. [جَ شَ وُ] (ع مص، ل) به معنی جشأ است. رجوع به جشأ در همین لغت‌نامه شود.

جشو. [(لغ) نام پدر «گُرگ» یا «کل» یکی از دانشمندان قدیم هند بوده است. جشو سمت برهنی داشته. (از تحقیق مالهند).

جشوات. [جَ شَ] (ع) ج جشو. رجوع به جشو در همین لغت‌نامه شود.

جشوان. [جَ] (لغ) معرب گشواد است.

رجوع به گشواد در همین لغت‌نامه شود.

جشوء. [جَ] (ع مص) برآمدن جان از اندوه یا ترس. || شوریدن دل و آمادهٔ قی کردن. شدن. (اقترب الموارد). || تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). || بیرون آمدن مردم از شهری به شهری. (اقترب الموارد). || بر نفس خویش تنگی کردن. || احاطه کردن دریا کسی را. || آواز برآوردن گوسفندان. (منتهی الارب). || (کمان سبک، رجوع به جشأ در همین لغت‌نامه شود.

جشوب. [جَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالای درشت. (منتهی الارب).

جشوبه. [جَ بَ] (ع مص) درشت و بد مزه شدن طعام و بدخورش گردیدن. (منتهی الارب). جشوب. رجوع به همین ماده شود.

جشور. [جَ] (ع مص) دیدن صبح. برآمدن و روشن شدن صبح. || غائب شدن و دور ماندن مرد از اهل خود. (منتهی الارب).

جشوره. [(لغ) (بل ...)] مقاطعه‌ای است که در دو طرف شرقی اردن و شمالی باشان در نزدیکی کوه حرمون واقع است و دور نیست که جولان شمالی و لجه را نیز شامل باشد و مقاطعهٔ مذکوره در حصهٔ سبط منسی بود. در زمان داود محل معتبر و مستقلی بود و ابشالومین داود پس از آن که دل از کار امنون پرداخت بدانجا گریخت و در حدود این مقاطعه جبری بر اردن استوار است که آن را جسر دختران یعقوب گویند. (قاموس کتاب مقدس).

جشوریان. [(لغ) ۱ - ساکنان جشور. ۲ - اسم قبیله‌ای است که در میانهٔ بلاد عرب و فلسطین سکونت دارند. (قاموس کتاب مقدس).

جشوقان. [جَ] (لغ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان در پانزده هزارگزی خاور کوهپایه و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۰۶ تن شیعه و فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و پنبه‌ریسی است. راه آن ماشین‌رو است. دبستان و در حدود بیست باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جشوم. [جَ] (معرب، ل) معرب چشم است.

۱ - آقای ابراهیم پورداود عقیده دارند که صاحب برهان در این مورد اشتباه کرده و روز ششم خرداد را که جشن خردادگان است و یقیناً جشن نیلوفر نیز با آن مطابق می‌افتاده با روز هفتم جایجا گرفته است.

جعج. [ج ع ج] (ع مص) گل خوردن. | پرتاب کردن گل بنوی کسی. (تاج العروس).

جعائل. [ج و ا] (ع) [ج جعالة] [ج / ج / ج ل] و جَعْل و جَعْلِه. رجوع به جعاله و جعل و جعيله در همین لغت نامه شود.

جعاب. [ج ع عا] (ع ص) جعبه ساز. سازنده ترکش. آن که تیردان میسازد. جعبه گر. جعبه فروش. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

جعاب. [ج ا] (ع) [ج جعبه] رجوع به جعبه در همین لغت نامه شود.

جعابر. [ج پ] (ع ص) [ج جعبر] رجوع به جعبر در همین لغت نامه شود.

جعابه. [ج ب] (ع امص) جعبه گری. (منتهی الارب). شغل جعاب. (اقراب الموارد).

جعابی. [ج ا] (ع ص نسبی) منسوب است به جعاب. رجوع به همین ماده شود.

جعابی. [ج ا] (لخ) رجوع به ابن الجعابی در همین لغت نامه شود.

جعایب. [ج ا] (ع) [ج جعبوب] رجوع به همین ماده شود.

جعاجر. [ج ج ا] (ع) [ج جعجره] رجوع به همین ماده شود.

جعاد. [ج ا] (ع) [ج جعد] رجوع به همین ماده شود.

جعادت. [ج د] (ع مص) پیچان گردیدن مو. معجد گردیدن مو. سرغول گردیدن مو. (منتهی الارب) (المنجد). ضد سبط و سیوط و استرسال. رجوع به جمودت و جعدت شود.

جعادرة. [ج د ر] (لخ) قبیله‌ای است از اوس از اولاد مرثین مالک. (منتهی الارب).

جعادة. [ج د ا] (ع مص) جعادت. رجوع به همین ماده شود.

جعاز. [ج ا] (ع) [ج جعاز] یکی از نامهای کفتر است. ام جعاز. ضح. (اقراب الموارد).

جعاز. [ج ا] (ع) [ج جعاز] که بر ران چارپایان میگذارند. (آندراج). | آریسمانی که آبکش هنگام فرورفتن بپناه یک سر آترا بر میخی می‌بندد و سر دیگر آترا بر کمر. (منتهی الارب) (آندراج).

جعاسیس. [ج ا] (ع ص) [ج جعسوس] رجوع به همین ماده شود.

جعاشن. [ج ش] (لخ) قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

جعاشیش. [ج ا] (ع ص) [ج جعشوش] به همین ماده رجوع شود؛ گفت این دم من همی بینم حرب گفت می‌بینی جعاشیش عرب. (مثنوی).

جعاظ. [ج ا] (ع ص) مرد دفرک متکبر و بدخوی که وقت طعام خشم گیرد. (منتهی الارب).

بوده است که بر قتل اسود عسی اعانت کرده. (منتهی الارب). طبری جشنس نقل کرده. رجوع به جشنس در همین لغت نامه شود.

جشیش. [ج ش] (لخ) [ابن عوفین حیوة بن لیث بن بکر از قبیله کثانه بوده است. (تاج العروس).

جشیش. [ج ش] (لخ) [ابن مالک بن حنظله بن مالک بن زید مناة از قبیله تمیم بوده است. (تاج العروس).

جشیش. [ج ش] (لخ) [ابن مر] از قبیله مذحج بوده است. (تاج العروس).

جشیشان. [ج ش] (لخ) از محله‌های اصفهان قدیم بوده است. (مجل التواریخ و القصص ص ۵۲۲).

جشیش گندم. [ج ش گ د] (تسربکب اضافی) [مربکب] بلغور. بربور. گندم نیم‌کوبیده.

جشیشه. [ج ش ا] (ع) [کبیده گندم] و مانند آن. (منتهی الارب). جشیش. رجوع به جشیش در همین لغت نامه شود. | بلغوروا. بلغوربا. آش بلغور. (مهذب الاسماء).

جشیشی. [ج ش] (ص نسبی) منسوب است به جشیش که بطنی است از چند قبیله. (الانساب سمعانی).

جشیم. [ج ا] (ع ص) ستر. درشت. (المنجد) (منتهی الارب).

جشینه. [ج ن / ن] (ل) آنچه چرم‌رنگ بود و گفته‌اند با «ج» هم آمده است. (شرفنامه نیری).

جشینی. [ج ش ی] (ص نسبی) نسبت است به جَشِیَّة که قبیله بنی‌جشیه باشد. (الانساب سمعانی).

جص. [ج ص ص / ج ص ص] (ع ص) [مرب] [عرب گج است. صاحب لسان‌العرب مینویسد: ابن درید گوید جص درست است و جص گفته نمی‌شود و جص عربی نیست از کلام عجم است و لغت اهل حجاز در جص، قَص است. رجوع کنید به گج در همین لغت‌نامه؛ و اساس از سنگ و گج است و به آجر و جص طاق بسته‌اند. (تاریخ قم ص ۸۱). | جبین. جفصین. ژیس. رجوع به جبین در همین لغت نامه شود.

جص. [ج ص ص] (ع ص) [ع مص] آه و ناله کردن از شدت تنگی طناب برگردن. (المنجد).

جصا جص. [ج ج ا] (ع) [ع] مکان سفید و هموار. (ذیل اقراب الموارد).

جصاص. [ج ص صا] (ع ص) گج‌کار. گج‌گر. آن که با گج کار میکند. گج‌فروش.

جضلاء. [ج ا] (ع ص) ماده شتر کلانسال نرم دست (ناتوان). | ماده شتری که نتواند خوراک را بر یک حالت بجمود. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

رجوع به چشم و چشم و تشمیزج و چشمیزج و چشمیزک در همین لغت‌نامه شود.

جشه. [ج ش] (هندی) [ل] نام یکی از اجزاء زمان است در تقسیم که هندوان از ساعت‌های روز به عمل آورده‌اند. (تحقیق مالهند ص ۱۷۰). رجوع به جَشْک شود.

جشه. [ج ش ش] (ل) پیمانۀ روغن. (شرفنامه نیری) (برهان قاطع).

جشه. [ج ش ش / ج ش ش] (ع) [ع] جماعتی از مردم که پیش آیند. | آواز درشت باغنه که در آن گرانسی و گرفتگی باشد. | (امص) درشتی آواز. (منتهی الارب).

جشه. [ج ش ش / ش] (ل) آستین پیراهن و قبا و امثال آن. (برهان قاطع): چون جشه فشانی ای پسر در کویم خاک قدمت چو مشک در دیده زخم. رودکی.

جشه. [ج ش ش] (لخ) ... بنت عبدالجبار بن وائل از زنان محدث بوده و میونه بنت حजर از او روایت کرده است. (تاج العروس).

جشیب. [ج ا] (ع ص) جامه درشت و خشن. | هر چیز درشت و خشن. | خوراک بدمزه. | آدم بدخوراک. | نان بی نان خورن. (منتهی الارب).

جشیب. [ج ا] (لخ) [بنی ...] بطنی است از عرب. (تاج العروس).

جشیور. [ج ا] (ل) جولاهه را گویند و به عربی حانک خوانند. (برهان قاطع). | (ع) تیردان چسبین. (منتهی الارب). | جوال ستر. | انبان. | (ص) مرد بی زن. مرد عذب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جشیوره. [ج ر / ر ا] (ل) به معنی جشیر است که جولاهه و بافنده باشد. | به معنی آش آرد ماستی هم آمده است. (برهان قاطع).

جشیش. [ج ا] (ع) [ل] پست گندم و جز آن و نوعی از طعام که از کبیده گندم، گوشت یا خرما ترتیب دهند. (منتهی الارب). بلغور خواه پخته باشد خواه خشک که به هندی دلیا گویند. (آندراج). کبیده گندم. بلغور. بربور. گندم نیم‌کوفته. پست. سویق. چریش. دشیش. دشیشه؛ اگر کسی اندر حج بماندی او را اجری دادی [قصی بن کلاب] و بر قبائل عرب توزیع کردی و نطفه دادی و نیز از آن خویشی خرما در شیر افکندی یا بشیر پیامختی و عرب آنرا جشش خوانند و نیز طعام بسیار باختی و پست و خرما به یک جای پیامختی بسیار ... (ترجمه طبری بلعی).

جشیش. [ج ا] (ع) [ل] از اسماء مردان است. (منتهی الارب).

جشیش. [ج ش] (لخ) [ابن الدیلمی شخصی

الارب) (اقراب الموارد).
جعاف. [ج] [ع ص] سلیلی که زمین را بکاود و همه چیز را ببرد. جعاف. (منتهی الارب). سبل بنان کن. (اقراب الموارد).
جعافره. [ج ف] [ع ل] ج جعفر. (دهار). رجوع به جعفر در همین لغت نامه شود.
جعافرة. [ج ف ز] [لخ] قبیله‌ای از تازیان که جعفر بن کلاب پدر آنان است. (ناظم الابطاء).
جعافره. [ج ف ز] [لخ] حمدانی گوید: در سرزمین مصر گروهی از فرزندان جعفر صادق از اولاد حسین بن علی (ع) هستند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۹).
جعال. [ج عا] [ع ص] در تداول فارسی بمعنی وضاع، وضع کننده، کسی که چیزی بدروغ از خود بسازد، جاعل و دروغزن بکار می‌رود.
جعال. [ج] [لخ] (جعیل) ابن سراقه الغفاری (یا الضمری) یکی از صحابه و از فقراء مسلمین بود که در غزوة احد و دیگر غزوه‌های پیغمبر همراه وی بود و در واقعه قرنطیه یک چشمش کور شد و در سال ششم هجرت که پیغامبر به بنی المصطلق سفر کرد وی را بجاننشینی خود در مدینه برگزید. در حق وی احادیثی نقل کرده‌اند. (قاموس الاعلام).
جعال. [ج عا] [ع ص] [ع ص] ج جاعل. رجوع به همین ماده شود.
جعال. [ج] [ع ل] مزد. [دستمال دیگر. دستمالی که دیگر را بدان گیرند. دیگر گیره. جعاله. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء). آن خرقة که دیگر از دیگران بدان فروگیرند. (مهذب الاسماء). [خورن. [اشیانه و مانند آن که مرغ بیضه خود را بدان نگاه دارد. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء). ج، جُئَل.
جعال. [ج] [لخ] (بنو...) نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب).
جعالات. [ج] [ع ل] ج جعاله. رجوع به همین ماده شود.
جعالت. [ج / ج / ج ل] [ع ل] مزد. آنچه برای غازی مقرر کنند وقتی که از طرف احدی بمزد جنگ کند. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء). مزدی که برای عامل عمل قرار دهند. (ناظم الابطاء). پای مزد. (زمخسری) (مهذب الاسماء). رجوع به حق القدم شود. [پاره. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء). رشوه. (ناظم الابطاء). ج، جعائل و جعالات.
جعالت. [ج ل] [ع ل] جعال. دیگر گیره. دستمالی که دیگر را بدان فرود آرند. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء).
جعاله. [ج / ج / ج ل] [ع ل] جعالت. رجوع به همد. ماده شود. جعاله در قانون مدنی:

ماده ۵۶۱ - جعاله عبارت است از التزام شخصی به اداء اجرت معلوم در مقابل عملی اعم از این که طرف معین باشد یا غیر معین.
 ماده ۵۶۲ - در جعاله ملتزم را جاعل طرف را عامل و اجرت را جعل میگویند.
 ماده ۵۶۳ - در جعاله معلوم بودن اجرت من جمیع الجهات لازم نیست بنابراین اگر کسی ملتزم شود که هر کس گم شده او را پیدا کند حصه مشاع معنی از آن مال او خواهد بود جعاله صحیح است.
 ماده ۵۶۴ - در جعاله گذشته از عدم لزوم تعیین عامل ممکن است عمل هم مردد و کیفیات آن نامعلوم باشد.
 ماده ۵۶۵ - جعاله تمهدی است جائز و مادامی که عمل به اتمام نرسیده است هر یک از طرفین میتواند رجوع کنند ولی اگر جاعل در اثناء عمل رجوع نماید باید اجرت المثل عمل عامل را بدهد.
 ماده ۵۶۶ - هرگاه در جعاله عمل دارای اجزاء متعدد بوده و هر یک از اجزاء مقصود بالا صاله جاعل بوده باشد و جعاله فسخ گردد، عامل از اجرت المسمی به نسبت عملی [که] کرده است مستحق خواهد بود اعم از این که فسخ از طرف جاعل باشد یا از طرف خود عامل.
 ماده ۵۶۷ - عامل وقتی مستحق جعل میگردد که متعلق جعاله را تسلیم کرده یا انجام داده باشد.
 ماده ۵۶۸ - اگر عاملین متعدد بشرکت هم عمل را انجام دهند هر یک به نسبت مقدار عمل خود مستحق جعل میگردد.
 ماده ۵۶۹ - مالی که جعاله برای آن واقع شده است از وقتی که بدست عامل میرسد تا به جاعل رد کند در دست او امانت است.
 ماده ۵۷۰ - جعاله بر عمل نامشروع و یا بر عمل غیر عقلانی باطل است. (قانون مدنی ایران فصل هفتم).
 - حق الجعالة؛ مزد. پای مزد.
جعام. [ج] [ع ل] مرضی است که شتر و غیر آن را از چریدن گیاه خشک که دیگر باره سبز شده باشد، عارض گردد. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء).
جعامس. [ج م] [ع ص] دفع کننده غناط. کسی که یک بار غناط کند. (اقراب الموارد) (ناظم الابطاء).
جعامیس. [ج] [ع ل] ج جمعوس. بهمین ماده رجوع شود.
جعامیس. [ج] [ع ل] خسرمانان. از لغات هذلی است. (منتهی الارب).
جعانس. [ج ن] [ع ل] کوکالها^۱. (ناظم الابطاء). کوکالها. قلب عجانس است. (منتهی الارب).

جعاوید. [ج] [ع ل] چیزی زرد رنگ خشک و بسته به اندک نرمی و تری که از سوراخ پستان برآید پیش از برآمدن فله. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
جعاب. [ج] [ع ص] برکندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). [افکندن. (تاج المصادر بیهقی). افکندن. (ناظم الابطاء) (منتهی الارب). هونکن. (زوزنی). [برگرداندن. (ناظم الابطاء) (منتهی الارب). آوردن. جمع کردن. (ناظم الابطاء) (منتهی الارب) (زوزنی). [تیردان ساختن. ترکش ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء).
جعاب. [ج] [ع ل] توده پشک شتر و گوسپند. (ناظم الابطاء).
جعاب. [ج] [ع ل] آنچه مسترخی و فروشته باشد از زیر ناف تا استخوان دبر. (اقراب الموارد) (ناظم الابطاء).
جعباء. [ج] [ع ل] کون. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء). دبر مردم. (مهذب الاسماء).
جعباء. [ج] [ع ص] افکندن. (ناظم الابطاء).
جعباء. [ج ع ب با] [ع ل] کون و حلقه دبر. جعباء. جمعی. (ناظم الابطاء).
جعباءة. [ج ع ب با] [ع ل] جعباء. کون و حلقه دبر. (ناظم الابطاء). رجوع به جمعی شود.
جعباءة. [ج ء] [ع ص] بر زمین افکندن. (ناظم الابطاء).
جعباءة. [ج ع ب با] [ع ل] کون و حلقه دبر. (منتهی الارب) (ناظم الابطاء). رجوع به جمعی شود.
جعبر. [ج ب] [ع ص] [ع ل] مرد کوتاه سطر. (منتهی الارب). مردم کوتاه. (مهذب الاسماء). [قدح گنده کم قعر درست ناتراشیده. (منتهی الارب). ج، جعابر.
جعبر. [ج ب] [لخ] نام مردی از بنی نمر که قلعه جعبر بسبب استیلاء وی بر آن، منسوب بدوست. (منتهی الارب). نام حاکم رقه در زمان القادر بالله. رجوع به ماده بعد شود.
جعبر. [ج ب] [لخ] نام قلعه‌یی که حاکم رقه در زمان القادر بالله خلیفه عباسی ساخت. در رساله ملکشاهی آمده که بمعهد قادر خلیفه جعبر نامی که حاکم آن دیار (رقه) بوده بر لب فرات محاذی شهر رقه قلعه‌یی از سنگ خارا ساخته است ... (نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۰۴). قلعه‌یی است در کنار فرات بین بلس و رقه نزدیک صفین در قدیم موسوم به دوسر بود. مردی کور از بنی قشیر بنام جعبر آنجا را مالک شد پس بنام او معروف به قلعه جعبر شد. (مراصد الاطلاع).

جمبره. [جَبَبَ] [ع ص] مؤنث جمبر. زن کوتاه حقیر و زشت. (منتهی الارب).

جمبره. [جَبَبَ] [ع مص] افکندن. (منتهی الارب).

جمبری. [جَبَبَ] [ع] ابراهیم از صلحای قرن ۷ ه. ق. که بعضی احوال غریبه از وی منقول است و خندانیدن مردم در حال گریه و گریانیدن ایشان در حال خنده از خصایص او بود. وی بسال ۶۸۷ ه. ق. در هشتاد و هشت سالگی درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۷).

جمبری. [جَبَبَ] [ع] [ع] بسرهان الدین بن عمر بن ابراهیم بن خلیل خلیلی جمبری از افاضل علمای عامه قرن هشتم هجری بشمار می آید که فقیه و قاری متفن و متفن بوده و کتبه اش ابواسحاق و لقبش در بغداد تقی الدین و در دیگر جاها برهان الدین بوده و قرانتهای ده گانه را از بعضی فاضلان روزگار خود فرا گرفت. در آغاز در دمشق ساکن بود و بعد به قدس خلیل رفت و چهل سال در آنجا اقامت کرد. تا در سال ۷۳۲ ه. ق. در حدود هفتاد و دو سالگی درگذشت. وی تألیفات سودمندی داشته که از آن جمله است: تدمیث التذکیر فی التأنیث و التذکیر. و دیوان شعر و جز آن. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۰۷).

جمبریه. [جَبَبَ] [ع ص] زن کوتاه زشت. (منتهی الارب).

جمبس. [جَبَبَ] [ع ص] احمق و گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جمبله. [جَبَبَ] [ع مص] سرعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جمبوب. [جَبَبَ] [ع ص] مرد حقیر و حقیرچه بی خیر. (منتهی الارب). مردم کوتاه بدن. (مذهب الاسماء). ج. جمبابیب.

جمبوس. [جَبَبَ] [ع ص] جمبس. احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جمبه. [جَبَبَ] [ع] [ع] تیردان. ترکش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنانه. شفا. کیش. وفضه:

گرنیست به جمبهش در چون تیر جوایی کس دست نگیرند ز تیر و ز نبالش.

ناصرخسرو.

از جوشن خصم جمبه گردد تیر تو چو خارهای ماهی.

سیدحسن غزنوی.

بفکنده سپر که می نیابد در جمبه ذکر تیر دیگر.

اثیر الدین اخیسکی.

تیر اگر بر نشانه ای راندی جمبه را بر نشانه نشانندی. نظامی.

همه ساز لشکر به ترتیب جنگ برآراست از جمبه نیم لنگ. نظامی.

مگر تیرش از جمبه آرش است که از نوک او خاره با خارش است. نظامی.

تیر جمبه حجت، جمله پنداخت. (گلستان). گفتن که نه از و داد باشد

یعمودن باد باد باشد تیری که نه بر هدف گراید

آن به که ز جمبه بر نیاید. امیر خسرو دهلوی.

||سبد کوچکی که گل یا میوه در آن گذارند. ||سربوش. (آندراج):

باشد از غنچه گل جمبه و از گل طبقش که صبا توشه ۱ به فردوس برد بوی ترا.

تأثیر. ||صندوقچه و تنگ و هر چیزی که مانند صندوق کوچک باشد و در آن کاغذ و دفتر و اشیاء نفیس را نهند و در آن را ببندند. (ناظم الاطباء). مجری. محوره. صندوقچه. قوطی. حقه. درج. محفظه ای برای نگاه داشتن چیزها. جمبه بزرگ. جمبه جواهر. جمبه گز. ||نام سازی است:

جمبه کودک خوش دلکش راه اشکر همی سراید خوش. مسعود سعد.

چون فروراند زخمه بر جمبه هر که بشنید گردش سفینه. مسعود سعد.

||لوله. ||لوله تسوپ. ||کاناتان. (دزی). ||بزرگترین ظرفهائی که در آن آشامیدنی ریزند. (اقرب الموارد).

— جمبه آواز: در تداول عامه گرامافون را میگویند. جمبه صوت.

— جمبه ابزار: صندوقچه ای که رانندگان اتومبیل ابزارهای اتومبیل چون آچار و پیچ و جز آن را در آن می گذارند. هر جمبه ای که ابزار و آلت در آن نهند.

— جمبه ابزار میکروسکپ: شامل سوزن، اسکالپل، قیچی، پنس و گاهی دارای تیغ دسته دار میباشد. (گیاه شناسی ثابثی ص ۱۲).

— جمبه بزرگ: جمبه لوازم آرایش. جمبه ای که اسباب و لوازم آرایش را در آن گذارند.

— جمبه جواهر: جمبه ای که جواهر و زینت آلات را در آن گذارند.

— جمبه سنگ: جمبه وزنه. رجوع بهمین ماده شود.

— جمبه صوت: جمبه آواز. رجوع بهمین ماده شود.

— جمبه وزنه: جمبه ای که وزنه ها یا سنگهای ترازو را در آن می گذارند. جمبه سنگ. رجوع به کار آموزشی داروسازی ص ۹ شود.

جمبه آینه. [جَبَبَ] [ع] [ع] (||مسرکب) اطاقکی است که یک یا چند جدار آن از شیشه است و در فروشگاهها برای نمایش کالا بکار میبرند. ویرین. قفسه. مردنگی.

جمبه پتری. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (ترکیب اضافی، ||مرکب) یکی از ظروفی است که

جهت کشت باکتریها بکار میروند و آن ظرف مدوری است با لبه کوتاه و دارای سرپوشی مانند خود که بر روی آن قرار داده میشود. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۵۱ و ۱۵۲) (از لاروس).

جمبه تیر. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (ترکیب اضافی، ||مرکب) ام تبین. ام تبین. ام السهام. بنت جوب. (مرصع).

جمبه زن. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (نصف مرکب) زننده جمبه. نوازنده سازی که جمبه نام دارد. رجوع به جمبه شود.

جمبه ساز. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (نصف مرکب) سازنده جمبه. آن که جمبه میسازد. آنکه شغل و کارش جمبه ساختن است.

جمبه سازی. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (حامص مرکب) شغل و کار جمبه ساز. ||(||مرکب) محلی که در آن جمبه میسازند. دکان و کارگاه جمبه ساز.

جمبه فروش. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (نصف مرکب) جَمَّاب. (منتهی الارب). جمبه فروشنده. فروشنده جمبه. جمبه گر.

جمبه گرو. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (ص مرکب) جَمَّاب. (منتهی الارب). وقاض. ترکش ساز. (مخلص اللغات خطیب). جمبه فروش. جمبه ساز.

جمبه گری. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (حامص مرکب) ترکش سازی. (ناظم الاطباء). جمابه. (منتهی الارب). جمبه سازی. جمبه فروشی.

جمبی. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (مورچه سرخ، ج. جمعیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جمبی. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (جمابه. رجوع به همین ماده شود.

جمبی. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (مورچه سرخ، ج. جمعیات. (منتهی الارب).

جمبیات. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (جمعی. رجوع به همین ماده شود.

جمبیات. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (جمعی. رجوع به همین ماده شود.

جمتب. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (جمشب. رجوع به همین ماده شود.

جمتبه. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (جمشه. رجوع به همین ماده شود.

جمتیایوی. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (یوسف جمعیایوی مارونی کشیش، راهب انطونی. اثر بازمانده او بنا بر بررسی و پژوهش «خوری نعمه الله باخوس» استاد بیان و خطابه در مدرسه حکمت بیروت، «کفایة الطالب و بغیة الراغب» است. (معجم المطبوعات).

جمتب. [جَبَبَ] [ع] [ع] [ع] (جمشب. رجوع به همین ماده شود.

۱- در غیاب اللغات آمده است: گرسبا تحفه ...

2 - Boite de pétri.

گرفته شده. (تاج العروس). صاحب تاج العروس نوشته است: این درید گوید این اسم با تاء دو نقطه آمده است. در منتهی الارب نیز جمع به معنی نام مردی آمده است.

جعبه. [ج ب] [ع مصر] حرص و آز. (تاج العروس). حریص و آزنا ک شدن. (ناظم الاطباء). در منتهی الارب جمع به معنی حرص و آزنا کی و آزنا ک شدن آمده است.

جعبه. [ج ب] [ع مصر] فراهم آوردن متاع را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراهم آوردن و گرد کردن هر چیزی.

جعتل. [ج ت] [ع] اسم. (لسان العرب). [الإخ] نام مردی است. (منتهی الارب).

جعتل. [ج ت] [ع ص] دفرک درشت خو و کلان شکم. (منتهی الارب). حدیثی از ابن عباس نقل کرده اند که: شش گروه به بهشت درنیایند، از آن جمله است جعتل. (منتهی الارب). گفته اند که این لغت مقولوب جعتل است و جعتل مرد کلان شکم را گویند. خطابی گوید که این لغت عسجل است به معنی کلان شکم. (منتهی الارب).

جعتل. [ج ت] [إخ] ابن هاعنان بن سعید الرعینی قتیانی مصری [یکی از محدثان تابعی است که] بکترین سواد از او و او از ابی تمیم الجیشانی روایت حدیث کرده است. ابن یونس گوید: وی یکی از قتهان و قاریان بود که عمر بن عبدالعزیز بدو دستور داد از مصر به مغرب برود و قرائت را به مردم آنجا بیاموزد. همچنین سمت قضاوت هشام بن عبدالملک را در افریقیه عهده دار بود. وی در حدود سال ۱۱۵ هـ. ق. درگذشت. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره).

جعثم. [ج ث] [ع] بیخ گیاه صلیان. (اقرب الموزان) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعثمه. [ج ث م] [إخ] قبیله ای است از هذیل یا از اذالسراة. (تاج العروس) (منتهی الارب). قبیله ای از تازیان. (ناظم الاطباء).

جعثمیات. [ج ث می] [ع] کمانهای منسوب به قبیله جعثم. (تاج العروس):

كان ارتجاز الجعثمیات وسطهم نواتج یشفعن البکا بالازامل ابو ذؤیب.

صاحب تاج العروس نوشته است که این واژه بنا بر روایت دیگر جعثمیات است.

جعثن. [ج ث] [ع] بیخ گیاه صلیان. (تاج العروس) (منتهی الارب). گفته اند که ریشه و بیخ همه گیاهان است. (تاج العروس).

جعثن. [ج ث] [إخ] جوهری گوید: نام خواهر فرزند قیاس شاعر است. (تاج العروس). نام خواهر فرزند قیاس (منتهی الارب) (عیون الاخبار):

أجعتن قد لاقیت عمران شارباً

على الحبة الخضراء ألياف ایل.

جریر (از عیون الاخبار).
جعتنه. [ج ث ن] [إخ] نام زنی است. (منتهی الارب).

جعتوم. [ج ت] [ع] نره سطر. (آندراج) (منتهی الارب). آلت تامل مرد که ضخیم و سطر باشد. (تاج العروس).

ججاجع. [ج ج] [ع] زمین. (تاج العروس). [إجای تنگ و درشت و خشن. (تاج العروس) (المنجد) (مهدب الاسماء). [إجای حرب. رزمگاه. (تاج العروس) (المنجد). [انر سخت بانگ. گشن بلند آواز. (تاج العروس). [إجای بد خفتن شتران که مردم در آنجا قرار نگیرند. (منتهی الارب). [ازندان. (تاج العروس) (لسان العرب).

جججوة. [ج ج ز] [ع] نوعی از طعام است و آن چنان باشد که از خمیر آرد پیکرها ساخته، پزند و در قوام شکر اندازند. ج، ججاجر. (منتهی الارب).

جججج. [ج ج ج] [ع ص] زمین هموار. [إجای تنگ و درشت. (منتهی الارب).

جججعة. [ج ج ع] [ع] بانگ آسیا. صدای آسیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (تاج العروس).

— امثال:

أشعَّ جفَّجَمَّةً و لا اری طیحا؛ در حق بددلی گویند که بیم کند و بجنگ نیبندد و نیز در حق بخیلی که وعده کند و ایفا آن ننماید. (تاج العروس) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[آواز شتر کشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آواز شتران نر وقتی که فراهم آید. (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[مصی بی آرام نشستن. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خفتن شتر.

[خوابانیدن شتر را. [حس کردن کسی را. [آتنگ گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آتنگ گرفتن بر بدهکار به مطالبه. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جمد. [ج] [ع] موی مرغول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پشک. پشک. مرغول. پیچیده. درهم پیچیده. زره. شکن. شکنج. مجمد. موی پیچیده. موی شکسته. موی مجمد. وزگال. مقابل خوار و فرخال. موی کوتاه. مقابل سبط و مترسل:

سر زلف و جمدهش چو مشکین زره فکندهست گوئی گره بر گره. فردوسی. چو بنمود شب جمده زلف سیاه از اندیشه خمیده شد پشت ماه. فردوسی.

حلقه جمدهش پر تاب و گره حلقه زلفش از آن تافته تر. فرخی.

ز بهر آن که به جمده و به زلف او مانم

به حبله تن را که جیم کردمی که دال.

فرخی.

گفتم که مشک نایب آن جمده زلف تو گفتابه بوی و رنگ عزیز است مشک ناب.

عنصری.

همچو آواز کمان آوای گرگان اندرو همچو جمده زنگیان شاخ گیاهان پر شکن.

منوچهری.

همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان روی خوبت شستری و موی جمدهت مرغزی.

ناصر خسرو.

نشود رسته بر آن کسی که ربوده ست دلش زلف چون نون و قد چون الف و جمده چو میم.

ناصر خسرو.

مسردی بوده است [جمشید] قسوی، کشیده ریش و نیکوروی و جمده موی.

(فارسانماة ابن البلیخی ص ۱۲۷).

شب چو جمده زنگیان کوتاه شده

وز عذار آسمان برخاسته.

خاقانی.

بیا که عاشق آن روی و موی جمده توایم ثناسرای و دعا گوی فال سعد توایم.

؟ (از سندبادنامه).

آنکه که جمده زلف پریشان برافکند

صد دل به زیر طره طرار بنگرید.

سعدی (بدایع).

به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جمده مشکینش چه خون افتاد در دلها.

حافظ.

[زلف. گیسو. (آندراج) مو. موی:

جمده سیاه دارد کز گشای

پنهان شود بدو در سرخاره.

رودکی.

سلسله جمده بنفشه عارضی

کش فریدون افدر و پرویز جد.

ابوشعب هروی.

غلامان فرستمت با خواسته

نگاران با جمده آراسته.

فردوسی.

همه غالیه جمده مشکین کند

پرستنده با مادر از بن بکند.

فردوسی.

سر و جمده آن پهلوان جهان

چو سیمین زره بر گل ارغوان.

فردوسی.

یکی چون عاشق بیدل، دوم چون جمده معشوقه

سیم چون مژه مجنون، چهارم چون لب لیلی.

منوچهری.

عروس بهاری کنون از بنفشه

گش جمده و از لاله رخسار دارد.

ناصر خسرو.

عنقا بر کرد سر، گفت کزین طایفه

دست بکی در خناست جمده بکی در خناب.

خاقانی.

آویختی آفتاب بر دوش

از سلسله های جمده پر خم.

خاقانی.

گاهی مرغول جمدهش باز کردی

ز شب بر ماه مشک انداز کردی. نظامی.
 چون گهر عقد فلک دانه کرد
 جعد شب از گرد عدم شانه کرد. نظامی.
 شقایق سنگ را پتخانه کرده
 صبا جعد چمن را شانه کرده. نظامی.
 مرا همچنین جعد شیرنگ بود
 قبا در بر از نازکی تنگ بود.
 سعدی (بوستان).
 غلام یاد صباحم غلام یاد صبا
 که با کلاله و جمعدت همی کند بازی.
 سعدی (طیبات).
 غیر آن جعد نگار مقبل
 گردو صد زنجیر آری بگسلم. (مثنوی).
 طرهٔ مشکین و جعد عتیرنش هر زمان
 سینه و رخسار من در مشک و در عتیر گرفت.
 ؟
 || مرد بیجان موی. || مرد کوتاه گرداندام.
 || مرد سخی. مرد بخشنده. (منتهی الارب).
 مردم جوانمرد. (مذهب الاسماء). || مرد بخیل.
 (منتهی الارب). از اضداد است. || اشتر
 بسیار پشم. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).
 || موی رنگین. (مذهب الاسماء). || ریشه‌های
 علم. ریشه‌هایی که از درفش آویزان است.
 جعد منجوق؛
 درفشی پس اوست پیکر چو ماه
 تنش لعل و جمعدش چو مشک سیاه.
 فردوسی.
 به هر سو دیلمی گردن به عیوق
 فروهشه کله چون جعد منجوق. نظامی.
 - بعیر جعد؛ شتر بسیار پشم. (منتهی الارب).
 - بعیر جعد اللقام؛ شتری که کفک دهان وی
 توپرتو باشد. (منتهی الارب).
 - تراب جعد؛ خاک نرم و نمناک. (منتهی
 الارب).
 - جعد الاصابیح؛ مرد کوتاه‌انگشتان. (منتهی
 الارب).
 - جعد انگشت؛ کنایه از بخل و خست باشد.
 (برهان قاطع).
 - جعد بافته؛ گیسوی بافته. موی تافته.
 ضفره. (دهار).
 - جعد یرخم؛ به اصطلاح اهل موسیقی کنایه
 از مبالغه در تحریرات دل‌اوز. (آندراج).
 - جعد زخمه؛ کنایه از جعد مکلف و چار
 شاخ؛
 چه خوش حیات چه ناخوش جو آخرت زوال
 چه جعد زخمه چه ساده چه خارچست نوا.
 خاقانی.
 - جعد ساده؛ کنایه از جعد غیر مکلف و جمع
 شده.
 - || به اصطلاح اهل موسیقی عبارت از
 ساده‌خوانی است. (آندراج).
 - جعد شتر؛ کنایه از بسیاری پشم است در

بدن مردم. (برهان قاطع).
 - جعد شمشاد؛ طرهٔ شمشاد؛
 بی سرو قد تو جعد شمشاد
 بر جبهت بوستان میانم. خاقانی.
 - جعد القفا؛ بد حسب. (منتهی الارب).
 - جعد قلم؛ کنایه از سیاهی و مرکبی است که
 در شکاف و چاک و پشت قلم باشد. (برهان
 قاطع).
 - || کنایه از سخنان خوب و لطیف است.
 (برهان قاطع).
 - جعد موی؛ پشک. (زمخشری).
 - || خط منحنی مقوس. (برهان قاطع).
 - جعد گره؛ مویی را گویند که هر تارش
 برهم‌نشسته و بخود پیچیده باشد. (برهان
 قاطع)؛
 غمزه زبان تیزتر از خارها
 جعد گره گیرتر از کارها. نظامی.
 - جعد الیدین؛ مرد بخیل. (منتهی الارب).
 - حبس جعد؛ حبس سطر و بسته و آن
 نوعی از طعام است که از خرما و روغن و
 ماست ترتیب دهند. (منتهی الارب).
 - خد جعد؛ رخسار کوتاه و نا کشیده. (منتهی
 الارب).
 - زید جعد؛ کفک توپرتو. (منتهی الارب).
 - وجه جعد؛ روی گرد کم‌نمک. (منتهی
 الارب).
جعد [ج] [ع مص] جمعادت. جمودت.
 مرغولی. پیچیده و درهم بودن موی. شکنج
 داشتن موی. جمعد بودن موی. رجوع به
 جمعادت و جعد و جمودت شود.
جعد [ج] [لخ] این درهم، از سران مغایه
 (مانویان) و معلم و مربی مروان بن محمد و
 فرزندان او بود و مروان را به آیین سانی
 درآورد. مروان را از آن رو جعدی نامیدند که
 شاگردان جعدین درهم بوده است. جعد به
 فرمان هشام بن عبدالملک و به دست خالد بن
 عبدالله قسری زندانی گردید و حبس او دیر
 زمانی طول کشید تا آن که خویشانش قضیه
 به هشام رفع کردند و از ضعف خود و طول
 حبس جعد نالیدند. هشام گفت: مگر او هنوز
 زنده است؟ و نامه به خالد نوشت که در زمان
 جعد را به قتل رساند. خالد بن عبدالله جعد را
 در روز گوسفندکشان بجای قربانی بکشت و
 پیش از کشتن امر هشام را دربارهٔ قتل جعد به
 مردم بگفت چه خود خالد نیز بزندقه (یعنی
 پیروی مذهب مانی) متهم و مادرش نصرانی
 بود. (الفهرست ابن الندیم). جعدین درهم
 عقیده معتزله را که میگفتند قرآن مخلوق
 است در زمان هشام بن عبدالملک آشکار
 ساخت و هشام او را به خالد قسری امیر عراق
 سپرد تا او را بکشد. خالد وی را حبس کرد و
 نکشت. هشام او را سرزنش و مجبور به

کشتن جعد کرد. (ابن اثیر از غزالی‌نامه).
 جعدین درهم مولای سوبدین غفله و از سران
 معتزله بود و عقاید خود را دربارهٔ خلق قرآن
 و جبر و اختیار و جز آن در روزگار هشام
 آشکار کرد و از سخنان اوست: «اگر فرزند از
 همخوابگی مرد و زن بوجود می‌آید پس من
 آفریدگار فرزند خود و مدبر و فاعل کار
 آفرینش وی هستم و فاعلی جز من در کار
 نیست و این که میگویند خداوند او را خلق
 کرده، مجازی است نه حقیقی». و نیز از
 گفته‌های اوست که: «اگر نظر موجب معرفت
 است پس این معرفت فعلی است که فاعل
 ندارد». (کتاب التاج جاحظ ص ۱۰۷).
جعد [ج] [لخ] ابن عثمان. تابعی است.
 رجوع به ابوعثمان در همین لغت‌نامه شود.
جعد [ج] [لخ] ابن قیس السمری. از تیم
 اللات بود و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان از
 خاندان اویند. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص
 ۳۱۱ و البیان و التبیان جزء دوم ص ۲۰۰
 شود.
جعد [ج] [لخ] ابن مهج. مکنی به ابامسر و
 مشهور بروایت داستانها دربارهٔ زنان بود.
 رجوع به عقد الفرید ج ۸ ص ۱۵۸، ۱۵۹.
 ۱۶۰، ۱۶۳ شود.
جعد [ج] [لخ] تبریزی شیخ امام. معاصر
 فقیه زاهد بود. به مقبرهٔ کحیل مدفونست.
 (تاریخ گزیده ص ۷۸۸).
جعدان [ج] [لخ] از نواحی اربعمه
 اصفهانست. (مرآت البلدان).
جعدب [ج] [د] [لخ] نام مردی است. (تاج
 العروس) (منتهی الارب).
جعدبه [ج] [د] [ع] (ح) حباب آب که از آب
 باران درست می‌شود. (تاج العروس). غوزهٔ
 آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 رجوع به غوزه در همین لغت‌نامه شود.
 || خانهٔ عنکبوت. (تاج العروس) (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || قله‌یی که
 بر لهای بزغاله باشد وقت ولادت. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
جعدبه [ج] [د] [لخ] نسام مسردی است
 مدنی. (منتهی الارب).
جعدو [ج] [د] [ع ص] کوتاه‌بالا. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
جعدسا [ج] [ل] (مرکب) چیزی که بدان جعد
 بشویند مثل گل سرشوی. (آندراج)؛
 ز گل در خون سرشته جعدسایش
 دل مزگان گزیده سنگ پایش. زلالی.
جعد شدن [ج] [ش] [د] (مصص مرکب)
 تجعد. (تاج المصادر یهتی). مجعد گردیدن
 موی. دارای چین و شکنج شدن موی.
 - جعد شدن موی؛ تجعد. مجعد گردیدن
 موی.

جعد شیبانی. [ج د ش] (بخ) ابوبکر محمد بن عثمان بن مسیح ادیب نحوی و لغوی معاصر و همنشین ابن کسان بوده و مذهب کوفیان و بصریان را در نحو و لغت بهم می‌آیخته است. کتابهای او عبارت است از: القراءت، معانی القرآن، المقصور و المدود، الهجاء، المذکر و المؤنث، مختصر النحو، العروض، خلق الانسان، الفرق، الالفاظ، الناسخ و المنسوخ و غریب الحديث. (الفهرست ابن الندیم) (ریحانة الادب). رجوع به ابوبکر و محمد بن عثمان شود.

جعد کردن. [ج ک د] (مص مرکب) ترجمیل، فرو کردن موی. (تاج المصادر بیهقی). ترجمیل، تقصیب. (آندراج) (ناظم الاطباء). بیجان کردن موی. مرغول و مجعد گردانیدن موی. چین و شکن دادن موی را. جعد کردن موی: ترجمیل؛ مجعد کردن موی. شکنج و تاب دادن به موی. تجعید؛ اندر داروهایی که موی را جعد کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

جعد گردانیدن. [ج گ د] (مص مرکب) جعد کردن. جعد کردن موی. ترجمیل. تقصیب. رجوع به جعد کردن شود.

جعد گشای. [ج گ] (نصف مرکب) جعدگشایند. بازکننده جعد. آن که جعد و گسوی خود را باز کند و فرو نهد؛ برگرد نقش آن مه لشکر، بنات نقش صدره شکاف و جعدگشای اندر آمده.

خاقانی.

جعدل. [ج د ل] (ع ص) سخت و شدید. (تاج العروس). نیک سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جعد موی. [ج] (ص مرکب) دارای موی مجعد و مرغول. آن که مویش چین و شکنج دارد؛

همه ماهروی و همه جعدموی

همه چرب‌گویی و همه مشک‌بوی.

فردوسی.

تابت کشمیر بود جعدموی

تا زن بدمهر بود جنگجوی

ازین جعدموئی، سمن بوئی، ماه روئی.

(سندبادنامه ص ۲۲۵).

جعدمویان. [ج] (ل مرکب) ج جعدموی. دارندگان موی مجعد. آنان که موی مرغول و پرچین‌وشکن دارند؛

جعدمویان جعد کنده همی

ببریده برون تو پستان.

رودکی.

صد از جعدمویان زرین‌کمر

صد اسب گرانمایه با ساز زر.

جعدس. [ج د] (ازع، ل) مؤنث جعد است. بره ماده. [اناقه قوی گرداندام. [گیاهی است خوش‌بوی که بر کنار رودها روید. (منتهی الارب). گیاهی است کمتر از نیم ذرع و برگش

مفروش و یک روی بالا مزغب و روی دیگر را اطراف محیط به خارهای ریزه و اطراف شاخه‌های او مثل قبه و بر آن خطوط شبیه به موی سفید و گلش سفید مایل به زردی و با عطریه و این نوع جلیلی است و جعد صغیر نامند و بستانی را جعد کبیر گویند و برگ او بزرگتر و کم‌بوتر است و مستعمل او جلیلی است و بعد از هشت ماه قوتش کم میشود و در آخر دوم گرم و خشک و مفتوح و با قوه تریاقیه و در بول و حیض ملطف و طبیخ او جهت گزیدن هوام و برقان سیاه و استقاء و تبهای بلغمی و سوداوی و رفع کرم معده و حبالقرع و تحلیل ریاح و عسر بول و مفاصل و حصاة و تنقیه رحم و رفع نسیان و با سرکه جهت سیرز و ضداد او جهت تنقیه قروح مزمنه و التیام آن نافع و مضر معده و سر و مصدع و مصلحش حماما و قدر شربتش تا سه درهم و از طبیخش تا بیست مثقال و بدلس بودنه کوهی و در تحلیل ریاح شیح و در اخراج کرم پوست بیخ انار و سلیخه است. (تحفه حکیم مؤمن). داروئی دافع کرم و حبالقرع که کسیر گونه و کیسو نیز گویند. (ناظم الاطباء). حب الصنوبر. (بحرالجمواهر). دوائی است که آن را از جانب شام آورند و به یونان فولیون خوانند. کرمهای دراز و حبالقرع را نافع است. (بهران). [کرسب (۴). (مهذب الاسماء). بعضی آن را قولیون (کذا) خوانند و آن نوعی است از سلق. (نزهة القلوب).

— جعد صغیر؛ جعد کوهی است. این نوع را مسک‌الجن نیز نامند. (تحفه حکیم مؤمن).

— جعد قنا؛ به لغت دمشق پرسیاوشان است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به پرسیاوشان در همین لغت‌نامه شود.

— جعد کبیر؛ جعد بستانی است. (تحفه حکیم مؤمن).

جعدس. [ج د] (بخ) ابن عبدالعزی از بطنی از بطون خزاعه است. (از عقد الفرید ج ۳ ص ۲۳۲).

جعدس. [ج د] (بخ) ابن کعب بن ربیع. از بنی عامر بن صعصعه، از عدنان جدی جاهلی است و نسبت بدو جعدی است. نایفه جعدی از فرزندان وی بشمارست. (الاعلام زرکلی).

جعدس. [ج د] (بخ) ابن هبیره بن ابی‌وهب القرشی المخزومی داماد علی بن ابی‌طالب (ع) و شوهر دختر وی ام‌الحسن است. وی در سال ۵۲۷ ق. از جانب علی (ع) به ولایت نیشابور فرستاده شد اما مردم آنجا او را نپذیرفتند و ناچار شد بازگردد ... او در جنگ صفین شرکت داشت و در یکی از روزها عتبه بن ابی‌سفیان را شکست داد. (حبیب السیر ج تهران ص ۱۸۴ و چ خیام ج ۱ ص ۵۴۷).

رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۹۲

شود.

جعدس. [ج د] (بخ) بنت الشعث بن قیس، زوجه حضرت امام حسن مجتبی (ع) بود. معاویه بن ابی‌سفیان وی را تطمیع کرد که اگر به حضرت حسن زهر بنوشاند صد هزار درهم بدو خواهد داد و او را به حبالة نکاح پسرش یزید درخواهد آورد. وی حضرت حسن را زهر داد و کشت اما معاویه به عهد خود وفا نکرد و به روایتی مال وعده داده شده را بدو داد اما او را به نکاح یزید درنیآورد. (از منتهی الامال حاج شیخ عباس قمی ج ۱ ص ۱۶۸).

جعدس. [ج د] (بخ) (بنو...) قبیله‌یی است از اولاد جعدس بن کعب ربیع. از آن قبیله است نایفه جعدی. (منتهی الارب).

جعدس قنا. [ج د ی ق] (ل مرکب) پرسیاوشان. رجوع به جعدس و رجوع به پرسیاوشان شود.

جعدس کبیر. [ج د ی ک] (ل مرکب) جعدس بستانی. رجوع به جعدس شود.

جعدی. [ج] (احاص) تجعد. مجعد بودن. پیچیدگی و چین و شکنج در موی. گره در گره بودن موی. مرغولی؛ اندر باطل کردن جعدی موی. (ذخیره خوارزمشاهی).

جعدی. [ج] (ص نسبی) نسبت است به جعدس بن هبیره. (الباب الانساب ج ۱ ص ۲۳۹).

جعدی. [ج] (بخ) ابن الندیم کتاب الوقف و الابتداء فی القرآن را به وی نسبت داده است. (الفهرست ص ۵۴).

جعدی. [ج] (بخ) لقب مروان بن محمد خلیفه اموی است. لقب دیگر وی حمار است؛ وی را جعدی به این جهت گفتند که پیرو طریقه جعدسین درهم بود. (ابن الاثیر از غزالی‌نامه).

جعدی. [ج] (بخ) (نسایفه ...) قیس بن کعب بن عبدالله بن عامر بن ربیع بن جعدس بن کعب بن ربیع بن عامر بن صعصعه مکنی به ابولیلی. رجوع به ابولیلی و نیز رجوع به نایفه جعدی در همین لغت‌نامه شود.

جعدری. [ج د] (ع ص) بسیار خوار. (منتهی الارب). اکول. لشیر. لتنبار. شکم خواره. شکم پرست. پرخور.

جعرو. [ج] (ع ل) پلیدی خشک چسبیده بر کون. [پیخال مرغ شکاری. (منتهی الارب). [باد شکم یا غایط درندگان. (اقراب الموارد). ج. جعور.

جعرو. [ج] (ع مص) پیخال انداختن. (آندراج). سرگین اوگندن سنگ. (زوزنی). سرگین افکندن خداوند مخلب از سیاه. (تاج المصادر بیهقی). [صورت عامیانه‌یی است از

جأر. (دزی)، رجوع به جأر در همین لغت نامه شود.

جعراء [ج] [ع] کون. (منتهی الارب). مقعد. نشستگاه آدمی و دیگر حیوانات. (گروه مردم. منتهی الارب).

جعراء [ج] [لخ] لقب قبیله بنی عنبرین عمروین تمیم است. (منتهی الارب).

جعوان [ج] [ج] [ع] جعر. (منتهی الارب). سرگین هر درنده چنگال‌داری است. (معجم البلدان). پیخال مرغ شکاری. (منتهی الارب).

- ابو جعران؛ سرگین‌گردان. رجوع به ابو جعران شود.

- ام جعران؛ مرغ مردارخوار. رجوع به ام جعران شود.

جعوان [ج] [لخ] نام جایی است. (معجم البلدان).

جعوانه [ج] [ن] / [ج] [ع] [ر] [ان] [لخ] آبی است میان مکه و طائف به مکه نزدیکتر، که پیامبر (ص) هنگام بازگشت از غزوه‌های حنین و احرم، غنیمتهای هوازن را بدانجا تقسیم کرد و هم آنجا مسجدی بساخت و در آن مکان چاههایی نزدیک به هم هست. (معجم البلدان). ناصر خسرو در سفرنامه آرد: به چهار فرسنگی مکه از جانب شمال جایی است آنرا جعرانه گویند. مصطفی (ص) آنجا بوده است با لشکری، شانزدهم ذی‌القعده از آنجا احرام گرفته است و به مکه آمده و عمره کرده و آنجا دو چاه است: یکی را بئر الرسول گویند و یکی را بئر علی بن ابی طالب صلوٰه الله علیهما. و هر دو چاه را آب تمام خوش باشد و میان هر دو چاه ده گز باشد و آن سنت بر جا دارند و بدان موسم آن عمره بکنند و نزدیک آن چاه کوه پاره‌یی است که بدان موضع گوها در سنگ افتاده است همچو کاسه‌ها، گویند پیغمبر (ص) بدست خود در آن گوها آرد سرشته است. خلق که آنجا روند در آن گوها آرد سرشند با آب آن چاهها و همانجا درختان بسیار است، هیزم بکنند و نان پزند و تبرک را به ولایتها برند و همانجا کوه پاره‌یی بلند است که گویند بلال حبشی بر آنجا بانگ نماز گفته است مردم بر آنجا روند و بانگ نماز گویند در آن وقت که من آنجا رقم غلبه‌یی بود که زیادت از هزار شتر عماری در آنجا بود، تا به دیگر چه رسد... (سفرنامه ناصر خسرو ج تهران ۱۳۳۵ ص ۱۰۱).

جعور [ج] [ع] خرمای خشک ریزه. (منتهی الارب). است کوچک. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

جعروان [ج] [لخ] نام دو قطعه زمین سدر کاشته است یکی متعلق به بنی‌نهل و دیگری متعلق به بنی‌عبدالله بن دارم که هر دو

از یک باران سیراب میشوند. (اقراب الموارد). **جعرورة** [ج] [ع] واحد جعروور به معنی نوعی از خرما. یکی خرما. (ذیل اقراب الموارد).

جعرة [ج] [ع] نشانی که بر کمر مرد آبکش ماند از رسی که بر کمر بندد و به چاه فرورود. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). انسان بیخال خشک. (جو بزرگ‌دانه سید. منتهی الارب).

جعری [ج] [ع] [ر] [ع] کون. دیر. (منتهی الارب). جعراء. (کلمه ذم است که لثیم و ناکس را بدان دشنام دهند. (انام یکی از بازیهای کودکان عرب است و آن چنان باشد که دو کودک، کودکی را بر دستهای خود برداشته ببرند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

جعز [ج] [ع] [ص] آب به گلو جستن. (منتهی الارب) (آندراج). (شکل عامیانه عجز است. (دزی).

جسس [ج] [ع] [ص] ریدن سگ و جز آن. (زوزنی). (منتهی الارب).

جسس [ج] [ع] [ل] سرگین و پلیدی مردم و این لغت از لغات مولد است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). حدث مردم و جز او. (مهدب الاسماء). عرب جعموس گوید. (اقراب الموارد). (جایی که سرگین و پلیدی در آن باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ج. اجعاس و جعموس.

جسسوس [ج] [ع] [ص] مرد کوتاه زشت‌روی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). ج. جماسیس. و نیز رجوع به جمشوش شود. (افرومایه. (مهدب الاسماء) (لسان العرب). (ل) نخل. از لغات هذلی است. (اقراب الموارد).

جسس [ج] [ع] [ل] ریشه گیاه. (ریشه گیاه صلیان. (اقراب الموارد). رجوع به صلیان در همین لغت‌نامه شود.

جسسب [ج] [ع] [ش] [ع] [ص] دراز سطر. (منتهی الارب) (آندراج). درازبالای درشت‌اندام. (اقراب الموارد).

جسسب [ج] [ش] [ع] [ل] میانه. میان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

جسسب [ج] [ع] [ش] [ع] [ص] مرد کوتاه سطر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کوتاه‌بدن. (مهدب الاسماء). (مرد دراز فریه. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). جمشوش.

جسسب [ج] [ش] [لخ] ابن خلیفه بن جعشم صدفی صحابی بود و غزوه حدیبیه و فتح مصر را دید و در این خبر اختلافست. بلاذری از ابن‌الکلبی نقل کرده که جماشمه تیره‌یی بوده‌اند از حضرموت. (تاج الفروس) (منتهی الارب).

جسسب [ج] [ش] [لخ] سراقین مالک مکتی به ابوسفیان المدلبی. صحابی بود و پس از طائف اسلام آورد. (تاج الفروس).

جسسوش [ج] [ع] [ص] مرد دراز. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). مرد خرد و باریک. (مهدب الاسماء). (مرد کوتاه. جعشم. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). (پست و فرومایه. (اقراب الموارد). (ازشت‌روی حقرجه. (منتهی الارب). ج. جماشیش. و نیز رجوع به جعموس شود.

جسس [ج] [ع] [ص] به معنی اضطجاع است. (دزی ج ۱ ص ۱۹۸). و اضطجاع معنی به پهلو خفتن دارد. (منتهی الارب).

جسس [ج] [ع] [ص] مرد دفرک متکبر بدخوی که وقت طعام خشم گیرد. (منتهی الارب). مردم بدخوی. (مهدب الاسماء).

جسس [ج] [ع] [ص] راندن و بازداشتن. (منتهی الارب).

جسسار [ج] [ع] [ص] کوتاه درشت لافزن. (منتهی الارب). جسطارة.

جسسار [ج] [ع] [ص] کوتاه سطر لافزن کم‌عقل (منتهی الارب). جسطار. جعظری. مرد کوتاه. (مهدب الاسماء).

جسسار [ج] [ع] [ص] کوتاه. جعظان. (منتهی الارب).

جسسار [ج] [ع] [ص] کوتاه. (منتهی الارب). جعظان.

جسسار [ج] [ع] [ص] کلان‌سری که در وقت رفتن سرین بجناند. (منتهی الارب).

جسسار [ج] [ع] [ص] گریختن. کالیدن. پشت دادن. (آهسته‌روی. (منتهی الارب). به درنگ رفتن. نرم رفتن.

جسسار [ج] [ع] [ص] مرد بسیارخوار. (مهدب الاسماء). جعذری. اکول. پرخوار. شکم‌خواره. لتنبر. لتنیان. لتنیار. (درشت‌خوی بسیارخوار. (درشت‌خوی متکبر. (کوتاه سطر لافزن. (منتهی الارب). جعظارة.

جسسار [ج] [ع] [ل] کوزه فجاج. (مهدب الاسماء).

جسسار [ج] [ع] [ل] قوت اندک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). زاد کم.

جسسار [ج] [ع] [ص] افکندن و بر زمین زدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). برکندن و بویکندن. (زوزنی). (برکندن و از ریشه برآوردن درخت را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (برآوردن گل چاه و نهر و مانند آنرا. (منتهی الارب).

جسسار [ج] [ع] [د] (مص منحوت) مانند جملّته اختصاری است از جملنی الله فداک.

جسسار [ج] [ع] [ل] جوی کوچک. جوی خرد. (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

الارب). || جوی بزرگ. جوی کلان. (منتهی الارب). جوی کلان فراخ. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). از لغات اعداد است. || جوی پسرآب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || شتران ماده پرهیز. (منتهی الارب). || اخر. حمار. (در این معنی مبدل یعفور است که در اصل به معنی آهوست و گویند نام خر پیغامبر اسلام (ص) بوده است):

از لعن بر رسم تو ز من نعل جعفری
گر ظن بری به من که من از دست جعفرم.
سوزنی.

جعفری دیدم که بر جعفر سوار
جعفری میخورد و از جعفر گذشت. ؟
|| نوعی پارچه پشمی و ابریشمی است. (دزی ج ۱ ص ۱۹۸). || (ضمیر مبهم) بجای زید و عمرو از بهمات است:

خالد بر بستر خزست و بز
جعفر در آرزوی پوریاست. ناصر خسرو.
خبر آری که این روایت کرد
جعفر از سعد و سعد از اسماعیل.

ناصر خسرو.
جعفر. [جَ فَا] (لخ) کیمیا گری که زر
جعفری بدو منسوب است. (از برهان قاطع):
تو در فضل بس بهتر از جعفری
که دادی به هر کس زر جعفری.
(شرفنامه منیری).

رجوع به جعفری (زر) شود.
جعفر. [جَ فَا] (لخ) نام دو پسر از پسران
امام موسی بن جعفر (ع) امام هفتم شیعیان
اثنا عشری بوده است. (از مجمل التواریخ و
القصص ص ۴۵۷). و نیز رجوع به حبیب
السیرج خیام ج ۲ شود.

جعفر. [جَ فَا] (لخ) نام یکی از پسران
علی بن موسی الرضا (ع) امام هشتم شیعیان
اثنا عشری بوده است. (از مجمل التواریخ و
القصص ص ۴۵۷).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) نام یکی از پسران
علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا (ع)
بوده است.

جعفر. [جَ فَا] (لخ) یکی از مشاوران چنگیز
مغول بوده که از جانب وی به رسالت به نزد
آلتون خان رفت و آلتون خان او را محبوبوس
کرد اما جعفر از حبس گریخت و پنهانی به نزد
چنگیز بازگشت و احوال مملکت ختا و
آلتون خان بازگفت و چنگیز بنا به
راهنامه‌های او بر سر آلتون تاخت و سلکت
وی را مسخر کرد. (از طبقات ناصری از
تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ج ۱
ص ۷۵).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) دهی است از دهستان
اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج در
۲۵ هزارگزی شمال باختری قروه کنار خط

تلغن و راه عمومی مالرو قروه به بیجار. تپه
ماهور و سردسر است و سکنه آن ۲۰۵ تن
سنی مذهب و کردی زبانند. آب آن از چشمه
و محصول آن غلات و فرآورده‌های شیر و
شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی و
چاقیم بافی است. راه مالرو دارد و تابستان
از راه شوراب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابان المصری محدث
است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۰۶).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابراهیم معروف به
سحان از رؤساء زنگیان است که در جنگ با
خلیفه الموفق شرکت کرد و به صاحب زنگبار
(صاحب الزنج) خیانت ورزید و به موفق
ملحق شد (سال ۲۴۸ ه. ق.). (تاریخ الکامل
ج ۷ ص ۱۴۵).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابراهیم الجعفری
محدث است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۰۶).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابراهیم الحضرمی
محدث است و از علی بن موسی الرضا روایت
کند. شیخ طوسی نام او را در شمار رجال
شیعه آورده و گفته است که از بزرگان اهل
کلام و فقه بوده. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۰۷).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابی‌الحکم از صحابه
پیامبر است و برخی احادیث از او روایت
کرده‌اند. (قاموس الاعلام ج ۳).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابی‌طالب بن
عبدالمطلب بن هاشم (۸ ه. ق.) مشهور به
جعفر طیار از صحابیان شجاع هاشمی و برادر
امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب و ده سال
بزرگتر از او بود و از نخستین گروندگان به
اسلام بشمار میرفت زیرا پیش از درآمدن
پیامبر (ص) به دارالارقم اسلام آورد و
هجرت دوم به حبشه به پایمردی وی صورت
گرفت و چندان در آنجا بماند تا پیغمبر به
مدینه رفت. آنگاه به نزد وی شتافت و پیغامبر
در این هنگام (سال ۷ ه. ق.) در خبیر بود.
جعفر در وقعه مؤتة در بلفاء (از سرزمین شام)
حضور یافت و از اسب فرود آمد و به جنگ
پرداخت و سپس درفش مسلمانان را بر
دوش گرفت و در پیشاپیش صفوف آنان به
راه افتاد. اما دست راستش قطع شد آنگاه
درفش را به دست چپ گرفت ولی آن دست
را نیز قطع کردند. سپس درفش را بر سینه نهاد
و چندان صبر کرد که از پای درآمد و شهید
شد و در تن او در حدود نود تیر و سرنیزه بود.
گویند خداوند بجای دو دست جعفر در بهشت
دو بال بدو داد و وجه تسمیه او به جعفر طیار
از همین روست. حسان گفته است:

فلا یعدن الله قتلی تابعوا
بمؤتة، منهم ذوالجناحین جعفر.
(الاعلام زرکلی ج ۲).

پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید.
ناصر خسرو.

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابی‌الفرج وزیر
یوهی از خاندان بنی عبدالرحیم بوده است.
(تجارب السلف ص ۲۵۲).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابی‌محمد بن ازهر.
رجوع به ابن الازهر شود.

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن ابی‌وحشیه. رجوع
به ابی‌بشر جعفر شود.

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن احمد بن حسین بن
احمد بن جعفر سراج معروف به قاری بغدادی
و ابن سراج مکنی به ابو محمد، (۴۱۷ - ۵۰۰
ه. ق.) ادیب و شاعر و عالم قرائت و نحو و
لغت و از حافظان قرآن بوده است. وی در
بغداد زاده شد و در همانجا درگذشت.

همچنین سفرهائی به مکه و شام و مصر کرد.
از تصنیفات مشهور او: مصارع العشاق و
مناقب السودان و حکم الصیان را می‌توان نام
برد. علاوه بر آن چندین کتاب تألیف و تنظیم
کرده که از آن جمله است: کتاب خرقی در فقه
حنابله که آنرا به نظم درآورد. خطیب بغدادی
کتاب پنج جزئی فوائد را بر او خواند. (الاعلام
زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن احمد بن طلحة.
المقتدر بالله المعتضدین الموفق مکنی به

ابوالفضل خلیفه عباسی (۲۸۲ - ۳۲۰ ه. ق.)
در بغداد متولد شد. او پس از مرگ برادرش
المکفی در سال ۲۹۵ ه. ق. به خلافت رسید
اما گروهی او را برای احراز مقام خلافت
کوچک دانستند و در سال ۲۹۶ ه. ق. از
خلافت خلش کردند و عبدالله بن معتز را
بجانشینی او برگزیدند ولی پس از دو روز
عبدالله را کشتند و مقتدر را بار دیگر به
خلافت رساندند و دوران خلافت او دیر پایید
و در روزگار او فتنه‌های بسیاری روی داد ...
حسین بن منصور حلاج در روزگار خلافت
وی به قتل رسید و ابوطاهر قرمطی هم در
دوران او حجرالاسود را ربود ... (الاعلام
زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن احمد بن علی قسبی
مکنی به ابو محمد از رجال حدیث شیعه است
و کتابهای زیر از آثار اوست: کتاب العروس،
کتاب المسلمات، کتاب المنبیه عن زهد
النبی، کتاب الفایات و کتاب ادب الامام و
المأموم. وی معاصر صاحبین عباد بوده و
شیخ طدوق معروف به ابن یابویه از وی
روایت کرده است. رجوع به الذریعه جزء اول
شود.

جعفر. [جَ فَا] (لخ) ابن احمد بن محمد
حسن بن عیسی حلی ملقب به کمال‌الدین و
مکنی به ابویحیی (۱۲۷۷ - ۱۳۱۵ ه. ق.)

شاعر و از مردم حله بود و از آثار او سحر بابل و سجع البابل است و دیوان شعر او که پس از وفات وی فراهم شد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن احمد بن محمد مقری مکنی به ابوالقاسم از مشایخ عرفای قرن چهارم هجری و از مردم نیشابور است. وی برادر ابوعبدالله مقری بوده و جامی او را یگانه روزگار میسرود و مشایخ بزرگ صوفیه از فضل و کرامات وی ذکر فراوان کرده‌اند. (از نامه دانشوران ج ۲ ص ۲۳۱).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن احمد مروزی. رجوع به ابوالعباس مروزی شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن ادریس حسنی کنانی مکنی به ابوالمواهب (۱۲۵۰ - ۱۳۲۳ ه. ق.) فقیه مالکی روزگار خود و صوفی و عالم به تراجم احوال بود. مولد و محل وفات وی فاس است. او آثار فراوان دارد از آن جمله است: الشرب المختصر فی رجال القرن الثالث عشر، اعلام الائمة الاعلام و اسانیدها بما لنا من الروایات و اسانیدها، کتابی دربارهٔ حدیث «ان الله یغض اهل البیت للحمین»، و رساله‌ای در احکام اهل ذمه و جز آن. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن ایاس، ابوبشر واسطی. تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن بقران. مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن بشر الجبلی بالولاء مکنی به ابو محمد الوشاء (متوفی ۲۰۸ ه. ق.) مردی فاضل و از کوفه بود. وی در ابواء در راه مکه درگذشت. از اوست: المشیخة و المکاسب و الصيد و الذبائح. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن تاجی. او راست؛ هوسنامه ترکی.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن ثعلب بن جعفر الادفوی ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابوالفضل (۶۸۵ - ۷۴۸ ه. ق.) مورخ بود و از ادبیات و فقه و فرائض و موسیقی هم اطلاع داشت. در ادفو از نواحی مصر متولد شد و در قوص و قاهره به تحصیل دانش پرداخت و پس از بازگشت از حج به قاهره درگذشت. از آثار اوست: الطالع السعید الجامع لاسماء نجباء الصعید که به ترجمهٔ احوال رجال معاصر وی اختصاص دارد، البدر السافر و تحفة السافر که به ترجمهٔ احوال برخی از رجال قرن هفتم هجری اختصاص دارد، الامتاع باحکام السماع، فرائد الفوائد در علم فرائض و برخی از آثار منظوم و متنور دیگر. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به ادفوی شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن جحاف بن عبدالله بن جعفر بن عبدالرحمن بن جحاف معافری

بنیسی مکنی به ابواحمد و معروف به ابن جحاف (متوفی ۴۸۸ ه. ق.) امیری از مردم بنسیهٔ اندلس بود. مدت سه سال و چهار ماه و هفت روز حکومت کرد و سرانجام به دست قتیطور در آتش افکنده و سوزانده شد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن حرب همدانی (۱۷۷ - ۲۳۶ ه. ق.) از پیشوایان معتزلیان و از مردم بغداد بود. علم کلام را در بصره از هذیل علاف فرا گرفت و کتابهایی نوشت که بگفتهٔ خطیب بغدادی نزد تکلمان معروف است. ابن حرب به الواثق عباسی نزدیک بود و شارح باب حرب در غرب مدینهٔ السلام منسوب به پدر اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن حسن (ناصرکبیر) سومین از دعاةٔ علوی طبرستان مکنی به ابوالقاسم، داماد ماکان کاسی و پدرزن حسن بن قائم داعی صغیر و مدعی داعی صغیر از ۳۰۴ تا ۳۱۱ ه. ق. رجوع به ابوالقاسم جعفر و داعی شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن حسن بن عبدالکریم بزنجمی ملقب به زین‌العابدین (متوفی ۱۱۷۷ ه. ق.) مردی فاضل از اهل مدینه و مفتی شافعیان در آن شهر بود. از کتابهای اوست: قصة المولد النبوی، قصة المصراع، البرء العاجل باجابة الشيخ محمد غافل، الجنی الدانی فی مناقب الشيخ عبدالقادر الجیلانی، جلیة الکرب باصحاب سید العجم و العرب و رسالهٔ فی اسماء البدرین و الاحدین. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن حسن بن یحیی بن حسین بن سعید هذلی حلی ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالقاسم و معروف به محقق حلی (۶۰۲ - ۶۷۶ ه. ق.) فقیه و پیشوای امامی از مردم حله در عراق و مرجع تقلید شیعهٔ امامیه در عصر خود بود. از آثار اوست: شرائع الاسلام فی مسائل الحلال و الحرام، النافع (مختصر الشرائع)، المعبر فی شرح المختصر، اصول‌الدین. نکهٔ النهایة و جز آن. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به علامهٔ حلی شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن حسین بن قاسم موسوی (۱۰۹۰ - ۱۱۵۸ ه. ق.) فاضل امامی است که در اصفهان متولد شد و به گلهایگان رفت و در آنجا درگذشت. او راست؛ مناهج المعارف در اصول دین و رسائل و تعلیقات دیگر. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن حسین شوشتری (متوفی ۱۳۰۳ ه. ق.) فقیه امامی واعظ بود که در شوش متولد شد و به غری منتقل گردید و در دهکدهٔ کزند درگذشت و در نجف مدفون شد. از کتابهای اوست: الخصائص الحسینیة،

فی مقتل الحسین الشهید، منہج الرشاد، فوائد المشاهد و مجالس المواعظ (دو کتاب اخیر را یکی از شاگردان او از مجالس وعظ وی گرد آورده است). (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به جعفر شوشتری شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن حیان العطاردی البصری مکنی به ابواشهب، تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن خضر بن شلال حلی فقیه امامی و شیخ‌المشایخ نجف و حله بوده است (متوفی ۱۲۲۷ ه. ق.). از آثار مشهور اوست: كشف الغطاء عن مبهمات الشریعة الفراء و الحق المبین فی الرد علی الاخبارین. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به کاشف الغطاء در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن ربیعہ، ابوشرحبیل، تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن زبید الاحمر ابوعبدالله، تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن زبید شافعی (متوفی ۷۹۲ ه. ق.) او راست؛ رسالهٔ البرهانی.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن سعید بن سعد بن زبید بن محسن (متوفی ۱۱۷۸ ه. ق.) از سادات حسنی و شرفای مکه است که در سال ۱۱۷۲ به امیری آن شهر رسید اما هنوز ماهی نگذشته بود که حکومت به برادر او گذشت و خود کناره گرفت و به طائف رفت و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن سلمة الوراق البصری مکنی به ابوسعید. تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن سلیمان الخلال مکنی به ابوسلمه. رجوع به ابوسلمه حفص بن سلیمان شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن سلیمان الصنعی مکنی به ابونیلیمان. تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن سلیمان هاشمی مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن شهریار بن قارن پادشاه طبرستان از آل‌بایوند دوازده سال پادشاهی کرد و در ایام دولت او خروج داعی کبیر اتفاق افتاد. (حیب السیر ج ۲ ص ۴۱۷).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن صبیح. تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابسن عبدالله بن بدرالکتیری (متوفی ۹۹۰ ه. ق.) از پادشاهان حضرموت بود وی پس از پدر به سلطنت رسید اما دیری در این مقام نماند و کشته شد.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن عبدالله الاسدی مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن عبدالله منصور عباسی (متوفی ۱۵۰ ه. ق.) امیر موصل بود و در بغداد درگذشت و نخستین کسی بود که در مقابر قریش به خاک سپرده شد.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن عثمان بن نصر ملقب به ابوالحسن حاجب و معروف به مصحفی (متوفی ۳۷۲ ه. ق.) وزیر و ادیب اندلسی و از نویسندگان نامدار بود و شعرهای خوب بسیار دارد. اصل وی از بربریان بلنسیه بود و المستنصر اموی او را به وزارت برگزید و تا هنگام مرگ مستنصر در این سمت باقی ماند. همچنین در روزگار ناصر، والی جزیره میورقه شد و چون ناصر به فرمانروایی رسید او را به وزارت برگزید و فرماندهی شرطه را نیز بدو واگذار کرد. چون خلافت به هشام المؤیدین الحکم رسید، عهده‌دار حاجبی وی گردید و در امور دولتی مداخله کرد. اما منصور بن ابی‌عمر به سبب خدمتی که او به صبح (مادر هشام المؤید) کرده بود دستگیرش کرد و بر او سخت گرفت و جعفر بنظم و نثر از او طلب بخشایش کرد اما منصور بدو رحم نکرده اموال او را مصادره کرد تا بدان حد که بر فرزندانش نیز چیزی نماند. پس او را کشت و تن او را به کاشان داد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن عثمان تکریتی (متوفی ۶۹۹ ه. ق.) از اهل تکریت عراق است. شاعر و دانشمند در علم حساب و فرائض بود و در شعرش لطافتی دیده میشود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن عزالدین مکنی به ابوالخلیل از خاندان شدادیان گنجه و از حکمرانان آذربایجان بود و قطران تبریزی شاعر قرن پنجم پیش از سی قصیده در ستایش وی دارد. رجوع به دیوان قطران ج تبریز شود.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن عطیه مکنی به ابوعمر، تابعی است. رجوع به ابن عطیه شود.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن عفان طنائی. از شعراء شیعه و شعر او در دویت ورقه بوده است. (ابن الندیم).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن علی بن ربیعۃ الحارثی مکنی به ابوعارم (متوفی ۱۲۵ ه. ق.) شاعر غزلسرای کم‌شعر از شعراء مخضرمین معاصر دو دولت امویان و عباسیان و در شمار شاعرانی است که ابوتمام در کتاب حماسه از آنان یاد کرده است. وی در خاندان خود از فرسان نامدار بشمار میرفت. محل اقامت او در نجران بود و در همانجا به اتهام شرکت در کشتن مردی از بنی‌عقیل به نام خشینه زندانی شد و سپس بدست عقیل‌السری بن عبدالله هاشمی - عامل منصور در مکه - کشته شد و برخی گفته‌اند که مردی از بنی‌عقیل به نام رحمۃ بن طواف او را کشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن علی معروف و مکنی به امیر ابوالفضل فرمانروای تغلیس و معاصر ابوالحسن لشکری بوده و قطران تبریزی شاعر قرن پنجم هجری او را مدح گفته است. رجوع به دیوان قطران ج تبریز شود.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن علی بن ابی‌طالب در واقعه کربلا شهید شده است.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن علی بن احمد بن حمدان الاندلسی مکنی به ابوعلی و ابن غلبون (متوفی ۳۶۴ ه. ق.) فرمانروای زاب (از نواحی افریقا) و از بخشندگان روزگار خود بود. ابن هانی شاعر معروف مدائح بسیار در باره او سروده است و آنچه آن دو را به هم نزدیک کرد پیروی از مذهب باطنیان بود. میان ابی‌غلبون و زیری بن مناد الصنهاجی ستیزه در گرفت، زیری کشته شد و پسر او بلکین بن زیری قیام کرد و جعفر را به اندلس راند و وی در آنجا کشته شد. بنا بر تحقیق زیدی وی بناکننده شهر سیله از شهرهای مغرب بود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن علی بن تاج‌الدین ظفری. (متوفی ۱۱۰۹ ه. ق.) قاضی و قتیبه زیدی است از اهل حصن الظفر واقع در سرزمین حجة در شمال غربی صنعاء. تولد و وفات او در همین سرزمین بود. وی در آغاز مردی بود سپاهی سپس در شماره به آموختن علم فقه پرداخت و سمت قضا یافت و با شغل حکومت و تدریس تا هنگام مرگ در ظفر ماند. از اوست: کتاب هدایة الاکیاس در شرح کتاب لب‌الاساس تألیف مؤید محمد بن متوکل. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن علی بن عبدالله بن شیخ از خاندان عیدروس (۹۹۷ - ۱۰۶۴ ه. ق.) فاضلی از مردم حضرموت بود که در ترمیم از نواحی حضرموت متولد شد و به حجاز و هند سفر کرد و زبانهای فارسی و اردو را بخوبی فراگرفت و در شهر سورت از شهرهای هندوستان جایگزید و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. رساله‌ی در تاریخ و کتابی به نام دوائر در علم فرائض و تحفة الاصفاء در ترجمه سفینه الاولیاء و دیوان آثار منظوم از نوشته‌های اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن علی طباطبائی حائری (۱۲۵۸ - ۱۳۲۱ ه. ق.) قتیبه اسامی بود از اهل حائر که به نجف منتقل گردید و سپس به حائر بازگشت و منصب مفتی‌گری و امامت آنجا را عهده‌دار شد. از نوشته‌های اوست: مجموع رسائل در فنون مختلف فقه. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن عمر بن عبدالعزیز. رجوع به ابوعمر و جعفر شود.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن عون بن عمرو بن حرث. رجوع به ابوعون جعفر شود.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن فضل بن جعفر از بنی‌حسن بن فرات، مکنی به ابوالفضل و مشهور به ابن حنزابه و حنزابه نام مادر پدر اوست. (۳۰۸ - ۳۹۱ ه. ق.) خود و پدرش وزیر بودند و وی از دانشمندان محقق و از مردم بغداد بود که به مصر رفت و خاندان اخشیدیان در مدت فرمانروائی کافور او را به وزارت گماشتند و چون کافور مرد ابن طنج فرمانروای رمله او را دستگیر کرد و شکنجه داد و اموالش را مصادره کرد و سپس آزاد شد و به شام رفت (۳۵۸ ه. ق.) او فرمانروای آنجا او را پناه داد و پس از چندی بار دیگر با احترام بسیار به مصر بازگشت. از تألیفات اوست: اسماء الرجال و الانساب. وی در مصر درگذشت و بخواست او جسدش را به مدینه حمل کردند و در آنجا بخاک سپردند. (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به ابن حنزابه شود.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن فلاح کتیمی مکنی به ابوعلی (متوفی ۳۶۰ ه. ق.) یکی از فرماندهان سپاهی معز عبیدی فرمانروای افریقا و مردی دلیر و پیروزمند بود. معز وی را همراه جوهر یکی دیگر از فرماندهان برای گشودن مصر فرستاد و آن دو به آن سرزمین درآمدند و جوهر وی را به شام فرستاد و او رمله (در فلسطین) را در ۳۵۸ ه. ق. و دمشق را در ۳۵۹ گشود و حسن بن احمد قراطی وی را در شهر دمشق کشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن قدامة بن زیاد کاتب مکنی به ابوالقاسم. خطیب از او نام میرد و او را یکی از بزرگان و دانشمندان فن کتابت می‌شمارد و در ادب و معرفت چیره‌دست میدانند. وی کتابهایی در فن کتابت و جز آن دارد و از ابی‌العیان الضریح و حماد بن اسحاق موصلی و میرد و محمد بن عبدالله بن مالک خزاعی و کسانی چون اینان روایت حدیث کرده و ابوالفرج اصفهانی از وی روایت کرده است. مرگ او را ابومحمد عبدالله بن ابی‌القاسم عبدالمجید بن بشران الاهوازی در روز سه‌شنبه بیست و دوم جمادی‌الآخر سال ۳۱۹ ه. ق. نوشته است. (معجم الادباء). ابن‌البخی در فارسنامه (چ اروپا ص ۱۷۰) کتاب خراج را به جعفر بن قدامة نسبت داده اما صاحب تاریخ سیستان (چ تهران ص ۱۱) همین کتاب را به قدامة بن جعفر فرزند جعفر بن قدامة نسبت داده است.

جعفر. [ج ف] (اخ) ابن قریع بن عوف از تمیم. از عدنان جد یکی از خاندانهای عرب جاهلی بود و به وی لقب اَنفالثاقه داده بودند و فرزندانش بدین نام شهره بودند و از این نام

کراهت داشتند تا آنکه حطیة گفت: قوم هم الاثف و الاذئاب غیر هم ... الخ. پس لقب انفالناقه مبدل به مدح و ستایش گردید. نسبت به انفالناقه آقی مشهور است. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن کلاب. پدر قبیلہ ای است از بنی عامر که آنان را جعافره گویند.

جعفر [ج ف] [اخ] ابن کيسان. مکنی به ابومعروف ثابی است.

جعفر [ج ف] [اخ] ابن مبشر بن احمد ثقفی (متوفی ۲۳۴ هـ. ق.) متکلم معتزلی بود و آرائی خاص خود داشت و هم کتابی به نام تصانیف داشته است. مولد و وفات او به بغداد بود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد مکنی به ابوالقاسم و معروف به حکیم رازی. در نامه دانشوران آمده است: از فضلی طبقه عرفا و اهل حال است. اصلش از ری بوده و نشو و نمایش در نیشابور در مائه چهارم هجریه. در بدایت حال سلاطین بویبیه و اواخر سامانیان در آن ملک معروف و مشهور بوده ... وفاتش موافق آنچه در تفحات الانس نوشته با سال ۳۷۸ هـ. ق. دو سال قبل از ظهور غزنویان مقارن بود. (نامه دانشوران ج ۲ ص ۲۲۵).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد امین واعظ بود که از آثار او «المجالس فی الوعظ» و «تعالیق» ویرا بر بعضی کتابها میتوان برشرد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد باعلوی بنی سقافی (۱۱۱۰ - ۱۱۸۲ هـ. ق.) شاعر و دانشمند پرمایه‌ی در ادبیات و اخبار بود و از اهل مدینه بشمار میرفت و به روم و یمن سفر کرد و سه بار به صنعاء رفت و دبیری و وزیری «شریف» را بعهده گرفت و سرانجام در مدینه درگذشت. از آثار اوست «دیوان شعر» او (که قسمت بزرگی از ترزهای او نیز در آن مندرج است) و «مواسم الادب و آثار العجم و العرب». (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن ابی سعید بن شرف ... رجوع به ابن شرف در همین لغت‌نامه شود.

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن احمد بن حذار کتاب مکنی به ابوالقاسم. یاقوت نوشته است: صولی در کتاب اخبار شعراء مصر میگوید در روزگار وی در مصر کسی در فراوانی شعر و حسن بلاغت به پایة او نمرسید. وی صاحب دیوان شعر و مکاتبات بسیار است. جعفر بن محمد در روزگاری که عباس بن احمد بز پدرش شورید، وزیر وی گردید و چون پدر بر او غلبه کرد، جعفر را نیز دستگیر کردند و پس از شکنجه و آزار کشتند.

(معجم الادباء).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن اسماعیل حسینی طالبی هاشمی (متوفی حدود ۲۴۰ هـ. ق.) مشهور به جعفر صدق دومین از امامان پنهان (نامه مستور) اسماعیلیان است. گویند پس از پدرش محمد (مکتوم اول) به امامت رسید و از بیم سیاست عباسیان وی را به کنایه صدق مینامیدند و فاطمیان مغرب و مصر بدو منسوبند. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن الاشعث. یکی از بلغای زبان عرب بوده است. (ابن الندیم).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن جابر بن ستان حرانی بتانی یکی از مهتره اوصاد و از پیشروان علم فلسفه و حساب و احکام نجوم است و زیچ مهمی در اوصاد نیرین و اصلاح حرکات آن دو و حرکات خسة متحره دارد و در آن آنچه زا در حساب فلکیات مسائل محتاج به اصلاح بوده تا آن حد که توانسته است تصحیح و اصلاح کرده و بعضی از اوصاد او در سال ۲۶۹ هـ. ق. یعنی هشتین سال خلافت معتصم به عمل آمده و قاضی صاعد اندلسی گوید در علمای اسلام کسی را نمیشناسم که در تصحیح اوصاد به مقام بتانی رسیده باشد. دیگر از مؤلفات او شرح بر چهار مقاله بطلمیوس در احکام نجوم است.

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن جعفر حسینی مکنی به ابوعبدالله (۲۲۴ - ۳۰۸ هـ. ق.) فاضل امامی در سامره متولد گردید و مورد احترام پیروان خود بود. کتاب تاریخ علوی از آثار اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن حسن بن مستفاض، مکنی به ابوبکر و معروف به فریابی (۲۰۷ - ۳۰۱ هـ. ق.) قاضی و از عالمان حدیث بود و از نژاد ترک به شمار می آمد و از مردم فریاب از نواحی بلخ بود و در مصر و بغداد به روایت حدیث پرداخت و سفر دور و درازی در پیش گرفت و مدت زمانی هم سمت قضاوت دینور را بر عهده داشت و هنگامی که به بغداد درآمد با تشریفات رسمی از او پذیرائی کردند و گویند در آنجا نزدیک هزار تن در محضرش گرد می آمدند. از کتابهای او صفه السفاق و ذم المنافقین و دلائل النبوة بجا مانده است. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن حسن خطی بحرانی عبدی عدنانی مکنی به ابوالبحر (متوفی ۱۰۲۸ هـ. ق.) شاعر «خط» در روزگار خود بود. وی از اهل بحرین بود و به ایران سفر کرد و تا پایان عمر در آنجا ماند. از آثار او «دیوان شعر» اوست که در زمان حیاتش شهرت بسزا داشت. عبدی نسبت

اوست به بنی عبدالقیس. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن حسین المحدث ملقب به الشاعر بالله. رجوع به ابوالفضل جعفر شود.

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن حمدان موصلی مکنی به ابوالقاسم، فقیهی نیکو تألیف و متفقه به مذهب شافعی و نیز ادیبی شاعر و ناقد شعر و کثیرالروایه بود و او را در فقه چند کتاب است. ابن الندیم در باب فقهاء گوید: از کتب ادبیه اوست: کتاب الباهر فی الاختیار من اشعار المحدثین، کتاب الشعر و الشعراء، کتاب السرقات (این را تمام نکرده و اگر موفق به اتمام آن میگشت مردم از هر کتابی در این زمینه مستغنی میشدند). کتاب محاسن اشعار المحدثین. (الفهرست).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن حمزة، ملقب به شرف الدین (متوفی ۸۴۴ هـ. ق.). داعی اسماعیلی و از دانشمندان ایشان بود و «الرسالة الموقفة» از آثار اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن علی بن حسن بن علی کلیبی (متوفی ۳۷۵ هـ. ق.) امیری از ایران کلیبی (فرمانروایان جزیره سیبیل) بود که در آغاز کار از ندیمان العزیز بالله فاطمی (فرمانروای مصر) بشمار میرفت و در دستگاه او به مرتبه وزارت رسید. سپس به سال ۳۷۳ هـ. ق. به فرمانروائی جزیره سیبیل گماشته شد و پس از ناآرامی و اضطرابی که پیش از وی در آنجا حکمفرما بود در دوران وی آرامشی پدید آمد. وی مردی نیکخو و دانش پرور بود و در کاخ او در بلرم گروهی از عالمان و ادیبان شایسته گرد می آمدند. روزگار وی چندان بدرازا نکشید و در جزیره سیبیل درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن عمر بلخی مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر در همین لغت‌نامه شود.

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد بن محمود بن هبة الله، مکنی به ابومحمد و ملقب به کفر عزی اربلی (۵۳۷ - ۶۰۴ هـ. ق.) قاضی و عالم به فقه شافعی و فرائض و حساب و هندسه و ادبیات بود و شعر میسرود. نسبت او به «کفر عزا» از قریه های اربل است که ولادت وی در آنجا روی داد. وی در سال ۵۸۹ هـ. ق. سمت قضاوت اربل را بر عهده گرفت و تا پایان عمر در آنجا بکار اشتغال داشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر [ج ف] [اخ] ابن محمد (شمس الخلاقه) بن مختار افضلی. رجوع به ابوالفضل و جعفر و ابن شمس الخلاقه در همین لغت‌نامه

شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد بن معتز بن محمد بن مستغر نسفی مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالفضل مستغفری در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد بن موسی بن قولویه قمی بغدادی. رجوع به ابن قولویه در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد (المعتمد بالله) بن هارون الرشید، مکنی به ابوالفضل و مشهور به المتوکل علی الله (۲۰۶ - ۲۴۷ ه. ق.) خلیفه عباسی که در بغداد متولد شد و در سال ۲۳۲ ه. ق. پس از درگذشت برادرش الواثق بالله خلافت رسید. وی مردی بخشنده بود و مورد ستایش و دوستدار ساختمان و المتوکلیه بغداد از آثار اوست که اموال بسیار

در ساختن آن صرف کرد و در آن سکنی گزید. هنگامی که خلافت رسید فرمانی نوشت که بر سر منبرها خوانده شد و در آن مردم را بترک جدل در باره قدیم یا حادث بودن قرآن امر کرد و تکلیف از آنان برداشت. متوکل پایتخت را از بغداد به دمشق برد و دو ماه در آنجا ماند اما هوای آن سرزمین به مزاجش سازگار نیامد و بازگشت و به سامراء رفت و اقامت گزید تا آنکه شیعی به تحریک پسرش منتصر کشته شد. برخی از شاعران متوکل را به سبب ویران کردن قبر حسین (ع) و اطراف آن در سال ۲۳۶ ه. ق. هجو کردند. در روزگار متوکل زلزله‌های زیادی روی داد و برخی از ویرانی‌ها به امر وی تعمیر شد. متوکل در هنگام شکفتن گل سرخ جامه‌ای سرخ میپوشید و امر میکرد که فرش سرخ بگسترند و گل سرخ در هیچ جا جز مجلس وی دیده نمیشد و او میگفت: ما خود شاه شاهانیم و گل سرخ شاه گلهاست و هر کدام از ما سزاوار همنشین خود است. (الاعلام زرکلی ج ۲). و نیز هموست که عبدالله بن طاهر را فرمان داد تا درخت سرو کهن و معروفی را که در کاشمر و بااعتقاد ایرانیان کشته‌زرتشت بود بپنکند و بر شتران بار کند و به سامراء فرستد. عبدالله نیز چنین کرد اما پیش از آنکه خلیفه آن درخت را ببیند، ملازمانش ویرا بکشند. رجوع به سرو کاشمر شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد رودکی مکنی به ابوعبدالله. رجوع به رودکی شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد صادق. رجوع به جعفر صادق شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد قطاع، مکنی به ابوالحسن و ملقب به سدیدالدین بغدادی (متوفی ۶۰۲ ه. ق.) در دیوان ابنیه (بغداد) موظف ساختمان و محاسبه و هندسه بود

همچنین به حکمت اشتغال داشت و در عقاید معتزلیان بحث و مناظره میکرد و در هفتادوچند سالگی در بغداد درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد کا کویه ملقب به علاءالدوله حاکم اصفهان در روزگار مسعود غزنوی که بعدها استقلال یافت و خود حاکم مستقل اصفهان گشت. ابوعلی سینا حکیم نامدار در سالهای اخیر حیاتش به درگاه ابن حاکم روی آورده و در آنجا میزیست و کتاب معروف دانشنامه علانی را بنام او نوشت. رجوع به ابن کا کویه و نیز پسر کا کوشود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن محمد ورقاء شیانی. رجوع به ابن ورقاء در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن مکنفی بالله مکنی به ابوالفضل. خلیفه عباسی و از علما و بزرگان بود و به علوم ریاضی و نجوم میل مفرط داشت و دارای قوه تحقیق در مطالب علمیه و اخبار متقدمین از حکما بود. جعفر در اغلب علوم قدیمه حواشی و تعلیقاتی دارد. تولدش در سال ۲۹۴ ه. ق. و وفاتش در روز سه‌شنبه چهارم صفر سال ۳۷۷ ه. ق. واقع گردید.

هلال‌بن محسن صابی مینویسد که به خط جعفر بن مکنفی بالله کتابی یافتم شامل آثار ذوات‌الانساب در زمان طلوع آنها و آن کتاب را صابی استنسخ نموده و مینویسد که مؤلف یعنی جعفر بن مکنفی بالله در آن کتاب آورده است که در خلافت معتمد بالله عباسی در روز سه‌شنبه نوزدهم رجب سال ۲۲۵ ه. ق. در روی قرص آفتاب نقطه سیاهی قریب به مرکز آن دیده شد و پس از دو روز در بیست‌ویکم رجب اتفاقات مهمه رخ داد. یعقوب بن اسحاق کندی مینویسد که این نقطه سیاه در روی آفتاب نودویک روز طول کشید و معتمد بالله بعد از آن وفات یافت (دو ستاره از ستارگان دنباله‌دار قبل از فوت هارون الرشید نیز طالع گشتند). کندی مینویسد که آن نقطه سیاه زهره بوده است که بر روی آفتاب عبور نمود و عبورش مدت نودویک روز بطول انجامیده. تمام آنچه نقل شد از کتاب جعفر بن مکنفی بالله است و پس از این قسمت شرح تأثیر طلوع ستارگان دنباله‌دار را در ماههای سریانی آورده از این قرار کاملاً معتقد به تأثیر نجوم و احکام آن بوده است. عبور زهره بر روی آفتاب که کسوف شمس به زهره نامیده میشود عملاً ممکن نیست که مدت نودویک روز بطول انجامد و به گمان نویسنده آنچه از کندی روایت شده باید منسوب به وی باشد چه عالمی مثل کندی مطابق براهین هندسی و

علم به حرکت زهره میدانست که عبور زهره این مدت بطول نخواهد انجامید. (گاهنامه).

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن منصور بن غالب کثیری (۱۳۱۳ - ۱۳۶۸ ه. ق.) پادشاه «حضرمت» بود که پس از درگذشت برادرش علی بن منصور به پادشاهی رسید (سال ۱۳۵۷ ه. ق.) دولت بریتانیا در سال ۱۳۵۶ ه. ق. اعلام کرد که حضرمت تحت حمایت آن دولت است و جعفر تا هنگام مرگش برای ترقی دادن زندگی مردم کشور خود تلاش کرد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن موسی نحوی معروف به ابن الحداد و مکنی به ابوالفضل. برخی مباحث لغوی و احادیث غریب از وی در نوشته‌های دیگران منقول است. وی در بیست‌وهفتم شعبان سال ۲۸۷ ه. ق.

درگذشت و در نزدیکی خانه‌اش در پشت پل بردان (بردان دهی از دیه‌های بغداد بود در هفت فرسنگی آن شهر در نزدیکی صریفین. این ده از ناحیه جبل است) بخاک سپرده شد.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن میمون. ابوعلی تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن میمون. ابوالصوام تابعی است.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن هادی بن مهدی بن منصور دوانیقی برادرزاده هارون الرشید عباسی. وی هنگام به خلافت رسیدن هارون، خردسال بود و برخی او را نامزد خلافت کرده بودند. رجوع به حبیب‌السمیر چ تهران ج ۱ صص ۲۷۷ - ۲۸۸ شود.

جعفر. [جَ فَا] (إخ) ابن یحیی بن خالد برمکی مکنی به ابوالفضل (۱۵۰ - ۱۸۷ ه. ق.). وزیر هارون الرشید خلیفه و یکی از مردان نامدار خاندان برمکیان بود. وی در بغداد متولد شد و پرورش یافت و هارون الرشید او را به وزارت برگماشت و زمام همه امور حکومت بدو سپرد و تا بدان پایه به وی اعتماد داشت که او را «بیرادرم» خطاب میکرد. قدرت و نفوذ جعفر بدانجا رسید که همه ارکان دولت مطیع و فرمانبردار او شدند و هیچک از فرمانهای او رد نمیشد. این وضع همچنان ادامه داشت تا هنگامی که هارون الرشید بر خاندان برمکیان خشم گرفت و پیش از همه جعفر را به قتل آورد و تن او را پس از یک سال بسوزاند. از جعفر توقیعات نیکوئی بجا مانده و او از کسانی است که به گشاده‌زبانی و رسائی سخن و بزرگواری و عزت نفس شهره‌اند. در باره سخنگویی وی گفته‌اند: «او درنگ و وقار و جزالت و شیرینی را در سخن فراهم آورده بود و سخن را چنان به شنونده میگفت که نیازی به بازگفتن نبود». جعفر نویسنده بلغی بود و نویسندگان

شمال باختر ساوه و هزارگری راه عمومی. هوای آن معتدل است و سکنه آن ۶۹ تن شیعی مذهب و ترکی زیانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و چغندرقد و شغل اهالی گله‌داری و جاجیم‌بافی و زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهکده‌ای است از بخش حومه شهرستان ساوه در ۲۴ هزارگری خاور ساوه. سکنه آن ۳۴ تن از ایل شاهوتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهسی است از دهستان گلزن بخش خمین کمره شهرستان محلات در ۱۲ هزارگری خاور خمین و ۳ هزارگری راه شوسه خمین به دلجان. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۳۷۱ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانه و محصولات آن غلات و بنشن و پنبه و چغندر قند و انگور و میوه‌های سردسیری و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و کرباس‌بافی است. راه فسرعی و مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهسی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت در ۸ هزارگری باختر کوچصفهان بر سر راه شوسه کوچصفهان به رشت. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۶۳۳ تن شیعی مذهب و گیلکی و فارسی‌زبانند. آب آن از خمارود (از سفیدرود) و محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت و مکاری است. در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهسی است از دهستان آشتیان بخش طرخواران شهرستان اراک در ۲۰ هزارگری جنوب خاور طرخواران و ۱۲ هزارگری راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۵۵ تن فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه‌های دیگر و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهی است کوچک از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک در ۱۱ هزارگری جنوب کمجان. سکنه آن ۳۹ تن و راه آن مالرو است و از طریق اسفندان با اتومبیل هم می‌توان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهسی است از

ابوالخلیل، مدوح قطران تیریزی بوده است: ز روزنامه شاهان چنین دهند خبر چنین کنند بزرگان چیره‌دست هنر که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان امیر سید خورشید خسروان جعفر. قطران (از احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۱۷۶۵).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) (سید ...) امیرعلیشیر نوائی در تذکره گوید: پسر محمد نوربخش است و برادر شاه‌قاسم انوار است و طبع خوب دارد اما پدرش دعوی مهدی‌گری کرد و بسیار ملامت و فتنه بر سر خود آورد و مدت چل سال بر فوتش گذشته و هنوز سید بر این عقیده است که پدرش مهدی بود. با وجود این همه خوبی این مطلع از اوست:

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد
تشنه را شوق زلال خضر از یاد برد.
(مجالس الفنائی ص ۹۶).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) (میرزا ...) حقایق‌نگار. نام او را ملک‌الشعراى بهار در کتاب سبک‌شناسی زیر عنوان منشیان عهد فتحعلی‌شاه و محمدشاه آورده و او را مؤلف حقایق‌الایختر دانسته است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۵).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) (میرزا ...) ریاض همدانی، ملک‌الشعراى بهار در کتاب سبک‌شناسی زیر عنوان منشیان عهد فتحعلی‌شاه و محمدشاه آورده است: میرزا جعفر ریاض همدانی شاعر و نثرنویس بوده است و در سفارت انگلیس سمت منشیگری داشته، دیوان شعرش به طبع رسیده است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۴).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهی است جزو بخش شهرستان تهران در دوهزارگری شمال تجریش بر سر راه شوسه دربند و متصل به تجریش و سعدآباد. هوای آن سردسیر است و سکنه آن ۵۰ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانه دربند و محصولات آن غلات و پنبه و بن‌شن و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهی است در مرکز بخش جعفرآباد شهرستان ساوه در جنوب باختری ساوه. در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۲۳۳ تن شیعی مذهب و ترکی و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و قشلاق گروهی از طایفه شاهسون بغدادی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد. [جَ فَا] (بخ) دهسی است از بخش زرند شهرستان ساوه در هفت‌هزارگری

فرمانهای او را نگاه می‌داشتند و از آنها سرمشق می‌گرفتند. (الاعلام زرکلی ج ۲): ... هارون‌الرشید جعفر را [پسر یحیی برمکی] چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا به چهار دار کشیدند و آن قصه سخت معروف است و نیاورده‌ام که سخن سخت دراز می‌کشد و خوانندگان را ملالت افزاید... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۰). رجوع به آل برمک و برمکه و نیز رجوع به تاریخ برمکه ج قریب و رجوع به حبیب‌السریر ج خیام ج ۲ ص ۲۳۲ به بعد شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن یعقوب اصفهانی مکتبی به ابوعیسی حکیمی است فاضل و ترجمه اسفار آدم از اوست.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن یوسف بن عبدالله، از خاندان ابوالحسن کلیبی قضای (متوفی پس از ۴۱۰ ه. ق.) یکی از فرمانروایان جزیره سبیل در روزگار خلافت فاطمیان مصر بود. وی در سال ۳۸۸ ه. ق. پس از فالج شدن پدرش بدین سمت گماشته شد و فرمان امیری او با لقب «تاج‌الدوله و سیف‌الملة» از جانب «الحاکم بامرالله» صادر شد. رفتار او در آغاز خوب بود اما برادرش «علی» با گروهی از بربریان و غلامان بر وی شورید، لکن جعفر بر او غلبه کرد و او را بکشت. از آن پس رفتار او با مردم بد شد و در سال ۴۱۰ ه. ق. مردم سبیل بر وی شوریدند و مقر او را محاصره کردند و پدر فالج جعفر را بر تختی نهاده بیرون آوردند و از جعفر به وی شکایت کردند و خواستار عزل او و جانشین گردانیدن برادر دیگر جعفر به نام «احمد» (معروف به اکحل) گردیدند. پدر جعفر خواست مردم را بر آورد و شورش فرونشست و پس از برکناری جعفر مرکبی برای او فراهم کردند که وی را با خانواده و اموالش بمصر برد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابن یونس خراسانی معروف و مکتبی به ابوبکر شبلی. رجوع به ابوبکر شبلی در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابوسلمه ... ابن سلیمان الخلال، رجوع به ابوسلمه شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابوسلمه ... محدث تابعی است. رجوع به ابوسلمه جعفر شود. **جعفر.** [جَ فَا] (بخ) ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی. رجوع به رودکی و رجوع به ابوعبدالله و نیز رجوع به جعفر بن محمد در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) ابوالقاسم ... پسر ناصر کبیر فرمانروای طبرستان ... رجوع به جعفر بن حسن ناصر کبیر و نیز رجوع به ابوالقاسم جعفر در همین لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَا] (بخ) امیر سید... مکتبی به

دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان در ۲۴ هزارگزی خاور گرگان. این ده در دشت واقع شده و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۲۲۵ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و رودخانه حشم و محصول آن برنج و غلات و لبنیات و نوتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان زیر استاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود در ۹ هزارگزی جنوب شاهرود و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه شاهرود به دامغان. جلگه‌یی است معتدل و سکنه آن ۱۰۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات شاهرود و محصول آن غلات و پنبه و انواع میوه‌هاست. راه آن مارو است و از طریق رویان اتومبیل بسختی می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان دامن‌کوه بخش حومه شهرستان دامغان در ۱۸ هزارگزی خاور دامغان و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه دامغان به شاهرود. جلگه‌یی و معتدل است و سکنه آن ۹۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و انگور و پسته و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان در ۹ هزارگزی جنوب خاوری کاشان و ۳ هزارگزی راه شوسه کاشان به نظن در کنار راه آهن. جلگه‌یی و معتدل است و سکنه آن ۷۵ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند آب آن از قنات و محصول و آن غلات و میوه‌های صیفی و انار و انجیر و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان خار و طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود در ۱۰۹ هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۰ هزارگزی جنوب راه شوسه شاهرود به سبزوار. این ده در دشت شتزار واقع شده و آب و هوای آن معتدل خنک است و سکنه آن ۵۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و تباکو و فرآورده‌های شیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از

دهستان قریم بخش دودانگه شهرستان ساری در ۶ هزارگزی خاور کهنه‌ده. این ده در دشت واقع شده و آب و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۵۰ تن شیعی مذهب و سازندارانی و فارسی زبانند. آب آن از شیرین‌رود و محصول آن برنج و غلات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری هسجین و ۴۳ هزارگزی راه شوسه هروآباد به ارومیه. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۵۲۴ تن سنی مذهب و کردی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد و محل سکای ایل اواوغلی در آنجاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان اواوغلی بخش حومه شهرستان خوی در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۱۷ هزارگزی خاور راه شوسه ماکو به خوی. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۲۷۹ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه در ۹۵۰ گزی باختر راه ارباره و میان‌دوآب به بناب. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۸۳ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه در ۱۴ هزارگزی باختر میانه و ۷ هزارگزی راه شوسه تبریز به میانه. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۸۳ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۲۹ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۶۵ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند.

آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر در ۲۶ هزارگزی راه تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است و سکنه آن ۹ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از چشمه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و جاجیم‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] (یا سلطان آباد) دهی است از دهستان دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر در ۱۰۵۰۰ گزی شمال هوراند و ۲۸۵۰۰ گزی راه شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۴۸ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد به سوگند و کنار راه عمومی بیجار به تکاب. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۴۸۰ تن شیعی مذهب و کردی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و فرآورده‌های شیر و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالی و جاجیم‌بافی است. پاسگاه ژاندارمری دارد و خط تلفن و تلگراف بیجار به تکاب از کنار آن می‌گذرد. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان در ۲۷ هزارگزی باختر قصبه رزن و سه هزارگزی باختر دمی. جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۴۰۰ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول آن غلات و انگور و حبوبات است. راه مارو دارد. و تابستان از دمی اتومبیل هم می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار در ۵۲ هزارگزی خاور بیجار و سه هزارگزی فتح‌آباد. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۳۱۰ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و انگور و فرآورده‌های شیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان میاندریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۲ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه سنج. دشت و سردسیر است و سکنه آن ۲۸۰ تن شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات دیم و فرآورده‌های شیر است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری اسدآباد. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۳۰۴ تن شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و عل است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۲۳ هزارگزی باختر اسدآباد و پنج هزارگزی شمال راه مارو عمومی اسدآباد به سقر. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۹۶ تن شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان میش خاص بخش بیدره شهرستان ایلام در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری ایلام و ۶ هزارگزی جنوب راه مارو بده به ایلام. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۵۶ تن شیعی مذهب و کردی زبانند. آب آن از چشمه هفت آب و محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری دیواندره و ۹ هزارگزی خاور شوسه دیواندره به سقر کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۶۰ تن سنی مذهب و کردی زبانند. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج در ۲۴ هزارگزی جنوب تپه گل و ۹ هزارگزی باختر راه شوسه همدان به بیجار. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۵۰ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند. آب آن از

چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات و مختصر انگور و لبنیات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری کوزران در کنار رودخانه زردآب. دشت و سردسیر است و سکنه آن ۲۰۰ تن شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از سراب بویور و محصول آن غلات و حبوبات دیم و کمی لبنیات و برنج و چغندر است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری نهاوند و ۲ هزارگزی جنوب خاوری نهاوند بملایر و بروجرد. جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۱۵۰ تن شیعی مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از رودخانه گاماسیاب و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و لبنیات و انگور است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند در ۲۱ هزارگزی باختر نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب رودخانه. جلگه و سردسیر است و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان برده‌سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد در ۶ هزارگزی شمال باختری اشترینان به ظرفآباد. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۸۹۲ تن شیعی مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در ۳۹ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه ماهور و سردسیر است و سکنه آن ۱۸۰ تن شیعی مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان ده‌پسیر بخش حومه شهرستان خرم‌آباد در ۱۸ هزارگزی شمال خرم‌آباد و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه و معتدل است. و سکنه آن

۶۰ تن شیعی مذهب و لری و لکی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۹ هزارگزی راه شوسه خرم‌آباد به بروجرد. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز در ۵۲ هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۴ هزارگزی راه شوسه بیضا به زرقان. دامنه و معتدل است و سکنه آن ۶۸۰ تن شیعی مذهب و فارسی و لری زبانند. آب آن از قنات و محصول آن چغندر و لوبیا و برنج است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۳ هزارگزی خاور زرقان و ۲ هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال و خفرک. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۷۲ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌های گوناگون و چغندر است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان حسن‌آباد. بخش مرکزی شهرستان آباده در ۵۲ هزارگزی جنوب باختری اقلید کنار راه فرعی اسپاس به احمدآباد. جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۱۵۲ تن شیعی مذهب و فارسی و ترکی و لری زبانند. آب آن از قنات و محصول آن عدس و نخود و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در پنج هزارگزی شمال باختری فهلیان و ۴ هزارگزی راه شوسه کازرون به بهمان. دامنه و گرمسیر است و سکنه آن ۱۰۰ تن شیعی مذهب و فارسی و لری زبانند. آب آن از رودخانه فهلیان و چشمه است و محصول آن غلات و برنج و لوبیا است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۶ هزارگزی جنوب خاور شیراز. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۸۷ تن شیعی مذهب و

فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و میوه‌های گوناگون است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری فسا و چهار هزارگزی راه شوسه فسا به داراب سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا در ۳۰ هزارگزی باختر داراب سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان صفار بخش مرکزی شهرستان آباده در ۲۲ هزارگزی شمال باختر آباده کنار راه شوسه اصفهان به شیراز. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان به کرمان جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۴۴۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و لبنیات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان نسوق شهرستان رفسنجان در ۳۷ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالزو رفسنجان به بافق. جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۷۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پسته و پنبه است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در پنج هزارگزی شمال باختری سعیدآباد سر راه فرعی سعیدآباد به زیدآباد. جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۵۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۲۵ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. سکنه آن ۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است

از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس در ۱۰۰ هزارگزی شمال میناب و ۲ هزارگزی خاور راه مارو و کلاشکرد به میناب. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است کوچک از دهستان اسفندغه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۱۸ هزارگزی جنوب ساردوئیه و یک هزارگزی جنوب راه فرعی جیرفت به یافت سکنه آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز سر راه مارو و قلعه‌عسکر به مشیز سکنه آن پانزده تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان در ۷۳ هزارگزی شمال باختر راور و ۲۷ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. سکنه آن دو خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان قوچان است. این دهستان در قسمت جنوب خاوری قوچان در اطراف راه شوسه مشهد به قوچان واقع شده و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۶۰۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان قوچان است در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و یک هزارگزی جنوب راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۰۲۳ تن شیعی‌مذهب و ترکی و کردی و فارسی و قوچانی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و سیب‌زمینی و انواع میوه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] مرکز دهستان جعفرآباد و فاروج بخش حومه شهرستان قوچان است در ۲۸ هزارگزی شمال باختری قوچان سر راه شوسه عمومی قوچان به شیروان. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۲۹۲ تن شیعی‌مذهب و ترکی و کردی و قوچانی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه‌هاست. راه آن مارو است. دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان

نیشابور در پانزده هزارگزی خاور فدیشه. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۴۶ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان برکال بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خلیل‌آباد و ۴ هزارگزی جنوب قهندز. جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۶۱۱ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، متداب، زیره و میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان درب‌قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور در ۱۸ هزارگزی خاور نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۶۳ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد در ۶۰ هزارگزی باختر اسفراین سر راه مارو عمومی میان‌آباد به جاجرم. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۹۴ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان گیقان بخش حومه شهرستان بجنورد در ۹۰ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۲۵ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۴۳۴ تن شیعی‌مذهب و فارسی و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است کوچک از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار در سه هزارگزی جنوب باختری سبزوار. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۲۰ تن شیعی‌مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [اِخ] دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسه عمومی. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۲۱۳ تن شیعی‌مذهب، ترکی و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. راه اتومبیل‌رو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه در ۱۰ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی تربت به رشخوار. جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۱۵۶ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه‌ها و ابریشم است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه و سه هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی زاهدان. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۴۱۲ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه مارلو دارد و از قلعه‌نو می‌توان اتومبیل هم برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه در ۶۶ هزارگزی خاور تربت حیدریه سر راه مارلو عمومی باخزر. دامنه و معتدل است و سکنه آن ۴۴۲ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنش است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۴ هزارگزی شمال باختر فریمان. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۹۲ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن چغندر و غلات است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی قاین به بیرجند. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۲۰۰ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان لب کویر بخش بستان شهرستان گناباد در ۱۸ هزارگزی شمال خاور بستان سر راه مارلو عمومی مرنذیز به بستان. دامنه و گرمسیر است سکنه آن ۹۷ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن و زیره است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس در ۷۸ هزارگزی شمال باختری طبس. جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۱۸ نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان رساق بخش اشکدز شهرستان یزد در ۱۷ هزارگزی شمال باختر اشکدز و ۷ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه یزد. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۲۸۶ تن زردشتی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن شلغم، چغندر و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد در ۳۶ هزارگزی باختر بروجن و سه هزارگزی راه شلمزار به شهرکرد و بروجن. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۲۶۷ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان در ۳۶ هزارگزی باختر نجف‌آباد کنار راه شوسه نجف‌آباد به دامنه. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۲۰۹ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بادام و سیب و زردآلو و حبوبات و انگور و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان مارین بخش سده شهرستان اصفهان در ۶ هزارگزی خاور سده و سه هزارگزی باختر راه شوسه اصفهان به تهران. جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۲۴ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن صیفی و غلات و پنبه و تنباکو و میوه‌های گوناگون است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] دهسی است از دهستان حومه شهرستان شهرضا در ۶ هزارگزی شمال شهرضا و ۱۵۰۰ گزی خاور راه شوسه شهرضا به اصفهان. جلگه‌بین معتدل است و سکنه آن ۶۰ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و سه هزارگزی شمال راه

بیتگان به گردنه سرخ. ساحل زاینده رود و معتدل است و سکنه آن ۵۰ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از زاینده رود و محصول آن غلات است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد. [جَ قَ] [لِخ] ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین در پانزده هزارگزی شمال باختر نائین و پنج هزارگزی راه مارلو سپرو به نائین. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۲۰ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد اخوان. [جَ قَ] [دَ اَ] [لِخ] دهی است از دهستان بهنام پارکی واقع در بخش ورامین شهرستان تهران در پنج هزارگزی شمال ورامین که بوسیله خیابان مشجری به راه شوسه ورامین تهران متصل میشود. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۴۵۱ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندر قند است. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد بازبچه. [جَ قَ] [دَ بَ] [لِخ] دهی است از دهستان شهریان بخش مرکزی شهرستان آباد در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر اقلید و یک هزارگزی راه فرعی کولار به علی‌آباد و ده‌بید. دامنه و سردسیر است و سکنه آن ۸۵ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد باقراف. [جَ قَ] [دَ قَ] [لِخ] دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در پنج هزارگزی جنوب باختری ری بر سر راه شوسه قم تهران. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنه آن فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندر قند است. راه آن مارلو است و از طریق علی‌آباد باقراف با اتومبیل هم می‌توان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد بالا. [جَ قَ] [دَ] [لِخ] دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد در ۳ هزارگزی جنوب خاوری سوریان. جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۱۷۶ تن شیعی مذهب و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و رودخانه بوانات و محصول آن غلات و میوه‌های گوناگون است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد پائین. [جَ فَ دِ] [لِخ] دهسی است از دهستان بوانات و سرچهان شهرستان آباده در ۶۶ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ۶۶ هزارگزی راه شوسه شیراز به اصفهان. جلگه و سردسیر است و سکنه آن ۱۱۱ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از رودخانه بوانات و محصول آن غلات و میوه های گوناگون است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرآباد جنگل. [جَ فَ دِ] [جَ گَ] [لِخ] دهی از دهستان بهنام عرب واقع در بخش ورامین شهرستان تهران در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۳ هزارگزی راه ماشین رو جوادآباد. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن سردسیر است و سکنه آن ۹۵۷ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه های صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد چلیک. [جَ فَ دِ] [چ] [لِخ] دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۲۲۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۲۲ هزارگزی باختر راه اراپهرو میاندوآب به بناب جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۸۳ تن شیعی و سنی مذهب و کردی و ترکی زبانند. آب آن از سیمین رود و چاه و محصول آن غلات و کرچک و شغل اهالی زراعت و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد خسرو بیگ. [جَ فَ دِ] [خُ رُ] [پ] [لِخ] دهسی است کوچک از دهستان بزرچلو بخش وفس شهرستان اراک در پانزده هزارگزی باختر کمیجان. سکنه آن ۴۵ تن و راه آن مالرو است و از خسرو بیگ با اتومبیل هم می توان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جعفرآباد رفیع خانی. [جَ فَ دِ] [رِ] [لِخ] دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین در ۶۲ هزارگزی شمال خاور آوج و شانزده هزارگزی راه عمومی. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۲۳۱ تن شیعی مذهب و ترکی و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و از طریق رادکان می توان ماشین هم برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد زواره. [جَ فَ دِ] [زَ وَا] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۲۶ هزارگزی شمال راه اردستان

به شهر آب. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۸۳ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن پنبه و غلات است. راه اراپهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد شجره. [جَ فَ دِ] [شَ جَ] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان سربیز بخش زرند شهرستان کرمان در ۴۰ هزارگزی شمال باختری زرند و ۱۲ هزارگزی باختر راه فرعی زرند راور. سکنه آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد فاروج. [جَ فَ دِ] [لِخ] نام یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش حومه شهرستان قوچان است. این دهستان در قسمت شمال باختری قوچان و در شمال و جنوب راه شوسه قوچان به شیروان واقع است. موقعیت طبیعی آن کوهستان و جلگه و هوای آن معتدل و آب آن از قنات و چشمه و رودخانه است. محصول عمده آن غلات و انواع میوه ها و محصولات دامی است. این دهستان از بیست و هفت آبادی کوچک و بزرگ با جمعیت در حدود ۱۰۳۴۰ تن تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد فتحعلی خانی. [جَ فَ دِ] [خَ] [لِخ] دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین در ۳۰ هزارگزی شمال آوج و ۲ هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۲۶۰ تن شیعی مذهب و ترکی و فارسی زبانند. آب آن از «خررود» و محصولات آن غلات و انگور و زردآلو و شغل اهالی زراعت و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد مختارخان. [جَ فَ دِ] [مَ] [لِخ] دهی است از دهستان غبار بخش ری شهرستان تهران در ۱۲ هزارگزی باختر ری و ۴ هزارگزی جنوب راه رباط کریم. این ده در جلگه واقع شده و آب و هوای آن معتدل است و سکنه آن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه های صیفی و چغندر قند است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جعفرآباد موغار. [جَ فَ دِ] [لِخ] دهسی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۲۵ هزارگزی شمال اردستان و ۶ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه اردستان به کاشان. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۰۲ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد میشان. [جَ فَ دِ] [لِخ] دهی است از دهستان کوهدهشت بخش طرهان

شهرستان خرم آباد در ۲۰ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به کوهدهشت. دامنه و معتدل است و سکنه آن ۹۰ تن شیعی مذهب و لری و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و نهر میشان و محصول آن غلات و لبنیات است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل هم می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفران. [جَ فَ] [لِخ] دهی است کوچک از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس در ۶۰ هزارگزی شمال باختر طبس و سه هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی بجدی به یزد. جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۳۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و گاو رس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفر ادقوی. [جَ فَ] [رَ] [اَ] [وِ] [لِخ] رجوع به جعفرین ثعلب ... شود.

جعفر اصغر. [جَ فَ] [رَ] [اَ] [غَ] [لِخ] پسر ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفه عباسی که مادرش اولاد بود. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ شود.

جعفر اکبر. [جَ فَ] [رَ] [اَ] [لِخ] پسر ابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفه عباسی که مادرش امموسی بنت منصور حمیری است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ شود.

جعفر انب الناقه. [جَ فَ] [رَ] [اَ] [نَ] [قَ] [لِخ] رجوع به جعفرین قرع ... شود.

جعفر بای. [جَ فَ] [لِخ] نام طایفه ای از طوایف ترکمن ساکن ایران مرکب از ۴۰۵۰ خانوار که از گمش ته تا ترک مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

جعفر بوزنجی. [جَ فَ] [بَ] [زَ] [لِخ] رجوع به جعفرین حسین ... شود.

جعفر بومکی. [جَ فَ] [بَ] [مَ] [لِخ] رجوع به جعفرین یحیی ... و آل بزمک و بزمکه شود.

جعفر بیگلری جوادخانی. [جَ فَ] [بَ] [لِ] [جَ] [لِخ] نام یکی از طوایف ایل قشقائی است مرکب از سیصد خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

جعفر بیگلری فریدون یکی. [جَ فَ] [بَ] [لِ] [فَ] [بَ] [لِ] [لِخ] نام طایفه ای از طوایف قشقائی مرکب از یکصد خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

جعفر تبریزی. [جَ فَ] [تَ] [لِ] [لِخ] مولانا ... بایسنری از خوشنویسان بزرگ روزگار تیموریان بوده و در درگاه بایسنر میرزا نواده تیمور، میزبانه و نشست بدوست. صاحب حبیب السیر نوشته است: مولانا جعفر تبریزی در تحریر انواع خطوط درجه کمال حاصل

داشتن شخصیت در نسخ تعلق و مولانا اظهار و مولانا شهاب‌الدین عبدالله آشیز و مولانا شیخ محمود که چون ابن مقله صیرفی وقت و یاقوت زمان بودند در شاگردی مولانا جعفر به آن مرتبه تصاعد نمودند. (حبیب‌السر ج خیام ج ۴ ص ۱۹).

جعفر تکرتی. [جَ فَ رِ تَ] (اخ) رجوع به جعفر بن عثمان ... شود.

جعفر تکین. [جَ فَ تَ] (اخ) از امسراء و ارکان سپاه غزنویان بوده و در جنگهای محمود غزنوی با امرای ماوراءالنهر شرکت داشته است. رجوع شود به ترجمه تاریخ یعینی و حبیب‌السر.

جعفر تلی. [جَ فَ رِ تَ لِ] (اخ) از بزرگان و مشاهیر اصفهان در روزگار مفلان بود و صاحب ترجمه محاسن اصفهان از او نام میرد.

جعفر جن. [جَ فَ جَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون در چهارهزارگری شمال کنار تخته و کنار راه شوسه کازرون به بوشهر. دامنه و گرمسیر است و سکنه آن ۲۵۶ تن اند. آب آن از چشمه و رودخانه شاپور و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفر جنی. [جَ فَ رِ جَ نِ] (اخ) ظاهراً تصحیفی است عامیانه از زعفر جنی. رجوع به زعفر جنی شود.

جعفر حلی. [جَ فَ رِ حَ لِ] (اخ) رجوع به جعفر بن احمد ... شود.

جعفر حلی. [جَ فَ رِ حَ لِ] (اخ) رجوع به جعفر بن خضر ... شود.

جعفر حنزابه. [جَ فَ رِ حَ بَ] (اخ) رجوع به جعفر بن فضل ... شود.

جعفر خان. [جَ فَ] (ا مرکب) به کنایه و طنز، کسی را گویند که از سفر فرنگ به ایران برگشته باشد و بی‌پروا به رسوم زندگی هموطنان خود بتازد و آنها را بمسخره گیرد. این کنایه از نام نمایشنامه «جعفرخان از فرنگ آمده» اثر «حسن مقدم» (علی نوروز) (۱۲۷۷ - ۱۳۰۴ ه. ش.) که بارها در تهران بچاپ رسیده و به روی صحنه آمده، گرفته شده است. رجوع شود به ماهنامه «پیام نوین» دوره سوم شماره دوم ص ۵۲.

جعفر خان. [جَ فَ] (اخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سستند در ۳۳ هزارگری شمال باختری دیواندره کناره راه عمومی جعفرخان به خورخوره. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۱۰ تن اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

جعفرخان زند. [جَ فَ نَ زَ] (اخ) هفتین تن از امرای زندیه و برادرزاده کریمخان زند و پسر صادق خان زند است. (۱۱۹۹ - ۱۲۰۳ ه. ق.).

جعفر خطی. [جَ فَ رِ خَ طَ] (اخ) رجوع به جعفر بن محمد ... شود.

جعفر خلدی. [جَ فَ رِ خَ] (اخ) مکنی به ابو محمد یکی از پیشوایان طریقت صوفیه بود و سلسله او در تصوف چنین است: ابوالقاسم جنید بن محمد خرقة و ابوالحسن السری بن المغلس السقطی و معروف کرخی و فرقد سنجی و حسن بصری و انسن بن مالک (که خدمت هفتاد تن از بدرین را دریافته است). (الفهرست ابن‌الندیم).

جعفر دقاق. [جَ فَ رِ دَ قَ] (اخ) از حفاظ حدیث و مردی فقه بوده است (متوفی به سال ۲۲۰ ه. ق.). (الفهرست ابن‌الندیم).

جعفر شوشتری. [جَ فَ رِ شَ] (اخ) (شیخ...) ابن حسین بن علی شوشتری. رجوع به جعفر بن حسین شوشتری و نیز رجوع به الذریعه الی التصانیف الشیعه ذیل الخصائص الحسینیة شود.

جعفر شهباز. [جَ فَ شَ] (اخ) دهی است از بخش شیباب شهرستان زابل در ۱۱ هزارگری شمال باختری سکوه و ۱۲ هزارگری راه شوسه زاهدان به زابل. جلگه و گرم و معتدل است و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفر صادق. [جَ فَ رِ دَ] (اخ) (اسام) ششمین از ائمه شیعه اثنا عشریه. رجوع به صادق در همین لغت‌نامه شود.

جعفر صادق. [جَ فَ رِ دَ] (اخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز در ۱۵ هزارگری جنوب شوسه رامهرمز و ۵ هزارگری خاور جاده نیمه‌شوسه رامهرمز به خلف‌آباد. آب آن از رودخانه رامهرمز و محصول آن غلات و برنج و کتجد و بزرک است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفر طیار. [جَ فَ رِ طَ] (اخ) رجوع به جعفر بن ابی‌طالب و طیار در همین لغت‌نامه شود.

— نماز جعفر طیار. رجوع به صلاه جعفر در همین لغت‌نامه شود.

جعفر ظفری. [جَ فَ رِ ظَ] (اخ) رجوع به جعفر بن علی ... شود.

جعفر عباسی. [جَ فَ رِ عَ بَ] (اخ) رجوع به جعفر بن احمد ... شود.

جعفر عباسی. [جَ فَ رِ عَ بَ] (اخ)

رجوع به جعفر بن محمد ... شود.

جعفر عسکری. [جَ فَ رِ عَ کَ] (اخ) جعفر (پاشا) ابن مصطفی عبدالرحمن عسکری (۱۳۰۲ - ۱۳۵۵ ه. ق.) یکی فرماندهان نظامی عراق بوده است.

جعفر علوی. [جَ فَ رِ عَ لَ] (اخ) رجوع به ابوالفضل جعفر و ثابریا لله در همین لغت‌نامه شود.

جعفر عیدروس. [جَ فَ رِ عَ دَ] (اخ) رجوع به جعفر بن علی ... شود.

جعفر قطاع. [جَ فَ رِ قَ طَ] (اخ) رجوع به جعفر بن محمد قطاع شود.

جعفر ک. [جَ فَ رَ] (اخ) احمد بن علی بن ابی‌جعفر محمد بن ابی‌صالح بیهقی، مکنی و مشهور به ابوجعفر مرقی لغوی و ابوجعفر ک. رجوع به احمد بن علی بیهقی شود.

جعفر کتانی. [جَ فَ رِ کَ تَ] (اخ) رجوع به جعفر بن ادریس ... شود.

جعفر کتیری. [جَ فَ رِ کَ] (اخ) رجوع به جعفر بن عبدالله ... شود.

جعفر کذاب. [جَ فَ رِ کَ ذَ] (اخ) جعفر بن علی تقی (متوفی ۲۷۱ ه. ق.) فرزند امام دهم شیعیان بود که ادعای امامت داشت و جمعی او را دروغگو دانسته به کذاب ملقب ساختند. صاحب منتهی‌الآمال نویسد: «و امام جعفر، پس مثلش مثل فرزند حضرت نوح پیغمبر علیه‌السلام است و ملقب به کذاب است و ادعا کرد امامت را به غیر حق و گمراه کرد مردم را و فروخت زن حیره آزاد از آل جعفر را و اخبار بسیار در مذمت او وارد شده». (منتهی‌الآمال حاج شیخ عباس قمی ج ۲ ص ۲۶۱).

جعفر کلا. [جَ فَ کَ] (اخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری در ۴ هزارگری جنوب باختری کهنه‌ده. دشت و معتدل است و سکنه آن ۱۶۰ تن اند. آب آن از چشمه و استخر و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جعفر کلبی. [جَ فَ رِ کَ] (اخ) رجوع به جعفر بن یوسف ... شود.

جعفر لو. [جَ فَ] (اخ) دهی است از دهستان گورانبخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۲۵۰۰۰ گری جنوب اردبیل و ۲۷۰۰۰ گری راه شوسه خلخال به اردبیل کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۴۹۳ تن اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفر محقق حلی. [جَ فَ رِ مَ حَ قَ] (اخ) رجوع به جعفر بن حسن ... و رجوع به محقق حلی و نیز رجوع به علامه

حلی شود.

جعفر مصحفی. [جَفَّ رِمْ حَ] (بخ) رجوع به جعفرین عثمان ... شود.

جعفر مصدق. [جَفَّ رِمْ صَدِّ دِ] (بخ) رجوع به جعفرین محمد ... شود.

جعفر موسوی. [جَفَّ رِ سِ] (بخ) رجوع به جعفرین حسین ... شود.

جعفر نقدی. [جَفَّ رِنَ] (بخ) قاضی شیعه در بغداد بود که در سال ۱۲۹۳ هـ. ق. در «العمارة» متولد شد و پدرش او را پس از دوران کودکی برای کسب دانش به نجف اشرف فرستاد و او در آنجا در نزد فاضلان و دانشوران بزرگ به کسب انواع علوم پرداخت و آخرین کسانی که در نزدش به کسب علم اشتغال ورزید، دو آیت‌الله طباطبائی و خراسانی بودند. وی همچنین در محضر درس علامه شیخ احمد کاشف‌الغطاء هم حضور می‌یافت و در سال ۱۳۳۳ هـ. ق. بنا به درخواست مردم «العمارة» و تکلیف استادش علامه طباطبائی به آن شهر بازگشت و در آنجا به ثبت علوم دینی و اخلاق اسلامی و نشر مطالبی در فضل و ادب پرداخت. از مشهورترین آثار وی در «العمارة» مسجدی است که در سال ۱۳۳۸ هـ. ق. بنا نهاد و امروز به نام «مسجد شیخ جعفر» معروف است در همین سال حکومت وی را بعنوان نایب جعفری شهر «العمارة» برگزید و در سال ۱۳۴۰ هـ. ق. این نایبت لغو گردید و جعفر به سمت قاضی شرعی مردم «العمارة» اعم از اهل تسنن و تشیع گماشته شد. سپس به عنوان قاضی جعفری پایتخت عراق (بغداد) مأموریت یافت. آنگاه عضو مجلس تمیز شرعی جعفری شد و تا پایان عمر در این سمت باقی ماند. جعفر در فنون گوناگون تألیفات فراوان دارد و بیشتر آنها تا کنون به صورت نسخه‌های خطی باقی مانده و تنها برخی بچاپ رسیده است همچنین در مجلات و جرائد عراقی و مصری و سوری مقالاتی با امضاء صریح یا مستعار از او به چاپ رسیده است. منظومه «عقدالدر» (در علم حساب) چاپ سنگی تهران ۱۳۲۲ هـ. ق. از جمله آثار اوست. (معجم المطبوعات).

جعفر واعظ. [جَفَّ رِ عِ] (بخ) رجوع به جعفرین محمد ... شود.

جعفر وشاء. [جَفَّ رِ وُشْ شَا] (بخ) رجوع به جعفرین بشر ... شود.

جعفری. [جَفَّ] (ل) گیاهی از طایفه چتری‌ها که شومخ نیز گویند و برگ آن مأکول است و در آشپها و قورمه‌سبزی داخل کنند. (ناظم الاطباء). به لغت مازندران قسمی کرفس‌الورق حزا است. (تحفة حکیم مؤمن). قسمی از احرار بقول شیبه به کرفس در بوی و

طعم و از کرفس خردتر و باریکتر. (یادداشت مؤلف). رجوع به احرارالبقول در همین لغت‌نامه شود. در «گیاه‌شناسی گل‌گلاب» آمده است: جعفری^۱ گیاهی است از تیره^۲ چتریان^۳ و از سبزه‌های خوراکی است. دارای برگهای بسیار بریده که جنس خودروی آن در کتب قدیمی ما «فطر اسالیون» نامیده شده است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۲۶۳ و ۲۶۴). در کتاب «کارآموزی داروسازی» آمده است: پرسل (جعفری)^۴ از تیره: امبلیفر. قسمت قابل مصرف در داروسازی: ریشه و میوه. مواد مؤثره: آپیول و اسانس. مورد استعمال ریشه: شربت پنج ریشه. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۸۳).



جعفری

جعفری. [جَفَّ] (ل) آگلی است زردرنگ و مجازا به معنی مطلق رنگ زرد و در بهار عجم نوعی از صدفبرگ. (غیث‌اللغات). نوعی از صدفبرگ. (آندراج):

شمع کن این زرد گل جعفری تا جو چراغ از گل خود بر خوری. نظامی.

جعفری. [جَفَّ] (ل) حشره‌بی است بدبو که بوی تندى شبیه به بوی گیاه جعفری دارد.^۵ (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به ساس شود.

جعفری. [جَفَّ] (ل) نام قسمی کاغذ است: (الفهرست ابن‌التیم).

جعفری. [جَفَّ] (ص نسبی، ل) طلای خالص بود منسوب به جعفر نامی که کیمیا گر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه می‌کردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و به او منسوب شد. (برهان قاطع). به جعفر بلخی که به نام برمک مشهور است منسوب می‌باشد. (از نزهةالقلوب). منسوب به جعفر پدر خالد برمکی است که وزارت سلیمان داشت. (تاریخ گزیده):

از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی

وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی. فرخی.

— زر جعفری: زرگس بان کفه سیمین ترازونی است چون زر جعفری به میانش درافکتی.

منوچهری. گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر ندارد کام. سعدی.

رجوع به دست جعفری و زر شود.

— دینار جعفری: چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو زان پس که زرد بود چو دینار جعفری.

فرخی. زرگس تر نگر چگونه شکفت نیک مانند چشم آن عیار

ساق پیروزه و حوالی سیم در میان ضرب جعفری دینار.

بهرامی سرخسی. و یا چو گوشه دینار جعفری بمثل که کرده باشد صراف از او به گاز جدا.

— مار جعفری: نوعی از کفچه‌مار است. رجوع به مار و کفچه‌مار شود.

— نعل جعفری: قسمی نعل بوده است: از لعن بر سم تو ز نم نعل جعفری

گر ظن بری به من که من از دست جعفرم. سوزنی.

جعفری. [جَفَّ] (ص نسبی) (مذهب ...) مذهب شیعه دوازده امامی که منسوب به حضرت امام جعفر صادق (ع) است. رجوع به شیعه شود.

جعفری. [جَفَّ] (بخ) کوشکی است سر متوکل را نزدیک سرمن‌رای. (منتهی الارباب).

نام قصری است که جعفر المتوکل علی‌الله پسر المعتصم بالله در نزدیکی سامره در جایی به نام ماحوزه بنا نهاد و سپس در کنار آن قصر، شهری ساخت و بدانجا منتقل گردید و اراضی آنجا را به اقطاع به سران لشکر داد و آن شهر از سامراء بزرگتر شد. متوکل نهی از دجله به این شهر احداث کرد که ده فرسخ با آن فاصله داشت و معروف به جبهه دجله گردید. متوکل در ماه شوال سال ۲۴۷ هـ. ق. در همین قصر کشته شد و مردم به سامراء بازگشتند. مخارج ساختمان این قصر بنا بر روایتی ده هزار درهم و بنا بر روایت دیگر دویست میلیون دینار بوده است. قصر جعفری در سال ۲۴۵ هـ. ق. بنا شد و دلیل بن یعقوب نصرانی ناظر بنای آن بود. (معجم البلدان).

1 - Apium petroselinum.
2 - Umbelliferales.
3 - Persil.
4 - Tagetes erecta. (لاتینی).
5 - Punase des bois.

جعفری. [ج ف] [ایخ] دهی است کوچک از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی مشهد. جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۱۲ نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفری. [ج ف] [ایخ] دهی است کوچک از بخش شیب آب شهرستان زابل در ۱۱ هزارگزی. راه شوسه زابل به زاهدان سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفری. [ج ف] [ایخ] دهنسی است از دهستان ام القفر بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۱۷ هزارگزی شمال باختری شادگان کنار راه اتوبیل رو شادگان به اهواز. دشت و گرمسیر است و سکنه آن ۸۸۸ تن اند. آب آن از رودخانه جراحی و محصول آن غلات و خرما و بزنج است. راه آن در تابستان اتوبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفری. [ج ف] [ایخ] ابوالبقاء صالح بن حسین ... (قرن هفتم هجری). او راست: ۱- البیان الواضح المشهود من فضائح النصاری و اليهود (که بخشی از آن به کوشش آقای فریسی^۱ در ۱۸۹۷ م. در شهر «بن» چاپ شده است). ۲- تخجیل من حرف التوراة و الانجیل (ج مصر بدون تاریخ). در کشف الظنون تخجیل من حرف الانجیل از ابی البقاء جعفری و منتخب آن از شیخ ابی الفضل مالکی مسعودی (تألیف ۹۴۲ ه. ق.) دانسته شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۱). و نیز رجوع به صالح بن حسین شود.

جعفری. [ج ف] [ایخ] ابوالحسن علی بن حسن ... سمرقندی منسوب به جعفر بن ابی طالب (ملقب به طیار) است. وی محدث بوده و از پدرش روایت کرده و حسن بن منصور مقری اسپنجایی از او روایت کرده است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۳۳۰).

جعفری. [ج ف] [ایخ] ابوعلی محمد از حاکمان قزوین بوده است در قرن پنجم هجری؛ بعد از او [حمزه بن السبع] [حکومت] به امیر شریف ابوعلی محمد جعفری حواله رفت صاحب ثروت تمام بود. او و فرزندان قریب ۶۰ سال و چند ماه حاکم بودند و آخرین ایشان فخرالمعالی ذوالسمادات ابوعلی شرفشاه بن محمد بن احمد بن محمد بن جعفری (متوفی ۴۸۴ ه. ق.) بود. «تاریخ گزیده از مینو دریا باب الجنة قزوین ص ۱۴۹».

جعفری. [ج ف] [ایخ] ساوجی معاصر صادقی کتابدار بوده و طبعی غنی داشته و از راه شعر معاش خود نمیکذرانیده و در نظم انواع شعر مهارت داشته است. شعر او در مجمع الخواص ص ۲۲۱ و کتابهای دیگر آمده است. اصل وی از ساه بود و بعدها ساکن تبریز شد. (الذریعه ج ۹).

جعفری. [ج ف] [ایخ] (سید حمزه ...) صاحب کتاب النقص نام او را در شمار شاعران فارسی زبان شیعیه آورده است. (الذریعه ج ۹). و نیز رجوع شود به کتاب النقص ص ۲۵۲.

جعفری. [ج ف] [ایخ] عبدالرحمان بن محمد. از فقها و محدثین مذهب شیعی جعفری و منسوب به امام جعفر صادق است. کتاب الاسامه و کتاب الفضائل از اوست. (الفهرست ابن الندیم).

جعفری. [ج ف] [ایخ] قاسم بن کعب ... معمر بن عبدالرحمان گوید که عیاش بن عامر عقیلی از او روایت کرده است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۰).

جعفری. [ج ف] [ایخ] لیسید بن ربیعیه ... منسوب به جعفر بن کلاب بن ربیعیه بن عامر صمصمه است. رجوع به لیسید در همین لغتنامه شود.

جعفری. [ج ف] [ایخ] میر محمد جعفر ... تبریزی از سادات تبریز بوده و در آنجا کفشگری می کرده و گذران معاش او از راه شعر نبوده است صادقی معاصر او شعرش را نقل کرده است. (مجمع الخواص ص ۹۶) (الذریعه الی تصانیف الشیعیه ج ۹). جعفری اسمش میرمحمد جعفر از سادات آن دیار (تبریز) است و از علو همت از دسترنج خود مدار میگذرانیده گاهی به نظم اشعار رغبت داشته ... (تذکره آشکده آذر ص ۲۹).

جعفری ریاط. [ج ف] [ایخ] ریاطی بوده است در ۹ فرسنگی سرخس در شمال شرقی ایران. (از نزهة القلوب مقاله سوم ص ۱۱۷۵)

جعفری ساوجی. [ج ف] [ایخ] رجوع به جعفری شود.

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ع ل] طراششنه. عتبة المجوز. رجوع به طراششنه شود.

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] گروهی از معتزله و یاران جعفر بن مبشر و ابن حرب باشند و با فرقه اسکافییه موافقت کرده اند و این قول را برگفتار آنان افزوده اند که: در میان تهبکاران این امت کسانی یافت شوند که از زندیقان و مجوسان پتر باشند و اجماع امت بر حد شرب خمر خطا باشد زیرا در حد نص معتبر باشد و دزد ولو دانه می را هم دزدیده باشد از ایمان خود را بری کرده است.

(تعریفات سید شریف جرجانی ج استانبول ص ۵۲).

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] نام دیگر شیعیان امامی اثنا عشری که در فروع الدین تابع احکام امام جعفر صادق (ع) هستند.

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] معتقدین به امامت جعفر کذاب برادر امام یازدهم امامیه، بجای فرزند صغیر غایب آن حضرت. (خاندان نویختی ص ۲۵۲). رجوع به جعفر کذاب شود.

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] کسانی که بامامت و نبییت و رجعت امام جعفر صادق معتقد بوده اند و گویا رئیس این فرقه عبدالرحمان بن محمد از مؤلفین و متکلمین شیعه بود. (ترجمه الملل و النحل شهرستانی ص ۱۲ ضمیمه) (الفهرست ص ۱۹۸) (خطط ج ۴ ص ۱۷۷). و این فرقه را نباید با فرقه جعفریه از فرقه معتزله یعنی اصحاب جعفر بن حرب و جعفر بن مبشر اشتباه کرد. (خاندان نویختی ص ۲۵۲).

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] نام یکی از بناهای اسلامی است در سرقسطه از شهرهای اندلس که منسوب به جعفر یا ابن جعفر است و نمیدانم که این شخص منسوب الیه کیست. (ظاهراً این بنا از آثار المقتدر یا المستعین ثانی ابن المؤمن بن هود است که به هر دو آنها ابو جعفر گفته میشد. والله اعلم). در این بنا تغییرات بسیار روی داده و در سال ۱۸۰۹ م. جانبی از آن ویران گردیده و اکنون جز مسجد کوچکی به مساحت ۲۲ متر مربع که گنبد بدیعی در ارتفاع چهارده متری بر ستونهای مرمر نصب شده دارد، از آن بجا نمانده است. (الحلل السندی فی الاخبار و الآثار الاندلیه ص ۱۲۸).

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] جعفری. قصر متوکل در نزدیک سامره: «... و متوکل خلیفه عباسی در سامره عمارات افزود بتخصیص کوشکی عالی بنا کرد که در ایران زمین از آن عظیم تر عمارتی نبود و به نام خود جعفریه خواندی ...» (نزهة القلوب، مقاله سوم ص ۴۲). رجوع به جعفری شود.

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] محله ای است بزرگ و مشهور در جانب شرقی بغداد. (معجم البلدان). و منسوب به جعفر برمکی است. (قاموس الاعلام ترکی).

جعفریه. [ج ف] [ری ی] [ایخ] ده کوچکی است از دهستان شهباد بخش حومه شهرستان بیرجند در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. سکنه آن چهار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).



نمای بقعه جعفریه در اصفهان

جعفریه. [جَ فَ رِ یَ] (لخ) دهی است کوچک از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری خوسف. سکنه آن پنج نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفریه. [جَ فَ رِ یَ] (لخ) قریه‌ای است در ناحیه غربی مصر. (معجم البلدان).

جعفریه. [جَ فَ رِ یَ] (لخ) امامزاده جعفر در خیابان هاتف شهر اصفهان روبروی بقعه امامزاده اسماعیل واقع شده و بنائی هشت‌ضلعی و آجری است دارای گنبدی با تزیینات آجر و کاشی. این بنا از آثار دوران مفلو (زمان سلطنت ابوسعید بهادر) است و به سال ۷۲۵ ه. ق. ساخته شده. در انتهای بنای هشت‌ضلعی دو کتیبه دارد که آیات قرآن («آیه الکرسی») و «ولا تحسین الذین قتلوا فی سبیل الله...» با خط کوفی و نسخ بر آن نگاشته شده و در پایان آن تاریخ بنا دیده میشود. همچنین در اطراف بنای بقعه نام دوازده امام شیعه و عبارت: قال النبی علیه السلام: «الدنیا مزرعة الآخرة» و «الدنیا داحته و ترکها راحت» بر روی کاشی منقوش است. مزار امامزاده جعفر و پدر وی در داخل بنای هشت‌ضلعی واقع شده است. هر تفسلد در پنجمین رساله آثار ملی مینویسد: مزار جعفریه در سال ۷۱۰ ه. ق. برای صاحب سید السیف و القلم تاج الملة و الدین عماد الاسلام و المسلمین جعفر بن شمس‌الدین الحسین بن عمادالدین بنا گردیده است. عبارت روی سنگ قبر سید جعفر به نقل از حواشی آقای نجفی چنین است: هذا قبر السيد المعظم الموقر الممكن المکرم، صاحب السیف و القلم، منبع الوجود و الخلق و الکریم، المتحلی بمحاسن الشیم، سید الصدر و الساده، ینبوع السعادة و السیادة، مفخر اولاد البتول، قدوة آل الرسول، نظام‌الطالیه، شمس‌العزرة، جمال اهل بیت المصطفی، سلالة اعیان ابناء المرتضی، مالک اصحاب السخاء و الفتوة، معدن ارباب الشهامة و المرأة، بهلوان العراق، نبوی الشامیل و جمیل الاخلاق، کریم‌الزمان علی‌الاطلاق، محرز المناصب بالاستحقاق، المرحوم المبرور، المغفور، السيد الشهيد، تاج الملة و الدین، عماد الاسلام و المسلمین، اشرف ابناء الماء و الطین، جعفر بن سید السید المعظم المرتضی المکرم النور الازهر الامجد، مفخر آل طه و یاسین، نتیجة اولاد سید المرسلین، شمس‌الدین الحسین بن السید المغفور عمادالدین الحسین بن محمد بن علی بن الحسین تغمدالله بفرغانه و اسکنه یحیوچه جثانه و ادام سعادتہ توفی فی منتصف محرم من سنة خمس و عشرين و سبعمائه. (از نامه اداره باستان‌شناسی اصفهان).

سعدالعشیره بن مالک بن اددین زیدین شجیب بن عرب بن زیدین کهلان بن سباین شجیب بن یرب بن قطحان که میان آنجا و صنعاء چهل و دو فرسنگ فاصله است. (معجم البلدان).

جعفی. [جَ فِ یَ] (لخ) پدر قبیله‌ای است از یمن و او جعفر بن سعدالعشیره است و نسبت بدو هم جعفری آمده. (منتهی الارب). جعفر بن سعدالعشیره بن مالک، از کهلان، از قحطانیه، جد جاهلی یعنی است که جابر بن یزید جعفری فقیه و عیبدالله بن حر جعفری و دیگران از نسل اویند. (قاموس و شرح قاموس ذیل ماده جعف و النهاية قلقتندی ص ۱۸۲ از الاعلام زرکلی ج ۲). ... ابن سعدالعشیره. از قبيلة مذحج بوده. ابن ابی‌حاتم و به نقل از او ابوعمر گوید که جعفری با جماعتی که در روزهای آخر عمر پیغمبر بر او درآمدند، همراه بود. ابن اثیر گوید که جعفری به فاصله زیادی پیش از پیغامبر وفات یافت و این خبر ابن ابی‌حاتم و نقل ابوعمر نادرست است. (الاصابه ج ۱ صص ۳-۲۸۲).

جعفی. [جَ فِ یَ] (لخ) ابوعبدالله محمد بن

جعفریه بادنجانیه. [جَ فَ رِ یَ] (لخ) قریه‌ای است در ناحیه جزیره قوسینا در مصر. (معجم البلدان).

جعفریه دبشو. [جَ فَ رِ یَ] (لخ) قریه‌ای است در ناحیه غربی مصر. (معجم البلدان).

جعفل. [عَ فَ] (ع) جعفل. گل جالیز، گلک. (ذیل قوامیس عرب تألیف دزی). رجوع به جعفل شود.

جعفله. [عَ فَ لَ] (ع) از زین به زمین برافکندن کسی را. (تاج العروس).

جعفلیق. [عَ فَ] (ع) زن بزرگ. زن عظیم‌جثه. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب).

جعفلیل. [عَ فَ] (ع) کشته آسائیده. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جعفی. [جَ فِ یَ] (ع) ساقی. (تاج العروس). [جامه‌دار. (ناظم الاطباء).] (اص) (نسب) نسبت است به جعفری قبیله‌ای از یمن که فرزندان ابن سعد العشیره هستند. (تاج العروس) (صبح الاعشی).

جعفی. [جَ فِ یَ] (لخ) محل اقامت قبیله‌ای از یمن است. منسوب به جعفر بن

اسماعیل بن مفیره ... بخاری از محدثانی است که به اصحاب صحاح معروفند وی در قرن سوم هجری میزیسته است. (تاریخ گزیده ص ۱۷۶).

جعفی. [جُ فِی] (اخ) جابر بن یزید ابن حارث ... مکنی به ابوعبدالله (متوفی ۱۲۸ ه. ق.) تابعی و از فقهاء شیعه و اهل کوفه است. برخی از رجال حدیث او را ستوده‌اند و بعضی او را متهم به رجعت کرده‌اند. وی مردی پرروایت و بسیار آگاه از علوم دینی بود و در کوفه درگذشت. (تهذیب التهذیب ۲: ۴۶ و فهرست الطوسی ص ۴۵ و میزان الاعتدال ۱: ۱۷۶ از الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفی. [جُ فِی] (اخ) جهنم زحر ... (متوفی ۱۰۲ ه. ق.) والی گرگان و از دلاوران اشراف بود که همراه یزید بن مهلب از عراق بیرون رفت و والی برخی از نواحی حکومت وی گردید و چون یزید درگذشت مردم خراسان جهنم را بگرفتند و سوار بر خر بگرداندند و سپس دویت ضربه تازیانه بر او زدند و او را کشتند. (تاریخ الکامل ابن اثیر از الاعلام زرکلی ج ۲، ۱۳۵: ۳۴).

جعفی. [جُ فِی] (اخ) سدادبن رشید. محدث است.

جعفی. [جُ فِی] (اخ) یمان ... والی بخارا که مسلمان شد و به ابوعبدالله محمد بن اسماعیل بن مفیره جعفی بخاری منسوب گردید. (تاریخ گزیده ص ۱۷۶).

جعفی. [جُ فَا] (اخ) رجوع به اسمر در همین لغت نامه شود.

جعفیل. [جُ / ج] (ع) جعفل. اورونجی آ. آروبنتی. خانی الکرسنه. اسدالعدس. حشیشه الاسد. رجوع به اسدالعدس و جعفل در همین لغت نامه شود.

جککی. [] (اخ) نام یکی از چاپارخانه‌های میان راه شماخی به بادکوبه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۴۹).

جعل. [جَ] (ع مص) ساختن. [اکردن. [قرار دادن. نهادن. وضع کردن. [زشتی را نیکو گردانیدن. [امید ساختن. دیگرگون کردن. از حالتی به حالت دیگر درآوردن. [گمان بردن چیزی را چیز دیگر. [شرط نهادن. قرار گذاشتن بر سر چیزی. [شروع کردن. آغاز کردن. نزدیک شدن به آغاز کاری (از افعال مقاربه). [نام نهادن. وصف کردن. [اعتقاد پیدا کردن. [آشکار گردانیدن. به ظهور درآوردن. [آفریدن. از عدم بوجود آوردن. [بزرگوار گردانیدن. شرف بخشیدن. [حکم شرعی دادن در امری. [تحکم بدعی. [نسبت دادن. منسوب گردانیدن. [ایجاد شیء از شیء و تکوین آن. [انرو بردن چیزی را در چیز دیگر. [اللهم و ایقاع در قلب. (تاج

العروس). [هر چیز ساختگی که در آن دعوی اصل نمایند و هر چیزی که کسی از پیش خود اختراع کند. (ناظم الاطباء). نقل چیزی که بر آن دعوی اصل نمایند. (غیبات اللغات).

[اصطلاح حقوق) جعل و تزویر عبارت است از ساختن نوشته یا سند یا چیز دیگر بر خلاف حقیقت یا ساختن مهر یا امضای اشخاص رسمی یا غیررسمی یا بقصد تقلب خراشیدن یا تراشیدن یا قلم بردن یا الحاق یا اثبات یا سیاه کردن یا تقدیم یا تأخیر سند نسبت به تاریخ حقیقی یا الصاق متقلبانة نوشته بنوشته دیگری یا بکار بردن مهر دیگری بدون اجازه صاحب آن و نظائر آن.

رجوع بقانون مدنی شود. و بر مفاد ماده ۹۷ بضمیمه مفاد ۱۰۲ قانون مجازات عمومی روی هم رفته اصطلاح «جعل مادی» اطلاق می‌شود. (فهرست حقوقی، تألیف جعفری لنگرودی ص ۸۱). [اصطلاح فلسفه) عبارت از اثر خاص فاعل است که مناسب با معنای آفریدن می‌باشد. بعد از فراغ از این قاعده که «کل ممکن زوج ترکیبی له وجود ماهیه» مسئله جعل مطرح شده است بر این مبنی که آیا کدامیک از دو جزء (وجود و ماهیت) در اشیاء مجعول بالذاتند و کدام مجعول بالعرض و آیا اثر فاعل اولاً و بالذات وجود است یا ماهیت و یا آنکه هیچ کدام نیست بلکه اثر جاعل عبارت از اتصاف ماهیت بوجود است؟

در این زمینه نظریاتی چند اظهار شده است: بعضی گویند: مجعول بالذات ماهیت است و وجود، مجعول بالعرض است.

بعضی گویند: مجعول بالذات وجود است و ماهیت مجعول بالعرض بوده و عبارت از حدود وجود است و بلکه از تمام امور مجعول بالذات وجود عینی اوست و وجود اصل در تقرر است.

بعضی می‌گویند: مجعول بالذات نفس صیوره ماهیات موجوداً می‌باشد.

بعضی می‌گویند: مجعول بالذات مفهوم وجود به ماهو وجود است.

صدرالدین گوید: مجعول بالذات و معلول بالذات انحاء وجودات است بجعل ایداعی بسیط که به افاضه خاص و تجلی اول موجودات از کتم عدم پدید آمده‌اند و به تجلی دوم مراتب و کثرات صفاتی و اسمائی و افضالی نمودار گردیده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سیدجعفر سجادی).

— جعل الجنة مشوا: جمله دعائیه است یعنی: بهشت جایگاه او باد.

— جعلت فداک: جمله دعائیه است که در آغاز نامه‌ها می‌آوردند، یعنی جانم فدای تو باد.

— جعلنی الله فداک: ایضاً جمله دعائیه است.

جعل. [جَ] (ع) خرما بن نر. (منتهی الارب). [خرما بن سخت کوتاه. (مهذب الاسماء). واحد آن جمله می‌شود.

جعل. [جَ ع] (ع) اصص) کوتاهی و فریبی. [استیزه. (منتهی الارب). [اصص) گویال‌ناک گردیدن آب. بسیار شدن گویال در آب. گویالهای مرده پدیدار گشتن در آب. (ناظم الاطباء). [الل) جریمه. جریمه تقدی. (دزی).

جعل. [جَ ع] (ع) گویال ۳. کشتک. کشتک. سرگین غلطان که جانوری است سیاه و بردار از نوع مغطی الجناح و دارای دو زوج بال. زوج فوقانی که در پرش حیوان مدخلیتی چندان ندارد جهت محافظت زوج تحتانی خلق شده که مخصوص به پرش است. ج، چلان. (ناظم الاطباء). خیزدوک. (شرفنامه سنیری). خیزدوک نر. سرگین گردان نر. (زمخشری). ابوالمطلخ. ابوجمران. ابوسلمان (ابوسلیمان). ابوالسنبس. ابومدحرج. ابوهاشم. ابوجزّه. ام الارض. (مرصع). خنساء. سرگین غلطانک. سرگین گردان. سرگین گردانک. گوی گردان. گوی گردانک. گوزد. گوگار. کستل. خزوک. خزدوک. زانه. گوگردانک. گوه غلطان. چلاک. چلانک. سرگین کش. مؤثرالعصدين:

جعل و بلبل مرغند بلی لیکن گل یکی جویند و جوید دگری سرگین. ناصرخرو.

از نفس مشک هیچ حظ و خیر نیست
مغز جعل را که با زکام برآمد.
نحلی جعل نمای سوی بستان قدس شو
طبری نه عنکیوت مشو کدخدای خاک.
خاقانی.

اینست جهل ار فضله گوی جعل
بر مد مدهامتان خواهم فشانند.
بسام ابرص و حر یا و خنفسا و جعل
به جیفه گاه و بناووس و مستراح و خلاب.
خاقانی.

سقله را اقطاع دنیا بهتر از عقبی بود
خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبر است.
عطار.

گر گلایی را جعل راغب شود
آن دلیل نا گلایی می‌بود.
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد
کی به وهم آرد جعل انقاس ورد.
[جریمه. جریمه تقدی. [تنبیه و ضرب و شتم و سرزنش. [احساس درد آلود. [اکرم شبتاب. (دزی). [از نامه‌های مردان. [امرد

۱- در تاریخ گزیده ص ۲۴۶ جابر بن زید ... آمده است.

سیاه‌فام زشت و ستهنده. (منتهی الارب).
|| ارقیب. (منتهی الارب). ج، جعلان [ج / ج'] .

جعل . [ج'] [ع] (ا) مزدی که برای کننده کاری قرار میدهند. (تعریفات چرجانی). پیامزد. (زمخشری) (مذهب الاسماء). مزدی که قرار دهند. آنچه بنهند با کسی مزد کار او را. مزد که با مزدور نهاده باشند. رشوت و پیامزد. دستمزد. ج. افعال:

من شاعر حلیم با کودکان سلیم
زیرا که جعل ایشان دوغست بالکانه.
طیان مرغزی.

|| پیامزد یاری دهند. آنچه برای جهاد به مرد مجاهد دهند. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به جمله شود.

جعل . [ج / ج' ع] (ص) آب گوگال ناک. آب آلوده به گوگال. آبی که گوگال در آن مرده باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جعل . [] [(خ) (کراهت) داوران ۹: ۳۷ و او پسر عابد میباشد که اهالی شکیم را بر پادشاه خودشان ابی‌ملک شورانیده بالاخره خود مهزم گردید و متابعانش شکست فاحشی خوردند. (قاموس کتاب مقدس).

جعلان . [ج / ج'] [ع] (ا) ج جعل. رجوع به جعل شود.

جعلان ترک . [] [(خ) یکی از سرداران لشکر بغداد بوده است در جنگ با صاحب الزینج. رجوع به تاریخ الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۸۵ و ۹۳ و ۱۲۴ شود.

جعل ابداعی . [ج' ل] [] (ترکیب وصفی) رجوع به جعل و جعل بسیط شود.

جعل اختراعی . [ج' ل] [] (ترکیب وصفی) رجوع به جعل بسیط شود.

جعل امضاء . [ج' ل] [] (ترکیب اضافی، مرکب) بدون اجازه بجای دیگری امضا کردن. پای نوشته یا سندی را بدون رضایت دیگری بنام او امضا کردن. مهر و امضاء دیگری را در غیاب او و بدون اجازه گرفتن از او بکار بردن. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعل بسیط . [ج' ل] [] (ترکیب وصفی) جعل بر دو قسم است یکی جعل بسیط که جعل الشيء است که مفاد هم بسطه است که جعل ابداعی هم گویند و به عبارت دیگر مفاد جعل بسیط جعل الشيء است و جعل الانسان است نه جعل الانسان ضاحک است و مفاد جعل مرکب جعل الانسان ضاحک و یا متعجب است و جعل الشيء است و بنابراین جعل مرکب مخصوص به حالات وجودی و حالات کونی است که بعد از حصول و کون اشیاء است نه خود وجود. جعل مرکب را جعل اختراعی هم میگویند و به عبارت دیگر جعل بسیط عبارت از ایجاد دو لیس است از

لیس مطلق و اثر آن نفس شیء و ابداع مجعول است و جعل مرکب ایجاد شیء شیء است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید جعفر سجادی).

جعل پیشه . [ج' ع] [] (ص مرکب) دارای خسوی و سرشت جعل. پست و فرومایه. تنگ‌نظر و کوتاه‌همت:

خود عذرشان نهم که جعل پیشه‌اند پاک
زان طالبان مشک و نسیم سمن نیند.

خاقانی.
جلس . [] [] (ع) جعلوس. کون. دبر. مقعد. (دزی).

جعل سند . [ج' ل] [] (ترکیب اضافی، مرکب) سندی دروغین و ساختگی را به جای سندی حقیقی و اصلی قرار دادن. || دست بردن و قلب بکار بردن در سند رسمی و اصلی. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.
جعلفة . [ج' ل] [] (مصص منحوت) مانند جَمَفَدَة. جعلت فداک گفتن. یا اختصاری از جعلنی الله فداک.

جعلق . [ج' ع] [] (ص) در تداول عوام به معنی آدم بی‌شرویا و بی‌ادب و فرومایه است و جعلتق هم گویند. این کلمه را در وقت دشنام دادن به کسی بکار برند.

جعلقی . [ج' ع] [] (ص نسبی) به اصطلاح لوطیان به معنی بسیار زیبون بل مرادف حرام‌زاده است. (آندراج). کمینه. ادنی. سفله^۱. (فرهنگامه جدید تألیف رازی ص ۴۰). || کسی را گویند که تعلیمی در دست گرفته به عادت فرنگیان چابک راه رود و لیکن از هنر آنها هیچگونه بهره نداشته باشد این صفت مرکب از حماقت و بلاهت است. (مرآة اللهاة از راهنمای کتاب دوره پنجم، شماره ۴-۵ ص ۴۵۰).

جعلقیان . [] [(خ) اسم یکی از قرای بلوک جرة فارس است. (مرآت البلدان ج ۴).

جعلک . [ج' ل] [] (مص) پارچه را فشردن. (دزی).

جعل کاغذی . [ج' ع] [] (خ) حسین بن علی بن ابراهیم مکنی به ابو عبدالله و ملقب به جعل (۲۸۸-۳۶۹ ه. ق.) فقیه و از پیشوایان بلندپایه معتزله است که آوازهاش در همه جهان بویژه در خراسان پیچیده. زادگاه او بصره و محل درگذشتش بغداد بود. ابوحیان او را چنین وصف میکند: دارای خاطری ملتهب و وسعت نظری در کلام و طول نفسی در املاء و نیروی عجیبی در هنگام تدریس و تنگ‌حوصلگی در برابر مدعی است. از آثار اوست: الايمان و الاقرار و المعرفة و الرد علی الراوندی و الرد علی الرازی. (المنظم ۷: ۱۰۱ و شذرات الذهب ۳: ۶۸ الاتماع و المؤانسة ۱: ۴۰) از الاعلام زرکلی ج ۲.

جعل کردن . [ج' ک] [] (مص مرکب) خبر دروغ اختراع کردن. (ناظم الاطباء). هر چیز ساختگی و ناضل را بجای اصل قرار دادن و اصلی جلوه دادن. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعل . [ج' ل] [] (ع مص) جستن. جهیدن. (دزی).

جعل مادی . [ج' ل] [] (ص مرکب) (ترکیب وصفی) مقابل جعل معنوی. رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعل مرکب . [ج' ل] [] (ص مرکب) (ترکیب وصفی) مقابل جعل بسیط. رجوع به جعل بسیط شود.

جعل معنوی . [ج' ل] [] (ص مرکب) (ترکیب وصفی) مقابل جعل مادی است و آن عبارت از این است که مأمورین تنظیم اوراق بر خلاف واقع امری را تحریر و یا در دفاتر دولتی قید کنند. رجوع به ماده ۱۰۲ قانون مجازات عمومی شود. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفر لنگرودی ص ۸۱). و نیز رجوع به جعل (اصطلاح حقوق) شود.

جعللق . [ج' ع] [] (ص) جعللق. رجوع به همین لغت شود.

جعلة . [ج' ع] [] (ع ص) ج جعل. جعل کنندگان.

جعلة . [ج' ل] [] (ع) خرما بن ریزه. خرما بن کوتاه یار دی. || خرما بن آن قدر بلند که دست به وی نرسد. (منتهی الارب). ج. جعل.

جعلة . [ج' ع] [] (خ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جعلی . [ج'] [] (ص نسبی) چیز تقلبی را گویند که مثل چیز اصلی ساخته باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). چیزی که مصنوعی و ساختگی باشد مانند چیز اصلی. (ناظم الاطباء). ساختگی دروغین. غیر اصلی. ناضل. بز ساخته. صناعی.

- خبر جعلی؛ خبری که حقیقت نداشته باشد و دروغ بود. (ناظم الاطباء).

- مصدر جعلی؛ مصدر صناعی. مصدر ساختگی. آن است که کلمه در اصل مصدر نباشد، بلکه به آخر اسم فارسی یا بیگانه (مستعمل فارسی) نشانه مصدری یدن - اندن - آیدن درآورند. مانند: فهمیدن، بلیعیدن، طلیبیدن، رقصیدن، تلگرافیدن، تپاندن، غارتیدن، جنگیدن، قاپیدن، شلیدن و جز آن. همچنین لغاتی را که از اضافه شدن یک اسم یا «یت» درست شده باشد مصدر جعلی یا صناعی نامند، مانند: ایرانیت، انسانیت، آدمیت و جز آن.

جعلی . [ج' ع] [] (خ) نسبت است به بنی جعل

و لقب حسی الخولانی است که از ابی ذر روایت کرده و پسرش سعید از او روایت کرده است. (الانساب سمعانی).

جعلیات. [ج ل ی] یا [ع ل] ج جَعَلِيَه (در تداول فارسی زبانان جمع جعلی)، آنچه جعلی و ساختگی و دروغین باشد. چیزهای به دروغ ساخته. خبرهای به دروغ نشر یافته. اکاذیب.

جعلیت. [ج ل ی] [مص جعلی] جعلی بودن. دروغین بودن. نااصل بودن. قرار گرفتن چیزی نااصل و بدلی بجای چیزی اصلی.

- جعلیت سندی؛ اصالت نداشتن سند. دروغین و ساختگی بودن سند. در فرهنگ حقوقی ذیل اهم مزایای سند رسمی آمده است؛ تردید نسبت به اصالت سند (رسمی بودن آن) و مندرجات آن ممکن نیست مگر از راه ادعاه جعلیت آن ... (فرهنگ حقوقی تألیف جعفر لنگرودی ص ۱۴۹).

جمع. [ج ع] [ع مص] ریختن همه دندانهای شتر از پیری. [بی اشتها شدن به طعام. (منتهی الارب).] آرزومند گشتن شتر شور گاه را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). [اطمع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).] سخت آرزومند گشتن بسیارخوار گوشت را. [المص] دوشتی کلام با فراخی حلق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمع. [ج ع] [ع مص] پوزبند بر دهن شتر کردن تا از چریدن و گزیدن بازماند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمع. [ج ع] [ع مص] بی اشتها به طعام. کسی که میل و اشتها به غذا ندارد. (منتهی الارب).

جمع. [ع مص] معجوم. لاغر. [استیلا به بیماری جرب. (دزی).

جمعاء. [ج ع] [ع مص] نفاقه کلانسال دندانریخته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (در مذکر اجمع گفته نمیشود). [دیر. کون. (منتهی الارب).] جباء، جعباء، جعباء. [زنی که عقلش از کلانسالی رفته باشد. (منتهی الارب).

جمرة. [ج م ز] [ع مص] گرد آوردن خر، گوش خود را هنگام گزیدن. منقبض کردن خر اعضا خود را هنگام حمله و گاز گرفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمسة. [ج م س] [ع مص] یک بار غائط کردن. (منتهی الارب). رجوع به جمامیس و جموس شود.

جمص. [ع مص] خرامیدن. به ناز و برتنی راه رفتن. (دزی). [اص] خشن و سخت. [دهقان خشن و درشت. (دزی).

جمعظ. [ج م ع] [ع مص] پیر بخیل آرناک.

(منتهی الارب).

جموس. [ج ع] [ع ل] پلیدی مردم و غیر آن. (منتهی الارب). غائط. گوه. گه. فضله. ج.

جمامیس. رجوع به جمامیس و جمعه شود.

جموسه. [ج م س] [ع ل] آبی است مر بنی ضینه را از غنی در نزدیکی جبله. (معجم البلدان). آبی است از آن بنی ضیقین یحیی در نزدیکی جبله. (مراد الاطلاع).

جمون. [ع ل] [ع ل] متعلق به محلات اربعة اصفهانست. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

جمن. [ج ع] [ع ل] دره هم کشیدگی و فروهشگی در پوست و جسم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). از این ماده فعل بکار نبرود.

جنب. [ج ن] [ع ص] کوتاه. (قاموس).

جنفظار. [ج ع] [ع ص] آرناک در طعام. [بسیارخوار ستر. (ناظم الاطباء).

جنفظر. [ج ع ظ] [ع ص] بسیارخوار ستر. (ناظم الاطباء). جعظری. رجوع به همین لغت شود.

جنعم. [ع ل] [ع ل] الخیرین خلیه بن ساجی بن موهب الصدفی. یکی از شرکت کنندگان در بیعت تحت الشجره بود و پیغامبر اسلام (ص) پیراهن و نعلین خود را بدو پوشانید و تارهایی از موی خویش بدو داد. ابن یونس گوید که وی شاهد فتح مصر بوده است. ابن عبدالبر در کتاب الاصابة گوید: جنعم در جنگ رده کشته شد اما این تصحیفی است که بر او روی داده است. (حسن المناظره فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۸۶).

جعو. [ج ع و] [ع ل] توده بشک گوسفند و شتر و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گل. خاک به آب سرشته. طین. [کون. دیر. مقعد. (از اقرب الموارد).] جمب. [مص] خم شدن پیرمانه و از روی بی ادبی. (دزی).

جعودت. [ج د ت] [ع مص] پشک شدن موی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مجلد اللغة) (دهار). [پیشان گردیدن موی. (آندراج).] پشکی موی. [پسچیدگی موی. مرغولی. مرغول شدن موی. جَعَادَة. جعد. جعودة. خلاف سیوطت. رجوع به جمعاده و جعد در همین لغت نامه شود.

جعور. [ج ع] [ع ل] دو آبگیر است یکی مر بنی نهشل را و دیگر مر بنی عبدالله بن ردام را که آب باران هر گاه در آن گرد آمدی نگاه داشتندی و در وقت حاجت از آن آب خوردندی. (منتهی الارب).

جعور. [ج ع] [ع ل] ج جَعْر. رجوع به جعر شود.

جعول. [ج و] [ع ل] بیجه اشتر مرغ. (مذهب الاسماء). بیجه شتر مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

جعونة. [ج ن] [ع ل] [ع ل] ابن حارث. یکی از رواة است. رجوع شود به تاریخ الخلفاء ص ۱۵۹ و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۷۲ و ۸۹ و ۱۷۵ و ۲۶۳.

جعونة. [ج ن] [ع ل] [ع ل] ابن مالک همدانی ملقب به ذویبارق. صاحب تاج العروس او را از اهل علم م شمارد. (تاج العروس ج ۶ ص ۲۸۵).

جعونه. [ج ن] [ع ص] مرد کوتاه فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [از نامهای مردان است. (منتهی الارب).

جعونه. [ج ن] [ع ل] [ع ل] به روایتی قاتل حفظله بن ابی عامر. راهب انصاری صحابی در غزوه احد بوده است. رجوع به حبیب السراج تهران ص ۱۲۱ و نیز رجوع به غسل الملائکه در همین لغت نامه شود.

جعة. [ج ع] [ع ل] [ع ل] بکنی جو. نیب جو. (منتهی الارب). بوزه و آب جو. (ناظم الاطباء). آب جو و آن شراب سکری است که از جو سازند. نیب الشعیر. قفاح. مزر. بیره. ۲.

جعیتا. [ج ع] [ع ل] [ع ل] قریه بی است در ناحیه کسروان لبنان در نزدیکی سرچشمه نهر الکلب. (اعلام المنجد).

جعیده. [ج ع] [ع ل] [ع ل] از نامهای مردان است. (منتهی الارب).

جعیده. [ج ع] [ع ل] [ع ل] یکی از رواة بوده است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۴ شود.

جعیر. [ج ع] [ع ل] [ع ل] دهسی است از دهستان کله بوز بخش مرکزی شهرستان میانه در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری میانه به تیریز. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۸۷ تن اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعیفران. [ج ع ف] [ع ل] [ع ل] ابن علی بن اصفربن السری بن عبدالرحمان الانباری ملقب به موسوس. زادگاهش بغداد و منکنش سامرا بود. وی به سب محروم ماندن از میراث پدر که بر اثر مرأوده او با یکی از کثیران پدرش صورت گرفته بود، دچار پریشان حالی و خبط دماغ شد و چون پریشانی فکر او فزونی مییافت شعر نیکو میگفت. (فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۰۶). و نیز رجوع به عقدا لفرید ج ۷ ص ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۹۱ و البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۹۵ و ج ۲ ص ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۱ شود.

جعلیل. [ج ع ل] [ع ل] [ع ل] ابن سراقه الفغاری یا ضمری صحابی است. صاحب الامتاع

۱- جعة معرب جو، مخفف آب جو است. (یادداشت مؤلف).

الاسماع در باره او نویسد: جمیل بن سراقه مرد صالحی بود اما اسمش مذموم و ناشایست بود. وی در حفر خندق شرکت داشت. روزی رسول الله (ص) از نام او متغیر شد و او را عمرو نام نهاد و مسلمین در باره او می‌گفتند: ساه من بعد جمیل عمروا و کان للباسن یوما ظهرا.

(از امتاع الاسماع ص ۲۲۲).
و نیز رجوع به ص ۲۱۰ و ۳۱۶ و ۳۶۶ و ۴۲۵ همین کتاب شود.

جمیل. [جَ عْ] (بخ) ابن علقمة الثعلبی از معاصران عبدالسلک بن مروان بوده است. رجوع به عقد الفریذ ج ۱ ص ۱۰۵ شود.

جمیل. [جَ عْ] (بخ) کعب بن جمیل بن قمرین عجرة الثعلبی (متوفی در حدود ۵۵ هـ. ق.) در روزگار خود شاعر ثقیب بود و از شاعران مخضرم بود که جاهلیت و اسلام هر دو را درک کرد. وی هرگاه به میان قومی درمی‌آمد او را گرمی میداشتند و طاق نصرت برای او میزدند. اخطل همزمان وی بود و او را هجوگفت. همچنین وی همزمان با معاویه بود و در جنگ صفین حضور داشت و مرزبانی گوید که او شاعر معاویتین ابی سفیان و از مردم شام بود. (سبط العلی ص ۵۸۴ و خزانه البغدادی ص ۴۵۸:۱ از الاعلام زرکلی ج ۶).

جمیله. [جَ لَ] (ع) مزد. (منتهی الارب). پای مزد. (مهذب الاسماء). مزدی که انسان برای کردن کاری میگیرد. (اقرب الموارد). مزدی که به عامل کاری دهند. (ناظم الاطباء). جمل. جمال. جمالة. آنچه به مرد مجاهد دهند برای شرکت او در جهاد و گذران وی. (اقرب الموارد). ج، جمائل. رجوع به جمل و جمال و جماله شود.

جغ. [جَ] (ل) چوبی باشد سیاه به رنگ انبوس که از آن چیزها سازند و تراشند. (برهان قاطع). [چوبی که دوغ را بدان زنند تا مسکه برآید. چوبی که در جفرا ت گردانند تا روغن برآید. (غیاث). چوبی را گویند که در دوغ اندازند و بر هم زنند تا کره آن را بگیرند. چوبی که ماست بدان شورانند تا کره بدست آرند. [چرخه که زنان بدان پنبه و پشم رینند. (ناظم الاطباء). فلکه. ساسم.

جج. [جَ] (ل) چوبی است که بر گردن گاو قلبه کش و زراعت کننده نهند. (برهان). و به هندی جوا گویند. (غیاث). جوج. جوه. جو. جج. یوغ را گویند. رجوع به جغ و یوغ شود.

جج. [جَ] (ل) پرده‌ای که از چوبهای باریک سازند. [آخانه‌ای که از چوب سازند. (ناظم الاطباء).

جج. [] (بخ) (مولانا ...) نامی بوده است میرزا شاهرخ، پسر اسیر تیمور گورکان را: «اسکندر بن قریوسف [با قباد و لیلی آغاز

خسونت و بدمزاجی کرد بنابر آن که شما به چه جهت ساوری و پیشکش برای مولانا جج یعنی میرزا شاهرخ فرستاده بودید». (حسیب السیرج خیام ج ۳ ص ۶۲۷).

ججتای. [] (بخ) جنتای. رجوع به همین کلمه و نیز رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۵۰ و ۱۹۶ و ۱۹۸ و ۲۲۶ شود.

ججتاو. [] (بخ) رودی است در آذربایجان که از کوههای کردستان به حدود دیه سیا کوه برمیخیزد و بر ولایت مراغه گذشته به آب نهر صافی و آب نغتو (نغتو) ملحق شده به دریاچه ارومیه میریزد. جغتو پیش از استیلای مغول مرسوم به زرینه رود بوده و مغول آنرا جغتو نغتو نامیده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴). و نیز رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۲۱ و تاریخ گزیده ص ۵۸۱ و ۷۱۶ شود.

ججتاره. [جَ زَ] (ل) جفتاره. رجوع به همین کلمه شود.

ججتازه. [جَ زَ] (ل) بیخ جفتش و آن تریبی است که در بهار پیش از همه سبزیها برآید. (برهان). رجوع به جفتش و جفتش شود. [نان ارزن. [سرخ‌کی که زنان بر روی مالدند. (برهان). غازه. سرخاب. گلگون. غلغونه. رجوع به سرخاب شود. [اناف حیوانات. خصوصاً ناف اسب و شتر و گاو و گوسفند. (برهان).

ججتازه. [جَ زَ] (بخ) قریه‌ای است از قرای هرات. (برهان).

ججتال. [جَ] (بخ) دهی است از دهستان به بهجیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سیه چشمه و ۳۵۰۰ گزی شمال خاوری راه اراهر و امامقلی‌کندی. کوهستانی و سردسیر و هوای آن سالم است ۲۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججتال. [جَ] (بخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گزو واقع در ۷ هزارگزی جنوب چاپشلو سر راه مالرو عمومی بشارت. جلگه و هوای آن معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ججتالو. [جَ] (بخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزارگزی خاور شوسه مراغه به میاندواب. کوهستانی و معتدل است و ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه لیلان و

چشمه و محصول آن غلات و چغندر و کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججتاله. [جَ لَ] (ل) [] گسروهی از مرغان. (صحاح الفرس). جوقی بود از مرغان. (اسدی). فوجی از مرغان. (برهان). خیل مرغان. (آندراج) (انجمن آرا). گله مرغان. سرب. جوق. جوقه.

ز مرغ و آهو رانم به جویبار و به دشت از این جفتاله جفتاله وزان قطار قطار. عنصری. آمد تازان ز هند مرغ بهاری روی نهاده به ما جفتاله جفتاله. ناصر خسرو. [هر میوه نارس. جفتاله. (برهان).

ججتان. [جَ] (بخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس سر راه مالرو شمیل به بندرعباس. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱۵ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. مزرعه زهوک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ججتان رود. [] (بخ) آبی بوده است به حدود جاجرم که از سه چشمه در دیواره کوهی فراهم می‌آمده و دوازده فرسنگ طول داشته و زراعت برخی از نواحی جاجرم و اطراف آن بدان بوده است. (از نزهة القلوب ص ۲۲۸).

ججتان ناوور. [] (بخ) بنا به نوشته تاریخ غازانی، ناحیه‌یی بوده است نزدیک فراهان. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۴۱ شود.

ججتان نوین. [] (بخ) از امراء کیوک‌خان که به فتح منزی یعنی چین جنوبی مأمور شد. رجوع شود به تاریخ جهانگشای جویی ج ۱ ص ۲۱۱.

ججتانه. [جَ نَ] (ن) [] چفانه. یکی از آلهای نوازندگی است (دزی). صفانه. رجوع به چفانه و صفانه شود.

ججتانی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جفانیان و عرب آن صفانی است. رجوع به جفانیان و صفانی شود.

ججتانیان. [جَ] (بخ) همان صفانیان [و جفانیان] است و آن شهرهایی است در ماوراءالنهر از شهرهای هیاطله. (مراصد الاطلاع). و رجوع به جفانیان و صفانیان شود.

۱ - هندی باستان yugá (یوغ). ارمنی luc (یوغ)، کردی ÷lk، بلوچی ÷ogh، سربکیلی ÷ugh. در یونانی zygh و در لاتینی jugum. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

جغف. [ج غ] [ع ص] از اتباع شَب است و جدا گانه بکار نمی‌رود. رجل شعب جغف؛ یعنی مفسد و انگیزنده شر. (اقراب الموازد).

جغیت. [ج ب] [ا] پنبه و پشمی را گویند که در نهالی و توشک و لحاف و امثال آن نهند. (برهان). آکنه، جغیوت، چغیت، جغیوت، آکین، آکین، حشو؛

آن ریش نیست جغیت دلال خانه هاست وقت جماع زیر حریفان فکندنی است.

طیان.

رجوع به آکنه و جغیوت و چغیت شود.

جغیوت. [ج ا] [ا] جغیوت، جغیت، جغیوت، آکنه، رجوع به همین لغات شود، حشو آکنه، (شرنامهٔ منیری)، پشم آکنه و پنبه آکنه، (برهان)؛

موی سر جغیوت و جامه ریمناک

از برون سوباد سرد و بیمناک، رودکی.

چون یکی جغیوت پستان بند اوی

شیردوشی زد بروزی یک سیوی، طیان.

در خرابات ریش خصمانش

گشت در زیر قحجگان جغیوت.

شمس فخری،

||رودهٔ انباشته از مصالح. (ناظم الاطباء).

جغتای. [ج غ] [ا] نام یکی از پسران چنگیز مغول است که در خراسان و ماوراءالنهر حکومت داشت، رجوع به فهرست اعلام جهانگشای جوینی و تاریخ گزیده و حبیب السیر و تاریخ مغول شود.

جغتای. [ج غ] [ا] ناحیهٔ فرمانروائی جغتای پسر چنگیز و خاندان او در ماوراءالنهر: «... و بهادری و ضرب شمشیرش [ابابکر میرزا نبیرهٔ امیر تیمور] در میان مردم جغتای اشتها تمام دارد.» (مجالس النفاث ص ۱۲۴).

جغتای. [ج غ] [ا] یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان سبزوار است که از شمال به اسفراین و از خاور به دهستان طبس و حکم آباد شهرستان نیشابور و از جنوب به کوه جغتای و میسور و اندقان و از باختر به دهستان جاجرم و بخش عباس شهرستان شاهرود محدود است. سه دهستان از این بخش بنام نقاب، آزادوار و خسروشیر در جلگهٔ جوین و دو دهستان کهنه و براکوه در شمال کوههای اندقان واقع شده و هوای آنها سردسیر است. آبادی‌هایی که در جلگه واقع شده است از قنات و دهکده‌های کوهستانی از چشمه و رودخانه مشروب میشود. این بخش دارای ۹۷ آبادی بزرگ و کوچک است که مجموع نفوس آنها در حدود ۳۴۱۶۶ نفر می‌باشد. مرکز بخش جغتای در دهستان کهنه جنوب کوه جغتای می‌باشد و از راه شوسهٔ تهران مشهد در حدود سلطان آباد راه فرعی

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغتای. [ج غ] [ا] (بخ) قصبهٔ مرکزی بخش جغتای و دهستان کهنهٔ شهرستان سبزوار است در ۱۷۵ هزارگزی شمال باختری و ۱۲۷ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی تهران مشهد. کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۵۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و ابریشم و بنشن و زیره و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کسب و تجارت و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و چادرشربافی و کرباس‌بافی است. ادارات: بخشداری، دارائی، آمار، ثبت اسناد، پست، در حدود سی باب دکان مختلفه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغتای. [ج غ] [ا] (کوه ...) کوهی است در جنوب بخش جغتای یکی از بخشهای شهرستان سبزوار.

جغتایی. [ج غ] [ا] (بخ) اسم یکی از محلات نواست. (مرآت البلدان ج ۴). و نوا قریه‌یی است در سه فرسنگی سمرقند. (معجم البلدان).

جغتایی. [ج غ] [ص نسبی] منسوب به ناحیه و قبیلهٔ جغتای است. هر کس از قبیله یا ناحیهٔ جغتای: «... و با کمال الحاح به آن مرد جغتایی متوسل شد ...» (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۲).

جغتایی. [ج غ] [ا] (بخ) شعبه‌ای است از زبانهای ترکی مغولی که بدان ترکی جغتایی گویند.

جغتو. [ا] (بخ) جغتو، زرینه‌رود، رودی است در آذربایجان که مغولان آنرا جغتو نغتو نامیدند، رجوع به جغتو و نیز رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ و تاریخ غازانی ص ۱۳۱ و تاریخ گزیده ص ۵۸۱ و ۷۱۶ شود.

جغتو چای. [ا] (بخ) جغتو، جغتو، جغتورود، زرینه‌رود، رجوع به جغتو و جغتو شود.

جغتورود. [ا] (بخ) رودخانهٔ جغتو یا جغتو یا زرینه‌رود در آذربایجان، رجوع به جغتو و جغتو شود.

جغتو نغتو. [ا] (بخ) جغتو، جغتو، زرینه‌رود، رجوع به جغتو و جغتو شود.

جغفجغ. [ع ا] [ا] جغفجغه، مو، موی سر، زلف، ج، جغافجغ، (دزی).

جغ جغ. [ج ج] [ا] (صوت) صدای همهمه و وراچی. صدای حرف زدن درهم و برهم و ناشمرده. (فرهنگ رازی ص ۴۰):

زاهد ز حسد جغ جغ باطل کند آغاز

عاشق ز سر سوز چو ز نعرهٔ حق حق.

اسیری،

||صدای بهم خوردن دندانها. ||صدای بهم خوردن بشقاب یا چیزهای دیگر مانند آن.

||صدای افزار ماشینی که درست جفت نشده باشد.

جغفجه. [ج ج غ / غ ا] چیزی از مس و یا چوب که در آن سنگ‌ریزه، کتند بازیچهٔ طفلان را، که چون بچینانند آوازی برآورد. بازیچهٔ اطفال و آن ظرفی خرد است از چوب یا حلبی و امثال آن و بر آن دسته بلند و در میان ظرف ریگی چند که چون بچینانند آواز کند. چلتاغ، رجوع به چلتاغ شود. (یادداشت مؤلف). ||جغفجهٔ دندان؛ دندان‌کروچه. صدای بهم خوردن دندانها.

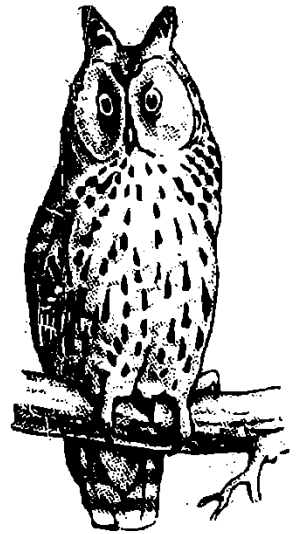
جغد. [ج ا] [ا] پسرنده‌ای است از تیرهٔ «بویبیده»^۱ که در پرهای دور چشمش دوائر نامظمی است و همان پرها شاخکهای گوش او را تشکیل میدهد. در دنیای نوع از این پسرنده هست که یک نوع معروف آن «براشیوت»^۲ در همه جا یافت میشود. جغد جنگلی نوعی از این پسرنده است و رنگش زرد خنایی است و انواع قهوه‌ای هم دارد که سینهٔ آنها به رنگ روشن تری است با خالهای سیاه. طول بدن این نوع از سی تا چهل سانتی متر است و هنگام باز کردن بالها تا به یک متر میرسد. این نوع در اروپا و شمال آسیا فراوان است و در آمریکا انواع دیگری شبیه به آن وجود دارد. جغد بزندهٔ بسیار مفیدی است زیرا ختورا کش انواع موش است و در شکافهای تنهٔ درختان و آشیانه‌های متروک زانغان لانه میگذارد و تنها شب از لانه‌اش برای شکار بیرون می‌آید بر خلاف جغد «برا کوپ» که در وسط روز شکار میکند و در دشتها بسر میرود. (لاروس). مرغی است به نحوست مشهور و دشمن زاغ است به سبب آن که گویند جانوران پسرنده او را به جهت پادشاهی اختیار کرده بودند و با زاغ مشورت کردند، گفت او خسیس و لثیم است، پادشاهی را نشاید. (برهان). مرغی است به نحوست و نامبارکی و شومی مشهور و به جاهای خرابه مانوس. (آندراج). نوعی از بوم و به زبان آذربایجان کنگر و در ویرانه‌ها باشد. (صحاح الفرس). اسم فارسی بوم است و آن مرغی است که در روز قوهٔ بصر ندارد و اقسام می‌باشد. یکی را به فارسی بوف و به ترکی ساروقوش گویند و آن عظیم‌الجثه‌تر از سایر اصناف است و شابه‌بوم نامند و یکی را به ترکی بیلاق گویند و آن کوچکتر از همه است مگر مرغ حقه که از سایر حقیرتر و بقدر قحری است و قسم اوسط سیاه‌لون و مسی به جغد

۱ - سغدی cghwt فرانسوی Hibou. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).

2 - Bubonidés.

3 - Brachyote.

است و در تنکابن کوروهو نامند. مهربارس گوید: که طبع دل او در حین ذبح با وجود گرمی او بر روی صاحب لقوه و بر گردن او رافع علت اوست و تطور مغز او با روغن بنفشه در سوراخ بینی طرف موافق صاحب شقیقه از مجربات است و چون زهره او را با خاکستر و چوب گز و عسل آمیخته بنوشند جهت سلس البول و بول فراش آزموده است و طلای خون او با روغنهای جهت کشتن قمل مؤثر و استحاله خون او و زهره او جهت شبکوری نافع و چون آنرا ذبح کنند یک چشم او مفتوح و یکی مطموس می‌باشد. تعلق مفتوح او باعث بیداری و مطموس او مورث



جغد

خواب است. (تحفه حکیم مؤمن). جغد. چغو. بوف. کوف. کنگر. بوم. کوچ. کوچ. پسک. پش. کوکن. کگران. کوال. نهام. نهار. بیقوش. بایقوش. قوش. سار. کوره بوه ز چاچ و سمرقند تا ترک و سفد بسی بود ویران و آرام جغد. فردوسی. وز آنجا بیامد سوی مرز سفد یکی نو جهان دید آرام جغد. فردوسی. به مویذ چه خوش گفت دهقان سفد که بر ناید از خایه باز جغد^۱. فردوسی. چون ماهی شیم کی خورد غوطه چفوک کی دارد جغد خیره سر لحن چکوک. لیبی. جغد که با باز و با کلنگان پرد^۲ بشکندش پر و مرز گردد لالت. عسجدی. بود جغد خرم به ویران زشت چو بلبل به خوش یاغ اردیبهشت. اسدی. رایت اویست همای و ملوک زیر همایش مه جفدلجام^۳. ناصر خسرو. باز همایون چو جغد گشت خری^۴ جفدک شوم و خری همایون شد. ناصر خسرو.

غم بداندیش خداوند خورد جغد شایسته تر آمد به خراب. ادیب صابر. دوسه ویرانه در این شهر مراست چو نیم جغد به ویران چه کنم. خاقانی. آری چه عجب داری کاندز چمن گیتی جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان. خاقانی. ای بلبل^۵ جغد گشته وقت است کز نوحه گری نوات جویم. خاقانی. چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید نوحه جغد کنی از چه همتاید همه. خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۴۰۸). چو جغد ار برون راندم آسیابان بر این یام هفت آسیا میگریزم. خاقانی. بدل نغمه عقاست کنون نغمه جغد بر ایوان اسد. خاقانی.

ز جغد و بوم بیدار شوم تر صد ره ولی به طعمه و خیتال جخجگ گوی همای. سوزنی. جغد که شوم است به افسانه در بلبل گنج است به ویرانه در. نظامی. آب نه و بحر شکوهی کنم جغد نه و گنج یزوهی کنم. نظامی. چور نگر کز جهت خاکیان جغد نشانم بدل ما کیان. نظامی. همائی کن برافکن سایه بر کار ولایت را به جفدی چند میبار. نظامی. باز سلطان است زان جفدان به رنج در حدت مدفون شده است آن زفت گنج. (مثنوی).

خان و مان جغد ویران است و بس نشنود اوصاف بغداد و طیس. (مثنوی). جان چون طاوس در گلزار ناز همچو جفدی شد به ویرانه مجاز. (مثنوی). تو کوته نظر بودی و سست رای که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی. در خانه خود هیچ کسی خرد نباشد تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگ است. سعدی.

یاد آیدم احوال دل سینه ویران هر که شنوم ناله جفدی ز خرابی. یغما. ||کنگره قلمه و حصار.|| مویی را نیز گفته اند که بر پس سر گره زنند. (برهان). ظاهراً مصحف جغد عربی است. (حاشیه برهان چ معین).

۱- جغد کوره بوف کور. جفدی که چشمش ناپینا باشد.

۲- جغد نر بوم. (دهار). رجوع به جغد شود.

جفدان. [ج] (لخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو انگهران به بیابان. کوهستانی و گرمسیر است

و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جغدور. [ج] (لخ) دهی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی بندرعباس و ۷ هزارگزی شمال باختر راه مالرو سیاهو - قلمه قاضی. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جغدوار. [ج] (ص مرکب) مانند جغد. بسان جغد. دارای خوی و رفتار جغد. خراب عالم و ما جغدوار و این نه عجب عجب از آن که نمانند جغد را به خراب. سوزنی.

رجوع به جغد شود. **جفدی.** [ج] (حامص) چون جغد بودن. دارای خوی و خصال و رفتار جغد بودن. جفدآسانی. مانندگی به جغد.

جفدی. [ج] (لخ) اسم یکی از قلاع بجنورد است. زراعت آن آبی و از چشمه مشروب میشود. هوایش معتدل است. چهار خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۲ ص ۲۵۰). دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۹۲ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی بجنورد. شقان. دامنه و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولش غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغور. [ج] (ل) وزغ. (برهان). غوک. قورباغه. ضفدع. واق. غنجموس. قاس. مکل. بزق. رجوع به چغز و وزغ در همین لغت نامه شود.

جغور. [ل] (لخ) از مزارع محمدآباد که حاکم نشین دره جز از محالات خراسان است میباشد. (مرآت البلدان).

جغزابه. [ج] (ب / پ) (ل) جغزواره. جغزواره. جلبک. جل وزغ. (شعوری) (ناظم الاطباء). طحلب. چغزپاره. چغزواره. اغتر. رجوع به چغزلاوه و چغزواره شود.

جفرات. [ج] (ل) به لغت بسرقتد ماسبت را گویند و معرب آن سقرات است. (برهان).

۱- در فهرست ولف کلمه جغد به نقل از عبدالقادر زیر شماره ۷۰۳ آمده است.

۲- نل: با پلنگ بکوشد.

۳- لجام بر وزن غراب آنچه بدان فال بد گیرند.

۴- خری به کسر اول: شوم و نامبارک و نحس.

۵- نل: وی بلبل.

۶- ظاهراً مصحف چغز است.

۷- ظاهراً مصحف چغزپاره و چغزواره است.

صقرات، صفرات، جفرات، (مقدمه الادب). هدی. (السامی فی الاسامی). صقرات، (ربنجنی). جرعلیک، جرعکوک، فدفد، دوايه. ضرعط. (متهی العرب). لبین راتب. لبین جامض: دو کوشه (کذا) جفرات آوردند... خادمهٔ مادر درویش دو کوشه (کذا) جفرات و کفچه آورد... خواهه از حقیقت آن جفرات پرسیدند... تفحص می‌باید نمود تا حقیقت این جفرات معلوم شود. (انیس الطالبین ص ۱۲۸).

شیر عاشقت به پستان در جفرات شده است چشم دارد که فروریزد در کيفر تو^۱ طیان. کشک دار و زهک زردات لبین جفرات ماست چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی پار خر. بسحاق اطعمه.

رجوع به جفرات شود.

جفرات‌با، [ج'] (ا) مرکب) آش ماست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جغرافیا تکین، [] (بخ) ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طغفاج بن نصر (در حدود ۴۴۰ - ۴۶۰ ه.ق.) از امرای ایلیک‌خانیهٔ مغرب ترکستان بوده است. رجوع شود به آل‌افراسیاب در همین لغت‌نامه.

جغرافی، [ج'] (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغرافی، [ج'] (بخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه سر راه شوسهٔ تربت به رشتخوار. جلگه و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغراف، [ج'] (مغرب، ص) (ا) جغرافی‌دان. عالم جغرافیا. (دزی).

جغرافی، [ج' نسبی] (مغرب، ص) (ا) جغراف. جغرافی‌دان. عالم جغرافیا. (دزی).

جغرافی، [ج'] (مغرب، ص) (ا) جغرافی‌دان. رجوع به همین لغت شود. (ص) جغرافی‌دان.

جغرافیا، [ج'] (مغرب، ص) (ا) کلمهٔ مغرب از اصل یونانی ژئوگرافی^۲ است مرکب از ژئو^۳ به معنی زمین و گراف^۴ به معنی نوشتن و تشریح کردن که روی‌هم‌رفته معنی نگارش زمین است و میتوان آنرا چنین شرح داد و بیان کرد: تشریح دقیق و علمی وضع زمین، یا شرح وضع سطحی سیاره‌ی که بشر بر روی

آن زندگی میکند. «استرابون» میگوید: جغرافی کاری است که شامل تشریح سطح زمین میگردد.

جغرافیا در ایران باستان: از بررسی و تحقیق ایرانیان قدیم در امر جغرافیا اطلاع زیادی در دست نداریم. قدیم‌ترین سندی که در این پاره موجود است قسمتهای بازماندهٔ اوستاست که در پاره‌ی از بخشهای آن اشاره‌هایی به وضع یا نام برخی سرزمینها و دریاها و کوهها و رودها رفته و در فرگرد یکم کتاب وندیداد از شانزده کشور آفریدهٔ «اهورمزدا» سخن بیان آمده است اما چون قسمتهای علمی اوستا از میان رفته است در این باره بیش از این اطلاعی به دست نمیآید. پس از آن در سنگ‌نبشتهٔ بقستان (= بیستون) به نام کشورهای که داریوش میگوید بر آنها فرمانروایی داشته‌ام برمیخوریم و از همین قبیل اطلاعات مختصر و جزئی در برخی از نوشته‌های یونانیان نیز مشاهده میشود. از روزگار ساسانیان نیز علاوه بر آنچه جسته‌گرفته در ضمن بعضی از کتب آن دوران آمده و به دست ما رسیده، کتاب مستقل «شهرستانهای ایرانشهر» که در آن نام و شرح مختصر شهرهای ایران و برخی از روایات افسانه‌ای در بارهٔ آنها آمده، در دست است و به فارسی نیز ترجمه شده است. رجوع به شهرستانهای ایرانشهر ترجمهٔ صادق هدایت شود.

جغرافیا در تمدن اسلامی: جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلام ذیل جغرافیا آورد: لفظ جغرافی میرساند که این علم را عرب وضع نکرده اما چون جغرافی با تاریخ مربوط است و چون عربها بواسطهٔ مقتضیات شریعت اسلام پیش از ترجمهٔ جغرافی به زبان عربی کتابهایی در توصیف راهها و شهرها نگاشته‌اند، لذا در اینجا از جغرافی اسلامی هم اسمی میبریم. نخستین کسی که اطلاعات و معلومات خود را در بارهٔ شناخت احوال زمین فراهم آورد و نوشت آراتستین یونانی بود که در سال ۱۹۶ ق.م. درگذشت. مجموعهٔ آراتستین در زمان سلطنت بطلمیوسها تألیف شد و از مجموعهٔ معلومات فنیقیها و همراهان اسکندر تشکیل می‌یافت. سپس استرابون جهانگرد نامی روم و پلینیوس جغرافی‌دان مشهور یونان پدید آمدند. آنگاه بطلمیوس قلوذی در اواسط قرن دوم میلادی کتاب مبسوطی در علم جغرافی تنظیم کرد. وی در آن کتاب از روی علم ریاضی و هیأت، مواقع جغرافی اما کن‌را تعیین کرده و نقشه‌های بالنسبه منظمی ترسیم نموده و ۲۲۵۰ شهر را یکایک برشمرده و ۲۰۰ کوه را نام برده و معدنهای موجود در آن کوهها را شرح داده و

آنچه از حالات مردم آن روز میدانسته در کتاب میوزود کز نموده است و کتاب مزبور در آن زمان مهمترین کتب جغرافیایی محسوب میشده است و همین که اسلام آمد کتاب بطلمیوس مدرک و مستند علم جغرافی آن ایام گردید. در زمان عباسیان کتاب آن دانشمند به عربی ترجمه شد و همین طور کتاب دیگر وی در هیأت به اسم مجطی از یونانی به عربی منتقل شد و اساس جغرافیای اسلامی همان دو کتاب بود. فنیقیها و یونانیها به واسطهٔ جهانگردی و بازرگانی با جغرافی آشنا شدند ولی مسلمانان به سه جهت قبل از ترجمهٔ کتاب بطلمیوس با علم جغرافی مربوط گشتند. بعلاوه مردم حجاز پیش از اسلام به تجارت اشتغال داشتند و پس از اسلام که با سرعت هر چه تمامتر ممالک وسیعی را گشودند، طبعاً تجارت آنها نیز رونق گرفت. بنابراین مسلمانان از نظر جهانگردی و بازرگانی هم به جغرافی توجه داشتند اما آن سه جهت مخصوصی که عربها را بیشتر به جغرافی علاقه‌مند میساخت عبارت از:

۱ - زیارت مکه: مسلمانان در هر جا که میزیستند طبق دستور مذهبی خود میبایستی (در صورت توانائی) به حج بروند و همین دستور وسیلهٔ مهمی برای اطلاع از شهرها و راههای مبدأ تا مقصد (یعنی مکه) بود.

۲ - مسافرت برای کسب علم: مسلمانان برای کسب علم و اطلاعات لازم دیار به دیار میگشتند و این مسافرتها با جغرافیا ارتباط داشت و از آنرو مشاهده میشود که نخستین کتاب جغرافیایی عرب از منزلها و مسکن‌های قبایل چادرنشین صحبت میدارد و اولین مردمی که در آن پاره تألیف نمودند راویان ادب مانند اصمعی و سکونی می‌باشند و پس از آن به جغرافیای جزیرهٔ العرب پرداختند و همدانی کتابی راجع به عربستان تألیف نمود و ابوالاشعث کندی مجموعه‌ی دربارهٔ کوههای تهامه تنظیم کرد.

۳ - جهت سوم آن که مسلمانان پس از گشودن ممالک روم و ایران و مصر و غیره در طرز تسخیر آن بلاد اختلاف نظر داشتند و این آزاررو برای آنان مهم بود که طرز فتح با طرز وضع مالیات و جزیه ارتباط دارد و کشورهای که بصلح یا بجنگ یا به معاهده و امثال آن سخر شده در پرداخت باج و خراج به موجب قوانین اسلامی متفاوت میشود. در نتیجهٔ این امور دانستن وضع شهرها و ده‌ها و

۱ - کيفر قسمی تغار است دوغ فروشان را.

2 - Géographie.

3 - Géo.

4 - Graphein.

راهها و جز آن از مسائل واجب دینی مسلمانان بشمار می آید و طبعاً جغرافی و تاریخ می آموختند تا مجهولات آنان در آن موارد روشن گردد.

همین که جغرافی به عربی ترجمه شد مسلمانان آنرا توسعه دادند و کتابهایی در آن موضوع نگاشته معلوماتی بر معلومات پیشینیان افزودند و به گفته‌ها و نوشته‌ها اکتفا نکرده از راه خشکی و دریا، شرق و غرب و شمال و جنوب عالم را پیمودند و مشاهدات خود را نگاشته با اصول دقیق علمی بررسی نمودند و بسیاری از اغلاط بطلمیوس را تصحیح کردند.

ظاهراً علم جغرافی در قرن چهارم هجری در میان ملل اسلامی به حد کمال رسید و همان‌طور که در آن قرن کتب تاریخی آنان فزونی یافت کتب جغرافیائی اسلامی نیز زیاد شد. نخستین کسی که مانند یونانیها به زبان عربی کتاب جغرافی نوشت ابوزید بلخی مؤلف کتاب صورالاقالم است وی در اوایل قرن چهارم آن کتاب را در بیت قسمت تألیف کرد و مثالهایی از اقالیم معروف آن زمان در کتاب خود ذکر نموده پاره‌ئی از آن نمونه‌ها را شرح و تفصیل داده اما قسمت عمده را بطور مختصر ذکر نموده و در باره بسیاری از شهرهای مهم چیزی نوشته است. دیگر از جغرافیادانان اسلام ابواسحاق فارسی استخری معاصر ابوزید بلخی است که به مسافرت علاقه داشته و بسیاری از شهرها را دیده و در باب آنها تحقیق کرده است. کتاب مالک‌الممالک استخری مختصری از صورالاقالم بلخی و مجموعه‌یی از مشهورات خود استخری است. ابن فقیه همدانی، مقدسی، مسعودی و غیره نیز کتابهایی در جغرافی تألیف کرده‌اند. تا مدتی تألیفات جغرافیائی اسلام در همین حدود ماند تا آن که دانشمندان در صد تألیف کتابهایی دیگر در علم جغرافیا بر آمدند و این بار تألیفات آنان بطور قاموس (انسیکلوپدی) و بترتیب حروف تهجی بود. مشهورترین این تألیفات معجم‌البلدان یا قوت حموی متوفی به سال ۶۲۴ ه. ق. است که شرح و وصف شهرها، کوهها، دره‌ها، ده‌ها، محال‌ها، دریاها، رودها، نهرها، پست‌ها و شرح حال رجال و مردمی که در آن نقاط میزیسته‌اند، در آن آمده. ابوالفداء فرمانروای حماة نیز کتابی بنام تقویم‌البلدان در علم جغرافی تألیف کرده است. (از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان).

تقسیمات جغرافیا:

جغرافیا از نظر موضوع به چند شعبه تقسیم میشود:

جغرافیای اقتصادی - از منابع کشاورزی و صنعت و تجارت میان کشورهای مختلف و استفاده‌هایی که انسان میتواند از زمین بردارد بحث میکند.

جغرافیای انسانی - از انسان بر روی کره زمین و نسبتی که با عوامل زمین دارد یعنی موقعیت و آب و هوا و پستی و بلندی و حرارت و پرودت و جز آن گفتگو میکند.

جغرافیای تاریخی - از وضع سرزمینهای مختلف بر حسب موقعیتهای گوناگون تاریخی که داشته‌اند سخن میگوید.

جغرافیای ریاضی - (یا هیأت) از سطح و حرکات و وزن و جرم و حجم و فاصله زمین با کرات دیگر منظومه شمسی سخن میگوید.

جغرافیای سیاسی - از تشکیلات سیاسی و اجتماعی کشورهای مختلف یعنی نژاد و مذهب و زبان و حکومت و مانند آن بحث میکند.

جغرافیای طبیعی - شرح اوضاع و احوال سطحی زمین است یعنی بحث از برجستگیها و عوامل طبیعی که باعث تغییر و دگرگونی بر روی زمین میشوند، بیان میدارد.

برای شناختن کتبی که در جغرافیا توسط مسلمانان و شیعیان تهیه شده است بحرف جیم کشف‌الظنون و الذریعه مراجعه شود.

جغرافیائی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جغرافسیا. آنچه مربوط و وابسته به جغرافیاست. کتابها و نوشته‌هایی که مربوط به علم جغرافیا است.

جغرافیان. [ج] (د) داندگان علم جغرافیه، یعنی داندگان علم هیأت ارض و اشکال اقالیم و ربع مسکون. (غیاث) (آندراج).

جغرافیای بطلمیوس. [ج] ی ب ل] (اخ) کتاب جغرافیائی که بطلمیوس یونانی در قرن ۲ م. تألیف کرد. رجوع شود به جغرافیا.

جغرافی دان. [ج] (ثف مرکب) داندنده جغرافی. داندنده جغرافیا. کسی که بعلم جغرافیا آشناست.

جغرافیون. [ج] فی یو [ع ص، ل] ج جُغرافیئ. داندگان علم جغرافیا. جغرافی دانان.

جغرافیه. [ج] ی [عرب] (ع) علمی است که بدان علم هیأت ارض و اشکال اقالیم و ربع مسکون دانسته میشود. (آندراج). جغرافی. جغرافیای.

جغراق. [] (اخ) ظاهراً اسم محلی است در نزدیکی خوارزم: و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند از کجات و جغراق و جنجناخ لشکری بزرگ آمد و یاری داد سلجوقیان را بستور و سلاح ... (تاریخ بیهقی ج دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۶۸۴).

جغریغور. [ج] غ ب خ] (ا مرکب) جغریغور.

جگر و دل و قلوه گوسفند را که خرد کرده و با پیاز در روغن سرخ کرده باشند. قلیه پیتی. حسرت‌الملوک. رجوع به جغریغور و حسرت‌الملوک شود.

جغریبک. [ج] غ ب] (اخ) جغری بیک داودبن میکائیل بن سلجوق پدر البارسلان. رجوع به جغری و چغری و چغریبک و نیز تاریخ گزیده ص ۲۵۸ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۳۵ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و بدایع الازمان فی وقایع کرمان شود.

جغرتکین. [ج] غ ت] (اخ) چغرتکین. یکی از سپاهیان ایلک‌خان. رجوع شود به چغرتکین و تاریخ گزیده ص ۳۹۱ و حبیب السراج ص ۲۷۷.

جغرد. [ج] غ] (ل) سبزه مرغزار را گویند. (برهان) (آندراج). سبزی است در مرغزار. (اوبهی).

جغریسته. [ج] ر ت / ت] (ل) ریسمان خامی را گویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود. || ماشوره جولاهاگان و بافندگان که ریسمان بود بر آن پیچیده باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به چغریسته و چغریسته شود.

جغری. [ج] (اخ) داودبن میکائیل بن سلجوق پدر البارسلان و برادر طغرل‌بیک سلجوقی. چغری. چغریبک. جغریبک. رجوع به ابوسلیمان و جغریبک و چغریبک و چغریبک شود:

مر طغرل ترکمان و جغری را

با تخت نبود و با مہی کاری. ناصر خسرو.

جغری. [] (اخ) شیخ بن محمد علوی. او راست: کنز‌البراهین الکبیه و الاسرار الوهیه الغیبیه لسادات مشایخ الطریقه العلویه الحنییه و الشعبیه. مؤلف در سال ۱۱۹۹ ه. ق. از جمع کتاب فراغت حاصل کرد و کتابش در ۱۲۸۱ ه. ق. در مصر به چاپ سنگی رسید. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۲).

جغری. [ج] (اخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۲ هزارگزی باختر تبادگان. در دره واقع شده و هوای آن معتدل است. ۶۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه منارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغری بیک. [ج] ب] (اخ) جغری. چغری. جغریبک. چغری بیک. رجوع به جغری و چغری بیک شود.

جغری خان. [ج] (اخ) ابن حسن تکین والی سمرقند از جانب قراخا که در زمان امام شمس‌الدین صدر جهان محمدبن عمر بن عبدالعزیزین مازہ رئیس بخارا شورش و

غارت ترکان قرلق را بر بخارا دفع کرد (۵۵۹ ق. ه. ق.). (کامل ابن الاثیر ج ۱ ص ۱۱ و ۲۰۵). رجوع به تعلیقات لباب الالباب و چهار مقاله شود.

جغز. [ج] (ل) وقواق و غوک باشد و وزغ و غموش و قماس و مکمل و بزغ نیز خوانندش و به تازی غنجوی گویند. (اوبهی): هر چند که درویش پسر فرخ زاید در چشم توانگران همه جغز آید. ابوالفتح بستی.

رجوع به جغز شود.

جغش. [ج] (ل) جغشت. جغازه. (برهان). رجوع به جغشت و جغازه شود.

جغشاپاط. [ج] (مغولی) رجوع به جغشاپاط شود.

جغشت. [ج] (ل) جغش. جغازه. سیزی و تره‌ای است که در بهار پیش از همه سبزیها و تره‌ها برآید و با سرکه خورند و نان خورش سازند. (برهان). مثل مردم خراسان است که: جانی به جغشت کشیدم؛ یعنی، از عسرت و تنگی به فراغت رسیدم. (آندراج).

جغل. [ج] (ل) دهسی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. در ۳۴ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۲ هزارگزی شمال شوسه مراغه به میانه کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۸۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. در دو محل به فاصله دوهزار گز جغل بالا و جغل پائین هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جغلانی. [ج] (ل) احمدین محمدین جغلان الجغلانی بغدادی مکنی بیابوالحسن محدث است و از ابوبکر بن انباری روایت کرده و قاضی ابوالقاسم قنوجی از او روایت کرده است. وی در سال ۵۳۰۵ ق. متولد شد و در سال ۵۳۸۶ ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۱).

جغل مغل. [] (ل) مرکب. شکمه. سیرابی. (دزی).

جغله. [ج] (ل) / [ج] (ل) / [ل] (ص) / [ل] پسر ساده‌روی که هنوز خطنش نرسته باشد. از اهل زبان به تحقیق پیوسته. میرنجات گوید:

ای جغله سر ترا بنامز

بند کمر ترا بنامز
در لغات ترکی امرد رقاص را گویند. (غیاث) (آندراج). در تبادل عوام، بچه خرد به سن و قد، خردی، کوچکی غیر قابل اعتناء، کوچک بسال (بصورت تحقیر). سخت خرد در سن و چته. کودک کوچک‌اندام و کم‌سن.

جغمه. [ج] (م) (ل) جرعه. غلپ. بلغم. شربته.

شربت. (دزی).

جغمین. [ج] (ل) قریه‌ی است از قراء بخارا. (بحرالجمواهر). رجوع به جغمین شود.

جغناپ. [ج] (ل) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۳۴ هزارگزی باختر هریس و ۳ هزارگزی شوسه تبریز - اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۴۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان فرش‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جغناپ. [ج] (ل) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال گیوی (مرکز بخش) و ۵ هزارگزی شوسه هروآباد - اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جغناپ. [ج] (ل) دهی است از دهستان کلیر بخش شهرستان اهر در ۱۲ هزارگزی جنوب کلیر و ۳ هزارگزی شوسه اهر - کلیر. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد و در دو محل نزدیک بهم جغناپ بالا و جغناپ پائین هست که جغناپ بالا ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جغنگ. [ج] (ل) مرغی است که در ترکی بیانی گویند. (شعوری ج ۱ ص ۳۱۷).

جغنوت. [ج] (ل) پنبه و پشمی را گویند که در نهالی و لحاف گذارند. (برهان) (آندراج). ظاهراً مصحف جغنوت است. رجوع به آکنه و جغت و جغنوت شود.

جغنوق. [] (ص) پرچانه. پرگو. (دزی).

جغنه. [ج] (ن) / [ن] (ل) مرغی است فراخ‌چشم و زردرنگ و جفتق معرب است. (برهان) (آندراج). در گناباد خراسان نوعی جغند را گویند که بفال بد گیرند.

جغنه. [ج] (ن) / [ن] (ل) دهسی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه قدیمی مشهد - قوچان. جلگه و هوای آن معتدل است و ۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

جغنه آستانه. [ج] (ن) / [ن] (ل) دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد. کنار راه قدیمی مشهد قوچان. جلگه و هوای آن معتدل است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و سب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مساشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغنو. [ج] (ل) مرغی است شبیه جغه. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۰).

جغنورغور. [ج] (ب) / [ب] (ل) مرکب) جغیرفر. قلیه‌پتی. حسرت‌الملوک. خوراکی است که از سرخ کردن جگر و دل و قله‌و خردکرده و پیاز در روغن میزنند. رجوع به چغیرفر و حسرت‌الملوک شود. در پایان دیوان ابواسحاق اطعمه در شرح اصطلاحات دیوان، حسرت‌الملوک بمعنی بریان دل و جگر آمده است.

جغنومی. [ج] (ل) عبدالله بن محمد بن سلیمان الفهروی الجنومی البغدادی مکنی بابی‌محمد محدث که از پدرش محمد و از جعفر فارابی و جز آنان روایت کرد و بشری بن عبدالله الفاتی و ابوالقاسم التوخی و جز آنان از وی روایت دارند. جغنومی بسال ۳۷۶ ه. ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۱ و ج ۳ ص ۲۲۹).

جغه. [ج] (غ) / [غ] (ل) زیوری است که از پر درنا یا کلنگ یا مرغ ماهیخوار^۱ سازند و بر کلاه نهند و بیشتر بهادران و دلیران بر سر گذارند. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۴). جغه. جیغه. جیغه. رجوع به همین لغات شود. توسعاً به معنی تاج هم بکار می‌رود.

- پته جغه: نقش سرو سرافکنده که نشانه ایران و ایرانیان است و بر روی فرشها و پارچه‌ها و خاتم‌کاریها و سایر زیورها و صنایع دستی ایران دیده میشود.

- جغه چوبی: کبر شاهزادگان.

- جغه چوبی زدن: لاف زدن شاهزاده فقیر و بی‌ منزلت.

جغیدن. [ج] (د) / [د] (ص) چغیدن. چخیدن. رجوع به همین لغات شود.

جغیر. [ج] (ل) دهسی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۳۱ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۵ هزارگزی شوسه راه تبریز به میانه کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مارلو

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
جفین. [ج] [خ] دهی است از دهستان منوچان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۲۴ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه فرعی کهنوج به میناب. جلگه و هوای آن گرمسراست و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جف. [ج] [ف] [ع] (ا) جماعت مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گروهی مردم. (مهذب الاسماء). عدد بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. جفوف.
جف. [ج] [ف] [ع] (م) قراهم آوردن و بردن مال خود را. (تاج العروس). خشک کردن: «حین یجف علیه الهواء»، «توبه یجف علیه» (دزی). خشک شدن: «ینبت کثیراً بیرکه القیل اذا جف عنها الماء». (دزی). [دراز بودن جامه کسی برای او: «توبه یجف علیه». (دزی).

— جف القلم: (از جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین) یعنی قلم بر آنچه مقدر است و در لوح محفوظ آمده خشک گردید و آنچه بر قلم تقدیر رفته تغییر نپذیرد. مجازاً به معنی گذشت و تغییر نپذیرد بکار میروند.
 همچنین تأویل قد جف القلم
 بهر تحریض است بر شغل اهم.
 راز پنهان با چنین طبل و علم
 آب جوشان گشته از جف القلم.
 مولوی.
 معنی جف القلم کی این بود
 که جفاها با وفا یکسان شود
 بل جفا را هم جفاجف القلم
 و آن وفا را هم وفا جف القلم.
 مولوی.
 رجوع به شئوی مولوی، دفتر پنجم زیر عنوان «معنی جف القلم ... و امثال و حکم ج ۲ ص ۵۸۴ شود.

جف. [ج] [ف] [ع] (ص) پژمرده و مسح. (غیاث).

جف. [ج] [ف] [ع] (ا) غلاف شکوفه خرما. (منتهی الارب). پوست کارد^۱. (مهذب اسماء). پوست غنچه شکوفه ناشکفته. [ظرفی از چرم که سر بند ندارد. امشک کهنه که نیم آترا ببرند و مانند دلو سازند. [تفاز تراشیده از بیخ درخت خرما. [پیر کهنسال. [هر چیز میان تهی و کواک. (منتهی الارب).
 — جف الشیء؛ شخص آن. (ذیل اقرب الموارد).

— جف مال؟ مصلح آن. (منتهی الارب). مصلح چارپایان.

جف. [ج] [ف] [خ] جد اخشید، محمدبن طنج فرغانی امیر مصر. (تاج العروس). رجوع به اخشید در همین لغت نامه شود.

جف. [ج] [ازع، مص] جفاه: پدر مهر برید و بکند خوار
 جفا کرد بر کودک شیر خوار. فردوسی.
 که هر کس که تخم جفا را بکشت
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت. فردوسی.
 که کرد آنچه کردی تو ای بی وفا
 ببینی کنون زخم تیغ جفا. فردوسی.
 جفا برگزیدی بجای وفا
 وفا را جزاکی شنیدی جفا. فردوسی.

و براستای وی هیچ جفا نفرمودی. (تاریخ بیهقی). او را [محمود را] بر آن داشت که ما [مسعود] را جفا فرماید. (تاریخ بیهقی).
 چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی؟
 انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا.
 ناصر خسرو.

از بهر جفا سوی تو آمد پدر خویش
 مگذار و ز در دور بران گر بتوانیش.
 ناصر خسرو.
 گریه من از دهر جفائی رسید
 نیز رسیده است بدو خود جفایش.

هر که جفا جوید بر خویشتن
 چشم که دارد مگر ایله وفایش.
 ناصر خسرو.
 دوستان چون جفا کنند همی
 من چه امید دارم از دشمن.
 مسعود سعد.
 مالداران توانگر کیسه درویش دل
 در جفا درویش را از غم توانگر کرده اند.

سنانی.
 هر چه گفتم غذای ملک است التفات نمود و
 جفاها راند. (کلیله و دمنه). هر که بر درگاه
 پادشاهان جریمه جفا دیده باشد ... پادشاه را
 تعجیل نشاید فرمود در فرستادن او بجانب
 خصم. (کلیله و دمنه).
 مکن خراب سینه ام که من نه مرد کینه ام
 ز مهر تو بری نه ام، بجان کشم جفای تو.
 خاقانی.

قرار جهان بر جفا داده اند
 مرا بی قراری از آن میدهد.
 خاقانی.
 اگر بجان کنیم حکم برنتابم سر
 مکن جفا که جفای تو بر نمی تابم.
 خاقانی.
 گشتی ز جفا چه کردم آخر
 چندان که مراد تست کردی.
 خاقانی.
 شرط خاقانی است با جور و جفایش ساختن
 چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند.
 خاقانی.

با آن که خوش آید از تو ای یار جفا
 لیکن نبود جفات هرگز چو وفا.
 ظهیر.
 بر هیچ خلق جور و جفا ناکرده. (ترجمه تاریخ یعنی).

گرسوزی بند بندم از جفا
 من وفای تو بجان دارم بجان.
 عطار.
 هر کس از آن پرده نوانی نمود

بر سر آن جیفه جفائی نمود. نظامی.
 هر سستی کو بجفا در گرفت
 دل به تبرک بوفا برگرفت. نظامی.
 ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 گرچه آید ظاهر از ایشان جفا. مولوی.
 ز تو گر تفقد و گر ستم، بود آن عنایت و این کرم
 همه از تو خوش بود ای صنم، چه وفا کنی چه جفا کنی.
 هاتف اصفهانی:

— پرفجا؛ کسی که بسیار جفا کند و ستم ورزد.
 — سرای جفا؛ کنایه از دنیا ست؛
 چنین است رسم سرای جفا
 نباید کز او چشم داری وفا. فردوسی.
 — سخت جفا؛ بسیار جفا کننده. پرازار^۱
 ای سخت جفای سست پیمان

رفتی و چنین برفت تقدیر.
 سعدی.
 دلبر سست مهر سخت جفا
 صاحب دوست روی دشمن خوی.
 سعدی.
 [ا] (اصطلاح تصوف) پوشانیدن دل سالک
 بود در معارف و مشاهدات که او را بدان
 تربیت میکردند. (فرهنگ مصطلحات عرفا).
جفا آهنگ. [ج] [ه] (ص مرکب) آنکه
 آهنگ بیداد کند. که قصد جفا کند. جفایه.
 ستمگر. (ناظم الاطباء). رجوع به جفا پیشه
 شود.

جفاه. [ج] [ع] (م) ملازم نگر دیدن مال
 خود را. [برداشتن زمین را از پشت اسب.
 (منتهی الارب). [قرار نا گرفتن چیزی بر
 جای خویش. (تاج المصادر بیهقی). قرار
 نایافتن چیزی بر جای خویش. (المصادر
 زوزنی). [دور شدن. (منتهی الارب). تغییر
 مکان دادن. دور شدن از کسی. بریدن از
 کسی. خلاف وفا. [درشت و بدخوی شدن.
 (منتهی الارب). [امص] ستمگری. ظلم.
 جور. اعداء. خشونت. غلظت. مقابل رقت و
 وفا.

جفاه. [ج] [ع] (ا) رود آورد. (مهذب
 الاسماء). آب آورد و کفک آب و جز آن.
 (منتهی الارب). برانداخته آب. خاشاک
 رود آورد. خاشه ای که آب با کناره افکند.
 خاشاک بر لب آب. خاشاک بر سر رود
 یعنی، آن که سیل بر کنار افکند. آب
 پدرانداخته. خاشاک با کف. گیاه و خاشاک
 که رود و سیل برد. زید. کف: و اما الزبد
 فیذهب جفاه. (قرآن ۱۷/۱۳).

بهر آن است این ریاضت و این جفا
 تا برآرد کوره از نقره جفا.
 مولوی.
 [باطل. [کشتی خالی. (منتهی الارب).
جفابر دار. [ج] [ب] (نم مرکب) جفا کش.

۱- رجوع به کارد در همین لغت نامه شود.
 ۲- مال در اینجا یعنی چارپاست.

جفا برنده. متحمل جفا. آن کس که جفا و ستم را متحمل گردد:

پنجه ای بخت و خه‌خه ای دلدار

هم وفادار و هم جفا بردار. خاقانی.

جفا بردن. [ج بُ دَ] (مص مرکب) متحمل جفا و ستم شدن. آزار و ظلم کسی را بر خود هموار کردن. تحمل جور و خشونت دیگری را کردن. جفا کشیدن:

عیسی که دشمن نداشت دودی

میرد جفای هر جهودی. نظامی.

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست

که تریا کاکیر بود زهر دوست.

سعدی (بوستان).

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن

ز دست آن که ندارد بحسن همتانی.

سعدی (بدایع).

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار

تحصیل کام دل به تکاپوی خوشر است.

سعدی (بدایع).

ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین

نمیرد که من از دست ترک شیرازی.

سعدی (خواتیم).

بیش احتمال جور و جفا بردن نماند.

سعدی (هرلیات).

جفا پسندیدن. [ج پَ سَ دَ] (مص مرکب) ستم و جفا بر کسی روا داشتن. کسی را سزاوار و لایق ستم و ظلم دانستن:

به یک خرده میسند بر وی جفا

بزرگان چه گفتند خد ما صفا.

سعدی (بوستان).

جفا پیشگی. [جَ شْ / شِ] (حماصص مرکب) کار جفا پیشه. عمل جفا پیشه. عمل جفا کار. جفا کاری. جفا پیشه بودن. ستم و ظلم را پیشه خود ساختن. رجوع به جفا پیشه و ظلم شود.

جفا پیشه. [جَ شْ / شِ] (ص مرکب) جافی. که جفا پیشه دارد. که کار او جفاست. جفا کار. ظالم و ستمکار. (برهان). ستمگر. (ناظم الاطباء). آن که پیشه او ظلم و ستم باشد. (آندراج):

جفا پیشه بدگوهر افراسیاب

ز کینه نه آرام جوید نه خواب.

فردوسی.

نکو هیده باشد جفا پیشه مرد

به گرد در آزاران مگرد.

فردوسی.

جفا پیشه گشت آن دل نیکخو

پرانندیشه شد، رزم کرد آرزو

فردوسی.

دو مرد جفا پیشه را دل ز درد

بیچید و شد رویشان لاچورد.

فردوسی.

منوز جفا پیشه گفت این نبرد

همه سخت از آن باد بوده است و گرد.

سعدی (گرشاسب‌نامه).

تیر و بهار دهر جفا پیشه خردخرد

بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر. ناصر خسرو.

هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است

وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند.

ناصر خسرو.

نفس جفا پیشه‌ات ماری بد است

قصد سوی کشتن این مار کن. ناصر خسرو.

سازگاری کن با دهر جفا پیشه

که بد و نیک زمانه به قطار آید. ناصر خسرو.

از بد گنبد جفا پیشه

کرد چندان که باید اندیشه. نظامی.

آن جفا پیشه را که بود وزیر

پای تا سر کشیده در زنجیر. نظامی.

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت

گاهی نه، با من بدانندیشه گشت. نظامی.

اگر بر جفا پیشه بشتافتی

کی از دست قهرش امان یافتی. سعدی.

بزرگی جفا پیشه در حد غور

گرفتی خر روستائی بزور. سعدی.

خو بروبان جفا پیشه وفا نیز کنند

به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند. سعدی.

و حاکم شرع جفا پیشه از هر ظالمی بدتر

است. (مجالس سعدی). رجوع به ستمگر و

بیدادگر و ظالم شود. [گناهکار. (برهان). گنهکار. (انجمن آرا).] [کنایه از معشوق و

مطلوب هم هست. (برهان).]

جفا جف. [ج ج] (ع) [ا] هیأت. [لباس. جامه. (المنجد).

جفا جو. [ج] [انف مرکب] جفاجوی. جفا جوینده. کسی که در آیدای مردم کوشش

میکند. (ناظم الاطباء). جفا کار. جفا کاره. جفا پیشه. جفا کیش. جفا آهنگ. جفا گستر. (آندراج):

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی

هر یک بد و بی حاصل چون مادر زایش.

ناصر خسرو.

بر سر من نامده‌ست از تو جفاجویتر

در همه عالم توئی از همه بدخویتر. خاقانی.

فرینده چشمی جفاجوی و تیز

دوایش بیمار و بیمار خیز. نظامی.

چو حجت نماند جفاجوی را

به پرخاش در هم کشد روی را. سعدی.

رجوع به جفا و جفا پیشه شود.

جفا جوئی. [ج] [حماصص مرکب] عمل جفاجو. جفاجو بودن. کار جفاجو. ستمگری. بیداد. ظلم. رجوع بجفا و ستمگری و ظلم

شود.

جفانج. [جَ نَ فَا] (ع ص) متکبر. فخرار. (منتهی الارب) (آندراج). متکبر فخرار و

لافزرتنده. (ناظم الاطباء). بادبر یا بادبر.

(مهدب الاسماء). رجوع به بادبر و بادبر در

همین لغت‌نامه شود.

جفا داشتن. [جَ تَ] (مص مرکب) جفا ورزیدن بکسی. جفا روا داشتن کسی را:

گرچه جفا دارد با عاقلان

زشت نگویند ز بهر تراش. ناصر خسرو.

رجوع به جفا و جفا پسندیدن شود.

جفا دیدن. [جَ دَ] (مص مرکب) جفا بیداد کسی را کشیدن:

اگر کم کند راه آموزگار

سزدگر جفا بیند از روزگار. فردوسی.

هر آن طفل کو جور آموزگار

نبیند، جفا بیند از روزگار. سعدی.

جور و جفا دیدی و رنج و عتاب کشیدی.

(گلستان سعدی). رجوع به جفا بردن شود.

جفا دیدن. [جَ دَ] (ن ص) ستم کشیده. ظلم دیده. که از کسی جفا و ستم بر او رسیده باشد.

جفاره. [ج] [ع] [ا] ج جفر و جفّره. رجوع به این دو کلمه شود.

جفاره. [ج] [ا] (خ) قصه‌ای است از دهستان ام‌الفخر بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری شادگان. کنار راه اتومبیل‌رو اهواز به شادگان. دشت و گرمسیر است و سکنه آن ۲۲۳۹ تن است. آب آن از رودخانه جراحی و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و تربیت نخل و حشم‌داری و صنایع دستی عبا و حصیر بافی است. در تابستان راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین این قصبه از طایفه مقدم هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جفاره. [ج] [ا] (خ) آبی است مر بئی تمیم را که ضیه آنرا ادعا میکند. (معجم البلدان):

و هم وردو الجفار علی تمیم

و هم اصحاب یوم عکاظانی

...شهدت لهم مواطن صالحات

تبیهم بود الصدر منی^۱.

نابغه ذبیانی (از عقد الفرید ج ۶ ص ۱۲۳).

جفاره. [ج] [ا] (خ) (یوم ...) از ایام عرب جاهلی است و در آن میان بکرین وائل و تمیم بن مرّ جنگ واقع شده و قتاده بن مسلمة در آن جنگ عقال بن محمد بن سفیان بن مجاشع را باسیری گرفته. (معجم البلدان):

و یوم النصار و یوم الجفا -

رکانا عذابا و کانا غراما.

(از مجمع الامثال میدانی).

جفاره. [ج] [ا] (خ) گویند موضعی است میان کوفه و بصره. (معجم البلدان).

جفاره. [ج] [ا] (خ) از آبهای صیاب در برابر ضربه بفاصله سه شبانروز و آن از زمین

۱- ن: ایتهم بحسن الود منی. (الموشح ص ۴۱).

حجاز است و آب آن مانند آب سماء است. (معجم البلدان).

جفاز. [جَ] [اِخ] موضعی است به مکه در آن موضع بسال هفتاد از هجرت جنگی سخت بوده است. (از منتهی الارب).

جفاز. [جَ] [اِخ] زمینی است در فاصله هفت روز میان فلسطین و مصر که از طرف شام «رفح» اول آن است و آخر آن «خشی» است که به ریگهای تیه بنی اسرائیل پیوسته است. این سرزمین سراسر پوشیده از ریگ روان سفید است و در طرف غربی آن انعطافی بسوی دریای شام و در شرق آن انعطافی به جنوب دریای قلمز است. این سرزمین را بسبب وجود چاههای فراوان جفار نامیده‌اند و مردم آن جز این چاهها آب آشامیدنی ندارند ... (معجم البلدان). ریگی است اندر حدود مصر، مشرق از او عسقلان تا به بحیره العیته و جنوب وی و مغرب و هر دو ناحیت فسطاط است و شمالی وی از بحیره تنیس تا به عسقلان است. آنرا ریگ جفار خوانند.

(حدود العالم ص ۵۶): فرما شهرست بر کران دریای تنیس اندر میان ریگ جفار و گور جالینوس آنجاست. (حدود العالم ص ۱۷۵). در صورالاقالم آمده که بولایت جفار که از توابع مصر است دبههای عظیم مرتفع بوده و نزتگاه قرون، بسبب نافرمانی ایشان حق تعالی غضب فرموده از آن زمین مازان هر یک بقدر شیری برآورده و آن ولایت را از آن وقت باز بسبب آن مازان خراب و عاظل گذاشته‌اند ... (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۹۲).

جفا رفتن. [جَ] [رَ] [مِص] (مصر مرکب) ستم رسیدن از کسی بدیگری. جفا وارد آمدن. ظلم و بیدار رسیدن:

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
مجنون ز آستانه لیلی کجا رود. سعدی.
گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت.

جفاز ۵۵. [جَ] [رَ] [د] [مِص] (مصر مرکب) مظلوم. (آندراج). جفازسیده، ستم‌دیده:

ای عاشق جفازده فریاد شرط نیست
گر دوست غائب است غم دوست حاضر است.
امیرمعزی.

جفاسه. [جَ] [سَ] [ع] (ص) ناگوارده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به گواردن شود.

جفاسه. [جَ] [سَ] [ع] (مصر) ناگوارده شدن. (منتهی الارب). تخمه شدن. (المنجد). تحلیل زفتن. هضم نشدن.

جفاف. [جَ] [ع] (مصر) خشک شدن. خشک گردیدن. (تاج المصادر) (اقراب الموارده). جفوف. (آندراج). خشک گردیدن جامه.

(ناظم الاطباء). [اِص] خشکی. (دهار). قیض بَلَّة. (اقراب الموارده). رجوع به جف و جفوف و بلة شود.

جفاف. [جَ] [ع] (ص) چیزی خشک گردیده از چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند. (اقراب الموارده) (منتهی الارب).

جفاف. [جَ] [اِخ] آبی است مر بنی جعفرین کلاب را در سرزمین ایشان. (معجم البلدان).

جفاف الطیر. [جَ] [فَ] [ط] [اِخ] نام جائی است در سرزمین بنی‌اسد که الشعلیه در نزدیکی کوفه جزء آن است... سکری گوید سرزمینی است مر اسد و حنظله را که فراخ گسترده است و در اما کن بسیار آن پرندگان هستند و از این رو به طیر منسوب شده است و برخی گفته‌اند که به حاء مهمله باید خوانده شود یعنی «حفاف...». (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جفا فرمودن. [جَ] [فَ] [د] [مِص] (مصر) امر بآزار و جفای کسی کردن. فرمان جفا و بیداد در باره کسی دادن. تجفیه. رجوع به شواهد ذیل جفا شود.

جفافة. [جَ] [فَ] [ع] (ا) ریزه‌های کاه و سبست (= اسپست). (منتهی الارب) (آندراج). برگ سبست. (مهذب الاسماء). رجوع به اسپست در همین لغت نامه شود.

جفا کار. [جَ] [ع] (ص) (مصر) که جفا پیشه دارد. که عمل او جفاست. جفا کاره. جفاییشه. جفا کیش. جفاجوی. ستمگر. بیدادگر. که کار او جور و جفاست. جفائی:

بر وفای وعده نیک و جزای خیر کرد
بر وفاداران بشیری بر جفا کاران نذر.

سوزنی.
الاگر جفا کاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن. سعدی.
دگر به یار جفا کار دل مده سعدی

نمیدهم و بشوخی همی برند از پیش.
سعدی.
خیلتاشان جفا کار و مجبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنندند.

جفا کاری. [جَ] [ع] (حامص) (مصر) عمل جفا کار. جفا کار بودن. کار جفا کار. جفاییشگی. ستمگری. بیدادگری.

ستم‌ورزی:
ز ایام و ز هرک ایام پرورد
به نسبت جز جفا کاری نیاید. خاقانی.

بد بود از کسی جفا کاری
که از او چشم دوستی داری. مکتبی.

جفا کده. [جَ] [کَ] [د] [مِص] (مصر) مرادف ستم‌کده. (آندراج). جائی که در آن ستم و جفا و آزار روا دارند. آنجا که ستم کنند. آنجا که بیداد روا دارندند. [اِکنایه از جهان و

دنیاست:

در این جفا کده از کس مجوی رنگ ثبات
که طفل اشک هم اینجا چوناله هرجائی است.
خان آرزو.

جفا کردن. [جَ] [کَ] [د] [مِص] (مصر) (مصر) جفا ورزیدن. گران شدن بر کسی. ستم کردن. آزدن کسی را. بدی کردن. بدرفتاری کردن.

بیدادگری. مقابل وفا کردن:
الله‌الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن. مولوی.

در بنام رها نکرد و جفا کرد. (گلستان سعدی). شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است. (گلستان سعدی).

اگر هزار جفا سرفقامتی بکند
چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن. سعدی.
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند
گر بگردم ز وفای تو نه مردم که ز من. سعدی.

[اِنا سازا گوئی. دشنام گفتن. جفا گفتن: قتیبه
بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد
آمدند پس برخاست و خطبه خواند و خدای
را ثنا کرد و ایشان را دیگر باره نکوهید و جفا
کرد و سخنهای درشت گفت. (ترجمه طبری
بلعی). رجوع به جفا گفتن شود.

جفا کرده. [جَ] [کَ] [د] [مِص] (مصر) جفاورزیده. ستم روا داشته. جور و ظلم کرده. آزار رسانیده:

ای یار جفا کرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو بدیده. سعدی.

جفا کش. [جَ] [کَ] [ک] [مِص] (مصر) (مصر) (مصر) سخت‌کش. سخت‌جان. سخت‌بین. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۲). جفا کشنده. جفا برنده. جفا بردار. متحمل جفا.

آن که جفا و بیداد را تحمل کند:
همه عالم آگهی شد که جفا کش توام
نیم از دل تو آگه که وفا گرمی. خاقانی.

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الریح و الخسران فی التجر. حافظ.

رجوع به جفا بردار شود.
جفا کشی. [جَ] [کَ] [ک] [مِص] (حامص) (مصر) جفا کش بودن. حال و کار جفا کش. جفا برداری. محنت‌کشی. سخت‌جانی. رجوع به جفا کش و جفا بردار شود.

جفا کشیدن. [جَ] [کَ] [ک] [د] [مِص] (مصر) جفا بردن. متحمل جفا و ستم شدن. آزار و ظلم کسی را تحمل کردن:

جفای عشق تو چندان که میکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون. سعدی.
شرطست جفا کشیدن از یار
خمرست و خمار و گلبن و خار. سعدی.

ز دوستان بجفا سرگشت، مردی نیست
جفای دوست ز من، گر نه مردوار کشم.

سعد

رجوع به جفا بردن شود.

جفا کلان. [] (بخ) از دهات کرمانشاهان و نزدیک به طاق وسطام (کذا) است. (مرآت البلدان).

جفا کنده. [ج ک د] (بخ) از رودخانه‌هایی است که بخلیج استرآباد در کنار دریای خزر میریزد. (ترجمه مازندران و استرآباد صص ۹۷ - ۹۹).

جفا کنده. [ج ک د] (بخ) دهی است از دهستان انزان بخش بندرگز شهرستان گرگان. واقع در ۴ هزارگزی جنوب بندرگز و هزارگزی شمال شوشه گرگان - بهشهر. دشت، معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۱۰۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج و غلات و پنبه و کتجد و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباسافی و بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی است. راه فرعی بشوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و نیز رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد صص ۱۶۸ شود.

جفا کیش. [ج] (ص مرکب) جفا کار. جفایبشه. آن که جفا و ستم‌ورزی کیش و آیین اوست. آن کس که شیوه و کار او جفا کردن و ستم روا داشتن است. رجوع به جفایبشه شود.

جفا گستر. [ج گ ت] (نصف مرکب) جفا گسترنده. جفا کار. جفایبشه. آنکه جفا و ستم را در همه جا بر همه کس روا میدارد:

حکایت کنند از جفا گتری که فرماندهی داشت بر کشوری. سعدی. رجوع به جفا کار و جفا کیش و جفایبشه شود. **جفا گستر دن.** [ج گ ت د] (مص مرکب) جفا روا داشتن بر کسان. گستردن بساط جور و جفا در همه جا. ستم کردن و آزار رسانیدن بر کسان. رجوع به جفا و جفا کردن و جفا گستر شود.

جفا گستن. [ج گ ت] (مص مرکب) تویبخ و ملامت سخت کردن. دشنام و ناسزاگفتن: یعقوب علی بن الحسن الدرهمی را بنشانند و بسیار جفا گفت. (تاریخ سیستان). و عبدوس را نیز خواننده و بسیار جفا گفته. (تاریخ بیهقی). امیر پشیمان شده بود از هر چه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا میگفت بوالحسن را ... (تاریخ بیهقی).

نیارست دشمن جفا گفتم
چنان کز شنیدن بلرزدم تنم. سعدی.

جفال. [ج] (بخ) کنک شیر. اهر چه به بسیاری وصف کنند آنرا. اصوف بسیار. اموی بسیار. آب آورد سیل. (منتهی الارب). اسرجوش دیگ. (آندراج). رجوع به جفاله شود.

جفاله. [ج ل] (ل) گله مرغان. (شرفنامه منیری). فوج و جوق و گله مرغان را گویند. (برهان). ظاهراً مصحف جفاله است. رجوع شود به جفاله در همین لغت نامه.

جفاله. [ج ل] (ع) (ل) جماعت و گروه مردم. اسرجوش دیگ. (منتهی الارب). آب آورد سیل. (منتهی الارب). رجوع به جفال شود.

جفان. [ج] (ع ص) (ل) کاسه‌های بزرگ. اسخندگان. سخاوتمندان. چاههای کوچک. (منتهی الارب). ج جفته. اسخاذهای ریز. (غیاث) (آندراج). رجوع به جفته و جففات شود. جفان کالجواب؛ کاسه‌های بزرگ همچو نخوض. (غیاث) (آندراج): «يَعْمَلُونَ لَهُ مِائِشًا مِنْ حَمَارِيبٍ وَ تَمَائِيلَ وَ جَفَانَ كَالْجَوَابِ وَ قَدُورَ رَاسِيَاتٍ يَعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَ قَلِيلٍ مِنْ عِبَادِي الشُّكُورِ.» (قرآن ۱۳/۳۴).

جفان. [ج] (بخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال سردشت و ۶ هزارگزی باخر شوشه مهاباد - سردشت. کوهستانی و جنگلی و معتدل است و سکنه آن ۹۵ تن است. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جفاه. [ج] (ع ص) ج جافی. (ناظم الاطباء). رجوع به جافی شود.

جفابه. [ج ی] (ع) کشتی خالی. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). مقابل غامد و آمد و غامده و آمده. (اقترب الموارد).

جفاه. [ج] (ع مص) بر زمین انداختن (منتهی الارب) (آندراج). آتج کردن دیگ را تا آنچه در آن است بریزد در کاسه. (منتهی الارب) ادور کردن کف دیگ را. آگشادن در را. آبتن در را. از لغات اضداد است. آاز بیخ برکندن تره را. (منتهی الارب) (آندراج).

جفاه. [ج] (ع مص) بسیار بچه آوردن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جفت. [ج] (ل) جماعت مردم. اعدد بسیار. همه. (آندراج). اسقف خانه. آچوب‌بندی انگور. (برهان). چوب‌بندی درخت رز. (ناظم الاطباء). رجوع به جفت شود. آخیمده. کج. (برهان). آفریناک آنرا یکی از ابزارهای زراعت دانسته است. (دزی). رجوع به جفت به معنی ابزاری از ابزارهای کشاورزی شود. آپونت ملاصق لیوب است و بر طلع نیز اطلاق میکنند. (تحفه حکیم مؤمن). آجفت بلوط. رجوع به همین ماده شود.

جفت. [ج] (ص) (ل) زوج. مقابل فرد. (برهان). ضد طاق. (انجمن آرا). هر عددی که

نصف صحیح دارد مثل دو و چهار و شش و مقابل آن تا و طاق است مثل یک و سه و پنج. (فرهنگ نظام). زکا. (ناظم الاطباء). شفع. (ترجمان القرآن). شفع مقابل و تر. (تاج العروس). دوگان. دوگانه. دوتای. دوتا. دولنگه:

خداوند دارنده هست و نیست

همه چیز جفت است و ایزد یکیت.

فردوسی.
شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم فرد است ایزد جان آفرین.
منوچهری.

شاید بدن که آید جفتی کمان خوب

زین خم گرفته پشت من و ابروان تو.

منصور منطقی رازی.
و چشم را جفت آفرید بعد از آن گوش را
آفرید تا علم و حکمت بشنود و این را نیز
جفت آفرید بعد از آن بینی را آفرید. (قصص الانبیاء).

توان گفت فریدی که نه‌ای

جفت فضلی نبود جفت فرید. سوزنی.
گفت هر رازی نشاید بازگفت

جفت. طاق آید گهی. گه طاق جفت. مولوی.
یک جفت کفش؛ دو لنگه کفش برای پای
راست و چپ. جفت سیبل؛ دو لنگه سیبل که
در دو سوی لب باشد. آفری و ماده‌بی. یکی
نر و ماده که زوج یکدیگر باشند. دو تا. دو تا
که یکی زوج دیگری باشد:

به پیش اندر آمدش آهو دو جفت

جوانمرد خندان به آزاده گفت

کدام آهو افکنده خواهی به تیر

که ماده جوانست و همتاش پیر. فردوسی.
یک جفت کبوتر؛ دو کبوتر.

آزن. زوج. همسر مرد. زن نسبت به شوهره
فزاگن نیم سالخوره نیم
ابر جفت. پیدادکرده نیم. ابوشکور بلخی.
هر که او مرد است جفت از زن کند. لیبی.
اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی غذا
که در آن بقای تن است و سوی جفت که در او
بقای نسل است تنگریستی و مردم نماندی.
(تاریخ بیهقی).

به نزد پدر چون رسیدی ز راه

یکی جفت شایسته خود بخواه.

(گرشاسب‌نامه).

بدوگفت شاه از کشی این درست

بیزدان که فرزند من جفت تست.

(گرشاسب‌نامه).

ز جفت کسان چشم خود را بیوش

بترس از خدای آن جهان را بکوش.

(گرشاسب‌نامه).

مرد را دل شکسته دارد جفت
تیر را پای بسته دارد جفت. سنائی.
تو این دختر به فر من بزادی
چرا اکنون به دیگر جفت دادی؟
(ویس و رامین).
به جفت من دگر کس چون رسیدی
ز داد دادگر این کی سزیدی.

(ویس و رامین).
شیر را هلاک کرد و با جا نشست که بول تمام
کند ناگاه جفت این شیر روی نمود. (مجمعل
التواریخ و القصص). پس چون آدم بیدار شد
زنی را دید بر بالین وی نشسته سخت باجمال
و با نیکویی. او را پرسید که تو کیستی؟ گفت
من هم جفت توام. (کشف الاسرار میدی ج ۱
ص ۱۴۷). آمرزش بر اطلاق مستحکم شود.
آنجا جهانی از تمتع آب و نان و معاشرت
جفت و فرزند محروم شده باشند. (کللیله و
دمنه). جبرئیل رسول (ص) را گفت که نشان
ایشان آن باشد که جفت ترا ناشایست گویند.
(کتاب النقص ص ۴۳۱).

مرا چه نقصان کز جفت من بزاد کنون
به چشم زخم هزاران پسر یکی دختر.

خاقانی.
دگر آفت از جفت زیبا بود
کز او آرزو ناشکیا بود.
بخسیند شب روستائی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت.
سعدی (بوستان).

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت. سعدی (بوستان).
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت.

سعدی (بوستان).
شنیدم که در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت.
سعدی (گلستان).

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت. جامی.
|| شو. شوی. شوهر. زوج. شوهر نسبت به
زن. بعل:

چو شب تیره شد زن به بهرام گفت
که آمد گه رفتن ای نیک جفت. فردوسی.
|| از. حیوان نر نسبت به ماده. نرینه از هر
جانور نسبت به ماده. ماده. حیوان ماده
نسب به نر. ماده. ماده از هر جانور در برابر نرینه:
آهو مر جفت را بغالد بر خوید
عاشق معشوق را به باغ بغالد.

عمارة مروزی.
گفت از مرغان این عجب مرغیست که بر
جفت خود مهربانست که آنرا دور میدارد و
خود جنگ میکند. (قصص الانبیاء). پیاره
طعام را پیش خروس افکند. آن مرغ سر بر

زمین زدن گرفت و آن جفت را بخواند و هیچ
نخورد. (قصص الانبیاء). || هر یک از زن و
شوهر نسبت به یکدیگر: احد الزوجین. مطلق
زوج یا زوجه:

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.

اگر جفتی همی گیری جز او گیر
جوان را هم جوان و پیر را پیر.
(ویس و رامین).

- جفت ابداعی؛ نخستین جفت یانر و ماده از
هر نوع جانوری که بی زایش در وجود آمدند.
نخستین جفت انسان که آدم و حوا باشند:
نخست از هر نوع جفتی که نر و ماده بوده
است از مردم و جز مردم. جفتان ابداعی بسی
زایش از آن صورت ابداعی اندرآمده است به
عالم و عقل به ضرورت مقر است به جفتان
ابداعی بی زایش و از عقلی بر اثبات جفت
ابداعی بخاصه از مردم. یکی آنست که امروز
همی بینیم که از مردم یکی آن است که مر او را
فرزند است و او خود فرزند کسی است ...
(ناصر خسرو، جامع الحکمتین ص ۸۲ و ۳۸).

- جفت حلال؛ زنی که به موجب قوانین شرع
و عرف به نکاح و زناشویی درآمده باشد. زن
شرعی. زن قانونی:

که گد خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش. نظامی.
مایه و ملک هست و ستر و جمال
به از این کی رسد به جفت حلال. نظامی.

- جفت فلک؛ کنایه از آفتاب و ماه است.
(برهان) (آندراج). شمس و قمر. شمین.
- جفت گم کرد؛ جفت و همسر خود را از
دست ناده. از جفت خود فرد و مجرد مانده:
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
جهان پیون خانه پربت شد و نوروز بتگر شد.
فرخی.

|| توأم. قرین:
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
که با جان شاهان خرد باد جفت. فردوسی.
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
که با مغزت ای سر خرد باد جفت. فردوسی.
اگر با خرد جفت و اندر خوریم
غم خور چو خر چند و تا کی خوریم.
ناصر خسرو.

ای بسا ناورده استنا به گفت
جان او با جان استناست جفت. مولوی.
|| دمساز. همنشین. همراه و مونس:
چو بشنید گرسبوز آن مزده گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت. فردوسی.

شب و روز با باده و رود و ساز
همی داشتش جفت آرام و ناز.
(گرشاسب نامه).

دولت هر جا که تازی جفت باد
ایزدت هر جا که باشی یار باد. مسعود سعد.
به عیش ناخوش او در زمانه تن درده
که خار جفت گل است و خمار جفت نیب.
سنائی.

ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
ز امن او شده شیر سیاه یار شکال.
عبدالواسع جبلی.

در باغ زمانه هیچ گل نیست
وان نیز که هست جفت خار است. انوری.
طاقم ز قرار و صبر و آرام
ز آن روز که با غم تو جفتم.

سعدی (ترجمعات).
شبی پروانه بی با شمع شد جفت
چو آتش در رفتادش خویش را گفت ...
اوحدی.

مرد بی علم جفت غم بهتر
دیگ بی گوشت در عدم بهتر. اوحدی.
|| همدوش. هماغه:
در میان بره در تاخت کمان کرده به زه
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر.
فرخی.

همواره شادمانه زیاد و به هر مراد
توفیق جفت او و خداوند یار او. فرخی.
|| سازگار. سازوار. مناسب. موافق. برابر:
گزانمایه خسرو به شاپور گفت
که آن نامه با رای او بود جفت. فردوسی.

|| ساکن. جایگزین:
چون زاغ گم جفت کوه سازد
چون مار گم یار غار دارد. مسعود سعد.
|| هم شأن. هم رتبه. برابر در مقام و مرتبت. هم
پایه. همپا:
چه زیان آفتاب را از ابر
کی شود جفت با مسلمان گیر. سنائی.

مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش.
سنائی.
شاه تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد
هدهد نشود جفت سلیمان به یک افسر.
خاقانی.

|| همتا. همنبرد. هماورده:
وز آن پس به لشکر به آواز گفت
که با وی که داریم در جنگ جفت.
فردوسی.
بیجان و سر شاه کاووس گفت
که با من تو باشی هماورده و جفت. فردوسی.

|| مانند. همتاند. هسان. مثل. نظیر. شبیه.
قرین. عدیل. کفو. عداد. هم سنگ. هم ترازو.
همال:
غمی گشت و بالشکر خویش گفت
که این پیشرو را هزبر است جفت. فردوسی.

سخنهای او نیست اندر نفعت
نباشد کس او را به آفاق جفت. فردوسی.

مراغه داخل نهر صافی شده به دریاچه ارومیه میریزد. نگارنده گوید این همان رودخانه جنتو است که بعضی جفت نوشته‌اند. (مرآت البلدان ج ۴). رجوع به جنتو شود.

جفت آفرید. [جُفْتُ فَا] (مسرکب) رستی باشد مانند سورنجان و بعضی گویند خصیة الثعلب است. (برهان). پاریسی و ترجمه آن المخلوق زوجات است. انطاکی گفته خصیة الثعلب است. صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی در تقویت باه از آن اقوی است و آن گیاهی است به قدر شیرین و برگ آن ریزتر از برگ نخود و نزدیک ساق آن غلافها شبیه به هلیله و بادام و آن در تقویت باه بی‌عدیل است. (انسجمن آرا) (آندراج). نباتی است صنوبری شکل و خارگونه‌ئی بر سر دارد و نیز گویند به بادام ماند و بسا که شکافته و باز شود. در تقویت باه بسیار سودمند افتد. (مفردات قانون ابوعلی). نباتی باشد صنوبری شکل که دو خارگونه بر سر دارد و به بادام ماند و گویند خصی الثعلب کوچک است. (بحرالخواهر).

چهاربخت گوید گرم و تر است. گوید آن به سیر مشابهت دارد و طایفه‌ای گفته‌اند به بادام ماند و سرهای او شکافته باشد و از هم گشاده بود. صیدنه یا ارجانی گوید گرم و تر است باه را تقویت کند و شکل او به صنوبر ماند و سر او دو تا باشد به شکل دو خار. (ترجمه صیدنه).

مؤلف تذکره گوید: ... نباتی است ساقش به قدر شیری و شاخهای بسیار باریک و برگش ریزتر از برگ نخود و متعلق به هم و در طرف ساقش غلافها شبیه به هلیله و بادام از سه عدد تا چهار عدد و اطراف غلافها خاردار و درون هر غلافی سه پرده و تخمش شبیه به حلبه و در هر پرده پنج عدد میباشد و در دوم گرم و در اول خشک و با رطوبت فضلیه و در تقویت باه قوی‌تر از خصیة الثعلب است و چون هشت مثقال تخم او را با گوشت برة یک‌ساله بجوشانند و صاحب استقاء یک هفته مداومت به آب او نماید طیبی و لحمی را دفع نماید و مرای او با عسل به غایت محرک باه و مضر کرده و مصلحش کتیرا و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش شونیز است.

(تحفة حکیم مؤمن). و نیز رجوع به تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۰۹ و رقاوس و ساطریون در همین لغت‌نامه شود.

جفت آوردن. [جُ وَ دَا] (مص مرکب) پیوستن و متصل کردن. (ناظم الاطباء). قرین کردن دو چیز را با یکدیگر:

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب

به هر جفتی یعنی تخمی درمی خراج نهادند و یک قفیز غله که از آنجا آید. (ترجمه طبری بلعمی). ... و همه زمینهای پادشاهی مساحت کردیم [انوشیروان] و بر هر جفتی زمین خراج نهادیم و از هر جفتی کشتند یک درم و یک قفیز غله از آن زمین. (ترجمه طبری بلعمی). تا قیمت هر جفتی از این ضایع به چهار هزار درم شد ... و اگر کسی خواستی که یک جفت گاو زمین خرد در سال توانستی و اگر یابفتی هر جفتی به دوازده درم سنگ نقره بایستی خریدن ... که هر جفت زمین به چهار هزار درم سنگ نقره می‌باید. (تاریخ بخارا نرشخی). از بهر آن که ضیاع آن دبه ویران و آبادان به هزار جفت نرسیده است. (تاریخ بخارا نرشخی). [یکی از ابزارهای گاوآهن که روی گردن گاو قرار گیرد. این لغت امروز هم در برخی از نواحی ایران معمول است:

چو بر گردن نباشد گاو را جفت

به گاوآهن که داند خاک را سفت. نظامی. انسجی است پر از رگهای خونی که به جدار داخلی رحم اتصال دارد و بوسیله بند ناف بجنین مربوط میباشد. جفت که وسیله ارتباط جنین و مادر است جهت تغذیه بچه هنگام زندگی جنین بکار میرود. (فیزیولوژی نیک‌نفس)^۱.

— جفت اضافی: بخشی از پرده مشیمه که در هنگام زایمان از رحم خارج نمیشود و موجب بروز خونریزی و بیماری میگردد؛ در خونریزیهای بعد از زایمان باید احتمال وجود جفت اضافی در نظر باشد. در این حالت در روی پرده‌های جفت، عروقی را که به جفت اضافی منتهی میشده میتوان مشاهده نمود. (بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۱۳۷).

— جفت جنین؛ همان جفت است که عضو غذادهنده جنین است. رجوع شود به بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۲۵، ۳۱، ۱۳۴، ۱۳۷، ۴۱۳ و نیز تشریح میرزا علی ص ۹۵۱ و نسز فیزیولوژی نیک‌نفس.

— جفت سرراهی^۲: یکی از عوامل خونریزی در ماههای آخر حاملگی؛ در این مورد بیمار معمولاً زن حامله چندزانی است که بدون مقدمه و علت دفعة خونریزی شدیدی پیدا میکند. (بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۱۳۴).

||برجستگی خفیفی را گویند که برآمدگی دو حاشیه تخمدان را به جدار تخمدان متصل میکند.^۳ (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۸).

جفت. [] (ایح) رودخانه‌یی است که از سیاه‌کوه کردستان جاری شده در نزدیکی

سرگزگ را پست برید و گفت بنام خداوند بی بار و جفت. فردوسی. منش پست و کم‌دانش آن کس که گفت منم کم ز دانش کسی نیست جفت.

فردوسی. نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب نه به علم او را یاری ز بزرگان عجم. فرخی. از بدیعی به بوستان بهشت جفت بالای او صنوبر نیست. عنصری. ز گویندگانی کشان نیست جفت به خوشی چنین داستان کس نگفت. (گرشاسب‌نامه).

فلسفی مرد دین میندارید حیز را جفت سام یل منهد. خاقانی. — امثال:

جفتش را بیار مفتش ببر؛ در زبان زنان بیشتر در ستودن کودکان خردسال خود: «بی نظیر و بی عدیل است». (امثال و حکم). اگر نظیر آنرا داری آنچه را که من دارم به تو مفت میدهم. (فرهنگ عوام).

||لنگه. تا؛ جفت مقراض؛ تیغه دودم مقراض که بسبب آن قطع تواند کرد. وحید در تعریف مقراض گوید:

به چشم نباشد گر آن چشم یار چو مقراض بی جفت افتد ز کار. (آندراج). ||در مورد کفش؛ دم پا آماده و پهلوی هم گذاشته شده.

— امثال: حرفیات مفت، کفشهای جفت.

||تنگ بهم چسبیده. مرتب. بسی فاصله و ناهماهنگی. جزم. جالفاده. بهم جفت‌شده؛ روی هم یا در کنار هم قرار گرفته. میزان‌شده. ||گاو زراعت‌کننده. قذآن. (برهان). گاو قلبه که زراعت کند. (انجمن آرای ناصری). هر دو گاو قلبه. (غیاث) (آندراج):

جفت بریدند و زمین ماند خام هیچ نروید ز خار و گیاه. مولوی.

— یک جفت زمین؛ یک جریب. (دهار)؛ و به نواحی قزوین و به و شمار شاهی جفت پیمایند و به و شمار شاپوری کبری و قصب شاه شش و شمار باشد به شاهی و پانزده قصب در پانزده، جفتی باشد. (یواقیت العلوم).

— یک جفت زراعت؛ عبارتست از دو خروار و پنجاه من تبریز بذرافشان مساوی با پنج هکتار یا پنجاه هزار ذرع زمین زراعتی. (یسادداشت مؤلف)؛ چون انوشیروان به پادشاهی بنشست بفرمود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و ده یک برخیزد و رعیت را منفتعی بود. پس آن مساحت را تمام کردند و جریده آن پرداختند به عدد زمینهای آبادان که در پارس و عراق بود و به رسن همی پیمودند تا چند جفت آید و

1 - placenta.

2 - placenta previa.

3 - placenta.

بدل یک ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی که برخیزه جفت آوری

همی باد را در نهفت آوری. فردوسی.

||زوج آوردن. (ناظم الاطباء). کسی را به

همسری گرفتن. کسی را جفت خویش قرار

دادن. ||در بازی نرد، آوردن دو مهره است که

شماره نقطه‌های آنها یکسان باشد مانند

جفت یک (که گاه جفت‌گور و دوکور هم

گویند) و جفت سه و جفت چهار و جفت پنج و

جفت شش.

جفتا. [ج] [ص] خمیده و کج شده.

خم‌گردیده. (برهان) (آندراج). جفته. جفت.

رجوع به جفته و جفت در همین لغت‌نامه و

نیز رجوع به دزی ذیل جفتا شود.

جفتان. [ج] [اخ] دهی است از دهستان

رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک در

۱۷ هزارگزی شمال باختر طرخوران و

۹ هزارگزی راه مارو عمومی. دامنه و معتدل

است و ۴۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و

محصول آن غلات و بنشن و انگور و بادام و

پنبه و شغل اهالی زراعت و گل‌داری و قالیچه

و جاجیم و گلیم بافی است. راه مارو دارد و

از نوپار اتومبیل هم می‌رود. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

جفتاه. [ج] [ع] (...) از تشریفات دستگاه

پادشاهی است و آن دو اسب اشهب شبیه به

یکدیگرند که طوقی زرکش در گردن آنهاست

و ساز و برگی نظیر ساز و برگ اسب سلطان

دارند، چنانکه گوئی برای سواری پادشاه

آماده شده‌اند. دو غلام از غلامان پادشاه که

مانند یکدیگرند و بر سر هر یک از آنها کلاهی

زرکش همانند دیگر قرار دارد، بر این اسبان

برمی‌نشینند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۷).

||نامی است که به دو جوان موی قرمز وابسته

به دربار یا مجامع اشرافی می‌دهند که دارای

لباسی از ابریشم زردرنگ یا حاشیه‌ئی از

پارچه طلائی و کلاهی از همان پارچه طلائی

هستند و بر اسبان سیدی سوار میشوند که در

گردن آنها زیوری مانند زیور اسبان

شاهزادگان است و از جهت جلال و شکوه از

اسب سلطان هم پیشی می‌گیرد. آن دو جوان یا

دو نوار از پارچه طلائی رنگ چشمان آن

اسبان را می‌بوشند تا مبادا از چیزی بهراسند و

اسب سلطان که در هنگام حرکت در پس این

دو اسب می‌آید از دیدن گودال و جز آن رم

کند و سکندری خورد. (دزی).

جفت بلوط. [ج] [ت] [ب] [ل] [ع] [ب]

مرکب) جفت بلوط. رجوع به همین ماده

شود.

جفت بلوط. [ج] [ت] [ب] (ترکیب اضافی،

مرکب) قشر داخلی بلوط. (قانون ابوعلی).

غشاء درونی میوه بلوط است که زیر قشر

بیرونی قرار دارد. (ابن البطار). پوست درون

بلوط. (لغت محلی شوستر نسخه خطی).

چنان که مردم آنجا (ریشهر) بتابستان خصیه

در جفت بلوط گیرند و اگر نه ریش شود از

عظیمی که عرق و گرمی در آن کند. (فارسانه

این بلخی ص ۱۴۹). پوست رقیق بلوط است

و بر مغز او ملاصق است مجفف قوی و رادع و

جهت جراحات و جهت سیلان خون و

رطوبت شرباً و ضماداً یا جهت فتق ضماداً

نافع و بدش گلنار است و گویند پوست انار و

مورد بالسویه بدل اوست و قدر شربتی یک

مقال و در مطبوخات تا سه مقال و شاه بلوط

با اندک حرارت و قبض و یبسی او کمتر از

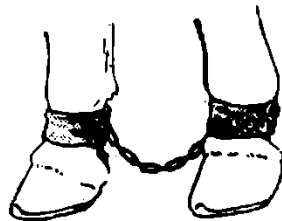
بلوط است. (تحفه حکیم مؤمن).

جفت بند. [ج] [ب] (لا مرکب) افزاری است

ساخته از دو حلقه و یک زنجیر پیوسته بآن

دو که دو دست ستور را در وقت چریدن در

مرتع بدان بندند. ^۱(یادداشت مؤلف).



جفت بند.

جفت بندی. [ج] [ب] (حامص مرکب) طرز

اجتماع کارپلهای یک مادگی و قرار گرفتن

تخمکهای آن در نباتات مختلف، متفاوت

است و آنرا جفت‌بندی گویند. ^۲(گیاه‌شناسی

ثابتی ص ۴۲۱).

— جفت‌بندی جانبی؛ نوعی از جفت‌بندی

است که در آن حاشیه هر کارپل به حاشیه

کارپل مجاور خود متصل شده و جمعاً حجره

واحدی را تشکیل میدهد. بنابراین ردیف

تخمکها بجای آن که در محور گل قرار گیرند

در سطح داخلی واقع می‌شوند مانند تخمدان

بنفشه. ^۳(گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۲۱).

— جفت‌بندی محوری؛ آن است که کنار

کارپلهای یک مادگی در محور گل به یکدیگر

پیوسته و رگبرگهای جانبی محور گل را

تشکیل می‌دهد. بنابراین در محور گل به تعداد

مضاعف کارپلها ردیفهای تخمک قرار گرفته

و هر کارپل حجره جداگانه‌ئی را تشکیل داده

است مانند تخمدان لاله و زنبق. ^۴(گیاه‌شناسی

ثابتی ص ۴۲۱).

— جفت‌بندی مرکزی؛ ^۵طرز جفت‌بندی

مخصوص پامچالهاست که در آن تخمکها در

روی برجستگی کوچک و کروی شکل در

حفره داخلی تخمدان قرار گرفته‌اند.

(گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۲۱).

جفت بودن. [ج] [د] (مص مرکب) پیوسته

شدن و مانند هم بودن. (ناظم الاطباء). لنگه و

تای چیزی بودن. نظیر و عدیل چیزی بودن.

||استوار بودن و در جای خود قرار داشتن: در

اطلاق جفت است؛ یعنی، درست بسته شده

است. ||قرین و دمساز بودن:

همه روز با درد و غم بود جفت

ز اندیشه چون شب درآمد نخت. فردوسی.

دگر روز قیصر به بالوی گفت

که امروز با اندیان باش جفت. فردوسی.

بدان جایگه شاد و خندان بخت

تو گفتی که با ایمنی بود جفت. فردوسی.

کاری است مرا نیکو حالی است مرا خوب

با لهر و طرب جفتم و با کام و هوی یار.

فرخی.

جفت جفت. [ج] [ج] (ق) (مترکب) دودو.

زوج زوج. (ناظم الاطباء). دوگان دوگان.

دوتادوتا:

سپاه پراکنده شد جفت جفت

همه نام ایرج بد اندر نهفت. فردوسی.

ای طاق ابروان بدر آئید جفت جفت

در طاق نیم‌خایه علی‌الله بر آورید. خاقانی.

جفت جنین. [ج] [ت] [ج] (لا مرکب) رجوع

به جفت شود.

جفت جو. [ج] [ن] (ف) (مرکب) جفت‌جوی.

رجوع به همین ماده شود.

جفت جوئی. [ج] [ح] (حامص مرکب)

ستی. گشن‌خواهی. به گشن آمدگی.

جفت‌طلبی. مستی در حیوانات خاصه

پستانداران. در جستجوی جفت برآمدن.

گشن خواه شدن. رجوع به جفت جوی و

گشن‌خواهی شود.

جفت جوی. [ج] [ن] (ف) (مرکب) جفت‌جو.

جوینده جفت. نر جوینده ماده. ماده جوینده

نر. حیوانی که نر جوید، حیوانی که ماده

جوید، گشن. گشن‌خواه. مردی که در پی

جستن زن باشد. زنی که در صدد جستن

شوی باشد. مست. به گشن آمده. جفت‌خواه.

جفت‌طلب. جستجوکننده شوهر. جوینده

شریک زندگی. مشتاق جفت:

چه کهر چه مهر چو شد جفت جوی

سوی دین و آیین نهاده است روی

به زن پادشاه را نگاهد هنر

که بوده‌ست از این کمتر و بیشتر. فردوسی.

چنان بود قیصر بدان‌گه به رای

که چون دختر او رسیدی به جای

چو گشتی بلندختر و جفت جوی

1 - Abol. 2 - Placentation.
3 - P. pariétale.
4 - p. Axiale. 5 - P. centrale.

که جویای جفت و همسر باشد. رجوع به جفت جوی و جفت خواه شود.

جفت طلایی. [جُ طَ لَ] (حامص مرکب) گشنی، گشن خواهی. جفت جوئی. جفت خواهی. رجوع به جفت خواهی و جفت جوئی شود.

جفتک. [جُ تَ] (کسره و بویمار. (ناظم الاطباء). کاروانک و بوتیمار.

جفتک. [جُ تَ] (مصرغی است که نر و ماده آن هر کدام یک بال دارند و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقای است از استخوان و چون پرواز کنند، نر قلاب را بر حلقه ماده اندازد و با هم پرواز کنند و چون پدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و نزدیک به هم دانه چیتند و به عربی این مرغ را لاینفک خوانند. (برهان). جفت سرخاب که به هندی چکوا گویند. (غیاث). || لگد زدن ستور با دو پا. || جستن کردن با دو پا. (نظام). جفته. لگد. لگد دوپائی ستور. لگد دوپائی که اسب و خر و اسر اندازد. اسکیز. اسکیزه. نفع. آلیز. رجوع به آلیز و اسکیز و اسکیزه و لگد شود.

جفتک انداختن. [جُ تَ آ ن] (مص مرکب) جفته انداختن. لگد پراندن. از پشت با دو پا لگد پرانیدن. لگد زدن. آلیزیدن. رکب. اسکیزه. اسکیزیدن. || مخالفت کردن. (فرهنگ عامیانه). || بدرفتاری کردن. بدلعابی کردن. (فرهنگ عوام). || دیر پذیرفتن. سخت قبول کردن چیزی را و دردرس ایجاد کردن.

جفتک انداز. [جُ تَ آ] (نصف مرکب) جفتک اندازنده. جفته اندازنده. جفته افکن. اسکیزنده. آلیزنده. رکال. رجوع به اسکیزنده و آلیزنده و جفتک شود. || در تداول، دیرپذیر. صعب القبول.

جفتک اندازی. [جُ تَ آ] (حامص مرکب) آلیزش. اسکیزه. جفته اندازی. جفتک پرانی. رجوع به جفتک و آلیزش و اسکیزه شود. || در تداول دیرپذیری. صعب القبولی.

جفتک پراندن. [جُ تَ پَ] (مص مرکب) جفته انداختن. با دو پای لگد زدن ستور. آلیزیدن. اسکیزیدن. جفتک انداختن. رجوع به جفتک و آلیزیدن و اسکیزیدن شود. || بدرفتاری کردن. بدلعابی کردن. || مخالفت کردن. دیر پذیرفتن. سخت قبول کردن.

جفتک پرانی. [جُ تَ پَ] (حامص مرکب) جفتک اندازی. رجوع به همان ماده شود. این ترکیب با کردن صرف شود.

جفتک چارکش. [جُ تَ کُ] (مکرب) قسمی بازی است کودکان و نوجوانان را که در آن یک تن بوجیب قرعه انتخاب می شود و خمیده و دست برزائو می ایستد و بازیکنان دیگر با خیز گرفتن از فاصله ای و با دوییدن

سردسیر است و سکنه آن ۷۴۷ تن اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه است. راه مالرو دارد و ساکنین آن از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جفت زدن. [جُ زَ] (مص مرکب) جستن کردن با دو پا. (فرهنگ نظام). جستن به دو پای. از جائی به جائی جستن: از زمین جفت زد روی سکو.

جفت ساز. [جُ] (مکرب) نوعی از فنون و هنرهای سازندگی. صفتی از صفات ذوی الاوتار است و آن سه نوع میباشد: جفت ساز، راست ساز و یک و نیم ساز. (برهان):

آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند. مجیر بیلقانی.

دگر نستی را که دانست باز درآورد نغمه به آن جفت ساز. نظامی (اقبالنامه ج وحید ص ۸۸). آنجا که جفت ساز سر خامهات بود لحنی بود تمام که نام نوا برند.

کمال الدین اسماعیل. به تاب گیسوی چنگ و به جفت ساز ریاب. روحی.

رجوع به ذوی الاوتار شود. **جفت شدن.** [جُ شُ] (مص مرکب) جماع کردن حیوان نر و ماده. (نظام). جماع. (غیاث). مباشرت کردن. (آنندراج). فراهم آمدن زن و مرد با نر و ماده هر حیوان به منظور تمتع جنسی. هم خوابگی. آرمیدن حیوان نرینه با مادینه. || زن و شوهر شدن. برگزیدن زن مردی را به شوهری. برگزیدن مرد زنی را به همسری:

نخست آن که تا شاه زابلستان شود جفت با ماه کابلستان. فردوسی. || دمساز شدن. قرین شدن. همراه شدن. همپا گردیدن:

چو بشید گریبوز آن مژده گفت که پیران شد امروز با شاه جفت. فردوسی. چو بانو زین سخن لختی فروگفت بت بی صبر شد با صابری جفت. نظامی. باب دمساز خودگر جفتی همچو نی من گفتنها گفتمی. مولوی.

|| شبیه شدن چیزی به چیز دیگر از جنس خود. || پهلوی هم آسند دو چیز شبیه به هم از یک جنس. (نظام). || منطبق شدن. خوب بر روی هم یا کنار هم قرار گرفتن دو چیز. جزم شدن.

جفت طلب. [جُ طَ لَ] (نصف مرکب) گشن به گشنی آمده. مست. جفت جوی. جفت خواه. حیوانی که در جستجوی جفت باشد. مردی

بدیدی که آمدش هنگام شوی. فردوسی. به کاخ پدر دختر ماهروی

بگشتی بر آن انجمن جفت جوی. فردوسی. بهاران و گوران شده جفت جوی

ز گیتی بروی اندر آورده روی. فردوسی. چون دید دوش گل را اندر کنار جوی

آمد به بانگ فاخته و گشت جفت جوی. منوچهری.

و آن یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی با جمعد همچو قیر و دمیده در او عبیر.

ناصر خسرو. رجوع به گشن خواه شود.

جفت حلال. [جُ تَ حَ] (مکرب) رجوع به جفت شود.

جفت خانه. [جُ نَ / نَ] (مکرب) قفسی بزرگ برای جوجه کشی طیور. (یادداشت مؤلف).

جفت خواه. [جُ خوا / خا] (نصف مرکب) جفت خواهنده. مست. گشن. به گشنی آمده. جفت جو. جفت جوی. جفت طلب. گشن خواه. رجوع به جفت جوی و گشن خواه شود.

جفت خواهی. [جُ خوا / خا] (حامص مرکب) کار جفت خواه. جفت جوئی. لاسی. گشن خواهی. به گشنی آمدگی. جفت طلبی. رجوع به جفت جوئی و گشن خواهی شود.

جفت داشتن. [جُ تَ] (مص مرکب) انباز داشتن. شریک داشتن. نظیر و عدیل داشتن. یگانه و بی قرین نبودن: خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد، شنیدی که تر سا چه گفت.

سعدی (بوستان). || همسر داشتن. شوی داشتن زن. زن داشتن مرد.

جفت ران. [جُ] (نصف مرکب) کسی که قلبه رانی کند. (غیاث) (آنندراج). راننده گاوانی که زمین را شخم میزند.

جفت راندن. [جُ] (مص مرکب) راندن گاوان قلبه. راندن گاوان زراعتی و شیار کردن زمین.

جفت رود. [جُ] (لغ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۵ هزارگزی شمال باختری خوسف، سر راه شوسه عمومی خوسف به خور، جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۵۹ تن اند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و بته فروشی و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جفت ریز. [جُ] (لغ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بافت و ۲۵ هزارگزی خاور گوغر. کوهستانی و

بسی او و جفت زدن و نهادن هر دو دست بر پشت او و گشادن دو پا به قسمی که با تن بازیکن خمیده برخورد نکند، از روی او میزند. این بازی را یک‌پای دویی و خرپشتک هم می‌نامند:

جفت کردن. [جُ کَ دَ] (مصص مرکب) تزویج. (زوزنی). ازدواج. نری را به ماده‌یی رسانیدن. به زناشویی درآوردن زنی و مردی را:

پس بدو بخشید آن مهروری را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را.

مولوی.

|| جماع کردن. (غیاث). || متصل کردن چیزی را به چیزی. (نظام). تنگ کنار هم نهادن دو چیز را. به هم آوردن. || اقرین کردن. دمساز کردن. همراه و توأم ساختن:

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
به جان سبک، جفت، جسم گران را.

ناصر خسرو.

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و هم‌ه کرده بودند آن نفر.

مولوی.

|| برابر کردن. مقابل کردن:

بر امید آن که مرغ آید بگفت
چشم او را با صور می‌کرد جفت.

مولوی.

|| دو کردن. دوگان ساختن یکانی را. فردی را زوج کردن. نظیر و عدیل چیزی را در کنار او نهادن تا جفت شود.

— جفت کردن نظر: به غور تمام نظر کردن: مجنون به طاق قبله نظر جفت چون کند ابروی شوخ چشم قیابیل برابر است.

ظهوری (از آندراج).

— کشفای کسی را جفت کردن: هر دو کشف کسی را پیش پای او نهادن به علامت احترام.

— || مجازاً بیرون کردن کسی را از جای.

جفتک زدن. [جُ تَ زَ دَ] (مصص مرکب) جفته انداختن. جفتک انداختن. رجوع به همین لغات و نیز رجوع به اسکیزیدن و آلیزیدن و لگد انداختن شود.

جفتک زن. [جُ تَ زَ] (نف مرکب) لگد زن. لگد انداز. ستوری که با هر دو پا از عقب لگد زند. رجوع به لگد انداز شود.

جفتگان. [جُ] (ل) جفت. (فرهنگ نظام).

جفت گاو. [جُ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) دو گاو که بدان زمین را شیار کنند. رجوع به جفت شود.

جفت گاوسر. [جُ تَ سَ] (لخ) از مزارع قم و نزدیک به شهر است، ملکی خدام آستانه حضرت معصومه و سالی شصت خروار بذر در آن کشته میشود. خیار آنجا از خیار جمیع مزارع بهتر است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۱).

جفت گردیدن. [جُ گَ دَ] (مصص مرکب)

همسر گردیدن زن و مرد. زن و شوهر شدن یک زن و مرد. ازدواج. زناشویی. || نزدیک شدن نر و ماده. جفت شدن نرینه و ماده با هم. مباشرت نر و ماده. || اقرین و دمساز گردیدن:

گفت پیغمبر هر آن کوسر نهفت

زود گردد با مراد خویش جفت. مولوی.

جفت گرفتن. [جُ گَ رِ تَ] (مصص مرکب) همسر گرفتن. زنی را به همسری اختیار کردن. مردی را به شوهری برگزیدن. ازدواج. زناشویی:

شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت.

سعدی.

|| برگزیدن ماده‌ی نرینه‌ی را به جفتی. اختیار کردن نرینه ماده‌ی نرینه را به جفتی: دعا کردن تا خدای تعالی وی را آهو گرداند و جفت گیرد و باز مردم شود. (مجمل التواریخ).

جفت گشتن. [جُ گَ تَ] (مصص مرکب) جفت گردیدن. پیوستن نرینه و ماده‌ی به یکدیگر: روزی دو آهو را دید که با هم جفت گشتند. (مجمل التواریخ). || همسر گردیدن زن و مرد. ازدواج. زناشویی. زن و شوهر شدن.

|| اقرین و دمساز گردیدن. ملازم گشتن:

سخن زین نشان مرد دانا نگفت
بر آنم که با دیو گشتی تو جفت.

فردوسی.

وزان پس به بندوی و گشتم گفت
که ما با غم و رنج گشتم جفت.

فردوسی.

بگرد آن جوان آنچه بندوی گفت
وز آنجایگه گشت با یاد جفت.

فردوسی.

چو بیغام گرسوز او را بگفت
سیاوش به دل گشت با درد جفت.

فردوسی.

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید به گفت.

مولوی.

جفت گیر. [جُ] (نف مرکب) جفت‌گیری کرده. با جفت بهم آمده. با جفت فراهم آمده. به قصد تاج و باروری:

ز ترک چگل خواست چینی کمان
به جم گفت کای نامور میهمان

کزین دو کیوتر شده جفت‌گیر
کدام است رایت که دوزم به تیر.

اسدی.

جفت گیرنده. [جُ رَ دَ] (نف مرکب) جفت‌گیر. جفت‌جوی. جفت‌طلب. گشن‌خواه. به گشنی آمده.

جفت‌گیری. [جُ] (حماص مرکب) دو چیز را به هم جفت کردن. (نظام). دو چیز را نیک بهم پیوستن. || حالت جستن نر با ماده.

جفت گرفتن نر ماده را. فراهم آمدن و جماع کردن نر با ماده. گشن‌گیری. اندماج. || نر و ماده را به یکدیگر نزدیک کردن به قصد تاج و باروری.

و باروری.

جفت‌گیری کردن. [جُ کَ دَ] (مصص مرکب) فراهم آوردن نرینه و ماده را. بهم نزدیک کردن نر و ماده را بقصد باروری. آرایش دادن حیوانی نرینه را با ماده‌ی بقصد تاج. مدموج کردن. گشن‌گیری کردن.

جفتلک. [جُ لَ] (ترکیب، ل) قلمه‌ای که در بست باشد در یکجا به اجاره دهند. || قلمه یا ساختمانی که دامها را در آن پرورند. (دزی).

جفت مشیمه. [جُ تَ مَ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جفت شود.

جفت مقراض. [جُ تَ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جفت شود.

جفت مقوس. [جُ تَ مَ قَ وَ] (ترکیب وصفی) کنایه از طاق ایوان و عمارت باشد. (برهان). (آندراج).

جفتن. [جُ / جُ تَ] (مصص) خم شدن. مایل شدن. انحنا پذیرفتن. منحنی گردیدن. جفتن. (شعوری). مایل شدن و کج شدن. (ناظم الاطباء). || بدتر از بد شدن کاری. || داربست ساختن از برای تاک. (ناظم الاطباء).

جفت وار. [جُ] (ل) (مرکب) واحد مساحت، به اندازه یک جفت. جفت. جفت یک جفت. بقدر جفتی. به اندازه یک جفت زمین: هر کس زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که

جفت‌وار زمین به ده درم فروشدند. (تاریخ بیهقی). سی جفت‌وار زمین نزدیک این سرای بیع میکردند که به نام او آنجا سرانی و باغی کنند و جفت‌واری به دو دست درم میگفتند. (تاریخ بیهقی). رجوع به جفت شود.

جفت و تا. [جُ تَ] (ترکیب عطفی، مرکب) نام بازی است که کسی چند عدد از چیزی را در مشت بسته میگرد و از حریف می‌پرسد جفت یا تا؟ اگر حریف درست بگوید آن چیز مال او میشود و الا معادل آن باید به آن کس

بدهد و اکنون در ایران این بازی را طاق و جفت و جفت و طاق میگویند. (فرهنگ نظام).

جفت و جلا. [جُ تَ جُ] (ل) (مرکب، از اتباع) پشت‌هم‌اندازی و دوزوکلک چینی و با کردن صرف شود. رجوع به جفت و جلا کردن شود.

جفت و جلا کردن. [جُ تَ جُ کَ دَ] (مصص مرکب) نظیر ریش و کیس بهم بافتن. پشت هم انداختن. (امثال و حکم دهخدا).

حقه جور کردن. پشت‌هم‌اندازی کردن: شبانه‌روز کارش جفت و جلا کردن و مال مردم به مفت بردن است. (فرهنگ عوام).

|| مرتب کردن: این در را خوب جفت و جلا کرده‌اند. (فرهنگ عوام).

جفت و طاق. [جُ تَ] (ترکیب عطفی، مرکب) جفت و تا. طاق و جفت. نام بازی است. رجوع به جفت و تا شود.

است. رجوع به جفت و تا شود.

جفته [جُتْ / تِ] (ص) کز شده. خمیده و دوتا گشته. (شرفنامه منیری). خمیده و کج. (برهان). جفته:

بدان ماند این قامت جفتهام
که گوئی به گل در فرورفتهام.

سعدی (بوستان).

شهنشاهی که بهر خدمت او
همیشه پشت گردون جفته باشد.

شمس قفزی.

|| (ل) چوب بندی تاک. (برهان). داربستی که شاخه های درخت مور را بدان تکیه دهند.

|| سقف خانه و طاق ایوان:

تا زند هر صبحدم شاه کواکب
جفته ز رین قصر برین قصر زبرجد.

سیف اسفرنگی.

جفته [جُتْ / تِ] (ل) لگدی که اسب و شتر و امثال آن اندازند. (برهان). لگدی که ستور یا دو پای خود زند. (نظام). لگدی که اسب و خر به هر دو پا اندازد. (غیاث). جفتک. لگد

دوپای ستور. اسکیز. اسکیزه. آیز. نفع. || کفل و سرین آدم و چارپایان. (برهان). دو سرین آدمی و دیگر حیوانات. دبر. نشیمنگاه.

کونّه

روی بر خاک و جفته بر افلاک
چون سرش رفت تا بخایه چه پاک.

سعدی (هرلیات).

|| دو پای. دولگ. دوران. (یادداشت مؤلف). || گره ریسمان. (برهان).

جفته افساندن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) جفته انداختن. جفته زدن. جفتک انداختن:

از دو سندان چار دندان زحل در هم شکست
جفته ای کز نیم راه آسمان افشانده اند.

خاقانی.

رجوع به جفته انداختن شود.

جفته افکندن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) جفته انداختن. لگد پراندن. اسکیزیدن. رجوع به جفته و جفته انداختن شود.

جفته انداختن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) جفتک انداختن:

جفت و طاق سپهر درشکند
جفته ای کان تکاور اندازد.

خاقانی.

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد.

مولوی.

جفته اندازد یقین آن خر ز درد
حبذا آن کس کز او پرهیز کرد.

مولوی.

در بیابان چو گورخر میتاخت
بانگ میکرد و جفته می انداخت.

سعدی.

رجوع به جفته و جفتک انداختن شود.

جفته بازی. [جُتْ / تِ] (محص) مرکب) بچه بازی. لواط. همجنس بازی مردان.

(اشتگاس):

کار این کج مزاج دزدی بود

جفته بازی و مهر دزدی بود.

امیر خسرو (از آندراج).

و نیز رجوع به جفته خوری شود.

جفته بینی. [جُتْ / تِ] (ص) مرکب) اقم. کز بینی. کج بینی. آن که در بینی او کوی باشد.

جفته خوردن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) لگد خوردن:

بر سر از سم نعل بسته لهن

می خورد جفته خطا به صواب.

جفته زدن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) آلیزیدن. اسکیزیدن. جفتک زدن. جفتک انداختن. لگد زدن ستور یا دو پا. لگد پراندن

ستور یا دو پا از عقب:

بگرید و یک جفته زد بر سرش

به خاک اندر آمد سر و افرش. فردوسی.

و چون به پاردنب رسید آن اسب جفته بر سینه
او [یزدگرد] زد و او را برجسای بکشت.

(فارسنامه ابن بلخی).
دلدل مشتری پیش جفته زد اندر آسمان
آه دل و دل کنان زحل، گفت قطعت ابهری.

خاقانی.

رجوع به جفتک انداختن و لگد پراندن شود.

جفته شدن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) جفت شدن. قرین شدن. در کنار هم

قرار گرفتن:

خواست تا در به لعل سفته شود

طوق با طاق هر دو جفته شود. نظامی.

جفته طاق. [جُتْ / تِ] (ل) مرکب) کنایه از دو ابرو. (غیاث).

جفته کردن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) عریش ساختن برای درخت انگور.

سقف مانند و آسمانه ای از چوب بنا کردن تا شاخهای انگور و مانند آن بر وی شود و آن را عریش الکروم گویند. (یادداشت مؤلف).

جفتی. [جُ] (حاصص) برابری. مساوات. یکسانی. تساوی. || مشابهت. (اشتگاس).

ماندگی. همگونی. همگونگی. || اتصال. (اشتگاس). بیوستگی. || همسری. شوهری.

زنی. زوجیت. جفت بودن:

اگر نیستی جفتی اندر جهان

بماندی توانائی اندر نهان. فردوسی.

من بجفتی ترا پسندیدم

که جوانمردی ترا دیدم.

نظامی.

|| با هم جفت شدن حیوان نر و ماده. (آندراج). جماع حیوان نر و ماده. (نظام).

جفت گیری. || جماع و مباشرت. (آندراج). جماع زن و مرد. بفل خوابی. همخوابگی.

نزدیکی:

از آن شد پرده چشم بخون بگری آلوده

که نم بالبتان دیده جفتی کرد پنهانی.

خاقانی.

|| دم سازی. قرینی. همدوشی. همپائی. هماهنگی. یاری:

چو با مردم زفت زفتی کنیم

همه با خردمند جفتی کنیم. فردوسی.

گراو باز گردد تو زفتی مکن

هنر جوی و با آرز جفتی مکن. فردوسی.

جفتی خوردن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) جفت شدن. جفت گیری. نزدیکی نر و ماده به جفتی کردن. (فرهنگ ضیاء). رجوع

به جفت شدن و جفتی شود.

جفتیدن. [جُتْ / تِ] (محص) خم کردن. (اشتگاس). || جفته و داربست ساختن درخت مور را.

جفتی زدن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) جفت شدن حیوانات باشد. || کتابه از جماع و مباشرت است. (برهان). رجوع به جفت شدن و جفتی شود.

جفتی کردن. [جُتْ / تِ] (مص) مرکب) رجوع به جفتی شود.

جفتجف. [جُتْ / تِ] (ع ص) زمین بلند نرم. || زمین پست. از اضداد است. زمین هموار که فراخ و گرد باشد. || باد تند. (متنهی الارب)

(اقراب الموارد). || بسیار بیهده گوی. (متنهی الارب). مهذار. (اقراب الموارد).

جفتجف. [جُتْ / تِ] (اخ) محلی است بسین مراظران و مکه. (مراصد الاطلاع).

جفتجفته. [جُتْ / تِ] (ع مص) بند کردن و گرد آوردن و بازگرداندن شتران را بشتاب از ترس غارت. || سخت راندن چهارپایان را تا بعضی از ایشان بر بعضی دیگر نیفتند. || (ل) آواز رفتن مرکب. (متنهی الارب).

جفتج. [جُتْ / تِ] (ع مص) فخر و تکبر کردن. (تاج المصنوع). (المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تکبر کردن و فخر نمودن. (متنهی الارب). برتنی کردن.

رجوع به جفتج شود.

جفوه. [جُ] (ع) بزغاله چهارماهه یا آن که گیاه خورد و نشخوار زند. (متنهی الارب).

بزغاله چهارماهه. (غیاث) (آندراج): بجه گوسفند چون چهارماهه باشد اگر از بز متولد شده باشد، نر را جفر گویند. (تاریخ قسم ص ۱۷۸).

|| کودک گولیده که خوردن گیرد. (متنهی الارب). غلام. (لسان العرب). || برای بخاطر: فطلت ذلک من جفر کذا؛ ای من اجله.

(تاج العروس). || آرای. عقیده. نظر: فلان مسنهد الجفرا ای لا رأی له. || عقل. خرد.

|| بوی ناخوش گیاه. (از اقراب الموارد). || چاه نابرآورده فراخ یا اندک برآورده. (متنهی الارب). چاه نابیراسته. (مهدب الاسماء). چاه فراخ آب نابرآمده.

جفوه. [جُ] (ع) علمی است که در آن بحث

می‌شود از حرف از آن حیث که بناء مستقل به دلالت است و آنرا علم حروف نیز نامند و علم تکسیر هم میگویند و فائده این علم آگاهی بر فهم خطاب محمدی آنچنانی است که میسر نشود مگر بشناختن علم زبان عرب چنانکه در پاره‌های از رسائل بدان اشارت رفته است از این علم حوادث این جهان تا هنگام انقراض آن شناخته شود. سید سند در شرح موافق در مقصد دوم گفته است که از اقسام علوم علم جفر و جامعه است و آن عبارت از دو کتابی است که حضرت امام‌المعتزین امیرالمؤمنین علیه الصلوة و السلام بر طریقه علم حروف حوادثی را که تا انقراض این جهان رخ خواهد داد در آن دو کتاب یادداشت فرموده است و امامان برحق که از فرزندان آن حضرت بوده‌اند، بدین علم آشنا بوده و همواره احکام آینده را از آن دو کتاب استخراج میفرموده‌اند. حتی در نسخه عهدنامه قبول ولایت‌عهدی که امام هشتم علی بن موسی الرضا (ع) به مأمون نوشته، بعد از آن که مأمون جانشینی و خلافت را بعد از خود بآن حضرت وعده داد، مرقوم داشته است که «ای مأمون از حقوق خلافت بر تو چیزهایی روشن گردیده که در نزد پدران تو روشن نبوده، من این تکلیف را که بعد از تو جانشین و خلیفه وقت شوم می‌پذیرم جز این امر انجام نپذیرد». و شیوخ مفاربه را از علم حروف بهره و نصیبی باشد و معلومات خود را در این علم به اهل بیت سلام‌الله علیهم اجمعین منتسب دانند و من خود در شام منظومه‌نی دیدم که بوسیله رموزی به احوال پادشاهان مصر اشارتی کرده بود و شنیدم که ماحصل مندرجات آن منظومه از کتاب جفر و جامعه استخراج شده است - انتهى مقال السید. (از کشف اصطلاحات الفنون).

جفر. [ج ف] (ع) ج جفر. رجوع به جفر شود.

جفر. [ج] (ع) (ع) احمدبن اسحاق معروف به جفر. رجوع به احمدبن اسحاق شود.

جفر. [ج] (ع) (ع) جایی است در ضریه از نواحی مدینه که ابی‌عبدالجبار سعیدبن سلیمان بن نوفل بن مساجق بن عبدالله مخرمه مدائنی در آنجا ضیعه‌ای داشت. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جفر. [ج] (ع) (ع) ابی است مر بنی‌نصرین قعین را. (از معجم البلدان).

جفراء. [ج ف ز را] (ع) (ع) غلاف شکوفه خرما. (از اقرب الموارد) (متنی الارب).
کارد. (مذهب الاسماء). جفراء. جفری.

جفراء. [ج ف ز را] (ع) (ع) رجوع به جفراء در همین لغت‌نامه شود.

جفرا الاملاک. [ج ز ل ا] (ع) (ع) جایی است

در سرزمین حیره. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جفر البعور. [ج ز ل ب] (ع) (ع) اصمعی گوید ابی است در نزدیکی راهبر بر سر راه حجاج از ناحیه حجر یمامه. ابو یزید الکلابی گوید از آبهای ابی‌بکرین کلاب است میان حمی و مهب جنوب. دیگری گفته‌است: جفرالبرمیان مکه و یمامه است بر سر راه و آن ابی است مر بنی‌ربیع بن عبدالله بن کلاب را ... (از معجم البلدان).

جفر الشحم. [ج ز ش ش] (ع) (ع) ابی است مر بنی‌عبس را به بطن رمه در برابر اکهه الخیمه. (از معجم البلدان).

جفر الفرس. [ج ز ل ف ز] (ع) (ع) ابی است که در زمان جاهلیت اسبی در آن افتاد و چندی در آن آب ماند و از آن نوشید و سپس سالم بدر آمد. (مراد الاطلاع) (از معجم البلدان).

جفر الهباءة. [ج ز ل ه ا] (ع) (ع) چاهی است در سرزمین شربه که حذیفه و حمل فزازی پسران بدر در آنجا کشته شدند. (از معجم البلدان).

جفر تان. [ج ز ا] (ع) (ع) موضعی است در بصره. (مراد الاطلاع).

جفر جامعه. [ج ز م ع] (ع) (ع) رجوع به جامعه شود.

جفر سته. [ج ز ت / ت] (ع) (ع) ریمان خامی باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود. رجوع به جفرسته و جفرشته شود.

جفر سن. [ج ف س] (ع) (ع) جفرسون. رجوع به جفرسون در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به ژفرسن شود.

جفرسون. [ج ف س ن] (ع) (ع) توماس ... (۱۷۴۲-۱۸۲۶ م.) سومین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا شمالی که در

«گوچ‌لند» دهی از ناحیه «ورجینیا» متولد گردید. وی دوبار در ۱۸۰۱ و ۱۸۰۵ م. به ریاست جمهوری آمریکا منصوب گردید و از بزرگترین کارهای او تلاش برای تقویت استقلال آمریکا بود. جفرسون مردی عالم و متفلسف بود و کتابی در امور سیاسی و مالی و فلسفی دارد. وی برای ترقی دادن دارالفنون که خود بنیاد گذاشته بود، کوشش بسیار کرد. جفرسون پسر یکی از ثروتمندان بود و تحصیلات خود را در علم حقوق به پایان رسانید و در آغاز کار وکیل مدافع شد و در ۱۷۶۹ به عضویت مجلس نمایندگان ایالت انتخاب شد و بشدت علیه اقتصاد انحصاری مخالفت کرد. در ۱۷۷۵ عضو کنگره و در ۱۷۷۶ رئیس کمیسیون تهیه قوانین استقلال شد و در ناحیه ویرجینیا اصلاحات فراوانی کرد و از ۱۷۷۹ تا ۱۷۸۱ اصول تجارت با

اروپا را پایه گذاری کرد و در ۱۷۸۵ وزیر مختار فوق‌العاده آمریکا در فرانسه شد. وی از بنیادگذاران حزب دمکرات آمریکا بود و برنامه اتحاد با فرانسه را او تنظیم کرد. در ۱۷۹۷ معاون رئیس جمهور شد و در ۱۸۰۱ و سپس مجدداً در ۱۸۰۵ به ریاست جمهوری رسید و هنگامی که در ۱۸۰۹ برای سومین بار بدین سمت برگزیده شد، از قبول آن سرباز زد. جفرسون برای انقلاب فرانسه احترام فراوان قائل بود. مجموعه آثار او به نام «نوشته‌های جفرسون در ۱۸۲۳ تا ۱۸۵۵ م.» منتشر شده است. (از لاروس) وستر (قاموس الاعلام).

جفر ضمیم. [ج ر ض ض] (ع) (ع) جایی است که نامش در شعر کثیرین عبدالرحمان خزاعی آمده است.

جفر مره. [ج ر م ز] (ع) (ع) چاهی بوده است در نزدیکی مکه. (مراد الاطلاع) (از معجم البلدان).

جفر و جامعه. [ج ز م ع] (ع) (ع) رجوع به جامعه شود.

جفرة. [ج ز] (ع) (ع) مؤنث جفر. بزغاله ماده. (از اقرب الموارد). بزغاله ماده چهارماهه یا آن که گیاه خورد و نشخوار زند. (ناظم الاطباء). [دختر گوالیده که خوردن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به جفر شود.

جفرة. [ج ز] (ع) (ع) درون سینه. (متنی الارب). [جای فراخ گرد. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). [امیان اسب. (متنی الارب). وسط و میان هر چیز. (اقرب الموارد). ج. جفر و جفرا.

جفرة. [ج ز] (ع) (ع) موضعی است به مکه که در آن در سال هفتادم هجرت جنگی سخت واقع شد. (متنی الارب). رجوع به این اثر ذیل وقایع سال هفتادم هجرت شود.

جفرة. [ج ز] (ع) (ع) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر در ۵۵۰۰ گزی جنوب بوشهر و سه هزارگزی راه شوسه بوشهر به شیراز در ساحل دریا. جلگه و گرمسیر است و ۶۰ تن سکه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است شش فرسنگ کاروانی میانه شمال و مشرق بوشهر. (فارسنامه ناصری).

جفرة خالد. [ج ز ل ا] (ع) (ع) جایی است در بصره که یوم‌الجفرة یعنی جنگ میان خالدبن عبدالله بن خالد بن اسید از جانب عبدالملک و اهل بصره که اصحاب مصعب بن زبیر بودند در آن واقع شده است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جفری. [ج] (ص نسبی) شخصی را گویند

زیر و روی، پوشش چشم از زیر و روی. (از اقرب الموارد). پوست گرداگرد چشم. رجوع به پلک شود.

قطع الجفن؛ تشمیر. بریدن قسمتی از پلک بالایی وقتی مژه‌های آن زیاد باشد. (دزی).
[نوعی از انگور. [بیخ انگور و شاخه‌های آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
[پوست انگور که در آن بود. (ذیل اقرب الموارد).

ماء الجفن؛ خمر. شراب. می. نبیذ. باده. (از ذیل اقرب الموارد).

جفن الماء؛ ابر. سحاب. (از اقرب الموارد).
[نیام شمشیر. غلاف و پوشش شمشیر. (دهار) (از اقرب الموارد). [درختی است خوشبوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
ج. اجفان و اجفَن و جُفون. [کشتی. ج. جفون و اجفان. (دزی).
- اجفن المرابک؛ کتشفها. (دزی).

[حصار. بارو: و هی مدینه عامرة الجفن رافقة الحسن كثيرة المياه والاشجار. (دزی).
[شهر. (دزی).

- جفن البلدان، جفن المدینه؛ به خود شهر نیز اطلاق شود. (دزی).

[حصار قصر. باروی کاخ؛ و لما رأوا من جنود الله ما لا قبل لهم به انقوا بید الاستسلام صاغرين و ان يتخلوا عن جفن الحصن مجردین. [قسمی کفش روستائی پوشیده از تکه‌های پشمین. (دزی).

جفن. [ج] [ع] [مص] بازداشتن خود را از چرکها. [ناقه را کشتن و گوشت او را در کاسه خوراندن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
جفن. [ج] [اخ] ناحیه‌ای است به طائف. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جففات. [ج] [ع] [ل] [ج] جفنه. رجوع به جفنه شود.

جفنگ. [ج] [ع] [ص] بسوهده. (ناظم الاطباء). باوه. یاقه. سخن لغو و بیهوده. مهمل. هرزه. ژاژ. لاطائل. خزعل. کلام بی‌اساس و هرزه. گفته باطل. (ناظم الاطباء). رجوع به ژاژ شود.

جفنگ گفتن. [ج] [ع] [گ] [ت] [مص] مرکب. یاوه گفتن. سخنان لغو و بی‌پایه گفتن. یاوه‌سرانی. هرزه‌درایی. ژاژخایی. بیهوده گفتن. لغو گفتن. حرفهای مهمل و لاطائل زدن. رجوع به ژاژخایی شود.

جفنگی. [ج] [ع] [ف] [ح] [مص] بسوهده. بطلان. (ناظم الاطباء).

جفنگیات. [ج] [ع] [گ] [ی] [ا] [ل] جفنگها. سخنان یاوه و مهمل. رجوع به جفنگ و ژاژ شود.

جفنه. [ج] [ع] [ن] [ع] [ل] واحد جفن است به معنی شاخ رز. (از اقرب الموارد). [بیخ رز. (مهذب

زمین را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
[ع] [ل] گروه شتابان در فرار. (ناظم الاطباء).
[سورجه سیاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لغتی است در جثل. [ابر که آب بریخته. (مهذب الاسماء). ابر آب ریخته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [شتر مرغ از هر چیز رمنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [کشتی. سفینه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [سرگین فیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. جفول و اجفال.

جفل. [ج] [ع] [ل] [ع] [ا] سرگین فیل. (منتهی الارب). ج. اجفال و جُفول.

جفل. [ج] [ع] [ا] ج جفول. رجوع به جفول شود.

جفل. [ج] [ع] [ص] [ل] ج جافل. جُفَال جفلة. گریزیان. فراریان. [زودگذرندگان. چیزها و کسان ناپایدار و سپنجی. [مهاجران. کوچ‌کنندگان. (دزی).

جفلاطه. [ج] [ط] [ع] [مص] زدن در آب. ضربه در آب. گوشتن و ضربت وارد آوردن بر آب. (دزی). ج. جفلاط.

جفلق. [ج] [ل] [ع] [ص] زن بیارگوست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). زن گنده‌پیر بیارگوست. (آندراج). زن فریه تنومند.

جفلقه. [ج] [ل] [ع] [مص] به ریا سخن گفتن. [به ریا راه رفتن. راه و روشی ریاکارانه داشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفلوذ. [ج] [ل] [ع] [اخ] شهری است با برج و بارو در جزیره سیل بر فراز کوهی بلند مشرف بر دریا و در آن ناحیه کوههای سربرکشیده و دره‌های عظیم هست که انواع چوپا برای ساختن مرکب بدان یافت میشود. (از معجم البلدان).

جفلة. [ج] [ع] [ل] [ع] [ل] قد. بالا. قامت. [چوبی که بدان قد را اندازه گیرند. (دزی). [ج جافل.

جفلة. [ج] [ل] [ع] [ل] درخت بی‌پاریبرگ. درخت انبوه و پریبرگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفلة. [ج] [ل] [ع] [ل] بریده و پیچیده از پشم. (شرح قاموس). قطعه یا پاره‌ای از پشم. (اقرب الموارد). پاره صوف. تکه پشم.

جفلی. [ج] [ع] [ل] [ع] [ل] همگانی عام. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). دعوت طعام که عام باشد و همگانی. (از اقرب الموارد). سفره عام. میهمانی و ضیافتی که همگانی باشد: دعاهم الجفلی؛ یعنی ایشان را بجماعت و بطور همگانی به میهمانی خواند. مقابل تفری، یعنی دعوت خاصه، دعوتی که شامل همگان نباشد.

جفن. [ج] [ع] [ل] [ع] [ل] پلک چشم. (دهار). نیام چشم. (مستور اللغة نظری). پلک چشم از

که علم جفر داند. [ا] [ع] [مص] کفری که پوست بهار خرمای ماده باشد. (برهان).

جفز. [ج] [ع] [مص] شتاب روی. سرعت و شتاب در سیر و حرکت. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جفص. [ج] [ع] [ف] [ع] [مص] جفاسه. ناگوار شدن. تخمه شدن. (تاج المصادر بهیعی) (اقرب الموارد). رجوع به جفاسه شود.

جفص. [ج] [ع] [ف] [ع] [ص] نساتوان. ست. ضعیف. [ثیم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). [احق. [انگلاج. گنگ. الکن. کسی که لکت و گرفتگی در زبان دارد. (ناظم الاطباء) (آندراج).

جفص. [ج] [ع] [ف] [ع] [ص] جفاسه. ناگوار. (ناظم الاطباء). رجوع به جفاسه شود.

جفش. [ج] [ع] [مص] نرم فشردن چیزی را. [دوشیدن با اطراف انگشتان. (اقرب الموارد). [گرد آوردن چیزی را. (از ذیل اقرب الموارد).

جفشیش. [ج] [ع] [اخ] لقب ایسی الخیر معدان بن اسودین معدی کرب صحابی است. (منتهی الارب). از صحابه پیامبر است که خود و قبیله‌اش به نزد رسول آمدند و ایمان آوردند. برخی احادیث نیز از وی منقول است. گویند جفشیش از مردم حضرموت بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

جفص. [ج] [ع] [ف] [ع] [ص] مخالف لین العریکه. (دزی). رجوع به لئن شود.

جفظ. [ج] [ع] [ل] [ع] [مص] ستر کشتی. (قاموس). [المص] بری. مقابل خلاء. (منتهی الارب). [مص] پر کردن ظرف را. (از اقرب الموارد) [پر شدن. (منتهی الارب).

جففع. [ج] [ع] [مص] بر زمین افکندن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفف. [ج] [ع] [ل] [ع] [ل] نیاز. حاجت. [ازمین خشک ناهموار. (از ذیل اقرب الموارد).

جفل. [ج] [ع] [مص] رمیدن و فرار کردن شتران. [گریختن شتر مرغ. [شتاب آوردن و گریختن مردم. (اقرب الموارد). [پریشان شدن و زولیده گردیدن موها. [تیز وزیدن باد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ارنج بردن با قدرت. بلا و سختی را یا یافتاری تحمل کردن. (دزی). [پریشان کردن و پراکندن باد ابر را. [حرکت دادن و راندن باد شتر مرغ را. [بر زمین افکندن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اشتوانیدن. (تاج

المصادر بهیعی) (رماییدن و شتابانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [افکندن دریا ماهی را بر کنار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [باز کردن گوشت را از استخوان. [پوست برکندن از چیزی. (منتهی الارب). [افکندن کالایی را بر کالای دیگر. [برکنندن

الاسماء). | کاسه بزرگ. (بحر الجواهر) (دهار) ترجمان علامه جرجانی (مذهب الاسماء)؛ و مراد به جفنة لاوکی است که عرب در آنجا مثل لاشخه ورشته و چنگال و دیگر انعام طعام خورند و مشهور است در میانه ایشان. (تاریخ قم ص ۲۷۵). رجوع به جفان شود. | کاسه چوبین. (بحرالجمواهر). | جاه کوچک. جاه خرد. (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). | خمره. خمر. شراب. باده. می. نیبذ. (از اقرب الموارد). | (ص) مرد سخی. (منتهی الارب). کریم. (اقرب الموارد). ج، جَفَن و جَفَان و جَفَنَات. **جفنة**. [ج ن] (لخ) ابن عمرو مزقیابن عامر ماءالسماءبن حرارة الغطریف. از قبيلة ازد کهلان، امیرغسانی و از قدماء جاهلیان است. گویندوی نخستین کسی است که فرمانروایی غسانیان را در نواحی جنوب شام بر عهده گرفت و امراء غسانسه (غسانیان) بوی منویند و آنان را آل جفنة گویند. حان گفته است:

«اولاد جفنة حول قبر ابیهم ...»

امیرنشین این خانواده الجابیة از قریه های جولان (میان دمشق و مزریب) بود پس از آنکه بر کنار اردن و وادی یرموک جنوبی دست یافتند قلمرو حکومت آنان تا تدمر و کنار شمالی قرات بسط یافت. جفنة از دلاوران و شجاعان بنام بود و با ضجاعم (امراء بلقاء و حوران) جنگ کرد و آنان را مقهور ساخت. وی آثار بسیار بنا کرد و مدت حکومت او طولانی شد. خزرچی گوید: چون جفنة بن عمرو پس از ملوک سلیحی قضاة به فرمانروایی شام رسید قضاة و جز آنان مطیع وی شدند. وی دمشق و قراء آنرا بنا نهاد و تعدادی چشمه احداث کرد. نویری نویسد که مدت فرمانروایی بنی جفنة ۶۱۶ سال بود تا زمان عمرین خطاب و مجموع کسانی که در این خاندان به فرمانروایی رسیدند ۲۷ تن بودند. (الاعلام زرکلی ج ۲). و نیز رجوع به آل جفنة شود.

جفنة. [ج ن] (لخ) الاصفرن منذر اکبر، امیر غسانی بود که مردم بادیه الشام به اطاعت او درآمدند. وی مردی سخت گیر و خونریز بود و گویند به سبب سوزاندن حیره به محرق ملقب گردید. جفنة در حدود قرن سوم میلادی یا پس از آن میزیست و آلوسی گوید که وی دست تجاوز به بنی ضبة (طوائف ایاد و تغلب) دراز کرد. زیدالفوارس ضبی در بزاخته او را به قتل آورد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جفوة. [ج ف و] (ع مص) ستم کردن. | اسلازم نگردیدن مال خود را. | دور شدن از چیزی. (منتهی الارب). برگشتن و دور شدن و ترک کردن: جفت جفونی النوم؛ یعنی پلکهای من

خواب را ترک گفتند. (دزی).

جفوات. [ج ف] (ع ل) ج جفوة. رجوع به جفوة شود.

جفوت. [ج و] (ع مص) جفوة. ستم و بدرفتاری کردن؛ پاداش افعال او به جفوت مقابله کردم. (سندبادنامه ص ۱۵۳). رجوع به جفوة شود.

جفور. [ج] (ع مص) ستم شدن فحل از گشتی. (تاج المصادر بیهقی). ستم شدن فحل از گشتی کردن. (زوزنی). بازماندن فحل از گشتی به جهت بیاری ضراب. (از ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). | باز ماندن مرد از جماع. (از ذیل اقرب الموارد). | چهارماهه شدن و از شیر بازماندن بزغاله. | افراخ شدن تهیگاه بزغاله. | افراخ شدن هر دو پهلوی کسی. | به شدن از بیماری. (منتهی الارب).

جفوف. [ج] (ع مص) خشک گردیدن. خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خشک شدن جامه و جز آن. (از اقرب الموارد). جفاف. رجوع به جفاف شود.

جفول. [ج] (ع ص) زن کلان سال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). | جمعة جفول؛ جماعت عظیم. (منتهی الارب). | اسب ترسو و رمنده. | ترسو. بزدل. خائف. ترسان از سایه خود. | بدگمان. ظنین. (دزی). | اریح جفول؛ باد که ابر را ببرد. (منتهی الارب). ج، جُفَل. (منتهی الارب).

جفول. [ج] (ع ل) ج جفَل. (ناظم الاطباء). رجوع به جفل شود.

جفول. [ج] (ع مص) جفَل. رجوع به جفل شود.

جفون. [ج] (ع ل) ج جفَن. پلکهای چشم؛ خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش که عین است و جفون است و خرد است و قدود. سمدی.

رجوع به جفن شود.

جفوة. [ج / و] (ع مص) با کسی جفا کردن. (المصادر زوزنی). ستم و بدی کردن. بدکرداری و بدرفتاری کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جفوت. جور کردن. جفا کردن. جفا ورزیدن. رجوع به جفا و جفوت شود. | اقرار نایافتن چیزی بر جای خویش. (المصادر زوزنی). | (امص) رنجش. قهر. کدورت. ناسازگاری. نفاق. تفرقه؛ کانت جفوة بین السلطان و بین الولد. (دزی). | بدی و ستم. (منتهی الارب).

جفة. [ج / ف] (ع ل) جماعتی از مردم. | عدد بسیار. (منتهی الارب). | همه. گروه. کل هر چیز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). | آندراج این لغت را به صورت جفت نقل کرده و ظاهراً تصحیف است. رجوع به

جفت شود. | آواز رفتن موکب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفة. [ج ف] (ع ل) دلو بزرگ. (منتهی الارب).

جفی. [ج فئ] (ع مص) جفاء. بر زمین انداختن کسی یا چیزی را. (ناظم الاطباء)؛ جفاء؛ بر زمین انداختن او را. (منتهی الارب). رجوع به جفا شود.

جفی. [ج فئ] (ع امص) کلفتی. درشتی. اغلیظی. پررنگی. تیرگی. (دزی).

جفیو. [ج] (ع ل) تیردان بزرگ. (مذهب الاسماء). ترکش. جعبه. کیش. یا تیردان چرمین که چوب در آن نباشد. تیردان چوبین که چرم در آن نباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفیو. [ج] (لخ) موضعی است به ناحیه ضریه. (منتهی الارب). موضعی است. حجرالملك در این شعر خود:

لمن النار أوقدت بجفیر
لم ینم عنک مصطل مقروور.

از آن یاد کند. (از معجم البلدان).

جفیو. [ج ف] (لخ) مصر جفَر، قریه ای است در بحرین از آن بنی عامر بن عبدالقیس. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

جفیو. [ج ف] (لخ) دهی است از بخش هویزه شهرستان خرمشهر در ۳۶ هزارگزی جنوب هویزه کنار راه اتومبیل رو هویزه به جفیر. دشت و گرمسیر است و سکنه آن ۱۵۰۰ تن اند. آب آن از چاه و آب باران و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنعت دستی آنها قالیچه بافی است. ساکنین از طایفه بنی صالحند. راه آن در تاسبتان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

جفیس. [ج] (ع ص) نسا کس. (منتهی الارب). پست. فرومایه. لثیم. (ناظم الاطباء).

جفس. [ج فس]. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جفس شود.

جفیظ. [ج] (ع ص) کشته آماسیده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جفیف. [ج] (ع ص) علف خشک. (منتهی الارب). علف خشکیده. گیاه آب از دست داده و خشک شده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مقابل قیف، یعنی علف نیم خشک. (از منتهی الارب).

جفیل. [ج] (ع ص) بسیار. کثیر. (از اقرب الموارد). آنچه به بیاری وصف کنند آنرا. (منتهی الارب). | آنچه بریده شود از زراعت وقت کلانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). | پشم. (از ذیل اقرب الموارد). | پشم بسیار. (منتهی الارب).

جفیل. [ج ف] (ع ص) جفول. اسب

رشیدی ج بهمن کریمی ج ۲، ص ۷۱۰). در یازدهم جقشاباط (بلو) آی از موغاییل موافق نهم محرم سنه سته و خمین و ستمائتہ بایجونویان و بقاتیامور و سونجاقی به موعدی که بود از راه دوجیل از دجله گذشته به حدود نهر عیسی رسیدند. (جامع التواریخ رشیدی ج بهمن کریمی ج ۲، ص ۷۰۹).

حقیقشیر. [ج] [ع] (ل) شلوار ماهوتی. (دزی).
حقیقسط. [ج] [ع] (ل) شوکران. (تحفه حکیم مؤمن). قونیون. رجوع به شوکران شود.

حقل. [ج] [ق] [ع] (ل) شغال. (دزی).
حقلو. [ج] [ق] [ع] (ل) دهی است از دهستان قرآتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۳۵ هزارگری شمال خاور دیواندره. کنار راه و رودخانه ولکشتی. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۸۰ تن اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و لیشات و توتون و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

حقله. [ج] [ق] [ل] (ل) جفله. رجوع به جفله شود.

حقم. [ج] [ع] (ص) خودسر. ستیزکار. لیج‌باز. عنود. سرسخت. لجاج. (دزی).

حقمق. [ج] [م] [ع] (ل) ملقب به سیف‌الدین (متوفی ۸۲۴ ه. ق.). امیری از اعراب مستعرب بود و به عمران و آبادی علاقه فراوان داشت. وی در سال ۸۲۲ از جانب الملک المؤید به نیابت حکومت دمشق رسید و بانی مدرسه «الجمقیه» در شمال جامع اموی دمشق هموست. همچنین «سوق الجمقیه» منسوب بدوست. چون الملک المؤید درگذشت، حقمق غلم استقلال و عصیان برافراشت تا این که «ططر» او را در قلمه دمشق باز داشت و مال و دارائی از وی بستد و او را بقتل رسانید. (از اعلام زرکلی ج ۲).

حقمق. [ج] [م] [ع] (ل) ... غلاتی ظاهری ملقب به سیف‌الدین و مکنی به ابوسعید (متوفی ۸۵۷ ه. ق.). از پادشاهان دولت چرکیان در مصر و شام و حجاز بود. اصل وی چرکی بود و علی‌بن ایبال یوسفی علائی او را خرید و به الملک الظاهر بقوق تقدیم کرد. پس پادشاه او را آزاد کرد و به خدمت گماشت و در روزگار الملک الناصر فرج محبوب گردید و سپس آزاد شد و در دولتهای الملک المؤید شیخ و الظاهر ططر بکار گماشته شد تا آن که در دولت اشرف برسیای اتابک لشکریان شد و چون اشرف درگذشت و پسرش العزیز یوسف جانشین وی گردید (۸۴۱ ه. ق.). حقمق همچنین اتابک و مدیر امور دولت بود.

صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. در فصل خشکی اتوبیل هم بدانجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حقیق. [ج] [ع] (ل) دهسی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۴۲ هزارگری جنوب اردبیل و ۲۵ هزارگری شوسه اردبیل - تبریز. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۳۲۵ تن اند. آب آن از چشمه و رود حقیق و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنعت دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. دو محل نزدیک به هم حقیق بالا و حقیق پائین مشهور است و سکنه حقیق بالا ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حقیقه. [ج] [ق] [ق] (ل) جنجنه. رجوع به همین لغت شود.

حقیقه. [ج] [ع] (ص) پسرگویی. پرحرفی. پرچانگی. روده‌درازی. (دزی).

حقیقور. [ج] (ل) جوققور. رجوع به همین ماده شود.

حقیقران. [ج] (ل) جایابی بوده است در نواحی کوهستانی خور و غرستان: ... و به قوت و شوکت هر چه تمامتر در رکاب مخدوم‌زاده فریدون‌فر از آن سفر مراجعت کرده [امیر اردوشاه] روزی چند در حقیقران رحل اقامت انداخت. (حبیب‌السر، ج خیام ج ۴ ص ۳۹۷).

حقدان. [ج] [ع] (ل) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد در ۲۶ هزارگری جنوب خاوری اردل و ۴ هزارگری راه عمومی. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۴۴۳ تن اند. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و بادام و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

حقر. [ج] [ع] (ل) ابن یعقوب همدانی مکنی به ابوسعید و ملقب به نصرالدین. نایب موصل بود از دست عمادالدین زنگی صاحب موصل و الجزیره و شام. و در ۳۵۹ ه. ق. وفات یافت. (یادداشت مؤلف).

حقرم. [ج] [ع] (ص) آراستن. آرایش کردن. مزین کردن. زیور بستن. زینت کردن. [مشهور کردن، شهره کردن، نامدار کردن، (دزی)].

حقیشاباط. [ج] [ع] (ل) مغولی. (ل) جقشاباط. نام یکی از ماههای مغولی است؛ هلاکوخان اغروق را در خانقین رها کرده، عازم شد و هفتم جقشاباطی (ماه جقشاباط) موغاییل، موافق یازدهم محرم سنه ستمائتہ الهجریه به طرف شرقی فرود آمد. (جامع التواریخ

ترسو و رمنده. [ترسو. بزدل. ترسان از سایه خود. خائف. [بدگمان. ظنن. (دزی). رجوع به جفول شود.

حقیقه. [ج] [ق] [ع] (ل) نام می‌فروشی است و از اسم او مثل شده است؛ و عند حقیقه الخبر الیقین. (منتهی‌الارباب).

حقیقه. [ج] [ع] (ص) لغتی است در جفوة. (منتهی‌الارباب). رجوع به جفوة شود.

حقیق. [ج] [ق] [ع] (ص) پخال انداختن مرغ (منتهی‌الارباب). سرگین افکندن پرنده. (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارباب).

حقیق. [ج] [ع] (ل) یکی از قلاع بجنورد است واقع در کوه خاکی. زراعت آن دیم است، و آبی از چشمه دارد. هوایش معتدل است، و سکنه آن چهل خانوارند. (مرآت‌البلدان ج ۴).

حقیق. [ج] [ع] (ل) قریه‌ای است از ناحیه قرابرجلوی زنجان. زراعت آن دیمی است و آب چشمه هم دارد. محصول آن پنبه است و هوایش معتدل و سکنه آن چهل خانوارند. (مرآت‌البلدان ج ۴).

حقیقاتی. [ج] (ل) دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر در ۳۲ هزارگری شمال مشکین‌شهر و ۱۲ هزارگری شوسه مشکین‌شهر به اردبیل. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۴۲ تن اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

حقیقاله. [ج] [ع] (ل) مأخوذ از سیگال، صرص. زیز. زنجره. جیرجیرک. جدجد. جیز. صرصور. صراراللیل. خزوک. ابودقیق. (یادداشت مؤلف).

حقیق. [ج] [ع] (ل) شور و غوغای بی‌معنی. (غیاش). شور و غوغا. [فریاد مرغ زخمی. (ناظم‌الاطباء)].

حقیق. [ج] [ع] (ل) مخفف حقیقه جقه و جقه بمعنی فریاد زدن است. (آندراج):

بجز از مستی و رندی چه خیال است اینجا
حقیق و کلمکل و قال‌ومقال است اینجا
میرنجات (از آندراج).

[آواز مرغ زخم‌رسیده. (آندراج از کشف اللغات). [مجازاً شور و غوغای بی‌معنی. (آندراج). رجوع به ماده قیل و جفیع شود.

حقیق. [ج] [ع] (ل) دهسی است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدون در ۷ هزارگری جنوب داران و ۵ هزارگری راه فرعی آخوره به سبیک. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۱۱۱۷ تن اند. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و

پس برخی از غلامان و ممالیک سر برداشتن و العزیز را از سلطنت خلع کردند و جقمق را به سلطنت نشانند و کار او تا بدان هنگام که در قاهره درگذشت رونق داشت. وی سی و چهارمین پادشاه ترک و دهمین پادشاه چرکسی بود و هشتاد و نود سال زندگی کرد و در پایان خود به رضای خویش به سود فرزندش منصور از سلطنت کناره گرفت و دوازده روز پس از ترک سلطنت درگذشت. (ابن یاس ج ۲ صص ۲۴ - ۲۴) (حوادث الدهور ج ۲ ص ۳۴۹) (ولیم موریر صص ۱۴۲) (شذرات الذهب ج ۷ ص ۲۹۱) (الضوء اللامع ج ۳ ص ۷۱) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲ ص ۱۲۸) و نیز رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۳۳۹ شود.

جفمن. [جَمَم] (ع) جقمق. چخماق. (دزی). رجوع به چخماق شود.

جقمی. [] (لخ) ... شارقه. سفیر پادشاه راغون بود. رجوع به الحلل السندی فی الاخبار و الآثار الاندلیه ج ۲ ص ۳۰۷ و ۳۲۲ شود.

جقوم. [] (لخ) الدون معروف به جقوم الاول پادشاه راغون از نواحی اندلس بود (متوفی در ۲۷ تموز ۱۲۷۶ م). رجوع به الحلل السندی فی الاخبار و الآثار الاندلیه ج ۲ ص ۲۴۸، ۲۴۵، ۲۲۵، ۲۲۴، ۱۰۰ شود.

جقوم رواغ. [] (لخ) از شعرای بلنیه بوده است. رجوع به الحلل السندی فی الاخبار و الآثار الاندلیه ج ۲ ص ۲۲۶ شود.

جقوم غازول. [] (لخ) از شعرای بلنیه بوده که مرثیه او به نام «کشاورزان در سرزمین بلنیه» شهرت دارد. رجوع به الحلل السندی فی الاخبار و الآثار الاندلیه ج ۲ ص ۲۲۶ شود.

جقوم فبر. [] (لخ) از شعرای کتلونی بوده که از زبان ادبی عدول کرد و به لهجه‌های عامیانه شعر سرود. رجوع به الحلل السندی ج ۲ ص ۲۲۵ شود.

جقه. [جَقَّ قَ / قَ / قَ] (ل) جغه. بَرک. بِل. بهای ساخته از پر پرندگان که بر بالای پیش کلاه پادشاهان ایران است و آن کوچک کرده سرو سرافکننده، نشان ایران و ایرانیان و حکایت‌کننده از راستی و تواضع ایشان است. (یادداشت مؤلف):

از جقه و دربندی و تشریف سقرلاط خاصی به جهان فرق توان کرد ز عامی. نظام قاری.

رجوع به بلادالخاصین شود.
- به جقه؛ به جقه. نقش سرو سرافکننده که نشان راستی و فروتنی ایرانیان است. (یادداشت مؤلف) رجوع به جغه شود.
- جقه چوبی. رجوع به جغه چوبی شود.

جقه. [جَقَّ قَ / قَ] (ع ص) ناقة کهن سال. (منتهی الارب) الناقة الهرمة. (اقرب الموارد).

جقه. [جَقَّ قَ] (لخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر در ۳۱۵۰۰ گزی باختر هریس و ۲۵۰۰ گزی شوسه تریز - اهر. کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۴۲۹ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان فرش بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جک. [جَک] (ل) جنبانیدن ماست و جغرات باشد در مشک یا سیوی تا مسکه و کره آن از دوغ جدا شود. (برهان قاطع). جنبانیدن جغرات با چوب. (انجمن آرای ناصری). جنبانیدن جغرات در مشک یا سیو. (شرفنامه منیری). || برات و به این معنی با جمیع فارسی هم گفته‌اند. || شب پانزدهم شعبان را نیز گویند چه شب جک شب برات است. (برهان قاطع).

جک. [جَک] (ع مص) ساختن. بنا کردن. جک البناء الحافظ. (دزی).

جک. [جَک] (انگلیسی، ل) دستگاهی است اهرمی که برای بالا بردن و بالا نگه داشتن اتومبیل و ماشینهای سنگین نظیر آن هنگام تعمیر یا جابجا کردن افزارهای زیرین، در زیر اتومبیل و جز آن نصب میکنند.

جک. [جَک] (ع) فسرورفتگی است مانند زاویه منفرجه در دیوار که به خارج میل دارد. مقابل رَح. (دزی).

جکاده. [جَک] (ل) چکاد. رجوع به چکاد در همین لغت‌نامه شود.

جکاده. [جَک] (ل) چکاد. رجوع به چکاده در همین لغت‌نامه شود.

جکار. [جَک ک] (لخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

جکاره. [جَک ز] (ع مص) خوی سرکشی و نافرمانی داشتن. || مزاحم بودن. آزار رسانیدن. (دزی).

جکاشه. [جَک ش / ش] (ل) خاربشت بزرگ را گویند که خارهای خود را مانند تیر بجانب خصم اندازد و او را رویاه ترکی نیز میگویند. (برهان قاطع). تیشی. (شرفنامه منیری). به هندی سهی گویند. (آندراج). شُغَر. (لغت فرس اسدی). خاربشت بزرگ تیرانداز. قُنْد یا قُنْد. (ناظم الاطباء). رجوع به تشی شود.

جکاک. [] (ل) انگور زبون و ضایع. (برهان آندراج). قسمی انگور از جنس نامرغوب. (یادداشت مؤلف):

مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق شگال گرسنه انگور طائفی ز جکا ک.
سوزنی.

جکان. [جَک ک] (لخ) محله‌ای است بر دروازه شهر هرات. و جکانی نسبت بدانجاست. (معجم البلدان).

جکان. [جَک] (لخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چابهار در ۲۷ هزارگزی شمال باختری نیکشهر و ۶ هزارگزی شمال باختر شوسه چابهار به ایرانشهر. کوهستانی و گرمسیر است و سکنه آن ۱۰۰ تن‌اند. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جکان. [جَک] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان نزدیک مرز پاکستان. سکنه آنجا ۳۰ تن‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جکان دستا. [] (لخ) از مزارع طبس سینا از محال قایانات است و حالا بایر میباشد. (مرآت البلدان ج ۴).

جکانی. [جَک ک] (لخ) علی بن محمد بن عسی هروی مکتبی به ابوالحسن جکانی متوفی ۲۹۲ ه. ق. محدث بوده است. (از معجم البلدان).

جکتس. [جَک ت] (ل) در علم طب، آنچه از شهر و سنن آن بر ادویه فرض کنند. (تحقیق مالهند ص ۱۷۹).

جکتست. [جَک ت] (لخ) از نامه‌های بنات نعش است در اصطلاحات نجوم هند. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۷۷ شود.

جک جا کارتا. [جَک] (لخ) ناحیه‌ای است در کشور اندونزی در نزدیکی جا کارتا پایتخت آن سرزمین که مرکز آن نیز به همین نام خوانده میشود. این ناحیه ۱۲۲۳ میل مربع وسعت و ۱۵۵۹۰۲۷ تن سکنه دارد. رجوع شود به جک جا کارتا (شهر).

جک جا کارتا. [جَک] (لخ) جک جا کارتا. جک جا کارتا. جک جا کارتا. شهری است در اندونزی که در ۴۲۰ هزارگزی جا کارتا (باتاویای سابق) پایتخت اندونزی واقع شده و با تراموای به جا کارتا متصل میشود. این شهر مرکز ناحیه‌ای است به همین نسام و جمعیت آن ۱۳۷۰۰۰ تن است. جک جا کارتا از سال ۱۹۴۵ م. مرکز جنب و جوش و مبارزه جمهوریخواهان اندونزی بود. (از لاروس) (ویستر جغرافیایی).

جکجه. [جَک ج] (ع) صوت) آواز که از

۱- چک صحیح آنست. (حاشیه برهان ج معین).
2 - Jack.
۳- نل: حکاک.
4 - Cikitsā. 5 - Yuktastā.

افتادن آهن بر آهن برآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جکرو. [جَکْ] (از هندی،) گرد و خاک. (برهان)، خاک. (ناظم الاطباء)، آباد شدید با باران. (ناظم الاطباء)، آفاسی شده لفظ هندی است که اصلش جهکر است و معنی آن باد تند غبار آگین است که از سمت مغرب وزد. (از غیاث اللغات).

جکرو. [جَکْ] (ع مص) حاجتمند شدن. (منتهی الارب)، اصرار ورزیدن در بیع. (اقرب الموارد) اغضبا ک کردن. خشمگین ساختن. (دزی).

جکرو. [جَکْ] (ع ص) مزاحم، مصدع موذی. آزاررساننده. || سرکش. نافرمان. کسی که دوست دارد مخالف میل دیگری رفتار کند. (دزی).

جکران. [جَکْ] (لخ) از دیده های سیستان است و ابو محمد الحسن بن فاخرین محمد کرایبی از آنجاست. (معجم البلدان).

جکروش. [] (لخ) از امراء سلاجقه که در زمان سلطان ملکشاه ابن البارسلان ولایت موصل داشت. رجوع شود به تاریخ گزیده ج امیرکبیر ص ۴۳۷ و ابن اثیر ص ۱۴۲ و ۱۵۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و حبیب السیر ج طهران ج ۱ ص ۳۷۲.

جکروک. [] (ترکی،) به ترکی دانه میوه ها را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

جکرة. [جَکْ] (ع مص) اصرار کردن. لجاجت ورزیدن. (تاج العروس). || حاجت. (منتهی الارب)، || مجاجه. آب دهان. خدو. (از اقرب الموارد).

جکسن. [جَکْ] (لخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بیپور شهرستان ایرانشهر در ۶۹ هزارگزی باختر شوسه بیپور به چاهبهار کوهستانی و گرمسیر است و سکنة آن ۵۵ تن اند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد و اهالی آن از طایفه شیروانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جکسن. [جَکْ] (لخ) آبراهام والتین ویلیامز جکسن^۱، خاورشناس و از استادان نامدار آمریکائی، مدت چهل سال در دانشگاه کلمبیا استاد زبانهای هندوایرانی بود و در طول این مدت در قلمرو زبانها و ادبیات و آئین ایران باستان، سرآمد همه دانشمندان آمریکائی بشمار میرفت. وی در نهم فوریه ۱۸۶۲ م. در شهر نیویورک چشم به جهان گشود پس از گذراندن دوره مدارس ملی در ۱۸۷۹ بدانشکده کلمبیا پذیرفته شد و در ۱۸۸۳ با درجه ممتاز از آنجا فارغ التحصیل گردید. جکسن در دوره تحصیلات عالی، نیروی خویش را وقف بررسی و مطالعه آثار

کهن کرد و پیش از به پایان رسانیدن دوره تحصیلات عمومی در سال آخر دانشکده زیر نظر ا. د. پری^۲ به آموختن زبان سانسکریت آغاز کرد. پس از فراغت از تحصیل نیز مطالعات فیلولوژیک خود را در دانشگاه کلمبیا ادامه داد و به «اوستا» پرداخت و برای نخستین بار به وسیله ا. و. هیکنز^۳ به جامعه آمریکا معرفی شد. جکسن در ۱۸۸۷ به آلمان عزیمت کرد تا مطالعات هندوایرانی خویش را ادامه دهد و در مدت یک سال و نیم زیر نظر کارل ف. گلدنر^۴ در رشته زبانهای اوستا و سانسکریت و زیر نظر ریچارد پیشل^۵ در رشته زبانهای سانسکریت و پراکریته به مطالعه پرداخت. در سال ۱۸۸۹ م. جکسن پس از بازگشت از اروپا بکار آموزشی خود در دانشگاه کلمبیا ادامه داد و از ۱۸۹۵ که کرسی استادی زبانهای هندوایرانی بنیاد نهاده شد، وقت خود را بیش از پیش وقف مطالعات خاورشناسی کرد. در این هنگام دو تألیف مستقل و کوچک و تعدادی از مقالات خود را که بیشتر در زمینه مسائل فیلولوژیک ایرانی و بویژه اوستایی بود منتشر ساخت که برخی از آنها به قرار زیر است:

سرودی از زرتشت، ۳۱ (اشتوتگارت ۱۸۸۸). الفبای اوستائی و تلفظ آن (اشتوتگارت ۱۸۹۰). دستور زبان اوستا و سنجش آن با سانسکریت (اشتوتگارت ۱۸۹۲).

در ۱۸۹۹ م. شاهکار جکسن «زرتشت، پیامبر ایران باستان» که شهرت مؤلف را جهانگیر ساخت، منتشر شد.

مقام جکسن به عنوان مرجعی در زمینه مطالعات مربوط به ایران کهن هنگام انتخاب وی برای نوشتن بخشی از کتاب آئین ایرانیان تألیف کایگر^۶ و کوهن^۷ که در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۰ به چاپ رسید، بدرستی بازشناخته شد. جکسن در سال ۱۹۰۱ به هندوستان و در ۱۹۰۳ به ایران و سایر کشورهای آسیای میانه سفر کرد و در جریان این سفر بود که برای مطالعه سنگنبشته بزرگ داریوش یکم صعود مخاطره آمیز از صخره بیستون (= یفستان) را عهده دار شد. حاصل این سفر، کتاب «ایران در گذشته و حال» (نیویورک ۱۹۰۶ م.) بود. دو سفر بعدی جکسن بدین نواحی در سالهای ۱۹۰۷ و ۱۹۱۰ او را به نوشتن تألیف مشابهی به نام «از قسطنطنیه تا زادگاه عمر خیام» (نیویورک ۱۹۱۱ م.) موفق ساخت. انتشار متنهای مانوی تورفان به وسیله ف. و. ک. مولر^۸ و دیگران، جکسن را متوجه رابطه آئین مانوی با آئین زرتشت ساخت و دانست که باید در مطالعه این مسائل دقت بیشتری بخرج دهد و از این رو بررسی

افکار و آثار مانی در مطالعات اخیر وی جای مهمی را اشغال کرد. نخستین اثر او در این زمینه «مطالعاتی در باره آئین مانی» در ۱۹۲۳ انتشار یافت و از آن پس تحقیقات او همچنان ادامه داشت تا آن که در ۱۹۳۲ تألیف اساسی او «تحقیقاتی در باره آئین مانی با توجه مخصوص به آثار مکشوف تورفان» در نیویورک منتشر گردید. پرفسور جکسن در سالهای اخیر عمرش سه بار به مشرق زمین مسافرت کرد. همچنین بارها به اروپا رفت و در کنگره های جهانی خاورشناسان و سایر مجامع و انجمنهای دانشمندان شرکت کرد. در تابستان ۱۹۳۱ یک بیماری شدید جکسن را مجبور به محدود کردن فعالیتهاش کرد و در ۱۹۳۵ از سمت استادی خود در دانشگاه کلمبیا بازنشسته شد اما علی رغم بیماری و عدم سلامت جسمی کارهای دانشمندان خود را ادامه میداد و در حالی که سرگرم فراهم آوردن کتاب دیگری در باره آئین مانی بود، در هشتم اوت ۱۹۳۷ م. مرگش فرارسید و چشم از جهان برپست. (از «سرگذشت مختصر پروفوسور جکسن»^۹ در مقدمه کتاب «یادنامه پروفوسور جکسن»^{۱۰}).

جکش. [جَکْ] (هندی،) ^{۱۱} در نزد هندوان نام یکی از دسته های هشتگانه موجودات روحانی است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۱۲۳ و ۱۳۱ شود.

جکش. [جَکْ] (لخ) نام یکی از شعب سه گانه رود گنگ است در نزد هندوان. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۳۱ شود.

جکش بهدر. [جَکْ] (لخ) یکی از دو نام مار افسانه ای منسوب به ستاره زحل در نزد هندوان و نام دیگرش «سنک» است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۲۶۱ شود.

جکک. [جَکْ] (هندی،) جکک. رجوع به جشک در همین لغت نامه شود.

جکک. [جَکْ] (ا) جکک. رجوع به همین

1 - Abraham Valentine Williams Jackson.
2 - E. D. perny.
3 - Edward washburn Hopkins.
4 - Karl F. Goldner.
5 - Richard pischel.
6 - Geiger. 7 - Kuhn.
8 - F. W. K. Müller.
9 - Biographical Sketch of prof. Jackson, by: Dr. Charles J. Ogden. PH.D.
10 - Prof. Jackson Memorial Volume. Bobay 1954.
11 - Yaksha.
12 - Cakshabhadra.

لغت‌نامه شود.

جگک. [جُکْ] (بخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان خاوری کازرون در ۳۲ هزارگزی شمال نودان، در دامنه جنوبی کوه نودان. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۳۲۶ تن‌اند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرما و برنج و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جگکور. [جُکُ] (بخ) دهسی است از دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر در ۱۶ هزارگزی جنوب راسک. کنار راه فرعی راسک به پیشین، کوهستانی و گرمسراست و سکنه آن ۳۲۰ تن‌اند. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جکل. [جُکِ] (بخ) شهرست در ساوراه رود سیحون در ترکستان نزدیک طرار، ابو محمد عبدالرحمان بن یحیی بن یونس جکلی خطیب سمرقند در روزگار قدرخان (متوفی ۵۱۶ ه. ق.) از آنجا بوده است. ابو حفص بن عمر بن محمد بن احمد نسفی از او روایت کند. (معجم البلدان).

جکل عرب چگیل شهر و ناحیه معروف است. رجوع به چگل در همین لغت‌نامه شود. **جکل‌ندان**. [جُکْ دَ] (بخ) دهی است از دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۹ هزارگزی باختری دوشنبه‌بازار. جلگه و معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۱۴۵ تن‌اند. آب آن از استخر و محصول آن برنج و لبنیات و ذغال و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جکم. [جُکْ] (هندی) یا نام یکی از ستارگان چهارده گانه که به عقیده هندوان دورادور قطب قرار دارند. رجوع به تحقیق مالهند ص ۱۲۱ شود.

جکن. [جُکْ] (ا) چکن. نوعی پارچه زرکش بوده است که بهترینش را از افکتون می‌آورده‌اند:

جکن را طلب کرد از افکتون که رنگین و با جامه آمد برون. نظام‌قاری. افکتون نام جانی است که از آنجا جکن خوب آرند. (فهرست دیوان البسه نظام قاری). و نیز رجوع به چکن و چکن‌دوزی در همین لغت‌نامه شود.

جکندر. [جُکْ دَ] (عرب، ا) تعریبی است از چکندر یا چکندر. رجوع به چکندر و چکندر شود.

جکوانی. [جُکْ] (بخ) حسن‌بن فساخرین محمد جکوانی کرایسی مکنی به ابومحمد از محدثان است. وی از ابوسعید محمد بن حسن قاضی سیستانی نقل حدیث کرد و ابوجعفر حنبل بن علی بن حسین سگزی در هرات از او روایت کرده‌است. (اللباب فسی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۲۲).

جکیره. [جُکْ زَ] (ع) مصفر (مصفر) جگره است. رجوع به جگره شود.

جگار. [جُگْ / رَ] (ا) راهها و تدبیرها و راه و روشهای مختلف. (برهان) (آندراج): خلقی ز جدائی عصرت بر راه فتاده چون عصاره هر چند شده‌ست خون جگرشان جستند در این ره جگاره.

مولوی (از آندراج). مخفف جدگاره. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به جدگاره شود.

جکتین. [] (بخ) رودخانه‌ئی است در جیرفت. (مرآت البلدان).

جکتیونستن. [جُکْ تَ] (هزاروش، مص) به لغت زند و پازند^۲ به معنی نوشتن باشد. (برهان) (آندراج).

جگور. [جُگْ] (ا) کبک. (برهان) (آندراج) (بهار عجم).^۲ جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که در داخل شکم است و متصل به دل و شش. (فرهنگ نظام). محل قوت طبیعی است. (ذخیره خوارزمشاهی). غذا یافتن اندامها و پرورش تن بدوست از بهر آنکه غذای راستین خون است و کیلوس در جگر خون گردد و قوت هاضمه که کیلوس را خون گرداند در گوشت اوست و قوت جاذبه و ماسکه و دافعه او در رگهای اوست که در میان گوشت او پراکنده است. درازی و کوتاهی انگشتان نشان بزرگی و کوچکی جگر است و سرخی و سفیدی و تازگی رنگ روی نشان درستی قوت اوست و زردی روی نشان گرمی اوست، لیکن تیرگی نشان گرمی و خشکی بود... و چون در سپرز و گرده و زهره خللی و تقصیری افتد در جگر نیز پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). یکی از اندامهای درونی انسان و حیوان و آن عضوی است گوشتی به رنگ سرخ تیره در پهلو راست انسان و حیوان زیر حجاب حاجز که صفرا از آن ترشح میشود و آنرا جگر سیاه هم مینامند. جگر غده بزرگی است که اعمال فیزیولوژیکی زیادی دارد و مهمترین آنها از این قرار است: یکی صفرا ترشح میکند و دیگری کلیلکوزن میسازد و آنرا بصورت گلوکز بخون میریزد. جگر محفظه زیر حجاب حاجزی راست شکم را اشغال میکند. از بالا و خارج بحجاب حاجز محدود است از پائین به

قولون عرضی و بند آن محدود میشود. ناحیه زلاتی (سلیاک) در طرف داخل آن میباشد، معیذا کبد از طرف داخل از ناحیه زیر حجاب حاجزی راست تجاوز نموده ناحیه زلاتی و قسمتی از ناحیه زیر حجاب حاجزی چپ را هم میگیرد و باصطلاح سابقین جگر در ناحیه زیر غضروفی راست قرار گرفته که بناحیه شرموفی و زیر غضروفی چپ نیز امتداد می‌یابد.

رنگ جگر قرمز قهوه‌ای و دارای سختی و صلابت ثابتی میباشد با وجود این تا اندازه‌ای نرم و بواسطه عناصر مجاور فشرده میشود. جگر بزرگترین غده بدن میباشد. وزن آن در مرد، ۱۵۰۰ گرم و در زنده علاوه بر آن دارای ۸۰۰ تا ۹۵۰ گرم خون است یعنی مجموعاً ۲۳۰۰ تا ۲۵۰۰ گرم وزن دارد. ۱۶ سانتی‌متر طول و ۲۸ سانتی‌متر عرض و ۸ سانتی‌متر ضخامت (در ناحیه درشت قطعه راست) دارد. حد فوقانی جگر که در زیر حجاب حاجز قالب میشود به پنجم فضای بین دنده‌های راست کمی خارج خط پستانی راست میرسد. کنار قدیمی جگر به کنار دنده‌های راست رسیده در امتداد خطی است که از ۹ غضروف دنده‌های راست به ۸ غضروف دنده‌های چپ برسد، کبک حفره شرسوفی (اپی گاستریک) را تقاطع میکند. جگر بشکل قطعه فوقانی یک شبه تخم‌مرغی است که محور اطولش عرضی و انتهای بزرگش راست باشد و بطوری که شبه تخم‌مرغ را از چپ به راست بسطح مایللی که بجلو و بالا و راست متوجه است قطع کرده باشند. جگر دارای سه سطح صاف میباشد: سطح فوقانی، تحتانی و خلفی و نیز دارای سه کنار است: قدیمی، خلفی فوقانی و خلفی تحتانی. جگر از عده بسیاری از قطعات کوچک (بقطر یک تا ۲ میلی‌متر) ساخته شده که آنها را حجرات کبد آنگویند. و سلولهای کبیدی را در بردارند. جگر دارای یک رگ تغذیه‌ای است بنام شریان کبیدی و یک رگ عملی باسم ورید باب. موادی که در معده و امعاء جذب خون وریدی شده بکبید آورده و بوسیله سلول‌های کبیدی تبادلاتی پیدا میکنند. خونی که بوسیله این دو رگ بکبد می‌آید توسط وریدی‌های فوق کبیدی به ورید اجوف تحتانی میریزد. سطح تحتانی کبد

۱- این لغت هزارش (a)n (l)st (a)gtibon (j) است که از آرامی به زبان پهلوی درآمده ولی همان نوشتن خواننده میشده است و صاحب برهان مطابق معمول آنرا از لغات زند و پازند شرده‌است. (از حاشیه برهان چ معین).

بوسیله ۳ شیار که مجموعاً به شکل H میباشند بجهار قطعه^۱ (راست و چپ و قدام و خلف) تقسیم میشود. رجوع به کالبدشناسی توصیفی، کتاب هفتم، دستگاه گوارش تألیف چند تن از استادان کالبدشناسی دانشکده پزشکی چ دانشگاه از ص ۲۲۸ بعد و رجوع به لاروس مدیکال و رجوع به کبد در همین لغتنامه شود:

دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سل^۲ پوده کیاب. طیان.
بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
بر روی من آبی است کز آن دجله توان کرد.
آغاچی.

حال با کز کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کزی کند اندر جگرا.

شاکر بخاری،
ای آن که من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مزه‌ای زی.

رودکی،
عصیب و کرده برون کن تو زود و بر هم کوب
جگر بیازن و آگنج را بسامان کن.
کسائی مروزی.

یر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر. فردوسی.
ز گفتار مرد ستاره‌شمر
دلش بود پردرد و بیجان جگر. فردوسی.
همه روز بس کشته بر یکدیگر
سر و پای و دل بود و مغز و جگر. فردوسی.
خنجر او ز بس جگر که شکافت
گوهر او گرفت رنگ جگر. فرخی.
یوست هر یک بکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد به خم اندر و پوشید سرش.

منوچهری،
گفت پندارم این دخترکان آن مند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان مند.
منوچهری.
درین تن سه قوه است یکی خرد ... دیگر
خشم ... سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر.
(تاریخ بیهقی).

برین زمان و بر آن کسان که دارد صبر
مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد.
ناصر خسرو،
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان
کف او شاید بودن که جهان را جگرست.

ناصر خسرو،
گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز
گفتاسیرز و کرده و زهره است پس جگر.

ناصر خسرو،
آزوده کرد کزدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.
ناصر خسرو،
از آن شراب که نامش مفرح کرم است

به رحمت این جگر گرم را باز دوا.
خاقانی.

اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبود
نتواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش.

خاقانی،
گرم آتش زده‌ای در جانم
آخر آیم ز جگر باز مگیر.

خاقانی،
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چکنم زر ترم بایستی. خاقانی
نبات روح را آب از جگر داد
چرخ عقل را پیه از بصر داد. نظامی.
... و معلوم شد که جگر بط چون پیر طواس
و بال او آمد. (مرزبان‌نامه).

گر بگویم این بیان افزون شود
خود جگر چپود که که‌ها خون شود. مولوی.

نفس من اگر چه جان بخش است
جگرم غرق خون چو مشک بود
گرچه دریا به ابر آب دهد

لب دریا همیشه خشک بود. سلمان ساوجی.
هر زمان بسحاق سازد قلبی چرب از جگر
تا کند دل گرمی با غمزه جادوی نان.
بسحاق اطعمه.

جگر آشام؛ غمخوار. رجوع به همین عنوان
شود.

جگر آلود؛ خون آلود. اندوه‌بار. سوزناک
یکشب ز برای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود.

میر خسرو (از آندراج).
جگر بار؛ کنایت از حزن‌انگیز که دل را
خون کند و اندوه‌بار باشد؛
از آه ز هر لبی جگر بار
از اشک بهر دلی شرر کار.

فیاضی (از آندراج).
جگر باز؛ کنایه از خائف و ترسیده.
(آندراج).

جگر بند. رجوع به همین عنوان شود.
جگر باره؛ مجموع جگر و شش و دل خواه
از آدمی و یا حیوانات. (ناظم الاطباء).

جگر پالا؛ کنایه از آلوده بخون. خون‌ریز؛
میتواند داد رنگی کار و بار گریه را
هر که را در عشق مزگان جگر پالا دهند.

ظهوری (از آندراج).
جگر تاب؛ تفته و تفسیده جگر. (ناظم
الاطباء).

|| چیزی که جگر را گرم کند و در جوش
آرد. (آندراج)؛

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد
کسی ز سوختگان این دل کیاب ندارد.

ظهوری (از آندراج).
جگر تافته؛ کنایه از عاشق. (ناظم الاطباء)
(آندراج).

— || کسی که بمرض کوفت و دق گرفتار
باشد. (ناظم الاطباء). مدقوق. (آندراج).

— جگر تشنه؛ کنایه از بسیار مشتاق.
(آندراج از ملحقات). مشتاق و دارای شوق.
(ناظم الاطباء).

— جگر تفته؛ جگر سوخته. کنایه از عاشق
باشد. (برهان).

— || شخص که بمرض کوفت و مرض دق
مبتلا باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء).

— جگر جوش؛ چیزی که جگر را گرم کند و
در جوش آرد. (آندراج)؛
حذر کن ز خشم جگر جوش من
مشو امین از خواب خرگوش من.

نظامی (از آندراج).
— || آنکه بقوت و با قدرت می‌چنانبد و
بحرکت درمی آورد دل را. (ناظم الاطباء).

— جگر چی؛ جگر فروش. (ناظم الاطباء).
جگرک چی.

— جگر خای؛ ملول و غمگین و محزون.
(ناظم الاطباء).

— جگر خاییدن؛ غمگین بودن. محزون بودن.
غم و غصه خوردن؛

ز شوق لب چند خایم جگر
بیا ساقی ای از خدا بی‌خبر.

ظهوری (از آندراج).
— جگر خراش؛ که جگر را خراشد. سوزاننده.
دل آزار. جاسوز؛

از دست بندگان تو هر لحظه می‌چکد.
در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش.

کمال اسماعیل.
— جگر خوار؛ خورنده جگر؛ مثل هند جگر
خوار.

— همیشه نالان و خواهان چیزی.
— آزار دهنده. اذیت‌کننده؛

جگر خورکز تو به یاری ندارم
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم. نظامی.

— || غمخوار؛
مشک با زلف او جگر خواری
گل ز ریحان باغ او خاری. نظامی.

— جگر خواری (حامص)؛ غم و اندوه و
مشقت هر چه تاملت. (شرفنامه منیری)؛
دوری از او این چه وفاداری است
غم نخوری این چه جگر خواری است.
نظامی.

مرا پیوند او خواری نیرزد
نمک خوردن جگر خواری نیرزد. نظامی.

ز خوبان جز جگر خواری نیاید.
ز بدعهدان وفاداری نیاید. خاقانی.

— جگر خور؛ خورنده جگر. جگر خوار.
۲- ربه، شش.

غصخور؛
گفت‌ای جگر و جگرخور من
هم عین من و هم افسر من.
یا من جگرت جگرخور افتاد
کانتش بچین جگر درافتاد.
— جگر خوردن؛ جگر خاییدن. کنایه از غم و غصه خوردن. (آندراج). سختی کشیدن؛ جگر مخور اگر ت کار دل نکو نشود چه احتیاج جگر خوردن است گو نشود.
طالب املی (از آندراج).
تو مار صورتی و همیشه شکر خوری
خاقانیست طوطی و دایم جگر خورد.
خاقانی.
تیغ و دشنه به از جگر خوردن
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن.
جگر خوردن آیین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود.
— جگرخون؛ که از غم و اندوه فراوان جگرش خون شود.
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی.
حافظ.
— جگر خون کردن؛ غم خوردن. غصه و اندوه بردن؛
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکاعت از دل بدر چون کنم.
— جگر دادن؛ غمی سخت را سبب شدن؛ گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد
آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد. انوری.
گلابم ولی درد سر میدهم
نمک خواه خود را جگر میدهم.
— جگر دار؛ کنایه از مرد دلیر و بی باک. (آندراج).
خط شیرنگ شد آن خال سیه را پر و بال
راهزن در شب تاریک جگر دار ترست.
صائب (از آندراج).
تلاش قرب فقر از هر جگر داری نمی آید
که نقش پنجه شیر است نقش بوریای او.
صائب (از آندراج).
— [تیز] کاری. کارگر. برنده؛
در قبضه گردون منم آن تیغ جگر دار
کز سختی ایام مرا سنگ فسانست.
صائب (از آندراج).
— جگسر داشتن؛ تاب و طاقت داشتن. (آندراج) (از غیث).
دارم دوهزار دشنه چون پند
در کشتن خود جگر ندارم.
طغرا (از آندراج).
— جگر دریدن؛ کنایه از غلبه کردن. (از آندراج).
اگر همسری را دریدم جگر
ندادم بدرندگان دگر. نظامی (از آندراج).

— جگر دریده؛ مغلوب؛
سر کوفته و جگر دریده
موی از بن گوشها پریده. نظامی.
— جگر دوزا؛ دوزنده جگر. شکافنده جگر.
سوراخ‌کننده جگر؛
چه کنی غمزه کمانکش یار
که بتیر جفا جگر دوز است. خاقانی.
گر چه پیکان غم جگر دوز است
درع صبر از برای این روز است. نظامی.
دستخوش تو منم دست جفا بر گشای
بر دل من برگمار تیر جگر دوز را. خاقانی.
— جگر ریش؛ نالان. محزون. دل آزرده؛ چون دید سلیم کان جگر ریش
دارد سر مهر مادر خویش. نظامی.
— جگر سای؛ دردمند. (ناظم الاطباء).
— [ساینده و سوراخ‌کننده جگر. نابودکننده؛ جگرسای سیمرخ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن. نظامی.
— جگرستان، و جگرگاه؛ کنایه از سینه. (آندراج).
عیش هر سینه آلوده مهیا نکنند
سالها داغ غمت در جگرستان گشتست.
ظهوری (از آندراج).
سیدزاغان آه آتشین بال
درند از هم جگر گاهم بچنگال.
زلالی (از آندراج).
— جگرسفت؛ درد آورنده. سوراخ‌کننده جگر. دلخراش؛
چو شه دید راز جگرسفت او
درستی طلب کرد بر گرفت او. نظامی.
— جگر سفید؛ ریه. شش.
— جگر سوختن بر کسی؛ کنایه از رحم آمدن بر کسی. (آندراج).
من آن نیم که برحم کسی فریب خورم
تو آن نیمی که ترا بر کسی جگر سوزد.
ملاشانی تکلو (از آندراج).
— جگر سوختن یا سوزانیدن؛ تحمل تعب و رنجی فراوان کردن برآمدن کاری را. (یادداشت مؤلف).
— جگرسوز؛ سوزنده جگر. آزاردهنده. ناراحت‌کننده؛
خال چو عودش که جگر سوز بود
غالیه‌سای صدف روز بود. نظامی.
جزع ز خورشید جگرسوز تر
لعل ز مهتاب شب‌افروز تر. نظامی.
روز ترا صبح جگر سوز کرد
چرخت از آنروز بدین روز کرد. نظامی.
ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمیشاید که فریادی ندارند. بیهی.
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ باواز آید. سعدی.
مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز

برآید همچو دود از راه روزن. حافظ.
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت.
حافظ.
اشک خونین بنمودم بطیبیان گفتند
درد عشق است جگرسوز دویای دارد.
حافظ.
— جگر فروش؛ جگر کچی. فروشنده جگر؛
ورنه جگر فروش چه میداند
قدر و بهای لعل درخشان را. ؟
— جگر کاویدن؛ کاویدن جگر؛
بهر جا بیدلی کاود جگر با ناخن مزگان
گریبان نگاه حسرت‌م گرداب خون گردد.
طالب املی (از آندراج).
— جگر کباب‌گشته؛ سوخته جگر؛
مجنون جگر کباب‌گشته
دهقان ده خراب‌گشته. نظامی.
— جگر کبابی؛ جگرسوختگی؛
وانگه ز جگر کبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش. نظامی.
— جگر گاه؛ قلب. احشاء. تمام شکم؛
بدرد جگر گاه دیو سفید
ز شمشیر او گم کند راه شید. فردوسی.
که رستم بکینه بر او دست یافت
بدشنه جگر گاه او بر شکافت. فردوسی.
بپلین شه آمد تیغ در مشت
جگر گاهش درید و شمع را کشت. نظامی.
چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ
که خون برجست ازو چون آتش از میغ. نظامی.
— جگر گداز، جگرسوز؛
چون شمع جگر گداز مانده
یا مرغ ز جفت باز مانده. نظامی.
— جگر گریه خوردن؛ کنایه از گم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیسی و پاکیزه باشد. (برهان).
— جگر گرم کردن؛ کنایه از عاشق شدن است؛
دل گرم کرده‌ای ز تف آه من بس است
سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر.
اوحالدین انوری (از آندراج).
— جگر گستر؛ گدازنده جگر؛
طالب؛ گل اشکی که بهاری نفروزد
در دامن مزگان جگر گستر ما نیست.
طالب املی (از آندراج).
— جگر گل؛ شکم زمین و کنایه از قبر و لحد هم هست.
— جگرگون؛ سرخ مانند جگر؛
خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل جگرگون نهاد. نظامی.
— جگسرتوا؛ آرامش‌بخش دل، مقابل جگرسوز؛

جگر از بس جگر که خورد سوخت
شربت نو جگر نواز فرست. خاقانی.
عشق تو رقیب راز من باد
زخم تو جگر نواز من باد. نظامی.
جگر آشام. [ج گ گ] (نف مرکب) کنایه از
غمخوار و محنت کش. (آندراج) (ناظم
الاطباء):

لاله میخواست که از خاک درت برخیزد
بر سر کوی تو قاسم جگر آشام افتاد.
قاسم مهدی (از آندراج).
جگر آشامی. [ج گ گ] (حامص مرکب) کار
جگر آشام:

هوشمندی جگر آشامی و تن فرسایی است
بر جنون زن که در او چاشنی رسوایی است.
طالب املی (از آندراج).

جگر آکند. [ج گ گ] (م مرکب) امعاء و
روده گوسفند باشد که آنرا با گوشت و مصالح
پر کرده باشد و برربی عصب خوانندش.
(برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً سختو.
جهودانه. چرغند. رونج. کیبا. مبار. گدک.
چرب روده. عصب. نکانه. نقانق. زناج.
(حاشیه برهان قاطع چ معین).

جگر بند. [ج گ ب] (م مرکب) مجموع جگر
و شش و دل را گویند خواه از انسان باشد و
خواه از حیوانات دیگر و برربی سوادالطن
خوانند. (برهان):

یا بتشویق و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه. سعدی.
کنایه از فرزند. رجوع به جگر گوشه شود.
اگر چیز که آن لاغر و زبون باشد. (برهان)
(ناظم الاطباء).

جگر خای. [ج گ] (نف مرکب) غمخوار و
محنت کش. (آندراج). رجوع به جگر آشام
شود.

جگر خستگی. [ج گ خ ت / ت]
(حامص مرکب) حالت و صفت جگر خسته.
رجوع به جگر خسته شود.

جگر خسته. [ج گ خ ت / ت] (ص مرکب)
مجرور جگر. صاحب جگر سوزناک و
دردناک

نخستین جگر خسته او منم
که پردرد از اویست جان و تنم. فردوسی.
همه شهر ایران کمر بسته اند
ز خون سیاوش جگر خسته اند. فردوسی.
گشاد آن نگار جگر خسته راز
نهاد بدو گوش گردن فراز. فردوسی.
همه پیش کاوش شاه آمدند
چگر خسته و عذر خواه آمدند. فردوسی.

گرد چون دید کان جگر خسته
شد ز بی دیده (گی) نظریسته. نظامی.
جگر خواره. [ج گ خوا / خاز / ر] (ص
مرکب) جمعی باشند از ساحران. (برهان).

جمعی از ساحران باشند که بزور افسون جگر
مردم را میخورند خصوصاً جگر اطفال را.
(آندراج). کنایه از کسی است که رنج کش و
محنت پرست باشد و کسی که غم و اندوه
بسیار خورد. (برهان). کنایه از محنت کش و
اندوه خوار. (انجمن آرای ناصری). یار
غمخوار. (حاشیه برهان چ معین):

نیایی به از من جگر خواره ای
جگر خواره ای، نه جگر پاره ای.
نظامی (از حاشیه برهان).
|| سخت بدبخت. (یادداشت مؤلف).
مصیبت زده:

جهان چیست محنت سرائی در او
نشسته دو سه مامی رو برو
جگر پاره ای چند بر خوان او
جگر خواره ای چند مهمان او.
|| بدجنس. (یادداشت مؤلف).

جگر ک. [ج گ ز] (م صفر) جگر که ریزه
کرده بر سیخ کباب کنند. || طعامی که از جگر
کند بروغن و پیاز سرخ کرده. مطبوخی از
جگر و دل. جگر که بقطعه های کوچک خرد
کرده. چغور بغور.

— امثال:
صنار (صد دینار) جگر ک سفره قلمکار
نمیخاد (نمیخواهد).

جگر کش. [ج گ ک] (نف مرکب) غمخوار
و محنت کش. (آندراج). آندوهگین. رجوع به
جگر آشام و جگر خای شود.

جگر کندی. [ج گ ک] (لخ) دهی است از
دهستان نمین شهرستان اردبیل واقع در
۱۷ هزارگزی شمال خاوری اردبیل و
۲ هزارگزی شوسه اردبیل به آستارا. موقع
جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن
۳۱۴ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات
حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری
است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

جگر کی. [ج گ ز] (ص نسبی). (ل)
جگر ک فروش. || دکان جگر فروش. || برنگ
جگر ک. سرخی بغایت که بیشتر بسپاهی زند.
جگری.

جگر گوشه. [ج گ ش / ش] (م مرکب)
پاره ای از جگر باشد. || کنایه از فرزند هم
باشد. (برهان):

آن جگر گوشه همان شد که من اول گفتم
که چو شوید لیش از شیر جگر خواره شود.
کمال خجندی (از آندراج).
تا عالمیان بدانند که چون با جگر گوشه و
قره العین مدارا و محابا نمی فرماید با هیچ
اجنبی رفق نخواهد رفت. (سندبادنامه ص
۲۰۴).

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست

که چرا دل بیکر گوشه مردم دادم. حافظ.
بدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید.
سعدی.

رجوع به جگر بند شود. || زاویه الکبد. (دهار).
زایده الکبد. (دهار) (مهدب الاسماء).

جگر نه. [ج گ ن] (ل) مرغی است از جنس
کلنگ و نزدیک بگردن او پره ای دراز سیاه
میشد که سلاطین و خوانین بر سر زند، و او
را اخار بر وزن بخار گویند. (برهان). آقار^۱.

جگر و تن. [ج ن ت] (هزوارش، مص)
زند باشد که برربی ضرب گویند. (برهان).

جگری. [ج گ] (ص نسبی) کنایه از رنگ
سیاه که بر سرخی زند. (آندراج). || کنایت از
خونین:

نداشتم بتو رنگی جز آنکه در شب وصل
ز زهر چشم تو شد طفل اشک من جگری.
مخلص کاشی (از آندراج).
— جگری داغ؛ نشان و داغی که زایل نشود.
(ناظم الاطباء). || اخال طبیعی. || غم و اندوه
تسلی ناپذیر. (ناظم الاطباء).

جگن. [ج گ] (ل) گیاهی است باطلاتی که
در صنت کاغذسازی بکار آید. نباتی است
که در آب روید و بویا کینند. و آنرا در
مازندران گرز گویند و پنبه آنرا لونی نامند.
(یادداشت مؤلف). گیاهان تیره جگن ها^۲ همه
در زمین های باطلاتی میروید و ساقه های
آنها سه گوشه و برگ های آنها در سه ردیف بر
روی ساقه قرار دارند. غلاف برگ های آنها
مانند گندمیان شکاف ندارد. خامه تخمدان
آنها نیز سه شاخه است. انواع مهم این تیره
عبارتند از: جگن^۳ و پاپیروس^۴ و غیره. نی
بویا اگر چه ساقه گرد دارد ولی نزدیک
بأنهاست. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۹۷).

نوعی پارچه. جگن. رجوع به جگن شود:
جگن را طلب کرد از افتکون
که رنگین و بجاه آمد برون.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۱).
در گلستان شمیم کلی و جگن دلم
در جیب و آستین صبا و شمال یافت.
نظام قاری (دیوان ص ۵۱).

— امثال:
مگر سر دنیا را با جگن پوشانده اند؛ قوانینی و
شرع و مقرراتی هست.

جگن به به جیک. [ج گ ب ب] (لخ)
دهی است از دهستان به به جیک بخش
سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در
۲۶ هزارگزی شمال خاوری سیه چشمه و

1 - Aigrette. 2 - Roseau. ...
3 - Cypéracées.
4 - Carex. 5 - Papyrus.

۷ هزارگزی شمال خاوری ارابه‌رو محمد صالح. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌باقی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جگی جگی. [ج ج] (ل) لفظی است که در وقت جزع و فرغ در طلب و مبالغه و در اخذ گویند و زنان هنگام لذت مباشرت بر زبان رانند. (برهان). و رجوع به آندراج شود. || غیغب و آن گوشتی نرم زیر زرخندان باشد. (غیث اللغات از سراج) (آندراج).

— جگی جگی‌گاه: کنایه از غیغب زیرا که به سبب خاریدن آن آدمی جگی جگی میگوید. (آندراج):

بگذار جگی جگی بیوسم
خالی که بر آن جگی جگی‌گاه است.
صائب (از آندراج).

|| در اصطلاح عوام کنایت از جنده.

جگیجه. [ج ج / ج] (ل) ظرفی که در آن روغن ستور همچو روغن اسب و شتر و گاو و امثال آن کنند. (برهان).

جل. [ج] (ل) مرغکی است خوش‌آواز. (غیث اللغات). نام پرنده‌ای است بقدر گنجشک و مانند بلبل خوش‌آواز است و این لغت هندی است و در فارسی نیز آمده. (آندراج) (انجمن آراء ناصری) (برهان):
خوش بود دائره دامن صحرا که در آن
پرزنان همچو جلالجل بغان آید جل.

شاه طاهر.
رجوع به جَلک شود. || در ختجه‌ای است که در ارتفاعات مرطوب جنگلهای خزر از جمله آستارا، گیلان و مازندران یافت میشود. و آن را در نور و مازندران جل و جلله و در لایجان جلی و در طوالش چرم لیوه و در آستارا چرم گلیه می‌خوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۰). غار گیلان. کرزالغار. (یادداشت مؤلف).

جل. [ج ل] (ع) || بادبان. (منتهی الارب). بادبان کشتی. (مهذب الاسماء). شراع. (اقراب الموارد). رجوع به جَلّ شود. ج، جَلول. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). || یاسمین. || گل سفید و قرمز و زرد آن. || یکی آن جَلّه است. (از اقراب الموارد). || انای کشت و دروده. (منتهی الارب). رجوع به چَلّ شود. || (ص) بزرگ‌قدر. || حقیر و این از اعداد است. (منتهی الارب). || کلاتسال و آزموده کار. (از اقراب الموارد). رجوع به چَلّ و جلیل و جلال شود.

جل. [ج ل] (ع مص) پوشانیدن اسب را. (منتهی الارب) جَلّ پوشانیدن. (از اقراب

الموارد). || گرد آوردن پشکل بدست. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). || گناه کردن. (آندراج). || بیرون رفتن از وطن بسوی شهری و دیاری دیگر. (از اقراب الموارد). از خاستمان رفتن. (منتهی الارب). || اگر رفتن میانکی قروت را که نفیس میباشد. (منتهی الارب): جل الاقط: اخذ جلاله. (اقراب الموارد).

جل. [ج ل] (ع) || بسیار، خلاف دق. گویند: اخذت دقه و جله: یعنی قلیله و کثیره. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || انای کشت دروده و به این معنی به ضم جیم و فتح جیم نیز آید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) شاق کشت. سفال کشت. کزل. نی‌های کشتزار که درو و بریده شود. || امن المتاع، البسط و الاکسیه و نحوها. (اقراب الموارد). || (ظ) بزرگ. || بزرگ‌قدر. (منتهی الارب). || کلاتسال و آزموده کار. (از اقراب الموارد). || خویج به جلیل و جلال و جَلّ شود.

جل. [ج ل] (ع) || پوشش ستورانه. (منتهی الارب). جل برای جنبدگان چون جامه است برای انسان که بوسیله آن نگهداری میشوند. (از اقراب الموارد). جَلّ یا جَلّ آنچه پوشیده میشود باو ستور تا نگاه داشته شود باو از آفتاب و سرما. (حاشیه برهان ج معین از شرح قاموس). پالان حیوانات. (لغت محلی شوشتر). در تداول مردم خراسان پالان نیست بلکه نمد یا پارچه دیگری است که زیر پالان اندازند. ج، جلال و اجلال. (از اقراب الموارد). مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار میرفته. (حاشیه برهان ج معین): دیدم که بیاوردند او را در پاره‌ای جل بصوف سیدتر از حریر. (حاشیه برهان از تاریخ سیستان ص ۶۲ و ص یز). ولی در عربی خاصه بمعنی پوشش ستور استعمال شده و امروز نیز بهمین معنی بکار رود. (حاشیه برهان ج معین). فارسیان با لفظ پوشیدن و کشیدن و بتخفیف نیز استعمال کنند. (آندراج):

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خرار جل اطلس بیوشد خراست.
سعدی (از آندراج).

آدمی را باید ارمک بر بدن
ورنه جل بر پشت خود دارد حمار.
نظام قاری.

ای جل خرسک تکلنو را مکن
عیب و در بر سر تو هم در تویره. نظام قاری.
ای تکلنو بکفل‌پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسک برسان ایشان را.
نظامی قاری (ص ۳۷).

اهل نگرده بعمامه سفیه
خر نشود از جل دیا قفیه. امیر خسرو.
جل زرین خنگ چارم را

نیم‌شب بر سرین او هم کش.

بدرالدین چاچی (از آندراج).

— جل خود از آب بر آوردن و کشیدن: از عهده کار خود بر آمدن و سرانجام دادن آنرا و از مهلکه بتدبیر بر آمدن گویند فلانی اگر بکار کسی نباید جل خود را از آب می‌تواند کشید از اهل نهان بتحقیق پیوسته محسن تأثیرست.

در بصیرت توان از بزغی کمتر بود
که برون آورد از آب سلم جل خویش.

(آندراج).

|| معرب گل یاسمین. (منتهی الارب) (آندراج). ورد ابیض و ورد احمر و ورد اصفر. معرب است. (منتهی الارب). رجوع به جَلّ شود.

— جلاب: گلاب.

|| همه. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب): جل

الشی: معظم آن. (منتهی الارب).

— جل البیت: خیمه گاهو جای بنای خانه.

|| صورتی از «أجل»: فعله من جلك: کرد آنرا از برای تو. (منتهی الارب). || بادبان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جَلّ شود. || انای کشت دروده. (منتهی الارب). رجوع به چَلّ شود. || گلیم. (یادداشت مؤلف). گسترندی. (آندراج).

جل. [ج] (ل) کهنه. جنده. ژنده. رکو. (یادداشت بخط مؤلف). پلاس.

جل آب. [ج ل] (ت ترکیب اضافی، مرکب) سبزی که بر روی آب استاده بندد و این فعل را جل بستن آب گویند. (آندراج از غیث).

جل آخوند محله. [ج م ح ل] (ع) ده کوچکی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در یک‌هزارگزی آخوند محله. این ده چهل تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلاء. [ج] (ع) || سرمه که جلا میدهد بصر را. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). جلاء (اقراب الموارد):

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلائی بصر بود. سعدی.
— روغن جلاء: از تربانتین و پاره چیزهای دیگر کنند.

جلاء. [ج] (ع) || جلا. سرمه که جلا میدهد بصر را. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).

نوعی از سرمه. سرمه و روشنائی. (کشاف اصطلاحات الفنون). || لقب مردم که در وقت تعظیم بدان خطاب کنند. گویند: ما جلاء: ای بماذا یخاطب فیظم به. || (اصطلاح تصوف) جلاء ظهور ذات قدسیه است لذاته فی ذاته فی تعیناته. (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات).

جلاء. [ج] (ع مص) عرض کردن عروس را

مجمع الفرس در کلمه جلاب مینویسد: بوزن کلاب نام شاعر استادست که در بخارا بود و در فرهنگها اشعاری چند بنام او آورده‌اند. (احوال و اشعار رودکی از سعید نفیسی):

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
بمرگ یوالمثل و مرگ شا کر جلاب.

ابوطاهر خسروانی.

جلا به. [جَلَّ لَاب] (ع ص، ل) مؤنث جلاب. (از اقرب المواردا). رجوع به جلاب شود. [ازن بسیار فریاد بی‌هده گوی بدخوی. (منتهی الارب). رجوع به جلابه شود.

جلا بی. [جَلَّ لَاب] (حاصص) فروختن دواب، مثلاً کسی اسبان لاغر و زبون را چاق و کوک کرده به قیمت گران بفروشد چنانکه گویند: اسب جلابی است؛ یعنی محض خوش ظاهر است تهی ندارد بلکه مطلق امثال این چیزها را جلابی گویند نه تنها اسب را و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و صاحب تذکره دولتشاهی نوشته است که در این هفته گوسپندی چند بجلابی برسرخس برده بود که بفروشد. (آندراج). رجوع به جلابی شود.

ور بمشرق روی بیاحی

ور بمغرب روی بجلابی. سعدی.
جلا بی. [جَلَّ لَاب] (ص نسبی) نسبت است به جلاب. (لیاب الانساب). رجوع به جلاب شود.

جلا بی. [جَلَّ لَاب] (لخ) رودی به حران. (دمشقی).

جلا بی. [جَلَّ لَاب] (لخ) احمد بن علی بن احمد مکنی به ابوسعید از مردم ساو قریه‌ای بخوارزم و از محدثان است. سمعانی از وی حدیث شنیده و گوید: ولادت او به سال ۴۷۱ ه. ق. بود. (لیاب الانساب).

جلا بی. [جَلَّ لَاب] (لخ) علی بن محمد بن محمد طیب مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن المغازلی از محدثان فاضل و دانشمند است. وی از ابوالحسن علی بن عبدالصمد واسطی و ابوبکر خطیب و جز ایشان روایت کند و از ابوالقاسم علی بن طراد زینبی و جز او روایت دارند. ذیل تاریخ واسط از اوست. وی در دجله بغداد به سال ۵۲۴ ه. ق. غرق شد. (از لیاب الانساب).

جلا بی. [جَلَّ لَاب] (ع ص) جلاب. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). بمعنی پیراهن و چادر زنان. (آندراج). رجوع به جلاب شود.

جلا قین. [جَلَّ قین] (انگلیسی) ماده‌ای است برای چسباندن چیزها. این لفظ انگلیسی است. (فرهنگ نظام). ژلاتین. رجوع به ژلاتین و ژلاطین در همین لغت‌نامه شود.

۱- ثمام، و آن گیاهی است.

یادداشت مؤلف؛ و یضع بها [بالبصرة] من المر عسل یسمى السبلان و هو طیب کانه الجلاب. (ابن بطوطه).

زان دل که در او جاه بود ناید تسلیم
زان نی که ازو نیزه کنی ناید جلاب.

خاقانی.

خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی
کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده.

خاقانی.

بدهست چاشنی‌گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب.

نظامی.

ای مرید هوای نفس حریف
تشته بر زهر همچو جلابی.

سعدی.

من آن شیرین درخت آب دارم
که هم حلوا و هم جلابی دارم.

نظامی.

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب.

نظامی.

باول شربت از حلوا میندیش
که حلوا پس بود جلاب در پیش.

نظامی.

رجوع به ژولپ در همین لغت‌نامه شود. [آگاه پزشکان این کلمه را بر متضج اطلاق کنند چنانکه در بحر الجواهر گفته است. صاحب

برهان در شرح کلمه آکج گوید: آکج جلاب را گویند و آن دارویی باشد جوشانیده و صاف کرده‌شده. (برهان) (غیاث اللغات).

جلا ب. [جَلَّ ب] (لخ) نام شاعری است از بخارا. رجوع به جلاب بخاری شود.

جلا ب. [جَلَّ ل] (لخ) جابر بن عبدالله بن مبارک موصلی مکنی به ابوالقاسم از محدثان است. وی در بغداد از ابی‌علی حسین بن محمد مطلبی حدیث کرده و از او ابراهیم بن مخلد باقر حی روایت کند. (لیاب الانساب).

جلا باد. [جَلَّ باد] (لخ) محله بزرگی است در نیشابور. (انساب سمعانی). که گلاباد گفته می‌شود. (مراصد).

جلا بادی. [جَلَّ بادی] (ص نسبی) نسبت است به جلاباد که محله‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی). رجوع به جلاباد شود.

جلا بادی. [جَلَّ بادی] (لخ) احمد بن محمد بن شیبین هارون فقیه شیعی مکنی به ابوحامد عم ابوحامد شاهد از راویان است. وی از یحیی بن محمد بن یحیی ذهلی و جز او روایت شنید و از ابوعباس احمد بن هارون فقیه روایت دارد. او در ذی‌القعدة سال ۳۲۸ ه. ق. وفات کرد. (از معجم البلدان).

جلا ب بخاری. [جَلَّ ب بخاری] (لخ) از شاعران است که در تذکره‌ها نامی از او نیست و تنها در فرهنگها نامی از او آورده‌اند و چون در فرهنگ اسدی هم ذکر او هست مسلم است که در قرن چهارم بوده. سروری در

به شوهر. (از اقرب المواردا). عروس جلوه کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جلوه و جلوه کردن شود. [آندوه و ابیردن. (تاج المصادر بیهقی).

جلا ب. [جَلَّ ب] (ع ل) امر جلی و آشکار. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [سپیدی روز. (منتهی الارب).

جلا ب. [جَلَّ ب] (ع مص) بیرون کردن. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). از خانمان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). [از خانمان رفتن. لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی

الارب) (اقرب المواردا): جلابی وطن کردن. [دور کردن زبوران را تا انگبین برچینند. [هویدا کردن و آشکار ساختن. (منتهی

الارب) (از اقرب المواردا). [روشن شدن. (اقرب المواردا). [جلا دادن. زدودن زنگ

شمشیر را. صیقلی کردن. [دور کردن و بردن. [انداختن و طرد کردن. [انداختن مرد را بر

زمین. [انداختن جامه را. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). [برهنه شدن پیش سر از

موی. رجوع به جلا بده شود.

جلا ب. [جَلَّ ل] (ع ص) روشن گر. بسیار جلا بدهنده.

- جلا ب السیف؛ صیقل دهنده شمشیرها.

جلا ب. [جَلَّ ب] (ع ل) ج جلیب. رجوع به جلیب شود. [ج جلیب. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جلیب شود.

جلا ب. [جَلَّ ب] (ع ل) ج جلیفه. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جلیفه شود.

جلا ب. [جَلَّ ب] (ع ل) ج جلیل بمعنی بزرگ از وی ازاز خرگاه سازند. (منتهی الارب). رجوع به جلیل شود. [ص ج جلیله. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جلیله

شود.

جلا ب. [جَلَّ ب] (ع مص) انداختن مرد را بر زمین. [انداختن و افکندن جامه را. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جلا بده شود.

جلا ب. [جَلَّ ب] (ع ص) (معرب) [معرب جلاب است. جلاب. (اقرب المواردا).

جلا ب. [جَلَّ ل] (ع ص) کشته‌شدن اسب و جز آن بفروختن. (منتهی الارب). کسی که بندگان و جز آنان را برای بازرگانی از شهری به شهری کشاند. (از اقرب المواردا). نخاس.

جلا ب. [جَلَّ ل] (ع ص) (معرب) [معرب جلاب است. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [انگینی است که با گلاب آمیخته و آنرا بیزند تا حدی که قوام آید. شربت که از قند و گلاب سازند. ایرانیان آنرا بمعنی مطلق شربت بکار

برند. (حاشیه برهان ج معین) (غیاث اللغات) (آندراج). گویا چیزی است که امروز ما آنرا شربت قند یا شربت (مطلق) می‌گوئیم. (از

جلاج. [ج] [ع] [ج] جملجة بمعنى كاسه سر. (منتهی الارب). رجوع به جملجة شود.

جلاجان. [] [لخ] از توابع ارجان است و آب و هوای آن همچنانست که در ارجان. (فارسانماه ابن بلخی ص ۱۴۸). رجوع به جلاجان شود.

جلاجب. [ج] [ع] [ع] [درازی]. (ص) پیر فرتوت که موی ناصیه وی افتاده باشد. (منتهی الارب).

جلاجل. [ج] [ع] [ع] غلام و کودک. (از اقرب الموارد):

بگوش من رسید آواز خلخال

چو آواز جلاجل از جلاجل. منوچهری. (ص) سبک روح شادمان در کار. (از اقرب الموارد). رجوع به جلاجل شود. [اروشن آواز: حبار جلاجل؛ خر روشن آواز. غلام جلاجل؛ کودک روشن آواز. (از منتهی الارب).

جلاجل. [ج] [ع] [ع] ج جُلجُل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). زنگوله‌های خرد که بر چرم دوزند و در گردن اسب و شتر و گاو اندازند و در بهار عجم آمده که جلاجل چیزی است قرص شکل (مدور) که از روی سازند و مطربان آنرا در دایره‌های خود تعبیه نمایند و گاه جدا از دایره استعمال سازند در وسط آن حباب طوری کنند و مراد از زنگهائی هم باشد که پیکان در کمر بندند و رسم است که از این طایفه گاه گاه چندی مجتمع شده و به جهت استعمال بر یک جا بجهند یا بحرکت دوری بدوند و در آنحالت زنگ اینها صدا می‌کند. (آندراج). چیزی باشد مانند سینه‌بند که در آن زنگها و جرسها نصب کنند. (یادداشت مؤلف):

بگوش من رسید آواز خلخال

چو آواز جلاجل از جلاجل. منوچهری. همای عدل تو چون پر و بال باز کند تذر و دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی. هر که از جلاجل و جرس آوازی شنید در وهم نفع صور همی شد مصورش.

خاقانی.

ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است که بر کمرگه گردون جلاجل است صواب.

خاقانی.

هارون صدر اوست فلک زآنکه انجمش هرشب جلاجل کمر است از زرستی‌ش.

خاقانی (دیوان ص ۲۳).

صبح هارون صفت چو بست کمر

مرغ نالید چون جلاجل زر. نظامی.

زان جلاجل که در دم آوردند

رقص در جمله عالم آوردند. نظامی.

شب پیاس تو هندویی است سیاه

بسته بر گرد خود جلاجل ماه. نظامی.

جلاجل زنان گفت هارون شاه

که‌شه تاجور باد و دشمن تباه. نظامی.

جلاجل زنان از نواهای زنگ

بر آورده خون از دل خاره‌سنگ. نظامی.

بهار عشرتم بزم‌مرده چندان بی گل رویت

که چون برگ خزان میریزد از دهن جلاجل هم.

رائج (از آندراج).

|| جلاجل نفس؛ آنچه در نفس خلجان کند.

(از اقرب الموارد) ۱.

جلاجل. [ج] [ع] [لخ] موضوعی است.

(منتهی الارب).

جلاجل. [ج] [ع] [لخ] موضوعی است.

(منتهی الارب).

جلاجل زن. [ج] [ع] [ز] (نف مرکب) آنکه

عربانه و دایره و دف زند. (آندراج).

جلاجلی. [ج] [ع] [ص] نسبی نسبت است

به جلاجل. (لباب الانساب). رجوع به جلاجل شود.

جلاجلی. [ج] [ع] [لخ] حسن بن

موسى بن حسن بن عباد بن ابی‌عیاد نسائی

انصاری معروف به ابن ابی‌السری از محدثان

است. وی از ابی‌الاشعث احمد بن مقدم

عجلی و جز او روایت کند و از ابو‌حفص بن

شاهین روایت دارد. (از لباب الانساب).

جلاجلی. [ج] [ع] [لخ] موسی بن حسن

مکنی به ابوالسری از محدثان است. وی از

روح بن عباد و عفان بن مسلم و جز ایشان

روایت شنیده و از او محمد بن مخلد دوری

روایت دارد. وی در صفر سال ۲۸۷ هـ. ق.

وفات یافت. (از لباب الانساب).

جلاج. [ج] [ع] [مص] مجالحة. (ناظم

الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

جلاج. [ج] [ع] [ص] جلاج. سئل که همه

چیز ببرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلاج. [ج] [ع] [ص] (سئل ...) آنکه وادی را

پر کند و همه چیز را ببرد. (منتهی الارب).

سئل کثیر. (از اقرب الموارد). سیلاب سخت.

(مذهب الاسماء). رجوع به ماده قبل شود.

جلاد. [ج] [ع] [ع] ج جَلَد. (منتهی الارب).

|| ج جَلَد. (ناظم الاطباء). || ج جَلَد. (منتهی

الارب). || خرما بن سخت و بزرگ. || اشتر

ماده بسیار شیرده. || اشتر ماده بی‌شیر و

بی‌بچه. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلَد

شود. || (مص) با کسی شمشیر زند.

جلاده. [ج] [ع] [ص] تازیانه‌زن. (منتهی

الارب). سیاف. (ناظم الاطباء). دره‌زن. (از

آندراج). آنکه حدود را بر پا کند. دَرْخِیم.

میرغضب.

بدل ربودن جلاد و شاطری ای مه

بیوسه دادن جان پدر بس ازگه‌نی.

شا کر بخاری.

بفرمود جلاد را بی‌دریغ

که بردار سرهای ایشان به تیغ. سعدی.

|| پوست‌کننده. پوست‌کننده. (آندراج).

جلاده. [ج] [ع] [لخ] (لخ) احمد بن موسی بن علی

مکنی به ابوالعباس (۷۰۰ - ۷۹۲ هـ. ق.) (از

فقیهان یمن است و تالیفاتی دارد. (العقود

اللؤلؤیة ج ۲ ص ۲۱۸) (الاعلام زرکلی).

جلاده. [ج] [ع] [لخ] (لخ) فیلیپ بیگ. [۱۸۵۷ -

۱۹۱۴ م.] از دانشمندان است. او راست:

۱ - العلاقات القضائیه علی قوانین المحاکم

المصریه. این کتاب در مطبعه معارف چاپ

شده‌است.

۲ - قاموس الادارة والقضاء. این کتاب بدو

زبان عربی و فرانسه نوشته شده و کتابی است

مشمول بر بسیاری از احکام و قوانین مصری

و لوایح و منشورات و معاهده‌ها و فرمانهای

ملوک و سلاطین بترتیب حروف تهجی و در

مطبعه معارف اسکندریه بچاپ رسیده است و

بار دوم همین کتاب زیر عنوان: القاموس العام

للادارة والقضاء در شش جزء و در اسکندریه

چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

جلاد دادن. [ج] [ع] [مص] مرکب) پاک

کردن. یا کیزه کردن. پرداخت کردن. صیقل

دادن. براق کردن؛ جلا دادن ظروف فلزی؛

پاک و روشن ساختن آن. || تعبد کردن. نفی

بلد کردن. اخراج بلد کردن. (یادداشت مؤلف).

جلاداده. [ج] [ع] [مص] (نصف مرکب)

صیقل شده. (ناظم الاطباء).

جلادار. [ج] [ع] [مص] مرکب) تابان. تابدار و

آبدار. (ناظم الاطباء).

جلادت. [ج] [ع] [مص] چستی و چابکی

و دلیری. (ناظم الاطباء) (آندراج از غیث و

کشف و صراح). چالاکی. (ناظم الاطباء):

همگان اقرار کردند که در مدت عمر خویش

از چنین جلادت در کسی یاد ندارند. (تاریخ

بیهقی).

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا

روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت.

سعدی.

- جلادت داشتن؛ دلیری و چالاکی داشتن.

(ناظم الاطباء).

- جلادت کردن؛ چالاکی و دلیری کردن.

(ناظم الاطباء).

- جلادت‌اثر. جلادت‌شعار؛ دلیر و بی‌پاک.

توانا و قادر و شجاع. (ناظم الاطباء).

جلاد جان. [] [لخ] از اعمال ارجان است

و در آب و هوا و محصول مانند آن. (نزّهة

القلوب ج ۳ ص ۱۳۰ و ۲۲۵) رجوع به جلاجان شود.

۱ - منتهی الارب آنرا بضم جیم اول ضبط کرده.

اگر چه هر دو خونریزند لیکن

هم از جلاد تا قصاب فرق است. خاقانی.

جلادح. [جُ دَ] (ع ص) طویل. (منتهی الارب). دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. جَلادح. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب).

جلادح. [جُ دَ] (ع ص) (لا) ج جَلادح. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب).

جلادران. [جُ دَ] (لخ) دهسی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۱۹ هزارگزی خاور اصفهان و سه هزارگزی شمال اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی و شغل مردم آن زراعت است. راه فرعی و زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلادۀ. [جُ دَ] (ع ص) چابک و چالاک گردیدن. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به جلوده و جَلد و جلادت شود.

جلادی. [جُ لَ] (حامص) شغل آدم کشی. || شقاوت و بی مروتی و سنگدلی. (ناظم الاطباء).

جلادۀ. [جُ دَ] (ع) پرده. برده‌های روده‌ها. آهنگی است از موسیقی. (از السامی). رجوع به جلاره و آهنگ در همین لغت نامه شود.

جلادی. [جُ] (ع ص) (لا) شتر استوار درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || صانع و کارگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). || راهب. (از اقرب الموارِد). پارسای ترسایان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خادم کلیسا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب). || ارفشار سبک و تیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلدئی شود.

جلادی. [جُ] (ع) (لا) ج جَلدئی. (اقرب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به جلدی شود. || ج جَلدئی. (ناظم الاطباء). رجوع به جلدی شود.

جلاز. [جُ] (ع) (لا) پی پیچیده در اطراف تازیانه و بر کمان و جز آن. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جلارۀ شود.

جلارۀ. [جُ زَا] (ع) (بی پیچیده در اطراف تازیانه و بر کمان و جز آن. ج. جلارز. (منتهی الارب) (اقرب الموارِد). رجوع به جلارز شود. || نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). رجوع به جلاده و آهنگ شود.

جلاس. [جُ لَ] (ع ص) (لا) ج جالس. (اقرب الموارِد) رجوع به جالس شود. || جلیس، بمعنی هم نشین. (منتهی الارب). رجوع به جلیس شود.

جلاس. [جُ] (ع ص) مجالسه. (ناظم الاطباء). رجوع به مجالسه شود.

جلاس. [جُ] (لخ) ابن سوید انصاری از

صحابیان است. (منتهی الارب). و رجوع به الامتاع و الموائسة ج ۱ ص ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۷۹ شود.

جلاس. [جُ] (لخ) ابن عمرو از صحابیان است. (منتهی الارب).

جلاعت. [جُ عَ] (ع ص) پلیدزبان و بی شرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جلاعة شود.

جلاعده. [جُ عَ] (ع ص) شتر نر استوار. ج. جَلاعده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء).

جلاعده. [جُ عَ] (ع) (لا) ج جَلاعده (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلاعده شود.

جلاعم. [جُ عَ] (لخ) بسطنی است از بنی شحمه مابین یمامه و بحرین. (منتهی الارب).

جلاعة. [جُ عَ] (ع ص) پلیدزبان شدن. بی شرم شدن. نشرم شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جلاعت و جلوع شود.

جلاف. [جُ] (ع) (لا) کَل. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلافت. [جُ فَا] (ع ص) میان تهی بودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سجازا بمعنی جهل و حماقت مأخوذ از جلف بکسر که بمعنی خم تهی و حیوان شکم دریده تهی کرده است. (آنندراج) (غیبات اللغات). بی مغزی و سبکی و تهی میانی.

— جلافت داشتن: بی مغز و سبک و میان تهی بودن. (ناظم الاطباء).

— جلافت کردن: بی مغزی و سبکی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به جلافة شود.

جلافز. [جُ فِ] (ع ص) سخت و درشت و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلَفز شود.

جلافة. [جُ فَا] (ع ص) درشت خوی و گول گردیدن. (منتهی الارب). جلف شدن. (ذیل اقرب الموارِد از لسان). رجوع به جَلَف و جلافت شود.

جلافی. [جُ] (ع) (لا) دلو بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

جلاق. [جُ لَ] (ع ص) آنکه جلق می زده باشد. (آنندراج). جلق زنده و استمناء کننده. (ناظم الاطباء):

هوای ... ن دگر افتاد بر سرم آن به که شب برغم ... س از ذوق ... ن شوم جلاق.

فوقی یزدی (از آنندراج).

جلافة. [جُ قَا] (ع) (لا) جلاقه. (اقرب الموارِد): ماعلیه جلاقه لحم؛ یعنی نیست بر وی چیزی از گوشت. یعنی لاغر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلالکار. [جُ] (ع ص) مرکب جلال دهنده و صیقل زنده (ناظم الاطباء).

جلاکاری. [جُ] (حامص مرکب) شغل جلاکار.

جلانگر. [جُ گَ] (ع ص) ص صراف و جلد ساز. || صیقل گر و زداینده زنگ آینه. || مهره گر و اتوگر. (ناظم الاطباء).

جلال. [جُ] (ع ص) سطر از هر چیزی. || معظم چیزی. || بزرگ. || بزرگ قدر. || روشن آواز. حمار جلال؛ خر روشن آواز. (منتهی الارب).

جلال. [جُ] (ع) (لا) ج جُلَّة. بمعنی زنبیل بزرگ برای خرما. (از اقرب الموارِد). رجوع به جُلَّة شود. || ج جُلَّ. (اقرب الموارِد) (منتهی الارب). رجوع به جل شود. || ج جلیله. (منتهی الارب). بمعنی خرمابین بزرگ بسیار. رجوع به جلیله شود.

جلال. [جُ] (ع ص) بزرگوار شدن. (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی). بزرگ قدر شدن. (تاج المصادر بیهقی). بزرگ شدن. (اقرب الموارِد) (منتهی الارب). || کلاتسال و آزموده کارگردیدن. || حقیر شدن (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب). || کوچک شدن. || امزه و پاک شدن. (از اقرب الموارِد).

جلال. [جُ] (ع ص) بزرگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). کلانی و عظمت و بزرگواری و سرافرازی. جاه. بلندی رتبه. قدرت. قوت. شوکت. رونق. عزت. هیبت و وحشت. (ناظم الاطباء). || (لا) (اصطلاح عرفان) احتجاب ذاتت بتعینات اکوان و هر جمالی جلالها دارد. کذا فی کشف اللغات. و در اصطلاح صوفیه بمعنی اظهار استغفای معشوقست از عشق عاشق. و آن دلیل بقاء وجود و غرور در عاشق بود و اظهار بیچارگی او و بقا و ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست، کذا فی بعض الرسائل.

و در انسان کامل گفته: جلال عبارتست از ذات بیچون بظهور او تعالی شأنه در اسما و صفات خود کماهی علیه اجمالا و اما بنا بر تفصیل جلال عبارتست از صفت بزرگی و کبریا و مجد و سنا و هر جمالی که مر او راست چه شدت پیدائی او جل شانه تعبیر بجلال شود. همچنانکه هر جلالی مختص باوست. پس او جلست عظمت در مبادی ظهورش بر خلق بنام جمال شناخته شود و از اینجاست که گفته اند: برای هر جمالی جلالی و برای هر جلالی جمالیست. و در بین خلق از جمال خداوندی جز جمال جلال یا جلال جمال صفت دیگری نمودار نیست. و اما جمال مطلق و جلال مطلق شهودش جز برای یگانه مطلق برای غیر صورت ناپذیر است. چه ما جلال را بذات او بظهورش ذر اسما و صفات خود کما هی علیه تعبیر کردیم و این شهود و ظهور برای غیر او محال باشد. و

جمال را نیز بصفت و اسماء حسنائی او تعبیر کردیم چه استیفاء اوصاف و اسماء او برای خلق از محالاتست. و در حواشی شرح عقاید نسیه در شرح خطبه کتاب گوید: جلال صفت قهر و نیز بر صفات سلطیه حق تعالی اطلاق شود مثل آنکه او تعالی شانه جسم و جسمانی و جوهر و عرض و از آنچه بسایر موجودات اطلاق شود معری و میری است. و در کشف اللغات میگوید: و نیز صفات باطن حق تعالی را جلال گویند و صفات ظاهر را جمال. و در اصطلاح متصوفه جلال احتجاب حق است از بصر و ابصار چه هیچ کس از ما سوی الله ذات مطلق او را نبیند. (کشاف اصطلاحات الفنون). صفات جلال صفات سلبی خداست از قبیل جسم نبودن و ظالم نبودن و امثال اینها مقابل صفات جمال که صفات ثبوتی است. (فرهنگ نظام): عا کفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف. (گلستان).

بدر دیقین پرده‌های خیال
نماند سر پرده الأجلال.
سعدی.

بشر ماورای جلالش نیافت.
سعدی.

جلال. [ج] [لا] [ع ص] بزرگ. [بزرگ قدر. مونث آن جلاله. (منتهی الارب). رجوع به جلاله شود. [اکلتال و آزموده کار. (از اقرب الموارد). رجوع به جلیل و جلال و جل و چل شود.

جلال. [ج] [لا] (اخ) راهی است بنجد سوی مکه. (منتهی الارب).

جلال. [ج] [اخ] ابن محمد بن عبدالملک از صوفیان نقشبندیه و از مریدان مولانا شمس الدین محمد روحی است که بخدمت شیخ عمادالدین فضل الله ایوردی نیز رسیده است. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۲۱۲ و ۲۱۳ شود.

جلال. [ج] [اخ] ابن یوسف تیزی معروف به تبانی از دانشمندان قرن پنجم هجری است که ریاست حقیقه بوی مفوض گشت. ابن حجر در الدرر گوید: وی پیش از سال ۵۰۰ ه. ق. بقاهره رفت و بخاری را از علاء ترکمانی شنید. او راست: ۱- منظومه‌ای در فقه. ۲- شرح آن منظومه. ۳- شرح المشارق. ۴- شرح المنار. ۵- شرح التلخیص. ۶- کتاب منع تعدد الجمعه. ۷- مختصر شرح البخاری معطانی. وی در سیزدهم رجب سال ۷۹۲ ه. ق. وفات کرد. (روضات الجنات ص ۱۱۶).

جلال آباد. [ج] [اخ] قریه‌ای است از قرای بلوک خفرک و مرودشت فارس. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [اخ] قریه‌ای است از قرای بلوک جویم و بیدشهر فارس. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلايه شهرستان قزوین واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختر معلم کلايه و ۴۸ هزارگزی راه عمومی. این ده کوهستانی و دارای هوایی معتدل است. سکنه آن ۱۱۶ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و مستخضر بنشن و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی است جزء دهستان فراهان علیا بخش فرمین شهرستان اراک واقع در شش هزارگزی شمال باختر فرمین و شش هزارگزی راه مارو عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۱۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، ارزن، پنبه، انگور و سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد و از فرمین اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و هفت هزارگزی شمال باختری خاور راه آهن دورود باراک. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۲۵ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی است از دهستان هرم و کاریان بخش مرکزی شهرستان لار واقع در سی هزارگزی جنوب باختری لار و شمال کوه یاسین. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد. سکنه آن ۲۵۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم واقع در چهارده هزارگزی جنوب خاور باب انار و سه هزارگزی شمال شوسه جهرم بشراز. این ده در دامنه واقع شده و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد. سکنه آن ۲۱۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، مرکبات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی است از

دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر و در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بردسکن و سر راه مارو عمومی بردسکن بریک چاه واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنه آن ۵۵۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره سبز و منداب و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزارگزی شمال فدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۸۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جلال آباد. [ج] [اخ] ده کوچکی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد و در ۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جلال آباد. [ج] [اخ] ده کوچکی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختر اردکان و شش هزارگزی شوسه عقدا به نائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۳۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال آباد. [ج] [اخ] ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۱۲ هزارگزی باختر نائین و چهار هزارگزی شمال شوسه اردستان به نائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال آباد. [ج] [اخ] دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری نجف‌آباد و پنج هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به نجف‌آباد. موقع جغرافیایی آن معتدل است. سکنه آن ۷۷۳ تن. آب آن از قنات و محصول

۱- تاریخ وفات با آنچه از ابن حجر نقل شده سازگار نیست.

آن غلات، بادام، میوه‌جات، حبوبات، صیفی، انگور و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

جلال آباد. [ج] [لخ] دهسی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در پنج‌هزارگزی شمال باختر فلاورجان و پنج‌هزارگزی جاده شهرکرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۶۶ تن. آب آن از زاینده‌رود و قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال آباد. [ج] [لخ] دهسی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی خاور شومنه شهرضا باصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور و انار و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال آباد. [ج] [لخ] دهی است مغروبه از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال آباد. [ج] [لخ] دهسی است از دیهه‌های سیستان که در مغرب رود هیرمند و در چهار فرسنگی آن واقع است. جلال‌آباد قدیمی یکی از نارنج (نارین) قلعه‌هایی است که در میان شهر زاهدان بوده و از آنجا که شهر زاهدان بسیار بزرگ بود چندین نارنج قلعه داشت. امیر تیمور این شهر را منهدم ساخت و پس از دویست سال مردم بتدریج در میان خرابه‌ها بنای زراعت و آبادی را گذاشتند از جمله ملک جلال‌الدین خان پسر ملک بهرام‌خان کبانی قلعه جلال‌آباد را آباد کرد. شصت سال قبل جلال‌آباد پایتخت حکومت پشت‌آب بود و چهل و دو قریه پشت‌آب جزء جلال‌آباد بود. حال جلال‌آباد قصبه معتبری است و ۵۱۸ خانوار و تقریباً ۲۲۷۰ تن جمعیت دارد. دارای یک حمام و دو مسجد در میان قلعه و فاصله ۵۰ قدم یک مسجد مقبره پیری واقع است. سیزده قریه جزو جلال‌آباد است. رجوع به مرآت البلدان ج ۴ شود.

جلال آباد. [ج] [لخ] قریه‌ای است از قرای نرماشیر. این ده ۸۶ خانوار رعیت دارد. زراعت آن خوب است. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [لخ] از مزارع قدیمی

بلوک زرتند کرمان است. این ده ۱۷ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [لخ] از مزارع دشت آب کرمان. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [لخ] از مزارع هجروئیه بلوک زرتند کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [لخ] از مزارع بلوک راین کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [لخ] از مزارع سعیدآباد سرجان کرمان. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [ج] [لخ] مزرعه‌ای از مزارع قریه توش‌آباد کاشان. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال آباد. [ج] [لخ] قریه‌ای است از قرای براکوه قاینات. این ده تقریباً ۲۶۰ تن سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال آباد. [ج] [لخ] مزرعه‌ای است در ناحیه فشارود قاینات مشتمل بر دو قسمت که یکی را جلال‌آباد علیا و دیگری را جلال‌آباد سفلی گویند. آب آن از قنات و هوای آن معتدل است. این مزرعه ۱۰ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال آباد. [ج] [لخ] قریه‌ای است از قرای بلوک دربقاضی نیشابور در سمت شرقی بلده در سه فرسنگی واقع است. آب آن از قنات و هوای آن در زمستان سرد و در تابستان گرم است. این ده ۱۵ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴).

جلال آباد. [ج] [لخ] مزرعه و قلعه‌ای است در تربت سرجام. بنای قلعه از حسام‌السلطنه سلطان‌مراد میرزا است آبش از چشمه چمن‌چاهی و هوایش گرمسیری است. این مزرعه تقریباً ۵۰ تن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ۴).

جلال آباد. [ج] [لخ] قریه‌ای است از قرای بلوک کربال فارس. (مرآت البلدان).

جلال آباد بزرگ. [ج] [ب ر] [لخ] از توابع بلوک راور کرمان است. (از مرآت البلدان).

جلال آباد کوچک. [ج] [ب ر] [لخ] از توابع بلوک راور کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال آباد گلستان. [ج] [ل] [لخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۱۸ هزارگزی باختر نائین و ۸ هزارگزی شمال اردستان بنائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۵۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلالات. [ج] [لخ] ده کوچکی است از دهستان تسمی بخش کنگان شهرستان بوشهر

واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار شومنه سابق بوشهر به لنگه. سکنه این ده ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلال ازرقک. [ج] [ا ز] [لخ] نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان بابل است. این دهستان در قسمت باختری شهر بابل واقع و محدود است از شمال بدهستان رود بست و پازوار، از جنوب بدهستان لاله‌آباد، از خاور بشهر بابل و حومه، از باختر بدهستان دابو از شهرستان آمل. هوای این دهستان معتدل مرطوب مالاریایی است. آب آن از شعب مختلف رودخانه کاری است که از رودخانه هراز منشعب میشود. محصول دهستان برنج، کنف، صیفی‌کاری، مختصر غلات، پنبه و نیشکر و شغل اهالی زراعت و در برخی قراه صید مرغابی و ماهی و صنایع دستی زنان عبارت است از بافتن کرباس و کتان باندازه مصرف خانواده. این دهستان از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴۰۰۰ نفر و قراه مهم آن بشرح زیر است: مرزن‌آباد، کریم کلا، سوته تنجک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلال اسلام. [ج] [ل] [لخ] (مولانا ...) از یزشکان معروف زمان شاه شجاع است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۲ و ۲۸۴ شود.

جلال اسیر. [ج] [ا] [لخ] از شاعران قرن یازدهم هجری است. وی به سال ۱۰۴۹ ه. ق. = ۱۶۳۹ م. درگذشت. رجوع به تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ص ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۸ شود.

جلال الاسلام. [ج] [ل] [لخ] وزیر امیرتیمور گورکان بود. وی چندی از وزارت معزول شد و سرانجام منصب سرداری لشکر تازیگ بوی محول گشت. او به سال ۸۰۵ ه. ق. بقتل رسید. (از دستور الوزراء ص ۳۴۲) (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۹۸، ۴۷۸، ۴۸۳، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۰۵، ۵۱۳، ۵۱۹، ۵۲۷).

جلال الدولة. [ج] [ل] [لخ] ابسن بهاء‌الدوله بن عضدالدوله بن رکن‌الدوله بن بویه مکنی به ابوطاهر از وزرای دیلمیان است. وی نخست از طرف برادر حاکم بصره بود و سپس بیست‌وپنج سال در بغداد امارت کرد و در زمان خلافت القادر بالله در بغداد امیرالامراء شد. در عهد او ترکان بر بغداد مستولی شدند و هنر یک بولایاتی حاکم گشتند. وی خطی نیکو داشت و با علماء مجالست میکرد و به سال ۴۳۵ ه. ق. در بغداد درگذشت. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۳۴۱). و رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۳۰۹، ۳۱۰، ۴۳۷، ۴۳۵، ۴۳۷ و مجمل التواریخ و القصاص

چ خاور ص ۲۰ و دستور الوزراء ص ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۳ شود.

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] ابن رشیدالدوله، ششمین از سلاطین آل‌سرداس در حلب است که بسال ۴۶۸ هـ. ق. بجای پدر نشست. وی شهر منبج را از تصرف رومیان بیرون آورد و برادرش سابق یا شیب حلب را تا سال ۴۷۲ هـ. ق. = ۱۰۷۹ م. تحت حکومت خود داشت و مسلم عقیلی در این تاریخ بر آن متولی شد. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۳ و ۱۰۴).

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] ارسلان‌شاهین طغرل، رجوع به ارسلان‌شاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] اسکندرین زیاد (استدار) از حاکمان و ملوک آل‌پادوسبان است. وی در تاریخ ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۰ هـ. ق. = ۱۲۴۰ م. شروع به تجدید بنای قلعه شهر کجور نمود. رویان (که کجور هم خوانده میشد) در موقع تاخت‌وتاز مغول خراب شده بود. وی در اطراف شهر باروها کشید و ارک آنرا در ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۶ تمام کرد و در ناحیه رویان قلعه شاهز را که خود در آنجا منزل داشت بنا نمود. (ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۵۴). وی به سال ۷۶۱ هـ. ق. وفات کرد. (همان کتاب ص ۱۹۳). و رجوع به اسکندر جلال‌الدوله در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] حسن‌بن علی‌بن صدقه مکنی به ابوعلی از وزیران المسترشد بود که در نصیبین بسال ۵۴۹ هـ. ق. متولد شد. وی مردی ادیب و فاضل و کافی بود و به سال ۵۱۳ بوزارت رسید ولی دیری نپایید و معزول شد زیرا که در آن ایام دبیس بسبب شوکت بر خلفاء غالب بود، و مترشد را بجزل جلال‌الدوله واداشت. بعد از اندک زمانی استیلاء دبیس نقصان گرفت. خلیفه بار دیگر جلال‌الدوله را بوزارت منصوب داشت. وی به سال ۵۲۲ هـ. ق. وفات یافت. (تجارب السلف ص ۲۹۸). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۸۵ و دستور الوزراء ص ۹۲ و رجوع به ابوعلی صدقه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] کیومرث‌بن بیتون‌بن اسکندر از حکام آل‌پادوسبان است که در استراباد حکومت داشتند. وی به سال ۸۵۷ هـ. ق. وفات کرد. (ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۹۳).

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] محمدبن محمودبن سبکتکین غزنوی است. رجوع به محمدبن محمود ... در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] ۱ مسعودبن ابراهیم غزنوی پس از پدر پانزده سال پادشاهی کرد و به سال ۵۰۸ هـ. ق. وفات یافت. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۳۹۷ و مسعودبن ابراهیم شود.

جلال‌الدوله. [جَ لُذُّ دُ ل] [اِخ] ملکشاه سلجوقی. جلال‌الدوله لقبی است که خلیفه بغداد به ملکشاه سلجوقی داده است. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۲۹۰ و تاریخ الخلفاء ص ۲۷۹ و ملکشاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] قریه‌ای است در چهار فرستگی جنوب ده کهنه. (فارسنامه).

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] ابوالحسن از دانشمندان است. او راست: حل مالینحل در مسائل مشکله ریاضی. (یادداشت مؤلف).

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] یکی از حاکمان دیار بکر است که پس از معزول شدن ملک رضی‌الدین باین منصب رسید. (از رجال حبیب السیر ص ۱۱۷) (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۱۷).

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] ابن احمد رومی قیبه حنفی قاهری معروف به قیانی و ملقب به فاضل از دانشمندان و مؤلفان است. او راست شرح بر منار الانوار نسفی. (کشف الظنون).

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] (ملک...) ابن بهاء‌الدین سام مکنی به ابوعلی. رجوع به جلال‌الدین علی‌بن بهاء‌الدین و ابوعلی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] ابن توقتمش‌خان از نواده جوجی‌خان و از حکام دشت قیباق است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۷۵).

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] ابن خواجه رشیدالدین وزیر تیمورتاش در ولایت روم. در زمان سلطنت ابوسعید بهادرخان (۷۱۶ - ۷۲۶) بود. تاریخ مغول آرد: ابوسعید منصب امیرالامرائی را در عهده امیرچوپان باقی گذاشت و پسر امیر چوپان یعنی تیمورتاش را هم بحکومت ولایت روم فرستاد و او خواجه جلال‌الدین پسر ارشد خواجه رشیدالدین فضل‌الله را بسمت وزارت و استیفای بلاد روم برگزید. (تاریخ مغول ص ۳۲۶).

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] ابوالمظفر یکی از وزیران الناصر لدین‌الله بود. رجوع به دستور الوزراء ص ۹۵ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] ابوسعید. رجوع به ابوسعید بویزانی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] ابویزید. رجوع به ابویزید جلال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] احمدبن عبدالرحمان بلقینی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] احمدبن عبدالرحمان کندی دشناوی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] اسحاق. رجوع به اسحاق سمرقندی شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] اسکندرین جلال‌الدوله کیومرث از حکام بنی‌اسکندر است که در قرن نهم هجری بر بخشی از مازندران حکومت داشتند. رجوع به ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۹۳ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] اکبرشاه. رجوع به جلال‌الدین محمد اکبرشاه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] حسن‌بن علی‌بن صدقه. رجوع به جلال‌الدوله حسن شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] حسن‌بن محمدبن حسن‌بن محمد از پیشوایان صباحیه و اسماعیلیان است که پس از جلوس بجای پدر از بدعت‌های وی تبری نمود و اظهار مسلمانی کرد و پیروان خود را با التزام اسلام و اتباع قوانین شرع ملزم ساخت و در این معنی بخلیفه بغداد و سلطان محمد خوارزمشاه نامه نوشت و بهمین سبب از دارالخلافه باسلام او حکم کردند و او را جلال‌الدین نومسلمان نامیدند. رجوع بتاریخ ادبیات در ایران دکتر صفاح ج ۲ ص ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۱۲ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] حمزه اندخودی مکنی یکی از وزیران سلطان حسین میرزا بود که سرانجام معزول و گوشه‌نشین شد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲۱).

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] سراسی خبثی حاکم دیاربکر. وی پس از معزول شدن ملک رضی‌الدین بابا بحکومت رسید. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۱۹ و ۸۲۰ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] سلیمان‌بن محمد سلجوقی. رجوع به سلیمان ... در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُذُّ دِی] [اِخ] (سلطان ...) سیورغتمش‌بن قطب‌الدین ختمشور بعد از پدر بفرمان احمد خان بسطنت کرمان رسید

و نه سال فرمانروایی کرد. وی در شب ۲۷ رمضان سال ۶۹۳ هـ. ق. بفرمان خواهرش پادشاختون بقتل رسید. وی پنجمین از سلاطین و حکمرانان قتل‌خانیه (قراختائیان کرمان) است که از ۶۸۱ تا ۶۹۲ سلطنت کرد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۳۱ شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) شاه شجاع. رجوع به شاه شجاع در همین لغت‌نامه و رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۲۵، ۶۳۱، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۵۴، ۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۵، ۶۶۷، ۶۷۲، ۶۷۵، ۶۷۸، ۶۸۱، ۶۸۲، ۷۳۲، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۴۱ شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) شاه عالم. رجوع به شاه عالم جلال‌الدین شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) عبدالله بن یونس مکتی به ابوالمظفر وزیر الناصر لدین‌الله خلیفه عباسی بود. ابن قصاب که بسال ۵۹۰ هـ. ق. وزارت یافت او را معزول کرد و بگرفت و بحسب انداخت تا کار بر او تنگ شد و در زندان ببرد. (تجارب السلف صص ۳۲۸ - ۳۲۹).

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) علی لقب علی گورکان بن حسن نگین. رجوع به آل افراسیاب شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) علی بن ابوالحسن. رجوع به علی بن ابوالحسن زندگی شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) علی بن بهاء‌الدین سام از ملوک بامیان است. وی پس از پدر هفت سال در بامیان حکومت کرد. در آن سال که سلطان محمد خوارزمشاه در ماوراءالنهر بود ناگاه بجانب بامیان ایلغار کرد و بی‌خبر بسر جلال‌الدین علی رسید و پس از کشتن وی قلمروش را بصرف درآورد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۰۹ و ۶۱۰). و رجوع به ابوعلی جلال در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) علی بن هبه‌الله بخاری وزیر الناصر لدین‌الله خلیفه عباسی و مردی ادیب و فاضل و قتیبه بود. وی بسال ۵۹۳ هـ. ق. وفات یافت. (تجارب السلف ص ۳۲۹) (دستور الوزراء ص ۹۵).

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) علی بن یوسف بن صفار ماردینی. رجوع به علی بن یوسف در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) عمر. رجوع به عمر بن کازرونی شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) فضل‌الله خواری از شاعران عهد سلطان تکش بود و شعر نیکو می‌سرود. وی با صدرالدین وزان بیدار سلطان تکش که از عراق حرکت کرده و نزدیک ری معسکر ساخته بود آمد و

اشعاری بالبداهة سرود که مطلع آن این بیت است:

داعی که پیش تخت بفرمان نشسته است
آنجا بد ایستاده که دربان نشسته است.

(لباب‌الالباب عوفی چ بریل ج ۱ ص ۲۷۷).

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) فیروزشاهین ارغونشاه. رجوع به فیروزشاه جلال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) قلع‌طمنج‌خان ابراهیم بن حسین سلطان سمرقند بود وی در آغاز جوانی گاه شعر می‌سرود. او راست:

ای روی ترا ز حسن بازارچه‌ای

در من نگر از چشم کرم یارچه‌ای

دریاب که تر می‌کند از خون جگر

هجران تو از هر مزه دستارچه‌ای.

رجوع به لباب‌الالباب ج سعید نفیسی ص ۴۳، ۴۵، ۸۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۵۸۰، ۶۰۰، ۶۰۱ شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) محمد آگهی نبیره مولانا جلال‌الدین قاضی است. وی در آغاز از ملازمان شاه‌غریب‌میرزا بود و سپس چندی بخراسان و هرات سفر کرد و در شهرور سنه ۹۲۶ هـ. ق. قصیده‌ای در مذمت حکام و امراء و اشراف و اعیان هرات بنظم آورد. این شعر مطلع آن قصیده است:

عرصه شهر هری فوق سپهر اخضر است

درگوش را شمس خورشید گل‌مخ زر است.

(رجال حبیب السیر ص ۲۱۸).

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) محمد اکبر پادشاه فرزند همایون پادشاه است که پس از پدر بخت سلطنت هندوستان نشست و گاه شعر میگفت. او راست:

دوشنبه بکوی می‌فروشان

پیمانه می بزر خریدم

اکنون ز خمار سرگرانم

زر دادم و در دسر خریدم.

من بنگ نمی‌خورم می‌آرید

من چنگ نمی‌زنم نی‌آرید.

(آتشکده آذر ص ۱۱).

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) محمد بن احمد خطیب. رجوع به محمد بن احمد بن خطیب شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) محمد بن عبدالرحمان قزوینی صاحب تلخیص‌الفتح (متن مطول). رجوع به محمد ... در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) محمد. رجوع به محمد بن محمد کرخی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) محمد بن محمد بن حسین بلخی رومی. رجوع به محمد

در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) ملک‌شاه مکتی به ابوالفتح. رجوع به ملک‌شاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) میزبان. سلطان محمود از طرف پدر خود سلطان ابوسعید بفرمانروایی استرآباد رسید (۷۵۴ هـ. ق.). رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۱ و رجوع به محمود شود.

جلال‌الدین. [ج ل د] (اخ) میرمیران از والیان اصفهان است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۷۳، ۶۷۴ شود.

جلال‌الدین بخاری. [ج ل د] (ب) (اخ) ابوالمظفر از وزرای ناصر لدین‌الله بوده رجوع به دستور الوزراء ص ۹۵ و حبیب السیر چاپ قدیم ج ۱ ص ۳۱۴ و ج خیام ج ۲ ص ۳۲۷ شود.

جلال‌الدین بکری. [ج ل د] (اخ) از قتیهان بزرگ شافعی است. او راست: شرح صحیح بخاری. رجوع به کشف‌الظنون شود.

جلال‌الدین بلخی. [ج ل د] (ب) (اخ) محمد بن بهاء‌الدین محمد مولوی. رجوع به مولوی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین پورانی. [ج ل د] (ب) (اخ) مکتی به ابویزید از مشایخ معروف زمان میرزا بابر بود. وی در شب دوشنبه دهم ذی‌قعدة سال ۸۶۲ هـ. ق. وفات یافت و در قریه پوران مدفون گردید. سلطان حسین میرزا بر سر مزارش عمارتی عالی بنا نمود. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۰).

جلال‌الدین پورانی. [ج ل د] (ب) (اخ) مکتی به ابوسعید نبیره مولانا جلال‌الدین ابویزید و از مشایخ معروف زمان سلطان حسین میرزا بود. شاه نسبت بوی در طریق ارادت و اعتقاد سلوک میکرد. وی به سال ۹۲۱ هـ. ق. وفات کرد. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۵۳).

جلال‌الدین قویزی. [ج ل د] (ب) (اخ) از بزرگان اولیاء است که در غاری در جبال کامرو ساکن بوده است. ابن بطوطه بطوری که خود مینگارد (ج ۲ ص ۱۴۹) در حدود سال ۷۴۵ هـ. ق. با وی که در آن غار در جبال کامرو (آسام امروزی در سرحدات شمال شرقی هند در جنوب تبت) سکونت داشته ملاقات کرده‌است و گوید: این شیخ صاحب کرامات شهره و مآثر عظیمه بود. و رجوع به شدالازار تصحیح و تحشیه قزوینی ص ۵۰۱ شود.

جلال‌الدین ترکستانی. [ج ل د] (ب) (اخ) یکی از دانشمندان بزرگ عهد اولجایتو بود. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۸۳ شود.

جلال‌الدین تورانشاه. [ج لُذ د] (اخ) حاکم و وزیر شاه شجاع. دستورالوزراء آورده‌است که وی یفرمان شاه شجاع به حکومت ابرقو رسید و سپس به وزارت منصوب شد، و تا آخر عمر آن پادشاه به وزارت باقی بود و در زمان سلطنت سلطان زین‌العابدین نیز روزی چند وزارت داشت. رجوع به دستور الوزراء ص ۲۴۹ و تاریخ گزیده ج لندن ص ۶۹۶، ۶۹۷، ۷۰۶ و فهرست تاریخ عصر حافظ شود.

جلال‌الدین چاولی. [ج لُذ د ن] (اخ) (اتابک) پس از خمارتکین از طرف سلاجقه به اتابکی فارس رسید و تا سال ۵۱۰ ه. ق. در این مقام باقی بود و مکرر با پازماندگان ملوک شبانکاره زدوخورد کرد و از جمله با نظام‌الدین یحیی‌بن حسنویه و پسران او جنگها نمود و عاقبت در ۵۱۰ در ضمن گیرودار با نظام‌الدین محمود پسر نظام‌الدین یحیی، رعافی بر او عارض شده جان سپرد. (تاریخ مغول ص ۳۸۱).

جلال‌الدین حجاج. [ج لُذ د ن ح ج] جا [اخ] از شاهان هند است که در قرن هفتم در دهلی سلطنت میکرد. رجوع به تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۳۱ شود.

جلال‌الدین حلی. [ج لُذ د ن] (اخ) هبه‌الله بخاری مکنی به ابوالمظفر. رجوع به جلال‌الدین بخاری شود.

جلال‌الدین خجندی. [ج لُذ د ن ح خ] [ج] (اخ) عمر بن محمد معروف به خبازی. رجوع به خبازی عمر در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین خلیج. [ج لُذ د] (اخ) از رجال تاریخ بشمار مسرود دودمان شمس‌الدین غلام‌قطب‌الدین ایلک که در هند سلطنت میکردند بدست وی منقرض گردید. (تاریخ گزیده ج لندن ص ۴۱۳).

جلال‌الدین خوارزمشاه. [ج لُذ د خا ز] (اخ) رجوع به خوارزمشاه در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین درگزینی. [ج لُذ د ن د گ] (اخ) ابن قوام‌الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمد بن محمود بوده شمس‌الدین ابوالنجیب امراء و ارکان دولت را نسبت بوی بدین کرد تا او را از کار برکنار کردند. ولی سرانجام بار دیگر بوزارت رسید. رجوع به دستورالوزراء ص ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷ شود.

جلال‌الدین دمشقی. [ج لُذ د ن د م] (اخ) خطیب، محمد بن عبدالرحمان. رجوع به خطیب دمشقی در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین دوانی. [ج لُذ د ن د] (اخ) محمد بن اسعد یا سعدالدین اسعد یا محمد اسعد بن سعدالدین اسعد کازرونی. دمشقی از حکما و متکلمین بزرگ است که در همه علوم

متداول بخصوص در علوم عقلی تبحر داشت. علامه دوانی مدتی متصدی قضاوت فارس بود. وی از احفاد محمد بن ابی‌بکر است. تألیفات بسیاری دارد. او راست:

- ۱- اثبات‌الواجب‌الجدید؛ ۲- اثبات‌الواجب‌القدیم. این کتاب را بنام سلطان محمد فاتح متوفی بسال ۸۸۶ ه. ق. تألیف کرد.
- ۳- اخلاق جلالی. نام این کتاب لوامع‌الاشراق فی مکارم‌الاخلاق است.
- ۴- استکانات‌الحروف و طبایعها و اعدادها و ما يتعلق باعداد الحروف من المسائل الموسومة بارتباطیقی. ۵- افعال‌العباد. این کتاب بسال ۱۳۱۵ ه. ق. در ضمن مجموعه‌ای بنام کلمات‌المحققین بیچاپ رسید. ۶- افعال‌الله تعالی. ۷- انموزج‌العلوم. این کتاب مشتمل بر تحقیقاتی بر بخشی از مسائل علوم حدیث و فقه و اصول فقه و طب و تفسیر و کلام و هیأت و هندسه و منطقی و اریتماطیقی و بعضی خلیاتی است.
- ۸- الانوار‌الشافیة. ۹- تحفه‌روحانی در علم حروف و خواص و اسرار آنها. ۱۰- التصفوف و العرفان. ۱۱- تفسیر آیه کلاوا و اشربوا و لاتسرفوا (قرآن ۳۱/۷)، ۱۲- تفسیر سوره اخلاص. ۱۳- تفسیر سوره جمعه.
- ۱۴- تئور‌المطالع جدید. ۱۵- تئور‌المطالع قدیم. و این هر دو کتاب حاشیه‌ای است بر حاشیه قدیم و جدید میرصدرالدین دشتکی و هر دو حاشیه دشتکی متعلق بشرح مطالع قطب‌الدین رازی است. ۱۶- التوحید.
- ۱۷- الجبر و الاختیار. ۱۸- حاشیه تحریر القواعد‌المنطقية فی شرح الشمسیه. و این کتاب تحریر همان شرح قطب‌الدین رازی بر شمیه نجم‌الدین کاتبی است و با چند حاشیه و شرح دیگر در استانبول چاپ شده است.
- ۱۹- حاشیه تهذیب‌المنطق یا شرح تهذیب‌المنطق بنام السجالة. این کتاب در لکنهور با چند رساله دیگر یکجا چاپ شده است. ۲۰- حاشیه‌اجد بر شرح تجرید قوشچی. ۲۱- حاشیه جدید بر شرح تجرید قوشچی. ۲۲- حاشیه قدیم بر شرح تجرید قوشچی. الدریمه حاشیه سوم وی را بر شرح تجرید بنام اجد موسوم گردانده و آرد؛ هر دو شرح اجد و جدید در کتابخانه رضویه موجود است. در معجم‌المطبوعات آمده که حاشیه شرح قوشچی در استانبول چاپ سنگی شده و معلوم نیست که کدام یک از حواشی اوست.
- ۲۳- زوراء در حکمت. این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۴- شرح‌العقاید‌العضدیه. این کتاب در استانبول و پتربرغ چاپ شده است. ۲۵- شرح‌هیا کل‌التور شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش سهروردی. ۲۶- نور‌الهادیة. این کتاب نیز بیچاپ رسیده است.

دوانی گاه شعر میسرود. اشعار نغز و طرفه‌ای دارد که در آنها به فانی تخلص میکرده است. این اشعار در مدح امیرالمؤمنین از اوست:

ای مصحف آیات الهی رویت

وی سلسله اهل ولایت مویت

سرچشمه زندگی لب دلجویت

محراب نماز عارفان ابرویت.

خورشید کمال است نبی، ماه ولی

اسلام محمد است و ایمان علی

گریته‌ای در این سخن میطلی

بنگر که ز بینات اسماست جلی.

مرا بتجربه معلوم شد در آخر حال

که قدر مرد بی‌علم است و قدر علم بمال.

وفات ملا جلال بین سالهای ۹۰۲، ۹۰۷،

۹۰۸، ۹۱۸، ۹۲۸ ه. ق. اتفاق افتاد و بنا

بنوشته مؤلف ریحانة‌الادب دو تاریخ دومی و

سومی اقرب بصحت است. احمد رفعت

تاریخ وفات او را ۹۷۰ نوشته و این غلط یا

اشتباه است. (روضات‌الجنت ص ۱۶۲)

(قاموس‌الاعلام ترکی) (معجم‌المطبوعات)

(بعضی مجلدات‌الذریعه) (ریحانة‌الادب ج ۲

ص ۲۷ و ۲۸) (کشف‌الظنون حاجی خلیفه)

(شرح‌احوال ملاجلال‌الدین دوانی تألیف

آقای علی دوانی).

جلال‌الدین رسولان. [ج لُذ د ز] (اخ)

رجوع به رسولان احمد تانی شود.

جلال‌الدین رومی. [ج لُذ د ن] (اخ)

محمد بن بهاء‌الدین مولوی. رجوع به مولوی

در همین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین سیوطی. [ج لُذ د ن س

طی] (اخ) عبدالرحمان بن ابی‌بکر بن محمد

یا ابوبکر محمد جلال‌الدین سیوطی مکنی به

ابوالفضل از اکابر علمای عامه است. وی نزد

علمای بزرگ از جمله ابوالعباس شمشی و

علم‌الدین سنادی و محیی‌الدین کافجی

بتحصیل علوم دینی پرداخت، و در اکثر علوم

متداول بخصوص در فقه و حدیث و تفسیر و

معانی و بیان و بدیع و نحو و لغت تبحر یافت.

تالیفات بسیاری دارد. از جمله: ۱- آداب

السلوک. ۲- آداب‌القاضی. ۳- الائتقان فی

علوم‌القرآن. ۴- اتمام‌النعمه فی اختصاص

الاسلام بهذه‌الامة. ۵- الاساس فی فضل

بنی‌العباس. ۶- اسباب‌الحديث. ۷- اسباب

النزول (لباب‌التقول فی اسباب‌النزول).

۸- اسعاف‌المطأ فی رجال‌الموطأ. (موطأ

امام مالک). این کتاب یک مرتبه در حیدرآباد

هند و بار دیگر در دهلی با سنن ابن‌ماجه

بیچاپ رسیده است. ۹- الاشیاء و النظائر فی

الفروع در فقه شافعی. این کتاب در مکه چاپ

شده است. ۱۰- الاشیاء و النظائر‌التحویة.

این کتاب در حیدرآباد بیچاپ رسیده است.

۱۱- اصول‌النحو. این کتاب در حیدرآباد

با شاه کجا یارد هر سفله که بستزد.
(مجالس الفایس ج بانک ملی ص ۳۲۹).
جلال‌الدین عَضُد. [جَ لُذ دَ عَ ضُ]
(اِخ) رجوع به جلال عضد شود.
جلال‌الدین قزوینی. [جَ لُذ دَ نِ قِ]
(اِخ) رجوع به خطیب دمشقی در همین
لغت‌نامه شود.
جلال‌الدین محلی. [جَ لُذ دِ]
محمد بن احمد بن محمد بن ابراهیم بن احمد
شافعی مکنی به ابو عبدالله از دانشندان بزرگ
شافعی است که در فقه و اصول و حدیث و
کلام و نحو و منطق و تفسیر و ادبیات و دیگر
فنون متداول تبحر داشت. وی در مدرسه
بسر قوقیه و مؤیدیه بتدریس پرداخت. او
راست: تفسیر قرآن معروف به جلالی و این
همان تفسیری است که وی موفق باتمام آن
نشد و جلال‌الدین سیوطی آنرا به پایان
رسانید، و از اینرو به تفسیر جلالین شهرت
دارد. این تفسیر بارها بچاپ رسیده و یک
نسخه خطی از آن بشماره ۲۰۰۸ در کتابخانه
مدرسه عالی سیهالار تهران موجود است. ۲
- شرح جمع‌الجوامع تاج‌الدین سبکی. ۳ -
شرح و رقات امام الحرمین. ۴ - کنز الراغبین
فی شرح منهای الطالبین. ۵ - مقدمه‌النیل
السید و شرح احواله و ذکر عجایب. وی به
سال ۸۶۵ ه. ق. در ۷۳ سالگی درگذشت.
(ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۸).
جلال‌الدین مینکبونی. [جَ لُذ دَ نِ کِ]
پ [اِخ] ابن قطب‌الدین محمد از شاهان
خوارزمشاهی است. رجوع به دستور الوزراء
ص ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۶۷، ۳۲۳ شود.
جلال‌الدین نومسلمان. [جَ لُذ دَ نِ نِ]
ن م س [اِخ] رجوع به جلال‌الدین حسن بن
محمد بن حسن شود.
جلال بلقینی. [جَ لَ قِ]
که در زمان معتضد بالله داود بن متوکل خلیفه
وفات یافت. (تاریخ الخلفاء ص ۳۳۹ و
۳۴۰).
جلال جعفر. [جَ جَ فِ]
فراهم است از توابع قم. وی مردی کریم و
اهل فتوت و مروت بوده و همواره از زراعت
و دهقانی تحصیل نعمت کرده و اوقات صرف
خدمت عرفاء و فضلاء و شعرا مینموده و طبع
خوشی داشته. دولتشاه سمرقندی نوشته که
هزار بیت درخورد مخزن الاسرار شیخ نظامی
گفته است. از متنی او این چند شعر انتخاب
میشود:
برزگری داشت یکی تازه باغ
لاله درخشنده در او چون چراغ
بر سر هر شاخ سراینده‌ای
عقل‌بری هوش‌رباینده‌ای
صاحب بستان چو یکی زنده‌بیل

التفسیر بالمأثور. این کتاب در شش جلد در
قاهره چاپ شده است. ۴۳ - الدرالنشر فی
تلخیص نهاية ابن الاثیر ۴۴ - الدلائل فی
معرفة الأوایل. ۴۵ - ذخائر العقبی فی مناقب
ذوی القربی. ۴۶ - ذم زیارة الامراء. ۴۷ - ذم
القضاء. ۴۸ - الزبدة. ۴۹ - سهام الاصابة.
۵۰ - شرح الصدور بشرح احوال القبور.
۵۱ - شرح عقود الجمال. ۵۲ - طبقات
الحفاظ. ۵۳ - طبقات الشافعية. ۵۴ - طبقات
الصفری. ۵۵ - طبقات الکبری. ۵۶ - طبقات
المفسرین. ۵۷ - فتح الجلیل للعبد الذلیل.
۵۸ - الفتح القربی بشواهد مغنی اللیب.
۵۹ - کشف اللبس فی حدیث رد الشمس.
۶۰ - کفایة الطالب. ۶۱ - اللثالی المصنوعة
فی الاحادیث الموضوعه. ۶۲ - لیاب النقول
فی اسباب النزول. ۶۳ - متشابه القرآن.
۶۴ - مجمع البحرین و مطلع البدرین که
تفسیری است بزرگ. ۶۵ - المرقاة العلیة فی
شرح الاسماء النبویة. ۶۶ - المزهرة فی علوم
اللغة. ۶۷ - مسالك الحنفاء فی والدی
المصطفی. ۶۸ - المطالع السعیدة.
۶۹ - مفحمات الاقران فی مبهمات القرآن.
۷۰ - المقامات. ۷۱ - زهرة الجلساء فی اشعار
النساء. ۷۲ - صون المنطق و الکلام عن
المنطق و الکلام. این کتاب بضمیمه مختصر
کتاب نصیحة اهل ایمان فی الرد علی منطلق
یونان ابن تیمیة در قاهره بچاپ رسیده است.
ولادت سیوطی شب یکشنبه اول رجب ۸۴۹
ه. ق. و وفات او به سال ۹۱۰ یا ۹۱۱ در
قاهره اتفاق افتاد. (کشف الظنون حاجی
خلیفه) (روضات الجنات) (قاموس الاعلام
ترکی) (مجمع المطبوعات) (فهرست مدرسه
سیهالار تهران) (ریحانة الادب ج ۲ ص
۲۷۷ و ۲۸۰).
جلال‌الدین طیار. [جَ لُذ دَ طِ یَا]
از زهاد و عباد مشهور است که بیشتر اوقات
بتلاوت قرآن اشتغال داشت. خوارق چندی
بوی منسوب است. او در هفتصد و اندی از
هجرت وفات کرد و در صومعه خود جنب
مسجد مدفون گشت. (از شدالازار ص ۲۱۱).
جلال‌الدین عتیقی. [جَ لُذ دَ نِ عِ]
(اِخ) از شاعران است و اشعار بسیار خوب
دارد. او راست:
از خاک کف پایت هر گرد که برخیزد
جانهاش فروبارد دلهاش فروریزد
آن برق که سوزد عقل از ابر غمت آید
و آن بوی که جان بخشد از خاک درت خیزد
سودای توام در خاک سرمست بخواهاند
بوی تو ز خاکم باز دیوانه برانگیزد
از تو نیرم صدره چون عود آگرم سوزی
دود دلم آید باز در دانت آویزد
ای جان عتیقی کی با عشق برآید عقل

چاپ شده. ۱۲ - افهام القرآن. ۱۳ - الاقتراح
فی علم اصول النحو. این کتاب در حیدرآباد
چاپ شده. ۱۴ - الاکلیل فی استنباط التزیل.
این کتاب در دهلی در حاشیه کتاب
جامع‌البیان معین‌الدین ابی صفدی بچاپ
رسیده است. ۱۵ - الالفیه در مصطلحات. این
کتاب در مصر چاپ شده است. ۱۶ - انموذج
اللبیب فی خصائص الحیب. ۱۷ - انوار
السعادة. ۱۸ - الارجح فی خبر عوج.
۱۹ - البارع فی اقطاع الشارع. ۲۰ - بشری
الکتیب بلفاء الحیب. این کتاب در حاشیه
کتاب شرح‌الصدور خود سیوطی در قاهره
بچاپ رسیده است. ۲۱ - بغیة الوعاة فی
طبقات اللغویین و النحاة و این تلخیص کتاب
طبقات کبرای خود اوست و در قاهره چاپ
شده است. ۲۲ - البهجة المرصیة فی شرح
الالفیة. در این کتاب الفیة ابن مالک شرح شده
است. و همین کتاب است که بنام سیوطی
معروف است. ۲۳ - تاریخ الخلفاء. این کتاب
در لاهور و دهلی و کلکنه و قاهره و دمشق
چاپ شده است. ۲۴ - تیض الصحیفة فی
مناقب الامام ابی حنیفه. این کتاب با هشت
رساله دیگر از همین مؤلف یکجا در حیدرآباد
چاپ شده است. ۲۵ - ترجمان القرآن فی
تفسیر المسند. این کتاب در قاهره چاپ شده
است. ۲۶ - تزیین الارکان فی ارساله (ص)
الی الملائک. ۲۷ - تشیف الارکان فی انه
لیس فی الامکان ابداع مما کان. ۲۸ - التعریف
بآداب التألیف. ۲۹ - تفسیر الجلالین. وی در
۲۲ سالگی تفسیر جلال‌الدین محمد احمد را
که تا سوره کهن نوشته و با تمام آن موفق
نشده بود تکمیل کرد و بهمان شیوه تا آخر
سوره‌های قرآن را تفسیر نمود. این تفسیر بنام
جلالین خوانده شده و بارها بچاپ رسیده
است. ۳۰ - تناسق الدرر فی تناسب السور.
۳۱ - تنزیه الاعتقاد عن الحلول و الاتحاد.
۳۲ - تنزیه الانبیاء عن تشبیه الاغیاء.
۳۳ - تویر الحلک فی امکان رؤیة النبی و
الملک. ۳۴ - الجامع الصغیر. ۳۵ - الجامع
الکبیر. ۳۶ - جمع‌الجوامع. این کتاب به سال
۱۲۲۷ ه. ق. در دو مجلد در مصر چاپ شده
است. شرحی بر آن بنام هم‌الهاموم نوشته‌اند
که بشماره ۳۱۵۲ در کتابخانه مدرسه
سیهالار جدید تهران موجود است.
۳۷ - حاشیه تفسیر بیضاوی. ۳۸ - حاشیه
شرح الفیة ابن عقیل. بنام السیف الثقیل.
۳۹ - الخصائص الکبری در خصایص پیغمبر.
این کتاب در حیدرآباد چاپ شده است.
۴۰ - الدرر فی الادعیة و الاحراز. ۴۱ - الدرر
المنتشرة فی الاحادیث المشتهرة. این کتاب با
کتاب الفتاوی الحدیثه ابن حجر هیمی در
قاهره چاپ شده است. ۴۲ - الدر المنثور فی

از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کرده بهر گوشه‌ای
توشه جان داده بهر خوشه‌ای.

رجوع به آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۳۵
شود.

جلال درکافی. [ج] [اخ] (خواجه جلال)
ابن خواجه شهاب‌الدین از شاعران و مداحان
اتابکیان است. وی در خدمت شیخ نجم‌الدین
کبری سالک طریقه فقر و فنا شد و از مریدان
او گشت. اشعار و قصایدی دارد. رجوع به
آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۷۴ شود.

جلال دوانی. [ج] [د] [اخ] (رجوع به
جلال‌الدین دوانی شود).

جلال شیروانی. [ج] [ل] [اخ] (از اطباء و
حکما و شعرای ایرانی است که در شیراز بشاه
محمد مظفر و شاه‌شجاع انتساب داشته است.
وی منظومه‌ای بعنوان گل نوروز دارد که به
سال ۱۷۲۳ ه. ق. آنرا بنظم آورده. این ازوست:
از این دیار برقتیم و خوش دیاری بود
بآب دیده بستیم اگر غباری بود
جلال رفت و ترا بعد از این شود معلوم
که آن شکسته مسکین چگونه یاری بود.
(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۹).

و رجوع به الذریعة ۱۹۹:۹ شود.

جلال طیبی. [ج] [ط] [اخ] (رجوع به
جلال شیروانی شود).

جلال عضد. [ج] [ع] [ض] [اخ] (سید ... از
شاعران است که در یزد بوزارت آل مظفر
اشتغال داشت. دیوان او گویند چهارهزار بیت
است. پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بود.
گویند روزی محمد مظفر بمکتب درآمد دید
که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این
کودک پرس کیست گفتند پسر عضد است از
ناصیه آن پسر فراستی تمام پیدا بود از معلم
پرسید که کدام یک از این کودکان بهتر
مینویسد مولانا گفت آنکه قلمتراش تیز دارد
گفت قلمتراش که تیز است گفت هر کرا پدر
متمول تر است گفت پدر که منعم تر است گفت
آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین
کرده سید جلال را طلبید و گفت چیزی
بنویس تا خطت را تماشا کنم سید جلال این
قطعه را بیدیه گفت و نوشت و بدست او داد:
چهار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خداری
پاکی طینت و اصل و گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینایی
با من این هر سه صفت هست ولی می‌باید
تربیت از تو که خورشید جهان آرایی.

رجوع به ریحانة الادب ج ۳ شود.

جلال کیا. [ج] [ا] (اخ) خاندان جلال کیا پس
از حمله مغول مدت کوتاهی در مازندران
حکومت داشتند و عمارتی در ساری بر پا
ساختند ولی قسمت عمده شهر هنوز در حال
ویرانی بود و بزودی جنگل آن محل را
فراگرفت و مکان جانوران شد. (ترجمه
مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۰).

جلال لوی. [ج] [ل] [اخ] (دهی است از دهستان
درشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر،
واقع در ۳۵ هزارگزی شمال مشکین‌شهر و
۱۲ هزارگزی راه شوسه گرمی - اردبیل. موقع
جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل
است. سکنه آن ۸۸ تن. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی
زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلال ماوراءالنهری. [ج] [ل] [و] [ن] [ا]
(اخ) (حکیم ...) از شاعران است. سوزنی او را
هجو کرده و او نیز شعرهای هجو بسیار داشت
ولی سرانجام جمله اهاجی و هزلیات خود
بشت و قصیده‌ای چند جد گفت این دو شعر
از قصیده‌ای از قصاید وی انتخاب میشود:

پاکست ملک لم یزل او وهم ابتدا

دورست عزت ازل از خوف انتها

فرمان دهی که بر ملکوت سماء و ارض

وصف صفات او جبروتست و کبریا.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی چ نیسی ص
۲۸۹ شود.

جلال منشی. [ج] [م] [اخ] (خواجه ...
بعضی او را کرمانی نوشته‌اند ولی ظاهراً این
که اصفهانی باشد. وی از معاصرین خواجه
شمس‌الدین محمد صاحب دیوان است اما
دیوانش در میان نیست. در قصیده گویی استاد
است و در آذربایجان وفات یافته. او راست:
جوادکنی و عادل‌دلی که در قسمت
ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا

که جام باده بساقی دهد ز دست تھی

به تیغ سر ببرد کلک را نکرده خطا.

رجوع به آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۷۵
شود.

جلال وند. [ج] [و] [اخ] (دهی است از
دهستان بشیوه بخش سرپل ذهاب شهرستان
قصر شیرین واقع در سه هزارگزی خاور
سرپل ذهاب - پشت‌کوه بشیوه. موقع
جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری
مالاریایی است. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از
رودخانه پاتاق و محصول آن غلات، برنج،
پنبه، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و
گلهداری است. راه مالرو دارد. این ده در دو
محل نزدیک بهم قرار گرفته و به بالا و پائین
مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۵).

جلال وند. [ج] [و] [اخ] (یکی از دهستانهای
بخش مرکزی کرمانشاه است. این ده بین
دهستانهای عثمان‌وند، هلیلان، هرسم و

رودخانه صیمره واقع شده و منطقه‌ای است
کوهستانی. هوای آن سردسیری سالم است.
آب اکثر قراء آن از چشمه‌سار و زه‌آب و
رودخانه‌های محلی است. محصول عمده آن
غلات، لبنیات، کتیرا و محصولات دامی
است. راههای دهستان مالرو است. مرکز
دهستان آبادی چنار است که در دو محل بنام
علیا و سفلی قرار دارد. دهستان جلال‌وند از
۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و
جمعیت آن در حدود ۶۵۰۰ تن است. و قراء
مهم آن به شرح زیر است: چشمه گچ، کربان،
موسی انجیرک، خوبیاران، توء خشکه. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلال یمنی. [ج] [ل] [ی] [اخ] (حسن‌بن
احمد ملقب به جلال‌الدین. فقیه و مفسر و
ادیب و منطقی است و شروح و حواشی و
مختصرات و اشعاری دارد. وی به سال ۱۰۷۸
ه. ق. / ۱۶۶۸ م. در نزدیکی صنعا وفات کرد.
او راست: ۱ - تکملة الکشف علی الکشاف. ۲
- شرح الفصول فی الاصول. ۳ - شرح الکافیة
فی النحو. ۴ - مختصر فی علم الاصول. ۵ -
بدیعیة و شرحها. (خلاصة الاثر ج ۲ ص ۱۷)
(الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۲).

جلالت مآب. [ج] [م] (ص مرکب) کسی
که مرجعش بزرگی است. در مراسلات در
خطاب به بزرگتر این لفظ را نویسند.
(فرهنگ‌نظام).

جلالة. [ج] [ل] (ع مصر) در همه معانی
رجوع به جلال شود.

- لفظ جلالة، اسم جلالة؛ لفظ الله است که در
جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر پهلوی
هم واقع شده و بنا بر تکرار جلالین گویند.
ارباب تفسیر نوشته‌اند که در اثنای قرائت
جلالین هر دعا که شود درجه قبول یابد.
بعضی گویند اسم اعظم همین است.
(آندراج).

جلالة. [ج] [ل] (ع ص) مؤنث جلال بمعنی
بزرگ و بزرگ‌قدر. || ناقة بزرگ. (منتهی
الارب).

جلالة. [ج] [ل] (ع ص) مؤنث جلال.
(منتهی الارب). رجوع به جلال شود.

جلالة. [ج] [ل] (ع ص) حیوانی که
پلیدی انسان خورد. (ناظم الاطباء). ماده گاو
پلیدی‌خوار. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). و در حدیث است: نُهی عن لحوم
الجلالة. (اقرب الموارد). نُهی عن لبن الجلالة.
(منتهی الارب).

جلالی. [ج] [ا] (ص نسبی) نسبت است
بجلال. || نسبت است به جلال‌الدین مكلشاه
سلجوقی.

جلالی. [ج] [ل] [ی] (اخ) محمدبن ابی‌بکر از
محدثان است. (منتهی الارب).

جلالی. [ج] (بخ) نام طایفه‌ای است از اکراد. (یادداشت مؤلف).

جلالی. [ج] (بخ) تاریخ ... تاریخ جلالی را ملک‌شاه سلجوقی بسال ۴۷۱ هـ. ق. وقتی که

اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین ماه قدیم واقع بود تأسیس کرد و اول سال را در اول حمل

(روز اول بهار) قرار داد و بهمین جهت نوروز که تا آنوقت در سال شمسی سیار بود ثابت

گردانیده و نوروز سلطانی معروف شد و برای ثابت نگاه داشتن آن در سال شمسی بنا بر

معروف کیسهٔ دقیقی بر قرار کردند که از کیسهٔ گریگوری هم دقیق‌تر بوده است.

(گاه‌شماری در ایران قدیم ص ۱۶۷ ببند). تا قبل از تاریخ جلالی سالهای ایرانی متحرک

بود زیرا نه ابتدای آن مانند سایر سال‌های شمسی که ۳۶۵ روز و یک‌چهارم روز است با

تقطعهٔ معینی از منطقهٔ البروج مطابقت میکرد و نه اعیادش در یک اوقات ثابتی بود زیرا

ایرانیان سال را بدوازده ماه که هر ماه سی روز بود تقسیم مینمودند و اسامی ماهها از اینقرار

است: فروردین، اردی‌بهشت، خرداد، تیر، امرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن،

اسفندارمذ و برای آنکه روزهای سال را کامل کرده و به ۳۶۵ روز برسانند اولاً پنج روز

بماه هشتم (آبان) بنام ایام مستتره اضافه میکردند و آنرا اندرگاه مینامیدند بنابراین ماه

آبان سی‌وپنج روز میشد ثانیاً در هر دوره زمانی که ۱۲۰ سال باشد یک ماه علاوه

می‌کردند. و این ماه مجموع روزهای عرض این ۱۲۰ سال بود و آنرا بترتیب ماهها

میانافزودند یعنی اول، یکماه بر فروردین افزوده و آن را فروردین دوم می‌گفتند و در

دورهٔ دوم آنرا بمه ماه دوم مینامیدند و اردی‌بهشت دوم میگفتند و بهمین ترتیب تا

ماه دوازدهم بنابراین ماه کیسه در هر ۱۴۴۰

سال یکمرتبه از ماههای دوازده گانه میگذشته و بهمین جهت بود که اول سالها و عیدها

نسبت بمنطقهٔ البروج جابجا میشد و بواسطهٔ این دوره که از کیسه حاصل میشد اول سال و

اعیاد موقع طبیعی خود را از دست میداد. این ترتیب تا سال ۴۶۷ هـ. ق. / ۱۰۷۵ م. یعنی

دورهٔ پادشاهی ملک‌شاه سلجوقی باقی بود. در این وقت پادشاه سلجوقی اصلاح آنرا بمعهد

گروهی از دانشمندان که عمر خیام و ابوالمظفر و مأمون واسطی و محمد خازن از آنها بودند

گزارد و آنها تاریخی شمسی وضع کردند که به تاریخ جلالی نامیده شد و آن از دقیق‌ترین

تواریخ است. (ترجمهٔ دایرة المعارف اسلامی، خلیلی).

در طول ماههای جلالی اقوال مختلف است. بر حسب آنچه در زینج سنجرى آمده طول

ماهها مطابق توقف آفتاب در بروج

دوازده گانه بوده و هر یک از شش ماه اول سال ۳۱ روز بوده الاخرداد که ۳۲ روز بوده و

باقی همه سی روزه بود بجز آذر و دی که ۲۹ روزه و بجز اسفندارمذ در سالهای کیسه

که ۳۱ روزه بوده است. (گاه‌شماری در ایران قدیم ص ۱۶۷ ببند).

جلالین. [ج ل] (ع) تنبیهٔ جلال. رجوع به جلال شود.

جلالین. [ج ل] (بخ) در اصطلاح اهل علم عبارت است از جلال‌الدین سیوطی و

جلال‌الدین محلی. تفسیر قرآن معروف به تفسیر جلالین از این دو تن است. رجوع به

ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۰ شود.

جلالیه. [ج ل ی] (بخ) شهری است نزدیک روم. در تاریخ حبیب السیر آمده: در

ایام سلطنت قسطنطین دین نصاری تقویت یافته متوطنان بلادی که بولایت روم اتصال

دارد از جلالیه و صفالیه و روس و آلمان و ارمن و کرج بنام ایمان آوردند. (حبیب السیر

چ خیام ج ۱ ص ۲۱۷).

جلالیه. [ج ل ی] (بخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت‌میشان. واقع

در ۹ هزارگزی خاوری سوسنگرد سراسر مارو عمومی اهواز بسوسنگرد. این ده در

دشت قرار گرفته و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از

رودخانهٔ کرخه بوسیلهٔ موتور تأمین میشود و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی

زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان عبا و جاجیم بافی است. راه این ده در تابستان

اتسومیل‌رو است و ساکنین آن از طایفهٔ بنی‌طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلالیه. [ج ل ی] (بخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع

در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری ری و شش هزارگزی باختر راه قم. این ده در جلگه

قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن

غلات، صیفی، چغندر قند و مواد اولیهٔ سولفات که از کوبیر مجاور گرفته میشود. شغل

اهالی زراعت و گاوداری است. راه مارو دارد و از مهدی‌آباد ماشین‌سی‌توان برد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی).

جلالیه. [ج ل ی] (بخ) (کهریزنو) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دلجان شهرستان محلات واقع در دوهزارگزی شمال

دلجان، کنار راه شوشهٔ اصفهان - قم. این ده در دامنهٔ قرار گرفته و هوایی معتدل دارد.

سکنهٔ آن ۵۰ تن. و آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت است. در کنار راه شوشه دو مهمانخانه دارد و

از راه شوشه راه فرعی به آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۲).

جلام. [ج] [ع] [ج جلم] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جلم شود.

جلام. [ج ل] [ع] [تکه‌های سترده موی. (منتهی الارب).

جلامق. [ج م] [ع] [ج جلمق]، بمعنی قبا. (منتهی الارب). رجوع به جلمق شود.

جلامه. [ج م] [ع] [ج] پشم فریز. (منتهی الارب). آنچه از پشم برند و بیچی کنند. (از

اقرب الموارد). آنچه از خشاوه بیرون آید. (منتهی الارب).

جلامید. [ج] [ع] [ج جلمود]. (منتهی الارب). اقل و سنگینی. (از اقرب الموارد)

(منتهی الارب): القی علیه جلامید. (اقرب الموارد).

جلان. [ج ل] [بخ] نام قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

جلانک. [ج ن] [بخ] نوعی ازبازی که کوزه گردانک نیز گویند. [گوی‌گردانک که

خفشاء باشد. (ناظم الاطباء).

جلانگر. [ج گ] [ص مرکب] قفل‌ساز و جلانگر. (ناظم الاطباء).

جلانی. [ج] [ص نسبی] نسبت است به جلان بن عتیک بن اسلم بن یزید بن غنیز بن

اسد بن ربیع بن زرار. (از لباب الانساب).

جلانی. [ج] [بخ] نامی بن نضله بن جندل بن مرة عسری از شریفان است. (از لباب

الانساب).

جلانیه. [ج ل] [بخ] قلعه‌ای است از قلاع هکاریه از نواحی موصل. (از معجم البلدان).

جلاوزه. [ج و ز] [ع] [ج جلواز]. (ناظم الاطباء).

جلاونده. [ج و ز] [بخ] از دیه‌های قم است، گروهی بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

جلاله. [ج] [ع] [ج جلّه]، بمعنی ناحیه و کرانهٔ وادی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلّه شود.

جلاهنص. [ج ه] [ع] [ص] گران ست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلاهق. [ج ه] [ع] [ص] کمان گروهه. (منتهی الارب).^۲ بندق. (اقرب الموارد).

[کمان. (از اقرب الموارد). [بافنده. (ناظم الاطباء). حانک. [کلافهٔ ریسمان. (ناظم

الاطباء).

جلایره. [ج ی] [بخ] شاعری است ایرانی و

۱- خشاوه: پاک کردن باغ و زمین و کشت باشد از خس و خاشاک و علف خرد.

۲- کمائی است که بدان گلوله و مهره گل اندازند و عربان قوس‌البنادق و قوس‌الجلانق خوانند. (برهان).

در عهد شاه اسماعیل اول صفوی و سلطان حسین بایقرا تیموری میزیسته است. پدرش از مستخدمین دربار یادگار محمد میرزا بود ولی خود بشغل پدر رغبت نکرد و طریق زهد و عرفان پیمود. در شعر طبیعی موزون داشت و با امیدی شاعر تهرانی مشاجره و مناظره شعری داشت و طفیلی تخلص میکرد. از اوست:

بني كز گل بود آزار يا در گشت بستانش
چه رود در دیده جویم با وجود خار مزگانش.
سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست
لعل لب خنده زد قیمت گوهر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست بقهر
از کف خاقان کشید بر سر قیصر شکست.
وی به سال ۹۲۵ ه. ق. درگذشت. (سینه ص ۲۶۴) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۱).

جلایو. [ج ی] [لخ] دهسی است جزو دهستان مزدقانهجای بخش نوپران شهرستان ساوه. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب خاور نوپران و شش هزارگزی راه عمومی. این ده سردسیری است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه مزدقان و محصول آن غلات پنبه و بادام و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، استان مرکزی).

جلایو. [ج ی] [لخ] دهسی است جزو دهستان کزاز سفلی بخش سرپند شهرستان اراک. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختر آستانه و شش هزارگزی راه مارلو عمومی به همدان. این ده در دامنه قرار گرفته و دارای هوایی سردسیری است. سکنه آن ۸۵۷ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. راه مارلو دارد و از طریق توره اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلایو. [ج ی] [لخ] دهسی است جزو دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاور طرخوران و شش هزارگزی بند ساوه. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۳۲ تن. آب آن از زه آب رودخانه کندج و محصول آن غلات، پنبه، گردو و بادام و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلایو. [ج ی] [لخ] دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۲۷ هزارگزی خاوری

مشکین شهر و هشت هزارگزی شوسه مشکین شهر - اردبیل. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۳۲۵ تن. آب آن از چشمه و رود قره سو و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلایو. [ج ی] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۲ هزارگزی خاوری اهر و ۸۵۰۰ گزی جاده شوسه اهر - خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلال. [ج ل] [ع مص] کشتی گرفتن و انداختن مرد را بر زمین. (از اقرب الموارد). انداختن جامه را. (از اقرب الموارد): جَلًّا بشویه: انداختن جامه را. (منتهی الارب). رجوع به جلاء و جلاءه شود.

جلنژ. [ج ن] [ع ص] زن کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلب. [ج] [ع مص] گناه کردن. || کشاندن از جایی بجای دیگر و از شهری بشهر دیگر برای تجارت و بازرگانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || کشیده شدن. و این لازم و متعدی استعمال شود. (از اقرب الموارد). || غوغا کردن و آوازا نمودن. || اوعده شر کردن. || خشک شدن خون. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || خوب شدن و پوست درآوردن جراحات. (از اقرب الموارد). به شدن جراحات. (منتهی الارب). || فراهم آوردن. || اکسب کردن و طلب کردن و حیل نمودن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || بانگ زدن اسب را وقت دوآیندن تا درگذرد. (منتهی الارب). زجر کردن اسب را و بانگ زدن بر او از پشت سر و واداشتن او را برای سابقه. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلَبْ شود.

جلب. [ج] [ع ل] جنایت. (منتهی الارب). گناه و جنایت. (از اقرب الموارد).

جلب. [ج ل] [ع مص] کشاندن ماشیه را از جایی بجای دیگر برای تجارت. || کشیده شدن. و این فعل لازم و متعدی استعمال شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). در حدیث است: لاجلب و لاجنب. فرود آمدن ساعی از جای دور و امر کردن خداوند ماشیه را تا ماشیه خود را کشیده بیارد در جایی که فرود آمده است یا دور رفتن خداوند ماشیه از جای خود و ساعی را تکلیف دادن تا نزد او رود. (از

منتهی الارب). لاجلب و لاجنب فی الاسلام؛ بمعنی این که صاحب ماشیه موظف نیست که آنرا بسوی ساعی (مصدق) جلب کند تا زکوة از آن گرفته شود بلکه زکوة آن نزد آنها اخذ شود. (از اقرب الموارد). || غوغا کردن و آوازا نمودن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سروسدا و جاروجنجال راه انداختن. || اوعده شر کردن. (منتهی الارب). تهدید ببدی کردن. (از اقرب الموارد). || خشک شدن خون. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || به شدن جراحات. (منتهی الارب). خوب شدن و پوست برآوردن جراحات. (از اقرب الموارد). || فراهم آوردن. || اکسب و طلب کردن و حیل نمودن. || بانگ زدن اسب را وقت دوآیندن تا درگذرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلب شود. || اختلاط و درآمیختن اصوات. (از اقرب الموارد). || غوغا و آوازا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شور و غوغا و فریاد. (برهان). پرخاش جنگ و جلب باشد. (حاشیه برهان ج معین از لغت فرس ص ۲۱۶ «متن و حاشیه»). || کسانی که ستور را از شهری به شهری کشاندند و فروختن. (منتهی الارب). اجلاب. (منتهی الارب). || (ص) زن فاحشه و نابکار باشد. (برهان). زن بدکار قحبه. این معنی مخصوص بفارسی است و مأخوذ است از معنی جلب در عربی که عبارت است از «کشیدن و بردن برده و شتر و گوسفند و غیر آنها از جایی بجای دیگر برای فروش» چه زن بدکار تشبیه بمالی شده که بهر جا کشیده میشود. (از فرهنگ نظام). || اهر چیز بدل و غیر اصلی. (فرهنگ نظام). مالی که جاپان میسازد اغلب جلب است. (فرهنگ نظام).

جلب. [ج] [ع ل] پالان با ساز و پوشش. پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَلَبْ شود. **جلب.** [ج] [ع ل] سیاهی شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج العروس). || ابر بی آب یا ابری که بکوه ماند. || پالان با ساز و پوشش پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلب شود.

جلب. [ج ل] [ع ل] صدا و آواز چیزها. (برهان). **جلب.** [ج] [لخ] موضعی است. (منتهی الارب). منزلی است از منازل حاجیان ضعاء در راه تسهامة میان جون و جازان. (تاج العروس).

جلباب. [ج ل] [ع ص] ج جلبب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلبب شود.

جلباب. [ج] [ع] (مص) جلباب پوشیدن. (از اقرب الموارد) رجوع به جلببیه شود.

جلباب. [ج] [ع] (ا) پیراهن و چادر زنان. [معجم یا چادری که زنان لباس خود را از بالا بپوشند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).] [دانه خنجر. (منتهی الارب). ج، جلابیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلباب. [ج] [ل] [ب] [ا] [ع] (ا) جلباب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلباب شود.

جلبار. [ج] [ل] [ب] [ا] [ع] (ا) غلاف شمشر در نیام کرده. [تیزی شمشر. (منتهی الارب).

جلباط. [ج] [ا] [ع] (ا) نساچه‌ای است در کوهستان لکام بین انطاکیه و مرعش. وقعه سینفالدوله بن حمدان در روم در این موضع اتفاق افتاد. ابونواس در اشعاری بدان میبالد. (از معجم البلدان).

جلبان. [ج] [ع] (ا) هانیان مانند‌ی است از چرم و غلافی که شمشر را در نیام کرده در آن گذارند. (منتهی الارب). رجوع به جَلْبَان شود.

[دانه خنجر. نوعی از گیاه. (منتهی الارب). غلامی باشد شبیه بکر سینه و آترا در توابع یزد و کرمان همچو باقلای تر پزند و با نمک خورند. گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند و تازه آترانیز ناپخته خورند. (برهان). معرب آن جلبان بضم اول و تشدید دوم مفتوح «نفس» و جلبان بکسر اول. ^۱ (حاشیه برهان ج معین از دزی ج ۱ ص ۲۰۴ لک ۱ ص ۳۵۸).

جلبان. [ج] [ل] [ب] [ا] [ع] (ص) رجل جلبان؛ مرد صاحب بانگ و غوغا. (منتهی الارب). رجوع به جَلْبَان شود.

جلبان. [ج] [ل] [ب] [ا] [ع] (ص) رجل جلبان؛ مرد صاحب بانگ و غوغا. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلْبَان و جَلْبَان شود.

جلبان. [ج] [ل] [ب] [ا] [ع] (ا) خنجر است و آن گیاهی است شبیه بعاش و در تهذیب آمده است که دانه‌ای است تیره رنگ کمی بزرگتر و تیره تر از ماش و آترا میزند. و بستخفیف نیز آید. (تاج العروس). رجوع به جَلْبَان شود.

[انبان مانند‌ی است از چرم و غلافی که شمشر را در نیام کرده در آن گذارند. (منتهی الارب). رجوع به جَلْبَان شود. [ص] (ص) رجل جلبان؛ مرد صاحب بانگ و غوغا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جَلْبَان و جَلْبَان شود.

جلبانیه. [ج] [ل] [ب] [ا] [ع] (ص) زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جَلْبَانِیة شود.

جلبانیه. [ج] [ل] [ب] [ا] [ع] (ص) زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

جلببیه. [ج] [ب] [ب] [ع] (ع) (مص) جلباب پوشانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جلباب شود.

جلببده. [ج] [ب] [د] [ع] (ع) آوازا و بانگهای آسان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلببر. [ج] [ب] [ع] (ا) دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه به‌به‌آباد، این ده در دره قرار گرفته و هوایی معتدل مالاریائی دارد. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن حبوبات، توتون و غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلببز. [ج] [ل] [ب] [ع] (ص) نیک سخت. (منتهی الارب).

جلببفه. [ج] [ب] [ق] [ع] (ا) ع — روصدا و دادوفریاد و ضجه. (از اقرب الموارد). شوروغوغا. (منتهی الارب).

جل بک. [ج] [ب] [ا] (مرکب) جلبک. چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبها بهم میرسد. و بربی طحلب خوانند. (برهان). خزه. خمزه. جل وزغ.

جلبانیه. [ج] [ب] [ن] [ع] (ص) زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلبانیه شود.

جلبانیه. [ج] [ب] [ن] [ع] (ص) زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلبانیه شود.

جلبانیه. [ج] [ل] [ع] (ص) زن فربه. (منتهی الارب). [اناقه بر سفر. (منتهی الارب). [اناقه جلبانیه؛ ناقه چاق و سخت. (تاج العروس).

جلبو. [ج] [ا] (ا) سبزه و تره‌ای باشد شبیه به نعناع. (برهان). پونه که سبزی شبیه به نعناع است. (فرهنگ نظام).

فندق و خشخاش برقص آمده نعنغ و جلبو بلب جویبار. مولوی (از فرهنگ نظام).

جلبوب. [ج] [ا] (ا) گیاهی باشد که بر درخت پیچد و بربی عشقه خوانند و حبل المساکین هم گویند. (برهان).

جلبیه. [ج] [ل] [ب] [ع] (ا) غوغا و آوازا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلبیه. [ج] [ب] [ع] (ا) پوست جراحی که خشک شده باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [سپاره ابر. (منتهی الارب). [سنگهای افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور نباشد. [قطعه جدا گانه از گیاه. [سال

سخت. [سختی روزگار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اگر سنگی. (منتهی الارب). [درختان خاردار سبز. [پوست خام که در بالان و زین درکشند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [آهنی است در پالان. [آهنی که بدان کاسه شکسته را بهم پیوند دهند. [تویذ دوخته در چرم. [کاردی که دسته را بر آهش نصب کرده باشند. [شیرمایه. [بقعه. [اتره است. (منتهی الارب).

جلبهنگ. [ج] [ب] [ه] (ا) تخم زردخار است و بیخ آنرا ترید زرد گویند و آن بغایت کوچک میباشد اگر زیاده بر یک درم خورند مهلک میباشد. (برهان). ^۲

جلبی. [ج] [ب] [ا] [ع] (ا) ج جلبیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلبیب شود.

جلبی. [ج] [ل] [ع] (ص) بدکارگی زن و کودکی

جلب‌کشی و همه خان‌ومانت پر جلب است بدی جلب‌کش و کرده به کودکی جلبی. عسجدی (دیوان ص ۳۶).

دُسقه؛ زن جلبی و قلیبانی. (منتهی الارب). **جلبیب**. [ج] [ا] [ع] (ا) معاله جلبیاب؛ شب عشاق لیل‌القدر است

چون برون آوری سر از جلبیب. رودکی. رجوع به جلباب شود.

جلبیز. [ج] [ا] [ع] (ا) به معنی کمند باشد و عرب مقود خوانند. (برهان).
روا نبود به زندان و بند بسته تم

اگر نه زلفک مشکین تو بدی جلبیز. طاهر فضل (از آندراج). [ص] (ص) مفسد و غماز. (برهان).
به عهد او نبود کام ظالم و جابر

به دور او نبود قدر مفسد و جلبیز. شمس فخری (از آندراج).

بافتح و یای مجهول، به معنی غماز و مفسد و در قاموس چلواز بالکسر، پیاده کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازی کنند آمده.

ظاهراً معرب کرده‌اند. (از آندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۱۶). و رجوع به چلواز و چلویز شود.

جلبیل. [ج] [ب] [ا] (ا) در بیت زیر ظاهراً به معنی لباس یا زیوری که در آن است:
هست جلبیل و چکن خورشید و مه

جونه آمد زهره شکلی زاهره. نظام قاری (دیوان ص ۲۴).

1 - Lathyrus Sativus.

2 - Semen Fruticis Spinosi «فولرس» معرب آن جلبهنگ. (حاشیه برهان ج معین از دزی ج ۱ ص ۲۰۵).

جل پاره. [ج ز / ر] (ا مررب) (از: جُل، پارچه کهنه، ژنده، پلاس + پاره، شکافته، دریده):

باز جل پاره مرقع صفت طفلی توست
نخ دیبای ثمیت چو شبایت پندار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲).
جل پانی. [ج ل] (ترکیب اضافی، مرکب) مرادف جل آب:

آنکه زین کافر دلان دارد امید پوششی
آخر او را لذت خواهش جل پانی کند.
فوقی یزدی (از آندراج).

نگار من که مرا مست جام سستی دید
لبش گرفت به کف جرعه نواخوانی
مرا ز خانه برون کرد آنکه از سر خشم
چو گیر کز بر خود رد کند جل پانی.

فوقی یزدی (از آندراج).

جلت. [ج ل] (ص) در تداول، حقه باز. بدجنس، بی ننگ و عار. پست. ناجوانمرد. در اصطلاح لوطیان، سخت ناچیز. سخت بی اخلاق. ردل. و در تداول خراسان جُلّت را به آدم بی معنی و هرزه گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

جلت. [ج ل] (ع) (ا) جَلْتَه. خنور خرما که از برگ خرما بن ساخته باشند. (ناظم الاطباء). ظرف کدوماند و بزرگ که در آن خرما نهند.

ج، جلال، جُلُل. (البیان و التبین ج ۲ ص ۱۲۲). ظرف کدوماند که از برگ درخت خرما ساخته باشند. جَلْتَه. نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما. ج، جُلُل، جلال.

(منتهی الارب). و در لغت محلی شوشتر نسخه خطی آمده: دَدَل زنبیلی است بزرگ که از پوست خرما چینند و بر آن دو دسته گذارند که دو کس آن را بردارند و چیزها را بدان نقل و تحویل کنند و به عربی جَلْت خوانند: یا بنی حریص اطعمتکم عما اول جَلْتَه فَا کَلْتُم جَلْتکم و اَعْرَمْت علی جَلْتَه الضیفان. (البیان و التبین ج ۲ ص ۱۲۲).

جلت. [ج] (ع) (مص) زدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [جَلْتَتْ اَلَيْتَه، پایین آمد آلیه او در ران وی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

جلتا. [ج] (هزارش، ا) ^۲ به لغت زند و پازند پوست آدمی و حیوان دیگر باشد و به عربی چلد گویند. (برهان).

جلتاق. [ج] (مسررب، ا) به لغت رومی، حلیمو را گویند و آن بیخ نباتی است که به عربی حماض جبلی خوانند. درد مفاصل و نفرس را ضمد کردن نافع است. (برهان) (آندراج). رجوع به حلیمو شود.

جلت عظمته. [ج ل ع ظ م تَه] (ع) جمله فعلیه بزرگ است عظمت او. آن را پس از ذکر نام خداوند متعال آرند: خدای جَلْت

عَظْمَتَه. (از یادداشت‌های دهخدا): به نفس و همت و تقدیر ایزدی جَلْت عظمته ملک یافت. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷).

جلت قدرته. [ج ل ق و تَه] (ع) جمله فعلیه بزرگ است قدرت او. آن را پس از ذکر نام خداوند متعال آرند.

جلت. [ج] (ص) امرد بی حیا. استیزه. (از فرهنگ اسدی ذیل ص ۵۲).

جل ثناءه. [ج ل ت نَاءَه] (ع) جمله فعلیه بزرگ است ثنای او. آن را پس از ذکر نام خداوند متعال آرند: قال الله جَل ثناءه. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلج. [ج ل] (ع) [ج جَلَجَه، بمعنی کاسه سر. (اقرب الموارد) (آندراج). سر. اغوزه آب. (آندراج). اسپیده اول صبح. (از یادداشت‌های دهخدا). رجوع به جلجعه شود.

جلجاب. [ج ج] (ع) (ص) پیر فروت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). جَلَجَب. رجوع به جلجابه و جَلَجَب شود. [جمل جلجاب: شتر نر سطر و نگویند جلجابه. (منتهی الارب).

جلجابه. [ج ب] (ع) (ص) پیر فروت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

جلجال. [ج ج] (ع) (ص) غیث جلجال: باران باثندر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلجال. [] (لخ) همانا وجه تسمیه آن در یوش ۹:۵ مذکور است و آن قریه‌ای است که به طرف شرقی دشت اریحا و شمال شرقی اورشلیم واقع می‌باشد (یوشع ۱۹:۴)، و تخمیناً ۳ یا ۴ میل تا اردن مسافت دارد. [محلی است در مرز و بوم شمالی یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

جلجال حبشی. [ج ج ا ل ح ب] (ترکیب وصفی، مرکب) خشخاش سیاه را گویند. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلجب. [ج ج] (ع) (ص) پیر صَخم. (از یادداشت‌های دهخدا). جَلَجَب. جلجابه. پیر فروت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد. (منتهی الارب).

جلجب. [ج ج ب] (ع) (ص) دراز. طویل. (منتهی الارب).

جلجب. [ج ج] (لخ) نام مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلجب. [ج ج] (ع) (ص) جلجاب. (منتهی الارب). رجوع به جلجاب شود.

جلجتا. [] (لخ) جایی که مسیح مصلوب گردید (انجیل متی ۲۷:۳۳). (قاموس کتاب مقدس).

جلجل. [ج ج] (ع) (ا) دف. دایره. استنج دایره. [زنگ. جرس. (برهان) (آندراج).] نام مرغی است خوش آواز. و به کسر اول

هم آمده. (برهان).
جلجل. [ج ج] (ع) (ا) زنگله. ج، جَلَجَل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). زنگ. زنگوله. درای. زنگ خرد. جرس خرد. (از یادداشت‌های دهخدا). زنگ دف و جز آن. (السامی فی الاسامی). زنگ دف. سنج دف. (زمخشری):

چون فاخته دلبر، برتر برد از عرع
گوئی که به زیر پر برسته یکی جلجل.

منوچهری.

|| نام آلتی از موسیقی بوده بیضی شکل ۳۵ بدست، با آوازی عظیم مُزَعج. (از یادداشت‌های دهخدا). || پرسی‌شاهرخ. مرغ انجیر خوار. || جوش که بر پلک چشم برآید. (دزی ج ۱ ص ۲۰۵). || (ص) سبک‌روح و شادمان در کار. (منتهی الارب) (آندراج).

جلجل. [ج ج] (ع) (ا) حَبّ الزَّئِم. رجوع به حَبّ الزَّئِم شود. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

جلجل. [ج ج] (لخ) دارة جلجل: نام جایگاهی است. اصمعی و ابو عبید گفته‌اند که جایی است در حمی و برخی گفته‌اند در دیار ضباب است در نجد مقابل فزاره. (از مرادف الاطلاع ص ۱۱۶) (از معجم البلدان).

جل جلاله. [ج ل ج ل ه] (ع) جمله فعلیه بزرگ است قدر و جلال او. پس از بردن نام ایزد تعالی گویند: خدای جَلَّ جلاله. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

جلجلان. [ج ج] (ع) (ا) ^۲ نوعی است از انواع تره‌ها که پارسیان او را «گشنیز» گویند و عرب تخم او را «جلجلان» گویند، و بعضی «جلجلان»، «کنجد» را گویند و «سمسم» را «بلدق» گویند، و یک نوع «کنجد» است به لغت رومی او را «ورسیوم» گویند و «کنجد» را به لغت رومی «سیسم» گویند. گشنیز. (غیث اللغات) (ترجمه صیدة ابوریحان ج ۱ ص ۲۱۴). نام تره‌ای است که آن را گشنیز گویند. (جهانگیری) (برهان) (شرفنامه). (از یادداشت‌های دهخدا). || در کتالغه، دانه گشنیز و دانه گشنیز باشد. (برهان). دانه گشنیز و کنجد. (آندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و همین معنی مراد است در حدیث ابن عمر: کان یدهن بالجلجلان. و گویند کنجد در پوست قبل از درو. (از اقرب الموارد).

۱- شاید از جل و لسه. (از یادداشت‌های دهخدا).
۲- هر (a)(a) یا (a)(a) پهلوی post پوست. (حاشیه برهان ج معین از بوئکر ۸۷).
۳- این کلمه در تذکره ضریب انطاکی جلجلان آمده است.

نرویانند. (از منتهی الارب).
جلجعة. [ج ل ج] (ع) [ع] (ع) جای موی رفتگی از سر. (منتهی الارب) (آندراج).
جلجوز. [ج ح ج] (ع) (ص) تنگدل بخیل. چلحاز. (آندراج) (ناظم الاطباء).
جلجطاء. [ج ح ج] (ع) (ص) زمین که در آن درخت نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).
جلجظ. [ج ح ج] (ع) (ص) مرد فریه که موی بر بدنش بسیار باشد. چلحاظ. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چلحاظ شود.
جلجظاء. [ج ح ج] (ع) (ص) به معنی چلجظ است. (زمین درشت. منتهی الارب) (آندراج).
جلجمد. [ج ل م] (ع) (ص) درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جلجمه. [ج ح م] (ع) (ص) تافتن رسن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تافتن. (از یادداشت‌های دهخدا).
جلجن. [ج ح ج] (ع) (ص) تنگدل بخیل. چلجان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
جلج. [ج] (ع) (ص) بر کردن سیل توجبه وادی را. (آندراج): جَلَجَّ السَّيْلُ الوادئ؛ پسر کرد توجبه وادی را. (منتهی الارب). بر کردن سیل رودخانه [را]. (تاج المصادر). بر کردن سیل زمین را از آب. (از یادداشت‌های دهخدا). (بریدن سیل زمین را. (برکندن سیل رودخانه را. (از یادداشت‌های دهخدا). (بر زمین انداختن کسی را. (خراشیدن شکم کسی را. (جماع کردن با جاریه خود. (دراز کردن چیزی را. (بریدن پاره گوشت کسی را به شمشیر. (از منتهی الارب).
جلجظاظ. [ج ح ج] (ع) (ص) زمینی درشت. چلجظ مثلثه. یا صواب به حاء مهمله است. (منتهی الارب).
جلجبقان. [ج ل ب] (ع) (ل) یکی از قریه‌های مرو است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).
جلختجان. [ج ل ت] (ع) (ل) قریه‌ای است در پنج فرسخی مرو. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).
جلختجانی. [ج ل ت] (ع) (ص نسبی) منسوب است به جلختجان که قریه‌ای است در پنج فرسخی مرو. (انساب سمانی).
جلختجانی. [ج ل ت] (ع) (ل) ابومالک سعید بن هبیره. از حماد بن زید روایت کند. قاسم بن محمد میدانی از او حدیث شنیده است. (از معجم البلدان).
جلجندی. [ج ل د] (ع) (ص) رَجُلٌ جَلَجْدِي؛ مرد بی خیر و بی فایده. (منتهی الارب).

(منتهی الارب).
جل جی. [ج] (ص مرکب، مرکب) که جُل دوزد. (از یادداشت‌های دهخدا).
جلج. [ج] (ع) (ص) سرهای درخت خوردن ستور. (آندراج). خوردن ستور سرهای درخت را. (از یادداشت‌های دهخدا). خوردن شتر سر درخت را. (تاج المصادر) (زوزنی). (پوست باز کردن از درخت. (آندراج).
جلج. [ج ل] (ع) (ص) ریختن موی پیش سر و اندکی از آن را تَرَع گویند، بعد از آن جَلَجَّ، بعد از آن صَلَج. (از منتهی الارب) (از آندراج). کم شدن موی پیش سر. (از یادداشت‌های دهخدا).
جلج. [ج] (ع) (ص) [ع] ج اَجَّلَجَّ و جَلَعَاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
جلج. [ج ل ل] (ع) (ص) بَقَرٌ جَلَجَّ؛ گاو بی سرون. (منتهی الارب) (آندراج). گاو بی شاخ. گاو که شاخ ندارد.
جلج. [ج ل] (ع) (ص) کلمه‌ای است که بدان ماده بز را تسکین دهند تا بر دوشنده نافرمانی نکند، یا بزغاله را تسکین دهند نه بز را. (از یادداشت‌های دهخدا).
جلجاء. [ج] (ع) (ص) مَوْتٌ اَجَّلَجَّ، زنی که موی پیش سرش ریخته باشد. (ساده گاو بی سرون. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (گوسفند بی سرو. (مهدب الاسماء). ج، جَلَجَّ. (قریه جَلَعَاء؛ قریه‌ای که در آن درخت نباشد. (از اقرب السوارد). (قریه جَلَعَاء؛ قریه‌ای که حصن ندارد. ج، جَلَجَّ. (از ذیل اقرب السوارد). (ده بی حصار. دیه بی حصن. (دستورالخوان). (الْاَكْمَةُ جَلَعَاء؛ پشته‌ای که نوک تیز نباشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).
جلجاء. [ج] (ع) (ص) جَلَعَاء، زمینی که هیچ نرویانند. (ناظم الاطباء).
جلجاء. [ج] (ع) (ل) دهی است به بغداد. (اموضعی است به بصره. (منتهی الارب). (جایی است در شش میلی غَوَیْر معروف به زیدیه. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).
جلجاء. [ج] (ع) (ص) جَلَعَاء، زمینی که هیچ نرویانند. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).
جلحاز. [ج] (ع) (ص) تنگدل بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلَجَز شود.
جلحاظ. [ج] (ع) (ص) آنچه موی بسیار دارد بر تن. (مهدب الاسماء). چلجظ. مرد فریه که بر بدنش موی بسیار باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به چلجظ شود.
جلحان. [ج] (ع) (ص) تنگدل بخیل. چلحَن کدرهم مثلثه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به چلحَن شود.
جلجاء. [ج] (ع) (ص) زمینی که هیچ

کنجد که هنوز ندریده باشد. تخم گشنیز. تخم گشنیز خشک، دانه کنجد و گشنیز را خصوصاً هر دانه صحرانی را که ما کول باشد عموماً گویند. (از یادداشت‌های دهخدا).
 - دُهْنُ الجَلجلان؛ روغن کنجد. شیر. شریح. (از یادداشت‌های دهخدا).
 [دانه دل که آن را سویدا گویند. (آندراج). نقطه میان دل، میانه دل که آن را سویدا گویند. دانه دل. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). گویند: اصبت جلجلان قلبه. (منتهی الارب). خرج من جلجلان القلب الی قمع الاذن. (اقرب الموارد). يقال: افعل ذلك الامر فی جلجلان قلبه. (مهدب الاسماء). میان دل. (مهدب الاسماء).
 - جلجلان القلب و دل؛ سویدای قلب. حبه القلب. ته دل.
 [به سیرانی سیمیم و کزیره را نیز شامل است. بر سیمیم و کزیره شامل است و به لغت حبش مخصوص سسم است و مؤلف تذکره می گوید اسم سیرانی است. و ابن البطار بدان معنی کنجد یعنی سسم داده است. (از یادداشت‌های دهخدا). قوریون.
جلجلان حبشی. [ج ج ن ح ب] (ترکیب وصفی، مرکب) خشخاش سیاه را گویند. (برهان) (آندراج). خشخاش سیاه و گویند بودنه بری است. بز خشخاش اسود. (از یادداشت‌های دهخدا). جلجلان الحبش؛ خشخاش سیاه است. (تحفه حکیم مؤمن ص ۷۲).
جلجلان مصری. [ج ج ن م] (ترکیب وصفی، مرکب) بیش را گویند و آن بدترین زهرهاست. گویند با ماه پروین یک جا روید. (برهان) (آندراج). بشین جلجلان مصری؛ بیش است. (تحفه حکیم مؤمن ص ۷۲).
جلجعة. [ج ج ل] (ع) (ص) آمیختن. [روشن آواز شدن اسب. (سخت تافتن زه را. (جنابیدن چیزی به دست. (منتهی الارب) (آندراج). [زنگله بستن. (از اقرب الموارد). [بانگ کردن رعد. (جنابیدن زنگل و درای و مثل آن. (تحریک و شدت صوت. (از یادداشت‌های دهخدا). (المص) سختی آواز. (ل) و عده بد. [بانگ زنگله. [آواز تندر. (از آندراج). بانگ تندر. (مهدب الاسماء).
جلجمون. [] (ل) صعتر. (از یادداشت‌های دهخدا).
جلجون. [ج] (ع) (ص) مرکب گلگون. (دستورالخوان دهار ص ۱۹۸).
جلجونه. [ج ن] (ع) (ص) مرکب معرب گلگونه. گلگونه. (مهدب الاسماء). گلگونه.
جلجعة. [ج ل ج] (ع) (ل) جمجمه و سر. (از یادداشت‌های دهخدا). سر. (مهدب الاسماء). کاسه سر. (غوزه آب. ج، جَلَجَّ، چلاج.

جِلْخَطَاء [ج خ] [ع ص] زمین بی درخت. [زمین درشت. (منتهی الارب) (آندراج).]

جِلْخَط [ج خ] [ع ص] جِلْخَاظ. زمین درشت، یا صواب به جاء مهمله است. (منتهی الارب) (از آندراج).

جِلْد [ج] [ع ص] چابک از هر چیزی. ج، أَجْلَاد، جِلَاد، جِلْد. (منتهی الارب). تیز و شتاب. كَذَا فِي الرَّشِيدِ. (آندراج). شتاب و زود و تیز و چست و چالاک و چابک. (ناظم الاطباء). جِلْدِي. بشکول. (مهذب الاسماء). [المص] زدن. ضرب. هرو. عَصُو. [گزیدن (مار)]. [پوست کنند. (از یادداشت‌های دهخدا)]. [زدن بر پوست کسی. بر پوست زدن. (تاج المصادر بیهقی)]. [به تازیانه زدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامه جرجانی ص ۳۹). تازیانه زدن. (غیاث اللغات). تازیانه زدن است و آن حکمی است مختص به کسی که محصن نباشد، چه در شرع معلوم شده است که حد محصن رجم است که سنگار کردن بود. هو ضرب الجلد و هو حکم یخص یمن لیس بمحصن لادل علی ان حد المحصن هو الرجم. (تعریفات جرجانی). تازیانه زدن. تازیانه زدن کسی را. (از یادداشت‌های دهخدا). تازیانه زدن چنانکه بر پوست خورد. [سخت شدن. (از آندراج)]. [پشک‌زده گردیدن. [افتادن. [جماع کردن با جاریه خود. جماع کردن با زنی. [به روی زمین افکندن. [به ناخواست و ستم داشتن کسی را بر کار. اکره کردن بر کاری. (از یادداشت‌های دهخدا). [جَلْق].

— جِلْدُ الْمُتَمِرَةِ: کنایه از استمناء است. [لا] خرمان که از صبر نتواند کرد از آب. ج. چلاد.

جِلْد [ج] [ع ص] تیز و شتاب. بدین معنی مشترک است در عربی و فارسی. (غیاث اللغات) (آندراج). زیر و زرنگ. چُست. چابک. چالاک. فرزند. تند. قجاج. قیچاق. سبک. سریع. آبدست. جلدست. (از یادداشت‌های دهخدا). بشکول. (مهذب الاسماء):

به دل ربودن جلدی و شاطری ای مه به بوسه دادن جان پدر پس از کهنی. شاکر بخاری.

به آموختن جلد و فرزانه شو به هر دانشی سوی پیمان شو.

ابوشکور بلخی (از شعوری ج ۱ ص ۳۱۴). بدو گفتم بدوی کای کاردان مرا زیرک و جلد و هشیار دان. فردوسی.

هیچ مین سوی او به چشم حقارت زانک یکی جلد گریز است و نونده.

یوسف عروضی.

و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید. مردی سدید جلد سخندان و سخنگو... (تاریخ بیهقی). بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید جلد. (تاریخ بیهقی). رسول نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود مردی سخت جلد. (تاریخ بیهقی). او را بازگردانید با معتمدی از آن خویش مردی جلد و سخن‌گوی. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۹). و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). این ملک مردی جلد آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۵). او مردی جلد و سخنگوی بود... (تاریخ بیهقی ص ۵۹۶). اینجا آشنائی را دیدم سکنزی، مردی جلد. هر خبری پرسیدم. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۱).

دراز گشته مقامت در این رباط کهن گران شدی سبک و جلد بودی از اول. ناصر خسرو.

به تیغ یک تن بهتر نیاید از سپهی و گرچه جلدی تو یک تنی نه یک سپهی. ناصر خسرو.

گر همی این به عقل خویش کنند هوشیارند و جلد و عیارند. ناصر خسرو. ورنه به کار دنیا چون جلد و سخت‌کوشی وانگه به کار دین در بیهوش و سست‌رانی.

ناصر خسرو. مردی بود داهی جلد هر زمان. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۰۲). پس مردی عظیم جلد با سلاحی نیکو. (مجمل التواریخ).

تا بود گریه مهتر بازار نبود موش جلد و دکاندار. سنائی (دیوان ص ۳۲۵).

سگ اگر جلد بودی و فربه یک شکاری نمایی اندر ده. سنائی.

به اتفاق جمعی از مردم جلد سر راه بر وی گرفته... (حبیب السیرج ۴ ص ۳۹۶). [کاردان: رسول نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود مردی سخت جلد. (تاریخ بیهقی).

به دست قاصدی جلد و سبک‌خیز فرستاد آن وثیقت سوی پرویز. نظامی.

[پیوسته کار. پیوسته در کار. (دستورالاحوان). [در ابیات ذیل جِلْد مترادف است با بددل و دزد و بی‌حمیت و گریز و طراره:

بددل و دزد و جلد و بی‌حمیت روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصر خسرو.

عقل بار است بر کسی که به عقل گریز و دزد و جلد و طرار است. ناصر خسرو.

[او در این قطعه از سنائی جلد در برابر زیرک آمده و ظاهراً به معنی رند و حیل‌گراست: سماع است این سخن در مرو اندر تیم بزازان

هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل‌سمعانی که جلدی زیرکی را گفت من پالایی دارم از این تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی نبودی چون خزان نامش میان خلق پالائی. سنائی.

[کبوتر جلد: کبوتر خان‌زاد که خانه و لانه را گم نکند و هرجا که رود باز آید.

— جلد بودن در کاری دستی: ماهر و استاد و چسبندگی بودن در کار یدی. (از یادداشت‌های دهخدا).

— جلد شدن: چُست و چالاک شدن.

— جلد شدن کبوتر: خو گرفتن کبوتر به خانه و لانه خود.

و رجوع به چست و زود و تند شود. **جِلْد** [ج ل] [ع ص] [ا] گوسپند و بز که بچه‌اش وقت زادن بسیرد. (از آندراج).

[شتران بزرگ. شتران کلان که خرد در آنها نباشد. [ساده‌شتران بسی‌بچه و بسی‌شیر. [پوست شترکه که به چیزی آکنده یا شترکه دیگر را پوشانیده باشد تا ناقه به خیال بیچۀ خود مهربان شده شیر دهد. (از یادداشت‌های دهخدا). پوست بچه شتر که پُر گاه کنند تا ناقه بیچۀ خود تصور کرده بدان آرام گیرد و شیر دهد. (از آندراج). [زمین هموار و سخت به غیر سنگ. زمین سخت. [بزرگ. [کوچک.

[انزه. [خرج. (از یادداشت‌های دهخدا). [المص] پشک‌زده گردیدن زمین. [سخت شدن. [چابک و چالاک گردیدن. چُست شدن. [المص] درشتی. [اتوانایی. (منتهی الارب).

جِلْد [ج] [ع ل] پوست. (ترجمان علامه جرجانی ص ۳۹). ج، أَجْلَاد، جِلْد. (غیاث اللغات (بحرالجمواهر). پوست حیوان. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و بهار عجم). پوست از هر حیوان. (منتهی الارب) (از یادداشت‌های دهخدا).^۲ پوست حیوانات و بدین معنی عربی است، به معنی جلد کتاب و جلد دفتر مجاز است و با لفظ بستن و کردن مستعمل. (از آندراج).

پوست حیوانات است و نسبت به گوشت سرد و خشک و هر چه در طبع مُهْرَاتر غذائیت او بیشتر و اصلاح دیرهمی او با آب‌کامه و روغنهای گرم باید نمود و بیچیدن عضوی که صدمه و ضربه به او رسیده باشد به پوست تازه

۱- در یکی از یادداشت‌ها بیٹی از سوزنی بعنوان شاهد این معنی نقل شده که در آن تأمل است.

۲- در یادداشتی ضبط این لغت در این معنی جلد و جلد هر دو داده شده و معنی نره به آن اضافه گردیده است.

جُلوده. جَلاده. (تاج المصادر بیهقی): انکماش؛ جَلد و چست شدن. (از یادداشتهای دهخدا).

جلد قدم. [جَ دَ] (ص مرکب) سریع السیر. شتابان. (ناظم الاطباء).

جلدک. [] (لخ) از مزارع و قرای میان ولایت مشهد مقدس و مسافت آن تا شهر دو فرسنگ. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵).

جلدک. [] (لخ) دهی دو فرسخ کمتر مشرقی کلیلک است. [شمال دریاچه باختگان. (از یادداشتهای دهخدا). رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۵۵ شود.

جلدک. [جَ دَ] (لخ) دهی است از دهستان سریزان بخش زرقان، واقع در ۹۴ هزارگزی شمال خاور زرقان و سه هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۹۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه جات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلدکار. [جَ] (ص مرکب) کسی که به چالاک و خوبی کاری را از پیش می برد. (ناظم الاطباء). که در کار چابک و زرتنگ است و کار را به سرعت و صحت انجام تواند داد.

جلدکاری. [جَ] (حماص مرکب) کار کردن به چابکی و سرعت.

جلدکی. [] (لخ) ایدمرین عبدالله یا ایدمرین علی بن ایدمر مصری یا عزالدین علی یا علی بن محمد بن ایدمر. حکیمی است فاضل که در کیمیا دست داشته است. وی از مردم جلدک دیهی در دو فرسنگی مشهد بود و به دمشق و قاهره رفت و به سال ۷۵۰ یا ۷۶۲ ه. ق. در قاهره درگذشت. تألیفات بسیاری دارد. او راست: ۱- انوارالدرر فی ایضاح الحجر. ۲- البدر المنیر فی خواص الاکسیر. ۳- البدر المنیر فی ینبوع الاکسیر. ۴- البرهان فی اسرار علم المیزان. ۵- التفریب یا التفریب فی اسرار علم التریک. ۶- الدر المثور فی شرح صدرالذئور. در این کتاب قسمت اول کتاب

شذورالذهب ابوالحسن علی بن موسی انصاری کیمای را شرح کرده است. ۷- الدر المنیر و المصحف الکبیر. ۸- زراعة الذهب (نهایة المطلب). ۹- سراج الاذهان فی شرح البرهان و این شرح کتاب برهان خود اوست. ۱۰- غایة السورور فی شرح دیوان الذئور. و این شرح شذورالذهب است. ۱۱- غنی الملهوف فسی اسرار التریک. ۱۲- کشف السور. ۱۳- کنزالخصاص و درة العواص فی معرفة اسرار علم الخواص. ۱۴- المصباح فی اسرار علم المفتاح. دو

موصل و جلد و نصیب... و به شهرهای شام بگذرد... و عرض این اقلیم را مافت سید میل است. (مجل التواریخ و القمص ص ۴۸۰).

جلد. [جَ] (لخ) از اعلام است. [اینو جلد؛ قبیلای است. (منتهی الارب).

جلد ۱. [جَ لَ] (ع ص، ل) ج جَلید، به معنی چابک از هر چیز. (از آندراج).

جلد ۲. [جَ] (لخ) مثلی است برای وضوح، گویند: صرحت بجلدان و چلدا؛ به معنی صرحت و بجزء است. و مذکور است در ج. د. (منتهی الارب). رجوع به جلدان و چلدا شود.

جلدان. [جَ] (لخ) گویند صرحت بجلدان و آن موضعی است به طائف هموار که هیچ در آن مستور نمی شود و این مثل برای وضوح است. رجوع به چلدا شود. (از یادداشتهای دهخدا).

جلدب. [جَ دَ] (ع ص) بسیار سخت و قوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلدباز. [جَ] (نصف مرکب) عجول. شتاب زده. (ناظم الاطباء).

جلدبازی. [جَ] (حماص مرکب) شتاب زدگی. تعجیل. تند. چالاک. (ناظم الاطباء).

جلدبند. [جَ بَ] (نصف مرکب) صحاف. جلدساز. (ناظم الاطباء).

جلدبندی. [جَ بَ] (حماص مرکب) صحافی. جلدسازی. (ناظم الاطباء).

جلدبه جلد. [جَ بَ جَ] (ق مرکب) فوراً. معجلاً؛ به تعجیل. به سرعت. (ناظم الاطباء).

جلددار. [جَ] (نصف مرکب) دارای پوست. آمیب های جلددار؛ به دور بدن یک پوست کیتی مخلوط با سیلیس موجود که بواسطه خود حیوان ترشح شده است. (جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ص ۹۵).

جلد دست. [جَ لَ دَ] (ص مرکب) چابک در کارها که به دست کنند. (از یادداشتهای دهخدا).

جلد دستی. [جَ لَ دَ] (حماص مرکب) چابکی در کارهایی که به دست کنند. مهارت در کار پدی.

جل در کشیده. [جَ دَ کَ / دَ / دَ] (نصف مرکب) پوشیده در جل:

وین مرکب سرای بقا را به رغم خصم جل در کشیده پیش در او کشیده ام. خاقانی.

جلد ساز. [جَ] (نصف مرکب) صحاف. آنکه جلد کتاب می سازد. (ناظم الاطباء).

جلد سازی. [جَ] (حماص مرکب) غلاف ساختن کتاب را. استوار ساختن کتاب در پاره ای از چرم یا مقوا. عمل و شغل ساختن جلد. [] (مرکب) محل ساختن جلد.

جلد شدن. [جَ شَ دَ] (مصص مرکب)

گرم حین ذبح گوسفند و بز و امثال آن بغایت مکن اوجاع و اورام او است و به دستور جهت اورام بارده مفید و الصاق پوست سر بزغاله بر سر صاحب سرسام مجرب و پوست تازه بز جهت جذب سم افعی و پوست گوسفند جهت قروح خبیثه و حکم و جرب و تراشه پوست بز قاطع خون جراحات تازه و خاکتر جمع پوستها جهت نواصیر و سوختگی آتش و سحج جلد و ضمد سوخته پوست اسب آبی با آرد کرسته سه روز متوالی جهت رفع سرطان آزموده است. و تعلق پوست فیل جهت تسکین تبهای سرد و پوست شغال جهت گزیدن سگ دیوانه و منع ترسیدن او از آب و سوخته پوست قنقد پری با روغن زیتون جهت داء الشعلب و محرق پوست افعی جهت داء الحیه مؤثر است. (تحفه

حکیم مؤمن ص ۷۳). و رجوع به جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۷ شود. چلده نه تنها عضو مخصوص لمس است بلکه جمع اجزاء بدن را پوشانیده حفظ و وقایه کرده و هم دارای اعضاء ترشح است. (تشریح میرزا علی ص ۶۸۸). رجوع به تشریح میرزا علی صص ۶۸۸-۶۹۸ و تذکره ضریر انطاکی ص ۱۱۰ شود:

با سهم تو آن را که حاسد تست پیرایه کند است و جلد کمر. منجیک. بیندازی عظام و لحم و شحم رگ و بی همچنان و جلد منشور.

منوچهری.

یکی درنده گرگی میش دین را برفته لیک در جلد نهایی. ناصر خسرو. [] پاره چرم یا مقوا که کتاب را در آن استوار کنند. غلاف کتاب. (از یادداشتهای دهخدا): بهارستان دیوانم به طرزی تازگی دارد که جلد او زرتنگ و روغن گل می توان کردن.

مفید بلخی (از آندراج). - چلد سوخته؛ نوعی جلد چرمی کتاب که بوسیله دباغی و مواد خاص به حالت خشکی و سختی درمی آورند و پس از بریده شدن، روی مقوا چسبانیده می شود و سپس داغ می کنند تا با مقوا یکپارچه شود و به همین مناسبت رنگ آن هم به تیرگی می گراید.

- جلد کردن؛ مُجَلَد ساختن کتاب و دفتر را. تجلید. پوست کردن.

- جلدکننده؛ که کتاب و دفتر جلد کند. مُجَلِّد.

- جلدگر. رجوع به همین مدخل شود.

[] یک جلد کتاب؛ یک کتاب.

جلد. [جَ لَ] (ع ص، ل) جَ جَلد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلد. [جَ لَ] (لخ) اقلیم الرابع از مشرق ابتدا کندیه شهرهای تبت و خراسان و در آنجا شهرها چون فرغانه و خجند و... سامرا و

کتاب اخیر در بمبئی به چاپ رسیده است. ۱۵- المکتسب من المکتسب. ۱۶- نتایج الفکر فی علم الحجر. این کتاب در قاهره چاپ شده است. (اعیان الشیعه) (الذریعه) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۲).

جلدگر. [ج گ] (ص مرکب) ترجمه صحاف. (از آندراج). کسی که پیشه او جلد ساختن و جلد کردن دفتر و کتاب است.

جلدگری. [ج گ] (حامص مرکب) عمل جلدگر. صحافی.

گمان برم که به وزاقي و به جلدگری ز کلک و گهزن و سنگ تراش و نشکرده.

سوزنی.
جلدمزاج. [ج م] (ص مرکب) متهور. [غضب ناک. عجون. ناظم الاطباء].

جلدو. [ج / ج] (ا) انعام و عطیه و عوض خدمت. (فرهنگ نظام). بالضم به معنی انعام و صلح و این لفظ ترکی است از مدار و بهار عجم و بالکسر نیز آمده. (غیاث اللغات). جایزه. جایزه که تیراندازان و مانند آنان را هدیه مدح آرای سلیمان جهان باش قبول جلدوی این که تو را صاحب دیوان کردم.

قبول (از آندراج).
جلده. [ج د] (ع ص) مؤث جلد. (از اقرب الموارد). رجوع به جلد شود. [خرمابن سخت و بزرگ که بی آب صبر نتواند کرد. [شتر ماده بسیار شیر و بسیار چرب. [شتر ماده بی بچه و بی شیر. (منتهی الارب); شاة جلده؛ گوسفند بی شیر و بی بچه. (از اقرب الموارد). ج. جلاد. (منتهی الارب).

جلده. [ج د] (ع) پوست و این اخص از جلد است. (منتهی الارب). نوعی از جلد. [قطعه‌ای از جلد. [قوم من جلدت؛ ای من انفسنا و عشیرتنا. (از اقرب الموارد).
جلده. [ج ل د] (ع مص) چابک و چالاک گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به جلد و جلاده و جلوده شود. [المص) چابکی مردم و غیر وی. (منتهی الارب).

جلده. [ج ل د] (ع ص) زمین سخت و هموار. [گوسفند که بچه‌اش وقت زادن بمرود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلده باخان. [ج د] (لخ) دمی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری سراب و ۱۰ هزارگزی شوسه سراب - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۹۷۳ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حیویات و شغل اهالی زراعت و کله‌داری است و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلدی. [ج] (ص نسبی) پوستی. - امراض جلدی؛ بیماری‌های پوستی. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلدی. [ج] (حامص) چستی. جلادت. (از یادداشت‌های دهخدا). جلاده. (دهار). شجاعت. دلآوری. (از یادداشت‌های دهخدا). تیزی. گرمی. (از آندراج). صرامت؛ یکی سخت پیمان ستد زو نخست پس آنکه به جلدی ره چاره جست. فردوسی.

جلدی و مردی همی پدید کنی تنگدلی غمگنی ز بی عملی.

ناصر خسرو (دیوان ص ۴۴۴). می‌ریاید ز غایت جلدی از میان دو چشم ابرو را.

باقر کاشی (از آندراج). رجوع به چستی شود. - امثال:

آفتاب به زردی افتاد، تنبل به جلدی افتاد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۷).

جلدی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به جلدین سعد العشیره. (انساب سمعانی).

جلدیان. [ج] (لخ) دمی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۷۵۰۰ گزی شمال باختری مهاباد در ۳۵۰۰ گزی باختر شوسه‌خانه به تقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری سالم است. سکنة آن ۵۸۲ تن. آب آن از رودخانه جلدیان و محصول آن غلات، توتون و حیویات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اراهرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلدی کردن. [ج ک د] (مص مرکب) تصرف. (تاج المصادر بیهقی). تجلّد. جلدی نمودن؛

به جنگ جلدی کردند لیکن آخر کار به تیر سلطان بردند عمر خویش به سر.

فرخی.
... طاهر جلدی کرد و خردمندی چون گفته بود او معتقد است، قول او را خلاف نیاورد. (تاریخ سیستان).

ای برادر بیا و جلدی کن
... چو آنچنان بینی.
خاقانی.
قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه جانت گرو.

مولوی (مثنوی).
جلدی نمودن. [ج ن / ن / ن د] (مص مرکب) جلدی کردن. تجلّد. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلده. [ج] (ع) موش کور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. مناجذ. بغیر الفاظ مفرد

آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج). خُلد. کلمه جُلد و خُلد هر دو به معنی موش کور در لغت‌نامه‌های عربی آمده است و ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلذاء. [ج ذ] (ع ص) زمین درشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلذاء. [ج ذ] (ع ص) زمین درشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و این اخص است از جلذاء. (منتهی الارب) (از آندراج).

جلذآن. [ج ا] (لخ) جانی است نزدیک طائف هموار مانند کف دست و گویند جلذآن ناحیه سیاه‌رنگی است به نام تیبه دارای سسوراخی است به قدر یک ساعت راه. (مراد الاطلاع).

جل ذراه. [ج ل د] (ع جمله فعلیه) خدای بلندرتبه. رجوع به ذرا شود. (از یادداشت‌های دهخدا).

جل ذکره. [ج ل د] (ع جمله فعلیه) تسبیحی است که پس از ذکر نام خدای تعالی آرنند؛ خدای قادر متعال جل ذکره جل ذکره منزه از چه و چون انبیا را شده جگرها خون.

سنائی.
جلذون. [] (ترکی) (ا) به ترکی انعام و صلّه بهادران باشد که در کار پیشدستی نمایند. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلذی. [ج ذ ی] (ع ص) (ا) شتر استوار درشت. (منتهی الارب). [صانع و کارگر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اراهب. (اقرب الموارد). پارسای ترسایان. (منتهی الارب). [ا خادم کلیسا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [رفتار سبک و تیز. (منتهی الارب). ج. جلذائی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جلذیه. [ج ذ ی] (ع ص) (ا) شتر ماده قوی. مؤث جلدی. (منتهی الارب).

جل رود. [] (لخ) نام رودی به خوار (... ورامین، سرچشمه آن دماوند است. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلز. [ج ل] (ا) حلفا است. (از یادداشت‌های دهخدا).

جلز. [ج] (ع) (ا) سیستان زفت. ج. چلاز. (مذهب الاسماء). [پسی پیچیده در اطراف تازیانه. [میانه تازیانه. [حلقه گرد در اسفل آهن نیزه. [قبضه تازیانه. (منتهی الارب). [جلز. رجوع به جلبان شود. (از تذکره ضریب انطاکی ص ۱۱۱).

جلز. [ج] (ع مص) تیز رفتن؛ جلز فی الارض. [انوردیدن و پیچیدن و کشیدن و

۱- در آندراج به ضم، موضعی نزدیک طایف آمده است.

برکنند. [ب] پیچیدن بر دسته کارد و غیر آن. (منتهی الارب). || بر چیزی پیچیدن. (زوزنی). پی زدن بر جای. (تاج المصادر بیهتی).

جلز و ولز. [ج ل ز و ل] (ا صوت مرکب، از اتباع) آواز سرخ شدن گوشت و امثال آن بر آتش یا تابه و امثال آن. حکایت صوت گوشتی در آتش یا روغن گداخته. (از یادداشت‌های دهخدا). || ناله و زاری و التماس از کسی که حق با اوست. جلز و بلز. (از یادداشت‌های دهخدا): جلز و ولز را درآورد.

— به جلز و ولز افتادن؛ به زاری و التماس درآمدن. (از یادداشت‌های دهخدا).
جلس. [ج] (ع ص) (ا) زمین درشت. || شهد سطر. (منتهی الارب). عمل غلیظ. (اقراب المواردا). || شتر قریه استوار. || درخت سطر. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || بقیه شهد در خنور. (منتهی الارب). بقیه عسل که در ظرف بماند. (از اقراب المواردا):

و ما جلس اباکار اطاع لرحها
جنى ثمر بالوادین و شوع.
طرماح (از اقراب المواردا).
|| زنی که دائم بر در خانه نشیند. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || زن شریفه. (منتهی الارب). || زمین نجد. || اهل مجلس. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || کولاب در دشت. || وقت. || تیر دراز. || امی. (منتهی الارب). || کوه بلند و دراز. (از اقراب المواردا) (از منتهی الارب).

جلس. [ج] (ع مص) رفتن به نجد. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب); ان کنت تارک ما امرتک فاجلس; بمعنی این که اگر آنچه را که بدان فرمان میدهم ترک کنی برو به نجد. (از اقراب المواردا).

جلس. [ج] (ع ص) (ا) هوشن. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جلس شود. || مرد گنگلاج. (منتهی الارب).
جلس. [ج] (لخ) و قنان نام دو کوه است. (از معجم البلدان).

جلساء. [ج ل] (ع ص) (ا) ج جلس. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جلس شود.

جلسام. [ج] (ع ل) علت برسام. (منتهی الارب).

جلسان. [ج ل] (عرب، ا) معرب گلشن است. (منتهی الارب).

جلستان. [ج ل] (عرب، ا) معرب گلستان.

جلسد. [ج س] (لخ) قره‌گاله اغنام و احشام متعلق به بت جلسد. (از معجم البلدان).

جلسد. [ج س] (لخ) نام بتی بوده است بحضرموت که آن را کهنده و حضرموت

میرستیدند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

جلسة. [ج س] (ع مص، ا) یکبار نشستن. (منتهی الارب).

جلسة. [ج س] (ع ل) نوعی از نشست. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). هیأتی که جالس بر آن هیأت نشیند. (از اقراب المواردا).

جلسة. [ج ل س] (ع ص) بسیار نشیننده. (منتهی الارب). کثیرالجلسوس. (اقراب المواردا).

جلسه. [ج ل س / س] (از ع، ا) اجتماع جمعی از مردم برای انجام امری یا شنیدن نطقی یا داشتن یک رئیس: امروز من در جلسه مجلس شورای ملی حاضر بودم. (فرهنگ نظام).

جلسی. [ج س ی] (ع ل) گرداگرد حذقه چشم. (منتهی الارب).

جلصوری. [ج ل ص ر ا] (لخ) نام قلعه‌ای است در کوهستان هکاریه در سرزمین موصل. (از معجم البلدان).

جلط. [ج] (ع مص) دروغ گفتن و سوگند یاد کردن. || برکشیدن شمشیر از نیام. || استردن موی سر را. || پوست بازکردن از آهوی ماده. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || ریخ زدن. (منتهی الارب): جلط بسلمه: رمی به. (اقراب المواردا).

جلطاء. [ج] (ع ص) نرم و ست. گویند: ناب جلطاء. (منتهی الارب).

جلطة. [ج ط] (ع ل) جرعه‌ای از دوغ سطر. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب).

جلطاء. [ج] (ع ل) زمین درشت. (منتهی الارب). رجوع به جلطاء شود.

جلع. [ج] (ع مص) برکندن جامه را و برهنه گردیدن. (منتهی الارب).

جلع. [ج ل] (ع مص) بی‌شرم و فحاش گردیدن و برهنه‌فروغ شدن. || آندانه‌های پیش گشاده بودن از لب زیرین. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب): جلع فمه جلعا؛ کان لاتنضم شفاه علی لسانه. (اقراب المواردا).

جلع. [ج ل ا] (ع ص) بی‌شرم و فحاش و برهنه‌فروغ. (منتهی الارب). || کسی که لبهای او بر روی دندانها بهم نرسد. (از اقراب المواردا). اجلع. (اقراب المواردا).

جلعاب. [ج] (ع ص) دراز. (منتهی الارب): کان سمدین معاذ رجلا جلعا. (منتهی الارب).

جلعابة. [ج ب] (ع ص) مرد بدخوی شریر. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || شتر دراز بسیار-بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به جَلْعَب شود.

جلعب. [ج ع] (ع ص) مرد بدخوی شریر. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || شتر دراز

بسیار بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

جلعب. [ج ل] (لخ) نام کوهی است در حدود مدینه و برخی از شاعران در شعر خود آنرا مثنی آورده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

جلعباء. [ج ل] (ع ص) مرد بدخوی بسیار شریر. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || شتر دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به جلعب و جلعباء شود.

جلعباءة. [ج ل] (ع ص) ناقه استوار در هر چیزی. || ناقه دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. || زن پیر کلانسال که از پیری پشت وی دوتا شده باشد. || امرأة جلعباءة العین. زن تیز نظر. (منتهی الارب).

جلعباءة. [ج ع ب] (ع ص) ناقه دراز یا سطر و تن آور. (منتهی الارب).

جلعبی. [ج ع با] (ع ص) مرد بدخوی بسیار شریر. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || شتر دراز بسیار بی‌باک شتاب‌زده. (منتهی الارب). رجوع به جلعب و جلعباءة شود. || جَلْعَبی العین؛ مرد تیز نظر. (منتهی الارب).

جلعد. [ج ع] (ع ص) خسر کوتاه. || زن کلانسال. (منتهی الارب). || درشت و استوار: ناقه جلعد. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب).

جلعداء. [ج ع] (لخ) موضعی است ببلاد قیس. (منتهی الارب). || نام موضعی است و جریر در بعضی از اشعار خود از آن یاد کند. (از معجم البلدان).

جلعدة. [ج ع د] (ع مص) دراز افکنندن. || تیز گریختن. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب).

جلعیط. [ج ع] (ع ل) جفراوات سطر. (منتهی الارب).

جلعیط. [ج ل] (ع ل) جفراوات سطر (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

جلعلع. [ج ل] (ع ل) شتر تیز و سبک. (منتهی الارب). || خارپشت. || خیزدوک که نصف آن حیوان باشد و نصف آن هنوز گل باشد. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). || کفتار. (منتهی الارب).

جلعلع. [ج ل ل] (ع ل) بهمه معانی رجوع به جَلْعَلع شود.

جلعلعة. [ج ل ل ع] (ع ل) مؤنث جلملع بمعنی خیزدوک. (منتهی الارب). رجوع به جلملع شود.

جلعلم. [ج ع] (ع ص) مرد بی‌شرم و فحاش. (منتهی الارب).

جلعة. [ج ل ع] (ع ل) جای ظهور دندان از لب وقت خندیدن. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب).

(الارب).

جلفه. [جَ لِفَ] [ع ص] مؤنث جلع. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جَلَعُ شود.**جَلْعُ.** [جَ] [ع مص] بریدن گوشت. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب): جلع القوم بعضهم بعضاً بالسيف؛ گوشت برید بعض ایشان مر بعض را بشمشیر. (منتهی الارب).**جَلْعَاءُ.** [جَ] [ع ص] نساب جلفاء؛ یعنی افتاده دندانها. (منتهی الارب). [اشتر کلانسال افتاده دندانها و ناب. (از اقراب الموارد).**جَلْفُوْزَه.** [جَ لُ / زَ] [ع] چیزی باشد مانند فستق و باریکتر از آن و درخت آنرا سوسن گویند. قوت باه دهد و منی بیفزاید و سنگ مثانه را بریزاند و آنرا یعربی حب الصنوبر الکبار خوانند. (برهان). جلفوزه.**جَلْفُ.** [جَ] [ع ص، ل] سفیه و خودسر و بی باک. (برهان). مرد درشت گول. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). فرومایه و احمق. (فرهنگ نظام). [جفا کننده. (فرهنگ نظام). ج. اجلاف. [خم. (منتهی الارب). [خم تهی. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [انصف زیرین خم شکسته. (منتهی الارب). [آوند و ظرف. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [هر چه میان تهی باشد از خنور. (منتهی الارب). ج. جلوف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [خرمابنان نر. (منتهی الارب). [انان خشک سطر. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [انان بی نانخورش. (منتهی الارب). [اکناره نان. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [گوسفند کشیده پوست بریده سر و پا که شکم وی کفایتی و تهی کرده باشد. [مرغی است. [اشک بریده پا و سر و پوست باز کرده. (منتهی الارب).**جَلْفُ.** [جَ] [ع مص] پوست باز کردن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [بریدن. [از بیخ برآوردن. [ازدن بشمشیر. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ارندیدن گل و جز آن. (منتهی الارب).**جَلْفُ.** [جَ لَ] [ع مص] درشت خوی و گول گردیدن. (منتهی الارب).**جَلْفُ.** [جَ] [ع ل] ج جلیفة. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیفة شود.**جَلْفُ.** [جَ لَ] [ع ل] ج جلیفة. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیفة شود.**جَلْفَا.** [جَ] [ع ل] یکی از بخشهای تابع مرند واقع در ۶۷ هزارگزی شمال مرند. این ده محدود است از شمال برودخانه ارس مرز ایران و شوروی و از جنوب به بخش زوزاز و از خاور به دهستان دیزمار باختری و از باختر به دهستان اواولی. موقع طبیعی بخش کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب قراء بخش از رودخانه ارس و چشمه سارها و

رودخانه‌های محلی مانند رود داران، گرگر و شاهمار تأمین میشود. این بخش دارای یک دهستان بنام علمدارگرگر و شامل ۲۸ آبادی است و جمعیت آنها بالغ بر ۳۳۲۹۰ تن میشود و مهمترین قراء آن جلفا و علمدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جَلْفَا. [جَ] [ع ل] (بخ) قصبه مرکز بخش جلفا از شهرستان مرند واقع در ۶۷ هزارگزی شمال مرند در مسیر شوسه و راه آهن جلفا و تبریز. این ده در طول ۴۵ درجه و ۲۸ دقیقه عرض و ۳۸ درجه و ۵۶ دقیقه واقع و ۸۲۰ گز از دریا ارتفاع دارد و ۲۲ دقیقه با طهران اختلاف ساعت دارد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۸۰۲ تن. آب آن از قنات و رود ارس بوسیله موتور و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این ده دارای مرزبانی درجه ۱ و پست و تلگراف و تلفن و ژاندارمری و گمرک و خط آهن است. شوسه تبریز و قفقاز از این قصبه بوسیله پلی که محل پاسگاه ایران و شوروی است و بطول تقریبی ۱۲۰ گز میباشد عبور میکند. یک مهمانخانه و ده باب دکان و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).**جَلْفَا.** [جَ] [ع ل] (بخ) قصبه بزرگی است از دهستان برزرد بخش حومه شهرستان اصفهان. این قصبه در جنوب زاینده رود و متصل بشهر است و یکی از محلات اصفهان محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). عالم آرا در این باره آرد: چون لشکر روم برای تصرف شهرهای ایران بسوی ایروان و نخجوان حرکت کرد، شاه عباس دستور داد مردم این شهرها را کوچانند تا از گزند دشمن در امان باشند. از این رو مردم نخجوان و ایروان بدمار و قراجه داغ کوچ کردند و مردم جولاء [جلفا] اگر چه بشهر خود علاقه تمام داشتند ناچار برای حفظ جان و مال خود بعراق رفتند و در اصفهان کنار زاینده رود مسکن گزیدند و بتدریج برای خود خانه ساختند و آنجا را جلفا نامیدند. اینک سه هزار خانوار در آنجا مسکن دارند. (از عالم آرا عباسی ج امیرکبیر ج ۲ ص ۶۶۸).**جَلْفَاَر.** [جَ لَ] [ع ل] (بخ) شهری است آباد بعمان دارای گوسفندان فراوان. پنبه و روغن این شهر شهرهای مجاور صادر میگردد. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).**جَلْفَاطُ.** [جَ] [ع ص] آنکه درزهای کشتی نو را بخوی و خرقة‌های نفت آلود بند کند. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). و عامه آنرا قلفاط گویند. (از اقراب الموارد).**جَلْفَاظُ.** [جَ] [ع ص] لغتی است در جلفاظ. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به

جلفاظ شود.

جَلْفَدَة. [جَ فَ دَ] [ع ل] غوغا و آواز غیر سرود. (منتهی الارب). الجلیبة التي لا غناء فيها. (اقراب الموارد).**جَلْفَرُ.** [جَ فَ] [ع مر] (ل) مرعب گلپر. (منتهی الارب).**جَلْفَرُ.** [جَ فَ] [ع ل] (بخ) جَلْفَار است و مردم مرو آنرا کافر خوانند. (از معجم البلدان). رجوع به جلفار شود.**جَلْفَرِي.** [جَ فَ رِي] [ع ص] نسبت است به جلفر. (از معجم البلدان).**جَلْفَرِي.** [جَ فَ رِي] [ع ل] (بخ) محمد بن حسن بن علی بن احمد قزاز مکنی به ابونصر از فقیهان فاضلی بود که بعراق و شام سفر کرد و از استادان بسیاری حدیث شنید. وی از پدرش ابوالعباس و جز او روایت کند و از وی ابومحمد حسین بن مسعود فراء بفوی روایت دارد. وفاتش به سال ۴۶۳ ه. ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).**جَلْفَرِيْزُ.** [جَ فَ زَ] [ع ص، ل] زن گنده پیر در ترنجیده کارکن. او العجوز التي فيها بقية. [ناقه پیر بارکن. [اناقه درشت و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ایلا. (منتهی الارب). [اگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).**جَلْفَرُ.** [جَ فَ] [ع ص] سخت و استوار. (منتهی الارب). جَلْفَارُ: ناقه جَلْفَرُ؛ شتر درشت و استوار و قوی. (منتهی الارب). رجوع به جَلْفَارُ شود.**جَلْفَرِيْزُ.** [جَ فَ زَ] [ع ل] رجوع به جلفریز شود.**جَلْفَطَة.** [جَ فَ طَ] [ع مص] بند کردن درزهای کشتی نو را بخوی و خرقة‌های نفت آلود. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).**جَلْفَقُ.** [جَ فَ] [ع ل] (ل) داربازین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن لغتی است در حلق. (ناظم الاطباء).**جَلْفُ وَالْقَيْسُ.** [جَ لَ] [ع ل] (بخ) شهری است از نواحی نهنسیه از سرزمین مصر. (از معجم البلدان).**جَلْفَة.** [جَ لَ] [ع ص] بزهایی که مویش کوتاه و بی نفع باشد. (منتهی الارب). بزى که مویش کوتاه و بی نفع باشد. (ناظم الاطباء).**جَلْفَة.** [جَ فَ] [ع ل] پاره خراشیده از پوست. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).**جَلْفَة.** [جَ فَ] [ع ل] از مبدأ تراش تا زبان قلم. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). از مبدأ تراش قلم تا زیانه آن. (ناظم الاطباء). رجوع به جَلْفَة شود. [داغ پر ران شتر. و این لغتی

است در جرفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلقه. [ج ق] (ع) نان پاره‌ای خشک بی نانخورش. (منتهی الارب). [پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] (از مبدأ تراش تا زبان قلم و باین معنی گاهی بفتح جیم نیز آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلق. [ج] (ع مصص) ستردن موی سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [گشادن دندان را وقت خسندیدن. (منتهی الارب).] [انداختن بمنجیق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [جلق زدن. اخراج منی از ذکر بیا دست و غیر آن که نام دیگرش استمناء است و با لفظ زدن استعمال میشود این لفظ در عربی بمعنی سر تراشیدن و سنگ پراندن با منجیق است و در فارسی بطور مجاز و تشبیه به سر تراشیدن و استمناء استعمال شده چه در سر تراشیدن هم سر را باید ترک کرد و مالید تا موی بخیسد. (فرهنگ نظام).

جلق. [ج] (ع) آشتی، مولد است. (منتهی الارب).

جلق. [ج ل] (ع) [صوت] کلمه‌ای است که بدان شتر ترا زجر کنند. (از اقرب الموارد).

جلق. [ج ل] (ع) [دانه‌ای است بیمن مانند گندم. [کلمه‌ای است که بدان شتر ترا زجر کنند. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

جلق. [ج ل] (ع) [جلق. دمشق و غوطه دمشق. (منتهی الارب). دمشق. (از اقرب الموارد). نام ناحیه غوطه است و گویند دمشق را جلق خوانند و گویند موضعی است در قریه‌ای از قریای دمشق و گویند مجسمه زنی است در یکی از دیبه‌های دمشق که آب از دهان وی جاری است. حسان بن ثابت انصاری و جز او در برخی از اشعار خود از آن یاد کنند. (از معجم البلدان).

جلق. [ج ل] (ع) [بخ ناحیه‌ای است در اندلس در سر قسطه و آبی گواراتر از آب آنجا در همه اندلس وجود ندارد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

جلق. [ج] (ع) [یک حصه از یک هزار و هشتاد حصه ساعت شبانه‌روزی باشد پیش جهودان، چه ایشان هر ساعتی را یک هزار و هشتاد قسم کنند و هر قسمی را از آن جلق خوانند پس باین اعتبار شبانه‌روزی ۲۵۹۲۰ جلق باشد. (برهان).

جلقای. [ج] (ع) [بخ] دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری بناب و ۳۵۰۰ گزی باختر شوسه مراغه به میاندوآب. این ده در جلگه قرار گرفته و دارای هوایی معتدل مالاریایی است. ۵۶۳ تن سکنه دارد.

آب آن از رودخانه صوفی جای و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، چغندر، کشمش، بادام و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلقران. [ج ق] (ع) [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب هشتیان در مسیر خاوری راه ارابه‌رو هشتیان. این ده در دامنه قرار گرفته و هوای آن سردسیر سالم است. سکنه آن ۸۱ تن. آب آن از رودکنند و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلقو. [ج] (ع) [گردن‌بند پرنده شکاری از صدف و غیره. (فرهنگ نظام).

جلقه. [ج ل] (ع) [ص] زن گنده پیر. [ناقه کلانسال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جلقه شود.

جلقه. [ج ل] (ع) [ص] زن گنده پیر. [ناقه کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجوع به ماده قبل شود.

جلقه. [ج ل] (ع) [جای ظهور دندان از لب وقت خنده. (منتهی الارب). ظهور دندان از لب وقت خنده. (ناظم الاطباء).

جلك. [ج] (ع) [مصفر] تصفیر جل است و آن مرغی باشد کوچک خوشخوان. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به جل شود.

جلك. [ج ل] (ع) [سید خرما. این لفظ مرکب از جلقه عربی و کاف فارسی است. (فرهنگ نظام).

جلكاره. [ج ز] (ع) [رای و تسدیر و روشهای مختلف را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). مبدل جدکاره. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به جدکاره در برهان شود.

جلكان. [ج ل] (ع) [بخ] دهی است از دهستان گوندبخش گوند شهرستان شوشتر واقع در ۷ هزارگزی جنوب گوند و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسه دزفول بشوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۱۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه کارون و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و سبببافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه بختیاری هتند. به این آبادی جنت‌مکان هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

جلكه. [ج ك] (ع) [رجوع به جلگه شود.

جلكی. [ج ل] (ع) [ص نسبی] نسبت است به جلك. رجوع به جلك شود.

جلكی. [ج ل] (ع) [عباس بن ولید اصفهانی

مکنی بابوالفضل از راویان است. وی از اصرم بن حوشب و جز او روایت کند. (از معجم البلدان).

جلگه. [ج گ] (ع) [زمین مسطح دارای گیاه. (فرهنگ نظام). زمین هموار و دشت و هامون. (ناظم الاطباء).] [ملک و کشور. (ناظم الاطباء).

جلگه. [ج گ] (ع) [بخ] نام یکی از دهستانهای حومه خاوری شهرستان گلپایگان. این دهستان در جنوب خاوری شهرستان گلپایگان واقع شده و حدود آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان کنار رودخانه، از جنوب پخونسار از خاور به بخش میمه از باختر به پشتکوه. موقع طبیعی آن جلگه و هوای آن معتدل و سالم است. آب آن از چشمه و چاه و قنات. این دهستان از ۱۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۶۵۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از گوکه، کتجدجان، نیوانسوق، نیواننار، فیلاخص، آرجان، اسفرنجان، سرآرور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

جلگه افشار. [ج گ] (ع) [بخ] نام یکی از دهستانهای بخش اسدآباد شهرستان همدان است. این دهستان در قسمت مرکزی بخش قرار دارد و محدود است از شمال بدهستان چهاردولی اسدآباد و از باختر بدهستانهای کلیایی و فارسین و از جنوب به بخش کنگاور و شهرستان تویسرکان و از خاور بدهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان و گردنه اسدآباد. موقع طبیعی آن چنانکه از نامش برمی آید جلگه مسطحی است که اکثر قراء مهم دهستان در آن واقع شده و از هر طرف جز جنوب باختری ارتفاعات عظیمی این دشت کوچک را احاطه کرده است. هوای آن سردسیری و آب قنات و چشمه‌ها و زه آب رودخانه‌های کوهستانی است. محصول عمده دهستان غلات، انگور، حبوبات و محصولات دامی است. رودخانه مشهور شهاب که از چهاردولی اسدآباد سرچشمه میگردد پس از گذشتن از تنگ یسوجین وارد این دشت شده و در حدود خسروآباد (انتهای جنوب باختری دهستان) وارد بخش کنگاور میشود. کلیه رودخانه‌های کوچک دیگر بخش اسدآباد باین رودخانه متصل میگرددند. این رودخانه یکی از شعب رودخانه گاماسیاب است. راه شوسه همدان بکرمانشاه از وسط دهستان میگذرد و قراء شهرباب، اسدآباد، ده بزبان، بهراز، وندآباد، ولی آباد، خسروآباد کنار شوسه واقع شده‌اند. در فصل خشکی با اکثر قراء دهستان اتومبیل رفت و آمد می‌نمایند. مرکز دهستان و بخش، قصبه اسدآباد است. جلگه افشار از ۱۶۸ آبادی

بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵ هزار تن بالغ میگردد و قراء مهم آن بشرح زیر است: خاکرین، آجین، چنار شیخ، جنت آباد و ویرایی، لک لک، بادخوره، ترخین آباد، سیرواند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلگه خلیج بالا. [جُگِ خَ لَ] (لخ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش ملای شهرستان خرم آباد واقع در ۹ هزارگزی شمال ملای و کنار خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه کشکان و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفه بهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

جلگه خلیج پائین. [جُگِ خَ لَ] (لخ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش ملای شهرستان خرم آباد. واقع در ۸ هزارگزی شمال ملای کنار خاوری شوسه خرم آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه کشکان و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفه دیناروند جوذکی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلل. [جَ لَ] (ص) ای کار بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
ولئن عفوت لاعفون جلالا
ولئن سطوت لموهن عظمی.

؟ (از اقرب الموارد).

||کار آسان و این کلمه از اضداد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب):

الاکل شيء سواء جلل

امروالقیس (از اقرب الموارد).

||بخاطر. برای. (منتهی الارب): فعله من جلالک کرد آنرا بخاطر تو. (منتهی الارب).

جلل. [جَ لَ] (ع) [جَ جَلَّة] بمعنی زنبیل بزرگ برای خرما. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلَّة شود. ||جَ جَلَّتْ. (اقرب الموارد). رجوع به جلی شود.

جلل. [جَ لَ] (ع) [جَ جَلَّتْ]. (منتهی الارب). رجوع به جلی شود.

جلل. [جَ لَ] (لخ) ناحیه ای است از توابع صنعاء در یمن. (از معجم البلدان).

جللتا. [جَ لَ] (لخ) دهی است بنواحی نهران. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

جللتانی. [جَ لَ نِی] (ص نسبی) نسبت است به جللتا. (از معجم البلدان).

جللتانی. [جَ لَ نِی] (لخ) محسن بن

علی بن شهروز مکنی به ابوطالب از ققیان شافعی است. وی از قاضی ابوالفرج معافین زکریا جریری و ابوطاهر مخلص روایت کند. استاد فقه وی ابوحامد اسفرائینی بوده است. وفات او به سال ۴۵۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

جلم. [جَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). قطع کردن. (از اقرب الموارد). ||گرفتن گوشت از استخوان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): جلم الجزور؛ اخذ ما علی عظامها من اللحم. (اقرب الموارد). ||فریز کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): جلم الصوف؛ جزه. (اقرب الموارد).

جلم. [جَ لَ] (ع) نوعی از گوسپندان طائف که پاهای آنها دراز و بی موی باشد. ||تکه از گوسپندان و آهوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کار فریز. (منتهی الارب). مقراض. و جلمان بلفظ تشبیه مثل آن است چنانکه گویند: مقراض و مقراضان و قلم و قلمان و در این صورت جلمان مانند مفرد اعراب می پذیرد و میتوانی بگویی: شربت الجلمان یا الجلمین. (از اقرب الموارد). ||کنه. ||داغی است شتران را. ||ماه. ||ماه نو. (منتهی الارب). ||جدی. (اقرب الموارد). بزرگاله. (منتهی الارب). ||مشرط. (اقرب الموارد).

جلم. [جَ] (ع) پیه روده و شکبه گوسفند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلم. [جَ] (لخ) نام ولایتی است از ملک پنجاب. (برهان). جیلیم. (حاشیه برهان). رجوع به جلم شود.

جلمائرد. [جَ] (لخ) ده بزرگی است از ده های اصفهان در ناحیه قهاب که در آن مسجدی بزرگ است. (از معجم البلدان).

جلمائا. [جَ] (سریانی) [جَ] خیار را گویند که بادرنگ باشد و بهترین آن سبز و نازک است. و طبیعت آن سرد و تر است و ثقیل و غلیظ هم هست. (برهان).

جلماق. [جَ] (ع) پیه که بر کمان پیچند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلمحه. [جَ مَ حَ] (ع مص) ستردن موی سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلمد. [جَ مَ] (ع) [جَ] خرسنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صخره. (اقرب الموارد). ||مرد قوی و سخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||گاو. (منتهی الارب). ||گله بزرگ شتران کلانسال. (منتهی الارب). شتران بیار. (از اقرب الموارد). ||رمة میشان زاید از صد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قاموس).

جلمده. [جَ مَ دَ] (ع ص) مرد توانا. ||سنگناک. (منتهی الارب): ارض جلمده.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جل مرز. [جَ مَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال اصفهان و یک هزارگزی شوسه اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹۴ تن آب آن از زاینده رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلمزین. [جَ مَ] (ع) [جَ] نافه بزرگ و قوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلمطه. [جَ مَ طَ] (ع مص) سر ستردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلمق. [جَ مَ] (ع) [جَ] قبا. (منتهی الارب). ج، جلاق. (منتهی الارب).

جلمقه. [جَ مَ قَ] (ع مص) پیه پیچیدن بر کمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلمود. [جَ] (ع) [جَ] خرسنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) شتران کلانسال. (منتهی الارب). رجوع به جلمد شود.

جلمه. [جَ لَ مَ] (ع) [جَ] گوسفند مسلوخ بلا حشو و قوام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||همه. (منتهی الارب). جمع چیزی. (از اقرب الموارد).

جلمه. [جَ / جَ مَ] (ع) [جَ] همه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): اخذت الشيء بجلمتیه ای باجمعه. (اقرب الموارد).

جلن. [جَ لَ] (ع) [جَ] آواز دروازه که دو مصراع داشته باشد چون یکی را باز و فراز کند آواز جلن دهد و بانگ دیگری را هرگاه فراز کنند بَلَقْ نامند. (منتهی الارب).

جلنار. [جَ لَ نَ] (ع) [جَ] گل انار. معرب گلنار است و یکی آن جلناره است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جلناره. [جَ لَ نَ] (ع) [جَ] یکی جلنار. بمعنی گل انار. (از اقرب الموارد). رجوع به جلنار شود.

جلنبر. [جَ لَ نُبَ] (ص مرکب) کسی که لباس کهنه پاره پاره پوشیده. شاید مخفف جل انبار است. (فرهنگ نظام).

جلنبط. [جَ لَ بَ] (ع) [جَ] غضنفر است در وزن و معنی. شیر. (منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). اسد. (منتهی الارب).

جلنبلق. [جَ لَ بَ لَ] (ع) [جَ] بانگ درکه باز و فراز گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنجبین. [جَ / جَ] (ع) [جَ] معرب گل انگیب و آن معجونی است که از گل و عسل سازند. (از اقرب الموارد). مأخوذ از گل انگیب. یعنی گل قند. (ناظم الاطباء).

جلنجوجه. [جَ لَ جَ] (سریانی) [جَ] پودنه

غلات، برنج، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی و پارچه بافی است. راه مارو دارد. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

جلوآء . [ج ل] (ع ص) مؤنث اجلی. زنی که پیش سر او عاری از مو باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اجلی شود. || جبهه جلوآء؛ پیشانی فراخ. || اسماء جلوآء؛ آسمان بی ابر. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

جلوآباد. [ج ل] (بخ) یا قوت از قول ابوسعید آرد: گویا از دیده‌های همدان است. (از معجم البلدان).

جلوآبادی. [ج ل ذی ی] (ص نسبی) نسبت است به جلوآباد. (از معجم البلدان). رجوع به جلوآباد شود.

جلوآبادی. [ج ل] (بخ) علی بن اسحاق بن ابراهیم همدانی از محدثان است. وی از عثمان بن ابی‌شبه و احمد بن منیع و اسماعیل بن ثوبه روایت کند و از او حسن بن یزید دقیقی و احمد بن اسحاق طیبی روایت کنند. وی راستگو است. (از معجم البلدان).

جلوآج. [ج ل] (ع ص) زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوآخ. [ج ل] (ع ص) وادی فراخ پرآب. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). و در حدیث اسراء است: فاذا بهنرین جلوآخین؛ ای واسعین. (منتهی الارب). || تبه بزرگی که نصف وادی یا دوسوم آنرا بگیرد. (از اقراب الموارد). الثله التي تعظم حتى تصیر نصف الوادی او ثلثیه. (اقراب الموارد).

جلوآد. [ج ل] (ل) سرشت و خوی بد را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

جلوآز. [ج ل] (ع ل) پای‌کار و دامن بردار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شرطی. (اقراب الموارد). ج. جلاوزه. (اقراب الموارد).

جلوآظ. [ج ل] (بخ) نام شمعی عامرین طفیل. (منتهی الارب).

جلوآن. [ج ل] (بخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در هزارگری شمال اصفهان و سه هزارگری جاده زینیه. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

جلوآن. [ج ل] (بخ) ابن سمره از محدثان است. (منتهی الارب).

جلوبق. [ج ل ب] (ع ص) مرد پربانگ و فریاد. (از اقراب الموارد). مرد بسیار آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بلا. (منتهی

جلونک شود. || ملخ آبی. (برهان). ملخ آبی که ما کول است و آنرا میگو و میگ و میگک نامند. (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). || (صوت) صدای زنگ و زنگله و زنجیر و مانند آن. (برهان). و این جرنگ هم نامیده می‌شود. (فرهنگ نظام).

جلو. [ج ل] (ص) مردم شوخ و شنگ را گویند. (برهان). مردم شوخ و شنگ و چالاک و بدخو. (ناظم الاطباء). || (ل) مطلق سیخ کباب چه اگر از چوب باشد جلو چوب و اگر از آهن باشد جلو آهن خوانند. (برهان).

جلو. [ج ل ذ] (ع مصر) بیرون کردن. (منتهی الارب).

جلو. [ج ل] (ترکی، ل) عنان اسب. || کنایه از اسب کوتل و جنیت هم هست. (برهان). || اکنون معنی پیش و مقابل استعمال شود. مأخوذ از ترکی جیلادو بمعنی لگام اسب. پیش. برابر. حاشیه برهان ج معین از جغتایی ص ۳۰۸.

جلو. [ج ل] (ترکی، ق) پیش. قبل. قدام. (ناظم الاطباء). || روبروی. مقابل. || پیشگاه. (ناظم الاطباء). (ناظم الاطباء). رجوع به جلو شود.

- از جلو کسی درآمدن؛ خدمت و احسان بکسی کردن. (فرهنگ نظام).

- || خوب بحساب کسی رسیدن.

- جلو انداختن؛ پیش انداختن. (ناظم الاطباء).

- جلو چادر؛ پیشگاه خیمه. (ناظم الاطباء).

- جلودار؛ نوکری که عنان اسب و غیره را گرفته و مقدم بر آن می‌رود.

- جلو کسی رفتن؛ پیش‌باز کردن کسی را. (ناظم الاطباء).

- || حمله کردن بر کسی. (ناظم الاطباء).

- جلو گرفتن، جلوگیری کردن؛ مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا کسی. (فرهنگ نظام).

جلو. [ج ل] (بخ) دهی است از دهستان ماهی‌دشت یائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۲ هزارگری جنوب کرمانشاه و پنج هزارگری دریند زرد. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل‌داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

جلو. [ج ل] (بخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان واقع در ۳ هزارگری جنوب قلعه رئیس مرکز دهستان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن

صحرایی را گویند جاویدن آن بوی سیر از دهان بی‌رد. (برهان) (ناظم الاطباء).

جلنداء . [ج ل] (بخ) نام پادشاه عمان. (منتهی الارب):

و جلداء فی عمان مقیمآ

ثم قینا فی حضرموت المنیع.

اعشى (از منتهی الارب).

جلندج. [ج ل ذ] (ع ص) گران و سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلندحة. [ج ل ذ ح] (ع ص) سخت و قوی: ناقه جلندحة، ناقه سخت و قوی و این مخصوص باناث است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلندد. [ج ل ذ] (ع ص) سرد زیان‌کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلندی. [ج ل دا] (ع ص) مرد زیان‌کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جلندد شود.

جلنزی. [ج ل زا] (ع ص) درشت و استوار؛ جمل جلنزی. و نون آن زاید است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنسرین. [ج ل ن] (ع ص) مرکب، معرب گل‌نسرین. (ناظم الاطباء).

جلنظی. [ج ل ظا] (ع ص) سطریدوش و نون آن زاید است. (منتهی الارب). سطریدوش. (ناظم الاطباء). || مرد ستان خفته پاها بلند داشته. || ابر پهلوی خفته پاها دراز کرده. (ناظم الاطباء).

جلنفاط. [ج ل ف] (ع ص) آنکه درزهای کشتی‌نورا بخیوط و خرقره‌های تفت‌آلود بند کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جلفاط شود.

جلنفاة. [ج ل ف] (ع ص) ل طمام بی سانخورش و نون آن زاید است. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنفع. [ج ل ف] (ع ص) گنگلاج و گول و ناکس. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). گنگلاج و گول و ناکس. (ناظم الاطباء).

جلنفة. [ج ل ف ع] (ع ص) ناقه تناور فراخ‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ناقه کلانسال که او را اندک قوت باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || ناقه‌ای که بسیار چوپکهای مهار در بینی وی در آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلنگ. [ج ل] (ل) نوعی از قماش ابریشمی باشد که آنرا با زرتار و بی زرتار نیز می‌بافند و از آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار و امثال آن می‌سازند. (برهان):

در بر آن جلنگ زربفته

ای بسا دل‌که شد بهم‌رفته. اوحدی. || بیاره و بنه خربوزه و هندوانه و کدو و عشقه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها. رجوع به

الارب. بلا و غوغا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوبق. [ج ل ب] (لخ) دزدی است از بنی مهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوبه. [ج ب] (ع) آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسب و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشتراک نریا شتری که بر آن متاع قوم بار کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). واحد و جمع در آن یکسان است. و بندرت تاه بدان ملحق گردد چنانکه بر فروقه و مولوة ندرتاً ملحق میشود زیرا آنها فاعول بمعنی فاعلند. (از اقرب الموارد).

جلوت. [ج ل و] (ع) (ل) هویدا و آشکارا. ضد خلوت. (ناظم الاطباء).

جلو جلو. [ج ل ج ل] (ق) (مركب) پیشاپیش. (ناظم الاطباء). رجوع به جلو شود.

جلو چاپان. [ج ل] (لخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در پنج هزارگزی شمال ارومیه و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۵۵ تن. آب آن از نهر دره و محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراببافی است. راه ارباره دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلو چوب. [ج] (ل) (مركب) سیخ کباب چوبین باشد و یکسر اول و ضم اول هم گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به جلو شود.

جلو خان. [ج ل] (ل) (مركب) زمین مسطحی که پیش در خانهای باشد. (فرهنگ نظام). پیشگاه خانه و میدانگاه جلو در خانه. (ناظم الاطباء).

جلود. [ج] (ل) (ل) شهر و قصبه. (ناظم الاطباء).

جلود. [ج] (ع) [ج ل] (ج) جلد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جلد شود.

جلودار. [ج ل] (ف) (مركب) نوکری که عنان اسب و غیره را گرفته مقدم آن می‌رود. [کسی که چندین اسب و قاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروادارها زیر دست دارد.

(فرهنگ نظام). رجوع به جلو شود.

جلودار لو. [ج ل] (لخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۴۵۰۰ گزی باختر آغ کند و ۴ هزارگزی شوسه هروآباد - میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنه آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه قزل‌اوزن و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلوده. [ج د] (ع) (مض) چابک و چالاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلاده و جلد شود.

جلودی. [ج دئی] (ع) (ص) نسبت است به جلود ج جلد. [دباغ] (ناظم الاطباء).

جلودی. [ج دئی] (ص) (نسبی) نسبت است به جلود شهری در افریقیه. (از معجم البلدان). رجوع به جلود شود.

جلودی. [ج] (لخ) نام راویسه مسلم. (منتهی الارب).

جلودی. [ج / ج ل و] (لخ) عبدالعزیز بن یحیی بن احمد بن عیسی بصری مکنی به ابواحمد از بزرگان دانشمندان شیعی بصره بوده و در تاریخ و نجوم و اخبار و سیر دستی توانا داشته و در فقه و کلام و تاریخ تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - اخبار ابی داود. ۲ - اخبار ابی الطفیل عامر. ۳ - اخبار ابی نواس. ۴ - اخبار الاعراب. ۵ - اخبار اکثم بن صیفی. ۶ - اخبار امهانی. ۷ - اخبار ایاس بن معاویه. ۸ - اخبار بنی مروان. ۹ - اخبار بنی ناجیه. ۱۰ - اخبار تأبط شراً. ۱۱ - اخبار التوایین. ۱۲ - اخبار جعفر بن ابی طالب. ۱۳ - اخبار جعفر الصادق. ۱۴ - اخبار الجن. ۱۵ - اخبار الحجاج. ۱۶ - اخبار خالد بن سنان. ۱۷ - اخبار الرحم. ۱۸ - اخبار صعصعه بن صوحان. ۱۹ - اخبار العباس بن عبدالمطلب. ۲۰ - اخبار العجاج. ۲۱ - اخبار العرب الفرس. ۲۲ - اخبار عقیل بن ابی طالب. ۲۳ - اخبار علی بن الحسین. ۲۴ - اخبار عمر بن عبدالعزیز. ۲۵ - اخبار عمر بن معدیکرب. ۲۶ - اخبار الفار. ۲۷ - اخبار الفرزدق. ۲۸ - اخبار قریش. ۲۹ - اخبار من عشق من الشعراء. ۳۰ - اخبار موسی بن جعفر. ۳۱ - اخبار المهدی. ۳۲ - تعبیر الرؤیا. ۳۳ - التفسیر عن ابن عباس. ۳۴ - التفسیر عن علی. ۳۵ - الجمل. ۳۶ - الجنایات. ۳۷ - شعر علی. ۳۸ - المتعة و ما جاء فی تحلیها. ۳۹ - مجموع قرائه امیرالمؤمنین. ۴۰ - المرشد و المسترشد. وی به سال ۳۰۲ یا ۳۲۲ ه. ق. وفات کرد. (ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۷۱ - ۲۷۲).

جلودی. [ج] (لخ) عیسی بن یزید قائد فرمانروای مصر بود. رجوع به معجم البلدان شود.

جلود. [ج ل] (ع) (ص) سخت و درشت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوریز. [ج ل] (ل) (مركب) سرعت بسیار و عجله و تعجیل. (ناظم الاطباء).

جلوز. [ج ل] (ع) (مرب) (ل) چلفوزه. (منتهی الارب). فندق. (اقرب الموارد). فندق. (ناظم الاطباء). [ص] مرد فربه دلاور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوز. [ج] (ل) (ل) فندق باشد و آن چیزی است مفزدار و معروف که خوردند و بعضی گویند چلفوزه است. (برهان). [بادام کوهی. (برهان) (ناظم الاطباء). معرب آن چلوز. (حاشیه برهان ج معین از تفسیر اللغات).

جل وزغ. [ج و ز] (ل) (مركب) جامه غوک است و آن چیزی باشد سبزرنگ که در رویهای آب ایستاده بهم میرسد و آنرا بحرعی طحلب و خیره الضفادع نیز گویند. خرو الضفادع. رجوع به جل بک (جلبک) شود.

جلوزة. [ج و ز] (ع) (مض) سبک آمدن و رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوزه. [ج ز / ز] (ل) مخفف چلفوزه است و آن مغزی باشد باریک و دراز. (برهان) چلفوزه. (ناظم الاطباء). فندق. بادام کوهی. (ناظم الاطباء). رجوع به جلوز شود.

جلوس. [ج] (ع) (مض) نشستن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و این اعم است از قعود. گاهی هر دو بمعنی کون و حصول استعمال شوند و در این صورت یک معنی پیش ندارند.

- جلوس کردن؛ بخت پادشاهی نشستن و بر وساده حکمرانی قرار گرفتن. (ناظم الاطباء).

[ل] (ج) جالس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوط. [ج] (ع) (ص) زن کم حیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلوع. [ج] (ع) (مض) گشاده روی گردیدن زن بهر جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بی شرم شدن زن. (از اقرب الموارد).

جلوف. [ج] (ع) [ج ل] (ج) چلف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به چلف شود.

جلو کش. [ج ل / ل ک / ک] (ف) (مركب) نوکری که عنان سواری را در دست داشته جلو می‌رود. (فرهنگ نظام).

جلو گرفتن. [ج ل / ل گ ر ت] (مض) (مركب) مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا

کسی. (فرهنگ نظام).

جلوگیر. [ج ل] (اِخ) دهی است از دهستان گورابیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسه تبریز - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۷۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلوگیر. [ج ل] (اِخ) دهی از دهستان مرغا بخش ایسه شهرستان اهواز واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ایسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلوگیر. [ج ل] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریه بخش ملایری شهرستان خرم آباد واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب ملایری، کنار خاوری راه شوسه خرم آباد باندیشک. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از رودخانه جلوگیر و محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفه کهزادوند میرهند. عده‌ای در ساختمان و عده‌ای چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلوگیرتکه. [ج ل ر گ] (اِخ) دهی است از دهستان ۲ بخش هرین شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری هرین و دوهزارگزی گنجوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۰ تن سکنه دارد. مردم آن بزراعت مشغولند. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلوگیره. [ج ل ر ا] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۸ هزارگزی باختری کرمانشاه و ۲۵۰۰ گزی شمال دوچقا. این ده در دامنه قرار گرفته و سردسیری است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات دیم، لبنیات و محصول صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلول. [ج] (ع مص) از خانمان رفتن. (منتهی الارب). بیرون رفتن از وطن بسوی شهری دیگر. (از اقرب الموارد). رجوع به جَلّ

شود.

جلول. [ج] (ع ل ج جَلّ) یعنی بادبان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جولاء. [ج] (اِخ) دهی است بیفاد بر یک منزل از خاتقین و جنگ آن مشهور است. (منتهی الارب). تا خاتقین هفت فرسنگ فاصله دارد. در این موضع به سال ۱۶ ه. ق. جنگی میان مسلمین و ایرانیان اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

جولاء. [ج] (اِخ) شهری است مشهور بافریقه که بین آن و قیروان بیست و چهار میل فاصله است. آثار قدیمه و برجهای بناهای قدیمی در این شهر دیده میشود. آبهای جاری و میوهجات فراوان دارد و غسل آن در خوبی و عطرآگینی ضربالمثل است. این شهر بدست عبدالملک بن مروان گشوده شد. (از معجم البلدان).

جولتین. [ج ل و ت] (اِخ) دهی است در بعلبک نزدیک نهر روان. (معجم البلدان).

جولتینی. [ج ل و ت] (ص نسبی) نسبت است به جولتین. (از معجم البلدان). رجوع به جولتین شود.

جولتینی. [ج ل و ت] (اِخ) کرمان بقاء بن ملاعب مکنی به ابوالبقاء از محدثان است. (از معجم البلدان).

جولی. [ج ل ی] (ص نسبی) منسوب است به جولولا مانند حروری که نسبت است به حروراء. (منتهی الارب).

جولند. [ج ل و] (اِ) چراغ. (برهان) (ناظم الاطباء).

جولتک. [ج ن] (اِ) بیاره و بته خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن. (برهان) (ناظم الاطباء).

جولوة. [ج / ج / و] (ع مص) عرض کردن عروس را بر شوهر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلاء شود.

جولوة. [ج و] (ع ل) آنچه عروس را شوی در وقت جلوه دهد از کنیز و غیر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلوه. [ج و / و] (ازع، اِ) رونق و ضیاء و تابش. (ناظم الاطباء).

— جلوه داشتن؛ رونق و تابش داشتن.
— جلوه پناه؛ تابدار و نورانی. (ناظم الاطباء).
— جلوه طراز؛ آراسته شده با دلبری و نورانی. (ناظم الاطباء).

|| عرضه. (ناظم الاطباء).
— جلوه دادن؛ بوضع خوش عرضه دادن و آرایش کردن.

|| ناز و کرشمه و دلبری. (ناظم الاطباء).
— جلوه بدست؛ دلبریا و دارای دلبری. (ناظم الاطباء).

— جلوه بهشت؛ دارای رونق آسمانی و دلبری

بهشتی. (ناظم الاطباء).

— جلوه پرداز؛ آنکه تکمیل مینماید دلبری را. (ناظم الاطباء).

— جلوه فروش؛ با ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

— جلوه کردن؛ دلبری کردن و کرشمه نمودن و خرامیدن. (ناظم الاطباء).

جلوه. [ج ل و] (اِخ) از آبهای ضباب است در حمی. (حمی ضریه). (از معجم البلدان).

جلوه. [ج ل و] (اِخ) ابوالحسن بن سیدمحمد طباطبایی اصفهانی زواری معروف به میرزای جلوه از اکابر فلاسفه اسلامی و از نوادگان میرزا رفیع الدین نایینی استاد علامه مجلسی است. وی در ذی قعدة سال ۱۲۳۸ ه. ق. در احمدآباد گجرات هند تولد یافت و در اصفهان بتحصیل پرداخت و غالب اوقات خود را در علم معقول مصروف داشت و سرانجام تهران سفر کرد و در مدرسه دارالشفا اقامت گزید و ۴۱ سال در آنجا بتدریس علوم حکمت و فلسفه بخصوص از کتابهای ابن سینا و ملاصدرا پرداخت. ناصرالدین شاه در همان مدرسه بدیدار وی میرفت. وی در ذی قعدة سال ۱۳۱۴ در همانجا وفات کرد و در قبرستان صدوق بن بابویه دفن شد. او راست: ۱ -

اثبات الحركة الجوهریة. این کتاب به سال ۱۳۱۳ در حاشیه شرح هدایه ملاصدرا چاپ شده است. ۲ - حواشی بر اسفار ملاصدرا. ۳ - دیوان اشعار. وی در اشعار خود به جلوه تخلص میکرد. از اشعار اوست:

چون شد که در این غمگنده یک همنفسی نیست
از هم نفسان بگذرد و از اصل کسی نیست
بازار جهان جمله جزا بین و مکافات
غافل بچه سان گفت که آنجا عسی نیست
جز رفتن از این مرحله با مزده رحمت
داناست خدا در دل جلوه هوسی نیست.

وی در تمامی عمر زن نکرد. (اعیان الشیعه) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۳).

جلوه گاه. [ج ل و / و] (اِ مرکب) روزگار و جهان. || حجله خانه عروس که در آنجا تقاب را جهت شوی از روی بر میدارد. (ناظم الاطباء).

جلوه گر. [ج ل و / و گ] (ص مرکب) هویدا و آشکار و پدید و ظاهر. (ناظم الاطباء).

جلوه گری. [ج ل و / و گ] (حماص مرکب) ظهور. || ناز و کرشمه و دلبری. || تابش. (ناظم الاطباء).

جلوه مست. [ج ل و / و م] (ص مرکب) مغرور از ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

جلوی. [ج] (اِ) خرام و خرامنده. || خدم و حشم. (ناظم الاطباء).

جلوی. [ج و ا] (ع) نام اسبها است. (منتهی

الارب).

جلوی، [ج و ا] (اخ) دهی است. (منتهی الارب).

جلویز، [ج] (ا) بمعنی کند باشد که بعربی مقود خوانند. (ص) بمعنی مفسد و غماز هم آمده است. (برهان):

روا نبود زندان و بندوبست تم^۱
اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز.

(حاشیه برهان ج معین از لغت فرس ۱۷۳). آقای دکتر معین در حاشیه برهان عقیده دارد که این بیت برای معنی اول (کند) انبب است. (حاشیه برهان). ابرگزیده و انتخاب کرده را نیز گویند. (برهان).

جلویز، [ج] (ا) سرهنگ پیادگان. افاضی حریص و طامع. (ناظم الاطباء).

جله، [ج] (ل) (ع) (ص) گرد آوردن بشكل را بدست. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

جله، [ج] (ل) (ع) (ا) ظروف مایعات را نیز گویند همچو خم و خمیچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافتند و خرما در آن کرده از جایی بجایی برند و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان). زنبیل بزرگ برای خرما. ج، چلال، جُلُل. (از اقرب الموارد). نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما. (منتهی الارب). جله بضم اول کدوی بزرگ از تمر و خرماست. (حاشیه برهان از شرح قاموس). و رجوع به جَلَّتْ شود. ایشکل و یک بشكل یا بشكل ناشکسته. (منتهی الارب). رجوع به جَلَّةٌ شود.

جَلَّة، [ج] (ل) (ع) (ص)، [ج] جَلَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بزرگان و اشخاص بالهیمت. (اقرب الموارد). گویند: قوم جَلَّة. (اقرب الموارد). اکلانسال از شتر. اکلانسال از مردم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اناقة شش ساله که هنوز بسال نهم نه درآمده یا شتر نر شش ساله را گویند: بعیر چَلُّ و ناقة چَلَّة. ایشکل و یک بشكل یا بشكل ناشکسته. (منتهی الارب). رجوع به جَلَّةٌ و چَلَّةٌ شود.

جَلَّة، [ج] (ل) (ع) (ا) بشكل و یک بشكل یا بشكل ناشکسته. (منتهی الارب). رجوع به جَلَّةٌ و چَلَّةٌ شود.

جله، [ج] (ل) (ع) (ص) دور کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جله الحصى عن المكان؛ دور کرد سنگریزه‌ها را از جای. (منتهی الارب). ابازداشتن کسی را از کار دشوار. ابلند کردن دستار را از پیشانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). اظاهر کردن. (منتهی الارب). کشف کردن. (از اقرب

الموارد).

جله، [ج] (ل) (ع) (ص) برهنه شدن پیش سر از موی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جَلَّةٌ شود.

جله، [ج] (ل) (ع) (ا) گسروه ریسمان را گویند و معرب آن جلاخ باشد. (برهان). اگیاهی بود سر بهین که از جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن روید. (برهان). جله چون سماروغ بود. (حاشیه برهان ج معین از لغت فرس ۴۲۵). یک نوع قارچی است که در جاهای مرطوب روید. (ناظم الاطباء). ابعنی درخت خرما هم آمده است. (برهان).

جلهاب، [ج] (ع) (ا) وادی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلهزه، [ج] (ه) (ع) (ص) دانسته چشم‌پوشی کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جله کران، [ج] (ک) (ع) (ا) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۲ هزارگزی شمال اردبیل در مسیر شوسه جله کران - نمین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۴۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شقل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلهم، [ج] (ه) (ع) (ا) موش کلان. (منتهی الارب). اسنگ کلان. (ناظم الاطباء).

جلهم، [ج] (ه) (ع) (ا) نام زنی. (ناظم الاطباء). **جلهمتان**، [ج] (ه) (ع) (ا) تشبیه جمله. دو کرانه وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جمله شود.

جلهمة، [ج] (ه) (ع) (ا) کرانه وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اسختی. (منتهی الارب). شدت و سختی. (ناظم الاطباء). اکار بزرگ. (منتهی الارب). امر عظیم. (ناظم الاطباء).

جلهمه، [ج] (ه) (ع) (ا) نام مردی. (ناظم الاطباء).

جلهوب، [ج] (ع) (ص) زنی که زهارش کلان باشد. (منتهی الارب).

جلهه، [ج] (ه) (ع) (ص) برهنه شدن پیش سر از موی. (منتهی الارب). رجوع به جَلَّةٌ شود.

جلهه، [ج] (ه) (ع) (ا) خرسنگ مدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ااحله و کرانه وادی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، چلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اخرما که با شیر آمیخته شود و آن مسمن بدن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جلی، [ج] (ل) (ع) (ا) تابیدن که در سقف

سازند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلی، [ج] (ل) (ع) (ص) جلا دادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلاء شود. **جلی**، [ج] (ل) (ع) (ص) هویدا و آشکار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ضد خفی. ابلند و درشت و سطبر. (ناظم الاطباء).

جلی، [ج] (ل) (ع) (ص) کار بزرگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جُلُل. (منتهی الارب). اانثبب اَجَل. (اقرب الموارد). ج، جُلُل. (اقرب الموارد).

جلیات، [ج] (ل) (ع) (ا) جالوت. (اقرب الموارد). رجوع به جالوت شود.

جلیان، [ج] (ل) (ع) (ص) هویدا و آشکار. (منتهی الارب). و بهمین معنی است در حدیث ابن عمر: ان ربی قد رفع لی الدنيا و انا انظر الیها جلیانا من الله؛ ای اظهاراً و کشفاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلیانیه، [ج] (ن) (ع) (ا) قلعه‌ای است محکم در اندلس از توابع وادی یاش. این قلعه دارای میوه‌جات فراوان است و آنرا جلیانیه سبب گویند زیرا که سبب آن بسیار خوب میشود. گروهی از دانشمندان بدان منوبند. (از معجم البلدان). جلیانه تالیش یگروز و تا بایره دو روز فاصله دارد. (حلیل سندیه ج ۱ ص ۵۲).

جلیانی، [ج] (ن) (ع) (ا) نسبت است به جلیانه. (از معجم البلدان). رجوع به جلیانه شود.

جلیانی، [ج] (ن) (ع) (ا) عبدالممنهبن عمر بن حسان شاعر و ادیب و طیب در دمشق سکونت کرد و از طبابت روزگار میگذرانید و بسال ۶۰۳ ه. ق. در همانجا درگذشت. (از معجم البلدان).

جلیب، [ج] (ع) (ص) آنچه از شهر به شهر برند بفروختن. (منتهی الارب). گویند: عبد جلیب؛ ای مخلوب. ج، جَلِبُّ و جَلْبَاء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلیب، [ج] (ل) (ع) (ا) نام موضعی است. (منتهی الارب).

جلیبه، [ج] (ب) (ع) (ص) مؤنث جلیب، بمعنی مجلوبه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، جلاتب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجوع به جلیب شود.

جلیبیب، [ج] (ل) (ع) (ا) از صحابیان است. (منتهی الارب). و در عبارت بعض دیگر وی از انصار است. ابن حجر در الاصابة و ابن فهد در المعجم و ابن عبدالبر در استیعاب از وی یاد کنند. (تاج العروس).

جلیت، [ج] (ع) (ص) (ا) مرد چابک و چست.

۱ - ظ: روا نبود به زندان و بند بسته تم.

(منتهی الارب). چالاک. (ناظم الاطباء).
|| شبنمی که در شب بر زمین افتد و منجمد گردد. جلید. (ناظم الاطباء).

جلیقه. [ج / ق / ق / ق] (جلیقه). جلیقه. کرته. نیم تنه بی آستین. (ناظم الاطباء). ژبله. **جلیجل.** [ج / ل / ج] (لج) منزلی است در راه بریه از دمشق و تا دمشق دو مرحله فاصله دارد. (از معجم البلدان).

جلیحاء. [ج / ل / ح] (لح) نشان و شعار قبیله غیبی است در میان افراد آن قبیله. (تاج العروس) (شرح قاموس).

جلیحه. [ج / ح / ح] (لح) شیر و ماست باروغن. (شرح قاموس).

جلید. [ج / ح / ص] چابک از هر چیزی. ج. اجلاد و جلداء. (منتهی الارب). || سخت و قوی. (ناظم الاطباء). (لح) پشک. (منتهی الارب). پشک و ژاله. (ناظم الاطباء). شبنم. (فرهنگ نظام). || تگرگ. || یخ. (ناظم الاطباء).

جلیدقه. [ج / ح / ق / ق] (لح) جلیقه و کرته. (ناظم الاطباء). جلیقه. رجوع به جلیقه شود. **جلیده.** [ج / د / د] (لح) حلقه‌ای است از استخوان که تیراندازان در دست میکنند. (ناظم الاطباء).

جلیدیة. [ج / دئ / ی] (ح ص نسبی). (لح) طیفه‌ای است از طبقات چشم و آن عبارت از عدسی الاستیک چشم است و میان عنبیه و زجاجیه قرار دارد و بوسیله الیافی بجم هدیبی آویزان است. عدسی. رجوع به چشم و بیماریهای آن تألیف دکتر باستان ج ۱ ص ۳ بعد شود.

جلیز. [ج / ح] (لح) کند. (ص) مفسد و غماز. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به چلویز. شود.

جلیس. [ج / ح / ص] همنشین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مجالس. (اقرب الموارد). ج. جلساء و مجالس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به جلس شود.

جلیس. [ج / ل / ی] (ح ص) مجالس و همنشین. (از اقرب الموارد). رجوع به جلس و جلیس شود.

جلیس. [ج / ح] (لح) حسین بن موسی بن هبة الله دینوری نحوی لغوی مکنی به ابو عبدالله از دانشمندان است. او راست کتاب تمارالصناعة در علم صرف و نحو و ادبیات. (روضات الجنات ص ۲۴۶) (ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۷۳ - ۲۷۴).

جلیسه. [ج / س / ح] (لح) دهی است جزو بلوک پسرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب خاور رودبار و در ۱۸ هزارگزی جنوب امام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن

سردسیری است. سکنه آن ۶۷۰ تن. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول آن غلات، بنشن، گردو، پشم، لبنیات و غسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای در زمستان جهت تأمین معاش بگیلان میروند. این ده راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلیطه. [ج / ط / ح] (ح ص) شمشیر خوش غلاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلیع. [ج / ح / ص] زنی که خود را نبوشد در خلوت یا شوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جلیعه. [ج / ع / ح] (لح) دهی از دهستان باری (بلوک عمید) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه مسجدسلیمان باهواز. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

جلیعه. [ج / ع / ح] (لح) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب راه شوش به دزفول موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آنجا از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج، و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. ساکنین از طایفه لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جلیف. [ج / ح / ص] (لح) رنبدیده و پوست بازکرده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || مرد درشت گول. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلف شود. || ظالم و ستمکار. (از اقرب الموارد). || نباتی است از نباتهای زمین نرم که بفارسی شیرم گویند. غلاف بار آن پر از دانه‌هایی مانند ارزن مییاشد و این گوسفندان را فربه میگرداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جلیقه. [ج / ق / ح] (ح ص) سال تنگی و قحط و یوت که مرگ عام ستوران باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. جلائف و جلف و جلف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلیقه. [ج / ق / ق] (لح) جلیدقه. جلیقه. کرته. ژبله. نوعی پوشش بدون آستین که زیر کت و روی پیراهن پوشند.

جلیقی. [ج / ل / ی] (ح ص نسبی) نسبت است به جلیقه و جلیقه. (از معجم البلدان). رجوع به آن دو شود.

جلیقی. [ج / ل / ی] (لح) عبدالرحمان بن مروان از کسانی است که در زمان بنی‌امیه باندلس هجرت کرد و در اخبار وی تاریخی تألیف گردیده است. (از معجم البلدان).

جلیقیه. [ج / ل / ی / ق / ی] (لح) ناسحیه‌ای است نزدیک ساحل دریای محیط از شمال اندلس. موسی بن نصیر در فتح اندلس بدانجا رسید. سکونت در آن برای بیگانگان متناسب نیست. این ما کولاً گوید: جلیقه شهری است از شهرهای روم نزدیک اندلس و نسبت بدان جلیقی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

جلیک. [ج / ح] (لح) گلدان. آوندی که در آن گل میگذارند. (ناظم الاطباء).

جلیکان. [ج / ح] (لح) دهی است از دهستان میان‌رود سفلی بخش نور شهرستان آمل واقع در ۱۳ هزارگزی باختر آمل کنار راه قدیم آمل به نور. این ده در دشت قرار گرفته و هوایی معتدل مرطوب مالاریایی دارد. سکنه آن ۴۹۰ تن. آب آن از رودخانه میان‌رود و محصول آن برنج و مختصر غلات و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. این آبادی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلیل. [ج / ح / ص] کلاتسال. (از منتهی الارب). || بزرگوار (ناظم الاطباء). بزرگ قدر. (منتهی الارب). آنکه قدر و مرتبه وی بلند باشد. (ناظم الاطباء). || بزرگ و عظیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || آزموده کار. (منتهی الارب). (لح) یز که از وی آزار خراگه سازند. (منتهی الارب). گیاه شام که از آن آزار خراگه سازند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || ج جلیله. (منتهی الارب). بمعنی خرمابن بسیاربار. رجوع به جلیله شود.

جلیل. [ج / ل / ح] (ع ص) مضر جُل. پرده و چادر و کجاوه پوش باشد. (برهان): برگرد رخس [سیب] بر نقطی چند ز بسد و ندر دم او سبز جلیلی ز زمرد.

منوجهی (از حاشیه برهان). || جلیل اسب را نیز گویند. (ناظم الاطباء) (برهان).

جلیل. [ج / ل / ح] (لح) نام شخصی که گریه بسیار نگاه می‌داشت. (ناظم الاطباء) (از برهان).

جلیل. [ج / ح] (لح) نامی از نامهای خدای تعالی.

۱ - در منتهی الارب اشتهاً بمعنی جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن معنی شده و در آخر گفته: کذا فی الشرح. ولی در شرح چنین معنایی نیست.

جلیل - [ج] [لخ] کوهی است در ساحل شام که سلسله آن تا نزدیک حمص کشیده شده است. معاویه متهان بقتل عثمان بن عفان را در آنجا یزندان می‌افکند. ابن قتیبه گوید: خانه نوح نبی در کوه جلیل نزدیک حمص در دهی بنام سحر قرار داشت و گویند در آنجا تنور فوران کرد. (از معجم البلدان).

جلیل - [ج] [لخ] گروهی هستند بئمن. (منتهی الارب). رجوع به جلیلی شود.

جلیل آباد - [ج] [لخ] دهی است جزو دهستان قره‌یشلو بخش حومه شهرستان زنجان واقع در ۴۸ هزارگزی باختر زنجان سر راه عمومی خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۵۲۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جلیل آباد - [ج] [لخ] دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۸ هزارگزی جنوب شوسه مراغه میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلیل کالا - [ج] [ک] [لخ] از دینه‌های نور است. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۴۹).

جلیل کنندی - [ج] [ک] [لخ] دهیست از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در شش‌هزارگزی خاور سیه‌چشمه و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسه سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. این ده کوهستانی و دارای هوایی معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلیونده - [ج] [و] [لخ] دهی است از دهستان پایرون بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری کرمانشاه در قسمت بالای دره پرنایج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب پیرتاج و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو صعب‌العبور دارد. این ده در سه محل نزدیک بهم قرار دارد. و به نام قلعه گیر،

سراب و جلیوند معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلیونده - [ج] [و] [لخ] دهی است از بخش سننجایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب کوزران و یک‌هزارگزی راه فرعی شاه‌آباد بگهواره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد و در تابستان اتومبیل می‌توان برد. گلهداران در زمستان بگرمسیر حدود نفت‌شاه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلیله - [ج] [ل] [ع ص، ل] مؤنث جلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی زن بزرگ‌قدر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اناقه‌ای که یک شکم بیش نزاده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): ما له جلیله و لا دقیقه؛ یعنی نه شتر دارد و نه گوسفند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).] [خرماین بزرگ بسیاربار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [شامه و آن گیاه است. (از اقرب الموارد).

جلیله - [ج] [ل] [لخ] ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۴۸ هزارگزی خاور دژ شاهیور و ۲ هزارگزی شمال شوسه سنندج. این ده ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلیلی - [ج] [ص] (نسبی) نسبت است به جلیل. (منتهی الارب). رجوع به جلیل شود.

جلیلی - [ج] [لخ] ابوسلم جلیلی از تابعیان است، وی منسوب است به جلیل که گروهی هستند بئمن یا به ذی‌الجلیل که نام وادی است بئمن. (از منتهی الارب).

جلیلی - [ج] [لخ] دهی از دهستان رباط سرپوشیده بخش حومه شهرستان سبزوار. واقع در ۲۰ کیلومتری خاور سبزوار. کنار جاده قدیمی سبزوار به نیشابور. جلگه، معتدل، سکنه ۸۲۲ تن شیعه و فارسی‌زبان هستند. آب آن از قنات، محصولش غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی راه آن اتومبیل‌رو است. مزرعه خوشاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جلین - [ج] [لخ] یا جسرین از دینه‌های استرآباد رستاق است. رجوع به مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۷۰ شود.

جلین بالا - [ج] [لخ] دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۱۰ هزارگزی خاور گرگان کنار شوسه گرگان به گنبد. این ده در دشت قرار گرفته و هوایی معتدل مرطوب مالاریایی

دارد. سکنه آن ۱۰۳۰ تن. آب آن از رودخانه جوزولی و قنات و محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلین برین - [ج] [ب] [لخ] گردنه‌ای است در راه شاهرود استرآباد که ۸ هزار پا ارتفاع دارد. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۱).

جلین پایین - [ج] [لخ] دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزارگزی خاور گرگان این ده در دشت قرار گرفته و هوایی معتدل مرطوب مالاریایی دارد. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانه جوزولی و قنات. و محصول آن غلات، لبنیات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلیه - [ج] [لی] [ع ص] خبر یقین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [مؤنث جلی. (از اقرب الموارد). رجوع به جلی شود.

جلیه - [ج] [لی] [لخ] موضعی است نزدیک وادی‌القری. (از معجم البلدان).

جم - [ج] [ل] پادشاه بزرگ. (برهان). [انزه و پاکیزه را نیز گویند. (آندراج) (برهان). جم، تمیز بود.

کس چه داند که روسی‌زن کیست در دل کیست شرم و حمیت و جم.

(حاشیه برهان از لغت فرس). [معنی ذات هم هست چنانکه اگر گویند فلانی خوش‌جم است مراد آن باشد که خوش‌ذات است. [مردمک چشم یزبان اهل مرو شاه‌جهان. [عقل دوم از عقول عشره. (برهان) (آندراج).

جم - [ج] [م] [ع ص] بسیار. (منتهی الارب). بسیار از هر چیز. (اقرب الموارد): تحبون المال حبا جملاً. (منتهی الارب). و بهمین معنی است قول امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب: ان هینا لعلماً جملاً. (اقرب الموارد).

— جم الظهیر: معظم گرمگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— جسم الماء: جای زرف از آب. (منتهی الارب). معظم آب. (اقرب الموارد).

— جم غفیر، و جسم غفیره: همه. (منتهی الارب). بمعنی جمیع آنان از وضع و شریف و هیچ کس تخلف نکرد و بسیار بودند. (اقرب الموارد).

جم [ج م] (ع مص) پر کردن پیمانۀ را تا سر. || پیوند پیمانۀ را بطوری که فوق پری پیمانۀ باشد. || گذاشتن آب را تا جمع شود. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به جُمَام شود. || ترک کردن سواری اسب. (کشاف اصطلاحات الفنون از کنز اللغات). || (اصطلاح عروض) اجتماع عقل و خرم است چنانکه در رسالۀ قطب‌الدین سرخی و در رسالۀ عنوان‌الشرف بیان شده و در پاره‌ای از رسایل عروض عربی نیز چنین است، جز آنکه در آن رسائل جَم بَفک ادغام ذکر کرده‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جم [ج م] (ع ل) نوعی از صدف. (منتهی الارب). نوعی از صدف دریایی. ابن‌درید گوید: من حقیقت آنرا ندانم. (ذیل اقرّب الموارد از لسان).

جم [ج م] (ل) در تداول بمعنی جنب و حرکت. تصحیف و قلبی متداول از جنب. (یادداشت مؤلف).

— جم خوردن؛ تکان خوردن. جنیدن. (یادداشت مؤلف).

— جم نخوردن؛ حرکت نکردن و تکان نخوردن.

جم [ج م] (ع ص، ل) ج اَجَسَم، بمعنی استخوان بسیار گوشت. (منتهی الارب). || مرد بی نیزه در حرب. || گوسفند بی شاخ. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). || فرج زن. || قدح. (منتهی الارب).

جم [ج م] (ع ل) شیطان یا شیطانها. (منتهی الارب).

جم [ج م] (لخ) نام سلیمان و جمشید هم هست، لیکن در جایی که با نگی و وحش و طیر و دیو و پری گفته میشود مراد سلیمان است و در جایی که با جام و پیاله مذکور میشود جمشید، و آنجا که با آیین و سد نامبرده میشود اسکندر. (برهان). پس از حملهٔ عرب و استقرار اسلام در ایران، داستانهای ملی با قصه‌های سامیان آمیخته شد، پادشاهان و ناموران ایران با پیامبران و شاهان بنی‌اسرائیل رابطه یافتند و از آنجمله زردشت با ابراهیم و ارمیا و عزیز خلط شد. رجوع به مزدیسنا ص ۸۳ ببند و ۱۸۱ حاشیۀ ۴ شود. و جمشید را با سلیمان مشتبه ساختند زیرا این دو پادشاه در بعض احوال و اعمال مانند استخدام دیوان و جتیان و طاعت جن و انس از ایشان و سفر کردن در هوا (طبق داستانها) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس می‌دانستند و آثار باقیماندهٔ داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را بجم (جمشید) انتساب داده‌اند و نام تخت جمشید خود

حاکمی از آن است و بر اثر اعجاب از ابنیهٔ مزبور ساختمان آنها را به دیوان نسبت داده‌اند و در اساطیر سامی نیز سلیمان دیوان را در خدمت داشت و در بنای بیت‌المقدس آنان را بکار گماشت. از اینرو در قرون اسلامی این دو تن یکی یشمار آمدند. فارس را تخت‌گاه سلیمان و پادشاهان فارس را قائم‌مقام سلیمان و وارث ملک سلیمان خواندند و حتی آرامگاه کوروش بزرگ موسی سلسلهٔ هخامنشی را «شهد مادر سلیمان» نامیدند. جام جم را نیز در ادبیات فارسی گاه به سلیمان نسبت داده‌اند و انگشتری مشهور سلیمان را بجم؛

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد.
(حاشیۀ برهان) (مقالهٔ جام جهان نما در مجلهٔ دانش ۱: ۱۶۰ از آقای دکتر معین).

جم و جمشاسپ و جمشید و جمشیدون هر چهار به معنی جمشیدین و نیکان‌بن تهمورس بن ایران بن هوشنگ بن آدم است که بر وفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمام ایران کرده پس ضحاک برادر شداد بن عاد علوانی که آئین صابئین پذیرفته بود و مخالفت مذهب داشت بر او خروج کرده و غالب شد و او فرار کرده در سیستان دختر کورنگ شاه را گرفته اجداد رستم از نژاد او بهم رسیدند. پس کشته شد و پاریسان جمشید را پادشاه عادل و حکیم کامل دانند و نامهٔ آسمانی را بوی نسبت دهند و آن نامه دیده شده است، مشرب توحید بر جمشید غالب بوده و انسان کامل را درخور نیایش و ستایش میدانسته و از کواکب برتر می‌شمرده و گفته است اشرف موجودات انسانست و اشرف انسان پادشاه عادل و قابل اطاعت و فرمانبرداری است نه این که به یزدان قایل نبوده است و جز این تهمت است. مورخین اسلام گویند بدعای وی سیصد سال در ایران مرگ نابود بود و گیتی بس آباد گردید. صاحب کتاب محاضرات‌الاولیاء از اصول‌التواریخ نقل کرده که اول کس از ملوک ارض که سلاح و سروج و آداب حرب و تعمیر بلاد و ترفیه عباد و ظهور هرگونه صنایع قرار داد چهارم شاه پیشدادی جمشید جم بوده و کان حکیمان منجماً عادلاً فی غایت الحسن و الجمال اطاعه ملوک الارض و بنی المنابر العالیة فی استخر لم بین مثله علی وجه الارض. نوروز نیز از مقررات اوست و هم گویند ۲۴۱۹ سال بعد از هبوط آدم (ع) زمان پادشاهی او بوده و زمان پیغمبری و حشمت سلیمان بن داود دوهزار و اند سال بعد از جمشید جم بوده است و به‌چوجه مناسبی در میان آن دو پادشاه بزرگ نبوده که در اسم و رسم ایشان اشتباهی

یا اشتراکی روی نماید، شاید از غلبهٔ حشمت سلیمان را جم ثانی خوانده باشند. (آندراج). لاجرم برای تمیز در این دو نام چنین مقرر است که هر جا از دیو و دد و خاتم ذکر می‌شود مراد سلیمان است چنانکه گفته‌اند: یعقوب را نشاط ز یوسف فزوداند
داود را بشارتی از جم نموداند.

کی نشستی دیو وازون چون نگین بر تخت جم
گر نوشتی نام تو جمشید بر انگشتری.
و درین بیت دیو وازون را کنایه از ضحاک تازی می‌توان گرفت چه مرد بد را دیو و اهرمن گویند و خواهرزادهٔ او ضحاک عرب که پاریسان او را ازدهاک خوانند و مذهب صابئین گرفته بود و بنا بر مخالفت کیش و آئین بر وی خروج کرده او بگریخت و آخر کشته شد. مدت مدّت ملک جمشید را هفتصد و شانزده سال گفته‌اند. (آندراج از انجمن آرای ناصری):

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون جمت بملک همه عز و ناز باد.

منوچهری.
خسرو ما پیش دیو، جم سلیمان شده است
و آن سر شمشر او مهر سلیمان جم.

منوچهری.
تو چون نام جویی ز نان جوی مگسل
که جم را بمور اقتدایی نیایی. خاقانی.

خسرو بدار ملک جم ایوان تازه کرد
در هشت خلد ملکت بستان تازه کرد.
خاقانی.

عمر جام جم است کایامش
بشکند خرد و پس ببندد خوار. خاقانی.
جم ملک و خم خصال و جم خوست
جم را ملک‌الزمان ببینم. خاقانی.

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای مالک ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت
تراکی میر شدی تاج و تخت. سعدی.
عمرتان بادا دراز ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما.

حافظ.
جم [ج م] (لخ) از توابع بلوک گله‌دار فارس است. (مرآت البلدان). شهرکی است بتاحیت پارس از حدود سیراف، آبادان با مردم بسیار. (حدود العالم). شهری است بفارس که بنام جمشیدین طهمورث شاه ایران بنیاد شده است. (از معجم البلدان).

جم [ج م] (لخ) از مزارع چالاباز کرمان است. (مرآت البلدان).

جم آباد. [ج م] (لخ) از دیه‌های قم است. (مرآت ج ۴ ص ۲۴۳).

جم [ج م] (ل) در همهٔ معانی رجوع به جُما شود.

جماء [ج] [ع] نوعی از آماس پستان. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || نوعی از آماس بدن. (منتهی الارب). || سنگ برآمده و بلند بر روی زمین. || مقدار چیزی. || پشت هر چیزی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || جنبش جنین و غیره. (منتهی الارب).

جماء - [ج] [ع] (ا) کالیبد. (منتهی الارب). شخص. (اقراب المواردا). شخص هر چیز و حجم آن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جمه شود.

جماء - [ج] [ع] (مص) گرد آمدن و انباشته شدن آب بر روی هم. (از اقراب المواردا).

جماء - [ج] [ع] (ص) (ا) هموار. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || خود آهن. (منتهی الارب). || همه. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || جاؤوا جماء الغفر؛ آمدند همه. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). || آثاء جماء؛ گوسفندبی شاخ. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || امرأة جماء العظام؛ زن فربه بسیارگوشه. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

جماء - [ج] [ع] (لخ) موضعی است بر سه میل از مدینه. (منتهی الارب). از ناحیه عقیق بسوی جرف. (معجم البلدان).

جمائع - [ج] [ع] (ا) ج جمیعه. (اقراب المواردا). رجوع به جمیعه شود.

جمائل - [ج] [ع] (ا) ج جَمَل. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جمل شود.

جماءة - [ج] [ع] (ا) شخص هر چیز و حجم آن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

جماجان - [ج] [ع] (لخ) نام موضعی است در گرگان که جماجو نیز خوانده میشود. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴). رجوع به جماجو و جماجمو و جماجم شود.

جماجم - [ج] [ع] (ا) ج جَمَجْمَة، بمعنی چوب قلبه که در آن آهن تکیه کند و چاه در شوره زار. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جمجمه شود. || مهتران و قبیلها. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

جماجم - [ج] [ع] (لخ) (دیسر ...) موضعی است نزدیک کوفه و وقعه ابن اشعث با حجاج در آن اتفاق افتاد. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جماجم - [ج] [ع] (لخ) رسستهای است بجرجان. (منتهی الارب). کوچهای است به گرگان (جرجان). (لباب الانساب). رجوع به جماجو و جماجان و جماجم شود.

جماجمو - [ج] [ع] (لخ) سحلهای است از گرگان متصل به خندق شهر. معجم البلدان آرد: اهالی آنجا جماجو تلفظ میکنند ولی جماجم مینویسند. (معجم البلدان) (مراسد الاطلاق) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۲). رجوع به جماجم و جماجان و جماجو شود.

جماجمی - [ج] [ع] می (ص نسبی) نسبت است به جماجم جرجان. (لباب الانساب).

جماجمی - [ج] [ع] (لخ) (حسن بن یحیی مکی به ابوعلی از محدثان است. (منتهی الارب). وی از عباس بن عیسی عقیلی روایت کدو از ابوالنصر محمد بن یوسف طوسی روایت دارد. او را تألیفاتی است. (از لباب الانساب) (معجم البلدان).

جماجمی - [ج] [ع] (لخ) علی بن مسعود از محدثان است. (منتهی الارب).

جماجو - [ج] [ع] (لخ) رجوع به جماجم و جماجان و جماجمو شود.

جماح - [ج] [ع] (مص) سرکشی اسب. (منتهی الارب). توستی کردن اسب. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || (مص) برآمدن از خانه و رفتن پیش اهل خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق. || خودرأی گردیدن. || شتافتن. و بهمین معنی است آیه شریفه: لولوا الیه و هم یجمعون^۱ ای یسرعون. || انداختن کعب؛ جمع الصبی الکعب بالکعب؛ انداختن کعب را بر کعب تا این که ببرد آنرا از جای وی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || نرسیدن به مراد. جمع بفلان مراد؛ لم یبئله. (از اقراب المواردا). || جمع المفاضة بالقوم؛ طوحت بهم من بعدها. (اقراب المواردا).

جماح - [ج] [ع] (ص) (ا) شکست یافتگان جنگ. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || تیر بی پیکان که بفارسی تکه گویند. (منتهی الارب). تیر بی پیکان و سرگرد که بدان تیراندازی آموزند. (از اقراب المواردا). || چوبی که بر سر وی میوه خسته باشد و کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب). خرمایی است که بر سر چوبی نهند و کودکان بدان بازی کنند. (از اقراب المواردا). جمع آن جمامح است و در شعر جمامیح آمده است. (از اقراب المواردا).

جماح - [ج] [ع] (لخ) موضعی است. اعشی در شعر خود از آن یاد کند. (معجم البلدان).

جماد - [ج] [ع] (ا) نوعی از جامه ها. (از اقراب المواردا). رجوع به جماد شود.

جماد - [ج] [ع] (ا) زمین. (از اقراب المواردا). || زمین که باران بآن نرسیده باشد. (منتهی الارب). || سال بی باران. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). || موجود بی جان و بی حرکت مانند سنگ و چوب مقابل نبات و حیوان. هر چیز بی جان. بی حرکت. (فرهنگ فارسی معین). || یکی از موالید سه گانه. (یادداشت مؤلف). || جماد الکف؛ بخیل. (اقراب المواردا).

|| جماد له؛ نفرینی است که بر بخیل گویند یعنی پیوسته جامدالحال باشد. (منتهی الارب). || ناقه سسترو. || ناقه که شیر نداشته

باشد. (منتهی الارب). || نوعی از جامه ها. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). || اکتایه از آنکه در خارج از جهان معانی و حقایق زندگی کند. کسی که عاری از حیات روحانی است. || اکتایه از معشوق ظاهری. آرزوهای مادی. (فرهنگ فارسی معین). ج، جمادات.

جماد - [ج] [ع] (ص) بیخ فروش. (منتهی الارب). || سیف جماد؛ شمشیر بران. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا).

جمادات - [ج] [ع] (ا) ج جماد. چیزها که جان ندارند و اکثر اطلاق آن بر سنگها و چیزهای معدنی آید. (آنتندراج). رجوع به جماد شود.

جمادی - [ج] [ع] (ا) نام دو ماه است (از ماههای قمری) جمادی الاولی و جمادی الاخره. ماه پنجم و ششم از ماههای قمری. (از منتهی الارب) (اقراب المواردا). و رمز آن در کتابت ج ۱ و ۲ میباشد. ج، جُمَادِيَّات. (اقراب المواردا) (منتهی الارب).

- جمادی خمه؛ ماه جمادی الاولی است و جمادی سته ماه جمادی الاخره است. (منتهی الارب). خمه و سته گشتن برای آن است که ماه پنجم و ماه ششم سال قمری است:

ز محرم جو گذشتی بودت ماه صفر
دوربیب و دو جمادی ز بی یکدیگر
رجب است از پی و شبان رمضان و شوال
پس بذی قعدة و ذی حجه بکن نیک نظر.

|| جمود و خشک. (منتهی الارب): ظلت العين جمادی؛ یعنی خشک و بی اشک گردید. (منتهی الارب).

جمادیات - [ج] [ع] (ا) ج جُمَادِي. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جمادی شود.

جمادی الاولی - [ج] [ع] دل او لا [ع] ا مرکب) ماه پنجم از ماههای قمری. رجوع به جمادی شود.

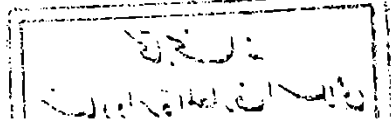
جمادی الثانیة - [ج] [ع] دُثْثَ ثَائِ [ع] (مركب) ماه ششم از ماههای قمری. رجوع به جمادی شود.

جمادی خمسة - [ج] [ع] دَاخْ س [ع] (مركب) نام جمادی الاولی است. (منتهی الارب). چه ماه پنجم عربی است. رجوع به جمادی الاولی شود.

جمادی سته - [ج] [ع] دَا سِثْ ثَا [ع] ا مرکب) جمادی الثانیة. (منتهی الارب). چه ماه ششم سال قمری است.

جمار - [ج] [ع] (ا) جماعت. (منتهی الارب). گروهی از مردم که در جایی گرد آیند. (فرهنگ فارسی معین).

جمار - [ج] [ع] (ا) ج جَمْرَة. سنگریزه ها.



(منتهی الارب) (اقرب الموارد):

پس از میقات حج و طوف کعبه
جمار و سعی و لیکن و مصلی. خاقانی.
- جمارالحج: سنگریزه‌هایی را گویند که
بدانها رمی شود. (منتهی الارب). رجوع به
جمرات شود.

- جمار ثلاث: رمی سه سنگ‌ریزه که از
مناسک حج است. رجوع به جمرات شود.

- (اصطلاح عرفان) جمار ثلاث نزد صوفیه
عبارت است از نفس، طبع و عادت. رجوع به
کشف اصطلاحات القنون در ذیل کلمه حج
شود.

جمار. [جُمّ ما] [ع] (ا) بیه خرمابن. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). جامور. (اقرب
الموارد). مغز تنه درخت خرما. (فرهنگ
فارسی معین). || جوانه‌های نوک شاخه خرما.
(فرهنگ فارسی معین). ج. جمارات. (از
اقرب الموارد).

جمار. [جُمّ ما] (ا) مغز درخت خرما باشد و
آزرا بیه خرما و دل خرما هم گویند و عربان
شحم النخلة و قلب النخلة خوانند.^۱ (برهان).

جمار آباد. [ا] [ع] (ا) از قرای فشافویه تهران
است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

جمارات. [جُمّ ما] [ع] (ا) ج جُمّار. رجوع به
جمار شود. || حج جمارة. (از اقرب
الموارد). رجوع به جمارة شود.

جمارالنهرو. [جُمّ ما] [ع] (ا) مرکب بمعنی
جارالنهرو است و آن رستینی باشد مانند نیلوفر
و پیوسته در آب میاشد. (برهان).

جمارة. [جُمّ ما] [ع] (ا) یکی جُمّار. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمار شود.
دل خرما. (مذهب الاسماء). بیه خرمابن.
خرمابن.

جماری. [جُمّ ما] [ع] (ا) همه. (منتهی
الارب): جاؤا جماری؛ همه آمدند. (از اقرب
الموارد).

جمار. [جُمّ ما] [ع] (ص) تندرو. (فرهنگ
فارسی معین).

- بعر جمار؛ شتر بسیار تیز. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب):

متواتر شده است نامه فتح
گشته‌ره پر مرتب و جمار.
فرخی.

- حمار جمار؛ خر جهنده. (منتهی الارب).

جمار. [جُمّ ما] [ع] (ا) بنوجمار جماعتی
هستند. از جمله کعب و سعد و حرث که از
صحابیانند. (از لیب الانساب).

جمارات. [جُمّ ما] [ع] (ا) حج جمار. رجوع به
جمار شود.

جمارگان. [جُمّ ما] [ع] (ا) حج جماره: بر
جمارگان شکاری بسیار بغزین آوردند.

(تاریخ بیهقی). دو هزار پیاده با سلاح تمام بر
جمارگان... (تاریخ بیهقی). پیادگان درگاهی

بیشتر بر جمارگان... (تاریخ بیهقی).

جمار. [جُمّ ما] [ع] (ا) (بخ) محمدبن عمروبن
حمادبن عطاء بصری مکنی به ابوعبدالله
شاعری است ادیب هرزه‌درای از موالی
بنی تمیم. وی در عهد هارون و متوکل عباسی
در بغداد بود. نوادری از او نزد متوکل نقل شد
تا ملاقاتش را خواستار گردید. وی در حضور
متوکل اشعاری خواند. رجوع به تاریخ بغداد
ج ۳ ص ۱۲۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴
و لباب الانساب ج ۱ ص ۲۲۵ و ادب
الجاحظ والبیان و التبیین ج ۲ ص ۸۴ و ج ۲
ص ۸۶ شود.

جمارة. [جُمّ ما] [ع] (ص) مؤنث جمار.
(منتهی الارب). اشتر گام‌زن. (اقرب الموارد).
اشتر رونده. (مذهب الاسماء). احتمالا معرب
جان‌باز. (یادداشت مؤلف). ج. جمایز. (مذهب
الاسماء). رجوع به جمار و جان‌باز در همین
لغت‌نامه شود.

- جمازه‌بان: مجزم. (ربینجی). جمازه‌سوار.

جمارة. [جُمّ ما] [ع] (ا) دراعه از صوف که
آستین‌های آن تنگ باشد. (منتهی الارب)
(آندراج).

جمارة. [جُمّ ما] [ع] (ا) (بخ) نام اسب عبدالله‌بن
حتم که از نجیب‌ترین اسبان عرب بود.
(منتهی الارب).

جمازه. [جُمّ ما] [ع] (ص) مسخف جَمّازَه.
معنی شتر تیزرو. اشتر تیز رفتار. (غیاث
اللغات):

گرسوی بنی جمازه رانم
خود را ز بتان خود رهانم. نظامی.

سر از بار سنگین درآمد بنگ
جمازه بنگ آمد از راه تنگ. نظامی.

جمازی. [جُمّ ما] [ع] (ص) نسبی نسبت
است به جماز و آن نام جد سلیمان بن مسلم بن
جماز است. (لیاب الانساب).

جمازی. [جُمّ ما] [ع] (ا) ابوتیبت. از
محدثان است. (یادداشت مؤلف).

جمازی. [جُمّ ما] [ع] (ا) سلیمان بن
مسلم بن جماز مفری مدنی از راویان است.
وی قرآن را نزد ابوجعفر یزیدبن قعقاع قرائت
و حدیث را از سومی روایت کنند و از او

اسماعیل بن جعفر بن ابی‌کثیر قاری مدنی و
برادرش روایت دارد. (از لیب الانساب).

جمازی. [جُمّ ما] [ع] (ا) (بخ) محمدبن
مسلم بن جماز از محدثان است. واقدی از
وی روایت دارد. (از لیب الانساب).

جمازی. [جُمّ ما] [ع] (ا) (بخ) محمدبن
موسی بن محمد حسینی مالکی از فقیهان و از
مردم مصر است. از جمله تألیفات وی کتابی
است در باره توحید بنام الحجة. این کتاب
خطی است. وی به سال ۱۰۶۵ ه. ق.
درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳

(۹۹۳) (فهرست الکتبخانه ج ۲ ص ۲۰).

جماسی. [جُمّ سی] [ع] (ص) بسیار سرد.

(ناظم الاطباء). رجوع به جماسیه شود.

جماسیان. [جُمّ ما] (ا) نظامی این کلمه را
در شعر زیر:

سیاهی‌ده خال عباسیان

سپیدی‌ده چشم جماسیان.

آورده و شاید صورتی از کلمه جماشیان باشد
منسوب به جماش و جماش بمعنی افسونگر
و شوخ و دلفریب آمده است.

جماسیه. [جُمّ سی] [ع] (ص) لیسله
جماسیه: شب بسیار سرد. (منتهی الارب).

شب بسیار سرد که در آن آب فزیده گردد.
(ذیل اقرب الموارد از قاموس).

جماش. [جُمّ ما] [ع] (ص) ساختن چاه. (منتهی
الارب). رجوع به جمش شود.

جماش. [جُمّ ما] [ع] (ا) آنچه میان نورد و دیوار
سر چاه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد).

جماش. [جُمّ ما] [ع] (ص) شوخی. || فریبتگی.
|| مستی. || درشتی. || (ا) عریده. || (ص) شوخ
|| مت. || آرایش‌کننده و فریبتنده. بعضی
گویند به این معنی عربی است. (برهان). از

عربی جَمّاش. یعنی مردی است پیش‌آینده
بزنان. گویا که طلب میکند زهار سترده از
ایشان. (حاشیه برهان چ معین از شرح
قاموس). در فارسی بمعانی مذکور آمده:

من چنین زار از آن جماش درم

همچو آتش^۲ میان داش درم.

رودکی (از یادداشت مؤلف).

رجوع به جَمّاش شود.

جماش. [جُمّ ما] [ع] (ص) ملاقات دوستان به
پنهانی. (ناظم الاطباء). دوستان را در پنهانی
دیدن. (برهان).

جماش. [جُمّ ما] [ع] (ص) رجل جماش: مرد
مترض زنان، کان یطلب الرکب الجیش.
(منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از
قاموس). || شوخ. دلریا. دلفریب. فسونکار.
فسوناز. (فرهنگ فارسی معین):

که با یاران جماش آن دل افروز
بزم صید بیرون آمد آن روز. نظامی.

بهم کرده کنیزی چند جماش

غلام وقت خود کای خواجه خوش باش..

نظامی.

نخستین گفت کز خود بر حذر باش

چو گاو شتر به زان شیر جماش. نظامی.

ز شیرین کاری آن نقش جماش

فروسته زبان و دست نقاش. نظامی.

۱- این کلمه را صاحب برهان بفتح جیم آورده
و صحیح آن بضم جیم و همان ماده قبلی است.

۲- ن: آهن.

خیمه بیرون بر که جماشان باد
فرش دیا در چمن گسترده‌اند. سعدی.
نه صورتی است مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش
که برقمی است مرصع بلبل و مروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.
غلام نرگس جماش آن سهی سرورم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست.
حافظ.

— نرگس جماش:

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدرکشان از سر حقارت کرد. حافظ.
|| است. (فرهنگ فارسی معین).

جماشه. [جَمَّ مَاش] (ع ص) مؤنث جماش.
(ذیل اقرب الموارد). رجوع به جماش شود.
جماشی. [جَمَّ مَاش] (حامص) شغل جماش.
کار جماش:

بازی نکند مگر بجماشی
با زلف بنفشه عارض سوسن. ناصر خسرو.
خاموشی لعل او چو می بینی
جماشی چشم پر عیش بین. خاقانی.

جماع. [ج] [ع] (ع) جمع چیزی. || (ص)
کلان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قدر
جماع؛ دیگ کلان. || (مص) مجامعت. (اقرب
الموارد). گرد آمدن با کسی. (فرهنگ فارسی
معین). وطنی کردن. نکاح. (ربنجی). کنایه از
نکاح است. (مذهب الاسماء). صحبت.
مواقفه. مباضعة. نیک. رفت. وقاع. مباشرت.
آمیزش. با هم پیوستن. و با لفظ دادن
مستعمل. (آندراج):

ای خواجه زنت که شیوه‌ها انگیزد
هر لحظه جماعی دهد و بگریزد
گفتی که ز منم چو پیشت آید برخیز
در پیش زن تو ... من برخیزد.

میر خسرو (از آندراج).

جماع. [ج] [ع] (ع ص) کلان. (منتهی
الارب): قدر جماع. (منتهی الارب). رجوع به
جماع شود.

جماع. [جَمَّ مَاش] (ع ص) جمع کننده. بسیار
جمع کننده.

— جماع الفقائیر^۱ داروساز.

جماع. [جَمَّ مَاش] (ع ص) (ع) هر چیز گرد و
فراهم آمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
|| فراهم آمدنگاه اصل هر چیز. (منتهی
الارب).

— جماع الناس؛ مردم در آمیخته از هر قبیله.
(اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جماعات. [ج] [ع] (ع) جماعه. (مذهب
الاسماء). دفاتر رسوم و معاملات و از آن
جمله است جماعه قسمت و جماعه اصناف
خراج و جماعه عدد و جماعت استخراج. (از
اقرب الموارد). رجوع به جماعه و جماعت

شود.

جماع الاثم. [ج عُل] [ع] (مربک) مجمع
گناهان، کنایت از شراب. (غیاث اللغات)
(آندراج):

برو نخست طهارت کن از جماع الاثم.
خاقانی (از آندراج).

جماعت. [ج ع] [ع] (ع) گروه مردم.
(آندراج):

مثال سعدی عود است تا نوزانی
جماعت از نفس دمیدم نیاسیند. سعدی.

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
نشیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند. سعدی.

خواهی نشوی رسوا هرنگ جماعت شو.
رجوع به جماعه شود.

— امام جماعت؛ پیشنماز. رجوع به نماز
جماعت شود.

— اهل جماعت؛ اهل سنت.

— مذهب جماعت؛ مذهب سنت. عامه: در
پارس تا اسلام ظاهر شده‌است همگان مذهب
سنت و جماعت داشته‌اند (فارسنامه ابن
البلیخی ص ۱۱۷).

— نماز جماعت؛ مقابل نماز فرادی. نماز
گروهی با اقتداء به امامی. جماعت در جمیع
نمازهای واجبی یومیه و غیر یومیه مستحب
است و در هیچ نمازی واجب نیست مگر نماز
جمعه و عید رمضان و قربان و مگر بر کسی که
حمد و سوره او درست نباشد و مقصر باشد در
درست کردن آن. و در نمازهای مستحب
جایز نیست مگر نماز استسقاء و عید رمضان
و قربان. اقل عددی که بدان جماعت منعقد
می‌شود دو نفر است. یکی امام و دیگری
مأموم چه هر دو مرد باشند چه زن، و چه
مأموم زن باشد و شرط است که امام عاقل و
بالغ و از جذام و برص سالم باشد و نیز شرط
است در امام ایمان و طهارت مولد و عدالت و
مذکر بودن. اگر مأمومین هسه یا یکی از آنان
مذکر باشند. بلکه احوط مذکر بودن امام است
در هر حال. و شرط است که میان امام و
مأموم حایلی نباشد که منع نماید از دیدن امام
مگر آنکه مأموم زن باشد و امام مرد و نیز
شرط است که مأموم دور از امام نباشد و جای
ایستادن امام بلندتر نباشد. همچنین شرط
است یکی بودن امام و اینکه مأموم قصد
اقتداء و تعیین امام کند و شرط است که مأموم
پیش از امام نایستد و شرط است موافق بودن
نماز امام با مأموم در هیأت و کیفیت. برای
تفصیل بیشتر رجوع به شرایع الاسلام محقق
مبحث صلوة ص ۳۲ و ذخیره العباد آیه‌الله
فیض ج ۳ ص ۱۱۲ و مجمع المسائل حاج
میرزا محمد حسن شیرازی ص ۱۶۷ شود.

|| نام شکلی از شانزده گانه اشکال رمل. شکل
سیزدهم از اشکال علم رمل. (شرفنامه

منیری) (آندراج) (غیاث اللغات).
|| (اخ) غالباً قصد از این لفظ قوم مختون
اسرائیل میباشد گاهی از اوقات هم بر قوم
اسرائیل و غربائی که در میان ایشان بودند
دلالت مینمود رؤسای اسباط حکام جماعت
بودند. (قاموس کتاب مقدس).

جماعت خانه. [ج ع ن] [ع] (مربک)
جای اقامه نماز جماعت: صفه بزرگ و نیکو
و جماعت خانه خوب. (السرار التوحید).

یکهزار دینار خرج جماعت خانه کردند.
(تاریخ جدید یزد).

جماعت دار. [ج ع] (نف مرکب) آنکه
جماعت بپا دارد:

میشود آخر جماعت دار وحشی خصلتان
هر که چون مجنون در این صحرا تواند فرد شد.

ملاطرا (از آندراج).

جماعتی. [ج ع] (ص نسبی) نسبت است
به جماعت. مأموم. اقتداء کننده. (یادداشت
مؤلف).

جماعه. [ج ع] [ع] (ع) همگی چیزی. (منتهی
الارب). || گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). رجوع به جماعت شود.

جماعه. [جَمَّ مَاش] (ع ص) جمع آورنده و
گردکننده ابن الکوفی... جماعه الکتب،
صادق فی الحکایة. (الفهرست ابن التدییم).

جماعیل. [جَمَّ مَاش] (اخ) دهی است از کوه
نابلس در سرزمین فلسطین در یک منزلی
بیت المقدس. گروهی از دانشمندان بدان
منوبند. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴). و
رجوع به مراد شود.

جماعیلی. [جَمَّ مَاش] (ص نسبی) نسبت
است به جماعیل. (ریحانة الادب). رجوع به
جماعیل شود.

جماعیلی. [جَمَّ مَاش] (اخ) عبدالرحمان بن
محمد مکتی به موفق الدین از دانشمندان
است. رجوع به ریحانة الادب شود.

جماعیلی. [جَمَّ مَاش] (اخ) عبدالفتنی بن
عبدالواحد بن علی بن سرور مقدسی دمشقی
مکتی به ابو محمد از راویان و علمای رجال و
حافظان حدیث است. وی در جماعیل بسال
۵۵۴۱ ق. بدینا آمد و در دمشق اقامت کرد و
در مصر بسال ۶۰۰ درگذشت. او راست: ۱ -

الکمال فی السماء الرجال. این کتاب در دو
مجلد است. ۲ - الدررة المضیة فی السیرة
النویة. ۳ - الصعدة فی الاحکام. ۴ - النصیحة
فی الادعية الصیحة. این کتابها همه خطی
هستند. ۵ - اشرط الساعة و جز اینها.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴) (الاعلام
زرکلی ج ۱ ص ۱۵۳۲).

جماکوه. [ج] [اخ] (اخ) دهی جزء دهستان

گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع در ۴ هزارگزی خاور هشت‌پر و ۳ هزارگزی شوسه انزلی به آستارا. این ده دارای ۸۲ تن سکنه است و آب آن از رودخانه گرگانرود و محصول آن برنج، صیفی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جمال - [ج] [ع مص] خوب‌صورت و نیکوسیرت گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب) (الموارد). زیبا بودن. (فرهنگ فارسی معین). || (امص) نیکویی. (مهذب الاسماء). زیب. زیبایی. (نصاب). خوبی صورت و سیرت. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون از منتخب). خوش‌صورتی. زیبایی. (فرهنگ فارسی معین). اورنگ. افزونگی. (یادداشت مؤلف):

جمال مردمی در حلم باشد
کمال آدمی در علم باشد. ناصر خسرو.
اگر چه زهد و مناقب جمال یافت بمن
مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل.
ناصر خسرو.

باجمال اکنون کجا جوید ترا
کز تومی هر روز بگریزد جمال.

ناصر خسرو.
در حکمت و علم است جمال تن مردم
نه در حشم و انب و جلالست جمالش.

ناصر خسرو.
... جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه کرد.
(کلیله و دمنه). جمال حال من تازه شود.
(کلیله و دمنه). چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند. (کلیله و دمنه). ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. (گلستان سعدی). همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال. (گلستان سعدی).

ماه فروماند از جمال محمد. سعدی.
شمس و قمر در زمین حشر نباشد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.
نگویم آب و گل است این وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی. سعدی.

در بحر الجواهر گوید: جمال بر دو معنی اطلاق شود: یکی از آنها معنی است که همگی مردم بدان آشنا میباشند. مثل صفاء رنگ بدن و صورت و نرمی پوست و غیر آن از آنچه که ممکن است حاصل آید. و آن بر دو نوع است ذاتی و ممکن الاکتساب. معنی دیگر جمال، جمال حقیقی است. و آن عبارت از آن است که هر عضوی از اعضاء آدمی چنانچه باید آفریده شود آفریده شده باشد از ماهیت و ترکیب و مزاج - انتهى. (کشاف). || (اصطلاح عرفان) جمال در اصطلاح صوفیه عبارت است از الهام غیبی که بر دل سالک وارد شود

و نیز معنی اظهار کمال معشوق از عشق و طلب عاشق آید. کذا فی بعض الرسائل و در شرح قصیده فارضیه گفته: جمال حقیقی صفتی ازلیست مر خدای تعالی را که در آغاز امر آنرا در ذات بیچون خود مشاهده فرمود بمشاهده علمیه، آنگاه اراده فرمود که جمال حقیقی را در صنع خود پند بمشاهده عینیه، دو جهان را آفرید تا آینه جمال حقیقی خویش باشد بر طریق عیان. و در ضمن تفسیر و معنی لفظ محبت در این باب توضیح بیشتری داده خواهد شد. و در انسان کامل گوید جمال حق تعالی عبارت است از اوصاف عالیه و اسماء حسنی او جل شأنه بر سبیل عموم. و اما بر طریق خصوص پس صفت رحمت و صفت علم و صفت لطف و نعم و صفت جود و رزاقیت و صفت نفع و غیر آنچه ذکر شده همگی از صفات جمال باشند. پاره‌ای دیگر از صفات حق بین جمال و جلال مشترک باشند مانند صفت ربوبیت که باعتبار تربیت و ایجاد باسم جمال تعلق دارند و باعتبار ربوبیت و قدرت متعلق باسم جلال و همچنین است دو اسم مبارک الله و الرحمن بخلاف اسم الرحیم که تعلق او فقط باسم جمال است. بدان که جمال حق عزاسمه هر چند گوناگون باشد ولی در اصطلاح بر دو نوع است: جمال معنوی و آن عبارت است از معانی اسماء و صفات الهی و این نوع مختص باشد بشهود حق خویشتن را. و جمال صوری و آن عبارت است از این عالم مطلق که از آن به همگی آفریده‌شدگان تعبیر میشود که من حیث المجموع گوئیم این جهان و آنچه در اوست جمال و حسن مطلق باشد که بجلوه‌های حق متجلی هستند و آن جلوه‌ها بنام خلق خوانده شوند. و وجه تسمیه جلوه بخلق برای آن است که محقق شود در عالم آفرینش جز حسن و نیکویی چیزی دیگر جلوه گر نیست و نباید قبح و زشتی را در پیرامون آفرینش ره داد. چه قبح و زشتی در حکم ملاحظت و نمکین بودن جهان آفرینش است باعتبار جلوه گاه جمال الهی و تنوع جمال. چه بسا باشد که اظهار زشتی خود نوعی از ابراز نیکویی باشد تا در عالم وجود حفظ مراتب مراعات گردد. و نیز باید دانست که زشتی در اشیاء باعتبار است نه بذات و نفس آن شیء و از این رو در عالم زشتی یافت نشود مگر باعتبار و نسبت پس حکم قبح مطلق از این جهان برداشته شود و باقی نماند جز حسن مطلق. چه زشتی گناه باعتبار بازداشت و نهی از ارتکاب بآن نمودار میشود و زشتی یوی بد باعتبار کسی که بوی بد ملایم طبع او نیست احساس شود اما در برابر جمل حسن مطلق است و بس. و سوزاندن آتش

باعتبار آنکه هر کس در آتش افتد و سوزد هلاک شود بنظر مخلوق زشت و بد آید، اما نزد سمندر همان پرنده‌ای که زندگانی او وابسته زینت در آتش است در نهایت حسن و غایت نکوئی باشد. پس آنچه آفریده حق است از زشتی دور و سرایا حسن و نکوئیست. چه همه آفریدگان صورت حسن و جمال او تعالی شأنه باشند، مگر خود ندیده‌ای که لفظی نیکو در پاره‌ای از احوال بجزئی مناسبتی در نظر زشت آید و حال آنکه آن اصالة دارای جمیع محسنات لفظی و معنوی است.

و قسوان الوجود بکماله یدخل فیه المحسوس و المعقول و الموهوم و الخیالی و الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و القول و الفعل و الصورة و المعنی. اعلم ان الجمال المعنوی الذی هو عبارة عن اسمائه و صفاته انما اخص الحق بشهود کمالها علی ما هی علیه. و اما مطلق الشهود لها فغیر مختص بالحق لانه لا ید لکل من اهل المعتقدات فی ریه اعتقاد. انه علی ما استحقه من اسمائه و صفاته او غیر ذلک. و لا ید لکل من شهود صورة معتدده و تلک الصورة ایضاً سورة جمال الله فصار ظهور الجمال فیها ظهوراً صوریاً لا معنویاً فاستحال شهود الجمال المعنوی بکماله لفریه تعالی. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- صاحب‌جمال: زیبا:

روی هر صاحب‌جمالی را به خواندن خطاست
گر رخ را ماه باید خواند باری روی تو.
سعدی (غزلیات).

- یوسف جمال: که رویش چون یوسف زیباست:

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد. سعدی.

- جمالک ان لاتفعل کذا، ترغیب و تحریض است بز نیکوکاری. الزم الجمال و لاتفعل کذا. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جمالک ایها القلب الفریح
ستلقی من تحب و تستریح.

ابودوب (از اقراب الموارد).
جمال - [ج] [ع] جمالة. (منتهی الارب).

رجوع به جمالة شود.
جمال - [ج] [ع] ج جمل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمل شود.

جمال - [ج] [ع] ص خوب‌صورت نیکوسیرت. (منتهی الارب). رجل جمال: ای جمیل. (اقراب الموارد).

جمال - [ج] [ع] ما اشتروان. (مهذب الاسماء). اشتریان. ساریان. ساروان. شتریان. شتروان. ج. جمالون. (مهذب الاسماء).

جمال - [ج] [ع] ما خوب‌صورت

نیکوسرت. (منتهی الارب). جمیل. (اقراب المواردا). رجوع به جمیل و جمال شود.

جمال. [ج م] [ا] (بخ نام جد شرقی بن قطنی علامه است. و نام شرقی ولید بن حصین بن جمال بن حبیب است. (الباب الانساب).

جمال. [ج م] [ا] (بخ نام شهری است. (منتهی الارب).

جمال. [ج م] [ا] (بخ عبید بن ابوالوسیم کوفی مکتی به ابوالوسیم از محدثان است. وی احادیث مقاطع روایت کند و از او و کعب و غیره روایت دارند. (الباب الانساب).

جمال. [ج م] [ا] (بخ قزعة از تابعان است. وی از انس روایت کند و از او عمرو بن دینار روایت دارد. (الباب الانساب).

جمال. [ج م] [ا] (بخ محمد بن مروان رازی از محدثان است. محمد بن اسماعیل بن بخاری و مسلم و جز ایشان از او روایت دارند. (الباب الانساب).

جمال. [ج م] [ا] (بخ مخلد بن مالک رازی مکتی بابو جعفر از محدثانی است که به نیشابور اقامت کرد. وی از یحیی قطن روایت دارد و از او حسن بن سفیان روایت کند. (الباب الانساب).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء دهستان بهنام یازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاور ورامین متصل به راه نیمه شوسه سعدآباد به ورامین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۶۶۲ تن. آب آن از رودخانه جاجرود و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. ماشین از طریق ورامین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به مرآت البلدان ۲۶۵:۴ شود.

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء بخش شیران شهرستان تهران واقع در ۲ هزارگزی خاور تجریش متصل به نیاوران. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات و با نیاوران مشترک است و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. یک تلفن خصوصی دارد و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به مرآت البلدان ۲۶۳:۴ شود.

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب محلات و ۱۸ هزارگزی جنوب راه شوسه دلیمان به خمین در کوهستان. سکنه آن ۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء دهستان

کراز علیا بخش سرزند شهرستان اراک واقع در ۱۶ هزارگزی شمال آستانه، متصل براه آهن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و دارای ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه هفته و عمارت و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند و انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ از قرای طارم است. هوایش بیلاقی، محل زراعتش کم، اطرافش جنگل است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴). دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۷ هزارگزی شمال باختر سیردان و ۳ هزارگزی راه مارو عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، گردو و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مارو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء بلوک فشاراب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان اراک واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب رودبار، کنار شوسه قزوين، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کب و کارگری و قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء دهستان قره کهریز بخش سرزند شهرستان اراک واقع در ۳۹ هزارگزی خاور آستانه و ۹ هزارگزی راه فرعی خمین - شاه‌زند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. دارای ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، انگور، پنبه و قلمستان. و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه مارو دارد و از طریق قاسم‌آباد اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری میانه و در مسیر شوسه میانه - تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۴۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی از دهستان

سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۴۸ تن. آب آن از رودخانه لیلان و چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۱۲ هزارگزی باختر مشکین شهر و ۳ هزارگزی شوسه مشکین شهر - اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۸۱ تن. آب آن از رود مشکین چائی و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری ارومیه در مسیر شوسه ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل سالم است و سکنه آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی جزء دهستان آن براغوش شهرستان سراب واقع در ۶ هزارگزی شمال مهربان و ۲۱۰۰۰ گزی شوسه تبریز سراب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۱۲۰۵ تن. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کارگری و صنایع دستی آنان فرش بافی است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ نام محلی است کنار راه زنجان و میانه، میان نوروزآباد و میانج در ۴۱۹۴۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ از توابع هشون کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۵).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ از توابع دشت آب کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۵).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ از قرای حومه شیراز است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال آباد. [ج] [ا] (بخ دهی است در یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق ارسنجان. (فارسانمه). از قرای بلوک ارسنجان فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال آباد. [ج] [لخ] از مزارع بلوک سار کاشان است. (مرآت البلدان).

جمال آباد. [ج] [لخ] از مزارع حومه کاشان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال آباد. [ج] [لخ] دهی است در آخر خاک خسه و اول آذربایجان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال آباد. [ج] [لخ] از قرای سبزووار، هوایش ییلاقی، آبش از قنات، این ده دوازده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴). دهی از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزووار واقع در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای و ۵ هزارگزی جنوب راه آهن. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و سکنه آن ۴۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جمال آباد. [ج] [لخ] از قرای براکوه قایبات است، قدیم النسق. این ده تقریباً یکصد تن سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمال آباد. [ج] [لخ] از آبادهای سیستان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

جمالات. [ج] [ع] (ج) جمالت (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل).

جمالات. [ج] [ع] (ج) جمایل. ججج جمل است. (مهدب الاسماء) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع بجمل شود.

جمال ارغون. [ج] [لخ] برادر کوچک میرزا سلطان احمد فرزند سلطان سعید بود که با برادر خود در نواحی رامن بجنگ و ستیز برخاست و شکست خورد. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۹۴ شود.

جمال اصفهانی. [ج] [ل] [ف] [لخ] عبدالرزاق از شاعرانی است که از تصوف و حکمت بهره وافی داشته است. وی والد کمال الدین اسماعیل اصفهانی است. دیوانش قریب به بیست هزار بیت است. این انتخابی است از قصیده وی در نصیحت و موعظه: الحذار ای عاقلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار ای عجب دقان نه بگرفت و نشد جانتان ملول زین هواهای غفن زین آبهای ناگوار عرصه نادلگشا و بقعه نادلپند قرصه ای ناسودمند و شربتی ناسازگار مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید کام در وی ناروا راحت در او ناپایدار ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کوف خاک را عیب زلالز چرخ را رنج دوار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم چهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خار نرگش بیمار بینی لاله اش دل سوخته غنچه اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار ای تو محسود فلک هم از راگشتی اسیر وی تو مسجود ملک هم دیو راگشتی شکار تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده و ز برای مقدمت روحانیان در انتظار بردم ای یک قطره آب و پی سوی یکمشت خاک در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار. (ریاض العارفین ج ۱ ص ۱۷۴ و ۱۷۵).

عوفی در شمار شاعران عراق و مضافات از او نام برده و گوید: در لطف طبع یگانه و در فضل و هنر نشانه، زرگری که آفتاب در صنعت صیافت شاگرد در دکاری او بودی و ماه فلک نور از پرتو ضمیر او ربودی... این چند شعر از یکی از قصاید او انتخاب میشود:

منم آن کس که عقل را جانم
منم آن کس که روح را مانم
دعوی فضل را جو معنی ام
معنی عقل را جو برهانم
گلین روح را چو صدر بگم
باغ دل را هزارستانم
نثر را نوشکفته بستانم
نظم را دسته بسته ریحانم.

رجوع به لباب الالباب عوفی ص ۵۳۵ شود.
جمال الاسلام. [ج] [ل] [لخ] عمرین محمد مکنی به ابن البزری. رجوع به ابن بزری زین الدین جمال الاسلام در همین لغت نامه شود.

جمال الاسلام داودی. [ج] [ل] [و] [لخ] عبدالرحمان بن محمد از اکابر علم ادب و خلاف و مذهب و از مشایخ خراسان بود. نخست نزد علمای ایران بتحصیل علم و دانش اشتغال ورزید و سپس به بغداد رفت و به درس ابو حامد اسفرائینی حضور یافت و آنگاه به بوشنج رفت و بتدریس و تألیف مشغول شد. وی به سال ۴۶۷ ه. ق. در ۹۳ سالگی درگذشت. او راست:

ان شئت عیشاً طیباً یغدو بلامنازع
فاقنع بما اوتیته فالعیش عیش القانع.
(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴)
(قاموس الاعلام).

جمال الدوله. [ج] [ل] [لخ] لقب فرخزاد غزنویست. رجوع به فرخزاد شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ده کوچکی است از دهستان القنورات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۳۰ هزارگزی باختر. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۱ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] لقب

نظامی گنجوی شاعر معروف. رجوع به نظامی در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ابراهیم بن علی بن یوسف فیروز آبادی شیرازی معروف به ابواسحاق. رجوع به ابواسحاق شیرازی جمال الدین در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ابن الحجاج امام مالکیه. وی در ایام المستصم درگذشت. (تاریخ الخلفاء ص ۳۱۶).

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ابن حسام بهدلدانی (بدائونی) از رجال مشهور و شاعران دوره شمس الدین محمد بن ملک غیاث الدین محمد بود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۷۹).

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ابن قیمار از وزیران سلاجقه در دولت مغیث الدین و غیاث الدین سلجوقی است. رجوع به حبیب السیر شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ابوالحسن علی بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالواحد شیبانی معروف به ابن القفطی. رجوع به ابن القفطی ابوالحسن در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ابوبکر خال ترمذی از شاعران است. او راست:

عقل پیریست مرد دانا را
که بدو نیک و بد درآموزد
کشته آب جهل کی گردد
آتشی را که عقل بفروزد
مرد عاقل بان شمع بود
که همی خندد و همی سوزد.

رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۱۶۴ شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] ابوعبدالله محمد بن عبدالله معروف به ابن مالک. رجوع به ابن مالک جمال الدین ابوعبدالله در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] احمد بن عبدالله مکنی به ابوالمتوج رجوع به ابن المتوج احمد در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] احمد بن علی بن مهنا از اعقاب موسی الجون حسنی علامه نسابه و از اکابر فضلا و علمای انساب است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- التحفة الجعالیة در انساب. ۲- عمدة الطالب صفری. ۳- عمدة الطالب کبری. وی به سال ۸۲۸ ه. ق. در کرمان درگذشت. (الذریعة ج ۳) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۵).

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] احمد بن محمد بن علی. رجوع به ابن خاتون در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج] [ل] [لخ] احمد بن محمد بن فهد. رجوع به ابن فهد جمال الدین در

همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) احمد بن موسی بن جعفر معروف به ابن طائوس. رجوع به ابن طائوس سید جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) احمد بن نعمت‌الله. رجوع به ابن خاتون در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) امام ... یکی از بزرگان ائمه مرو. هنگامی که چنگیز بسال ۶۱۸ ه. ق. مرو را محاصره کرد مجیرالملک امام جمال‌الدین را که از کبار ائمه مرو بود برسالت بفرستاد و امان خواست ... رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ د] (اِخ) حسن بن یوسف بن مظهر معروف به علامه حلی. رجوع به علامه حلی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ د] (اِخ) حسین انجو که منتسب بدیار اکرشاه و پسرش جهانگیر بود. وی کتاب لغت فارسی خود را بحکم اکرشاه شروع کرد و بنام جهانگیر آنرا فرهنگ جهانگیری نامید. (فرهنگ فارسی معین).

جمال‌الدین. [ج لُذ د] (اِخ) حسین بن علی بن محمد بن احمد نیشابوری رازی مکنی به ابوالفتح صاحب تفسیر معروف. رجوع به ابوالفتح حسین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) زکریا بن محمد یا محمود. رجوع به قزوینی زکریا در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) سلمان ساوجی. رجوع به سلمان ساوجی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) شاه شیخ ابواسحاق بن محمود اینجو. رجوع به ابواسحاق اینجو در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) عبدالرحمان بن علی مکنی به ابوالفرج و معروف به ابن جوزی. رجوع به ابن جوزی ابوالفرج در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) عبدالرحمان بن علی اموی قوصی استثنای از مشاهیر ادبا و شعرا بوده‌وی به سال ۵۵۰ ه. ق. در قصبه اسناء از سعید مصر بدینا آمد و در قصبه قوص تحصیل دانش و علم اشتغال ورزید و به سال ۶۲۵ ه. ق. در دمشق درگذشت و در کوه قاسیون بجا کسیرده شد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۶) (قاموس الاعلام).

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) عبدالرزاق. رجوع به جمال اصفهانی شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) عبدالصمدین ابراهیم مشهور به قاری‌الحديث. رجوع به قاری‌الحديث عبدالصمد در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) عبدالله بن یوسف مکنی به ابومحمد و معروف به ابن هشام. رجوع به ابن هشام جمال‌الدین ابومحمد در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) عثمان بن عمر مکنی به ابن حاجب. رجوع به ابن حاجب در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) علی بن ظافر. رجوع به ابن ظافر ازدی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) علی بن یوسف بن ابراهیم مکنی به ابن القفطی. رجوع به ابن القفطی جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) محمد بن سلیمان مکنی به ابن نقیب. رجوع به ابن نقیب جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) محمد بن عبدالله مکنی به ابن مالک. رجوع به ابن مالک جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) محمد بن علی سراجی از شاعران است. عوفی وی را در شمار شعرای آل سلجوق ذکر کند. این چند بیت از قصیده‌ای که در مدح سلطان خسرو ملک گوید انتخاب میشود:

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
بر روی روز بست ز ظلمت نقاب شب
سیمرغ آفتاب چو افتاد در غروب
ناگه طلوع کرد چو پر غراب شب
بالشکر نجوم برآمد ز باختر
ناچرخ ز ماه ساخته رمح از شهاب شب.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج بریل ج ۲ ص ۲۲۴ شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) محمد بن مکرم بن علی بن منظور انصاری افریقی مصری معروف به ابن منظور و مکنی به ابوالفضل از بزرگان علم ادب است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - لسان العرب. این کتابی است بزرگ مشتمل بر همه لغات عرب و به سال ۱۲۹۹ ه. ق. در قاهره بچاپ رسیده است. ۲ - اطایب اوقات الاصل و الاسحار. ۳ - انتشار الازهار فی الليل و النهار. ۴ - سرور النفس بمدارک الحواس الخمس. ۵ - مختار الاغانی. ۶ - مختصر تاریخ بغداد سماعی. ۷ - مختصر تاریخ دمشق ابن عسا کر. ۸ - مختصر مفردات ابن بيطار. وی به سال ۷۱۱ یا ۷۱۶ ه. ق. در ۷۹ سالگی یا ۸۱ سالگی در مصر درگذشت. (الاعلام زرکلی)

(کشف‌الظنون حاجی خلیفه) (معجم المطبوعات) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۸). و رجوع به ابن منظور جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) محمد بن ناصر علوی از شاعران آل سلجوق است. این چند بیت از قصیده‌ای که در مدح علاءالدوله سروده است انتخاب میشود:

چو خاک و باد کند نور و نم در آتش و آب
شکوه آن عرضی باد و جوهر آتش و آب
چو در مصاف بابطال حرب روی نمود
ازو بخیزد اندر دولشکر آتش و آب
همی نماید از عکس لون گوهر او
هوای فتنه چو گردون و اختر آتش و آب.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج بریل ج ۲ ص ۲۶۷، ۲۶۸ شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) محمد بن نصیر از ادیبان و شاعرانی بود که در دولت ملوک جبال، از جمله سلطان سعید روزگار میگذرانید. تألیفاتی دارد از جمله مجلس‌آرای شهابی. او راست:

گل که شایان باده بود رسید
آمدن وعده داده بود رسید
جنگ لاله گذشت و لشکر گل
گرچه پستر فتاده بود رسید
سرو آزاده بهر سوسن راست
منظر ایستاده بود رسید
لاله رفت ارچه پای در گل بود
گل اگرچه پیاده بود رسید.

(لباب‌الالباب عوفی ص ۱۰۶، ۱۰۷).

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) محمد طاهر یا محمد بن طاهر صدیقی هندی ملقب به ملک‌المحدثین از دانشمندان اواخر قرن دهم هجری است. از اوست: ۱ - مجمع‌التجار فی غرائب‌التزیل و لطایف‌الآخبار. این کتاب در لکنهور بچاپ رسیده است. ۲ - المعنی فی اسماء رجال‌الحديث و نسبهم. این کتاب در دهلی بچاپ رسیده. وی به سال ۹۸۱ ه. ق. در هفتاد و سه یا شش سالگی بقتل رسید. (کشف‌الظنون) (نور سافر) (معجم المطبوعات) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۸۱).

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) یحیی بن عیسی مکنی باین مطروح. رجوع به ابن مطروح جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) یوسف بن زکی یکی از عالمان و ققیهان بزرگ عهد امیر شیخ حسن بود. او راست: تهذیب‌الکمال فی اسماء الرجال. وی به سال ۷۴۲ ه. ق. درگذشت. (حبیب‌السير ج ۳ ص ۲۳۲).

جمال‌الدین. [ج لُذ دی] (اِخ) یوسف بن عبدالله مکنی به ابن عبدالر. رجوع به ابن

عبدالبر در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) یوسف‌بن هشام حنبلی تحوی مکتبی به ابن‌هشام از ادبا و دانشمندان و مؤلف کتاب مشهور نفس‌مغنی است. عبدالله‌بن یوسف نیز مکتبی به ابن‌هشام و معروف به جمال‌الدین بوده و او نیز کتابی بنام مغنی تألیف کرده است. (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۳) (هدیه الاحباب ص ۹۵) (روضات الجنات ص ۲۵۶).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) یوسف عزیز یازدهمین از مالیک برجی است که به سال ۸۴۲ ه. ق. بحکومت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲).

جمال‌الدین آق‌سرای. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) رجوع به آق‌سرای در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین اردبیلی. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) محمدبن عبدالغنی از مشاهیر نویان و ادیبان بود. از تألیفات وی شرح بر نمودج زمخشری است در نحو که از معروف‌ترین کتابهای محصلین علوم قدیم است و بارها در ایران و غیره بچاپ رسیده است. وی به سال ۶۴۷ ه. ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۴۲۳) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۷).

جمال‌الدین اردستانی. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) رجوع به جمال‌اردستانی شود. **جمال‌الدین ازهری.** [جَ لُدْ دِی] (اِخ) مروزی. عوفی در باره وی گوید: ماه‌جاه او ازهر بود و خورشید فضل او آنور. امیر سریر فطنت و معیار دینار حکمت و نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقت و سلاست و در قصیده‌ای او را محتاج کردند بریدیف چشم. قصیده‌ای که مردم چشم‌فضل و نور دیده هنر است میگوید... مطلع آن قصیده این است:

ای در غم تو گشته مرا چشمه‌سار چشم
ناخورده می چراست ترا پرخمار چشم.

رجوع به لباب الالباب عوفی ص ۱۸۱، ۱۸۲ شود.

جمال‌الدین اسدآبادی. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) محمدبن صفدر اسدآبادی حسینی، آزادسخواه و مستفکر و مصلح اجتماعی شرق به سال ۱۲۵۴ ه. ق. / ۱۸۳۸ م. متولد شد. آیا او در اسدآباد یکی از دههای توابع کابل بدنیا آمد و نسب وی به سیدعلی محدث مشهور ترمذی میرسد، یا در قریه اسدآباد همدان متولد شد و در شهر قزوین و تهران دروس خود را فرا گرفت و سپس به افغان مسافرت کرده یا آنکه پدرش از مردم مازندران یکی از ایالات ایران بود که دولت ایران وی را به افغانستان اعزام داشت و او در آنجا زن گرفت و دارای فرزندی بنام

جمال‌الدین شد؟

اینها اقوالی است که در شرح حال سیدجمال‌الدین دیده میشود. امام محمد عبده که شاگرد سید جمال‌الدین بوده و کتاب نیچریه او را برعربی برگردانیده در مقدمه آن اظهار عقیده میکند که سید جمال‌الدین اگرچه ایرانی بود ولی بدو جهت خود را افغانی می‌نامید: یکی این که برای وی آسان باشد که خود را سنی قلمداد کند تا بتواند در کشورهای اسلامی بهدفعهای خود دست یابد. دیگر این که بتواند خود را از بند مقررات سختی که دولت ایران برای اتباع خود در خارج داشت آزاد سازد. سید جمال‌الدین در سن ۱۸ سالگی در اغلب علوم متداول مقامی عالی رسید و سپس به هندوستان و حجاز و مکه مسافرتها کرد و سرانجام بافغان مراجعت کرد و شریک اسرار دوست محمدخان امیر افغان شد و در جنگ هرات نیز مصاحب او بود. پس بمصر رفت و مدتی با دانشمندان آن دیار معاشرت داشت و آوازه فضایل و کمالات او در مصر پیچید و در جامع ازهر بتدریس منطق و فلسفه پرداخت و شیخ محمد عبده و گروهی دیگر از فضالی مصر در درس او حاضر میشدند. سپس به سال ۱۲۹۶ از مصر تبعید و بهندوستان و انگلستان و فرانسه رفت و بدستاری شیخ محمد عبده در پاریس روزنامه‌ای بنام العروة الوثقی منتشر کرد که از آن بیش از ۱۸ شماره طبع و نشر نگردید. پس بدرخواست سلطان عبدالحمید بسال ۱۳۱۰ ه. ق. باستانبول رفت و در آنجا بود تا آنکه به سال ۱۳۱۴ یا ۱۵ و یا ۱۶ درگذشت. تألیفاتی دارد او راست:

۱- ابطال مذهب الدهرین.
۲- الدین اساس المدینة و الکفر فساد العمران.

۳- تاریخ افغان. (الذریعه ج ۳) (معجم المطبوعات) (مآثر و آثار ص ۲۲۴) (درس اللغة و الادب ص ۷۰) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۹۶).

محمد قزوینی در وفیات معاصرین آرد: جمال‌الدین رجل سیاسی معروف قرن اخیر و صاحب جریده عربی عروة‌الوثقی منظمه در پاریس در پنج شوال ۱۳۱۴ ه. ق. مطابق نهم مارس ۱۸۹۷ م. در استانبول در حدود شصت سالگی وفات یافت. شرح احوال او در بسیاری از کتب و مجلات فارسی و عربی آن عهد نگاشته شده و از اعجب عجایب آن است که تا کنون هیچکس به نحو قطع و یقین نتوانسته معلوم کند که این شخص آیا ایرانی بوده از اهالی اسدآباد همدان چنانکه بسیاری از ایرانیان ادعا میکنند و چنانکه یکی از اهالی اسدآباد که خود را خواهرزاده او معرفی

کرده و چند سال قبل رساله‌ای در این خصوص منتشر ساخته و اعضاء خانواده او را بعقیده خود که هنوز در اسدآباد هستند یکایک معرفی و برشمرده یا افغانی از اهالی اسدآباد از قرای کابل چنانکه افغانها و مصریان و شامیان ادعا میکنند و چنانکه خود سید جمال‌الدین نیز در عموم نوشته‌جات و مؤلفات خود همیشه «جمال‌الدین الافغانی» امضا میکرد و چنانکه تاریخ افغان از تألیفات او موسوم به «تمة الیابن فی تاریخ الافغان» نیز قرینهای است قوی بر افغانی بودن او و قرینه مؤیده دیگر نیز آنکه در اواخر سال ۱۳۲۳ ه. ش. ۱۳۶۳ ه. ق. دولت افغانستان از دولت ترکیه درخواست نمود که جزاؤه آن مرحوم را که از همان سال وفاتش در سنه ۱۳۱۴ ه. ق. در استانبول مدفون یا اسانت گذارده شده بود اجازه دهند که بکابل انتقال داده شود. دولت ترکیه نیز جواب مساعد داده عظام رمیم آن مرحوم را با تشریفات فوق‌العاده مجلل از استانبول برداشته بکابل انتقال دادند و بعضی جراید ایران در این باب اعتراضاتی نمودند و اگر فی الواقع چنانکه بعضی ایرانیان ادعا میکنند وی ایرانی و تبعه ایران بوده اولاً چگونه دولت افغانستان در مرأی و مسمع جهانیان این تقاضا از دولت ترکیه نموده که جزاؤه یکی از اهالی اسدآباد همدان را از استانبول بکابل نقل دهند و در آنجا مدفون سازند. ثانیاً چگونه دولت ترکیه این درخواست عجیب را پذیرفته و بدون هیچ چون و چرائی و سؤال و جوابی و مذاکراتی با دولت ایران اجازه داده که نعش یک رجل سیاسی ایرانی را اگر فی الواقع ایرانی بوده از مملکت خود به مملکتی ثالث انتقال دهند. این فرضیات فی الواقع باور نکردنی و خارج از عرف و قیاس و منطق و مخالف عادات و رسوم متعارفه بین ملل و دول است باری حل این مسئله تا کنون برای کسی که خالی از تعصبات خنک باشد به هیچوجه معلوم نشده‌است. (وفیات معاصرین بقلم آقای محمد قزوینی از مجله یادگار سال سوم شماره چهارم).

جمال‌الدین اسنوی. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) عبدالرحیم‌بن حسن شیخ از فقیهان مصر بود که بسال ۷۷۲ ق. درگذشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۶۶).

جمال‌الدین اصفهانی. [جَ لُدْ دِی] (اِخ) (سید ...) یکی از وعاظ دانشمند و رهبران صدر مشروطیت با جنه خرد و با بیانی سخت دل‌نشین و ایمانی تمام با آزادی چنانکه سخت‌ترین دلها با بیان او مانند موم نرم بود. وی قریب ۲۰ سال در شهرهای مختلف مانند اصفهان، شیراز، تبریز، مشهد و

تهران بوعظ میرداخت و در تئویر افکار مردم می‌کوشید. دو رساله ازو بنام لباس التقوی و رؤیای صادقه باقی است و صورت نطقها و مجالس وی بنام الجمال بچاپ رسیده. وی بدستور عمال محمدعلی‌شاه در بروجرد زندانی و مسموم گشت و آرامگاه وی در همان شهر است. (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

جمال‌الدین اصفهانی. [جَ لُذْ دِی نِ] [ف] [(خ) رجوع به جمال اصفهانی شود. **جمال‌الدین آق‌رم.** [جَ لُذْ دِی] [(خ) از امراه بزرگ مصر و شام در زمان ملک ناصر. رجوع شود به حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۱۹۵.

جمال‌الدین انصاری. [جَ لُذْ دِی نِ] [(خ) محمدبن مکرّم از دانشمندان بزرگ است. رجوع به جمال‌الدین محمدبن مکرّم شود.

جمال‌الدین بحرق. [جَ لُذْ دِی] [(خ) محمدبن عمر بن مبارک یا محمدبن عمر حمیری حضرمی شافعی فقیه نحوی لغوی. وی در علوم متداول دستی توانا داشت. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - تحفة الاحیاب و طرفة الاصحاب. ۲ - السیرة النبویة. ۳ - شرح لامیة الافعال ابن مالک. ۴ - شرح الملححة. ۵ - مختصر الاذکار. ۶ - نشر العلم فی شرح لامیة المعجم. وی به سال ۹۳۰ هـ. ق. در ۶۱ سالگی درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۵۲۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۵).

جمال‌الدین حاجی. [جَ لُذْ دِی نِ] [(خ) ابن تاج‌الدین علی شروانی یکی از وزیران موسی‌خان‌بن علی‌بن بایندو بود. (حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۲۲۵).

جمال‌الدین حصری. [جَ لُذْ دِی نِ] [ح] [(خ) محمودبن احمد بخاری معروف به علامه از اکابر فقیهان حنفی است که ریاست مذهبی این سلسله بوی منتهی شده است. وی تألیفات محمدبن حسن شیبانی را روایت کرده و کتاب التحریر فی شرح الجامع الکبیر از اوست. او بسال ۶۳۶ هـ. ق. درگذشت. (تذکرة السواد) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۰).

جمال‌الدین حلی. [جَ لُذْ دِی نِ] [ح ل] [(خ) معروف به علامه حلی. رجوع به علامه حلی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین خجندی. [جَ لُذْ دِی نِ] [خ ج] [(خ) عوفی وی را در شمار بزرگان شعرای عراق نام برده و اشعار و غزلیاتی از او نقل کند. او راست:

ای ز نرگس قدمت خودبین تر
وز بنفشه کلهت پرچین تر
دمدم آن رخ گلرنگ خوش

هست از باد سحر گلچین تر
رحمتی در دل سنگین آور
ای ز جانم دل تو سنگین تر
ای که بر خاک درت باد صباست
ناتوان تر ز من و مکین تر
تلخی پاستخت آخر تاکی
ای دهانت ز شکر شیرین تر.

رجوع به باب‌الالباب محمد عوفی ص ۲۲۰ شود.

جمال‌الدین خسروی. [جَ لُذْ دِی نِ] [خ ر] [(خ) عوفی وی را در شمار شاعران غزنین آورده و گوید: جمال‌الدین ابوبکر بن مساعد شاعری معنوی بود در دولت خسرو ملک اقبالها دید و در اوایل ایام سلطنت معزی قبول یافته و شمال جلال و قبول آن خورشید صابرمکب بدو تاخته. در مدح سلطان شهید اشعاری دارد این چند بیت از آن انتخاب میشود:

تا عروس حسن تو از لطف زیور میکشد
شاه دل را عشق تو بر تخت جم بر میکشد
آب رویت را چمن از تحفه بر رخ میزند
خاک پایت را فلک از دیده بر سر میکشد
گوهرنوشین تو در لعل لولوی می‌نهد
سوسن سیمین تو از لاله غیر میکشد

نوبت لطف و کمالت بر زمین گل میزند
رایت حسن و جمالت بر فلک خور میکشد.
رجوع به باب‌الالباب ص ۵۴۱ شود.

جمال‌الدین خونساری. [جَ لُذْ دِی نِ] [(خ) مشهور به آقای جمال‌بن آق‌احسین خونساری‌الاصل اصفهانی المسکن و المدفن از علما و محققان بزرگ است. وی نزد پدر و خال خود محقق سبزواری کسب علم و دانش کرده و با ملا میرزا شیروانی و ملا محمدباقر مجلسی معاصر بود. تألیفاتی دارد. او راست:

۱ - اختیار الايام و السعد و النجس منها و من اللیالی و الساعات. ۲ - اصول‌الدین فی الامامة. ۳ - ترجمة الفصول المختارة از علم‌الهدی. ۴ - حاشیة تهذیب الحدیث. ۵ - حاشیة شرایع. ۶ - حاشیة شرح اشارات. ۷ - حاشیة شرح لمعه. ۸ - حاشیة شرح مختصر الاصول. ۹ - حاشیة شفا. ۱۰ - حاشیة من لا یحضره الفقیه. ۱۱ - شرح غرر و درر عبدالواحد آمدی. ۱۲ - شرح فارسی مفتاح الفلاح و غیر اینها. وی به سال ۱۱۲۱ یا ۱۱۲۵ هـ. ق. در ۲۶ رمضان درگذشت و در مقبره پدر خود که به امر شاه سلیمان صفوی در تخت پولاد اصفهان ساخته شده بود مدفون گردید. (الذریعه ج ۴) (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۴).

جمال‌الدین دکنی. [جَ لُذْ دِی نِ] [د ک] [(خ) محمدبن نصر از فضلا و شعرای نامدار بود. محمد عوفی گفته که او را تألیفاتی است

از جمله مجلس‌آرای شهابی. وی مداح ملک قطب‌الدین شهباز هند بوده است. این اشعار در باره شمشیر ازوست:

آسمان رنگ پیکری که از او
روز روشن ستاره تابان است
چون عروسان بسته زیور لیک
زیور دست پادشاهان است
خورشش آب و آتش است و لیک
آتشش زیر آب پنهان است
اشک خون بارد و بخنده مدام
تازه‌روی و سپیددندانست
جمله تن شد زبان که روز دغا
شاه را مدام و ثناخوانست.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۳).
جمال‌الدین رشیق القطنی. [جَ لُذْ دِی نِ] [(خ) یکی از بزرگان و شاعران زمان آباق‌خان است که پس از نود سال درگذشت. این رباعی از اوست:

ای زر تویی آنکه جامع لذاتی
محبوب خلاق همه اوقاتی
بی شک نه خدایی تو ولیکن جو خدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی.

(حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۱۱۷).
جمال‌الدین زیدی. [جَ لُذْ دِی نِ] [(خ) محمدبن طاهر بن محمد بخاری از دانشمندان بزرگ است که بدرخواست منکو قآن بستن رصد مشغول شد ولی در این کار موفق نگردید، و خواجهمصیرالدین طوسی باین امر مهم همت گذاشت. (حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۱۰۳).

جمال‌الدین شیرازی. [جَ لُذْ دِی نِ] [(خ) ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف شیرازی. رجوع به ابواسحاق شیرازی جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین قزوینی. [جَ لُذْ دِی نِ] [ق] [(خ) شاعری است از مردم ابهر که اشعار شیوایی دارد. این رباعی ازوست:
صبح است بیا بر می گلرنگ زنیم
وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف نگار و حلقه چنگ زنیم.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۴).
جمال‌الدین کاشی. [جَ لُذْ دِی نِ] [(خ) از اکابر شعرای زمان آباق‌خان است. ترجمه لطیفی در جواب سعدی شیرازی دارد که مطلع آن اینست:

من مستم و رند و لاابالی
وین شیوه مراست لایزالی.
و بند ترجیع اینست:

برخیزم و دست یار گیرم
بی یار چرا قرار گیرم.

(حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۸۷).

و رجوع به مجالس النفایس ص ۲۳۰ شود.

جمال‌الدین کرمانی. [جَ لُذ دِی نِ ک]

(بخ) محمد بن غلامرضا شریف از افاضل عصر حاضر است. وی مؤلف کتاب اَسْ اِلاصول یا اصول بی نقطه است در مباحث الفاظ. این کتاب قبل از سال ۱۳۱۸ ه. ق. تألیف شده و به سال ۱۳۱۹ م. طبع رسیده است. نسخه خطی این کتاب بشماره ۹۰۸ در کتابخانه مدرسه عالی سیهالار موجود است. (فهرست کتب کتابخانه مدرسه سیهالار) (الذریعه ج ۲ ص ۵۷) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۸).

جمال‌الدین کلا. [جَ لُذ دِی ک]

دهی از دهستان نرم آب بخش دودانگه شهرستان ساری در ۶ هزارگزی خاور سعیدآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی و هوای آن معتدل، مرطوب است، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه لنگ و محصول آن غلات، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است و راه مالرو دارد. زمستان اکثر سکنه باطراف ساری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جمال‌الدین کلا. [جَ لُذ دِی ک]

موضعی است در هزارگریب. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۴).

جمال‌الدین گیلانی. [جَ لُذ دِی ن]

(بخ) یکی از بزرگان صوفیه و مرشد شیخ صفی‌الدین است. گویند نسبت خرقه سید جمال‌الدین به جنید بغدادی می‌پیوندد. وی از جمله کبار اولیاست و منشآت نظم و نثر دارد. در نظم عربی و فارسی دستی قوی داشته است. (مجالس النفایس ص ۳۲۰). و رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۴۱۵، ۴۱۶ شود.

جمال‌الدین گیلی. [جَ لُذ دِی ن]

از مشایخ بزرگ زمان علاء‌الدین محمد بود. وی در قزوین بارشاد خلاق اشتغال داشت. علاء‌الدین را بشیخ جمال‌الدین ارادت تمام بود. شیخ در قزوین به سال ۶۵۱ ه. ق. درگذشت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۷۶).

جمال‌الدین محمد. [جَ لُذ دِی مُ حَم]

[م] (بخ) پنجمین از اتابکان آل بوری دمشق. جلوس ۴۹۷ فوت ۵۴۹ ه. ق. (فرهنگ فارسی معین).

جمال‌الدین مقدسی. [جَ لُذ دِی نِ م]

[د] (بخ) یوسف بن حسن بن عبدالهادی یا یوسف بن حسن بن احمد بن عبدالهادی یا یوسف بن حسن بن احمد بن حسن بن عبدالهادی حنبلی صالحی مکتبی به ابن المرید از بزرگان دانشمندان حنبلی است. تألیفاتی

دارد. او راست: ۱- الدرر العقیظه و العروس المرضیه و الشجرة المحمدیه. این کتاب در قاهره و بمبئی بیچاپ رسیده است. ۲- الشرح الکبیر. ۳- الفروع. ۴- المعنی. وی به سال ۹۰۹ ه. ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ستون ۱۷۷۴) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۶۷).

جمال‌الدین مقدسی. [جَ لُذ دِی نِ م]

[د] (بخ) یوسف بن یحیی بن علی بن عبدالمرزبن علی مکتبی به ابو بدر از دانشمندان دمشق است. رجوع به ریحانة الادب ج ۴ ص ۶۷ شود.

جمال‌المحققین. [جَ لُذ دِی ق]

رجوع به جمال‌الدین خونساری شود.

جمال‌الملک عیسی. [جَ لُذ دِی م]

علی بن افلق از دانشمندان است. رجوع به ریحانة الادب شود.

جمال‌النساء. [جَ لُذ دِی ن]

بنفادی از مشایخ زنان محدث و دانشمندان قرن هفتم هجری بغداد است. وی از ابن البیطی و ابوالمظفر کاغذی علم حدیث را فرا گرفت و از اساتید و مشایخ اجازه اسماعیل بن عساکر و ابن شحنة و قاضی تقی‌الدین سلیمان و جمعی دیگر بشمار می‌رود. او به سال ۶۴۰ ه. ق. درگذشت. (تذکره الخواتین ص ۸۳ و ۸۰) (خسرات حسان ج ۱ ص ۴۴ و ۸۹) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹).

جمال‌بصری. [جَ ب]

حاکم فارس در زمان سلطان محمود غازیان است و داستان عجیبی را بوی نسبت می‌دهند. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۶۳۳ شود.

جمال‌پاشا. [ج]

(بخ) از رجال دولت عثمانی است که با انوارپاشا و طلعت‌پاشا ارکان ثلاثه دولت عثمانی فرقه جوانان ترک را تشکیل می‌دادند. وی در جنگ بین‌المللی سابق (اول) حاکم شامات بود و جمع کثیری از رؤسا و زعما و فضلا و اعیان سوریه را بجرم استقلال‌طلبی و به همت خیانت بدولت عثمانی اعدام نمود. در بیت‌وششم ذی‌القعدة ۱۳۴۰ ه. ق. مطابق بیست‌ویکم ژوئیه ۱۹۲۲ م. در تفسلیس بدست چند تن افراد مجهول‌الهویه بقتل رسید. (وفیات معاصرین محمد قزوینی. مجله یادگار سال سوم شماره چهارم).

جمال‌پرست. [جَ پَ ر]

عاشق و دلباخته زیبایی باشد و همه چیز را فدای آن کند.

جمال‌پرستی. [جَ پَ ر]

عمل جمال‌پرست. رجوع به جمال‌پرست شود.

جمال‌خونساری. [ج]

جمال‌الدین خونساری شود.

جمال‌رازی. [جَ مَ ر] (بخ) احمد بن جعفر بن نصر از محدثان است. (لیاب الانساب).

جمال‌کلا. [جَ ک]

گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۸ هزارگزی باختر جویبار. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و آب‌بندان و محصول آن پنبه، غلات، صیفی، کتجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جمال‌کندی. [جَ ک]

دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۲۵۰۰ گزی باختر راه ارباره و پیراحمد کندی، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۲۱۵ تن و آب آن از قرق بلاغ و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است و راه ارباره دارد. این ده در ۲ هزارگزی خاور مرز ایران و ترکیه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمالستان. [جَ ل]

زیبایی و جمال: بین در سنبلستان خط و گلزار خالستان جو او معشوق دیگر برینامد از جمالستان. وحید (از آنتدراج).

جمالک. [ج]

مزدقانه‌جای بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۶ هزارگزی خاور نوبران و ۲ هزارگزی راه نوبران به ساوه. این ده سردسیر است. سکنه آن ۶۹۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، بنشن، سیب‌زمینی، بادام، انگور، گردو و میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از نوبران می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جمالکله. [ج]

مشک‌آباد بخش فرمین شهرستان اراک واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاور فرمین و ۴ هزارگزی باختر راه خمین - اراک. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است و دارای ۲۵۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالی‌بافی است. از راه شوسه اراک به خمین راه فرعی به آبادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمالون. [جَ مَ ل]

بمعنی اشتران. (مذهب الاسماء). رجوع به جمال شود.

جمالوند. [جَ وَ]

(بخ) تیره‌ای از طایفه

مزایای ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

جماله. [ج ل] [ع ل] ج جَمَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه ترتیب عادل). رجوع به جمل شود.

جماله. [ج ل] [ع ل] ر یسمان کشتی. (ترجمان علامه ترتیب عادل). اگلَه شتران نر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). اگلَه شتر مادگان که شتر نر در آن نباشد. (منتهی الارب) (آندراج). اچ جُمال و آن نادر است. (منتهی الارب) اسبان. (منتهی الارب) (آندراج). ج. جمال. (منتهی الارب) (آندراج).

جماله. [ج م ل] [ع ص ل] شتربانان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمالی. [ج ل ی] [ع ص] استوارخلقت: رجل جمالی؛ مرد استوارخلقت. (منتهی الارب). مرد سطرابعضاء و تام الخلقه. (اقرب الموارد). مردی بزرگ خلق. (مذهب الاسماء) (آندراج). و همچنین جمل جمالی. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

جمالی. [ج ل] [ع ل] ده کوچکی است از دهستان برقه بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۰ هزارگزی باختر بشرویه و ۸ هزارگزی شمال مالرو عمومی بشرویه به طیس. موقع طبیعی آن دامنه و هوای آن گرمیری است. سکنه آن ۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). یکی از مزارع و قرای طیس است. (مرآت البلدان ج ۴).

جمالی. [ج ل] [ع ل] از قرای کوهمره فارس است. (مرآت البلدان ج ۴).

جمالی. [ج ل ی] [ع ل] صواب بن عبدالله عشیق از محدثان است. وی از کامکارین عبدالرزاق ادیب و از او سمعانی روایت شیده است. (لباب الانساب).

جمالی. [ج ل ی] [ع ل] یحیی بن علی بن یحیی بن ابوالجمال مکنی به ابوعلی از محدثان است. وی به سال ۲۸۹ ه. ق. درگذشت. (لباب الانساب).

جمالی اودستانی. [ج ی ا د] [ع ل] جمال‌الدین محمد، پیریت شوریده‌جان و صافی‌ضمیری است شیرین‌زبان. وی مرید زیرمیزی اردستانی بود. دیوان او دارای چندین هزار بیت است و مشنویات عالی دارد. اسامی بعضی از آنها بدین قرار است: کشف الارواح، شرح الواصلین، روح القدس، فتح الابواب، مهراقروز، کنزالدقایق، تبه‌العارفين، محبوب‌الصدیقین، مفتاح‌القدر، مشکوة‌المحبین، معلومات مشنویات، استقامت‌نامه، نور علی نور، ناظر و منظور، مرآت الافراد. وی در ۸۷۹ ه. ق. درگذشت. او راست:

چشم در ره دار و جان بیدار و دل در انتظار
تا مراد جان و دل ناگه درآید در کنار.
دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدایی
گفتم که چه سر داری گفتا سر رسوایی
گفتم که چه می‌بینی کارام نمی‌گیری
گفتا که برو واپرس زان دلبر هرجایی
عالم همه حیرانند و آشفته و سرگردان
جز آنکه تو برهانش از خویش و بخود خوانی.
(ریاض‌العارفين ص ۵۳).

آنچه من دیدم اگر خلق جهان دیدی یقین
روز و شب همچون فلک سرگشته و جوایستی.
(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹) (الذریعه جزء یکم از ج ۹).

جمالی بگری. [ج ی ب] [ع ل] فضل یا فضیل بن مولی علی بن احمد حنفی قاضی مکه و مفتی دیار رومیه بود. او راست: کتاب آداب الاوصیاء یا ادب الاوصیاء در فقه حنفی. این کتاب در مصر بچاپ رسیده است. وی به سال ۸۴۳ یا ۹۲۲ ه. ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۱۱۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).

جمالی دهلوی. [ج ی د] [ع ل] از شاعران وارسته و از اکابر شاه‌جهان‌آباد است وی بشیخ بهاء‌الدین کینو ارادت داشت. سفری بایران کرد و در هرات با مولوی جامی ملاقات نمود. او راست:

عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن
یار با یار بیک چشم زدن میگوید.
مارا ز خاک کویت پیراهنی است بر تن
آهمن ز آب دیده صد چاک تا بدامن
ویرانه دلم را گنجی است یاد رویت
در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن.
(ریاض‌العارفين ص ۵۳) (الذریعه جزء اول از ج ۹ ص ۲۰۴).

جمالی صافی. [ج ل ی] [ع ل] ابن عبدالله مکنی به ابوسعید از محدثان است. وی از ابوعلی حسن بن احمد بن بناء مقری روایت شنیده و سمعانی از او روایت استماع کرده است. (لباب الانساب).

جمالی مهریجردی. [ج ی م ج] [ع ل] از شاعرانی است که در تذکره‌ها مستقلاً از وی اثری نیست و فقط در مجمع‌الفصحاء در دو مورد از این شاعر نامی بیان آمده است. گویند مشنوی بهمن‌نامه ازوست. وی در دربار آل سلجوق میزیست و با محمد بن ملکشاه معاصر بوده و قطعاً تا سال ۵۰۱ ه. ق. حیات داشته است. رجوع به مجله آینده سال نخست شماره ۱۰ ص ۵۸۹ بقم سعید نفیسی شود.

جمالیة. [ج ل ی] [ع ص] مؤنث جمالی: ناقة جمالیة؛ شتر استوارخلقت مانند شتر نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ناقة‌ای که بر خلقت جمل بود. (مذهب الاسماء).

جمام. [ج م] [ع مص] پر کردن پیمانہ را تا سر. اگشی نکردن پس فراهم آمدن آب مبنی. اسواری کرده نشدن پس آسوده گردیدن اسب. ا آنچه بر سر پیمانہ باشد بعد از پری. رجوع به جُمَام و جِمَام ا آسایش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وجد جمامه؛ ای راحتی. (اقرب الموارد). اسودگی اسب بعد از ماندگی. (منتهی الارب).

جمام. [ج م] [ع ل] ج جَمَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جم شود. ا ج جَمَّة. (منتهی الارب). رجوع به جمعة شود. ا قبیلہ‌ها. ا منی اسب گردد آمده از ترک گشئی. (منتهی الارب). ا آنچه بر سر پیمانہ باشد بعد پری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُمَام شود. ا (مص) پر کردن پیمانہ را تا سر. ا اواگردان آب چاه را تا فراهم آید. (اقرب الموارد).

جمام. [ج م] [ع ل] منی اسب گردد آمده از ترک گشئی. (منتهی الارب): جمام الفرس (به کسر و ضم جیم): ما اجتماع من مانه. (ذیل اقرب الموارد از لسان). ا آنچه بر سر پیمانہ باشد بعد پری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). این کلمه بفتح و کسر جیم نیز بهین معنی اخیر آمده است. رجوع به جُمَام و جِمَام شود.

جمام. [ج م] [ع ل] پیمانہ سر برآورده بعد پری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جَمَان. (اقرب الموارد).

جمام. [ج م] [ع ل] ابن دعمی از قبیلہ حمیر است. (منتهی الارب).

جمامیس. [ج م ی] [ع ل] نوعی از سماروغ است. (منتهی الارب). نوعی از قارچ. (اقرب الموارد). واحدی بر آن نیست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمان. [ج م] [ع ل] گیل‌داروست و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ و چون بشکند درون آن فسقعی بود، کرم معده را بکشد. (برهان).

جمان. [ج م] [ع ل] پیمانہ سر بر آورده بعد پری. (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمام شود.

جمان. [ج م] [ع ل] مروراید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لؤلؤ. (اقرب الموارد). ا غوره نقره. (منتهی الارب) ا نوعی از جمیل زنان و آن از رشته‌های چرم یافتند و در آن مهره‌های گوناگون تمبیه کنند یا مهره ملع‌کرده‌شده نقره. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جمان. [ج م] [ع ل] ابن هداد از قبیلہ ازد است. (منتهی الارب).

جمان. [ج م] [ع ل] نام کوهی است. (منتهی الارب). ا نام شتر عجاج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جمانه. [ج م] [ع ل] یکی جمان. (منتهی الارب). دانه‌ای است از نقره که بشکل لؤلؤ

درآوردند و گاهی لؤلؤ را نیز خوانند. (اقراب الموارد از اساس). رجوع به جمان شود.
جمانة. [ج ن] (لخ) یکی از دختران علی بن ابی طالب (ع) است. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۵۸۴ شود.

جمانی. [ج] (ل) ساقی را گویند و با جیم فارسی (چمانی) هم آمده است. (برهان).

جمانی. [ج م ن ی] (ع ص نسبی) آنکه موهای سرش انبوه و دراز باشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). و این منسوب است به جُمَّة پرخلاف قیاس. (اقراب الموارد).

جمانی. [ج م ن ی] (لخ) از دانشمندان و ادیبان است. این شهر آشوب در مناقب اشعار بسیاری در ابواب متفرقه از او نقل کرده و سید مرتضی (متوفی ۴۳۶ ه. ق.) در کتاب مشفی قفیده ۱۷ پیتی از او آورده است که مطلع آن این است:

بین الوصی و بین المصطفی نَب
تحتال فیہ المعالی و المحامید.

جمانی شاید منسوب به جمان الصوی از اراضی یمن و یا جمانة، ریگزاری در بادیه العرب باشد. (مجالس المؤمنین) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).

جمانی. [ج م ن ی] (لخ) هذیل بن ابراهیم از محدثان است. وی از عثمان بن عبدالرحمان و قاضی روایت کند و از او ابویعلی موصلی روایت دارد. و او صاحب الجمه نیز گویند. (لباب الانساب).

جموان. [ج م ا] (لخ) دو کوه است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).

جماهر. [ج ه ا] (ع ص) کسلف و ضخیم. (ذیل اقراب الموارد).

جماهیر. [ج] (ع ل) ج جمهور. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جمهور شود.

جمایز. [ج ی] (ع ل) ج جَمَاة. (مهذب الاسماء). رجوع به جمارة شود.

جمایل. [ج ی] (ع ل) جج جمل. (مهذب الاسماء). جمالات. (مهذب الاسماء). رجوع به جمل شود.

جم ۶. [ج مة] (ع ل) کالبد. (منتهی الارب). رجوع به جَمًا و جماء شود.

جماء. [ج مة] (ع ل) کالبد. (منتهی الارب). شخص. (اقراب الموارد).

جماء. [ج مة] (ع ص) خشمگین شدن. (از اقراب الموارد). خشم گرفتن. (منتهی الارب).

جم اسپرم. [ج ا پ ز] (ل مرکب) نام یکی از انواع ریاحین است که شکوفه آن بسیار کوچک میباید و نبات آن بدرختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد یعنی مانند عشقه و لیلاب در آنها پیچید و عرب آنرا ریحان السلیمان گویند چه جم سلیمان است و

اسپرم ریحان. (برهان). رجوع به جم شود.
جم بروجون. [لخ] از توابع ارتقائی نیشابور در یازده فرسنگی این شهر در شرقی مشکان واقع، آبش از قنات، هوایش در زمستان سرد و در تابستان گرم، قدیم التسق، ایل قوجان در این قریه یورت می کنند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

جم تنکو. [لخ] از قرای شبانکاره فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۳).

جمتود. [ج] (ل) بمعنی نیل است، و آن شاد شدن نفس باشد بامور حسنه که از او صادر شود. (برهان).

جمثورة. [ج ز] (ع ل) توده خاک. (منتهی الارب).

جمجم. [ج ج] (م عرب، ل) گیوه و آن پافزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان باشد و این عرب چمچم است. (منتهی الارب) (برهان). در دستان المذاهب (ص ۴۱) بقل از «بزمگاه» جمجمه را بدین معنی آورده: چون کنار رودخانه ها از گل و لای کثیف بود و جمجمه دار، نمی توانستم بآب رسید در این مانده بودم که پدرم، هوش در رسید. (حاشیه برهان ج معین). [ج ج م ج م ج م] (منتهی الارب). رجوع به جمجمه شود.

جمجمة. [ج ج م] (ع ص) سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب). [پنهان داشتن چیزی در دل. [هلاک گرداندن. (منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد).

جمجمة. [ج ج م] (ع ل) کاسه سر یا استخوانی که در آن دماغ است. ج، جمجم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [انوعی از پسمانه است. (منتهی الارب). [چاه در شوره زار. [قدح چوبین. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند. (منتهی الارب). ج، جماجم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جمج. [ج] (ع ص) در همه معانی رجوع به جماج و جموج شود.

جمحظة. [ج ح ظ] (ع ل) خرقة ای که بجهت خرد را در گهواره بآن پیچند. [رستی که گاو و گوسفند را بدان دست و پای بندند در وقت کشتن. (منتهی الارب).

جمحل. [ج ح ح] (ع ل) گوشت اندرون صدف. (منتهی الارب).

جمحی. [ج م ح ی] (لخ) زیدین عبدالله از محدثان است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

جمحی. [ج م ح ی] (لخ) مسجدمین سلامین عبدالله مکی به ابو عبدالله از ادیبان و دانشمندان بزرگ است. احمد بن حنبل و ثعلب نحوی نزد وی تحصیل مراتب علمی

کرده اند. او راست: کتاب طبقات الشعراء. این کتاب در مصر به سال ۱۹۲۰ م. بچاپ رسیده است. وی به سال ۲۳۲ ه. ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۷۰۸) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹). و رجوع به لباب الانساب شود.

جمخ. [ج] (ع ص) بزرگی و فخر کردن. (از اقراب الموارد). [امص] بزرگی و فخر. (منتهی الارب).

جمخور. [ج خ] (ع ل) هر نایمانندی از استخوان که میان تهی باشد. (منتهی الارب). نای سیاه از نای های استخوانها. (از اقراب الموارد).

جمخور. [ج] (ع ل) کساواک میان تهی. (منتهی الارب).

جمد. [ج] (ع ص) فسرده و بسته گردیدن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [بخل و امساک و ورزیدن کسی باین معنی که خیر و احسان از او جاری نگشتن. (از اقراب الموارد). [بخیل گردیدن. (منتهی الارب). [اواجب شدن. گویند: جمد علیه حق بفلان: ای وجب. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمود شود.

جمد. [ج م] (ع ل) زمین بلند سخت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ج، اجماد و چماد. (منتهی الارب). [بصرف. [آب منجمد. یخ. [ج جامد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

جمد. [ج] (ع ل) زمین بلند سخت. (منتهی الارب). ج، اجماد و چماد. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

جمد. [ج م] (ع ل) زمین بلند سخت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، اجماد، چماد. (منتهی الارب). رجوع به ماده های قبل شود.

جمد. [ج م] (لخ) دهی است به بغداد. (منتهی الارب).

جمد. [ج م] (لخ) کوهی است بنجد. (منتهی الارب).

جمد. [ج م] (لخ) این معدی کرب. از ملوک کنده بود. (منتهی الارب).

جمدان. [ج] (لخ) وادی است میان امج و ثنیة غزال. (منتهی الارب).

جمدان. [ج] (لخ) کوهی است در راه مکه میان یثع و عیص. (منتهی الارب).

جمد چینی. [ج م] (لخ) ترکیب و صفی، [مرکب سنگی باشد سفید که در داروهای چشم بکار برند. (برهان).

جمدر. [ج د] (ل) سلاحی است که آنرا در هندوستان کنار آگویند بر وزن قطار و اصل

۱- سانکریت kalhārā «دکتر راجا»، در اردو kathārā (kathārī). (حاشیه برهان ج معین).

آن جنب در است یعنی پهلو شکاف و بهندی یعنی دندان عزرائیل. (برهان). در حاشیهٔ چک آمده: «معنی این لفظ که بهندی دندان عزرائیل می‌نویسد غلط است، زیرا که به هندی جمدهر مختصر جمدهار است و جم بمعنی عزرائیل است و ده‌بار به دال مخلوط التلظظ به‌ها بمعنی دم شمشیر و غیر آنست و بعضی در وجه تسمیهٔ این لفظ چنین گفته‌اند که جم بمعنی جفت است و ده‌بار بمعنی مذکور، پس در این صورت بمعنی دودمه باشد و این اقرب است.» (حاشیهٔ برهان)!

جمد کندی. [جَ دَکِ] (اخ) از صحابیان است. (منتهی الارب).

جمره. [جَ عِ] (ع مص) گرد آمدن. (منتهی الارب). گرد آمدن و بهم پیوستن. (از اقرب الموارد). [جستن در قید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).] [خدرک] آتش دادن بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [دور و یکسو کردن کسی را. (منتهی الارب).] [نیازمند کردن به پیوستن. جمر الامر القوم؛ احوجهم الی الانضمام. (اقرب الموارد).

جمرو. [] (اخ) از مزارع قم است که از نهر مزرعهٔ کمیدان مشروب می‌شود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۶).

جمرات. [جَ مَ] (ع) [جَ جمره. یک بار انداختن سنگ.

— جمرات العرب؛ سه جمره است، بنوضهٔ بن اد و بنوحارث بن کعب و بنونعیر بن عامر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— جمرات حج؛ سه موضع است که در آن رمی جمار کنند: جمرهٔ اولی، جمرهٔ وسطی، جمرهٔ عقبه. رمی جمرات یکی از اعمال سه گانهٔ منی است. پس از مراجعت از عرفات و مشعر به منی در روز عید اضحی اول کاری که باید بجا آورد این است که حاجی نزدیک عقبه که اسم یکی از سه محلی است که باید سنگ به او انداخت بیاید و سنگ به او بیندازد و وقت آن از اول طلوع آفتاب روز عید است تا غروب آن روز و چون عبادت است باید بقصد خدا و امتثال امر خدا و تقرب بخدا باشد. واجبات رمی جمرات ده امر است:

۱- سنگ باشد، پس سفال و آجر و کلوخ و آهن و غیره جایز نیست.

۲- ریگ و سنگ‌ریزه باشد، یعنی نه بسیار بزرگ باشد و نه بسیار کوچک.

۳- از سنگهای حرم باشد.

۴- سنگ مسجد الحرام و مسجد خیف نباشد. ۵- سنگی باشد که قبلاً به آن رمی جمره نشده باشد، پس اگر رمی جمره به آن شده باشد اگرچه در سالهای قبل مجزی نخواهد بود.

۶- بوسیلهٔ رمی کردن و انداختن سنگ در محل واقع شود.

۷- سنگهایی که می‌اندازند باید هفت عدد باشد.

۸- سنگها با انداختن به محل جمره واقع شوند، پس اگر سنگ بجای دیگر قرار گرفت و بواسطهٔ مددی که از خارج بنگ رسید در محل خود واقع شد مجزی نیست.

۹- هفت سنگ را باید جدا جدا انداخت، پس اگر یکمرتبه هفت سنگ انداخته شود مجزی نیست و یک سنگ محسوب می‌شود. ۱۰- رمی در وقت خود واقع شود و در غیر وقت مقرر، بی‌فایده است. وقت آن از اول طلوع آفتاب عید اضحی تا غروب آن روز است، و برای صاحبان عذر و زنها جایز است همانطور که قبل از طلوع فجر از مشعر کوچک کردند و بنی آمدند شبانه و قبل از طلوع آفتاب روز عید بنی رمی جمره نمایند و بکمره روند.

و مستحبات رمی جمره شانزده امر است. برای تفصیل آن به مناسک حج تألیف فیض معروف به مناسک فیض ج ۲ ص ۲۴۱، ۲۴۷ مراجعه شود.

جمران. [جَ رَ] (اخ) شهری است. (منتهی الارب).

جمران. [] (اخ) از قرای بلوک سرجام، آبش از دو رشته قنات، تقریباً صدوده تن سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۶).

جمر قلنار. [] (اخ) از مزارع میان ولایت مشهد مقدس است، در پنج فرسنگی شهر واقع، قدیم‌النسق و موقوفهٔ حضرت رضا است. دوازده خانوار سکنه دارد. آبش از قنات و نزدیک چمن کوچکی واقع است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۶).

جمرک. [] (اخ) از قرای بلوک دشتی فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶۶).

جمر رود. [] (اخ) از چهارمحال اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۶).

جمره. [جَ رَ] (ع) [] یکی جَمْر. (از اقرب الموارد). رجوع به جمر شود. [خدرک آتش. (منتهی الارب).] اخگر آتش. (برهان). آتش برافروخته. (از اقرب الموارد). ج، جَمْر، جَمْرَات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آسف زمین. (منتهی الارب). حرارتی و بخاری است که در آخر زمستان در شباط ماه رومی سه دفعه از زیر زمین برمیخیزد، یکی در هفتم ماه مذکور و زمین بسبب آن گرم می‌شود و آنرا سقوط جمرهٔ اول می‌گویند، و دیگری در چهاردهم و آنرا سقوط جمرهٔ دوم می‌گویند و بسبب آن آب گرم می‌شود و یکی دیگر در بیست و یکم که سقوط جمرهٔ سیم باشد، اشجار و نباتات گرم شوند. و نزد عرب

مراد از سقوط جمره سقوط منازل قمر است چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زبیره و در بیست و یکم سقوط صرفه و تأثیرات اینها نیز همچنان است که در اول زمین گرم شود و در ثانی آب و در ثالث نباتات. (برهان). [هزار سوار. [قبیله‌ای که دست‌یکی کند و با قبیلهٔ دیگر نیامیزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [قبیله‌ای که در آن سیصد سوار باشند. (منتهی الارب).] [یک سنگریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [مص) یک بار انداختن سنگ. (منتهی الارب).

جمری. [جَ رَ] () بلغت ماوراءالنهر، مردم بازاری و کم‌اصل و جلف و گندا و تلنگی را گویند. و بفتح اول و کسر اول هم آمده است. (برهان).

جمری. [جَ رَ] () جَمْرَی. (برهان). رجوع به جَمْرَی شود.

جمری. [جَ رَ] () جَمْرَی. (برهان). رجوع به جَمْرَی شود.

جمری. [جَ رَی] (ع ص نسبی) نسبت است به بنو جمره و آنان گروهی بودند از بنوضیه که در بصره مسکن گزیدند و محله‌ای بنام آنان نامیده شد. گروهی از محدثان به این نام مشهورند. (لباب‌الانساب).

جمری. [جَ رَی] (اخ) زیادین ابی‌جمره لخمی (منسوب است پدر خود). از ققیهان و محدثان است. لیشن سعد از او روایت دارد. وی پیش از ۱۵۰ ه. ق. درگذشت. (لباب‌الانساب).

جمری. [جَ رَی] (اخ) عامر بن شقیق بن جمره اسدی (منسوب است بجد خود). از محدثان است. وی از ابووائل روایت کند و از او توری روایت دارد. (لباب‌الانساب).

جمری. [جَ رَی] (اخ) عبدالله بن محمد ضبی، مکنی به ابو عبدالرحمان. از محدثان است. ابومنصور محمد بن سعد از وی روایت دارد. (لباب‌الانساب).

جمری. [جَ رَی] (اخ) مالک بن نویره بن جمره یسروعی تسمی. از مردندان مشهور است. وی بدست خالد بن ولید بقتل رسید. (لباب‌الانساب).

جمزه. [جَ مَ] (ع مص) استهزا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فعل آن از باب نصر است. (منتهی الارب). [رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).] [دویدن و شتاب کردن.

۱- در سانسکریت jamdhar، مرکب از: jama (جم = خدای بزرگ) + dhārā (در اردو: ده‌بار) (دم شمشیر) است. (حاشیهٔ برهان ج معین از دکتر راجا).
۲- خدرک؛ بمعنی خرده و اخگر.

جمشک. [ج ش] (ل) بمعنی جمشاک است که کشف و پای افزار باشد، و به این معنی با جیم فارسی (جمشک) هم آمده است. (برهان).

جمشید. [ج] (لخ) نام پادشاهی است معروف که او را عربان منوشنگ گویند. وی در اول جم نام داشت یعنی سلطان و پادشاه بزرگ و سبب جمشید گفتن آن شده که او سیر عالم میکرد، چون به آذربایجان رسید روزی بود که آفتاب بنقطه اول حمل آمده بود، فرمود که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند و تاج مرصعی بر سر نهادند بر آن تخت نشست، چون آفتاب طلوع کرد شعاع و پرتو آفتاب بر آن تاج و تخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند این لفظ را بر جم افزودند و جمشید گفتند یعنی پادشاه روشن و در آن روز جشنی عظیم کردند و آن روز را نوروز نام نهادند. (برهان) ۲. جمشید بزم زمهرای پسر صلیب طهمورت بود و فرقه‌ای او را برادر طهمورت گویند و طایفه‌ای برادرزاده گفته‌اند. در زمان جهاننداری وی ممالک عالم بکمال معموری و آبادانی رسید. بزم طایفه‌ای از مورخان جمشید اول کسی است که استنباط

آنها بر عری معشوق خوانند^۱، و بعضی گویند جوهری است مانند لعل. (برهان). نوعی از سنگ‌های گران قیمت است. (فرهنگ لغات شاهنامه). از دهی بنام صفراء که تا مدینه سه روز فاصله دارد می‌آورند. (اقراب الموارد):

دین من خسروی است همچو منم
گوهر سرخ چون دهم بجمست؟ خسروی.
اکنایه از مردم بداصل و جاهل. (برهان). رجوع به جُمزری شود.

جمسفر. [ج م ف ز] (مرب، مرکب) گیاهی است که در قوت به شیخ ماند و در جبال اصفهان بسیار روید. (اقراب الموارد از ابن بطار). جم اسفرم. (فرهنگ فارسی معین). جم اسفرم. رجوع به جم اسفرم شود.

جمسه. [ج س] (ع) (ل) گله شتران. (منتهی الارب). قطعه. (از ذیل اقراب الموارد). اخرمای خشک. (منتهی الارب). قطعه خشک از خرما. (از اقراب الموارد). اغوره خرمای نیم‌رس. (منتهی الارب). غوره خرمای نیم‌رس و سفت که هضم نگردد. (ذیل اقراب الموارد از زمخشری).

جمسه. [ج س] (ع) (ل) آتش. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب الموارد).

جمش. [ج] (ع) (ل) آوازی است. (منتهی الارب). صدایی است آهسته. (از اقراب الموارد). در مثل گویند: لایسع فلان اذناً جمشاً، ای ادنی صوت، و این کنایه از اینست که وی از تو و آنچه برای او اهمیت و لزوم ندارد خود را به کری و ناشوائی میزند و پند و اندرز نمی‌پذیرد. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).

جمش. [ج] (ع) (مص) ستردن موی سر. (به اطراف انگشتان دوشیدن. (اسخن گفتن با زنان و بازی کردن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (اساختن چاه را. (از ذیل اقراب الموارد). رجوع به جماش شود.

جمشاء. [ج] (ع) (ص) (ل) زن فراخ‌زهار. (منتهی الارب) (از ذیل اقراب الموارد از قاموس).

جمشاسپ. [ج] (لخ) سلیمان علیه‌السلام است اگر با خاتم و حور و پری مذکور شود و جمشید است اگر با جام و صراحی بگویند. (برهان). بر ساخته فرقه آذرکیوان، از جمشید) + اسپ، بقیاس گرشاسپ! (حاشیه برهان ج معین). رجوع به جم و جمشید شود.

جمشاک. [ج] (ل) کفش و پای‌افزار را گویند. (برهان). جمشاک. جمشک. (حاشیه برهان ج معین).

جمشت. [ج م] (ع) (ل) در وزن و مسنی جمست است. (ذیل اقراب الموارد از ابن بطار) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمست شود.

(اقراب الموارد). نوعی از رفتار بشتاب که کم از حضر و فوق از عتق باشد. (منتهی الارب). **جمز.** [ج] (ع) (ل) بقیه تنه خرمابن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ج، جُموز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جمز. [ج] (ع) (ل) بقیه تنه خرمابن. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

جمز. [ج م] (ع) (ل) ج جُمزَة. (منتهی الارب). رجوع به جمزَة شود.

جمزان. [ج] (ع) (ل) نوعی از خرما. (منتهی الارب). نوعی از خرما و خرمابن. (از ذیل اقراب الموارد از لسان).

جمزقان. [] (لخ) دهی است از دهستان وزراء بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع در ۲۴ هزارگزی شمال دستجرد، سر راه فرعی ماهان به طفرد. ناحیه‌ایست واقع در کوهستان و سردسیر است و دارای ۲۰۷ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و رودخانه نویس مشروب میشود. محصولاتش غلات، میوه‌جات سردسیری. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. از آثار قدیم امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جمزَة. [ج ز] (ع) (ل) پاره‌ای از خرما و مانند آن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). ج، جُمز. (لختی از قروت. (منتهی الارب). اغنچه گیاه که در آن دانه باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

جمزی. [ج ز] (ع) (ص) حمار جمزی؛ خر تیزرو. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (اص) اسم مصدر است از جمز، و اینکه گویند: یعدو الجمزی، جمزی مفعول مطلق نوعی است چنانکه گویند: رجع القهقری یا حال است بتأویل یعدو جمزاً. (از اقراب الموارد).

جمز یوز. [ج و] (ل) اسبی را گویند که روی و شکم و هر دو پای او سفید باشد. (برهان).

جمس. [ج] (ل) بمعنی یخ باشد که آب منجمد است. (برهان). رجوع به جمد شود.

جمس. [ج] (ع) ج جُمسَة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جمسه شود.

جمست. [ج م] (ع) (ل) گمست. جمشت. جوهری است فرومایه و کم‌قیمت و رنگش کیود مایل بسرخ، زرد، سرخ و سفید باشد. (فرهنگ فارسی معین). جوهری باشد فرومایه و کم‌قیمت و رنگش بکبودی مایل است و بعضی گویند کبودی است برخی مایل و معدن آن بمدینه طیبه نزدیک است و گویند از طرفی که از آن سنگ بسازند هر چند شراب خورده شود مستی نیارود و اگر یازدهی از آن سنگ در قح شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر شب در زیر پالین اندازند خوابهای نیکو ببینند و از احتلام ایمن شوند و

۱ - محشی «تحت‌الذخائر» گویند: صاحب برهان گویند: عرب آن را معشوق نامند اما ما این لفظ را در دوران لغت که در دسترس ماست نیافتیم ولی در محیط‌المحیط در ماده‌ی جسم آمده و این فرهنگ سقط بسیار دارد. (حاشیه برهان ج معین).

۲ - از جم (اوستایی Yima، سانکریت (ردا) Yama، پهلوی Yama (بارتولمه ۱۳۰۰) (نیرگ ۲۴۸) + شید (اوستا xshaeta پهلوی shēt بمعنی درخشان و روشن) جمعاً یعنی جم درخشان. جم در گاتها بدون صفت شته آمده «سنای ۸۳۲، و بعدها این صفت بدان ضمیمه شده «آبان‌یشت: ۲۵، فروردین‌یشت: ۱۳۰». (رجوع شود به روزشماری ص ۳۰). در ودا بمه (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت میکند. در داستانهایی ملی ما نیز آمده که مدت سیمد سال در زمان جم بیماری و مرگ نبود تا او گمراه شد و جهان برآشف و بیماری و مرگ بازگشت. (شاهنامه فردوسی). بقول اوستا (وندیباد فصل ۲) او نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد. در روایات داستانی ایران جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسله پیشدادی است و در ادبیات پارسی «جام جهان‌نما» بدو منسوب است که جام جم نیز گویند. (حاشیه برهان ج معین) (جام جهان‌نما تألیف معین در مجله دانش ج ۶ ص: ۳۰۱ و ۳۰۲).

علم طب نمود و بوضع حمام اشارت کرد و نخستین کسی است که جاده‌ها و شوارع در کوه و صحرا پدید آورد و بروایت مشهور شراب انگور در زمان پادشاهی او ظهور یافت و جمعی ساختن تیر و کمان را از مخترعات او شمرده‌اند. جمشید بقول طبری هفتصد سال و بعقیده بعضی دیگر ششصد و هفتاد سال بخداپرستی معتقد و ثابت قدم بود، آنگاه دعوی الوهیت کرده، ضحاک تازی لشکر بر سرش آورد و جمشید از مقاومت درمانده فرار کرد. مدت سلطنت وی بقول اکثر مورخان هفتصد سال بوده و زمان حیاتش هزار سال. (حبیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۱۷۸).

بفر کبانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون بگردون برافراستی چو خورشید تابان میان هوا نشسته بر او شاه فرمان روا جهان انجمن شد بر تخت اوی فرومانده از قره بخت اوی بجمشید بر گوهر افشانند مر آن روز را روز نو خوانند سر سال نو هر مز فرودین برآسوده از رنج تن، دل زکین. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۵).

رجوع به جم و جمشاسپ شود. **جمشیدآباد.** [ج] [اخ] دهسی است در ساحل راست رودخانه خزرک رود در مازندران. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۴۹).

جمشیدآباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان لنگای شهرستان شهوار (تنکابن) واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری شهوار، کنار شوسه شهوار به چالوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خزرک آبرود و محصول آن برنج، مرکبات، چای و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جمشیدآباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۵ هزارگزی شمال آمل. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. این ده دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هزار و محصول آن برنج، کنف، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جمشیدآباد. [ج] [اخ] دهسی است از

دهستان کا کاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری نورآباد، کنار راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنه آن ۵۴ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه تاج‌الدین‌وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جمشیدآباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد واقع در ۹ هزارگزی خاور زاغه و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به پروجرود. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری و مالاریایی است. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از سراب رودخانه آبان و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم باقی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه سگوند هستند و عده‌ای در ساختمان سکونت دارند و عده‌ای چادرنشینند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جمشیدآباد. [ج] [اخ] دهسی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام، واقع در ۷۵۰۰ گزی خاور دره‌شهر و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو دره‌شهر به مازین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر دره‌شهر و محصول آن غلات، برنج، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جمشیدآباد. [ج] [اخ] دهسی است از دهستان خداوندلو بخش قروه شهرستان سندج واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۲ هزارگزی خاور چیقلو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در تابستان از راه گنبدان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جمشید ماهی. [ج] [ا] مرکب جمشید ماهی‌گیر. کنایه از بودن آفتاب است در برج حوت. [اخ] کنایه از سلیمان علیه‌السلام هم هست. [یونس] را نیز گویند. (برهان).

جمشیدون. [ج] [اخ] سلیمان علیه‌السلام را گویند در جایی که با خاتم و دیو و پری گفته شود و جمشید باشد جایی که با جام و

جمع.

صراحی مذکور گردد. (برهان). رجوع به جمشید و جمشاسپ و جم شود.

جمص. [ج] [ح] نوعی گیاه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جمع. [ج] [ح] رستاخیز. قیامت. (منتهی الارب).

— یوم‌الجمع؛ روز قیامت. (از اقرب الموارد).

— یوم جمع؛ روز عرفه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— ایام جمع؛ ایام مینئ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مزدلفه. (منتهی الارب).

|| دقل و آن بدترین نوع خمر است. (اقرب الموارد). نخل بسیار بار یا نوعی از خرمای بلایه یا درخت خرما وقتی که از خسته برآید و هنوز دریافت نشود که از کدام اقسام است.

|| اصغ سرخ. (منتهی الارب). || جمعیت. (فرهنگ فارسی معین). گروه مردم. ج. جموع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| انجمن. || مجمع. (فرهنگ فارسی معین). || شیر هر ماده‌شتر و گوسپند که پستان او را بسته باشند. ضد فواق که شیر باهل غیر مصروره است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اهمه. (اقرب الموارد). || اصطلاح ریاضی یکی از چهار عمل اصلی و آن افزودن دو یا چند عدد است بیکدیگر. مثلاً:

۱۴ = ۵ + ۶ + ۳. (فرهنگ فارسی معین). || کلمه‌ای که بر دو بیلا دلالت کند و علامات آن از اینقرار است:

الف - نشانه‌های فارسی: ها (دستها، کتابها)، ان (اسبان، مردان)

ب - نشانه‌های مأخوذ از تازی: ات (استخراجات، محسوبات، حبسیات)، ون (ریبانیون، طیبیون، حواریون)، بین (معلمین، مؤمنین، متفکرین). (از فرهنگ فارسی معین).

جمع. [ج] [ح] مص گرد کردن. (فرهنگ فارسی معین). گرد آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ضم و تألیف کردن. (اقرب الموارد). فراهم کردن. (فرهنگ فارسی معین). || اسم واحد را جمع کردن. (منتهی الارب). || جوان گردیدن: جمع‌الجاریه الشیاب؛ جوان گردید، و این کنایه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || ازفاف کردن. (منتهی الارب). || اجوش آمدن. (ذیل اقرب الموارد از زمخشری): جمع‌القیذر؛ غلت. (اقرب الموارد).

جمع. [ج] [ح] دوشیزه. || اهمه. (منتهی الارب). رجوع به جُمع شود.

جمع. [ج] [ح] مشت فراهم آورده. (منتهی الارب). جمع الکف؛ هنگامی است که مشت را جمع کنند، گفته میشود: ضربه بجُمع کفی.

(از اقرب الموارد). || یک مشت از چیزی.

جمعه کمتر از یک فرسخ باشد. ۴ - مانعی از نماز مانند تقيه و غیر آن نباشد. ۵ - حاضر بودن امام یا نایب خاص لیکن چون این شرط در وجوب عینی است نه تخییری و در امثال این زمان وجوب آن تخییری است و احوط جمع نمودن میان جمعه و ظهر است و واجبست پیش داشتن دو خطبه بر نماز و اینکه امام و خطیب یکی باشد و ایستادن در حال خواندن دو خطبه و نشستن در میان دو خطبه. رجوع به مجمع‌المسائل حسن شیرازی ص ۲۴۹، ۲۵۰ و ذخیره‌العباد فیض ص ۱۱۵ شود.

جمعه لوی. [جُ ع] (اخ) دهسی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار واقع در ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. دارای ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از قزل‌اوزن و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمعیّت. [ج ع ی] (ع مص) انجمن شدن. گردهم آمدن. (المص) همگروهی. (ا) گروه. (مردم بسیار که در جایی گرد آیند. (اسکنه یک ده، شهر، ایالت و کشور. (انجمن. (فرهنگ فارسی معین).

جمکران. [ج ک] (اخ) از مزارع قدیم قم است و دو آبادی دارد، یکی گرگابی که آنرا هادی‌مهدی میگویند و هادی و مهدی دو امام‌زاده میباشد که در آنجا مدفونند، و یکی قلعه جمکران که دو قلعه تودرتو بوده است. در این مزرعه سالی پانصد خروار بذر کشته میشود. ملک مرغوبی است و تا قم یک فرسنگ فاصله دارد و بقدر یک فرسنگ هم عرض و طول مزرعه است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۶). قصبه‌ای است از دهستان قنوات بخش حومه شهرستان قم واقع در ۵ هزارگزی جنوب قم. ناحیه‌ایست واقع در جلگه، معتدل. دارای دوهزار تن سکنه میباشد. از رودخانه قم مشروب میشود. باغات انار و انجیر دارد. اهالی بکشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جمل. [ج] (ع مص) گرد آوردن. (گداختن پیه را. (منتهی الارب) (اقرّب السوارد). (ا) شتر نر. (منتهی الارب). رجوع به جتل شود.

جمل. [ج م] (ع) شتر نر و بندرت بر شتر ۱ - در اقرّب الموارد بفتح جیم آمده است. ۲ - بادریه؛ چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند، و کماج خیمه را بمشابهت بدان بادریه گویند.

(منتهی الارب).

جمکران. [ج ک] (اخ) رجوع به جمکران شود.

جمع کردن. [ج ک د] (مص مرکب) گرد کردن. (فرهنگ فارسی معین): اموال بسیار جمع کرد. (افراهم کردن، غند کردن. (فرهنگ فارسی معین): لوازم و اسباب خانه را جمع کرد تا با وسیله نقلیه حمل کند.

جمعه. [ج ع] (ع ص، ا) بقدر یک جوز از عمل و مکه و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

جمعیل. [ج ع ل] (ع ص، ا) گردآورنده هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

جمعیله. [ج ع ل] (ع ا) کفتار. (منتهی الارب) (ذیل اقرّب الموارد). (انفاقه کهن‌سال. (منتهی الارب). (انفاقه سخت و استوار یا نافه بقوت آمده بعد از لاغری و سستی. (منتهی الارب) (ذیل اقرّب الموارد).

جمعور. [ج ع] (ا) جماعت بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

جمعوره. [ج ز] (ع ا) بادریه^۲ بر سر چوبی. (اختری از قروت که سرش بلند باشد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

جمعه. [ج ع] (ازع، ا) مجموعه. جمعه از تمر؛ یک مشت از خرما. (اقرّب السوارد) (منتهی الارب). (الفت. (منتهی الارب): ادام الله جمعه ما بینکما؛ ای الفقه ما بینکما. (منتهی الارب) (اقرّب السوارد). (ایوم الجمعة؛ روز آدینه. (منتهی الارب). هفتمین روز هفته مسلمانان. (فرهنگ فارسی معین) (اقرّب السوارد). ج، جُمُع، جمعات [ج / ج م / ج م] (منتهی الارب) (اقرّب السوارد).

- مسجد جمعه؛ مسجد جامع.

- نماز جمعه؛ نماز مخصوص روز جمعه. نماز جمعه دو رکعت است و وقت آن از اول زوال است تا آنکه سایه شاخص مثل آن شود، و بقول بعضی از فقهاء واجب است بر هرکه بالغ و عاقل و مرد و آزاد و حاضر شرعی و غیرمبتلای بکوری و بیماری و پیبری و هر چیزی باشد که نماز جمعه با آن عسر و حرج پیدا کند و شرط است یافت شدن پیش‌نمازی که بالغ و مرد باشد و همچنین مؤمن و عادل و قادر بر ایراد خطبه باشد و ولدالزنا و مبتلی بدیوانگی و جذام و برص نباشد و نیز عزایی و ختنه‌نا کرده نباشد، و شرط است که یافت شود چهار نفر غیر امام که بالغ و عاقل و مؤمن باشند و باید که هر یک دور نباشند زیاده از دو فرسخ و بنا بر وجوب نماز جمعه کفایت نمیکند آن مگر جمع شود اموری چند که صحت نماز جمعه بدانها موقوف است: ۱ - دو خطبه خوانده شود. ۲ - بجماعت کرده شود. ۳ - جمعه دیگر منعقد نشود که میان دو

(المنجد). ج، أجماع، (پنهان و مخفی. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد): امرهم بجمع؛ یعنی کار ایشان پنهان و مستور است و آنرا فاش نکنند. (از اقرّب الموارد). (دوشیزه: فلان من زوجها بجمع؛ یعنی همچنان دوشیزه است. ماتت بجمع (مثلثه)، ای عذراء او حاملاً او منقله. (همه: ذهب الشهر بجمع؛ یعنی رفت تمام ماه، و در این دو معنی اخیر بکسر جیم نیز آمده. (منتهی الارب). و رجوع به جئع شود.

جمع. [ج م] (ع ا) ج جمعاء. (منتهی الارب). رجوع به جمعه شود. (ع جمع، بمعنی آدینه. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). رجوع به جمعه شود.

جمع آوردن. [ج و د] (مص مرکب) گرد کردن. فراهم آوردن. (فرهنگ فارسی معین).

جمعاء. [ج] (ع ص، ا) مؤنث اجمع. (منتهی الارب) (اقرّب السوارد). رجوع به اجمع شود. (انفاقه کهن‌سال. (استوری که هیچ نقصان در تن او نباشد. (منتهی الارب) (از اقرّب السوارد).

جمعات. [ج م] (ع ا) ج جمعه، بمعنی آدینه. (اقرّب السوارد) (منتهی الارب). رجوع به جمعه شود.

جمعات. [ج] (ع ا) ج جمعه، بمعنی آدینه. (اقرّب السوارد) (منتهی الارب). رجوع به جمعه شود.

جمعات. [ج م] (ع ا) ج جمعه، بمعنی آدینه. (منتهی الارب) (اقرّب السوارد). رجوع به جمعه شود.

جمعاظ. [ج ع] (ع ص) درشت گول. (منتهی الارب).

جمع بستن. [ج ب ت] (مص مرکب) جمع آوردن. (فرهنگ فارسی معین). (الكلمة مفرد را بصورت جمع درآوردن. (فرهنگ فارسی معین).

جمعد. [ج ع] (ع ا) سنگهای جمع کرده‌شده. (منتهی الارب). و صحیح آن جمعة است چنانکه در لسان و تاج العروس آمده است. (ذیل اقرّب السوارد).

جمعر. [ج ع] (ع ا) گل زرد که از چاه وقت کندن برآید. (از اقرّب السوارد) (منتهی الارب).

جمعر. [ج ع] (اخ) نام قبیله‌ایست، و به این معنی بدون الف و لام است. (منتهی الارب).

جمعوره. [ج ع ز] (ع ا) پشته درشت بلند یا سنگ توده بلند. (از اقرّب السوارد) (منتهی الارب). رجوع به جمعد شود.

جمعوره. [ج ع ز] (ع مص) گرد آوردن گوش وقت گزیدن. (منتهی الارب) (اقرّب السوارد): جمر الحمار جمعه؛ گرد آورد خر گوش خود را وقت گزیدن. (گرد گرداندین.

ماده اطلاق شود، و گویند: شربت لبین جملی. یا شتر نر هفت ساله یا پنج ساله یا نه ساله یا شش ساله. ج، اجمال، جُمَل، جَمال، جمالة، جمالات، جمائل، اجامل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در کینه به وی مثل ززند و گویند: هو احد من جمل. ||خرماین. || ماهی است که طول آن سی ذراع است و آنرا جمل البحر گویند (منتهی الارب) و دارای خرطوم است. (اقرب الموارد). ||طناب کشتی، و بهمین معنی است آیه شریفه: لا یدخلون الجنة حتی یدخل الجمل فی سم الخياط^۱. (از اقرب الموارد). در مثل گویند: اتخذ اللیل جملاً؛ یعنی شب زنده داشت به رفتن یا عبادت کردن و مانند آن. (منتهی الارب). تمام شب را سیر کرد. (از اقرب الموارد).

— مک الجمل: نام گنجینه ابوالحقیق یهودی است. (منتهی الارب).

جمل. [جُم] [ع] (ا) رسن سطر کشتی. (منتهی الارب). رجوع به جُمَل شود. ||ج جُمَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جمل شود.

جمل. [جُم] [ع] (ا) ج جُمَلَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جمله شود. ||گروه مردم. (منتهی الارب). ||طناب کشتی. (اقرب الموارد). رسن سطر کشتی. (منتهی الارب). ||فتی است در جُمَل. (اقرب الموارد). رجوع به جُمَل شود.

جمل. [جُم] [ع] (ا) رسن سطر کشتی. (منتهی الارب). رجوع به جُمَل شود.

جمل. [جُم] [ع] (ا) رسن سطر کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در آن چهار لغت دیگر آمده: جُمَل و جُمَل و جُمَل و بهمه این قرائت‌ها آیه حتی یلج الجمل فی سم الخياط^۲ خوانده شده است. ||حساب جُمَل. حساب ابجد، و گاه مخفف آید. (منتهی الارب).

جمل. [جُم] [ع] (ا) بثر جمل، در مدینه است. (منتهی الارب).

جمل. [جُم] [ع] (ا) (جنگ...) جنگی است که در ماب جمادی الاخری سال سی و شش هجری میان عایشه و اتباع وی با امیرالمؤمنین علی علیه السلام اتفاق افتاد و چون عایشه بر شتری بنام عسکر سوار بود این وقعه بنام وقعه جمل خوانده شد. خلاصه آن اینکه طلحه و زبیر نخست در مدینه با امیرالمؤمنین علی (ع) بیعت کردند ولی چیزی نگذشت که بیعت خود را شکستند و بسوی مکه رهسپار شدند و با عایشه زوجه رسول خدا (ص) ملاقات کردند و با همدستی یکدیگر مردم را بخون‌خواهی عثمان فراخواندند و با سپاهی در حدود سه هزار تن

بسوی بصره حرکت کردند. از آنطرف چون علی علیه السلام از ماجرا آگاه گشت تجهیز قوا فرمود و آنگاه خود بمیان هر دو صف لشکر آمد و زبان بنصیحت عایشه و طلحه و زبیر گشاد و عایشه را بر بیرون آمدن از حریم حرم و طلحه و زبیر را بر شکستن بیعت ملامت فرمود و چون دید که صلح امکان پذیر نیست یکی از مسلمانان را با مصحف مجید در میان مخالفان فرستاد که آنان را بسوی حق دعوت نماید ولی او را بقتل رسانیدند و با این عمل آتش جنگ شعله ور شد. مردم بصره گرداگردشتر عایشه برای حفظ و حراست آن می جنگیدند و خون گروه بسیاری ریخته شد و حضرت امیر محمدبن ابی بکر و مالک اشتر و جمعی دیگر را فرمود که آن شتر را بی کنند و آنان پس از حملات پی درپی خود را بشتر رساندند و مالک اشتر دو پای جمل را پی کرد. در کشف القمه آمده که در این روز از لشکر امیرالمؤمنین ۱۰۷۰ کس شهید شدند، و در تاریخ گزیده آمده که در آن جنگ هشت هزار یا هفده هزار کس کشته شدند از جمله هزار نفر از پیروان علی علیه السلام بودند. طلحه و زبیر نیز کشته شدند و جنگ با پیروزی علی علیه السلام پایان پذیرفت. رجوع به حبیب السیر ج قدیم جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۰، ۱۸۱ و دایرة المعارف فرید وجدی ج ۳ و تاریخ گزیده و کشف القمه و منتهی الآمال قمی شود.

جملاء. [ج] [ع] (ص) صاحب جمال. ||تمام خلقت از هر حیوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جملان. [ج] [ع] (ا) ج جُمَل، بمعنی بلبل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جُمَل شود.

جملائة. [جُن] [ع] (ا) بلبل. (منتهی الارب). رجوع به جُمَل شود.

جمل. [جُم] [ع] (ا) ابن سعد عشره. پدر قبیله ایست از مذحج. (منتهی الارب).

جمل. [جُم] [ع] (ا) (ا)خ) ابراهیم بن زین الدین نخجوانی دمشقی. از دانشمندان قرن یازدهم هجری است. وی در فقه و طب و علوم دیگر مهارت داشته و ریاست جمهور اطباء و نیابت محکمه دمشق به وی رسیده است. میان او و قاضی محمدبن حسین بن عین الملک مشهور به فاق منافسات و معارضاتی بوده است. وی بسال ۱۰۵۸ ه. ق. در دمشق درگذشت و در گورستان فرادیس بخاک سپرده شد. (اعیان الشیعه ج ۵ ص ۷۰۱ و نامه دانشوران ج ۳ ص ۱۲۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۰).

جمل اليهود. [جُم] [ع] (ا) لئلی [ع] (ا) مرکب) حریاء. (اقرب الموارد).

جمل. [جُم] [ع] (ا)خ) حسین بن عبدالسلام شاعر. از محدثان است. وی روایتی از شافعی دارد. (ریحانة الادب).

جمل. [جُم] [ع] (ا)خ) سلیمان بن عمر بن منصور شافعی ازهری. از بزرگان عرفا و صوفیه است. وی در قاهره فقه و حدیث و اصول خلوتیه را فرا گرفت و بتدریس تفسیر و فقه و حدیث پرداخت و بسال ۱۲۰۴ ه. ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱ - الفتوحات الاحمدیه علی الهمزیه، در شرح قصیده همزیه بوصیری. ۲ - الفتوحات الالهیه بتوضیح تفسیر الجلالین بالذاتی الخفیه. ۳ - فتوحات الوهاب بتوضیح شرح منہج الطلاب. این هر سه کتاب در قاهره چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ستون ۸۱۰) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۰).

جملکی. [جُم] [ع] (ق) همه. همگی. ||اسرار. تماماً. (فرهنگ فارسی معین).

جملة. [جُم] [ع] (ا) همگی چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همه، ج، جُمَل. (منتهی الارب). ||تماماً. سراسر. (فرهنگ فارسی معین): جمله کتاب را خواندم. ||کلام تام. (منتهی الارب). کوچکترین واحد کلام که مفید معنی باشد و آن مرکب است از مستدلیه، مسند، رابطه یا فعل. ||واحد ساختمانی یک قطعه در موسیقی که دارای معنی کامل باشد و در آخر آن سکوت طویل قرار میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

جملی. [جُم] [ع] (ص نسبی) نسبت است به جمل و آن پدر قبیله ایست از مذحج. (منتهی الارب).

جملی. [جُم] [ع] (ص نسبی) نسبت است به جمل بن کنانه بن ناسجه بن مراد. (باب الانساب).

جملی. [جُم] [ع] (ا)خ) عبدالله بن عمرو بن هند. از محدثان است. وی از علی روایت دارد. (باب الانساب).

جملی. [جُم] [ع] (ا)خ) عمرو بن مره. از محدثان است. (باب الانساب).

جملی. [جُم] [ع] (ا)خ) هندی بن عمرو. از تابعیان است. (منتهی الارب).

جمیم. [جُم] [ع] (ا) آنچه بر سر پیمانمان باشد بسعد پُری. (منتهی الارب). ||سینه، رجب الحجم واسع الصدر. (اقرب الموارد). ||(مص) بی نیزه شدن مرد. ||بی سرون گردیدن گوسفند. ||بسیار بسیارگوش شدن زن. ||بی کنگره بودن خانه. (منتهی الارب). بی کنگره شدن عمارت. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عروض) اجتماع عَقَل و خَرَم است در مفاعلتن و این با اسقاط میم و

غله که آنرا مشنگ خوانند و بهندی کلاو گویند، و بفتح اول و ثانی هم آمده است که بر وزن غرشگو باشد. و بعضی مشنگ را مشنگ خوانده‌اند و گفته‌اند جمهلو نوعی از بازی باشد. (برهان).

جمهور. [ج] [ع] (ا) ریگ توده بلند. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || همه مردم. (منتهی الارب). جمل الناس و اشرافهم. (اقرّب المواردا). توده. گروه. (فرهنگ فارسی معین). || اعظم از هر چیز. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). بخش اعظم یک چیز. (فرهنگ فارسی معین). ج. جماهیر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت باشد و رئیس آن رئیس جمهور خوانده شود. ^۱ (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوری شود.

جمهور. [ج] [ع] (ا) ابن مرار عجلی. سردار لشکر مسلمین در جنگ علیه سبأ مجوسی در زمان ابوجعفر منصور بود که سرانجام با ابومنصور بنای مخالفت گذاشت. ابومنصور بسال ۱۲۸ ه. ق. محمدین اشعث را بدفع جمهور نامزد کرد. جمهور از ری به اصفهان و از آنجا به آذربایجان فرار کرد و بدست گروهی از لشکریان خود بقتل رسید. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۱۰).

جمهوری. [ج] (ا) شراب کهنه انگوری را گویند، و بعضی شرابی را گفته‌اند که سال بر آن گذشته باشد، و بعضی گفته‌اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بچوشاند تا یک من شود، و بعضی دیگر گویند شراب جمهوری آنست که بعد از چوشاندن یک من به نیم من آید. (برهان). و رجوع به ماده بعد شود.

جمهوری. [ج] [ع] (ا) شرابی است مسکر یا بنید انگور که سه سال بر وی گذشته باشد. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). آب انگوری که جوشیده شود تا حدی که نصف حجم آن بخار گردد. وجه تسمیه این قسم آب انگور جوشیده بدان جهت است که تهیه آن عمومیت داشته و با وجود آنکه تا حدی سکرآور بوده مصرفش معمول و مشروع بوده است. آب انگور غلیظ شده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماده قبل شود.

جمهوری. [ج] (ص نسبی). (ا) طرز حکومتی که رئیس آن (رئیس جمهور) از جانب مردم کشور برای مدتی محدود انتخاب میشود. جمهوریت در عربی به این معنی مستعمل است و جمهوری بمعنی طرفدار حکومت مذکور و جمهورخواه است. (فرهنگ فارسی معین). امروز در عربی

(الارب) (از اقرّب المواردا). **جموع**. [ج] [ع] (ا) ج جمع، بمعنی گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به جمع شود.

جمول. [ج] [ع] (ص). (ا) گذارنده پیه. (منتهی الارب). (ازن فربه. (منتهی الارب).

جموم. [ج] [ع] (ص). (ا) چاه بسیار آب. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). گویند: بنثر جموم. (اقرّب المواردا). || سب که هر زمان رفتار دیگر آرد. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

جموم. [ج] [ع] (ا) ج جمع. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جمع شود.

جموم. [ج] [ع] (ص) بسیار شدن آب چاه و گرد آمدن. || باز آمدن آب چاه وقت کشیدن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || نزدیک شدن کار. (منتهی الارب). || بسیار گوشت شدن و فربه شدن. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

جمه. [ج] [ع] (ص). (ا) چاه بسیار آب. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || مجتمع آب چاه. (اقرّب المواردا). || جماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند. (منتهی الارب). جاؤا فی جمه عظيمة؛ یعنی در جماعت بسیار که دیت خواهند. (اقرّب المواردا).

— جمه السفینه؛ جایی از کشتی که آب تراویده درزها در آن جمع شود. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

— جمه الظهیره؛ معظم گرمگاه. (منتهی الارب).

— جمه الماء؛ جای ژرف از آب. (منتهی الارب).

رجوع به جمع شود.

جمه. [ج] [ع] (ا) تمامی موی سر و انبوهی آن. (منتهی الارب). مجتمع موی سر و آن بیشتر از وفرة است، گویند: حلق جمته. ج. جُم. (اقرّب المواردا). || موی فرود بنا گوش. (منتهی الارب).

— جمه الظهیره؛ معظم گرمگاه. (از اقرّب المواردا).

— جمه الماء؛ معظم آب. (از اقرّب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

جهان. [ج] [ع] (ا) محدثی است از تابعیان. (منتهی الارب).

جمهرة. [ج] [ع] (ا) ریگ توده. (منتهی الارب). || (مص) گرد آوردن. || توده توده کردن و بلند کردن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). || خبر دادن از چیزی بیک طرف و نهان داشتن مقصود از آن خیر. (منتهی الارب). — جمهرت لك الخیر؛ اخسیرت بجمهره. (اقرّب المواردا).

جهلوه. [ج] [ع] (ا) نام جنسی است از

لام حاصل شود و فاعن گردد و سپس به فاعلن نقل شود چنانکه گویند: انت خیر من ركب المطایا و اکرمهم اُخاً و اباً و أمأ. (اقرّب المواردا). رجوع به جم شود.

جمم. [ج] [ع] (ا) ج جمع. (اقرّب المواردا). رجوع به جمع شود.

جمن. [ج] [ع] (ا) آفتابه قهوه، و این کلمه یمانی است. (ذیل اقرّب المواردا از تاج العروس).

جمن. [ج] [ع] (ا) (ا) کوهی است در شق یمامه. (منتهی الارب).

جمند. [ج] [ع] (ص) مردم کاهل و باطل و بی کار و مهمل را گویند. این لفظ را بر اسب گمراه و کاهل بیشتر اطلاق کنند و در اصل جایمند بوده بکثرت استعمال الف و یا افتاده جمند شده. (برهان). چمند. چمن. حاشیة برهان ج معین از تعلیقات نوروزنامه ۱۷۱).

جمنده. [ج] [ع] (د) [د] (نفس). (ا) جنبنده. متحرک. || دابه. چهارپای. (فرهنگ فارسی معین). و به این معنی در ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۱۶ آمده. || شیش. (فرهنگ فارسی معین). یا در سروی جمنده. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۵۲۳).

جموح. [ج] [ع] (ص) اسب سرکش. (از اقرّب المواردا) (منتهی الارب). || اسب تیزرو بانشاط. (منتهی الارب). جموح در اسب دو معنی دارد، معنی اول که سرکشی باشد عیب است برای اسب و معنی دوم که سرعت و نشاط باشد عیب نیست. (از اقرّب المواردا).

جموح. [ج] [ع] (ص) در همه معانی رجوع به جماح و جمع شود.

جمود. [ج] [ع] (ص) بسی اشک. (منتهی الارب). جامد. (اقرّب المواردا). گویند: عین جمود. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

جمود. [ج] [ع] (ص) جامد شدن. یخ بستن. (فرهنگ فارسی معین). فرده و بسته گردیدن. (از اقرّب المواردا) (منتهی الارب). || بخل و امساک و ورزیدن. || واجب شدن. (از اقرّب المواردا). رجوع به جمد شود. || (مص) افسردگی. بستگی. || ناپذیری. خشکی (اخلاقاً). (فرهنگ فارسی معین).

جموز. [ج] [ع] (ا) ج جمع. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به جعز شود.

جموس. [ج] [ع] (ص) فردن روغن و پیه و آب، یا اکثر در آب جمود گویند و در روغن و جز آن جموس. فعل آن از باب نصر است. (از منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

جموش. [ج] [ع] (ا) نوره سترنده. (از اقرّب المواردا) (منتهی الارب). || چاهی که آب در نواحی آن برآید. (منتهی الارب). || (ص) سنه جموش؛ سال خشک سوزاننده گیاه. (منتهی

جمهور بضم اول و سوم یعنی حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت و رئیس آن رئیس جمهور خوانده شود و جمهوری یعنی طرفدار حکومت مزبور^۱ استعمال شود. (حاشیه برهان چ معین از دزی).

جمهوریت. [جُ ر ی ئ] (مص جعلی) حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوری شود.

جمهوریخواه. [جُ خِوا / خا] (نصف مرکب)^۲ جمهوریخواهانه. طرفدار حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین).

جمهوریخواهی. [جُ خِوا / خا] (حاصل مرکب) طرفداری حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوری شود.

جمهوریه. [جُ ر ی ئ] (مص جعلی) حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جمهوریت و جمهور شود.

جمی. [جِ ما] (ع) رجوع به جَمَا شود.

جمی. [جِ مَ ما] (ع) باقلی. (منتهی الارب). باقلاء. (از اقرب الی الارب).

جمیتوتن. [جِ نَ ت] (هزارش، مص)^۳ بلفت زند و پازند یعنی مردن باشد که در مقابل زندگی است. (برهان).

جمیح. [جِ مَ] (ع) نره. (منتهی الارب).

جمیو. [جِ] (ع) جمع شدن نگاه مردم. (منتهی الارب). محل اجتماع مردم. (از اقرب الی الارب).

— اینجامیر؛ شب و روز. (منتهی الارب).

— این جمیر؛ شب تاریک. (از اقرب الی الارب) (منتهی الارب). هلال شبی که در آن شب هلال پنهان گردد و گویند شبی که در آغاز و پایان آن ماه تابند و گویند آخرین شب ماه. (از اقرب الی الارب).

جمیر. [جِ مَ] (لخ) نام پدر خارجه بدری است. (منتهی الارب).

جمیوة. [جِ زَ] (ع) موی بافته. (منتهی الارب). ضفیرة. (از اقرب الی الارب).

جمیز. [جِ] (ع ص) رجل جمیز الفؤاد؛ مرد تیزخاطر. (منتهی الارب).

جمیز. [جِ] (ل) نوعی از انجیر است و برگ آن بزرگ درخت توت می ماند و آنرا بعرمی تین الاحمق خوانند. (برهان).

جمیز. [جِ مَ] (ع) ل) انجیر تر و آن شیرین و اقام می باشد. (منتهی الارب). چیزی است شبیه به انجیر. واحد آن جمیزة. (اقرب الی الارب).

— تین الجمیز؛ خرمایی است دارای بندهای دراز که آنرا زبیب کنند. (ذیل اقرب الی الارب) از ابوحنیفه. رجوع به ماده قبل شود.

جمیزة. [جِ مَ زَ] (ع) ل) یکی جُمَیز. (اقرب الی الارب). رجوع به جَمَزَ رسود.

جمیزی. [جِ مَ زِ] (ع) ل) نوعی از درخت که بار آن به انجیر مانند. (ذیل اقرب الی الارب) (لن).

جمیزی. [جِ مَ زِ] (لخ) نام ابوالحارث مدنی است. (از منتهی الارب).

جمیس. [جِ] (ع ص) خشک؛ دم جمیس؛ خون خشک. (ذیل اقرب الی الارب).

جمیش. [جِ] (ع ص) زهار سترده موی. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الی الارب). انوره سترنده. [جایی بی نبات و گیاه. (از اقرب الی الارب)].

جمیش. [جِ] (لخ) صحرایی است بنواحی مکه. (منتهی الارب).

جمیح. [جِ] (ع ص، ل) گسردآمده و یک جاشده. (منتهی الارب) (اقرب الی الارب). ضد متفرق. (اقرب الی الارب). [الشکر. [قبیلة گردآمده. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب)].

[جماعت مردم. (اقرب الی الارب). گروه مردم. (منتهی الارب). همه همگی. همگان. (فرهنگ فارسی معین). برای تأکید گویند: جاؤوا جمیعهم؛ کما یقال عامتهم؛ یعنی همه.

[شیر هر ناقه و گوسفند که پستانش بسته باشند. (منتهی الارب) (اقرب الی الارب). [ارجل جمیع؛ مرد یک سال جوانی رسیده و ریش برآورده. (منتهی الارب)].

جمیعا. [جِ عِنَ] (ع ق) همگی. همه همگان. [سراسر. تماماً. (فرهنگ فارسی معین)].

جمیعة. [جِ عَ] (ع) ل) اجتماع. ج. جمائع. (اقرب الی الارب).

جمیل. [جِ] (ع) ل) پیه گذاخته. ج. جملاء. (منتهی الارب). [اص] خوب صورت نیکوسیرت. (منتهی الارب) (اقرب الی الارب). زیبا. نیکوروی.

جمیل. [جِ مَ] (ع) ل) نام پرنده ایست. (اقرب الی الارب). بلبل. (منتهی الارب). ج. چمّلان. (منتهی الارب) (اقرب الی الارب).

جمیل. [جِ] (ع) ل) ابوجمیل، کنیه تره و سبزی است. (منتهی الارب). کنایه از سبزی است زیرا که موجب زینت و آرایش خوراک و سفره است. (از اقرب الی الارب).

جمیل. [جِ] (لخ) درب جمیل، دربندی است ببفداد. (منتهی الارب).

جمیل. [جِ] (لخ) لقب اردشیرین اردشیر. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۳۱). رجوع به اردشیر شود.

جمیل. [جِ] (لخ) ابن عبدالله بن معمر. از مشاهیر شاعران عرب است که بسطال: ۸۳ هـ. ق. درگذشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۵۵).

جمیلافة. [جِ مَ نَ] (ع) ل) بلبل؛ (منتهی الارب). رجوع به جملافة و جَمَل شود.

جمیلة. [جِ لَ] (ع ص) مؤنث جمیل: اخلاق جمیله. [خوب صورت نیکوسیرت. (اقرب الی الارب) (منتهی الارب). زن نیکو. زن زیباروی. (فرهنگ فارسی معین). [ل) گروه آهوان و کبوتران. (منتهی الارب) (اقرب الی الارب)].

جمیلة. [جِ لَ] (لخ) نام زن حنظلة بن ابی عامر راهبست. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۳۴۹ شود.

جمیلة. [جِ لَ] (لخ) دختر عاصم بن ثابت بن ابوالانفج. یکی از زنان عمر بن الخطاب. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۹۳ شود.

جمیلی. [جِ] (لخ) ابراهیم بن محمد بن عمر بن یحیی بن حسین علوی، مکنی به ابوطاهر. از محدثان است. وی در درب جمیل بفداد اقامت گزید. او از ابوالفضل محمد بن عبدالله بن مطلب شیبانی روایت کند و از وی خطیب ابوبکر روایت دارد. در بسابل بسال ۴۶۹ هـ. ق. متولد شد و در بفداد در ماه صفر سال ۴۴۶ درگذشت. (لباب الانساب).

جمیلی. [جِ] (لخ) اسحاق نیشابوری بن عمر. شاعری است طرفه گوی. (منتهی الارب).

جمیلی. [جِ] (لخ) عبیدالله بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم بن محمد بن جمیل اصفهانی. از محدثان است. وی از جد خود اسحاق روایت دارد و از او ابوبکر بن مردویه روایت کند. او در شعبان سال ۲۸۶ هـ. ق. درگذشت. (لباب الانساب).

جمیلی. [جِ] (لخ) محمد بن محمد بن جمیل، مکنی به ابوسعید. از محدثان است. وی بسرقت اقامت کرد و از ابوبکر محمد بن عیسی طرسوس روایت نمود و از او عبدالله بن عزیز محتسب روایت دارد. (لباب الانساب).

جمیم. [جِ] (ع ص، ل) بسیار. (منتهی الارب). [گیاه انبوه یا گیاه برخاسته پراکنده یا گیاه نهم رسیده. (منتهی الارب). گیاهی که زمین را بیوشاند. (اقرب الی الارب) (قاموس). ج. اجمّاء. (اقرب الی الارب) (منتهی الارب)].

جمیمة. [جِ مَ] (ع) ل) گیاه نصی پانزده روزه که دهن ستور پرگرداند. (منتهی الارب) (اقرب الی الارب).

جمین. [جِ مَ] (لخ) ابوالحارث مدینی. مجدالدین گوید: محدثان جمین را با نون ضبط کرده اند ولی درست آن جمیز با زاء

۱ - Républicain (فرانسوی).

۲ - Républicain (فرانسوی).

۳ - مزروارش (a) mīlōn(i) tan، بهلوی

murtan، مردن «یونکر ۵۸۸، همیشة موت

عربی. (حاشیه برهان ج معین).

توأمان گویند. (برهان). بجهای که با بجهٔ دیگر توأمأ از یک مادر زاییده شده باشد. توأم، دوقلو. (فرهنگ فارسی معین):
قصه چه کنم که در ره عشق
با محنت و غم جنباه زادم.

سنایی (از حاشیای برهان چ معین).
جنابی. [جُ با] [ع] بازی است کودکان را. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به جنباء شود.

جنابی. [ج] [اخ] ابو محمد مصطفی بن امیر حسن کافی رومی. از مشاهیر علمای عثمانی عهد سلطان مرادخان ثالث است. کتاب تاریخی بنام بحرالمعلم و اشعار و قصایدی یسری و ترکی دارد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۱).

جنات. [جَن نَا] [ع] ج جنه. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به جنهٔ شود.

جناتر. [جَ تَ] [ع] ج جنتر. (ذیل اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جنتر شود.

جناجن. [ج ج] [ع] ج جـنجن. استخوانهای سینه. (اقترب الموارد).

جناح. [ج] [ع] [ا] بال. [دست، ج، اَجْنِحة، اَجْنَح. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

— خفض جناح؛ فروتنی.
[بازو، [بغل. (اقترب الموارد) (منتهی الارب).

[جانب. (منتهی الارب). کرانه. [اناحیه. (اقترب الموارد). [ذات چیزی. (منتهی الارب). نفس چیزی. [آنچه از دُر بصورت

جناح به رشته کشند. (اقترب الموارد). نوعی از نظم مروارید در پنهان یا مروارید در رشته کشیده. (منتهی الارب). [حمایت و

پناه. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). [طایفه‌ای از چیزی. (اقترب الموارد). گروهی

از هر چیز، و گاه به این معنی مضموم شود. آن گروه که بر دو سوی لشکر باشد برای استظهار.

(منتهی الارب). کنارهٔ لشکر. بخشی از سپاه که در یکی از دو جانب (راست و چپ) قرار

گیرد.
— جناح ایسر؛ میره. (فرهنگ فارسی معین):

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف برکشیدند. نظامی.

— جناح ایمن؛ میهنه.
[روزن و دریسجه. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). [گوسپند مادهٔ سیاه. [آماده، گویند:

نحن علی جناح السفر. [کلمه‌ایست که بدان گوسپندان را خوانند برای دوشیدن. (منتهی الارب). [فلان فی جناح طایر؛ کنایه از قلی و اضطراب است. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). [ارکبوا جناحی الطائر؛ دور شدند از وطنهای خود. (منتهی الارب). [ارکب جناحی النعام؛ کوشش کرد در کار. (اقترب

(الموارد).

— ذوالجناح؛ شمرین لهیعه حمیری. (منتهی الارب).

— ذوالجناحین؛ لقب جعفر بن ابیطالب رضی الله عنه. وی در روز موته جنگید تا دو دستش قطع شد و بشهادت رسید. پیغمبر خدا فرمود خداوند بجای دو دست دو بال به وی عطا کرد که در بهشت بهر جا بخواهد پرواز کند. (منتهی الارب).

جناح. [ج] [ع] [ا] گروهی از هر چیز. (منتهی الارب). رجوع به جناح شود. [آگاه. (منتهی الارب). گویند معرب گناه است. (اقترب الموارد). بزه. (ترجمان علامه ترتیب عادل).

ذنب. اتم؛ لا جناح علیکم؛ با کسی بر شما نیست. گناهی بر شما نیست. [امیل. (منتهی الارب).

جناح. [ج] [ع] [ا] بلفت اندلس، گلی است که آنرا بفارسی فیلگوش خوانند. (برهان). فیلکوس. راسن. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). [الانبون^۱. [حرفش را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

جناح. [ج] [ع] [اخ] قصبه‌ایست از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب بستک و جنوب رود

آسو و دامنهٔ کوه تنگ‌خور. هوای آن گرمسری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۶۴۹ تن. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات، خرما، دیمی و جزوی سبزیجات و شغل اهالی زراعت و کسب است. دیستان و پاسگاه ژاندارمری و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جناح الغراب. [ج حُ ل غ] [اخ] نام ستارهای که بر بال صورت غراب جای دارد. (یادداشت مؤلف).

جناح النسر. [ج حُن ن] [ع] مرکب حرفش است. (تحفة حکیم مؤمن). کنگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به جناح شود.

جناحیه. [ج حی ی] [اخ] گروهی از غلات شیعه. (از اقترب الموارد). آنان اصحاب عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر ذوالجناحین بودند و عقیده به تناسخ ارواح داشتند و میگفتند که روح خدا در آدم و سپس در شیث و سپس در پیغمبران و امامان یکی پس از دیگری حلول کرد تا بحضرت علی بن ابیطالب و فرزندان سه گانه‌اش و از آن پس به عبدالله رسید و میگویند که عبدالله زنده است و در کوهی از کوههای اصفهان منجم است و بزودی خروج خواهد کرد. این جماعت منکر قیامت شده‌اند و محرمان از قبیل خمر و سردار و زنا را حلال شمارند. (کشف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف (تعریفات). این طایفه میگفتند که علم در قلب

عبدالله مانند علف در صحرا میروید و بتناسخ عقیده داشتند و عبدالله را خدا و رسول میدانستند و به فنای دنیا معتقد بودند و میگفتند عبدالله زنده است و همان مهدی قائم منتظر است. (از مقالات اشعری ص ۶) (از تلبیس ابلیس ص ۱۰۳) (از خطط ج ۴ ص ۱۷۶) (از شهرستانی ص ۱۱۳) (از خاندان نوبختی ص ۲۵۳).

جناد. [جَن نَا] [اخ] ابن واصل کوفی، مکنی به ابومحمد و معروف به ابوواصل، مولی بنی‌عاصه از روای اخبار و اشعار و از علمای قدیم کوفه است. وی ادبیات عربی بخوبی نمیدانست و در بسیاری موارد دچار اشتباهات میگردد ولی کثیر الحفظ بود، نقل کرده‌اند که هر کس در شمری شک میکرد و یا شاعری را از یاد می‌برد از جناد می‌رسید.

(معجم‌الادباء ج مطبعة هندیة مصر ج ۲ ص ۴۲۵). جنادبن واصل مولی بنی‌اسد، اعلم مردم به ایام و اشعار عرب، ولی کثیرالرحن بود. (الفهرست ابن‌الدیم).

جنادب. [ج د] [ع] ج جنذب؛ و بیت عقارب بلا و سریر جنادب هوا یفتاد. (ترجمه تاریخ یعقوبی ص ۴۳۶). رجوع به جنذب شود.

جنادح. [ج د] [اخ] ابن سیمون، صحابی است و در فتح مصر حاضر بود.

جنادرة. [ج د ر] [ع] ج جندار. (فرهنگ فارسی معین). ج جنادار. (یادداشت مؤلف). رجوع به جندار شود.

جنادع. [ج د] [ع] ج جنذعة. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به جنذعه شود. [احشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن. [بلایا و آفات. [اسخن سخت و درشت. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (آندراج). او گویند جنادع هر چیز، اوایل آن است. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

— ذات‌الجنادع؛ بلا و سختی. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

جنادف. [ج د ف] [ع] ص سطر کلفت از مردم و شتران. [اکوتاه سطر. [آنکه در رفتن کتف بچیناند. (منتهی الارب) (آندراج).

جنادفة. [ج د فَا] [ع] ص مؤنث جنادف. فربه و قوی، گویند: ناقة جنادفة و نیز امة جنادفة. (منتهی الارب).

جنادل. [ج د] [ع] ج جندل. سنگها. رجوع به جندل شود.

جنادل. [ج د] [ع] ص قسوی و بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جنادل. [ج د] [ع] [اخ] موضعی است بر بالای اسوان در سهیلی منتهی‌الیه سعید مصر

از اقسام و انواع سه گانه کلمه از نوع واحدی بودند مثلاً هر دو اسم بودند آنرا مماثل نامند چه تماثل بمعنی اتحاد در نوع باشد مانند: و یوم تقوم الساعة یقسم المجرمون ما لبثوا غیر ساعة^۳، ساعت اول روز جزا و ساعت دوم مقداری از روز یا شب باشد. و برخی گفته‌اند ساعت در هر دو مورد این آیت دارای معنی واحد است و تجنیس آنست که هر دو کلمه در لفظ متفق ولی در معنی مختلف باشند و یکی معنی حقیقی و دیگری معنی مجازی نداشته باشد بلکه هر دو دارای معنی حقیقی باشند. و گفته‌اند هر چند روز قیامت دراز است اما نزد حق تعالی ساعتی بیش نباشد. پس اطلاق ساعت بر روز جزا از طریق مجاز است. و از این رو این آیت را برای تجنیس شاهد آوردن روا نیست چنانچه گوئی: بر خری سوار شدم و در راه خری را دیدم اگر منظور تو از خر دوم مرد بلید و کندذهن باشد و اگر دو لفظ از دو نوع بودند آنرا جناس مستوفی نامند، مانند یحیی درین شعر:

مامات من کرم الزمان فانه

یحیی لدی یحیی بن عبدالله

چه یحیی اول فعل مضارع و یحیی دوم علم است. و اگر در جناس تام یکی از دو لفظ مرکب و دیگری مفرد بود آنرا جناس ترکیب یا جناس مرکب خوانند و جناس مرکب اگر مرکب از کلمه و جزئی از کلمه بود جناس مرفوع نامیده شود مانند: حرف هار فانههار. و اگر مرکب از دو کلمه بود هرگاه هر دو کلمه در خط متفق بودند آنرا جناس متشابه گویند، مانند این شعر:

اذا ملک لم یکن ذاهبه

فدعه فاوله ذاهبه

که ذاهبه اول مرکب از ذا و هبه و ذاهبه دوم اسم فاعل از فعل ذهب می‌باشد. و اگر هر دو لفظ در خط متفق نبودند آنرا جناس مفروق خوانند، مانند شعر:

کلکم قد اخذ الجام ولا ینجام لنا

ما الذی ضر مدیر الجام لو جاملنا

ای عاملنا بالجمیل.

و جناس غیر تام، و آن بر چهار قسم است زیرا اگر هر دو لفظ فقط در هیأت حروف مختلف باشند آنرا جناس محرف گویند و در این مورد حرف مشدد را حکم مخفف شمارند و اختلاف یا در حرکت فقط و یا در حرکت سکون هر دو باشد، مانند جبه الیرد و جنة الیرد که برد اول بضم باء و برد دوم بفتح باء است. و اما لفظ جبه و جنة از قسم تجنیس لاجقی باشد. و مانند الجاهل اما مفروق او مفروق که

مرکب) آنکه جنازه را بردارد. (آندراج): اغیار را جنازه کشی غیر ما نبود ما بهر خاطر تو بلاها کشیده‌ایم.

آصفی (از آندراج).
جناس، [ج] [ع مصر] هم جنس بودن. (منتهی الارب) (اقراب السوارد). || (امص) همجنسی. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح بدیع) آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی و معناً مختلف باشند و آن دارای انواعی است. جناس نزد اهل بدیع از محنات لفظیه بشمار رود و آن عبارتست از تشابه دو لفظ با یکدیگر در هنگام گفتار. و آنرا تجنیس نیز نامند. و مراد از قید هنگام گفتار برای آنست که صریح و غیر صریح را هم شامل گردد، از این رو تجنیس اشاره نیز در این تعریف داخل باشد. و تجنیس اشاره مانند بودن دو لفظ بیکدیگر است در تلفظ ولی بطریق اشارت مانند حلقه لیه موسی باسمه یعنی ریش موسی نام با نام خویش تراشیده شد چه موسی در لغت عرب بمعنی تیغ سر تراشی نیز آمده و موسی عَلم شخص با موسی که بمعنی تیغ است مانند باشند. ولی یکی از آن دو در هنگام گفتار بطریق اشارت ذکر شده است. و همچنین قید مزبور برای آنست که تشابه معنوی از این تعریف خارج گردد مانند اسد و سبغ یا مجرد عدد حروف یا وزن خارج شود مانند ضرب و علم و قتل، و فائده این صفت آنست که روان شونده را بگوش فراداشتن بخود متخایل سازد چه تناسب الفاظ و تشابه کلمات میلی در روان آدمی ایجاد کند که بشنیدن آن گوش فرادارد و لفظ مشترک چون بر معنی مخصوصی حمل شد و پس از ایراد آن لفظ در نوبت ثانی معلوم گردید که دومین را معنی دیگری است که منظور اصلی گوینده می‌باشد روان شونده را به اصغای آن مشتاق سازد.

جناس بر دو گونه است: تام و آن آنست که در اثناء نظم یا نثر دو لفظ آورند که در انواع و شماره و هیأت و ترتیب حروف متفق باشند.

از ذکر انواع بر سبیل مثال یفرح و یمرح خارج شوند، چه هر یک از فاء و میم و همچنین بواقی حروف انواع مختلفه می‌باشند و از ذکر شماره دو کلمه ساق و مساق خارج کردند و از ذکر هیأت دو کلمه بُود و بود بیرون روند چه در اولی باء مفتوح و در دومی باء مضموم است. و مراد از هیأت کلمه کیفیتی است که حاصل میشود کلمه را به اعتبار حرکات و سکنات حروف و از ذکر ترتیب یعنی پیش و پس واقع شدن حروف دو کلمه فتح و حتف خارج گردیدند. پس هیچ یک از مثال‌های بالا را جناس تام نتوان نامید.

سپس اگر دو لفظ متفق با جمیع قیود ذکر شده

نزدیک بلاد نوبه. (معجم البلدان). و آن سنگی است ثابت در وسط نیل که موقع طغیان نیل هر وقت آب این سنگ را فرا گرفت خیر طغیان نیل را بمصر می‌فرستد. (مراد).

جناده، [ج] [ذ] (لخ) قبیله‌ایست به یمن. (منتهی الارب).

جناده، [ج] [ذ] (لخ) نام چند تن از صحابیان است. (منتهی الارب).

جناده، [ج] [ذ] (لخ) شهری است در اندلس در حدود طرکونه. خط آهن طرکونه از این شهر میگذرد و به لارده می‌پیوندد. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۷۰).

جناده، [ج] [ذ] (لخ) ابن محمد بن حسین هروی، مکی به ابواسامه، لغوی نحوی. از بزرگان دانشمندان و لغت‌دانان است. وی علم خود از ابومنصور از هری فرا گرفت و از ابواحمد از هری روایت کرد و سپس بمصر آمد و در آنجا اقامت گزید تا بسال ۳۹۹ ه. ق. بدست یکی از حکام مصر منسوب به علویین بقتل رسید. (معجم الادباء ج هندیه مصر ج ۲ ص ۴۲۶).

جنادی، [ج] [نا] (ل) نوعی از جامه‌ها که دیوار بدان پوشند. (یادداشت مؤلف).

جنار، [ج] [نا] (ل) دلبه. (دهار). چنار. رجوع به چنار شود.

جناره، [ج] [ز] (لخ) دهسی است میان استرآباد و گرگان. (معجم البلدان) (منتهی الارب) (آندراج). گروهی از دانشمندان بدان منوبند. رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

جنازه، [ج] / [ج] / [ز] / [ز] (ازع، ل) مرده، و گاه مفتوح شود یا بکسر جیم بمعنی مرده و بفتح جیم بمعنی تخت که مرده را بر وی براندند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت با مرده و هر که او را مشایعت کند، ج، جناز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد):

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری

شادی مکن که بر تو هم این ماجرا بود.

سعدی.
|| ایسار. (منتهی الارب). مریض. (اقراب السوارد). || خبگ می. || طعن فلان فی جنازه: ای مات. (منتهی الارب) (اقراب السوارد).

جنازه، [ج] / [ج] / [ز] / [ز] (ازع، ل) جسد مرده. مرده. (منتهی الارب).

— جنازه غریبان؛ چهار ستاره از هفت‌اورنگ که دو ستاره مقدم از آن چهار فرقدان نام دارند. (یادداشت مؤلف). || تابوت حاوی جسد مرده. تختی که میت را بر آن حمل کنند. (قاموس کتاب مقدس) (منتهی الارب). ج، جناز.

جنازه کش، [ج] / [ج] / [ز] / [ز] / [ک] / [ک] (نن)

راء در مفرط اول مخفف و دز تانی مشدد باشد. و نیز مانند الیدعة سَرَكَ السَّرُّكَ که شرک اول بفتح شین و راء و شرک دوم بکسر شین و سکون راء است و اگر هر دو لفظ در شماره حروف اختلاف یافند آنرا جناس ناقص نام نهند. و این اختلاف یا در حرف اول و یا در حرف وسط و یا در حرف آخر یکی از دو لفظ باشد. اگر در حرف اول باشد مانند التفت الساق بالساق الی ربک یومئذ المساق. و اگر در حرف وسط باشد مانند جدی جهدی و اگر در حرف آخر باشد مانند عواص عواصم. و این نوع جناس را مطرف نیز نامند. و بسا باشد که اختلاف در شماره حروف زیاده از یک حرف باشد که در آغاز یا پایان یکی از دو لفظ یفزاید و آنرا جناس مذیل نام نهند. و برخی مثال افزایش حروف در پایان لفظ را جناس متوج نامیده‌اند مانند و انظر الی إلهک^۱، و لکننا کنا مرسلین^۲، من آمن بالله^۳، ان ربهم بهم^۴، مذنبین بین ذلک^۵ و اگر دو لفظ در انواع حروف اختلاف یافند فقط پس شرط آن آنست که در بیش از یک حرف اختلاف واقع نشود، چه اگر در بیش از یک حرف اختلاف واقع شود، از حد جناس خارج خواهد گردید مانند نصر و نکل. سپس دو حرف مختلف اگر هر دو قریب‌المخرج بودند آنرا جناس مضارع گویند، و آن بر سه گونه باشد، زیرا حرف اجنبی یا در آغاز لفظ واقع است مانند: دامس و طامس و یا در وسط مانند: ینهن و ینأون و یا در پایان واقع است مانند: خیل و خیر، اما اگر قریب‌السخرج نبودند آنرا جناس لاحق نامند، اگر در اول باشد مانند: همزة و لئزة. و اگر در وسط باشد مانند: تفرحون و تمرحون. و اگر در آخر باشد مانند: امن و امر. و در اتقان گوید: اگر مابین دو حرف مختلف تناسب لفظی یافت شود آنرا تجنيس لفظی نامند، مانند وجوه یومئذ ناضرة، الی ربهنا ناظرة.^۶ و اگر اختلاف بین حروف از حیث ترتیب فقط بود آنرا جناس قلب خوانند و آن بر دو گونه است. زیرا اگر حرف اول از کلمه اول پایان کلمه ثانی و حرف ثانی کلمه اول در دومین مرتبه کلمه ثانی و حرف ثالث کلمه اول در آغاز کلمه ثانی واقع شد آنرا قلب کل نامند مانند فتح و حنف. و اگر بر خلاف ترتیب مذکور واقع شود آنرا قلب بعض گویند مانند: فرقت بین بنی اسرائیل،^۷ و چون یکی از متجانسین در اول و دیگری در آخر بیت واقع شود تجنيس قلب بنام مقلوب صحیح تبدیل گردد، زیرا در اینصورت هر دو لفظ در اول و آخر بیت در حکم دو بال باشند، مانند این مصراع:

لاح انوار الهدی من کفه فی کل حال.

و اگر یکی از دو لفظ متجانس در پی یکدیگر

واقع شوند، خواه جناس قلب یا غیر آن باشد آنرا مزدوج و مردد و مکرر نامند مانند من طلب شیئا و جد وجد و من قرع باباً و لیج و لیج، و مانند: التیذ بغیر النغم غم و بغیر الدسم سم. فایده - از آنجا که جناس از محسنات لفظی است نه معنوی از اینرو هنگامی که معنی و مقصود برای آوردن جناس از میان می‌رود آنرا حذف میکنند چون: ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین^۸ که فرمود: ما انت بمصدق لنا با آنکه معنی را می‌رساند با رعایت تجنيس زیرا در مؤمن معنائست که در مصدق نیست و چون: اندعون بعلاً و تذرون احسن الخالقین و بجای تذرون نگفت تذعون با آنکه در آن مراعات جنس بود زیرا تداع از تدر اخص است، زیرا بمعنی ترک چیزی است با اعتناء به آن و اما بمعنی مطلق ترک یا ترک با اعتراض کلی است و زملکاتی گوید تجنيس از محسناتی است که در هنگام وعد و احسان آید نه در مقام وعید و تهویل. این خلاصه مطالبی است که در مطول و اتقان در این باره آمده است. و امسا تجنيس در نزد پارسیان، در جامع‌الصنایع گوید: ما این صنعت را بطور پارسیان بیان کنیم، پس گوئیم: تجنيس نزد پارسیان آنست که لفظی مقابل لفظی چنان آرد که در صورت موافق و بمعنی مخالف بود و این متنوع است، نوع اول بیسط و آن آوردن دو لفظ متجانس است و این بر دو طریق است یکی بیسط متفق و آن چنان است که هر دو لفظ در عدد حروف و کتابت و تلفظ متفق باشند، چون لفظ خطا که دو معنی دارد. و دیگری بیسط مختلف و آن چنان است که در ارکان متفق باشند جز در ترکیب چون لفظ تارها در این مصراع:

تارها کردی از آن زلفین مشکین تارها.

نوع دوم مرکب تام و آن آنست که مقابل لفظی که در حروف بسیار باشد دو یا سه لفظ اندک حروف آرد تا بدان برابر شود و این نیز بر دو گونه است، مرکب تام متفق که در همه ارکان متفق باشند، مثاله شعر:

همچون لب او چو دیدهام مرجان را

خواهم که فدای او کنم مر جان را

لفظ «مر جان» در مصراع دوم مرکب شده از لفظ مر و جان و در مصراع اول مفرد است. و مرکب تام مختلف و این بر دو طریق است یکی آنکه همه ارکان متفق باشند جز در حرکات، مثاله شعر:

از فراق رخ چو گلزارت

عاشق خسته زیر گل زارت

گل با لفظ زار مرکب شده. و دیگری آنکه در حرکت و کتابت مختلف باشند و در ارکان متفق، مثاله شعر:

رخ تو آفتاب و دیدن آن

آفت آب اندرون چشم است مراد آفت است که به آب مرکب شده. نوع سوم تجنيس مزدوج و آن چنان است که جنس لفظی آورده شود متصل یا منفصل یا بچند حرفی کم از حروف اول، مثال متصل: آباد و باد و مثال منفصل چون لفظ گلزار و زار. نوع چهارم محرف یعنی لفظی جنس لفظی آورده شود که بجزئی در آخر بیش یا کم باشد. اگر اجزاء بیش باشد زائد خوانند و اگر کم باشد ناقص، چون لفظ چشم ناقص و چشمه زائد. نوع پنجم مرکب یعنی یک لفظ بیسط را بکنیم مرکب گردد و آن بر دو نسط باشد یکی خطی و لفظی، دوم خطی مجرد و هر یک از این دو بر دو طریق است متصل و منفصل، مثال لفظی و خطی متصل مانند شعر:

تا جان دهمت بکوی ای مرجان را

یک بوسه بده بهاش بشمر جان را.

مثال خطی و لفظی منفصل مانند:

هر بار ندیدهام کسی گوهریار

الا تو بتکرار سؤال سائل.

مثال خطی مجرد متصل مانند:

هر بار اگر یار نه گوهریار است.

از دست نه بل ز چشم دانش اغیار است.

نوع ششم متحیل یعنی جنسیتش بحیله شناخته گردد و آن بر سه گونه است، مضارع یعنی در همه حروف متجانس باشند مگر در حرف اخیر چون آزار و آزاد و تبدیل یعنی در همه حروف مجانست داشته باشد جز حرف اول، چون اشارت و بشارت، و مطرف یعنی در همه متجانس باشد جز در حرف میانه، چون قادری و قاهری. نوع هفتم تجنيس لفظ یعنی در تلفظ متجانس و مشابه باشد ولی در کتابت متباین، همچون: سفر و صفر. نوع هشتم تجنيس خط یعنی در خط متجانس نمایند و در تلفظ متباین - انتهی. و در مجمع‌الصنایع گوید: لاحق است بتجنيس خط کلامی که الفاظ آن دامن‌دار برابر یکدیگر واقع شوند، مثاله شعر:

چو آن جان جهان دامن‌کشان شد از چمن بیرون

روان شد جان مرغان چمن گوئی ز تن بیرون.

و اگر در انتهای این قسم لفظ دامن مذکور باشد پسندیده آید. و آنچه در آن جنس لفظ نگاه دارند آنرا متجانس گویند. رجوع به مطول و اتقان و کشف اصطلاحات القنون شود.

جناسم. [ج س] [لخ] دهی از دهستان وردیسه سورتجی بخش چهاردانگه

۱- قرآن ۹۷/۲۰ ۲- قرآن ۴۵/۲۸

۳- قرآن ۶۲/۲ و ۱۷۷ و...

۴- قرآن ۱۱/۱۰۰ ۵- قرآن ۱۴۳/۴

۶- قرآن ۲۲/۷۵ - ۲۳

۷- قرآن ۹۴/۲۰ ۸- قرآن ۱۷/۱۲

جنایة. [ج] [ع] [ا] ج جانی، بمعنی گناهکار و چینه میوه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جنایة. [ج] [ع] [ا] یکی جنی، و آن میوه تازه و چیده است. (منتهی الارب).

جنایات. [ج] [ع] [ا] ج جنایت. تقصیرات. (آندراج) (غیث اللغات). رجوع به جنایت شود.

جنایب. [ج] [ع] [ا] رجوع به جنایب شود.

جنایب. [ج] [ع] [ا] گناه. (مص) گناه کردن. (غیث) (آندراج). (چیدن میوه از درخت. (کشاف اصطلاحات الفنون)

(ربنجنی). بکسر جیم و تخفیف نون، در اصل چیدن میوه از درخت باشد و نقل به ایجاد و احداث شر و سپس بخود شر و از آن پس فعل حرام شده است چنانچه در کتاب المغرب اشاره بدین معنی نموده است. و در خزانه گفته که جنایت هر فعلی باشد که آنرا منع کرده باشند و متضمن زینتی نیز باشد و جنایت یا نسبت به عیض و ناموس است و آن عبارتست از قذف یا ناسزا گفتن و یا غیبت کردن و یا جنایت نسبت بحال است و آن عبارتست از غصب یا دزدی یا خیانت و یا جنایت نسبت بنفس است و آن عبارتست از کشتن و دار آویختن و خبه کردن و به آتش سوزاندن و یا جنایت نسبت به اطراف بدن باشد و آن عبارتست از بریدن و شکستن و شکافتن سر و بیرون آوردن چشم. و برخی دیگر گفته اند جنایت اسم است هر فعل حرام را شرعاً ولی در عرف فقهاء جنایت را اختصاص داده اند به آنچه نسبت به اطراف و

اعضاء بدن یا نسبت بنفس باشد. این بود خلاصه آنچه در جامع الرموز و بیرجندی راجع بجنایت نوشته است. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). (اصطلاح حقوق جزا) یکی از اقسام چهارگانه جرم است و مجازات آن اعدام یا حبس مؤبد یا حبس موقت با اعمال شاقه یا حبس مجرد یا تبعید یا محرومیت از حقوق اجتماعی است. رجوع به مجموعه قانون اساسی ص ۱۱۵ و رجوع به جنحه شود.

— جنایت یشگی؛ عمل جنایت یشه.

— جنایت یشه؛ جنایتکار.

— جنایتستان؛ گیرنده جنایت؛ تربش از دیده جنایتستان

— جنایتستان؛ عمل جنایت یشه.

— جنایت یشه؛ جنایتکار.

— جنایتکار؛ جانی. گناهکار.

— جنایت کاری؛ گناهکاری.

حق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جنافیر. [ج] [ع] [ا] ج جنفور. (منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد از لسان العرب). بمعنی قبر کهنه. (آندراج). رجوع به جنفور شود.

جناف. [ج] [ع] [ا] جناف؛ شمال صبت تراشد براق برق عنان

هلال زین براق تو گشت بدرجناف.

سلمان (از شرفنامه منیری). رجوع به جناف شود.

جنافرد. [ج] [ع] [ا] (بخ) دهی است از دهستان دیجوبیجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل.

واقع در ۱۳ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسه مشکین شهر - اردبیل.

موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنة آن ۱۱۵۰ تن. آب آن از رود قره چای و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جنان. [ج] [ع] [ا] جامه. (منتهی الارب). ثوب. (اقراب الموارد). (شب. (جنان لیل؛

تاریکی شب. اندک تاریکی که در اول شب باشد. (از هر چیز میانه و جوف آن چیز که بنظر نمی آید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) ۱. (حرم. (منتهی الارب). (قلب یا موضع فرخ از قلب و روح. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم البلدان). (جنان ناس؛

جماعت مردم. (منتهی الارب). معظم مردم. (اقراب الموارد). (مص) درآمدن شب. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

جنان. [ج] [ع] [ا] ج جنت. (دهار) (لغتنامه مقامات حریری). ج جنت، بمعنی بهشت. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از غیث اللغات از کشف اللغات و قاموس و منتخب)؛ آن باهتر تویی که ز هر دانشی دلت آراستهست همچو ز هر نعمتی جنان.

سوزنی، مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا تیان. مولوی. با تو او چون است من هستم چنان زیر پای مادران باشد جنان. مولوی.

رجوع به جنت شود.

جنان. [ج] [ع] [ا] سیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). تژس.

جنان. [ج] [ع] [ا] (بخ) کوه یا وادی است به نجد. (معجم البلدان) (مراصد).

جنان الورود. [ج] [ع] [ا] (بخ) از توابع طلیطله است در اندلس. گویند کف و رقیم مذکور در قرآن کریم بدانجاست. (معجم البلدان).

جنانه. [ج] [ع] [ا] سیر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

شهرستان ساری واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری کیاسر و ۳ هزارگزی راه کاروان رو ساری به ارم. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه زارم رود و محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جناسریه. [ج] [ع] [ا] نوعی از خرما بن است در بصره که پست تر از همه بار آرد. (منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد).

جناشک. [ج] [ع] [ا] (بخ) از قلعه های بسیار بلند و استوار و معروف استرآباد و گرگان است. (معجم البلدان) (مراصد).

جناف. [ج] [ع] [ا] استخوانی که قفسه سینه را در خط وسط و جلو محدود میکند و ۷ زوج دنده های حقیقی قفسه سینه از طرفین بوسیله غضروفهای دنده ای به آن متصل میشوند و در قسمت انتهایی آن نیز ۳ زوج دنده های کاذب بوسیله غضروفشان بغضروف دنده های بالاتر متصل میشوند. استخوانی است خنجره شکل و فرد و طویل که در قسمت قدامی و میانی قفسه سینه قرار دارد. در تداول با کسر اول تلفظ کنند. (استخوانی که جلو سینه مرغ است. (استخوانی بشکل ۷ در مرغ که توسط آن شرط بندی کنند. (فرهنگ فارسی معین). (شرطی و گروی که دو کس با هم بندند. (فرهنگ فارسی معین) (برهان).

جناف. [ج] [ع] [ا] دامنه زین اسب باشد که برعربی یون خوانند. (برهان). غاشیه زین که اکثر از پوست پلنگ سازند. (انوعی از اسباب زاید زین باشد که برای زینت نقاشی کنند، و بجای حرف آخر قاف هم آمده است. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری). و آنرا بیماری پون گویند و صاحب جهانگیری و برهان که یون را عربی دانسته اند خطا کرده اند، علی ای حال جناف بمعنی استخوان سینه مرغ و حیوان است و چون سینه زین بهمان شکل است جناف زین گفته اند. (آندراج)؛

همه تقاخر آنها بوجود و دانش بود همه تقاخر اینها بغاشیهست و جناف. منجیک.

||تسمه رکاب. (برهان). ||سده پایهای که علما دستاویز بر او نهند. (حاشیه برهان ج معین) (لغت فرس ۲۳۶).

جناف. [ج] [ع] [ا] (مص) مجانفة. (اقراب الموارد). مجانبه؛ لاج فی جناف قبیح، سبزه کرد در مجانبه اهل خود. (منتهی الارب). رجوع به مجانفة شود.

جنافی. [ج] [ع] [ا] (ص) متکبر مایل از

۱- منتهی الارب جوف را خوف توهم کرده و معنی میکند: بیم آن چیز که بنظر نیاید، و این اشتباه است.

جنایت کردن؛ گناه کردن. و رجوع به جنایه شود.

جنایه. [ج ن ی] (ع مص) گناه کردن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) (آندراج). گناه کردن و شور انگیزتن. (تاج المصادر). آگاه جستن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جنایت شود. [چیدن میوه را. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) (آندراج). بار از درخت باز کردن. (تاج المصادر). آموه چیدن فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جنایت شود.

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ل) پهلوی. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطیباء). ج، جُوب، جَنَاب (منتهی الارب)، اجناب. (اقرّب المواردا).

— در جنّب؛ قیاس به:

این جهان در جنّب فکرتهای ما همچو اندر جنّب دریا ساغر است.

ناصرخسرو

در جنّب رای روشن و کفّ جواد تو خورشید کم ز ذره و دریا کم از شَمَر.

سوزنی

— جارالجنّب؛ همسایه نزدیک چسبیده ستو. (از اقرّب المواردا). همسایه هم پهلوی. (منتهی الارب).

— ذاتالجنّب؛ نوعی از بیماری پهلوی. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

— ذوالجنّب؛ مثلاً به آزار ذاتالجنّب. (منتهی الارب).

— صاحب بالجنّب؛ رفیق سفر. (منتهی الارب).

— فی جنّب الله؛ فی امر الله. (ترجمان علامه ترتیب عادل).

[طرف، جانب. (برهان)، کرانه. (منتهی الارب). ناحیه. (اقرّب المواردا). سو. (برهان). اعظم چیزی و اکثر آن. و گاهی جنّب را به وقیعه و شتم و ناسزا تفسیر کنند. (از منتهی الارب).

جنّب. [جَنَّبَ] (ع مص) دفع کردن. [شکستن پهلوی. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). [بر پهلوی زدن. (زوزنی). آلدور گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) دور کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل).

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ص)، [ج جنّب. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به جنّب شود. [کوتاه. (منتهی الارب). [شبه ظلم. (مص) شدت یافتن تشنگی شتر تا حدی که ریه به پهلوی چسبد. (از اقرّب المواردا). به پهلوی چسبیدن شش شتر از غایت تشنگی. (منتهی الارب). [همراه و هم پهلوی گرداندن اسبی دیگر را در مسابقه تا هرگاه مرکوب سستی

کندسوار بر اسب دیگر شوند. (از اقرّب المواردا). کشیدن اسبی را بسوی خود وقت گرو بستن که اگر اسب او سستی کند بر او سوار گردد. کشیدن اسبی را به پالهنگ. (منتهی الارب). [اقلی و اضطراب داشتن. (از اقرّب المواردا). [النگیدن شتر از پهلوی. [افروdamدن ساعی در جای دور و امر کردن که خداوند آن ماشیه کشیده بیارند خود را در جایی که فرود آمده است یا آنکه خداوند ماشیه دور رود از جای خود و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او رود. (منتهی الارب).

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ص) کسانه گیسو و گوشه شین. غریب. (از اقرّب المواردا). رجل جنّب؛ مردی که از راه بیک طرف رود از ترس مهمانان. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ل) حرکت. [حاشیه برهان ج معین؛ جنّب و جوش. رجوع به جنّبیدن و جنبش شود.

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ل) ج جنّبه. (اقرّب المواردا). رجوع به جنیه شود.

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ص) بیگانه. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). غریب. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) (مهدب الاسماء). — جارالجنّب؛ همسایه از غیر قوم. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

[نافرمان. [آنکه بر وی غسل واجب شده باشد بعب جمع و خروج منی. واحد و جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسان است، و گاهی گویند هما جنبان و هم اجناب و جُنُون، ولی نگویند هسی جنیه بتأیث. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). و این اسم هایی است که جاری مسجری مصدر است. (از اقرّب المواردا). فاعل و مفعول جماع کرده غسل نکرده را گویند.

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ل) آبی است از بنی عدویه در سرزمین یمامه. (معجم البلدان) (مراصد).

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ل) نام شهری است که مردم آنجا اکثر خوش طبع و مهمان دوست میباشند و شمشیر را در آن شهر بسیار خوب میسازند. (برهان) (آندراج).

جنّب. [جَنَّبَ] (ع ل) ناحیه ایست در بصره. (منتهی الارب). در مشرق دجله. (از معجم البلدان) (از مراصد).

جنّباء. [جَنَّبَاءَ] (ع ل) موضعی است در بلاد بنی تیمم در سرزمین یمامه. (معجم البلدان).

جنّبایف. [جَنَّبَايْفَ] (ع ل) ج جنّبه. (دهار). رجوع به جنیه شود.

جنّبایف. [جَنَّبَايْفَ] (ع ل) دهی از دهستان شیهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و در دامنه و هوای آن معتدل است. سکینه ابن ۱۳۰ تن. آب آن قنات و محصول آن غلات،

میوه جات و عتاب و شغل اهالی زراعت است. کلاته های میرزا محمد، حمید، برات علی و آبادی حاجی محمدقلی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۸ شود.

جنّباز. [جَنَّبَا] (ع ل) چوزة شوات. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) (آندراج). جنّبر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). رجوع به جنّبر شود.

جنّباز. [جَنَّبَا] (ع ل) چنّار است. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به چنّار شود.

جنّبیان. [جَنَّبِيَان] (ن ف) متزلزل. مضطرب. (یادداشت مؤلف). [جنّبیده. (آندراج). [ادر حال جنّبیدن:

وگر برهان موسی آن شماری

که چوب خشک ثعبان کرد جنّبان.

ناصرخسرو

[متحرک. (یادداشت مؤلف). لغ: منارجنّبان؛ این جهان هم بدان سخن ماند

حرف او ساکن است یا جنّبان. ناصرخسرو. باده در خیگ و بنگ در انبان

گر نه دیوانه های مشو جنّبان. اوحدی.

[بسانوسان. (یادداشت مؤلف): دل کزدم ستاره ایست سرخ و جنّبان. [نصف مرخم) جنّباننده. (آندراج). محرک. حرکت دهنده. سلسله جنّبان:

دولت اگر سلسله جنّبان شود

مور تواند که سلیمان شود. وحشی.

جنّبیان. [جَنَّبِيَان] (ع ل) یکی از اقوام و طوایف نبطی از فرزندان حام بن نوح. رجوع به نخبة الدهر دمشق ص ۲۶۶ شود.

جنّبائیدن. [جَنَّبَايْدَن] (ع ص) جنّبائیدن. تکان دادن. بحرکت درآوردن. تحریک:

ز جنّبائیدن بانگ چندین جرس

سری در سماعش نجیبانند کس. نظامی.

در بیان این سه کم جنبان لب

از ذهاب و از ذهب وز مذهب. مولوی.

— جنّبائیدن پدر و مادر کسی؛ دشنام پدیر و مادر مرده او گفتن. (یادداشت مؤلف):

دختر شاه ایروم

خواهر ظل سلطونم

دست مزید به تبونم

پدر و مادر می جنّبونم. (از یادداشت مؤلف).

جنّبائنده. [جَنَّبَايْنْدَه] (ن ف) محرک. حرکت دهنده. تکان دهنده: دوم قوت جنّبائنده که بتأید او حیوان به جنّب. (چهارمقاله).

بی تکلف پیش هر داندۀ هست

آنکه با جنّبیده جنّبائنده هست. مولوی.

جنّبائیدن. [جَنَّبَايْدَن] (ع ص) جنّبائیدن.

— دست جنّبائیدن؛ عجله کردن.

سر جنبايند؛ بعلامت انكار يا يأس سر حرکت دادن. بعلامت تصديق سر حرکت دادن از خلف به قدام. (يادداشت مؤلف). رجوع به چنبايندن شود.

جنباينده. [جَمْ دَ / د] (نمف) نعت مفعولی از جنبايندن. حرکت داده شده.

جنبايي. [جَمْ] (حامص) از جنبايندن. قوه حرکت.

جنب الفرس. [] (اخ) یکی از کواکب مربع فرس اعظم که آنرا جناح الفرس نیز خوانند. (يادداشت بخط مؤلف).

جنبتين. [جَمْ بَ تَ] (ع) تشبیه جنبة. (منتهی الارب) (آندراج).

— ذو جنبتين؛ دارای دو جنبه. **دو پهلو.**

جنبتقة. [جَمْ بَ قَ] (ع ص،) (ا) زن بد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج).

جنبتنة. [جَمْ بَ نَ] (ع ص،) (ا) جُنُبْتة. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

جنبتة. [جَمْ بَ تَ] (ع ص،) (ا) زن زشت یا زن سیاه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) از تاج العروس). رجوع به دو ماده قبل شود.

جنبج. [جَمْ بُ] (ع ص) سطر. [ادراز. |بلند از هر چیزی. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). |شپش بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنب جنبان. [جَمْبُ جُمْ] (ق مرکب) جنبنده. (آندراج)؛

سه جنب جنبان شد و کار گشت

همی بود تا روز اندرگشت. دقیق.

دو لشکر بان دو دریای چین

تو گفتی که شد جنب جنبان زمین.

فردوسی (از آندراج).

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل

هوا از درفش سران گشت لعل. فردوسی.

زیش صف آمد سوی قلبگاه

چو شد جنب جنبان دلیران شاه. فردوسی.

جنب جوش. [جَمْبُ] (ا) مرکب جنب و جوش. رجوع به جنب و جوش شود.

جنبجة. [جَمْ بُ جَ] (ع) (ا) یکی جنبج. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جنبج شود.

جنبج. [جَمْ بُ] (ع ص) عظیم و بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد). و گویند جنبج با خاء. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب) (آندراج).

جنبج. [جَمْ بُ] (ع ص) شپش بزرگ. (اقرب الموارد) (آندراج). |سطر. [ادراز. |بلند. (ذیل اقرب الموارد) (آندراج). رجوع

به جنبج و جنبج شود.

جنبجة. [جَمْ بُ خَ] (ع) (ا) یکی جنبج. (اقرب الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

جنبد. [جَمْ بَ] (معرب،) (ا) معرب گنبد.

(آندراج از فرهنگ و صاف) (دزی ج ۱ ص ۲۲۲). رجوع به جنبد شود.

جنبد. [جَمْ بَ] (سریانی،) (ا) گُل را گویند که بر می برد خوانند. (برهان).

— جنبدالرسان؛ گل انار بستانی است، بشیرازی گل نار خوانند و منفعت وی نزدیک است بجلنار.

جنبد. [جَمْ بَ] (اخ) دهی از دهستان کنیه قان بخش ششم شهرستان سبزوار واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ششمتد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۵۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پشن، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنبد ملغان. [جَمْ بَ] (اخ) شهرکی است کوچک و ناحیتی با آن میروند و هوا آن گرم است و آب روان دارد و میوهها باشد و مشومها و قلمه چند از جمله قلاع حصین است معروف و هوای قلمه خنک است چنانکه غله نیک دارد و مصنهای نیکو باشد از بهر آب و جامع و منبر باشد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۳). و رجوع به قلمه جنبد ملغان شود.

جنبده. [جَمْ بَ دَ / د] (ا) جمده. شپش. (يادداشت مؤلف)؛ یک یار دیگر پوستینی داشتم جنبده بسیار در آن افتاده بود و مرا میخوردند... (تذکره الاولیاء عطار).

جنبذ. [جَمْ بُ] (ع) (ا) شکوفه انار. |اغنچه ناشکفته از هر درخت. |گنبد. (منتهی الارب) (آندراج). و به این معنی دزی (ج ۱ ص ۲۲۲) بفتح باء ضبط کند. رجوع به دزی شود.

جنبذ. [جَمْ بُ] (اخ) شهری است بفارس. (معجم البلدان).

جنبذ. [جَمْ بُ] (اخ) از دیههای نیشابور است. و عجم آنرا گنبد گویند. گروهی از دانشمندان بدان منوبند و به جنبذی شهرت دارند. (معجم البلدان) (مراسد). رجوع به گنبد شود.

جنبذ. [جَمْ بُ] (اخ) این سیاح یا جنبذین سبع. از صحابیان است. گویند یامداد کافر و یا پیغمبر بختگ بود و شامگاه مسلمانی گرفت و با دشمنان حضرت بختگ اندر شد.

جنبذة. [جَمْ بُ ذَ] (معرب،) (ا) گنبد. (مهذب الاسماء) (دهار). جنبذ. ج. جنابد. رجوع به جنبذ شود.

جنبو. [جَمْ بَ] (ع ص،) (ا) شتر نر سطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). |کوتاه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) از تاج العروس). |چوزة شوات. (منتهی الارب). فرخ الجباری. (اقرب الموارد).

جنبو. [جَمْ بَ رَ / ر] (ا) حلقه و دایره (؟).

چنبرة.

دهودو هزار انگین چنبیره

بدژها کشند این همه یکسره. فردوسی.

در فهرست ولف آمده: جَنْبَرَة، مطابق نسخه «فردوسی ج بیثی ص ۵۰ شعر ۴۲۸» بمعنی Seitenweg و در فردوسی ج «C» چنبیره آمده و در نسخه «M» کندره. (ولف ص ۲۷۳).

جنبش. [جَمْ بَ] (لمص) (از: جَنْب + یش،) پیوند اسم مصدر) از جنبايندن. حرکت. مقابل آرام، سکون: باز هوا برتر از این دو گوهر ایستاده است که جوهری است نرم و شکل پذیر بهمه شکلی که اندر او آید... تا هرچه بجنبد اندر این جوهر نرم از نیابت و حیوان از جنبش بازماند. (زادالمسافرین ص ۱۲۰ از حاشیه برهان ج معین).

جنبش اول که قلم سر گرفت

حرف نخستین ز سخن در گرفت. نظامی.

نخستین یکی جنبشی بود فرد

بجنبید چندانکه جنبش دو گرد. نظامی.

— جنبش آبا. رجوع به این کلمه شود.

— جنبش آخواستی؛ حرکت قسری که بتحریر قاصر باشد. (انجمن آرا).

— جنبش اول. رجوع به این کلمه شود.

— جنبش بخواست؛ حرکت بالاراده. (دانشنامه علایی).

— جنبش پذیر؛ قابل حرکت. (دانشنامه علایی).

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر

نگردد در آن راه جنبش پذیر. نظامی.

شد آن آب جنبش پذیر آسمان

شد این آرمیده زمین در زمان. نظامی.

— جنبش پذیری؛ قابلیت حرکت.

— جنبش خواستی؛ حرکت ارادی. (انجمن آرا).

— جنبش یارانی؛ حرکت جزئی که از افلاک صادر شود به سبب نفوس منطبقه ایشان و این نفوس منطبقه در افلاک بمنزله قوای جسمانی اند در مردم. (انجمن آرا).

جنبش آبا. [جَمْ بَ شَ] (ترکیب اضافی،) (ا) مرکب کنایه از حرکت و سیر هفت کواکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشند. (برهان) (آندراج).

جنبش اول. [جَمْ بَ شَ اَوْ و] (ترکیب وصفی،) (ا) مرکب کنایه از جنبش و حرکت قلم قضا و قدر است در لوح. (برهان). حرکت نخست قلم قدرت در ازل. (شرفنامه منیری).

|| حرکت اولی که فلک اول کرد. (برهان). || حرکت اولی که سیارات از برج حمل کردند، چه گفته اند که در مبداء آفرینش مراکز کواکب سیمه هر یک در اوج تدویر بود و

اوجات تدویر در نقطه اول حمل. (برهان). حرکت سیارات در برج حمل. (شرفنامه منیری).

جنبش زنج. [جُـمُّ بْ شِ زَنْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از مسخرگی. (آندراج) (غیاث اللغات).

جنبش کردن. [جُـمُّ بْ كَدْ] (مص مرکب) جنبیدن. حرکت کردن.

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک روی ای مه گیتی کند از خارجیان پاک.

منوچهری.

جنب فرساوس. [جُـمُّ بْ ؟] (لج) نام ستاره نوری تر بر پهلوی راست برشاوش، که آنرا مسوق الثریا نیز گویند. رجوع به جنب الفرس شود.

جنبقة. [جُـمُّ بْ قْ] (ع ص، ل) زن بد اخلاق. (اقراب الموارد). زن بد خو. (منتهی الارب) (آندراج).

جنبک. [جُـمُّ بْ] (ل) جست کردن و خیز کردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

جنبل. [جُـمُّ بْ] (ع ل) قدح چوبین. (منتهی الارب) (آندراج). قدح چوبین ضخیم. (اقراب الموارد). پیاله زفت.

جنبلا. [جُـمُّ بْ] (لج) شهرکی است بین واسط و کوفه. (معجم البلدان) و رجوع به ابن اثیر ۷: ۱۲۸ شود.

جنبلات. [] (لج) اشرف. بیست و دویمین از ممالیک برجی است که از ۹۰۵ تا ۹۰۶ هـ. ق. حکومت کرد. رجوع بتاریخ سلاطین اسلام لاین پول ص ۷۴، ۷۵ شود.

جنبلود. [] (ل) تاب. بازیچ. (لفت نامه اسدی در کلمه بازیچ).

جنبندگی. [جُـمُّ بْ دْ / و] (حامص) تحرک. رجوع به جنبیدن شود.

جنبند۵. [جُـمُّ بْ دْ / و] (نف) دایسه. (ترجمان القرآن). حرکت کننده.

وز آن پس چو جنبنده آمد پدید همه رستی زیر خویش آوردی. فردوسی.

جنب و جوش. [جُـمُّ بْ] (ل) (مربک) فعالیت بسیار. هیجان. حرکت فراوان. و با آمدن و افتادن صرف شود، گویند: بجنب و جوش آمد، بجنب و جوش افتاد.

جنبور. [جُـمُّ بْ] (ل) قودکش، بتازیش مقود خوانند و آنرا پالنگ و پالانگ نیز گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به جنبور شود.

جنب۶. [جُـمُّ بْ] (ع اص) بیگانگی و غریبی. (منتهی الارب) (آندراج). گوشه نشینی و اجتناب از مردم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گویند: رجل زوجینه. (اقراب الموارد). کرانه و ناحیه: جنبتا لائف: دو پهلوی بینی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). پوست پهلوی شتر. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||هر درخت که آخر گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد یا هر رستی که فوق تره و کم از شجره است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). درختک. درختچه. بوته. بته: و هی من الجنبه. (ابن بیطار). ج، جُنْب. (اقراب الموارد).

جنب۷. [جُـمُّ بْ] (ع ل) پهلوی. || کرانه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جنب۸. [جُـمُّ بْ] (ع ل) آنچه از آن پرهیز کنند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جنب۹. [جُـمُّ بْ] (لج) ده کوچکی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر کلاکلی، کنار راه عمومی سیمکان به پشت پر. جمعیت آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جنب۱۰. [جُـمُّ بْ] (لج) دهی است از دهستان بالای شهرستان اردستان، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب اردستان و ۱۵ هزارگزی جنوب باختر شوسه اردستان به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳۱۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پشم و روغن و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی محلی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جنبید۱۱. [جُـمُّ بْ] (ل) نام دوایی است که آنرا بفارسی اوشه و بعبری ستر خوانند. گرم و خشک است در ریم. (برهان) (آندراج).

جنبیدن. [جُـمُّ بْ] (مص) حرکت کردن. (حاشیه برهان ج معین). تکان خوردن. لرزیدن. مضطرب شدن. (حاشیه برهان).

جنبیدنی. [جُـمُّ بْ] (ص لیاقت) قابل حرکت.

جنبیل. [] (ل) صتر است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به جنتل و جنبید شود.

جنبین. [جُـمُّ بْ] (ع ل) تنیه جنب. دو پهلوی. رجوع به جنب شود.

جنبیه. [جُـمُّ بْ] (ل) نام سلاحی است که آنرا جمد هم گویند و در هندوستان کتار خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به جمدر شود.

جنت. [جَنْ نْ] (ع ل) بستان. (آندراج) (ناظم الاطباء). بستانی را گویند که درختان آن زمین را پوشیده باشد چه در هر لفظ عربی که جیم و نون باشد معنی خفا و پوشیدگی در آن ملحوظ باشد چنانکه پری را جن گویند از آن نظر که پوشیده است و جنین یعنی بچه که در شکم پوشیده باشد و جنة بضم جیم یعنی سیر که مرد را می پوشد. (غیاث اللغات از شرح نصاب مولانا یوسف). || بهشت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (مذهب الاسماء).

رجوع به جَنَّة شود.

— جنت آئین؛ به آئین جنت. چون بهشت:

هر روز شادایی نو بیاد و رامشی

زین باغ جنت آئین زین کاخ کرخ وار. فرخی.

— جنت آرامگاه؛ که آرامگاهش جنت باشد. بهشت آرامگاه.

— جنت افعال؛ (اصطلاح عرفان) در اصطلاح متصوفه بهشت صوری را گویند که عبارت از مطامع لذیذه و نوشابه های گوارا و منا کج بهیه است که مؤمنان در ازاء اعمال نیک بر طریق ثواب پاداش میبرند، و آنرا جنت اعمال و جنت نفس نیز نامند، چنانچه در اصطلاحات الصوفیه کمال الدین ابوالفانم ذکر گردیده است.

— جنت خلد؛ بهشت جاوید. (مذهب الاسماء).

— جنت ذات؛ (اصطلاح متصوفه) عبارتست از مشاهده جمال احدیت چنانچه در اصطلاحات الصوفیه کمال الدین ابوالفانم مطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— جنت صفات؛ (اصطلاح متصوفه) عبارتست از بهشت معنوی از تجلیات اسماء و صفات خداوندی و آنرا جنت القلب نیز گویند چنانچه در اصطلاحات الصوفیه کمال الدین ابوالفانم بیان کرده.

— جنت عدن. جنت العذنب؛ بهشت عدن. بهشت پاینده:

با رنگ و نگار جنت العدنی

با نور و ضیاء لیلۃ القدری. منوچهری.

— جنت مکان؛ جنت آرامگاه.

— جنت وراثت؛ (اصطلاح متصوفه) بهشت اخلاق حاصله که در حسن متابعت و پیروی خاتم النبیین صلوات الله وسلامه علیه بدست آید، باشد، چنانچه در اصطلاحات الصوفیه کمال الدین ابوالفانم مذکور است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— جنت درسته؛ بهشت تمام، زیرا که در بست بمعنی تمام آمده و لهذا در دفاتر سلاطین هندوستان در بست بمعنی موضع تمام مستعمل می شود. (آندراج):

شد ز دنیا چشم بستن جنت درسته ام

خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا.

صائب

تأثیر فیض جنت درسته می برد

هر کس گذاشت سر بمر آستان تو.

صائب (از آندراج).

۱- از: جنب +یدن (پسوند مصدری)، پهلوی junbitan (حرکت کردن) (مناس ۲۷۷: ۲) و jundānitan «تاوادیا ۱۶۲» حرکت کردن، لرزیدن، مضطرب شدن. (از حاشیه برهان ج معین).

— جنت مثال؛ بهشت مثال:

کسی که در گه جنت مثال او بگذشت
حمیم دوزخیان قوت کام او زبید.

خاقانی.

— جنت نشان؛ بهشت نشان: وصول بمقصد
میدان آن بلده جنت نشان در نظر همت آن
حضرت تنگ نمود... (حسیب السیر ج ۳).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی است از دیهه‌های
کاشان. (مرآت البلدان ۴: ۲۶۹).

جنت. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است از
دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان
واقع در ۲ هزارگزی باختر زرند و یک هزارگزی
شمال راه مالرو زرند رفسنجان. این ده دارای
۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] نام یکی از
مزارع معروف قم است. محصول عمده این
مزرعه نعنای است. (مرآت البلدان ج ۴
ص ۳۶۹).

دهی است جزء دهستان قنات
بخش حومه قم در ۱۲ هزارگزی جنوب
خاوری قم و متصل به راه آهن قم - کاشان و
در ۳ هزارگزی راه شوسه. این ده در جلگه
واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنه آن
۶۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن

غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و
گلهداری و گلیم و قالیچه‌بافی است. راه مالرو
دارد و از لجرود می‌توان ماشین برد. ساکنین
از طایفه ایل خراسانی هستند و در تابستان
برای تغلیف احشام به ارتفاعات فردو می‌روند
و مراجعت می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی جزء
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
قزوین، در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری

قزوین و ۲ هزارگزی راه عمومی و در جلگه
واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنه آن
۲۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، پنبه، تاکتان، بادام، جالیز و شغل
اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوراب بافی
است. ماشین نیز به این ده می‌رود. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی جزء
دهستان زهرای بخش بوئین شهرستان
قزوین، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری
بوئین و ۵ هزارگزی راه کاروانرو قزوین -
بوئین. این ده، ده کوچکی است. سکنه آن ۳۸
تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی است از
دیهه‌های فلکچلوی زنجان. (مرآت البلدان
ج ۴ ص ۲۶۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] از مزارع
قوم آباد کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴

ص ۲۶۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] یکی از مزارع
سبزووار است. اشجار میوه دارد. آبش از
قنات. سکنه فرای دیگر آنرا زراعت می‌کنند.

(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی است از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آباده
واقع در سه هزارگزی شمال آباده، کنار شوسه
شیراز به آباده. موقع جغرافیایی آن جلگه و
هوای آن معتدل است. سکنه آن ۲۴۰ تن. آب
آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و
بادام و شغل اهالی زراعت و گیوه‌بافی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان چنار بخش مرکزی شهرستان
آباده واقع در ۱۲ هزارگزی خاور آباده، کنار
شوسه اقلید به آباده. سکنه آن ۸ تن. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در
۳ هزارگزی باختر مالرو زنجان به بافق. این ده
کوچک ۲ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی از
دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در
۵۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان، کنار
راه مالرو بافق. این ده دارای ۲ خانوار سکنه
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان
کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری
شهداد و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو سیرج -
کرمان. سکنه آن ۱۰ تن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در
۷۵ هزارگزی باختر رفسنجان و نه هزارگزی
خاور شوسه رفسنجان به یزد. سکنه آن ۲۰
تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی است از
دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان
سیرجان واقع در ۱۲۸ هزارگزی جنوب
باختری بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی
دولت‌آباد - دشت‌سبز. موقع جغرافیایی آن
جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است.
سکنه آن ۵۱ تن. آب آن از قنات و محصول
آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی است از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
قزوین، در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری
قزوین و ۲ هزارگزی راه عمومی و در جلگه
واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنه آن
۲۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، پنبه، تاکتان، بادام، جالیز و شغل
اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوراب بافی
است. ماشین نیز به این ده می‌رود. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان
فردوس در یک هزارگزی باختر طبس و
۴ هزارگزی جنوب شوسه عمومی طبس به
یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری
است. سکنه آن ۱۲ تن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان کیریت بخش طبس شهرستان
فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری
طبس. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری
است. سکنه آن ۵۰ تن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] از قرای بلوک
در بقاضی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه
شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی
خاور نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی است از
دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان
واقع در ۱۳ هزارگزی باختر رفسنجان و

۲ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد.
موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن
سردسیری است. سکنه آن ۲۰۹ تن. آب آن از
قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پسته و
شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه
فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] دهی است از
دهستان نعداد بخش کهنوج شهرستان
جیرفت واقع در ۱۰۰ هزارگزی خاوری
کهنوج و ۱۰ هزارگزی جنوب راه مالرو
ریگان - کهنوج. موقع جغرافیایی آن
کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنه
آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، حبوبات، خرما و شغل اهالی زراعت
است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] مرکز دهستان
جنت آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد
واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری
صالح آباد و ۶ هزارگزی باختر هریرود. موقع
جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه آن
۵۰۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه و

محصول آن غلات، ذرت، پنبه و شغل اهالی
زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه
مالرو دارد. ساکنین جنت آباد از طوایف
بربری و تیموری می‌باشند. از ادارات دولتی
مرزبانی و درمانگاه ژاندارمری دارد. دهانه
ذوالقار در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری این
ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] از مزارع طبس
منا از محلات قاینات. (مرآت البلدان ج ۴
ص ۲۶۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان
فردوس در یک هزارگزی باختر طبس و
۴ هزارگزی جنوب شوسه عمومی طبس به
یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری
است. سکنه آن ۱۲ تن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان کیریت بخش طبس شهرستان
فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری
طبس. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری
است. سکنه آن ۵۰ تن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] ده کوچکی است
از دهستان کیریت بخش طبس شهرستان
فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری
طبس. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری
است. سکنه آن ۵۰ تن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] از قرای بلوک
در بقاضی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه
شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی
خاور نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] از قرای بلوک
در بقاضی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه
شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی
خاور نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و

جنت آباد. [جَنُّنَ] [لِخ] از قرای بلوک
در بقاضی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه
شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی
خاور نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و

معتدل است. سکنه آن ۷۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد است. حدود بخش از طرف خاور به هریرود، مرز ایران و افغانستان و شوروی. از باختر بکوه ساخو و کوه سفید، دهستان پائین ولایت، از شمال بکوه چاه جهنی، دهستان شوربچه از بخش سرخس و از طرف جنوب بکوه نبی تا کوه شاه نشین. این بخش در جنوب خاوری و ۱۸۰ هزارگزی شهرستان مشهد واقع و منطقه ایست کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب مسزروعی قراء از چشمه سار و قنوات تأمین میشود. از سه دهستان بنام صالح آباد، جنت آباد و قلعه حمام که دارای ۹۳ آبادی است تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۱۳۶۷۱ تن است. مرکز بخش صالح آباد است که در ۱۲ هزارگزی مرز ایران و افغانستان واقع است. راه شوسه که از مرکز استان نهم به افغانستان منتهی میشود از این بخش عبور میکند. محصول عمده این بخش غلات، میوه جات، منداب، زیره و کنبج. محصول دامی بحد کافی دارد. اغلب گوسفندان این بخش از قره گل است که پوست بره قره گل از پوست بره آنهاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) دهی است از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه و ۶ هزارگزی جنوب جاده عمومی نیشابور به مشهد. موقع جغرافیایی آن کوریر گرمسیری است. سکنه آن ۱۰۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مزنیان بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۸ هزارگزی جنوب داورزن، سر راه شوسه قدیمی سبزوار. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) دهی است از دهستان طیس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب باختری صفی آباد و یک هزارگزی جاده ماشین رو صفی آباد به برغمد. موقع آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه آن ۱۸۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، میوه جات، بنشن و شغل اهالی زراعت است.

راه مارلو دارد. از برغمد میوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری رشخوار. سر راه مارلو عمومی جنگل به رشخوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و کرباس بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) دهی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد محلات شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فیض آباد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۳۷۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد و از فیض آباد ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین، در دامنه و دارای هوایی معتدل است. سکنه آن ۶۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۸ هزارگزی خاور شوسه عمومی مشهد به زاهدان. موقع آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع طبیعی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور اردستان و سه هزارگزی جنوب راه فرعی شهرآب به نائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۲۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خشکبار و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جتیانا.

جنت آباد. [جَنَنْ] (لخ) ده مغروبه ایست از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جنت آباد چاه زندی. [جَنَنْ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۲۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنتور. [جَنَنْ] (لخ) نام سازی است مخصوص اهل هند. (برهان). نام سازی است که آترا بین نیز گویند. شکل آن با ترازو مشابهت دارد، و آن چوبی باشد مثل گردن طنپوره و زیر هر دو سر آن کدوی مدور وصل کرده باشند و بر آن چوب که بالای هر دو کدو باشد مثل طنپوره تارها کشند، پس آن چوب بمنزله شاهین ترازو است و هر دو کدو بمنزله هر دو پله ترازو. و در بهار عجم آمده که جتر نوعی از بین است بزیرت چند تار از بین و بعضی از آلات رصد. (غیاث اللغات) (آندراج).

جنتل. [جَنَنْ] (لخ) مصحف جنیل. صتر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به جنیل و صتر و جنید شود.

جنتوریس حکیم. [جَنَنْ] (لخ) در معجمات طبی در کلمه قنطوریون آرنده که آن معرب جنتوریه باشد منسوب به جنتوریس حکیم و او نخستین کسی است که این گیاه و خواص آنرا شناخته است. رجوع به بحرالجواهر (کلمه قنطوریون) شود. و در مفردات ابن بیطار آمده: نام حکیمی است که نخستین بار گیاه جنتوریه (قنطوریون) را در بلاد اندلس بشناخت و خواص آن بداندست. رجوع به مفردات ابن بیطار شود.

جنتوریه. [جَنَنْ] (لخ) جنتویه. قنطوریون دقیق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قنطوریون شود.

جنتی. [جَنَنْ] (ص نسبی) منسوب به جنت. رجوع به جنت شود.

جتیانا. [جَنَنْ] (مغرب) (لخ) بوته ایست دارای گلهای زرد که در کوهستان میروید. ریضه آن بسیار تلخ است و این بوته در بیمارهای معده بکار میروید. گیاه شناسی گل کلاب ج دانشگاه ص ۲۵۰.

۱ - سانکریٹ yantrā (آلت، وسیله) و ویلیامز ص ۴۳۸۴۵ (حاشیه برهان ج معین).



جنتیانا

جنتی اصفهانی. [جَنْ نَیْ إِفَا] (بخ)

مؤلف آتشکده از وی در شمار شعرای اصفهان نام برده و گوید: اسمش زین‌الدین از قریه جز است، گویند که شعر بسیاری گفته، توفیق ترتیب نیافته، این قطعه از مثنوی شاپور و شهناز از او در اینجا نوشته شده:

شبی بازی بیازی گفت در دشت
که تا کی کوه و صحرا میتوان گشت

بیا تا سوی شهر آریم پرواز
که با شهزادگان باشیم دمساز

بشبا شمع کافوری گل‌آزیم
بروزان باشان نخجیر بازیم

جوایش داد آن باز نکورای
که ای نادان دون همت سراپای

تمام عمر اگر در کوهساران
جفای برف بینی، جور باران

کشی در هر نفس ضد گونه خواری
ز چنگال عقابان شکاری

بسی بهتر که در تخت زراندود
دمی محکوم حکم دیگری بود.

(از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۷۹ (الذریعه جزء ۱ از ج ۹ ص ۲۰۶).

جنتی بیا. [جَنْ نَ] (بخ) از شاعران

لطیف طبع نخبست که در خدمت
علاءالسلک شرف‌الدین امیرک بسر میرده و
چند قصیده در مدح او پرداخته. ترجیع‌بندی
در مدح وی گفته که مطلع آن اینست:

چو یارد یارم از گلنار گوهر
شود گل خار و ماند خوار گوهر.

(از لیاب‌الالباب عوفی صص ۵۲۵ - ۵۲۶).

حکیم جنتی را وقتی به قصیده‌ای امتحان
کردند ردیف پیاله، قصیده‌ای بر بدیده بگفت
بمطلع زیر:

چو آرد سوی لب دلبر پیاله

کند لعلش پر از شکر پیاله.

(از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۳۴۹)
(از لیاب‌الالباب عوفی ص ۵۲۵).

جنتی خراسانی. [جَنْ نَیْ خُ] (بخ) از
شاعران خراسان است، اگرچه طبع خوب
داشت ولی طالعی نیکو نداشت و بقر و فاقه
میگذرانید. این مطلع از اوست:

بمی خوردن چو ساقی ساغر می را دهن پوشد
چه شد کورا بسر پوش سواد چشم من پوشد.

(از مجالس‌النفایس صص ۶۹ و ۲۳۹) (از
الذریعه جزء ۱ از ج ۹ ص ۲۰۶).

جنتین. [جَنْ نَ تَ] [ع] (بخ) تشبیه جنت در
حالت نصیب و جری. دوهشت: کلنا الجنتین
آتت اکلهما. (قرآن ۱۸/۳۳).

جنت. [ج] [ع] (بخ) اصل هر چیزی. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

جنتاء. [ج] (بخ) موضعی است در شام بین
دمشق و بعلبک. (معجم البلدان) (مراد).

جنتو. [جَ تَ] [ع ص] (بخ) شتر نر کلان فربه.
(منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج)
(ناظم‌الاطباء).

جنتو. [جُ تَ] [ع ص] (بخ) شتر نر کلان فربه.
(منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد)
(آندراج). جنائر. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). رجوع به جنتر شود.

جنتوره. [جَ زَا] [ع] (بخ) توده خاک. (منتهی
الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج).
جمتوره. (ذیل اقرب الموارد از شرح
قاموس).

جنتی. [جُ نَی] [ع] (بخ) شمشیر. [زره گر.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).
[آهن نیکو. (منتهی الارب). بهترین و
نیکوترین آهن. (از اقرب الموارد) (آندراج).
[آهنگر. (منتهی الارب). زراد. (اقرب
الموارد) (آندراج).

جنتی. [جُ نَی] [ع] (بخ) جنتی. (اقرب
الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

جنتیه. [جُ نَی] [ع] (بخ) مؤنث جنتی. (اقرب
الموارد). رجوع به جنتی شود.

جنتج. [ج] (بخ) آواز و صدا و فریاد گاو را
گویند. (برهان) (آندراج).

جنتجال. [ج] (بخ) جار و جنتال، سر و صدا.
آواز. هیاهو. آشوب، شلوغی. ازدحام.
همهمه. (ناظم‌الاطباء).

جنتال آباد. [ج] (بخ) دهی از دهستان
خرق بخش حومه شهرستان قوچان در
۴۶ هزارگی جنوب باختری قوچان. موقع
جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن
سردسری است. سکنه آن ۸۹ تن. آب آن از
چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت است. راه سالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

جنتاله. [ج جَالُ لَ] (بخ) شهری به
اسپانیا (اندلس) در ۲۹۷ کیلومتری مجربط.
(الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۷۶). و تا مرسیه
پنجاه و تا کونکه دوروز فاصله دارد. جنتاله
شهری است متوسط دارای قلعه‌ای استوار و
باغستانها و درختان و زنان آن از زیبایی سهم
وافری دارند. (الحلل‌السندیه ج ۱ ص ۱۱۵).
مردم استانبول این شهر را ششله خوانند.
(حلال‌السندیه ج ۱ ص ۱۱۴).

جنتان. [جَنْ نَ] (بخ) نام شهری است
بفارس، و گویند خنتان است یا خاء. (معجم
البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۹)
(مراد).

جنتان. [ج] (بخ) دهی است از دهستان
فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در
۵ هزارگی شمال باختری فهلیان و
۳ هزارگی رودخانه فهلیان. موقع جغرافیایی
آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی
است. سکنه آن ۱۳۳ تن. آب آن از رودخانه
فهلیان و چشمه و محصول آن غلات، برنج و
حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه
فرعی و آثار نقوش حجاری شده از عهد
هخامنشی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

جنتجو. [جُ جَ] (بخ) دوایی است که آنرا
سرخ‌مرد گویند و آن گیاهی است سرخ
بسیاهی مایل و بربری عصبی‌الراعی خوانند.
(برهان) (آندراج). آذان‌الغزال. (فهرست
مخزن‌الادویه) (تحفة حکیم مؤمن).

جنتجن. [ج جَ] [ع] (بخ) استخوان سینه.
(اقرب الموارد) (مهذب‌الاسماء) (آندراج).
ج، جنجان. (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع
به جنجون شود.

جنتجانی. [جَ جَ] (بخ) لفظی است که در مقام
ستایش و تحسین چیزی گویند. (آندراج):
خوش مانده‌ایست آسمانی
با نان و پنیر جنتجانی.

محسن تأثیر (از آندراج).
جنتجته. [ج جَ] [ع] (بخ) استخوان
سینه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد)
(تاج‌العروس). جنجن. رجوع به جنجن شود.

جنتجون. [جُ] [ع] (بخ) استخوان سینه. (اقرب
الموارد). رجوع به جنجن شود.

جنتجیال. [ج] (بخ) شهری است در اندلس.
بعضی از دانشمندان بدان منسوبند. (از معجم
البلدان) (مراد).

جنتجی جوخانی. [ج] (بخ) مردی است
که در آغاز بت‌پرست بود و سرانجام خود دین
آورد. پیروان او را جنتجین گویند. (اللهرست

ابن الندیم، رجوع به جنجین شود.
جنجیلا یون. [ج] [ا] ابن البطار گوید که
اصطفا گفته است شاهره است و لیکن چنین
نیست. (ترجمه ابن البطار ج ۲ ص ۳۱۲).

جنجیله. [ج] [ا] (بخ) شهری است در
اندلس بین شاطبه و ینشّه. (معجم البلدان
(مراد).

جنجین. [ج] [ا] (بخ) بیروان جنجی جوخانی.
این مرد در اول بتپرست بوده و در بتخانه
زنجلج [زنگله؟] می‌زد، سپس دین
بتپرستی رها کرد و خود دینی اختراع کرد
که بیروان آن بمناسبت نام او به جنجین
نامیده شدند. (از ابن الندیم).

جنج. [ج] [ع] (مص) بال جنبا نیدن مرغ. (تاج
المصادر بیهقی) (زوزنی) (آندراج). بر بال
مرغ زدن. (زوزنی).

جنج. [ج] [ع] [ا] جانب. (منتهی الارب).
[ساحیه. (اقرب الموارد). کرانه. (منتهی
الارب). [حمایت و پناه. [پاره. جنج لیل؛
بهرای از شب. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). پاسی از شب. پاره‌ای از شب.
(مهدب الاسماء). و به این معنی گاه مضموم
گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنج. [ج] [ع] [ا] (بهرای از شب. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جنج شود.
جنجاب. [ج] [ع] (ص) کوتاه گرداندام.
(منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد).

جنجه. [ج] [ع] [ا] [ثم. (محیط المحيط).
گناه. و این لغتی است عامیانه و در هیچ‌یک از
لغت‌نامه‌های معتبر نیست. (محیط المحيط).
[اصطلاح حقوق جزا] یکی از اقسام
چهارگانه جرم بشمار می‌رود و بدو قسم جنجه
کوچک یا تقصیر و جنجه مهم تقسیم میگردد.

مجازات جنجه مهم از قرار زیر است: ۱ -
حبس تأدیبی بیش از یک ماه. ۲ - اقامت
اجباری در نقطه یا نقاط معین یا ممنوعیت از
اقامت در نقطه یا نقاط معین. ۳ - محرومیت
از بعضی حقوق اجتماعی. ۴ - غرامت در
صورتی که مجازات اصلی باشد. مجازات
جنجه کوچک بقرار زیر است: ۱ - حبس
تأدیبی از ۱۱ روز تا یک ماه. ۲ - غرامت از
۲۰۱ ریال تا پانصد ریال. رجوع به مجموعه
قانون اساسی، قانون جزایی گردآورده احمد
کمانگر ص ۱۱۶، ۱۱۵ شود.

جنجکث. [ج] [ا] (بخ) شهرکی از تب که بقدم
از چین بود. (یادداشت مؤلف).

جنج. [ج] [پسوند] مزید مؤخر امکانه:
بیرجند. جرجند. خجند.

جنج. [ج] [ع] [ا] (بخ) زمین درشت. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). زمین درشت که در
آن سنگ سفید بود. (مهدب الاسماء).
[استگریزها مشابه گل. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد).

جنج. [ج] [ع] [ا] لشکر. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد) (دهار). عسکر. جیش. سپاه.
[حشم. (منتهی الارب). اعوان. (اقرب
الموارد). انصار. [شهر. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). اجناد شام، دمشق، حمص، قنسرین،
اردن و فلسطین است که بهر یک جند گویند.
[اگر نوع از انواع مخلوقات. ج. جنود. اجناد.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنج. [ج] [ع] [م] (مرب). [م] (مرب) گند. خصیه.
تخم. [خایه. بیضه.

جنج. [ج] [ع] [ا] (بخ) شهری است به یمن،
آباد کرده جندبن شهران که دوده‌ایست از
مغافر. (منتهی الارب). گروهی از دانشمندان
بدان منسوبند. (معجم البلدان). و رجوع به
نخبه‌الدهر دمشقی ص ۲۱۶، ۲۱۷ شود.

جنج. [ج] [ع] [ا] (بخ) شهری است بر دریای
سیحون. (منتهی الارب). نام شهری است
بزرگ در ترکستان که تا خوارزم ده روز
فاصله دارد. مردم آن مسلمانند. (از معجم
البلدان) (برهان). شهری است [از حدود
ماوراءالنهر] بر کرانه رود چاچ نهاده از
خوارزم برده منزل و از یاراب بر بیست منزل.
(حدود العالم). شهری است در ترکستان
شمالی که در قرن هفتم هجری بدست مغول
ویران شد و دریاچه اورال بنام آن دریای جند
نامیده شده. (السنج ۴۸۶) (حاشیه برهان ج
معین):

روشنی و خرمی مملکت از کلک اوست
گرچه سر کلک او تیره‌رخ است و نژند
تا به رسالات او مملکت آرام یافت
از لب دریای چین تا در خوارزم و جند.
سوزنی.

تو که در حفظ ایزدی چه کنی
حرز و تعویذ اهل جند و خجند؟ انوری.
ز صحرای چین تا بدریای جند
زمین در زمین بود زیر پرند. نظامی.

جنج. [ج] [ا] (بخ) شهری است در طبرستان که
قبادین فیروزین یزدگرد ساسانی تأسیس
نموده بود. رجوع به ترجمه مازندران و
استراباد رابینو ص ۱۷۴ شود.

جنج. [ج] [ا] (بخ) دهی از دهستان میشه‌پاره
بخش کلیر شهرستان اهر واقع در
۲۱۵۰۰ گزی جنوب کلیر و ۱۱ هزارگزی
شوسه اهر - کلیر. موقع جغرافیائی آن
کوهستانی و هوای معتدل مایل بگرمی
مالارایی است. سکنه آن ۱۸۹ تن. آب آن از
چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان
گلیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴)...

جنج‌آب. [ج] [ا] (بخ) دهی از دهستان

پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه
در ۲۵ هزارگزی شمال باختری کدکن و
۲ هزارگزی شمال مالرو عمومی کدکن به شهر
کهنه. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن
معتدل است. سکنه آن ۵۵۶ تن. آب آن از
قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی
زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه
مالرو دارد و از تلخ‌بخش میتوان ماشین برد.
مزرعه محبت جزء این ده است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

جنج‌آب. [ج] [ا] (بخ) ده کوچکی است از
دهستان مازول بخش حومه شهرستان
نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور. موقع
جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است.
سکنه آن ۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جنج‌آب. [ج] [ا] (بخ) بقیده قطعی (ص ۱۳۳) نام
کسی است که با کمک شاپور شهر
جندیشاپور را بنیاد کرد.

جنج‌آب. [ج] [ا] (بخ) دهی جزء دهستان
راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان
قم واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری
دستجرد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه اراک.
موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن
سردسری است. سکنه ۵۴۱ تن. آب آن از
قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی
زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

جنج‌آبه. [ج] [ب] [ا] (بخ) دهی از دهستان
حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان واقع
در ۱۳ هزارگزی شمال خاور کوهپایه و
۱۰ هزارگزی شمال شوسه اصفهان به یزد.
موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن
معتدل است. سکنه آن ۴۵۱ تن. آب آن از
قنات و محصول آن غلات، حیوانات و پنبه.
شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان
پنبه‌ریسی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱۰).

جنج‌آز. [ج] [م] (مرب). [ا] (مرب) جاندار.
سربازی که مأمور حفاظت فرمانده قشون،
حاکم و جز آنان است. نگهبان: ج. جنادره.
(فرهنگ فارسی معین).

جنج‌آرس. [ج] [ر] [ا] [ظ] ظاهراً از
قلعه‌های محکم اندلس است. در نخبه‌الدهر
آرد: لها جومه، ای کوره فيها جمه کبیره‌البناء

۱ - Testicule (جند، عرب گند فارسی باشد
که در گندآر و جندیشاپور آمده است). مؤلف
گوید گند در فارسی بمعنی سپاه و جیش و لشکر
است. (از یادداشت مؤلف).

لا یعلم العالم من أين یجیء ماؤها ولا أين یذهب. (نخبةالدهر دمشق ص ۲۰۵).

جندال. [ج] [ا] عوام الناس را گویند. [ا] مردم تولنگی (تولنگی) و هرزه کار و شرایخوار را نیز گفته‌اند. (برهان) (آندراج).

جندال گرام. [ا] [ا] (بخ) موضعی است در دوزمزی کابل. رجوع به الجواهر ص ۲۲۰ شود.

جندان. [ج] [ا] (بخ) شهریت بزرگوار از شهرستانهای چین. (حدود العالم):

رسیدند زی شهر جندان فرز
سیه خیمه زد در نشیب و فراز.

رودکی (از حقان) ۱.

جندان. [ج] [ا] (بخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان

واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری کوهپایه و ۱۱ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد.

موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۴۹۴ تن. آب آن از زاینده رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جندب. [ج] [د] [ع] (ا) نوعی از ملخ. (مستهی الارب).

— ام جندب؛ بلا و غدر و ستم؛ و قعوا فی ام جندب؛ یعنی به آنان ستم شد. (مستهی الارب).

جندبادستر. [ج] [د] [ت] [ع] (عرب، مرکب) بفارسی آش‌بچگان و بترکی اغلان آشی نامند

و آن شبیه به خصیه است و جوان آن مائی و در آنها عظیمه بیشتر یافته می‌شود. از سگ

بسیار کوچکتر و موی او سرخ مایل بسپاهی و در خارج آب تمیض نمی‌کند و در دیلم او را

شنگ نامند و قیاس تقاضای آن نمی‌کند که خصیه آن به عظم جند باشد و حقیر تازه او را

ملاحظه نموده که صیاد قطع نموده اصلاً بوی و لون نداشته بعد از جوشانیدن او در آب

خاکستر و پرورده کردن به دودگاہ بعد از مدتی صاحب بوی و لون شده و اینکه در او

نوعی استحاله هست شکی نیست و آن حیوان غیر سگ آبی بحری است و بهترین او

سرخ و بعد از آن زرد او است و سیاه او از سموات قتاله است. در آخر سیم گرم و

خشک و مفتوح و محلل و تریاق ادویه بارده قتاله و اکثر هوام و مجفف و جهت احتباس

حیض و اخراج مشیمه و جنین و نفخ و فواق و معض و مایخولیهای مرافی و قولنج بلغمی و

ریحی و خفقان بارده و نسیان و فالج و رعشه و سایر امراض بارده دماغی و عصبانی نافع و

مهیج حرارت غریزی و سموط و طلاء او جهت دردسر مزمن و سبات و کناز و صرع و تشنج و سرسام بلغمی و روغن او و بدستور

تضید او با روغنها جهت تحلیل اورام مزمنه و دردهای بارد مثل مفاصل و امثال او گذاشتن

آن در گوش جهت ریاح و ثقل سامعه و وجع بارده آن و احتحال او جهت ظلمت بصر و

دمعه و سئل و حمل او مصلح حال رحم و سُقَطُ جنین و مُدَرِّ حیض و یول و آشامیدن

آن بقدری که اقیون خورده باشند رافع سَمِّت اقیون و چون با مساوی او اقیون بسایند

سَمِّت او را زایل میکند و مَضْرَّ محرورین و مصلحش شربت بنفشه و قدر شربتش تا یک

دانگ و بدلس مثل اروج و نصف آن فلفل و در بعضی مواد بوزن او مشبک و در امراض

جگر فریون و جهت تحلیل رطوبات لزجه سه وزن او فلفل و ثلث او دارفلفل و ثلث آن

زرنباد است. و جند سیاه بقدر یک مثقال کشنده است و در مدت یک روز و تریاق او

ترشی ترنج و شیر الاغ. (معزین الادویه) (تحفة حکیم مؤمن).

جندب. [ج] [د] [ا] (بخ) ابن جنادبن عبید غفاری، مکتی به ابوذر. از بزرگان صحابه

پیغمبر است. گویند پنجمین کسی است که اسلام آورد. در صدق و راستی به وی مثل

زنتد، نخستین کسی است که پیغمبر را بتحیت و سلام اسلامی تحیت گفت. رجوع به ابوذر

در همین لغت‌نامه شود.

جندیبدست. [ج] [د] [ع] (عرب، مرکب) جند. جندیبدستر. (آندراج) رجوع به جند و

جندبادستر و جندیبدستر شود.

جندیبدستور. [ج] [د] [ت] [ع] (عرب، مرکب) عرب جندیبدست است که خایه سگ آبی

(قندز) باشد و آنرا بربی خصیه الکلب البحر خوانند و آنرا جندیبدست هم گویند بحذف

حرف آخر. (برهان). رجوع به جُند و جندیبدست و جندبادستر شود.

جندج. [ج] [د] [ع] (ا) قسمی از گیاه. (اقراب المواردا).

جندج. [ج] [د] [ا] (بخ) نام امرء القیس بن حجر کندی است. (از اقراب المواردا).

جندخ. [ج] [د] [ع] (ا) ملخ بزرگ. (مستهی الارب) (از اقراب المواردا).

جندور. [ج] [د] [ا] (ا) اسباب و رخوت پوشیدنی و غیره باشد، چه جند خانه خانه‌ایست که در

آن اسباب پوشیدنی و غیرپوشیدنی گذارند. (برهان) (آندراج).

جندور. [ج] [د] [ا] (بخ) دهسی از دهستان دیجوبین بخش مرکزی شهرستان اردبیل

واقع در ۹ هزارگزی باختر اردبیل و ۹ هزارگزی شوسه مشکین شهر - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن

معتدل است. سکنه آن ۴۷۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جندورخانه. [ج] [د] [ن] [ا] (م مرکب) صدوقخانه. (آندراج). رختخانه. خانه‌ای که

در آن رخت گذارند لکن به نون خطاست و صحیح به میم است چنانکه صاحب فرهنگ

سامانی تصریح نموده که جندورخانه و جندارخانه مخفف جامه‌دارخانه باشد چه

جامه‌دار کسی باشد که حافظ و دارنده رخت و اقمشه باشد. (آندراج). رجوع به

جندر شود.

جندروذ. [] [ا] (بخ) شهرکی است خرد (از هندوستان) بنزدیکی مولتان. (حدود العالم).

و رجوع به جندروز شود.

جندروز. [] [ا] (بخ) شهری است از بلاد سند مشتمل بر روستاها. (نخبةالدهر دمشق

ص ۱۷۵). و رجوع به جندروذ شود.

جندرة. [ج] [د] [ر] [ع] (مصر) روشن کردن نوشته محوشده را. [ا] تازه کردن نگار جامه را

بعد از آن‌که محو شده. (متهی الارب) (اقراب المواردا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

جندرة. [] [ا] (بخ) ابن خیشنه. ابوقرفافة صحابی است. (از یادداشت مؤلف).

جندره. [ج] [د] [ر] [ا] (ا) هر چوب گنده ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدر نیم گز

که به جهت کوفتن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی سازند و تراشند خصوصاً و آنرا

رخت‌مال میگویند. و آنچه بدان صوف و شال و جامه‌های دیگر شکنجه کنند. (برهان).

شکنجه جامه بود تا هموار و نسو شود. (صاح الفرس). آتو. مهر. [ا] کتایه از مردم

ناتراشیده لک و پک و ناهموار باشد. (برهان) ۲.

جندریهکنیه. [] [ا] (بخ) نام دیبانی بهند و متدین بدان پرستندگان ماهد و گویند که ماه

یکی از ملایک است سزاوار تعظیم و پرستش و بتی او را کرده‌اند بر عرابه نشسته و چهار بط

آن عرابه بکشند و بدست بت گوهری است که آنرا جندریکت نامند. و از واجبات این دین

سجده و عبادت این بت و روزه گرفتن نصف از هر ماه است و افطار نکند تا قمر طالع

نشود و چون طالع گشت برای بت شیر و ۱ - «حقان» نشانه اختصاری است برای حاشیه

فرهنگ اسدی نخجوانی.

۲ - در سانکریت yantra (کارخانه، آلت، قفل)، افغانی jandra (قفل)، آلتی برای پیچاندن

سیم، بلوچی jandar, janlir (کارخانه، سنگ آسیا) = سندی jandru (دست‌آس)، فارسی جدید جندره از هندی مأخوذه است. (حاشیه برهان چ معین).

۳ - در گیلکی jandara بمعنی پاره است (از جامه). (حاشیه برهان چ معین).

شراب و طعام برند و در ماه بینه و حوائج خویش از او خواهند و سر هر ماه آنگاه که هلال پیدا شود بر بامها شوند و بدو نگرند و بوی خوش سوزند و دعاهای مخصوص خوانند و نیاز برند، پس از بام فرودآیند و بطعام و شراب و شادمانی نشینند و بماه جز با زیب و زینتی نیکو نگرند و در نیمه ماه چون از روزه گشادن فارغ شوند در ماهتاب و در حضور بت برقص و بازی و نواختن سازها پردازند. (از الفهرست ابن ندیم).

جندشاپور. [ج] [ا] (بخ) جندشاپور. جندشاپور. جندشاپور. گندیشاپور. شهری است نزدیک شوشتر از شهرهای اهواز و قبر یعقوب لیث صفاری در آنجاست. (قاموس). نام شهری است که شاپور آنرا بنا کرده است. این شهر در خوزستان در شش فرسنگی مشرق شوش و جنوب شرقی دزفول و هشت فرسنگی شمال غربی شوشتر کنونی است. (یادداشت مؤلف). امروز جز تپه‌ای چند، چیز دیگر در آنجا دیده نشود. بیابانی است وسیع با خرابه‌هایی از دوره ساسانیان. نام شهری بخوزستان که آنرا خوز و پیل آباد و بسریانی بیت لایط مینامیدند. (از تاریخ الیماستانات فی الاسلام احمد عیسی یک ص ۶۸):

کجا جندشاپور خوانی همی

جز این نیز نامی ندانی همی. فردوسی. رجوع به جندیشاپور و گندی شاپور شود.

جندج. [ج] [د] [ع ص]. [ا] مرد کوتاه بالا. (از معجم البلدان).

جندج. [ج] [د] [ا] (بخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

جندجعه. [ج] [د] [ع] [ا] حباب که بر بالای آب از باران نمودار شود. ج. جندج. [جانور خزنده موزی یا هر جانوری که از آن گزند و زحمت رسد. (متنی الارب) (اقراب الموارد).] [ص] بی خیر و برکت، گویند. رجل جندجعه؛ یعنی مردی که خیری در او نیست. (از اقراب الموارد).

جندف. [ج] [د] [ا] (بخ) کوهی است در یمن در دیار ختم. (معجم البلدان) (مراد).

جندفرج. [ج] [د] [ا] (بخ) تعبیری از بندفرک و آن دهی است در نیشابور در یک فرسنگی آن. (از معجم البلدان) (مراد) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

جندفرقان. [ج] [د] [ا] (بخ) دهی است از مرو که بدان جندفرقان نیز گویند. (معجم البلدان) (انساب سمعی).

جندفرک. [ج] [د] [ا] (بخ) جندفرج. (انساب سمعی). رجوع به جندفرج شود.

جندق. [ج] [د] [ا] (بخ) قصبه‌ایست از دهستان جندق بیابانک بخش خوریابانک شهرستان

نابین واقع در ۶۵ هزارگزی شمال باختری خور، در مسیر شوسه جندق به انارک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنه آن ۹۵۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان عبا و کرباس بافی است. راه شوسه و دبستان و صندوق پست و در حدود ۴۰ باب دکان و باشگاه ژاندارمری دارد. معدن سرب نیز دارد که قبلاً استخراج میشده است. این قصبه تقریباً دارای ۵۰ مزرعه کوچک و بزرگ میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). رجوع به جندق بیابانک شود.

جندق بیابانک. [ج] [د] [ا] (بخ) دهستان جندق بیابانک شامل تمام بخش خوریابانک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام فارسی آن گنده و گندا که بالاخص به قریه جندق اطلاق می‌شود. حد شمالی کویر، شرقی گلشن، جنوبی کرمان و یزد و فارس و غربی نائین و اردستان است. مساحت آن قریب ۴۰۰۰ فرسنگ مربع و جمعیت آن قریب ۱۰ هزار تن. آب و هوا بسیار خشک و تابستان فوق‌العاده گرم و زمستان بسیار سرد است. بارندگی و آب آن بسیار کم است. اراضی آن شزار است و اطراف آنرا نواحی کوهستانی احاطه کرده است. در این بلوک چهار طایفه بزرگ وجود دارند که معروفترین آنها بغمایی‌ها هستند و این طوایف دائماً با هم در کشمکش و زد و خوردند.

جندقوقی. [ج] [د] [ا] بشیرازی اندوه‌قفا گویند و در پارس دیواست بخوانند. بزی بود و بستانی بود و جندقوق بزی را ورق گویند و حباب خوانند و بیونانی لوطوس اغیربوس و معنی آن جندقوق بزی بود و از آن بستانی را طرفین خوانند و بهترین آن بستانی بود و طبیعت آن گرم و خشکست در آخر درجه دوم و گویند در آخر درجه اول و گویند در بیثم کلف را نافع بود و روغن وی درد مفاصل را نافع بود و درد آنتین و عصاره بستانی با عمل سیدی که در چشم بود زایل گرداند و بزی و بستانی صرع را سودمند بود و استسقا و بول و حیض براند و روغن وی جهت بادها که در اعضاء بود سود دهد، اگر طفلی دیر بحرکت آید چون بر وی مالد زود بحرکت آید. اگر در طبع آن نشینند همین عمل کند و تخم وی مهیج باه بود و اگر آب وی بر گرزندگی عقرب ریزند درد ساکن کند فی الحال و چون بر عضو سالم ریزند لذع و وجع پیداکنند و چون بصاره وی سموط کنند صداع آورد، و جندقوقی خنای آورد و درد حلق و مداوی آن به کشنیر و گاهو و کاپینی کنند. رجوع به ترجمه صیدنه شود.

جندک. [ج] [د] [ا] (م) مسکوک مسین کوچک که نصف نیم‌پول قیمت داشت. (فرهنگ فارسی معین). استاد دهخدا در یادداشت خود آرنده؛ مسکوک بود مسین چون پشت ناخنی. در اوایل عمر من در طهران معمول بود و نصف یک پول یعنی نصف نیم‌شاهی و ربع‌شاهی و شش صدیناری بود. (یادداشت مؤلف).

جندکولی. [ج] [د] [ا] (بخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردهانگه شهرستان ساری واقع در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری کیاسر و ۸ هزارگزی پایند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه زارم رود و محصول آن غلات، ارزن. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جندگی. [ج] [د] [ا] (حامص) صفت جنده. عمل جنده. رجوع به جنده شود.

جندل. [ج] [د] [ا] (ع) [ا] سنگ که برداشتن توانند. (متنی الارب). سنگ بزرگ. (غیاث اللغات از شرح نصاب و لطائف).

— دومه الجندل؛ موضعی است. (متنی الارب).

جندل. [ج] [د] [ا] (ع ص) جای سنگناک. (متنی الارب). زمین سنگلاخ. (مهذب الاسماء).

جندل. [ج] [د] [ا] (بخ) نام یکی از نزدیکان فریدون بوده و فریدون او را به خواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود. (برهان). نام یکی از نزدیکان فرخ (فریدون فرخ) بود. (آندراج). فریدون او را بفرمود تاگرد جهان بگردد و از نژاد شهان سه دختر درخور فرزندان وی بگزیند، جندل پژوهش‌کنان یمن رسید و دختران شاه یمن را پسندید. رجوع به انجمن آرای ناصری شود:

فریدون از آن نامداران خویش

یکی را گرنامه‌تر خواند پیش

کجانام او جندل راهبر

بهر کار دلسوز بر شاه بر. فردوسی.

جندله. [ج] [د] [ا] (ع ص) مؤنث جُنْدَل. (متنی الارب) (مهذب الاسماء). ارض جندله. رجوع به جندل شود.

جندمردسه. [ج] [د] [ا] (م) موازنه چند کس. (شرفنامه منیری). ظاهرأ معرب چندمرده است.

جندمه. [ج] [د] [ا] (بخ) موضعی است به یمن.

جندویه. [ج] [د] [ا] (بخ) از دیه‌های طالقان خراسان. در آن نخستین وقعه میان طرفداران ابومسلم خراسانی و طرفداران بنی‌امیه اتفاق افتاد و آن وقعه‌ایست مشهور. (معجم البلدان) (مراد) (مرآت البلدان ۴: ۲۷۰).

جنده. [ج د /] (ص) زن بدعمل، بدکاره، زن تباه کار که شغش تبهکاریست. فاحشه. روسی. قبه. غر. در وجه تسمیه این کلمه حدسهای مختلف زده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). || در تداول مردم قزوین، صورتی از ژنده، یعنی کهنه یعنی پارچه از جامه کهن. (یادداشت مؤلف).

— جنده‌باز؛ که بدنبال زنان بدکار رود تا کام بگیرد.

— جنده‌بازی؛ عمل جنده‌باز.

— جنده‌خانه؛ فاحشه‌خانه. جایی برای جندگان.

جنده‌رودبار. [ج د ر و] (لخ) یکی از بیلاقات سخت‌سر. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۲۰۳ شود.

جنده کلی. [ج د ک] (لخ) نام یکی از محلات چهاردانگه. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۷ شود.

جندی. [ج] (ع ص نسبی) منسوب به جند. لشکری. (منتهی الارب). سرباز. (آنتدرراج).

فردی از لشکر. (اقراب الموارد). سپاهی. || زنی روسی که در میان لشکریان بکار میرداخت. (فرهنگ فارسی معین).

جندیان. [ج] (ل) ج جندی. لشکریان:

از خدا لایه کنان آن جندیان

که بده باد ظفر ای حکمران. مولوی.

جندی‌سپور. [ج د] (لخ) شهری است در خوزستان که آنرا شاپورین اردشیر بنا کرد. (معجم البلدان). رجوع به جندشاپور و گندی‌شاپور و جندی‌شاپور و جندی‌شاپور و نخبه‌الدهر دمشقی ص ۱۱۰، ۱۷۹ شود.

جندی‌شاپور. [ج] (لخ) رجوع به جندی‌سپور و جندی‌شاپور و گندی‌شاپور و جندی‌شاپور شود.

جندی‌شاهپور. [ج د] (لخ) صورتی از جندی‌شاپور و جندی‌شاپور، در برخی از اشعار عربی بدین صورت آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

جندی‌ین. [ج] (لخ) از نواحی همدان است. گروهی از محدثان بدان منوبند. (از معجم البلدان) (مراسد).

جندی‌وخسره. [ج خ ر] (لخ) نام یکی از مدائین هفتگانه کسری است که آنرا رومی‌المداین خوانند چه که مانند انطاکیه بنا شده است. منصور، ابومسلم خراسانی را در اینجا بقتل رسانید. (از معجم البلدان) (مراسد).

جنرال. [ج ن] (انگلیسی، ل) تلفظ انگلیسی ژنرال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ژنرال شود.

جنز. [ج] (ع) || خانه گلین و کوچک. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (آنتدرراج).

جنز. [ج] (ع مص) گرد آوردن. || پوشیدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آنتدرراج). || **جنز جزا** (مجهول)، مردن و در جنازه قرار داده شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جن‌زدگی. [ج ز د /] (حاصص مرکب) حالت جن‌زده. صفت جن‌زده. رجوع به جن‌زده شود.

جن‌زده. [ج ز د /] (ن مسف مرکب) پری‌زده. آنکه مورد اذیت و آزار جنیان واقع شده. || مصروع. (فرهنگ فارسی معین). مصاب.

جنزروه. [ج] (لخ) عرب گنج‌رود. دهی است در نیشابور. (معجم البلدان) (مراسد).

جنزروء. [ج ز] (لخ) شهری است بکرمان که تا سیرجان و نیز بدریس سه روز فاصله دارد، و در میان آن دو واقع شده است. (معجم البلدان) (مراسد).

جنزوه. [ج ز] (لخ) روزی است تاریخی از روزهای عرب. رجوع به معجم البلدان و مراسم شود.

جنزق. [ج ز] (ع ص مرکب، ل) گنزک. شیز. تخت‌سلیمان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به گنزک شود.

جنزه. [ج ز] (لخ) عرب گنجه. شهری است کلان از مضافات اران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این شهر میان شروان و آذربایجان واقع شده و عامه آنرا گنجه نامند. گروهی از دانشمندان از آن برخاسته‌اند. (از معجم البلدان) (مراسد). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۱ شود.

جنزه. [ج ز] (لخ) دهی است به اصفهان. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

جنزوی. [ج ز وی] (ع ص نسبی) منسوب به جنزه (گنجه). گنجوی. (یادداشت مؤلف).

جنس. [ج ن] (ل) طفل که بسیار گرید و بسیار چیزها خواهد و چون دهند باز چیز دیگر طلبد. کودک بی‌آرام که همیشه گرید. که همیشه بهانه گیرد. (یادداشت مؤلف).

جنس. [ج ن] (ع مص) منجم شدن آب و جز آن. فعل آن از نصر است. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

جنس. [ج] (ع ل) قسمت و گونه از هر چیزی از مردم و جز آن و آن اعم از نوع است، پس ابل (شتر) جنس است از بهایم. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون). قسمتی

از هر چیز و جمع آن اجناس است و جنس اعم است از نوع، چنانکه گویند حیوان جنس است و انسان نوع است زیرا انسان اخص است از حیوان اگرچه نسبت به ماتحت خود جنس است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و

متکلمان بعکس میگویند که انسان نوع است و سودان جنس و میگویند فلان مُجانس فلان است یعنی مُشاکل و همانند اوست. و فلان مجانس بهایم است و مجانس مردم نیست هرگاه در او تمیز و عقل نباشد. خلیل چنین گفته ولی اصمعی بر آنست که این استعمال مولد است و فقهاء گویند سَلَم جایز نیست مگر در جنس معلوم یا نوع معلوم و اراده کنند از جنس، خرما یا گندم را و از نوع معلوم مانند خرما یا برنی یا سقلی و گندم بهاری یا پاییزی. (اقراب الموارد) (کشاف اصطلاحات الفنون).

— ابناء جنس؛ ابناء نوع. همتوعان؛ ابناء جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز برآستی سخن گفتن. (گلستان سعدی).

— بدجنس؛ مودی و بد. ناچس.

— جنس ضعیف؛ کنایه از زن. (فرهنگ فارسی معین).

— ناچس؛ بد. بدجنس. ناباب؛

چو در پرده ناچس باشد همال

ز تهمت بسی نقش بندد خیال. نظامی.

— هم‌جنس؛ دو یا چند تن که در ماهیت با هم شریک باشند:

دو هم‌جنس دیرینه هم‌زبان

بکوشند در قلب هیجا بیجان. سعدی.

دو هم‌جنس دیرینه هم‌قلم

نباید فرستاد یک جا بهم. سعدی.

— امثال:

الجنس مع الجنس یمل.

زآنکه هر مرغی بسوی جنس خویش

میرد او در پس جان پیش‌پیش. مولوی.

|| یکی^۱ از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران که پس از گونه^۲ قرار دارد و شامل چند نژاد میشود مانند جنس انسان که شامل چند نژاد^۳ است. || (اصطلاح جدید) در تداول، مردی و زنی، رجولیت و انوثیت. || کالای. متاع. || کالای قاچاق مخصوصاً هروئین، کوکائین، تریاک و مانند آن. || مقابل نقد. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح ادب) در نزد علماء عربیت عبارت است از ماهیت، مثلاً گویند تعریف جنس یا لام جنس و منظورشان از جنس ماهیت است، چنانکه مولوی عبدالحکیم در حاشیه خیالی متعرض شده، و نظر بهمین معنی گفته‌اند اسم جنس اسمی است که وضع شده است برای ماهیت بین حیثی و همچنین است علم جنس و در علوم عربیت کلمه جنس بر اسم جنس نیز

1 - General.
2 - Variété (فرانسوی).
3 - Espèce (فرانسوی).
4 - Race.

اطلاق شود چنانچه در نتایج الافکار حاشیه‌ای بر هدایت در کتاب وکالت متذکر گردیده آنجا که گوید جنس در اصطلاح علمای نحو چیزی است که دلالت کند بر شیء و بر آنچه که مانند آن شیء باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح فقهی اصولی) جنس نزد فقها و اصولین عبارتست از هر کلی که بر افراد بسیار و مختلف بالعرض نه بحقایق حمل گردد چنانکه منطبقان نیز چنین گویند چون انسان که دلالت دارد بر افراد مختلف بالعرض زیرا تحت آن مرد و زن که مختلف عرضی هستند وجود دارد. مرد و زن در نظر آنان انواع این جنس شمرده میشوند. پس چه‌با نوع منطقی جنس است در نظر اصولیان و قهبان و مؤید همین مطلب است آنچه در نورالانوار شرح المنار در بحث خاص آمده که متر در جنس و نوع اختلاف و اتفاق در اعراض است نه حقایق و نیز مؤید همین نظر است آنچه در بیرجندی در شرح مختصرالوقایه در فصل سلم آمده است. ولی در عضدی و حاشیه آن از محقق تفتازانی در میحث قیاس گوید که اصطلاح اصولین در جنس برخلاف اصطلاح منطقیین است، در آنجا گوید که در نظر اصولین انسان جنس است و حیوان نوع، برعکس اصطلاح منطقیین و بهمین معنی در جامع‌الرموز در کتاب‌بیع اشاره کرده که گوید: جنس اخص از نوع است در نظر اصولین. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح منطقی) جنس کلی است که بر افراد کثیر و مختلف‌الحقیقه در جواب ماهو حمل شود، از قید مختلف‌الحقیقه نوع از تعریف خارج گردد و از قید در جواب ماهو... عرض خاصه و عرض عام و فصل زیرا هیچیک از آنها در جواب ماهو گفته نمی‌شوند، زیرا هیچ‌یک بالمطابقه دلالت بر ماهیت ندارند. جنس یا قریب است یا بعید یا جنس عالی است یا سافل یا متوسط. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). رجوع به هر یک شود.

جنساً. [ج سُنْ] [ع ق] مقابل تقدأ. رجوع به جنس شود.

جنس الاجناس. [ج سُأ] [ع] مرکب (اصطلاح منطقی) آن باشد که جنسی اعم از آن نباشد چون جوهر. (مفاتیح العلوم خوارزمی) (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جنس عالی شود.

جنس بعید. [ج س ب] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) جنس نسبت به نوع، بعید خوانده میشود هنگامی که چون آن نوع را با هر یک از انواع مشارک ضمیمه کنیم و از ماهیت آنها بیرسم همیشه آن جنس در جواب گفته نشود، مثلاً جسم برای انسان

جنس بعید است زیرا انسان در این جنس انواع مشارکی دارد مانند بقر و غنم و حجر و شجر که همه انواع جسم بشمار می‌روند، پس چون سؤال شود انسان و حجر چیستند جواب جسم است اما هرگاه سؤال شود انسان و شجر یا انسان و غنم چیستند جواب جسم نامی یا حیوان است. پس جسم، جنس بعید انسان بشمار می‌رود. برای توضیح بیشتر به اساس‌الاعتیاس ج مدرس رضوی ص ۲۹ بید مراجعه شود.

جنس سافل. [ج س ف] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) آن جنس که بالای نوع‌الانواع بود جنس سافل باشد چه شب او جنس دیگر نبود. رجوع به اساس‌الاعتیاس ص ۲۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنس شدن. [ج نْ شْ دَا] (مص مرکب) بی‌آرام و بی‌قرار شدن: جنس شدن بجهت عصبانی و بی‌آرام شدن او. رجوع به جنس شدن.

جنس عالی. [ج س ا] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) آنکه فوق جمیع اجناس باشد چون جوهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). جنس را جنسی دیگر تواند بود بر بالای او، که او نسبت به آن جنس نوعی بود. و همچنین در تحت او نوعی تواند بود که به نسبت با مرتبه دیگر در تحت او هم جنس باشد. و ما چنانکه پیش از این هم گفته‌ایم، کلیات را از این جهت که کلی‌اند، وجود جز در عقول و اذهان نبود، و چون در خارج موجود باشند، لامحاله در اشخاص جزوی موجود توانند بود. پس در جهت تحت به اشخاص منتهای شوند، و آن نوع که تحت او اشخاص بود، نوع سافل بود، و در جهت فوق نشاید که بالای هر جنس جنسی بود نامتاهی که آنگاه لازم آید که یک معنی را اجزاء نامتاهی بود، و تا آن اجزاء نامتاهی را تصور نکنند، آن معنی متصور نباشد، و این محالست. پس انتهاء ارتقاء بجنسی بود که بالای او جنسی نبود و آنرا جنس عالی خوانند و جنس عالی را جنس‌الاجناس نیز خوانند، و نوع سافل را نوع‌الانواع نیز خوانند، و نوع‌الانواع خود به اعتبار آنکه در تحت او اشخاص باشد، نوع حقیقی باشد. رجوع به اساس‌الاعتیاس ص ۲۹، ۳۰ شود.

جنس قریب. [ج س ق] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) جنس نسبت به نوع، قریب خوانده میشود هنگامی که چون آن نوع را با هر یک از انواع ضمیمه کنیم و از ماهیت آنها جو یا شویم همان جنس در جواب آید مثل حیوان نسبت به انسان. انسان در این جنس انواع مشارکی از گاو و گوسفند و غیره دارد و هرگاه هر یک از اینها را با انسان

ضمیمه کرده و از ماهیت آنها سؤال کنیم همین جنس حیوان در جواب گفته میشود، پس حیوان نسبت به انسان جنس قریب است. رجوع به جنس بعید و اساس‌الاعتیاس ص ۲۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنس لطیف. [ج س ل] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح جدید) کنایه از زن.

جنس متوسط. [ج س مْ تْ وْشْ س] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) دیگر اجناس خارج از جنس سافل و جنس عالی یعنی جنس‌الاجناس، جنس متوسط باشند. رجوع به اساس‌الاعتیاس ص ۲۹ و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنسی. [ج ص نسبی] منسوب به جنس. (فرهنگ فارسی معین). || (در اصطلاح متداول امروزی، آنچه مربوط به امور شهوانی باشد. (فرهنگ فارسی معین). اعمال جنسی.

- جاذبه جنسی؛ کششی که از نظر غریزه جنسی میان دو موجود نر و ماده پدید می‌آید.

- مسائل جنسی؛ مسائل مربوط به غریزه جنسی.

جنسیت. [ج س سئ] [ع مص جعلی] همجنسی. حالت و کیفیت جنس. (فرهنگ فارسی معین):

همه جنس از گور و گاو و پلنگ
بجنسیت آرند شادی بچنگ. نظامی.

جاذبه جنسیت است اکنون بین
که تو جنس کیتی از کفر و دین. مولوی.

گر نه جنسیت بدی از من در او
کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو؟ مولوی.

|| (اصطلاح جدید) رجولیت یا انوثیت افراد. (فرهنگ فارسی معین):

جنسی کردن. [ج نْ کْ دَا] (مص مرکب) در مورد بچه، با هر ناملازم خرد بهانه گرفتن. بی‌تابی کردن و گریستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به جنس شدن.

جنسیت. [ج سئ] [ع مص جعلی] برابری و نسبت. || (مشابهت و موافقت. (ناظم الاطباء). || (شناسنامه و سجل.

جنس. [ج ص] [ع ص] (جای نزدیک. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). مکان جنس. (ذیل اقرب الموارد) (از آندراج). || پیش صحیح یا آخر سحر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). صفاتی آنرا جنس ضبط کند. (ذیل اقرب الموارد). || آرزو. (منتهی الارب) (آندراج). || اتسار. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). || کشیدن تمام آب چاه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج). || پیش آمدن گروهی سوی گروهی. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). || سطر شدن. (منتهی الارب) (آندراج). || تحطناک شدن. (منتهی الارب) (ذیل اقرب

الموارد). || آرزومند گردیدن. (منتهی الارب).
|| شوریدن دل برای مردن. (منتهی الارب)
(ذیل اقرب الموارد). || ترسیدن. (منتهی
الارب) (ذیل اقرب الموارد). || جستن و
وثوب. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).
|| امص (سطیری. (منتهی الارب).

جنش. [ج ن ش] (لخ) شهری است ساحلی
در جزیره سیسل (صقلیه). (معجم البلدان
مراد).

جنشه. [ج ن ش] (ع ص) بثر جنشه؛ چاهی
که در آن سنگریزه‌ها باشد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

جنضم. [ج ن ض] (ع ص، ل) جضم است
بمعنی کسی که در پهلو و وسط وی کلفت و
ضخیم باشد. (نشوء اللغه ص ۱۲۶).

جنطایا. [ج ن] (م عرب، ل) تحریفی از
جنطیانا. رجوع به جنطیانا شود.

جن طاقیه. [ج ط ق ی] (لخ) دمی از
دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان
سندج در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری گل تپه
و ۳ هزارگزی باختر ایدلو. موقع جغرافیایی آن
تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. دارای
۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول
آن غلات، لبنیات و مختصر انگور و شغل
اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جنطوریا. [] (سریانی، ل) جنطوریه.
قنطوریون. رجوع به قنطوریون شود.

جنطی. [ج ن] (لخ) نام پادشاهی بوده از
یونان. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).
پادشاهی در ایلیری^۲. (حاشیه برهان ج
معین). و جنطیانا که دوایی است مشهور
منسوب بدوست. (برهان). رجوع به جنطیانا
و قنطوریون شود.

جنطیانا. [ج ن] (م عرب، ل)^۳ جنطیانه.
گیاهی است. (ذیل اقرب الموارد). بیخی باشد
سرخ‌رنگ به گندگی انگشت و از انگشت
بزرگتر است و آنرا جنطین‌الملک و دواء‌الحیه
و کف‌الذنب خوانند، گرم و خشک است در
دوم و سیم. (برهان) (آندراج). میوه درختی
است شبیه بدرخت گردکان و رنگش سرخ
باشد. (بحر الجواهر). بشلشکه. (یادداشت
مؤلف). و آنرا کوشاد نیز گویند. (ناظم
الاطباء). ریخته سنبل رومی. (مفاتیح).
قنات‌الحیه. (بحر الجواهر). بیونانی اسم
بیخیست دراز و غلیظ و مایل بسرخ و
تیرگی و تلخ و رومی او را ساق بقدر انگشتی
و در طول قریب بدو ذرع و برگش شبیه برگ
گردکان و سرخ و ریزه و با تشریفات و گلش
سرخ مایل بکبودی و ثمرش را غلاف شبیه به
کنجد و غیر رومی را جرمقانی نامند، برگش
شبیه بحماض و او غیر مستعمل است، در اول

سیم گرم و خشک و بغایت ملطف و منقی و
جاللی و مفتوح و محلل و مدز و تریاق سوم و
مُخرج جنین و جهت گزیدن سگ دیوانه و
هوام و سموم مشروبه و ورم جگر و سیرز و
عسر بول و احتباس حیض و ضمد او جهت
گزیدن جانوران و جراحات و قروح خبیثه و
ورم بارد احشا و جهت ضربه و سقطه و کسر
اعضا و وئی و ازاله بهق و طلاء او با حنا بر
کف دست قاطع خون حیض و استعمال او با
سداب و تریاقه اقوی است و مضر سینه و
مصلخش اسقولوقندیون و قدر شربتش تا
یک مثقال و بدش در تفتیح و تحلیل یک
وزن و نیم او اسارون و نیم وزن بیخ کبر و در
سایه مواضع قط و زراوند بوزن او و بقای قوه
او تا سه سال و عصاره او در افعال قوی‌تر و
قوتش تا هفت سال باقی است. و طریق اخذ
او آنست که او را کوییده پنج روز در آب
خیسانیده بجوشانند تا آب غلیظ شود پس
صاف نموده طبخ دهند که منقذ گردد. (تحفه
حکیم مؤمن). گیاهی است گویند آنرا از آن
جهت بدین نام خوانند که نخستین کسی که آنرا
شناخت جانطیس ملک بود. (مقاله دوم از
کتاب دوم قانون ابوعلی ج طهران ص ۱۷۴).
جنطیانی فارسی = کوشاد = سیناندیان^۴ (و
به تصحیف، سیلسقان). نوعی است از
جنطیانا. (یادداشت مؤلف).

جنطیانه. [ج ن] (م عرب، ل) جنطیانا و آن
گیاهی است. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به
جنطیانا شود.

جنطیس. [ج ن] (لخ)^۵ پادشاه لوریون که
کشف جنطیانا را به وی نسبت دهند. رجوع به
جنطی و ژانطیوس شود.

جنطین الملک. [ج ن ل م] (لخ) وی
نخستین کسی است که داروی جنطیانا را
شناخت و از اینرو آن دارو بنام وی جنطیانا
نامگذاری شد. (از ذخیره خوارزمشاهی).
رجوع به جنطیوس و جنطیانا و ژانطیوس و
جنطی در همین لغت‌نامه شود.

جنطیوس. [ج ن] (لخ) جنطیس. رجوع به
جنطیس شود.

جنج. [ج ن] (ع ل) گیاه ریزه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). جنج. (منتهی الارب). رجوع
به جنج شود.

جنجاط. [ج ن] (ع ص) گول و بدخوی که بر
طعام همه را دشمن گیرد. (منتهی الارب) (ذیل
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).
رجوع به ماده بعد شود.

جنجاطه. [ج ن ظ] (ع ص) بسیارخوار و
بدخوی که بر طعام از همه ناراضی شود.
(منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (آندراج)
(ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

جنجدل. [ج ن د] (ع ص) مرد سبطر

درشت قوی. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (آندراج). سخت و درشت و قوی و
توانا. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

جنجدل. [ج ن د] (ع ص) مرد سبطر قوی.
(ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

جنجظ. [ج ن] (ع ص) پیر آژناک و ناکس.
|| درشت‌خوی و گول. (ذیل اقرب الموارد)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جنجیظ. [ج ن] (ع ص) مرد کوتاه‌پا و
بسیارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(ذیل اقرب الموارد) (از تاج العروس).

جنجولک. [ج ن ل] (ل) رجوع به جنجولک
شود.

جنجولک باز. [ج ن ل] (ف مرکب) کسی که
با هیاهو و جار و جنجال مسخره‌آمیز مزاحم
کار دیگران شود. رجوع به ماده بعد شود.

جنجولک بازی. [ج ن ل] (حاصص مرکب)
در تداول. جنجولک‌بازی درآوردن؛
کچلک‌بازی درآوردن. (امثال و حکم
دهخدا). حقه‌بازی.

جنجفی. [ج ن] (ترکی، مص) با کسی مشورت
کردن. (شرفنامه منیری)؛
به پیوست با صوف موئینها
همی رفت جنجفی به پشمینها.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۷).

در این باب کرده‌ست ترک اختیار
تو با صوف هم جنجفی شرم دار.

نظام قاری.

رجوع به جنجفی شود.

جنجف. [ج ن] (ع مص) میل کردن. (المصادر
زوزنی) (ترجمان علامه ترتیب عادل). || میل
کردن از راه. (منتهی الارب). میل کردن بسوی
ظلم. (غیبات از شرح نصاب) (از اقرب
الموارد). || ظلم کردن. (اقرب الموارد). ستم
کردن؛ فمن خاف من موص جنفاً او اثمناً
فأصلح بینهم فلا اثم علیه ان الله غفور رحیم.
(قرآن ۱۸۲/۲). رجوع به جنجوف شود.
|| امص) درآمدگی یک جانب اعلای سینه و
پستی آن. (منتهی الارب). درآمدگی طرف
اعلای سینه و پستی آن. (ناظم الاطباء). || (ل)
چ جانف. (ذیل اقرب الموارد).

جنجف. [ج ن] (ع ص) چسورکننده و
میل‌کننده. (از اقرب الموارد) (آندراج). کسی
که میل کند از حق. (ناظم الاطباء).

جنجف. [ج ن] (ع ص) چ جنجف. (اقرب
الموارد). رجوع به جنجف. (منتهی الارب).

1 - Centaurée. (فرانسوی).

2 - Illyria.

3 - Gentiane. (فرانسوی).

4 - Sinandian. 5 - Gentius.

جنفء. [ج ن ف] (ع ص) مؤنث اجنفاء. پشت خمیده. (از اقرب الموارد).

جنفء. [ج ن / ج ن] (لخ) موضعی است مر بنی فراه را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

جنفج. [ج ف] (ع ل) قدومه شیرازی. (فرهنگ فارسی معین).

جنف کلا. [ج ن ک] (لخ) نام یکی از دههای بارفروش است. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰ شود.

جنفلیق. [ج ف] (ع ص) (ل ز) عظیمة و فربه. (منتهی الارب) (آندراج). زن بزرگ و فربه. (ناظم الاطباء).

جنفور. [ج ف] (ع ل) قبر کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). ج. جنفاقر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

جنفور. [ج ف] (لخ) صورتی از جونفور، شهر معروف هند.

جنق. [ج ق] (ع مص) سنگ انداختن با منجنیق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). بسنگ منجنیق زدن. (تاج المصادر بیهقی).

جنقان. [ج ق] (لخ) ناحیه ایست بسفارس. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (مراصد) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

جنقان آخسه. [ج ق آ خ ش ش] (لخ) موضعی است بخوارزم. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (مراصد).

جنقرو. [ج ق ز] (لخ) دهی است از دهستان گادودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب مراغه و ۲ هزارگزی شمال راه اراپهرو میاندواب به شاهین دز. موقع آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از یلان چای و قنات و محصول آن غلات، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جن قشلاقی. [ج ق] (لخ) دهی جزء دهستان کورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۴ هزارگزی شوسه خلخال - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۱۰۲۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جنقولک. [ج ل] (ل) در تداول، هیاهوی و سخنان مسخره آمیز. رجوع به جنقولک باز و جنقولک بازی شود.

جنقولک باز. [ج ل] (ن ف مرکب) رجوع به

جنقولک باز شود.

جنقولک بازی. [ج ل] (حامص مرکب) رجوع به جنقولک بازی شود.

جنقی. [ج ق] (ترکی، مص) کتکاش کردن جمعی باشد با هم، گویند ترکی است. (برهان) (ناظم الاطباء). (ل) مجلس. انجمن. (ناظم الاطباء).

جنک. [ج ک] (عرب، ل) سازی است از ابزار و آلات طرب و مرعب جبک (ق) فارسی است. ج. جنوک. (اقرب الموارد). شاید مرعب چنگ فارسی باشد. از آلات و ابزار طرب است. در کتاب تعریف آمده: آلتی است جدید و دارای نعماتی دلنواز که در لطف و خوبی مشابه عود ولی شکل آن با شکل عود مابین است، سر آن بطرف پایین مایل است، گویند به چنگ گفته شد که آیا نغمه دلنوازتر از تو شنیده شده است گفت آری و اراده کرد عود را. (صح الاعشی ج ۲ ص ۱۴۴).

جنکردی. [] (لخ) قبیله ای از طایفه لُر. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۴۷، ۵۴۸ شود.

جنکزخان. [ج ک] (لخ) ————— مرعب چنگیزخان. (عیون الانباء ص ۲۶). رجوع به چنگیزخان شود.

جنکسانک. [ج س ن] (ل) بزبان چیناوی وزیر و امیر را گویند. (آندراج از فرهنگ و صافا). لقب افتخاری که مغولان بحاکم و والی میدادند. (ناظم الاطباء).

جنکسانکی. [ج س ن] (حامص) مأخوذ از مغولی، رتبه حکومت و والیگری. (ناظم الاطباء).

جنکستان. [] (لخ) قریه ای است از توابع ماهان کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

جنکلمندان. [ج ک م] (لخ) دهی جزء دهستان سنگسر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری رشت و ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری دوشنبه بازار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مرطوب است. سکنه ۱۴۵ تن. آب آن از استخر و محصول آن برنج، لسییات، زغال و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جنکلوک. [ج ک] (ص) رنجوری را گویند که ایام نقاهت او باشد و بوقت برخاستن دست بر زانو یا بر دیوار گیرد. رجوع به جنکوک شود. (کسی را گویند که دست و پای او کجواج باشد. چنکلوک. (برهان).

جنکوس. [ج ک] (ص) جنکلوک. (ناظم الاطباء). رجوع به آن کلمه شود.

جنکوک. [ج ک] (ص) کسی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و قوت رفتار نداشته

باشد. (برهان). رجوع به جنکلوک شود.

جنکی. [ج ک] (ص نسبی) نسبت است به چنگ، نوازنده چنگ. (اقرب الموارد). رجوع به چنگ شود.

چنگیز. [ج ک] (لخ) مرعب چنگیز. رجوع به چنگیز شود.

چنگیکه. [ج ک ی] (ع ص نسبی) مؤنث جنکی است. (اقرب الموارد). رجوع به جنکی و چنگ شود.

چنگ. [ج ک] (ل) شتری که هنوز او را بزیر بار نکشیده باشند. (کشتی و جهاز بزرگ. (برهان). سفینه. (فرهنگ فارسی معین). چنگ. (ایض بزرگ (برهان). دفتری که در آن اشعار و مطالب دیگر نویسند. سفینه. (فرهنگ فارسی معین). کتابی که در آن برخی اشعار شعرای مختلف بی نظم و ترتیب گرد شده باشد، و این کلمه هندی است و همان است که ابن بطوطه چنق میگوید. در ایران دیوان غزل یک شاعر را سفینه میگویند است پس جنگ هندی را که نیز بمعنی سفینه است برای دیوان اشعار گزیده چندین شاعر بکار برده اند. (یادداشت مؤلف).

چنگ. [ج ک] (ل) جدال و قتال. (برهان). کارزار. ستیزه. نبرد. (ناظم الاطباء). ناورد. پیکار. غزوه. حرب. رزم. هیجاء، و با لفظ کردن و آوردن و پیوستن و افتادن و داشتن مستعمل میشود. (آندراج از بهار عجم)؛ ولیکن چو در جنگ خواری بود گه آشتی بر دباری بود. فردوسی. چنین بود تا بود گردون سپهر گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر. فردوسی.

زمانه سراسر بر از جنگ بود بجویندگان بر جهان تنگ بود. فردوسی. گفتگوی بافریاد و خصومت آمیز. (یادداشت مؤلف)؛

یکی زخم تپانچه که بدان روی کریمه بزم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و زغار؟ بوالمل.

|| کین. (یادداشت مؤلف). خصومت.

— جنگ آزما. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود.

— جنگ آزمای. رجوع به این کلمه شود.

— جنگ آزمایی؛ رجوع به این کلمه شود.

— جنگ آزمودن؛ جنگ دیدن و تجربه اندوختن؛

که گر سنگش زنی جنگ آزماید وورش تیمار داری گله باید.

— جنگ آزموده؛ جنگ دیده و باتجربه گشته.

جنگ دیده و نبرد کرده. (ناظم الاطباء).

— جنگ آغاز؛ جنگ انگیز؛ همیشه تا صفت بزم و رزم باشد خوش

بگوش مردم عشرت فزای و جنگ آغاز.

سوزنی.

- جنگ آمدن؛ جنگ شدن. جنگ آغاز گشتن؛

بدانست شهری و هم لشکری

کز آن کار جنگ آید و داوری. فردوسی.

- جنگ آمیز؛ آمیخته بچنگ؛

ناز جنگ آمیز جانان بر نناهد هر دلی

ساز وصل و سوز هجران بر نناهد هر دلی.

خاقانی.

- || شوراننده؛ جنگ. (ناظم الاطباء).

- جنگ آوردن. رجوع به همین کلمه شود.

- جنگاندن؛ بچنگ درآوردن. رجوع به این کلمه شود.

- جنگاننده؛ نفت فاعلی از جنگانیدن.

- جنگانیدن؛ رجوع به این کلمه شود.

- جنگاور. رجوع بهمین کلمه در ردیف خود شود.

- جنگاوری. رجوع به همین کلمه شود.

- جنگ افرروز؛ افرورنده؛ آتش جنگ؛

مبارزان جنگ افرروز شب و روز بر دروازه ها حمله می آورند. (جهانگشای جویینی).

- جنگ افروزی؛ شغل و عمل جنگ افرروز.

- جنگ افزار؛ سلاح. (یادداشت مؤلف).

- جنگ انداختن؛ جنگ کردن.

- جنگ انگیز؛ آنکه تحریض و تشویق بچنگ کند در میدان جنگ. (یادداشت مؤلف).

- جنگ اوژن؛ جنگ آور. جنگ افکن؛

زره پوش خسبند جنگ اوژنان.

سعدی (بوستان).

- جنگ باره؛ دوستدار جنگ. جنگ دوست.

رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگ باز. رجوع به همین کلمه شود.

- جنگ بازی؛ کار جنگ باز. شغل و عمل جنگجو؛

- جنگاوری. رجوع به همین کلمه شود.

دهد در جلوه گاه جنگ بازی

مرا از هر برادر سرفرازی.

جامی (از آندراج).

- جنگ پیوستن؛ جنگ کردن. نبرد کردن؛

زنی جنگ پیوست با شوی خویش

شبانگه چو رفتش تهی دست پیش. سعدی.

- جنگ جای؛ میدان جنگ. جنگ گاه.

- جنگ جستن؛ بدنبال جنگ رفتن. جنگ کردن. جنگجو از آن مشق است؛

وگر با پدر جنگ چوید کسی

پدر بی گمان خشم گیرد بسی. سعدی.

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی. ؟

- جنگجو. رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگجوی؛ جنگجو. جنگاور. دلیر و

شجاع. (فرهنگ فارسی معین).

- جنگجوینده؛ جنگجو؛

برانگیخت آن رخس پوینده را

همی جست آن جنگجوینده را. فردوسی.

- جنگخواه؛ جنگجو. طالب جنگ و نزاع.

خواهان جنگ؛

وگر جنگجویی منم جنگخواه

بیاری و برکش صف رزمگاه. فردوسی.

تویی جنگجوی و منم جنگخواه

بگردیم یک با دگر بی سپاه. فردوسی.

- جنگدار؛ جنگی. (ولف).

- جنگ دیدگی. رجوع به همین کلمه شود.

- جنگ دیده. رجوع به همین کلمه شود.

- جنگساز؛ جنگجو؛

از ایشان قفانیش بد پیشرو

سپاهی پیش جنگسازان نو. فردوسی.

وز آن جنگسازان افراسیاب

کسی کو بدان کینه گیرد شتاب. فردوسی.

چو بشنید بهرام از او گشت باز

بلشکرگه آمد سر جنگساز. فردوسی.

- جنگ سگال. رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگ سود. رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگ صف؛ آنرا گویند که صف بسته با هم

بجنگند. (آندراج)؛

چون زلف و خطش آراسته صف خواهد شد

جنگ صف بر سر دل بر دو طرف خواهد شد.

مولانا بهشتی (از آندراج).

از جنگ صف آن مزه غافل نتوان بود

آشوب طلب دل بمدار نگذارد.

رضی دانش (از آندراج).

- جنگ طلب؛ افرورنده؛ جنگ. خواهان

جنگ. جنگجو.

- جنگ طلبی؛ حاصل مصدر است از جنگ

طلبیدن. رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگ کردن؛ جنگیدن؛

ای زاهد خرقه پوش تا کی

با عاشق خسته دل کنی جنگ؟ سعدی.

جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ میرد

بلکه بخون مطالبت هم نکم قیامتش.

سعدی.

- جنگ کن؛ جنگی. جنگجو. دلیر. دلآور؛

مردمانی سختند و قوی و جنگ کن [مردم

یعنی]. (حدود العالم).

- جنگ کان؛ در حالت جنگیدن؛ غلامانش

از پیل بنزیر آوردند و بر اسب نشانندند و

جنگ کان بیردند. (تاریخ بیهقی).

- جنگ کننده؛ جنگجو. جنگاور. جنگنده.

- جنگ گاه؛ میدان جنگ. رجوع بهمین کلمه

شود.

- جنگ گر. رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگ مغلوبه.

- جنگ نادیده؛ بسی تجربه در جنگ.

جنگ ناآزموده.

- جنگ نامه؛ نامه جنگ. رجوع بهمین کلمه

شود.

- جنگ ندگی؛ حاصل مصدر است از جنگنده.

رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگنده؛ نعت فاعلی از جنگیدن. که جنگ

کند. رجوع بهمین کلمه شود.

- جنگ و جدال؛ از اتباع است بمعنی جنگ

و پیکار.

-- جنگ و جدل؛ (از اتباع) پیکار و مناقشه.

- جنگ و جلب؛ (از اتباع) پرخاش.

(لغت نامه اسدی در کلمه پرخاش). و جلب در

عربی بمعنی غوغا و شور و هیاهو و آوازاها

باشد؛

همی لشکر آمد سه روز و سه شب

جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب.

فردوسی.

می زدگان را دوا باشد قطره شراب

باشد بوی بخور بوی بخار و کیاب

اختر جنگ و جلب ساخته چنگ و رباب.

منوچهری.

- جنگ و جوش؛ (از اتباع) جنگ و جدال؛

از ایران برآمد ز هر سو خروش

شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش. فردوسی.

- جنگ و گریز؛ کر و فر. قسمی از جنگ که

گریزان جنگ کنند و بیشتر قصد کشیدن

دشمن است بکمین گاه و مانند آن. شیوه ای از

جنگ نزد ایرانیان که از جلو دشمن دروغین

میگریختند و چون دشمن نزدیک میشد به او

حمله میکردند. لشکر اشکانی بچنگ و گریز

بر رویان ظفر می یافتند.

- امثال؛

به جنگ خدا نمی توان رفت.

مثل جنگ خرفروشان.

جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی

(بارسی تو گفت و تازی انت و ترکی سن سن...).

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

جنگ از سر شخم آشتی از سر خرمن، نظیر؛

وقت کار کردن چلاقم وقت خوردن

قولچماقم. (امثال و حکم دهخدا).

جنگ اول به از صلح آخر است؛

عیب خود را فاش کردن خوب نیست

جنگ اول به ز صلح آخر است.

؟ (از امثال و حکم).

جنگ اول کشته شد؛ دیربست که چیز خورده

شده، مال بمصرف رسیده یا مرد شده است و

امثال آن. (امثال و حکم).

جنگ با نهنگ کردن و در دریا ماندن، نظیر؛

در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن.

جنگ بر نظاره آسان است؛

ز پیکار بد دل هراسان بود

بنظاره بر جنگ آسان بود.

اسدی (از امثال و حکم).

جنگ به جوپاره افتادن؛ جوپاره نام یکی از محلات اصفهان است و گویا مراد از این تعبیر کار بجای سخت رسیدن، یا امری ببدترین صورت خویش درآمدن، باشد و شاید در این قطعه نیز تلمیحی ضعیف تعبیر هست:

ای خداوند هفت سیاره

پادشاهی فرست خونخواره

تا در دشت را چو دست کند

جوی خون آورد بجوپاره

عدد مردمان بیفزاید

هر یکی را کند دوصد پاره.

کمال الدین اصفهانی (از امثال و حکم).

... جنگ پدر خوار و زار است و شوم

(چنین گفت پیش دلبران روم - که...)

جنگ دو سر دارد؛ جنگ گاهی به پیروزی و گاهی بشکست انجام شود، نظیر: الحرب سجال، (امثال و حکم دهخدا).

جنگ را باش؛ مستعد جنگ باش. (آندراج)؛

تو هم جنگ را باش گر فتنه خاست

که بر کینه و مهر بانی خطاست.

سعدی (از آندراج).

جنگ را شمشیر میکند، سودا را پول؛ بی سرمایه سود توان برد، نظیر: بی مایه فطیر است. (امثال و حکم دهخدا).

جنگ را یک تن میکند شکست را یک تن میخورد.

جنگ زرگری. رجوع به این کلمه شود.

جنگ زرگری میانجی نخواهد.

جنگ مشت و درفش است؛

دلیل صدق من انگشتر جهان گیری است

ولی چه سود که جنگ درفش با مشت است.

مسیح کاشی (از آندراج).

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ.

جنگی هر چند زورمند بود از حیلت مستنی نگرده. (منسوب به بزرگمهر از امثال و حکم دهخدا).

جنگ و زور آوری مکن با مست. سعدی.

در جنگ حلوا خیر نمیکند.

زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند.

سگ جنگ دیده به از شیر جنگ ندیده.

جنگ. [ج] [اخ] دهسی از دهستان چولائی خانه بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۲ هزار و پانصدگزی باختر مارو عمومی مشهد به کلات. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری. سکنه آن ۵۳ تن.

شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنگ آزما. [ج] [ز] [نسف مرکب] جنگجو. جنگاور. مخفف جنگ آزماينده؛

شنیدم ز جنگ آزمايان پیش

که از زور تن زهره مرد پیش.

نظامی.

جنگ آزمای. [ج] [ز] [نسف مرکب] جنگ آزماينده. باوقوف در کار جنگ. (ناظم الاطباء)؛

شکسته شد آن مرد جنگ آزمای

از آن پرسخن نامه سو فرای. فردوسی.

ز کوپال آن بیل جنگ آزمای

درآمد سر بیل پیکر ز پای. نظامی.

جنگ آزمایی. [ج] [ز] [حامص مرکب] عمل جنگ آزما؛

بجنگ آزمایی برون خواست مرد. نظامی.

رجوع به جنگ آزما و جنگ آزمای شود.

جنگ آوردن. [ج] [د] [مص مرکب] جنگ کردن. (فرهنگ فارسی معین)؛

نه بیند کسی پشت ما روز جنگ

اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ.

فردوسی.

تو بنشین گراو با تو جنگ آورد

بر او تیغ تو کار تنگ آورد. نظامی.

جنگار. [ج] [ا] [چنگار. زنگار. (ناظم الاطباء). [خرچنگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

سرطان. (برهان). جانوری است آبی که در خشکی بیای کج رود و آنرا پنجه‌ایک و پنجه‌یاه و خرچنگ نیز گویند و بتازیش

سرطان خوانند. (شرفنامه منبری). [اص] جنگ آوردنده. (برهان). آورنده جنگ. غازی و

دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء). [فعل امر] امر هم هست. (برهان). یعنی جنگ بیار و جنگ کن. (حاشیه برهان چ معین). جنگ آر.

جنگال. [ج] [ا] [چنگال. (ناظم الاطباء). رجوع به چنگال شود.

جنگانیدن. [ج] [د] [مص] جنگانیدن. بجنگ درآوردن؛ خروسها و گاوها را با یکدیگر

جنگاند؛ بجنگ واداشت.

جنگانیدن. [ج] [د] [مص] مبارزت فرمودن. (ناظم الاطباء). جنگانیدن.

جنگاور. [ج] [ا] [نف مرکب] جنگ آوردنده. جنگجو. (از ناظم الاطباء). ستیزه‌جو. جنگی.

شجاع. (ناظم الاطباء)؛

همی رای زد با چنان مهتران

که بودند شیران و جنگاوران. فردوسی.

کجا دیدهای جنگ جنگاوران

کجا یافتی بادگرزگران. فردوسی.

جنگاوری. [ج] [و] [حامص مرکب] جنگجویی. دلیری. شجاعت. نبرد و پیکار و مبارزت. (ناظم الاطباء)؛

دو مرغ دلاور در آن داوری

زمانی نمودند جنگاوری. نظامی.

ندیدم بمر دانگی چون تو کس

که جنگاوری بر دو نوع است و بس؛

سعدی.

جنگاه. [ج] [ا] [مرکب] جنگ‌گاه. نبردگاه و میدان جنگ. (ناظم الاطباء).

جنگاه. [ج] [اخ] دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، دارای ۴۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول غلات، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنگباره. [ج] [ر] [اص مرکب] دوستدار جنگ. جنگ دوست. مقابل صلحجو.

جنگ باز. [ج] [نف مرکب] جنگ دوست و بهادر. غازی و شجاع. (ناظم الاطباء). جنگجو. (آندراج).

جنگ بازی. [ج] [حامص مرکب] دلیری و دلاوری و باوقوفی در کار جنگ. [جنگ‌ساختگی. (ناظم الاطباء).

جنگ تپه. [ج] [ت] [پ] [اخ] دهسی از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ما کو،

دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از خان و محصول آن غلات و بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جنگ جلاب. [ج] [ا] [مرکب] مکر و حیله. [کوشش بیهوده. [دفع الوقت. [گوشواره. (از ناظم الاطباء).

جنگ جلابست. [ج] [پ] [ا] [مرکب] گوشواره. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل

شود.

جنگجو. [ج] [نف مرکب] رزم آور. مبارز. جنگی. (فرهنگ فارسی معین). ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء)؛

جنگجویان بروز پنجه و کف

دشمنان را کشند و خوابان دوست. سعدی.

[تند و بامخاصیت. (ناظم الاطباء).

جنگجویی. [ج] [حامص مرکب] ستیزه‌جویی. مخاصمت و متازعت. (ناظم الاطباء).

جنگ دیدگی. [ج] [دی] [د] [حامص مرکب] آزمودگی در جنگ. رجوع به جنگ دیده شود.

جنگ دیده. [ج] [دی] [د] [نف مرکب] کسی که جنگ کردن دیده باشد. آزموده در جنگ. (ناظم الاطباء). جنگ آزموده؛

ز رویه رمد شیر نادیده جنگ

سگ جنگ دیده ببرد پلنگ. سعدی.

جن گرفتگی. [ج] [گ] [ر] [ت] [ن] [سف مرکب] در تداول عامه، مصروع. که مبتلا به بیماری صرع باشد.

جنگ زرگری. [ج] [گ] [ز] [ک] [تسریب وصفی، [مرکب] کنایه از جنگ ساختگی باشد. (برهان). جنگ دروغی با کسی برای

فریفتن دیگران. (فرهنگ فارسی معین). جنگ مصلحتی بدون کینه برای فریب دادن شخص دیگر. (ناظم الاطباء).

- امثال:

جنگ زرگری میانجی نخواهد.

جنگ ساز. [ج] [نف مرکب] آماده و مهیا

میدان جنگ. (ناظم الاطباء).

برای جنگ. ||بهدار و مرد جنگی. (ناظم الاطباء).

جنگ سرا. [ج س] [ا ن] دهی از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان تنکابن، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات و چای. شغل اهالی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جنگ سگال. [ج س] [ن ف مرکب] مایل و شایق بجنگ. جنگجو. (ناظم الاطباء). جنگاور. (آندراج). آنکه ساز جنگ کند:

به اقصای جهان از فرع تیغش هر روز
همی صلح سگال داد هر جنگ سگالی.

فرخی (از آندراج).
جنگ سود. [ج] [ص مرکب] آنکه از جنگ کسب فایده و سودی کند. (ناظم الاطباء). کسی که سود خود را در جنگ بیند یا کسی که فرسوده جنگ باشد. و این کنایه از جنگ آزموده و تجربه کار است. (آندراج):
درآمد بر او زنگی جنگ سود

بیک ضربت از تن سرش رار بود. نظامی.
جن گشای. [ج گ] [ا ن] بیست و یکمین از سلاطین اولوس جغتای باماوراءالنهر وی ظاهراً از ۷۳۲ تا ۷۵۳ ه. ق. حکومت داشت. جن گشای صورتی از جهانگشای است. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۵).

جنگ طلبی. [ج ط ل] [حامص مرکب] حاصل مصدر از جنگ طلب. طالب جنگ بودن. جنگ خواستن. مقابل صلح طلبی.

جنگ کردن. [ج ک د] [م ص مرکب] نبرد کردن. رزم کردن. پیکار کردن، زدو خورد کردن. (فرهنگ فارسی معین).

جنگ گاه. [ج] [ا مرکب] میدان جنگ. عرصه. معرکه. مترک. جنگاه. (ناظم الاطباء): پیغمبر از جای خود [مدینه] تا جنگ گاه [ذی قار] بدید. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و دیگر روز بر مدار قلعه بر سبیل نظاره و مطالعه جنگ گاهها طواف میکرد. (رشیدی).

جنگ گور. [ج گ] [ص مرکب] جنگجو. دلاور. جنگی: چپاچ ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگ گور. (حدود العالم).

جنگل. [ج گ] [ل] زمین وسیعی بر از درختهای انبوه. جای پر درخت و بیشه و وسعت زیادی از زمین مشجر. (ناظم الاطباء). اجتماع درختهای زیاد در یک محل بطوری که بیوشاند زمین را و زمینی که پوشیده شده باشد از درخت و نی و علف. (ناظم الاطباء). در جنگل معمولاً درختان کوچک و بزرگ و تنومند بطور نامنظم و همچنین علفهای خودرو فراوانند. (فرهنگ فارسی معین):
زاهد چه کنده‌ای ته دوزخ که مانده خشک

چوبی ز جنگل طبرستان آتش است.
زکی ندیم (از آندراج).
- جنگل مصنوعی: جنگلی که درختانش را اشخاص بمنظور خاصی کاشته باشند. (فرهنگ فارسی معین).

جنگلهای ایران را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد: ۱- جنگلهای انبوه دست نخورده. ۲- جنگلهایی که در معرض دستبرد اهالی مجاور و ایلات و گله‌داران قرار دارد و کم‌کم از بین رفته یا در شرف از بین رفتن است. قسمت اول در سواحل جنوبی بحر خزر قرار دارد و در کوههای لرستان نیز جنگلهای انبوه نیز یافت میشود. قسمت دوم در خراسان و کردستان و کرمانشاهان و لرستان و اردستان و اصفهان و پارس و کوههای بختیاری و کرمان و آذربایجان قرار دارد. انواع درختها از قبیل اشپ، توسه، امرو، پلنت، توکوکو، کوچی، ارنا، آلو، سیب، انجیر در جنگلهای ایران یافت میشود. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۷ ببعده).

- جنگل مولی: جایی پریاهو و بی نظم و ترتیب: دنیا جنگل مولاست.

جنگل. [ج گ] [ا ن] از مزارع کوهستان بلوک زرنسد کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

جنگل. [ج گ] [ا ن] قصبه‌ای جزء دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنگلانی. [ج] [ل] غلیبواج. (ناظم الاطباء). جنگلهای رجوع به جنگلهای شود.

جنگلهای. [ج] [ل] غلیبواج را گویند. (برهان). زغن. (فرهنگ فارسی معین). غلیبواز. (شرفنامه منیری). جنگلهای. (شرفنامه منیری). جنگلانی. جنگلایی. (برهان). و آترا بندا و جوازهلوا و جوزهلوا و چوزهلوا و خساد و زغن و غلیبواز و گوشت‌ربای نیز گویند. (شرفنامه منیری).

جنگلایی. [ج] [ل] جنگلهای رجوع به جنگلهای شود.

جنگلبان. [ج گ] [ص مرکب] نگهبان جنگل. حافظ جنگل. مأمور حفظ جنگل.

جنگلبانی. [ج گ] [حامص مرکب] شغل و عمل جنگلبانان. || [ا مرکب] اداره‌ای از شعب وزارت کشاورزی که حفاظت و مراقبت جنگلها را بعهده دارد. (فرهنگ فارسی معین).

جنگل ۵۵. [ج گ] [د] [ا ن] دهی از دهستان کنول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در یکپهزارگزی شمال باختری علی‌آباد، دارای ۵۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن

برنج، غلات، توتون و سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جنگل کشت. [ج گ ک] [ا ن] دهی از بخش میوندشت شهرستان گرگان در ۲۶ هزارگزی جنوب میوندشت، دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، حبوبات و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جنگلک. [ج گ] [ص] رجوع به جنگلک شود.

جنگلی. [ج گ] [ص نسبی] منسوب به جنگل. ساکن جنگل. (ناظم الاطباء). || روئیده در جنگل: درختان جنگلی. || وحشی. نامتمدن.

جنگندگی. [ج گ د] [د] [حامص] حاصل مصدر است از جنگنده. عمل و شغل جنگنده.

جنگنده. [ج گ د] [د] [ف] نعمت فاعلی از جنگیدن. آنکه جنگ کند. جنگی. رزم‌کننده. محارب. (فرهنگ فارسی معین). جنگجو. جنگاور: هواپیماهای جنگنده.

جنگوان. [ج گ] [ا ن] نام شهری است در هندوستان. (برهان) (ناظم الاطباء). شهری است بسیارولایت در هندوستان. (حدود العالم). شهری است نزدیک رایسین و جندیری جانب کوه سوالک. (آندراج):

تافتج جنگوان را در داستان فرود
کم شد حدیث رستم دستان ز داستان.

معدوسعد.

ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
برخیز و باده درده بر فتع جنگوان.

معدوسعد.

جنگوک. [ج] [ص] جنگلک. (ناظم الاطباء). رجوع به جنگلک شود.

جنگ و گریز. [ج گ] [ا مرکب] کر و فر.

جنگی. [ج] [ص نسبی] منسوب به جنگ. جنگجو. دلاور. سرباز مبارز. سپاهی. (ناظم الاطباء):

رسیدند بهرام و خسرو بهم
دلاور دو جنگی دو شیر دژم. فردوسی.

هزبری که سرهای شیران جنگی
بیوسید خاک قدم بنده‌وارش. ناصر خسرو.

دو کیک دری دید بر خاره‌سنگ
به آیین کبکان جنگی بجنگ. نظامی.

سپاهی لشکر نیاید بکار
که یک مرد جنگی به از صد هزار. ؟

- جنگیان: ج جنگی:

ز گرد سپه خنجر جنگیان
همی تافت چون خنده زنگیان. اسدی.

— جنگی تر؛ دلاور تر. جنگجو تر: کک کوهزاد اژدهای نر است. زگر شاسب و از سام جنگی تر است.

فردوسی. — جنگی سر؛ سردار دلاور و جنگجو. ج، جنگی سران:

از ایران و از دشت نیزه‌وران ز خنجر گزاران و جنگی سران. فردوسی. کجا آن خردمند کند آوران کجا آن سرافراز جنگی سران؟ فردوسی. — جنگی سوار؛ سوار جنگجو و دلاور. ج، جنگی سواران:

هر آنکس که از کارداران من سرافراز و جنگی سواران من. فردوسی. ابا هر یکی زان دودوه‌زار از ایرانیانند جنگی سوار. فردوسی. ز جنگی سواران چابک رکاب بنهصد هزار آمد اندر حساب. نظامی.

— مثل خروس جنگی؛ بی علتی با همه کس بجدال برخاستن. **جنگ یوز.** [ج] (نف مرکب) جنگ جوی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). رجوع به یوز شود.

جنم. [ج ن] (ل) شکل و هیأت. صورت. قیافه. (ناظم الاطباء). [ذات. سرشت. طبیعت. فرهنگ فارسی معین]: جنم فلانی بد است، فلانی بدجنم است؛ بدخو و بدخلق است.

جنمه. [ج م] (ل) جمله و جماعت؛ جمله‌الشیء؛ جمله چیزی و جماعت آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقترب المواردا).

جنمه. [ج ن م] (ل) جنمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به جنمه شود.

جنن. [ج ن] (ل) قبر. [مرده. آکفن. ج، اجنان. (منتهی الارب) (اقترب المواردا) (ناظم الاطباء).

جنن. [ج ن] (ل) ج جننه، بمعنی برقع. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). رجوع به جننه شود.

جنن. [ج ن] (ل) (ع) (م) دیوانگی. اصل آن جنون بوده و واو آن برای تخفیف حذف شده است. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). دیوانگی و جنون. (ناظم الاطباء).

جنوا. [ج] (ل) (ل) ژنوا. ژن. رجوع به ژن شود.

جنوا. [ج ن] (ل) (ع) (ل) گوسندی که سر و پا = شاخ آن پس رفته باشد. (منتهی الارب) (ذیل اقترب المواردا) (ناظم الاطباء).

جنوع. [ج] (ع) (م) بر روی افتادن. (منتهی الارب) (اقترب المواردا) (ناظم الاطباء).

جن و انس. [ج ن] (ل) (ترکیب عطفی)

پری و آدمی:

غنی ملکش از طاعت جن و انس. سعدی.

جنوب. [ج] (ل) (ع) (ل) طرف جنوب، یکی از چهار جهت اصلی در برابر شمال. (اقترب المواردا). چهار جهت اصلی عبارتند از: شمال، جنوب، مشرق، مغرب، و آنرا بهیاسی او اخشتر و نسا گویند. (ناظم الاطباء). [پادی است برابر باد شمال. (از اقترب المواردا). باد دست راست و مهب آن از مطلع سهیل تا مطلع ثریاست. ج، جانب. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). باد قبله. (زمخشری). باد که در برابر شمال جهد. ج، اجنّب، جنایب. (مهذب الاسماء):

رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر وزد به امر وی اندر هوا جنوب و شمال.

مسعود سعدی. [انیم روز. (التنبیه و الاشراف ج لیدن ص ۳۶) (مفاتیح).

جنوب. [ج] (ع) (م) از دست راست وزیدن باد. (منتهی الارب). [باد جنوب آمدن. (المصادر). [باد جنوب وزیدن بر قوم و هلاک کردن. (منتهی الارب): جَنبُوا جنوباً؛ باد جنوب وزید بر آنان و هلاک کرد آنان را.

(منتهی الارب) (اقترب المواردا) (ناظم الاطباء). [دور شدن. (المصادر زوزنی). [دردمند پهلوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبتلی به بیماری ذات‌الجنب گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ل]

در تداول بمعنی جنوب، یکی از جهات اربع. **جنوب.** [ج] (ل) (ع) (ل) جنّب. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). پهلوها. رجوع به جنّب شود.

جنوباً. [ج ن] (ع) (ق) حد جنوبی. بسمت جنوب. (ناظم الاطباء).

جنوبی. [ج] (ص) نسبی) منسوب به جنوب. [روز گرم و تابناک. (ناظم الاطباء): فصل جنوبی، هرگاه زمستان جنوبی باشد یعنی گرم و بارانده و از پس او بهار شمالی باشد یعنی سرد و خشک بیشتر زنان آبستن را بچه بیفتد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— جنوبی طالع:

جنوبی طالعان را بیضه در آب شمالی پیکران را دیده در خواب. نظامی. — جنوبی گرای؛ که بجنوب گراید؛ گروهی جو دریا جنوبی گرای که بوده‌ست هایلشان رهنمای. نظامی.

جنوجرد. [ج ج] (ل) (ل) صورت عربی کنوگرده، و آن از دیبهای مرو و در پنج فرسنگی آن واقع است. دارای یازاری است بزرگ و بناهای عالی و مسجدی عظیم و باغستانها. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (معجم البلدان) (مراصد) (انساب سمعانی).

جنوجردی. [ج ج] (ص) نسبی) منسوب است به جنوجرد. (انساب سمعانی). رجوع به جنوجرد شود.

جنوح. [ج] (ع) (م) بگشتن. (المصادر زوزنی). میل کردن. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). [میل دادن. لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب). [پیش آمدن شب بتاریکی. (از اقترب المواردا) (منتهی الارب). [جنوح طایر و شمس؛ نزدیک زمین شدن مرغ برای نشستن و خورشید برای غروب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ازدن بر بازو یا بال پرنده. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). جنح فلان الطایر؛ اصاب جناحه. (اقترب المواردا). [اشکستن استخوانهای پهلوی شتر از بار سنگین. جُنح البعیر. (اقترب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بشتاب رفتن شتر. اشتر که از نشاط بر یک سو رود. (مهذب الاسماء). [ارجحان. افزون شدن. (المصادر زوزنی).

جنود. [ج] (ل) (ع) (ل) ج جنّود. (منتهی الارب) (اقترب المواردا) (دهاز). در مثل است: **إِنَّ اللَّهَ جَنُوداً مِّنْهَا الْعِصْلُ؛** خدای را یاریگران یا سپاههاست، از آنجمله است انگبین. این سخن را معاویه گفت هنگامی که به وی خبر دادند که اشتر با عل زهر آگین مسموم شده است. (منتهی الارب). و در حدیث است: **الارواح جنود مجنّدة؛** ای مجموعه. (اقترب المواردا):

میر موسی کف، شمشیر چو ثعبان دارد دست فرعون و جنودش کند از ما کو تاه. منوچهری.

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود. سعدی.

[جنود کبریا؛ کنایه از ملائک. (مجموعه مترادفات) (غیث اللغات) (آندراج).

جنور. [ج ن] (ل) (م) مرکب) جانور. (ناظم الاطباء). رجوع به جانور شود.

جنور. [ج ن] (ل) (ع) (ل) خرمنگاه گندم و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جنوس. [ج] (ل) (ع) (ل) جنس. (منتهی الارب) (ذیل اقترب المواردا) (ناظم الاطباء). گونه از هر چیزی از مردم و جز آن. (آندراج). رجوع به جنس شود.

جنوف. [ج] (ع) (م) میل کردن از راه. (منتهی الارب) (اقترب المواردا). [میل کردن از حق در وصیت. رجوع به جنف شود.

جنوقه. [ج ق] (ل) (ل) آبی است از غنی‌بین عصر نزدیک به حمی ضربه. (معجم البلدان).

جنوک. [ج] (م) (ع) (ل) ج جنّک. (اقترب المواردا). رجوع به جنک شود.

جنوک. [ل] (ل) (ع) از مزارع فشارود قاینات،

قدیم‌النسق و بلاسکنه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۷۲).

جنون. [ج] [ع] (مص) پوشیدن شب. (منتهی الارب). در آمدن شب. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [ا] دفن کردن مرده را. [پ] پوشیده و پنهان شدن، و فعل آن به این معنی بطور مجهول بکار رود. (منتهی الارب). [د] دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (اقراب الموارد). [ز] اشکوفه آوردن گیاه زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیک بالیدن گیاه. (المصادر) (تاج المصادر). [ح] بسیار آواز گردیدن مگس. (منتهی الارب). بسیار بآواز گردیدن مگس. (تاج المصادر بیهقی). [ا] (مص) جنون‌اللیل؛ تاریکی شب یا اندک تاریکی سر شب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندندراج) (ناظم الاطباء). [و] سوسه. (یادداشت مؤلف). [ذ] دیوانگی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندندراج) (مذهب الاسماء). [ر] شیدایی. شیفتگی. (یادداشت مؤلف). و در اصطلاح شعرا نزدیک بمعنی عشق است و خام، سرشار، خانه‌برانداز، سبکبال از صفات آن و با لفظ کردن و زدن مستعمل. (آندندراج)؛

کوته نظری بخلوتم گفت

غوغا مکن آخرت جنون نیست. سعدی.

خط سبزی جنون بعالم زد

یارب این سایه کدام پری است؟

ناصر علی (از آندندراج).

بآنکه دل از دیدن آن شوخ جنون کرد

سودای وی افزود زمانی که ندیدش.

وحید (از آندندراج).

بازم جنون عشق پتی بر دماغ زد

کآتش ز عکس چهره بگلهای باغ زد.

طالب آملی (از آندندراج).

— جنون ادواری. رجوع به جنون دوری شود.

— جنون اطباقی؛ که در هیچ فصلی از فصول زایل نگردد. رجوع به جنون مطبق شود.

— جنون دوری؛ آنست که در بهار طغیان کند و در فصول دیگر تسکین پذیرد. (غیاث اللغات) (آندندراج)؛

بیک پرگار ما را کی گذارد

جنون دوری دیوانه ما؟

اسماعیل ایما (از آندندراج).

مرا جفای تو دیوانه کرد در عالم

جنون دویم از دست تست چون پرگار.

اثر (از آندندراج).

چو گردباد سرگشتگی علم سازد

جنون دوری من خاک این بیابان را. صائب.

— جنون کردن؛ مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن. (آندندراج)؛

دماغ سیر ندارم حرف ضحرا نیست

جنون بحوصله خانه میکند دل ما.

امیر (از آندندراج) (از غوامض سخن).

— جنون نبات؛ رویش فراوان گیاه. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنون. [ا] (لخ) ابن عمرو بن یوحنا الصلت.

رجوع به ابوزکریا جنون بن عمرو... شود.

جنون سبعی. [ج] [ن] [س] [ب] (ترکیب

وصفی، مرکب) نزد اطبا دیوانگی باشد که با

آن حرکات ردیه توأم میباشد. داء الکلب هم از

انواع این دیوانگی است چه آن نیز دیوانگی

سبعی و غضبی آمیخته بازی و کارهای

بیهوده دارد بنحوی که صاحب آن خود را به

رنج درمیافکند. و مرادف جنون سبعی مانیا

است، چنانچه از کتاب موجز استنباط

میشود. و در کتاب بحر الجواهر گوید: مرادف

مزبور بر حسب معنی لغوی باشد، والا

بر حسب اصطلاح مانیا نام اقسام

دیوانگهاست جز داء الکلب یعنی دیوانگهای

معروف به سبعی. (کشاف اصطلاحات

الفنون).

جنون مطبق. [ج] [ن] [م] [ب] (ترکیب

وصفی، مرکب) جنون مستوعب، و آن نزد

ابوحنیفه جنونی است که یک ماه مستوعب

باشد و چنین فتوی داده است. و نزد ابویوسف

جنونی است که بیشتر ایام سال عارض باشد و

نزد محمد جنونی است که همه ایام سال باشد.

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

جنونی. [ج] [ص] (نسبی) منسوب و متعلق

به جنون. (ناظم الاطباء).

جنونی اردبیلی. [ج] [ی] [ا] [ذ] (لخ)

شاعری است ادیب که بسال ۱۱۰۷ ه. ق. در

اردبیل سکونت داشت، چنانکه از اشعارش

بدست می آید. دیوان وی مشتمل بر غزلیات و

قصائد و ترجیع‌بند و رباعیات و بالغ بر ۲۲۵۴

بیت در ۱۵۶ صفحه است. جنگ‌نامه نیز

ضمیمه آن است و با این شعر آغاز میشود:

چه از خلوت بصحرا جلوه گردش حسن بی‌پروا

بسر هر ذره را سودای شور و عشق شد پیدا.

و آخر آن اینست:

جنونی محور روی دلستان خود چه میداند

که مجنونست می آید برش یا میروند لیلی.

(از الذریعه ج ۹ ص ۲۰۶).

جنونی بخاری. [ج] [ی] [ب] (لخ) یا

جنونی بدخشانی. از بزرگان است و رساله‌ای

مستقل در معما دارد. وی در صنایع بدیعه

مهارت داشت. رجوع به الذریعه ۲۰۷:۹ شود.

جنونی بدخشانی. [ج] [ی] [ب] [ا] (لخ)

رجوع به جنونی بخاری شود.

جنونی قالی پوش. [ج] [ن] [پ] [ش] (لخ) یا

جنونی قندهاری. از شاعران است،

مجمع‌التنوع درباره وی گوید: حریفی است

تیز زبان و حراف، موی سر گذاشت و گلیم

پاره پوشیده راه میرفت. با این وضع درویشی در مجالس از اسباب و تجملات نیاکان خود سخن میراند، بالینکه از کیمیا خبری نداشت ادعای کیمیاگری کرده و عده زیادی را سرگردان و مطیع خود ساخته بود. این اشعار از اوست:

با غمزات از تیغ بلایاد نیاید

کار مژه از خنجر فولاد نیاید

تا صدق محبت نکند جذب دلی را

بیواسطه کس را ز کسی یاد نیاید.

جذبه شوق زلیخا داشت یوسف را اسیر

ورنه معشوق از کجا و محنت زندان کجا؟

(از مجمع‌الخواص ص ۲۸۷).

جنونی هروی. [ج] [ی] [ه] [ر] (لخ) ملقب به

ذوقنون. از شاعران قرن نهم هجری هرات

است. وی به امیر غیاث‌الدین سلطان

حسین بن امیر کبیر فیروز منسوب و به

هزلیات و هجوگویی مایل بود. او راست:

ای اهل جنون را بکنند تو زبونی

ز آن روی در آن حقله زبون است جنونی.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۲) (از مجالس

النفایس ص ۱۹ و ۱۹۴).

از شاعران دربار امیر غیاث‌الدین سلطان

حسین بن امیر فیروزشاه و معروف به ذوقنون

است. حافظ شربتی و بعضی دیگر از شاعران

را هجو کرده است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۰۷). و

رجوع به ذوقنون جنونی شود.

جنونی همدانی. [ج] [ی] [ه] [م] (لخ) از

شاعران و حافظان قرآن است. وی معلم

اطفال بود. رجوع به الذریعه ۲۰۷:۹ شود.

جنه. [ج] [ن] [ا] (لخ) بهشت. [ا] استان. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد). [ا] استان دارای

درختان، و گویند دارای خرماین. (اقراب

الموارد). ج، جنان، جنات. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). [ا] خرماین بلندبالا. (اقراب

الموارد).

جنه. [ج] [ن] [ا] (لخ) فرشتگان. (منتهی

الارب). [ا] گروهی از پریان. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). و این اخص است از جن،

زیرا تاء دلالت دارد بر وحدت جنسی. [ا] از

جوانی آغاز آن است. [ا] از گیاه شکوفه آن

است. (اقراب الموارد). [ا] (مص) دیوانگی.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد). ان هو الا

رجل به جنه فربصوا به حتی حسین. (قرآن

۲۵/۲۲).

جنه. [ج] [ن] [ا] (لخ) سپهر. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). [ا] هر سلاحی که انسان را

نگهداری کند. (اقراب الموارد). [ا] پرده. (منتهی

الارب). [ا] نوعی از برقع زنان که بدان سر و

روی و سینه و پشت سویا کمر پوشیده شود.

ج، جنن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جنه. [ج] [ن] [ا] (لخ) یکی از دیبهای بافروشی.

رجوع به ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۰ شود.

جنیه. [ج ن هـ ی] [ع] (ا) شاخ باریک درختی. (منتهی الارب) (آندراج). خیزران یا عطوس. (ذیل اقرب الموارد). نی هندی و شاخه باریک. (ناظم الاطباء).

جنیه. [ج ن هـ ی] [ع] (ا) رجوع به ماده قبل شود.

جنی. [ج ن ا] [ع] (ا) میوه تازه و چیده. (خرمای تر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (انگور. (ذیل اقرب الموارد). (عسل. (ذیل اقرب الموارد) (متن اللغه). (آزر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). (اشبه سفید. (منتهی الارب). ج. اجناء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (اسماروخ. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). (آگیا و مانند آن. (منتهی الارب). کلا. (ذیل اقرب الموارد).

جنی. [ج ن ئ ی] [ع] (مص) چیدن میوه از درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بار از درخت باز کردن. (تاج المصادر بیهقی).

جنی. [ج ن ی] [ع] (ص) (ا) میوه تازه و چیده. (منتهی الارب). (التحر اذا جرم. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب و تاج العروس).

جنی. [ج ن ئ ی] [ع] (ص نسبی) نسبت است بسوی جن یا جنه. (منتهی الارب). (یکی جن. (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء). پری. (نصاب) (منتهی الارب):

ز جنی سخن گفت و از آدمی ز گفتار پیغمبر هاشمی. فردوسی. (دیوانه. مجنون. جن گرفته. دیوزده. جن زده. (ناظم الاطباء).

— جنی شدن؛ دیوزده شدن.

جنیان. [ج ن ا] [ع] (ا) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج و دارای ۲۲۰ سکنه. آب از رودخانه و چشمه.

محصول آنجا غلات، توتون، روغن، پشم، عمل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جنیانجکث. [] [ع] (ا) قصبه تغزغز است، شهری میانه است و مستقر ملک است و حدود چین پیوسته است. بنایستان اندر وی سخت گرم بود و بزمستان سخت خوش و بنزدیکی وی کوهی است آنرا طفقان خوانند. (حدود العالم).

جنی احمر. [] [] (مربک) ثمر قطلب است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قطلب شود.

جنیب. [ج ن] [ع] (ا) اسب کتل. ج. جنانب، جَنَب. (ص) فرمانبردار. (منتهی الارب). هر مطیع و فرمانبردار. (اغریب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (دهار). (دور و بعید. (انسوی از خرمای جید. (ادردمندپهلو. گویند: رجل جنیب. (منتهی

الارب) (اقرب الموارد).

جنیبت. [ج ن ب] [] (ا) از عربی جنیب، یدک. اسب کتل. (ناظم الاطباء). بالاد. بالاده. (فرهنگ فارسی معین): رسولدار برفت با جنیبتان و قومی انبوه. (تاریخ بیهقی ص ۲۹). برفت به استقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسولدار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار. (تاریخ بیهقی ۲۸۸).

جنیبت بر لب شهروند بستند بیانگ رود و رامشگر نشستند. نظامی.

— جنیبت جهانندن؛ جنیبت راندن؛ اگر خواست ورنه جنیبت جهانند سوی حربگه کام و نا کام راند. نظامی.

— جنیبت دواندن؛ جنیبت راندن؛ بهندستان جنیبت میدواندی غلط شده بیابال باز ماندی. نظامی.

— جنیبت راندن؛ جنیبت دواندن؛ سخن تا چند گویم با خیالت برون راتم جنیبت با جمالت. نظامی.

همی شد تا بلشکرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو. نظامی.

— جنیبت کش؛ میرآخور. (غیاث اللغات). رجوع به این کلمه شود.

جنیبت کش. [ج ن ب ک / ک] (نف مرکب) شخصی را گویند که اسب کوتل را میکشد. (ناظم الاطباء) (برهان):

دور جنیبت کش فرمان تست سفت فلک غاشیه گردان تست. نظامی.

||میرآخور را نیز گفته اند که ریش سفید طولیه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

جنیبه. [ج ن ب] [ع] (ا) چهارپای فرمانبردار. (از اقرب الموارد). (صوف شتر شش ساله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پشم شتر شش ساله. (ناظم الاطباء). (اناقهای که بدراهم بکی دهند تا بر آن غله آرد. (جنینا البعیر؛ باری که بر دو پهلوی شتر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

جنیبه. [ج ن ب / پ] [] (ا) مؤنث جنیب. رجوع به جنیب شود.

— جنیبه؛ یدک کش؛ روح القدس خریطه کش او در آن طریق روح الامین جنیبه بر او در آن فضا. خاقانی.

— جنیبه دار؛ جنیبت دارنده؛ اسب کتل دارنده؛ هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا. خاقانی.

قیصر بدرش جنیبه داری فغفور گدای کیست باری؟ نظامی.

— جنیبه راندن؛ اسب کتل راندن؛ ای شش جهت از تو خیره مانده بر هفت فلک جنیبه رانده. نظامی.

چندانکه جنیبه راتم آنجا پی برد نمیتوانم آنجا. نظامی.

— جنیه کش؛ جنیبه بر. آنکه اسب یدک کشد؛ فلک جنیه کش اوست بلکه از سر قدر جنیبه وار فلک در لگام او زبید. خاقانی.

فلک جنیه کش شاه نصره الدین است بیا ببین ملکش دست در رکاب زده. حافظ.

جنید. [ج ن] [] (ا) لقب سلطان صوفیه. (منتهی الارب). رجوع به جنید بغدادی شود.

جنید. [ج ن] [] (ا) دهی است از دههای مشهدسر. رجوع به ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۷ شود.

جنیده. [ج ن] [] (ا) دهی از دهستان تالاری بخش مرکز شهرستان قاشمشهر است دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه جنید و محصول آن برنج، پنبه، کنف، کنجد، نیشکر، غلات، لبنیات. بنای امامزاده یحیی که روی تپه مجاور آبادی واقع است قدیمی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جنید آباد. [ج ن] [] (ا) دهی از دهستان شهرکهنه بخش حومه شهرستان قوچان و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنید بغدادی. [ج ن د ب] [] (ا) ابن محمد بن جنید خزاز زجاج، مکنی به ابوالقاسم. از عرفا و صوفیان بنام و علماء دین بود. مولد و منشأ و وفات او بیفاد بود. اصل او را نهند است و به قواری مشهور گردید.

او را پشوی مذهب صوفیه میدانند زیرا تصوف او با قواعد کتب و سنت منطبق میگردد و از عقاید سخیف مصون و از شهوات غلات برکنار و از آنچه موجب اعتراض شرع باشد سالم است. از سخنان اوست که روش ما

با کتاب و سنت مضبوط و منطبق است. هرکس قرآن حفظ نداشته باشد و حدیث ننویسد قابل اقتدا نیست. او را قطب اعظم و سید الطایفه و سلطان الطایفه و استاد الطریقه و قطب العلوم و تاج المعارفین و تاج العرفاء لقب دادند. در فقه شاگرد سفیان ثوری یا ابونور ابراهیم بن خالد بود و نسبت او در عرفان به

حارث و سری سقطی می رسد. ابوالعباس بن سریح فنون طریقت را از جنید اخذ کرده است. سخنان وی در عرفان و اصول طریقت مشهور است. وی بسال ۲۹۷ یا ۲۹۸ هـ. ق در

۹۱ سالگی در بغداد درگذشت و در مقبره شونیزه دفن شد. (نامه دانشوران ج ۵ ص ۱۵) (روضات الجنات ص ۱۶۳) (تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۷) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۲، ۲۸۳).

جنید شیرازی. [ج ن د] [] (ا) معین الدین ابوالقاسم. از شاعران و نویسندگان است. او راست؛ شدالازار فی حط الازار عن زوار المزار در مرزات شیراز و تألیف آن بسال

۷۹۱ هـ. ق است. این کتاب تصحیح و تحشیه

۹۱ سالگی در بغداد درگذشت و در مقبره شونیزه دفن شد. (نامه دانشوران ج ۵ ص ۱۵) (روضات الجنات ص ۱۶۳) (تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۷) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۲، ۲۸۳).

جنید شیرازی. [ج ن د] [] (ا) معین الدین ابوالقاسم. از شاعران و نویسندگان است. او راست؛ شدالازار فی حط الازار عن زوار المزار در مرزات شیراز و تألیف آن بسال

۷۹۱ هـ. ق است. این کتاب تصحیح و تحشیه

۹۱ سالگی در بغداد درگذشت و در مقبره شونیزه دفن شد. (نامه دانشوران ج ۵ ص ۱۵) (روضات الجنات ص ۱۶۳) (تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۷) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۲، ۲۸۳).

محمد قزوینی بسال ۱۳۲۸ ه. ش. در تهران چاپ شده است. ۲- دیوان غزلیات و قصاید فارسی. این کتاب بسال ۱۳۲۵ ه. ش. در تهران بطبع رسیده است. ۳- ذیل المعارف فی ترجمه العوارف. ۴- شرح احادیث نبویه وی پس از ۷۹۱ ه. ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۳) (آثارالجم). و رجوع به مقدمه الاثار بتصحیح و تحشیه محمد قزوینی شود.

جنید هری. [جَ نَی] [خ] ابسن عبدالرحمان بن عمرو بن حارث دمشقی. امیر خراسان در زمان هشام بن عبدالملک بود و بسال ۱۱۶ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۵). و رجوع به حبیب السیر ج قدیم ج ۱ ص ۲۶۱، ۲۶۲ شود.

جنیدی. [جَ نَی] [خ] از شاعران عهد سامانی است. عوفی درباره وی گوید: محمد بن عبدالله مکنی به ابو عبدالله از افاضل ادبا و امثال فضلاء بود و در تازی و پارسی او را قدرتی تمام و بر نظم و نثر او را مهارتی شامل و ابومنصور ثعالبی در ریحة الدهر ذکر او را آورده است و در میان شعرا صاحب عباد معدود کرده و داریات (صاحب در) این قصیده تازی که این دو بیت پرهان جودت آنست ذکر او رفته است:

یا دار سعد قد علت شرفاتها
بیت آن سمیت قبله الناس
لو رود وفد اولدغ ملعة.
او بذل مال او اداره کاس.

و از اشعار پارسی او این چند بیت آورده شد:

شبگیر صبوح راز سرگیر
بر بانگ خروس و ناله زیر
خورشید که برزند سر از کوه
آن به که خورد ز جام تشویر
از جام بجامه شبانگاه
وز جامه بجام رو شبگیر
شیر است غذای کودک خرد
شیره ست غذای مردم پیر.

(باب الالباب عوفی ج علمی ص ۲۶۱).
جنید یان. [جَ نَی] [خ] فرقه‌ای از صوفیه بر طریقت ابوالقاسم جنید بن محمد ملقب به طائوس العلماء. رجوع به کشف المحجوب هجویری شود.

جنید یه. [جَ نَی] [خ] نام فرقه‌ای که پیشوای آنان جنید بود. رجوع به کشف المحجوب هجویری شود.

جنیس. [جَ] [ع ص] اصیل در جنس. (اقراب الموارد). [هم جنس]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشابه. (ناظم الاطباء) (آندراج):

از کمی عقل پروانه خبیس

یاد نارد ز آتش و سوز و جنیس. مولوی.

جنیس. [جَ نَی] [ع] نوعی از ماهی که رنگش میان سپیدی و زردی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ذیل اقراب الموارد).

جنیص. [جَ] [ع ص] [م] سرده. (منتهی الارب) (آندراج). میت. (ذیل اقراب الموارد از لسان العرب). مرده و فوت شده و مرحوم. (ناظم الاطباء).

جنیح. [جَ] [ع] [م] گیاه ریزه یا دانهای است زرد بر درختی چون دانه سیاه. (از منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

جنیف. [جَ] [خ] [خ] زونو. رجوع به ژنو شود.

جنین. [جَ] [م] [م] میز کوچک. (ناظم الاطباء).

جنین. [جَ] [ع] [م] مرده در گور. [هر چیز پوشیده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). [بچه اندر شکم. (اقراب الموارد) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). بچه که در شکم مادر باشد. (آندراج) (غیای اللغات). ج. اجنة. اَجُنُّنُ.

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین. منوچهری.

گر بریزد خونم آن روح الامین

جرعه جرعه خون خورم همچون جنین. مولوی.

همچنانکه آن جنین را طعم خون

کآن خدای اوست در اوطان دون. مولوی.

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشمیه جنین را. سعدی.

— جنین افکندن؛ جنین انداختن. سقط کردن.

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین. منوچهری.

جنینات. [جَ نَی] [خ] موضعی است بیغداد. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

جنیناتی. [جَ نَی] [ع] [م] باغبان. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنینه. [جَ نَی] [ع] نوعی از چادر ابریشمی است. (منتهی الارب). چون طیلان. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [حیاط اندرونی. (ناظم الاطباء). [باغ. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنینه. [جَ نَی] [ع] (مصغر) مصغر جنه و بمعنی بستان کوچک. (از معجم البلدان).

جنینه. [جَ نَی] [خ] موضعی است بعقیق مدینه. (منتهی الارب) (معجم البلدان). [مرغزاری است بنجد میانه ضریه و حزن بنی یربوع. (معجم البلدان). [موضعی است میان وادی القری و تبوک. (معجم البلدان) (منتهی الارب). به.

جنینه. [جَ نَی] [ع] (مصغر) تلفظ عامیانه

جنینه. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰). رجوع به جنیه شود.

جنیور. [جَ نَی] [م] [م] پل صراط را گویند، و بتقدیم تحتانی (بام) بر حرف ثانی (نون) هم آمده است. (پرهان). پل صراط که چنودپل و خنیور [خَم] / خَم] نیز گویند. (ناظم الاطباء): ترا هست محشر رسول حجاز

دهنده پیول جنیور جواز. عصری.

پیول جنیور که چون تیغ تیز

گزار است و هم نامه و رستخیز. اسدی.

و در نسخه حلمی بتقدیم بام بر نون بر وزن

کینور آمده و مثال آن این شعر اسدی است:

سهروی گردد ز جرم گناه

سوی جنیور پل نباشدش راه. اسدی.

رهی سخت چون جنیور تن گداز

تهی چون کف زفت روز نیاز. اسدی.

رجوع به جنیور شود.

جنیه. [جَ] [م] [م] بر وزن امیر و عراقیها آنرا جنیه بر وزن هندیه تلفظ کنند. پولی است که بدست انگلیسها بمصر داده شده. جنیه در اصل نام سرزمینی است در افریقیه و مشهور است که طلا و بندگان از آنجا آورند. در سال ۱۸۱۷م.

جنیه انگلیس باطل و چاپ آن ممنوع گردید و این نام به لیره مصری یا چنانکه عراقیها میگویند بدینار مصری اختصاص یافت. از جنیه‌های مصر جنیه مجیدی (دینار عثمانی) و جنیه افرنجی و جنیه مصری است. یک جنیه برابر یکهزار ملیم است. (التقودالعربیة ج قاهره ص ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۶).

جنیه. [جَ نَی] [ع] لیره مصری برابر با صد غرش یا هزار ملیم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنیه شود.

جنیه. [جَ نَی] [ع] نوعی از چادر ابریشمی. (منتهی الارب). ردائی از خنز. رجوع به جنیه شود. [گناه. (اقراب الموارد) (مهذب الاسماء). ج. جنایا. (مهذب الاسماء). **جو.** [جَ] [جَو] [م] غله ایست معروف که به

۱- حب اصفر یکون علی شجرة، کالحبة السوداء. (ذیل اقراب الموارد).

۲- اوستا yava (گندم)، پهلیری jav یا yav.

هندی باستان yáva، کردی yāva، jəu، jəu، yəθ، استی yəu، yāu، yəu، (ارزن)، بلوچی jəu، jav، شغنی yəu، vaj — ریکلی yəugi، yəogi (آرد) (از yvaka) گیلکی jəu، فریزندی jəu، برنی و نظری jəu، سنمانی و لامگردی jəu، سنگری jəu، سرخه‌ای jəu، شهیمزادی jəu (نوروزنامه صص ۳۰-۳۳). جو (Hordeum) از دسته غلات است و سنبله آن ساده و شاخه‌های انتهایی

←

تازی شعر گویند. (آندراج). غله‌ایست معروف که به اسب و استر و امثال آن دهند. (برهان). گیاهی از خانواده گندمیان جزو دسته غلات که دارای سنبله ساده‌ایست که از هر بند آن سه سنبله بی‌دم در دو ردیف قرار گرفته‌و هر سنبله دارای یک گل است. اشقیله. شعر. (فرهنگ فارسی معین). جو از جمله غلات است، معمولاً زودتر از گندم بدست می‌آید و ترتیب کشت آن تقریباً مثل گندم است. این محصول برای مصرف چهارپایان بکار میرود، و در برخی نقاط مردم نیز آنرا مصرف مینمایند:

تو نان جو و ارزن و پوستین
فراوان بجستی ز هر کس بچین. فردوسی.
- جو فروش (جودار) گندم‌نما، دغل. منافق. دورو:

همه گندم‌نمای جودارند
همه گل‌صورتند و پرخارند.
ببازار گندم‌فروشان گرای
که این جو فروش است و گندم‌نمای. سعدی.
- امثال:

تو که جو توانی خورد خری چه دعوی کنی؟
جو پای کتل سودی ندهد.

دو جو در شکم به که دو من به پست.
ز جو جو روید و گندم ز گندم.

||واحد وزن، و مقصود از آن جوی است که در بزرگی و کوچکی میانه باشد. یک حبه. (فرهنگ فارسی معین از رساله مقدریه و فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۱۳). یک قسمت از هفتاددو قسمت مثقال. بیست‌ویک قیراط. (صراح). شازده یک دانگ. یک جو، نصف حبه است. (زمخشری). ربع قیراط و نصف تو باشد، بوزن مقدار شش مو باشد از موی دم استر. (دمشقی). کنایه از مقدار کم و ناچیز. یک جو و دو جو و جوی کنایه از بسی بی‌ارزش، بی ارج و بها؛ خاقانیا خزینه گیتی بجو مخر کز کیمای عاقبتش فرد کرده‌اند. خاقانی. گرز آن رخ گندمگون اندک نظری یابم زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم. خاقانی.

- امثال:

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو در بها کنیم. سعدی.
بر من بجوی؛ یعنی من آنرا بهیچ می‌شمارم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برای من یکسان است. هیچ ارزشی ندارد؛
ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی
بلبل از دور همی گوید بر من بجوی.
منوچهری.
جوی طالع ز خرواری هنر به
جوی زر بهتر از پنجاه من زور. سعدی.

جو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دود من زرنمی‌ارزد.

حافظ.
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
برگ مرگت چو غم مرگ زمستانی نیست.

سعدی.
درین وادی بیانگ سیل بشنو
که صد من خون مظلومان بیک جو. حافظ.
عقل و فطرت بجوی نستانند
دور دور شکم و دستار است. صائب.
نه عقل است و نه معرفت یک جو
اگر من دگر ننگ ترکان روم. سعدی.

هوی و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته. سعدی.

یک جواز حیا (عقل) کم کن هرچه خواهی بکن.
- بجوی گرفتن، بیک جو نگرستن؛ بی‌ارزش دانستن. بی‌اهمیت شمردن؛

با من جو جوی ندید معشوق
نگرفت حدیث من بیک جو. سعدی.
||یک حصه از شش حصه انگشت است و بیست و چهار انگشت یک گز است و چهار هزار گز یک میل است و سه میل یک فرسخ است. (از جهان دانش).

جو. (|| چوبی باشد که بوقت زمین شدیدار [شیار] کردن بر گردن گاو گذارند. (برهان). مخفف جوغ. (حاشیه برهان چ معین). یوغ. || مرتبه نودوشم از خلوص زر که آنرا بربری عیار خوانند. (برهان). نودوشم مرتبه از گوهر که بتازیش عیار خوانند. (آندراج). || مچرای که آب را از آن، جهت مشروب کردن زمین عبور دهند. (فرهنگ فارسی معین). جوی آب. (برهان)؛

فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عاقبت جویی ندارم. خاقانی.
هزار جوی هوس رفته است در دل تو
که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه.

خاقانی.
دلم ز عشق بدر برد سروبالایی
خلاف عادت این سروها که بر لب جوست. سعدی.

- امثال:

آبشان از یک جو نمیرود؛ کنایه از اینکه با یکدیگر سازگار نیستند با هم موافقت ندارند.
جو را از دیوار راست بالا میرد.
شد غلامی که آب جو آرد
آب جو آمد و غلام پیرد. سعدی.
ما این ور (بر) جو شما آن ور جو.
نیاید بجو باز آبی که رفت.
همیشه آب در یک جو نرود.
رجوع به جوی شود.
جو. (امص) از جوییدن. جستن؛ جست و جو؛ جستجو. (فرهنگ فارسی معین). || (فعل)

(امر جوی. بجوی. (فرهنگ فارسی معین). || (نق مرخم) جوی) نعت فاعلی از جستن، جوییدن.

- آزر مجو:
دو صاحب‌دل نگه دارند موی

هم‌ایدون سرکش و آزر مجویی. سعدی.
رجوع به آزر مجو شود.

- چاره جو.
چاره جو. رجوع بهمین کلمه شود.

- عربده جو:
ز چرخ عربده‌جویش خدنگ تیر جفا
نخست در دل مردان هوشیار آید. سعدی.
هر آنکه بر رخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که یار عربده‌جوست.

سعدی.
- عیب جو:

بکس تا عیب جویانم نگویند
نصیاید ملخ در چشم شاهین. سعدی.

- کار جو:
چون بند کرد در تن پیدایی
این جان کار جوی نه پیدارا. ناصر خسرو.
رجوع به کار جو و کارجوی شود.

جو. [ج و و] (ع) میان آسمان و زمین. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || طبقه سیال گازی که دارای بخارهای مختلف است و کره زمین را احاطه کرده. اتمسفر. ج. اجواء. (فرهنگ فارسی معین). || زمین پست و نشیب. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ج. چواء. || گشادگی وادی. (از منتهی الارب). آنچه از وادی که پهناور باشد. (از اقراب الموارد). || خشکی واسع و پهناور. (ذیل اقراب الموارد). || صحن درونی خانه. (منتهی الارب). جو هر چیز داخل آن چیز. (اقراب الموارد).

جو. [ج و و] (اخ) نام یمامه و نام سیزده موضع دیگر است. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

جو آب. [ج / جو] (ا مرکب) (از: جو + آب) آبی که جو در آن جوشانیده به بیماران دهند، و آنرا آش جو نیز گویند. (غیاث) (آندراج). || ماء الشعیر:

حاجت به جو آب است و جوم نیست ولیکن
دل هست بنفشه صفت و اشک چو عتاب. خاقانی.

→ زبانک آن دراز است و دانه‌های آن برزنجبه چسبیده است. (حاشیه برهان چ معین از گل‌گلاب ۲۹۴).

۱- در منتهی الارب آمده: درهم، درم و آن فارسی معرب است و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط و قیراط دو طلوج و طلوج دو جو میانه. (منتهی الارب).

جواء . [ج] [ع] (ع) زمین مفاک. (منتهی الارب). شکم زمین. (از اقرب الموارد). [وادی فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).] نوعی از توشه دادن شبان که پیاپی ماند و راعی در آن ادوات خود نگاه دارد. (منتهی الارب). جورابمانندی که شبان توشه و کتف خود در آن نهد. (اقرب الموارد). [فضا که میان خانه‌ها باشد، گویند: نزلنا فی جواء بنی فلان، ج، اجویة. (منتهی الارب).] غلاف دیگ یا چیزی از چرم و جز آن که بر آن دیگ نهند. [ع] جَوَّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جَوَّ شود.

جوائب. [ج] [ع] (ع) ج جانبی: خبرهای رسیده از دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جانبی شود.

جوائج. [ج] [ع] (ع) ج جائحة: سختی‌ها که شتران را هلاک کنند. [ابلاها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] رجوع به جائحة شود.

جوائز. [ج] [ع] (ع) ج جائز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جائز شود. [ع] جائزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عطایا و انعامات و تحفه‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به جائزه شود.

— جوائز اشعار و امثال: آنچه از شهری شهر دیگر رود و زبان بزبان بگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

جوائف. [ج] [ع] (ع) ج جائفة، بمعنی نیزه که بدرودن برسد. (از اقرب الموارد). رجوع به جائفة شود.

— جوائف النفس؛ درون ژرف قرارگاه روح. (منتهی الارب). ما تقعر من الجوف فی مسار الروح. (اقرب الموارد).

جواب. [ج] [ع] (ع) پاسخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اجویة، جَوَّبات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر چه در رد سؤال یا دعاء یا دعوی یا خطاب یا رساله یا اعتراض و امثال اینها باشد جواب گفته میشود زیرا که سخن بوسیله آن بریده و منقطع میگردد. (از اقرب الموارد). تلخ، ارجمند، ناطق، خشک، نارسوز از صفات اوست و با لفظ در لب شکستن و دادن و گفتن و کردن و گرفتن و آمدن مستعمل. (آنندراج).

— جواب دادن؛ جواب کردن. جواب گفتن.

— جوابگو؛ جوابگوینده.

رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.

— حاضر جواب؛ کسی که بدون تأمل هر چیز را جواب مناسب گوید. که مطلقاً بهر چیز بدون تأمل جواب دهد؛

تأمل‌کنان در خطا و صواب

به از ازخایان حاضر جواب. سعدی.

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما

آینه دید آن بت حاضر جواب ما.

؟ (از صبح گلشن ص ۶۱۱).

— شیرین جواب؛ که پاسخ شیرین و مطبوع گویند

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت دروغ آن لب شیرین اگر شیرین جوابیستی. سعدی.

— امثال:

جواب ابلهان خاموشی است؛

پس خاموشی به دهد او را نبوت

پس جواب ابلهان باشد سکوت. مولوی.

جواب ناخدا یا ناخدا توپ است در دریا. ؟

جواب است ای برادر این نه جنگ است. نظامی.

جواب ترکی بترکی؛ جواب زور را زور میدهد.

جواب کهنر بر مهر بود. شیخ ابوسعید.

جواب های هوی است.

جواب. [ج] [و] [ع] (ص) میالفة جانب. (از اقرب الموارد). بسیار رونده؛ رجل جواب لیل؛ مردی که همه شب راه رود. (منتهی الارب).

جواب. [ج] [پ] [ع] (ع) حوضهای بزرگ. (آنندراج). در اصل جوابی بوده، جمع جایبه (غیاث اللغات از منتخب). رجوع به جایبه شود.

جواب دادن. [ج] [د] [ع] (مص مرکب) پاسخ گفتن. جواب گفتن؛

گر بلندت کسی دهد دشنام

به که ساکن دهد جواب سلام. سعدی.

[پاسخ نوشتن؛

هزار نامه بنیای نوشتم که جواب

اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری. سعدی.

جواب کردن. [ج] [ک] [د] [ع] (مص مرکب) پاسخ دادن. جواب نوشتن. [کسی را از خدمت و وظیفه خارج ساختن. بیرون کردن او را. [ارد کردن؛ فلان بواسطه جور نبودن اجناس روزی چند مشتری را جواب میکند.

جواب گرفتن. [ج] [گ] [ر] [ت] [ع] (مص مرکب) پاسخ شنیدن. پاسخ گرفتن؛

او جواب خویش بگرفتی از او

وز سؤالش می‌نبردی غیر بو. مولوی.

جواب گفتن. [ج] [گ] [ت] [ع] (مص مرکب) پاسخ دادن. استجابت؛

طبیاع را چو دانستی سؤالم را جوابی گو

چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدیگر دارد؟ ناصر خسرو.

یا جواب من بگو یا داد ده

یا مرا اسباب شادی یاد ده. مولوی.

جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی

که دشمنم از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند. سعدی.

|| بیرون کردن نوکر یا خادمه. رجوع به جواب کردن شود. || از عهده مقاومت با کسی برآمدن؛ تمامت لشکر را و بزرگان و برادران من که هستند همه را نامزد فرمای تا مصاف کنیم اگر همه را جواب گویم بدانکه از همه بهترم. (تاریخ سیستان). || برکنده شدن مشمی یا ضادی یا مرهمی از ریش بنشانه بره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوابگو. [ج] [ف] [ع] (ف مرکب) جوابگوی. جوابگوینده. آنکه جواب دهد. پاسخ‌دهنده. || آنکه یا آنچه مقابله با امری کند؛ جوابگوی ایمن اولتیماتوم، توپ است. (از فرهنگ فارسی معین). || استول و جواب‌دهنده؛ نتایج عملی.

جوابگویی. [ج] [ع] (حامص مرکب) عمل جواب گفتن. پاسخ‌گویی. || مقابله. (فرهنگ فارسی معین).

جواب و سؤال. [ج] [ب] [س] [آ] (ترکیب عطفی، مرکب) پاسخ و پرسش. سؤال و جواب.

جوابه. [ج] [ب] [پ] [ع] (ع) گوشه‌ای در سه گاه. (فرهنگ فارسی معین).

جوابه. [ج] [و] [ب] [ع] (لخ) موضعی است در نجد. صخره‌ایست در نجد دارای کوههای سیاه و کوچک. رجوع به معجم البلدان شود.

جوابی. [ج] [ع] (ع) ج جبابیه. (دهار). حوضهای بزرگ. رجوع به جَوَّاب و جبابیه شود.

جوات. [ج] [ع] (مص) اسم است مجاوتة را، و مجاوتة با کلمة جَوَّات جَوَّات شتر را خوانند است. (منتهی الارب). خواندن شتر را بسوی آب یا جَوَّات جَوَّات. (اقرب الموارد).

جواتا. [ج] [ع] (لخ) رجوع به جواتاء شود.

جواتاء. [ج] [ع] (لخ) قلعه‌ایست در بحرین که آنرا علاء بن حضرمی در عهد ابوبکر بسال ۱۲ ه. ق. گشود. بعضی آنرا جَوَّاتا با همزه نقل کنند. و آن نخستین جاست پس از مدینه که نماز جمعه در آن خوانده شد. (معجم البلدان) (مراصد).

جوائی. [ج] [ئ] [ع] (لخ) قلعه‌ایست در بحرین. (مجمع الامثال میدانی). رجوع به جواتا و جواتاء شود.

جوائی. [ج] [ئ] [ع] (لخ) (یوم...) روزی است تاریخی که در آن برای طایفه آزد وقعه‌ای اتفاق افتاد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

جواچی. [ج] [ع] (لخ) قسریه‌ای است در سهرسنگی جنوبی شیراز. (فارسانامه).

جواحر. [ج] [ح] [ع] (ص، ل) درآیندگان بسورخ و نهان‌جای. (منتهی الارب) (از آنندراج) (اقرب الموارد). || المتخلفات من الوحوش و غیرها. (از اقرب الموارد).

جواد. [ج] [ع ص] سخی. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج. اجواد، اجاود. جَوْدَاء، جَوْدَة، جود. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || فرس جواد؛ اسب نیکوروی، و همچنین فرسه جواد. (منتهی الارب). اسب تندرو. (اقرب المواردا). اسب نیکرو. (ترجمان علامه). ج. چباد، اجباد، اجاوید. || دورهٔ سرنا عقبهٔ جواد؛ ای بعیده. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

جواد. [ج] و [ا] [ع ص] بسیار جود، و این بر خدا اطلاق گردد بخلاف سخی. (از اقرب المواردا). || سخی. (از اقرب المواردا) (آندراج) (منتهی الارب).

جواد. [ج] و [ا] [ع] [ج] ج جاده، بمعنی شاهراهها. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به جاده شود.

جواد. [ج] [ع] [ع] [ع] تشنگی یا شدت تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (المتجدد). عطش. (از اقرب المواردا).

جواد. [ج] [ع] [ع] لقب امام محمد بن علی بن موسی الرضایین جعفر علیهم السلام، امام نهم از ائمهٔ اثنا عشر، ملقب به تقی. مولد آن حضرت روز نوزدهم یا روز نیمهٔ شهر رمضان سال ۱۹۵ هـ. ق. و مدینه بود. مادرش ام ولد بود و سبکته نام داشت و امام رضا علیه السلام او را خیزران نامید. امام جواد هنگام رحلت پدر بزرگوارش نه سال داشت و بعضی هفت سال نوشته‌اند. شهادت وی بسال ۲۲۰ هـ. ق. در خلافت معتصم و به امر او بود و مدفن شریف آن حضرت نزد جدش امام موسی الکاظم معروف و مزار شیعیان است.

در تاریخ کاظمین عباس فیض آمده: امام جواد یگانه فرزندی است که از علی بن موسی الرضا گاه رحلت بازمانده است، تولدش به اختلاف روایات در نوزدهم یا پانزدهم رمضان یا دهم رجب سال ۱۹۵ هـ. ق. در مدینه بوده است. نام مبارکش محمد و مشهورترین القابش تقی و جواد و معروفترین کنیت‌های وی ابوجعفر میباشند. و چون اسم و لقب و کنیه‌اش با اسم و لقب و کنیهٔ جد بزرگوارش امام محمد باقر متحد بود برای امتیاز از یکدیگر امام باقر را ابوجعفر اول و این امام را ابوجعفر ثانی خواندند. مراتب علم و فضل و کمال او را احدی انکار نکرده و برای نمونه تنها مباحثهٔ آن امام با یحیی بن اکنم قاضی القضاة بغداد در حال خردسالی در محضر مأمون خلیفهٔ عباسی کافست. در این مجادله توانایی و احاطهٔ امام بر کلیهٔ ابواب فقه بخوبی روشن میگردد. در همین مجلس مناظرهٔ مأمون دختر خود ام‌فضل را بمقتد او درآورد. تاریخ رحلت آن امام نیز در روایات مختلف روز آخر ذی‌قعدة و پنجم ذی‌حجه و

ششم و پانزدهم همان ماه بسال ۲۲۰ هـ. ق. ضبط شده است. برای امام جواد بعضی چهار پسر و چهار دختر ذکر کرده‌اند و شیخ مفید در کتاب ارشاد امام را دارای دو پسر و دو دختر بنامهای علی التقی و موسی بن مبرق و فاطمه و امامه دانسته و در هر حال اعقاب آن حضرت تنها از امام علی التقی و موسی مبرق میباشند. (تاریخ کاظمین عباس فیض ص ۷۰ ببعد).

جواد آباد. [ج] [ع] دهسی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران دارای ۲۷۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۵).

جواد آباد. [ج] [ع] دهسی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جواد آباد. [ج] [ع] دهسی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول عمده‌اش غله، لبنیات، پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جواد آباد. [ج] [ع] از مزارع عرب آباد سیرجان کهنه است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۵).

جواد اصفهانی. [ج] [ع] [ع] [ع] محمد بن علی بن ابی‌منصور، مکتبی به ابوجعفر و ملقب به جمال‌الدین. وزیر اتابک زنگی بن آق‌سنقر بود که پس از قتل اتابک وزیر سیف‌الدین غازی بن اتابک شد و بسال ۵۵۸ هـ. ق. به امر قطب‌الدین بن اتابک یزندان افتاد و بسال ۵۵۹ در زندان وفات کرد. (الاعلام زرکلی ۹۲۶:۳). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۱۸۶ شود.

جواد اصفهانی. [ج] [ع] [ع] [ع] شاعری است. مؤلف مجمع‌الفصحاء دربارهٔ وی نویسد: جواد اصفهانی از راتبه‌خواران ظهیرالدوله ابراهیم خان حکمران کرمان بوده و در سال ۱۲۲۳ هـ. ق. رحلت نموده. او راست:

پیرانه‌سر ز عشق جوانی چنان شدم
کاندر جهان فسانهٔ پیر و جوان شدم.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۹۲).

جواد حصاری. [ج] [ع] دهسی از دهستان سرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۵۲۷ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول عمده‌اش غله، چغندر، کشمش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوادس. [ج] [ع] [ع] [ع] ج جاده،

بمعنی زمین شخم‌نخورده و کشت‌نشده و معمورنگر دیده. (اقرب المواردا). رجوع به جادسه شود.

جوادیه. [ج] [ع] [ع] تشنگی و عطش. (اقرب المواردا). رجوع به جواد شود.

جوادین. [ج] [ع] [ع] تشنهٔ جواد.

جوادین. [ج] [ع] لقب امام موسی الکاظم و امام محمد تقی است که در کاظمین در جوار هم مدفونند. رجوع به جواد و کاظم در این لغت‌نامه و رجوع به تاریخ کاظمین عباس فیض شود.

جوادیه. [ج] [ع] [ع] دهسی است از بخش شیران شهرستان تهران در کنار راه شوسهٔ تهران - دماوند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوادیه. [ج] [ع] [ع] دهسی از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بشن، چغندر، قند، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌باقی است. راه مارو دارد و از رباطسنگ میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوادب. [ج] [ع] [ع] ج جاذب. (از اقرب المواردا): و هر کس که اعتنا نه به ولای او داشت و ایتما نه بحیل هوای او، مترقب جوادب حوادث زمانه بود. (جهاننگشای جوینی). رجوع به جاذب شود.

جوادب. [ج] [ع] [ع] طعامی است که از شکر و برنج و گوشت پزند. (غیبات اللغات از منتخب).

جوادیه. [ج] [ع] [ع] ج جاذبه. (اقرب المواردا). رجوع به جاذبه شود.

جوار. [ج] [ع] [ع] بانگ گاو. از اخفش نقل است که بعضی قراء «عجلاً جَسَدًا له حَوَازٍ» را «جوار» (قرآن ۱۶۸/۷) خوانده‌اند. || قسی. || (مصر) بیماری ریخ زدن مردم را. (منتهی الارب). سلاح یا خذ انسان فیجار منه. (تاج العروس).

جوار. [ج] [ع] [ع] آب بسیار و عمیق. (اقرب المواردا). آب بسیار و دور تک. (منتهی الارب). || صحن گرداگردسرای و پیرامن آن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || کشتی‌ها، و آن لغتی است در جواروی و هذا غریب. (منتهی الارب): جوار مننشات: کشتیهای بادبان‌برکشیده. (ترجمان علامه ترتیب جرجانی). || جوار. ج جاریه. زنان جوان. رجوع به جواروی شود.

جوار. [ج] و [ا] [ع ص] کشاورز. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

جوار. [ج] [ع] [ع] عهد. پیمان. || امان: هوفی جواروی: ای قسی عهدی و امانی. (اقرب المواردا). زنهار. (منتهی الارب).

(غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین): بفرمود تا جواری و مشتات و مراکب و سفائن را ترتیب سازد. (بدایع الازمان فی وقایع کرمان). رجوع به جاریه شود.

جواری. [ج] (ا) در تداول اهالی خراسان ذرت را گویند.

جواز. [ج] (ع) روا. || تساهل. (منتهی الارب). امکان و تساهل. (اقراب الموارد). || آب که مویشی و زراعت را دهند. (منتهی الارب). آبی که داده شده است بمال از چارپایان. (برهان). || چک مسافران که از سلطان گیرند تا کسی در راه متعرض نشود. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). گذرنامه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی) (مهذب الاسماء). کارنامه. || پروانه. پاسپورت. (فرهنگ فارسی معین). تذکره و آن در زمان مأمون الرشید در خراسان معمول گردید. (کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۹۳). || خط و دستک راه. (برهان).

— جواز عبور؛ پروانه گذشتن از جایی و داخل شدن در جایی. (فرهنگ فارسی معین). اجازه نامه. جواز مدرسی. جواز عمامه.

|| (مص) گذشتن از جای و پس افکندن آن را بر رفتن از وی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رفتن و گذشتن. (حاشیه برهان). || اسپری کردن. || روا بودن. (تاج المصادر بیهقی). || روا شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مجاز گردیدن. (اقراب الموارد). || روان شدن. || روا دیدن. رخصت دادن. اجازه دادن. (فرهنگ فارسی معین) (برهان). || آب دادن. (منتهی الارب). آب دادن ستور و کشتزار. || (مص) روانی. || خلاص. (برهان). || سوخ. اذن. حل. || روایی. رخصت و اجازت. (برهان). || (اصطلاح شرعی) روا بودن. مباح بودن. مساوی بودن ترک یا فعل چیزی از نظر شرع.

جواز. [ج] (ع) (ص) کوزه فروش. (منتهی الارب).

جواز. [ج] (ا) تشنگی. (منتهی الارب).

جواز. [ج] (ا) هاون سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن کوبند و به عربی مهراس خوانند. (برهان):

ای به کوبال گران کوفته پیلان را پشت چون گرنجی که فرو کوفته باشد به جواز.

فرخی (از لغت فرس) ۴.

۱- در تداول فارسی بفتح جیم تلفظ شود.

۲- ما یضم النبات من الهوام. (از لکلرک در شرح حال ابن ماسویه).

۳- در ج ۱ دویبت از ناصر خسرو شاهد آمده و (فرانسوی) Électuaire - 3

|| ترکیبی است که بجهت هضم طعام خورند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). هاضوم. || معجونی^۲ مفرح و مقوی و محلل ریاح و مصلح اغذیه و فرق آن با معجون اینست که معجون تلخ و شیرین و بدبو و خوشبو تواند بود و جوارش جز خوش طعم و خوشبوی نیست. (بحر الجواهر) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، جوارشات. جوارش را اقسامی است از قبیل: جوارش آمله، جوارش تمری، جوارش سقنقوری، جوارش جالیتوس، جوارش فوا که، جوارش مصطکی، جوارش کمونی، جوارش عود، جوارش خبث الحدید، جوارش زرغونی، جوارش سفرجلی، جوارش شهریاران، جوارش عنبری، جوارش کروی، جوارش اترج، جوارش ملوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در کتب طبی جوارش با نون بعد از شین آمده است. (آندراج):

شاهدان از بی قفل دل و جان از خط و لب بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند.

خاقانی.
رجوع به مخزن الادویه و مفردات انطاکی و تحفه حکیم مؤمن شود.

جوارش. [ج] (ع) (معرب) (ا) رجوع به جوارش شود.

جوارشات. [ج] (ع) (ا) ج جوارش. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به جوارش شود.

جوارشن. [ج] (ع) (معرب) (ا) گوارش و آن هر چیزی است که خورند هضم طعام را. (رمخشری). ج، جوارشانت و کان یقف علی رئوسهم [یوحنا بن ماسویه علی رئوس الخلفاء] و معه البرانی بالجوارشانت. (عیون الانبیا ۱: ۱۷۵). رجوع به جوارش شود.

جوارم. [] (ا) (ع) دهی از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. آب آن از چشمه و رودخانه تالار و محصول آن برنج، غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

جوارن. [ج] (ع) (معرب) (ا) جوارشن. مصحف جوارش. (بحر الجواهر). معرب جوارش. رجوع به جوارش شود.

جواری. [ج] (ع) (ا) ج جاریه. کنیزکان دختران. اماء. (منتهی الارب): جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند. (ترجمه تاریخ یمنی).

بنده زاده آن خداوند مجید

زاده از پشت جواری و عبید. مولوی.

|| کشتی های بزرگ. کشتیهای رونده. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل)

جوار. [ج] (ع) (مص) همایگی کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || در زنهار کسی شدن. || زنهار دادن کسی را. امان دادن بکسی. (منتهی الارب). || (مص) همایگی^۱: غوکی در جوار ماری وطن داشت. (کلیله و دمنه).

— حق جوار؛ حق همایگی؛ رنجور شود خاطری که بر من

بر مدح تو حق جوار دارد. سمود سعد. || (ا) پناه.

جوار. [ج] (ع) (مص) همایگی کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || در زنهار کسی شدن. (منتهی الارب). || رجوع به جوار شود. || اعتکاف کردن در مسجد. (اقراب الموارد).

جوار. [ج] (ا) (ع) (شعبه...) جایی است در حجاز نزدیک مدینه که در دیار مزینه قرار دارد. (معجم البلدان).

جوارب. [ج] (ع) (معرب) (ا) ج جورب. (منتهی الارب). پایتابه ها. (آندراج). رجوع به جورب و جوراب شود.

جواربه. [ج] (ع) (معرب) (ا) ج جورب. جوراب. (منتهی الارب). رجوع به جوراب و جورب و جوراب شود.

جواری. [ج] (ع) (ص) نسبی) منسوب به جوارب.

جواری. [ج] (ع) (ا) (ع) صالح بن موسی. رجوع به صالح بن موسی شود.

جوارح. [ج] (ع) (ص) (ا) ج جارحة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). اندامها. اندام مرد که بدان کار کنند. دست و پا و دیگر اعضای آدمی. (غیاث اللغات) (آندراج) (اقراب الموارد). || مرغان شکاری. شکاریان از مرغ و دد. جانوران شکاری. (غیاث) (آندراج). جانوران شکاری از ددان و پرندگان و سگان. || جوان و بچه آور، گویند: هذه الناقه و الاتان من جوارح المال؛ اسبان ماده و جوان. || کاردها. || کنایه از مصیبت ها و گرفتاریهایی که روزان و شبان بر انسان وارد شود چنانکه طوارق بر مصائب گفته شود که شبانگاه بسراغ آدمی آید، گویند: نعوذ بالله من طوارق اللیل و جوارح النهار. (از اقراب الموارد). رجوع به جارحة شود.

جوارز. [ج] (ع) (ص) ج جاززه. (اقراب الموارد). زمین خشک و سخت. رجوع به جاززه شود.

جوارس. [ج] (ع) (ا) ج جارسه. حشراتی که گیاه خوارند. (اقراب الموارد) ۲.

جوارش. [ج] (ع) (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| نوعی حلوا. (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| (معرب) (ا) گوارش. (دههار). معرب گوارش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

|| ظرفی را نیز گفته‌اند که در آن روغن از حیوانات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند و به عربی مصره خوانند. (برهان).

جوازان. [ج] [ا] جواز: هاون چوبین. (برهان) (آندراج) (غیاث). رجوع به جواز شود. || ظرفی که در آن شیرۀ انگور و روغن کشند. (آندراج). رجوع به جواز شود.

جوازان. [ج] [مص] در عربی، نجات یافتن. || روان شدن. || آب دادن ستور و کشتزار. || (د) دستک راه. (برهان). در عربی جوازان به این معنایی که در برهان است نیامده. (حاشیۀ برهان چ معین). رجوع به جواز شود.

جواز دادن. [ج] [د] [مص] (مرکب) رخصت دادن. اجازه دادن.

کسی کو بشهر محبت نیاید
بده سوی دشت عداوت جوازش.

ناصر خسرو.

خواستم کز ولایت قهرش
بروم جان مرا نداد جواز.
رجوع به جواز شود.

جوازق. [ج] [م] [م] [ع] ج جوزق. (دهار). رجوع به جوزق شود.

جوازل. [ج] [ز] [ع] [ج] ج جَوَزَل. (دهار). رجوع به جوزل شود.

جوازم. [ج] [ز] [ع] ص. [ا] ج جازم. || شتران سیراب. || کشکهای پسر. (اقراب الموارد) (آندراج). || ج جازمه. حروف جوازم عبارتند از لم، لام، امر، لاء، نهی، ان شرطیه. این حروف بر فعل مضارع درآیند و علامت رفع را ساقط سازند و یا حرف آخر را جزم دهند و معنای مضارع را بماضی برگردانند. تفصیل آن در ماده جازمه آمده است. رجوع به جازمه در همین لغتنامه شود.

جوازه. [ج] [ز] [ا] [ا] هاون کوچک سنگین یا چوبین. (برهان) (آندراج) (غیاث). گوازه. هاون سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن کوبند و به عربی مهراس خوانند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). لغتی است در گوازه.

رجوع به گوازه و گوازه و جواز شود. || چوبی که ستوران را بدان رانند. (فرهنگ فارسی معین). || ظرفی را نیز گفته‌اند که در آن روغن از حیوانات و شیره از انگور و نیشکر بگیرند و به عربی مصره خوانند. (انجمن آرای ناصری) (برهان). رجوع به جوازان شود.

جواس. [ج] [وا] [ع] [ا] شیر. اسد. (منتهی الارب). || (ص) کسی که در میان مردم رَوَد و فساد کند در میان آنان. (از اقراب الموارد).

جواسق. [ج] [س] [م] [ع] ج جواسق، معرب کوشک. (اقراب الموارد). کوشکها. قصرها. کاخها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جواسق و جواسق شود.

جواسقان. [ج] [س] [ا] [خ] دهی است به اسفراین. (منتهی الارب).

جواسس. [ج] [ع] [ا] [ج] ج جواسس. (منتهی الارب). جستجوکننده خبیر برای بدی. (آندراج). رجوع به جواسس شود.

جواسیق. [ج] [م] [ع] [ا] ج جواسق. (دهار) (اقراب الموارد). جواسق. رجوع به جواسق و جواسق شود.

جواش. [ج] [ا] [خ] دهی از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند دارای ۵۴۶ تن سکنه. آب از چشمه. محصول غلات و حیوانات. (از فرهنگ جغرافیائی ایراج ۴).

جواشن. [ج] [ش] [ا] [ع] ج جواشن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جواشن شود.

جواظ. [ج] [ا] [ع] [ا] بی‌قراری و بی‌صبری. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جواظ. [ج] [وا] [ع] ص. مرد ضخیم خرامان رفتار بسیارگوی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || بسیارخوار. (منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد). || مرد بسیار فریاد و بی‌قرار و عاجز و متکبر درشتخو. (منتهی الارب). || مالدار بسیار بخیل. (منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد). || او گویند بمعنی کوتاه‌بالای شکم‌کنده است. و فراء گوید مرد دراز تنومند و بسیارخوار و بسیارآشام متکبر کافر. (ذیل اقراب الموارد). || (ا) شور و غوغای فتنه. (منتهی الارب).

جواظة. [ج] [وا] [ظ] [ع] ص. مرد بی‌قرار بسیارخوار، و تاء آن برای مبالغه است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جَوَاطُ شود.

جواف. [ج] [ع] [ا] نوعی از ماهی است که آنرا جوفی نیز گویند. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جوفی شود.

جوال. [ج] [ج] [ع] [م] [ع] [ا] معرب گوال. (غیاث اللغات). ظرفی باشد از پشم بافته که چیزها در آن کنند. (برهان):

جمال و زیب دانا کم نگردد
اگر چندش بیوشی در جوالی. ناصر خسرو.
— در جوال شدن؛ کنایه از فریب خوردن.

— امثال:
از زره گرززه طلب نه جوال.
|| کنایه از خصومت و جنگ کردن.
— امثال:

مگر جوال کاهست؟ رجوع به جویال شود.
|| یک لنگ بار. || مکر و حيله. || کنایه از بدن انسانی. (برهان):

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا جان بود در جوال. نظامی.
|| کنایه از چیزی گشاده. (برهان). || نوعی از پارچه درشت و کلفت که درویشان پوشند.

(غیاث اللغات) (از آندراج).

جوال. [ج] [ع] [ا] [ج] ج جوال. (منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد). رجوع به جوال شود.

جوال. [ج] [وا] [ع] [ص] گسردنده. بسیار جولان‌کننده. (منتهی الارب):

چون چرخ بود هیکل شدیز تو جوال
چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام.

مسعود سعد.

جوالباف. [ج] [ب] [ع] [ا] (نصف مرکب) لوف. جوالقی. (دهار). بافنده جوال. رجوع به جوال شود.

جوالبافی. [ج] [ب] [ع] [ا] (حامص مرکب) شفل و عمل جوالباف. || (ا) مرکب) دکان جوالباف. رجوع به جوال شود.

جوالج. [ج] [ل] [ع] [ا] ج جالجه. سالهای سخت. (اقراب الموارد). آنچه از سرهای نی و نخ هواگرد چون ذره و مانند آن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد):

جوالدوز. [ج] [ا] [ع] [ا] (مرکب) سوزنی بزرگ و درشت برای دوختن توبره و جوال و امثال آن. سَلَّة. (زمخشری). سوزن کلان که جوال به آن دوزند. (آندراج):

سعدی خط سبزه دوست دارد
نه هر علف جوال دوزی.

سعدی.

— امثال:

احمدک وقتی بیکار مماند جوالدوز بخود
میزند.

یک سوزن بخود بزن یک جوالدوز بدیگران.
|| (نصف مرکب) آنکه جوال دوزد. دوزنده جوال.

جوالق. [ج] [ل] [ع] [ا] [م] [ع] [ا] جوال. (منتهی الارب). رجوع به جوال شود.

جوالقی. [ج] [ل] [ع] [ا] [م] [ع] [ا] جوالقی. ج جوالقی. بمعنی جوال. (منتهی الارب). رجوع به جوال شود.

جوالق. [ج] [ل] [ع] [ا] [م] [ع] [ا] جوال. (منتهی الارب). معرب گوال. بمعنی جوال بلکه جوال نیز معرب گوال است. (آندراج از غیاث).

→ ظاهر آدر معنی دیگری است:

همی جان بایندت فربه ولیکن

تنت گشتهست چون مرغ جوازی. ناصر خسرو.
مرد دانا شود ز دانا مرد

مرغ فربه شود به زیر جواز. ناصر خسرو.

۱ - طبری gavâl, مازندرانی کنونی ghâl, ghâl, guâl, gevâl. (حاشیۀ برهان چ معین از واژه‌نامه ص ۶۶۱). نیز در فاسی جوهال و جهال و گاله گفته‌اند. (حاشیۀ برهان چ معین).

۲ - ما تطایر من رئوس النبات والقصب و البردی فی الريح شبه اللقطن و کذلک ما اشبهها من نسج العنکبوت. (اقراب الموارد).

گالذ:

چرا بمن صلت گندمش همی نرسد
وکیل او را گویی خر و جوالق نیست.

سوزنی.

|| جنسی بود از پوشش قلندران، و این جمع جوالق است و جوالق معرب جولخ و جولخ بافته پشمی باشد که از آن خرچین سازند و مردم فقیر و قلندران نیز پوشند. (برهان). رجوع به جوالق و جولخ شود.

جوالقات. [ج ل] (معرب، ل) ج جوالق. (منتهی الارب). رجوع به جوالق شود.

جوالقی. [ج ل] (معرب، ص نسبی) جوالقی. جوالق فروش. (مهذب الاسماء). رجوع به جوالقی شود.

جواله. [ج ل] (ع ل) (ع ل) ج جول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). برگزیده مال. (اقرب الموارد).

جواله. [ج ل] (ع ل) (ع ل) ج جول. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جول شود.

جواله. [ج و] (ع ل) (ع ص) — یار جولانکنده. (اقرب الموارد). بسیار گردنده. || گردگرد. || آتشگردان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || شعله جواله: آترا گویند که چوبی دراز گرفته بهر دو سر آن مشعل افروخته بسرعت تمام آترا گردا گردسر و پهلوئی خود بگردانند. (آندراج) (غیاث اللغات):

نصیب شعله جواله باد خرمن من

اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم. صائب.

جوالی. [ج ل] (ع ل) ج جالیه. رجوع به جالیه شود. || مال جوالی: سرانه‌ای که از جلای وطن کنندگان گرفتندی و آترا مال الجمامج نیز گفتندی. و سپس بهر جزیه‌ای اطلاق گردید. (اقرب الموارد). رجوع به جالیه شود.

جوالیق. [ج ل] (معرب، ل) ج جوالق. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به جوالق شود.

جوالیقی. [ج ل] (لخ) اسماعیل بن موهوب بن احمد. رجوع به اسماعیل... شود.

جوالیقی. [ج ل] (لخ) موهوب بن ابی‌ظاهر احمد بن محمد بن خضر، مکتبی به ابو منصور و مشهور به جوالیقی. از دانشمندان و لغویان بزرگ است. وی علوم خود را از شیخ

ابوزکریا خطیب تبریزی فرا گرفت و در علم نحو دارای مذاهب غربی بود. کتابهایی دارد، او راست: ۱- شرح ادب الکاتب. ۲- المعرب من الکلام الاعجمی که در نوع خود کم‌نظیر است. ۳- التکملة فیما یلحن فیه السامه.

ابوالبرکات انباری از او اخذ کرده است. تولد او بسال ۴۶۶ هـ. ق. و وفات او ببنفاد بسال ۵۳۹ اتفاق افتاد. و در باب حرب بخاک سپرده شد. (معجم المطبوعات از ابن خلکان

و روذات الجنات و بقية الوعاة).

جوالیقی. [ج ل] (لخ) هشام بن سالم، مکتبی به ابوالحکم. از موالی کوفه و اصلاً از اسرای

جوزجانان بوده و در جزو اصحاب امام جعفر صادق (۸۳-۱۴۸ هـ. ق.) و امام موسی کاظم (۱۲۸-۱۸۳ هـ. ق.) معدود است و نیز از کسانی است که در ابتدا در توحید به تشبیه و صورت قائل بوده و در باب استطاعت و معصیت آرائی داشته که مورد قبول سایر متکلمین شیعه واقع نشده و هشام بن الحکم کتابی بر رد بعضی از عقاید او نوشته بوده است. (رجال کشی ص ۱۸۱، ۱۸۴) (فرق الشیعه ص ۶۶) (اصول کافی ص ۳۷) (مقالات اشعری ص ۳۴) (شهرستانی ص ۱۴۱) (ابن ابی‌الحدید ج ۱ ص ۲۹۴) (بحار الانوار ج ۲ ص ۱۴۳، ۱۴۵) (خاندان نوبختی ص ۷۸).

جوالیقیه. [ج ق ی] (لخ) از فرق مشبهه شیعه اصحاب هشام بن سالم جوالیقی. (مفاتیح العلوم ص ۲۰) (خاندان نوبختی ص ۲۵۴). رجوع به جوالیقی شود.

جوام. [ج و] (هزارش، ل) ^۱ بلغت زند و پازند یعنی روز است که بهر بی یوم گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

جوامد. [ج م] (ع ص) (ل) ج جامد. خلاف مایعات و نباتات. چیزهایی که نمو و رشد نمیکنند چون سنگ. || حدود بین دو زمین، و در حدیث است: اذا وقعت الجوامد فلا شفة فی الحدود. (اقرب الموارد). رجوع به جامد شود.

جوامع. [ج م] (ع ص) (ل) ج جامع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جامع شود. || ج جامعه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جامعه شود.

— جوامع الکلم: کثیر المعانی، قلیل الالفاظ. (اقرب الموارد). کان (رسول الله) یتکلم بجوامع الکلم. (آندراج) (اقرب الموارد). و رجوع به ماده بعد شود.

جوامع الکلم. [ج م ع ل] (لخ) قرآن. (منتهی الارب). || [ع ل] (م ک ب) احادیثی چند که هر یک از آنها با وجود اختصار الفاظ و عبارت، مطالب کثیر را مشتمل است. (غیاث اللغات).

جوامیس. [ج ل] (ع ل) ج جاموس. (دهار) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به جاموس شود.

جوان. [ج و] (ص) (ل) ^۲ برنا. هر چیز که از عمر آن چندان نگذشته باشد. (آندراج). شاب. مقابل پیر. (آندراج) (غیاث اللغات): شدم پیر بدین سان تو هم خود نه جوانی مرا سینه پرانجوخ و تو چون خفته کمانی. رودکی.

پیر فرتوت گشته بودم سخت

دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.

از او بستد آن جوهر آنکه جوان

بدو گفت کای بانوی بانوان. فردوسی.

جوانی بکردار تابنده ماه

ببزدیدک رستم ورا دستگاه. فردوسی.

کدرامشگری دارم آنجا جوان

نوازنده رود و آرام جان. فردوسی.

زبان برگشاد اردشیر جوان

چنین گفت کای کارکرده گوان. فردوسی.

تعلقم بپحاست وقت پیری بیش

که مفت باختام موسم جوانی را.

کلیم (از آندراج).

گردا گراز شادی وصل تو جوان پیر

اندوه فراق تو کنکند پیر جوان را.

یفعا (از آندراج).

|| سجازاً، تازه و نو: ملک جوان، دولت جوان،

بخت جوان، شهر جوان، بلاهای جوان، باده

جوان و غیر آن. (غیاث اللغات) (آندراج).

— جوان‌پسند: موافق طبع جوان. آنچه جوان

آترا پسندد.

— || هر کار که بعلت صعوبت آن یا بعلت

مخالف حفظ الصحه بودن آن زود کارمند خود

را کشد، مانند طبق کشی، کناسی، زه‌تابی و

غیره، بعضی مشاغل جوان‌پسند است، یعنی

عامل آن پیر نشود و در جوانی میرد.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— جوان‌خاطر: دارای اندیشه و فکر جوان.

دارای خاطر روشن. جوان طبع؛

بار دیگر ره جوان خاطر شد این مداح پیر

از ره مدح جوانبخت و جوان دولت وزیر.

سوزنی.

— جوان دولت: تازه دولت رسیده؛

جوان دولت و تیز و گردنکش است

که خشم سوزنده چون آتش است. فردوسی.

که از جمله تاجداران روم

جوان دولتی بود از آن مرز و بوم. نظامی.

چو دیرینه روزی سر آورد عهد

جوان دولتی سر برآرد ز عهد. سعدی.

۱- هزارش yvām و نظایر آن، پهلوئی yōc،

روز. (حاشیه برهان ج معین از یوتکر ص ۷۹).

۲- اوستا yavan) (شاب، جوان)، پهلوئی

yuvān، ارمنی (عاریتی و دخیل) yovanak،

yavanak (بجه چاربا)، هندی باستان yuvan،

کردی (عاریتی و دخیل) yuvān، افغانی و

بلوچی (عاریتی و دخیل) javān، مازندرانی

jāvān، گیلکی jāvān، فریزندی و برنی jāvun،

نطنزی jāvān، سمنانی jāvōn، سنگری

jāvūn، سرخامی jovan، لاسگردی jaevōn،

شهمیرزادی jāvūn. (از حاشیه برهان ج معین).

— جوان رنگی؛ که رنگ جوان دارد. که بظاهر جوان است:

پیری عالم نگر و تنگش

تا نفریبی بجوان رنگیش.

نظامی.

— جوان رویی؛ جوان روی بودن:

از جوانی بود سیه مویی

وز سیاهی بود جوان رویی.

نظامی.

— جوان سال؛ جوان. که در سالهای جوانی است:

هزار اشتر سیه چشم و جوانسال

سراسر سرخ موی و زرد خخال.

نظامی.

— جوان سیما؛ جوانرو. بصورت و سیما جوان:

تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان

رای پیرش را مدد بخت جوان انگبخته.

خاقانی.

— جوان شیر؛ شیر جوان:

جوان شیری برآمد تنه از راه

بدان چشمه دهان تر کرد نا گاه.

نظامی.

ز بیم سکه و نیروی شمشیر

هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر.

نظامی.

— جوان طبع؛ دارای طبع جوان:

نشسته خسرو پرویز بر تخت

جوانفرز و جوان طبع و جوانبخت.

نظامی.

— جوان عمر؛ جوانسال. که در سالهای جوانی است:

خاصه کز گردش جهان ز جهان

آن جوان عمر را دمرد گذشت.

خاقانی.

— جوانفر؛ دارای فر جوانی:

نشسته خسرو پرویز بر تخت

جوان فر و جوان طبع و جوانبخت.

نظامی.

— جوان وش؛ بسان جوان. بمانند جوان:

بیک جهان رو جو چرخ پیر جوان وش جو صبح

یافته پیرانه سر رونق فصل شباب.

خاقانی.

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول

بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد.

حافظ.

جوانج. [جَ نَ] [ع] [ج] جانحة. استخوانهای

پهلوی نزدیک سینه. (از اقرب الموارد) (منتهی

الارباب) (آندراج)؛ و آدمی را هیچ چیز از

اجزا و اعضا و جوانح و جوارح عزیزتر

نیست. (سندبادنامه).

جوانندان. [] [ا] [خ] موضعی است در نواحی

فارس. (مهذب الاسماء).

جوانزود. [جَ] [ا] [خ] یکی از دهستانهای

بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در جنوب

بخش پاوه است. آب قراء دهستان اکثر از

چشمه ها و زه آب دره و رودخانه های

دهستان تأمین شده عموماً شیرین هستند. در

این دهستان چهار رشته کوه وجود دارد: ۱ -

سلسله کوه شاهو، مرتفع ترین کوه منطقه

کرمانشاه و در شمال خاوری دهستان و

بلندترین قله آن ۳۲۷۰ متر از سطح دریا

ارتفاع دارد. ۲ - رشته دوم از کوه شاهو در

حدود باختر شمشیر منشعب شده برودخانه

سیروان منتهی میشود، ابتدای آن بکوه

آتشگاه یا آتشکده معروف است، قسمت

وسط کوه گزن و انتهای آن کوه زردوئی

نامیده میشود. ارتفاع قله آتشگاه ۲۴۶۲ کوه

گزن ۲۳۸۹ و زردوئی ۲۱۵۳ متر است. ۳ -

رشته سوم از باختر قلعه گاه شروع شده

بتدریج به ارتفاع آن افزوده میشود، بین

رودخانه مرهخیل و رودخانه لیله محل تلاقی

رودخانه لیله برودخانه سیروان ادامه دارد و

بلندترین قله آن در شمال آبادی کلاش بنام

ما کوهان ۲۶۱۵ متر ارتفاع دارد. این کوه بعد

از شاهو بلندترین کوه دهستان و دامنه های

آن مستور از جنگل و مسلط بدهستان

جوانزود است و انتهای خاوری آن درک و

بیزل نامیده میشود. ۴ - رشته چهارم در

جنوب و موازی رودخانه لیله واقع شده

هیصر و سرابند یا صحرابند نامیده میشود.

ارتفاع قله هیصر ۲۱۷۱ متر است. دامنه و

دره های شمالی این کوه نیز مشجر و دارای

جنگلهای بلوط سفز و غیره است. عبور از

این کوهها بواسطه شیب زیاد و اشجار بسیار

مشکل است. مهمترین رودخانه این دهستان

رودخانه لیله و مرهخیل و از آثار ابنیه قدیم

قلعه خرابه گیری روی قله کوه آبادی

روان زردوئی، قلعه خرابه مشهور به پاسگه در

شمال باختری آبادی شمشیر، قلعه خرابه سید

احمدبیک در خاور مزیدی روی تپه، قلعه

خرابه مشهور به چنگیزخان در شمال قلعه

جوانزود روی تپه، قلعه خرابه قره قلعه در

شمال خاوری آبادی قوری قلعه... قلعه

خرابه سمبور و آن در شمال خاور آبادی

منصور آقائی، غار کاوک در جوانزود از نقاط

قابل ملاحظه جوانزود است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

جوانزود. [جَ] [ا] [خ] نام طایفه ای است که

در قصبه جوانزود سکونت دارند. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵). رجوع به ماده قبل

شود.

جوان سپرم. [جَ سَ پَ] [ا] (مسرکب)

گونه ای از یاسمین. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به جوان اسپرم شود.

جوان شیخ. [جَ شَ] [ا] [خ] دهی از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان اهر و

کوهستانی و معتدل است. ۹۰ تن سکنه دارد.

آب آن از چشمه و محصول آن غلات و

حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۴).

جوان شیر. [جَ] [ا] [خ] نام طایفه ای در قریه باغ.

رجوع به ابراهیم خلیل خان شود.

جوانفار. [جَ] [ا] [مغولی] (دست چپ و

طرف آن باشد. (آندراج از فرهنگ و صاف).

در مقابل برانفار. و قول، یکی از سه قسمت

لشکر است در میدان جنگ بزبان مغولی.

میره. جانب دست چپ. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا)؛ بتعمیه سپاه پرداخت و ضبط

برانفار را به اهتمام امیرزاده... و دیگر امراء

ظفرپناه بازگذاشت و در جوانفار سلطان

محمودخان... و امراء عالیشان را بازداشت

و قول را از فر طلعت همایون زیب و زینت

داده و... (حبیب السراج سنگی تهران ج ۲

ص ۱۵۸).

جوان قلعه. [جَ قَ] [ا] [خ] دهی است از

دهستان دیزجرود بخش عجیب شیر شهرستان

مراغه دارای ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از

قلعه چای و محصول آن غلات، کشمش،

بادام، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جوانکان. [جَ] [ا] [خ] دهی است از جرجان

(گرگان). (ابوسعید عبدالرحمان بن حسین بن

اسحاق محدث از آنجاست. رجوع به معجم

البلدان شود.

جوان گردن. [جَ کَ دَ] [ا] (مص مسرکب)

جوان ساختن، جوان نمودن. (امجازاً، بدولت

رساندن رونق دادن؛

شاید که زمین خرقة پوشد که چو سعدی

پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد.

سعدی.

جوانمرد. [جَ مَ] [ا] (ص مسرکب) کنایه از

کریم و سخنی و بخشنده. (برهان). سمح.

(دهار). جواد. (مهذب الاسماء). بامرؤت.

صاحب فتوت. فتی. راد. حلیم. (آندراج).

فیاض. (صراح). دهشکار. فیاض. باذل.

دست و دل باز؛

جوانمرد و آزاده و خوبروی

منصور آقائی، غار کاوک در جوانزود از نقاط

قابل ملاحظه جوانزود است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

جوانزود. [جَ] [ا] [خ] نام طایفه ای است که

در قصبه جوانزود سکونت دارند. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵). رجوع به ماده قبل

شود.

جوان سپرم. [جَ سَ پَ] [ا] (ص مسرکب)

گونه ای از یاسمین. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به جوان اسپرم شود.

جوان شیخ. [جَ شَ] [ا] [خ] دهی از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان اهر و

جهانجوی و فرزانه و چریگوی. فردوسی، که توران شد آن ناجوانمرد مرد

نگه کن که با شاه ایران چه کرد. فردوسی، هرگاه که فضای دل یعنی گشادگی دل فراخ باشد مردم جوانمرد باشند و هرگاه که تنگ باشد بخیل باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). برای مذکر و مؤنث هر دو آید، در منتهی الارب آمده: کرمه؛ بکسر، زن جوانمرد؛

چرا که خواجه بغیل و زنتش جوانمرد است زنی چگونه زنی سیم ساعد و لبه. عماره. **جوانمرد.** [جَ مَ] [خ] دهسی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. کوهستانی و معتدل است. ۶۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از زیرسره رود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوانمرد قصاب. [جَ مَ دِقْ صَ] [خ] ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوان مرد. [جَ مَ دَ] [ص مرکب] پدر یا مادری که فرزند جوانش مرده است. آنکه بجوانی میرد. [تقریبی است.

جوانمردی. [جَ مَ] [حماص مرکب] صفت جوانمرد. مروت. فتوت. رادی. سخاوت. سخاء. (دهار). جود. (مذهب الاسماء). مردانگی. مکرمت. کرم. (منتهی الارب). سماحت. سماح. (دهار). همت؛ شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی الا بکنونامی الا بکنوکاری. منوچهری، حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم. (گلستان).

— جوانمردی کردن؛ فتوت و مروت کردن. بخشندگی و سخاوت کردن؛ و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود. (سعدی).

جوانمردگ شدن. [جَ مَ شَ دَ] [مص مرکب] به جوانی مردن؛

زهر پیری چو خورد شخص جوانی میرد پیر هر کس که شود زنده جوانمرد شده است.

وحید (از آندراج). **جوانمردگ شده.** [جَ مَ شَ دَ] [ص مرکب] نفرینی است جوان را.

جوانمردگی. [جَ مَ] [حماص مرکب] جوانمردگ شدن. رجوع به جوانمردگ شدن شود.

جوان و جاهل. [جَ نَ هَ] [تسربکب عطفی]. مرکب] کنایه از جوان تمام عیار.

جوانویه. [جَ] [خ] نام راشگری است از مردم ری که ابراهیم موصلی ارجانی موسیقی را از او فرا گرفت. (فرهنگ شاهنامه).

|| آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ در همین لغت نامه شود.

جوانه. [جَ وَ اَنَ] [ع] [سین و دبر. منتهی الارب]. ایش. (ذیل اقرب الموارد از قاموس).

جوانه. [جَ نَ / نَ] [ا] جوانی. (آندراج) (غیاث اللغات). شباب. || شاخه تازه درخت. شاخ نو بر رسته از درخت. شاخ نو که از درختی یا ریشه آن روید. || (ص) تازه. جوان. (یادداشت بفظ مرحوم دهخدا):

عصر جوانه^۱ هنوز از قح همی زد بتعجیل برتابا. منوچهری.

چه فردوسی اندر زمانه نبود همین بُد که بختش جوانه نبود. فردوسی.

گیتی جوان شده است بخور زان جوانه می باید می جوانه چو گیتی بود جوان.

؟ (از آندراج).

خرمند و زیبا و چیره سخن جوانه بسال و بدانش کهن. فردوسی.

دو تیرانداز چون سرو جوانه ز بهر یکدگر کرده نشانه. نظامی.

بهر جویی شده آبی روانه. نظامی.

جوانه زدن. [جَ نَ / نَ زَ دَ] [مص مرکب] شاخ تازه از درخت رُستن. شاخ تر بر آوردن درخت. رجوع به گیاه شناسی گل گلاب شود.

جوانه مرگ شدن. [جَ نَ / نَ مَ شَ دَ] [مص مرکب] جوانمردگ شدن. در جوانی مردن؛

با آنکه چون چراغ سحر شد جوانمردگ هم دیر زیست مدعی زود میر ما.

کمال خجند (از آندراج). رجوع به جوانمردگ شدن شود.

جوانی. [جَ] [حماص]^۲ ضد پیری. شباب. حدائق. (دهار):

یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی چون پیر شوی نیمه دیگر بگشایی.

منوچهری. هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ

وین خانه و فرش باستانی هم هیچ از نسیه و نقد زندگانی همه را

سرمایه جوانی است جوانی هم هیچ. خاقانی.

بدین شهر ما در جوانی نماند همان نامور پهلوانی نماند. فردوسی.

بگوید ترا زاد فرخ همین جهان را بچشم جوانی بین.

فردوسی. یکی از وزرا گفت: این پسر [دزد] هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریحان جوانی تمتع نیافته. (گلستان).

کره ای را که کسی نرم نکرده است متاز

بجوانی و بزور و هنر خویش نماز.

ولیدی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). — جوانی کردن؛

اگرچه گوی سروبالا بُود

جوانی کند پیر کانا بُود. فردوسی. چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند

در این قضیه که گردد جهان پیر جوان؟

سعدی. سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد. سعدی. برف پیری می نشیند بر سرم

همچنان طبعم جوانی میکند. سعدی. — امثال:

از جوانی تا پیری از پیری تا بکی؟

جوانی است و هزارش چم و خم.

جوانی کجایی که یادت بخیر.

جهان را بچشم جوانی بین.

دریفا جوانی، دریفا جوانی.

|| ایرانی باریک از ابریشم و سیم بافته که بر کناره جامه دوختندی زینت را.

جوانی. [جَ] [ع] جوانب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوان شود.

جوانی. [جَ وَ اَنَ] [ع] [ا] درون خانه و صحن آن. (منتهی الارب). درون و داخل.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این منسوب است به جو، نسبتی شاذ و نادر مقابل بُرانی.

(اقرب الموارد). و در حدیث سلمان است: آن لکل امرء جوانیا و بُرانی؛ ای ظاهرأ و باطنأ و سرأ و علانیة. (منتهی الارب). آن لکل امرء جوانیا و بُرانیة فمن اصلح جوانیه اصلح الله برانیه. (ذیل اقرب الموارد).

جوانی. [جَ] [ا] تخمی باشد که بر روی خمیر نان باشند و آنرا نانخواه و زنیان هم

گویند. (برهان). (آندراج).

جوانی. [] [خ] حسن بن محمد، مکنی به ابوالبرکات. از اکابر علمای قرن ششم هجری که بسال ۵۵۸ ه. ق. وفات یافت. کتاب

الجواهر المکتون فی القبایل و البطون از اوست. (کشف الظنون) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۴).

جوانی. [] [خ] محمد بن اسمدین علی، مکنی به ابوعلی. از اکابر علمای قرن ششم

هجری بود. او راست: ۱ - طبقات الطالبین. ۲ - طبقات النسائین. وی بسال ۵۸۸ ه. ق. وفات یافت. (مشیخة آقا شیخ آقا بزرگ)

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۴).

جوانیه. [جَ وَ اَنَ] [خ] موضع یا دهی است نزدیک مدینه. علویان بنی الجوانی

۱ - بعضی جوانه بضم جیم خوانده اند که مراد قعاق باشد. در این صورت شاهد نخواهد بود.

۲ - از جوان + (مصدری). پهلوی juvānīh، جوانیه (حاشیه برهان ج معین).

۳ - جوان + (مصدری). پهلوی juvānīh، جوانیه (حاشیه برهان ج معین).

بدانجا منسوبند. رجوع به معجم البلدان شود.
جِوَاة، [ج] [ع] [ا] غلاف دیگ، (منتهی الارب). چیزی که دیگ بر روی آن نهند. رجوع به جِوَاء و جِیَاء و جِیَاء و جِیَاوَة شود.
جِوَاهِر، [ج] [ه] [ا] جِ جِوَهْر، (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، فلزات گرانبها، هر سنگ که از آن منفعتی برآید همچون الماس و یاقوت و لعل و امثال آن. (از منتهی الارب). گُوهران:

در او افزاشته درهای سیمین
 جواهرها نشاندند در بلندین. شا کربخاری.
 گویندبازرگانی بود و جواهر بسیار داشت.
 (کلیله و دمنه). رجوع به جوهر و جوهره
 شود. علمی است که از چگونگی گوهرهای
 گرانبهای معدنی خشکی چون الماس و لعل و
 یاقوت و فیروزه یا معدنی دریایی چون دُر و
 مرجان و غیره و خوب و بد آن بوسیله
 نشانه‌هایی که معرف آنهاست بحث میکند. (از
 کشف‌الظنون).

— جواهربخش:

جواهربخش فکرت‌های باریک

بروزآرنده‌ی شهبای تاریک. نظامی.
 — جواهر تسعه: گوهرهای نه‌گانه. گاه مراد از
 نه فلک باشد و گاهی عبارت از نه جوهر که
 بهندی نورت‌ن گویند و آنها بدین قرارند: ۱ -
 لعل ۲ - مروارید ۳ - الماس ۴ - زمرد
 ۵ - یاقوت ۶ - فیروزه ۷ - مرجان ۸ - نیلم
 ۹ - عقیق (و بعضی بجای عقیق لهسنا را
 شمارند)، و سواى اینها چند گوهر دیگر نیز
 هست. (غیاث‌اللفات) (آندراج).

— جواهرسنج: آنکه یا آنچه جواهر سنجد و
 غت و سیمین آن تمیز دهد:

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج

دست خازن شود جواهرسنج. نظامی.

کیست‌کان مرا جواهرسنج

برنسنجیده از جواهر و گنج. نظامی.

— جواهرشناس: کسی که جواهرات را
 بشناسد و بهای آن داند.

— جواهرشناسی: شغل و عمل جواهرشناس.
 [در مقابل اعراض و فلاسفه بر آند که پنج

جوهر و نه عَرَض وجود دارد، جواهر خمسہ
 عبارتند از وجود، عقل، نفس، هیولی،

صورت. رجوع به جوهر شود.

جِوَاهِرَات، [ج] [ه] [ا] جِ جِوَاهِر. جِج
 جوهر. (از منتهی الارب). رجوع به جواهر
 شود.

جِوَاهِر تَرَاش، [ج] [ه] [ت] [ن] (نصف مرکب)
 کسی که سنگهای گرانبهای معدنی را بوسیله
 تراش و پرداخت بصورت نگینهای زیبا و

براق و دانه‌هایی بشکل‌های هندسی
 درمی‌آورد.

جِوَاهِر تَسَعَه، [ج] [ه] [ت] [ع] [ک] (ترکیب

وصفی، [مرکب] رجوع به جواهر شود.
جِوَاهِر خَانَه، [ج] [ه] [ن] [ا] (مرکب) خانه
 جواهر. گنجینه جواهر. گنجینه. گنج:

شد از طَرَف جِوَاهِر خَانَه خُویش

چو شمع افروخت از پروانه خُویش. نظامی.

جِوَاهِر دَارُو، [ج] [ه] [ا] (مرکب) نوعی از
 سرمه که به آن جواهرات حل کنند، بغایت
 مقوی بصر است. (غیاث‌اللفات) (آندراج).

رجوع به جواهر سرمه شود.

جِوَاهِر دِه، [ج] [ه] [د] [ه] (بخ) قصبه ییلاقی
 است از بخش رامسر شهرستان شهسوار. این
 قصبه ییلاق دهستان حومه رامسر محسوب

میگردد. در فصل تابستان ۶۰ باب دکا کین
 مختلفه دارد که احتیاجات محلی را تأمین
 می‌نمایند. از آثار قدیمه این آبادی مسجدی
 است بنام مسجد آدینه و مرسوم است که در

اولین روز جمعه تابستان هر سال تعمیر و
 مرمت این مسجد بوسیله دوشیزگان محل
 انجام میگردد و آن روز جشن محلی به این

مناسبت برپا میشود. راه جواهرده به اطراف
 مالرو و صمص‌العبور است. آب از چشمه‌سار.
 محصول آن مختصر گندم و جو میباشد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جِوَاهِر سِرْمَه، [ج] [ه] [س] [م] [ا] (مرکب)
 سرمایه باشد که جواهر در آن اندازند.
 (آندراج):

می لعل جواهر سرمه سازد ظلمت شب را

کندنقل شراب تلخ چشم شور کوکب را.

صائب (از آندراج).

گشته‌ناساز از خط لعلش دماغ ساز من
 از جواهر سرمه دارد بستگی آواز من.

تأثیر (از آندراج).

رجوع به جواهر دارو شود.

جِوَاهِر عَلَوِيَه، [ج] [ه] [ع] [و] [ی] [ی] [ا]
 (ترکیب وصفی، [مرکب] افلاک و کواکب و
 ارواح در اصطلاح بجواهر علویه تعبیر
 میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جِوَاهِر مَجْرَدَه، [ج] [ه] [م] [ج] [ر] [د] [ا]
 (ترکیب وصفی، [مرکب] عقول عشره است و
 آن نزد حکما ده فرشته‌اند. (غیاث‌اللفات)
 (آندراج). جواهر مفارقه. رجوع به جواهر و
 جوهر شود.

جِوَاهِر نِشَان، [ج] [ه] [ن] [ا] (نصف مرکب)
 مرصع بجواهر. گوهرنگار. مرصع بگوهرها.

جِوَاهِر نِگَار، [ج] [ه] [ن] [ا] (ص مرکب)
 جواهرنشان. مرصع بجواهر. که در آن
 گوهرها نشانده باشند:

همه زین زرین یاقوت کار

کفل پوشهای جواهرنگار. نظامی.

جِوَاهِرِي، [ج] [ه] [ا] (ص نسبی) منسوب
 بجواهر. گوهر فروش، و مراد از آن فروشنده
 مروارید و الماس و زمرد و لعل و مانه آند ت.

رجوع به جواهر شود.

جِوَاهِض، [ج] [ه] [ا] [ح] [ا] جِ جِوَاهِض، بمعنی
 خرکرة ماده یکساله. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). رجوع به جاهضة شود.

جِوَاوِز، [ج] [و] [ا] [ز] [ا] جِ جِوَاوِز، جِ جایزه.
 رجوع به جواز شود.

جِوَاوِسِرْم، [ج] [و] [ا] [س] [ر] [م] [ا] (مرکب)
 شاهدانه. (فرهنگ فارسی معین). جم اسپرم.

رجوع به جم اسپرم شود.

جِوَاوِیْدِن، [د] [ا] (مص) جستن. طلب کردن.
 رجوع به جستن شود.

جِوَب، [ج] [ا] [ع] [ا] [ب] [و] [ز] [گ] [ا] [س] [ی] [ن] [ه] [ب] [ن] [د]
 زنان. اسپر. آتش‌دان. (مص) مسافت
 بریدن. آردیدن و بریدن. آگریان درست
 کردن برای پیراهن. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد).

جِوَب، [ج] [و] [ا] [ع] [ا] جِ جِوَب، و این جمع شاذ
 است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع
 به جوبه شود.

جِوَبَار، [ا] (مرکب) مخفف جویبار. نهر. جوی،
 و با لفظ گشادن و بریدن مستعمل و طره از
 تشبیهات اوست. (آندراج):

آب بگشایم دمی صد بار جوی دیده را

تا مگر آن سرو آید بر لب جویبار من.

صفی (از آندراج).

ز انگور می میتوان یافتن

که آب نظر خورده جویبار تا ک.

سنجر کاشی (از آندراج).

جِوَبَارَه، [ز] [ر] [ا] (مرکب) جویبار. جویبار.
 رجوع به جویبار و جویبار شود.

جِوَبَارَه، [ز] [ا] (بخ) نسام محله‌ایست از
 اصفهان. (انجمن آرا):

ای خداوند هفت‌سیاره

پادشاهی فرست خونخواره

تا که در دشت را چو دشت کند

جوی خون آورد به جویباره

عدد مردمان بیفزاید

هر یکی را کند دوصد پاره.

کمال‌اسماعیل (از انجمن آرا).

جِوَبَارِي، (ص نسبی) نسبت است به
 جویبار. (انساب‌سمعی). رجوع به جویبار
 شود.

جِوَبَال، [ا] [ا] بلفظ زند و پازند جِوَال را
 گویندو آن ظرفی باشد که از سوی و پشم
 بافند. (برهان).

جِوَبَان، [ا] (بخ) عرب گویان و آن دهی است
 بمر. (منتهی الارب) (مراسد) (مرآت‌البلدان
 ج ۴ ص ۲۷۶).

جِوَبَانِي، (ص نسبی) منسوب به جویبار.
 ۱ - jōbāi، پهلوی igavāi، جِوَال. (حاشیه
 برهان ج معین).

(سمعی). رجوع به جویان شود.

جوبجارکل. [ج] [ا] [خ] دهی است از دهستان حومه بخش کوجصفهان شهرستان رشت. جلگه و معتدل است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از نورود سفیدرود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوبجو. [ج] / [ج] [ب] [ج] / [ج] [ق] مرکب) جوجو. پاره پاره و ذره ذره. (شرفنامه میری) (آندراج) (برهان):

جوبجو جور دستان برگیر
دل جوجوشده ز جان برگیر.

جوبجو راز دلش دانستی
که بیک نان جوین شد خرسند.

رجوع به جوجو شود.

جوبو. [ج] [ب] [ا] [خ] دهی است به نیشابور. (مراسد).

جوبرفان. [ب] [ا] [خ] ناحیه‌ایست از نواحی استخر که شهر آن مشکان است. (مراسد) (معجم البلدان).

جوبره. [ب] [ا] [خ] محله‌ایست در اصفهان. (مراسد). رجوع به جویار و جویاره شود.

جوبرهنه. [ج] [ب] [ر] [ن] / [ن] [ا] [م] مرکب) نوعی از جو که پوست ندارد. (آندراج). در بعض ولایات جویی پوست را نامند. (فلاحنامه).

سلت. (برهان قاطع). خندروس. ذخیره خوارزمشاهی. طرافیس. حنطه رومیه. (بحر الجواهر).

جوبری. [ج] [ب] [ا] [خ] زین الدین عبدالرحمان بن عمر دمشقی حرانی، از مردم

جویر دمشق و از علماء است. او راست: ۱ -

المختار فی کشف الاسرار، در علم حیل، صاحب کشف الظنون آنرا بنام کشف الاسرار و

هتک الاستار ذکر کرده است. ۲ -

الصراف المستقیم، در نجوم. بسال ۵۲۶ ه. ق. مقیم مصر بود. (معجم المطبوعات).

جوبق. [ج] [ب] [ا] [خ] دهی است بمر. (سمعی) (مراسد).

جوبقی. [ج] [ب] [ا] [خ] محلی است در سف. (مراسد).

جوبقه. [ج] [ب] [ق] [ا] [خ] موضعی است به نیشابور.

جوبن. [ب] [ا] [خ] دهی است جزو دهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت، کوهستانی و معتدل است. ۱۱۸۹ تن سکنه

دارد. آب آن از رودخانه جوبین و محصول آن غلات، زیتون، لبنیات، پشن و شغل اهالی زراعت و گلهداری و شالیبافی است. این ده

دارای پنج محله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوبنو. [ن] [ا] [خ] دهی از دهستان دالوند

بخش زاغه شهرستان خرم آباد. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از نهر زاغه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه دالوند هستند و در زمستان بگرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوبنه. [ب] [ن] [ا] [خ] دهی است جزو دهستان سنگرکهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت دارای ۱۰۹۴ تن سکنه. آب آن از گلرود و غازیانرود و محصول آن برنج و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوبه. [ج] [ب] [ا] [خ] گود زمین. (متهی الارب). حفره. (اقراب الموارد). [ا] جای برابر

در زمین سخت. [ا] گشادگی میان خانه با فضای هموار در میان دو زمین. [ا] گشادگی

میان ابر و میان کوه. ج. جوب. (متهی الارب) (اقراب الموارد).

جوبه. [ب] [ب] [ا] [خ] جایی و مقامی را گویند در شهر که اسباب و امتعه و غله و آنچه از اطراف و جوانب از جهت فروختن آورند آنجا

فروخته شود. (برهان) (آندراج). میدان شهر. کاروانسرای خرد.

جوبی. [ج] [ا] [ص] نسبی) منسوب است به جوب. (الانساب سمعی). رجوع به جوب شود.

جوبی. (ص نسبی) منسوب به جوب (جوی). جویی. [ا] حقی که بدشتیان بابت زراعت محصولات کنار جوی دهند. (فرهنگ فارسی معین).

جویین آباد. [ا] [خ] قریه‌ای است در بلخ و اینک آنرا جوینباد خوانند. (مراسد) (سمعی).

جوبینه. [ن] [ن] [ا] [خ] چوبینه. رجوع به چوبینه شود.

جوبیه. [ا] [ا] [خ] نام طایفه‌ای از طوایف کرد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

جوبائین. [ج] [ا] [خ] دهی است از دهستان بزرگی بخش حومه شهرستان مشهد، دارای

۱۹۱ تن سکنه. آب از رودخانه و محصول غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوبیشت. [ب] [ا] [خ] دهی جزء دهستان حومه بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. سکنه آن ۵۵۰ تن. آب آن از توشاجوب از سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوبیشت. [ب] [ا] [خ] دهی جزء دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان. سکنه

آن ۱۱۱ تن. آب آن از نهر روشنرود آب و استخر. محصول آن برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و حصربافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوبیش. [ا] [خ] دهی جزء دهستان لاهیجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۲۷۲ تن. آب آن از کیاچاو از سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی از طریق گلستانجان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوت جوت. [ج] [ت] [ج] [ت] [ع] [صوت] کلمه‌ایست که شتر را برای خوردن آب آواز دهند. (اقراب الموارد). کلمه‌ایست که بدان شتر را بسوی آب خوانند یا زجر کنند. (متهی الارب).

جوتوشه. [ج] [ج] [ت] [ش] / [ش] [ا] [م] مرکب) نوعی از جو که در تابستان کارند و در پاییز دروند و آنرا قوتی نبود. (فلاحنامه).

جوتره. [ج] [ج] [ت] [ر] / [ر] [ا] [م] مناره. (برهان) (آندراج).

جوتو. [ا] [خ] دهی است جزو دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین شهرستان تهران دارای ۸۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه

جساررود و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. مزرعه قشلاق خدابخش جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جوتیخ. [ا] [خ] از قرای سیستانت و دو خانوار رعیت دارد. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۷۸).

جوت. [ج] [ا] [ع] [ق] [ت]. (متهی الارب) (آندراج). شکنجه گوسفند. (متهی الارب). القیه، ای کرش‌الشاة. (ذیل اقراب الموارد از قاموس).

جوت. [ج] [ا] [ع] [ص] کلان شدن اعلای شکم و فروشته گردیدن اسفل آن، و فعل آن از سَمِعَ است. (متهی الارب). عظم‌البطن فی اعلاء او استرخاء اسفله. (اقراب الموارد).

جوتاء. [ج] [ا] [ع] [ص] مؤنث اجوت. زنی که شکمش کلان و فروشته باشد. (متهی الارب) (اقراب الموارد).

جوتاء. [ج] [ا] [خ] نام محلی است. (مراسد).

جوتئه. [ج] [ت] [ا] [خ] قبیله‌ایست. (متهی الارب).

جوج. [ج] [ج] / [ج] [ا] [م] پارچه گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است. (برهان).

پارچه گوشتی که بر سر خروس رسته بود. (شرفنامه میری). تاج خروس. [ا] اعلامتی را نیز گویند که بر سر طاقها و ایوانها نصب کنند تا خوش‌نما شود، و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان). آنچه بر سر تیرهای خورد و یا بر سر

سرخس باشد که بر سر خروس است. (برهان).

پارچه گوشتی که بر سر خروس رسته بود. (شرفنامه میری). تاج خروس. [ا] اعلامتی را نیز گویند که بر سر طاقها و ایوانها نصب کنند تا خوش‌نما شود، و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان). آنچه بر سر تیرهای خورد و یا بر سر

سرخس باشد که بر سر خروس است. (برهان).

پارچه گوشتی که بر سر خروس رسته بود. (شرفنامه میری). تاج خروس. [ا] اعلامتی را نیز گویند که بر سر طاقها و ایوانها نصب کنند تا خوش‌نما شود، و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان). آنچه بر سر تیرهای خورد و یا بر سر

سرخس باشد که بر سر خروس است. (برهان).

پارچه گوشتی که بر سر خروس رسته بود. (شرفنامه میری). تاج خروس. [ا] اعلامتی را نیز گویند که بر سر طاقها و ایوانها نصب کنند تا خوش‌نما شود، و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان). آنچه بر سر تیرهای خورد و یا بر سر

سرخس باشد که بر سر خروس است. (برهان).

پارچه گوشتی که بر سر خروس رسته بود. (شرفنامه میری). تاج خروس. [ا] اعلامتی را نیز گویند که بر سر طاقها و ایوانها نصب کنند تا خوش‌نما شود، و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان). آنچه بر سر تیرهای خورد و یا بر سر

تیره‌های طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند از جهت زیبایی. (شرفنامه منیری).

جوجادو. [ج / جو] (مركب) حبه‌ایست شبیه به جو لیکن باریکتر و درازتر میباشد و طعم آن تلخ است و طبیعت آن گرم و خشک است در اول و سیم. (برهان) (آندراج).

جوجار. [] [(خ) نام کوهی و ناحیتی است به هرسین. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

جوجان. [ج و و] (خ) نام قریه‌ای است به نیشابور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جوجاه. [ج] (ع مص) جوجو گفتن شتران را. (اقراب المواردا). آواز دادن شتران. رجوع به جوجو شود. آواز دادن شتران راه و اصل آن جوجوه است. (منتهی الارب).

جوجاه. (خ) دهی از دهستان ای تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه الوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوجو. [جسوج] (ل) درم را گویند که چهل و هشت حبه است [چک: ۸۴ حبه] و بربری درهم خوانند، و به این معنی بجای حرف آخر نون هم آمده است. (برهان). صحیح جوجن است و این اختلاف از قرائت کلمه پهلوی برخاسته است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به جوجن شود.

جوجرگان. [ج ج] (خ) ده کوچکی است از دهستان طارم علیای بخش سیردان شهرستان زنجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جوجگک. [جوجگ] (امصفر) جوجگک. مصفر جوجه. جوجگ کوچک. (فرهنگ فارسی معین):

ای جوجگک به سال و بیلا بلند زه!
ای با دو زلف بافته چون دو کند زه!

طاهر فضل.

جوجگکان. [جسوجگ] (امصفر) ج جوجگک. جوجه‌های خرد و کوچک:

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجهسته
چون جوجگکان از تن او موی برسته.

منوچهری.

جوجم. [جسوج] (ل) شاخی را گویند از درخت که گل و میوه بار آورد. در انجمن آرا آمده: فرهنگ جهانگیری گفته: شاخ اصلی بود که گل و میوه دارد. و بدین شعر ابوالفتح: رسته‌ست بهار از بهار عدلت

چون شاخ فزونی ز شاخ جوجم
مثال آورده و نوشته است که در عربی گل سرخ را گویند و در این هر دو سهو کرده، یکی اینکه بعضی گل سرخ به حاء مهمله است

در اول، دیگر اینکه در بیت مذکور مراد شاخ گل است و به حاء باید خوانند چه معنی شاخ اصل و در نسخ دیگر نظر نیامده است. و در شرح قاموس گوید: جوجم بفتح حاء مهمله و جیم گل سرخ است که از آن گلاب کشند. پس عربی را عجمی و آن را هم غلط خوانده است. صاحب برهان هم به او اقتفاء کرده است. جوجمه واحد آنست. (انجمن آرای ناصری).

جوجن. [جوج] (هزارش، ل) بلغت زند و بازند بمعنی درم باشد که چهل و هشت حبه [چک: ۸۴ حبه] است. (برهان). رجوع به جوجر شود.

جوجن. [جوج] (هندی، ل) بلغت هندی یک فرسخ و ثلث فرسخی باشد که چهار گروه است. (برهان). فلیعلم ان [لهم للهوند] فی المسافات مقداراً یسمى جوجن و یشتمل علی ثمانیه امیال فهو اذن اتانن و ثلثون الف ذراع. (حاشیه برهان ج معین از التفهیم ص ۱۶۰ متن و حاشیه و تحقیق ماللهند).

جوجنک. [جوجن] (ل) قسی جامه که درویشان پوشیدندی چون شولا. دلق.

جوجو. [ج ج] (ع) سینه یا استخوان سینه. (منتهی الارب). ج، جاجی. (از منتهی الارب). سینه کشتی. (از بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۶۶):

یکب الخلیله ذات القلاع
و قد کاد جوجوها ینحطم.

(از بلوغ الارب ایضاً).

جوجو. [ج ج] (خ) دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

جوجو. [ج ج] (ع) سینه مرغ. [سینه کشتی. (آندراج) (از اقراب المواردا). کجوجو السفینه. (معجم البلدان ج ۱ ص ۲۰۲). (ل) صوت) امر است شتران را برای درآمدن در آب. (ذیل اقراب المواردا).

جوجو. (ل) در تداول امروز کودکان هر حشره خرد چون مورچه و ساس و شمش و غیره.

جوجو. [ج ج] (ل) اسمی است برای راندن شتر.

جوجو. [ج ج] (ق) مرکب) کنایه از پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره. (برهان): خورنید رخشان است می زان زرد لرزان است می جوجو همه جان است می فعلش بخروار آمده.

کشم هر لحظه جوری نونو از تو
بیک جو بر تو ای من جوجو از تو. نظامی.
[اندک اندک. (حاشیه برهان ج معین): لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بسال چو من گدا آلوده کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام. (گلستان).

جوجو. [ج ج] (خ) نام شهری است از

ملک خطا که در آنجا مشک خوب و کافور اعلی و جامه‌های ابریشمی نفیس می‌شود. (برهان).

جوجوه. [ج ج] (ع مص) آواز دادن شتران را. (منتهی الارب).

جوجه. [جوج] (ل) بر وزن و معنی جوزه است که بجه ما کیان باشد. (برهان). - مثل جوجه.

- امثال:

جوجه را آخر پائیز می‌شمارند.

همیشه جوجه زیر سید نمی‌ماند.

رجوع به جوزه و جوزه شود.

جوجه تیغی. [جسوج] (ل) مرکب) خاریشت. ارمجی. پستانداری از راسته حشره‌خواران که خاص آسیا و اروپا و افریقا است، این پستاندار قدش از خرگوش کمی کوچکتر است و پشتش از تیغهای تیزی پوشیده شده که آلت دفاعی حیوان را بوجود می‌آورد. (فرهنگ فارسی معین).

جوجه حیدر. [جسوج] (خ) دهی است از دهستان برده‌سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد دارای ۴۰۸ سکنه. آب از قنات و محصول غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوجه خروس. [جسوج] (خ) مرکب) نوزاد نر مرغ خانگی که پس از بلوغ تبدیل به خروس میشود. [حیوان تازه‌بدوران رسیده. جوانک. (فرهنگ فارسی معین): حکیم جوجه‌خروسم نفرموده است؛ یعنی این شوی که بمن پیشنهاد میشود سخت جوان بلکه هنوز طفل است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

جوجه کشی. [جسوج] (ک) (حاصص مرکب) عمل خواباندن بعضی مرغها مانند مرغ خانگی، بوقلمون، کیوتر و جز آنها بر روی تخم تا جوجه تولید شود. (فرهنگ فارسی معین).

- ماشین جوجه کشی: ماشینی که بوسیله حرارت معین که به تخم بعضی طیور دهد

۱- سانسکریت vojana (فهرست تحقیق ماللهند ج زاخانو ص ۳۲۰)، هندی jojan.
۲- کرم‌ناشاهی jūjag, jūjek در کرم‌ناجی مکری jūcek, jūjā, در بوکان (بین سفر و ساوجبلاغ) jūjā, در کرم‌ناجی سنج jūjā, jūlek در کرم‌ناجی کردستان ترکیه و عراق cocok, jūjek, ciucialok, cizhek در لری jūj, در لهجه لکی jūjek (حاشیه برهان از فرهنگ پرندگان در کردی).
(پهلوی) 3 - zhūzak.
(حاشیه برهان ج معین از ناوادبا ۱۶۷: ۲).

تولید جوجه کند. (فرهنگ فارسی معین).
جوجه گیری کردن. [جوج / ج ک د] (مص مرکب) جوجه کشی کردن. رجوع به جوجه کشی شود.

جوجه مرغ. [جوج / ج م] (امرکب) نوزاد ماده مرغ خانگی که پس از بلوغ تبدیل به مرغ میشود. (فرهنگ فارسی معین).

جوجه مستی. [جوج / ج م] (امرکب) مستی که هنوز سخت جوان است.. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوجهینی. [جوج ه] (ایخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه دارای ۲۷۱ تن سکنه. آب از چشمه و محصول غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوجه وند. [جوج و] (ایخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

جوجی خان. (ایخ) یکی از فرزندان چنگیزخان مغول. رجوع به تاریخ حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۶۴۹ شود.

جوجین. [] (ایخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه مزدقان بخش حومه شهرستان ساوه دارای هوایی معتدل. ۱۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. مزرعه گوهرآباد و دیه جزو این ده است. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جوچران. [ج / جوج] (امرکب) مقدار مصرف جو: جوچران طویله اتابیکی یک خروار و پنجاه من بود.

جوج. [ج] (ع مص) میل کردن از راه راست. || هلاک کردن. || از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الواردا). || (هندوانه. منتهی الارب). خربوزه شامی. (از اقرب الواردا).

جوج. [ع ص،] [ج اجوج،] یعنی فراخ از هر چیز. (از اقرب الواردا) (منتهی الارب).

جوجه. [ج ح] (ایخ) یکی جوج، و آن هندوانه است. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). رجوع به جوج شود.

جوجی. (ایخ) نام مسخره‌ای که بغایت ظریف بود. (غیات اللغات از مصطلحات). جوجی و جچی نام مسخره‌ایست. (آندراج): ره حرف کرم تا کی کم طی نخواهد گشت جوجی حاتم طی.

یحیی کاشی.
 جوجی نداشت کاری بر خویش زد درفش.
 یحیی کاشی.
 رفت جوجی چادر و رو بند ساخت

در میان آن زنان شد ناشناخت. مولوی.
 رجوع به جچی شود.

جوج. [ج] (ع مص) کندن توجه [سیل] کناره رود را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الواردا).

جوج. [ج] (ای) گروه و فوج مردم و حیوانات را گویند. و معرب آن جوج است و بعربی فوج خوانند. (برهان). دسته‌دسته از مردم و حیوانات، و جوج و جوقه معرب آنست و سرجوقه یعنی سردهسته. (النجمن آرای نامری). گروهی سوار یا پیاده که آنرا جوج نیز گویند. بتازیش فوج خوانند. (شرفنامه منیری).

جوج. (ای) جوج. جوق. جوق. بسیار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوقه و جوجه و جوق شود.

جوج. (ایخ) قریب‌ای است از قرای واسط. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

جوج. (ایخ) قریب‌ای از قرای ککسر. (تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۹۰).

جوجا. [جو / ج] (ایخ) نه‌ری است که در بالای آن ناحیه وسیعی است در سواد بغداد و در جانب شرقی آن راذان است و آن بین خاتقین و خوزستان است. گویند در بغداد نظیر ناحیه جوجا نبوده است که مالیات آن هشتاد هزار درهم بود تا آنکه دجله از آنجا منحرف و خارج شد و مردم آن بعداً مبتلا به طاعون شدند و در اثر آن نترزل فاحش کرد. (معجم البلدان) (مراد).

جوجاء. [ج] (ایخ) جایست در باده بین عین صید و زباله در دیار بنی‌عجل. در شعر ابوقصاص نصری جوجی با الف مقصوره آمده. (مراد) (معجم البلدان). رجوع به جوجی شود.

جوجان. [ج] (ع مرع،) آنجا که خرما خشک کنند. (مهذب الاسماء). جای خرما خشک کردن. (منتهی الارب). لغتی است بصری و معنی خرمن گندم و جز آن است. و ابوحاتم گوید: این فارسی معرب است و در عربی آنرا جرین و مطح گویند. (ذیل اقرب الواردا).

جوجانی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جوجان و آن به اصطلاح مردم بصره محل پشته‌شده خرما چیده (خرمن خرما) است. (انساب سماعی). || منسوب به جوجی. رجوع به جوجی شود.

جوخواست. [جو خا] (ایخ) دهی جزو دهستان مشک‌آباد بخش فرمین شهرستان اراک. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود. از دیه‌های فراهان. (تاریخ قم ص ۱۴۱). این دیه را جوخواست‌بن خراسان بنا کرده و بنام

خود باز نهاده. (تاریخ قم ص ۷۸).
جوخواه. [جو خا] (ایخ) نام یکی از دهستانهای نه‌گانه بخش طبس شهرستان فردوس. هوای آن گرم و سوزان است. آب مزروعی کلیه قرا از قنات تأمین میشود. این دهستان از بیست آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع جمعیت آن در حدود ۱۶۷۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوخواه. [جو خا] (ایخ) مرکز دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس و در جلگه و گرمسیر است. ۳۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، تنباکو، ارزن، و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوخته. [ج] (ع ای) گو و مفاک. (منتهی الارب). حفره و گودی. (از اقرب الواردا).

جوخته. [ج / ج] (ای) فوج. گروه مردم. || کوچکترین واحد نظامی که تعداد افراد آن بالغ بر ۶ تن است. (از فرهنگ فارسی معین).

جوخی. [ج خا] (ع ای) اسم است برای اِماء. (ذیل اقرب الواردا از تاج العروس). اسم است برای داهان. (منتهی الارب).

جوخی. [ج خا] (ایخ) موضعی است نزدیک زباله، و گاه «جوخاء» با مدّ آید. (منتهی الارب) (مراد).

جوخی. [ج خا] (ایخ) (یوم...) جنگی است معروف در عصر اسلام. (معجم الامثال میدانی).

جوخی. [ج خا] (ایخ) دهی است از توابع واسط. (منتهی الارب).

جود. [ع امص] گرسنگی. مجدالدین گوید این معنی غریب است و جز در بیت هذلی در جای دیگر دیده نشده است. (منتهی الارب). || بخشش. (اقرب الواردا) (منتهی الارب). دهش. سخاء. فیض. کرم. || رادی. جوانمردی. (دهار) (یادداشت مرحوم دهخدا). در بیت زیر استعاره از آب:

میدع هر چشمه که جودیش هست
 مخترع هرچه وجودیش هست. نظامی.

سود رساندن بدانچه شایسته و سزاوار است بنحوی که نه غرضی از آن اشتیاق شود و نه اندیشه تقاضای عوضی پیرامون آن بگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). || (ص،) [ج جواد،] یعنی سخی. || [ج جیدانه و جیداء،] (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). رجوع به جواد و جیدانه و جیداء شود. || (مص) بزرگوار شدن. (اقرب الواردا). جوانمردی کردن. (منتهی الارب). || بخشیدن. (از اقرب الواردا). بذل و بخشش کردن. سخی شدن. سخاوت کردن. (تاج المصادر بیهقی). || غالب

آمدن. || بسیار اشک گردیدن چشم. || بسیار آمدن باران. (منتهی الارب). نیک باریدن باران. (تاج المصادر بهیقی). || آمدن یا نزدیک آمدن رسیدن. (منتهی الارب): جاد بنفسه؛ مرد یا نزدیک آمدن رسید. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || تشنه گردیدن، و به این معنی فعل آن مجهول بکار می‌رود. (منتهی الارب).

جوداء. [جُ وَا] (ع ص، ل) ج جوداء، بمعنی سخی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جوداء شود.

جوداء. [جُ وَا] (ع ص) مؤنث اجود، بمعنی نیکوتر. ج، جود، اجاويد. (اقراب الموارد).

جودان. [جُ / جُو] (ا مرکب) نوعی از کافور بود بنایت خوشبوی برخلاف کافور میت و آنرا خورند. || چینه‌دان مرغان را نیز گویند. || نوعی از چوب بید باشد که دسته بیل کنند. (برهان). در درهٔ کرج جودانک گویند. (حاشیهٔ برهان).^۱ || سیاهی را گویند شبیه بدانند جو در میان دندان اسب و خر و امثال آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند و چون آن بر طرف شود حکم بر سال اسب و خر نتوان کرد. || جنسی از انار هم هست که دانهٔ آن خشک و بی‌آب می‌باشد. (برهان). رجوع به جودانه شود.

جودان. [جُ] (لخ) دهمی است جزو دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب از رودخانهٔ لعل یار، محصول غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. مزرعهٔ چشم محسن خان و دوستان جزو این ده است. در کوه جودان غاری است مشهور بنام جابرین انصار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جودانه. [جُ / جُو نَ / نِ] (ا مرکب) قسمی سروراید که عرب آنرا شعری نامد مستق‌الظرفین. (الجماهر بیرونی ص ۱۲۵).

جودانه. [جُ / جُو نَ / نِ] (ا مرکب) نوعی از کافور است. || جنسی از انار. || چینه‌دان مرغ. || سیاهی میان دندان ستور. (برهان). رجوع به جودان شود.

جودت. [جُ وَا] (از ع، مص) نیک بودن، خوب شدن. نیکوگشتن. || (المص) نیکویی. خوبی. (فرهنگ فارسی معین). نیک. (غیاث اللغات).

- جودت ذهن: تیزهوشی. حدت ذهن.
- جودت رأی: دها.

- جودت فکر: خوش فکر بودن.

- جودت فهم: صحت انتقال از ملزومات بسوی لوازم باشد چنانچه در اصطلاحات سید جرجانی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). زودیایی. خوش فهمی.

|| نیک دودیدن اسب. تیز رفتاری اسب. (غیاث

اللغات). نیک‌رو شدن اسب. (المصادر روزنی). رجوع به جودة شود.

جودت باشا. [جُ وَا] (لخ) احمدین اسماعیل بن علی بن احمدین اسماعیل وزیر (۱۲۳۸-۱۳۱۲ ه. ق.). در یکی از قصبات طونه تولد یافت و از علماء وقت علوم فقه و حدیث و تفسیر و منطق و زبان فارسی را فرا گرفت و تألیفات چندی پیرداخت. وی به زبان فارسی و ترکی و عربی شعر میگفت. او راست: ۱- تاریخ جودت در تاریخ دولت عثمانی. ۲- خلاصهٔ البیان فی تألیف القرآن که در آستانه در ۲۶ صفحه بسال ۱۳۰۳ ه. ق. بچاپ رسیده است. ۳- تعلیقات علی اوایل المطول در بلاغت. ۴- تعلیقات علی الشافیه و چند تعلیفهٔ دیگر. (معجم المطبوعات).

جودرز. [جُ وَا] (لخ) گیاهی است خودرو که بیشتر در میان زراعت و جو می‌روید و دانهٔ آن کوچک و باریک می‌باشد و آنرا بحرعی طمع می‌گویند. (برهان). جودرز. (حاشیهٔ برهان ج معین از دزی ج ۱ ص ۱۷۸ (لکلرک ج ۱ ص ۳۸۷): سوی گاو یکسان بود کاد و دانه یکام خرا ندر چه می‌دهد چو جودرز.

ناصرخرو. || گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند. (برهان). جودرز. جیدرز. جوداز گاو. بچه گاو دشتی. (انجمن آرای ناصری): نه ناله بیارد همه آهویی نه غیر فشانند همه جودری. منوچهری. رجوع به جودرز شود.

جودرز. [وَا] (مرب) || صورتی از گودرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به گودرز شود.

جودرو. [جُ وَا] (لخ) (ا مرکب) موسمی که جو رسد و به درودن آن آغازند و آن در قسمتهای معتدل ایران ماه آخر بهار باشد:

نماندم نمک‌سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جودرو. فردوسی.
بر این کهنه غربال بر نان جو
همی دار در پیش تا جودرو. فردوسی.

جودره. [جُ وَا] (لخ) (ا مرکب) بر وزن حوصله، غلّهٔ خودروی میان زراعت. (برهان). رجوع به جودر و جودرز شود.

جودره. [جُ وَا] (لخ) نام مبارزی بوده است از لشکر روس. (برهان).

جودکی. [وَا] (لخ) نام یکی از طوایف ایل پشتکوه از ایلات کرد ایران که در حدود ششصد خانوار می‌شوند و در جنوب خرم‌آباد در محلی موسوم به آب‌سرد سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

جودة. [جُ وَا] (ع مص) جید کردن. کار نیک

کردن. || چیزی جید آوردن. || نیکو گفتن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || آندرو گردیدن و رافع گشتن اسب. (اقراب الموارد). || یک بار تشنه شدن. || (ل) پینکی. (منتهی الارب).

جودة. [وَا] (ع مص) جید کردن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). کار نیک کردن. || چیزی جید آوردن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || نیکو گفتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || آندرو گردیدن و رافع گشتن اسب. (اقراب الموارد). نیکو روی گردیدن اسب. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جودة. [جُ وَا] (ع ص، ل) ج جوداء، بمعنی سخی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جوداء شود.

جودی. [وَا] (لخ) کوهی است بجزیره که سفینهٔ نوح بر آن ایستاد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). نام کوهی بجزیرهٔ ابن عمرو، گویند کشتی نوح بدان قرار گرفت. (ابن بطوطه). نام کوهی بموصل که کشتی نوح بر آن قرار گرفت. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آندراج) (غیاث اللغات): و استوت علی الجودی.

غباری است از خاک حلم تو جودی
بخاری است از آب جود تو جیحون.
سوزنی.

عمان و محیط و نیل و جیحون
جودی و حری و قاف و شهلان. خاقانی.
کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد
تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند.

خاقانی.
چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی و احد صلوات آمدش صدا.

خاقانی.
از اندودن مشک و ماورد و عود
بجودی شده موج طوفان جود. نظامی.
تیغ هندی و درع داودی
کشتی جودراند بر جودی. نظامی.
جودیا. [وَا] (ع) لفت نسبتی است. (منتهی الارب). بفارسی یا نبطی بمعنی کساء. (المعرب جولیقی ص ۱۱۱).

جوداب. (مرب، ل) معرب گوداب. (مهذب الاسماء) (دههار). و آن طعامی است که از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند. جودابه هرچه بیزند بی توایل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نشیل.

جودا بدانه. [جُ وَا] (لخ) (ا مرکب) موضعی که جودابه را در آن نهند تا بریان گردد. (بهر الجواهر).

جوذابه. [ب] (مغرب، ل) جوذاب. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جوذاب شود.
جوڈر. [ج] [ذ] [ع] (ل) گوزن بچه. ج جآذر. (منتهی الارب).
جوڈر. [ج] [ذ] [ذ] (مغرب، ل) مغرب گوذره، بچه گاودشتی. (غیاث از مستخب و رساله معربات) (آندراج). بچه گوزن. رجوع به جوذر شود.
جوڈر. [ج] [ذ] [ذ] (مغرب، ل) بچه گاو. (المغرب جوالیقی). و این فارسی مغرب است. (المغرب ص ۱۴). گوذر و بچه گاودشتی. (مهذب الاسماء). گوزن بچه. جیذر. (منتهی الارب). ج، جآذر. (المغرب): به آهوگردانان جوذرجشمان کیک رفتاران... از جوانب حمله‌ها کردند. (جهانگشای جوینی).
جوڈر. [ج] / جو [ذ] (ل) جویجو که بمعنی ذره‌ذره است. (شرفنامه منیری). پاره پاره و ریزه ریزه و ذره‌ذره. (برهان) (آندراج).
جوڈرز. [ذ] (مغرب، ل) مغرب گودرز. رجوع به گودرز شود.
جوڈی. [ذی] [ع] (ل) کساء. (اقرب السواردا). گلیم. (منتهی الارب) (قاموس). رجوع به جودیاء شود.
جوڈیاء. [ح] (ل) جامه‌ایست پشمین ملاحان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جودیاء شود.
جور. [ج] [ع] (مص) ستم کردن در حکم. || اسیل کردن از راستی در راه. || زنهار خواستن. (منتهی الارب) (اقرب السواردا): جاز: زنهار خواستن. (منتهی الارب). || (ل) ستم. (برهان) (مهذب الاسماء). مرادف جفا. (آندراج). و با لفظ کشیدن و بردن و کردن و رفتن مستعمل. (آندراج).
 - جورآباد: ای که جورآباد شمشیرت به اقطاع منست سایه دستی که ایامم بکام دشمنست. انیر.
 - جور آزمون: یکی گفت جور آزمودی و درد دگر گرد سودای باطل مگرد. سعدی.
 - جور آمدن: ستم و تعدی آمدن: هر جور که از تو بر من آید از گردش روزگار دارم. سعدی.
 - جور بردن: ستم کشیدن: بگفت ای پسر تلخی مردم به از جور روی ترش بردم. سعدی.
 - جور است پس از جاء: تحکم بردن خور کرده بناز جور مردم بردن. سعدی.
 - جور پذیر: ستم پذیر. مظلوم: جور پذیران عنایت گذار عیب نویسان شکایت شمار. نظامی.
 - جور پیشه: ظالم. ستمکار. (آندراج): نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپائی. سعدی
 - جور دیدن: جور کشیدن: هر آن طفل کو جور آموزگار نه‌بند، جفا بیند از روزگار. سعدی.
 - جور سازی: جهانسوزی بد است و جور سازی ترا به گر رعیت را نوازی. نظامی.
 - جور کردن: ستم کردن. ظلم کردن: آسمان کیست که خواهد بکسی جور کند آقذر بیهده گردد که سرش دور کند. صفی قلی.
 - جور کسی را کشیدن: در تداول، بجای او تحمل و تقبل امری صعب و ناگوار کردن است.
 - جورکش: ستمکش.
 - جور کشیدن: ستم کشیدن. تحمل ظلم و تعدی کردن: درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اراه کشیدی و نی جفای تیر. سعدی.
 از تو دل بر نکتم تا دل و جانم باشد میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد. سعدی.
 - امثال: جور از حیب خوشتر کز مدعی رعایت. حافظ.
 جور استاد به ز مهر پدر. سعدی.
 (بر سر لوح او نوشته بزر...)
 || ائعب رنج: اگر جور شکم نبود هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی. (گلستان).
 || (اصطلاح عرفان) جور بازداشتن سالک است از سیر در عروج. (کشاف اصطلاحات الفنون). || ستمکار و مایل از راستی و راه. (منتهی الارب). جائر و ستمکار. (اقرب الموارد).
جور. [ج] / جو [ل] نام یکی از خطوط جام جم که خط لب جام و پیاله باشد، و پیاله جور بمعنی پیاله مالامال است چه هرگاه حریف را دانسته پیاله مالامال بدهند تا مست شود یافتند و بی شعور گردد به او جور و ستم کرده خواهند بود. (برهان).
جور. (ل) مثل. شبیه. سنخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوع. گونه. قسم. || اجنس. || (ص) منظم. مرتب. ناجور: نامرتب. || هم آهنگ. (فرهنگ فارسی معین): جورشان با هم جور نیست: یعنی با هم هم آهنگی ندارند. || (مغرب، ل) مغرب گور: بهرام جور: بهرام گور. (فارسنامه ابن بلخی).
جور. (لخ) مغرب گور، شهری بیارس. (انساب سماعی). گل جوری بدان منسوب است. (اقرب السواردا). شهری است از مضافات فیروزآباد و گل جوری بدان منسوب است. (منتهی الارب). و این جور شهری است

اندر یارس که خرمن از آن نیست با اسپرغها و میوه‌ها و درختها و آنهای روان و این گلاب پارسی از جور آورند. اردشیر را آرزو بود که نشست خویش به جور کند و گروهی گویند آنجا شهر نبود و این شهر خود اردشیر بنا کرد. (ترجمه طبری بلعی).
جور. [ج] [و] (ل) بالا که تقیض یابین و پشت است. (برهان).
جور. [ج] [و] [ع] (ص) سخت و بد: غیث چوژ؛ باران سخت و بد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سیل جور: سیل مفرط کثیر. (ذیل اقرب از اساس).
جوراب. (ل) پای تابه‌ای که از نخ‌های پنبه‌ای یا پشمی یا ابریشمی بافتند و پاهای را بدان پوشانند. (حاشیه برهان ج معین): دل خسته از عشق بی تاب شد ز دردش مشبک چو جوراب شد. میرزا طاهر وحید (از آندراج).
 - جوراب‌باف: بافنده جوراب.
 - جوراب‌بافی: شغل و عمل جوراب‌باف.
 - || دکان جوراب‌باف.
 - جورابیچی: جوراب‌باف.
 - جوراب‌دوز: بافنده جوراب و دوزنده جوراب.
 - چرخ جوراب‌بافی: چرخ‌خی که بدان جوراب بافتند.
 - ماشین جوراب‌بافی: دستگاه جوراب‌بافی.
جوراب. (لخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۱۰۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
جوراب. (لخ) دهی است جزو دهستان ارنکته بخش کرج شهرستان تهران دارای ۲۵۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.
جورا جور. (ص مرکب) مختلف و متنوع. گوناگون. جورواجور.
جوراقیه. [قسی ی / ی] (ص نسبی). (ل) قسی از درهم فارس قدیم. درهم جوراقیه، منسوب است به جورقان دهی بنواحی همدان. دراهمی که در صدر اسلام معروف بود و در جورقان زده میشد. (النفود العربیه «متن و حاشیه» ص ۲۳، ۱۴۵).
جورب. [ج] [ز] [ع] (ل) پاتابه. ج، جوراب. و ۱ - طبری jur (بالا). (نصاب طبری ص ۲۶۷). گیلکی jur (بالا). (حاشیه برهان ج معین).
 ۲ - جوراب = گوراب = گورب. خوانساری gōrva (سلسنامه فرهنگ گیلپایگان ص ۴۶). گیلکی jurōi مغرب آن جُزُوب. ج، جوراب. (از حاشیه برهان ج معین از دزی ۱: ۱۸۱).

جواربه نیز مثل آنست. (منتهی الارب). رجوع به جوراب شود.

جوربور. (ج) بر وزن روزکور، پرنده‌ایست صحرايي شبيه بخروس که آنرا تذرو نیز گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به چور و چورپور و تذرو شود.

جوربه. [ج ر ب] (ع مصص) پایتانه پوشانیدن. (منتهی الارب). جوراب پوشانیدن.

جورپان. (بخ) به وزن کورکان، نام قریه‌ای است از مضافات شهر بطام خراسان. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

جورپور. (ج) پرنده‌ایست خوب رفتار آشخوار، و آنرا ترنگ و ترلک و تورنگ و چوز و کیک گویند، بتازیش تذرو خوانند. (شرفنامه مشری). رجوع به جورپور شود.

جورجس. [ج و ج] (بخ) ابن جبرئیل طیب سربانی الاصل، پدر بختیشوع طیب، رئیس پزشکان مدرسه جندیشاپور است. منصور عباسی بدنال بیماری خود بسال ۱۴۸ ه. ق. وی را بیفناد خوانند. او در بیفناد ماند و بسیاری از کتابهای یونانی را برعربی نقل و ترجمه کرد و بسال ۱۵۲ ه. ق. جندیشاپور برگشت و در همانجا درگذشت. بجز ترجمه‌ها و نقل‌ها کتاب گنّاش زبان سربانی از تألیفات اوست، این کتاب را خنّین اسحاق عبری برگردانید. (طبقات الاطباء: ۱۲۳) (الاعلام زرکلی) (الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۱۲).

جورجس. [ج و ج] (بخ) ابن یوحنا بن سهل ابراهیم، مکتی به ابوالفرج. پزشک سربانی الاصل از نصرانیهای یعاقبه است که در بیروت (از توابع دمشق) متولد شد و طب را در دمشق فرا گرفت و بیفناد رفت و نزد ابوالفرج بن طیب، پزشک و فیلسوف درس خواند و سپس بدمشق برگشت تا بسال ۴۲۷ ق. درگذشت. بسیاری از کتب طبی بخصوص کتابهای جالینوس را وی بخط خود نوشت. کتاب «ان الفرج ابرد من الفروج» از اوست. (طبقات الاطباء ۲: ۱۴۰) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲ ج ۱۴۳).

جورجندم. [ج ج د] (معرب) (مربک) رجوع به گوزگندم و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

جورخان. (بخ) دهی است جزء دهستان پشلو بخش حومه شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیری است. ۱۶۱ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جورد. [] (بخ) دهی است از دهستان سیاه‌رود بخش اقمه شهرستان تهران و ۷۵۷ تن سکنه دارد. معدن زغال‌سنگ در این آبادی است. مزارع اشته و روستان و

نیل‌زمین، نیکتان، راطاق‌سر، کبودگردن، تبه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از قرای لواسان است. (مرآت‌البلدان ۴: ۲۸۲).

جورده. [ج و د] (بخ) دهی است جزو دهستان اشکور علیای بخش رودسر شهرستان لاهیجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جوردین. (بخ) از قرای ساوجبلاغ تهران است. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۳).

جوردین. (بخ) از قرای ورامین تهران. (مرآت‌البلدان ۴: ۲۸۳).

جور شدن. [ش د] (مص مرکب) جور شدن با کسی؛ موافق شدن. توافق پیدا کردن.

جورشر. [ش] (بخ) قصبه مرکزی بخش لشت‌نشا تابع شهرستان رشت بطول ۴۹ درجه و ۵۲ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و ۲۱ دقیقه. این ده در حدود ۲۰۰ باب دکان کین مختلف دارد و روزهای شنبه و سه‌شنبه بازار عمومی است. جمعیت آن در حدود سه‌هزار تن میباشد. بیمارستان، دبستان، بخشداری، بهداری، شعبه دارایی، فرهنگ، پاسگاه ژاندارمری، نایندگی آمار و تلفن و صندوق پست دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جورف. [ج ز] (ع) خر. [شتر مرغ نر. (منتهی الارب). رجوع به جورق شود. [اسب تاتاری تیزرو. [اسب که همه چیز را ببرد. (منتهی الارب).

جورق. [ج ز] (ع) [شتر مرغ نر. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جورف شود.

جورقان. (بخ) عرب جورپان و آن قریه‌ای است در بسطام. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به جورپان شود.

جورقان. [ز] (بخ) دهی در نواحی همدان. (التقود العریبه ص ۲۳، ۱۴۵).

جورقانی. [] (ص نسبی) نسبت است به جورقان عرب جورپان. رجوع به جورپان شود.

جورقانی. [] (بخ) شیخ احمد ذاکر خلیفه شیخ رضی‌الدین علی لالای غزنوی و بنی‌عم حکیم سنایی. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

جورقین. [ج و ر] (بخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک. کوهستان و سردسیری است. ۲۲۵ تن سکنه دارد. آب از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جورکاسر. [س] (بخ) دهی است جزو دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب از چشمه و

محصول لبنیات و پشم و پوست و شغل اهالی گلهداری و شال و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جور کردن. [ک د] (مص مرکب) هر چیزی را جای مناسب خود قرار دادن. هر چیز را نزد متناسب خود جای دادن؛ جور کردن اجناس و امته؛ کالاهای و جنس‌های لازم و مناسب و هر چیز که مشتری خواهد را فراهم آوردن. [یک‌دست کردن. جدا کردن انواع به دسته‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جور شود.

جورکویه. [ی] (بخ) دهی است جزو دهستان خشکجا بخش خمام شهرستان رشت. جلگه معتدل و مرطوب است. ۷۲۲ تن سکنه دارد. برنج و ابریشم و کف از مهمترین محصولات آنست. این ده در دو محل واقع است و بنام علیا و سفلی نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جورماغون. [] (بخ) یکی از امیران و سرلشکران معروف اوکناهی قآن بود که بفتح خراسان و عراق و تعقب سلطان جلال‌الدین منکبرنی مأمور شد. رجوع بتاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۴۹، ۱۸۳، ۲۱۳ و تاریخ غازان ص ۱۰۴ شود.

جورنی. (بخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه. جلگه و معتدل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد. غلات، توتون، چغندر، حبوبات و انگور از محصولات آن است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جوروا جور. [وا] (ص مرکب) در تداول، گوناگون. جورا جور. متوع، مختلف.

جوروند. [ج و ز] (بخ) دهی از دهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۴۸۰ تن. آب آن از چشمه جوروند. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و جل بافی است. راه مالرو دارد. در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جور و واجور. [ژ] (ص مرکب) جورا جور. بانواع. گوناگون. رجوع به جورا جور و جورا جور شود.

جوره. [و ر] (ج) هم‌رنگ و هم‌وزن. [مقابل کوب (۴). [اجفت چیزی. (برهان). بعقیده مؤلف آندراج این کلمه هندی فارسی شده است:

شهباز فلک جورّه این کرکس نیست
چون خرقة شالم بجهان اطلس نیست
در دهر کسی همسر این ناکس نیست
از پیش زرفته است و اندر پس نیست.
سیح کاشی (از آندراج).

هرکه را از فضل یزدان چشم او بینا شود
گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود.
ناصر خسرو.

رجوع به جوزاء شود.

جوزاء. [ج] [ع] گوسپند سیاه که میان آن
بسیدی زند. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب). [ل] [خ] جبار. صورة الجبار.
نطاق الجوزا و منطقة الجوزا از الجبار است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [ا] نام برجی
است در آسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب). ماه سوم هر سال شمسی مطابق
خرداد. رجوع به جوزا شود.

جوزابه. [] [] طعمی است که از آرد گندم
و سبزیها ترتیب دهند، بترکی اوماج گویند و
ملین و موافق سینه و شش و قلیل الفذا و نفاخ
و مضر صاحبان ریاح و رطوبت معده است.
(تحفة حکیم مؤمن).

جوزات. [ج] [ع] گرهها میان دو پوست
درخت. (منتهی الارب). [ا] جوز. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوز شود.

جوزار. [ج] [ل] دهی است از دهستان
بویراحمد سرحدی بخش که کیلویی دهستان
بهبهان. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانه
کبککیان و محصول آنجا غلات، پشم،
لبنیات و شغل مردم زراعت و حشم‌داری
است و صنایع دستی قالی و قالیچه و جوال و
جاجیم بافی است. ساکنین از طایفه بویراحمد
سرحدی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

جوزاغند. [ج] / جوغ [] (مرکب) شفتالوی
خشک کرده را گویند که مغز گردکان در میان
آن آگنده باشند. (برهان) (آندراج). از جوز
(گوز) + آغند (آگند) = انباشته بمغز گردو.
(حاشیه برهان ج معین).

جوزاکه. [ج] / جو [] (مص) غصه خوردن
و اندوهگین شدن. (برهان) (آندراج). از جوز
(جوزیدن) + اک (پسوند) نظیر خوراک،
پوشاک، سوزاک. (از حاشیه برهان ج معین).

جوزاگند. [ج] / جوک [] (مرکب)
جوزاغند، و آنرا بتصحیف جوزتند گویند.

جوزان. [ع] [] ج جاست. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). رجوع به جائز شود.

جوزان. [ل] [خ] دهی از دهستان دولت‌خانه
بخش حومه شهرستان قوچان. این ده
کوهستانی و معتدل است. ۵۷۴ تن سکنه
دارد. آب آن از قنات و محصول آن میوه‌جات
و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

جوزان. [ل] [خ] دهی از دهستان حشمت‌آباد
بخش درورد شهرستان بروجرد دارای ۱۲۵
تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و چشمه و
محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل مردم

تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز
جوز باشد گردکان بر و رطب خرماي تر.
بسحاق اطعمه.

رجوع به شرح نصاب شود. [ا] نارگیل.
(فرهنگ فارسی معین).

جوز. [ل] [خ] دهی از دهستان بروجرد بخش
الیگودرز شهرستان بروجرد. این ده در جلگه
واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنه آن
۶۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا
غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و
گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

جوزا. [ج] [ل] [خ] جوزاء. نام برجی است از
بروج آسمان. در اصل لغت جوزا بمعنی
گوسپند سیاه است که میان او سپید باشد و
چون این چنین گوسپند در میان گلّه گوسپندان
سیاه مطلق بغایت اظهر و نمودار باشد
همچنین برج مذکور نیز به نسبت دیگر بروج
کواکب روشنی دارد و در میان همه بروج
ممتاز است لهذا به این اسم مسمی کردند و
ضورتش بشکل دو کودک برهنه است که بی
همدیگر درآمده‌اند.



جوزا

دوبیکر. یکی از بروج دوازده گانه فلکی، و
آنها توأمان نیز گویند. یکی از دو خانه عطارد
است و خانه دیگر آن سنبله است. (مفاتیح).
[ا] نام صورت دیگر است از صور جنوبی
بصورت مرد قائم بدو صورتی از صور
منطقه البروج میان ثور و سرطان که در آن
هشتاد و پنج ستاره رصد کرده‌اند بشکل دو تن
ایستاده تخیل شده، دستها بر گردن یکدیگر
دارند، سرها سوی شمال شرقی و پایها
بجنوب غربی؛

برکرده پیش جوزا و پس بنات نمش
این همچو بادبیزن و آن همچو باب‌زن.

عسجدی.
کی دیده‌ای دو دوست که جوزا صفت شدند
کایامشان چون نمش یک از یک جدا نکرد.
خاقانی.

تنها نه امروز چون نکوشی
کز علم و عمل برشوی به جوزا؟ ناصر خسرو.

جورة. [ج] [ر] [ع] ص [] ج جاست.
ستمکاران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوره‌خان. [ج] [ر] [ل] [خ] دهی جزئی
دهستان قره‌پشلو بخش حومه شهرستان
زنجان. دارای ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از
زه‌آب رودخانه محلی و محصول آنجا غلات،
انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوری. (حامص) توافقی و هم‌آهنگی. مقابل
ناجوری. رجوع به جور و ناجور شود.

جوری. [ل] [خ] دهی از دهستان دیزجرود
بخش عجیب‌شیر شهرستان مراغه. این ده در
دره واقع شده و کوهستانی است. سکنه آن
۴۲۲ تن است. آب از چشمه‌سارها، محصول
عمده آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوری. [ل] [خ] دهی از دهستان دریاقاضی
بخش حومه شهرستان نیشابور. این ده در
جلگه قرار گرفته و معتدل است. جمعیت آن
۱۷۸ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا
غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

جوری. (ص نسبی) منسوب به جور و آن
شهری است بفارس: گلاب جوری. رجوع به
جور شود.

جوریاپ. [ل] [خ] دهی است از دهستان حومه
بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. سکنه آن
۹۵۰ تن. محصول عمده آنجا برنج و ابریشم و
چای و شغل اهالی مکاری‌گری و زراعت
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جورین. [ج] [ل] [خ] ده کوچکی است مرکز
بخش طیس شهرستان فردوس. رجوع
بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوریم. [ج] [و] [ل] [خ] دهی جزو دهستان
آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز.
کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۷۱ تن.
آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، پنبه
و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جورین ۵۵. [د] [ل] [خ] ده کوچکی است از
دهستان طارم علیای بخش سیردان شهرستان
زنجان. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲
شود.

جوز. [ج] [ع] (مص) گذشتن از جای و پس
افکندن آنرا به رفتن از وی. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). [ا] [] میانه چیزی. (منتهی
الارب) (غیاث اللغات). وسط چیزی. (غیاث
اللغات). [ا] معظم چیزی. ج. اجواز. (منتهی
الارب). [ا] (مغرب) [] از فارسی. (جمهره از
المزهر). گردو. (اقرب الموارد) (منتهی
الارب). چهارمغز. مغرب گوز است که
گردکان باشد. (برهان) (المغرب جولایی):

زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوزان. (اخ) نهری بود که از بلاد مداین خارج شده. بعضی از یهود در زمان اسیری در کنار آن سکونت میداشتند. بعضی بر آنند که همان قزل‌اوزن معروف میباشد که در دریای قزین جاری است. (قاموس کتاب مقدس).

جوزان نوکی. [] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوزاهنج. [جَهْ] (مرب) (! دوایی است هندی. و این کلمه هندی معرب است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جوزابهل. [ج / جُو زَاهْ] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل، ثمره عرعر. (جوهری). رجوع به جوزابهل شود.

جوزازقم. [ج / جُو زِ اَق] (ترکیب وصفی، مرکب) بیخ گیاهی است مستدیر بقدر گردکانی و سفید و مصمت و زودشکن و در طعم شبیه به شاهبلوط و با اندک تندى و چون خشک شود از آن پوست رقیقی سیاه ظاهر میشود و ساق گیاه او باریک و مستدیر و زیاده بر ذرعی و مجوف و خشن و اغبر و گلش شبیه به قبه شبت و سفید و تخممش بسیار باریک و تندمزه و برگش شبیه بپبرگ زردک و در مزارع و جبال میروید و در دوم گرم و خشک و مخدر و مسکر و مفتت حصاة و مخرج کرم معده خصوصاً چون با آب حسک مطبوخ بنوشند. و نانی که از او ترتیب دهند بغایت مؤمن و ضماد او محلل اورام بلسمی ساق است در یک شب و مجرب دانسته‌اند و قدر شربتش تا دو مثقال و مصلحش در تخدیر شیر تازه است. (تحفه حکیم مؤمن).

جوزالابهل. [جَزْ لُ اَهْ] (ع | مرکب) از داروهاست. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ثمر درخت آرس است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). ثمرالعرعر. رجوع به ارس و جوز اهل شود.

جوزالانهار. [جَزْ لُ اَهْ] (ع | مرکب) ابن‌البطار گوید: غالب ظن من اینست که این همان گیاه است که غافقی آنرا به جوزالقطا ترجمه کرده است چه ابن‌الجلجل نیز ترجمه‌اش چنین است و این گیاه در قیام روید و قطا بدانند و بذر آن سخت حریمی است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

جوزالبجر. [جَزْ لُ بْ] (ع | مرکب) نارگیل دریایی است. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

جوزالجبسه. [جَزْ لُ جْ بْ شْ] (ع | مرکب) رجوع به جوزالشرك شود.

جوزالخمس. [جَزْ لُ خْ] (ع | مرکب) بالسی در کتاب تکمیل گوید: گوزیت گرد که از هند آرند و از فندق سخت‌تر است سیاه با خالهای سید و سطحی هموار و از درون به برز قرطم بری مانند باشد گرم و خشک است و درهمی از آن با آب گرم شکم براند و بلغم و سودا دفع کند. داود ضریر انطاکی گوید: از آن بدو جوزالخمس گویند که هر درختی بیش پنج میوه نیارد. و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

جوزالدلب. [جَزْ لُ دْ] (ع | مرکب) ثمر چنار و آن چیزی است به اندازه فندقی خاردار.

جوزالرته. [جَزْ لُ رْ تَهْ] (ع | مرکب) بهندی بتدی است. (تحفه).

جوزالرفع. [جَزْ لُ رْفِ] (ع | مرکب) رفع یمانی است.

جوزالسرو. [جَزْ لُ سَرْ وَا] (ع | مرکب) از داروهاست. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). ثمره سرو آزاد است. (نزهة القلوب). گوز سرو. بار درخت سرو. (تحفه حکیم مؤمن). و آن ضماد فتق است. (قانون بوعلی سینا). سره و خشک است در دوم. اعصاب را قوت دهد و قطع خون کند و زنی که رحمش بیرون آمده باشد چون در آب آن نشیند نفع رساند و شربتشی از او نیم درم است و بدل آن به وزنش اهل. (تحفه حکیم مؤمن).

جوزالشرك. [جَزْ لُ شْ] (ع | مرکب) ثمر شجری است در حیشه کثیرالوجود بقدر جوزی و اندک طولانی و مستدیر و اشتهای او تند و پوست خشک او چین‌دار و رقیق و در تحت پوست جسمی صلب و در جوف او دانه‌ای شبیه بدانند انگور و پرعد و خوشبو با اندک تندى، و اهل مصر او را فلفل‌السودان گویند و رنگ او مایل برخی و تیرگی. در سیم گرم و خشک و با آب گرم مدز حیض و سقط جنین و رافع درد مثانه و آب طبیخ او مفتت حصاة و روغنی که از آب طبیخ او و روغن زیتون ترتیب دهند جهت درد کمر و سایر اعضاء مفید و قدر شربتش تا یک مثقال او مهیج اشتها و باه و مصدع و مضر ریه و مصلحش کثیرا و بدلتش نصف او فلفل و در تحریک باه انجره است. (تحفه حکیم مؤمن).

جوزالطرفا. [جَزْ لُ طْ] (ع | مرکب) گزمازک. (یادداشت مرحوم دهخدا از مفردات ابوعلی در قانون).

جوزالطیب. [جَزْ لُ طِی] (ع | مرکب) جوزبوا. جوز بویا. میوه درخت قرنفل. (ابن بطوطه). رجوع به جوزبوا شود.

جوزالجهر. [جَزْ لُ جْ هْ] (ع | مرکب) دانه‌ای است مدور شبیه به آمله و در جوف او مغزی

شبیه به دانه آلوبالو و سرخ‌رنگ و با اندک شیرینی و قدری مایل بگرمی و خشکی و قاطع اسهال مابوسین است با رُب موزد جهت اورام نافع است. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

جوزالقطاة. [جَزْ لُ قْ] (ع | مرکب) دانه‌ای است شبیه به کاکنج. و قطا در خوردن او حریم و گیاه او پرشاخ و منبسط بر روی زمین و برگره و نرم و برگش شبیه بپبرگ خرفه و از آن عریضتر و غبارناک و منبسط او زمین نفاک و ثمرش مثل کاکنج پرده‌دار و در جوف پرده غلافی کوچک مایل بگرمی و خشکی و خوردن برگش جهت تقطیرالبول و جرب مثانه خصوصاً با طبیخ هلیون و عصارة برگ او جهت قولنج ریعی و خلطی نافع است. رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

جوزالقی. [جَزْ لُ قِ] (ع | مرکب) ثمر شجری است مخصوص بلاد یمن بقدر فندقی و جوف او مشتمل بر پرده‌ها و مابین پرده‌ها و دانه او بقدر مغز چلغوزه و با اندک بدبوئی در دوم گرم و خشک و مقیء و بلغم و مسهل و جهت امراض باردهٔ دماغی و عصبانی نافع و قدر شربتش تا یک درم است با یک مثقال رازیانه و آب گرم و غسل و هرگاه بیست درم شبت را در یک رطل آب بجوشانند تا بنصف رسد و جوزالقی و همچنین سایر مقیئات را با قدری نمک ساییده بعسل سرشته با مطبوخ شبت و بقدر احتیاج آب گرم و قدری عمل بنوشند: بغایت مقیء و بیفایده است. جوز کوثل. (تحفه حکیم مؤمن). جوزبوا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوزبوا شود.

جوزالکوثل. [جَزْ لُ کْ ثْ] (ع | مرکب) بعضی جوزالقی نیز گویند. ثمر نباتی است هندی شبیه به خرنوب در شکل و رنگ و مستدیر و بهن و پوست او نازک و در جوف او غلافی شبیه بغلاف شابلوط و طعمش مثل باقلی و برگ او شبیه به لیلاب و گلش سفید در آخر سیم گرم و خشک و بغایت مقیء و مسهل و منقی بدن از اخلاط رديه و جهت رفع سدد و صلابات و اوجاع بارده و حصاة نافع و مرخی اعضا بمرته‌ایست که بعد از خوردن او تا یک هفته بحال اصلی نمی‌آید و مصلحش فواکه و ربوب و قدر شربتشی تا یک دانگ و یک درم او کشته است به قیء و اسهال و مصلحش ریختن آب سرد متواتر بدن و آشامیدن میردات عطره است. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).

جوزالمائل. [جَزْ لُ مْ] (ع | مرکب)

جوزالمقاتل نیز گویند. سرد و خشک است در چهارم مخدر و مغثی و مقیء و منوم بود و احداث سیات و خنثاق کند و کسی را که حرارت مفرط باشد چون قیراطی از او میل نماید سودمند آید و یک مثقال از او کشتنده است و مصلحتش لبن حلیب است. (تحفه حکیم مؤمن) (مغزن الادویه).

جوزالمرج. [ج ز ل م] [ع] (مرکب) ۱ از داروهاست. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). تمخ کاتنج. (برهان قاطع).

جوزالهند. [ج ز ل ه] [ع] (مرکب) نارگیل است. (اقرب الموارد).

جوزبرگند. [ج / ج و ب ک] (مرکب) کنایه از کارهای عبث و بی حاصل باشد. (برهان). ظاهرًا مصحف «جوزبرگند» است چنانچه جوز بر گنبد انداختن کنایه از کار بیهوده کردن است. (حاشیه برهان ج معین).

جوزبرگنبد. [ج / ج و ب گ م ب] (مرکب) کنایه از کار بیهوده. کنایه از کارهای عبث و بی حاصل. (برهان) (آندراج).
- امثال:

جوز بر گنبد انداختن؛ کار بیهوده کردن؛
چو عاجز شدند اندر آن تافتن
وز آن جوز بر گنبد انداختن. نظامی.

جوزبن. [ج / ج و ب] (مرکب) گردوین؛ بلبل شیرین زبان بر جوزبن راوی شود زندباف زندخوان بر بیدین شاعر شود.

نوجهری.
جوزبوا. [ج / ج و ب و ا] (مرکب) مغرب جوز بویا. (فرهنگ فارسی معین). جوزبویه. جوزالقی. بار درختی است مخصوص بیلابد یمن و هند و آنرا بهندی مین پهل (جلی پهل) گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). زودشکن و نازک پوست و خوشبوست و بهترین آن قرمز پوست سیاه آنست.

جوزبویا. [ج / ج و ب] (ترکیب وصفی، مرکب) گوزبیا. جوزبوا. گیاهی است از تیره بسباسه ها که درختی است. دویابه به ارتفاع هشت تا ده متر و دارای برگهای دایمی و کامل و پایا و ساده و متناوب و بیضی و نوک تیز و بدون گوشوارک و نسبتاً ضخیم و چرمی بزرگ سبز تیره یا رگبرگهای شانه‌ای است. این گیاه بطور وحشی در جزایر بلوک میروید. جوزالطیب. بسباسه. (فرهنگ فارسی معین).

جوزبویه. [ج / ج و ی / ی] (مرکب) رجوع به جوزبوا و جوز بویا شود.

جوزجان. [ج] (لغ) قسریه‌ای است دوفرسنگی کمتر میانه جنوب و مغرب شهر داراب. (فارستامه).

جوزجان. [ج] (لغ) جوزجانان. از شهرهای بلخ خراسان است و میان مرورود و

بلخ واقع است. قصبه آنرا یهودیه گویند و از شهرهای آنست انبار و فاریاب و کلار. یحیی بن زبیدن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب در اینجا بقتل رسید. گروه کثیری از محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

جوزجانان. [ج] (لغ) رجوع به جوزجان شود.

جوزجانی. [ج] (لغ) ابوسلیمان. رجوع به ابوسلیمان جوزجانی شود.

جوزجندم. [ج ج د] (مغرب) (مرکب) جوزگندم. جوزگندم. رجوع به جوزگندم و جوزگندم شود.

جوزجال. [ج و] (لغ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان دارای ۸۵۰ سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، ارزن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی، شال و کرباس است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوزدان. [ج] (لغ) قریه بزرگی است در دروازه اصفهان و اهل اصفهان آنرا کوزدان گویند. (مراسد). اهالی آنرا جوزان میگویند. (ترجمه محاسن اصفهان) (مرآت ج ۴ ص ۲۸۵) (معجم البلدان).

جوزدانیة. [ج ن ی] (ص نسبی) منسوب به جوزدان، دهی به اصفهان. (مراسد) (معجم البلدان).

جوزز. [ج و ز] (لغ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، بزرک. شغل مردم زراعت و گلهداری. این ده در مرز ایران و ترکیه واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوززان. [ج ز ا] (لغ) دهی است نزدیک عکبراه از نواحی بغداد. گروهی از محدثان بدان منسوب و به جوززانی مشهورند. رجوع به معجم البلدان شود.

جوزرب. [ج / ج و ز ب] (ترکیب اضافی، مرکب) جوز مائل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوز مائل شود.

جوزرومی. [ج / ج و ر] (ترکیب وصفی، مرکب) مصحف حور رومی است. قزوینی و ابن سینا در قانون آنرا بغلط جوز رومی آورده‌اند ولی سرابیون و ابن‌البیطار و داود ضریر صحیح کلمه یعنی حور رومی را آورده‌اند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حور رومی شود.

جوزسکتن. [ج / ج و س ک ت] (مص مرکب) نوعی از فال زدن است. (غیاث اللغات) (آندراج).

جوزشیصا. [] (لغ) صورتی از جوشیصا و جوشیصا. رجوع به آن دو شود.

جوزغند. [ج / ج و غ] (مرکب) جوزاغند.

گوزآگند. هلو یا شتالوی خشک کرده که مفرز گردودر میان آن آکنده باشند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوزاغند و جوزاگند شود.

جوزغزه. [ج ز غ] (مغرب) (لغ) مغرب گوزغزه است که گوزه و غلاف پنبه باشد. (برهان). امروز آنرا غوزغزه گویند. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به گوزغزه شود.

جوزفروش. [ج / ج و ف] (نف مرکب) فروشنده گردکان؛ مرد جوزفروش سبقت گرفت و در قلعه رفت و در بیست. (تاریخ قم ص ۷۲). رجوع به جوز شود.

جوزق. [ج / ج و ز] (مغرب) (لغ) جوزق پنبه؛ مغرب کوزه پنبه، غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیارده باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غوزه پنبه قبل از شکفتن. مغرب گوزه. (غیاث) (آندراج). کولک. (مخلص اللغات حسن خطیب کرمانی).

جوزق. [ج ز ا] (لغ) از نواحی نیشابور است. گروهی از محدثان بدان منسوب و به جوزقی معروفند. رجوع به معجم‌البلدان شود.

جوزقان. [ز ا] (لغ) گروهی است از اکراد. (منتهی الارب). گروهی از اکراد به حلوان. (اقرب الموارد).

جوزقان. [ج و ز ا] (لغ) قنریه‌ای است قدیمی از باخرز از محال خراسان. هوایش معتدل است و از آب قنات مشروب میشود. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۶). دهی از مشدریزه میان ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. این ده ۱۱۵۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و زیره و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوزقان. [ز ا] (لغ) از دههای همدان است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

جوزقند. [ج / ج و ق ن] (مرکب) رجوع به جوزاگند و جوزغند شود.

جوزقه. [ج ز ق] (مغرب) (لغ) جوزغزه. جوزغزه. غوزه. گوزه. گرزک. غوزه بازشده پنبه رسمی که هنوز وش را از آن بیرون نیارده باشند. کتو. (فرهنگ فارسی معین).

جوزقه. [ج ز ق] (لغ) دهسی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

1 - Graine de l'alkékenge de montagne (فرانسوی).

2 - Capsule du cotonnier (فرانسوی).

جوزقی. [ج / جُوَزَا] (ص نسبی) منسوب به جوزق و جوزقه. ||غوزه فروش. (دهار). رجوع به جوزقه شود. ||منسوب به جوزق، ناحیه‌ای به نیشابور. (انساب سمعی). ||منسوب به جوزق هرات. (انساب سمعی). رجوع به جوزق شود.

جوزک. [ج / جُوَزَا] (مصغر) سیب آدم. (فرهنگ فارسی معین).

جوزک. [ج / جُوَزَا] (بخ) دهی است از دهستان سلمقان بخش مائه شهرستان بجنورد. کوهستانی و گرمسیری. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ۹ ج. شود.

جوزکوتل. [ج / جُوَزُک / کُوْت] (ترکیب اضافی، مرکب) اقراص الملک. جوززالتی. رجوع به جوزالکوتل شود.

جوزگره. [ج / جُوْگَر / ر] (مرکب) گوزگره.

اینچنین جوزگره کان ز معانی بستم دائم از بخت بد ار زآنکه بجوزانرسد. نظام قاری (دیوان ص ۶۵).

آن جوزگره نگر بصوف اخضر چون سرو که او کوز کلاغ آرد بر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۳). رجوع به گوزگره شود.

جوزگندم. [ج / جُوْگ د] (مرکب) گوزگندم. جوزجندم. بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان وانماید که گویا چند گندم است که بر هم چسبیده‌اند. خوردن آن منع هوس خاک خوردن کند، و آنرا بعریبی خره‌الحمام گویند. (برهان) (آندراج). له قوه مرده مطفنه مجففة یقطع الزف... بیرة القویاء. بهیج الباه. (قانون بوعلی مقاله دوم از کتاب دوم چ تهران ص ۱۷۵). رجوع به جوزجندم و گوزگندم شود.

جوزل. [ج / جُوَزَا] (ع) جوجه کفتر. کبوتر بچه. (دهار) (منتهی الارب). بچه کبوتر. (مهدب الاسماء). جوان. ||اناقه افتاده از لاغری. (منتهی الارب). ج. جوازل. ||آزهر. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

جوز ماما. [ج / جُوَزَا] (ترکیب اضافی، مرکب) جوز مائل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوز مائل شود.

جوز ماما. [ج / جُوَزَا] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جوز مائل شود.

جوز مائل. [ج / جُوَزَا] (ترکیب اضافی، مرکب) جوز مائل. جوز زرب. (منتهی الارب). شرد هتوره. (غیاث اللغات). و آن شبیه است به جوززالتی و دارای خارهای ریز و ضخیم است و دانه آن چون دانه انرج. (از اقرب الموارد). چیزی است که آنرا عوام تاتوله گویند و آنرا جوز مقاتل نیز گویند بکسر تای قرشت. (برهان). معرب گوز مائل فارسی

است و آن خودرو و مزروع میباشد. نبات او بقدر نبات بادنجان و برگش از آن کوچکتر و گلش سفید و شبیه به بوق و گل لیلاب و از آن درازتر و ثمرش بقدر گردکابی و خارنا کمثل بار بیدانجیر و در جوف او دانه‌ها شبیه بدانۀ سماق و خوش طعم و مستعمل تخم اوست. در اول چهارم سرد و در دوم خشک و گویند در خشکی قریب‌الاعتدال است، مکن حرارت ملتهبه و مفرطه و در غایت تنویم و مکر و رادع اورام حاره و مسکن صداع صفراوی و دموی و ضداد او و روغن دانه او جهت بواسیر و اوجاع حاره مقعد و اکثراً آن قاتل و قدما یک درهم او را سم دانسته‌اند و طلاء طبیعی او با سرکه و عسل محلل اورام و استسقاء و ضربان و قاطع عرق و مانع قشعیره و ضداد مجموع نبات او جهت تقویت اعضاء مسترخیه و مانع ریختن موی و مجفف رطوبات غریبه و خوردن او جهت رفع صداع مزمن مجرب است و قدر شربتش تا یک دانگ و بدلتش لفاع دو وزن اوست و مورث جنون و فساد فکر و مصلحش فلفل و رازیانه و عسل است. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به ذخیره خوارزمشاهی شود.

جوز مائیم. [ج / جُوَزَا] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جوز مائل شود.

جوزمغز. [ج / جُوْم] (مرکب) گوزمغز. مغز جوز. مغز گردکان. ||کنایه از چیز سخت.

جوز مقاتل. [ج / جُوَزَا] (ترکیب اضافی، مرکب) جوز مائل است. رجوع به جوز مائل شود.

جوز منیق. [ج / جُوَزَا] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمی شیرینی که از گردو درست کنند چون جوزینه. (ذیل اقرب الموارد).

رجوع به جوزنیق شود.

جوزن. [ج / جُوَزَا] (ن) جوزننده. آفتی است که در گندم و جو افتد و آن زرد برخی مایل است. (برهان). این آفت جو را خشک کند و تباہ سازد. از: جو + زن بمعنی زنده و آسیب‌رساننده جو. (حاشیه برهان ج معین).

جوزن. [ج / جُوَزَا] (بخ) نوعی از ساحران باشند در هندوستان که دانه گندم و جو را بزرگران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخره خود سازند از آن دانه‌ها بر وی زنند. (برهان).

ز هندوستان آمده جوزنی بهر جو که زد سوخته خرمی. نظامی.

مگر نشیدی از هندوی جوزن که داند دود هر کس راه روزن. نظامی.

||طایفه‌ای باشند از برهمنان که آتش می‌افروزند و روغن ستور در آن میریزند و چیزهای دیگر هم می‌افکنند و آتش را با

دسته‌های جو که در خوشه است می‌زنند و چیزها میخوانند و این را عبادتی میدانند. آن عبادت را هوم^۱ میگویند. (برهان).

جوزن. [ج / جُوَزَا] (ج) جوزن. رجوع به جوزن شود.

جوزنان. [ج / جُوَزَا] (ن) (ن) مرکب، ق (مرکب) بحالت جوزن. بصفه جوزن:

ز سودای او شب چو هندو زنی شده جوزنان گرد هر برزنی. نظامی.

رجوع به جوزن شود.

جوزة. [ج / جُوَزَا] (ع) واحد جوز. (مهدب الاسماء). یکی جوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یک گردو. رجوع به جوز شود.

— جوزة مطلقه: واحد وزن معادل نه درخمی و نزد بعضی مساوی چهار مثقال. (رساله

مقداریه، فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۴۰۱ ص ۴۷۰) (فرهنگ فارسی معین) (مفاتیح العلوم خوارزمی).

— جوزة ملکیه: واحد وزن معادل شش درخمی. (رساله مقداریه).

— جوزة نبطیه: واحد وزن معادل یک بندقه و بقولی یک مثقال. (رساله مقداریه) (فرهنگ ایران زمین).

||گوسپند سیاه که میان آن بسیدی زند. (منتهی الارب). رجوع به جوزاء شود. ||یک شربت از آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از انگور (منتهی الارب) دارای دانه‌های بزرگ و سخت و بسیار شیرین. (اقرب الموارد). ||(مص) یک بار آب دادن ستور و کشت را. (منتهی الارب).

جوزه. [ز / زَا] (ج) جوجه. جوزة: تا سحر هر شب چنانچون می‌طیم

جوزة زنده طپد بر پایزن. آغاچی.

رجوع به جوجه شود. ||غوزه: کشکله. جوزة پنبه بود که از او پنبه بیرون کنند. گوزة پنبه. (مهدب الاسماء) (المدی).

جوزه. [] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از دیه‌های وره. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

جوزهر. [ج / زَه] (بخ) معرب گوزهر است که فلک اول قمر است و او بمنزله ممثل اوست. (برهان) (ذیل اقرب الموارد). ممثل قمر. (کشف اصطلاحات الفنون). ||هریک از عقده رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است. (برهان).

۱- در سانکریت homa (در لغة، خود را به آتش افکنند). (حاشیه برهان ج معین از راجا).

ابوریحان نویسد: چون سطح فلک مایل بگرایست از سطح منطقه البروج بضرورت هر دو دایره بدو جای برابر تقاطع کردند، همچنانکه منطقه البروج با معدل النهار بدو جای برابر تقاطع کرده است پس نام جوزهر بر این هر دو نقطه همی افتد آنکه چون یکی را از دیگری جدا خواهی کردن، بدانکه آن تقاطع که چون ستاره از وی بگذرد بشمال اوفتد از منطقه البروج رأس خوانند و آن دیگر تقاطع که چون از وی بگذرد بجنوب اوفتد از منطقه البروج ذنب خوانند. (حاشیه برهان از التفهیم بیرونی ص ۱۲۲). جوزهر کلمه فارسی معرب از گوز، گردکان و چهر، صورت یا از گوی، کره و چهر، صورت و اول اصح است. (مفاتیح). هر یک از دو نقطه که دو دایره از افلاک بر آن دو نقطه تقاطع کنند و آن دو نقطه را عقدتین گویند و هر یک را نیز ستین نامند و یکی از عقدتین را رأس و دیگری را ذنب خوانند و این در هر دو فلکی که تقاطع کنند باشد ولی چون کلمه جوزهر را مطلق گویند مراد از آن جوزهر ماه باشد و این همان جوزهر است که حساب آن در تقویم نگاه دارند. (مفاتیح). جوزهر بدون اضافه اطلاق میشود بر مثل قمر و به حالت اضافه اطلاق میگردد بر عقده. (کشاف)؛

دهانش را اثر مشتری بجای زبان میانش را گره جوزهر بجای کمر. عنصری، مژ کبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم گفتی از هر جوزهر جزوای ازهر ساختند. خاقانی.

چون کشد قوس جوزهر بینی که بجزوای ازهر اندازد. خاقانی. شاه چون خورشید و در کف جوزهر با کمند خیزران آمد به رزم. خاقانی. زرد درشت خورشید بر سکه تو بگذشت در جوزهر سیه شد از ننگ کم عیاری. سیف اسفرنگی.

جوزهر تین. [جَ زَر تَ] [لخ] (اصطلاح نجوم) تنبیه جوزهره. عقدتین یعنی عقده ذنب و عقده رأس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوزهر شود.

جوز هند. [جَ / جُو زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به جوز هندی شود.

جوز هندی. [جَ / جَسُو زَ] (ترکیب وصفی، مرکب) اگر گردکان هندی است که نسارگیل باشد، معرب آن نارجیل است. (برهان). در رساله پهلوی (خسروکوتانان و ریتکوی) «بند ۵۰» آمده: انارگیل که با شکر خورند بهندوی انارگیل خوانند و بهپاریسک گوچ می‌هندوک (گوز هندی) خوانند. (حاشیه برهان ج معین از اونوالا ص ۲۵). نارجیلست و گفته شود جوز بویا، گرم و خشک در سیم و

گویند در دوم، بوی دهان خوش کند و جگر و معده را قوت دهد و روشنی چشم بیفزاید و شکم به بندد و عسر بول را سودمند آید و نشاط آرد و شربتی از او دو درم تا سه درم است. (تحفه)؛

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه دو حنظل هر یکی زهری به شیشه. نظامی. **جوزیانی.** [] [لخ] خواجه رستم، از مردم جوزیان از اعمال بسطام بود. شاعری خوش طبع و خوشگو بوده، مداح سلطان عمرین امیران شاه است. او راست:

گرز خرگه ماه من دامن کشان آید برون
دود آه عاشقان از آسمان آید برون
آخرای عاشق ز جور یار آه از بهر چیست
بازناید تیر هرگه از کمان آید برون
می بر آید هر زمانه آه دور از روی دوست
ترسم آخر در میان آه جان آید برون
گوئی از آسمان منشور غم آید بما
کی تواند کس ز مضمون نشان آید برون؟
(از مرآة الخیال ۶۶).

جوزیدن. [جَ / جُو دَ] (مص) غصه خوردن و غمناک و اندوهگین گردیدن. (برهان) (آندراج). رجوع به جوزا ک شود.

جوزی گره. [جَ / جُو گَ رَ] (مرکب) جوزگره، گوزگره. از هنرهای دسم جوزی گره می‌بستم. رجوع به گوزگره شود.

جوزینخ. [جَ نَ] (معرب، لا) معرب از گوزینه چنانکه جوزینق. (المعرب جوالیقی). رجوع به جوزینه شود.

جوزینه. [جَ نَ] (معرب، لا) معرب گوزینه است و آن حلوابی باشد که از مغز گردکان پزند و بعضی گویند از مغز بادام. (آندراج) (برهان) (شرفنامه منیری). رجوع به گوزینه شود.

جوزک. [زَ] (لا) جوجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوجه شود.

جوزگک. [زَ گَ] (مصفر) جوجگک. مصفر جوجه. جوجه خرد؛ آبی چو یکی جوزگک از خایه بجسته چون جوجگکان بر تن او موی برسته. منوچهری.

جوژن. [جَ زَ] (سانسکریت، ^۱ آ) جوچن. مقیاس طول هندی معادل هشت میل یا ۲۲۰۰۰ ذراع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوچن شود.

جوژه. [زَ / زَ] (لا) جوجه است که بچه مرغ باشد. (برهان)؛ چون پند فرومایه سوی جوژه گراید شاهین ستنبه به تذران کند آهنگ. جلاب بخاری. گوشت ما کبان جوژه حرارت معده را ساکن

کندبخاصیت. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به جوجه شود.

جوژه دوک. [زَ / زَ] (مرکب) رخنه و شکاف کمر دوک را گویند که در وقت رشتن پنبه ریسمان چرخ را بر آن اندازند. (برهان). شکاف کمر دوک که ریسمان در آن افتد در وقت رسیدن. (السامی فی الاسامی).

جوس. [جَ] (ع مص) گشتن در میان سراهیا برای غارت و جستن آنچه در اوست. (منتهی الارب). در سرای بگشتن برای غارت. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). انیک جستن چیزی را. || پامال کردن. || مقهور ساختن. || اکشتن بشب از دلیری. (منتهی الارب). رجوع به جوسان شود.

جوس. [عَ] (ج) جوع و گرسنگی است در لغت هذیل. (ذیل اقرب الموارد). از اتباع جوع است. (منتهی الارب).

جوساک. [جَ / جُو] (لا) جوسک. تکمه گریبان. (آندراج). گوی گریبان.

جوسان. [جَ] (ع مص) شب گشتن. (تاج المصادر). طواف کردن در شب. (ذیل اقرب الموارد از لسان). || گشتن در میان سراهیا برای غارت و جستن آنچه در اوست. (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب). || نیک جستن چیزی را. || پامال کردن و مقهور ساختن. || اکشتن بشب از دلیری. (منتهی الارب). رجوع به جوس شود.

جوسانی. [] (لا) جوشبصیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوشبصا و جوشبصیا شود.

جوسوتن. [نَ تَ] (هزوارش، مص) ^۳ بلغت زند و پازند یعنی استدن و گرفتن باشد. (برهان) (آندراج).

جوستان. [جَ وَ] (لخ) دهسی است جزو دهستان بالای بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۸۵۸ تن سکنه. آب آن از شاهرود و رود شیربشم و محصول آن غلات دیمی و آبی، ارزن، سیبزمینی، باقلا، لوبیاء، میوه جات، ماش. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

1 - Coco.

2 - yavana. (سانسکریت).

۳- هزوارش josebunlan، قرائتی از کلمه yinsebūntan، پهلوی statan (ستدن، گرفتن). (حاشیه برهان ج معین از نیبرگ ج ۲ ص ۲۹۷) (راهنامهی زبان پهلوی آبراهامیان ص ۶۶). یوستی در فرهنگ بندهش (ص ۱۱۷) آرد: جوسوتن، قرائت پارسیان بجای «دسیوتن» و در شرح «دسیوتن» گوید (ص ۱۴۵): بمعنی آوردن، بردن، ستدن. (حاشیه برهان ج معین).

جوسق. [ج س] (عرب، ل) معرب جوسه است که بمعنی کوشک باشد. (برهان). قصر. کاخ. معرب کوشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المعرب). [کناهی از دوازده برج فلکی هم هست. (برهان).

جوسق. [ج س] (اخ) خانهای بوده است در بغداد مر مقلد بالله را و در وسط آن حوضی است از آرزیز که سی ذراع طول و بیست ذراع عرض آن است. (منتهی الارب).

جوسقان. [ج س] (اخ) معرب جوشقان. (معجم البلدان). رجوع به جوشقان شود.

جوسک. [ج / جُو س] (ل) تکمه و گوی گریبان. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). رجوع به جوسا ک شود.

جوسنگ. [ج / جُو س] (ل) (سرب) (از): جو. شعیر + سنگ. وزن: یک قسمت از هفتادودو قسمت مثقال بوده است. (مقدمه ابن خلدون). جو مقدار و همچند جو در کوچکی و وزن. (برهان) (شرفنامه منیری): به قسطاسی بسنجم راز موبد که جو سنگش بود قسطای لوقا. خاقانی. آن خال جوسنگش بین آن روی گندمگون نگر بر خاک راه او مرا جو جو دل پر خون نگر. خاقانی.

نوشین مفرح آن لب جوسنگ خال مشکین مشکین جو تو دیدم با جو شدم برابر. خاقانی.

جوسه. [س] [ح] (ل) جوسه الناظر؛ شدت نگاه و بی دربی نگاه کردن. (ذیل اقرب الموارد).

جوسه. [ج / جُو س / س] (ل) کوشک و بالاخانه را گویند و معرب آن جوسق است. (برهان) (آندراج). قصر. کاخ. رجوع به جوسق شود.

جوش. [ج] [ع] (مص) همه شب رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ل] (سینه. منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). [امیانه شب. (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). جوش اللیل. [اسیان مردم. (منتهی الارب). [بهره بزرگ از اول شب یا از آخر شب. (منتهی الارب). بهره ای از اول شب. (از اقرب الموارد).

جوش. [ع] [ل] سینه مردم. (منتهی الارب). رجوع به جوش شود.

جوش. [ل] جوشش. غلیان. قوران. (فرهنگ فارسی معین). معروف است که از جوشیدن باشد. (برهان). با لفظ زدن و کردن و گرفتن و بلند شدن و برخاستن و دمیدن و افتادن و نهادن و ریختن مستعمل و همچنین بجوش آمدن. (آندراج):

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست از تف باده شوق آمده در جوش و خروش. عصمت بخاری.

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود. حافظ.

خشت خم خواهد شکستن شیشه افلاک را گریه این دستور گردد جوش این صهبا بلند. صائب.

چنان ذوق می ریخت در سینه جوش که پرهیز شد امت می فروش. ظهوری (از آندراج).

— از جوش فرونشستن؛ از جوش افتادن؛ آتش که تو میکنی محالست کاین دیگ فروشنید از جوش. سعدی.

— از جوش نشستن؛ از جوش افتادن؛ خم برمی نخست از جوش ههات است بنشیند نگر در خامشی مهر لب اظهار عاشق را. صائب.

— بجوش در آوردن؛ بجوش انداختن؛ دهلهای گرگینه چرم از خروش در آورده مغز جهان را بجوش. نظامی.

— جوش بر آوردن؛ جهان گشت ز آواز او پرخروش برانگیخت گرد و بر آورد جوش. فردوسی.

انجام من اینچنین در آتش عیبم مکن ار بر آورم جوش. سعدی.

— جوش زدن؛ غلیان کردن؛ گر جوش زند از سختم درد عجب نیست درد است که از دل بزبان رفت و سخن شد. منیر (از آندراج).

— [دمیدن؛ نرسین شکفته تر دمد از استخوان من و ز لوح مشهدم گل خون جوش میزند. طالب آملی (از آندراج).

— [به هیجان آمدن. بخشم آمدن؛ جوش زدن شیرت میخسکد.

— جوش کردن؛ بغلیان آمدن؛ از یک نگاه گرم که کردم بروی او تا حشر خون دیده من جوش میکند. [هنگامه. (فرهنگ فارسی معین). آشوب. شورش. (برهان). غوغا؛ امروز که بازاریت پر جوش خریدار است دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی. حافظ.

— جنگ و جوش؛ آشوب. انقلاب؛ وز آن پس بر آورد زایران خروش ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش. فردوسی.

پراکنده شد غارت و جنگ و جوش نباید همی یانگ دشمن بگوش. فردوسی.

[آشفتنگی. اضطراب. هیجان. بقراری؛ همچو آب از آتش و آتش زیاد دل بجوش و تن بریغاید است باز. خاقانی.

— بجوش شدن؛ بقرار شدن. منتقلب شدن. آشفته شدن؛

که از شهر ایران بر آمد خروش ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش. فردوسی.

[شاخ خشک و تر که از درخت بر آید. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [حلقه ای مانند حلقه زره و جوش؛ کار ما کرده است در هم چون زره جوشن مشکین پر جوش شما. سنایی.

مایه قهر است و عز نازک دلدوز او دایه کفر است و دین جوشن پر جوش او. سنایی (از آندراج).

[اتصال. پیوند. (فرهنگ فارسی معین).

— آجر جوش؛ نوعی آجر که در کوره بسیار پخته شود و چون اسفنج متخلخل گردد و هر یک سبز و سیاه در آید.

— تیز جوش؛ نشسته بر تازی تیز جوش. نظامی.

— جوش خوردن؛ لحم شدن. ملثم شدن دو چیز.

— [پیوسته شدن. استخوان پس از شکستگی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— جوش دادن.

— [لحم کردن. وصل کردن اجزاء فلزی یا فلزی بفلز دیگر.

— [مهربان کردن دو تن را با یکدیگر. آشتی دادن دو کس. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— جوش گرفتن؛ جو مژگان میشود خار سر دیوارها رنگین چنین از ناله ام گر خون گلهای جوش میگیرد. صائب (از آندراج).

ز حرم مغز آتش جوش گیرد به انگشتان شعله گوش گیرد. زلالی (از آندراج).

— جوش نهادن؛ نهد جوش در سینه آفتاب شرار چراغ شبستان ما. ظهوری (از آندراج).

ترکیب های دیگر:

— ترک جوش. نقره جوش. مس جوش. جنب و جوش. پر جوش. زود جوش. کاله جوش. وسسمه جوش. قهوه جوش. سمر جوش. دیر جوش.

— سخت جوش؛ از این آتشین خانه سخت جوش کسی جان برد کو بود سخت کوش. نظامی.

— هفت جوش؛ فلز هفت جوش. ترکیبی از هفت فلز؛

چو دیدم کر این حلقه هفت جوش بر آن تخت در شد جهان تخته پوش. نظامی.

[بهم بر آمدن. (برهان). [گرمی. (فرهنگ فارسی معین):

تراگاه گرمی و جوشی گذشت

گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت.

فردوسی.

زمستان و سرما به پیش اندر است
که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست. فردوسی.
|| بشور. دانه ریز که بر پوست بدن ظاهر شود.
بشره که بر بشره ظاهر آید.

جوش. (بخ) معرب گوش، نام روز چهاردهم
از هر ماه شمسی. (برهان). لغتی است در
گوش، نام فرشته و نام روز ۱۴ از هر ماه
شمسی. (حاشیه برهان ج معین از
روزشماری ص ۳۷، ۳۹):

می خورد کت باد نوش بر سمن و بیلگوش
روز ریش و رام و جوش روز خور و ماه و باد.

منوچهری (از حاشیه برهان ج معین).
جوش. (بخ) ذهی است به طوس. (منتهی
الارباب). قصه‌ایست نزدیک طوس. (معجم
البلدان) (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۸۷).

جوش. [ج و] (بخ) دهی است به اسفراین.
(منتهی الارباب). قصه‌ایست در اسفراین.
(قاموس) (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۴
ص ۲۸۷).

جوش آمدن. [م د] (مص مرکب) گرم
شدن. بجوشیدن آغاز کردن. بغلیان آمدن.
غلیان کردن مایع از حرارت، چنانکه آب بر
سر آتش.

— خون به جوش آمدن؛ کنایه از سخت
خشمناک شدن. بهیجان آمدن. بخشم آمدن.
|| طغیان کردن دریا. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

— بجوش در آمدن؛ جوش آمدن.

— || طغیان کردن؛

بیک بار از آنها برآمد خروش

تو گفتی که دریا درآمد بجوش. سعدی.

جوش آوردن. [و د] (مص مرکب)
بغلیان داشتن. بجوش داشتن. بجوش آوردن؛
دلش بر وی از رحمت آورد جوش

که اینک قبا پوستینم بیوش. سعدی.

جوشاک. (مص) بمعنی جوشیدن باشد.
(برهان) (آنستدراج). از: جوش + ساک
(پسوند). مانند پوشاک، خوراک. (از حاشیه
برهان ج معین). جوشش؛

چون قرابه دیده از خمخانه جوشاک شراب
شیشه‌خانه بین که بهر او چه سان آراسته.

امیر خسرو.

رجوع به جوشیدن و جوشش شود.

جوشان. (نف) که میجوشد. جوشنده. در
حال جوشیدن؛

بزرگان ایران خروشان شدند

از آن اژدها تیز جوشان شدند. فردوسی.

خروشان و جوشان بجوش اندرون

همی از دهانش آتش آمد برون. فردوسی.

چو بهرام بنشست بر تخت زر

دل و مغز جوشان ز مرگ پدر.

فردوسی.

در باغ کتون حریر پوشان بینی

دلها ز نوای مرغ جوشان بینی.

منوچهری.

|| خشمگین؛

همی بود گشتاسب دل دردمند

خروشان و جوشان ز چرخ بلند. فردوسی.

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند

به کوشان پیل و کرگدند به جوشان شیر و از درما.

اسدی.

جوشان. (بخ) دهی است از دهستان بربرود

بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ. جلگه و

معتدل. جمعیت آن بالغ بر ۵۰۹ تن می‌شود.

آب از قنات و محصول غلات، لبنیات،

چغندر، پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

جوشاندن. [د] (مص) جوشانیدن. مصدر

متعدی از جوشیدن. بجوش آوردن سایعات

بوسیله حرارت؛ بیغداد جورا بجوشاندن و آب

از او بیالایند و با روغن کنجد دیگر باره

بجوشانند. (نوروزنامه). || ریاضت دادن.

امتحان کردن. آزمایش کردن. (فرهنگ

فارسی معین).

جوشانده. [د / و] (نمف) نعت مفعولی از

جوشانیدن. جوشانیده. بجوش آورده.

|| دارویی که آنرا در آب جوشانیده باشند و

عصاره آنرا برای معالجه بحریم دهند.

(فرهنگ فارسی معین). آب داروهای نباتی

که چون منضج به مریض دهند مثل گل بنفشه،

گل گاوزبان، گل نیلوفر، سبب الطیب، ریشه

کاستی، پوست بید که بجوشانند و شیره کشی

کنند و به بیمار دهند و آنرا در قدیم پخته

میگفتند و معرب آن بختج است. طبیح.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

جوشاننده. [ن ن د / و] (نف) آنکه مایعی

را بجوش آورد. (از فرهنگ فارسی معین).

جوشانی. (بخ) دهی است از دهستان

چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه.

کوهستانی و معتدل است. ۲۱۶ تن سکنه

دارد. آب آن از چشمه و محصول آن نخود،

بادام، غلات، کرچک و شغل زراعت و

گلهداری است. این ده در دو محل قرار گرفته

و بنام جوشانی بالا و جوشانی پائین مشهور

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوشانیدن. [د] (مص) بغلیان آوردن.

تقلیه. اغلاء. جوشانیدن؛

باد اگر آتش تنزیل بجوشانند

مرد دانا ش بتأویل دهد تسکین. ناصر خسرو.

در تمویزی که هرورش دهان بجوشانید.

(گلستان).

رجوع به جوشاندن شود.

جوشانیده. [د / و] (نمف) جوشانده.

رجوع به جوشانده شود.

جوش بره. [ب ز / و] (لا مرکب) نام آشی

است مشهور که آنرا از خمیر به اندام مثلث و

مربع طولانی ساخته، از گوشت و سبزی و

مصالح پر کنند و در آب جوشانند و ماست و

کشک بر بالای آن ریخته بخورند. و با جیم و

بسای فارسی (جوش بره) آمده است.

جوش بره. (از برهان). جوش بره. (غیاث

اللغات):

بر سر خوان چو بیایی قدح جوش بره

سیخ چو بین برخش زن که بود گل با خار.

بسحاق اطعمه.

جوشبصیا. [] (لا) جوشبصا. جوسانی. بار

درختی است. رجوع به جوشبصا شود.

جوش بیره. [ز / و] (لا مرکب) رجوع به

جوش بره شود.

جوش قرش. [ش ث] (ترکیب اضافی، لا

مرکب) اسید طرطریک. اسیر تاریک.

اسیدی است که از دار تو (ژردی که از شراب

در چلیک باقی ماند) بدست آید. (فرهنگ

فارسی معین).

جوش خوردن. [خ و ز / د] (مص

مرکب) بهم پیوستن دو چیز مخصوصاً دو فلز

که جدا کردن آنها مشکل باشد. لجم شدن.

(فرهنگ فارسی معین). ملتئم شدن. ملتحم

شدن. || در تداول، عصبانی شدن. ناراحت

گردیدن؛ این قدر جوش بخور. (فرهنگ

فارسی معین).

جوش دادن. [د] (مص مرکب)

جوشانیدن چنانکه آب بر آتش. (یادداشت

مرحوم دهخدا): و آن تری گوشت را

دیگر باره یک جوش بدهند. (ذخیره

خوارزمشاهی). || بهم پیوستن دو چیز سخت

چون دو تکه فلز. التصاق دادن. لجم کردن.

(یادداشت مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی

معین). || جوش دادن میان دو کس را؛ رفع

اختلاف آن دو کردن. میان آن دو آشتی و

هم آهنگی بوجود آوردن.

جوش زدن. [ز د] (مص مرکب) جوش

دادن؛

بانیک و بد چو شیر و شکر جوش میزند

دریافت هر که چاشنی اتحاد را. صائب.

رجوع به جوش دادن شود. || بغلیان آمدن.

(یادداشت مرحوم دهخدا). || عصبانی شدن.

داد و فریاد بیجا کردن. (فرهنگ فارسی

معین): جوش نزن شیرت می‌خشکد.

|| ای تابی و اضطراب کردن. غم خوردن؛

هر چند که جوش میزند جان و دلم

لیکن چو زیان نمی‌کند کار چه سود؟ عطار.

دل سنگینت آگاهی ندارد

که همچون دیگ روئین میزنم جوش.

سعدی.

|| دمیدن شاخ از درخت، سبزه از دانه.

یادداشت مرحوم دهخدا). جوش زدن تن، رو، صورت؛ دانه بر آن ظاهر گردیدن. کورک درآوردن. بثره بر سطح آن پیدا شدن.

جوشش. [ش] [لمص] از جوشیدن. غلیان. جوش داشتن. بجوش آمدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

یاده در جوشش گدای جوش ماست

چرخ در گردش اسیر هوش ماست. مولوی. | گرم گیری در معاشرت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فلان جوششی با رفقا نداشت.

جوش شیرین. [ش شسی] (ترکیب وصفی، مرکب) بیکربنات دو سود. بیکربنات سدیم^۱. جسمی است سفیدرنگ که در هوای خشک و سرد فاسد نمیشود و در آب سرد کم محلول و در آب گرم تجزیه میگردد و در طب برای رفع تریش معده و سوءهاضمه بکار میرود. (فرهنگ فارسی معین).

جوشقان. [ج ش] [لخ] قصبه‌ای است جزء دهستان رزقچای بخش نوپران شهرستان ساوه دارای ۱۵۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و زه آب رودخانه مزدقان و محصول آن غلات، بادام، بنشن، گردو، انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جوشقان. [ج ش] [لخ] دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. جلگه و سردسیری. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوشقان. [ج ش] [لخ] دهسی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. جلگه و معتدل. سکنه آن ۶۹۶ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن و زیره و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۸۷ شود.

جوشقان. [ج ش] [لخ] نام یکی از دهستان‌های بخش میمه شهرستان کاشان. همچنین نام قصبه‌ایست. این دهستان در شمال خاوری میمه در دره و دامنه باختری کوهستان قمصر واقع است. هوای آن سردسیری خوش‌آب‌وهوا. آب آن از چشمه‌سارها و قنات. محصول عمده آن غلات، حبوبات، لپیات است. این دهستان از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷ هزار نفر و مرکز دهستان قصبه جوشقان مشهور به جوشقان قالی و قراء مهم آن بشرح زیر است: کامو واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری میمه و آرزان

در ۲۶ هزارگزی شمال میمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان. [ج ش] [لخ] قصبه مرکزی دهستان تابع بخش میمه شهرستان کاشان و به جوشقان قالی معروف است. در شهرستان کاشان دو جوشقان وجود دارد، جوشقان دهستان ناسر را بواسطه نزدیکی به قصبه استرک، جوشقان استرک و جوشقان میمه را بواسطه معروفیت قالی آن جوشقان قالی مینامند. این قصبه در ۱۸ هزارگزی شمال میمه واقع و دارای ۲۷۶۶ تن جمعیت است. آب قصبه از ۷ رشته قنات و رودخانه کن تأمین میگردد. محصول عمده آن غلات، حبوبات، انگور و سیب‌زمینی و میوه‌جات سردسیری و لپیات و صنایع دستی قالی‌بافی بدون نقشه و کرباس‌بافی است. قالیهای نقش جوشقان در کشور معروف است. خط تلفن کاشان به میمه از این قصبه میگردد. راه فرعی ماشین‌رو به میمه و دبستان و ۲۰ باب دکان دارد. مزارع جوگان، روانج و چند مزرعه کوچک دیگر جزء این قصبه است. از آثار قدیم برج خرابه روی تپه مجاور و بنای امامزاده آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان. [ج ش] [لخ] قصبه‌ای جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان دارای ۲۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده آن غلات، پنبه، انار، انجیر و میوه‌جات دیگر. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی بکاشان از طریق راوند و دبستان دارد. مزارع فتح‌آباد و افضل‌آباد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان استرک. [ج ش] [لخ] از قصبه‌های کاشان. عده قری ۱۶، مساحت ۱۵ فرسنگ، جمعیت ۱۰۶۴۰ تن. مرکز جوشقان. رجوع به جوشقان شود.

جوشقان قالی. [ج ش] [لخ] قصبه‌ای از کاشان. عده قری ۲۲، مساحت ۳۲ فرسنگ، جمعیت ۱۲۲۷۰ تن. مرکز میمه. رجوع به جوشقان شود.

جوشقانی. [ج ش] [ص نسبی] منسوب به جوشقان:

قالی جوشقانی زربفت

پای‌لغز برهنه‌پایان است.

میج کاشی (از آندراج). **جوشک**. [ج / جو ش] (ل) کوزه‌ای باشد لوله‌دار که آنرا بعربی بلبله گویند، و بضم اول بر وزن کوچک هم آمده است. (برهان).

جوشک. [ش] (ل) کوزه لوله‌دار. (برهان). رجوع به ماده قبل شود.

جوشک. [ا] [لخ] (چشمه...) از حومه شیراز دو فرسخ میانه شمال و مغرب شهر شیراز است. باتین مسجد بردی و زراعت‌های حوالی شهر از این چشمه سیراب میشود. (فارسانامه ناصری).

جوشکار. (ص مرکب) آهنگری که قطعات آهن یا فلزی دیگر را بهم جوش میدهد.

جوشکاری. (حامص مرکب) جوش دادن قطعات فلزی. لحیم‌کاری. (فرهنگ فارسی معین).

جوش کردن. [ک د] (مص مرکب) بغلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین):

می که آتش‌نبدیده جوش کند

چون به آتش رسد خروش کند. اوحدی.

|| اضطراب و بی‌تابی نمودن. || شور و شوق نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین):

کز اصلی کش نبود آغاز گوش

لال باشد کی کند در نطق جوش؟ مولوی.

|| پدید آمدن شور بر بشره. ظاهر شدن کورک بر پوست بدن: سرم جوش کرده بود آخر کچل شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوش کوره. [ش ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) مواد مختلفی که در نتیجه ذوب سنگهای معدنی در کوره متحجر شوند و باقی

مانند. این مواد بیشتر از ترکیبات اصلاح قلیایی هستند که چون سبکترند بر روی توده مذاب کوره به صورت کفی قرار میگیرند و کم و بیش با فلزات مختلف مخلوطند و پس از سرد شدن سنگهایی بر خلل و فُزَج با وزن مخصوصهای متفاوت بوجود می‌آورد. اقلیمیا. کلیمیا. (فرهنگ فارسی معین).

جوشن. [ج / جو ش] (ل) خفتان. (مهذب الاسماء). سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنگه آهن هم باشد. (برهان). (آندراج). معرب آن هم جوشن است. (حاشیه برهان ج معین):

پوشید تن را بجرم پلنگ

که جوشن نبد آنکه آئین جنگ. فردوسی.

بکشند چندان که روی زمین

شد از جوشن کشتگان آهنین. فردوسی.

بدین تیغ هندی بیزم سرت

بگرید بتو جوشن و یغفرت. فردوسی.

هزار جوشن فولاد آگر پوشی تو

ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد.

خواجه عبدالله.

عصب پی و یلبه جوشن است و درج زره.

(نصاب صیبان).

بالفظ بر تن دوختن و در بر کردن و پوشیدن و دریدن و گسستن مستعمل. (آندراج).

— جوشن بر تن دوختن:

جوشن چینی به تیر بر تن فففور دوخت
مغفر رومی به گرز بر سر قیصر شکست.
انوری (از آندراج).

— جوشن پوش؛
ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش
جوش دریای تو شمشیر زن و جوشن پوش.
سوزنی.

اندر این هفته بتخت آمدی از جامه خواب
بدگر هفته زرهور شوی و جوشن پوش.
سوزنی.

مشو هرگز دمی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نیسی بحر جوشن پوش میگردد.
صائب.

— جوشن خای؛ درنده و پاره کننده جوشن؛
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای. سعدی.

چو همت است چه حاجت بگرز مغفوکوب
چو دولت است چه حاجت به تیغ جوشن خای؟
سعدی.

— جوشن خرپشته؛
از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتش غیبه جوشنت بفرکند. عماره.

زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی ز دوازی. فرخی.
آن روز که او جوشن خرپشته پیوشد
از جوشن او موی تشش بیرون جوشد.

فرخی.
— جوشن داود، جوشن داودی؛ جوشن
منسوب بحضرت داود علیه السلام.
(آندراج)؛

تا پیوشد جوشن داودی از خط روی او
از لطافت نیست ممکن آورد تاب نظر.
صائب (از آندراج).

جوشن داود گردد سینه چون پررخنه شد
دل دونیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار.
صائب (از آندراج).

بهر بدخویان تباهی جز مقام خویش نیست
خانه باشد جوشن داودی زنبورها (؟).
رایج (از آندراج).

— جوشن دوز؛
گه زرباف شود باد و گهی جوشن دوز
باد را طبع شد این پیشه زر او ز امیر.
فرخی (از آندراج).

— جوشن گداز؛
نهنگان شمشیر جوشن گداز
بگردنکشی کرده گردن دراز. نظامی.

— جوشن گذار؛ سپر و تیغی که از جوشن
بگذرد. نیز جوشن خای. جوشن گسل. (از
آندراج)؛

برانگیخته اسب هر دو سوار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار. فردوسی.
خصم تو گر نیست دون هست چنان ای عجب

از سبب کین او تیر تو جوشن گذار. خاقانی.
— جوشن گر؛ یلبی. (دهار). جوشن باف. آنکه
جوشن سازد؛

گشته روی بادیه چون خانه جوشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.
منوچهری.

— جوشن گستن؛
مریح گر بخون حمود تو تشنه نیست
زنگار خورده خنجر جوشن گسته باد.
انوری (از آندراج).

— جوشن ماهی، جوشن حوت؛
ز موج اشک تو خون گشته آرزو دل بحر
گذرز جوشن ماهی بود خدنگ ترا.
آرزو (از آندراج).

آفتاب از گشاد ناوک او
جوشن حوت در بر اندازد.
عرفی (از آندراج).

— جوشن ور؛ جوشن پوش. (آندراج)؛
پذیره شدش با سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران. فردوسی.

همان نامداران و جوشن وران
همه بسته بر کین ایرج میان. فردوسی.
کیاب از تنوره در آویخته

چو خونین ور قهای جوشن وران. منوچهری.
گم شود از تیرشان پروین بدریای فلک
فی المثل گر همچو ماهی ماه جوشن ور شود.
سیدحسن غزنوی.

الا تا نرگس خوبان همی بر مشتری نازد
بوذشان در شکنج زلف رخ چون ماه جوشن ور.
عنصری.

— جوشن کتایه از صورت مردم بدخوی و ترش روی.
(برهان). [در معنی مجازی، کتایه از حافظ و
نگهدارنده. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

شما را من از هر بدی جوشنم
بهین میزبانان بگیتی منم. ؟
جوشن. [ش] (ا) سلاحی است. (برهان).

رجوع به ماده قبل شود.
جوشن. [ج ش] (ع) (ا) سینه. (اقراب الموارد)
(منتهی الارب) (برهان). [امیانه شب یا اول
آن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). دل شب
یعنی نصف شب. (برهان). ج. جواشین. [ازره.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

جوشن. [ج ش] (لخ) کوهی است مشرف به
حلب و در مغرب آن قرار دارد. در دامنه این
کوه مقابر و مشاهدی است از شیعه. شعراء
حلب از آن بسیار یاد کرده اند. رجوع به معجم
البلدان شود.

جوشن. [ج ش] (لخ) طایفه ای از بنی سعد.
(صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۳).

جوشن. [ج ش] (لخ) (ذوال...) نام صحابی
است پدر شعر و او در عرب اول کسی است
که جوشن پوشیده بود یا آنکه او را کسری

جوشن داده بود یا آنکه سینه اش برآمدگی
داشت. (آندراج). رجوع به ذوالجوشن شود.
جوشن. [ج ش] (لخ) ابن منظورین بمعنی
کسی است که عرب در کرم و شجاعت به وی
مثل زنند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۳).

جوشنده. [ج ش] (لخ) دهی است از بخش
شوسف شهرستان بیرجند دارای ۱۲۳ تن
سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹
شود.

جوشندگی. [ش د] (د) (حامص) حالت
جوشنده؛
تو گفتی یکی بوته بد ساخته
بجوشندگی سیم بگداخته.

(گرشاسب نامه ۱۶۶).
جوشنده. [ش د] (و) (نق) آنچه میجوشد.
غلیان کننده. بغلیان آینده؛

بصبری کاورد فرهنگ در هوش
نشانند آن آتش جوشنده را جوش. نظامی.
[افوران کننده. ملاحظه. مواج؛
چو از دیدگه دیدبان بنگرید

زمین را چو دریای جوشنده دید. فردوسی.
ملک در جنبش آمد بر سر پیل
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل. نظامی.

— جوشنده منقر؛ کنایه از خشمنا کاست. و در
بعضی فرهنگها بمعنی هوشیار آمده است.
(انجن آرای ناصری) (آندراج).

جوشنده. [ش د] (لخ) لقب اشک بن دارا،
اولین پادشاه سلسله اشکانی. (مفاتیح).
جوشن صغیر. [ج ش ن ص] (لخ) و
جوشن کبیر؛ نام دو دعای معروف.

جوشن کبیر. [ج ش ن ک] (لخ) نام دعایی
است معروف که پشهای قدر خوانند؛
بخصم من که ز کوچک دلی ظفر دیدم
همین بس است بیر جوشن کبیر مرا.
میرزا عبدالفتی (از آندراج).

و رجوع به ماده قبل شود.
جوشنی. [ج ش] (ع ص) عظیم الجین و
الیطن. (ذیل اقراب الموارد).

جوشنی. [ج / ج شو ش] (ص نسبی)
منسوب به جوشن. جوشن گر. (مهذب
الاسماء). رجوع به جوشن شود.

جوشنی. [ج ش] (لخ) اسمعی گوید؛ به
گمان من بطنی از غطفان است. (انساب
سمعی).

جوش و خروش. [ش خ] (ت ترکیب
عطفی، مرکب) داد و فریاد و هیاها برای
پیشرفت امری. [غلیان و صدایی که از آن
برخیزد؛
خنها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است.
حافظ.

جوشوش. [ج ش] (ع) (ا) سینه. پاپش سینه.

|| پاره‌ای از شب. || (ص) مرد درشت. || گروهی از مردم. (منتهی الارب).
جوشوش. [ج] [ع] || سر وزن سرسور، سینه. (مذهب الاسماء). سینه یا پیش سینه. || مرد درشت. || پاره‌ای از شب. || گروهی از مردم. (آندراج) (منتهی الارب).
جوشی. (ص نسبی) منسوب به جوش. || آنکه عادت به نمودن اضطراب دارد. عصبانی. تدمزاج. آنکه زود خشم آرد. که بسیار اضطراب و بی‌تابی نماید.
جوشیدن. [ذ] [مص] حاصل شدن جوش بواسطه حرارت و یا تخمیر و انقلاب. (حاشیه برهان چ معین): بانگ جوشیدن می‌باشد ناله بریط و طبور و رباب.
 ؟ (از حاشیه برهان چ معین):

|| غلیان کردن. || فوران کردن. بیرون آمدن آب از زمین و چشمه. (فرهنگ فارسی معین):
 آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی. || سر برآوردن کشت. || حرارت بخرج دادن. (حاشیه برهان چ معین): دولت نه بکوشیدن است. چاره کم جوشیدن است. (گلستان سعدی). || خشمگین شدن. برآفتن: چو شاه دلیر این سخنها شنید بجوشید و از غم دلش بردمید. فردوسی. || بجوش آوردن. بگیان آوردن. جوشاندن: و آنرا بعضی عصیر سازند... و بعضی بدوشاب یزند و دیگر بجوشند. (فارسانه این بلخی). و بجای آب، آب باران دهند یا آب جوی را بجوشند. (ذخیره خوارزمشاهی). || جوش پیدا کردن. دانه زدن. بثره ظاهر گردیدن: و جهت درد دندان و ورم لثه و جوشیدن دهان نافع است. (تحفه حکیم مؤمن، در کلمه اذخر).

- جوشیدن با کسی: با وی و اخلاق او جور درآمدن. با وی انس و الفت گرفتن.
جوشیدنی. [ذ] [ص لیاقت] درخور جوشیدن. قابل جوشیدن. رجوع به جوشیدن شود.

جوشیده. [ذ] [د] [ن سف] بجوش آمده. به غلیان آمده. رجوع به جوشیدن شود.

جوشیده مغز. [ذ] [د] [م] (ص مرکب) کنایه از مردم خشناک و غضب‌آلود. (برهان):

جهاندار دارای جوشیده مغز نشد نرم‌دل زان سخنها نغز. نظامی. || مردم هشیار. (برهان) (آندراج). تندذهن.

جوشیر. [ج] [ج] || بروز جوگیر. نوعی از آش باشد که خورند. (آندراج) (برهان). جوشیره. جشیر. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). || جولاه و بافنده را نیز گویند و

بعربی حانک خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به جوشیره شود.

جوشیران. [] [] قلموس. رجوع به قلموس شود.

جوشیروان. [ج] [ش] [خ] دهی جزء دهستان شراه سفلی از بخش وفسن شهرستان اراک. دارای ۲۶۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه شراه و محصول آن غلات، پنبه، کشتی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از خنداب اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوشیره. [ج] [ج] [ر] [ا] (ص) معنی جوشیر است، نوعی از آش. (برهان). طعامی است که بهندش چپیرک نماند. (برهان) (شرفنامه منیری). || استاد جولاه باشد. رجوع به جوشیر شود.

جوشیصا. [] [] به لغت نبطی بار درختی است به قدر نخودی و بشکل زعرور و خشخاش بسیار کوچکی و بعد از رسیدن سرخ‌لون و قابض است و درخت او بقدر درخت آلبالو و چتری و برگش شبیه بپرگ سیب و گلش سفید و در بعضی بلاد خزان نمیکند و در تنکابن پلاخوار نماند، در دوم گرم و خشک و مذهب و آروغ آورنده و بقدری مسخن بدن، و خوردن او قبل از طعام و بعد از آن ممکن درد معده و سایر اوجاع بدن علی‌الخصوص درد کمر و تهیگاه و هاضم طعام در کل حال و مانع تعفن اطعمه در معده و مضر محرورین و مصلحش انارین و قدر شربتش تا سه درهم است. (تحفه حکیم مؤمن).

جوشین. [ج] [خ] دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر دارای ۷۹۸ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنجا فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوظ. [ج] [ع] (ص) خرامان رفتن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (آندراج). || اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به جوظان شود.

جوظان. [ج] [ع] (ص) خرامان رفتن. || اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

جوع. [ج] [ع] (مص) گرسنه گردانیدن. مجاعة. || تشنه گردیدن و مشتاق شدن: جاع الیه: تشنه گردید و مشتاق شد. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

جوع. [ج] [ع] (ص) ج جائع. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به جائع شود. **جوع**. [ع] (مص) گرسنه شدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر

بیهقی). || (مص) گرسنگی. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

- جوع البقر: نوعی از جوع. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

- جوع الکلب: نوعی از جوع. رجوع بدین کلمه شود.

- جوع المغشى: نوعی از جوع. رجوع بهمین کلمه شود.

- امثال: مرده از جوع به که زنده بقرض.

جوعان. [ج] [ع] (ص) گرسنه. (منتهی الارب) (اقترب الموارد) (دهار) (غیاث). نقیض شعبان. ج. جیاع. (مذهب الاسماء).

جوع البقر. [ع] [ب] [ق] (ع) مرکب) جوع بقری. آنست که شکم سیر ولی اعضاء گرسنه باشد. (آندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون): و فرق میان جوع بقری و جوع کلی آنست که در جوع کلی اعضاء سیر و معده گرسنه است و در بقری عکس آن. (بحر الجواهر). جوع البقری. بولیموس. (قانون ابوعلی سینا ج طهران ص ۱۶۳) (بحر الجواهر):

تشنه محتاج مطر شد ابر نی نفس را جوع البقر بد صبر نی. مولوی. اندرافتادند در لوت آن نفر

قحط دیده مرده از جوع البقر. مولوی.

جوع الکلب. [ع] [ک] [ع] (ع) مرکب) جوع کلی. آنست که اعضاء سیر و معده گرسنه باشد بعکس جوع البقر. علتی که صاحب آن هرچند خورد سیر نشود و اشتداد اشتها و طعام و حرص بر ما کولات همچنان باشد و این مرض را شهوت کلی نیز گویند. (غیاث اللغات) (آندراج):

چو کاسه بازگشاده دهان بجوع الکلب چو کوزه پیش نهاده شکم به استقاء.

خاقانی.

گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت جوع الکلب زارش کرده است. مولوی. مؤلف اقرب الموارد نویسد: جوع الکلبی و جوع البقری مرضی است در معده از التهاب اخلاط مراری که صاحب آن هرگز سیر نگرده و هرگاه سیر شود بی‌درنگ گرسنه گردد.

جوع المغشى. [ع] [م] (ع) مرکب) قسمی جوع و آنست که آدمی از فرط گرسنگی نتواند شکم خود را نگاه دارد و اگر خوراکی به او دیر رسد او را غشی دست دهد و نیروی طبیعی او زایل گردد. (کشاف اصطلاحات

۱- هندی باستان yūshān - yūshān (آبگوست)، کردی yūshverdin، بلوچی yūshenag (پختن، جوشیدن، خشمگین شدن). (حاشیه برهان چ معین). (فرانسوی) Boulimie - 2

الفنون). رجوع به قانون ابوعلی سینا چ طهران ص ۱۶۴ شود.

جوعه. [ج ع] (ع مص) یک بار گرسنه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوعی. [ج ع ا] (ع ص) مؤنث جوعان. زن گرسنه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوعان شود.

جوغ. (ا) بر وزن دوح، چوبی را گویند که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو نهند. (برهان). رجوع به جغ و یوغ و وجه شود.

جوغان بزرگ. [ا ن ب ز] (ا ن خ) دهسی است جزء دهستان مهرانود بخش بستان آباد شهرستان تبریز دارای ۷۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه سهند آباد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جوغان کوچک. [ن ج] (ا ن خ) دهی است جزء دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز. کوهستانی و سردسیری است. ۲۴۶ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جوف. [ج] (ع) زمین پست و هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || شکم و درون هر چیزی. (منتهی الارب). جوف از انسان شکم او و از خانه، اندرون آن؛ نه طفل زبان پسته بودی ز لاف

همی روزی آمد به جوفت ز ناف. سعدی. ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه. (قرآن ۴/۳۲). || خیمه عمال بلفظ اهل غور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اجواف. (منتهی الارب). || جوف آخر شب؛ ثلث آخر آن و آن بخش پنجم از شش بخش شب. || (مص) زدن جوف چیزی را. || انا جوف چیزی رسیدن؛ جاشنه الجراحه؛ تا جوف وی رسید.

|| درگذراندن به اندرون چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جفته بالظلمة جوفاً؛ درگذراندیم طعنه به اندرون وی. (اقرب الموارد). (اصطلاح پزشکی) در اصطلاح پزشکان بر دو چیز اطلاق شود، یکی را جوف اعلی نامند و آن جامع آلات تنفس و مبادء اخری سینه باشد. دومی را جوف اسفل خوانند و آن جامع آلات غذا است. و بین این دو جوف پرده‌ای مورب واقع شده که اعضاء و آلات تنفس و مخصوصاً قلب را از زیان بخارها و دودهائی که لازم و ملزوم بپخته شدن غذا است حفظ میکند، کذا فی بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح ادب) حروف جوف واو و یاء و الف است و آن سه حرف را اُخْرُف ضعیفه و احرف هوائیه نیز گویند. (کشاف).

جوف. [ج و] (ع ص) فسراخ. (منتهی الارب). || (مص) فسراخی. سعه. وسعت. || (مص) درون کاواک (خالی و بی مغز) شدن.

و فعل آن از سمع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوف. (ع ص، ا) ج جوفاء، بمعنی دلو فراخ. (منتهی الارب). رجوع به جوفاء شود.

جوفاء. [ج ع ص، ا] مؤنث اجوف. (اقرب الموارد). || دلو فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، جوف. (منتهی الارب). || میان تپی و کاواک از نیزه و درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوفان. (ع) نزه خر. (از منتهی الارب). **جوفور.** [ج ق ا] (ع) جوهر. (منتهی الارب). رجوع به جوهر شود.

جوفی. [فسی] (ع ص نسبی) فراخ و درون کاواک. (منتهی الارب). واسع الجوف. (اقرب الموارد). || (ا) نوعی از ماهی است. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیبات اللغات از کشف). جوفی و جوفیاء، نوعی ماهی است. جوالیقی گویند: گمان میکنم که هر دو معرب باشند. (المعرب ص ۱۱۲).

جوفیاء. (ا) رجوع به جوفی شود. **جوق.** [ج] (ع معرب، ا) مطلق جماعت از جن و انس و گروه مرغان و جز آن. (آندراج). کل قطع من ای غائی هم واحد. (ذیل اقرب الموارد)؛

هر کجا باشند جوق مرغ کور بر تو جمع آیند ای سیلاب شور. مولوی. شب نیست که از برج فلک زاه دمادم تأثیر دو صد جوق کبوتر نیرانند. تأثیر (از آندراج).

چشم نااهل اگر با سخن من افتد خیل صد جوق پری رم کند از دیوانم. تأثیر (از آندراج).

جوق. [ج و] (ع مص) کج شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). **جوق.** [ج و] (ع ص) کسج گردیده روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوق. (ا) جوق. جوق. چوخ. گروه. دسته (انسان و حیوان). || گروهی از سوار و پیاده. فوج. || (ص) بسیار. کثیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوق شود.

جوقات. (ع) ج جوقه. رجوع به جوقه و جوق شود.

جوقان. (ا ن خ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد دارای ۱۲۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوق جوق. (ق مرکب) دسته دسته. گروه گروه. دسته بدسته؛ بعد از آن جبرئیل و ملائکه و مهاجر و انصار بر روی [بغمبر] نماز کردند جوق جوق. (مجمل التواریخ). || بسیار. بسیار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جوق شود.

جوقه. [ج ق ا] (ع) گروه مردم. (منتهی الارب) (آندراج). جماعت مردم. (اقرب الموارد). جوقه. رجوع به جوقه شود.

جوقه. [ق] (ق) جوقه. جوقه. رجوع به جوقه شود.

جوقه. [ق] (ا ن خ) تیرهای از ایل بهارلو (از ایلات خسته فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

جوقه جوقه. [ق ق] (ق ق) (ق مرکب) دسته دسته. بدستهها و گروههای جدا.

جوقه کد خدا ابوطالب. [ق ی ک خ] (ا ل) (ا ن خ) تیرهای از ایل بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

جوقه محمدخان. [ق ی م ح م] (ا ن خ) تیرهای از ایل بیرانوند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

جوقین. (ا ن خ) دهسی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۱۰۸۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوقین. (ا ن خ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان زنجان دارای ۱۲۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، انگور، یونجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و از طریق زرین آباد اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوکار. [ج و] (ن ف مرکب) جوکارنده. کشت کننده جو؛

بر این قولت ای خواجه این بس گوا که جوکار جز جوهمی نذرود. ناصر خسرو.

جوکال. (ا ن خ) دهسی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد دارای ۲۶۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوک زدن. [ز د] (مص مرکب) تعظیم کردن. احترام گذاشتن و آن چنانست که جوک زنده یکی از زانوهای خود را بزمین نهد و با مرفق خود بزمین اشارت کند و این عادت نزد مغولان غایت تعظیم و بزرگداشت است. (از تعلیقات محمد معین بر چهارمقاله)؛ زانوی خدمت بر زمین نهد و جوک نزد (جهانگشای جوینی). و پسران کلبلات در زمره اوکوتیمور جوک زده سخن ایشان میرسیدند. (جهانگشای جوینی).

جوکک. [ک ک] (ا) مرغکی است بغایت کوچک و بعضی گویند گنجشک است.

۱ - افغانی jugh (یوغ کارآمن). (حاشیه برهان ج معین از هوشمان ص ۴۲۳).

۲ - اقرب الموارد بفتح اول ضبط کرده است.

(برهان). فروخ ما کیان بود. (اسدی) حاشیه برهان ج معین. جوجه. چنک. چنوک. چکک. چکک. چکوک. چکک. (حاشیه برهان ج معین). جوگک:

آهو یا شترکی تواند کوشید جوگک با باز کی تواند پزید؟

۱؟ (از لغت فرس ۳۰۴).

رجوع به جوگک شود.

جوکندان. [جَ کَ] (بخ) دهسی جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش دارای ۲۲۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه مرکزی و چشمه‌های دیگر. محصول غلات، برنج، لبنیات، عل، سیب و گیلاس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوکندان. [جَ کَ] (بخ) دهسی جزء دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش دارای ۹۳۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگانرود و چشمه. محصول آن برنج، به، گیلاس، پرتقال، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوگوب کردن. [جَ / جُ کَ] (مص) مرکب) ریزه‌ریزه ساختن چیزی را بمقدار جو. (آندراج).

جوگی. (ل) جوگی. رجوع به جوگی شود.

جوگی بیژن. [ژ] (بخ) دهسی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود، بزرک، زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوگی تیمور. [ت] (بخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوگی محمدرضا. [مَ حَ مَ] [ر] (بخ) دهسی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوگک. [گَ] (ل) جوجه. (فرهنگ فارسی معین). فروخ ما کیان بود. (لغت‌نامه اسدی)؛ آهو یا شترکی تواند کوشید جوگک با باز کی تواند پزید؟

منوچهری.

رجوع به جوگک شود.

جوگندم. [جَ / جُ کَ] (ص مرکب) ریش جوگندم؛ ریش که سیاه و سفید باشد. (غیث اللغات) (آندراج). رجوع به جوگندمی شود.

جوگندمی. [جَ / جُ کَ] (ص نسبی) منسوب به جوگندم. اموی سر و ریش که سیاه و سفید باشد. (فرهنگ فارسی معین)؛

چون پیشتر شدیم مردی را دیدیم که ریش جوگندمی دارد. (قصص الانبیاء).

جوگندمیننه. [جَ / جُ کَ] (ن) (ل) مرکب) جوهره. خندروس. (ذخیره خوارزمشاهی).

جوگی. (ل) فرقه‌ای از مرتاضان هند. اسیرو طریقه جوکیان. مرتاض هندو. (فرهنگ فارسی معین).

جول. [جَ] (ع مص) طواف کردن. (ذیل اقرب الموارد). گشتن. (تاج المصادر بیهقی). گردبرآمدن. (منتهی الارب). جولان و جولته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به آن دو شود.

جول. [جَ] (ع) لشکر بزرگ. ارمه گویندان بسیار. اگروه شتران. (منتهی الارب). اگروه اسبان یا سی اسب یا چهل اسب یا شتران نجیب. (منتهی الارب). ایز کوهی کلان‌سال. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). انوعی از درخت و کوه. (منتهی الارب). درختی است معروف. (ذیل اقرب الموارد). ج. اجوال. (ذیل اقرب الموارد از لسان). اگرد و غبار و خاک، و گاه مضموم شود. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). اریسمان و گاه افسار. (ذیل اقرب الموارد).

جول. [ع مص] گرد برآمدن. جولة و جؤل. جؤلان. (منتهی الارب).

جول. [ع] (ل) عقل و عزم و آهنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اگروه از اسبان و شتران. (منتهی الارب). اکرانه قبر. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). اگرداگرداندرون چاه تا سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از ابوعمید). دیوار چاه. (اقرب الموارد). ج. اجوال. (مهذب الاسماء). اکرانه دریا و کوه. اگرد و غبار و خاک. (منتهی الارب).

جول. (ل) بر وزن غول، غلیواج را گویند. (برهان). چالقان. حکیم مؤمن در تحفه، چالقان را اسم ترکی حده دانسته که غلیواج است. (از حاشیه برهان ج معین از واژه‌نامه ص ۲۷۰).

جولان. (ص، ل) نساج. بافنده. حائک. جولاهه. جولاه. رجوع به جولاه و جولاهه شود.

جولادک. [] (بخ) دهسی است جزو دهستان الموت بخش معلم‌کلایه شهرستان

قزوین دارای ۱۵۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جولاکمرو. [کَ مَ] (بخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۲۴۰ تن. آب آن از چشمه جولاکمر و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنسان سیاه‌چادریافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جولان. [جَ] (ع) (ل) خاک. استگرزه‌ها که بادش از جایی بجایی برسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اا (ص) بسیار گرد و خاک، گویندیوم جولان و در این صورت جولان ممنوع‌الصرف است. (منتهی الارب).

— جولان‌الهموم؛ اول اندوه و آغاز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

اا (مص. امص) در تداول فارسی بمعنی گردیدن و گرد گشتن در کارزار و دوانیدن اسب و شوخ و پیریشان از صفات اوست. (غیث اللغات) (آندراج). تاختن، و با لفظ زدن و کسردن و دادن و گشادن مستعمل. (آندراج)؛

زگردان ایران هم آورد خواست

ز جولان او در جهان گرد خاست. فردوسی.

در کف عدل تو جولان زند

بر سر درخ تو که بیکان زند. نظامی.

سواران اسب در میدان فکندند

دلیران رخس در جولان فکندند. نظامی.

که همتای او در کرم مرد نیست

چو اسپش بجولان و ناورد نیست. سعدی.

سرو اگر تیز آمدی و شدی

نرسیدی بگرد جولانت. سعدی.

— آتشین جولان؛

نماید حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان

چوبی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد. صائب (از آندراج).

— جولان دادن؛

در عتاق راه ده ظهوری را

تا دهد رخس بر فلک جولان. ظهوری (از آندراج).

— جولان زدن؛

چست کن قبا بر تن تند کن فرس بر من

گه بسینه جولان زن گه بدیده میدان کن. میرخسرو (از آندراج).

از بن هر خار خنجر میخورم

۱- منوچهری (دیوان ج دبیرساقی، جزو بیهیای براکنده).
۲- سانکریت (yoga - 2).
۳- در طبری انا؛ چالقان (مرغ شکاری) است. (حاشیه برهان ج معین از نصاب طبری ص ۲۷۰).

بر سر هر نیش جولان میزنم.
عرفی (از آندراج).
- جولان کردن:
آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور
در سواد شهر و جولان در بیابان میکنم.
صائب (از آندراج).

- جولان گر؛ جولان کننده.
- جولانگری:
من اندر خاک میدانش لگدکوب بلاگشتم
هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد.
میرخسرو (از آندراج).
- جولان گشادن:
از آنجا سوی صحرا ران گشادند
بصید انداختن جولان گشادند.
نظامی.
- جولانور:
سواران و گوان و پردلان و صفدران بینی
کمندانداز و ناوکبار و خنجرگیر و جولانور.
میرخسرو (از آندراج).

- در جولان آمدن:
تو گر برقص نیایی شگفت جانوری
از این هوا که درخت آمدهست در جولان.
سعدی.

جولان - [جَ و] [ع مص] قطع کردن مسافت
اطراف و جوانب جایی؛ جال الفرس
فی المیدان جولة و جولاناً؛ قطع جوانب. (از
اقرب المواردا). تاختن. ساختن. زدن.
[برگزیدن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).
[از هم جدا شدن و سپس حمله کردن.
(منتهی الارب) (اقرب المواردا). [گشتن و
دور زدن بدون آرامش؛ جال فی البلاد
جولاناً؛ طاف غیر مستقرّ فیها. (اقرب
المواردا). [اگر برآمدن. (منتهی الارب). در
تداول فارسی زبانان بفتح جیم و سکون واو
آید. رجوع به ماده قبل شود.

جولان - [جَ و] [ع] ستوران ریزه و ستوران
بلایه وردی. (منتهی الارب).

جولان - [ع] [ع] خاک. جیلان. (اقرب
المواردا). [ازنجیری که در پای مجرمان
اندازند. (آندراج).

جولان کردن - [جَ / جُ و] [ع] [ع] [ع] [ع]
[مص مرکب] دور گردیدن. گرد برآمدن.
گردیدن. [تاخت کردن. تاختن. (فرهنگ
فارسی معین).

جولانگه - [جَ / جُ و] [ع] [ع] [ع] [ع]
جولانگاه:

ای مگس عرصه سیمغ نه جولانگه تست
عرض خود میری و زحمت ما میداری.

جولانی - [جَ نیی] [ع ص] عام منفعت:
رجسول جولانی؛ مرد عام منفعت. (منتهی
الارب) (اقرب المواردا). [بسیار گرد و غبار:
یوم جولانی. یوم جولان. و این ممنوع الصرف

است. (منتهی الارب). [در تداول فارسی،
اسب جولانی؛ اسی که در میدان نبرد بتاخت
و تاز است؛ کجا رسد خبر باری به اسب
جولانی؟ [پیاله شراب. (غیاث اللغات از
مصطلحات و بهار عجم):

او را که گرد عاشقی در ساغر دل ریختند
کی صاف عشرت میرسد زین نیلگون جولانیش؟
غزالی مشهدی (از آندراج).

جولاه - (ص) [ا] جولاهه. جولاهک. جولخ.
جوله. جولهه. جولخ. جولقی. بافنده. نساج.
(فرهنگ فارسی معین) (برهان):

بر فلک بر، دو شخص پیشه ورنند
این یکی درزی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوک

و آن نیاقد مگر پلاس سیاه. شهید بلخی.
[عنکبوت را نیز گفته اند که عربان دلدل
خوانند. (برهان). پوشیده نماند که لفظ جولاه

و جوله به اظهار «ها» بمعنی بافنده و عنکبوت
آمده است و جوله به اخفای «ها» بمعنی
خارپشت و غیر آن، چنانکه صاحب برهان و

فرهنگ جهانگیری و غیرها تصریح نموده اند،
و دلدل بضمّین در عربی بمعنی خارپشت
بزرگ آمده نه بمعنی عنکبوت، لیکن چون

لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن
بصورت خطی بلفظ جوله به اخفای ها که
بمعنی خارپشت آمده مشابهت دارد صاحب

برهان را اشتباه واقع شده و گفته عنکبوت را
نیز گویند که بعربی دلدل خوانند. (حاشیه
برهان ج معین از چ کلکنه حاشیه ص ۲۲۴).

جولاهک - [ه] [ا] عنکبوت. (برهان)
(آندراج):

از پی کوری چشم دشمنان
بر در غار تو جولاهک تنید.

؟ (از شرفنامه منیری).

[تصغیر جولاه نیز هست که بافنده باشد.
(برهان) (آندراج). صورت قدیم: جولاهه.
(حاشیه برهان ج معین).

جولاهه - [ه] [ا] [ص] [ا] بافنده.
[عنکبوت. (برهان) (آندراج). رجوع به
جولاهک و جولاه شود.

جولاهی - (حامص) بافندگی. حیاکت.
نساجی:

اگر بقرط جولاهی نداند
نیفزاید بر او بر قدر جولاه. سعدی.

جولخ - [ل] [ا] نوعی از بافته پشمینه باشد
که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و
درویش و قلندران هم پوشند. (برهان). نوعی
از بافته پشمین از جنس گلیم که پشم آن

درشت و خشن باشد و از آن خورجین سازند
و مردم فقیر و درویش آنرا میپوشند، و معرب
آن جولوق است و در این روزگار بتعریب
اشتهار دارد. (آندراج):

قصب من که بیست پیش ارزید
بعد شش ماه استجارت تو
جولخی شد که شش نمی ارزد
چشم بد دور از تجارت تو.

کمال اسماعیل (از آندراج).
رجوع به جولوق و جولاق شود.

جولخی - [ل] [ص] نسبی) منسوب به
جولخ. قلندر شالپوش را گویند. (برهان).
پشمینه پوش. رجوع به جولقی شود.

جولز - [ل] [لخ] دهی از دهستان میداود
(سرگج) بخش جانکی گرم سیر شهرستان
اهواز. کوهستانی، معتدل مالاریایی. سکنه آن

۱۳۰ تن. آب آن از رود و چشمه. محصول آن
غلات، برنج، بلوط. شغل اهالی زراعت،
گلهداری. راه آنجا مالرو است و معدن گنج

دارد. آبادی آبزرک جزء این قریه منظور
شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جولقی - [جَ / جُ و] [ا] درختی است
خاردار غیر دار شیمان. (منتهی الارب). دار
شیمان. (فرهنگ فارسی معین).

جولق - [جَ / جُ و] [ا] جولق. (برهان)
رجوع به جولوق و جولخ شود.

جولوق - [ل] [ا] جولخ است که بافته پشمینه
باشد، و بفتح اول و کسر ثالث هم گویند.
(برهان). رجوع به جولخ و جولاق شود.

جولوقی - [ل] [ص] نسبی) منسوب به
جولوق. قلندر شالپوش باشد، و بفتح اول و
کسر ثالث هم آمده. (برهان). زنده پوش و
قلندر پشمینه پوش. (غیاث اللغات):

ناگهانی جولوقی میگذشت
با سربیمو بسان طاس و طشت. مولوی.

رجوع به جولخی شود.
جولوقی - [جَ / جُ و] [ص] نسبی) جولخی.
جولوقی. رجوع به جولقی شود.

جولکی - [ل] [لخ] دهی از دهستان جایزان
بخش رامهرمز شهرستان اهواز. دشت،
گرم سیر. سکنه ۸۰ تن. آب آن از رودخانه

مارون و محصول آن غلات، کنجد، بزرک،
شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آنجا
مالرو است و ساکنین از طایفه سادات و
آغاچاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۶).

جولة - [جَ ل] [ع مص] گرد برآمدن. جول.
جؤل. جؤلان. جیلان. (منتهی الارب). رجوع
به این کلمات شود. [از هم جدا شدن بستر

حمله کردن. (منتهی الارب). [جال القوم جولة؛
از هم جدا شدند، بستر حمله کردند. (منتهی
الارب) (اقرب المواردا). [قطع کردن و بریدن

مسافت اطراف و جوانب میدان. (اقرب
المواردا). [لحق دولة و للباطل جولة. [ایلا
برآمدن خاک. (منتهی الارب). [برگزیدن.
(منتهی الارب). [جال السیء منه؛ برگزید آنرا.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). || برگردانیدن. (منتهی الارب).

جوله. [ج / جُو / ل / ل] (ل) نساج. (غیاث اللغات از رشیدی). سفیدباف. || عنکبوت. (غیاث اللغات). رجوع به جوله و جوله شود.

جوله. [لُة] (ص، ل) بضم اول و فتح ثالث و ظهور «ها» مخفف جولاهه. بافنده. (برهان). || عنکبوت. (برهان). رجوع به جوله شود.

جوله. [لُ / ل] (ل) به خفای ها، تیردان و ترکش را گویند. کیش و قربان و آن جایی باشد که کمان را در آن نهند. || زده شده اعم از پشم و پنبه و غیر آن. || خارپشت بزرگ. || (هندی). || علفی است که آنرا بعرمی فالج خوانند. || یا روا مجهول، نوعی سبزه است که آنرا مرغ و فریز گویند. (برهان).

جوله زار. [ج / جُو / ل / ل] (ل مرکب) مرغزار. چمن زار. (برهان).

جوله گاه. [ج / جُو / ل / ل] (ل مرکب) بمعنی جوله زار باشد که آنرا مرغزار گویند و مرغ، علفی است که حیوانات آنرا برغت تمام خورند. (برهان) (آندراج).

جوله. [لُ ه / ه] (ص، ل) مخفف جولاهه. بافنده. || عنکبوت (برهان):

چون گریه باخیانت و چون موش نقب زن چون عنکبوت جوله چون خرمگس عوان.

رجوع به جوله شود.

جولهی. [لُ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جولیدن. [د] (مص) بر وزن و معنی ژولیدن است که از هم رفتن و پریشان شدن باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به ژولیدن شود.

جولیده. [د / د] (نمف) ژولیده و پریشان. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به ژولیده شود.

جوم. [ج] (ل) شبانان که امر آنها یک باشد. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). گویا فارسی است و آن عبارت از شبانانی است که امر آنان و سخن آنان و مجلس آنان واحد باشد. (ذیل اقرب از لسان العرب). || آج جامه، بمعنی یکی جام. (منتهی الارب). رجوع به جام و جامه شود. || (مص) طلب کردن چیزی را. خیر باشد یا شر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جومادی. (لخ) دهی از دهستان دیچو بهین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۴۷۶ تن است. آب آن از رود قره چای و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه

آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جومست. [ج م] (لخ) ^۲ نام پیغمبر مجوسانست و کتاب گومستانم به او نازل شده، و بعضی گویند معرب گومست است که کتاب مجوس باشد. (برهان) (آندراج).

جومطری. [م] (مرب) (ل) ژنومتری ^۳. علم مساحت. رجوع به ژنومتری شود.

جومطریا. [م] (مرب) (ل) ژنومتری. هندسه. (ابن الندیم). رجوع به ژنومتری شود.

جومورو. [ج] (لخ) دهی جزء دهستان انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. کوهستانی. گرمسیر. سکنه آن ۱۵۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جومیان. [ج] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند دارای ۴۰۱ تن سکنه، رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جون. [ج] (ع ص، ل) گیاه سبز مسایل بسیاهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سرخ. (منتهی الارب). || اسپید. || سیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این کلمه از اضداد است. (اقرب الموارد). || روز. || اسخت سیاه از شتر و اسب. ج. جون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از رنگهای شتر. اگر شتر سخت سیاه باشد جون گفته میشود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۳). || (مص) سیاه شدن روی. (اقرب الموارد).

جون. [ج و] (ل) چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنند و برگردن گاو بندند و بر بالای غلغله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود. (برهان) ^۴. || ایواشن. منفه، آن پنجه‌ایست که بدان خرمن باد دهند. (بادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جون. (ع ل) (اصطلاح جغرافیا) قطعه‌ای از دریا که بسیار در خشکی وارد شود. (از محیط المحيط). خلیج. رجوع به خلیج شود. || آج جون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جون شود.

جون. [ج و] (ع ل) ج جونه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جونه شود.

جون. [ج] (لخ) بنوالجون؛ قبیله‌ایست از ازد. (منتهی الارب).

جون. [ج] (لخ) نام رودخانه‌ایست عظیم در هندوستان. (برهان).

جوناء. [ج] (ع ل) آفتاب. || دیگ. || نائفه سیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جونان. (ع ل) دو طرف کمان. (منتهی

الارب).

جون. [ج] (لخ) (ابن قتاده. از صحابیان یا تابعیان است. (منتهی الارب).

جونده. (لخ) دهی از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. دره، معتدل. سکنه آن ۶۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جون دارو. (ل مرکب) معجونی است که هندوان ساخته‌اند و آن معجون سلاحه است. و این جون دارو در جذام بکار است. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به جان دارو شود.

جونندگان. [ج و د / د] (ل مرکب) ج جونده. || راسته‌ای ^۵ از پستانداران که شامل جانورانی است که عموماً جفت کوچک دارند و دندانندی آنها ناقص است (فاقد انیب هستند)، دندانهای پیشین آنها بلند و برنده و در انتها فاقد میناست، بهمین جهت عاج دندان آنها مرتباً نمو کرده و موجب افزایش طول دندانها میگردد بطوریکه جانور ناچار است برای کوتاه کردن آنها هر چیز را که در دسترس می‌یابد بجود. از پستانداران مهم این راسته، خرگوش، موش، سنجاب، بیدستر و خوکچه را باید نام برد. (فرهنگ فارسی معین).

جوندگی. [ج و د / د] (حامص) صفت و حالت جونده.

جونده. [ج و د / د] (نمف) آنکه چیزی را میجوید. || فردی از راسته جونندگان. یک تن از

۱ - هندی jhola (ستی)، در هندی جهوله با جیم مخلوط تلفظ به ها گویند. (حاشیه برهان ج معین از چک حاشیه ص ۲۴۶).

۲ - ظ. مصحف «جورگیت»، سانکریت Yoga-vāsishtha (یوگا اثر و تألیف واسیشته) نام کتابی که نیز Vāsishtha-rāmāyāna نامیده میشود و آن بشکل مکالمه‌ایست بین «واسیشته» و شاگرد او «رامه» Rāma راجع بطریقه بدست آوردن سعادت و ویلیامز ۱۲۸۵۷ «راجاه». بنابراین کتاب مجوس «زرتشتیان» نیست بلکه متعلق به برهمنان است، ولی مجوس بهمه کفار من جمله برهمنان بلفظ اطلاق شده. (حاشیه برهان ج معین). و رجوع به مزدیسنا صص ۴۸۶-۴۹۰ شود.

۳ - (فرانسوی) Géométrie - 3

۴ - اکنون در اصفهان آنرا cum گویند. (فرهنگ نظام). در اراک (سلطان آباد) con، و عمل خرمن‌کوبی را چمن کردن گویند. (مکی‌نژاد) (حاشیه برهان ج معین). در قم و اطراف چون گفته میشود.

۵ - (فرانسوی) Rongeurs - 8

جانوران راسته جونگان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جونگان شود.
جو نرگس. [ج / جُونْ گِ] (لا مرکب) جوی که در قلم نرگس نگاه دارند تا تر و تازه بماند. (آندراج).

جونو. (اخ) ده کوچکی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بربرود. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.
جونوش. [جُو] (اخ) دهی جزء دهستان فراهان علیای بخش شهرستان اراک دارای ۵۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و سیبزمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. از عزیزآباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جُونَه. [جُءْ نَ] (ع) (لا طبله عطار. ج. جُونْ (منتهی الارب).

جونَه. [جُ نَ] (ع) (لا چشمه آفتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). آفتاب. (مهدب الاسماء). || سرخ. || ذغال. (منتهی الارب) (آندراج). || خم قاراندود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

جونَه. [نَ] (ع مص) سیاه شدن روی. (منتهی الارب). (|| سیاهی. (منتهی الارب) (آندراج). || اسله خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بویدان. (نصاب الصیانی). عطر دان. ج. جُون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (اکوه خرد. (منتهی الارب) (آندراج).

جُونَه. [جُءْ نَ] (ع) (لا طبله عطار. (ناظم الاطباء). ربعه. رجوع به ماده قبل شود.

جونَه. [جُ نَ] (اخ) دهی است میان مکه و طائف. (منتهی الارب).

جونئی. [ئی] (ع ص نسبی) منسوب است به جون. (منتهی الارب). رجوع بدان کلمه شود. || نوعی از سنگ‌خوار که سینه و بازوهای آن سیاه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن از کدوری بزرگتر است. (اقرب الموارد).

جونئی. (اخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. دامنه، سردسیر سالم. سکنه آن ۳۳۲ تن. آب آن از رود بردوک. محصول آن غلات، توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاسیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جونفک. [] (اخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین دارای ۱۴۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جونئی کلا. [ک] (اخ) دهی از دهستان اهلرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل

دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز و چشمه و محصول آن برنج، پنبه، کنف، غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جونین. [جُ نَ] (اخ) دهی است ببحرین. (منتهی الارب).

جووان. (ص، لا) بلفظ زند و پازند بمعنی جوان است که نقیض پیر باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به جوان شود.

جوویه. [جُ بَ] (ع) (لا ترش روئی. (منتهی الارب).

جو و جر. [جو وُ جَ] (لا مرکب، از اتباع) جوی و جر. از: جو، بمعنی نهر + جر، بمعنی زمین شکافته:

گر رحمت خدای نبود و فضل او افکنده بود مگر تو در جو و جر مرا.

ناصر خسرو.
رجوع به جوی و جر شود.

جوود. [جُ] (ع مص) بسیار اشک گردیدن چشم. (از اقرب الموارد). رجوع به جود شود.

جووز. [جُ] (ع مص) گذشتن از جای و پس افکندن آنرا به رفتن از وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

جووش. [جُ] (ع) (لا ج جاش، بمعنی دل مردم و اضطراب آن از بیم. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جاش شود.

جو و گندم. [جُ / جُ وُ گُ دُ] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از سید و سیاه:

خم شد قدت و بسجده‌ای خم نشدی
از هم پاشیدی و فراهم نشدی

رفتی از کار و گشت بیکاری بیش
ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی.

اشرف (از آندراج).
رجوع به جوگندم و جوگندمی شود.

جوول. [جُ] (ع مص) گرد برآمدن. جولان. جوله. (منتهی الارب). || طواف کردن. (ذیل اقرب الموارد).

جووة. [جُ نُو وَا] (ع) (لا جایی. (منتهی الارب). || زمین درشت که بسیاری زند.

(منتهی الارب). زمین سطیری است در سیاهی. || رنگی است از رنگ‌های اسب و شتر و آن سرخی است که بسیاری زند. (اقرب الموارد). غیره فی حمرة او کدرة فی صدأ. (قاموس از اقرب الموارد). گویا شارح قاموس و صاحب منتهی الارب در ترجمه «غیره فی حمرة» اشتباه کرده و «غیره» را بمعنی زمین دانسته‌اند در صورتی که مراد همان سرخیست که بسیاری زند. در تاج العروس که ساخذ دو کتاب فوق است چنین آمده. لون من الوان الخیل والابل و هی (غیره فی حمرة او کدرة فی صدأ) و فی الصحاح:

حمرة تضرب الی السواده». (تاج العروس).
جوة. [جُ وَا] (ع) (لا زمین پست و نشیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوة. [جُ وَا] (ع) (لا درپسی مشک. (منتهی الارب). درپسی مشک. (آندراج). الرقعة فی الشفاء. (اقرب الموارد). پیوند خسیگ.

(منتهی الارب). || پارهای از زمین درشت. || مفا کچه در کوه و غیر آن. || نوعی از لونها

قرب به سمرت (گندمی). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رنگی از رنگهای اسب و آن سرخی است که بسیاری زند. (منتهی الارب).

جوهه. [جُ] (ع مص) جوه مکروه؛ مواجه شدن بناخوشی. (اقرب الموارد). بناخوشی به روی کسی آمدن. (منتهی الارب): چاهه بالمکروه جوه؛ بناخوشی به روی وی آمد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوهه. (ع) (لا جوه سوء؛ ناخوشی؛ نظره بجوه سوء؛ بناخوشی دید او را. (منتهی الارب). و همچنین است جیه سوء. رجوع به جیه شود.

جوهه. (لا) بر وزن کوه، جوغ است. و آن چوبی است که بر گردن گاو زراعت نهند. (برهان). رجوع به جوغ و جغ و یوغ شود.

جوهه جوهه. [جُ هُ جُ هُ] (ع) (لا صوت) کلمه‌ایست که بدان شتران نر را خاصه زجر کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و همچنین است جواه‌جواه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

جوهر. [جُ هَ] (مغرب، لا) گوهر. (مهدب الاسماء). هر سنگ که از آن منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن، مغرب گوهر است که مروارید باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (برهان). هر یک از سنگهای نفیسه همچون الماس و یاقوت و امثال آن. (برهان). جوهره یکی آن ج. جواهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || اصل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (برهان). نژاد. (منتهی الارب) (برهان):

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.
ماده هر چیزی و گوهر. (منتهی الارب) (برهان): و ملاط وی [هر زمان مصر] از جوهری است که هیچ چیز بر وی کار نکند. (حدود العالم). || دلاور. (منتهی الارب). کنایه از مردم رشید و صاحب‌رشد. (برهان). || شراب. عرق، و در بیت ذیل گمان می‌رود ایهام بدین معنی است:

از آنرو هست یاران را صفاه با می لعلش

۱ - yuvân، قرانسی از کلمه پهلوی yuvân (جوان). (حاشیه برهان ج معین از یونکر ص ۷۸).

که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد. حافظ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
 || موج چوب و استخوان. (برهان). موج آهن و موج چوب و استخوان، و این معنی در فارسی اطلاق شود. (آندراج از سراج).
 || (اصطلاح شیمی) بعضی اسیدها را بنام جوهر خوانند مانند: جوهر سرکه، اسید استیک. جوهر شوره، اسید ازتیک. جوهر گوگرد، اسید سولفوریک. جوهر لیمو، اسید سیتریک. رجوع به اسید شود. || فلز: اندر وی [اندلس] معدن همه جوهرهاست از سیم و زر و مس و ارزیر و آنچه بدن می‌ماند. (حدود العالم). || قسمی مرکب مصنوع مایع رنگهای مختلف سبز و قرمز و آبی و بنفش که با آن نویسند، نه مرکب معمول از دوده و صمغ. || (اصطلاح منطقی و فلسفه) آنچه بذات خود قائم باشد. ضد عَرَض. (مستهی الارب). موجود قائم بنفسی. (اقراب السوارد). آنچه بخود پاید. آنکه بخود پاید. (مذهب الاسماء). وجود مطلق و موجود لافسی موضوع و موضع. (برهان). جوهر ماهیتی است که هرگاه در اعیان وجود پیدا کند در موضع نیست و آن منحصر به پنج است هیولی، صورت، جسم، نفس و عقل زیرا جوهر یا مجرد است یا غیر مجرد، قسمت نخست یا متعلق به بدن است علاقه تدبیر و تصرف یا متعلق نیست. اولی عقل و دومی نفس است. و قسم دوم از شق اول و آن جوهری که مجرد نباشد یا مرکب است یا نیست اولی جسم است و دومی یا حال است یا محل است اولی صورت است و دومی هیولی است و این حقیقت جوهری در اصطلاح اهل الله نفس رحمانی و هیولای کلی نامیده میشود. جوهر منقسم میشود به بسیط روحانی چون عقول و نفوس مجرد و به بسیط جسمانی چون عناصر و به مرکب در عقل نه در خارج چون ماهیات جوهری مرکب از جنس و فصل و به مرکب در عقل و در خارج چون مولدات سه گانه. (تعریفات علامه جرجانی). در اساس الاقیاس آمده: در رسم جوهر گفته‌اند: جوهر موجودی است نه در موضوع، و مراد از این عبارت نه آن است که وجود داخل است در مفهوم جوهر، چه مفهوم جوهر را جزو نیست، چنانکه گفتیم، والا آن جنسی عالی نبود، و نه آنکه وجود لازم جوهر است تا هرچه جوهر بود همیشه موجود بود، بل مراد آن است که جوهر چون موجود باشد وجودش نه از قبیل چیزهایی بود که در موضوع بود، و این معنی از لوازم جوهر است. و جوهر را صفت‌هایی دیگر باشد که در بعضی از آن بعضی اعراض نیز مشترک باشند. مثلاً چنانکه جوهر را ضد نبود و از شأن او بود که محل اضداد بود چه ضدان دو

عرض باشند از یک جنس که میان ایشان غایت دوری باشد و بر سبیل تعاقب در یک موضوع حلول کنند. و جوهر قابل اشد و اضعف نبود، چه انسانی انسان‌تر از انسانی دیگر تواند بود. مانند سیاهی که سیاه‌تر بود از سیاهی دیگر. و جوهر بسیط بود یا مرکب، و بسیط یا جزو مرکب باشد یا نبود، و جزو مرکب یا محل بود، و آن جزوی بود که مرکب به او بقوت باشد و آنرا ماده خوانند و یا حال بود و آن جزوی بود که مرکب به او بفعل بود، و آنرا صورت خوانند و مرکب که مرکب بود از این دو، آنرا جسم خوانند. و این سه نوع را جواهر مادی خوانند. و اما بسیطی که جزو مرکب نبود، و آنرا جواهر مفارقه خوانند، هم دو گونه بود، یا متصرف بود در مادیات بر سبیل تدبیر، و آنرا نفس خوانند، یا نبود و آنرا عقل خوانند. پس جوهر به این قسمت پنج نوع بود: ماده، صورت، جسم، نفس و عقل. و این هر پنج، یا جزوی باشند یعنی اشخاص، و آنرا جواهر اولی خوانند، یا کلی باشند، یعنی انواع و اجناس و آنرا جواهر ثانیه و ثالثه خوانند. این است انواع جواهر بقسمت اولی. و بیاید دانست که جوهر ذاتیست انواع جواهر را بخلاف عَرَض که ذاتی نیست اجناس اعراض را، و به این سبب اجناس اعراض را بتفصیل در اجناس عالیه برشمرده‌اند. و انواع جواهر را در تحت یک جنس عالی که جوهر است شمرده، چه مفهوم از جوهر حقیقت و ذات اوست. و آنکه چون موجود باشد نه در موضوع بود لازم آن ذات و مفهوم از عرض عارض بودن است موضوعی را، لایزم آنکه چون موجود باشد در موضوعی بود. و عارض بودن چیزی چیزی را بعد از تحقق ماهیت آن چیز بود. و نه لفظ عَرَض دال است بر آن حقیقت که او عارض غیری است و نه معنی رسم او، پس هر یکی از اجناسی که عَرَض لازم آن اجناس است جنس عالی است، چه دال بر آن حقیقت و ذات است، و هیچ ذاتی نیست که میان همه مشترک باشد و بجای جنس بود همه را. (اساس الاقیاس صص ۳۷ - ۳۹). || استعداد. لیاقت. توانائی. قدرت:
 دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
 آینه ما جوهر این کار ندارد.
 صائب (از آندراج).
 ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم
 که چشم تیره‌دلان جوهر نگاه ندارد.
 صائب (از آندراج).
جوهر - [ه] [هندی، لا] آنست که چون جمعی بر سر هنود آیند و ایشان تاب مقاومت آن جمع نداشته باشند زن و فرزندان خود را بکشند یا بسوزانند و خود بگریزند، آن کشتن

و سوزاندن را جوهر گویند. || جای را نیز گفته‌اند که در آن جوی آب روان بسیار باشد. (برهان).
جوهر - [ج] [ه] [اخ] ابن عبدالله رومی، مکتی به ابوالحسن و معروف به کاتب رومی. از سرداران پیروزمند و از موالی المعز عبیدی (صاحب افریقیه) و بانی جامع قاهره است و آنرا به وی نسبت میدهند. او بسال ۵۲۸ ه. ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۸ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۸ و حبیب السیر ج ۱ ص ۳۵۸ و ۳۵۹، ۳۶۵، ۳۸۱ شود.
جوهر اول - [ج] / جُوهرٍ [اخ] کنایه از جبرئیل علیه السلام یا قلم یا نور محمدی صلی الله علیه و آله یا آدم علیه السلام. || نزد حکما کنایه از عقل اول. (غیث اللغات) (آندراج).
جوهر ثانی - [ج] / جُوهرٍ [اخ] عقل دوم از عقول عشره. (غیث اللغات) (آندراج).
جوهر دار - [ج] / جُوهرٍ [نف مرکب] دارنده جوهر. صاحب جوهر. (آندراج).
 - تیغ جوهر دار؛ تیز و بران. آبدار.
 - آدم جوهر دار؛ زیر و ز رنگ و کاری.
جوهر ز - [ج] / جُوهرٍ [لا مرکب] بولاف صحرايي. (فرهنگ فارسی معین).
جوهر سردار - [ج] [ه] [اخ] فاطمی که بسال ۲۵۶ ه. ق. ۹۶۹۷ م. مصر را از کف امیر صفیر اخشیدی بیرون آورد و قلمه القهره را در دره نیل ساخت. این قلمه اساس شهر حالیه قاهره گردید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۰).
جوهر شوره - [ج] / جُوهرٍ شَوْرٍ [ر] || مرکب^۱ مالمفصّه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزاب. اسید نیتریک^۲. (فرهنگ رازی).
جوهر علوی - [ج] / جُوهرٍ عُلُوٍّ [ترکیب وصفی، مرکب] آسمان. (شرفنامه منیری)؛ و آن آسمان که جوهر علویست نام او بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتااست. ؟ (از شرفنامه منیری).
جوهر فرد - [ج] / جُوهرٍ فَرْدٍ [ترکیب وصفی، مرکب] (اصطلاح متکلمین) جوهری که بهیچ وجه تجزی قبول نکند، نه عقلاً و نه وهماً و نه فرضاً. جزء لایتجزئی. ذره. کوچکترین جزو هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نیست. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از دهان محبوب. (آندراج). دهان معشوق. (کشف اصطلاحات)؛
 چون بیازبیچه شوم ملزم ارباب کلام

1 - Acide azotique. (فرانسوی).
 2 - Acide nitrique. (فرانسوی).

خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم.
عرفی (از آندراج).
بعد از نیم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است.

حافظ.
جوهر فروش. [جَ / جُو هَ نَ] (نصف
مَرکب) فروشنده جوهر. جوهری.
گوهر فروش.

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیلهور؟ سعدی.
اکنایه از اولیاء و شاعران فصیح کلام.
(آندراج):

تو آوردی از لطف جوهر پدید
بجوهر فروشان تو دادی کلید. نصایی.

جوهر فعال. [جَ / جُو هَرِ فَعْ عَا]
(ترکیب وصفی، اِمْرکب) عقل عاشر، چه
حکما گویند که سواى نفرشته و هشت فلک
همه عالم را بحکم حق تعالی عقل عاشر
آفریده است. (غیاث اللغات) (آندراج).

جوهر گوگرد. [جَ / جُو هَرِ گو گَ]
(ترکیب اضافی، اِمْرکب) زیت الزاج.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسید
سولفوریک.

جوهر نمک. [جَ / جُو هَرِ نَمَ] (ترکیب
اضافی، اِمْرکب) اسید کلریدریک.

جوهره. [جَ هَر] (ع | ا) یکی جوهر. (منتهی
الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جوهر شود.

جوهری. [جَ / جُو هَ] (ص نسبی) منسوب
است به جوهر. هر چیز جوهردار و
صاحب جوهر. (برهان). اگوهرفروش.
(منتهی الارب) (اقراب المواردا) (مهدب
الاسماء). جواهر فروش. (برهان):

شرم آید از بیضاعت بی قیمت ولیک
در شهر آبگینه فروشت و جوهری. سعدی.

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلس از اینرو مشوشم. حافظ.
اگوهرساز. (اقراب المواردا).

- امثال:

جوهری که آب مروارید در چشمش
فرودا آمده باشد آب مروارید کجا بیند؟ (از
آندراج).

اادر مقابل عَرْضی و عارضی. (اقراب
المواردا). ذاتی:

گر جوهریت بودی آن روی خوب و صورت
آن نیکویی نگشتی هرگز بدل بزشتی.

ناصر خسرو.
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری.

سوزنی.

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمدباقر،
هروی الاصل قزوینی المکن. شاعر معروف
بجوهری صاحب کتاب مقل فارسی موسوم

به طوفان البکاء که در اواخر قرن اخیر در
ایران مخصوصاً بین طبقه عوام بسیار معروف
بوده و چندین مرتبه بیجاپ رسیده است. وی
در حدود سنه یکهزار و دوست و چهل و انندی
ه. ق. در اصفهان وفات یافت و در همانجا
مدفون شد. (وقیات معاصرین، محمد قزوینی
از مجله یادگار سال ۳ شماره ۴). جوهری
مؤلف طوفان البکاء بسال ۱۲۵۲ یا
یکهزار و دوست و چهل و انندی ه. ق. در
اصفهان درگذشت، در گورستان آب پخشان از
توابع بیدآباد بخا ک سپرده شد. (ریحانة الادب
ج ۱ ص ۲۸۶).

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) اسماعیل بن حماد،
مکنی به ابونصر. وی نخستین کسی است که
لغات عربی را بترتیب حروف هجاء مرتب
نموده و در سالهای بین ۳۳۳ تا ۴۰۰ ه. ق.
درگذشته است. از تألیفات اوست: ۱ -

بیان الاعراب ۲ - صحاح اللغه ۳ -
عروض الورقة ۴ - مقدمه نحو. رجوع به
کشف الظنون و معجم المطبوعات و قاموس
الاعلام و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۷ و
رجوع به اسماعیل بن حماد شود.

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) زرگسر. یکی از
شاعران ایران است و در اصفهان درگذشت. او
راست:

ز آن پیش کآفتاب سر از کوه برزند
باید می بیوی گل و رنگ ارغوان

معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان

اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان

دارد بگاو آنکه کنی رنگش آزمون
باشد بیوی آنکه کنی بویش امتحان

تا جوهری زرگر جام شراب بر
نوشد یاد مجلس بزم خدایگان.

(از آتشکده آذر ص ۳۱۹) (از سفینه الشعر ص
۵۵) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۸۸).

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) عبدالرحمان بن
اسحاق بن محمد سدوسی. قاضی و فقیه و
ریاضی دان بود، کتابی در ریاضی بنام
الحساب پیرداخت، تولد وی ۲۵۱ و وفات در
مصر بسال ۳۲۰ ه. ق. بود. (الاعلام زرکلی ج
۲ ص ۴۸۶).

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) علی بن جعد بن عبید،
مکنی به ابوالحسن. از مشاهیر محدثان بغداد
است که از سفیان ثوری و مالک بن انس و
غیره حدیث شنید و بخاری و احمد و دیگر
مشایخ وقت از وی حدیث نقل کنند. وی در
رجب سال ۲۳۰ ه. ق. در ۹۶ یا ۹۷ سالگی
درگذشت. رجوع به تاریخ بغداد ج ۱۱
ص ۳۶۰ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۹ شود.

جوهری کردستانی. [جَ هَ ی کُ دِ]

(اِخ) خسرو بیگ. از شاعران است.
مجمع الفصحاء آرد: وی کتابدار خسروخان
والی سنج بود. او راست:

ز چشم آتش آلودم اگر اشکی فرود آید
گل حسرت از آن روید از آن گل بوی دود آید.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۹۱).

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمد بن احمد بن
حسن بن عبدالکریم خالدی. از ققیهان شافعی
است. تألیفاتی دارد از جمله: ۱ -
خلاصة البیان فی کیفیت ثبوت رمضان
(مخطوط). ۲ - مختصر المنهج. ۳ -
الدرالمتثور فی الساجور. ۴ - الروض الوسیم
فی المفتی به من المذهب القديم. ۵ - رساله
فی الاصولی و الاصول (مخطوط). ۶ -
نظم العقاید النسفیة (مخطوط). ۷ - اتحاف
اولی الالباب (مخطوط). وی بسال ۱۲۱۵
ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۳
ص ۸۶۰).

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمود بن عمر صایغ
هروی، مکنی به ابوالمحماد. از شاعران نامی
است. وقتی میان او و وزیر عهد نقاری پدید
آمد، حکیم جوهری این دو شعر سرود و
بخدمت او فرستاد:

بزرگار خطایی آمد از من
مگر از من و گر باشد بزرگ آن

خطای بندگان باید بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان.

رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۱۱۰
شود.

جوهری مستوفی. [جَ هَ ی مُ تَ] (اِخ)
رجوع به حمیدالدین الجوهری المستوفی و
رجوع به لباب الالباب ج ۲ صص ۲۰۸-۲۱۰
شود.

جوهری. (ا) بر وزن کوهی، نام گلی است در
هندوستان و آنرا جویی نیز گویند. کجای
ها، یای حطی باشد. (برهان) (آندراج).

جوی. [جَ وَا] (ع | ا) آب بوگرفته و گنده.
(منتهی الارب) (اقراب المواردا). ا سوزش
اندوه. (منتهی الارب). سوزش و شدت اندوه
از عشق یا حزن. سوزش دل از عشق و
محبت. (آندراج). ا طول مرض. (منتهی
الارب) (اقراب المواردا). درازی مرض.
(آندراج). ا بیماری سل. (منتهی الارب)

(اقراب المواردا). ا نوعی از بیماری سینه.
(منتهی الارب). درد سینه. (منتهی الارب)
(اقراب المواردا). دردی است در سینه.

(فرانسوی). 1 - Acide sulfurique

(فرانسوی). 2 - Acide chlorhydrique

۳- شکل قدیم duhi در اردو July و آن گلی
است کوچک خوشبو برنگ سفید مایل بزرده.
(حاشیه برهان چ معین).

(آندراج).

جوی. [ج وی] [ع ص] مبتلا به جوی. آب متغیر گندیده. (از اقرب الموارد).

جوی. [ج وی] [ع ص] اندوهگین که بیان حال خود نتواند. (منتهی الارب). دلنگ که زبان وی بیان حال وی نتواند کرد. مؤنث آن جویة است. (اقرب الموارد).

جوی. (۱) نهر. رود کوچک. مجرای که آب را از آن، جهت مشروب کردن زمین عبور دهند. (حاشیة برهان ج معین):

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی.

رودکی (از حاشیة برهان ج معین). گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر راندهام
یا بیاب جان نهالی از جنان آوردهام. خاقانی.
جوی شیر از جگر سنگ بریدن سهل است
هر که بر پای هوس تیشه زند کوهکن است.

صائب (از آندراج).
میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را
ناله هر کس چونی از استخوان آید برون.

صائب (از آندراج).
- آب بزشت (بزشتی) در جوی کسی راندن؛
او را بدنام و متهم کردن:

یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند بزشت آب در جوی من. فردوسی.

- از جوی رز آتش کشیدن؛ کنایه از، از صراحی زرین شراب انگوری در پیاله ریختن. می انگوری بجام ریختن. (مؤید الفضا) (آندراج) (غیاث).

- جوی جوی کردن؛ و زمین را نیکو بیل زنتد و جوی جوی کنند. (فلاح نامه).

- جوی گندم؛ بختی که در میان گندم بود، و آنرا الف گندم نیز گویند. (آندراج):

تا جو نهیش در برابر
آسان نهجد ز جوی گندم.

ملا بیخودی (دز هجو خر، از آندراج).
- جوی و جبر؛ از: جوی + جبر، زمین شکافته:

خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
دوان گذشت و بجوی اندر اوفتاد و بجر.

بجوی و جَر در افتاده گیر و گشته هلاک
چو راه رهبر جوید ز کور و بی بصری.
ناصر خسرو.

ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه
لشکری آنبه بیند در رهی پر جوی و جبر.
ناصر خسرو.

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مگر تو در جوی و جبر مرا.

ناصر خسرو.

- امثال:

آب بجوی بازیامند؛ کنایه از چیزی که رفت

دیگر بر نمیگردد:

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز
از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش.

صائب.
آیشان از یک جوی نرفتن؛ کنایه از ناسازگار بودن.
تو کندی جوی و آیش دیگری برد.

میخواهد از جوی بگذرد پایش هم تر نشود.
جوی پیش دریا بردن کاری بیهوده کردن است.

چون بدریاری سی ز جوی مگوی.

||بستی. نشیب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

عنان رخسار را داد و بهیاد روی

نه افزاد دید از سیاهی نه جوی. فردوسی.
||گشادگی بدرازا که بر یک سوی هسته خرماست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوی. (۱) خط پشت تخ. شیطبة؛ و شطبه‌های شمشر جویها و طرائق شمشر باشد. دیگر نوع [از شمشر یمانی] یعنی راههای مُشطب [است] و این مُشطب چهار گونه بود یا چهار جو، یکی آنکه نشان جویها ژرف بود... دیگر آنکه نشانه‌های جوی ژرف

باشد و گوهر او گرد نماید. (نوروزنامه).

جوی. (نف مرخم) جوینده؛ حادثه جوی. جنگجوی. جهانجوی. رزمجوی. راه جوی. پی جوی. چاره جوی. نام جوی. دل جوی. مهر جوی. وفاجوی؛

نشسته جهانجوی بر جای خویش

جهان ملک آفاقتش آورده پیش. نظامی.
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است.

سعدی.

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی. سعدی.

جوی. [ج وی] [ع ص] (نسبی) منسوب به جو؛ عوامل جوی (آبر و باد و باران و طوفان و جز آنها) رجوع به جو شود.

جوی. [] [لخ] تیره‌ای از طایفه عکاشة هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

جوی. [ج و ن] [ع ص] بو گرفتن: جوی السقاء؛ بو گرفت مُشک. (منتهی الارب). ||کسروه داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||موافق نبودن. (اقرب الموارد). ناموافق آمدن. (منتهی الارب). ||سوزش و شدت آندوه از عشق یا حزن بکسی رسیدن. (اقرب الموارد). ||آندوه عشق. ||آندوه و سوزش آندوه. ||آطول مرض. (منتهی الارب).

جوی آسیاب. [ی] [لخ] دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان پروجر. سکنه آن ۷۴۰ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر، پنبه و شغل اهالی

زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جویا. (نف) از جستن (جویدن). جوینده. (آندراج). جویان. جستجوکننده. (فرهنگ فارسی معین). طالب. طلب‌کننده:

دلا از جان و جان تاکی یکی جویای جانان شو
چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو.

خاقانی.
نبینی که با گرز سام آمده‌ست
جوان است و جویای نام آمده‌ست.

فردوسی.
پرستنده آرزو جویای کین
بگیتی ز کس نشود آفرین. فردوسی.

- جویا شدن؛ پرسیدن.

- ||جستن.

- جویا کردن:

گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا
گرچه جویا نیستی مر علم را جویا کند.

ناصر خسرو.
- جویا گشتن:

پیموده شد از گنبد بر من چهل ودو
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور.

ناصر خسرو.
جویا. (لخ) نام پهلوانی مازندرانی که بدست

رسم بقتل رسید. (از آندراج) (شرفنامه منیری):

یکی نامداری ز مازندران
بگردن بر آورده گرز گران

که جویا بدش نام و جوینده بود
گراینده گرز و کوبنده بود.

فردوسی.
جویا. (لخ) میرزا دارا یا میرزا داراب بیگ.

یکی از شاعران که در کشمیر بدینا آمد و در تبریز نشو و نما یافت و بسال ۱۱۱۰ یا ۱۱۱۸ ه. ق. درگذشت. دیوانش مشتمل بر دیباجة نثری و رباعیات و قصاید و غزلیات و چند مثنوی کوچک است. از اشعار اوست:

اسیر ساده‌دهلیهای زاهدم جویا
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد.

مگر بگذشت دل آواره ناشاد زین صحرا
که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا.

اگر در گریه خودداری کنم چشم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد
نگاه او چو خونریز است از پهلوی مژگانش

۱- پارسی باستان yauviyā، پهلری yōi یا yōi، هندی باستان yauvyā، کردی (عاریتی و دخیل) yōi، افغانی yōva، بلوچی yō (آبرو، آبراهه). (از حاشیة برهان ج معین از اساس اشتقاق فارسی ۴۳۱ و هوشمان ۴۳۱).

۲- Atmosphérique (فرانسوی). 2 -

جو مای یا خود این خنجر هزاران نشتر دارد. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۹).
جويا شدن. [ش د] (مص مرکب) پرسیدن: جويا شدن از حال کسی؛ احوالپرسی کردن. سراغ او را گرفتن. - امثال:

هر که جويا شد بيابد عاقبت. مولوی.
 نظیر: عاقبت جوينده يابنده بود.
جويا ن. (نف، ق) جوينده. (آندراج):

باز يارب چونم از هجران دوست باز چون گم گشته ام جويا ن دوست. فرخی.
 فانی اشد شوفاً اليک، بهشت ما ترا جويا نست. (قصص الانبياء: ۲۴۲)... مظهر بود و پويان و مترصد و جويا ن. (گلستان سعدی). [در حال جستن. رجوع به جويا شود.

جويا ي. (نف) جوينده. (شرفنامه منيری) (آندراج). جويا ن. جويا. رجوع به جويا شود.

جويا يار. (م مرکب) کنار جوی آب. (برهان):

ماهی تافت همچو تو از برج نيکوی سروی نخواست چون قدت از جوييار حسن. حافظ.

[جایی که در آن جوی آب بسيار باشد. (برهان) (غياث اللغات). آنجا که مر جويهای بزرگ باشد يا کثرت جويهای خرد. (شرفنامه منيری). [جوی بزرگی که از جويهای کوچک بهم رسیده باشد. (برهان):

خروشان بر شهر يار آمدند همه ديده ها جوييار آمدند. فردوسی.
جويباري بخاري. [ري ب] [اخ] محمد ابراهيم بن محمد، مکنی به ابواسحاق. از فضلا و علما و شاعران عهد آل سامان بوده و گویند زرگری مینموده است. او راست:

بیزه بهفت آن لاله برگ خندان را به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را بسوی هر دو موش برد و شاخ ريحان بود بشاخ موزد به پیوست شاخ ريحان را به ابر نسان مانم کنون من از غم او سزد که صنعت خوبست ابر نسان را بيک گذر که سحر گاه بر گلستان کرد بهشت کرد سراسر همه گلستان را.

(از ليلاب الالباب ج ۲ ص ۱۱) (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۵).

جوي جان. [] [اخ] تیره ای از طایفه جاويدی منسی فارس. (از جغرافياي سياسی کيهان ص ۹۰).

جويچه. [چ / چ] [اصغر] جوی خرد. سابقه. جویک. (آندراج). جعفر. (دهار).

جويدگی. [ج د / و] (حامص) از جويند. رجوع به جويند شود.

جويدن. [ج د] (مص) خائیدن. مضغ. جاويدن. رجوع به جاويدن شود. [حرف را جويند؛ روشن و صريح نگفتن.

جويدنی. [ج د] (ص لياقت) قابل جويدن. **جويدده.** [ج د / و] (ن مف) نعت مفعولی از جويند. جاويده. آنچه زیر دندان نرم و خرد شده باشد. (فرهنگ فارسی معین). [جويدده جويدده گفتن؛ ناواضح گفتن.

جويدی. [اخ] اگستانويس. یکی از مشهورترین خاورشناسان ايتاليائی که بزبانهای حيشی، سريانی و عربی کاملاً آشنائی داشت و سالها در دانشگاه مصر استاد بود و کنفرانس های بزبان عربی ايراد میکرد. تألیفات و رسائلی دارد. از جمله: ۱ - جداول کتاب الاغانی الکبير، و این مشتمل بر چهار فهرست درباره شعر او قوافی و رجال و نساء و امکنه و قبایل است. این کتاب بسال ۱۳۱۸ ه. ق. در ليدن در ۱۹۰۰ صفحه بچاپ رسیده است. ۲ - شرح بانت سعاد. ۳ - محاضرات ادبيات الجغرافيا و التاريخ و اللغة عند العرب باعتبار علاقتها باروبا خصوصاً با ايتاليا، و این مشتمل بر چهل سخنرانی است. ۴ - وصف مدينة انطاكية. (معجم المطبوعات).

جويرة. [ج و ر] [اخ] دختر حارث بن ابي ضرار، از خزاعة. یکی از زوجات رسول (ص). وی قبل از آنکه در حباله نکاح پیغمبر درآید زوجه مسافعين صفوان بود. مسافع در وقعه مریع بسال ششم هجری بقتل رسيد. پدر جويرة در دوره جاهليت رئيس قوم خود بشمار ميرفت. نام نخستين او بره بود و پیغمبر آنرا تغيير داد. از زنان با فضل و کمال بود و در ادبيات و فصاحت دست داشت. بخاری و مسلم هفت حديث از وی نقل کرده اند. او در مدینه بسال ۵۶ ه. ق. درگذشت. (طبقات ابن سعد ج ۸ ص ۸۲) (الاصابة ج ۱ ص ۲۶۵) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۸). دختر حارث بن ابي ضرار، از بني المصطلق، زوجه رسول (ص). حضرت پیغمبر او را پس از ام سلمه بزنی گرفت. (تاريخ اسلام ص ۸۱).

جوي سيم. [ي سی] (ترکیب اضافی، [م مرکب] کنایه از مطلق کواکب و گویند کنایه از کهکشان. (آندراج):

بنمود روی صورت صبح از کران شب چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب. انوری (از آندراج).

جويش. [ج و ش] [ع] (مضمر) مضمر جوشن. رجوع به جوشن شود.

جويک. [ی] [اصغر] جوی خرد. جويچه. (آندراج). رجوع به جويچه شود.

جويل. [ج] [ع ص] آنچه باد آنرا برده باشد از کاهريزه ها و برگهای افتاده درخت. (منتهی

الارب) (آندراج). **جويم.** [ج و] [اخ] شهری است بفارس. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). شهرکی است خرم و بانعمت [بناحيت پارس] و از شيراز است. (حدود العالم).

جويمند. [م] [اخ] قریه بزرگی است در گناباد که مرکز ادارات دولتی است. این قصبه از چهار دهستان بنام زيبه، کاخک، مرکزی و بيدخت تشکیل شده. محصول آن غلات، بنشن، زعفران، ابريشم، زيره، انواع ميوهجات. جمع قراء ۵۲ و جمعيت آن در حدود ۴۲۹۴۵ تن ميشد. رجوع به فرهنگ جغرافياي ايران ج ۹ شود.

جويمند. [م] [اخ] دهستان مرکزی که از پانزده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعيت آن در حدود ۱۹۲۹۳ تن می باشد. رجوع به فرهنگ جغرافياي ايران ج ۹ شود.

جوین. [ج / ج] (ص نسبی) منسوب به جو. آنچه که از جو سازند. نان جوین. (فرهنگ فارسی معین). نان جو و آرد جو. (انجمن آرای ناصری):

بساکسا که بره هست و تزه بر خوانش بساکسا که جوین نان همی نیابد سير. رودکی.

منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین را توشه کرده. نظامی.
 جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم.

سعدی (بوستان).
 ای سیر ترانان جوین خوش نمايد معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است. سعدی.

جوین. [ج و] [اخ] ناحیه ایست بزرگ از نواحی نیشابور میان نیشابور و بسطام مشتمل بر یکصد و هشتاد و نه قریه. (ریحانة ج ص ۲۹۰).

جوین. [ج و] [اخ] مراب گویان (Guyan)، ولایت و ناحیه قدیم بین جاجرم و سبزوار جزء بخش جغتای از شهرستان سبزوار است. بنابه نقل یاقوت حموی سابقاً مشتمل بر ۱۸۹ قریه بوده است. مرکز سابقاً آزادوار و بعداً فریومد و امروزه نقاب است. (از دائره المعارف فارسی).

جوین. [ج و] [اخ] روستایی است به خراسان. (منتهی الارب). ناحیه ایست از توابع خواف و آنرا چهارصد قریه بود و هر قریه را قناتی و قنات مشرف است بر قرای مذکور و همه آبادان بوده. (آندراج) (انجمن آرای

۱ - از: جوی + بار (پسوند مکان). اشکاشمی dzubâr. حاشیه برهان ج معین از گریرسن ص ۷۸.

ناصری).

جوبین. [جُ وَ] [لِخ] دهی است به سرخس، (منتهی الارب)، ابوالمعالی محمدبن حسن جوبینی سرخسی از این ده است. (معجم البلدان ج ۴ ص ۲۹۷).

جوبین. [جُ وَ] [لِخ] دهی است جزو دهستان دشتابی بخش بوین شهرستان قزوین دارای ۲۸۷ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوبین. [جُ وَ] [لِخ] دهی است جزو دهستان اختر پشته کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند دارای ۳۵۰ تن سکنه. آثاری از قلعه خرابه کافر و بنای امامزاده معصوم از آثار باستانی آن بشمار می‌رود. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

جوبیان. [جُ وَ] [لِخ] دهی از دهستان قهرود بخش قصر کاشان دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قهرود و ۴ رشته قنات و محصول آن میوه‌جات، غلات، سیب‌زمینی، گل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، مکاری‌گری و صنایع دستی زنان قالی و چادرشب بافی است. راه مالرو دارد. بنای معصوم‌زاده بنام شاهزاده حسین قدیمی در این ده قرار دارد. مزارع اوبار، اشکنه، دربید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوبیندگی. [یَ وَ] [دِ] [حِصاص] از جوبیدن. رجوع به جوبیدن و جستن شود.

جوبنده. [یَ وَ] [دِ] [نِص] از جستن، جستجوکننده. طالب. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین).

— امثال: تا مثل باشد که هر جوبنده‌ای یابنده است هرچه جوبید خاطر ت هم در زمان یابنده باد. ابن‌یمین.

عاقبت جوبنده یابنده بود (سایه حق بر سر بنده بود...).

مولوی. [تفتیش‌کننده، پرسنده، (فرهنگ فارسی معین). ج، جوبندگان. [متبع. محقق:

زمانه سراسر بر از جنگ بود بجوبندگان بر جهان تگ بود. فردوسی. — جوبنده‌راه؛ مستشیر. مشاور. مهندسی. راه‌جوی:

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه کدای پهلوانان جوبنده‌راه. فردوسی. یکی مرد بیدار جوبنده‌راه فرستاد نزدیک کاوس‌شاه. فردوسی. بموبد چنین گفت جوبنده‌راه که اکنون چه سازیم با ساوه‌شاه؟ فردوسی. — جوبنده کام:

بر آن نامداران جوبنده کام ملوک طوایف نهادند نام. فردوسی.

جوبینه. [جُ وَ] [نِ] [صِ] (ص نسبی، (مرکب) آنچه از جو پزند، و بعربی کروان خوانند.

جوبینی. [جُ وَ] [صِ] (ص نسبی) منسوب به جوبین. از اهل جوبین.

جوبینی. [جُ وَ] [لِخ] عبدالله بن یوسف بن عبدالله، ملقب به رکن‌الاسلام و مکنی به ابومحمد. فقیه شافعی، پسر امام‌الحرمین عبدالملک. از بزرگان شافیه است که در فقه و حدیث و اصول و تفسیر و ادبیات دست داشت. او راست: ۱- البصرة ۲- التذكرة ۳- تفسیر کبیر ۴- الفرق و الجمع ۵- الفروق و السلسلة ۶- مختصر المختصر ۷- موقف الامام و المأموم. وی در ذیحجه ۴۳۴ یا ۴۳۷ هـ. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۰).

جوبینی. [جُ وَ] [لِخ] عطاءالله بن بهالدین محمد، ملقب به علاءالدین و معروف به عظاملک. مؤلف تاریخ جهانگشاست که حاوی حالات چنگیز و هلاکو و مغولان است. وی بسال ۶۸۰ یا ۶۸۱ یا ۶۸۳ هـ. ق. درگذشت. نهر نجف از آثار خیریه اوست. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۰).

جوبینی. [جُ وَ] [لِخ] معین‌الدین. از مشاهیر ادب‌است که بسال ۷۲۵ هـ. ق. کتاب نگارستان را بسبب گلستان سعدی بنام ابوسعید چنگیزی تألیف داد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۱).

جوبیه. [جُ وَ] [یَ] [عِ] (ص) مؤنث جَوَّی. دلتنگ و اندوهگین که بیان حال خود نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). رجوع به جَوَّی شود. [ناموافق، گویند: ارض جوبیه؛ زمین ناموافق، و گاهی یاء مخفف گردد. (منتهی الارب).

جوبیه. [جُ وَ] [عِ] [مِصْفَر] مصفر جاه. (منتهی الارب). رجوع به جاه شود.

جه. [جَ وَ] [جَ] [نِ] (نفس مرخم) جهنده؛ ابرسر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه کوه کوب و سیل‌بَر و شیخ‌نورد و راه‌جوی. منوچهری.

شیرکام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد ببرد و آهوج و روباه‌عطف و رنگ‌تاز. منوچهری.

برق‌جه بادگذر یوزدو و کوه‌قرار شیردل پیل‌قدم گورتک آهو پرواز.

منوچهری. [رمز است از درجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جه. [جَ وَ] [هَ] [عِ] (ص) سخت‌بازداشتن چیزی را. (منتهی الارب). سخت‌بازداشتن. (آندراج).

جه. [جَ وَ] [صِ] [لِ] (ص) ۱) بلغت زند و پازند، زنان فاحشه و بدکار. (برهان) (آندراج).

جهاء. [جَ وَ] [عِ] (ص) خراب و ویران گردیدن. (اقرب الموارد). رجوع به جهی شود.

جهابذة. [جَ وَ] [بَ] [دَ] (معرّب، [لِ] ج جهبذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گهبدان. بزرگان دانشمند. (فرهنگ فارسی معین): و عقود معقوده ... که در آن زمان بنام ارباب خراج و جهابذه بود... (تاریخ قم ص ۱۴۴). رجوع به جهبذ شود.

جهات. [جَ وَ] [عِ] [لِ] ج جهت. جهت‌ها. سوها. سویها. اطراف. جوانب. [چهار سمت اصلی و سمت‌های فرعی. (فرهنگ فارسی معین). — جهات سته؛ فوق، تحت، یمن، یسار، امام (قُدّام). خَلْف.

[اروپها. همه روی: بهمه جهات. [اسالیاتی است که بر صنایع تعلق می‌گرفته. (فرهنگ فارسی معین).

— مال و جهات؛ مالیاتی که بمصرف تأمین کاروان حج می‌رسد. مال‌الجهات. (فرهنگ فارسی معین).

[اموال و اثاث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): جاریه که... بیرون آمد و بر بام قلعه رفته فریاد برآورد که ای لشکر اگر مرا امان دهید و متعرض جهات من نشوید در حصن را می‌گشایم (حبیب‌السر). [اصطلاح منطوق جهات قضیه، مثل واجب یا ممتنع یا ممکن. رجوع به جهه شود. [در تداول امروز؛ دلایل، علل، موجبات.

جهات اربعه. [جَ وَ] [بَ] [عَ] [عِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] جهات اصلی. رجوع به جهات اصلی شود.

جهات اصلی. [جَ وَ] [بَ] [عَ] [عِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] شمال، جنوب، مشرق و مغرب.

جهات ثلاث. [جَ وَ] [بَ] [عَ] [عِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] طول و عرض و عمق را نامند که خواه منقطع بر زوایای قائمه باشند یا نباشند. (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به جهات شود.

جهات ست. [جَ وَ] [بَ] [عَ] [عِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] جهات ششگانه، فوق، تحت، یمن، یسار، شمال، خَلْف، امام (قُدّام).

جهات فرعی. [جَ وَ] [بَ] [عَ] [عِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی، جنوب غربی.

جهات قضیه. [جَ وَ] [بَ] [عَ] [عِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] وجوب و امکان و استحاله. رجوع به جهه شود.

جهاد. [جَ وَ] [عِ] [لِ] (ص) زمین سخت. (مهذب

۱- پهلوی jeh (زن بدکار) (مناس ۲: ۲۷۷) (نیرگ ۱۱۶). در اوستا jahi (بارتولمه ۶۰۶) (فرهنگ ایران باستان ۱: ۲۱۷). (پشت ۱۴۵: ۱ و ۲: ۱۰۸) (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

الاسماء). زمین سخت و هموار و بی‌گیاہ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || بار پیلو. (منتهی الارب). میوه اراک. (اقراب الموارد).

جهاد. [ج] [ع] (مص) قصد که بسوی دشمن کنند بحرب. (ربنجنی). کارزار کردن با دشمنان در راه خدا. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (مہذب الاسماء). جنگیدن در راه حق. خواندن بسوی دین حق. (از تعریفات). || (ل) جنگ دینی. غزو مسلمانان با کافران. (فرهنگ فارسی معین). بخشایش آنچه در حیطة توانائی آدمی است از گفتار و کردار. (کشاف اصطلاحات الفنون از ابن اثیر در نہایة اللغة) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || علم جهاد، علمی است که در آن از احوال جنگ و چگونگی ترتیب سپاہ و بکار بردن سلاح جنگی و امثال اینها بحث میکنند. جهاد یکی از ابواب فقه بشمار می‌رود که در آن احکام شرعی و مسائل آن گفته میشود و گاہ احوال عادی و قواعد حکمی آنرا در کتابهای مستقلی ذکر می‌کند و آنرا در ضمن علومی از قبیل علم لشکرکشی (ترتیب عسکر) و علم تجهیزات جنگی (آلات حرب) مورد بحث قرار میدهند ولی بهتر است که در مبحث جهاد از ہنمہ این مسائل بحث شود. (از کشف الظنون): نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸).

سکندر جہادی و خضر اجتہادی

که خاک درش آب حیوان نماید. خاقانی. **جہاد**. [ج] [ع] (ع) منتهای کوشش. (منتهی الارب): جہاد ک ان تفعل کذا؛ یعنی منتهای کوشش تو. (منتهی الارب). رجوع بہ جہادئ شود.

جہاد اصغر. [ج] د ا ع [ترکیب وصفی،] مرکب) کنایہ از مقابله و جنگ کردن با کفار. (برہان). کارزار کوچک. جدال با کافران. کارزار با کفار اللہ تعالی. (شرفنامہ منیری). نزد صوفیہ جہاد مصطلح شرعی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). مقابل جہاد اکبر.

جہاد اکبر. [ج] د ا ب [ترکیب وصفی،] مرکب) کنایہ از ریاضت فرمودن نفس و مجاہدہ با او. (برہان). کارزار بزرگ. جدال با نفس. مقابل جہاد اصغر. (فرہنگ فارسی معین). مجاہدہ با نفس امارہ. (شرفنامہ منیری):

قد رجعتنا من جہاد الاصغریم

با نبی اندر جہاد اکبریم. مولوی. ریاضت فقر و نفس کشی و زہد. (غیث اللغات). مجاہدت با نفس امارہ. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جہاد جوی. [ج] (نفس مرکب) یادشاہ. (شرفنامہ منیری).

جہاد جویی. [ج] (حماص مرکب)

پادشاہی. (شرفنامہ منیری).

جہاد کردن. [ج] ک د [(مص مرکب) کارزار کردن در راه حق: متغلبان را... خارجی باید گفت با ایشان جہاد باید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۹۳).

جہادی. [ج] د ا [ع] (ل) منتهای کوشش. (منتهی الارب). قساری. غایت امر. (اقراب الموارد): جہاد ک ان تفعل کذا؛ یعنی منتهای کوشش تو اینست کہ این کار را انجام دہی. **جہادی**. [ج] د ی [ع] (ص نسبی،] نوعی مسکوک طلای ترکی عراقی کہ ارزش آن ۳۴۰ قرش رایج بود. این کلمہ منسوب است بہ جہاد و گمان می‌رود کہ در ایام جہاد یعنی جنگ با کفار ضرب شدہ است. (التقود العربیة ص ۹۶، ۹۷، ۱۷۲).

جہار. [ج] [ع] (مص) در ہنمہ معانی رجوع بہ جہر شود. (اقراب الموارد). || مجاہرہ. با کسی رویاروی جنگ کردن. || با آواز خواندن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || دشمنی کردن و دشمنان دادن. || آشکارا گردیدن، و بہ این معنی بفتح جیم نیز آید. (منتهی الارب). || آشکارا:

صد نشان است از سرار و از جہار

لیک بس کن پرده زین ہم بردار. مولوی. گرمی خواهی کہ دشمن ہم نخواہد بد ترا نیک خواه خلق باش ای دوست در سز و جہار.

میر خسرو (از آندراج).

جہار. [ج] [ع] (ل) لقبہ تہاراً جہاراً؛ دیدم او را در روز بی پردہ و حجاب. (منتهی الارب). رجوع بہ جہار شود.

جہار. [ج] [ع] (معرّب)] از جہار فارسی کہ آنرا عرب استار نیز گویند. (المعرّب جوالیقی ص ۴۲).

جہار. [ج] [ع] (ل) نام بتی کہ قبیلہ ہوازن می‌پرستیدند. (از منتهی الارب).

جہاراً. [ج] ر ن [ع] (ق) با آشکار. آشکارا: سراً و جہاراً. (فرہنگ فارسی معین).

جہارت. [ج] ز [ع] (ازع، مص) بلند آواز شدن. (آندراج). بلند شدن و اوج گرفتن آواز. || (مص) زیبایی قد و منظر. (فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ جہارتہ شود.

جہارت. [] (ل) آہنگی است در موسیقی. رجوع بہ آہنگ در این لغت نامہ شود.

جہارزک. [ج] ہا، ز [ع] (معرّب،] مرکب) معرب جہاررک: جہاررک، عروق اربعمہ علی کل شفة منہا زوج. (قانون بوعلی سینا کتاب اول ص ۱۳۴). جہارک. (تذکرہ داود انطاکی ج ۲ ص ۱۵۲).

جہارسوق. [ج] [ع] (ل) از چہارسو، نام محلہ ایست از محلات بغداد قدیم مقابل محلہ حرابیہ. (یادداشت بخط مرحوم دہخدا). و رجوع بہ مراد شد.

جہارۃ. [ج] ز [ع] (مص) دیداری گردیدن مرد. (منتهی الارب). || افخم و بزرگ شدن کسی در جلو چشم بینندہ. (اقراب الموارد). زیبا شدن. بزرگ داشتن کسی در چشم دیدار. (تاج المصادر بیهقی). || بلند سخن شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بلند آواز شدن. (زوزنی). آواز بلند برداشتن. (تاج المصادر). رجوع بہ جہورۃ شود.

جہاز. [ج] [ع] (ل) رخت مسردہ و عروس و مسافر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع بہ جہاز شود. || مجموعہ اعضای کہ عمل معینی را انجام دہند. دستگاہ. || آنچه بر پشت شتر بود از پالان و ہوید و جز آن. (مہذب الاسماء). پالان شتر. || فرج زن. (منتهی الارب) (ذیل اقراب الموارد) (از لسان العرب). و در مثل گوید: ضرب فی جہازہ یا نفر فی جہازہ، یعنی رمید و بازیامد و اصل آن از ستوری گرفته اند کہ پالان و بار او بشکم آید و برمد و روی صحرا گیرد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || کشتی. سفینہ. (فرہنگ فارسی معین). کشتی بزرگ. (آندراج). || چرخ روغن گیری. (فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ جہاز شود.

جہاز. [ج] [ع] (ل) رخت مسردہ. || رخت عروس. (منتهی الارب). آنچه از اثاث و ملک کہ عروس بخانہ داماد برد.

— امثال:

زنی کہ جہاز ندارہ اینہمہ ناز ندارہ.

|| رخت مسافر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ساز، ساز و برگ، اسباب و لوازم خانہ، مسافر، عروس. (فرہنگ فارسی معین). ج، اجہزہ، جج، اجہزات. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || مجموعہ اعضای کہ عمل معینی را انجام دہند: جہاز تنفس. جہاز ہاضمہ. || کشتی. سفینہ. || چرخ روغن گیری. (فرہنگ فارسی معین).

جہاز خانہ. [ج] / ج / ن / (ل) مرکب) خانہای کہ رخت و مایحتاج خود در آن گذارند. (آندراج). رجوع بہ جہاز شود.

جہاز گیری. [ج] [ع] (حماص مرکب) تہیہ کردن و فراہم آوردن جہاز برای عروس.

جہاض. [ج] [ع] (ل) بار پیلو کہ سبز باشد، یا عام است. (منتهی الارب). درخت اراک، و گویند میوہ آن کہ سبز باشد. (اقراب الموارد).

جہاضۃ. [ج] ض [ع] (مص) تیزی ذہن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || سبکی. (منتهی الارب). رجوع بہ جہوضۃ شود.

جہاضۃ. [ج] ہا ض [ع] (ص) سادہ خر کهن سال. (منتهی الارب) (آندراج). پیر از حیوانات مادہ، گویند ناقہ جہاضہ: ای ہرمہ. (اقراب الموارد).

جہال. [ج] ہا [ع] (ص،] ج جاہل. (منتهی

الارب). جاهلان. نادانان. (اقرب الموارد):
 بر سر جهال به امر خدای
 محتب او یکنند احتساب. ناصر خسرو.
 جهال در تعص و ارباب فضل را
 بی صدهزار غصه یکی نان نمیرسد.
 رشید وطواط.
 حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع
 ندارد. (گلستان سعدی). رجوع به جاهل شود.
جهالت. [ج ل] (از ع، مص) جهل. نادان
 بودن. نادانستن. نادان شدن. (آندراج)
 (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل).
 || (المص) نادانی. (آندراج):
 یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش
 وایام پریشان ز جهالت چو شب تار. مسعود.
 رجوع به جهالة شود.
جهالة. [ج ل] (ع مص) نادان بودن. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). نادانستن چیزی را.
 (زوزنی). نادان شدن. (تاج المصادر بهقی).
 || (المص) نادانی. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد) (مذهب الاسماء).
جهام. [ج ح ص] (ع ص) ابر بی آب یا ابر
 آبر ریخته. (منتهی الارب) (آندراج). ابر
 بدون آب. (اقرب الموارد). ابر که آب ریخته
 بود. (مذهب الاسماء): هر قولی که بفعل
 نیجامد غمami بود جهام و حسامی بود کهام.
 (سندبادنامه).
جهامة. [ج م] (ع مص) ترش روی گردیدن.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).
 سخت ترش روی شدن. (المصادر زوزنی).
جهان. [ج] (ع) عالم از زمین و کرات
 آسمانی. دنیا. گیتی. گیهان. عالم ظاهر.
 (برهان):
 بت پرستی گرفتهام همه عمر
 این جهان چون بت است و ما شمنیم.
 رودکی.
 خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
 که گاه مردم از او شادمان و گه ناشاد.
 کانی.
 او میر نیکوان جهان است و نیکویی
 تاج است سال و ماه مر او را و گرز است.
 یوسف عروضی.
 همی دوم بجهان اندر از پس روزی
 دو پای پر شفه و مانده با دلی بریان.
 عسجدی.
 جهان جانگزیایست و او جانفزای
 جهان گم کننده است و او رهنمای
 جهان جفت غم دارد او جفت ناز
 جهان عمر کوته کند او دراز. اسدی.
 جهان را پرستی تو این نارواست
 پرستش خدای جهان را سزااست.
 - آن جهان: آخرت. عقبی.
 - از جهان بیرون شدن: کنایه از مردن: جهان

بخرمی بگذاشت و بنام نیک از جهان بیرون
 شد. (نوروزنامه).
 - این جهان: دنیا:
 جمله صید این جهانیم ای پسر
 ما چو صوه مرگ بر سان زغن. رودکی.
 - جهان آزموده: مجرب. سردو گرم دیده.
 کارکشتم:
 جهان آزموده دلاور سران
 گشادند یک یک بیاسخ زبان. فردوسی.
 - جهان آشوب: بهم زنده جهان:
 چون عقیق آبدار و چون کمند تاب دار
 آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار.
 میر معزی (از آندراج).
 - جهان آفرین: آفریننده. خدا. خالق.
 - جهانبان: جهاندار.
 - جهانبانی: جهانداری و سلطنت.
 - جهان بانو:
 جهان بانوش خواند پیوسته شاه
 بر او داشت آیین حشمت نگاه. نظامی.
 - جهانبخش:
 در آن رزمها یار من رخس بود
 همان تیغ تیزم جهانبخش بود. فردوسی.
 - جهان بین: رجوع به این کلمه در ردیف
 خود شود.
 - جهان پادشاه. جهان پادشا: پادشاه جهان:
 جهان پادشا چون شود دیر سال
 پرستنده را زو بگیرد ملال. نظامی.
 - جهان پادشاهی: سلطنت جهان:
 خدایا جهان پادشاهی تراست
 ز ما خدمت آید خدایی تراست. نظامی.
 وگر بهمین از پادشاهی گذشت
 جهان پادشاهی بمن بازگشت. نظامی.
 - جهان پرستی: پرستیدن دنیا. دنیادوستی:
 ای نظامی جهان پرستی چند
 بر بلندی در آی، پستی چند. نظامی.
 خاک تو شده جهان هستی
 چون خاک مکن جهان پرستی. نظامی.
 - جهان پرور.
 - جهان پناه: پناه جهان. رجوع بهمین کلمه
 در ردیف خود شود.
 - جهان پناهی. رجوع بهمین کلمه شود.
 - جهان پهلوان:
 ذات جهان پهلوانش حسیح جهان است
 کز اقی چرخ احتشام برآمد. خاقانی.
 دلت تازه بادا و دولت جوان
 تو بادی جهان را جهان پهلوان. نظامی.
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 شنیده سخن کرد با او روان. نظامی.
 - جهان خرامی:
 ز آنجا که جهان خرامی اوست
 بالایی او تمامی اوست. نظامی.
 - جهان خسرو:

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست
 چون تو زمان داوری صرف زمان دیده نیست.
 خاقانی.
 ملک فرّه و ملکش بی کرانه
 جهان خسرو و سیرتش خسروانی. فرخی.
 - جهان خسروی:
 در آن وقت کردم جهان خسروی
 که هم جان قوی بود و هم تن قوی. نظامی.
 - جهانخواه:
 از ستکاران بگیر و با نکوخواهان بخور
 با جهانخوازان بفلت و بر جهانداران بتاز.
 منوچهری.
 - || تمتع و بهره مند از جهان:
 بماناد این خداوند جهاندار
 بنام نیک همواره جهانخواز. منوچهری.
 - جهانخوازی: تمتع و بهره مندی از جهان:
 یارب بدهی او را در دولت و در نعمت
 عمری بجهاندارای عمری بجهانخوازی.
 منوچهری.
 - جهان داور: داور جهان. خدا:
 چونست که امروز نمانده است از آن قوم
 جز حق نبود قول جهانداور اکبر.
 ناصر خسرو.
 مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاک
 زیرا که حکیم است جهان داور قهار.
 ناصر خسرو.
 تو بادی جهان داور و دادگتر
 تو بادی جهان خسرو جاودانی. فرخی.
 بنام جهان داور آغاز کرد
 که از تیره شب روز را باز کرد.
 (گرشاسینامه).
 - جهان درنگی: در بیت زیر از نظامی، دیر
 متولد شدن. دیر بجهان آمدن:
 و آگه نه که در جهان درنگی
 پوشیده بود صلاح رنگی.
 نظامی (لیلی و مجنون چ و حید ص ۵۸).
 - جهان دگر، جهان دیگر:
 ای دل بخرایات حقیقت نظری کن
 خود را بدو پیمانان جهان دگری کن. صائب.
 بادبیا را بهر جا عز و شان دیگر است
 پر چو شد پیمانان شاه جهان دیگر است.
 قبول (از آندراج).
 - جهان رو:
 یک جهان رو جو چرخ یر جوانوش جو صبح
 یافته پیرانه سر رونق فصل شباب. خاقانی.
 - جهان سالار:
 جهان سالار خسرو هر زمانی
 بچربی جستی از شیرین زبانی. نظامی.
 جهان سالار با او کرد پیوند

- که دید او را بشاهی بس خردمند.
(ویس و رامین).
- جهان‌ستان:
جهان‌ستانی شاهنشهی جهانگیری
که کردگار جهان را بداد دین آباد. مسعود.
شیر جهان‌ستانی. و تا هست مرغزار
صحن زمین تمام ترا مرغزار باد. مسعود.
— جهان‌ستانی؛ جهانگیری. (آندراج).
- جهان‌سروری؛ سروی جهان:
جهاندار یزدان کند داوری
دهد بر سرانت جهان‌سروری. فرخی.
— جهان‌سنج:
بمیزان همت جهان را بسنج
که همت جهان‌سنج میزان بود. خاقانی.
— جهان‌سوز؛ سوزنده جهان.
— جهان‌شور:
از خنده جهان‌سوزی و از غمزه جهان‌شور
در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار.
— جهان‌شوی:
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهان‌شوی.
فرخی.
- جهان‌شهریار:
کیانی‌نژادا شها سرورا
جهان‌شهریارا و گندآورا. فردوسی.
بجم گفت شه کای جهان‌شهریار
ز من بنده بر، بدگمانی مدار.
(گرشاسب‌نامه).
- منم پور نوذر جهان‌شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار. فردوسی.
- جهان‌طلب:
عقل جهان‌طلب در آلودگی زند
عقل خداپرست زند درگه صفا. خاقانی.
- جهان‌طبع:
الای نیک‌رای نیک‌تدبیر
جوانمرد جهان‌طبع و جهانگیر. سعدی.
- جهان‌فروز؛ فروزنده جهان.
— جهان‌فروزی:
چون صبح بقال نیک‌روزی
برزد علم جهان‌فروزی. نظامی.
چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان‌فروزی. نظامی.
- جهان‌کدخدای پادشاه:
جهان‌کدخدایی که از عقل و جودش
همی داشت خواهد جهان چون عالی.
ابوالفرج رونی.
- جهان‌کدخدای:
یکی تخت زرین بلورینش پای
نشسته بر او بر جهان‌کدخدای. فردوسی.
- جهان‌کردگار؛ خالق جهان:
از این بیش کردی که گفتی تو کار
- که یار تو بادا جهان کردگار. فردوسی.
گرانمایه مهر جهان کردگار
گرفت از نگین خدایی نگار. (گرشاسب‌نامه).
- جهان‌کندن، جهان‌سیاه کردن؛ کنایه از
خراب و ویران کردن ملک. (آندراج).
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند
بینی که جور صرصر دی چون جهان‌کن است.
انوری (از آندراج).
- جهان‌کهن؛ آدمی.
— جهانگشا؛ جهاندار. (آندراج).
— جهان‌گشادن؛ تسخیر کردن جهان.
— جهان‌گشته؛ دنیا دیده:
جهانگشته و دانش‌اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته. سعدی.
- جهان‌مرزبان:
جهان‌مرزبان کارفرمای دهر
درآورد لشکر بنزدیک شهر. نظامی.
جهان‌مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد. نظامی.
- جهان‌بهین؛ عالم، ماسوی‌الله.
— دوجهان؛ دنیا و عقبی، دنیا و آخرت.
|| آنچه ماتحت فلک قمر است. (برهان).
|| مال و اسباب دنیوی، خواسته دنیا. || کنایه
از مردم جهان:
جهان دل نهاده بدین داستان
همه بخردان و همه راستان. فردوسی.
- جهان سربس‌گشته او راهی
نشسته جهاندار با فرهی. فردوسی.
- || مجازاً بمعنی حیات، زندگی. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا):
سیاوش چو گشت از جهان‌نامید
بر او تیره شد روی روز سپید. فردوسی.
- جهان.** [ج / ج] (نف، ق) در حال جستن.
|| جهنده. (برهان):
به پیش اندر آمد یکی تندبیر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر.
اسدی.
- بیامد بتخت کیان برنشت
گرفت این جهان جهان را بدست. فردوسی.
- همه سربس‌دست نیکی برید
جهان جهان را بید میرید. فردوسی.
- عاشق از معشوق کی باشد جهان
چون به او بیند همه کون و مکان؟ مولوی.
- بگفت احوال ما برق جهان است
گهی پیدا و دیگر دم نهان است. سعدی.
- جهان.** [ج] (لخ) تخلص زییده دختر
فتحمیلیشاه قساجار که از شاعران است.
(ربحانة الادب).
- جهان.** [ج] (لخ) دهی است از دهستان بام
بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. دارای
۵۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) نسام دارالخلافة
حضرت دهلی است. (آندراج):
در جهان‌آباد گلزارش هزاری بلبل است
از زمینداران هندی طره او سنبل است.
تأثیر (از آندراج).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است از
دهستان جام بخش تربت‌جام شهرستان
مشهد. دارای ۴۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است از
دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان
مشهد. دارای ۲۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است از
دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان
مشهد. دارای ۲۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است از
دهستان جمع‌آباد فاروج بخش حومه
شهرستان قوچان. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است از
دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان
نیشابور. دارای ۱۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است از
دهستان احمد‌آباد بخش فریمان شهرستان
مشهد. دارای ۱۰۶ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) ده کوچکی است از
دهستان جلگه‌زورن بخش خواف شهرستان
تربت‌حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی از دهستان
سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. آب
آن از رودخانه ازننا، محصول آن غلات،
لبنیات، پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی از دهستان
ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد.
آب آن از سراب ناهه کش و محصول آن
غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است جزو
دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان
قزوین. دارای ۷۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی از دهستان
زهرای بخش بوئین شهرستان قزوین، دارای
۵۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).
- جهان‌آباد.** [ج] (لخ) دهسی است جزو
دهستان غبار بخش ری شهرستان تهران،
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دارای ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رود کن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جهان‌آباد. [ج] [ا]خ) دهی از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان. دشت و معتدل است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

جهان‌آباد. [ج] [ا]خ) دهی است جزء بلوک کلاته دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

جهان‌آباد. [ج] [ا]خ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان پروجرده. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۴۰ تن. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه سالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهان‌آبگون. [ج] [ن] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیای روشن. عالم درخشان. (فرهنگ فارسی معین):

میزند جان در جهان آبگون
نعره یالیت قومی یعلمون. مولوی.

جهان‌آب و گل. [ج] [ن] ب] گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قالب آدمی‌زاد. قالب بشر. (آندراج).

جهان‌آرا. [ج] [ن] (نصف مرکب) جهان‌آراینده. آرایش‌کننده دنیا. که مملکت را سر و سامان دهد:

نه هرگز بر دلم دردی نه بر خاطر مرا گردی
جهان را جمله آوردی بکام ای جهان‌آرا.

ناصر خسرو
اباطیل اقوال کذاب... آفتاب رای جهان‌آرای
او را حجاب نتواند کرد. (سنندبادنامه).
[پروردگار که خالق عالم باشد. (انجمن آرای ناصری):

جهان‌آرای بی‌صورت بشکل خویش کرد آدم
توزین سان شعبه صورت ز نسل آدمی. حاشا.
وصال شیرازی.

[نام ماه ششم از ماههای ملکی. (انجمن آرای ناصری). رجوع به جهان‌آرای شود.

جهان‌آرای. [ج] [ن] (نصف مرکب) جهان‌آرا. جهان‌آراینده. آرایش‌کننده جهان:
امیر عالم عادل محمد محمود

خداپسندگان جهان خسرو جهان‌آرای. فرخی.
ای جهان‌آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرز زینهار. فرخی.

چون جهان‌آرای دیدم روی تو
چشم از روی جهان در بسته‌ام.

[نام ماه ششم از ماههای ملکی. (برهان). رجوع به جهان‌آرا شود.

جهان‌آزمای. [ج] [ز] [ن] (نصف مرکب) آزماینده جهان. تجربه‌گیرنده از جهان. معرب. جهان‌دیده. کارآزموده:

از او کارگرتر جهان‌آزمای
ندیده‌ست بیننده جانگرای. نظامی.

همانا که پیش جهان‌آزمای
جهان هست از این نیکمردان بجای. نظامی.

گزین فیلیوف جهان‌آزمای
سخن را چنین کرد برقع‌گشای. نظامی.

جهان‌آفرین. [ج] [ف] [ن] (نصف مرکب) جهان‌آفریننده. آفریننده و خالق دنیا. خدا:

جهان‌آفرین راستایش گرفت
نیایش ورا در فزایش گرفت. فردوسی.

آخر دیری نماند استمگران
زانکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم. متوچهری.

جهان‌آفرینت گشایش دهاد
که گرو وی بیند که داند گشاد؟ سعدی.

جهان‌آفرینت نگهدار باد. سعدی.

جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد. سعدی.

جهان‌آفریننده. [ج] [ف] [ن] [د] [ن] (نصف مرکب) جهان‌آفرین. خالق گیتی:

جهان‌آفریننده یار من است
سر اختر اندر کنار من است. فردوسی.

جهان‌آفریننده را کرد یاد
که بی یاد او آفرینش میاد. نظامی.

جهان‌ارغیان. [ج] [ا]غ] (بخ) دهی است از ولایت اسپراین بالای شهر سبزواری که بطراوت هوا و غزارت ماء و سرسبزی و خرمی معروف است. در فصل بهار تمام آن

جلگه و چمن لاله و بنفشه روید و گوپندان
آنها را اگر صبح و شام ندوشند از بسیاری
شیر پستان آنها بترکد. گاه این ده را ارغیان

(بحدف جهان) گویند. (آندراج) (معجم البلدان) (انجمن آرای ناصری).

جهان‌افروز. [ج] [آ] (نصف مرکب) جهان‌افروزنده. روشن‌کننده جهان: خورشید

جهان‌افروز. صبح جهان‌افروز کَلَمَه ظلمانی از
پیش برداشت. (کلیله و دمنه).

عدل شمع بود جهان‌افروز
ظلم شد آتشی ممالک‌سوز

عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد. سنایی.

جهان‌امتحان. [ج] [ن] [ت] (ترکیب اضافی، مرکب) دنیای آزمایش. عالم مادی.

(فرهنگ فارسی معین).
جهانبان. [ج] [ه] [ا] (ص مرکب) نگهبان جهان. نگهدارنده جهان:

چون ز من اهل خراسان همه عتقا بینند
من سلیمان جهانبان بخراسان یابم. خاقانی.

کیخسرو آرش کمان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش‌ستان خضر نهان‌دان چون پدر. خاقانی.

جهانبان و دین‌پرور و دادگر
نیامد چو بویگر بعد از عمر. سعدی.

[کنایه از خدای تعالی:

سر نامه نام جهانبان نوشت
خدایی که او ساخت هر خوب و زشت.

اسدی.

جهانبانی. [ج] [ه] [ا] (حامص مرکب) سمت جهانبان. جهانداری. سلطنت. پادشاهی: زمام

ملک و پادشاهی در قبضه او نهاد و جهانبانی و
جهانداری او را دهد. (فارسانه ابن بلخی).

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی. خاقانی.

جهان‌بین. [ج] [ه] [ا] (نصف مرکب، مرکب) جهان‌بیننده. بیننده جهان. [چشم را گویند و

عرب عین خوانند. (برهان): و بهر دو معنی
حافظ درباره امیر مبارزالدین محمد و میل

کشیدن چشمان وی به امر پسر شاه شجاع
گوید:

آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو
میل در چشم جهان‌بینش کشید.

حافظ (از معین در حاشیه برهان).
[چشم باطنی. (فرهنگ فارسی معین).

[کنایه از فرزند. (برهان):
همان تالب رود جیحون براند

جهانبین خود را بکشتی نشانند. فردوسی.
[سرمد جهانگرد. (برهان) (انجمن آرای

ناصری). گردش‌کننده در اقطار عالم. سیاح.
جهانگرد. [اصطلاح تصوف) روحی که در
باطن آدمی نهفته است. (فرهنگ فارسی

معین).
جهان‌پناه. [ج] [ه] [ا] (ص مرکب) پناه

جهان. (آندراج):
شاهها ملکا جهان‌پناها

یک شاه نه بل هزار شاها. نظامی.

شاه جهان‌پناه سایه کردگار. (گلستان).
شاهزاده را بیارگاه جهان‌پناه رسانید. (حسیب

السیرا).
جهان‌پناهی. [ج] [ه] [ا] (حامص

مرکب) حاصل مصدر از جهان‌پناه بمعنی پناه
جهان:

ازلی شد جهان‌پناهی او
ابدی باد پادشاهی او. نظامی.

جهان‌پهلوان. [ج] [ه] [ا] [ن] (لا مرکب)
پهلوان جهان. بزرگترین پهلوان دنیا. قهرمان

گیتی:
گرفتش سبک دست شاه جهان [فریدون]

بدادش بدست جهان‌پهلوان [سام].
فردوسی.

بگودرز گفت ای جهان‌پهلوان
دلیر و سرافراز و روشن‌روان. فردوسی.

جهان‌پهلوان بزرگترین مرتبتی بوده است از
بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپید بر آن
سان که اکنون امیر گویند. (مجموع التواریخ و

القصص ص ۴۲۰). اندر عهد کیکاوس...
جهان پهلوانی رستم کرد. (مجله التواریخ).
که دارد چنان بزمی از خسروان
جز آن هم ملک هم جهان پهلوان. نظامی.
جهان پهلوان. [جَ هَامَ پَ لَ] (لخ) از
اتابکان آذربایجان که بسال ۵۶۸ ه. ق.
بحکومت رسید. رجوع به طبقات سلاطین
اسلام ص ۱۵۴ شود.

جهان پهلوانی. [جَ هَامَ پَ لَ] (حامص
مرکب) مقام و شغل جهان پهلوان:
جهان پهلوانی مراو را سیرد
وز آنجای لشکر سوی هند برد.

(گر شاسب نامه ص ۴۷).
و بر آخر عهدش [گشتاسب] جهان پهلوانی به
آذر برزین رسید. (مجله التواریخ و القصص).
جهان پیچ پیچ. [جَ نَ] (ترکیب و صفی، إ
مرکب) دنیای پر مشقت و رنج. عالم مادی.
[دنیای کثرت و تعدد.

جهان پیمان. [جَ هَامَ پَ / پ] (نف مرکب)
پیمانده جهان. جهانگرد. سیاح. رحاله:
قلم بیگانه بود از دست گوهریار او لیکن
قدم پیمانده نطق جهان پیمای او آمد. خاقانی.
جهان پیمایش از گیتی نوردی

گروبرده ز چرخ لاجوردی. نظامی.
دوستان عیب نکندم که نبودی هشیار
تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت. سعدی.
یاد باد آنکه نگارم چو کمر برستی
در رکابش نه مویک جهان پیمان بود. حافظ.
جهان پیمای. [جَ هَامَ پَ / پ] (نف
مرکب) جهان پیمان:

چو بنا شاد گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن. نظامی.

جهان پیمانی. [جَ هَامَ پَ / پ] (حامص
مرکب) عمل جهان پیمان. سیاحت.
جهانتاب. [جَ] (نف مرکب) جهان تابنده.
نوردهنده بهجان. فروغ بخشنده:
مگزین در دوتان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخب چو بود ماه جهانتاب.
خاقانی.

چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید. نظامی.
[کتابیه از خورشید. (آندراج) (انجمن آرای
ناصری):

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب. نظامی.
[ماه پنجم است از ماههای ملکی. (برهان)
(انجمن آرای ناصر).]

جهان تیمور. [جَ تَ] (لخ) یکی از
ایلخانان (۷۳۹-۷۴۰ ه. ق.) که بر ایران
حکومت داشتند. رجوع به طبقات سلاطین
اسلام ص ۱۹۶ شود.

جهان جستجو. [جَ نَ جَ تَ] (ترکیب

اضافی، مرکب) دنیای امتحان. عالم کشش و
کوشش. عالم مادی و ظاهری. (فرهنگ
فارسی معین).

جهانجو. [جَ] (نف مرکب) جهان جوینده.
جوینده عالم. طالب جهان. که در پی گرفتن
جهان باشد. جهانگیر:

بدادش از آزادگان ده هزار
سواری جهانجوی و نیزه گذار. فردوسی.
غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز کرده خود را که کرد خوار
مار است این جهان جهانجوی مارگیر
از مارگیر مار برآرد همی دمار.

عمارة مروزی.
[پادشاه بزرگ. سلطان کشورگشا:
جهانجوی بر تخت زرین نشست
بسر بر یکی تاج و گریزی بدست. فردوسی.
چو خسرو زان جهانجوی ستمگر
برآرد دست بازآید بر این در. نظامی.

کیانی تاج را بی تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند. نظامی.
جهانجوی. [جَ] (نف مرکب) جهانجو:
جهانجوی اگر کشته گردد بنام

به از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.
ز هر شهر فرزانه و رای زن
بزد جهانجوی گشت انجمن. فردوسی.

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت و بسته کمر. فردوسی.
جهان جویی. [جَ] (حامص مرکب)
کشورگشایی. [دنیاطلبی و جهان خواهی.
رجوع به جهانجو شود.

جهان خاتونلو. [جَ] (لخ) از ایلات ساکن
اطراف اردبیل. این ایل در حدود سیصد
خانواده اند که در یک فرسنگی اردبیل در
حدود قریه سبلان مسکن دارند و قشلاقتشان
مغان است. (جغرافیای سیاسی کیهان
ص ۱۰۶).

جهان خداوند. [جَ خُ وَ] (لا مرکب)
خداوند جهان:

از شادی آن قراضه چند
گوئی که منم جهان خداوند. نظامی.

جهان خدیو. [جَ خُ وَ] (لا مرکب) شاه
جهان. خدیو جهان:
خوی خوش من نه خوی دیو است

این از کرم جهان خدیو است. نظامی.
جهان خوردن. [جَ خَوَزُ / خَزُ دَ] (مص
مرکب) گیتی خوردن. منتفع شدن از جهان.
(آندراج). بهره مند گردیدن از دنیا. از همه نعم
دنیا منتعم شدن:

همان به است که امروز خوش خوریم جهان
که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان.
میرمزی (از آندراج).

بعهد از تو بد خواه جان میرد

بدین عهد و رایت جهان میخورد. نظامی.
- امثال:

جهان دیدن به از جهان خوردن است.

جهان خوش. [جَ خُشُ] (لخ) دهسی از
دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان
بروجرد. چلگه و معتدل است. سکنه آن
۲۸۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، لبنیات، چندند. شغل اهالی زراعت و
گلهداری است. راه سالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

جهاندار. [جَ] (نف مرکب) (از: جهان +
دار. دارنده) جهاندارنده. نگهبان جهان.
پادشاه. سلطان. (حاشیه برهان ج معین):

چو آن نامه قیصر آمد به بن
جهاندار بشنید چندان سخن. فردوسی.

بدان سرکشان گفت بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید. فردوسی.

[مدیر امور جهان. پادشاهی که مملکت را
نیکو اداره کند. جهانگیر. (فرهنگ فارسی
معین). [نام خدای تعالی:

همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو یاد. فردوسی.

تویی تو که جز تو جهاندار نیست
خرد را بر این کار بیکار نیست. فردوسی.

وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار.
منوچهری.

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار. منوچهری.

جهانداری. [جَ] (حامص مرکب) عمل و
شغل جهاندار. مملکت. سلطنت. پادشاهی.
(شرفنامه سنیری). نگهبانی جهان. (حاشیه
برهان). اداره مملکت بنحوی نیکو. (فرهنگ
فارسی معین):

چون خداوند جهاندار و شاهی بتو داد
گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر. فرخی.

در جهانداری بملک و در عدو بستن بجنگ
هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل. فرخی.

هر کس بجز از تو بجهاندار بشت
بیدادگر است و ملک بیخرد و مست.

منوچهری.

فریدون نسب پادشاهی که از وی
جهاندار آید چنان کز فریدون. سوزنی.

به چه کار آیدت جهاندار
مردنت به که مردم آزادی. سعدی.

جهاندن. [جَ دَ] (مص) جهانیدن. مصدر
متعدی از جهیدن. جستن. بیجستن واداشتن.
پرش دادن. به جست و خیز وادار کردن.
(فرهنگ فارسی معین). سکیزاندن:

فرس بیرون جهانند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین. نظامی.

اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار

بیش از این در خانه توان گوی و جوگان باختن. روویاندن. روویاندن: و چون خشک شود [درخت لیمو] دیگر باره از بن بچهند و باز به دو سه ساله بار آید. (فلاح‌نامه). || جهانندن اسب؛ سجازا، اشتلم کردن. دعوی باطل داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

همی برجهند یلان سینه اسب که تا من ز بهرام پور گشپ. به نو در جهان شهریاری کنم تن خویش را یادگاری کنم. فردوسی.

جهان دیدن. [جَ دِ دِ] (مص مرکب) سیاحت. جهان گشتن. جهانگردی: بی دوست حرام است جهان دیدن مشتاق قندیل نکش تا بنشینم به ظلامی. سعدی. - امثال:

جهان دیدن به از جهان خوردن. **جهان دیدن.** [جَ دِ دِ / دِ] (ص مرکب) آنکه بسیار در اقطار عالم سفر کرده. سیاحت‌کننده و جهانگرد. مسافر. (برهان). سیاح. (انجمن آرای ناصری). || سحرب. آزموده. کارکشته. تجربه کار. (آندراج):

درست است گفتار فرزنانگان جهان‌دیده و پاک داندگان. فردوسی. گراز بنده لغوی شنیدی مرنج جهان‌دیده بسیار گوید دروغ. سعدی.

جهان راستان. [جَ نِ] (ترکیب اضافی، مرکب) دنیای نیکوکاران. عالمی که انبیا و اولیا در آن میزند. عالم امر. (فرهنگ فارسی معین).

جهان زنده. [جَ نِ زَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیای باقی. عالم امر. عالم ملکوت. (فرهنگ فارسی معین).

جهان ساده. [جَ نِ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) دنیای بدون رنگ. عالم ارواح. عالم معنی. (فرهنگ فارسی معین).

جهانسوز. [جَ] (نف مرکب) سوزنده جهان: حریص و جهانسوز و سرکش مباح ز خاک آفریدت جو آتش مباح. سعدی. || دشمن‌کش. کشته‌خضم: خورشید چو تیغ از او جهانسوز پوشیده بسبب برهنه در روز. نظامی.

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود جان‌بخش در نماز و جهانسوز در دعا. سعدی.

|| ستوه آورنده. خسته کننده. ملالت آور: من مانده در این شب جهانسوز

بی روز مباد شب بدین روز. نظامی.

جهانسوز. [جَ] (لخ) لقب علاءالدین حسین، برادر قطب‌الدین محمد. رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۲ شود.

جهانشاه. [جَ] (مرکب) شاه جهان. سلطان

عالم. **جهانشاه.** [جَ] (لخ) آق‌قویونلو. یکی از امرای قره‌قویونلو که بسال ۸۴۱ هـ. ق. / ۱۴۲۷ م. بحکومت رسید. رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۲۶ شود.

جهانشاه. [جَ] (لخ) مظفرالدین ۸۳۹-۸۷۲ هـ. ق.). سومین پادشاه قره‌قویونلو است و پس از شاهرخ (۸۵۰ هـ. ق.) از اطاعت تیموریان سرپیچی کرد و بمرق عجم حمله برد و مردم اصفهان را قتل عام کرد و فارس و کرمان را متصرف شد و بسال ۸۶۲ علاءالدوله تیموری را شکست داد و در هرات بتخت نشست. وی بسال ۸۷۲ برای سرکوبی او زون حسن آق‌قویونلو به دیاربکر تاخت و بقتل رسید و در تبریز دفن شد. جهانشاه پادشاهی هنرپرور و شعر دوست بود و چون شیها را بعشرت بسر میبرد به شب‌پره معروف شد. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۲ و حبیب‌السر شود.

جهانشاه قاجار. [جَ هِ] (لخ) پسر فتحعلیشاه. از شاعران است. وی در اشعار خود به جهان تخلص میکرد. او راست:

نوید وصل بمن میدهی ولی ترسم کشد بوعدی وصل تو انتظار مرا. گذریکوی تو جایی نمیتوان کردن ز بس بکوی تو دل بر سر دل افتاده‌ست.

ای صبا کن گذری در شکن طره یار بمن آور خبر از حال گرفتاری دل. من همان روز که از مادر گیتی زادم سرخط بندگی خویش بطفلی دادم حرف شیرین نشنیدم ز لبانت اما به جفایت که وفادارتر از فرهادم.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۶).

جهانشاه کهریز. [جَ کَ] (لخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار. کوهستانی و معتدل است. دارای ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، سیوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جهانشاهی. [جَ] (حامص مرکب) شاهی جهان. سلطنت عالم.

جهانشاهی. [جَ] (لخ) دهسی است از دهستان یک‌مهد بخش مجدلسیمان شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۴۰ تن. آب آن از لوله شرکت نفت و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه شوسه دارد. ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهان‌شناسی. [جَ شِ] (حامص مرکب) کیهان‌شناخت.

جهان‌قبری. [جَ قَ] (لخ) ده کوچکی

است از دهستان انگوران بخش ماه‌تشان شهرستان زنجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جهان کهن. [جَ نِ کَ] (ترکیب وصفی، مرکب) اشاره به آدم صفی علیه‌السلام است. || انسان. بشر. عالم صغیر^۱. (برهان):

پس بصورت عالم اصغر تویی پس بمعنی عالم اکبر تویی. مولوی.

جهان‌گذران. [جَ نِ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) جهان‌گذرنده. (آندراج). دنیا:

بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین کاین اشارت ز جهان‌گذران ما را بس.

حافظ.

جهانگرد. [جَ گَ] (تسلف مرکب) جهان‌گردنده. آنکه در اقطار عالم بسیار سفر کند. سائح. سیاح. رحاله:

هر بیت که گفتی آن جهانگرد بر یاد گرفتگی آن جوانمرد. نظامی.

قناعت توانگر کند مرد را

خبر کن حریص جهانگرد را. سعدی.

زهی جو فروشان گندم‌نمای

جهانگرد شب‌کوک و خرمن‌گدای. سعدی.

جهانگردی. [جَ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل جهانگرد. سیاحت:

سرعت عقل در جهانگردی جنبش روح در جوانمردی. نظامی.

چو طالع جهانگردی آرد به پیش

نشاید زدن کنده بر پای خویش. نظامی.

جهانگشا. [جَ گَ] (تسلف مرکب) جهان‌گشاینده. تخریک‌کننده عالم. جهان‌گیر.

کشورگیر. فاتح و مسخر جهان:

میر بزرگ‌نامی گرد گران‌سپاهی

1 - Cosmologie (فرانسوی).

۲- در «دامات‌نسک» و نیز «بندش بزرگ» دو اصطلاح پهلوی ذیل آمده: i gēhā(n) guzurg (جهان بزرگ) و gēhā(n)i kōdak (جهان کوچک). رجوع شود به:

Shikand-Gūmānik Vijār, by H. J. Jāmāsp-Asānā and E. W. West, p. 169; Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books, p. 87.

در کتاب «سبع مقالات» منسوب به ابقراط همین دو مفهوم بزبان یونانی چنین آمده است: Mikros Kosmos, Makros Kosmos. در متن «جهان مهین» بجای (گیهان گزرگ) و «ما کرس کسم» یونانی و «جهان کهن» بجای «گیهان کودک» و «میکرس کسم» یونانی آمده است. در اصطلاح حکما و عرفا بشر (مطلقاً) عالم صغیر است. (حاشیه برهان ج معین).

شیر ملک شکاری شاه جهانگشایی. فرخی.
جهانگشایی. [ج گ] (نف مرکب) گشایند
و تسخیرکننده جهان:

حکم تو دیوید و جهانت جهانگشایی
اقبال بر در تو در آسمانگشایی. خاقانی.
شاه جهانگشایی را از شب و روز آن جهان
باد هزار سال عمر ایست دعای راستین.

جهانگشایی. [ج گ] (حامص مرکب)
عمل و شغل جهانگشا. مسخر کردن جهان.
جهانگیری:

ای در نظر تو جانفزایی
در سکه تو جهانگشایی. نظامی.
جهانگیر. [ج] (نف مرکب) فتحکننده دنیا.
گیرنده عالم. جهانگشا:

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
جهانگیر و بیدار و روشن روان. فردوسی.
دریغا که پند جهانگیر زال
نپذیرفتم و آدمم بدسگال. فردوسی.
جهانگیر شاهی جهاندار باش
مبادت از این دار و گیر انقلاب. سوزنی.
سخای ابر از آن آمد جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر. نظامی.
گفتم از آسیب عشق روی بمالم نهم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او.

سعدی.

جهانگیر. [ج] (لخ) دهسی از دهستان
سراجوی بخش مرکزی شهرستان مراغه.
سکنه ۱۷۶ تن. آب آن از چشمه سارها.
محصول آن غلات، کزچک و نخود. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جهانگیر آباد. [ج] (لخ) دهی از دهستان
سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد.
ساکنین از طایفه سگوند هستند و در زمان
به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

جهانگیر آق قویونلو. [ج ر ق] (لخ)
یکی از امرای آق قویونلو که در آذربایجان و
غیره از سال ۸۶۸ ه. ق. / ۱۴۴۴ م. بحکومت
رسید. رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام
لین یول ص ۲۲۷ شود.

جهانگیر لو. [ج] (لخ) دهی از دهستان
انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه
۲۱۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات
و حیویات. شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

جهانگیر نورالدین. [ج ر ذ دی] (لخ)
یکی از امپراطوران مغول هند است که بسال
۱۰۱۴ ه. ق. / ۱۶۰۵ م. بحکومت رسید.
رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام
لین یول ص ۲۹۷ شود.

جهانگیری. [ج] (حامص مرکب)

پادشاهی. (شرفنامه منیری). شغل و عمل
جهانگیری. تسخیر جهان. جهانگشایی:

ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش؟ نظامی.
بگذر از این بی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی.
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی
که شادای جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد.
حافظ.

جهانگیری. [ج] (لخ) نام یکی از
دهستانهای بخش مسجدسلیمان شهرستان
اهواز است. این دهستان در شمال بخش
مسجدسلیمان واقع گردیده و یکی از شعب
رودخانه کارون از وسط این دهستان
میگذرد. موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای
آن گرمسیر مالاریایی است. از ۲۴ آبادی
بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن
در حدود ۵ هزار تن و قراء مهم آن عبارتند از
لالی، بلایی، عنبر، پرنوشته، قلعه چشمه. آب
مصرفی دهستان از رودخانه کارون و چشمه
تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و
لبنیات و شغل مردان کارگری شرکت نفت و
زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه
بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

جهانگیری. [ج] (لخ) قصبه‌ای از دهستان
بوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر
دارای ۴۲۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه
جراحی. محصول آن غلات، خرما و برنج
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهانگیری. [ج] (لخ) قصبه‌ای از دهستان
فوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر.
دشت و گرمسیری است. سکنه آن ۴۲۲۸ تن.
آب آن از رودخانه جراحی و محصول آن
غلات، خرما، برنج و شغل اهالی زراعت و
ترتیب نخل و حشم‌داری و صنایع دستی
حصریافی. راه در تابستان اتومبیل‌رو است.
ساکنین از طایفه آل ابوغیش هستند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهانگیری کندی. [ج ک] (لخ) دهی از
دهستان قسوری جای بخش قره‌آغاج
شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از
چشمه سارها و محصول آن غلات، نخود و
بزرگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جهان مرگ. [ج ن م] (ترکیب اضافی، إ
مرکب) دنیای نیستی. عالم مادی.

جهان مهین. [ج ن م] (ترکیب وصفی، إ
مرکب) عالم را گویند که ماسوی الله است و
عرب عالم کبیر خوانند. (برهان). ماسوی الله.
(آندراج). رجوع به جهان کهن شود.

جهاننده. [ج ن ن ذ] (نص) به جست و
خیز درآورنده. براننده. به پرش وادارنده.

جهان نما. [ج ن / ن] (نص مرکب)
نماینده جهان. نمایش دهنده جهان:

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست؟
حافظ.

ز ملک تا ملوکش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند. حافظ.
گرت هوست که چون جم به سرّ غیب رسی
بیاد همدم جام جهان‌نما میبش. حافظ.
|| نقشه جغرافیا. کره جغرافی. نقشه پنج قطعه
زمین بر روی یک صفحه بزرگ کاغذ و غیره.
اطلس جهان‌نما. خریطه، نقشه جغرافیایی.

جهان نورد. [ج ن و] (نص مرکب) سیاح.
جهانگرد. کهان‌نورد.

جهانه. [ج ن] (ع ص) شبانه. (اقراب الموارد).
جوان: جاریه جهانه: دختر جوان. (منتهی
الارباب).

جهانی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جهان.
عالمی:
- جنگ جهانی: جنگ بین‌المللی.

جهانیدن. [ج ذ] (مص) جهانیدن. مصدر
مستعدی از جستن. به جستن داشتن.
سکیززایدن. رجوع به جهانیدن شود.
|| جهانیدن گشن را بر ماده اول کس که خر را
بر مادبان جهانید تا استر زاد او [افریدون]
بود. (ابن بلخی).

جهب. [ج] (ع ص) روی زشت و مکروه.
(منتهی الارباب) (آندراج).

جهبذ. [ج ب] (معرّب ص، إ) نقاد خبیر به
غوامض امور و بارع و عارف به طرق نقد. نقاد
دانا. و آن معرب کهبذ فارسی است. (از اقرب
الموارد). گاهبذ. کهبذ. قسطری. قسطار. رجوع
به ماده بعد شود. || آنکه مال سلطان بدو
درآید. (مذهب الاسماء). خزنه‌دار. عامل
خراج محصل خراج مستخرج دیده و غیره.
(فرهنگ اسدی نخبوانی).

جهبذ. [ج ب] (معرّب ص، إ) نقاد دانا.
(منتهی الارباب). ناقد شناسا به تمیز خوب از
بد، و آن معرب کهبذ فارسی است. (از اقرب
الموارد). ج. جهابذ. (منتهی الارباب) (از اقرب
الموارد): انه [ارسطاطالیس] کان فیلسوف
الروم و عالمها و جهبذها و نحریرها و خطیبها.
(عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴). || حرقة معروفة
فی نقدالذهب. یشه معروفی است در نقد طلا
و صیرفی آن. (از انساب سمعانی).

جهبر. [ج ب] (ع) شیر ماده. (از اقرب
الموارد).

جهبل. [ج ب] (ع) بز کوهی کلان‌سر یا بز
کوهی کلان‌سال یا بز کوهی بزرگ. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارباب).

جهبله. [ج ب ل] (ع ص، إ) زن زشت‌رو.
(منتهی الارباب) (از اقرب الموارد).

جهت. [ج ه] (ع) رجوع به جهت شود.
جهتلو. [ج ه] (اخ) دهسی از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه. جلگه و معتدل مالاریایی. سکنه ۱۹۰ تن. آب از روضه‌چای و محصول غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
جهش. [ج] (ع مص) سبک گردیدن از بیم یا خشم یا طرب. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب) (آندراج).
جه‌جه. [ج ج] (اخ) دهسی از دهستان هلاجان بخش ایزه شهرستان اهواز. کوهستانی معتدل است. سکنه ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
جهجهان. [ج ج] (ف مرکب، ق مرکب) جهان‌جهان: ردی دریان؛ جهجهان رفتن. ناقه دفاق؛ جهجهان و شتاب‌رو. ترقص؛ جهجهان رفتن اسب. (منتهی الارب).
جهجهجه. [ج ج ه] (ع مص) بانگ زدن بر دده و جز آن تا بازدارند آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). صیحه و فریاد زدن به حیوان درنده تا آنرا بازدارند؛ جهجهه بالبع؛ صالح لیکفه. (از اقرب الی الارب).
جهجهه. [ج] (ع مص) کوشش کردن و رنجیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب) (از تاج المصادر). آبار کردن چهارپا فوق طاق و آن و رنج دادن آنرا. || سخت و ناخوش گردیدن زیست. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). تنگ شدن عیل. (تاج المصادر) (منتهی الارب). || آرزومند کسی را. (از اقرب الی الارب) (منتهی الارب). جهه بفلان؛ امتحنه عن الخیر و غیره. (از اقرب الی الارب). || برآوردن همهٔ مسکهٔ شیر را. || الاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). جهه المرض فلاناً؛ هزله. || میل و اشتها داشتن. (از اقرب الی الارب). آرزومند طعام شدن و بسیار خوردن. (منتهی الارب). || (لا) توانایی. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). طاق. (از اقرب الی الارب). || سعی. کوشش. (از منتهی الارب) (از اقرب الی الارب).
 هر تار او به رنج برآورده از ضمیر هر بود او به جهه جدا کرده از روان. فرخی. جهه بر تست و بر خدا توفیق
 زآنکه توفیق و جهه هست رفیق. سنایی. || رنج و مشقت. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). تنگی و سختی و مجازاً، قحطه و توکل الطحف فی الجهد. (ابن بیطار).
 — جهه‌الایمان؛ سخت‌ترین سوگند. (منتهی الارب). و اقساماً بالله جهه ایمانهم. (قرآن ۱۰۹/۶).

— جهه‌البلاء؛ حالتی که در آن موت بر زندگانی اختیار نمایند. (از اقرب الی الارب) (منتهی الارب). در حدیث: اعود بک من جهه‌البلاء. (منتهی الارب). || بسیاری عیال و افلاس. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب).
جههه. [ج] (ع) توانایی. (منتهی الارب). طاقت. (از اقرب الی الارب). توان. تاب. و گویند بمعنی رنج و مشقت نیز هست چون جهه بفتح جیم. (از اقرب الی الارب). رجوع به جهه شود.
 — جهه‌المثل؛ کوشش فقیر بی‌توان. تلاش فقیر بی‌مایه. در حدیث است: ای الصدقة افضل، قال: جهه‌المثل؛ ای قدر ما یحتمله حال القلیل المال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 گفت رویه این حکایت‌ها بهل دستها در کسب زن جهه‌المثل. مولوی. هست پیدا آن به پیش چشم دل جهه کن پیش دل آجهه‌المثل. مولوی.
جهههه. [ج ج] (ترکیب وصفی، مرکب) کوشش بسیار. (آندراج) (غیاث).
جههه کردن. [ج ک د] (مص مرکب) کوشش کردن. سعی کردن.
 و جهه کند خواجه و گویند نخورم می با جان و سر سلطان سوگندش میده.
 منوچهری.
 جهه کردیم تا نیالید
 بخرابات دامن پرهیز.
 سعدی.
 ای نفس جهه کن که چو مردان قدم نهی
 و ر پای‌بسته‌ای بدعا دست برگشا. سعدی.
 بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
 که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند.
 صائب.
جههههه. [ج د م] (ع مص) شتاب کردن در کار. (از اقرب الی الارب).
جهههه. [ج] (ع مص) آشکار گردیدن. || آشکار کردن کلام را. || بلند کردن آواز. || بسیار شمردن لشکر را. || نادانسته در زمین رفتن. || دیدن کسی را بی‌پرده. || نماینده و دیداری یافتن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). بزرگ نمودن کسی در دیدهٔ دیگری. (از اقرب الی الارب). || جنینانیدن مشک شیر را تا دود گردد. || پا ک کردن چاه را با کشیدن همهٔ آب چاه یا تا آب چاه رسیدن. (منتهی الارب). پا ک کردن چاه را و لای آن برآوردن. (از اقرب الی الارب). || خیره کردن آفتاب چشم مسافر را. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). || گشاده و برهنه کردن چیزی را. || خرد و اندازه کردن چیزی را. || باامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). || بشگفت آوردن جمال و هیأت چیزی کسی را. (از اقرب الی الارب). || (لا) پشته درشت. || اسال. || پاره‌ای از زمانه. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). || عیان؛ رأیته

جهه؛ ای عیاناً. (ذیل اقرب الی الارب). علانیه. علن. (نصاب). آشکار. آشکارا. آشکاره.
 کریم عزوجل غیب‌دان مطلع است
 گوش بهجر بخوانی و گر بخفیه و راز.
 سعدی.
 || در مقابل اخفات: شافی را در جهه دو قول است، در جدید گفت چندان آواز بردارد که خود شنود و در قدیم گفت اخفات نکند و آواز بردارد. (تفسیر ابوالفتح رازی). || (اصطلاح تجوید) حروف جهه که در برابر حروف همس بکار می‌رود ۱۹ حرف است از اینقرار: آ، ب، ج، د، ه، ز، ر، ض، ط، ظ، ع، غ، ق، ل، م، ن، همزه، ی.
جههه. [ج ه] (ع مص) خیره گردیدن چشم از آفتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). ندیدن چشم در نور خورشید. (از اقرب الی الارب). روزگور شدن. (آندراج). کم‌دید شدن و ندیدن در روز. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به مادهٔ قبل شود.
جهههه. [ج ه] (ع ص) دیداری: رجل جهه؛ مرد دیداری. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب).
 || کلام جهه؛ سخن بلند. (از اقرب الی الارب).
جهههه. [ج] (ع) شکل و هیأت. (آندراج). هیأت مرد. || جمال و بهای مرد و حسن هیأت آن و جهههه. (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). حسن منظر. دیدار، گویند: ما حسن جهههه و ما قبح جهههه. (منتهی الارب).
جههههه. [ج ز ن] (ع ق) آشکارا. (آندراج). || بلند. به آواز بلند. رجوع به جهههههه.
جهههههه. [ج] (ع ص). || مؤثت اجهر. زن دیداری تمام خلقت و احوال دیداری. || آنکه در آفتاب دیدن نتواند. (منتهی الارب). || چشم که حدقهٔ وی بیرون رو باشد از خانه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الی الارب). || اسب که غرهٔ وی همهٔ روی او را گرفته باشد. (منتهی الارب). || پشته هموار و پهناور. (ذیل اقرب الی الارب). || زمین هموار که در آن درخت و پشته نباشد. || جماعت. || بزرگان قبیله. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الی الارب).
جههههههه. [ج ه] (ع ص). || ج جهههههه (منتهی الارب) (از اقرب الی الارب). رجوع به جهههههه.
جههههههوات. [ج] (اخ) صحرای بیرون شیراز. (منتهی الارب).
جههههههه. [ج ز] (اخ) یکی از شهرستانهای هشتگانهٔ استان هفتم کشور (فارس) است و محدود است بحدود زیر: از شمال بشهرستانهای فسا و شیراز، از خاور به بخش داراب، از شهرستان فسا و شهرستان لار، از باختر به شهرستان فیروزآباد، از جنوب بشهرستان لار. هوای این شهرستان بطور کلی گرم ولی درجهٔ گرمای هوا به مقتضای عرض جغرافیایی و موقع نقاط، متغیر است. آب آن

از رودخانه‌های قره‌آغاج و سیمکان و چشمه‌سارها و قنوات متعدد تأمین میگردد. در این شهرستان چند رشته ارتفاعات مهم وجود دارد از جمله ارتفاعات البرز که بلندترین نقطه آن در جنوب شهر به ۲۱۰۰ متر بالغ میگردد، دیگر ارتفاعات سفیدار (سفیدمار) که بخش خفر را از سیمکان جدا میسازد. این کوهستان مستور از جنگلهای بنه و بادام کوهی و سایر درختان جنگلی است. عده‌ای از طوایف کوهکی در دامنه‌های آن بدام‌پروری مشغول میباشند. بلندترین قله کوه سفیدار بالغ بر ۳۱۷۰ متر میشود. و دیگر کوه گورم که بلندترین نقطه آن ۳۳۹۲ متر و اغلب نقاط آن مستور از جنگل است. و دیگر کوه میمند و سیمکان که بلندترین نقطه آن ۲۶۲۷ متر و اغلب نقاط آن جنگلی است. و دیگر کوه گریا سفیدکوه. شهرستان جهرم از چهار بخش خفر، سیمکان، کردیان و کوهک تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۱۱۹ و مجموع نفوس آن در حدود ۵۹۲۰۰ تن است. محصولات عمده این شهرستان عبارتند از خرما، لیمو، تبا، مرکبات، بادام، پنبه، برنج و غلات. محصولات حیوانی آن عبارتند از روغن، پشم و پوست. محصولات البرز و معدن نمک و گِل سرشور. صنایع دستی معمول اهالی قالی، جاجیم و گلیم بافی است. راههای آن از ایترار است: ۱ - شوسه شیراز - خفر - جهرم. ۲ - شوسه جهرم - لار. ۳ - شوسه جهرم - قطب‌آباد - فا. ۴ - راه فرعی جهرم - هکان و جهرم - برگ. ۵ - راه فرعی قطب‌آباد - کوشک و مه کرد - فا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جهرم. [ج ز] (لخ) شهر جهرم مرکز شهرستان جهرم و بخش کوهک، نام قدیمی آن گهرم (زمین گرم) و جهرم معرب آنست. این شهر از شهرهای بسیار قدیم ایران بوده، فردوسی در شاهنامه از آن در عصر ساسانیان نام برده و مستوفی در نزهة القلوب بانی آنرا بهمین بن اسفندیار میدانند. فاصله این شهر تا شیراز ۲۰۰ و تالار ۱۶۶ و تا فسا ۷۰ کیلومتر و در مسیر شوسه شیراز - بندر لنگه - بندر عباس واقع است. آب مشروب شهر عموماً از چاه است. شهرداری آن مشتمل بر ده کوی است. جمعیت آن مطابق آخرین آمار بالغ بر ۲۵۸۲۰ تن میشود. شغل مردم این شهر تجارت و کسب و زراعت و مخصوصاً تربیت نخل است. کلیه ادارات دولتی و پادگان نظامی و شعبه بانک ملی در شهر وجود دارد و بعلاوه دارای دبیرستان و دبستانهای دخترانه و پسرانه و کارخانه پنبه‌پاکتی و کارخانه برق و ینغ مصنوعی است. شهر جهرم از لحاظ

اقتصادی اهمیت مخصوص داشته و از مهمترین شهرهای فارس در صدور خرما، لیمو، آب لیمو، تبا، کو، برنج، پنبه و پوست و پشم و روغن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). شهری است بیارس از شهرهای قدیم که پیش از اردشیر بابکان معمور بوده است. در این شهر نوعی حصیر بافند که ممتاز است و آنرا بعربی جهرمه گویند. جهرم و پسا و داراب‌جرد پیش از شیراز معمور بوده‌اند. در سال بیستم هجری سپاه اسلام این بلاد را مستصرف شدند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). جهرم از بلوکات ولایات خمسه فارس بطول ۲۷ و عرض ۱۸ کیلومتر، حد شمالی خفر و فسا و حد شرقی دارابگرد و حد غربی قیروکارزین. آب و هوا معتدل و گرمسری، خرماي آن مشهور است، جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰۰ تن. مرکز جهرم ۶۰۰۰ تن. عده قری ۳۲ قریه. (فارسنامه ابن بلخی).

ز جهرم بیامد بشهر سترخ که آزادگان را بدان بود فخر. فردوسی. **جهرمی.** [ج ز / ر] (ص نسبی) منسوب به جهرم، شهری در فارس. (لباب‌الانساب). [گلمی است از کتان منسوب به جهرم، آنرا جهرمه نیز گویند: ز هر جنس و هر جای با جهرمی نوگونی گرفتند روی زمی.

نظام قاری (دیوان ص ۸۶). با گلیم جهرمی، میگفت نطق بردعی کز حصیر و بوریايم خارخاری بر دل است. نظام قاری. **جهرمیه.** [ج ز / ر / می ی] (ص نسبی، ل) نوعی از بساط یا جامه‌ایست از کتان منسوب به جهرم. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).

رجوع به جهرم و جهرمی شود. **جهرود.** [ج] (لخ) یکی از قصبات شهر قم که مشتمل بر ۳۷ دینه و مزرعه است. بی‌بن جودرز [گودرز] آنرا بنا کرده و آنرا ویروود نام کرده است. بعد از مدتی «که‌رود» گفتند و پس از آن معرب گردانیدند و گفتند «جهرود». (تاریخ قم ص ۵۸، ۶۹).

جهره. [ج ز] (ع ل) آشکارا. (منتهی الارب). عیان. (از اقراب الواردا): ارنا الله جهره! ای عیاناً غیرمستتر. (منتهی الارب). [اصص] آشکارا شدن. (آندراج).

جهره. [ج ز / ر] (ل) بر وزن بهره، چرخي باشد که جولاهگان به آن ریسمان در ماشوره پیچند. (برهان). چرخه که جولاهگان بدان ریسمان در ماشوره کنند و آن بیای فارسی نیز آمده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). چهره. چرخه. چرخ.

جهز. [ج] (ع مصص) کشتن خبسته را.

(آندراج). کشتن. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).

جهزاه. [ج] (ع ص) ارض جهزاه؛ زمین بلند. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). [عین جهزاه؛ چشم که حدقه آن بیرون‌رو باشد، و به راه معروف تر است. (منتهی الارب).

جهستان. [ل] (لخ) از طسوج لنجرود قم. روایتی چنین گوید که این ده را جهستان کابل که ملک اعظم بر او خشم گرفته بود بنا کرده است. (تاریخ قم ج ۱ ص ۱۱۳، ۶۵).

جهش. [ج] (ع مصص) زارییدن. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). [آماده گریستن شدن. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). آغاز کردن به گریستن. (تاج المصادر بیهقی). [آمدن: جهش الی القوم؛ اتاهم. [آماده و مهیا شدن. (ذیل اقراب الواردا)؛ جهش للشوق و الحزن؛ تهايا. (ذیل اقراب از لسان).

جهش. [ج ه] (اصص) از جستن، جهیدن. پرش.

سر بجهد چونکه بخواهد شکست وین جهش امروز در این خاک هست.

نظامی. [سرشت و خلقت و طبیعت. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). طینت: چو بر تخت بنشت کرد آفرین به نیکی جهش بر جهان آفرین.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ۲۹۶۰). چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه

ورادید با بنده در پیشگاه. فردوسی.

جهشان. [ج ه] (ع مصص) زارییدن. (منتهی الارب). [آماده گریستن شدن. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (آندراج). آغاز کردن بگریستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جهش و جهوش شود. [اترسیدن و گریختن. (منتهی الارب). ترییدن. و گویند گریختن. (اقراب الواردا).

جهشه. [ج ش] (ع ل) اشک. (منتهی الارب) (اقراب الواردا). [گروه مردم. (منتهی الارب). چون جاهشه معنی جماعت مردم. (ذیل اقراب الواردا از قاموس).

جهشیاری. [ل] (لخ) محمدين عبدوس، مکتی به ابو عبدالله. یکی از نویسندگان این ندیم نام و نسب و کنیت او را بنحو مزبور آورده و گویند: وی یکی از نویسندگان اخباری و مترسل است. او راست: ۱ - الوزراء و الکتاب. ۲ - میزان الشعر و الاشمال علی انواع السروض. و در جای دیگر الفهرست آمده: جهشیاری تألیف کتابی

۱ - قرآن ۱۵۳/۴. ۲ - در پهلوی cark، اوستا - caxra، هندی باستانی - cakra (حاشیه برهان قاطع ج معین).

آغازید محتوی هزار افسانه مختار از افسانه‌های عرب و عجم و روم و جز آنان بنحوی که هر قصه مجزا و مستقل باشد نه مانند کلیله و دمنه و سندبادنامه که حکایات در ضمن یک حکایت طویل تر مندرج است و برای این مقصود قصه‌سرایان را گرد کرد و بهترین اخبار آنان را فراهم آورد و از کتب مصنفه در اسما و خرافات نیز آنچه پسندید برگزید و چهارصدو هشتاد قصه بدین نحو او را فراهم شد لیکن پیش از انجام کتاب اجل وی در رسید و ناتمام ماند و من اجزائی چند از آنرا بخط ابوالطیب شافعی وراق دیده‌ام. (الفهرست ج ۱ ص ۱۲۷، ۳۰۴).

جهض [ج] (ع مص) چیره شدن بر کسی برای تخلص دیگری. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (آندراج). [دور کردن. (از اقراب المواردا). رهانیدن صید را از چنگال باز و صیاد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [بازداشتن و منع کردن. (اقراب المواردا).

جهض. [ج] [ع ص، ل] رجوع به جهض شود. **جهض**. [ج] [ع ص، ل] بجهت سقط شده. جهیض. مجهض. (اقراب المواردا). رجوع به جهیض شود.

جهضم. [ج ض] [ع ص، ل] بسزرگسرد گردروی. (مذهب الاسماء). مرد بسزرگسرد گردروی گشاده‌پیلو و فراخ‌سینه. [اشیر و اسد. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

جهق. [ج ه] [ع ص، ل] دهی از دهستان قهرود بخش قصر شهرستان کاشان. کوهستانی سردسیری و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه محلی و ۲ رشته قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گلهدازی است. این آبادی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده. مزرعه آقابابائی و سه مزرعه دیگر جزء این ده است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جهک. [ج] [ع ص، ل] این کلمه در فیه‌ما فیه چ سنگی تهرمان محمد هاشم خونساری آمده: همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشانند او را مطیع استاد باید بودن اگر تگل دهد که بدوزد و اگر شلال‌شلال و گر بخیه‌بخیه و اگر جهک جهک. و در نسخه ج فروزانفر ص ۵۴ «اگر بخیه‌بخیه و اگر جهک جهک» نیامده و بنابر آنکه نسخه قبلی صحیح باشد یکی از اصطلاحات دوخت و دوز و خیاطی است.

جهل. [ج] [ع مص] نادان شدن. (تاج المصادر بیعتی). نادان بودن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ضد علم. (اقراب المواردا). نادانستن. [آندراج]. [نادان نمودن خود را. (منتهی الارب). تساقف. (اقراب المواردا) از

اساس‌اللغة). نادانی کردن. (دهار). [امص] نادانسی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (کشاف اصطلاحات الفنون) (آندراج): بگن از پشت خویش جهل و بدانک جهل ماریست سخت زشت و ثقیل. ناصر خسرو.

از جهل قویتر گنه چه باشد خیره چه بری ظن که بیگناهی. ناصر خسرو. نیارم که یارم بود جاهل ایرا کرا جهل یار است یار است مارش. ناصر خسرو.

دولت به اهل جهل دهند آری خوان مسیح خرگمان دارند. خاقانی. و آن کآیت جهل خواند بر خویش فرزانه راستین شمارش. خاقانی. تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدررفته است. (گلستان).

علم نور است و جهل تاریکی علم راهت برد بیاریکی جهل خوابست و علم بیداری ز آن نهانی و زین پدیداری. اوحدی. - جهل بسط: عدم العلم عما من شأنه ان یکون عالماً. (تعریفات).

- جهل مرکب: عبارة عن اعتقاد جازم غیر مطابق للواقع. (تعریفات). رجوع به این دو در ردیف خود شود.

جهل. [ج] [ع ص، ل] ج جاهل. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جاهل شود. [ج جهول. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جهول شود.

جهل. [ج ه] [ع ص، ل] ج جاهل. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به جاهل شود. [ج جهول. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جهول شود.

جهل. [ج ه] [ع ص، ل] ج جاهل. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جاهل شود. **جهلاء**. [ج] [ع ص] برای تأکید جاهلیت آید، گویند: جاهلیة جهلاء. (منتهی الارب).

جهلاء. [ج ه] [ع ص، ل] ج جاهل. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب):

بل کشاورز خدایست و در او کشت حکیمان و اندر او این جهلاشان مثلاً چون خس و خارند. ناصر خسرو.

همه کار تو باد با عقلاء دور بادی ز صحبت جهلاء. سنایی.

جهل بسیط. [ج ل ب] (ترکیب وصفی، مرکب) ندانستن حقیقت چیزی مطلقاً. (آندراج) (غیاث اللغات).

جهل مرکب. [ج ل م ر ک ک] (ترکیب وصفی، مرکب) اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوری که این اعتقاد خلاف ماهیت آن باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). جهل مرکب

عبارت است از اعتقاد جازم غیر مطابق با واقع. جهل مرکب عبارت از اعتقاد جازم غیر مطابق است خواه مستند به شبهه باشد و خواه مستند به تقلید، پس ثبات را در جهل مرکب اعتباری نیست و سبب آنکه آنرا مرکب نامیده‌اند اینست که آدمی چیزی را برخلاف آنچه حقیقت اوست اعتقاد کند پس معلوم می‌شود که بر حقیقت آن شیء پسی نبرده و حقیقت امر برای اعتقادکننده مجهول مانده. این خود یک جهل سپس اعتقاد کند که اعتقاد او عین صوابست و این خود جهل دیگر، که با هم تشکیل و ترکیب یافته و بنام جهل مرکب معروف گردیده است. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات):

ز چشم بلبلان انداخت رخسارت گلستان را لبث نگذاشت در جهل مرکب آب حیوان را. ملا علی قمی (از آندراج).

آنکس که بداند و بداند که بداند اسب طرب خویش به افلاک رساند آنکس که نداند و بداند که نداند آن هم خرک لنگ بمنزل برساند آنکس که بداند و نداند که بداند بیدارش نمایند که بس خفته نماند آنکس که نداند و نداند که نداند در جهل مرکب ابدالهر بماند. ؟

جهله. [ج ل] [ع ص، ل] اخص است از جهل. (ذیل اقراب المواردا). رجوع به جهل شود.

جهله. [ج ه ل] [ع ص، ل] ج جاهل. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به جاهل شود. **جهم**. [ج] [ع مص] روی ترش کردن. (تاج المصادر). ترش رویی کردن. (منتهی الارب).

روپرو شدن با کسی با رویی ترش و عبوس. (اقراب المواردا). ناخوش آمدن. (المصادر

زوزنی). [اص] روی‌ترش و زشت. (منتهی الارب). گویند هو جهم‌الوجه. (منتهی الارب). رجوع به جهم شود. [عاجز ضعیف. (منتهی الارب). [لا] شیر. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). ج. اجهام. (مذهب الاسماء). شیر درنده. (آندراج). و این از اضداد است.

جهم. [ج ه] [ع ص] روی‌ترش و زشت. گویند هو جهم‌الوجه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به جهم شود.

جهم اسلمی. [ج ا ل] [ع ص، ل] از صحابیان است. (منتهی الارب).

جهم بلوی. [ج] [ع ص، ل] از صحابیان است. (منتهی الارب).

جهم. [ج] [ع ص، ل] ابن قیس یا جحیم قیس. از صحابیان است. (منتهی الارب).

جهم بن صفوان. [ج م ن ص ف] [ع ص، ل]

۱- در منتهی الارب این کلمه جهض بر وزن کتف ضبط شده است.

رئیس مرچه خراسان بود و بسال ۱۲۸ هـ. ق. بقتل رسید. جهم بن صفوان میگفت خدا را به حی و قدیر و سایر صفات کمالیه وصف کردن روا نیست زیرا اینها صفات ممکن است و ندارد واجب از ممکن نمونه. (از انساب سمعانی). و رجوع به تلبیس ابلیس ص ۸۲ و خاندان نوبختی ص ۱۳۹، ۱۷۹ شود.

جهم‌رز. [ج م] (لا مرکب) مباشرت و جماع با فاحشه کردن، و این کلمه مرکب است از جه بمعنی فاحشه و مرز بمعنی جماع. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

جهمة. [ج م] (ع) از اول شب تا چهاریک. (مهذب الاسماء). آغاز چهاریک اخیر از شب و از اول شب تا چهاریکی یا بقیه سیاهی آخر شب، و بضم جیم نیز آید. (منتهی الارب) (آندراج). آغاز مؤخرات شب و گویند بقیه سیاهی آخر شب. (اقترب الموارد). || دیگر کلان. (منتهی الارب) (آندراج). || (ص) روی ترش و زشت. (اقترب الموارد). رجوع به جهّم و جهّم شود.

جهمة. [ج م] (ع) از آغاز چهاریک اخیر از شب و از اول شب تا چهاریکی یا بقیه سیاهی آخر شب. (منتهی الارب). آغاز چهاریک اخیر از شب و گویند بقیه سیاهی آخر شب. (از اقترب الموارد). رجوع به جهمة شود. || گله هشتاد شتر و مانند آن. (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

جهمی. [ج] (لخ) احمد بن محمد بن حمید بن سلیمان بن عبدالله بن ابی جهم. مکنی به ابوعبدالله. شاعر و ادیب و راوی و نسابه بوده است. او راست: ۱ - انساب قریش و اخبارها. ۲ - کتاب المصومین. ۳ - کتاب المثالب. ۴ - کتاب الابتصار. در رد شعوبیه. ۵ - کتاب فضایل مصر. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۱).

جهمية. [ج می] (لخ) یکی از شش فرقه مجرّه. (بیان الادیان). فرقه ایست منسوب به جهم بن صفوان. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). جهمة، پیروان جهم بن صفوان، گویند بنده هیچ قدرتی ندارد بلکه او بمنزله جسامد است. بهشت و دوزخ بعد از آنکه بهشتیان و دوزخیان در آنها وارد شدند فنا میشود تا آنجا که هیچکس جز خدا باقی نماند. (تعریفات).

جهن. [ج] (ع اص) درشتی روی و ترشی آن. (منتهی الارب) (ذیل اقترب الموارد) (از تاج العروس). || (ص) درشت روی. (ذیل اقترب الموارد) (از لسان العرب).

جهن. [ج] (لا) نفس کل. (برهان). **جهن.** [ج] (ع) (لا) مسیر دریا مقدار پرتاب تیر که بدشت نرسیده باشد، و آنکه بدشت متصل شده باشد آنرا شیب میگویند. (منتهی الارب).

الزربة فی البحر غیرمتصله بالبر مقدار غلوة فاذا اتصلت الی البر فهی شعب. (اقترب الموارد).

جهن. [ج / ج] (لخ) نام پسر چهارم افراسیاب پادشاه ترکستان. (فرهنگ شاهنامه):

چو از جهن بشنید پیام شاه
همی کرد چندان بدو در نگاه. فردوسی.
جهن پس از فتح کنگدژ و بیکن بدست کیخسرو گرفتار گردید و پس از قتل فراسیاب دیگر باره کیخسرو حکومت ترکستان را بخال خود جهن تفویض کرد و او را روانه ترکستان نمود. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

جهنام. [ج ه / ج ه / ج ه ن ا] (ع ص) زکوة جهنام (مثله مشددة التون)؛ چاه دورتک. (منتهی الارب). چاه دورفرو، و من هنا سیت جهن. (مهذب الاسماء).

جهنبار. [ج ن] (عرب) (لا) مرعب کاهنبار. (ذیل اقترب الموارد) از کازمیر سکی. رجوع به گاهنبار شود.

جهندر. [ج ه د] (ع ص) (لا) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (ذیل اقترب الموارد). گویند: بسر جهندر. (ذیل اقترب الموارد).

جهندگی. [ج ه د / د] (حماص) عمل جهیدن.

جهنده. [ج ه د / د] (نصف) آنکه جهد. جهش کننده. جستن کننده. جهان:

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلینها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها.
منوچهری.

|| گذرنده. ناپایدار. فانی:
منه هیچ دل بر جهنده جهان
که با تو نماند همی جاودان. فردوسی.
چنین است رسم جهنده جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی.
|| درخشنده:

چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم
برق جهنده چون برود آنچنان برفت. سعدی.
جهند نو. [ج ه ا] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان میانه دارای ۵۲۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جهنم. [ج ه ن ن] (ع) (لا) نام دوزخ. (منتهی الارب). دار مکافات و کفر پس از مرگ، و آن ممنوع از صرف است. صاحب کلیات گوید: جهنم را گویند، عجمی و گویند فارسی و گویند عبرانی است و اصل آن کَهْتَام است. (اقترب الموارد). جهنم از عبری جهینون. دوزخ. سقر. مرزغان. مرزغن. دمندان. جحیم. (یادداشت بظلم مرحوم دهخدا):
در سینما ما خیال قدت
طوبی است در آتش جهنم. خاقانی.

با او مگو که تا تو بفردوس رفته‌ای
از سوز تو میان جهنم محصرم. خاقانی.
- بجهنم؛ بدرک: به فی النار. خوب شد که
اینچنین بد شد. خوب است که چنین بد است.
- مثل جهنم؛ سخت گرم.
- امثال:

سر بجهنم میزند؛ سخت عظیم و فراوان شده است.

گدادر جهنم نشسته است؛ یعنی در خرج لایالی است چه اندوخته ندارد که بسیاری آنرا خواهد و هر خرج و زبانی را بهسولت پذیرد، و گوید بجهنم.

|| کنایه از آتش. (المنجد). || راهها در زیر زمین که حرارت تون در آنها دویده زمین حمام را گرم کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (ص) رکیه جهنم؛ چاه دورتک. (منتهی الارب). رجوع به جهتّم شود.

جهنم‌دزه. [ج ه ن ن د ز ر] (لا) مرکب جای نامعلوم در تداول عامه، هنگامی که ندانند کسی بکجا رفته و از رفتن او یا نبودن او خشمگین باشند گویند: نمیدانم کدام جهنم‌ده‌ای رفته است.

جهنم‌دزه. [ج ه ن ن د ز ر] (لخ) نام عقه‌ایست بغایت تنگ و پر درخت، و پیوسته آنجا بارتندگی است (در حدود هرات). رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۲۴، ۵۲۶ شود.

جهنمی. [ج ه ن ن] (ص نسبی) منسوب به جهنم. ابد و ظالماته: این اندیشه جهنمی.

جهنة. [ج ن] (ع) اول چهاریک اخیر از شب یا بقیه سیاهی آخر شب. (منتهی الارب). ابدال جهمة است. (اقترب الموارد). رجوع به جهمة شود.

جهنی. [ج نی] (ع ص) لیلۃ جهنی؛ شب قدر و آن شب بیست و سوم از ماه رمضان است. (ذیل اقترب الموارد).

جهواء. [ج ه ا] (ع ص) کون برهنه. (منتهی الارب): [شئ جهواء؛ مکشوفه. (ذیل اقترب الموارد). || اسماء جهواء؛ آسمان صاف و بی‌ابر. (منتهی الارب) (ذیل اقترب الموارد). || دار جهواء؛ خانه بدون سقف. (اقترب الموارد).

جهود. [ج] (ص) (لا) یهود. (دهار). یهودی. کلیمی. اسرائیلی:

دگر دین موسی که خوانی جهود
که گوید جز این را نشاید ستود. فردوسی.
بنگر بجه علم و فضل گشته‌ست
یعقوب جهود و تو سلمان. ناصر خسرو.
خیالت را پرستش‌ها نمودم
وگر جرمی جز این دارم جهودم. نظامی.

گر نیارد فضل باران عنایت بر سرم
 لایه برگردون رسانم چون جهود اندر فطیر.

سعدی.
 یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
 چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان. سعدی.
 - جهودبازی درآوردن؛ در ادای مالی تملل
 بسیار ورزیدن.

- مثل جهود، مثل جهود خیبری؛ سخت
 ترسنده از خون و جز آن.
 - امثال:

جهود خون دیده.
 جهود دعاش را آورد.
 جهود هم خیلی پول دارد.
 جهودی هم چنین شده بود.

جهودان. [ج] [ا]خ شهری است بخراسان،
 آبادان و بانمخت و بر دامن کوه نهاده و مستقر
 ملک گوزکانان است، وی به لشکرگاه نشیند و
 از شهر به لشکرگاه فرسنگی و نیم است و آن
 لشکرگاه را دراندره خوانند و جایی استوار
 است بر دامن کوه نهاده و هوایی خوشتر از
 جهودان و پاریاب. (حدود العالم).

جهودانه. [ج] [ن] [ا] مرکب چرب روده
 که درون آنرا با گوشت و مصالح پیر کرده
 باشند. (برهان). امعای گوسفند که اندرون آنرا
 پیاکنده باشند بچیزی و پخته باشند، و عبری
 آنرا لائق [ل] [ن] گویند. [انام درختی که گلک
 صمغ اوست. (شرفنامه منیری). نام درختی که
 کوزه صمغ آست. درختی باشد که آنرا
 عبری شانکه خوانند. صمغ آنرا عززروت
 گفته اند. (برهان). [پارچه زرد که جهودان
 آنرا بعنوان عبادت بر دوش دارند. (غیاث
 اللغات).

جهودانه. [ج] [ن] [ا] (ق مرکب) بمانند
 جهود، چون یهودی:

بجای آنکه چو عیسم برد بر سر دار
 نشست زیر و جهودانه میگریست بتاب.
 خاقانی.

گر نبودی جان عیسی چاره ام
 او جهودانه بکردی پاره ام.
 مولوی.

جهودیبجار. [ج] [ا]خ دهی جزء دهستان
 حومه بخش مرکزی شهرستان فومن، جلگه و
 معتدل است. دارای ۲۲۳ تن سکنه است. آب
 آن از چشمه و استخر تأمین می شود. محصول
 آن برنج و توتون سیگار و جالیزکاری، شغل
 اهالی زراعت و مکاریگری و زغال فروشی
 است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۲).

جهودی. [ج] [ا] یک شخص از قوم جهود
 (یهود). (غیاث اللغات). یکی جهود:
 زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
 جهودی شد جهودی چون توان کرد؟ نظامی.
 [اص نسبی] شراب جهودی؛ شراب

مشت افشار. (برهان قاطع در ماده
 مشت افشار).

جهور. [ج] [و] [ع] ص، [ا] مرد دلاور. (منتهی
 الارب) (اقراب الموارد).

جهور. [ج] [ع] ص) فرس جهورالصوت؛
 اسب بلندآواز. (منتهی الارب) (اقراب
 الموارد).

جهور. [ج] [و] [ا]خ) ابن محمدبن جهور.
 مکنی به ابوالعزم، نخستین حاکم بنی جهور از
 حکام قرطبه است که از سال ۴۲۲ ه. ق. در
 قرطبه حکومت کرد. (طبقات سلاطین اسلام
 ص ۲۱).

جهور. [] [ا]خ) (بنی...) حکام قرطبه که از
 ۴۲۲ تا ۴۶۱ ه. ق. ۱۰۳۱/ تا ۱۰۶۸ م.
 حکومت می کردند. (طبقات سلاطین اسلام
 ص ۲۱).

جهوره. [ج] [و] [ا]خ) ص) سخن بلندگفتن.
 (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جهوره. [ج] [و] [ا]خ) ص) دیداری گردیدن
 مرد. [بلندسخن شدن. بلند شدن آواز. (منتهی
 الارب).

جهوره. [ج] [و] [ا]خ) حسن قد و منتظر.
 (اقراب الموارد).

جهوری. [ج] [و] [ری] [ع] ص) بلند و
 مرتفع. (اقراب الموارد): کلام جهوری؛ سخن
 بلندآواز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
 رجل جهوریالصوت؛ مرد بلند آواز. (مهدب
 الاسماء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
 [رجل جهوری؛ مرد دیداری. (منتهی الارب)
 (مهدب الاسماء). چیزی که بچشم بزرگ
 نماید.

جهوریالصوت. [ج] [و] [ری] [ص] [ع]
 ص) مرکب) رجل جهوریالصوت؛ مرد
 بلندآواز. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

جهوش. [ج] [ع] ص) آنکه یک جا قرار
 نگیرد و از زمینی بزمین دیگر رود. (منتهی
 الارب) (آندراج).

جهوش. [ج] [ع] ص) زاریدن. (منتهی
 الارب). [آماده گریستن شدن. (منتهی
 الارب) (اقراب الموارد). رجوع به جهش و
 جهشان شود.

جهوضه. [ج] [ض] [ع] ص) تیزی ذهن.
 (منتهی الارب). حدث نفس. (اقراب الموارد).
 [سبکی. (منتهی الارب).

جهول. [ج] [ع] ص) نسادان. (مهدب
 الاسماء). بیار نادان. ج. جهل، جهل. (منتهی
 الارب) (اقراب الموارد): انا عرضنا الامانة
 علی السموات والارض والجبال فابین ان
 یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان
 ظلوماً جهولاً. (قرآن ۳۳/۷۲).

تا پس از این زندگی و رومی تر است
 داغ جهولی و ظلومی تر است. نظامی.

درویشی را دیدم که سر به آستان کعبه همی
 ماید و میگفت یا رحیم و یا غفور تو دانی که
 از ظلوم و جهول چه آید. (گلستان).

اگر عالم است این و گروی جهول
 مرا دعوت هر دو آمد قبول. سعدی.

جهولیه. [ج] [لی] [ع] ص) مصدر جهول
 است چون طفولیه. (ذیل اقراب الموارد از تاج
 العروس).

جهوم. [ج] [ع] ص) عاجز ضعیف. (منتهی
 الارب) (اقراب الموارد).

جهومه. [ج] [م] [ع] ص) ترشروی گردیدن.
 (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).
 سخت ترش روی شدن. (المصادر زوزنی).

جهون. [ج] [ع] ص) نزدیک شدن. (منتهی
 الارب) (آندراج).

جهوه. [ج] [و] [ع] ص، [ا] نام دبر است چون
 برهنه بود. (مهدب الاسماء). کون برهنه.
 [پشته. [ناقه قروت. (منتهی الارب) (ذیل
 اقراب الموارد).

جهوی. [ج] [و] [ا] ع) ص) جهواء. (منتهی
 الارب) (ذیل اقراب الموارد). رجوع به جهواء
 شود.

جهه. [ج] [ه] [ع] [ا] طرف و جانب. (آندراج).
 [کرانه. (ناظم الاطباء). زی. سمت. جهت.

سوی. [یکی از جهات اصلی و فرعی.
 (منتهی الارب). رجوع به جهات شود. [اهر
 یک از شش نهایت بعمدهای سه گانه. (از
 التفهیم). [اصطلاح منطقی] ماده در قضیه از
 قبیل وجوب، امکان، امتناع، لفظ دال بر ماده
 در قضیه ملفوظه صورت عقلیه دال بر آن در
 قضیه معقوله، در اساس الاقتباس آمده؛ پیش
 از این گفته ایم ماده نسبت محمول باشد با

موضوع فی نفس الامر، بر وجوب، یا به امکان،
 یا به امتناع، اکنون میگویم گاه بود که مردم را
 بر حقیقت آن نسبت به تعیین چنانکه
 فی نفس الامر باشد وقوف نبوده، بل نسبتی
 عامتر یا خاصتر از آن نسبت یا نسبتی مخالف
 آن نسبت علی الاطلاق میان محمول و
 موضوع تصور کرده باشد، و بر حسب تصور
 خود از آن اخبار کند، مثلاً ندانند که سواد
 زندگی را به وجوبت یا به امکان، پس از
 وجودش بر وجهی که شامل هر دو بود اخبار
 کند، و مستمع از عبارت او آنچه مقتضای آن
 عبارت بود فهم کند. پس نسبت محمول با
 موضوع فی نفس الامر معیار آن نسبت بود که
 بر حسب تصور متصوران و اخبار ایشان از آن،
 و تفاهم آن بر مقتضای عبارات باشد، و چون
 منطقی بحث حال قضا یا کند، لامحاله او را
 بحث آن نسبت از آن روی که عبارت بر آن
 دال بود سهم باشد. پس آن نسبت را
 فی نفس الامر، ساده نام نهاده است و از آن
 روی که مدلول عبارت بود، جهه، و مدلول

عبارت گاه بود که بعینه ماده باشد، و گاه بود که امری عامتر یا خاصتر یا مخالف آن بود. پس جهه و ماده گاه بود که یک چیز بود، و گاه بود که متغایر باشند. اما به اعتبار همیشه دو معنی بود، چنانکه گفتیم. و قضیه یا مشتمل بود بر لفظی که منشی بود از جهتی، یا نبود، و اول را موجه خوانند، و دوم را مطلقه. و نسبت اطلاق یا توجیه نسبت عدم بود با ملکه و همچنانکه سالبه را با موجه بهم حتمی خوانند، مطلقه را با موجه بهم از موجهات شمرند. و چون جهه و رابطه هر دو مذکور بود، قضیه رباعی باشد، چه جهه اقتضاء زیادت معنی کند بر آن سه معنی که گفته‌ایم. و در لغت تازی موضع جهه بطبع مقدم بود بر موضع رابطه، مثلاً گوئی: زید بالامکان هو کاتب. چه اگر متأخر باشد، جهه جزوی از محمول شود. و قضیه در حقیقت مطلقه بود همچنانکه در عدول و تحصیل گفته‌ایم. و در پارسی اگر گوئی: زید به امکان کاتب است، موجه باشد، و اگر گوئی: زید کاتب به امکان است، مطلقه بود، و جهه جزو محمول کرده باشی. و موضع جهه بر موضع حرف سلب مقدم باشد بطبع، چه اگر سلب بر جهه درآید، سلب جهه کند پس حکم جهه باطل شود، و نسبت محمول با موضوع، بجهتی بود که مساوی رفع آن جهه بود، و مقابل او مثالش: زید لیس بالامکان هو کاتباً. و این سلب امکان کتابت بود نه امکان سلب کتابت، پس نسبت به وجود بمماند یا به امتناع و در پارسی یک بار گوئی: زید ممکن است که کاتب نباشد و یک بار گوئی زید ممکن نیست که کاتب باشد. و در این دو قضیه رابطه مکرر شده است، چه لفظ «باشد» رابطه دیگر است. و این تکرار در این لغت از آن جهت افتد که حرف سلب با رابطه در صیفت مرکب میشود. و اگر خواهی که این تکرار نیفتد گوئی: زید به امکان کاتب نیست، زید نه به امکان کاتب است. (اساس الاقتباس صص ۱۲۹-۱۳۰). || عبارتست از طرف امتداد چون اشارتی یا حرکتی بدو تعلق گیرد. (نفایس الفنون، علم سماع طبیعی). || برای و بسبب. (آندراج): بجهت. بسبب. از جهت. برای. بعلت. (ناظم الاطباء). بی‌جهت. بی‌سبب. بهر جهت. باری. خلاصه. الحاصل. مخلص الکلام. در هر حال.

رجوع به جهت و جهات شود.

جهی - [جُ هُنْ / جُ هُنْ] [ع مص] خراب و ویران گردیدن. (منتهی الارب).

جهید - [جُ] [ع ص] مرعی جهید؛ چرا گاه بسیار چریده‌ستور. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || جهد جهید؛ کوشش بسیار؛ ما فتح الله علیک الایمده جهد جهید. (سندبادنامه عربی ص ۳۸۰). منتصر بجهدی جهید جان از

میان بیرون برد. (ترجمه تاریخ یعنی). **جهیدن**. [جُ دَ] [ع مص] سخت تیز رفتن. (آندراج). || جستن:

چگونه جهد شیر بی چنگ تیز

اگر چند باشد دلش پرستیز. فردوسی.

کس بزیر دمّ خر خاری نهد

خر نداند دفع آن بر میجهد. مولوی.

|| دفع. || وزیدن باد:

بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون

چون پیر که یاد آید از روز جوانیش.

ناصر خسرو.

جاحظ گوید اگر سیزده روز در مصر باد

جنوب جهد... (تاریخ بیهقی). || جهیدن بر

ماده؛ جماع کردن. تاتار؛ خواندن تکه را برای

جهیدن بر ماده. (منتهی الارب).

جهیدن - [جُ دَ] [ع ص] لیاقت قابل جهیدن.

جهیده - [جُ دَ / دَ] [ع ص] دافق؛ ماء دافق؛

آب جهیده. (منتهی الارب).

جهیدی - [جُ هُ دَا] [ع] کوشش. (منتهی

الارب) (اقترب الموارد). || نهایت کوشش.

(اقترب الموارد).

جهیز - [جُ] [ع ص] (ا) مرد دیداری. (مذهب

الاسماء). صاحب جمال. صاحب حسن.

(منتهی الارب) (اقترب الموارد). مرد

صاحب منظر. (اقترب الموارد). || سزوار

احسان. مؤنث: جهیره. ج. جَهْرَاء. || اشیر

بی‌آب. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || کلام

جهیر؛ سخن بلند. (منتهی الارب). || بلند آواز.

(دهار). مرد بلند آواز. (مذهب الاسماء).

رجوع به جَهْوَرِیّ شود.

جهیزه - [جُ زَا] [ع ص] (ا) مؤنث جهیر.

(منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به

جهیر شود. || ظاهر. در مقابل سریره، گویند:

هو عقیف السریره و الجهیره؛ ای الباطن و

الظاهر. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس).

|| بلند آواز. (ذیل اقرب الموارد از

لسان العرب).

جهیزه - [جُ] [ع ص] موت جهیز؛ مرگ شتاب.

|| فرس جهیز؛ اسب سیکرو و سخت رونده.

(منتهی الارب) (اقترب الموارد). اسب زودرو.

(مذهب الاسماء). || (ا) جهیزیه. جهاز عروس.

رخت زن. ساختگی اسباب و رخت برای

دختر و مرده. (غیاث):

گفت کابین و ملک و رخت و جهیز

همه پا کت حلال کردم خیز. سعدی.

- امثال:

عروس بی جهیزه:

خوشر بود عروس نکوروی بی جهیز

ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباح.

سعدی.

جهیز دان - [جُ] [ع] (ا) دهی از دهستان

هریس بخش مرکزی شهرستان سراب.

کوهستانی، معتدل. سکنه ۷۶۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بزرک و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جهیزه - [جُ زَا] [ع] (ا) عَلم است گرگ یا ماده گرگ یا کفتار یا ماده خرس یا بیجه خرس را. (منتهی الارب). عَلم است گرگ را. (اقترب الموارد). گرگ ماده. (مذهب الاسماء).

جهیزه - [جُ زَا] [ع] (ا) نام زنی است از خویله و بدو مثل زندقه؛ قطعت جهیزه قول کل خطیب، و اصل آن اینست که گروهی گرد آمده بودند و درباره صلح میان دو قبیله در مورد خونی و قتلی که میان آنان اتفاق افتاده بود سخن میگفتند باشد که به دیه بین آنان مصالحه گردد که ناگهان جهیزه آمد و خبر داد که ولی مقتول به قاتل دست یافت و او را بکشت. (منتهی الارب). و این در موردی گفته شود که سخنی همه را قانع و ساکت کند. (اقترب الموارد).

جهیزیه - [جُ زَی] [ع] (ا) جهاز. جهیز. رخت عروس. رجوع به جهاز و جهیز شود.

جهیض - [جُ] [ع ص] (ا) بسجه افتاده تمام خلقت باشد یا ناقص الخلقه. (منتهی الارب) (آندراج). بسجه سقط شده. (اقترب الموارد). بجهای که از شکم بیفتند. || آن شتر که

بچه بیفتند. (از مذهب الاسماء).

جهینه - [جُ هُنْ] [ع] (ا) قبیله ایست. (منتهی الارب) (سمعانی). قبیله دوم از قضاة و از بنو جهینین زید بن لیث بن سود بن اسلم بن الحاق بن قضاة و آن قبیله ایست بسیار بزرگ و نسبت بدان جَهْنِیّ است.

(صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۶).

جهینه - [جُ هُنْ] [ع] (ا) ابن زید بن لیث، از قضاة از قحطان جد جاهلی است. نسبت به آن جهنی میشود. فرزندان او در صید مصر و بلاد اخیم و حلب فراوانند. (الاجلام زرکلی).

و رجوع به الامتاع ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

جهینه - [جُ هُنْ] [ع] (ا) قلعه ایست به طبرستان. (منتهی الارب).

جهینه - [جُ هُنْ] [ع] (ا) نام شراب فروشی که حصین راکشته بود و میگفت:

تسائل عن حصین کل رکب

و عند جهینه الخیر یقین.

و این مثل شد. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

جی - [ع فعل] مخفف جی، [جَ] فعل امر از جاء بجی، بیا. بیا:

چشم چون نرگس فروبندی که جی

هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.

جی - [جُ / جِ] [ع] (ا) لقب اصفهان در قدیم یا دهی است در آن. مسجدالدین گوید

جوهری غلط فاحشی مرتکب شده آنجا که گوید: دراهم زانقات ضرب جیات ای ضرب

جاء بجی، بیا. بیا:

چشم چون نرگس فروبندی که جی

هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.

جی - [جُ / جِ] [ع] (ا) لقب اصفهان در قدیم یا دهی است در آن. مسجدالدین گوید

جوهری غلط فاحشی مرتکب شده آنجا که گوید: دراهم زانقات ضرب جیات ای ضرب

اصفهان پس وی جی را بصفه جمع آورده است به اعتبار اجزاء آن و درست آن ضربجیات است و ضربجی بمعنی ردی و پست است. (از منتهی الارب). نام روستائی به اصفهان و نام شهر آن. ابن الندیم از کتاب اختلاف الزیجات ابومعشر روایت کند که عنایت ملوک ایران در حفظ علوم و حرص آنان بر بقاء علم در روزگار و بیم آنان از حوادث جوی و آفات ارضی بر کتب بدانجا رسید که از پوست درخت خدنگ که بفارسی آنرا توز گویند اوراق کردند، همان توز که برای صلابت و ملاستی که در آن بود در حفظ کمانهای خویش نیز بکار میردند و اهل هندوچین و امم دیگر نیز به ایرانیان تاسی جستند و چون از کار اوراق برداختند یعنی بهترین و بادوامترین مکاتب را برای حفظ علوم یافتند درصدد پیدا کردن زمینی برآمدند که خاک آن از خاک هر جا بهتر و کم عفونت تر و دورتر از زلزله و خسف و محکمتر از خاکهای دیگر و بنای آن بادوامتر از سایر اینیه باشد، از این لحاظ درصدد شناختن بلاد و بقاع مملکت برآمدند و جایی که جامع تر این اوصاف باشد بهتر از اصفهان نیافتند، سپس درصدد تحقیق بقاع مختلفه اصفهان برآمدند، و افضل از روستای جی نبود و در جی نیز کهنتر آن مسمی به سارویه از جهات مزبور نیکوتر بوده پس علوم خویش را در آن خاک به امانت نهادند و آن کتب تا زمان ما بر جای ماند تا آنگاه که ناحیتی از آن خراب شده و خانه‌های پدید آمد از گل شقیق (?) کرده در آن جای کتب بسیاری از کتب اوائل یافتند بر لحداء توز نوشته بکتابت فارسی قدیم و معاصرین بعضی از آن کتب را حدس زده‌اند که در سالها و دوره‌های معلومه برای استخراج اوساط کواکب و علل حرکات آنها بوده که بفارسی آنها را ادوارالجزارات گویند که بعدها زیج شهریار را از آن کرده‌اند. (نقل به اختصار از ابن‌الندیم).

پس از آن ابن‌الندیم گوید که تقه‌ای بمن خبر داد که در سال ۳۵۰ از هجرت زیر زمین دیگری فرورفت که آنگاه از آن خبری نداشتند و گمان میردند که آن زمین صمت و پر است تا سقف او فرود آمد و عده کتب بسیاری در آنجا یافته شد و هیچکس نتوانست آنرا بخواند و آنچه را من [ابن‌الندیم] مشاهده دیدم این بود که ابوالفضل بن السمید در سنه چهل واند چند صندوق از این کتب یافته شده در درون باروی اصفهان را بدین جا [شاید بغداد] فرستاد و آن کتب بیوانی بود و اشخاصی که اهل این فن بودند مثل یوحنا و غیر او کتابها را دیدند. این کتب از اسماء جیش و مبلغ ارزاق آنان را محتوی بود و این

کتب سخت گنده و بدبوی بود مثل اینکه هم اکنون از دست دیباغ بیرون آمده، چون یک سال پیفداد بماند خشک شد و بگردید و بوی بد از آن بشد و هنوز امروز مقداری از آن کتب در پیش شیخ ابولسلیمان محفوظ است:

تا بتو بنهاد کی ز عرصه ری روی
تا بتو بگرفت جم ز ساحت جی جا
دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن
کوه تو شد در سنا چو سینه سنا
باغچه عین شمس گلشن جی دان
وز بلسان به شمر گای سیاهان. خاقانی.
گر نه جی جنت است از چه سبب
خلق و خلقتش رحیق و رضوان شد؟
؟ (از ترجمه محاسن اصفهان).

قطعنا علی اقطار جی.
فخلناها کاحسن کل شیء.

مشطب همدانی (از محاسن اصفهان).
رجوع به النهرست ابن‌الندیم و الآثارالباقیه شود.

جی. [جی ی] [لخ] وادی است میان مکه و مدینه. (منتهی الارب).

جی. [ج ی] [لخ] دهسی است در حوالی شهرری. (انجمن آرای ناصری). یکی از قرای خالصه تهرانست و طرف غربی شهر بمسافت نیم فرسنگ تقریباً واقع. (مرآت‌البلدان ۴: ۳۴۶). این قریه اکنون از طرف باختر بشهر تهران متصل است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جیا. [لخ] دهی جزء دهستان طارم علیای بخش شیردان شهرستان زنجان. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۸۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه شیرمیشه. محصول آن غلات، پنبه، انگور و انار. شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری و گلیم و جاجیم بافی است. راه مارو دارد. به این ده گیاه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیاء. [ج ی یا] [ع ص] مبالغه از مجیء. (ذیل اقرب الموارد). بسیار آینده. (منتهی الارب). جئاء.

جیاء. [ع ل] چیزی که بر آن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). ج جای. (مهدب الاسماء). رجوع به جواء و جواء و جیاء و جیاوة شود.
جیاء. [ع مص] مجایاة. مقابل و موافق شدن. (منتهی الارب).

جیائند. [ج ی] [ع ص] جیج جئید، بمعنی نیکو. (اقرب الموارد). رجوع به جئید شود.

جیائل. [ج ی] [ع ل] ج جئیل. (منتهی الارب). رجوع به جئیل شود.

جیاءة. [ع ل] چیزی که بر آن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب). رجوع به جیاء و جیاوة و جواء شود.

جیاءة. [ع ل] گج. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). و در تاج العروس ضبط کلمه معلوم نیست. (ذیل اقرب الموارد).

جیاب. [ع ل] ج جیب برخلاف قیاس زیرا که فعل یفتح راه که اجوف یایی باشد جمع بر وزن فعال نمی‌آید. (غیاث اللغات) (آندراج).

جیابة. [ب] [ع مص] گرد کردن آب و خراج و صدقه. (المصادر زوزنی).

جیاحة. [ع ص] (ع مص) هلاک کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [از بیخ برکنند. (منتهی الارب).] امیل کردن از راه راست.

جیاد. [ع ص] ج جواد، بمعنی اسب تندرو و زیبا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جواد شود. [ج جئید، بمعنی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).] [از ج جید، بمعنی گردن. (مهدب الاسماء) (غیاث اللغات) (آندراج).

جیادات. [ع ص] جج جئید، بمعنی نیکو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

جیار. [ج ی یا] [ع ل] ساروج. (اقرب الموارد). چروک و ساروج. (مهدب الاسماء). آهک با چیزها آمیخته که بر حوض و امثال آن مالند. (منتهی الارب). [اگر می دل از خشم و گرسنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیاش. [ج ی یا] [ع ص] [ع ص] اسب که به اندک جنبش یا تیز رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسب زودرو. (مهدب الاسماء).

جیاش. [ج ی یا] [لخ] این نجاح، مکنی به ابوالطامی. صاحب تمامه یمن و داهیه و شجاع و تاریخ‌دان و ادیب و شاعر بود. وی پس از قتل برادرش سعیدین نجاح بسال ۴۸۱ ه. ق. بهندوستان سفر کرد و پس از شش ماه در خفا به یمن برگشت و مردمی را بگرد خود فراهم آورد و بسال ۴۸۲ ظاهر گردید و بر زبید مسلط شد و تا هنگام مرگ بسال ۴۹۸ ه. ق. بر تمامه حکومت داشت. دیوان شعر بزرگی دارد و کتاب المفید فی اخبار زبید از تألیفات اوست. (تاریخ ثغر عدن) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۹).

جیاض. [ج ی یا] [ع ص] ناز نازان رونده. (منتهی الارب). رونده بناز و تکبر. گرانبار رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اسمین. (ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). رجوع به جیضان شود.

جیاع. [ع ص] ج جانع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گرسنگان. (آندراج).

جیاف. [ج ی یا] [ع ص] [ع ص] کفن آنج. (منتهی الارب) (آندراج). نبش‌کننده جیفه‌ها. (اقرب الموارد). نباش. مرده کش. (مهدب الاسماء). کفن دزد.

جیاله. [ج ل] [ع ل] کفتار ماده. (منتهی الارب). جئیل. کفتار است و گاهی بخاطر

تخفیف جَبَل گویند و یاء را تلیل نکنند چه آن در نیت سکون بود. (اقرّب الموارد).

جیان. [جَیْ یا] [اِخ] شهری است به اندلس. از آن شهر است ابن مالک و ابو حیان اندلسی که از ائمه عربیت اند. (منتهی الارب). میان آن و قرطبه پنجاه میل است. رجوع به الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۹۸، ۸۸، ۳۷، ۳۲۷ شود.

جیانلی. [اِخ] دهی است از دهستان ساری سویاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جیاوان. [اِخ] دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۳۲۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جیاوَة. [و] [ع] چیزی که بر آن دیگ بندند. (اقرّب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب). رجوع به جواء و جیاء و جیاءه شود.

جی ۶. [جَیْئَة] [ع مص] آمدن. مَجِیء. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به جیئة شود. [رفتن: جاء الیه: ذهب. (اقرّب الموارد). [آوردن: جاء بک: آورد ترا. [غالب آمدن به آمدن. (از منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [آگردیدن. (منتهی الارب) (ذیل اقرّب الموارد). [انجام دادن. (اقرّب الموارد): لقد جنتم شیئاً اذاً. (قرآن ۹۱/۱۹). بجای آوردید کاری زشت. (از اقرّب الموارد).

جی ۶. [جَ / جِیء] [ع مص] خواندن بسوی طعام و شراب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). و قول عرب که گوید: لو كان ذلک فی الہیء و الجیء، ہیء طعام و جیء شراب است. (منتهی الارب).

جی افرام. [] [اِخ] نام پیغمبری است از پیغمبران عجم. (برهان قاطع). جی افرام و جی اولاد نام دو تن از حکمای قدیم ایران بود. پارسیان قدیم قایل بوده اند که بعد از مه آباد که او را اولین پیغمبر عجم دانند جی افرام آمده و مقام پیغمبری داشته و بر وی نامه آسمانی نازل شده و بعد از او شای کلیو و شت یاسان بوده اند پس شت کلشاه بظهور آمده و او را آدم خاکی دانند و بعضی کیومرذ خوانند یعنی بزرگ زمین و پس از او سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر پادشاهان صورت و معنی بوده اند و همه پیروی مه آباد میکردند، پس زردشت ظاهر شد. این اسامی از دستار نقل شد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). از معمولات دستار که دومین از نامه های دستار به اسم او «نامه شت جسی افرام» خوانده شده. (دستار صص ۳۸-۵۳).

جیال. [جَء] [ع] کفتار. (منتهی الارب). کفتار ماده. (مذهب الاسماء).

جیتل. [جَء] [ع] کفتار. (منتهی الارب). ج. جیال. (منتهی الارب).

حیاة. [جَء] [ع] رسم و خون. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [جیئة. (اقرّب الموارد). لای. [مص] آمدن. مَجِیء. [آوردن کسی را. [غالب آمدن کسی را به آمدن. (منتهی الارب). [رفتن. رجوع به جیئة شود.

حیئة. [جَء] [ع مص] یک مرتبه آمدن. (اقرّب الموارد). آمدن. (بنتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادلین علی). جیء و مَجِیء. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). [رفتن. (اقرّب الموارد). [آوردن. [غالب آمدن به آمدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به جیء شود. [] [جیئة البطن: از پائین ناف تا عانة. (ذیل اقرّب الموارد). رجوع به جیئة شود.

حیئة. [ء] [ع] اسم است از جاء. (منتهی الارب).

حیب. [ج] [ع] گریبان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادلین علی). ج. جیوب. (منتهی الارب): و أدخل یدک فی جیبک تسخرح بیضاء. (قرآن ۱۲/۲۷).

- سر به جیب تفکر فرورودن: در اندیشه متفرق شدن. در دریای فکر فرورفتن: یکی از صاحبان سر به جیب تفکر فرورود. (گلستان).

- سر به جیب عدم برکشیدن: مردن: جو سلطان عزت علم برکشید جهان سر بجیب عدم برکشید. سعدی. - جیب گشاده.

- جیب افق: کناره آسمان. [] [مجازاً بمعنی کبشای که زیر گریبان میدوختند و حالا بر کیء دامن اطلاق کنند. (آندراج). کبشای که در طرف جامه از داخل دوزند و از بیرون در آن چیزی نهند، و آنرا جیب نیز گویند. (محیط المحیط). و گاه بکسر جیم (با مصوت «بی») تلفظ شود: چو بود کبش و جیب من از دم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت. فرخی.

بهره خویشان از عمر فراموش مکن رهگذرات بحساب است نگهدار حسیب دامن و جیب مکن جهد که زریفت کنی جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب. ناصر خسرو.

در غرض ها این نظر گردد حسیب این غرض ها را بیرون افکن ز جیب. مولوی. در راه جفا چون تو جفازیبی نیست وز نقد وفا چون تو تهی جیبی نیست گر صد چو من از عشق تو چون موی شدند

زین واقعه بر موی تو آسیبی نیست.

رضی نیشابوری.

- امثال:

جیش را تار عنکبوت گرفته: بخیل است. از جیش چیزی بیرون نیامورد که خرج کند.

[ادل و سینه. (از اقرّب الموارد): رجل ناصح الجیب: مرد امین صاف دل. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). نیکدل. پا کدل. [جیب الارض: جای درآمدن در آن. (منتهی الارب). مدخل زمین. (اقرّب الموارد). [اصطلاح هندسه و نجوم] جیب نیمی از وتر ضف قوس است و جیب ربع دایره را جیب اعظم نامند زیرا که آن برابر با نصف قطر دایره است و چون به اعتبار مناطق افلاک در نظر

گیریم مقدار آن شصت درجه خواهد بود. پس وقتی که قوس جیب بزرگتر از ربع دایره شد جیب نقصان خواهد یافت تا بعدی که قوس جیب بنصف دایره رسد. در این هنگام جیب از بین خواهد رفت و نصف دایره و تمام دایره بدون جیب باقی خواهند ماند. عبدالعلی بیرجندی گوید: مخفی نماند که این تعریف مختص بجیب قویست که کمتر از نصف دایره باشد و در این صورت جیب از بین

میرود پس نیکوتر آنست که گفته شود جیب هر قوسی عمودی باشد داخل در دایره که از یکی از طرفین این قوس بیرون آمده بر قطری که میگذرد آن قطر بجانب دیگر این قوس و قطر عبارتست از خطی که دایره را دو نیمه کند و از مرکز دایره بگذرد و اینکه گفتیم جیب هر قوسی عمودی باشد داخل در دایره باینکه سایر مهندسان و منجمان چنین قیدی در تعریف جیب نکرده اند برای آنست که احتراز

شود از تصور عمودی که بیرون باشد از طرف قوسی که نصف دایره است بر قطر چه اینچنین عمودی هرگز در سطح دایره واقع نشود. پس هر چهار قوسی که دایره بر آن تقسیم گردیده دارای یک جیب خواهد بود، و هر قوسی که از نیم دایره کم شود جیب آن و جیب باقی یکی خواهد بود. و هر قوسی که زیاده از نیم دایره باشد جیب مازاد آن بر نصف دایره جیب باقی آن تا تمام دایره بعد از نقصان این قوس از تمام دایره یکی باشد. و چون مربع جیبی را از مربع نصف قطر دایره کسر کنیم جذر باقی آن جیب تمام این قوس باشد تا ربع. بدان که نسبت جیب هر قوس بتمام آن قوس مانند نسبت سایه اول آن قوس است بسوی نصف قطری که بصفت جزء تقسیم شده باشد و نسبت جیب تمام هر قوس بسوی جیب آن قوس مانند نسبت سایه دوم (سایه

مستوی) بسوی مقیاسی است که بصفت جزء تقسیم شده باشد. چون این تعریفات و قواعد را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هر

قوس بر تو سهل گردد، کمالاتی، و نیز بدان که هر قوسی که از ربع زیادتر و از نیم دایره کمتر باشد گرفته میشود تمام آن به نیم دایره و هر قوسی که زیاده از نصف و کمتر از سه ربع باشد مازاد آن بر نیم دایره گرفته شود. و هر قوسی که زیاده از سه ربع دایره باشد این قوس را از دایره کم میکنند و باقی را میگیری حاصل عمل هر چه باشد آنرا قوس منقح نامند. و این قاعده اخیر الذکر مربوط بجیب مستوی است و آنچه واقع شود از قطر بین جیب قوس و طرف قوس آن جیب معکوس باشد که سهم القوس نیز آنرا نام کنند و چون قوس قطعه بدو قسمت شود و عمودی از نقطه انقسام بر قاعده قطعه بگذرانی این عمود جیب ترتیب هر قوس باشد. و جیب زاویه جیب قوسی است که آن مقدار این زاویه است. و اصطلاحی که درجات جیب بطریق مذکور و معروف در کتب این فن در آن نهاده میشود به اصطلاح جیب معروف باشد. لهذا کله خلاصه ما فی شرح بیست باب فی علم الاسطرلاب و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جیب. [ج] [ع] (مص) گریبان کردن پیراهن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). | بریدن. قطع کردن. (اقراب الموارد); جاب البلاد; قطعه. **جیب**. (ا) بر وزن زیبا، هیمه و هیزم را گویند و بعریبی حطب خوانند و به این معنی با بای فارسی [جیا] هم آمده است که بر وزن کیا باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

جیب پور. [ب] [ف] (مربک) برنده جیب. دزد. طرار. سارق. نوعی از دزدان طرار.

جیب دار. (ف) (مربک) لقبی و شغلی و منصبی در زمان قاجاریه که خرج های غیردولتی شاه بدست او بود. و وظیفه ای در دربار ناصرالدین شاه. آنکه انعامات شاه به او حواله شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیبور. [ب] [ا] (ا) فرادیس بود که جمع فردوس است که بوستان و بهشت باشد. (برهان) (آندراج).

جیبور. [ج] [پ] [ا] (خ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دشت گرم سیر مالاریایی. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه دز. محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. ساکنین از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جیب شکاف. [ش] [ف] (مربک) جیب بزرگ بر چار سوی عنصر هنگامه ایست گرم برهیز کن ز جیب شکافان بی نشان. اثر اسیبکی. **جیب**. [ج] [ب] [ع] (ا) گریبان جامه. (محیط) (المحیط). رجوع به جیب شود.

جیب. [ج] [ب] (ترکی) (ا) زره. (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا):

یس که پیکان تو در جیب جان می بینم در برخواستن این جیب گران می بینم. سینی. — جیب خانه؛ زره خانه. (آندراج). قورخانه. زرادخانه. جیباخانه:

ز جیب خانه شاه نجف بدست دعا بدفع تیغ حوادث فرستمت جوشن. ظهوری (از آندراج).

و در جیب خانه از روزی پنج جیبه مکمل شدی. (تذکره دولتشاه سمرقندی، ذیل ترجمه این معنی).

جیب. [ب] [ع] (ا) جواب. پاسخ. (منتهی الارب): انه لحسن الجیبیه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جیب. [ب] [ا] (ترکی) (ا) بکسر و یای مجهول، بمعنی بکتر و این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات) (آندراج) (از انجمن آرای ناصری).

جیب. (انگلیسی) (ا) نوعی اتومبیل محکم و سبک که از عهده حرکت در جاده های ناهموار برآید. (فرهنگ فارسی معین).

جیبال. [ج] [ا] (خ) نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر او غالب آمد، و گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به جیبال السرج خیم ج ۲ ص ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۸۱ شود.

جیبور. [ج] [ا] (خ) جیبور. پادشاه هندوستان. (ضیاء اللغات): او به سند و به سرانندی و به جیبور بود هیبت او بختاخان و بفرغان و تفتای. فرخی.

جیب. [ج] [ع] (مص) بکلمه جوت جوت خواندن شتران را. (منتهی الارب).

جیتو. [ج] [ت] [ع] (ص) (ا) مرد کوتاه بالا. (اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

جیتل. [ج] [ت] [ا] (هندی) (ا) نوعی از سیم مسکوک و این لفظ هندی است و بعضی نوشته اند که بمعنی دام است که بیست و پنج (پنجم) حصه قلس باشد. (غیاث اللغات) (آندراج).

جیلوط. [ج] [ت] [ع] (ا) دشتامی است از مخترعات زنان. (منتهی الارب) (از آندراج).

جیب. [ع] (ا) صوت) اسم است از جی جی که وقت آب دادن شتران گویند. (منتهی الارب). رجوع به جی جی شود.

جیب آباد. (ا) (خ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور دارای ۱۶۶ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جیباد. (ا) (خ) ده کوچکی از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

جی جی. [ع] (ا) صوت) کلمه ایست که

بوسیله آن شتران را بسوی آب میخوانند. (منتهی الارب).

جی جیش. (ا) جی جی. تی تیش. جامه در زبان کودکان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیحیغ. (ا) مرکب) در تداول عامه، چیزهایی چون بازچه که دختران جوان و پسران جوان را خوش آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیحان. [ج] [ا] (خ) (مربک) جهان. نهری است میان شام و روم. (منتهی الارب) (آندراج). رود مصیصه است، از بلاد روم بیرون می آید و بدریای شام درمی آمیزد. (مجمل التواریخ).

جیحل. [ج] [ح] [ع] (ص) (ا) سنگ بزرگ. | پوست ماهی که از آن سیر [تسمه] سازند. | بزرگ از هر چیز. (منتهی الارب).

جیحون. [ج] [ا] (خ) (ا) رود. رودخانه. (فرهنگ فارسی معین).

جیحون. [ج] [ا] (خ) جیحان. جاحان. جهان. رودی است در شام. رجوع به جیحان شود.

جیحون. [ج] [ا] (خ) نهر بلخ که بخوارزم منتهی میشود. (منتهی الارب). آسویه. آسی است میان خراسان و ماوراءالنهر نزدیک بلخ. (آندراج). رود بزرگ ترکستان که از فلات بامیر سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن خیره وارد دریاچه آرال میشود:

زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن هر دو جو زآسو شدی از همه کم داشتن.

خاقانی

جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر از آه تا ما نهم نام تو خاقان صبحگاه. خاقانی

آب کز سر گذشت در جیحون چه بدستی چه نیزیاه چه هزار. خاقانی

که گفتت به جیحون درانداز تن چو افتاد هم دست و پای بزن. سعدی.

جیحون. [ج] [ا] (خ) رودی به آسیای صغیر و نام باستانی آن پیراموس^۲ است و این غیر جیحون آسیاست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیحون. [ج] [ا] (خ) آسیای محمد یزدی تاج الشعراء از شعرای مشهور است. او راسته مرا ترکی است متکین موی و نرین بوی و سین بر

سهال مشتری غنچه هلال ابرو و مدیگر جو گردد رام و گیرد جام و بخشد کام و تابد رخ بود گل یز و حالت خیز و سحرانگیز و غارتگر دهانش تنگ و قلبش سنگ و صلحش جنگ و مهرش کین

به قد تیر و به موقیر و به رخ شیر و به لب شکر. وی بسال ۱۳۱۸ ه. ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۲).

جیحونی. [ج] (ص نسبی) منسوب به جیحون. آنکه در اطراف جیحون سکونت دارد. ج. جیحونیان:

چه دانند جیحونیان قدر آب

ز واماندگان پرس در آفتاب. سعدی.

جیح. [ج] (ع مص) برکندن توجه [سبل] وادی را. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). این لغتی است در جوخ. (منتهی الارب).

جید. [ج] (ع) (مص) درازی گردن و نیکیوی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و فعل آن از سمع است. (منتهی الارب). درازی و باریکی گردن. (آنندراج). (مص) دراز شدن و نیکو شدن و دقیق شدن گردن. (اقرب الموارد).

جید. (ع ص، ل) ج جیداء و جیدانه. (منتهی الارب). رجوع به آن دو کلمه شود. (ل) گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. اجیاء، جیود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| شاما کچه. (منتهی الارب). مدرعه صغیر. (اقرب الموارد). شاما کچه یا جای گردن بند کردن. (آنندراج).

جید. [ج] (ع) (ص) نیکو. ضد زدی. ج. جیاد. جیاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جید. [ج] (لخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیداء. [ج] (ع ص) مؤنت اجید. زنی که گردش دراز و نیکو باشد. جیدانۀ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیدانه شود.

جیداز. [ج] (ع) (ل) گیاهی است که برگ آن مانند برگ بلوط است و دانه سرخ‌رنگ دارد که آنرا قرمز نامند. (از اقرب الموارد) (آنندراج). بلفظ فارسی نبات شجری است، برگش مثل برگ بلوط و با نهایت سبزی مایل بزردی و ثمرش بقدر عفتی مایل بتدویر و در روی او شبمی می‌نشیند و از آن دانه سرخی بقدر عدس منعقد گردیده نمو میکند و سرخی آن زیاد می‌شود و آن حب را قرمز گویند و نبات او در پیم سرد و خشک و نشستن در آب طبع برگ او جهت تخفیف رطوبات رحم و ضداد برگ تازه او جهت اورام حباره و تسکین درد و منبع زیادتی آن و هتک عضل و آشامیدن خشک او یا آب سرد جهت اسهال و با عمل و روغن جهت زحیر و ذرور او جهت

التیام جراحات و طلای او جهت تقویت اعضاء مترخیه نافع و قدر شربش یک مثقال است. (تحفة حکیم مؤمن).

جیدانۀ. [ج] (ع ص) زن نیکوگردن. (مهدب الاسماء). مؤنت اجید. زنی که گردش دراز و نیکو باشد. ج. جیود، جید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیدر. [ج] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). مؤنت آن جیدره است و بقره نیز گاه جیدره گویند و در این صورت تاء برای مبالغه است. (منتهی الارب). رجوع به جیر شود.

جیدران. [ج] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جیدر و جیدری شود.

جیدرۀ. [ج] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. یا آنکه تاء برای مبالغه است. (منتهی الارب). رجوع به جیدر شود.

جیدری. [ج] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جیدر و جیدران شود.

جیدری. [ج] (ع ص) قصر و کوتاه‌بالا. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جیدر و جیدران شود.

جیدۀ. [ج] (ع ص) مؤنت جید. رجوع به جیدر شود.

جیدزر. [ج] (ع ص، ل) کوتاه‌بالای سطیر اطراف، یا این به دال مهمله است. (از منتهی الارب). رجوع به جیدر شود. || شتری که در اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار باشد. (منتهی الارب). || گوزن بچه باشد، لغتی است در جوذر. (منتهی الارب).

جیدزۀ. [ج] (ع ل) ماهی است کلان سیاه‌رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد).

جیو. [ج] (ع ص) بلی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آری. (منتهی الارب). || حقا.

(منتهی الارب) (اقرب از صحاح). **جیو.** [ج] (ع مص) کوتاه و خوار شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و فعل آن از سمع است.

جیو. [ج] (ع ل) گج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیو. (ع ل) آهک زنده. گج. || (ص) نازک. || (ل) جیغ. (فرهنگ فارسی معین). || بر وزن و معنی زیر است که نشیب و پائین باشد. (برهان). || نوعی از چرم است که از آن بند شمشیر و کارد و غیره سازند. نوعی از پوست دباغت کرده که از آن بند کارد و بند شمشیر پهل و امثال آن سازند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

جیوآباد. (لخ) دهی است از دهستان

پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۶۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جیران. [ج] (ع ل) ج جار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جار شود: فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران برسد. (گلستان).

جیران. [ج] (ع ترکی، ل) غزال. آهو. (ناظم الاطباء).

جیران. [] (لخ) ناحیه‌ایست میان سیراف و عمان. (منتهی الارب).

جیران. [ج] (لخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. کوهستانی، معتدل سالم. سکنه آن ۶۵۴ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، زردآب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مارلو دارد. این ده در دو محل نزدیک بهم قرار گرفته و بنام جیران بالا و پائین مشهور است و سکنه جیران بالا ۳۲۹ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیران بلاغی. [ج] (ب) (لخ) دهی از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. کوهستانی و معتدل است. سکنه ۴۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیران درق. [ج] (ع ل) (لخ) دهی جزو دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی معتدل است. سکنه آن ۲۷۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیران لار. [ج] (لخ) دهی از دهستان باراندوزجای بخش حومه شهرستان ارومیه. جلگه معتدل است. سکنه آن ۲۷۶ تن. آب آن از باراندوزجای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، انگور، حبوبات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. در دو محل بفاصله نیم کیلومتر بنام جیرانلار بالا و پائین مشهور است و سکنه جیرانلار پائین ۱۰۵ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جیربند. [ب] (لخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. کوهستان جنگلی و معتدل مرطوب و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، ارزن، عل. شغل اهالی زراعت و مختصر گلهداری و صنایع دستی زنان شمال و

کرباس بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیرجیر. (صوت) آواز گنجشک و بعضی حشرات.

جیرجیرک. [ژَکْ] (م مرکب) قسمی از حشره که آفت رز (مو) میاشد. سراراللعل. سروک. || سوسک سفید جهنده که شبها و گاه روزها آواز ممتد و طولانی دهند.

جیرجیرو. (ص مرکب) در تداول، آنکه بسیار با آوازی نازک و زنده سخن گوید و فریاد کند و اعتراض نماید. آنکه چون گنجشک بسیار سر و صدا راه بیندازد. آنکه بسیار جیرجیر کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیر ۵۵. [دِه] (بخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. جلگه، معتدل. دارای ۶۰۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و استخر و محصول آن برنج، ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاریگری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیر ۵۵. [دِه] (بخ) دهی جزو دهستان اشکور علیای بخش رودسر شهرستان لاهیجان. کوهستانی سردسیری و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، لبنیات، عمل و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیر ۵۵. [دِه] (بخ) دهی جزء دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن. کوهستانی مرطوب و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، عمل، لبنیات، زغال و شغل اهالی زراعت و کب است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیر ۵۵. [دِه] (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. جلگه معتدل مرطوب و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آن از استخر و محصول آن برنج، توتون سیگار، چای و شغل اهالی زراعت و مکاریگری است. ۶ باب دکان کنار رودخانه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیررود. (بخ) دهی از دهستان جنت رودبار بخش رامسر شهرستان شهسوار. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود.

جیرستان. [ر] (بخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۱۴۴ تن و مرکز آن جورمه است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جیرسرا. [س] (بخ) دهی جزء دهستان

حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. جلگه معتدل مرطوب و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از نهر نورود و خم‌امرود از سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم، صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت و مکاریگری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرفت. [ژ] (بخ) شهری است بکرمان که در خلافت عمر (رض) مفتوح شد. (منتهی الارب). نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ است. جایی آبادان و بیازنمست و ایشان را رودی است تیز همی رود بانگ‌کنان و آب وی چندان است که شست آسیا بگرداند و اندر جویهای این خاک زر یابند. (حدود العالم).

یکی از شهرستانهای استان هشتم کشور و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بشهرستان بم، از خاور به شهرستان ابرانشهر، از جنوب به بندرعباس، از باختر بجخش بافت و سعادت‌آباد از شهرستان سیرجان. هوای بخشها و دهستانهای تابع شهرستان مختلف و بطور کلی قسمتهای مرتفع (بیش از ۱۲۰۰ گز) سردسیری و قسمتهای پست معتدل و سردسیری است. محصول عمده آن غلات، حبوبات، خرما و لبنیات است. شهرستان جیرفت از بخش‌های زیر تشکیل شده است: ۱- بخش سبزوآران شامل دهستان سبزوآران. ۲- بخش جبال یارز شامل دهستان گاوکان، امجز، مسکون. ۳- بخش ساردوئیه شامل دهستان دلفار، بهرآسمان، گور، سرویز، اسفندقه، هنزا، سرمشک، گره و ساردوئیه. ۴- بخش کهنوج شامل دهستان انگهران، مارز، کوهشهری، رمشک، منوجان، قلعه گنج، رودبار، نم‌داد و گلاشکرد. بخش سبزوآران مشتمل بر ۲۰۲ آبادی و بالغ بر ۱۸۹۷۰ تن جمعیت است، بخش جبال یارز ۲۳۷ آبادی و ۹۹۲۸ تن، بخش ساردوئیه ۵۵۲ آبادی و ۱۸۸۰۲ تن، بخش کهنوج ۳۴۴ آبادی و ۳۴۲۷۴ تن. بنابراین شهرستان جیرفت از ۱۳۰۰ آبادی تشکیل شده و ۸۱۹۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جیرفتی. [ژ] (ص نسبی) منسوب به جیرفت. رجوع به جیرفت شود.

جیرفتی. [ژ] (ک) کبک‌انجیر. کبکنجیر، و آن مرغی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیرکل. [ک] (بخ) دهی جزء دهستان اشکور سفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، ارزن، گردو، لبنیات، و عمل و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و شال و کرباس بافی است. راه مارو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرکویه. (بخ) دهی از دهستان بیلاتی بخش رامسر شهرستان شهسوار. از دو محله بالا و پاتین تشکیل شده. در زمستان اکثر سکنه برای کارگری محدود رامسر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیرکویه. [ی] (بخ) دهی جزء دهستان خشکیجار بخش خم‌امرود شهرستان رشت. جلگه و معتدل مرطوب و دارای ۱۸۹۲ تن سکنه است. آب آن از نهر حاجی‌بکنده از سفیدرود و استخر و محصول آن برنج، ابریشم، کتف، شغل اهالی زراعت. راه مارو دارد. از حاجی‌بکنده کنار دریا بوسیله قایق از رودخانه جیرکویه تا این آبادی میتوان مسافر و بار حمل کرد. تازه‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرکویار. [گ ب] (بخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان دارای ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرکوروب. (بخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

جیرنده. [ژ دِه] (بخ) قصبه مرکزی بلوک فاراب دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی سردسیری و دارای ۲۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه محلی بنام زغال‌کش و محصول آن غلات، لبنیات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و زغال‌سوزی و گلیم و جوراب بافی است. راه مارو دارد و در زمستان عده‌ای برای تأمین معاش بگیلان میروند. قلعه خرابه‌ای بنام کافرقلعه دارد که قدیمی است. صندوق پست دارد و نامه‌ها هفته‌ای یک مرتبه بوسیله پیک سوار رودبار حمل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیرور. (ع) پاشنه در. (مهدب الاسماء).

جیرون. [ج] (بخ) دمشق یا دروازه دمشق که نزدیک مسجد جامع است، یا منسوب است به جیرون‌شاه زیرا قلعه وی بود. (منتهی الارب). و بشکل محله‌ای درآمدده است. (انساب سمعی). نزدیک دروازه دمشق و از بناهای سلیمان بن داود علیه‌السلام است و گویند شیاطین آنرا ساخته‌اند و آن سقفی مستطیل بر روی ستونها و سقف‌هایی است و پیرامون آن شهری است که بر آن احاطه دارد. گویند نام شیاطینی که آنرا بنا نهاده جیرون بوده

و گویند نخستین کسی که دمشق بنا نهاده
جیرونین سعدین عاذین ارمین سام‌بن نوح
علیه‌السلام بود، از اینرو آنرا باب جیرون و
شهر را ارم ذات‌العماد گفته‌اند و گویند چون
شاهی بفرزدان عاد رسید جیرونین عاد در
موضع دمشق فرود آمد و آنرا بنیاد کرد. و
اقوال دیگری نیز در این باره در کتاب معجم
البلدان آمده است، گروهی از محدثان بدان
منسوب و به جیرونی معروفند. رجوع به
معجم البلدان شود.

جیرونیه. [نسی ئ] [لا] قروچی در غایت
فساد و دور از اندام. (بحر الجواهر).

جیر و ویر. [ژ] [لا] مرکب، از اتیاع طعمی
که از روده سرخ کرده و جگر گوسفند و
پیازداغ کنند و قرا آنرا نانخورش سازند.
جنوربفور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[لا] (صوت) در تداول، سر و صدا، جیر و ویر
کردن؛ سر و صدا راه انداختن. داد و بیداد،
هیاهو کردن. [حکایت صوت گنجشکان
بسیار در یکجا.

جیره. [ج ئ] [ع] [لا] ج جار. (منتهی
الارباب) (اقترب الموارد). همسایگان. (ترجمان
علامه جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رجوع
به جار شود.

جیره. [ز] [ر] [لا] طعام راتبه. (غیایث
اللغات). راتبه هر روز که بمردم فوج و غیره
دهند. (آندراج). مقدار محدود و معین از مواد
غذایی که روزانه یا هفتگی یا ماهیانه یا سالانه
بکسی دهند، مقابل مواجب که تقدینه است و
مقابل علیق. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل
مواجب. (تذکره الملوک چ مینورسکی ورق
۹۸ ص ۲). روزیانه باشد و آن چیزی بود از
گندم و آرد و نان و امثال آن که بجهت غلام و
نوکر مقرر کنند. (برهان). ظاهراً از عربی
جری علیه اجراء، مقایسه شود با اجری،
اجری‌خوار، جری.
- امثال:

جیره کسی را بر یخ نوشتن؛
دوستانم بطن می‌گویند

جیره‌ات را به یخ حواله داد. محیط.
نوکر بی جیره مواجب تاج سر آقاقت.

جیره‌بندی. [ز] [ر] [ب] [حامص مرکب]
تقسیم کردن خوردنی و پوشیدنی و دیگر
کالاها را بر مصرف‌کنندگان به مقدار ضرورت
بطور روزانه یا هفتگی یا ماهیانه هنگام کمبود
این کالاها.

جیره‌خوار. [ز] [ر] [خوا] [خا] [نف مرکب]
جیره‌خورنده. جیره‌خور. راتبه‌خور؛

کنون از جیره‌خواران قدیم
نمک‌پرورده ناز و نعیم.

تأثیر (از آندراج).
بر طبل آسمان زند از کهکشان دوان

در مطبخش زمانه به احضار جیره‌خوار.
شفیع اثر (از آندراج).
جیره‌خور. [ز] [ر] [خوز] [خز] [نف مرکب]
جیره‌خوار. اجری‌خور. رجوع به جیره و
جیره‌خوار شود.

جیره‌دادن. [ز] [ر] [د] [مص مرکب]
سهمیه هر یک از جیره‌خواران را بموقع آن
تحویل کردن. رجوع به جیره و جیره‌بندی و
جیره‌خوار شود.

جیره‌دهنده. [وژ] [اخ] دهی جزء دهستان
حومه بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت.
جلگه و معتدل مرطوب و دارای ۵۴۰ تن
سکنه. آب آنجا از توشاجوب از سفیدرود و
محصول آن برنج، ابریشم، چای و شغل اهالی
زراعت و مکاری‌گری است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیره‌یا. [اخ] دهی جزء دهستان شراه علیای
بخش وفس شهرستان اراک. کوهستانی،
سردسیر و دارای ۱۷۵۸ تن سکنه است. آب
آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات،
انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و
قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و از ساروق
اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

جیره. [ئ] [ع] [لا] ج جیره. (منتهی الارباب)
(اقترب الموارد). رجوع به جیره شود.

جیره. [ع] [لا] ج جیره. (منتهی الارباب) (اقترب
الموارد). رجوع به جیره شود. [قبر. (منتهی
الارباب) (اقترب الموارد). [کرانه وادی. (منتهی
الارباب) (اقترب الموارد).

جیره. [لا] (صوت) در تداول عوام، کلمه‌ای که
بدان کودکان را از نزدیک شدن به آتش
ترسانند. آتش در زبان اطفال.

- جیز شدن؛ سوختن در زبان اطفال.

- جیز کردن؛ سوزاندن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

جیزان. [ع] [لا] ج جازن. (منتهی الارباب)
(اقترب الموارد). رجوع به جازن شود.

جیز‌جنگ. [جی ج] [لا] آلت چرمین که
زنان شوخ هنگام فراهم آمدن بکار بندند، و
آن زنان را بتازی ستیزی خوانند. چیزجنگ
نیز گفته شده. (از شرفنامه منیری). چیزجنگ.
چیزچنگ، جیزخنگ، چرمینه و آن چیزی
است مانند آلت تناسل که از چرم ساخته
باشند و زنان در وقت حاجت کار فرمایند.
(برهان). چرمینه زنان بدکاره که بترکیب آلت
سازند و بر کمر بندند و با یکدیگر مقاربت
کنند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

جیز‌گرو. [گ] [ص مرکب] کاسه کوزه‌دار.
آنکه قمارخانه دارد برای استفاده از حق که
از قماربازان ستاند. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

جیز‌گرخانه. [گ] [ن] [ن] [لا] مرکب] خانه
مها برای قمار.

جیز‌گروی. [گ] [حامص مرکب]
کاسه کوزه‌داری. بیست چیزگر. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

جیزه. [ز] [ع] [لا] ناحیه. [کرانه وادی. (اقترب
الموارد) (منتهی الارباب). [یک شربت از آب.
(اقترب الموارد). [زاد یک شبانه‌روز که
بمسافران دهند. (منتهی الارباب). ج، جیز،
جیز. (منتهی الارباب) (اقترب الموارد). جیره.

جیزه. [ز] [اخ] دهی است بمصر. (منتهی
الارباب). شهر کوچکی است در مغرب
قطاط. قصبه‌ایست بدان سوی نیل و اهرام
بقراب آن است و از اینرو به اهرام جیزه نامیده
میشوند. رجوع به معجم البلدان و انساب
سمرانی شود.

جیس. [اخ] شیز. موضعی است نزدیک
جبل در سرحد آذربایجان. (فارسانمه ابن
بلخی ص ۷۹). آشکده آن معروف بوده.
رجوع به مزدیسن ص ۱۹۷، ۲۰۵ شود.

جیسا. [اخ] دهی از دهستان لنگای شهرستان
شهبوار. دشت و معتدل و دارای ۱۱۰ تن
سکنه است. آب آن از رودخانه خرک‌آبرود و
محصول آن برنج، لبنیات، عسل و شغل اهالی
زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.
اهالی در تابستان به ییلاق لنگا می‌روند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیستن. [ت] [مص] برجستن و فروجستن.
(برهان). جستن. (آندراج):

چون بدیدم روی خوبت در زمان برجستم
گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم.

مولوی.
و بعضی آنرا خیستن اماله خاستن دانسته‌اند.

والاول اولی. (از آندراج) (از انجمن آرا).
[لا] [انبا] [نجه] [پرزیت]... (برهان).

جیسران. [ج س] [ع] [لا] نوعی از بهترین
خرماین. (اقترب الموارد). رجوع به جیسوان
شود.

جیسوان. [ج س] [معرب] [لا] نوعی از
بهترین خرماین، و این معرب جیسوان است که
بمعنی زلف باشد. (منتهی الارباب).^۱

جیش. [ج] [ع] [لا] حشیم و یساری‌گران.
(منتهی الارباب). [الشکر. (منتهی الارباب)
(مذهب الاسماء). جند. (اقترب الموارد). ج،
جیوش. (منتهی الارباب):

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پری و بسیاری.

منوچهری.

۱- در اقرب الموارد این کلمه جیسران بهمین
معنی معرب جیسوان بمعنی ذوائب آمده و
ظاهراً اشتباه است.

از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا
مشکین زره قبايش رنگين سپر قدالش.

خاقانی.

خنجر برق و کوس رعد بسی است

خاقانی.

جوش جیش سحاب نشنیدم.

سعدی.

یکی را اجل بر سر آورد جیش

سعدی.

سر آمد بر او روزگاران عیش.

سعدی.

ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از

تو بیشتر. (گلستان.)

[[مص] جوشیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). بر جوش

آمدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

[[اروان گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد): جاشت العین؛ فاضت بالماء. (اقراب

الموارد). [[اموج زدن دریا. (تاج المصادر

بیهقی). [[سراب شدن. [[شوریدن دل و

برآمدن از اندوه یا از بیم. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). در آمدن دل از خشم یا از بیم.

(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

[[آغاز شدن جوشش جنگ. [[فکر گریختن

افتادن: جاشت نفس الجبان؛ هَمَّتْ بالفار. (از

اقراب الموارد).

جیش. [ج] [لخ] ذات الجیش؛ وادی است

نزدیک مدینه و آنرا اولات الجیش نیز گویند.

در آن وادی عقد ام المؤمنین عایشه (رض)

گیخت. (منتهی الارب).

جیش. [ع] [ل] نبات شنبلید که حبله باشد.

(منتهی الارب). گیاهی است دراز که آنرا

بقارسی شلمیز گویند. (از اقراب الموارد).

جیش. [ل] در تداول عامه و همچنین در

زبان کودکان. شاش. بول.

جیش. [ج] [لخ] دهی است از دهستان

باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز.

گرمسیری. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از چاه و

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و

گلهداری و راه در تابستان اتومبیل رو است.

ساکنین از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

جیش. [ج] [لخ] دهی است از دهستان

باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در

جنوب راه ویس به نفت سفید. رجوع به

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

جیش. [ج] [لخ] ایسن نجاج. از حکام

بنی نجاج است که پس از سعیدین نجاج در

سال ۴۸۲ ه. ق. امارت زبید یافت و تا ۴۹۸

بود. وی سومین حکمران آن نجاج است.

(طبقات سلاطین اسلام ص ۸۲).

جیش. [ج] [لخ] ابن خسارویه بن احمد بن

طولون، مکتی به ابوالعسا کر. سومین حکمران

بنی طولون است که از سال ۲۸۲ تا ۲۸۳ ه. ق.

در مصر و شام حکومت کرد. (طبقات

سلاطین اسلام ص ۵۸).

جیش آباد. [ج] [لخ] دهی جزء دهستان

طارم علیای بخش سیردان شهرستان زنجان.

کوهستانی معتدل و دارای ۱۴۱ تن سکنه

است. آب آن از رود محلی و چشمه و

محصول آن غلات، گردو و عسل و شغل

اهالی زراعت و مکاریگری و گلیم و جاجیم

بافی است. راه مارلو دارد و صعب العبور

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیشان. [ج] [ی] [ع] (مص) جوشیدن دریا و

دیگ و جز آن. (منتهی الارب). بر جوش

آمدن دیگ و موج زدن دریا. (تاج المصادر

بیهقی). [[اروان گردیدن چشم. [[برآب شدن

رود. (منتهی الارب). [[شوریدن دل و برآمدن

از اندوه یا از بیم. (منتهی الارب) (المصادر

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جیش

شود.

جیشان. [] [لخ] ابن مالک بن ابی کرم، ملقب

به تبع اوسط. از ملوک بنی حمیر از سلاطین

یمن. وی هفتاد سال رأیت سلطنت

برافراخت. (حسیب السیرج سنگی ج ۱

ص ۹۲، ۹۳).

جیشانیون. [ج] [سی] [لخ] طایفه‌ای

منسوب به عیدان بن حجر بن ذی رَعین، ملقب

به جیشان. (منتهی الارب).

جیش العسرة. [ج] [ش] [ل] نام

لشکر رسول در غزوة تبوک زیرا گرفتار

گرمای سخت و طاقت فرسا شدند. (منتهی

الارب). و بیشتر پیادگان و بی زادان بودند.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

جیش کتانی. [ج] [ش] [ک] [تا] [لخ] ابن

محمد، مکتی به ابوالفتح. از حکمرانان دمشق

است که در دوره فاطمیان از طرف صاحب

مصر سه مرتبه بحکومت دمشق منصوب شده

است. مرد سفاکی بود و بمرض جذام بسال

۳۹۰ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱

ص ۱۹۹).

جیشة. [ج] [ش] [ع] (مص) یک بار جوش

زدن. (منتهی الارب).

جیص. [ج] [ص] [ع] (مص) میل کردن و عدول

نمودن. (ذیل اقراب الموارد) (منتهی الارب).

رجوع به جیش شود.

جیص. [ع] [ل] بازی است عربان را که بهفت

پشکل بازند. (منتهی الارب).

جیص. [ج] [ع] (مص) برگشتن و میل کردن.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد).

جیض. [ج] [ی] [ع] (ل) نوعی از رفتار تکبر.

(منتهی الارب). رفتاری که در آن تکبر بود.

(از اقراب الموارد).

جیض. [ی] [ض] [ع] (ص) رونده بتکبر و

گرانباری. (از اقراب الموارد).

جیضة. [ج] [ض] [ع] (ل) میل بطرف راست و

چپ. (از اقراب الموارد).

جیضی. [ی] [ض] [خ] [ع] (ل) نوعی از رفتار

تکبر. (منتهی الارب). رفتاری که در آن تکبر

بود. (از اقراب الموارد). رجوع به جیض شود.

جیضان. [ج] [ی] [ع] (مص) نازنازان رفتن.

(منتهی الارب) (از اقراب الموارد). گرانبار

رفتن. (منتهی الارب).

جیعر. [ج] [ع] [ع] (ل) کفتار. (منتهی الارب).

جیعم. [ج] [ع] [ع] (ص) گسترته. (منتهی

الارب).

جیغ. [ل] بانگ و فریاد. (آندراج). فریاد.

آوازی نازک و سخت. فریادی با آواز زنان و

بچگان.

— جیغ زدن؛ فریاد کردن. داد زدن؛

سند طبع بیدان هرزه تا راندم

که بر سواری من زد زمانه دون جیغ.

فوقی یزدی.

— جیغ کشیدن؛ بصدای بلند فریاد کشیدن.

جیغ بگاف نیز آمده. (آندراج).

جیغاله. [ل] [ل] [ل] زیز. زنجیره. طلیگس.

مطیلس. جیرجیرک. ابودقیق. جیز. جدجد.

صرصور. صراراللیل. خزوک. رجوع به

طلیگس در همین لغت نامه شود.

جیغت. [ج] [ع] [غ] [ل] گیاهی است که آنرا

لیف خوانند. (آندراج از رشیدی). لیف خرما.

(برهان) (انجمن آرای ناصری):

رویش اندر میان ریش تو گفتی

پنهان گشته‌ست زیر جیغت گفتار. نجمی.

رجوع به جیغوت شود.

جیغوتو. [لخ] از خانان بزرگ مغل که بسال

۷۲۹ ه. ق. سلطنت رسید. (طبقات سلاطین

اسلام ص ۱۹۱).

جیغ زدن. [ز] [د] [ع] (مص مرکب) صدای

نازک و بلند برآوردن. فریاد کشیدن. (فرهنگ

فارسی معین).

جیغ کشیدن. [ک] [ک] [د] (مص مرکب)

جیغ زدن. رجوع به جیغ زدن شود.

جیغو. (ص مرکب) که بسیار جیغ کشد. که

بسیار فریاد کند.

جیغوت. [ج] [ع] [غ] [ل] توبره‌ای که از لیف

کنند. توبره و سبده‌ای که از لیف سازند. (انجمن

آرای ناصری) (آندراج). توبره و سبده‌ای که از

لیف بافتند. (برهان):

غم عیال نبود و غم تیار نبود

دل بر آستن آکنده بود چون جیغوت. طیان.

رجوع به جیغت شود.

جیغ و داد. [غ] [ع] (ترکیب عطفی، مرکب)

داد و فریاد. داد و بیداد.

جیغ و ویغ. [غ] [ل] (مرکب، از اتباع)

— جیغ ویغ. جیغ و ویغ کردن؛ هیاهو و جار و

جنتال راه انداختن با آواز زنانه.

جیغ ویغ. (ل مرکب، از اتباع) داد و بیداد.

(فرانسوی) 1 - La cigale. Djigala.

زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. مزرعه سروخی که ۱۰ تن سکنه دارد جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جیلانات. (بخ نواحی گیلان. رجوع به گیلان شود).

جیلانه. [ن / ن] (ل) جیلان. عناب. رجوع به جیلان و عناب شود.

جیلانی. [ج نی] [ع ص] بسیار گرد و غبار. یوم جیلانی: روز بسیار گرد و غبار، و همچنین یوم جیلان بفتح نون. (منتهی الارب).

جیلانی. (ص نسبی) منسوب به جیلان، عرب گیلان. گیلانی. رجوع به گیلان و گیلانی شود.

جیلانی. [] (بخ) عبدالقادر بن ابن صالح بن جنکی دوست. رئیس طایفه حنبلی و زاهد معروف (۴۷۱ - ۵۶۱ ه. ق.). در گیلان متولد شد و به بغداد آمد و از ابوسعید مخرمی ققه و از ابوبکر احمد بن مظفر حدیث شنید و به وعظ اشتغال ورزید تا شهرت یافت سپس بگوشه خلوت و ریاضت پناه برد و بسیر و سیاحت و مجاهدت پرداخت. او راست: ۱ - بشائر الخیرات. ۲ - الغنیة لطالبی طریق الحق. ۳ - الفتح الربانی و الفیض الرحمانی. ۴ - فتوح القیب. ۵ - الفیوضات الربانیة. (از معجم المطبوعات).

جیلانی. (بخ) عبدالکریم بن ابراهیم جیلی صوفی. از اکابر صوفیه بوده و تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - الانسان الکامل فی معرفة الاواخر والاولیاء، این کتاب در مصر و قاهره چاپ شده است. ۲ - الکلمات الالهیة فی الصفات المحمدیة، نسخه‌ای از این کتاب بخط مؤلف در خزانه کتب مصریه موجود است. ۳ - الکشف و الرقیم فی شرح بسم الله الرحمن الرحیم، این کتاب در حیدرآباد هند چاپ شده است. وی بسال ۸۰۵ ه. ق. در سی‌وهشت سالگی درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۸۲۸) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۳).

جیلانی. (بخ) عبدالمنعم بن عمر اندلسی جیلانی، مکنی به ابوالفضل. از مشاهیر ادبیا و اطبای اندلس است که در فنون شعر و ادب دستی توانا داشت. وی بشام سفر کرد و قصیده‌ای در مدح صلاح‌الدین ایوبی سرود و مورد عنایت قرار گرفت. تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - تحریرات النظر. ۲ - تعالیق در طبع. ۳ - دیوان ادب‌الملوک. ۴ - دیوان ترسل و مخاطبات. ۵ - دیوان تشبیهات و الفاز. ۶ - دیوان الحکم و میزان الکلم. ۷ - دیوان الغزل و التشیب و الموشحات. ۸ - دیوان المبررات و القدسیات، که حاوی فتوح

صلاح‌الدین ایوبی و ظفر یافتن او بر فرنگیها در قدس خلیل است. ۹ - دیوان المشوقات الی‌الملا الاعلی. ۱۰ - روضة المآثر و المفآخر من خصائص الملك الناصر. ۱۱ - سرالبلغة و صنایع البدیع فی فصل الخطاب. ۱۲ - صفات الادویة المركبه. ۱۳ - منادح الممادح. ۱۴ - نوادر الوحی. وی پس از سال ۵۶۰ ه. ق. وفات یافته است. مؤلف ریحانة الادب گوید: ظاهر آنست که وی جیلانی بوده منسوب به جیلانه و آن حصی است در اندلس. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۳). و رجوع به قاموس الاعلام ج ۴ ص ۳۱۱۲ شود.

جیلاهنک. [ه] (ل) تخم ترسید سنبه. آبیوست ریشه آن و آن ترسید زرد است. (از اقرب الموارد).

جیل. (بخ) ابن جیلان‌شاه، ملقب به گاو‌باره. پس از پدر بتخت نشست و تمامی بلاد جیل و دیلم را مخر نمود. رجوع به حبیب‌السریر ج ۲ ص ۴۰۲ شود.

جیل دارو. (ل مرکب) گیل داروست و آن چوبی باشد سیاه‌رنگ چون بشکنند مغز آن فستی بود، منفعت آن بسیار است. (برهان) (آندراج).

جیلدان. (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت. جلگه، معتدل مرطوب و دارای ۳۶۴ تن سکنه. آب آن از استخر و نورود از سفیدرود و محصول آن برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت و مکاری‌گری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیلیم. [ج ل] [ع ل] قمر که ماه باشد. (منتهی الارب).

جیلیم. (بخ) جیلیم‌رود. رودی است بهندوستان:

بگذاشتی مرا بلب جیلیم
یا چند پیل لاغر باجولان. فرخی.
روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرم امیر «معوه» بجیلیم رسید. (حاشیه برهان ج معین از تاریخ بهیقی ص ۵۴۳). مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیه تاریخ بهیقی نوشته‌اند: جیلیم نهر بزرگی است مابین پشاور و لاهور مرش از وسط شهر کشمیر و از آنجا بجبال کشمیر آید و بصرای پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است. (حاشیه برهان ج معین از تاریخ بهیقی ص ۵۴۳). و رجوع به تحقیق مالهند ج زرخاخوان ص ۱۰۱، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۶۳ شود.

جیلی. (ص نسبی) منسوب به جیل. عرب گیلی. گیلانی. (انساب سمانی).

جیم. (ع ص). (ل) شتر سخت آرزومند ضراب. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از تاج

العروس). اشتر تیزشوه. (مهذب الاسماء). [ادبیا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [حرفی است از حروف هجا، و مؤنث نیز آید. (منتهی الارب). پنجمین حرف از حروف هجا. (از اقرب الموارد). تلفظ حرف پنجم از حروف تهجی و در حساب جُمَّل نماینده عدد سه و در حساب ترتیبی نماینده عدد شش باشد:

زلف تو سیم تو از دزد ننگه خواهد داشت
بخم و بیخ برافکنده جو جیم اندر جیم.
فرخی.

زهر آنکه بجعد و بزلف او مانم
بحیله تن را که جیم کردمی که دال. فرخی.
دهان تنگ تو میم است گویی
شکنج زلف تو جیم است گویی. نظامی.
زلف سهش بشکل جیمی
قدش چو الف دهن چو میمی. نظامی.

[مص] جیم نوشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جیم جیماً؛ جیم نوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیم آباد. (بخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. جلگه‌ای معتدل است. سکنه ۹۱۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مال‌داری و قالیچه‌بافی است. راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جیم شدن. [ش د] (مص مرکب) در تداول، رفتن پنهانی بی‌آنکه حضار آگاه شوند. غائب شدن و رفتن بی‌التفات حاضرین. کالیدن، دک شدن.

جیم. (ل) بر وزن کین، صفات زشت را گویند و صوفیه تعبیر از آن بنفس کنند. (برهان) (آندراج).

جیناک. (ل) بر وزن بی‌باک، جای و مقام و مکان را گویند. (آندراج) (برهان).

جین قشلاقی. [ق ق] [بخ] دهی جزو دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جین‌کندی. [ک ک] [بخ] دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جینگشای. [گ ل] [بخ] جینگشای. جهان‌گشای. از حکام اولوس جغتای که بسال ۷۲۴ ه. ق. / ۱۳۳۲ م. بحکومت ماوراءالنهر رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۵).

جنبانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 مجهل. مجهلة. مجهل. رجوع به جهل شود.
جیهمان. [جَ هَ] [ع] (از زعفران. منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد از تکلمه).
جیهنور. [جَ هَ] [ع] (از فضله موش. ذیل اقرب الموارد). رجوع به جهنوق شود.
جیهور. [جَ] [ع] (از قسمی از مگس که گوشت را تباه کند. منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جهر شود.
جیهوف. [جَ] [ع] (از فضله موش. اقرب الموارد). رجوع به جیهنور شود.
جیهون. [جَ] [ع] (جیحون. نام رود معروف در ترکستان، آنرا بقاری آمودریا و در زمان قدیمتر و خشاب میگفتند که به یونانی همین کلمه ایرانی را بشکل اوخوس^۳ بر آن اطلاق کردند. (از فرهنگ شاهنامه ولف). رجوع به جیحون شود.

بجوش آید. ابوالارواح. (فرهنگ فارسی معین). سیماپ را گویند، سرد و تر است در دویم شپش و کنه را بکشد، جرب و حکه را نافع باشد. تصعید آن به این طریق کنند که بستانند سیماپ را و با نیم وزن آن قلمی داخل کنند و به وزن هر دو زاج سوخته و به وزن زاج خشت پخته و به وزن مجموع تلک بریان کرده که آلوده کوهی باشد و همه را در صلایه انداخته با آب ترنج و آن میوه ایست معروف بسانند تا نیک سائیده شود بعد از آن در دیگی نو که بگل اندوده باشند کرده سر آنرا محکم ببندند و آهسته آهسته آتش کنند تا بریان شود و همچنین هفت نوبت با آب ترنج بپایند و در دیگ کنند و بریان سازند بعد از آن در شیشه‌ای که بگل علکت اندوده باشد، کنند و آتش نرم نرم میگردند تا تصعید کند و همچنین سه مرتبه تصعید کنند تا آنکه مانند دانه مروارید سفید گردد و آن سم قاتل است و بکارهای دیگر نیز آید. (برهان).

جیه. [ع] (از جیه سوء؛ ناخوشی. منتهی الارب): نظره بجیه سوء؛ ناخوشی دید او را. (منتهی الارب). رجوع به جوه شود.

جیه. [جی ی] [ع ص] بوگرفته و گندیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ماء جیه؛ آب ایستاده و پارگین و چاه بوگرفته و گنده. (منتهی الارب). و گاهی بتخفیف یاء استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جیهانی. [جَ] [ع] (از احمد بن محمد بن احمد بن نصر، مکنی به ابوعبدالله. در حدود سال ۳۶۵ هـ. ق. به وزارت امیر رشید ابوالقاسم نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی رسید و بسال ۳۶۷ معزول شد. او وزیری دانشمند بود. تألیفاتی دارد، او راست: ۱ - المسالك والممالک. ۲ - آئین مقالات. ۳ - عهود الخلفاء و الامراء. ۴ - الرسائل. ۵ - الزیادات فی کتاب آئین. رجوع به الفهرست ابن الندیم و تاریخ بخارا و ریحانة الادب شود.
جیهانی. [جَ] [ع] (از محمد بن احمد. از رؤسای متکلمین زناده (مانویه) بود و تظاهر بمسلمانی میکرد. (ابن الندیم).

جیهبوق. [جَ هَ] [ع] (از سرگین موش. منتهی الارب) (مهدب الاسماء). فضله موش. رجوع به جهنور شود.

جیهو. [جَ هَ] [ع] (از نوعی از مگس که گوشت را تباه کند. جههور. منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جیهور شود.

جیهل. [جَ هَ] [ع] (از چوب که بدان شراب جنبانند. منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 ||ص|| بزرگ و عظیم: صفاة جیهل؛ ای عظیمه. (از اقرب الموارد). ||سنگ بزرگ. (منتهی الارب).

جیهله. [جَ هَ لَ] [ع] (از چوب که بدان شراب

جینلو. [جَ ی] [ع] (از دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومه شهرستان ماکو. سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جینور. [نَ وَا] [ع] (سر وزن کینه‌ور، پل صراط. (برهان). جینه‌ور. جنیوه. اگر خود بهشتی و گر دوزخی گذارش سوی جینور پل بود. عنصری. رجوع به جینور شود.

جینه‌ور. [نَ وَا] [ع] (پل صراط. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و متصل نیز نویسند. (انجمن آرا). رجوع به جنیوه و جینور و جینور شود.

جینی. [جَ ی نَ ی] [ع] (دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جینیزه. [زَا] [ع] (دهی از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه. سکنه ۲۰۵ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جیواد. [جَ ی] [ع] (از بروزن فرهاد، ورع است که برهیزگاری و کسر شهوت باشد. (برهان) (انجمن آرا).

جیوب. [جَ] [ع] (از جیب. منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

جیوب لباسات همچون مشارق چو اذیال کآمد پیوشش مغارب. نظام قاری. رجوع به جیب شود.

جیود. [جَ] [ع] (از جید، بمعنی گردن. منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جید شود.

جیوش. [جَ] [ع] (از جیش. منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به جیش شود.

جیومرت. [مَ] [ع] (از کیومرث. رجوع به کیومرث شود.

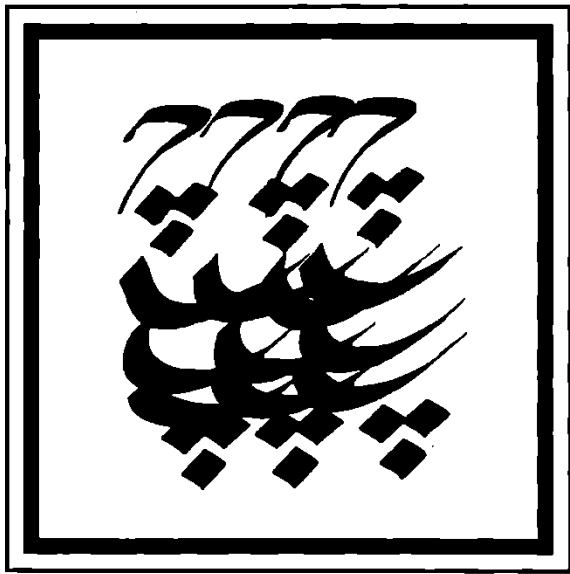
جیومرث. [مَ] [ع] (از کیومرث. تاریخ قنطی). رجوع به کیومرث شود.

جیوه. [جی وَا] [ع] (از ژیه، سیماپ. زیق. فرار. آبک. مرعب پهلوی زیوندک^۲ (زنده). فلزی است بصورت مایعی بسیار سنگین، وزن مخصوص آن ۱۳/۶، سمین‌قام و درخشان (بهین مناسب آنرا سیماپ گویند).

در ۲۸/۹ منجمد شود و در ۳۵۷ درجه

1 - Hydrargyre. Mercure.

2 - zivandak. 3 - Oxus.





چ

بسم الله تعالى

چ (حرف) نشانهٔ حرف هفتم از حروف تهجی است و آن را جیم فارسی یا جیم معقوده نیز گویند و در حساب جُمَّل نمایندهٔ عددی نیست مگر مانند جیم عدد سه بشمار آید، و در حساب ترتیبی نشانهٔ عدد هفت است.

ابدالها:

حرف چ در فارسی:

↪ گاه بدل به «ت» شود. مؤلف آندراج آرد: «و صاحب برهان لوت به لام به معنی عریان و برهنه و پوک به بای فارسی و واو مصروف و کاف تازی به معنی بی مغز و میانه تهی آورده و این اگر به اثبات رسد مبدل لوچ و پوج تواند شد» - انتهی.

↪ گاه به «ج» بدل شود:

چوزه = جوجه. رجوع به «ج» شود.

و گاه با «ج» هم قافیه شود:

یکی دختر مهتر چاچ بود

به بالای سرو و به رخ عاج بود. فردوسی

دلش گرچه در حال از او رنجه شد

دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد. سعدی.

رجوع به «ج» شود.

↪ گاه به «د» بدل شود:

کوچک = کودک.

ماچه = ماده. (ماچه خر = ماده خر).

↪ گاه به «ز» بدل شود:

نایچه = نایزه.

ایچه = ایزه.

بچشک = پزشک.

مشکچه = مشکیزه.

↪ گاه به «ژ» بدل شود:

کاج = کاژ.

دانچه = دانزه.

↪ گاه به «س» بدل شود:

چریش = سریش.

↪ گاه به «ش» بدل شود:

لخچه = لخشه:

آتش عشق را ز بس سورت

آه شعله‌ست و غم بود لخشه.

پخج = پخش.

چاچ = شاش.

کریچ = کریش

کریچه = کریشک.

لوچ = لوش

لوچه = لوشه.

سپج = سیش (شپش).

چلتوک = شلتوک

چویان = شیان

هیج = هیش:

احمد جامی ترا پندی دهد

آخرت را باش دنیا هیش نیست.

احمد شیخ زنده پیل

بهرام چوبین = بهرام شوبین.

پاچیدن = پاشیدن.

چنبر = شنبر.

پوچال = پوشال.

پرخیج = پرخش. (آندراج):

دیوسیرت سروش نصرت بخش

برسینه پلنک رخش پرخش^۱. مختاری.

فرخیج = فرخش.

↪ گاه به «ک» بدل شود:

پوچ = پوک.

چلپاسه = کربسه. کلباسو

چمچه = کمچه.

کرچ = کرک (مرغ...).

انچوچک = انچوکک.

↪ گاه به «گ» بدل شود:

چل^۲ = گِل.

↪ گاه به «ی» بدل شود:

ماچه = مایه.

پاچه = پایه.

مورچانه^۳ = موریانه:

آهنی را که مورچانه بخورد

نتوان برد از او به صیقل زنگ.

سعدی (از آندراج).

↪ گاه زایده باشد:

کفچل = کفل.

کچل = کل.

کفج = کف.

لفج = لف:

فروهشته لفج و برآورده کفج

همه لفج کفج و همه کفج لفج. (از آندراج).

نایچ = نای:

هزار تاله زدم بی گل رخت در باغ

به درد دل که شنیدم فغانی از نایچ.

(از آندراج).

نمچ = نم:

سنگ بی نمچ و آب بی زایش

بهر از جاهلی به آرایش^۴.

عنصری (از آندراج).

این حرف در عربی نیست و در تعریب:

↪ به «ج» بدل شود:

چلفوز = جلفوز.

↪ گاه به «س» بدل گردد:

چراغ = سراج.

۱- در دیوان ص ۷۴۰ پرخش.

۲- در گیلکی چَل.

۳- نل: موریانه.

۴- نل: همچنان نادان بود به آرایش.

کسگاه به «ش» بدل شود:

چویک = شویک.

چالوس = شالوس.

چموش = شמוש.

چهارسو = شهرسو.

چادر = شوذر.

چنبر = شنبر. (خیار...)

چاچ = شاشی.

چاهبهار = شاهبهار.

چغانیان = شغانیان.

چین = شین.

ابن البیطار وقتی می‌خواهد بگوید ایرانیان مملکت مشهور چین (صین) را چه می‌نامند می‌گوید: «انهم یسمون الصین، شین». (ابن البیطار در شرح کلمه راوند).

چنگ = شنگ (شنج) (معجم‌الادباء چ مارگلیوت ج ۵ ص ۲۰۵ سطر ۶).

کسگاه به «ص» بدل گردد:

چنگ = صنگ. (صنج).

چلیا = صلیب.

چنار = صنار.

چرم = صرم.

بلوچ = بلوص.

چهاربخت = صهاربخت.

چارو = صاروج.

گچ = صص.

دارچین = دارصین.

چغانیان = صغانیان.

چول = صول.

چندن = صندل.

چیدنی = صیدنه.

چین = صین.

رچاچ = رصاص.

چک = صک.

چفانه = صفانه.

چا = صا.

رسم‌الخط. در رسم‌الخط قدیم «چه» موصوله را در بعضی موارد بدون «ها» مینوشته‌اند؛ تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسانمه ص ۹۲). از آنچه تا هزار نداشت باشد یک توانگر تواند بود. (فارسانمه ص ۸۷). و در مواردی با «ها» مختفی نوشته می‌شده؛ و هر چه شاهنشاه فرماید آن کنیم. (فارسانمه ص ۶۷). و بر خصوص حاجب درگاه و منشی تنوق هر چه تمامتر کرد. (فارسانمه ص ۹۲). هر چه از وی پیرسیدندی به زجر بگفتی. (فارسانمه ص ۹۷).

و گاه «چه» استفهامی در مواردی از قبیل «چه گونه» و «چه تواند بود» و امثال آن یا حذف «ها» به کلمه بعد وصل می‌شده است. روز اول را چگونگی بشناختی؟. (فارسانمه ص ۸۷).

کسری او را بخواند و این احوال با او بگفت و پرسید کی چتواند بودن؟ (فارسانمه ص ۹۷). و گاه در رسم‌الخط قدیم بجای «چه» «چی» می‌نوشته‌اند؛ به لغت دری آورد چی دانست که فایده آن عامتر باشد. (المعجم ص ۱۸ ج مدرس رضوی). و اگر غلط به ناسخ حواله کنیم هم نیک نیست چی آب را به التهاب صفت نکنند. (المعجم ص ۲۳۶ ج مدرس رضوی). چی هر کرا به تخصص این تخصیص داده‌اند کی، الرجال قوامون علی النساء. (قرآن ۳۴/۴) (سندبادنامه ص ۱۱۲). چی هر ضیافتی کسی اطعمه او کوتاه مزه بود آن ضیافت سراسر وبال و بزه بود. (سندبادنامه ص ۱۶۸). چی یافتن مثال بی وسیلت مال دشخوار و نامسکن بود. (سندبادنامه ص ۲۹۲). || احرف «چ» مانند «چه» گاهی موصول است و معنی «چیز» را رساند و در این مورد غالباً «چ» را بعد از «هر» یا «آن» آورند:

و آنچه از پس اوست از این پنج روز همه جشن‌هاست. (التفهیم لاویل صناعة التنجیم از سبک‌شناسی ج دوم ص ۳۰). من خواستم کی کتابی بنا کنم و هرچ شایسته اندر او یاد کنم. (الابنیه عن حقایق الادویه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴). تا از همه جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او میگردانیدندی. (فارسانمه ص ۹۲). زبان خود چنین پر زخم از آن است که هرچ او میدهد زخم زبان است.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۰۳).
چا،^۱ (چینی، لا) معروف و مشهور است به «چای» «مرب آن «صای» و «شای» و آن برگی است که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند. در برهان آمده که چون مردم تبت شراب بسیار میخورند و چای دافع مضرت شراب است آن را به قیمت مشک میخرند و پس عزیز میدارند. بلی اکنون در ایران نیز متداول شده. صاحب مخزن گفت مصلح جای بادبان ختائی است که در وقت پختن در آن اندازند. در خوارزم و بخارا چای تلخ خورند و در آن قند و شکر نکنند و دیده شده که تمک در آن ریزند و خورند و «مرب آن «صا» باشد. (آنتدراج) (انجمن آرا ص ۲۲۹). رجوع به چای و چائی شود.

چائی. (چینی، لا) رجوع به «چا» و «چای» شود.

چائی. (لا) (گل... قسی گل سوری.^۲)

چائی بزخانه. (بَ نَ / نَ) (مسرکب) رجوع به «چای بزخانه» شود.

چائی جان. (اخ) محلی در راه راسر به رشت. رجوع به چایجان شود.

چائی چی. (ص مسرکب) رجوع به

«چای چی» شود.

چائی دارچین. (ا مسرکب) رجوع به «چای دارچین» شود.

چائیدگی. (دَ / و) (حماص) سرماخوردگی. زکام. شُؤد. قطاق. چایمان. || سخت سردشدگی.

چائیدن. (دَ) (مص) سرما خوردن. زکام کردن. || سرد شدن. سخت سرد شدن چنانکه چیز در مجاورت یخ و برف. چائیدن میوه و جز آن در یخ؛ نهایت سرد شدن.

چائیدنی. (دَ) (ص لیاقت) آنکه یا آنچه مستعد چائیدن است.

چائیده. (دَ / و) (ن صفا) سرماخورد. زکام کرده. زکام زده. مزکوم. مشؤد. || سخت سرد شده.

چائی صافی. (ا مسرکب) رجوع به «چای صافی» شود.

چائی کار. (ف مسرکب) زارع چای. || (اخ) لقب شاهزاده کاشف‌السلطنه که به زمان سلطنت مظفرالدین شاه بذر چای و کشت آن را از چین به ایران آورد و در لاهیجان بار اول کشت چای کرد و در این امر دچار مشقات و رنج‌های بسیار شد. مقبره او در لاهیجان است. رجوع به «چای کار» شود.

چائی کاری. (حماص مسرکب) رجوع به «چای کاری» شود.

چاباره. (اخ) دهی جزء دهستان بزجلو بخش وفس شهرستان آراک در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری کیمجان و ۸ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر است با ۲۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات، انگور و لبنیات است. شغل مردان زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چایق. (بُ) (ا) سر تازیانه. در فرهنگ رشیدی ذیل کلمه «چایک» چنین آمده: «چایک به معنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهر آندی است؛

خشم ستیزنده را چایک تأدیب زن.

اسا در صراح در لغت عذّب گفته که عذبه‌الوسط؛ چایق. پس ظاهر شد که لفظ چایق است بقاف و به معنی سرتازیانه و ظاهر آ زبان مغولی است نه فارسی؛ ارباب؛ تازیانه چایق دار ساختن. (منتهی الارب). زبده؛ چایق تازیانه. عذبه؛ چایق تازیانه. (منتهی الارب). صلیه؛ گره چایق تازیانه. (صراح). و رجوع به چایک در این معنی شود.

۱- از کلمه چینی tcha (فرانسه thé).

2 - rosier maréchal niel.

3 - prendre froid.

چابک. [بُ] (ص) چست و چالاک. فرزند. تند. سبک. زرنگ. زیر و زرنگ. ظریف. رعنا. قبراغ. زود. قچاق. چابوک. چابوک. چپوک (دهات تربت حیدریه); جلیت؛ مرد چابک و چست. جلد؛ چابک از هر چیزی. جلده؛ چابک و چالاک گردیدن. جلید؛ چابک از هر چیزی. جمل خذانیة؛ یعنی سطر و چابک. خنوت؛ مرد چابک شتابزده که بر نهالی نخسید. دلهمس؟ مرد چابک سطر. ذفر؛ جوان چابک درازبالا تمام بدن. صحری؛ مرد چابک و شوخ و دلآور. نیرب؛ مرد چابک و چست. هذفا؛ مرد شاپرو چابک. (منتهی الارب)؛
چو آن مرد چابک به اندک سپاه ز جایی بیاید بدرگاه شاه. مر این ترک را نا گهان بشکند همه لشکرش را بهم برزند. فردوسی. همواره این سرای چو باغ بهشت باد از رویان چابک و ترکان نازنین. فرخی. نزد او آن جوان چابک رفت از غم ره گران و گوش سبک. منطقی. چرخ را انجم بسان دستهای چابکند کز لطافت خاک بی جان را همی باجان کنند. ناصر خسرو. مشو در خط ز خط کانهم ز حسن است دغا چون چابک آید هم ز نرد است. عمادی شهریاری.
چابک استادهام به زیر فلک مگر از چنبرش برون گذرم. خاقانی. استادان حاذق و عمله چابک ترتیب دادند. (ترجمه تاریخ یمنی). شگرفی چابکی چستی دلبری به مهر آهو به کینه تندشیری. نظامی. خر خود را چنان چابک نبینم که با تازی سواری بر نشینم. نظامی. بازیکن و چابک و طرب ساز مالیده سرین و گردن افزاز. نظامی. هر نفس این پرده چابک رقیب بازیی از پرده برآرد غریب. نظامی. قلم زن چابکی صورتگری چست کدبی کلک از خیالش نقش میرست. نظامی. همیشه بر قد دولت قباي حکم تو چابک همیشه بر سر دشمن قضای تیغ تو مریم. امامی هروی.
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی، هم افتان و خیزان برو. سعدی (بوستان).
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب بسیار در فتاده و اندک رمیده‌اند. سعدی. به چابکتر از خود میداز تیر چو افتاد دامن بدنان بگیر. سعدی. اگر بنده چابک نیاید بکار

عزیزش ندارد خداوندگار. سعدی. قبا بست و چابک نوردید دست قبايش دریدند و دستش شکست. سعدی. غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک (گلستان). رجوع به چست، تند، زود، فرزند شود.
چابک. [بُ] (ا) چابق. تازیانہ. (برهان) (غیاث از بهار عجم و سراج و سروری)؛ اسپي است مرا ز سایه خود به گریز دشت از عرق سستی او طوفان خیز یک گام به گام بسپرد گر به مثل شمشیر بود چابک و خنجر مهمیز. سنجرکاشی (از آندراج).
چابک ۱۵۱. [بُ] [أ] (ص) مرکب حاضر سخن. || سازنده و نوازنده (ناظم الاطباء)؛
اگر لفظ و معنی نظیر هم‌اند به چابک‌اندانی اسیر هم‌اند. ظهوری (از آندراج).
چابک اندیش. [بُ] [أ] (ص) مرکب زیرک. هوشیار. تیزفهم. سریع الانتقال؛
مرا این زن پیر چون مادر است یکی چابک‌اندیش کند آور است. فردوسی. و آن نمودن که بنگرم پیشی کارها را به چابک‌اندیشی. نظامی (هفت پیکر).
که شنیدم به خردی از خوششان خرده کاران و چابک‌اندیشان. نظامی (هفت پیکر).
چابک اندیشه. [بُ] [أ] ش / ش] (ص) مرکب) زیرک. تیزفهم؛
که آنگه شاعری پیشه نبوده‌ست حکیمی چابک‌اندیشه نبوده‌ست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
تو همشهری او را و هم‌پیشه‌ای هم اندر سخن چابک‌اندیشه‌ای. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۴).
چابک‌اندیشه‌ای رسیده نخست همه را نظم داده بود درست. نظامی (هفت پیکر).
در همه کاری آن هنریشه چاره گریود و چابک‌اندیشه. نظامی (هفت پیکر).
رجوع به چابک‌اندیش شود.
چابک بازی. [بُ] [أ] (ص) مرکب) تازیانہ‌زنی. (ناظم الاطباء).
چابک پای. [بُ] (ص) مرکب) تیزی و تندرو. || چالاک و ماهر در رقص؛
با همه نیکویی سرود سرای رودسازی به رقص چابک‌پای. نظامی (هفت پیکر).
چابک خرام. [بُ] [خ / خ / خ] (ص)

مرکب) تیزگام.
چابک خیزی. [بُ] (ص) مرکب) تند. تیزی. عمل اشخاصی که سبک خیزند؛ دست حفظت بهر چابک‌خیزی و برستگی بر میان شعله بریندند نطق از برگ کاه. عرفی (از بهار عجم).
چابک دست. [بُ] [د] (ص) مرکب) تیزدست. ماهر. جلدکار. باوقوف. شتابکار؛
رجل دمشق الیدین؛ مرد شتابکار چابک‌دست. مدره؛ چرب‌زبان و چابک‌دست وقت خصومت و کارزار. (منتهی الارب)؛
از روی تو نخستی به چمن بردستند آنجا که دو صد بنگر چابک‌دستند در پیش مثال روی تو بنشستند انگشت گزیدند و قلم بشکستند. (از تفسیر ابوالفتح سورة آل عمران).
تقاش چابک‌دست از قلم صورته انگیزد. (کیله و دمنه). اگر کسی خواهد که مثل آن آینه انشا کند و صد هزار بار هزار دینار بر آن خرج شود در مدت دویت سال بر دست استادان چابک‌دست به اتمام نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی).
گرچه کاتب نبوده چابک‌دست پندگوبنده را عیاری هست. نظامی (هفت پیکر).
|| ظریف. (ناظم الاطباء). رجوع به چرب‌دست شود.
چابک دستی. [بُ] [د] (ص) مرکب) استاد. مهارت. چالاکی؛
به چابک‌دستی و استادکاری کنی در کار این قصر استواری. نظامی (خسرو و شیرین).
از حکم تقدیر مقدران آسمانی و چابک‌دستی مهندسان لامکانی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۷). حقایق خرده‌کاری و چابک‌دستی بتقدیم رسانیده (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۳).
چابک ربا. [بُ] [ر] (ص) مرکب) زودریا. رباننده چالاک و چابک؛
ستانده چابک‌ربائی است زود که نتوان ستد باز هرچ آن ربود. اسدی.
چابک رقیب. [بُ] [ر] (ص) مرکب) حریف ماهر. رقیب چالاکی؛
هر نفس این پرده چابک رقیب بازیی از پرده برآرد غریب. نظامی (مخزن الاسرار).
چابک رکاب. [بُ] [ر] (ص) مرکب) سوار نیک و فارسی؛
ز جنگی سواران چابک‌رکاب. ۱- مراد دنیاست.

به نهد هزار آمد اندر حساب.
نظامی (شرفنامه).

سوار هنرمند چابک‌رکاب
که بر آتش انگشت زد بی حساب.

نظامی (از شرفنامه).
چابک‌رکیب. [بُ رَ] (ص مرکب) سوار
نیک و فارس. (ناظم الاطباء). و رجوع به
چابک‌رکاب شود.

چابک‌روی. [بُ رَ] (حامص مرکب)
چابک‌رفتاری. تندروی. چالاکی در
راه رفتن.

به چابک‌روی پیکرش دیوزاد
به گردنگی کیتش دیو یاد.

نظامی (شرفنامه).
که چون خسرو از تخت یک‌خسروی
سوی لشکر آمد به چابک‌روی.

نظامی (شرفنامه).
چابک‌سخن. [بُ سَخ] (ص مرکب)
سخنور. ناطق. کسی که در سخن مضامین
نیکو تواند آورد.

به آن چابک‌سخن دشت بیاض شعر ارزانی
که صد مضمون بهم از یک خدنگ خامه می‌دزد.
؟ (از آندراج).

چابک‌سر. [بُ سَ] (ایخ) دهی جزء
دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان
لاهیجان درسی و دو هزارگزی جنوب
خاوری رودسر - سر راه شوسه رودسر به

شهبوار کنار دریا جلگه، معتدل، مرطوب.
آب آن از نهر مایده محصول آنجا برنج و
مرکیات و چای، شغل اهالی زراعت، راه آن
شوسه است و ۲۵ باب دکان و ماشین
برنج‌کوبی و مالش جای دارد. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به فهرست
سفرنامه‌ها مازندران راینو شود.

چابک‌سرای. [بُ سَ] (ص مرکب)
شاعر خوش‌سخن. || ماهر در سخنوری.
|| خوش‌آواز:

بیار ای سخنگوی چابک‌سرای
بساط سخن را یکایک بجای.

نظامی (شرفنامه).
چابک‌سوار. [بُ سَ] (ص مرکب)^۱
سوارکار. ماهر و چالاک در سواری. ریاض و
سوقان‌دهندهٔ اسب:

به میدان دین اندر، اسب سخن را
اگر خوب چابک‌سواری بگردان.

ناصرخسرو
ازینت جاننت ز دانش پیاده
از این تو به تن جلد و چابک‌سواری.

ناصرخسرو
و ولید سخت عظیم چابک‌سوار بود و مردانه.
(مجم‌التواریخ و القصص).
بروز از کثیران چابک‌سوار

غلامان شمشیرزن سی هزار.
نظامی (شرفنامه).

از آن تیغزن مرد چابک‌سوار
سخن راند با انجمن شهریار.

نظامی (شرفنامه).
بر این ابلق کسی چابک‌سوار است
که در میدان عشق آشفته کار است.

نظامی (خسرو و شیرین).
دلا طپیدن میلی نشانه است از آن
که نیم‌کشتهٔ چابک‌سوار من شده است.

محمد قلی میلی (از آندراج).
و بر پشت هر یک چابک‌سواری چون ماه با
قبا و کلاه نشسته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان
ص ۵۲). چابک‌سوار نیزه گذار. (سبط‌العلی
ص ۶۸). || سوداگراسب. || تازیانه‌زن. (ناظم
الاطباء).

چابک‌سواری. [بُ سَ / ش] (حامص
مرکب) جلدی و چالاکی. مهارت در سواری
و تربیت اسب. سواری‌گری:
گران‌جوشن و خودگردی‌گزی
بچابک‌سواری ربودی ز زین.

اسدی (گرساسنامه ص ۴۵).
بدان نازک‌تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک‌سواری.

نظامی (خسرو و شیرین).
ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک‌سواری.

نظامی (خسرو و شیرین).
و چابک‌سواری و موی‌شکافی در تیراندازی
و قوت و شجاعت و حسن تدبیر. (ترجمهٔ
محاسن اصفهان ص ۶۶).

چابک‌سیر. [بُ سَ] (ص مرکب)
تندرو. زودگذر. شتابناک:
آن نگر کآسمان چابک‌سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر.

نظامی (هفت‌پیکر).
چابک‌عنان. [بُ عَ] (ص مرکب)
سوارکار. تندرو. کنایه از مرد جنگی و دلیر.
رجوع به چابک‌سوار شود:

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک‌عنان و دلیر. نظامی (شرفنامه).
یکی حملهٔ نیک را ساز داد
عنان را به چابک‌عنان باز داد.

نظامی (شرفنامه).
قویدست و چابک‌عنان دیدمت. نظامی.
|| مرکب تندرو و تیزگام:

گذشته است مکرر ز ماه گردون‌سیر
براق همت چابک‌عنان درویشی.

صاحب (از آندراج).
چابک‌قدم. [بُ قُ دَ] (ص مرکب) تندرو.
تیزگام. چالاک:
چابک‌قدم بسیط افلاک

والا گهر محیط لولاک.

فیض فیاض (از آندراج).
چابک‌نشین. [بُ نَ] (نص مرکب) چالاک.
کسی که چابک و سبک نشیند و خیزد.
خوش‌ادا:

چنان چابک‌نشین بود آن دلارام
که برجستی برین مقدار ده گام.

نظامی (خسرو و شیرین).
چابک‌نفس. [بُ نَ] (ص مرکب)
تندرو. سریع. حاضر‌سخن.

چابک‌نفسی. [بُ نَ] (حامص مرکب)
شتاب. سرعت. تندروی. چابک‌سخنی:
ذوق چابک‌نفسی ناله‌ربایان دارند
هر کجا درد بدر تاخت عنان‌گیر شدیم.

ظهوری (از آندراج).
چابکی. [بُ] (حامص) چالاکی. تندمی.

جلدی. سبکی. چستی. سرعت. شتاب.
چرب‌دستی. و رجوع به چستی شود: جَلَدَه؛
چابکی مردم و غیر وی. تَجَلَدَه؛ به تکلف
چابکی کرد. تَصَرَم؛ چابکی کردن. (مستهی
الارب):

بچابکی بر باید کجا نیازد
ز روی مرد مبارز نوک پیکان خال.

منجیک.
بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و
بهر دو پهلوهاش بشفرد. (فارسنامهٔ ابن
البخی ص ۱۷۷).

میدان فضل و مرکب اقبال در جهان
همتای تو سوار نیند به چابکی. سوزنی.
خواست پریدن چمن از چابکی
خواست چکیدن سمن از نازکی. نظامی.

در آن خدمت بنایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت. نظامی.
|| اسب راهواری را نیز گویند که اگر تازیانه
پرو زند راه غلط نکند. (برهان):

نه چابک شد این چابکی تاختن
کمندی بکوهی در انداختن.

نظامی.
داد به احسان رهی پرورم
چابکی خاصه دو بدره زرم.

امیرخسرو (از جهانگیری ج ۱ ص ۲۸).
چاپلوس. (ص) چرب‌زبان. متملق.
مردم‌فریب. و رجوع به چاپلوس شود.

چاپلوسی. (حامص) متملق‌گویی.
چرب‌زبانی. و رجوع به چاپلوسی شود.

چابوک. (ص) چابک. چست. چالاک.
جلد. و رجوع به چابک و چابوک‌دست شود.

چابوک‌دست. [دَ] (ص مرکب)
چابک‌دست. ماهر. تر‌دست:

1 - cheveu-léger.

2 - agilité.

چه چاپوک دستی^۱ است بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال.

اسدی (گرشاسبنامه).
چاپ. (۱) طبع. باسمه. عملی است که بواسطه آن میتوان از روی یک نوشته چند نسخه شیبیه به آن تهیه کرد. (لغات نو فرهنگستان). طبع و باسمه و تافت و انطباع و تافتگی از روی خط و نوشته. (ناظم الاطبای؛ چاپ اول، طبع نخستین کتابی^۲؛ چاپ عبدالرحیم، طبع او، چاپ سنگی و چاپ سربی و چاپ زلاتنی از انواع طبع است. | دروغ. گزافه. اغراق. در وجه اشتقاق این کلمه عقاید مختلف اظهار شده است. بعضی دانشمندان کلمه چاپ را مأخوذ از «چاو» دانسته‌اند (لفظ «چاو» یک کلمه چینی است و شرح آن در جای خود بتفصیل آمده است برای اطلاع به «چاو» رجوع شود) از جمله دانشمند فقید عباس اقبال در مجله بهار سال ۲ شماره ۸ تحت عنوان «چاو، چاپ، اسکاس» مینویسد: «چیزی که به احتمال قوی میتوان گفت این است که دو لفظ «چاپ» و «چاپخانه» (معمول امروزی) همان «چاو» و «چاوخانه» قدیم است که با اندک تحریف، یعنی با تبدیل «و» به «پ» به این صورت در آمده... و نیز آقای پورداود استاد دانشگاه در تعریف لفت «چاو» نوشته‌اند:

«... (چاو) از این گذشته در زبان فارسی به هیئت «چاپ» و «چاپخانه» مانده که بجای کلمات عربی «طبع» و «مطبوعه» بکار می‌رود شک نیست که این کلمه یادگار روزگار «کیخانو خان» و از «چاو» و «چاوخانه» آن زمان است در هند هم این کلمه بجای مانده چهاب، چهپای، چهپایه خانه، چهپاپاتی و چهپاپتا (چاپ کردن) موجود است... (هرمزدنامه ص ۲۲۴). اما دانشمندان دیگر با تحقیقات بیشتری که در این خصوص بعمل آورده‌اند اشتقاق «چاپ» را از چاو بعید می‌دانند و این عقیده را رد می‌کنند. آنان معتقدند که «چاپ» از لفظ «چهپای» و «چهپایه» هندی گرفته شده است از جمله آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه در پایان مقاله‌ای تحت عنوان «ترجمه علوم چینی بفارسی در قرن هشتم هجری» مینویسد: «... چاپ از لفظ «چهپای» هندی مشتق است و این جانب تفصیل این مطلب را در ذیل مقاله‌ای که راجع به رفتن محصلین ایرانی بفرنگستان تحت عنوان اولین کاروان معرفت، در مجله فیما نوشته بیان کرده‌ام.» (مجله دانشکده ادبیات شماره ۱ سال سوم مهر ماه ۱۳۳۴). اینک تفصیل آن مطلب را از ذیل مقاله «اولین کاروان معرفت» در اینجا می‌آوریم: «در باب کلمه چاپ (و اینکه این

لفظ از کجا آمده است) عقاید مختلف اظهار شده است و چندی پیش یکی از فضلاء ایران حدس زد که شاید این کلمه از لفظ «چاو» مغولی آمده باشد. لفظ «چاو» بر پولی اطلاق می‌شده است که هفتصد سال پیش در ایران از کاغذ یا چرم می‌ساخته‌اند و بر آن مهر می‌زدند یا علاماتی نقش می‌کردند ولی بسیار مستبعد است که این کلمه ربطی با لفظ چاپ داشته باشد. در سفرنامه‌های ایرانیان که در حدود صد و سی چهل سال پیش نوشته شده است کلمه طبع و چاپ مکرر آمده است و محتاج به گفتن نیست که فن چاپ در ترکیه و هندوستان و مصر زودتر از ایران رائج شد. کسانی که کتب چاپ ترکیه و مصر را دیده بودند این صنعت را به لفظ طبع و طباعت می‌خواندند و آنهایی که به هندوستان سفر کرده بودند و کتابهای چاپ هند را دیده بودند لفظ «چهپایه» یا «چاپ» را بکار می‌بردند (مثل میرزا ابوالحسن خان شیرازی و میرزا ابوطالب خان اصفهانی) - در سفرنامه میرزا ابوطالب خان هر دو لفظ استعمال شده است. در زبان هندی لفظ چاپ بمعنی مهر است و پارچه‌هایی را که (مثل چیت و قلمکار) بوسیله مهرها یا قالبهای چوبی نقش میکنند «چهپاپانیا» و «چهپایاره» می‌گفته‌اند. و چون صنعت طباعت شبیه به همین مهر زدن و نقش کردن بوسیله قالب است همان چهپایه را در این مورد نیز بکار برده‌اند. در میر طالبی یعنی سفرنامه میرزا ابوطالب خان اصفهانی این عبارت آمده است: «ذکر کارخانه تبع (کذا) یعنی چهپایه گری کتاب و تصویر، از صنعتهای مفید است فایده چهپایه کتاب نشر علم است که علت غائی و علماء و مصنفین می‌باشد... و طریق آن صنعت بواسطه وجود آن در کلکنه بخدمت ظاهر است» پانزده سال بعد از او میرزا صالح در سفرنامه خود نوشت که در سال ۱۴۴۵ م. در هند اختراع چاپ زنی شده و در سال ۱۴۷۷ م. صنعت مزبور را بانگلند آورده در سال ۱۵۳۶ م. باسمه کردن تصاویر در بالای مس و نسخه آن بر روی کاغذ در انگلند اختراع گردیده. میرزا صالح در کتاب خود مکرر از چاپ و چاپخانه و چاپ کردن و استاد چاپ‌زن و چاپ شدن و چاپ زدن و از چاپ بیرون آمدن بحث میکند» (مجله فیما شماره هشتم سال ششم آبانماه ۱۳۳۲). بسدیهی است از دو عقیده که دانشمندان درباره اشتقاق کلمه «چاپ» اظهار داشته‌اند عقیده دوم صائب‌تر و اشتقاق «چاپ» از «چهپای» و «چهپایه» (چنانکه آقای مینوی نوشته و استدلال کرده‌اند)

صحيح تر مينمايد.

تاریخ چاپ. چاپ در چین: چنانکه

میدانیم نخستین بار در جهان صنعت چاپ در کشور چین معمول گردید و چینیان زودتر از سایر ملل به این صنعت پی‌بردند و در صد تکمیل آن برآمدند و کتاب چاپ کردند. درباره صنعت چاپ و چگونگی ایجاد و تکمیل آن در کشور چین بهتر است از اطلاعاتی که یک دانشمند قدیم ایرانی در آن خصوص داشته و در کتاب خود آورده است استفاده کنیم و قسمتی از مقاله مجتبی مینوی استاد دانشگاه را که در آن مقاله از آن دانشمند و کتاب او یاد کرده و مطالبی از آن کتاب نقل کرده‌اند در اینجا بیاوریم. مجتبی مینوی در مقاله‌ای تحت عنوان «ترجمه علوم چینی به فارسی در قرن هشتم هجری» می‌نویسد: «یکی از نسخه‌های خطی منحصر بفرد فارسی که در استانبول دیدم کتاب موسوم به «تانکسوق نامه ایلخان در فنون علوم ختانی» است که در عهد غازان‌خان باهتمام رشید الدین فضل الله وزیر همدانی تهیه شده است و ترجمه قسمتی از کتب طبی و علمی چینی به زبان فارسی است و در کتابخانه آبا صوفیه بشماره ۳۵۹۶ محفوظ است...» (سپس مقاله خود را ادامه میدهند و پس از بیان شرح حال رشید الدین و معرفی کتاب «تانکسوق نامه...» و نقل مطالبی از فصول مختلف این کتاب مینویسند):

«این کتاب رشیدالدین تا آنجا که بنده اطلاع دارم قدیمترین مأخذ فارسی در باب وجود صنعت چاپ در چین است. چاپ کتاب را چینی‌ها در عصر سلسله سلاطین تانگ بکمال رسانیدند، یعنی مقارن قرن اول تا سوم هجری، شیوه متداول همان بود که وصف آن را رشیدالدین کرده است و عن قریب عین عبارات او نقل خواهد شد، یعنی روی یک قطعه چوب تمام مطالبی را که باید در دو صفحه متوالی بیاید، بعلاوه یک ستون عنوان باب و فصل و سمیزات دیگر در میان دو صفحه، وارونه میکنند و سپس آن را مرکب زده روی کاغذ برمیگردانند و آن کاغذ را از وسط تا می‌زدند و کتاب هر چند ورق میشد از این اوراق تا کرده مرکب بود که پهلوی یکدیگر گذاشته میدوختند. هنوز هم همین شیوه در چین متداول است و اهل مملکت آن را بر شیوه‌های دیگر ترجیح میدهند. شیوه دیگری که اختراع کردند گویا در عصر رشیدالدین هنوز معمول نشده بوده و ابداع آن یا در همان عهد و یا اندکی بعدتر باید شده باشد. آن طریق این بود که قالبهای متعدد به عده‌ای که برای تمام اشکال و صورتهای

۱- ن: چاپوک دستی.

معمولی خط چینی لازم بود تهیه کرده بودند و از این قالب‌ها عده بسیاری مکعب‌های گلی یا فلزی متساوی بیرون میریختند که بر یک سطح هر یک از آنها نقش یکی از آن اشکال بطور معکوس و برجسته منقوش بود و یا آنکه مکعب‌های چوبی متساوی می‌گرفتند و نقش وارونه هر شکلی را بر یک سمت هر مکعبی بطور برجسته نقر می‌کردند و مقدار بسیار زیادی از هر شکل و صورتی تهیه کرده و حاضر داشتند و این مکعب‌های گلی یا چوبی یا فلزی برای ایشان همان عملی را انجام میداد که امروزه حروف سربی برای ما انجام میدهد یعنی آنها را پهلوی هم مطابق مضمون و مطالبی که میخواستند چاپ شود ترتیب میدادند و «صفحه‌بندی» می‌کردند و برای عمل «طبع» بکار می‌بردند. خواجه رشیدالدین فضل‌الله چنانکه گفته شد فقط از آن شیوه قدیم خبر میدهد و عین عبارت او این است: ضبطی نهاده‌اند که کتابی را بر صحیفه‌های چوب می‌کنند بظلی که در غایت خوبی باشد و تمام مقروء و مصحح و آن را بر کاغذ می‌زنند مانند آنکه قاشقان نقش بر چوب کرده قالب می‌زنند تا همه متساوی و راست و نیکو و آسان باشد و آنچه کتابی بسالی نویسد به یک روز قالب برزنند و کاغذ تک^۱ خطایی که می‌سازند غرض از تنگی آن آن است که قالب نیک در آن نشیند و نقش درست بیرون آید و الا کاغذ چنین تنگ ناخستگی و سیاهی^۲ نیز چنان ساخته که لایق قالب زدن باشد و هر چند قالب بریک روی کاغذ می‌زنند و یک روی دیگر صرفه می‌رود لیکن در تنگی و آلت کاغذ و حجم کتاب دو سه چندان توفیر باشد و نیز کاغذاز پوست درخت توت و درخت نی و میان انواع نی... و میان آن مانند میان چوب پوسیده می‌باشد، می‌کنند تا عظیم آسان و کم بضاعت و اندک قیمت بود... حکمت در وضع خط و فواید آن و آسانی کتاب و آسانی ساختن کاغذ و هر چه بدان تعلق دارد که مصلحت و مدار ملک و ضبط آن بقلم راست آید، این معانی است که شرح داده شد.

خواجه رشیدالدین در مقدمه قسمت تاریخ ختای از جامع‌التواریخ هم طریقه فن چاپ را بیان کرده است و داود بنا کنی در تاریخ خود آن فصل را نقل کرده بدین عبارت: «آنکه به نوجویی که عادت ایشان است از آن کتاب نسخه‌ها کرده و می‌کنند چنانکه در آن هیچ تغیر و تبدیل و زیادت و نقصان نمی‌تواند بود و آن چنان است که چون بهترین کتب آن تواند بود که درست باشد و خطش بغایت خوب و مجال تغیر و تبدیل در آن نه، رعایت این هر سه معنی را وصفی کرده‌اند که هر

کتاب که نزد ایشان معتبر افتاد خطاطی خوش‌نویس را حاضر کرده‌اند تا هر صفحه‌ای از آن کتاب به خطی پاکیزه بر لوحی نوشته است و تمامت داندگان آن قسم با احتیاط تمام مقابله و تصحیح آن کرده و خط خویش بر ظهر آن لوح مثبت گردانیده، آنگاه تقاران ماهز استاد را فرموده تا آن را نقاری کرده‌اند و چون از تمامت کتاب بر این طریقه نسخت گرفته‌اند و بر هر یک عدد آن بر توالی نوشته، آن لوحها را همچون سکه دارالضرب در کیسه‌ها به مهر امان و معتمدان معین سپرده‌اند و در دکانه‌های مخصوص به آن مصلحت مضبوط نهاده و بر آن عمال تمغائی معین و مقرر گردانیده، بهر وقت که کسی نسخه‌ای از آن خواهد پیش آن جماعت برود و حقوق معین دیوانی و مؤنات آن بدهد ایشان آن لوحهای آن کتاب بیرون آرند و بر مثال سکه زر بر اوراق کاغذ نهند و به وی تسلیم کنند و بدین طریقه ممکن نیست که در هیچ کتابی از کتب ایشان زیادت و نقصان تواند بود. بدان سبب بر کتاب مذکور (یعنی کتاب تاریخ ختای که سابقاً ذکر شد) اعتماد کرده نقل تاریخ ایشان می‌رود».

چاپ در اروپا: صنعت چاپ را در اروپا یکنفر آلمانی بنام «گوتبرگ» (هانس یا جوهانس ژنفلیش متولد سال ۱۴۰۰ - وفات ۱۴۶۸ م.) اختراع کرد و اول دفعه با چاپ سنگی آزمایشهایی نمود و کتابهایی بچاپ رسانید که از آن جمله تورات ۲۶ سطری و تقویم ۱۴۴۸ م. را باید نام برد و بعد درباره چاپ با حروف متحرک (چاپ سربی) نیز مطالعات خود را ادامه داد و افتخار کشف این صنعت مهم و مفید برای همیشه بنام او ثبت گردید. رجوع به گوتبرگ شود.

چاپ در ایران: صنعت چاپ از طریق اروپا به ایران راه یافت و نخستین بار در زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار و به همت و مساعدت عباس میرزا نایب‌السلطنه چند تن از ایرانیان فن چاپ کردن را در اروپا آموختند و دستگاه چاپ حروفی (چاپ سربی) و چاپ سنگی را از اروپا به ایران آوردند. در خصوص اینکه چه کسی اول دفعه چاپخانه در ایران دایر کرده و اولین مطبعه از نوع چاپ سربی یا چاپ سنگی بوده و دستگاه چاپ در کدام یک از شهرهای ایران زودتر بکار افتاده، عقاید مختلف است. لیکن از مجموع تحقیقات و مطالعاتی که تا کنون در این باره بعمل آمده مسلم شده است که نخستین بار دستگاه چاپ حروفی (سربی) که به ایران وارد شده در شهر تبریز دایر گردیده است بشرحی که مجتبی مینوی استاد دانشگاه در مقاله (کاروان معرفت) نوشته و توضیح

داده‌اند این دستگاه چاپ سربی و اولین مطبعه فارسی را میرزا صالح شیرازی (که از طرف عباس میرزا نایب‌السلطنه برای تحصیل همراه چهار ایرانی دیگر به اروپا اعزام شده بود) در انگلستان خریده با خود به ایران آورد و در شهر تبریز دایر کرد.

برای توضیح و تفصیل بیشتر نخست مقاله‌ای را که به تاریخ ۲۸ آذر ماه ۱۲۹۰ ه.ش. در شماره پنجم سال دوم دوره جدید روزنامه کاوه تحت عنوان «چاپخانه و روزنامه در ایران» چاپ شده و بعد قسمتی از مقاله (کاروان معرفت) را که بقلم مجتبی مینوی در شماره هشتم سال ششم مجله یغما درج گردیده است عیناً نقل می‌کنیم. روزنامه کاوه مینویسد: «چاپخانه و مطبعه و بسمه‌خانه که به هر سه لفظ در ایران دایر است، معلوم است که از فرنگستان به ایران آمده ولی این لفظهای مختلف هر یک منشأ دیگری دارد: لفظ مطبعه که عربی است محتاج بشرح نیست چه واضح است که از طباعت و طبع که به همین معنی بوده اخذ شده. منشأ لفظ «چاپ» که در هندوستان گاهی «چهاب» هم نوشته میشود برنگارنده کاملاً روشن نیست بعضی‌ها آن را مأخوذ از کلمه «چاو» منوایی یا چینی که اسم اسکناس و پول کاغذی بوده که در عهد گیخاتوخان پادشاه مغول در ایران رایج شد (و شرح آن در کتب و تواریخ ثبت است) فرض کرده‌اند ولی مأخذ این فقره معلوم نیست. نگارنده احتمال میدهد که این لفظ از هند به ایران آمده باشد و شاید هم اصلاً لفظ هندی باشد. لفظ «بسمه» یا «باصمه» اگر چه ظاهراً ترکی بنظر می‌آید و حالا بطور اسم مصدر از فعل «بصمق» عثمانی یا «باصاخ» در ترکی شرقی استعمال میشود و عمل طبع را هم در زبان ترکی فعلاً «باصمق» میگویند و مشتقات آن را در مقام «طبع کردیم» و «طبع شده» استعمال میکنند با وجود این منشأ اصلی آن درست واضح نیست چه این لفظ از قدیم یعنی از عهد مغول معمول بوده و در آن عهد میان مغولها بتصویر پادشاهان مغول «بسمه» می‌گفتند.^۳ ظاهراً اولین مطبعه هم که به ایران آمده معروف به بسمه‌خانه شده بود چنانکه

۱- تنک بضم اول و دوم بر وزن خنک بمعنی نازک و رقیق و لطیف است.

۲- مراد از سیاهی همان است که ما مرکب می‌گوئیم.

۳- در تاریخ عمرمی فرانسوی لاریس (ج ۴ ص ۶۶۵) مذکور است که ایوان سوم پادشاه مسکو در سنه ۸۸۱ در مقابل مطالبه خراج که سفیر خان مغول احمدخان در شهر سرای برای آن به مسکو رفته بود. بقیظ آمده و «باصمه» خان رازیر با انداختن و سفیر را کشت.

در شیخ او زیاده غارت کردند و درین نوبت زیاده از سه چهار نفر از لشکر منصور
 زخمی و مقول شدند و سر بازان سرهای آنها را بر سر نیزه نشتک کرده بر کاب خنجر
 نصب می نمودند و از نواب نایب السلطنه در ازاء این خدمات نمایان مورد انعام
 و امانت گشتند * وقایع سال هابون فالغوی ثلثه هزار و دلبت و هشت
 و شش و آمدن پس زاده عبد الوهاب اتدی ایلی بی دولت علیه عفتاب *
 ین مقدم نو و ز فیر و ز جهان یوجوانی از سر گرفت هوا با صلال با آمد و ساری
 و هزار در سان پر شاخ کبابند و او از سلطان سزافر از بعد از انقضا جشن
 نوروزی با انجام مهم نزدیک فد و ز پروا خه رایت کامرانی سپهر برین افرخت
 و مقارن حال پس چی زاده عبد الوهاب اتدی که اندر بار دولت عثمانی
 مامور بر سالت ایران بود و او اخر شهر ذی حجه المحرم وارد دار السلطنه تبریز
 گشته با مر نواب نایب السلطنه چندین از امان اسقباش نمودند و بعد از
 جز لمطابوسی عازم دار تخلا فملهران و نامه ملوکانه و هدیه دو سبانه ابلاخ نموده
 مورد نقذات خدیوانه گردید و مقالات خوش و مکالمات دلکش که مورد
 مزید استحکام دلبین علی بن بود بلقظ کوه بر بار شدند و چندی در اسان بادشاهی
 مصکف و مامور بوقف حضور نواب نایب السلطنه گردید * تعیین شدن مبردا
 ابو الحسن خان بقارت انکلیس و معاودت او و آمدن سر کور او زلی ایلی

یک صفحه از کتاب مآثر سلطانی (یکی از اولین کتب چاپ ایران)

وسن ژوزف^۱ از مبشرین و پیادریان
 ساری کرملیط از اهل طولوز در کتاب
 رنگی و پارسی خود^۲ که در حدود
 ۱۰۱۰ تألیف کرده و در سنه ۱۰۹۶ بطبع
 ه در تحت عنوان کلمات «باصمه خانه»
 ه بصمعی، مطبع» (صفحه ۴۱۵ از آن
 چنین مینویسد: «حضرات پیادریان
 میدان می بصمه خانه عربی و
 در عبادتخانه خودشان در اصفهان
 ایر کرده بودند و هنوز دارند. ارامنه نیز
 بصمه ارمنی دارند».^۳ بعد از این
 روح میدهد و میگوید که هیچکدام از
 عاقبت پیشرفت نکردند و این بسبب
 ی مسفرط هسوا است.^۴ از عبارت
 این کشیش که به لفظ «پدران قدیم

ما» گفته استنباط میشود که مطبعه مزبور در
 اوایل قرن یازدهم هجری به ایران آمده چه
 مبشرین مسیحی کاتولیک از اوایل این قرن به
 اصفهان آمده و برقرار شدند ابتدا فرقه
 اوگوستین های^۵ پرتگالی در سنه ۱۰۱۱ و بعد
 از آنها فرقه کرملیت های اصلاح شده^۶ در
 سنه ۱۰۱۶ بعد فرقه کاپوسن های^۷ فرانسوی
 در سنه ۱۰۳۸ و فرقه یسوعین (ژوزیت)^۸ در
 سنه ۱۰۵۵ و کمی بعد از آنها دومینیکن ها^۹
 در اصفهان برقرار شدند. پس ورود مطبعه را
 به ایران ممکن است در حدود سنه ۱۰۲۰ تا
 ۱۰۳۰ دانست که همین کرملیت ها آوردند و
 ابتدا بعضی اوراق بزبان عربی و فارسی در
 ادعیه و اذکار مسیحی طبع کردند. در جلفای
 اصفهان هم ارامنه از قدیم الا یام یک چاپخانه

و اسباب حرب بتربکب و بشود استادان فزناک و ایران تمامی این تصانیف را بهتر
از استادان این فنون در هرفن ساختند از جمله تصانیف غربیه علی انطباع بود
حکله او را با همه گویند و این نسخه جدید که موسوم مآثر سلطانی است در دار
الانطباع دار السلطنة تبریز با مقام کارکنان سرکار حضرت ولیعهد بسی
و استاد جناب ملا محمد باقر تبریزی که از معارف این ولایت نسبت بتاریخ و اواخر
شهر رجب المرجب سنه هزار و دو و بیست و چهل و یک هجری شرف تمام و اختتام
بذی قیوت و انشاء الله تعالی موافق احوال خاقان سیمال را بعد ازین تاریخ در جلد
دیگر محرر و در باب تکانه و معنا الله کشندگان از پیر باب خواهند شد تسوا
این کتاب ستاب فلافة طهران میرزا زین العابدین تبریزی سعد اشفاق
و حافظ سلطان افا
از کتب حدیث با
و فروخت مست
و اینها است و کلم

آخرین صفحه کتاب مآثر سلطانی (یکی از قدیمترین کتب چاپ ایران)

به «فتح نامه» تمام کرد. این کتاب نخستین
کتابی بود که در ایران بحروف عربی مطبوع
شد. مصنف کتاب مذکور میرزا ابوالقاسم قایم
مقام بود و قصه ها گفته از جنگی که در سال
۱۲۲۷ میان دولتین روس و ایران واقع شد و
بتوسط صلح نامه گلستان مورخه ۱۲ اکتبر
۱۸۱۳ م. / ۱۶ ذی القعدة ۱۲۲۸ ه. ق. به انتها
رسید. «فتحعلی شاه میرزا زین العابدین را در
سال ۱۲۴۰ بدار الخلافه احضار کرد و میرزای
مزبور ابتدا به منزل ملک الشرای ثانی آمد
ولی چون ملک از این کیفیت بصرتی نداشت
منوچهرخان معتمدالدوله^۴ میرزا را جذب کرد
و در تکیه منوچهرخان منزل داد. کمی بعد از
آن میرزا زین العابدین قرآن مجید اعلی را
بنخط مرحوم میرزای تبریزی که به «قرآن
مستعدی» مشهور شد بچاپ حروفی؟
درآورد. چند نفر پیش میرزا زین العابدین
شاگرد بودند و یکی از آنها مرحوم میرباقر بود
که بعدها نسخه ناخن التواریخ تالیف لسان
الملک را بچاپ لیتوگرافی درآورد؛ «در مآثر
سلطانی که بسعی و استادی ملا محمدباقر
تبریزی در اواخر شهر رجب ۱۲۴۱ ه. ق. در
تبریز بچاپ حروفی طبع رسیده نیز در ضمن
وصف طبع اشاره به میرزا زین العابدین مزبور
هست «که به اهتمام منوچهرخان مجلدات از
کتب حدیث باسمه کرده» بعد از فوت عباس

ان دراز بی مطبعه بودند و ابدأ در خیال آن
ند و مثل سایر آثار تمدن، مطبعه نیز
ن دیر به ایران رسید. شاردن سابق الذکر
تاب سیاحت نامه بزرگ و معروف خود
د: «ایرانیان صد دفعه تا حال خواسته اند
ه داشته باشند، فواید و منافع آن را
ند و می بینند و ضرورت و سهولت آن را
نچند لیکن تا حال کامیاب نشده اند.
وزیر اعظم^۱ (یا مجتهد بزرگ؟) که آدم
ن عالم و مقرب شاه است در سنه ۱۰۸۷
ن خواست تا عمله ای از فرهنگ بیاروم
ن کار را بایرانیان بیاموزد و کتب مطبوعه
و فارسی را هم که من به او داده بودم
نشان داده و اجازه گرفته بود ولی وقتی که
پول بمان آمد همه چیز بهم خورد»^۲ نه
در زمان شاردن بلکه صد سال بعد هم
ان همتی در باب مطبعه نکرند تا وقتی که
مان سلطنت فتحعلیشاه اولین مطبعه در
برقرار شد^۳. در باب این مطبعه مرحوم
مشیدلر چنین مینویسد: «در سال ۱۲۳۳
سی موسوم به آقازین العابدین تبریزی
ب آلت مختصر باسمه خانه طیوگرافی
چاپ حروفی به تبریز آورده در تحت
یت عباس میرزا نایب السلطنه که در آن
حکمران آذربایجان بود مطبعه کوچکی
قرار نمود و بعد از مدتی کتابی را موسوم

ذکر میکند و در سنه ۱۳۱۹-۱۳۲۰ ه. ق. (۱۹۰۲ م.) در پاریس بطبع رسیده در باب اولین مطبعه در ایران در ماده تبریز گوید:

«دکتر کوتون^۱ گوید که در سنه ۱۸۲۲ م. (۱۲۳۸-۱۲۳۹ ه. ق.) جوانی میرزا جعفر نام اولین مطبعه سربی را در این شهر (یعنی تبریز) دائر کرد و کتاب اول که چاپ شد گلستان بود که بنا بقول ساسی^۲ و کاتمر^۳ در سال ۱۸۲۴ م. (۱۲۴۰-۱۲۴۱ ه. ق.) و بقول کوتون مشارالیه در سنه ۱۸۲۵ م. (۱۲۴۱-۱۲۴۲ ه. ق.) چاپ شده بعد از آن تاریخ قاجاریه تألیف عبدالرزاق بن نجفعلی در آن مطبعه چاپ شده^۴. (معلوم است که قول هوتم شندلر در این باب صحیح تر و معتبر تر است). ایضاً در کتاب مزبور در ماده طهران نیز شرحی بنقل از روزنامه جمعیت آسیایی مبشرین انگلیسی^۵ درباره اولین کتب مطبوعه در طهران درج میکند و میگوید آن کتب در کارخانه معتدالدوله به اهتمام ملاعباسعلی به چاپ رسیده‌اند و اسامی بعضی از آن کتب را میدهد. در مقدمه رساله‌ای که جناب آقا میرزا محمدعلی خان تربیت در تاریخ جراید ایرانی تألیف کرده‌اند و موسوم است به «ورقی از دفتر تاریخ مطبوعات ایرانی و فارسی» که ترجمه انگلیسی آن را جناب استاد برون نشر کرده‌اند و نسخه فارسی هنوز بدبخانه بطبع نرسیده نیز اطلاعات ذیل درباره اولین مطبعه در ایران ثبت است: «...در حدود سال ۱۲۴۰ عباس میرزا نایب‌السلطنه میرزا جعفر نام تبریزی را بمسکو فرستاد که یک دستگاه چاپخانه سنگی بیاورد و آن صنعت را نیز بیاموزد. وی دستگاهی به تبریز آورده و دایر کرد. مشهدی اسد آقا باصمه‌چی معروف تبریزی که خودش حالا (یعنی در وقت تألیف کتاب در سنه ۱۳۲۰) زنده و مطبعه قدیمش هنوز در تبریز دائر است روایت میکند که میرزا صالح شیرازی^۶ وزیر طهران میرزا اسدالله نامی را از اهل فارس با مخارج زیاد برای یاد گرفتن صنعت چاپ به پترسبورگ فرستاد و مشارالیه پس از مراجعت در تبریز بدستاری آقا رضا (پندر مشهدی اسد آقا راوی این روایت) مطبعه سنگی (لیتوگرافی) تأسیس نمود و اولین نسخه‌ای که در آن مطبعه چاپ شد قرآن مجید بود بخط میرزا حسین خوشنویس معروف. بعد از پنج سال شاه این مطبعه را با اجزاء و عمال آن به طهران خواست و اولین نسخه‌ای که در طهران طبع شد دیوان نشاط (میرزا عبدالوهاب معتدالدوله متخلص به نشاط) بود^۷ در کتاب موسوم به «کتاب شناسی شرقی»^۸ تألیف زنکر^۹ و در کتاب «کتاب شناسی

ایران»^{۱۰} تألیف شواب^{۱۱} و کتاب فهرست کتب عربیه و فارسیه و ترکیه مطبوعه در اسلامبول و مصر و ایران و موجوده در موزه آسیائی پترسبورگ تألیف دورن^{۱۲} که در پترسبورگ در سنه ۱۸۶۶ میلادی طبع شده اسامی کتب زیادی از قدیمترین مطبوعات ایران ثبت است که چند فقره از آنها را که مهم‌ترین ذیلا درج میکنیم و خصوصاً سه چهار فقره که اول ذکر میشوند برای اصلاح بعضی فقرات آنچه از هوتم شندلر نقل شد مفید است: رساله حسینیه چاپ اصفهان بقول زنکر در سنه ۱۲۴۴ و بقول دورن بتاریخ غره رجب سنه ۱۳۱۲۴۸ ه. ق. قرآن چاپ شیراز سنگی سنه ۱۸۴۰ م. (۱۲۴۴-۱۲۴۵ ه. ق.) بقول زنکر، محرق القلوب نراقی چاپ طهران سنه ۱۲۲۹ بقول شواب و سنه ۱۲۴۸ بقول دورن، جلاء العیون و عین الحیوة و حیاة القلوب و مفتاح النبوة سنه ۱۲۴۰ بقول دورن، نخبه کلیاسی (رساله عطیة قفه) چاپ اصفهان سنه ۱۲۴۶ بقول دورن، گنجینه معتدالدوله میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط چاپ طهران سنه ۱۲۶۶ بقول دورن، علاوه بر اینها که ذکر شد باز اسامی خیلی کتب دیگر در مآخذ مزبوره موجود است که از سنه ۱۲۲۹ به این طرف در تبریز طهران و اصفهان چاپ خورده. از بعضی دلایل و قراین معلوم میشود که در همانوقت که در تبریز چاپخانه سربی اولی دایر بود، چاپخانه دیگری نیز در طهران در حدود سنه ۱۲۴۰ دائر بوده است بدون آنکه مطبعه تبریز به طهران نقل شود زیرا که در هر دو مطبعه در سال ۱۲۴۰ و سالهای بعد از آن کتب زیادی چاپ شده. در کتاب مشاهیرالشرق جرجی زیدان در ضمن شرح حال ناصرالدین شاه (ج ۱ ص ۱۳۹ و ۱۴۰) ظاهرأ بنقل از قول میرزا مهدی مدیر جریده حکمت فارسی مطبوعه مصر منویسد که اولین مطبعه را عباس میرزا نایب‌السلطنه در تبریز تأسیس کرد و دو نفر از فحول علماء را یعنی میرزا صالح شیرازی و میرزا محمد جعفر تبریزی مشهور به امیر را خواسته و به مسکو و پترسبورگ فرستاد و ۱۴ دستگاه اسباب یعنی چرخ مطبعه سنگی طرز قدیم آوردند و در تبریز مطبعه‌ای دائر کردند. بعد از تبریز در طهران و ظاهرأ بعد از شیراز و اصفهان نیز اولین شهری که مطبعه در آن پیدا شد شهر ارومی بوده که در سنه ۱۲۵۶ به این طرف دعوات مسیحی امریکائی در آنجا یک مطبعه سربی عربی و سریانی و انگلیسی دارند. دکتر پرکین^{۱۴} از اولین مبشرین امریکائی در ارومی در کتاب خود بعنوان (هشت سال در ایران)^{۱۵} در باب اولین مطبعه خودشان چنین مینویسد:

«در ۷ نوامبر ۱۸۴۰ م. (۱۲ رمضان ۱۲۵۶ ه. ق.) مطبعه‌چی آقای بریت^{۱۶} از امریکا برگشته و مطبعه ما را که کوچک و قابل نقل بود آورد. در ۲۱ نوامبر (۲۶ رمضان) مطبعه را به کار انداخته و بعضی قطعات دعا به زبان سریانی چاپ کردیم. مسلمانان شهر نیز از ورود مطبعه ما متعجب بودند. منجم باشی ارومی به اداره ما رجوع کرده و خواهش کرد که تقویم او را برای سال ۱۲۵۷ ه. ق. چاپ کنیم. در ۳۰ نوامبر (۵ شوال) شروع به طبع زبور در زبان سریانی قدیم کردیم...»

بعد از ارومی ظاهرأ به ترتیب تاریخی ذیل در سایر بلاد ایران مطبعه داخل شده: بوشهر، مشهد، انزلی، رشت، اردبیل، همدان، خوی، یزد، قزوین، کرمانشاه، کرمان، گروس، کاشان.^{۱۷} عجیب است با آنکه در ایران اول چاپخانه سربی داخل شده بود بعدها مذهباتی دراز منسوخ شده و چاپ سنگی دایر شد «تا آنکه در سنه ۱۲۹۰ در حین مسافرت ناصرالدین شاه بفرنگستان در اثنای توقف در اسلامبول یک دستگاه چاپخانه با حروف عربی و فرنگی بقیمت پانصد لیره عثمانی ابتیاع شد و آن دستگاه را با یک نفر حروف چین روانه طهران کردند ولی در تهران اهمال شده و در بوته تعویق ماند تا آنکه در سال

۱ - Dr. Cotton ظاهرأ مقصود کوتون انگلیسی مقیم هندوستان است که از طرف کپانی در آنجا بوده.

2 - Silvestrie de Sacy.

3 - Quatremère.

۴ - مقصود همان کتاب مآثر سلطانی عبدالرزاق بیک دنبلی است. که در سنه ۱۲۴۱ در تبریز چاپ شده.

5 - le Journal de la société des Missions anglaises.

۶ - این میرزا صالح ظاهرأ همان میرزا صالح شیرازی ناشر اولین روزنامه فارسی در طهران بوده که پیش از نشر روزنامه جزو سفارت ایران به لندن رفته بوده است.

۷ - تا اینجا مقول از رساله آقا میرزا محمدعلی خان بود (ترجمه انگلیسی صفحه ۷ و ۸).

8 - Bibliotheca orientalis, Manuel de Bibliographie.

9 - S. Th. Zinker.

10 - Bilographie de la perse.

11 - Schwab.

12 - Bernhard Dorn.

۱۳ - ظاهرأ قول دورن اصح است.

14 - Dr. J. Prk.

15 - Eight years in Persia.

16 - Breath.

۱۷ - رساله میرزا محمد علی خان تربیت ترجمه انگلیسی، ص ۸

۱۲۹۲ بارون نورمان^۱ اجازه نشر روزنامه فرانسوی به اسم پاتری (وطن) تحصیل کرده و چرخ مطبعه را تعمیر و حروف را صاف کرده و بکار انداخت^۲ در تبریز قاسم خان پسر علیخان والی (که امروز سردار همایون لقب دارد) در حدود سنه ۱۳۱۷ باز یک دستگاه مطبعه سربی دایر کرد. در همان اوقات یک مطبعه کوچک سرکاری هم در اداره محمدعلی میرزا ولیعهد ایجاد شد که شرح نهج البلاغه تألیف ابن ابی‌الحدیث را در آن مطبعه چاپ کردند. امروز در خیلی از بلاد مهمه ایران مطبعه موجود و دائر است و این اختراع فرنگی مفید پس از صدها اهمال و مسامحه و اجتناب از رسوم کفار عاقبت در ممالک مسلمان دائر شده و باعث شادی روح گوتبرگ آلمانی شده است در خاتمه این را نیز بگوئیم که طبع با حروف عربی و نشر کتب عربی و فارسی در اروپا مذتهای زیاد پیش از رواج طبع در مشرق زمین بوده و قرآن و کتب تفسیر و کتب علمی مسلمین در فرنگ طبع رسیده و غالباً در مشرق زمین از روی همین چاپها یا چاپ هندوستان (برای کتب فارسی مخصوصاً لکهنو) دوباره چاپ کرده‌اند. قرآن مجید سیصد سال بیشتر است در اروپا بطبع رسیده در صورتی که در ممالک اسلامی خیلی بیشتر از صد سال نیست که طبع شده. (روزنامه کاوه شماره پنجم سال دوم دروه جدید مورخ ۲۸ آذر ماه ۱۲۹۰ یزدگردی) در اینجا مقاله روزنامه کاوه به پایان میرسد و اکنون میرداریم بنقل قسمتی از مقاله (کاروان معرفت) مجتبی مینوی استاد دانشگاه. در این مقاله پس از معرفی میرزا صالح شیرازی از چگونگی مسافرت وی به اروپا و شرح اقدامات و مطالعات او در آنجا سخن میگویند و در پایان مقاله به موضوع «چاپ» و «چاپخانه» در ایران اشاره کرده مینویسند: «... همین که میرزا صالح دید که به احتمال قوی باید شش ماه دیگر لندن را ترک کند با خود اندیشید که چیزی به ایران ببرد که بکار دولت ایران بیاید. مدتها بود که خیال بردن یک دستگاه چاپ و وسایل صنعت باسمه (یعنی گراور کردن روی مس) بسرش افتاده بود با یک نفر استاد فن چاپ... قرار گذاشت که هر روزی دو ساعت در کارخانه او کار کند و فن چاپ را بیاموزد... به این ترتیب هر روزه از ساعت دو و نیم بعد از ظهر تا چهار و نیم به لباس انگلیسی در کارخانه چاپ‌زنی کار میکرد. قبل از رفتن به کمبریج میرزا صالح از آن استاد فن چاپ که به او این حرفه را آموخته بود خواهش کرد که مبلغ متناهی اجتناس چاپ‌زنی و باسمه‌سازی با یک ماشین کوچک برایش بخرد و همین که

برگشت دید که اجتناس زیادی در نهایت ارزانی برایش خریدار است و چون بجهت پرداخت تمام قیمت آنها وجه کافی همراه نداشت قدری پول از این و آن قرض کرد و همه آن اسبابها را در سه صندوق بزرگ بسته با سایر متعلقات شخصی محصلین بکشتی فرستادند.» مجتبی مینوی مقاله را تا مراجعت میرزا صالح^۳ به ایران ادامه میدهند و سپس مینویسند: «میرزا صالح که زبان فرانسه و انگلیسی و لاتینی یاد گرفته بود، مترجم و مترجمان و مستشار ولیعهد شد^۴ و دستگاه چاپ را که همراه خود به ایران برده بود در تبریز به راه انداخت و این اولین مطبعه‌ای بود که برای چاپ کتب فارسی در سرزمین ایران دایر شد.» آنگاه مجتبی مینوی به بحث درباره وجه اشتقاق کلمه «چاپ» میردازند و بعد دنباله مطلب را چنین ادامه میدهند:

«... به هر حال خود او بود (مراد میرزا صالح شیرازی است) که این صنعت را به ایران آورد و چهار پنج سال بعد از ورود او به تبریز اولین کتاب چاپی فارسی که در ایران تهیه شده بود بیرون آمد. و چون مینویسند که دایرکننده این مطبعه سربی جوانی میرزا جعفر نام بود بعید نیست که میرزا صالح همان میرزا جعفر مهندس همسر خود را به اداره این چاپخانه گماشته باشد بخصوص که میرزا صالح شخصاً از اعیان و رجال دولت شده بود و فرصت رسیدگی به چاپخانه را نداشت. غیر از این چاپخانه میرزا صالح یک چاپخانه دیگر نیز یزودی در تبریز دایر شد. در روزنامه کاوه مینویسند که در سال ۱۲۳۳ شخصی موسوم به آقا زین‌العابدین تبریزی اسباب و آلات مختصر باسمه‌خانه طیوگرافی یعنی چاپ حروفی به تبریز آورده بعد از مدتی کتاب فتحنامه میرزا ابوالقاسم قائم مقام را چاپ کرد و در کتاب الذریعه تألیف شیخ آغا بزرگ طهرانی مینویسد که در ۱۲۳۴ رساله جهادیه تألیف میرزا ابوالقاسم قائم مقام در تبریز به چاپ رسیده و من نمیدانم که از این جهادیه همان فتحنامه مقصود است یا کتاب دیگری و مرحوم محمدعلی تربیت نوشته است که «میرزا صالح شیرازی بعد از آنکه وزیر طهران شده بود میرزا اسدالله نامی را از اهل فارس با مخارج زیادی برای یاد گرفتن صنعت چاپ به پترسبورگ فرستاد.» بعید نیست که در این عبارت مقصود چاپ سنگی باشد نه چاپ سربی. در مآثر سلطانه عبدالرزاق دنبلی آمده است که «اعظم تصنعات کار فرنگ باسمه کاری بود که کتب متعدده بخط نسخ و نستعلیق بیرون می‌آوردند. یکی از هوشمندان دارالسلطنه تبریز اسباب و اقلام او را آورده چنان تبع و تصرف در این کار کرده است که

چون صفحه‌های از کار بیرون می‌آید حسن خطی رشک گردش اقلام خوش نویسان آمده بعلاوه شیرینی شیوه نیز در باسمه کاری منظور گردیده. و مخفی نماند که همین مآثر سلطانه یکی از اولین کتابهایی است که در ایران چاپ شد و در خاتمه آن می‌گوید: «این نسخه جدید که موسوم به مآثر سلطانی است در تبریز بسعی و استادی جناب ملامحمد باقر تبریزی بتاریخ اواخر رجب ۱۲۴۱ اختتام پذیرفت... و سواى این کتاب مستطاب در دارالخلافه طهران میرزا زین‌العابدین تبریزی به اهتمام منوچهرخان (مقدم‌الدوله) مجلدات از کتب حدیث باسمه کرده تجار و اهل معاملات باطراف ولایات میبرند و خرید و فروخت میشود.» کتابهای دیگری که در همین سالها چاپ شد عبارت بود از گلستان سعدی و محرق‌القلوب و عین‌الحیاء و رساله حسینیه وزاد المعاد و بوستان سعدی و ترجمه کتاب جغرافیای رافالی و غیرها، که بعضی بچاپ سنگی رسیده بود و برخی بچاپ سربی.» (مجله بغما سال ششم شماره هشتم آبان ماه ۱۳۳۲).

چاپاتی. (۵) نان فطیر نازک باشد که خمیر آن را با دست پهن سازند و بر روی تابه بزنند. (برهان). نانی لطیف که بتازیش «رغیف» خوانند. (شرفنامه نیری). و رجوع به چاپتی شود:

غلام کنجد کاکی و قبه‌های تک

رهن چهره چاپاتی و لب کرده. سوزنی.

چاپاچاپ. (ترکی، ا مرکب) چاپیدنی بر چاپیدنی. چپاولی در پی چپاولی؛ مگر چاپا چاپ است (از ترکی چاپ‌ها چاپ: غارت کن، هین غارت کن).

چاپاره. (ترکی، ا) پیک. چپیر. برید. پست. قاصد. نامبر. گسی‌بنده. و رجوع به پیک و برید و چپیر و گسی‌بنده و چاپارخانه شود. ا[نام نوعی خراج که در پیش از قراء می‌گرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷).

چاپار. (لخ) نام محلی کنار راه ستنج و ساوجبلاغ میان میرزا میرانشاه و گردنه امیرآباد در ۱۵۵۰۰۰ گزی ستنج.

چاپاراق. (ترکی، ا) به شتاب. بسرعت.

1 - Baron Louis de Norman.

۲- نقل از مکتوب هوتم شیندلر.

۳- میرزا صالح در اوایل سال ۱۲۳۵ هجری به ایران بازگشته و با دستگاه چاپ به تبریز وارد شده.

۴- مراد از ولیعهد همان عباس میرزا نایب‌السلطنه است که میرزا صالح را برای تحصیل به اروپا فرستاده بود.

5 - Pain azyme.

سخت بشتاب (رفتار). دوان، بشتاب در رفتن؛ چاپاراق برو به او میرسی.

چاپارچی. (ترکی، ص مرکب، [مرکب] چیرچی، غلام پست، فرماش پست؛ نجاری زنی بخواست، بعد از سه ماه پبری بیاورد. از پدرش پرسیدند این پسر را چه نام نهم؟ گفت چون نه ماهه به سه ماه آمده او را چاپارچی نام باید کرد. (منتخب لطائف عبید زاکانی ج برلین ص ۱۳۸). و رجوع به چیرچی شود.

چاپارچی باشی. (ترکی، ص مرکب، [مرکب] چیرچی باشی، رئیس چاپارچی‌ها. [کتابه از اشخاص شتابکار و عمو].

چاپارخانه. [ن / ن] [ا مرکب] پستخانه. چیرخانه، ایستگاه؛ «دولت هفتمانی علاوه

بر اینکه اهمیت زیاد برپاهای میداد، در دفعه اولی چاپارخانه‌هایی تأسیس کرد. هرودوت گوید، که واحد مقیاس راهها پرتنگ است و مسافت هر چهار پرتنگ منزلی تهیه شده موسوم بایستگاه، در این منازل میهمانخانه‌های خوب بنا و دایر گردیده، در سرحد ایالات و نیز در آن جایی که ایالت بابل بکویر منتهی میشود، قلعه‌هایی ساخته‌اند، که

ساخته دارد. در منازل اسب‌های تندرو تدارک شده، به این ترتیب که چاپک سوارها نوشته‌های دولتی را از مرکز تا نزدیکترین چاپارخانه برده بچاپاری که حاضر است میرساند و او فوراً حرکت کرده به چاپارخانه دوم میرسد و باز تسلیم چاپاری میکند. بدین منوال شب و روز چاپارها در حرکت‌اند و

اوامر مرکز را به ایالات میرسانند (کتاب ۸ بند ۹۸). راجع به سرعت حرکت چاپارها مورخ مذکور گوید، که نمیتوان تصور کرد چینه‌های سریعتر حرکت کنند. هرودوت چاپارهای دولتی را آگ‌گاری^۱ مینامد. معنی آن معلوم نیست و بعضی نویسندگان جدید عقیده دارند که این لفظ سامی است و به روم رفته و آن گاریه^۲ شده، گزنفون تأسیس چاپارخانه‌ها را

به کوروش بزرگ نسبت داده (تربیت کوروش فصل ۷) و گوید که برای تعیین مسافت چاپارخانه‌ها از یکدیگر تجربه کردند که اسب در روز چقدر میتواند راه برود بی اینکه خسته شود و آن را میزان قرار دادند. بعد او گوید، چنانکه گویند درنا نمیتواند به سرعت چاپارها حرکت کند. اگر هم این گفته اغراق باشد مسلم است که کسی نمیتواند به سرعت چاپارها مسافت کند.» (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۲).

چاپاری. (حماص) عمل چاپار. [ا] [ق] سخت بشتاب (رفتار).

— چاپاری رفتن؛ به سرعت و شتاب رفتن. **چاپاری**. (ص نسبی) منسوب به چاپار. [ا] در تداول اهالی خراسان نوعی کاغذ خطدار

را میگویند که قطع کوچک دارد و مخصوص نامه نوشتن است.

چاپاری آمدن. [م] [د] (مص مرکب) به سرعت و شتاب آمدن.

چاپاقان. [ا] (اخ) دهی از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر و ۶ هزارگزی شوسه مشکین شهر به اردبیل، جلگه، معتدل با ۶۳۱ تن سکنه. آب آن از رود قره‌سو، محصول آنجا غلات و حبوبات و پنبه، و برنج و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاپان. [ا] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۴/۵ هزارگزی شمال اهر و ۱۵ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل با ۳۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی و آن راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

چاپانچی. (ص مرکب) غارتگر، چپوچی، چپاول‌گر.

چاپچی. (ص مرکب) طابع، مطبوعه‌چی. باسهمه‌چی، آنکه کتاب چاپ کند یا در چاپخانه کار کند. [ا] دروغگو. گزافه‌گوی. اغراق‌گوی. لاف‌زن، سخن‌ساز، حقه‌باز، شارلاتان، چاپچول، و رجوع به باسهمه‌چی شود.

چاپخانه. [ن / ن] [ا مرکب] مطبوعه، دارالطباعة، باسهمه‌خانه. نام فارسی مطبوعه و آن محلی است که کتابها را در آن چاپ میکنند. (لغات نو فرهنگستان). رجوع به چاپ شود.

چاپ خوردن. [خوز / خزد] (مص مرکب) طبع شدن، طبع شدن، بچاپ رسیدن. رسیدن.

چاپ زدن. [ز د] (مص مرکب) طبع کردن، باسه کردن، چاپ کردن. [ا] دروغ گفتن، اغراق گفتن، دروغهائی آراسته و خوش ظاهر گفتن.

چاپ‌سوا. [س] [ا] (اخ) موضعی در طالش نزدیک پونل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۸).

چاپ سویی. [پ س] (ترکیب وصفی، [ا] مرکب) نوعی از انواع مختلف چاپ که با قرار دادن قطعات نازک سربی کنار هم که حروف روی آنها نقش بسته طبع کنند، مقابل چاپ سنگی، و رجوع به چاپ شود.

چاپ سنگی. [پ س] (ترکیب وصفی، [ا] مرکب) ساده‌ترین انواع چاپ که پیش از چاپ سربی و اختراع ماشین چاپ معمول

بوده، بدین‌ترتیب که نوشته را روی یک پاره سنگ صاف صیقلی بر میگرداندند. سپس با وسایل مخصوص از روی آن سنگ هر چند نسخه‌ای که میخواستند چاپ میکردند. مقابل چاپ سربی، و رجوع به چاپ شود.

چاپ شدن. [ش د] (مص مرکب) طبع رسیدن، بچاپ رسیدن، طبع شدن.

چاپشلو. [پ] [ا] (اخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان درگز است. این بخش در جنوب باختری شهرستان واقع و محدود است از شمال به بخش نوخندان، از خاور به بخش لطف‌آباد، از جنوب و باختر به بخش حومه از شهرستان قوچان. موقع طبیعی: چون این بخش در دامنه کوه هزارمسجد واقع است هوای آن سرد مخصوصاً در دهستان میان

کوه هوا بشدت سرد می‌شود. آب مزروعی بخش اغلب از چشمه‌سار و رودخانه است. محصول عمده آنجا عبارت است از: غلات، تریاک، پنبه، کتف، انواع میوجات، ابریشم. این بخش از دو دهستان بنام قره یاشلو و میانکوه که ۲۴ آبادی دارند تشکیل میشود. مجموع نفوس آن ۹۲۰۹ تن است و راه شوسه‌ای که استان خراسان را به مرز شوروی متصل میکند از این بخش میگذرد. گردنه معروف الله‌اکبر در این بخش واقع است. در دامنه شمالی گردنه الله‌اکبر پنج رشته چشمه آب معدنی گرم وجود دارد و در جریان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاپشلو. [پ] [ا] (اخ) قصبه مرکز بخش چاپشلو. شهرستان درگز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری درگز. جلگه، هوا معتدل با ۱۷۵۴ تن سکنه. محصولات عمده آنجا غلات، تریاک، میوجات، پنبه، شغل اهالی، زراعت، مالداری، کسب، صنایع دستی زنان، قالیچه و گلیم و جاجیم بافی، و راه آن ماشین‌رو است آب مشروبی اهالی از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چاپق. [پ] [ا] (اخ) مؤلف مرآت البلدان آرد: قریه‌ای است از قرای ایبجرود زنجان قدیم‌النسق، هوایش معتدل، زراعت آنجا هم دیمی است هم آبی، رودخانه آنجا از حوالی کاوند جاری است. اطراف رودخانه را بید و صنوبر زیادی کاشته جزئی باغات میوه هم دارد. بیست و هشت خانوار سکنه این قریه است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۱۲).

چاپک. [پ] [ا] (ص) رجوع به چاپک شود. **چاپک**. [پ] [ا] (اخ) ... حاجب. یکی از غلامان سرای سلطان محمود غزنوی که پس

از وی از سلطان مسعود منصب حاجبی یافت: چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون تازی اغلن و ارسلان و حاجب چاپک که پس از آن از امیر مسعود رضی الله عنه حاجبی یافتند. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۱۲۲).

چاپک اندیشه. [پُ اَش / ش] (ص مرکب) رجوع به چاپک اندیشه شود.

چاپکدست. [پُ دَ] (ص مرکب) رجوع به چاپکدست شود.

چاپکدل. [پُ د] (ص مرکب) چاپکدل. هوشیار. باحافظه. تیزفهم:

نکو خط و داننده باید دبیر شمارنده، چاپکدل و یادگیر.

(گر شاسب‌نامه).

چاپکربا. [پُ رُ] (نص مرکب) رجوع به چاپکربا شود.

چاپ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) چاپ زدن. طبع کردن. طبع رسانیدن. باسه کردن. و رجوع به باسه کردن شود.

چاپک سوار. [پُ سَ] (ص مرکب) رجوع به چاپک سوار شود.

چاپک سواری. [پُ سَ] (حماص مرکب) رجوع به چاپک سواری شود.

چاپکی کردن. [پُ کَ دَ] (مص مرکب) چاپکی کردن. شتافتن. عجله کردن.

چاپلا له. [اَل] (اِخ) نام محلی کنار راه سنجج به کرمانشاه میان کامیاران و قلعه. در نود و دو هزارگزی سنجج.

چاپلق. [اَل] (اِخ) رجوع به چاپلق شود.

چاپلوس. (ص) متعلق ریا کار. چرب‌زبان. کسی که گفتارش مخالف پندار و کردار وی باشد. آنکه به تو از تعظیم و مهربانی قولی و فعلی آن کند که در دل ندارد. کسی که به شیرین سخنی و چرب‌زبانی مردم را بفریبد. **دَمَلَقَ:** مرد چاپلوس و مرد سبک تیززبان. (منتهی الارب):

مکن خویشتن سهمگین چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فسوس.^۱

ابوشکور.^۲

بر مهر آمد زمین داد بوس چنان چون بود مردم چاپلوس. فردوسی.

بمن بر کند شاه چندین فسوس مرا بی‌منش خواند و چاپلوس. فردوسی.

فریبنده و ریمن و چاپلوس جوان و هنرمند و داماد طوس. فردوسی.

چرا پیش او چون سگ چاپلوس نرفتی چو برخاست آوای کوس.^۳ فردوسی.

چو دشمن برسد شود چاپلوس تو لشکر بیارای و بریند کوس. فردوسی.

به پوزش بیامد سپهدار طوس به پیش شه اندر شد او چاپلوس. فردوسی.

آن چاپلوس بسته گر خندان^۴ کت هر زمان به لوس بپیراید. لیبی.

منه دل بر این گیتی چاپلوس که گیتی فسانه‌ست و باد و فسوس.^۵ اسدی.

چو دورم ز گفتم، دهد می فسوس چو نزدیک باشم بود چاپلوس. اسدی.

همان نیز کز پیش گار و خروس شدنوی پرستنده و چاپلوس. اسدی.

چاپلوس لفظ شیرین و فریب میستانی می نهی چون زر به جیب. مولوی.

|| فرینده.

چاپلوسی. (حماص) تملق. چرب‌زبانی. خوشامدگویی. دُم لیس. کرنش. دَمَلَقَه.

چاپلوسی و با همدگر نرمی نمودن. مَلِیْق، چاپلوسی و دوستی و نرمی بسیار کردن و به زبان بغشیدن نه به دل. (منتهی الارب): بر

درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب‌زبانی کردن. (کلیله و دمنه).

چو ویسه فتنه‌ای در شه دیوسی چو دایه آیتی در چاپلوس.

نظامی (خسرو و شیرین). بر در خرگه، سگان ترکمان

چاپلوسی کرده پیش میمان. مولوی. به دلداری و چاپلوسی و فن

کشیدش سوی خانه خویشتن. سعدی (بوستان).

از هواداری ما و تو چو مستغنی است یار ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا یکی؟

کمال خجندی. **چاپلوسی کردن.** [کَ دَ] (مص مرکب) تملق گفتن. به دروغ و ریا و تظاهر سخنی

گفتن با عملی انجام دادن. به دروغ و ریا و تظاهر کسی راستودن یا اظهار کوچکی و ارادت نمودن: تملق؛ چاپلوسی کردن. تَلین؛

چاپلوسی کردن. تصلف؛ چاپلوسی کردن (منتهی الارب).

چاپله. [اَل / ل] (اِخ) بی‌مونی که از جنرب عارض شده باشد. (ناظم الاطباء). قَرَعَه.

چاپن. [اِخ] دهی در سه فرسنگی میانه شمال و مغرب لنده.

چاپندگی. [پُ دَ / د] (حماص) غارتگری. چپاول. یغماگری.

چاپنده. [پُ دَ / د] (نص) از چاپیدن. غارتگر. یغماگر.

چاپوب. (ترکی) (اِ) کرباس. جامه کهنه و پاره که به ترکی چاپوت گویند. (شعوری ج ۱ ص ۳۲۹).

چاپ و چاخان. [پُ] (اِ مرکب، از اتباع) دروغ و فریب.

چاپ و چوپ. [پُ] (اِ مرکب، از اتباع) دروغ و دَوَل. دروغ و گزاف.

چاپوغ. (اِ) رجوع به چاپوق شود.

چاپوق. (اِ) تیریز. تیریز جامه. تیریز. دخریص. تخریص. اِگودی زیر بغل. (ناظم الاطباء).

چاپوق. (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش حومه شهرستان زنجان واقع در ۸

هزارگزی جنوب باختری زنجان و ۱۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی -

سردسیر با ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاه بداخ، محصول آنجا. غلات، انگور، سیب

زمننی، شفل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است و از طریق

آقا کندی اتومبیل میتوان برده. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاپوک. (ص) چاپک. سریع. تند. چلند. زین و زرنگ. رجوع به چاپک و چاپیک شود.

چاپوک دست. [دَ] (ص مرکب) چاپکدست. ماهر. تردست. کنایه از هنرمند یا

صنعتگری که در صنایع دستی مهارت و استادی به کمال دارد:

چه چاپوک دستی است بازی سگال که در پرده داند نمودن خیال.

اسدی (از انجمن آرای ناصری). **چاپول.** (اِ) (ترکی) (اِ) تاخت و تاز و تاراج. (ناظم الاطباء).

چاپه. [پُ / پ] (اِ) (اصل آن هندی است و ظاهراً چاپ و چاپ کردن از این کلمه آمده

است) قالب چوبی که بدان نقش و جز آن کنند

اگرز وصل تو نقشم بکام نشیند ز بوسه چاپه کنم اطلس فرنگ ترا.

سیدحسن خالص (از آندراج). **چاپی.** (ص نسبی) منسوب بچاپ، چاپ شده. مطبوع. مطبوعه. مقابل خطی. منخطوط.

مخطوطه: قرآن چاپی، کتاب چاپی.

چاپیدگی. [دَ / د] (حماص) حالت و عمل چاپیده شدن. || رجوع به چاپیده شود.

چاپیدن. [دَ] (مص جمعی) (مصدر جمعی) از چاپماق ترکی، غارتیدن. تالان کردن. تاراج کردن. غارت کردن. چپاول کردن. بچاپ بچاپ و غارت و چپاول همه کسی و غیرمنتظم. دزدیدن.

چاپیدن. [دَ] (ص لیاقت) آنچه به کار چاپیدن آید و درخور چاپیدن بود.

چاپیده. [دَ / د] (نص) نعمت مغفولی از

۱- ن: ل: که رسته بود.

۲- بیت فوق به عنصری نیز نسبت داده شده است.

۳- ن: نرفتی ندادی ابر خاک بوس.

۴- ن: ل: پسته گر...

۵- ن: ل: که جمله فسون است و...

۶- ن: ل: چاپوک دستی. رجوع به چاپوک دست شود.

چاپیدن. چاییده شده. غارت شده، به یغمارفته.

چات. (اِخ) محلی در مرز ایران و روسیه به گرگان و رود اترک از این جا تا خلیج حینقلی سرحد ایران محسوب می شود و سپس خط مرزی بطرف شمال منحرف میگردد. دهی است در مرز ایران و روسیه واقع بین مقر طایفه یاموت و کولکلان.

چاتام. (اِخ) ^۱ بسندری نظامی در کشور انگلستان واقع در ایالت کنت^۲ در ساحل دریای مانش دارای ۴۳۰۰۰ تن سکنه.

چاتام. (اِخ) نام گنجگاری نزدیک زلاند جدید در اقیانوسیه.

چاتام. (اِخ) (لرد...) یکسی از وزرای انگلستان رجوع به بیت شود.

چاتانابه. [ج] (اِخ) رجوع به چاتلجه شود.
چاتانوگه. [غ] (اِخ) ^۳ شهری به آمریکای شمالی در ایالت تنسی^۴ دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه.

چاتخ. [] (اِخ) محلی در شمال قارص.
چاترتون. [ب ت] (اِخ) ^۵ توماس شاعر انگلیسی. مولد بریستول^۶ متولد سال ۱۷۵۲ م. و در سال ۱۷۷۰ م. بر اثر بدبختی بوسیله سم خودکشی کرد.

چاترتون. [ب ت] (اِخ) ^۷ نمایشنامه ای تألیف الفرد دو وینی شاعر فرانسوی. موضوع آن مرگ چاترتون شاعر است.

چات قیه. [ق] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۶ هزارگزی شمال اردبیل و ۸ هزارگزی راه ارابه رو گرمی اردبیل. کوهستانی، معتدل با ۱۷۱ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حیوانات. شغل اهالی زراعت و گلهداری، راه آن مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۵۳).

چاتالانقوش. (ترکی، ا) حبه الخضراء. بن. بنسه. ^۸ چتالانقوش. و رجوع به بن و بنسه شود.

چاتلجه. [ت ج] (اِخ) ^۹ نام شهری در ترکیه واقع در ۴۳ هزارگزی مغرب استانبول دارای ۳۱۴۰ تن سکنه.

چاتلمه. [ل م / م] (ا) نوعی گلوله. گلوله دم دم^{۱۰}.

چاتلی. (اِخ) نام یکی از مواضع سکنای طسایفه یسوت در گرگان واقع در پنجاه هزارگزی چکشلر و پنجاه هزارگزی شمال غربی گنبد قابوس.

چاتمه. [م] (ترکی، ا) چند تفنگ را صلیبی بهم پیوسته در زمین نصب کردن^{۱۱}.

— چاتمه قراول؛ قراول مواظب چاتمه.

— چاتمه گذاشتن؛ انجام دادن عمل چاتمه.

چاتمه ای. [م / م] (ص نسبی) چاتمه وار.

وضعی از اوضاع که سر دو چیز را به یک دیگر تکیه دهند که هر یک پایه و قیم دیگری شود و هر دو بر پا توانند ماند.

چاتمه زدن. [م / م / م] (ص مرکب) ^{۱۲} چند تفنگ را به شکل چاتمه در محلی گذاشتن. از چند تفنگ تشکیل چاتمه دادن. چند قراول یا نگهبان در حال مراقبت از کسی یا جایی تفنگ های خود را بوضع چاتمه قرار دادن. || در خانه کسی ماندن و مزاحم شدن. || برای مطالبه چیزی یا انجام تقاضایی منتظر کسی ماندن و مزاحم آنکس شدن.

چاتو. (ا) ^{۱۳} ریسمانی باشد که بدان دزدان را از حلق آویزند. (برهان).

چاتیل. (اِخ) موضعی است در شمال اقلیش از نواحی شرقی قره بغاز.

چاتلیق. (ص، ا) رجوع به جاتلیق شود.
چاج. (اِخ) دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه معتدل با ۵۲۱ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و پنبه و زعفران و ابریشم، شغل اهالی زراعت و قالی بافی، راه آن مالرو است کلاته های نو، زنج، ابوطالب حسن یزدی، تاج کوه جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چاج. (اِخ) نام شهری از ترکستان نزدیک تاشکند مرکز جمهوری ازبکستان. مؤلف حدود العالم آرد: ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگ گر و توانگر و بیارنمت و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خلنج بسیار افتد. (حدود العالم). نام شهری است از ماوراءالنهر که به تاشکند اشتها دارد و بعضی کاشغر را گفته اند و کمان خوب از آنجا آورند و منسوب به آنجا را چاجی گویند عموماً و کمان را خصوصاً. (برهان). و معرب آن «شاش» است: چنان بد همه شهرها تا به چاج توگفتی عروسی است با طوق و تاج.

فردوسی.
یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور چاج. فردوسی.
فرستاد بهری ز گردان به چاج^{۱۴}
که جوید همی تخت ایران و تاج. فردوسی
گراز چاج بی رانهی پیش رود
بنوک سنانت فرستم درود. فردوسی.
وز آن پس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاج و ختن. فردوسی.
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گرمر تراست مملکت از چاج تا بشام.
ناصر خسرو.

... در این وقت فستحهای قستیبه بود به ماوراءالنهر و زمین شومان و گیش و نسف و

آن نخشب است و دیگر باره قستیبه خوارزم بگشاد، و چاج و فرغانه پس به چین رفت و با نصرت باز آمد... (مجمع التواریخ). ... و امیر احمد بن اسد فرغانه داشت و امیر یحیی بن اسد چاج داشت. (تاریخ بیهق ص ۶۸).

کمندوی چو ابروی طغناچیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان.

نظامی (شرفنامه).

وز آنجا شوم سوی چاج و طراز
زمین را نوردم به یک ترک تراز.

نظامی (شرفنامه).

ز خرخیز و از چاج و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر.

نظامی (شرفنامه).

... و زبان مردم چاج بهترین زبان هیطل است. (ترجمه از احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم نقل از سبکشناسی ج ۱ ص ۲۴۵). ... و بوضوح انجامید که آن غلام را دختر حاکم چاج بنا بر آنکه از خوردی باز به او متعلق بوده از خانه پدر همراه آورده. (حبیب السیرج خیام ص ۱۷۲). || راه چاج؛ راهی از موسیقی است:

کاج صصام را سزد بر یال
سوزنی را ترانه بر ره چاج. سوزنی.
|| او توده غله پاک کرده و از گاه جدا کرده را نیز گویند. (برهان). این معنی صحیح نیست و توده غله پاک کرده را «چاش» گویند نه «چاج» رجوع به چاش شود.

چاچله. [ج ل / ج ل] (ا) کشفش و پای افزار چرمی. پوزار. نوعی کفش. قسمی پای افزار. مطلق پایوش؛

گرفتم که جایی رسیدی ز مال
که زرین کنی صندل و چاچله. عنصری.
غلام ارسادرو بود و گر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوین و چاچله.

عسجدی.
کیر کردند همه بر کشتان نی گوردین^{۱۵}
صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله.
مسعود سعد.

1 - Chatham. 2 - Kent.

3 - Chattanooga.

4 - Tennessee. 5 - Chatterton.

6 - Bristol. 7 - Chatterton.

8 - Pistacia Leptiscus.

9 - Tchataldjoie.

10 - Dum-Dum.

11 - Faisceau.

12 - Former un faisceau.

13 - Corde à pendaïson.

۱۴ - در برخی از شواهد به رعایت قایه تاج، چاج آمده است.

۱۵ - ن: کوردین.

بس که کند بچشم و سر بر در درگه تو بر صاحب چاچ و کاشفر خدمت کشی و چاچله. فلکی شروانی.

چاچله. [] (لخ) نام لکای دیلمان است. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

چاچوله. (ص) طرار. چاچی. حقه باز. شارلاتان و رجوع به طرار شود.

چاچوله باز. (نسف مرکب) حقه باز. شارلاتان. شاید. زبان باز. فریکار. حیله گر. هوچی.

چاچولبازی. (حماص مرکب) شارلاتانی^۱ حقه بازی. شیادی. طراری. زبان بازی. هوچیگری.

چاچوله باز. [ل / ل] (نف مرکب) رجوع به چاچولبازی شود.

چاچولی. (حماص) شارلاتانی. حقه بازی. شیادی. زبان بازی.

چاچه. [چ / چ] (مصفر) مخفف چاهچه. چاه کوچک. چاه خرد. چاهک. چاه نزدیک تک. چاچه مطبخ. آبی. آگو. گو کم عمق. گودالک. گوچه.

چاچی. (ص نسبی) منسوب به چاچ. هر چیز منسوب به چاچ (نام شهری در ترکستان) عموماً و کمان خصوصاً کمان چاچی. چاچی کمان، کمان منسوب بشهر چاچ:

هر آنکه که چاچی بزه در کشم ستاره فروریزد از ترکشم.

کمانهای چاچی و تیر خدنگ سپرهای چینی و زوبین جنگ.

دو ابرو به مانند چاچی کمان کزوخسته گشتی دل مردمان.

کمانهای چاچی بزه برنهد همه یکسره ترک بر سر نهد.

بخارید گوش آهواندر زمان به تیر اندرون راند چاچی کمان.

نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست.

ستون کرد چپ را و خم کرد راست^۲ خروش از خم چرخ چاچی بخاست.

فردوسی. کمانهای چاچی و چینی برند گرانمایه شمشیرها نیز چند.

نظامی (شرفنامه).

چاخاز. (لخ) نام ایالتی در چین بمساحت ۲۷۹ هزار کیلومتر مربع دارای دو میلیون و چهل هزار نفوس. و کرسی آن (ون جوان) است.

چاخان. (ترکی، ص) متعلق. چاپلوس. با زرنگی و زیرکی. حقه باز. لافی. لافزن. شارلاتانی در گفتار. زبان بازی. آنکه به تندی و چابکی گوید در فریفتن تو آنچه در دل ندارد. خوش محاوره. زبان آور.

خوش آمدگو.

چاخان بازی. (حماص مرکب) تملق گوئی. حقه بازی. شارلاتانی.

چرب زبانی و خوش آمدگوئی. عمل اشخاص چاخان.

چاخان پاخان. (ا مرکب، از اتباع)، سخنان دروغین و بیهوده.

چاخانچی. (ترکی، ص مرکب) با دیگری چاخان کننده. کسی که عادت به چاخان کردن و خوش آمد گفتن دارد.

چاخانسر. [س] (لخ) دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و یک هزارگزی راه شوسه رودسر بشمسوار. جلگه، معتدل، مرطوب با ۴۰۰ تن سکنه آب آن از نهر سیاهکلرود. محصول آنجا برنج و مرکبات، شغل اهالی زراعت است و راه شوسه فرعی و قهوه خانه سر راه شوسه و شش باب دکان در داخل آبادی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

چاخان کردن. [ک د] (مص مرکب) گول زدن. فریفتن. چاپلوسی کردن. بدروغ و ریا سخنی گفتن یا کسی راستودن.

چاخانی. (لخ) نام کوهی در اشکور واقع در ناحیه تکابین به مازندران.

چاخچور. (ل) چاقچور. نوعی جامه زنانه مخصوص پوشانیدن ساق پا که زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می پوشیده اند. رجوع به چادر چاخچور شود.

چاخرچمنی. [خ چ م] (لخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر ۴۲۰۰۰ گزی شمال مشکین شهر و ۸۰۰۰ گزی شوسه گرمی اردبیل. کوهستانی، معتدل. با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن: غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

چاخروق. [ر] (ل) چاخروق، قسمی از پرندگان.

چاخروق. (ل) چاخروق، قسمی پرند.

چاخسوک. (ل) رجوع به چاخشوک شود.

چاخشوک. (ل) داس^۱. (فرهنگ بیانکی)^۲. اوپهی این لغت را دامن معنی کرده ولی ظاهراً اشتباه است و معنی صحیح کلمه همان داس است که بلفظ دامن خوانده و نوشته اند.

چاخلاماز. (لخ) دهی از دهستان کادودول بخش مرکزی شهرستان سراغه واقع در ۵۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه در مسیر ارباره رو میاندواب به شاهین دژ. جلگه، معتدل، سالاریانی با ۳۴۳ تن سکنه. آب آن از قوریچای و زربینه رود، محصول آنجا غلات و کمش و بادام و چغندر و حبوبات، شغل

اهالی زراعت، صنایع دستی پارچه و جاجیم بافی، راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۵۳).

چاخو. (نف مرکب) چاه خو. چاه کن. مقلی.

چاخو. (لخ) قریه ای نزدیک بیجار گروس. (ناظم الاطباء).

چاخولی. (حماص مرکب) مقلی گری. چاه کنی (لغت چاخولی با خاء معجمه. امروز نیز در کرمان متداول است): آنچه بقرق جبین و کد یمن در چاخولی پیدا میکردند ایشار می نموده اند. (مزارات کرمان ص ۱۱۴).

چاخورگان. [ز] (ل) چ خاخوره. رجوع به چاخوره شود: و چاخورگان را فرمان شد تا بیک شب حوالی خندق را چون غربال سوراخ کردند و از آب گذشتند بر روی آن خاک ریز... پنج نفر مرد مردانه مسلخ بیرون آمده بر چاخورگان تاخند چاخورگان چون واقف شدند از میانه تقب بیرون آمده از زیر روی به بالا کردند (ظفرنامه شامی).

چاخوره. [ز / ر] (نف مرکب) نقاب، حقار. چ، چاخورگان. رجوع به چاخو و چاخونی شود.

چاده. (لخ)^۵ دریاچه بزرگی است در افریقای مرکزی در سودان به وسعت ۲۷ هزار کیلومتر مربع که حوضه آن یکی از مراکز عمده گلهداری مرکز افریقا است. [بخش شمال افریقای شرقی فرانسه، دارای ۱۲۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۹۷۳۰۰۰ تن سکنه. شهر عمده آن فرامی^۶ است.

چادان. (ا مرکب) جای دان. (ناظم الاطباء). **چادر.** [د / و / د] (ل)^۷ خیمه. سیایان. بالاپوش زنان. ردا. (حاشیه برهان قاطع چ معین). پارچه ای که زنان برای پوشانیدن چهره و دستها و سایر اعضا و البسه بر روی همه لباسها پوشند. جامه روین زنان. جامه بی آستین زیرین زنان که تمام سر و تن و پای و دست را از نظرها مستور دارد. پارچه ای است عریض و طویل که زنهاسر میکنند.

1 - Charlatanisme.

۲- نل: چوچب راست کرد و خم آورد راست.

3 - Faux.

4 - Bianchi.

5 - Tchad.

6 - Fort-Lamy.

۷- = چادر (بفتح ذال)، روسی Shat'or فریزندی Cajūr، برنی Cădâr، نظری Căvur سنانی Căuâr، سرخه ای Cădur، لاسگردی Cădôr، شهیززادی Cădor نیز شهیززادی Cur گیلکی Cădâr، سانکریت Chatar (چترشاهی، درفش شاهی) Chattra (چتر) از Chad (پوشاندن) و رک: شادروان، معرب آن شودز (بفتح اول و سوم) «نفس» (حاشیه برهان چ معین).

(فرهنگ نظام). ردای زنان. بالاپوش. پرده. حجاب. رجوع به حجاب شونده زن از چادر غافل ماند، گوشه چادر بگشاد... پاره‌ای خاک در چادر بست. (سندبادنامه ص ۷۰). در مثل میگویند: «حمام فرقت بی‌بی از بی چادری است» یا «خانه نشستن بی‌بی از بی چادری است». || روپوش. روینده. حجاب. رجوع به حجاب شود. ترجمه طاه و بدین معنی با لفظ در سر کشیدن و به چهره کشیدن و پوشیدن و بر کف برافکندن و از پشت برکشیدن. (آندراج). || مطلق سرپوش. پوشش. مطلق پوشش. هر چیزی از پارچه و جز آن که جایی یا کسی یا چیزی را بپوشاند. || پارچه عریض و طویل که رختخواب در آن می‌بندند. (فرهنگ نظام). چادر شب. || لحاف. روپوش که هنگام خواب بر روی خود اندازند. لحاف... هر جامه‌ای که بالای جامه‌ها باشد همچو چادر و مانند آن. (منتهی الارب). ملحفه. چادر (منتهی الارب):
بخسند و یک گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند. فردوسی.
بخفت اندران سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده به چهر. فردوسی.
بگفت این و چادر بر سر کشید
تن آسانی و خواب را برگزید. فردوسی.
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر.
ناصر خسرو.
|| خیمه. خرگاه. شادروان. سایبان. صاحب آندراج نویسد: «در ترکی به معنی خیمه و با لفظ زدن مستعمل است». || سفره و سحماط. (ناظم الاطباء). || خرقه. (ناظم الاطباء). || آبشار. (ناظم الاطباء). || بالین^۱. || اکفن:
سرنجام با خاک باشیم جفت
دو رخ را به چادر باید نهفت. فردوسی.
همه دشت از ایشان تن بی سر است
زمین بستر و خاکشان چادر است. فردوسی.
بر چشمه تختی و مردی بر اوی
بمرده به چادر نهان کرده روی. اسدی.
اتحمی؛ نوعی از چادرهای یمن. اتحمیه؛ نوعی از چادرهای یمن. تحمه؛ چادرهایی که بر آن خطوط زرد باشد. ازار؛ چادر و شلوار. لفاع؛ چادر یا گلیم یا گسترده... جرده؛ چادر سوده و کهنه. جنینه؛ نوعی از چادر ابریشمی است. جلباب؛ پیراهن و چادر زنان و معمرا یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا ببوشند. خمله؛ چادر جامه خواب‌دار و جامه مخمل مانند چادر و جز آن. خمیله؛ چادر مخمل خواب‌دار. رداء؛ چادر. مرده؛ چادر. ریطة؛ چادر یک لخت یا هر جامه نرم و تنک که زنان بر سر اندازند. رانطه؛ چادر یک لخت که زنان بر سر افکنند. سیح؛ نوعی از چادر.

سند؛ نوعی از چادرها. سمط؛ چادر بی آستر که بر دوش اندازند یا چادر از پنبه. شرعی؛ نوعی از چادرها. صیدن؛ چادر درشت بافت. صتیه؛ چادر و جامه‌ای است یعنی. طیلنس؛ چادر. طیلسان؛ چادر. طرحه؛ چادر. عصب؛ نوعی از چادر. عطاق؛ چادر. عاطف؛ چادر. معطف؛ چادر. ععب؛ چادر باریک و نازک از پشم شتر. غدقله؛ چادر فراخ. فوطه؛ چادر نگارین یا چادر خط دار. قرطاس؛ چادر مصری. تحول الکساء؛ چیزی در چادر نهاد و بر پشت برداشتن آن را. کُر؛ چادر. لوط؛ چادر. مقده؛ نوعی از چادر. ملف؛ چادر. ملاء؛ چادر یک لخت. ریطة؛ چادر یک لخت. مریش؛ چادر منقش. منزر؛ چادر. مهامری؛ چادری است یعنی. نصیف؛ چادر دو رنگ. تجواز؛ نوعی از چادر منقش. التناج؛ چادر درخود پیچیدن. (منتهی الارب):
پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بر پرده به ابر اندرا
چادری دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
یک سو کنمش چادر یک سو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد وزنه من و چلغوزه.
رودکی.
بگفت این و بگشاد چادر ز روی
همه روی ماه و همه مشک موی. فردوسی.
ز کافور زیر اندرش بتری
کشیده ز دنیا بر او چادری. فردوسی.
چو پنهان شد آن چادر آبنوس
بگوش آمد از دور بانگ خروس. فردوسی.
چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ
از او گشت گیتی چو پشت پلنگ. فردوسی.
چو شب چادر قیرگون کرد نو
ز شهر و ز بازار برخاست غو. فردوسی.
چو خور چادر زرد بر سر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید. فردوسی.
چو خورشید از آن چادر لاجورد
بر آمد بپوشید دبیای زرد. فردوسی.
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد
نهادند بر چادر لاجورد. فردوسی.
دویاره یکی طوق با افسری
ز دبیای چین بافته چادری. فردوسی.
ز دبیای کشیده برو چادری
ز هر گوهری بر سرش افسری. فردوسی.
هامون گردد چو چادروشی سبز
گردون گردد چو مطرف خز اذکن. فردوسی.
فرخی (دیوان چ دبیر سیاتی ص ۲۷۱).
سلاح یلی باز کردی و بستی
بسام یل و زال زر، دوک و چادر. فرخی.
تو گوئی بیخ اندرون روز برف
صف ناژوان و صف عرعران
بسی خواهراند در راه رز

سیه‌موزگان و سمن چادران
پوشیده در زیر چادر همه
ستریق ز بالای سر تا به ران. منوچهری.
چهل جنگی همه گرد دلاور
کشیده چون زنان در روی چادر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۴۹۱).
پس آنکه چون زنان پوشیده چادر
به پیش ویس بانو شد سراسر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
مر او را گفت رامین ای برادر
بپوش این راز ما را زیر چادر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
بیارم ویسه را با کیش و چادر
بنیاده چون سگان در پیش لشکر.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ز خون رخ به غنجانر بند و دخور
ز گرد اندر آورد چادر بسر. اسدی.
چو شیر ژبان جست از افزای تخت
گرفتش گلویند و بفشارد سخت
بدرید چادرش و بفکند پست
دهانش بیا کند و دستش بیست. اسدی.
نهالی به زیرش غلیظن بدی
ز بر چادرش آب روشن بدی. اسدی.
فکرت ما زیر این چادر بماند
راز یزدانی برون زین چادر است.
ناصر خسرو.
گل سرخ نونفته بر بار گویی
برون کرده حوری سر از سبز چادر.
ناصر خسرو.
تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کیود و تنک چادر. ناصر خسرو.
هر کسی را زیر این چادر درون
خاطر جو یا به راهی دیگر است.
ناصر خسرو.
زیر این چادر نگه کن کز نبات
لشکری بسیارخوار و بیمر است.
ناصر خسرو.
مسبب چون بود پس هر کسی را
که وهمش گرد او گردد چو چادر.
ناصر خسرو.
زیر سخن است عقل پنهان
عقل است عروس و قول چادر. ناصر خسرو.
یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی.
بر چادر کوه گاز آسا
از داغ سیه نشان برافکند. خاقانی.
گفتم چادر ز روی بازنگیری؟
بکر نبی، شرم داشتن چه مجال است؟
چادر بر سر کشید تا تب دامن
یعنی بکر من این چه لاف محال است؟

از پس بکران غیب چادر فکرت
 بنکن خاقانیا که بر تو حلال است. خاقانی.
 صبح را تقدیر او از شیر چادر میهد
 شام را تقدیر او از قبر معجر میکند
 شهاب زرگر (از لباب الالباب ج ۲ ص ۴ و ۵).
 زیر چادر مرد رسوا و عیان
 سخت پیدا چون شتر بر نردبان. مولوی.
 رفت جوخی چادر و رو بند ساخت
 در میان آن زنان شد ناشناخت. مولوی.
 این غول روی بسته کوه نظر فریب
 دل میرد بغالیه اندوده چادری.
 سعدی (کلیات ج مصفا ص ۷۴۱).
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد
 چون باز کنی مادر مادر باشد.

چادر آب. [د / دُر] (ترکیب اضافی، مرکب) آبشار. (آندراج).

چادر احسان. [د / دُر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از عناصر اربعه (آب و باد و خاک و آتش) است. (ناظم الاطباء).

چادر احرام. [د / دُر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از یرف. (آندراج):

از پشت کوه چادر احرام برکشد
 بر کتف ابر چادر ترسا بر افکند. خاقانی.
 کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه
 چادر احرامیان پوشیدند.

چادر اژدها. [د / دُر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از عناصر اربعه. (ناظم الاطباء).

چادر افراختن. [د / دُر] (مصص مرکب) چادر زدن. چادر افراشتن. خیمه زدن. خیمه پیا کردن و رجوع به خیمه افراختن شود.

چادر بسر. [د / دُر] (مرکب) کنایه است از زن. لچک بسر.

چادر به یک شاخ افکندن. [د / دُر] (مص مرکب) به یک سو زدن چادر رعنائی و خودنمائی را. دور کردن چادر. (آندراج). رجوع به یک شاخ شود:

کشیده برقم از رخساره گشاخ
 فکنده چادر از شوخی به یک شاخ.
 اشرف (از آندراج).

بر نخل هر شکوفه در این باغ لیلی است
 کر خیرگی فکنده بیک شاخ چادرش.

چادر پوشیدن. [د / دُر] (مص مرکب) چادر بسر افکندن. چادر بسر کردن. پوشیدن زن صورت و اندام خود را در زیر چادر:

اعتطاب؛ چادر پوشیدن. (منتهی الارب).
چادر پیچه. [د / دُر] (مص مرکب) چادر. حجاب زنان و پیچه، نقاب آنان. پیچه، رجوع به پیچه شود.

چادر پیه. [د / دُر] (مرکب) پیه رقیقی است چون پردای که شکبه و امعاء دقیق یا معده و امعاء را پوشیده است و آن از قم معده آغاز کند و به معاء قولون منتهی گردد و آن چون آستر صفاق و ابره معده است. (بحر الجواهر). تریب؛ پیه تنک بالای شکبه و روده. (منتهی الارب). خلم؛ پیه روده های گوپند. (منتهی الارب). عثل؛ چادر پیه بالای روده و شکبه گوپند. (منتهی الارب). هورب؛ پیه تک بالای شکبه و روده. (منتهی الارب).

چادر ترسا. [د / دُر] (ترکیب اضافی، مرکب) وطلا و جامه های باشد زرد و کبود و درهم بافته. (برهان). صاحب آندراج نویسد: «ملاسروری گوید چادر ترسا، و طای زرد و کبود»

از پشت کوه چادر احرام برکشد
 بر کتف ابر چادر ترسا بر افکند.

خاقانی.
 [کنایه از شفق و روشنایی آفتاب. (برهان).
 کنایه از سپیدی صبح و شفق آفتاب. (آندراج):

صبح که رهبان این کبود کلیا
 بر سر گیتی کشید چادر ترسا.

وصال (از آندراج).
چادر تکاندن. [د / دُر] (مص مرکب) خیمه برپا کردن. از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

(آندراج). رجوع به چادر تکیدن شود.
چادر تکیدن. [د / دُر] (مص مرکب) خیمه برپا کردن. از اهل زبان بتحقیق پیوسته.

(آندراج). چادر تکاندن.
چادر چاقچور. [د / دُر] (مص مرکب) رجوع به چادر چاقچور شود.

چادر چاقچور. [د / دُر] (مرکب) جامه زنان آنگاه که از خانه بیرون میرفتند مرکب از شلواری فراخ و دودپاچه بهم پیوسته که از کمر تا نوک انگشتان پای را می پوشید (چاقچور) و چادری چون عیابی فراخ که از فرق سر تا پای ایشان میرسید.

چادر چاقچور کردن. [د / دُر] (مص مرکب) ملبس به چادر و چاقچور شدن. چادر و چاقچور پوشیدن. [کنایه از آماده شدن زن برای خارج شدن از خانه.

چادر چاقچوری. [د / دُر] (ص نسبی) زنی که چادر و چاقچور پوشیده است. [کنایه است از جنس زن.

چادر چجب. [د / دُر] (مرکب) چادرش. رجوع به چادرش شود.

چادر چرخ. [د / دُر] (مص مرکب) چادر نماز. نوعی چادر مخصوص که زنان در خانه بر سر کنند. رجوع به چادر نماز شود.

چادر چه. [د / دُر] (مص مرکب) در گناباد

خراسان، چادر نماز. روسری.
چادر خانه. [د / دُر] (ن / ن) (ترکیب اضافی، مرکب) چادری که زنان در خانه بر سر کنند.

چادر خط دار. [د / دُر] (ترکیب وصفی، مرکب) چادر شطرنجی. چادر چهارخانه. چادر راهراه. چادر مخطط:

قوصف، چادر خطدار مربع. (منتهی الارب).
چادر خواب. [د / دُر] (مص مرکب) پرده و حجاب خواب. (ناظم الاطباء).

چادر دران گردن. [د / دُر] (مص مرکب) زنی بانوی مهمان را از مراجعت به خانه خود سخت مانع شدن از راه دوستی و مهر و محبت.

چادر درانی. [د / دُر] (مص مرکب) مسامحت لجویانه زن بانوی مهمان را از بازگشت بخانه خود.

چادر دوز. [د / دُر] (ن / ن) (مص مرکب) خیمه دوز. کسی که شغل وی دوختن انواع چادر و خیمه باشد. خیام.

چادر دوزی. [د / دُر] (مص مرکب) خیمه دوزی. دوختن انواع خیمه و چادر. خیام.

چادر رختخواب. [د / دُر] (مص مرکب) خا [ترکیب اضافی، مرکب] کرباسی که رختخواب در آن پیچند. (آندراج). چادرش. رجوع به چادرش شود.

چادر زدن. [د / دُر] (مص مرکب) خیمه زدن. چادر برپا کردن. خیمه افراشتن.

چادر سبز. [د / دُر] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی چادر. چادری بزرگ سبز: طاق... چادر سبز. (منتهی الارب). [کنایه است از حجاب شب:

صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر
 چادر سبز درد تا زن رسوا بیند.

خاقانی.
چادر سر. [د / دُر] (ترکیب اضافی، مرکب) چادری که زنان بر سر افکنند.

چادر سر کردن. [د / دُر] (مص مرکب) چادر برسر افکندن. چادر برسر کردن. چادر پوشیدن.

چادر سوز. [د / دُر] (ن / ن) (مص مرکب) پرده سوز.

۱- این لغت بدین صورت و به این معنی جز در فرهنگ ناظم الاطباء جای دیگر نیامده و ظاهراً مصحف «چهار اجاده» است. رجوع به «چهار اجاده» شود.

۲- این لغت نیز بدین صورت صحیح نیست و جز در فرهنگ ناظم الاطباء جای دیگر دیده نشد و صحیح آن «چهار اژدها» است که بدین معنی در فرهنگ های معتبر نقل شده است. رجوع به «چهار اژدها» شود.

3 - Epiploun, Tablier Epiptoique.

۳۳ هزارگری جنوب باختری قاین. دامنه، معتدل، ۵۷ تن سکنه، شیعه، فارسی. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زعفران، تریاک، شغل اهالی زراعت و مالداری راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

چار (ا) کوره‌ای که در آن آجر پزند. (از مذهب الاسماء). داسی را گویند که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه و امثال آن پزند. (برهان).

چاره (عدد، ص)، (ا) مخفف «چهار» که به عربی «اربعه» گویند. (برهان). رجوع به «چهار» شود.

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبی‌ها و زشتی،
دقیقی جهان را بیخشد بر چار بهر
یکایک همه نامزد کرد شهر.
فردوسی.

چنین گفت روشندل پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی.
فردوسی.

خندنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده بر او چار بر عقاب.
فردوسی.

همان باژ کشور که بد چاربار
زدینار رومی هزاران هزار.
فردوسی.

همی داشت خود در دل این شهریار
چنین تا برآمد بر این روز چار.
فردوسی.

به گرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگهدار من.
فردوسی.

همیشه به پیش سپهدار پیل
طلایه پراکنده بر چار میل.
فردوسی.

بفرمود تا خانگی مرغ چار
پرستنده آرد بر شهریار.
فردوسی.

بیرید هر چار انگشت خویش
بریده همی داشت در مشت خویش.
فردوسی.

کمان را بمالید جنگی به چنگ
بزد بر کمر چار تیر خندنگ.
فردوسی.

کنیزک بدش چار چون آفتاب
کسی روی ایشان ندیده بخواب.
فردوسی.

از آن آهن لملگون تیغ چار
هم از روهنی و بلالک هزار.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۰۰).

هر چار چار حد بنای پیمبری
هر چار چار عنصر ارواح اولیا.
خاقانی.

اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت.
نظامی.

چار کس را داد مردی یک دم
هر یکی افتاده از شهری بهم.
مولوی.

گویند چاره‌اش به زر و سیم و صبر کن

۱- بیتی که از نظامی به عنوان شاهد چادرسوز آمده متضمن داستانی است در کلیله و دمنه و تمثیلی است.

چادر لاجوردی. [د / دُرِ وَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (آندراج).
[[کنایه از شب. (آندراج). [[کنایه از سبزه‌زار. (آندراج). [[کنایه از چار عناصر. (انجمن آرا). [[کنایه از چار ستارهٔ نعشی که گرد قطب باشند. (انجمن آرا). رجوع به «چادر لاجورد» شود.

چادر نشین. [د / دُنِ] (نسب مرکب) صحرائین. بادیه‌نشین. اهل ویر و بری. بدوی. مقابل شهرنشین و دهنشین. مقابل تخته قاپو. [[کنایه از طوایف و قبایلی که زندگی ایلی دارند و همهٔ فصول سال را در بیابان و زیر چادر بسر میبرند و غالباً بکار گله‌داری و گوسفندچرانی مشغولند و در طلب آبشخور اغنام و احشام خود از نقطه‌ای بتقطه‌ای میروند و بیلان قشلاق میکنند.

چادر نشینی. [د / دُنِ] (حامص مرکب) صحرائینی. بادیه‌نشین. بدوات. زندگی ایلیاتی.

چادر نماز. [د / دُنِ] (مرکب) پوشش عبا مانند بدون آستین که سیاه رنگ نباشد و زنان بر سر افکنند به هنگام نماز خواندن و جز آن جامه‌ای که از سر تا پا همهٔ بدن را فراگیرد و زنان در خانه در وقت نماز آن را به سر کشند. (ناظم الاطباء).

چادر نمازی. [د / دُنِ] (ص نسبی) منسوب به چادر نماز. زنی که چادر نماز بر سر گذارد. زن که چادر نماز حجاب اوست. پارچهٔ چادر نمازی. پارچه‌ای مناسب برای چادر نماز.

چادر نیلی. [د / دُرِ] (ترکیب وصفی، مرکب) چادر نیلگون. چادر کحلی. [[کنایه است از آسمان.

چادروا. [د] (ا) به لغت مردم اصفهان: صبر زرد. (ناظم الاطباء).

چادر یزدی. [د / دُرِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از چادر سپید مخصوص زنان یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بر سر کشند. (آندراج). حجاب سفیدی مخصوص زنان یزد و کرمان که در وقت بیرون شدن از خانه بر سر کشند. (ناظم الاطباء). [[نوعی از قماش خوب و لطیف که در یزد بافند. (آندراج).

همقد شجرش بنخل کوفه
در چادر یزدی از شکوفه.

تأثیر (از آندراج).
چادر یک لخت. [د / دُرِ] (ترکیب وصفی، مرکب) چادر یک شقه. چادر یک تخته. ملاء. (منتهی الارب). ریطة. (منتهی الارب).

چاده. [د] (لخ) دمی از دهستان بسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در

آنکه بردهٔ نقاشی را بسوزد.^۱
چون نقش حیلہ بر چادر نشانی
بدان نقاش چادرسوز مانی.
نظامی.

چادر سیاه. [د / دُرِ] (مرکب) روپوش سیاه. حجاب سیاه؛ طلس؛ چادر سیاه. (منتهی الارب). [[خیمهٔ سیاه رنگ. سیاه چادر. چادر بلوچی. تربت حیدری خراسان). خانهٔ سیاه. (تربت حیدری).

چادر شب. [د / دُ شِ] (مرکب) جامه‌ای که در آن رختخواب و بستر پیچند. (ناظم الاطباء). چادر رختخواب؛ چارشب. چارچبه.

راحت میخوارگان از پرتو ماهست و بس
بسته در چادرشب مهتاب رختخواب را.
تأثیر (از آندراج).

چادر عبایی. [د / دُرِ عِ] (ترکیب وصفی، مرکب) در تربت حیدری، چادر عبائی. چادری که از پارچهٔ ابریشمی سیاه رنگ بر سر کنند.

چادر فگندی. [د / دُ فِ گِ] (مرکب) قسمی از خیمه. (ناظم الاطباء).

چادر قلندری. [د / دُرِ قِ لِ] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از خیمه. (آندراج). نوعی از خیمهٔ یک دیرکی شبیه به کلاه قلندران. (ناظم الاطباء).

چادر کافوری. [د / دُرِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از سفیدی صبح صادق باشد. (برهان). کنایه از سفیدی صبح و روشنایی آفتاب. (آندراج).

چادر کبود. [د / دُرِ کِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (آندراج). چادر نیلگون.

چادر کحلی. [د / دُرِ کِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان. (برهان) (آندراج). [[کنایه از شب. (برهان) (آندراج).

چادر گرفته. [د / دُ گِ رِ تِ] (نصف مرکب) آنکه چادر پوشیده باشد. (آندراج):
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته‌ای است
از لاله کوه عاشقی در خون طپیده‌ای است.
صائب (از آندراج).

[[برده‌دار و نهفته. (ناظم الاطباء).

چادر گلریز. [د / دُرِ گِ] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان با ستارگان. (آندراج).

چادر لاجورد. [د / دُرِ وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان):

چو روشن شد آن چادر لاجورد
جهان شد بگردار یاقوت زرد.
فردوسی.

چو پنهان شدی چادر لاجورد
شدی کوه مانند یاقوت زرد.
فردوسی.

[[سبزه‌زار و مرغزار را نیز گویند. (برهان). رجوع به «چادر لاجوردی» شود.

بیچاره را نمیدهد این هر سه چار دست.

سلمان.

چاره (ا) چاره. گزیر. علاج. بُد... منخف چاره. (برهان). رجوع به «چاره» شود:

ز دشمن به دینار و یا زینهار

برستن توان و آز را نیست چار.

ابوشکور بلخی.

چه چار است و این کار راه چیست؟

که برکرد و نا کرد بیاید گریست. فردوسی.
خردمند از خرد جوید همه چار
بدست چاره بگذارد همه کار.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

دوان آید ز هامون سوی دیوار

به آوردنش آنگاهی کتم چار.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

بلبل داستان سرا^۱ چاره همی جوید ز من

چاره زان جوید که او را جست باید نیز چار.

؟ (از لغت فرس اسدی).

همی ندانم چاره فراق وین نه عجب

که هیچ عاقل، خودکرده را نداند چار.

قطران.

چو من از پس دین دویدم بیاید

دویدن پس من به ناچار و چارش.

ناصر خسرو.

از این بند و زندان بناچار و چار

همان کش درآورد بیرون برد. ناصر خسرو.

اگر بازگردی ز راه ستور

شود بید تو عود ناچار و چار. ناصر خسرو.

تیزخشی زودخسودی قناعت پیشه‌ای

داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.

سوزنی.

دست برآورد ز میان چارجوی

وین غم دل را دل غمخوارجوی. نظامی.

چاره (ب) به زبان علمی اهل هند به معنی

جاسوس باشد. (بهران). مأخوذ از

سانکریت «چاره»^۲.

چاره (ج) (اص) سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء).

چاره (د) (اخ) تزار. تیسار. تزار^۳: چار روسیه

(پادشاه روس).

چاراخو. [خ] (ا) (مربک) کتابه از چهار

عنصر است که خاک و باد و آب و آتش باشد.

(برهان) (آندراج). [اخ] چهار ستاره از

بنات‌اللعش باشد که آنها را نمش خوانند.

(برهان) (آندراج). چهارستاره دب اکبر.

(ناظم الاطباء).

چارآخشیح. (ا) (مربک) چارعنصر (آب و

باد و خاک و آتش). اربع عناصر است و

آخشیح بمعنی یک عنصر آید. (آندراج).

عناصر اربعه. (ناظم الاطباء).

چارآس. (ا) (مربک) چهار تک‌خال. چهار

ورق قمار در بازی «آس» که بر هر یک شکل

خال نقش شده باشد. چهار ورق برنده در

بازی «آس» که بر چهار شاه و چهار بی بی و

چهار سرباز و چهار لکات مقدم است.

— چار شاهش به چار آس خوردن؛ بقویتر از

خودی مصادف شدن. بحبله و چاره‌ای راستر

از چاره خود دچار گشتن. رجوع به آس شود.

چارآسیاب. (اخ) از توابع کوهکیلویه است

این بلوک طولش از لیسراوی الی رودخانه

خرسان تخمیناً چهل فرسخ و از باشت تا

جایزان بیست و شش فرسنگ میباشد. دو

رودخانه عظیم از کوه کوهکیلویه از طرف

مغرب کردستان و از جانب مشرق خراباد و

دو رودخانه کوچک یکی از ممسنی و دیگری

از ماهورات که اهالی آنجا آن را کملب می‌نامند

ملحق به این رودخانه میشود در این بلوک

یازده حمام و یازده مسجد میباشد. (مرآت

البلدان ج ۴ ص ۲۰).

چارآینه. [ی ن / ن] (ا) (مربک) یکی از

پوشش‌های جنگجویان قدیم. نوعی از

اسلحه و این عبارت از چهار پاره آهن پهن

باشد که در زره بر سینه پیوند کنند. (آندراج).

نوعی از لباس جنگ که چهار تخت از آهن

ساخته و در مخمل گرفته گرد بشت و سینه

کشند. (ناظم الاطباء):

زیس میدان کین از حمله‌ات شد تنگ بر اعدا

نگنجد عکس در آئینه چارآینه‌داران را.

واله هروی (از آندراج).

آماده جنگ است شب و روز بعاشق

چارآینه آئینه آن ترک جفاجوست.

رایج (از آندراج).

چاروات. (اخ) ده کوچکی است از دهستان

جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر

۸۱ هزارگزی شمال خاوری شادگان و ۵

هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو اهواز به

خلف‌آباد با ۱۰ تن سکنه. ساکنین از طایفه

بنی خالد می‌باشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۶).

چاران. (اخ) دهی جزه دهستان ارنگه

بخش کرج شهرستان تهران ۲۷ هزارگزی

شمال خاور کرج و ۸ هزارگزی خاوری راه

شوسه کرج بچالوس، کوهستانی و سردسیر با

۶۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه سار،

محصول آنجا غلات، باغات میوه، لبنیات،

شغل اهالی زراعت و گاوداری و کرباس‌بافی،

راه آن ماشین‌رو است. مزرعه چمن‌زار و

مرتع پنج سار جزه این ده است. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

چارابرو. [ا] (ص) (مربک) نوحه که پشت

لب او بعد موی ابرو برآمده است. آنکه خط

پشت لب او دیده است. شاهدهی که خط بر

پشت لب دارد. کنایه از معشوق نوحه.

(آندراج). امردی که تازه بروت وی سبز شده

باشد. (ناظم الاطباء):

عشق افزون می‌شود چون حسن میگردد زیاد

تا تو چارابرو شدی چشم ز شوکت گشت چار.

غنی (از آندراج).

بلاست عاشقی نوحطان چارابرو

ز چارموجه دریا نجات ممکن نیست.

صائب (از آندراج).

رجوع به چارابرو شدن شود. [یک قسم از

قلندران که موهای ریش و بروت و ابرو را

می‌تراشند. (ناظم الاطباء).

چارابرو شدن. [أش د] (مص) (مربک)

دمیدن موی بر پشت لب. رجوع به چار ابرو

شود.

چاراجساد. [ا] (ا) (مربک) چارعنصر.

عناصر اربعه (آب و خاک و باد و آتش).

چارادویه. [أد ی] (ا) (مربک) چاردارو.

مخلوطی از چند داروی مختلف (چهار یا

بیشتر) که در اغذیه بکار می‌برند. در تداول

عوام به مخلوطی از میخک، جوز بویا، فلفل و

دارچین یا زنجبیل اطلاق میشود.

چارارکان. [ا] (ا) (مربک) چهارعنصر.

چارآخشیح. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و

باد و آتش. رجوع به چهار ارکان شود:

از این چارارکان که داری بنام

بین کاین هنرها جز او را کدام. اسدی.

گرد چارارکان او بین هفت طوق و شش جهت

چارارکانش زیاران چار اقران آمده.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷۲).

ز چارارکان برگرد و پنج ارکان جوی

که هست قانده این پنج پنج نوبت لا. خاقانی.

و هم این رکن چون مقوم روح

چار ارکان جسم را معیار. خاقانی.

از آن منسوج کاورا دور داده‌ست

به چارارکان گمرندی فتاده‌ست. نظامی.

چاراژدها. [أد / و] (ا) (مربک) چارعنصر.

چارارکان. چارآخشیح. عناصر اربعه باشد.

(برهان). کنایه از عناصر اربعه باشد و آن را

چاراستاد و چارآخر نیز گویند. (آندراج):

آن آدمی که زبده ارکانش می‌نهد

پیوسته در کشا کش این چار اژدهاست.

ظہیر فاریابی (از آندراج).

چاراسب. [ا] (ا) (مربک) دسته چهاراسبی.

(ناظم الاطباء). چاراسبه.

چاراسباب. [ا] (ا) (مربک) علل اربعه یعنی

علت مادی و علت فاعلی و علت صوری و

علت غائی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

[چهارقوه یعنی قوه جاذبه و ماسکه و هاضمه

و دافعه. (ناظم الاطباء). [چهارعنصر. (ناظم

۱- ن. ل. بلبل داستان زن.....

2 - Cara (نقل از حاشیه برهان چ معین)

3 - Cézar.

4 - Les quatre-épices.

(الاطباء).

چاراسبه. [أَب / ب] (ص مرکب) با چهار اسب؛ کالسکه چاراسبه. کالسکه‌ای که چهار اسب آن را میکشند. [کتابه است از سرعت. پشتابی تمام.

چاراستار. [أ] (مرکب) کتابه از چار عنصر است. (برهان) (آندراج).

چاراصل. [أ] (مرکب) عناصر اربعه (آب و خاک و باد و آتش):

یک دو شد از سه حرفش چاراصل و پنج شمه شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر.

خاقانی.

چارامین. [أ] (لغ) خلفای اربعه. خلفای راشدین. رجوع بفرهنگ ضیاء شود.

چاراویماق. [أ] (لغ) از بلوکات ولایت هشتگرد دارای ۲۰۶ قریه و ۴۰ فرسخ

مساحت آن است. مرکز آن سریک حد شمالی بلوک هشتگرد شرقی محال اوج تپه جنوبی ولایت افشار و غربی گرمود میباشد. (جغرافیای سیاسی کهان).

چارایستی. (ص مرکب) مؤلف آندراج در شرح این ترکیب گوید: «چارصدی. طغرا در مشایهات گوید: ققره و بهادران یاسمین با قضباتیان سه برگه بچارایستی شگفتگی رسیدند. از غوامض سخن» و چارصدی و چهارصدی را نیز شرح نکرده است. و در مأخذ دیگر یافته نشد.

چاربازار. (مرکب) بازارهای چهارگانه متقاطع.

— چاربازار تهران: عبارت است از چهار بازار که یکی لبافی است و دیگری کرجی‌دوزی و سومی سراجی و چهارمی نعلچگری و چاربازار مسطور منتهی میشود بچارسویی که فاصله آن تا چهارسو بزرگ معروف طهران زیاده از صد قدم نیست. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰).

— چاربازار قیصریه اصفهان: از اسواق معتبره این شهر و از بناهای شاه عباس اول و نادر بازاری است که به این استحکام و خوبی و وسعت و ارتفاع ساخته شده باشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰).

چارباغ. (مرکب) باغهای چهارگانه در کنار هم که با خیابانها از هم جدا شوند یا در پیرامون عمارتی باشند. [دو رشته خیابان سوازی یکدیگر که در دو طرف دارای درختکاری بوده و در وسط بوسیله یک رشته پیاده‌رو یا گردشگاه از هم جدا باشند. [کوشک و قصر. (ناظم الاطباء). [از الحان موسیقی. آهنگ مخصوصی در یکی از دستگاههای موسیقی قدیم ایران. و رجوع به «آهنگ» در همین لغت‌نامه شود.

چارباغ. (لغ) اسم مسزعه‌ای است در

دروازه دولت کاشان حوالی خیابان و از آب شاه مشروب میشود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباغ. (لغ) از مسزراع درب جوقای کاشان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباغ. (لغ) قریه‌ای است از قرای اردستان و مسافت و فاصله آن تا قصبه اردستان چهار فرسخ است. حاصل این قریه جو و گندم و روناس میباشد. زراعت آن از آب قنات مشروب میشود و تقریباً بیست خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۱).

چارباغ. (لغ) دهکده‌ای است در سر ولایت نیشابور. آب آن از چشمه و قنات، هوایش گرم سکنه آن بیست و دو خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۱).

چارباغ. (لغ) و در حضرت دهلی نام باغی بناکرده نواب جمله الملک اعتمادالدوله بهادر دستور الاعظم هندوستان. (آندراج). نام باغی در حوالی دهلی. (ناظم الاطباء):

نسیم آسا به گرد سر بگردم چارباغش را
بهر باغی که بشنید دل من آشیان سازم.

صائب (از آندراج).

چارباغ. (لغ) قریه‌ای است از توابع بلوک درب قاضی شهر نیشابور در پنج فرسخی بلده در میان دره واقع، زراعت آن از آب رودخانه خوشفرود مشروب میشود. هوای این قریه در زمستان و تابستان معتدل سکنه آن از متفرقه و بومی چهار خانوار. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۲).

چارباغ. (لغ) قریه‌ای است از قرای لواسان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۲).

چارباغ. (لغ) قریه‌ای است از قرای هرات در هشت فرسخی این شهر واقع و مابین شمال و مشرق هرات میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۲).

چارباغ ابراهیم سلطان. [غ | س] (لغ) از بناهای ابراهیم سلطان گورکانی است در حوالی بلخ در بیرون شهر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴).

چارباغ اصفهان. [غ | ف] (لغ) در سنه ۱۰۰۶ ه. ق. که شاه عباس اول قصد کرد پایتخت را از قزوین به اصفهان قرار دهد از دروازه باغ نقش جهان که موسوم به درب دولت کرده بود تا کنار زاینده‌رود خیابانی احداث نمود و چارباغی در هر دو طرف خیابان طرح شد و قطعه‌ای در تاریخ بنای چارباغ نظم درآورده‌اند که صورت آن از قرار ذیل است:

عجب چارباغی است عشرت‌فزا
گرش ثانی خلد گویند شاید.

چو تاریخ آن دل طلب کردگفت

نهالش بکام دل شه برآید.

مؤلف گوید اهل اصفهان الآن که چارباغ گویند مقصودشان همان خیابان است نه باغات حوالی و وضع خیابان چنان است که از اول الی آخر چهار ردیف چنار غرس شده و در این زمان آن چنارها به درجه‌ای عظمت بهم رسانیده که مطرح انتظار و معروف امصار است. در وسط آب نما و در طرفین سردرهای متعدد است متوازی که هر یک سر در باغی است و فیما بین هر دو سر در حوضی و بعضی باغها هنوز مشجر و برخی بی‌درخت یا کم‌درخت است و الان بجای اشجار زراعت میکنند در خیابان درختهای گل سرخ و غیره بسیار غرس کرده بودند که در این عصر معدودی از این درختها دیده میشود وسط این چارباغ سر در مدرسه چارباغ است از بناهای سلاطین صفویه که از ابنیه بزرگ بسیار مستحکم و با صفای ایران بلکه عالم محسوب میشود نهر آبی به عظمت رودخانه از وسط مدرسه میگذرد نزهت این چارباغ خاصه در فصل بهار بواسطه کثرت گل و ازهار و نعمات طیور و لطافت هوا و حسن موقع به درجه‌ای است که از حیز وصف بیرون است و یکی از شعرای اصفهان راست:

شنیده‌ای که ارم روضه‌ای است بس خرم
به چارباغ صفهان شباهتی دارد.

در فصل گردش و تفرج اغلب از روزها اهل اصفهان فوج فوج در این خیابان و مدرسه مزبوره بتفرج میگذرانند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۰). نام باغی در صفهان. (آندراج). باغ سلطنتی معروفی در اصفهان از بناهای شاه عباس اول. (ناظم الاطباء).

چارباغ امیر مزید ارغون. [غ | م] (لغ) (لغ) در ظاهر بلخ است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباغ امین آباد علیا. [غ | د] (لغ) از بناهای عبدالله‌خان امین‌الدوله پسر مرحوم حاجی محمد حسین‌خان صدر اصفهانی است در اصفهان. ابتداء میشود از پل خواجو و منتهی میشود به دروازه تخت فولاد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۱).

چارباغ طهران. [غ | ط] (لغ) این چهار باغ در محلی بوده که حالا ارگ سلطنتی و عمارات دیوانی است و بعضی درختهای چنار کهن که الآن در عمارات مبارکات است دلیل است که سابقاً اینجا باغ و آبادی بوده و بنای چارباغ مسطور را شاه عباس ماضی نموده و چنارهای کهن که حالا به چنار عباسی معروف است یحتمل به حکم شاه عباس غرس شده باشد والا مورخین داندند که عباس بن علی بن ایطالاب علیه‌السلام به ایران نیامده یعنی از کربلا به این طرف توجه

نفرموده است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۵۱۹).
چارباغ طوقچی. [خ ط] [ا]خ) در بیرون دروازه طوقچی اصفهان خیابانی است معروف به چارباغ که نادراً درخت در این خیابان دیده میشود در وسط خیابان حوضی است و در یکطرف خیابان محاذی این حوض سر در باغ معروف بیاغ قوشخانه است که از چند گاه قبل الی الآن حکام دارالسلطنه اصفهان هر وقت از جانب سنی الجوانب اقدس همایون شاهنشاهی بخلعتی نایل و سرافراز میشوند آن خلعت را با تشریفات معموله در باغ قوشخانه زیب پیکر اعتبار خود میبازند در وسط باغ قوشخانه عمارتی عالی ساخته شده است. چارباغ طوقچی و باغ قوشخانه از بناهای شاه عباس ثانی است... (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۶).

چارباغ گروس. [خ گ] [ا]خ) باغی است در سمت جنوب قصبه بیجار واقع و بواسطه خیابانهای طویل عریض منقسم به چهار قسمت شده و بهمین جهت موسوم به این اسم شده... در وسط باغ عمارتی عالی بنا کرده اند... این عمارت و باغ را مرحوم لطفعلی خان حاکم گروس جد ششمی جناب حسنعلی خان وزیر فواید که در اواخر سلطنت شاه سلیمان و در تمام مدت پادشاهی شاه سلطان حسین صفوی حکومت گروس را داشته در سنه هزار و صد و چهار هجری بنا کرده است و چون در امتداد زمان و انقلابات رو بخرابی نهاده بود مرحوم جنت جایگاه نایب السلطنه عباس میرزا طاب الله ثراه هنگام عبور از گروس و اقامت دو روزه در بیجار و حوالی آن به محمد صادق خان مرحوم والد جناب حسنعلی خان که آن زمان حاکم آنجا بوده امر به تعمیر آن فرمودند و مبلخی هم از برای مصارف و مخارج تعمیر آن به محمد صادق خان دادند و مرحوم مشارالیه با کمال سلیقه در مرمت و توسمه عمارت و باغ مزبور کوشیده ازاره های تالارها را مرمر کرده و استاد محمد رضای حجار مشهور اصفهانی آنها را حجاری و منبت نموده و کتیبه ای هم که اشعار بسیار خوب دارد بخط میرزارضای خوشنویس معروف در مرمرهای ازاره ترقیم یافته که شعر آخری آن که ماده تاریخ تعمیر آنجاست و مطابق با سنه ۱۲۴۴ ه. ق. میباشد این است:

کلک هجران بهر تاریخش بزد جامی و گفت
 دایماً شاداب باد از مقدمت این لاله زار.
 و ایهامی در این شعر است و آن در لفظ «بزد جامی» است یعنی معادل عدد جامی را منها کنند باقی ماده تاریخ است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۳).
چارباغ مشهد. [خ م ه] [ا]خ) در شهر

مشهد مقدس است از بناهای اولاد امیر تیمور گوزکان و همیشه مسکن سلاطین و حکام و امرای بزرگ بوده در سنه ۸۶۱ ه. ق. صبح روز سه شنبه بیست و پنجم ربیع الثانی میرزا ابوالقاسم بابر گورکانی بن بایستقرین میرزا شاهرخ در چارباغ مشهد وفات نمود... در سنه نهصد و چهل محمد حسین میرزا پسر سلطان حسین میرزای بایقرای گورکان الشهیر بخاقان که بر پدر یاغی شده بود و فراراً براق و آذربایجان رفته بود جمعی از متجنده را با خود همراه ساخته بحسب ظاهر بقصد دیدن پدر و استعفا از جرایم گذشته و در باطن بخیال تصرف مملکت و دفع پدر به مشهد مقدس رسید از طرف سلطان حسین میرزای بایقرا امیر مبارزالدین محمد ولی یک و امیر باباعلی با دو هزار سوار از هرات رسیده در چارباغ مشهد جنگ سختی در داده محمد جسن میرزا را فراراً و مقهوراً بسمت جرجان دوانیدند. در سال ۱۰۰۹ ه. ق. که بمقتضای نذر شرعی، شاه عباس اول پیاده از اصفهان به مشهد مقدس رفت در چارباغ مشهد منزل نمود به این معنی که بعد از زیارت مرقد مطهر و چند شب و روز اعتکاف در زیر آن قبه گردون مطاف و تقدیم شرایط طاعت و عبادت به چارباغ مشهد که سرای شاهی بود منزل گزین شد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴). و اکنون در مشهد از چهار باغ مذکور جز محله ای بدین نام آثاری باقی نمانده است.

چارباغ میرزا شاهرخ. [خ ز] [ا]خ) این چارباغ در بیرون شهر سمرقند است بعد از فوت امیر تیمور گورکانی در اترار در شب چهارشنبه هفدهم شعبان سنه هشتصد و هفت که اختلاف کلی قیامین اولاد امیر تیمور پیدا شد عیال امیر تیمور سرای ملک خانم و تومان آغا با سایر خواتین و شاهزادگان صفار برای تعزیه و فاتحه مضجع امیر تیمور به سمرقند آمدند ارغون شاه و خواجه یوسف آنها را بسرقت راه نداده چندی در بیرون شهر در چارباغ میرزا شاهرخ ساکن و متوقف بودند و تا ورود امیرزاده خلیل سلطان که شانزدهم ماه رمضان همانسال باشد ایشان همانطور در بیرون شهر در چارباغ مزبور بسر میبردند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۴).

چارباغ هرات. [خ ه] [ا]خ) این چارباغ غالباً منزلگاه سلاطین بوده. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۵).

چارباشت. [ل] [ا] مرکب) مسند و وساده ای که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند و بر آن تکیه کنند. (ناظم الاطباء). مسندی را گویند که پادشاهان و صدور و اکابر بر آن نشینند. (برهان). مسند ملوک و اکابر از این جهت که ظاهراً سابق تکیه کلانی که حالا بر

پشت میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر زمین و یسار. میگذاشتند یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو بر زمین و یسار. پس حقیقت چارباش همان چار تکیه باشد که به مجاز معنی مسند مذکور شهرت گرفته. (آندراج):

از گوشه چارباش تو
 اقبال بسالیان نجبند.
 خاقانی.
 به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان^۱
 که چارباش سلطان درد یک پرتاب.

چار دیوار عزلتی که تراست
 بهتر از چارباش جم دان.
 خاقانی.
 نهم چارباش در ایوان عزلت
 ز من چند نوبت چو میر مطاعی.
 خاقانی.
 بهر آگین چارباش اوست
 هر پری کاین کبوتر افشاده ست.
 خاقانی.
 چارباش نهاده چون جمشید
 پنج نوبت رسانده بر خورشید.

نظامی (هفت پیکر).
 گفت از اول که پنج نوبت شاه
 باد بالای چارباش ماه.
 نظامی (هفت پیکر).
 سر آنگاه بر چارباش نهم
 کزین گنبد چارباش رهیم.
 نظامی (شرفنامه).
 گریزات را پذیرد شمس تبریزی به لطف
 بعد از این بر عرش نه تو چارباش بر نیاز.
 مولوی.

چشم و چراغ جمع رسل هادی سل
 سلطان چارباش ایوان اصفا.
 (منسوب به حافظ).
 عصمت به چارباش غفلت چه خفته ای
 آهنگ راه کن که رفیقان روان شدند.

عصمت بخاری.
 [کنایه از دنیا باشد. (برهان). کنایه از دنیاست
 به اعتبار چهار گنبد. (آندراج):
 چو در چارباش ندیدم درنگ
 نشتم در این چار دیوار تنگ.
 نظامی.
 [کنایه از عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به
 چارباشت و چهارباشت شود.

چارباش ارکان. [ل] ش [ا] (تسریک
 اضافی، مرکب) طبایع اربعه. (آندراج):
 واثق مشو بعر که در خواب غفلت است
 آن کس که چارباش ارکانش متکاست.
 ظهر فاریابی (از آندراج).
 [حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.
 (ناظم الاطباء).

چارباشت. [ل] [ا] مرکب) مسند سلاطین.
 (برهان) (آندراج). ادنیاء. (برهان) (آندراج).
 [عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به

چاربالش و چهاربالش و چهار بالشت شود.
چاربالش نشین. [لِ ب] (نصف مرکب) مستند نشین. تخت نشین. کسی که بر مند یا تخت نشیند یا تکیه زند؛
 چاربالش نشین عزلت را پنج نوبت زن دو عالم دان. خاقانی.
چاربالش نه. [لِ نِه] (نصف مرکب) آن که چاربالش نهاد؛

پنج نوبت زن شریعت پاک چاربالش نه ولایت خاک. نظامی (هفت پیکر).

رجوع به چاربالش شود
چاربامک. [م] (مرکب) رجوع به چهار بامک شود.

چارباتک. (ص مرکب) زود. چالاک. (ناظم الاطباء). [محسوس. (ناظم الاطباء).

چارپرو. [ب] (ص مرکب) مربع. ذواربعة اضلاع. چارضلعی. (فرهنگستان).

چارپروج. [ب] [لِخ] (اسم عمارت حکومتی بندر بوشهر و آن عمارتی است که در چهار

ضلع آن چهار برج ساخته و بهمین مناسبت به این اسم موسوم گردیده است. شیخ نصرخان

از طایفه آل مذکور که سمت مصاهرت مرحوم حسنعلی میرزای فرمانفرما ولد خاقان

خلدآشیان فتحعلی شاه طاب تراه را داشته و هنوز از خانواده او در بندر بوشهر هستند این

عمارت را در عهد خاقان مغفور مرور بنا نموده است و بعد خرابی بهمرسانیده در عهد

ناصرالدین شاه سنگ بستی در کنار مرداب که غاوی مینامند ساخته شده و مخارج

بیماری کرده اند و ذهنه چارپروج گردیده. در زمان حکومت مرحوم مؤیدالدوله طهماسب

میرزا ولد مرحوم محمد علی میرزا بالاخانهای رو به غاوی و دوبری شهر بنا

نموده اند که در حقیقت یک ضلع یعنی یک برج از این چهار برج محسوب میشود و

تقریباً منزل شخصی حاکم بندر بوشهر همان بالا خانه است؛ در تاریخ فارس تألیف میرزا

جعفرخان خورموجی در ذکر بندر بوشهر مبطور است، «که در اواخر دولت نادری

شیخ ناصرخان ابومیری که از اعراب نجد و در جهازات نادرشاهی ناخدایی یا اعتبار بود

شهر را بانی و صاحب اختیار آمد چون سه سمت بحر و یک طرف متصل براست سمت

خشکی را حصنی حصین و بروجی حصین برافراشت» ممکن است بنای چارپروج را نیز

همین شیخ ناصرخان کرده باشد. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] قلعه ای است در ذهنه کوه صغلوک، سکنه آن از ایل ویرانلو و

رعیت شادلو میباشند که در جمع بجنورد مالیات و خانواری خود را میدهند... این قلعه

از قلاع قدیمه و سکنه آن از طائفه اکراد میاشد. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] در بلوک ساتلمش مراغه دو قریه میباشند که هر دو به چارپروج

موسوم است این دو قریه وصل یکدیگرند و اراضی آنها از آب جفتو مشروب میشود. هر

قریه چهل پنجاه خانوار دارد. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] اسم قریه ای است از طبس که قدیم النسق و بلاسکنه میباشد. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] اسم قریه ای است واقع در بلوک خشت و کمارج و این بلوک در

مغرب شیراز بمسافت بیست و هفت فرسخ اهلس سلاح ورز، حاصلش غله و خرما و

پنبه و تباکو و مرکبات. شکار جلگه آن خوک و دراج آبش از چشمه و رودخانه. قریه

خشت تقریباً هشتصد خانوار سکنه دارد و سایر قرای این بلوک را از بیست خانه الهی

دویست خانه است. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] دو قلعه میباشند در بجنورد که از دو چشمه مشروب میگردد و

زراعت این دو قلعه دیم و از حیثیت هوا بیلاق و سکنه آن پنجاه خانوار است. (مرآت

البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] از قرای حومه شهر مشهد مقدس و در سمت راست جاده چناران

است. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] قسریه ای است در چهارفرسخی شهر مشهد مقدس از میان

ولایت حول و حوش شهر. سکنه آن بیست و چهار خانوار و از ایل تیموری. مدار

شرب زراعتش بر آب قنات میباشند. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] قسریه ای است از شبانکاره دشتستان و کلیه بلوکی که این قریه

جزء آن است گرمسیر و در مغرب شیراز بمسافت سی و هشت فرسخ واقع و حاصل

این بلوک غله و خرما، شکار صحرائش آهو و قلیلی دراج، آبش از باران، آبادی

دهکده هایش خیلی متفاوت چنانکه دهکده دارد که دارای دویست خانوار است تا ده

خانوار. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپروج. [ب] [لِخ] قریه ای است در ناحیه حیاط داود و دشتستان دو فرسنگی بیشتر

میانه شمال و شرق بندر ریگ است. (قارنامه).

چارپروج آباد. [ب] [لِخ] از قنات قدیمه قم بوده و حالا خراب است. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپرو. [ب] [لِخ] نام شهری است که چارپردی^۱ شارح شافیه منسوب بدان است

کذا سمع من الاستاد العلامة شیخ محمد خضر شیرازی. (آندراج). چارپرد. رجوع به چاربرد شود.

چارپودی. [ب] [ص نسبی] منسوب به چاربرد. رجوع به چاربرد شود. [لِخ] نام

شارح کتاب شافیه در علم صرف. (ناظم الاطباء).

چارپورگ. [ب] [لِخ] (مرکب) نام گلی است. (آندراج). [لاله کوهی. (آندراج).

چارپورگ. [ب] [لِخ] (مرکب) چارپورگ مختلف در بازی آس. چهار ورق مختلف بازی، (تک

خال و شاه و بی بی و سرباز).

چارپورگه. [ب] [گ / ک] (مرکب) نام گیاهی است. (آندراج).

چارپورگی. [ب] [ص نسبی] (مرکب) اصطلاح قمار. آنکه در بازی آس چهار برگ

مختلف در دست دارد.

چارپوری. [ب] [لِخ] شاخه ای از ایل بختیاری منسوب به طایفه «آستری» که

شعبه ای از هفت لنگ بختیاری است. (جغرافی سیاسی کیهان).

چارپسیط. [ب] [لِخ] (مرکب) ظاهراً بمعنی چار عنصر است. (آندراج).

چارپلاغ. [ب] [لِخ] صنایع الدوله آرد: قریه ای است از محال ایچرود زنجان ملکی

جناب عمیدالملک هویش بیلاق زراعت آن هم دیمی و هم آبی، یک رشته قنات دارد که

خراب است و چهار چشمه که زراعت و صیفی این قریه را مشروب میازد. سکنه آن

پانزده خانوار است. (مرآت البلدان ج ۱).

چارپند. [ب] [لِخ] (مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان). (آندراج). [کنایه از عناصر

اربعه میباشند. (آندراج)؛

برون جست از این گنبد چارپند

فرس راند بر هفت چرخ بلند. نظامی.

[چهار مفصل که دو دست و دو پای را به تن پیوندند. مفصل دو دست و دو پا که به تنه

پیوندند. پیوندگاه چهارگانه تنه به دو دست و دو پا. مجموع مفصل دو دست و دو پا که به

تنه پیوندند. مفصل دو پای از طرف زیرین و مفصل دو دست هم از بالا. مجموع پیوندگاه

دو پا و دو دست به تن. چارپیوندگاه دو دست و دو پا به تنه. [ارسمان یا طنابی که سوار کار

را بر اسب بندند. چارپندی؛

به جوی زر نیازمندی چند هفت قلی و چارپندی چند. نظامی (هفت پیکر).

به کزین رهزنان کناره کنی بر خود این چارپند پاره کنی. نظامی (هفت پیکر).

۱ - صحیح چارپردی است.

[[امیان کمر. (ناظم الاطباء).
 - چاربند قایم، در ورزش؛ فرمانی است که استاد ورزش به ورزش کنندگان دهد.
چاربندی. [ب] [ا] مرکب) ریسمان یا طنابی که طفل نوآموز را که میخواهد سوار کاری بیاموزد بدان وسیله به اسب می‌بندند؛ دو دری شد چو کوی طراران چاربندی چون بند عیاران. [زنبیل و توشه‌دان. (ناظم الاطباء). چنتممانندی است که مسافر به پشت بسته دو بند از زیر بغل و دو بند از روی دو شانه میگذرانند. (کنجینه گنجوی ص ۴۴).] [اص) نسبی) منسوب به چاربند. رجوع به چاربند شود. کودک نوآموز یا هر سوارکاری که به وسیله طناب یا ریسمان به اسب بسته شده باشد؛
 چاربندی رسید پیکی چست راه شش طاق هفت گنبد جست. نظامی.
چاربنیچه. [ب ج] [ا] (بخ) شعبه‌ای از طائفة ایل باصری که تیره‌ای از ایلات خمه فارس بشمار می‌رود. (جغرافی سیاسی کهان ص ۸۷).
چارپی بی. (ا مرکب) اصطلاحی در بازی آس. چاربرگ بازی ورق یا آس که هر برگ آن نقش «بی بی» دارد و در بازی آس پس از چارآس و چارشاه امتیازش از سایر برگها بیشتر است.
چاربیخ. (ا مرکب) اصول اربعه. چهار ریشه و آن ریشه خطمی و رازیانه و کرفس و کبیر باشد. بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبیر و بیخ کرفس را گویند. (برهان) (آندراج). [اص) مرکب) دارای چهار ریشه. چارریشه. چاراصل؛
 درختی است شش پهلوی و چاربیخ تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی (شرفنامه ص ۸۹).
 [[کنایه است از چار عنصر. (برهان).
چاربیخی. (ص نسبی) چاراصلی. چارریشه‌ای. کنایه از ریشه محکم و استوار. [[چارعنصری؛
 کاین هفت خدنگ چاربیخی وین نه سیر هزارمیخی. نظامی (لیلی و مجنون).
چاربید. (ا] (بخ) قلعه‌ای است در بجنورد. از آب چشمه مشروب میشود. زراعتش آبی است. هوایش ییلاق. پانزده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۱).
چاربستی. (ا مرکب) نام منصب که از طرف پادشاه باشد. (آندراج).
چارپا. (ا مرکب) چاروا. (برهان) (آندراج). مرکب سواری. (برهان) (آندراج). اسب و استر و خر و شتر و امثال آن. (برهان)

(آندراج). هر حیوانی که دارای چهار دست و پا باشد. (ناظم الاطباء). ستور بارکش و سواری. (ناظم الاطباء). الاغ. حمار. دراز گوش. نعم. (انصاب الصبیان). ماشیه. مال؛
 همه خارسانها کنم چون بهشت
 یر از مردم و چارپایان و کشت. فردوسی.
 همه شهر و ده گر براندازی الا
 علفخانه چارپایی نیایی. خاقانی.
 که هر چارپایی که آرد شتاب
 بیای اندر آرد کسی را از خواب. نظامی.
 بسی برداشت از دبیبا و دینار
 ز جنس چارپایان نیز بسیار. نظامی.
 وز آنجا سوی قصر آمد بمعجیل
 پس او چارپایان میل در میل. نظامی.
 نه محقق بود نه دانشمند
 چارپائی بر او کتابی چند. سعدی.
 چارپائی بر آورد آواز
 و آن تلذذ بر او حرام کند. سعدی.
 دؤ کش؛ عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان. (منتهی الارب). دعثور؛ بسیار از چارپایان. (منتهی الارب). و رجوع به چاروا و چارپای شود.
چارپاره. [ز / ر] (ا مرکب) نوعی گلوله تفنگ. قطعات سرب غیر منتظم بریده کوچکتر از گلوله و بزرگتر از ساچمه. گلوله تفنگ که چهار یک گلوله‌های عادی است. نوعی گلوله غیر مدور که از سرب میریزند و بیشتر در تفنگ‌های سریر قدیم. بکار میرفت. نوعی ساچمه بزرگ. یک قسمت از چهار قسمت گلوله تفنگ. قسمی گلوله مخصوص تفنگ و توپ. گلوله را چون به چهار قسمت کنند هر قسمت آن چهارپاره است که بجای ساچمه در تفنگ بکار برند. [انوعی رقص. (آندراج). [انام سازی که چهار وصل دارد. (آندراج). [اوصله کفش. (ناظم الاطباء). یک جفت زنگ رقاضی. (ناظم الاطباء)؛
 به چارپاره زنگی به باد هرزه دزد
 به بانگ زنگل نباش و گم کم تقاب. خاقانی.
 [[یک چهارم خشت و آجر که در بنای مصطلح است. پاره‌های آجر.
چارپاره زن. [ز / ر] [ا] (ن) (ف) مرکب) کسی که چارپاره زند و چارپاره زند داند. نوازنده ساز مخصوص که چارپاره نام دارد؛ لاجرم شاید اربه رسته بید
 زنگی چارپاره زن شد سار. خاقانی.
 سار به شاخسار بر، زنگی چارپاره زن
 خنده زنان چو زنگیان، ابر ز روی اغبری. خاقانی.
چارپای. (ا مرکب) هر حیوانی که دارای چهار دست و پا باشد. چارپا. چاروا. ذوات الاربع [[مرکب سواری چون اسب و استر و

خر و شتر و امثال آن. ستور. نعم. بهیمه. ماشیه. مال؛
 سکندر بدو گفت تاریخ جای
 بدو اندرون چون رود چارپای. فردوسی.
 تبه شد بسی مردم و چارپای
 یکی را بند ختنگ جنگی به جای. فردوسی.
 ز بس مردن مردم و چارپای
 پیی را ند بر زمین نیز جای. فردوسی.
 بدادی ز گنج آلت و چارپای
 نماندی که پایش برفتی ز جای. فردوسی.
 به ره بر یکی نامور دید جای
 بسی اندرو مردم و چارپای. فردوسی.
 درختان شده خشک و ویران سرای
 همه مرز بی مردم و چارپای. فردوسی.
 کسی را کجا تخم یا چارپای
 بهنگام ورزش نبود بجای. فردوسی.
 مرا تخت و گنج است و هم چارپای
 بدینسان بمانم سزاوار جای. فردوسی.
 همه هر چه دید اندرو چارپای
 بیفکنند و زیشان بپرداخت جای. فردوسی.
 به ایران نمانم بر و بوم و جای
 نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای. فردوسی.
 ز خون چنان بی زبان چارپای
 چه آمد بر آن مرد ناپا کرای. فردوسی.
 ستایش گرفتند بر رهنمای
 فریایش گرفت از گیا چارپای. فردوسی.
 در و دشت گل بود و بام و سرای
 جهان گشت پر سبزه و چارپای. فردوسی.
 ز ایوان و خرگاه و پرده سرای
 همان خیمه و آخور و چارپای. فردوسی.
 با چنین چارپای لنگ بود
 سوی هفت آسمان شدن دشوار. ستانی.
 در این چارسو چند سازیم جای
 شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی.
 [[گوسپند و گاو؛
 مر او را ز دوشدنی چارپای
 ز هر یک هزار آمدندی بجای. فردوسی.
 ز هر گونه از مرغ و از چارپای
 خورش کرد و آورد یک یک بجای. فردوسی.
 [[چارپایه تخت؛
 کعبه است حضرت او کز چارپای تختش
 بیرون ز چارارکان، ارکان تازه بینی. خاقانی.
چارپای بند. [ب] [ا] (مرکب) کنایه از عناصر اربعه است که آدمی مجموعه آن است. (آندراج)؛
 ۱- نل: چاروائی و در آیین صورت شاهد نیست.
 ۲- نل: با چنین چارپای بند بود. و رجوع به چارپای بند شود.

با چنین چارپای بند بود^۱
سوی هفت آسمان شدن دشوار. سنائی.
چارپایک. [ئ / ی] (ل مرکب) نوعی شپش.
شپشک. شیشه. مقام. نوعی حشره طفیلی
است که بر عانه و مژگان و زیر بقل پدید آید
مانند شپش و فرق آن با شپش آن است که
چارپایک را پایهای بسیار بود و سخت بر
بشره چسبیده بود.
چارپایه. [ئ / ی] (ل مرکب) چارپا و هر
چیز که دارای چهار پایه باشد. (ناظم الاطباء).
اکریسی که دارای چهارپایه باشد. کریجه.
نوعی صندلی مخصوص که در کفشدوزی‌ها
یا قهوه‌خانه‌ها برای نشستن بکار می‌رود.
چارپایی. (حامص) منسوب به چارپا:
چوپاکی و پاکیزه‌رایی کنی
چرا دعوی چارپایی کنی. نظامی.
چارپیخ. [پ] (ل مرکب) نوعی از خیمه که
در هند «بی‌چویه» خوانند. (آندراج). اهر
چیز چهار گوشه. (ناظم الاطباء).
چارپدر. [پ د] (ل مرکب) آب‌آه اربعه.
چهار عنصر.
چارپو. [پ] (ل مرکب) قسمی از صراحی
شراب. (فرهنگ ناظم الاطباء). قسمی شیشه
برای شراب یا سرکه و غیره. قسمی شیشه
چهارپهلو. || یکنوع چماق که سری آهنین با
چهارپره دارد. || قسمی گرز. || (مص مرکب)
قسمی تیر دارای چهارپره
خندنگی بینداختنی چارپر
از این سر بدان سر نکردهی گذر. فردوسی.
خندنگی دگر باره هم چارپر
بچرخ اندرون راند و بگشاد پر. فردوسی.
خندنگ چارپر همچون درختان
برستند از دو چشم شوربختان.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
|| دارای چهار بال و پر برای پریدن. کنایه
است از مرغ تیزپرواز یا مرکب تندرو:
پرگرفته نوند چارپرش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش. نظامی.
عقابی چارپر یعنی که در زیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر. نظامی.
چارپهلو. [پ] (ل مرکب) نوعی از زنجیر^۲
نفس. (آندراج). || قسمی از زنجیر گرانها.
(ناظم الاطباء). || (ص مرکب) هر چیز که
دارای چهار دم و چهار لبه باشد. (ناظم
الاطباء):
به میدان درآمد چو عفريت منت
یکی حربه چارپهلو بدست. نظامی.
|| کنایه از تومند و فربه. (آندراج).
چارپهلو خفتن. [پ خ ت] (مص مرکب)
کنایه از خواب غفلت که هیچ خبر از
خویشتن نباشد. (آندراج).
چارپهلو شدن. [پ ش د] (مص مرکب)

کنایه از چیز بسیار خوردن و بر پشت
خوابیدن است. (برهان) (آندراج). بسیار
خوردن. سخت سیر شدن. ارتباع. تزلج:
آز را که بدو خلقت جوع کلبی همدم است
چارپهلو شد شکم از سفره بغمای تو.
ابن یمن.
به خوان نعمت تو آز چارپهلو شد
ز بس که خورد مربا و قلیه و کولانج.
شمس فخری (از آندراج).
چارپهلو کردن. [پ ک د] (مص مرکب)
کنایه است از چاق و فربه کردن. شکم
انباشتن:
شکم ز خوان عطای تو چارپهلو کرد
اگر چه بود گرفتار جوع کلبی آز. ابن یمن.
حرص را که چه بود علت جوع کلبی
چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم.
ابن یمن.
زود در گل می‌نشیند کشتی سنگین در آب
چارپهلو می‌کند خود را از آب و نان چرا؟
صائب.
چارپیوند. [پ ی / پی و] (ل مرکب)
چارطبع (سردی و گرمی و تری و خشکی):
ز خود بگذر که با این چارپیوند
نشاید رست از این هفت آهنین بند. نظامی.
چارتا. (ل مرکب) طنبور و رباب چهار تار را
گویند. (برهان). || کنایه از چهار عنصر و عالم
و دنیا هم هست به اعتبار چهار رکن. (برهان)
(آندراج). || چارگوهر. (آندراج). || چارلا و
رجوع به چار تار و چار تاره شود.
چارتائی. (ل) قسمی مرغابی خرد.
چارتار. (ل مرکب) طنبور و رباب چهار تار
را گویند. (برهان):
طبع گیتی راست شد در عهد تو ز آسان که باز
نشود صوت مخالف هیچکس زین چارتار.
سلمان ساوجی.
|| کنایه از چهار عنصر و عالم و دنیا هم هست
به اعتبار چهار رکن. (برهان). رجوع به چارتا
و چارتاره شود.
چارتاره. [ز / ر] (ل مرکب) به معنی چارتار
است که طنبور و رباب و هر سازی که بر آن
چهار تار بندند. (برهان) (آندراج). || کنایه از
عناصر و دنیا هم هست. (برهان). و رجوع به
چارتا و چارتار شود.
چارتاق. (ص مرکب) چارطاق. باتمام باز
(در). رجوع به چارطاق و چهارطاق شود.
چارتان. (اخ) قریه‌ای است از قرای قریباخ
واقع در کنار ارس نزدیک به پل خدا آفرین و
از پل تا چارتان دو فرسخ و نیم مسافت دارد.
(مرآت البلدان ج ۱).
چارتای. (ل مرکب) نوعی ساز. چارتار.
رباب. تنبوره:
به نمنان بهل آواز چنگ، زندان را

ترانه سبک از چار تای می‌کده بس. اوحدی.
چارتخمه. [ت / م / م] (ل مرکب) چارتخم
(قدومه و بارهنگ و بهدانه و سپستان)
جوشانده مخصوص از بارهنگ و سپستان و
قدومه و بهدانه که در سرما خوردگی برای نرم
کردن اخلاط سینه و رفع سینه‌درد می‌خورند.
شربتی از جوشانده بهدانه و بارتنگ و قدامه و
سپستان نرم کردن اخلاط سینه را.
چارتوک. [ت] (ل مرکب) قسمی از کلاه
چهار گوشه. (ناظم الاطباء). || در اصطلاح
بنایی، نوعی سقف گنبدی شکل را گویند. (در
فیض آباد محولات بخش تربت حیدریه
اکنون مصطلح است).
چارتوکیب. [ت] (ل مرکب) چهارگوهر.
چهار عنصر:
از این چارتوکیب آراسته
ز هر گوهری عاریت خواسته. نظامی.
چارتکبیر. [ت] (ل مرکب) نماز میت در
مذهب اهل سنت. نماز جنازه. نمازی در
مذهب اهل سنت و جماعت. نمازی که
بمذهب اهل سنت بر جسد میت گزارند. نماز
مخصوص جنازه که فقط چهار تکبیر دارد.^۳
|| کنایه از ترک چیزی است، چه این کنایه
است به نماز جنازه چرا که در نماز جنازه فقط
چهار تکبیر می‌باشد. (آندراج):
بدان چارسلطان درویش نام
شده چارتکبیر دولت تمام. نظامی.
رجوع بماده ذیل شود.
چارتکبیر زدن. [ت ز د] (مص مرکب)
کنایه از نماز جنازه هم هست که بعد از آن
میت را وداع کنند. (برهان). نماز جنازه کردن
زیرا که در نماز جنازه چهار تکبیر مقرر است.
(آندراج):
هر دم از ماتم برگی توان آه کشید
چار تکبیر بر این نخل خزان دیده زدیم.
صائب (از آندراج).
|| کنایه از ترک محلی کردن و تبری مطلق از
ماسوی نمودن باشد. (برهان). کنایه از ترک
نمودن همه چیز را. (آندراج). یکباره ترک
چیزی یا ترک کسی گفتن:
سه شراب حقیقی بخوریم
۱- ن: با چنین چارپای لنگ بود و در این
صورت شاهد نیست. رجوع به چارپای شود.
۲- در متن چاپی «انجیر» و ظاهراً تصحیف
است.
۳- در مذهب شیعه خلافتی نیست که در نماز
میت باید پنج تکبیر گفت هر تکبیری از نمازی
از پنج نماز است چنانکه در جواهر الکلام آمده
است: «و هی علی المؤمن خمس تکبیرات
بلاخلاف بیننا ولی اهل تسنن قایلند که چهار
تکبیر باید گفت (حافظ شیرین سخن تألیف
دکتر معین صص ۲۰۲-۲۰۱)».

چار تکبیر بر مجاز زنی. سنایی.
اتا یک ایلد گز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر. نظامی.
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست.^۱
حافظ.

کبریای حرم حسن تو چون روی نمود
چار تکبیر زدم از همه بیزار شدیم.
(از قره العیون ملامحسن فیض).

چار تکبیر کردن. [تَکَبَّرَ] (مص مرکب)
نماز جنازه کردن. (آندراج):

هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار.

سنایی.
قلبه روی ترا هر که شبی برد نماز
چار تکبیر، دگر روز برین پنج کند. انوری.

چار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت
بر صوب غور و غزنین گردانید. (بدایع الازمان
ص ۱۰۹). و رجوع به چار تکبیر زدن شود.
|| کنایه از ترک همه چیز یا همه کس گفتن. از
همه کس یا از همه چیز گذشتن. پشت پا به
دنیا و ما فیها زدن. کنایه از ترک کردن همه
چیز را. (آندراج):

رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده و سه طلاق.

انوری (از آندراج).
چار تکبیر گفتن. [تَکَبَّرَ] (مص
مرکب) نماز جنازه کردن. (آندراج). || کنایه

از ترک کردن همه چیز را. (آندراج). و رجوع
به چار تکبیر زدن و چار تکبیر کردن شود.

چار تو. (امرکب) چارلا. چارتا.

چار جامه. [م / م] (امرکب) پوششی از
سقرلاط و مخمل و امثال آن ساخته، اسپان را

بدان آرایش کنند در حالت پیری و اسبی را که
آن را زین نبندند و لجام کرده غاشبه بر آن
اندازند و سوار شوند. (آندراج):

سواری کی توان بر اسب عمری
که باشد از عناصر چار جامه.

اشرف (از آندراج).
جلی که بر پشت اسب بجای زین اندازند.

(ناظم الاطباء). || زمین بدون قنایغ. (ناظم
الاطباء). || چار جامه کردن ستور. صاحب
برهان در ذیل لغت (کفل) نویسد: «و پلاس را
نیز گویند که ستوران را بدان چار جامه کنند و
سوار شوند».

چار جانب. [ب / ب] (امرکب) چارسمت.
چار طرف. چار سو.

چار جل. [ج / ج] (امرکب) چارجامه.
(آندراج).

چار جو. (امرکب) چارجوی. چاره جوی.
رجوع به چاره جوی شود.

چار جو. (ایخ) نام یکی از مابیر جیحون. به

مناسبت شهری با همین نام بدانجا. چارجوی.
صاحب مرآت البلدان آرد: در سنه نهصد و
سی و در مرتبه دوم که عید الله خان اوزبک از
ماوراءالنهر بقصد تسخیر خراسان از معبر
چارجوی جیحون عبور نموده برو آمد و از
مرو بجانب مشهد مقدس روانه این شهر را
محاصره کرد و بحیثه تصرف درآورد و از
آنجا به استراباد تاخت و بعد بطرف بلخ
معاودت نمود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چار جوهر. [ج / جوهر] (امرکب) کنایه از
عناصر اربعه و چهار ستاره نعل است از
بنات النعلش. (آندراج). چهار عنصر و چهار
ستاره دب اکبر. (ناظم الاطباء).

چار جوی. (ایخ) چارجو. شهری از اجزای
بخارا است بر لب جیحون بخوارزم نزدیک.
(آندراج).

چار جوی بهشتی. [ی ب ه] (امرکب)
چهار نهر، یکی از آب دوم از شیر، سوم از
خمر، چهارم از عسل. (آندراج). || کنایه از
سیحون و جیحون و نیل و فرات. (آندراج).

|| کوثر و سلیل و تنیم و طهور در بهشت.
(اقبالنامه ج وحید ص ۲۵۰):

ز دوزخ متو تشنه را چاره جوی
سخن در بهشت است و آن چار جوی.

نظامی (اقبالنامه).

چار جوی فطرت. [ی ف ز] (امرکب)
عناصر اربعه. (آندراج). || چهار مزاج انسانی
یعنی دموی و صفراوی و بلغمی و سودائی.
(ناظم الاطباء).

چار جهت. [ج ه] (امرکب) چهارسوی و
چهار طرف. (ناظم الاطباء). مشرق و مغرب و
شمال و جنوب. چهارسمت. (ناظم
الاطباء).

چار چاره. (امرکب) بسمعی برابری و
هم چشمی و همتائی کردن مخالفین با یکدیگر
چنانکه دوچار شدن هم افاده همین معنی
میکنند که دو نفر از سویی و دو از سویی و هم
چنین است چار از سویی و چار از سویی
دیگر که مقابله مقدمه مقاتله است. (آندراج).

رجوع به چار چار کردن شود.

چار چار. (امرکب) چهار روز آخر چله
بزرگ (هفتم تا دهم بهمن ماه). و چهار روز
اول چله کوچک زمستان. (یازدهم تا
چهاردهم بهمن ماه). (از ناظم الاطباء). نام
هشت روز از زمستان که چهار روز آن در
آخر چله بزرگ و چهار روز در اول چله
کوچک است. نام هشت روز از فصل زمستان
که از سی و ششمین روز تا چهل و چهارمین
روز را شامل است.

چار چار زدن. [ز د] (مص مرکب) هرزه
و بوج گفتن. (آندراج). بیهوده گفتن. (ناظم
الاطباء).

چار چار کردن. [ک د] (مص مرکب)
برابری و مقابله کردن:

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو چار چار.

منوچهری.
|| ملاقات کردن. (ناظم الاطباء).

چار چار گوی. (نف مرکب) کنایه از هرزه
و بوج گوی. (آندراج):

ارباب سخن گرچه که یرم دانند
از طبع جوان من سخن می رانند
خواهم که کتم فکر رباعی چندی
گو شاعر چار چار گویم خوانند.

قبول (آندراج).

چار چب. [ج] (امرکب) تسلفی از
چادربش. چادربش در بعضی لهجه ها،
صورتی از چادربش.

چار چرخه. [ج / خ] (امرکب) نوعی
گاری است که دارای چهار چرخ است.
رجوع به گاری شود.

چار چشم. [ج / ج] (ص مرکب) کنایه از
بسیار مشتاق و منتظر. (آندراج). نگران و
مشتاق. (ناظم الاطباء):

من چار چشم ز آن دورخ چاری دگر میداشتم
میداشت چون شطرنج اگر آن شاه خوبان چار رخ.

ملاطفا (از آندراج).

|| صفت سگ نیز واقع شود. (آندراج). سگ
و یا گوسپندی که خال سیاهی بالای هر یک
از دو چشم داشته باشد. (ناظم الاطباء):

سگ نفس را رفته از کار چشم
تو از عینکش کرده ای چار چشم.

قدسی (از آندراج).

مثل آنکه او بود احمدی
مردمان فیلسوف داندش

همچو آن سگ بود که باشد کور^۲
مردمان چار چشم خوانندش.

دهقان علی شطرنجی (از آندراج).

۱- اهل تشیع از حضرت صادق (ع) روایت
کنند که رسول خدا تکبیر میگفت بر قومی پنج و
بر قوم دیگر چهار بار و هر گاه بر مردی
چهار تکبیر میگفت معتم میشد ببقا ممکن
است حافظ عوالم هستی و اعیان موجودات را
چنان پست و نازل شمرده که چهار تکبیر را
استعمال فرموده است. عرفا منظور از
چهار تکبیر را اشارت از چهار فنا دانند: فناء
آثاری، فناء افعالی، فناء صفاتی، فناء ذاتی.
پس از خواجه نیز. عرفای شیعه این کلمه را
استعمال کرده اند. فروغی بسطامی گوید:
چار تکبیر بزنی ز آنکه بازار جهان
بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست.
(حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین ص
۳۰۹).

۲- ن: مثل سگ بود که باشد گور.

آن از چشمه سار و رود محلی، محصول آنجا غلات و سیب و قلمستان و لبنیات و عسل، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و قالیچه و جاسیم و گلیم بافی است، راه مالرو ایل شاهسون بغدادی در بهار به حدود این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چارحرفی. [ح] (ص نسبی) کلمه‌ای که دارای چهار حرف باشد. هر کلمه‌ای که چارحرف از حروف البقاء در آن باشد. کلمه چارحرفی از قبیل: مادر، بابا، جهان، زانو و غیره.

چارحصار. [ح] (لا مرکب) دعائی که بر پیراهن غازیان نوشتندی.

چارحمال. [ح] (ص نسبی) کلمه‌ای که چارديوار خانه. کنایه از چارستون خانه که سقف بر آنها قرار گیرد. گرسه حمال کارگر داری چار حمال خانه برداری.

نظامی (هفت پیکر).

چارحوض اصفهان. [ح] (ص نسبی) [ف] (بخ) میدانی است کوچکتر از میدان نقش جهان اصفهان و فیما بین این دو میدان، بازار مسگرهای اصفهان واقع و راه این میدان به آن میدان میباشد میدان چارحوض وصل به عمارات دیوانی است و عمارت مشهور به سردرچار حوض عبارت است از چند اطاق فوقانی و تحتانی. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارخ. [ر] (ترکی) (لا چارق). کفش درشت روستایی. نوعی پای‌افزار که دهقانان و روستائیان در پای کنند.

سواران ولی بر نمد زین چارخ شجاعان ولیکن بسق و بساغر.

عمیق بخارایی.

و رجوع به چارق و چارخ شود.

چارخال. (لا مرکب) اصطلاحی در بازی ورق که بر یک برگ چارخال یا دو برگ دو خال یا بر دو برگ که یکی سه خال و دیگری تک خال است اطلاق شود. چارخال بازی نزد که چون کمترین اندازه در یک دو خال یا یکی سه خال و دیگری یک خال باشد.

چارخان. (لا مرکب) خانه چهارم نرد. اصطلاحی در بازی نرد. خانه چهارم از نرد در زیر خانه افشار.

چارخانه. [ن] (ص مرکب، لا مرکب) یک نوع پارچه. پارچه‌ای که دارای خطوط صلیبی رنگارنگ باشد. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای که دارای نقوش مربعی شکل باشد. پارچه شطرنجی. هر کس که تجاوز از شأن و حد خود کند. (ناظم الاطباء). (دیدگ بزرگی که دارای چارخانه باشد. (ناظم الاطباء): نخواهد ماند آخر جاودانه

شده باشد. با دست و پای جمع شده و شخ مانند چنانکه مرده‌ای یامغشی علیهی. خشک مانده با دستها و پاهای بسوی تنه گرد آمده چون مبتلا بفالجی یا از سرمازدگی مرده‌ای و غیره. (در تداول عامه با تمام بدن مستنج و خشک. گردآمدن ناموزون اعضای تن خفته و مصروع و مرده (با فعل «ماندن» و «شدن» صرف شود).

چارچوب. (لا مرکب). هر چهارچوب دروازه یعنی هر دو چوب بالائین و فرودین و هر دو چوب بازوی در. (آندراج). چارچوب در. چارچوبه. حاشیه چوبین در که دو مصراع یا لت [ب] در یک تنه در آن جای گیرد. دیرواس. (برهان). (چارچوبه چوبی که در حاشیه چیزی قرار دهند. (ناظم الاطباء).

— چارچوب عکس؛ قاب عکس. (امجازاً به معنی چارستون بدن آمده است. پیش از این کاین چارچوب جسم چون مهرم بر سخت سقف نه گردون ز آه عاشقان پر دود بود. ناصر خسرو؟ (از آندراج).

و رجوع به چهارچوب شود.

چارچوب فطرت. [ب] (ف) (لا مرکب) عناصر اربعه. (آندراج).

چارچوبه. [ب] (ب) (لا مرکب) چارچوب. چهارچوب. چهارچوبه. چارچوبه در. چارچوبی که مصراع در یک لتی یا دو مصراع در بر آن استوار شود. (چارچوبه چوبی که در حاشیه چیزی قرار دهند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چارچوب و چهارچوب و چهارچوبه شود.

چارچوبه. [ب] (بخ) یکی از قلاع قراولخانه‌ای است که در سمت مشرق و شمال بجنورد مابین خاک زعفرانلو و شادلو واقع است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارحد. [ح] (لا مرکب) شرق و غرب و جنوب و شمال. (آندراج). مشرق و مغرب و شمال و جنوب. (ناظم الاطباء). چارجهت: کردها در حرم کاینات

هفت خط و چارحد و شش جهات. نظامی. سرای شرح را چون چارحد بست

بنابر چارديوار ابد بست. نظامی. بر قرعه چارحد کویت

قالی زرم از برای رویت. نظامی. (توسعه همه و تمامی جاتی؛

جهان را همه چارحد گشت و دید که بی چارحد ملک نتوان خرید. نظامی. که حکم تو بر چارحد جهان

رونده است بر آشکار و نهان. نظامی.

چارحد. [ح] (بخ) چهارحد، دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه، ۴۲ هزارگزی باختر رازقان و ۱۸ هزارگزی راه عمومی کوهستانی و سردسیر ۵۸۹۶ تن سکنه و آب

|| کسی که عینک میگذارد. (ناظم الاطباء).
چارچشم شدن. [ج] (ج) [ش] (ص) (مصر) (مرکب) کنایه است از بدقت نگاه کردن. با دقت و کنجکاو بیچار در کسی یا چیزی نگریستن.

چارچشمه. [ج] (م) [اخ] (از قرای بلوک پشته جاپلق است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳).

چارچشمه. [ج] (م) [اخ] نیز از بلوک حمزه لوی جاپلق است و این چار چشمه شش قلعه میباشد واقع در یک محل و هر یک از قلاع رعیت نشین و آب و ملک علیحده دارد شهر جاپلق عبارت از همین چار چشمه است چنانکه در جاپلق نگاشته شد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳).

چارچشمی. [ج] (ص نسبی) با چهار چشم، کنایه است از مراقبت بسیار؛ چارچشمی چیزی را پائیدن، مواظب بودن که آن را ندرزند یا به آن آسیبی نرسد. رجوع به چارچشمی پائیدن شود. (چارچشمی گریه کردن، سخت اظهار فقر یا بی‌تمتی از کاری کردن و غالباً بدروغ. نهایت اظهار فقر یا بدبختی با گریه کردن. رجوع به چارچشمی گریه کردن شود.

چارچشمی پائیدن. [ج] (ص) (مصر) (مرکب) چیزی را بدقت نگاه کردن و پائیدن و مواظب آن بودن. کسی یا چیزی را زیر نظر داشتن و بدقت مراقب و مواظب آنکس یا آن چیز بودن. پائیدن چیزی بدقت و مراقب بودن که آن را ندرزند یا آسیبی به آن نرسد و رجوع به چارچشمی شود.

چارچشمی گریه کردن. [ج] (ج) [گ] (گیزی / ی ک د) (مصر) (مرکب) سخت گریستن. (بی‌اندازه اظهار فقر یا بدبختی کردن. رجوع به چارچشمی شود.

چارچمن. [ج] (م) [اخ] (در حوالی قندهار است. از وقایع مهمه که در آنجا روی داده این است که محراب خان سهسالار شاه عباس دوم بعد از فتح قلعه بست و غیره هنگام مراجعت در روز یکشنبه شهر صفر هزار و پنجاه و هشت هجری در چارچمن غنایم و قیل و اسلحه زیادی که از دشمن گرفته بود از شأن حضور شاه عباس گذرانید. گویند اسم باغی است بزرگ در دو منزلی اورکنج که از هر خیابان آن بحوضی میرسند و باز چهار خیابان دیگر و بدینصورت تا آخر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارچند. [ج] (لا مرکب) چهار تا. چهار هنگام. (ناظم الاطباء).

چارچنگولی. [ج] (ص نسبی) تن و دست و پای کز و خشک شده. با دستها و پاهای خشک شده در حالی که جمع و خم

در این نه مطبخ این یک چارخانه. نظامی.
چارخایه. [ی / ی] (ص مرکب) شجاع و جنگجوی. (ناظم الاطباء). کسی که مایل به زنان باشد. (ناظم الاطباء). اکنایه از مفد و محیل. (آندراج).

چارخایگی. [ی / ی] (حامص مرکب) شجاعت و جنگجوی. [میل وافر به زنان داشتن]:
پیرانه سر که پشت امیدو دوتا شده از چارخایگی دو سه جا کد خدا شده.
امیدی (از آندراج).

اکنایه از مفدی و حیلہ گری.
چارخصم. [خ] (ا مرکب) چار عنصر. آب و باد و خاک و آتش:
و آن پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم با چارخصمان به یکی خانه اندرند.

ناصرخرو.
چارخلط. [خ] (ا مرکب) خون و بلغم و صفرا و سودا. صفرا و سودا و بلغم و خون مطابق اصطلاح پزشکیان قدیم:

از سر و پای تا بگردن و گوش هست از این چارخلط عاریه پوش. نظامی.
چارخلیفه. [خ ف / فی] (ا مرکب) کنایه از چهار عنصر:
وین خانه هفت سقف کرده
بر چارخلیفه وقف کرده. نظامی.

زین چارخلیفه ملک پیداست
خانه بچهار حد همیاست. نظامی.

چارخیم. [خ] (ا مرکب) فنی است از کشتی. (آندراج). نام فنی در کشتی گیری. (ناظم الاطباء):

نهد دست و پا چون به پشت و شکم
نهد نام این شیوه را چارخیم.
اعجاز اصفهانی (در صفت کیسه مال حمام از آندراج).

اگمان را چون گوش تا گوش کشند گویند
چارخیم شد. (آندراج):

سرکش به یک دو ضرب نگیرد فروتنی
تا زور ما ندید کمان. چارخیم نشد.
ملاطرا (از آندراج).

بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم
کرشمتا اگرش چارخیم کند چه علاج.

ملاطرا (از آندراج).
بر سر زانوی قدرش کمان حلقه افلاک
چارخیم. (تاج المدایح از آندراج).

چارخیم. [خ] (ا مرکب) خیمهای چهارگانه رنگرزی. چهارخیم دکان رنگرزی که رنگرزی رنگهای مختلف را در آنها میریزد:

این سه گز خاک و پهنی تو گزی
چارخیم در دکان رنگرزی. نظامی.

چارخیمی. [خ] (ا مرکب) مسزعه‌ای است از سیستان، قدیم السق سکنه این مزرعه شصت

و پنج نفر میباشند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چارخوان. [خوا / خا] (ا مرکب) چارجوی بهشت. (آندراج). اکنایه است از نیل و فرات و دجله و جیحون. (آندراج) (مصطلحات).

چارخیابان. (ا مرکب) میدانی که از شمال و جنوب و مشرق و مغرب آن خیابان مستند باشد. میدانی که از چهار سمت بخیابان متصل است و از هر طرف آن خیابانی امتداد یافته است. [محل تقاطع چهار خیابان که بر یکدیگر عمود باشند. آنجا که دو خیابان تقاطع کنند.

چاردار ملک. [ر م] (ا مرکب) چهار شهر خراسان که مورد هجوم غزان قرار گرفت و ویران شد و عبارت بودند از مرو و بلخ و هرات و نیشابور.

چاردانگه. (ا مرکب) کنایه از چیزی که نسبت با مثال خود دو چندان باشد چه دینار شش دانگ میباشد دانگ ششم حصه دینار است پس چهاردانگ به نسبت دودانگ زائد میباشد و لفظ چهاردانگ که گاهی صفت هندوستان واقع میگردد بنا بر آن است که چون عرض و طول هندوستان سوای روس از اکثر بلاد عالم بیشتر است یا آنکه آبادی و تحصیل از هندوستان به نسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشتر است پس از این سبب تمام عالم را یک دینار فرض کردند و هندوستان را از آن بمنزله چهاردانگ شمردند، یا آنکه هندوستان در چهاراقلیم واقع است چنانکه در نقشه ربع مکون ظاهر است در لفظ هفت اقلیم. (آندراج). چهار ربع کره. (ناظم الاطباء). [اصطلاح موسیقی]. [اصطلاح بنایی]. [اصطلاح در تراشیدن قلم. [هر چیز که نه کلان باشد و نه خرد. (ناظم الاطباء).

چاردانگه. [گ] (ا مرکب) قریه‌ای است از قرای غار مین اعمال طهران این قریه خالصه دیوان اعلی میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه. [گ] (ا مرکب) قریه‌ای است از قرای خراسان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه. [گ] (ا مرکب) قسریه‌ای است از ورامین. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴).

چاردانگه. [گ] (ا مرکب) جزو دشتی است. (مرآت البلدان ج ۴ حاشیه ص ۴۴).

چاردانگه شوشتور. [گ ی ت] (ا مرکب) عبارت است از پنجاه باب خانه و یکصد نفر ذکور و یکصد و شش نفر اناث (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵). و رجوع به جغرافی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۸۰ شود.

چاردانگه هزارجریب. [گ ی ه ج] (ا مرکب) از اعمال استرآباد بوده اینک جزه

مازندران است و در خوبی آب و هوا مشهور و مسلم و دو ناحیه عمده را مشتمل است. چاردانگه و دودانگه. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵). و رجوع به جغرافیایی مفصل تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۶۸ شود.

چاردرد. [د] (ا مرکب) درد زانو. درد وضع حمل زنان. درد شدید زن هنگام وضع حمل. آخرین و سخت‌ترین درد بچه زائیدن زنان. سخت‌ترین درد زه نزدیک به زادن. موقع سخت درد زه. درد شدید زایمان.

چاردرویش. [د ز] (ا مرکب) نام افسانه‌ای یکی از افسانه‌های باستانی ایران. نام افسانه‌ای ملی و باستانی که به نثر فارسی نوشته شده و آن را بنظم هم در آورده‌اند. نام یکی از افسانه‌های کهن ایرانی به نثر و نظم.

— قصه چار درویش؛ کنایه از سخن دراز و ملال آور.

— قصه چار درویش گفتن؛ کنایه از چیزیهای بی‌معنی و دراز گفتن است.

چاردردی. [د] (ا مرکب) اطاتی که چار در داشته باشد. اطاتی دارای چهار در. خانه چاردردی:

عیسی ز چاردردی با جمله جمع رسل
پیش آمده بادب کرده سلام ادا.

مجیر بیلقانی (در وصف معراج رسول).
اکنایه است از عالم. (از ناظم الاطباء).
اکنایه است از عناصر اربعه. (از مجموعه مترادفات ص ۲۵۱).

چاردست. [د] (ا مرکب) کنایه است از چار عنصر. چارآخشیج:
این هفت قواره شش انگشت
یکدیبه چاردست و نه‌بشت.

نظامی (لیلی و مجنون).
چاردست و پا. [د ت] (ص مرکب)

روشی در راه رفتن چون روش سگ و گوسفند و اسب و جز آن. شیوه راه رفتنی چون راه رفتن حیوانات.

چاردست و پا رفتن. [د ت ز ت] (مص مرکب) رفتن آدمی بر روی دو دست و دو پای چون ستور. کف هر دو دست و هر دو پای را بر زمین نهاده رفتن. راه رفتن کودکانی که تازه به راه میافتند و راه رفتن آدمی بشیوه راه رفتن چارپایان.

چاردستور. [د] (ا مرکب) ظاهراً پیشوایان

۱- مؤلف آندراج لغت «چارخایه» را «کنایه از مفد و محیل» معنی کرده و این بیت را شاهد مثال آورده است لیکن از مفهوم شعر کاملاً پیداست که «چارخایگی» درینجا همان میل وافر به زنان داشتن معنی میدهد و استنباط مؤلف مزبور خطا و نارساست.

مذاهب اریبه (شافعی، حنفی، حنبلی، مالکی) چارامام. چارخلیفه. چارتن پیشوایان مذاهب اهل سنت:

همه کاری از داوری دور کن

بدستوری چاردستور کن. نظامی. || (مرکب) چارطبع.

چاردستی. [د] (مرکب) اصطلاح قمار. اصطلاحی در بازی ورق. قمار چارنفری. شرکت چار نفر در قمار با ورق. همبازی شدن چار نفر در قماری که بیش از چار نفر هم میتوانند در آن بازی شرکت کنند. چهار حریف در بعضی قمارها، چارتابی. چار نفری. چارحریفی. چارنفری بازی کردن.

چاردندان. [د ن / ن] (ص مرکب) صفی شتر را. اشتر چاردندانه. رباعی الایل.

چاردندانه شدن. [د ن / ن ش د] (مص مرکب) چاردندانه شدن اشتر. بسن خاصی رسیدن شتر و آن سالی است که شتر دندان رباعیه را افکند، و آن سال هفتم از عمر شتر است.

— امثال:

اشتر که چاردندانه شود از آوای درای ترسد. (تذکره الاولیای عطاری). و این مثل ظاهراً ترجمه مثل عربی است که گوید: رباعی الایل لاترتاعه الجرس، و مراد آن است که مرد جهان دیده، گرم و سرد چشیده و با حوادث و تصاریف زمان دچار شده، از پیش آمدهای صعب نهراسد.

چاردوال. [د] (مرکب) زنجیر دسته‌دار که بدان خر رانند. || چوبی باشد بمقدار یک قینه. که چارواداران بر سر آن میخی کوچک بقدر مهمیزی نصب نمایند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بر آن تعبیه کنند و الاغ و چاروا را بدان برانند. (برهان قاطع). || در بیت زیر از رضی‌الدین نیشابوری ظاهراً چاردوال معنی دیگر دارد:

آن خداوند که همواره همایونش صیت هفت اقلیم همی بزد بی چاردوال.

رضی نیشابوری. رجوع به شک شود.

چاردوایی. [د] (اخ) اسم طائفه‌ای. نام ایلی. ایلی چاردوایی.

چاردولی. [] (اخ) اسم بلوک غربی از توابع صاین قلعه افشار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۵).

چاردولی. [] (اخ) نام بلوکی از یازده بلوک ناحیه کردستان سنه. (جغرافیای فصل تاریخی غرب ایران نگارش بهمن کریمی ص ۷۱).

چارده. [دۀ] (عدد مرکب، ص مرکب، | مرکب) مخفف چهارده. تعیینی عددی که شامل میشود عدد ده بعلاوه چهار را. (ناظم

الاطباء). عدد دورقمی مرکب از چهار و ده. عددی در مرتبهٔ عشرات. اربعمهٔ عشر. دو برابر عدد هفت. عددی است میان سیزده و پانزده و صورت آن با ارقام هندی این است: (۱۴) و (14) و با ارقام رومی (XIV):

چو عمر آمد بحد چارده سال برآمد مرغ دانش را پر و بال. نظامی.

گر شغل دگر حرام بودی در چارده مه تمام بودی. نظامی.

|| بدر و ماه تمام. (ناظم الاطباء). — مثل ماه شب چارده، سخت زیباروی. و رجوع به بدر و ماه شود.

— مه چارده: ماه چارده. ماه شب چارده. پرمه:

حور عین میگردد در نظر سوختگان یا مه چارده یا لعبت چین میگردد. سعدی.

تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه. سعدی.

چارده ساله بتی چابک شیرین^۱ دارم که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۶).

چارده. [دۀ] (مرکب) چهارورق ده‌خال. اصطلاحی در بازی ورق. چارلکات در بازی آس. چاربرگ ورق بازی که بر روی هر یک ده خال نقش شده.

چارده. [دۀ] (مرکب) نام چند ناحیه که در هر یک چهار ده و یا چهار قلعه واقع است. (ناظم الاطباء).

چارده. [دۀ] (اخ) در چند ولایت واقع است در ملک هزار جریب قریب بدماسغان چون بر پشت کوه قلعه‌ای دارد و قلعه بالای کوه را کلات و کلاته گویند به چارده کلاته موسوم شده و اجداد مؤلف از آنجا برخاسته‌اند. دیگری در خراسان است و آن چارده سنخاس گویند و چهار قلعه بزرگ است که بفاصله اندک در فضای جلگه سنخاس واقع شده و از آنجا تا جاجرم هشت فرسنگ راه کوبیر بی آب است و مایل بسمت مغرب است و در بندها در این راه است که معبر تراکمه است به جاجرم و اسغرایین و شاهرود و این چارده بر سمت جنوب بجنورد واقع شده و سنخاس و قلعه سپید و اندجان و جعفرآباد در این محل واقع است. (انجمن آرای ناصری).

چارده چناران. [دوچ] (اخ) بلوکی است از بلوکات بجنورد واقع در سمت مشرق این بلده و اسامی قرا و مزارع آن از این قرار است: چناران، نوده، اسفندان، ترفی، بیخو، کوک و کمر. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده روایت. [دۀ ر ی] (مرکب) مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرائتست چراکه هر امام را دو شاگرداند. (آندراج):

عشقت رسد بفریادگر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت.

حافظ (از آندراج).

چارده ساله. [دۀ ل / ل] (ص نسبی مرکب) دختر و پسری که بسن چهارده سالگی رسیده باشند:

ای چارده ساله قره‌العین بالغ نظر علوم کونین. نظامی.

چارده ساله بتی چابک شیرین^۲ دارم که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۶).

می دوساله و محبوب چارده ساله هنین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر. حافظ.

چارده سنخاص. [دو س] (اخ) از راه بجنورد که بطرف عراق میآیند بعد از دو سه منزل به چارده سنخاص سنخاص میرسند قبل از ورود بجلگه از قریهٔ دربند که واقع در دربندی است که نیم فرسخ امتداد دارد و عرضاً تنگ میباشد عبور میشود. چارده سنخاص مابین اسغرایین و بجنورد واقع و عبارت از چهار قلعه بزرگ است که به اندک فاصله با یکدیگر در جلگه سنخاص بناشده یکی از آن قلاع قریب الانهدام و سه قلعه دیگر آباد و در هر قلعه پنجاه الی شصت خانوار رعیت هست اسم یکی از قلعه‌ها اندغان است از دهنهٔ دربند که وارد جلگه سنخاص میشوند بفاصله نیم فرسنگ این قلعه واقع است و قدری پائین تر قلعه موسوم به خدا شاه و قریه سنخاص معتبر و با سکنه و باغات است این محل یکی از معابر تراکمه بوده که بسمت عباس آباد و بظام بتاخت و تاز میآیند چارده سنخاص پادهای تند بد دارد و در اطراف آن جنگل اورس زیاد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده طیس. [دو ه ط ب] (اخ) نام ناحیه‌ای در طیس خراسان. در سال هشصد و نه هجری که میانهٔ دو برادر یعنی میرزا پیر محمد و میرزا اسکندر گورکانی بهم خورده یگانگی به بیگانگی بدل شد میرزا پیر محمد میرزا اسکندر را گرفته بندی بر پایش نهاد و به صحابت بعضی از معتمدان بصوب خراسان فرستاد او در چارده طیس بند را شکسته و از چنگ محصلان خود را خلاص کرده باصفهان رفت. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵).

چارده کلاته. [دو ک ت] (اخ) یکی از بلوکات هزارجریب است در جلگه واقع شده و رودخانه‌ای از مشرق بمغرب در آن جاری است. کوههای اطراف این جلگه از هر قبیل

۱-ن: چابک و شیرین.
۲-ن: چابک و شیرین.

چرند و طیور و وحوش دارد حتی حیوانات شکاری و سیاح از قبیل پلنگ و گرگ و غیره در آنجا یافت میشود. چارده کلاته عبارت است از چار قریه که «ورزن» و «زردوان» و «قلعه» و «خرابه ده» باشد گندم آنجا معروف است و نان خاصه سفره سلاطین قاجار همیشه از گندم چارده کلاته بوده و هست کلیه این بلوک فیما بین چشمه علی دامغان و شاه کوه است یعنی از شاه کوه به چارده کلاته شش فرسخ و از چشمه علی سه فرسخ و چون بدریای خزر نزدیک است آنجا را میگیرد و سلاطین با فر و تمکین قاجار قبل از آنکه بر تمام ایران استیلا پیدا نمایند از صفحات مازندران به چارده کلاته بیلاشی میکردند خاقان خلد آشان فتحعلی شاه طاب الله تراه باغی در چارده کلاته طرح کرده اند که معروف بیاغ شاه است زکیخان زند در زمان سرداری استرآباد و مازندران در سنه هزار و صد و هشتاد و هشت چارده کلاته را قتل نمود و چندین کله منار ساخت از معارف چارده کلاته رضا قلیخان امیرالشعراء متخلص به هدایت است که از امرای بزرگ این دولت ابد آیت و مصنفین معتبر و اساتید شعراء و بفنون فضایل و مکارم اخلاق معروف و موصوف بوده... (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۵ و ۴۶).

چاردهم. [دَه] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) مخفف چهاردهم. چیزی که در مرتبه چهارده واقع شود. (ناظم الاطباء). [بدر و ماه تمام. (ناظم الاطباء).

چارده معصوم. [دَه / دَم] (لخ) حضرت محمد (ص) و دخترش فاطمه (ع) و دوازده امام که از علی بن ابیطالب (ع) شروع و به امام دوازدهم حجة بن الحسن ختم میشود. حضرت محمد (ص) و فاطمه (ع) با دوازده امام. محمد (ص) و علی (ع) و فاطمه (ع) و حسن و حسین با نه امام دیگر.

چاردهمی. [دَه] (ص نسبی، مرکب) هر چیزی که در مرتبه چهاردهم واقع شود. مرتبهای بین سیزدهم و پانزدهم.

چاردهمین. [دَه] (ص نسبی، مرکب) مخفف چهاردهمین. چاردهمی، چیزی در مرتبه چهاردهم.

چار دیوار. [دی] (مرکب) خانه‌ای که از هر چهار طرف دیوار داشته باشد. (آندراج). مخفف چهار دیوار. دیوارهای چهارگانه اطاق یا جایگاهی که سقف بر آنها نهاده شود؛

بود چار دیوار آن خانه ست
که بنیادش اول نباشد درست.
بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر نهاده‌ام پای پیش.
نظامی.
نظامی.
شه آسایش و خواب را کار بست

دولختی در چار دیوار بست.
چو در چاربالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ.
نظامی.
پیش قدرش سپهر نه‌بالش
همچو ویرانه چار دیوار بست.
جوینی.
چار دیواری نمایان نیست غیر از چارموج
گشت سہلاب سرشکم در جهان نا آشکار.
غنی (از آندراج).

هر زمینی و جایی که از همه طرف محدود به دیوار باشد. (ناظم الاطباء). [کنایه از چار حد دنیا هم هست. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):

چه بازیچه کاین چرخ بازیچه‌رنگ
نیزاد در این چار دیوار تنگ.
نظامی.
- چار دیوار خانه روزن شدن؛ کنایه از خراب شدن و فرو افتادن خانه. (آندراج):

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست.
افضل‌الدین خاقانی (از آندراج).

- چار دیوار ظلمانی؛ دنیا و قالب انسانی. (آندراج).

- چار دیوار نفس. (ناظم الاطباء).
- [اقبال و جسد آدمی. (ناظم الاطباء).

چار دیوار. [دی] (لخ) قریه‌ای است از قرای حوالی قندهار. پادشاه هندوستان جلال‌الدین اکبر دفعه نانی بعد از سه سال و هشت ماه و بیست روز که از اول محاصره قندهار گذشته بود از جهان‌آباد پایتخت خود بقصد تصرف قندهار حرکت کرده در کابل اردو زد و اورنگ زیب پسر خود را با یکصد هزار سوار از یکسو و سعدالله‌خان وزیر اعظم را با یک صد هزار دیگر و نه عراده توپ از جانب دیگر در اواخر ربیع الثانی هزار و شصت و دو بسمت قندهار حرکت داد. اردوی سعدالله‌خان وزیر اعظم در چمن طلی‌خان سه فرسنگی شهر و اردوی اورنگ زیب بقریه چار دیوار نزول نمود. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۸).

چار دیوار نفس. [دی رَن] (مرکب) کنایه از دنیا و قالب و جسد آدمی باشد. (برهان) (آندراج).

چار دیواری. [دی] (مرکب) خانه. محوطه‌ای که فقط چهار دیوار دارد بی هیچ بنای دیگر. جدیر؛ چار دیواری. (منتهی الارب). جدرالجدار؛ چار دیواری ساخت. (منتهی الارب).

- امثال:
چار دیواری اختیاری؛ مثلی است که از آن آزادی مسکن و منزل اراده کنند یعنی هر خانه مصون از تعرض است.
[بودجه چار دیواری یعنی بودجه کامل و در بست. [امیدان و آبستگاه. (ناظم الاطباء).

چارراه. (مرکب) محل تقاطع دو راه. محلی که از چهار سمت آن راهی امتداد یافته است. محلی که دو راه یکدیگر را آنجا قطع کرده و هر یک بسمتی امتداد یافته است.

چارراه. (لخ) سه فرسخ مشرقی قلعه گل است. (فارسانمه ناصری ص ۲۷۴).

چارراه. (لخ) فرسخی بیشتر شمالی باشد است. (فارسانمه ناصری ص ۲۷۱).

چارراهی. (لخ) طائفه‌ای است اصل آنها از خلیج بلوک قوقیری است همه چادر نشین بیلاق آنها در پاکت بلوک قوقیری و قشلاق آنها در جزیره علی یوسف از دریاچه بختکان معیشت آنها از گوسفند و بز است. (فارسانمه ناصری ص ۳۳۱).

چاررکن. [ز] (مرکب) چهار رکن. در مناسک حج عبارت است از نسج و طواف سعی و حلق. [دو دست و دو پای].

چاررنگ. [ز] (مرکب) رجوع به چهار رگ شود.

چار روزه. [ز / ز] (ص نسبی) چهار روزه مجازاً به معنی کوتاه. دنیای چهار روزه. کنایه از عمر کوتاه است.

چار روسا. (لخ) پنج فرسخ میانه شمال و مشرق لنده است. (فارسانمه ناصری).

چار روستا. (لخ) قریه‌ای است واقع در سه فرسنگی میانه شمال و مشرق بندر ریگ. (فارسانمه ناصری).

چارزانو. (مرکب) نوعی نشتن. مربع نشتن. چهار زانو نشتن. [وضع نشتن خیاط. (ناظم الاطباء).

چارزانو زدن. [ز د] (مص مرکب) کنایه از مربع نشتن. (آندراج):
چار زانو چون توان در مجلس سلطان زدن
تا بخدمت چست باشی بر سر یکپا نشین.

باقرکاشی (از آندراج).
چارزانو نشتن. [ن ش ت] (مص مرکب) مربع نشتن. چار زانو زدن. نشتن به طرز چار زانو.

چارزبان. [ز] (ص مرکب) کنایه است از پرگویی و کثیر الکلام. (آندراج).

چارزبانی. [ز] (مرکب) کنایه از چار عناصر است که به چار زبانیه دوزخ تشبیه شده است. (انجمن آرای ناصری):
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا.

خاقانی (از انجمن آرا).
چار زیر. [ز ب] (لخ) رجوع به چهار زیر شود.

چار زیر. [] (لخ) نسام محلی کمنار راه

۱ - چنین است در یادداشت دهخدا و در جای دیگر دیده نشد.

کرمانشاه و قصر شمرین میان شاه‌پسند و حسن‌آباد.

چارسال. [ا مرکب] مدت چهار سال. [ناظم الاطباء]. چهارساله.

چار سالگی. [ا/ل] [ص حاصص مرکب] حالت و چگونگی چار ساله. در فاصلهٔ چهار سال. [ناظم الاطباء].

چارساله. [ا/ل] [ص نسبی] منسوب به چهار سال. [ناظم الاطباء]. دارای چهارسال. [ناظم الاطباء].

چار ستون بدن. [س ی ب د] [ا مرکب] دو دست و دو پای. چار دست و پای.

چار سر. [س] [ا مرکب] (اصطلاح قمار) اصطلاحی در بازی آس. اصطلاح بازی ورق. چار صورت از قبیل چار شاه و چار بی‌بی و چار سرباز و چار آس، چار ورق ده خال. چار لکات.

چار سر آوردن. [س و د] [مص مرکب] (اصطلاح قمار) در اصطلاح بازی ورق چار صورت آوردن. چار شاه یا چار بی‌بی یا چار سرباز آوردن. چار آس آوردن. چار ورق از یک صورت آوردن.

چار سرباز. [س] [ا مرکب] اصطلاحی در بازی آس و اصطلاحی در بازی ورق. چار سرباز در قمار آس. چار صورت سرباز در ورق بازی. چار سرباز در بازی پاسور چار ورق که بر هر یک صورتی بنام سرباز نقش شده است.

چار سرشت. [س ر] [ا مرکب] چار طبع. طبايع اربعه. امزجة اربعه. حرارت و برودت و رطوبت و یبوست؛

نقش این هفت لوح چار سرشت

ز ابتدا جز یکی قلم نثبت.

چار سف. [س] [ا/خ] نام کوهی است که شعبه‌ای از آب «چار سفود» از آن برمیخیزد. (نزّه القلوب ص ۲۲۷).

چار سفود. [س] [ا/خ] مجموع دورشته آب است که یکی از جبال باردویه برمیخیزد و دیگری از جبال طغان و چارسف، و بیکدیگر پیوسته اراضی حدود مجاور را مشروب سازند طول این رودخانه پانزده فرسنگ است (از نزّه القلوب ص ۲۲۷).

چار سلطان. [س] [ا مرکب] ظاهراً در این شعر منظور چاردرویش است؛

بدان چار سلطان درویش نام شده چار تکبیر دولت تمام.

و رجوع به چار درویش شود.

چار سمت. [س] [ا مرکب] چار طرف. چار جانب. چارسو. مشرق و مغرب و شمال و جنوب.

چار سنجاق. [س] [ا/خ] قصبه‌ای از قصبات کشور ترکیه که در ولایت معموره

العزیز در ۴۰ هزار متری شمال خربوت واقع است. (قاموس الاعلام ج ۱).

چارسو. [ا مرکب] جایی که چهار بازار در آنجا منسحب شوند. (برهان). بازاری که هر چهار طرف راه داشته باشد. (آندراج). نام آن جای از بازار که به هر چهار طرف راسته و دکاتها راه دارد. [ناظم الاطباء]. چهارسوی.

چهارسوق. بازاری که از چهار طرف بیرون‌شو دارد. جایی که چهار بازار از آنجا گذرد

که دارد دکاتی در این چارسو

که رخنه نیارد ز بسیار سو. نظامی.

در این چارسو چند سازیم جای

شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی.

در این چارسو هیچ هنگامه نیست

که کیه بر مرد خود کامه نیست. نظامی.

بمعیار این چارسو رهروی

نسنجد دو جو تا نددزد جوی. نظامی.

در این چارسوی هنر پروری

ز راه سخن میکنی زرگری.

ملاطفاً (از آندراج).

|| نیز بمعنی راه کلان که در آن چهارراه مجتمع شده باشد. (آندراج) [ناظم الاطباء]. چار راه؛

بدین چارسو چون نهم دستگاه

که ایمن نباشم ز دزدان راه. نظامی.

در چارسوی دنیا مضطر بمانده‌ام من

گروارهایی از خود دانم که میتوانی. عطار.

بر منادی گاه کن این کار تو

بر سر راهی که باشد چارسو. مولوی.

|| چار سمت. چار طرف. چار جانب. شمال و جنوب و شرق و غرب. راست و چپ و پیش و پس؛

نباشد سپاه تو هم پایدار

چو برخیزد از چارسو کارزار. فردوسی.

نگه کرد گرد اندرون چارسو

سپه دید افکنده چین در برو. فردوسی.

بدان بام شد کش نبود آرزو

سپه دید گرد اندرش چارسو. فردوسی.

روی از این چارسوی غم پر تاب

چند از این خاک و باد و آتش و آب.

نظامی.

زلفت هزار دل به یکی تار مویست

راه هزار چاره گراز چارسو بیست. حافظ.

|| هر چیز را گویند که چهار پهلو داشته باشد. (برهان) [ناظم الاطباء]. چهار پهلو. || کنایه از شکم سیر و بسیار پر و مملو؛

مکن در خورش خویشتن چارسو

چنان خور که نوزت بود آرزو. فردوسی.

شکم از خورد چارسو چه کنی

خویشرا بنده گلو چه کنی. سنایی.

در این چارسو چند سازیم جای

شکم چارسو کرده چون چارپای. نظامی.

|| کنایه از انتظار کشیدن. (برهان). انتظار و نگرانی و چشمداشت. [ناظم الاطباء]. || نوعی آچار که دم آن چار پره دارد. || نوعی میخ بیج که بر سر چهار فرورفتگی به شکل + دارد. پورداد استاد دانشگاه تهران در معنی لغت «چارسو» شرح جامع و محققانه‌ای در کتاب «هرمزنامه» نگاشته اشتباهات بعضی فرهنگ‌نویسان را یادآور شده‌اند که در اینجا نوشته ایشان را رعیناً از کتاب مزبور نقل میکنم:

«در این گفتار از چارسو (= چهارسوی یا سون) که در تازی جهات اربعه خوانند سخن میداریم. این چارسو را در پهلوی و فارسی، خراسان (= خوراسان). و خُروان یا خُرابران (= خاور - خوروران) و باختر (= اپاختر) و نیمروز (= نیمروچ) خوانند و در تازی مشرق و مغرب و شمال و جنوب گویند. چون دیرگاهی است که این واژه‌ها در نوشته‌های فارسی بجای خود بکار نرفته، خاور بجای باختر و باختر بجای خاور آورده شده بجاست که از آنها سخن بداریم و ارزش آنها را بدرستی بشناسیم. در نوشته‌های پهلوی بجای جهت یا طرف و سو (= سون) کست^۱ آورده شده و جهات اربعه را چهار کستیک خوانده‌اند. اما این واژه به این مفهوم در فارسی بجای نمانده بلکه بهیئت کشتی یا کستی (مغرب کستیج) در زبان ما بجای مانده و آن بندی است که زرتشتیان در سن بلوغ دینی بر میان بندند:

همه سوی شاه زمین آمدند

به بستند کستی بدین آمدند... دقیقی.

بسا هم کستی بمعنی زنار ترسایان بکار رفته:

کستی هر قل به تیغ هندی بگسل

بر سر قیصر صلیها همه بشکن. فرخی.

کستی یا کشتی در فارسی رایج کنونی مصارعهٔ دو تن است با همدیگر و گرفتن کمریند یکدیگر را از برای چیر شدن و بزانو درآوردن و بزمن افکندن:

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش

نگیرم فریب تو زین در مکوش. فردوسی.

چون در گزارش (تفسیر) اوستای خود از سدره و کستی یاد کردیم در اینجا بیش از این بایسته نیست.^۲ چارسوی یکبار هم در شاهنامه در سخن از بازی شطرنج بمعنی چهار گوشه آمده. هم چنین ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم چارسو را بمعنی چهار گوشه گرفته: «چارسو چند گونه‌اند؟ نخستین مربع است که متساوی الاضلاع گویند و این آن

1 - Kästl.

۲- نگاه کنید به خرده‌اوستا صص ۶۱-۶۲.

است که هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشد... و دیگر مستطیل که درازا دارد و این آن است که هر چهار زاویه او قائمه باشند...^۱ چهارسوی نیز بمعنی چهار راه است و بهین معنی در فارسی کنونی رایج است: «بعد از دو روز آن جوان را بکاری بگرفتند که مستوجب دست بیرون کردن بود و بر سر چهارسوی بغداد دست بیرون کردند.»^۲ چارسو در اوستا مشرق یا خراسان از آنجائی که هور بدر آید یا خورشید سرزند در اوستا اوشتره^۳ آمده، از واژه اوشه (اوشنگه) که بمعنی بامداد و سپیده دم است.^۴ جزء آخر کلمه که تره^۵ باشد، جزئی که در آخر کلمات دیگر «چارسو» نیز دیده میشود، همان است که در فارسی «تر» گوئیم و در ترکیب صفت تفضیلی بکار بریم.^۶ چون بهتر و بتر و مهمتر و جز اینها. مغرب یا خوروران (خوربران = خاور) بجائی که آفتاب فرو نشیند یا خورشید نهفته گردد، در اوستا دئوشتره^۷ (= دئوشتره)^۸ خوانده شده است.^۹ از همین واژه است دوش و دوشینه و دوشین و پرندوش و پرندوشین؛ بمعنی دیشب و پریشب:

گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر بگذشته ثمر یکسره چون دوش و پرندوش.

ناصرخسرو.^{۱۰}
شمال یا اپاختر (=باختر) در اوستا اپاختره^{۱۱} (= اپاختره)^{۱۲} آمده جزء اول آن از کلمه ایاک^{۱۳} (= ایانک)^{۱۴} بمعنی یس و پشت سر است و در پهلوی اپاج و فارسی باز بمعنی عقب و برگشت است^{۱۵} از این که کلمه اپاختر با این لغت ترکیب یافته برای این است که پیروان مزدیسنا همواره روی بجنوب و پشت بشمال دارند. در هر جای از اوستا که از جنوب یاد شده، همان سوی و جهت بخشایش ایزدی است و شمال سوی گزند و آسیب است. در فرگرد هفتم و نندیداد پاره ۲ آمده: پس از مرگ دیو، لاشه و مردار بصورت مگس زشتی از سوی باختر پرواز گرفته به پیکر مرده روی آورد. در فرگرد نوزدهم و نندیداد پاره ۱ آمده: از سوی باختر به اهریمن تباهاک دیو دروغ را از برای کشتن زرتشت پاک برانگیخت. در هادخت نسک فرگرد سوم پاره ۷ گوید: چون روان ناپا کدین پس از سپری شدن شب سوم، در سپیده دم بجهان دیگر گراید، باد از سوی باختر وزیدن گیرد و بوی گند بسیار ناخوش بدو رساند^{۱۶} در نوشته‌های پهلوی کوه ارزور^{۱۷} در باختر در دوزخ است.^{۱۸} جنوب یا نیمروز در اوستا ریبتوی تره^{۱۹} خوانده شده و از ریبتوا^{۲۰} که بمعنی نیمروز (= ظهر) است ترکیب یافته است ریبتوا خود جدا گانه در اوستا بکار رفته

است.^{۲۱} نام جنوب در اوستا مانند نام آن در لاتین مریدیس^{۲۲} در فرانسه میدی^{۲۳} هم بمعنی نیمه روز است و هم سوی جنوب، چنانکه نیمروز در پهلوی و فارسی که یاد خواهیم کرد چنین است.

چارسو در نوشته‌های پهلوی:

بسا در نامه‌های پهلوی از چارسو یاد شده، از آنهاست بندهش که چهار کوستیک (= سو) را چنین خوانده: کوست خوراسان کوست خوروران - کوست نمروج - کوست اپاختر.^{۲۴} در شهرستانهای ایران، نامه‌ای که در بنیاد شهرهای ایران بزبان پهلوی در زمان خلیفه عباسی المنصور (۱۳۶-۱۵۸ ه. ق.) نوشته شده چنین آمده: کوست خراسان - کوست خوربران - کوست نمروج - کوست آتورپاتکان.^{۲۵} موسی خورنچی تاریخ‌نویس ارتنی که در پایان خلافت اموی یا در آغاز خلافت عباسی (از سال ۱۲۲ ه. ق.) نوشته و بخش جغرافیای وی ناگزیر از روی نوشته‌های پهلوی است، چارسو را چنین یاد کرده: کت خُبران - کت نمروج - کت خراسان - کت کاپ کوه.^{۲۶} چنانکه دیده میشود لغتهائی که در پهلوی از برای چارسو بکار رفته (جز از اپاختر) غیر از لغتهای اوستائی است. خوراسان که در پهلوی بجای مشرق یا از آنجائی که خورشید بدر آید، گفته شده همان است که امروزه خراسان گوئیم و نام یکی از ایالت‌های ایران است. دز بارینه همین نام به همه زمینهای ایران مشرقی تابرد آمویه (= جیحون) اطلاق میشده، ناگزیر به این مناسبت که این سرزمینها در همان جهت برآمدن خورشید واقع است و خود کلمه خورآسان (= خراسان) لفظاً بهمین معنی است. فخرالدین اسعد استرآبادی، (گرگانی) که در حدود ۴۴۶ ه. ق. داستان ویس و رامین را از پهلوی بنظم فارسی درآورده معنی خراسان را درست یاد کرده:

زبان پهلوی هر کوشناسد
خراسان آن بود کزوی خورآسد
خورآسد پهلوی باشد خورآید
عراق و پارس را خور زو برآید
خوراسان را بود معنی خودآیان

- ۱- کتاب التفهیم ج جلال همائی تهران ۱۳۱۸ ص ۱۱).
- ۲- حالات و سخنان شیخ ابوسعید چ ایرج افشار طهران ۱۳۳۱ ص ۸۴
- 3 - Ushastara.
- ۴- اوشتره در یسا ۵۷ پاره ۲۹ آمده و در پاره ۱۰۴ از مهریشت تکرار گردیده است. در گزارش پهلوی فرگرد ۱ و نندیداد پاره ۱۸ و فرگرد ۱۹ و نندیداد پاره ۵ نیز به این لغت برمیخوریم. نگاه کنید به:

Pahlavi Vendidad by Bahramgore
T, Anklesaria, Bombay 1949. p 13 and p. 373.

درباره اوشه اسپیده دم نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده، خرده اوستا صص ۹۸ - ۹۹ و صص ۱۴۹ - ۱۷۱.

- 5 - Tara.
- 6 - Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft (Iranica von Hubschmann), Band 38, S. 428.
- 7 - Daoshastara.
- 8 - Daoshalata.

۹- این کلمه که از لغت دئوشا^{۲۷} Daoshâ که بمعنی شب یا شام و دوش است ترکیب یافته در یسا ۵۷ پاره ۲۹ آمده و در پاره ۱۰۴ از مهریشت تکرار گردیده است. هم چنین در یک جمله اوستائی که در طی تفسیر پهلوی از فرگرد ۱ و نندیداد پاره ۱۸ بکار رفته به آن برمیخوریم در گزارش پهلوی اوستا Dôshastar شده است.

۱۰- زمسخشی در مقدمه الادب: البارحة؛ دوش. شب گذشته. در شبته، البارحة الاولی- المیدانی در السامی: البارحة اللدوش، البارحة الاولی؛ پرندوش.

- 11 - Apâkhtara.
- 12 - Apâkhedhra.
- 13 - Apâk. 14 - Apank.
- 15 - Hilfbusch Des pehlevi I von H. S. Nyberg uppsala 1928 s.11.
- ۱۶- درباره هادخت نسک نگاه کنید به یشتاج ۲ تفسیر اوستای نگارنده صص ۱۶۶ - ۱۷۳.
- 17 - Arezur.

۱۸- نگاه کنید به یشتاج ۲ ص ۳۲ و به: The Foundation of the Iranian Religions, by Luis H. Gray (K. R. cama Oriental Institute No. S) Bombay, P. 200.

- 19 - Rapithvitarâ.
- 20 - Rapithwa.

۲۱- نگاه کنید به تفسیر اوستای نگارنده، خرده اوستا، به ریبتوی نگاه ۱۴۹ و ۱۵۶ و آفرنیگان ریبتوین ص ۲۲۷ از برای نامهای چهارگانه نگاه کنید به:

Alliranisches Wörterbuch von Christ. Bartholomae. Sp.79 und Sp.674. und Sp. 1509 Arische Periode von F. Spiegel, Leipzig 1867. S. 31.
Neupersische Schriftsprache von Paul Horn, im Grundriss der iranischen Philologie 1. E and 2. Abteilung. S.11.

- 22 - Meridies. 23 - Midi.
- ۲۴- نگاه کنید به: Bundelesh von F. Justl, Leipzig 1868 S. 14; 17; 20.

25 - A Calalogue of the Provincial Capitalls of Erânshahr by J. Markwart, Roma 1931.

۲۶- نگاه کنید به فقرات ۲ و ۲۱ و ۳۲ و ۵۸ شهرستانهای ایران.

چه مغرب است ایران شهر.^{۱۷} چنانکه دیده میشود این نویسندگان نامهای فارسی چارسو را درست مانند نویسندگان پهلوی یاد کرده اند و الخوارزمی گذشته از وجه اشتقاق نادرستی که بکلمه آذربادگان داده، طرف شمال را مانند نام شهرستانهای ایران، آذربادگان نامیده

۱- ویس و رامین فخرالدین گرگانی چ مجتبی مینوی طهران ۱۳۱۴ ص ۱۷۱. در ویس و رامین چ لیس Lees کلکته ۱۸۶۵ م. ص ۱۱۹ چنین آمده:

بلفظ پهلوی هر کس سرآید
خراسان آن بود که وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد
عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان است معنی خورآبان
کجا زو خور برآید سوی ایران.

نگارنده در سال ۱۳۰۶ که هنوز ویس و رامین در تهران بچاپ نرسیده بود، از روی ویس و رامین کلکته، این اشعار را در جلد اول پشته در صفحه ۳۰۴ نقل کرده ام. در فرهنگ جهانگیری که در سال ۱۰۱۷ ه. ق. پایان یافت در تحت کلمه خراسان (چ هند) همین اشعار به گواه آورده شده، خُراید، و خُرامد آورده بجای خُراسد.

۲- ویس و رامین چ تهران ص ۱۸۱.

3 - äs. 4 - äs-ag.
5 - Rosh-âsan. 6 - Osan.
7 - Etymologie des Baluci von W. Geiger. München 1890 S. 10 No. 17 und S. 40 No. 324; Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft Band 44/S. 555; Grundriss der Neupersischen Etymologie von Paul Horn, Strassburg 1893 No. 23; A Catalogue of the Provincial Capitals of Erânshahr by J. Markwart, Roma, 1931 p. 25.
8 - Rapithwa.

۹- زین الاخبار گردیزی به اهتمام محمد ناظم چ برلین ۱۳۴۷ ه. ق. ص ۶۱ و ۷۷.

۱۰- نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده چ ۲ پشته ص ۲۹۳ و نگاه کنید بوجه اشتقاق دیگری که در تاریخ سیستان ص ۲۳ یاد گردیده.

۱۱- طبری Tabari übersetzt von T. Nöldeke, Leyden 1879, S. 151-52.

12 - L'Empire des Sassanides par A. Christensen, København 1907, p. 41; L'Iran Sous Les Sassanides par A. Christensen, Copenhagen 1936, p. 347.

۱۳- کتاب اطلاق الفیه چ لیدن سنه ۱۸۹۱ م. ص ۱۰۳.

۱۴- مفاتیح العلوم چ قاهره ۱۳۴۲ م. ص ۷۰.

۱۵- التبی و الاشراف چ قاهره ۱۳۵۷ م. ص ۲۸.

۱۶- الممالک و الممالک چ لیدن ۱۳۰۶ م. ص ۷۲.

۱۷- تاریخ سیستان چ ملک الشعراء بهار تهران ۱۳۱۴ ه. ش. ص ۲۲.

پهلوی تورفان نیز چارسوی چنین نامیده گردیده: اواختر = شمال؛ نیروچ = جنوب؛ خوراسان = مشرق؛ خوروران = مغرب. لغتهای ثابت از برای تعیین نامهای چارسو در پهلوی همین است. در برخی از نوشته های عربی و فارسی تا باندازه ای که نگارنده دیده این نامها درست یاد شده و در برخی دیگر لغت مغرب^{۱۲} بجای لغت مشرق و لغت شمال بجای مغرب بکار رفته و این خود میرساند، این تخطیط که امروزه در لغتهای فارسی جهات اربعه، دچار آن هستیم، دیرگاهی است که روی داده است.

چارسو در نوشته های عربی و فارسی: ابن رسته (ابوعلی احمد بن عمر) که در سده سوم هجری میزیست در کتاب اطلاق الفیه در «صفة ایران شهر و السواد» مینویسد: «قال و كانت ایران شهر مقسومة باقسام قسمة منها ما بین مطلع اطول النهار الی مطلع اقصر النهار و تسمى خراسان: و قسمة منها ما بین مغیب اطول النهار الی مغیب اقصر النهار و تسمى خرابان تفسیره مغرب الشمس؛ و قسمة منها ما بین مطلع النهار الاقصر الی مغیب النهار الاقصر و تسمى نیروز و تفسیره الجنوب؛ و قسمة منها ما بین مطلع النهار الاطول الی مغیب النهار الاطول و تسمى باختر و تفسیره الشمال»^{۱۳} الخوارزمی که گویا در سال ۲۲۰ ه. ق. درگذشت در مفاتیح العلوم گوید:

«خراسان تفسیره المشرق و خُرباران هو المغرب و نیروز هو مهب الجنوب لان شمس تسامته نصف النهار و آذربادگان هو مهب الشمال و آذرمن شهو الشتاء و باد هو الريح و معناه مهب ریح الشتاء ثم عبرت الکلمة فصیرت آذربيجان»^{۱۴} مسعودی که در سال ۳۴۵ یا ۳۴۶ ه. ق. درگذشته در کتاب التبی و الاشراف گوید که بخش آبادان زمین را چنین نامند: «و تسمیهم مشارق الارض و ما قارب ذالک من مملکتها خراسان و خراسان فاضافوا مواضع المطلاع اليها و الجهة و الشانیه و هی المغرب خُربران و هو مغیب الشمس و الجهة الثالثة و هی الشمال باختر و الجهة الرابعة و هی الجنوب نیروز»^{۱۵} ابن خرداذبه در المسالك و الممالک که در حدود ۲۲۲ ه. ق. نوشته شده گوید: «والمغرب ربع المملکة وکان اصهبید. یسمى علی عهد الفرس خُربران اصهبید»^{۱۶} در تاریخ سیستان که در حدود ۷۲۵ - ۴۴۵ نوشته شده آمده: «و این جمله را (جهان را) بچهار قسمت کرده اند: خراسان و ایران (خاوران) و نیروز و باختر: هر چه حد شمالست باختر گویند و هر چه حد جنوب است نیروز گویند و میانه اندر بدو قسمت شود. هر چه حد شرقست خراسان گویند و هر

کجا از وی خورآید سوی ایران^۱.

فخر گرگانی در جای دیگر داستان ویس و رامین، خراسان را بمعنی خورآید = آسد بکار برده:

دو خورشید از خراسان روی بنمود
که از گیتی دو گونه زنگ بزودود
یکی بزودود زنگ شب زکھان
یکی بزودود زنگ غم ز جانان^۲.

شبهه نیست که آسان در کلمه خراسان بمعنی برآینده و سر زنده است، از مصدر آسدن و از ریشه آس^۳ بمعنی بلند شدن و برخاستن. بهمین معنی است آسغ^۴ در لهجه بلوچی و آسین در لهجه استرآبادی (گرگانی) که بمعنی آمدن است. در لهجه بلوچی نیز آسان با کلمه روش ترکیب یافته، روش آسان^۵ یعنی برآمدن آفتاب و برخاستن خورشید. در زبان ارمنی اس^۶ که از زبان ایران بعاریت گرفته شده^۷ نیز موجود است. خوربران یا خوروران که در فارسی کنونی خاور گویند (خساوران سرزمینهای خاوری است) نشستگاه خورشید است، یا آتسوی که هور بدانجا گراید و تهفته گردد. در نوشته های پهلوی در همه جا نیروچ بمعنی جنوب است و از حیث مفهوم با کلمه اوستائی ریپتوا^۸ که یاد کردیم یکی است. نیروز در فارسی که در لهجه کردی نیرو گویند بمعنی ظهر است:

ظالمی را خفته دیدم نیروز

گفتن این فتنه است خوابش برده به. سعدی. همچنین سرزمین سیستان نیروز نامیده شده، گردیزی در زین الاخبار گوید: که به رأی العین خویش بدیدم که امیر محمود رحمة الله اندر هندوستان چه کرده است و به نیروز و بخراسان و بقرق چگونه قلعه گشاده است. «و اندر شوال سنه سبعة عشر و اربعمائة نامة القادری بالله آمد با عهد و لوای خراسان و هندوستان و نیروز و خوارزم مر امیر محمود را»^۹.

آن ملک نیروز و خسرو پیروز

دولت او یوز و دشمن آهوی نالان. رودکی. از اینکه سیستان را نیز نیروز خوانده اند برای این است که این سرزمین در پائین جنوب خاک خراسان افتاده است.^{۱۰} اما کوست آنورپاتکان و کوست کاپ کوه، گفتم در شهرستانهای ایران و جغرافیای موسی خورنجی، بجای شمال آورده شده، یادآور خبری است که خسرو انوشیروان کشورهای ایران را چهار بخش کرد و هر یک از آن بخشها را به فرمانگزاری یک پادوسپان سپرد.^{۱۱} آنورپاتکان (آذربایجان) و کاپ کوه (= کوه قاف، قفقاز قبیق یاقیق) یکی از آن چارسو است، در شمال ایران. از این گذشته شمال در پهلوی اپاختر خوانده شده و در آثار

است. برخلاف همه این اسناد، در مقدمه شاهنامه ابومنصوری که کمترین نمونه نثر فارسی است و در آغاز سال ۳۴۶ ه. ق. نوشته شده چنین آمده: «و آفتاب برآمدن را باختر خواندند»^۱ نظر بوجه اشتقاقی که از برای کلمات خاور (= خوروران) و باختر (= اپاختر یا اواختر) یاد کردیم، خاور باید مغرب باشد یا فروشدن آفتاب اما باختر که شمال است بخطا بمعنی برآمدن آفتاب (= خراسان) یا مشرق دانسته شده است. همچنین نزد فردوسی سراینده شاهنامه کلمه باختر گاهی بخطا بمعنی مغرب گرفته شده و گاهی باز بخطا باختر بمعنی مشرق بکار رفته. همچنین خاور گاهی بخطا بمعنی مشرق گرفته شده و گاهی بصواب، خاور آن چنانکه باید مغرب است. فخر گزگانی در ویس و رامین که گفتیم خراسان را بمعنی مشرق یاد کرده، در جای دیگر منظومه اش دچار اشتباه گویندگان دیگر شده خاور را بمعنی مشرق و باختر را بمعنی مغرب گرفته. چنانکه دیده میشود سفد و خوارزم و چغان از سرزمینهای خاوری شام و مصر و قیروان از سرزمینهای باختری خوانده شده در جای دیگر باز بخطا باختر بمعنی مغرب است:

بترسم کافتاب آسمانی
کنون در باختر گردد نهانی.^۲

بسیاری از گویندگان باختر را مغرب و خاور را مشرق دانسته‌اند. آنچنانکه این دو لغت بهمین معانی نادرست مایه اشتباه فرهنگ‌نویسان ما گردیده، در فرهنگ جهانگیری یاد شده: «خاور مشرق را گویند». و بعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز آورده‌اند در فرهنگ سروری آمده: «باختر مشرق بود.. لفظ باختر و خاور را متأخرین بر عکس تصور نموده‌اند. خاور را مشرق میدانند و باختر را مغرب و حال آنکه متقدمین باختر را مشرق و خاور را مغرب «کذافی التحفه» ناگزیر همین سهو گویندگان سبب شده که فرهنگ‌نویسان لنتهای اختر و باختر را بهم ریخته‌اند: در فرهنگ رشیدی آمده: «... و تحقیق آن است که باختر مخفف با اختر است و اختر ماه و آفتاب و هر دو را گویند پس از باختر مشرق و مغرب را توان گفت.» رضاقلی هدایت که غالباً اشتباه دیگران مورد پسند اوست، همین وجه اشتقاق بی‌بنیاد را در انجمن آرای خود تکرار کرده است اختر بمعنی ستاره هیچ پیوستگی با اپاختر (= اواختر = باختر) که معنی لفظی آن را یاد کردیم ندارد^۳ از آنچه گذشت پیداست که دیرگاهی است لنتهای چارسو، مفاهیم دیرین و ثابت خود را در فارسی از دست داده و

همین تخلیط بلهجه‌های ایرانی هم رسیده در لهجه رایج زرتشتیان ایران خاور بمعنی مشرق و باختر بمعنی مغرب است.^۴

امروز همان سهو پارینه در نوشته‌های فارسی رواج یافته، خاور بمعنی مشرق و باختر به معنی مغرب بکار می‌رود و خود نگارنده نیز بناچار آن را پیروی کردم اما چنانکه دیدیم لغات درست جهات اربعه با چهارسو، خراسان = مشرق، خاور = مغرب، باختر = شمال، نیمروز = جنوب است. چون امروزه خراسان نام سرزمینهای شرقی ایران است، شاید پذیرفتن آن بجای واژه مشرق ناروا بنماید اما چنانکه یاد کردیم خراسان به این معنی از لغات دیرین ایران است، ساختگی نیست.

از خراسان بردم طاوس و ش
نوی خاور می‌شتابد شاد و کوش. رودکی.^۵
(نقل از هرمزد نامه نگارش استاد پور داود از ص ۳۸۹ تا ص ۴۰۳).

چارسو. [خ] قریه‌ای است از قرای کجور و مقبره مصقله بن هیره شبانی در آنجاست و مردم کیا- سفله میانند از قراری که در تاریخ ظهیرالدین مسطور است در زمان خلافت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام قومی در طبرستان موسوم به بنی ناحیه مرتد شده به نصرانها پیوسته عیسوی شدند حضرت امیرالمؤمنین مصقله بن هیره شبانی را بتدمیر ایشان فرستاده آنها را غارت و تاراج کردند و زن و فرزندان ایشان را دستگیر و اسیر نمودند اما مصقله اسرا را از لشکر بصد هزار درهم خریده آزاد ساخت و بعضی از قیمت آنها را ادا کرده و قدری را نداد و بگریخت امیرالمؤمنین علیه السلام بقیه وجه قیمت را از همشیره او بگرفتند و به لشکر قسمت کرده در حق او فرمود: «قیح الله مصقله لانه فعل الساده و فرّ فرار العبيد» و این مصقله در خلافت معاویه داوطلب شد که اگر چهار هزار مرد به او بدهند طبرستان را مسخر نماید، معاویه چهار هزار مرد به او داد چون بطبرستان رسید دو سال با فرخان جنگید عاقبت در جنگ کشته شد و در چارسو مدفون گردید. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۹ و ۵۰).

چارسو بزرگ طهران. [ب] زُ کِ ط [خ] در سنه ۱۲۲۲ ه. ق. در عهد خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب الله تراه ساخته شده است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو شاه اصفهان. [و] [ف] [خ] در حوالی میدان نقش جهان است و مدرسه ملا عبدالله که از مدارس معتبره اصفهان است در این چارسو واقع است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو شیواز بها. [خ] اسم یکی از محلات معتبره اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو علیقلی آقا. [ع] [ق] [خ] یکی از چاروسهای اصفهان و در محله‌ای واقع آن محله را نیز بهمین اسم میانند و با محله بیدآباد مجاورت دارد. مدرسه‌ای عالی و حمامی بسیار معتبر موسوم بمدرسه و حمام علیقلی آقا در نزدیکی چارسو است علیقلی آقا ظاهراً از امرای صفویه بوده و در بناهای مزبور منتهای سلیقه را به کار برده و در کمال استحکام و امتیاز ساخته است و سنگهای مرمر و غیره و کاشیهای قیمتی نفیس که در مسجد و حمام علیقلی بکار رفته محل توجه ابصار و انظار مسافرین و سیاحان عالم است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسوق. [ا] مرکب چارسو، چاربازار. محلی در بازار که بچارسو راه دارد و هر سمت دارای بازار و دکان است.

چارسو کهنه. [ک] [ن] [خ] یکی از محلات کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو کوچک طهران. [چ] [ک] [ط] [خ] در سنه ۱۲۴۳ ه. ق. بنا شده است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو مخلص اصفهان. [و] [م] [ل] [ص] [خ] [ف] [خ] محلی مخصوصی است در بازار اصفهان قرب قیصریه و کاروانسرای مخلص که الان از کاروانسراهای معتبر اصفهان است در این محل واقع شده. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو مقصود اصفهان. [م] [د] [ف] [خ] [بازاری است در حوالی مسجد شاه اصفهان. از میدان نقش جهان وارد این بازار میشوند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو نقاشی اصفهان. [ن] [ق] [ا] [ف] [خ] واقع در نزدیکی دروازه حسن آباد است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسو نمکی. [ن] [م] [خ] یکی از

۱- بیست مقاله قزوینی جزء دوم ج عباس اقبال تهران ۱۳۱۳ ص ۱۷ و ص ۳۲.
۲- ویس و رامین ج تهران ص ۶۳.
3 - ZDMG. 38. 428; ZDMG. 42. 154.
4 - ZDMG = Zeitschrift der Deutschen Morgeländischen Gesellschaft (Die Parsen In Persien, ihre Sprache und einige ihrer Gebräuch von A. Houtum Schindler) Band 36 S. 61
۵- احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۲ تهران ۱۳۱۹ ص ۱۰۷۷ شعر دیگری از رودکی که خراسان را بمعنی مشرق آورده یاد کردیم.

چارسوهای اصفهان که واقع در قسمت جنوبی شهر است و بعضی چارسوهای دیگر در شهر اصفهان هست که اگر چه بنای آنها نسبت به اینته سایر بلاد معتبر است ولی نسبت به عمارات خود اصفهان چندان رفعت و عظمتی ندارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۹).

چارسوی. (ا مرکب) چارسو. چاربازار. محلی که چارسمت آن بازار است: در چارسوی فقر درآ تا ز راه ذوق دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا. خاقانی. ||چارراه:

در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز خلوتسرای انس جز از لامکان مخواه. خاقانی.

از شهر شما دواسه براندم وز خون سر چارسوی شتم. خاقانی. ||چارسمت. چارطرف. چارجانب. شمال و جنوب و مشرق و مغرب:

یکی مرد پاکیزه نیکخوی بدو دین یزدان شود چارسوی. فردوسی. بدان بام شد کش نبود آرزوی سپه دید گرد اندرش چارسوی. فردوسی. گرت دیگر آید یکی آرزوی که گرد اندر آید سپه چارسوی. فردوسی.

چارشاخ. (ا مرکب) نوعی از تعذیب. (آندراج) (لطائف اللغات) (غیایات اللغات) (ناظم الاطباء). ||آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه از کاه جدا گردد. (ناظم الاطباء). در بیشتر شهرها و روستاهای خراسان اسم آلتی است که سر آن بشکل پنجه دست یا دارای چهار شاخ و بیشتر است که بوسیله آن خرمن کوفته جو یا گندم را باد دهند تا کاه از دانه جدا شود. پمنشار: چوب پنجه‌دار که بدان گندم و جز آن را بر باد دهند. (منتهی الارب). سکو که بدان گندم و جز آن بر باد دهند. (منتهی الارب).

چارشاخ زدن. [ژ د] (مص مرکب) در غالب شهرها و روستاهای خراسان اصطلاحی است برای باد دادن خرمن کوفته جو و گندمی که هنوز دانه از کاه جدا نشده. بکار بردن چارشاخ برای باد دادن خرمن جو و گندم و جدا کردن دانه از کاه.

چارشاخ ماندن. [د] (مص مرکب) بعثت دردی در احشاء یا پشت یا کمر بی حرکت ماندن. بی حرکت ماندن یا عسیرالحرکه شدن بواسطه درد یا پرخوارگی. جنبش نتوانستن از شدت درد و المی که بیشتر در پشت و کمر عارض شود. بی حرکت ماندن از شدت درد کمر یا پشت.

چارشاخه. [خ / ح] (ا مرکب) هر چیز که چهار شاخه داشته باشد. چار. لوستر. شمعدان چارشاخه‌ای که از سقف می‌آویزند یا بر روی

چارشاخه میگذرانند؛ چراغ چارشخه‌ای. **چارشانه.** [ن / ن] (ص مرکب) کسی که قدش کوتاه و شانه‌هایش پهن و قوی باشد. (از آندراج):

ز ضرب گرز کین از هر کرانه شده بالا بلدن چارشانه.

محمد قلی سلیم (از آندراج). ||قوی‌هیکل و تنومند. (آندراج). تنومند و قوی‌هیکل و فربه. (ناظم الاطباء). کسی که سینه و سر پهن و قوی و درشت دارد. قوی‌چشم. تاور و سطر اندام:

کمان ابروش کوتاه خانه قد شمشاد پیش چارشانه. اشرف (از آندراج).

||ناموزون قد و بداندان. (ناظم الاطباء). **چارشاه.** (ا مرکب) (اصطلاحی در قمار) ۲ اصطلاحی در بازی آس و ورق. چهار ورق از اوراق بازی که بر هر یک تصویر شاه نقش شده باشد. چار صورت شاه در بازی آس و دیگر بازیهای ورق.

چارشاهی. (ا مرکب) یک قسمت از بیست قسمت ریال (قران). هشت پول سیاه. یک عباسی. دوتا صناری (صد دیناری). ||کنایه از پولی مختصر. مبلتی ناچیز.

چارشب. [ش / ش] (ا مرکب) مخفف چادرشب. پارچه بزرگ چهارگوشی که رخت خواب در آن بندند و زنان ده چون چادر بپراکنند. چادر شب:

نازکت چارشب اولیت که بالا افکن چون درشت است و قوی میرسد ز آن آزار. نظام قاری.

گاه‌گرد سپیج سر در شب و ربود چارشب مدانش عار. نظام قاری. وجب وجب همه شب چارشب بپیمایم چه صرفها که مرا در نهالی عزیزست.

چارشکل. [ش / ش] (ا مرکب) اشکال اربعه منطبق.

چارشنبه. [ش شَم ب / پ] (ا مرکب) چهارشنبه. نام روز پنجم از هفته که بتازی اربعاء گویند. (ناظم الاطباء). نام روزی از روزهای هفته که بین سه شنبه و پنجشنبه است. اربماء:

بشد چارشنبه هم از بامداد بدین باغ کامروز باشیم شاد. فردوسی. ستاره شمر گفت بهرام را که در چارشنبه مزن گامرا. فردوسی. چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر. نظامی.

چارشنبه. [شَم ب] (اخر) نام شهری بر شمال آسیه الصغری بساحل دریای سیاه. **چارشنبه سوری.** [شَم ب / ب] (ا مرکب)

آخرین چهارشنبه اسفند ماه هر سال شمسی که ایرانیان در شب آن جشن چارشنبه سوری میگیرند و آداب و رسوم خاصی را در آن شب برگزار میکنند. جشن چارشنبه سوری که از جشن‌های ملی و باستانی ایرانیان است و هنوز در بسیاری از شهرها و روستاهای ایران شب این روز را بطرز خاصی جشن میگیرند. سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران در شماره ۱۱ سال اول و شماره ۱ سال دوم مجله مهر درباره «چارشنبه‌سوری» مقاله مفصل و محققانه‌ای نوشته‌اند که قسمتهایی از آن را در اینجا نقل میکنیم: چهارشنبه‌سوری یعنی چهارشنبه عیش و عشرت و میرساند که این شب را برای جشن و سرور بنیاد گذاشته‌اند. این جشن ملی از قدیمترین زمانهای تاریخ در میان ایرانیان بوده است... شب چهارشنبه‌سوری در ایران آئین خاص و تشریفات گوناگون دارد که هر یک از آنها را در نواحی دیگر میتوان یافت. آئین چهارشنبه‌سوری یا شب چهارشنبه آخر سال بر دو قسم است یک قسمت از آن عمومی و مشترک میان تمام مردم ایران است که حتی بعضی از آنها را در ملل دیگر نیز آریا میتوان یافت و قسمت دیگر آئین خصوصی است که مردم تهران بدعت گذاشته‌اند و از اینجا کم و بیش بشهرهای دیگر ایران رفته است. آن قسمت از آئین این شب که در تمام ایران معمول است از کرمان گرفته تا آذربایجان و از خراسان تا خوزستان و از گیلان تا فارس یعنی تمام این دشت وسیع که ایران امروز را فراهم ساخته است و زیباترین بقایای ایران باستانی است در هر شب چهارشنبه آخر سال با شور و دلپستگی خاصی آشکار میشود تمام مردم آذربایجان چه در شهر و چه در دهها در آن شرکت دارند و حتی هنوز در میان مردم قفقاز معمول است. ایرانیانی که از دیار خود دور افتاده‌اند نیز آن را فراموش نمیکنند و ایرانیان مقیم ترکیه و مصر و هندوستان نیز در جامعه خود این رسوم و آداب را معمول میدارند.

توب مروارید: در میدان ارک طهران توب کهن‌سالی بود که مدت صد سال بر فراز صفه‌ای جا گرفته بود و چون پیران زمین‌گیر از جای خود نمی‌جنبید - شبهای چهارشنبه‌سوری زنان و دخترانی که حاجتی داشتند مخصوصاً آن زنانی که در آرزوی شوی بودند از آن توب بالا میرفتند و بر فراز آن دمی می‌تستند و از زیر آن میگذشتند و در برآورده شدن آرزوی خود شک نداشتند و

1 - Corpulant.
2 - Les quatre rois.

بچه‌های شیرخوار را که به اصطلاح «نحسی» می‌کردند یا ریشه میرفتند از زیر توپ مروارید و سر در تقاره خانه می‌گذرانند. این توپ را توپ مروارید می‌نامیدند و افسانه‌های گوناگون در حق آن می‌گفتند.

آتش افروختن: زیباترین و شاید قدیمترین آداب چهارشنبه‌سوری آتش افروختن و جستن از آن و شادی کردن در کنار آتش است....

اینک تقریباً در تمام ایران شب چهارشنبه‌سوری توده‌هایی از بوتهٔ خودروی بیابانی فراهم می‌آورند و نزدیک یکدیگر قرار می‌دهند زن و مرد و پسر و جوان در صحن‌خانه یا در میدانهای عمومی و بر سر چهارسوها و چهارراه‌های شهر و ده از روی این اشگرهای افروخته یکی پس از دیگری جستن می‌کنند و در هر جستی می‌گویند: «زردی من از تو سرخی تو از من» یعنی زردی بیماری و ناتوانی را از من بستان و سرخی و شادابی و تندرستی را که در خود داری بمن ببخش» پس از سوخته شدن خاکستری را که از آتش میماند باید در خاک اندازی جمع کنند و از خانه بیرون برند و در کنار دیوار بریزند و آنکس که بیرون ریخته است در بازگشت در میزند باید از درون خانه از او بپرسد: «کیست؟» و او هم جواب دهد: «منم» گویند: «از کجا آمده‌ای؟» جواب دهد که: «از عروسی» بپرسد: «چه آورده‌ای؟» گویند: «تندرستی».

کوزه شکستن: مردم طهران تا چند سال پیش که از سر در تقاره‌خانه بالا میرفتند کوزه‌های آب ندیده با خود میبردند و از آنجا بزمین می‌افکندند و می‌شکستند و کسانی که بدانجا دسترس نداشتند از بام خویش کوزه را بزمین می‌افکندند اینکار در بسیاری از نقاط ایران معمول است و عقیده دارند که بلاها و قضا‌های بد را در کوزه تراکم کرده‌اند و چون بشکنند آن قضا و آن بلا دفع شود....

آجیل: در شب چهارشنبه‌سوری آجیل خوردن از رسوم و آداب مخصوص است و مخصوصاً بایستی آجیل شور و شیرین باشد.... در میان زنان ایران در شب چهارشنبه‌سوری و حتی مواقع دیگری که کسی را مشکلی در پیش باشد و استعجاب مرادی را بخواهد آجیل مخصوصی با آداب و حضور قلب خاصی معمول است که نذر میکند و داستان شیرینی برای ابتکار آن می‌گویند....

آجیل مشکل‌گشا از آداب خاص شب چهارشنبه‌سوری نیست ولی کسانی که بدان اعتقاد کامل دارند گذشته از آنکه شب جمعهٔ آخر هر ماه بدان عمل میکنند شب

چهارشنبه‌سوری نیز به آداب آن میردازند. فالگوش: کسانی که حاجتی دارند شب چهارشنبه‌سوری نیت میکنند و بر سر چهارراهی یا اگر چهارراه نبود بر سر رهگذری به فالگوش می‌ایستند و نخستین عابری را که گذشت بسخن او توجه میکنند و هر چه از دهان او برون آمد در استعجاب مقصود خود به فال نیک یا به فال بد میگیرند اگر آن نخستین سخن به اجابت آرزوی صاحب حاجت مطابق باشد آن آرزوی برآورده است و گرنه برآورده نیست. همین فال را ممکن است بر پشت در خانه‌ای یا در اطاقی گرفت و باید آهسته بیشت درآمد و بی آنکه کسانی که اندرون خانه یا اطافتد بداندند که کسی بر در ایستاده است گوش فراداد و اولین سخنی را که گفته میشود در اجابت مقصود خود یا ناروا ماندن آن فال گرفت.

گره‌گشایی: کسانی که بخت ایشان گره خورده و عقده‌ای در کارشان روی داده است چاره‌ای جز آن ندارند که شب چهارشنبه‌سوری گوشهٔ دستمالی یا چارقدی یا گوشهٔ دیگر از جامهٔ خود و یا پارچه‌ای را گره زنند و بر سر راهی بایستند و از اولین کسی که بر ایشان گذشت خواستار شوند که آن گره را بدست خود بگشاید ممکن است قظلی را بر پارچه یا دستمال و یا گوشه‌ای از جامه بست و بر سر راه ایستاد و کلید آن را به نخستین کسی که از راه میگذرد داد که با آن کلید قفل را بگشاید و عقده از کار فروبسته آن درمانده باز کند.

دفع چشم‌زخم و بخت‌گشایی: برای دفع چشم‌زخم و بخت‌گشایی در شب چهارشنبه‌سوری تدابیری معمول است و از همه شگفت‌تر آن است که به دب‌باغ‌خانه میروند و از آب دب‌باغ‌خانه اندکی بر میدارند و با خود بخانه می‌آورند و برای گشوده شدن بخت بر سر می‌ریزند.

کندر و خسوشو: یکی از آداب چهارشنبه‌سوری آن است که زنان بر در دکان عطاری میروند و از او «کندر و شای برای کارگشا» می‌خواهند و تا عطار بیرون بیاورد فرار میکنند این دکان باید رو بقبله باشد سپس بدکان دیگری که رو بقبله باشد میروند و «خوشبو» می‌خواهند که مراد اسفند است و چون عطار بی آن برود باز میگریزند و سپس بدکان سومی که رو بقبله باشد میروند و مقداری کندر و اسفند می‌خرند و در خانه برای دفع چشم زخم و حل مشکل خود دود میکنند.

قلیا سون: یکی از وسایل دفع جادو در شب چهارشنبه‌سوری قلیا سون است اندکی قلیای خشک در هاون برنجین کوچکی

می‌ریزند و هفت دختر نابالغ دسته میزنند و با آب می‌بایند و بر آن بول میکنند و آن آب را در چهارگوشهٔ صحن خانه‌ای که آن را جادو کرده‌اند می‌ریزند و یقین دارند که بهین تدبیر جادو باطل میشود.

آش بیمار: در خانه‌ای که بیماری باشد شب چهارشنبه‌سوری باید در شفا‌ی او کوشید که بیماری او بسال دیگر نرسد برای این کار آشی می‌زنند که در میان زنان به اسم «آش بیمار» یا «آش امام زین‌العابدین بیمار» معروف است باید بادیهٔ مسین بدست گرفت و با قاشق بدرخانه‌ای یا به در اطاق همسایه رفت و چنانکه او نداند که این خواهش از جانب کیست با آن قاشق بر آن ظرف مسین کوید و صاحب خانه یا اطاق وجداناً مکلف است که چیزی که بتوان در آش ریخت مانند آرد یا برنج یا غلات و بنشن و بیاز و هر چه از این قبیل در خانه موجود باشد و اگر نیست چند شاهی پول در آن ظرف بریزد. هر چه در ظرف ریخته میشود باید در ترکیب آش داخل شود و اگر پول در آن ظرف دریاوزه گری ریختند با آن پول باید لوازم آش را تدارک دیده و از آن آش بیمار را داد و بازماندهٔ آن رابه تهنی‌دستان رهگذر داد و همین آش هر دردی را شفا می‌بخشد.

فال گرفتن با بولونی: یکی از شیرین‌ترین آداب چهارشنبه‌سوری که بیشتر جنبهٔ بازی و تفریح گوارایی دارد فال گرفتن با بولونی است. بولونی کوزهٔ دهان گشاد کوچکی است که در خانه‌های ما فراوان است و در آن ادویهٔ خشک یا ترشی و مریا و غیره می‌ریزند زنان و دختران جوان گرد یکدیگر جمع میشوند و کوزه‌ای را می‌آورند هر کس هر چه همراه خود دارد و نشانه‌ای از او بشمار می‌رود در آن بولونی می‌اندازد و اشعار مختلف در وصف الحال که بتوان بدان تفأل کرد بر قطعه‌های کاغذ می‌نویسند و تا کرده در بولونی می‌اندازند سپس دختر نابالغی را میخوانند و او دست در بولونی میکند و پاره‌ای کاغذ را بیرون می‌آورد و یکی از حاضران شمری را که بر آن نوشته است میخواند سپس همان دختر یکی از آن اشیاء را بیرون می‌آورد و ارائه میدهد و آن شمر که خوانده شده است قالی است که در حق صاحب آن نشانی زده‌اند در اصفهان یک سرمدان و یک آئینهٔ کوچک نیز علاوه بر آن اشیاء در بولونی می‌اندازند و با دیوان حافظ تفأل میکنند یعنی هر چیزی که از بولونی بیرون آمد برای صاحب آن فاللی از دیوان حافظ میزند.

آداب چارشنبه‌سوری در شهرهای دیگر ایران: شهر تهران بهترین مجموعهٔ آداب ملی ایران است.... و در آداب چهارشنبه‌سوری نیز

(آندراج). نوعی از نواختن ساز. (ناظم الاطباء). قسمی نواختن ضرب است. نوعی از نواختن ضرب که در زورخانه معمول است. (نوعی از اشغال صوفیان. (آندراج).) کنایه از تراشیدن موی ریش و پروت و ابرو که بعضی قلندران کنند. (آندراج). و چهار ضرب ابدال نیز همین است. (آندراج): در چار ضرب، ابدال، ابرو تراشد از رو تا هیچکس نگوید بالای چشمت ابرو. ابراهیم ادهم (از آندراج).
مه تازه گدای شرق و غرب است
در زیر تراش چار ضرب است.

زلالی (از آندراج).
— لعن چار ضرب! نوعی لعن که شیعیان متعصب کنند.

|| احساس هوشیار مانند برده. (ناظم الاطباء).
چار ضرب زدن. [ضَرْبُ زَدَنٍ] (مص مرکب) کنایه از ریش و پروت و دو ابرو تراشیدن. (آندراج). || آئین قلندران نامقد است، گویند فسلانی چار ضرب زده است. (آندراج). و رجوع به چار ضرب زدن شود.
چار ضرب زده. [ضَرْبُ زَدَةٍ] (د) [ن] مسف مرکب) موی ریش و پروت و ابرو و میزگان تراشیده که معمول بعضی قلندران است. (ناظم الاطباء).

چار ضربه زدن. [ضَرْبُ / پ زَدَنٍ] (مص مرکب) از جهات مختلف بهره بردن. از چند محل کسب درآمد کردن. از چند کسی یا چند جا بهره مند شدن.

چار طاق. (ا) مرکب) اطاقی که در بالای سربها بر چهار ستون بنا کنند. (حاشیه برهان ج معین). طاقی که بر چهار پایه استوار باشد بی دیوار: «... و چارطاقها بساختند از چوب سخت بلند و آن را به گز بیا کنند...» (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۰). || نوعی از خیمه چهار گوشه هم هست که آن را در عراق شروانی و در هند راوینی گویند (برهان). نوعی از خیمه که از چهار قطعه مرکب سازند. (آندراج). نوعی از خیمه چهار گوشه که شروانی نیز گویند. (ناظم الاطباء):

نخواهم چارطاق خیمه دهر
وگر سازد طنابم طوق گردن. خاقانی.
فلک بر زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک چارنوبت زنش. نظامی.
|| خیمه مطبخ را نیز گفته اند. (برهان). قسمی خیمه که برای آشپزخانه میزنند. || و کنایه از عناصر اربعه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
|| آسمان. (ناظم الاطباء). افلاک. (ناظم الاطباء). || کنایه است از دنیا:
مزن پنج نوبت در این چارطاق
که بی ششدره نیست این نه رواق. نظامی.
|| ظاهر آ قسمی جامه بوده است:

تخت پوش سبز بر صحن چمن گسترده اند
چارطاق لاله بر مینای اخضر بسته اند.
(از ترجمه محاسن اصفهان).
— چارطاق کردن در: هر دو مصراع آن را بالتامام گشادند.
— چارطاق گذاشتن در: هر دو مصراع را بالتامام باز گذاشتن. و رجوع به چارطاق شود.

چارطاق. (بخ) یکی از دهات متعلقه بلوک جهرم فارس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰). پنج فرسخ میانه شمال و مشرق جهرم است. (فارسانامه ناصری ص ۱۹۰).

چارطاق. (بخ) اسم مزرعه ای است از مزارع بلوک سیرجان کرمان که رعایای نصرت آباد در آن زراعت میکنند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارطاق. (بخ) اسم مزرعه ای است از بلوک اقطاع کرمان. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).
چارطاق. (بخ) چهار فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب بیرم است. (فارسانامه ناصری ص ۲۸۸).

چارطاق. (بخ) ده از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۱۷ هزارگزی شمال باختری مراغه ۱۸/۵ هزارگزی شمال خاوری شوسه مراغه ده خوارقان. دره دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه چارطاق و محصول آنجا غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، گلیم بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
چارطاق ارکانی. (ا) [ا] (ا) مرکب) دنیا. (آندراج) (مجموعه مترادفات):

بشمع روشن خورشید میزند پنجه
چراغ بخت تو در چارطاق ارکانی.
ملامیر (از آندراج).

چارطاق افکن. [اَکَن] (ن) مرکب) کنایه از فراش باشد. (آندراج):
فلک بر زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک چارنوبت زنش.
نظامی (از آندراج).

|| فراش و بستر^۱. (ناظم الاطباء).
چارطاق خوابیدن. [خِصَا / خِصَاد] (مص مرکب) بر پشت خوابیدن. نوعی و شکلی از خفتن و دراز کشیدن که شخص به پشت خوابیده دو دست و دو پای را باز و دراز افکند.

چارطاقی. (ا) مرکب) بنایی که بر سر قبر کنند بی دیوار یعنی چند ستون که بر آن سقفی است. طاقی بر چهار ستون نهاده بی دیواری و غالباً آن را بر سر گورها سازند. بنای بی دیواری که چهار ستون و یک سقف دارد و بیشتر بر سر قبرها سازند:
بیرون رود ز زیر فلک مشت خاک ما

گو چارطاقی بسر خاک ما میپوش.^۲
قاسم مشهدی (از آندراج).
|| نوعی از کلاه که چهار ترک دارد. (آندراج).
چارطاقی. (بخ) قریه ای است از قرای غار. از اعمال طهران. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).
چارطبع. [ط] (ا) مرکب) طبایع اربعه. امزجه اربعه. حرارت و برودت و رطوبت و بیوست. گرمی و سردی و خشکی و تری:
گفتم که مر مرا گهر جسم باز گوی
گفتا که چارطبع بود جسم را گهر.
ناصر خسرو.

رنگ از دو سیه سفید بزدا
هندوی ز چارطبع بگشای. نظامی.
مراحت تر و خشک و گرم است و سرد
مرکب از این چارطبع است مرد. سعدی.
چارطبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش
گریکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب. سعدی.
|| آب و آتش و خاک و باد:
در این چارطبع مخالف نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی.
|| بلغم و صفرا و سودا و خون.
چار طرف. [ط ر] (ا) مرکب) چهار طرف. چارسمت. چار جانب. مشرق و مغرب و شمال و جنوب. || فوق و تحت و یمین و یسار.

چار طوفان. (ا) مرکب) چهار طوفان. چارنوع طوفان. طوفان آب و طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش. عبارت از طوفان آب که بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام. (آندراج):
نه مرد این دبستان است هر دم جنبشی دروی
به هر دم چار طوفان نیست در بنیاد اِرکانش.
خاقانی.
عدلش ار بند طبایع نامدی

۱- واضح است که مؤلف آندراج «چارطاق افکن» را کنایه از فراش (بفتح اول و تشدید ثانی) که گستراننده فرش و افکننده چارطاق باشد دانسته و شعر نظامی را هم بهمان معنی شاهد آورده ولی مرحوم ناظم الاطباء کلمه «فراش» را اشتباهاً فراش (به کسر اول بمعنی رختخواب) خواننده و «بستر» را هم بدین مناسبت پس از فراش آورده است و این صحیح نیست.
۲- مؤلف آندراج این شعر را در معنی (کلاه چهار ترک) شاهد آورده و این اشتباه است زیرا «چارطاقی» در این شعر همان بنای سر قبر معنی میدهد و شاعر هم جز این معنی مرادش نبوده است.

چارطوفان هر زمان برخاستی. خاقانی.
|| بعضی نوشته‌اند که چارطوفان کنایه از
جهل که ضد حکمت است دوم جبن که ضد
شجاعت است سوم حرص که ضد عفت است
چهارم جود که ضد عدالت است. (آندراج).

چارعلم. [ع ل] (ایخ) ظاهراً پیشوایان
مذاهب اربعه (شافعی، حنفی، حنبلی، مالکی).
چارامام. چارخلیفه. چارتن پیشوایان مذاهب
اهل سنت:

چارعلم رکن مسلمانی است
پنج دعانویت سلطانی است. نظامی.

چارعلیا. [ع ل] (ایخ) قریه‌ای است از قرای
قایات قدیم النبق که از آب قناب مشروب
میشود و معدودی سکنه دارد. (مرآت البلدان
ج ۴ ص ۵۰).

چارعمل. [ع م] (ا مرکب) چهارعمل
حساب، جمع و تفریق و ضرب و تقسیم. و
رجوع به چارعمل اصلی شود.

چارعمل اصلی. [ع م ل ا] (ترکیب
وصفی، مرکب) چهار عمل اصلی حساب.
چهارعمل حساب. عمل جمع و عمل تفریق و
عمل ضرب و عمل تقسیم. جمع و تفریق و
ضرب و تقسیم. افزایش (جمع) کاهش
(تفریق) زدن (ضرب) بخش کردن (تقسیم
کردن) (واژه‌های نو فرهنگستان).

چارعنصر. [ع ص] (ا مرکب) چهارعنصر.
عناصر اربعه. چارآخشیج. آب و خاک و باد و
آتش باشد:

از ایشان گشت پیدا چارعنصر
ز من بشنو تو این معنی چون دُر.

ناصرخسرو.
باد امرت در زمین چون چارعنصر پیشرو
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر.

سنایی.

چارعنصر چاراستون قویست
که بر ایشان سقف دنیا مستویست^۱
هر ستونی اشکننده آندگر
استن آب اشکننده هر شرر.

چارعیال. [ع] (ا مرکب) چارعیال.
عناصر اربعه. (مجموعه مترادفات).

چارغ. [ز] (ترکی) (ا) نوعی از پای‌افزار
است که بیشتر دهقانان بی‌پای خود بندند.
(برهان). قسمی از پای‌افزار روستائیان. (ناظم
الاطباء). پوزار. پای‌افزار دهقانان. نوعی
کفش مخصوص که دهقانان و روستائیان
پوشند. || نوعی کفش کردی است. (گناباد
خراسان). و رجوع به چارق شود.

چارقاریاب. [فاز] (ایخ) یکی از قرای
متعلقه بلوک کوهمره شیراز است. (مرآت
البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارقرس. [ف ز] (ا مرکب) چارعنصر.
(حاشیه لیلی و مجنون ج وحید):

آنکه شود این گره گشاده
کز چارقرس شوی پیاده.

نظامی (لیلی و مجنون).
چارقرسخی. [ف س] (ایخ) از قرای
خبیص کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴
ص ۵۰).

چارقرسنگ. [ف س] (ایخ) مزرعه‌ای
است از مزارع طبس، این مزرعه از آب قنات
مشروب میشود. هوایش گرم است. دویت
نقر سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارفصل. [ف ا] (ا مرکب) چهارفصل.
چارموسم. چارهنگام. چارفصل سال. بهار و
تابستان و پائیز و زمستان. ربیع و صیف و
خریف و شتاء:

در چنین فصل تا بخانه شاه
داشته طبع چارفصل نگاه.

نظامی.
آنچه مقصود شد در این بیکار

چارفصل است به ز فصل بهار. نظامی.

چارق. [ز] (ترکی) (ا) چارغ. نوعی از
پالافزار. (آندراج). نوعی از کفش صحرانیان.
(غیاث). چاروق. پوزار. پای‌افزار. پاپوش.
چاموش. شم. پالیک. قسمی کفش. نوعی
پاپوش. کفش درشت روستائیان. کفش‌های
روستائیان از انبان کرده. نوعی کفش که از
انبان کنند. پای‌افزار از پوست انبان که آن را با
ریسمانهای کلفت به پای بندند و فقرای
روستا و ساریانان پوشند. کفش ترکان و آن
پوست ناپیراسته باشد که با قاتمه (طناب
باریک پشمین) به پای بندند. پاپوش که زیر
آن پوست و روی آن ریسمان است. پاپوش
دهانی:

ای ایاز آن مهرها بر چارقی
چپست آخر همچو بریت عاشقی.

مولوی.
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش

کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش. مولوی.
بنگریدند از یسار و از یحین

چارقی بدریده بود و پوستین. مولوی.
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست

چارق اینجا جز بی رویوش نیست. مولوی.
پوستین و چارق آمد از نیاز

در طریق عشق محراب ایاز. مولوی.
میرود هر روز در حجره برین

تا ببیند چارقی با پوستین. مولوی.
تو کجایی تا شوم من چاکرت

چارقت دوزم ز من شانه سرت. مولوی.
چارقت دوزم شپشه‌ایت کشم

شیر یشت آورم ای محتمش. مولوی
- امثال:

یک پا گیوه یک پا چارق: کنایه است از فقری
تمام.
کرد را به مسجد راه دهند با چارقتش آید:

کنایه است از جهل و آداب ندانی.

چارق. [ز] (ایخ) دهی از دهستان
چهاردولی اسدآباد شهرستان همدان واقع در
۱۰ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد و
۵ هزارگزی جنوب چنار. کوهستانی سردسیر
با ۲۴۱ نفر سکنه. آب آن از چشمه و محصول
آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و
صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو
است. (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

چارق. [ز] (ایخ) از قرای خدابنده‌لوی
خمسه و جدیدالنسق. ملکی نواب والا
رکن‌الدوله محمدتقی میرزا است. هوایش
سیلابی و زراعت آنجا دیمی و آبی است.
بکرشته قنات دارد که محصول و صیفی آن را
مشروب میازد. سکنه اینقریه پانزده خانوار
است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چارقاپ. (ا مرکب) چهارقاپ. (اصطلاح
قمار). بازی که با چهار یوزول (بُجُل) یا کعب
(قاپ) بازیازند. همچنانکه سه قاپ که با سه
کعب بازی کنند. نوعی قمار که عوام الناس
بازی کنند. نوع مخصوصی از قمار که بازی
آن بچوانان روستائی یا شهرنشینان عامی و
بی‌سواد اختصاص دارد. و رجوع به قاپ
شود.

چارقب. [ق] (ا مرکب) پوشش مخصوص
سلاطین توران. (آندراج). نوعی از لباس
امراء. (غیاث):

هر شاه بیت من که در این طرز گفته‌ام
شاهان به گرد چارقب زر نوشته‌اند.

نظام قاری.

چارقب را بیادشاهی رخت
کوس اقلیم پنجگانه زدند. نظام قاری.

دامن آلوده مکن چارقب هستی را
جامه عاریه را پاک نگه باید داشت.

شفیع اثر (از آندراج).

چارقده. [ق] (ا مرکب) جامه‌ای که زنان
زیر چادر بر سر افکنند. پارچه‌ای سه گوشه یا
چهارگوشه که زنان بر سر بندند. روسری.
روپا که. معجز. مقتمه. خمار. نصف. شالی که
آن را دور سر پیچند و سر و گردن را بدان
پوشند و ظاهراً مخفف «چادرقده» باشد. و
رجوع بچادر شود.

چارقل. [ق] (ا مرکب) چهارقل.
چهارسوره قرآن کریم که هر یک از آن چهار
با کلمه «قل» آغاز میشود و عبارتند از: قل
هوالله احد، قل اعوذ برب الفلق، قل اعوذ برب
الناس، قل یا ایها الکافرون. مجموع چهار
سوره قل یا ایها الکافرون، قل هوالله احد، قل
اعوذ برب الناس و قل اعوذ برب الفلق. چهار
سوره از سوره‌های قرآن کریم بنام: سوره
کافرون (قل یا ایها الکافرون)، سوره اخلاص

۱- ن: که بر آنان سقف دنیا مستوی است.

(قل هو الله احد)، سورة ناس (قل اعوذ برب الناس)، سورة فلق (قل اعوذ برب الفلق):

هر زمان پیش شاه داد و ستم چار قل بر چهار طبع بدم.

پس در این راه با سلاسل و غل چار قل جز تو ز دیومه کل (۱۱۴).

چار قلم. [ق ل] (مرکب) چهار قلم. چهار استخوان. چهار قلم دست و پای، چهار ساق

(دو ساق دست و دو ساق پای). چهار قلم استخوانی ساقهای دست و پا.

— چار قلم سفید (اسبی که چهار ساق سفید دارد).

— چار قلم سیاه (اسبی که چهار ساق سیاه دارد).

چار قون. [ا خ] دهسی از دهستان قرقریون بخش حومه شهرستان ماکو در ۳۲

هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۶ هزارگزی باختر صوفی بشوت. دره کوهستانی، معتدل،

مالارایی با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات.

شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آن گلیم بافی و راه آن سالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

چار قویه. [ق ی] (ا خ) از مزارع هشون بلوک اقطاع کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چار ک. [ز] (مرکب) ۱ چاووش. (برهان). نقیب قافله. (برهان):

به یک دم هر دو تن از جا بچند چو چارک چوب در بیچاره بستند.

نزاری هفتانی.

چار ک. [ز] (مرکب) مخفف چهار یک. ربع. یک چهارم. یک حصه از چهار حصه.

|| چهار یک من (ده سیر) چهار یک ذرع. (ده گره) ربع یک من. یک چهارم من. || ربع یک ذرع. یک چهارم ذرع. || ده سیر (در تداول عامه). || پنجاه (مخفف پنجاه درم که

یک چهارم من تبریز باشد). و رجوع به ربع و چار یک و چهار یک شود.

چار ک. [ز] (ا خ) قریه‌ای است از قرای توابع بلوک لارستان فارس در کنار بحر العجم واقع و جزو بنادر محسوب میشود. اهالی آنجا و اکثر لارستان شافعی مذهب می‌باشند.

(مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰) و مؤلف فارسانه ذیل «ناحیه شیب کوه لارستان» نویسد: قصبه این ناحیه «بندر چارک» است بمسافت بیست و پنج فرسخ از شهر لار دور افتاده است... و رجوع به جغرافی سیاسی کیهان ص ۴۸۳ شود.

چارگان. (مرکب) عبارت از کان آتشی که گوگرد و نوسادر کانی از آن برآید. (آندراج).

|| کنایه از کان لعل و یاقوت، دوم کان آبی که

مرورید و مرجان ازوست، سوم کان بادی که نباتات قیمتی از آن خیزد و چهارم کان خاکی

که الماس و وزر و نقره از آن پیدا شود. (آندراج).

چار کتاب. [ک ب] (ا خ) چهار کتاب. کتب اربعه. چار کتاب مقدس که عبارتند از: زیور داود، توریة موسی، انجیل عیسی و قرآن

محمد (ص).

چار کرانگی. [ک ن / ن ی] (حامص مرکب) چگونگی چهار کرانه. || تربیع.

چار کرانه. [ک ن / ن ی] (مرکب) چار گوشه مربع.

چار کش. [ک] (مرکب) اصطلاح شنا. **چار کش.** [ک] (ا خ) قریه‌ای است از قرای قدیم النسق. از آب قنات مشروب میشود.

هوایش ییلاقی است و قلیلی رعیت دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰).

چار کن. [ک ی] (ص مرکب) چرکین. شوخگین:

هم از اینسان بعید خواهی رفت شوخگن جبه چارکن دستار. مسعود سعد.

چار کنار. [ک ب] (ا خ) قصبه‌ای است دلشین در نه فرسخی و سمت شمال مقر سلطنت کابل

است. جوانب اربسه آن واسع و در یک فرسخی طرف مغرب آن کوه بزرگی واقع و دامن آن کوه گشاده و در آنجا ارغوان‌زاری

است که طول آن یک فرسخ و عرض آن نیم فرسخ باشد و در فصل بهار مانند آن ارغوان

زار در هیچ دیار دیده نگردد و نگر دیده و در چارکنار قریب یک هزار باب خانه است و

بخوبی آب و هوا معروف خاکش طرب‌انگیز و حسن خیز و هوایش معتدل و اندک سردی

مایل است و قابل است که مثل گردد چنانکه من گفتم:

شده از ارغوان دگر گلزار ارغوان زار شهر چارکنار.

(انجمن آرای ناصری). و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۰ و ۵۱ شود.

چار کوب. [ک ک] (ا خ) نام چهار ستاره از قدر چهارم که در صورت قطعه الفرس

است.

چار که. [ز ک / ک ی] (مرکب) چهار یک آجر. نصف نیمه آجر. در اصطلاح بنایان قطعه

شکته‌ای از آجر است که تقریباً برابر چهار یک آجر باشد. شکته آجر. یک چهارم آجر.

چار کیف. [ک] (ا خ) از مزارع چارگند سرجان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چار گامه. [م / م] (ص مرکب) اسب رهوار خوش رفتار باشد. (برهان). کنایه از اسب راهوار. (آندراج). اسب تیزرو. اسب راهوار:

ساقیا اسب چارگامه بران تا رکاب سه گانه بستانیم.

خاقانی (از آندراج).

ز ایلق چارگامه شب و روز ران یکرانت رالگد مرсад. خاقانی.

|| او کنایه از گرم کردن هنگامه عشرت هم هست. (برهان). و رجوع به چهارگامه شود.

چارگان. (مرکب) چهارگان: ظاهراً بیهای چهار درم یا بوزن چهار متقال. (بقیاس بیستگان و بیستگانی [العشرینة] و کمر هزارگانی):

خریدی همی مرد بازارگان ده آهو و گوری بها چارگان. فردوسی.

چارگاه. (مرکب) چهارگاه. نام شعبه‌ای از موسیقی. (غیث). اصطلاحی در موسیقی. مقامی از موسیقی. اسم آهنگی از موسیقی. نام

دستگاهی در موسیقی ایرانی. نام یکی از آهنگ‌های موسیقی ایران. || کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است. (غیث).

چارگاه. (مرکب) قلب چراگاه. (آندراج): به خشتی نقش صد ازدر نمودی

مقام چارگاه خر نمودی. فوقی (در تعریف نقاشی فرهاد از آندراج).

چارگاهی. (ا خ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبة لیرای از ایلات کوه کیلیویه فارس. (جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۹).

چار گل. [گ] (مرکب) قسمی از داغ. (آندراج):

ز تعلیمش پخته چارگل بود نزد فارس خط چارگل.

ملاطفا (در تعریف براق، از آندراج). || کنایه از نقش پای سگ. (آندراج).

|| چارگل خودرو چون بنفشه و پتیرک و کدو و نیلوفر که جوشانده آنها جنبه داروئی دارد و بعنوان ملین بکار میرود.

چارگند. [گم ب] (ا خ) از قرای کوهستان سرجان است. بعضی از ایلات در مزارع این

قریه ییلاق مینمایند. شاه شجاع بعد از ملاقات با کلومیر حسین بفتح و فیروزی

امیدوار شده عزیمت شیراز نمود و در چارگند نزول کرد و از اینجا بطرف مقصود

راند. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).

چارگوش. (ص مرکب، مرکب) چهارگوش. چارگوشه‌ای. چهار ضلعی. دارای

چهار ضلع. مربع. چارزایویه. دارای چهار زاویه. سطحی که اضلاع آن مساوی و

مساوی‌الاضلاع است. (عاشیه برهان ج معین).

Carà = Cârak - (واسطه) «یوستی. بندش ۱۱۷، سانکریت cârà از ریشه car (رفتن، حرکت، دودیدن، رونده - جاسوس، وویلیامز ۲۳:۴۳۳. (حاشیه برهان ج معین).

Carà = Cârak - (واسطه) «یوستی. بندش ۱۱۷، سانکریت cârà از ریشه car (رفتن، حرکت، دودیدن، رونده - جاسوس، وویلیامز ۲۳:۴۳۳. (حاشیه برهان ج معین).

Carà = Cârak - (واسطه) «یوستی. بندش ۱۱۷، سانکریت cârà از ریشه car (رفتن، حرکت، دودیدن، رونده - جاسوس، وویلیامز ۲۳:۴۳۳. (حاشیه برهان ج معین).

Carà = Cârak - (واسطه) «یوستی. بندش ۱۱۷، سانکریت cârà از ریشه car (رفتن، حرکت، دودیدن، رونده - جاسوس، وویلیامز ۲۳:۴۳۳. (حاشیه برهان ج معین).

Carà = Cârak - (واسطه) «یوستی. بندش ۱۱۷، سانکریت cârà از ریشه car (رفتن، حرکت، دودیدن، رونده - جاسوس، وویلیامز ۲۳:۴۳۳. (حاشیه برهان ج معین).

زویای آن عمود بر یکدیگر باشند. رجوع به چارگوشه و چهارگوشه شود.

چارگوشه. [ش / ش] (ا مرکب) هر چیز را گویند که مربع باشد. (برهان). ذو اربعة زویای چارگوشه‌ای. چارزویای^۱. [کنایه از تخت پادشاهان است که برمی «سریر» خوانند. (برهان). کنایه از تخت بود که آنرا «پات» و «گاه» نیز گویند و به تازی «سریر» خوانند. (آندراج).] چاردیواری. خانه کوچک. گوشه. زویای:

آن را که چارگوشه عزلت میراست
گویند نوبه زن که شه هفت کشور است.
اثیرالدین (از آندراج).
[کنایه از تابوت هم هست. (برهان) (آندراج).]
[چارسمت. چارطرف. چارجانب:
بفرمود تا نامور پهلوان
همی گشت بر چارگوشه جهان. فردوسی.
ندای هاتف غیبی ز چارگوشه عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا. خاقانی.
چون فرو دید چارگوشه کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ. نظامی.
و رجوع به چهار گوشه شود.

چارگوشی. (ا مرکب) هر چه چهار گوشه داشته باشد. مربع. [اصراحی. (برهان). کنایه است از صراحی چهارپهلوی. (آندراج). صراحی را گویند که چهارگوشه داشته باشد. (جهانگیری):
چارگوشی و چارگوشه باغ
گربدست آیدت فرو مگذارد.
شاهد (از جهانگیری).
[سویی را گویند که چهار دسته داشته باشد. (برهان).]
چارگوهر. [گ / گ ه] [ا مرکب] چارعنصر. چارآخشیج. عناصر اربعه. آخشیجان. آب و خاک و باد و آتش:
چو این چارگوهر بجای آمدند
ز بهر سبنجی سرای آمدند.
میراثستان هفت کشور
منصوبه گشای چارگوهر. نظامی.
ز آن بزرگی که در سگالش اوست
چارگوهر چهاربالش اوست. نظامی.
جهت راشش گریبان در سرافکنند
زمین را چارگوهر در برافکنند. نظامی.
و رجوع به چارگهر و چهارگوهر شود.
چارگهر. [گ ه] [ا مرکب] چارگوهر. چار عنصر. چارآخشیج. عناصر اربعه. آب و خاک و باد و آتش:
پسری چون تو نزادند در این شش روزن
هفت سیاره و نه دایره و چارگهر. سنایی.
بیر حکمت نه پیر هفت اختر
بیر ملت نه پیر چارگهر. سنایی.

بر هفت خزانه در گشاده
بر چارگهر قدم نهاده. نظامی.
و رجوع به چارگوهر و چهارگوهر شود.
چارلا. (ا مرکب) چارتا. چارتو. و رجوع به چارتا و چارتو شود.
چارلاشه. [ش / ش] [ا مرکب] عناصر اربعه. چارآخشیج:
از پشت چارلاشه فرود آمده جو عقل
بر هفت مرکبات فلک ره بریده‌ایم. خاقانی.
چارلاکردن. [ک د] [مص مرکب] چارتا کردن. چارتو کردن.
چارلکات. [ل] [ا مرکب] اصطلاحی در بازی قمار آس. چهار ورق ده خال، چهار ورق از چهارخال مختلف که بر روی هر یک ده خال نقش شده. ورق ده خال خاج (گشیز) و ده خال خشت و ده خال پیک (گلای سیاه) و ده خال دل (گلای قرمز) که در بازی آس چارلکات نام دارند.
چارلنگ. [ل] [ا] (ا) از مزارع اقطان بلوک کرمان است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).
چارلنگ. [ل] [ا] (ا) چارلنگ. نام قبیله‌ای از ایل بختیاری. طاقته‌ای از ایل بختیاری مشتمل بر پنج طاقته بزرگ. و رجوع به چارلنگ شود.
چارلنگر. [ل گ] [ا مرکب] کشتی بزرگ که چارلنگر داشته باشد. (آندراج):
لنگر شکوه باد کند دفع، پس چرا
در چارلنگر است روان باد صرصش. خاقانی.
چو طوفانی دیده تر شدم
ز مرگان خود چارلنگر شدم.
ملاطرا (از آندراج).
نگه تا شنا کرد در بحر دید
چنین کشتی چارلنگر ندید.
ظهوری (از آندراج).
چارلو. (ا مرکب) چهارلو. اصطلاحی در بازی ورق. نام یکی از ورق‌های بازی. ورق بازی که چهار خال دارد. نام ورقی از اوراق بازی که چهار خال بر آن نقش شده. نام هر ورقی از ورقهای بازی که چهار خال از یکی از خالهای مختلف بر روی آن نقش شده باشد. و رجوع به چهارلو شود.
چارم. [ر] (عدد تریبی، ص نسبی) چهارم. رابع. رابعه. و رجوع به چهارم شود.
چارمادر. [د] [ا مرکب] کنایه از چارعنصر. (برهان) (آندراج). چارعنصر. عناصر اربعه. چارآخشیج. امهات اربعه. آب و خاک و باد و آتش. چارآخشیجان:
گل آبیستن از باد مانند مریم
هزاران پسرزاده از چارمادر. ناصر خسرو.
تاریت کنند سه فرزند کون را

ترکیب چارمادر و تأثیر نه پدر.
انوری (دیوان ج نفیسی ص ۱۲۰).
بودند تانبود وجودش در این سرا
این چارمادر و سه مولید بی‌نوا. خاقانی.
کشت و زاد از بی بیسی غلامانش کنند
چارمادر که در این نه پدر آمیخته‌اند.
خاقانی.
[ا] (ا) چارستاره نقش باشد از بنات العرش. (برهان) (آندراج).
چارمان. [ا] (ا) نام موضعی. مؤلف مرآت البلدان نویسد: در استیلای عرب بر عجم و فرار یزدجردین شهریار به ری «باو» نامی از اهل طبرستان از اولاد ملوک عجم که ملتزم رکاب یزدجرد بود مرخصی حاصل نموده که به طبرستان رفته آنشکده آنجا را زیارت نماید و بعد از ورود قشون عرب به مملکت ری و انقلاباتی که در ایران اتفاق افتاد اهالی طبرستان «باو» را پادشاه خود نمودند و او «چارمان» را که معرب «بشارمان» میشود پایتخت خود قرارداد. بعد از پانزده سال سلطنت «ولاش» نام، او را بضر خشتی که پشانه او فروگفت بکشت و خود سلطنت طبرستان را تصاحب کرد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).
چارمان. (ا) مؤلف مرآت البلدان نویسد: و نیز چارمان اسم یکی از دهات طبرستان بوده چنانکه در تاریخ ظهیرالدین مطور است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۵۱).
چارماه. (ا مرکب) چهارماه. [کنایه از چهارنعل دست و پای اسب. (آندراج):
پرمه و پرستاره شود هر زمان زمین
ز آن چار شش ستاره که در چارماه اوست.
(از آندراج).
- چارماه و چار شش ستاره؛ کنایه از چهار نعل دست و پای اسب که هر نعلی شش میخ دارد. (آندراج).
چارماهه. [ه / ه] (ص نسبی) چهارماهه. منسوب به چارماه. کسی یا چیزی که چهار ماه بر او گذشته باشد.
چارم اسطرلاب. [ر ا ط] [ا] (ا) کنایه از قرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از تورا و انجیل و زبور. (آندراج).
چارمقالی. [م] (ص نسبی) چهارمقالی. منسوب به چهارمقال. [کلمه‌ای که در مورد تحقیر و توهین کسی بر زبان می‌آورند. نوعی دشنام. فحش و ناسزا].
چارمحال. [م] [ا] (ا) مؤلف مرآت البلدان نویسد: از مضافات اصفهان و چهار ناحیه است معروف به محال اربعه و شرح هر ناحیه از قرار ذیل است:

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
 چارمیخ حسادی مغفور نی.
 دعوی خود را چو کاذب یافت پیش خلق تو
 خویش را بر چارمیخ خار زد ناچار گل.
 اشرف (از آندراج).
 ||کنایه از عناصر اربعه هم هست. (برهان):
 شش جهت را ز هفت بیخ برآر
 نه فلک را به چارمیخ برآر.
 نظامی.
 ||عمل لواطه را نیز گویند. (برهان).
چارمیخ شدن. [ش دَ] (مصص مرکب)
 چارمیخ شدن. تعذیب و شکنجه شدن. نوعی
 از تعذیب مجرمان که دراز بر زمین انداخته به
 چهارمیخ دست و پا بستند. (آندراج)
 (غیاث):
 در سم رخت که زمین راست بیخ
 خصم تو چون نعل شده چارمیخ. نظامی.
 ||کمال محکم شدن. (آندراج) (غیاث). و با
 لفظ شدن کنایه از نهایت قیام و استواری.
 (آندراج در معنی چارمیخ):
 جناح از هوا در زمین برد بیخ
 پسا هنگ شد در زمین چارمیخ^۱.
 نظامی (از آندراج).
چارمیخ کردن. [ک دَ] (مصص مرکب)
 استوار کردن یا چهارمیخ. کسی یا چیزی را به
 وسیله چهارمیخ به جایی بستن و استوار
 نمودن:
 درختی را که بینی تازه ببخش
 کند روزی ز خشکی چارمیخش^۲. نظامی.
 ||نوعی از سیاست که گناهکار را با دوختن
 هریک از چهار کف دستها و پاهای به جایی
 استوار کردندی:
 در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان
 ویل لهم عقیله من بس عقابشان. خاقانی.
 چارمیخت کرده ام من. راست گو
 راست پیش آور دروغی را مجو. مولوی.
 ||ثابت و مقرر کردن دعوی با ادله و اسناد و
 اقرارها. ||او با لفظ کردن. کنایه از عمل لواطه
 کردن. (آندراج در معنی چارمیخ).
چارمیخ کشیدن. [ک / ک دَ] (مصص
 مرکب) چارمیخ کشیدن. شکنجه کردن.
 گناهکار را به چارمیخ بستن. نوعی تعذیب.
 قسمی کفر دادن مجرم و بزه کاره
 گر جز بنو محکم است بیخ
 برکش چو صلیب چارمیخ. نظامی.
 اصل قانون شریعت کاحساب شرع او
 میکشد آهنگ را بر چارمیخ چارتار.
 اشرف (از آندراج).
چارمیخه. [خ / خ] (ص مرکب)
 چهارمیخه. استوار. محکم. پابرجا.
 تزلزل ناپذیر.
چارمیخه کردن. [خ / خ ک دَ] (مصص
 مرکب) چهارمیخه کردن. سخت محکم و

استوار کردن. استوار ساختن کاری یا امری.
 پابرجا نمودن.
چارمیخی. (ص نسبی) چهارمیخی.
 استوار. محکم:
 زمین پوده درخت چارمیخی
 می بزم عرق چارمیخی.
 نظامی (لیلی و مجنون ص ۲۳۰).
چارمین. [رُ] (ص نسبی) چهارمین.
 منسوب به عدد چهار. چیزی در مرتبه
 چهارم:
 پهلوی عیسی نشینم بعد از این
 بر فراز آسمان چارمین. مولوی.
چارناچار. (ق مرکب) چار و ناچار. ناگزیر.
 (آندراج). بالفرضوره. (آندراج). لاعلاج.
 اجباراً.
چارنعل. [نَ] (ا مرکب) چهارنعل. نوعی از
 راه رفتن اسب. نوعی از دویدن اسب. راندن
 اسب پشتاب. قسمی از دوآیند اسب.
چارنعل رفتن. [نَ رَ تَ] (مصص مرکب)
 چهارنعل رفتن. تند رفتن اسب. دویدن اسب.
چارنفس. [نَ] (ا مرکب) چارنفس. نفس
 اماره، نفس لوامه، نفس ملهمه، نفس مطمئنه.
 (آندراج). چارنفس اماره و لوامه و ملهمه و
 مطمئنه:
 به چارنفس و سه روح و دو سخن و یک فطرت
 به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
 خاقانی.
چارنه. [نُه] (ا مرکب) چهارنه. چهار ورق
 از اوراق بازی که بر روی هر یک نه خال نقش
 شده. نه خال گشنیز (خاج) و نه خال پیک
 (گلایی سیاه) و نه خال دل (گلایی قرمز). و نه
 خال خشت.
چارو. (ا) ساروج. سارو. کلس. کرس. بمعنی
 سارو باشد. (برهان). آهک رسیده با چیزها
 آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال
 آن مالند. (برهان) (آندراج). آهک است که با
 چیزهای دیگر یکجا خمیر کنند و در آب بندی
 بکار برند. (لفت محلی شوشتر خطی). آهک
 و خاکستر که با یکدیگر آمیخته در عمارت
 بکار برند. مخلوط آهک و خاکستر و آب که
 بر کف و دیوار آب انبار و حمام و حوض برای
 استحکام و جلوگیری از نفوذ آب میمالند.
 (۳۰۹).
 مخلوطی از آب و آهک و خاکستر و
 چیزهای دیگر که خمیر آن در پوشش کف
 حوض و آب انبار و حمام یا برای آب بندی
 جاهای دیگر بکار می رود. در تداول عامه و در
 لهجه های محلی «ساروج» گویند و
 «ساروج» عرب آن است.
چارو. (بخ) از منازل سر راه اهواز به
 اصفهان. (جغرافیای تاریخی غرب ایران
 نگارش بهمن کریمی ص ۳۱۰).
چاروا. [چساز] (ا ركب) چارپا. مرکب

سواری. (برهان) (آندراج). مرکب چهار پا
 اعم از اسب یا الاغ یا اشتر. (لفت محلی
 شوشتر خطی) هر حیوان که بر چهارپا رود.
 حیوان بارکش. ماشیه. مال. اسب. الاغ. قاطر.
 شتر. مرکب. ستور. بارگی. دایره: چیزی که
 محاذی آخر خوردگاه چاروا افتد. (مستهی
 الارب):
 چاروایی دوسه و یک دو غلام
 چاروا هم به کری خواهم داشت. خاقانی.
 نه محقق بود نه دانشمند
 چاروایی بر او کتابی چند^۳. سعدی.
 ||هر چیزی که چهارپا داشته باشد. (برهان)
 (آندراج). ||الاغ. حمار. دراز گوش. یعفور.
 (غالب دهات خراسان و در تداول روستائیان
 آنجا). و رجوع به چارپا شود.
چاروادار. [چساز] (نصف مرکب) مکاری.
 مگری. آنکه خر و استر و یابو کرایه دهد بار و
 مسافر را و خود نیز همراه ستور خود باشد.
 کسی که اسب و الاغ و قاطر برای بردن بار و
 مسافر کرایه دهد. خرکچی. قاطرچی.
 ستوربان. شخصی که چند الاغ یا اسب و قاطر
 دارد که بوسیله آنها مسافران را از محلی
 بمحلی میبرد یا بار و مال التجاره حمل میکند
 و از این بابت وجهی میگیرد و امرار معاش
 مینماید.
 - امثال:
 وای بوقتی که چاروادار راهدار شود:
 ریکا که چاروادار نیه من ورا سرای نشمه.
 هفتا قاطر قطار نیه من ورا سرای نشمه.
چارواداری. [چساز] (حامص مرکب)
 چهارپاداری. مال به کرایه. مسافربری.
 بارکشی. ||(ص نسبی) منسوب به چاروادار.
 - فحش چارواداری: دشنام خیلی زشت.
چاروارا یگدر. [دَ] (بخ) نسام یکی از
 طوائف ترکن ساکن خاک ایران که در محل
 «کوه خالا» سکونت دارند و ۱۵۰ خانوارند.
 (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).
چارواردوچی. [دَ] (بخ) نام تیره مهمی
 از ترکن های یموت ساکن خاک ایران که
 ۸۰۰ خانوارند و در «مراوه تیه» سکونت
 دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲ و
 ۳۰۹).
چاروای سواری. [چساز] (تربکب
 وصفی). (مرکب) چهارپای سواری. دایه.
 (ترجمان القرآن). مرکب سواری. ستور زینی.
 مقابل بارکش.
چارو و چدر. [رُ ج دَ] (ا مرکب، اتباع)
 ۱- نل: پسا هگ شد چون زمین چارمیخ.
 ۲- نل: کند روزی زمانه چارمیخش.
 ۳- نل: چاربابی بر او کتابی چند. و در این
 صورت شاهد نیست.

تدبیر. (برهان) (آندراج). چاره. (برهان) (آندراج): او چار به کارمن چو در کرد چاروچدر از کسی نخواهم. قریب‌الدهر (از آندراج). علاج. (برهان) (آندراج). چار و چنگول. [رُج] (مُرکب، اتباع) دست‌ها و پاها خشک شده در حالی که جمع و خم شده باشد. با دست‌ها و پاهای بسوی تنه گرد آمده چون مبتلا بفالجی یا از سرمازدگی مرده‌ای و غیره. و رجوع به چارچنگولی شود.	که آن چاره را تنگ بندد میان. ز هرگونه نیرنگها ساختند مرآن درد را چاره نشناختند. چو ایرانیان آگهی یافتند یکایک سوی چاره بشتافتند. به نزدیک گریوز آمد نوند که بر چاره جان میان را ببند. سپه را که چون او نگهبان بود همه چاره جنگ آسان بود. پر از درد گشتم سوی چاره باز بدان تا نمائد تن اندر گداز. از آن درد «گردوی» غمخواره گشت وز اندیشه دل سوی چاره گشت. می‌زدگانیم ما در دل ما غم بود چاره ما بامداد رطل دمام بود. ای ملک زداینده هر ملک زدایان ای چاره بیچاره وای مفرغ زوار. باده فراز آورید چاره بیچارگان قوموا شرب‌الصوبح یا ایها الناس. چو چاره نبد جنگی و لشکری گرفتند زهار و خواهشگری. به هر کار بر نیک و بد چاره هست جز از مرگ کش چاره ناید بدست. همی ندانم چاره فراق وین نه عجب که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار. قطران. داود گفت یا جبرئیل چاره این چیست و چه کنم؟ (قصص الانبیاء ص ۱۵۴). چاره نمی شناسم از اعلام آنچه حادث شود. (کلیله و دمته). همی خوانند و میرانند ما را نیابد کس همی زین کار چاره. دل بیمار را دوا بتوان حق را هیچگونه چاره مدان. با این غم و درد بی کناره داروی فرامشی است چاره. دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست. مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۴۲). بنال سعدی اگر چاره وصال نیست که نیست چاره بیچارگان بجز زاری. با جور و جفای تو نسازم چه بسازم؟ چون زهره و یارا نبود چاره مداراست. سعدی. دست با سرو روان چون نرود در گردن چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن. سعدی. یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند هم‌چنین درشتی دید و پشت بداد چاره جز آن ندانستند که با او بمصالحت گرایند. (گلستان سعدی). گفتم تو گریه‌ای نه شتر گشت چاره چیست	تدبیر. (برهان) (آندراج). چاره. (برهان) (آندراج): او چار به کارمن چو در کرد چاروچدر از کسی نخواهم. قریب‌الدهر (از آندراج). علاج. (برهان) (آندراج). چار و چنگول. [رُج] (مُرکب، اتباع) دست‌ها و پاها خشک شده در حالی که جمع و خم شده باشد. با دست‌ها و پاهای بسوی تنه گرد آمده چون مبتلا بفالجی یا از سرمازدگی مرده‌ای و غیره. و رجوع به چارچنگولی شود. چاروخ. (ترکی، ! چارخ. (برهان) (آندراج). پای‌افزار دهقانان. (برهان) (آندراج). پیوزار. کفش. نوعی کفش مخصوص روستائیان. و رجوع به چارخ و چارق و چاروق و کفش شود. چاروق. (ترکی، ! چاروخ. چارخ. چارق. کفش مخصوص دهقانان. پای‌افزار مخصوص روستائیان. نوعی کفش که دهقانان و روستائیان پوشند. و رجوع به چارخ و چارق و چاروخ و کفش شود. چار و ناچار. [ر] (ق مرکب، اتباع) خواه و ناخواه. طوعاً مکرهاً چاره آن شد که چاروناچارش مهربانی بود سزاوارش. چاروه. [و / و] (! حيله، داستان. بمعنی جدایی نیز آمده است. چار و هفت. [ر ه] (ترکیب عطفی، ! مرکب) عناصر اربعه و سیارات سبعة. (آندراج). چاره. [ر / ر] (! علاج. (برهان) (آندراج) (غیاث) (انجمن آرا). معالجه. مداوا. درمان. دارو. دفع. رفع. عتد. وعی. (منتهی الارب): بیلغفده باید کنون چاره نیست بیلغفم و چاره من یکی است. ابوشکور. گفتما چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد جام جام. منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۳۴۶). او سنگدل و من بمانده نالان چرویده و رفته ز دست چاره. چون نمک خود تبه شود چه علاج چاره چه غرقه را ز رود برک. خسروی. پرستنده برخاست از پیش اوی سوی چاره بیچاره بنهاد روی. به دل گفتم خود کرده را چاره نیست به کس بر اینکار بیغاره نیست. مرآن درد را راه و چاره ندید بسی باد سرد از جگر برکشید. فراوان بگفتند و انداختند مر آن کار را چاره نشناختند. فردوسی. ورا برگزیدند ایرانیان
---	--	--

۱- این بیت در فرهنگ اسدی چنین ثبت شده:
«ای بر تو رسیده بهر یک چاره
از حال من ضعیف جویی چاره». و مؤلف
صاحح الفرس آن را بصورت مصحح بالا نقل
کرده است.

لب از چاره خویش در خندند.	فردوسی.	بدانست رستم که این نیست گور	فردوسی.	و گزیر و بُدْ، مُلُتْد؛ چاره و گزیر. وَغُل؛ بد.
چو از چاره دلها پیرداختند	فردوسی.	ابا او کنون چاره باید نه زور.	فردوسی.	(منتهی الارب):
فرستاده را پیش بنشاخند.	فردوسی.	بچاره بیاوردش از دشت و کوه	فردوسی.	بیلغده باید کنون «چاره» نیست
شما چاره‌ها هر چه دانید زود	فردوسی.	به بند آمدند آنکه بد ز آن گروه.	فردوسی.	بیلقنجم و چاره من یکی است. بوشکور.
ز نیک و ز بد بازرانید زود.	فردوسی.	جهان‌دیده پر دانش افراسیاب	فردوسی.	مردمان مکه را از طایف چاره نیست زیرا که
بچاره بنزدیک مردم کشید	فردوسی.	جز از چاره چیزی نیند به خواب ^۱ .	فردوسی.	در مکه نه زرع است و نه درخت‌های میوه.
نهفته همه سودمندی گزید.	فردوسی.	ورانیز «بندوی» بفریتی	فردوسی.	(ترجمه طبری).
بدان چاره تا مرد بیکار خون	فردوسی.	به بند اندر از چاره نشکفتی.	فردوسی.	ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
نریزد نباشد بید رهنمون.	فردوسی.	فرومایه ضحاک بپداد گر	فردوسی.	وگر زو بر نیز پتیاره نیست. فردوسی.
چو بشنید افراسیاب این سخن	فردوسی.	بدین چاره بگرفت گاه پدر.	فردوسی.	چودانی که از مرگ خود چاره نیست
غمی گشت و پس چاره افکند بن.	فردوسی.	بگردان ز جانم بد روزگار	فردوسی.	چه از پیش باشد چه پستر یکی است.
مر او را بچاره ز روی زمین	فردوسی.	همان چاره دیو آموزگار.	فردوسی.	فردوسی.
نگونش برافکنند بر پشت زین.	فردوسی.	شنیدم همه خام گفتار تو	فردوسی.	نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
بچاره به رویین دژ اندر شدم	فردوسی.	نینیم جز از چاره بازار تو.	فردوسی.	چو باد خزان است و ما همچو برگ.
جهانی بر آنگونه برهم زدم.	فردوسی.	از آن چاره آگه‌نبد هیچکس	فردوسی.	فردوسی.
وز آن چاره‌هایی که می‌ساختم	فردوسی.	که او داشت آن راز پنهان و بس.	فردوسی.	سه چیزت بیاید کزو چاره نیست
که تا دل ز کینه پیرداختم.	فردوسی.	زنی بود با او بهره درون	فردوسی.	وز آن نیز بر سرت بیفاره نیست. فردوسی.
که من خود از او سخت آزرده‌ام.	فردوسی.	پراز چاره و بند و رنگ و فسون.	فردوسی.	اگر ترسی وگر ترسی یکی است
بدل چاره کشتش کرده‌ام.	فردوسی.	بدین چاره ده کار بد را فروغ	فردوسی.	بیاید شدنمان کزین چاره نیست.
که کین پدر بازجست از نیا.	فردوسی.	که داند که این راست است ار دروغ.	فردوسی.	چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
بشمیر و بر چاره و کیمیا.	فردوسی.	از آن آگهی شد دلش بر نهیب	فردوسی.	مرا بر دل اندیشه زین باره نیست.
بدین چاره، گر زو نیام رها	فردوسی.	سوی چاره برگشت و بند و فریب.	فردوسی.	سرانجام مرگ است وز آن چاره نیست
شوم بی گمان در دم ازدها.	فردوسی.	بدانست کان کار «بندوی» بود	فردوسی.	بما بر بدین جای بیفاره نیست.
به چاره بودی اگر بودی اندر او نخجیر	فردوسی.	که بهرام شد کشته ز آن چاره زود.	فردوسی.	فردوسی.
به بیم رفتی اگر رفتی اندر او شیطان.	فردوسی.	نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام	فردوسی.	نبود چاره حسودان دغا را ز حسد
عنصری (در صفت بیابان صعب).	فردوسی.	همه چاره و تیل و سازدام.	فردوسی.	حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان.
بچاره آسیا سازند بر یاد	فردوسی.	زدشمنان زبردست خیره خانه خویش	فردوسی.	فرخی.
برآرند از میان رود بنیاد.	فردوسی.	نگاهداشت نداند بچاره و نیرنگ.	فردوسی.	گیتی چو یکی کالبد است او چو روان است
سپه را چنین پنج ره برگماشت	فردوسی.	نگهدار این دو جادو را در آن دز	فردوسی.	چاره نبود کالبدی را ز روانی.
بصد چاره بر جایگاهشان بداشت.	فردوسی.	ز رنگ و چاره و رامین گریز.	فردوسی.	جهان را خدمش آب زلال است
بهر کار در زور کردن مشور	فردوسی.	تو چاره دانی و نیرنگ بازی	فردوسی.	که را چاره بود ز آب زلالا؟
که چاره بسی جای بهتر ز زور.	فردوسی.	در این تیمارمان چاره چه سازی.	فردوسی.	عصری.
یکی چاره هزمان نماید همی	فردوسی.	مرا این چاه بدبختی توکندی	فردوسی.	بندگان را از فرمانبرداری چاره نیست.
بدان چاره جانمان ریاید همی.	فردوسی.	بصد چاره مرا در وی فکندی.	فردوسی.	بیستی. خواجه... گفت اگر چاره نیست از
یلان را به پیکار و کین برگماشت	فردوسی.	چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون	فردوسی.	پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده
بصد چاره آن رزم تا شب بداشت.	فردوسی.	بدانست او که آن چاره‌ست و افسون.	فردوسی.	بطارم نشیند. (تاریخ بیستی). گفتم اگر چاره
راست نگرده دروغ و مکر بچاره	فردوسی.	از مرگ کس نجست بچاره، مگوی	فردوسی.	نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل
معصیت را بدین دروغ میاچار.	فردوسی.	بیهوده‌ای که آن نیردره به ده.	فردوسی.	سخن گویم. (تاریخ بیستی). مرا چاره نباشد از
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۶).	فردوسی.	ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۹۵).	فردوسی.	نگاهداشت مصالح. ملک. (تاریخ بیستی).
و آن همه به مردی و چاره دفع کرد تا به	فردوسی.	کان چاره چو سنبدین کوه است بوزن	فردوسی.	چو دانش نداری بکاری درون
شهرستان زرین رسید. (مجمل التواریخ) گوید	فردوسی.	و آن حمله چو پیومدن آب است بفریال.	فردوسی.	نباشد ترا چاره از رهنون.
[نافع] بر فتمت نزدیک کوه [دماوند] بدیهی	فردوسی.	مزمی.	فردوسی.	ز فرمان شه ننگ و بیفاره نیست
باستادیم و چاره بردن همی طلبیدیم.	فردوسی.	گزیر. بُدْ. مقابل نا گزیر. مقابل لایب. گزیر.	فردوسی.	بهر روی که از زمه چاره نیست.
(مجمل التواریخ). دشمن چو از همه چاره‌ای	فردوسی.	غَنَیْ؛ چاره. بُدْ. غَنیان؛ بُدْ. غنی [بافتح	فردوسی.	چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
فروماند سلسله دوستی جنباند. (گلستان چ	فردوسی.	و القصر]؛ چاره. بد. مُحْتَد؛ مُحَد؛ مُعَلْتَد؛ چاره	فردوسی.	اگر جفاش نماید جفاش بردارد. ناصر خسرو.
یوسفی ص ۱۷۴). حمله نیز بود. (فرهنگ	فردوسی.		فردوسی.	علم او تعالی از پیش رفته بود که باشندگان
اسدی). مکر و حيله را هم گفته‌اند. (بهران).	فردوسی.		فردوسی.	زمین را از آب چاره نباشد. (ذخیره
مکر و فریب. (غیاث). کید. مکر. حيله.	فردوسی.		فردوسی.	خوارزشاهی).
(زمخشری). نیرنگ. دستان. افسون. وسوسه.	فردوسی.		فردوسی.	آنکه زو چاره نیست یارش دان
تزویر. گول:	فردوسی.		فردوسی.	و آن که نه یارست یارش دان. سنایی.
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب	فردوسی.		فردوسی.	و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست.
ز توران بدان چاره بگذناشت آب.	فردوسی.		فردوسی.	(کليله و دمنه). خردمند... را چاره نیست از

گذارد حق. (کلیله و دمنه). چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره نندید. (کلیله و دمنه).

معادی مبادت و گر چاره نبود

مبادی تو هرگز بکام معادی. انوری.
زندگی از وصل اوست و ز غم او چاره نیست
گر بکشد گو بکش پیش اجل کس نمرد.

عمادی شهریاری.
بخت تو شد عاشق جمال تو آری
چاره نباشد ز عشق، خاصه جوان را.

ظهر فارابی.
هر که جنایت و دزدی پیشه سازد او را از
چوب جلا د چاره نبود. (سندبادنامه ص ۳۲۶).

چو شه دیدگان گفت بیغاره نیست
ز فرمانبری بنده را چاره نیست. نظامی.
|| جدایی و مفارقت را نیز گویند. (برهان).

بمعنی جدایی آمده. (جهانگیری). جدایی از
چیزی. (شرفنامه منیری). || یکبار بود.
(صحاح الفرس). بمعنی یکبار هم آمده است و
به این معنی بسیار غریب است. (برهان):

ای بر تو رسیده بهر یک چاره
از حال من ضعیف جویی چاره^۱.
چاره آراستن. [ز / ر ت] (مص مرکب)

تدبیر کردن. موجبات انجام کاری را فراهم
نمودن.
به گنج و درم چاره آراستم
کنون آن چنان شده که من خواستم.

فردوسی.
بر این گونه از جای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند. فردوسی.

چاره اندیش. [ز / ر آ] (نصف مرکب)
محیل. مکار. حيله گر. فسونگر.

چاره اندیشی. [ز / ر آ] (حاصص مرکب)
احتیال. حيله گری. فسونگری.

چاره برانداختن. [ز / ر ب آت] (مص
مرکب) چاره پیدا کردن. (آندراج). چاره
جستن:

یکی چاره باید برانداختن
به تزویر مردم خوری ساختن.
نظامی (از آندراج).

|| تدبیر نمودن. (آندراج).
چاره بردار. [ز / ر ب] (نصف مرکب)
چاره پذیر. علاج پذیر. قابل علاج. و رجوع به
چاره پذیر شود.

چاره بیچارگان. [ز / ر ی ز / ر ی
(ترکیب اضافی). (مرکب) پناه درماندگان. که
بیچارگان از او یاری جویند:

چاره بیچارگان کشور توران توئی
کار این بیچاره ساز ای چاره بیچارگان.
سوزنی.

|| ای چاره بیچارگان! یعنی ای خدای متعال.

خطاب به خداوند و باری تعالی.
یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۱).
چاره پذیر. [ز / ر ب] (نصف مرکب)
چاره بردار. علاج پذیر. خوب شدنی. قابل
علاج. چاره پذیرنده. و رجوع به چاره بردار
شود.

چاره پرداز. [ز / ر ب] (نصف مرکب)
چاره گر. علاج گر. کسی که علاج دردی یا
اصلاح امری کند:

جهان را در این آمدن راز بود
که شاه جهان چاره پرداز بود. نظامی.

چاره پژوه. [ز / ر ب] (نصف مرکب)
چاره پژوهنده. چاره جو. وسیله جو. جویای
تدبیر:

سکندر بیامد دلی همچو کوه
ز کرده پشیمان و چاره پژوه. فردوسی.

چاره جستن. [ز / ر ج ت] (مص مرکب)
تدبیر کردن. تفکر و تأمل در انجام کاری یا
اصلاح امری نمودن:

نشستند دانش پژوهان بهم
یکی چاره جستن بر پیش و کم. فردوسی.
به اندیشه پاک دل را بست
فراوان ز هر گونه ای چاره جست. فردوسی.

یکی چاره راه دیدار جوی
چه باشی تو بر باره و من به کوی. فردوسی.
او... خلاص خود را چاره میجست. (کلیله و
دمنه). || علاج کردن. درصدد علاج برآمدن.

درمان کردن. علاج و درمان خواستن:
بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تند آراستم. فردوسی

همی چاره جستن از آن ازدها
که تا چنین بیاید ز سختی رها. فردوسی.

بی چاره جست و ندید اندر آن
همی بود بیچاره و لرزان بر آن. فردوسی.

دو مار سیاه از دو کفتش پرست
غمی گشت و از هر سویی چاره جست.

فردوسی.
|| حيله کردن. فسون کردن. بفریب و نیرنگ
توسل جستن. خدعه نمودن:

یکی چاره جست اندر آن کار زشت
ز کینه بنوی درختی بکشت. فردوسی.

بر آنگونه پا او همی چاره جست
نهانش بد بود و رایش درست. فردوسی.

تو بودی بر این پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفתי دروغ. فردوسی.

نه مردی بود چاره جستن بیجنگ
نرفتی بسان دلاور نهنگ. فردوسی.
بسی خیمها کرده بود او درست
مر این خیمهای مرا چاره جست.^۲ عنصری.
زن مهربان چاره ای جست زود

که از چاره جستش چاره نبود.

شمسی (یوسف و زلیخا).
|| دوری گزیدن. جدایی خواستن:

همی خواندش شاه و او چاره جست

همی داشت آن نامه شاه بست. فردوسی.
چاره جو. [ز / ر] (نصف مرکب) چاره جوی.
تدبیر کننده. مدبر. جویای اصلاح امور. آنکه
تدبیر و حيله کند. مصلحت اندیش:

بفرمود تا پیش او آمدند
بدان آرزو چاره جو آمدند. فردوسی.

بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جو آمدند. فردوسی.

چاره جوی. [ز / ر] (نصف مرکب)
چاره جو. رجوع به چاره جو شود:
چنین داد پاسخ که «گو» را بگوی
که هرگز نباشی بجز چاره جوی. فردوسی.

چو سیندخت بشنید پیش نشست
دل چاره جوی اندر اندیشه بست. فردوسی.

کنون مرد بازاری و چاره جوی
ز کلیه سوی خانه دارند روی. فردوسی.

چو او کینه ور گشت و من چاره جوی.
سپه را دو روی اندر آمد بروی. فردوسی.

بفرمود تا رخس را پیش او
ببردند هر کس که بد چاره جوی. فردوسی.

بیامد فرستاده ای چاره جوی.
بر رستم آمد یکی چاره جوی
که امروز از این کار شد رنگ و بوی. فردوسی.

فردوسی.
بدان تند بالا نهادند روی
چنان چون بود مردم چاره جوی. فردوسی.

بدو گفت گشتاسب کای راستگوی
که هم راستگویی و هم چاره جوی. فردوسی.

فردوسی.
بیرسد ترا از کجایی بگوی
بگویش که من مهتری چاره جوی. فردوسی.

فردوسی.
سخن های این بنده چاره جوی
چو رفتی یکایک بقیصر بگوی. فردوسی.

چو روی اندر آرند هر دو بروی
تهمتن بودی بی گمان چاره جوی. فردوسی.

فردوسی.
کنیزک سوی چاره بنهاد روی
چنان چون بود مردم چاره جوی. فردوسی.

فردوسی.
که آن کتابت را دست چاره جویی از من کشف
تواند کرد. (قابوسنامه).

۱- مؤلف صحاح الفرس این بیت رودکی را
در دو معنی «تدبیر کردن» و «یکبار» بدین
صورت نقل کرده است:
ای بر تو رسیده بهر تنگ چاره ای
از حال من ضعیف بر اندیش چاره ای.
۲- زن، و ز آن خیمهای و را چاره جست.

چون شد آن چاره جوی چاره شناس
 باز پس گشت با هزار سپاس. نظامی.
 چو شیرین دید کایشان راستگویند
 بچاره راست کردن چاره جویند. نظامی.
 || جوینده علاج. درمان جوی. آنکه علاج و
 درمان طلبد:
 تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
 که تو چاره دانی و من چاره جوی. دقیقی.
 بپرسید ماهوی زین چاره جوی
 که برسم کرا خواستی راست گوی. فردوسی.
 بدو گفت هستم یکی چاره جوی
 همی نان فراز آرم از چند روی. فردوسی.
 نباید که چون من بوم چاره جوی
 تو «سودابه» را سختی آری به روی. فردوسی.

ز پیدانشی آنچه آمد بروی
 تو دانی که شاهی و ما چاره جوی. فردوسی.
 از ایران چرا بازگشتی بگوی
 مرا کردی اندر جهان چاره جوی. فردوسی.
 یکی مرد بسته بد از شهر اوی
 بزندان شاه اندرون چاره جوی. فردوسی.
 همه راز این کار با من بگوی
 که من باشم زین غمان چاره جوی. فردوسی.

همان خواهران را و پیوند اوی
 که بودند هر یک از او چاره جوی. فردوسی.
 بیامد بنزدیک من چاره جوی
 گشاده شد آن رازها پیش اوی. فردوسی.
 یکی مرد ایرانیم چاره جوی
 گریزان نهاده برین مرز روی. فردوسی.
 کمند اندر افکند و برگاشت روی
 ز کرده پشیمان و دل چاره جوی. فردوسی.
 ساقی می مشکجوی بردار
 بند از من چاره جوی بردار. نظامی.

چاره جویان را نمیدادیم صائب ددرس
 دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما. صائب.
 || حیلہ گر. مکار. فرینده. جویای نیرنگ و
 فریب:

بدل مهربان و بتن چاره جوی
 اگر تو خداوند رختی، بگوی. فردوسی.
 به «بتدوی» گفت ای بد چاره جوی
 تو این داور بها به بهرام گوی. فردوسی.
 چو تنها بدیدش زن چاره جوی
 از آن مفتر تیره بگشاد روی. فردوسی.
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 که ای مرد بد گوهر چاره جوی. فردوسی.
 چو روشن شود، دشمن چاره جوی
 نهد بیگمان سوی این کاخ روی. فردوسی.
 فرستاده ای خواستی راستگویی
 که رفتی بر دشمن چاره جوی. فردوسی.
 - چاره جویی شدن، چاره جو شدن؛ در صدد
 یافتن راه حل برآمدن:

برانید فرمان یزدان بر اوی
 بدان تا شود هر کسی چاره جوی. فردوسی.
 پس از رشک ضحاک شد چاره جوی
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی. فردوسی.
 سواران ببخشید تا بر سه روی
 شوند اندرین رزمگه چاره جوی. فردوسی.
 چنین اسب و زرین ستانم بکوی
 بدزد کسی من شوم چاره جوی. فردوسی.
 بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ
 چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ. فردوسی.
 ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی
 سخن در بهشت است و آن چاره جوی. نظامی.

چاره جویی. [ز / ر] (حامص مرکب)
 تدبیر. صلاح اندیشی:

سکندر جهاندیدگان را بخواند
 در این چاره جویی بسی قصه راند. نظامی.
 || حیلہ گری. فسونگری. فریبکاری:
 فونگر در حدیث چاره جویی
 فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.

چاره داشتن. [ز / ر ت] (مص مرکب)
 علاج داشتن. درمان داشتن:

صباگر چاره داری وقت وقت است
 که درد اشتیاقم قصد جان کرد. حافظ (آندراج).

چاره دان. [ز / ر] (نف مرکب) داننده
 چاره. چاره ساز. صاحب تدبیر. و رجوع به
 چاره ساز شود. || داننده علاج دردها. معالج.

آنکه علاج و درمان دردها داند:
 تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
 که تو چاره دانی و من چاره جوی. دقیقی.
 بسا چاره دان کاو بسختی ببرد
 که بیچاره گوی سلامت ببرد. سعدی (بوستان).

و رجوع به چاره ساز و چاره گر شود.
چاره راست کردن. [ز / ر ک د] (مص
 مرکب) تدبیر کردن. در صدد اصلاح کاری
 برآمدن:

چو شیرین دید کایشان راستگویند
 به چاره راست کردن چاره جویند. نظامی.
چاره ساختن. [ز / ر ت] (مص مرکب)
 تدبیر نمودن. در اصلاح کار یا امری حیلت
 اندیشیدن. کاری را از روی عقل و تدبیر به
 انجام رسانیدن. تأمل و تفکر در اجرای امری
 نمودن:
 بدانش کنون چاره خویش ساز
 مبادا که آید بدشمن نیاز. فردوسی.
 که تا از گریزش چه گوید پدر
 مگر چاره نو بسازد دگر. فردوسی.

چنین گفت کاین چاره اندر جهان
 بسازید و دارید اندر نهان. فردوسی.

چنین بد مکن تو بگفت گراز
 همان چاره کار نیکو بساز. فردوسی.
 وز آن پس یکی چاره ای ساختن
 ز هر گونه اندیشه انداختن. فردوسی.
 تو مرد دبیری یکی چاره ساز
 وزین کار بر باد مگشای راز. فردوسی.
 یکی چاره ساز ای خردمند پیر
 نباید چنین ماند بر خیر خیر. فردوسی.
 من اکنون بهوش دل و پا ک مغز
 یکی چاره سازم بدینکار نغز. فردوسی.
 یکی چاره باید کنون ساختن
 که رایش به آب آید انداختن. فردوسی.
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 که پر دخته ماند ز مردم جهان. فردوسی.
 سخنها که پرسیدی از ما درست
 بگوئیم تا چاره سازی نخست. فردوسی.
 چو این کرده شد چاره آب ساخت
 ز دریا بر آورد و هامون نواخت. فردوسی.
 وگر ایدون به بن انجامدمان نقل و نیند
 چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم. منوچهری.

بسی چاره ها سازی و داوری
 بری رنج تا گنج گرد آوری.
 گر شاسب نامه (اسدی).

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا
 کار نه خرد است خیز چاره بساز آن او.
 خاقانی (دیوان عبدالرسولی ص ۳۷۲).

چاره دین ساز که دنیات هست
 تا مگر آن نیز بیاری بدست. نظامی.
 چاره ما ساز که بی داوریم
 گر تو برانی به که رو آوریم. نظامی.
 || علاج کردن. درمان ساختن. مداوا نمودن:
 من او را یکی چاره سازم که شاه
 پسندد از این بنده نیکخواه. فردوسی.

بدو گفت من چاره سازم ترا
 بخورشید سر بر فرازم ترا. فردوسی.
 نو چاره دانی و نیرنگ بازی
 در این تیمارمان چاره چه سازی. (ویس و رامین).

صبر از نکتم چه چاره سازم
 کآرام دل از یکی فزون نیست. سعدی (ترجیعات).

|| احتیال. حیلہ کردن. فریب دادن. به خدعه و
 نیزنگ توسل جستن:
 همین کودک از پشت آن بد هنر
 همی چاره و حیلہ سازد دگر. فردوسی.
 ز ما ایمنی خواه و چاره مساز
 که بر چاره گر کار گرد دراز. فردوسی.
 ترا ای پسر گاه آمد کنون
 که سازی یکی چاره پرفسون. فردوسی.

بفرمود کز پیش بیرون برند
 بی چاره سازند و افسون برند. فردوسی.
چاره‌ساز - [ز / ر] [نصف مرکب]
 چاره‌سازنده. چاره‌دان. چاره‌گر. مدبر.
 تدبیرکننده. اهل تدبیر. آنکه تدبیر کارها کند و
 داند. چاره کننده.
 دلم در بازگشتن چاره‌ساز است
 سخن کوتاه شد منزل دراز است. نظامی.
 ز هر دانشی چاره‌ای جست باز
 که فرخ بود مردم چاره‌ساز. نظامی.
 فرستاده را چون بود چاره‌ساز
 به اندرز کردن نباشد نیاز. نظامی.
 چو دیدند شاهی چنان چاره‌ساز
 به چاره‌گری در گشادند باز. نظامی.
 چو دانست فرمانده چاره‌ساز
 که تعلیم دیو است از آنگونه راز. نظامی.
 که اهل خرد را منم چاره‌ساز
 ز علم دگر بخردان بی‌نیاز. نظامی.
 بفرزانه آن قصه را گفت باز
 وز او چاره‌ای خواست آن چاره‌ساز. نظامی.
 [معالجات] علاج‌کننده. شفابخش. آنکه علاج
 بیماری یا درمان دردی کند. آنچه موجب
 علاج و درمان شود.
 گومرا ز انتظار پشت شکست
 مویمایی چاره‌ساز فرست. خاقانی.
 ارسطو جهان‌دیده چاره‌ساز
 به بیچارگی ماند از آن چاره باز. نظامی.
 نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز
 در چاره بر کس نکردند باز. نظامی.
 چاره‌سازان به چاره‌های خودش
 دور کردند از خیال بدش. نظامی.
 هم از راه سخن شد چاره‌سازش
 بدان دانه بدم آورد بازش. نظامی.
 خویشان که رقیب راز بودند
 او را همه چاره‌ساز بودند. نظامی.
 چاره‌ساز ز هر طرف میجست
 که از او بند سخت گردد سست. نظامی.
 خویشان همه در نیاز با او
 هر یک شده چاره ساز با او. نظامی.
 گفتند به لطف چاره‌سازش
 بردند بسوی خانه بازش. نظامی.
 خدای خردبخش بخردنواز
 همان ناخردمند را چاره‌ساز. نظامی.
 صائب ز بس که درد مرا در میان گرفت
 بیچاره شد ز چاره من چاره‌ساز من.
 صائب (آندراج).
 [احتمال] محیل. حیل‌گر. نیرنگ‌باز. مکار.
 جهان چاره‌ساز است بی‌ترس و پاک
 بجان بردن ماست بی‌خوف پاک. اسدی.
 یکی بانگ زد رویه چاره‌ساز
 که بند از دهان سگان کرد باز. نظامی.
 [نام خدای تعالی. نامی از نامهای بار تعالی.

صفتی از اوصاف ایزد متعالی:
 نالید در آن که چاره‌ساز است
 از جمله وجود بی‌نیاز است. نظامی.
 و رجوع به چاره‌نان و چاره‌گر و چاره‌کن
 شود.
چاره‌سازی - [ز / ر] [حماص مرکب]
 چاره‌گری. چاره‌اندیشی. مصلحت‌اندیشی.
 تدبیر. تأمل و تفکر:
 اگر دشمنی ترک‌نازی کند
 رقیب حرم چاره‌سازی کند. نظامی.
 به افکندنش چاره‌سازی کند
 و ز او دعوی بی‌نیازی کند. نظامی.
 شب و روز بی چاره‌سازی نیم
 در این پرده با خود بیازی نیم. نظامی.
 بیسی کردند مردان چاره‌سازی
 ندیدند از یکی زن راستبازی. نظامی.
 حدیث بنده را در چاره‌سازی
 بساطی هست با لختی درازی. نظامی.
 [علاج‌خواهی. درمان‌پذیری. شفاطلبی.
 سلامت‌خواهی]:
 دل دوش هزار چاره‌سازی میکرد
 با وعده دوست عشق‌بازی میکرد. عسجدی.
 دانست کز آن خیالیبازی
 کارش نرسد بچاره‌سازی. نظامی.
 آن سوخته را به دل‌نوازی
 آردند ز راه چاره‌سازی. نظامی.
 گفت‌ای پسر این چه جای بازی است
 بشتاب که جای چاره‌سازی است. نظامی.
 در پرده آن خیالیبازی
 بیچاره شدم ز چاره‌سازی. نظامی.
 زید از غم آن بت طرازی
 مشغول شده به چاره‌سازی. نظامی.
 در چاره‌سازی بخود درمبند
 که بسیار تلخی بود سودمند. نظامی.
 [حیل‌گری. نیرنگ‌بازی. دغل‌کاری]:
 جهان‌دیده پر دانش افراسیاب
 جز از چاره‌سازی نیند بخواب^۱. فردوسی.
 به چاره‌سازی با خصم تو همی کوشم
 که «مروزی» را کار اوقتاده با «رازی». سوزنی.
 نیم من مرد ناز او که با این چاره‌سازها
 دلم چون خر بگل درماند از آن ناز بخروارش.
 مجیر بیلقانی.
 چو مجنون سر مکش در عشقبازی
 چو لیلی پاک‌شو در چاره‌سازی. نظامی.
 چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی
 شیان را کرد باید خرقة بازی. نظامی.
 گهی جستن بغمزه چاره‌سازی
 گهی کردن بیوسه نردبازی. نظامی.
چاره‌سگال - [ز / ر] [نصف مرکب]
 چاره‌سگالنده. تدبیراندیش. مصلحت‌اندیش.
 آنکه اندیشه و تدبیر اصلاح امور کند:

شاه نامش خجسته دید بفال
 گفت کای خیرمند چاره‌سگال. نظامی.
 [چاره‌اندیشی. علاج‌اندیشی. آنکه در اندیشه
 علاج و درمان دردی یا مرضی باشد]:
 چو عاجز شود مرد چاره‌سگال
 ز بیچارگی درگریزد بفال. نظامی.
 [احیلت‌اندیشی. آنکه در اندیشه مکر و فریب
 باشد]:
 بر دویدند هر دو چاره‌سگال
 رویان پیش و گرگ در دنبال. نظامی.
چاره سگالیدن - [ز / ر] [مص]
 مرکب] حیلت‌اندیشیدن. چاره‌اندیشیدن.
 خدعه کردن. فریب دادن. حقه زدن:
 کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
 کجاروم که دل من دل از تو بگیرد.
 سعدی (بدایع)
چاره‌سنج - [ز / ر] [نصف مرکب] مدبر.
 با تدبیر. آنکه در کارها تأمل و تدبیر کند:
 ز شادی بفرزانه چاره‌سنج
 بسی تحفه‌ها داد از مال و گنج. نظامی.
چاره‌هشت - [هـ] [مرکب] اصطلاح قمار.
 اصطلاحی در بازی ورق. چهار ورق از
 ورتهای بازی که بر هر یک هشت خال نقش
 شده باشد. چهار ورق هشت خال (هشت خال
 گلابی سیاه [پیک] و هشت خال خاج
 [گشنیز] و هشت خال دل و هشت خال
 خشت).
چاره شدن - [ز / ر] [مص مرکب]
 علاج شدن. درمان پذیرفتن. بهبود یافتن.
 [چاره شدن زخم و درد. کنایه از به شدن
 زخم و درد (آندراج):
 زخم دل چاره شد از نکمت آن عقده زلف
 زهر این مار کم از مهره این مار نبود.
 تأثیر (از آندراج).
 درد دلم چاره شد ز غنچه نهانی
 کزنی شکر کشیده‌اند گلابش.
 تأثیر (از آندراج).
چاره شناختن - [ز / ر] [مص مرکب]
 علاج شناختن. درمان دانستن:
 میشد آنکس که چو او چاره کارم شناخت
 من همیدیم و از کالبدم جان میرفت.
 ؟ (از آندراج).
چاره‌شناس - [ز / ر] [نصف مرکب]
 شناسنده چاره. علاج‌شناس. معالج. آنکه
 درمان و علاج دردی یا مرضی داند و شناسد:
 چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس
 باز پس گشت با هزار سپاس. نظامی.
چاره کردن - [ز / ر] [مص مرکب]
 تدبیر کردن. در اصلاح امری یا انجام کاری
 تأمل و تفکر نمودن. در صدد رهایی کسی یا

رهانیدن چیزی برآمدن:	مکن چاره و هیچ کزی مجوی.	فردوسی.	تو بندی بفریاد هر کس کمر.	فردوسی.
کنون یک بیک چاره جان کنید	چو بشنید این سخن دایه از آن ماه	فردوسی.	بدین کار اگر تو نبندی کمر	فردوسی.
همه یا من امروز بیمان کنید.	گرفت از چاره کردن طبع رویاه.	فردوسی.	نیسم به گیتی دگر چاره گر.	فردوسی.
بدو گفت بهرام پس چاره کن	فخرالدین اسعد (ویس و رامین).	فردوسی.	نیامد ز بیژن به ایران خبر	فردوسی.
وزین راز مگشای بر کس سخن.	هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم	فردوسی.	نیایش نخواهد بدن چاره گر.	فردوسی.
کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه	تو پهلوان تر از آنی که در کنند من افتی.	فردوسی.	بزدیدک خاتون شد آن چاره گر	فردوسی.
ز بلخ آوری سوی این بارگاه.	سعدی.	فردوسی.	تبه دید بیمار او را جگر.	فردوسی.
چو فردا بیاید بدشت نبرد	چاره کوش. [ز / ر] (نف مرکب) حیلہ گر.	فردوسی.	ره آموز و روزی ده و چاره گر	اسدی.
به کشتن همی بایدم چاره کرد.	حیلت کوش. آنکه در مکر و حیلہ کوشد:	فردوسی.	بود این شه بی پدر را پدر.	اسدی.
بسی چاره کرد اندر آن خوشنواز	خود را بجهد حیلہ گر و چاره کوش کرد.	فردوسی.	چنین گفت چون مدت آمد بسر	نظامی.
که پیروز را سرنیاید به کاز.	سوزنی.	فردوسی.	نشاید شدن مرگ را چاره گر.	نظامی.
به ارجاسپ از چاره کرد آنچه کرد	چاره گر. [ز / ر گ] (ص مرکب) صاحب	فردوسی.	مونس غمخواره غم دی بود	نظامی.
از آن لشکر دژ برآورد گرد.	تدبیر. مدیر. آنکه در کارها تدبیر و تأمل کند.	فردوسی.	چاره گرمی زده هم می بود.	نظامی.
جهاندار گفت اینت پتیارهای	کسی که بحیلت و تدبیر و تفکر کارها را	نظامی.	یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود	نظامی.
بروگر توانی بکن چاره‌ای.	بسامان رسانند: صیرفی: مرد محتال و چاره گر	نظامی.	کی از این غم سر خود گیرد و آواره شود	نظامی.
چومه را دل به رفتن تیز کردم	و تصرف کننده در کارها. (منتهی الارب):	نظامی.	کمال خجندی (از آندراج).	نظامی.
پس آنکه چاره شدید کردم.	که دانست کاین چاره گرمردند	نظامی.	بیمار بی طبیب چو چشم توام: که نیست	نظامی.
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم	سپاه آرد از چین و سقلاب و هند.	نظامی.	آن قوتم که منت هر چاره گر کشم.	نظامی.
چاره کارم بکن کز تو مرا چاره نیست.	شوم زو بیرسم بگوید مگر	نظامی.	ابوطالب کلیم (از آندراج).	نظامی.
عطار.	ز چاره چه کرده است آن چاره گر.	نظامی.	بکار خویش طبیب ار نبی است حیران است	نظامی.
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	سر ماهرا کار شد ساخته	نظامی.	مسیح چاره گر درد حمل مریم نیست.	نظامی.
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم.	وز آن چاره گر گشت پرداخته.	نظامی.	محسن تأثیر (از آندراج).	نظامی.
چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد	زن چاره گر زود بردش نماز	نظامی.	محیل. حیلہ گر. مکار. فسونگر. نیرنگ باز.	نظامی.
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد.	چنین گفت کای شاه گردن فراز.	نظامی.	فریبکار:	نظامی.
صائب (از آندراج).	چنین گفت با چاره گر کدخدای	نظامی.	نهانی ز سودابه چاره گر	نظامی.
علاج کردن. دفع کردن. رفع کردن. مداوا	کز و آرزوها نیاید بجای.	نظامی.	همی بود بیجان و خسته جگر.	نظامی.
کردن. درمان کردن:	بدادش بدان دایه چاره گر	نظامی.	سخن چین و بیدانش و چاره گر	نظامی.
چه سازیم و این را چه درمان کنیم	یکی دست جامه بدان مژده بر.	نظامی.	نیاید که یابند پیشت گذر.	نظامی.
بدانش مگر چاره جان کنیم.	که او پیل جنگی و چاره گراست	نظامی.	ز ما ایمنی خواه و چاره مساز	نظامی.
شما هر کسی چاره جان کنید	فراوان بگرد اندرش لشکر است.	نظامی.	که بر چاره گر کار گردد دراز.	نظامی.
بدین خستگی تا چه درمان کنید.	از ایران بیامد یکی چاره گر	نظامی.	همیزد بر او تیغ تا پاره گشت	نظامی.
فروریخت از دیدگان آب زرد	بفرمان دادار بسته کمر.	نظامی.	چنان چاره گرمغ بیچاره گشت.	نظامی.
به آب دو دیده همی چاره کرد.	ز درگه یکی چاره گر برگزید	نظامی.	بداندیش گردد پدر بر پسر	نظامی.
توانیم کردن مگر چاره‌ای	سخنگوی و دانا چنان چون سزید.	نظامی.	پسر همچنین بر پدر چاره گر.	نظامی.
که بی چاره‌ای نیست پتیارهای.	کردار بود چاره گر کار بزرگان	نظامی.	زن چاره گریست آن نامه را	نظامی.
کنون چاره این دام را چون کنم	کردار چنین باشد و او عاشق کردار.	نظامی.	شنید آن سخنهای خودکامه را.	نظامی.
که آسان سر از بند بیرون کنم.	و گر ایبدو به بن انجامدمان نقل و نیند	نظامی.	به گه مکره ار شیر بود دشمن تو	نظامی.
یار شو ای مونس غمخوارگان	چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم.	نظامی.	همچو رویاه شود چاره گر و حیلت کوش.	نظامی.
چاره کن ای چاره بیچارگان.	منوچهری.	نظامی.	سوزنی.	نظامی.
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند	که داند گفت چون بد شادی ویس	نظامی.	اگر شوی به دها حیلهور تر از دراج	نظامی.
بدشمنان توان گفت ماجرا ای دوست.	ز مرد چاره گر آزادی ویس.	نظامی.	و گر شوی به ذکا چاره گر تر از رویاه.	نظامی.
سعدی.	فخرالدین اسعد (ویس و رامین)	نظامی.	عبدالواسع جبلی.	نظامی.
ای که گویی دیده از دیدار مهرویان بدوز	در همه کاری آن هنرپیشه	نظامی.	شاه چون دید پیچ پیچی او	نظامی.
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را.	چاره گر بود و چابکاندیشه.	نظامی.	چاره گر شد ز بد بسیچی او.	نظامی.
سعدی.	نجات آخرت را چاره گرباش	نظامی.	زین چاره گران پادبیمای	نظامی.
دوش گفتم بکنند لمل لیش چاره من	در این منزل ز رفتن باخبر باش.	نظامی.	در کار فلک کرا رسد پای.	نظامی.
هاتف غیب ندا داد که آری بکنند.	معالج. علاج کننده. آنکه علاج بیماری و	نظامی.	دورنگی در اندیشه تاب آورد	نظامی.
صد شیشه چاره دل تنگ نمیکند	درمان درد کند. کسی که ناتوانان و دردمندان	نظامی.	سر چاره گرزیر خواب آورد.	نظامی.
میخانه‌ای عمارت رنگم نمیکند.	را علاج کند و بفریاد رسد:	نظامی.	من بیچاره می نیارم گفت	نظامی.
صائب (از آندراج).	سپهبد سوی آسمان کرد سر	نظامی.	آنچه زین چرخ چاره گردارم.	نظامی.
حیلہ کردن. خدعه کردن. فسون کردن:	که‌ای دادگر داور چاره گر.	نظامی.	اسماعیل باخزری.	نظامی.
بدو گفت کسری سخن راست گوی	ترا دیدم اندر جهان چاره گر	نظامی.	زلقت هزار دل بیکی تار مویست	نظامی.

<p>راه هزار چاره گراز چار سویت. حافظ.</p> <p>چاره گرفتن. [ز / رگ / رت] (مصص مرکب) مصمم شدن. اتخاذ تصمیم کردن: مرا چاره خویش باید گرفت ره خشک را پیش باید گرفت.</p> <p>فردوسی (از آندراج).</p> <p>چاره گری. [ز / رگ] (حامص مرکب) تدبیر. تأمل و تفکر. مصلحت‌اندیشی: چو دیدند شاهی چنان چاره‌ساز بچاره گری در گشادند باز. بگو هرچه داری که فرمان کنم بچاره گری تا تو پیمان کنم.</p> <p>[[معالجه. مداوا. درمان و علاج خواهی. درمان طلبی: بجز مرگ هر مشکلی را که هست بچاره گری چاره آمد بدست. نظامی. تا مادر مشتقش نوازد در چاره گری چاره سازد. نظامی. بچاره گری چون ندارم توان کنم نوحه برزاد سرو جوان. نظامی. [[حسیله گری. نیرنگ‌بازی. فسونگری. جادوگری. تردستی. احتیال: ای بزفتی علم بگرد جهان برنگردم ز تو مگر بمری گرچه سختی چو نخکله مغزت جمله بیرون کنم به چاره گری. لیبی. در نام سلیم عامری بود در چاره گری چوسامری بود. نظامی. و آنهمه دعوت بچاره گری با دد و دیو و آدمی و پری. نظامی.</p> <p>چاره گزیدن. [ز / رگ / د] (مص مرکب) تدبیر کردن. اتخاذ تدبیر نمودن: ستاره شمر گفت و خسرو شنید یکی کز و ناخوب چاره گزید. فردوسی.</p> <p>چاره‌ناپذیر. [ز / پ] (نص مرکب) علاج‌ناپذیر. غیر قابل علاج. چاره‌ناپذیرنده. چاره‌نگام. [ج] (لا مرکب) چهارهنگام. چهار فصل. چارموسم. بهار و تابستان و پائیز و زمستان. فصول اربعه. [[چهار وقت صبح و ظهر و عصر و شب.</p> <p>چاره‌ور. [ز / و] (ص مرکب) صاحب تدبیر. مدیر. [[معالجه. علاج‌کننده. چاره‌یوز. [ز / و] (نص مرکب) چاره‌جوی. و رجوع به چاره‌جویی شود. چار یاز. [چاز] (اخ) چهار یاز. خلفای اربعه. خلفای راشدین. ابوبکر بن ابی‌قحافه. عمر بن الخطاب، عثمان بن عفان، علی بن ابیطالب (ع). ابوبکر و عمر و عثمان و علی (ع): بی مهر چاریار در این پنج روزه عمر نتوان خلاص یافت از این ششدر فنا. خاقانی.</p> <p>گواهی رود از که؟ از چاریار</p>	<p>که صد آفرین باد بر هر چهار. نظامی. چاریارش به اصل دان و بفرع چاردیوار گنج خانه شرح. نظامی. ز آن جمله محرم حرم خاص چاریار هر چار، قبله حرم و کعبه وفا. عطار. مونس احمد به مجلس. چاریار مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار. مولوی.</p> <p>چار یاری. [چاز] (ص نسبی) چهار یاری. منسوب به چهار یار. قائل به خلافت خلفای اربعه بترتیب. سنی. از اهل سنت و جماعت. از عامه. یک تن از اهل سنت و جماعت. از اهل تسنن. عمری. چار خلیفه‌ای.</p> <p>چاری زانی. (اخ) نام طایفه‌ای از طوایف ناحیه سروان کرمان. (جغرافیای سیاسی کهنان ص ۹۸)، نام طایفه‌ای مرکب از سیصد خانوار در جالق. شعبه‌ای است از طایفه ناحیه سروان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از سیصد خانوار است.</p> <p>چار یک. [چاز / ی / ی] (لا مرکب) چهار یک. یک حصه از چهار حصه هر چیز باشد. (برهان) (آندراج). ربع. یک چهارم. یک قسمت از چهار قسمت هر چیز. یک بخش از چهار بخش هر چیز: سدید بود تا چاریک بهر شاه قباد آمد و ده یک آورد راه. فردوسی.</p> <p>چار یک. [چاز / ی] (اخ) ناحیه‌ای است مابین هرات و بلخ. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶).</p> <p>چار یک کار. [چاز / ی / ی] (نص مرکب) چاریک‌کارنده. چهار یک کار. زارع که از حاصل چهار یک بر میدارد. دهقانی که طبق معمول بعضی از مناطق کشاورزی ایران از بذری که میکارد چهار یک سهم بر میدارد.</p> <p>چار یک کار. [ی] (اخ) نام قصبه‌ای است از توابع کابل. (برهان ذیل معنی چاریک) (آندراج در معنی چاریک).</p> <p>چاسان فاسان. (لا مرکب، اتیاع) در تداول عوام: آرایش. بزک. توالف. صدکار. آرایش زن روی را با سرخاب و سفیداب و وسمه و خطاط و غیره. آرایش زن چهره خود را بسفیداب و سرخاب و وسمه و سرمه و غیره. در تداول عوام: بزک دوزک. آرای گری. (در اصطلاح زنان روستایی فیض آباد بخش تربت حیدریه).</p> <p>چاسان فاسان کردن. [ک د] (مصص مرکب) در تداول عوام از زنان بزمج، بزک کردن. آرایش کردن. بزک دوزک کردن. آرایش کردن زن روی خود را با سفیداب و سرخاب و وسمه و سرمه و غیره.</p> <p>چاش. (لا) غله از کاه جدا کرده و پاک‌شده را گویند. (برهان). خرمن از کاه پاک‌کرده شده. (آندراج). خرمن کوفته را گویند. (اوبهی).</p>
---	---

دادن. (تاج المصادر بیهقی). [کنایه از سیر کردن چیزی. (فرهنگ ناصری) (آندراج): دهی فته راگاهی از چشم چاشت دهی مرگ راگاهی از جور شام.

مختاری (از آندراج). **چاشته‌دان**. (مرکب) ظرفی را گویند که نان و سایر خوردنی در آن گذاشته هنگام چاشت بخورند. (فرهنگ ناصری). چاشندان. (فرهنگ ناصری). چاشکدان. (فرهنگ ناصری). ظرفی که نان و خوردنی در آن نهند. (ناظم الاطباء). ظرفی که غذای چاشت را در آن نهند، و رجوع به چاشندان و چاشکدان شود.

چاشت فراخ. [ف] (مرکب) نزدیک ظهر. ضحاه؛ چاشت فراخ، یا وقتی که قریب نصف شدن رسد روز. (منتهی الارب). و رجوع به چاشتگاه فراخ شود.

چاشت کردن. [ک] [د] (مص مرکب) چاشت خوردن^۱ غذای چاشت خوردن. هنگام چاشت طعام خوردن:

چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را. ناصر خسرو.
چاشتگاه. (مرکب) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشتگه. چاشتگاهان. هنگام خوردن چاشت. (ناظم الاطباء): هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند از چاشتگاه تا نماز پیشین و دست مروان را بود و خلقی از سپاه عبدالله را بکشتند. (ترجمه طبری).

بروز سیم نب شب، چاشتگاه
شده پنج و ده روز از آن شهر و ماه.
فردوسی.

با کسا که چو من سوی خدمتش رفتند
بچاشتگاه غمین، شادمان شدند بشام.

فرخی.
دیگر روز چاشتگاه را حصار بستند. (تاریخ سیستان). و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه. (تاریخ بیهقی). وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق بخاست که تاش فراش امروز حرکت میکرد. (تاریخ بیهقی). و دوم روز و سوم روز همچنان چاشتگاه [مائه عیسی] بیامدی و باز به هوا برشدی. (مجمعل التواریخ).

زر بلون کاه گشت از ترس روز جشن تو
از تو روز جشن آن بیند که روز از چاشتگاه.
سوزنی.

تویی کز زلف و رخ در عالم حسن

شجاع نیز از این طرف بسر راه لشکر آمد و در صحرای چاشت خوار فریقین را ملاقات افتاد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۰۶).

چاشتخواران. [خوا / خسا] [ا] (بخ) نام محلی. نام صحرایی، منزله‌گاهی در بیابان، بین راه گرگان و ری: یک روز به منزلی که آن را چاشتخواران گویند خواسته بود پدر که پسر را فروگرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۳).

چاشت خور. [خوز / خز] (نف مرکب) خوردن^۲ چاشت. [چاشته خور. کسی که یک بار مژه چیزی را چشیده باشد و سپس همیشه در آرزوی آن بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاشته خور و چاشتی خور و چشته خور شود.
چاشت خوراندین. [خو / خ] [د] (مص مرکب) طعام دادن. غذای صبح یا ناهار کسی را خوراندن. صبحانه یا ناهار اطعام کردن. تقدیه؛ چاشت خوراندین. (منتهی الارب).

چاشتخورد. [خوز / خز] [انف مرکب، ا] (مرکب) غذای چاشت. طعامی که در هنگام چاشت خورده شود: خدئی؛ چاشتخورد. (منتهی الارب).

چاشت خوردن. [خوز / خز] [د] (مص مرکب) طعام خوردن هنگام چاشت. صبحانه یا ناهار خوردن. هنگام چاشت غذا خوردن: تندئی؛ چاشت خوردن. تضحی؛ خورد در وقت چاشت. (منتهی الارب):
چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام. ناصر خسرو.
رنجه‌ای تا برخت چاشت خورم
که فلک بر دل من چاشت خور است.

خاقانی.
صبح تو شام گشت و فلک با تو چاشت خورد
تو همچنان در آرزوی شام و چاشتی.

خاقانی.
چاشت خوره. [خز] [ا] (بخ) دهسی از دهستان قفل رود شهرستان تویرکان واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری شهر تویرکان به کرمانشاه، کنار رودخانه تویرکان. جلگه سردسیر، مالاریائی با ۵۴۸ نفر سکنه. آب آن از رودخانه قفل رود. محصول آنجا غلات، تریاک، انگور، میوجات و قلمستان زیاد و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی، راه آن فرعی است و از فرسفیج اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

چاشت دادن. [د] (مص مرکب) طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یک پاس از روز است. (بهران). کنایه از طعام دادن گاه ظهر. (فرهنگ ناصری) (آندراج). طعام چاشت به کسی دادن. غذای چاشت دادن. هنگام چاشت طعام دادن: تقدیه؛ چاشت

خورند. (آندراج). طعام بامداد. (زمخشری). ناشتا. صبحانه. صبح. زیر قلیانی؛ غذا، طعام چاشت خلاف عشا. (منتهی الارب):

تاسمو سر بر آورد از دشت
گشت زنگار گون همه لب کشت
هریکی کاردی ز خوان برداشت
تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.
تو گر چاشت را دست یازی بجم
وگر نه خوردی ای پسر بر تو شام. فردوسی.
از حرص بوقت چاشت چون کرس
در چاچ و بوقت شام در شامی. ناصر خسرو
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی
بی شام و چاشت باید خفتن بمقره.

ناصر خسرو
گفت یک روز با جحی هیزی^۱
کز علی و عمر بگو چیزی.

گفت اندوه شام و محنت چاشت^۲
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنایی.
اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز
موظف یکی شکار بوقت چاشت به مطبخ
ملک فرستیم. (کلبله و دمنه). هر یک از ما
گوید امروز چاشت ملک از من سازد. (کلبله و دمنه).

ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت
بزند آنکه او را چاشتی رو. سوزنی.
چنان سوخت خاقانی از مرگ او
که با شام بر میزند چاشتش. خاقانی.
یکی مشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت.

سعدی (بوستان).
مسلم کسی را بود روزه داشت
که در مانده ای را دهد نان چاشت.

سعدی (بوستان).
به خاوران ز بی چاشت خوان زر گستر
به باختر ز بی شام همچنان برسان.
سلیمان ساوجی.
ابودردا را چاشت و شام بهم مرسان... هر گاه که
چاشت بخوردی شام نبود و هر گاه که
شام بود چاشتم نبود. (جامع الستین).
- امثال:

گوسفند امام رضا را تا چاشت نمی چرانند؛ در
مورد کسی که ناسپاس و حق ناشناس است.
[چاشت یک بنگی؛ کنایه از خوردنی کم یا
پول اندک. چاشت یک بنگی بودن یا چاشت
یک بنگی نبودن. اشاره به ثروت ناچیز یا
حقوق ناقابل یا غذای اندک.

چاشت خوار. [خوا / خا] (نف مرکب)
چاشت خوارنده. چاشت خورنده. آن که طعام
چاشت خورد. (آندراج). غدیان. (منتهی
الارب).

چاشتخوار. [خسا / خا] [ا] (بخ) نام
صحرایی، بین راه اصفهان و شیراز: ... شاه

۱- نل: با جحی گفت روزگی حیزی.

۲- نل: گفت با ری جحی که انده چاشت.

تا مسموم بودن یا نبودن آن دانسته شود. مقدار اندک از غذا که برای آزمودن طعم آن بچشد:

کدای شاه نیک اختر دادگر

تویی چاشنی دست خوردن میر. فردوسی. و به یک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند و باقی بهزیمت پیش پسران [علی تکین] رفتند [او کار] را ملامت کردند جواب داد: آن دیگ برجای است و ما یک چاشنی بخوردیم هر کسرا آرزوست پیش میناید رفت. (تاریخ بهیقی). آچارها پیش آوردند و سر خمرها باز کردند و چاشنی میدادند. (تاریخ بهیقی).

ز خمی دانگ سنگی چاشنی بس اگر سرکه بود یا آبگینه. ناصر خسرو

این چاشنی است شربت تیغ تو هند را باقی دهد که باقی بادی تو جاودان.

مسعود سعد.

دهر اگر خوان زندگانی ساخت

خورد هر چاشنی که کام گراست. خاقانی.

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب راست نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب.

خاقانی.

ابای شعر نرین چاشنی مطلب

که در مذاق زمانه یکبست شهد و شرنگ. ظهیر.

|| اندک از خوردنی که دهان را طعم دهد و خورنده اشتهای بکار بردن بقیه آرد. (فرهنگ

خطی اسدی نسخه نخجوانی). چشته.

(فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی). مُته.

(فرهنگ خطی اسدی نسخه نخجوانی).

|| نمودار. (برهان) غیاث). نمونۀ چیزی. (آندراج):

از این چاشنی هست نزدیک من

از او تیره شد رای باریک من.

فردوسی.

این از عجز نمیگویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان به بلخ است و لشکر دمامد

میرسد. (تاریخ بهیقی).

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ

چاشنی دان در این سرای معاجل.

ناصر خسرو.

بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم.

ناصر خسرو.

شد سنگ صبر من کم و بی صبر گشته ام یک مشت چاشنی ده از آن صبر سنگمی.

سوزنی.

گر شعر بنده هست بدین چاشنی پسند

(فرهنگ نظام). و رجوع به چاشته بندی شود.

چاشته بندی. [ت / ت ب] (ا مرکب) سفره گونه ای که مسافر خوردنی در آن با خود

حمل کند. سفره ای که مسافران یا شاگردان مکتب یا چوپانان و جز آنها نان خود در آن

بسته با خود برند. سفره یا چیزی مانند آن که در آن نان و دیگر پخته ها نهند همراه بردن را.

و رجوع به چاشته بند شود.

چاشته خواب. [ت / ت ب / خوا / خا] (ا مرکب) چاشته خواب. خواب چاشت. || به تعبیر، خواب پس از طلوع آفتاب.

چاشته خور. [ت / ت ب / خور / خُر] (نف مرکب) چاشت خور. کسی که یک یا دو بار

مزه چیزی را چشیده و همیشه چشیدن آن طعم را انتظار و آرزو دارد. آنکه از کسی

بهرمند شده و همواره پیرامون آن شخص گردد و توقع بهره مند شدن از او را دارد. و رجوع به چاشت خور و چاشنی خور و چشته خور شود.

چاشدان. (ا مرکب) چاشندان. چاشکدان. ظرفی باشد که نان و خوردنی در آن میان

گذارند. (برهان). ظرفی که در آن نان گذارند. (فرهنگ ناصری). ظرفی که از طعام چاشت

در آن نهند. (آندراج). ظرفی را گویند که نان در میان او گذارند. کرسان. (فرهنگ

جهانگیری). جوته: ظرف طعام چاشت: وز زمین برجستی تا چاشدان

خوردمی هرچ اندر او بودی ز نان. رودکی. || بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند. (فرهنگ ناصری). و رجوع به چاشندان و چاشکدان شود.

چاشکدان. [ش] (ا مرکب) چاشندان. ظرفی باشد که نان و طعام در آن گذارند.

ناندان. (برهان). ظرف و سفره ای که طعام روز را در آن گذارند و به وقت چاشت بکار برند.

(فرهنگ ناصری). چاشدان. (آندراج): ای چاشکدانت چرخ آرزق

وی شادروانت چرخ اطلس. جمال الدین عبدالرزاق (از فرهنگ ناصری).

|| صندوقچه زنان را نیز گفته اند. (برهان). و رجوع به چاشدان و چاشندان شود.

چاشنه کردن. [ن / ن ک] (مص مرکب) چاشنی کردن. (آندراج). چشیدن. (آندراج). طعم غذا را چشیدن. مزه طعام را

امتحان کردن: دانست چو ما هر که از او چاشنه ای کرد این نان چه قدر بی نمک این آب چه شور است.

سالمک یزدی (از آندراج). **چاشنی.** (ا) ^۱ اندکی از طعام و شراب را

گویند که از برای تمیز کردن بچشد. (برهان). اندک چیزی از شراب و طعام است. (آندراج)

(غیاث). اندکی از طعام و شراب که قبلاً چشند

ترا هم نیشب هم چاشنگاه است. انوری. هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشنگاه

شامگه خود را بهنتم چرخ مهمان دیده اند.

خاقانی.

چند بار بوقت چاشنگاه دیده اند. (ترجمه محاسن اصفهان). || جای خوردن چاشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به چاشنگاهان و چاشنگاهی و چاشنگه شود.

چاشنگاهان. (ا مرکب) هنگام چاشت. وقت چاشت. زمان چاشت. چاشنگاه. چاشنگاهی. چاشنگه:

بامدادان برچکک، چون چاشنگاهان بر شخج نیروزان بر لبینا، شامگاهان بر دنه.

منوچهری.

و رجوع به چاشنگاه و چاشنگاهی شود.

چاشنگاه فراخ. [ه ف] (ا مرکب) چاشت فراخ. نزدیک ظهر. اندک زمانی از هنگام چاشت گذشته: هر روز حاجب بزرگ علی

برنشتی و بصرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشان درگاه ... جمله بامدندی و سوار

بایستادندی و تا چاشنگاه فراخ حدیث کردندی. (تاریخ بهیقی). امیر چاشنگاه فراخ برنشت. (تاریخ بهیقی). و رجوع به چاشت

فراخ شود.

چاشنگاهی. (ا مرکب) هنگام چاشت. زمان چاشت. چاشنگاه. چاشنگاهان.

چاشنگه: امیر یک روز چاشنگاهی بنوفر را بخواند. (تاریخ بهیقی). روز چهارم بوقت

چاشنگاهی تاریکی ظاهر شد. (قصص الانبیاء). و موسی سه شبانه روز بود که بر کنار دریا نشسته بود چون چاشنگاهی بود گرد از

سوی مصر دیدند. (قصص الانبیاء). بعد از یک هفته لشکر مغول هنگام چاشنگاهی

در رسیدند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به چاشنگاه و چاشنگاهان و چاشنگه شود.

چاشنگه. [گ] (ا مرکب) هنگام چاشت. زمان چاشت. وقت چاشت. چاشنگاه. چاشنگاهان. چاشنگاهی:

با سماع جنگ باش از چاشنگه تا آزمانک بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفت رنگ.

عسجدی.

چرخ از سموم گرمگه زاده وبا هر چاشنگه دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده.

خاقانی.

صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا چاشنگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند.

خاقانی.

چاشته. [ت / ت ب] (ا) ظاهرأ غذای چاشت. طعام چاشت. تغذیه: کسی را چاشته دادن. (مصادر زوزنی).

چاشته بند. [ت / ت ب] (ا مرکب) سفره ای که در آن چاشت خود را بصحرای بردند.

در یکدومه بمدح دو دیوان کنم نگار.

سوزنی.

دیدنی شد همه نوری بظلم در شکندید

چاشنی همه صافی بکدر باز دهید. خاقانی.

||مزه. (برهان) (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). طعم:

تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر

چون کام روزه دار و لب شیرخوار کرد.

خاقانی.

دماغ از چاشنی‌های دگر نوش

زلذت کرده شهوت را فراموش. نظامی.

شکر گر چاشنی در جام دارد

ز شیرینش حلاوت وام دارد. نظامی.

این یقین دان که لطیف و روشنی

نیست بوس کون خرب‌بی چاشنی. مولوی.

و آن فروزی هم بی طعمی دگر

بی معانی چاشنی ندهد صور. مولوی.

رطب را من ندانم چاشنی چیست

همی بینم که خرما بر نخیل است. سعدی.

گرت از شهد و شکر لفظی هست

چیت بی چاشنی معنی هیچ. ابن‌یمین.

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر

ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کام است.

حافظ.

با نیک و بد چو شیر و شکر جوش میزند

دریافت هر که چاشنی اتحاد را. صائب.

||خبر. احساس. علم. اطلاع:

میزنی لاف از بی معنی ولیک

تو کجا آن چاشنی داری هنوز. عطار.

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است

صورت است از جان خود بی چاشنی است.

مولوی.

||صفت. (برهان) و بمعنی صفت از آن جهت

است که اندکی از آن در شخصی باشد چنانکه

گویند فلان را چاشنی علم هست یعنی قدری

از علم آموخته. ||معنی قدری حلاوت هم

آید. (آندراج). قدری حلاوت. (غیاث).

شیرینی. (غیاث):

از دهان یار دارد چاشنی گفتار من

خوانها را پی شق از شیرینی مضمون کنم.

صائب (از آندراج).

امروز رقیانه بسویم نگران است

دانسته مگر چاشنی کنج لب خویش.

نصیر همدانی (از آندراج).

||آنچه به طعام کنند از چیزهای ترش و

شیرین مانند سرکنجبین و جز آن. آنچه در

طعام کنند خوشمزگی را و بیشتر چیزی ترش

و شیرین مانند سرکه‌قند و سکنجبین و غیره.

در اصطلاح طب‌باخان مخلوطی از ترش و

شیرین است که به آش و خورش میزند مانند

سکنجبین و سرکه‌شیره و سرکه‌قند و امثال

آن. مرکبی از شکر یا عسل یا سرکه یا آب

لیمو که بطعامها زنند خوشمزگی را. و قلیه

چاشنی‌دار از آن گویند که قدری شیرین و

ترش میباشد. (آندراج). ||قوه ذائقه: ذائقه باز

این پنج حواس که شوائبی و بیثباتی و بویائی و

چاشنی و لمس است این همه اگر چه

گونگونند الا از یک جان زنده‌اند. (بهاء‌الدین

ولدا). ||باروت سفید که با چکانیدن ماشه

تفنگ مشتعل شود. چیزی خرد که بر پستانک

تفنگ نهند که در آن چیزی است که با ضرب

و زخم قابل اشتعال باشد. یعنی باروت تفنگ

که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند و به

هندی آن را رنجک گویند. (آندراج). باروت

و ماده‌ای قابل اشتعال که در اسلحه‌های

آتشین بکار برند. ||جای باروت که از فلز

است. چیز کوچکی که در بن آن ماده

منفجره‌ای هست که با فروافتادن چخماق بر

روی پستانک منفجر شده و گلوله را میراند.

کبولی که بر ماشه تفنگ گذارند که با فرود

آمدن شیطانک بر آن مشتعل شود و باروت یا

فشنگ تفنگ را مشتعل سازد. ||عیار.

(ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). عیار

زر و سیم. چاشنی. یا چاشنی زر. عیار.

(محمودین عمر رنجینی). ||ابتدای زدن چوب

را نیز گویند بر کوس و تقاره. (برهان). چوب

اولی که بر کوس و تقاره زنند. (ناظم الاطباء).

— چاشنی بهر؛ دارای چاشنی. بهره‌مند از

چاشنی:

بیار شراب تلخ چون زهر

کز عشق شده‌ست چاشنی بهر. نظامی.

چاشنی بیضه. [ی بَ ض / ض ی] (ترکیب

اضافی، مرکب) چاشنی بیضه مرغ. چاشنی

تخم مرغ. قدر کم شکستن بیضه در بیضه‌بازی

نوروز. (آندراج):

ز صوت مرغ گلستان کمی نخواهد داشت

صدای چاشنی بیضه‌های نوروزی.

ملاطفا (از آندراج).

چاشنی چش. [جَ] (نف مرکب) چاشنی

چشند. آنکه طعم طعامی یا مزه چیزی را

چشد. چاشنی گیر. مزه‌چش:

در جهان هر که شمس دین لقبند

شاه ایشان تویی بحضرت کش

سائلان چاشنی چش لقبند

مزه پرسند هر کس از مزه چش. سوزنی.

و رجوع به چاشنی‌گیر شود.

چاشنی خواره. [خوا / خا] (نف مرکب)

چاشت‌خوار. چاشته‌خوار. چشته‌خوار.

سته‌خوار. چاشنی‌خورنده. و رجوع

بچاشت‌خوار و چاشته‌خور و چشته‌خور

شود.

چاشنی خور. [خوَز / خُرُ] (نف مرکب)

چاشنی‌خورنده. و رجوع بچاشنی‌خوار شود.

چاشنی دل. [ی د] (ترکیب اضافی، |

مرکب) کنایه از سخنان خوب و لطیف و

دلگشا. (برهان) (فرهنگ ناصری) (آندراج):

روشنی عقل بجان داده‌ای

چاشنی دل بزبان داده‌ای. نظامی.

||سخن. (شرفنامه منیری). ||زبان فصیح.

(مجموعه مترادفات ص ۱۹۲).

چاشنی زدن. [ز د] (مص مرکب) چیزی

از ترشی یا شیرینی در طعام ریختن تا طعم

میخوش آرد. ترش و شیرینی معا به خوردش

زدن چون سرکه و قند یا آب لیمو و قند و

مانند آن.

چاشنی صبح. [ی ص] (ترکیب اضافی، |

مرکب) کنایه از سپیده صبح. (آندراج).

روشنی صبح. (ناظم الاطباء). صبح صادق.

(مجموعه مترادفات ص ۲۳۴):

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند

عمر دوباره یافت ز راه گداز قند.

صائب (از آندراج).

||چاشنی بامداد. نهاری. لَهْتَه. لقمه الصباح.

صبحانه. زیر قلبانی. دهان گیر.

چاشنی فرمودن. [ف د] (مص مرکب)

امر به چشیدن کردن. چاشنی‌گیر را به چشیدن

طعامی فرمان دادن. قبل از خوردن غذا کسی

را به امتحان کردن طعام واداشتن. دیگری

گفت‌گناه از صاحب ضیافت است که چاشنی

نفرمود [شیر بزهر آفمی آلوده را] و میان مضر

و نافع فرق نکرد. (سندبادنامه).

چاشنی کردن. [ک د] (مص مرکب)

اندکی از ما کول یا مشروب را چشیدن برای

آزمودن طعم آن. چشیدن طعم خوردنی یا

نوشیدنی را. اندکی از طعام یا شراب را

خوردن و طعم آن را امتحان کردن: روز

نوروز نخستین کسی... مؤید مؤیدان پیش

ملک آمدی با جام زرین... چون از آفریده

بیرداختی چاشنی کردی و جام به ملک دادی.

(نوروزنامه خیام). پس ملک را در گرمابه

میانگین بشاند و آب فاتر بر او همی ریخت و

شرابی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا

بخورد. (چهار مقاله عروضی). ||امتحان

کردن. آزمایش نمودن کسی یا چیزی.

آزمودن اشخاص یا اشیاء برای پی بردن

بصفت و خصوصیات آنها:

ور به گمان است دل تو در این

چاشیم کن چت باشد حلال. ناصر خسرو.

ابومسلم خراسانی که پهلوان پایتخت بود در

غضب رفت و کمان خود به محمد مظفر داد که

این را چاشنی کن. محمد مظفر کمان آورد و با

کمان خود برهم نهاد و هر دو را بکشید و کمان

خود به ابومسلم داد که تو نیز این را چاشنی

کن ابومسلم هر چند که کرد توانست کشید

منفعل شد. (تاریخ جدید یزد). ||اندازه گرفتن

عیار زر و سیم. عیار کردن فلزات. (ناظم

الاطباء، آزمودن عیار زر و سیم. یعیار؛ چاشنی کردن زر و سیم. (منتهی الارب). || چاشنی کردن به کسی، در اصطلاح بازاریان، چیزی بد را بجای خوب یا کم ارزی را بدل برپه‌ای بفریب به کسی فروختن. در تداول عوام فریفتن کسرا. متاع ارزان را به بی‌خبری گران فروختن. بدلی را به جای اصلی به نادانی دادن. || گلوله یا چوبی را به کسی زدن.

چاشنی گرفتن. [گِ و تَ] (مص مرکب) چشیدن. چشیدن آزمون را. اندکی از طعام یا شراب چشیدن برای آزمودن طعم آن. مزه کردن؛ چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد، این نوشتگین را برکشید بدان وقت که بفرزین آمد... و وی را چاشنی گرفتن و ساقگیری فرمود. (تاریخ بیهقی). هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه.

خاقانی
بفرمود کارند خوانهای خورد
همان تقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن چاپکی مانده خسرو شگفت. نظامی.
|| امتحان کردن. آزمودن؛ لشکر مغول بر عقب روان گشته چون نزدیک چنگیزخان رسیدند و از مردانگی ایشان چاشنی گرفته و دانسته که... (تاریخ جهانگشای جوینی).

چاشنی گیر. (نف مرکب) چاشنی چش. مزه چش. آنکه طعام یا شراب را بازچشد تا طعم آن معلوم کند. ذواق؛
نگویم بوسه را میری بمن ده
لبت را چاشنی‌گیری بمن ده. نظامی.
که‌ای جامگی خوار تدبیر من

ز جام سخن چاشنی‌گیر من. نظامی.
|| کسی که طعام را پیش از شاه خوردی تا زهرگین نباید بودن. آنکه طعام را پیش از پادشاه میچشد. پیشخور. کسی که طعام یا شراب را اول بار برای تشخیص خوبی و بدی یا امتحان مسموم بودن و نبودن آن بچشد و پادشاهان پس از وی از آن مأکول یا مشروب بخورند؛

پراکنده فرمای شب جای خواب
مخور هیچ بی‌چاشنی‌گیر آب. اسدی.
تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک
چاشنی‌گیرش اجل گردن کباب و خون شراب.

سوزنی
بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربت‌های جلاب. نظامی.
|| خوانسالار. مانده سالار. حاکم مطبخ را گویند. (برهان). توشمال؛ بترکی. (برهان). کسی که کار و خدمت مطبخ بر او مقرر شده باشد. (آندراج). بکاول [در هندوستان].

(برهان) (آندراج)؛
در مجلس خوانش چاشنی گیر
جز جنت و نقلدان ندیده‌ست. خاقانی.
چاشنی‌گیران از چشمه حیوان گوئی
شربت شاه سکندرسر آمیخته‌اند. خاقانی.
این بکاول نیست قطع الطریق سفره است
در میان صحن بریان قلیه بادنجان برد
مثل او من چاشنی‌گیری ندیدم در جهان
در نظر دزدد پلاو و قاب را پنهان برد.

فوقی بزدی (از بهار عجم).
|| طعام قسمت‌کننده را نیز گفته‌اند. (برهان).
سفره‌چی. (برهان). || اعجازا بمعنی راتبه‌خوار.
(آندراج). || عیارگیر. عیارسنج. چاشنی‌گیر زر و سیم، آنکه عیار سیم و زر را بسنجد.
چاشنی‌گیر. (إخ) حام‌الدین بدر از امرای مصر که در عهد سلطنت ملک ناصر (از پادشاهان سلسلهٔ ممالیک مصر) میزیسته و مؤلف حبیب‌السیر در احوالات وی نوشته

است که: «حسام‌الدین بدر چاشنی‌گیر با سیف‌الدین سالار که هر دو تن از امرای نامی مصر بودند بسال ۷۰۷ هـ. ق. چون عرصهٔ مملکت مصر را خالی دیدند با المستکفی بالله که از طرف ملک ناصر به خلافت مصر منصوب شده بود هوس استقلال مصر را در خاطر راه دادند و اعیان و اشراف مصر را مجتمع ساختند و در تعیین پادشاهی که از عهدهٔ ضبط حوزهٔ اسلام بیرون توانند آمد مشورت نمودند و همگی چاشنی‌گیر را بسلطنت انتخاب کردند و چاشنی‌گیر زمام امور را بدست سیف‌الدین سالار سپرد و منصب نیابت را به پیرعلی قیچاق تفویض کرد و خود را لقب ملک مظفر داد سپس نامهای به ملک ناصر نوشت و پادشاهی خود را بدو اعلام نمود. ملک ناصر از طغیان چاشنی‌گیر آشفته خاطر شد و از حصار کرک که هواخواهان خود را در آنجا مجتمع ساخته بود با حاکم دمشق و دیگر کسانی که سلطنت ملک مظفر (چاشنی‌گیر) را تمکین نکرده بودند ارتباط برقرار ساخت و آنگاه از کرک به دمشق رفت و با امرای آن شهر پیمان بست و بسال ۷۰۸ هـ. ق. از دمشق به قصد گوشمال دادن چاشنی‌گیر عزیمت مصر کرد.

چاشنی‌گیر چون عرصه را تگ دید فرار نمود لیکن بدست فراسفور و منکوتیمور در منزل «چاه اتابک» دستگیر شد و او را پس از دستگیری بحضور ملک ناصر بردند. ملک ناصر فرمان داد تا دو چشم او را کور کنند لیکن چاشنی‌گیر به التماس فرمان کشتن خود را از ملک ناصر و امرا درخواست کرد و ارکان دولت این ملتسم را پذیرفته او را [چاشنی‌گیر را] به زه کمان از میان برداشتند». (تاریخ حبیب‌السیر ج ۳ صص

۱- مصنف آندراج نویسد: «و آن را [چاشنی‌گیر را] بترکی، بکاول خوانند» ولی صاحب برهان این لغت را به هندوستان منسوب دانسته.

(۲۶۱ - ۲۶۲)

چاشنی‌گیری. (حماص مرکب) مزه‌چشی. طعم‌چشی. امتحان طعم مأکول یا مشروب. || مزه‌چشی طعام یا شراب برای پی بردن به مسموم بودن و نبودن آن؛

چاشنی‌گیرش بجان کردم
و آنگی بر تو جان‌فشان کردم. نظامی.
|| اندازه‌گیری عیار زر و سیم.

چاغ. (ترکی، ل) چاق. وقت و هنگام. (ناظم الاطباء): در چاغ هولاً کوخان و اباخان وجه آش آوردوها و خوانین بر شوه و عادت مغول بود. (تاریخ غازانی ذیل ص ۳۲۹).
|| فصل. || یک ساعت از ۱۲ ساعت روز.
|| عنکبوت. (ناظم الاطباء).

چاغاله. [ل / ل] (ل) چاقاله. چغاله. آخکوک. بادام و زردآلو و هلوی سبز نارسیده. چاغاله بادام. بادام نارس. زرد آوی نارس. هلوی نارس.

- چاغاله مجتهد؛ بزجاج، مجتهدی جوان. و رجوع بچاقاله و چغاله و آخکوک شود.

چاغان. (إخ) نام محله یا کوه‌ای به مرو. صاغان (مغرب آن است).

چاغانغ. (إخ) تلفظ ترکی چاگانیک و رجوع به چاگانیک شود.

چاغداول. [ؤ] (ترکی، ص) ل) چغداول. چندل. چندول. گروهی که از پس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشند. || چغداول نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به چغداول شود.

چاغر. [غ] (ل) چاغر. چینه‌دان. چینه‌دان مرغان. (آندراج) (غیاث). به عربی حوصله گویند. (آندراج) (غیاث). و رجوع به زاغر شود.

چاغر بلاغ. [غ بُ] (إخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۲۸ هزارگزی باختر قروه و یکهزارگزی راه فرعی قروه سقر. کوهستانی سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه آب آن از چشمه سراب شیخ حسن، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ج ۵).

چاغرلو. [غ] (إخ) دهی از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی شهرستان سقر واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری سقر و چهار هزارگزی خاور قلعه کهنه. کوهستانی

۱- مصنف آندراج نویسد: «و آن را [چاشنی‌گیر را] بترکی، بکاول خوانند» ولی صاحب برهان این لغت را به هندوستان منسوب دانسته.

و زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می‌وشیدند. نوعی جامهٔ زنانه مخصوص پوشانیدن هر دو پای از بالای ران تا نوک انگشتان. لباسی است مخصوص پای زنان که از پنجهٔ پا تا کمر یا تا وسط ساق پا را می‌پوشاند و در مفصل پا و ساق چین دارد. (فرهنگ نظام). و رجوع به چاقچور و چادرچاقچور و چاقشور شود.

شکستن دل من هم چو گل به اوراق است. ملاطفا (از آندراج). و به معنای بالا یا فصل شدن نیز مصطلح است و گویند: دماغش چاق شد؛ تازگی‌ها دماغش چاق شده و غیره.

شودز حاصل خود هر کسی دماغش چاق که هست شربت خشخاش باغبان زنجیر. (از آندراج).

۳- دماغ چاقی کردن؛ در اصطلاح عامه بمعنی احوالرسی کردن است.

۴- زیر چاق بیون چاق زبیر چاق نبودن در اصطلاح عوام بلسی ماهر بودن و مسلط بودن یا نبودن و متمایل بودن یا تمایل نداشتن به انجام کاری یا امری است. و رجوع به فربه و تندرست شود.

۵- تر و تازد. (آندراج). (فرهنگ نظام). تازه. (غیاث). (قوی. غیاث). توانا. (ناظم الاطباء). (نفرز. در ترکی. (فرهنگ نظام). (چست. غیاث). (آخوش. ناظم الاطباء). (آندک. در ترکی. (فرهنگ نظام). (۱) بمعنی زمان هم هست، چنانکه گویند در چاق آدم یعنی در زمان آدم و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (برهان). (آندراج). در ترکی بمعنی وقت. (فرهنگ نظام). هنگام و وقت، مأخوذ از ترکی. (ناظم الاطباء). (آواز رحم، در ترکی. (فرهنگ نظام). (امر به گزیدن و نیش زدن و چغلی کردن است؛ در ترکی. (فرهنگ نظام).

۶- چاقا چاق. (ا صوت مرکب) طراق طراق. شراق شراق. چاق چاق. صدایی که از شکستن چیزی برخیزد؛

می شکست آن بند ز آن بانگ بلند هر طرف میرفت چاقاچاق بند. مولوی. و رجوع به چاق چاق شود.

۷- چاقالو. (ص مرکب) چاق. فربه. پرگوش. گوشتالو. چاق و چله. خپله. گرد و قنبلی. چاق و چقل.

۸- چاقاله. (ل / ل / ل) (۱) چاغاله. چغاله. بادام با پوست سبز نارس، آخکوک، بعضی میوه‌های سبز و نارس، چون بادام و زردآلو و شفتالو ولی بیشتر در بادام گفته میشود و گناه کلمه بادام را نیز بر آن افزایند و «چاقاله بادام» گویند و رجوع به آخکوک و چاغاله و چغاله شود.

۹- چاق چاق. (ا صوت مرکب) چاقاچاق. ناق ناق. طراق طراق. صدایی که از خوردن شدن و شکستن چیزی برخیزد؛

پسر شد گاهیش نرم و گه درشت زو برآرد چاقچاقی زیر شست. مولوی.

۱۰- چاقچور. (۱) چاقچور. چاقشور. دولاغ. شلوازی فراخ و دو پاچه بهم پیوسته که از کمر تا نوک انگشتان پای را مستور میداشت

سردسیر یا ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات و قلمستان، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه مالرو است و در فصل خشکی از قلعه کهنه اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵).

۱۱- چاغون گونش. (ن) [خ] دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۲ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۳ هزارگزی شوسه خیاو اردبیل. کوهستانی، معتدل با ۱۵۵ تن سکنه آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

۱۲- چاف. (خ) دهی جزء دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۱۰ هزارگزی لنگرود، کنار رودخانه لنگرود. جلگه، معتدل، مرطوب با ۱۴۲۷ تن سکنه. آب آن از حشمت رود، محصول آنجا برنج و ابریشم و کف و غلات، شغل اهالی صید مرغابی و زراعت و پارچه‌بافی است. راه مالرو و از لنگرود با قایق میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

۱۳- چاف چیر. (خ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری رودسر نزدیک دریا، جلگه، مرطوب، با ۸۲۸ تن سکنه. آب آن از نهر پلرود، محصول آنجا برنج و غلات و کف و ویشن و ابریشم، شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

۱۴- چافو چاه. (خ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء، شهرستان رشت واقع در ۶ هزارگزی جنوب لشت‌نشاء و ۶ هزارگزی باختر شوسه لشت‌نشاء به کوچصفهان، جلگه، مرطوب، با ۳۲۰ تن سکنه، آب آن از نورود از سفید رود، محصول آنجا برنج و ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

۱۵- چاق. (ترکی، ص) سمین. درشت، قریبی. بسیار گوشت. مقابل لاغر. سطیر. (غیاث). فربه و کلفت از انسان و حیوان. (فرهنگ نظام). فربه. (ناظم الاطباء). (معنی صحت باشد. (برهان). صحیح و تندرست. (آندراج). تندرست. (غیاث) (فرهنگ نظام). تندرست و سلامت. (ناظم الاطباء).

۱۶- دماغ کسی چاق بودن؛ در تداول عامه کنایه از درآمد کافی داشتن. دولت مند و صاحب ثروت بودن. از داشتن ثروت یا بسبب دیگر تردماغ و خوشحال و بانشاط بودن، چنانکه گویند: دماغش چاق است؛ ز بوی خامهٔ ترگس دماغ من چاق است

۱- چاغ (ترکی) به معنی سالم، کامل و زمان و اندازه و جفتایی ۲۷۶ «حاشیهٔ برهان ج دکتر معین). مؤلف فرهنگ نظام و مؤلف غیاث و ناظم الاطباء این لغت را در معانی مختلف مأخوذ از ترکی دانسته‌اند.

